لغت نامه

1

آ

ادیبی

لغت نامه

آ

ادیبی

۱

تألیف:

علی اکبر دهخدا

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهما‌السلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل زیر نظر علاّمه علی‌اکبر دهخدا بر عهده داشته‌اند:

افشار شیرازی، احمد
بهمنیار، احمد
دهخدا، علاّمه علی‌اکبر
شَعرائی، ابوالحسن
معین، دکتر محمّد
همائی، جلال‌الدّین

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
سلطانی، اکرم
شهیدی، شکوفه
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
وام‌بخش، هایده

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

R
AE36
D4

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 1: ISBN 964-03-9616-8
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۸-۹۶۱۶-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد اوّل (آ - ادیبی)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

بسم‌الله الرحمن الرحیم

کتابی همچون لغت‌نامهٔ دهخدا، حاصل یک عمر نیست بلکه حاصل بسی عمرهاست.

اثری که عمر گران‌مایگانی همچون علامه علی‌اکبر دهخدا و یاران او بر آن مصروف گشته است، اینک در جلوه‌ای تازه بر قائمهٔ عمر شریف استاد دکتر سیّدجعفر شهیدی و دستیاران او استوار گردیده و حیاتی نو یافته است.

اگر دیروز نور چشمان مؤلفانی در کار لغت‌نامه شد و اگر امروز نور پرفروغ چشمانی در روشنگری لغت‌نامه به کاستی گراییده، هزاران پرتو از آن نورها تابیدن گرفته و راه پویندگان سخن فارسی را منوّر ساخته است.

آن روز که مرحوم دهخدا دیده از جهان فروبست و به جوار رحمت حق‌تعالی رفت و وصیت‌نامهٔ آن مرحوم منتشر گردید، جز آنان که به کار تألیف لغت‌نامه مشغول بودند، تنها چند تن می‌دانستند کسانی که مسئولیت پایان دادن این اثر بزرگ را به گردن گرفته‌اند چه مشکلاتی در پیش دارند. شمار اینان در آن روزها به‌غایت اندک بود و اینک نیز زیاد نیستند کسانی که بدانند آماده کردن بیست‌ویک‌هزار صفحه متن چاپ جدید لغت‌نامه به کیفیتی که اینک پیش چشم مشتاقان فرهنگ فارسی است چه رنج توان‌فرسایی داشته که عده‌ای معدود متحمل آن شده‌اند.

ولی باکی از آن نیست که این‌همه رنج و زحمت مهجور بماند و یا در معرض نیش‌ونوش‌ها قرار گیرد. دلخوشی کسانی که عمر و نیروی علمی و جسمی خود را در این راه صرف کردند و می‌کنند این است که گوهرشناسان و سرآمدان روزگار ما ارزش و اهمیت چنین خدمتی را می‌شناسند و به آن ارج می‌نهند.

و اما در بخش ویراستاری چاپ دوم از دورهٔ جدید، هیأت ویراستاران به سرپرستی معاون مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا، براساس تجربه‌هایی که در مرور چاپ نخست از دورهٔ جدید به دست آورده بودند، آیین‌نامهٔ ویژهٔ ویراستاری لغت‌نامه را تنظیم کردند[۱]. برای اطلاع علاقه‌مندان، برخی از بندهای آیین‌نامه که بیشتر قابل‌ذکر است فهرست‌وار بیان می‌شود[۲]:

۱ ـ متن لغت‌نامه تا دو نمونه به‌منظور کشف و تصحیح غلطهای چاپی که به هر دلیلی به آن راه یافته بود بازخوانی شد.

---

۱ - برخی از موارد این آیین‌نامه به‌منظور فراهم نمودن مقدمات آماده‌سازی متن لغت‌نامهٔ دهخدا برای انتقال به بستهٔ نرم‌افزاری (CD) پیش‌بینی و اجرا شده است.

۲ - نمونه‌هایی از تصحیحات چاپ جدید در صفحات بعد خواهد آمد.

۲ ـ در چاپ حاضر تمامی مدخل‌ها براساس حروف سیاه آن، از حیث رعایت «ال» و «همزه» و کرسی آن و «ة» آخر کلمه‌ها که در چاپ قبل وعدهٔ اصلاح آن داده شده بود، نظم الفبایی یافته‌اند.

«ة» همه جا «ه» محسوب شده و در ردیف آن قرار گرفته است:

اسارون

اسارة

اساره

اساری

همزه آنجا که کرسی آن «ی» (ئ) بوده بعد از الف و قبل از «ب» آمده است:

ائزاء

ائزار

اب

و هرجا که کرسی آن «و» بوده در ردیف واو قرار گرفته است:

رؤیت

رویت

«ال» در ابتدا و میان همهٔ مدخل‌ها از حیث ترتیب الفبایی منظور شده است.

رعایت این ترتیب جستجوی کلمات را در برنامه‌های نرم‌افزاری فارسی، امکان‌پذیرتر می‌سازد.

ترتیب الفبایی ترکیب‌ها نیز به همین روش است.

۳ ـ هویت دستوری مدخل‌ها براساس ضوابط تعیین‌شده مورد بررسی مجدد قرار گرفت.

هویت دستوری مدخل‌هایی که در حرف «آ» و بخشی از حرف «الف» در چاپ قدیم و چاپ نخست از دورهٔ جدید تعیین نشده بود، با اجازه و راهنمایی استاد دکتر شهیدی از منابع مختلف استخراج و درج شد.

۴ ـ مدخل‌ها از نظر ضبط طبق آیین‌نامه‌ای که به همین منظور جداگانه تنظیم شده است بررسی شد و در برخی از آنها که تعیین حرکت حروف متحرک کلمه برای نشان دادن تلفظِ درستِ مدخل کافی نبود از نشانه‌های دیگری استفاده شد:

فرخ. [فَ رْ رُ] **من‌بعد.** [مِمْ بَ]

جانباز. [جانْ] **منبر.** [مِمْ بَ]

آسمان. [سْ / سِ] **کاملاً.** [مِ لَنْ]

فورد. [فُرْ] **موتور.** [مُ تُرْ]

خواب. [خوا / خا] **خانه.** [نَ / نِ]

خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ]

مافی‌الضمیر. [فِضْ ضَ]

حجةالحق. [حُ جْ جَ تُلْ حَ ق ق]

۵ ـ کار مهم دیگری که در این چاپ صورت گرفته و از آیین‌نامه فراتر است تطبیق شاهدها با معانی گوناگون برخی مدخل‌ها و تفکیک ترکیب‌ها و انتقال شواهد مربوط به هر ترکیب در ذیل همان ترکیب بوده است و در این بازنگری گاهی ترکیب‌هایی به صورت مدخلی مستقل تعیین هویت شده و در ردیف خود قرار گرفته است.

۶ ـ ترتیب درج شواهد در نخستین بخش‌های لغت‌نامه بدین‌گونه بوده که ابتدا شواهد منثور و سپس شواهد منظوم آمده و ظاهراً نظم خاصی مورد نظر نبوده است. در این چاپ تمام شواهد اعم از شعر یا نثر برحسب نظم تاریخی مرتب شده است.

۷ ـ برخی شواهد نظم و نثر که از روی نسخه‌های خطی یا چاپی قدیم (سنگی و سربی) داده شده و ناصحیح می‌نمود، در صورت وجود چاپ جدید و منقح، وجه احسن از چاپ جدید نقل و یا به آن ارجاع داده شد.

۸ ـ نظام صوری لغت‌نامه در سراسر کتاب به نحو یکسان مراعات شده و نشانه‌های تازه‌ای نیز مورد استفاده قرار گرفته است مانند این علامت ⇔ برای ابدال‌ها و این علامت « / » برای نشان دادن ضبط دوگانه به‌جای کلمهٔ «یا»:

⇔ بدل از «ذ» آید: **خانه.** [نَ/نِ]

آجرین = آذرین.

۹ ـ بعضی از ابیاتی که به‌عنوان شاهد در جایی به نام شاعری آمده و در جای دیگر به شاعری دیگر

نسبت داده شده، این انتساب دوگانه تا آنجا که امکان رجوع به منابع بوده در پاورقی‌ها توضیح داده شده است.

۱۰ ـ در چاپ حاضر آیین‌نامهٔ خاصی برای رسم‌الخط در نظر گرفته نشده اما در برخی موارد به‌منظور سهولت در قرائت و پرهیز از خطاخوانی تغییرات مختصری در رسم‌الخط پیشین لغت‌نامه داده شده است.

۱۱ ـ قرآنی که در ابتدای تألیف لغت‌نامهٔ دهخدا مورد استفادهٔ آن شادروان و همکاران وی قرار داشته قرآنی بوده که شمارهٔ آیه‌ها و نیز سوره‌ها، یک و گاهی دو شماره پس‌وپیش است. در این چاپ شمارهٔ همهٔ آیات و سوره‌ها مطابق معجم‌المفهرس محمد فؤاد عبدالباقی و کشف‌الآیات شادروان دکتر محمود رامیار ـ در متن یا پاورقی ـ داده شده است.

۱۲ ـ علامت‌های اختصاری در سراسر کتاب یکسان شد. مثلاً علامت اختصاری تاریخ‌های هجری قمری گاهی «هـ.» و گاهی «ق.» و گاهی صورت کامل آن (هجری قمری) نوشته شده بود. در چاپ جدید همه جا این علامت‌ها اختیار شد:

هـ.ش. = هجری شمسی	هـ.ق. = هجری قمری
م. = میلادی	ق.م. = قبل از میلاد
چ = چاپ	ص = صفحه
ج = جلد	صص = از صفحهٔ... تا صفحهٔ... و ...

۱۳ ـ یکی از مهم‌ترین مواردی که در متن لغت‌نامه اعمال شده اصلاح فاصله‌ها بین کلمه‌ها و تعیین فاصلهٔ لازم برای هر کلمه و ترکیب است. عدم رعایت این مطلب در چاپ‌های قبل موجب بروز پاره‌ای مشکلات در صحت قرائت متن لغت‌نامه شده بود. و این یکی از مواردی است که لغت‌نامه را برای انتقال به بستهٔ نرم‌افزاری آماده می‌سازد.

۱۴ ـ علامت دو نقطه «:» که در چند مورد از قبیل نقل قول یا تقریر آثار در سراسر کتاب به کار رفته، هرجا شروعِ شاهدِ نظم یا نثر بوده، آن دو نقطه سیاه شده و بدین ترتیب دو نقطهٔ شروع شواهد از دو نقطه‌های دیگر مشخص و ممتاز شده است.

۱۵ ـ در پاره‌ای از بندهای آیین‌نامهٔ چاپ نخست از دورهٔ جدید که در مقدمهٔ آن چاپ ذکر شده تغییراتی از این قرار صورت گرفته است:

بند ۱، این‌گونه تغییر یافته است: در چاپ حاضر مدخل‌ها با حروف **زر سیاه ۱۰** و عنوان‌های فرعی با حروف **زر سیاه ۸** و متن نیز با حروف بَدر نازک ۱۰ حروف‌چینی شده است.

در بند ۹، مَثَل‌ها با کلمهٔ مَثَل به‌همراه خط تیره «–» مشخص شده بود، در این چاپ اعم از اینکه یک مثل یا بیشتر باشد برای تشخیص بهتر کامپیوتر به واژهٔ امثال همراه با خط تیره «–امثال» تغییر یافت.

در بند ۱۵، خط فارق «||» نشانهٔ تغییر معنی مدخل‌ها ذکر شده بود، اضافه می‌شود که این نشانه نیز «– ||» در هر سه چاپ برای معانی دیگر ترکیب به کار رفته است.

بر دانش‌پژوهان پوشیده نیست که اجرای همین مواد در مجموعهٔ عظیم لغت‌نامه کار آسانی نیست و بعید نیست هنوز برخی کاستی‌ها باقی مانده باشد، هرچند کار انجام‌شده به‌مراتب بیش از آن چیزی است که بدان اشاره شد و اهل فضل خود با مقایسه با چاپ‌های پیشین آن را در خواهند یافت.

آنچه دربارهٔ عکس‌های کتاب قابل‌ذکر است این است که در چند جایی که عکس‌ها کیفیت مطلوب نداشت عکس‌های بهتری انتخاب و جای‌گزین شد و در برخی از موارد عکس‌های مناسبی افزوده گشت.

جا دارد در اینجا به عباراتی از نوشتهٔ استاد دکتر سیّدجعفر شهیدی تحت عنوان «از نوش و نیش» که در تکملهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است اشاره کنیم که:

«امروز ده‌ها دانشمند که هر یک در تدوین و تألیف این اثر سهمی دارند، به جوار رحمت حق رفته و پاداش خدمت خود را گرفته‌اند. و دیری نخواهد پایید که این چند تن فرسودهٔ رنج‌دیده که برف پیری بر سر و روی آنان نشسته است به دوستان رفتهٔ خود خواهند پیوست که «فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و مابدلوا تبدیلا»، اما یک چیز از حاصل عمر

آنان برجای مانده است و خواهد ماند و آن لغت‌نامه است» و پژوهندگان جوانی که شیفتهٔ فرهنگ ایران اسلامی و پروردهٔ پیش‌کسوتان لغت‌نامه و بهره‌ور از وارستگی مربیان خویشتن‌اند و استمرار پژوهش در لغت فارسی را شایسته و سزاوار، پژوهندگانی که بیشترین بار زحمت ویرایش جدید بر دوش آنان بوده و نامشان در شناسنامهٔ اثر درج گردیده است.

شایان ذکر است که در این چاپ نیز در اثر مساعدت‌های اولیای دولت جمهوری اسلامی ایران، بودجهٔ ارزی کافی برای تهیهٔ کاغذ مرغوب و دیگر وسایل لازم تأمین گردید، و از این طریق گام مهمی در گسترش زبان فارسی و فرهنگ ایران اسلامی برداشته شد.

اگر چاپ نخست از دورهٔ جدید با نظم و ترتیب پسندیده و با رعایت اولویت‌هایی برای اهل تحصیل و تحقیق در سراسر کشور جمهوری اسلامی ایران توزیع شده مرهون برنامه‌ریزی مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران به مدیریت آقای دکتر راستگو و معاون محترم و همکاران زحمت‌کش ایشان است.

و اگر دقت و ظرافتی در این چاپ ملاحظه می‌شود حاصل مهارت متخصصانی است که در انتشارات روزنه به مدیریت آقای سیّدعلیرضا بهشتی، کار حروف‌چینی و غلط‌گیری و صفحه‌آرایی این کتاب پرحجم را به عهده داشتند و فراتر از وظیفهٔ جاری با علاقه‌مندی و ارادت در حسن انجام کار کوشیده‌اند.

پس از انتشار چاپ نخست از دورهٔ جدید تنی چند از نکته‌سنجان و علاقه‌مندان لغت‌نامه، برخی اشکالاتی را که در متن لغت‌نامه باقی مانده بود تذکر دادند که در چاپ جدید رفع اشکال شد.

اینک نیز مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا از خوانندگان و علاقه‌مندان تقاضا دارد که در صورت مشاهدهٔ خطا در مطالب لغت‌نامه مؤسسه را از آن آگاه سازند. والسلام.

دکتر غلامرضا ستوده
معاون مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا
پاییز ۱۳۷۶

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این نکته بارها بیان شده است که تألیف و تدوین و تکمیل و چاپ مجموعهٔ بیست‌وشش‌هزار صفحه‌ای لغت‌نامهٔ دهخدا در ۲۲۲ جزوه، پس از طی مراحلی پرنشیب‌وفراز قریب پنجاه سال طول کشید. البته سال‌هایی را که دهخدا در خانهٔ خود نشست و یادداشت‌هایی از آنچه در حافظه داشت و آنچه در کتاب‌ها می‌خواند فراهم نمود نیز در تخمین سنین پیدایش این اثر باید به حساب آورد.

در طول پنجاه سال، از چاپ نخستین جزوه تا انتشار آخرین آن، دو یا سه نسل افرادی که حروف‌چینی کرده و امور فنی چاپ‌خانه‌ای را عهده‌دار بوده‌اند با چاپ لغت‌نامهٔ دهخدا سروکار داشته‌اند. در طول این مدت به‌اقتضای تغییرات فنی چاپ، انواع حروف سربی در ترکیب کلمه‌های لغت‌نامه به کار رفته، چه هنگامی که حروف تازه و نو بوده و چه آنگاه که کهنه و فرسوده و شکسته شده است.

کسانی که وظیفهٔ صفحه‌بندی را انجام داده‌اند با سلیقه‌های مختلف در آرایش اثر سهم و مداخله داشته‌اند و خلاصه همهٔ کسانی که تألیف و تدوین و نمونه‌خوانی و چاپ اثر را در طول زمان به پیش برده‌اند از جان و دل مایه گذاشته‌اند و هم و غم همهٔ آنان این بوده است که این اثر عظیم فرهنگی هرچه زودتر به چاپ برسد و در دسترس علاقه‌مندان قرار بگیرد. و لذا واقعاً مجال آن نبوده است که بین چندین گروه مؤلف و نمونه‌خوان و حروف‌چین و صفحه‌بند و عوامل دیگری که هم‌زمان کار می‌کرده‌اند از حیث نظام صوری اثر، روشی یکسان به کار بسته شود.

درست است مؤلف در آخرین فرم که اجازهٔ چاپ می‌دهد اصلاح آخرین غلط‌ها را به مسئولیت مطبعه وامی‌گذارد و البته مطبعه احساس مسئولیت دارد، ولی چه بسا کاری که به‌عنوان اصلاح خطا انجام شده خود موجد خطایی دیگر شده است.

نمونه‌خوان‌هایی که به مؤلفان کمک می‌کرده‌اند الحق باسواد بوده و از نیروی چشم و مغز مایه گذاشته‌اند، ولی حتی هم‌اکنون می‌بینیم گاه‌گاهی کلمه‌ها در نقل از خبر به نمونه، چنان تغییر شکل می‌دهند که حتی مؤلف هم متوجه آن نمی‌شود.

در زمانی که این کتاب عظیم در دست تألیف و تدوین بود و مراحل چاپ نخست را می‌پیمود امکان آن نبود که از جزوهٔ اول تا آخرین جزوه حروف‌چینی و نمونه‌خوانی شود و یکجا به چاپ برسد، حتی نوع

کاغذ در طول این مدت چنان بوده است که انواع مختلف از کاغذ خارجی مرغوب تا کاغذ داخلی مصرف اداری به‌ناچار در چاپ لغت‌نامه به کار رفته است.

پس لازم می‌بود مجموعهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا از این حیث بررسی و با روشی مطلوب در نظام صوری بار دیگر حروف‌چینی و چاپ شود، و نظرهایی که برخی از خوانندگان و علاقه‌مندان لغت‌نامه دربارهٔ مطالب آن ابراز داشته بودند حتی‌الامکان و تا آنجا که تألیف مجدد تلقی نشود در چاپ جدید مراعات گردد.

امروز که دولت جمهوری اسلامی ایران بحمدالله به زبان فارسی علاقه و به گسترش آن توجه دارد، لغت‌نامهٔ دهخدا نیز از این علاقه و توجه برخوردار گشته و فرصتی پدید آمده که متناسب با محتوای ارزنده و شگرف آن، جامه‌ای آراسته و لایق در بر کند و امکان آن را بیابد که در مدت زمانی معقول در دسترس مشتاقان خود قرار گیرد.

بدین منظور در اسفندماه ۱۳۷۰ قراردادی بین دانشگاه تهران از یک سو و انتشارات روزنه از سوی دیگر جهت حروف‌چینی کامپیوتری و چاپ مجموعهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا در تیراژ ده تا دوازده هزار منعقد گردید.

ترتیب کار چنین معین گشت که مؤلفان لغت‌نامه و تنی چند از دانشجویان دوره‌های دکتری و کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی هر یک بخشی از لغت‌نامه را بازبینی و غلط‌های چاپی آن را اصلاح کنند و جزوه را برای حروف‌چینی به ناشر تحویل دهند. این مرحله را که مرحلهٔ ویراستاری نامیده شد در زمانی که معین شده بود و تا آنجا که مقدور بود و زمان پیش‌بینی‌شده در قرارداد اجازه می‌داد مؤلفان و کمک‌مؤلفان انجام دادند.

پس از دریافت نمونه‌های ماشین‌شدهٔ کامپیوتری، گروهی از دانشجویان دوره‌های مختلف زبان و ادبیات فارسی و کسانی که در کار نمونه‌خوانی سابقه و مهارتی داشتند نمونه‌ها را با خبر تطبیق دادند و هر جا غلط چاپی و یا جاافتادگی بود برای اصلاح در نمونه معلوم نمودند و به همین روش نمونه‌های دوم و سوم و چهارم و در برخی جزوه‌ها تا نمونه‌های پنجم و ششم و هفتم کار نمونه‌خوانی ادامه یافت و به‌منظور ایجاد نظمی هماهنگ و یکسان در این چاپ اصول و قواعدی تدوین و مقرر شد که همهٔ دست‌اندرکاران ویراستاری در مراحل مختلف مراعات کنند. خلاصه‌ای از آنچه صورت گرفته بدین شرح است:

۱ ـ در چاپ جدید فقط مدخل‌ها با حروف ۱۲ سیاه نوشته شده و عنوان‌های فرعی هر جا لازم بوده با حروف ۸ سیاه مشخص شده است.

۲ ـ رسم‌الخط جزوه‌های لغت‌نامه حفظ شده، مگر در جایی که به‌دنبال کلمهٔ مختوم به های مختفی (غیرملفوظ)، یاء نکره بوده، که در این صورت علامت «ء» بالای «های» مختفی به «ای» تبدیل گردیده است. نیز هر جا که اتصال حروف موجب اشتباه در قرائت بوده، حرف و کلمه جدا نوشته شده است.

۳ ـ بعد از ضبط، هویت مدخل در یک پرانتز آمده است.

۴ ـ دو مصراع هر بیت شعر در دو سطر زیر هم ماشین شده و نام شاعر در انتهای مصراع دوم، چپ‌چین گردیده است.

۵ ـ نام شاعر بدون پرانتز است و به‌دنبال نام، یک نقطه گذاشته شده است.

۶ ـ در پایان مصراعی که نام شاعر به‌دنبال آن آمده نیز یک نقطه گذاشته شده است.

۷ ـ در پایان هر عبارت نثر که به‌عنوان شاهد می‌آید یک نقطه گذاشته شده است.

۸ ـ طرز تنظیم ترکیب‌ها بدین صورت است که قبل از هر ترکیب خطی تیره (-) گذاشته شده و چنانچه برای ترکیب معنی و توضیحی آمده باشد، بین ترکیب و معنی آن نشانهٔ «؛» آمده است. و چنانچه ترکیب، فاقد جملهٔ توضیحی بوده و یا به معنی دیگری ارجاع داده شده، به‌دنبال ترکیب فقط یک

نقطه گذاشته شده است. و چنانچه چند ترکیب بدون معنی و عبارت توضیحی به‌دنبال هم آمده باشند فقط در کنار نخستین ترکیب خطی کشیده (-) گذاشته شده و هر ترکیب با نقطه‌ای از ترکیب پیش متمایز گشته است.

۹ ـ طرز تنظیم مَثَل‌ها چنین است که کنار کلمهٔ مَثَل در یک سطر خطی کشیده (-) گذاشته شده و به‌دنبال مَثَل دو نقطه (:) و سپس هر مثل از سر سطر شروع شده است. چنانچه مثل معنی شده و عبارت توضیحی داشته، بین مثل و عبارت توضیحی آن نشانهٔ «؛» آمده است.

۱۰ ـ هر جا کلمه یا عبارت عربی به فارسی ترجمه شده بین کلمه یا عبارت عربی و معنی فارسی نیز نشانهٔ «؛» گذاشته شده است.

۱۱ ـ هر جا عبارت‌هایی از کتابی به‌عنوان شاهد و یا توضیح مطلب نقل گردیده و در پایان عبارت کلمهٔ انتهی آمده است، قبل از کلمهٔ انتهی خطی کشیده و بعد از آن نقطه گذاشته شده به این شکل: -انتهی.

۱۲ ـ هر جا که نام کتاب به‌عنوان سند معنی یا سند شاهد آمده، درون پرانتز است، مانند: (گلستان). چنانچه شعری از جایی نقل شده اسم شاعر بدون پرانتز و به‌دنبال آن نام کتاب درون پرانتز قرار گرفته است، مانند: صائب (از آنندراج).

۱۳ ـ هر جا بعد از معنی مدخل‌ها دو نقطه (:) باشد به این معنی است که در آن معنی شاهدی می‌آید. اگر شاهد شعر باشد از سر سطر زده شده، ولی اگر شاهد نثر باشد بلافاصله بعد از دو نقطه (:) آغاز گردیده است.

۱۴ ـ بعد از اسم شاعر، همیشه مطلب بعدی از سر سطر شروع شده، ولی بعد از اسم کتاب (سند شاهد نثر) مطلب بعدی ادامه یافته است.

۱۵ ـ دو خط فارق (||) که نشانهٔ تغییر معنی یا هویت دیگر واژه است به هر تعداد که در ذیل لغتی بوده به‌دنبال هم آمده است.

۱۶ ـ در جمع و مفرد روش کار چنین بوده است:

رجال. [رِ] (ع اِ) ج رَجُل (در این صورت بین حرف مکسور ج و کلمهٔ مفرد رجل هیچ علامتی نیامده).

رجل. [رَ جُ] (ع اِ) ج، رِجال (در این صورت بین حرف ج و رجال ویرگول گذاشته شده است).

ترتیب الفبایی مدخل‌ها ـ بنابر آنچه استاد دکتر شهیدی از مرحوم دهخدا نقل می‌کنند و طبق آنچه مؤلفان نیز بیان می‌دارند دهخدا در تنظیم الفبایی عنوان‌ها ابتدا «الف‌لام» وسط کلمه‌ها را منظور نمی‌داشته و پس از چاپ بخشی از حرف الف، تغییر رأی داده است. علاوه بر این دگرگونی، جای همزه در ترتیب الفبایی نیز یکسان نیست. در برخی موارد همزه به‌عنوان حرفی از الفبا وارد ترتیب الفبایی شده و در مواردی دیگر به‌اعتبار کرسی آن نظم الفبایی یافته است. و چنین است تاء تأنیث که گاهی به‌صورت حرف «ه» ترتیب الفبایی یافته و گاهی «ت» ملحوظ شده است.

در ویراستاری تا آنجا که مقدور بود سعی شد دست‌کم در هر جزوه در ترتیب الفبایی همزه و تاء تأنیث روشی یکسان اعمال شود و چون یکدست کردن تمام اثر موجب درهم ریختن نظم ترتیبی جزوه‌ها می‌شد فعلاً در این چاپ از آن صرف‌نظر شد تا پس از اتخاذ روشی هماهنگ با لغت‌نامهٔ فارسی ان‌شاءالله در چاپ بعدی با استفاده از امکانات کامپیوتر، مدخل‌ها با نظمی مطلوب در مجموعهٔ لغت‌نامه الفبایی شود.

در مورد حروف آ و الف و همزه، روش یکسانی که اعمال شده به این ترتیب است که «آ» اول و «الف» بعد از «آ» و «همزه» پس از «الف» آمده است، مانند ترتیبی که در برخی از مدخل‌های حرف «ش» داده شده است:

ش. (حرف) حرف شانزدهم از الفبای فارسی

شآمت. [شَ مَ] (ع مص) شئامت. مأخوذ از شآمة عربی بمعنی بدفالی و شومی...

شا. (ص) مختصر شاد است...

شأ. [شَءْ] (ع صوت) کلمهٔ زجر است...

به همین ترتیب است مدخل‌های طالب،

طالب‌آباد، طالبا، طالب ابن...

هویت‌های دستوری - در برخی از نخستین جـزوه‌های چاپ نـخست، مشخصات دستوری مدخل‌ها معین نشده، لذا به‌منظور ایجاد هـماهنگی، به‌استثناء حرف «آ» و بخشی از حـرف «الف»، هـمهٔ هویت‌های دستوری اسـتخراج و ثـبت شـد. ضـمناً هویت دستوری مدخل‌هایی که در چـاپ پـیشین «اِ منسوب» درج گردیده بود در چاپ جـدید بـه «ص نسبی» تغییر یـافت کـه بـا کـتاب‌های دسـتور زبـان فارسی مطابقت بیشتری دارد.

پس از آنکه کار نمونه‌خوانی بـه پـایان رسـید و اجـازهٔ چـاپ مـقدماتی صـادر شـد، تـنی چـند از دانشجویان دورهٔ کارشناسی ارشد و فارغ‌التحصیلان کارشناسی زبان و ادبیات فارسی که نامشان در صفحهٔ شناسنامهٔ هر مجلد از چاپ جدید آمده است بررسی نـهایی تـمام مـجموعه را از حـیث تـعداد و نـظم مدخل‌ها، پیوند مطالب در نقل از فایل‌های کامپیوتر به نمونهٔ آخـر، و وارسـی و کـنترل ضـبط و هـویت مدخل‌ها، و سرانجام بررسی تطبیق ترکیب‌ها با معنی مربوط به آن با دقت تمام انجام دادند و هر جـا لازم بود نظر مؤلفان نیز استفسار شد و در برخی مراحل که مشکلی رخ می‌نمود تحقیق و استقصای لازم به عمل می‌آمد و با این ترتیب توان گفت مجموعهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا یک بار دیگر در معرض بررسی و قـضاوت علمی مؤلفان و هیأت مقابله قرار گرفت که این عمل در رفع برخی اشکـالات مـوجود در چـاپ پـیشین بسیار مفید بود و لازم است بررسی‌ها به‌ویژه در منابع لغت‌نامه و نیز در اسامی جغرافیایی ادامه یـابد تـا در چاپ‌های بعدی بتوان با اطمینان خاطر کامل به ایـن کتاب مراجعه نمود.

کار دیگری که در چاپ جـدید صـورت گـرفته توجه بیشتر به تـصاویر بـناهای اسـلامی و بـزرگان ایرانی بوده و کوشش شده است عکس‌هایی بهتر تهیه و چاپ شود و در برخی موارد تصاویر اشخاصی که با فرهنگ ایرانـی و اسـلامی رابطه‌ای نـداشـته و در جهان نیز دارای چندان شـهرت و اعـتباری نـبودند، حذف شـد. نـیز تـصاویری کـه در فـهم مـعنی لغت بی‌فایده بود و یا کـیفیت مـطلوب و مـناسب چـاپ نداشت یا حـذف شـد و یـا عکس مـناسب دیگـری جـای‌گزین آن گـردید. نکـتهٔ دیگـر ایـن‌که تـعداد صفحات چاپ جدید به میزان تـقریبی یک‌شـشم از چـاپ پـیشین کـمتر است و عـلت عـمدهٔ ایـن صرفه‌جویی این است که نام شاعران در پایان مصراع دوم شواهد شعری چپ‌چـین شـده و دیگـر ایـن‌که حتی‌الامکان از رفتن به سر سطر به‌ویژه هنگام نـقل معانی مختلف یک واژه خودداری شده است.

شمارهٔ آیات قرآن و تعیین سوره با کشف‌الآیات دکتر محمود رامیار که با معجم‌المفهرس محمد فؤاد عبدالباقی یکسـان است تـطبیق داده شـد. در اغـلب جای‌ها که آیه یا بخشی از آیه‌ای از قرآن در لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است شمارهٔ سوره و آیه به این تـرتیب مشخص شد: (قرآن ۱۲۳/۲) یـعنی سورهٔ دوم، آیـهٔ یکصدوبیست‌وسوم. به عـبارت دیگـر عـدد سـمت راست عدد سوره و رقم سمت چپ شمارهٔ آیهٔ مورد نظر است.

یکی از اختصاصات لغت‌نامهٔ دهخدا ذکر سند و منابع معنی‌ها و شاهدهاست و در برخی از موارد که مطلبی از دهخدا یا مؤلفان همکار نقل شـده و مـنبع دیگری ندارد به‌جای سند نـوشته شـده: (یـادداشت بـه‌خط دهـخدا)، یـا (یـادداشت بـه‌خط مـؤلف)، یـا (یادداشت لغت‌نامه).

روش درج اسناد و عناوین آن به همان جهاتی که ذکر شد در چـاپ اول هـماهنگ نـبوده است، زیـرا بعضی از مؤلفان همکار مـرحـوم دهـخدا بـه‌اعتبار این‌که چندین کتاب لغت مطالب یکـدیگر را نـقل و تکرار کرده‌اند به‌دنبال آوردن معنایی از فرهنگی ذکر نام فرهنگ‌های دیگر را نه تنها لازم شمرده بـلکه در پی هر دو خط فارق (||) که نشانهٔ تغییر معناست منابع را مکـرر آورده‌انـد، حـتی در بـرخـی مـوارد در پـی معنی‌های مترادف ذکر سند تکرار شده است. در این چاپ قسمتی از این مکررات حذف و حتی‌المقدور عنوان منابع یکسان شده است.

در مقدمهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا آمده است: مرحوم محمد قزوینی (وقتی که چند جزوهٔ چاپ‌شدهٔ لغت‌نامه را ملاحظه کرده) فرموده است: «در تألیف عظیمی مانند لغت‌نامه تا ده هزار اشتباه معفو است»، و اهل تحقیق که هم علامهٔ قزوینی را می‌شناسند و از سختگیری‌های علمی او در تحقیقات ادبی آگاهند و هم به عظمت و اهمیت لغت‌نامه واقف و با دشواری‌های گوناگون آن از مرحلهٔ یادداشت‌برداری از متون تا نمونه‌خوانی و چاپ آشنایند، می‌دانند که علامهٔ قزوینی در این سخن با کسی تعارف نکرده است. به همین جهت در هر جزوهٔ لغت‌نامه از همهٔ کسانی که به مطالب لغت‌نامه علاقه‌مند بوده و به آن توجه داشته و احیاناً متوجه خطایی در آن می‌شوند خواسته شده آن خطا را به سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا اطلاع دهند تا در ذیل لغت‌نامه به نام خود آنان درج گردد. و در این‌باره نامه‌هایی به سازمان رسید که البته بیشتر آنها مربوط به اعلام و ناشی از نقص یا اشکال موجود در منابع لغت‌نامه بود، معهذا نام همهٔ آنان در جزوهٔ ۲۲۲ (آخرین جزوهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا) درج گردید.

اینک نیز سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا از خوانندگان و علاقه‌مندان و اهل فضل تقاضا دارد هرگاه خطایی در مطالب این چاپ دیدند سازمان را آگاه فرمایند تا در چاپ بعدی که انجام اصلاحات کامپیوتری به آسانی و فوریت میسر است در متن منعکس گردد.

شایان ذکر است که مدیریت انتشارات روزنه نسبت به بهبود کیفیت این چاپ با علاقه‌مندی بسیار و دادن نمونه‌های مکرر و جستجو برای تصاویر بهتر، کمال مساعدت و همکاری را به عمل آورده‌اند.

دکتر غلامرضا ستوده
معاون مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا
فروردین ۱۳۷۲

نمونه‌هایی از انواع اصلاحات در چاپ دوم از دورهٔ جدید لغت‌نامه

سربرسر کسی داشتن. [سَ بَ سَ کَ تَ] (مص مرکب) پیچش و آمیزش‌و خصومت‌کردن. (آنندراج). سر جنگ داشتن. بستیز بودن:

با تنگ‌حوصله‌کارش زخردمندی نیست
چشم ما بیهده سربرسر دریا دارد.

میرجدلی خوانساری. (بنقل‌آنندراج).

سربرسر کسی نهادن. [سَ بَ سَ کَ نَ یا دَ] (مص مرکب) پیچش و خصومت کردن. (آنندراج):

سپهی‌گر سرش نهد برسر
کمرش بشکند پلنگ‌مگر.

سنجرکاشی (بنقل‌آنندراج).

چاپ قدیم

سر بر سر کسی داشتن. [سَ بَ سَ رِ کَ تَ] (مص مرکب) پیچش و آمیزش و خصومت کردن. (آنندراج). سر جنگ داشتن. بستیز بودن:

با تنگ‌حوصله کارش ز خردمندی نیست
چشم ما بیهده سر بر سر دریا دارد.

میر جدلی خوانساری (از آنندراج).

سر بر سر کسی نهادن. [سَ بَ سَ رِ کَ نَ / نِ دَ] (مص مرکب) پیچش و خصومت کردن. (آنندراج):

سپهی گر سرش نهد بر سر
کمرش بشکند پلنگ مگر.

سنجر کاشی (از آنندراج).

سرپرغ. [سَ پَ] (اِ مرکب) سرآب، جایی که آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود. و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب و استخر. (انجمن آرا) (برهان).

چاپ دوم از دورهٔ جدید

صاچمه (۳). [مِ] (اِخ) (ساچمه) ترکی است و آن ریزه‌های سربی است مدور که در تفنگ ریزند.

صاچمه دان(٤). [مِ] (اِخ) وعائی که در آن صاچمه جای دهند.

صاچمه ریز. آنکه صاچمه ریزد.

صاچمه ریزه (٥). [چَ مِ] خرده ساچمه رجوع بساچمه ... شود.

صاچمه ریزی. عمل صاچمه ریز.

صاح. منادای مرخم است ازصاحب ...

چاپ قدیم

صاچمه. [مِ] (ترکی، اِ)[1] (ساچمه) ترکی است و آن ریزه‌های سربی است مدور که در تفنگ ریزند.

صاچمه‌دان. [مِ] (اِ مرکب)[2] وعائی که در آن صاچمه جای دهند.

صاچمه‌ریز. (نف مرکب) آنکه صاچمه ریزد.

صاچمه‌ریزه. [مِ زَ / زِ] (اِ مرکب)[3] خرده ساچمه. رجوع بساچمه... شود.

صاچمه‌ریزی. [مِ] (حامص مرکب) عمل صاچمه‌ریز.

صاح. (ع اِ) منادای مرخم است از صاحب.

چاپ دوم از دورهٔ جدید

نمونه‌هایی از انواع اصلاحات در چاپ دوم از دورهٔ جدید لغت‌نامه

از پس هر مبارکی شومی است
وزپی هر محرمی صفراست .
خاقانی .
جند که شوم است بافسانه‌در
بلبل گنج است بویرانه در .
نظامی .
ای بسا مستوره در پرده بده
شومی فرج وگلورسوا شده .
مولوی .
جارف، شومی که مال و قوم را هلاک کند .
(منتهی‌الارب).
|| به مجازمغلوب ومنحوس :
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که‌فرخ شدآن‌شاه(گشتاسب)وارجاسب‌شوم.
دقیقی .
|| بد فالی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
شؤم . [شُ ءْ] (ع اِ) شتر های سیاه . (ازاقرب الموارد)(۱). شتران سیاه بخلاف حضار که‌شتران سپیدندولاواحدلهما. (منتهی‌الارب)(۲) .
شؤم . [شُ ءْ](ع اِ)ضدبرکت.(ازاقرب الموارد) . بدفال. نقیض یمن ، یقال رجل شؤم . (منتهی‌الارب). || بد فالی . (منتهی الارب) .
شوم. (ع اِ) ج ، اشیم. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .
شوم . [شُ] (ع‌مص) بدفال شدن‌بر کسی (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌المواود) .

شومارمند . [مَ] (اِ)گریه ونوحه . (برهان)(۲). || گریه و نوحه کننده‌به‌لغت زند و پازند . گریان و زاری‌کنان . (ناظم الاطباء) .
شومال. (نف‌مرخم) شوی‌مال.شومالنده . || نفع‌وفایده‌وسودا. (ناظم‌الاطباء) . ||شوی مال. به‌لهجهٔ یزدی، آهار . (ناظم الاطباء) . || ابزاری که بدان پارچه‌را جلادهند.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .
شومالنده . [لَ دَ](ن ف)شوی مالنده. کسی که‌پارچه را آهار دهد.(فرهنگ فارسی دکتر معین).
شومالی . (حامص) شوی مالی . شغل و عمل کسی که پارچه را آهار میدهد .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .
شومان.(اخ)(قلعه...)درقسمت‌علیای‌رود قبادیان و باختر پل سنگی شهرواشجرد ودر جنوب‌آن قلعهٔ بزرگ شومان(الشومان)واقع بوده است.مقدسی دربارهٔشومان گوید مکانی پرجمعیت‌وآباد ونیکو. یاقوت‌گویدشهریست در چغانیان در آنطرف نهر جیحون واهالی آنجا سرکش و بر سلطان خویش متمردنددر زمان وی این نقطه یکی از ثغور مهم‌اسلامی در مقابل ترکان بوده است شرف‌الدین علی یزدی در وصف جنگهای امیر تیمور از این قلعه بنام حصار شومان مکرر یادکرده وغالباً آنرا بصورت‌مختصر حصار یاحصارك نوشته و امروزهم به«حصار» معروف است.

چاپ قدیم

وز پی هر محرمی صفر است. خاقانی.
جغد که شوم است بافسانه در
بلبل گنج است بویرانه در. نظامی.
ای بسا مستوره در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده. مولوی.
جارف، شومی که مال و قوم را هلاک کند.
(منتهی الارب) || بـه مجاز مغلوب و منحوس:
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که فرخ شد آن شاه (گشتاسب) و ارجاسب شوم.
دقیقی.
|| بدفالی. (غیاث اللغات) (آنندراج).
شؤم. [شُ ءْ] (ع ص، اِ) شترهای سیاه. (از اقرب الموارد)[1]. شتران سیاه بخلاف حضار کـه شتران سپیدند و لاواحـد لهما. (از منتهی الارب).
شؤم. [شُ ءْ] (ع ص) ضد برکت. (از اقرب الموارد). بدفال. نـقیض یمن. یقال رجل شؤم. (منتهی الارب).
شوم. ج اشیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
شومارمند. [مَ] (اِ) گـریه و نـوحه. || گریه و نوحه کننده به لغت زند و پـازند. گـریان و زاری کـنان. (نـاظم الاطباء).
شومال. (نف مرکب) شوی‌مال. شومالنده. || نفع فـایده و سـودا. (نـاظم الاطباء). || ابزاری که بدان پـارچـه را جلا دهند. (فرهنگ فارسی معین).

چاپ دوم از دورهٔ جدید

سرخانه. [سَ رِ نَ] (ترکیب اضافی).
متعلق بخانه || خصوصی.
— معلم‌سرخانه ، معلمی که‌برای تعلیم‌شاگرد بخانه پدرومادر او میرود برای درس‌دادن‌او
— حمام سرخانه ، حمام خزانه‌ای که‌سابقاً در خانه وجود داشت خاص مکنت داران.
— داماد سرخانه ـ دامادی که درخانهٔ پدر ومادرعروس‌بماند .
— خیاط سرخانه ـ خیاط خصوصی .

چاپ قدیم

سرخانه. [سَ رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) متعلق به خانه. || خصوصی.
۴ — معلم سرخانه؛ معلمی که برای تعلیم شاگرد به خانهٔ پدر و مادر او میرود برای درس دادن او.
۱ — حمام سرخانه؛ حمام خزانه‌ای که سابقاً در خانه وجود داشت خاص مکنت داران.
۳ — داماد سرخانه؛ دامادی که در خانهٔ پدر و مادر عروس بماند.
۲ — خیاط سرخانه؛ خیاط خصوصی.

چاپ دوم از دورهٔ جدید

نمونه‌هایی از انواع اصلاحات در چاپ دوم از دورهٔ جدید لغت‌نامه

هندوان را سربسر ناچیزکرد
روسیانرا داد یکچندی‌زمان .
فرخی .
از آن سپس که جهان سر بسر مر اوراشد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۸) .
مگر سر بسر بجهد که باستمکاری مردی‌نیکو
صدقه بود . (بیهقی) .
وجهانرا سر بسرمسخرفرمان‌عالی اوگرداناد
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲) .
جهانرا سربسردر خویش می‌بین
هرآنچ آید بآخر پیش می‌بین .
ناصرخسرو .
کثافت همه سربسر در زمیست
لطافت همه سر بسردرسماستد
ناصرخسرو .
ای سربسرستوده پدیدونهان‌تو
شدبرجهانیان‌خبرخبرتوعیان .
سوزنی.
توانگر بدی سربسر مردمان
همه با لباس وهمه خانمان .
اسدی .
ولیکن وصیت میکنم‌شما راکه سربسرمقابله
بکنید و ...
کیمیای‌سعادت
زبانش‌سر بسر تیروتبر بود
یکایک‌عذرش‌ازجرمش‌بتربود.
نظامی .
آمدی در سرای ماهر ماه
کسوتش‌سربسرحریرسیاه .
نظامی .
گردلم دادی که شروان بی‌جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ رازین‌سر بسر پیمودمی .
خاقانی .
چومعنی یافتی صورت‌رهاکن
که این تخم‌است‌وآنهاسربسرکاو.
سعدی .
وآن بیابان سر بسر درذیل‌کو
برخلایق گشته موسی باشکوه .
مثنوی .
مال ما واین‌طبیبان سر بسر
پیش‌لطف‌عام تو باشدهدر.
مثنوی .
چون‌تونباشی زسپه باخبر
جرم سپه‌ازتوبودسر بسر.
خواجوی کرمانی.
سر بسر خانه سوزوآتش باز
آتش خویش‌رانکشته‌بآز
اوحدی .
عالم همه سر بسر رباطیست‌خراب
درجای خرابیم‌خراب اولی‌تر .
حافظ .
سربسر کردن . [سَ بَ سَ کَ دَ]
(مص مرکب) برابر وی شدن و کردن،واین
کنایه از تدارك وتلافی باشد از این‌جاست که

چاپ قدیم

چپ‌چین

منوچهری. جهیم.
هندوان را سربسر ناچیز کرد
روسیان را داد یکچندی زمان. فرخی.
از آن سپس که جهان سربسر مر او را شد. ها
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸). مگر
سربسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو
صدقه بود. (تاریخ بیهقی). و جهان را
سربسر مسخر فرمان عالی او گرداناد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲).

ابوحنیفه — از

(۲) جهان را سربسر در خویش می‌بین
هر آنچ آید بآخر پیش می‌بین. ناصرخسرو.
کثافت همه سربسر در زمیست
لطافت همه سربسر در
سماست. ناصرخسرو.

زمی است

(۵) ای سربسر ستوده پدید و نهان تو
شد بر جهانیان خبر خبر تو عیان. سوزنی.

(۱) توانگر بدی سربسر مردمان
همه با لباس و همه خانمان. اسدی.

(۳) ولیکن وصیت میکنم شما را که سربسر
مقابله بکنید و... (کیمیای سعادت).

(۷) زبانش سربسر تیر و تبر بود
یکایک عذرش از جرمش بتر بود. نظامی.
آمدی در سرای ماهر ماه
کسوتش سربسر حریر سیاه. نظامی.

(۶) گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سربسر
پیمودمی. خاقانی.

(۹) چو معنی یافتی صورت رها کن
که این تخم است و آنها سربسر کاه. سعدی.

(۸) وآن بیابان سربسر در ذیل کوه
بر خلایق گشته موسی باشکوه. (مثنوی).
مال ما و این طبیبان سربسر
پیش لطف عام تو باشد هدر. (مثنوی).

مولوی

(۱۱) چون تو نباشی ز سپه باخبر
جرم سپه از تو بود سربسر. خواجوی
کرمانی.

(۱۰) سربسر خانه‌سوز و آتش‌باز

چاپ دوم از دورهٔ جدید

است شود .|| گاونررا هزار جریب‌بتخمش.
یا (بگندش) . مردي زورمند است || گاو
نه‌من شیر. نیکی‌های کردهٔ خویش رابیدی
ختم کند . آنکه احسان خود را در آخر
باایذایی تباه کند .
ترف عدو ترش‌نشود زآنکه بخت‌او
گاویست نیك‌شیر ولیکن لگدزن است .
انوری .
بداد نور بسی شیراول و آخر
بیك لگدکه برآوردبریخت‌ناگاهان.
مسعود سعد ؟
چوآن گاوی که از وی شیرخیزد
لگد در شیرکوبد تابریزد . نظامی .
|| گاو که بلیسه نرود نمك نخورد . لیسهٔ
جایی‌است که برآن نمك نهندلیسیدن‌دواب
را .|| گاونردوشیدن .کاری بیهوده کردن.
آنانکه بکارِ عقل‌در میکوشند
هیهات که جله گاو نر میدوشند . خیام .
|| گاو وخر را بیك چوب راندن ، همه را
بیك‌چشم نگاه کردن .|| گاوان آذربایجان،

چاپ قدیم

کارکرده ضبط نموده است. (از لغت فرس
اسدی).
– گـاو نـر دوشـیدن: کـاری بـیهوده
کردن:
آنانکه بکار عقل در میکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند. خیام.
– گاو نه‌من‌شیر: کنایه از کسی که نیکی‌های
کردهٔ خویش را ببدی ختم کند. آنکه احسان
خود را در آخر با ایذایی تباه کند.

برود به صفحهٔ ۶۷ ستون ۱

ترف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او
گاوی است نیک‌شیر ولیکن لگدزن است.
انوری.

برود ذیل مدخل ثور

بداد نور بسی شیر اول و آخر
بیک لگد که برآورد ریخت ناگاهان.
مسعودسعد.

شاهد نیست از اینجا حذف شود

چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر کوبد تا بریزد. نظامی.

برود به صفحهٔ ۶۷ ستون ۱ در جای تعیین

– گاو و خر را بیک چوب راندن؛ همه را
بیک چشم نگاه کردن.

به یک

– امثال:

چاپ دوم از دورهٔ جدید

نمونه‌هایی از انواع اصلاحات در چاپ دوم از دورهٔ جدید لغت‌نامه

صاحب‌الحیتان. [ـِ ح بُ] . (اِ خ) رجوع باسحاق‌صاحب الحیتان . . . شود .
صاحب‌الخان. [ـِ ح بُ] . رجوع به فیض‌بن حبیب . . . شود .
صاحب‌الخان. [ـِ ح بُ] . رجوع به هیثم‌بن ابی روح . . . شود .
صاحب‌الدار. [حِ بُ د د] کدخدا . صاحب خانه . ابوالمثوی .||لقب مهدی ، صاحب الزمان ، امام دوازدهم شیعیان . رجوع به مهدی ... شود .
صاحب‌الدعوة. [ـِ ح بُ دَ دَ] (اِ خ) . لقب ابومسلم مروزی خراسانی . . . رجوع بابی مسلم مروزی شود ؛ و ابن مقنع بروزگار ابومسلم صاحب‌الدعوة [العباسیة] سرهنگی بود از سرهنگان خراسان . (تاریخ بخارا ص ۷۷) .

چاپ قدیم

گشت و صاحب‌الحقنة را بعطاهای بسیار بنواخت. (ج ۱ ص ۱۹۴ - ۱۹۵).
صاحب‌الحمار. [حِ بُ ل ح] (اِخ) رجوع ابی یزید مخلدبن کیداد شود.
صاحب‌الحوت. [حِ بُ ل] (اِخ) لقب یونس پیغمبر (ص). رجوع به یونس شود.
صاحب‌الحیتان. [حِ بُ ل] (اِخ) رجوع اسحاق صاحب‌الحیتان شود.
صاحب‌الخان. [حِ بُ ل] (اِخ) رجوع به فیض‌بن حبیب شود.
صاحب‌الخان. [حِ بُ ل] (اِخ) رجوع به هیثم‌بن ابی روح شود.
صاحب‌الدار. [حِ بُ د د] (ع اِ مرکب) کدخدا. صاحب‌خانه. ابوالمثوی. ||(اِخ) لقب مهدی، صاحب‌الزمان، امام دوازدهم شیعیان. رجوع به مهدی شود.
صاحب‌الدعوة. [حِ بُ دَ وَ] (اِخ) لقب ابومسلم مروزی خراسانی . رجوع بابی مسلم مروزی شود و ابن مقنع بروزگار ابومسلم صاحب‌الدعوة [العباسیة] سرهنگی بود از سرهنگان خراسان. (تاریخ بخارا ص ۷۷).

کجاست ضرب تبرزین صاحب‌الدعوة
کجاست احمد زنجی[1] و خرد (کذا) آهنگر.
ناصرخسرو.

چاپ دوم از دورهٔ جدید

طفول. [طُ] (ع اِ) ج ، طفل. (منتهی‌الارب) .
طفولة. [طُ لَ] (ع مص) نرم ونازپرورده گردیدن . (منتهی‌الارب) .||خرد وریزه شدن . (منتهی الارب).
طفولیت. [طُ یَ] ( ) کودکی . بچگی . صباوت . خردسالی . صبا ؛ ازعصر طفولیت بزمان شباب رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷) . او درسن طفولیت . . . موسم ضعف رای ونقصان‌رشد بود (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۵) یاددارم که‌درایام طفولیت‌متعبد بودمی وشبخیز . (گلستان).
طفولیة. [طُ یَ] (ع) (مص) طفولة. (منتهی‌الارب) . طفالة. (منتهی‌الارب) خرد وریزه شدن . (منتهی‌الارب).
طفی. [طُ فا] (ع) ج ،طفیة.(منتهی‌الارب).

چاپ قدیم

طفول. [طُ] (ع اِ) جِ طفل. (منتهی الارب).
طفولة. [طُ لَ] (ع مص) نرم و نازپرورده گردیدن. (منتهی الارب) ||خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب).
طفولیت. [طُ یَ] (ع اِمص) کودکی. بچگی. صباوت. خردسالی. صبا؛ از عصر طفولیت بزمان شباب رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۷). او در سن طفولیت... موسم ضعف رای و نقصان رشد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵). یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز. (گلستان).
طفولیة. [طُ یَ] (ع مص) طفولة. (منتهی الارب). طفالة. (منتهی الارب). خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب).
طفوة. [طَ وَ] (ع اِ) گیاه باریک. (منتهی الارب).
طفوهٔ رائق. [طَ وَ یِ ئِ] (اِخ) سفاره‌ای است به حجاز. و یقال وادی طفوان. (نزهة‌القلوب ص۱۶۹).

چاپ دوم از دورهٔ جدید

نمونه‌هایی از انواع اصلاحات در چاپ دوم از دورهٔ جدید لغت‌نامه

کردم. (تذکرة الاولیاء عطار).

– در کار کسی یا چیزی شدن؛
برای آنها هزینه شدن و به
مصرف رسیدن:

اما رسول چون بنشابور آمد با دو
خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد
آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد.
(ایضاً ص۲۹۶).

– کار از دست شدن؛ خارج شدن آن از
عهدهٔ کفایت وی:

گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته کار از دست. نظامی.

– کار او داشتن؛ روی داشتن امری لازم:

با روی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کارها بمردم افتد. کمال‌الدین
اسماعیل.

رجوع به همین مدخل شود.

– کاربند؛ که کاری بندد.
اجراکننده:

حکم خدا را چو شوی کاربند
فتح بیابی نشود کار بند.
محمد پادشاه (از آنندراج).

رجوع به همین مدخل شود.

– کار داشتن کسی یا چیزی؛ اهمیت داشتن
را

بسمه تعالی

قابل توجه ویراستاران محترم
به منظور سهولت کار تصحیح و ایجاد
نظم مطلوب در نمونه‌ها، از همکاران
محترم ویراستار انتظار دارد در برخی
موارد که جابه‌جایی مثلها و یا اصلاح
ترکیب‌ها ضرورت دارد، با استفاده از
روش مدل‌سازی مطابق همین نمونه
کار تصحیح را انجام دهند.

با تشکر
دکتر ستوده
۲۰/۱/۷۵

– امثال و حکم:

(۵) سلام سنت است و جواب آن واجب.
(از جامع التمثیل).

(۱) با مردم زمانه سلامی و والسلام.

(۳) سلام روستایی بی‌طمع نیست.

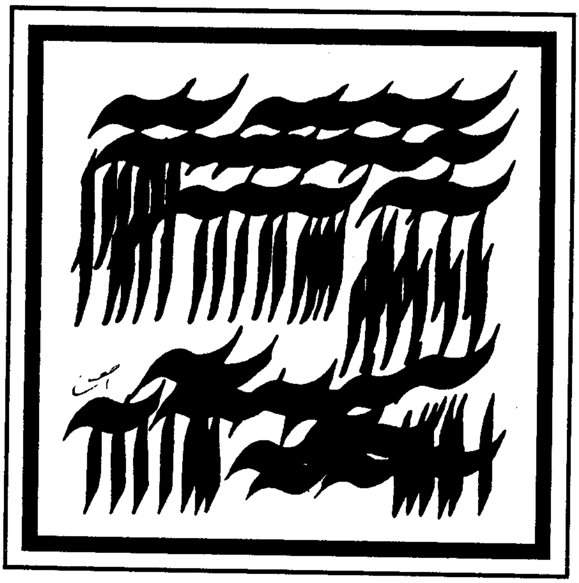
(۲) سلام از کوچک است.
سلام از ماست.
سلام بزرگ و کوچک ندارد.

(۶) سلام سلامتی است. رجوع به امثال و حکم
دهخدا شود.

چاپ دوم از دورهٔ جدید

امثال وحکم:
سلام سنت است و جواب آن واجب.
از جامع‌التمثیل.
|| با مردم زمانه سلامی و والسلام.
|| سلام روستایی بی‌طمع نیست. || سلام از
کوچک است. || سلام از ماست. ||سلام
بزرگ و کوچک ندارد. || سلام سلامتی
است. رجوع‌به امثال و حکم دهخدا شود.

چاپ قدیم



بسم‌الله الرحمن الرحیم

زبان فارسی که استوارترین رکن ملّیت ماست، از حیث کثرت آثار منظوم و منثور در هر باب و از هر نوع، یکی از پرمایه‌ترین السنهٔ عالم به شمار می‌رود. از قرن سوّم هجری که به زبان کنونی شعر سروده شد و از قرن چهارم که در آن نثرنویسی آغاز گشت، تا امروز که بیش‌وکم ده قرن می‌گذرد، شاعران بی‌عدیل و نثرنویسان بزرگ ما، این زبان را به مقامی ارتقا دادند که می‌تواند دقیق‌ترین معانی و افکار را به فصیح‌ترین وجه تعبیر و به بدیع‌ترین صورت بیان کند. در طیّ این ده قرن زبان فارسی به تدریج وسعت گرفت، و در نظم و نثر لغات و ترکیبات فراوانی از لهجه‌های محلّی و زبان تازی راه یافت و برای بیان معانی و افکار، تعبیرات متنوع و مختلف در آن ابداع شد و به تدریج هر چه زمان گذشت بر ثروت آن افزوده گشت تا امروز که پس از ده یازده قرن تحوّل و کمال، این میراث ارجمند به دست ما رسیده است؛ و بر ماست که آن را با کمال امانت چنانکه از اسلاف خود گرفته‌ایم، سالماً غانماً به اخلاف خویش بسپاریم و بکوشیم تا زیان و خسرانی بر این سرمایهٔ پرارج و سودمند راه نیابد و مجال ندهیم تا هر بی‌خبر تُنک‌مایه‌ای در آن دخل و تصرّف جاهلانه و خودسرانه کند. و این مقصود هنگامی به حاصل تواند آمد که در لغت فارسی اثر جامعی، نمودار ده قرن تطور و تکامل این زبان با شواهدی هرچه بیشتر از آثار نظم و نثر فصحا در هر یک از ادوار و قرون، در دسترس عامّه گذارده شود. لیکن با کمال تأسّف باید گفت در بین رشته‌های مختلف ادب فارسی، گذشتگان ما به لغت‌نویسی کمتر توجّه کرده‌اند و کتبی که تاکنون در این فنّ نوشته شده است هرچند هر یک کم‌وبیش درخور و شایستهٔ استفاده‌های محدود و معیّنی است، به‌هیچ‌وجه کافی برای قضاء حوائج زمان نیست؛ زیرا بیشتر به ضبط کلمات شاذ و قلیل‌الاستعمال اکتفا کرده و در همان مقدار قلیل نیز غالباً از رسم لغوی چشم پوشیده‌اند و هم غلط‌های کتابت را لغت گمان برده و باز بین معانی حقیقی و مجازی تمیز نداده‌اند. علّت اصلی این امر آن است که بیشتر این نویسندگان لغت، در محیط خاصّ زبان فارسی پرورش نیافته و یا اصلاً ایرانی نبوده‌اند.

در هر حال تدوین چنین لغت‌نامهٔ جامعی برای زبان فارسی، از اهمّ واجبات بود و محتاج به ذکر نیست که نظائر آن سال‌ها و شاید قرن‌ها پیش از این در سایر السنهٔ راقیهٔ عالم نوشته شده و اکنون به کمال واقعی خود رسیده است و حقّ این بود که در زبان فارسی نیز تدوین و تألیف چنین کتاب لغتی را سال‌ها پیش دولت‌های وقت مطمح نظر و وجههٔ همّت خود می‌ساختند و گروهی از دانشمندان متخصص و ذی‌فن را به تدوین آن می‌گماشتند و این کار مهمّ و اساسی را بدین‌سان در بوتهٔ اجمال و تعویق نمی‌گذاشتند.

با کمال تأسف این کار صورت نگرفت تا دانشمندی شهم و جلیل که هم از عنفوان شباب در نظم و نثر پارسی استادی مسلّم و به تصدیق کافّهٔ ارباب ذوق سلیم و ادب در هر دو فن صاحب ابداع و ابتکار بود، متوجّه این نقص بزرگ شده و با بذل عمر و صرف‌نظر از نیل به هر مقام و مرتبت صوری، برای احیاء زبان و ادب فارسی و شناساندن مفاخر و مآثر ملّی، نقد عمر گرانبها را به کف کفایت خود گرفته در این راه دشوار و دراز درآمد و نزدیک به سی‌وپنج سال مستمر رنج برد و کتابی پرداخت که می‌توان گفت با کامل‌ترین لغت‌نامه‌های کنونی ملل راقیه برابر و از حیث عظمت موضوع و دقّت و اصابت نظر موجب اعجاب هر صاحب طبع و قریحهٔ مستقیم است، کتابی که اگر آن را دائرةالمعارفی عام نخوانیم بی‌شک دائرةالمعارف آیندهٔ زبان فارسی را پایه و بنیانی سخت متین و استوار است. در این کتاب لغات فارسی و عربی محاورات و هم اصطلاحات علوم و آداب و فنون و حرف و تاریخ تطور هر کلمه با شواهد بسیار و تراجم رجال و اعلام امکنه، در ضمن قریب دو میلیون یادداشت گرد آمده است و در آن کوششی تمام رفته که تا سرحدّ امکان و تا آنجا که وسائل فعلی اجازت میدهد مطلبی ناگفته نماند و موضوعی از قلم نیفتد. شرح جزئیات کار و کیفیّت تدوین کتاب و دقائق فنّی دیگر آن در دو مقدمهٔ جامع که مؤلف نحریر اطال الله بقاءه و هم حبر سند و دانشمند معتمد آقای محمّد قزوینی دامت افاداته مرقوم داشته‌اند و در ابتدای جلد سوّم به طبع خواهد رسید، مفصلاً ذکر خواهد شد و در اینجا مقصود تذکار آن مطالب نیست بلکه منظور هیئت مدیرهٔ مجلس شورای ملّی آن است تا در این فرصتی که دست داده مجملاً به کیفیّت طبع و انتشار این فرهنگ اشاره‌ای کرده باشد و از کسانی که در این راه کوششی کرده و در این خدمت بزرگ ملّی سهمی و حقّی دارند به نیکی نامی ببرد و حقّی بگزارد.

این کتاب که شاید به پنجاه مجلّد هزارصفحه‌ای بالغ است چنانکه سابقاً اشاره شد چند سالی است که از حیث مواد و امثله آماده شده بود، لکن به علّت فقدان سرمایهٔ مادّی توفیق طبع و انتشار آن دست نمی‌داد تا در بیست‌وپنجم دی‌ماه ۱۳۲۴ به پیشنهاد آقای دکتر عبدالحمید اعظم زنگنه نمایندهٔ مجلس شوریٰ طرحی در این باب از طرف آقایان: دکتر محمد مصدق، دکتر عبدالحمید اعظم زنگنه، دکتر عبدالله معظمی، ناصر قلی اردلان، رضا تجدد، سیدمحمّد هاشمی، جمال امامی، حسنعلی فرمند، حسام‌الدّین دولت‌آبادی، دکتر یوسف مجتهدی، احمد مشاور شریعت‌زاده، ابوالقاسم امینی، حبیب‌الله درّی، حسین فرهودی، مهندس غلامعلی فریور، دکتر حسین معاون، ابراهیم آشتیانی، دکتر عبدالحسین اعتبار، مهدی فاطمی، جواد عامری، ابوالفضل حاذقی، سیدداود طوسی، علی اقبال، مراد اریه، نمایندگان مجلس به قید دو فوریت، بدین شرح به مجلس شورای ملّی تقدیم شد: «نظر به اینکه آقای علی‌اکبر دهخدا با تحمّل زحمات فوق‌العاده و بذل عمر گرانبهای خود موفّق به تألیف دایرةالمعارف فارسی گردیده و طبع و نشر این کتاب نفیس برای فرهنگ کشور اقدام اساسی و مهمّی است امضاءکنندگان، مادّهٔ واحدهٔ ذیل را با قید دو فوریّت پیشنهاد می‌کنند:

مادهٔ واحده ـ هیئت رئیسهٔ مجلس شورای ملّی موظّف است اقدام لازم به عمل آورد تا مطبعهٔ مجلس فوری شروع به طبع کتاب دائرةالمعارف آقای

علی‌اکبر دهخدا بکند و پس از اتمام طبع، نصف عدّهٔ مجلّدات را به مؤلّف داده بقیّه را برای جبران مخارج به فروش برساند.

تبصرهـ وزارت فرهنگ مکلّف است که عدّهٔ لازم کارمند در اختیار آقای علی‌اکبر دهخدا برای جمع‌آوری دائرةالمعارف ایشان بگذارد».

دو فوریّت این طرح در همین جلسه به اتّفاق آراء به تصویب رسید و مادهٔ واحده مورد بحث و شور قرار گرفت و پس از مذاکراتی که همه جنبهٔ موافق داشت و تذکار و تجلیلی بود از خدمات و زحمات مؤلّف محترم، چون استاد معظّم آقای دهخدا در قبال زحمات خود در نظر نداشتند پاداشی دریافت دارند و البتّه ارزش کار ایشان نیز بالاتر از این بود که بتوان مادةً جبران کرد و آقای ملک مدنی نایب رئیس نیز در جلسهٔ رسمی مجلس تذکار دادند که «آقای دهخدا چند روز پیش به بنده تلفون کردند که به عرض مجلس و به عرض آقایان نمایندگان برسانم که ایشان هیچ انتظاری ندارند که از این فرهنگی که به نام ایشان است استفاده‌ای کرده باشند و البتّه آقایانی که به اخلاق و صفات این مرد محترم شریف آشنایی دارند می‌دانند که ایشان از جنبهٔ مادّی به کلّی دور هستند»، از این روی مادهٔ واحده برحسب پیشنهاد آقای شهاب فردوسی و موافقت مجلس بدین صورت به تصویب رسید:

«هیئت رئیسهٔ مجلس شورای ملّی مکلّف است وسائل طبع کتاب لغت آقای دهخدا را فراهم نموده هر نوع کمک و وسیله‌ای را که آقای دهخدا لازم داشته باشند در اختیار ایشان بگذارد و قراردادی که مورد موافقت طرفین باشد با ایشان منعقد نماید[1]».

پس از تصویب این مادّه هیئت رئیسهٔ مجلس به کار پرداخت و با نظر مؤلّف محترم مقرّر داشت که اعتبار طبع این کتاب ضمن بودجهٔ مجلس تأمین گردد. برای تهیهٔ مقدّمات کار، مادّهٔ واحدهٔ ذیل در شانزدهم اسفندماه ۱۳۲۴ از طرف آقای حسن مرآت اسفندیاری کارپرداز مجلس تقدیم شد و به اکثریت ۷۳ رأی از ۷۴ تن عدّهٔ حاضر به تصویب رسید:

«مجلس شورای ملّی به کارپردازی مجلس اجازه می‌دهد که از محلّ صرفه‌جویی بودجهٔ سال ۱۳۲۴ مجلس فعلاً مبلغ دویست‌وپنجاه‌هزار ریال برای هزینهٔ اعتبار طبع فرهنگ آقای دهخدا از وزارت دارایی دریافت دارد و این اعتبار با تصویب هیئت رئیسه از حیث حقوق متصدّیان عمل و خرید کاغذ و هزینهٔ طبع و غیره به مصرف خواهد رسید».

مخارج طبع فرهنگ در سال ۱۳۲۵ نیز در مادهٔ هفتم قانون بودجهٔ مجلس در شانزدهم اسفند از طرف آقای حسن مرآت اسفندیاری کارپرداز مجلس پیش‌بینی و تنظیم و بدین صورت تقدیم و تصویب شد:

«مادهٔ هفتم ـ به وزارت دارایی اجازه داده می‌شود که مبلغ سه میلیون ریال از محل درآمد عمومی کشور برای هزینهٔ طبع یک‌سالهٔ ۱۳۲۵ فرهنگ آقای دهخدا به کارپردازی مجلس بپردازد و این اعتبار با تصویب هیئت رئیسهٔ مجلس از حیث حقوق متصدّیان عمل و بهای کاغذ و هزینهٔ طبع و غیره به مصرف خواهد رسید».

آقای سیّدمحمّد صادق طباطبائی رئیس مجلس به اتّفاق آقای مرآت اسفندیاری کارپرداز شالده و اساس کار را طرح‌ریزی کردند و به تصویب هیئت رئیسهٔ مجلس رسانیدند و پس از خاتمه یافتن دورهٔ چهاردهم، هیئت مدیرهٔ مجلس شورای ملّی که قائم‌مقام هیئت رئیسه است، این کار را دنبال کرد و پس از طبع پانصد صفحه که مؤلّف معظّم شخصاً و بی دست‌یاری به طبع رسانیدند به پیشنهاد ایشان برای همکاری در تدوین و تکمیل نزدیک به دو میلیون یادداشت حاضر عدّه‌ای از اهل فضل عبارت از: آقایان دکتر صفا، دکتر معین، دکتر بیانی، دکتر زنگنه و دکتر صدیقی تعیین گردیدند و تحت نظر ایشان به کار پرداختند و نیز برای تسهیل و تسریع در

---

۱ ـ به‌علّت امتناع آقای دهخدا از انعقاد قرارداد شخصی به‌عنوان حق‌التألیف قرارداد مصرّح در مادهٔ فوق با ایشان منعقد نشده است.

جریان کار، کمیسیونی به نام «کمیسیون طبع فرهنگ دهخدا» از کارمندان باسابقهٔ مجلس تشکیل شد مرکّب از: آقایان سیّدمحمّد هاشمی، مهربان مهر، مهدی اکباتانی، محمّد فؤادی، دکتر حسین خطیبی.

اعضای این کمیسیون مرتّباً جلسات خود را تشکیل داده و در امور فنّی و طبع کتاب و رسیدگی به لوازم کار و تهیّهٔ مقدّمات امر از هرگونه بذل جهد دریغ نکردند تا اکنون که مجلّد اوّل و دوّم به پایان رسیده و انتشار می‌یابد.

هیئت مدیرهٔ مجلس طرحی تهیّه کرده که پس از افتتاح دورهٔ پانزدهم برای تصویب به مجلس تقدیم کند، در این طرح پیش‌بینی شده است که مؤسّسه‌ای به نام «مؤسّسهٔ فرهنگ دهخدا» تأسیس شود و محل آن در خانهٔ معظم‌له باشد و در این مؤسّسه علاوه بر تهیّهٔ مقدّمات و تدوین و طبع فرهنگ به کار نشر و طبع آثار علمی و ادبی دیگر نیز با همکاری ارباب فنّ در تحت نظر آقای دهخدا پرداخته آید.

از خداوند توفیق می‌طلبیم تا این خدمت بزرگ ملّی که با کمال خلوص نیّت و صدق عقیدت برای احیاء فرهنگ و لغت و ادب و زبان ایران آغاز شده است، هرچه زودتر به پایان برسد.

تهران، اسفندماه ۱۳۲۵ شمسی

رئیس هیئت مدیرهٔ مجلس شورای ملّی
سیّدمحمّدصادق طباطبائی

اعضاء هیئت مدیره:
حسن مرآت اسفندیاری، دکتر عبدالله معظّمی، سیدولی‌الله شهاب‌فردوسی

آ

بسم‌الله تعالی

آ. (حرف) الف لیّنه، مقابل همزه یا الف متحرکه، حرف اوّل است از حروف هجا، و در حساب جُمَّل آنرا به یک دارند. این حرف چون در اوّل کلمه باشد گاه بهمزهٔ مفتوحه بدل شود، چون در آفکانه، افکانه. آفسانه، افسانه:[1]

شکم حادثات آبستن
از نهیب تو آفکانه کند. مسعودسعد.

هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود
هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله.
مسعودسعد.

ترکیب من افکانه شد از زایش علت
زآن پس که بد از علت و از عارضه حامل.
سنائی.

بپیش خلق شب و روز بر مناقب تست
مدار قصّه و تاریخ و آفسانهٔ من.
سیف اسفرنگ.

ده‌روزه مهر گردون افسانه‌ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا[2].
حافظ.

و گاه از اوّل کلمه افتد و معنی کلمه بر جای باشد، چون لاله در آلاله، و درخش در آدرخش، و فکانه در آفکانه[3]:

ساده‌دل کودکا مترس اکنون
نز یک آسیب خر فکانه کند.
ابوالعباس.

چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار
بازکرده سر او لاله بطرف چمنا. منوچهری.

بسمن‌زار درون لالهٔ نعمان بشنار
چون دواتی بسدین است خراسانی‌وار.
منوچهری.

خصمت بود بجنگ خف و تیرت آدرخش
تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا.
اسدی.

بپیش اندر آمد یکی تند ببر
جهان چون درخش و خروشان چو ابر.
اسدی.

تبدیل «آ» بهمزهٔ مفتوحه و همچنین حذف آن از اول کلمه سماعی است و قیاس را در آن راهی نیست و الف لینهٔ کلمهٔ آمن عربی را فارسی‌زبانان گاهی به «ای» بدل کنند و ایمن گویند:

هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن
ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست.
عمید لوبکی.

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی
پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی.
منوچهری.

زیرا که او بسیرت و خلق فریشته‌ست
ایمن بود فریشته از کید اهرمن.
معزی.

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست. سعدی.

و الف «ان»، علامت جمع، چون عقب کلمهٔ مختوم بألف درآید میان دو الف یائی درآرند آسانی تلفظ را، چون در شمایان و مایان:

قوم راگفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند صواب است صواب است صواب.
فرخی.

گفت فردا شمایان را مثال داده آید که سوی هرات بر چه جمله باید رفت. (تاریخ بیهقی). شمایان را از این اخبار تفصیلی دارم. (تاریخ بیهقی).

الف لینه در میان کلمه نیز چنانکه در اول آن، گاه بفتحه بدل شود، چون آشمیدن بجای آشامیدن و آرمیدن بجای آرامیدن[4] و خوابنیدن بجای خوابانیدن و پردختن بجای پرداختن[5]:

---

۱ - و ظاهراً از این قبیل است: آچار، اَچار. آروند، اَروند. آژند، اژند. آسا، اَسا. آفروشه، اَفروشه. آفریدون، اَفریدون. آلاله، اَلاله. آلاو، اَلاو. آلوند، اَلوند. آماره، اَماره. آوار، اَوار. آواره، اَواره.

۲ - در امثلهٔ متن و نیز حاشیه تعیین این‌که کدام یک از دو صورت مفتوحه یا مؤلفه در کلمه اصلی است برای ما با دوری از زمان وضع و استعمالات قدیمه میسّر نشد. و البته اشهر از دو صورت را در نظم و نثر توان آورد ولی مهجور را باید بضرورت‌های شعری مخصوص کرد.

۳ - و شاید از این نوع است: آتش، تش. آزاد، زاد. آسا، سا. آستان، ستان. آستانه، ستانه. آستیم، ستیم. آسغده، سغده:

همی بایدْت رفت و راه دور است
بسغده دار یکسر شغلها را. رودکی.

و آشنا، شنا. آغال، غال. آغشته، غشته. آغنده، غنده. آفروشه، فروشه. آفریدون، فریدون. آفسانه، فسانه. آکج، کج. آگن، گن. آگین، گین. آشکوخیدن، شکوخیدن. آهنجیدن، هنجیدن. و تمیز اصالت هر یک از دو صورت ابقاء الف یا حذف آن ظاهراً امروز میسور نباشد و احتمال این‌که هر یک از این دو صورت لهجهٔ محلی است نیز بعید نمینماید.

۴ - آرمیدن با آنکه اصلش آرامیدن با الف است در نثر و نظم شایع‌تر از آرامیدن باشد، لیکن خوابنیدن و آشمیدن و پردختن و مانند آن را ظاهراً تنها ضرورت شعر ایجاب میکند.

۵ - و از این قبیل است: آرمش، آرامش. آگه، آگاه. آگهی، آگاهی. کسنی، کاسنی. آوخ، آواخ. آلو، آلاو. آهر، آهار. بدی، بادی:

←

دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید. فردوسی.
از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پرداخته کن دل ز کین. فردوسی.
بروز از هیچ گونه نارمیدی
چو گور و آهو از مردم رمیدی.
(ویس و رامین).
دل از دیدنم پاک پرداخت کن. اسدی.[1]
بگفت این سراسر یهودا نوشت
چو پرداخته شد نامه را درنوشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).[2]
زبیده بر عباسه حسد بردی ازبهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی. (تاریخ برامکه).
از آن پس درِ خوابگه سخت کن
آنجا که سمند تو سم نماید
آدم علم خویش خوابنیده. سنائی.
اینک از اقبال تو پرداخته شد آن خدمتی
کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست.
سنائی.
خوشدل شد و آرمید با او
هم خورد و هم آشمید با او. نظامی.
بر مهد عروس خوابنیده
خوابش بربود و بست دیده. نظامی.
و گاه بدل فتحه آید چون کـهکان (افـزاری کندن کوه را) در کهکن که الف بـدل فـتحهٔ کاف دوم در کهکن است، و ماهار در مهار که الف بـدل فـتحهٔ مـیم است و فـراهـنگ در فرهنگ بمعنی کاریز، که الف بجای فتحهٔ راء است:
که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
که ماهار در بینی باد کرد. رودکی.
در این صندوق ساعت عمرها زین دهر بی‌رحمت
چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها.
ناصرخسرو.
و در استعمال فارسی الف وسط را در مـثل خزانه و کتاب و رکاب و عتاب و مکاس و حجاب و ادبار بدل به یاء کنند و خـزینه و کتیب و رکیب و عتیب و مکیس و حجیب و ادبیر گویند. و در کلمات عربی مستعمل در فارسی گاه الف لیّنه جانشین یاء آخر کـلمه گردد چون تمنا، تقاضا، تماشا، تولّا، که در اصل عربی تمنی، تقاضی، تـماشی و تـولّی است:
ملکت قیصر و ففغور تماشاگه اوست
ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود.
منوچهری.
گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی
وام‌خواهی نبود کو بتقاضا نشود. منوچهری.
و الف در کلمهٔ تاغ بمعنی غضا گاه بـه واو بدل شود و توغ گویند. و الف آخری که در عربی بصورت یـاء نـوشته مـیشود، چـون موسی و عیسی و معنی و دعوی و لیلی در مواردی که اقتضای حرکت کند به یاء بـدل گردد: موسی عمران، عـیسی مـریم، مـعنی لطیف، دعوی باطل،لیلی و مجنون:
ازبرای رغم من گوئی از این میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند.
سنائی.
بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران. انوری.
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد. مولوی.
دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه. مولوی.
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کآتش زده‌ست اندر هوس.
مولوی.
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی. مولوی.
و گاه در غیر این مورد نیز الف متطرّفه خواه مقصوره و خواه ممدوده تبدیل به یاء مُماله شود و موسی و عیسی و اِنشی و اِجْری را با آری و مانی و فربی قافیه کنند چـنانکه در قصاید منوچهری و انوری و ظهیر فاریابی. و الف ممدوده در جمع تکسیر مـانند عـلماء، حکماء، اعداء، اعضاء، احشـاء. و نـیز الف ممدوده در آخر اسماء و صفات چون بیضاء، حمراء، صفراء، سوداء، ضـیاء، بـهاء، دعـاء، صحراء، ریاء، انشاء، استقراء، در فارسی غالباً بدل بألف مقصوره شود و علما، حکما، اعدا، اعضا، احشا، بیضا، حمرا، صفرا، سودا، ضیا، بها، دعا، صحرا، ریا، انشا و استقرا گویند:
عالمی از کبریائی سر بـسر
گرچه عالم سربسر کبر و ریاست. انوری.
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست.
انوری.
و در الف و تاء آخر وزن مـفاعله چـون از ناقص واوی یا یائی و یا مهموزاللام باشد در استعمال فارسی گاه بهمان الف تـنها اکـتفا کنند و بجای مـداراة و مـعاداة و مـحاباة و مداواة و مماشاة و مواساة و مباراة و مفاجاة و محاکاة؛ مدارا، معادا، محابا، مداوا، مماشا، مواسا، مبارا، مفاجا و محاکا گویند:
مدارا، خرد را برادر بود
خرد بر سر دانش افسر بود.
فردوسی.
اندوهم از آنست که یک روز مفاجا
آسیبی از آن دل بفتد بر جگر آید. فرخی.
ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من

→ بدو گفت شاها انوشه بَدی
هماره ز تو دور چشم بَدی
بدو گفت شاها انوشه بَدی

چو ناهید در برج خوشه بَدی
بدو گفت شاها انوشه بَدی
روان را بدیدار توشه بَدی. فردوسی.
و پدید، بادید. بر، بار. پـلو، پـلاو. پـنجه، پـنجاه. تبش، تابش. تبه، تباه. ته، تاه. جـانور، جـاناور و همانندهای آن:چکاچاک،چاکاچاک.چلو،چلاو. چـه، چـاه. دست‌بـرنجن و دست‌ورنـجن، دست‌آبرنجن و دست‌آورنجن. ده (عشره)، داه:
هفت‌سالار کاندر این فلکند
همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.
اختراند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.
الا تا ماه نوخیده کمانست
سپر گردد مه داه و چهارا. ابوشکور بلخی.
ابر داه و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.
ره، راه. سر، سار. سیه، سیاه. شمر، شمار. شه، شاه. کوته، کوتاه. کَه، کاه. گذر، گذار (در رهگذر و مانند آن) گه، گاه. مـه، مـاه. وخ، واخ. وه، واه. هـمیان، هامیان. و مانند آن. در کلمات چاه و راه و ماه و امثال آن پیشینیان حرف اوّل را مفتوح میدانند لکن ظاهراً حرکت چ و راء و میم همان «ـا»ست ولی چون «ـا» را بتقلید عرب حـرکت نـمیشمردند و ابتدابساکن را نیز محال میدانستند میگفتند حروف مزبوره مفتوح است و «ـا» که بعد از آنهاست در این کلمات، ساکن ماقبل مفتوح است ولا مشاحة فی‌الاصطلاح.

۱ - یاد کن زیرت اندرون تن‌شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان. رودکی.
همی کشت از ایشان و می‌خوابنید
برِ او ناستاد هرکش بدید. دقیقی.
نهاده برِ چشمه زرین دو تخت
بر او خوابنیده یکی شوربخت. فردوسی.
وزارت باایّام او باز کرد
دو چشم فروخوابنیده وسن. فرخی.
یلان را مرگ بر گل خوابنیده
چو سروستان سغد از بن بریده.
(ویس و رامین).
گر بترسی زآنکه دیگر کس بگوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید.
ناصرخسرو.
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
دانی که در لحد چه شهی خوابنیده‌ای. سنائی.
سهی سَرْوَش ببالین خوابنیده
سرشک از لاله و گل بردمیده. نظامی.

۲ - در اکثر مجلدات چاپ اول لغت‌نامه ابیاتی از یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی آمده‌است. ولی بر طبق تحقیقات بعدی چنین معلوم شده که مثنوی مزبور بنام شمس‌الدین ابوالفوارس طـغانشاه‌بن الب‌ارسلان سروده شده (حدود ۴۷۶ هـ. ق.) و ناظم آن، شمسی، تخلص خود را از لقب طغانشاه یعنی شمس‌الدین گرفته‌است.

تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود.
منوچهری.
بمدارا دل تو نرم کنم وآخر کار
به درم نرم کنم گر بمدارا نشود. منوچهری.
گر دم خلع و مبارا میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود. مولوی.
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم. سعدی.
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.

***

الف لینه در سر برخی اسماء و افعال افادهٔ سلب‌گونه‌ای در معنی اسم و فعل کند، چون «آ» در آهو و آسغده. چه «هو» بمعنی خوب است و آهو بمعنی ناخوب، و «سغده» بمعنی سوخته و آسغده بمعنی ناسوخته و یا نیم‌سوخته:[1]
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور. معروفی.
دگر گفت بد چیست بر پادشا
کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهوست چار. فردوسی.
سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان بیش گیرد هنر. اسدی.
هرچه زایزد بود همه نیکوست
هرچه از تست سربسر آهوست. سنائی.
الف لینه در میان کلمهٔ مکرّر گاه افادهٔ معنی کثرت و بسیاری کند، مانند رنگارنگ، گوناگون، مولامول، خنداخند، فوزافوز، پیچاپیچ، چکاچاک، دمادم، چاکاچاک، دهاده، گیراگیر، مرگامرگی، دورادور، پیاپی، نوشانوش، زهازه، زودازود، ترنگاترنگ، هایاهای، هویاهوی و هیناهین:
بشادی یکی انجمن برشکفت
شهنشاه عالم زهازه گرفت. فردوسی.
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس را کسی نباشد هیچ. سنائی.
فلک از مجلس انس تو پر از هویاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای.
انوری.
بکند رخنه نظم حال مرا
در چنان گیر و دار و هیناهین. انوری.
دفع چشم بدی جهانی را
همچنان نرم‌نرم و خنداخند. انوری.
ترنگاترنگ درخشنده تیغ
بمه درقها را برآورده میغ. نظامی.
در هم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه‌گویی چند. نظامی.
سخن گرچه با او زهازه بود
نگفتن هم از گفتنش بهْ بود. نظامی.
شه بگرمی سیاستم فرمود
در هلاکم مکوش زودازود. نظامی.
ز پیچاپیچ آن شب گر دهم شرح
دو زلفش را دو رخ دادن توان طرح.
امیرخسرو دهلوی.
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش. حافظ.
و گاه ترتیب و توالی را رساند چنانکه در یکایک، و گاه اتصال را چونانکه در دستادست (بمعنی نقد در مقابل نسیه) و دوشادوش و گوشاگوش:
ستد و داد جز بدستادست
داوری باشد و زیان و شکست. سنائی.
تا رسیدند هر دو دوشادوش
به بیابانی از بخار بجوش. نظامی.
و در راستاراست و برابر و رمارم و لبالب نشانهٔ برابری باشد:
مرا دخل و خورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.
شیرانه چو بر شیران او تیغ برآهیخت
باشند بچشمش همه با گور رمارم. فرخی.
او داد مرا بر رمه شبانی
زین میبردم با رمه رمارم. ناصرخسرو.
تخم خرفه و تخم گشنیز و بیخ خطمی راستاراست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در عرصه گه غمت شمرده
شیطان و ملائکه رمارم. عمادی شهریاری.
بموسم گندم‌درو، از آسمان باران آمد پانزده شبانه‌روز که حوضها لبالب شد. (تاریخ طبرستان). و در سرازیر و سراشیب و سرابالا مراد سوی و جهت است. و در رویاروی مفهوم مقابله و مواجهه دارد، یعنی روی مواجه روی:
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانْت مرگ رویاروی.
حنظلهٔ بادغیسی.
و در مثل نصفانصف و نیمانیم مقصود حدّاقل و دست‌کم است:
نه راستی و درستی هر مثل که زدند
اگر نه جمله دروغ است هست نیمانیم.
سوزنی.
و گاه بجای واو عاطفه باشد، مانند تکاپوی و کمابیش و زناشویی و هایاهوی و هیاهوی و گفتاگوی، بمعنی تک و پوی، کم و بیش، زنی و شویی، های و هوی، هی و هوی، گفت و گوی.
و در سراسر و سراپای بمعنی کلمهٔ «تا» است، یعنی سرتاسر و سرتاپای:
سراسر ببندید دست هوا
هوا را مدارید فرمان‌روا. فردوسی.
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنام نیست.
سعدی.
و گاهی معنی «اندر» و «در» دهد که گاه ضرب عددی در عدد دیگر آرند در کلام، و گویند دو در سه شش شود، یا قالی شش متر است ذرع اندر ذرع:
بید را سایه‌ایست میلامیل
جوی را دیده‌ایست مالامال. ابوالفرج رونی.
و گاه معنی شدّت و غایت و نهایت دهد، مانند گرماگرم یعنی در شدت گرمی و فاشافاش یعنی در نهایت فاشی. و بمعنی همه و کلّ و تمام نیز باشد چون سالاسال:
نیکخواهان ترا سالاسال
همه روز است بدیدار تو عید. سوزنی.
و در باداباد معنی تواند بود دهد:
شراب و عیش نهان چیست؟ کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد. حافظ.
هرچه باداباد ما کشتی در آب انداختیم. ؟
و در پیشاپیش و پیشادست (بمعنی سلم)، و دورادور برای زینت است، چه پیش‌پیش و پیش‌دست و دور دور نیز همان معنی را دهد.
و نیز برای تحذیر آید، چون در بردابرد:
گیتی و آسمان گیتی‌گرد
بر در تو زنند بردابرد. نظامی.
نصیب خانهٔ خصم تو باد بُردابُرد
ز سیل موکب جاه تو باد بَردابَرد.
کمال اصفهانی.
الف لینه را گاه در مفرد غایب مضارع پیش از حرف آخر درآرند آفرین و نفرین و آرزوهای دیگر را: پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایست باقی داراد. (تاریخ بیهقی). و او واپس مینگریست تا مگر مصطفی علیه‌السلام رحمت کناد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).[2] و گاه الف دعا قبل از حرف آخر

۱ - کلمات ذیل ظاهراً از این قبیل است: آریغ، ریغ. آسودن، سودن. آکندن، کندن. آماسیدن، ماسیدن. آوردن، بردن. آرمیدن، رمیدن:
از ما رها شدی دگری را رهی شدی
از ما رمیده با دگران آرمیده‌ای.
شهرهٔ آفاق (از صحاح‌الفرس).
۲ - چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.
داد پیغام بسرّ اندر عیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
کاین فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد دادار مرا. رودکی.
یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دوستت باد شفیق دشمنت غیشه و نال.
رودکی.
بدو گفت کای شاه خورشیدچهر
←

متکلم وحده و فعل مضارع درآید، چنانکه در بادام و میرام و مبینام: فدیتک، یعنی در عوض تو بادام. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

گرد سر و پای تو چو پروانه دوانم
بوسی بده ای شمع که در پای تو میرام.
شرف شفروه.

چتر ظفرت نهان مبینام
بی رایت تو جهان مبینام
مأوی‌گه جیفهٔ حسودت
جز سینهٔ کرکسان مبینام. خاقانی.

و سنائی در کلمهٔ تزّهات جمع تزّهه، الفی در میان افزوده و تزاهات گفته است[1] فقط برای حفظ وزن. و اینگونه توسعات مخصوص سران ادب است و درخور قیاس نیست:

خاص در بند لذت شهوات
عام در بند هزل و تراهات. سنائی.

الف لینه چون به آخر کلمات آید در مفرد امر افادهٔ فاعلیت کند و در آن حال کلمه در حکم اسم فاعل یا وصف فاعلی باشد، چون بینا و دانا و سنبا[2] و گویا و گیرا که بمعنی بیننده و داننده و سنبنده و گوینده و گیرنده است، و چون زیبا و شکیبا و گندا[3] و توانا یعنی متصف بزیب و شکیب و گند و توان، و همین الف بقرینهٔ کلام برای مبالغهٔ معنی فاعلی نیز آید چنانکه در ترجمه اِنَّهُ سمیعٌ علیم، گوییم او تعالی شنوا و داناست، یعنی شنونده و داننده است بکمال.

و در «فریبا» کلمه را صورت صفت مفعولی بخشد. و این‌که بعضی گویند مجد همگر بغلط در شعر خود فریبا را معنی فریفته داده، سهویست. چه سعدی نیز کلمه را به همین معنی آورده است:

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریبا مشو سیرت خوب گیر. (بوستان).

هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو هم پری فریبا از تست
خوبان جهان بجامه نیکو گردند
آن خوب تویی که جامه زیبا از تست.
مجد همگر.

یارب مرا بعشق شکیبا کن
یا عاشقی بمرد شکیبا ده.
اورمزدی.

چنین است آیین چرخ روان
توانا به هر کار و ما ناتوان. فردوسی.

کسی را در غریبی دل شکیباست
که در خانه نباشد کار او راست.
(ویس و رامین).

جواب آورند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی، و عذر رفتن بتعجیل سخت زیبا بازنموده. (تاریخ بیهقی).

توانا است بر دانش خویش دانا
نه داناست آنکو تواناست بر زر.
ناصرخسرو.

هرچند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر. (کیمیای سعادت). و گنداتر و رسواتر از آن چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد چیست؟ (کیمیای سعادت). سلطان از عشق او چنان گشت که یک ساعت شکیبا نتوانست بود. (نوروزنامه).

بهرج از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرج از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا.
سنائی.

وعظ گفتی همیشه بر منبر
گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر.
(مثنوی ولدنامه).

نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست. (گلستان).

گندا و تیز همچو پیاز و تُرُش چو دوغ.
پوربهای جامی.

و الف آخر «گردا» از قبیل الف جویا و دانا نیست بلکه مخفف گردان است:

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.

بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردا را. ناصرخسرو.

و گردا در کلمهٔ مرکب «منش‌گردا» مخفف گردیده یا گردانیده باشد، و گاه برای لیاقت و سزاواری آید مانند خوانا و پذیرا: خطی خوانا (هر چند ظاهراً قدما کلمهٔ خوانا را بدین معنی استعمال نکرده‌اند):

پذیرا سخن بود و شد جایگیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر. نظامی.

و «آ» (ـا) در کلمات بنما و ببخشا و بازآ و نظائر آن، مخفف «آی» (ـای) است:

خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.

کسی کو ندیده بجز کام و ناز
برو بر ببخشای روز نیاز.
فردوسی.

ببخشای بر من، یکی درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر. فردوسی.

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ.
(منسوب بخیام).

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله‌اکبر است.
سعدی.

← بکام تو گرداد گردان سپهر. فردوسی.
چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد گیهان خدیو. فردوسی.

بخوردند بر یاد او چند می
که آباد بادا بر و بوم ری
کز آن بوم خیزد سپهبد چو تو
فزون آفریناد ایزد چو تو. فردوسی.

بپاسخ چنین گفت آیین‌گشسب
که بی تو مبیناد میدان و اسب. فردوسی.

بماناد تا جاودان نام اوی
همه بهتری باد فرجام اوی. فردوسی.

هزار آفرین بر چنین زن بواد
هر آن زن که چون وی نباشد مباد. فردوسی.

چنین تا بپایست گردان سپهر
از این تخمه هرگز مبرّاد مهر. فردوسی.

هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
می چو مهر ز دست بتان مهرافزای. فرخی.

هر روز شادیی نو بیناد و رامشی
زین باغ جنت‌آیین زین کاخ کرخ‌وار. فرخی.

شادمان باد و بهر کام که دارد برساد
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار. فرخی.

سفر از دوست جدا کرد مرا
گم شواد از دو جهان نام سفر. فرخی.

بسته مشواد آنچه بنصرت تو گشادی
پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار. منوچهری.

این چنین سنگدل بیحق و بیحرمت جفت
شاه مسعود مبیناد و میفتاد از راه. منوچهری.

در پای لطافت تو میراد
هر سرو سهی که بر لب جوست. سعدی.

الهی دشمنت جایی بمیراد
که هیچش دوست بر بالین نباشد. سعدی.

پس از مرگ جوانان گل مماناد
پس از گل در چمن بلبل مخواناد. سعدی.

که مادر پیش بالای تو میراد
بجز دست تو تابوتش مگیراد
بچشمان درد اندام تو چیناد
براهت خویشتن را مرده بیناد. محمد عصار.

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پائی که در هم فشرد. حافظ.

چشم بد مرساد. روز بد مبیناد. دست مریزاد.

۱ - صاحب صحاح‌اللغه و دیگر از لغت‌نویسان عرب این کلمه را فارسی معرب گفته‌اند: «التُرّهاتُ الطرقُ الصِّغار غیر الجادةِ تَتَشعّب عنها، الواحدةُ تُرّهة، فارسی معرّب». (صحاح جوهری). بنابراین جزء دوم این کلمه «راه» بوده و شاید سنائی نظر باصل داشته و از اینرو «تُراهات» گفته است.

۲ - هوبه‌سنبا، لقب شاپور ذوالاکتاف است. هوبه کتف و دوش است بفارسی قدیم. و سنبا، سنبنده.

۳ - اسپندان گندا. فارسی گیاهی است که عرب آنرا «حرف» گوید.

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد. حافظ.

و در آخر امر و نهی معنی تنبیه و تحذیر دهد:

مبادا که تنها بود نامجوی
بویژه که دارد سوی جنگ روی. فردوسی.
مبادا که بهمن شود تاجدار
بخواهد ز ما کین اسفندیار. فردوسی.
مبادا که در دهر دیر ایستی
مصیبت بود پیری و نیستی. فردوسی.
مبادا که گستاخ باشی بدهر
که زهرش فزون باشد از پای‌زهر. فردوسی.
در این ره گرم‌رو میباش لیک از روی نادانی
نگر مندیشیا هرگز که این ره را کران بینی.
سنائی.

و نیز در آخر مضارع بمعنی دعا و نفرین و خواهشهای دیگر آید:

هر چند بلای می بشویی ما را
کس مشنودا آنچه تو گوئی ما را.
مسعودسعد.
سرمهٔ چشم بزرگان باد خاک پای تو
وز بزرگان هیچکس منشیندا بر جای تو.
سوزنی.
منشیندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو
کم بیندا جز من کسی آن روی شهرآرای تو.
(از المعجم).

و گاه این الف دعا و خواهش را با الف دعا و یائی که پیش از حرف آخر مضارع می‌آید جمع کنند در یک کلمه، چنانکه در مبادا و بادا:

بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم
روی تو باد همچو گل از شادی و بهی. رودکی.
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تخت مبادا زمین. فردوسی.
همه انجمن خواندند آفرین
که آباد بادا بدادت زمین. فردوسی.
بمنذر بگوید که ای سرفراز
جهان را بنام تو بادا نیاز. فردوسی.
چنین گفت کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان‌پرست
ز قیصر پدر مادر و شیرنام
که پاینده بادا بدو نام و کام. فردوسی.
بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید بادا سر و افسرت. فردوسی.
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر
که از جان تو شاد بادا سپهر. فردوسی.
ورا نام شاپور کردم ز مهر
که از بخت او شاد بادا سپهر. فردوسی.[1]
بنام ایزد احسنت و خه نکو خلقی
ز چشم بد مرسادا بدولت تو گزند. سوزنی.
همیشه تا بسه قسمت بود مه روزه
بهر سه قسمت از ایزد کرامتی دیگر
غریق رحمت بادی بقسمت اول
دوم ز مغفرت جرم بر سرت مغفر
چو از عذاب سقر بنده خواهد آزادی
بقسمت سوم آزاد بادیا ز سقر. سوزنی.

و الفِ گوییا و گویا که مخفّف آن است و الف پنداریا ظاهراً برای زینت باشد، چه از لفظ گویی و پنداری مُجرّد هم معنی گمان و تردید دانسته شود و در لفظ گوییا و گویا و پنداریا معنی زائدی نیست:

تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و طاس.
؟ (از فرهنگ اسدی).
رشح شبنم بر گیا پنداریا
بر لب خضر آب حیوان میچکد.
؟ (از المعجم).
گوییا با شیر خوردم عشق تو
کز تنم بی جان نمیگردد جدا.؟ (از المعجم).
گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
حافظ.
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبةلله نیست. حافظ.
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کآشوب در تمامی ذرات عالم است. محتشم.
فریاد بسی کردم و فریادرسی نیست
گویا که در این گنبد فیروزه کسی نیست. ؟

و الفِ ندانما در این مصرع قاآنی:

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد.

و نظائر آن اگر آمده باشد برای حفظ وزن است و بس و چیزی بر معنی نمی‌افزاید. به آخر کلمهٔ گفت نیز گاهی الف افزایند و آن ظاهراً ضمیر مفرد غائب است:

ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام‌چام.
منجیک.
بگفتا فروغی است این ایزدی
بپرسید باید اگر بخردی. فردوسی.
بگفتا من گِلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گُل نشستم. سعدی.
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از طاق ابروان منت شرم باد و رو. حافظ.
گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید. حافظ.[2]

الف لیّنه در آخر صفت گاهی دلالت بر بسیاری و تکثیر و تفخیم و تعجب کند، چون اندکا و نیکا و بدا و خوشا و خرّما:

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندر و مجلس به بانگ ولوله.
شاکر بخاری (از فرهنگ اسدی).
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر. فرخی.
نیک و بد این عالم پیش و پس کار او
زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری.
منوچهری.

گفت نیکا گرده‌ها که آن گرده‌های جو بود و آن کس را که بوی خرسند باشد و از وی سیر گردد که وی نان منست و نان پیغمبران دیگر. (نوروزنامه).

شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو
سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند.
سنائی.
زیر و زبر عالم بهر طلب است ارنی
تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی. سنائی.
مشکلا کاری که افتادت چه سود
کار سخت و نیست استادت چه سود. عطار.
خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش.
سعدی (بوستان).
بزرگا جود دادار جهان بین
که بخشد مردمی را فضل چندین.
(ویس و رامین).

و گاه در آخر صفت و موصوف هر دو الف کثرت و تعجّب و تعظیم آرند:

گفتم نایَمْت نیز هرگز پیرامنا
بیهده گفتم من این، بیهده گویا منا. اورمزدی.
بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست
بخوی خوب و بنام ستوده و اورنگ. فرخی.
همایونا کف دستا که آن دستست و آن بازو
که هم ابواب ارزاق است و هم آیات رزاقش.
منوچهری.

بزرگا مردا که دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فروتواند شکست. (تاریخ بیهقی). پس گفت [مادر حسنک] بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. (تاریخ بیهقی). گفت بزرگا شفیعا که تو آوردی و عزیز خواهشی که تراست. (نوروزنامه).

ز آدم حرص میراث است ما را
درازا محنتا وآشفته کارا. عطار.
اگر آن دم[3] نیاموزی تو گفتار
درازا منزلا و مشکلا کار. عطار (الهی‌نامه).

و گاه این الف را تنها به آخر موصوف افزایند: با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم، حق بدست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی).

---

۱ - اصلِ باد و مباد، بودا و مبوداست.
۲ - و اینکه گفته‌اند، گفتا را تنها در مقام سؤال و جواب آرند منقوض است بهمین بیت حافظ:
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو.
۳ - گاه سؤال نکیرین.

سادهدل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد.
سنائی.

و اما الفی که در نظم و نثر به آخر کلمهٔ بس افزایند برای تأکید کثرت است. و این الف را گاهی تنها بهمان کلمهٔ بس افزایند:

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.
بسا جای کاشانه و بادغرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.

و گاهی به آخر موصوف یا معدود آن نیز مزید کنند:

بسا مرد بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پراکنید. رودکی.
بسا کسا که برهست و فرخشه بر خوانش
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.
بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیاید از ملکش.
ابوالمؤید.
خماردار همه‌ساله با کیار بود
بسا سرا که جدا کرد در زمانه خمار. دقیقی.
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت.
فردوسی.
بسا تنا که فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم. فرخی.
بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرده بخت. اسدی.

و گاهی تنها به آخر موصوف یا معدود یا متعلقی دیگر افزایند:

و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.
بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه
آنِ تو نیز شود صبر کن ای جان جهان.
فرخی.

الف لیّنه در آخر صفت بمعنی یاء مصدری هم آید و صفت را در چنین مورد بدل باسم مصدر کند، چون درازا و پهنا و ژرفا و ستبرا و فراخا و باریکا و گرما و تاریکا. (نا نیز در آخر صفت افادهٔ همین معنی کند، مانند درازنا و فراخنا و تنگنا و تیزنا و ستبرنا و ژرفنا). و گاه در آخر کلمه‌ای که خود بیاء مصدری ختم شده است بدل یاء تنکیر آید سهولت ادا را:

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود گنج تن‌آسانی.
خاقانی.

الف لیّنه در آخر اسمها و صفتها گاه معنی ندا و خطاب دهد، چون دلا و جانا و پسرا و شها و بزرگا و مخدوما و قبله‌گاها[1] و «ـا»یِ ندا چون در آخر کلماتی مانند خدا درآید کلمه بصورت اصلی و تمام خود بازگردد:

خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی.
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد. حافظ.

و گاه معنی تأسف و تحسر و توجّع و ندبه و استغاثه را تأکید کند، چنانکه در زبان عرب نیز «ـا» و «ـاه» در کلمات وامحمدا و واویلا و واالسلاما و وامحمداه و واویلاه و واالسلاماه و نظایر آن همین معنی بخشد:

دریغا تهی از تو ایران زمین
همه زار و بیمار و اندوهگین
دریغا که بدخواه دلشاد گشت
دریغا که رنجم همه باد گشت. فردوسی.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست.
سعدی.
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.[2]
حافظ.
دردا و حسرتا که مرا دور روزگار
بی آلت و سلاح بزد راه کاروان. ؟
دردا و دریغا که در این خورد و نشست
خاکی است مرا در کف و بادیست بدست. ؟

و الف ندبه را گاه بقرینه حذف کنند:

بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کی‌نژادا شها سرورا
جهان شهریارا و گندآورا.
فردوسی.

یعنی سر انجمنا.

و در آخر نامهای خاص برای تفخیم و تعظیم آید، مانند عمادا و جلالا و محمودا و احمدا و صدرا و صائبا.[3] و الف مسیحا جزء کلمه است، چه اصل آن به عبری «ماشیاه» است بمعنی مسح‌شده و مدهون:

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.
حافظ.

و در آخر بعض اسمها بجای تنوین نصب عربی باشد:

خاقان اعظم کز شرف آمد سلاطین را کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته.
خاقانی.
گذشت آن نوبت قولا ثقیلا
تو بر در باش اکنون جبرئیلا.
عطار (اسرارنامه).

---

۱ - بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پنام؟ شهید.
رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی.
روز اورمزد است شاها شاد زی
بر کت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود؟
فردوسی.
بدو گفت شاها بباغ اندر است
زره‌پوش مردی کمانی بدست. فردوسی.
بدو گفت شاها ردا بخردا
سترگا بزرگا گوا موبدا. فردوسی.
جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می‌بدروی پروریدن چه سود؟ فردوسی.
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه. فردوسی.
یکی آفرین کرد سام دلیر
که تهما هژبرا بزی شاد و دیر. فردوسی.
همی داشت اندر برش خوب‌چهر
بدو گفت شاها چه بودت بمهر؟ فردوسی.
جهانا شگفتی ز کردار تست
شکسته هم از تو هم از تو درست.
فردوسی.
که شاها بزرگا ردا بخردا
جهاندار و بر موبدان موبدا. فردوسی.
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه.
منوچهری.
آمد آن نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز. منوچهری.
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا کامکارا بردبارا. (ویس و رامین).
مفضلا مقبلا گشاده‌دلا
منعما مکرما گشاده‌کفا. سوزنی.
بضاعت نیاوردم الّا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید. سعدی (بوستان).
خسروا دادگرا بحرکفا شیردلا
ای جمال تو بانواع هنر ارزانی. حافظ.

۲ - دریغا نگارا مها خسروا
نبرده سوارا گزیده گوا. فردوسی.
همی گفت رادا دلیرا گوا
سرا نامدارا یلا خسروا. فردوسی.
که رادا دلیرا شها نوذرا
گوا تاجدارا مها داورا. فردوسی.
بگفتند زارا دلیرا سرا
سپهدار شیرا، گوا مهترا. فردوسی.

۳ - ظ. این «ـا» در دورهٔ صفویه (که بسیاری شعرا و دانشمندان ایران در دربارهای پادشاهان هند میزیستند) بتقلید هندیان در آخر نامهای آنان درآمده و سپس بایران نیز تجاوز کرده است، مانند بیناباندامیترا. آکا. دوّتا. ایسوارشاندرا. کاتیایانا. کابیدازا. ثاکونتالا. سودراکا. پانشاتانترا. هیت و پادزا. شَیتانیا. دنیانبا. مارسی‌مِهتا. کریشنا. راما. رامایانا. کوسا. لاوا و امثال آن.

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد. حافظ.

و در بعض موارد از کلمهٔ حقّا و ربّا معنی قسم مستفاد میشود:

چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت
کاری که تو اندیشی از کژّی و همواری
نیکوتر آن باشد بالله که تو اندیشی
آسان‌تر آن باشد حقا که تو پنداری.
منوچهری.

ور خواجهٔ اعظم قدحی کمتر خواهد
حقا که مَیَش مه دهی و هم قدحش مه.
منوچهری.

آز بی بخش تو حقا که توانگر نشود
گبر بی باد تو والله که مسلمان نشود. سنائی.

گویی که چو زر آری کار تو چو زر گردد
حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم.
انوری.

در آخر قافیه نیز خواه فعل باشد یا صفت یا اسم یا نوع دیگر از کلمه، گاهی الف لیّنه افزایند، و آن تنها برای حفظ وزن شعر است نه اطلاق یا اشباع فتحه، چه کلمات فارسی موقوفةالاواخر باشند، لیکن عروضیان این الف را بتقلید عرب الف اطلاق یا اشباع خوانده‌اند:

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه وزاغ وز گرگ بی‌خبرا. رودکی.
ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی.
پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن تَرت باید کرد کارا. رودکی.
به آتش درون بر مثال سمندر
همیدون به آب اندرون چون نهنگا.
شاکر بخاری.
صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشاند علکا؟ ابوالمؤید.
نوبهار آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی.
مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی.
پیاده شود دشمن از اسب دولت
چو گردی بر اسب سعادت سَوارا
بر اسب سعادت سواری و داری
بدست اندرون از سعادت سِوارا. دقیقی.
خلقانش کرده جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا. دقیقی.
اگر شب ازدر شادیست و باده خسرویا
مرا نشاط ضعیف است و درد دل قویا
شبا پدید نیاید همی کرانهٔ تو
برادر غم و تیمار من مگر توئیا
ثناء حرّان نیکو بسر توانم برد
هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا.
آغجی شاعر (از المعجم).

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.
نهادند آنگه بخوردن سرا
که‌هم دار بد پیش و هم منبرا. فردوسی.
مراکاش هرگز نپروردیا
چو پرورده بودی نیازردیا. فردوسی.
بگیتی نبودش کسی دشمنا
جز اندر نهان ریمن اهریمنا. فردوسی.
سیامک بیامد برهنه‌تنا
برآویخت با پور اهریمنا. فردوسی.
بفرکیی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا.
فردوسی.
که‌تنگ و آذرم دارذ وَ مرد بذسلب است
پسژش باز فضول است و مرد وسواسا.
ابوالعباس.
کسی‌راکه ایزد بیارایدا
چه سازی که حسنش بیفزایدا.
شمسی (یوسف و زلیخا).

الف لیّنه در این شعر فردوسی از زبان کردیه خواهر بهرام چوبینه در کلمهٔ سرا افادهٔ ضمیر غایب «ش» کند:

مرا بی پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زآنگه که بابم بمرد
چو از وی کسی خواستی مر مرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا.

و در این شعر اورمزدی در کلمهٔ پیرامنا معنی ظرفیت (به، در)، و در کلمهٔ منا معنی «که هستم» دهد:

گفتم نایَمْت نیز هرگز پیرامنا (پیرامن)
بیهده گفتم من این بیهده گویا منا (که منم)
ما را گفتی میای بیش بدین معدنا
ما را دل سوخته‌ست عشق و ترا دامنا.

و در کلمهٔ آشکارا چنین می‌نماید که جزء کلمه است و آشکارا صورتی است از آشکار، چه در نظم و نثر و حتی در محاورات عامّه هر دو کلمه بیک معنی متداول و شایع است. و در مانا و همانا نیز ظاهراً «ا» جزء کلمه باشد، چه مانا مخفف همانا بنظر می‌آید، و همانا از خمانا بمعنی پنداری و گمان بری است، و تخمین که در عربی بمعنی حدس و گمان آمده معرب این کلمه است.

آآ. (اِخ) (کلمهٔ آلمانی بمعنی آب) نام عدهٔ بسیاری از رودخانه‌های ممالک سلت و آلمان. ||نام رودخانهٔ ساحلی فرانسه (دریای شمال) که کشت و زرع سنتومر بدوست. طول آن ۸۰ هزار گز.

آآر. (اِخ) رودخانه‌ایست در سویس که از گردنهٔ «گِرِمسِل» سرچشمه گیرد و «برن» و «سُلور» را آبیاری کند و با «روس» و «لیما» و «تی‌یل» یکی شده به رود رَن ریزد. طول آن ۲۸۰ هزار گز.

آآرو. [رَ] (اِخ) شهریست در سویس کرسی ولایت آرگُوی، در ساحل «آر»، دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه.

آء. (ع اِ) ج آءة.

آئب. [ءِ] (ع ص) بازگردنده. ج، اُوّاب، اُیّاب.

آئبه. [ءِ بَ] (ع ص) مؤنث آئب. ||(اِ) آبی که در نیمروز خورند.

آئرپلان. [ءِ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] هواپیما. طیاره. آسمان‌پیما.

آآرخیس. [آ] (اِ) آرخیس. آرغیس. اَرغیس. پوست ریشهٔ امبرباریس یعنی زرشک و در دمشق و مصر آنرا عودالریح خوانند.

آآرس. [اُ رُ] (اِخ) نام بندری به دانمارک دارای ۷۸۰۰۰ مردم.

آئس. [ءِ] (ع ص) مأیوس. ناامید. نومید.

آآطریلال. [آ] (اِ) آطریلال. رجوع به آطریلال و اِطریلال شود.

آئل. [ءِ] (ع ص) شیر ستبر. ||هر چیز ستبر از روغن و عسل و مانند آن.

آآلبرگ. [اُ بِ] (اِخ) نام بندریست به دانمارک دارای ۴۳۰۰۰ تن سکنه.

آئن. [ءِ] (ع ص) مرفّه و تن‌آسان.

آآنس. [آ] (اِ) سپند.

آءة. [ءَ] (ع اِ) نام درختی است و گویند بانک. (مهذب الاسماء). ||ثمرهٔ درختی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، آء. ||کلمه‌ای که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب). ||حکایت از صوت و آواز هر چیز.

آئین. (اِ) رجوع به آیین شود.

آئینه. [نَ / نِ] (اِ) رجوع به آیینه شود.

آب. (اِ) (اوستائی آپ āp، سانسکریت آپَ āpa، پارسی باستانی آپی āpi، پهلوی آپ āp) مایعی شفاف بی مَزه و بوی که حیوان از آن آشامد و نبات بدان تازگی و تری گیرد. و آن یکی از چهار عنصر قدماست و بعربی آن را ماء و بلال خوانند. و ابوحیّان و ابوالحیوة و ابوالعباب و ابوالغیاث و ابومدرک از کنیتهای آن است و در بعض لهجه‌های فارسی آف، آو، و اَو گویند[2].

---

1 - Aéroplane.

۲ - چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.
ببالید کوه آبها بردمید

←

حصبه، وبا، نوبه، ذوسنطاریا و بسیاری از بیماریهای وافِده و نیز بقاعی از آب ناپاک و آلوده زاید. ||دریا. بحر. مقابل خشکی و برّ. ||دریاچه. بحیره:

بیاورد لشکر بدریای چین
بر او تنگ شد پهن روی زمین
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب. فردوسی.
بمادر چنین گفت کافراسیاب
فرستاد و خوانْد مرا نزد آب [دریای چین].
فردوسی.
دگر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی و آب. فردوسی.
که بازارگانان ایران بدند
به آب و بخشکی دلیران بدند. فردوسی.
قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب. سعدی.
مرا پیر دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب. سعدی.

— آبهای اسلامبول؛ دریاهای ساحلی آن. ||رود. نهر. جوی. چشمه: و اندر وی [اندر دریاچهٔ بتمان] آبها درافتد از بـتمان میانه. (حدودالعالم). و چـون از آنـجا [از سـول] بهندوستان بروی تا بحسینان راه اندر میان دو کوه است و اندر این راه هفتاد و دو آب بباید گذاشتن. (حدودالعالم).

رسیدند بر آب گل‌زرّیون
شهنشاه را گیو بد رهنمون. فردوسی.
بد آن آب را نام گل‌زرّیون
بدی در بهاران چو دریای خون. فردوسی.
ز جنگش بپستی بپیچید روی
گریزان همی رفت پرخاش‌جوی
چو از آب وز لشکرش دور کرد
بزین اندر افکند گرز نبرد. فردوسی.
دو [شهر] در بوم بغداد و آب فرات
پر از چشمه و چارپای و نبات. فردوسی.

ملک بر پسران قسمت کرد، ترکستان از آب جـیحون تـا چـین و مـاچین تـور را داد. (نوروزنامه).

عاقل بکنار آب تا ره می‌جست
دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت. ؟

— آب زمزم؛ چشمهٔ زمزم.
— آب علا؛ چشمهٔ علا بدماوند.
— آب گرم؛ هر چشمه که آبش بـطبع گـرم بود.

||(اِخ) جیحون:

خوش نخسبند همی از فزعش زآن سوی آب
نه قدرخان نه طفان‌خان نه خطاخان نه تکین.
فرخی.
سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که مگر پل بر آن تواند بست
همی نشسته در آن کار بسته جان و توان
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد
در آن حدیث فروماند عاجز و حیران.
فرخی.

و اسفندیار سدی کرد برابر تـرکان از پس بیست‌فرسنگی سمرقند و در آب سلسله‌ای عظیم آهنین ساخت تا گذار تـرکان نیفتد. (مجمل التواریخ و القصص).

سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر
کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق.[1] انوری.

||سیحون:

تا بدید آتش ملک سیحون
هم بر آن آب نیست آب کنون. سنائی.

||رود گنگ:

چو بشنید بدگوهر افراسیاب
که شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی.

با آنکه فرهنگ‌نویسان به آب معنی جیحون و سیحون و گنگ و امثال آن داده‌اند لیکن حق آن است که مجاورین هر رود و دریایی از آب هـمان مـعنی اصـلی او را اراده می‌کرده‌اند نـه آنکـه آب نـام آن رودهـا و دریاها باشد. ||(اِ) بول. گمیز. شاش. و آب در آب تاختن و آب ریختن و آب افکندن و آب‌انداز از این قبیل است:

گر این اسب سرگین و آب افکند
و گر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بری... فردوسی.

||قاروره. تفسره. دلیـل. بیسیار: خـواجـه اسماعیل قاروره نگرید، گفت این آب فلان است و فواقش پـدید آمـده. (چـهارمقاله). ||اشک. دمعه. سرشک:

ز سوک سیاوش پر از آب روی
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی. فردوسی.
بر آنسان بنزدیک افراسیاب
ببردند رخ زرد و دیده پرآب. فردوسی.
خروشید سودابه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی. فردوسی.
گشادند از دیدگان هر دو آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز. فردوسی.
همی رفت سوی سیاووش گرد
بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدین شارسان پدر
دو رخسار پرآب و خسته جگر... فردوسی.
وز آن پس فروریخت بر چهره آب
بسی یاد کرد از رد افراسیاب. فردوسی.
از آن درد بگریست افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب. فردوسی.
ز درد برادر پر از آب روی
گزین کرد نیک اختری چرب‌گوی. فردوسی.
بترسید کو را بد آمد بروی
دلش گشت پرخون و پرآب روی. فردوسی.
همی کند گودرز کشواد موی
همی ریخت آب و همی خست روی.
فردوسی.
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پرآب. فردوسی.
رسیدند یاران لشکر بدوی
غمی یافتندش پر از آب روی. فردوسی.
همه زار و گریان و پرآب روی
زبان شاه‌گوی و روان شاه‌جوی. فردوسی.
همه سوگوار و پر از آب روی
سوی راه ایران نهادند روی. فردوسی.
نگون شد سر و تاج افراسیاب

→ سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.
بدانگونه شادم که تشنه به آب
و گر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی.
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از آب و باد و نه از گرد و دود. فردوسی.
نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی فرکند. ابوالعباس.
زمینی زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا. بهرامی.
یک روز بگرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز.
؟ (از فرهنگ اسدی، خطی).
چون آب ز بالا بگراید سوی پستی
وز پست چو آتش بگراید سوی بالا. عنصری.
گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی
گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری.
ابوالفرج رونی.
آب بهتر هزار بار ز می
و من الماء کل شیء حی. سنائی.
آب‌صفت هرچه پلیدی بشوی
آئنه‌سان هرچه ندیدی مگوی. نظامی.
آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد. نظامی.
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.
سرم از خدای خواهد که بپایش اندرافتد
که در آب مرده بهتر که در انتظار آبی. سعدی.
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.

۱ - رشیدی سمرقندی، صابر تـرمدی و عـمعق بخاریست و این سـه شـهر (سـمرقند و تـرمد و بخارا) بدانسـوی جیحون باشد.

همی کند موی و همی ریخت آب. فردوسی.
چو زآن گونه دیدند گفتار اوی
برفتند گریان و پرآب روی. فردوسی.
نگه کرد پیران بر آن فر و چهر
رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر.
فردوسی.
ز تاب ماند جانم به آذرِ برزین
ز آب ماند چشمم برود آبسکون. قطران.
موسی را آب در چشم آمد. (مجمل التواریخ).
و آب دیده و آب چشم و آب مژه و آب گرم نیز بمعنی سرشک است.[1] و آب بچشم و در چشم گردانیدن و آب بچشم و بدیده آوردن، گریستن و گریه آغازیدن باشد. ||خلط که از بینی ترشح کند. مخاط. خلم. ||بصاق. رضاب. خیو. خیم. و نیز لیزابهٔ دهان گاو و جز آن:
بر این شهر بگذشت پویان دو تن
پر از گرد و بی آب گشته دهن. فردوسی.
||خوی. عرق:
پرآب ترا غیبه‌های جوشن
پرخاک ترا فرجه‌های دیبا. منجیک.
بیامد بنزدیک افراسیاب
نیا را رخ از شرم شد پر ز آب. فردوسی.
دهان خشک و غرقه شده تن در آب
ز رنج و ز تابیدن آفتاب. فردوسی.
فرستاده آمد رخی پر ز شرم
ز شرم فریدون پر از آب گرم. فردوسی.
||(اصطلاح کحالی) رطوبت غریبه که زیر تقبهٔ عنبیه میان رطوبت بیضیه و صفاق قرنی پیدا آید. و فعل آن آب آوردن چشم باشد:
هر چشم که از خاک درت سرمهٔ او بود
زآوردن هر آب که آرد نشود تار. سنائی.
||(اصطلاح طب) رطوبتی که در شکم یا زیر پوست مستسقی گرد آید. ||(اصطلاح بیطاری) رطوبتی که در پی و زانوی ستور جمع شود. (السامی فی‌الاسامی). ||نطفه. (السامی فی‌الاسامی). منی. آب پشت:
هر آنکس که او باشد از آب پاک
نیارد سر گوهر اندر مغاک. فردوسی.
که بهرام فرزند او همچو اوست
ز آب پدر یافت او مغز و پوست. فردوسی.
کسی کو برادر فروشد بخاک
سزد گر نخوانندش از آب پاک. فردوسی.
آب کارت مبر که گردی پیر
کار این آب را تو سهل مگیر. اوحدی.
||عصاره و شیره که از بعض میوه‌ها و گیاهان گیرند، خواه به کوفتن چون آب گشنیز و کاسنی و قصیل و خواه به فشردن، چون آب غوره و آب انار و آب هندوانه:
ویحک ای برقعی ای تلختر از آب فرز
تا کی این طبع بد تو که گرفتی سر پژ.
منجیک.
و آب انگور بگرفتند و خم پر کردند. (نوروزنامه). دفع مضرت شراب مویزی با سکنجبین و آب کاسنی و تخم خیار... کنند. (نوروزنامه). ||آب که از جوشانیدن چیزی در آب حاصل کنند، چون آبگوشت، نخوداب، آبچلو. ||آب که از تخمیر چیزی بدست کنند، چون آب جو، و آب انگور بمعنی شراب. ||نرمی و پختگی که در میوه به آغاز رسیدن پیدا آید، و فعل آن آب افتادن باشد. ||زیبق. جیوه. سیماب. ||مستراح. مبرز: سر آب رفتن، دست به آب رسانیدن؛ یعنی به آبخانه شدن. ||عطر و عَرَقهای نباتی: و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع خیزد. (حدودالعالم). ||شرم و حیا:
بر روی بیخرد نبود شرم و آب
آن کس که باک نیستش از سرزنش.
ناصرخسرو.
و به این معنی شرم‌آب و آب شرم نیز گویند:
مباد اندر آن دیده در آب شرم
که از درد ما نیست پر خون گرم. فردوسی.
شاب نه‌ای چونکه به شویی همی
شرم کن از روی مَشو شرم آب. ناصرخسرو.
چون سگ و گربه آب شرم برد
تا ز خلق آب و نان گرم برد.
سنائی (حدیقه).
||طراوت و تازگی و لطافت:
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب. فردوسی.
و امیر فرمود که قصاص باید کرد. مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد اینچنین رویی زیر خاک کردن. امیر گفت او را هزار چوب بزنند و خصی کرد. اگر بمیرد قصاص کرده باشند، اگر بزیَد بگوییم تا چه کار را شاید. بزیست و به آب خود بازآمد، و در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و زیباتر. (تاریخ بیهقی).
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشگین چنبر.
مسعودسعد.
چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
نماند آب مر آن جای را که گشت خراب.
مسعودسعد.
جانا خوش است تحفهٔ باغ بتان ولیک
نوباوهٔ جمال ترا آب دیگر است.
سیدحسن غزنوی.
نماند قوت آذر ز صولت آذر
برفت آب ریاحین ز صدمت آبان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
پیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست
چشمهٔ خورشید را گر تاب هست این آب نیست.
نظامی.
ز تازگی نوزیده نسیم صبح بر او
فرو همی چکد از آتش عذارش آب.
سیف اسفرنگ.
||روش. طرز. وتیره. گونه. نوع:
تا بدید آتش ملک سیحون
هم بر آن آب نیست آب کنون. سنائی.
ز غزنی تا لب دریا در این باب
همه اسلام بینی بر یکی آب. امیرخسرو.
بسی گشتم در این گردنده دولاب

---

1 - چو رستم دل گیو را خسته دید
به آب مژه روی او شسته دید. فردوسی.
دل شاه شد ز آن سخن پر ز شرم
فروریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
عنان تکاور همی داشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود و دیده پرآب. فردوسی.
چو بشنید گفتارش افراسیاب
بدیده ز خشم اندرآورد آب. فردوسی.
برهنه‌سران، دخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پرآب. فردوسی.
دو ایدر بزندان شاه اندرون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون. فردوسی.
همه سر پر از گرد و دیده پرآب
کسی را نبد خورد و آرام و خواب. فردوسی.
نبخشود و دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه
بدان تا چرا شد هزیمت سپاه. فردوسی.
چنان بد که روزی بیامد وزیر
بدید آب در چشم شاه اردشیر. فردوسی.
یکی نامه بنوشت با درد و خشم
پر از آرزو دل پر از آب چشم. فردوسی.
عاشق از غربت بازآمد با چشم پرآب
دوستگان را بسرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری.
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پر آب گرم و روی پرگرد. (ویس و رامین).
گریستن بر ما افتاد و کدام آب دیده و که دجله و فرات. (تاریخ بیهقی).
زآب مژه غریقم و زآتش بدل حریق
چون نال از این شده‌ست تنم زار و نال‌نال.
ناصرخسرو.
بر در او چو زر نداشت اثیر
زور بر آب چشم و زاری کرد. اثیر اخسیکتی.
بر آب چشمش رحمت کن و مبر آبش
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز.
کمال اسماعیل.

ندیدم هیچ دورش بر یکی آب. امیرخسرو.
نیکوان راندند سوی گلشن و آب روان
هر بتی در هر چمن بر آب دیگر میرود.
امیرخسرو.
باز ابر تیره از هر سوی سر برمیکند
سبزه را در هر چمن بر آب دیگر می‌کند.
امیرخسرو.
||رونق و رواج:
ای همه کار تو برونق و آب
وی همه رای تو درست و صواب. سوزنی.
||درخشندگی و صفا و تلألؤ گوهرها، یعنی فلزات و احجار کریمه:
چون زورق افلاک پر از در ثمین کرد
آب گهر مدح تو این بحر روان را.
سیف اسفرنگ.
||رونــق و روشــنی دنــدان. (السامی فی‌الاسامی). ||مینای دندان:
زینهار از دهان خندانش
وآتش لعل و آب دندانش. سعدی.
||جلا و صقال. ||درجهٔ الماس در خوبی و ارز: الماس آب اول. ||باده. شراب. و در عبارت ذیل آب ظاهراً کنایه از شراب است:و طرفه آنکه من بنده که چون آهوی دام‌دریده و مرغ قفس‌شکسته آمده بودم و در تحذیر [از باده‌پیمائی بعلت نزدیکی دشمن] آنهمه مبالغت مینمودم چون همهٔ ابلهان، الحاقاً للفرد بالاعمّ، در شهر کوران دست بدیدهٔ باز نهادم و مصلحت کلی فرا آب دادن. عُقاب عِقاب در شتاب و مجلس اعلی در شراب. (نفثةالمصدور زیدری).
||جاه. منزلت. مقام. عز. شرف. قدر. قیمت. خطر. اعتبار. آبروی. فر. شکوه. حیثیت. مرتبت. رتبت و محل:
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت[1] دارد. دقیقی.
بگویش بر آن رو که باشد صواب
که پیش شه هند بفزایی آب. فردوسی.
بیامد بگفتش بافراسیاب
که ای شاه بادانش و فر و آب. فردوسی.
ورا [سیاوش را] هر زمان پیش افراسیاب
فزونتر شدی حشمت و جاه و آب.
فردوسی.
بفرمود [کیخسرو] تا جهن افراسیاب
بیارند در پیش با جاه و آب. فردوسی.
سپهرم ز خویشان افراسیاب
گوی نامور بود با جاه و آب. فردوسی.
زده بر درش خیمهٔ هر کسی
که نزدیک او آب بودش بسی. فردوسی.
آب و شرف و عز جهان روزبهان راست
ناروزبهان جمله نیرزند بنانی. فرخی.
گر سخن گوید آب سخن ما ببرد
بشود نور ستاره چو برآید مهتاب. فرخی.

من دو عمل را اندر سیستان خریدار بودم، کنون آب آن بشد، نخواهم. (تاریخ سیستان). آنچه من کردمی امیریِ شهر بود، کنون فلان گندمک را دادی، آب آن بشد، و دیگر امیریِ آب بود فلان محمدبن عبدالرحمن را دادی آب آن بشد، کنون مرا هیچ عمل نماند و نخواهم و نکنم. (تاریخ سیستان).
کند بیشرم هر کاری که خواهد
نترسد زآنکه آب او بکاهد. (ویس و رامین).
هرچند، بیک چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. (تاریخ بیهقی). چون فرمانی بدین مولی داده بود... نخواست آب و جاه وی بیکبار تباه شود. (تاریخ بیهقی). هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی).
گر او را [ابن‌یامین را] نیارید با خویشتن
نباشد دگر آبتان نزد من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
اگرچه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مرد گناه
چو چیزیش خواهی و نَدهد متاب
مبر به آتش خشمش از رویت آب. اسدی.
روی تازه‌ت زی سراب اندر منه
تا نریزد آن سراب از رویت آب.
ناصرخسرو.
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب.
ناصرخسرو.
آب ار بشوذتان بطمع باک ندارید
مانند ستوران سپسِ آب و گیایید.
ناصرخسرو.
از پی نان آبروی خویش مبر
آب بکار آیدت کز آب و گلی. ناصرخسرو.
سخنم ریخت آب دیو لعین
ببدخشان و جام و تون و تراز. ناصرخسرو.
به نانشان چون من آب خویش بدهم
چو آبم شد من آنگه چون خورم نان.
ناصرخسرو.
چون قیمت یاقوت به آبست تو دانی
کابت سخن است ای سره یاقوت سخندان.
ناصرخسرو.
نماند آب سخن را چو رانی از پی نان.
سنائی.
مغز را حزم شاه خواب ببرد
آب را عزم شاه آب ببرد.
سنائی.
هنر ز بی‌هنری به و گرچه مرد هنر
خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر
خطر بود هنری را ز بی‌هنر لیکن
هم از هنر هنری را فزاید آب و خطر.
سوزنی.

گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب.
انوری.
چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاک توام آبم چه ریزی؟ نظامی.
چون بصحرای سلیمانی رسید [بلقیس]
خاک آن ره جمله زرّ پخته دید
بر سر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را در نظر آبی نماند. مولوی.
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز.
سعدی (بوستان).
گرفتن برد از رخ مرد آب
سیه‌روی شد تا گرفت آفتاب. سعدی.
وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت.
سعدی (بوستان).
چو حکم ضرورت بود کآب روی
بریزند، باری بر این خاک کوی.
سعدی (بوستان).
ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبرو از تو بیش.
سعدی (بوستان).
ابر میخواست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام.
سلمان ساوجی.
هرچند بردی آبم رو از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت.
حافظ.
||خوی. طبع:
ای باد سحر بکوی آن سلسله‌موی
احوال دلم بگوی گر باشد روی
ور زانکه بر آب خود نباشد مه‌روی
زنهار مرا ندیده‌ای هیچ مگوی.
مولوی (از مجالس سبعه).
و صاحب برهان برای آب، معانی فیض و عطا و رحمت و دولت و ترقی و رواج و قاعده و قانون و خجلت‌زده و هموار براه رونده نیز ذکر کرده و کنایه از لؤلؤ و جواهر و شمشیر و تیغ جوهردار و نفس کامل و عقل کل که او را نفس ملهمه گویند، نیز گرفته است.
— آب آتش شدن؛ سکونت و آرامشی به فتنه و فساد و آشوب سخت بدل گشتن.
— آب از آب نجنبیدن، یا تکان نخوردن؛ آرامش و سکونت کامل برقرار بودن.
— آب از بنه تیره بودن؛ عیب و خلل در اصل و بنیان امر بودن:
سخن هرچه گفتم همه خیره بود
که آب روان از بنه تیره بود. فردوسی.

---
[1] – نل: جاهت.

— آب از تارک گذشتن؛ برسیدن، و به آخر شدن عمر. یکباره امید بنومیدی بدل گشتن. بدبختی از حدّ تحمل تجاوز کردن:
بدو داد پس گنجها را کلید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندرگذشت
هم از تارکم آب برتر گذشت
تو اکنون همی کوش و با داد باش
چو داد آوری از غم آزاد باش. فردوسی.
— آب از جگـر بـخشیدن؛ عطا کردن و چیزی بمردم دادن. (برهان).
— آب از چک و چانه سرازیر شدن کسی را، در تداول عوام بمزاح، از دیدن یا شنیدن چیزی سخت لذت بردن.
— آب از دریا بخشیدن؛ از چیزی بی‌ارز و فراوان عطا دادن.
— آب از دست نچکیدن کسی را؛ سخت ممسک بودن.
— آب از دهان رفتن یا سرازیر شدن کسی را؛ سخت شیفته و خواهان چیزی گشتن.
— آب از سر تیره بودن، آب از بنه تیره بودن؛ نقص و عیب در اصل و بنیان امر بودن:
هجران تو زان تیره بکرد آب سرم
تا بشناسم که آبم از سر تیره‌ست.
محمدبن نصیر.
تا تیره شده‌ست آبم از سر
اشکم بخلاف آن چو زنگ است. انوری.
مرا گوئی که آب از کار بردی
نبردم، خود ز سر تیره‌ست آبم.
فتوحی مروزی.
آب از سر تیره است ای خیره‌خشم
بیشتر بنگر یکی بگشای چشم. مولوی.
— آب از سرچشمه گل بودن؛ آب از بنه تیره بودن و آب از سر تیره بودن.
— آب از سر گذشتن کسی را، آب از تارک گذشتن:
دل به من گوید چون آب تو از سر بگذشت
روی بر خاک نه از جور وی و زار بنال.
رضی نیشابوری.
مرا بگذشت آب و رفت از سر
بر این حالم مدارا نیست درخور.
(ویس و رامین).
— آب از کسی گشادن کسی را؛ نفع و فائدت یا مددی از وی او را رسیدن:
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد.
ظهیر فاریابی.
— آب افتادن دهان؛ آب راندن آن از خوردن چیزی ترش و جز آن و مجازاً سخت شیفتهٔ چیزی شدن.
— آب انداختن دهان؛ فزود، شدن اشتها نسبت بچیزی.
— آب انداختن ستور؛ میختن او.
— آب انداختن ماست و آش سرد؛ جدا شدن آب آن از مواد دیگر.
— آب باریک؛ آب جاری اندک. مجازاً، رزقی متوسط و دائم.
— آب (آبی) بر آتش کسی ریختن (زدن)؛ غم یا خشم او را با گفتار یا کرداری تسلی دادن و فرونشاندن:
بی شرابی آتش اندر ما زده‌ست
کیست کو آبی بر این آتش زند. انوری.
یک صراحی آب چون آتش فرست
تا از آن آبی بر این آتش زنم. فرقدی.
امید را جگر از تاب حرص سوخته بود
ولیک فیض سحابت بر آتشش زد آب.
رفیع‌الدین لنبانی.
هفت اختر بی‌آب را کز خاکیان خون میخورند
هم آب بر آتش زنم هم باد ایشان بشکنم.
مولوی.
ساقی سیم‌تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز. سعدی.
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد
هرچند پیش محرم و بیگانه سوختیم.
بابافغانی.
— آب بر آسمان انداختن؛ ظاهراً، سخت خشمگین شدن: و بونصر بر آسمان آب انداخت که تا یک سر اسب و استر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بر وی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوشتر. (تاریخ بیهقی).
— آب برداشتن؛ با ظرفی از منهل یا آبدان آب برگرفتن، و مجازاً گفتاری یا کرداری، معنی و مقصود صعب‌تر و بدتر از آنچه ظاهر است داشتن: این گفته بسیار آب برمیدارد.
— آب بردن؛ بی قدر و عزت ساختن:
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد
آب سام یل و قدر و خطر رستم زر. فرخی.
— آب بستن در...؛ مشروب کردن زمین و امثال آن.
— آب بستن در مالی؛ باسراف و تبذیر صرف کردن آن در زمانی کوتاه.
— آب بقا؛ آب زندگی:
وآنکه تا حشر بخاصیت خاک درِ او
به خضر دجلهٔ بغداد دهد آب بقا.
سیف اسفرنگ.
آنکه چو خضر از دم تو آب بقا یافت
باد شمارد فریب ماء معین را.
سیف اسفرنگ.
— آب به آب شدن؛ سفری کوتاه یا دراز کردن تغییر آب و هوا را. بهبود یا بیماری بواسطهٔ سفر پدید آمدن.
— آب به جوی بازآمدن، آب رفته به جوی بازآمدن؛ سعادت یا دولتی پشت‌کرده بازگشتن:
نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان بازناید به جوی. سعدی.
— آب به جوی کسی روان بودن؛ بکام و مراد خویش بودن او:
اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما.
منوچهری.
— آب به (در، اندر) دهان آمدن کسی را، و آب به (در، اندر) دهان آوردن؛ شائق شدن او. مشتاق کردن او:
شیر گردون‌بیشه گر بر مرغزارت بگذرد
از صفای شیر حوضت آبش آید در دهان.
سلمان ساوجی.
قرص گرم و برّه با هم بر سر خوان فلک
ابر تا دیده‌ست آب اندر دهان می‌آورد.
سلمان ساوجی.
پارسا از لب ساغر به دهان آب آرد
دیگران را ز می و نقل چرا توبه دهد؟
کمال خجند.
— آب به روی آتش زدن؛ تسکین غضب فتنه‌ای: من بنده، بفرمان رفتم نزدیک خواجه، چنانکه فرمان عالی بود، آبی به روی آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند. (تاریخ بیهقی).
— آب به (بر) روی کار آوردن؛ به صلاح آوردن فسادی را: در حفظ مصالح ولایت شروع کرد بر توقع آنکه مگر کرمان را از خاک افتادگی بردارد، یا آبی به روی کار آرد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم).
زمانه را ز تو آبی به روی کار آمد
روا بود که کنون روی کار بشناسد.
ظهیر فاریابی.
و خضروار آب زندگانی او به روی کار آوردم. (مرزبان‌نامه).
ز شوق در جگرم آتشی است بنشاند
به روی کار من خسته آب بازآرد.
رفیع‌الدین.
گفتا که بوده است ز چشمم امید این
کآرَد بلطف بازم بر روی کار آب.
ابن یمین.
در خشکسال مکرمت از آب رأفتت
آرد به روی کار مرا روزگار آب. ابن یمین.
آتش آورده‌ست آبی هم به روی کار شمع
بنگر اینک چشمه‌ای کآبش روان از آتش است.
ابن یمین.
دارای دین طغای تمورخان که ملک را

گشایشی از او نیامدن:
هزار شعر بگفتم که آب از او بچکید
که جز دو دیده دگر آبم از کسی نگشاد.
ظهیر فاریابی.
— آب و اندازه؛ در اصطلاح بنایان، تناسب و توازن اجزاء بنائی با یکدیگر.
— آب و تاب، با آب و تاب تمام؛ نیک آراسته. با طول و تفصیلی هرچه بیشتر: و عجب آن بود که اهل این صناعت بخراسان رفتند بعضی و آنچه آلت آن شغل بود بساختند و از آن جامه بافتند به این آب و تاب نیامد. (تاریخ بخارای نرشخی).
— آب و خاک؛ مملکت.
— آب و زمین؛ عقار:
مر او را بسی داد آب و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی.
— آب و علف؛ مجازاً، نعمت.
— آب و گاوشان یکی بودن؛ شریک و همکار بودن. متحد و همدست بودن.
— آب و گِل؛ سرشت. خلقت. جبلت. نهاد:
چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست؟
— آب و هوا؛ مجموع اوضاع طبیعی ناحیتی، از گرمی و سردی و خشکی و تری و سازگاری و ناسازگاری آن با مزاج آدمی و جز آن.
— آب هنوز زیر کاه داشتن؛ ترقی و روزافزونی در پیش بودن او را:
بسا خرمن که آتش درزنی باش
هنوزت آب خوبی زیر کاه است. انوری.
— آبی از کسی گرم شدن یا نشدن؛ فایده و مددی ازو پیدا آمدن یا نیامدن.
— آبی با کسی گرم کردن؛ بمزاح، با او درآمیختن.
— ازآب‌گذشته؛ خوردنیی که چون ره‌آوردی از محلی دور آرند.
— با کسی همان آب در کاسه بودن؛ همان پیش‌آمد که برای دیگران، او را بودن: جمعی بر دار فنا برآمدند و بعضی را بکشتند و بسوختند و با فقیر نیز همین آب در کاسه است. (عین‌القضاة همدانی).
— برآب؛ بزودی. بی‌درنگ. بسرعت.
— به آب دادن حنا و وسمه؛ فروشستن آن از گیسو و محاسن و ابروان باشد.
— به آب زدن؛ برای عبور از رود یا نهری داخل آب شدن.
— به زهر آب دادن؛ آلودن شمشیر و خنجر و امثال آنست به زهر، تا جراحت آن بُرْء و التیام نپذیرد:
شماساس و گرسیوز از میسره
به زهر آب داده سنان یکسره. فردوسی.
زمانه به زهر آب دادست چنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

ببندد بر او راه چون پیل مست
یکی تیغ زهرآب‌داده بدست. فردوسی.
بپیش اندر آمد بدست اندرا
به زهر آب داده یکی خنجرا. فردوسی.
— بی آب و علف؛ زمین لم‌یزرع و قَفْر.
— بی‌آبی کردن؛ کار بیمزه و نابهنجار و بی‌مورد و نابسامان کردن.
— خراج مملکتی بر آب بودن؛ نسق باژ و جبایت آن براندازهٔ صرف آب نهاده بودن: و خراجشان [خراج مردم خلم بخراسان] بر آب است. (حدودالعالم). و خراجشان [خراج مردم مرو] بر آب است. (حدودالعالم).
— خود را به آب و آتش زدن؛ بهر وسیلتی دست بردن. هر گونه خطر کردن.
— در یک آب خوردن؛ باندک زمان. در یک دم. بیک لحظه.
— سر زیر آب کردن؛ خویشتن را از کسی خاصه از وامخواه و متقاضی دور و پنهان داشتن.
— قند ته دلش آب شدن؛ سخت از پیشامدی مسرور و شادمان گردیدن.
— گِل آب گرفتن؛ ریختن آب بر خاک کِگِل ساختن را. و گل‌آب گرفتن برای کسی، آزار و رنجانیدنِ وی را اسبابْ چیدن.
— مثل (چو، همچو) آب؛ نیک ازبرکرده:
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب
مر او را همه علم تعبیر خواب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— ||مایل به شیب:
مرا چو آب سر اندر نشیب دارد کار
چو سیل تیره از آنست آب من بیهار.
رفیع‌الدین لنبانی.
— ||نیک روان و رقیق. سخت بی‌مزه.
— مثل آب جفت؛ گس و زمخت، در چای و امثال آن.
— مثل آب حمام؛ آبی گرم آنگاه که سردی آن مطلوب است.
— مثل آب حنا؛ کم‌رنگ و کم‌مایه، چای و نظائر آن.
— مثل آب حوض؛ سرد و بیمزه.
— مثل (چو) آب در پرویزن و مثل آب در غربال؛ غیرمستقر و بی‌ثبات:
میان هیچ دلی کین او نگیرد جای
چو آب جای نگیرد میان پرویزن.
قطران.
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.
(گلستان).
— مثل آب دهان مرده؛ کمرنگ، مرکب و مانند آن.
— مثل (چو) آب روان؛ سهل و سَلِس:

چو طبعی نداری چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان. فردوسی.
— مثل (همچو) آب زر؛ بدلخواه. ببهترین صورت:
آفتابی که هر دو عالم را
کار ازو همچو آب زر گردد. عطار.
— مثل آب سیرابی؛ کم‌چربی و گنده، آبگوشت و مانند آن.
— مثل آب ظرفشویی؛ کم‌مایه (آبگوشت و چای و امثال آن).
— مثل آب و آتش؛ جمع‌نشدنی. ضد یکدیگر.
— مثل (چو، چون) آب و روغن؛ نیامیختنی. گردنیامدنی. مزج‌نشدنی. ناسازوار:
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
ازبرای آنکه من در آب و او در روغن است.
سنائی.
با حاسد تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است.
سوزنی.
وقت هشیاری چو آب و روغنند
وقت مستی همچو جان اندر تنند.
مولوی.
— مثل آب و شکر؛ سخت بهم درآمیخته.
— مثل نقش بر آب؛ ناپایدار در خاطر و ذهن. بیهوده و عبث.
— مزهٔ آب دادن؛ سخت بیمزه و بیطعم بودن.
— امثال:
آب آبادانی است؛ آب مایهٔ عمران است.
آب به آبادانی میرود؛ تشنگی بر شَبْع و سیری دلیل کند.
آب به آب میخورد زور برمیدارد؛ دستیاری با یکدیگر مزید قوت همگان است:
دوستان همچو آب ره‌سپرند
کابها پایهای یکدگرند
راه بی یار زفت باشد زفت
جز به آب آب کی تواند رفت؟ سنائی.
آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسد قرار گیرد. (کشف‌المحجوب)؛ یعنی مرد تا ناقص و ناتمام است سبکسار باشد و چون کامل و آراسته شود با سکینه و وقار گردد.
آب جوی خوش بود تا بدریا رسد.
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود؛ نعمت بنزدیک آنکه بدان نیازمند نیست قدر و بهایی ندارد.
آب داند که آبادانی کجاست؛ رود و جوی غالباً سوی شهرها و قصبات و قری رود.
میل به آشامیدن آب دلیل انباشتگی معده باشد.
آب در کوزه و ما تشنه‌لبان میگردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم. ؟
مطلوبی را که در دسترس است از دوردست می‌طلبیم.
آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید؟
معزی.
زشتگوئی بدان، مایهٔ زشتنامی نیکان نشود.
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است.
صائب.
سختی و محنت در نظر کسی که بدان خوی گرفته آسان و گوارا نماید.
آب دریا را اگر نتوان کشید
هم بقدر تشنگی باید چشید. مولوی.
آنچه همه یا بسیارِ آن بدست نیاید از دست دادن اندک آن حیف و زیانی باشد.
آب را از سر یا از سربند یا از سرچشمه باید بست؛ در دفع فتنه و شر باید منشأ و منبع اصلی آنرا معلوم و مسدود ساخت:
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.
خود چارهٔ کار دفع اشک است مرا
کاین آب ز سر باز همی باید بست. ؟
آب را میل جانب پستی است؛ مردمان سالم و نرمخوی بفروتنی و فرودستی گرایند:
آب را گرچه میل زی پستی است
نظم تو کار نار خواهد کرد. سنائی.
آب راه خُودش را باز میکند؛ مرد خلیق و نرمخوی محبت خود را در دلها جای دهد. شخص فروتن و مطیع موانع کار خود را به آرامی و نرمی دفع کند.
آب رفته بجوی بازنیاید؛ در مورد امری گویند که چون از دست رود باز بدست آوردنش نامیسور باشد.
آب روشنائی است؛ این جمله را هنگامی که ظرف آبی بناگاه بزمین ریزد بطریق تفاؤل گویند، بدین معنی که ریختن آب دلیل فرج و گشایش در کار است.
آب ریخته با کوزه نیاید؛ چیزی را گویند که چون تباهی یا زوال یافت درست کردن یا دوباره بدست آوردنش ممکن نباشد.
آب ریخته جمع نگردد؛ مرادفِ آب ریخته با کوزه نیاید.
آب سربالا میرود قورباغه شعر میخواند؛ بــمزاح، نـــادانـــی فـــرصتی یـــافته و فضیلت‌فروشی آغاز کرده است.
آب شیرین و مشک گنده؛ نـعمت و دولتـی ناسزاواری را.
آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز، یا چه یک نی چه صد نی؛ بلا و محنت چون از حدّ طاقت گذرد اندک و بسیار آن یکسان باشد:
آب کز سر گذشت در جیحون
چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار. سعدی.

آب که آمد تیمم برخاست؛ چون اصل آمد فرع را حرمت و مکانتی نماند.
آب که یک جا ماند میگندد؛ سفر کردن سلامت تن را سودمند است. مدتی دراز نزد کسی بودن قدر و جاه ببرد.
آبم است و گاوم است نوبت آسیابم است؛ در فرصتی کم چندین وظیفه و مهم پیش آمده است.
آب نطلبیده مراد است؛ نعمتی که ناجسته و نخواسته بدست آید غنیمت است.
آب نمیبیند وگرنه شناگر قابلی (لایقی) است؛ بدی و خیانت نکردن او از فقدان وسائل است.
آب و روغن بهم نیامیزد؛ سازگار آمدن آن دو کس میسر نباشد.
آبی که آبرو ببرد در گلو مریز؛ عطا و نعمت که بمنت دهند مخواه.
آبی که ز چشم رفت کی آید باز؟
(از نفثة المصدور).
مراد از آب شرم و حیاست.
آبی ندارد پارگین در معرض بحر خَضَم.
سلمان ساوجی.
نادان و نـاچیز و فـرومایه را پیش دانـا و هنری قدری نباشد.
با نادان تواضع کردن آب بحنظل دادن است. (منسوب بـه سـقراط)؛ فـروتنی بـا جـهال ناسزاوار است.
ز آب خرد ماهی خرد خیزد؛ از سرمایهٔ کم و مرد اندک‌مایه جز نفع قلیل حاصل نشود.
...ن در آب و بر آسمان بینی. سنائی.
اِست فی‌الماء و انف فی‌السماء؛ گدائی متکبر است.
مهمان منی به آب آنهم لب جوی؛ با چیزی بی‌ارز منت می‌نهد.
نه آب و نه آبادانی نـه گـلبانگ مسلمانی؛ مکانی قفر و بی‌سکنه.
هر کس آب دل خود را میخورد؛ هر کس بر وفق نیت خود سزا و پاداش بیند.
آب. (اِ) نام ماه یازدهم از سال ملی یهود و ماه پنجم از سال عرفی و دیوانی آنان و غُرّهٔ آن بگفتهٔ مورخین قدیم با سلخ مرداد یا غُرّهٔ شهریور مطابق است. و این ماه نزد بنی‌اسرائیل ماه عزا و ماتم باشد. و بروز پسین آن وفات هارون است و یهود بدان روز روزه دارند. (از قاموس کتاب مقدس). و در فرهنگهای فارسی نام ماه یازدهم سال سریانی معروف برومی میان تموز و ایلول مطابق اسد عربی و مرداد فارسی و نیز اغسطوس رومی، و بعضی گفته‌اند مطابق عقرب، و در سامی فی‌الاسامی ماه سوم تابستان، و سبب اختلاف اقوال ظاهراً اختلاف حسابهای نجومی در اعصار مختلفه

است:
ساحت آفاق را اکنون که فرّاش صبا
از حزیران فرش گسترد از تموز و آب نخ.
انوری.
بسوزد بشب خرمن ماه را
سموم نهیب تو در ماه آب. اثیر اخسیکتی.
آب. (اِخ) نزد نصاری، اقنوم اوّل از اقانیم سه‌گانه. صورتی از آب.
آب‌آسیا. (اِ مرکب) آسیا کـه بـزورِ آب گردد.
آب‌آشنا. [ش / شِ] (ص مرکب) آنکه شناوری داند. آنکه معرفت بسباحت دارد. سباح. شناگر. (فرهنگ اسدی):
کسی کاندر آب است و آب‌آشناست
از آب ار چو آتش بترسد رواست.
ابوشکور.
آب آلو. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب که در آن آلو تر نهاده باشند.
آب آمیخته. [بِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آبِ مضاف: و عقرب را آب آمیخته و سخت‌رو. (التفهیم).
آب‌آورد. [وَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) آب‌آورده. خاشاک و جز آن که دریا یا رود و یا سیل با خود آرد و آنرا عرب جفاء (صراح) و جفال و حمیل گویند.
آب‌آورده. [وَ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) آب‌آورد:
دوش ازبرای مطبخش هیزم ز مژگان برده‌ام
گفت از کجا آورده‌ای خاشاک آب‌آورده را.
؟
||چشم آب‌آورده؛ چشمی که ببیماری آب مبتلی باشد.
آب آهک. [بِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که در آن مقداری معلوم آهک ریزند و پس از رسوب آب را در معالجات بکار برند.
آب آهن‌تاب. [بِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آبی که آهن تفته در آن فروبرده باشند و در طب بکار است.
آب آهن تافته. [بِ هَ نِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماءالحدید. (تحفه).
آب‌آهنج. [هَ] (نف مرکب) آب‌آهنگ.
آب‌آهنگ. [هَ] (نف مرکب) آدمی یا ستوری که آب از چاه و جز آن برکشد. آبکش. آب‌آهنج:
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب‌آهنگ. سنائی.
آبا. (از ع، اِ) در تداول فارسی، آباء:
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا.
مسعودسعد.

ای خرابات‌جوی پرآفات
پسر خر تونی و خر آبات. سنائی (حدیقه).

آباء. (ع اِ) ج آب. پدران.
– آباء علوی؛ افلاک و ستارگان. سبعهٔ سیاره.
– آباء عنصری؛ آخشیجان. چارآخشیج. عناصر اربعه. بسائط. چهارارکان. امهات. اسطقسات. ارکان اربعه. کیان:
مر جاه تو و قدر ترا از سر معنی
آباء و سطقسات غلامند و پرستار. سنائی.
– آباء یسوعیین؛ کشیشان پیرو طریقت ایگناس.

آباتو. [تِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه رشت به آستارا میان کسما و تارگوراب بفاصلهٔ ۵۱۴۰۰ گز از رشت.

آباد. (ص) (از پهلوی آپاتان، شاید مرکب از آو + پاته) عامر. عامره. معمور. معموره. مزروع. آبادان. مسکون. مقابل ویران و ویرانه و بائر و خراب و یباب:
ز توران‌زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یک مرز آباد و بوم. فردوسی.
یکایک همه نام و کین توختیم
همه شهر آباد را سوختیم. فردوسی.
مرا پادشاهیْ آباد هست
همان گنج و مردی و نیروی دست.
فردوسی.
زمینی که آباد هرگز نبود
بر او بر ندیدند کشت و درود. فردوسی.
به گودرز فرمود پس شهریار
که رفتی کمربستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست. فردوسی.
به آباد و ویرانه جایی نماند
که منشور تیغ مرا برنخواند. فردوسی.
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران از بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامد برنج. فردوسی.
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد. فردوسی.
تو دانی که من جان فرزند خویش
برو بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز
گر این چیزها ارجمند است نیز. فردوسی.
تو ازبهرت آن کو شُد آباد داشت
بدیگر کس آباد باید گذاشت. اسدی.
||تندرست. سالم. بی‌گزند:
ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتو شاد باد. فردوسی.
تن شاه محمود آباد باد
سرش سبز بادا دلش شاد باد. فردوسی.
اگر کشور آباد داری بداد
بمانی تو آباد و از داد شاد. فردوسی.
بدیشان چنین گفت کآباد باد
شما را تن و دل پر از داد باد. فردوسی.
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت
بایران نه بوم و نه شاخ درخت. فردوسی.
همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی.
مرا گفت بگیر این و بزی خرّم و دلشاد
اگر تنْت خرابست بدین آب کن آباد.کسائی.
جاودان شاد زیاد آن بهمه نیک سزا
تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه.
فرخی.
خانه‌آباد و خانه‌آبادان؛ دعا و آفرینی است.
||مرفّه. بساز. بسامان. منظم. مرتب. آراسته. منتسق. توانگر. پُرمایه. تمام‌سلاح. روا. مجری. برونق:
سوی هفت‌خوان رو بتوران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد. فردوسی.
چو آمَدْش رفتن بتنگی فراز
یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را
وصی کرد گودرز گشواد را. فردوسی.
همه دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست. فردوسی.
همیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد. فردوسی.
بدو [بدبیر] باشد آباد شهر و سپاه
همان زیردستان فریادخواه. فردوسی.
جهان را چو آباد داری بداد
بود گنجت آباد و بخت از تو شاد. فردوسی.
از این گنج آباد و این خواسته
وزین تازی اسبان آراسته. فردوسی.
بهر کار با هر کسی داد کرد
سپه را درم داد و آباد کرد. فردوسی.
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه
ببخشید پاک آن همه بر سپاه
وز آنجایگه رفت بهشت گنگ
همه لشکر آباد با ساز جنگ. فردوسی.
سپه را درم داد و آباد کرد
سر دودهٔ خویش پرباد کرد. فردوسی.
سپه را همه زال آباد کرد
دل سرفرازان بدان شاد کرد. فردوسی.
گزیده پس اندرْش فرهاد بود
کز او لشکر خسرو آباد بود. فردوسی.
ای بتو آباد عدل عمَر خطاب
وی بتو برپای عِلم حیدر کرار. فرخی.
مرا شاد کردی و آباد کردی
سرای مرا از فروش و اوانی. فرخی.
آنجا سپاهی جمع کرد از زمین داور و بسلاح آباد کردشان و بفرستاد. (تاریخ سیستان). ||خوش و خوب:
سوی هفت‌خوان رو بتوران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد[1]. فردوسی.
اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی
چون سرو آزاد آمدی میگو بزیر لب صلا.
مولوی.
||آباد شدن؛ سیر شدن: بچه‌ها با آن کاسه آش آباد شدند. ||آهل. مأهول. بسیارمردم:
وز آنجایگه لشکر اندرکشید [رستم]
بیک‌منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود
دژی بود و از مردم آباد بود. فردوسی.
||مدر و حضر، مقابل وبر و بدو:
کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد
کز آباد ناید بدل بَرْش یاد. فردوسی.
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا در جهان کوه و دشت است بهر.
فردوسی.
همه خانه از بیم بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای. فردوسی.
و آباد، در آخر اسامی قری و قصبات و شهرها آید در ایران و عراق عرب و هندوستان و افغانستان و ترکستان و آسیای صغیر فال نیک را، یا بیان بانی را و در این حال معنی آبادکرده و آبادشده و معموره دهد، چون: الله‌آباد، خرس‌آباد، خرّم‌آباد، شاه‌آباد، شاه‌جهان‌آباد، عشرت‌آباد، عشق‌آباد، ماه‌آباد. گاهی بمجاز و استعاره غم‌آباد و محنت‌آباد و خراب‌آباد گویند و از آن، این جهان را خواهند:
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم. حافظ.
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.
و ناکجاآباد؛ صُقع واجب. (سهروردی).
||(اِ) آفرین. احسنت. مرحبا. زه. ویران مباد. شاد باش. خرّم باش. دیر زی:
آباد بر آن سی‌ودو دندانک سیمین
چون بر درم حوز[2] زده سیم[3] سماعیل.
منجیک (از فرهنگ اسدی، خطی).
ویران‌شده دلها بمی آبادان گردد
آباد بر آن دست که پرورد رزآباد.
ابوالمظفر جخج (کذا) (از فرهنگ اسدی).
دل شاه شد زان سخن شادمان
سراینده را گفت آباد مان. فردوسی.
قول تو چو بار است و تو پربار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش.
ناصرخسرو.

---
۱ - به معنی چهارم نیز ظهور دارد.
۲ - ظ: خوب. ۳ - ظ: سین.

آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
آباد بر آن شهرکه دارد چو تو داور. معزی.
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون
خوش‌گام چو یحموم و ره‌انجام چو دلدل.
عبدالواسع جبلی.
آباد بر آن کسی که او هست
از بندگی زمانه آزاد. مجیر بیلقانی.
آباد بر آنکه جای عشرت
در حضرت پادشاه دارد. مجیر بیلقانی.
که آباد بر چون تو شاه دلیر. نظامی.
در جلوهٔ آن عروس دلشاد
آباد بر آنکه گوید آباد. نظامی.
دل من جای خرابست و در او گنج غمت
باد آباد بر این گنج و بر این ویرانی.
نجیب‌الدین جرفاذقانی.
روز از پی شادی شرابست
آباد بر آنکه او خرابست. مغربی.
|| (اِخ) خانهٔ کعبه:
فرستاد پس کردگار از بهشت
بدست سروش خجسته‌سرشت
ز یاقوت یک پارهٔ لعل‌فام
درخشان بدان خان آباد نام
مر آنرا میان جهان جای کرد
پرستشگه خاطرآرای کرد. اسدی.
||نام اوّلین پیغمبر از پیغمبران عجم. (برهان قاطع).

آباد. (اِخ) نام شهری کوچک بر ساحل یمین نهر ناری در بلوچستان. ||نام قصبهٔ کوچکی در سند یعنی در شمال غربی هندوستان. ||نام ناحیتی در ناحیهٔ سبلان‌کوه نزدیک ارجاق و پیشکین. (نزهةالقلوب).

آباد. (ع اِ) ج ابد.
— ابدالآباد؛ همیشه.

آبادان. (ص مرکب) مسکون و مأهول. آهل. (زمخشری): و مزگت جامع این شهر [هری] آبادان‌تر مزگتهاست بمردم از همه خراسان. (حدودالعالم). ||معمور. معموره. عامر. عامره: و اندر وی قبیله‌های بسیاری از خلخ و جایی آبادان. (حدودالعالم). و جایی بسیارمردم و آبادان و با نعمت بسیار. (حدودالعالم). و جایی بسیارمردم و آبادان و با نعمت و بازرگانان. (حدودالعالم). مرعش، جذب دو شهرک است خرم و آبادان. (حدودالعالم).
ویران‌شده دلها بمی آبادان گردد
آباد بر آن دست که پرورد رزآباد.
ابوالمظفر جخج (؟) (از فرهنگ اسدی).
به آب باشد ویران جهان و آبادان.
مسعودسعد.
وز تو این باغ نصرت آبادان
بشکفتی چو قندهار شود. مسعودسعد.
و این عالم که بپای بود باعتدال برپای بود و بوی آبادان. (نوروزنامه). و جهان آراسته و آبادان بدو [به آهن]ست. (نوروزنامه). تا جهانیان بدانند که ما نیز در آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم. (نوروزنامه). شب و روز در آن اندیشه بودی... تا آنجا شهری بنا کردندی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. (نوروزنامه). حجاج بهری [از خانهٔ کعبه را] بمنجنیق ببران کرده بود و چون از ابن‌الزبیر فارغ شد بهمان اساس اول بازبرد و آبادان کرد. (مجمل‌التواریخ).
چون کنم خانهٔ گل آبادان
دل من، اینما تکونوا، خوان. سنائی.
ملک ویران و گنج آبادان
نبود جز طریق بیدادان. سنائی.
چون نکردی خرابی آبادان
بخرابی چه میشوی شادان؟ اوحدی.
||توانگر. مرفه: یعقوب‌بن لیث آنهمه مال و سلاح برگرفت و سپاه را بدان آبادان کرد. (تاریخ سیستان). حربی صعب کرد و بسیار کفار کشت و غنائمی بسیار بدست آورد و لشکر آبادان کرد و بسیستان بازآمد. (تاریخ سیستان).
— امثال:
قرض، دو خانه آبادان دارد. (جامع‌التمثیل)؛ قرض دائن را از فراخ‌خرجی بازدارد و مدیون را از دست‌تنگی رهاند.
کوشا باشید تا آبادان باشید.
||تندرست. فربه. ساز: چون یک چندی آنجایگاه ببود [گاو شتربه نام] در خصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه و آبادان گشت. (کلیله و دمنه). ||خصیب. پرآب‌وعلف. ||مأمون. ایمن: جوابی رسید که خلیفه آل‌بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است. (تاریخ بیهقی).

آبادان. (اِخ) بندری است در مصب شط‌العرب موسوم بدماغهٔ گُسبه. درازای آن ۶۴ هزار گز و پهنای آن از ۳ تا ۲۰ هزار گز، حد شمالی و شرقی آن کارون و بهمشیر [بهمن‌شیر] و حد غربی شط‌العرب و جنوبی خلیج فارس. عرض جغرافیائی آن ۳۱ درجه و ۲۱ دقیقهٔ شمالی و طول جغرافیائی آن ۴۸ درجه و ۱۷ دقیقهٔ شرقی، و فاصلهٔ آن تا اهواز ۱۱۵ هزار گز است. سابقاً بمناسبت مقبرهٔ منسوب بخضر که در حوالی بهمشیر است جزیرةالخضر نامیده میشده است. از ۱۳۲۷ هـ.ق. ببعد شرکت نفت جنوب تصفیه‌خانه‌ها در شهر آبادان ساخته و نفت را با لوله‌ها از مسجد سلیمان به این شهر می‌آورد، و طول لوله‌ها که میان این دو محل کشیده شده ۲۲۰ هزار گز است. آبادان اکنون شهر و بندری مهم و یکی از مراکز تجارت ایران است، و در حدود سی‌هزار سکنه دارد. پلهای متعدد برای بارگیری در آن ساخته شده و همه‌ساله متجاوز از ششصد کشتی برای حمل نفت به آنجا وارد و از آنجا خارج میشود و هر ماهه چهل الی پنجاه کشتی در این بندر بارگیری می‌شود. و آبادان را بعربی عبادان گویند. رجوع به عبادان شود.

آبادانی. (حامص مرکب) عمران. عمارت. (دستوراللغة): آن زمین را که دروست برکت و آبادانی و قاعده‌های استوار می‌نهد. (تاریخ بیهقی). متحیر گشت و گفت آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار آید... در این آیت بیامده است. (کلیله و دمنه). و بهیبت و شوکت ایشان آبادانی جهان و تألیف اهواء متعلق باشد. (کلیله و دمنه). ||(اِ مرکب) محل معمور. آبادی. قریه. ده. شهر: زاغ روی به آبادانی نهاد. (کلیله و دمنه).
آفتابی که رسد منفعت است
بخرابی و به آبادانی. انوری.
||معمورهٔ ارض. ربع مسکون: و این [هندوستان] بزرگترین ناحیت است اندر آبادانی شمال. (حدودالعالم). و خراسان نزدیک میانهٔ آبادانی جهان است. (حدودالعالم). آن مملکتهای بزرگ که گرفت [اسکندر مقدونی] و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی آن است که کسی بهر تماشا بجایها بگذرد. (تاریخ بیهقی). ||سکنه و پیشه‌وران و نظایر آن که اساس عمران بر آنهاست: و این مداین شهری بزرگ بود و با آبادانی و آبادانی وی ببغداد بردند. (حدودالعالم). ||(حامص مرکب) بسیارمردمی: و جایهایی‌اند با خواسته و نعمت و آبادانی. (حدودالعالم). ||مجازاً، رفاه. سعادت. غنا: و جز خشنودی و آبادانی خان و مان تو نخواهیم. (تاریخ بخارای نرشخی).
— امثال:
آب آبادانی است.
آب به آبادانی میرود؛ رود و جوی منتهی بشهر یا دیه میشود.
نه آب و نه آبادانی نه گلبانگ مسلمانی؛ مکانی قفر یا بی‌سکنه.
هر آنچه بینند در ویرانی، نگویند در آبادانی. (از اسرارالتوحید).

آبادانی. (اِخ) نام مردی بعرب که بعلم و پرهیزگاری معروف بوده است، منسوب بشهر آبادان.

آبادانیدن. [دَ] (مص) آباد کردن. ||ستودن. مدح کردن.

آباد بوم. (اِ مرکب) جای آباد:

یکی شارسان کرد و آباد بوم
برآورد بهر اسیران روم. فردوسی.
ز توران و از هند و از چین و روم
ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باز بردند نزدیک شاه
برخشنده روز و شبان سیاه. فردوسی.
چو آگاهی آمد ز ایران بروم
که ویران شد آن مرز آباد بوم... فردوسی.
گشاده شد آن مرز آباد بوم
سواری بدیدند جنگی ز روم. فردوسی.
بدو گفت از ایدر برو تا به روم
میاسای هیچ اندر آباد بوم. فردوسی.

||(اِخ) در ابیات ذیل نام محلی گمان میرود و شاید ایران مراد باشد:
چنین گفت روشندل پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی
که خسرو [پرویز] فرستاد کسها بروم
بهند و به چین و به آباد بوم
برفتند کاریگران سه‌هزار
ز هر کشوری هرکه بد نامدار. فردوسی.
هم آنگه فرستاد کسها بروم
بهند و بچین و به آباد بوم. فردوسی.
هر آنکس که بود اندر آباد بوم
رسیدند سرتاسر اکنون بروم. فردوسی.
بیامد پراندیشه زآباد بوم
همی رفت هم زین نشان تا بروم. فردوسی.
سپاهی بدو داد تا باز روم
بخواهد سپارد به آباد بوم. فردوسی.

آباد جای. (اِ مرکب) آباد بوم. آبادی:
بپرسید از آن سرشبان راه شاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای
نیابی مگر باشدت رهنمای. فردوسی.

آباد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) عمران پذیرفتن.

آبادکرد. [کَ / کِ] (نمف مرکب) بناکرده. معموره. آبادکرده. ساخته:
این نهال نشانده را مشکن
مکن آبادکرد خویش خراب. مسعودسعد.

آبادکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عمارت. عمران:
به گرد اندرش روستاها بساخت
چو آبادکردش کهان را نشاخت. فردوسی.
وز آن پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد. فردوسی.
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی بنیکی از او یاد کرد. فردوسی.
از آن رفته نام‌آوران یاد کرد
بداد و دهش گیتی آباد کرد. فردوسی.
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
زآن به نبود که خاطری شاد کنی.
علاءالدولهٔ سمنانی.

آبادکوشک. (اِخ) حسن‌آباد قاشق در سقز کردستان. (فرهنگستان).

آباده. [دَ] (اِخ) سه محل است در فارس. یکی شهرستان آباده که مشتمل بر هفت بخش یا بلوک است. آبادهٔ اقلید، مرغاب، مرودشت، مایین، رامجرد، بیضاء و ایرج. دیگر مرکز آبادهٔ اقلید و آن شهرکی است در راه اصفهان و شیراز میان جنّت‌آباد و خان‌درویش، فاصلهٔ آن تا تهران ۶۱۷۷۰۰ گز و تا شیراز ۴۴ فرسخ است. پستخانه و تلگرافخانه دارد، جمعیت آن ۵۰۰۰ تن و منبت‌کاری و گیوهٔ آن بخوبی معروف است. دیگر مرکز آبادهٔ طشک و آن قصبه‌ایست در مشرق شیراز بفاصلهٔ ۲۳ فرسخ و دارای ۲۵۰ خانوار.

آبادهٔ اقلید. [دَ یِ اِ] (اِخ) بخشی از شهرستان آباده است و آنرا بمناسبت یکی از قرای آن که اقلید نام دارد آبادهٔ اقلید خوانند تا از آبادهٔ طشک ممتاز باشد. این بخش از طرف شمال و مشرق به ابرقوه (ابرکوه) و توابع اصفهان و از جنوب بقونقری و از مغرب بچهاردانگه و شش ناحیه پیوستگی دارد، طول آن ۱۴۴ هزار و عرض آن ۱۵ هزار گز و مشتمل بر سی‌واند قریه یا دیه آباد است. هوای آن مایل بسردی و جمعیت آن ۴۰۰۰۰ تن و مرکز آن شهر آباده است.

آبادهٔ زرتشت. [دَ یِ زَ تُ] (اِخ) نام یکی از چهار محلهٔ نیریز از شهرهای فارس.

آبادهٔ طشک. [دَ یِ طِ شَ] (اِخ) بخشی از ولایات خمسهٔ فارس است، و آنرا بمناسبت یکی از قرای آن که طشک نام دارد آبادهٔ طشک خوانده‌اند تا از آبادهٔ اقلید ممتاز باشد. این بخش از طرف شمال بسرچاهان و قونقری و از مغرب بارسنجان و از جنوب بدریاچهٔ بختگان و از مشرق بنیریز و بوانات اتصال دارد. طول آن ۷۲ و عرض آن ۱۵ کیلومتر و دارای هفت قریهٔ آباد است، هوای آن معتدل و جمعیت آن ۴۵۰۰ تن و مرکز آن قصبهٔ آباده است.

آبادی. (حامص) (از پهلوی آواتی[1]، عمران. سعادت) عمارت. عمران. برابر ویرانی:
آبادی میخانه ز ویرانی ماست
جمعیت کفر از پریشانی ماست. خیام.
||(اِ) جای آباد و جای معمور. آبادانی، از ده و شهر و امثال آن:
که جغد آن به که آبادی نبیند. نظامی.

آبادیان. (اِخ) امتان مه‌آباد را گویند و آن نخستین پیغمبری بوده است که بعجم مبعوث شد و کتاب او را دساتیر خوانند. (برهان).

آبادی کاغذ. [غَ] (اِ مرکب) قسمی کاغذ ابریشمین.

آبار. (اِ) اُسْرُب. سرب. ||سرب سوخته. آنک محرق. رصاص اسود. (قاموس). سرب سیاه. و طریقهٔ ساختن آن آن است که سرب را در تابه‌ای آهنین نهند و کاسه‌ای که بن آن سوراخ است بر روی تابه واژگون کنند و بدمند تا آنگاه که سرب سوخته گردد و آن در علاج ریشها و بواسیر و سرطان بکار است. و نیز توتیا و اثمد را آبار نام داده‌اند، چه مادهٔ عاملهٔ آن سرب سوخته است.

آبار. (اِ) دفتر حساب و دیوان حساب و آنرا آواره و آوارجه نیز گویند و شاید کلمه صورتی از آمار و آماره است.

آبار. (ع اِ) ج بئر.

آبار. (اِخ) نام قریه‌ای به واسط.

آبار اعراب. [رِ اَ] (اِخ) نام شهرستانی به پنج‌فرسنگی اجفر میان اجفر و فید.

آبارالنحاس. [رُنْ نُ] (اِ مرکب) نامیست که کیمیاگران قدیم به مغنیسیا داده‌اند.

آبازه. [زَ] (اِخ) نام دیگر ابخاز و بنا به ضبط بعض لغویین در زبان ترکی بمعنی ابخازی است.

آباط. (ع اِ) ج اِبط.

آبافت. (اِ) آبفت.

آباقا. (اِخ) رجوع به آباقا شود.

آبال. (ع اِ) ج اِبِل.

آبان. (اِخ) نام فرشتهٔ موکل بر آب و تدبیر امور و مصالحی که در ماه آبان و روز آبان واقع شود. ||(اِ) ماه هشتم از سال شمسی مطابق برج عقرب و تشرین اول یعنی ماه دوم خزان میان مهر و آذر و آنرا آبانماه و آبان نیز گویند:
ز میغ و نژم که بد، روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.
آب انگور بیارید که آبان‌ماهست
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاهست
دست تابستان از روی زمین کوتاهست.
منوچهری.
و آفتاب در این ماه [آبان] در برج عقرب باشد. (نوروزنامه).
گرم‌خونم چو آب در مرداد
سردآهم چو باد در آبان. سنائی.
گرچه در غربت ز بی‌آبی شکسته‌خاطرم
زآتش خاطر به آبان ضیمران آورده‌ام.
خاقانی.

---
۱ – در حاشیهٔ برهان چ معین به صورت āpātih آمده است.

||نام روز دهم از ماههای فرس و برحسب رسم مطرد که چون نام ماه با روز تطابق کند آن روز را عید گیرند، روز آبان در این ماه یکی از اعیاد دوازده‌گانهٔ سال است. و روز آبان را آبان‌روز و آبانگان نیز گویند:
آبان‌روز است و ماه آبان
خرم گردان به آب رز جان. مسعودسعد.
و گویند در این روز زَو پادشاه ایران بر افراسیاب پیروزی یافته و او را از ملک خویش برانده است و نیز در این روز پس از پنج یا هفت سال خشکی و قحط باران آمده است.
– امثال:
آبان‌ماه را بارانکی دیماه را برفکی، فروردین‌ماه شب ببار روز ببار؛ برای خوبی زرع بارانی اندک به آبان و برفی کم به دی و به فروردین باران بسیار باید.
آبانگان. (اِ مرکب) نام روز آبان در ماه آبان است، و آن روز عید آن ماه باشد.
آبانگاه. (اِخ) نام فرشتهٔ موکل بر آب. ||(اِ مرکب) نام روز دهم فروردین ماه، و گویند اگر در این روز باران ببارد آبانگاه مردان است و مردان به آب درآیند و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد و زنان در آب شوند و این عمل را بر خود شگون و مبارک دانند. (برهان).
آبانی. (اِخ) تخلص میرزا نصرالله نام طهرانی از متأخرین شعرای ایران.
آبایان. (اِخ) آبایانی. نام کوهی است که گویند ارتفاع آن چهل فرسنگ است.
آب ابرو. [بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ترکیبی مایع که زنان ابروان بدو سیاه کنند.
آب‌استه. [] ( ) و اندر نواحی وی [قصبهٔ پریم در جبل قارن] چشمه‌های آبست که بیک سال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت بدانجا شوند، آب‌استه با نبید و رود و سرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آنرا چون تعبدی دارند و باران خواهند بوقتی که‌شان بباید. (حدودالعالم). معنی آب‌استه در این عبارت ظاهر نیست و در فرهنگها نیز یافته نشد و اگر تصحیف و تحریفی در کلمه نباشد شاید معنی ناشتا و پگاه و شبگیر یا تشنه دهد.
آب‌افتاده. [اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) میوهٔ نیم‌رَس. ||متاعی در آب دریا یا رود تر شده و رنگ‌بگردانیده و زیان‌دیده.
آب الهی. [بِ اِ لا هی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب محض و خالص از نباتی.
آب انار. [بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از فشردن انار گیرند.
آب‌انبار. [اَمْ] (اِ مرکب) خانه‌ای در زیر قسمتی از بنا حفر کرده ذخیره کردن آب را. ||پارگین. (ربنجنی). ||آبدان. آبگیر. تالاب. مصنع. بَژَخ.
آب‌انبار. [اَمْ] (اِخ) نام محلی کنار راه کازرون ببوشهر میان راهدار و برازجان در ۱۱۰۹۱۰۰ گزی طهران.
آب انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) میختن ستور. ||پختگی آغازیدن میوه. ||جدا شدن آب ماست و آش سرد و جز آن از دیگر اجزاء.
آب‌انداز. [اَ] (اِ مرکب) توقفگاه ستور میان دو منزل، آسایش و رفع ماندگی را. ||چوبی کاواک و میان‌تهی‌کرده که چوبی دیگر در میان آن فروبرند و بفشار آب در آن کنند و نیز بیرون افکنند. آبدزدک. و بعربی آنرا زراقه (ربنجنی)، ذراقه و سراقه و مضخه گویند.
آب انگور. [بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب. باده:
آب انگور بیارید که آبان‌ماهست
آب انگور خزانی را خوردن گاهست.
منوچهری.
ای یارِ سرود و آب انگور
نه یار منی بحق والطور. ناصرخسرو.
زاهد گوید که جنت و حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است. خیام.
زآب انگور، نار طبع مکش
زآتش باده آب روی مبر. سنائی.
آب ایستاده. [بِ دَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای از افغانستان در جنوب غربی غزنین بفاصلهٔ ۸۰هزار گز. وسعت آن برحسب بسیاری و اندکیِ باران کم و بیش شود.
آب باران. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماءالمطر. (تحفه).
آب‌باران. (اِخ) ناحیتی خوش آب و هوا از مضافات کابل:
اگرچه جای خوش کابل آب‌باران است
بهشت روی زمین خواجهٔ سه یاران است. ؟
آب‌باریک. (اِخ) نام محلی کنار راه همدان به کرمانشاه، میان روان و گندچین. و رجوع به گردنهٔ آب‌باریک شود. ||نام کوهی در کرمان متصل بجبال بارز.
آب‌باز. (نف مرکب) شناگر. سباح.
آب‌بازی. (حامص مرکب) شناگری. سباحت.
آب‌بخش. [آبْ، بَ] (نف مرکب) میرآب. قلاد. (مهذب الاسماء). آب‌یار. اویار. آنکه شغلش آب دادن بکشت بود.
آب‌بخشان. [آبْ، بَ] (اِخ) نام رودیست در طرف غرب ایران که خط سرحدی ایران و عراق از آن گذرد و معروفست به نمود. ||نام محله‌ای باصفهان.
آب‌بخش‌کن. [آبْ، بَ کُ] (اِ مرکب) مَقسم و محل بخشیدنِ آب. ||(اِخ) نام محله‌ای بطهران.
آب‌بروز. [آبْ، بُ] (اِخ) نام شعبه‌ای از رود کارون.
آب‌برین. [آبْ، بَ] (اِ مرکب) کنار جوی را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته تراوش میکرده باشد. (برهان).
آب بزرگ. [بِ بُ زُ] (اِخ) نام شعبهٔ غربی و اصلی رود کارون که در بند قیر بشعبهٔ شرقی یا آب گرگر پیوندد.
آب بقا. [بِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب زندگانی.
آب بن. [بِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سادآوران. و آن چیزی است چون صمغ که در بیخ درخت گردکان کهنه و مجوف یابند.
آب‌بند. [آبْ، بَ] (نف مرکب) آنکه ماست و پنیر و سرشیر و خامه کند. ||آنکه درزهای ظروف فلزین با موم مذاب یا قلعی سد سازد. ||آنکه یخ گیرد.
آب‌بندی. [آبْ، بَ] (حامص مرکب) شغل و عمل آب‌بند.
آب بنفشه. [بِ بَ نَ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عطر و عرق بنفشه: و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع... خیزد. (حدودالعالم).
آب بوری. [بِ بو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوائی است که زنان با آن رنگ موی گیسوان بگردانند برنگ خرمایی روشن.
آب‌بین. (نف مرکب) آب‌شناس.
آب‌بینی. (حامص مرکب) عمل آب‌بین.
آب بینی. [بِ بی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخاط. مُرگ. خلم.
آب‌پاش. (اِ مرکب) آوندی که بدان بر زمین و گُل و چمن آب پاشند. رشاشه. آب‌پاچ.
آب‌پاشی. (حامص مرکب) عمل آب پاشیدن بر گل و جز آن.
آب‌پخته. [پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) آش اماج. ||آب‌سرد. آب‌سر. ||(نمف مرکب) جوشانیده.
آب‌پز. [پَ] (نمف مرکب) تخم‌مرغ یا گوشت به آب ساده و بی روغن پخته. مسلوق و مسلوقه.
آب پشت. [بِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نطفه. منی. آب مردی:
آب رخ زآب پشت بگریزد
کآب پشت آب رویها ریزد. سنائی.
آب پنیر. [بِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماءالجبن. (تحفه).
آبت. [بِ] (ع ص) سخت گرم (روز).

آبتاب. (نف مرکب / ص مرکب) مشعشع.

آب‌تابه. [تا بَ / بِ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن آب گرم کنند. ||ابریق. آفتابه.

آب تاختن. [تَ] (مص مرکب) میختن. میزیدن. (صحاح‌الفرس):

ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت
که از هیبتش شیر نر آب تاخت. رودکی.

و سنگ اندر کمیزدان و دشخواری آب تاختن. (التفهیم).

آب تبرستان. [بِ تَ بَ رِ] (اِخ) نام چشمه‌ای بر کوهی از تبرستان که گویند چون بانگ بر او زنی بازایستد و چون بازایستی روان شود.

آب تبریه. [بِ تَ بَ ری یَ] (اِخ) بگفتهٔ فرهنگ‌نویسان نام چشمه‌ایست نزدیک اردن که هفت سال روان و هفت سال خشک است.

آب‌تراز. [تَ] (اِ مرکب) طراز بنایان که در درون آب دارد.

– آب‌تراز کردن زمین؛ تسطیح آن برای جریان آب.

آب‌ترازو. [تَ] (اِ مرکب) دانش تسطیح زمین و کاریز سهولت جریان آب را.

– آب‌ترازو کردن؛ تسطیح زمین و کاریز بصورتی که آب جریان کند.

آب‌تراش کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) خراشیدن خیار و خربزه و امثال آن با کفچه سهولت مضغ را.

آب‌تره. [تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گیاهی است آبی با برگهای مایل بتدویر و زبانگز چون ترتیزک و در چهارمحال اصفهان آن را بَکلو گویند، و آن از احرار بُقول است.

آب تنزیه. [بِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیش یهود آبی است آمیخته بخاکستر گاو سوخته [گاوی سرخ که بنی‌اسرائیل بکشتن و سوختن آن مأمور شدند] و چوب سرو و زوفا و ارغوان و آنرا بر تن کسی که مس میت کرده ریزند، و آن کس که پس از مس میت این آب بر او نریزند از ملت اسرائیل طرد شده و کشتن او واجب آید. (از قاموس کتاب مقدس).

آب‌تنی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن در آب سرد بقصد خنک شدن.

آب‌تیرگان. [رَ] (اِ مرکب) رجوع به آبریزگان شود.

آبتین. [بْ / بِ] (اِخ) نام پدر فریدون، مصحف آتبین. و صاحب برهان معنی آنرا نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعدالسعداء آورده‌است.

آبج. [بَ] (اِ) نشانهٔ کمان‌گروهه. ||آلتی در زراعت.

آبجا. (اِ مرکب) آبجامه. آوند آب.

آبجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) جام آبخوری. اناء. (زمخشری): القحف؛ آب‌جامهٔ چوبین. (قاضی محمد دهار). کاس. جام شراب. تور:

زمزم لطف آب‌جامهٔ اوست
کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست. سنائی.

آب‌جر. [جَ] (اِ مرکب) جزر. مقابل مد.

آب جو. [بِ جَ / جُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فوگان.[1] فقاع. فقع. نبید جو. آخسمه. آخمسه. جعه[2]. و قسم ستبر آنرا بوزه گویند. ||ماءالشعیر. آبی که در آن جو مقشر جوشانیده باشند مداوا را.

آبجو افشرده. [بِ جَ / جُ وِ اَ شُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کشک‌الشعیر. (تحفه).

آب جوش. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که در آن جوش یعنی بی‌کربنات سود و حامض طرطیر کرده و چون گوارشی آشامند. ||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب جوشان.

آبجی. (از ترکی، اِ مرکب) (از ترکیِ آغاباجی، مرکب از: آغا، سید و سیده + باجی، خواهر) در تداول خانگی، خواهر.

آبجی. [بَ] (ص نسبی) ظاهراً منسوب به آبج معرب آبه (آوه)، و محتمل است که آبج محلی دیگر باشد.

آبجیل. (ص مرکب، اِ مرکب) در اصطلاح بنایان، گچی نیک ناسرشته که آب آن بیک سو و گچ آن بیک سو باشد.

آبچ. [بَ] (اِ) آبج.

آب‌چرا. [چَ] (اِ مرکب) غذائی که به ناشتا خورند و آنرا نهاری گویند، و در بعض فرهنگها بمعنی خوراک جن و پری و طیور آورده‌اند.

آب‌چشی. [چَ / چ] (اِ مرکب) غذائی که نخستین بار بطفل در شش‌ماهگی دهند.

آب چکیده. [بِ چَ / چ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب که از کوزه و جز آن ترابد. ماءالقطر. (تحفه).

آب‌چلو. [چ لَ / لُو] (اِ مرکب) آبی که برنج در آن جوشیده باشد و آنرا آبریس و آشام و آشاب نیز گویند.

آب‌چین. (اِ مرکب) جامه‌ای که تن مرده را پس از غسل بدان خشک کنند. (از برهان):

براهام گفت ای نبرده سوار
همی رنجه داری مرا خوارخوار
بخسبی و چیزت بدزدد کسی
از این در مرا رنجه داری بسی
بخانه درآی ار جهان تنگ شد
همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم بمرگ آبچین و کفن. فردوسی.

بپوشم [مرا] به آیین به جامهٔ عجم
کفن و آبچین ده ز کافور نم. اسدی.

و آنرا بعربی مرشحه و مرشف (ربنجنی) و قطیفه گویند.[3]

آب حسرت. [بِ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک:

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران. سعدی.

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند. حافظ.

آب حیات. [بِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب زندگانی:

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر. ناصرخسرو.

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی. سعدی.

سیاهی گر بدانی عین ذاتست
بتاریکی درون آب حیات است. شیخ محمود شبستری.

طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ
که آب حیاتست داروی تلخ. امیرخسرو دهلوی.

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلاتمت و من الماء کل شیء حی. حافظ.

||بمجاز، دهان معشوق. ||قسمی از شیرینی و حلوا. ||نوعی از شراب به ادویهٔ تند آمیخته و آن را ماءالحیات نیز گویند. ||نوعی از مهره‌ها برنگ زرد که زنان از آن دستبند و امثال آن کنند.

آب حیوان. [بِ حَ یْ / حَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب زندگانی:

خردیافته مرد یزدان‌پرست
بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده‌سخن مرد با رای و کام
همی آب حیوانْش خواند بنام. فردوسی.

چنین گفت روشن‌دل پرخرد
که هر کآب حیوان خورد کی مِرَد؟ فردوسی.

بدست آور از آب حیوان نشان

---

۱ - بعید نیست که اصل فقاع همین فوگان فارسی و اصل جعه همان آب جو باشد.

۲ - بعید نیست که اصل فقاع همین فوگان فارسی و اصل جعه همان آب جو باشد.

۳ - استعمال این کلمه بجای آب‌خشک‌کن (بوار) که مرکب نوشته را بدان خشک کنند بی‌تناسب نمی‌نماید.

بخور زو و پس شاد زی جاودان. اسدی.
اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن.
سنائی.
که بدین راه در بدی نیکی است
آب حیوان درون تاریکی است. سنائی.
در تاریکی است آب حیوان.
عمادی شهریاری.
شگفتی نبد کآب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور
شگفت اندر آن ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود. نظامی.
بیا ساقی آن آب حیوان‌گوار
بدولت‌سرای سکندر سپار. نظامی.
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند. مولوی.
آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست
روشن است این که خضر بهره سرابی دارد.
حافظ.

آب خاکستر. [بِ کِ تَ] (اِخ) نام رودی در حدود ایران و روس که به رود لائین پیوندد.

آبخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی معلوم برای قضای حاجت. مستراح. مبرز. مخرج. کنیف. مغتسل. متوضا. بیت‌الفراغ. مبال. خلا. بیت‌التخلیه. میضاء. مذهب. آبشتنگاه. تشتخانه. ادب‌خانه. جایی. صحت‌خانه. قدمگاه. کریاس. بیت‌الماء. بیت‌الخلاء. ضروری. کابینه. قدمجا. طهارتخانه. و گاه از آن به بیرون و سرِ آب تعبیر کنند: روزی شیخ ابوسعید رحمه‌الله همی شد با صوفیان، فرا جایی رسید که چاه آبخانه پاک میکردند و نجاست بر راه بود... (کیمیای سعادت).
||در اصطلاح اهل خراسان قسمتی از کاریز باشد که از آن آب تراوش کند و آب قنات از آنجا خیزد.

آبخانی. (اِخ) نام یکی از آبراهه‌های کشگان‌رود.

آبخسب. [خُ] (نف مرکب) ستوری که چون آب بیند در آن بخسبد و این از عیوب اسب و جز آن است.

آبخست. [خَ] (اِ مرکب) جزیره:
رفت در دریا بتنگی [ظ: بیگی] آبخست
راه دور از نزد مردم دوردست.
بوالمثال[1] (از فرهنگ اسدی پاول هورن).
بردشان باد تند و موج بلند
تا بیک آبخستشان افکند. عنصری.
تنی چند از آن موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری.
||(نمف مرکب) آب‌گز. یعنی میوه‌ای که قسمتی از آن بگردیده و تباه شده باشد.
خایس:
روی ترکان هست نازیبا و گست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست.
علی فرقدی.
و بهر دو معنی آبخوست نیز آمده است. و صاحب برهان معنی بَدْاَندرون نیز بکلمه داده.

آبخشک‌کن. [خُ کُ نْ] (اِ مرکب) آبخُشکان. کاغذ پرزدار که بدان مرکب نوشته خشک کنند. نشافه. و آن را آبچین نیز توان گفت.

آب خضر. [بِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب زندگانی، و مجازاً علم لدنّی. (برهان):
در کلک تو سرّ غیب مضمر
در لفظ تو آب خضر مدغم.
کمال‌الدین اصفهانی.

آب خفته. [بِ خُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب راکد. ||آب جاری که جریان آن از تراکم یا همواری مجری محسوس نباشد.

آبخو. (اِ مرکب) آبخوست. آبخست. جزیره، یا جزیره‌ای در رودی بزرگ که آب سطح آنرا فراگرفته و گیاه و درختان آن ظاهر باشد:
گویی که هست مردمک دیده آبخو
یا خود چو ماهی‌ایست که دارد در آب خو.
عمعق بخاری.

آبخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) آشامندهٔ آب:
تشنه میگوید که کو آب گوار
آب میگوید که کو آن آبخوار. مولوی.

آبخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) ظروف سفالینه که در آن آب یا شراب آشامند. آنچه که در آن آب توان خورد از سبو و جز آن:
همه آبخواره بینی که ز ما کنند مستی
اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبویی.
قاسم انوار.
||(نف مرکب) آبخوار.

آبخور. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) محل آب خوردن و آب برداشتن جانور و آدمی از نهر و جز آن. ورد. مورد. منهل. سَقایه. شرعه. شریعه. عطن. مشرب. مشرع. معطن. منزل. آبشخور. آبشخورد. آبخورد:
سر فروبردم میان آبخور
از فرنج مَنش خشم آمد مگر. رودکی.
وزآن آبخور شد بجای نبرد
پراندیشه بودش دل و روی زرد. فردوسی.
گل و آب سیاه تیره همی
از چه معنیش آبخور باشد؟ مسعودسعد.
پس نشان داد کآن درخت کجاست
گفت از آن آبخور که خانی ماست. نظامی.[2]
نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تازان او بسوی آبخور. مولوی.
||روزی. قسمت. نصیب:
ترسم که برآید ز جهان آبخور من
کز شهر برآورد جهان آبخور تو. قطران.
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. حافظ.
خواست دلم تا که بمسجد شود
کابخورش جانب میخانه برد.
؟ (از فرهنگ جهانگیری).
||ظرفی که بدان آب خورند. سِقایه:
پیراهنت دریده و استاد درزیی
چون کوزه‌گر ز کنج همی آبخور کنی.
رشید اعور.
— آبخورهای ریشه؛ آبکش‌های آن: چون بیخ آبخور ندارد نه برگش سبز بماند و نه شاخش تر بماند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

آبخورد. [خوَرْ / خُرْ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) مخفف آب خوردن:
درخت ارچه سبزش کند آبخورد
شود نیز زافزونی آب زرد.
امیرخسرو دهلوی.
||(اِ مرکب) قسمت. نصیب:
جان شد این‌جا چه خاک بیزد تن
کابخوردش از این جهان برخاست. خاقانی.
||منهل و مشرب، و مجازاً بمعنی مقام و منزل و جایگاه:
لیکن از یاد تو ما را چاره نیست
تا در این خاک است ما را آبخورد. سنائی.
شه عالم‌آهنج گیتی‌نورد
در آن خاک یک ماه کرد آبخورد. نظامی.
من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم؟ حافظ.

آب خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص

---

۱ - شاید: ابوالمثل بخاری.
۲ - مثالهای دیگر:
وز آنجا بدستوری یکدگر
برفتند پویان سوی آبخور. فردوسی.
با خران گر به آبخور نشوند
با دل پرخرد سزاوارند. ناصرخسرو.
بدشت دگر بینمت خوابگاه
بحوض دگر بینمت آبخور. مسعودسعد.
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان
گرگ و میش از عدل او باشند بر یک آبخور.
معزی.
نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود. مسعودسعد.
در غمت ای زودسیر خون جگر میخورم
تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین؟ خاقانی.
بر دشمن تو فتح براندهست بتیغ آب
تا تیغ چو آب تو شده آبخور فتح. ؟

مرکب) آشامیدن آب:
هرچند خلندهست چو همسایهٔ خرماست
بر شاخ چو خرماش همی آب خورَد خار.
ناصرخسرو.
– در یک آب خوردن؛ در لحظه‌ای. در مدتی سخت کوتاه.
آبخوردی. [خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) مَرَق. مَرَقه. گوشت‌آبه. نخوداب.
آبخورش. [خوَ / خُ رِ] (اِ مرکب) در تداول عامه بمعنی نصیب و قسمت.
– آب‌خورش کسی از جایی کنده شدن؛ از آنجای کوچ کردن و رفتن او.
آبخوره. [خوَ / خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) آبگیر. جوی:
آب چون برد سوی آبخوره
چون گسست آب بر بماند خره. ابوالعباس.
آبخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرف آب خوردن. مشربه. آبخواره. آبخور. ||شارب (موی سبلت). ||نوعی از دهنهٔ اسب که هنگام آب دادن بر دهان او زنند.
آب‌خوز. (اِخ) رودی نزدیک قریهٔ امیرآباد در سرحد ایران و روس.
آبخوست. [خوَ / خو] (اِ مرکب) آبخو. آبخست.
آب‌خون. (اِ مرکب) آبخست است که جزیرهٔ میان دریا باشد. (برهان). شاهدی برای این کلمه پیدا نشد، ممکن است مصحف آبخو یا آبخوست باشد. ||خونابه.
آب‌خیز. (اِ مرکب) طوفان:
آب‌خیز است این جهان کشتیت را
بادبان این طاعت و دانش خله. ناصرخسرو.
و دل در میان طوفان بلا و آبخیز محنت و عنا گرفتار شد. (تاج‌المآثر).
اندر این آب‌خیز نوح توئی
واندر این دامگه فتوح توئی. اوحدی.
||طغیان و افزایش آب در فصل بهار. بهارآب: و ایشان را [مردم سرخس را] یکی خشک‌رود است که اندر میان بازار میگذرد و بوقت آبخیز اندرو آب رَوَد و بس. (حدودالعالم). و از آنجا روی بقصبه نهاد وقت آبخیز بود به شور رسید ترسید از عبره کردن آن آب. (تاریخ بیهق). ||مد، مقابل جزر. ||و در برهان بمعنی ناودان نیز آمده است. ||(نف مرکب) زمین آب‌دار چون چمن و جز آن. نزّاز.
آبد. [بِ] (ع ص) جاودانه. ج، آبدین. ||مرغ مقیم بیک جا، خلاف قاطع. ||جانور وحشی.
آب دادن. [دَ] (مص مرکب) آبیاری کردن. پسانیدن.
آبداده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) گوهردار. تیزکرده: گفتند پادشاه ما مسعود است هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین آبداده و شمشیر است. (تاریخ بیهقی).
دیو هگرز آبروی من نبرد زآنک
روی بدو دارد آبداده سنانم. ناصرخسرو.
پر آب داده حسامم بدست نصرت تو
ترا چه حاجت باشد به آبداده حسام؟
مسعودسعد.
عدل را نوربخش خورشیدی
ملک را آبداده پولادی. مسعودسعد.
خنجر آبداده را ماند
آن دل بادطبع آهن‌پاس. مسعودسعد.
موی چون تاب‌خورده زوبینی است
مژه چون آبداده پیکانیست. مسعودسعد.
آبدار. (نف مرکب) شربت‌دار. ساقی. ایاغچی. و در این زمان خادمی که بکار تهیهٔ چای و قهوه و غلیان است:
بیوسف چنین گفت پس آبدار
که ای مایهٔ علم و گنج وقار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز یوسف پذیرفت پس آبدار
که گر بازخواند مرا شهریار...
شمسی (یوسف و زلیخا).
بپرسید از او پیشتر آبدار
که ای چون خرد پاک و پرهیزکار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همی بود غمگین دل شهریار
قضا را فراز آمد آن آبدار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
یکی بود خواندار شاه جهان
ملک برخرسطوس روشن‌روان
یکی داشتی کار بیت‌الشراب
شراب او بر شاه بردی و آب
قضای خداوند را آبدار
شبی دید در خواب خوش آشکار...
شمسی (یوسف و زلیخا).
||میوهٔ پر از شیرهٔ نباتی. طری. شاداب. پرآب. رطب. ریّان:
همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک.
لبیبی.
بنگر که چو شنبلید گشته‌ست
آن لالهٔ آبدار و رنگین. ناصرخسرو.
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزه‌یْ آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها.
ناصرخسرو.
و مجازاً، شعر آبدار؛ فصیح و روان. ||و سخنی یا دشنامی آبدار؛ سخت و صعب و پرمعنی در نوع خویش و زننده و نیش‌دار. ||تیغ و خنجر و آهن برنده و جوهردار. حدید. حاد:
چو با او ندید ایچ جای درنگ
همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر ترگ آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورده بار. فردوسی.
بیک زخم دو دو بیفکند خوار
بیک تن بدان آهن آبدار. فردوسی.
بجست از در کاخش اسفندیار
بدست اندرون خنجر آبدار. فردوسی.
آتش مرگ جان دشمن تو
زخم شمشیر آبدار تو باد. مسعودسعد.
پادشاه کامران آن باشد که... بضربت شمشیر آبدار خاک از زاد و بود دشمن برآرد. (کلیله و دمنه).
عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد.
ظهیر فاریابی.
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان‌دراز شد خنجر آبدار کو؟ حافظ.
||صاحب جاه و جلال:
ثقةالملک طاهر آنکه چو آب
ایزدش آبدار خواهد کرد. سنائی.
– بوسهٔ آبدار؛ بوسه‌ای از روی شوق و گرمی.
– دندانی آبدار؛ سخت سپید و رخشان.
– گوهر آبدار؛ متلألی و گوهردار:
سخن بهتر از گوهر آبدار
چو بر جایگه بر برندش بکار. فردوسی.
در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم. حافظ.
||(اِ مرکب) گیاهی مانند لیف خرما. (برهان).
آبدارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاقی که مخصوص تهیهٔ چای و قهوه و شربت و امثال آن است در خانه‌های بزرگان. ||مجموع آلات و ادوات و خدّام و ستور آبداری در دستگاه سلاطین و حکام.
آبدارک. [رَ] (اِ مرکب) نام مرغکی است که بعربی صعوه گویند. (از ربنجنی).
آبدارو. (اِ مرکب) زفت رومی. ||مومیایی. و محمدبن زکریای رازی دوای دیگری را به این اسم خوانده. (تحفه).
آبداری. (حامص مرکب) شغل آبدار:
سوی آبداری رسید آبدار
نکوهیده خواندار برشد بدار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||طراوت. تازگی. ریّ:
بدین آبداری و این راستی
زمان تا زمان آیدش کاستی. فردوسی.
||(اِ مرکب) اسبی یا استری که بر آن اثاث آبدارخانه حمل کنند و نیز خود آن اثاث آبداری گویند. ||نمدی از جنس پست که در سفرها همراه دارند گستردن در منازل را.
آب داغ. [بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب جوشانیده. آب گرم‌کرده: یک استکان آب داغ.

آبدان. (اِ مرکب) غدیر. ژی. آبگیر. ژیر. آژیر. حوض. آب‌انبار. شمر. (صحاح‌الفرس). کوژی. غفجی. فرغر:
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار
زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان.
(منسوب به رودکی).
نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد.
فرخی.
آبدان گشت نیلگون‌دیدار
وآسمان گشت نیلگون‌سیما. فرخی.
بهر سو یکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب.
اسدی (گرشاسبنامه).
چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد
برآرد از دل فیروزه‌رنگ سیمین‌رنگ
مشعبدیست که بر خرده مهره‌های رخام
بحقه‌های بلورین همی کند نیرنگ. ازرقی.
خور چو سکندر گرفت هفت‌حوالیِّ خاک
ریخت ز چارم سپهر آینه در آبدان.
مجیر بیلقانی.
فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیرآب میرد غریق. سعدی.
||قدح. کاسه. آبخوری. اناء. آب‌وند. آوند:
ربود از یهودا سبک جام آب
که داند که چون کرد بر وی عتاب
مر آن آبدان را بصد پاره کرد
بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آب باران خور صدف‌کردار گاه تشنگی
ماهی‌آسا هیچ آب از آبدان کس مخور.
خاقانی.
||کمیزدان بمعنی مثانه. (زمخشری).
||ظرفی که مرغ در آن آب خورد.

آبدان. [بَ] (ص مرکب) مخفف آبادان.

آبدانک. [نَ] (اِ مصغر) مثانهٔ کوچک. (فرهنگستان پزشکی).

آبدانی. [بَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) مخفف آبادانی:
شانی ز آبدانی عالم کناره کرد
چندانکه در جهان خرابش ندید کس. شانی.

آب درخت کافور. [بِ دِ رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماءالکافور. (تحفه).

آب در خصیه. [دَ خُ یَ / یِ] (اِ مرکب)[1] اُدره. قیل‌الماء. قیله.

آبدز. [دِ] (اِخ) رجوع به آبدیز شود.

آبدزد. [دُ] (اِ مرکب) منفذی بدرون زمین که آب و نم از آن نفوذ کند، و گویند این زمین یا این کاریز آب‌دزد دارد.

آبدزدک. [دُ دَ] (اِ مرکب) نی یا چوبی کاواک که در درون آن چوب دیگر تعبیه کنند و از دهان آن آب افکنند. و عربی آن مضخه و ذرّاقه و زرّاقه و سرّاقه است. و بفارسی آب‌انداز نیز گویند. ||قسمی حشره چندِ زنبوری سرخ که در زیر خاک باشد و ریشهٔ نبات خورد و آنرا تباه کند و حوض و امثال آن را سوراخ کند، و در بعض ولایات آن را زمین‌سنبه گویند. پشیل. ||(اصطلاح طب) آلتی از شیشه که بر سر آن سوزنی مجوّف است و بدان در تن آدمی و جانوران دواهای مایع کنند. و این عمل را تزریق نامند.

آب دزفول. [بِ دِ] (اِخ) آبدیز.

آب دست. [بِ / بْ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبدست. آبی که بیشتر با دو ظرف موسوم به آفتابه‌لگن پیش از طعام و بعد از طعام برای شستن دست و دهان بکار است:
حورعین را ببهشت آرزو آید همه شب
کآدمی‌وار به بزم تو رسد در شبگیر
آب دستت همه بر روی کشیدی چو گلاب
خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر.
معزی.
هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل
بلکه دستاب همه تسنیم رضوان آمده.
خاقانی.
||وضو. تکرع. غسل. توضؤ: الحدَث؛ هرچه آبدست بدان تباه شود. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). این معنی رفتن گناهان است به آبدست، اگر از اینها چیزی مانده است بدان که هنوز گناه در تست و وضوی تو تمام نیست. (کتاب‌المعارف).
جمال یار شد قبلهٔ نمازم
ز اشک رشک او شد آبدستم.
مولوی.
نماز عید خواهم کرد هان ساقی بیار آبی
برای آبدست ما به ابریق قدح شویان.
کمال خجند.
||استنجا کردن به آب. (برهان). ||لطف و مهارت در صنعت:
که بست آن نقش عارض، آفرین باد
که آب دست از وی آشکار است.
کمال خجندی.

آبدست. [دَ] (اِ مرکب) قسمی جامه و پوشش. لباده. جبهٔ آستین‌کوتاه. ||قسمت فوقانی سرآستین درازتر از قسمت تحتانی آن که بر روی آستین برگردانند زینت را. سنبوسه. ||مستراح. مبرز. ||(ص مرکب) سخت چابک و تند. چربدست. ماهر. استاد. رجوع به آبدستی شود. ||زاهد پاکدامن و پرهیزکار:
نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسپارد
نه شرم از آبدست آید نه تنگ از آبدستانش.
خاقانی.

آبدستان. [دَ] (اِ مرکب) آفتابه‌ای که بدان دست و روی شویند. ابریق. (مهذب‌الاسماء). تاموره. مطهره:
سر فروبرد و آبدستان خواست
بازوی شهریار را بربست.
عسجدی یا سنائی یا عنصری.
درساعت طشت و آبدستان بیاوردند. (تاریخ برامکه).
آسمان آورده زرین آبدستان زآفتاب
پشت‌خم پیش سران چون آبدستان آمده.
خاقانی.
آبدستان در مصراع ثانی این بیت شاید بمعنی ابریق یا خادم و چاکر باشد.
من خمش کردم که آمد خوان غیب
نک بتان با آبدستان میرسند. مولوی.
||مشربه.

آبدستاندار. [دَ] (نف مرکب) آفتابه‌دار.

آبدست‌جای. [دَ] (اِ مرکب) متوضا. خلوت‌خانه.

آبدستدان. [دَ] (اِ مرکب) آبدستان. رجوع به آبدستان شود.

آبدستی. [دَ] (حامص مرکب) مهارت. چابکی. تندی در کار. لطافت و نازکی در صنعت:
به نقاشی ز مانی مژده داده
به رسامی ز اقلیدس زیاده
چنان در لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی. نظامی.

آبدلئیم. [دُ لَ] (اِخ) نام یکی از شاهزادگان قدیم صیدا که از فقر و فاقه باغبانی کردی و اسکندر در ۳۳۲ ق.م. تاج و تخت پدران بدو بازداد.

آبدن. [دُ] (اِخ) نام یکی از قضات بنی‌اسرائیل.

آبدندان. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) قسمی نار که استخوان و هسته ندارد، و آن را رمان املیسی و رمان املیدی گویند. (از ربنجنی). ||قسمی از امرود:
میچکد آب حیات از میوهٔ اشعار من
گوییا در بوستان آبدندان بوده‌ام. ؟
||نوعی از حلوا و شیرینی‌ها:
تشنه در آب او نظر میکرد
آبدندانی از جگر میخورد. نظامی.
و آن دگر نقل و آبدندانا. عبید زاکانی.
||گول. ساده‌لوح. سلیم‌دل. پپه. پخمه. مفت‌باز. زبون و مغلوب. (صحاح‌الفرس):
با عالم بر، قمار میبازم
داو سه‌سه و سه‌شش همی‌خوانم
وانگه بکشم همهٔ دغای او
بنگر چه حریف آبدندانم. مسعودسعد.

1 - Hydrocèle (فرانسوی).

گنه بمن بر، دلال‌وار عرضه دهد
بدان سبب که خریدار آبدندانم. سوزنی.
حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج
بدسگالت را حریف آبدندان یافته. انوری.
حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد
آبدندان‌تر ازو کس نتوان یافت، بباز. انوری.
خرد را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن
هوی را از بن دندان حریف آبدندان شو.
خاقانی.[1]

||صاحب دندانی رخشان:
شاهدان آبدندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان‌کُنان انگیخته.
خاقانی.

||صاحب برهان به کلمه معنی مضبوط و موافق و شجر و گیاه نیز داده‌است.

آب دندان. [بِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صفا و برق دندان:
بیا و بوسه بده زآن دهان خندانت
که در دلم زده آتش بس آب دندانت. نزاری.

آبدنگ. [دَ] (اِ مرکب) دنگی که بقوت آب حرکت کند و بدان شلتوک برنج کوبند و از نیشکر آب گیرند.

آبدوات‌کن. [دَ کُ] (اِ مرکب) کفچهٔ خرد و ظریف با دمی باریک و کشیده که بدان آب در دوات کنند و لیقه بدان آشورند. محراک. (ربنجنی). دویت‌آشور. دوات‌آشور.

آبدوغ. (اِ مرکب) ماستی با آب بسیار، گشاده‌کرده:
کسی را کو تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. طیان.
— امثال:
بخیه به آب دوغ زدن؛ رنجی بیفائده بردن.

آبدوغی. (ص نسبی) منسوب به آب دوغ. چون آب دوغ. ||در اصطلاح بنایان گچی یا آهکی با آب بسیار، تنک و رقیق کرده و آنرا دوغاب هم گویند.

آبده. [بِ دَ] (ع ص، اِ) چیستان. چربک. سخن غریب. مثل. حکایت. بردک. ||آن داهیه که بماند یاد کردن آن همیشه. (ربنجنی). ||جانور وحشی. ||مرغ که بر جای ماند و بسردسیر و گرمسیر نشود. ||سختی. (ربنجنی). ج، اوابد.

آبده. [دِهْ] (اِ مرکب) چاه اصلی و نخستین یا مادرچاه کاریز.

آب دهان. [بِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بزاق. بصاق. خیو. تفو. خدو.
— امثال:
آب دهان برای چیزی رفتن؛ خواهان و آرزومند آن بودن.

آبدهان. [دَ] (ص مرکب) آنکه سِر نگاه نتواند داشت: آبدهانی است که سخن نگاه نتواند داشت. (نفثة‌المصدور، در صفت قلم).

آبدهانی. [دَ] (حامص مرکب) صفت آبدهان. صفت آنکه راز نگاه ندارد.

آبدیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) جامه یا متاعی دیگر که در آب افتاده و بدان زیان رسیده باشد.

آب دیده. [بِ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک:
فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید. فردوسی.
سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که ریزریز بخواهدْت ریختن کاریز. کسائی.
بدم چو بلبل و آنان به پیش دیدهٔ من
بدند همچو گل نوشکفته در گلزار
کنون ز دوری ایشان دو جوی میرانم
ز آب دیده و من بر کنار بوتیمار.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی.
سعدی.

آبدیز. (اِخ) آب دزفول. یکی از روافد رود کارون و آن مهمترین آبراههٔ کارونست. این رود از مغرب بروجرد سرچشمه میگیرد، مرکب از دو شعبهٔ متمایز و دور از یکدیگر شمالی و جنوبی. آبهای ناحیهٔ بروجرد و علی‌آباد بشعبهٔ شمالی ریزد. شعبهٔ جنوبی از جاپلق و گلپایگان خیزد و از دامنهٔ قلیان‌کوه گذرد و در خاک بختیاری بشعبهٔ شمالی اتصال یافته و در بند قیر به رود کارون پیوندد. محل اتصال دو شعبهٔ جنوبی و شمالی را بحرین یا میان‌دوآب نامند.

آبدین. [بِ] (ع ص، اِ) ج آبِد.
— ابدالآبدین؛ همیشه. رجوع به آبَد شود.

آبر. [بُ] (اِخ) قریه‌ای از سیستان، و ابوالحسن محمدبن حسین‌بن ابراهیم‌بن عاصم آبری از ائمهٔ حدیث بدانجا منسوب است. (معجم‌البلدان).

آبر. [بِ] (ع ص) آنکه تأبیر خرمابن کند. خرما گشن‌دهنده. (مهذب‌الاسماء). رجوع بتأبیر شود.

آبرام. (اِخ) رجوع به ابراهیم شود.

آبراه. (اِ مرکب) رهگذر آب. مجرای آب. نهر. جوی. آبراهه. راه‌آب. آوره. فرخور.

آبراهام. (اِخ) رجوع به ابراهیم شود.

آبراهه. [هَ / هِ] (اِ مرکب) هر جا که آب در آن گذرد از رود و جوی و مسیل و مانند آن. گذرگاه سیل. (فرهنگستان زمین‌شناسی):
خاک خور، گو پس از این روح طبیعی تا من
آبراهه‌ش ز گذرگاه جگر بربندم.
سیف اسفرنگ.
||راه‌آب. مجری. آوره. آب‌راه. فرخور. ||نهری یا رودی که در نهر یا رود دیگر ریزد. رافد. رافده.

آب رخ. [بِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اعتبار. جاه. آبرو:
آب رخ زآب پشت بگریزد
کآب پشت آب‌رویها ریزد. سنائی.
در جستن نان آب رخ خویش مریزید
در نار مسوزید روان از پی نان را. سنائی.
خاقانیا ز نان‌طلبی آب رخ مریز
کآن حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند.
خاقانی.
— آب رخ بردن کسی را؛ آبرو ریختن او را.

آب رز. [بِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در تداول شعرا، شراب. خمر:
آب رز باید که باشد در صفا چون آب زر
گر ز زَرّ مغربی ساغر نباشد گو مباش.
ابن یمین.

آب‌رفت. [رُ] (نمف مرکب، اِ مرکب) سنگی که در جریان آب بطول زمان ساییده و لغزان و مایل بگردی شده باشد. ||ته‌نشین آب رودخانه‌ها. (فرهنگستان زمین‌شناسی).[2]

آب رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) کوتاه شدن جامهٔ نو پس از شسته شدن آن.

آبرنگ. [رَ] (اِخ) نام شهری از کشمیر برساحل نهر چالنگر در شمال سملان بفاصلهٔ ۲۸۸ هزار گز.

آبرو. [رَ / رُو] (اِ مرکب) راهی برای گذشتن آب باران و غیر آن. آبراهه. راه‌آب. ||مسیل. (صراح).

آبرو. (اِخ) تخلص شاه نجم‌الدین حاکم دهلی، متوفی به ۱۱۶۱ هـ.ق. ||لقب حافظ ابرو.

آبرو. [بِ] (اِ مرکب) آبروی. آب‌روی. جاه. اعتبار. شرف. عِرض. ارج. ناموس.

---

۱ - مثال‌های دیگر:
آب‌دندان حریفی آوردی
رایگان از تو کی تواند جَست؟ انوری.
کفایت تو بیک لعب دست بردی نو
نموده است حریفان آبدندان را.
رفیع‌الدین لنبانی.
به بازیی دل خلقی برد عقیق لبت
که لؤلؤش ز حریفان آبدندانست.
رفیع‌الدین لنبانی.
دست دربخشت کزو در دهان انداخت خاک
بحر پردل را حریف آب‌دندان یافته.
سلمان ساوجی.

۲ - و مرادف آن، لای، لرد، لرت، خره، پیخال و نظایر آن است. و برای معنی اخیر ماسه و فُرْش معمول است.

قدر. (ربنجنی):
شو این نامهٔ خسروی بازگو
بدین جوی نزد مهان آبرو. فردوسی.
آبرو میرود ای ابر خطاشوی ببار
که بدیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم. حافظ.
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
کین آب رفته بازنیاید بجوی خویش.
صائب.
– امثال:
آبی که آبرو ببرد در گلو مریز.
و رجوع به آبروی شود.

آبروخواه. [بِ خوا / خا] (نف مرکب) شریف. آنکه از زوال اعتبار و شرف خویش هراسد.

آبروخواهی. [بِ خوا / خا] (حامص مرکب) سیرت و صفت آبروخواه.

آبرود. (اِ مرکب) سنبل. ||نیلوفر. ||(اِخ) نام دهی به بردسیر کرمان.

آبرودار. [بِ] (نف مرکب) صاحب آبرو. متعفف. بااعتبار. ارجمند و بامناعت.

آبروداری. [بِ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آبرودار.

آب‌روده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) قراقر. قرقر شکم. (فرهنگ اسدی، خطی).

آب‌روغن. [رَ / رُو غَ] (اِ مرکب) روغن گداخته به آب گرم آمیخته که چلو را دهند. ||ترید. ترید. زریقاء. اشکنه.

آبروفت. (نمف مرکب، اِ مرکب) آب‌رفت.

آبرومند. [بِ مَ] (ص مرکب) عفیف. شریف.

آبرومندی. [بِ مَ] (حامص مرکب) عفت. عفاف. شرف. شرافت.

آبرون. (اِ)[1] نوعی از ریاحین که پیوسته سبز بود و برگ آن نیفتد و پای دیوارها و جاهای سایه‌دار روید و آنرا بعربی حی‌العالم گویند و در طب بکار است و در آذربایجان بسیار باشد. (از برهان). همیشه‌جوان. همیشک‌جوان. بیش‌بهار. میش‌بهار. میشا. اذن‌القاضی. اذن‌القسیس. بعضی گویند بستان‌افروز است و خوردن آن با شراب کرمهای دراز معده را برآورد. (از برهان).

آبروی. [بِ] (اِ مرکب) آب‌روی. آبرو. حرمت. عزّت. شرف. اعتبار. ناموس. جاه. (ربنجنی). عِرض. ارج. قدر. (ربنجنی). شأن:
دِرِ بی‌نیازی بشمشیر جوی
بکشور بود شاه را آب‌روی. فردوسی.
اگر راستی‌تان بود گفتگوی
بنزدیک مِنّتان بود آبروی. فردوسی.
بدانش بود مرد را آبروی
ببیدانشی تا توانی مپوی. فردوسی.
چنین گفت بهرام کاین خود مگوی
که از شاه گیرد سپه آبروی. فردوسی.
فروشنده‌ام هم خریدارجوی
فزاید مرا نزد کرم[2] آبروی. فردوسی.[3]
– آبروی کسی را ریختن و آب‌روی کسی ریختن و تیره گشتن یا کردنِ آبروی کسی و شدنِ آبروی و آبروی کسی را بردن و بر باد دادن؛ خوار و بیمقدار و رسوا شدن و کردن:
خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آب‌روی ریزی بر کنار
بت پرسیدن به از مردم‌پرست
پند گیر و کار بند و گوش دار.
بوسلیک گرگانی.
به خَرّاد گفت آن زمان شهریار
که ای از ردان جهان یادگار
بدان کودک تیز و نادان بگوی
که ما را کنون تیره گشت آبروی
که بدرود بادی تو تا جاودان
سر و کار ما باد با بخردان. فردوسی.
بدو گفت از این سان سخنها مگوی
که تیره کنی نزد ما آبروی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای خوبروی
بتوران سپه شد مرا آبروی. فردوسی.
بدو گفت رو پارسی را بگوی
که ایدر بخیره مریز آبروی. فردوسی.
که نزدیک ما یافتی آب‌روی. فردوسی.
چو خواهی که باشد ترا آب‌روی
خرد یار کن جنگ او را مجوی. فردوسی.
گر این را دگرگونه دانی بگوی
که از دانش افزون شود آبروی. فردوسی.
ز من راستی هرچه دانی بگوی
بکژّی مجوی از جهان آبروی. فردوسی.
بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همی آبروی. فردوسی.
اگر خواهی از هر دو سر آبروی
همه راستی کن همه راست‌گوی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زن ارچند باچیز و باآبروی
نگیرد دلش خرمی جز بشوی. اسدی.
بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک
بمال نیست بفضل است پیشی و سپسی.
ناصرخسرو.
با آب‌روی تشنه بمانی از آب جوی
بهْ چون زبهر آب زنی با خران لطام. ناصرخسرو.
ور آبروی همی بایدت قناعت را
چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد.
ناصرخسرو.
به آب‌روی اگر بی نان بمانم
بسی به زآنکه خواهم نان ز دونان. ناصرخسرو.
اگر شاهی برد هزل آبرویت
وگر ماهی کند چون خاک کویت. ناصرخسرو.
خندهٔ هرزه آب‌روی برد
راز پنهان میان کوی برد. سنائی.
آبروئی کان شود بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبروی از هر شمار. سنائی.
روی گردآلود بر زی او که بر درگاه او
آب‌روی خود بری گر آب روی خود بری.
سنائی.
زآبرویت پخته شد نان وجودش لاجرم
صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر.
انوری.
و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات فروشند فی‌المثل به آبروی، دانا نخرد. (گلستان).
نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی. سعدی.
چو حکم ضرورت بود کآب‌روی
بریزند باری بر این خاک کوی. سعدی.
نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی به از مذلتِ خواست. سعدی.
که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربز یاوه‌گوی. سعدی.
گرت باید ای دل که تا آبروی
میان بزرگانْت باقی بود... ابن یمین.
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است. حافظ.
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم. حافظ.

---

1 - Sempervivum (لاتینی).
۲ - کِرم هفتواد.
۳ - مثالهای دیگر:
دگر مرد بیکار و بسیارگوی
نماندش بنزد کسی آب‌روی. فردوسی.
از او باز بستان وکینه مجوی
نگه دار او را همی آبروی. فردوسی.
به پنجم سخن مردم عیبجوی
نگیرد بنزد کسان آب‌روی. فردوسی.
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی
سخنگوی را بیشتر آبروی. فردوسی.
بدین کوه فرزندجوی آمده‌ست
ترا نزد او آبروی آمده‌ست. فردوسی.
تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی
نه زان کم شود مر مرا آبروی. فردوسی.
همان خوی نیکو که مردم بدوی
بماند همه‌ساله با آبروی. فردوسی.
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی
بگویم بجویم بدین آبروی. فردوسی.
بدو گفت گودرز چندین مگوی
که چندین نبینم ترا آبروی. فردوسی.
بدو گفت [به زریر] گشتاسب کای نامجوی
نداریم نزد پدر آب‌روی. فردوسی.
جهان را فزوده بدو آبروی
فروزان شده تخت شاهی بدوی. فردوسی.
برو پیش فغفور چینی بگوی

به گودرز گشواد از من بگوی
که از کار گرگین بشد آبروی. فردوسی.
مریز آبروی ای برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی. سعدی.
||بمعنی دیماس عربی نیز دیده شده است.
|||اعزاز. اکرام. احترام:
چنان دان که بی‌شرم بسیارگوی
نبیند بنزد کسی آب‌روی. فردوسی.
– امثال:
مخواه آبروی مکاه. (از تاریخ گزیده).

آبره. [رَ / رِ] (اِ) اَبره. رویه. ظهاره. آوره.

آبریز. (اِ مرکب) دَلو. دول:
دوستی زآبریز چرخ مبَر
زآنکه آن گه تهی بود گه پر. سنائی.
|| میرز. متوضا. مبال:
شعر تو باید به آبریز درانداخت
گر بود از مشک تر نبشته به ابریز. سوزنی.
بیهانهٔ آبریز بیرون آمد و کاردی کوچک از خدمتکاران خویش‌بستد. (تاریخ طبرستان).
میان بسته یکسر برای گریز
نه مطبخ بجا ماند و نه آبریز. زجاجی.
||چاه. چاه گنداب. بالوعه. بلوعه. گوی که در آن آبهای مستعمل چون آب ریختهٔ حمام و آب مطبخ گرد آید. و در بعض فرهنگها به آبریز معنی مزبله نیز داده‌اند. ||ظرفی لوله و دسته دار که بدان وضو و طهارت کنند و معرب آن ابریق است. ||سرازیریها که آب آن به رودی رسد. (فرهنگستان زمین‌شناسی).

آبریز. (اِخ) نام محلی کنار راه خاش به چاه‌ملک میان سامسور و چاه‌ملک به مسافت ۱۹۲۶۰۰ گز از خاش.

آبریزان. (اِ مرکب) رجوع به آبریزگان شود.

آبریزش. [زِ] (اِمص مرکب) قطره‌قطره فروریختن آب از سقف و چشم و مانند آن.

آبریزگان. (اِ مرکب) نام جشنی است باستانی بسیزدهم تیر یعنی روز تیر از ماه تیر. گویند در زمان فیروز جدّ نوشیروان چند سال در ایران قحط و خشکسالی بوده است و شاه و مردم در این روز بدعا باران خواسته‌اند و باران بسیامده است و مردم بشادی آب بر یکدیگر پاشیده‌اند و این رسم و آن جشن بجای مانده است و در این روز بر یکدیگر آب و گلاب پاشیدندی. آنرا آبریزان و آب‌پاشان و آب‌تیرگان نیز گویند. ||نوعی از طعام.

آبریزه. [رَ / زِ] (اِ مرکب) علتی در چشم که پیوسته اشک از آن فروریزد. ||مبال. مستراح. آبریز.

آبریس. (اِ مرکب) (از: آب + ریس، ریشهٔ کلمهٔ ارز و رُز بمعنی برنج) آشام. آشاب. آب‌چلو.

آب زال. [بِ] (اِخ) نام یکی از آبراهه‌های کشگان‌رود که در نزدیکی قلعهٔ قاسم بدان می‌پیوندد.

آبزان. (اِخ) رجوع به ابصان شود.

آب زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آب افشاندن و پاشیدن، بچیزی یا بجایی.

آبزده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آب‌برافشانده. مرشوش. مرشوشه:
درِ سرای مغان رُفته بود و آب‌زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده. حافظ.

آب زر. [بِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زر محلول که بدان نویسند و تذهیب کنند. معرّب آن زریاب و بتصحیف زرباب است: کسی گفت چگونه میبینی این دیبای مُعْلَم را بر این حیوان لایعلم؟ گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است. (گلستان).
منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز. سعدی.
– چون آب زر شدنِ کار؛ سخت نیکو و بسامان شدن آن، و مرادف آن چون زر و چون نگار شدن است:
از پی زر بسر چو آب از پی آن دَوَم که او
با چو تو نقره‌ای کند کار دلم به آب زر.
مجیر بیلقانی.
تا ز رای تو یافت پرتو نور
کار خورشید همچو آب زر است.
رفیع‌الدین لنبانی.
آفتابی که هر دو عالم را
کار از او همچو آب زر گردد. عطار.
||شراب سفید.

آب زرتاب. [بِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آبی که در آن زر تفته فروبرده سرد کنند و در طب بکار بوده است.

آب زرد. [بِ زَ] (اِخ) نام یکی از آبراهه‌های رود جراحی، و آن را آب زلال هم میخوانند.

آب زرشک. [بِ زِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از تر نهادن و خیسانیدن زرشک حاصل کنند.

آبزرفت. [زُ رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آبخست و آبگز از میوه‌ها:
چون آب‌زرفت روی زشتش
چندین عفن و ترش چرا شد؟ طرطری.

آب زلال. [بِ زُ] (اِخ) آب زرد. نام یکی از دو آبراههٔ رود جراحی.

آبزن. [زَ] (اِ مرکب) حوض و خزانهٔ حمام، مرادف آبشنگ: و یجب ازالة ما مکث من الماء فی‌الاابازین لئلایفسد فیضر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی، در شرایط حمام). ||ظرفی فلزین یا چوبین یا سفالین باندازهٔ قامت آدمی با سرپوشی سوراخ‌دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی از سوراخ بیرون کنند. و آن دو گونه است، آبزن تر و آبزن خشک. در آبزن تر آب گرم مخلوط به ادویه یا آب ادویهٔ جوشانیده کنند و در آبزن خشک دواهای خشک ریزند یا بخور کنند و بیمار را در آن بنوعی که مذکور شد بنشانند یا بخوابانند:
همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود فال اخترشناسان نگون. فردوسی.
[درِ خانه] بازگشادند بضرورت، آبزنی دید از رخام مانند حوضی و در آنجا مردی پیر همی خوابانیده بر قفا... ابوموسی پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال پیغامبر است... در این شهر [شوش] بمرد وی را در این آبزن نهادند، و هر وقت که بباران حاجت افتد بیرون برندش و دعا کنند. (مجمل‌التواریخ). و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک را ساعتی در آن بنشانند. (کلیله و دمنه).|| دوائی که در آبزن کنند. نطولی که مریض را در آن نشانند. (بحرالجواهر)[1].

آب زندگانی. [بِ زِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب حیات. آب خضر. آب زندگی. آب بقاء. ماءالحیات:
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید.
ناصرخسرو.
و آب زندگانی عمر جاوید دهد. (کلیله و دمنه).
سکندر رفت لیکن جست بهره
ز آب زندگانی خضر و الیاس. سنائی.
هنوزم آب در جوی جوانی است
هنوزم لب پُر آب زندگانی است. نظامی.
و خضروار آب زندگانی او من بروی کار آوردم. (مرزبان‌نامه).
دانش است آب زندگانی مرد
خنک آن کاب زندگانی خورد. اوحدی.
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم. حافظ.

آب زندگی. [بِ زِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب حیات. آب خضر. آب زندگانی. آب بقا. ماءالحیات. چشمهٔ خضر. چشمهٔ زندگی:
با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو؟ مولوی.

---
۱ – کلمهٔ آبزن را بجای یکی از کلمات بن و بن یوار، و نیز بن دوسیژ استعمال توان کرد.

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری. سعدی.
نشود آب زندگی ریزان
مگر از دیدهٔ سحرخیزان. اوحدی.
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید
از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی.
ابن یمین.
معنیّ آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست؟
حافظ.
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی.
حافظ.

آب‌زه. [زِهْ] (اِ مرکب) آبی که از کنار چشمه یا رود و تالاب و امثال آن زِهَد یعنی ترابد و آنرا زه‌آب نیز گویند. نزیز.

آبِژ. [بِ] (اِ) سرشک آتش. ||نام گیاهی که آن را بومادران گویند. (شمس‌اللغات). و رجوع به آبید و آبیز شود.

آبس. [بِ] (اِخ) در شرفنامه مسطور است که نام شهری است. (از فرهنگ شعوری). و ممکن است تصحیف ابسس (صورتی از افسس) باشد.[1] رجوع به افسس شود.

آب‌ساب‌کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مصحف آب‌سای کردن. در اصطلاح بنایان، املس و لغزان کردن کنار آجری با ساییدن آجری دیگر بر او که پیاپی به آب فروزنند.

آب سار. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در قزوین و قمشه و سمیرم فارس نام چشمه‌هائی است که بزعم عوام افشاندن آب آن در مزارعی که ملخ بدانجا فرود آمده باشد سبب آمدن مرغ سار که ملخ را دفع و تباه می‌کند، گردد، و آن را آب مرغان نیز گویند.

آبسال. (اِ مرکب) باغ. حدیقه:
همی تابد ز چرخ سبز عیوق
چو آتش بر صحیفهٔ آبسالی. ناصرخسرو.

آبسالان. (اِ مرکب) جِ آبسال:
همان شیپور با صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان. (ویس و رامین).

آب سبز. [بِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام بیماریی در چشم، بسیار شایع که از فشار درونی چشم پدید آید.

آبست. [بِ] (ص) مخفف آبستن:
مریمان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتار فصیح. مولوی.
مشتری شو تا بجنبد دست من
لعل زاید معدن آبست من. مولوی.
آنچه آبست است شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها باد است باد. مولوی.
از یکشبه همخوابی جود تو عجب نیست
گر لای سترون شود آبست نعم را.
معالی بلخی.
||(اِ) زهدان. رحم.

آبست. [بَ] (اِ) جزو درونی پوست ترنج و بادرنگ و امثال آن، که آنرا گوشت‌پوست و پیه‌پوست نیز گویند. ||(ص) زمین آماده‌شده برای زراعت، ظاهراً مخفف آب‌بسته.

آبستا. [بِ] (اِخ) اَوِستا: و پارسیان از کتاب آبستا که زردشت آورده است. (مجمل التواریخ).
چو اینجا معنی قرآن ندانم
روم آنجا که آبستا بخوانم. خاقانی.

آبستان. [بِ] (ص) آبستن:
بهار تازه آبستان ببار است
چو فردوس برین وقت است و هنگام.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری)[2].
||(اِ) در این بیت مولوی، آبستان جمع آبست است:
درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود.

آبستن. [بِ تَ] (ص) هر مادینه از انسان و حیوان که بچه در شکم دارد. حامل. حامله. آبست. بارور. باردار. حُبلیٰ. (دهار). بارگرفته. حمل‌برداشته:
پریچهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد از این نامور کدخدای. فردوسی.
که ازبهر او ازدرِ بستن است
همان نیز بیمار و آبستن است. فردوسی.
گل آبستن از باد مانند مریم
هزاران پسر زاده از چارمادر. ناصرخسرو.
بلحسن آن معدن احسان کزو
دل بسخن گشته‌ست آبستنم. ناصرخسرو.
ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده‌ست
اندر آن مدت که بودی غائب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بهر آنک
ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس.
علی شطرنجی[3].
- آبستن بودن از کسی؛ مجازاً رشوهٔ نهانی ستده بودن از او.
- مثل آبستنان رفتن؛ سخت بکاهلی و آهستگی راه پیمودن.
- امثال:
شب آبستن است؛ وقوع حوادث تازه و غیرمنتظر ممکن است:
ترا خواسته گر ز بهر تن است
ببخش و بدان کاین شب آبستن است.
فردوسی.
شب بدخواه را عقوبت زاد
شب شنودم که باشد آبستن. فرخی.
نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب.
ظهیر فاریابی.
و عرب گوید: اللیل حُبلیٰ لست تدری ما تلد.
یک امشب را صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید. نظامی.
فریب جهان قصهٔ روشن است
سحر تا چه زاید شب آبستن است. حافظ[4].

آبستن شدن. [بِ تَ شُ دَ] (مص مرکب) آبستن گشتن. آبستن گردیدن. آبستن آمدن. تمخض. حَبَل. (دهار). بار گرفتن. بار برداشتن. حامله گشتن. حمل برداشتن. بچه گرفتن. زه برداشتن. باربردار شدن ماده از نر. ||زنده شدن و شکوفهٔ خرد

---

۱ - محتمل است این کلمه مصحف افسس و با قلب فاء بباء، ابسس باشد و آن شهریست که امروز افز گویند، و دمشقی آن را ابسس مینویسد.
۲ - آبستن بودن کلمه، در بیت سوزنی بعید نمینماید و نسخه‌ای که صاحب جهانگیری داشته است شاید غلط بوده است.
۳ - جهان از بد و نیک آبستن است
برون دوست است و درون دشمن است.
اسدی.
چون باد سحر ترا برانگیزد
دیوی سیهی بلؤلؤ آبستن. ناصرخسرو.
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم
تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن.
ناصرخسرو.
عزم جفت طلب است و طلب آبستنِ یافت
یافت را در طلب امکان بخراسان یابم. خاقانی.
۴ - بگیتی هر شبی آبستن آید
نداند کس کزو فردا چه زاید. (ویس و رامین).
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی
که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن.
ناصرخسرو.
در غم او تنگ مکن نیز دل
صبر همی کن که شب آبستن است.
ناصرخسرو.
زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز
جز شر و شور از شب آبستن. ناصرخسرو.
صیدگرش گفت شب آبستن است
گر خللی رفت، خطا بر من است. نظامی.
خواجه‌ای تو قناعت تو بس است
صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز
شب کوتاه تو بروز دراز. سنائی.
هزاران روشنی بینی از این یک ظلمت گیتی
که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن.
سنائی.
گویند و گفته‌اند که آبستن است شب
وین گفتگوی دانند اهل حدیث و رای
هر شب ز ملکت ای ملک بی‌عدیل باد
آبستنی که باشد خورشید عدل‌زای. سوزنی.
همه شب‌های غم آبستن روز طرب است
یوسف روز بچاه شب یلدا بینند. خاقانی.

برآوردن درخت در آخر زمستان و اول بهار.
آبستن کردن. [بِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) احبال. (زوزنی). القاح.
آبستنگاه. [بِ تَ] (اِ مرکب) در بعض فرهنگها بمعنی آبشتنگاه و خلوت‌خانه و طهارتخانه و خلاخانه نوشته‌اند و بیت قریع‌الدهر را چنانکه برای آبشتنگاه، برای این کلمه نیز شاهد آورده‌اند.
آبستن گردانیدن. [بِ تَ گَ دَ] (مص مرکب) آبستن کردن.
آبستن گشتن. [بِ تَ گَ تَ] (مص مرکب) آبستن شدن. رجوع به آبستن شدن شود:

این بلایه بچگان را ز چه کس آمده زِه
همه آبستن گشتند به یک شب کِهْ و مِهْ.
منوچهری.

||رشوه در خفا ستده بودن.
آبستنی. [بِ تَ] (حامص) حَبَل. (دهار). حمل. باروری. بار:

ترا پنج ماهست از آبستنی
از این نامور بچهٔ رستنی. فردوسی.
زآبستنی تهی نشوی هرگز
هرچند روزروز همی زایی. ناصرخسرو.

– امثال:
آبستنی نهان بود و زادن آشکار.
آبسته. [بَ تَ / تِ] (ص) آبست. زمین راست‌کرده برای زراعت.
آبسته. [بِ تَ / تِ] (اِ) آبست. زهدان. رَحِم. ||(ص) آبستن. ||متملق و چاپلوس. خوشامدگوی. معانی مذکور در فرهنگها برای این کلمه آمده است و شاهدی برای هیچیک یافته نشد، تنها این کلمه در بیت ذیل دیده میشود:

نه آرامید دیو دژ برامش
همان آبسته خوی خویش کامش
جز آنگاهی که کار ویس و رامین
بیامیزد بهم چون چرب و شیرین.
(ویس و رامین).

باحتمالی ضعیف آبسته در این بیت بمعنی چاپلوس و جاسوس و خوشامدگو و شاید به معنی واسطهٔ بین عاشق و معشوق باشد.
آبسر. [سَ] (اِ مرکب) آبسَرد. لرزانک‌گونه که از آب گوشت یا آب کله‌پاچه کنند[1].
آب سرخ. [بِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب. خمر:

من و آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فروشو به آبِ سیاه. نظامی.

آبسرد. [بِ سَ] (اِخ) نام محلی بر کنار راه خرّم‌آباد به بروجرد میان چغلوندی و بروجرد، و فاصلهٔ آن تا خرم‌آباد ۷۶۰۰ گز است.
آبسرد. [سَ] (اِ مرکب) آبسر.
آب سردی. [بِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب که پس از بول از مجری برآید. ودی. وذی. (زمخشری).
آب سفید. [بِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام علتی در چشم. رجوع به آب مروارید شود.
آبسکن. [بِ کُ] (اِخ) شهرکی است بناحیت دیلمان، بر کران دریا، آبادان و جای بازرگانان همهٔ جهانست که بدریای خزران بازرگانی کنند و از آنجا کیمختهٔ پشمین و ماهی گوناگون خیزد. (حدودالعالم). رجوع به آبسکون شود.
آبسکند. [بِ کَ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک سردارآباد بکردستان.
آب سکندر. [بِ سِ کَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب زندگی.
آبسکون. [بَ][2] (اِخ) نام شهرکی بر ساحل طبرستان که میان او و جرجان سه‌روزه راه یعنی ۲۴ فرسنگ است، و آن را آبسکون نیز گویند، و آن فرضه و بندری است برای توقف کشتیها. (یاقوت). و گفته‌اند همین جزیره بود که سلطان محمد خوارزمشاه بدانجا گریخت و هم در آنجا درگذشت، و امروز آن جزیره را آب گرفته است. و دریای خزر و ارقانیا را بمناسبت این جزیره یا آن بندر دریای آبسکون نامند. و نیز گویند رودی بدین نام بوده است که آن را آبگون نیز میگفته‌اند و در همین موضع بدریا فرومیریخته، اکنون راه آن رود بگردانیده‌اند. و آسکون نیز صورتی از آبسکون است:

گرفته روی دریا جمله کشتیهای برّ تو
زبهر مدح‌خوانانت ز شروان تا به آبسکون.
رودکی.
تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از در کاکنج تا قصدار و تا مکران.
فرخی.

و در شعر آبَسکون، و نیز بسکون باء و حرکت سین آمده است:

چو بحر آبَسکون است چشمها تا شد
شریف قالب شهزاده را در آب سکون.
رضی نیشابوری.

و رجوع به آبسکن شود.
آبسنج. [سَ] (اِ مرکب) آبزن.
آبسنگ. [سَ] (اِ مرکب) آبزن.
آبسوار. [سَ] (اِ مرکب) حباب، و جمع آن آبسواران است:

آب که آن خیمه ز باران کند
دائرهٔ آبسواران[3] کند. امیرخسرو.

و آنرا گنبد آب و کوپله و آبله و بعربی فقاعه و نفاخه نیز گویند.
آب سیاه. [بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب سیه. کوری تام یا ناقص که از ضمور و اطروفیایِ عصب باصره پدید آید:

ز سهم خدنگت بروز سپید
درآید بچشم خور آب سیاه.
کمال‌الدین اسماعیل.

و چشم آب سیاه آورده را زاور گویند. (برهان).
– آب سیاه آوردن چشم؛ زاور شدن آن و نزول آب سیاه در آن.
– آب سیاه ناقص[4]؛ درجهٔ اول آب سیاه است که تیرگی و تاری در چشم پدید آرد و بعمی و آب سیاه تام[5] منتهی گردد.
||آب عظیم و عمیق: بر لب آب سیاهی که در میانه فاصله بود فرود آمدند. (ظفرنامهٔ شرف‌الدین). ||طوفان. ||مجازاً بمعنی آفات و مکروهات و مرگ آید:

زردگوشان بگوشه‌ها مردند
سر به آب سیه فروبردند. نظامی.
من و آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فروشو به آب سیاه. نظامی.
جهان اگر همه آب سیه گرفت چه باک
چو راضیم بیکی نان و آبک انگور.
ابن جلال.

||سعیر که از دهانه‌های آتش‌فشانی بیرون دَوَد:

آب سیه از زمین برآمد
مرگ از در آهنین برآمد
بارید بباغ ما تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی. نظامی.

خضرت صحرا آب سیاه پنداشتی. (راحةالصدور راوندی). ||مداد. نِقس. زگالاب. دودهٔ مرکب:

آب سیه خورده چنان گشت مست
کش چو نگیرند بیفتد ز دست.
امیرخسرو دهلوی (در وصف قلم).

||و بمعنی سرشک و اشک و طوفان نوح و سیل و گل‌ولای و شراب نیز در فرهنگها آمده است.
آب‌سیاه. (اِخ) نام دره‌ای در نزدیکی شهر قنوج در هندوستان.
آبش. [بِ] (ع ص) آنکه پیرامون و پیشگاه

---

۱ – بکار بردن این کلمه بجای ژلاتین بی‌تناسب نمی‌نماید.
۲ – به ضبط یاقوت.
۳ – با اینکه فرهنگها آبسوار و آبسواران را معنی حباب داده‌اند لیکن اگر شاهد منحصر باین شعر دهلوی باشد محل تأمل است، چه آبسواران در این بیت معنی چابک‌سواران میدهد.
4 - Ambiopie (فرانسوی).
5 - Amaurose (فرانسوی).

خانهٔ کسی را بطعام و شراب آراید.
آبشار. (اِ مرکب) (از: آب، ماء + شار، از شاریدن بمعنی فروریختن، سکب) آب جوی و نهر بزرگ که از بلندی فروریزد. مصب. شَلّاله. ||سنگ مشبک که بر دهانهٔ ناودانها نصب کنند.
آبش احمدلو. [بِ اَ مَ] (اِخ) مرکز بلوک گرمادوز قرجه‌داغ به آذربایجان.
آب شبی. [بِ شَ بْ بی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب معدنی که در آن شَبّ یا زاج باشد.
آبشت. [بَ / بِ] (ص) نهفته. پنهان. ||جاسوس.
آبشتگاه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) خلوتخانه. نهانجای. جای نهفتن. ||آبخانه. مستراح.
آبشتگه. [بَ / بِ گَ‌ه] (اِ مرکب) آبشتگاه.
آبشتن. [بَ / بِ تَ] (مص) نهفتن. پنهان کردن.
آبشتنگاه. [بَ / بِ تَ] (اِ مرکب) نهفتن‌گاه. ||مبرز. مستراح:
نه همی بازشناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه.
قریع‌الدهر (از فرهنگ اسدی، خطی).
آبشتنگه. [بَ / بِ تَ گَ‌ه] (اِ مرکب) آبشتنگاه.
● **آبش‌خاتون.** [بِ] (اِخ) دختر اتابک سعدبن ابی‌بکر از سلغریان. او پس از هلاک سلجوقشاه در ۶۶۶ هـ.ق. پادشاهی فارس یافت و بمیل هلاکو با منکوتیمور ازدواج کرد، و بسال ۶۸۵ در تبریز درگذشت، و بمرگ او سلسلهٔ سلغریان منقرض گردید.
آبشخوار. [بِ خوا / خا] (اِ مرکب) آبشخور: التشریع؛ به آبشخوار آوردن. (زوزنی).
آبشخور. [بِ خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان خورد و یا توان برداشت. ورد. مورد. مشرب. منهل. شریعه. مشرع. عَطَن. معطن. مشربه. شرعه. حوض. آبخور. سرچشمه. آبشخوار: الملحاح؛ آن شتر که از آبشخور (عطن. معطن) واتر نیاید. (السامی فی‌الاسامی).
جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ.
فردوسی.
از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ. فردوسی.
چراگاه این گاو بدتر نبود
هم آبشخورش نیز کمتر نبود
بپستان چنان خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی. فردوسی.
گیا نیست و آبشخور چارپای
فرود آمدن را نیابی تو جای. فردوسی.
همان از دل پاک و پاکیزه کیش
به آبشخور آری همی گرگ و میش.
فردوسی.[1]
||منزل. مقام. موطن:
بیهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد آبشخورش. فردوسی.
بتوران‌زمین زادی از مادرت
همانجا بد آرام و آبشخورت. فردوسی.
بدو گفت رستم ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم. فردوسی.
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عترتش
رفتم پس آبشخورم او از پس آبشخورش.
ناصرخسرو.
||نصیب. قسمت. روزی:
یکی راه بگشای تا بگذرم
بجایی که کرد ایزد آبشخورم. فردوسی.
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
ز جای دگر جویم آبشخورم. فردوسی.
ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما. حافظ.
آبشم. [شَ] (اِ) خانهٔ کرم پیله. (شمس‌اللغات). در جای دیگر این لغت دیده نشد و نمیدانم مراد از خانهٔ کرم، تلمبار است یا پیله و بادامه و فیلق. ||نوعی ابریشم خشن. لاس.
آبشن. [بِ شَ] (اِ) در بعض فرهنگها بمعنی پیراهنی که بر داماد پوشند آمده است.
آبشن. [شَ] (اِ) سعتر. آویشن.
آب‌شناس. [شِ] (نف مرکب) آنکه غرقاب و تنک آب را از یکدیگر بازداند و راهنمای کشتی شود تا بر خاک ننشیند:
بنزد آبشناس آن کس است طعمهٔ موج
که زآب علم تو دارد گذر طمع به شناه.
رضی‌الدین نیشابوری.
زیر رکاب توانَد کارگذارانْ رهین
پیش عنان توانَد آب‌شناسانْ مطیع.
رضی‌الدین نیشابوری.
||مقنی که داند کدام زمین را آبست و کاریز در آن توان کردن. قناقن. قن‌قن. (ربنجنی) (السامی فی‌الاسامی). و مجازاً رسم و قاعده‌دان. و آبشناسان جمع آنست.
آبشنگ. [شَ] (اِ مرکب) آبزن.
آب شور. [بِ] (اِخ) نام یکی از سه آبراههٔ رود طاب در حدود فارس، و نام دیگر آن آب شولستان است.
آبشوران. (اِخ) نام رودی بکرمانشاه. ||نام جزیره‌ای در مغرب بحر خزر.
آب شوره. [بِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که با شورهٔ قلمی خنک شده باشد.
آبشی. (اِ مرکب) چاهی که در صحن سرای کَنند رفع حوائج کودکان و گرد آمدن فاضل‌آب را. چاهک.
آب‌شیب. (اِ مرکب) رهگذر آب با شیب بسیار. و خود آن آب را نیز گویند.
آب شیرین. [بِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سیرجان و بندرعباس میان زرتو و سرزه. ||نام یکی از سه آبراههٔ رود طاب، و آنرا آب خیرآباد هم مینامند.
آبشینه. [نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر بهمدان میان گنجیه و سنگستان بفاصلهٔ ۷۷ هزار گز از ملایر.
آب صورت. [بِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب دست و روی شستن.
آب طبرستان. [بِ طَ بَ رِ] (اِخ) رجوع به آب تبرستان شود.
آب طبریه. [بِ طَ بَ ری یَ] (اِخ) رجوع به آب تبریه شود.
آب‌طلا. [طِ / طَ] (اِ مرکب) آب زر. ||آب اکلیل. و رجوع بکلمهٔ طلا شود.
آب‌طلاکاری. [طِ / طَ] (حامص مرکب) تذهیب. ||اندودن به اکلیل.
آب‌طلایی. [طِ / طَ] (ص نسبی) مذهَّب. ||به اکلیل اندوده.
آب طلع. [بِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظاهراً عرقی که از شکوفهٔ خرما گیرند و امروز آن را طلعانه گویند: و از وی [از فارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع خیزد. (حدودالعالم).
آب علا. [بِ عَ] (اِخ) نام چشمه‌ای بدماوند

---

1 - گله هرچه هست اندر این مرغزار
به آبشخور آید بدان جویبار. فردوسی.
ز عدلش شده شاد خرد و بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ. فردوسی.
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ. فردوسی.
از اختر چنین استشان بهر خود
که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخور است
که آن بومها را درشتی بر است. فردوسی.
از این بزیچهٔ بسته‌دهان چرا ترسی
که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور؟
مسعودسعد.
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند
کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور.
کمال اسماعیل.
کی به آبشخور حکمت دل تو راه برد
کز گدایی همه خود در دل تو نان گردد.
کمال اسماعیل.
سوی آبشخور آرد گرگ میش لنگ را بر سفت
اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد.
کمال اسماعیل.

که آب آن دَم دارد و یکی از بهترین آبهای نوع خود برای گوارش و دیگر خاصیتهای طبی است.

آب‌غوره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) عصاره‌ای که از غورهٔ انگور گیرند. امعاسین (کلمهٔ یونانی):

غنیمت دان ز آب غوره بغرایی چو میدانی
که بیش از چند روزی غوره در بستان نمی‌ماند.
بسحاق اطعمه.

آبفت. [بَ] (اِ) جامهٔ ستبر و سفته و گنده. آبافت:

تن همان خاک گران سیه است ارچه
شاره وآبفت کنی کرته و شلوارش.
ناصرخسرو.

آب فرنگی. [فِ رَ] (اِخ) نام چشمهٔ آب معدنی به لاریجان.

آب‌فشان. [فَ / فِ] (نف مرکب، اِ مرکب) سوراخهایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می‌شود. (فرهنگستان زمین‌شناسی).

آبق. [بِ] (ع ص) گریخته. گریزنده.
– عبد آبِق؛ بندهٔ گریخته یا گریزپا. ج، اُبَّق، اُبّاق.

آبق. [بَ] (معرب، اِ) معرّب آبک. زیبق. سیماب.

آب قصیل. [بِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از کوفتن خوید جو بدست کنند و آشامیدن آن در مسلولین فربهی آرد و این بیماری را عظیم نافع باشد.

آب قنبر. [بِ قَمْ بَ] (اِخ) رجوع بگردنهٔ آب قنبر شود.

آب قند. [بِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شربت قند. ||قسمی خربزه بکاشان بسیار شیرین و نازک.

آبک. [بَ] (اِ مرکب) جیوه. سیماب. آبَق. زیبق، باصطلاح کیمیاگران. (تحفه):

مِسّ وجود من شود از می بسان زر
گویی که می چو آبک از اجزای کیمیاست.
خجسته.

آبک. [بَ] (ع صوت) وَیْلَک. هلاک باد ترا.

آبک. [بَ] (اِخ) نام جائی است.

آبک. [بَ / بِ / بُ] (اِ) آبله. جدری.

آبک. [بُ] (ص) هر چیز پرآب. (از برهان).

آبکار. (ص مرکب) سقاء. آبکش:

در تتق بارگهش گاه بار
مائده‌کش عیسی و خضر آبکار. امیرخسرو.
ابر را گفتم که چندین دور امساکت ببود
گفت کزبهر رکاب شه بدم در انتظار
کآن زمان کآید شه عالم بدارالملک خویش
گوهر خود را کنم در راه میمونش نثار
تا درافشانی من در شهر هر کو بنگرد
دست شه خواند مرا باری نه ابر آبکار.
امیرخسرو.

||آبیار کشت و زرع. ||شرابخوار. و رجوع به کارآب شود. ||آنکه فلزات را آب دهد. ||میفروش. باده‌فروش. شیره‌کش:

بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی
هان آبکار عشرت گر مرد کار آبی. خاقانی.

||(اِ مرکب) کاریزکنی. تنقیهٔ قنات. لای‌روبی. لاروبی:

در بن چاه بلا افتاده هم بر آب‌کار
هرکه در کوی تو یک بار از سر جاه آمده.
اثیر اخسیکتی.

آب کار. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نطفه:

آب کارت مبر که گردی پیر... سنائی.

آبکاری. (ص نسبی) منسوب به آبکار. ||(حامص مرکب) شغل و عمل آبکار. ||(اِ مرکب) دکان آبکار.

آب کاسنی. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از کوفتن و فشردن برگ کاسنی حاصل کنند مداوا را.

آبکامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نان‌خورشی و نوعی از گوارشن بوده است بطعم ترش، و آن را از نان خشک گندم یا جو که در آب خیسانده و مدتی برای تخمیر در آفتاب مینهاده‌اند حاصل کنند، و گاهی پودنه و تخم کرفس و دارچینی و قرنفل و ابازیر دیگر بر آن می‌افزایند. و یک قسم آن را از ماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشک و سرکه میکرده‌اند، و آبکامه را برای تجارت از شهری بشهری نیز میبرده‌اند. مُری. کامه. کومه. و معرب آن کامَخ: و از وی [از مرو] پنبهٔ نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه‌های قزین و ملحم خسیزد. (حدودالعالم). گاوپای گفت خواجه را لذت آبکامه دامن‌گیر شده، کنیزک را گفت از همسایه آبکامه بخواه، کنیزک بخانهٔ همسایه رفت و گفت خواجهٔ من میفرماید که این شکره را آبکامه پر کن، همسایه گفت نمانده است. (روضة‌العقول). و ترتیب سرای تو و لذت ریچارِ تو معلوم، مگر خواجهٔ من بندهٔ تو از آبکامهٔ شما خورده است. (روضة‌العقول). آن کنیزک دیگر تای نان سپید باضافت کامه برد و گفت هرگاه که آبکامه بایست باشد بی اعلام خاتون مرا بگوی تا باسعاف رسانم، کنیزک با نان و کامه در خدمت خواجه رفت. (روضة‌العقول). ||آش و یخنی ترش. ||آش ترخانه. آش بازرگان. ||گوارشن. هاضوم.

آبکانه. [نَ / نِ] (ص، اِ) بچهٔ آدمی یا حیوان که سقط شود. جِهض. جهیض. مجهض. ملیص. زلیق. ملیط. مُملص. آفکانه. افکانه. فکانه. آپکانه. بچهٔ از بار رفته.
– آبکانه کردن؛ سقط کردن.

آب کبریتی. [بِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب معدنی که در آن بطبع گوگرد باشد.

آب کبود. [بِ کَ] (اِخ) نام دریای چین. بحر اخضر. و در افسانه‌های قدیم آمده است که هر شب زنان نیکوروی از آن آب برآیند و در دامن کوهی که بر کنار آنست بازی کنند و چون روز شود باز دریا شوند.

آب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تذویب. گداختن. اذابه. ذوب. مذاب کردن. حل کردن. محلول ساختن. ||مجازاً، فروختن چیزی بنهانی. بفروش رسانیدن کالایی کم‌مشتری و کاسد یا قلب و ناروا.
– دل کسی را آب کردن؛ او را در مطلوب و آرزویی انتظار دادن.

آب‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) محلول: قند آب‌کرده. ||مذاب: قلعی آب‌کرده.

آبکش. [کَ / کِ] (نف مرکب، اِ مرکب) سقاء. کشندهٔ آب از چاه. مستخلف:

بدین چاه در آب سرد است و خوش
بفرمای تا من بُوَم آبکش. فردوسی.
برهنه سر و پای و دوش آبکش
پدر شادمان روز و شب خفته خوش.
فردوسی.
هم از پیش آن کس که با بوی خوش
همی رفت با مشک صد آبکش. فردوسی.
سقائی است این لنبک آبکش
بخوبیّ گفتار و کردار خوش. فردوسی.
به آزادگی لنبک آبکش
جوانمرد و با خوان و گفتار خوش.
فردوسی.
من از بیم آن نامور شهریار
چنین آبکش گشتم و پیشکار. فردوسی.
غلام آبکش باید و خشت‌زن
بود بندهٔ نازنین مشت‌زن. سعدی.

||ظرفی مسین یا چوبین با سوراخ بسیار که آب برنج جوشانیده را با آن گیرند. چلوصافی. چلوپالا. سماق‌پالا. پالاوَن. ترشی‌پالا. پالاوان.
– مثل آبکش؛ یعنی بسیارسوراخ، و بیشتر این تشبیه را در سقفی که آب از آن فروچکد آرند.
||در اصطلاح مُقنیان آن طبقه‌ای از زمین سست که فرودِ زمین دِج و رست باشد و در چاه و کاریز کنند چون بدانجا رسند عادةً بیش حفر نکنند. ||عِرَق و رگ‌برگها. «لوله‌هائی در گیاه که دارای سوراخهای ذره‌بینی بسیار و در میان آنها صفحه‌هائی

مانند غربال است». (فرهنگستان طبی):

گر گوش تو آهنگ‌شناس است در این باغ
هر آبکش برگ گلی رشتهٔ سازی است.
صالح یزدی.

||طعامی که تشنگی آرد.

آبکشی. [کَ /کِ] (حامص مرکب) شغل و عمل آبکش: دو ترکمان از خیل او بیامدند و مدتها بر آن قلعه آبکشی کردند. (راحة‌الصدور راوندی).

آب‌کشیدن. [کَ /کِ دَ] (مص مرکب) حمل آب از جایی. ||بیرون آوردن آب با دلو و مانند آن از چاه و حوض و جز آن. نَزح. ||تطهیر شرعی و نمازی کردن چیزی متنجس. ||شستن جامهٔ صابون‌زده با آب خالص تا اثر صابون بشود. ||آب کشیدن زخم و جراحتی؛ ریم و چرک پیدا کردن آن بسبب آلوده شدن با آب ناپاک. هو کشیدن. ||آب کشیدن غذائی؛ خورنده را تشنگی آوردن.

آبکشی کردن. [کَ /کِ کَ دَ] (مص مرکب) سقائی. کشیدن آب از چاه و مانند آن. ||شستن و تطهیر شرعی تن در حمّام. تطهیر جامه پس از شستن با صابون.

آب‌کشین. [کَ] (اِ) دست‌برنجن. دست‌بند.

آب‌کلان. [کَ] (اِخ) نام شعبه‌ای از رود گاماسب در نهاوند.

آبکم. [کَ] (اِ) نوعی از مار.

آب‌کنار. [کِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از طالش دولاب گیلان.

آبکند. [کَ] (اِ مرکب) جایی که رود یا سیل و جز آن برده و گود کرده باشد بدرازا. جرف:

دلش نگیرد از این کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد از این آبکند و لوره و جر.
عنصری.

||آبگیر. غدیر. ژی. شمر. غفچی:

هرکه باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی‌گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند.
شهید بلخی.

||گو. مغاک:

آبکندی دور و بس تاریک جای
لغزلغزان چون درو بنهند پای.　　رودکی.

||(اِخ) نام شهری و مدینه‌ای. (برهان).

آب‌کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) آب انداختن ماست یا آش سرد و جز آن چون قسمتی از آن را برگرفته باشند. آب انداختن.

آبکوپیل. (اِ مرکب) قسمی از مرغابی و آن در بحر خزر و خاصه مرداب انزلی بسیار باشد و نام دیگر آن پاریلاست[1].

آبکور. (ص مرکب) نمک‌ناشناس. نانکور: نان‌کور و آب‌کورم خوانده‌ای.　　مولوی.

ناقهٔ صالح بصورت بُد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر
ازبرای آب جو خصمش شدند
آب‌کور و نان‌ثبور ایشان بدند.　　مولوی.

||فاقد آب.

آبکوه. (اِخ) نام قریه‌ای است در اطراف مشهد رضا.

آبکوهه. [هَ / هِ] (اِ مرکب) موج. کوهه. نرهٔ آب. آبخیز.

آبکی. [بَ] (ص نسبی) در تداول عامه، رقیق. تنک. گشاده. ||مایع و روان. مقابل جامد.

آبگار. (اِخ) نام هشت تن از پادشاهان آذاسا[2]، از ۱۳۲ ق.م. تا ۲۱۶ م. رجوع به عبقر شود.

آبگاه. (اِ مرکب) ورد. مورد. (زمخشری). منهل. مصنعه. تالاب. استخر. آبخور. ||مثانه. ||تهیگاه. زیر اضلاع از دو سوی وحشی تن آدمی و دیگر جانوران. خاصره.

آب‌گذار. [گُ] (اِ مرکب) معبر آب. آبگذر.

آبگذر. [گُ ذَ] (اِ مرکب) معبر آب. آبگذار.

آبگرد. [گِ] (اِ مرکب) گرداب:

مگرد گرد آبگرد هیبتش
که درکشد ترا بدم چو اژدها. ابوالفرج رونی.

آبگردان. [گَ] (اِ مرکب) چمِ فلزین. ملعقهٔ کلان باندازهٔ باطیهٔ دسته‌دار که بدان از دیگ‌های بزرگ آب و جز آن برگیرند.

آب‌گردانی. [گَ] (حامص مرکب) تغییر دادن آب و هوا از لحاظ صِحّی.

آب‌گردش. [گَ دِ] (ص مرکب) تندرفتار:

آب‌گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک
نعل سخت او ز خاک نرم می‌گردد غبار.
ازرقی.

||(اِ مرکب) نوبت آب در اصطلاح برزگران.

آب‌گردنده. [بِ گَ دَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً، آسمان:

پیمبر بر آن ختلی ره‌نورد
برآورد از این آب گردنده گرد.　　نظامی.

آب‌گرگر. [بِ گَ گَ] (اِخ) نهری از کارون نزدیک شوشتر.

آب‌گرم. [بِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب جوشیده و حارّ. حمیم. (دهار). ||آب معدنی که بالطبع گرم باشد. حَمّه: آب گرم لاریجان. آب گرم شاهان گرماب. ||حمامی که بر این آب سازند مداوای بیماران را.

آب‌گرم. [بِ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان قرخبلاق و نجف‌آباد، بفاصلهٔ ۲۳۶۵۰۰گز از تهران. ||نام رودی از روافد رود گرگان.

آبگز. [گَ] (نمف مرکب) آبخست. آبزُرُفت.

— آبگز شدن؛ تباه شدن قسمتی از میوه.

— ||ترنجیده شدن پوست تن آدمی بسبب آب، چنانکه کارگران حمّام را.

آب‌گشنیز. [بِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از کوفتن برگ و ساق گشنیز حاصل کنند.

آب‌گل. [بِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلاب. عطری که از گل سرخ گیرند: و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه... خیزد. (حدودالعالم).

از آن پس به آبِ گُل و بوی خوش
بشستند دست و نشستند کش.　　اسدی.

آب‌گمه. [گُ مَ / م] (اِ مرکب) ماءالجمة. آبی است خاکستری‌رنگ و بدبوی و آنرا از شکم نوعی ماهی گیرند که در بحر چین است، هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال از آن بخورند چنانکه بدندانها نرسد آن عضو شکسته را درست کند و در دریای هرموز نیز بهم می‌رسد. (برهان).

آبگوشت. (اِ مرکب) طعامی که از گوشت غالباً با نخود و لوبیا پزند و آب آنرا اشکنه یعنی ترید کنند:

گر آبگوشت که من می‌پزم بخسته دهند
خورد به روز سیم پاچه چون شکر رنجور.
بسحاق اطعمه.

||طعمه‌ای که پیش از شکار، باز و دیگر جوارح طیور را دهند. مُشته. چشته. ||مایعی خاص برای تربیت حیوانات ذره‌بینی.

آبگوشت‌خوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) کاسهٔ خردتر از باطیه و بزرگتر از ماست‌خوری که عادةً در آن آبگوشت خورند.

آب‌گوگردی. [بِ گو گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشمهٔ گرم طبیعی که در آن گوگرد باشد. در رامسر و سمنان و لارستان فارس و خراسان و دماوند آب گوگردی هست.

آبگون. (ص مرکب) برنگ آب. آبی. کبود. ازرق:

بیارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون[ابر]
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا.
فرخی.

الا تا که روشن ستاره‌ست هر شب
بر این آبگون روی چرخ کیانی.　　فرخی.

زآن می عناب‌گون در قدح آبگون

---

۱ – و این مرغ آناس نیژر (Anas niger) و ماکروز (Macreuse) است.

۲ – شهری در بین‌النهرین بساحل فرات که نام‌های دیگر آن رَها و اورفه است.

ساقی مهتاب‌گون ترکی حورانژاد.
منوچهری.
یکی دائره‌ست آبگون چنبری
فراوان در این دائره داوری. اسدی.
هر مَیَم کآبگون سپهر دهد
مغز عیش مرا خمار شود. مسعودسعد.
یک ذرّه از آن کیمیا بر دُرست آفتاب و ماه و ستارگان مالیدند مس وجودشان چون درستهای مغربی بر نطع آبگون آسمان تابان شد. (کتاب‌المعارف). ||سبز. اخضر:
نگاه کن که به نوروز چون شده‌ست جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس.
منوچهری.
||آبدار. گوهردار. پرندآور. درخشان. روشن:
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون
کز آن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی.
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود
بخون پریچهرگان تشنه بود. فردوسی.
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید.
فردوسی.
نشانندهٔ خاک در کین بخون
فُشانندهٔ خنجر آبگون. فردوسی.
من اکنون بدین خنجر آبگون
جهان پیش چشمت کنم قیرگون (کذا).
فردوسی.
چو بهرام جنگی بدان بنگرید
یکی خنجر آبگون برکشید. فردوسی.
نصرت اندر آبگون پولاد تست
ناصر این آبگون پولاد باش. مسعودسعد.
||(اِ مرکب) آبگون یا گل آبگون؛ نیلوفر:
همیشه تا که گل آبگون ز لالهٔ لعل
پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد... فرخی.
||نشا. نشاسته. لباب‌القمح. لباب‌البر. لباب‌الفوم. لباب‌الحنطه. آمولن. ||و در خراسان بمعنی آب‌خیز یعنی قسمتی از کاریز است که آب از آن تراود. ||آبگیر. حوض:
ز ماهیی که در این آبگون بی‌آبست
بترس و او را چونین یکی نهنگ شمر.
مسعودسعد.
||(اِخ) نام رودی که گویند از جانب خوارزم آمده و بدریای خزر می‌ریخته است و مصب آنرا بدریا آبسکون می‌گفته‌اند.
آب گوهر. [بِ گَ / گُو هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب مروارید. آب سپید که در چشم پدید آید.
آبگه. [گَه] (اِ مرکب) آبگاه.
آبگیر. (اِ مرکب) دریا. بحر:
بیامد بدریا هم اندر شتاب
ز هر سو درافکند زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر. فردوسی.
یکی آبگیر است از آن روی شهر
کز آن آب کس را ندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید
بدان ژرف دریا شود ناپدید. فردوسی.
||مرداب. برکه. غدیر. بطیحه:
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت
تو گفتی که چوب چنار است سخت.
فردوسی.
ورا خرم خواند جهاندیده پیر
بدو اندرون بیشه و آبگیر. فردوسی.
در کتاب خزائن‌العلوم چنین آورده است که این موضع که امروز بخاراست آبگیر بوده است و بعضی از وی نیستان بوده است و درختستان و مرغزار. (تاریخ بخارای نرشخی). در آبگیری دو بط و سنگ‌پشتی ساکن بودند. (کلیله و دمنه). در این نزدیکی آبگیری دانم. (کلیله و دمنه). در این آبگیر ماهی بسیار است. (کلیله و دمنه). بطی در آبگیر روشنایی ماه می‌دید، پنداشت که ماهی است. (کلیله و دمنه). آورده‌اند که در آبگیری دور... سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه). ||چشمه:
از آن تاختن رنجه گشت اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت
که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید بر این چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد بی تار و پود. فردوسی.
بیامد سوی چشمه کهزاد شیر
زمانی برافتاد بر آبگیر. فردوسی.
||مصنعه: مهدی بحج رفت و اندر بادیه مصنعه‌ها و آبگیرها فرمود کردن. (مجمل التواریخ). و از خیرات سلطان ملکشاه آبگیرهای راه حجاز است که فرمود. (راحةالصدور راوندی). ||حوض. استخر. آب‌انبار:
دگر شارسان برکهٔ اردشیر
پر از باغ و پرگلشن و آبگیر. فردوسی.
سبک بر سر آبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب. فردوسی.
در او آبگیری بپهنای راغ
شناور در آب شکن‌گیر ماغ. اسدی.
||ظرفی گلاب و عطرهای مایع را که در بزمها می‌نهاده‌اند:
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار
ز دینار پنجه زبهر نثار...
چو از جامهٔ خزّ و چینی حریر
ز زرّ و زبرجد یکی آبگیر
بمریم فرستاد و چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی.
فروزندهٔ مجلس و میگسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار...
طبقهای زرین پر از مشک ناب
بپیش اندرون آبگیر گلاب. فردوسی.
||شمر. غفج. ژی. (فرهنگ اسدی). غفجی. (صحاح‌الفرس). کوژی. آبدان. تالاب. کولاب. غدیر. ثغب:
باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.
عماره.
ز باران زوبین و باران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر.
فردوسی.
بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز مردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه
ز تموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دام است بر آبگیر
نه مرد سنانی نه کوپال و تیر. فردوسی.
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
که آورد لشکر بر این آبگیر. فردوسی.
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر
ز خون یلان گشت دشت آبگیر. فردوسی.
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
پر اندیشه شد بر لب آبگیر. فردوسی.
وز آن پس بهر سو بشد مرد پیر
بیاورد مردم سوی آبگیر. فردوسی.
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید و غرّید و آمد بخشم.
فردوسی.
هوا دام کرکس شد از پرّ تیر
زمین شد ز خون سران آبگیر. فردوسی.
شده آبگیران فسرده ز یخ
چنان کوس رویین اسکندران. منوچهری.
ماغ اندر آبگیر و بر او قطره‌های آب
چون چهرهٔ نشسته بر او قطره‌های خوی.
منوچهری.
ماهی در آبگیر دارد جَزْعین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.
منوچهری.
رسیدند زی آبگیری فراز
زده کلهٔ زرّبفت از فراز. اسدی.
کمان آژفنداک شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.
مرکبش را چه آب‌گیر و چه بحر
خنجرش را چه یک تن و چه هزار.
مسعودسعد.
ریخت از شاخ درختان از نهیب تیر او

غبیه‌های جوشن زر آبگون بر آبگیر.
سوزنی.
||افزاری مانند جاروب از لیف و مانند آن که شومالان یعنی آهاردهندگان بر آب زنند و بر تانه که بجهت بافتن ترتیب کرده باشند، فشانند:
بدفته و حد و ماشوره و کلاوه و چرخ
به آبگیر و بمشتوب و میخ‌کوب و طناب.
خاقانی.
||گنجایش و ظرفیت حوضی یا پیمانه‌ای یا مکیالی: آبگیر این حوض ده کرّ است. ||ظرف آب. آوند. آبدان. ||تمام پهنه‌ای که آب آن بیک رود ریزد. (فرهنگستان زمین‌شناسی). ||(نف مرکب) خادم حمام که آبِ شست‌وشوی دهد. ||آنکه سوراخ و درزهای ظروف فلزین چون سماور و آفتابه و تیان حمام با قلعی یا موم مذاب بندد.

آبگیرناک. (ص مرکب) زمینی بسیار غدیر و آبگیر.

آبگیری. (حامص مرکب) شغل آبگیر حمام. ||لحیم کردن ظرفهای فلزین با قلعی یا بستن منافذ آن با موم مذاب. ||پرآب کردن حوض و آب‌انبار و ظروف و اوانی.

آبگین. (اِ مرکب) آینه. مرآت:
همه سقف و دیوارها و زمین
بپوشید بر تختهٔ آبگین.
شمسی (یوسف و زلیخا).

آبگینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) جسمی جامد غیر حاجب ماوراء که از ذوب سنگ آتش‌زنه (چخماق) با قلیا (ملح‌القلی) سازند. شیشه. زجاج. زُجاجه. آسر: بازرگانان مصر آنجا [سودان] روند و نمک و آبگینه و ارزیز برند و بهمسنگ زر فروشند. (حدودالعالم).
اندر اقبال آبگینه خنور
بستاند عدو ز تو ببلور. عنصری.
گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد
چو آبگینه بود بی‌بها و پست‌بها. عنصری.
یکی با من چو جان با غم بکینه
یکی مانند سنگ و آبگینه. (ویس و رامین).
نپیوندند با هم مهر و کینه
چو کین آهن بود مهر آبگینه.
(ویس و رامین).
بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ
ابا آبگینه کجا ساخت سنگ؟ اسدی.
آبگینه ز سنگ میزاید
لیک سنگ آبگینه میشکند. خاقانی.
مگر میرفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه. عطار.
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز.
سعدی.
بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟ سعدی.
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار. عرفی.
صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب
دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ.
ولی دشت‌بیاضی.
||آینهٔ زجاجی. ||آینهٔ حلبی. آینهٔ رومی. آینهٔ فلزین. سجنجل:
دو خانه دگر زآبگینه بساخت
زبرجد بهر جای اندر نشاخت.
فردوسی.
که از آبگینه همی خانه کرد
وز آن خانه گیتی پرافسانه کرد.
فردوسی.
گفتم آن سفر کدام است، گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن... و آبگینهٔ حلبی بیمن. (گلستان).
– سنگ آبگینه؛ قسمی از ریگ سنگ چخماقی باشد که آنرا با مواد دیگر مخلوط و ذوب کنند شیشه ساختن را. مینا. (زمخشری): و از نصیبین سنگ آبگینه خیزد نیکو. (حدودالعالم).
||بمجاز، بمعنی ظرف از شیشه، خاصه ظرف شراب:
زآن شرابی خورد باید خرّم و یاقوت‌فام
کز فروغش سیمبر ساغر شود یاقوت‌سان
زآبگینه عکس آن چون نور بر دست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان.
سوزنی.
||برخی از چیزهای شفاف یا درخشنده را مانند الماس و بلور و تیغ و آسمان نیز مجازاً آبگینه گفته‌اند.
– امثال:
آبگینه بحلب بردن؛ مرادف زیره بکرمان بردن.
آبگینه و سنگ؛ دو چیز ضد و مخالف.

آبگینه. [نَ] (اِخ) رجوع به پل آبگینه شود.

آبگینهٔ بیمار. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیسیار. تفسره. قاروره. دلیل.

آبگینهٔ حلبی. [نَ / نِ یِ حَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً آینه‌ای فلزی بوده است که در حلب میساخته‌اند، چنانکه امروز هم حلبی بمعنی فلز تنک و براقی است که از آن سماور و جز آن سازند.

آبگینه‌خانه. [نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) آینه‌خانه.

آبگینه‌فروش. [نَ / نِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ آبگینه:
شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک
در شهر آبگینه‌فروش است و جوهری.
سعدی.

آبگینه‌گر. [نَ / نِ گَ] (ص مرکب) شیشه‌گر. زَجّاج. زُجاجی. (ربنجنی).

آبگینه‌گری. [نَ / نِ گَ] (حامص مرکب) عمل ساختن آبگینه. ||(اِ مرکب) جای ساختن آبگینه. زجّاجی.

آبگینهٔ مخروط. [نَ / نِ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آبگینهٔ تراشیده. بلور تراش‌خورده: و از بغداد جامه‌های پنبه و ابریشم و آبگینه‌های مخروط و آلتهای مدهون خیزد. (حدودالعالم).

آبل. [بِ] (اِخ) نام دیهی بدمشق. ||دیهی بحمص. ||موضعی نزدیک اردن.

آبل. [بِ] (ع ص) استاد و دانا بچرانیدن شتر.

آبل‌الزیت. [بِ لُز زَ] (اِخ) نام موضعی نزدیک اردن، و آن را آبل نیز گویند.

آب لحیم. [بِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جوهر نمک.

آب‌لنبه کردن. [لَمْ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) فشردن میوهٔ چون نار و جدا کردن آب آن از دانه در پوست خود.

آبلوج. (اِ) قند مکرر. (تحفه). قند سفید. و آنرا اُبلوج نیز گویند و اُبلوج معرب آنست:
تا آبلوج همچو تبرزد نشد بطعم
تا چون نبات نیست بپیش نظر شکر
بادا نهاده در دهن دولتت مقیم
دست نشاط و عیش بفتح و ظفر شکر.
پوربهای جامی.

آبله. [بِ لَ / لِ] (اِ) برآمدگی قسمتی از بشره بعلت سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی. تاوَل. مَجْل. مَجْله. نفط. جدر. بثره. دژک. خجوله. نفاطه:
یا بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از بسی غمها ببسته عمر گل یا را بیا (کذا)[۱].
عسجدی (از فرهنگ اسدی، چاپی).
اگرچه پایت آبله کرده است... دل تنگ مکن که همین ساعت راه قطع شود. (کتاب‌المعارف).
هزار آبله بر دل از این یک آبله است
که گفت آنکه ز وحدت نخاست بسیاری.
رفیع‌الدین ابهری.
||تبخال و تبخاله:
با زبانی پربخار و با لبی پرآبله
از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن؟
سلمان ساوجی.
||تکمهٔ پستان. سر پستان:
نتیم از پرورش مادر گیتی راضی
زآنکه خون خورده‌ام از آبلهٔ پستانش. ؟

۱ – از بس غمهای تو تا تو مگر کی آییا. (فرهنگ اسدی، خطی).

||بیماریی است عفن، ساری و وبائی با تب و بثوری بر ظاهر اندام که منتهی بچرک و ریم شود و گاه مهلک باشد، از اینرو تلقیح اطفال و سالخوردگان نیز بهر چند سال یک بار برای دفع و جلوگیری آن لازم و ضروری است. جدری. نبخ. چیچک. (منتهی الارب). نفطه. نفاطه. ماهه:

نُه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس آبله برآرد صورت کند مجدّر
نه‌ماهه خون حیضی چون آبله برآرد
سی‌ساله خون مردم آخر چه آورد بر؟
خاقانی.

احمدک را که رخ نمونه بود
آبله بردمد چگونه بود؟ نظامی.

||تیر. تیرک. جوش. یعنی حبابی از بخار که از بن ظرف مایعی جوشان برخاسته و بروی آب آید. ||حباب. کوپله. و آب‌سوار که گاه باران بر حوض و غدیر افتد. ||برآمدگی خرد در جامه‌های ابریشمین و پشمین. ||جوش که بر اندام افتد.

– آبلهٔ رخ فلک؛ مجازاً، ستاره. چشم شب.

– امثال:

مبارک خوشگل بود آبله هم برآورد.

آبله برآوردن. [بِ لَ / لِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) انتبار. تنفط.

آبلهٔ چشم. [بِ لَ / لِ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانهٔ سفید یا سرخی که بر ظاهر چشم پدید آید و در تداول عامه آنرا تورک گویند.

آبله‌دار. [بِ لَ / لِ] (نف مرکب) آنکه بر تن جدری دارد. ||آنکه بر اندام تاول دارد.

آبله‌رو. [بِ لَ / لِ] (ص مرکب) مجدر: سلطان ملکشاه... آبله‌رو بود، چهره بزردی مایل. (راحة‌الصدور راوندی).

آبله‌رویی. [بِ لَ / لِ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آبله‌رو.

آبلهٔ فرنگ. [بِ لَ / لِ یِ فَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نار افرنجیه. ارمنی‌دانه. کوفت. آتشک. (از مجمع‌الجوامع). سیفلیس.

آبله کردن. [بِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) آبله برآوردن.

آبله کوب. [بِ لَ / لِ] (نف مرکب) آنکه تلقیح مایهٔ آبله کند.

آبله کوبی. [بِ لَ / لِ] (حامص مرکب) تلقیح مایهٔ آبله.

آبلهٔ گاوی. [بِ لَ / لِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آبله‌ایست که بیشتر روی پستانهای گاو میزند که از ترشح دانه‌های آن مایهٔ آبله برای انسان تهیه می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

آبلهٔ گوسفند. [بِ لَ / لِ یِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آمیهه. تَبَخ. نَبَخ.

آبله‌گون. [بِ لَ / لِ] (ص مرکب) چون آبله، و در بیت ذیل:

دوش که این گِردگَرد گنبد مینا
آبله‌گون شد چو چهر من ز ثریا. قاآنی.

ظاهراً غلط آمده است، چه گون در آخر کلمه چنانکه گونه بمعنی رنگ و لون و فام و نیز مانند و شبه و سان و روش می‌آید و بس و بمعنی دارا و دارنده در جایی دیده نشده است.

آبله‌مرغان. [بِ لَ / لِ مُ] (اِ مرکب) بیماریی است عفن و ساری مخصوص اطفال و علامت آن بروز دانه‌های آبداری است در بشره و بیش از چند روز نپاید.

آبله‌ناک. [بِ لَ / لِ] (ص مرکب) آبله‌دار.

آبله‌نشان. [بِ لَ / لِ نِ] (ص مرکب) آنکه فرورفتگی‌ها از اثر آبله بر بشره دارد. آبله‌دار. مجدر: سلطان سنجر گندم‌گون آبله‌نشان بود. (راحة‌الصدور راوندی).

آبله‌نشان شدن. [بِ لَ / لِ نِ شُ دَ] (مص مرکب) نشان آبله و مانند آن بر بشره پیدا آمدن. مجدر شدن.

آبلیته. [بِ تَ / تِ] (اِ) در مجمع‌الفرس بمعنی زراعت و فلاحت آمده است. (از فرهنگ شعوری). و در جای دیگر این کلمه دیده نشد.

آب لیمو. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از فشردن لیموی ترش حاصل کنند:

آرزویی که ترا هست به آب لیمو
شرح آن راست نیاید بهزاران طومار.
بسحاق اطعمه.

آبمال‌واره. [رَ] (اِخ) نام قریه‌ای و آن مرکز بلوک پایین ولایت مشهد خراسان است.

آب‌مالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شستن جامه بار اول به آب تا سپس با صابون شویند. ||شستن جامهٔ آلوده بصابون در آب خارج حوض تا کف صابون آب حوض را آلوده نکند.

آب‌مانه. [نَ] (اِخ) نام محلی از توابع کاشان دارای معدن زغال‌سنگ.

آب‌ماه. (اِ مرکب) ماه آب سریانی، مرادف آغوسطس رومی. و رجوع به آب (مدخل دوم) شود.

آب ماهی نمکسود. [بِ یِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماءالنون. (تحفه).

آب مرده. [بِ مُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب راکد.

آب مردی. [بِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نطفه. منی.

آب مرغان. [بِ مُ] (اِخ) نام تفرج‌گاهی بنزدیکی شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه‌شنبه بدانجا روند:

دیگر نروم به آب مرغان
دیگر نخورم کباب مرغان. ؟ (از آنندراج).

||نام چشمه‌ایست در قهستان و سمیرم فارس و گویند هر جای که ملخ فرود آید چون آب این چشمه بدانجا برند سار یعنی مرغ ملخ‌خوار از پی آب رود و ملخ فرود آمده را بخورد و تباه کند. و آن را آب‌سار نیز گویند.

آب مروارید. [بِ مُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام بیماریی در چشم که از کدورت زجاجیه یا پرده‌های آن حاصل شود و موجب عمای تام یا ناقص گردد. و آن را آب سپید و آب سفید نیز گویند. و در برهان «تمر» را بدین معنی آورده است.

آب مژگان. [بِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک:

بیدرود کردن رخ هر کسی
ببوسید با آب مژگان بسی. فردوسی.

آب مژه. [بِ مُ ژَ / ژِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک:

من شسته[1] بنظاره و انگشت همی گز
وآب مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز.
سوزنی.

آب مضاف. [بِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بمضاف شود.

آب مطلق. [بِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بمطلق شود.

آب معدنی. [بِ مَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشمه‌ای که بطبع آمیخته به پاره‌ای املاح است مانند گوگرد و زیبق و ید و آهن و شبّ و زاج و در بعض بیماریها بدان استحمام کنند و یا آشامند.

آب معلق. [بِ مُ عَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً، آسمان:

سنگ در این خاک مطبّق نشان
خاک بر این آب معلق فشان. نظامی.

آب مقطر. [بِ مُ قَ طْ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب حاصل‌کرده از بخار. آبی که با قرع و انبیق تصفیه شده باشد.

آبن. [بِ] (ع ص) طعام خشک.

آب‌ناداده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) مقابل آب‌داده.

– شمشیر آب‌ناداده، پیکان آب‌ناداده و بی‌پر؛ شَرْخ.

آب نار. [بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به آب انار شود.

آب نارنج. [بِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از فشردن نارنج حاصل

۱ – شسته [شِ / شَ تَ / تِ]: مخفف نشسته.

کنند.

آبناک. (ص مرکب) آب‌دار. آمیخته به آب: ضیاح، ضیح؛ شیری آبناک. و زمینی آبناک؛ زمین که چشمه‌های بسیار دارد. زمین که آب از آن تراود.

آبنایخ.[1] [] (اِخ) لقب قطلغ‌بن پهلوان، از امرای دولت سلجوقیه. و او در زمان خوارزمشاه امیرالامراء و در حملهٔ مغول امیر بخارا بوده است، پس از استیلای مغول بر بخارا بخراسان و از آنجا به ری رفت و بپسر خوارزمشاه تیرشاه[2] التجا برد و تا پایان زندگی بدانجا بود.

آب نبات. [بِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی حلوا و شیرینی:

چه شیوه میکند آب نبات با دل ما
که بر طبقچهٔ شمشاد و کاسهٔ حلبی است.
بسحاق اطعمه.

آبندون. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای بجرجان. مسقط‌الرأس ابوبکر احمدبن محمدبن علی جرجانی آبدونی.

آب‌ندیدگی. [نَ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت چیز آب‌ندیده مانندهٔ کرباس و سفال.

آب‌ندیده. [نَ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) جامه یا سفال و مانند آن که هیچگاه شسته نشده و آب بدان نرسیده باشد: کوزهٔ آب‌ندیده. کرباس آب‌ندیده.

آب نشاط. [بِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مذی. (زمخشری) (ربنجنی). ||نطفه.

آب‌نکشیده. [نَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) تطهیرنشده. ||مجازاً در تداول عوام، سخت درشت: فحش آب‌نکشیده.

آب‌نما. [نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) مظهر چشمه و کاریز. ||بنائی که در آنجا کنند. ||سراب. کوراب. آل. کتیر. واله. کور. لعاب‌الشمس. یلمع. عسقل. عساقل. لوه.

آب نمک. [بِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب آمیخته با نمک که در آن ماهی و پاره‌ای گوشتها و بعض حبوب و بُقول را از فساد و تباهی نگاه دارند، و آنرا نمکاب نیز گویند.

آب‌نورد. [نَ وَ] (نف مرکب) ملاح. دریانورد:

خلیل آتش‌کوبی کلیم آب‌نورد
چه باک داری در کارزار از آتش و آب.
مسعودسعد.

آبنوس. (اِ) (از یونانی ابنس[3] و یا عبری هابن و یا آرامی آب‌نوسا) چوبی سیاه‌رنگ و سخت و سنگین و گرانبها از درختی بهمین نام. و آن درخت شبیه بعناب است و ثمر آن مانند انگور زرد و باحلاوت، برگش چون برگ صنوبر و عریض‌تر از آن و خزان نمی‌کند و تخمش مانند تخم حنا. قسم هندی با خطوط سفید و قسم حبشی سیاه و صلب و املس. شیز. (ربنجنی). شیزیٰ. شیزی، قسمی از آن تیره‌تر باشد و آنرا آبنوس سیاه و ساسم خوانند. (زمخشری). و این قسم چون املس بود اجود اقسام آبنوس است. و قسمی روشن‌تر که آنرا آبنوس سپید، آبنوس پسه، ملمع و ملمعه گویند. چغ. ساج. (از زمخشری). رجوع به ساج شود:

ز آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید بلخی.

بینی آن زلفینکان چون چنبر بالابخم
گر بلخج اندرزنی اکنون شود چون آبنوس (کذا).
طیان (از فرهنگ اسدی، خطی).

– پردهٔ آبنوس؛ کنایه از شب است:

پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس. فردوسی.

– چون آبنوس؛ تیره. تار. اغبر. سیاه:

سیاهی که شد دشت چون آبنوس
بدرّید گوش پلنگان ز کوس. فردوسی.
تبیره برآمد ز درگاه طوس
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس. فردوسی.
ز جوش سواران زرین‌کمر
ز بس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس
زمین گشت از گرد چون آبنوس. فردوسی.
جهان پر شد از نالهٔ بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس. فردوسی.
ز گردش هوا گشت چون سندروس
زمین سربسر تیره چون آبنوس. فردوسی.
چو زال آگهی یافت بربست کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس. فردوسی.
مکن ایمنی در سرای فسوس
که گه سندروس است و گه آبنوس.
فردوسی.
دریده درفش و نگون گشته کوس
رخ نامداران شده آبنوس. فردوسی.
برآمد ز درگاه بهرام کوس
رخ شید از گرد شد آبنوس. فردوسی.

آبنوسی. (ص نسبی) از آبنوس. برنگ آبنوس. سیاه. تیره. اغبر. و آبنوسی شاخ را بمعنی سورنای و شهنای آورده‌اند:

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم‌سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده.
خاقانی.

آب نوشادری. [بِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب معدنی که در آن بطبع نوشادر باشد.

آب‌نی. [نَ / نِ] (اِ مرکب) سیلاب (در قلیان).

آب‌نی. (اِخ) نام رودی میان تورک و شیراز. (از بهار عجم).

آب نی‌شکر. [بِ نَ / نِ شَ / شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل‌القصب. (تحفه).

آب‌نیک. (اِخ) نام قریه‌ای از رودبار در ایالت طهران.

آبو. (اِ) نیلوفر آبی. نیلوپر. لیلوپر:

صنعش بسر کوه برویانده شقایق
در باغ دمانده لَطَفش سوری و آبو.
خواجه عمید لوبکی.
ای گرد درت آب رخ خواجهٔ کاریز
وی خاک کف پای تو تاج سر آبو.
شیخ آذری.

||خال. دایی. برادر مادر. خالو. مربرار.

آب و آش. [بُ] (اِ مرکب، از اتباع) خوردنی‌های پخته.

آبوباسر. [سِ] (اِخ) تصحیف نام ابوبکربن طفیل نزد اروپائیان. رجوع به ابن طفیل شود.

آب و جاروکردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) روفتن بجاروب با آب پاشیدن.

آب‌ورز. [وَ] (نف مرکب) آب‌باز. شناگر. سباح. ||ملاح.

آب‌ورزی. [وَ] (حامص مرکب) کار آب‌ورز.

آب و رنگ. [بُ رَ] (اِ مرکب، از اتباع) سپیدی و سرخی در چهره و رونق و جلا: خوش آب و رنگ. بد آب و رنگ:

حواصل چون بود در آب چون رنگ
همان رونق در او از آب و از رنگ. نظامی.
ز قد و روی تو شرمنده باغبان میگفت
که آب و رنگ ندارند سرو و لالهٔ ما. ؟

||رنگ و رو. رنگ و آب.

آب و رنگی. [بُ رَ] (ص نسبی) در اصطلاح نقاشان، نقشی بالوان، مقابل سیاه‌قلم.

آب و گل. [بُ گِ] (اِ مرکب، از اتباع) خانه. بنا. زمین.

– آب و گلی در جایی داشتن؛ خانه یا مزرعه‌ای را در آنجا دارا بودن.

– از آب و گل درآمدن یا درآوردن؛ بسن رشد و بلوغ یا نزدیک به آن رسیدن یا رسانیدن.

||گاه آب و گل گویند و مراد آب و خاک است:

گر خود از اصل بنگریم او را

---

۱ – این نام در تواریخ فارسی بشکلهای مختلف از قبیل ایتاخ، اینانج و جز آن نوشته شده است. م

۲ – ن‌ل: پیرشاه.

3 - Ébenos

آب و گل مادر و پدر باشد. مسعودسعد.
آبوند. [وَ] (اِ مرکب) ظرف آب، و ظاهراً آوند مخفف این کلمه است.
آبونمان. (فرانسوی، اِ)[1] نقدی که در ازاء خریدن ماهیانه یا سالیانهٔ روزنامه و مانند آن پردازند.
آبونه. [نِ] (فرانسوی، ص، اِ)[2] آبونه شدن روزنامه و مانند آن؛ از خریداران ماهیانه یا سالیانهٔ آن گردیدن.
آب و هوا. [بُ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشور. اقلیم. ||سقم یا صحت مربوط به آب و هوای ناحیتی.
آبه. [بَ / بِ] (اِ) لیزابه و لعابی که با جنین توأم برآید از شکم مادر. سخد. شاهد. نخط.
آبه. [بَ / بِ] (اِ) در نوشابه و شورآبه و دوآبه، آب.
آبه. [آبْ بَ / بِ] (اِ) در زبان کودکان خُرد، آب.
آبه. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک ساوه و نسبت بدان آبی است و آنرا آوه نیز گویند و نسبت بدان آوی باشد. ||نام قریه‌ای به اصفهان. ||نام شهری به افریقیه.
آبه صوفیان. [ب] (اِخ) نام محلی کنار راه بجنورد بگنبد قابوس به فاصلهٔ ۵۴۸۴۳۰ گز از مشهد.
آب هندوانه. [بِ هِ دِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از فشردن مغز هندوانه حاصل کنند.
آبهی. [بِ] (اِخ) نام رود آمو یعنی جیحون:

همان گاه نزدیک دریا رسید
یکی ژرف دریای بن‌ناپدید
به وَستا درون نام او آبهی
که قعرش نبوده‌ست هرگز تهی.
زراتشت بهرام.

آبی. (ص نسبی) برنگ آب. کبود. ازرق. نیلی. نیلگون. نیلوفری. کوود. آبیو. رنگ کبود روشن. و گاه آبی آسمانی گویند و از آن آبی سخت روشن خواهند و این همان آسمانجونی و آسمانگونه است. و آبی سیر گویند و از آن آبی پررنگ و گرفته اراده کنند و مقابل آن آبی روشن است. ||منسوب به آب. مائی:

در تن خود بنگر این اجزای تن
از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکیّ و بادی وآتشی
عرشی و فرشیّ و رومیّ و کشی. مولوی.

||آنچه از گیاه و حیوان که در آب باشد، مقابل خاکی: اسب آبی. مار آبی. نباتات آبی:

با غم مرگ کس نباشد خوش
آبیان را چه عیش در آتش؟ مکتبی.

– زراعت آبی؛ زرع مسقوی و مسقاوی. مقابل دیم و دیمی یعنی مظمی.
– ساعت آبی؛ ظرفی بوده بدرجات بخش‌شده که پر آب می‌کرده‌اند و از چکیدن آب بحدی معلوم زمان را می‌پیموده‌اند.
– مثلثهٔ آبی و بروج آبی؛ در اصطلاح اهل تنجیم برجهای سرطان و عقرب و حوت باشد.
||آنکه با چرخ و ارابه آب بخانه‌ها برد.
آبی. (اِ) میوهٔ بزرگتر از سیب برنگ زرد پرزدار و از سوی دم و سر ترنجیده و برگ درخت آن با پرز و مخملی و رنگ و پوست چوب آن بسیاهی مایل. بهی. بِهْ. سفرجل:

آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی.

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی.
فرخی (از فرهنگ اسدی، خطی).

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر اثر سبلت سقلابی
یا چنان زرد یکی جامهٔ عتّابی
پرز برخاسته زو چون سر مرغابی.
منوچهری.

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته
چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
نیکو و باندام جراحتْش ببسته
یک پایک او را ز بن اندر بشکسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار.
منوچهری.

آبی چو یکی کیسگکی از خز زرد است
در بیضه یکی کیسهٔ کافور کلان است
و اندر دل آن بیضهٔ کافور رباحی
ده نافه و ده شاخگک مشک نهان است.
منوچهری.

دو صف سروبن دید و آبی و نار
زده نغز دکانی از هر کنار. اسدی.

دفع مضرت شرابی که نه تیره بود و نه تنک، ممزوج کنند به آب و گلاب و نقل نار و آبی کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامه).

چرا بر یک زمین چندین نبات مختلف روید
ز نخل و نار و سیب و بید و چون آبی و چون زیتون؟
سنائی.

چون دانهٔ نار اشک بدخواهت
وز غصه رخش چو چهرهٔ آبی. انوری.

چو یک کیسهٔ خزّ زرد است آبی
نه پیدا در او تار و نه ریسمانش.
؟ (از تاج‌المآثر).

در سیب عقیقی نگر و آبی زرین
هر یک بصف عاشق معشوقه‌نشانند.
؟ (از تاج‌المآثر).

خوش‌ترش، زردچهره آبی را
طبع مرطوب و لون محرور است.
؟ (از تاج‌المآثر).

بحقهٔ زرین ترنج و آبی از اوراق دیناری روی نمود. (تاج‌المآثر).

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماید، یک شود چون بفشری. مولوی.

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز. مولوی.

آبی که بود بر او غباری
نوخط ذقنی بود ز یاری
کو در یرقان فتاده باشد
پس رو ببهی نهاده باشد.
امیدی (از جهانگیری).

||و بمعنی مرغابی و امرود نیز در بعض فرهنگها دیده شده است. ||قسمی از انگور که دانه‌ها و حبهٔ آن مدور و پوست آن سخت باشد و از غورهٔ آن گله‌ترشی کنند. و غورهٔ آنرا غورهٔ آبی گویند. ||آبو. برادر مادر. دائی. خال. خالو. مربرار.
آبی. (ص نسبی) منسوب به آبه یعنی آوه. از مردم آبه.
آبی. (ع ص) سرکش. نافرمان. بی‌فرمان. بازایستنده. انکارکننده. ممتنع. اَبی. آنکه سر باززند از. مکروه‌دارنده. کارهْ. ||آن گشن که بول بوید. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) آبی‌اللحم الغفاری؛ نام صحابی که گوشت را ناخوش داشتی.
آبیار. [آبْ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه کشت را آب دهد. اویار. آب‌بخش. میرآب. قلاد. ساقی:

تا کشت تخم مهر تو، یکدم جدا نشد
از چشمه‌سار خون جگر آبیار چشم.
کمال اصفهانی.

آبیار. [آبْ] (اِخ) نام محلی کنار راه سمنان و دامغان میان سمنان و تلیستان در ۲۳۰ هزارگزی طهران.
آبیاری. [آبْ] (حامص مرکب) کار آبیار. سقایت:

به آبیاری دولت بباغ نصرت شاه
بسال فتح گل خارمند شد بویا.
خوندمیر مورخ.

– آبیاری کردن؛ آب دادن. مشروب کردن. آب‌پاشی کردن. آب زدن. سیرآب کردن.
آب یخ. [بِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که در آن یخ افکنده و سرد کرده باشند.

1 - Abonnement.
2 - Abonné.

آبید. (اِ) شراره و سرشک آتش را گویند. در مؤیدالفضلاء بجای حرف آخر رای قرشت و در جای دیگر زای فارسی نوشته‌اند و بجای حرف ثالث (ب) یاء حطی. (برهان). و در برهان، ابیز بهمزهٔ مفتوحه بر وزن تمیز و آبیز نیز بهمین معنی ضبط شده است، و در بعض فرهنگها بمعنی سرشک، آب چشم، اشک و دمع نیز نوشته‌اند. و ظاهراً معنی اخیر اشتباه و خلطی است ناشی از کلمهٔ سرشک آتش معنی اولی آبید.

آبیدوس.(اِخ) از شهرهای مصر علیاست و تخته‌سنگهای موسوم به آبیدوس که نامهای دو طبقه از فراعنهٔ قدیم مصر در آن نقش بود در حفر اراضی آن بدست آمد (بسال ۱۸۷۱ م.).

آبیذیمیا. (معرب، اِ) رجوع به اِبیدیمیا شود.

آب یک.[یَ] (اِخ) نام محلی از توابع قزوین، کنار جادهٔ طهران، میان ینگی‌امام و قشلاق بفاصلهٔ ۶۵۸۰۰ گز از طهران. این قریه دارای معادن ذغال‌سنگ است بدرهٔ کوچکی واقع در شمال غربی بفاصلهٔ ۴۰۰۰ گز. زغال‌سنگ آب‌یک دارای ۷۵۰۰ کالری حرارت است و بسهولت به کک تبدیل تواند شدن.

آبین.(اِخ) نام قریه‌ای است از توابع شیراز و مغاره‌ای بنزدیک آن که مومیایی معدنی از آنجا خیزد. ||نام مومیایی که از معدن آبین گیرند. موم آبین. و صاحب برهان در آبین نیز همین معنی را آورده است.

آبیو.[وْ] (ص) آبیو. آبی. کبود. ازرق. نیلگون.

آبی و خاکی.[یُ] (ص نسبی) آنکه هم در آب و هم در خشکی زیستن دارد.

آپادانا.(اِخ) بارگاه پادشاهان ایران. ||نام یکی از قصور تخت جمشید.

آپارتمان. [تِ] (فرانسوی، اِ)[1] خانه‌ای بچندین آشکوب.

آپاردی. (ص) (شاید از ترکی آپارماق بمعنی بردن) سخت گریز. ||سخت بی‌شرم.

آپاندیسیت. (فرانسوی، اِ)[2] آماس که در ضمیمه یعنی زائدهٔ دودی پدید آید.

آپستنگاه.[پَ تَ] (اِ مرکب) در فرهنگ اسدی (خطی) کلمه‌ای بدین صورت هست بمعنی آبشتنگاه و شعر قریع‌الدهر را در اینجا نیز شاهد آورده است.

آپکانه. [نَ / نِ] (ص، اِ) آبکانه. افکانه. آفکانه. (برهان).

آپلن.[پُ لُ] (اِخ) رجوع به افولن و ابلن شود.

آپوق.(اِ) پرباد کردن دهان و زدن دست در آن حال از بیرون‌سوی بر گونه، تا آوازی از میان دو لب برهم‌آورده برآید. لپق.

آپیخ.(اِ) پیخال:

همواره بر آپیخ است آن چشم فژا کند
گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.
عمارهٔ مروزی.[3]

آپیس. (اِخ) هاپی. گاو مقدس مصریان قدیم و معبود مردم ممفیس.

آپیون.[آپْ] (از یونانی، اِ) (از یونانیِ اُپیُن[4]) آپیون. هَپیون. اَفیون. تریاک باستعمال امروز:

تلخی و شرینیش آمیخته‌ست
کس نخورد نوش و شکر بآپیون. رودکی.

آتاب. (ع اِ) جِ اِتب. رجوع به اتب شود.

آتابای. (اِخ) نام تیره‌ای از ترکمانان. رجوع به آتابای شود.

آتابیک. [بَ / بِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اَتابیک. رجوع به اتابک شود.

آتاش. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) (گویا از ترکی جغتائی آد، نام + تاش، هم[5] همنام. سَمِیّ. و آنرا آداش نیز گویند:

گر کار بنام استی از آتاشی عمّر
فرزند تو با عمّر بودستی هموار.
ناصرخسرو.

آتاش عبادلهٔ مغتفره. (راحة‌الصدور راوندی).

ای آنکه تراست ملک آتاش
با دیو و پری بزیر خاتم.
(راحة‌الصدور راوندی، در مدح سلیمان‌بن محمدبن ملکشاه).

پشت دین بوالمظفر آن شاهی
کآمد آتاش شاه پیغمبر.
(از راحة‌الصدور راوندی).

روانش از روضهٔ رضوان و فرضهٔ جنان تماشای آن میکند که آتاش او بشادکامی حکم می‌راند و... (راحة‌الصدور راوندی).

آتا و اوتا.[وُ او] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه، همگی از بزرگ و کوچک، و گاه گویند آتا و اوتا بلند و کوتا؛ یعنی بلند و کوتاه.

آتبین. (اِخ) نام پدر فریدون:

چو ضحاک بگرفت روی زمین
پدید آمد اندر جهان آتبین. فردوسی.

فریدون که بد آتبینش پدر
مر او را که بد پیش از آن تاجور. فردوسی.

باز دگرباره مهرگان بدر آمد
جشن فریدون آتبین ببر آمد. منوچهری.

دشت عرب را بپسر ذوالیزن
خاک عجم را بپسر آتبین. سنائی.

خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم
قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین؟
خاقانی.

و مصحف آن آبتین است. و در برهان بمعنی نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعدالسعداء آمده است.

آتربات.[تُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آذربد. آتش‌پناه.

آتربات‌مانسارسپندان. [تُ سا رِ پَ] (اِخ) (پسر قانون مقدس آتش‌پناه) نام موبدی وزیر شاپور دویم و شارح اَوِستا.

آترپاتن. [رُ تِ] (اِخ) نام قدیم و اصلی آذربایجان.

آترپاتنه.[رُ تِ نَ] (اِخ) آترپاتن.

آتسز. [سِ] (اِخ) اَتْسِز. نام سومین فرمانروای سلسلهٔ خوارزمشاهی است که از حدود ۴۷۰ تا حدود ۶۲۸ هـ.ق. امارت داشته‌اند. آتسز پسر محمدبن انوشتکین و نخستین کسی است که در فرمانروایی خوارزم علم استقلال برافراشت. انوشتکین و پسرش محمد از جانب سلجوقیان حکومت خوارزم داشتند. آتسز نیز در سال ۵۲۱ آنگاه که پدرش محمد درگذشت بفرمان سنجر پسر ملکشاه جانشین پدر گردید. لیکن پس از چندی دعوی استقلال کرد و میان او و سنجر چند نوبت جنگ افتاد و در سال ۵۳۳ مغلوب سنجر گردید. سه سال بعد (۵۳۶) کار سنجر بسبب شکست عظیمی که از ترکان یافت روی بضعف نهاد و آتسز این فرصت را از دست نداده بار دیگر سر بطغیان برآورد و بحدود مرو و خراسان تاختن برد و عاقبت در سال ۵۳۸ با سنجر آشتی کرد و فرمانروایی خوارزم او را مسلم گردید. آتسز پادشاهی دانش‌دوست و ادب‌پرور بود و در دربار او عده‌ای از علما و ادبا مجتمع بودند و ازجمله رشید وطواط است که سالها ندیم و مداح او بود و کتاب حدائق‌السحر را بنام او پرداخته است. آتسز مدت سی سال در ابتدا بنیابت و سپس باستقلال فرمانروایی کرد و در سال ۵۵۱ درگذشت.

آتش.[تَ] (اِ) (از زندی آترس، و اوستایی آتر، و سانسکریت هوت‌آش، خورندهٔ

---

1 - Appartement.

2 - Appendicite.

۳ - در بعض نسخ فرهنگهای منسوب به اسدی کلمه‌ای به صورت مضبوطهٔ فوق آمده و بیت عماره را نیز مثل آورده‌اند و در بعض دیگر «پیخ» ضبط شده و همین بیت با تبدیل «پرآپیخ» به «پر از پیخ» شاهد آمده است.

4 - Opion.

۵ - تاش، همان کلمه است که در خیل‌تاش و خواجه‌تاش هم آمده است. در تمرتاش و آلتون‌تاش بمعنی سنگ است.

قربانی؛ از: هوت، قربانی + آش، خورنده) یکی از عناصر اربعهٔ قدما و آن حرارت توأم با نوریست که از بعض اجسام سوختنی برآید چون چوب و ذغال و امثال آن. آذر. آدر. ورزم. تش. آدیش. وَداغ[1]. بلک. کاغ. مخ. هیر. نار. سعیر. عجوز. ام‌القری. و در زبان شعری از آن بقبلهٔ جمشید، قبلهٔ دهقان، قبلهٔ زردشت، قبلهٔ مجوس، بستر سمندر، تختهٔ زرنیخ و غیر آن تعبیر کرده‌اند:

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد.
شهید بلخی.

آتش هجرانْت را هیزم منم
و آتش دیگرْت را هیزم پده. رودکی.

شب زمستان بود کپّی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت
کپّیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند.
رودکی (از کلیله و دمنهٔ منظوم).

بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم. منجیک.

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار...
یکی آتشی برشده تابناک
میانْ باد و ابر از بر تیره خاک.
فردوسی.

بکوه سپند آتش اندرفکند
که دودش برآمد بچرخ بلند. فردوسی.

پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
که بر چوب ریزند نفت سیاه
زمین گشت روشنتر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان. فردوسی.

بجنگ اندرون مرد را دل دهند
نه بر آتش تیز بر گل نهند. فردوسی.

چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی.

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.

همی برشد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب. فردوسی.

بدانگه بدی آتش خوبرنگ
چو مر تازیان راست محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو روشنی در جهان گسترید. فردوسی.

زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بیقرار
می‌بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی.
کشفی (از فرهنگ اسدی، خطی).

گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.

به آتش مان چه سوزد نه خدایست
که آتش کار بادافره نمایست.
(ویس و رامین).

مر او را گفت پورا چند گویی
در آتش آب روشن چند جویی؟
(ویس و رامین).

خردمند کوشد کز آتش رهد
نه خود را بسوزنده آتش دهد. اسدی.

خرد زآتش طبعی آتش تراست
که مر مردم خام را او پزد. ناصرخسرو.

آتش دوزخ از آن آتش بسی عالی‌تر است
گر غذا درخورد یابد در سوی علیا شود.
ناصرخسرو.

آتش دادت خدای تا نخوری خام
نز قبل سوختن بدو سر و دستار.
ناصرخسرو.

همچنان کاندر جهان زآتش نسوزد زر همی
زرّ جانت را نسوزد زآتش سوزان سقر.
ناصرخسرو.

شیخ ما گفت سری سقطی که خال جنید بود قدس الله روحهما بیمار شد جنید بعیادت او درشد و مروحة برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از باد تیزتر شود. (اسرارالتوحید).

آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی‌ضرر. مولوی.

پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
بباد آتش تیز برتر شود. سعدی.

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کآنچه بر روزن او میگذرد دود دل است.
سعدی.

||در امثلهٔ ذیل مفتوح بودن تاء در آتش ظاهر است:

آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست
دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته‌ست
لاله بر طرف چمن چون گه آتش گشته‌ست.
منوچهری.

بگریه گه گهی دل را کنم خوش
تو گوئی می‌کشم آتش به آتش.
(ویس و رامین).

کی شود دهر با تو یکدم خوش
چون جهد ناگه از خیار آتش.
سنائی.

تا درنزنی بهرچه داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. بخاری.

با غم مرگ کس نباشد خوش
آبیان را چه عیش در آتش؟ مکتبی.

||پاره‌ای از زغال یا هیمهٔ افروخته. اخگر. جذوه. سکار. بجال. جمره. قبس. ||گوگرد احمر در اصطلاح کیمیاگران. ||مجازاً، جهنم. دوزخ:

اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه از آتش دهی بحشر جواز

زِستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در، چه باز یا چه فراز.
ابوشکور بلخی.

آزها را بسوی خویش مکش
که کشد جانت را سوی آتش.
سنائی (حدیقه).

||تندی. تیزی:

بگفتند کین رنج دادی بباد
سر نامور پر ز آتش مباد. فردوسی.

||ایذاء. اضرار. ظلم فاحش:

بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالید بد روزگار
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم. فردوسی.

||غم. اندوه سخت:

دلش [ضحاک] زآن زده فال پرآتش است
همان زندگانی بر او ناخوش است. فردوسی.

روان با چشم گریان و دل ریش
به آب اشک میکُشت آتش خویش.
امیرخسرو دهلوی.

||شراب:

خاک را از باد بوی مهربانی آمده‌ست
درده آن آتش که آب زندگانی آمده‌ست.
سنائی.

||بلا و مصیبت:

زآتش قهر وبا گردید ناگاهان خراب
استراباذی که خاکش بود خوشبوتر ز مشک.
کاتبی ترشیزی.

||حرارت. عشق سوزان:

همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش‌پرست شماریم.
منطقی (از فرهنگ اسدی، خطی).

||بمعنی نور و رواج و رونق و غضب و سبکروحی و قدر و مرتبه و گرانی نرخ هم گفته‌اند و کنایه از شیطان است و کنایه از مرد شجاع و دلیر هم هست و قوت هاضمه و اشتها را نیز گویند. (برهان قاطع).
— آبی بر (بر روی) آتش کسی زدن؛ تسکین غضب او کردن: من بنده بفرمان رفتم نزدیک خواجه ... و آبی بروی آتش زدم. (تاریخ بیهقی).
— آتش از آب (دریای آب) برآمدن، یا آتش از آب افروختن؛ کاری عظیم سخت پیش آمدن:

پس آگاهی آمد بافراسیاب
که آتش برآمد ز دریای آب...
از ایران نهنگی [رستم] برآمد بجنگ
که شد چرخ گردنده را راه تنگ.
فردوسی.

من چو خواهم کرد فریاد آب زآتش برکشم

---

۱ - «وَراغ» صحیح است.

او چو خواهد خورد تشویر آتش افروزد ز آب.
معزی.
– آتش از آب ندانستن؛ عظیم متهور و بی‌باک بودن:
یکی شهریار است افراسیاب
که آتش همانا نداند ز آب. فردوسی.
– آتش از جایی برانگیختن (برآوردن)؛ ویران کردن آن‌جای:
بکین سیاوش بریدم سرش
برانگیختم آتش از کشورش. فردوسی.
سپاهی بر، از جنگجویان بروم
که آتش برآرند از آن مرزوبوم. فردوسی.
– آتش از خیار برآمدن یا جستن؛ امری ممتنع و محال صورت بستن:
چون بعشق از خیارت آتش جست
آتش از آتشی بدارد دست. سنائی.
نامت بمیان مردمان در
چون آتشی از خیار جسته. انوری.
بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست دهر، بود چنان کآتش از خیار.
انوری.
یارب آن آتش از خیار جهد
که دلم زآتش غمش برهد. انوری.
لطیفهٔ کرم تست این‌که نرگس را
بسعی باد بهار آتشی جهد ز خیار.
کمال اسماعیل.
– آتش بدست خویش بر ریش خویش زدن (از نفایس‌الفنون)، آتش بدست خویش در خرمن خویش زدن؛ خود باعث زیان و رنج خویش گشتن:
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
من خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش؟ ؟
– آتش بی‌زبانه؛ بکنایه، لعل. یاقوت.
– ||شراب:
بسفالی ز خانهٔ خمار
آتش بی‌زبانه بستانیم. خاقانی.
– آتش کارزار برانگیختن؛ پیوستن حربی را. بر شدّت و حدّت جنگ فزودن:
برانگیختند آتش کارزار
هوا تیره‌گون شد ز گرد سوار. فردوسی.
– مثل آبی که روی آتش ریزند؛ دوائی سریع‌التأثیر. گفتاری که زود اثر بخشد در شنونده.
– مثل آتش؛ سخت بشتاب:
بکردار آتش همی راندند
جهان‌آفرین را همی خواندند. فردوسی.
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
بکردار آتش از آنجا براند. فردوسی.
بسیار گرم. نیک سرخ.
– مثل آتش‌خواه؛ آنکه درنگ نیارد و بمحض آمدن بازگشتن خواهد:
ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان من به آتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم
ناآمده بگذری، چو آتش‌خواهی. عطار.
– مثل آتش سرخ؛ بثره یا دملی سخت باحرارت. تنی از سوزش تب سرخ‌شده. طعام یا دوائی سخت حارّ و حادّ.
– مثل آتش و اسپند، مثل آتش و پنبه؛ سخت ناسازوار.
– امثال:
آب و آتش بهم نیاید راست؛ دو ضد فراهم نیایند.
آتش از آتش گل کند؛ یاری بیکدیگر مایهٔ سعادت یاری‌دهندگان است.
آتش از باد تیزتر گردد؛ ملامتْ عاشق را بر عشق او افزاید.
آتش از چنار پوده برآید؛ دود از کنده برخیزد.
آتش از خیار نجهد (برنیاید)؛ توقع و انتظاری نه بجای خویش است:
نکرد و هم نکند حاسد تو کار صواب.
نجست و هم نجهد هرگز از خیار آتش.
ادیب صابر.
کی شود دهر با تو یک دم خوش
چون جهد ناگه از خیار آتش؟ سنائی.
آبی از روزگار اگر ببرم
آتشی دان که از خیار آید. انوری.
آتش اگر اندک است حقیر نباید داشت. (گلستان)؛ دشمن حقیر و بلای خرد را کوچک شمردن صواب نباشد.
آتش بجان شمع فتد کین بنا نهاد؛ نفرینی است کسی را که بدعتی زشت نهاده باشد.
آتش بزمستان ز گل سوری به؛ آتش در زمستان سخت مطلوب است.
آتش بگرمی عرق انفعال نیست؛ شرم و خجلت گناه و خطایی سر زده سخت ناگوار باشد.
آتش جای خود باز کند؛ مرد زیرک و ماهر و استاد زود شناخته شود. خوبان و صاحب‌جمالان در هر دل راه یابند.
آتش چنار از چنار است؛ آنچه از بدی که بما میرسد نتیجهٔ کارهای ما یا کسان ماست:
کفن بر تن تَنَد هر کرم پیله
برآرد آتش از خود هر چناری. عطار.
آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک؛ کیفر و بادافراه گناهکاران گاه بی‌گناهان را نیز فرا گیرد.
آتش دوست و دشمن نداند؛ آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک.
آتش را به آتش نتوان کشت؛ عداوت را با محبت تسکین توان داد نه با عداوت.
آتش را به آتش ننشانند؛ آتش را به آتش نتوان کشت.
آتش را به روغن نتوان نشاند؛ آتش را به آتش نتوان کشت.
اگر آتش شود خود را سوزد؛ حدت و شدت غضب یا کار او بر خصم و حریف زیان نبخشد و خود او را زیانبخش‌تر باشد:
آتش سوزان بود حیات سمندر. قاآنی.
آتش کند هرآینه صافی عیار زر. معزی.
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند. سعدی.
آتش کند پدید که عود است یا حطب.
ابن یمین.
عندالامتحان یکرم الرجل او یهان.
رجوع بمثل پیشین شود.
آتش که به بیشه افتد تر و خشک نداند، یا نه خشک گذارد و نه تر.
آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک.
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی.
دشمن را پیش از آنکه نیرو یابد دفع کردن باید.
تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز. فردوسی.
فروتن باش و از خشم و تندی بپرهیز.
آتش که بشعله برکشد سر
چه هیزم خشک و چه گل تر. ناصرخسرو.
تو آتش به نی درزن و درگذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر. سعدی.
زآتش قهر وبا گردید ناگاهان خراب
استرابادی که خاکش بود خوشبوتر ز مشک
وندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند
آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک.
کاتبی ترشیزی.
در آتش بودن به از بیرون آتش است؛ شریک بودن در بلا و رنج کسان خود بهتر از دور بودن از بلا و شنیدن اخبار مبالغه‌آمیز آنست.
هر کس آتش گوید دهانش نسوزد. (از قرةالعیون)؛ گفتار محض را اثری نیست.
گویی مویش را آتش زدند؛ با عدم آگاهی درست به وقت رسید.

آتش. [تَ] (اِخ) تخلص شاعری فارسی از متأخرین که اصل وی از جِلّه و مسکنش فریدن اصفهان بوده و در تذکره‌ها بنام آتش اصفهانی یاد شده است. و نام اصلی او را ذکر نکرده‌اند. تخلص خواجه علی حیدر شاعر هندوستانی که بفارسی و اردو شعر میگفته و بهر دو زبان دیوان اشعار داشته و در سال ۱۲۶۳ هـ.ق. وفات یافته است.

آتش آسمان. [تَ شِ سْ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتش آسمانی. برق. صاعقه.

آتش‌افرازه. [تَ اَ زَ / زِ] (اِ مرکب)

قسمی از آتشبازی. تیر هوایی. فشفشه.
آتش افروختن. [تَ اَ تَ] (مص مرکب) تسعیر. تأریث. توقید. ایقاد. تسجیر. استیقاد. اشعال. اثقاب. تثقیب. تأریش. ایراء. توریه. تشعیل. الهاب. اضرام. تلهیب. تأجیج. روشن کردن. و رجوع به افروختن شود. ||مجازاً، فتنه انگیختن و سبب جنگ و دشمنی شدن:

میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن.
سعدی.

آتش‌افروز. [تَ اَ] (نف مرکب، اِ مرکب) موقد و گیرانده و روشن‌کنندهٔ آتش:

ظرافت آتش‌افروز جدایی است
ادب آب حیات آشنایی است. ؟

||ظرفی سفالین بهیأت جمجمهٔ آدمی که گویند از مخترعات جالینوس است و سوراخی تنگ دارد. و چون آنرا درون آب فروبرند آب بخود کشد و سپس چون بکنار آتش نیم‌افروخته گذارند و گرم شود بخاری از سوراخ به آتش دمد و آتش را برافروزد. و آنرا بفارسی دمه و آتش‌فروز و آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا نیز گویند و بعربی جُرّهٔ مثقبه خوانند. ||وَقود. آتش‌افروزنه. آتش‌افروزه. آتش‌افروزینه. آتش‌گیره. یعنی هر چیزی که بدان آتش افروزند از پنبه و خار و خاشاک و رکوی نیم‌سوخته. ||مطبخی:

کآفتاب سپهر با همه قدر
آتش‌افروز دیگدان من است. سنائی.

||هر یک از افراد هیأتی که از چند روز بنوروز مانده تا سیزدهم فروردین برای تفریح و شادمانی مردمان باشکال مضحک درمی‌آمدند و با ساز و آواز در کوچه‌ها میگشتند و از مردم چیزی می‌ستدند. و آنرا کوسه‌گلین نیز میگفتند. و بی‌شبهه این رسم باقیماندهٔ رکوب کوسج و میر نوروزی است.
— مثل آتش‌افروز؛ جامه‌های نامتناسب و کوتاه و بلند دربرکرده.
||نام مرغی که آنرا ققنس[1] گویند. ||محضب. مسعر. مسعار. محراک. محرث. محراث. آتش‌کاو. اسطام. سطام. تنورآشور. چیزی که بدان آتش آشورند. ||سوختهٔ هر چیز که بدان آتش افروزند. (برهان). ||نام ماه یازدهم از سالهای ملکی یزدجردی. (برهان).

آتش‌افروزنه. [تَ اَ زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خرده‌ها از خار و خاشاک که بدان آتش افروزند. فروزینه. آتش‌افروز. آتش‌افروزه. آتش‌افروزینه. آتش‌گیره. وَقود. گیره. ||چخماق. (برهان).

آتش‌افروزه. [تَ اَ زَ / زِ] (اِ مرکب) رجوع به آتش‌افروزنه شود.

آتش‌افروزی. [تَ اَ] (حامص مرکب) فعل آتش‌افروز.

آتش‌افروزینه. [تَ اَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به آتش‌افروزنه شود.

آتش‌انداز. [تَ اَ] (نف مرکب) آنکه در جنگها آتش یا نفط بصف دشمن افکند:

بهر سو که دو گرد کین‌ساز بود
میانشان یکی آتش‌انداز بود. اسدی.

||کسی که افروختن تنور نانوایی با اوست.

آتش‌انگیز. [تَ اَ] (اِ مرکب) فروزینه. ذکوة. ذکیه. (حبیش تفلیسی). ||رکو و پنبه و قاو که از چخماق آتش بدان افتد. ||(نف مرکب) مجازاً، گویندهٔ سخنان تند و خشمنا ک:

آن دلشده زآن فسانه شد تیز
بگشاد دهان آتش‌انگیز. ؟

آتش‌باد. [تَ] (اِ مرکب) سَموم. باد گرم.

آتش‌بار. [تَ] (نف مرکب) آنکه آتش فروریزد:

هیزم خشک و برق آتش‌بار
مرد خفته‌ست و دشمن بیدار. اوحدی.

||(اِ مرکب) باتری. دسته‌ای از توپها.

آتش‌باره. [تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) چخماق. (فرهنگ نعمة‌الله).

آتشبازی. [تَ] (اِ مرکب) ترکیباتی از باروت و اجزاء دیگر که در جشنها و شادیها بصور و اشکال گوناگون افروزند و افکنند.

آتشبان. [تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سادن آتشکده. ||شیطان و دیو. ||مالک دوزخ. زبنیة (مفرد زبانیة).

آتش‌بجان. [تَ بِ] (اِ مرکب) غم و سوزش و شوق محبت. (برهان). و آتش‌بجان‌گرفته، نفرینی است.

آتش برزین. [تَ شِ بَ] (اخ) آذر برزین:

کسی که آتش برزین ندیده بود بدید
رخش چو آتش و زلفش دمیده ریحانش.
سلمان ساوجی.

آتش‌برگ. [تَ بَ] (اِ مرکب) چخماق. آتش‌زنه:

شد آنچنان برطوبت هوا که آتش‌برگ
ز سنگ قطره برون آورد بجای شرار.
حسین ثنائی.

آتش‌بند. [تَ بَ] (نف مرکب) افسون که بدان آتش فرونشیند:

نسخه‌ای کز خط تست اندر دل سوزان من
سحر آتش‌بند یا تعویذ تب میخوانمش.
امیرخسرو دهلوی.

آتش‌بید. [تَ] (اخ) مرکز بلوک هشترود و قوریچای.

آتش بی‌دود. [تَ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شواظ. ||کنایه از آفتاب و قهر و غضب و شراب لعلی. (برهان). ||در بعض فرهنگها مجازاً بمعنی لعل و عقیق و یاقوت نیز ضبط شده است.

آتش‌پا. [تَ] (ص مرکب) مجازاً تندرو. دوان:

باز در بستندش و آن درپرست
بر همان امید آتش‌پا شده‌ست. مولوی.

جنیبت بس که آتش‌پای گشته
هلال نعل پروین‌سای گشته.
امیرخسرو دهلوی.

آتش پارسی. [تَ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبخال و تبخاله:

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری.
خاقانی.

||نام مرضی که آن را نار پارسی گویند و این مرض همان جمره است یا مرض دیگر نزدیک بدان، و آن بثرهٔ چند است بسیار سوزان و با درد شدید و در اوایل چرکی و زردابی با او همراه و جوشش و شور و پخته شدن آن بدیگر بثور شبیه نیست و لون آن بزردی مایل است و خداوند این مرض غالباً با حرارت و تب میباشد و علاج آن بدفع صفرا و ضمادهای خنک و غذاهای مرطوب باید کردن و این غیر از آتشک است که بنار فرنگ و آتشک فرنگ معروف است. (نقل باختصار از فرهنگ سروری). جمره. نار فارسیه:

نترسم ز خصمان اگر برطپند
کزین آتش پارسی در تبند. سعدی.

از آتش پارسی روان‌سوزتر است
این عشق که از خاک خراسان آورد.
؟ (از سروری).

آتش‌پاره. [تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) اخگر. سکار. بجال. جمره. جذوه. قبس. ||کرم شب‌تاب. ||(ص مرکب) مجازاً، سخت جافی و ستمکار:

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
بادستی خاکیی بی‌آبی آتش‌پاره‌ای. سنائی.

||داهی.
— مثل آتش‌پاره؛ کودکی سخت بی‌آرام و شریر و شوخ.
||چابک و چربدست.

---

۱ - اصل این کلمه یونانی فُ‌ای‌نیکس (Phoinix) است و آن مرغی است که مطابق افسانه‌های قدیم یونانی قرنها میزیسته و در پایان حیات تودهٔ هیمه گرد کرده و خود را در آتش میسوخته و از خاکسترش ققنس دیگری بوجود می‌آمده است. و نیز نام سازی بوده اسْت از اختراعات مردم فینیقیه. و رجوع به ققنس شود.

آتش‌پرست. [تَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه آتش را چون قبله‌ای نیایش کند:
همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش‌پرست شاماریم.
منطقی (از فرهنگ اسدی، خطی).
بیک هفته بر پیش یزدان بدند
مپندار کآتش‌پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود
پرستنده را دیده پرآب بود. فردوسی.
(آنگاه که کیکاوس و کیخسرو برای دعا به آتشکدهٔ آذرگشنسب رفته بودند)[1].
بهر برزنی بر دبستان بدی
همان جای آتش‌پرستان بدی. فردوسی.
بکردار نیکان ستایش کنیم
چو آتش‌پرستان نیایش کنیم. فردوسی.
یکی دین دهقان آتش‌پرست
که بی‌باژ بَرسَم نگیرد بدست. فردوسی.
بدو داد مهتر بفرمان اوی
برآیین آتش‌پرستان اوی. فردوسی.
هنوزم هندوان آتش‌پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند. نظامی.
و سعدی آتش‌پرست را با بت‌پرست خلط فرموده و گفته است:
مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود...
که سرگشتهٔ دون آتش‌پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست.
و مرادف آن آذرپرست است، و شعرا گبر، مغ، موغ و مجوسی را نیز بمعنی آتش‌پرست استعمال کرده‌اند. ||بمعنی سادن و پرستار آتش نیز آمده است:
چنان دید در خواب کآتش‌پرست
سه آتش فروزان ببردی بدست. فردوسی.

آتش‌پرستی. [تَ پَ رَ] (حامص مرکب) فعل آتش‌پرست. ||دین آتش‌پرست:
چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت... عنصری.

آتش‌پیکر. [تَ پَ / پِ کَ] (اِ مرکب) مجازاً، شیطان و جن.

آتشت. [تِ] (اِخ) نام محلی میان قلعهٔ مندیش و کوهتیز بنزدیکی کوژ.

آتش‌تاب. [تَ] (نف مرکب) گلخنی. تون‌تاب.

آتش‌تاو. [تَ] (نف مرکب) آتش‌تاب.

آتش‌چرخان. [تَ چَ] (اِ مرکب) جواله. آتشگردان. آتش‌سرخ‌کن.

آتش‌خان. [تَ] (اِخ) نام یکی از بزرگان باستانی نصیریان یعنی علی‌اللهیان. و او را خان آتش نیز گویند.

آتش‌خانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) معبد آتش‌پرستان. آتشکده. آتشگاه. بیت‌النار. بیت‌النیران: و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید. (تاریخ سیستان). ||مجموع سلاح آتشین از توپ و تفنگ و نظائر آن در فوجی از سپاهی. ||آتشخانهٔ سماور و کشتی و راه‌آهن؛ قسمتی که آتش در آنست. و آتشخانهٔ تفنگ، درون لولهٔ آنست.

آتش‌خو. [تَ] (ص مرکب) آتش‌خوی. تندخوی.

آتش‌خوار. [تَ خوا / خا] (اِ مرکب) آتش‌خواره. شترمرغ. نعامه.[2] ظلیم. اشترمرغ. ||(نف مرکب) مجازاً، سخت ستمکار:
ببَرد آب عالم ابرار
مدحت پادشاه آتش‌خوار. سنائی.
در بعض فرهنگها معنی سمندر نیز به این کلمه داده و دو بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:
خسرو است و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتش‌خواره کی لذت شناسد دانه را.
امیرخسرو دهلوی.
مرغ آتش‌خواره جز اخگر نخواهد دانه را.
عرفی.
و این سهوی است، چه سمندر مرغ نیست و مراد این دو شاعر از مرغ آتش‌خوار و آتش‌خواره همان نعامه و ظلیم است.

آتش‌خواره. [تَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب، اِ مرکب) رجوع به آتش‌خوار شود.

آتش‌خواه. [تَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه از خانهٔ همسایه و مانند آن قبس و جذوه‌ای طلبد گیراندن هیمه یا ذغال و یا چراغ خویش را. قابس:
ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان من به آتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم
ناآمده بگذری چو آتش‌خواهی. عطار.

آتش‌خواهی. [تَ خوا / خا] (حامص مرکب) کار و فعل آتش‌خواه.

آتش دادن. [تَ دَ] (مص مرکب) گشاد دادن و افکندن توپ و امثال آن. ||مجازاً، تحریک غضب کسی کردن.

آتش‌داغ. [تَ] (اِ مرکب) اثر آتش بر بشره.

آتشدان. [تَ] (اِ مرکب) کانون. کانونه. اجاق. منقل: فرمودند من از قصر عارفان روان شدم شما دیگ بر آتشدان نهادید. (انیس الطالبین بخاری).
دو گوهر است در این وقت شرط مجلس ما
قنینه معدن این و تنور مسکن آن
یکی چو آب زر اندر میان جام و قدح
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان. معزی.
دیگپایه. دیگدان. تنور. تنوره. کور. کوره. تنور آهنگر. کلانهٔ آهنگر. (مقدمةالادب): سطام؛ کفچهٔ آتشدان. (السامی فی‌الاسامی). ||(اِخ) محراب. ببغاء. مجمره.[3] (از ابوریحان بیرونی).

آتش‌دست. [تَ دَ] (ص مرکب) جلد و چست در کار.

آتش‌دستی. [تَ دَ] (حامص مرکب) صفت آتش‌دست.

آتش دهقان. [تَ شِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتشی است که دهقانان پس از حصاد بر بازماندهٔ کشت زنند تا زمین قوت گیرد:
فلک چون آتش دهقان زبان کین کشد بر من
که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی.
خاقانی.

آتش‌رنگ. [تَ رَ] (ص مرکب) سخت سرخ:
هست یکدانه لعل آتش‌رنگ
بهتر از صدهزار خرمن سنگ.
مکتبی.
– آب آتش‌رنگ؛ مجازاً، شراب:
برحذر باش زآب آتش‌رنگ
که تفش اژدهاست، تاب نهنگ. اوحدی.

آتش روشن کردن. [تَ رَ / رُو شَ کَ دَ] (مص مرکب) افروختن آتش. ||مجازاً، انگیختن فتنه و فساد.

آتش‌زا. [تَ] (نف مرکب) که آتش تولید کند.

آتش‌زاد. [تَ] (نمف مرکب / ص مرکب) که از آتش زاده است.

آتش‌زبان. [تَ زَ] (ص مرکب) تیز و تند زبان:
سعدی آتش‌زبانم وز غمت سوزان چو شمع

---

۱ - فردوسی در جای دیگر نیز این معنی را بصورت ذیل بیان میکند:
بدانگه بدی آتش خوبرنگ
چو مر تازیان راست محراب سنگ
بسنگ اندر آتش از آن شد پدید
کزو روشنی در جهان گسترید.

۲ - در امثلهٔ ذیل اشاراتی بنام و آتشخواری این مرغ شده است:
هرکه او را بستاید بنسوزد دهنش
ور دهان پرکند از آتش مانند ظلیم. فرخی.
کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی‌خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم.
فرخی.
انتقام تو نه آن اخگر اخترسوز است
که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل. انوری.
غم گرچه ناخوش است دل من بدان خوش است
کار غم و دلم چو شترمرغ و آتش است.
کمال اسماعیل.

۳ - یکی از صور فلکی زبر دنبالهٔ عقرب.

با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.
سعدی.

آتش زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) آتش اندرزدن. سوزانیدن:
بفرمود تا آتش اندرزدند
همه شهر توران بهم برزدند. فردوسی.
– آتش زدن در مالی؛ بگزاف صرف کردن آن، و یا فروختن آن بثمن بخس.
– آتش زدن کسی را؛ او را خشمگین کردن.
– موی کسی را آتش زده بودن؛ درست بوقت رسیدن او.

آتش‌زنه. [تَ زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چیزی که با آن بسودن و اصطکاک آتش پدید آرند، خواه از دو چوب باشد که زبرین را زند و زیرین را زنده گویند، و خواه از آهن و سنگ بود که آن را سنگ و چخماق خوانند. زند و زنده. قداحه. مقدحه. چخماق:
ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو
درجهد آتش بسنگ آتش و آتش‌زنه.
منوچهری.
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه
نی بقلب از قلب باشد روزنه. مولوی.
آتش‌زنه و سوخته و سنگ بهم
کی درگیرد چو سوخته دارد نم
نزدیکی و دوریت بلائی است عظیم
دوری ز تو کافری و نزدیکی هم.
افضل‌الدین کاشانی.
||آتش‌گیره. فروزینه. شبوب.

آتش‌سرخ کن. [تَ شْ کُ] (اِ مرکب) جوّاله. آتش‌گردان.

آتش‌سری. [تَ سَ] (حامص مرکب) غضب بسیار. خشم سخت. نابردباری:
مکن تیزمغزی و آتش‌سری
نه زینسان بود مهتر لشکری. فردوسی.
بگودرز فرمود پس شهریار [کیخسرو]
که رفتی کمربستهٔ کارزار
چو لشکر سوی مرز توران بری
مکن تیز دل را به آتش‌سری. فردوسی.

آتش سگ. [تَ شِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گیاهی است دوائی و آنرا بتازی بنفسج‌الکلاب خوانند. (برهان). برنوف. ظاهراً این کلمه مصحف تس سگ است. رجوع به تس سگ شود.

آتش‌سوز. [تَ] (اِ مرکب) آتش‌سوزان. حریق. (دهار):
بر آتش‌سوز گردآید همه کس
تو بر فریاد آتش‌سوز من رس.
(ویس و رامین).

آتش‌سیر. [تَ سَ / سِ] (ص مرکب) تندرو.

آتش‌شناسی. [تَ‌ش، شِ] (حامص مرکب) مبحث آتش و خواص آن.

آتش‌طبع. [تَ طَ] (ص مرکب) تند. تندخو.

آتش طور. [تَ شِ] (اخ) آتشی که بر موسی تجلی کرد بطور.

آتش‌عنان. [تَ عِ] (ص مرکب) تند (سوار).

آتش فارسی. [تَ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به آتش پارسی شود.

آتش‌فام. [تَ] (ص مرکب) برنگ آتش.

آتش‌فرازه. [تَ فَ زَ / زِ] (اِ مرکب) آتش‌افرازه.

آتش‌فروز. [تَ فُ] (نف مرکب) آتش‌افروز:
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دوصد مرد آتش‌فروز
دمیدند و گفتی شب آمد بروز. فردوسی.

آتش‌فروزنه. [تَ فُ زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چیزی که بدان آتش افروزند. سوخته. شَبوب.

آتش‌فشان. [تَ فَ / فِ] (نف مرکب) آن چیز یا آن کس که آتش افشاند.
– طیارهٔ آتش‌فشان؛ کشتی که با آن نفت و آتش بدشمن می‌افکندند:
مرکبی دریاکش و طیاره‌ای آتش‌فشان
گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نای.
منوچهری.
– کوه آتش‌فشان و آتش‌افشان؛ کوهی که از دهانهٔ آن آب سیه و آتش و خاکستر سوزان بیرون جهد. بُرکان.

آتش‌فشانی. [تَ فَ / فِ] (حامص مرکب) فعل آتش‌فشان.

آتشک. [تَ شَ] (اِ مرکب) کرمکی خرد که بشب چون چراغ تابد و آنرا شب‌چراغ و شب‌چراغک و شب‌تاب و چراغله نیز گویند و بعربی یراعه و ولدالزنا خوانند. ||برق. آذرخش. ||آبلهٔ فرنگ. نار افرنجیه. ارمنی‌دانه. کوفت. سیفیلیس. آتشک فرنگ.

آتش‌کار. [تَ] (ص مرکب) آنکه در شغل و پیشهٔ خویش مباشرت با آتش دارد همچون گلخنی و مطبخی و آهنگر و مانند آن. ||مجازاً، خشمگین و شتاب‌زده و بدکار. (برهان).

آتش‌کاری. [تَ] (حامص مرکب) فعل و عمل آتش‌کار.

آتش‌کاو. [تَ] (اِ مرکب) آلتی از آهن و جز آن که آتش را بدان آشورند. محراث. مسعار. سطام. اسطام. محراک. انبر.

آتشکده. [تَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) پرستشگاه مغان و جای آتش افروختن. بیت‌النار. بیت‌النیران. آتشگاه:
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم سد و بر هر مژه‌ای زی.
رودکی.
بگه رفتن کآن ترک من اندر زین شد
دل من زآن زین آتشکدهٔ برزین شد.
ابوشکور.
اندر خره [بناحیت پارس] یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند و بنیاد او را دارا نهاده است. (حدودالعالم). و اندر کاریان بناحیت پارس آتشکده‌ایست که آن را بزرگ دارند. (حدودالعالم). اندر بشاورد بناحیت پارس دو آتشکده است که آنرا زیارت کنند. (حدودالعالم). و اندر وی [کازرون پارس] دو آتشکده است که آنرا بزرگ دارند. (حدودالعالم).
بیامد خروشان به آتشکده
غمی شد از آن روزهای شده. فردوسی.
چو شد ساخته کار آتشکده
همان جای نوروز و جشن سده. فردوسی.[1]

---

۱ – جهان‌آفرین را ستایش گرفت
به آتشکده بر، نیایش گرفت. فردوسی.
یکی شارسانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده
همه گرد بر گرد آتشکده. فردوسی.
چو چشمش برآمد به آذرگشسب
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب...
نوان اندرآمد به آتشکده
نهادند گاهی بزر آزده. فردوسی.
نهان اندر آن مرز آتشکده
همان مهر و نوروز و جشن سده. فردوسی.
بگیتی صد آتشکده نو کنند
جهان از ستمکاره بی‌خو کنند. فردوسی.
ببخشید چیزی به آتشکده
چو بر جشن نوروز و مهر و سده. فردوسی.
نهادند سر سوی آتشکده
بر آن کاخ و ایوان زرآزده. فردوسی.
از آن شهرها بت‌پرستان بکش
پس آتشکده کن بهر جا به هُش. فردوسی.
بکرد اندر آن کوه آتشکده
بدو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی.
برفتند یکسر به آتشکده
بایوان نوروز و جشن سده. فردوسی.
بدیبا بیاراست آتشکده
هم ایوان نوروز و کاخ سده. فردوسی.
برآورد زآن چشمه آتشکده
برو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی.
خروشی برآمد ز آتشکده
که بر تخت گر شاه باشد دده

←

گویند پارسیان هفت آتشکدهٔ معتبر بعدد هفت کوکب سیار داشته‌اند و نامهای آنها بدین قرار بوده است: آذرمهر. آذرنوش. آذر بهرام. آذرآیین. آذرخرین. آذر برزین. آذر زردشت.
– مثل آتشکده؛ پرخشم. غضبناک:
سر و مغز کاوس آتشکده‌ست
همان نامه و جنگ او بیهده‌ست. فردوسی.
آتشکدهٔ بهرام. [تَ کَ دَ یِ بَ] (اِخ) نام بنائی باستانی بهمدان. ||بکنایه، برج حمل، چه حمل خانهٔ مریخ است. (برهان).
آتش‌کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) افروختن آتش. تأجیج.
آتش‌کش. [تَ کَ / کِ] (اِ مرکب) افزاری که بدان آتش در تنور آشورند.
آتش‌کشیدن. [تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به آتش کشیدن. آتش کشیدن جائی را؛ سخت بیبیدادی ویران کردن آن.
آتشکی. [تَ شَ] (ص نسبی) مبتلی به آتشک. ||دشنامی است در تداول زنان.
آتشگاه. [تَ] (اِ مرکب) بیت‌النار. (السامی فی‌الاسامی). آتشکده. معبد آتش‌پرستان: کیخسرو آنجا شد [به آتشگاه کرکو] و پلاس پوشید و دعا کرد ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد که اکنون آتشگاه است. (تاریخ سیستان). و آنجایگه که اکنون آتشگاه کرکوی است معبدجای گرشاسب بود. (تاریخ سیستان). جهودان را نیز کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه. (تاریخ سیستان).
از فراوان طپش غم که مرا در دل بود
گفتی اندر دل من ساخته‌اند آتشگاه. فرخی.
و اسفندیار بفرمان پدر آنرا از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد. (مجمل‌التواریخ).
نفسم سرد و سینه آتشگاه
دهنم خشک و دیده طوفان‌بار. انوری.
ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان من به آتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم
ناآمده بگذری چو آتش خواهی. عطار.
آتشگاه. [تَ] (اِخ) نام قلعه‌ای بوده است محکم به ترشیز. (نزهة‌القلوب). ||نام محلی در مغرب باکو بفاصلهٔ پانزده‌هزار گز، و ایرانیان را در قدیم چندین آتشکدهٔ معروف در آنجا بوده است. در این محل چاه نفتی است با دهانهٔ بیضی بطول چهل گز که پیوسته در حال احتراق است و شعله‌های آتش از آن بیرون آید و گاه تا شش گز بالا رود. در اطراف این محل هر کجا زمین را گود کنند نفت در آن جمع شود، و چون کبریتی نزدیک زمین آتش زنند درحال زمین مشتعل گردد. ||نام محلی کنار راه اصفهان بنجف‌آباد میان کلادان و امیریه به ۷۳۰۰ گزی اصفهان.
آتش‌گر. [تَ گَ] (ص مرکب) خالق آتش:
خورشید صانع است مر آتش را
بشناس زآتش ای پسر آتش‌گر. ناصرخسرو.
آتش‌گردان. [تَ گَ] (اِ مرکب) جوّاله. آتش‌سرخ‌کن.
آتش‌گون. [تَ] (ص مرکب) ارغوانی. ارجوانی. احمر. قانی:
ساقیا یک جرعه‌ای زآن آب آتش‌گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز.
حافظ.
آتشگه. [تَ گَهْ] (اِ مرکب) آتشگاه. آتشکده:
چنین بود رسم اندر آن روزگار
که باشد در آتشگه آموزگار. نظامی.
آتش‌گیر. [تَ] (نف مرکب) آتش‌انداز (در نانوائی).
آتش‌گیرانه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، فروزینه.
آتش‌گیره. [تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) آتش‌افروزنه:
شه آتشدان و آتشگیره این مشت عوان خس
که بهر خانمانها سوختن باشند اعوانش.
جامی.
||چخماق.
آتش‌مزاج. [تَ مِ] (ص مرکب) تندخو.
آتش موسی. [تَ شِ سا] (اِخ) آتشی که بر موسی علیه‌السلام تجلی کرد. آتش طور:
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی. حافظ.
آتش‌ناک. [تَ] (ص مرکب) آتشین:
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما؟ حافظ.
– آتشناک کردن آتش‌زنه؛ بیرون کردن آتش از وی: اوری الزند؛ آتشناک کرد آتش‌زنه را. (زمخشری).
آتش‌نشان. [تَ نِ] (نف مرکب) کارگری که مأمور اطفاء و فرونشاندن آتش است.
آتش نشاندن. [تَ نِ دَ] (مص مرکب) کشتن آتش و اطفاء آن: آتش نشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست. (گلستان).
آتش‌نشانی. [تَ نِ] (حامص مرکب) فعل آتش‌نشان. ||(اِ مرکب) مجموع دستگاه و مأمورین فرونشاندن آتش در شهر یا قریه‌ای.
آتش‌نعل. [تَ نَ] (ص مرکب) تندرو (اسب).
آتش‌نفس. [تَ نَ فَ] (ص مرکب) پُرشور:
آتش‌نفسان قیمت میخانه شناسند
افسرده‌دلان را به خرابات چه کار است؟
عمعق.
آتش نمرود. [تَ شِ نَ] (اِخ) آتشی بزرگ که نمرود فرمانروای بابل برافروخت و حضرت ابراهیم خلیل‌الله را در آن افکند و آتش بر آن حضرت بَرْد و سلام شد. رجوع به نمرود شود.
آتش‌نهاد. [تَ نِ / نَ] (ص مرکب) آنکه طبع آتش دارد. آنکه برنگ آتش است:
چو گلبن از تن آتش‌نهاد عکس افکند
بشاخ او بر دُرّاج شد ابستاخوان. خسروانی.
آتش‌وار. [تَ] (ص مرکب) مانند آتش. زود بالاگیرنده و زود فرونشیننده: اسکندر مردی بود که آتش‌وار سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی).
آتشه. [تَ شَ / شِ] (اِ) برق. آذرخش.
آتش‌هماردبیره. [تَ هَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) دبیری آتش‌شماری. کتابت حسبانات آتشکده‌ها. (مفاتیح).
آتشی. [تَ] (اِ) نام قسمی گل و شاید سوری:
بر گلبنان گنبد اخضر نهاد او
گلهای گونه‌گونه ز خیری و آتشی.
؟ (از مقامات حمیدی).
||(ص نسبی) برنگ آتش. منسوب به آتش. و مثلثه یا بروج آتشی حمل و اسد و قوس است. ||مجازاً، سخت خشمگین و غضبناک. سخت بهیجان‌آمده. سخت تیز و تند شده. و فعل آن آتشی شدن و آتشی کردن است.
آتشیزه. [تَ زَ / زِ] (اِ مرکب) (از: آتش + -یزه، پسوند تصغیر) آتشک. کرم شبتاب.
آتشین. [تَ] (ص نسبی) آتشی. از آتش. منسوب به آتش.
آتل. [تِ] (اِخ) نام رودیست بس بزرگ که از کوههای آس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد. گویند که از آن رود بزرگتر در

← همه پیر و برناش فرمان بریم...
نخواهیم برگاه ضحاک را. فردوسی.
سه‌یک زآن نخستین بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد
دودیگر سه‌یک پیش آتشکده
همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند
که تا پیش آتشکده در نهند. فردوسی.
از جور ستیزهٔ بهر بیهده‌ای
در هر نفسی برآرم آتشکده‌ای. ازرقی.
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر. حافظ.

جهان نیست چنانکه بیش از هفتاد نهر از آن جدا شود، اسب از هیچیک به آسانی گذر نیابد:

گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشک
ره قندز سوی آتل بخزر بگشایید.

خاقانی.

فرهنگهای فارسی آنچه دربارهٔ آتل نوشته‌اند خلاصه‌اش این است که ذکر شد. و صاحب حدودالعالم در چند جا اسم از این رود میبرد و نیز آن را نام شهری بر ساحل همین رود میداند: آتل رودی است بر شمال غوز. (حدودالعالم). نام رودی است که در ناحیت خزران بر میان شهری که نیز آتل نامیده میشود گذرد. (حدودالعالم). آتل رودی است در جنوب کیماک. (حدود العالم). آتل نام شهری است از ناحیت خزران که رودی موسوم بهمین نام از میان وی گذرد و قصبهٔ خزران است و مستقر پادشاه است و او را طرخان خاقان خوانند و از فرزندان انسانست (کذا) و اندر نیمهٔ مغربی نشینند از این شهر، و این نیمه باره‌ای دارد. و اندر این نیمهٔ دیگر مسلمانان و بت‌پرستانند و این پادشاه را هفت حاکم است اندر این شهر از هفت دین مختلف بهر ساعتی. چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه دستوری خواهند یا آگه کنند بحکم آن داوری. (حدودالعالم). و دیگر رود ارتشت هم از این کوه [از آن کوه که اندر حد میان کیماک است و خرخیز] گشاید آبی است بزرگ و سیاه لیکن خوردنی است و شیرین است و اندر میانهٔ غوز و کیماک برود تا به ده جوبین رسد از کیماک آنگه اندر رود آتل افتد. و دیگر رود آتل که هم از این کوه گشاید از شمال آزتش رودی است عظیم و فراخ و اندر میانهٔ کیماکیان همی رود تا به ده جوبین رسد آنگه اندر حد میان غوز و کیماک همی رود روی بمغرب کرده تا بر بلغار بگذرد آنگه عطف کند و سوی جنوب اندر بجناک ترک و برطاس بگذرد و اندر میانهٔ شهر آتل از حد خزران برود آنگه بدریای خزران افتد. (حدودالعالم). و دیگر بیابانی است مشرق وی بر حدود مرو بگذرد تا بجیحون رسد جنوب وی بر حدود باورد و نسا و فراو و دهستان و دریای خزران بگذرد تا بحدود آتل و مغرب وی رود آتل است و شمال او رود جیحون است و دریای خوارزم و حدود غوز تا بحد بلغار و ایسن بیابان را بیابان خوارزم و غوز خوانند. (حدودالعالم). ناحیت غوز ناحیتی است مشرق وی بیابان غوز و شهرهای ماوراءالنهر و جنوب بعضی هم از این بیابان و دیگر دریای خزران است و مغرب و شمال او رود آتل است (حدودالعالم). یغسویام‌سو، ناحیتی دیگر است از کیماک میان رود آتل و میان رود ارتش و مردمانی بیشتر با نعمت و کاری ساخته‌تر دارند. (حدودالعالم). ناحیت خزران ناحیتی است مشرق وی دیواریست میان کوه و دریا و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل و جنوب وی سریر است و مغربش کوه است و شمالش براذاس است و نندز. (حدودالعالم). بعض از جغرافیانویسان معاصر آتل را رود ولگا دانند و نیز محتمل است اورال باشد، والله اعلم.

آتلانتید. (اخ)[1] در اساطیر قدما نام بری واقع در محلی که اکنون دریای آتلانتیک واقع است.

آتلانتیک. (اخ)[2] دریایی وسیع میان اروپا و افریقا و امریکا.

آتم. [تُ] (فرانسوی، اِ)[3] اَتم. رجوع به جزء لایتجزی شود.

آتن. [تُ] (ع اِ) ج اَتان.

آتن. [تِ] (اخ)[4] کرسی آتیک و شهر بزرگ یونان قدیم. در ۴۸۰ ق.م. خشایارشا پادشاه ایران این شهر را تسخیر کرد. رجال سیاسی و فیلسوفان و نویسندگان و هنرمندان نامی و بزرگ از آن برخاسته‌اند و امروز نیز پایتخت یونان است. آطنه. اثینه. آتنه. مدینةالحکماء.

آتو. (فرانسوی، اِ)[5] (از: آ، به + تو، همه) رنگی یا صورتی معلوم از اوراق گنجفه و آس و مانند آن که با قراردادی از رنگهای دیگر برد.

آتور. (اخ) آثور. بعقیدهٔ مصریان قدیم نام ربالنوع دریا و زوجه یا خواهر «فتا» ربالنوع آتش.

آتون. (اِ) کدبانویی که دخترکان را تعلیم خواندن و دوختن دهد. معلمه. ||مشیمه. زهدان. بچه‌دان.

آتی. (ع ص) آینده. مستقبل: آتی‌الذکر.

آتیشان. (اِ) دیوان. (از شمس‌اللغات). برای این کلمه شاهدی یافته نشد و شاید جمع آتیش صورتی از آتش باشد که مجازاً بمعنی دیو آمده است.

آتیل. (اخ) نام دیهی از اکراد بناحیهٔ زوزان.

آتیلا. (اخ)[6] پادشاه قبیلهٔ هون که در ۴۳۴ م. امپراطوری روم شرقی و غربی را مغلوب و بپرداخت خراج ملزم ساخت. وفات او در ۴۵۳ م. بوده است.

آتین. (ص) بلغت زند و پازند بمعنی موجودشده و پیداگردیده و بهم‌رسیده باشد. (از برهان قاطع).

آتیه. [یَ] (ع ص) تأنیث آتی.

آثار. (ع اِ) ج اَثَر و اِثْر. نشانه‌ها. علامات. چیزها که از کسی بر جای ماند. آسال:

ای فخر آل‌اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر.

دقیقی.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چنین نماید شمشیر خسروان‌آثار. عنصری.

آن رسوم و آثار ستوده هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را چون نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی).

آنکه آثار همتش بسته‌ست
گردن دین و ملک را زیور. مسعودسعد.

و تو اگرچه مراد خویش مستور میداشتی من آثار آن میدیدم. (کلیله و دمنه). و یکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد است. (کلیله و دمنه). آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود است. (کلیله و دمنه). آثار و دلائل آن حیرت می‌بینم. (کلیله و دمنه). آنگاه در آثار و نتائج علم طب تأملی کردم. (کلیله و دمنه). ||احادیث و اخبار مأثوره. سنن. و اهل حدیث آنچه را که از پیغمبر مأثور است خبر و آنچه را از صحابه منقول است اثر گویند. ||لوازمی که معلل بیک چیز باشند یعنی علت آنها یک چیز باشد. (تعریفات میرسید شریف). ||ج ثأر، بمعنی خونخواهی، کینه‌جوئی.

– آثار سفلی؛ آثار طبایع و عناصر چهارگانه.

– آثار علوی؛ اثرهای افلاک و کواکب.

آثام. (ع اِ) ج اِثم. بزه‌ها. گناهان.

آثاناسیا. (یونانی، اِ) آثاناسیا. معجونی است نافع در اوجاع کبد و جز آن و معنای کلمه مُنْقِذ یا آیم و بهتر کنم و یا دواء گرگ و بز باشد. (بحرالجواهر).

آثف. [ثِ] (ع ص) پس‌رو. (مهذب الاسماء). تابع.

آثل. [ثِ] (ع ص) اصیل.

آثم. [ثِ] (ع ص) بزهمند. بزهکار. (مهذب الاسماء). گناهکار. مجرم. مذنب. عاصی. ج، آثمین، آثمون.

آثور. (اخ) رجوع به آشور شود.

آثورا. (اخ) مطابق کتیبه‌های داریوش، نام دیگر آشور است.

آثوری. (ص نسبی، اِ) رجوع به آشوری شود.

آثوریه. [ری یَ] (اِخ) رجوع به آشوریه

1 - Atlantide. 2 - Atlantique.
3 - Atome. 4 - Athènes.
5 - Atout. 6 - Attila.

شود.

آثی. (ع ص) سخن‌چین. نمام. عیب‌گوی.

آثینس. [نِ] (اِخ) آتن. آطن. آطنه. مدینةالحکماء. آثینا. منرفا. بزرگترین شهر آتیکا و کرسی آن در یونان بر خلیج سالونیک، و امروز نیز پای‌تخت یونان است.

آثینه. [نَ] (اِخ) آطن.

آج. (اِ) آز. خواهش. تمنا. طمع.

آج آقایان. (اِخ) (نهر...) رجوع به سومبار شود.

آجار. (ع اِ) ج اجر، بمعنی مزد.

آجاریدن. [دَ] (مص) در فرهنگها چنین کلمه‌ای ضبط نشده، ولی در این بیت ناصرخسرو اگر تحریفی در آن راه نیافته باشد ظاهراً بمعنی درگذشتن و تخطی و تجاوز باشد:

نشانهٔ بندگی شکر است و هرگز مردم دانا
ز نسپاسی ز حد بندگی اندر، نیاجارد.
ناصرخسرو.

آجال. (ع اِ) ج اَجَل، بمعنی وقت و مدت معین و محدود و مرگ: تعاقب هر دو [شب و روز] بر... تقریب آجال مصروف است.
||ج اِجْل، بمعنی گلهٔ گاو وحشی.

آجام. (ع اِ) جمعِ اَجَمه، بمعنی نیستان و نیزار و بیشه:

با پیل پیلی کند بمیدان
با شیر شیری کند در آجام. فرخی.
چون دگران پادشاه نز عملی تو
شیر بمنشور نیست والی آجام.
اثیر اخسیکتی.
آب آجام و بطایح بدتر است
کآن ببیشه وین بسنگ اخضر است.
حکیم شیرازی.

||ج اُجُم و اُجُم، بمعنی حصار و حصن و دژ و دز.

آجامی. (ص نسبی) منسوب به آجام: تبهای آجامی.

آجداد. (اِخ) نام محلی کنار راه آباده به شیراز میان دِهْبید و دیدگان، در ۷۲۵۷۰۰ گزی طهران.

آجدن. [جِ / جِ دَ] (مص) رجوع به آژدن شود.

آج‌دوجمش. [مِ] (اِخ) شعبه‌ای از رود قزل‌اوزن.

آجده. [جِ / جِ دَ / دِ] (ن‌مف) آجیده. آزده. آژده:

از ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آجدهٔ سوهان است. ؟

||رنگ‌شده.

آجر. [جُ] (معرب، اِ) معرب آگور، از فارسی یا بگفتهٔ منتهی‌الارب یونانی. خشت پخته. آجور. آگور:

خم رها کن، که بود چاهی ژرف
سر به آجر برآوریده شگرف. نظامی.

— آجر بزرگ؛ بفارسی تاوه گویند که معرب آن طابق است و نیز بتازی آنرا اِردبه خوانند.
— آجر تراش؛ آجری است که برونسوی او ساییده و هموار شده باشد زینت را و قسمی از آنرا امروز قزاقی گویند.
— آجر جوش؛ آجر بسیار پخته و از صورت و رنگ بگشته که در بنیاد ابنیه و پیرامن تپه‌های گلکاری بکار برند.
— آجر ختایی؛ نوعی از آجر، بزرگتر از آجر عادی و کوچک‌تر از آجر نظامی.
— امثال:
نان کسی را آجر کردن؛ امید نفع و نعمت او را بدل بنومیدی کردن.

آجر. [جُ] (از فرانسوی، ص، اِ) (از فرانسوی آژور) مشبک. بسوراخ، و آنرا شبکه و سه‌پایه نیز گویند.
— آجر زدن؛ سه‌پایه دوختن و شبکه زدن.

آجر. [جَ] (اِخ) صورتی از هاجر، نام مادر اسماعیل علیه‌السلام.

آجر. [جُرر] (اِخ) قریه یا محله‌ای از بغداد که چند تن از مشاهیر بنسبت بدان آجری لقب یافته‌اند، و آنرا درب‌الآجر هم می‌گفته‌اند.

آجرپز. [جُ پَ] (نف مرکب) فخاری. که آجر سازد.

آجرپزی. [جُ پَ] (حامص مرکب) پیشهٔ فخاری. شغل آجرپز. ||(اِ مرکب) کوره و دستگاه آجرپزی.

آجرتراش. [جُ تَ] (نف مرکب) آنکه آجر را سوده و املس و هموار کند.

آجرتراشی. [جُ تَ] (حامص مرکب) پیشه و عمل آجرتراش.

آجرفرش. [جُ فَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سطحی به آجر پوشیده.

آجرفرش کردن. [جُ فَ کَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن کف زمین به آجر.

آجرک الله. [جَ رَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدات مزد دهاد.

آجرکم الله. [جَ رَ کُ مُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدایتان مزد دهاد.

آجرلو و چاردولی. [جُ وَ دَ] (اِخ) از خرّهٔ ولایت مراغه به آذربایجان که سی فرسنگ مساحت آنست و دارای ۱۱۹ قریه و نزدیک ۱۶۲۹۷ تن سکنه می‌باشد. مرکز این خرّه دهکدهٔ کشاور، حد شمالی آن هشترود و گاودول و سراجو و حد شرقی افشار و جنوبی کردستان و غربی مرحمت‌آباد و گاودول است.

آجرنما. [جُ نُ / نِ / نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دیواری که بگچ و نوع آن اندوده و با خطوطی منتظم شکل دیوار آجرین بدان داده باشند.

آجره. [جُ رَ] (معرب، اِ) خشت پخته و جمع آنرا بعربی آجر گویند.

آجری. [جُ ری] (ص نسبی) منسوب به آجر یا درب‌الآجر و آن محله‌ای از بغداد بوده و برخی مشاهیر بدان منسوبند. ||(اِخ) نام و تخلص چند تن از مشایخ بزرگ.

آجستن. [جَ تَ] (مص) نشاندن درخت. (فرهنگ شعوری). رجوع به نواجسته و نواخسته شود.

آجل. [جِ] (ع ص، اِ) بامهلت. دیرنده. تأخیرکننده. ضد عاجل:

عاجل نبود مگر شتابنده
هرگز نرود ز جای خویش آجل.
ناصرخسرو.

||دیر، مقابل زود:

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا به آجل. منوچهری.

||آخرت. مقابل عاجل بمعنی دنیا: باری عاجل و آجل بهم نپیوندد. (کلیله و دمنه).

چون برای حق و روز آجل است
گر خطائی شد دیت بر عاقل[1] است. مولوی.

||جانی و برانگیزندهٔ بر جنایت.

آجل. [جَ / جُ] (اِ) بادی که با آواز از گلو برآید. آروغ. فوز. باد گلو. رجک. جشا. رغ:

ناخوشی‌های دهر را بالکل
بایدت خورد و نازدن آجل. روزبهان.
بسته دایم دهان خویش از بخل
کز گلو برنیایدت آجل. ؟

آجلاً. [جِ لَنْ] (ع ق) زود. فوراً.

آجله. [جِ لَ] (ع ص، اِ) تأنیث آجل. ||آن جهان. (مهذب‌الاسماء). آخرت. ||هرچه بامهلت باشد.

آجم. [جِ] (ع ص) زده‌شدهٔ از طعامی.

آجن. [جِ] (ع ص) ماء آجن؛ آب رنگ و طعم بگردانیده. آب بگشته. اَجِن.

آجنقان. [جَ / جِ] (اِخ) معرب آجنگان.

آجنگان. [جَ / جِ] (اِخ) نام قریه‌ای بسرخس و معرب آن آجنقان است.

آجودان. (فرانسوی، ص، اِ)[2] آجودان. صاحب‌منصبی معلوم در نظام. نایب.

آجودان‌باشی. [دا] (ص مرکب، اِ مرکب) آجودان‌باشی. رئیس آجودانان.

آجور. (معرب، اِ) آجر. خشت پخته.

---

۱ - عاقل و عاقله هر دو بیک معنی آمده است و ضبط بیت مولوی نیز در نسخ بصورت متن می‌باشد.

2 - Adjudant.

معرب آگور.

آجورا. (اِ) کورهٔ خشت‌پزی. چار. (مهذب‌الاسماء).

آجوری. [رِیْ] (ع ص نسبی) آگورگر. (مهذب‌الاسماء).

آجی. (اِخ) یا آجی‌چای. نام امروزی آن تلخه‌رود. (فرهنگستان). رودیست از کوههای سبلان سرچشمه گرفته، با شعب عدیده که از قوشه‌داغ و بزغوش و سهند جاری شود از شمال تبریز گذرد و نزدیک قصبهٔ گوگان بدریاچه ریزد، و از آب‌راهه‌های مهم آن یکی گومان‌رود است که در قصبهٔ گومان به آن ملحق شود و شعبه‌ای از آجی‌چای از تبریز گذرد.

آجیدن. [دَ] (مص) آجدن. آزدن. آژدن. نگندن. ||منقور و مضرس کردن سطح سنگ آسیا با آسیازنه بهتر خرد کردن دانه را. رجوع به آژدن شود.

آجیده. [دَ / دِ] (ن‌مف، اِ) آجده. آژده. نگنده. و گیوهٔ آجیده آنست که کف آنرا از برون‌سوی با ریسمان محکم، خانه‌خانه بافته باشند. ||نوعی از بخیه کوتاهتر از کوک و شلال.

— آجیدهٔ سوهان؛ درشتیها و ناهمواریهای روی سوهان.

آجیل. (اِ) خشک‌میوه. مجموع پسته، بادام، نخود، فندق، تخمهٔ کدو و تخمهٔ هندوانهٔ تف‌داده و نمک‌زده یا آچارده. ||نقل، مزه و توسعاً هر نعمت و فائده که از کسی بدیگری رسد از خوراک و پوشاک و نقدینه.

— آجیل مشکل‌گشا؛ خشک‌میوه‌ها باشد که زنان بنذر بخشند برآمدن حاجتی را.

آجیل‌خوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن آجیل کنند.

آجیل‌فروش. [فُ] (نف مرکب) بایع و فروشندهٔ آجیل.

آجیل‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) شغل آجیل‌فروش. ||(اِ مرکب) دکان آجیل‌فروش.

آجین. (ن‌مف) آجیده. آژده. آزده:

ز شاخ گوزنان رمه در رمه
زمین بیشه‌ای گشت آجین همه. فردوسی.

— تیرآجین؛ بتیر بسیار زده‌شده.

— شمع‌آجین کردن؛ عقوبتی که تن را جای جای سوراخ کرده، شمع در آن فروکرده افروختندی.

آچار. (اِ) پرورده‌ها و ترشی‌ها در آب لیمو و سرکه و امثال آن. ترشی. چاشنی: این مرد... آچارها و کامه‌ها نیکو ساختی... امیر وی را بنواخت و گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت... یله کردم بدو. (تاریخ بیهقی).

آچار خدای است مزه و بوی خوش و رنگ
با سیب و ترنج آمد و جوز و بهی و نار.
ناصرخسرو.

آچار سخن چیست معانی و عبارت
نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار.
ناصرخسرو.

نمی‌بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
ترا ای خاک‌خور، آن خاک بی آچار نگْوارد.
ناصرخسرو.

چو آچار است لفظ فارس درخورد
که بی آچار چیزی کم توان خورد.
امیرخسرو دهلوی.

||مطلق میوه‌ها و ترشی‌ها و مربّیات و ریچار و ریصار و خوشاب که برای تیز کردن اشتها خورند:

ز آچارها هرچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج نیز. نظامی.

||در فرهنگها این کلمه را بمعنی زمین سراشیب و پست و بلند ضبط کرده و این بیت را شاهد آورده‌اند:

زمینی نیست در عالم سراسر
از این پژمرده‌تر زین بس عجب‌تر
دو گونه جای باشد صعب و دشوار
یکی دریا دگر آچار و کهسار.
(ویس و رامین). [1]

||(ص) درهم‌آمیخته و ضم‌کرده. (برهان).

— آجیل آچار؛ آجیل که بدان زعفران و آب لیمو و گلپر زنند.

آچار. (ترکی، اِ) (ظ. از آچمق ترکی بمعنی گشودن) کلید. دست‌افزار فلزین که بدان چوب‌پنبهٔ شیشه و پیچ و مهره‌های آهنین را باز کنند.

آچاردان. (اِ مرکب) ظرفی که در آن ظروف نمک و فلفل و خردل و سرکه و روغن زیتون و جز آن نهند.

آچاردن. [دَ] (مص) آچاریدن. چاشنی و آچار بطعام زدن:

عذر طرازی که میر توبه‌ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره
معصیت را بدین دروغ میاچار.
ناصرخسرو.

دیو است جهان که زهر قاتل را
در نوش بمکر می‌بیاچارد. ناصرخسرو.

فلک مر خاک را ای خاک‌خور در میوه و دانه
زبهر تو بشور و چرب و شیرین می‌بیاچارد.
ناصرخسرو.

||در بعض فرهنگها به این کلمه معنی درآمیختن و آمیختن مطلق داده و ظاهراً در معنی شواهد فوق و امثال آن بخطا رفته‌اند.[1]

آچاک. (اِ) خاک. شاهدی برای این کلمه یافته نشد و دور نیست که تصحیفی از آخال بمعنی خاشاک باشد.

آچمز. [مَ] (ترکی، ص) (ظ. از ترکی آچلمز بمعنی باز نمی‌شود) مهره‌ای که اگر آن را برگیرند شاه شطرنج زده شود.

آچین. (اِ) درختی عظیم با برگی کم‌عرض و طویل و گلی پنج‌برگ و سفید و خوشبوی، و این درخت در اول گل آرد و سپس برگ کند و پوست بیخ آن مسهلی قوی است.

آح. (ع اِ) سپیدهٔ خایه. بیاض‌البیض. سپیدهٔ تخم‌مرغ.

آحاب. (اِخ) اَحاب. رجوع به آخاب شود.

آحاد. (ع اِ) ج اَحَد. یکان. (التفهیم). یک‌یک افراد و اشخاص: و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را، روا باشد. (گلستان). ||مرتبهٔ اول از طبقات عدد.

آحاز. (اِخ) نام یازدهمین پادشاه یهود، پسر یوثام و پدر حزقیا. و این کلمه را آخار هم نوشته‌اند.

آخ. (صوت) صوتی است مرادف وای و اُف، حاکی از درد و رنج و تعب:

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند اینچنین آخ تنم. صفار.

||آفرین. بخ. بارک‌الله.

آخا. (صوت) آخ. آفرین.

آخاء. (ع اِ) ج اَخ. اخوان. اِخوه.

آخال. (اِ) سقَط. افکندنی. نابکار. حشو. فضول. بدترین.چیزی. (فرهنگ اسدی، خطی). و این کلمه صورتی از آشغال متداول امروز است:

از عمر نمانده‌ست بر من مگر آمرغ
در کیسه نمانده‌ست بمن بر مگر آخال.
کسائی مروزی.

از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس گل معروف شد آخال.
فرخی.

ای مشکفشان زلفین ای غالیه‌گون خال
با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال.
قطران.

جاهی و جلالی که بصندوق درون است
جاهی و جلالی است گران‌سنگ و پرآخال.
ناصرخسرو.

||تراشهٔ چوب و قلم و خس و خاشاک و

---

۱ – عجیب‌تر از آن خطائی است که لغت‌نویسان فرانسه در این کلمه کرده‌اند: در کلمهٔ آچار خواننده را بلفظ آشار رجوع داده و در آشار نام رحالهٔ مجعولی را اصل لغت آچار بمعنی چاشنی دانسته‌اند والبته این خلط والتباسی است حاکی از کمیِ تتبع در السنهٔ شرقی، و نظایر آن بسیار است.

رُفتهٔ جاروب:
دامن تردامنان عقل در آخال کش
ساعد هودج‌کشان عشق پر خلخال کن.
سنائی.
||جُفاء. جفال. آب‌آورد:
دُرِّ معنی در بن دریای عزلت جای ساخت
وز پی دعوی بروی آبها آخال ماند.
سنائی.
و رجوع به آشغال شود.

آخال. (اِخ) نام شهری. و رجوع به آخال‌تزیخه و آخال‌تکه شود.

آخال‌تزیخه. [تِ خَ] (اِخ) شهری است در گرجستان بر ساحل پسخوچای دارای شانزده‌هزار سکنه که قسمتی از آن ارمنی باشد.

آخال‌تکه. [تِکْ کَ] (اِخ) نام واحه‌ای از ترکستان روس در دامنهٔ قبه‌داغ، و رود اترک از آنجا گذرد.

آختاتار. (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان سه‌راهی و کانتوار در ۲۳۱ هزارگزی سنندج.

آختاچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) شاه و فرمانروایی که دست‌نشانده و تابع شاه و فرمانروایی بزرگتر باشد.

آختن. [تَ] (مص) آهختن. آهیختن. برآوردن. آهنجیدن. لنجیدن. کشیدن. برکشیدن. تشهیر. بیرون کشیدن. بیرون کردن. یازیدن. سَلّ. استلال. اخراج:
یکی آخته تیغ زرین ز بر
یکی بر سر آورده سیمین سپر. اسدی.
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت
تیرهای پرزده‌ست و تیغهای آخته. انوری.
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست.
سعدی.
گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن. سعدی.
تیغ زبان آخت برای جدل
کی شده در شهرت کاذب مثل. ؟
— آختن جامه و پوست؛ بیرون کردن و برکشیدن و برکندن آن از تن:
کمانهای ترکی بینداختند
قبای نبردی برون آختند. فردوسی.
گوان جامهٔ رزم برآختند
نیایش‌کنان دست بفراختند. اسدی.
ز تن پوستهاشان برون آختند
وزآن جامهٔ گونه‌گون ساختند. اسدی.
— آختن ریسمان و نخ و طراز و مانند آن؛ مد و بسط و کشیدن آن:
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدستی جای بر، جولان کند چون بابزن.
منوچهری.
چون طرازی آخته فردا بخواهی ریختن
گر کشد بر جامهٔ جاهت فلک نقش طراز.
سنائی.
— آختن صف؛ صف کشیدن. رده شدن:
همیدون صف شاعران آخته
بخوانده ثناها و پرداخته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— از خانه بیاختن؛ از خانه بیرون بردن و بیرون کردن:
بدان ای پدر کآن جوانان من
که هستند همزاد و اخوان من
ز خانه مرا چون بدشت آختند
برهنه بچاهم درانداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— برون آختن؛ بدر کشیدن. بدر آوردن. بیرون کردن. اخراج:
بکشتی و مغزش برون آختی
مر آن اژدها را خورش ساختی.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۳۳).
— دست آختن؛ دست دراز کردن. دست یازیدن:
ندانست کس غارت و تاختن
دگر دست سوی بدی آختن. فردوسی.
به ایزدگشسب آن زمان دست آخت
به بیهوده بر، بند و زندانش ساخت.
فردوسی.
تو نشنیدی این داستان بزرگ
که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت
زمانه جز از خاک جایش نساخت.
فردوسی.
میان تنگ خون ریختن را ببست
بیهرام آذرمهان آخت دست. فردوسی.
بدو [به مانی] گفت کای مرد صورت‌پرست
بیزدان چرا آختی خیره دست؟ فردوسی.
چو آمد بدانجایگه دست آخت [سیاوش]
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت. فردوسی.
میان بزرگان بیازید و دست
بدان جام می آخت و بر پای جست.
فردوسی.
سرشکی سوی دیگر انداختی
دگر دست جای دگر آختی. فردوسی.
ستمگر [افراسیاب] بدانگونه بد آخت دست
دل هر کس از کشتن او [سیاوش] بخست.
فردوسی.
زمانی بخوان، دستها آختند
بخوردند یک لخت و پرداختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو نتوان بافلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن. سعدی.
— کین (کینه) آختن؛ کین کشیدن. انتقام گرفتن. جنگ کردن:
دگر آنکه گفتی که از تاختن
نیاسودی از رنج و کین آختن. فردوسی.
همی تاخت وآن باره را تیز کرد
همی آخت کینه همی کشت مَرد. فردوسی.
سپاه پراکنده کرد انجمن
همی رفت تا بیشهٔ نارون...
همی برد بر هر سویی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن. فردوسی.
دگر اسب شبدیز کُز تاختن
نماندی بهنگام کین آختن. فردوسی.
یلانی که‌شان پیشه کین آختن
شبان روز خو کرده بر تاختن. اسدی.
کنون باید این رزم را ساختن
توانی مگر کین از او آختن. اسدی.
دگر باره هر دو سپه ساختند
کشیدند صف تیغ و خشت آختند. اسدی.
گر دلت بر نیکی همسایه‌ات کینه گرفت
کینت از بدفعل جان خویش باید آختن.
ناصرخسرو.
امروز در این دولت و این ملک مهیا
هر قوم که آیند بکین آخته سکین... معزی.
منم که همچو کمان دستمال ترکانم
همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من.
خاقانی.
||بهم پیوستن. متصل کردن:
پیاده سپر در سپر آخته
خدنگ‌افکن از پس کمین ساخته. اسدی.
— آختن رود و امثال آن؛ نواختن یا بساز و بسامان آوردن و کوک کردن آن:
همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
بیزم ساخته، رود آخته دو صد چرگر.
؟ (از فرهنگ اسدی، خطی).
||افراختن. برکشیدن. ترفیع. برکردن. افراشتن. بلند کردن. اِعلاء:
زن و شوی هر دو بهم ساختند
سر تاجشان بر سپهر آختند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو شاهان یکی مرکبش ساخته
سرش بر سپهر بلند آخته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بحد خنجر و نعل تکاوران کردی
زمین هامون دریا و کوه آخته، غار.
مسعودسعد.
ببوستان شرف خرمی و پیروزیست
که سرو آخته قدی ببوستان شرف.
سوزنی.
||چشم دوختن. دیده آختن در (اندر، به):
بدو [بیوسف] بود چشم و دل خلق و بس
نبد آگه از مرگ خود هیچ‌کس

عزیز اندرو دیده‌ها آخته
دل و هوش خود پاک پرداخته.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||گستردن. پراکندن:
کاه داری آخته بر روی آب
زهر داری ساخته در زیر قند. ناصرخسرو.
||معنی آختن در بیت ذیل اگر تصحیفی در آن راه نیافته باشد معلوم نیست و شاید بمعنی روشن شدن و یا آگاهی یافتن باشد:
بدان تا شب تیره بی آختن
نیارد ز ترکان کسی تاختن
دوصد باره عراده و منجنیق
نهاد از برش هر سویی جاثلیق. فردوسی.
||در بیت ذیل آختن را ظهوری بمعنی مصفا و مروق کردن شراب آورده است و البته محل اعتماد نیست جز آنکه شواهد دیگری یافته شود:
بده ساقیا آن می آخته
که جام جم از وی بپرداخته.
ظهوری (از شعوری).
||و در بعض فرهنگها بمعنی انداختن و نیز دست کشیدن از چیزی آورده‌اند. ||اسم مصدر غیرمستعمل این فعل آزش است: آختم. بیاز. و رجوع به آهختن و آهیختن و آهنجیدن شود.
آخته. [تَ / تِ] (نمف) آخته. آهخته. آهیخته. کشیده. برکشیده. آهنجیده. لنجیده. مسلول. مشهر. بیرون‌کرده. برآورده. بیرون‌کشیده. مستخرج. ||درازکرده. ممدود. ممدوده. مبسوط. ||برافراشته. مرفوع. بلندکرده. برفراشته. ||بردوخته به (چشم). ||کنده. برکنده (جامه). ||کشیده (صف و رده). ||پیوسته. متصل. ||نواخته. بساز و بسامان کرده. و رجوع به آختن شود.
آخته. [تَ / تِ] (ترکی، ص) خایه‌برکشیده. خصی‌کرده از جانوران و خاصه اسب و خروس. آخته.
آخته‌بیگ. [تَ / تِ بَ / بِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اُخته‌بیگ. آخته‌چی.
آخته‌بیگی. [تَ / تِ بَ / بِ] (حامص مرکب) اُخته‌بیگی. سمت و شغل آخته‌چی یا آخته‌بیگ.
آخته‌چی. [تَ / تِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اُخته‌چی. اُختاجی. آختاچی. آخته‌بیگ. اُخته‌بیگ. کسی که آخته کردن ستور و حیوانات بدستور او باشد. ||داروغهٔ اصطبل. میرآخور.
آخچه. [چَ] (اِخ) شهری بیازده‌فرسنگی بلخ از سوی مغرب با حصاری محکم دارای هفت‌هزار سکنه.
آخذ. [خِ] (ع ص) گیرنده. ج، آخذین. ||شتری که بفربهی آغازیده باشد. ||اشتری که دندان آن شروع ببرآمدن کرده باشد. ||شیر که زبان بگزد از شدت ترشی. ||آنکه چشم دردگن دارد.
آخذه. [خِ ذَ] (ع ص) تأنیث آخذ. ||(امص) سستی در عضو. جمود.
آخر. [خَ] (ع ص) دیگر. دگر. دیگری. یکی از دو چیز یا دو کس. غیر. مؤنث: اُخری. ج، آخَرین.
آخر. [خِ] (ع ص، ق، اِ) عاقبت. بأنجام. سرانجام. انجام. بازپسین. اخیر. واپسین. پسین. اَفدُم. آفدم. در آخر. به آفدم. پایان. فرجام. بفرجام. فرجامین. خاتمه. کرانه. کران. غایت. نهایت. خاتمت. پس کار. (زمخشری). مقابل اوّل. مؤنث: آخِره. ج، آخِرین، و اواخر نیز بجای آن گفته میشود و بفارسی آخرها:
قند جدا کن از اوی دور شو از زهر دند
هرچه به آخر به است جان ترا، آن پسند.
رودکی.
نه به آخر همه بفرساید
هرکه انجام راست فرسدنی است. رودکی.
تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.
ابوشکور.
ببینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خرده. دقیقی.
بیاویختند آن دو تن سخت دیر
به آخر ورا هوم آورد زیر. فردوسی.
ببد در جهان پنج‌صد سال شاه
به آخر شد و ماند زو جایگاه. فردوسی.
همی گفتش صبوری کن که آخر
بکام دل رسد یک روز صابر.
(ویس و رامین).
پدر ما هرچند ما را ولی‌عهد کرده بود... در این آخرها که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت اسبی نیک روز آخر خیلتاش را باید داد. (تاریخ بیهقی). پس از جواب توقیع کند و به آخر آن ایزد... را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. (تاریخ بیهقی).
بخرم آخر آنین ترا جان پدر
پس درو ریزم جفرات و همی جنبانم.
؟ (از فرهنگ اسدی، خطی).
بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند
زآنکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند.
ناصرخسرو.
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست
مرد آخربین مبارک بنده‌ایست. مولوی.
میتوانی دید آخر را مکن
چشم آخربینْت را کور و کهن. مولوی.
همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش به آخر آمده. (گلستان).
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه‌کاسه در آخر بکشد مهمان را.
حافظ.
||این کلمه را در فارسی در مقام تعریض و تقریع و تعجب و تقریر و شکایت از بطوء و انتظار و مانند آن نیز آرند:
نشسته جهاندار بر تخت خویش
همی گفت با هر کس از بخت خویش
که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی. فردوسی.
نه آخر تو مردی جهاندیده‌ای
بد و نیک هر گونه‌ای دیده‌ای. فردوسی.
پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما به آخر رسید... ما گفتیم آخر چه افتاده است. (مجمل‌التواریخ). آخر نگوئی تو کیستی؟ (کلیله و دمنه).
آخر چه کارزار کند رنگ با پلنگ. سوزنی.
آخر زبهر کاری پردخته شد مناره. عمادی.
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک
وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر.
انوری.
آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی.
آخر آدمزاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف؟ مولوی.
عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم. سعدی.
آخر این آمدن بکاری بود
وز برای چنین شماری بود. اوحدی.
آخر عربی حمیّتت کو. ؟
||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی، مقابل اوّل. آنکه همیشه باشد و آنکه باقی ماند بعد از فنای هر چیز.
آخر. [خُ] (اِ) آخور. جایگاهی از گل و سنگ و مانند آن کرده کاه و جو و علف خوردن ستور را. معلف. آری. متبن. آغیل. ستورگاه. پایگاه. پاگاه. ستورخانه. اصطبل. (زمخشری). جائی که چهارپایان را بندند. طویله بمعنی متداول این عصر. آکنده. ||آخیه. (زمخشری) (نطنزی). طویله: و آنجا [بسمنگان در خراسان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندر وی خانه‌های کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخر اسبان، با همه آلتی که مر کوشکها را بباید. (حدودالعالم).
ز آخر بیاورد پس پهلوان
ده اسب سوار آزمودهٔ گوان. فردوسی.
رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسبان گذشت. فردوسی.
ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی فسار... فردوسی.
روز به آکنده شدم یافتم
آخر چون پاتلهٔ سفلگان. ابوالعباس.

گر دنگل آمده‌ست پسر تا کی
بربندیش بر آخر هر مهتر.
ابوالعباس.

چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله.
خفاف.

سلطان گفت برو از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای و در این حالت بر کنار آخر بودیم امیرعلی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند. (چهارمقاله).

این بادپای خوشرو تازی‌نژاد فضل
تا چند گاه باشد بر آخر حمیر.
کمال اسماعیل.

||ناوه‌مانندی از چوب که در آن کاه و جو و مانند آن ریزند خوردن ستور را:

خراس و آخر و خنبه ببردند
نبود از چنگشان[1] بس چیز پنهان.
طیان.

||اگوی که در سنگ یا چوب کنند آب را. حوض خرد. حوضچه: و چهار سوی خانهٔ [ظ: چاه] زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). ||قوس‌گونه‌ای از استخوان بالای سینه زیر گردن. چنبره. ترقوه. آخره. آخرک:

بهر آن خنگ توسنی، دشمن
جای سازد به آخر گردن.
امیرخسرو (در وصف شمشیر).

بزد بر آخر گردن چنانش
که بگذشت از بغل آب روانش.
نزاری.

||اگوی که در میان تودهٔ خاک کنند تا آب در آن ریخته و شفته و کاهگل سازند، و آنرا آخره و آخرک نیز گویند. ||(اخ) صورتی فلکی که عرب آنرا معلف گوید. (از التفهیم).

— امثال:

برای هر خری آخر نمی‌بندند؛ هر کس لایق این اعزاز و اکرام نباشد.

آخر. [خُ] (اخ) نام قصبه‌ای بدهستان. گویند نام قریه‌ای میان جرجان و خوارزم. و زاهد معروف ابوالفضل عباس‌بن احمدبن فضل منسوب بدانجاست. ||نام قریه‌ای میان سمنان و دامغان.

آخران. [خَ] (ع اِ) دو پستان شتر که پیوستهٔ بهم است، در دنبال قادمان.

آخرالامر. [خِ رَلْ / رُلْ اَ] (ع ق مرکب) عاقبت. در پایان کار. الحاصل:

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی.
حافظ.

آخرالزمان. [خِ رُزْ زَ] (ع اِ مرکب) رجوع به آخرزمان شود:

تو فتنهٔ آخرالزمانی
من سعدی آخرالزمانم. سعدی.

آخرالنهر. [خِ رُنْ نَ] (اِخ) (اصطلاح فلک) نام یکی از ثوابت از قدر اول بر منتهای صورت نهر، و آنرا ظلیم نیز نامند.

آخر بیت. [خِ رِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قافیه.

آخربین. [خِ] (نف مرکب) عاقبت‌اندیش. آنکه در پایان و آخر و نتیجهٔ کارها اندیشد از پیش:

در پس هر گریه آخر خنده‌ایست
مرد آخربین مبارک بنده‌ایست.
مولوی.

آخربین. [خُ] (نف مرکب) آنکه از دوستی نظر بسود و نفع دارد و بس.

آخربینی. [خِ] (حامص مرکب) صفت آخِربین.

آخربینی. [خُ] (حامص مرکب) صفت آخُربین.

آخرت. [خِ رَ] (ع اِ) آخِره. آن جهان. آن سرای. عقبیٰ. معاد. دارالخلد. عجوز. آجل. آجله. اخریٰ. مقابل اولیٰ و دنیا: و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت ببیند... و با یاد آخرت الفت گیرد. (کلیله و دمنه). و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند. حاصل آن [راحتی اندک] اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه). و اگر بقضاء مقرون گردد عز دنیا و آخرت مرا بهم پیوندد. (کلیله و دمنه). و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بتبعیت بیابد. (کلیله و دمنه). آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه). و بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه).

دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی.
سعدی.

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود.
سعدی.

— عشاء آخرت، عشاء آخره؛ نماز خفتن.

آخر چرب. [خُ رِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخورِ چرب. نعمت فراوان. رفاه و فراوانی نعمت. رجوع به چرب آخر شود.

آخرچرب. [خُ چَ] (ص مرکب) آنکه در رفاه و نعمت و فراوانی است.

آخرچی. [خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آخورچی. جلودار اسبان:

درزمان آخرچیان چست و خوش
گوشهٔ افسار او گیرند و کش.
مولوی.

آخر خشک. [خُ رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخورِ خشک. مقابل آخُر چرب.

آخرخشک. [خُ خُ] (ص مرکب) آخورخشک. آنکه چیزی ندارد. فقیر.

آخردانی. [خِ] (حامص مرکب) صفت آنکه پیش‌بین باشد و نتیجهٔ کارها را پیش از وقوع داند.

آخردست. [خِ دَ] (اِ مرکب) آخربار. ||پایان خانه، و مرادف آن صف نعال و پای‌ماچان است. ||داو آخر قمار که دست آخر هم گویند. ||آخر و پایان کار.

آخر رحل. [خِ رِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنبالهٔ پالان که راکب بدان تکیه زند.

آخر رستم. [خُ رِ رُ تَ] (اِخ) نام محلی بوده در نزدیکی ری: سلطان از انبط برفت و بدر ری به آخر رستم فرود آمد، عباس به اردهن گریخت. (راحة‌الصدور).

آخرزمان. [خِ زَ] (اِ مرکب) آخرالزمان. قسمت واپسین از دوران که بقیامت پیوندد:

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت.
حافظ.

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم.
حافظ.

— پیغمبر آخرالزمان یا آخرزمان؛ رسول خاتم، صلوات‌الله‌علیه.

— مهدی آخرزمان؛ مهدی موعود علیه‌السلام.

آخرسالار. [خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آخورسالار. میرآخر. آنکه ریاست پرستاران ستور، خاصه اسب با اوست: ایشان [زنان دعوت‌شدهٔ زلیخا] پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن شرطه و یکی زن خوان‌سالار و یکی زن شرابدار و یکی زن آخرسالار. (بلعمی ترجمهٔ طبری).

آخرسالار جبرئیل است.
خاقانی.

آخر سنگین. [خُ رِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخورِ سنگین. آخری که در آن کاه و علف نباشد. ||جایی که در آن حاصل و نفعی نبود. (از برهان). مقابل آخر چرب:

رخش ترا بر آخر سنگین روزگار
برگ و گیا نه و خر تو عنبرین‌چرا.
خاقانی.

||سنگاب. مجازاً، چرب آخر:

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت

---

۱ - ظ: چشمشان.

و آخر سنگین طلب توشهٔ یوم‌الحساب.[1]
خاقانی.

آخر شدن. [خِ شُ دَ] (مص مرکب) بپایان رسیدن. برسیدن. سر آمدن. بانجام رسیدن:
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
حافظ.

آخرک. [خُ رَ] (اِ مصغر) آخُرِ خُرد. ||(اِ مرکب) ترقوه. چنبر گردن. آخُره:
تیغ تو تیز نیست که شد خنک توسنی (کذا)
درخورد او بگردن خصم آخرک بود.
امیرخسرو.

آخر کار. [خِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انتها و عاقبت و نهایت امر. آخرالامر.

آخرکانک. [خُ نَ] (اِخ) نام شهری بدهستان مازندران و نسبت بدان آخری باشد. (فیروزآبادی). و از آنجاست اسماعیل‌بن احمد و عباس‌بن احمدبن فضل. رجوع به آخُر شود.

آخر کتل ناسخند. [خ کُ تَ لِ خَ] (اِخ) نام محلی کنار راه لار ببستک میان برکه‌یوزه و انوه در ۴۴۹هزارگزی شیراز.

آخر کردن. [خِ کَ دَ] (مص مرکب) بپایان رسانیدن.

آخرلو. [خ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایل قشقایی دارای بیست خانوار.

آخرملو. [خ رِ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقایی دارای چهل خانوار ساکن چهاردانگه.

آخرنفس. [خِ نَ فَ] (اِ مرکب) رمق. نیم‌جان. باقی جان. حشاشه. نیمهٔ جان. دَم واپسین.

آخره. [خِ رَ] (ع ص) تأنیث آخر. نقیض متقدمه. ||(اِ) پس پالان. پس کوههٔ پالان. آخرةالرحل. ج، اواخر.
— آخرهٔ عین؛ دنبالهٔ چشم.

آخره. [خُ رَ / رِ] (اِ) آخوره. آخُرک. ترقوه. چنبرهٔ گردن. ||گودی که در میان تودهٔ خاک کنند تا در آن آب ریزند گل ساختن را. ||طویله، بمعنی طنابی دراز و برکشیده که چندین اسب بدو توان بستن:
تیغ‌زنان میرسد خسرو انجم ز شرق
کو همه شب دررمید زآخرهٔ کهکشان.
عزالدین شروانی.

آخری. [خِ] (ص نسبی) در محاورهٔ عامه بجای آخرین بمعنی پسین.

آخریان. (اِ) آخریان. جهاز. بتات. (مهذب الاسماء). اثاث‌البیت. سِلعة. متاع. کالا. (زمخشری). قماش. مال‌التجارة: رسم آن بازار چنان بوده است که هرچه آخریان معیوب بودی از برده و ستور و دیگر آخریان باعیب، همه بدین بازار فروختندی. (تاریخ بخارای نرشخی).
آخریان خرد سفته فرستم بدوست
هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست.
عسجدی.
و اما حال وجود آخریان، از حال کواکب جنس آخریان نگرند. (کفایةالتعلیم در نجوم). چون دلیل آخریان بدرجهٔ عاشر رسد یا درجهٔ طالع...... نرخ آخریان زیادت گردد. (کفایةالتعلیم).

آخرین. [خَ] (ع ص، اِ) جِ آخَر. دیگران.

آخرین. [خِ] (ع ص، اِ) جِ آخِر. بازپسینان.

آخرین. [خِ] (ص نسبی) بترکیب فارسی بمعنی پسین و واپسین. ج، آخرینان: آخرین نفس، آخرین لحظه.

آخسمه. [سَ / سُ مَ / مِ] (اِ) آخسمه. اَخسمه. اَخمسه. شرابی که از ذرت و جو یا برنج و ارزن کنند. بوزه. و اقسما معرب آنست.

آخسی. (اِخ) آخسیکت.

آخسیکت. [کَ] (اِخ) رجوع به اَخسیکت شود.

آخش. [خَ] (اِ) قیمت. بها. ارز. ارزش. صاحب معیار جمالی کلمه را بمد الف و فتح خا ضبط کرده، و بیتی نیز برای دعوی خود ساخته است و ظاهراً این درست نیست و آخش بر وزن بخش صحیح است، چنانکه عنصری گوید:
خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر اخش.

آخش. [خ] (صوت) از اصوات، و حکایت از درد یا خوشی کند.

آخش. (اِخ) نام موبدی پارسی‌نژاد که او مایهٔ عناصر را پروردگار شناسد. (برهان).

آخشام زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (از ترکی آقشام بمعنی شام و شبانگاه) آقشام زدن. زدن نوبت بر در پادشاهان و حکام گاه فروشدن آفتاب.

آخشمه. [شَ / شُ مَ / مِ] (اِ) رجوع به آخسمه شود.

آخشیج. (اِ) عنصر. طبع. اسطقس. آخشیگ:
خداوند ما کاین جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید
فراز آورید آخشیجان چهار
کجا اندرو بست چندین نگار
برین آتش است و فرودینش خاک
میان آب دارد ابا باد پاک.
ابوشکور.
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو
از میان آخشیجان شد گسسته داوری.
عنصری.
درختی شناس این جهان فراخ
سپهرش چو بیخ آخشیجانْش شاخ. اسدی.
همه از رای خود موجود گشتند
ببستند آخشیجان یک بدیگر! ناصرخسرو.
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیجم و هم مرکز و هم ارکانم.
مسعودسعد.
بساختند چهارآخشیج دشمن ازآن
که رای تست بحق گشته در میان داور.
مسعودسعد.
آخشیجان و گنبد دوار
مردگانند زندگانی‌خوار. سنائی.
تا سه فرزند آخشیجان را
چار مادر چنانکه نُه پدر است
ناگزیر زمانه باد بقات
تا ز چار و نه و سه درگذر است. انوری.
بردم از نرّاد گیتی یک دو داو اندر دو زخم
گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس در ششدرم.
خاقانی.
توئی گوهرآمای چارآخشیج
مسلسل‌کنِ گوهران در مزیج. نظامی.
اختر و آسمان کمر بستند
بچهارآخشیج پیوستند. اوحدی.
بخواهد کجا ساز لشکر بسیج
بهم مویه آرند چارآخشیج. ؟
||هیولی، در زبان حکمت مقابل صورت:
ز آخشیج هر آن صورتی که برخیزد
اگر بجود بود فخر، فخر آن صوری. ازرقی.
||مجازاً، ضدیت. معادات. جدال. جنگ. نزاع. منازعت. مخالفت:
گزیده جهان ز تست بدو در جهانیان[2]
همارا به آخشیج همارا بکارزار. رودکی.
||ضد:
کجا جوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش برو بر گمار. ابوشکور.

---

۱ - در این بیت خاقانی مراد از آخر سنگین ظاهراً سنگابهاست که بر چاه زمزم کرده‌اند، و شاعر میگوید باآنکه آخر سنگین آخر بی آب و علف است معهذا توشهٔ یوم‌الحساب را از آخر سنگین زمزم حاصل توان کردن: بئر زمزم از خانهٔ کعبه هم سوی مشرق است و بر گوشهٔ حجرالاسود است و میان بئر زمزم و خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم است و آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام سپید بالای آن دو ارش و چهارسوی خانهٔ زمزم آخرها کرده‌اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

۲ - در بعض نسخ فرهنگ اسدی مصراع بصورت ذیل ضبط شده: گزیده جهار توست بدو در مهانهان.

ز عزم و حزم تو مانَد دو آخشیج اثر
هوا شتاب عجول و زمین درنگ صبور.
اخسیکتی.

– چاراخشج، چهارآخشیج؛ عناصر اربعه یعنی خاک و آب و باد و آتش.

آخشیدیان. (اِخ) رجوع به اِخشیدیان شود.

آخشیگ. (اِ) رجوع به آخشیج شود.

آخشیگان. (اِ) ج آخشیگ.

آخمسه. [مَ / مُ سَ / سِ] (اِ) آخمشه. رجوع به اخسمه شود.

آخنی. [خ نی ی] (ع اِ) جامهٔ بخط. ثوب مخطط. گلیم سیاه نرم که نصاری پوشیدندی. کتان رمیّ.

آخنیه. [خ نی یَ] (ع اِ) کمانها.

آخ و اوخ. [خُ] (اِ صوت مرکب، از اتباع) حکایت صوت نالهٔ بیمار و مانند آن.

آخور. [خُرْ] (اِ) آخُر (در تمام معانی):

چنان بد که اسبی ز آخور بجست
که بد شاه پرویز را برنشست. فردوسی.

دگر اسب جنگی چل‌وشش‌هزار
که بودند بر آخور شهریار. فردوسی.

دو اسب گرانمایه زآخور ببرد
گزیده سلیح سواران گرد. فردوسی.

ز آخور همانگه یکی کرّه خواست
بزین اندرون نوز ناگشته راست. فردوسی.

ز آخور ببردهٔست خنگ و سیاه
که بد بارهٔ نامبردار شاه. فردوسی.

هر آنکس که آواز او بشنود
ز پیش سپهبد به آخور دود. فردوسی.

همانگه فرستادگان را براه
از ایوان فرستاد نزد سپاه
که تا اسب گردان به آخور برند
از افکندنیها همه بشمرند. فردوسی.

ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور و چارپای
شتر بود بیش اندر آن پنج‌صد
همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی.

بیاورد لشکر بدشت شکار
سواران شمشیرزن سی‌هزار
ببردند خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی.

ز ایوان و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی.[1]

قوت آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند... و چون آرزو آید سگالش کند درِ آخورش استوار ببندد چنانکه گشاده نتواند شد. (تاریخ بیهقی).

آخورجای. [خُرْ] (اِ مرکب) اسطبل.

آخور چرب. [خُ رِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به آخر چرب شود.

آخورچی. [خُرْ] (ص مرکب، اِ مرکب) آخرچی. جلودار اسبان:

تو مگو کآن بنده آخورچیّ ماست
این بدان که گنج در ویرانه‌هاست. مولوی.

رجوع به آخرچی شود.

آخور خشک. [خُ رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخُر خشک. آخری که علوفه در آن نباشد. ||آخر بی‌آب. ||مجازاً، جایی که نعمت و رفاه در آن نیست.

آخورسالار. [خُرْ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به آخرسالار شود: و پانصد استر با ده مرد آخورسالار همیشه غلهٔ او به استراباد و دامغان بردندی برای فروختن. (تاریخ طبرستان).

یکی کهتری نامبردار بود
که بر آخور شاه سالار بود. فردوسی.

بدان آخور اسب سالار باش
بهر کار با هر کسی یار باش. فردوسی.

چو آن کردنی کارها کرد راست
ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی.

آخور سنگین. [خُ رِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به آخر سنگین شود.

آخورک. [خُ رَ] (اِ مرکب) رجوع به آخرک و آخره شود.

آخورگاه. [خُرْ] (اِ مرکب) آخورگه. آخُر:

ابلق ایام در آخورگهش
زاویهٔ فخر و تفاخرگهش.
امیرخسرو دهلوی.

آخوره. [خُ رَ / رِ] (اِ) رجوع به آخره شود.

آخوند. [خو / خُنْ] (ص، اِ) (شاید مخففی از آغا + خوندگار، بمعنی خداوندگار) ملا. منلا. عالم. طالب علوم دینیه. ||مکتب‌دار کودکان. معلم کُتّاب.

– آخوندبازی؛ توسل بحیل شرعی.

آخوند نباشد درد و غم، گفتن؛ کسی را که بیمار نیست به القاء بیمار کردن.

آخوندک. [خو / خُنْ دَ] (اِ مرکب)[2] نام عام دو حشره از ملخ بزرگتر با پاهای بلند و سری بزرگ برنگ سبز.

آخوندلی لی. (اِخ) رجوع به باغ آخوندلی‌لی شود.

آخوندمحله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) مرکز خرهٔ سخت‌سر در تنکابن مازندران، نزدیک رامسر، میان راه رامسر بلنگرود و رامسر و دریاپسته در ۴۸۴۷۰۰گزی تهران.

آخیز. (اِ) قالب خشت. مهرهٔ دیوار. رهص. باخز.

آخیزگر. [گَ] (ص مرکب) رهاص. دیوارزن. مهره‌زن (مراد از مهره هر یک از طبقات گلین است که در چینه‌ای برهم نهند).

آخیسه. [سَ / سِ] (اِ) پیش‌آهنگ گلهٔ گوسفند. ||سنگ میل که بر سر فرسنگها نهند نشانه را.

آخیه. [خی یَ] (ع اِ) میخ آخُر. جای اسب بستن. ادرون. آنچه ستور را بدان بندند. آخُر اسب. (نطنزی). میخ و گوشهٔ دوال که اسب را در آخر بر وی بندند. (صراح‌اللغة). رسنی یا دوالی که هر دو طرف آن در دیوار یا در زمین نیک فروبرده باشند و میان هر دو حلقه‌مانندی بیرون باشد که چارپای بدان بندند. آریّ. آخیه. ||توسعاً، اسطبل. ج، اواخی: عن النبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم انه قال مثل المؤمن کمثل الفرس فی آخیته یجول و یرجع الی آخیته و انّ المؤمن یسهو ثم یرجع الی‌الایمان. (از عوارف‌المعارف امام سهروردی). ||طناب خیمه. ||حرمت. عهد.

آخیه‌خانه. [خی یَ / یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) طویله. اصطبل. پاگاه. آخُر.

آد. [آدد] (ع اِ) غلبه. قهر. ||قوّت. نیرو. زور. ||سختی.

آداب. (ع اِ) ج اَدَب. رسوم: نصر احمد سامانی... سخت نیکو برآمد و بر همهٔ آداب ملوک سوار شد. (تاریخ بیهقی). گفت [دزدی] میخواهم... آداب طریقت آموزم. (کلیله و دمنه).

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته‌جان و روانان دیگرند. مولوی.

هیچ ترتیبی و آدابی مجو
هرچه میخواهد دل تنگت بگو. مولوی.

– آداب فاضله؛ اخلاق ستوده. محاسن.

آداب‌البحث. [بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) صناعت نظری که آدمی را بکیفیت مناظره و شرائط آن آشنا سازد تا در بحث و الزام و غلبهٔ بر خصم خطا نکند. (تعریفات جرجانی).

آداب‌اللسان. [بُلْ لِ] (ع اِ مرکب) علوم ادبیه.

---

۱ – ز آخور بزرین و سیمین لگام
ز اسب گرانمایه بردند نام. فردوسی.

ز زر کرده بر پای دوگاومیش
یکی آخوری کرده زرین به پیش
زبرجد به آخور درون ریخته
بیاقوت سرخ اندر آمیخته. فردوسی.

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بر آخور تازی اسبان امیر. فردوسی.

دو اسب گرانمایه کرده گزین
بر آخور چران همچنان زیر زین. فردوسی.

نه کاه در آن نه جو نه سبزه
این آخور او چه جایگاه است؟ کمال اسماعیل.

2 - Metalleutica splendida, Chærododes cancellata.

آداد. (ع اِ) ج اَدّ و اِدّ و اِدّه.
آداران. (اِخ) نام محلی کنارهٔ راه طهران بچالوس میان پورکان و داریان در شصت و یک هزار و سیصد گزی طهران.
آداش. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) آتاش. سمیّ. همنام:
گر کار بنامستی از آداشی عمّر
فرزند تو با عمّر بودستی هموار.
ناصرخسرو.
رجوع به آتاش شود.
آداک. (اِ) آدَک. اَداک. خشکی میان آب. آبخو. آبخوست. جزیره.
آدام. (ع اِ) ج اِدام و اَدیم.
آدب. [دِ] (عَ ص) بمیهمانی خواننده. میزبان.
آدخ. [دَ] (ص) خوب. نغز. نیکو. میمون. مسعود. خجسته. مبارک. دَخ:
روز تو هرگز بایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
گر بشارستان علم اندر، بگیری خانه‌ای
روز خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی.
ناصرخسرو.
||(اِ) بلندی در زمین. تل.
آدر. [دَ] (اِ) آذر. آتش.
آدر. [دَ] (ع ص) بادخایه. دبه. (مهذب‌الاسماء). دبه‌خایه. غر. بادخصیه. ج، اُدر.
آدر. [دِ] (اِ) نشتر فصاد و رگ‌زن.
آدرخش. [رَ] (اِ) برق. ||ادرخش. صاعقه. آتش آسمانی:
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آدرخشا. رودکی.
خصمت بود به جنگ خف و تیرت آدرخش
تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا.
اسدی.
و بهر دو معنی با ذال نقطه‌دار نیز آمده است. ||سرما. ||رعد. (برهان).
آدرس. [رِ] (فرانسوی، اِ)[1] نشانی خانه و جز آن. عنوان و نام کسی بر سر نامه یا پشت پاکت.
آدرفش. [دِ رَ] (اِ) درفش. بیز.
آدرم. [رَ] (اِ) نمدزین. آدرمه. آترمه. ادرمه. آشرمه:
مرد را آکنده از گرد سواران چشم و گوش
اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم.
مختاری غزنوی.
دو پهلوی من از خشکی بسوده
چو آن اسبی که او را آدرم نه.
شرف‌الدین شفروه.
||سلاح چون خنجر و شمشیر و تیر و کمان و امثال آن. صاحب فرهنگ منظومه گفته است:
چیست انجام آخر کار است
آدرم اسلحه که خونخوار است.
||زینی که نمدزین او دونیم بود. ||درفش که بدان نمدزین دوزند. و رجوع به آدرمکش شود. در تمام معانی آذرم بذال نقطه‌دار نیز آمده است. و شیخ نظامی این کلمه را بفتح دال و سکون را آورده است بمعنی درفش و بیز:
دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب آدرم را. نظامی.
آدرنج. [رَ] (اِ) رجوع به آدرنج و اُشکز شود.
آدرنگ. [رَ] (اِ) رنج. محنت. آفت:
از چشم بد ای مرا چو دیده
یک روز مباد آدرنگت. سنائی.
||نیستی و نابودی و زوال:
مهرگان بر تو مبارک باد از گشت سپهر
جاه تو بی‌عیب باد و عمر تو بی‌آدرنگ.
معزی.
||خدوک. غم. اندوه. ||دمار. هلاک. ||(ص) روشن. منور. شاید مخفف آدررنگ مرادف آذررنگ. و بمعنی آذرنگ بذال معجمه در تمام معانی آن نیز آمده است.
آدره. [دِ رَ] (ع ص) شبی سرد. (مهذب‌الاسماء).
آدریاتیک. (اِخ)[2] آدریاتیک. نام خلیجی بزرگ به بحرالروم که ممالک ایتالیا و یوگوسلاوی و آلبانی بر ساحل آن است و رود پو در آن ریزد.
آدرین. [یَ] (اِخ)[3] آدریانوس. نام عظیمی از عظماء روم متولد در ۷۶ م. وی پسرخواندهٔ تراژان بود و چون تراژان بمرد جانشین او گردیده (۱۱۷ – ۱۳۸ م.). و بصنعت و ادبیات شوقی وافی داشت و قلاع و استحکامات بسیار در حدود مملکت برآورد.
آدریون. [دَ] (اِ مرکب) آذریون.
آدغر. [غَ] (اِ) ظاهراً مصحف بادغر. مکان تابستانی.
آدفنداک. [فَ] (اِ) قوس قُزح. رجوع به آزفنداک شود.
آدک. [دَ] (اِ) آداک.
آدل. [دِ] (اِخ) قسمتی از سواحل افریقا در انتهای خلیج عدن که سکنهٔ آن بنام آفاریاداناکیل خوانده میشوند.
آدم. [دَ] (ع ص) گندم‌گون. سیاه‌گونه. سیه‌چرده. أسمَر. ||و در آهو، سفیدی که خطهای خاکی‌رنگ دارد. ||اشتر سفید. ج، اُدم، اُدمان.
آدم. [دَ] (اِخ) نخستین پدر آدمیان، جفت حوّا. (تورية). ابوالبشر. بوالبشر. خلیفةالله. صفی‌الله. ابوالوری. ابومحمد. معلم‌الاسماء. ج، اوادِم:
تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه دانش بی‌نیاز. رودکی.
نشیبت فراز و فرازت نشیب
چو فرزند آدم بشیب و بتیب. رودکی.
یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان
گرت آدم است بابک و فرزند بابکی. اسدی.
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربّنا انّا ظلمنا نفسنا. مولوی.
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا. سعدی.
بنی‌آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.
حدیث عشق اگر گوئی گناه است
گناه اول ز حوّا بود و آدم. سعدی.
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. حافظ.
||نامی است از نامها، ازجمله ابوبکر احمدبن آدم الادمی المحدث.
آدم. [دَ] (اِ) در تداول امروزی مرادف مردم. آدمی. آدمیان. اِنس. ناس.[4] ||خادم. ج، آدمها. ||(ص) نیک تربیت‌شده. مؤدب.
– امثال:
آدم از کوچکی بزرگ میشود؛ خضوع و فروتنی سبب بزرگی مرد شود.
آدم به آدم بسیار ماند؛ آنکس نیست که گمان برده‌اید.
آدم به آدم می‌رسد؛ مردمان باید بیکدیگر مدد و یاری دهند.
آدم به آدم میرسد کوه بکوه نمیرسد؛ هرچند سالها یا مرحله‌ها از یکدیگر دور بودیم و امید دیدار نداشتیم اکنون باز یکدیگر را دیدیم.
آدم با آدم خوش است؛ لذت حیات در معاشرت و خلطه و آمیزش است.
آدم با کسی که علی گفت عمر نمیگوید؛ نفاق پس از اتفاق نیکو نباشد.

---
1 - Adresse.
2 - Adriatique (املای فرانسوی).
3 - Adrien.
۴ – در بعض نسخه‌های چاپی شاهنامه دو بیت بصورت ذیل هست:
بجز مغز مردم مدهْشان [ماران را] خورش
مگر خود بمیرند زین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست
بر این درد و درمان بباید گریست.
اما در نسخهٔ خطی قدیم که در حدود ۸۰۰ هـ.ق. کتابت شده بیت دوم وجود ندارد و سستی کلمات آن نیز گواه مصنوع و موضوع بودن آنست. کلمهٔ آدم بمعنی مردم از استعمالات عوام است و من در کتاب‌های پیشینیان نیافته‌ام.

آدم بدحساب دو بار میدهد؛ بدمعاملگی موجب زیان و خسران است.
آدم بی‌اولاد پادشاه بی‌غم است؛ پرورش و تربیت اولاد سخت دشوار باشد.
آدم تا کوچکی نکند بزرگ نشود؛ خضوع مایهٔ رفعت قدر و بزرگی است.
آدم حسابش را پیش خودش میکند؛ از شرمگنی و حجب دیگران استفادهٔ سوء نباید کردن.
آدم دو بار به این دنیا نمی‌آید؛ باید از لذات حیات هرچه بیشتر تمتع برد.
آدم دو دفعه نمی‌میرد؛ گاه دفاع از حق و حقیقتی رعب و هراس ناسزاوار است.
آدم که از زیر بته بیرون نیامده است؛ همه کس را اقربا و خویشان باشد.
آدم لخت کرباس پهنادار خواب بیند؛ امید و طمعی نابجاست.
آدم مال را پیدا میکند، مال آدم را پیدا نمیکند؛ از صرف مال در جای خویش دریغ و مضایقت سزاوار نیست.
آدم نترس سر سلامت بگور نمیبرد؛ ناپروائی و بی‌باکی سبب مرگ و هلاکت تواند بود.
آدم ندار را سر نمیبرند؛ المفلس فی امان الله.
آدم نفهم هزار من زور دارد؛ نادان غالباً در آنچه نداند ستیز و لجاج کند.
آدم نمیداند بکدام سازَش برقصد؛ هر ساعت رایی دیگر دارد.
آدم یک بار پایش بچاله میرود؛ از مصائب پند گیرند.
آدم یک دفعه میمیرد؛ ترس و هراس از مرگ سزاوار شجعان نیست.
همانقدر که آدم بد هست آدم خوب هم هست؛ همهٔ مردمان را ذمائم اخلاق نباشد.

آدم. [دَ] (اِخ) نام پدر سنائی، شاعر معروف.

آدم آبی. [دَ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مردم آبی، و آن وجود اساطیری و بی‌اصل است و دریا را مردمی نیست.

آدم‌پیرا. [دَ] (اِخ) مصوِّر. نامی از نامهای خدای‌تعالی. ||(نف مرکب) مرشد کامل و مکمل. (برهان).

آدمخوار. [دَ خوا / خا] (نف مرکب) در تداول عوام بمعنی آدمیخوار.

آدمخواره. [دَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) مردمخوار.

آدمخور. [دَ خوَر / خُر] (نف مرکب) در تداول عوام بمعنی آدمیخوار.

آدمخوره. [دَ خوَ / خُ رَ / رِ] (نف مرکب) آدمیخوار.

آدمزاده. [دَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آدمیزاد. آدمیزاده. فرزند آدم ابوالبشر. انسان:

آخر آدمزاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف؟ مولوی.

آدمستان. [دَ مِ] (اِ مرکب) جای آدم:

خاک از پس مدت فراوان
آدم ز تو گشت و آدمستان. واله هروی.

آدم‌شناس. [دَ شِ] (نف مرکب) در تداول عامه، آدمی‌شناس. آنکه اخلاق و سریرت مردم از قیافه و طرز رفتار و گفتار آنان شناسد.

آدمک. [دَ مَ] (اِ مصغر) لعبت اطفال که غالباً از چوب سازند. ||شکل آدمی که نقش کنند.

آدم‌کش. [دَ کُ] (نف مرکب) در تداول عامه بمعنی آدمی‌کش و قاتل و خونخوار.

آدم‌کشی. [دَ کُ] (حامص مرکب) فعل و صفت آدمکش.

آدم‌وار. [دَ] (ص مرکب) در تداول عامه بجای آدمی‌وار.

آدمه. [دِ مَ] (ع اِ) جِ ادیم. پوستها. ||جِ اِدام. نانخورشها.

آدمی. [دَ] (ع اِ) یک تن از اولاد آدم ابوالبشر. اِنس. اِنسی. انسان. بشر. مردم. مردمی. ناس. اناس. ج، آدمیین:

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر بشیب و تیب. رودکی.
چنین گفت هُرون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ.
رودکی یا ابوشکور.
هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش زآدمی. فردوسی.
نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی فرکند.
عباس (از فرهنگ اسدی، خطی).

جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی). آدمی را از مرگ چاره نیست. (تاریخ بیهقی). و این است عاقبت آدمی. (تاریخ بیهقی). چه از سلطان کریمتر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود. (تاریخ بیهقی). آدمی معصوم نتواند بود. (تاریخ بیهقی). آدمی از چهار چیز ناگزیر بود، اول نانی، دوم خلقانی، سوم ویرانی، چهارم جانانی. (قابوسنامه).

هر آنکس که پیدا شود زآدمی
فراوان نماند بروی زمی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

هرگز من و پدران من بمثل مورچه‌ای را نیازرده‌ایم تا بهلاکت آدمی چه رسد. (تاریخ برامکه).
آدمی بعیب خویش نابینا بود. (کیمیای سعادت). آدمی را [لذات] بیهوده از کار آخرت بازمیدارد. (کلیله و دمنه). بشناختم که آدمی شریفتر خلائق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). و آدمی در کسب آن چون کرم پیله است. (کلیله و دمنه).

زآدمی ابلیس صورت دید و بس
غافل از معنی شد آن مردود خس. مولوی.

قیمت هر آدمی باندازهٔ همت اوست. (تاریخ گزیده).

— امثال:
آدمی از زبان خود ببلاست. مکتبی.
سخن نه بجای خویش گوینده را زیان آرد.
آدمی از سنگ سخت‌تر و از گل نازکتر است؛ مردم گاه تحمل رنجهای گران کند و گاه از اندک ناملائمی رنجور یا هلاک شود.
آدمی از سودا خالی نباشد؛ هر کسی را هوسی خاص است.
آدمی به امید زنده است؛ امید مایهٔ تشویق بکار و تحمل مشقات حیات باشد.
آدمی بی‌خرد ستور بود. سنائی.
خرد اصل و مایهٔ امتیاز آدمی از دیگر جانوران است.
آدمی جائزالخطاست؛ همه کس را سهو و خبط و گناه بی اراده تواند بودن.
آدمی چون بداشت دست از صیت
هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت. سنائی.
ای فاصنع ما شئت.
آدمیخوارند اغلب مردمان. مولوی.
بعض مردم را صفات سَبُعی است.
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
آدمی از نو بباید ساخت وز نو عالمی.
حافظ.
این جهان و مردم او نه نیکو باشند.
آدمی را آدمیت لازم است
چوب صندل بو ندارد هیزم است. ؟
مردم را صفات آدمی باید.
آدمی را از مرگ چاره نیست. (تاریخ بیهقی)؛ همه کس را مرگ دریابد.
آدمی را بتر از علت نادانی نیست. سعدی.
آدمی را به رسن دیو فرا چاه نباید رفت. (مرزبان‌نامه)؛ از وساوس شیطان حذر باید کردن.
آدمی را در این کهن برزخ
هم ز مطبخ دری است در دوزخ. سنائی.
پرخواری منشأ مفاسد و مضار باشد.
آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.
آدمی را عقل میباید نه زر. (جامع‌التمثیل).
آدمی را کس کجا گوید بپر
یا بیا ای کور و در من درنگر؟ مولوی.
لایکلف الله نفساً الا وسعها.
آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر؛ از فضل پدر ترا چه حاصل؟
آدمی سربسر همه عیب است
پردهٔ عیبهاش برنائی است. مسعودسعد.

آدمی فربه ز عز است و شرف. مولوی.
آدمی فربه شود از راه گوش. مولوی.
مرد از مسموعات نیک لذت برَد.
آدمی گرچه بر زمانه مهست
زآدمی خام دیو پخته بِهَست. سنائی.
آدمی مخفی است در زیر زبان. مولوی.
المرء مخبوء تحت لسانه؛ مردم را بگفتار شناسند.
آدمی یک بار پایش بچاله میرود؛ از تجارب پند و عبرت گیرند.
آن به که خود آدمی نزاید. مسعودسعد.
آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی
یک شکم در آدمی نگذاشتی. سعدی.
خدا خر را شناخت که شاخش نداد.
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و ابرو
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟ سعدی.
بشهر خود است آدمی شهریار. نظامی.
بصورت آدمی بودن بی سیرت آدمی بچیزی نیست.
بصورت آدمی کردهست نقاش
اگر مردی بمعنی آدمی باش. پوریای ولی.
تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی. سعدی.
در زمانه ز هرچه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است. سنائی.
ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر جیفه‌ای بسر نبرند. (گلستان).
سر نهد از دامن پر آدمی
پله چو پر گشت ببوسد زمی. امیرخسرو.
سگ بدان آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد. سعدی.
سگ وفا دارد ندارد آدمی؛ بعض مردم دوستی قدیم فراموش کنند.

آدمیان. [دَ] (اِ) جِ آدمی:
یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان
گزت آدم است بابک و فرزند آدمی. اسدی.
آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش خله در پس بود. امیرخسرو.

آدمی‌بدور. [دَ بِ] (ص مرکب) مردم‌گریز. یالقوزک. آنکه معاشرت مردم خوش ندارد.

آدمیت. [دَ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) انسانیت. مردمی. بشریت. آزرم: برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوانند، اهلیت و آدمیت ندارند. (گلستان سعدی).
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ دانی
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت. سعدی.
طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت. سعدی.
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش. سعدی.
— امثال:
آدمی را آدمیت لازم است؛ مردم را صفات مردمی باید.

آدمیخوار. [دَ خوا / خا] (نف مرکب) مردم‌خوار. آدمیخواره:
آدمیخوارند اغلب مردمان. مولوی.

آدمیخواره. [دَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) آدمیخوار.

آدمیرال. (انگلیسی، اِ)[1] در انگلیسی بمعنی امیرالبحر است. این کلمه از امیر یا امیرالبحر عربی گرفته شده و مرادف آن در زبان فرانسه آمیرال[2] باشد.

آدمیزاد. [دَ] (ص مرکب، اِ مرکب) زادهٔ آدم. انسان. مردم. بشر: یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر... (گلستان).
که هامون و دریا و کوه و فلک
پری وآدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند. سعدی.
— امثال:
آدمیزاد اگر بی‌ادب است آدم نیست.
آدمیزاد تخم مرگ است؛ هیچ آدمی را از مرگ گزیری نباشد.
آدمیزاد شیر خام خورده است؛ هر خطائی از انسان سر تواند زدن.
از سستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا شود؛ اگر قبول ظلم نکنند ظلم از میان برخیزد.
(که) باشد دزد طبع آدمیزاد؛ آدمی بمعاشرت بدان بدی آموزد.

آدمیزاده. [دَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آدمیزاد:
گر سفله بمال و جاه از آزاده به است
سگ نیز بصید از آدمیزاده به است. سعدی.
نه هر آدمیزاده از دد به است
که دد زآدمیزادهٔ بد به است. سعدی.
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزادهٔ دیوسار. سعدی.
ببخش ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید. سعدی.
آدمیزاده طرفه معجونی است
کز فرشته سرشته وز حیوان. ؟

آدمی‌سیرت. [دَ رَ] (ص مرکب) نکوکردار. نیکوخصال.

آدمی‌سیرتی. [دَ رَ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آدمی‌سیرت:
نخست آدمی‌سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملک‌خویی اندیشه کن. سعدی.

آدمی‌شناس. [دَ شِ] (نف مرکب) رجوع به آدم‌شناس شود.

آدمی‌کش. [دَ کُ] (نف مرکب) قاتل:
میباش طبیب عیسوی‌هش
اما نه طبیب آدمی‌کش. نظامی.

آدمی‌گری. [دَ گَ] (حامص مرکب) بشریت: اما گاه‌گاه در درون استاد امام از راه آدمی‌گری اندک داوری می‌بود. (اسرارالتوحید). چون چشم من بر وی افتاد از آدمیگری هیچ چیز با من نماند. روحی و آسایشی از وی بمن رسید چنانکه بیخود گشتم. (اسرارالتوحید).

آدمی‌وار. [دَ] (ص مرکب) باادب.

آدمی و پری. [دَ یُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ثقلان. ثقلین. جن و انس:
طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری. حافظ.

آدمیین. [دَ می یی] (ع اِ) جِ آدمی.

آدوآ. (اِخ) پایتخت تیگره در حبشه دارای پنج‌هزار سکنه، و شکست سپاه ایتالیا از مردم حبشه در ۱۳۱۳ هـ.ق. / ۱۸۹۶ م. در این شهر بود.

آده. [دَ / دِ] (اِ) چوب بلند افقی که دو سر آن بر دو چوب افراشته و عمودی استوار کنند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن نشینند. و آنرا أده بفتح همزه نیز گویند:
فلک چو برج کبوتر کبوتران چو نجوم
میان برج خط استواست چون آده. سنجری.
در صورتی که در بیت تصحیف و تحریفی نباشد چنان می‌نماید که آده چوبی است از یک سو بیک سوی دیگر برج کبوتر یا کبوترخان کشیده.

آدی. [دا] (ع نِ تف) امانت‌گذارنده‌تر. راست‌معامله‌تر.

آدیابن. [بِ] (اِخ) ناحیه‌ای از آشور قدیم که ایرانیان آنرا مسخر کردند و در زمان رومیان مملکتی مستقل شد، طراژان آنرا گرفت. و اشکانیان آنرا از رومیان بازستدند و در زمان ساسانیان جزء مملکت ایران بود.

آدیس‌آبابا. (اِخ) پایتخت مملکت حبشه دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه.

آدیش. (اِ) آتش. نار:
گر کند چوب آستان تو حکم
شحنهٔ چوبها شود آدیش. انوری.

آدیمامان. (اِخ) نام محلی کنار راه خوی و ماکو میان خوی و عسکرآباد، در ۴۰۰۰ گزی خوی.

آدین. (اِ) خوازه و آرایش‌ها که بنوروز یا گاه ورود پادشاهان و جشنهای بزرگ در کویها و برزنها و راهها کنند. آذین.

آدینده. [یَ دَ / دِ] (اِ) قوس قزح:
عَلَم ابر و تندر بود کوس او
کمان آدینده شود ژاله تیر. رودکی.
و آنرا کمان گردون، کمان بهن، کمان رستم،

1 - Admiral. 2 - Amiral.

کمان شیطان، آفنداک، شدکیس، سرویسه، تیراژه، صدکیس، آزفنداک، ایرسا، طوق بهار، افنداک و درونه نیز خوانند و عامه آنرا قالیچهٔ فاطمه گویند.

آدینه. [دَ / دِ] (اِ) نام روزی از هفته میان پنجشنبه و شنبه، و آن در پیش مسلمانان چون شنبه نزد یهود و یکشنبه نزد نصاری عید و روز آخر هفته باشد. جمعه. جامع. یوم‌الازهر:
تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال... فرخی.
چندین محتشم بخدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند که روز آدینه است. (تاریخ بیهقی).
من سوی تو شنبه و تو نزد من
چون سوی کودک شب آدینه‌ای. سنائی.
||عامه آدینه را مانند جمعه علم و اسم کنند مردان را:
جمعه با زوجهٔ خود گفت شبی
که مرا با تو ز آدینه شکی است
زن بدو گفت دوبینی بگذار
پیش من جمعه و آدینه یکی است.
شهاب ترشیزی.
- مثل شب آدینهٔ اطفال؛ روزی یا ساعتی خوش و فرخنده و خرّم.
- مسجد آدینه؛ مسجد جمعه. جامع:
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس. سعدی.
- امثال:
آدینه‌اش را گم کرده است؛ معتادی را فراموش کردن میخواهد.
احمدک استا نرفت روزی که رفت آدینه بود؛ کاهلی کار کرد نه بوقت خویش.
چه جمعه و چه آدینه.
در پیش خرد شنبه و آدینه یکی است.

آدینه‌بازار. [دَ] (اِخ) نام رودی در سرحد ایران و روس در سه‌فرسنگی بالهارود، و این رود بساری‌قمیش پیوندد.

آدینه‌وند. [دَ وَ] (اِخ) (ایل...) رجوع به طرهان (ایل...) شود.

آذار. (اِ) ماه اول بهار سریانی. (السامی فی‌الاسامی). ماه هفتم از سالهای سریانی است میان شباط و نیسان که ابتدای سال از ایلول ماه اول خزان باشد. نام ماه اول بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت. (برهان قاطع):
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجهِ می میخواهم و مطرب که میگوید رسید.
حافظ.
ماه ششم از ماههای رومیه. (قاموس فیروزآبادی). مدت ماندن آفتاب در برج حوت که به هندش چیت نامند و آن ماه اول از ربیع است. (مؤیدالفضلاء). آذر و آذار، ماه سوم از سالهای مسیحی. (اقرب الموارد). و آنرا آذار بفتح همزه هم گفته‌اند:
آن پرّ نگارینش بدو بازنبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار. منوچهری.
منم آذار و تو نوروز خرم
هرآیینه بود این هر دو با هم.
(ویس و رامین).
آنی که پدید آمد در باغ شریعت
از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان.
ناصرخسرو.
ای دَرِت ز بی‌برگان چون شاخ در آذر
وی دِلت ز بخشیدن چون باغ در آذار.
سنائی.
این هنوز اول آذار جهان‌افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.
سعدی.
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون
وز دردسر هر دو امان داد جهان را.
سلمان ساوجی.

آذارافیون. [اَ] (اِ) آذارآفیون. نوعی از زبدالبحر است که آنرا کف دریا گویند. (برهان). و آن استخوان نوعی از نواعم است که در یونانی سِپیا گویند و در فرانسه آنرا سِش[1] و بیسکویت دو مِر[2] خوانند، و این حیوان در دریا پیرامون خویش مادهٔ سیاهی افشاند دفاع خویش را و در چنین از این سیاهی آنگاه که منجمد شود نقس و دودهٔ مرکب کنند و این همان مرکب معروف بچینی است.

آذارطوس. (اِخ) رجوع به آذرطوس شود.

آذاریقون. (اِ) مصحف آذارافیون.

آذان. (ع اِ) ج اُذُن.

آذان‌الارنب. [نُلْ اَ نَ] (ع اِ مرکب) اُذُن‌الارنب. گیاهی است برگش شبیه و پهن‌تر از برگ بارتنگ و آن نوعی از بارتنگ یعنی لسان‌الحمل است و آن را آذان‌الشّاة و آذان‌الغزال نیز گویند و بلغت بربری لصیقی خوانند، و بعضی گویند آذان‌الارنب خرگوشک فارسی است. و نیز گفته‌اند گیاهی است که اسبغول یعنی اسفرزه تخم آن است.

آذان‌الثور. [نُثْ ثَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است که آنرا لسان‌الثور نیز گویند و فارسی آن گاوزبان است.

آذان‌الجدی. [نُلْ جَ دْیْ] (ع اِ مرکب) لسان‌الحمل. (قاموس). بارتنگ. بارهنگ. و بعضی لسان‌الحمل را جنسی شمرده‌اند که آذان‌الجدی نوع بزرگتر آن و آذان‌الارنب نوع کوچک آن است، و صاحب تحفه گوید نوع بزرگ لسان‌الحمل است.

آذان‌الدب. [نُدْ دُبب] (ع اِ مرکب) اُذُن‌الدب. گیاهی است که عرب آنرا بوصیر خواند. (قاموس). و بیونانی آنرا قُلومُس گویند و بعضی فارسی آنرا خرگوش گفته‌اند.

آذان‌الشاة. [نُشْ شا] (ع اِ مرکب) اُذُن‌الشاة. آذان‌الارنب. و صاحب تحفة گوید لصیقی است و بقولی لسان‌الحمل است.

آذان‌العبد. [نُلْ عَ] (ع اِ مرکب) آنرا آذان‌العنز نیز گویند و نام دیگر آن مِزمارالرّاعی است. (قاموس). و گفته‌اند که آن نوعی از عصاالرّاعی باشد.

آذان‌العنز. [نُلْ عَ] (ع اِ مرکب) آذان‌العبد.

آذان‌الغزال. [نُلْ غَ] (ع اِ مرکب) آذان‌الارنب. و صاحب تحفه گوید لصیقی است.

آذان‌الفار. [نُلْ] (ع اِ مرکب) گیاهی است برّی و بستانی. بستانی آن در کنار آبها و بیشه‌ها و سایه‌ها روید، برگش مایل بتدویر و شبیه بگوش موش و گیاهش بی‌ساق و بی‌گل و بر روی زمین پهن شود و شاخه‌های آن سه‌پهلوست و چون بدست مالند بوی خیار از وی آید. و برّی آن سه قسم است، قسمی را شاخه‌های بسیار باریک که از یک اصل روید و شاخه‌های اسفل سرخ و مجوّف است و برگها باریکتر و درازتر از نوع بستانی و مایل بسیاهی، و وسط و پشت برگها محدب و اطراف برگها تند و زوج بر شاخه‌ها رسته و هر ساقی مشتمل بر شاخه‌های ریزه و گلش لاجوردی و بعضی را گلش زرد و بیخش بقدر انگشتی و پرشعبه و فرق میان این قسم و اسقولوفندریون آنست که این را برگ نرم و دراز و ریزه و اسقولوفندریون بخلاف اوست. و قسم دیگر را منابت رهگزارهاست و شاخه‌های او بر روی زمین پهن شود و برگش مایل بتدویر و بی‌گل و بسیار شبیه بنوع بستانی از آن ریزه‌تر و باحرافت است و گویند بی‌گل نیست ولکن از غایت ریزگی و چسبیدن او بشاخه‌ها چندان مرئی نمی‌شود و قسم سوم را برگ مایل بتدویر و خارناک و مزغب و شاخش شیردار و مفروش بر روی زمین. و ابن تلمیذ در مغنی میفرماید که اقسام آذان‌الفار غیر مرزنجوش است و همچنین از سایر کتب نیز این معنی ظاهر میشود چه مرزنجوش متصف بصفات دیگر و ازجملهٔ ریاحین است و با عطریت و برگش شبیه بگوش موش و مایل بتدویر نیست و گل او سفید مایل بسرخی است و

1 - Seiche. 2 - Biscuit de mer.

تخمش شبیه بتخم ریحان و شفاف میباشد و تشویش قول صاحب اختیارات نهایت ظهور دارد. (تحفه).[۱]

آذان‌الفیل. [نُلْ] (ع اِ مرکب) پیل‌گوش. فیل‌گوش. پیلغوش. فیلجوش. خبزالقرود. رجل‌العجل. آرن. (تحفه). ||آرن بزرگ[۲]. لوف‌الکبیر. شجرةالتّنین. دراقینون. ||آرن جعده. لوف‌الجعده. ||آرن قلقاس. قلقاس. (قاموس). ||آرن حیه. لوف‌الحیة. لوف مستطیل. لوف‌الارقط.

آذان‌القاضی. [نُلْ] (ع اِ مرکب) اُذُن‌القاضی. سرةالارض. آذان‌القسیس. در الجزایر بدان اذن‌الشیخ گویند. و لاتینی آن قوطولیدون[۳] است، بگفتهٔ بعضی نوعی از حی‌العالم است.

آذان‌القسیس. [نُلْ قِسْ سی] (ع اِ مرکب) اُذُن‌القسیس. آذان‌القاضی. و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است.

آذر. [ذَ] (اِ) (از زندی آتارش) آتش. آدر. نار:

برافروز آذری اکنون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

همانا که برزوی را مادری
که روز و شب از درد بر آذری. فردوسی.
بدانست کآن زن ورا مادر است
ز درد دلش جانْش پرآذر است. فردوسی.
پرستش‌کنان پیش آذر شدند
همه موبدان دست‌برسر شدند. فردوسی.
دویست بود کم از پنج عمر ابراهیم
بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر.
ناصرخسرو.

مدان مر خصم را خرد ای برادر
که سوزد عالمی یک ذره آذر. ناصرخسرو.
ای بسا رزما که از هر سو سپاه
زآب خنجر شعلهٔ آذر کشید. مسعودسعد.

آذر بزبان پهلوی آتش بود. (نوروزنامه).

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم
کز میان آب روشن برفروزی آذری. انوری.
دیدم از سوی چپ او آذری
سوی دست راست حوض کوثری. مولوی.
بوقت قهر در میدان ز آب آذر برانگیزی
بگاه لطف در کانون آذر گل برویانی.
سلمان ساوجی.

||آتشکده. بیت‌النار. بیت‌النیران. آتشگاه:

پس آزاده گشتاسب برشد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند گرد جهان مؤبدان
نهاد از بر آذران گنبدان. دقیقی.

و در آذرمهر و آذرنوش و آذر بهرام و آذر برزین و آذر زردهشت و امثال آن مراد آتشکده‌های منسوب به این نامهاست.
— هفت‌آذر. رجوع به آتشکده شود.
||دوزخ. جهنم:

وگر این یکی را فریبند آن دو
خداوند آن خانه ماند در آذر. ناصرخسرو.
بر من سفر از حضر به است ارچند
این شد چو نعیم و آن چو آذر شد.
علی شطرنجی.

||نام ماه نهم از سال شمسی ایرانیان مطابق قوس:

ای ماه رسید ماه آذر
برخیز و بده می چو آذر. مسعودسعد.
گر نیست آب نقش‌پذیرنده پس چرا
هر بامداد نقش کند باد آذرش؟
مختاری غزنوی.

همیشه تا بود دی پیش امروز
همیشه تا بود دی پیش آذر. خاقانی.
اگر نی کلک او شد ناف آهو
و گر نی طبع او شد ابر آذر
چرا بارد به نطق این درّ دریا
چرا بیزد بنوک او مشک اذفر؟ خاقانی.

||نام روز نهم از ماههای پارسی که در ماه آذر برای توافق نام ماه و روز ایرانیان قدیم جشن گرفتندی و آنرا آذرگان نامیدندی و آنرا آذرروز نیز گویند: آمدن یاقوتی بار دیگر روز آذرسال بر چهارصدوبیست‌وچهار از یزدجرد. (تاریخ سیستان).

ای خردمند سرو تابان ماه
روز آذر می چو آذر خواه. مسعودسعد.

||ماه آذار سریانی که آنرا رومی نیز گویند:

برخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
؟ (از فرهنگ اسدی، خطی).
ز تو باغ گردد کشفته به آذر
ز تو راغ گردد شکفته بنیسان.
عبدالواسع جبلی.
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون
وز درد سر هر دو امان داد جهان را.
سلمان ساوجی.

||(اِخ) نام فرشتهٔ موکل آفتاب و امور آذرماه و آذرروز. ||مخفف آذرآبادگان. آذربایجان:

وز آنجایگه لشکر اندرکشید
سوی آذرآبادگان برکشید
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
فرستاده آمد ز قیصر چو باد. فردوسی.

||در بعض فرهنگها، نامی از نامهای خدای‌تعالی و صاعقه و برق.

آذرآباد. [ذَ] (اِخ) نام آتشکده‌ای در تبریز. (فرهنگ جهانگیری). ||آذربایجان. ||تبریز.

آذرآبادگان. [ذَ دَ] (اِخ) آذربایجان:

بیک ماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان و آزادگان. فردوسی.
وز آنجایگه لشکر اندرکشید
سوی آذرآبادگان برکشید. فردوسی.
سیُم بهره بود آذرآبادگان
که بخشش نهادند آزادگان. فردوسی.
بیامد سوی آذرآبادگان
خود و نامداران و آزادگان. فردوسی.
نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذرآبادگان. فردوسی.
از آنجا بتدبیر آزادگان
بیامد سوی آذرآبادگان. نظامی.

آذرآبادگون. [ذَ] (اِ مرکب) آتشگاه. گلخن. کورهٔ آهنگری و امثال آن. (برهان).

آذرآیین. [ذَ] (اِخ) نام آتشکدهٔ چهارم از هفت آتشکدهٔ ایرانیان که بشمارهٔ هفت‌سیاره کرده بودند و بخوری که متعلق به آن کوکب بوده در آن میسوختند. و آنرا آذرآبتین نیز ضبط کرده‌اند.

آذرانشاه. [ذَ] (اِخ) لقب آذر بهرام که نام آتشکدهٔ سوم از هفت آتشکدهٔ فارسیانست.

آذرافروز. [ذَ اَ] (اِ مرکب) آتش‌افروز، یعنی ظرفی سفالین که برای تیز کردن آتش بکار میبرده‌اند. رجوع به آتش‌افروز شود. ||ققنس، مرغ معروف یعنی فنقس.

آذرافزا. [ذَ اَ] (اِ مرکب) آتش‌افروز. آذرافروز، یعنی ظرف سفالین برای تیز کردن آتش.

آذرباد. [ذَ] (اِخ) آذربایجان. ||نام موبدی که بانی آذربایجان بوده است.

آذربادجان. [ذَ دِ] (اِخ) آذربایجان: و باز مغیرةبن شعبه را بفرستاد تا آذربادجان را بگشاد. (تاریخ سیستان).

آذرباد زرادستان. [ذَ دِ زَ دِ] (اِخ) نام حکیمی بزمان بهرام گور که بهرام را بنصیحت از گفتن شعر بازداشت. (از

---

۱ - عبارت اختیارات این است: آذان‌الفار اناغلس است و سمسق و سمسیمون و ریحان داود و شمشرا و عیسوب و عنقر و مروقوش این جمله اسم مرزنجوش است. و مرزنجوش نیز گویند، بپارسی مرزنگوش گویند و بیونانی مروس، اقطی معنی آن آذان‌الفار بود و حبق‌القنا نیز گویند. طبیعت حشیش آن گرم و خشک است در دوم و گویند در سوم، و این اسم نیز بر چوبی نهاده‌اند که طبیعت آن سرد و تر است در اول چون بر خار نهند بیرون آورد و جراحتها را نافع بود و مرزنگوش بهترین وی آنست که گل وی لاجورد رنگ بود و جهت صرع و لقوه بغایت نافع بود.

۲ - از لاتینی Arum.

3 - Cotyledon.

المعجم).

آذربادگان. [ذَ] (اِخ) نام آتشکده‌ای که در تبریز بوده است و معنی ترکیبی آن نگهدارنده و حافظ و خازن آتش است، چه آذر بمعنی آتش و بادگان بمعنی نگهدارنده و خزانه‌دار و حفظ‌کننده باشد. (از برهان قاطع): اندر خلافت او [عمر] اویس‌بن انیس القرنی به آذربادگان بمرد. (مجمل‌التواریخ)[1]. ||نام شهر تبریز. (برهان). ||(اِ مرکب) آتشخانه. بیت‌النار. آتشکده. ||شمال. (مفاتیح).

آذربایجان. [ذَ] (اِخ) (گویند این کلمه از آترپاتوس، نام یکی از سرداران اسکندر مأخوذ است و صاحب معجم‌البلدان و بعض دیگر گفته‌اند که از لفظ آذر بمعنی آتش و بادگان یا بایگان بمعنی حافظ و خازن آمده است و معنی مجموع آن حافظ‌النار یا حافظ بیت‌النار باشد. آتروبات یا آذربد بمعنی آتش‌پناه و اتروبات‌مانسارسپندان نام موبدی وزیر شاهپور دوم و شارح اوستاست که تمام نام او «پسر قانون مقدس آتش‌پناه» معنی میدهد. در صورتی که کلمهٔ آتروبات و آذربد و اسامی مانند این دو در زبان فارسی قدیم هست انتساب نام آذربایجان بنام سردار اسکندر محتاج به ادلهٔ قاطع‌تری از تاریخ است که از غیر مآخذ یونانی و رومی باشد) نام ایالتی از ایران که آنرا آذر و آذرباد و آذربادگان و آذرباذگان و آذربایگان و آذربیجان و آذَرَبیجان بر وزن عندلیبان (معجم‌البلدان) نیز نامند. آذربایجان در قدیم از شمال به ارّان و از جنوب غربی به آشور و از مغرب بارمنستان و از مشرق بدو ایالت مغان و گیلان محدود میشده و پای‌تخت آن شهر گنجک بوده است در تخت سلیمان در جنوب شرقی مراغه و عرب آنرا کزنا و یونانیان گازا مینامیده‌اند. و آذربایجان فعلی محدود است از شمال برود ارس و از مغرب بارمنستان و کردستان ترکیه و از جنوب بکردستان و خمسه و از مشرق بکوههای طالش و مغان. سرزمین آذربایجان فلاتی مرتفع و کوهستانی و بلندترین نقاط آن قلهٔ معروف بکوه نوح کوچک است که ۱۵۰۰۰ گز ارتفاع آنست. موقع جغرافیائی آن در عرض شمالی از ۳۶ تا ۳۸ درجه و نیم و طول شرقی از ۴۱ درجه و نیم تا ۴۶ درجه و ربع، و مساحت سطح آن ۱۰۴هزار کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود دوملیون است. هوای آن معتدل و متمایل بسردی است. و در زمستان مخصوصاً در نقاط پرارتفاع بسیار سرد شود. اراضی آن عموماً حاصلخیز و مشتمل بر مراتع سبز و خرم است و انواع حبوب و میوه‌ها بخوبی و فراوانی در آن بعمل می‌آید و انگور آن مخصوصاً بتنوع و وفور و خوبی مشهور است. مهمترین کوههای آذربایجان سبلان و سهند و بلاد مشهور آن تبریز و ماکو و مرند و خوی و سلماس و قراجه‌داغ و اردبیل و خلخال و سراب و هشترود و مراغه و صاین‌قلعهٔ افشار و ساوجبلاغ و ارومیه است. زبان مردم آذربایجان شعبه‌ای از زبان فارسی موسوم بزبان آذری بوده است. آذربایجان در این عصر بدو قسمت مستقل شرقی و غربی تقسیم شده، مرکز آذربایجان غربی شهر ارومیه است، دومین دریاچهٔ مهم و معتبر ایران در آذربایجان غربی واقع است و آن دریاچهٔ ارومیه میباشد که آبش مختلط با املاح بسیار و غلظت و شوری و تلخی آن بحدی است که هیچگونه جانور در آن زیست نتواند کردن. آذربایجان از زلزله آسیب بسیار دیده و خاصّةً شهر تبریز چند بار بزلزله خراب شده است و بدین سبب از آثار قدیمه در این سرزمین جز قلیلی بر جای نمانده است[2].

آذربایجان. [ذَ] (اِخ) نام شعبه‌ای از هری‌رود. (نزهة‌القلوب).

آذربایجان. [ذَ] (اِخ) نامی است که امروز بولایت ارّان (جزئی از آذربایجان قدیم) داده‌اند.

آذربایگان. [ذَ یِ] (اِخ) آذربایجان:

گزیده هرچه در ایران بزرگان
ز آذربایگان و ری و گرگان.
(ویس و رامین).

ارمغان فتح آذربایگان شعر من است
ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت.
اثیر اخسیکتی.

آذربایگانی. [ذَ یِ] (ص نسبی) منسوب به آذربایگان. آذربایجانی:

چو شهرو ماهرخ زآن ماه آباد
چو آذربایگانی سرو آزاد. (ویس و رامین).

آذربد. [ذَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به آتُربات شود.

آذربدماراسپندان. [ذَ بَ اِ پَ] (اِخ) رجوع به آتُربات‌مانسارسپندان شود.

آذر برزین. [ذَ رِ بَ] (اِخ) نام آتشکدهٔ ششم است از هفت آتشکدهٔ ایرانیان و آنرا یکی از خلفای زردشت ساخته است و گویند روزی کیخسرو سوار بود ناگاه آواز رعدی برخاست چنان بهیبت که کیخسرو خود را از اسب درانداخت و آن آتش بر زین اسب فرودآمد و زین افروخته شد، دیگر نگذاشتند آن آتش فرونشیند و هم بدانجا برای آن آتش آتشکده‌ای ساخته و آذر برزین نام نهادند. (از برهان)[3]:

بزرگان از آن کار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند. فردوسی.

سزاوار این جستن کین منم
برزم آذر تیز برزین منم. فردوسی.

یکی آذری ساخت برزین بنام
که با فرهی بود و با رای و کام. فردوسی.

در دل و در دیدهٔ من سال و ماه
آذر برزین بُوَد و رود گنگ. مسعودسعد.

موبد آذرپرستان را دل من قبله شد
زآنکه عشقش بر دل من آذر برزین نهاد.
معزی.

ای نمودار رحمت و سخطت
آب حیوان و آذر برزین. انوری.

ستمکارا بیا سوز دل ما
ببین گر آذر برزین ندیدی. شرف شفروه.

و از قطعهٔ ذیل فردوسی چنین برمی‌آید که آذر برزین همان بهار یا نوبهار بلخ باشد:

یکی شارسانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه...
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی و با فر و کام. فردوسی.

و صاحب فرهنگ زبان گویا گفته است که جای آن بروستای نشابور بوده. آنچه تا بحال نوشته شد مطابق فرهنگهای پارسی است لیکن آذر برزین یا آذر برزین‌مهر یکی از سه آتش مقدس است در نزد ایرانیان قدیم که حافظ جهانند. و دیگر آتشها از این سه زاید و آن دوی دیگر آذرفرنبغ و آذرگشنسب است. ||نام پهلوانی.

آذربو. [ذَ] (اِ مرکب) بیخی سیاه‌رنگ شبیه

---

۱ - آذربادگان ناحیتی است که مشرق آن حدود گیلانست و... اردویل قصبهٔ آنست و شهر اسنه و سراو و میانه و خونه و جابروقان و مراغه و برزند و موقان و ورثان از این ناحیت است و از وی جامه‌های صوف و رودینه و پنبه و انگبین و موم خیزد و آنجا بردهٔ رومی و بجناکی و خزری و صقلابی افتد و ناحیتی است بسیارنعمت و آبادان و آبهای روان و میوه‌های نیکو و جایگاه بازارگانان و غازیان. (از حدودالعالم). رجوع به آذربایجان شود.

۲ - بلاد آذربایجان و آن نه تومان و بیست و هفت پاره شهر است. اکثرش را هوا بسردی مایل و اندکی معتدل هم بود. حدودش با ولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است. طولش از باکویه تا خلخال نود و پنج فرسنگ و عرضش از باجروان تا کوه سینا پنجاه‌وپنج فرسنگ. و دارالملک آذربایجان در ماقبل مراغه بوده است و اکنون تبریز است و معظمترین بلاد ایران است. (نزهة‌القلوب).

۳ - لفظ برزین محتمل است از بر بمعنی بالا و روی و فوق و زین بمعنی سِلاح باشد.

یک ماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان و آزادگان. فردوسی.
– مثل آذرگشسب؛ سخت تیز و چابک و چالاک:
سواری بکردار آذرگشسپ
ز کابل سوی شام شد بر سه اسپ. فردوسی.
از آتش گُسی کرد بانوگشسپ
ابا خواسته همچو آذرگشسپ. فردوسی.
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ
بیامد بر او چو آذرگشسپ. فردوسی.
سپهبد برآمد خروشان باسپ
روان شد بکردار آذرگشسپ. فردوسی.
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ
ز کوهه ببردش سوی یال اسپ. فردوسی.
چو برساخت کار اندرآمد باسپ
برآمد بکردار آذرگشسپ. فردوسی.
وز آن پس نشستند گردان بر اسپ
براندند برسان آذرگشسپ. فردوسی.

آذرگشنسب. [ذَ گُ نَ] (اِخ) (از: آذر، آتش + گشن، نر یا بخواهش‌آمده + اسب، حیوان معروف) آذرگشسب.

آذرگل. [ذَ گُ] (اِ مرکب) نام گلیست برنگ سرخ شبیه بشقایق.

آذرگون. [ذَ] (اِ مرکب) (از: آذر، آتش + گون، فام) گلی است که آنرا خجسته گویند، رنگش زرد بود و میانش سیاه. (فرهنگ اسدی، خطی):
تا همی سرخ بود آذرگون
تا همی سبز بود سیسنبر... فرخی.
بهم بودند آنجا ویس و رامین
چو در یک باغ آذرگون و نسرین.
(ویس و رامین).
ز خون و تف همه‌روزه دو دیده و دل من
یکی به آذر ماند یکی به آذرگون. قطران.
کراسیه حدقه چشمهای زرد مژه
ندیده اینک چشمی بدین صفت آفاق
دو چشم خویش برافکن بچشم آذرگون
در این زمان و بر آماق او گمار آماق
بچشم بر مژهٔ زرد اگر نکو نبود
نکو بود سیه اندر میان چشم احداق. لامعی.
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش
شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی.
ناصرخسرو.
ببوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون
بتاب خشمش ار خواهی ز آذرگون کنی آذر.
ازرقی.
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در آذر
که رویاند همی جز وی ز خاک تیره آذرگون؟
سنائی.
برای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور
که از میانهٔ آذر بروید آذرگون.
ظهیر فاریابی (دیوان ص۲۳۲).
بسان غالیه‌دانی رسید آذرگون
نشان غالیه مانده میان غالیه‌دان.
(از تاج‌المآثر).
از امثلهٔ فوق و نیز از مندرجات فرهنگها و لغتهای طبی چنین مستفاد میشود که آذرگون را قدما بدرستی نمیشناختند و یا این کلمه در امکنه و ازمنهٔ مختلف معانی مختلف میداده‌است. از معانیی که برای این کلمه آورده‌اند همیشه‌بهار، خجسته، قسمی از شقایق که اطرافش خیلی سرخ و وسطش نقطهٔ سیاه دارد، لاله، شقر، لالهٔ دختری، آردم، گل آفتاب‌پرست، گاوچشم، خیری، کحله و زبیده است و گفته‌اند نوعی از گل است که بعضی بسرخی زند و برخی بزردی، و گفته‌اند که خاصیت او آنست که در زمستان پیدا شود و در تابستان نباشد و در بلاد طبرستان بسیار است و گویند معرّب آن آذریون است. و رجوع به آذریون شود. ||موش آتشین که آنرا سمندر گویند.

آذرم. [ذَ] (اِ) نمدزین. زینی که از میان دونیم باشد. رجوع به آدرم و ادرم شود.

آذرم. [ذَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای اذنه.

آذرماه. [ذَ] (اِ مرکب) آذرمه. نام ماه نهم از ماههای شمسی. نوبت آفتاب در این ماه مر برج قوس را باشد. (نوروزنامه). و مطابق است با تشرین ثانی. ||آذرماه رومی یا سریانی مطابق است با فروردین‌ماه جلالی.

آذرمه. [ذَ مَهْ] (اِ مرکب) آذرماه:
وآن پرّ نگارینْش بر او بازنبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آذار. منوچهری.
دست آذرمه از کمان هوا
تیرها زد چو ناوک دلدوز. ازرقی.

آذرمهر. [ذَ مِ] (اِخ) نام آتشکدهٔ نخستین از هفت آتشکدهٔ بزرگ ایرانیان. (از جهانگیری). و ظاهراً اصل آن آذر برزین‌مهر است: شب سوم باز چنین دید که آذرفرنبغ و آذرگشسب و آذر برزین‌مهر بخانهٔ ساسان فروزانند. (کارنامهٔ اردشیر).

آذرنگ. [ذَ رَ] (اِ) غم صعب. محنت صعب. (فرهنگ اسدی). درد. رنج. خدوگ. آدرنگ:
ز فرزند بر جان و تنْت آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
ابوشکور.
به آهن نگه کن که برّید سنگ
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور.
مکن بیش از این در جدایی درنگ
که از غم بجانم رسید آذرنگ. خسروانی.
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگز نجوید تا تو باشی آذرنگ تو.
فرخی.
نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز بجنگ تو
جهان هرگز نجوید تا تو باشی آذرنگ تو.
فرخی.
تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کیم از گونهٔ چون بادرنگ؟ مسعودسعد.
ای چشم خوشت مرا چو دیده
یک روز مباد آذرنگت. سنائی.
بی آذرنگ آید هر لنگ از عصا
فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ. سوزنی.
انصاف و عدل شاه بتدبیر رای تو
برداشت از جهان ستم و جور و آذرنگ.
سوزنی.
||آتش:
چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
که در خاکم افکند چون بادرنگ.
مسعودسعد.
برآسود یک هفته بر جای جنگ
بیاقوت می رنگ داد آذرنگ. نظامی.
||(ص) روشن. منور:
بسنگ گران آمد آن سنگ خورد
مر آن سنگ این سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.

آذرنگی. [ذَ رَ] (ص نسبی) منسوب به آذرنگ. ||آتشی. برنگ آتش:
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
چو بالای سیاهی نیست رنگی. نظامی.

آذرنوش. [ذَ] (اِخ) نوش‌آذر. نام آتشکدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشکدهٔ فارسیان.

آذروان. [ذَرْ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از آثاروان) پیشوا و دستور مزدایسنی.

آذرولاش. [ذَ وَ] (اِخ) ششمین پادشاه سلسلهٔ اوّلِ آلِ‌قارن (۶۲۷–۶۴۷ هـ.ق.).

آذرویه. [ذَ وَیْ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی.

آذره. [ذِ رَ] (ع ص) ماده‌اشتر قوی. ||لیلة آذره؛ شبی سرد. (مهذب الاسماء).

آذرهمایون. [ذَ هُ] (اِخ) نام دختری از نسل سام، سادنهٔ آتشکدهٔ اصفهان، و گویند او ساحره‌ای بوده‌است که چون اسکندر خواست آتشکدهٔ اصفهان خراب کند خود را بصورت ماری مهیب باسکندر نمود و بلیناس سحر او را باطل کرد، اسکندر آذرهمایون را بدو بخشید و بلیناس او را بزنی کرد و بلیناس را بلیناس جادو از آن‌رو گفته‌اند که از این زن جادویی‌ها آموخته‌است. ظاهراً منشأ این افسانه اسکندرنامهٔ نظامی است:
بهار کهن بود و چینی نگار
بسی خوشتر از باغ و از نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس
بخدمت در آن خانه چندین عروس
هم آشوب دیده هم آشوب دل

فرورفته دل را بسی پا بگل
در او دختری جادو از نسل سام
پدر کرده آذرهمایونْش نام... نظامی.

آذرهوشنگ. [ذَ شَ] (اِخ) نام نخستین پیغامبری که بایرانیان مبعوث شده. (از برهان، در کلمهٔ آذریان).

آذری. [ذَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به آذر:
ز خونی که بد بهرهٔ مادری
بجوشید و شد چهره‌اش آذری. فردوسی.
||منسوب به آذربایجان. (درةالغواص حریری). ||نام جامه‌ای که در آذربایجان بافتندی. (محمودبن عمر ربنجنی). ||زبان آذری؛ لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده و اکنون نیز در بعض نواحی قفقاز بدان تکلم کنند. ||مشک تیزبو. (محمودبن عمر ربنجنی).

آذری. [ذَ] (اِخ) شیخ نورالدین حمزةبن عبدالملک بیهقی طوسی، معاصر الغبیک تیموری. یکی از شعرا و از پیشوایان طریقت صوفیه بوده و به صحبت شاه نورالدین نعمةالله کرمانی رسیده‌است، چندین بار بهند و بزیارت کعبه رفته‌است، مدت عمر او هشتادودو سال و در سال ۸۶۴ یا ۸۶۶ هـ.ق. وفات کرده‌است. مزارش در اسفراین است. از تصانیف او عجایب‌الدنیا و سعی‌الصفا و طغرای همایون و جواهرالاسرار است.

آذری. [ذَ] (اِخ) تخلص شاعری ایرانی بقرن نهم هجری مادح سلاطین عادلشاهی دکن.

آذریاس. [ذَرْ] (اِ) اذریاس. صمغ سداب کوهی.

آذریان. [ذَ] (اِخ) امّتان آذرهوشنگ، و گویند آذرهوشنگ پیغمبر نخستین است که بعجم مبعوث شد.

آذری‌طوس. [ذَ] (اِ) نام مسهلی است مرکب از بیست‌وپنج جزء.

آذرین. [ذَ] (اِ) بضبط بعض فرهنگهای جدید، بابونه.

آذریون. [ذَرْ] (اِ مرکب) گلی باشد زرد که در میان زغب و پرزی با ریشه‌های سیاه دارد و خوش‌بوی نیست. و ایرانیان دیدار آنرا نیک دارند و در خانه بپراکنند. (از قاموس). چنانکه در آذرگون گفته شد آذریون معرب آذرگون است و اقوال فرهنگ‌نویسان مانند شعرا در معنی آن نهایت مختلف و مضطربست، و آنرا خیری و نوعی بابونه و سطردیقون و اقحوان و زبیده و کخله و گاوچشم و همیشه‌بهار و نوعی از شقایق و گل آفتاب‌پرست و امثال آن گفته‌اند. صاحب تحفه گوید: نباتی است میان شجر و گیاه بقدر ذرعی برگش بی زواید و نرم بقدر برگ جرجیر و با اندک زغبیت و گلهای او بزرگ و پهن و مدور و زرد و رخشنده و در وسط او برگهای ریزهٔ سیاه مایل بسرخی و بغایت خوش‌منظر و همیشه رو به آفتاب دارد و بحرکت او دور میکند... و تشویش اقوال مؤلف اختیارات بر ارباب بصر پوشیده نخواهد بود -انتهی. و از این تعریف روشن میشود که آذریون همان گل است که اکنون آفتاب‌گردان نامند:
و آذریون از حسد رخسار آتش رنگ او رخ بزرآب فروشست و بسان غمگینان از اوراق گلناری چهره زعفرانی بنمود. (تاج‌المآثر).
هر زمان چون آذر آذریون برخشد در چمن
هر زمان چون نیل نیلوفر بخندد در شمر.
(تاج‌المآثر).
برای طاعت تست آن نسیم جان‌پرور
که از میانهٔ آذر بروید آذریون.
ظهیر فاریابی (دیوان ص۲۳۲).

آذن. [ذَ] (ع ص) مرد کلان‌گوش. بلّه‌گوش. حیوان بزرگ‌گوش و درازگوش.

آذن. [ذِ] (ع ص) دربان.

آذوغه. [غَ / غِ] (اِ) رجوع به آذوقه شود.

آذوقه. [قَ / قِ] (اِ) (بعضی گویند کلمه ترکی است، و ظاهراً مصحف عدوقه و عذوقهٔ عربی بمعنی خوردنی باشد) ساز. ساز ره. برگ. آنچه از خوردنی همراه دارند سفر را. آنچه در خانه از غله و حبوب و امثال آن گرد کنند مصرف چند ماهی یا سالی را.

آذون. (ص) بمعنی آنچنان باشد، چنانکه ایذون بمعنی اینچنین است:
تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
نگویی کز چه معنی راست این ایذون و آن آذون؟
سنائی.
رجوع به ایدون و اندون و آندون شود.

آذی. [ذِی] (ع اِ) موج دریا. ج، اواذی.

آذیش. (اِ) چوبی را گویند که بر آستانهٔ در خانه استوار کنند. ||بمعنی ریزهٔ چوب و خس و خاشاک هم آمده‌است. (برهان). و در بعض فرهنگها بمعنی آتش یعنی صورتی از آدیش نیز آورده‌اند. و ظاهراً معنی دوم درست باشد. رجوع به آدیش شود.

آذین. (اِ) زیب. زیور. زینت. آرایش. آیین:
گر همی آرزو آیذت عروسیّ نو
دین عروست بس و دل خانه و علم آذین.
ناصرخسرو.
ای خوانده کُتب و زو شده روشن‌دل
بسته ز علم و حکمت و پند آذین.
ناصرخسرو.
تا ز مشک خم گرفته در گلش آذین بود
خم گرفتن قامت عشاق را آیین بود.
امیر معزی.
از پی قدر خویش صدرش را
بسته روح‌القدس ز خلد آذین. سنائی.
ترک من مهر و وفا سیرت و آیین نکند
تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند
اندر آن آذین آیین وفا راست امید
ای نمیدی اگر آذین کند آیین نکند. سوزنی.
بر گل و نسرین و عنبر بند و آذین ای عجب
وآنگهی نظاره گرداند بر این آذین مرا.
سوزنی.
بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را بدیبایی فرست. خاقانی.
||خوازه و قبه یعنی چهارچوبها و گنبدها که گاه قدوم پادشاهی یا امیری و یا در جشنهای بزرگ در راهها و بازارها افرازند و بفرشها و جامه‌های گرانبها و گلها و چراغها و آینه‌ها زینت دهند، و آن را شهرآرای و آذین‌بند نیز گویند:
به آذین جهانی شد آراسته
در و بام و دیوار پرخواسته
همه روم با هدیه و با نثار
برفتند شادان بر شهریار
جهانی به آذین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.
بهمه شهر بود از آن آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.
||غرفه و نشیمن‌گاههای آراسته و مزین در جشنها:
خراسان سربسر آذین ببستند
پریرویان به آذینها نشستند. (ویس و رامین).
همه بازارها آذین ببستند
پریرویان بر آذینها نشستند. (ویس و رامین).
بمرو اندر هزار آذین ببستند
پریرویان بر آذینها نشستند. (ویس و رامین).
همه شهر و ده بود پرخواسته
به آذین و گنبد بیاراسته. اسدی.
||آیین و رسم و عادت:
نوشتند برسان و آذین چین
سوی شاه با صدهزار آفرین. فردوسی.
||خذرفه؛ ای انگور و خرما و انار که از خانه بیاویزند. (محمودبن عمر ربنجنی)[1]. ||شیرزنه. آلتی که دوغ را از روغن جدا میکند. مرادف آیین. (برهان قاطع). چون کلمهٔ آذین و آیین و آنین را بمعنی بستو یا نهره که دوغ را در آن کرده بزنند تا روغن از آن جدا شود آورده‌اند، بعید نیست که دو صورت از آن سه مصحف باشد. ||پیرایه از قبیل سرآویز و گوشوار و سلسله و حلقهٔ

۱ - در کتب دیگری که در دسترس بود خذرفه به این معنی یافته نشد.

بینی و گلوبند و بازوبند و دست‌برنجن و خلخال و انگشتری. ||(اِخ) نامی از نامهای مردان ایرانی:

چو انجامیده شد گفتار رامین
چو باد از پیش او برگشت آذین.
(ویس و رامین).

آذین بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) به آذین کردن:

نوروز جهان چون بت نوآیین
از لاله همه کوه بسته آذین. کسائی مروزی.
ببستند [رومیان] آذین ببیراه و راه
برآواز شیروی پرویزشاه
برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران. فردوسی.
ببستند آذین بشهر اندرون
پر از خنده لبها و دل پر ز خون. فردوسی.
بدان شهر بودیش جای نشست
همه شهر سرتاسر آذین ببست. فردوسی.
تبیره ببردند و پیل از درش
ببستند آذین همه کشورش. فردوسی.
ببستند آذین بشهر و براه
که شاه آمد از دشت نخجیرگاه. فردوسی.
ببستند آذین براه و بشهر
همی هر کس از کام برداشت بهر. فردوسی.
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست
که همه باغ پرند است و همه راغ حریر.
فرخی.

فضل‌بن حمید اندر آمد مردمان شهر آذین بستند. (تاریخ سیستان). و شهر را آذین بسته بودند آذینی از حد و اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی). و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند. (کلیله و دمنه).

آذین‌بند. [ذیـمْ بَ] (نف مرکب) شهرآرای.

آذینده. [یَ دَ / دِ] (اِ) رجوع به آدینده شود.

آذین زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آذین بستن: و بتمامت ممالک آذینها بزنند. (تاریخ طبرستان). فرمود تا بخروارها زر و جواهر و جامه‌ها با مهد و عماری پیش مهر فیروز فرستند و بجملهٔ ممالک آذینها زنند. (تاریخ طبرستان).

آذین نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آذین بستن:

بفرمود [افراسیاب] کز نامداران هزار
بخوانند و از بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند
بسغد اندر آرایش چین نهند. فردوسی.

آذینه. [نَ / نِ] (اِ) آدینه.

آذیوخان. [وَ] (اِخ) نام قریه‌ای بنهاوند.

آر. (پسوند) سار. اداتی است که عقیب مفرد غائب از ماضی درآید و آنرا گاه بدل به اسم مصدر کند چون گفتار، کردار، رفتار، جستار، دیدار و گاه بدل بوصف فاعلی چون خواستار، خریدار، فروختار، نمودار و گاه وصف مفعولی چون گرفتار، کشتار. این ادات بطور ندرت بکلمات دیگر نیز ملحق شود و افادهٔ معنی فاعلی کند چون پرستار، پدیدار، دوستار و کلمات خواستار و دوستار محتمل است که مخفف خواستگار و دوستدار باشد.

آر. (ع اِ) عار و ننگ.

آرا. (نف مرخم) مخفف آراینده، چنانکه در: انجمن‌آرا، بت‌آرا، بزم‌آرا، بهارآرا، پیکرآرا، جهان‌آرا، چمن‌آرا، خاطرآرا، خانه‌آرا، خودآرا، دست‌آرا، دل‌آرا، رزم‌آرا، سپاه‌آرا، سخن‌آرا، صدرآرا، صف‌آرا، عالم‌آرا، عروس‌آرا، کشورآرا، لشکرآرا، مجلس‌آرا، معرکه‌آرا، معنی‌آرا، ملک‌آرا، موکب‌آرا، نثرآرا، نظم‌آرا، هنگامه‌آرا:

ترا نیز با رزم او پای نیست
ز ترکان چنین لشکرآرای نیست. فردوسی.
کجا نام آن نامور مای بود
بدنبر نشسته بت‌آرای بود. فردوسی.
مر آنرا میان جهان جای کرد
پرستشگه خاطرآرای کرد. اسدی.
من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم. حافظ.

||(اِ) زینت و زیب و آرایش:

نمیباید برافزودن اگر مشاطهٔ قدرت
جمالی را بزیبائی نگاری کرد و آرایی.
نزاری قهستانی.

آرا. (اِخ)[1] (کلمهٔ لاتینی) یکی از صور فلکی. المحراب. الببغاء. المجمرة. آتشدان. (ابوریحان).

آراء. (ع اِ) ج رأی.

آرائیدن. [دَ] (مص) به آراییدن رجوع شود.

آراب. (ع اِ) ج اِرْب. اعضاء.
– آراب سبعه؛ مساجد سبعه است که گاه سجود بر زمین آید.
||آبله‌ها که بر اعضاء ظاهر شود. ||پاره‌های گوشت.

آرابایا. (اِخ) نام باستانی ایالت «چترپتی» بین‌النهرین.

آراخوزیا. (اِخ) نام ناحیه‌ای باستانی در محل قندهار کنونی که آنرا هراووتی و هرخواهیش و یونانیان، آراکوزیا و عرب رخج مینامیدند.

آراد. (اِخ) نام فرشته‌ایست موکل بر دین و تدبیر امور و مصالحی که بروز آراد متعلق است. ||(اِ) روز بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی که آنرا ارد نیز گویند و در این روز نو بریدن و نو پوشیدن را نیک و سفر و نقل و تحویل شوم شمردندی.

آرادان. (اِخ) نام قریه‌ای بزرگ از ناحیهٔ خوار ری.

آرارات. (اِخ) نام کوههای آتش‌فشان آذربایجان که بگفتهٔ تورية کشتی نوح بر یکی از قله‌های آن قرار گرفت، و کوه جودی و اگری‌داغ و آغری‌داغ جبل نوح و مسیس و مازیک از نامهای این کوه است، و آنرا آراراط نیز نویسند.

آرازش. [زِ] (اِمص) صَدَقه. انفاق در راه خدا.

آراستک. [تَ] (اِ) پرستوک.

آراستگی. [تَ / تِ] (حامص) چگونگی و حالت و صفت آراسته.

آراستن. [تَ] (مص) (از پهلوی آرو، ایستادن، برخاستن، دور شدن) زیب. زین. تقیین. تزیین. تجمیل. تحلیه. توشیح. تزویق. زبرجه. بزیب و زینت مزیّن کردن. تحسین کردن. متحلی کردن. آمودن. زیور کردن. آذین کردن. بگلگونه و غازه کردن:

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بفرمود تا برگشادند راه. فردوسی.
بگویش که گردان ترا خواستند
سر تخت ایران بیاراستند. فردوسی.
رخ دختران را بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند. فردوسی.
خرامان بیامد سیاوش برش [بر سودابه]
بدید آن نشست و سر و افسرش
بیاراسته خویشتن چون بهار
بگِردش هم از ماهرویان هزار. فردوسی.
چنین تا بیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی.
چو آراید او تاج و تخت مهان
برآساید از رنج و محنت جهان. فردوسی.
عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار. فردوسی.
یکی کلبه‌ای ساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بهار. فردوسی.
همه پشت پیلان به پیروزه بخت
بیاراست سالار بیداربخت. فردوسی.
بر او آفرین کرد و گفتا که بخت
بیاراید از تو سر تاج و تخت. فردوسی.
چو بر شاه عیب است بد خواستن
بباید بخوبی دل آراستن. فردوسی.
چو خورشید گیتی بیاراستی
خروشی ز درگاه برخاستی. فردوسی.
کنون تاج و اورنگ هرمزدشاه
بیارایم و برنشانم بگاه. فردوسی.

1 - Ara.

جهانی به آئین بیاراستند
چو خوشنودی نامور خواستند. فردوسی.
گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو به پیراستن است. عنصری.
بدو داد فرخنده دخترش را
بگوهر بیاراست اخترش را. عنصری.
آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود؟ عنصری.
روی گل سرخ بیاراستند
زلفک شمشاد بپیراستند. منوچهری.
شهر آذین بستند از در سرای ارتاش تا در بتان و همه بخود و مغفر و زره و جوشن و دیبا بیاراستند. (تاریخ سیستان). ایزد عز ذکره سبکتکین را مسلمانی عطا داد و پس برکشید تا از آن اصل درخت... شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر و بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ بیهقی). و بمدد توفیق جمال حال ایشان بیاراست. (تاریخ بیهقی). چون نیکوئی کند آن چیز را در چشم وی بیارایند، تا زیادت فرماید. (تاریخ بیهقی).
گلستانی آرایم از نو سخن
که هرگز نگارّش نگردد کهن. اسدی.
چو حورا که آراست این پیرزن را
همان کس که آراست پیرار و پارش.
ناصرخسرو.
عباسه خویشتن را بیاراست و بنزدیک جعفر شد. (تاریخ برامکه).
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا.
مسعودسعد.
تخت شاهان چگونه آرایند
گور تو همچنان بیارایم. مسعودسعد.
هنر از تیغ تیز پیدا شد
که بزر شاه قبضه‌اش آراست. مسعودسعد.
زیور آسمان چو بگشایند
کله‌های هوا بیارایند. مسعودسعد.
اگر ملک تماشاگاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد. (نوروزنامه). و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله و دمنه). و برآنجمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصرالدین... سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست. (کلیله و دمنه).
فر کیخسروی از اینجا خاست
که جهان را بعدل و علم آراست. اوحدی.
خوب چون روی خود بیاراید
از نماز و ورع چه کار آید؟ اوحدی.
||آهنگ کردن. قصد کردن:
چو سوگند شد خورده برخاستند
سوی خوابگه رفتن آراستند. فردوسی.
||زین کردن. یراق و برگ پوشانیدن اسب و پیل را. بزین و برگ و یراق کردن: یراق بستن. زین برنهادن. دهنه و افسار کردن:
سپهبدْش را گفت فردا پگاه
بیارای پیلان بیاور سپاه. فردوسی.
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز. فردوسی.
||تسویل. تمویه:
بیاراستی چون بیایست کار
نگشتی نهانش بشهر آشکار. فردوسی.
زمانهٔ بد هر جا که فتنه‌ای باشد
چو نوعروسش در چشم من بیاراید.
مسعودسعد (دیوان ص۱۸۴).
اهل دنیا را چو دیو آرایدش
لقمه‌های چرب و شیرین بایدش. عطار.
||تمثیل. تصویر. تسویه. تشکیل. تمثل. تشکل. تصور:
جوانی برآراست از خویشتن [ابلیس]
سخنگوی و بینادل و پاکتن...
بدو [بضحاک] گفت اگر شاه را درخورم
یکی نامور مرد خوالیگرم...
فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از کشتنیها خورش...
پس آهرمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد. فردوسی.
بیارای از آنسان که هستی رخت
بشمشیر باشد کنون پاسخت. فردوسی.
||تهیه کردن. مهیا کردن. آماده کردن. حاضر کردن. اِعداد:
بیاراستند از در جهن جای
خورش با پرستنده و رهنمای. فردوسی.
چو او بازگردد بیارای جنگ
منم ساخته رزم را چون پلنگ. فردوسی.
همی خورد یک هفته بر سوگ درد
پس آنگه برآراست کار نبرد. فردوسی.
چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن خویش و با ما مکاو. فردوسی.
||راه انداختن:
چیست بنگر زآسیا مر آسیابان را، غله
گر نبایستیش غله آسیا ناراستی.
ناصرخسرو.
||چیدن (خوان را). نهادن. گستردن. راست کردن:
یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند. فردوسی.
وز آن پس چو از تخت برخاستند
نهادند خوان و می آراستند. فردوسی.
بیارای خوان و بپیمای جام
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام. فردوسی.
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.
بفرمود پس کانجمن را بخوان
بایوان دیگر برآرای خوان. فردوسی.
پرستنده‌ای را بفرمود شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه. فردوسی.
||در دل راه دادن:
در دل از شادی ساز دگر آراست همی
چون رهی نو زدی آن ماه، دگر کردی ساز.
فرخی.
بحاجت ترا من از او خواستم
جز این آرزو را نیاراستم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
– دل بکسی آراستن؛ دل بدو دادن:
تو پنداری دل بتو آراسته‌ایم
ما ای بت از آن سرای برخاسته‌ایم.
فرخی (دیوان ص۴۴۷).
||هم‌آهنگ کردن:
برامشگری گفت امروز رود
بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی.
– آراستن رود و مانند آن؛ کوک کردن آن. گوشمال دادن آن:
بیاورد جام دگر میگسار
چو از خوبرخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگر سرود. فردوسی.
||غنی کردن. مستغنی کردن:
درم داد و دینار لشکرْش را
بیاراست گردان کشورْش را. فردوسی.
بیاراست دستان چنان دستگاه
شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه. فردوسی.
||کردن:
دگر آنکه گفتی که با شیده[1] جنگ
برآراستی چون دلاور پلنگ
از آن بد کز ایران ندیدم سوار... فردوسی.
چو با رستم آیم بکین خواستن
بباید ترا نوحه آراستن. فردوسی.
بسی خواهش و پوزش آراستیم
همی زآن سخن داد[2] او خواستیم. فردوسی.
||افکندن. گستردن. پهن کردن. انداختن بستر را:
بخوردند بی نان فراوان کباب
بیاراست هر مهتری جای خواب. فردوسی.
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
بخوردی و آراستی جای خواب. فردوسی.
||گماشتن. مأمور کردن:
سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوپال و زوبین بچنگ...
بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیدار با بوق و کوس. فردوسی.
برآمد خروشیدن بوق و کوس

۱ - پسر افراسیاب.
۲ - نل: دید.

هرآنگه که باشی تو با رای‌زن
سخنها بیارای بی انجمن. فردوسی.
نگه کرد لهراسب برپای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه... فردوسی.
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود...
زبهر شما هر سه را خواستم
سخن‌های بایسته آراستم. فردوسی.
یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش. سعدی.
سخن به پیش تو آراستن چنان باشد
که تحفه بر در سحبان برد سخن باقل.
ابن یمین.
— آراستن سخن و جز آن؛ ترقیش.
— آراستن لشکر؛ بصف کردن. تعبیهٔ آن. مسلح کردن. بساز کردن. بصفوف کردن. صف راست کردن:
چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان کینه از یکدگر خواستند. فردوسی.
بیاراسته لشکری چون بهار
برفتند نزدیک آن نامدار. فردوسی.
به پیمان بداند درم خواستن
چو جنگ اوفتد لشکر آراستن. فردوسی.
چپ و راست لشکر بیاراستند
دلیران همه رزم و کین خواستند. فردوسی.
بگویم کنون رزم و کین خواستن
همان رستم و لشکر آراستن. فردوسی.
بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسبان زمین شد سیاه. فردوسی.
بدرد دل از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند. فردوسی.
سپه را بیاراست و خود برنشست
یکی گرز پرخاش‌دیده بدست. فردوسی.
بسی برنیامد که طائفه‌ای از بزرگان گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف منازعت خواستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن. (گلستان).
— در چشم کسی آراستن چیزی را؛ تسویل. تمویه.
||در بعض فرهنگها بمعنی آرستن یعنی توانستن نیز ضبط کرده‌اند. مصدر دوم آن آرایش است: آراست. بیارای.
— امثال:
آراستن سرو به پیراستن است. عنصری.
اگر راستی کارت آراستی.
بر مشاطه عروس آراستن بود.
(از قرةالعیون).

آراستنی. [تَ] (ص لیاقت) از در آراستن. درخور آراستن. که آراستن آن ضروری است. که آراستن آن واجب است.

آراسته. [تَ / تِ] (نمف) آموده. موده. پدرام. مزیّن. مجمل. مُحلی. حالی. حالیه. مُطرّز. مزخرف. بغازه و گلگونه کرده:
گر زآنکه به پیراستهٔ شهر برآئی
پیراسته آراسته گردد ز رخانت. ابوشعیب.
و بهر پانزده روزی اندر وی [اندر پریم قصبهٔ قارن] روز بازار باشد و از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته ببازار آیند و با یکدیگر مزاح کنند. (حدودالعالم).
شبستان همه پیش‌باز آمدند
بدیدار او [بزمساز] آمدند...
شبستان بهشتی بد آراسته
پر از خوبرویان و پر خواسته.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۲۹۷).
سپه را مر او بود ز ایران پناه
بدو گشت آراسته تختگاه. فردوسی.
بدو گردد آراسته تاج و تخت
از آن رفته نام و بدین مانده بخت. فردوسی.
به آذین جهانی شد آراسته
در و بام و دیوار پرخواسته. فردوسی.
یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی.
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود...
بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ. فردوسی.
چو دیدند زیبا رخ شاه را
بدانگونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین
بر او بر همی خواندند آفرین. فردوسی.
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته. فردوسی.
بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی و نگار. فردوسی.
زر و گنج آن لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار. فردوسی.
بنام و کنیتت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.
آراسته و مست ببازار آئی
ای دوست نترسی که گرفتار آئی؟
(از اسرارالتوحید).
جهان چون عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش. (تاریخ بیهقی). سرائی دیدم چون بهشت آراسته. (تاریخ بیهقی). دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت. (تاریخ بیهقی). ناچار چون وی مقدم‌تر بود آن روز، در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا به استصواب آراسته میداشتیم. (تاریخ بیهقی). گفتی جهان عروسی آراسته را ماند. (تاریخ بیهقی).
هرکه زو شست ستمگر فلک آرایش
باغ آراسته او را بچه کار آید؟ ناصرخسرو.
این تیره و بی‌نور تن امروز بجانست
آراسته، چون باغ به نیسان و به آذار.
ناصرخسرو.
هر هفته باد جشنی و ایّام ملک از آن
آراسته چو بتکدهٔ قندهار باد. مسعودسعد.
و ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقبلان بدان آراسته گردد. (کلیله و دمنه). سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عزّ اسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده‌است. (کلیله و دمنه). و ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته گردد. (کلیله و دمنه). چون کاری آغاز کند [شیر] که بصواب نزدیک... باشد آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم. (کلیله و دمنه).|| مهیا. آماده. حاضر. مستعد. ساخته. بسغده. بسیجیده:
نزد تو آماده بد وآراسته
جنگ او را خویشتن پیراسته. رودکی.
خود تو آماده بدی برخاسته[۱]
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.
ترا این‌همه ایدر آراسته‌ست
اگر شهریاری و گر خواسته‌ست. فردوسی.
چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته باش مر خرامش را. ناصرخسرو.
||فراهم. منتظم: باز سپاه آراسته کرد و عتیبةبن موسی را سالار کرد. (تاریخ سیستان).||آبادان. معمور:
زمانه بمردم شد آراسته
وز او ارج گیرد همی خواسته. فردوسی.
خداوند این پادشاه را پیدا آورد... تا آن بقعه... بدان پادشاه آراسته‌تر گردد. (تاریخ بیهقی). اهل جملهٔ آن ولایات گردن برافراشته‌اند تا نام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). احمدبن الحسن... ببلخ آید... تا دولت ما به رای و تدبیر وی آراسته‌تر گردد. (تاریخ بیهقی). و جهان آراسته و آبادان بدو [به آهن] است. (نوروزنامه).||باخصب. خرّم. پرگیاه: عین زربه، شهریست با میوه‌ها و کشتهای آراسته. (حدودالعالم). به مرغزاری رسید [شتربه] آراسته. (کلیله و دمنه).||مؤدّب. صاحب همهٔ فضایل نیکو: جوانی آراسته.||تمام. کامل. تمام‌عیار. کامل‌عیار: مردی آراسته. ||منقح. پیراسته. ||غنی. مستغنی. توانگر. مرفّه. آبادان:
بتاراج داد آنهمه خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته. فردوسی.
بیابی تو چندان ز من خواسته
که گردد بر و بومت آراسته. فردوسی.
در گنج بگشاد وز خواسته
سپه را همی کردش آراسته. فردوسی.

۱ - ن‌ل: خود تو آماده بُوی وآراسته.

همان باغبان را بسی خواسته
بداد و گُسی کردش آراسته. فردوسی.
||نهاده. گسترده. چیده (خوان، سفره):
یکی میهمان‌خانه برخاسته‌ست
تو مهمان، جهان خوانِ آراسته‌ست
بخور زود از او و میهمان‌وار سیر
که مهمان نماند بیک جای دیر. اسدی.
||خوش. شادان. مسرور:
بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامی است گر چیز خوار است نیز. فردوسی.
||پوشیده. ملبس. جامه‌برتن‌کرده:
چه مردم که گویا ندارد زبان
چه آراسته پیکری بی‌روان. اسدی.
||دارای اخلاق ستوده:
زن خوب و خوشخوی و آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته؟ سعدی.
||مسلح:
ز اسبان و مردان آراسته
زمین چون بهشتی پر از خواسته. فردوسی.
پس آراسته زال را پیش شاه
بزرّین عمود و بزرّین کلاه... فردوسی.
شرط آنست که از زرّادخانه... دوهزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). ||انباشته. گردکرده. پرکرده. مملو:
نبشتند یک‌یک همه خواسته
که بود اندر آن گنج آراسته. فردوسی.
بر این گونه آراسته گنجها
بگرد آمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید [فریدون]... فردوسی.
کلید در گنج آراسته
بگنجور او داد ناخواسته. فردوسی.
ز من رنج جان و ز تو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته. فردوسی.
بپرهیز از این گنج آراسته
از این مُردری تاج و این خواسته. فردوسی.
بایرانیان بخشم این خواسته
سلیح و زر و گنج آراسته. فردوسی.
||با اسباب و آلات. بیرگ. بساز:
ببخشید از آن رزمگه خواسته [اسفندیار]
سوار و پیاده شد آراسته. فردوسی.
ببخشید چندان ورا خواسته
که شد کاخ و ایوانش آراسته. فردوسی.
ابا پیل و با گنج و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته. فردوسی.
دو لشکر بید هر دو آراسته
پر از کینه سر، گنج پرخواسته. فردوسی.
گر ایدون که زنهار خواهی ز من
سرت برگذارم از این انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته
شود لشکرت یک‌سر آراسته. فردوسی.
چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته. (نوروزنامه). ||بسامان. بنظم. بنسق:
بنزدیک او همچنان خواسته
ببر تا شود کار آراسته. فردوسی.
ببخشید هر کس همی خواسته
همه کار او گشت آراسته. فردوسی.
این روز ابوالحسن دررسید با لشکری انبوه و آراسته. (تاریخ بیهقی).
همه شادی آنراست کش خواسته است
کرا خواسته کارش آراسته است. اسدی.
— آراسته به؛ حمایت، حراست، محافظت شدهٔ با. قوی. مؤیّد:
چو لشکر فراوان شد و خواسته
دل مرد بی‌بر شد آراسته. فردوسی.
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند زایران بر زبان
مرغزار ما بشیر آراسته است
بد توان کوشید با شیر ژیان. فرخی.
یکی از سکرات ملک آنست که همیشه خاینان را بجمال رضا آراسته دارد. (کلیله و دمنه). و کسب از جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه).
||زین و برگ کرده:
بفرمود تا هرچه بد خواسته
ز گنج و ز اسبان آراسته...
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۹۱).
پیل را پیش آورند آراسته. (تاریخ سیستان). ||(اِ) در بعض فرهنگها بمعنی بتخانه و مقامی از موسیقی نیز آمده‌است.
— امثال:
پیری بهزار علت آراسته است؛ در پیری نسیان و ضعف بصر و سامعه و انواع بیماریها پدید آید.
که را خواسته کارش آراسته‌ست. اسدی.
مال مایهٔ آسایش و رفاه صاحب مال است.
گل بود بسبزه نیز آراسته شد. عمعق بخاری.
نیکی نیکوتر شد. بدی بیدتری گرائید.
آراسته‌سخن. [تَ / تِ سُ خَ] (ص مرکب) خوش‌بیان: و در خواص [خواص زر] چنان آورده‌اند که کودک خرد را چون به دارودان زرش شیر دهند آراسته‌سخن آید و بر دل مردم شیرین آید. (نوروزنامه).
آراسته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) تزیّن. (دهار). ازدیان. تقین. تزتت.
آراسته کردن. [تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) تزیین. آراستن. تقیین. قبن. تمویه.
— خویشتن را آراسته کردن؛ تصنع.
آراسته کننده. [تَ / تِ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) آراینده. مزیِّن. پیراینده.
آراض. (ع اِ) ج اَرض.
آراقوا. [قْ] (مُعرب، اِ) سیاهک. (برهان). گندم سنگ. رجوع به آراقوا شود.
آراقیطون. (معرب، اِ) (از لاطینی آرکتولاپّا) باباآدم. آراقیطون. آرقیطون. (تحفه).
آراک. (اِ) جزیره. و ظاهراً مصحف آداک است.
آراکس. (اِخ) نام قدیم رودخانه‌ای در ایران بطول ۷۰۰ هزار گز که از نزدیکی تخت جمشید گذشته و برود مدوس پیوسته بخلیج فارس می‌ریخته است. ||نام رودخانه‌ای در مرز ایران به آذربایجان که برود کر پیوندد. رود ارس.
آراکوزیا. (اِخ) رجوع به آراخوزیا شود.
آرال. (اِخ) نام دریاچهٔ بزرگ مشهور بدریای آرال به آسیا در ترکستان غربی بوسعت ۶۷ هزار کیلومترمربع. رود سیحون و جیحون بدان ریزد و این دریاچه بعلت خشکی هوای اطراف و ماسه و فُرش که رودها با خود بدان آرند رو بکاهش دارد.
آرام. (اِ) سُکون. سکون. آرامش. ثبات. مقابل جُنبش. تَوَقف. درنگ. ||آهستگی. مقابل شتاب:
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.
از آرام و جنبش نبد پیش چیز
همان هر دو چیز آفریده است نیز. فردوسی.
چو آرام یابی برستی ز رنج. فردوسی.
نگه کن بدین گنبد تیز گرد...
نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نبد هیچ آرام و خواب. فردوسی.
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
و از آن پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان بازتری فزود. فردوسی.
همه گفتنیها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا از آن بیشه و مرغزار
یکایک همی گفت با شهریار
وز آن رفتن گور و آن راه تنگ
از آرام بهرام و چندان درنگ. فردوسی.
از او کم وزو بیش آرام و جنبش
از او بر زمین زرّ و بر چرخ زیور. ناصرخسرو.
مکر تو صعب است که مردم ز تو

هست در آرام و تو خود در شتاب.
ناصرخسرو.
گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دوان
گفتا که هست آرام، انجام هر صُوَر.
ناصرخسرو.
نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام. (مقامات حمیدی). تا آئین زمین آرام است و تا طبیعت زمان و دور آسمان گردش... (راحةالصدور).
رازیست در این جنبش و آرام ولیکن
ترسم که تو خود نیک در این راز نبینی.
اوحدی.
||آسایش. استراحت. راحت. هال. آسودگی. قرار. امان. صبر. شکیب:
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام‌چام.
منجیک.
خور و خواب و آرامتان از من است
همان پوشش و کامتان از من است.
فردوسی.
خور و خواب و آرام جوید [حیوان] همی
وز آن زندگی کام جوید همی. فردوسی.
شبی تیره هنگام آرام و خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب. فردوسی.
فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبود آن شبش جای آرام و خواب. فردوسی.
چنین تا بدرگاه افراسیاب
برفت و نکرد ایچ آرام و خواب. فردوسی.
بپاسخ چنین گفت دستان سام
که ای سیرگشته ز آرام و جام. فردوسی.
ز بس نالهٔ چنگ و نای و رباب
نبد بر زمین جای آرام و خواب. فردوسی.
وز آنسو چو آتش همی راند زال
نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال.
فردوسی.
چو یک بهره بگذشت از تیره شب
چنان‌چون کسی کو بلرزد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب. فردوسی.
از او دور شد خورد و آرام و خواب
ز مهر وی و خشم افراسیاب. فردوسی.
برآشفت چون آتش افراسیاب
به‌پیچید از جای آرام و خواب. فردوسی.
تو خفته به آرام در خان خویش
چه دیدی بگو تا چه آمدْت پیش. فردوسی.
ز گاه منوچهر تا کیقباد
ز کاووس تا شاه فرخ‌نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ایم
به آرام یک روز ننشسته‌ایم. فردوسی.
ز دینار گفتند وز کار پوست
ز کاری که آرام روم اندر اوست. فردوسی.
چو شستی بشمشیر روی زمین
به آرام بنشین و رامش گزین. فردوسی.
جهان را ز کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس. فردوسی.
به بیژن بفرمود رستم که شو
تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
یکی کار سازم کنون بر درش
که فردا بخندد بر او لشکرش. فردوسی.
بسوی سپنجاب رو همچو باد
ز آرام و شادی مکن هیچ یاد. فردوسی.
میاسای از کین افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
بدید اندر آن هنگ افراسیاب
در او ساخته جای آرام و خواب. فردوسی.
سه فرزند را خواهم آرام و ناز
از آن پس که بردیم رنج دراز. فردوسی.
همه سر پر از گرد و دیده پرآب
کسی را نبد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
برآمد از آرام و از خورد و خواب
همی بود با دیدگان پرآب. فردوسی.
بزن گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجدار است اگر پهلوان. فردوسی.
چنین داد پاسخ که کردار اوی
بنزدیک ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر
نمایندهٔ داد و آرام و مهر؟ فردوسی.
بیهوده چه داری طمع در این جای
آرام، که این نیست جای آرام. ناصرخسرو.
زمین جای آرام هر آدمیست
همان خانهٔ کردگار[1] از زمیست. اسدی.
و ضعفاء ملت و دولت را در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده. (کلیله و دمنه). ||طمأنینهٔ دل. اطمینان خاطر. سکون نفس. فراغ بال. اطمینان قلب. آسودگی دل:
وز آن پس به آرام بنشست شاه
چو برخاست بهرام جنگی ز راه. فردوسی.
همان نیز پرویز چون کشته شد
بر ایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار او خوشنواز
به آرام بنشست بر تخت ناز. فردوسی.
مر مرا داد رای تو آرام
مر مرا کرد جود تو بنوا. مسعودسعد.
چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین به آرام دل. سعدی.
||صلح. آشتی:
دگر گفت کز کردگار سپهر
کز اویست پرخاش و آرام و مهر. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند آرام و رای و هنر. فردوسی.
||سکوت. خاموشی:
خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندر و مجلس ببانگ و ولوله.
شاکر بخاری؟ عرتامی؟ (از فرهنگ اسدی، خطی، و چ پاول هورن).
بدو گفت [باسفندیار] رستم که آرام گیر
چه گوئی سخنهای نادلپذیر؟ فردوسی.
||آمن. ایمنی. امنیت. امان. مقابل آشوب:
نبد خسروان را چنان کدخدای
به پرهیز و رادی بدین و به رای
که آرام این پادشاهی بدوست
که او بر سر نامداران نکوست. فردوسی.
کنون راهبر باش بهرام را
پرآشوب کن روز آرام را. فردوسی.
چنین تیر تیز آمد از بام دژ
که از بخت شاه است آرام دژ. فردوسی.
جز آرام و خوبی نجستم، بدین
که باشد پس از مرگ من آفرین. فردوسی.
چون راست روَد دولت ایام نپاید
افتنده و خیزنده بود دولت ایّام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار
نیکی ببدی درشده و کام به ناکام
زود از پی آرام پدید آید آشوب
زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران.
||بستر. مرقد. خوابگاه:
نشستند [ایرانیان] با رامش و رود و می
یکی مست رود و یکی مست می
برفتند از آن پس به آرام خویش
گرفته ببر هر کسی کام خویش. فردوسی.
سحرگاهان بجستندی ز آرام
برامش دست بردندی سوی جام.
(ویس و رامین).
||خلوت‌جای:
دوات و قلم خواست ناباک زن
به آرام بنشست با رای‌زن. فردوسی.
از این پس شب و روز گردنده دهر
نشست و ببخشید بر چار بهر...
دگر بهره شادی و رامشگران
نشستن به آرام با مهتران. فردوسی.
نشسته به آرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه.
فردوسی.
||مقام. مقابل سفر:
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر.
انوری.
||سکینه. وِقار. طُمأنینه:
ور این آرام کاندر حلم تست اندر ترا بستی

---
1 - مراد کعبه است.

حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی.
فرخی.

||قصر و کاخ پادشاهان ایران، مترادف سرای ترکان عثمانی. (از لاروس). مقر. مستقر. کرسی. عاصمه. دربار:

برفتند یکسر سوی بارگاه
بدان جای شادی و آرام شاه. فردوسی.
چنان دان که یزدان ترا داد تاج
نشستی به آرام بر تخت عاج. فردوسی.
بمردی نشیند به آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو. فردوسی.
نشیند به آرام بر تختگاه
همه بنده باشیم و او پادشاه. فردوسی.
سوم هفته در جایگاه مهی
نشست اندر آرام با فرهی. فردوسی.
سپهدار ترکان از آن روی چاچ
نشسته به آرام بر تخت عاج. فردوسی.
ترا با من اکنون چه کار است نیز
سپردم ترا تخت و آرام و چیز. فردوسی.
بیامد همانگه به آرام خویش
پراکنده گرد جهان نام خویش. فردوسی.
نشیند به آرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هر سو سپاه. فردوسی.
سکندر ز گفتار او گشت شاد
به آرام شد تاج بر سر نهاد. فردوسی.

||وطن. موطن. مولد. مسکن. محل سکون. خانه. جای. مأوی. مکان:

بدو گفت هوم این نه آرام تست
جهانی سراسر پر از نام تست. فردوسی.
دل موبد از درد پیغام اوی
غمی گشت و از جای و آرام اوی. فردوسی.
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب
از آرام و از شهر و از خورد و خواب.
فردوسی.
چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی؟ فردوسی.
بتوران‌زمین زادی از مادرت
هم آنجا بد آرام و آبشخورت. فردوسی.
بس است این فخر مر شاه جهان را
که آرام است چون تو دلستان را.
(ویس و رامین).
نه هر آرام چون آرام پیشین
نه هر یاریست چون یار نخستین.
(ویس و رامین).
بیابانی که آرام بلا بود
ز ناخوشی چو کام اژدها بود.
(ویس و رامین).

- آرام ساختن جائی؛ بوطن کردن آنجای. مسکن گرفتن در آن: روس بسیار بگردید و جائی نیافت که او را خوش آمدی، سوی خزر نامه‌ای نبشت و از کشور او گوشه‌ای بخواست که آنجا آرام سازد. (مجمل‌التواریخ). و بربر و قبط هم از فرزندان وی بودند و بدین زمینها آرام ساختند که بنام ایشان بازخوانند. (مجمل‌التواریخ).

||قرارگاه. سرای باقی. دارالقرار:

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرائی جز این [دنیا] باشد آرام تو. فردوسی.
بدانش بود نیک فرجام تو
بمینو دهد چرخ آرام تو. فردوسی.
چنین گفت این است فرجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما. فردوسی.

- به‌آرام؛ ساکن. ساکت. آسوده. مأمون. ایمن:

جهان بد به آرام زآن شادکام [از جمشید]
ز یزدان بدو نو بنو بد پیام. فردوسی.

||زهدان. مشیمه:

چنین گفت با نامداران شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره‌شمر
نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت
نگردد ترا شاد و خرّم نه تخت
مگر تخمهٔ مهرک نوش‌زاد
بیامیزد آن تخمه با این نژاد
کنون سالیان اندرآمد به هشت
که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت
چو رفت اورمزد اندر آرام خویش
ز گیتی ندیدم جز از نام خویش
زمین هفت‌کشور مرا گشت راست
دلم یافت از بخت چیزی که خواست.
فردوسی.

||مجازاً، آشیان. وَکر. وکنه. لانه:

وز آنجا بیامد سوی مرز سغد
یکی نوجهان دید آرام جغد. فردوسی.
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانْت
بکوه و بیشه در، آرام و مستقر دارد.
مسعودسعد.

||کنام:

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت. خیام.

||گور. قبر. مَدفَن. دَخمه. ||عشرت و صحبت با زنان:

چو سالت شد ای پیر بر شست‌ویک
می و جام و آرام شد بی‌نمک. فردوسی.

و رجوع به آرامیدن با... شود. ||پروا. (فرهنگ اسدی). ||بمعنی آرام‌بَن نیز آمده‌است. ||(ص) دِنج. بی‌هیاهو. ||آرمیده. آرمنده. ارمنده. مستریح. صاحب آرامش. ساکن. ساکت. خاموش. بی‌اضطراب. مطمئن. مُتسلی. بی‌قَلَق. بی‌طوفان. که سرکش و توسن نباشد. ذلول.

- اسبی آرام؛ مقابل توسن.
- بچه‌ای آرام؛ مقابل شوخ.
- خاطری آرام؛ مقابل مضطرب.
- دریائی آرام؛ مقابل شوریده.

||آهسته. نرم. ||افتاده (آدمی). سربپائین. ||(صوت) مَهْلاً! مَهْلاًمَهْلاً! آهسته! بی‌شتاب! ||شوخی مکن! ||(نف مرخم) در کلمهٔ مرکبهٔ دِل‌آرام و نظایر آن مخفف آرامانده است.

- امثال:

هر کس که زن ندارد آرام تن ندارد.

یا شب گریه کن روز آرام بگیر یا روز گریه کن شب آرام بگیر.

آرام. (ع اِ) جِ رئم. آهوان سپید:

دیده از کبک دَر ایام تو شاهین شاهین
کرده با شیر بدوران تو آرام آرام.
سلمان ساوجی.

||جِ اِرَم. نشانهای راه از سنگها در بیابان یا نشانه‌های قبیلهٔ عاد.

آرام. (اِخ) بروایت تورات، نام پنجمین فرزند سام‌بن نوح. ||نام سوریه و شام و بین‌النهرین مسکن آرامیان فرزندان آرام‌بن سام‌بن نوح.

آرام. (اِخ) نام کوهی یا آن کوه که میان مکه و مدینه است. ||نام پدر عاد نخستین یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر و یا نام مادر ایشان و یا نام قبیلهٔ ایشان. ||نام آبی بدیار جذام در اطراف شام.

آرام. (اِخ) تخلص میرزاصادق نام یزدی از شعرای متأخر، در قرن سیزدهم هجری.

آرامانیدن. [دَ] (مص) اِسکان. (زوزنی). اِهداء. اضجاع. اهجاع. ||مطمئن کردن. (زمخشری). ||آرام کردن. آرام دادن.

آرام‌بخش. [بَ] (نف مرکب) مُسَکِّن.

آرام‌بخشی. [بَ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آرام‌بخش.

آرام بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) آرام دادن. تسکین درد. بردن اضطراب. فرونشاندن خشم.

آرام‌بن. [بَ] (اِ مرکب) باغی میان شهر و قصبه و یا ده. باغ ملی. باغ شهرداری. باغ بلدیه. آرام.

آرام بودن. [دَ] (مص مرکب) استراحت:

چنان دان که هر کس جهان را شناخت
در او جای آرام بودن نساخت. فردوسی.

آرام جان. [مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مایهٔ سکون دل. معشوقه. معشوق:

بر این برز و بالا و این خوب چهر
تو گوئی که آرام جانست و مهر. فردوسی.
ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود.
سعدی.
از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای. حافظ.

آرام‌جای. (اِ مرکب) جای استراحت:
پرستش کنم پیش یزدان به‌پای
نبیند مرا کس به آرام‌جای. فردوسی.
آرامجوی. (نف مرکب) مصلح. صلاح‌اندیش. صلح‌طلب. آشتی‌خواه:
یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند و بیدار و آرامجوی. فردوسی.
آرام خاطر. [مِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مایهٔ سکون خاطر.
آرام دادن. [دَ] (مص مرکب) تقریر. (مجمل‌اللغه). ||تسکین. ||تأمین. رَفو. دل دادن:
خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد. فردوسی.
و باز بسیستان آمد... پس از آنکه آن ناحیت را آرام داد. (تاریخ سیستان).
||اطمینان دادن. قرار دادن:
بدینسان پیامش ز بهرام ده
دلش را به برگشتن آرام ده. فردوسی.
آرام دل. [مِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مایهٔ تسلی خاطر. مایهٔ امید. معشوق. معشوقه:
یکی تختهٔ جامه هم نابرید
دو آرام دل کودک نارسید
روان را همی لعلشان نوش داد
بیاورد و یکسر بشیدوش داد. فردوسی.
هرچند کآن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم.
حافظ.
آرامدن. [مِ دَ] (مص) آرَمِدَن. آرمیدن.
آرام رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) بتأنی، به آهستگی، بنرمی رفتن. رَهو.
آرام روح. [مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آرام دل. آرام جان. آرام خاطر.
آرام‌سوز. (نف مرکب) مخل و بهم‌زنندهٔ آسایش:
بگریه دایه را گفتا چه روز است
تو گوئی آتشی آرام‌سوز است.
(ویس و رامین).
آرامش. [مِ] (اِمص) اسم مصدر از آرامیدن. سکون. آرِمِش:
رایتش ساکن نگردد یک زمان در یک زمین
رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یک مقام.
فرخی.
||طمأنینه. (ربنجنی). اَون. سکینه. (ربنجنی) (دستوراللغه):
دلم را بد آرامشی زآن خبر
روانم ز شادی برآمد بسر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و بنی‌اسرائیل را بدان [بتابوت سکینه] آرامش بود. (مجمل‌التواریخ). ||غفوه. خواب اندک و سبک. سبت. ||رامش. آسایش. استراحت:
منجم بیاورد صلاب را
بینداخت آرامش و خواب را. فردوسی.
بر این کینه آرامش و خواب نیست
بمانند چشمم بجوی آب نیست. فردوسی.
ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود
دگر نیمه آرامش و خواب بود. فردوسی.
بگسترد آن هر دو در آفتاب
بخواب و به آرامش آمد شتاب. فردوسی.
زمین سبز و جوئی پر از آب دید
همه جای آرامش و خواب دید. فردوسی.
ایستادن ملکان را بدر خانهٔ او
به ز آرامش و آسایش بر تخت بزر. فرخی.
همه شب گرد چشم من نگردد
ز خیل خواب و آرامش خیالی.
ناصرخسرو.
||آشتی. سلم:
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار. فردوسی.
در تهور کسی فلاح ندید
روی آرامش و صلاح ندید. سنائی.
||مأمونی. ایمنی. امنیت: و آرامش اطراف... بسیاست منوط است. (کلیله و دمنه).
||وقفه. ||فراغ.
- آرامش با جفت؛ رفث. مباضعه.
- آرامش دادن؛ مستریح کردن. مأمون ساختن. آرام و آرمش دادن.
- آرامش یافتن؛ مستریح شدن. مطمئن شدن. آرمش یافتن. آرام یافتن. آسایش یافتن. و رجوع به آرام و آرام کردن و آرامی شود.
آرامشاه. (اِخ) نام پادشاهی مغولی در دهلی (۶۰۷ - ۶۰۸ ه.ق.).
آرامش‌جو. [مِ] (نف مرکب) آرامش‌جوی. آنکه طالب آرامش است. آرامش‌خواه. آرامش‌طلب.
آرامش‌خواه. [مِ خوا / خا] (نف مرکب) آرامش‌جوی.
آرامش دادن. [مِ دَ] (مص مرکب) آرام کردن.
آرام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) آرامیدن. بیارامیدن. آرام گرفتن. فرونشستن اضطراب. فرونشستن خشم. تسلی یافتن. بازایستادن باد و طوفان و انقلاب. مقابل بشوریدن (هوا، دریا). بازایستادن از گریه. بشدن دَرد از عضوی چون دندان و جز آن. ساکن شدن وَجع.
آرامش یافتن. [مِ تَ] (مص مرکب) آرام شدن. آرام گرفتن.
آرام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آرامانیدن. آرمش دادن. آرامش دادن. آرام بخشیدن. تسکین.
آرامگاه. (اِ مرکب) وَطن. (محمودبن عمر ربنجنی). موطن. مسکن. جای. جایگاه:
مگر کو بماند بنزدیک شاه
کند کشور و بومت آرامگاه. فردوسی.
که ما را دل از بوم و آرامگاه
چگونه بود شاد بی روی شاه؟ فردوسی.
بسازم بر این بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه. فردوسی.
همه کوهشان بود آرامگاه
چنین بود آئین هوشنگ شاه. فردوسی.
ترا گنگ‌دژ باشد آرامگاه
نبیند مرا نیز شهر و سپاه. فردوسی.
پسران موردبن سام والله اعلم هم بر این شکل زمین مکران و کرمان بنام ایشان خوانند و آرامگاه بدین کشورها ساختند. (مجمل‌التواریخ).
||مقر. مستقر:
که ایدر ترا باشد آرامگاه
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه. فردوسی.
خود آگاه نی خسرو از این گزند
نشسته به آرامگاه ارجمند. فردوسی.
||محل آسایش. جای آمن. مأمن. آرامگه:
زمینی زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیاه. بهرامی.
ترا تا نسازم سلیح و سپاه
نجویم خور و خواب و آرامگاه. فردوسی.
همی راند یک ماه خود با سپاه
ندیدند از ایشان کس آرامگاه. فردوسی.
کنی خانه تا زنده‌ای سال و ماه
وز آن پس کیت باشد آرامگاه؟ اسدی.
گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه. سعدی.
||خانه. منزل. خفتنگاه:
چنین تا شب تیره سر برکشید...
چو رفتند هر کس به آرامگاه
پراندیشگان جان شاه و سپاه. فردوسی.
فراز آوریدند بیمر سپاه
ز شادی بریدند و آرامگاه. فردوسی.
||آبادی. آبادانی:
بپرسید از آن سر شبان، راه شاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آبادجای
نیابی مگر باشدت رهنمای
ازیدر کنون چار فرسنگ راه
چو رفتی پدید آید آرامگاه
وز آن سوی پیوسته شد ده بده
بهر دِه یکی نامبردار مِه.
فردوسی.
||مِهاد. (مجمل‌اللغه). مهد. دارالقرار. ||سکن. (ربنجنی). آرامگه. قرار. قرارگاه. محل آرامش:
...که چون رفت و آرامگاهش کجاست

نهان گشت از ایدر پناهش کجاست؟
فردوسی.
||قبر. گور. مرقد. مدفن. دَخمه.
– آرامگاه شیر؛ عرین. کنام.

آرام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) استراحت کردن. آسودن:
به طینوس گفت ایدر آرام گیر
چو آسوده گردی بکف جام گیر. فردوسی.
||استقرار. ساکن شدن. تسکین یافتن. از جنبش بازایستادن. اقراد. مستریح گشتن. اقترار. اقرار. آرامش یافتن. قرار گرفتن:
نگه کن بر این گنبد تیزگرد...
نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی.
چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرام باشی شتاب آیدم. فردوسی.
بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد. معزی.
و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت. (گلستان).
– آرام گرفتن با؛ آسودن با. خوی کردن با. مأنوس گشتن با:
گر آهوئی بیا که کنار منت حرم
آرام گیر با من و از من چنین مَشَم. خفاف.
||نشستن. جای گرفتن:
پس او را بفرمود شاه جهان [ضحاک]
که آرام گیرد [کاوه] بَرِ آن مِهان. فردوسی.
– آرام گرفتن بچه؛ از گریستن بازایستادن او. پس از بازی و شرارت و شیطنت و شوخی ساکت و ساکن شدن او.
– آرام گرفتن درد؛ بریدن و قطع شدن آن.
– آرام گرفتن دریا؛ ساکن شدن امواج آن. فرونشستن انقلاب آن.
– آرام گرفتن هوا؛ از رعد و طوفان ایستادن آن.

آرام‌گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) ساکن:
بازآمده‌ای تا بنمائی و بشوری
در شور میار این دل آرام‌گرفته. امیرخسرو.

آرامگه. [گَ] (اِ مرکب) مخفف آرامگاه. جای آسایش. مهد. مهاد:
نهاده بر آن دژ دری آهنین
هم آرامگه گشت و هم جای کین. فردوسی.
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست؟
حافظ.
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش. حافظ.
||مقر. مستقر. وطن. موطن:
بسازند و آرایش ره کنند
وز آرامگه دست کوته کنند. فردوسی.
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود.
سعدی.
||کنام:
رنگ آن روز غمی گردد و بیرنگ شود
که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ. فرخی.
||لانه. آشیانه:
معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو
مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال. فرخی.

آرام ناهارائیم. [اِخ] (بمعنی شام میان دو شط) نام باستانی که به بین‌النهرین میداده‌اند. الجزیره.

آرامنده. [مَ دَ / دِ] (نف) مطمئن.

آرامی. (حامص) آرام. سکون. سکنه. قرار. راحت. استراحت. آسایش. سکونت. ||آهستگی. رفق. تأنی. مدارات. ||هَون. (صراح).

آرامی. (ص نسبی) منسوب به آرام، فرزند پنجم سام.
– زبان آرامی؛ لهجه‌ای از زبان سامیان بدوی مشرق فرات.
– قوم آرامی؛ آرامیان.

آرام یافتن. [تَ] (مص مرکب) استراحت کردن. برآسودن. مستریح شدن:
وز آن پس بکین سیامک شتافت [کیومرث]
شب و روز آرام و خفتن نیافت. فردوسی.
سپهدار بشنید و آرام یافت
خوش آمدش از آن مهتران کام یافت.
فردوسی.
یکی بی‌هنر بود نامش گراز
کزو یافتی شاه [خسروپرویز] آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم
یکی دیوسر بود و بیداد و شوم. فردوسی.
شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. (گلستان).
– آرام یافتن بچیزی؛ بدو تسلی گرفتن.

آرامیان. [اِخ] شعبه‌ای از نژاد سامی، فرزندان آرام، پنجمین پسر سام، ساکن سوریه و بین‌النهرین.

آرامیدگی. [دَ / دِ] (حامص) طمأنینه. سکون. قرار. استقرار. آرمیدگی.
– آرامیدگی نمودن؛ تَوَقّر.

آرامیدن. [دَ] (مص) آرمیدن. استراحت کردن. آسودن. ساکن شدن. (زمخشری). آسایش یافتن. سکون. استقرار. اسکان. (زوزنی). بیارامیدن. قرار گرفتن:
نیارامد از بانگ هنگام جنگ [رستم]
همی آتش افروزد از خاک و سنگ.
فردوسی.
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی. فرخی.
دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید. منوچهری.
نخفت و نیارامید تا بسیستان آمد. (تاریخ سیستان). و اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و خواندن زمانی بنشاط و خوردن زمانی کار پادشاهی بازنگریدن و زمانی به آسایش و خلوت بآرامیدن. (تاریخ سیستان). در این وقت ملطفها رسید از منهیان بخارا، که علی‌تکین البته نمی‌آرامد و ژاژ می‌خاید و لشکر میسازد. (تاریخ بیهقی). و اصحاب مناصب... بمحل و مرتبهٔ خویش پیش رفتند و ایستادند و بنشستند و بیارامیدند. (تاریخ بیهقی).
هر چیز با قرین خود آرامد
جغدی قرار کرده بویرانی. ناصرخسرو.
بلیناس رفت پیش بتی بیارامید که تعلق بعلم نجوم داشت. (مجمل‌التواریخ). و او مردی سفردوست بود و هیچ نیارامیدی. (مجمل‌التواریخ). تو که عمارت دنیا را دوست داری چون دلت آنجا نیارامد باز بدست خود خراب میکنی و جائیت که دل بیارامد بنا درمی‌افکنی. (کتاب‌المعارف). درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد. (گلستان). ||خفتن. خوابیدن. نوم. استنامه:
سام شب را بدانجایگاه رفتی و بیارامیدی (مجمل‌التواریخ).
زلف او رهزن شود چشمش چوگردد مست خواب
شبرو طرّار خیزد چون بیارامد عسس.
ظهیر فاریابی.
بازرگانی... شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد. همه شب نیارامید از سخنهای باخشونت گفتن. (گلستان). ||از جوش و غلیان بازایستادن. فرونشستن کف: باغبان بیامد و شاه را گفت [جمشید را] این شیره [آب انگور] همچون دیگ بی‌آتش میجوشد و تیر میاندازد، گفت چون بیارامد مرا آگاه کن. باغبان روزی دید صافی و روشن شده... و آرامیده شده. (نوروزنامه).
||شکیبیدن. صبر کردن. شکیبا شدن:
اگر طفلی بدو گوید بیارام
که زیر این عسل زهر است در جام...
(اسرارنامه).
||مطمئن شدن. اطمینان یافتن. (زمخشری). از اضطراب بازآمدن. استیناس. طمأنینه. (مجمل‌اللغه): بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زائل گشت و قرار گرفت [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی). بسخن بونصر قویدل و ساکن گشت و بیارامید. (تاریخ بیهقی). وی را نیک ترسانیده بودند اما بدان نامه بیارامید. (تاریخ بیهقی). [منوچهر] خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (تاریخ بیهقی).
از حجت بشنو سخن بحجت

بر حجت حجت بدل بیارام. ناصرخسرو. ایزدتعالی او را [موسی را] نبوت داد و با موسی مناجات کرد و آیتها نمود از عصا و دیگر چیزها تا موسی بیارامید. (مجمل‌التواریخ). ||وطن گرفتن. منزل کردن. جای گرفتن: و بدان موضع که عبدالله طاهر معین گردانیده بود بیارامید. (تاریخ بیهقی).|| نشستن آشوب. برخاستن فتنه: و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بیارامید. (گلستان). ||بازایستادن:

کسی کو بجوید ز ما راستی
بیارامد از کژّی و کاستی. فردوسی.

– آرامیدن با؛ رفث. مباضعه. عشرت و صحبت با زنان: دختر دهقانی را دوست گرفت و بخواست و با وی بیارامید و دختر از قباد آبستن گشت بکسری نوشروان. (مجمل‌التواریخ). و رجوع به آرام شود.

– آرامیدن جمعی در طاعت کسی؛ یکدل و همداستان شدن در فرمانبرداری او: تا همگان بهرات رسیدند هر دو لشکر با هم برآمیخت، دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید و قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد... جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما... بیارامید. (تاریخ بیهقی).

– آرامیدن دریا؛ از آشوب و انقلاب بازایستادن آن. رَهْو.

– آرامیدن شب؛ سجو.

آرامیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) ساکن. ساکت. مستریح. مطمئن. آرمیده.

– آرامیده شدن؛ سجو. تفرج.

– آرامیده شدن وَرَم و آماس؛ انفشاش.

– آرامیده کردن ستور؛ توقیر آن. تسکین او.

– آرامیده گفتن؛ تهوید. نرم گفتن. آهسته و شمرده گفتن.

آران. (اِ) آرنــج. آرن. وارن. رونکک. مرفق.

آران. (اِخ) نام مرکز خرّهٔ کویرات کاشان، و خر و الاغ های آنجا از نوعی بزرگ باشد چون استری:

خوانی دو سه آراست که آرایش آن بود
یک کلهٔ گاو و دو سه دست خر آران.
شفائی.

بمعنی ولایت اَرّان نیز آورده‌اند. رجوع به ارّان شود.

آرای. (نف مرخم) مانند آرا در اسماء مرکبه بمعنی آراینده آید و کلمهٔ مرکّبه معنی وصفی دهد، چون: انجمن‌آرای، بت‌آرای، بزم‌آرای، پیکرآرای، جهان‌آرای، چمن‌آرای، خاطرآرای، خودآرای، دست‌آرای، دل‌آرای، رزم‌آرای، سخن‌آرای، شهرآرای، صدرآرای، صف‌آرای، عالم‌آرای، عروس‌آرای، کشورآرای، گیتی‌آرای، لشکرآرای، مجلس‌آرای، معرکه‌آرای، ملک‌آرای، ملکت‌آرای، نخل‌آرای (نخلبند)، هنگامه‌آرای. ||(امص) در شهرآرای گاهی معنی اسمی دارد یعنی آذین‌بندی شهر. رجوع به شهرآرای شود.

آرایش. [یِ] (امص، اِ) (از پهلوی آرایشن) اسم مصدر آراستن. زیب. زینت. تدبیج. زیور. جمال. زَین. زبرج. حلیه. (دهّار). زهره. تنقیش. زخرف. تجمل. تزیین. تزین. تحلی. تقین. پیرایه:

خرد گیر کآرایش کار تست
نگهدار گفتار و کردار تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه
نمایندهٔ گردش هور و ماه. فردوسی.

ز کرده برخ بر نگارش نبود
جز آرایش کردگارش نبود. فردوسی.

هم آرایش پادشاهی بُوَد
جهان بی درم در تباهی بُوَد. فردوسی.

که فرهنگ آرایش جان بود
ز گوهر سخن گفتن آسان بود. فردوسی.

سلیح تن آرایش خویش دار
بود کِت شب تیره آید بکار. فردوسی.

یکی بنده باشم بدرگاه تو
نخواهم جز آرایش گاه تو. فردوسی.

زنی بود آرایش روزگار
درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل‌آکنده بود. فردوسی.

این عن فلان و قال فلان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال دفتر است. طیان.

خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده‌است و ماندن وی ازبهر آرایش روزگار ما بوده‌است. (تاریخ بیهقی).

وین همه آرایش باغ بهار
بینی وین زیب و جمال و بهاش.
ناصرخسرو.

تن بیچارت زین شوی همی یابد
این همه زینت و آرایش و این تحسین.
ناصرخسرو.

آرایش سپاه تو چون برکشند صف
زین سرکشان خلخ و چاچ و تتار باد.
مسعودسعد.

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است. سعدی.

– آرایش این‌جهان؛ زخرف دنیا. زهرهٔ حیات دنیا.

||ساز. سامان. آمادگی. اِعداد. تهیه. ساختگی. تنظیم. ترتیب:

بیک هفته بودش بر آنجا درنگ
همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی.

بسازند و آرایش ره کنند
وز آرامگه رای کوته کنند. فردوسی.

بسازیم و آرایش نو کنیم
نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم. فردوسی.

||تعبیه:

نگه کرد آن رزمگه ساوه‌شاه
به آرایش و ساز آن رزمگاه. فردوسی.

||باندازه کردن جامه پس از کوک زدن آن. دوباره اندازه کردن خیاط جامهٔ کوک‌زده را در بر صاحب آن. فعل آن، آرایش کردن است. ||در مثال ذیل معنی آرایش برای نگارنده مبهم است: و ایزد تعالی منفعت همهٔ گوهرها به آرایش مردم بازبست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار است و جهان آراسته و آبادان بدوست. (نوروزنامه). ||اَدَب. رسم. آئین. نهاد:

سوی او یکی نامه ننوشته‌ای
ز آرایش بندگی گشته‌ای. فردوسی.

سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود بی‌آرایش.
عنصری (از صحاح‌الفرس).

||تزیین. آذین کردن:

چو بشنید سیندخت گفتار اوی
به آرایش کاخ بنهاد روی. فردوسی.

||تسویل. تمویه. صورت‌سازی. ادبِ بغریب. تعارف، باصطلاح امروز. تصنع. ظاهرسازی. تبدیل صورت:

از آن گفتم این کِم پسند آمدی
بدین کارها فرهمند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا
سپهبد بدستت پدر با نیا
ز ما این نه گفتار آرایش است
مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روز با خوارمایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه...
فردوسی.

چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن
به آرایش جامه کرده‌ست زن. فردوسی.

تاریخها دیده‌ام بسیار... پادشاهان گذشته را که خدمتکاران ایشان کرده‌اند و اندر آن زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش آن خواسته‌اند. (تاریخ بیهقی). ||بسامانی. ||زیّ. ||آذین. آئین. تحفل. ||(اِخ) نام لحنی از سی لحن باربد که آنرا آرایش خورشید نیز گویند.

– آرایش چین؛ معنی این ترکیب معلوم نیست، شاید آینه‌بندی یا پرده‌های نقاشی:

همه کاخ کرسیّ زرّین نهاد
به پیش اندر آرایش چین نهاد. فردوسی.
برآراسته دختر شاه را
نباید خود آرایشی ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد
بگرد اندر آرایش چین نهاد. فردوسی.
بفرمود تا تخت زرین نهند
بخیمه در آرایش چین نهند. فردوسی.
بفرمود [افراسیاب] کز نامداران هزار
بخوانند و از بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند
بسغد اندر آرایش چین نهند. فردوسی.
بایوانها تخت زرین نهاد
بخانه در آرایش چین نهاد. فردوسی.
و در این دو بیت ظاهراً شاعر از آرایش چین معنی دیگری فهمیده است:
بود در آرایش چین خسروی
وز رُخَش آرایش دین پرتوی. کاتبی.
روزی از آرایش چین شاهزاد
شد بسوی دشت دل از خالشاد. کاتبی.
آرایش خورشید. [یِ شِ خوَر / خُرْ] (اِخ) نام نوا و لحن اول است از جملهٔ سی لحن باربد:
چو زد زآرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی. نظامی.
||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً، خط عارض خوبان.
آرایشکار. [یِ] (ص مرکب) آرایشگر.
آرایش کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) تـزیین. تـزیّن. آراستن. جلوه کردن. ||طرازیدن. پدرام کردن. تدبیج. تنقیش. خودسازی.
آرایش‌کننده. [یِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) زاین. آرایشگر.
آرایش‌گاه. [یِ] (اِ مرکب) آنجا که آرایش کنند. ||دکان سلمانی.
آرایشگر. [یِ گَ] (ص مرکب) زایسن. مزیِّن. مشّاطه. ||سلمانی. گرّای.
آراینده. [یَ دَ / دِ] (نف) آنکه آرایش دهد.
آراییدن. [دَ] (مص) آراستن.
آرئوپاژ. [رِ ءُ] (اِخ)[1] رجـوع بـه آریوس‌باغوس شود.
آرباس. (اِخ) آربـاسِس. نـام مـردی اسـاطیری، فـرمانروای مـدی از طرف سارداناپال و گویند او با همراهی بلزیس حکمران بابل پادشاه آشور را برانداخت و خود را پادشاه مدی نامید.
آربل. [بِ] (اِخ) رجوع به آربل شود.
آرپا. (اِخ) نام آب‌راهه و رافده‌ای در قفقاز که به رود اَرَس پیوندد.
آرپه. [پَ / پِ] (ترکی، ص) باریک.

آرت. [رَ] (اِ) نام پرنده‌ای. ||مِرفَق. آرنج. آرج. وارن. بندگاه ساعد و بازو. آرن. رونکک و بعید نیست که به این معنی مصحف آرن باشد. و رجوع به آرج شود.
آرتاباز. (اِخ) نام سپهدار دارای سوم که پس از دارا از جانب اسکندر چترپت باختر و بلخ گردید. ||نام چندین پادشاه ارمینیه. و رجوع به ارته‌باذ شود.
آرتابان. (اِخ) اردوان.
آرتاکزاستا. [کِ] (اِخ) نام باستانی پایتخت ارمنستان ایران.
آرتاکزرسس. [کِ زِ سِ] (اِخ) نامی که یونانیان به اردشیر درازدست داده‌اند.
آرتق. [تِ] (اِخ) نام ایستگاهی در حدود ایران و روس که از آب گلریز آبیاری می‌شود.
آرتماطیقی. [رِ] (معرب، اِ) اَرِتماطیقی. اَرِثماطیقی. علم عدد و حساب و آن قسمتی از فلسفهٔ تعلیمیهٔ ریاضیه باشد. و رجوع به ارثماطیقی شود.
آرتیست. (فرانسوی، ص، اِ)[2] هنرمند. هنری. ||بازیگر.
آرث. [رَ] (ع ص) اَرَث. گوسپند خال‌خال. گوسفند منقط. گوسفند که خالهای سیاه و سپید دارد.
آرج. [رَ] (اِ) آرنج. آرنگ. آرن. وارن. رونکک. مرفق. آرَت. ||نام پرنده‌ای. (برهان). و رجوع به آرت شود.
آرد. [رَ] (اِ) مخفف آراد. نام روز بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی.
آرد. (اِ) نرمه و آس‌کرده یا نرم‌کوفتهٔ حبوب چون جو و گندم و برنج و نخود و باقلا. دقیق. طحین. طحن. آس. پِشت. لوکه:
گیا همچو دانه‌ست و ما آرد او
چو بندیشی و این جهان آسیاست.
ناصرخسرو.
بی آرد میشود بسوی خانه زآسیا
آنکو نبرده گندم و جو بآسیا شده‌ست.
ناصرخسرو.
گفت لحم و دنبه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته.
کاتبی ترشیزی.
تا آرد ز خمره بار بربست
پیچان شده‌ام چو تیر تتماج. بسحاق اطعمه.
||تقصیر. (برهان).
— آرد باقلا.
— آرد برنج.
— آرد جو؛ دقیق‌الشعیر.
— آرد جو بریان‌کرده؛ پِیَه. سویق‌الشعیر.
— آرد سبوس‌دار؛ خشکار.
— آرد سپید؛ اردهٔ کنجد سفید. لکد.
— آرد شدن؛ نرم گشتن به آس یا هاون و جز آن.
— آرد کردن؛ نرم کردن به آس یا یانه و امثال آن. اِجشاش. طحن.
— آرد کنار؛ سویق‌النبق.
— آرد گندم؛ دقیق‌الحنطه.
— آرد میده؛ سمید.
— آرد نخود؛ آس‌کردهٔ آن.
— آرد نخودچی؛ نرم‌کوفته و بیختهٔ آن که از آن شیرینی پزند و در کوفته کنند.
— مثل آرد؛ سخت نرم‌کرده.
— امثال:
آرد بدهن گرفته بودن؛ آنجایی که باید سخن گفتن خاموش بودن.
ما آرد خود را بیختیم آردبیز خود را آویختیم؛ نوبت جوانی، نوبت تحصیل نام، نوبت شوی نو یا زن نو کردن من گذشته است.
آردآب. (اِ مرکب) آرد جو به آب‌آمیخته که بچارپا دهند.
آردآلود. (نمف مرکب) غبار آرد گرفته.
آردآله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) آردهاله. سخینه. (ربنجنی).
آردابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) آردآب. ||آردی که به آب شوربا ریزند. ||شوربائی که آرد در آن آمیزند. ||آرد به آب‌آمیخته. کشک.
آرداد. (اِ) غول بیابان. و این غول بصورت آدمی باشد پرموی با پایهای دراز و عقب‌ماندگان کاروان را بشب چون راهنمائی در پیش افتد و از راه بیرون برد به بیابان و آنان را هلاک کند و خونشان بیاشامد. این کلمه تنها در فرهنگ شعوری هست و این فرهنگ معتمد نیست.
آردالو. [لَ / لُو] (اِ مرکب) قسمی اِشکنه که آرد در آن کنند.
آردبیز. (اِ مرکب) مُنخل. غربال. آلک. تنگ‌بیز.
آردتوله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) آردهاله:
آن آردتوله خور که بمن لوت‌خوار گفت
چون ماستابه پخت ز من عذرها بخواست.
بسحاق اطعمه.
آرددان. (اِ مرکب) آن خانه از نانوائی که در آن آرد پستا کنند. ||کندو یا ظرفی دیگر که در آن آرد ریزند.
آرددوله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) آردهاله.
آردستان. [دِ] (اِخ) اَردِستان.
آردشیر. (اِ مرکب) حریرهٔ آرد گندم.
آردفروش. [فُ] (نف مرکب) دقّاق.
آردکپان. [] (اِخ) نام طائفه‌ای از ایل قشقائی ساکن حوالی سمیرُم مرکب از ۱۵۰

1 - Aréopage. 2 - Artiste.

خانوار.
آردل. [دِ] (اِ) فراشی که برای خواندن و احضار سپاهیان یا گناهکاران و یا مدعی‌علیهم فرستادندی.
– آردل بی‌چوب؛ کنایه از بول است آنگاه که تنگ گیرد کسی را.
آردل. [دَ] (اِخ) نام راهی است در بختیاری که تا مالمیر بسیار تنگ است و برای عبور صعب و قلعهٔ چغاخور نزدیک ۷۰۰ گز از آردل ارتفاع دارد. و اهل محلّ اَردَل گویند.
آردل‌باشی. [دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس آردِلان.
آردلو. [دَ لَ / لُو] (اِ مرکب) آردهاله. ||آردالو. اشکنهٔ با آرد.
آردم. [دَ] (اِ)[1] آذریون. آذرگون.
آردن. [دَ] (مص) مخفف آوردن، چون تانستن مخفف توانستن. این مصدر غیرمستعمل لکن مشتقات از آن معمول است:

درنگ آرا سپهر چرخ‌وارا
کیاخن‌تَرْت باید کرد کارا. رودکی.
لعل می را ز درج خم برکش
در کدو نیمه کن بنژد من آر. رودکی.
ار خوری از خورده بگسارذت رنج
ور دهی مینو فراز آرذت گنج. رودکی.
بود رسم و آئین شیر دلیر
که آرد به آهستگی شیر زیر. فردوسی.
به بیشه یکی خوبرخ یافتند [گیو و طوس]
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار
که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی.
ورا [کیخسرو را] پیلتن گفت کاین غم مدار
که کامت برآرد همه روزگار. فردوسی.
به پیش تو آرم سر و رخش اوی
همان تیغ و گرز جهان‌بخش اوی. فردوسی.
گرفتند نفرین به بهرام بر
بدان جام و آرندهٔ جام بر. فردوسی.
از مار کینه‌ورتر ناسازتر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.

و من اینجاام تا همگان را بخوبی... بر اثر وی بیارند. (تاریخ بیهقی).

یاد ناری پدرت را که مدام
گه تبنگش چدی و گه خنجک.
اسدی (از فرهنگ، خطی).
امروز آزار کس مجوی که فردا
هم ز تو بی‌شک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
پیش من از قول و فعل خویش چنان مار.
ناصرخسرو.

خرج آن [مال] بیوجه کند پشیمانی آرد. (کلیله و دمنه).
||برکشیدن. فروبردن:

چنین است کردار گردان فلک
یکی بر مه آرد یکی بر سمک. فردوسی.

آردن. [دَ] (اِ) ظرفی چون طبقی با سوراخهای بسیار که طباخان و حلوائیان بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و غیر آن بدان پالایند. آبکش. پالاون. پالونه. ترشی‌پالا. ماشو. ماشوب. سماق‌پالا. آرَدَن. پالوانه. زازل. ||کفگیر. ||(اِخ) نام ولایتی. (برهان قاطع).
آرد و بار. [دُ] (اِ مرکب، از اتباع) جنس آرد، خمیر، نان: آردوبار فلان نانوائی؛ جنس نانِ آن.
آردوج. (اِ) اُردوج. درخت ابهل.
آرده. [دَ / دِ] (اِ) آرد کنجدهٔ سپید. ارده. لکد.
آردهالجه. [لِ جَ] (معرب، اِ مرکب) معرب آردهاله.
آردهاله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) (از: آرد، دقیق + اهالهٔ عربی، روغن و چربو) کاچی. حریرهٔ آردی. (زمخشری). اوماج. (صراح). سخینه. (صراح) (زمخشری). بلماق. بولماج. آرددوله. آردتوله. آرداله. (مهذب‌الاسماء). اَردوله.
آرده‌خرما. [دَ / دِ خُ] (اِ مرکب) طعامی است که از خرما و آرد یا نان گرم و کره سازند. رنگینک.
آردهه. [] (اِخ) نام ناحیه‌ای از اعمال طهران دارای معدن ذغال‌سنگ.
آردی. (ص نسبی) از آرد. منسوب به آرد. آلودهٔ به آرد. آردین: حلوای آردی. ||(اِ) قسمی از شفتالو. (غیاث‌اللغات). هلوآرده، و آن شفتالوئی باشد خرد و کم‌آب.
آردی‌روغن. [رَ / رُو غَ] (اِ مرکب) حلوای آردی. حلوا که از آرد گندم کنند:

آردی‌روغن و حلوای برنجی و زلیب
مرد کاری چو بچنگال زنی اول بار.
بسحاق اطعمه.
آردی‌روغن برم لال آمده‌ست
نام من از غیب چنگال آمده‌ست.
بسحاق اطعمه.

آردین. (ص نسبی) آردی. منسوب به آرد. از آرد. آلودهٔ به آرد.
آردینه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه از آرد کنند. آشی که از آرد پزند:

فغان از دل آردینه بخاست
ببستند بر خود کفنهای ماست.
بسحاق اطعمه.

آرز. [رُ] (ع اِ) اَرُز. رُز. برنج (یکی از حبوب).
آرز. [رِ] (ع ص) منقبض. مُتجمع. ثابت.
آرزم. [زَ] (اِ) رزم. جنگ. کارزار. (غیاث‌اللغات).
آرزو. [رِ] (اِ) شهوت. (ربنجنی). اشتهاء. (حبیش تفلیسی). قوّتِ جذب ملایم. هوی. هوا:

همی ز آرزوی ...ر، خواجه را گه خوان
بجز زونج نباشد خورش بخوانش بر.
معروفی.
بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم
نه مستیم و بر آرزو خفته‌ایم. فردوسی.
گر زآنکه لکانه‌ست آرزویت
اینک بمیان‌ران من لکانه. طیان.
همیدون پندهای پادشائی
دو بهره باشد اندر پارسائی
بلهو و آرزو مولع نبودن
دل هر کس به نیکی برگشودن.
(ویس و رامین).

اگر آرزو و خشم نبایستی خدای عزّ و جلّ در تن مردم نیافریدی. (تاریخ بیهقی). اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی غذا... و سوی جفت ننگریستی. (تاریخ بیهقی). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای‌تعالی... در تن مردم نیافریدی جواب آنست که... (تاریخ بیهقی). چون مرد افتد با خرد تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند، قوت خرد منهزم گردد. (تاریخ بیهقی). آن کسی که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد... چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است، یکی خرد... دیگر خشم، سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی).

خود سپسِ آرزوی تن مرو
چون خُرُهِ نر ز پس ماکیان. ناصرخسرو.
پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکیِ تو
جان و دل بایذت داد این پادشا را باز و سا.
ناصرخسرو.
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا.
ناصرخسرو.
این آرزو ای خواجه اژدهائیست
بدخو که از این بدتر اژدها نیست.
ناصرخسرو.
دردیست آرزو که به پرهیز به شود
پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست.
ناصرخسرو.
دویدی بسی از پس آرزوها
بروز جوانی چو گاو جوانه. ناصرخسرو.
زآرزوی حسّی پرهیز کن
آرزویی را که یکی اژدهاست. ناصرخسرو.

---
1 - Anethe des fleuristes. (شلیمر).

ترا آرزوها چنان چون همی
چو کوران بجرّ و بجوی افکند. ناصرخسرو.
شرابی که بترشی زند... آرزوی مجامعت ببرد و پی‌ها را سست کند. (نوروزنامه).
زآرزوی آب دل پرخون کنم
چون دریغ آید بخویشم چون کنم؟
عطار (منطق‌الطیر).
که مرا صد آرزو و شهوت است
دست من بسته ز بیم هیبت است. مولوی.
||خواهش. کام. مراد. چیز. بغیه. مُنیَت:
یکی زردشت‌وارم آرزویست[1]
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.
ابا کردیه گفت کز آرزوی
چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی.
فردوسی.
مرادت بدین کار گردد تمام
بدین آرزو باشدت نام و کام. فردوسی.
یکی آرزو دارد اندر نهان
بباید بخواهد ز شاه جهان. فردوسی.
ز هر کام و هر آرزو بی‌نیاز
بهر آرزو دست ایشان دراز. فردوسی.
گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و نیروی بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی
از آن نامداران آزاده‌خوی. فردوسی.
چرا آمدستی بدین رزمگاه
ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه. فردوسی.
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت. فردوسی.
بموبد چنین گفت پیروز شاه
که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.
ز یزدان همه آرزو یافتم
وگر دل همه سوی کین تافتم. فردوسی.
پسر گفت کای مرد آزاده‌خوی
مرا مرگ تو کی بود آرزوی؟ فردوسی.
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت
همه رسم شاهیش بیکار گشت...
سترگی گرفت او نه مهر و نه داد
بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد. فردوسی.
که پوشیده‌رویان و فرزند من
همان خواهران را و پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم
چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید از او [از جهن] شهریار این سخن
بر این آرزو پاسخ افکند بن. فردوسی.
از این مرز رفتن ترا روی نیست
مکن گر ترا آرزو شوی نیست. فردوسی.
دگر کِت بدار مسیحا سخن
بیاد آمد از روزگار کهن...
چو چوبی از ایران فرستم بروم
بخندند بر ما همه مرز و بوم
دگر آرزو هرچه باید بخواه
شما را سوی ما گشاده‌ست راه. فردوسی.
سخنهای زیبا و خوش گویشان
مراد دل و آرزو جویشان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آرزوی خویش بیابد در او
هر کسی از خلق کِهین و مِهین. ناصرخسرو.
نخستین قدح بدشخواری خوردم که تلخ‌مزه بود چون در معده‌ام قرار گرفت طبعم آرزوی قدح دیگر کرد. (نوروزنامه). و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد؟ (کلیله و دمنه).
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین. مولوی.
||خواستگاری. خطبه. خواندن بتزویج زنی را:
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
دل ما بدان آرزو شاد کرد. فردوسی.
||انتظار. توقع. ترصد. رجاء. امل. امید. تمنی. اُمنیه. مُنیه:
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی. شهید بلخی.
کنون آنچه اندرخور کار تست
دلت یافت آن آرزوها که جست. فردوسی.
یک دل و صد آرزو بس مشکل است
یک مرادت بس بود چون یکدل است.
امیرحسینی.
خسروا بنده را چو ده سال است
که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آن که بشناسی
وآنگهت رایگان گران باشد. انوری.
ور بمردیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاک شده. سعدی.
||شوق. اشتیاق. توق. تیاقه. توقان. صبابت. حسرت. تلهف:
یکی نامه بنوشت با درد و خشم
پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی.
چه بر کام دل کامکاری بود
چه بر آرزو تن بخواری بود
چو شد اسپری روز هر دو یکیست
گر افزون بود سال و گر اندکیست. فردوسی.
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت
پر از آرزو نامه‌ای چون بهشت. فردوسی.
بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش
زآرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش.
منوچهری.
گزت آرزوست صورت او دیدن
وآن منظر مبارک و آن مخبر. ناصرخسرو.
شعر حجت بایدت خواندن تراگزت آرزوست
نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی.
ناصرخسرو.
||ذوق و قریحهٔ انتخاب.
– خوش‌آرزو؛ نیک‌گزین. به‌گزین: ریدک خوش‌آرزو.
||هوس. میل:
ز دیدار خیزد همه آرزوی
ز چشم است گویند رژدی گلوی. ابوشکور.
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد
کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
ابوشکور.
اگر سال نیز آرزو آمده‌ست
نهم سال و هشتاد با سیصد است. فردوسی.
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی
گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی.
چنان بد که یک روز پرویزشاه
همی آرزو کرد نخجیرگاه. فردوسی.
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند.
فرخی.
نه حاجب مر ترا گوید که بنشین
نه دربان مر ترا گوید که بگذر
اگر خواجه بود یا نه تو در قصر
بباش و آرزوها خواه درخور. فرخی.
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم‌وارت فعل کرام باید کرد. ناصرخسرو.
گفت خواهم دویست چوب بر او
گفت چوبت چه آرزوست بگو. سنائی.
دختری دارم لطیف و بس سنی
آرزو می‌بود او را مؤمنی. مولوی.
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست.
مولوی.
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست. مولوی.
||چیز مطلوب. حاجت:
بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی.
فردوسی.
یکی آرزو خواهم از شهریار
که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست
چو بینید دارید گفتار راست
برآمد بر این روزگار دراز
سزد گر فرستد بما شاه باز. فردوسی.
هر آنگه که کاریت فرمود شاه
در آن وقت هیچ آرزو زو مخواه. اسدی.

---
۱ - نل: آرزو خاست.

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه. مولوی.
||آز. حرص. (دهار). شره:
کرا آرزو بیش تیمار بیش
بکوش و منه میوهٔ آز پیش. فردوسی.
جهان خوش بود بر دل نیکخوی
نگردد بگرد درِ آرزوی. فردوسی.
آرزو را و حسد را مده اندر دل جای
گر همی خواهی تا جانْت بماران ندهی.
ناصرخسرو.
||تمنی. ترجی. دعا:
همی لشکر و کشور آراستی
همی رزم را بآرزو خواستی. فردوسی.
باختیار کس از یار خویش دور شود
بروز وصل کسی آرزو کند هجران؟ فرخی.
||وصال. قرب:
گرفتند مر یکدگر را ببر
بسی بوسه دادند بر روی و سر
همی هر دوان زار بگریستند
که یکچند بی‌آرزو زیستند. فردوسی.
||طمع. داعیه:
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجائی رسیده‌ست کار
که تاج کیان را کنند آرزو
تفو باد بر چرخ گردون تفو. فردوسی.
بدین چهر و این مهر و این راه و خوی
همی تخت و تاج آیدت آرزوی. فردوسی.
ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی تو از جان تهی.
فردوسی.
ندیدم کسی کاینچنین زَهره داشت...
کش اندیشهٔ گاه او آمدی
وگرْش آرزو جاه او آمدی. فردوسی.
علی‌تکین به این یک ناحیت بازنایستد و وی را با آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی).
||استبداد رای. خودرائی. خودسری. میل. هوی:
همه بآرزو خواستی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه. فردوسی.
||عزم. قصد. مقصود. منظور:
خردمند و نامی و دانا بود
بهر آرزو بر توانا بود. فردوسی.
— نفس آرزو؛ قُوّت شَهویه. نفس حیوانی: نفس آرزو، به وی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. (تاریخ بیهقی).
||مقصد:
سحرگه چو از خواب برخاستند
بر آن آرزو رفتن آراستند. فردوسی.
||معشوق. محبوب. مطلوب:
گر تو مرا دست بازداری بی تو
زیر نباشد چو من بزردی و زاری
میر نگفته‌ست مر ترا که روا نیست

کآرزوی خویش را براه بیاری. فرخی.
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا در نگه کنند بمسمار
آرزوی خویش را بخوانم و گویم
شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر.
فرخی.
بپرهیز از او بر بد آراستن
هم از آرزوی کسان خواستن. اسدی.
— آرزو آمدن؛ آرزو دست دادن. آرزو پیدا گشتن:
آرزو ناید همی بغدادیان را با تو شاه
روزگار معتصم یا روزگار مستعین. معزی.
—||اشتها. (زوزنی). حرص. (دهار).
— آرزو بردن؛ آرزو کردن. تَمنی. (دهار). غبطه. اغتباط:
آرزو می‌بریم-چه ثُوان کرد
سود ناکرده سخت بسیار است. انوری.
— آرزو پختن؛ طمع خام کردن: و آرزوی ناممکن و محال پختن نشان خامی و دشمن‌کامی باشد. (مرزبان‌نامه).
— آرزو خاستن کسی چیزی را؛ اشتهاء آن کردن.
— آرزوی خام؛ خواهش یا امید یا طمعی ناممکن.
— آرزو خواستن، آرزو کردن؛ خواهش کردن. درخواست. التماس مطلوب. حاجت طلبیدن. تمنی. تقاضی. ادعاء:
ز من آب کرد آرزو آن سوار
چو از دور دیدش مرا نامدار. فردوسی.
و پیغام داد که عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماسی نکردید و آرزوئی نخواستید. (راحة‌الصدور).
یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد
سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او. فردوسی.
غروری چه باید برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن؟ نظامی.
آرزو میخواه لیک اندازه خواه. مولوی.
— آرزو داشتن؛ آرزومند بودن:
بدو گفت کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار. فردوسی.
— آرزو رساندن؛ آرزو و حاجت کسی را برآوردن:
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی. شهید بلخی.
— آرزو شکستن در دل؛ یأس و نومیدی از

حصول مطلوبی حاصل آمدن:
آخر ای آرزوی دل تا کی
در دل این آرزو فروشکنم؟ حسن غزنوی.
— آرزو شکستنْ کسی و خاصه بیماری را؛ بمزوَّره‌ای او را خوشدل کردن یا با بوی کباب و مانند آن او را تسلیت دادن:
بر آتش ستم جگرم زآن کباب کرد
تا آرزوی نرگس بیمار بشکند. کمال خجند.
— آرزو کردن؛ تمنی. تشهی. (زوزنی):
کشکین نانت نکند آرزوی
نان و سمن خواهی گرد و کلان. رودکی (کذا).
مسکین خرک آرزوی دم کرد
نایافته دم دو گوش گم کرد.
(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
—||خواستن. خواهان شدن. هوس کردن:
برآراست رستم یکی جشنگاه
که بزم آرزو کرد خورشید و ماه. فردوسی.
پدرت آن گرانمایهٔ نیکخوی
نکرد ایچ از تخت او آرزوی. فردوسی.
یکی تاج با او بد و مهر شاه
شبانزاده را آرزو کرد گاه. فردوسی.
تو چون اهرمن دیوی ای خاک‌روی
کند تاج و تخت شهانْت آرزوی. فردوسی.
ندیدی چو نیروی بخت مرا
دلت آرزو کرد تخت مرا. فردوسی.
بسان گوزنان بسر بر سُرو
همی رزم شیران کنند آرزو. فردوسی.
چو آباد شد زو همه مرز و بوم
چنان آرزو کرد کآید بروم. فردوسی.
همی تیر و چوگان کنند آرزوی
چه فرمان دهد شاه آزاده‌خوی؟ فردوسی.
و از آن پیرزن حلواها و خوردنیها آرزو کردندی و وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی. (تاریخ بیهقی).
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان
یا بهر گوشه که باشد، که تو خود بستانی.
سعدی.
آرزو می‌کندم شمع‌صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی‌سروپا را.
سعدی.
—||انتخاب کردن. گزیدن. اختیار کردن:
مرا خواستی [بجنگ] کس نبودی روا
که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه
که باشد بدور از میان سپاه. فردوسی.
— برآرزوی، به آرزوی؛ باراده. باختیار. طوعاً. بمیل. بمراد. بدلخواه:
نبیند همی دشمن از هیچ سوی
بسندش بود زیستن بآرزوی. فردوسی.
کنون سالیان اندرآمد به هشت
که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت. فردوسی.

بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد کار برآرزو کرده راست... فردوسی.
بدو گفت کای مادر نیکخوی
نه بگزینم این راه برآرزوی. فردوسی.
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
نه برآرزو، کینه‌خواه آمدیم. فردوسی.
همی بود جشنی نه برآرزوی
ز تیمار پیروز آزاده‌خوی. فردوسی.
– به آرزو آوردن؛ تشویق.
– غایت آرزو؛ منتهای اَمَل. کمال مطلوب:
غایت آرزو چو دست نداد
پشت پائی زدم برآسودم. ابن یمین.
– امثال:
آرزو بجوانان عیب نیست؛ بمزاح، این آرزو بیش از حد تست.
آرزو رأس مال مفلس دان. سنائی.
آرزو سرمایهٔ مفلس است؛ فقیر با امید، دل خویش خوش دارد.
آرزو عیب نیست؛ باستهزاء، این آرزو برتر از مرتبه و مقام تست.
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه. مولوی.
آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا.
ناصرخسرو.
هویٰ و هوس بر زاهد و پرهیزکار دست نیابد.
انسان (آدمی) به آرزو زنده است؛ مایهٔ سعی و جهد مردم امید باشد.
حاضربجنگ باش اگر صلحت آرزوست؛ برای حفظ صلح و آشتی باید قوی و مسلح بود (و این سفسطه‌ایست که نتیجهٔ آن خرابی جهانست).
کرا آرزو بیش تیمار بیش؛ هرکه را خواهش و اشتها بسیار بود غم و رنج بسیار است.
نه هر آرزو آید آسان بدست؛ برای رسیدن به مطلوب تحمل تعب باید.

آرزو. [رِ] (اِخ) نام زن سلم:
زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را نام آزاده‌خوی
زن ایرج نیک‌پی را سهی
کجا بد سهیلش بخوبی رهی. فردوسی.
||نام دختر ماهیار که بهرام گور او را بزنی کرد.

آرزو. [رِ] (اِخ) سراج‌الدین علی‌شاه. شاعر فارسی‌زبان ایرانی متوطن هند. وفات ۱۱۶۹ هـ.ق. مؤلف تذکرهٔ موسوم به تحفةالنفائس، معروف به، تذکرهٔ آرزو و سراج‌اللغات و غرائب‌اللغات و مصطلحات‌الشعراء و شرح اسکندرنامهٔ نظامی و غیره.

آرزوانه. [رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) وَحم. ویارانه. آنچه آبستن از خوردنیها و غیرخوردنیهای عادی چون گِل و زغال آرزو کند خوردن را. ||آنچه خویشان و کسان زن آبستن پزند و او را فرستند. ||آنچه آرزو کنند. هوسانه. موضوع آرزو: آرزوانه همانقدر است که می‌بینی چو یک دم گذشت دگر بار آن ناآرزوانه شود و برنجاندت و این تن تو لقمهٔ آرزوانهٔ تست. (کتاب‌المعارف). پس با خود بس آی و ترک آرزوانهٔ خود بگوی و این هوا پوست و آرزوانه مغز است، تو از این پوست و از این مغز بگذر تا بجنت مأوی برسی. (کتاب‌المعارف). آرزوانه چو دانه‌ایست که در میان فَخَک[1] باشد. (کتاب‌المعارف).

آرزوانگیز. [رِ اَ] (نف مرکب) مشهّی. شَهیّ.

آرزوخواه. [رِ خوا / خا] (نف مرکب) شهوی. شهوانی. ||متمنی. راجی. مشتهی:
دل شه چو زآن نکته آگاه شد
از آن آرزو آرزوخواه شد. نظامی.

آرزوسنج. [رِ سَ] (نف مرکب) آرزومند. آرزوورز:
بخاک پای او چرخ آرزوسنج
چو درویش حریص و فکرت گنج.
امیرخسرو.

آرزوکده. [رِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیاست. آرمان‌سرای.

آرزوکشیدن. [رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آرزو بردن.

آرزوگاه. [رِ] (اِ مرکب) جای آرزو:
در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مکیس. نظامی.

آرزومند. [رِ مَ] (ص مرکب) مشتاق. شایق:
فریدون نهاده دو دیده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه. فردوسی.
دوان آمد ازبهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان. فردوسی.
چو آگاه شد خسرو از کارشان
نبود آرزومند دیدارشان. فردوسی.
همی راند حیران و پیچان براه
بخواب و [بخشک و؟] به آب آرزومند شاه.
فردوسی.
مثالها رفت بخراسان، بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزّ و جلّ بودند. (تاریخ بیهقی).
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم بازآید. حافظ.
||حریص. آزوَر:
بپرسید دیگر که خرسند کیست
به بیشی ز چیز آرزومند کیست؟ فردوسی.
||کامجوی. مرادطلب. حاجتمند. حاجتومند:
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی. شهید بلخی.
||راجی. مرتجی. آرزوخواه. متمنی. مشتهی. ||در حسرت. تمارزو. محتاج:
آرزومند آن شده تو بگور
که رسد نانْت پارهٔ برزم.[2] رودکی.
رفیقان او با زر و ناز و نعمت
پس او آرزومند یک تا زغاره[3]. ابوشکور.
چنین است کیهان ناپایدار
در او تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان
دگر روز بر کشوری مرزبان. فردوسی.
تو شادان زی و خوش خور و بآرزو رس
بداندیش تو آرزومند نانی. فرخی.
– آرزومند بودن، آرزومند شدن؛ اشتیاق. (زوزنی). حنین.
– آرزومند کردن؛ تشویق. (دهّار).

آرزومندانه. [رِ مَ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بحال آرزومندی. چون آرزومند.

آرزومندی. [رِ مَ] (حامص مرکب) شوق. اشتیاق. پویه. تعطش. بَهْش. التیاع. توق. صبابت:
سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
ندا آمد که واثق شو بالطاف خداوندی.
حافظ.
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی.
حافظ.
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم.
حافظ.
||تحنّن. نُزوع. نِزاع. ||غَرض.
– آرزومندی نمودن؛ تَشوّق. تَنوّق.
– آرزومندیها؛ آمال. اشواق. مُنیٰ. اهواء. اطماع. امانی. شهوات. حاجات.

آرزوناک. [رِ] (ص مرکب) بسیارآرزو:
پی اظهار عشق آرزوناک
چو لعل از گرد تهمت دامنش پاک. زلالی.

آرزوها. [رِ] (اِ) ج آرزو. مُنیٰ. آمال. اطماع. آمانی. اشواق. شهوات. اهواء. حاجات: امّا بمروت و حرّیت آن لایقتر که مرا بدین آرزوها برسانی. (کلیله و دمنه).

آرزوی. [رِ] (اِ) آرزو، در تمام معانی.

آرزوی دل. [رِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مراد. کام. غایت مقصود:
آخر ای آرزوی دل تا کی
در دل این آرزو فروشکنم؟ حسن غزنوی.

آرزه. [رَ زَ] (ع ص) شترمادهٔ قوی. ||شب سرد. ||درخت استوارشدهٔ در زمین.

---

۱ - فَخَک؛ تلهٔ خُرد.
۲ - نل: نان پاره‌ایت به روم.
۳ - نل: رفیقان من... منم آرزومند...

آرزه. [زَ / زِ] (اِ) کاهگل.
آرزه‌گر. [زَ / زِ گَ] (ص مرکب) اندودگر. کاهگل‌کار.
آرژانتین. (اِخ)[1] نام جمهوری متحده‌ایست در امریکای جنوبی در شرق شیلی، از شمال محدود به برزیل، پرو و بولیوی و از مشرق به اوقیانوس آتلانتیک. بوئنوس‌آیرس کرسی آنست. ۱۱میلیون سکنه دارد. وسعت آن ۲۷۹۴۰۰۰ کیلومتر مربع باشد. زبان مردم آن اسپانیولی. صادرات آنجا غله، نیشکر، کتان، ستور و نفط است.
آرست. [رَ] (اِ) آلست. نشیمن حیوان. مَقعد.
آرستن. [رِ تَ] (مص) توانستن. یارستن. جرأت. تجرؤ. دلیری کردن. این مصدر صورتی از یارستن است و منفی یارستن را که نیارستن باشد میتوان منفی آرستن شمرد بتبدیل همزه بیاء:

دل جنگجویان از او شد بدرد
نیارد کسی رزم او یاد کرد. فردوسی.
کس از نامداران و شاهان گُرد
چنین رنجها برنیارد شمرد. فردوسی.
کس این راز پیدا نیارست کرد
بماندند با درد و رخساره زرد. فردوسی.
نیارد شدن پیش گُرد گزین
نشیند براه وی اندر کمین. فردوسی.
بدرگاه خسرو بدی روز و شب
نیارست بر کس گشادن دو لب. فردوسی.
نیارست کردن کس آنجا گذر
ز دیوان و پیلان و شیران نر. فردوسی.
کس از نامداران ایران سپاه
نیارست کردن بدو در نگاه. فردوسی.
ندارم سواری ورا هم‌نبرد
از ایران نیارد کس این کار کرد. فردوسی.
همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه. فردوسی.

هیچکس دانه در دهان نیارست نهادن از آن همی ترسیدند که نباید زهر باشد و هلاک شوند. (نوروزنامه). و غلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست. (نوروزنامه). و از آن پس کس طمع ایرانیان نیارست کردن. (مجمل‌التواریخ). و رجوع به یارستن شود.
آرستن. [رَ تَ] (مص) مخفف آراستن:

بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کاین حسن دلاویز تو از عشق من آرست.
سلمان ساوجی.

آرسته. [رَ تَ / تِ] (نمف) مخفف آراسته. مزین:

ایا بزمگه آرسته‌تر ز صد حاتم
ایا بمعرکه مردانه‌تر ز صد سهراب. فرخی.
بنام و کنیتت آرسته بادا[2]
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.

آرسته. [رِ تَ / تِ] (نمف / نف) توانسته.
آرسس. [سِ] (اِخ) نام پادشاه ایران، پسر اردشیر سوم، موسوم به اوخوس. و او را اندکی پس از استقرار بر اریکهٔ ملک باگواسِ خواجه‌سرا مسموم کرد. و این باگواس همان است که اردشیر دوم را نیز کشته بود (۳۳۶ ق.م.).
آرسطولوخیا. [رِ] (معرب، اِ) (از یونانی آریسطولوخیا، مرکب از آریسطوس، اعلی و فاضل + لوخیا، زچگان یعنی زنان نوزائیده) گیاهی است طبی که بفارسی زراوند گویند. و آن دو گونه است، مدور که آنرا زراوند مدحرج و زراوند شامی و نخود الوندی و نخود مریم خوانند، و طویل که قثاءالحیة و زراوند طویل و شجرهٔ رستم و ببراله نامند، و قسم سومی از آن هست که خزان نکند و آنرا بفارسی زراوند خوش و به عربی لعی و لعیة گویند. و ارسطولوخیا صورتی دیگر از این کلمه یاِمص‌حف آنست.
آرسطیفس قورینائی. [رِ فُ سِ] (اِخ) نام حکیمی یونانی که در زبانهای اروپائی آریستیپِ سیرنی[3] نامیده میشود (حدود ۴۳۵ – ۳۶۶ ق.م.).
آرسکا. (اِخ) نام باستانی خبوشان که امروز بقوچان معروف است و آنرا آشاک و استوا نیز مینامیده‌اند و مرکز خرّهٔ سرولایت است.
آرش. [رَ] (اِ) اَرَش:

شاعر که دید به قدِ کاونجک
بیهوده‌گوی و نحسک و بوالکنجک
از ...ن خر فروتر و پنج آرش
می برجهد سبکتر اَز منجک. منجیک.

آرش. [رِ] (اِ) معنی. مقابل لفظ. (از برهان). ||تار. سَدیٰ. حابل. (زمخشری).
آرش. [رِ] (اِمص) اسم مصدر آردن بمعنی آوردن.
آرش. [رَ] (اِخ) نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر. منوچهر در آخر دورهٔ حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب، ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر بمازندران پناهید لکن سپس بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجای که تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد، آرش‌نام پهلوان ایرانی از قلهٔ دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون فرود آمد و جیحون حدّ شناخته شد. در اوستا بهترین تیرانداز را «اِرِخ‌شَ» نامیده و گمان میرود که مراد همانَ آرش است. طبری این کماندار را «آرش‌شاتین» می‌نامد و نولدکه حدس میزند این کلمه تصحیف جملهٔ اوستائی «خَشوویایشو» باشد چه معنی آن «خداوند تیر شتابنده» است که صفت یا لقب آرش بوده‌است. و بروایت دیگر رب‌النوع زمین (اسفندارمذ) تیر و کمانی به آرش داد و گفت این تیر دورپرتاب است لکن هرکه آنرا بیفکند بجای بمیرد. و آرش با این آگاهی تن بمرگ درداد و تیر اسفندارمذ را برای سعه و بسط مرز ایران بدان صورت که گفتیم بیفکند و درحال بمرد. (از تاریخ ایران باستان حسن پیرنیا):

چون کار بقفل و بند تقدیر افتد
از جیب خرد کلید تدبیر افتد
آرش‌گهرم ولی چو برگردد بخت
در معرکه پیکان و پر از تیر افتد. خسروی.
از آن خوانند آرش را کمانگیر
که از آمل بمرو انداخت یک تیر
ترا زیبد نه آرش را سواری
که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری.
(ویس و رامین).

و افراسیاب تاختن‌ها آورد و منوچهر چند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را از جیحون زانسوتر کرده، پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی‌اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان و سام و زال غائب بودند و در آخر صلح افتاد به تیر انداختن آرش و از قلعهٔ آمل با عقبهٔ مزدوران[4] برسید و آن مرز [را] توران خوانده‌اند. (مجمل‌التواریخ)[5].
آرش. [رَ] (اِخ) نام پسر دوم کیقباد برادر کیکاوس، و او را کی‌آرش گفتندی.
آرش. [رَ] (اِخ) نام کوهی.
آرش. [رَ] (اِخ) جدّ اعلای اشکانیان. کی‌آرش:

کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی گاه اشکانیان بازگرد...
چنین گفت گوینده دهقان چاچ
کز آن پس کسی را نبد تخت و تاج
بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر و سبک‌سار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی
گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند
ملوک طوائف همی خواندند...

---

1 - Argentine (املای فرانسوی).
۲ - نل: آراسته باد.
3 - Aristippe de Cyrène. Aristippus.
۴ - بین سرخس و مرو.
۵ - و گویند این تیر را بصنعت و حکمت راست کرده‌بود.

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر گُرد شاپور خسرونژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ
چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان...
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ببخشید گنجی به ارزانیان. فردوسی.
گرفتار شد اردوان [اشکانی] در میان
بداد از پی تاج شیرین روان...
دو فرزند او هم گرفتار شد
از او تخمهٔ آرشی خوار شد. فردوسی.

آرش. [رَ] (اِخ) نامی از نامها:
وز آن دورتر آرش رزم‌یوز
چو گوران‌شه آن گرد لشکرفروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود...
دگر شاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یاد و رای درنگ. فردوسی.

آرشی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به آرش پهلوان.
– تیر آرشی؛ تیری سخت دورپرتاب:
بزیر پی آن که هست آتشی
که سامیش گرز است و تیر آرشی. فردوسی.
منسوب به آرش سرسلسلهٔ سلاطین اشکانی:
دو فرزند او هم گرفتار شد
از او تخمهٔ آرشی خوار شد. فردوسی.

آرشی. [رِ] (ص نسبی) معنوی، مقابل لفظی. (برهان).

آرض. [رَ] (ع نتف) سزاوارتر. شایسته‌تر. اَلْیَق. اجدر. احریٰ. اولیٰ.

آرغ. [رُ] (اِ) آروغ[1].

آرغاده. [دَ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست. (برهان قاطع).

آرغامونی. (اِ) آرغامونی. خشخاش مشوک. رجوع به آرغامونی شود.

آرغدن. [رُ دَ] (مص) آشفتن. بخشم رفتن. ||حریص شدن. حرص آوردن. شرهمند گشتن. آزور گردیدن.

آرغده. [رُ دَ / دِ] (نمف / نف) آلغده. جنگاور. خشمگین. خشمناک. دژم. تافته. ارغنده. آشفته. برآشفته. بخشم‌آمده. خشمین. غضبناک. غضب‌آلود. خشمن. کج‌خلق. اوقات‌تلخ. قهرآلود. خشم‌آلود. مقابل آرمیده:
گهی آرمَده و گه آرُغده
گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.
سوی رزم آمد چو آرُغده شیر
کمندی ببازو سمندی بزیر. فردوسی.
سراپرده‌ای نیز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار آرغده گرگ. فردوسی.
شیر آرُغده اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل پیخستهٔ صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایهٔ میدان تو یابد چنگال. فرخی.
اگر الفغده بستدند از من
نیست جانم چو شیر آرغده
شکر این حال چون توانم کرد
که مرا بستدند الفغده؟ ابوالفرج رونی[2].

آرغده. [رَ دَ / دِ] (نمف / نف) حریص. آزور. شَرَهمند:
آرغده بر ثنای تو جان من است از آنک
پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم. منوچهری.
||مستی که باز طالب شراب باشد.

آرغون. (اِخ) رجوع به ارغون شود.

آرغیس. (اِ) آرغیش. اَرغیس. پوست بیخ زرشک و او را در داروهای چشم بکار برند. (برهان). عودالریح. این کلمه محتمل است مصحف بارباریس یا امبرباریس باشد.

آرق. [رِ] (ع ص) بیخواب‌شده. در شب بیدارمانده.

آرقالی. (مغولی، اِ) آرغالی. اَرغالی. رجوع به اَرغالی شود.

آرک. [رِ] (ع ص) حیوان که اراک چرد. (ربنجنی). ج، اوارِک.

آرکادیوس. (اِخ) پسر تئودُز، عظیم روم شرقی (۳۹۵ – ۴۰۸ م.).

آرل. [رِ] (اِخ) نام قریه‌ای به ازینق در حلب و در آنجا زیارتگاهی است مشهور به مشهدالرحم.

آرم. [رِ / رُ] (اِخ) نام شهری بمازندران نزدیک ساری و از آنجاست خسروبن حمزهٔ مؤدب. و رجوع به آرم‌دره شود.

آرم. [رَ] (اِخ) نام موضعی نزدیک مدینهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه. ||نام دهی نزدیک دهستان از قرای ساحلی بحر آبسکون. (یاقوت).

آرمان. (اِ) حسرت. لهف. دریغ. اندوه. (مجمل‌اللغة). اَرمان.
– آرمان خوردن؛ حسرت بردن.
||آرزو. اَمَل:
هر حوائج را که بودش آرمان
راست کردی میر شهری رایگان. مولوی.
از فراقت روز و شب عشاق را هست الامان
هرکه دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان.
خواجوی کرمانی.
||امید. رجاء:
نه امّید آن کایچ بهتر شوی تو
نه ارمان آن کِم تو دل نگسلانی. منوچهری[3].
– امثال:
بخورد و بمرد به از آرمان بگور.
کرده پشیمان نکرده آرمان.

آرمان. (اِخ) نامی از نامهای مردان:
چو کردوی شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه وُ آرمان
نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانهٔ رزم‌ساز. فردوسی.

آرمان‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) حسیر. حسران. حسر. حسرت‌خوار.

آرمان خوردن. [خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) تلهیف. (مجمل‌اللغة).

آرمان‌سرا. [سَ] (اِ مرکب) آرمان‌سرای. سرای حسرت. این‌جهان. ایرمان‌سرای.

آرمان فلوت. [فُ] (اِ مرکب) نام سازی است.

آرم‌دره. [رِ دَ رَ] (اِخ) نام خرّه‌ای از ملایر دارای ۴۹ قریه.

آرمدن. [رَ مِ دَ] (مص) آرمیدن.

آرمده. [رَ دَ / دِ] (نمف / نف) آرمیده. ساکن. بی‌حرکت:
گران ساخت سنگ و سبک باد پاک
روان کرد گردون و آرمده خاک. اسدی.
||مجازاً، کاهل:
بود مرد آرمده در بند سخت
چو جنبنده گردد شود نیکبخت. عنصری.
||خفته. ||آهسته. نرم در رفتار:
چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرمده باشی شتاب آیدم. فردوسی.
||با خلق خوش. که در خشم نیست:
گهی آرمده و گه آرغده
گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.

آرمش. [رَ مِ] (اِمص) آرام. آرامش. اَون:
راه را هر کسی نمی‌شاید
پیر جوهرشناس می‌باید
تا ز خورشید پرورش یابد
در دل خلق آرمش یابد (کذا). شیخ آذری.
– آرمش دادن؛ آرام بخشیدن.
– آرمش یافتن؛ آرام شدن.

آرمنده. [رَ مَ دَ / دِ] (نف) آنکه آرمیده است.

آرموس. (اِخ) نام جزیره‌ای متعلق بایران در بحر عمان. (از نزهةالقلوب).

آرمه. [رِ مَ] (ع اِ) دندان. (مهذب الاسماء). ||سال قحط.

آرمیدگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی آرمیده. طمأنینه. آرامش. آرام.

آرمیدن. [رَ دَ] (مص) (شاید از: آ، ادات

---

۱ – در لاتینی «اروکتار» بهمین معنی است.
۲ – بعید نیست که آرغده و ارغنده یکی تصحیف دیگری باشد و ظاهراً اصل آرغده است، چه آلغده نیز صورت دیگر آنست.
۳ – در بعض فرهنگها این بیت برای آرمان با الف ممدوه شاهد آمده‌است ولی ظاهراً با همزهٔ مفتوحه درست باشد.

نفی و سلب + رمیدن) آرامیدن. سکون. رکون. آرام شدن. استراحت. مستریح شدن. راحت یافتن. آسوده شدن. بیاسودن. آسودن. استقرار. قرار. آسایش. اِتّداع. انمهلال. خفتن. آرام گرفتن. قرار گرفتن. بی جنبش شدن:

بچنگ و بمنقار چندی طپید
چو شد زورش از تن سپس آرمید.
فردوسی.

پراندیشه شد تا چه آمد پدید
که یارد بدین جایگه آرمید؟ فردوسی.

بدانگه که تیره شب آمد به تنگ
گوان آرمیدند یکسر ز جنگ. فردوسی.

هر آنکس که چشمش سنان تو دید
که گوید کز آن پس روانْش آرمید؟
فردوسی.

هم از مهر مهتر دلش نارمید
چو باد دمان پیش رستم رسید. فردوسی.

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
نه می خورد نه نیز رامش گزید. فردوسی.

بگفت و برانگیخت شبدیز را
نداد آرمیدن دل تیز را. فردوسی.

چو بدخواه جنگی ببالین رسید
نباید ترا با سپاه آرمید. فردوسی.

دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید. فردوسی.

همی رفت تا شهر رستم رسید
یکی روز جائی همی نارمید. فردوسی.

چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فروآرمد... طیّان.

بروز از هیچگونه نارمیدی
چو گور و آهو از مردم رمیدی.
(ویس و رامین).

گفت این علی‌تکین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود. (تاریخ بیهقی).

سپاه آرمیدند بر جای خویش
همان شب مهان را بهو خواند پیش. اسدی.

بس بی‌آراما که بستد زو بی‌آرامی جهان
تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید.
ناصرخسرو.

که ما را نه چشم آرمید و نه گوش. سعدی.

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند. سعدی.

بی‌تو از دردم آرمیدن نیست
وز توام طاقت بریدن نیست. کمال خجندی.

||دوام کردن. باقی ماندن. مقام کردن:

چو ایدر نخواهی همی آرمید
بباید چرید و بباید چمید. فردوسی.

||زیستن:

بمردار خونش همی پرورید
ابا بچگانش همی آرمید. فردوسی.

— آرمیدن از چیزی؛ ترک گفتن آن:

ز تخت و ز آرامگه آرمید
بشد هر کسی روی او را بدید. فردوسی.

— آرمیدن از سخن؛ خاموش شدن. سکوت کردن:

برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار و پاسخ فروآرمید. فردوسی.

— آرمیدن از کسی؛ فراموش کردن او:

ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن نام او ناپدید. فردوسی.

— آرمیدن به (با) کسی؛ با او بسر بردن:

جهان چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید. فردوسی.

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید. فردوسی.

اگر گیتی بیک شاه آرمیدی
ز کیخسرو بخسرو کی رسیدی؟ نظامی.

—||مصاحبت کردن. هم‌بستر شدن: زبیده بر عباسه حسد بردی ازبهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی. (تاریخ برامکه).

—||مواقعه کردن. درآمیختن با.

— امثال:

در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست.

صرف این فعل منتظم است.

آرمیده. [رَ دَ / دِ] (نمف / نف) آسوده. مستریح. ساکن. بی‌حرکت. ساکت. خفته. خوابیده. آرام. آرام‌گرفته. مقابل جنبان و جنبنده:

از ما رها شدی دگری را رهی شدی
از ما رمیده با دگری آرمیده‌ای.
شهرهٔ آفاق (از صحاح‌الفرس).

ز کارآگهان آنکه بد رهنمای
بیامد بنزدیک پرده‌سرای
بجائی غو پاسبانی ندید
جز از آرمیده جهانی ندید. فردوسی.

محرّک نخستین، جنبنده نشاید وزبهر این او را آرمیده کردند... و گروهی جسم نهادند آرمیدهٔ بی‌کرانه. (التفهیم).

یکی بین آرمیده در غنا غرق
یکی پویان و سرگشته ز افلاس. سنائی.

صدف حیران بدریا در دوان آهو بصحرا در
رمیده و آرمیده هر دو در دریا و در هامون.
سنائی.

—آرمیده خواندن؛ همواره خواندن. ترتیل.

آرن. [رَ] (اِ) بندگاه میان ساعد و بازو از برون‌سوی یعنی جانب وحشی. آرنج. وارن. رونکک. مرفق:

زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده آرن. آغاجی.

آرن. [رُ] (یونانی، اِ)[1] گیاهی است که آنرا لوف گویند. قسم بزرگ آن لوف‌الکبیر و شجرةالتنین و آرن مطلق، و قسم کوچک آن لوف‌الصغیر و خبزالقرود و آذان‌الفیل و پیلگوش و فیلغوش و فیلگوش و فیلجوش و رجل‌العجل، و قسم دیگر آن لوف‌الحیه و دراقیطون[2] و لوف مستطیل، و قسم چهارم آن لوف‌الجعدة، و قسم پنجم آن قلقاس[3] نامیده میشود. و رجوع به آرن‌صارن شود.

آرناوود. (اِخ) آرناوود. نام مردم آلبانی.

— مثل آرناوود؛ زنی بلندآواز و بی‌حیا و دشنام‌گوی.

آرنج. [رَ] (اِ) مفصل و بند و میان بازو و ساعد از طرف وحشی. مرفق. آرج. آرن. آران. وارَن. وارنج. آرنگ. رونکک:

گهی ببازی[4] بازوش را فراشته داشت
گهی به رنج جهان اندرون بزد آرنج.
ابوشکور.

آستین ازبرای رنج و الم
تا به آرنج برزنی هر دم. اسدی (از شعوری).

زبهر سنگ ملمع که آیدت در دست
بسا کسان که شکستی بسنگشان آرنج.
امیرخسرو دهلوی.

||یاز. ذراع. آرَش.

آرنده. [رَ دَ / دِ] (نف) مخفف آورنده:

فرستاده آرندهٔ نامه بود
مرا پاسخ نامه این جامه بود. فردوسی.

آرن‌صارن. [رُ رُ] (از یونانی، اِ) (از یونانی به قول صاحب مخزن) لوف‌الصغیر. پیلغوش. پیلگوش. فیلجوش. خبزالقرود. رجل‌العجل. دراقیطس. و رجوع به آرُن شود.

آرنگ. [رَ] (اِ) آرنج. مرفق. آرج. وارن:

گر بعهد تو ظلم یازد چنگ
باد دستش بریده از آرنگ. منصور شیرازی.

||رنج. اذیت. آزار:

گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال
بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار.
غضایری رازی.

چو کاری برآید بی آرنگ و رنج
چه باید ترا رنج و پردخت گنج؟ اسدی.

نه هرگز از تو رسیده بموری آرنگی
نه هرگز از تو رسیده بمردی آزاری.
کمال اسماعیل.

||گونه. رنگ. لون:

از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
انگور ز انگور رنگ و آرنگ.
مظفری (از فرهنگ اسدی).

آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم

---

1 - Aron(یونانی), Arum (لاتینی و فرانسوی).
2 - Drakon. 3 - Arum colocasia.
۴ - نل: بیاری.

باداش سر بریده چو سرکفته بادرنگ.
ظهیر فاریابی.
زآن خردمند سرو سبزآرنگ
خواست تا از شکر گشاید تنگ. نظامی.
ای عجب شمشیر خسرو از چه سبزآرنگ شد
چون همه‌ساله ز خون خصم می‌یابد خورش.
کمال اسماعیل.
||مکر. حیله. فریب:
بر طبل قمر همی زند رایت
کای شاهدپیشه این چه آرنگ است؟
شرف شفروه[1].
||نام میوه‌ای. (برهان)[2]. ||حاکم و مرزبان[3]. ||گونه که زنان بر روی مالند. (فرهنگ اسدی، خطی)[4]. آلغونه. آلگونه. ||گونه و روش و طرز، چنانکه گویند بر این آرنگ یعنی بدین طرز و روش. (برهان قاطع). ||(ق) همانا. گوئی. پنداری:
هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من. رودکی.
و کلمهٔ آرنگ را در بیت رودکی بمعنی هرگز نیز حدس زده‌اند.

آرو. (اِخ) نام موضعی از توابع طهران دارای معدن ذغال‌سنگ.

آرواره. [وا رَ / رِ] (اِ) (از: آر، مخفف آره، حفرهٔ دندان + واره، جای) هر یک از دو قطعه استخوان که دندانهای فوقانی و تحتانی بر آن جای دارد. ||توسّعاً، فک[5]. و رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ آره شود.

آروبند. [بَ] (نف مرکب) آنکه داند استخوان شکسته و ازجای‌برآمده را بهم پیوند و جبر کند و یا بجای اندازد و ردّ کند. استخوان‌بند. اشکسته‌بند. شکسته‌بند. چک‌بند. ردّاد. مُجبّر. جبار.

آروبندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل آروبند. جبر و ردّ عظام. پیوستن استخوان شکسته. بجای افکندن استخوان ازجای‌بگشته.

آروپناهی. [پَ] (اِخ) رجوع به محمود صالح (طائفهٔ...) شود.

آروغ. (اِ) باد معده که از گلو برآید گاهِ امتلاء، بی‌اراده و غالباً با آوازی که بوقت فقاع خوردن و چیزهای باد و دم دار مردم را افتد و آن تنفس معده باشد از راه گلو. زراغن. گوارش. باد گلو. آجل. رجک. جشاء. آرغ. زروغ. روغ. وروغ:
گر در حکایت آید بانگ شتر کند
وآروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لبیبی.
زامتلا هضم نیابد بدوصد کوزه فقاع
گر کسی نان خورد و بر درش آروغ زند.
انوری.
همیشه لب مرد بسیارخوار
در آروغ بد باشد از ناگوار. نظامی.
گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب
آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی.
کمال اسماعیل.
ز امتلا چو قناعت همی زند آروغ
ز خوان جود وی از بس که خورده معدهٔ آز.
کمال اسماعیل.
این پیر گشته را که نبد آب در جگر
آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر.
کمال اسماعیل.
- آروغ دادن، آروغ زدن؛ آروغ افتادن کسی را. آروغ کردن. تَجَشُّؤ. و بمسامحه اوحدی آروق گفته و با عیوق قافیه کرده است. رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ آرغ شود.

آروق. (اِ) این کلمه را اوحدی بمعنی آروغ آورده و با عیّوق قافیه کرده‌است و این تسامحی است شایستهٔ بی‌قیدی و وارستگی این مرد:
با چنین خوردن و چنین آروق
کی بری رخت خویش بر عیّوق؟ اوحدی.

آروق. (اِخ) نام محلی در ۲۷۰۰گزی دوراههٔ بناب، میان قلعه‌جق و حسین‌آباد.

آرون. (اِ) صفت نیک. خصلت حمیده. خوی خوش:
به آرون او نیست در بوم و رست
جهان را به آرون و آذین بست (کذا).
عنصری[6].

آرون. [وَ] (اِ) آبکش. ترشی‌پالا. زازل. رجوع به آردن شود. و ظاهراً یکی از دو صورت مصحف دیگریست.

آروند. [وَ] (اِ) آرَوَند. اورند. شأن و شوکت و فر و شکوه. (برهان). رجوع به اورند و اورنگ شود.

آروین. [آز] (اِ) آزوین. تجربه. آزمایش. امتحان. آزمون.

آره. [رَ / رِ] (اِ) نوعی از لکنت و آن بحرف «راء» گشتن زبان باشد.

آره. [رَ / رِ] (اِ) حفره‌ای که دندان در آن جای دارد[7]:
بادام چشمکانت رخنه شود موسه (کذا)
وآن سیّودو گهرها هم بگسلد ز آره.
خسروی.

آره. [رَ] (اِخ) نام دماغه‌ای در آخرین نقطهٔ جنوبی جزیرةالعرب و آنرا رأس آره نیز گویند و آن به ۲۵ هزارگزی مشرق باب‌المندب است.

آره. [رَ] (اِخ) نام وادئی به اندلس و آنرا یاره نیز نامند. ||نام دو جای دیگر به اندلس. ||نام شهری به بحرین. ||نام کوهی بحجاز میان مکه و مدینه. ||کوهی قبیلهٔ مزینه را.

آرهن. [هَ] (اِخ) نام شهری از طخیرستان از اعمال بلخ.

آره‌نان. [رَ] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و مریوان، میان سنندج و گردنهٔ آریز در ۱۳۰۰۰گزی سنندج.

آری. (ق) کلمه‌ایست برای تصدیق در پاسخ استفهام ثبوتی. بلی. ها. ای. نعم. اجل. مقابل نه، نی:
چنین گفت آری شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو. فردوسی.
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می‌گذاری؟ گفتم آری. (تاریخ بیهقی).
کاین از آن جام هست؟ - گفت آری.
سنائی.
شیر گفت آری پدرش را شناختم. (کلیله و دمنه). ||و گاه برای تأکید و تأیید گفته‌ای آرند:
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.
منجیک.
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.
معزی.
آری این اسب است لیک آن آب کو
با خود آ ای شهسوار اسب‌جو. مولوی.
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت. حافظ.
کبک آری می‌بخندد چون به‌بیند کوهسار.
قاآنی.

آری. [ری ی] (ع اِ) آخیه. اَخیه. میخ آخور. (مهذب الاسماء). ستوربند. ج، اواریّ.

آری. (اِخ) نام یکی از طوایف چادرنشین بندپی از بخشهای مازندران.

آری. (اِخ) آریا. نام ایالت قدیم ایران که امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان

---

۱ - محتمل است تصحیف نیرنگ باشد، مگر شواهد دیگری یافته شود.
۲ - ممکن است با نارنگ تصحیف شده باشد.
۳ - شاید مصحف کنارنگ است.
۴ - بعید نیست با گونه بمعنی رنگ خلط و اشتباهی باشد.
۵ - بی‌شبهه کلمهٔ آلوئل Alvéole فرانسه که علماء اشتقاق آن را از لاطینی Alvéolus بمعنی آخر خرد گمان برده‌اند همین کلمهٔ فارسی است یا هر دو کلمهٔ فارسی و فرانسوی دارای اصل مشترک دیگری است.
۶ - نل:
به آرون او نیست در بوم و دشت
جهان را به آرون و آذین بجست.
۷ - محتمل است کلمهٔ آرواره مرکب از این کلمه و واره بمعنی جای باشد، چون چراغ‌واره.

درد. تندرست:
ز گفتار او انجمن شاد گشت
دل شهریار از غم آزاد گشت. فردوسی.
هر آنگه که باشی بدو شادتر
ز رنج زمانه دل‌آزادتر... فردوسی.
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.
شهنشاه ایران از آن شاد گشت
ز تیمار آن لشکر آزاد گشت. فردوسی.
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی کوه پولاد گشت. فردوسی.
بدو گفت رستم برو شاد باش
بگو شاه را کز غم آزاد باش. فردوسی.
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی‌آزار و آکنده بی رنج گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین... فردوسی.
همی باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و ز غم گشته آزاددل. فردوسی.
بدان شارسان ایمن و شاد باش
ز هر بد که اندیشی آزاد باش. فردوسی.
همیشه تن آباد و با تاج و تخت
ز رنج غم آزاد و پیروزبخت. فردوسی.
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر.
اگر گردن بدانش داد خواهی
ز جهل آزاد باید کرد گردن. ناصرخسرو.
کآن بی مصلحت خویش هم آنها گفتند
که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد.
اثیر اومانی.
||معتق. آنکه او را مولی از بندگی رها و یله کرده‌باشد:
تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد؟
ناصرخسرو.
آزاد شد از بندگی آز مرا جان
آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر.
ناصرخسرو.
من آزاد آزادکردان اویم
که بنده‌ست چون من هزاران‌هزارش.
ناصرخسرو.
||شاد. شادان. مسرور. مستریح. تهی. فارغ:
ز فرزند باشد پدر شاددل
ز غمها بدو دارد آزاد دل. فردوسی.
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد. فردوسی.
خونیی را زار می‌بردند و خوار
تا درآویزند سر زیرش بدار
او طرب میکرد و بس دل‌زنده بود
خنده میزد وآن چه جای خنده بود
سائلی گفتش که آزادی چرا
وقت کشتن این چنین شادی چرا؟ عطار.
||سربلند. سرافراز:
آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز بزیر طمع چو دالی. ناصرخسرو.
کیست مولی آنکه او شادت کند
همچو سرو و سوسن آزادت کند. مولوی.
||سالم. بی‌گزند:
دل شهریار جهان شاد باد
ز هر بد تن پاکش آزاد باد. فردوسی.
همیشه تن آزاد بادت ز رنج
پراکنده رنج و پُرآکنده گنج. فردوسی.
||مختار. مُخیّر. ||مخلی. خالی. بی‌مستأجر. بی‌سکنه. پرداخته. پردخته (خانه و دکان و جز آن). ||بی‌شوی. بی‌زن. مُجرّد. ||وارسته. بی‌علاقه بمال و جاه و مانند آن. توسعاً، رند. لاابالی. بی‌قید. درویش. ||بمعنی مجازی، سخت: چند کشیدهٔ آزاد زدن. ||نجیب. نبیل. اصیل. شریف. کریم:
گشاده درِ هر دو آزادوار
میانْ کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور.
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چنو راد و آزاد و خامش نبود. فردوسی.
||بی‌نکوهش. بی لوم و طعن لائم و طاعن. بی‌عیب. سالم. درست: هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اند که از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد. (چهارمقاله). ||تمام. کامل. آزگار. تخت: شش ماه آزاد؛ شش ماه تمام. یک سال آزاد؛ عام أجرد. سنة جرداء. یک ماه آزاد؛ شهر أجرد:
زآن پس که هزار غصه خوردم
در بندگیت سه سال آزاد. کمال اسماعیل.
بودند هزار سال آزاد
از دولت خانه‌زادیت شاد. واله هروی.
||هر درخت که بالطبع بی‌میوه باشد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بری. مبرا:
چنین داد پاسخ که دل شاد دار
ز هر بد تن خویش آزاد دار. فردوسی.
طبعت آزاد بود از آزار. قوامی گنجه‌ای.
تو آزادی از ناپسندیده‌ها
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها. سعدی.
— آزاد شدن؛ انفکاک. از بندگی رهائی یافتن. رها، مستخلص و یله گشتن. رستن:
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
دل پهلوان از غم آزاد شد. فردوسی.
کنون روز داد است و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد. فردوسی.
و رجوع به آزاد شود.
— آزاد گردیدن، آزاد گشتن؛ از بندگی خلاص یافتن. محرَّر، عتیق، رها شدن. یله گشتن. رهائی یافتن. رستن. مستخلص گردیدن:
دل شاه پرویز از آن شاد گشت
کز آن پرهنر دشمن آزاد گشت. فردوسی.
— ||فارغ شدن:
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت
ببالید و زاندیشه آزاد گشت. فردوسی.
سیاوش بدان گفته‌ها شاد گشت
روانش از اندیشه آزاد گشت. فردوسی.
که دیدم ترا خرّم و شاددل
ز بند غمان گشته آزاددل. فردوسی.
دل شاه از اندیشه آزاد گشت
سوی آذر رام و خرّاد گشت. فردوسی.
بدینار چون لشکر آباد گشت
دل جنگجو از غم آزاد گشت. فردوسی.
همه لشکر نامور شاد گشت
دل مریم از دردش آزاد گشت. فردوسی.
||مُطلق. بی‌بند. بی‌قید. که محبوس نباشد. که اسیر نباشد.
— آزاد کردن و آزاد گردانیدن؛ شکستن مولی عقد بندگی عبد خود را. عتق. تحریر. اعتاق. (زوزنی). فِکاک. فکّ:
بخانه شد و بنده آزاد کرد
بدان خواسته بنده را شاد کرد. فردوسی.
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر. سعدی (گلستان).
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی.
علاءالدولهٔ سمنانی.
— ||رها، مستخلص و یله کردن. خلاص بخشیدن. اِطلاق. ول کردن. سر دادن:
سکندر دل از مردمان شاد کرد
ز رنج بیابان تن آزاد کرد. فردوسی.
دل من بدین آشتی شاد کن
ز وام خرد گردن آزاد کن. فردوسی.
— ||مجازاً، بخشیدن. عفو کردن: شاه وی را [قاتل را] آزاد کرد از گناهی که کرده بود. (نوروزنامه).
— امثال:
آزاد را میازار و چون بیازردی بیوزن. (قابوسنامه).
عقیده آزاد است.
||مُجرَّد. ||بی‌عیب.
آزاد. (اِ) نام نوعی ماهی بزرگ و لذیذ، و آن در دریای خزر بسیار باشد.
آزاد. (اِ) نام لحنی که آنرا آزادوار نیز خوانند:
همی تا برزنند آزاد بلبلها به بستانها
همی تا برزنند قالوس خنیاگر بمزمرها.
منوچهری.
آزاد. (ص، اِ) نوعی سرو و صفت آن:
بسرخه نگه کرد پس پیل‌تن
یکی سرو آزاد بد در چمن. فردوسی.

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده‌است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را. (گلستان).

– مثل سرو آزاد؛ سخت خرّم:

چو طینوش بشنید ازو شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت. فردوسی.
سیاوش ز ایرانیان شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد. فردوسی.

آزاد. (اِ) نوعی از خرما. (مهذب الاسماء). آزاد. و آن قسمی از خرمای خوب و خوش‌طعم باشد.

آزاد. (ص، اِ) نوعی سوسن و صفتی از آن و آن سوسن سپید است. (قاموس):

گلبن اندر باغ گوئی کودکی نیکوستی
سوسن آزاد گوئی ساقیی زیباستی. فرخی.
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
این‌چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
وآن‌چنان چون بر غلاف زرّ سیمین گوشوار.
منوچهری.
خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند
وگر چون سوسن آزاد سرتاپا زبان گردد.
کمال اسماعیل.

آزاد. (اِ) قسمی درخت جنگلی تنومند و بلند که چوب آن برای ساختن شانه و پوشانیدن پل و سقف بنا بکار است. ||آزادرخت. (شلیمر). ||ارژن. بادام کوهی. (شلیمر)[1].

آزاد. (اِخ) نام قصبه‌ای از توابع نخجوان که شراب و انگور آن مشهور بخوبی است. و مردم آن سفیدفام و نیکوروی باشند. و رجوع به آس و آزاده شود.

آزاد. (اِخ) تخلص شاعری فارسی‌گوی اهل کشمیر، از متأخرین، صاحب چندین‌هزار بیت مثنوی و غزل و جز آن. سیاحت را دوست میداشته و در پیری بتویسرکان ساکن و متأهل شده‌است. نامش احمد. وفات بسال ۱۱۵۰ هـ.ق.

آزاد. (اِخ) نام شاعری پارسی‌گوی از اهل لاهور، نامش حافظ غلام محمد. وفاتش در ۱۲۰۹ هـ.ق.

آزاد. (اِخ) نام زن شهربن باذان، والی صنعا از دست رسول صلوات‌الله‌علیه. آنگاه که اسود عنسیِ مُتنبی شوی او را بکشت آزاد را به عنف تزویج کرد، وقتی پیغامبر صلوات‌الله‌علیه چند تن را بکشتن اسود بفرستاد این زن بخونخواهی شهربن باذان فرستادگان را در خانه پنهان داشت و آنان بر اسود دست یافته او را بکشتند.

آزادان. (اِ) ج آزاد. احرار.

آزادان. (اِخ) آزآذان. نام قریه‌ای نزدیک اصفهان، مسقط‌الرأس ابوعبدالرحمن قتیبةبن مهران مقری. ||نام قریه‌ای نزدیک هُرات، مدفن شیخ ابوالولید احمدبن ابی‌رجا.

آزادبخت. [بَ] (اِخ) (ایل...) رجوع به طرهان (ایل...) شود.

آزادبر. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای از لوراو شهرستانک بایالت طهران.

آزاد بلگرامی. [دِ بِ] (اِخ) از شعرای پارسی‌گوی هند، نامش امیرغلامعلی. وفاتش در سال ۱۱۶۵ هـ.ق. بوده‌است.

آزادبهر. [بَ] (ص مرکب) در شاهد زیر ظاهراً بمعنی مبرّا و برکنار است:

تو شاد بادی و آزادبهر از چم[2] دهر
عدوت باد ز بار عنا و غم دَخدَخ. سوزنی.

آزاد حبشی. [دِ حَ بَ] (اِخ) نامش الماس و در ابتدا مملوک سیدمحمد متخلص بسحاب بود، چون شعر فارسی نیک میگفت فتحعلیشاه قاجار او را بخرید و آزاد کرد. صاحب مجمع‌الفصحاء در شرح حال شعرای معاصر دو شاعر آزادتخلص را یکی بعنوان «آزاد حبشی» و دیگری بنام «آزاد» مطلق یاد کرده‌است. لیکن این هر دو چنانکه از خود کتاب مستفاد میشود یکی است.

آزادخلق. [خُ] (ص مرکب) کامل‌الخلقه. (شعوری از شرفنامه).

آزاددارو. (اِ مرکب) سلق جَبلی، و بیخ آن را حلیمو گویند.

آزاددرخت. [زادْ دِ رَ] (اِ مرکب) آزادِرَخت. آزادِرَخت. نام درختی است عظیم، ثمرش شبیه به زعرور و بخوشه. تخمش مانند تخم زعرور، ثمر آن در آخر بهار رسد و مدتها بر درخت ماند و خوردنی نیست. برگش سبز مایل بسیاهی مثل برگ ترنج و خزان نمی‌کند گلش سرخ شبیه بخیری در غایت خوشبوئی. جوشانیدهٔ پوست آن در تب‌های آجامی نافع، و خواص بسیار دیگر نیز در مفردات برای برگ و تخم و میوه و پوست آن نوشته‌اند و بعضی تخم او را مقدار درهمی کشنده دانسته‌اند و نیز خوردن برگ و چوب آنرا در بهایم زهر قاتل گفته‌اند و برخی آثار سمی را در آن انکار کرده و تنها نوعی از آن را که شبیه بفندق است سم شمرده‌اند. آنرا در گرگان زهر زمین و در تنکابن جلی دارد (؟) و در طبرستان طاخک و بپارسی طاغ و سرشک گویند، و چون از هستهٔ آن در پاره‌ای جایها سبحه کنند درخت تسبیح نیز خوانند و در عربی آنرا قیقبان (ابن درید) و شجرهٔ حُرّه و شجرةالتسبیح نامند و بهندی نام آن بکاین است، و بگفتهٔ بعض فرهنگ‌نویسان طاخک و شالسنجان نیز مرادف این کلمه باشد:

من بندهٔ آن قد چو آزاددرختم
من هندوی آن صورت چون لعبت چینم.
شرف شفروه[3].

آزادزاد. (نمف مرکب / ص مرکب) نجیب‌زاده: تو مرا یک لطمه بزن، حارث گفت حاشا که من هرگز این کنم و هیچ آزادزاد پدر را لطمه نزند. (مجمل‌التواریخ).

آزادزن. [زَ] (اِ مرکب) حُرّه.

آزادشده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) عتیق. معتق. آزادکرده. مَولی.

آزادکرد. [کَ] (نمف مرکب) آزادکرده. آزادشده. عتیق. معتق. محرّر. مولی: همه گفتند ما فرمان تو کنیم و بنده و آزادکرد تو باشیم. (تاریخ سیستان).

من آزاد آزادکردان اویم
که بنده‌ست چو من هزاران‌هزارش.
ناصرخسرو.

آزادکرده. [کَ دَ / دِ] (ن نف مرکب) عتیق. مُعْتَق. محرَّر. مولی.

آزادکننده. [کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) مُعْتِق. محرِّر. مولی.

آزادگان. [دَ / دِ] (اِ) جِ آزاده. احرار. جوانمردان:

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرامی بجانش اندر پیوند...
دائم بر جان او بلرزم ازیراک
مادر آزادگان کم آرد فرزند. رودکی.
منم گیو گودرز کشوادگان
سر سرکشان پور آزادگان. فردوسی.
نیامد همی بانگ شهزادگان

---

1 - Arganier (لوزالبربر).

۲ - نل: غم.

۳ - بعض فرهنگها علقم را مرادف آزادرخت نوشته‌اند و این صحیح نیست، چه علقم هر درخت یا چیز تلخ یا حنظل است. و چون میدانی صاحب السامی فی‌الاسامی در فصل «فی نبات‌البر» گوید: العلقم؛ کوسته. الحنظل و الشری؛ بار او و الشری ایضاً درخت حنظل. الهبید؛ دانهٔ حنظل. الخطبان؛ حنظل که خطها در او پدید آمده‌باشد. الصرایه؛ آنکه زرد شده باشد. در بعض فرهنگها حنظل را بار آزادرخت نوشته‌اند و نسبت آنرا بمیدانی داده‌اند در صورتی که میدانی حنظل را همان معنی معروف داده و یکی از مرادفهای آنرا علقم نوشته‌است. و چنانکه گفتیم علقم آزادرخت نیست. ریشهٔ کلمهٔ Azadarachata و Azadirachta در فرانسه و نیز Azadirine (مادهٔ قلیائی که از قسمی آزادرخت گیرند و بجای گنه‌گنه در تب‌های آجامی بکار برند) همین کلمهٔ فارسی است و از فرهنگهای عادی فرانسه فوت شده‌است.

مگر کشته شد شاه آزادگان. فردوسی.
||نُجبا: و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یکدل و یک‌نهاد و تشویش از میان برخاست. (تاریخ سیستان).
من از پاک فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپوربن اردشیرم. ناصرخسرو.
کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی شه و میر است مولائی.
ناصرخسرو.
وگر آرزوت است کآزادگان
ترا پیشکاران شوند و خدم. ناصرخسرو.
از آنکه وحشت آزادگان خطرناک است.
عبدالواسع جبلی.
||وارستگان. درویشان. (بمعنی مجازی فعلی) لاابالیان. رندان. بی‌قیدان:
اگر ندارم سیم شکوفه نیست عجب
که سرو نیز ز آزادگان و بی‌درم است.
رفیع لنبانی.
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.
سعدی.
بسرو گفت یکی میوه‌ای نمی‌آری
جواب داد که آزادگان تهی‌دستند. سعدی.
گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی تازه‌اند و گاه پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقتی تازه است و این است صفت آزادگان. (گلستان).
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست.
ابن یمین.
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری. حافظ.
— امثال:
آزادگان تهی‌دستند. سعدی.
مادر آزادگان کم آرد فرزند. رودکی.
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست.
ابن یمین.
... وحشت آزادگان خطرناک است.
عبدالواسع جبلی.
آزادگی. [دَ / دِ] (حامص) حریت. جوانمردی. اصالت. نجابت. شرافت. مُرُوّت. مکرمت. (دستوراللغة). وارستگی. مردمی:
همه آزادگی و همت تو
قهر کرده‌ست مر کیانا را.
خسروانی یا خسروی.
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیک.
بداد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگی بر سر افسر کنید. فردوسی.
بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. طیان مرغزی.
به آزادگی از همه شهریاران
پدیدار همچون یقین از گمانی. فرخی.
اینت آزادگی و بارخدائی و کرم
اینت احسانی کآنرا نه کران است و نه مر.
فرخی.
ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
ای عادت تو بر تن آزادگی روان. فرخی.
نشان کریمیّ و آزادگی
برآوردن مردم ممتحن
به آزادمردیّ و آزادگی
تو کس دیده‌ای درخور خویشتن؟
از آزادگان هرکه او پیشتر
بشکر تو دارد زبان مرتهن... فرخی.
آزادگی آموخته زو طریق
رادی گرفته زو رسوم و سنن
وآزادگان را برکشیده ز چاه
چاهی که پایانش نیابد رسن. فرخی.
ای به آزادگیّ و نیک‌خوئی
نه عجم دیده چون تو و نه عرب. فرخی.
تو را بمردی و آزادگی میان سپاه
هزار نام بدیع است و صدهزار لقب. فرخی.
ای خوی تو خجسته و رای تو چون تو راست
دائم تو را بفضل و به آزادگی هواست.
فرخی.
بعلم و عدل و به آزادگیّ و نیکخوئی
مؤیّد است و موفق مقدم است و امام.
فرخی.
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
ز آهوان چو نگاری ز بتکدهٔ فرخار. فرخی.
بدین کریمی و آزادگی که داند بود
مگر امیر نکوسیرت نکوکردار. فرخی.
ای بحرّی و به آزادگی از خلق پدید
چون گلستان شکفته ز سیه شورستان.
فرخی.
همه پادشاهان همی زو زنند
بشاهیّ و آزادگی داستان. فرخی.
دانش و آزادگیّ و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد. عنصری.
هزار سال همیدون بزی بپیروزی
بمردمیّ و به آزادگیّ و نیک‌خوی.
منوچهری.
خوی بد اندر ره آزادگی
قید دو دست و غل بر گردنست.
ناصرخسرو.
در ره آزادگیست قول وی و فعل وی
پاک ز تزویر و زرق دور ز تلبیس و بند.
سوزنی.
طریق صدق بیاموز ز آب صاف ای دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن. حافظ.
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم.
حافظ.
||آسایش. آسودگی. شادی:
هست خلّت عین کارافتادگی
گر خلیلی کم طلب آزادگی. عطار.
— آزادگی کردن؛ جوانمردی نمودن:
نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم.
فرخی.
بر ظن نیکو قصد کردم بدو
آزادگی کرد و وفا کرد ظن. فرخی.
— آزادگی نمودن؛ ابراز، اظهار و اعلام آزادگی:
آزاده برکشیدن و رادان رسوم اوست
وآزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخی.
زآزادگی نمودن کردارهای نیک
آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن. فرخی.
— امثال:
آزادگی و طمع بهم ناید. ناصرخسرو.
آزادماهی. (اِ مرکب) آزادماهی. قسمی ماهی بزرگ و لذیذ و در دریای خزر بسیار باشد. و رجوع به آزادماهی شود.
آزادمرد. [مَ] (ص مرکب) آزاده. حرّ. (دهار). جوانمرد. اصیل. نجیب. صاحب نسب بلند. شریف. کریم. نبیل:
همه پهلوانان آزادمرد
بر او خواندند آفرینها بدرد. فردوسی.
بیامد سبک مرد افسون‌پژوه...
بنزد سه دانا و آزادمرد. فردوسی.
پدرّت آن جهاندار آزادمرد
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد. فردوسی.
خروشی برآمد ز ایران بدرد
از آن شهریاران آزادمرد. فردوسی.
یکی دشت با دیدگانْ پر ز خون
که تا او [سیاوش] کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده برخ همچو ورد. فردوسی.
بهر نیک و بد شاه آزادمرد
بفرزند بر، نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج... فردوسی.
بگفتند کای شاه آزادمرد
بگرد بلا تا توانی مگرد. فردوسی.
سوم منزل آن شاه آزادمرد [فریدون]
لب دجله و شهر بغداد کرد. فردوسی.
وز آن پس بشد روشنک پر ز درد
چنین گفت کای شاه آزادمرد... فردوسی.
چنین گفت کای شاه آزادمرد
نگه کن که فرزند با من چه کرد. فردوسی.
بشد موبد و برگرفتش ز گرد
ببردش بر شاه آزادمرد. فردوسی.
میازار کس را که آزادمرد
سر اندرنیارد به آزار مرد. فردوسی.
ندیده‌ست کس ترک آزادمرد
چه گویم کنون روز تنگ و نبرد؟ فردوسی.
چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چگونه‌ست کارت بدشت نبرد؟ فردوسی.

و محمدبن هرمز... اندر مظالم شد و گفت بسیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند و لشکری بلشکرجای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد. مردم بیگانه بمنزل و سرای آزادمردان واجب نکنند. (تاریخ سیستان). جدّان من همهٔ جهان بگرفتند هرجا که بسرای آزادمردان رسیدند همان کردند. (تاریخ سیستان). گفت ای آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گربز پیش خواهد آمد. (تاریخ بیهقی). پس گفت [عبدالله زبیر] هان ای آزادمردان حمله برید. (تاریخ بیهقی). و من [عبدالرحمن] و این آزادمرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت، قلعه‌ای دیدم سخت بلند. (تاریخ بیهقی). فضل [برمکی] املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت، یکی سخن بگفت دبیر نشنید... از وی بازخواست... دیگربار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگربار خواست فضل... گفت چند بار پرسی ای نبطی؟ گفت آزادمردان چنین گویند! و این داشتم بتو که این شنوم! (تاریخ برامکه).

بوالفرج ای خواجهٔ آزادمرد
هجر وصال تو مرا خیره کرد. مسعودسعد.
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزادمرد
بر سر خوان لئیمان دست کوته کردن است.
سنائی.
بخندید صراف آزادمرد
وز آمیزش زر بدو قصه کرد. نظامی.
بمرد از تهیدستی آزادمرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد. سعدی.
بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکمردان آزادمرد. سعدی.

||ایرانی:
بگیتی نداند کسی هم‌نبرد
ز رومیّ و توریّ و آزادمرد. فردوسی.

و رجوع به آزاده و آزاده‌مرد شود.

آزادمرد. [مَ] (اِخ) لقب لهراسب. (مجمل التواریخ).

آزادمرد. [مَ] (اِخ) نام عامل حجاج‌بن یوسف ثقفی که شهر فسا را در فارس تجدید عمارت کرد و شکل آنرا که مثلث بود بگردانید. (از نزهة‌القلوب).

آزادمردآباد. [مَ] (اِخ) نام قلعه‌ای محکم در نواحی همدان.

آزادمردان. [مَ] (اِ مرکب) جِ آزادمرد. احرار. نجبا. شرفا. نبلا.

آزادمردی. [مَ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزادمرد. حریّت. مکرمت. نجابت. اصالت. کرم. مردمی:
گر ایدون که بر من نسازید بد
کنید آنچه زآزادمردی سزد... فردوسی.
سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود
وز آزادمردی کم‌اندیشه بود. فردوسی.
مردی و آزادمردی زو همی بوید بطبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.
فرخی.

از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی. (تاریخ بیهقی).
به آزادمردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی. سعدی.
چو حاتم به آزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیاید ببر. سعدی.

آزادمیوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) حلوا و نقلی باشد که از قند یا عسل و مغز بادام و نخود و پسته و فندق مقشر و خلال‌کرده کنند و آنرا شکر بادام نیز گویند:
کعب‌الغزال دارد از بوی مشک سهمی
آزادمیوه دارد از قند سوده گردی.
بسحاق اطعمه.

||نخود قندی و بادام قندی برنگهای مختلف. (برهان).

آزادنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) آزادی‌نامه. خط آزادی. نامهٔ آزادی. (از بهار عجم). لکن در فارسی فصیح مستعمل نیست. بلعمی در تاریخ و ابن بلخی در فارسنامه بکار برده‌اند.

آزادوار. [زا] (ص مرکب، ق مرکب) با خوی و خصلت آزادان. چون آزادمردان:
زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که بروز تو آرزومند است. رودکی.
گشاده درِ هر دو آزادوار[1]
میانْ کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور.

آزادوار. [زا] (اِ مرکب) نام لحن و نوائی از موسیقی:
صلصل باغی بباغ اندر همی نالد بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار.
منوچهری.
دستانهای چنگش سبزه بهار باشد
نوروز کیقبادی وآزادوار باشد. منوچهری.

آزادوار. [زا] (اِخ) شهرکی است [از خراسان بنواحی اسفراین] اندر میان بیابان و بانعمت و بر راه گرگان. (حدودالعالم). و میوه خاصه انگور آن بخوبی مشهور است و یاقوت گوید شهریست در اول ناحیهٔ جوین یا گویان از طرف قومس از توابع نیشابور -انتهی. و مدفن سیدحسن غزنوی شاعر بدانجاست و ابوموسی ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن سهل آزادواری منسوب بدین قریه است.

آزاده. [دَ / دِ] (ص) آنکه بنده نباشد. حرّ. حرّه. آزاد. آزادمرد. مقابل بنده و عبد. ج، آزادگان:
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم. فردوسی.
چه گفت آن سخنگوی آزاده‌مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد. فردوسی.
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
گرفت از شما بنده هر کس که خواست.
اسدی.
سیرت و کردار، گر آزاده‌ای
بر سنن و سیرت احرار کن. ناصرخسرو.
آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها.
مسعودسعد.
هست زیر فلک گردنده
قانع آزاده و طامع بنده. جامی.

||آزادکرده. مُحرّر. مولی. مُعتَق:
بریدی سر ساوه‌شاه آنکه مهر
بر او داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بدانگونه کردی تباه
که بخشایش آرد همی هور و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار
مرا هم چنان دان که کُشتی بزار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن ورا داده‌ایم
بمان تا بمانم بدهر اندکی
کز آزادگان تو باشم یکی. فردوسی.

||گهری. اصیل. نجیب. شریف. کریم. از طبقهٔ اشراف. به‌نسب:
مدخلان را رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سر. رودکی.
گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهریّ و پرهنر آزاده بود
شد بگرمابه درون یک روز غوشت
بود فربیّ و کلان و خوب‌گوشت.
رودکی (از سندبادنامه).
فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی.
چو گشتاسب برشد بتخت پدر
که فرّ پدر داشت و بخت پدر
بسر برنهاد آن پدرداده تاج
که زیبنده باشد به آزاده تاج. دقیقی.
ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.
پس و پیش گرد اندر آزادگان
همی رفت [نوشیروان] تا آذرآبادگان.
فردوسی.
چو آمد [سیاوش] بر کاخ کاووس شاه
خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش

۱ - رجوع به آزاده‌وار شود.

بشد پیش او دست کرده بکش
بهر گنج بر سیصد استاده بود
میانْ در سیاووش آزاده بود. فردوسی.
همان نیز گودرز کشوادگان
سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده‌ودوهزار
بیاورد برگستوانور سوار
چنین گفت با ماهیار آرزوی
که ای پیر آزادهٔ نیکخوی. فردوسی.
حسین قتیب است از آزادگان
که از من نخواهد سخن رایگان. فردوسی.
ز پیوند مهراب و از مهر زال
وز آن هر دو آزادهٔ ناهمال (کذا). فردوسی.
بطوس و بگودرز کشوادگان
بگیو و بگرگین و آزادگان. فردوسی.
بزرگان و آزادگان را بشهر
ز نیکیت باید که یابند بهر. فردوسی.
بفرمود تا پیشش آزادگان
ببستند و گردان لشکر میان. فردوسی.
به آزادگان گفت پشت سپاه
که ای نامداران و شیران شاه. فردوسی.
از آزادگان هرکه دیدی براه
بپرسیدی از نامدار سپاه. فردوسی.
پس آزاده نستور پور وزیر
به پیش افکند اسب چون نرّه‌شیر. فردوسی.
بیامد بدرگاهِ آزاده شاه
کمربسته و برنهاده کلاه. فردوسی.
من از دخت خاقان فرستاده‌ام
نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام. فردوسی.
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
بکینش کند تیز اسب سیاه. فردوسی.
کنون چیست پاسخ فرستاده را
چه گوئیم مهراب آزاده را؟ فردوسی.
یکی جام زرین پر از باده کرد
وزو یاد مردان آزاده کرد. فردوسی.
بچیز تو او ساز مهمان کند
دل مرد آزاده خندان کند. فردوسی.
ز دهقان و تازیّ و پرمایگان
زنان بزرگان و آزادگان
از آن مهتران چار زن برگزید
که اندر گهر بد نژادش پدید. فردوسی.
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد
دلش گشت پرخون و رخسار زرد. فردوسی.
برادر دو بودش [فریدون را] دو فرخ همال
از او هر دو آزاده، مهتر بسال. فردوسی.
بزرگان و آزادگان را بخوان
بجشن و بسور و به رای و به خوان.
فردوسی.
بیالیز زیر گل‌افشان درخت
بخفت آن سه آزادهٔ نیکبخت.
فردوسی.
چو تاج بزرگی بسر برنهاد
از او شاد شد تاج و او نیز شاد
کجا بود از گیتی آزاده‌ای
خداوند تاج و کیان‌زاده‌ای. فردوسی.
از ایران هر آنکس که گوزاده بود
دلیر و خردمند و آزاده بود
بفرمود [کاوس] تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
فردوسی.
ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زایر
عطابخشی آزادهٔ زرفشانی. فرخی.
کریم است و آزاده و تازه‌روئی
جوان است و آهسته و باوقاری. فرخی.
گفتا چه خوانم این شه آزاده را به نام
گفتم یمین دولت محمود دین‌پناه. فرخی.
آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
با فرّ شهنشاهی و با زیب سواری[1]. فرخی.
او تکیه کرده بر چمن و باغ پیش او
آزادگان نشسته و بت‌چهرگان بپای. فرخی.
دل بدان یافته‌ای زآنکه نکو دانی خواند
مدحت خواجهٔ آزاده بالفاظ دری. فرخی.
ابوالفتح کآزادگان جهان
شدستند بر جود او مفتتن. فرخی.
آزاده برکشیدن و رادان رسوم اوست
وآزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخی.
همه آن گوید کآزاده‌ای از غم برهد
کارِ دشوار شود بر دل سلطان آسان. فرخی.
عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی.
گشاده بر همه خواهندگان دست
چنان‌چون بر همه آزادگان در. فرخی.
کریم‌طبعی آزادهٔ خداوندی
که خلق یکسر از او شاکرند و او مشکور.
فرخی.
ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم
زیادتی است بر آزادگان همه هموار. فرخی.
ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد
زین روی ترا گویم کآزادهٔ نابی. فرخی.
جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزد آزاده ادیب.
منوچهری.
دگر آزادگان و نامداران
بزرگان و دلیران و سواران. (ویس و رامین).
نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستم‌بر. (ویس و رامین).
کجا چون برد [شاه موبد] لشکرگه به آمل
همه شب خورد با آزادگان مل.
(ویس و رامین).
چنان دان که آن لائی نیک‌فال
که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دخت دلارام داشت
کز آن هر دو دختر جهان نام داشت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آنرا دان کزو آزاده را آزار نیست.
ناصرخسرو.
اگر جفت آزی نه آزاده‌ای
ازیرا که این زآن و آن زین جداست.
ناصرخسرو.
نیست آزاده را قبانمدی
که همش پاره برندوخته‌اند. خاقانی.
گفتهٔ آنهاست که آزاده‌اند
کاین دو ز یک اصل و نسب زاده‌اند. نظامی.
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان بند از او برگرفت. سعدی.
که زشت است در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان. سعدی.
گر سفله بمال و جاه از آزاده به است
سگ نیز بصید از آدمیزاده به است. سعدی.
کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان به خدمت آزادگان بسته. (گلستان).
هست ارادت برِ هر آزاده
ترک ماکان علیه العاده. جامی.
||ولیّ. صالح. حلال‌زاده. (از تحفةالسعاده).
||رها. مستخلص. یله:
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.
حافظ.
||خاضع:
سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده. سعدی[2].

---

۱ - یاء سواری یاء مصدریست نه خطاب.

۲ - چنانکه در معنی کلمات آزاد و آزاده و آزادمرد و آزاده‌مرد و آزادگان گفته شد گاهی این کلمات بصورت اطلاق معنی ایرانی میدهد و باز دیده میشود که در این بیت سعدی و نظائر آن آزاد و آزاده بمعنی خاضع و فروتن و مانند آن آمده‌است، و نیز درگرشاسبنامهٔ اسدی در مقام حماسه خطاب بترکان یا مردم چین میگوید:
از ایران جز آزاده هرگز نخاست
گرفت از شما بنده هر کس که خواست.
و در نامهٔ تنسر در دو مورد آمده‌است: «و از این است که ما را خاضعین نام نهادند». (چ تهران ۱۳۱۱ هـ.ش. ص۲۸ س۱). «و جزو چهارم این زمین، که منسوبست بپارس و لقب بلادالخاضعین». (ص۴۰ س۹). از مجموع گفته‌های فوق و مقایسهٔ آنها با یکدیگر گمان میکنم کلمهٔ خاضعین نامهٔ تنسر ترجمهٔ کلمهٔ آزاد است یعنی همان کلمه‌ای که لقب ایرانیان بوده‌است و باز می‌بینیم که یکی از معانی آزاد، سرو یا نوعی از سرو است و صورت سرو یا سرو سرافکنده از زمانهای باستانی تا امروز در ابنیه و ←

||فارغ. ||بی‌بار:
زایران را هم از او نعمت و هم دانش (کذا)
وآنگه از منت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یک روز بما بخشد
ننهد منت بر ما و پذیرد من. فرخی.
||آسوده. مرفّه. شاد:
چون ترا می‌بینم از آزادگان
کی شناسی درد کارافتادگان؟ عطار.
و رجوع به آزادگی شود. ||پهلوان. سرسپاه:
چو ویرو دید گردان را چنین زار
بگرد قارن اندر کشته بسیار
بگفت آزادگانش را به تندی
که از جنگ‌آوران زشت است کندی.
(ویس و رامین).
||وارسته:
لبی نان خشک و دمی آب سرد
همین بس بود قوت آزاده مرد. فردوسی.
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس. سعدی.
مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار
تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد. ابن یمین.
||لقب خاص ایرانیان بوده‌است و جز ایرانی حتی پادشاهان ملل دیگر را این نام نمیداده‌اند. آنگاه که کردیه خواهر بهرام چوبینه ازدواج خاقان چین را نمیپذیرد یلان‌سینه او را برای گستهم سردار ایرانی خواستاری میکند و کردیه تن درمیدهد:
یلان‌سینه با کردیه گفت زن
بگیتی ترا دیده‌ام رای‌زن
ز خاقان [پرموده شاه] کناره گزیدی سزید
که رأی تو آزادگان را گزید
چه گوئی ز گستهم یل خال شاه
توانگر سپهبد یل باسپاه
بدو گفت شوئی کز ایران بود
از او تخمهٔ ما نه ویران بود. فردوسی.
همی رای زد جنگ را با سپاه
بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را رایگان. فردوسی.
ز جائی که آمد فرستاده‌ای
ز ترک و ز رومیّ و آزاده‌ای
از او مرزبان آگهی داشتی
چنین کارها خوار نگذاشتی. فردوسی.
ج، آزادگان. و رجوع به آزادمرد و آزاده‌مرد شود.
||اسب گرانمایه. اسب پادشاهان. طِرف. (زمخشری).
— سرو آزاده؛ سرو آزاد:
بشکست و بکند سرو آزاده
بنشاند بجای او سپیداری. ناصرخسرو.
و ظاهراً مراد از سرو آزاده، صنوبر و چلغوزه باشد.
— سوسن آزاده؛ سوسن آزاد. سوسن سفید:
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن، کار سبکباران خوش است.
حافظ.
نهفته سوسن آزاده در میان چمن
بگوش رهزن دی گفت از زبان بهار
بیار پیرهن شاهدان بستان را
وگرنه می‌کندت بید، گربه در شلوار. امیدی.
— امثال:
آزاده را میازار و چون بیازردی بیوزن. (قابوسنامه).
نباشد هیچ آزاده ستم‌بر. (ویس و رامین).
آزاده. [دَ] (اِخ) لقب نوذر، پادشاه پیشدادی. ||نام کنیزکی چنگ‌زن، معشوقهٔ بهرام گور.
آزاده‌خو. [دَ / دِ] (ص مرکب) آزاده‌خوی. دارای خوی آزادگان:
همی تیر و چوگان کنند آرزوی
چه فرمان دهد شاه آزاده‌خوی؟ فردوسی.
گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و فزونی و نیروی بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی
از آن نامداران آزاده‌خوی...
جهان را بمردی نگه داشتند
یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسی.
سپهبد فرستاد از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده‌خوی. فردوسی.
بیامد سوی حجلهٔ آرزوی
بدو گفت ای ماه آزاده‌خوی. فردوسی.
همی بود جشنی نه برآرزوی
ز تیمار پیروز آزاده‌خوی. فردوسی.
توئی چون فریدون آزاده‌خوی
منم چون پرستار و نام آرزوی. فردوسی.
بدیدار او آمدش آرزوی
بر دختر و شاه آزاده‌خوی
فرستاده هندی فرستاده‌ای... فردوسی.
گرفتند گرد اندرش چار سوی
چو بیچاره شد شاه آزاده‌خوی... فردوسی.
||در صفت اسب، اصیل. نجیب:
هم آهوفغند است هم یوزتک
هم آزاده‌خویست و هم تیزگام. فرالاوی.
آزاده‌خوی. [دَ] (اِخ) نامی است که فریدون بزن تور داد:
زن سلم را کرد نام آرزوی
زن تور را نام آزاده‌خوی
زن ایرج نیک‌پی را سهی
کجا بد سهیلش بخوبی رهی. فردوسی.
آزاده‌دل. [دَ / دِ دِ] (ص مرکب) فارغ‌بال. ||صالح. (برهان). ||حلال‌زاده. (برهان).
آزاده‌سرو. [دَ / دِ سَ رْوْ] (اِ مرکب) سرو آزاد:
یلی دید مانند آزاده سرو
برخ چون تذرو و میان همچو غَرْو.
فردوسی.
آزاده‌مرد. [دَ / دِ مَ] (ص مرکب) آزادمرد. آزاده. جوانمرد. فتیٰ:
چه گفت آن سخن‌گوی آزاده‌مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد. فردوسی.
بترسید شاپور آزاده‌مرد
دلش گشت پردرد و رخساره زرد. فردوسی.
بزرگان ایران همه پر ز درد
برفتند با شاه آزاده‌مرد. فردوسی.
چنین رادی چنین آزاده‌مردی
ندانم بر چه طالع زاد مادرا! فرخی.
||ایرانی:
زشت بود بودن آزاده‌مرد
بندهٔ طوغان و عیال ینال. ناصرخسرو.
رجوع به آزاد و آزادمرد و آزاده شود.
آزاده‌مردم. [دَ / دِ مَ دُ] (ص مرکب) آزادمرد. آزاده‌مرد:
نهان در جهان چیست آزاده‌مردم
نبینی نهان را به‌بینی عیان را. ناصرخسرو.
آزاده‌مردی. [دَ / دِ مَ] (حامص مرکب) آزادمردی. چگونگی و صفت آزاده‌مرد.
آزاده‌وار. [دَ / دِ] (ص مرکب، ق مرکب) آزادوار. با صفت آزاده. چون آزاده:
گشاده درِ هردو آزاده‌وار[1]
میانْ کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور.
هزار آفرین باد هر ساعتی
بر آن عادت و خوی آزاده‌وار. فرخی.
آزادی. (حامص) عتق. حریت. اختیار. خلاف بندگی و رقیت و عبودیت و اسارت و اجبار. قدرت عمل و ترک عمل. قدرت انتخاب:
به آزادی است از خرد هر کسی
چنان‌چون بنالد[2] ز اختر بسی. فردوسی.
جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی
گر بدین برهانْت باید رو بدین اندر نگر.
ناصرخسرو.

← ظروف و جامه‌ها پوشیدنی و گستردنی ایرانی و جقّه و تِلِ‌تاج شاهان مَثَل رمز و نشان و نمایندهٔ ملی ما، بنظر می‌آید و چنین مینماید که حکایت از راستی و فروتنی میکند و بعید نیست که اصل کلمهٔ آس و اُست (نام قومی از ایرانیان ساکن قفقاز و قریه‌ای بفارس و آذربایجان و چند موضع دیگر) نیز، همان آزاد و مؤید دیگر این دعوی باشد. و نیز آزادان، نام دو موضع، باز این مدعا را تأیید میکند.

۱ - رجوع به آزادوار شود.

۲ - بنالد (؟).

آزادی اندر بی‌حاجتی است. (کیمیای سعادت).
آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست
تا کی ز بندگی، نه کم از سرو و سوسنم.
عمادی شهریاری.
||جدائی. دوری:
ز مهر خویش جز شادی نبینم
که از پیروزی آزادی نبینم[1]. ؟
||رهائی. خلاص. ||آزادمردی. ||شادی. خرّمی. خشنودی. رضا:
بدو گفت شاه ای زن کم‌سخن
یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم
بمی درد و اندوه را بشکریم
بتو داستان نیز کردم یله
از این شاهت آزادی است ار گله
زن کم‌سخن گفت آری نکوست
هم آغاز و فرجام هر کار از اوست.
فردوسی.
تا دلم نستدی نیاسودی
چون توان کرد از تو آزادی؟ فرخی.
خداوندا بدین مایه بکردم بر تو استادی
نه زآن گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی.
فرخی.
سپهبد فرستاد نامه بشاه
ز پیروزی و کار آن رزمگاه
ز رزم نریمان یل روز کین
وز آزادی شاه توران‌زمین. اسدی.
که داند گفت چون بد شادی ویس
ز مرد چاره‌گر آزادی ویس.
(ویس و رامین).
نشسته ویس چون خورشید بر تخت
هم از خوبی به آزادی هم از بخت.
(ویس و رامین).
چو فغفور بنهاد در کاخ پای
بیامد سر خادمان سرای
ز گرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون، ز اندازه بیش
که بر ما ز تو مهر به داشته‌ست
پس پرده بیگانه نگذاشته‌ست. اسدی.
ترا روز برنائی و شادی است
ز بختت بصد گونه آزادی است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید. مولوی.
آنکه زو هر سرو آزادی کند
قادر است ار غصه را شادی کند. مولوی.
جَستن چشم راست از شادی
خبرت گوید و ز آزادی. اوحدی.
||خوشی. استراحت:
ای جهانی ز تو به آزادی
بر من از تو چراست بیدادی؟ فرخی.
||شکر. شکر گفتن. (اوبهی). سپاس. حق‌شناسی. مدح. ثنا: پس از وی اندرگذشت و بعلم عَمّ خویش برزافره [فریبرز] بگذشت کُشتگان دید بسیار، و گودرز ابا برزافره آزادی بسیار کرد او را [که] اندر این حرب کار بسیار کرد (کذا). (ترجمهٔ طبری بلعمی). ابلیس پیش ایشان شد و بنشست و از حال ایشان بپرسید آدم از خدای‌تعالی شکری کرد و آزادی کرد و تسبیح کرد خدای را. (بلعمی، ترجمهٔ طبری).
نیا طوس را دید و در بر گرفت
بپرسید و آزادی اندرگرفت
ز قیصر که برداشت آنگونه رنج
ابا رنج لشکر تهی کرد گنج. فردوسی.
کنون آفرین تو شد ناگزیر
بما هرکه هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم
دگر پیش آزادمردان کنیم. فردوسی.
نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مائده کفران چه کنم؟ خاقانی.
هرگز نفسی حکایت از تو نکنم
کآزادی بی‌نهایت از تو نکنم
از دل نکنم شکایتی از تو کنم (کذا)
وز دل کنم این شکایت از تو نکنم.
ظهیر فاریابی.
– امثال:
آزادی آبادیست.
آزادی اندر بی‌حاجتی است.

آزادیخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) طرفدار حکومت آزاد. آزادی‌طلب.

آزادیخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزادیخواه. آزادی‌طلبی.

آزادی‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) آزادیخواه.

آزادی‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزادی‌طلب. آزادیخواهی.

آزاذوار. [زاذْ] (اِخ) نام شهری کوچک از اعمال جوین از سوی قومس. آزادوار.

آزار. (اِمص، اِ) آذا. ایذاء. اذیت. اذاة. رنج که دهند. رنجگی. عذاب. شکنجه. عقوبت. آسیب. گزند:
آزار بیش بینی زین گردون
گر تو بهر بهانه بیازاری. رودکی.
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشذت و آزار [و] گزند. رودکی.
پسندش نیامد همی کار من
بکوشد برنج و به آزار من. فردوسی.
نیامدْش با مغز گفتار اوی
سرش تیزتر شد به آزار اوی... فردوسی.
ز بس زشت گفتار و کردار اوی
ز بیدادی و درد و آزار اوی... فردوسی.
پشوتن بدو گفت کاین است راه
بدین باش و آزار مردان مخواه. فردوسی.
بدانست کاین جادوئی کار اوست
بدو بد رسیدن ز آزار اوست. فردوسی.
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی
هراسان شود دل ز آزار اوی. فردوسی.
ور بدرّی شکم و بندم از بندم
نرسد ذره‌ای آزار بفرزندم. منوچهری.
من نیز از این پس‌تان ننمایم آزار.
منوچهری.
سوگندان خورد... که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و با تو خیانت نکنم. (تاریخ سیستان).
امروز آزار کس مجوی که فردا
هم ز تو بی‌شک بجان تو رسد آزار.
ناصرخسرو.
چون که بجوئی همی آزار من
گر نپسندی ز من آزار خویش؟ ناصرخسرو.
جانش از آزار آن جهان برهد
هرکه ز دین گرد جان حصار کند.
ناصرخسرو.
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا
ببدی فعل چو ماران و چو موشان بشمارند.
ناصرخسرو.
بنالد همی پیش گل زار بلبل
که از زاغ آزار بسیار دارد. ناصرخسرو.
غیبت مکن و مجوی کس را آزار
هم وعدهٔ آن جهان منم باده بیار. خیام.
گرْت خوی شیر و زور پیل و سم مار نیست
همچو مور و پشه و روباه کم‌آزار باش.
سنائی.
||کین. کینه. عداوت. بغض. بغضاء. دلتنگی. آزردگی. ملال. ملالت خاطر. ||رنجیدگی. رنجش. شکرآب:
دل من پرآزار از آن بدسگال
نبد دست من چیر بر بدهمال. ابوشکور.
ز من خسرو آزار دارد همی
دلش از رهی بار دارد همی. فردوسی.
ترا و مرا رنج بسیار داد
روان وی از ما بی‌آزار باد. فردوسی.
بهنگام بدرود کردنْش گفت
که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران بگوی
نباید ترا زین سخن رنگ و بوی. فردوسی.
ز ره چون بدرگاه شد بار یافت
دل تاجور را بی‌آزار یافت.
فردوسی.
غمین گشت [کاوس] و سودابه را خوار کرد

۱ - بصورت دعاست.

دل خویشتن زو پر آزار کرد. فردوسی.
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی
کآن چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار.
فرخی.
و خلف‌بن اللیث از عمرو[بن لیث] به آزار رفته‌بود و بدرگاه خلیفت شده. (تاریخ سیستان). شاه محمود که پسر مهتر ملک معظم نصیر الحق و الدین است و چند گاه پدر بدیدار جهان‌آرای او شد و او در خدمت پدر متفق اللفظ والمعنی ملازم تا چنان اوفتاد که بجهت جمعی از عشایر و قبایل مادر، در میان او و پدر آزاری ظاهر گشت و چشم‌زخم افتاد و شاه معظم رکن‌الدین محمود بخشم رفت. (تاریخ سیستان). گفت بدرود باش ای دوست نیک که بروزگار دراز در یک جا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار نداریم. (تاریخ بیهقی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی). ابن‌الزیات را بکشت بسبب آزاری که از وی داشت بعهد برادرش واثق. (مجمل‌التواریخ). اگر در دل او آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه).
که سلام ما بقاضی بر کنون
بازگو آزار ما زین مرد دون. مولوی.
حکما گفته‌اند هرکه را رنجی بدل رسانیدی... از پاداش آن نیز ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند. (گلستان).
اگر آزاری از من داری که مرا از آن آگاهی نیست بازگوی. (آثارالوزراء عقیلی).
||اندوه. غم. تیمار:
کنون روزگاری بدین برگذشت
دل ما پر آزار و تیمار گشت. فردوسی.
نسوزد دلت بر چنین کارها
بدین درد و تیمار و آزارها. فردوسی.
کنون بشنو از من تو ای رادمرد
یکی داستانی پر آزار و درد. فردوسی.
زمانه نخواهم به آزارتان. فردوسی.
||تعب. مشقت. ماندگی:
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد
ز آزار جنگ و ز تنگ و نبرد. فردوسی.
||تألم. توجّع. رنجیدگی:
بنزد کهان و بنزد مهان
به آزار موری نیرزد جهان. فردوسی.
چو رامین دید کو را دل بیازرد
نگر تا پوزش آزار چون کرد.
(ویس و رامین).
||بیماری. مرض. ناخوشی. داء. درد. عاهت: آزار جوع. ||بیماری، چون جنون و هاری: مگر آزار داری! ||ضرب. کوب. صدمه. ||آفت جراحت. ||زحمت.
— امثال:
بکش آزار کسان و مکن آزار کسی. هاتف.
بهشت آنجاست کآزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد. (مصاحب).
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست.
حافظ.
هرچه نه آزار نه گناه. (خواجه عبدالله انصاری).
||(نف مرخم) مخفف آزارنده، در مانند: جان‌آزار، خاطرآزار، دل‌آزار، زیردست‌آزار، کم‌آزار، گوش‌آزار، مردم‌آزار، همسایه‌آزار. ||(نمف مرخم / نف مرخم) مخفف آزارده یا آزرده، چون در زودآزار، بمعنی زودرنج:
زودبیز و تند و زودآزار باشد هر شهی
خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست.
فرخی.
آزارتلخه. [تَ خَ / خ] (اِ مرکب) یرقان. زردی (نام نوعی از بیماری).
آزار دادن. [دَ] (مص مرکب) رنج و درد و الم دادن. آزردن. اذیت کردن. ایذاء. آزار کردن. رنجانیدن.
آزاردن. [دَ] (مص) (از پهلوی آزاریتن، بمعنی خستن و رنجانیدن) ایذاء. اذیت. رنجاندن. رنجه کردن. گزند و صدمه و آسیب رسانیدن. آزردن. آزاردادن. عذاب دادن. خرابی و ویرانی کردن. بریدن. خستن. ریش و افکار کردن. بخشم آوردن. آزرده شدن. رنجیدن:
آزار بیش بینی از گردون
گر تو بهر بهانه بیازاری. رودکی.
ای دل من زو بهر حدیث میازار
کآن بت فرهخته نیست هست نوآموز.
دقیقی.
به نیکی گرای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس. فردوسی.
از این پس بر و بوم مرز ترا
نیازارم ازبهر ارز ترا. فردوسی.
میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جانستانی کنی. فردوسی.
نیازارد او را کسی زین سپس
کز او یافتم در جهان داد و بس. فردوسی.
چو من حق فرزند بگذاردم
کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم بر این عهد من بگذرید... فردوسی.
به ره بر کسی تا نیازاردش
وز آن دشمنان نیز نشماردش. فردوسی.
یکی دست بگرفت و بفشاردش
همی آزمون را بیازاردش. فردوسی.
بشهری کجا برگذشتی سپاه
نیازاردی کشتمندی براه. فردوسی.
بدیوانها شاد بگذاردند
کز آن پس کسی را نیازاردند. فردوسی.
نیازارم آنرا که پیوند تست
هم آنرا کجا خویش و فرزند تست.
فردوسی.
خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری
یا از چه برآشوبی یا از چه بیازاری.
منوچهری.
یار چون خار ترا زود بیازارد
گر نخواهی که بیازارد، مازارش.
ناصرخسرو.
آزردن ما زمانه خو دارد
مازار ازو گرت بیازارد. ناصرخسرو.
گرنه مستی تو بی‌آنکه بیازاریم
ما ترا، ما را ازبهرچه آزاری؟ ناصرخسرو.
گر بخواهی کت نیازارد کسی
بر سر گنج کم‌آزاری نشین. ناصرخسرو.
از آن پس کت نکوئیها فراوان داد بی طاعت
گر او را تو بیازاری ترا بی‌شک بیازارد.
ناصرخسرو.
اگرچه سخت بیازاری از تو مازاریم.
ناصرخسرو.
آزار کس نجویم و از هر چیز
از دوستان خویش نیازارم. مسعودسعد.
و بباذان ملک یمن کس فرستاد تا پیغامبر را علیه‌السلام نیازارد. (مجمل‌التواریخ).
گوئی اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده‌ای که بلطف
خون بریزد که موی نازارد. انوری.
یکی از ملوک بی‌انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است؟ گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. (گلستان). هرکه خدای عزوجل را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد. (گلستان).
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد. سعدی.
آزارده. [دَ / دِ] (نمف / نف) آزرده‌شده.
آزارش. [رِ] (امص) آزار:
چنان داشتم ملک را پیش و پس
که آزارشی نامد از من بکس. نظامی.
(این کلمه جز در بیت مذکور دیده نشده و ظاهراً بتسامحی که از نظامی معهود است بقیاس بر سایر اسم‌های مصدر ساخته شده‌است).
آزارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آزردن.
آزارگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) آزار گرفتن از کسی؛ از او رنجیده و دلتنگ شدن.

به او خشم گرفتن:
همه بندگانیم و فرمان تراست
چه آزار گیری ز ما، جان تراست. فردوسی.
از این پس کسری از بزرجمهر آزار گرفت و چون از روم بازگشت او را بازداشت مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباه شد. (مجمل‌التواریخ).

آزارمند. [مَ] (ص مرکب) صاحب آزار. علیل. بیمار. سقیم.

آزارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) موذی. موجع. مولِم. متعب. شاق. مجحد.

آزار نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اظهار رنجش کردن: از ما نه بحقیقت آزاری نمود. (تاریخ بیهقی).

آزارود. (اِخ) نام محلی کنار راه چالوس و شهسوار[1] میان نشتاب‌رود و پلات‌کلا در ۴۴۵۵۰۰گزی طهران.

آزاری. (ص نسبی) آزارنده. زننده:
سخن در نامه آزاری چنان بود
که خون از حرفهای او چکان بود.
(ویس و رامین).

آزاری. (حامص) تألم. تأثر. توجع. رنج. الم:
ابی آنکه بد هیچ بیماریی
نه از دردها هیچ آزاریی. فردوسی.

آزاریدن. [دَ] (مص) آزرده شدن. ||آزردن. آزرده کردن.

آزال. (ع اِ) ج اَزَل.
— ازل‌الآزال.

آزپرور. [پَ وَ] (نف مرکب) آزآور.

آزپیشه. [شَ / شِ] (ص مرکب) حریص:
برفتند [گرگین و بیژن] هر دو براه دراز
یکی آزپیشه [گرگین] یکی کینه‌ساز.
فردوسی.

آزج. [زُ] (ع اِ) ج اَزَج. اوستانها. خانه‌های دراز. سغها.

آزجو. (نف مرکب) هوی‌جو. آرزوجوی:
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد
بگرد در آزجویان مگرد. فردوسی.

آزخ. [زَ] (اِ) واژو. (زمخشری). بالو. ثؤلول. کوک. آژخ. زخ. زگیل. پالو. سگیل. وارو. و آن برآمدگیهای خرد باشد چند ماشی و بزرگتر، گوشتین برنگ پوست و غیرحساس که بر دستها و گاه بر روی افتد:
آن سرخ عِمامه بر سر او
چون آزخ زشت بر سر ...سر. مرادی.
از راستی تو خشم خوری دانم
بر بام چشم سخت بود آزخ. کسائی.
و خداوندان فسون آزخ را بوی [به جو] افسون کنند بماه کاست و بپوشانندش تا آزخ فروریزد. (نوروزنامه).
بگرد عارض آن ماه‌روی چاه‌زنخ
سپاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ
گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت
چه جرم کرد که گل خار گشت و مشک آزخ؟
سوزنی.

آزدار. (نف مرکب) آزمند. آزور. ولوع. حریص. مولع.

آزدف. [دَ] (اِ) رجوع به اَزدف شود.

آزدن. [زْ / زَ / زِ دَ] (مص) آژدن. رجوع به آژدن شود. ||بی‌قرار[ی کردن]. (مؤیدالفضلاء):
تا هزارآوا از سرو برآورد آواز
گوید او را مزن ای باربد رودنواز
که بزاریّ وی و زخم تو شد از هم باز
عابدان را همه در صومعه پیوند نماز
تو بدو گوی که ای بلبل خوشگوی میاز
که مرا در دل عشق است بدین نالهٔ زار.
منوچهری.

آزده. [زْ / زَ / زِ دَ / دِ] (نمف) رجوع به آژده شود.

آزر. [زَ] (امص، اِ) مخفف آزار. (برهان). ||(ص) کج‌طبع. (برهان).

آزر. [زَ] (فعل امر) صیغهٔ امر از آزردن:
نگار و صورت آن بت به هند و چین درهم
شکست خامهٔ مانی و رندهٔ آزر
نگار آزر و مانی غلام صورت اوست
ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر. سوزنی.

آزر. [زَ] (ع ص) اسبی که هر دو ران سپید دارد و دو پای پیشین سیاه یا برنگی دیگر. ||اسب که سرین وی سپید بود. (مهذب الاسماء). ||دشنام‌گونه‌ای که معنی آن کج‌طبع یا لنگ یا خرف یا مخطی است.

آزر. [زَ] (اِخ) نام پدر ابراهیم پیغامبر علیه‌السلام. و او را آزر بت‌گر و آزر بت‌تراش نیز گویند:
دعوی کنند گرچه براهیم‌زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.
ناصرخسرو.
ابراهیم را چه زیان که آزر پدر اوست و آزر را چه سود که ابراهیم پسر اوست؟ (خواجه عبدالله انصاری).
نگار و صورت آن بت به هند و چین درهم
شکست خامهٔ مانی و رندهٔ آزر. سوزنی.
و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت جنبانند چون آزر بت‌تراش که... (گلستان).
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر. سعدی.
و گفته‌اند که نام پدر ابراهیم تارخ است و آزر عم ابراهیم است. ||نام بتی. (مهذب الاسماء) (ربنجنی). ||نام بتی که تارخ پدر ابراهیم سادن و خادم او بوده است.

آزر. [زَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای میان سوق اهواز [خوزیان واچار] و رامهرمز. ||مدینهٔ آزر؛ نام شهری بوده میان بصره و کوفه، و آنرا آطد و أطط نیز می‌نامیده‌اند.

آزرد. [زَ] (مص مرخم، اِمص) آزردگی. در شاهنامه‌های چاپی بیت ذیل دیده میشود:
منوچهر از این کار پردرد شد
ز مهراب و دستان پرآزرد شد.
(در جای دیگر این کلمه را ندیده‌ام و بیت را هم در شاهنامهٔ خطی و نسبةً معتمدی که در حدود ۸۵۰ هـ.ق. نوشته شده نیافتم و احتمال میدهم که بیت مجعول باشد).

آزرد. [زَ] (اِ) رنگ. لون. گونه. آرنگ:
ابر فروردین بباران در چمن پرورد ورد
گشت خیری با فراق نرگسش آزرد زرد.
قطران.
بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت
گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت[2].
قطران.

آزردگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) صدمه. جراحت. خستگی. ||رنجگی. رنجیدگی. دلتنگی. دلخوری. ||خشم. غضب.

آزردن. [زَ دَ] (مص) رنجیدن. دلگیر شدن. دلتنگ شدن. رنجیده شدن. متأثر گشتن. تأذّی. ملول شدن. متألم گردیدن. آزرده شدن. دلخور شدن:
نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه این را از آن اندهی بود نیز. ابوشکور.
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای
که آزرده گردی گر آزرده‌ای. فردوسی.
چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار
برفته‌ست با خوارمایه سوار... فردوسی.
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام
ازیرا به بند اندر آزرده‌ام. فردوسی.
گر از ما بچیزی بیازرد شاه
وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم
پر از خون رخ و دل پرآتش کنیم. فردوسی.
چو رامین دید کو را دل بیازرد
نگر تا پوزش آزار چون کرد.
(ویس و رامین).
بدان روزگار که بمولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود... (تاریخ بیهقی). خدمتی چند سره بکردند [ترکمانان] و آخر بیازردند [از مسعودبن محمود

---

۱ - نام کنونی آن تنکابن است.
۲ - این بیت را بعضی برای آزرد بمعنی رنگ شاهد آورده‌اند و بعضی دیگر حقاً حدس زده‌اند که ممکن است عبارت بیت، «گلستان از زرّ و گوهر...» باشد.

غزنوی] و بسر عادت خویش که غارت بود بازشدند. (تاریخ بیهقی). ||ایذاء. اذیت. رنجانیدن. ملول کردن. رنجه کردن. رنجور کردن. اشذاء. گزند و صدمه و آسیب رسانیدن. عذاب دادن. خرابی و ویرانی کردن. آزار دادن. آزار کردن. آزاردن بزبان یا دست یا هر چیز دیگر:

برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو بازراند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی.
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ
نیازرد کس را بگفتار تلخ. فردوسی.
ز موبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزرده‌ای. فردوسی.
من او را نیازردم از هیچ روی
ز دشمن بود این زمان کینه‌جوی. فردوسی.
ز ره بازگشت آن زمان شاه روم
نیازرد خاک اندر آن مرز و بوم. فردوسی.
نیازرد شاه ترا شاه روم
سپردش ورا لشکر و گنج و بوم. فردوسی.

و هرگز من و پدران من بمثل مورچه‌ای را نیازرده‌ایم تا به هلاک آدمی چه رسد. (تاریخ برامکه). ملک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردن. (گلستان). گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم. (گلستان).

زد نعره که این چه دوست‌داریست
آزردن دوستان نه یاریست. امیرخسرو.
علم دانستن قفیز و نقیر
عمل آزردن یتیم و فقیر. اوحدی.

||بغضب آوردن. خشمگین کردن:

خدا و جز خدا از من بیازرد
همه کس در جهانم سرزنش کرد.
(ویس و رامین).

– بر خود بیازردن، بیازردن بر کسی؛ بخود خشمگین کردن، خشم گرفتن بر کسی:

چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد
که گشت از کین دل رنگ رخش زرد.
(ویس و رامین).
اگر دوست بر خود نیازردمی
کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بناچار دشمن بدرّدش پوست
رفیقی که بر خود بیازرد دوست. سعدی.

||بریدن. مجروح کردن. خستن. ریش کردن. افکار کردن. جراحت وارد آوردن:

چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق. سعدی.
یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد. سعدی.

– آزردن آب را؛ آلودن آن. شستن شوخ تن و پلیدیهای دیگر در او: آبان‌روز از آب پرهیز کن و آب مازار. (اندرز آذرباد ماراسپندان).

کشیشانِ هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب. سعدی.

– امثال:

آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل. (گلستان).

کشتن یا خون ریختن چنانکه موی نیازارد؛ تعبیری مثلی است بمزاح، با رفق و ملایمت صوری سخت‌ترین رنج یا ضرر را بر کسی وارد ساختن:

وصل هم نازموده‌ای که بلطف
خون بریزد که موی نازارد. انوری.

و اسم مصدر یا مصدر دویم آن آزرش است قیاساً. آزردم. بیازر.

آزردنی. [زَ دَ] (ص لیاقت) اَزدَرِ آزردن. درخور آزردن.

آزرده. [زَ دَ / دِ] (نمف / نف) رنجیده. ملول. رَنجه. دلتنگ. آزاردیده. رنج‌دیده. زیان‌رسیده:

گر این خواسته زو پذیرم همه
ز من گردد آزرده شاه و رَمه. فردوسی.
بسی گشتم آزرده از روزگار
ببخشد گناه مرا شهریار. فردوسی.
همیشه بداندیشت آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد. فردوسی.
که آزرده گشته‌ست از تو پدر
یکی پوزش آور مکش هیچ سر. فردوسی.
ببخشید [اسفندیار] از آن رزمگه خواسته
سوار و پیاده شد آراسته
سران را سپرد آنچه آورده‌بود
بکشت آنکه زو لشکر آزرده‌بود. فردوسی.
بدو داد فرزند گم‌کرده را
وزو کرد خشنود آزرده را. فردوسی.
مشو شادمان گر بدی کرده‌ای
که آزرده گردی گر آزرده‌ای. فردوسی.

– آزرده شدن کسی از اختر؛ نُحوسَت از وی بدو رسیدن:

بناکام رزمی گران کرده شد
فراوان کس از اختر آزرده شد. فردوسی.

||خسته. مجروح. متأذی. مصدوم. متألم:

ز خون در کَفَش خنجر افسرده بود
بر و کتفش از جوشن آزرده بود. فردوسی.
گرت رای بیند چو شیر ژیان
بکشتی ببندیم هر دو میان
بدان تا که را بر دهد روزگار
که برگردد آزرده از کارزار. فردوسی.
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آزرده زین داوری. فردوسی.
سر خصم اگر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو. اسدی.

||غضب‌گرفته. بخشم‌آمده:

از او پاک یزدان چو شد خشمناک
بدانست [جمشید] و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان از اوی
بدان درد درمان ندید ایچ روی. فردوسی.
همی خواست تا بر پسر شهریار
سر آرد مگر بی‌گنه روزگار
پدر گردد آزرده زو در جهان
ستاند روانش یکی در نهان. فردوسی.

چون منصور بنشست حیلت کشتن ابومسلم کرد که از وی بروزگار برادر [یعنی سفاح] آزرده بود. (تاریخ سیستان).

آزرده‌پشت. [زَ دَ / دِ پُ] (ص مرکب) چاروائی که پشت او خسته و ریش شده‌باشد. ||مجازاً، پیری پشت‌بخم‌کرده.

آزرده‌پشتی. [زَ دَ / دِ پُ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزرده‌پشت.

آزرده‌جان. [زَ دَ / دِ] (ص مرکب) آزرده‌خاطر.

آزرده‌جانی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزرده‌جان.

آزرده‌خاطر. [زَ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) رنجیده.

آزرده‌خاطری. [زَ دَ / دِ طِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آزرده‌خاطر.

آزرده‌دل. [زَ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) آزرده‌جان:

اگر برنخیزد به، آن مرده‌دل
که خسبند از او مردم آزرده‌دل. سعدی.

آزرده‌دلی. [زَ دَ / دِ دِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزرده‌دل.

آزرده‌کردن. [زَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) رنجانیدن: آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود. (تاریخ بیهقی). ||خستن به نیش:

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.
ناصرخسرو.

آزرم. [زَ] (اِ) شرم. حیا. ادب. نرمی. رفق. لطف و ملایمت در گفتار:

چو پرسدْت پاسخ ورا نرم گوی
سخنهای بآزرم و باشرم گوی. فردوسی.
خردمند بی‌شرم خواند مرا
چو خاقان بی‌آزرم داند مرا. فردوسی.
دل آرام دارید از چار چیز
کز او خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای

که تا باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را
نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی.
گر این رستخیز از پی خواسته‌ست
که آزرم و دانش بدو کاسته‌ست...
فردوسی.
درشتی ز کس نشنود نرمگوی
سخن تا توانی به آزرم گوی. فردوسی.
دل نامداران بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم باد. فردوسی.
چو فرهنگی آموزیش [شاه را] نرم باش
بگفتار با شرم و آزرم باش. اسدی.
اگر خواهی باآبروی باشی آزرم را پیشه کن. (منسوب بنوشیروان، از قابوسنامه).
گفت ای بی‌حیا و بی‌آزرم
این چنین خندی و نداری شرم؟ سنائی.
بوسید برش به رفق و آزرم
خارید سرش بناخن شرم. امیرخسرو.
– به‌آزرم؛ مُؤدب:
از اینجا برفتند ده تن بدند
بیازآمدن یازده تن شدند
بر ایشان فزوده‌ست مردی جوان
برخسار همچون گل ارغوان
از آن ده برادر به آزرم‌تر
نکوروی و زیبا و باشرم‌تر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||خجلت. انفعال. شرمندگی. شرم‌زدگی:
ز آزرم خاقان چینی نخست
که بهرام از آزرم او دل بشست. فردوسی.
||حرمت. (ربنجنی). احترام. عزت. قدر. قیمت. منزلت. نام نیک. اعتبار. آبرو. ناموس. ارز. ارج. ادب:
دروغ ارز و آزرم کمتر کند
وگر راست گویی که باور کند. ابوشکور.
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
خرد را بِر مغزت آزرم نیست. فردوسی.
جهان را ز کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آزرمِ کس. فردوسی.
دل پهلوانان همی گرم دار
بگفتار با هر کس آزرم دار. فردوسی.
جهاندار از او هم نه خشنود بود
ز تیزی روانش پر از دود بود
ز آزرم خاقان چینی نخست
که بهرام از آزرم[1] او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود
ببرداشتن خود دلیری نمود. فردوسی.
کرا کار با شاه بدخو بود
نه آزرم و نه بخت نیکو بود. فردوسی.
ترا چون سواران دل و شرم نیست
مهان را بنزدیکت آزرم نیست. فردوسی.
ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست. فردوسی.
جهان را ز کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست. فردوسی.
که دانا زد این داستان از نخست
که هر کس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی
نیاز آورد بخت تاریک اوی. فردوسی.
ترا گر زآن برادر شرم بودی
مرا پیشت هزار آزرم بودی.
(ویس و رامین).
گه آمد کز بزرگان شرم داری
برادر را بسی آزرم داری. (ویس و رامین).
که هرگز تَنَت آب و نه آزرم باد
تنت سوخته زآتش گرم باد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مکن ماهرویا دلت نرم دار
مرا بیش از این آب و آزرم دار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همان روزش از کار معزول کرد
بمصر اندرش خوار و مخذول کرد
زنش را و وی را بیک جا براند
ز بن آب و آزرم ایشان نماند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زن پادشا چون بود پارسا
بدو رسته باشد ز غم پادشا
بذنب زلیخا برآمد عزیز
از آزرم و از حشمت و جاه نیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بندویه با آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد و آواز داد کی [که] خدای از شما خوشنود باد چنانکه دی و دوش آزرم من داشتید اکنون اگر خواهید کی [که] حق نعمت خاندان من گذارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید تا توبه تمام کنم. (از فارسنامهٔ ابن بلخی). و آزرم و ناموس تو نگاه داشتن لازم آید. (کلیله و دمنه).
– آزرم داشتن کسی یا چیزی را؛ محترم شمردن او:
آزرم دارش ارچه به پیشت بود حقیر
ارزان شمارش ارچه بنزدت گران بود.
مجد همگر.
– آزرم نداشتن کسی یا چیزی را، او را بچیزی نشمردن. محلّ و اهمیتی بدو ندادن:
ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان را نداشتی آزرم. انوری.
||داد. انصاف. نصفت:
دو کس را روزگار آزرم داده‌ست
یکی کو مرد و دیگر کو نزاده‌ست. نظامی.
پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه‌ساله ستم دیده‌ام. نظامی.
||یاد: به آزرم من؛ به یاد من:
فرامش مکن یک زمان مهر من
بدل در نگاریده کن چهر من
به آزرم من بیکس سرزده
یتیم و اسیر و تبه‌دل‌شده
بهر جا که بینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و انده پذیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||اندیشه. دلمشغولی:
سپه کردن و جنگ را ساختن
وز آزرم او مغز پرداختن. فردوسی.
||راحت. رفاه:
چنین داد پاسخ که آن کز نخست
به نیک و بد آزرمِ هر کس بجست.
فردوسی.
||تاب و طاقت. (برهان):
سر پهلوانان بدو گرم گشت
دل طوس نوذر بی‌آزرم گشت.
فردوسی (از جهانگیری).
||سلامت. راحت. ||بخواری و زاری گذاشتن. ||تقصیر و گناه. ||مسلمان شدن. (برهان). ||اندوه. غم:
که اندر زمانه مرا کودکیست
ز آزرم او بر دلم خواب نیست.
فردوسی (از شعوری).
||جانبداری. طرفداری. رودربایستی:
دگر دین یزدان‌پرست است و بس
نیازارد او کس به آزرمِ کس. فردوسی.
بمیدان شدی [اردشیر] بامداد پگاه
برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرمِ کس
چه کهتر چه فرزند فریادرس. فردوسی.
||ضرر. زیان. آزار:
مگرد در پی آزرم و قول من بشنو
مباش بر سر آزار و پند من بنیوش. اوحدی
||ظاهر. آشکارا. بِجهر. بلند:
باز ز گنجینه گره کرد باز
گه سخن آزرم شد و گاه راز. امیرخسرو
||فضیلت. تقوی. دین‌داری:
سپردی مرا دختر اردوان
که تا بازخواهی تنی بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان
نجستم بفرمانت آزرم خویش

۱ - بهرام چوبینه، پس از آنکه پرموده خاقان چین بزنهار هرمزبن انوشیروان تن داد و بهرام بایستی او را حرمت نگاه دارد حرمت او نداشت و با تازیانه بزد و هم از آنرو که از غنایم، چیزی بی دستوری خویشتن را برگرفت هرمز بر او خشمگین گشت.

بریدم هم اندرزمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا
ز دریای تهمت نشوید مرا. فردوسی.
||محابا: بی‌آزرم؛ بی‌محابا:
بدانید کاین عرض آزرم نیست
سخن با محابا و با شرم نیست. فردوسی.
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید
عنان بارهٔ شبگون بپیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه
که ره در پیش او راه است یا چاه
چنان بی‌سایه شد چونان بی‌آزرم
بر چشمش جهان تاری شد از شرم.
(ویس و رامین).
همی زد دست را بر دل بی‌آزرم
همی راند از مژه خون دلِ گرم.
(ویس و رامین).
||مهر. مهربانی. محبت. شفقت. عشق:
شما را بدیده درون شرم نیست
ز راه خرد مهر و آزرم نیست. فردوسی.
که بر کارزاریّ و مرد نژاد
دل ما پر آزرم و مهر است و داد. فردوسی.
از آن ترسم که تو روزی بگوراب
ببینی دختری چون درّ خوشاب
پس آزرم و وفای من نداری
دل بی‌مهر خویش او را سپاری.
(ویس و رامین).
نه مرد بی‌وفا دارَدْش آزرم
نه در نامردمی دارد از او شرم.
(ویس و رامین).
بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست
مر این هر دو را از پی نامه خواست
یهودای فرزانه را پیش خواند [یعقوب]
به آزرم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت بردار این خامه را
نویس از من خسته‌دل نامه را.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||نکبت: نکبهٔ الزمان؛ زیان رسانید او را زمان. آزرم رسانیدش زمان. نکبات زمان؛ آزرمهای زمانه. (زمخشری). ||نگاهداشت و پاس خاطر:
که جز کشتن و خواری و درد و رنج
ز کهتر نهان کردن رای و گنج
ندانست و آزرم کس را نداشت
همی این بر آن آن بر این برگماشت.
فردوسی.
جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی چشم داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم
که بیقدر است و بی‌مهر است و بی‌شرم.
(ویس و رامین).
صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که آزرم دشمن ندارد صواب. نظامی.

||در بعضی فرهنگها به این کلمه معنی خشم و محافظه داده و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:
دباغت چنان دادم این چرم را
که برتابد آسیب آزرم را. نظامی.
لکن بگمان من کلمهٔ بیت مصحّف آدَرْم لهجه و صورتی از آدَرم است بمعنی دِرفش فارسی و بیز ترکی. رجوع به آدرم شود.
||یکدلی. یکرنگی:
بپاسخ تو او را درشتی مگوی
به پیوند آزرمِ او را بجوی. فردوسی.
هرآنکس که با او بهم ساختند
ز آزرم ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکام و بدگوهرند... فردوسی.
نه جانت را خرد نه دیده را شرم
نه گفتت راستی نه کارت آزرم.
(ویس و رامین).
آزرم.[زَ] (اِخ) آزرمی. آزرمیدخت:
یکی دختری داشت آزرم‌نام
ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت بر چار ماه
به پنجم شکست اندرآمد بگاه. فردوسی.
آزرم‌جو. [زَ] (نف مرکب) آزرم جوی. دادور. بانصفت. باتقوی و فضیلت‌طلب. پاسدار خاطرها. عفیف. عفاف‌خواه. آبروخواه. حرمت‌دارنده:
زمانی همی داشت بر خاک روی
بدو داد دل شاه آزرمجوی. فردوسی.
زبان راستگوی و دل آزرمجوی
همیشه جهان را بدو آبروی. فردوسی.
چو کافور گرد گل سرخ‌موی
زبان گرم‌گوی و دل آزرمجوی. فردوسی.
بفرمود پس شاه آزرمجوی [کیخسرو]
که آرند گستهم را پیش اوی
چنان بد ز بس خستگی گستهَم
که گفتی همی برنیایدْش دم. فردوسی.
کسی کو ترا نیست آزرمجوی
چه جوئی چه خواهی از او آبروی؟
فردوسی.
آزرم‌رسیده. [زَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) منکوب. (زمخشری). رجوع به آزرم شود.
آزرمگن. [زَ گِ] (ص مرکب) باحیا. مؤدب. ||شرمنده. خجل. شرمسار.
آزرمگنی.[زَ گِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت آزرمگِن.
آزرمگین.[زَ] (ص مرکب) آزرمگِن.
آزرمگینی. [زَ](حامص مرکب) آزرمگِنی.
آزرمناک.[زَ] (ص مرکب) پرآزرم.
آزرمناکی. [زَ](حامص مرکب) پرآزرمی.
آزرمها. [زَ] (اِ) حُرَم. (دهار).
آزرمی.[زَ](ص نسبی) باحیا: زنی آزرمی؛ مخدره. عفیفه.
آزرمی.[زَ] (اِخ) آزرمیدخت.
آزرمیدخت.[زَ دُ] (اِخ) دختر پرویزبن هرمزبن انوشیروان ملقبهٔ به عادله [مفاتیح] که پس از خواهر خویش پوراندخت لشکریان او را بپادشاهی برداشتند و چهار ماه ملک راند. و او را آزرم و آزرمی نیز خوانده‌اند. رجوع به آزرم شود.
آزرمیدخت.[زَ دُ] (اِخ) نام شهری در حوالی قرمسین یا غزنین بناکردهٔ آزرمیدخت بنت پرویزبن هرمزبن انوشیروان.
آزرنگ. [زَ] (اِ) بفتح رابع بر وزن بادرنگ بمعنی غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت باشد، و با الف ممدوده و با زاء معجمه، آن خیار که سبز بود، کذا فی‌الادات. (مؤید الفضلاء). با زاء معجمه و راء مهمله بوزن بادرنگ خیار سبز بود، کذا فی‌المؤید. (سروری). با زاء منقوطهٔ موقوف و راء مفتوح بنون زده، هلاکت و محنت و غم سخت باشد. (جهانگیری). ظ. این کلمه مصحف آذرنگ باشد با ذال، چه شواهدی که برای آذرنگ آمده بسیار است، یکی دو مثال که بعض فرهنگها برای آزرنگ با زاء می‌آورند عین بعض شواهد آذرنگ است. و اما معنی خیار سبز که به این کلمه داده‌اند بی‌شک اشتباهی است که ظاهراً نخست صاحب ادات‌الفضلاء را دست داده‌است. و منشأ اشتباه کلمهٔ بادرنگ بوده که برای تعیین وزن آذرنگ در نسخه‌ای دیده و آنرا معنی کلمهٔ آذرنگ تصور کرده‌است و شاید در آن نسخه نوشته بوده‌است آذرنگ بر وزن بادرنگ بمعنی خیار سبز، و کاتب [بر وزن] را از قلم انداخته بوده‌است.
آزره.[زِ رَ] (ع اِ) ج اِزار.
آزری.[زَ] (ص نسبی) منسوب به آزر:
بزابُلِستان شد به پیغمبری
که نفرین کند بر بت آزری. فردوسی.
- مثل بت آزری؛ سخت جمیل:
جدا گشت از او کودکی چون پری
بچهره بسان بت آزری. فردوسی.
آزغ. [زُ] (اِ) آنچه از شاخه‌های درخت خرما و انگور و دیگر درختان ببرند. (برهان). آزغ. آزوغ. آژوغ. آزغ. ||عمل پیراستن و بریدن شاخه‌ها و برگها.
آزغده.[زُ دَ / دِ] (نمف / نف) صاحب صحاح‌الفرس این صورت را ضبط کرده و بدان معنی خشم‌آلوده میدهد، و ظاهراً مصحف آرغده باشد.
آزغیده.[زُ دَ / دِ] (نمف / نف) صاحب صحاح‌الفرس این صورت را ضبط کرده و بدان معنی خشم‌آلوده داده‌است، و ظاهراً

مصحف آرغده یا ارغنده است.

آزفت. [زُ] (ص، اِ) در بعض فرهنگها و ازجمله در صحاح هندوشاه آنرا سنگ آبخورده معنی کرده‌اند. ظاهراً این کلمه مصحف آبرفت باشد.

آزفنداک. [فَ] (اِ) آژفنداک. آفنداک. قوس قزح. تیراژه، نوشه، سرير، رخش، کمردون، آدینده، کمر رستم، کمان رستم، انطلیسون، طوق بهار و غیره از مترادفات آنست:

کمان آزفنداک شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.

آزفه. [زِ فَ] (ع اِ) رستخیز. (مهذب الاسماء). رستاخیز. قیامت. ||(ص) شتابنده (صفت قیامت).

آزگار. [زِ] (ص) تمام. کامل. تخت. شمرده. اَجرَد. آزاد. جَرداء: شش ماهِ آزگار. یک سال آزگار.

آزم. [زِ] (ع اِ) ناب. نیش (دندان). ||(ص) پرهیزکننده. محتمی. ج، اُزَّم، اُزُم.

آزما. [زْ / زِ] (نف مرخم) آزمای. مخفف آزماینده، و آنگاه که با اسمی مرکب شود، چنانکه در بخت‌آزما، جنگ‌آزما، دروغ‌آزما، رزم‌آزما، زورآزما، مهرآزما، هجرآزما، بمعانی مختلف آید. در جنگ‌آزمای، نبردآزمای و رزم‌آزمای و امثال آن بمعنی دهنده و کنندهٔ جنگ و نبرد و رزم است:

سراپا بپوشید زآهن قبای
میان بست بر کین رزم‌آزمای. فردوسی.
که امروز سهراب جنگ‌آزمای
چگونه بخنگ اندر آورد پای؟ فردوسی.
بفرمود تا جهن رزم‌آزمای
شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی.
چنین گفت بهرام جنگ‌آزمای
بنزد بزرگان پاکیزه‌رای. فردوسی.

و در دروغ‌آزمای بمعنی گویندهٔ دروغ است:

دروغ‌آزمایست چرخ بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی.

و در مهرآزمای و زورآزمای و مانند آن بمعنی ورزندهٔ مهر و ورزندهٔ زور باشد:

به تنهائی سخنهائی سرایان
که گویند آن سخن مهرآزمایان.
(ویس و رامین).

بزندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمایست بازوی جاه. سعدی.

و در هجرآزمای و نظایر آن بمعنی متحمل و بَرَنده باشد:

زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد.
فرخی.

آزمایان. [زْ / زِ] (نف، ق) در حال آزمودن.

آزمایش. [زْ / زِ یِ] (اِمص) اسم مصدر آزمودن. بلا. بلاء. (ربنجنی). خبرت. (دَهّار). تجربه. تجربت. آزمون. رون. اروند. بلی. (دَهّار). بلیه. (دَهّار) (دستوراللغة). بلوی. (دَهّار). محنت. امتحان. ابتلاء. آزمودن. اختبار. امتحان. سنجش. آروین. رون:

جوانان دانندهٔ با گهر
نگیرند بی آزمایش هنر. فردوسی.
کنون من تو را آزمایش کنم
یکی سوی رزمت گرایش کنم
گرَم ازدرِ شوی یابی بگوی
همانا مرا خود پسندی به شوی. فردوسی.
برآنم که با او نسازیم جنگ...
یکی پاسخ پندمندش دهیم...
اگر جنگ جوید پس از پند من
نیندیشد از فرّ و اروند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه
که بخشایش آرد بر او هور و ماه
از این آزمایش ندارد زیان
بماند مگر دوستی در میان. فردوسی.
چو بی آزمایش نباشد خرد
سرِ مایهٔ کارها بنگرد. فردوسی.
چو دیدمْت گفتم سراسر سخُن
مرا هر زمان آزمایش مکن. فردوسی.
چنین داد پاسخ که دانای پیر
که با آزمایش بود یادگیر... فردوسی.
بدانش ورا آزمایش کنید
هنر بر هنر بر فزایش کنید. فردوسی.
به از آزمایش ندیدم گوا
گوای سخنگوی و فرمانروا. فردوسی.
جز او هرکه با ما بدل دشمنند
ز تخم جفاپیشه اهریمنند
ز ما نیکوئیها نگیرند یاد
ترا آزمایش بس از نوش‌زاد. فردوسی.
دگر آنکه گفتی که چل‌ساله مرد
ز برنا فزون‌تر نجوید نبرد
چهل‌ساله با آزمایش بود
بمردانگی در فزایش بود. فردوسی.
جوان ارچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی.
بدر بر همی بود با هر کسی
همی کرد از آن آزمایش بسی. فردوسی.
گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود. فردوسی.

و اکنون اینجا شحنه می‌گماریم با اندک مایه مرد، آزمایش را. (تاریخ بیهقی).

جوان گرچه دانادل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.
زیرا که جهان ز آزمایش
بس نادره ناطقیست ابکم. ناصرخسرو.

سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود. (نوروزنامه). و هر یک را بانواع آزمایش امتحان می‌کرد. (کلیله و دمنه).

آزمایش کرد آن شاهش مگر
تا شناسد هیچ باز از یکدگر. عطار.
غوره‌ها را که بیارائید غوِل
پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او
کند گردد زآزمون دندان او. مولوی.

||ورزش. ریاضت. مشق. کثرت عمل. کارکشتگی:

چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد مگر بآزمایش دلیر. فردوسی.

و رجوع به آزموده شود.

— آزمایش کردن؛ امتحان. اختبار. ابتلاء.

— امثال:

چهل‌ساله با آزمایش بود. فردوسی.

آزمایشگاه. [زْ / زِ یِ] (اِ مرکب) جای آزمایش. مورد آزمایش. محل امتحان.

آزمایشگر. [زْ / زِ یِ گَ] (ص مرکب) ممتحِن. آزماینده. مجرِّب:

بدان خانهٔ باستانی شدم
بهنجار چون آزمایشگری. منوچهری.

آزماینده. [زْ / زِ یَ دَ / دِ] (نف) مجرِّب. ممتحِن. آزمایشگر.

آزمند. [مَ] (ص مرکب) حریص. مولع. شَرِهٔ. طامع. آزور. صاحب آز. آزناک. طمعکار. پرخواه. ولوع:

حاسد و بدخواه او دائم به مرگ است آزمند
گر در این حسرت بمیرد باک نبود، گو بمیر.
سوزنی.

— امثال:

آزمند هماره نیازمند است.

آزمندی. [مَ] (حامص مرکب) حرص. ولع. طمع. شره. پرخواهی:

ایا دانشی مرد بسیارهوش
همه چادر آزمندی مپوش. فردوسی.
دگر آزمندیست اندوه و رنج
شدن تنگدل در سرای سپنج. فردوسی.

آزمودگی. [زْ / زِ دَ / دِ] (حامص) چگونگی و صفت آزموده. مجرب و ممتحن بودگی. کارکشتگی.

آزمودن. [زْ / زِ دَ] (مص) تجربت. تجربه. امتحان. اختبار. (زوزنی). ابتلا. تجریب. (دهار). آزمایش کردن. تدریب. بلاء. (ادیب نطنزی). بلا. بلو. ابلا. تجریس. بور. ابستیار. احتناک. سنجیدن. خبرت. (دهار). سبر. فتنه. افتتان. وارسی کردن. تمحیص. تضریس:

کرا آزمودیش و یار تو گشت
منال ار گناهی بر او برگذشت. ابوشکور.

تیزهش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. رودکی یا دقیقی.
میان من و او بسی رزم بود
مگر کِم بخواهد دگر آزمود. فردوسی.
چو مهر کسی را بخواهی بسود
بباید بسود و زیان آزمود. فردوسی.
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
بسودند سنگ آزمودند چند. فردوسی.
نشاندش به آنجا که آرام بود
همی خواست مر زال را آزمود. فردوسی.
چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاک‌زاده نبود. فردوسی.
مرا آزمودی که در کارزار
چنانم که با بادهٔ میگسار
سپه را بدین گفتها آزمود
که در دل ز لشکر ورا بیم بود. فردوسی.
تیغ بر پیل آزماید تیر بر شیر ژیان
اینْت مردانه سواری اینْت مرد سهمگین.
فرخی.
همی دانم که رنج خود فزایم
که چندین آزموده آزمایم. (ویس و رامین).
چرا من آزموده آزمایم
چرا بیهوده رنج خود فزایم؟
(ویس و رامین).
چه آشفته‌دل و چه خیره‌رایم
که چندین آزموده آزمایم. (ویس و رامین).
تباهی روزگار خود فزایم
چو چیز آزموده آزمایم. (ویس و رامین).
روان را رنج بیهوده نمائی
که چندین آزموده آزمائی. (ویس و رامین).
نه من آشفته‌روی و سست‌رایم
که چندین آزموده آزمایم. (ویس و رامین).
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم
اگر نیز آزموده آزمایم. (ویس و رامین).
ایشان را نزد نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می‌آزمود. (تاریخ بیهقی). ایشان را میباید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی). و ما چون کارها را نیکوتر بازنهشتیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده، صواب آن نمود که... (تاریخ بیهقی).
همانست او گرش صد آزمائی
که ناید هرگز از گرگ آشنائی. ناصرخسرو.
جهان را دیدم و خلق آزمودم
بهر میدان درون جستم مجالی. ناصرخسرو.
جهان را دیده‌ای و آزمودی
شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان. ناصرخسرو.
از آن پس که این سفله را آزمودم
بچاهش درون نوفتم گر بصیرم. ناصرخسرو.
گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی
من جرب المجرب حلت بِهِ الندامه. سنائی.

شیر... اخلاق و عادات او [گاو] را بیشتر آزمود. (کلیله و دمنه). ایشان را بارها بیازموده‌است [شیر]. (کلیله و دمنه). بارها آنرا [روشنائی را] بسیازمود [بط] حاصل ندید. (کلیله و دمنه). در تقدیم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید. (کلیله و دمنه). شتربه... گفته که شیر را آزمودم. (کلیله و دمنه).
وصل هم نازموده‌ای که بلطف
خون بریزد که موی نازارد. انوری.
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست. مولوی.
اتفاقاً غلامی که دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده... (گلستان). مردیت بیازمای وآنگه زن کن. (گلستان).
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار. سعدی.
یاری که بجان نیازمائی
در کار خودش مده روائی
صد یار بود به نان شکی نیست
چون کار بود بجان یکی نیست. امیرخسرو.
کسی کو آزمود آنگاه پیوست
نباید بعد از آن خائیدنش دست
چو پیوندیّ و آنگه آزمائی
ز حسرت دست خود بسیار خائی.
اوحدی (از ده‌نامه).
هرچند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت بِهِ الندامه. حافظ.
||تحمل کردن. کشیدن. بردن. مقاسات:
به نخجیر برگرد با رای و رود
بدان تا نباید بدی آزمود. فردوسی.
چرا دل نهم بر دل جنگجوئی
که دل زو همه رنج و درد آزماید؟ فرخی.
اگر رنج مرا کوه آزماید
بجای آب از او جز خون نیاید.
(ویس و رامین).
نیارم بیش از این بر جای بودن
نهیب برف و سرما آزمودن.(ویس و رامین).
ز کشتن تا به رستن تا درودن
بسا رنجا که باید آزمودن. (ویس و رامین).
نه چون شاهان دیگر جام‌جوی است
که از رنج آزمودن نام‌جوی است.
(ویس و رامین).
مردم خطر عافیت چه داند
تا بند بلا را نیازماید؟ مسعودسعد.
||کردن جنگ. دادن نبرد و رزم:
که گوید ز ایران سواری نبود
که یارست با شیده رزم آزمود؟ فردوسی.
که گفتت که با شاه جنگ آزمای
ندیدی مرا پیش او بر بپای؟ فردوسی.
همی کرد نخجیر و یادش نبود

از آنکس که با او نبرد آزمود. فردوسی.
که رزم آزماید بتوران‌زمین
بخواهد بمردی از ارجاسب کین. فردوسی.
بسی رنج بیند گرانمایه مرد
سواری کند آزموده نبرد. فردوسی.
چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی
نهان هر زمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود
بچیز فراوانْش بفریب زود. اسدی.
نه با چرخ شاید نبرد آزمود
نه چون بخت بد شد بود چاره سود. اسدی.
– دروغ‌آزمائی؛ دروغگوئی:
دروغ‌آزمائی نباشد ز رای
که از رای باشد بزرگی بجای. فردوسی.
– دروغ‌آزمای؛ دروغگوی:
دروغ‌آزمائیست چرخ بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی.
زبانی که باشد بریده ز جای
از آن به که باشد دروغ‌آزمای. اسدی.
– دروغ آزمودن؛ دروغ گفتن:
دروغ آزمودن ز بیچارگیست
نگوید کرا در هنر بارگیست. اسدی.
||ورزیدن: زور آزمودن؛ کشتی گرفتن: بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی چون زور آزمودن. (تاریخ بیهقی). ||بکار بردن:
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
ز هر گونه‌ای آزمودیم چند. فردوسی.
چنان‌چون فریدون مرا داده‌بود
ترا دادم این تاج شاه‌آزمود. فردوسی.
||ورزانیدن. مشق دادن. ریاضت دادن:
نه روبه شود زآزمودن دلیر
نه گوران بساوند چنگال شیر. فردوسی.
– امثال:
به آزموده رو نه طبیب.
چهارپا را چهار روز آزمایند و دوپا را دو روز؛ آدمی را زود توان شناخت.
مشک را با سیر آزمایند.
و اسم مصدر و مصدر دویم آن آزمایش است. آزمودم. آزمای.[1]

آزمودنی. [زْ / زِ دَ] (ص لیاقت) ازدرِ آزمودن. درخور آزمودن. محتاج آزمودن.

آزموده. [زْ / زِ دَ / دِ] (ن‌مف) مجرب. ممتحَن. سنجیده. مُدَرَّب. مُنجَد. منجَذ. حُنک. موقر. (صُراح). کاردیده. کرده‌کار. پخته. سُخته. ورزیده. دنیادیده:
ابا ششهزار آزموده سوار
همی دارد آن بستگان را بزار. فردوسی.
دو ره ششهزار آزموده سوار
زره‌دار با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

۱ – این کلمه با «اِگزامی‌نار» (Examinare) لاطینی شبیه است.

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
ابا ده‌هزار آزموده گروه. فردوسی.
برد ده‌هزار آزموده سوار
همه نیزه‌دار ازدرِ کارزار. فردوسی.
بر مردم ناآزموده ایمن مباش و آزموده از دست مده که روزگار دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده‌است که دِ آزموده به از مردم ناآزموده. (از قابوسنامه). ||ریاضت‌دیده. ورزیده. کارکشته:
وگر آزموده نباشد ستور
نشاید به تندی بر او کرد زور. فردوسی.
و رجوع به آزمایش شود.
— کارآزموده؛ نیک مُجرّب.
— گرم و سرد نیازموده بودن؛ بسیار ناپخته و بی‌تجربه بودن:
همی گفت کاوس خود کامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی.
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی.
خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده‌است و سرد.
سعدی (بوستان).
جهاندیده‌ای، آرامیده‌ای، گرم و سرد چشیده‌ای، نیک و بد آزموده‌ای. (گلستان).
— نیک و بد (گرم و سرد) آزموده بودن؛ سخت مُجرب بودن.
— امثال:
آزموده را آزمودن پشیمانی آرد. (قرة العیون).
آزموده را آزمودن جهل است.
بناآزموده کار مفرمای و به آزموده استادی مکن.
دِ آزموده به از مردم ناآزموده. (قابوسنامه).

آزموده کار. [ز / زَ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عوام، آزموده. مُجرّب.

آزمون. [ز / زِ] (امص، اِ) اسم مصدر از آزمودن. بلا. امتحان. تجربه. تجربت. آزمایش. رَوَن. آروین. سنجش. اروند:
کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار. فردوسی.
یکی دست بگرفت و بفشاردش
همی آزمون را بیازاردش. فردوسی.
اگر آزمون را کسی خوزد زهر
از آن خوردنش درد و مرگ است بهر.
فردوسی.
که بر من یکی آزمون را بجنگ
بگردد بسان دلاور نهنگ. فردوسی.
دگر آنکه از آزمون خرد
بکوشد بمردیّ و گرد آورد. فردوسی.
بپذرفت هر مهتری باز و ساو
نکرد آزمون گاو با شیر تاو. فردوسی.
یکی تیغ دارم من الماس‌گون
بزخم نوی خواهمش آزمون. اسدی.
بجنگ آنکه سست آید از آزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون. اسدی.
همه دوستان را بمهر اندرون
گه خشم و سختی کنند آزمون. اسدی.
سزا آن بدی کز نخستین کنون
مرا کردی اندر هنر آزمون. اسدی.
مرا لشکری کآزمون کرده‌ام
همین بس که از زابل آورده‌ام. اسدی.
خواهی که کینش جوئی ازبهر آزمون
پیشانی پلنگ و کف اژدها بخار. قطران.
از کمین بیرون جهد چون باد روز معرکه
گر کسی گوید زبهر آزمون آنرا که هان[1].
ازرقی.
آزادگی و طمع بهم ناید
من کرده‌ام آزمون بصد مرّه. ناصرخسرو.
جهانا زآزمون سنجاب و از کردار پولادی
بزیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی.
ناصرخسرو.
ور بکاری آزمون را تخم آز
گر بروید برنیارد جز محال. ناصرخسرو.
کسی راکآزمودی چند بارش
مکن زنهار دیگر آزمونش. عطار.
آزمایش چون نماید جان او
کند گردد زآزمون دندان او. مولوی.
جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون. مولوی.
||حاصل تجربه. عبرت که از تجربه حاصل آید:
بهمدان‌گشسب آن زمان گفت باز
که ای گشته اندر نشیب و فراز
بگوی آنچه دانی بکار اندرون
به نیک و بد روزگار آزمون. فردوسی.
— امثال:
آزمون رایگان؛ این همانست که امروز گویند امتحان مال و خرجی ندارد: با پدر رای زد و گفت ای پدر شهر بردسیر خالیست... اگر سحرگاهی چند سوار در پس دیوارها نزدیک دروازهٔ شهر کمین سازند و چون در بگشایند خود را در شهر اندازند همانا اهل شهر را دست مدافعت و طاقت ممانعت نباشد... اتابک گفت چنین گفته‌اند، آزمون رایگان... (تاریخ سلاجقه).
هر چیز بخود نیازمند است و خرد به آزمون. (منسوب به اردشیر بابکان).

آزمه. [زِ مَ] (ع اِ) آزِم. ناب. نیش (دندان). ج، اوازم.

آزناک. (ص مرکب) شَرِهْ. حریص. آزمند.

آزندن. [زَ دَ] (مص) آژندیدن. آژنسیدن. دوختن بسوزن. کوفتن (؟):
عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب[2]
جگر بیازن و آکنج را بسامان کن. کسائی.

آزود. (ص) عاقل. زیرک. (فرهنگ نعمةالله). تیزنظر. تیزفهم.

آزور. [وَ] (ص مرکب) حریص. (دهّار). آزمند. ورنج. صاحب آز. طامع. طمّاع. هلوع. ولوع. مولع:
چو داننده مردم شود آزور
همی دانش او نیاید ببر. فردوسی.
چنین داد پاسخ که فرشیدورد
یکی آزور مرد بیخواب و خورد. فردوسی.
مگر گوسفندش بود صدهزار
همان اشتر و اسب و خر زین شمار
زمین پر ز آکنده دینار اوست
که نه مغز بادش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد بزهنه
نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
گرفتار در دست آز و نیاز
تن از ناچریدن به رنج و گداز. فردوسی.
دل آزور مرد باشد بدرد
بگرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی.
توانگر شود هرکه خشنود گشت
دل آزور خانهٔ دود گشت. فردوسی.
بچیزی فریبد دل آزور
که باشد نیازش بدان بیشتر. اسدی.

آزور. (ص مرکب) آزوَر:
جرعهٔ جام خود اگر بخورم
نکند درد منتم رنجور
فرد باش ای حمیت قانع
خاک خور ای طبیعت آزور. انوری.
دهان تیر چنان باز مانده از پی چیست
اگر نشد بجگرگوشهٔ عدوت آزور؟
کمال اسماعیل.

آزوری. [وَ] (حامص مرکب) (از پهلوی آزوریه، خواهش. هویٰ) طمع. حرص. ولع. شهوت. هویٰ. خواهش.

آزوغ. (اِ) آزغ. آزغ. آزوغ.

آزیدن. [دَ] (مص) آزدن. آژیدن. آجدن. آجیدن. ||رنگ کردن. و بدین معنی شاید مصحف رزیدن باشد. ||آزار دادن. آزردن. (برهان).

آزی‌دهاک. [دَ] (اِخ) رجوع به آزی‌ده‌آک و ضحاک و آک و بیوراسب شود.

آزیر. (امص، اِ) ممالهٔ آزار:
در جهان چندانکه خواهی بیشمار
نیستیّ و محنت و آزیر هست
وز فلک چندانکه خواهی بی‌قیاس
نفرت آهو و خشم شیر هست. انوری.
||(ص) آزیر. ||(اِ) حوض. برکه. تالاب. اسطخر. ||غلبه. زیادتی. ||بانگ و فریاد.

---

۱ – در صفت اسب.
۲ – نل: وزو زونج نورد.

(برهان).

آزیغ. (اِ) تنفر و نفرتی که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد. (برهان). کراهت. آریغ را هم به این معنی آورده‌اند، و البته آریغ با راء مهمله صحیح است (فارسی باستانی: آریکا).

آزین. (اِخ) آذین. پسر هرمزان، نام یکی از امراء ایران که پس از فتح مداین بدست سعد وقاص سپاهی گرد کرد و با عرب رزم داد و در سال ۱۶ هجری کشته شد.

آزینه. [نَ / نِ] (اِ) رجوع به آژینه شود.

آژانس. (فرانسوی، اِ)[1] نماینده.

— آژانس اخبار؛ خبرگزاری.

— آژانس معاملات؛ کارگزاری. (فرهنگستان).

آژخ. [ژَ] (اِ) رجوع به آزخ شود.

آژدف. [دَ] (اِ) آزدَف. آژدَف. زعرور. آلج. آلوج. (زمخشری). رجوع به ازدف شود.

آژدن. [ژُ / ژَ / ژِ دَ] (مص) آجدن. آجیدن. آجیده کردن. نکنده کردن. آزدن. آزیدن. آژیدن. برجستگی‌هائی بر روی جامه یا کف برون‌سوی گیوه و امثال آن با نخ از پنبه یا پشم یا با رشتهٔ سیم و زر دوختن زینت یا محکمی را:

کشیده پرستنده هر سو رده
همه جامه‌هاشان بزر آژده. فردوسی.

نشاید بود گه ماهی و گه مار
گلیم خر بزررشته میاژن. ناصرخسرو.

خوب سخنهاش را بسوزن فکرت
بر دل و جان لطیف خویش بیاژن.
ناصرخسرو.

||درنشاندن تیر در تن خصم و مانند آن. رجوع به آژده شود:

ز بس در چرم ایشان آژده تیر
تو گفتی پُر ز پَر گشتند نخجیر.
(ویس و رامین).

||رندیدن، چنانکه با سوهان و مانند آن:

زبان را نگهدار باید بدن
نباید زبان را بزهر آژدن. فردوسی.

بکام اندرش نیزهٔ آهنین
بدندان چو سوهان بیاژد بکین. اسدی.

||سوراخ کردن:

کنون نیزه و گرز باید زدن
همه چشم دشمن به تیر آژدن. فردوسی.

میندیش از آن کآن نشاید بدن
که نتوانی آهن به آب آژدن. فردوسی.

همه چرم او را به تیر آژدن. اسدی.

||اندودن. رنگ کردن. ملون کردن. طلی کردن. روکش کردن، باصطلاح امروز:

سوی خانه شد دختر دل‌زده
رخان معصفر بخون آژده. فردوسی.

— بسیم، بزر آژدن؛ سیم‌اندود، زراندود، مُفَضَّض، مُذَهَّب کردن:

نشسته بر او بر، زنی تاجدار
ببالای سرو و برخ چون بهار
فروهشته بر سرو و مشکین کمند
که کردی بدان پردلان را به بند...
بسان ستونی بسیم آژده
رخش رشک خورشید تابان شده. فردوسی.

نشست اندر آن شهر از آن کرده بود
که کندز فریدون برآورده بود
برآورده در کندز آتشکده
همه زند و استا بزر آژده. فردوسی.

بی‌اندازه زرّین و سیمین دَده
درون مشک و بیرون بزر آژده. اسدی.

نوان اندرآمد [انوشیروان] به آتشکده
نهادند گاهی بزر آژده
نهاده بدو نامهٔ زند و اُست
به آواز برخواند موبد درست. اسدی.

ز پولاد درآژده مغفرش
پرندین نشان بسته اندر سرش. اسدی.

||بساییدن. مالش دادن:

از گرد سفالت بلب جوی سخندان
جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ.
ناصرخسرو.

— آژدن به سیم، آژدن به زر؛ سیم‌کوفت، زرکوب کردن:

نهادند [ترکان] سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زرآژده
همه زند و استا برافروختند
همه کاخ و ایوانها سوختند. فردوسی.

— آژدن سنگ آسیا؛ نقر طاحونه.

||گودی و فرورفتگی در سطح چیزی پدید آوردن از خلانیدن چیزی تیز چون سوزن و مانند آن بی‌آنکه سوراخی در آن پیدا آید. استیشام. نکنده‌کردن:

چشم مخالفت بیاژن به تیر
همچو کف ولی بزر آژدی. فرخی.

نارنج چو دو کفّهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی‌کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلو
و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم باز نهاده لب هردو
رویش بسر سوزن تیز آژده هموار.
منوچهری.

بادام‌وار چشم حسود تو آژده
وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد.
انوری.

از ملاقات هوا روی غدیر
راست چون آژدهٔ سوهان[2] است. انوری.

رخ عدوت چو نارنگ زرد و آژده باد
بسوزنی که نه آتش گدازد و نه زرنگ.
ظهیر فاریابی.

||ترصیع. مرصع کردن. درنشاندن در...:

بفرمود تا تاج خاقان چین
به پیش آورد موبد پاکدین
گهرها که بود اندر آن آژده
بکندند و دیوار آتشکده
بزرّ و بگوهر بیاراستند... فردوسی.

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار [قیصر روم]
ز دینار پنجهٔ زبهر نثار...
همان چند زرین و سیمین دده
ز گوهر بر و چشمشان آژده
بمریم [زن خسروپرویز] فرستاد چندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی.

پی افرازه سیمین و زرین زده
درون مشک، بیرون به دُر آژده. اسدی.

— کام شیر آژدن؛ تعبیری مثلی، مانند کام شیر خاریدن، دم شیر ببازی گرفتن؛ دشمن صعب و هول را آزردن و از اینرو خود را بخطر کین‌خواهی او افکندن:

همه مولش و رای چندان زدن
بدین نیشتر کام شیر آژدن. فردوسی.

آژده. [ژُ / ژَ / ژِ دَ / دِ] (نمف) آزده. آجیده. آژیده. آجده. خلیده با چیزی نوک‌تیز:

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک[3] خوشهٔ جو باد آژده.
شاکر بخاری.

بداغی جگرْشان کنی آژده
که بخشایش آرند دام و دده. فردوسی.

||مجازاً، خسته. مجروح. حزین. غمین:

نه مردم شمر بل ز دیو و دده
دلی کو نباشد بدرد آژده. فردوسی.

— آژده کردن؛ مجازاً، خسته، مجروح، حزین، غمین کردن:

دل هر دو بیدادگر را بسوز
که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرْشان کنی آژده
که بخشایش آرد بر ایشان دده. فردوسی.

||رنگ‌کرده. ملون:

سوی خانه شد دختر دل‌زده
رخان معصفر بخون آژده. فردوسی.

||دوخته با بخیه‌های نکنده. ||منقور. منقوره، چنانکه در سنگ آسیا. ||جامهٔ نکنده‌زده. مُضرَّبه. (صحاح‌الفرس).

— آژده بودن بزر؛ غرق زر بودن:

دورویه بزرگان کشیده رده
سراپای یکسر بزر آژده. فردوسی.

||معنی کلمهٔ آژده در این قطعهٔ فردوسی

---

1 - Agence.

۲ - آژدهٔ سوهان؛ قسمت آجیدهٔ آن.

۳ - سوک در این بیت بمعنی مضبوط فرهنگها نیست و معنیی چون سطح و مانند آن میدهد. والله اعلم.

برای نگارنده روشن نیست:
بفرمود کآهنگران آورند
مس و روی و پتک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارند چندانکه آید بکار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد کار بر آرزو کرده راست
ز دیوارگر، هم ز آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی بنزد سکندر شدند
بر آن کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهنای کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او
چو صد شاه رش کرده پهنای او
از او صد رش انگشت و آهن یکی
پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان
چنین باشد افسون و رای کیان
همی ریخت هر گوهری یک رده
چو از خاک[1] تا تیغ گشت آژده
بسی نفت و روغن برآویختند[2]
همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند
بفرمود تا آتش اندرزدند. فردوسی.

آژغ. [ژُ] (اِ) رجوع به آزغ شود.

آژفنداک. [فَ] (اِ) آزفنداک. آفنداک.

آژگن. [گِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دری مُشبک که از پس آن توان دیدن. غلبکن.

آژن. [ژَ] (نمف مرخم) این کلمه در عقیب بعض اسماء درآید و بکلمه معنی وصف مفعولی دهد، چون تیرآژن و شمع‌آژن، که بمعنی به‌تیرآژده و بشمع‌آژده باشد:
کَشَف‌کردار هر کو سر کشید از طوق امرت سر
بسان خارپشتش کرد شست چرخ تیرآژن.
سید ذوالفقار شیروانی.

آژند. [ژَ] (اِ) گل یا شفتهٔ دیگر که میان دو خشت گسترند پیوستن بیکدیگر را. ملاط. آژند. ||اگل و لای که در ته آبی نشیند. ||اِگلابه.

آژندن. [ژَ دَ] (مص) ملاط یعنی آژند میان دو خشت و مانند آن گستردن، پیوستن آن دو را. ||آجیدن. و رجوع به آزندن شود.

آژنده. [ژَ دَ / دِ] (نف) آنکه گل میان دو خشت گسترد. ||آنکه آجیده و آژده کند.

آژندیدن. [ژَ دی دَ] (مص) آژندن. ملات و گل میان دو خشت یا آجر و سنگ گستردن دوسانیدن آن دو را.

آژندیده. [ژَ دی دَ / دِ] (ن مف) بملاط کرده.

آژنگ. [ژَ] (اِ) چین. شکن. شکنج. انجوغ. نَوَرد. ترنجیدگی که بر اندام افتد از خشم یا پیری و یا بیماری:
بماندستم چون فنگ در این خانه و دلتنگ[3]
ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآژنگ.
حکاک.
دلی را پر از مهر دارد سپهر
دلی پر ز کین و پرآژنگ چهر. فردوسی.
چو کاوس دژخیم دیگر نیا
پرآژنگ رخ، دل پر از کیمیا. فردوسی.
تو با دشمنت رخ پرآژنگ دار
بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی.
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم جان و پرآژنگ روی. فردوسی.
ز گرگان بیامد سوی راه بُست
پرآژنگ رخسار و ناتندرست. فردوسی.
پرآژنگ شد روی پور پشنگ
ز گفتار اغیریث آمدش ننگ. فردوسی.
بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد
پرآژنگ رخسار و دل پر ز درد. فردوسی.
رخ شاه ایران پرآژنگ شد
وز آن کار دشمن دلش تنگ شد. فردوسی.
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرآژنگ و دل پرشکن. فردوسی.
نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
دژآگاه دیوی پرآژنگ چهر. فردوسی.
بیامد نهم روز بوزرجمهر
پر از آرزو دل، پرآژنگ چهر. فردوسی.
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
پرآژنگ رخ، لب پر از باد سرد. فردوسی.
ز پاسخ پرآژنگ شد روی شاه
چنین گفت کو دور مانَد ز راه. فردوسی.
برفتند یکسر پرآژنگ چهر
بیامد بر شاه بوزرجمهر. فردوسی.
بزرگواری و کردار او و بخشش او
ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی.
آنکه چون روی بخوارزم نهاد، از فزعش
روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ.
فرخی.
ترا چشم‌درد است و من آفتابم
ازیرا ز من رخ پرآژنگ و چینی.
ناصرخسرو.
زی تو آید عدو چو نصرت یافت
کرده دل تنگ و روی پرآژنگ. ناصرخسرو.
پرآژنگ رخ داد پاسخ تورگ
که گر کوچکم هست کارم بزرگ. اسدی.
رخ شاه از انده پرآژنگ شد
ز کرده پشیمان و دلتنگ شد. اسدی.
آن دم که بدم جوان و مویم شبه‌رنگ
صد حور بدی بدامنم درزده چنگ
اکنون که شدم پیر و برخ پرآژنگ
از من زن و فرزند همی دارد ننگ.
ازرقی.
ای زمین گوهر، شد روی من از آتش دل
همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ.
سنائی.
چون چشم ترکان و دل بخیلان تنگ است و چون روی کریمان بی‌آژنگ. (مقامات حمیدی).
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
تازه ماند این شباب فرخت. مولوی.
||گره. خم:
ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ
رخش بی‌رنگ و پیشانی پرآژنگ.
(ویس و رامین).
چندین آژنگ نامیدی[4] را در پیشانی مه‌آرید[5] آن چوب خشک اگر آژنگ نامیدیها پرده بر پرده بر پوست او افتاده‌است اما چون فصل بهار می‌آید تازگیش میدهیم. (کتاب‌المعارف).
– آژنگ در ابرو آوردن؛ چین به ابرو افکندن. شکن در ابرو آوردن. (زمخشری). خم بابرو آوردن.
||انقباض. گرفتگی:
چنین گفت با مادر اسفندیار
که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی
چو گوئی سخن بازیابی بکوی...
پر آژنگ و تشویر شد مادرش
ز گفتن پشیمانی آمد برش. فردوسی.
||کیس که در جامه افتد. ||موج خرد که در آب پدید آید. ||(اِخ) در بعض فرهنگها به آژنگ معنی نگارخانهٔ مانی داده‌اند و بیت ذیل را مثال آورده‌اند:
ز بس جادوئیها و فرهنگ او
بدو بگرویدند و آژنگ او.
ولی کلمهٔ آژنگ ظاهراً مخفف ارژنگ و ارتنگ باشد.

آژنگ‌چهر. [ژَ چِ] (اِخ) لقب رادبرزین:
همان نیز چون قارن و برزمهر
دگر رادبرزین آژنگ‌چهر. فردوسی.

آژنگ گرفتن. [ژَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چین، شکن، شکنج، گره، انجوغ پیدا کردن. ترنجیدن. نورد پیدا کردن. منقبض شدن. متشنج گشتن. تقلص.

آژنگ‌ناک. [ژَ] (ص مرکب) شکن، شکنج، چین، نورد، گره، انجوغ دار. ترنجیده. چین‌خورده. کیس. ||مواج. ||منقبض. گرفته.

آژنگ‌ناکی. [ژَ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آژنگ‌ناک. شکن، شکنج، چین،

---

۱ – یعنی از کف و سطح زمین تا تیغ کوه.
۲ – ن‌ل: برآمیختند.
۳ – ن‌ل: بماندستم دلتنگ بخانه در چون خنگ.
۴ – ناامیدی. ۵ – میارید.

نـورد، انـجوغ گـرفتگی. چـین‌خوردگی. ||انقباض. ||تشنج. ||کیسی.

آژور. (ص مرکب) در بعض فرهنگها بمعنی آزور ضبط کرده‌اند و بیت انوری را کـه در فرهنگها برای آزور نیز شـاهد آمـده مـثال آورده‌اند. و ظاهراً تصحیف آزور باشد.

آژوغ. (اِ) آژغ. آزوغ. آزُغ. اَزغ.

آژیانه. [اَ / یَ] (اِ) فرش زمین از مرمر و گچ کرده. ||فرش زمین از سـنگ و خشت پخته:

برای زینت درگاه عالیت
ز مهر و ماه کردند آژیانه. عمید لوبکی.

آژیخ. (اِ) در بعض فرهنگها به ایـن کـلمه معنی رمص یعنی آب خشک و سطبر شدهٔ کنج چشم داده‌اند که امروز قی و در گیلان کَنَد گویند، و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

همواره پرآژیخ است آن چشم فژاگن
گوئی که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته‌ست.
عمارهٔ مروزی.

لکن ظاهراً چنین کلمه‌ای در فارسی نباشد و از غلط خوانـدن بـیت عـماره سـاخته شده‌است. شعر عـماره در فـرهنگ اسـدی خطی کهنی «هـمواره پـر از پـیخ است...» ضبط شده و برای پیخ مثال آمده‌است و حق نیز همانست، چه پیخال نیز بهمین معنی یـا منسوب به پیخ در لغت فارسی هست. و در بعض فرهنگهای نو برای آژیخ بیتی از طیان نیز بتأیید شاهد میگذرانند که ظاهراً مصنوع و مجعول است. و پیخ و پیخال بمعنی مطلق چرک و شوخ و فضول است نه رَمَص[1].

آژیدن. [دَ] (مص) آژدن. آجیدن.

آژیده. [دَ / دِ] (نمف) آژده. آجیده. آجده. نکنده‌کرده:

ملاف با قلمی ای لباس‌آژیده
بروی کار چو افتاد بخیه‌ات یکسر.
نظام قاری.

آژی‌ده‌آک. [دَهْ] (اِخ) (از: آژی، مار + ده، عشـره + آک، ظ. بـمعنی اسب) آزی‌ده‌آک. ضـحاک. و رجـوع بـه آک و بیوراسب شود.

آژیر. (ص) محتذر. حَذِر. برحذر. محتاط. بپرهیز:

کنون باید آژیر بودن ز شیر
که در مهرگان بچه دارند زیر. فردوسی.
که برگشت از اینگونه افراسیاب
همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش. فردوسی.
پراندیشه شد نامجوی از تباک
دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک
براه اندر از پیر آژیر بود
که با او سپاهی جهانگیر بود. فردوسی.
ز بدخواه روز و شب آژیر بود
بهر جای خوردنْش نخجیر بود. فردوسی.
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ
نگه داشتن بهرهٔ نام و ننگ. فردوسی.
برستم بفرمود کآژیر باش
شب و روز با مغفر و تیر باش. فردوسی.

– آژیرتر؛ احذر:

ز دشمن ز نخجیر آژیرتر
بر دوست پیوسته چون تیر و پر. فردوسی.

||قوی. توانا:

گرت رای با آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر
دل و مغز و رایت جهانگیرتر. فردوسی.
چو آژیر باشی ز دشمن به رای
بداندیش را دل برآید ز جای. فردوسی.

||(اِ) قوّت. توان. توانائی:

چراگاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود (کذا)
به پستان چنین خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ[2] و آژیر اوی. فردوسی.
بر زادفرخ یکی پیر بود
که در کار کردن پرآژیر بود. فردوسی.

||غلبه. ||بانگ. ||بعض فرهنگها به این کلمه معنی آماده و حاضر و آگاه و زیرک و ذکی و دانا و هشیار، بهوش و هوشمند و تیزفهم داده‌اند و ظاهراً در معنی این کلمه در بعض شواهد مذکورهٔ فوق باشتباه افتاده‌اند. و نیز آژیر را بـمعنی پـرهیزکاری آورده و بـیت اسدی: سراسر هـمه دشت... را مـثال قـرار داده‌اند و بی‌شبهه بدین معنی نیست و بعضی به معنی ژی و آبگیر و گَوی که در آن آب جمع شده گفته‌اند و بیت منوچهری را شاهد گذرانیده‌اند:

شیر دهدْشان بپای مادر آژیر...

و آن نیز بی‌شک غلط است. در ابیات ذیل معنی کلمه بر نگارنده مجهول است:

ازار از یکی چرم نخجیر بود
گیا خوردن و پوشش آژیر بود. فردوسی.
زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن. فردوسی.
یکی نغز پولاد زنجیر داشت [اسفندیار]
نهان کرده از جادو آژیر داشت
بینداخت زنجیر در گردنش
بدانسان که نیرو ببرد از تنش. فردوسی.
سراسر همه دشت نخجیر بود
گیا خوردن و پوشش آژیر بود. اسدی.

و صاحب صحاح‌الفرس پرهیزکار را یکی از معانی کلمه قرار داده و بیت ذیـل را شـاهد گذرانیده‌است:

ترا نخوانم جز کافر و ستمگر از آنک
ببد نمودن من کرده کار آژیری. دقیقی.

و در این بیت معنی مجرّب و آزموده یا ذکی و هشیار انسب مینماید.

– به‌آژیر؛ بـامهارت. بـه‌اُستادی. بـدقت. باحتیاط:

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی‌کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلو
وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن تیز آژده هموار.
منوچهری.

||ساعی. کوشا. مُجِدّ. جادّ:

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
مادر این بچگکان را ندهد شیر همی
نه بپروردنشان باشد بآژیر همی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی.
منوچهری.
شیر دهدْشان بپای مادر بآژیر
کودک دیدی کجا بپای خورد شیر؟
منوچهری.

آژیراک. (اِ) آژیـراک. بـانگ و فـریاد از آدمی و ستور.

آژیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف) آگاهاننده.

آژیریدن. [دَ] (مص) هشیار کردن. ||بانگ زدن. خـروشیدن. ||آگـاهانیدن. خبردار کردن. خبردار گفتن. اعلام. اعـلان. ||مـهیا ساختن.

آژیریده. [دَ / دِ] (نمـف) آگـاه‌کـرده. ||مهیاشده.

آژینه. [اَ / نِ] (اِ) آزینه. آهنی باشد چون کلندی با دندانه‌های درشت و دستهٔ چوبین که سنگ آسیا را از درون‌سوی بـدان نـقر کـنند تـا دانـه بـهتر خـرد کـند. آسیازَنه. آس‌افزون. آس‌افزون. منقار. مِکْوَس. میقعه. بِرطیل. آسیاآژن.

آس. (اِ) دو سنگ گرد و پـخ بـرهم‌نهاده و زیرین را در میان میلی آهنین و جـز آن از سوراخ میان زبرین درگذشته و سنگ زبرین بقوت دست آدمی یا ستور یا باد یـا آب و بخار و برق گردد و حبوب و جز آنرا خرد یا آرد سازد. آنچه را بدست گردد، دست‌آس و آسدست، و آنچه را با آب گردد آب‌آس یـا آسیاب یا آسیا و عرب طاحونه و نـاعور و آنچه را بباد گـردد بـادآس و آسیاچرخ و آس‌باد و رحی‌الریح نـامند، و آس بـستور گـردنده و نـیز آس بـزرگ را خـرآس و ستورآس گویند و آس بـا شـتر گـردنده را

---

۱ - بیت منسوب به طیان این است:
شده که دماغ از بخار دهان
رخش زیر آژیخ چشمش نهان. (از شعوری).
۲ - رنگ نیز بمعنی قوت و توانائی است.

عـرب طحانه و طحون گوید. (السامی فی‌الاسامی). و آس که بگاو گردد آنرا گاوآس و دولاب و عرب منجنین و منجنون و عربه و دالیه گوید. رحی. طاحونه. رحا. طاحون. طحانه. مطحنه:
در تو ای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم
باز بر فرق تیزگرد چو آس. مسعودسعد.
عمرت از آس آسمان سوده
تو دمی زو بجان نیاسوده. سنائی.
دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان
وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس.
انوری.
قدر سرمه بزرگتر باشد
هرچه‌اش آس خردتر ساید. خاقانی.
||اشتر که موی او ریخته بود. آنْبُره.
— آس شدن؛ آس گردیدن. آس گشتن. آرد شدن. نرم، خُرد، آسیائی شدن. مطحون، طحین، مُطحن گردیدن:
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی.
دوستا جای بین و مرد شناس
شد نخواهم به آسیای تو آس. لبیبی.
تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا [بر] سر مرا.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).
رفیقا جام می بر یاد من خور
که زیر آسیای غم شدم آس. سنائی.
چو دانه دیدی اندر خوشه رُسته
ببین هم گشته زیر آسیا آس. سنائی.
من بپای خود این خطا کردم
تا بدستاس رنج گشتم آس. مختاری.
موافقان را بأست نمالد و نه عجب
در آسیای فلک سنبله نگردد آس.
حسن غزنوی.
— آس کردن؛ آرد کردن. نرم و خرد کردن. آسیا کردن. آرد کردن:
آسمان آسیای گردانست
آسمان، آسمان کند هزمان. کسائی.
همی نثار کند ابر شامگاهی دُر
همی عبیر کند باد بامدادی آس. منوچهری.
دندانهای پیشین را سر تیز است تا طعام ببُرَد و دیگران را سر پهن است تا طعام آس کند. (کیمیای سعادت). گفت نه، آس کن تا آرد شود، آس کرد تا آرد شد. (تفسیر ابوالفتوح).
عشق اگر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن. انوری.

آس. (ع اِ) حیوانی که پوست و موئی نرم دارد و از آن پوستین کنند و نوک دم آن سیاه است. قاقم. ||فنک. فنه. فرسان. (زمخشری).

آس. (فرانسوی، اِ)[1] قسمی بازی و قمار با اوراقی مخصوص که شکل خال و شاه و بی‌بی و سرباز و لکات بر آن است. ||تک‌خال. ورق قمار که یک خال بر آن باشد.
— چهار شاهش به چهار آس خوردن؛ به قویتر از خودی مصادف شدن. به حیله و چاره‌ای رساتر از چارهٔ خود دچار گشتن.

آس. (ع اِ) (از سریانی آسا) موزد. رَند. اِسمار. مُرد. مرت. عمار. فیطس. مرسین. و آن درختی است بلندتر از انار، برگش ریزه‌تر از برگ انار و مایل به استداره، تخمش سیاه و خزان نمیکند و گل و برگ آن معطر است:
تا برآید لخت‌لخت از کوه میغ ماغ‌گون
آسمان آس‌رنگ از رنگ او گردد خلنگ.
منوچهری.
در تو ای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسی اندر چشم
باز بر فرق تیزگرد چو آس. مسعودسعد.
ماه دوهفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف
عرعر و نرگس سیرآب گل سوری و آس.
سوزنی.
و میوهٔ آنرا حبّ‌الآس و فطس و تخم مورد گویند. ||قبر. ||صاحب. یار. ||بقیهٔ عسل آمیخته بموم در زنبورخانه. ||خاکستری که از آتش برجای مانده باشد در دیگدان. باقی خاکستر در میان دیگ‌پایه. (ربنجنی). ||نشانه‌ها و علائم عمارت و آبادی. هر نشانی خفی.
— آس بـرّی؛ موزد اسپرم. مُرد اسفرم. خیزران بلدی. قف و انظر. موزد رومی. موزد صحرائی.

آس. (هندی، اِ) بزبان هندوستانی، تیرانداز ماهر. (فرهنگ شعوری):
تیغ رای تو خود سپر نکند
گرچه چرخ فلک شود پرآس. مسعودسعد.
||کمان تیراندازان. ||امید.

آس. (اِخ) نام قومی از ایرانیان، ساکن قفقاز مرکزی. زبان این مردم لهجه‌ای از فارسی است و ایشان را ایرُن و اِس و اُسِت[2] نیز نامند. و آنان مردمی قوی با مویهای خرمائی و چشمهای آسمانگونه باشند و در قدیم پادشاهی و مملکتی بهمین نام داشته‌اند. عدهٔ کنونی آنان نزدیک ۲۰۰ هزار تن است. و نسبت بدان آسی و جمع آن آسیان است. و رجوع به آسیان و آزاد و آزاده شود. ||نام قریه‌ای از فارس. ||نام شهری در دشت قپچاق. ||نام مرکز بلوک دیکلهٔ قراجه‌داغ آذربایجان.

آسِ. [سِنْ] (ع ص) آسی. اندوهگین.

آس آب. (اِ مرکب) آب‌آسیا. آسیای آبی.

آسا. (اِ) گشاده شدن طبیعی دهان آدمی است بصورتی خاص از غلبهٔ خواب یا ملال و یا شراب‌زدگی و یا پاره‌ای بیماریها. پاسک. باسک. دهان‌دره. دهن‌دره. دهن‌در. خمیازه. بیاستو. هاک. خامیازه. فاز. فاژه. خامیاز. تویاه. تثاوُب. آهنیابه:
چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.
بهرامی.
و از این گفته‌اند که عطسهٔ بر وقت سخن، گوای باشد براستی، که اندر خبر است که عطسه از فرشته است و آسا کشیدن از شیطان. (کیمیای سعادت).
و فعل آن کردن و کشیدن است.
||زیور. زیب. آرایش. زینت:
بامّید قبولت بکر فکرم
چو بهر یوسف مصری زلیخا
بانواع نفایس خویشتن را
بسان نوعروسی کرده آسا. عسجدی.
||وقار. ثبات. تمکین. آهستگی:
پیوسته همی شتاب و تمکین
ای شاه که طاعتت بود فرض
از عزم تو چرخ میکند وام
زآسای تو میکند زمین قرض. ملقابادی.
زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر
کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ.
مختاری.
سرو اگر با قدّ رعنای تو هم‌بالاستی
کی چنان مطبوع و خوش‌اندام و باآساستی؟
ابن یمین.
— بآسا؛ بطوری که باب است. بقسمی که معمول و رسم است. آلامُد. بأندام:
ببین که صنعت استاد رستهٔ کرمش
چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم. ابن یمین[3].
||طرز. روش. قاعده. قانون. ||هیبت و صلابت. (برهان قاطع).
— برآسایِ؛ مانندِ. بمنزلهٔ:
ورا خواندی هر زمان اردشیر
که گوینده مردی بد و یادگیر
برآسای دستور بودی ورا
همان نیز گنجور بودی ورا. فردوسی.

آسا. (پسوند) آسا. ادات تشبیه است. مثل. مانند. گون. گونه. شبه. وار. سان. سا. نظیر. شکل. صفت: آسمان‌آسا. بحرآسا. پادشاه‌آسا. پیل‌آسا. ترک‌آسا. خاقانی‌آسا.

---

1 - As (فرانسوی), Ace (انگلیسی).
2 - Irons. Esses. Ossettes.
۳ - در فرهنگها معنی هیبت و صلابت و قاعده و روش نیز باین کلمه داده‌اند بتناسب پاره‌ای از شواهد فوق، لکن صواب نیست.

خورآسا. دلیرآسا. دودآسا. راهب‌آسا. رعدآسا. زمین‌آسا. ساسیاآسا. شیرآسا. عندلیب‌آسا. فلک‌آسا. مریدآسا. مهرآسا. یهودآسا:

عدوی او شود روباه بددل
چو شیرآسا خرامد او بمیدان[1]. شهید.

در بدیّ و گدی توئی منحوس
ساستاسا و ساسیاآسا. فرالاوی.

بزم خوب تو جنةالمأوی
مَثَلِ ساقی تو حورآسا. خفاف.

عزم و حزمش به جنبش و بسکون
آسمان باشد و زمین‌آسا. ابوالفرج رونی.

بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن
بگرد گرد همه هند پادشاه‌آسا. مسعودسعد.

جان بکف برنه و دلیرآسا
قصد این راه کن در او ماسا. سنائی.

از کس و ناکس ببر خاقانی‌آسا در جهان
هیچ صاحب‌درد را صاحب‌دوائی برنخاست.
خاقانی.

صبحدم چون کِلّه بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی.

فلک کج‌روتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.

آسا. (نف مرخم) مخفف آسای. آسایش‌دهنده. آسایش‌گیرنده: تن‌آسا. جان‌آسا. دل‌آسا. روان‌آسا. کم‌آسا:

کم‌آسا و دمساز و هنجارجوی
سبکیاب و آسان‌رو و تیزپوی[2]. اسدی.

||آراینده یا آسایش‌دهنده:

در گه کین معرکه‌آرای رزم
در دم عیش انجمن‌آسای بزم. کاتبی[3].

آسائیدن. [دَ] (مص) رجوع به آساییدن شود.

آساب. (ع اِ) ج اِسب. مویهای برمکان و عانه یا موی شرم‌اندام.

آساد. (ع اِ) ج اَسَد.

آسارا. (اِخ) نام محلی در راه طهران به چالوس میان ری‌زمین و کیاسر در ۸۳۳۰۰ گزی طهران.

آساره. [رَ / رِ] (اِ) حساب. و ظاهراً این صورت تصحیف آمار و آماره است.

آساس. (ع اِ) ج اَسَس. بنیادها.

آسال. (اِ) بنیان. پایه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (شعوری) (انجمن آرا) (برهان جامع) (بعض فرهنگهای هندوستانی):

ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن
زن جاف‌جاف است آسال‌کن.
ابوشکور (از جهانگیری و فرهنگهای بعد از او).

این کلمه پیش از جهانگیری در فرهنگی دیده نمیشود، مثلاً در اسدی و سروری نیست و نیز در لغات قدیمهٔ عربی مترجم به فارسی مثل مقدمةالادب زمخشری و السامی فی‌الاسامی و دستوراللغهٔ ادیب نطنزی و مهذب‌الاسماء و تاج‌المصادر زوزنی و مؤیدالفضلاء قاضی محمد دهار و نظایر آن به این کلمه در هیچیک از مظان آن تصادف نمیشود. مصراع ثانی بیت فوق ابوشکور در فرهنگ اسدی پاول هورن بدین صورت است: زن جاف‌جاف است آسان‌فکن، و نسخه بدلی هم دارد بدین شکل: زن جاف‌جاف است بل کم ز زن. و در نسخهٔ اسدی نفیس و نسبهٔ صحیحی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ هـ.ق. است ضبط مصراع این است: زن جاف‌جاف است و آسان‌فکن. کلمهٔ آسال‌کن که ظاهراً مبتدع و مخترع آن صاحب فرهنگ جهانگیریست از ایهام و ابهام و بعید و قلیل‌الاستعمال بودن کلمهٔ آسان‌فکن نشأت کرده. یعنی برای فهم بیت ابوشکور کلمهٔ آسال را ساخته و معنی مصنوعی نیز بدان داده‌اند، چنانکه نسخه بدل اسدی پاول هورن نیز بهمین علت پیدا شده‌است. آسان‌فکن چنانکه در جای خود خواهدآمد شبیه کلمهٔ سست‌هل بیت ذیل منجیک است:

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و حجره‌گرد و لتره‌ملازه.

و معنی زنی آسان‌فکن یا سست‌هل، زنی زود تن‌دردهنده و غیر آبیّه و متأبّیه است مقابل منعه، متمنعه، آبیّه و متأبّیه.

آسال. (ع اِ) نشانها. آثار. علامات. اخلاق. و این کلمه جمعی است بی‌مفرد.

آسام. (اِ) مقلوب آماس. (انجمن‌آرای ناصری). و ظاهراً آسام اصل سام است نه مقلوب آماس: السرسام فارسیة، السّر هو الرأس و السام هو الورم. البرسام، البر هو الصدر و السام هو الورم[4]. و در فارسی حذف «آ» در کلمات مصدرهٔ بدان بسیار باشد. رجوع به «آ» شود.

آسان. (ص، ق) خوار. سهل. هَین. یَسیر. آهْوَن. مُیسر. میسور. مقابل دشوار، سخت، صعب، دشخوار، مشکل. نض:

بدان آنگهی زال اندیشه کرد
وز اندیشه آسانترش گشت درد. فردوسی.

ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
بگاه و کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود
همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که جودش نخواهد کلید. فردوسی.

کنون چاره این دام را چون کنم
که آسان سر از بند بیرون کنم؟ فردوسی.

ور این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشهٔ شاه دل بگسلم. فردوسی.

گر ایدون که با من تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی. فردوسی.

بزد نیزه و برگرفتش ز زین
بینداخت آسان بروی زمین. فردوسی.

برآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی ببازو، عمودی بدست
کمربند بگرفت او را [طوس را] ز زین
برآورد آسان و زد بر زمین. فردوسی.

ز دانندگان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بر دراز. فردوسی.

همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
که آسان شود مر ترا کار جنگ. فردوسی.

کند [خدا] بر تو آسان همه کار سخت
ازوئی دل‌افروز و پیروزبخت. فردوسی.

اگر سعد با تاج شاهان بدی
مرا رزم و بزم وی آسان بدی. فردوسی.

همی پیلتن را بخواهی شکست
همانا کِت آسان نیاید بدست. فردوسی.

کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار.
منوچهری.

این چنین آسان فرزند نزاده‌ست کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی.
منوچهری.

گفت ترا دشوار باشد دویدن از پس من برنشین تا ترا آسان‌تر باشد. (تاریخ سیستان). هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد. (تاریخ بیهقی). چون آسان گرفته‌آید آسان گردد. (تاریخ بیهقی).

غمی نیست کآن دل هراسان کند
که آنرا نه خرسندی آسان کند. اسدی.

بهو گفت با بسته دشمن به پیش
سخن گفتن آسان بود کم و بیش. اسدی.

میان عالم علوی و سفلی
باستادن نه کاری هست آسان. ناصرخسرو.

اگر سهلست و آسان بر تو بر من
کشیدنْ بار و پالان نیست آسان.
ناصرخسرو.

---

۱ - نل: شود بدخواه تو... چو شیرآسا تو بخرامی...

۲ - در صفت اسب.

۳ - کلمهٔ آسا و آسای گاهی امر است از آسایش:

تو فردا برآسای تا من سپاه
بیارم ز ایرانیان کینه‌خواه. فردوسی.

اسب چه طاقت تو دارد، زین بر مه نه
تخت چه درخور تو باشد، بر چرخ آسا.
رضی‌الدین نیشابوری.

بکش از راه جستجویش پا
از تک و پوی یک زمان آسا. رکن‌الدین بکرانی.

۴ - و ازهری گوید سام بمعنی مرگ است.

خیزم بفضل و رحمت یزدان حق
دشوار دهر بر دلم آسان کنم. ناصرخسرو.
گرچه صعبست عمل، از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب.
ناصرخسرو.
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
چون همی بگذرد آسانش و دشوارش.
ناصرخسرو.
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را.
ناصرخسرو.
و مر دهقانان و کشاورزان را بدین وقت [در سرطان] حق بیت‌المال دادن آسان بود. (نوروزنامه). بدو [بمرجع] باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد نه راه بازگشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله و دمنه). کسب از جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه). تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد. (کلیله و دمنه).
هر روز بمیر صد ره و زنده بباش
کآسان نبود ترا بیکبار بمرد. عطار.
هر کرا در عقل نقصان اوفتاد
کار او فی‌الجمله آسان اوفتاد. عطار.
به آسان برنمیگیرم دل از لعل لبت آری
مگس آسان بشهد افتد ولی دشوار برخیزد.
جمالی شیرازی.
||بی‌تعب. بی‌رنج:
تو رنجی و آسان دگر کس خورد
سوی گور و تابوت تو ننگرد. فردوسی.
یکی چیز گرد آرد از هر دری
کشد رنج و آسان خورد دیگری. فردوسی.
— آسان داشتن؛ استسهال. تهوین.
— آسان شدن؛ تیسر. (دهار). هون. (ادیب نطنزی) (زوزنی). یُسر. تسهل. تساهل. استیسار.
— آسان فراگرفتن، آسان گرفتن؛ تجوز. تساهل. سهل انگاشتن. مساهله. مسامحه. سهل‌انگاری کردن. استیسار. ترخص. (دهار). بچیزی نداشتن. خوار شمردن. خرد پنداشتن. اهمیت ندادن:
کمان دار دل را، زبانت چو تیر
تو این داستان من آسان مگیر. فردوسی.
ز بغداد راه خراسان گرفت
همه رنجها بر دل آسان گرفت. فردوسی.
چنین کارها بر دل آسان مگیر
یکی رای زن با خردمند پیر. فردوسی.
چنین گفت پس کای گرامی دبیر
تو کاری چنین بر دل آسان مگیر. فردوسی.
چنین گفت پس شاه با اردشیر
که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه. فردوسی.
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی. سعدی.
— آسان فراگرفتن با کسی؛ میاسره. (زوزنی).
— آسان فراگرفتن با یکدیگر؛ تسامح. (زوزنی).
— آسان فراگرفتن چیزی را؛ ترخص. (زوزنی).
— آسان فراگرفتن در معامله؛ اغماض. تغمیض.
— آسان کردن؛ تسمیح. تسهیل. (دهار). تیسیر. (زوزنی). تسریح. تهوین. (مجمل‌اللغة). تخفیض.
||مُرفّه. خوش:
چو دانش تنش را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود. فردوسی.
همه شبهای دیگر آسان باش. نظامی.
— امثال:
آسان گذران کار جهان گذران را.
آسان گردد بر آنچه همت بستی.
بر آسمان شدن آسان بود بپای براق.
ظهیر فاریابی.
بنظاره بر، جنگ آسان بود. اسدی.
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود.
عنصری.
که آسان زید مرد آسان‌گذار. نظامی.
مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود. ؟
هرچه آسان یافتی آسان دهی. مولوی.
— آئین و آسان؛ آئین و سان:
که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک
بگویند و از کس ندارند باک
همه بر سر کار و سامان خویش
بجویند آئین [و] آسان خویش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آسان. (اِ) در بعض فرهنگها بمعنی بنیان آمده‌است چنانکه آسال را نیز بهمین معنی آورده‌اند و آن اشتباهی است که از غلط خواندن بیت ابوشکور دست داده‌است. رجوع به آسال و آسان‌فکن شود.
آسان. (ع اِ) ج اُسُن. شمائل. اخلاق. ||ج اُسُن، بمعنی بقیهٔ پیه. ||رشته‌های رسن و دوال.
آسان‌فکن. [فَ / فِ کَ] (نف مرکب / نمف مرکب) که زود تن دردهد. که منعی پیش نیارد. زودهِل. سست‌هِل: زنی آسان‌فکن؛ غیرأبیّه. غیرمنعه:
ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن
زن جاف‌جاف است آسان‌فکن[1].
ابوشکور (از فرهنگ اسدی و فرهنگ شعوری).
رجوع به سست‌هِل و آسال و آسان شود.
آسان‌کار. (ص مرکب) رفیق. سهل‌الجانب. هش‌المکسر.
آسان‌کاری. (حامص مرکب) مواسات. سهولت جانب. رفق. مساهلت. مدارات.
آسان‌گذار. [گُ] (نف مرکب) سَمِح:
رفیقی نیک‌یار از لشکری به
دلی آسان‌گذار از کشوری به.
(ویس و رامین).
||سهل‌انگار. مسامح. سهل.
آسان‌گذاری. [گُ] (حامص مرکب) سماحت. مسامحه. تسامح. مسامحت. مساهله. اغماض:
به آسان‌گذاری دمی میشمار
که آسان زیَد مرد آسان‌گذار. نظامی.
آسان‌گوار. [گُ] (نف مرکب) سریع‌الهضم. سریع‌الانهضام.
آسان‌گواری. [گُ] (حامص مرکب) چگونگی آسان‌گوار.
آسان‌گیر. (نف مرکب) سهل‌انگار. مداهن.
آسان‌گیری. (حامص مرکب) سهل‌انگاری. مداهنه.
آسانی. (حامص) (از پهلوی آسانیه، استراحت. آسایش. آشتی. صلح) یُسر. سهولت. خواری. کسه. خلاف دشواری، دشخواری، سختی و صعوبت: ایزدتعالی... مدت ملوک طوایف بپایان آورده‌بود تا اردشیر را آن بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی). چون خداوند متعال... بدان آسانی تخت ملک بما داد اختیار آنست که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکو و دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی).
— آسانی دادن. شفا. (دهار):
آنچه با رنج یافتیش به ذُل
تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی.
بیرون کندت خدای از او گرچه
بیرون نشوی تو زو به آسانی. ناصرخسرو.
صعب باشد پسِ هر آسانی
نشنیدی که خار با خرماست؟ مسعودسعد.
||خواب. (برهان). ||رفاهیت. آسایش. خوشی. کامروائی. کامرانی. استراحت. رفاه. بی‌رنجی. رَوح. لذّت. مقابل رنج و گزند:
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند.... فردوسی.
خداوند کوپال و شمشیر و رنج
خداوند آسانی و تاج و گنج. فردوسی.
نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند. فردوسی.

---

۱ – ن‌ل: بل کم ز زن.

همی از شهنشاه ترسانیَم
سزا زو بود رنج و آسانیَم. فردوسی.
نماند بکس روز سختیّ و رنج
نه آسانی و شادمانیّ و گنج. فردوسی.
نه دشواری از چیز برتر مَنِش
نه آسانی از اندک اندر بُوِش. فردوسی.
چو از پیش بدخواه برداشتش
به آسانی آورد و بگذاشتش. فردوسی.
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بماند به آسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن
نباید شنیدنْش تنگ سخن. فردوسی.
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستناوند؟
طیّان.
اینت خوشیّ و اینت آسانی
روز صدقه‌ست و بخشش و قربان (کذا).
فرخی.
نخواهم بی‌تو یارا زندگانی
نه آسانی و کام این جهانی. (ویس و رامین).
از امّید تو چون من دل بریدم
ز نومیدی به آسانی رسیدم.(ویس و رامین).
و حمزه اندر تاریخ خویش گفته‌است که نود پادشاه بکشت [اردشیر بابکان] از طوائف و از آن پس با مراد و آسانی بود. (مجمل‌التواریخ).
روز بیکاری و شب‌آسانی
کی رسی در سریر ساسانی؟ سنائی.
||کاهلی:
ز آسانی نیاید شادکامی
ز بیرنجی نیاید نیک‌نامی. (ویس و رامین).
جای رنج و انده است این ای پسر
جای آسانیّ و شادی دیگر است.
ناصرخسرو.
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز.
مسعودسعد.
که آسانی گزینند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی.
سعدی (گلستان).
||سرّاء. رخاء. رَغد. رفاه. رغادت. نعمت. نعیم. ناز. یسار:
آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید.
سعدی.
||سماحت. نرمی. رفق.
– آسانی کردن در معامله؛ اِغاضه.
– امثال:
کاری را که گرگ بسختی انجام کند روباه به آسانی از پیش برد؛ گاهی چاره و حیلت از زور رسیدن مقصود را سودمندتر افتد.
هرکه زندگی به آسانی کند مرگش نیز به آسانی بود. (مرزبان‌نامه).
یک نَه و صدهزار آسانی؛ پذیرفتن و تعهد امور مایهٔ رنج و تن زدن از کارها مایهٔ بی‌رنجی باشد:
از تو پرسم غمم خوری گو نه
یک نَه و صدهزار آسانی. عمادی شهریاری.
آسانیدن. [دَ] (مص) رجوع به برآسانیدن شود.
آسای. (نف مرخم) رجوع به آسا شود.
آسایانیدن. [دَ] (مص) راحت بخشیدن: الاراحه؛ برآسایانیدن. (زوزنی).
آسایش. [یِ] (اِمص) اسم مصدر و مصدر دویم آسودن. راحت. استراحت. آسانی. آسودگی. دعه. وداعَت. خفض عیش. تنعم. رَوح. مقابل رنج:
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندرخورد. فردوسی.
شما را از آسایش و بزمگاه
بیکسر تهی شد سر از رزمگاه. فردوسی.
کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است. فردوسی.
همه جامه بر تنْش چون آب بود
نیازش به آسایش و خواب بود. فردوسی.
تا رنج کهتری بر خویشتن ننهی به آسایش مهتری نرسی. (قابوسنامه).
ای پسر آسایش من رفتن است
زآنکه قرارم بدگر مسکن است. ناصرخسرو.
بطر آسایش... بدو [بشتربه] راه یافت. (کلیله و دمنه).
هرچند که لنبک دهد آسایش بهرام
بهرام بشاهی به و لنبک بسقائی. خاقانی.
بهر آسایش زبان کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن. مولوی.
خدا را بدان بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است.
سعدی.
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ.
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آن کس کز این خواب گران برخاسته‌ست.
صائب.
||سکون نفس:
به آسایش و نیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاک‌رای. فردوسی.
||مایحتاج، لوازم، اسباب آسایش:
همه راه پرپوشش و خوردنی
از آسایش بزم و گستردنی. فردوسی.
||عطالت. تعطل. عطلت. فراغ. فراغت. کاهلی. غنودن. سبات:
چو چندی برآمد بر این روزگار
شب و روز آسایش آمد ز کار
چنان بد که در کوه چین آن زمان
دد و دام بودی فزون از گمان. فردوسی.
نشاید درنگ اندر این کار هیچ
که خام آید آسایش اندر بسیج. فردوسی.
دلم بگرفت از این آسوده‌کاری
که آسایش بود بنیاد خواری.
(ویس و رامین).
تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می‌آمد تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم. (تاریخ بیهقی). غایت نادانی است... آموختن علم به آسایش. (کلیله و دمنه).||سکون. بی‌جنبشی. آرام:
زیر کبود چرخ بی‌آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسائی.
ناصرخسرو.
– آسایش جستن؛ استراحت.
– آسایش دادن؛ اراحه. اِجمام.
– آسایش کردن، آسایش گرفتن؛ استراحت. اسبات. اِتّداع:
تا روز پدید آید و آسایش گیرم
زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره.
خسروانی.
آسایش‌جو. [یِ] (نف مرکب) آسایش‌جوی. آنکه آسایش طلبد. آنکه فراغت و کاهلی دوست گیرد.
آسایش‌جویی. [یِ جو] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آسایش‌جوی.
آسایش‌خواه. [یِ خوا / خا] (نف مرکب) آسایش‌جوی.
آسایش‌خواهی. [یِ خوا / خا] (حامص مرکب) آسایش‌جویی.
آسایش‌طلب. [یِ طَ لَ] (نف مرکب) آسایش‌جوی.
آسایش‌طلبی. [یِ طَ لَ] (حامص مرکب) آسایش‌جویی.
آسایشگاه. [یِ] (اِ مرکب) جائی که در آن آسایند. جای استراحت. آرام. آرامگاه. ||بیت‌اللطف. ||ساناتوریوم. (فرهنگستان).
آسایش‌گه. [یِ گَهْ] (اِ مرکب) آسایش‌گاه.
آساینده. [یَ دَ / دِ] (نف) آنکه آسودگی گرفته‌است.
آساییدن. [دَ] (مص) آرام یافتن. بازایستادن از کار.
آس‌افزون. [اَ] (اِ مرکب) آس‌افزون. آژینه. آسیازنه. آسیاآژن. سنبه. منقار. مِکْوَس. میقعه. برطیل. نقار. چکوچ. کبیتک.
آس‌باد. (اِ مرکب) آسیا که بقوت باد گردد. بادآس. رحی‌الرّیح. (ربنجنی). آسیاچرخ.
آس‌باز. (نف مرکب) آنکه آس بازد بقمار.
آس‌بازی. (حامص مرکب) قمار با آس.
آسبان. (ص مرکب، اِ مرکب) آسیابان:
هنوز این آس خون گردان از آن است

که آن بی آب دیده آسبان است.
نزاری قهستانی.

آس بری. [سِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) موزد برّی. مقابل آس بستانی. موزد اسپرم. برگ آن از آس بستانی زردتر و عریض‌تر و طرف او تند شبیه بسنان و چوب او صلب‌تر و بالای آن کمتر از ذرعی. ثمرش بغایت سرخ و مستدیر و از وسط برگ میروید و شاخهای بسیار از یک اصل برمی‌آید و آنرا موزد اسپرم و مُرد اسفرم نامند و مردم تنکابن جر خوانند و در زمستان برگ نمی‌ریزد و بسیار قابض است. (از تحفه). قف و انظر، موزد رومی، خیزران بلدی، مُرد رومی نیز نامهای دیگر آنست.

آسپا. (اِخ) رجوع به آسپادانا شود.

آسپاداس. (اِخ) آستیاژ. (کِتِزیاس). رجوع به آستیاژ شود.

آسپادانا. (اِخ) نام قدیم اصفهان و این شهر در زمان اسکندر شهری کوچک بوده‌است و آنرا آسپا نیز می‌گفته‌اند.

آسپاس. (اِخ) یا آسپاس سرحد. نام قریه‌ای در خرّهٔ اقلید فارس میان علی‌آباد و چمن‌اوچون و فاصلهٔ آن تا علی‌آباد سه فرسنگ و نیم و تا رضاآباد چهار فرسنگ و سه ربع فرسنگ است.

آسپست. [پِ] (اِ)[1] اسپست. گیاهی که آنرا یونجه گویند و به بهار بستور خورانند. رطبه. فِسفسه. فِصفصه. اِسپرس. جلبان‌الحیه. سله. و رجوع به اسپست شود.

آستارا. (اِخ) نام بندر و مرکز تجارتی بمغرب خزر بشمال گرگانه‌رود بر خط سرحدی ایران و روس در ۳۷هزارگزی جنوب لنکران، در مصب رودی بهمین نام، موقف کشتی‌های بازرگانی، دارای پست‌خانه و تلگرافخانه و مدرسه و بیمارخانه، در ۱۷۳۳۰۰گزی طهران و ۲۸۱۰۰۰گزی تبریز. پیشتر این بندر جزو تقسیمات ایالت آذربایجان بود و امروز جزو ولایت گیلان است. این شهر را رود آستارا بدو بخش میکند، بخش شمالی آستارای روس و جنوبی آستارای ایران است. و شیلات این بندر و نواحی آن بسیار مهم و ذیقیمت است. ||آستارا و گرگانرود. یکی از تقسیمات نوزده‌گانهٔ رشت. مرکز آن شهر ریگ که آن را گرگانه‌رود نیز گویند، و دارای معادن ذغال‌سنگ است.

آستان. (اِ) درگاه. درگه. آستانه. وصید. فِناء. سُدّه. کفش‌کن. جناب. عتبه. ساحت. حضرت. کریاس (بفارسی). اُسکفه. گذرگاه. و آن قسمت پیشین خانه باشد پیوستهٔ بدر:
چو آن شیرپیکر علامت به‌بندد
کند سجده بر آستانش دوپیکر. ناصرخسرو.
کز ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد. انوری.
وآنکه چون آستان فتد در پای
پیش او سر به آستان ننهند. مجیر بیلقانی.
از خانهٔ اختیار خصمت
چون پرده برون آستان باد. سیف اسفرنگ.
راست شو تا به راستان برسی
خاک شو تا بر آستان برسی. اوحدی.
سود کس بر زیان او مپسند
فتنه بر آستان او مپسند. اوحدی.
مشو یک زمان غایب از آستانش
که هر کس که غایب شد او هست خایب.
سلمان ساوجی.
بر آستان تو غوغای عاشقان نه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد.
حافظ.
از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در این سرا و گشایش در این در است.
حافظ.
— آستان‌بوس؛ آستان‌بوسی:
پادشاها همه شاهان که بخواب آمده‌اند
آستان‌بوس تو در خواب تمنا کردند.
امیرخسرو.
— آستان‌بوسی؛ اصطلاحی است در زبان ادب و احترام مترادف تشرف و بخدمت رسیدن، یعنی نزد بزرگی رفتن.
||(ص) ستان. برپشت‌خفته:
در تنگنای بیضه ز تأثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد.
سلمان ساوجی.

آستانه. [نَ / نِ] (اِ) آستان. حضرت. جناب. عتبه. ساحت. وصید. فناء. درگاه. کریاس. سدّه. گذرگاه. کفش‌کن. اَستانه:
بهشت‌آئین سرائی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرّین بالکانه. رودکی.
پیاده برفتند تا پیش اوی
بدان آستانه نهادند روی. دقیقی.
اگر بخواهم خانی کنم ز چشم و رخم
بناش زرّ و زمرّدش آستانه کنم. خسروی.
بد آن بد کز این بد بهانه منم
سخن را نخست آستانه منم. فردوسی.
در خانهٔ دین چونکه درنیائی
استاده چه ماندی بر آستانه. ناصرخسرو.
بر عالم دین عالی آسمان شد
بر خانهٔ حق محکم آستانه. ناصرخسرو.
ز کویش ای دل پردرد پای بازمکش
وگرچه دانم کاین بادیه بپای تو نیست
بر آستانه سرِ درد بر زمین میزن
که پیشگاه سریر جلال جای تو نیست.
(از مرصادالعباد).
آستانه و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کآن یار ماست.
مولوی.
اگر ملازم خاک در کسی باشی
چو آستانه ندیم خسیت باید بود. ابن یمین.
همت ز آستانهٔ فقر است ملک‌جو
آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا. خاقانی.
آسمان بلندرتبت را
رتبت قدرت آستانه کند. مسعودسعد.
دو سال شد که بر این فرخ آستانه مرا
شده‌ست دست تفکر بزیر روی ستون.
ظهیر فاریابی.
مرا مبشر اقبال بامداد پگاه
نوید عاطفت آورد زآستانهٔ شاه.
ظهیر فاریابی.
گر آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد.
سعدی.
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او. حافظ.
و توسعاً قسمت فوقانی در را که بمحاذات آستانه است نیز آستانه گویند و بنایان آنرا نعل درگاه خوانند و عرب اُسکفه نامد. ||(اصطلاح نجاری) چوب زیرین چارچوب (در دَر). اُسکفه. ||مجازاً، مقدمه. وسیله:
سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر. انوری.
||مجازاً، بارگاه ملوک. ||(اِخ) آستانه، آستانهٔ قدس، آستانهٔ قدس رضوی؛ مشهد حضرت رضا علیه‌السلام. ||مشهد حضرت عبدالعظیم. ||اسلامبول.

آستانه. [نَ] (اِخ) نام محلی در راه لاهیجان و رشت میان بازگوراب و گورکا، در ۵۶۱۴۰۰گزی طهران. مشهد سیّد جلال‌الدین اشرف‌بن موسی الکاظم. ||نام قریه‌ای بدامغان دارای معدن ذغال‌سنگ.

آستانی. (ص نسبی) منسوب به آستان. ||(حامص) کنایه از فروتنی و تواضع:
سری چون نقش پای دوست با افتادگان دارم
از آن بر آسمانی برگزیدم آستانی را.
طالب آملی.

آستر. [تَ] (اِ) لای و تاه زیرین جامه و جز آن. زیره. بطانه. مقابل اَبْره. رویه. ظهاره، و روی:
عارضش را جامه پوشیده‌ست نیکوئیّ و فر
جامه‌ای کآن ابره از مشک است و زآتش آستر.
عنصری.
نار ماند بیکی سُفرگک دیبا
آستر دیبهٔ زرد، ابرهٔ آن حمرا. منوچهری.

---
[1] - ظ. آسپست و اسپرس با کلمهٔ فرانسوی «اسپارسِت» (Esparcet) از یک اصل است.

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی جز در قران دگر نیست.
ناصرخسرو.
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
بردوخته‌است ز ابرهٔ افلاکش آستر. انوری.
فلک ز مفرش خود خسقی شفق دار است
برای آستر صوف و حبر اخضر ما.
نظام قاری.
فراوان در این کارگه کارگر
یکی ابره بافد دگر آستر. ظهوری ترشیزی.
مرا سردار پشمین جبه‌ای داد
نه آنرا آستر بود و نه روئی. یغما.
||پارچهٔ کم‌ارز که بطانه بدان کنند. آستری:
شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو رو آستر. سعدی.
– آستر کردن، آستر زدن؛ دوختن آستر بجامه.
– دهانش آستر دارد؛ تعبیر مثلی که بمزاح به آنکه طعام یا شرابی سخت گرم خورد و منتظر خنک شدن آن نشود گویند.
آستر. [تَ] (ق مرکب) مخفف آنسوی‌تر.
– زآستر؛ مخفف از آنسوی‌تر:
ستاره ندیدم ندیدم رهی
بدل زآستر ماندم از خویشتن.[1] ابوشکور.
بمرو آیم و زآستر نگذرم
نخواهم که رنج آید از لشکرم. فردوسی.
از این کوه کس زآستر نگذرد
مگر رستم این رزمگه بنگرد. فردوسی.
هیچ علم از عقل او موئی نگردد بازپس
هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زآستر.
فرخی.
و آنچه صلاح من در آنست و تو بینی و مثال دهی زآستر نشوم. (تاریخ بیهقی).
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
بر خیرها مده بدو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
از خاندان حق تو مکن زآستر مرا.
ناصرخسرو.
چو روشن شد از نور خور باختر
شد از چشم سایه زمین زآستر. مسعودسعد.
بوالفضول از زمانه زآستر است. خاقانی.
چون بهمه حرف قلم برکشید
زآستر از عرش علم برکشید. نظامی.
بکنه مدحت او چون رسی که من باری
بسی ز خطهٔ امکانش زآستر دیدم.
کمال اسماعیل.
آسترکی. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ دورکی بختیاری و آن شعبه بر دو تیره است، چاربری و کایی‌وند.
آستری. [تَ] (ص نسبی، اِ) جامه و پارچهٔ کم‌ارز که بطانه از آن کنند.
– مثل آستری؛ جامه و قماشی بد و بی‌دوام.
آستن. [تِ] (اِ) آستین. آستی. کُم:
روح‌الله ار زآستن مریم آمده‌ست
صد مریم است روح ترا اندر آستن.
کمال اسماعیل.
کلیم از ید بیضا همین قَدَر لافد
که دست زآستن پیرهن برون آرد. شفائی.
آسته. [تَ / تِ] (اِ) هسته. اَسته. هستو. خسته.
آستی. (اِ) مخفف آستین:
جوانان ز پاکیّ و از راستی
نوشتند بر پشت دست آستی. فردوسی.
قلون رفت با کارد در آستی
پدیدار شد کژّی و کاستی. فردوسی.
ز کژّی نجوید کسی راستی
گر از راستی پر کند آستی. فردوسی.
تو گفتی که از تیزی و راستی
ستاره برآرد همی زآستی. فردوسی.
بیامد بجستش بر و آستی
همی جست از او کژّی و کاستی. فردوسی.
از گوهر دامنی برافشانم
گر آستئی ز طبع بفشانم. مسعودسعد.
خرامان چو کبک دری از وثاق
برون آمدی برزده آستی. مسعودسعد.
زآن زلفک پُرتاب و از آن دیدهٔ پرخواب
یک آستی و دامن مشک و گهر آمد.
مسعودسعد.
هرکه او پیشه راستی دارد
نقد معنی در آستی دارد. سنائی.
کنار و آستی جان چو بحر پر در شد
که در ولایت معنی گدای کان من است.
اثیر اخسیکتی.
تا کی جوئی طراز آستی من
نیست مرا آستین چه جای طراز است؟
خاقانی.
روح‌الله ار ز آستی[2] مریم آمده‌ست
صد مریم است روح ترا اندر آستین.
کمال اسماعیل.
آه از این طائفهٔ زرق‌ساز
آستی کوته و دست دراز. امیرخسرو.
تا که کند آسمان از شفق لاله‌گون
آستی و دامن از خون شهیدان خضاب.
زلالی.
ای همه از رادی و از راستی
گیتی زین هر دو برآراستی
بی تو جوانمردی ناقص بود
راست چو پیراهن بی‌آستی. قطران.
آستیاژ. (اِخ) اَستیاژ. آسپاداس. نام آخرین پادشاه مِد و او را داریوش در ۵۴۹ ق.م. از پادشاهی خلع کرد. ازدهاک. (دمشقی). آزی‌دهاک. اژدهاک. اژدها. اژدرها. ده‌آک. ضحاک. ضحاک ماران. و رجوع به آستیاژ و آک شود.
آستیلن. [سِ لِ] (فرانسوی، اِ)[3] اَسِتیلن. دَم که از نیم‌سوختهٔ زغال‌سنگ و آهک مکلس گیرند.
آستیم. (اِ) چرک. ریم. ستیم. هَو. سیم در جراحت. ||آستین. ||دهان ظروف و اوانی. (برهان). ||آستر یا آستر. (فرهنگ محمد هندوشاه از شعوری).
آستین. (اِ) قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تا بند دست. کُم. (السامی فی‌الاسامی). آستن. آستی:
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت
که از باد کژآستین‌تر نگشت. فردوسی.
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
بپوشید رخ بآستین گلیم. فردوسی.
جهان سربه‌سر گفتی آهرمن است
به دامن بر از آستین دشمن است. فردوسی.
برهنه‌سر آن دخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پرآب
همی بآستین خون مژگان برُفت
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت. فردوسی.
برآمد بَرِ کردیه پر ز درد
فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت
همی بآستین خون ز مژگان برُفت. فردوسی.
چون آستین رنگرزان زآفت زمان
برگ رزان بشاخ بر از چند رنگ شد.
لامعی.
به آستین خود اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد.
ناصرخسرو.
مر مرا شکّر چسان وعده کنی
گرْت سنگ است ای پسر در آستین؟
ناصرخسرو.
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
ازیرا که در آستین مار دارد. ناصرخسرو.
آستین گر ز هیچ خواهی پر
از صدف مشک جو، ز آهو دُر. سنائی.
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پروسخ بد پیرهن. مولوی.
در آستین جان تو صد نامه مُدرَج است
وآنرا فدای طرّهٔ یاری نمیکنی. حافظ.
در روز محنتم سر دستی گرفته‌است
چون بهله آنکه در همه عمر آستین نداشت. ؟
||آنقدر چیز که در آستین گنجد:

---

۱ – این بیت در لغت‌نامهٔ شعوری بدین‌گونه آمده‌است:
ستاره ندیدم ندیدم زمی
بدل زآستر ماندم از خرمی.
۲ – ن‌ل: آستن.
3 - Acétylène.

قلم است این بدست سعدی در
یا هزار آستین درّ دری؟ سعدی.
ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی. حافظ.
||طریقه. راه:
هرکه بر آستین دین باشد
عیسی مریم آستین باشد. سنائی.
||دهانهٔ خیک و مشک و مانند آن:
بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری (از فرهنگ اسدی).
— آستین افشاندن (برفشاندن، فشاندن)؛ بعلامت مهر یا خلوص دوستی یا عفو یا تحسین، دست و بالتبع آستین را بحرکت آوردن:
هر روز وقت صبح فشاند چو مخلصان
بر آستانش گنبد دوّار آستین
چون روی همچو ماه ترا دید بامداد
افشاند بر جمال تو گلزار آستین.
ابوالفتح هروی.
زمانیش سودا بسر در بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت. سعدی.
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفی که شه آستین برفشاند. سعدی.
— ||اشارت کردن. اجازت دادن:
بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند. سعدی.
— ||پشت پا زدن. ترک گفتن. فروگذاشتن. دامن کشیدن از. دامن برافشاندن بر. دست کشیدن از:
صبح‌خیزان چو جان برافشانند
آستین بر جهان برافشانند. سیف اسفرنگ.
— ||رقص. پایکوبی:
تا بصبوح عشق در، محرم قدسیان شوی
خیز چو صبح آستین از سر صدق برفشان.
خاقانی.
— آستین برزدن (برنوشتن، مالیدن، برچیدن، بالا زدن) بکاری؛ مصمم بر آن شدن. مستعد، آماده و مهیای آن گشتن:
نخستین کسی کو بیفکند کین
بخون ریختن برنوشت آستین... فردوسی.
خفته مرو نیز بیش از این و چو مردان
دامن با آستینْت برکش و برزن.
ناصرخسرو.
ایشان را استماله کرد و لشکر را که برای قتل و غارت آستین برزده و دامن چیده بودند از تعرض ممنوع فرمود و معاف[1].
چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد.
ظهیر فاریابی.
— آستین (آستین ملال) بر کسی افشاندن؛ با جنبش دست و آستین کراهت و نفرت نمودن:
زین آستین فشاندن بر عاشقان چه خیزد
رو دامن دلی ده از چنگ غم رهائی. لنبانی.
شکّرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وآن آستین‌فشانان.
سعدی.
روا مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی.
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی.
سعدی.
— آستین بر گناه کسی کشیدن؛ او را عفو کردن. قلم بر جرایم او کشیدن:
چو دشمن بخواری شود عذرخواه
برحمت بکش آستین بر گناه. امیرخسرو.
— آستین‌پوش؛ خاضع. منقاد: بر درگاه تو فلک آستان‌بوس است و ملک آستین‌پوش. (راحة‌الصدور).
— آستین گرفتن کسی را؛ مایهٔ زیان و ضرر شدن:
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین. مولوی.
— اشک در آستین داشتن؛ با هر ناملائمی خرد و ناچیز گریان شدن.
— تیریز کردن از آستین؛ دست تطاول کوتاه کردن:
تیریز کرد دست حوادث ز آستین
چون دامن تو دید گریبان روزگار. انوری.
— در آستین کردن؛ سود بردن. نفع و فایدت بحاصل کردن:
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد
از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین.
منوچهری.
— کوته‌آستین؛ ضعیف. ناتوان. و توسعاً، صوفی. درویش:
بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین. حافظ.
— مثل آستین رنگرز؛ بهالوان. رنگارنگ.
— مشک در آستین نهفتن؛ صفتی نیک را پوشیدن خواستن.
— امثال:
بر و آستین هم ز پیراهن است. فردوسی.
یدک منک.
هزار قبا بدوزد یکی آستین ندارد؛ به هیچ وعده وفا نکند.
آستینه. [نَ / نِ] (اِ) بیضه. تخم‌مرغ. خایه. و آنرا آستینه بفتح همزه و نیز آشتینه و آشینه ضبط کرده‌اند. ||دفتر. (دهّار).

آس‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آسکده. سرآسیا. آسیاخانه. آسیاکده. مطحن. مرحی. محل آسیا.
آسد. [سُ] (ع اِ) جِ اَسَد.
آسدست. [دَ] (اِ مرکب) آسیا که بدست گردد نه به آب و باد و ستور. دستاس. (ربنجنی).
آسر. [سُ] (اِ) کشتزار. مزرعه. غله‌زار:
چو ابر کف شه تقاطر نماید
زر از آسر طَمَع سائل برآید. منجیک.
و این کلمه را آسه نیز ضبط کرده‌اند با همین شاهد. ||میدان. ||بزبان علمی هند، مَردُمخوار.
آسرون. (اِ) (کلمهٔ یونانی. مخزن‌الادویه) سماق. تتری. تِمتِم. تُتُم. سُماک. سماقیل. و آن نیم‌درختی است با دانه‌ها چون عدس بخوشه و بر آن دانه‌ها گردی تُرش که در طعام کنند.
آسریس. [سَ / سِ / سُ] (اِ مرکب) میدان:
نشانه نهادند در آسریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی.
||رزمگاه. و اسپریس و اسفریس و اسپرس را نیز بمعنی میدان گفته و همین بیت را مثال آورده‌اند. ظاهراً اسپریس و اسفریس درست باشد و آسریس مصحف است.
آسطرنومیا. [رُ نُ] (یونانی، اِ) (از یونانی آسترُن[2]، ستاره + نومُس[3]، قانون) اخترشناسی. علم هیأت، یعنی علم شناختن مواضع و حرکات سیارات و ثوابت و آن یکی از اقسام چهارگانهٔ علوم ریاضی قدیمه است.
آسغدن. [سَ دَ] (مص) ساختن. آمادن. سیجیدن. بسیجیدن. ||گِرد آوردن. فراهم کردن. ریشهٔ این کلمه اگر ساختن باشد سین بفتح است و اگر سیجیدن باشد سین مکسور است، و تمیز آن برای من میسر نیست. رجوع به آسغده، بسغده، بسغدن و بسغدیدن شود.
آسغدن. [سَ دَ] (مص) (از: آ، نا + سغدن، سختن یعنی سنجیدن) ناسختن. ناسنجیدن. رجوع به آسغده، بسغده، بسغدن و بسغدیدن شود.
آسغدن. [سُ دَ] (مص) (از: آ، نا + سغدن، سختن) نیمه سوختن. رجوع به آسغده و بسغده و بسغدن شود.
آسغده. [سَ دَ / دِ] (نمف) ساخته. آماده. سیجیده. بسیجیده:
همی بایذت رفت و راه دور است

---

۱ – نام گوینده از قلم افتاده و گمان میکنم از راحةالصدور باشد.

2 - Astron. 3 - Nomos.

بسغده دار یکسر شغلها را. رودکی.
نشاید درون نابسغده شدن
نباید[1] که نتْوانش بازآمدن. ابوشکور.
که من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم را بسغده باشد کار. عنصری.
چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این بسغده دلیران کین. اسدی.
جائی که جنگ باشد پذرفته‌ایم صلح
وآنجا که صلح باشد آسغده‌ایم جنگ.
سوزنی.

||گردآمده. فراهم‌شده:
تن و جان چو هر دو فرودآمدند
بیک جای هر دو بسغده شدند. ابوشکور.

آسغده. [سَ دَ / دِ] (نمف) (از: آ، نا + سغده، سخته یعنی سنجیده و وزن‌کرده) نسنجیده و وزن‌ناکرده:
خاطر عاطر تو غارت کرد
گنج آسغدهٔ نهان قلم. مسعودسعد.

آسغده. [سُ دَ / دِ] (نمف) (از: آ، نا + سُغده، سوخته) نیم‌سوز:
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور. معروفی.

آسفته. [سُ تَ / تِ] (نمف) نیم‌سوز. نیم‌سوخته. و ظاهراً این کلمه تصحیف آسغده است.

آسفدلس. [فُ دِ لُ] (یونانی، اِ)[2] و اسفولوس فرهنگهای فارسی و عربی مصحف این کلمه است، و این بته‌ایست با گلهای زیبا که زینت را در بوستانها نشانند و از ریشهٔ آن سریش کنند. و اسراش، خنثی، سرش، برواق مرادف آنست.

آسک. [سَ] (اِخ) نام شهری از نواحی اهواز نزدیک ارّجان [ارغان] بین ارّجان و رامهرمز، و میان آن و شیراز شصت فرسنگ است.

آسکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جایگاه آسیا. مطحن. (ربنجنی). آسیاکده. مرحی. سرآسیا. آسیاخانه. آس‌خانه.

آسکون. (اِخ) آبسکون. بحر خزر. دریای قزوین. آرقانیا. هیرکانی. دریای مازندران. دریای گیلان، و آنرا بغلط قلزم نیز گفته‌اند:
باد اندر او وزیده ز پهنای آسکون
ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان[3].
ازرقی.
میغ از تو بر اسب آسکون تاخت
میدان فلک پلنگ‌وش ساخت[4]. خاقانی.
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر؟ قاآنی.
و ظاهراً بمعانی دیگر آبسکون نیز آید.

آسگون. (ص مرکب) چون آسیا. چون آس. رحوی.
– بحر آسگون؛ مجازاً، آسمان. فلک.

آسمار. (اِ مرکب) مرسین. آس. درخت موزد. عَمار. رند.

آسمان. [سْ / سِ] (اِ)[5] چرخ. سماء. سما. فلک. اثیر. ام‌النجوم. سپهر. گنبد. گردون. گرزمان. خضراء. خضرا. میناء. عجوز. جرباء. رقیع. ضاحیه. جربة‌النجوم. و آن بعقیدهٔ قدماء هفت باشد. مقابل زمین:
اخترانند آسمانْشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.
همه بازبسته بدین آسمان
که بر برده بینی بسان کیان. ابوشکور.
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این آژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین زآفرینش ترا. ابوشکور.
وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.
ستاره‌شناسان بر او شدند
همی زآسمان داستانها زدند. فردوسی.
ز سُمّ ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت.
فردوسی.
درختش ز یاقوت و آبش گلاب
زمینش سپهر، آسمان آفتاب. فردوسی.
اگر یاد گیری چنین بیگمان
گشاده‌ست بر تو در آسمان. فردوسی.
چگونه رسد نوک تیر خدنگ
بر این آسمان برشده کوه و سنگ. فردوسی.
کسی را که رستم بود هم‌نبرد
سرش زآسمان اندرآرد بگرد. فردوسی.
سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی.
همی جست بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی. فردوسی.
گرفتی زمین وآنچه بد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو. فردوسی.
و پارسیان او را آسمان نام کردند یعنی مانندهٔ آس از جهت حرکت او که گرد است[6]. (التفهیم).
سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.
اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان. (تاریخ بیهقی).
ز من بگسل بفضل این آشنائی
نه بر من پاسبان کرد آسمانت.
ناصرخسرو.
همی دانم که این جور است لیکن
ندانم زآسمان یا زآسمانگر. ناصرخسرو.
بگشای درِ آسمان به نیکی
نیکیت کلید در آسمان است (کذا).
ناصرخسرو.
بر آسمانْت خواند خداوند آسمان
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟
ناصرخسرو.
آسیاآساست ناساید دمی
آسمان زآنست نام او همی. عطار.
آنکه میافراخت سر چون خیمه بر گردون به ری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیر چیست
آسمان گفتش ترکت الرأی بالری در جواب.
سلمان ساوجی.
– آسمان برین؛ فلک اعلی. فلک‌الافلاک. آسمان نهم. فلک اطلس.
– آسمانها؛ جِ آسمان. سماوات. افلاک. اضاحی.
– هفت‌آسمان؛ سمٰوات سبع.
||مدار. فلک. فلک دائر. چرخ:
نخستین آنچه پیدا شد مَلَک بود
وز آن پس جوهر گردان فلک بود
وز ایشان آمد این اجرام روشن
بسان گل میان سبز گلشن
... اگر بی‌اخترستی چرخ گردان
نگشتی مختلف اوقات کیهان
نبودی این عللهای زمانی
کز او آید نباتی زندگانی
چو این مایه نبودی رُستنی را
نبودی جانور روی زمی را
وگر بی‌آسمان بودی ستاره
جهان پرنور بودی هامواره. (ویس و رامین).
||سقف. آسمانه. آسمانخانه. چُخت. چُخد:
خرامان همی رفت بهرام گور
یکی خانه دید آسمانش بلور. فردوسی.
و آلات زرین داد تا بر آسمان بیت‌المقدس بیاویزند. (مجمل‌التواریخ).
||بالا. جانب علو:
گر خدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید.
طاهر فضل.
وز دژم روی ابر پنداری
کآسمان آسمانه‌ایست خدنگ. فرخی.
||(اِخ) خدا:
ملک زآن داده‌ست ما را کن فکان
تا نناله خلق سوی آسمان. مولوی.
||(اِ) آسیا:
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست

---

۱ – نباید (در این بیت)؛ مبادا.
2 - Asphodelos.
۳ – در صفت بنائی.
۴ – خطاب به آفتاب.
۵ – بعض از فرهنگ‌نویسان ریشهٔ کلمه را آس بمعنی آسیا و مان مخفف مانند دانسته‌اند و البته بر اساسی نیست.
۶ – بر اساسی نیست.

بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان.
خاقانی.

||فضا. هوا:

نپرّید بر آسمانش عقاب
از آن بهره‌ای شخّ و بهری سراب. فردوسی.
چو جادو بکشت آسمان تیره گشت
بر آنسان که چشم اندرو خیره گشت.
فردوسی.

– آسمان وفا؛ تعبیری مثلی بمعنی مَثَل اعلا و امام و صنم عقلی وفا:

بیزم اندرون آسمان وفاست
برزم اندرون تیزچنگ اژدهاست. فردوسی.

– به آسمان شدن؛ مردن. درگذشتن: پس از این بوسعید صراف کدخدای غازی به آسمان شد. (تاریخ بیهقی).

– دست بر آسمان برداشتن؛ دعا کردن با افراختن دو دست:

اوحدی را چو زور و زر کم بود
دست زاری بر آسمان برداشت. اوحدی.

– امثال:

آسمان به زمین نیامدن؛ کمی و بیشی سخت در امر پیدا نشدن.

آسمان و ریسمان؛ من سخن از آسمان می‌گویم او از ریسمان.

... از ماست بر ما بدِ آسمان. فردوسی.

مصائب و بلیات که بر ما آید نتیجهٔ اعمال خود ماست.

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است؛ با تغییر شغل یا جای یا مخدوم امید بهتری نیست.

در هفت‌آسمان یک ستاره نداشتن؛ سخت فقیر بودن.

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان
تا نکند روی سوی آسمان. امیرخسرو.

آدمی را شکر نعما و آلاء خدای سبحانه و هر منعم دیگر وظیفه است.

کلاه به آسمان انداختن؛ سخت شادان و راضی بودن.

مرغ که آبکی خورَد سر سوی آسمان کند.
خاقانی.

رجوع به مَثَل «قطرهٔ آبی...» شود.

من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان؛ میان گفتار من و او هیچ تناسبی نیست.

آسمان. [ش / سِ] (اِ) نام روز بیست‌وهفتم یا بیست‌وپنجم و بعضی بیست‌وششم گفته‌اند از هر ماه فارسی. و در این روز نیک است بسفر دور شدن و نشاید هیچ کار دیگر کردن:

مه بهمن و آسمان‌روز بود
که فالم بدین نامه پیروز بود. فردوسی.
آسمان‌روز ای چو ماه آسمان
باده نوش و دار دل را شادمان. مسعودسعد.

و این بیت مسعود مثال برای روز ۲۷ است و بس. ||در تداول عوام، صحو. هوای بی‌ابر. ||(اِخ) نام فرشتهٔ موکل تدبیر امور و مصالح آسمان‌روز:

همه‌ساله ز اشتاد و از آسمان
تن و جانْت با شادی و کامتان (کذا).
فردوسی (از جهانگیری).

||نام فرشتهٔ موکل بر ممات یعنی عزرائیل. (برهان).

آسمان. [ش / سِ] (اِخ) نام کوهی نزدیک بندر نخیلو بجنوب ایران.

آسمانجون. (معرب، ص مرکب) معرب آسمانگون.

آسمانجونی. [نِیْ] (معرب، ص نسبی) معرب آسمانگون یا آسمانگونه یا آسمانگونی. آبی. لاجوردی. کبود. سوسنی. ||یاقوت کبود.

آسمانخانه. [ش / سِ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) سقف. آسمانه. سَنک. عرش. آشکوب. اُشکوب.

آسمان‌خراش. [ش / سِ خَ] (نف مرکب) سخت رفیع. بسیار بلند.

آسمان‌دره. [ش / سِ دَ رَ / رِ / دَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) کاهکشان. کهکشان. مجرّه. اُمُّ‌السماء. راه مکه. راه حاجیان. شرج. شرج‌السماء. (السامی):

بکوچه‌ای که رَوی با کف گهرافشان
چو آسمان‌دره سازی ز بس گهرباری.
منجیک (از جهانگیری).

سمند از آسمان داده نشانش
بسان آسمان‌درّه کمانش. ثنائی.

آسمان‌رند. [ش / سِ رَ] (نف مرکب) آسمان‌خراش.

آسمان‌روز. [ش / سِ] (اِ مرکب) رجوع به آسمان (مَدخلِ دوم) شود.

آسمان‌ساو. [ش / سِ] (نف مرکب) آسمان‌سای. آسمان‌خراش. آسمان‌رَند.

آسمان‌غرغره. [غُ غُ رَ / رِ] (اِ مرکب) آسمان‌غُرّش. آسمان‌غُرُنبه. آسمان‌غُرّه. تندر. رعد. سختو. بختو. کنور.

آسمان‌فرسا. [ش / سِ فَ] (نف مرکب) آسمان‌فرسای. سخت بلند. بسیار رفیع.

آسمان‌کته. [ش / سِ کَ تَ / تِ] (اِ مرکب) قسمی حشرهٔ درشت پرنده که بیشتر در باغها باشد و پرهای او چون پرهای زنبور طلائی و امثال آن دو رویِ‌پوش سخت دارد و خود او سه یا چهار چندِ زنبور طلائی است.

آسمانگر. [ش / سِ گَ] (ص مرکب) صانع آسمان. خالق سماء:

همی دانم که جور است این ولیکن
ندانم زآسمان یا زآسمانگر. ناصرخسرو.

آسمانگون. [ش / سِ] (ص مرکب) برنگ آسمان. لاجوردی. کبود: پیلغوش، گلیست چون سوسن آزاد، آسمانگون و در کنارش رَخنگکی. (فرهنگ اسدی، خطی). و پیراهن قباد آسمانگون بود و سپیدی آمیخته. (مجمل‌التواریخ). پیراهن وشی داشت سرخ و شلوار آسمانگون و تاج سرخ. (مجمل‌التواریخ). ||چون آسمان.

آسمانگونه. [ش / سِ گو نَ / نِ] (اِ مرکب) روباه کبود[1]. سبحونه.

آسمانگونه. [ش / سِ گو نَ / نِ] (ص مرکب) برنگ آسمان. آبی. لاجوردی. کبود. ||چون آسمان.

آسمانگونی. [ش / سِ] (حامص مرکب) برنگ آسمان بودن. چون آسمان بودن. ||(ص نسبی) برنگ آسمان. آسمانجونی. لاجوردی.

آسمان‌نورد. [ش / سِ مانْ نَ وَ] (نف مرکب) هواپیما. هوانورد.

آسمان‌نوردی. [ش / سِ مانْ نَ وَ] (حامص مرکب) هواپیمائی. هوانوردی.

آسمانه. [ش / سِ نَ / نِ] (اِ) سقف. سَنک. عرش. آشکوب. اشکوب. آسمانخانه:

تا همی آسمان توانی دید
آسمان بین و آسمانه مبین. عماره.
وز دژم روی ابر پنداری
کآسمان آسمانه‌ایست خدنگ. فرخی.
همی پیچید سر را بر بهانه
گهی دیدی زمین گه آسمانه.
(ویس و رامین).
در و دیوار و بوم و آسمانه
نگاریده بنقش چینیانه. (ویس و رامین).
کنون لاجرم چون سخن گفت بایذت
بماند ترا چشم بر آسمانه. ناصرخسرو.
بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را
وآهنگ باغها کن بگذار خانه را.
مسعودسعد.

و قولی دیگر آنست که [بناء] آسمانهٔ خانه باشد که مبنی نباشد، چون آسمانهٔ خیمه و خباء عرب. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

از آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملک
ترا رفیع‌تر است آستانه و درگاه. انوری.
ز جاه تو نه عجب کاختران کرانه کنند
بر آسمان ز موازات آسمانهٔ تو. انوری.
شرار آتش عزمش ز فرط استعداد
بر آسمانهٔ گردون نشست و اختر شد.
کمال اسماعیل.

||آسمان:

ز تنگنای زمینم هزار آسیب است

---

1 - Isatis. Renard bleu (فرانسوی).

برای عیش فراخ آسمانه میجویم.
کمال اسماعیل.

آسمانی. [سْ / سِ] (ص نسبی) سماوی. فلکی. سپهری. چرخی. گرزمانی. گردونی. ||انجومی. احکامی. احکام نجومی:
ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری.
||عِلوی: اجرام آسمانی. ||آسمانی، آبی آسمانی؛ رنگ آبی روشن. ||نوعی از آتش‌بازی. ||ربانی. الهی. خدائی. لاهوتی. غیبی. طبیعی. قدرتی (باصطلاح عوام):
وگر آسمانی جز این است راز
چه باید کشیدن سخنها دراز. فردوسی.
همان نیز چیزی که کانی بود
کجا رستنش آسمانی بود. فردوسی.
شما را همه شادمانی بود
مرا اختر آسمانی بود. فردوسی.
مگر کآسمانی دگرگونه کار
فراز آید از گردش روزگار. فردوسی.
مگر آسمانی سخن دیگر است
که چرخ روان از گمان برتر است.
فردوسی.
اگر آسمانی چنین است رای
کسی را به راز فلک نیست پای. فردوسی.
و هرکه از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله و دمنه). کسب از جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه). و بر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد. (کلیله و دمنه).
منگر ای مظلوم سوی آسمان
کآسمانی شاه داری در زمان. مولوی.
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست. سعدی.
||به وحی. به تنزیل: کتب آسمانی. احکام آسمانی.

آسمانی تیر. [سْ / سِ] (اِ مرکب) شهاب.

آسمند. [مَ] (اِ) دروغی که بقصد فریب گویند. ||(ص) حیران. سرگشته. و بدین معنی شاید مصحف آسیمه باشد.

آسموسا. (یونانی، اِ) نوعی از مر و گویند گزر برّی.

آسموغ. (اِخ) نام دیوی از تابعان آهرمن که سخن‌چینی و دروغ گفتن میان دو کس و جنگ انداختن دو تن بدو متعلق است. (جهانگیری). آشموغ:
گفته‌اش جملگی دروغ بود
او سخن‌چین چو آسموغ بود. طیان.
چنین قصه‌ها خود نباشد دروغ
نماند بافسانهٔ آسموغ.
؟(از کتاب موسوم بخرم بهشت، از انجمن آرا).

آسن. [سِ] (ع ص) طعم‌بگشته. (مهذب الاسماء). طعم‌بگردانیده. بگردیده. مزه و بوی گردانیده. طعم‌بگردیده. گشته. گندیده (آب). آجن.

آسنستان. [سِ نِ] (اِخ) نام پدرزن وامق که سرانجام وامق او را بکشت:
بفرمود تا آسنستان پگاه
بیامد بنزدیک رخشنده ماه. عنصری[1].

آس‌نیکه. [کَ / کِ] (اِ مرکب) موزد، یا گیاهی شبیه بکف دست و در طب بکار است و در اعمال قویتر از برگ و ثمر موزد است.

آسو. (اِ) راسو. ||کفش و نعلین. ||سوی و جانب. (بادّعای بعض فرهنگهای نو. و این کلمه در برهان و جهانگیری نیست).

آسو. (اِ) نام شرابی مسکر که بهند کنند از قند سیاه و پوست مغیلان. (مخزن‌الادویه).

آسو. (اِخ) نام محلی در راه لار به لنگه میان کوخرد و کرضائی.

آسودگی. [دَ / دِ] (حامص) آرامش. آرامی. نرمی. آهستگی. فراغ بال. جمعیت خاطر. راحت. استراحت. سبات. بی‌رنجی:
بباشیم بر آب و چیزی خوریم
وزآن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی.
خود و ویژگان بر هیونان چست
بیاید به آسودگی راه جست. فردوسی.
به آسودگی روز بر سر رسید
بسی لشکر از هر سوئی دررسید. فردوسی.
از آن پس ز اسبان فرود آمدند
زمانی بر آسودگی دم زدند. فردوسی.
به آسودگی باز برخاستند
به پیکار و کینه بیاراستند. فردوسی.
ز نیرو و آسودگی اسب و مرد
نیندیشند از روزگار نبرد. فردوسی.
آسودگی مجوی که از صدمت اجل
کس را نداده‌اند برات مسلمی.
ابوالفرج سگزی.
ای گرفتار و پای‌بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال. سعدی.
– مگر آسودگی بر ما حرام است؛ جملهٔ مبتذله‌ایست و چرا همیشه در رنج باید بود معنی میدهد.
و رجوع به آسایش و آسودن شود.

آسودگی خاطر. [دَ / دِ یِ طِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) فراغ بال. بی‌اضطرابی. سکون و اطمینان دل.

آسودن. [دَ] (مص) آرمیدن. مستریح شدن. راحت. استراحت یافتن. استجمام. استرواح. آون:
نخفت و نیاسود تا بامداد
از اندیشه بر دل نیامدْش یاد. فردوسی.
بخواب و به آسایش آمد شتاب
وزآن پس برآسود بر جای خواب. فردوسی.
زیر کبود چرخ بی‌آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسائی. ناصرخسرو.
||آرام گرفتن. سکون:
برآرای کار و میاسای هیچ
که من رزم را کرد خواهم بسیچ. فردوسی.
نیاساید و برنگردد ز جنگ
ترا چاره در جنگ جستن درنگ. فردوسی.
دلم ز انده بی حد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید. مسعودسعد.
||پرداختن:
نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی.
سعدی (گلستان).
||خوابیدن. خفتن. آرمیدن:
بگفت و بخفت و برآسود دیر
گو نامبردار گرد دلیر. فردوسی.
چو آباد جائی بجنگ آمدش
برآسود و چندی درنگ آمدش. فردوسی.
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟
ناصرخسرو.
حامد از آن آب بخورد و بیاسود. (مجمل‌التواریخ).
||درنگ کردن. توقف:
جان بکف درنه و دلیرآسا
قصد این راه کن در او ماسا. سنائی.
||ماندگی گرفتن. رنج راه و کار و سخن و فکر و هر امر دیگر رفع کردن. جمام. بی کار و عملی متعب زمان گذرانیدن:
بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی.
بمصر اندرون بود یک سال شاه

---

۱ – ظاهراً عنصری افسانه‌ای یونانی را از ترجمهٔ ابوریحان (از اصل سریانی یا سانسکریت آن یا زبانی دیگر) بفارسی ترجمه کرده و بشعر آورده‌است. اصل این کتاب و نیز ترجمهٔ شعری که عنصری از آن کرده از زمانی بعید مفقود است. یکی از فرهنگ‌نویسان باستانی ما و شاید اسدی اعلام و اسماء خاص آنرا در فرهنگ خویش (بگمان اینکه اعلام مزبوره از سنخ اسامی تاریخی شاهنامه و امثال آنست) ضبط کرده و سایر فرهنگ‌نویسان تا امروز بتقلید او پرداخته‌اند. تنها فائده‌ای که بر این مترتب است این است که اگر اصل یا ترجمهٔ شعری آن بدست آید زودتر شناخته گردد و نیز شاید اگر اغلاطی در نسخهٔ بدست‌افتاده باشد بمدد این اسامی مضبوطه و ابیات عنصری که بشاهد آورده‌اند تصحیح یا بصحت نزدیکتر شود.

بدان تا بیاسود شاه و سپاه. فردوسی.
کئی‌وار بنشست بر تختگاه
بیاسود یکچند خود با سپاه. فردوسی.
بیاساید امروز و فردا بگاه
همی راند اندر میان سپاه. فردوسی.
ببود و برآسود و زآنجا برفت
بنزدیک خاقان خرامید تفت. فردوسی.
تو فردا برآسای تا من سپاه
بیارم از ایرانیان کینه‌خواه. فردوسی.
چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). رفتن گرفت [امیر محمدبن محمود غزنوی] سخت بجهد، و چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود، تا بیاسودند. (تاریخ بیهقی).
بیاسود و از رنجگی دور شد
وز آنجا بشهر قُقَنشور شد. اسدی.
||بعطالت یا عشرت و سور و سرور گذرانیدن. تن زدن:
بایران هر آنگه که آسود شاه
بهر کشوری برندارد سپاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین
پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
بیاسود چندی ز بهر شکار
همی گشت در کوه و در مرغزار. فردوسی.
||محظوظ شدن. حظ. نصیب، بهره بردن. مُلتذ گشتن. لذت، تمتع یافتن:
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر
گر بایدت بپرس ز دانای هندوان.
ناصرخسرو.
نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید. سعدی.
چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود.
سعدی.
— آسودن، در خاک آسودن؛ بکنایه، مردن:
مرا نیز[1] هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودن است. فردوسی.
اکنون که عماد دوله در خاک آسود
از دیدهٔ من خاک شود خون‌آلود
در خاک فتاده چون توانم دیدن
آنرا که مرا ز خاک برداشته بود؟ عمادی.
— آسودن از؛ فارغ ماندن. خالی ماندن از. فارغ شدن. معطل ماندن. از دست نهادن. ساکت نشستن. بازایستادن از:
ببودند روشندل و شادمان
ز خنده نیاسود لب یک زمان. فردوسی.
چو جمّ و فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه. فردوسی.

نیاسود لشکر زمانی ز کار
ز چوگان و تیر و نبید و شکار. فردوسی.
ز خوردن نیاسود یک روز شاه
گهی رود و می گاه نخجیرگاه. فردوسی.
ببسته کند راه خون ریختن
بیاساید از رنج و آویختن. فردوسی.
زمانی میاسای از آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن. فردوسی.
بدو گفت شیرین که دادم نخست
بده وآنگهی جان من پیش تست
وزآن پس نیاسایم از پاسخت
ز فرمان و رای دل فرّخت. فردوسی.
نهادند بر نامه بر مُهر شاه
فرستاده را گفت برکش براه
میاسا ز رفتن شب و روز هیچ
بهر منزلی اسب دیگر بسیچ. فردوسی.
که آن جای گور است و تیر و کمان
نیاسایم از تاختن یک زمان. فردوسی.
همی تا رفته‌ام از مرو گنده
نیاسودستم از بازیّ و خنده.
(ویس و رامین).
چنین یال و بازو و آن زور و برز
نشاید که آساید از تیغ و گرز. اسدی.
ای بشبان خفته ظن مبر که بیاسود
گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن.
ناصرخسرو.
از آنکه طبع کریم از کرم نیاساید.
اثیر اخسیکتی.
—||ترک گفتن آن؛ دست کشیدن از آن:
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیچ. فردوسی.
بیاساید از بزم و شادی دو ماه
که این باشد آئین پس از مرگ شاه.
فردوسی.
نیاسود یک تن ز خورد و شکار
همان یک سواره همان شهریار. فردوسی.
بایران و توران بود شهریار
دو کشور بیاساید از کارزار. فردوسی.
دشمن از کینه کم آمد بکمینگاه مرو
لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ.
فرخی.
— ||ماندگی گرفتن:
چو آسود پرموده از رنج راه
به هشتم یکی سور فرمود شاه. فردوسی.
و هیچ نیاسودی از تعبد و ذکر ایزدی. (مجمل‌التواریخ).
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم. سعدی.
— ||بی‌رنج گشتن از. بی‌تعب گشتن از:
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ
کی آسایم و کشور آرم بچنگ. فردوسی.
شب تیره چون زلف را تاب داد

همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس. فردوسی.
زمانی نیاسود از تاختن
هم از گردش و تیر انداختن. فردوسی.
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه
بیاسائید از رنج شاه و سپاه. فردوسی.
— ||تهی، فارغ، خالی ماندن:
اگر جنگجوئی همی بیگمان
نیاساید از کین دلت یک زمان. فردوسی.
میاسای از کین افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
آمد ماه بزرگوار و گرامی
وآسود از تلخ باده زرین جامت.
مسعودسعد.
— ||بازایستادن از:
بانگ زلّه کرّ خواهد کرد گوش
هیچ[2] ناساید زمانی از خروش. رودکی.
تو آن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنانچون از کمان تیر. دقیقی.
میاسای از آموختن یک زمان
ز دانش میفکن دل اندر گمان. فردوسی.
چه گویم از این گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کارکرد. فردوسی.
بدو گفت خسرو [پرویز] ز کردار بد
چه داری بیا روز گفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد
نیاسایم و نیست با من خرد. فردوسی.
— آسودن از خشم؛ فرونشستن آن:
مگر شاه ایران از این خشم و کین
بیاساید آرام گردد زمین. فردوسی.
— آسودن با؛ مضاجعت با. آرامیدن با. عشرت و صحبت کردن با:
ساعتی با او ننشست و نیاسود و نخفت...
این چنین سنگدل و بیحق و بیحرمت جفت
شاه مسعود مبیناد و میفتاد از راه.
منوچهری.
— آسودن دل؛ خوش و مسرور بودن:
دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که دلی در او بیاسود گذشت
ایام جوانی که بهاری خوش بود
چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت.
سیف اسفرنگ.
— آسودن دل به؛ استیناس با. عشرت و صحبت و آرمیدن با:
بمردان همی دل نیاسایدش
بجز با زنان هیچ خوش نایدش. اسدی.
— امثال:

۱ - نیز (در این بیت)؛ از این پس. دیگر.
۲ - نل:... کرد خواهد کرّگوش - ایچ...

حسود هرگز نیاسود؛ مردم رشکناک هماره در رنج و تعب باشد.
رنج امروزین آسودن فردائین بود و آسودن امروزین رنج فردائین. (قابوسنامه).
اسم مصدر و مصدر دوم آن آسایش است.
آسودم، بیاسای.

آسوده. [دَ / دِ] (نمف / نف) فارغ. فراغ‌یافته:
نباید که آسوده باشد سپاه
نه آسوده از رنج تدبیر شاه. فردوسی.
چو از جنگ این لشکر آسوده شد
بلشکرگه شاه پرموده شد. فردوسی.
بید شاه چندی بدان رزمگاه
چو آسوده شد شهریار و سپاه... فردوسی.
هر جا که دلی هست ز غم فرسوده‌ست
کس نیست که از رنج جهان آسوده‌ست.
کمال اسماعیل.
||دور. جدا:
بتو آسوده بودم از همه غم
تو بمردیّ و من نیاسایم. مسعودسعد.
||خوش:
تن آسوده دارید یکسر بزم
که زود آید اندیشهٔ روز رزم. فردوسی.
||با خاطری مجموع. مطمئن:
اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.
صائب.
||مستریح. بی‌مشقت. آرام‌یافته. بی‌ترس. بی هراس و بیم از بدی و مصائب. جمام: و طلیعه‌ها نامزد کرد و مردم آسوده و من بازگشتم. (تاریخ بیهقی). تا خلایق روی زمین آسوده و مرفّه پشت بدیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه).
||آرمیده. تسکین‌یافته. مقابل شورانیده:
چنین گفت شاپور [طائر] بدنام را
که از پرده چون دخت بهرام را
بیاریّ و رسوا کنی دوده را
بشورانی این کین آسوده را... فردوسی.
||فارغ‌البال:
آسوده ز هرچه نیست میباید زیست
وآزاده ز هرچه هست می‌باید بود.
سلمان ساوجی.
||ماندگی‌گرفته. مقابل مانده:
بخفتیّ و آسوده برخاستی
ز نو باز جنگی بیاراستی. فردوسی.
یکی اسب آسوده را برنشست
رخ از خون دیده شده چون کبست.
فردوسی.
برآسود روزی بر آنجایگاه
چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز... فردوسی.
جهاندار [افراسیاب] چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت
کز ایرانیان کام کینه نیافت. فردوسی.
بدان جایگه شاه ماهی بماند
چو آسوده شد باز لشکر براند. فردوسی.
چو آسوده‌تر گشت شاه و ستور
بیاورد لشکر سوی شهرزور. فردوسی.
و هر پیک مانده نامه به پیک آسوده دادی و نامه زودتر بجای مقصود رسیدی[1].
||بی‌رنج:
ز فرمان سرآزاده و ژنده‌پوش
ز آواز بیغاره آسوده گوش. فردوسی.
||بی رنج و عذاب و لومِ نفس لوامه. بی اضطراب وجدانی:
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از او مردم آسوده‌دل. سعدی.
||متمتع. مُلتذّ:
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران
بخفت و نه آسوده گشت اندر آن. فردوسی.
||از کفک و جوش فرونشسته (باده):
بادهٔ روشن و آسوده و صافی چو گلاب
ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر.
فرخی.
روز و شب در بر تو کودک بالیده چو سرو
سال و مه در کف تو بادهٔ آسوده چو زنگ.
فرخی[2].
||مَدفون. آرام‌یافته در قبر و خاک: قتیبه در ناحیت رباط سرهنگ، در دیهی که آنرا کاخ خوانند آسوده است و از ولایتها پیوسته آنجا روند بزیارت. (تاریخ بخارای نرشخی). ||در حال راحت‌باش:
نباید[3] که ایمن شوی از کمین
سپه باشد آسوده در دشت کین. فردوسی.
— امثال:
رسیده آسوده باشد. (کشف‌المحجوب)؛ آنکه بمطلوب و مراد دست یابد آرام گیرد.
مسجد گرم و گدا آسوده.
یک تن آسوده در جهان دیدم
آن هم آسوده‌اش تخلص بود. ؟

آسوده. [دَ] (اِخ) ظاهراً تخلص شاعری. رجوع به سطر فوق شود.

آسوده‌خاطر. [دَ / دِ طِ] (ص مرکب) آسوده‌دل. فارغ‌البال:
آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی. سعدی.

آسوده‌خاطری. [دَ / دِ طِ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آسوده‌خاطر. فراغ بال.

آسوده‌دل. [دَ / دِ دِ] (ص مرکب) فارغ‌البال. بی‌دلواپسی. بی‌رنج. بی‌عذاب. غیرمضطرب:
کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از او مردم آسوده‌دل.
سعدی (بوستان).

آسوده‌دلی. [دَ / دِ دِ] (حامص مرکب) آسوده‌خاطری. فراغ بال.

آسوده کاری. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عطلت. بیکاری:
دلم بگرفت از این آسوده‌کاری
که آسایش بود بنیاد خواری.
(ویس و رامین).

آسور. (اِخ) رجوع به آسوریان و آشور شود.

آسور. (اِخ) نام رب‌النوع بزرگ آشوریان.

آسور بانی‌پال. (اِخ) نام پادشاه آسور (۶۶۹-۶۲۶ ق.م.)، و او پادشاهی مقتدر و سلحشور بوده و مملکت بابل و ایلام را تسخیر کرده‌است.

آسوری. (ص نسبی، اِ) رجوع به آسوریان شود.

آسوریان. (اِخ) نام قومی از نژاد سامی، ساکن بابل که سپس بسواحل وسطای دجله و جبال مجاور آن هجرت کردند و در آنجا دولتی کوچک بنام آسور بنیاد نهادند. و آسور نام رب‌النوعی معبود آنان بود. پایتخت این ملک نیز در ابتدا شهری بهمین نام بود ولی در دوره‌های بعد شهر کالاه (در تورية: کالَح) و پس از آن نینوا را عاصمهٔ ملک کردند و استقلال آنان میان قرن هیجدهم و پانزدهم ق.م. است. و رفته‌رفته این دولت بزرگ شد، از طرفی تا مصر و از

---

۱ - نام گوینده را از قلم انداخته‌ام، شاید از تاریخ بیهقی باشد.
۲ - باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز
زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
زرّ بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست
کفک برآرد ز خشم و راند سلطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کآرام گیرد و نچخد نیز
دَرْش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی.
چون شیره در خم بجوش آمد باغبان بیامد و شاه را گفت این شیره همچون دیگ بی‌آتش میجوشد و تیر میاندازد گفت چون بیارامد مرا آگاه کن، باغبان روزی دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ میتافت و آرامیده شده. (نوروزنامه).
۳ - نباید (در این بیت)؛ مبادا. الحذر.

یک سو تا کویر ایران و ارمنستان انبساط یافت و ماد و پارس دست‌نشاندهٔ او شدند و ایلام را از میان برداشت و پس از قریب ده قرن مردم ماد بر آن دست یافته و منقرض گردید (۶۰۶ ق.م.). و در دورهٔ هخامنشیان آسور یکی از چترپتی‌های ایران بود.

آسوریه. [ری یَ] (اِخ) رجوع به آسوریان شود.

آسوز. (اِ) بوی تیز بول در زمین و بستر و یا جامه.

آسه. [سَ / سِ] (اِ) زردی و پژمردگی که بر روی آدمی یا بر گیاه افتد: صفارة؛ آسهٔ غَلَه. المصفور؛ گرسنهٔ آسه‌زده. (مهذب الاسماء). شاید در غله مرادف زنگ و زردی باشد. ||اصل‌السوس. ریشهٔ شیرین‌بیان. ||قسمی از فیلزهره و دیوخار که بلاطینی آنرا لیسیوم بارباروم[1] گویند.

آسه. [سَ / سِ] (اِ) زمین که برای کشت آماده کرده‌باشند. آبَسته:

چو ابر کف شه تقاطر نماید
زر از آسهٔ طَمع سائل بروید. منجیک.

و این کلمه را آسر نیز ضبط کرده‌اند با همین شاهد، و ظاهراً آسه صحیح است. ||آس. آسیا. رحی.

آسه‌زده. [سَ / سِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) رجوع به آسه (مَدخلِ اوّل) شود.

آسی. (ع ص) غمناک. حَزین. اندوهگین. ||پشیمان. ||پجشک. پزشک. طبیب. مُعالِج. پزشک ریشها و قرحه‌ها. جراح. ج، اِساء، اُساة.

آسی. (ص نسبی) منسوب به مملکت آس. از آس. رجوع به آسیان شود.

آسی. [سا] (ع نتف) غمگین‌تر. اندوهناکتر.

آسیا. (اِ) دستگاهی خرد کردن و آرد کردن حبوب یا گچ و آهک و مانند آن، یا گرفتن روغن و شیرهٔ نبات و جز آن را. رحی. طاحونه. آس. آسیاو. این کلمه بر همهٔ انواع از بادی و آبی و دستی و ستوری اطلاق شود: و ایشان را [مردم سیستان را] آسیاهاست بر باد ساخته. (حدودالعالم).

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی.
چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست. کسائی.
هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند و هم آسیا. فردوسی.
ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم پرّهٔ آسیا. فردوسی.
چه جای نشست تو بود آسیا
پر از گندم و خاک و چندی گیا؟ فردوسی.
بدو گفت کای شاه خورشیدروی
بدین آسیا چون رسیدی بگوی. فردوسی.
همی تاخت جوشان چو از ابر برق
یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان
ز بدخواه در آسیا شد نهان. فردوسی.
چنان برخروشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد بر ایشان زمین. فردوسی.
یکی آسیا دید در پیش ده
نشسته پراکنده مردان مه. فردوسی.
یکی کوهش آمد به ره پرگیا
بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی.
که در آسیا ماهروی ترا
جهاندار و دیهیم‌جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه به آب اندر انداختند. فردوسی.
آسمان آسیای گردان است
آسمان آسمان کند هزمان. لبیبی.
تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا [بر] سر مرا. لبیبی.
دوستا جای بین و مرد شناس
شد نخواهم به آسیای تو آس. لبیبی.
آسیای زودگرد است این فلک
زو نشاید بود شاد و نی حزین. ناصرخسرو.
این جای فنائی چه آسیائیست
آن دیگر بی‌شک چو آسیا نیست.
ناصرخسرو.
بسنگ آسیا ماند بگردش
فرود آید همی چون سنگ بر سر.
ناصرخسرو.
چیست بنگر ز آسیا مر آسیابان را، غله
گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی.
ناصرخسرو.
گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بیگمان روزی فروکوبد سر موش آسیا.
ناصرخسرو.
چرخ است خراس آسیارو
چه کهنه چه نو در آسیا جو. امیرخسرو.
گفت مرد آن بود که در همه وقت
سنگ زیرین آسیا باشد. کمال اسماعیل.

— آسیا بخون گردانیدن؛ خلقی عظیم را در یک جای بکشتن.

— آسیا بخون گشتن؛ قتل و کشتاری سخت و عظیم روی دادن:

از ایشان [از ترکان] بکشتند چندان سپاه
کزآن تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
کزآن آسیاها بخون در بگشت. دقیقی.
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
بگشتی بخون گر بدی آسیا. فردوسی.
دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب
آسیائی است که بر خون عزیزان گردد.
عبید زاکانی (از کلیات).

— از آسیا بانگ بودن؛ در امری خرد یا بزرگ بی‌ارزترین حصه و سهلِ فعل و عمل را داشتن:

با تو باشم درست و ششدانگم
بی تو باشم از آسیا بانگم. سنائی.

— در آسیای روزگار بگشتن؛ بتصاریف و تحولات و مصائب آن دچار شدن: و از پس برافتادن، سپاه‌سالار غازی سعید در آسیای روزگار بگشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود. (تاریخ بیهقی).

— ریش را در آسیا سفید کرده‌بودن؛ با سالخوردگی بی‌تجربه و جاهل بودن.

||بتسامُح، سنگ آسیا. آسیاسنگ. حجر طاحونه. رحی. (السامی فی‌الاسامی). لافظه. (السامی فی‌الاسامی):

با گران‌جان مگوی هرگز راز
کآسیا چون دو شد شود غماز. سنائی.
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟ سعدی.

— آسیا، آسیای فلک، آسیای چرخ؛ آسمان:

ای خردمند پس گمان تو چیست
کاین دوان آسیا کی آساید؟ ناصرخسرو.
غافل کی بود خداوند از آنچ
رفت در این سبز و بلند آسیاش؟
ناصرخسرو.
چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیزرو بی‌در. ناصرخسرو.
این آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپیدبسار در این آسیا شدم.
ناصرخسرو.
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگ‌تر بسای.
مسعودسعد.

— آسیا، آسیای معده؛ مجازاً، معده. جهاز هاضمه:

شکمی باید آهنین چون سنگ
کآسیاش از خورش نیاید تنگ. نظامی.

||آسیاخانه.

— آسیا کردن؛ طحن. و برای آسیای آبی و آسیای بادی و آسیای ستوری و آسیای بزرگ و آسیای اشتری و آسیای گاوی و آسیای دستی و مانند آن رجوع به آس شود.

— آسیای باد؛ بادآس:

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را
نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را. صائب.

— امثال:

آبیست زیر پرّه که می‌گردد آسیا؛ این معلول را بی‌شک علتی است.

1 - Lycium barbarum.

آسیا بنوبت، آسیا و پستا؛ هر کسی را باید بانتظار نوبت خود بود.
از آسیا من می‌آیم تو میگوئی پستا نیست.

بی آرد میشود بسوی خانه زآسیا
آنکو نبرده گندم و جو بآسیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم؟
صائب.

چون خشت به آسیا بری خاک آری
بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد جزای بدکرداری
نشنیدستی تو این مثل پنداری...
؟(از تاریخ گیلان مرعشی).

دخل آب روان است و خرج آسیای گردان. (گلستان).

گوئی مرا براه آسیا دیدی؛ سخت نامهربانی، چونانکه دوستی یا خویشی در میان ما نبوده و تنها یک بار براه آسیا یکدیگر را دیده‌ایم:
می‌بگذری و نپرسی از کارم
مانام براه آسیا دیدی. عطار.
مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد. ؟

آسیا. (اِ) هر یک از دندانهای سرپَخ و درشت که خوردنی خشک و سخت را نرم و خرد کند، و شمار آن در آدمیان بیست باشد، ده در فک زبرین و ده دیگر در فک زیرین و جای آنها در پی ضواحک است. و نام هر یک از آن ده کرسی و بعربی طاحنه و رحی و مجموع آن طواحن و ارحاء باشد.

آسیا. (اِخ) (کلمهٔ یونانی. ابوریحان بیرونی) و آن نام یکی از پنج برّ زمین است و آسیای کبری همانست[1]. و این قطعه از چهار خشکی دیگر زمین بزرگتر باشد. آسیا قدیمترین ناحیهٔ مسکون و مهد تمدن بشر است و حدود آن از شمال اوقیانوس منجمد و از مشرق اوقیانوس کبیر و دریای برنگ (برینگ) و از جنوب دریای چین و اقیانوس هند و از مغرب دریای احمر و ترعهٔ سوئز و مدیترانه باشد. این قاره چهار بار و نیم از اروپا بزرگتر است (۴۵ میلیون کیلومترمربع) و از ضمایم آن بحر خزر و کوههای اورال است. این برّ در قدیم بقسمتهای زیرین منقسم میشده‌است: آسیای صغیر. ارمینیه. خراسان (پارتیا یا باختر). بین‌النهرین (آرام نهرین. آرام ناهارائیم). بابل یا کلده. آشور و سوریه و کُلشید و عربستان و ایران و هندوستان و سیتی یا سارمانی (ممالک مردم سین یا چین). و ممالک کنونی آن آسیای روس (سیبری و قفقاز). منچوریا. مغولستان. تبت. ترکیه. سوریه. فلسطین. بین‌النهرین. عربستان (عراق عرب). ایران. افغانستان. بلوچستان. ترکستان. هندوستان. بیرمانی. سیام. کامبوژ. آنام. تُنکن. هندوچین. چین. کره. ژاپن و مالاکاست[2]. و مردم آن در حدود ۹۵۳ میلیون است.

آسیاآژن. [ژَ] (اِ مرکب) آژینه. آسیازنه. برطیل. منقار. آس‌افزون. مِکْوَس. میقعه. ||(نف مرکب) نقار. آسیازن.

آسیائی. (ص نسبی) منسوب به برّ و قارهٔ آسیا: ملل آسیائی. ||منسوب به آسیای حبوب. رحوی.
— آسیائی کردن؛ خرد کردن به آسیا. سخت نرم سائیدن.
— ||بدور آوردن چون آسیا.

آسیاب. (اِ مرکب) (از: آس + آب) آس که بقوت آب گردد، و توسعاً، هر نوع دیگر از آن. آب‌آسیا. آب‌آس:
چرا چون آسیاب گردگردی
بیاکنده به آب و باد و گردی؟
(ویس و رامین).
بخواهد همی خوردمان آسیاب
بدندان ما، در، گیا را فناست. ناصرخسرو.
گر نان طلب کنند در من زنند ازآنک
بی دانهٔ من آب زده‌ست آسیابشان. خاقانی.
هست بپیرامنش طوفکنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب.
خاقانی.
بر سرم گردید سنگ آسیاب
تا برآمد گردم از جان خراب. بسحاق اطعمه.

آسیابان. (ص مرکب، اِ مرکب) آسبان. طَحّان:
چو بشنید از آسیابان سخُن
نه سر دید از آن کار پیدا نه بن. فردوسی.
فروماند از آن آسیابان شگفت
شب تیره اندیشه اندرگرفت. فردوسی.
هر آنکس که او فرّ یزدان ندید
از این آسیابان بباید شنید. فردوسی.
گشاد آسیابان در آسیا
به پشت اندرش بار لختی گیا. فردوسی.
بدو آسیابان بتشویر گفت
که جز تنگدستی مرا نیست جفت. فردوسی.
بشد آسیابان دو دیده پرآب
بزردی دو رخسار چون آفتاب. فردوسی.
پدرمان یکی آسیابان پیر
بر این دامن کوه نخجیرگیر. فردوسی.
از این آسیابان بپرسید مه
که بَرْسَم کرا خواهی ای روزبه؟
فردوسی.
از بس که بر تو برگشت این آسیای گیتی
چون مرد آسیابان پرگرد آسیائی.
ناصرخسرو.
آسیابان را بهبینی چون از او بیرون شوی
وندرین جا هم ببینی چشمت ار بیناستی.
ناصرخسرو.

آسیابانی. (حامص مرکب) حرفهٔ آسیابان. طِحانت. آسبانی:
آنکه رفتم بکسب فضل و هنر
کاشکی رفتمی بدهقانی
کاش کردی بدهر بخت سیاه
روسفیدم به آسیابانی. ؟

آسیاب خسروخان. [بِ خُ رَ] (اِخ) نام محلی در راه مشهد بباجگیران میان شاخه و دوربادام، در ۲۰۷۴۳۰ گزی مشهد.

آسیابک. [بَ] (اِخ) نام قریه‌ای در زرند.

آسیات. (ع ص، اِ) ج آسیه.

آسیاچرخ. [چَ] (اِ مرکب) آسیا که بقوت باد گردد. بادآس. آسیای بادی: و دیگر [از خواص سیستان] آنکه در آنجا آسیاچرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند و بدیگر شهرها ستور باید یا آسیاء آب یا بدست آسیا کنند. (تاریخ سیستان). و رجوع به چرخباد شود.

آسیاخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) بنائی برآورده آسیا را. جایگاه آسیا. آس‌کده. آسیاکده. سرآسیا. مرحی. مطحن.

آسیاروب. (اِ مرکب) ثِفال. سفرهٔ چرمین زیر دستاس.

آسیازن. [زَ] (نف مرکب) نَقّار. (دهار). آسیاآژن.

آسیازنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ابزار آجیدن سنگ آسیا. آژینه. منقار. میقعه. مِکْوَس. برطیل. آس‌افزون.

آسیاس. (اِخ) مرکز خُرّهٔ چهاردانگهٔ

---

۱ - این اسم در ابتدا بولایت کوچکی از لیدیا که ایونیه و ایونیس جزء آن بود اطلاق میشده سپس باراضی مجاور آن نیز این اسم داده شد و رفته‌رفته تمام خشکی بزرگ را بدین نام خواندند. (از قاموس کتاب مقدس). و بعضی گفته‌اند که این کلمه از لفظ آس، طائفهٔ آریائی ساکن قفقاز آمده‌است.

۲ - یاقوت گوید: آسیا کلمه‌ایست یونانی. مردم یونان، زمین را سه بخش شمرده و هر یک را نامی داده‌اند: آسیا، لوبیه (لیبی. افریقیه) و اوروفی (اروپا). آنچه را مقابل لوبیه و اورفی در طرف مشرق واقع است آسیا و بخش بزرگ (قطعهٔ کبری) خوانند، زیرا که در مقابل دو قطعهٔ دیگر است. و زمین را بمشرق و مغرب قسمت کرده‌اند، آنچه در طرف راست مستقبل جنوب واقع است مغرب و آنچه در سوی چپ واقع است مشرق نامند و آنجائی که دریای روم مغرب را طولاً بریده‌است قسمت جنوب آنرا لوبیه و قسمت شمال را اورفی گفته‌اند. و بعضی آسیا را بصغیر و کبیر قسمت کرده‌اند، آسیای صغیر عبارت است از عراق، فارس، جبال، و خراسان، و کبیر، هندوچین و ترک – انتهی.

ولایت قشقائی فارس.

آسیاسنگ. [سیا سَ] (اِ مرکب) سنگ آسیا. حجر طاحونه. رحی:

یکی آسیاسنگ را درربود
بنزدیک رستم درآمد چو دود. فردوسی.

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد. مولوی.

آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی‌کند. (گلستان).

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی.
سعدی.

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فروغلطد آسیاسنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد.
سعدی.

آسیاکده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آسکده. جایگاه آسیا. آسیاخانه. آسی‌خانه. مرحی. مطحن. سرآسیا.

آسیان. (اِخ) ج آسی. مردمان مملکت آس.
— زبان آسیان؛ لهجه‌ای از زبان فارسی قدیم: دَنَه؛ نام زن است به زبان آسیان. (فرهنگ اسدی، خطی). صابوته؛ زن پیر باشد بزبان آسیان. هاز؛ بِدان بزبان آسیان. (فرهنگ اسدی، خطی)[۱].

آسیانه. [نَ / نِ] (اِ) سنگ فسان.

آسیاو. (اِ مرکب) آسیا.

آسیاه. (اِ مرکب) آسیا.

آسیای صغیر. [یِ صَ] (اِخ) آسیةالصّغری. آناطولی. نام شبه‌جزیره‌ای بجنوب دریای سیاه و مشرق مدیترانه و شمال سوریه. و مملکت ترکیهٔ امروزین تقریباً همین شبه‌جزیره است و شهرهای مهم آن انگوریه (آنگرا، آنقره) عاصمهٔ کنونی ترکیه و ازمیر و ادنه و بروسه است. و در دورهٔ هخامنشیان مملکت ایران را رود فرات بدو بخش غربی و شرقی منقسم میکرده، قسمت غربی آن آسیای صغیر و مصر بوده‌است و آن بچترپتی‌های ذیل تقسیم میشده: لیدی[۲]، ایونی، کاری[۳]، میزی[۴]، افروغیه[۵]، قبادقیّه[۶]، بافلاغونیه، بیتینی[۷]، لیسی[۸]، پامفیلی[۹]، پیزیدی[۱۰]، سیلیسی[۱۱]، سوریه، غلاطیه، ترواس[۱۲]، پنطس[۱۳].

آسیب. (اِ) زخم. کوب. ضرب:

به آسیب پا و بزانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست. عنصری.

||صدمه. کوس. کوست. عیب و نقص یا شکستگی که از زخم و ضرب پیدا آید:

همان گرد برفت مانند دود
ز آسیب رخسارهٔ مه شخود. فردوسی.

اندوهم از آنست که یک روز مفاجا
آسیبی از این دل بفتد بر جگر آید. فرخی.

بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب و از کوس چتر و عماری.
زیبیی یا ربیبی یا زینبی یا زینتی.

||ضرب. ضربت. زخم. ضربه:

که گشتستند از آسیب شمشیر و سنان تو
بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان.
عبدالواسع جبلی.

||الطام:

سر بادبانها برآمد بر اوج
بجنبید کشتی ز آسیب موج. فردوسی.

||تعب. رنج. مشقت. کلفت:

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی.
خاقانی.

||جرح. خستگی. فکاری:

ز آسیب شیران پولادچنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.

رسیده آفت نشبیل او به هر کامی
نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد. منجیک.

||آفت. نکبت. بلا. فتنه. مصیبت. خطر. آکفت:

سپهدار هندوستان شاد گشت
کز آسیب اسکندر آزاد گشت. فردوسی.

و هیچ آسیب نبود اندرین روزگار بسیستان تا آمدن طغرل. (تاریخ سیستان). بوسهل آمد و پیغام آورد که خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده‌است... باید که در این کار تن دردهد. (تاریخ بیهقی).

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا. سعدی.

||زیان. ضرر:

نه آسیب یابد بدین گنج تو
نه ارزد همه گنجها رنج تو. فردوسی.

— آسیب آسیب!؛ الخطر الخطر! حذار حذار! اَلحذَر:

ای برادر سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب!
ناصرخسرو.

||گزند. آزار:

دلش باد شادان و تاجش بلند
تنش دور از آسیب و جان از گزند.
فردوسی.

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم.
عنصری.

او را [دانیال را] با شیری در چاه کردند هیچ آسیبی نرسیدش. (مجمل‌التواریخ). زینهار تا آسیبی بدو نزنی. (کلیله و دمنه). اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی... آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه).

قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانمش
عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته.
انوری.

گرچه ز هرچه دوست بد آسیب دیده‌ام
ورچه ز هرچه خصم بد آزار خورده‌ام.
خاقانی.

||مالش. نظر نَحس:

مرد آسیب فلک یابد کاندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضَر. سنائی.

||لگد. اسکیزه. جُفته. آلیز:

سواری پدید آمد اندر نبرد
کز آسیب اسبش جهان شد بدرد. فردوسی.

آسمان زآسیب خنگش راست چون شیشه ز باد
چار جانب پس خزد کش وسعت میدان کند.
امیرخسرو.

||تماس. سایش. ببساوش. تلاقی: در آنجا خداوند، حال آن آب را میگردانند تا درّ میشود. پردگیان با جمال باید که آسیب آن درّ چون با گوش و بناگوش ایشان باشد قدر آن درّ بدانند و جمال خود را بقیمت کامله بفروشند. (کتاب‌المعارف).

دست زن درکرد در شلوار مرد
خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد. مولوی.

||پرتو. (لسان‌الشعراء از مؤیدالفضلاء). نور، مقابل ضیاء. ||تبش. هُرم:

شعلهٔ قهر تو گر با کوثر آسیبی زند
زو برآید همچنان کز قعر دوزخ التهاب.
علی فرقدی.

یکی شعله‌ای باشدی سهمناک
که دوزخ از آسیب آن باشدی. مسعودسعد.

||دمش. وزش. نفحه:

گناه من بیک آسیبِ باد رحمت تو
بریزد ار مثل افزون ز برگ اشجار است.
امیرخسرو.

||کوفتگی.
— آسیب‌دیده، آسیب‌رسیده؛ ضرب‌خورده. صدمه‌دیده.
— آسیب زدن، آسیب رسانیدن؛ صدمه و ضرب زدن.
— آسیبها؛ آفات. مصائب.
— آسیب یافتن، آسیب دیدن؛ صدمه دیدن.

---

۱ - صاحب فرهنگ شعوری بنقل از تحفه مینویسد: «صابوته؛ زن پیر انسانده و آتده». گمان میکنم صاحب تحفه آسیان را اسبان خوانده‌است و شعوری آنرا به «آت» (اسپ) ترجمه کرده‌است.
۲ - لیدیه. ۳ - کاریه.
۴ - میسیا. ۵ - فریجیه.
۶ - کبدکیّه. ۷ - بطانیه.
۸ - لیکیّه. ۹ - پمفلیا.
۱۰ - پسیدیه. ۱۱ - قلیقیا.
۱۲ - تروجا (ترواده).
۱۳ - بنطس.

آسیب و شیب. [بُ] (اِ مرکب، از اتباع) دلواپسی. اضطراب. تشویش. رنج. تعب:
بلشکرگه خویش بازآمدند
بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب و شیب
ز پیکارشان دل شده ناشکیب. فردوسی.
چنین است گیتی پر آسیب و شیب
پسِ هر فرازی نهاده نشیب. فردوسی.
در بعض نسخ شاهنامه بجای آسیب، آشیب ضبط شده، و ظاهراً صحیح هم همان است. و کلمهٔ آشیب و شیب درصورتی دیگر از شیب و تیب یا شیب و شیب مینماید:
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر به شیب و تیب.
رودکی.
نبوده مرا هیچ با تو عتیب
مرا بیگنه کرده‌ای شیب و تیب[1]. عماره.

آسیبی. (ص نسبی) ذوجِنّه. پری‌زده. دیودیده. پری‌گرفته. دیوگرفته. دیوزده. سایه‌دار. سایه‌زده. دیودار. کوهه‌گرفته. بیوقتی‌شده.

آسیم. (ص، اِ) بلغت زند و پازند استاد بزرگ‌مرتبه و عظیم‌الشأن. (برهان).

آسیمه. [مَ / مِ] (ص) مضطرب. مشوش. پریشان‌خاطر. آشفته:
بدان تن در آسیمه گردد روان
سپه چون بود شاد بی پهلوان. فردوسی.
به ره گیو را دید [دستان] پژمرده‌روی
همی‌آمد آسیمه و پوی‌پوی. فردوسی.
بگفت این و برخاست و در خیمه شد
جهانی ز گفتارش آسیمه شد. فردوسی.
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش‌کنان رفت و بردش نماز. فردوسی.
دل یوسف آسیمه شد زآن نهاد
به لاحول گفتن زبان برگشاد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آسیمه بسی کرد فلک بی‌خبران را
وآشفته بسی گشت بدو کار مهیا.
ناصرخسرو.
آسیمه شد و رنجه دل، تنم را
نه غبن ضیاع و عقار دارد. مسعودسعد.
||حیران. بشگفتی‌مانده. متحیر. متعجب. خیره. حیرت‌زده. مبهوت. سرگردان. سرگشته:
بدو گفت قیدافه کای نیطقون
چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم
که آسیمه گشتی بدین مایه بوم؟ فردوسی.
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار.
مسعودسعد.
||دنگ. دنگ و دَلْو. مَنگ:
ز دریا تو گوئی که برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج‌فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت
سپه از خروشیدن آسیمه گشت. فردوسی.
گرفتند هر دو دوال کمر
پریشان و غمگین و آسیمه‌سر. فردوسی.
||نه بسامان. ژولیده:
بدشت آوریدندش آسیمه خوار
برهنه سر و پای و برگشته‌کار. فردوسی.
چو اسب پسر دید گیوش بدست
پر از خاک و آسیمه برسان مست. فردوسی.
||گیج. بِدُوار:
بینداخت ژوبین به پیران رسید
زره در برش سر بسر بردرید
ز پشت اندرآمد براه جگرش
بغلطید و آسیمه برگشت سرش. فردوسی.
بجوشید خون از دهان تا جگر
تنش سست‌تر گشت و آسیمه سر. فردوسی.
||دهشت‌زده. بیمناک. هراسیده:
یکی بانگ برزد بر او مادرش
که آسیمه‌تر گشت جنگی سرش. فردوسی.
دگر خفته آسیمه برخاستند
بهر جای جنگی بیاراستند. فردوسی.
ور ذرّه بچشم آیدش آسیمه بماند
گوید مگر آن از تک اسب تو غباریست.
فرخی.
روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهنی زبر سنگ برزنی
آسیمه گردد و شود اندر جهان جَهان.
فرخی.
ز روحه همه مهتران سر بسر
بماندند مدهوش و آسیمه‌سر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||شتاب‌زده:
کله‌دار چون بانگ اسبان شنید
شد آسیمه از خواب و سر برکشید.
فردوسی.
و در همهٔ معانی آسیوَن مرادف آسیمه است. و در فرهنگها باین کلمه معنی کالیوه (اسدی)، شیدا (صحاح‌الفرس)، دیوانه، دیوانه‌مزاج، شوریده، شیفته و دست‌پاچه نیز داده‌اند. رجوع به آسیمه‌سار و آسیمه‌سر و سرآسیمه شود.

آسیمه‌سار. [مَ / مِ] (ص مرکب) آسیمه‌سر. سرآسیمه. آسیمه:
من از بهر آن بچه آسیمه‌سار
همی گردم اندر جهان سوگوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و رجوع به آسیمه و آسیمه‌سر و سرآسیمه شود.

آسیمه‌سر. [مَ / مِ سَ] (ص مرکب) آسیمه‌سار. سرگشته. سرگردان. متحیر:
وزآن پس شنیدم یکی بد خبر
کزآن نیز بر، گشتم آسیمه‌سر. فردوسی.
ایمه دوران چو من آسیمه‌سر است
نسبت جور بدوران چه کنم؟ خاقانی.
||گیج. پریشان‌حواس. شیفته‌گونه. شوریده حال:
من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
آسیمه‌سر و ساده‌دل و خیره و واله.
منوچهری.
||مضطرب. مشوش. پریشان‌خاطر. آشفته:
خدنگی بر اسب سپهبد [طوس] بزد [فرود]
چنان کز کمان دلیران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد
دل طوس پرکین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر
پیاده پر از گرد و آسیمه‌سر. فردوسی.
که آن ده تن از تخمهٔ نامور
از او بازگشتند آسیمه‌سر. فردوسی.
یاران بدرد من ز من آسیمه‌سرترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم.
خاقانی.
||متزلزل. نوان:
تا ماه بکشتی در، من در خطرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه‌سرم
زآن باد کز او بشادی آرد خبرم
چون آب بشیبم و چو کشتی ببرم. خاقانی.
||دست‌وپاگم‌کرده. دستپاچه:
چو از رود کردند هر سه گذر
نگهبان کشتی شد آسیمه‌سر. فردوسی.
و رجوع به آسیمه و آسیمه‌سار و سراسیمه شود.

آسینه. [نَ / نِ] (اِ) تخم‌مرغ. آشینه.

آسیون. [وَ] (ص) آسیمه:
گر نه عشقت کرد آسیون مرا
از چه رو سرگشته و آسیونم؟ منجیک.
چه چیزی کاین همه آسیون از تست
که بی تو زندگانیّ من از تست؟
فریدالدین عطار.
و صاحب برهان بر وزن آبگون ضبط کرده و ظاهراً غلط است، یا صورتی دیگر از این کلمه است.

آسیه. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث آسی. حزینه. زنی اندوهگین. ||خاتنه. آلت ختنه کردن. ||زن بجشک. (ربنجنی). طبیبه. ج، أواسی، آسیات. ||ستون. (ربنجنی). ساریه. اسطوانه. دعامه. دیرک. ج، أواسی.

آسیه. [یَ] (ع اِ) جِ إساء. ادویه.

آسیه. [یَ] (اِخ) بنت مزاحم. نام زن فرعون

---

۱ - نل: نبود ایچ مرا با بتم عتیب
مرا بیگنهی کرد شیب شیب.

که گویند موسی علیه‌السلام را از نیل برگرفت و نهان از شوی بپرورد:

بازگفت او این سخن با آسیه
گفت جان افشان بر او ای روسیه. مولوی.

||آسیه بنت فَرَج جرهمیه. نام یکی از صحابیات. ||نام محدّثه‌ای خواهر ضیاء مقدسی. ||(اِ) امروز نامی است از نامهای زنان ایرانی و ترک و عرب.

آسیةالصغری. [یَ تُ صْ صُ را] (اِخ) آسیای صغیر. آناطولی.

آسیةالکبری. [یَ تُلْ کُ را] (اِخ) یکی از سه قسم آبادانی شمال [نزد رومیان]. (از حدودالعالم). آسیا.

آش. (اِ) آنچه پزند از طعام. یا طعام رقیق آشامیدنی. مَرَق:

رزق تن پاک همه باطل و ناچیز شود
گر نیاید پدر تاش تکین بر دم آش.
ناصرخسرو.

این آشها را مدبران ملائکه از سرای بهشت دست بدست کرده‌اند و این آشها را می‌فرستند و دو تن فرشته بر هر خوان ایستاده‌اند و محافظت می‌کنند. (کتاب‌المعارف). و از تو هم بخورند از کژدم و مار و پرنده و بر آش جهان ترا نواله کنند. (کتاب‌المعارف).

تا تو در بند قلیه و نانی
کی رسی در بهشت رحمانی
خوردن اینجا روا نمیدارند
در بهشت آش و سفره کی آرند
در بهشت ار خوری جو و گندم
همّ آدم کنی پی خود گم. اوحدی.
هرچه در وجه آش و نان تو نیست
بفشان و بده که آن تو نیست. اوحدی.

||طعامی خاص که باقسام پزند روان و با برنج و غالباً با سبزی و حبوب و دانه‌ها و ترشی‌ها و چاشنی‌ها. و این همان ابا و با و وا باشد:

نه همچو دیگ سیه‌رو شوم ز بهر شکم
نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش.
ابن یمین.

در حجره نشسته بودیم و آش کدو می‌پختیم. (انیس الطالبین بخاری)[1]. حلق‌های شما را گرفتیم تا نتوانید آش خوردن. آن درویشان بذوق تمام آش را بخدمت خواجه حاضر کردند. (انیس الطالبین بخاری). چون چهار دانگ راه آمدم آش را از دیگ کشیدید. (انیس الطالبین بخاری). [مقصود از این آش شیربرنج است] آن مقداری که آش پخته گردد آن درویش ابراهیم بر همان صفت بود. (انیس الطالبین بخاری).

مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی پزد
تا شود زآن آش کار ما و مهمان ساخته.
کاتبی ترشیزی.

– آش آب‌غوره، آش آب‌لیمو، آش آب نارنج؛ آبغوره‌با و آب‌لیموبا و آب‌نارنج‌باست که آچار آن از افشرهٔ غوره و لیموی ترش و نارنج کنند.

– آش آلو؛ آلوباست که چاشنی آن آلوست و عرب آنرا اجاصیه گوید.

– آش آلوچه؛ آلوچه‌با:

آش آلوچه خوش و معتدل آمد بمزاج
ای دل از آش چنین دست مداری زنهار.
بسحاق اطعمه.

– آش آلوزرد؛ آشی که چاشنی آلوزرد دارد.

– آش ابودردا؛ آشی که برای شفای دردمندان و بیماران پزند و بمستحقان دهند، و نسبت آن به ابوالدرداء عویمربن مالک صحابی کنند و بی‌شک حروف درد در ابودردا و مشابهت آن با درد بمعنی بیماری در فارسی منشأ این نسبت شده‌است.

– آش ارزن. رجوع به آش الم و آش گاورس شود.

– آش الم؛ آشی است که بجای برنج گاورس دارد:

قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم
میخورند این دو غذا در سربند کلبار.
بسحاق اطعمه.

– آش اُماج؛ آشی که اماج (خمیرهای ریز است چندِ عدسی) در آن کنند.

– آش امام زین‌العابدین؛ آشی که در آن انواع سبزیها و گوشت کنند و آنرا بنذر پزند و بفقرا بخشند. و آنرا شله‌قلمکار نیز گویند.

– آش انار؛ آشی که آچار آن آب انار است. ناربا.

– آش برگ؛ آشی که اسفناج یا برگ چغندر سبزی آنست. و آش رشته را نیز گویند.

– آش بغرا؛ آشی بوده که در آن گوشت و دنبه می‌کرده‌اند و خمیری چون اماج یا رشته نیز داشته‌است، و گویند آن منسوب به بغراخان پسر قدرخان است:

مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی پزد
تا شود زآن آش کار ما و مهمان ساخته
گفت لحم و دنبه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته.
کاتبی ترشیزی.

– آش پشت پا، قفابا؛ آشی که پس از مسافرت کسی بروز سوم پزند و آنرا بشگون دارند صحت و سلامت مسافر و کوتاهی سفر او را.

– آش ترخنه؛ آش جو مقشر.

– آش ترخنه‌دوغ؛ آشی که جو مقشر در دوغ تر نهاده و سپس خشک کرده در آن ریزند.

– آش ترش؛ هر آش که در آن قسمی ترشی کرده‌باشند:

فصل رابع همه از آش ترش خواهم گفت
ای که صفرات گرفته‌ست ز پار و پیرار.
بسحاق اطعمه.

– آش تره‌جعفری؛ آشی که سبزی آن تره و جعفریست. و آنرا شوربا نیز گویند.

– آش تمر؛ آشی که آچار آن تمر هندیست.

– آش جو؛ آشی که دانه‌اش بلغور و جریش جو است.

– آش جو نعمّه؛ آشی که قطعات خمیر بشکل لوزی در آن کنند، و تتماج همانست.

– آش حلیم؛ آشی است که از گندم و گوشت و نخود پزند و سخت بورزند تا اجزاء آن در هم پیوندد. و آنرا گندم‌با و کشک‌با نیز گویند، و عرب هریسه خواند، و این آش سبزی ندارد.

– آش خلو؛ آش آلو یا قسمی از آلو:

در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی
برد آن گرو از میوه که با هیئت بِهْ بست.
بسحاق اطعمه.

– آش خلیل، آش خلیل‌الله؛ آشی که دانهٔ آن عدس است.

– آش درهم‌جوش؛ آشی که سبزیها و حبوبات گوناگون در آن ریخته‌باشند و از آنرو نامطبوع شده‌باشد: مثل آش درهم‌جوش؛ مخلوطی از بسیار چیزهای نامتناسب.

– آش دوغ؛ آشی که آچار آن دوغ ماست یا دوغ کشک است و در آن گاهی گوشت بره نیز ریزند:

ساعد و ران بره و آش دوغ
میکشد از ساق چغندر بلا. بسحاق اطعمه.

– آش رشته؛ آشی که در آن رشتهٔ خمیر ریزند. و در تداول اطفال بمعنی حجامت است.

– آش زرشک؛ آشی که چاشنی آن زرشک است:

صفت آش بنا کردم و عقلم می‌گفت
لوحش‌الله دگر از آش زرشک خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

– آش زیره؛ آش شوربا که از ابازیز زیره دارد. زیره‌با. زیرباج:

چنان آش زیره ز کرمان براند
کز او یلغز کوفته بازماند. بسحاق اطعمه.

– آش ساده؛ آش بی‌ترشی.

۱ - از کلمهٔ بخاری مطلق در این کتاب مراد صلاح‌بن مبارک البخاری صاحب کتاب انیس‌الطالبین است.

— آش ساک؛ آشی که سرکه و اسفناج دارد.
— آش سرخ‌حصار؛ آش قجری.
— آش سرکه؛ آش که در آن به آچار سرکه کنند. سرکه‌با. سکبا:
چار ارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست
روییاز و مس چغندر، دنبه سیم و گوشت زر.
بسحاق اطعمه.
— آش سماق؛ آشی که آچار آن سماق است:
سر میسره گشته آش سماق
که بود از چغندر بدستش چماق.
بسحاق اطعمه.
— آش شلغم؛ آشی که در آن شلغم مُقشر و خردکرده ریزند. شلغم شوربا. لفتیه.
— آش شُلّه‌زرد؛ آشی که تنها از برنج و شکر کنند و ابازیر زعفران بدان زنند و خلال پسته و بادام نیز در آن ریزند.
— آش شُلّه‌قلمکار؛ آش امام زین‌العابدین: مثل آش شله‌قلمکار؛ مخلوطی از چیزهای نامتناسب.
— آش شله‌ماش؛ آشی از برنج و ماش، تنک‌تر از کتهٔ ماش و ستبرتر از آش ماش.
— آش شوربا؛ آشی که از تره و جعفری و برنج و کمی لپه کنند.
— آش عدس؛ آشی که از حبوبْ عدس دارد.
— آش غوره؛ آشی که آچارْ آن غورهٔ تازه است. غوره‌با. حِصرمیه.
— آش قارا؛ آشی که در آن قره‌قوروت کنند. مصلیه. رخبین‌با.
— آش قجری؛ آشی که سلاطین قاجار سالی یک بار در ییلاق شمیران می‌پختند و زنان شاه و رجال و اعیان و زنانشان در پاک کردن حبوب و بُقول و پختن آن همدستی می‌کردند، و آنرا گاهی در قریهٔ سرخ‌حصار طبخ میکردند و از آنرو آش سرخ‌حصار نیز نامیده میشد. مثل آش قجری یا مثل آش سرخ‌حصار؛ تشبیهی مبتذل است بمعنی مخلوطی از بسیار چیزهای نامتناسب.
— آش کدو؛ شوربائی که کدو نیز بر آن مزید کنند.
— آش کرَم، آش کلم؛ کرنبیه.
— آش کشک؛ آشی که ترشی آن دوغ کشک است و آنرا در قدیم پینوئین می‌گفته‌اند.
— آش کشکاب، کشکاب؛ آش جو:
در زمانی که چنین نعمت هر جنس خوری
آش کشکاب در آن حال بخاطر میدار.
بسحاق اطعمه.
— آش کلم؛ آشی که در آن کلم مُقشر خردکرده ریزند و بعربی کرنبیه گویند.

— آش گاورس؛ آش الم.
— آش گوجه؛ آشی که آچار گوجهٔ تر دارد.
— آش گوجه برغانی؛ آشی که در آن گوجهٔ برغانی خشک که نوع بهتر و درشت‌تر گوجه‌هاست ریزند.
— آش لخشک؛ آش جو نعمه.
— آش ماست؛ آشی که ترشی آن ماست است.
—.آش ماش؛ آشی که دانهٔ آن ماش است.
— آش میویز؛ آشی که در آن مویز یعنی انگور خشک ریزند. مویزوا:
بتعجیل آمد روان زاصفهان
بسر آش میویز با ناردان. بسحاق اطعمه.
— آش ناردان، آش ناردانگ؛ آشی که در آن اناردانهٔ خشک بستانی یا جنگلی کنند.
— آش ویشیل؛ بلهجهٔ بعض ولایات آش بی‌ترشی.
— آش یا ولی‌الله؛ فیرنی. و در بعض جاها بکلمهٔ آش معنی پلاو (پُلَو) دهند.
— امثال:
آش دهن‌سوزی نبودن؛ بسیار مطلوب نبودن.
آشی برای کسی پختن؛ کسی را در نهانی بایذاء کسی برانگیختن.
این آش و این نقاره؛ با کار و عملی صعب مزدی اندک.
کاسهٔ از آش گرمتر؛ مرادف دایهٔ از مادر مهربانتر:
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید
کاسهٔ گرمتر از آش که دید؟ جامی.
هرجا آش است کَل فرّاش است؛ هرجا طعامی یا سودی هست او در آنجاست.
همان آش در کاسه است، همان آش است و همان کاسه؛ هیچگونه بهبودی در امر نیست.
آش. (اِ) آهر. آهار. بت. پت. شوی و شو که بجامه کنند. ||ترکیبی مایع که پوست خام در آن آغارند پیراستن و دباغت را. خورش. ||العاب که بر ظروف سفالین و فلزین دهند. ||العابی که به پشم زنند نمد ساختن را.
— آش کردن؛ دباغت و پیراستن ادیم. آغاردن پوست در خورش. رجوع به آشدار شود.
آش. (اِخ) نام قریه‌ای بخراسان. و از آنجاست محمدبن احمد ملقب به ابوبکر الخبازی خطیب و او بمرو بوده و در ۵۰۳ هـ.ق. دیواری بر او افتاده و درگذشته است. ||وادی آش. رجوع به وادی آش شود. ||قصر آش؛ نام موضعی به اندلُس.
آشا. (پسوند) در بعض فرهنگها و ازجمله شرفنامه بدان معنی مثل و مانند و نظایر آن داده‌اند، و ظاهراً مصحف آسا باشد.
آشاب. (اِ مرکب) آشام. آبچلو. آبریس.

آشاک. (اِخ) نام باستانی خبوشان (قوچان) است و آنرا آرسکا و استو و استوا نیز میخوانده‌اند.
آشام. (اِ) نوشیدنی. مشروب. شربت:
همه زرّ و پیروزه بد جامشان
بروشن گلاب اندر آشامشان. فردوسی.
حسرت فروخورم چو بسینه فروشود
آشام خون دل کنم آنرا فروبرم. خاقانی.
چون نتوانم که نفس را رام کنم
خود را چه بهرزه شهرهٔ عام کنم
زایل نشود تیرگی خاطر من
گر چشمهٔ خور فی‌المثل آشام کنم.
امیرخسرو.
آشام خود بزخم زبان میخورد عوان
آری درندگان همه آب از زبان خورند.
سیدحسین اخلاطی.
آشام. (نف مرخم) مخفف آشامنده، در کلمات مرکبهٔ خون‌آشام، دردی‌آشام، غم‌آشام، می‌آشام و جز آن:
شب عنبرین هندوی بام اوی
شفق دردی‌آشام از جام اوی. فردوسی.
اصطناعت چو آب جان‌پرور
انتقامت چو خاک خون‌آشام. انوری.
درآ در بزم رندان غم‌آشام
ز شادی صاف شو دردِ غم‌آشام.
سراج راجی.
ای ترک می‌آشام که گفتت که می آشام
در خانهٔ من باده بیاشام بیا شام
خوف است بطاعتگه زهاد ریاکیش
امن است بسرمنزل رندان می‌آشام. ؟
||(اِ) باندازهٔ یک بار آشامیدن. شربه. جرعه: یک آشام شیر. ||آبچلو. آشاب. آبریس. ||و فرهنگ جهانگیری بکلمه معنی قوت (و هو ما یقوم به بدن الانسان من‌الطعام. صراح) داده و از شاعری مجهول بنام استاد بیت ذیل را شاهد آورده‌است:
بملک شام نذهم تار مویت
ندارم گرچه گاه شام آشام.
||(اِمص) در بعض فرهنگها بمعنی آشامیدن و چیز کم خوردن و شرب و تجرّع نیز آمده‌است.
آشام. (اِمص) جذب مایع. (فرهنگستان).
آشام. (اِخ) نام ولایتی میان مشرق و شمال بنگاله. و عود آن بخوبی شهرت دارد.
آشامان. (نف، ق) در حالِ آشامیدن.
آشامانیدن. [دَ] (مص) نوشانیدن. اِسقاء.
آشامنده. [مَ دَ / دِ] (نف) نوشنده. شارب. خورندهٔ مایعی.
آشامیدن. [دَ] (مص) بلعیدن یعنی فروبردن مایعی. نوشیدن. نوش کرْدن. درکشیدن. کشیدن. گساردن (در شراب). آشمیدن. پیمودن (باده). خوردن. حسو.

(دهار). شرب. تکرّع. تجرّع. تشرّب. احتسا. تَرَمُّق: حصیری... مـی‌آمد دُردی آشـامیده. (تاریخ بیهقی).
تا بی‌ادبی همی توانی کرد
خون علما بدم بیاشامی. ناصرخسرو.
تا تشنه و بیطاقت بجاهی رسید قومی بر او گرد آمده هـر شـربتی بـه پشـیزی هـمی آشامیدند. (سعدی).
آشامیدنی. [دَ] (ص لیـاقت) درخـور آشامیدن. سزاوار نوشیدن. ||که نوشیدن آن بتوان. ||کـه نـوشیدن آن واجب است. ||(اِ) آنـچه آشـامند. مـقابل خـوردنی. شـراب. مشروب. شربت. حسو. (دهار). نـوشیدنی. شروب.
آشامیده. [دَ / دِ] (نمف) نوشیده.
آشانه. [نَ / نِ] (اِ) آشیانه:
زهی عرش مجید آشانهٔ تو
زهی هفت‌آسمان یک خانهٔ تو. عطار.
آشب. [شَ / شِ] (اِخ) نـام سـردسیری از طالقان ری، و در آن برفهای سنگین افتد.
آشب. [شِ] (اِخ) نام قلعه‌ای بزرگ بموصل از قلاع هکاریه و آنـرا زنگـی‌بن آق‌سـنقر ویران کرد و در عوض قلعهٔ عـمادیه را بـه نزدیکی آن برآورد.
آش باوردی. [شِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی آش منسوب به ابیورد.
آش‌بچگان. [بَ] (اِ مرکب) جندبیدستر. جـنـدبادستر. قـندزقوری. قـندقیرس. (مخزن‌الادویـه). گـندبیدستر. جـندقضاعه. گـندسکلابی. خـایهٔ سگ آبـی. جـندقندز. قسطور. قسطوریون[1]:
جندبیدستر آش‌بچگانست
که کند دفع علت صبیان. یوسفی طبیب.
آش‌برگ‌پزان. [شِ بَ پَ] (اِ مـرکب) احتفالی زنان را برای پختن آش برگ.
آشپز. [پَ] (نف مرکب) آنکه شغلش پختن طعام است. خوالیگـر. خـوالگـر. دیگ‌پـز. مطبخی. طباخ. باورچی. پزنده. خوراک‌پـز. خورده‌پز.
— امثال:
آشپز که دو تا شد آش یا شـور مـیشود یـا بی‌مزه.
آشپزباشی. [پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از فارسیِ آشپز، طباخ + ترکیِ بـاشی، سـر و رئیس) رئیس طباخان.
آشپزخانه. [پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مـطبخ. تنورخانه. آش‌خانه. باورچی‌خانه.
آشپزی. [پَ] (حامص مـرکب) طـباخی. خوالیگری. دیگپزی. پزندگی. خوراک‌پزی. طباخت. خورده‌پزی.
آشتالنگ. [لَ] (اِ) آشـتالنگ. شـتالنگ. کعب:
صفات... آن کودک چه گویم خود که آن کودک همه...است و... و... ز سر تا آشتالنگش.
سوزنی.
آشتوه. (اِ) نام درختی.
آشتی. (اِ) (از پهلوی آشتیه) دوستی از نو کردن. تـرک جـنگ. رنـجشی را از کـسی فـرامـوش کـردن. صـلح. مـصالحه. سـلم. مسالمه. موادعـه. هـدنه. مـهادنه. سـازش. مقابل جنگ و پنداشتی و حرب:
چو از آشتی شادی آید بچنگ
خردمند هرگز نکوشد بجنگ. ابوشکور.
ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است
نگه کن که گاوت بچرم اندر است. فردوسی.
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ. فردوسی.
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ
همان آشتی بهتر آید ز جنگ. فردوسی.
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ
بپرهیزد و سست گردذش چنگ
وگر آشتی جوید و راستی
نبینی بدلْش اندرون کاستی
از او باژ بستان و کینه مجوی
نگه دار او را همی آبروی. فردوسی.
چنین گفت لشکر که فرمان تراست
بدین آشتی رای و پیمان تراست
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
بر این آشتی رای فرخ نهیم. فردوسی.
نبد آشتی پیش از آوردشان
بدین روز گرز من آوردشان. فردوسی.
گر ایدون که با شهریار جهان
همی آشتی جوئی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم
بچیزی که جوئی تو پیمان کنم. فردوسی.
گر او جنگ را خواهد آراستن
هزیمت بود آشتی خواستن. فردوسی.
سران یک‌بیک پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی.
دگر آنکه جستی همه آشتی
بسی روز با پند بگذاشتی. فردوسی.
چو آیم مرا با شما نیست رزم
بدل آشتی دارم و رای بزم. فردوسی.
ترا جنگ با آشتی گر یکیست
خرد بی‌گمان نزد تو اندکیست. فردوسی.
همه آشتی گردد این جنگ ما
بدین رزمگه کردن آهنگ ما. فردوسی.
بدو گفت خاقان برو پیش اوی
سخن هرچه باید همه نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید بر این دشت رنج سپاه؟ فردوسی.
بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی در گه کارزار. فردوسی.
از این آشتی جنگ بهر من است
همه نوش تو درد و زهر من است. فردوسی.
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ. فردوسی.
بپرسید از آن پس که با ساوه‌شاه
کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
که با ساوه‌شاه آشتی نیست روی. فردوسی.
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ
بهر کار در زور کردن مشور
که چاره بسی جای بهتر ز زور. اسدی.
سزای جنگند اینها که آشتی کردند
نگر که اکنون با من همی عتاب کنند.
مسعودسعد.
گرگ را با میش باشد آشتی بر پهن دشت
باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار.
معزی.
عدل و انصاف تو اندر بیشهٔ ایران زمین
آشتی داده‌است با شیر ژیان روباه را. معزی.
ز دنیا برم زنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی. نظامی.
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ. نظامی.
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی. مولوی.
بیا که نوبت صلح است و آشتیّ و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت.
سعدی.
||سازواری و صفای دوستی ذات‌البین کـه پس از تافتگی و دل‌آزردگی و سرگرانـی و دژمـی و پـنداشـتی و رنـجیدگی مـیان دو دوست یا دو خویشاوند و مانند آن پـدیدار آید:
چو رای آیدت آشتی با پدر
بسازم ترا تاج و تخت و کمر. فردوسی.
چو بنمائی بدل پنداشتی را
بمانی جای لختی آشتی را.
(ویس و رامین).
نگارا نه همه پنداشتی کن
زمانی دوستیّ و آشتی کن. (ویس و رامین).
همه کارش آشوب و پنداشتی است
از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است.
اسدی.
مرا با شما کرده شد آشتی
نباشد کنون خشم و پنداشتی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بود در جهان جنگ و پنداشتی
ولیکن از آن پس بود آشتی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ولیکن نه هنگام پنداشتی است

1 - Kastoreum.

که هنگام مهر و گه آشتی است.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||وفق. توفیق. وفاق. جمع میان دو عقیده و یا دو رای که صورةً مخالف نمایند. ||آرامش:

کسی کآشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود تیز رفتن برزم. فردوسی.

– آشتی جستن؛ آشتی خواستن. استرضا. صلح طلبیدن. استعتاب.
– آشتی دادن؛ اصلاح. سازواری بخشیدن.
– آشتی کردن؛ اصلاح. اصطلاح.
– امثال:

پدر کشتی و تخم کین کاشتی
پدرکشته کی می‌کند آشتی؟
تا مرا دُم، ترا پسر یاد است
آشتیِ من و تو بر باد است. ؟
جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن.
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است. فردوسی.

آشتیان. (اِخ) یکی از سه قصبهٔ مَحالّ ثلاث (تفرش و گرگان و آشتیان) از خرهٔ عراق بشمال شرقی فراهان، و صابون آن بخوبی مشهور است.

آشتی پذیر. [پَ] (نف مرکب) قابل‌صلح. لایق وفق.

آشتی پذیری. [پَ] (حامص مرکب) قابلیت وفق. قابلیت اصلاح.

آشتی خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) حلوا یا طعام دیگر یا دعوتی که پس از آشتی دو تن، آن دو با دوستان دیگر در یک جای صرف کنند. حلوای آشتی.

آشتی کنان. [کُ] (اِمص مرکب) عمل آشتی کردن. احتفال برای آشتی دادن و آشتی کردن.

آشتینه. [نَ / نِ] (اِ) تخم‌مرغ. مرغانه. بیضه. خایه (در مرغ). و آنرا آستینه و آشینه نیز ضبط کرده‌اند.

آش جرد. [جِ] (اِخ) نام خره‌ای بخراسان نزدیک چغانیان. (از تاریخ سیستان).

آشخال. (اِ) آخال. سقط. افکندنی. نابکار. آشغال. حثاله.

آشخال برچین. [بَ] (نف مرکب) آشغال‌برچین. آنکه در کویها چیزهای نابکار چیند تا از فروش یا بکار بردن، آن سود برد. ||سخت فقیر. سخت ناچیز. سخت فرومایه.

آشخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مطبخ. آشپزخانه. تنورخانه. باورچی‌خانه. ||رستوران.

آشخانه. [نَ] (اِخ) نام محلی در راه بجنورد بگنبدقابوس میان دربند و قره‌مصلی در ۳۵۵۴۳۰گزی مشهد.

آش خوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرفی گود، میان باطیه و ماست‌خوری که در آن آش خورند. ||کفچه‌ای که بدان آش گیرند.

آشدار. (نف مرکب) (از: آش، لعابی که بر روی ظروف سفالین و فلزین دهند + دار، مخفف دارنده) لعابدار:

صحن کاشی‌کاریش را گاه لنگر فوته بین
هرکه را باشد تمنا سیر صحن آشدار. اشرف.
ز کاشی پرده و چینی سقرلات
ز صحن آشدار و طاس گجرات. اشرف.

||آهاردار.

آشر. [شِ] (ع اِ) خاری که در هر یک از دو ساق ملخ است. ||گرهی مانند دو چنگال که در سر دم آنست.

آشردن. [شُ دَ] (مص) آشوردن.

آشرمه. [شُ مَ / مِ] (اِ) زین و برگ. یراق اسب. ||نمدزین.

– آشرمه‌دریده؛ بی‌سروپا، و آن دشنامی است. و رجوع به آدرم و آدرمه و اترمه شود.

آشرمه‌دوز. [شُ مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه حرفتش آشرمه دوختن است.

آشرمه‌دوزی. [شُ مَ / مِ] (حامص مرکب) حرفت آشرمه‌دوز. ||(اِ مرکب) دکان آشرمه‌دوز.

آشره. [شِ رَ] (ع ص) چوب شکافته.

آشغال. (اِ) فضول چیزی: آشغال سبزی. آشغال‌کلّه. ||سقط. نابکار. افکندنی. آخال. آشخال. خاش و خش. خش و خاش. خاشک. خاشاک. خاش و خماش. خماشه. خماش. آقال. داس و دلوس. حثاله. خس. ||دَم جارو. خاکروبه. قمامه.

آشغال برچین. [بَ] (نف مرکب) آشخال‌برچین. آنکه خاش و خش از معابر برچیند چون پاره‌های جامه و خرده‌های چوب و پوست انار و مانند آن و با فروش آن معاش او باشد. ||مجازاً و بتحقیر، سخت بی‌سروپا.

آشغالدان. (اِ مرکب) جای آشغال. ظرف آشغال.

آشغال کله. [کَلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) افکندنیها از استخوانهای خرده و غضروفها و مانند آن از طعام موسوم به کیپا و کله‌پاچه. ||(ص مرکب) سخت بی‌ارز. بسی بی‌سروپا (مردم).

آشفتگی. [شُ تَ / تِ] (حامص) کیفیت و چگونگی و صفت آشفته. خشم. غضب:

نیاطوس چون دید بنداخت نان
ز آشفتگی بازپس شد ز خوان. فردوسی.

||اختلال: ابتداء آشفتگی دولت بنی‌العباس اندر سال سیصدوهشت بود پس از هر نواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد. (مجمل‌التواریخ). ||هرج و مرج: چون آشفتگی برخاست بعد از وفات سلطان، دبیس‌بن صَدَقه در حدود عراق تغلب کرد... (مجمل‌التواریخ). ||عشق. وَلَه. شیفتگی:

پس آنگه زلیخا بر ایشان نمود
کز آشفتگی داستانْشان چه بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||جنون:

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی. سعدی.

– آشفتگی آبی؛ برهم‌خوردگی و اختلاط آن با رسوب.
– آشفتگی چشم؛ برهم‌خوردگی و دردگین شدن آن.
– آشفتگی دریا؛ اضطراب و انقلاب و تلاطم و طوفان آن.
– آشفتگی موی؛ کالیدگی آن.
– آشفتگی هوا؛ انقلاب آن. باد یا ابر سیاه یا برف و بوران در آن پیدا آمدن.

آشفتن. [شُ تَ] (مص) خشم گرفتن. غضب کردن. خشمگین شدن. تیز شدن. از جا دررفتن. تافته شدن:

ز خاقان مقاتوره آمد بخشم
یکایک[1] برآشفت و بگشاد چشم. فردوسی.
بروز چهارم برآشفت شاه
بر آن موبدان نماینده‌راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود... فردوسی.
همه یاد کرد آن‌کجا رفته بود
که شاه اردوان از چه آشفته بود. فردوسی.
چو آن نامه برخواند پیروزشاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو
بنزدیک آن مرد بی‌مایه شو. فردوسی.
چو بشنید پیغام او ساوه‌شاه
برآشفت از آن سنگدل رزمخواه. فردوسی.
برآشفت از آن اسب او شهریار
جهاندیدگان را همه کرد خوار. فردوسی.
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
کزو شاه را تیره شد روی بخت. فردوسی.
سیاوش بدانست کاین کار اوست
برآشفتن شاه بازار اوست. فردوسی.
برآشفت مانندهٔ پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
ز دین مسیحا برآشفت شاه
سپاهی فرستاد بی‌مر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود
کشد، دین او را نباید ستود. فردوسی.
بسهراب گفت این چه آشفتن است
همه با من از رستمت گفتن است. فردوسی.
مرا خود ز گیتی گه رفتن است

---

۱ – فی‌الفور. درحال. این کلمه امروز هم بدین معنی نزد فارسی‌گویان هند متداول است.

نه هنگام تیزیّ و آشفتن است. فردوسی.
برآشفت کشواد از آن نامدار
ز بس گرمیش شد فسرده شرار. فردوسی.
شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل‌آزرده شد پادشاه کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود. سعدی.
||برآشوبیدن. شوریدن. شورش کردن. انقلاب:
همی ریخت خون سر بیگناه
ازآن پس برآشفت بر وی سپاه. فردوسی.
بعد از آن ترکان بر متوکل بیاشفتند و قصد کردند بر کشتن او. (مجمل‌التواریخ). پس پرویز همه بزرگان را بند کرد و بفرمود کشتن و ایشان مقداری هزار مرد بودند از مهتران عجم تا ایرانیان بیاشفتند و پسرش شیروی را از زندان بشب اندر بیرون آوردند و بپادشاهی بنشاندند. (مجمل‌التواریخ).
||بهم برآمدن. رنجیدن از. سرگران شدن با:
چو بشنید رستم برآشفت ازوی
بدو گفت ای باب پرخاشجوی. فردوسی.
||بهیجان آمدن. آتشی شدن:
وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت
وز کمال عشق آشفتن گرفت. عطار.
||مضطرب شدن. پریشان‌خیال گشتن. مشوش شدن. اضطراب. (حبیش تفلیسی). آلفتن. کالفتن. بشولیدن:
که او را ستاره‌شمر گفته بود
ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه‌بیست
چهارم بمرگت بباید گریست. فردوسی.
— آشفتن چشم؛ بهم خوردن آن. سرخی و یا آبریزش در آن پدید آمدن.
— آشفتن دریا؛ انقلاب آن. ارتجاج.
— آشفتن لانهٔ زنبور و جز آن؛ زبرزیر کردن آن با چوبی و مانند آن برهم زدن آن. رجوع به آشوفتن شود.
— آشفتن موی و دستار؛ ژولیده و شوریده شدن آن:
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش. حافظ.
— آشفتن هوا؛ باد سخت یا ابر سیاه یا برف یا بوران پدید آمدن.
— امثال:
دستار کل که برآشفت تا جان بکوشد.
||پریشان شدن. درهم و برهم شدن. کراشیده گشتن. کراشیدن. (تحفة‌الاحباب اوبهی). ||تغییر به بدی. بدل شدن از حسن به قبح:
چنین بود تا شد بزرگیش راست
بر آن چیز بر، پادشه شد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش
بیک سو شد از راه و آئین خویش.
فردوسی.
داده آن صورت و آن هیکل آبادان
روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی.
ناصرخسرو.
— آشفتن باد؛ سخت وزیدن آن: از آشفتن باد، چوب سراپرده بر سرش افتاده و از آن بمرد. (مجمل‌التواریخ).
— آشفتن بر؛ شیفته شدن به. عاشق گشتن به:
همی گفت هر زن که جفت عزیز
گهر بود کردش زمانه پشیز
بیاشفت بر بندهٔ خویشتن
نه دل پاک مانده‌ست وی را، نه تن
بصد دل بر او عاشق و مبتلاست...
شمسی (یوسف و زلیخا).
لفظ و معنی بیکدگر جفت است
زآن خرد بر خطش بیاشفته‌ست. سنائی.
اگر خود هفت‌سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف بی تی ندانی. سعدی.
— آشفتن روزگار و زمانه؛ برگشتن آن. ادبار بخت:
چون روزگار بر تو بیاشوبد
یک‌چند پیشه کن تو شکیبائی. ناصرخسرو.
پیش زمانه چو برآشفته شد
خوار شود همچو عدو آشناش. ناصرخسرو.
||مصدر دیگر آن آشوب است. آشفتم. بیاشوب.
آشفته. [شُ تَ / تِ] (نمف / نف) خشمگین. بخشم‌آمده. مقابل آهسته:
گهی آرمده و گه آرغده
گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرالاوی.
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
که از کین آن کشته آشفته بود. فردوسی.
بگفتش بدو آن‌کجا رفته بود
چو خاقان ورا دید کآشفته بود. فردوسی.
پراندیشه شد شاه یزدان‌پرست
ز خون ریختن دست گردان ببست
چو مهر جهانجوی پیوسته شد
دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی.
سیاوش بگفت آن‌کجا رفته بود
وز آن‌کو ز سودابه آشفته بود. فردوسی.
سپهبد شد آشفته از گفت اوی
نشد پند بهرام یل جفت اوی. فردوسی.
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاووس کآشفته بود. فردوسی.
||ارغنده. آرغده:
که هرگز ندیدم بدینسان دلیر
نه ببر بیان و نه آشفته شیر. فردوسی.
نگه کرد برزو بدان ده سوار
چو شیران آشفته در کارزار. فردوسی.
سپهدار قارن چه آشفته پیل
زمین کرد از خون چو دریای نیل. فردوسی.
چو آشفته شد شیر و تندی نمود
سر نیزه را سوی او کرد زود. فردوسی.
شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گرد تو آید بجدال... فرخی.
همی آمد آشفته چون پیل مست
ببازو کمانیّ و نیزه بدست. اسدی.
تاج در میان دو شیر آشفته نهادند بر تخت و بهرام با گرز برفت و شیر را بکشت و بر تخت نشست. (مجمل‌التواریخ). ||کراشیده. ریخته و پاشیده. درهم و برهم. زَبَرزیر. شلوغ‌پلوغ. شوریده و گوریده. کالفته. مختلط. آشوفته:
برآنگونه سودابه را خفته دید [کاوس]
سراسر شبستان برآشفته دید. فردوسی.
||متفرق. پراکنده. پریشان:
سپهبدان بر، آشفته لشکری گشتند
چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند.
مسعودسعد.
— آشفته شدن موی سر؛ شعث. شعثان. ناخوار شدن آن:
زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست
پیرهن‌چاک و غزلخوان و صراحی‌دردست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش ببالین من آمد بنشست.
حافظ.
— دریائی آشفته؛ منقلب.
— موئی آشفته؛ ژولیده. پریشان. گوریده. وژگال. شوریده. کالیده.
||شیدا. (فرهنگ اسدی). کالیوه. کالُفته. توسعاً، عاشق:
دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم آشفته کرد و شیدا. دقیقی.
عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمانسوز درمان چون برد؟ عطار.
کسانی که آشفتهٔ دلبرند
بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی.
||مضطرب. مشوش. بهم‌برآمده:
پدر گفتش ای نازنین چهر من
چه داری دل آشفته در مهر من؟ سعدی.
||شوریده. شورانیده: محمدبن الحصین القوسی شهر بر او آشفته همی داشت. (تاریخ سیستان). ||مختل. باختلال. بفسادگرائیده. ازصحت‌بگشته:
بیمار بد این ملکت زو دور طبیب او
آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری.
منوچهری.
||کاسد. بی‌رونق:
جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی

چو آشفته بازار بازارگانی. منوچهری.
||شلوغ. پر از قطاع‌الطریق. نامأمون. غیرایمن (راه): راهها ناایمن شده‌است... و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است. (تاریخ بیهقی). ||بطپش. باضربان. مشوش:
همه دشت از ایشان پر از خفته دید
یکایک دل لشکر آشفته دید. فردوسی.
||مضطرب. مشوّش، چنانکه عبارتی یا تاریخی: و حمزة الاصفهانی روایت کند که هیچ تواریخ آشفته‌تر از حمیریان نبوده‌است از بسیاری سالهای ایشان. (مجمل‌التواریخ).
||بی نظم و نسق. بی‌انضباط. با هرج و مرج. بَلبشو:
جهانم بی تو آشفته‌ست یک‌سر
چنان‌چون بی امیر آشفته لشکر.
(ویس و رامین).
— امثال:
دزد بازار آشفته میخواهد.
||ژولیده‌موی. ژولیده‌یال. گردآلوده. اشعث. اغبر:
ببودند بر در زمانی بپای
بپرسید از او آن دو پاکیزه‌رای
که بیگه چنین از کجا رفته‌اید
که با گرد راهید و آشفته‌اید. فردوسی.
بیامد جهانجوی را خفته دید
بر او یکی اسب آشفته دید. فردوسی.
||شوریده. گوریده، چنانکه دستار و عمامه:
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی؟ حافظ.
— آشفته شدن اختر بر کسی؛ بنحوست گراییدن آن:
بپیروز بر اختر آشفته شد
نه بر کام ما شاه تو کشته شد. فردوسی.
— آشفته کردن سخن؛ تلجلج.
— آشفته کردن کار؛ شوریدن کار. ارتشاء. تلبیس.
— آشفته گفتن؛ آمیخته گفتن. تبکل.
— خواب آشفته؛ خواب شوریده.
— خوابهای آشفته؛ اضغاث احلام. خوابهای شوریده. خوابهای پریشان:
ندانند تعبیر خوابم همی
باحلام گویند جوابم همی
به آشفته خوانند خواب مرا
خطا گفته‌اند آن صواب مرا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— امثال:
دور از شتر بخواب، خواب آشفته مبین.

آشفته. [شُ تَ] (اِخ) تخلص شاعری از مردم ایروان بزمان ناصرالدین‌شاه، نامش حسین.

آشفته‌بخت. [شُ تَ / تِ بَ] (ص مرکب) شقی. بدبخت. بشوریده‌بخت:
بدو گفت کای ترک آشفته‌بخت
بگرداد از تو همه تاج و تخت. فردوسی.

آشفته‌حال. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) مجذوب. شوریده در اصطلاح صوفیان:
ندانی که آشفته‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات (کذا). سعدی.
مکن عیب آشفته‌حالان مست
که غرق است، از آن میزند پا و دست.
سعدی.
||پریشان و بی‌بضاعت:
بدیدار مسکین و آشفته‌حال. سعدی.

آشفته‌حالی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آشفته‌حال.

آشفته‌خاطر. [شُ تَ / تِ طِ] (ص مرکب) پریشان‌خاطر.

آشفته‌خاطری. [شُ تَ / تِ طِ] (حامص مرکب) پریشان‌خاطری.

آشفته‌خوی. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) تُندخوی.

آشفته‌خویی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) تندخویی.

آشفته‌دل. [شُ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) پریشان‌خاطر.

آشفته‌دلی. [شُ تَ / تِ دِ] (حامص مرکب) پریشان‌خاطری.

آشفته‌دماغ. [شُ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) دیوانه. مختل در عقل. معتوه. مخبط. ||پریشان‌حواس. آشفته‌عقل. ||غمین:
آشفته‌دماغم سر و برگ سخنم نیست.
طالب آملی.

آشفته‌دماغی. [شُ تَ / تِ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و صفت آشفته‌دماغ.

آشفته‌رای. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه مصمم نتواند شدن. مردد.
— آشفته‌رای شدن؛ تغییق.

آشفته‌رایی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و حالت آشفته‌رای.

آشفته‌رنگ. [شُ تَ / تِ رَ] (ص مرکب) آنکه ظاهرالصلاح نباشد:
در اوباش، پاکان آشفته‌رنگ
همان جای تاریک و لعل است و سنگ.
سعدی.

آشفته‌رنگی. [شُ تَ / تِ رَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آشفته‌رنگ.

آشفته‌روز. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) شقی. بدبخت:
بگفت ای ستمکار آشفته‌روز... سعدی.

آشفته‌روزگار. [شُ تَ / تِ زُ / زِ] (ص مرکب) آشفته‌روز:
دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی
غافل مشو ز صائب آشفته‌روزگار. صائب.

آشفته‌روزگاری. [شُ تَ / تِ زُ / زِ] (حامص مرکب) چگونگی و حال آشفته‌روزگار.

آشفته‌روزی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) شقاوت. بدبختی.

آشفته‌سامان. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) فقیر. ||شوریده. مجذوب (باصطلاح صوفیه و عرفا):
نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی.

آشفته‌سامانی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و حال و صفت آشفته‌سامان.

آشفته شدن. [شُ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) اهیجاج.
— آشفته شدن کار؛ ایتلاخ. التباس. ارتجان.

آشفته‌عقل. [شُ تَ / تِ عَ] (ص مرکب) آشفته‌دماغ.

آشفته‌عقلی. [شُ تَ / تِ عَ] (حامص مرکب) آشفته‌دماغی.

آشفته‌مغز. [شُ تَ / تِ مَ] (ص مرکب) آشفته‌دماغ.

آشفته‌مغزی. [شُ تَ / تِ مَ] (حامص مرکب) آشفته‌دماغی.

آشفته‌موی. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) کالیده‌موی. ژولیده‌موی. اشعث. شَعثاء.

آشفته‌مویی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) کالیده‌مویی. ژولیده‌موئی.

آشفته‌هوش. [شُ تَ / تِ] (ص مرکب) پریشان‌حواس:
بدو گفتم ای یار آشفته‌هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش. سعدی.

آشفته‌هوشی. [شُ تَ / تِ] (حامص مرکب) پریشان‌حواسی.

آش‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام محلی میان ایلیجا و مشاورک در راه تبریز به طرابوزان.

آشکار. [شْ / شِ] (ص، ق، اِ) (از پهلوی آشکاراک) ظاهر. بارز. مشهود. مرئی. روشن. هویدا. پیدا. پدید. پدیدار. مکشوف. جلی. جلیه. واضح. عیان. محسوس. مقابل مخفی، پنهان، نهان، ناپیدا، ناپدید، نهفته:
ازو دان فزونی ازو دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی.
ز زخمش [زخم روزگار] همه خستگانیم زار
بود زخم پنهان و درد آشکار. اسدی.
هست ذرات خواطر وافتکار
پیش خورشید حقایق آشکار. مولوی.
||رُک. بی‌پرده. صریح. واضح. علنی. پوست‌کنده. بی‌رودربایستی. علی

رؤس‌الاشهاد:
سعدیا چندان که میدانی بگوی
حق نشاید گفتن الا آشکار. سعدی.
||فاشی. فاش. ذایع. شایع. آشکارا. آشکاره:
رازها را می‌کند حق آشکار
چون بخواهد رُست تخم بد مکار. مولوی.
||علانیه. علن. مقابل راز و سر:
توئی کردهٔ کردگار جهان
شناسی همی آشکار و نهان. فردوسی.
سِرّ تو دیگر بُد آشکار دگر
سِرّ یکی بود و آشکار مرا. ناصرخسرو.
مرا بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی
خوش است عشق اگر آشکار یا راز است
خوش است با توام ار آشکار یا رازی.
سوزنی.
||ظاهر. مقابل نهان و باطن:
ای بهر بابی دو دست تو سخی‌تر زآسمان
ای نهان تو بهر کاری نکوتر زآشکار. فرخی.
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر
غره مشو به سست و ضعیف آشکار من.
ناصرخسرو.
||مُبرز. مُبین. متجاهر. بیّن:
اگر هیچ دشمن ترا نیست کس
جهان دشمن آشکار است و بس. اسدی.
||شهود. شهادت. مقابل غیب:
چنین است فرجام کار جهان
نداند کسی آشکار و نهان. فردوسی.
||صورت، مقابل معنی:
از آن بِهْ چه در آشکار و نهان
که آرد یکی چون خود اندر جهان؟ اسدی.
||حواس خمسهٔ ظاهره:
بدین آشکارت ببین آشکار
نهانیت را برنهانی گمار. رودکی.
||مخفف بآشکار. صورةً، مقابل معناً:
فریدون فرخ که او از جهان
بدی دور کرد آشکار و نهان. فردوسی.
برهنه بدی کامدی در جهان
نبد با تو چیز آشکار و نهان. اسدی.
||در جلوت، مقابل خلوت. جهراً، مقابل خفیةً. علانیةً. علناً، مقابل سِرّاً:
نویسند نامه بشاه جهان
سخن هرچه رفت آشکار و نهان. فردوسی.
– آشکار شدن (گشتن)؛ ظاهر شدن. تجلی کردن. استبانه. ابانه. برح. براح. جلاء. انجلاء. و رجوع به معانی آشکار شود:
شاه چون خورشید رخشان است و دشمن چون شب است
شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار.
معزی.
– آشکار کردن؛ اظهار. الاحه. تشهیر. ابداء. اعلان. (زوزنی). فاش کردن. افشاء. بَوح. بدح. تجلیه. بثّ. بیان. تأویل. تفسیر. تفصیل. ایضاح. اجهار. اشاعت. تشییع. اذاعه. جهره. جَهر. تصریح. (دهار). اشاعه. کشف. عرض. ابانه. اخفاء[1]. تحصیل. بثاث. تبثیث. اعلان کردن. اظهار کردن. ابراز و مکشوف و افشاء کردن. مقابل پوشیدن، نهفتن، پنهان کردن، و راز داشتن:
که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار. فردوسی.
کی نامور دادشان زینهار [دیوان را]
بدان تا نهانی کنند آشکار. فردوسی.
صاحب غازی در نیشابور شعار ما را آشکار کرده‌بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بیهقی).
–||رَفع. نَشر. نمودن:
بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند آشکار. فردوسی.
عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار. فردوسی.
و قتیبةبن طفشاده، بخارخدات با ده‌هزار مرد بیامد و علامت سپاه آشکار کرد و با زیادبن صالح جنگ درپیوست. (تاریخ بخارای نرشخی).
– آشکار گفتن؛ افاصه. بیان. مفاوصه. ابانه.
– آشکار و نهان، آشکار و نهفت؛ سِرّ و علن. سِرّ و علانیه. ظاهر و باطن. صورت و معنی. خلوت و جلوت. غیب و شهود. غیب و شهادت:
همه هرچه دید آشکار و نهفت
به پیش پدر یک‌بیک بازگفت. فردوسی.
– آشکار و نهان ندانستن؛ از هیچ چیز آگاه نبودن:
پدر مرده و ناسپرده جهان
نداند همی آشکار و نهان. فردوسی.
– آشکار و نهفت کسی با کسی بودن؛ محرم اسرار او بودن. چیزی از او در پرده نداشتن. ظاهر و باطن با او یکی داشتن:
بایزدگشسب آن زمان شاه گفت
که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را
بمردی بپای آورد کینه را. فردوسی.

آشکارا. [ش / شِ] (ص، ق، اِ) بی‌پرده. صریح:
یکی بانگ برزد [پلاشان] به بیژن بلند
منم گفت شیراوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست
که اختر همی بر تو خواهد گریست.
فردوسی.
||روی، مقابل پشت. ظاهر، مقابل باطن. صورت، مقابل معنی:
تفو باد بر این گزند جهان
بتر زآشکارا مر او را نهان. فردوسی.
خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان. فردوسی.
بجز داد و خوبی نبد در جهان
یکی بود با آشکارا نهان. فردوسی.
به‌بینیم تا کردگار جهان
در این آشکارا چه دارد نهان. فردوسی.
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت
هم از آشکارا هم اندر نهفت. فردوسی.
پس چشمه در تیره گردد جهان
شود آشکارای گیتی نهان. فردوسی.
همی گفت این سخن دل با زبان نه
سخن را آشکارا چون نهان نه.
(ویس و رامین).
||علانیه، مقابل سِر: به ایزد و بزینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارا خلق داند... تا... منوچهربن قابوس طاعت‌دار... سلطان باشد... دوست او باشم. (تاریخ بیهقی).
در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب
دانای نهان و آشکارا؟ سعدی.
||مشهود. مرئی. پدیدار. ظاهر. پیدا:
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی، آشکارا گزند. فردوسی.
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را
نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود.
منوچهری.
چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم‌آغوش دارا شدی؟ نظامی.
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا.
مولوی.
||بظاهر:
وز ایشان یکی زنده اندر جهان
ممان آشکارا نه اندر نهان. فردوسی.
بسی چشم سَرم دید آشکارا
دوچندان چشم سِر اندر نهان دید.
مسعودسعد.
||مکشوف:
من آوردمش نزد شاه جهان
همه آشکارا بکردم نهان. فردوسی.
||عالم شهادت، مقابل عالم غیب:
از آن دادگر کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید. فردوسی.
بر او آفرین کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید. فردوسی.
||آشکارا، در آشکارا؛ علناً، مقابل سِرّاً:
نجوید جز از راستی در جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان. فردوسی.
رسیدند پس یک بدیگر فراز

---
۱ - اِخفاء از اضداد است.

سخن رفت چند آشکارا و راز. فردوسی.
نپیوست خواهد جهان با تو مهر
نه نیز آشکارا نمایذت چهر. فردوسی.
||هویدا. روشن. آشکار. بیّن. بدیهی. ضروری. واضح. عیان. مبین. جلی. جلیه. اَبلَج. ||بالعیان. عیاناً. قِبَلاً. جهرةً.
— آشکاراتر؛ ابدی. اظهر. اجلی. ابین. اَعلَن. اَصرح. اَوضَح. اجهر.
— آشکارا کردن؛ افشاء، علنی کردن:
خوش آمذت گفتار آن دلنواز
بکرد آشکارا و بنمود راز. فردوسی.
عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه، یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی... (نوروزنامه).
— ||اظهار. ابراز:
بدو راز بگشاد و گفت این سخُن
بجز پیش جان آشکارا مکن. فردوسی.
— ||پیدا، پدید، پدیدار کردن:
زمین آشکارا کند دشمنی
بجوشد دل مرد آهرمنی. فردوسی.
بیاورد و کرد آشکارا نهان
به پیش جهاندیدگان جهان. فردوسی.
هر آن چیز کاندر جهان سودمند
کنم آشکارا گشایم ز بند. فردوسی.
— ||جهر. جهار. اجهار. مجاهره. اِسرار. اخفاء.[1] تصریح. تشییع. عرض.
— آشکارا کردن راز؛ افشا کردن آن. اذاعه:
بگفت این و گریان بیامد ز پیش
نکرد آشکارا بکس راز خویش. فردوسی.
— آشکارا گشتن، آشکارا گردیدن، آشکارا شدن؛ شایع شدن. ظاهر گردیدن: در اول فتوح خراسان که ایزد تعالی... خواست که مسلمانی آشکاراتر گردد. (تاریخ بیهقی).
— ||هویدا، پیدا، پدیدار، پدید، ظاهر، ساطع، لایح شدن:
بدان آفریدش خدای جهان
که تا آشکارا شود زو نهان. فردوسی.
پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان. فردوسی.
فضل را هرچند که پنهان دارند آشکارا شود. (تاریخ بیهقی).
— ||از پرده برآمدن: پس از این آشکارا گردید کار رضا علیه‌السلام. (تاریخ بیهقی).
— نفس آشکارا کشیدن زمین؛ مقابل نفس دزده، و دزدیده در نزد عامه. حرارتی را گویند که در چهل و پنجم روز زمستان (۱۵ بهمن) در هوا محسوس گردد.
||تصریح. اعراض. شیوع. استعلان. بسیان. ظهور. ||آزرم.

آشکار ساختن. [ش / شِ تَ] (مص مرکب) ظاهر کردن. ||ظاهر کردن جریانهای برق مغناطیسی.[2] (فرهنگستان).

آشکارساز. [ش / شِ] (اِ مرکب)[3] اسبابی که وجود جریانهای برق مغناطیسی را ظاهر میسازد. (فرهنگستان).

آشکارسازی. [ش / شِ] (حامص مرکب)[4] عمل آشکار ساختن جریانهای برق مغناطیسی. (فرهنگستان).

آشکاره. [ش / شِ رَ / رِ] (ص، ق، اِ) آشکار. آشکارا. پدید. هویدا. پیدا. ظاهر. معلوم: و سختی بعالم آشکاره گشت. (تاریخ سیستان).
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید
گشت آشکاره از دل راز نهان گل.
مسعودسعد.
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست.
حافظ.
||علن:
یکی نام گفتی مر او را پدر
نهانی دگر آشکاره دگر. فردوسی.
||متجاهر. متجاسر:
دزدیست آشکاره که نستاند
جز باغ و حایط و زر و ابکاره. ناصرخسرو.
— آشکاره شدن؛ اعلان شدن. ظهور: و محبت امیر با جعفر اندر دل مردمان جایگیر دید و شعار او آشکاره. (تاریخ سیستان).
— آشکاره کردن؛ فاش کردن. افشا کردن. افشاء. (زوزنی). تشهیر:
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم.
حافظ.
— آشکاره کردن اسلام؛ اعلای کلمهٔ آن:
نوشته نام سلطان بر مناره
شده زو دین اسلام آشکاره.
(ویس و رامین).
— بآشکاره؛ علناً. جهراً. بالعلانیه. علانیةً. فاش. جهاراً:
نه هرکه هست سخن‌گوی هم سخن‌دانست
بآشکاره همی گویم این نه پنهانی.
کمال اسماعیل.
و آشکاره به تمام معانی آشکار و آشکارا آمده‌است.

آشکاری. [ش / شِ] (حامص) هویدائی. ظهور. پیدائی. پدیداری. فاشی. ذیعان. ذیوع. شیوع. وضوح. روشنی. صراحت. رکی. بی‌پردگی. بروز. بیان. بداهت. یقین. تبین. ابانت.

آش‌کشکی. [شِ کَ کی] (ص نسبی) آش‌کشک‌فروش. ||آلوده به آش کشک. ||در تداول خانگی، بی‌سروپا.

آشکو. (اِ) آشکوب:
وین چارطاق ششدر هفت‌آشکوی[5] چرخ
یک تابخانهٔ حرم کبریای اوست. خواجو.

آشکوب. (اِ) (از پهلوی آشکپ، سقف. بام. مرتبه و طبقهٔ بناء) طبقه و مرتبهٔ خانه. آشیان. آشکو. بربار. برباره. برواره:
بر آشکوب نخستینش دست فکرت من
بزیر پای فلک را چو نردبان افکند.
کمال اسماعیل.
||هر یک از طبقات نه‌گانهٔ آسمان:
روان ساعد ماضی چو خواجه بار دهد
ز آشکوب نهم میکند تماشائی.
شرف شفروه.[6]
||سقف. آسمانه. ||مُهره و رگه‌های چینه. ||آسمان. فلک.

آشکوب. (اِ)[7] هر یک از طبقات زمین در زمین‌شناسی. (فرهنگستان).

آشکوبه. [بَ / بِ] (اِ) آشکوب.

آشکوخ. (اِمص) سکندری.

آشکوخیدن. [دَ] (مص) سکندری رفتن. از سر پنجهٔ پای لغزیدن بی اراده و ناآگاهانه. و آنرا در ستور سَر شُم رفتن گویند:
چون بگردد پای او از پای دار[8]
آشکوخیده بماند همچنان. رودکی.
آشکوخد بر زمین هموار بر
همچنان‌چون بر زمین دشخوار بر.[9]
رودکی.

آشکوی. (اِ) قصر و مکان عالی:
توئی که از غرف آشکوی طارم چرخ
نزول یافت بایوان جد تو تنزیل. استاد.
در فرهنگها کلمهٔ فوق و معنای مذکور آمده و شعر استاد ناشناس را هم مثال آورده‌اند و ظاهراً این صورت مصحف آشکوب باشد.

آش‌گرد. [گِ] (اِخ) رجوع به آش‌جرد شود.

آشمالی. (حامص مرکب) تملق. تَبصبُص. چاپلوسی. دُم‌لابه. خوش‌آمدگوئی:

---

۱ – اِخفاء از اضداد است.
2 - Détecter (فرانسوی).
3 - Détecteur (فرانسوی).
4 - Détection (فرانسوی).
۵ – در این بیت آشکوب نیز توان گفت و شاهد دیگری دیده نشد، لکن وجود کلمهٔ آشکو با همزهٔ مفتوحه مؤیدی برای دعوی فرهنگ‌نویسان است. رجوع به آشکو شود.
۶ – در بعض فرهنگها بیت ذیل را مثال دیگر این معنی آورده‌اند:
باد اندرو وزیده ز پهنای آشکوب
ابر اندروگذشته ز بالای قیروان. ازرقی.
ولی کلمه در شعر آسکون است چنانکه در بعض دیگر فرهنگها حقاً این بیت برای آسکون شاهد آمده‌است.
7 - Étage (فرانسوی).
۸ – نل: دان. ۹ – نل: دشوار بر.

می‌کند دم‌لابه‌ها تا استخوانی میخورد
عمر او در آشمالیّ و خوش‌آمد میرود.
شفائی.
||قلتبانی. کشخانی.

آشموغ.[1] (اِخ) نام دیویست از پیروان آهرمن که سخن‌چینی و دروغ گفتن از کسی بدیگری و جنگ افکندن میان دو تن شغل اوست. برای امثله رجوع به آسموغ شود.

آشمیدن. [شَ دَ] (مص) مخفف آشامیدن:
خوش‌دل شد و آرمید با او
هم خورد و هم آشمید با او. نظامی.

آشنا. [ش / شِ] (ص) آشنای. معروف. مأنوس. مألوف. گستاخ. نزدیک. اُلفت‌گرفته. مستأنس بتعارف. پیوسته. بسته. شناسا. شناسنده. مقابل بیگانه، ناآشنا، غریب:
تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا
در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا.
رودکی.
غریبی گرچه باشد پادشائی
بگرید چون ببیند آشنائی. (ویس و رامین).
بخدمت همی آمدم سوی تو
مگر با سعادت شوم آشنا. لامعی.
بر سخن حجت مگزین سخن
زآنکه خرد با سخنش آشناست.
ناصرخسرو.
با علم اگر آشنا شوی تو
با زهد بیابی آشنائی. ناصرخسرو.
گر افلاک جمله لطیفند پس
بگو گر خرد با دلت آشناست... ناصرخسرو.
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم. ناصرخسرو.
انده چرا برم چو تحمل بیایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا؟
مسعودسعد.
سایه با ذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد؟ سنائی.
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند... و سخاوت را با خود آشنا گرداند. (کلیله و دمنه).
بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب
در بحر لهو باد و طرب آشنای تو.
سوزنی.
با علم آشنا شو و از آب بر سر آی
کز آب بر سر آمدن از علم آشناست.
کمال اسماعیل.
چو تو با علم آشنا گشتی
بگذری زآب نیز بی کشتی. اوحدی.
بدریای جودت کند آشنا
چه بیگانه مردم چه شهرآشنا.
ابراهیم فاروقی.
- امثال:
آواز او مرا آشنا می‌آید؛ چنان مینماید که صاحب آنرا می‌شناسم.
فعل آن آشنا آمدن و آشنا شدن و آشنا کردن و آشنا گردانیدن است.
||خویش. قریب:
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب[2]
وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال؟
معزی.
||دوست. یار:
چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه
با زرق و مکر یابی ناچار آشنائی.
ناصرخسرو.
بنشست و نرم‌نرم همی گفت زارزار
با آشنا چنین نکند هیچ آشنا. معزی.
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد. حافظ.
خلقم اگر آشنای خود میخواهند
الحق سپر بلای خود میخواهند.
فدائی لاهیجی.
ترک و حدیث دوستی قصهٔ آب و آتش است
گرگ بگله آشنا میشود این نمیشود. ؟
||آنکه او ترا شناسد و تو او را شناسی و هنوز دوستی و انسی در میان شما نیست. دوست نو. یار نو. ||معرّف. معدّل. مزکّی:
اگر پیش تو بگذارم گوایان
بیارم با گوایان آشنایان
دو چشم سیل‌بارم آشنایش
دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بینی دو گوایم
بخون آلوده بینی آشنایم. (ویس و رامین).
||عارف به کاری.
- آب‌آشنا؛ عارف بکار آب‌بازی:
کسی کاندر آب است و آب‌آشناست
از او گرچه آتش بترسد رواست. ابوشکور.
||موافق. سازگار. سازوار. ملایم:
هر دو در تابخانه‌ای رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق. انوری.
- آشنا شدن با کسی؛ بار اول او را دیدن و با او گفتگو کردن و بیکدیگر خود را شناسانیدن.
- آشنا شدن بعلمی یا صنعتی؛ اندکی فراگرفتن آن. آموختن آن نه بکمال.
- آشنا کردن؛ معرفی کردن کسی را بدیگری.
-||نزدیک کردن نه بدان حد که بُرَد (کارد، شمشیر و امثال آن): خنجر را بگلوی او آشنا کرد. شمشیر را به گردن او آشنا کرد.
- امثال:
آشنا داند زبان آشنا.
با کسی آشنا نمی‌گردم
چون شدم آشنا، نمی‌گردم. ؟
عیسات دوست به که حواریت آشنا.
که ناید هرگز از گرگ آشنائی. ناصرخسرو.

آشنا. [ش / شِ] (اِ) آشناه. شنا. شناو. شناه. شناوری. سباحت. آب‌بازی:
آشنا ورزمی ز اشک دو چشم
اگرم چشم آشنا باشد. مسعودسعد.
هر وهم که هست کی تواند
در بحر مدیحت آشنا کرد؟ مسعودسعد.
مانند زنگئی که بر آتش همی طپد
زلفش در آب دیده همی کرد آشنا. معزی.
در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت
ماند به آشنای پدر آشنای تو. معزی.
از تو بودم بآستانهٔ خواجه عارف معرفت
وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا. سنائی.
غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن ولیک
آشنائی ما برونْت آورد از او بی آشنا.
سنائی.
بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم؟
سنائی.
بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب
در بحر لهو باد و طرب آشنای تو. سوزنی.
با علم آشنا شو و از آب بر سر آی
کز آب بر سر آمدن از علم آشناست. کمال.
هر دو در بحری آشناآموخته
هر دو جان بی دوختن بردوخته. مولوی.
آن سکون سابح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا. مولوی.
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی از من تو سباحی مجو. مولوی.
همچو کنعان کآشنا میکرد او
که نخواهم کشتی نوح عدو. مولوی.
کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی. مولوی.
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنائی ده
که تن را آشنا کردن نمی‌شاید در این دریا.
سلمان.
- مردِ آشنا؛ سباح:
تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا
در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا.
رودکی.
- آشنا ورزیدن؛ آشنا کردن. سباحت.
||در غالب فرهنگها به کلمهٔ آشنا معنی شناور و سابح داده‌اند و بیت ابوشکور را مثال آورده‌اند:
کسی کاندر آبست و آب‌آشناست
از آب ار چو زآتش بترسد رواست.
و این بی‌شبهه غلط است چه در این بیت

---

۱ - این کلمه را فرهنگ‌نویسان بغلط با سین مهمله (آسموغ) ضبط میکنند.
۲ - کنیت عبدالعزی عمّ رسول صلوات‌الله‌علیه.

آشنا بمعنی عارف و شناساست و با ترکیب با آب معنی عارف بشنا و دانندهٔ شناوری داده‌است و کلمهٔ آشنا بانفراده بمعنی شناور و سباح نیامده‌است.

آشنا. [ش / شِ] (اِخ) تخلص شاعری پارسی‌سرای هندوستانی، موسوم به میرزا محمدطاهر، پسر نواب ظفرخان احسان که بنام عنایت‌خان معروف بوده. اشعار او را با عنوان کلیات آشنا جمع کرده‌اند. در مدح شاه جهان و داراشکوه قصاید بسیار دارد و بسال ۱۰۷۷ هـ.ق. درگذشته‌است. ||تخلص شاعر فارسی‌گوی هندی موسوم به غیاث‌الدین متوفی بسنهٔ ۱۰۷۳ هـ.ق. و احتمال میرود این دو نام عنایت و غیاث یکی مصحف دیگری باشد. والله اعلم.

آشناروی. [ش / شِ] (ص مرکب) روشناس. دلنشین. دلپذیر. مقابل دشمن‌روی:

آشناروی دیدهٔ عرفان
گر نداری ز عارفان بستان. سنائی.
در این عهد از وفا بویی نمانده‌ست
بعالم آشنارویی نمانده‌ست. خاقانی.
بنالم کآرزوبخشی ندیدم
بگریم کآشنارویی ندارم. خاقانی.
روز و شب آورده‌ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشناروی دگر.
صائب.

آشناگر. [ش / شِ گَ] (ص مرکب) شناگر. آشناور. شناور. سباح. آب‌باز.

آشناگری. [ش / شِ گَ] (حامص مرکب) شناوری. سباحت.

آشناو. [ش / شِ] (اِ) آشنا. آشناه. شناه. شناوری. سباحت.

آشناور. [ش / شِ وَ] (ص مرکب) شناور. آشناگر. شناگر. آب‌باز. سابح. سَبّاح:

روان اندر او کشتی و خیره مانده
ز پهنای او دیدهٔ آشناور. فرخی.
بریگ اندر همی شد مرد تازان
چو در غرقاب مرد آشناور.
لبیبی.
آن آشناوشی که خیال است نام او
در موج آب دیدهٔ من آشناور است.
سیدحسن غزنوی.
آن قَدَر دستی که خرچنگ قضا
آشناور در محیط نام اوست.
عمادی شهریاری.
آشناور شود خرد در خون
جان بجان کندن افکند بکنار.
عمادی شهریاری.
دلبستهٔ روزگار پرزرق شدن
یا شیفتهٔ حیات چون برق شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب
دستی زدنست و بعد از آن غرق شدن.
سیدحسن اشرف.

آشناوری. [ش / شِ وَ] (حامص مرکب) شناوری. سباحت.

آشناه. [ش / شِ] (اِ) شناه. آشنا. شنا. سباحت:

بزرگان بدانش بیابند راه
ز دریا گذر نیست بی آشناه. فردوسی.
چو بشنید آوازش افراسیاب
همانگه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای آشناه
بیامد بجائی که بد پایگاه. فردوسی.
بدست چپ و پای کرد آشناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه. فردوسی.

آشنایی. [ش / شِ] (حامص) آشنائی. تعارف. معارفه. معرفت. عرفان. شناخت. شناسائی. قرب. نزدیکی الفت. انس. استیناس. مقابل بیگانگی:

از ایران و توران جدایی نبود
که با جنگ و کین آشنایی نبود. فردوسی.
نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم. فردوسی.
بدان راستی دل گوایی دهد
مرا با پسر آشنایی دهد. فردوسی.
به آغاز آن آشنایی نخست
همی از رد و موبدان رای جست. فردوسی.
چنین گفت بهرام شیرین‌سخُن
که با مردگان آشنائی مکن. فردوسی.
بهستیّ یزدان گوایی دهیم
روان را بدین آشنایی دهیم. فردوسی.
با علم اگر آشنا شوی تو
با زهد بیابی آشنایی. ناصرخسرو.
بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم؟
سنائی.
غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن ولیک
آشنایی ما برونْت آورد از او بی آشنا.
سنائی.
من آن روز از خویش بیگانه گشتم
که افتاد با تو مرا آشنایی.
کمال اسماعیل.
در مقامی که آشنایی نیست
بهتر از عقل روشنایی نیست. اوحدی.
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنای ده
که تن را آشنا کردن نمی‌شاید در این دریا.
سلمان ساوجی.
یار بگزید بیوفایی را
رفت و بُبرید آشنایی را. کمال خجند.
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنایی ده
که تن را آشنا کردن نمی‌شاید در این دریا.
سلمان ساوجی.
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنایی هم. صائب.
زآن سیه‌دل کز حقوق آشنایی غافل است
بهتر است آن سگ که پای آشنا نگرفته‌است.
صائب.

– آشنایی دادن؛ خود را شناسانیدن. خود را معرفی کردن: الاستعراف؛ آشنائی فادادن. (مجمل‌اللغه).

یکی سوی روح‌الامین بنگرید [یوسف]
ندانست کو از کجا شد پدید
همی چهر وی را شگفتی نمود
ندانست وی را که نادیده بود
بپرسید و گفت ای همایون بچهر
چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر
ورا جبرئیل آشنایی بداد
به پیغام یزدان زبان برگشاد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

– امثال:
آشنایی روشنائیست؛ معرفت، دومْ بینائیست.

آشو. (نف مرخم) مخفف آشوب. (جهانگیری):

ز باغ عافیت بویی ندارم
که دل گم گشت و دلجویی ندارم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت جویی ندارم
بسازم مجلسی از سایهٔ خویش
که آنجا مجلس‌آشوئی ندارم. خاقانی.

و ظاهراً آشو فقط در صورت ترکیب معنی بخشد و استعمال آن به تنهائی و انفراد بسته به یافته‌شدن شواهد دیگر است. و در بعض فرهنگها معنی هیاهو و آشفتن باین کلمه داده‌اند و بهمین بیت استشهاد کرده‌اند و این غلط است، چه آشو یا آشوی فقط معنی فاعلی میدهد نه معنی اسمی و مصدری.

آش و آب. [شُ] (اِ مرکب، از اتباع) آش و جز آن. آش و مانند آش.

آشوب. (اِمص، اِ) (اسم مصدر آشفتن و آشوفتن: آشفتم. بیاشوب) اختلاف. فتنه. فساد. تباهی:

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال. دقیقی.
وزآن پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندرآمد بخواب
از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ. فردوسی.
ز آشوب وز جنگ روی زمین
بیاساید و راه جوید بدین. فردوسی.
وزآن پس پرآشوب گردد جهان
شود نام و آواز او در نهان. فردوسی.
چنین داد پاسخ [خسروپرویز را] ستاره‌شمر
که بر چرخ گردون نیابی گذر
از این کودک [شیروی] آشوب گیرد زمین

نخواند سپاهش بر او آفرین. فردوسی.
نه کاوس خواهد ز من نیز کین
نه آشوب گیرد سراسر زمین. فردوسی.
ز هاماوران زآن پس اندیشه کرد
که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد. فردوسی.
بایران هر آنگه که آسود شاه
بهر کشوری برندارد سپاه
بیاید ز هر جای دشمن بکین
پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
ما را رمه‌بانیست نه زو در گله آشوب
نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفغان است.
منوچهری.
نه آشوب گیتی بهنگام تست
که تابد همیدون بدست از نخست. اسدی.
پس مردمان را مرگ رسول علیه‌السلام حقیقت شد و غریو و گریستن از آن جمع برخاست و خلاف و آشوب درافتاد تا بسقیفهٔ بنی‌ساعده پس از گفت و گوی با ابوبکر بیعت کردند. (مجمل‌التواریخ).
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ایّ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ایّ و بیماری.
حافظ.
||مخفف مایهٔ آشوب: آشوب قندهار؛ چنانکه گویند فتنهٔ چین و رشک پری، غیرت حور و مانند آن: برنائی نوخط، آشوب زنان و فتنهٔ مردان. (کلیله و دمنه).
آشوب عقلم آن شبهٔ عاج‌مفرش است.
سیدحسن غزنوی.
||هیاهو. ضوضا. ضوضا. مشغله. غوغا. شور و غوغا. جلب. جلبه:
چو آشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن. فردوسی.
مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. (گلستان).
مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد[1]
کآشوب چین زلف تو در عالم اوفتد. سعدی.
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست. حافظ.
||خلل. هرج و مرج:
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
بیک روی جویند هر دو هنر...
چو این کار آن جوید آن کار این
پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی.
||اختلال. آشفتگی:
آشوب عقلم آن شبهٔ عاج‌مفرش است
نقل امیدم آن شکر پسته‌پیکر است.
سیدحسن غزنوی.
– آشوب دریا؛ طغیان. تلاطم. انقلاب. طوفان و آشفتگی آن: مروارید نیکوتر شود بوقت بهار که دریا از آشوب آرام گیرد. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی).
– آشوب کردن بر سر یا دماغ؛ اختلال زادن در آن:
خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد. سعدی.
||ازدحام. زحام:
در آن کین و آشوب و دار و بکُش
نه با اسب زور و نه با مرد هُش. فردوسی.
ببازیچه مشغول مردم شدم
وز آشوب خلق از پدر گم شدم. سعدی.
بدرجست از آشوب، دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل. سعدی.
||انقلاب. شورش:
از آشوب گفت آنچه دید و شنید
جوان شد چو برگ گل شنبلید. فردوسی.
همه شب بدی خوردن آئین او [فرائین]
دل مهتران پر شد از کین او...
دل‌آزرده زو گشت لشکر همه
پرآشوب و پردرد کشور همه. فردوسی.
بترسم از آشوب بدگوهران
بویژه ز گردان مازندران. فردوسی.
||انقلاب هوا. وزش سخت باد. طوفان بادی:
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ.
||مقابل آرام و سکون:
کنون راهبر باش بهرام را
پرآشوب کن روز آرام را. فردوسی.
زود از پی آرام پدید آید آشوب
زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران.
||در تداول عوام، منش‌گردا. غثیان: دلم آشوب است[2]. ||(نف مرخم) مخفف آشوبنده در کلمات مرکبه از قبیل دل‌آشوب، شهرآشوب، لشکرآشوب و نظایر آن:
عالم‌افروز بهارا که توئی
لشکرآشوب سوارا که توئی. خاقانی.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.

آشوب. (اِخ) تخلص شاعری از متأخرین از مردم طهران، معاصر صاحب مجمع‌الفصحاء. نام او ابوالقاسم بوده‌است. ||شاعری مسمی بحسین از مردم مازندران که بهندوستان مهاجرت کرده. ||شاعری از اهل همدان. ||شاعری هندوستانی موسوم بمحمد بخش، و او در زمان شجاع‌الدوله و پسرش آصف‌الدوله میزیسته و دیوان او بفارسی در هند معروف و متداول است.

آشوب‌انگیز. [اَ] (نف مرکب) فتنه‌انگیز.

آشوب‌انگیزی. [اَ] (حامص مرکب) فتنه‌انگیزی.

آشوبش. [بِ] (اِمص) آشوب:
از اختر بدینسان نشانی نمود
که آشوبش و جنگ بایست بود.[3]
فردوسی.

آشوب‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) فتنه‌جو. انقلاب‌خواه.

آشوب‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) فتنه‌جوئی. انقلاب و شورش خواهی.

آشوب‌گر. [گَ] (ص مرکب) فتنه‌جوی. فتان.

آشوب‌گری. [گَ] (حامص مرکب) فتنه‌جوئی. فتّانی.

آشوب‌گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) فتّان:
چون موی زنگیش سیه و کوته است روز
از عشق ترک هندوی آشوب‌گسترش.
خاقانی.

آشوب‌گستری. [گُ تَ] (حامص مرکب) فتّانی.

آشوبناک. (ص مرکب) پرآشوب.

آشوبناکی. (حامص مرکب) پرآشوبی.

آشوبندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) کیفیت و چگونگی آشوبنده.

آشوبنده. [بَ دَ / دِ] (نف) که بیاشوبد.

آشوبی. (اِخ) تخلص شاعری پارسی‌گوی از مردم هندوستان. و او خط نستعلیق را نیز بغایت نیکو می‌نوشته‌است.

آشوبیدن. [دَ] (مص) آشفتن. آشفته کردن. ||منقلب و متغیر شدن:
بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی. فردوسی.
||خشمگین و آشفته شدن:
خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری
یا از چه برآشوبی یا از چه بیازاری.
منوچهری.
بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش.[4]
ناصرخسرو.
||شور و غوغا کردن. ||تفتین. افساد.
– آشوبیدن مغز؛ پریشان کردن حواس:
پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند از آنک
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم. خاقانی.
– بهم برآشوبیدن؛ بهم ریختن در ستیز و

---

۱ – نل: ... برهم اوفتد
کآشوب حسن روی تو...
سعدی (کلیات چ فروغی ص۷۲۷).
۲ – آشَب عربی و مشتقات آن در بسیاری از معانی با آشوب فارسی یکیست و بعید نمینماید اصل آن همین آشوب باشد.
۳ – این کلمه در بیت فوق آمده‌است و با بودن کلمهٔ آشوب و آشفتگی استعمال آشوبش از فردوسی بعید مینماید، و محتمل است تصحیفی در بیت راه یافته‌باشد.
۴ – در صفت ابر.

آویز:
برآشوبد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم. فردوسی.

آشور. (نف مرخم) در کلمات مرکبه مثل دویت‌آشور و تنورآشور، مخفف آشورنده است، یعنی بهم‌زننده.

آشور. (اِخ) رجوع به آسوریان شود.

آشور. (اِخ) نام پسر دوم سام‌بن نوح، و مملکت آشور بنام او خوانده شده‌است.

آشور. (اِخ) نام رب‌النوع بزرگ آسوریان.

آشوراده. [دِ] (اِخ) نام جزیره‌ای در خلیج استراباد در امتداد میانکاله در عرض شمالی ۳۶/۵۴ و طول شرقی ۵۳/۳۵.

آشوران. (نف، ق) در حال آشوردن.

آشور بانی‌پال. (اِخ) رجوع به آسور بانی‌پال شود.

آشوردن. [دَ] (مص) آشوریدن. شورانیدن. درهم کردن. بر هم زدن. زبرزیر کردن. ||آمیختن. مزج. ||تخمیر. خمیر کردن. سرشتن. ||آشفتن خواب کسی را، او را بدخواب کردن: مرا دل نیامد که ایشان را بیدار کنم و خواب بر ایشان بیاشورم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به آشور و دویت‌آشور و تنورآشور شود.

آشورده. [دَ / دِ] (ن‌مف) شورانیده. درهم‌کرده.

آشورنده. [رَ دَ / دِ] (نف) که بیاشورد.

آشوره. [رَ / رِ] (اِ) هر آلت که بدان آشورند.

آشوری. (ص نسبی، اِ) رجوع به آسوریان شود. ||(اِخ) نام طائفه‌ای از مردم قزوین.

آشوریان. (اِخ) رجوع به آسوریان شود.

آشوریدن. [دَ] (مص) رجوع به آشوردن شود.

آشوریده. [دَ / دِ] (ن‌مف) آشورده.

آشوریه. [ری یَ] (اِخ) رجوع به آسوریان شود.

آشوغ. (ص) مجهول. غیرمعروف. ناشناس. نامعروف. (تحفةالاحباب اوبهی). گمنام:
چه کنم از جفای دهر که من
هستم آشوغ در میان شما. طرطری.

آشوفتگی. [تَ / تِ] (حامص) آشفتگی.

آشوفتن. [تَ] (مص) آشفتن. برآشفتن. غضبناک و خشمگین گردیدن. بهم برآمدن:
نه مردی بود خیره آشوفتن
بزیراندرآورده را کوفتن. فردوسی.
– بیکدیگر آشوفتن؛ خشم گرفتن یکی بر دیگری:
دلیران بیکدیگر آشوفتند
همی گرز بر یکدگر کوفتند. فردوسی.
||بهیجان آمدن. بهیجان آوردن:
چو لشکر سراسر برآشوفتند
بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندرآمد ز جای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین. فردوسی.
بهو چون سپه دید کآشوفتند
بفرمود تا کوس کین کوفتند. اسدی.
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
زاشتیاق و وجد و جان آشوفتن. مولوی.
||منقلب شدن هوا و مانند آن:
ز بس گرز بر ترکها کوفتن
فتاد آسمان اندر آشوفتن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||زیر و زبر شدن. رجوع به آشوفته شود. ||برهم زدن با چوبی یا چیزی مانند آن توده‌ای را. زبرزیر کردن مجموعی را. آشوردن:
چو زنبور خانه برآشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی. سعدی.
||بهم خوردن، یعنی سرخ شدن و دردگن گشتن و رمد پدید آمدن (در چشم):
چشم بی‌شرم تو گر روزی برآشوبد ز درد
نوک خارش جاکشو[1] باد ای دریده چشم و کون.
منجیک.
اسم مصدر و مصدر دوم آن آشوب است. آشوفتم. برآشوب.

آشوفته. [تَ / تِ] (ن‌مف / نف) آشفته. زیروزبرشده:
سپاهی همه خسته و کوفته
گریزان و سخت اندرآشوفته. فردوسی.
اگر کشتمندی شود کوفته
وزآن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشتزاری شود
کسی نیز بر میوه‌داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد بر دار باید کشید. فردوسی.

آش و لاش شدن. [شُ شُ دَ] (مص مرکب) متلاشی شدن. از هم پاشیدن، چنانکه مردار و جیفه‌ای. ||سخت ریمناک و منبسط گشتن، چنانکه ریشی.

آشی. [شا] (اِخ) نام پدر داود پیغامبر علیه‌السلام.

آشیان. (اِ) آشیانه. خانهٔ مرغ. لانهٔ مرغ. مأوای طیر. آموت. کابک. کابوک. پدواز. تکند. عشّ. وکر. وکنه. اُکنه. وقنه. موکن. فراش. موکنه:
بدان هر عمود آشیانی بزرگ
نشسته برو سبز مرغ سترگ. فردوسی.
در آشیان چرخ دو مرغان زیرکند
کاندر فضای ربع زمین دانه میخورند.
ناصرخسرو.
از شمس دین چه آید جز افتخار دین
لابد که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی
از صدهزار طفل که مویش چو زر بود
سیمرغ زال را بسوی آشیان برد.
عمادی شهریاری.
مرغ دل از آشیانی دیگر است
عقل و جان را سوی او آهنگ نیست. عطار.
مرغ را پر می‌برد تا آشیان
پرّ مردم همت است ای مردمان. مولوی.
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بَرَدش تا بسوی دانه و دام. سعدی.
باز کز آشیان برون نپرد
بر شکاری ظفر کجا یابد؟ ابن یمین.
ای خسرو خسرونشان کردی جهان را آنچنان
کز آمنی باز آشیان سازد کبوتر مستقر.
ابن یمین.
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز
ولی بکام دل باز آشیان باشد. ابن یمین.
||لانهٔ زنبور.
– مُنج‌آشیان؛ زنبورخانه.
||سوراخ مار:
چیست از گفتار خوش بهتر که او
مار را آرد برون از آشیان. خفاف.
||لانهٔ موش. ||طبقه. مرتبه. آشکوب. ||مجازاً، خانه:
چون خانهٔ بیگانه آشیان شد
خو کرد در این بند زاولانه. ناصرخسرو.
جنت‌آشیان و خلدآشیان تعبیری است که باحترام پیش از نامِ درگذشته آرند.
– مثل آشیان عقاب؛ سخت رفیع (خانه و جز آن).

آشیانه. [نَ / نِ] (اِ) آشیان و مترادفات آن:
مرا خورد خون بود بر جای شیر
در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی.
بل دهر درختی است نَفَس مرغی
وین کالبد او را چو آشیانه. ناصرخسرو.
تو زآشیانهٔ باز سپید خاسته‌ای
ز بازخانه نبرّد بهیچ حالی بوم. سوزنی.
ز گرد راه چو عنقا به آشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامید شاه بنده‌نواز. سوزنی.
هوای باغ جهان را چو بلبلی بودم
که بود گلشن صدر تو آشیانهٔ من.
سیف اسفرنگ.
نصرت که فرْخ بیضهٔ پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد.
سلمان ساوجی.
برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه. حافظ.

---

۱ - جاکشو؛ تخم نباتی است سیاه و املس که بسایند و با نبات در چشم دردگن کنند. نام دیگر آن تشمیزک است.

||سوراخ مار:
از مار کینه‌ورتر ناسازگارتر چه
گفتار چربش آرد، بیرون ز آشیانه. لبیبی.
||آشیانهٔ مور؛ قریه. ||لانهٔ موش. ||آشکوب. طبقه. مرتبه. آشیان:
بر ایوانش مه و سال از بلندی
نهاده نسر طائر آشیانه
ز فخر و مرتبت زیبد که باشد
سپهرش کاخ و مهرش آستانه.
عبدالواسع جبلی.
بناهای چندین‌آشیانه. (تحفهٔ اهل بخارا).
ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده‌ایم خانهٔ یک‌آشیانه را. غنی.
||جای. مأوی. خانه:
بیاموز اگر پارسا بود خواهی
مکن دیو را جان خود آشیانه. ناصرخسرو.
||سقف. آسمانه.
– آشیانه نهادن؛ آشیانه گرفتن. آشیانه کردن. آشیانه ساختن. اعتشاش. تعشیش. (دهار).

آشیب. (اِ) آسیب. (مجمع‌الفرس از شعوری).

آشیب و شیب. [بُ] (اِ مرکب، از اتباع) این صورت در بیت ذیل بضبط بعض نسخ شاهنامه آمده است، و در بعض دیگر آسیب با سین مهمله بجای آشیب دارد، و معنی آن ظاهراً رنج و تعب و مانند آن باشد:
چنین است گیتی پر آشوب و شیب
پسِ هر فرازی نهاده نشیب. فردوسی.
و بگمان من کلمهٔ اول آشیب و کلمهٔ دوم تیب است، صورتی از شیب و تیب [1].

آشیل. (اِخ) نامی از نامهای یونانی. رجوع به اخلوس و اخیلوس شود.

آشینه. [نَ / نِ] (اِ) بیضه. تخم‌مرغ. خایه. مرغانه. رجوع به آستینه و آسینه و آشتینه شود.

آشیهه. [هَ / هِ] (اِ) شیهه. صهیل. شنه.

آصار. (ع اِ) جِ اِصْر.

آصال. (ع صَ، اِ) جِ اصیل. صاحب‌اصلان. ||محکم‌رایان. ||(اِ) شبان‌گاهها. عشایا.

آصده. [صِ دَ] (ع اِ) اِصاد. گوِ آب میان کوهها. ||(مص) برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شرح قاموس).

آصره. [صِ رَ] (ع اِ) گرایش و مهر و مایه و وسیلهٔ نزدیکی از رحم و قرابت و خویشی و خویشاوندی و پیوند سببی و معروف و احسان و منت. ||رسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ استوار کنند. پاچه‌بند. آخیه. آخیه. آریّ. ج، آواصِر.

آصره. [صِ رَ] (ع اِ) جِ اِصار. میخهای طناب. ||زنبیلها. ||چادرهائی که در آن گیاه پر کنند. ||ثقلها. بارها. ||گناهان. ||عهدها. پیمان‌ها. ||سوراخها (در گوش). ||سوگندان بطلاق زن یا آزادی بنده. ||نذرها.

آصف. [صَ] (اِخ) پسر برخیا. نام وزیر یا دبیر سلیمان نبی و یا دانشمندی از بنی‌اسرائیل، و گویند این همان کس است که علمی از کتاب داشت و در قرآن کریم ذکر آن رفته‌است. و او تخت بلقیس سبا را از دوماهه راه بکمتر از لمح بصر و چشم‌زخمی در پیشگاه سلیمان حاضر ساخت:
یک زمان صد روی از اهل هنر خالی نیست
همچو خالی نبدی تخت سلیمان زآصف
آسمان بوسه دهد خاک درش را بأمید
کآستانش بزداید ز رخ ماه کلف.
سوزنی.
||توسعاً، وزیر و یا وزیری بخرد و تدبیر:
عمل و علم بباید صفت آصف‌شاه
آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد؟
کمال اسماعیل.
||نام خنیاگری مشهور بزمان داود نبی. ||(از ع، اِ) اَصَف. بیخ کبر. (برهان).

آصف‌الدوله. [صَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) پسر شجاع‌الدوله. از امراء و نُوّاب هندوستان، و او بزبان فارسی وارد بوده و شعر می‌سروده. مدت امارت او در فیض‌آباد و لکنهو ۲۳ سال و در ۱۲۱۲ هـ.ق. وفات یافته‌است.

آصفجاه. [صَ] (اِخ) رجوع به نظام‌الملک (چن‌قلیچ‌خان...) شود.

آصف‌خان. [صَ] (اِخ) نام وزیر جهانگیر پادشاه هند، و او اصلاً اصفهانی و پسر میرزا رفیع‌الدین و برادرزادهٔ میرغیاث‌الدین است. در جوانی بهندوستان رفته و بوساطت عمّ خویش میرغیاث‌الدین بدربار اکبرشاه راه یافت و در زمان جهانگیر بوزارت رسید. آصف‌خان دارای طبع شعر بوده و مثنوی خسرو و شیرین سروده‌است. وفات او بسال ۱۰۲۱ هـ.ق. است.

آصفی. [صَ] (اِخ) از شعرای عصر تیموری، پدرش خواجه نعمةالله و خود او از مقربان سلطان مذکور بوده و در اواخر عهد بخدمت سلطان حسین بایقرا پیوسته‌است. دیوانی بزرگ و چند مثنوی دارد. امیرعلی‌شیر نوائی او را در تذکره یاد کرده‌است. وفات او بسال ۹۲۰ یا ۹۲۶ هـ.ق. است.

آصل. [صُ] (ع اِ) جِ اَصَل.

آصیه. [یَ] (ع اِ) آش که از گندم و خرما کنند.

آطال. (ع اِ) جِ اِطْل و اِطِل، بمعنی خاصره و تهیگاه.

آطام. (ع اِ) جِ اُطُم. دژها. حصارها. حصون. خانه‌ها از سنگ.

آطام. (اِخ) نام دهی به یمامه.

آطروفیا. (یونانی، اِ) [2] (از یونانی آ، حرف سلب + طروفه، خورش. غذا) هزال مُفرط. ضمور عضوی. و رجوع به اَطْروفیا شود.

آطریلال. (اِ) رجوع به اِطریلال شود.

آطمه. [طِ مَ] (ع اِ) جِ اَطُوم. سنگ‌پشت‌های دریائی که کاسه و لاک ستبر دارند.

آطن. [طِ] (اِخ) [3] آتن. نام شهر مشهور یونان باستانی، کرسی آتیک و پایتخت مملکت یونان کنونی. این شهر در قدیم مهد تربیت حکما و نویسندگان و هنرپیشگان بزرگ بوده و ابنیه و عمارات زیبا داشته و در ۴۸۰ ق.م. خشایارشا شاهنشاه هخامنشی آنرا مسخر کرده‌است. سکنهٔ فعلی آن نزدیک سیصدهزار نفر است. آثینس و آتینا و آطینه نیز صورتهای دیگر این نام است، و آنرا لقب مدینةالحکماء نیز داده‌اند.

آطوسا. [طُ] (اِخ) نام چندین زن از دودهٔ هخامنشی و ازجمله دختر کورش، و شاید واستی که در تورات نام او مسطور است هم او باشد. در اول زن برادر خویش کامبوزیا (کمبوجیه) بود، پس از او با سمردیس مغ شوهر کرد و شوی سوم او دارایاوش (داریوش) است و از او دو فرزند آورد، یکی بنام خشایارشا و دیگری آرتابازان، و این ملکه شوهر خود شاهنشاه ایران دارایاوش را به تسخیر یونان برانگیخت. و این نام در اوستا هوطَاوسه آمده‌است. و آطوسای دیگری دختر چایش‌پس است و نیز نام دختر اردشیر دوم و خواهر و زن اردشیر سوم است.

آغا. (ترکی، اِ) خاتون. بی‌بی. سیده. ستی. بانو. بیگم. خانم. ||زن. حرَم: اما شرط رعایت اصناف اربعه، اول جانب حرمهای بزرگ اگرچه در ازمنهٔ سالفه، خصوص ملوک عجم، خواتین را در مهمات ملکی و دولت ملاحظه بسیار نمی‌بود و امور سلطنت بارادت یا عدم ارادت ایشان زیاده تعلقی نمیداشت ولیکن خاقانان ترکستان را قاعده این بود که مطلقاً در جمیع وقایع مشورت با آغایان کردندی و رای ایشان بر جمیع اهل استشارت مقدم بودی و سلاطین ترکمان نیز در اصل چون پروردهٔ دولت ایشانند همان طریقه قدوه و دستور خود دارند و بناء کلیات امور بر صوابدید ایشان نهند پس پناه بحمایت ایشان بردن ازجملهٔ ضروریات است و آن‌چنان باید که بعد از عدم اختلاط

---

۱ – شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی بتو اندر نشیب و تیب. رودکی.
2 - Atrophia.
3 - Athènes (املای فرانسوی).

آغایان با لواحق و حواشی ایشان که در مقام قرب باشند علی اختلاف طبقاتهم از احسان این کس محروم نباشند. (از اندرزنامهٔ منسوب به خواجه نظام‌الملک). ||کلمهٔ احترامی است که بر سر نام خادمان یعنی خواجه‌سرایان درآرند، چنانکه آقا در دیگر مردم: آغابشارت. آغاجوهر.

آغا احمد عالی. [اَ مَ دِ] (اِخ) نام شاعری ایرانی، ساکن هندوستان، و او را درعلم لغت کتابی بنام مؤید برهان و در علم صرف رساله‌ای بعنوان رسالهٔ اشتقاق هست، و رسالهٔ ترانه و هفت‌آسمان آثار دیگر اوست. وفات در ۱۲۹۰ هـ.ق.

آغاپنبه. [پَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) صورت پنبه‌ای که در عروسیها برای مسخرگی سازند.

آغاج. (ترکی، اِ) چوب. درخت. ||فرسنگ. فرسخ. ||قره‌آغاج؛ نارون بی‌پیوند.

آغاج‌دلن. [دَ لَ] (ترکی، اِ مرکب) (از: آغاج، درخت + دلن، سوراخ‌کننده) درخت‌سنبه. دارکوب. سودانیات. داربر. دارتمک.

آغاجی. (اِخ) آغاجی. امیرحسن علی‌بن الیاس آغاجی بخاری. از امراء سامانیه، معاصر نوح‌بن منصور سامانی. شاعر مشهور ایران، و او در هر دو زبان فارسی و عربی شعر گفته و ممدوح دقیقی شاعر بوده‌است.

آغاچی. (ترکی، اِ مرکب) آغاجی و آغاجی و آغجی نیز در کتب آمده‌است، و ظاهراً بمعنی حاجب و پرده‌دار است، و او چون واسطهٔ بلاغ میان شاه و مردم یا وزراء بوده‌است: ملطفه بنزدیک اغاجی خادم خاصه بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد. (تاریخ بیهقی). استادم رقعتی نوشت سخت درشت و بوثاق آغاجی آمد و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و پس بازآمد بدیوان و بر آغاجی پیغام را شتاب میکرد. (تاریخ بیهقی). رقعتی نوشتم بامیر چنانکه رسم است که نویسند در معنی استعفا... و آن رقعه به آغاجی دادم و برسانید. (تاریخ بیهقی). و در جامع‌التواریخ تحت عنوان الحجاب، یعنی حجاب طغرل‌بیک سلجوقی نام یکی از آنان را بدینگونه برده‌است: النذر الاغاجی. و نیز در راحة‌الصدور راوندی نام حاجبی را نگاشته‌است بدین صورت: الحاجب عبدالرحمن الب زن الآغاجی. الحاجب عبدالرحمن الآغاجی[1].

آغار. (اِ) نم. زه. تاد. نداوت. ندا:

عقیق‌وار[2] شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون
بروی دشت و بیابان فروشده‌ست آغار.
کسائی یا عنصری.

||آنچه ترابد از کوزه و مانند آن:

از هرچه سبو پر کنی از زیر و ز پهلوش
زآن چیز برون آید و بیرون دهد آغار.
ناصرخسرو.

از خاطر پرعلم سخن ناید جز خوب
از پاک سبو پاک برون آید آغار.
ناصرخسرو.

||اُغُر. آغال.

– بدآغار؛ بدآغال. شوم. نحس:

یکی زشت‌روی بدآغار بود
تو گوئی بمردم‌گزی مار بود. ابوشکور[3].

آغاران. (نف، ق) در حال آغاردن. در حال آغاریدن.

آغاردان. (ترکی، اِ) آغاج‌دَلَن. دارتمک. داربر. سودانیات. شقراق. ستوچه. (زمخشری). دارکوب.

آغاردگی. [دَ / دِ] (حامص) فرغاردگی. نم‌کشیدگی. آغشتگی. چگونگی و کیفیت آغارده.

آغاردن. [دَ] (مص) آغاریدن.

آغارده. [دَ / دِ] (نمف / نف) آغاریده.

آغارش. [رِ] (اِمص) اسم مصدر آغاریدن:

نه آغارش پذیرد زآب آهن.
(ویس و رامین).

آغارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) آنکه آغارد.

آغاره. [رَ / رِ] (اِ) دوالی که کفشگر بر درز میان رویه و زیرهٔ کفش کند تا آب و خاک در درون نشود[4]. ||کفهٔ کفش که از درونسوی افکنند.

آغاری. (اِ) آغری. قسمی جامهٔ ابریشمین سطبر که از آن مردان لباده و عبا و سرداری کردندی و زنان یَل و نیم‌تنه و مانند آن.

آغاریدگی. [دَ / دِ] (حامص) آغاردگی.

آغاریدن. [دَ] (مص) خیساندن. تر نهادن. نم کردن. فغردن. فرغاردن. آغشتن. فروشدن آب و نم در چیزی. خیسیدن. نم کشیدن. نرم شدن. فروبردن آب و نم در جسمی، از زمین و جز آن:

بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری
بشیر اندر آغاری این چرم خر
چنان‌چون که گردد بگیتی سمر...
کنیزک همی‌خواستی شیر گرم
نهانی ز هرکس به آواز نرم...
دو هفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد.
فردوسی.

آب انگور فراز آور یا خون زبیب
که زبیب ای عجبی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی
چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب.
منوچهری.

نه آغارش پذیرد زآب آهن.
(ویس و رامین).

بر شوره مریز آب خوش ایرا
نایذت بکار چون بیاغارد. ناصرخسرو.

بیاغارد بخون پهلوی ماهی
بینبارد بگرد افلاک گردان. ناصرخسرو.

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده‌ای دانه
همی خاکی خورد هموار و آب او را بیاغارد.
ناصرخسرو.

پولاد نرم کی شود و شیرین
گرچه در انگبینش بیاغاری؟
ناصرخسرو.

ز آغاریدن آن دشت با خون
شده یکسر درختانش طبرخون

بسکه گردون را خوش آمد شربت گفتار من
در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم.
ابن یمین.

بمنزلی که فرود آیم از فراق رخت
ز خون دیده زمین سربسر بیاغارم.
نزاری قهستانی.

||تراویدن. ترابیدن. زهیدن:

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد.
ناصرخسرو.

||آمیختن:

ز باد سرد کجا آب منعقد گردد

---

۱ – آنچه راجع باین شاعر و نیز کلمهٔ آغاجی در این کتاب آمده است اقتباسی است از تعلیقات دوست بزرگوار من حضرت علامه محمد قزوینی اطال‌الله بقاه بر چهارمقاله. و آغاچی امروز در تفرش نامی از نامهای مردانست، و نام حاج میرزاآقاسی وزیر نیز شاید اصلش همین کلمه باشد.

۲ – نل: عقیق‌رنگ.

۳ – کلمهٔ اغُر و اُغور که در تداول عامه کثیرالاستعمال است و از آن خوش‌اغُر بمعنی فرخ و میمون و مبارک‌پی، و بداغُر بمعنی شوم و نحس و بدقدم و اغُربخیر دعائی عابر را ترکیب کنند و در شعر ابوشکور بصورت بد آغار بمعنی منحوس و نامبارک آمده‌است، باکلمهٔ اگور لاطینی (Augur) که بمعنی عراف و قایف و عایف و زاجر و طارق و کاهن و نیز بمعنی تفأل و تسعد و تشأم و تطیر و طیره است ظاهراً از یک اصل مشترک مأخوذ باشد.

۴ – در فرهنگ شعوری بیتی منسوب به دقیقی شاهد آمده‌است بدین صورت:

از هلال تو [نو] شده آغارهٔ نعلین او
روی میسودند ملایک در [میساید ملایک بسر؟] رکاب عرش‌سای.

در جای دیگر این بیت دیده نشده‌است و اعتمادی نیز بنقل شعوری نیست.

بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری؟
کمال اسماعیل.
||سرشتن. ||آغاردن. تحریک کردن. تحریض کردن. اغراء. آغالیدن. تفتین. وژولیدن. فژولیدن. فتنه کردن. برغلانیدن. افزولیدن. اوژولیدن. در بعض فرهنگها برای معنی اغراء و آغالیدن بیت ذیل را شاهد آورده‌اند و ظاهراً درست نیست و آغازیدن خواندن کلمه در آن انسب است:
با چنین کم دشمنان خواجه نیاغارد بجنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با حربا کند. منوچهری.

آغاریده. [دَ / دِ] (نمف / نف) آغارده. خیسیده. خیسانیده. فژغرده. فرغارده. ترنهاده. آغشته. ||زهیده. تراویده. ترابیده. ||آغالیده.

آغاریقون. (معرب، اِ) (از یونانی آگاریکوس) غاریقون. قسمی سماروغ (قارچ) که در جوف اشجار سالخورد پوسیده مانند انجیر و جمیز پدید آید، چنانکه قاو بر درخت بلوط پیدا شود. و رجوع به غاریقون شود.

آغاز. (اِ) بدائت (بدایت). بدء (بدو). ابتدا. ابتداء. فاتحه. مفتتح. شروع. سر. دخش. درآمد. صدر. مبدأ. اوّل. نخست. ازل. اصل. مقابل فرجام و انتها و انجام و بن و اَبَد:
چون فراز آمد بدو آغاز مرگ
دیدنش بیگار گرداند و مجرگ. رودکی.
بر اندازه بر هر کسی می خورید
ز آغاز فرجام را بنگرید. فردوسی.
همین است فرجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش و هم راز ما. فردوسی.
بکوشیم و از کوشش ما چه سود
کز آغاز بود آنچه بایست بود. فردوسی.
به آغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج، رفتن ز جای سپنج. فردوسی.
یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکاریش انجام و آغاز نیست. فردوسی.
چرا گشت باید همی زآن سرشت
که پالیزبانش به آغاز کشت؟ فردوسی.
جهاندار چون دید بهرام را
بدانست زآغاز فرجام را. فردوسی.
که آهوست بر مرد گفتار زشت
ترا خود ز آغاز بود این سرشت. فردوسی.
چنین بود از آغاز یکسر سخن
همین باشد و این نگردد کهن. فردوسی.
ورا زآن سخن تند و ناکام دید
به آغاز آن رنج فرجام دید. فردوسی.
بدو راز بگشاد و زو چاره جست
کز آغاز پیمانْت خواهم درست. فردوسی.
بدل کین همی‌داشت زاسفندیار
ندانم چه سان بود زآغاز کار. فردوسی.
همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی ز آغاز با کیقباد. فردوسی.
همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی.
شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار. فردوسی.
چو بشنید کاوس آواز اوی
بدانست انجام و آغاز اوی. فردوسی.
همه کارها سخت باساز بود
به آوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی.
سپهبد چو بشنید زین‌سان سخن
که چون بود از آغاز کردار و بن. فردوسی.
شنیدی که با ایرج کم‌سخُن
به آغاز کینه چه افکند بن. فردوسی.
یکی کار پیش است با درد و رنج
به آغاز رنج و بفرجام گنج. فردوسی.
کنون بازگردم به آغاز کار
سوی نامهٔ نامور شهریار. فردوسی.
بدو [قیصر] شاه گفت ای سرشت بدی
که ترسائی و دشمن ایزدی
پسر گوئی آنرا کش انباز نیست
ز گیتیش فرجام و آغاز نیست. فردوسی.
ز آغاز باید که دانی درست
سرِ مایهٔ گوهران از نخست. فردوسی.
که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند؟ فردوسی.
کنون بازگردم به آغاز کار
که چون بود کردار آن شهریار [کیخسرو].
فردوسی.
هرچه به آغازی بوده شود
طَمَع مدار ای پسر اندر بقاش. ناصرخسرو.
ز آغاز بودش بداد آورید
خدای این جهان را ز کتم عدم. ناصرخسرو.
آغاز تاریخ امیر شهاب‌الدوله مسعودبن محمود. (تاریخ بیهقی).
دادند دو گوش و یک زبانت زآغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.
باباافضل‌الدین کاشانی.
— آغاز جوانی؛ رَیعان شباب. عنفوان شباب.
— آغاز کار؛ ابتدا، فاتحه، افتتاح، شروع، دخش آن.
— آغاز نامه؛ صدر کتاب. مفتتح آن. سر کتاب. دیباچهٔ کتاب.
— در آغاز؛ نخست.
||و معنی صدا و ندا نیز به این کلمه داده‌اند و بشعر ذیل تمثل کرده‌اند و ظاهراً درست نباشد، چه آغاز در این بیت بمعنی متبادر لفظ یعنی شروع است:
بدشمن بر، از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد. رودکی.
||قصد. اراده. (برهان). صاحب جهانگیری که برهان و دیگران بمتابعت او به کلمهٔ آغاز معنی قصد و اراده داده‌اند بیت ذیل را مثال آورده‌است:
رو بگرد خاکبازی گرد کاین آن راه نیست
کاندرین ره با براق جلد خرتازی کنی
نی تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
در کف محنت چو گوئی پهنه آغازی کنی.
سنائی.
اگر شاهد این معنی منحصر باین بیت است بی‌شبهه دعوی غلطی است که از مصحَّف خواندن بیت سنائی پیدا شده، مصراع سنائی اصلش این است:
در کف محنت چو گوی پهنهٔ غازی کنی.
پهنه همان راکت[1] است و بازی گوی و پهنه، طنیس (تنیس)[2] امروزینست.
— امثال:
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام. حافظ.
ما ثبت قدمه امتنع عدمه.

آغازان. (نف، ق) در حال آغازیدن.

آغازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بدأ. ابتداء. بنیاد کردن. شروع. سر گرفتن. از سر گرفتن. انشاء. آغازیدن. آغاز نهادن. گرفتن. برداشتن. برداشت کردن. افتتاح:
بدشمن بر از خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد. رودکی.
سرانجام آغاز این قصه کرد
جوان بود چون سیّ‌وسه‌ساله مرد.
ابوشکور.
برآغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور.
کنیزک در گنجها باز کرد
ز هر گوهری جستن آغاز کرد. فردوسی.
همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بُوی در نبرد. فردوسی.
ز مهراب و زال آن سخن راز کرد
نخستین از آن جنگ آغاز کرد. فردوسی.
بفرمود تا نام او سر کنند
بدانگه که آغاز دفتر کنند. فردوسی.
نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا مویه آغاز کرد. فردوسی.
سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد. فردوسی.
گو پیلتن جنگ را ساز کرد
وز آنجایگه رفتن آغاز کرد. فردوسی.
چو آغاز کردی بدینگونه جای
کجا آمدی جای از این سان بیای. فردوسی.
سلیح و درم دادن آغاز کرد
جهان را ز گردان پرآواز کرد. فردوسی.
من آغاز کرده بودم که بازگردم مرا بنشاند.

1 - Raquette (فرانسوی).
2 - Tennis.

(تاریخ بیهقی). آغاز کرد تا پیش خواجه رود. (تاریخ بیهقی). آغاز کردم آنچه رفته بود بشرح بازگفتم. (تاریخ بیهقی). چون او به خرگاه رسید حدیثی آغاز کرد... و سخت سره و نغز قصه‌ای بود. (تاریخ بیهقی). چون از این فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم. (تاریخ بیهقی). چون... فضیحت خویش بدید [شتربه] بمکاره آغاز کند. (کلیله و دمنه). چون کاری آغاز کند [شیر] که بصواب نزدیک... باشد در چشم دل او آراسته گردانم. (کلیله و دمنه).

نطفه را گر ز قبول درِ تو مژده رسد
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن.
ضیاءالدین پارسی.

آن امام القصه گفت آغاز کرد
دفتر عشاق از هم باز کرد.
عطار (مصیبت‌نامه).

یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز. (گلستان). بنشست و عتاب آغاز کرد. (گلستان). هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده‌است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته، سخن آغاز کند. (گلستان).

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید. سعدی.

آغازکننده. [کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) آغازنده. مبتدی.

آغازگر. [گَ] (ص مرکب) آنکه در سَبَق فرمان حرکت دهد. (فرهنگستان).

آغازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) مبتدی. منشی.

آغاز نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آغاز کردن. آغازیدن: پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). هر دو جنگ آغاز نهادند. (کلیله و دمنه).

آغازه. [زَ / زِ] (اِ) نام دست‌افزاری است کفشگران را. (از برهان). ||دوالی بدرز میان رویه و زیرهٔ کفش دوخته تا گرد و آب بدرون نشود. رجوع به آغاره شود.

آغازیان. (اِ مرکب)[1] پرتیست. (فرهنگستان).

آغازیدن. [دَ] (مص) ابتداء. شروع. افتتاح. آغاز کردن. آغاز نهادن. گرفتن. سر گرفتن. بنا نهادن. بنیاد. برداشت کردن. برداشتن:

مرد مزدور اندرآغازید کار
پیش او دستان همی زد بی کیار[2].
رودکی.

گه کشتی بیامد پیر نوساز (کذا)
دگر گرد و نهاد دیگر آغاز.
کسائی (از صحاح‌الفرس).

چو آغازی از جنگ پرداختن
بود خواب را بر تو بر، تاختن. فردوسی.

اگر فیلفوس این نوشتی بفور
تو هم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی.

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
تو با شاخ تندی میاغاز ویک. فردوسی.

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز کسری بیاغاز تا نوش‌زاد. فردوسی.

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری.
منوچهری.

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ
اژدها را جنگ تنگ آید که با حربا کند.
منوچهری.

من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حدّ ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت. (تاریخ بیهقی).

همی این چرخ بی‌انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی.
ناصرخسرو.

همه فرجامهات مسعود است
محکم آغاز هرچه آغازی. ابوالفرج رونی.

هر زمان نوحه‌ای نو آغازید
چون بپایان رسد ز سر گیرید. مسعودسعد.

هر زمان ماتمی بیاغازم
هر نفس نوحه‌ای بیفزایم. مسعودسعد.

باز حدیث حرب بود که با خاقان آغازید. (مجمل‌التواریخ). چون... فضیحت خویش بدید. [شتربه]... بسیجیده جنگ آغازد. (کلیله و دمنه).

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک لحن گران. مولوی.

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم این دم شما را سنگسار. مولوی.

||فتالیدن. (تحفةالاحباب اوبهی). ||قصد و اراده کردن. (برهان).

آغازیده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) آغازکرده. مبتدی.

آغال. (اِ) آغِل. ||خانهٔ زنبوران. زنبورخانه. ||خانهٔ پشه و امثال آن. ||آغاز و ابتدا.

آغال. (نف مرخم) در کلمات مرکبه مانند مرگ‌آغال[3] و بدآغال، مخفف آغالنده است:

ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو
دهان گشاده نماید نهنگ مرگ‌آغال[4]. ازرقی.

آغال. (اِمص) آغالش:

ترک آغال و فتنه‌سازی کن
جامهٔ خُلق خود نمازی کن. ؟

آغال. (اِ) آغار. اُغُر.

– بدآغال؛ بداُغُر. بدآغار:

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال[5].
معروفی.

آغالان. (نف، ق) در حال آغالیدن.

آغال‌پشه. [پَ شَ / شِ] (اِ مرکب) نام درختی که آنرا بعربی شجرةالبق گویند. پشه‌غال. سارخکدار. سارشکدار. لامشگر. کژم. کنجک. ناژین. پشه‌خار. پشه‌دار. دردار. و نام دیگر آن سده است. و خریطه‌گونه‌ها بر آن پدید آید که پشه در آن جای دارد و بعضی گفته‌اند که سفیدار و سفیددار و سپیدار همین درخت است[6].

آغالش. [لِ] (اِمص) عمل و اسم مصدر آغالیدن. بدآموزی و تحریک و انگیختن و تحریض و تحریص و اغراء و تهییج و برفژولیدن و وژولیدن بجنگ و فتنه و فساد و خصومت. تحریش و ایساد و تغریش میان دو جانور. تیز کردن کسی را بر دیگری. شورانیدن بر یکدیگر. خبث کردن میان دو تن. میان دو کس بزیان بردن:

من ز آغالشت نترسم هیچ
گر بمن شیر را برآغالی. فرالاوی.

برآغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور.

خویشتن پاک‌دار و بی پرخاش
رو به آغالش اندرون مخراش. دقیقی یا لبیبی.

به آغالش هر کسی بد مکن
نشانه مشو پیش تیر سخن. اسدی.

بدو گفت نیو این هنر کار تست
ترا شاید این نام و این رزم جست
بخندید بیگاو و گفت این مباد
کز آغالش تو دهم سر بباد. اسدی.

در این باب سفاح را همی‌گفت و آغالش همی کرد که تا بومسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد. (مجمل‌التواریخ).

---

1 - Protistes (فرانسوی).

۲ – فأخذ الرجل الصنج و لم‌یزل یسمع التاجر الضرب و الصوت الرخیم... (کلیلة ابن‌المقفع). پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد. (کلیلهٔ بهرامشاهی).

۳ – در بعض فرهنگها بجای مرگ‌آغال، مردآغال آورده‌اند و شعر را شاهد معنی اوباردن قرار داده‌اند، و شاید اصح نیز همانست.

۴ – در بعض فرهنگها بجای مرگ‌آغال، مردآغال آورده‌اند و شعر را شاهد معنی اوباردن قرار داده‌اند، و شاید اصح نیز همانست.

۵ – در اصل: همه سال.

۶ – ظاهراً این درخت همان نارون معروف است، چنانکه مترجم ابن بیطار نیز شجرةالبق را به نارون ترجمه کرده‌است و چون برگ سپیدار نیز گاهی ترنجیده شود و پشه در آن گرد آید آغال‌پشه را معنی سپیدار نیز داده‌اند.

آغالشگر. [لِ گَ] (ص مرکب) محرِّض. ||مفتّن.

آغالشگری. [لِ گَ] (حامص مرکب) تحریض. ||تفتین.

آغالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) محرِّض.

آغالیدن. [دَ] (مص) انگیختن و تحریک و اغرا و برشورانیدن و تیز کردن بر خصومت و جنگ و فتنه. بشورانیدن بر کسی. آشوفتن کسی بر دیگری: شتربه... گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند لیکن او را بدروغ بر من آغالیده باشند. (کلیله و دمنه).

بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند. ابوشکور.

تو لشکر برآغال بر لشکرش
بیکبار تا خیره گردد سرش. فردوسی.

مطربان را بهم برآغالد
وز میانه سبک برون کالد. مسعودسعد.

سگ سگ است ارچه بیاغالندش
کاستخوان‌خوارهٔ شیر اجم است. خاقانی.

و رجوع به برآغالیدن و بیاغالیدن شود. ||آشوفتن. پریشان و پراکنده کردن. بر باد دادن:

بگرد عارض آن زلف را بیاغالد
بروم قافلهٔ زنگبار بگشاید. حسن کاشی.

برای این معنی رجوع به آغالیش شود.

– برآغالیدن چشم بر کسی؛ دریدن چشم بر روی کسی از روی غضب، یا بگوشهٔ چشم دیدن در او به تحقیر. حملقه:

که با خشم چشم ار برآغالدت
بیک دم هم از دور بفتالدت. اسدی.

رجوع به آغول و آغیل و چشم‌آغیل شود. محارشه؛ سگان را بر یکدیگر برآغالیدن. (زوزنی).

– بر یکدیگر برآغالیدن؛ توریش. (زوزنی). ||ناجویده فروبردن. بلع. اوباریدن. (برهان). ||تنگ فراگرفتن. (برهان). و این مصدر متعدی است و از آنرو آغالانیدن و آغالاندن نیامده‌است.

آغالیده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) تیزکرده و برانگیخته و برشورانیده و آشوفته بر خصومت.

آغالیش. (امص) بر باد دادن خرمن کاه و غیره. (فرهنگ اسدی، خطی).

آغاندن. [دَ] (مص) آغاردن. تر نهادن. خیسانیدن.

آغ‌بلاغ. [بُ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان گوریجان و گوروان.

آغ‌بوغوش. [بُ غُش] (اِخ) نام محلی کنار راه سراب به اردبیل میان ساری‌قیه و مجمیر در ۱۶۱۳۰۰ گزی تبریز.

آغر. [غَ] (اِ) خشک‌رود که سیلاب از آن قطع شده و جاجا آب ایستاده‌بود:

فرازش پر از خون چو کوه تبرخون
نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر. عمعق.

آغردن. [غَ دَ] (مص) خوردن. (فرهنگ اسدی، خطی):

باده خوریم اکنون با دوستان
زآنکه بدین وقت می آغرده به.
خفاف (از فرهنگ اسدی، خطی).

آغرده. [غَ دَ / دِ] (نمف / نف) نم‌دیده. خیسیده. ترشده:

بدرد خاست کمرگاه و پشتت از تری
که پوشش زبرین تو بود آغرده. سوزنی.

معنی جامهٔ تنگ و نازک و نیز تنگ و پاره‌پاره بدین کلمه داده و بهمین بیت استشهاد کرده‌اند و ظاهراً همان معنی خیسیده و نم‌دیده انسب است، مگر شواهد دیگری یافته شود. ||خوردشده.

آغری. [غِ] (اِ) آغاری.

آغریداغ. (اِخ) (از کردیِ آگری، آذری + فارسیِ داغ، خشک. بی‌علف) آرارات. کوه نوح. مازیک. و آن دارای دو قله است که یکی به آغریداغ کوچک و دیگری به آغریداغ بزرگ معروف است. و این کوه حد میان ایران و روس و ترکیه است در ۴۵ درجهٔ طول شرقی گرینویچ و ۳۹ درجهٔ عرض شمالی. خط سرحدی ایران و عراق از آغریداغ بزرگ گذرد و نقطهٔ سرحدی موسوم بمردآزماست.

آغریقی. (ص نسبی) (مشتق از لاطینیِ گرِکوس) اِغریقی. یونانی.

آغریقیه. [قی یَ / یِ] (ص نسبی) تأنیث آغریقی. یونانیه. و رجوع به رومیة شود.

آغریوس. (یونانی، اِ) حلیمو. حماض‌البقر. سلق برّی. سلق جبلی. جلناق. آزاددارو. ترشینک. طوطاغ‌آغرس. سرخ‌پای. هلموت.

آغز. [غُ] (اِ) شیرماک. رجوع به آغوز شود.

آغزون. (اِخ) نام قریه‌ای به بخارا، مسقط‌الرأس ابوعبدالله عبدالواحدبن محمدبن عبدالله آغزونی.

آغستن. [غَ تَ] (مص) انباشتن و پر کردن با فشار و زور. چپاندن. تپاندن.

آغسته. [غَ تَ / تِ] (نمف) بفشار پرکرده. چپانده.

آغش. [غُ] (اِ) مخفف آغوش.

آغشتگی. [غَ / غِ تَ / تِ] (حامص) چگونگی و کیفیت و حال و صفت آغشته.

آغشتن. [غَ / غِ تَ] (مص) تر نهادن. خیس کردن. خیساندن. فزغردن. نرم کردن با تری و نم. سرشتن. آغاریدن. آغاردن. انقاع. نقع. ||آلودن. ضمخ. تضمیخ. مضخ. تضمخ. لطخ. تلطیخ. تر کردن. رجوع به آغشته شود. ||و بمعنی آمیختن و مزج و خلط نیز آورده‌اند لیکن شواهدی که می‌آورند بهمان معانی پیشین انسب است. این فعل لازم و متعدی هر دو آید. و ظاهراً مصدر دوم آن آغارش باشد. آغشتم. بیاغار.

آغشتنی. [غَ / غِ تَ] (ص لیاقت) درخور آغشتن. ازدرِ آغشتن.

آغشته. [غَ / غِ تَ / تِ] (نمف / نف) نرم‌کرده با نم و تری. ترنهاده. خیسانیده. خیس‌کرده. آغارده. آغاریده. فزغرده. ||آلوده. مضمخ. ملطخ. ترکرده. مبلول. ||آمیخته. ممزوج. مخلوط. (از فرهنگها). ||زمین آب‌داده. (از برهان):

فروبارم خون از مژه چنان
که آغشته کنم سنگ را ز خون. حکاک.

دو بهره ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد.
فردوسی.

فراوان از ایرانیان کشته بود
ز خون یلان کشور آغشته بود. فردوسی.

مرا رحمت آید بتو بر ز دل
که از خونت آغشته گشته‌ست گل.
فردوسی.

از ایرانیان من بسی کشته‌ام
زمین را بخون چون گل آغشته‌ام. فردوسی.

بخون گشته آغشته هامون و کوه
ز بس کشته آمد ز هر دو گروه. فردوسی.

بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری
بشیر اندر آغاری این چرم خر
چنان‌چون که گردد بگیتی سمر...
دو هفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی.

بسا شیر مردان که من کشته‌ام
زمین را بخونشان برآغشته‌ام. فردوسی.

همه دشت از کشته چون پشته گشت
بخون و بخاک اندر آغشته گشت.
فردوسی.

همچو لاله ز خون دل آغشته
متحیر بماند و سرگشته. عنصری.

عقل با آب رویش آغشته
سهو در گرد دینش ناگشته. سنائی.

همه دشت پر خسته و کشته شد
زمین سربسر چون گل آغشته شد.
شرف شفروه.

زمینش به آب زر آغشته‌اند
تو گوئی در آن زعفران کشته‌اند.
نظامی.

دلیران جهان آغشته در خون
تو سرپوشیده تُنُهی پای بیرون.
شیخ محمود شبستری.

آغشته شدن. [غَ / غِ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) آغشتن.

آغشته کردن. [غَ / غِ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) آغشتن.

آغل. [غِ / غُ][1] (اِ) جای گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان بشب در خانه یا کوه و بیشتر کنده‌ای در زیرزمین باشد. کمرا. شبگاه. شبغا. شوگاه. آغیل. شوغا. شبغاز. شبغازه. شوغار. شوغاره. شبغاو. آغول. نَغِل. نُغول. باغل. غال. آغال. غول. غوشا. غوشاد. غوشاک. کاز. زاغه. غاو. کنده. چپر. خبک. خباک. خپاک. سم. سمج. سمجه. دیل. بیکند:

بر و بر وکه خران آمدند بآغلها
خر جوان و خر پیر و خرّ یکساله. مولوی.

||هاله. خرمن ماه. دارَه. شابورد. شادورد. خرگاه. خرگه ماه.

— امثال:

حساب بز گر را در آغل کنند؛ غالباً بزان گر در چراگاه میرند و شب به آغل بازنگردند. و در نظایر مورد، این مثل را بکار برند.

آغلس. [لِ] (از یونانی، اِ) اِغلیفس. دَوسَر. (مخزن‌الادویه).

آغلیس. (از یونانی، اِ)[2] (بمعنی طاهر) فنجنکشت. (مخزن‌الادویه). پنج‌انگشت. فنطافلون. ذو خمسة اوراق. ذو خمسة اصابع. دل‌آشوب. سگسنبویه. فقد. فقده. سیسبان. اثلق. بنطافلن. بنطاباطیس. بنطاطومن. بنطادقطولن. آغنس.

آغندن. [غَ دَ] (مص) آکندن.

آغندن. [غَ دَ] (مص) تر نهادن. خیساندن.

آغنده. [غَ دَ / دِ] (نمف) آکنده:

دل ز مهر جهانیان کنده
وآنگه از مهر دوست آغنده. امیرخسرو.

— دل‌آغنده؛ غمین. غمگن. حزین.

— ||مصمم. جازم:

فرنگیس با رنج‌دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان
مر آن هر دو را گیو بد پاسبان
زره در بر و بر سرش نیز ترگ
دل‌آغنده[3] و تن نهاده بمرگ. فردوسی.

آغنده. [غَ دَ / دِ] (اِ) پنبهٔ پیچیده و گردکرده باشد ریشتن را. کلوج. باغنده. پاغنده. غنده. غندش. ||نوعی از عنکبوت زهردار. رتیلا. رُتیل. غنده.

آغنس. [نُ] از یونانی ویتکس آگنوس[4]. پنج‌انگشت. فنجنکشت. بنطافلن. بنطاباطیس. بنطاطومن. بنطادقطولن. ذو خمسة اوراق. ذو خمسة اصابع. دل‌آشوب. سکسنبویه. فقد. فقده. سیسبان. اثلق. فنطافلون. و آغلیس و آغیش مصحف این کلمه است.

آغو. (اِ) دفلی. (مخزن‌الادویه). خرزهره. سم‌الحمار. حبن. حبین. یَهی. خوره.

آغ و داغ. [غُ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عوام، آغ و داغ چیزی یا کسی بودن؛ سخت خواهان و شیفتهٔ او بودن. عاشق غاش کسی یا چیزی بودن. ||(اِ مرکب، از اتباع) آغ و داغش درآمده بودن؛ سخت لاغر و نزار شده بودن چنانکه یک‌یک استخوانهای او بچشم توان دیدن.

آغورس. (اِ) ابهل. (مخزن‌الادویه). صفینه[5]. وُهَل.

آغوز. [غو / غُز] (اِ) آغُز. شیرِ مادهٔ نوزائیده. ماک. شیرماک. پَله. پَلّه. فَله. فَلّه. فُرش. فُرشه. زِهَک. گورماست. لبا. کنف.

— مثل آغوز؛ ماستی ستبر.

آغوز. (اِ) نام درختی است جنگلی که از چوب آن میز و صندلی و مانند آن سازند و در جنگلهای ایران بسیار است.

آغوزگول. (اِخ) نام محلی در راه رشت و انزلی، میان گرفن و سره‌دشت در ۳۵۰۵۰۰گزی طهران.

آغوش. (اِ) آگوش. آگش. بغل. میان دو دست فراهم‌آورده چون از آن دو، دائره‌واری کنند:

پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی گوش با شکافهٔ غوش. کسائی.

سیاوش فرود آمد از نیل‌رنگ
پیاده گرفتش [پیران را] به آغوش تنگ. فردوسی.

گرفتش به آغوش کاوس‌شاه
ز زالش بپرسید و از رنج راه. فردوسی.

ز من بد سخن نشنود گوش تو
جدائی نجویم ز آغوش تو. فردوسی.

همی تیره بینم دل و هوش تو
همی گور بینم در آغوش تو. فردوسی.

تو بندوی را سر به آغوش گیر
مگو ایچ گفتار نادلپذیر. فردوسی.

در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که نَبوَد آگهی پیراهنت را. نظامی.

می باش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش
هزار آغوش را پر کرده از خار
یک آغوش از گلش ناچیده دیّار. نظامی.

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده. حافظ.

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ
من از او عمری ستانم جاودان
او ز من دلقی رباید رنگ‌رنگ. ؟

و این کلمه غیر از بَر و کِنار فارسی و حجر عربی است، چه در بر گرفتن و در کنار گرفتن تنها با یک دست نیم‌حلقه کرده و با یک سوی تن گرفتن باشد. و بغل در استعمال کنونی اعم از آغوش و بر و کنار است:

یکی ساعت از وی نبودش قرار
در آغوش بودیش یا در کنار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||توسعاً، گردن:

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش.
سعدی (گلستان).

— در آغوش گرفتن؛ به آغوش کشیدن. در میان دو دست فراهم‌آورده، بخود دوسانیدن کسی یا چیزی را.

— یکدیگر را در آغوش کشیدن؛ تعانق. معانقه.

||آن مقدار از گیاه یا چوب و کاغذ و مانند آن که به آغوش توان برداشت: یک آغوش؛ یک بَغل.

آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
وآن موی او بسان یک آغوش غوشنه.
یوسف عروضی.

هزار آغوش را پر کرده از خار
یک آغوش از گلش ناچیده دیّار. نظامی.

— آغوش بستن کتاب؛ ضبر کتب. (ادیب نطنزی).

— یک آغوش از هر چیز که باشد؛ حزمه.

— یک آغوش کتاب یا کاغذ؛ اضباره.

— یک آغوش گیاه؛ ضغث.

||نامی از نامهای غلامان و بندگان ترک:

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرمان‌ده خود مکن فراموش. سعدی.

وشاقی پریچهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت...
مگر پاسبانت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد؟ سعدی.

آغوشتن. [تَ] (مص) در آغوش گرفتن. (از شعوری).

آغوشیدن. [دَ] (مص) در بغل گرفتن. در بر کشیدن. (برهان). ||بغل. خیس کردن. (شعوری از اسدی).

آغول. (اِ) آغل. زاغه. ||چشم‌آغول؛ چشم‌آغیل.

---

۱ - ظاهراً با فتح صحیح است، چه آغال نیز در شعر بمعنی آغل آمده است.
۲ - این کلمه مصحف Agnus در کلمهٔ Vitex agnus است.
۳ - نل: ارغنده.
4 - Vitex agnus.
۵ - معرب کلمهٔ Juniperus sabina.

آغوندن. [دَ] (مص) در دهان خیسانیدن چیزی را، چون آلو و انجیر خشک و مانند آن تا مضغ و خائیدن آن آسان شود.
آغونیدن. [دَ] (مص) آغوندن.
آغیش. (از یونانی، اِ) بمعنی طاهر به یونانی، فنجنکشت. (مخزن‌الادویه). رجوع به آغلیس شود[1].
آغیل. (اِ) ستورگاه. ستورخانه. آخور. اصطبل. (زمخشری). جای برای گوسفندان و گاوان به شب. و امروز آغِل به کسر غین گویند، و نیز آغُل بضم غین و آغول.
آغیل. (اِ) این کلمه با چشم مرکب شود و صورت مرکبه، بخشم دیدن معنی دهد:
نرمک او را یکی سلام زدم
کرد زی من نظر بچشم‌آغیل. حکاک.
چشم‌آغول و چشم‌آلوس مرادف آنست و امروز چشم‌غُله رفتن، بغضب و با چشمهای دریده در کسی دیدن است بقصد تهدید و ترسانیدن او.
آغیه. [یَ] (ع اِ) جویچه که برای آبیاری بسوی کشت آرند. ||بندآب. (مهذب الاسماء). ج، أواغی.
آف. (اِ) آهوی تاتار. آهوی چین. آهوی ختن. آهوی خطا. آهوی مشک. آهوی مشکین. غزال‌المسک. ||بهر. خور. شمس.
آفات. (ع اِ) ج آفت (آفـة). آسیبها: آن چهار که مطلوب است و بدین اغراض بجز آن نتوانند رسید، کسب مال است از وجهی پسندیده... و صیانت نفس از حوادث و آفات آنقدر که در امکان درآید. (کلیله و دمنه). و حوادث و آفات عارضی... در کمین. (کلیله و دمنه).
بنفشه با شقایق در مناجات
فلک میگفت فی‌التأخیر آفات. نظامی.
– آفات آسمانی؛ در زراعت، آسیبهای جوّی که به کشت رسد، چون سِن و تگرگ و ملخ و شجام و زنگ و امثال آن.
||مصائب. بلیات. مِحَن.
آفار. (اِخ) نام قریه‌ای به بحرین، و میان آن و قطیف چهار فرسنگ راه است. و آنرا آنار نیز ضبط کرده‌اند.
آفاق. (ع اِ) ج افق. کران‌ها. کرانه‌های آسمان. اطراف. اطراف هامون. نواحی. اقطار. ||عالم. گیتی. جهان. جایها، و توسعاً زمانه. روزگار:
در آفاق هرجا ز نزدیک و دور
نبد کآن نه از فرّ او یافت نور. فردوسی.
بجست آنکه هرگز نجسته‌ست کس
سخن ماند از وی در آفاق و بس. فردوسی.
ملک همه آفاق بدو روی نهاده‌ست
هرج آن پدرش را نگشاد او بگشاده‌ست.
منوچهری (دیوان ص۱۵۲).
که دار ملک تو را جز به نام ما ناید
طراز کسوهٔ آفاق و سکه دینار.
(از تاریخ بیهقی ص ۲۸۰).
روزی برسیدم بدر شهری کآن را
اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر.
ناصرخسرو.
ای خداوندی کِت نیست در آفاق نظیر
رحمت و فضل تو زی حجت تو مستتر است.
ناصرخسرو.
آفاق جهان زیر اوست و او خود
بیرون ز جهانست و در جهانست.
ناصرخسرو.
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
چو تیغ یلان روی مریخ احمر. ناصرخسرو.
و ذکر آن در آفاق سایر شود. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه).
زهی دین طرازی که بی‌نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارم.
خاقانی.
عیارهٔ آفاق است این یار که من دارم
بازیچهٔ ایام است این کار که من دارم.
خاقانی.
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد. مولوی.
چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست.
سعدی.
سرتاسر آفاق بهیچم نخرند
یارب چه متاعم که خریدارم نیست.
اوحدی.
هرچه در آفاق ز خیر و ز شر
هرکه در آفاق شناسد مگر. خواجو.
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ شه‌سلطانی. حافظ.
– آفاق حمایلی، آفاق مایله؛ نقاطی از زمین که در غیر خط استوا و دو قطب واقع شده‌است.
– آفاق دولابی (استوائی)؛ نقاطی از زمین که بر خط استواست.
– آفاق رَحَوی؛ نقاطی از زمین که در قطب شمال یا جنوب افتاده‌است.
آفاقی. (ص نسبی) منسوب به آفاق.
– سیر آفاقی؛ در اصطلاح صوفیه و ارباب سلوک، دیدن جهان. سیر در بیرون نفس. مقابل سیر انفسی و خارجی. متخذ از این آیت قرآن: سنریهم آیاتنا فی‌الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحقّ. (۵۳/۴۱).
||(اصطلاح فقه) افقی. آنکه در بیش از شانزده‌فرسنگی خانه اقامت دارد و او مکلف به گزاردن حجّ تمتع است.
آفت. [فَ] (ع اِ) (شاید از ریشهٔ آکفت فارسی) آفة. آفه. عاهت. عاهه. عارضه. (زمخشری). جانحه. زحمت. علت. بلا. بلیه. ضرر. آکفت. آسیب. بیماری. (ربنجنی). گزند. عیب. آهو. ج، آفات:
رسیده آفت نشبیل او به هر کامی
نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد. منجیک.
خردمند باشید و پاکیزه‌دین
از آفت همه پاک و بیرون ز کین. فردوسی.
سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن وقت آن آفت را معالجه کنند. (تاریخ بیهقی). وقتی‌که مردم در خشم شود... حاجتمند شود بطبیبی که آن آفت را علاج کند. (تاریخ بیهقی). وقتی‌که مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ بیهقی).
دست من گیر ای اله‌العالمین
زین پرآفت جای و چاه تاربام. ناصرخسرو.
هرک آفت خلاف علی هست بر دلش
تو روی از او بتاب و بپرهیز از آفتش.
ناصرخسرو.
در هدی نگشاید مگر کلید سخن
هم او گشاید درهای آفت و بلوی.
ناصرخسرو.
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
این دل که آفت است پسِ تو رها کنم.
مسعودسعد.
یک آفتم را هر روز صد طریق نهند
یک اندهم را هر شب هزار باب کنند.
مسعودسعد.
چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
چون داستان وامق پر آفت و خطر.
مسعودسعد.
شاه بی‌بخشش آفت سپه است
بی‌نیازی سپاه، ذل شه است. سنائی.
دوستیّت مباد با نادان
که بود دوستیش آفت جان.
سنائی.
آفت عقل تصلف است. (کلیله و دمنه). گویند آفت ملک شش چیز است حرمان و... (کلیله و دمنه). از عثرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). و آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه). من دنیا را بدان چاه پرآفت... مانند کردم. (کلیله و دمنه). کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ (گلستان).
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند

---
[1] - مصحف Agnus رجوع به حاشیهٔ کلمهٔ آغلیس شود.

هزار آفت برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد. معزی.
– آفت دین و دل؛ در زبان شعری، معشوقی سخت جمیل.
||آسیب که کشت را رسد، چون مَلخ و سن و تگرگ و زنگ و شجام و برق و صاعقه و سیل.
– آفت ارضی؛ آسیب زمینی از قبیل زلزله و خسف.
– آفت سماوی؛ آسیب جَوّی.
– امثال:
آفت‌رسیده را غم باج و خراج نیست.
پر عقاب آفت عقاب است.

آفتاب. (اِ مرکب) (از: آف، مِهر، خور + تاب، فروغ، نور) نور شمس. خورشید. مقابل سایه:
شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وآنگه بغلی نعوذبالله
مردار بر آفتاب مرداد. سعدی.
||(اِخ) توسعاً، بزرگترین کوکب آسمان زمین که هر صبح طالع شود و روی زمین روشن کند و شبانگاه فروشود. مهر. خور. هور. آف. چشمه. لیو. شِر. اختران‌شاه. خورشید. شمس. بوح. یوح. شارق. (دستوراللغه). شرق. ابوقابوس. بیضا. ذکاء. جاریه. غزاله. عجوز. مهات. بتیراء. اِلاهه. و شعرا از آن بصدها نام تعبیر کرده‌اند از قبیل شاه انجم، آبلهٔ روز، خسرو خاور، همسایهٔ مسیح و امثال آن:
نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.
همی برشد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب. فردوسی.
ز چارم همی بنگرد آفتاب
بجنگ بزرگانش آید شتاب. فردوسی.
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آئین و آب. فردوسی.
برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کآن شگفتی ندید؟ فردوسی.
رخ رستم زال از آن گرد باز
همی تافت چون آفتاب از فراز. فردوسی.
چو از لشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب. فردوسی.
بدو گفت اولاد چون آفتاب
شود گرم دیو اندر آید بخواب. فردوسی.
وزآن زشت بدکامهٔ شوم‌پی
که آمد ز درگاه خسرو [پرویز] بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.
بدانگونه شادم که تشنه ز آب
وگر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی.

چون کشتی پر آتش و گرد اندر آب نیل
بیرون زد آفتاب سر از گوشهٔ جهن.
عسجدی.
محمود و مسعود... دو آفتاب روشن بودند... اینک از این دو آفتاب چندین ستارهٔ تابدار بیشمار حاصل گشته‌است. (تاریخ بیهقی). بحمدالله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است. (تاریخ بیهقی). پیش آفتاب ذرّه کجا در حساب آید؟ (تاریخ بیهقی). گر بحجت پیشم آید آفتاب
بی‌گمان بینم کز او روشن‌ترم. ناصرخسرو.
نی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل
نی آفتاب روشن و نه ماه انورند.
ناصرخسرو.
بس نمانده‌ست کآفتاب خدای
سر بمغرب برون کند ز حجاب. ناصرخسرو.
عدل است وارث همه آثار عقل پاک
عقل است آفتاب دل و عدل از او ضیاست.
ناصرخسرو.
آفتاب پیش رُخَش سجده کردی. (کلیله و دمنه). و چون آفتاب روشن است. (کلیله و دمنه). و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از عکس ماه رایت محمودی بتافت. (کلیله و دمنه).
هست حربا را ز نادانی خیال
کآفتاب از بهر او کرد انتقال. عطار.
گر بقدر خود نمودی آفتاب
کی شدی حربا ز عشق او خراب؟ عطار.
چنان نورانی از فرّ عبادت
که گوئی آفتابانند و ماهان. سعدی.
||و خانهٔ او اسد است. و شرف او [به نوزدهم درجه] در حمل است. (مفاتیح):
شرف همی بحمل یابد آفتاب ار چند
نیافته‌ست خطر جز که زآفتاب حمل.
ناصرخسرو.
عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غرّه هنوز. سعدی.
||(اِ مرکب) مجازاً، شراب:
در جشن آسمان‌وش تو ریخته نثار
ساقیّ ماه‌روی تو در ساغر آفتاب. انوری.
– آفتاب‌بآفتاب؛ هر روز: آفتاب‌بآفتاب سه تومان کارگر است.
– آفتاب بر دیوار رفتن کسی را؛ عمر او نزدیک به آخر رسیدن.
– آفتاب بزرد (بزردی) رسیدن؛ عمر او بپایان نزدیک گردیدن:
زمانه مه روشنش تیره کرد
ز دوران رسید آفتابش بزرد.
سلمان ساوجی.
– آفتاب بگل اندودن؛ حقیقتی را با مجازی، حسنی را با تقبیح پوشیدن خواستن.

– آفتاب دادن (آفتاب کردن) جامه را؛ گستردن آن در آفتاب برای بشدن بوی یا تباه شدن پت (بید) آن. تشمیس.
– آفتاب را بجائی بردن؛ پیش از غروب بدانجای رسیدن: آفتاب را به دِه بردیم.
– آفتاب را بسایه نگذاشتن؛ شتاب کردن.
– آفتاب سر دیوار؛ آفتاب لب بام. خورشید سر دیوار. کنایه از پیری نزدیک به مرگ:
هرکه را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر
آفتاب املش بر سر دیوار بود. معزی.
من کیستم ز هجر تو ازکاررفته‌ای
خورشید عمر بر سر دیوار رفته‌ای.
امیرخسرو.
هرکه چون خورشید بر بامت دوید
آفتابش بر سر دیوار شد. امیرخسرو.
– آفتاب کسی بکوه فرورفتن (شدن)؛ عمر او نزدیک به پایان رسیدن:
یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه
فروخواست رفت آفتابش بکوه. سعدی.
– آفتابِ کش؛ ماه مقنع. ماه سیام. ماه نخشب. ماه‌کش:
روی به نخشب نهاد خواهم زینسان
چهره بزردی چو آفتاب چَهِ کش. سوزنی.
– آفتاب لب بام؛ پیری نزدیک به مرگ. آفتاب سر دیوار.
– آفتاب و ماه؛ نیّرین. قمران. شمسین. ازهران.
– سر آفتاب؛ اوّل روز.
– مثل آفتاب؛ سخت جمیل.
– مثل آفتاب در وسط نهار (در رابعهٔ نهار)؛ سخت هویدا. قوی پیدا. نیک پدید و آشکار. عظیم روشن.
– امثال:
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رخ متاب.
مولوی.
آفتاب بزردی افتاد تنبل بجلدی؛ کاهل کار را بوقت انجام نکند و در تنگی از سرعت و شتاب ناگزیر گردد.
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا.
نه آفتاب از این گرمتر میشود نه قنبر از این سیاه‌تر؛ زیان و ضرر که ممکن بود دست دهد دست داد، دیگر از دنبال کردن کار و بپایان رسانیدن آن هراسیدن جای ندارد.

آفتاب. (اِخ) نام رودی است که از انجیرکوه چشمه گیرد به پشتکوه، و آن رافده و آب‌راههٔ کشکانرود است.

آفتاب. (اِخ) تخلص شاه عالم ابوالمظفر مروج‌الدین، از فرمانروایان دهلی. او را بفارسی اشعار بسیار است و ازجمله منظومه‌ای بنام شهرآشوب در شرح فتنهٔ غلام قادرخان. وفات او در ۱۲۲۱ هـ.ق.

است.

آفتاب‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) آنکه آفتاب را چون خدائی یا قبله‌ای نیایش کند. مشمِّس. (السامی فی‌الاسامی). عابدالشمس. پرستندهٔ آفتاب. خورشیدپرست. ||(اِ مرکب) حربا. بوقلمون. خامالاون[1]. حجل. حربایه. آفتاب‌گردک. اسدالارض. روزگردک. پـژمره. خور. انگلیون. ماربلاس. و آن جانوریست چون چلپاسه که همواره روی فرا آفتاب دارد: در آن حال آن جانور را که او را آفتاب‌پرست میگویند دیدم که در جمال آفتاب حیران و مستغرق شده‌است. (انیس‌الطالبین بخاری). ||گلی که آنرا امروز آفتاب‌گردان گویند. آفتاب‌گردک. درختک دانا. وقواق. (برهان، ذیل درختک دانا). آذرگون. آذریون. و آن گلی است که ساق آن سبز است بستبرِ ابهامی و گاهی ستبرتر، با برگهای پهن و گلی زرد و بزرگ و با تدویری تمام چون طبقی خرد. تنوم. دوارالشمس. ||نیلوفر. گل کبود. گل ازرق. آبرود. آبو. عروس‌النیل. آبگون:

هر سوئی کآفتاب سر دارد
گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب‌پرست. نظامی.

و صاحب صراح، شکاعی را به آفتاب‌پرست ترجمه کرده که آنرا چرخه و چرخله و خارمهک و کافیلو و شوکةالعربیه[2] و ابرةالراهب نیز گویند. ||ورتاج. پنیرک. خبازی. نانکلاغ. ملوخیا. خبزالغراب. ملوکیه. |||اسفراج[3]. مارچوبه. مارگیا. هلیون. یرامیع. ||هلل.

آفتاب‌پرستک. [پَ رَ تَ] (اِ مرکب) مصغر آفتاب‌پرست. درختی خرد که برگهای آن جمله سوی آفتاب باشد، و در هند آنرا هرهر گویند. ||جامهٔ بوقلمون که رنگ‌رنگ نماید. (مؤیدالفضلاء).

آفتاب‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) عبادت شمس. تشمیس.

آفتاب‌پرورد. [پَ وَ] (ن‌مف مرکب) آفتاب‌پرورده. آنکه در آفتاب نهاده باشند تخمیر یا قوام آمدن را: شرابی که آفتاب‌پرورده باشد لطیف‌تر و زودگوارتر از همهٔ شرابها بود. (نوروزنامه).

آفتاب‌پهن. [پَ] (اِ مرکب) در تداول خانگی، آنگاه از بامداد که قسمتی از سطح سرای را آفتاب گیرد.

آفتاب‌جبین. [جَ] (ص مرکب) صاحب جبین تابان.

آفتاب‌چشمه. [چَ / چِ مَ / م] (اِ مرکب) چشمهٔ آفتاب. قرص آفتاب. (برهان).

آفتاب‌دزدک. [دُ دَ] (اِ مرکب) شبکه‌ای که طفلان از نی بوریا ساخته و در آفتاب گذارند.

آفتاب‌رو. (اِ مرکب) جائی که آفتاب بر آن تابد. برآفتاب. آفتاب‌گاه. مشراق. مشرقه. بتو. مقابل نَسا، نَسار، نَسَر:

در موسم زمستان سعدی دو چیز خواهد
با رویْ آفتابی در آفتاب‌روئی[4]. سعدی.

||(ص مرکب) با روئی چون آفتاب. با صورتی سخت جمیل.

آفتاب‌روی. (ص مرکب، اِ مرکب) آفتاب‌رو.

آفتاب‌رویه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) مشراق. مشرقه. (صراح). برآفتاب. آفتاب‌گاه.

آفتاب‌زدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) تشمس، و آن بیماریی باشد که از بسیار ماندن در آفتاب زاید.

آفتاب‌زده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) متشمس. آنکه از بسیاری تافتن آفتاب بر او بیمار شده‌باشد.

آفتاب‌زرد. [زَ] (اِ مرکب، ق مرکب) نزدیک غروب که رنگ آفتاب پریده نماید. اصیل. پس از نماز دیگر. پسینِ دور. ایوار: و پیش سلطان شد، آفتاب‌زرد. (چهارمقاله). جمله کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب‌زرد پیش امیر آمد. (چهارمقاله).

— آفتاب‌زرد نزدیک شدن کسی را؛ مرگ او نزدیک رسیدن:

دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیک شد آفتاب‌زردش. خاقانی.
افتاد بر آفتاب گردم
نزدیک شد آفتاب‌زردم. نظامی.

آفتاب‌زردی. [زَ] (اِ مرکب، ق مرکب) آفتاب‌زرد.

آفتاب‌طلعت. [طَ عَ] (ص مرکب) سخت جمیل. آفتاب‌روی. آفتاب‌عذار.

آفتاب‌عذار. [عِ] (ص مرکب) آفتاب‌طلعت.

آفتاب‌گاه. (اِ مرکب) برآفتاب. مشرقه. (زمخشری). آفتاب‌رو. مشراق. بتو. آنجای خانه که بیشتر روز آفتاب بدان تابد.

آفتاب‌گردان. [گَ] (اِ مرکب) سایبان. چتر. ||لبه‌ای جدا که بر مقدم کلاه پیوستندی در سفرها تا آفتاب بر روی کمتر تابد. ||گلی که ساق آن بستبرِ دو ابهام و درازای آن ببالای آدمی و بیشتر رسد با برگهای بزرگ و مزغّب و گلی زرد و پهن و بزرگ چون صحنی خرد، و تخم آنرا چون تخمه هندوانه بنام سمچکی در گیلان تفت داده و مغز آنرا خورند. تنوم. دوارالشمس. ||آفتاب‌پرست. حربا. روزگردک. (محمودبن عمر). بوقلمون.

آفتاب‌گردش. [گَ دِ] (اِ مرکب) حرباء.

آفتاب‌گردک. [گَ دَ] (اِ مرکب) حرباء. آفتاب‌پرست. بوقلمون. ||گل آفتاب‌پرست. ||خبازی. پنیرک.

آفتاب‌گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) کسوف شمس. احتجاب شمس. پوشیدگی آفتاب.

آفتاب‌گن. [گِ] (ص مرکب) آفتاب‌گین.

آفتاب‌گنی. [گِ] (حامص مرکب) آفتاب‌گینی.

آفتاب‌گیر. (نف مرکب) آنجا که هر روز آفتاب در آن تابد. ||(اِ مرکب) سایبان. چتر. سپر یا دسته که بر سر پادشاهان چون سایبان داشتندی:

ز روی قدر جز آن آفتاب‌گیر که زد
تپانچه بر رخ خورشید ساعتی صد بار؟
بدیعی سمرقندی.

آفتاب‌گین. (ص مرکب) آفتاب‌گن. آفتاب‌ناک: شمس یومنا؛ آفتاب‌گین شد روز ما. (زمخشری).

— روزی آفتاب‌گین؛ بی‌ابر. صحو.

آفتاب‌گینی. (حامص مرکب) آفتاب‌گنی. چگونگی و صفت آفتاب‌گین.

آفتاب‌لقا. [لِ] (ص مرکب) آفتاب‌طلعت. آفتاب‌عذار. سخت جمیل.

آفتاب‌مهتاب. [مَ] (اِ مرکب) قسمی از آتش‌بازی که نور آن گاه سوختن بچند رنگ زند.

آفتاب‌ناک. (ص مرکب) آفتاب‌گن. آفتاب‌گین. پرآفتاب. بسیارآفتاب.

— آفتاب‌ناک شدن روز؛ بی‌ابر شدن آن: شمس؛ آفتاب‌ناک شدن روز. (صراح).

— روزی آفتاب‌ناک؛ بی‌ابر. صحو.

آفتاب‌ناکی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی آفتاب‌ناک.

آفتاب‌نزده. [نَ زَ دَ / دِ] (ق مرکب) پیش از طلوع آفتاب.

آفتابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) آب‌تابه. ظرفی فلزین با لوله‌ای بلند که در آن آب گرم کنند. مِحَمّ. ||ابریقی از فلز و بیشتر از مس که در طهارتخانه بکار برند. قُمقُمه. (مهذب‌الاسماء). قُمقُم. کُمکُم.

— آفتابه گرفتن، آفتابه برداشتن؛ بقضای حاجت شدن.

||ظرفی فلزین که پیش و پس از طعام دست و دهان بدان شویند:

بدستش داد زرین آفتابه

۱ - از یونانی خامائی‌لئن.
۲ - سپینا آرابیکا.
۳ - از یونانی آس‌پاراگس.
۴ - با تصحیح قیاسی.

کنیزی از پِش زرکش‌عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام. جامی.

آفتابه‌چی. [بَ / بِ] (ص مرکب، اِ مرکب) آفتابه‌دار.

آفتابه‌خانه. [بَ / بِ نَ / نِ] (اِ مرکب) بیت‌الخلا.

آفتابه‌دار. [بَ / بِ] (نف مرکب) آنکه در خانهٔ پادشاهان و اعیان رجال شغلش آفتابه داشتن است.

آفتابه‌داری. [بَ / بِ] (حامص مرکب) کار آفتابه‌دار. ||(اِ مرکب) آنجای که آفتابه در آن دارند.

آفتابه‌دزد. [بَ / بِ دُ] (نف مرکب / ص مرکب) دَله‌دُزد.

آفتابه‌گلدان. [بَ / بِ گُ] (اِ مرکب) آفتابه و لگنی کوچک که گاه خفتن دارند میختن شب را یا بیماران و پیران را.

آفتابه‌لگن. [بَ / بِ لَ گَ] (اِ مرکب) ابریق و لگنی فلزین برای شستن دست و دهان پیش و بعد از طعام.

آفتابی. (ص نسبی، اِ) منسوب به آفتاب. شمسی. ||در آفتاب پرورده. در آفتاب بقوام‌آمده.
– گل‌قند آفتابی؛ گلقند آفتاب‌پرورد. مجازاً، لب معشوق:
گلقند آفتابی تو درهمی بچند؟
||به آفتاب خشک‌شده: کشمش آفتابی.
– آفتابی شدن؛ سخت آشکار و علنی شدن، و بیشتر کاری زشت.
– ||از خانه بیرون آمدن منزوی و معتزل.
– ||به آفتاب‌رو درآمدن.
– آفتابی شدن قنات در جائی؛ بر سطح زمین، جاری شدن آن در آن جای: آب شاه در ارک آفتابی میشود.
– آفتابی کردن؛ سخت علنی کردن چیزی نهفته و پنهان را.
– روزی آفتابی؛ روزی بی‌ابر. صحو. مصرح. بی‌میغ. باز.
– یک روز آفتابی؛ یک روز.
||سایبان. چتر. آفتاب‌گردان:
پیش روی تو آفتابی زلف
زیر زلف تو سایه‌پرور گل. وحشی.
||النگ حمام خشک و بی‌نم. ||رنگ‌بگشته و داغزده از آفتاب، چون سیب و مانند آن. ||بغایت سرخ. ||ظرفی آهنین. ||قسمی کشمش که در آفتاب خشک کنند. مقابل سایه‌خشک.

آفتابی. (اِخ) تخلص شاعری از مردم ساوه.

آفتاوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) آفتابه.

آفت دیو. [فَ تِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صرع. دیوزدگی:
تا برند از طریق چاره‌گری
آفت دیو را ز جان پری. سنائی.

آفت‌رسیدگی. [فَ رَ / رِ دَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آفت‌رسیده. آفت‌زدگی.

آفت‌رسیده. [فَ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آفت‌زده. مَؤوف. آکفت‌دیده.
– کِشتی آفت‌رسیده؛ بسن یا ملخ یا تگرگ یا خشکی یا زنگ و یرقان و یا سرمازدگی و مانند آن زیان‌دیده. آفت‌زده.

آفت‌زدگی. [فَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی آفت‌زده.

آفت‌زده. [فَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آفت‌رسیده. کِشتی به آفتهائی چون تگرگ و شجام و ملخ و سن و زنگ و سیل دچارشده.

آفتی. [فَ] (اِخ) تخلص شاعری از مردم تون (فردوس).

آفدم. [دُ] (اِ) فرجام. انجام. عاقبت. ||(ص) اخیر. پسین. ||(اِخ) لقب اردوان، یکی از سلاطین اشکانی: اردوان کوچک، اَفدم... آفدم یعنی آخر. (مجمل‌التواریخ). اردوان بود بزرگتر پادشاهان ملوک طوائف آنکه آفدم خوانندش. (مجمل‌التواریخ).
– به‌آفدم (بآفدم)؛ سرانجام. در آخر. بفرجام. بعاقبت:
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز روی
گرچه هر روز اندکی برداردش
بآفدم روزی بپایان آردش.
رودکی (از کلیله و دمنه)[1].
مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری بآفدم. رودکی.
بودنت در خاک باشد بآفدم[2]
همچنان کز خاک بود انبودنت. رودکی.
چه بایذت کردن کنون بآفدم
مگر خانه روبی چو روبه بدم. ابوشکور.
محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
آنگه بیاید بآفدم وآنگه بیارد باطیه.
منوچهری.
بر اسب گمان از ره راست گم
قرارت بدوزخ بود بآفدم. اسدی.

آفرازه. [زَ / زِ] (اِ) شعله. زبانه. لهب:
کنم ز آتش طبع تو آفرازه بلند
ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من. سوزنی.
خلیل‌وار بتان بشکند که نندیشد
ز آفرازهٔ نمرود منجنیق‌انداز. سوزنی.
گشت ز انگشت آفرازهٔ دوزخ
نیمه تن او کباب و نیمه مهرا. سوزنی.
نرم گشته به لوس و لابهٔ من
گرم گشته به آفرازهٔ من. سوزنی.

آفران. [فُ] (اِخ) نام قریه‌ای بماوراءالنهر، و میانهٔ آن با نسف دو فرسنگ و نیم باشد.

آفرنگ. [رَ] (اِ) اورنگ. حشمت. زیبائی.

آفرنگان. [فَ رِ] (اِ) نام نسکی از بیست‌ویک نسک کتاب زند. (برهان):
از اطاعت با پدر زردشت پیر
خود به نسک آفرنگان گفته‌است. لبیبی.
اصل این کلمه آفرینگان است.

آفروزه. [زَ / زِ] (اِ) فروزینه. گیره. آتش‌زنه:
کنم ز آتش طبع تو[3] آفرازه بلند
ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من. سوزنی.
||فتیلهٔ چراغ. پلیته. ذباله. زَم.

آفروشه. [شَ / شِ] (اِ) نام قسمی حلواست که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم و شیره و شکر سازند، و آن را حلوای خانگی و حلوای سفید و آفروشه نیز نامند و عرب آنرا خبیص. (زمخشری) (ربنجنی). خبیصه. (ربنجنی). و ابوطیب و ابوسهل و ابوصالح گویند:
رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان‌چون دردمندان را شنوشه. رودکی.
این آفروشه‌ایست که زاغ است خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند.
ناصرخسرو.
– آفروشه‌نان؛ کنایت از چیزی بی‌اصل و دروغ است: هرچند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان بنشود و دانند که آفروشه‌نانست باز مجاملتی در میانه نماند. (تاریخ بیهقی).
– در آفروشه سیر دادن؛ در صورتی خوب و فریبا آزار و رنجی رسانیدن. نظیر در لوزینه سیر خورانیدن:
همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز
در آفروشه درون میدهی عدو را سیر.
رضی‌الدین نیشابوری.
||بلغور گندم. (برهان).

آفره. [رَ] (اِ) اَفرا. اَفراغ. آج.

آفرید. [فَ] (نمف مرخم) مخفف آفریده در اعلام و اسماء مرکبه، چون به‌آفرید و دادآفرید و گردآفرید و ماه‌آفرید:
یکی خوب‌چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه‌آفرید. فردوسی.
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید

---

۱ - چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک‌اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد. (کلیلهٔ بهرامشاهی). کالکحل الذی لایؤخذ منه الا غبار المیل ثمّ هو مع ذلک سریع فنائه. (کلیلهٔ ابن‌المقفع).
۲ - نل: یا فتی. ۳ - شاید: خود.

یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید. فردوسی.
ابا خواهر خویش به‌آفرید
بخون مژه هر دو رخ ناپدید. فردوسی.
سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنون تو خوانیش دادآفرید. فردوسی.
بیامد بنزدیک گردآفرید
چو دخت کمندافکن او را بدید...
فردوسی.

آفریدگار. [فَ دْ / دَ / دِ] (اِخ) آفریده‌گار. نامی از نامهای خدای‌تعالی. خالق. (ربنجنی) (دهار). باری. (مهذب‌الاسماء). فاطر. صانع. (ربنجنی) (مهذب‌الاسماء). خلاق. (السامی فی‌الاسامی). آفریننده. پدیدآرندهٔ همه: آفریدگار... عالم اسرار است و کارهای نابوده را بداند. (تاریخ بیهقی). بزرگتر گواهی بر این‌چه میگویم کلام آفریدگار است جل جلاله. (تاریخ بیهقی). خردمندان اگر... استخراج کنند تا بر این دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). تقدیر آفریدگار که در لوح محفوظ قلم چنان رانده‌است تغییر نیابد. (تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد... که ایشان برگزیدگان آفریدگار بوده‌اند. (تاریخ بیهقی). و هر کس که آنرا [قوت انبیا و پادشاهان را] از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی). آفریدگار را... در هرچه آفریده‌است مصلحتی است عام و ظاهر. (تاریخ بیهقی). آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل جلاله ناچار از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). او آفریدگار خویش را بدانست و مقرر است که آفریدگار چون آفریده نباشد... (تاریخ بیهقی). و تناسخیان گویند که [جمال] خلعت آفریدگار است که بمکافات آن پاکی و پرهیزکاری که بنده کرده‌بود اندر پیش، آن بنور خویش او را کرامت کند. (نوروزنامه). و بحقیقت باید شناخت که پادشاهان اسلام سایهٔ آفریدگارند. (کلیله و دمنه). در هیچ حال از رحمت آفریدگار و مساعدت روزگار نومید نشاید بود. (کلیله و دمنه).
کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی بیش از آفرینش و کم زآفریدگار.
انوری.
||(اِ مرکب) خلیقه. (دهار). انام. بریه: آفریدگاری در خانه نیست؛ احدی، کسی، دیّاری، آفریده‌ای.

آفریدگان. [فَ دَ / دِ] (اِ) ج آفریده. خلق. خلیقه. مخلوق. مخلوقات. وَری. بریه. (صراح). انام. کائنات.

آفریدن. [فَ دَ] (مص) (از پهلوی آفریتن، خلق کردن. بار آوردن) نیستی را هست کردن. خلق. ابداء. بدء. فطر. ذرء. ابداع. ایجاد. تکوین. خِلقت. برء. بُروء. انشاء. تنشئه. جَبْل. (دهار). احداث. ابتداء. ابتداع. صَوْغ:
یارب بیافریدی روئی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
شهید.
آنکه نشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
ای غافل از شمار چه پنداری
کِت آفرید خالق بیکاری
عمری که مر تراست سرِ مایه
وید است و کارهات بدین زاری. رودکی.
ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کِت بدید. فردوسی.
مرا آفریننده از فرّ خویش
چنین آفرید ای نگارین ز پیش. فردوسی.
بر او آفرین، کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید. فردوسی.
زمانی بخفتند و برخاستند
یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید. فردوسی.
جهان‌آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سرافراز نامد پدید. فردوسی.
مرا بازو ایزد قوی آفرید
بنیروی من دهر مردی ندید. فردوسی.
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
ترا از پی زین و تنگ آفرید. فردوسی.
بر آن آفرین کآفرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
جهان‌آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید. فردوسی.
نباید بدیشان بد ایمن بجان
چنین آفریده خدای جهان. فردوسی.
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آید پدید.[1] فردوسی.
اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی غذا... و سوی جفت... ننگریستی. (تاریخ بیهقی). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای تعالی... در تن مردم نیافریدی... (تاریخ بیهقی). تا ایزد تعالی... آدم... را بیافریده‌است تقدیر چنان کرده‌است که ملک را انتقال می‌افتد از این امت بدان امت. (تاریخ بیهقی). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه).
و مصدر دیگر آن آفرینش است. آفریدم. بیافرین.

آفریدون. (اِخ) نام پادشاهی داستانی از ایران که ضحاک را دربند و مملکت ایران را تسخیر کرد و رسم و راه ظلم ضحاک برانداخت و جهان را بسه فرزند خویش سلم و تور و ایرج بخشید. و او را فَریدون و افریدون نیز گویند:
سپه را ز دریا بهامون کشید
ز چین دژ سوی آفریدون کشید. فردوسی.
تو ا ز آفریدون فزونتر نه‌ای
چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای. فردوسی.
بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم. فردوسی.
زمینی کجا آفریدون گرد
بدانگه بتوج دلاور سپرد. فردوسی.
ز دهقان پرمایه کس را ندید
که شایستهٔ آفریدون سزید. فردوسی.
و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میدانند! (برهان).

آفریدونی. (ص نسبی) منسوب به آفریدون:
بگفتا که از مام خاتونیَم
بسوی پدر آفریدونیَم. فردوسی.

آفریده. [فَ دَ / دِ] (نمف، اِ) خلق‌شده. خلقت‌شده. مخلوق. خلق. مقابل آفریننده، خالق:
میان او که خدا آفریده‌است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده‌ست.
حافظ.
همه از آفرینش برگزیده
همه از نور یک ذات آفریده. طالب آملی.
||بریه. (زمخشری) (دهار). خلیقه. وری. انام. (زمخشری). خلق.
— آفریده‌ای، هیچ آفریده؛ اَحدی. یک تن. دیّاری. کسی. هیچ کسی. یک کس. آفریدگاری: که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد... نتواند بود. (کلیله و دمنه). نذر کردم که بدین گناه هیچ آفریده‌ای را مکافات نکنم. (تاریخ طبرستان). هیچ آفریده با اصفهبد نمانده بود جز تنی چند از... (تاریخ طبرستان). آفریده‌ای در اینجا نیست؛ دیّاری.
||بشر. (زمخشری): شهنشاه موبدان را گفت در رأی ما نبود که ما نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم در ممالک پدران خویش. (تاریخ طبرستان).

آفریک. (اِخ)[2] آفریکا. آفریقا. افریقا. افریقیه. رجوع به افریقیه شود.

آفرین. [فَ] (اِ) زه. فری. فریش. افرا. آباد. خَه. خهی. بَه. بَه‌بَه. پَه. پَه‌پَه. زهی. بَخ‌بَخ. آخ. (برهان). اَخ. (برهان). بخ. وَه. وَه‌وَه. شاباش. شادباش. شادزی. مریزاد. دستخوش. انوشه. انوشه بزی. چنانهن (؟).

---

۱ – نل: آرد پدید.
2 - Afrique. Africa.

احسنت. مرحبا. بارک‌الله. مرحباً بِک. طوبی لَک. بخ‌بخ. ماشاءالله:
یکی یادگاری شد اندر جهان
بر او آفرین از کهان و مهان. فردوسی.
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بدو آفرین
همی خواندند از جهان‌آفرین. فردوسی.
همه سرکشان آفرین خواندند
بر آن نامه بر گوهر افشاندند. فردوسی.
ز نیکو سخن بِهْ چه اندر جهان
بر او آفرین از کهان و مهان. فردوسی.
ز ترکان همه بیشهٔ نارون
برستند و بی‌رنج گشت انجمن
ز دشمن برَستند خلق جهان
بر او [بر انوشیروان] آفرین از کهان و مهان.
فردوسی.
بر او آفرین کرد مهتر بسی
که چون تو نیابیم مهمان کسی. فردوسی.
بر او آفرین کو کند آفرین
بر آن بخت بیدار و تاج و نگین. فردوسی.
خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی. فردوسی.
سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکس که او دل ز کینه بشست. فردوسی.
هزار آفرین باد بر خوی تو
بر آن تیغ و دست جهانجوی تو. فردوسی.
همه خلعت شاه پیش آورید
بر او آفرین کرد هر کش بدید. فردوسی.
گر به‌بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
آفرین از جانْت بر فرزند و بر مادر کنی.
ناصرخسرو.
از رهی و حجّت او خوان بر او
هر سحر ای باد هزار آفرین. ناصرخسرو.
این زمستان بهار دولت اوست
آفرین بر چنین زمستان باد. مسعودسعد.
آفرین باد بر این خواجهٔ مخدوم‌پرست
که ز سعیش خرد انگشت بدندان آرد.
سلمان ساوجی.
||و بطنز، بجای آه و آخ و تعساً لک، و لامرحباً بک:
ترا زندان جهان است و تنت بند
بر این زندان و این بند آفرین باد!
ناصرخسرو.
||دعای نیک. خواهش خیر و سعادت برای کسی. مقابل نفرین:
نفرین کند بمن بر، دارم به آفرین
مروا کنم بدو بر، دارد به مرغوا.
ابوطاهر خسروانی.
اکنون که ترا تکلفی گویم
پیداست بر آفرینم از نفرین. دقیقی.
بی آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین؟ فردوسی.
که من آفرینها کنم بیشمار
بخواهم ز دادار پروردگار
که دارد چو شاهان ترا شادکام
بزور و دل و زَهره گسترده نام
مرا آفرین بر تو نفرین بود
همان نام تو شاه بیدین بود. فردوسی.
سپه خواند یکسر بر او آفرین [بفرخزاد]
که بی تو مبادا زمان و زمین. فردوسی.
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر
که بر چرخ گردون نیابی گذر
از این کودک [شیرویه] آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش بر او آفرین. فردوسی.
بر او آفرین کرد [بر کیخسرو] بسیار زال
که شادان بزی تا بود ماه و سال. فردوسی.
برون کن ز دل درد و آزار و کین
پس آنگه دعا گستر و آفرین
بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین. فردوسی.
بهر کشوری داد کردی چنین
ز دهقان همی یافتی آفرین. فردوسی.
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تختت مبادا زمین. فردوسی.
به آفرین و دعای نکو بسنده کنم
بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا؟
عنصری.
بشد زود اسحاق و کرد آفرین
چنان خواستش زآفرین‌آفرین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بکرد آفرین هم بدانسان که گفت
شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
که‌مان زین بلاها رهاند خدای
بمانند این بی‌گناهان بجای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو فارغ شد از آفرین و دعا
عرابی بشد خرّم و بارضا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
دعا کرد بسیار و کرد آفرین
فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آن مرد خواست
همان کار وی نغز و درخورد خواست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رو زبان از هر دوان کوتاه کن
چون همی نفرین ندانی زآفرین.
ناصرخسرو.
تا کس از آفرین سخن گوید
سخن خلق آفرین تو باد. انوری.
||دعا. ذکر. ورد. صلوة. نماز:
بدین پنج هفته که من روز و شب
همی بآفرین برگشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک
رهاند روانم از این تیره‌خاک. فردوسی.
دو بهره ز شب شاه فرخنده‌دین [کیخسرو]
زبان را نپرداختی زآفرین. فردوسی.
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین[1]
ز یکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر
سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست
بگیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی.
||ستایش. مدح. تحسین:
توانگر برد آفرین سال و ماه
و درویش نفرین برد بیگناه. ابوشکور.
ز بُست و ز کشمیر تا مرز چین
بر او بود از مهتران آفرین. فردوسی.
چنین گفت پس شاه را خانگی
که چون تو که باشد بفرزانگی...
ز قیصر درود و ز ما آفرین
بر این نامور شهریار زمین. فردوسی.
پرستندهٔ آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی.
ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلوِ پاکدین. فردوسی.
بزرگان و شیران ایران‌زمین
همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.
دلی بخش از ثنای خویش معمور
زبانی زآفرین دیگران دور.
امیرخسرو.
||دعای آفرینگان:
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند
بزمزم همی آفرین خواندند. فردوسی.
بزاری ابا کردگار جهان
بزمزم کنیم آفرین نهان. فردوسی.
||شکر. سپاس:
جهاندار [هوشنگ] پیش جهان‌آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد. فردوسی.
به شکر و تحیت زبان برگشاد
هزاران‌هزار آفرین کرد یاد
بچین نیز مهمان رستم بماند [کیخسرو]
بیک هفته از چین و ماچین براند
بفغفور و خاقان سپرد آن زمین
بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها دادشان
ز غم کرد یکسر دل آزادشان. فردوسی.
||حمد. ثنا:
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی

۱ - دین مسیح.

از این آژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین زآفرینش ترا. ابوشکور.
سر نامه کرد آفرین خدای
ستایش هم او را هم او رهنمای. فردوسی.
اَبَر خاک چون مار پیچان ز کین
همی خواند بر کردگار آفرین
که همواره پست و بلندی ز تست
بهر سختیی یارمندی ز تست. فردوسی.
کند آفرین بر خداوند مهر
کزین گونه بر پای دارد سپهر. فردوسی.
به پیش خداوند گردان سپهر
برفت [کیخسرو] آفرین را بگسترد مهر.
فردوسی.
بر آن آفرین کآفرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
سپهبد بیامد برِ شهریار
بسی آفرین کرد بر کردگار. فردوسی.
جهاندار پیش جهان‌آفرین
نیایش همی کرد و خواند **آفرین**. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پیروز پروردگار. فردوسی.
ز جان، آفرین خداوند کرد
که آغاز و انجام اویست فرد. فردوسی.
بپاسخ نوشت آفرین مهان
ز من بنده بر کردگار جهان. فردوسی.
سر نامه گفت آفرین مهان
ز ما باد بر کردگار جهان. فردوسی.
بِاِستادی و برگرفتی دعا
ز هر گونه‌ای آفرین و ثنا
چو دیدند پیران رخ دخت شاه...
خردمند ده پیر مانده‌بجای
زبانها پر از آفرین خدای. فردوسی.
مر او را سزد سجده و آفرین
که او آفرید آسمان و زمین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ابر پاک یزدان پیروزگر
که در تن روان آفرید و گهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بر او [بر خدا] **آفرین** باد زو آفرین
بر آن شخص محمود پاکیزه‌دین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||درود. سلام. تحیت:
ز سام نریمان بشاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر مهان. فردوسی.
فرستادگان خواندند آفرین
که از شاه شاد است خاقان چین. فردوسی.
همی تاخت [چوبینه] پوزش‌کنان پیش اوی
پر از شرم جان بداندیش اوی
چو پرموده را دید کرد آفرین
از او سر بپیچید خاقان چین [یعنی پرموده].
فردوسی.
چو کاوس را دید [سیاوش] بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سَرْش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز. فردوسی.
فرسته چو از پیش ایوان رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید. فردوسی.
چو دیدند [فرستادگان قیصر] زیبا رخ شاه را
بدانگونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین
بر او بر همی خواندند آفرین. فردوسی.
بدو آفرین کرد و نامه بداد
پیام نیا پیش او کرد یاد. فردوسی.
ابا هدیه و باژ روم آمدیم
بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز
که با باژ و چیز آفرین است نیز. فردوسی.
التحیات می‌خواندم یعنی که آفرینها مر الله را گفتم. (کتاب‌المعارف).
||تهنیت. تبریک:
بر اورنگ زرّینْش بنشاندند
بشاهی بر او آفرین خواندند. فردوسی.
برفتیم نزدیک خاقان چین
بشاهی بر او خواندیم آفرین. فردوسی.
بزرگانْش گوهر برافشاندند
بشاهی بر او آفرین خواندند. فردوسی.
بسی زرّ و گوهر برافشاندند
سراسر بر او آفرین خواندند. فردوسی.
بشادی بر او آفرین خواندند
بر آن تاج بر، گوهر افشاندند. فردوسی.
موبد موبدان پیش ملک آمدی [بنوروز] با جام زرین پر می... و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی... (نوروزنامه).
— آفرین‌آفرین؛ فاعل خیر. معطی‌الخیر:
بشد زود اسحاق و کرد آفرین
چنان خواستش زآفرین‌آفرین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||مدحت. مدیح. مدیحهٔ شاعران و جز آنان:
آفرین و مدح سود آید همی
گر بگنج اندر زیان آید همی. رودکی.
زلف او حاجب لب است و لبش
نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه بر تو که تو فزون ز عدد
آفرینهای خواجه داری یاد. فرخی.
آفرین خدای باد بر او
کآفرین را بلند کرد بها. فرخی.
تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد
ویحک دلیر ردّی کاین لفظ گفت یاری.
منوچهری.
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟
منوچهری.
من تا در این دیارم مدح کسی نکردم
جز آفرین و مدحت زآن شاه کامکاری.
منوچهری.
بی آفرین‌سرائی بلبل بهار و باغ
پدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین.
سوزنی.
||تحسین.
— آفرین کردن؛ تحسین کردن:
بتا روزگاری برآید بر این
کنم پیش هر کس ترا آفرین. ابوشکور.
مر او را بسی داد آب و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی.
چو آن نامهٔ قیصر آمد به بن
جهاندار [خسروپرویز] بشنید چندان سخن
بسی آفرین کرد بر خانگی [فرستادهٔ قیصر]
بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی.
دل خویش گر دور داری ز کین
مهان و کهانت کنند آفرین. فردوسی.
چو دستان چنین دید شادی نمود
برستم بسی آفرین برفزود. فردوسی.
پس از آنکه حصار ستده آمد لشکر دیگر دررسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بیهقی).
||بَرَکَت. بَرَکه.
— آفرین کردن؛ برکت دادن، چنانکه در مذهب یهود و ترسایان:
نشان پذیرفتنش [قربان] آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی
اساس طربهاش محکم شدی
که پذرفته بودی جهان‌آفرین
هم از بهر قربان هم از **آفرین**.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بعصیا چنین گفت اسحاق نیز
که رو دعوتی ساز بس با تمیز
بگو تا بیایم کنم آفرین
هم از خوان قربان هم از **آفرین**.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بگفتش برو خوان قربان بساز
بدان تا کنم آفرینِ دراز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بیا ای پیمبر بکن **آفرین**
مرا نیکخواه از جهان‌آفرین...
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز عصیات نشناسد ای نیکرای
بیاید کند آفرینِ خدای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو آن آفرین و دعا گفته شد
ز یعقوب قربان پذیرفته شد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||تعظیم. تجلیل. احترام. حرمت داشتن:
چو بر دین کند شهریار آفرین
برآرد ورا پادشاهیّ و دین. فردوسی.
||خوشی. خیر. برکت. آبادی. سعادت:
جهان شد ز دادش پر از **آفرین**
بفرمان دادار دادآفرین. فردوسی.
درود جهان آفرین بر تو باد
همان آفرین زمین بر تو باد. فردوسی.
||آمرزش‌خواهی درگذشته‌ای را. طلب مغفرت و رحمت فرستادن مرده‌ای را:
بسی آفرین بر سیاوش بخواند [کاوس]
که خسرو بچهره جز او را نماند. فردوسی.
هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین. فردوسی.
همه زیردستانْش پیچان شدند
فراوان ز تندیش بیجان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس
همی آفرینی نیابد ز کس. فردوسی.
||نظر سَعد:
همه جنگ بر دشت خوارزم بود
ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود. فردوسی.
||یُمن. سعادت:
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ
که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
دل‌افروز بد یوسف پاکدین
درآمد بپیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته...
شمسی (یوسف و زلیخا).
یلان‌سینه گفت ای سپهدار گرد
هر آنکس که او راه یزدان سپرد
خردمند و نامیّ و دانا بود
بهر آرزو بر توانا بود
چو فیروزی و فرهی یابد اوی
بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین باز نفرین شود
وز او چرخ گردنده پرکین شود. فردوسی.
||خوبی. نیکی. خیر. صلاح. عمل خیر:
بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه.
فردوسی.
شبانی همی کرد روزان شبان
خوشا آن گله کش چو او بُد شبان
همی داشت روز و شب آن را نگاه
همی بود ایزد مر او را پناه
نیامد ز یعقوب جز آفرین
جز ایزدپرستیّ و جز راه دین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
پرستش همی کردمش این زمان
بسا شکر کردم ورا بیکران
که درج من از گوهر انباشته است
بچون تو کس ارزانیم داشته است
که چندان هنر و آفرین از تو است
درستیّ و عقل متین از تو است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||هورّا. هَرّا:
یکی آفرین خاست از بزمگاه
که پیروز باد این جهاندار شاه. فردوسی.
همه خلعت شاه پیش آورید
بر او آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود
بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین
که گفتی بجنبید روی زمین. فردوسی.
چو از دور دید آن سر و تاج شاه
پیاده فراوان به‌پیموده راه
همی کرد یکسر سپاه آفرین
برآن دادگر شاه ایران‌زمین. فردوسی.
چو بر تخت بنشست فرخنده‌رو
ز گیتی یکی آفرین خاست نو. فردوسی.
||نام روز نخست از پنجهٔ دزدیده بسالهای ملکی. ||آفرین، گاهی عبارات معلوم و معینی و شاید با وزن و سجع بوده‌است که در اعیاد و نظایر آن بپادشاهان و سران دیگر می‌خوانده‌اند و ازجمله آفرین موبد موبدان بوده که بنوروز، شاه را می‌ستوده است و آن را صاحب نوروزنامه بدین‌گونه نقل کرده است: شها بجشن فروردین، بماه فروردین. آزادی گزین ردان [کذا]، و دین کیان، سروش آورد ترا دانائی، و بینائی بکاردانی، و دیر زی با خوی هژیر و شاد باش بر تخت زرین، و انوشه خور بجام جمشید، و برسم نیاکان از هوم بلند [اصل نسخه: و رسم نیاکان در همت بلند. و تصحیح قیاسی است] و نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاه دار، سرت سبز باد و جوانی چو خوید، اسپت کامکار و فیروز، و تیغت روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [و] خجسته بشکار، و کارت راست چون تیر، و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، پیشت هنری و دانا گرامی، و درم خوار، و سرایت آباد و زندگی بسیار[1]. صورتی دیگر از آفرین در فردوسی دیده میشود از زبان رستم به کیخسرو، آنگاه که رستم برای خلاص دادن بیژن از چاه افراسیاب از زابل بایران آمده‌است:
برآورد سر آفرین کرد و گفت
که بادی همه‌ساله با تخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت و کلاه
همه‌ساله اردیبهشت هژیر
نگهبان تو باد و بهرام و تیر
ز شهریر بادی تو پیروزگر
بنام بزرگیّ و فرّ و هنر
سپندارمذ پاسبان تو باد
خرد جان روشن روان تو باد
دی و فرودینت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد
از آذرت رخشنده‌تر شب و روز
تو شادان و تاج تو گیتی‌فروز
وز آبانْت هر کار فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانْت امرداد باد
همیشه تن و تخم تو شاد باد
ترا باد فرخ نیا و نژاد
ز خرداد بادا بر و بوم شاد
چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.
— بِه‌آفرین (بآفرین)، بـاآفرین؛ ستوده. ممدوح. ممدوحه:
تو تا زادی از مادر بآفرین
پر از آفرین شد سراسر زمین. فردوسی.
مر او را بود هفت‌کشور زمین
گرانمایه شاهی بود بآفرین. فردوسی.
من او را گزین کردم از دختران
نگه داشتم چشم از دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین
که هر پنج خوبند و باآفرین. فردوسی.
— ||سعید. مسعود:
چنین باد و هرگز مبادا جز این
که او شهریاری شود بآفرین. فردوسی.
— ||خوش:
برآمد یکی باد باآفرین
هوا گشت خندان و روی زمین
جهان شد بکردار تابنده ماه
بنام جهاندار و از فرّ شاه. فردوسی.
— ||نجیب. اصیل:
چو این کرده شد برنهادند زین

---

۱ - بی هیچ شبهه این آفرین شعر و یا قول‌گونه‌ای بوده‌است و سجعهای گزین، فروردین، زرین و یزدان، کیان، نیاکان و دانائی، بینائی و هژیر، چون تیر، کشوری بگیر و جمشید، خوید و داد، باد، نگاه دار، کامکار، بشکار، دینار، خوار، بسیار و روشن، دشمن (هرچند بعض آن‌ها در ترجمه تغییر یافته‌باشد) نشان میدهد که این دعوی بی‌اساس نیست، خاصه که طرز ادا و جمله‌بندی نزد ارباب ذوق سلیم جای شک نمیگذارد که آفرین نثر عادی نبوده‌است و شاید سرودهای خسروانی و مطلق شعر نیز در ایران باستان بهمین صورت بوده‌است و امروز نظیر این اوزان و سجعها در بعض افسانه‌ها که مادران کودکان را گویند و نیز عبارات فال‌بینان دیده میشود. و باز مؤید این دعوی این است که ظاهراً این آفرینها با رود و امثال آن خوانده میشده‌است:
همی آفرین خواند سرکش [رامشگر خسرو] به رود
شهنشاه را [خسروپرویز را] داد چندی درود.
فردوسی.

بر آن بادپایان باآفرین. فردوسی.
— آفرین کردن؛ بدرود کردن: گودرز زمین بوسه داد بر وی [بر کیخسرو] آفرین کرد و بیرون آمد شادمان. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
||رحمت. تأیید. توفیق:
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
که نازد بدو تخت و تاج و نگین. فردوسی.
بمالید پس خانگی رخ بخاک
همی گفت کای مهتر داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد
مبادی همیشه مگر شاه و شاد. فردوسی.
زمین مرو پنداری بهشت است
خدایش زآفرین خود سرشته‌ست.
(ویس و رامین).
بنام خداوند هر دو سرای
که جاوید ماند همیشه بجای...
بر او آفرین باد و زو آفرین
بر آن شخص محمود پاکیزه‌دین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
کنون بآفرین جهان‌آفرینم
من اندر حصار حصین محمد. ناصرخسرو.
||رحمت فرستادن، مقابل لعن کردن:
گر اهل آفرین نیَمی هرگز
جهال چون کنندی نفرینم؟ ناصرخسرو.
— امثال:
عطای بزرگان ایران‌زمین
دو ره بارک‌الله‌ست یک آفرین. ؟

آفرین. [فَ] (نف مرخم) مخفف آفریننده در کلمات مرکبه، چون آفرین‌آفرین، بکرآفرین، جان‌آفرین، جهان‌آفرین، دادآفرین، زبان‌آفرین، سحرآفرین، سحرحلال‌آفرین، سخن‌آفرین، صورت‌آفرین، گیتی‌آفرین:
جهان شد ز دادش پر از آفرین
بفرمان دادار دادآفرین. فردوسی.
بشد زود اسحاق و کرد آفرین
چنان خواستش زآفرین‌آفرین.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان‌آفرین یاد کرد. فردوسی.
که پیش تو آمد بدین هفت خوان
بر این بر، جهان‌آفرین را بخوان. فردوسی.
جهان‌آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سرافراز نامد پدید. فردوسی.
از سین سحر نکتهٔ بکرآفرین منم
چون حق تعالی از ری پرِ رحمت‌آفرین.
خاقانی.
از تبش عشق تو در روش مدح شاه
خاطر خاقانی است سحرحلال‌آفرین.
خاقانی.
من چه گویم حسب حال خود که هست
عالم‌الاسرار گیتی‌آفرین. خاقانی.

آفرین جان‌آفرین پاک را
آنکه جان بخشید مشتی خاک را.
عطار (منطق‌الطیر).
از کف پاکباز تو بال و پری جدا کند
روح مجسم ار کشد خامهٔ صورت‌آفرین.
سیف اسفرنگ.

آفرین. [فَ] (اِخ) تخلص شیخ قلندربخش هندوستانی که بفارسی شعر می‌سروده و منظومهٔ تحفةالصنایع از اوست. ||تخلص شاعری فارسی‌گوی از رؤسای قوم کاینهه ساکن الله‌آباد. ||تخلص شاه فقیرالله لاهوری، که در بادی عمر زردشتی بوده و سپس بدین اسلام درآمده و بفارسی شعر بسیار گفته‌است. وفات او در ۱۱۴۳ یا ۱۱۵۴ هـ.ق. است. ||تخلص زین‌العابدین نام، از شعرای اصفهان، شعرش نیکو و بسیار بوده و دیوان او در فتنهٔ افغان از میان رفته و اشعار کمی از او متفرق مانده‌است. وفات ۱۱۲۵ هـ.ق.

آفرین‌خوان. [فَ خوا / خا] (نف مرکب) آفرین‌گوی:
بجان آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین‌خوان بشاه جهان. فردوسی.
بر آن راه و رسم آفرین‌خوان شدند
شهنشاه را بنده‌فرمان شدند. نظامی.

آفرینش. [فَ نِ] (اِمص) اسم مصدر و عمل آفریدن. خلق. انشاء. ابداع. خلقت. (دهار). اسر. فطرت. (ربنجنی). فطر. (دهار). جبلت. نشأت. بَنیه:
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود
از این پس بگو کآفرینش چه بود. فردوسی.
من از آفرینش یکی بنده‌ام
پرستندهٔ آفریننده‌ام. فردوسی.
در کتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد و آب زن بیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه).
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش
بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی.
کمال اسماعیل.
بنی‌آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.
ای دل توئیّ و من، بنشین کژ، بگوی راست
تا زآفرینش تو جهان‌آفرین چه خواست.
اوحدی.
زابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه
از بزرگان عفو بوده‌ست از فرودستان گناه. ؟
||(اِ) در امثلهٔ ذیل کلمهٔ آفرینش ظاهراً بمعنی سرنوشت و تقدیر و قلم‌رفته یا خالق و خدای عزوجل و مقدر آمده‌است:
تو با آفرینش بسنده نه‌ای
مشو تیز چون پرورنده نه‌ای. فردوسی.
ولیکن چو جان و سر بی‌بها
نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
کش از آفرینش چنین است بهر. فردوسی.
چو من صدهزاران فدای تو باد
خرد زآفرینش ردای تو باد. فردوسی.
زینسوی آفرینش و زآنسوی کائنات
بیرون و اندرون زمانه مجاورند.
ناصرخسرو.
سوی تو نوید گر فرستادند
بر دست زمانه زآفرینش دو. ناصرخسرو.
گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند
گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر
گفتم که بی مسبب هرگز بود سبب
گفتا که بی مقدّر هرگز بود قدر؟ناصرخسرو.
||مخلوق. کائنات. ماسوی‌الله:
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این آژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین زآفرینش ترا. ابوشکور.
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است و آنِ سه پاس. فردوسی.
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مَشاطه تو گشتی.
ناصرخسرو.
آفرینش نثار فرق تواند
برمچین چون خسان ز راه نثار. سنائی.

آفرینگان. [فَ] (اِ) رجوع به آفرنگان شود.

آفرین‌گر. [فَ گَ] (ص مرکب) آفرین‌خوان. آفرین‌گوی:
نهاد آن روی خون‌آلود بر خاک
اَبَر شاه آفرینگر، با دل پاک.
(ویس و رامین).
جوان و پیر سزد آفرین‌گر تو که تو
بسال و بخت جوانی بعقل و دانش پیر.
معزی.

آفرین‌نامه. [فَ مَ] (اِخ) نام منظومه‌ای و ظاهراً ببحر متقارب از ابوشکور بلخی:
نگه کن که در نامهٔ آفرین
چه گوید سرایندهٔ پاکدین... (راحةالانسان).

آفریننده. [فَ نَنْ دَ / دِ] (اِخ) آنکه آفریند. آنکه خلق کند. نامی از نامهای خدای‌تعالی. خالق. وجودبخشنده. آفریدگار. باری. فاطر. خلاق. ذاری. (ربنجنی). جهان‌آفرین. مبدع. موجد. مکوّن. منشی:
چنین گفت کای داور دادِ پاک
توئی آفرینندهٔ باد و خاک. فردوسی.
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.
کز اویست پیروزی و دستگاه

هم او آفرینندهٔ هور و ماه. فردوسی.
بدین آلت و رای و جان و توان
ستود آفریننده را چون توان؟ فردوسی.
بداندیشِ ما را تو کردی تباه
تونی آفرینندهٔ هور و ماه. فردوسی.
هم او آفرینندهٔ روزگار
به نیکی هم او باشد آموزگار. فردوسی.
چو بهرام را دید داننده مرد
بر او آفریننده را یاد کرد. فردوسی.
یقینْ مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد. سعدی.
آنکه خود را شناخت نتواند
آفریننده را کجا داند؟ امیرخسرو.
آفسانه. [نَ / نِ] (اِ) افسانه:
بدان بد کزین بد بهانه منم
سخن را نخست آفسانه منم. فردوسی.
آن موی که در ستایش آمد
زلف است و کله نه موی شانه
مردم جستم نه ریش و دستار
حکمت گفتم نه آفسانه. عمادی.
به پیش خلق شب و روز بر مناقب تست
مدارِ قصه و تاریخ و آفسانهٔ من.
سیف اسفرنگ.
آفق. [فِ] (ع ص) مرد بزرگوار. (مهذب الاسماء). آنکه در کرم به نهایت رسیده باشد. بغایت کریم.
آفق. [فَ] (ع ص) نامختون.
آفقه. [فِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث آفق. ||جِ افیق. پوستهای دباغی‌شده. پوستهای نیم‌پیراسته.
آفقه. [فِ قَ] (ع اِ) خاصره. تهیگاه.
آفگانه. [نَ / نِ] (ص، اِ) آفگانه. فگانه. آبگانه. جنین سقط‌شده.
– آفگانه کردن؛ بچه افکندن:
شکم حادثاتِ آبستن
از نهیب تو آفگانه کند. مسعودسعد.
آفل. [فِ] (ع ص) فروشونده. ناپدیدگردنده. غروب‌کننده. که فرورود. غارب:
آنکه گه ناقص گهی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود. مولوی.
هم خر و خرگیر اینجا در گلند
غافلند اینجا و آنجا آفلند. مولوی.
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که آن آفل نشد. مولوی.
جز خیالی عارضیّ و باطلی
که بود چون صبح کاذب آفلی. مولوی.
جِ، آفلین.
آفلات. [فِ] (ع ص، اِ) جِ آفله.
آفلونیا. (اِ) آفلونیا. فَلونیا. نام معجونی طبّی است منسوب به آفولن، رب‌النوع روشنی و صنایع.

آفله. [فِ لَ] (ع ص) تأنیث آفل. ج، آفلات.
آفلین. [فِ] (ع ص، اِ) جِ آفِل:
شد صفیر باز جان در مرج دین
نعره‌های لااحب الآفلین. مولوی.
ناخوشت آید مقال آن امین
در نُبی که لااحب الآفلین. مولوی.
آفلیون. (اِ) شیح جبلی.
آفند. [فَ] (اِ) جنگ. خصومت:
دلیر و جهانسوز و پرخاشخر
جز آفند کاری ندارد دگر. فردوسی.
آورد پیامی که مبادا که خوری می
مستک شوی و عربده آغازی و آفند.
سوزنی.
آفنداک. [فَ] (اِ) آدفنداک. آزفنداک. نوشه. قوس قزح. انطلیسون. تیراژه. کمر رستم. کمردون. طوق بهار. سریر. آدینده.
آفندیدن. [فَ دی دَ] (مص) آفندیدن. جنگ کردن. جدال و عداوت و خصومت ورزیدن:
در دل او آن نصیحت کار کرد
ترک آفندیدن و پیکار کرد. لبیبی.
آفولن. [لُ] (اخ) آفولن. رب‌النوع روشنی و صنایع یونانیان و رومیان را.
آفه. [فَ] (ع اِ) آفة. آفت. ج، آفات.
آفی. (اخ) تخلص یکی از امراء هند، موسوم باحمدیارخان، متوفی بسال ۱۲۶۵ هـ.ق. او بفارسی شعر می‌گفته و مثنویی بنام گلزار خیال دارد.
آق. (ترکی، ص) سپید. سفید.
آق. (اخ) نام طائفه‌ای از ترکمانان ساکن ایران، دارای ۷۰۰ خانوار. ||نام طائفه‌ای از ترکمانان ایران، ساکن قزل ملته حرگلان دارای سی خانوار.
آق‌آتابای. (اخ) نام تیره‌ای از ترکمانان یموت.
آقا. (ترکی، اِ) خواجه. کیا. مهتر. سراکار. سرکار. بزرگ. سَر. سَرور. میر. میره. خداوند. خداوندگار. سیّد. مولی. صاحب. و در صدر یا ذیل نامهای خاص، کلمهٔ تعظیم است.
– آقابالاسر؛ مدعی سری و مهتری بر کسی بی سود و نفعی برای آن کس: آقابالاسر لازم ندارم.
– مثل آقاها؛ در تداول خانگی، مؤدّب. موقّر.
آقا. (اخ) نام قلعه‌ای بکرمان. رجوع به کلاتهٔ آقا شود.
آقائی. (حامص) چگونگی و کیفیت و صفت آقا.
آقائی. (اخ) تخلص شاعری از متأخرین، اهل همدان.

آقائی. (اخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ بوئراحمدی.
آقابا. (اخ) آقابابا. نام قریه‌ای بزرگ در راه قزوین و رشت میان حسین‌آباد و رشت، در ۱۷۰ هزارگزی طهران، و سنجد آن بخوبی مشهور است.
آقابلی‌چی. [بَ] (ص مرکب) متملق. چاپلوس. آنکه هرچه دیگری گوید تصدیق کند خوش‌آمدِ گوینده را.
آقاج. (ترکی، اِ) آغاج. فرسنگ. فرسخ. مطابق هفت ورس روسی.
آقاجری. (اخ) نام یکی از سه شعبهٔ طوایف کوه‌گیلویه، دارای دوهزار خانوار.
آقازادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) مقام و رتبت آقازاده.
آقازاده. [دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) زادهٔ آقا. فرزند مردی بزرگ، و بیشتر فرزندان سادات علوی و مجتهدین.
آقاسی. (ترکی، اِ مرکب) (شاید از ترکیِ آقا، سید + سی، حرف اضافه) نامی از نامها: حاج میرزا آقاسی.
– اشیک‌آقاسی؛ رئیس دربار.
– قوللرآقاسی؛ رئیس غلامان خاصه. داروغهٔ دیوان‌خانه.
و رجوع به آغاچی شود.
آقاعلی. [عَ] (اخ) (معدن...) بجنوب ارس و مغرب کانتال، نام معدن آهنی است ممزوج با پیریت و مس کلوخه. و در برابر آن به درهٔ آهکی دامنهٔ کوهستانی کانتال معدن دیگری از آهن هست نیز بدین نام.
آقال. (اِ) مصحف آخال. داس و دلوس. خاش و خماش. سَقط. افکندنی. بکارنیامدنی.
آقا و اینی. [وُ اَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شورای برادر بزرگ و کوچک، و توسعاً، مجمع و شورای شاهزادگان.
آق‌اردو. [اُ] (اخ) نام طایفه‌ای که از ۱۲۲۶ تا ۱۴۲۸ م. بر دشت قبچاق شرقی یعنی جانب مغرب سیراردو تسلط داشته‌اند، مقابل گوگ[کبود]اردو که نام قسمت دست چپ قبائل مطیع باتو بود. قبایل آق‌اردو همیشه بر طوائف گوگ‌اردو چیره بودند و گاهی نیز بر سایر شعب متمدن خاندان باتو در دورهٔ ضعف آنان دست‌اندازی می‌کردند. در این قبیله ریاست از پدر بپسر ارث میرسیده‌است. یکی از رؤسای آق‌اردو موسوم به کوچی، تا نواحی غزنه و بامیان را نیز متصرف شده و اوروس‌خان نخستین خان این خاندان چند کرت سپاه امیرتیمور را شکست داده‌است. در زمان توقتمش نفاق دیرینهٔ قبایل آق‌اردو با گوگ‌اردو از میان برخاست و این دو طائفه در تحت لواء

توقتمش یکی شده بروسیه لشکر کشیده و مسکو را مسخّر کرده و امر بغارت داده‌اند.

آقبانو. (اِ مرکب) قسمی جامهٔ باریک پنبه‌ای منقش که زنان از آن پیراهن و چادرنماز کردندی.

آق‌بهی. [بِ] (اخ) نام تیره‌ای از قشقائی نزدیک ۲۰۰ خانوار.

آق‌پر. [پَ] (ص مرکب) (از ترکیِ آق، سفید + فارسیِ پر، رگِ خُرد) نام قسمی چای که دارای رنگ روشن و طعمی تلخ‌تر و بوی خوش است.

آق‌چای. (اخ) سفیدرود. و آن دارای دو شعبه است، یکی موسوم به قتورچای که از خوی گذرد و دیگری رود مرند که در جنوب ماری‌کند به قتورچای پیوندد و در ماریکند شعبهٔ اصلی آقچای که از جنوب چالدران جاریست به آن پیوسته در مغرب جلفا به ارس آمیزد.

آقچه. [چَ / چِ] (ترکی، اِ) آخچه. آقچه. زر یا سیم مسکوک، و توسعاً، هر مسکوکی:

وز پی آن تا زند سکه بنام بقاش
میزند از آفتاب آقچه موزون فلک. خاقانی.
آقچه زر گر هزار سال بماند
عاقبتش جای هم دهانهٔ گاز است. خاقانی.
شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت‌سر
ریخت بهر دریچه‌ای آقچه زرّ شش‌سری.
خاقانی.

آق‌حصار. [حِ] (اخ) نام شهری در ۸۰ هزارگزی ازمیر، دارای دوازده‌هزار مردم. و این همان ثیاتیرای قدیم باشد.

آقداغ. (اخ) نام کوهی میان دو درهٔ قزل‌اوزن و زنگانه‌رود. ||نام سلسلهٔ کوهی واقع در سرحد غربی ایران، مشتمل بر آقداغ کوچک و بزرگ.

آقداغ بزرگ. [غِ بُ زُ] (اخ) رجوع به آقداغ شود.

آقداغ کوچک. [غِ چَ / چِ] (اخ) رجوع به آقداغ شود.

آقداغی. (اخ) (سفیدکوه) نام کوهی در سرحد غربی ایران.

آق‌دربند. [دَ بَ] (اخ) نام دره‌ای در شمال مشهد، و در آنجا سه رَگهٔ مهم ذغال‌سنگ هست.

آق‌دریا. [دَرْ] (اخ) بحر خزر.

آقرا. (اخ) نام رودی از آب‌راهه‌های ارس.

آقسرای. [سَ] (اخ) نام شهری از ولایت قونیه. ||نام محله‌ای باسلامبول.

آقسرایی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به آقسرای. ||(اخ) لقب جمال‌الدین محمد از اخلاف امام فخر رازی، و او از دانشمندان عصر خویش بوده‌است، معاصر با میرسید شریف جرجانی.

آق‌سنقر. [سُ قُ] (ترکی، اِ مرکب) (از ترکیِ آق، سپید + سُنقر، شنگار و شنغار، نام یکی از جوارح طیور) صاحب برهان گوید: مرغی باشد شکاری از جنس شاهین و چرخ بحری، و لقب پادشاهان ترک نیز بوده، و کنایه از روز و آفتاب هم هست و گویند این لقب ترکیست -انتهی. مقابل قره‌سنقر. و خاقانی آق‌سنقری و قره‌سنقری را چون وصفی می‌آورد.

آق‌سنقر. [سُ قُ] (اخ) نام فرمانروای ارمینیه (۵۷۹-۵۸۹ هـ.ق.).

آق‌سنقر. [سُ قُ] (اخ) یکی از غلامان ترک ملکشاه که در حلب از جانب تتش حکومت داشت (۴۷۸-۴۸۷ هـ.ق.)، و در آخر کار بر تتش قیام کرد و اسیر شد. و او پدر اتابک عمادالدین زنگی سرسلسلهٔ اتابکان موصل و حلب است. و نام کامل او قسیم‌الدوله ابوسعید حاجب آق‌سنقربن عبدالله است. ||نام یکی از امراء معروف عصر سلاجقه که با اهل صلیب جنگهای بزرگ داده و در ۵۲۰ هـ.ق. بدست فدائیان مقتول گردیده است. ||نام چند تن دیگر از امرای سلجوقیان و غیرهم.

آق‌سو. (اخ) نام ترکی چند رود به آسیای مرکزی.

آق‌سو. (اخ) نام شهری بترکستان شرقی چین، دارای ۵۰هزار سکنه. ||نام واحه‌ای بترکستان. ||نام شهری به آسیای صغیر.

آقشام. (اِ مرکب) (از ترکیِ آق، سپید + فارسیِ شام، شب) اول شب. فلق. ||نوبتی که بر در پادشاهان و امراء ترک زدندی شامگاهان.

— آقشام زدن.

آقشقه. [قِ قَ / قِ] (اِ) قسمی در بی‌پاشنه که بر روی چارچوب نیفتد بلکه چون ببندند با چهارچوب پیوندد.

آق‌شهر. [شَ] (اخ) نام شهری از ولایت قونیه.

آقطی. (معرب، اِ) نام گیاهی که آن را بیلسان و بیلاسان و شُبوقه و خمان کبیر و یاس کبود گویند. اَقطی. اقطی بزرگ. نام آن بلاطینیه، سامبوکوس نیگرا[1]، باشد.

آقطی صغیر. [یِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام گیاهی که آنرا اِبِل، بُل، بُل شیرین، بیلسان خرد، بیلاسان خرد، بیل، طرائیث، طرثیث، طرثوث، شُن، خامااَقطی، خمان صغیر، خمان‌الارض، غلیون و یدقه نیز گویند. و آن مسهلی قویست و لاطینی آن اِبولوس[2] میباشد.

آق‌قلعه. [قَلْ عَ] (اخ) نام محلی براه حیدرآباد به خانه، در ۱۶ هزارگزی حیدرآباد، میان حیدرآباد و نقده.

آق‌قویونلو. (اخ) نام طائفه‌ای از امرای ترکمان، رقبای قبیلهٔ قره‌قویونلو که از ۷۸۰ تا ۹۰۸ هـ.ق. در آذربایجان و دیاربکر حکمرانی داشتند و شاه اسماعیل صفوی در ۹۰۷ در جنگ شرور آنان را مغلوب و منقرض کرد. قرایولق عثمان، حمزه، جهانگیر، اوزون‌حسن، خلیل، یعقوب، بایسنقر، رستم، احمد، مراد، الوند، مراد (بار دوم) نام امرای این طایفه است.

آق‌کند. [کَ] (اخ) نام مرکز بلوک کاغه‌کنان در خلخال.

آق‌گنبد. [گُمْ بَ] (اخ) نام محلی نزدیک شرفخانه، بساحل دریاچهٔ ارومیّه.

آق‌محمدتیمور. [مُ حَ مْ مَ تَ] (اخ) سومین حکمران سربداری که در بیهق فرمانروائی داشتند. وی بسال ۷۴۴ هـ.ق. پس از کشته شدن سلف او خواجه وجیه‌الدین بر مسند حکومت نشست و پس از دو سال و دو ماه بر دست خواجه علی شمس‌الدین بقتل رسید.

آق‌مسجد. [مَ جِ] (اخ) مرکز شبه‌جزیرهٔ قرم (کریمه) که امروز بنام سیمفروپول مشهور است و در ۱۱۶۴ هـ.ق. دولت روس آنجا را تسخیر کرد و محله‌ای نو بساختند و قصبهٔ قدیمی از اهمیت سابق بیفتاد. سکنهٔ آن در حدود سی‌هزار است.

آقوش. (اِ) ببر و شیر و پلنگ و یوز، و مطلق سباع. (بعض فرهنگهای نو).

آک. (اِ) بعض فرهنگ‌نویسان ما این صورت را آورده و بدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عار و آهو و زشتی داده‌اند. و در کلمهٔ ده‌آک، صورتی از ضحّاک نیز می‌آورند که چون ضحّاک صاحب ده عیب: زشتی، کوتاهی، بیدادگری، بیشرمی، بسیارخواری، بدزبانی، دروغگوئی، شتابکاری، بددلی و بی‌خردی بوده او را ده‌آک خوانده‌اند. و حمزهٔ اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوک الأرض گوید: «بیورسب، ده‌آک، اشتقاقه: ده، اسم لعقد العشرة و آک اسم للآفة والمعنی انّه کان ذاعشر آفات احدثها فی‌الدنیا و لیس هذا موضع ذکرها و هذا لقب فی نهایة القبح فلمّا عرّبوه صار فی نهایة الحسن لأن ده‌آک لما عرّب انقلب الی ضحّاک و به یسمی فی کتب العربیّة و هو بیوراسف‌بن ارونداسف‌بن ریکاون...». و صاحب مجمل‌التواریخ نیز که ظاهراً مأخذ یگانهٔ او همین کتاب حمزه است گوید ضحّاک بیوراسپ، او را بیوراسپ خوانند، و گویند بیور، اسپ تازی

1 - Sambucus nigra.
2 - S. ebulus.

بهره‌ای [ظ: بهرای] از زر و سیم پیش وی جنیبت کشیدندی... و پارسیان ده‌آک گفتندی از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعلهاء پلید و آک را معنی زشتی و آفت است پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد، ضحاک یعنی خندناک - انتهی. کلمهٔ آک را فردوسی، با احتیاجی که ضرورةً در قوافی پنجاه - شصت هزار بیت گاهی او را دست داده یک بار هم استعمال نکرده‌است. در شعرای سامانی و غزنوی با اینکه خباک و هباک و غساک و ستاک و ورکاک و فغاک و بساک و کراک و هزاک و کاک و شرفاک و آزفنداک و نظایر آن را قافیه کرده‌اند کلمهٔ آک دیده نشده‌است. اسدی در گرشاسب‌نامه و هم در فرهنگ خود با اصراری که در ضبط نوادر و شوارد ورزیده، آک را نیاورده. شعرای سلجوقی تا اندازه‌ای که فحص آن برای من میسر شده این لغت را بکار نبرده‌اند و سعدی و حافظ و بعض گویندگان دیگر که باین قافیه غزل و قطعه‌ای سروده‌اند این لفظ را ندارند. و در لغت‌های مترجم عربی بفارسی مانند مقدّمةالادب زمخشری و صراح قرشی و السامی میدانی و مهذب الاسماء ربنجنی و دستوراللغة نطنزی و دستورالاخوان قاضی محمد دهار و مصادر زوزنی، در ترجمهٔ کلمات عیب، عار، وصمت، نقیصه، آفت، عاهت، صدمت، ثلب، قبح و مترادفات آنها بکلمهٔ آک برنمیخوریم. و در تداول فارسی‌زبانان امروز نیز این لفظ شنیده نمیشود. تنها فرهنگ‌نویسان قرون اخیر از منصور شیرازی که ظاهراً همان غیاث‌الدین منصور دشتکی باشد بیت ذیل را برای لفظ و معنی آک شاهد می‌آورند:

عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام
تنور حادثه میسوزدش در آتش آک.

و نیز سوزنی دو بار این کلمه را آورده‌است:

آکی نرسید بر تو از من
صد بار مرا ز تو رسید آک. سوزنی.
بدین صفت که منم هرکجا فتم خیزم
که آک ناید خود آک را من آرم آک.
سوزنی.

و چنانکه مشهود است در استعمال این دو شاعر نیز (در صورتی که کلمه محرّفِ باک و ناک و نظایر آن نباشد) معنی مدّعای فرهنگ‌نویسان صریح نیست مثلاً در بیت منصور معنی حرمان یا حسد مناسب‌تر است و در بیت دوم سوزنی «باک» بودن اصل کلمه بعید نیست. و بر فرض صراحت این معنی برای این لفظ در سه مورد فوق خودداری همهٔ شعرا و نویسندگان سلف تا نیمهٔ اول قرن ششم (زمان سوزنی) و نیز احتراز تمام گویندگان خلف (باستثنای منصور) از استعمال این کلمه عجیب است. و عجب‌تر آنکه از معنی کلمهٔ ضحاک یا ده‌آک نیز مورخین معتبر قدیم از قبیل ابوحنیفه احمدبن داود دینوری و طبری و بلعمی و ابوعلی مسکویه و مسعودی هیچیک اطلاعی ندارند: فأحسّ بذلکَ بیورسب و هو الذی تسمیه العرب الضحاکَ. (ابوعلی مسکویه). ثم ملکَ بعده بیوراسب‌بن اردواسب‌بسن رستوان‌بن نیاداس... و هو الده‌آک و قد عرّب أسمائُهُ جمیعاً فسماهُ قومٌ من العرب الضحاک و سماهُ قومٌ بهراسب و لیسَ هو کذلک و انما اسمهُ علی ما وَصفنا بُیوراسب و قَتلَ جمشیدَ الملک... (مروج‌الذهب). و اَنَّ الضحاک الذی تسمیه العجم بیوراسف عند ماکانَ من غلبته جم الملک و قتلهُ ایاه و اطمئنانهُ فی‌الملک و فراغهُ اَخذ یجمعُ الیه السحرة من آفاقِ مملکته و یتعلمُ السحرَ حتی صار فیه اماماً. (اخبارالطوال ابوحنیفهٔ دینوری). ایدون گویند که این مرد [بیوراسب] بیامد و شهرها بگرفت... بیوراسب جمشید بگرفت ... و ارّه بر سرش نهاد و تا پای بدو نیمه کردش. (بلعمی). و حتی شاهنامه که هیچ فرصت را برای نمودن مثالب دشمنان ایران، خاصه عرب[1] فوت نکرده‌است بمعنی زشت نام این تازی غاصب تاج و تخت ایران و صنم عقلی جور و بیدادی اشاره‌ای هم ندارد[2]. و این امر مینماید که قدما از چنین معنی برای چنین صورت بی‌خبر بوده‌اند. و این لفظ با معنای منتسب بدان را ظاهراً بار اول حمزه که کتاب او مشحون بوجه اشتقاقهای مصنوع و منحوت و معانی مجعول من‌عندی میباشد آورده‌است، و صاحب مجمل‌التواریخ نیز که قدوه و امام او حمزه است باو تأسّی کرده، بی‌آنکه دیگر نویسندگان و شعرا (جز سوزنی باحتمالی ضعیف) بتقلید و تأیید و تأکید آن پرداخته باشند. و بگمان نگارنده کلمهٔ ده‌آک بلهجه‌ای از لهجه‌های پارسی یا مادی یا یکی از همسایگان مثلاً بابلی، ترجمه یا صورت دیگر بیوراسب است: ده و بیور مترادف یکدیگر بمعنی عشره و آک و اسب نیز، هم‌معنی، یعنی فَرَس. و این دعوی را تأیید میکند آمدن لفظ آس و اسپ و آسپا چنانکه آش و اشوا و آک و اَک و آکا در بسیاری از اعلام اشخاص یعنی همانطور که گشنسپ، لهراسپ، گشتاسب (ویشتاسپ)، شیدسپ، زراسپ، ارجاسپ، برجاسپ، گرشاسپ (گرش‌آشوا)، تهماسپ، جاماسپ، آوروَت‌اسپا، پنوروش‌اسپ، هورشسپ، اَرِم‌اسپا (آرام‌اسپ)، آریااسپا (آری‌اسپ)، اَسپاچنا (خواهندهٔ اسپ)، اَسپامترا، اشوامترا، اسپااِشا، کَرَن‌اسپا، هواسپا، اواسپا، واتااسپا (باداسپ)، فرش‌اسپا، رُذراسپا، ستااسپا (صداسپ)، توری‌اسپا، هوداتااسپا، همازااسپا و بلاش در نامهای کسان آمده‌است، همانطور هم تیماک، لهّاک، آرشاک، اَرَناک، افراواک (اوشهنگ‌بن افراواک. آثارالباقیه)، آرمناک، سیماک (نامی از نامهای غلامان)، هوراماک، فورسراسیاک (اصل نام افراسیاب)، طورک، سیامَک، فرانَک، مزدک، هروک، ایلک، هویدَک، لَمبک، برمک، پاپک، فورک، آبی‌یاتاکا، مناشاکا (ماناهاکا)، مزدآکا، ماهاکا، اِست‌وهاکا، پَشاکا، ورنداق (فارس‌بن رنداق) نام گذاشته‌اند. و در اسماء امکنه نیز چنانکه گل‌اسپ، هزاراسپ، جاسپ، خراسپ، برطاس و اوطاس آمده‌است کلمات مختوم به آک و اَک و آق، مانند خفچاق، بجناک، کیماک، یَمک، ارداک، نارمَک، سَرمَک، هزَک، آرمَک، نامَک، سینک، انداق (قریه‌ای بمرو و قریه‌ای بسمرقند) و یلاق و امثال آن نیز بسیار است و حتی بعض از اسامی معین عیناً همانطور که به اسپ تمام شده به آک نیز ختم شده‌است مثل قَرَن‌اسپا و قَرَناکا و زیری‌اَسپا و زیراک (نام موبدی). در زبان لاطینی اِکوئوس[3] بمعنی اسپ است و اِکی‌تاسیو[4] بمعنی سواری و سوارکاری و در زبان انگلیسی اِکسترین[5] بمعنی سوار و در فرانسه اِکی‌تاسیون[6] سواری و اِکویِر[7] زن سوارکار و اِکوری[8] عین کلمهٔ آخور فارسی بمعنی آخور یعنی اصطبل و در فارسی علاوه بر کلمات هَذَلک (بمعنی اسب پالانی) و نعلک (نوعی از رکاب) و پشک و پشتک (بیماری در اسب) و فتراک (دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند) و کرَنگ و سرخنگ و خنگ و هدنک (در رنگهای اسب) و پالاهنگ (اسب جنیبت) و

۱ - فردوسی ضحاک را عرب میشمارد:
یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه‌گذار.
(در شرح حال ضحاک).

۲ - ناگفته نماند که اگر در بعض متون باستانی کلمهٔ ده‌آک احتمالاً معنی مخرب و کافر گرفته‌است از قبیل معنی متکبر و ظالم و بخیل است در نامهای فرعون، شداد و قارون، یعنی قوم غالب از نام پادشاه مغلوب، وصفی زشت و قبیح ساخته و رایج کرده‌اند.

3 - Équus 4 - Équitatio.
5 - Equestrian. 6 - Équitation.
7 - Écuyère. 8 - Écurie.

آهِنگ (بمعنی نعل یا پابند اسب) و بیراک (که آنرا استر و خرکره ترجمه میکنند) و یراغ و یَرَغ بمعنی ریاضت اسپ و ستاک (ستاغ) بمعنی کرّه یا اسپ زین‌ناکرده و جناغ قسمتی از ساز اسب و یراق (زین و برگ و دهنهٔ اسب، شاید از یهروآک) و دفنوک (بمعنی غاشیه) و اخیه و آخور و اخته و آکدش که همهٔ آنها مطرداً معنی اسب را متضمن میباشند در دو کلمهٔ آکنده مخفف آک‌کنده، بمعنی اصطبل و یَدَک (مرکب از یَد هزوارش، دست + آک بمعنی اسب) این دعوی ظاهرتر است[1]. و بعید نیست که لفظ آت آذری یا ترک نزدیک نیز صورتی از آک باشد[2] و تبدیل «ک» به «ت» در زبانهای ما و همسایگان نظائر بسیار دارد:

یابن الزبیر طالما عصیکا. راجز.

وَتَد، وَکَد در عربی و در فارسی تارتَنک، کارتَنک، تملول، کملول، تود و توده، کوت، تملیک، تملیت، تَریوه، کریوه، پکوک، پُتک. علاوه بر آنکه در تداول کودکان همیشه و در هرجا «ت» بجای «ک» آید: تَردم، تَندی، تُشت، پات، بجای کردم، کندی، کشت، پاک و غیره و غیره. و از طرف دیگر کتزیاس مورخ طبیب اردشیر دویم که ظاهراً مأخذ او اسناد دولتی ایران بوده‌است نام ضحاک را آسپاداس ضبط میکند و این صورت دیگر آژی‌دهاک است. چنانکه مرداس نیز اسم پدر ضحاک است و مینماید که آک و صورت دیگر آن، آس مثل نام خانوادگی این دودمان است و آس در نام مرداس پدر، همان آک در نام ده‌آک و یا آسپاداس پسر است، و نام کوچک پدر «مرد» و نام کوچک پسر «آژی» (مار) است. و دلیل دیگر که نشان میدهد آک در کلمهٔ ده‌آک بمعنی عیب نیست این است که مورخین ایرانی و یونانی و عرب آژی‌دهاک یا ضحاک را نام اصلی این پادشاه میدانند و متصور نیست که لقبی مذموم نام اصلی پادشاهی باشد آنهم لقبی حاکی از ده عیب (بیدادگری، بیشرمی، بدزبانی، دروغگوئی، شتابکاری و بددلی و غیره) که البته گاه ولادت در او پیدا نبوده و نامگذاران او نمیتوانسته‌اند طاری شدن آن عیوب را بر او پیش‌بینی کرده و بمناسبت آن بدو نام دهند، علاوه بر آنکه نام زشت و قبیح دادن والدین بفرزند خاصه که فرزند شاهزاده‌ای باشد در نهایت غرابت است. اکنون برای روشن کردن این منظور امعان نظری در کلمه و معنی بیور و بیوراسب نیز ضرور است. کلمهٔ بیور و بیوراسب برخلاف آک در شعر و نثر ما بمعنی ضحاک مکرر آمده‌است:

نه من بیش دارم ز جمشید فرّ
که بُبْرید بیور میانش به اَرّ. فردوسی.

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبک‌سار و ناپاک بود
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند. فردوسی.

دانی کاین قصه بود هم به‌گه بیوراسب
هم به‌گه بخت‌نصر هم به‌گه بوالحکم.
منوچهری.

بیوراسب که او را ضحاک خوانند از گوشه‌ای درآمد و او را [جمشید را] بتاخت... [و او] بزمین هندوستان گریخت. (نوروزنامه). بیوراسب هزار سال پادشاهی کرد. (نوروزنامه).

زمانه مملکت جم به بیوراسب ندادی
اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت او جم.
فلکی شروانی.

کتف محمد ازدرِ مُهر نبوت است
وآن کتف بیوراسب بود جای اژدها. خاقانی.

ولی آیا بیور بمعنی ده‌هزار و بیوراسب بمعنی ده‌هزار اسب است جای شک و تردید است، و بلکه ظواهر استعمالات همه جا ده (عشره) بودنِ معنی این کلمه را نشان میدهد. فردوسی در اول داستان ضحاک میگوید:

یکی مرد بد اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه‌گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری
همان تازی اسبان رمنده فری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بُد مر آن پاکدین را یکی
کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده‌هزار
از اسبان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.

وقتی بابیات فوق بدقت بهبینیم حاصل معنی این است که شیخی از شیوخ عرب یا سرشبانی از دشت سواران نیزه‌گذار یا دشت نیزه‌وران، مرداس‌نام هزار بز و هزار گوسفند و چند رأس اشتر و گاو داشته و شاهی و گرانمایگی او بشیرفروشی یا شیربخشی ختم و تمام میشده‌است و با عزت و قدری که اسب در ازمنهٔ قدیم داشته‌است ده‌هزار اسب زرین‌ستام برای سواری عادی پسر آماده کرده‌است و این بسیار بعید است چه با اصول زندگی شبانی و بدوی که پدر همیشه مالک مطلق اموال خانواده است ده‌هزار اسب داشتن پسر در حیات چنین پدری کم‌مایه، آن‌هم بزرین ستام و تنها برای گردش و تفرج نه «از راه کین» نهایت غریب و با اصول افسانه‌سرائی هر ملت و هر زبان و حتّی قصه‌های زنانه که مادران اطفال را گویند سازگار نیست، ولی اگر بیور بمعنی ده باشد با در نظر گرفتن اندازهٔ دارائی این پدر امر منطقی‌تر و بقبول خاطر نزدیکتر است و در این صورت بی‌تردید بیت ذیل:

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده‌هزار

مصحف است. مثلاً «ده‌هزار» ممکن است در اصل داه بار، بوده باشد[3] و یا کلمهٔ هزار با لفظی مانند بکار یا همار و امار (فقط برای اینکه با دعوی فرهنگ‌نویسان که بیور بمعنی ده‌هزار است مطابق باشد) تبدیل شده باشد[4]. و نام بودن ده اسب در ازمنهٔ باستانی برای مردی مستبعد نیست چه اشتاسپا (هشت‌اسب) و نظایر آن در اسامی قدیمه هست و از طرفی دیگر در همهٔ مواردی که در کتب قدیمه بیور جزء نام یا لقبی آمده‌است میتوان آنرا بمعنی ده گرفت و این امر سبب میشود که اغراق و مبالغه‌های گزاف و دور از ذوق سلیم که در بعض آن اسامی یا القاب تصور شده‌است از میان برود. مثل بیورفرسکمیا (صاحب ده‌هزار حمّال) و بیوروادهاکا (دارای ده‌هزار مستحفظ) و بیورسپشنَ (دارندهٔ ده‌هزار

---

۱ - یدمن، بلغت زند و پازند بمعنی دست است که بعربی ید خوانند. (برهان).

۲ - در ترکی دورتر اسب را یونت میگفته‌اند چنانکه در نام یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ دَوْرِ ترکی باقی مانده‌است، و آت به آک نزدیکتر از یونت است.

۳ - ابر داه و دو، هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.

۴ - قافیه آوردن شمار با صورت دیگر آن امار یا همار غلط نیست و قدما این دو کلمه را با هم قافیه کرده‌اند:
اگر خواهی سپاهش را شماره
برون باید شد از حدّ اماره. لبیبی.

جاسوس) و غیره. در متنی از پهلوی بنام یادگار زریران باز کلمهٔ بیور آمده است و آنرا پهلوی‌دانان برحسب عادت بده‌هزار ترجمه کرده‌اند: «اپ‌شان ویدرفش جادوک نام خواست پسر هزار اپاک دو بیورسپاه وژیتک به بغدسپان فرستاده او ایران شهر یاتونت و پس جاماسپ پیشینیگان سردار زود اندرون اندر از یونت اوش اووشتاب شد گفت که از جانب ارجاسپ خیونان خوتای دو فرستک آمد... یکی ویدرفش جادوک و دیگر نامخواست هزاران، پسر هزار با دوبیور سپاه وژیتک بادارند...» این دو رسول نامه‌ای از ارجاسب بگشتاسب آورده بوده‌اند که بروایت دقیقی نام یکی بیدرفش پیر جادو و نام دیگری نامخواست بوده‌است و این امر نیز عجیب است، چه بیست‌هزار رسول فرستادن یا با رسول فرستادن امری است که در هیچ عصر و در هیچ مملکت نظیر ندارد و تجاوز بیست‌هزار سپاهی آن‌هم گزیده (وَژیتک) در هر تاریخ و در هر کشور عین جنگ واقعی و حقیقی است، خاصه که دقیقی شمارهٔ همراهان این دو رسول را سیصد میگوید:

بهمراهشان کرد سیصد سوار
همه جنگجویان خنجرگذار.

و البته دقیقی یا عین متن یادگار زریران و یا چیزی مانند آنرا در دست داشته‌است و اگر بیور بمعنی ده‌هزار بوده دوبیور را بیست‌هزار ترجمه میکرده‌است، در صورتی که می‌بینیم او هر بیور را (اگر بیت مصحف و سیصد سوار، بیستی سوار نباشد) صد و پنجاه گرفته‌است و از این اختلاف چنین برمی‌آید که از زمان قدیم معنی بیور مجهول و یا مشکوک‌فیه بوده‌است و باز در عده‌ای از ابیات شاهنامه (که امروز به شصت‌هزار نمیرسد لیکن بگفتهٔ فردوسی و بقول مشهور شصت‌هزار بیت بوده‌است) فردوسی گوید:

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نامهٔ نو کنم زین نشان
کجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیورهزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته بابیات صد بار سی
اگر بازجوئی از او بیت رد
همانا که کم باشد از پنج‌صد. فردوسی.

در ابیات فوق بی‌شبهه در شعر سوم و چهارم تصحیفی روی داده‌است چه اگر بیور بمعنی ده‌هزار باشد معنی بیت سوم این میشود که اشعار شاهنامه شصت‌هزارهزار است، حاصل ضرب شش در ده‌هزارهزار، و این محال است، لیکن اگر بیور را چنانکه گفتم بمعنی ده بگیریم معنی بیت درست و عدهٔ ابیات شش‌ده‌هزار میشود یعنی شصت‌هزار. و در بیت چهارم «نوشته بابیات صد بار سی»، بی‌شک کلمهٔ نوشته، مصحف دوبیور است، چه صد بار سی، سه‌هزار است و مراد فردوسی اگر از نامهٔ پارسی شاهنامهٔ خود اوست ابیات شاهنامه بیست بار سه‌هزار است و اگر مراد (باحتمال بعید و دور از ذوق سلیم) مطلق نامهٔ پارسی است و فردوسی میخواهد بگوید پیش از او در زبان پارسی حتی کتابی که مؤلّف از سه‌هزار بیت باشد وجود نداشته این هم خلاف ظاهر است، چه گذشته از مثنویهای عنصری از قبیل وامق و عذرا و شادبهر و غیره و مثنویهای شعرای پیش از او، ازجمله آفرین‌نامهٔ ابوشکور و سندبادنامهٔ رودکی و امثال آن که فعلاً مفقود است و محتمل است که هر یک یا بعض آنها اقلاً سه‌هزار بیت باشد بی هیچ شبهه کلیله و دمنهٔ رودکی از اضعاف سه‌هزار بیت تجاوز میکرده‌است. و اما اگر کلمهٔ نوشته را دوبیور بخوانیم و دوبیور را بمعنی دوده بگیریم یعنی بیست، وقتی بیست در حاصل صد بار سی یعنی سه‌هزار ضرب شود بیست‌سه‌هزار بدست می‌آید، یعنی شصت‌هزار، و این همان نصاب ابیات شاهنامه است. و این تصحیف عمدی است نه سهو و غلط کاتب، چه از آنجا که معنی بیور را ده‌هزار میدانسته‌اند و آن وقت لازم می‌آمده‌است که بیست‌هزار را ضرب‌در صد بار سی یعنی سه‌هزار کنند و حاصل عمل، شصت‌هزارهزار میشده‌است، دوبیور را بکلمهٔ نوشته تبدیل کرده‌اند تا معنی آن باشد که قبل از شاهنامه، نامهٔ منظومی بسه‌هزار بیت نیز گفته نشده‌است و بی‌خبری فردوسی را از وجود کلیله و دمنهٔ رودکی و امثال آن طبیعی‌تر از دعوی شصت‌هزارهزار بودن ابیات شاهنامه دیده‌اند. در صورتی که خود فردوسی شرح نظم کردن کلیله را در شاهنامه آورده‌است:

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین درّ آکنده را. فردوسی.

و باز در بیت ذیل فردوسی نیز:

بدو ماندم این نامه را یادگار
بشش‌بیور ابیاتش آمد هزار

کلمهٔ بیور غیر از ده، معنی دیگر نمیتواند بدهد، زیرا چنانکه گفتیم در آن صورت نیز عدهٔ ابیات شصت‌هزارهزار میشود در صورتی که اگر بیور را بمعنی ده بگیریم عدد مطلوب یعنی شصت‌هزار بدست می‌آید.

در اسدی باز کلمهٔ بیور در بیت ذیل آمده‌است:

دوباره چهل بار بیور هزار
گزین کرد گردان خنجرگزار. اسدی.

در این بیت هم اگر معنی بیور ده‌هزار باشد حاصل ضرب هشتاد در ده‌هزارهزار، هشتصدهزارهزار میشود و این عددی است که هیچ اغراق‌گوئی دارای عقل متعارف خاصه در تاریخ بزبان نیاورده‌است و مبالغه‌سرائی یونانیان در اینکه عدد سپاه ایران در جنگ یونان چهارهزارهزار بوده‌است مَثَل اعلای مبالغه‌ایست که تا حال در تاریخ در عدهٔ سپاه کرده‌اند، لیکن در همین شعر اسدی اگر بیور را بمعنی ده بگیریم حاصل هشتصدهزار میشود یعنی عددی که از دایرهٔ اغراق و گزاف‌گوئی عادی خارج نیست. والله اعلم.

آک. (هندی، اِ) در زبان هندی بمعنی آتش و نیز نام درختی که شیرهٔ آن زهر قاتل است و یا درخت عُشَر. و رجوع به آگ شود.

آک. (پسوند) ر تباک و خاشاک و خباک و سوزاک و فغاک و کاواک و مغاک و نماک، حرف نسبت است. و در خوراک و پوشاک افادهٔ لیاقت کند.

آکادمی. [دِ] (فرانسوی، اِ)[1] (مشتق از نام یلی اساطیری از مردم یونان موسوم به آکادمُس که اراضی منسوب بدو را آکادمی مینامیدند، در شمال غربی آطِینه «آتن»، و مَدْرَس افلاطون بدانجا بود.) اقاذیمیا. فرهنگستان. و رجوع به اقاذیمیا شود.

آکال. (ع اِ) مهتران قوم.
– آکال‌الملوک؛ مآکِل پادشاهان.
– آکال جُند؛ ارزاق لشکر.
– ذووالآکال؛ رؤسای قبائل جاهلیت که از غنیمت چهاریک (مِرباع) برگرفتندی.

آکام. (ع اِ) ج اُکُم و اَکَم ج اِکام و اِکام ج اُکُم و اَکَم ج اَکَمة. منظرها. زمینهای بلند. تل‌ها. تپه‌ها. پشته‌ها. توده‌ها. سنگلاخها.

آکاهولی. (هندی، اِ) نام داروئیست هندی، دافع پَرمیو یعنی سوزاک.

آکب. [کُ] (اِ) آکُپ.

آکپ. [کُ] (اِ) آکُب. لُپ. لنسبوس. یک جانب دهان از درونسو:

کند از خست، او همی پنهان
همچو میمون نخود در آکپ خویش.
خسروانی.

آکتور. [تُر] (فرانسوی، ص، اِ)[2] بازیگر. نمایشگر.

آکج. [کَ] (اِ) قلاب آهنین که سقایان و فقاعیان بدان یخ در یخدان افکنند. یخ‌گیر.

---

1 - Académie. 2 - Acteur.

||قلابی بزرگ آهنین بر سر چوبی کرده که بدان کشتی دشمن فراکشیدندی یا مرد از کشتی دشمن ربودندی:

بجستند تاراج و زشتیش را
به آکج کشیدند کشتیش را. عنصری.

||علف شیران. زعرور. تفاح‌البرّی. آکَج. شاید زالزالک و کویج یا ازگیل.

آکج. [کَ] (اِ) جلاب را گویند و آن داروئی باشد جوشانیده و صاف‌کرده‌شده. (برهان). خلاب باشد یعنی لای سیاه. (نسخهٔ لغتی خطی). و گمان میکنم این کلمه چنانکه آکَحج بمعنی جلاب (برهان) و آکَخ نیز بمعنی جلاب (برهان) و اکحج بهمین معنی و آکخج بمعنی مزبور (جهانگیری) و صور دیگری که فرهنگ‌نویسان ضبط کرده‌اند همه مصحف کلمهٔ آکج بمعنی قلاب مخصوص باشد. و قلاب را گاهی جُلاب و گاهی خلاب خوانده‌اند.

آکحج. [کَ] (اِ) رجوع به آکج شود.

آکخ. [کَ] (اِ) رجوع به آکج شود.

آکده. [کَ دَ / دِ] (نمف) مخفف آکنده:

بدو زلف، قاری بعنبر سرشته
بدو چشم زهرآکده ذوالفقاری. قطران.

آکر. [کَ] (اِ) آگر. سُرین و کفل را گویند مطلقاً. (برهان). ظاهراً این صورت مصحف آلر باشد. رجوع به آلر شود.

آکرکراهه. [کِ کِ هَ / هِ] (اِ) عاقرقرحا. رجوع به عاقرقرحا و آککرا شود.

آکس. [کُ] (اِ) قلمی آهنین سنگ‌تراشان را.

آکسه. [کَ سَ / سِ] (ص) درزده. درآویخته. بندشده. آویزان:

هیچ اهل هوا و بدعت را
چنگ در دامن تو آکسه نیست
دی بسی کس ز شاه مدرسه رفت
ظاهر است این نهان و بر کسه نیست.
سوزنی.

آکشانیدن. [دَ] (مص) در حاشیهٔ فرهنگ اسدی (خطی) که در ۷۶۶ هـ.ق. کتابت شده بنام قریح [شاید: قریع‌الدهر] این بیت ضبط شده‌است (و این حاشیهٔ ظاهراً تحفةالاحباب حافظ اوبهی است):

عبدای توام مریز مر عبدا را
زهمای توام میاکشان زهما را.

و بیت شاهد لغت زهما بمعنی عاشق آمده‌است و کلمهٔ میاکشان ظاهراً نهی از مصدر آکشاندن یا آکشانیدن است لکن معنی آن روشن نیست. شاید بمعنی رنجانیدن و تعب دادن و امثال آن باشد.

آکفت. [کَ / کِ / کُ] (اِ) رجوع به آگفت شود.

آککرا. [کِ کُ] (اِ) عاقرقرحا. عقار کوهان. فوریون. عقر کوهن. تاغندست. قدم اسکندر. کژترخون. کج‌طرخون. کلیکان. طرخون رومی. رجوع به عاقرقرحا شود.

آکل. [کِ] (ع ص، اِ) خورنده. ج، آکلین:

زآنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
آکل و مأکولی ای جان هوش دار. مولوی.

– امثال:

دنیا آکل و مأکول است.

||مَلِک. سلطان. پادشاه.

آکلات. [کِ] (ع ص، اِ) جِ آکِله. خورندگان (زنان).

آکل‌المرار. [کِ لُلْ مُ] (اخ) لقب حارث‌بن عمروبن حجر الکندی، هیجدهمین از ملوک مَعد، جدّ امرؤالقیس شاعر معروف.

آکل نفسه. [کِ لُ نَ سِهْ] (ع اِ مرکب) فرفیون. فربیون. افربیون. انفسه. حافظ‌النحل. حافظ‌الاطفال. تاکوب. لبن سوداء. ||کافور. ||نفت.

آکله. [کُ لَ / لِ] (اِ) آکوله. بهترین جنسی از اجناس برنج. اجود انواع برنج.

آکله. [کِ لَ] (ع ص، اِ) تأنیث آکِل. خورنده (زن). ||هر قرحه که گوشت را خورد. ||خوره. خوره باد. (ربنجنی). ||قسمی ریش که بر اندام افتد و گوشت را خورد. و این غیر ارمنی‌دانه است. جذام. و قسمی از آن آکلهٔ دهان است که تنها در دهان پیدا شود.

– امثال:

مال یتیم آکله است؛ یعنی چون کسی آنرا در مال خود درآمیزد همهٔ مال تباه شود.

||ماشیهٔ چرنده.

آکلة الاکباد. [کِ لَ تُلْ اَ] (ع ص مرکب) جگرخوار. جگرخواره. ||(اِخ) لقب هند، زن ابوسفیان، مادر معاویه.

آکلة اللحم. [کِ لَ تُلْ لَ] (ع اِ مرکب) کارد. ||چوبدستی آهن‌دار. ||آتش. ||تازیانه.

آکلین. [کِ] (ع ص، اِ) جِ آکل.

آکم. [کُ] (ع اِ) جِ اَکَم و آکُم جِ اَکَمَه است.

آکن. [کَ] (نف مرخم) مخفف آکننده، و از آن کلماتی مرکب توان کرد، چون پشم‌آکن، قزاکن، جوزآکن، سحرآکن؛ آنکه پشم، قز، جوز، و سحر آکند.

آکنان. [کَ] (نف، ق) در حال آکندن.

آکنج. [کَ] (اِ) قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند. (برهان). و ظاهراً این کلمه مصحف آکج است.

آکند. [کَ] (نمف مرخم) مخفف آکنده، در کلمات مرکبه چون پشم‌آکند، جوزآکند، قزآکند، کژآکند، سحرآکند، سیم‌آکند:

نشان پشت من است آن دو زلف مشک‌آگین
نشان جان من است آن دو چشم سحرآکند.
رودکی.

هزاران گوی سیم‌آکند گردان
که افکند اندر این میدان اخضر. ناصرخسرو.

در قزآکند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟ سعدی.

و کاف در این کلمه گاه به «غ» و گاه به «ق» بدل شده‌است: کژآغند. جوزقند.

آکندگی. [کَ دَ / دِ] (حامص) پُری. انباشتگی. امتلاء معده. رودِل. ||جمعیت، مقابل پراکندگی و تفرقه: روزگار چندان جمعیت و آکندگی را بتفرقه و پراکندگی رسانید. (تاریخ طبرستان).

– آکندگی بازو یا ران و جز آن؛ گوشتناکی او.

آکندن. [1] [کَ دَ] (مص) پر کردن. انباشتن. امتلاء:

نشان پشت من است آن دو زلف مشک‌آگین
نشان جان من است آن دو چشم سحرآکند.
رودکی.

بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیاکنی به پلیدی چو ماکیان تو کژار. بهرامی.
وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیاکند همه وادیش را به بط و بچال. عماره.
نخستین صد و شصت پیدا و سی
که پیداوسی خواندش پارسی
بگوهر بیاکند هر یک چو سنگ
نهادند بر هر یکی مهر تنگ. فردوسی.
دگر گنج کش خواندندی عروس
کش آکند کاوس در شهر طوس. فردوسی.
نکوشم به آکندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن. فردوسی.
گهی گنج را روز آکندن است
بسختیّ و روزی پراکندن است. فردوسی.
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم
دل و جان بمهر وی آکنده‌ایم. فردوسی.
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
بکین سیاوش آکنده‌ام. فردوسی.
فرانک بدش نام و فرخنده بود

---

۱ – آکندن را فرهنگ‌نویسان با گاف فارسی ضبط می‌کنند و تبدیل حرف دوم آن گاه به غین، چنانکه در کژآغند و آغنده بمعنی آکنده نیز مؤیّد آنست. ولی استعمال مردم امروز ایران بکاف تازیست و مقابل آوردن آن با پراکندن و احتمال نافیه‌گونه بودن «آ» در آکندن و برابرکندن بودن آن این گمان را قوت میدهد. در اینجا ما تنها باتکاء استعمال عامه، آکندن و مشتقات آن را با کاف تازی ضبط کردیم و در گاف فارسی هم بدان اشاره شد شاید سپس ادله‌ای بر اثبات یکی از دو صورت به دست آید. و در هر حال زمان و استعمال عامه را نیز حقی است و امروز آگندن بزبان مردم سخت ثقیل و بگوشها گرانست.

بمهر فریدون دل آکنده بود. فردوسی.
بجائی که زهر آکند روزگار
از او نوش خیره مکن خواستار. فردوسی.
بگریم بر این ننگ تا زنده‌ام
بمغز اندرون آتش آکنده‌ام. فردوسی.
همی گشت یک چند بر سر سپهر
دل زال آکنده یکسر بمهر. فردوسی.
من او را بسان یکی بنده‌ام
بمهرش روان و دل آکنده‌ام. فردوسی.
بگفتند با شاه ما بنده‌ایم
تن و جان بمهر تو آکنده‌ایم. فردوسی.
ز بس خواسته کش پراکنده بود
ز گنج و درم کشور آکنده بود. فردوسی.
مهان تاج و تخت مرا بنده‌اند
دل و جان بمهر من آکنده‌اند. فردوسی.
جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آکنده از خواسته. فردوسی.
که گفتِ پراکنده بِپَراکَنَد
چو پیوسته شد مغز جان آکَنَد. فردوسی.
تو خوانیش کایدر مرا بنده باش
بخواریّ و زاری تن‌آکنده باش. فردوسی.
که ما شهریارا همه بنده‌ایم
دل و دیده از مهرت آکنده‌ایم. فردوسی.
به پیش پدر شه گشاده زبان
دل آکنده از کین کمر بر میان. فردوسی.
ز خون کرد باید تهیگاه خشک
بدو اندر آکند کافور و مشک. فردوسی.
دهانش پر از گوهر شاهوار
بیاکند و دینار چون صدهزار. فردوسی.
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم
بمهر سپهبد دل آکنده‌ایم. فردوسی.
کنون شهر توران تو را بنده‌اند
همه دل بمهر تو آکنده‌اند. فردوسی.
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آکنده را. فردوسی.
سرانجام گفتند کاین کی بود
بجامی که زهر آکنی می بود. فردوسی.
شاد ببلخ آی و خسروآئین بنشین
همچو پدر گنجهای خویش بیاکن. فرخی.
بر سَرِش یکی غالیه‌دانی بگشاده
وآکنده درآن غالیه‌دان سونش دینار.
منوچهری.
نواحی تخارستان و بلخ... بمردم آکنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید [علی تکین] غارت کند و فروگیرد. (تاریخ بیهقی).
به آکندن گنج نَکْنَد ستم
نخواهد که خسبد از او کس دژم. اسدی.
بنیکوئی آکن چو گنج آکنی
بدانش پراکن چو بپَراکنی
از آن کش خرد با روان بود جفت
کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی.
زمین را دل از تاختن گشت چاک
بیاکند کام نهنگان بخاک. اسدی.
در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش
در رزم همه قول تو النار ولا العار. قطران.
بندیش که بر چسان بحکمت
این خوب قصیده را بیاکند. ناصرخسرو.
توشهٔ تو علم و طاعتست در این راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن.
ناصرخسرو.
خری آموختت آنکس که همی گفتت
که همیشه شکم و معده همی‌آکن.
ناصرخسرو.
هرکه بهیّ تو نخواهد چو نار
سینه‌اش از خون دل آکنده باد.
کمال اسماعیل.
در لحد کاین چشم را خاک آکند
هست آنچه گور را روشن کند. مولوی.
کاین دو دایه پوست را افزون کنند
شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند. مولوی.
کسی‌که لطف کند بر تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند بر دو چشمش آکن خاک.
سعدی.
بهمیان تا بکی آکندن زر
بنقد علم کن دل را منور. عزالدین شیروانی.
سائل بسؤالی از در تو
صد گنج ز زرّ و سیم آکند.
عزالدین شیروانی.
||دفن کردن. دفین کردن. زیر خاک نهان کردن. بخاک سپردن:
به نیروی دارنده یزدان پاک
بیاکندمی در زمانش بخاک. فردوسی.
مر او را فراوان نمودند گنج
کجا بابک آکنده بود آن به رنج
درمهای آکنده را برفشاند
به نیرو شد از پارس لشکر براند. فردوسی.
بکوه اندر آکند چیزی که بود
ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهر آکنده‌ها را ندید. فردوسی.
چه داری چشم ازو چون این و آن را
به پیش تو بدین خاک اندر آکند.
ناصرخسرو.
و رجوع به آکنیدن و آکنده شود.
||آکنه و آکنش، حشو درنهادن. حشو. احتشاء. اعتباء:
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست
پر از کاه بینیدش آکنده پوست. فردوسی.
تو گوئی به سنگستم آکنده پوست
و یا زآهن است آنکه بوده دروست.
فردوسی.
||پوشیدن سطح چیزی بچیزی:
نخستین بفرمود بیجاده تاج
بگوهر بیاکنده و تخت عاج
ز سیمین و زرّینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار. فردوسی.
||نهادن(؟). نهان کردن(؟):
بخایه نمک درپراکند زود
بحقه درآکند مانند دود. فردوسی.
||غنی و آبادان کردن:
بیاکند گنج و سپاه ورا
بیاراست ایوان و گاه ورا. فردوسی.
— آکندن پهلو؛ فربه شدن:
چریده دیولاخ آکنده پهلو
به تن فربی میان چون موی لاغر[1].
عنصری.
— آکندن یال؛ قوی شدن. بزرگ شدن:
همی داشتندش چنین چار سال
چو شد سیر شیر و برآکند یال [بهرام گور]
بدشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش ببر بر بناز. فردوسی.
پسر بد مر او را [کیومرث را] یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر نامجوی...
بگیتی نبد هیچکس دشمنش
مگر در نهان ریمن‌آهرمنش
برشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا برآکند یال.
فردوسی.
— درآکندن مغز؛ پر و سخت شدن آن. اکتناز:
زآنکه چون مغزش درآکند و رسید
پوستها شد بس رقیق و واکفید. مولوی.
— ریش بفلفل آکندن؛ بجای تسلیه یا تسکین، تیزتر کردن غم یا درد و یا خشم.
و مشتقات آن همه از این یک مصدر باشد منتظم.

آکندنی. [کَ دَ] (ص لیاقت، اِ) آگندنی. آکنه. آکنش. حَشو:
ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آکندنی. فردوسی.
ز پوشیدنی هم ز آکندنی
ز هر سو بیاورد آوردنی. فردوسی.

آکنده. [کَ دَ / دِ] (نمف) پُر. انباشته. مملو. ممتلی. مکتنز. مشحون. مُختزَن:
بایوان یکی گنج بودش [فرنگیس را] نهان
نبد زآن کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آکنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود. فردوسی.
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آکنده تیر خدنگ. فردوسی.
یکی بدره آکنده او را دهند

---
۱ - در صفت اسب.

سپاسی بشاه جهان برنهند. فردوسی.
ز هر گونه‌ای گنج آکنده دید
جهان سربسر پیش خود بنده دید. فردوسی.
ز گنج تو آکنده‌تر گنج اوی
بباید گسست از جهان رنج اوی. فردوسی.
همه سربسر مر ترا بنده‌ایم
همه دل بمهر تو آکنده‌ایم. فردوسی.
چنان خیره شد اندر آن چهر اوی
که شد دلْش آکنده از مهر اوی. فردوسی.
از این پس ترا هرچه آید به کار
ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم، نگر دل نداری به رنج
نه‌ارزد به رنج تو آکنده گنج. فردوسی.
بهر کشوری گنج آکنده هست
که کس را نباید شدن دوردست
چو باید بخواهید و خرم زیید
خردمند باشید و بی‌غم زیید. فردوسی.
همان چرمش آکنده باید بکاه
بدان تا نجوید کس این پایگاه. فردوسی.
نهفته مرا گنج آکنده هست
همان نامداران خسروپرست. فردوسی.
زمین پر ز آکنده دینار اوست
که نه مغز بادش به تن در، نه پوست.
فردوسی.
غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم برامش آکنده بود چون چغبوت. طیان.
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی‌کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلو...
منوچهری.
بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آکنده
که‌شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افکندی.
ناصرخسرو.
سائل و زائر ز کفّ راد تو در روز بزم
بدره‌ها گیرند آکنده بزرّ جعفری. سوزنی.
نامه‌ای آید بدست بنده‌ای
سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای. مولوی.
زآنکه زآن بستان جانها زنده است
زآن جواهر بحر دل آکنده است. مولوی.
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتادرنگ. سعدی.
لیک هر آن مزبله کآکنده‌تر
هرچه بشویند شود گنده‌تر. امیرخسرو.
در کلمات مرکبهٔ زرآکنده و سیم‌آکنده و قزآکنده بمعنی به زر و سیم‌آکنده و آکنیده است.
||نهان. پنهان. پنهان‌کرده. نهان‌کرده. نهفته. پوشیده. مخفی. مختفی. مستور:
خرد جوید آکنده راز جهان
که چشم سر ما نبیند نهان. فردوسی.
سخن هیچ مَسْرای با رازدار
که او را بود نیز همساز و یار
سخن را تو آکنده دانی همی
به گیتی پراکنده خوانی (کذا) همی.
فردوسی[1].
چو آن خوب‌رخ سیب اندر گزید
یکی در میانْ کرم آکنده دید. فردوسی.
||انگارکرده. مُلوّن. مُنقش. برنگ‌کرده. مزین:
همی گفت و لبها پر از خنده داشت
رخان همچو گلنار آکنده داشت. فردوسی.
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته‌ست
همچو آکنده بصد رنگ نگارین سیرنگ.
فرخی.
خاکی که مرده بود و شده ریزان
آکنده چون شد و ز چه گلگون است؟
ناصرخسرو.
||مدفون. دفین. در خاک فروبرده:
بدرگاه کسری یکی باغ بود
که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد
مر آن مردمان را بر، آکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت
زبَر پای و سر زیر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو
بدرگاه باغ گرانمایه شو. فردوسی.
||رُست. مصمت. توپُر. میان‌پُر. ناسفته. مغزدار:
بپیوست گویا، پراکنده را
بسفت این چنین درّ آکنده را. فردوسی.
زره بود و دیبای پرمایه بود
ز زر کرده آکنده صد خایه بود. فردوسی.
و تخمهای انفاس تو چون گندم کوهی آکنده باشد. (کتاب‌المعارف). ||قوی فربه. سخت فربی. با گوشتی سخت پیچیده:
خورش آن بود سال تا سالشان
که آکنده گردد بر و یالشان. فردوسی.
تو چنین فربه و آکنده چرائی؟ پدرت،
هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.
شد آکنده بلورین بازوانش
چو یازنده کمند گیسوانش. (ویس و رامین).
دراز و گرد و آکنده دو بازو
درخت دلربائی گشته هر دو.
(ویس و رامین).
— دل آکنده شدن؛ از راه بشدن (؟). قوی گشتن (؟):
دل آکنده گردد جوان را بچیز
نه‌اندیشد از شاه و موبد بنیز. فردوسی.
آکنده. [کَ / کُ دَ / دِ] (اِ) جایگاه ستور. آخور. آخُر. اصطبل. پاگاه. پایگاه. طویله:
روز به آکنده شدم یافتم
آخُر چون پاتلهٔ سفلگان. ابوالعباس.
چراگاه اسبان شود کوه و دشت
به آکنده زآن پس نباید گذشت[2].
فردوسی (از اسدی).
همه چارپایان بکردار گور
بر **آکنده** آکنده‌گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر
بسان گوزنان بگوش و بسر. فردوسی.
لؤلؤافشان کند دو جزع مرا
عشق آن لعل لؤلؤآکنده
وآن دگر کندگان در آن حجره
بر سکیزان چو خر در **آکنده.** سوزنی.
خوه سر خر باش یا تو خواه سُم خر
خواه به آکنده باش و خواه بصحرا. سوزنی.
آکنده‌پهلو. [کَ دَ / دِ پَ] (ص مرکب) چرب‌پهلو. سخت فربه:
چرندهٔ دیولاخ آکنده‌پهلو
تنی فربه میان چون موی لاغر. عنصری.
آکنده شدن. [کَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) ارتکاح؛ آکنده شدن استخوان بمغز و تن بگوشت و خوشه بدانه و مانند آن. اکتناز.
آکنده کردن.[کَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) تصمید.
آکنده‌گردن. [کَ دَ / دِ گَ دَ] (ص مرکب) ستبرگردن:
همه چارپایان بکردار گور
بر آکنده، آکنده‌گردن، بزور
بگردن بکردار شیران نر
بسان گوزنان بگوش و بسر. فردوسی.
آکنده‌گوش. [کَ دَ / دِ] (ص مرکب) اصمّ. کر. مجازاً، اندرزناپذیر. که پند نشنوشد:
فراوان‌سخن باشد آکنده‌گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش. سعدی.
پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش
ز قول نصیحتگر آکنده‌گوش. سعدی.
بفریاد تا برنداری خروش
سخن نشنود مرد آکنده‌گوش. ؟
آکنده‌گوشت.[کَ دَ / دِ] (ص مرکب) فربه. فربی. سمین. با گوشتی پیچیده. پرگوشت. با گوشتی سخت: کِناز؛ شتر آکنده‌گوشت. (السامی فی‌الاسامی).
آکنده‌یال. [کَ دَ /دِ] (ص مرکب) فربی. فربه. قوی. رجوع به آکندن شود.
آکنش. [کَ نِ] (اِمص) اسم مصدر و عمل آکندن. ||(اِ) آکنه. حشو:

۱ - شاید اصل این بوده‌است:
سخن را تو آکنده بینی همی
بگیتی پراکنده بینی همی.
۲ - در نسخ شاهنامه، از خطی و چاپی که در دست است، مصراع دوم این است: گیاهان زیال یلان برگذشت.

چون راست بود خوب نماید سخن
در خوب جامه خوب شود آکنش.
ناصرخسرو.
آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست
از عالمیش فخر و ز زفتیش عار نیست
جز چشم‌زخم امت و تعویذ بخل نیست
جز رد چرخ و آکنش روزگار نیست.
سنائی.

آکنش‌گر. [کَ نِ گَ] (ص مرکب) آنکه شغلش آکندن جامه به آکنه و حشو است. محشّی.

آکننده. [کَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه آکند:
چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهرهٔ آکننده ندید. فردوسی.

آکنه. [کَ نَ / نِ] (اِ) آنچه از پشم و پنبه و لاس و پر و جز آن میان ابره و آستر قبا و لحاف و نهالین و مانند آن آکنند. حَشو. چغبت. چغبوت. آکین. آگین:
شد زمستان و ز جودت بنه‌ای میخواهم
ابره و آستر و آکنه‌ای میخواهم. سوزنی.

آکنیدن. [کَ دَ] (مص) آکندن. پر کردن. انباشتن. ||جای دادن:
آنکه اندر جهان ندارد گُنج
چون توان آکنیدنش در کُنج؟ اوحدی.
||بخاک سپردن. دفن کردن. زیر خاک کردن. دفین کردن:
مرا مرده در خاک مصر آکنید
ز گفتار من هیچ مپراکنید. فردوسی.
تا نگردد بصدمه‌ای بدو نیم
در زمین آکنیده‌اند ز بیم. نظامی.
آکنیده خمی سفال، در او
آبی الحق خوش و زلال در او. نظامی.
و مشتقات آن تنها از همین یک مصدر آید منتظم.

آکنیده. [کَ دَ / دِ] (نمف) آکنده:
منم در کشور عشقت خنیده
دلی از مهر رویت آکنیده. شاکر بخاری.

آکو. (اِ) بوم. جغد.

آکوج. (اِ) میوهٔ صحرائی. ||قلاب. برای هر دو معنی، رجوع به آکج شود.

آکوله. [لَ / لِ] (اِ) آکُله. نوعی برنج و آن اجود اقسام برنج باشد.

آکیش. کیش. گویند آهنج بود یعنی باز کردن و هنج نیز گویند (کذا). (فرهنگ اسدی، خطی):
توشهٔ خویش زود از او بربای
پیش کآیذت مرگ پای‌آکیش.
رودکی (از فرهنگ اسدی، خطی).
چنگ در چیزی زده. درازکرده. (برهان). و رجوع به آگیشیدن شود.

آکیشیدن. [دَ] (مص) آکیش... بمعنی درآویخته باشد، چه اندرآکیشید یعنی اندرآویخت. (برهان). و رجوع به آگیشیدن شود.

آکین. (اِ) آکنه. حشو:
بهر آکین چاربالش اوست
هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست. خاقانی.
و رجوع به آگین شود.

آگ. (هندی، اِ) نام درختی بهند که شیرهٔ آن زهر قاتل است. (برهان). ||گندم. ||درخت عُشر. و رجوع به آک شود.

آگاه. (ص) آگه. مطلع. باخبر. مخبر. خبردار. مستحضر.
— آگاه بودن؛ خبر داشتن. آگاهی داشتن:
ز کوه سپند و ز پیل ژیان
گمانم که آگاه بد پهلوان. فردوسی.
گرازان گرازان نه آگاه از این
که بیژن نهاده‌ست بر بور زین. فردوسی.
بجائی که لشکرگه شاه بود
که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سرانشان فرود آمدی
سپه را یکایک بهم برزدی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که این راه نیست
کزین یافتن بیژن آگاه نیست. فردوسی.
کیومرث زین خود کی آگاه بود
که او را بدرگاه بدخواه بود. فردوسی.
فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی.
چو هنگام برگشتن شاه [ایرج] بود
پدر زآن سخن خود کی آگاه بود؟ فردوسی.
آگاه نیستید که دین علم و طاعت است
ای مردمان چه بود که علم از شما شده‌ست؟
ناصرخسرو.
ور نیستی آگاه از این بجویش
زیرا که کنون بر سر دوراهی. ناصرخسرو.
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه نه‌ای نوز.
سوزنی.
— آگاه شدن؛ خبر و آگاهی یافتن:
چو آگاه شد زآن سخن مادرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش. فردوسی.
چو آگاه شد زآن سخن هفت‌واد
از ایشان بدل برنیامدْش یاد. فردوسی.
چو آگاه شد زآن سخن شهریار
همی داشت آن کار دشوار خوار. فردوسی.
چو آگاه شد زآن سخن یزدگرد
ز هر سو سپاه اندرآورد گرد. فردوسی.
در عمر تنم بخوشدلی زیست
آگاه نشد که عاشقی چیست.
امیر حسینی سادات.
بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم. (تاریخ بیهقی). چون نامه بعبدالله برسید و از حال آگاه شد آن مرد را بخواند. (تاریخ برامکه).
— آگاه کردن؛ مطلع، باخبر کردن. آگاهانیدن. اِخبار. خبر دادن. اِنباء. آگاهی دادن:
یکی نامه [کردیه] سوی برادر بدرد
نوشت و ز هر کارش آگاه کرد. فردوسی.
همانا که برزوت آگاه کرد
که تیره شبت نزد من راه کرد. فردوسی.
پس آگاه کردند از آن کارزار
پُسِ شاه را فرخ اسفندیار. فردوسی.
حاجب نوبتی را آگاه کردند درساعت نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی). تو خداوند را از آمدن من آگاه گردان اگر راه باشد بفرماید تا پیش رَوَم. (تاریخ بیهقی). بوالحسن آلتونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکان نیز با دبیر آلتونتاش بگفت. (تاریخ بیهقی). ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند... و نصر احمد را آگاه کردند. (تاریخ بیهقی).
— آگاه گشتن؛ آگاه گردیدن. خبر و آگاهی یافتن. انتباه. اصباح:
از او پرهیز کن چون گشتی آگاه
که جز فعل بد او را نیست کاری.
ناصرخسرو.
کرد مردی در آن میانه نگاه
گشت از ابلهیّ کور آگاه. سنائی.
— امثال:
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. فرخی.
||واقف. خبیر. نبیه. عارف. بیدار. یقظ. هشیار. متیقظ. آگه:
تو آگاهی از کار دین و هنر
ز فرمان یزدان و رای پدر
که بر گرد آن کوه یک راه بود
وزآن راه گشتاسب آگاه بود. فردوسی.
ای بدریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک روزگار آگاه. سنائی.
هرکه او بیدارتر پردردتر
هرکه او آگاه‌تر رخ‌زردتر. مولوی.
اهل عالم به نان چو محتاجند
پس بنزدیک آنکه آگاهیست...
چون گدا شاه نیز نانخواهیست. ابن یمین.
— آگاه باش!؛ اَلا! هان!
||آگاه در کلمات مرکبه معانی گوناگون دهد، چنانکه دل‌آگاه بمعنی روشن‌ضمیر و دژآگاه و بدآگاه بمعنی جاهل مرکب و کارآگاه بمعنی بصیر و اهل خبرت و ناآگاه بمعنی بی‌خبر و نادان آید:
در این کارگه مرد هشیارجوی
نه دنگ و دژآگاه و بسیارگوی. خسروانی.

ز چیز کسان دست کوته کنی
دژآگاه را بر، خوش آگه کنی[1]. ابوشکور.
||(اِمص) آگاهی، چنانکه تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی:
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی و برود آب را راه کرد [هوشنگ]
به فرّ کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر آن برفزود
پراکندن تخم و کشت و درود
بسیجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش. فردوسی.
چنان دان کزین بردش آگاه نیست
بچون و چرا سوی او راه نیست. فردوسی.
بدو گفت کای نورسیده شبان
چه آگاه داری ز روز و شبان؟ فردوسی.
همی‌رفت و نبودش هیچ آگاه[2]
که ره در پیش او راه است یا چاه.
(ویس و رامین).
آگه نیز بهمین معنی آمده‌است. رجوع به آگه شود.

آگاه. (اِخ) تخلص مولوی محمد باقر، از شعرای پارسی‌سرای هند. (۱۱۵۸-۱۲۲۰ هـ.ق.). ||تخلص اردشیرمیرزا پسر عباس‌میرزا.

آگاهان. (نف، ق) آگاه. در حال آگاهانیدن. ||(اِ) ج آگاه.

آگاهاندن. [دَ] (مص) آگاهانیدن.

آگاهاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) مُخبر. مُنذر. نبیّ.

آگاهانیدن. [دَ] (مص) اِعلام. تنبیه. اذان. تنبئه. اخطار. اِشعار. ایذان. ازکان. ایقاظ. تعریف. انهاء. تخبیر. اِخبار. انباء. آگاهاندن. آگهانیدن. آگهاندن. مطلع کردن. خبر دادن. تأذّن. اطلاع دادن. مستحضر ساختن. آگاه کردن. تمئنه: بیامدم تا ترا بیاگاهانم. (تاریخ بیهقی).

آگاهانیده. [دَ / دِ] (نمف) خبرداده‌شده.

آگاه‌دل. [دِ] (ص مرکب) دل‌آگاه. صاحبدل.

آگاهی. (حامص، اِ) شناخت. خبَر. نبأ. اطلاع. آگهی. ||علم. معرفت. خبرت. وقوف. عرفان:
پس آگاهی آمد باسفندیار
که کشته شد آن شاهزاده سوار. فردوسی.
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز مهراب و دستان سام سترگ. فردوسی.
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر
بمادر که فرزند [فریدون] شد تاجور.
فردوسی.
پس آگاهی آمد ز هاماوران
بدشت سواران نیزه‌وران. فردوسی.
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی‌فروز. فردوسی.
چو آگاهی آمد به آزادگان
بر پیر گودرز گشوادگان. فردوسی.
چو آگاهی آمد بایران ز شاه
از آن ایزدی فرّ و آن دستگاه. فردوسی.
چو آگاهی آمد به پرویز شاه
که پیغمبر قیصر آمد ز راه. فردوسی.
چو آگاهی آمد بسوی گراز
که آن نامور شد سوی رزم باز. فردوسی.
چو آگاهی آمد بگردان شاه
خرامان برفتند تا بارگاه. فردوسی.
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه
که سالار ترکان چین با سپاه... فردوسی.
چو آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی‌فروز. فردوسی.
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
ز پیوستن آگاهی نو رسید. فردوسی.
ز آگاهی نامدار اردشیر
سپه انجمن شد بر آن آبگیر. فردوسی.
که آگاهی ما بخسرو برد
ورا زآن سخن هدیهٔ نو برد. فردوسی.
چنان کز تو بنزدیک من است ای خسرو آگاهی
ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی.
فرخی.
این ملکه نصیحتی کرده‌است و سخت بوقت آگاهی داده. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائق‌ها را نپوشانند. (تاریخ بیهقی).
عبادت بتقلید گمراهی است
خنک رهروی را که آگاهی است. سعدی.
– آگاهی خواستن؛ استخبار. استعلام.
– آگاهی دادن؛ آگاه کردن. اِخبار. اعلام. انباء. آگاهانیدن. اذان. تنبیه. پیام.
– آگاهی، آگاهی مرگ؛ نَعی. خبر مرگ:
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد
به آگاهی درد لهراسب شد. فردوسی.
از آن روزبانان ناپاکمرد
تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز
بر او بر سر آورد ضحاک روز...
چو آگاهی شوی بشنود زن
ز بیدادها بر سرش آمدن
دوان داغدل خستهٔ روزگار
همی رفت پویان سوی مرغزار. فردوسی.
بمادر یکی نامه فرمود و گفت
که آگاهی مرگ نتوان نهفت. فردوسی.
– آگاهی یافتن؛ انتباه. انتبال.

آگاهی. (اِ) اداره‌ای در شهربانی برای تعقیب بزهکاران. (فرهنگستان).

آگاهیدن. [دَ] (مص) خبر یافتن. آگاه شدن. مطلع. باخبر گشتن. آگهیدن:
بیاگاهد اکنون چو من رزم‌جوی
شوم با سواران بنزدیک اوی. فردوسی.

آگاهیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) آگاه‌شده. باخبرگشته. آگهیده.

آگپ. [گُ] (اِ) رجوع به آکپ شود.

آگج. [گَ] (اِ) رجوع به آکج شود.

آگده. [گَ دَ / دِ] (نمف) آکده. آکنده. (برهان). و شاید مصحف آکنده باشد.

آگر. [گَ] (اِ) آکر. بمعنی سرین که در فرهنگها مضبوط است، ظاهراً مصحف آلر است. آلر در فرهنگهای قدیم‌تر هست و چند بیت از قدما برای آن شاهد آمده‌است. رجوع به آکر و آلر شود.

آگسته. [گَ تَ / تِ] (نمف) ترکرده. آلوده. آمیخته. آگشته. آغشته.

آگسته. [گِ تَ / تِ] (نمف) محکم بسته. (برهان). آگشته.

آگسه. [گِ سَ / سِ] (ص) رجوع به آکسه شود.

آگش. [گُ] (اِ) آغوش.

آگشتن. [گَ تَ] (مص) آلودن.

آگشته. [گَ تَ / تِ] (نمف) ترکرده. آلوده. آمیخته. (برهان). آگسته. و رجوع به آگَسته شود:
دلش خود ز تخت و کله گشته بود
به تیمار اغریرث آگشته بود. فردوسی.

آگشته. [گِ تَ / تِ] (نمف) محکم بسته. (برهان). آگِسته:
خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان
چون طمع آگشته است از جبه و دستار تو.
کمال اسماعیل.
لیکن این بیت کمال اسماعیل ظاهراً در دعوی فرهنگ‌نویسان نیست.

آگفت. [گَ / گِ / گُ] (اِ) آسیب. صدمه. آزار. آفت. رنج. بلا. عاهت. مصیبت. فتنه. فساد:
چون صبح برافکند ردای زربفت
بنشست بصد حیله و برخاست بتفت
گفتم که مرو جز این نگفتم که برفت
دیدم که دمید صبح و آمد آگفت (کذا).
ابوالفرج رونی.
دین ورز ای روی تو آگفت دین
می خور و شادی کن و خرم نشین.
مسعودسعد.
شاها ادبی کن فلک بدخو را

---
۱ - نل: ز جور... بر خود آگه کنی.
۲ - و بعید نیست که اصل مصراع فخر گرگانی «همی رفت و نبود او هیچ آگاه» بوده‌است و در بیت فردوسی نیز آگاه بطریق اضافه نباشد و آگاه مردم بمعنی مردم آگاه و فاعل «برفزودن» باشد.

کاآگفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط رفت بچوگانش زن
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را.
معزّی (دیوان ص۷۹۹).
برگرفت از ره بهشت آگفت
در پیغمبری ببست و برفت. مختاری.
باز گفت این سخن سه بار و برفت
بنگر او را که چون گرفت آگفت. سنائی.
بنالم از غم این روزگار و این آگفت
که هر چه بد سبب شادی و نشاط برفت
سپید شد سر اقبال و سال روی بتافت
زمانه حال بشولیده کرد و بخت بخفت.
سید ابوطالب (از تاریخ بیهق).
و آنرا آکفت با کاف تازی و نیز بکسر گاف ضبط کرده‌اند. در شعر منقول از تاریخ بیهق گاف مضموم و در رباعی رونی و بیت سنائی و مختاری ظاهراً مفتوح آمده‌است.
– آگفت‌دیده؛ منوف. آفت‌رسیده.

آگن. [گ] (اِ) آکندنی باشد، مثل آنچه در جامه و لحاف و بالش کنند از پنبه و پشم و غیره. ||(نف مرخم) آکن. بمعنی پرکننده که فاعل پر کردن باشد هم آمده‌است. (برهان). شاید مخفف آگند باشد.

آگن. [گِ] (پسوند) در کلمات مُرکبه، مرادف آگین. گن. گین.

آگنج. [گَ] (اِ) امعاء سطبر گوسفند و مانند آن بگوشت آکنده:
عصیب و گرده برون کن تو زود و برهم کوب
جگر بیازن و آگنج را بسامان کن
وز این همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و فوکان کن.
کسائی.
چرغند، رونج، ارونج، مالکانه، شاه‌لوت، زونج، جگرآکند، عصیب، سختو، سغدو، چرب‌روده، مبار، جهودانه، غازی، لکانه، ولوالی، زناج، اکامه، گاشاک، کدک مترادفات یا انواع آنست. ||(نمف مرخم) آگند. در کلمات مرکبه، انباشته و پرکرده، چون جگرآگنج بمعنی جگرآکند:
چون لنگ خر مرده آن جعد پرآفت (کذا)
چون رودهٔ ناشسته با روی گه‌آگنج.
سیف اسفرنگ.

آگند. [گ] (نمف مرخم) رجوع به آکند شود.

آگندگی. [گَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به آکندگی شود.

آگندن. [گَ دَ] (مص) رجوع به آکندن شود.

آگندنی. [گَ دَ] (ص لیاقت، اِ) رجوع به آکندنی شود.

آگنده. [گَ دَ / دِ] (نمف) رجوع به آکنده شود.

آگنده‌گوش. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به آکنده‌گوش شود.

آگنش. [گَ نِ] (اِمص، اِ) رجوع به آکنش شود.

آگنه. [گَ نَ / نِ] (اِ) رجوع به آکنه شود.

آگنیدن. [گَ دَ] (مص) رجوع به آکنیدن شود.

آگنیده. [گَ دَ / دِ] (نمف) رجوع به آکنیده شود.

آگو. (اِ) بوم. جغد. رجوع به آکو شود.

آگور. (اِ) خشت پخته. آجر. (رینجنی). کرمید:
بر در و بام برف پنداری
بیخته گچ و کشته آگور است. مسعودسعد.
خانهٔ جغد را بکوشیدی
بگچ آگور و نقش پوشیدی
آن گچ آگور کرده خانهٔ دین
وین بیاراسته بنور یقین. سنائی.
آهک کافوروش اندوده بر آگور او
خشت زرین را مطلا کرده گوئی آب سیم.
ابن یمین.

آگورگر. [گو گَ] (ص مرکب) آجرپز. آجوری. (رینجنی). آگوری.

آگورگری. [گو گَ] (حامص مرکب) کار آگورگر.

آگوری. (ص نسبی) آگورگر. آجرپز. آجوری.

آگوش. (اِ) آغوش. بغل: امیر او را بخویشتن خواند و در آگوش گرفت. (تاریخ بیهقی).
گاه بادش گرفته بر گردن
گاه گردش کشیده در آگوش. مسعودسعد.
یک قطره از آن شراب مشکین
آورد دو عالم در آگوش. عطار.
– آگوش‌آگوش؛ بغل‌بغل:
در مجلس ما گلی و خاری باشد
آگوش‌آگوش مرغزاری باشد
سرتاسر اگر پلاس و کرباس بود
این اکسون است کلاه واری باشد.
جلال‌الدین فضل‌الله خواری.
– یک آگوش؛ یک بغل. یک آغوش.
||نامی از نامهای پرستاران ترک. رجوع به آغوش شود.

آگوشیدن. [دَ] (مص) در آغوش گرفتن. در بغل گرفتن. ||در بیت ذیل سوزنی اگر تصحیفی راه نیافته‌باشد آگوشیدن بمعنی بستن آمده‌است:
در شادیت گشاده‌ست و در غم بسته
بسته مگشای همه عمر و گشاده ماگوش
می آسوده بکف گیر و ز عشرت ماسای
کز نوا بلبل آسوده درآمد بخروش. سوزنی.

آگون. (ص) بر وزن و معنی وارون یعنی نگون باشد، چه سراگون سرنگون را گویند. (برهان). واژون. واژگون. سرنگون. معلق. ||سراشیب. و ظاهراً این کلمه جز در حال ترکیب مستعمل نیست.

آگه. [گَهْ] (ص) آگاه. باخبر. مطلع. مستحضر. عالم. خبیر. عارف. واقف:
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز اندوه گیتی بر او شد سیاه. فردوسی.
همانا خوش آمدْش گفتار اوی
نبود آگه از زشت کردار اوی. فردوسی.
بایوان یکی گنج بودش [فرنگیس را] نهان
نبد زآن کسی آگه اندر جهان. فردوسی.
ز خیمه برآورد پرخون سرش
که آگه نبد زآن سخن لشکرش. فردوسی.
چو از جنبش خسرو آگه شدند
از آن دشت تازان سوی ره شدند. فردوسی.
مرا کرد یزدان از این بی‌نیاز
گر آگه نه‌ای برگشایمْت راز. فردوسی.
بدانگاه از این کار آگه شوی
که بی‌تاج و بی‌تخت و بی‌گه شوی.
فردوسی.
چو از لشکر آگه شد افراسیاب
بر او تیره شد تابش آفتاب. فردوسی.
شما یکسر از کارها آگهید
بر این بر که گویم گواهی دهید. فردوسی.
چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهر پسر پهن بگشاد گوش. فردوسی.
بیامد سخن جوی پویان ز پس
نبد آگه از راز او هیچکس. فردوسی.
بگفتا مرا زود آگه کنید
روانرا سوی روشنی ره کنید. فردوسی.
بت دلنواز و می خوشگوار
پرستید و آگه نبد او ز کار. فردوسی.
بدل گفت آن هر سه بیره شدند
چو از ماو از لشکر آگه شدند. فردوسی.
ز بربر همه لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود در ره شدند. فردوسی.
قلون دلاور شد آگه ز کار
پذیره بیامد سوی کارزار. فردوسی.
چو تهمورس آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان. فردوسی.
کسانیکه زین دانش آگه بوند
پراکنده یا بر در شه بوند. فردوسی.
از آن چاره آگه نبد هیچکس
که او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی.
همی گفت با کردگار جهان
که ای آگه از آشکار و نهان. فردوسی.
چنین تا برآمد بر این سال پنج
نبودند آگه ز درد و ز رنج. فردوسی.
گر نه‌ای آگه تو از این گنده پیر
منت خبر گویم از این بد فعال. ناصرخسرو.
نیستی آگه چه گویم مر ترا من جز همانک

عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا.
ناصرخسرو.
آگه منم ز خوی بد او از آنک
کس نازمود هرگز بیش از منش.
ناصرخسرو.
دریغا جوانیّ و آن روزگار
که از رنج پیری تن آگه نبود. مسعودسعد.
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی.
اقتضای جان چو آید آگهی است
هرکه آگه‌تر بود جانش قویست. مولوی.
نی ولیکن یار ما زین آگه است
زآنکه از دل سوی دل پنهان ره است.
مولوی.
– آگه بودن؛ باخبر، عالم، خبیر بودن.
– آگه شدن؛ خبر یافتن.
– آگه کردن؛ باخبر کردن. مطلع ساختن.
||چون با کلمه‌ای مرکب شود کلمه بمعانی مختلفه آید، مثلاً دل‌آگه بمعنی صاحبدل و روشن‌ضمیر و دژآگه و بدآگه بمعنی جاهل بجهل مرکب مقابل خوش‌آگه و کارآگه اهل خبرت و بصیرت باشد. ||(اِمص) آگهی. آگاهی. خبر:
منم همچون پیاده تو سواری
ز رنج رفتنم آگه نداری. (ویس و رامین).
حسودا تو مگر آگه نداری
که در باران بود امیدواری
بهار آید چو بارد ابر بسیار
مگر بازآید از باران من یار.
(ویس و رامین).
چنین یافتم آگه از راستان
چنین گفت گویندهٔ داستان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و آگاه نیز بدین معنی آمده‌است. رجوع به آگاه شود.

آگه. [گَهْ] (اِخ) نام شاعری شیرازی از متأخرین، برادر نواب، متخلص به بسمل. از مریدان میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی. وفات در ۱۲۴۴ هـ.ق.

آگهان. [گَ] (نف، ق) آگاه. در حال آگهیدن.

آگهاندن. [گَ دَ] (مص) آگاهانیدن.

آگهاننده. [گَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آگاهاننده. مخبر.

آگهانیدن. [گَ دَ] (مص) آگاهانیدن.

آگهانیده. [گَ دَ / دِ] (نمف) آگاهانیده. مطلع‌ساخته. باخبرکرده.

آگهی. [گَ] (حامص، اِ) مخفف آگاهی. خبر. نبأ. اطلاع. آگاهی. علم. معرفت. خبرت. وقوف. عرفان. شناخت:
بدو گفت کای مهتر کاروان
مرا آگهی ده ز بار نهان. فردوسی.
بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی. فردوسی.
چو آمد ببغداد از او آگهی
که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت
جهانجوی از آرامشان کام یافت. فردوسی.
که من این آگهی دیگر شنیدم
چنان دانم که من بهتر شنیدم.
(ویس و رامین).
به گفتن گرفتند راز نهان
بگسترد از آن آگهی در جهان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بیزدان بخشندهٔ دادگر
که آگاهیم ده ز کار پدر
که باشد کنار من از وی تهی
هنوزم نیامد از او آگهی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بیاورد چون آگهی یافت شاه
فرستاد مردم پَسِ ما براه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ملک را هم بشب آگهی دادند. (گلستان).
بَریدِ باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد.
حافظ[1].
||شهرت. صیت. اشتهار:
بهر هفت کشور ز من آگهیست
ستاره رخ روشنم را رهیست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||روایت. اثر. حدیث:
چنین آورد راستگو آگهی
که چون شد بخانه رسول چهی...
شمسی (یوسف و زلیخا).
||علم. استحضار:
که از مرز هیتال تا مرز چین
نباید که کس پی نهد بر زمین
مگر باگهیّ و بفرمان ما
روان بسته دارد ز پیمان ما. فردوسی.
ز رنج و ز بذشان نبد آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی. فردوسی.
– از آگهی رفتن (بشدن)؛ از خویش بی‌خویش، از خود بی‌خود گشتن. مغمی‌علیه گردیدن:
شهنشه مست بود از باده بیهوش
برفت از آگهیّ و شد از او هوش.
(ویس و رامین).

بکسری چو برداشتند آگهی
بیاراست ایوان شاهنشهی. فردوسی.
بماچین و چین آمد این آگهی
که بنشست رستم بشاهنشهی. فردوسی.
بسلم و بتوج آمد این آگهی
که شد روشن آن تخت شاهنشهی. فردوسی.
ز جائی که آمد فرستاده‌ای
ز ترک و ز رومیّ و آزاده‌ای. فردوسی.
از این آگهی یابد افراسیاب
نیازد بخورد و نیازد بخواب...
اگر آگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم. فردوسی.
چو زو آگهی یافت کاوس کی
که آمد ز ره پور فرخنده‌پی... فردوسی.
ز ره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم ابا فرهی... فردوسی.
دریغا ندارد پدر آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی. فردوسی.
ز کشواد و گیوت که داد آگهی
که با خرّمی بادی و فرهی. فردوسی.
چو آمد بپرموده زآن آگهی
بینداخت از سر کلاه مهی. فردوسی.
چو قیصر بیابد ز ما آگهی
که پیدا شد آن فرّ شاهنشهی... فردوسی.
ز پند من ار مغزتان شد تهی
همان از خردتان نبود آگهی. فردوسی.
چو گفتی ندارم از او آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی. فردوسی.
چو از لشکر ساوه شاه آگهی
نیامد بدان بارگاه مهی... فردوسی.
از این پس فرستم بشاه آگهی
ز روزی که باشد مرا فرهی. فردوسی.
که ما در بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم. فردوسی.
ز کارآگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم. فردوسی.
چنین گفت کاکنون شود آگهی
بدین ناجوانمرد بی‌فرهی. فردوسی.
شهنشاه خودکام و خونریز مرد
ازآن آگهی گشت رخساره‌زرد. فردوسی.
چو اغریرث آمد ز آمل به ری
از آن کار او آگهی یافت کی. فردوسی.
بکاوس بردند از آن آگهی
بدان خرمی‌جای و آن فرهی. فردوسی.
بدو گفت کای مام بافرهی
ز کار جهان چیستت آگهی؟ فردوسی.
بیابید هم بی‌گمان آگهی
از این نامور فرّ شاهنشهی. فردوسی.
کسی برد زی نوش‌زاد آگهی
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی. فردوسی.
هیونان فرستاد چندی ز ری
سوی پارس نزدیک کاوس کی. فردوسی.
دل شاه از آن آگهی تازه شد
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
بمهراج بر شد جهان تنگ و تار
شکستند لشکرش را چند بار
از این آگهی نزد ضحاک شد
ز بس مهر مهراج غمناک شد. فردوسی.

۱ – چنین تا ببیژن رسید آگهی
که ماهوی بگرفت تخت مهی. فردوسی.
ز زابل بشاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی. فردوسی.
بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی. فردوسی.

||اعلام:
چو آمد به بغداد از او آگهی
که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت
دل شاه از آرامشان کام یافت. فردوسی.
||اسماع. شنودن:
تو دانی که دیدن به از آگهی است
میان شنیدن همیشه تهی است. فردوسی.
||علم. خبرت. معرفت:
چون سِر و ماهیت جان مخبر است
هرکه او آگاه‌تر باجان‌تر است
اقتضای جان چو آید آگهی است
هرکه آگه‌تر بود جانش قوی است
خود جهان جان سراسر آگهی است
هرکه بی‌جان است از دانش تهی است.
مولوی.

آگهی. [گَ] (اِ) نوشته‌ای که خبر یا دستوری نوین دهد. ||اعلامیه‌ای که بانک بمشتری فرستد. (فرهنگستان).

آگهی. [گَ] (اِخ) تخلص شاعری از مردم یزد.

آگهیدن. [گَ دَ] (مص) آگاهیدن. باخبر شدن.

آگهیده. [گَ دَ / دِ] (نمف / نف) آگاهیده. باخبرشده.

آگیشیدن. [دَ] (مص) آویختن. پیچیدن. — پای‌آگیش؛ بپای‌آویز. پای‌پیچ:
توشهٔ جان خویش از او بربای
پیش کآیذت مرگِ پایِ‌آگیش. رودکی.
رجوع به آکیش و آکیشیدن شود.

آگیم. (اِ) کَمِ غربال.

آگین. (اِ) حشو. آکنه. جغبوت:
خود پرّ کبوتران مینوست
کآگین چهاربالش اوست. خاقانی.
بهر آگین چاربالش اوست
هر پری کاین کبوتر افشاندست.
خاقانی.
و اجزاء میان صدر و عَروض و ابتدا و ضرب را حشو خوانند یعنی آگین میانهٔ اول و آخر مصاریع. (المعجم).
و این کلمه را بقیاس به آکندن و آکنه با تداول فعلی، باید بکاف تازی خواند.

آگین. (ص) پُر:
همه کاخ تابوت بد سربسر
غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت
غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گِردَش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای
وگرنه مرا خود جز این نیست رای.
فردوسی.
||افربه. مقابل لاغر. (برهان).

آگین. (پسوند) مرادفِ آگِن و گِن و گین. در کلمات مرکبهٔ با آن بمعانی آلود و آلوده آید، مانند عبیرآگین، عنبرآگین، مشک‌آگین، زهرآگین:
بدخمه درون تخت زرین نهند
کله بر سرش عنبرآگین نهند. فردوسی.
شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست
رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج
بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک‌آگین.
فرخی.
ز بس که عنبر و مشک است توده‌برتوده
دماغ دانش از اندیشه عنبرآگین است.
کمال اسماعیل.
||مرصع. گوهردرنشانیده. گوهرآگین:
همه طشت زرین و سیمین بدی
چو زرین بدی گوهرآگین بدی. فردوسی.
از آن تختها چند زرین بدی
چه مایه از او گوهرآگین بدی. فردوسی.
رکابش دو زرین، دو سیمین بدی
همان هر یکی گوهرآگین بدی. فردوسی.
چنین هم بمشکوی زرین من
چه در خانهٔ گوهرآگین من
پرستار باشد ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی.
زآن جام گوهرآگین جمشید خورده حسرت
زآن رمح اژدهاسر ضحاک برده مالش.
خاقانی.
||محشو. انباشته. ممتلی: عقیق‌آگین:
تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق‌آگین شود.
فرخی.
||مانند. گونه: طلسم‌آگین:
من بدین راه طلسم‌آگین همی‌کردم نگاه
در تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان.
فرخی.
||صاحب. دارا. مالک: عشرت‌آگین:
مر ترا دین نبی خاص دبستانیست
دین کند جان ترا زنده و علم‌آگین.
ناصرخسرو.
کژکژی نفس عشرت‌آگین راست
راستی عقل عاقبت‌بین راست. سنائی.
||اندود. اندوده: زرآگین:
مدخلان را رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سر. رودکی.
||پُر. بسیار: پندآگین. سحرآگین. غم‌آگین:
آن خوانده‌ای بخوان سخن حجت
رنگین برنگ معنی و پندآگین.
ناصرخسرو.

آل. (ع اِ) گروه خویشان. (مهذب الاسماء). خاندان (مجمل اللغه). دودمان. دوده. فرزندان. فرزندزادگان. خویشان. خویشاوندان. تبار. اولاد. اهل. اهل خانه. اهل بیت. عیال. اهل و عیال. قبیله و عشیره. قوم. چون: آل‌احمد. آل‌اردشیر. آل‌افراسیاب. آل‌افریغ. آل‌الله (مجازاً). آل‌امیر. آل‌باوند. آل‌برمک. آل‌برهان. آل‌بویه. آل‌تبانیان. آل‌جعفر. آل‌جفنه. آل‌حق (بمجاز). آل‌خورشیدی. آل‌داود. آل‌ساسان. آل‌سامان. آل‌سلجوق. آل‌شنسب. آل‌صوفان. آل‌طاهر. آل‌طه (مجازاً). آل‌عباس. آل‌عثمان. آل‌عراق. آل‌عقیل. آل‌علی. آل‌عمران. آل‌غسان. آل‌فاطمه. آل‌فرعون. آل‌فریغون. آل‌قاورد. آل‌کثیر. آل‌کشکثه. آل‌محتاج. آل‌محمد. آل‌مظفر. آل‌میکال. آل‌ناصرالدین. آل‌نصرة. آل‌نوبخت. آل‌یاسین (مجازاً):
ای فخر آل‌اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان و تن افعال و اعمالت هژیر.
دقیقی.
از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل‌سامان وآل‌ساسان
ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت
نوای باربد مانده‌ست و دستان.
مجلدی جرجانی.
گر سوی آل‌مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش.
ناصرخسرو.
جز که زهرا و علی واولادشان
مر رسول مصطفی را کیست آل؟
ناصرخسرو.
سعدی اگر عاشقی کنیّ و جوانی
عشق محمد بس است و آل‌محمد. سعدی.
با آل‌علی هرکه درافتاد برافتاد.
||سراب. کوراب. کَوَر. کتیر. واله که بامداد و شبانگاه بینند:
با عطای کف تو بخشش آل‌برمک
مَثَلِ لجهٔ دریا بود و لمعهٔ آل.
سلمان ساوجی.
نسبت دست تو میکردم بدریا عقل گفت
رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به آل.
حسین کاشفی.
||چوب. ||ستون خیمه. ||تابعین. پیروان. پس‌روان. ||اولیاء کسی. ||پیرامون کوه. نواحی جبل. ||شخص. کالبد. شبح. ||و صاحب برهان بتقلید سایر فرهنگ‌نویسان بکلمهٔ آل عربی معنی شراب خوردن صبح و شام داده‌است، و این از غلط خواندن عبارت قوامیس عرب است که در فرق آل و سراب مینویسند: آلآل؛ السراب. مذ غدوة الی ارتفاع الضحی الاعلی ثم هو سراب

سائر الیوم – انتهی. الآل؛ السراب او هو خاص بما فی اول النهار. و لفظ سراب را شراب بمعنی خمر خوانده‌اند. ||(اِخ) نام کوهی.

آل. (ص) سرخ. احمر:

دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد
دو رخ چو نار شکفته چو برگ لالهٔ آل[1].
فرخی.

از تازه گل و لاله که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود آل. فرخی.

میرُست ز دشت خاوران لالهٔ آل
چون دانهٔ اشک عاشقان در مه و سال.
ابوسعید ابوالخیر.

تا بود بی زخم روی چرخ سیمابی کبود
همچو لعل از خون دل رخسار خصمت آل باد.
سیف اسفرنگ.

صد شام در فراق سطرلاب آفتاب
از خون دیده دامن افلاک آل کرد.
شمس طبسی.

نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل
نه چشمه بینی صافی نه چهره بینی آل.
طالب.

در اطلس آل گرم و سرکش
ابراهیمی میان آتش. قاسم گونابادی.

و آل در کلمهٔ آلگونه و آلغونه بهمین معنی است. ||سرخ نیمرنگ در تداول زنان.

– خون آل؛ خون نیمرنگ. خونی رنگ‌باخته:

رحمی بشیشه‌خانهٔ دلهای خلق کن
از می مکن دوآتشه این رنگ آل را. صائب.

– لالهٔ آل؛ قسمی لاله که رنگ سرخ دارد.

||خندان بلغت خوارزمیان. ||(اِ) نام درختی که از بیخ آن رنگی سرخ گیرند و جامه بدان سرخ کنند، و نیز در طب بکار است. و شاید آلانی یا وسمهٔ آلانی در بیت ذیل همین کلمه باشد:

تا بوی دهد یاسمن و چنبی و سنبل
تا رنگ دهد وسمهٔ[2] رومیّ و الانی.
منوچهری.

||مُهر و نگین پادشاهان بترکی (از برهان)، و ظاهراً این درست نیست و از کلمهٔ آل‌تمغا (از آل یعنی سرخ + تمغا بمعنی مُهر) در مقابل قره‌تمغا (از قره یعنی سیاه + تمغا بمعنی مُهر) گمان برده‌اند که آل بمعنی مُهر است و در بیت ذیل نزاری نیز آل مخفف آل‌تمغاست و بمعنی مُهر مطلق نیست:

ز بیم[3] خاتم القاب تو نهادستند
بحکم یرلیغ از آل‌ایلخان یاقوت. نزاری.

آل. (اِ) نام دیوی مادینه، یعنی پری بدکار در خرافات زنانه که بشب ششم جگر زچگان بَرَد و آنان را هلاک کند. ||بیماری که زن نوزاده را رسد تا شش روز پس از وضع حمل.

– مثل آل؛ زنی بداندرون و بدخواه.

||مرضی بصورت صرع که زنان حامله را افتد[4]. ||قسمی ماهی بزرگ، و این مصحف بال و وال است.

آل. (پسوند) ال. چنانکه آله (اله) در آخر بعض کلمات، گاه ادات نسبت باشد و گاه افادهٔ معنی تشبیه کند، مانند انگشتال بمعنی چون انگشت، یعنی لوت. عور. بی‌سازوبرگ:

ز خانمان و قرابت بغربت افتادم
بماندم اینجا بی‌سازوبرگ و انگشتال.
ابوالعباس.

و امروز نیز در تداول عوام تشبیهی مبتذل هست و گویند مثل انگشت لیشته (لیسیده) بهمین معنی. و اینکه در فرهنگ منسوب باسدی بکلمهٔ انگشتال معنی بیمارناک داده‌اند، ظاهراً درست نیست. و تیغال در شکر تیغال[5] مرکب از تیغ بمعنی خار و آل ادات نسبت. و چنگال از چنگ و آل. و خشکال از خشک و آل، برگها و شاخهای خرد خشک از درختی زنده و سبز. و خنگال از خنگ، به معنی سپید و روشن و آل. و درغال، از درغ بمعنی سد و بند، و آل که جمعاً بمعنی سد و بند بسته و استوارکرده است:

ای شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم
ای میرعلی‌حکمت عالم بتو درغال. رودکی.

و دنبال از دنب و آل. و کاخال از کاخ و آل، بمعنی اثاث کاخ از فُروش و اوانی و کرسیها و جز آن. و کشال از کش، پیوندگاه سر ران بیک سوی زیرین شکم از پیش روی و آلِ ادات نسبت بمعنی نواحی و حوالی کش. و کنغال و کنگال و کنغالگی و کنگالگی، از کنگ و آل. و کوپال از کوب و کوپ بمعنی ضرب و زخم و آلِ نسبت. و کوتوال از کوت بمعنی قلعه و آل ادات نسبت[6]. و کونال در اصطلاح بنایان، بن یا سر دیوار یعنی آن جزء از دیوار که بزمین یا سقف پیوندد. و گریال از گری[7] بمعنی مطلق پیمانه و آل ادات نسبت، بمعنی ساعت آبی:

دانی چراست نالهٔ گریال هر دمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست. ؟

و گوال از گو بمعنی بزرگ یا سرگین و آل، ادات نسبت. و گوگال از گوه بمعنی عَذِره و آل نسبت. اصل کلمهٔ جعل عربی. و مرکب بودن کلمات ذیل نیز با آل بعید نمی‌نماید: پشکال از پشک بمعنی شب‌نم و آل بمعنی برسات، یعنی موسم بارانهای ممتد هند. و پشه‌غال از پشه یا پشک و آل. و پوچال و پوشال و پوکال[8] از پوچ و پوش و پوک، بمعنی تهی و بی‌مغز، و آل. و پیخال از پیخ و آل. و تروال و جنجال و جوال و چال و غنجال و کلال (شاید از کله و آل) و همال (احتمالاً از هم و آل، مانند هماور از هم و آورد، و همانند از هم و مانند). و البته آنچه در معنی آل و کلمات مختومهٔ بدان گفته شد از حدّ حدسی ساده تجاوز نمیکند لیکن از مجموع شواهد مذکوره و نظایر آن و نیز آمدن آل بهمین معانی در بعض زبانهای دیگر آریائی در صحت قسمتی از این دعاوی ظنی قریب بیقین حاصل می‌آید[9]. و آل در کلمات کاخال و آل عطاری و آل و اوضاع ظاهراً بمعنی ادوات و آلات باشد.

آل. (اِخ) نام قلعه‌ای بخراسان:

شنیدم از این مرزها هرچه گفت
بلندیّ و پستیّ و راز نهفت
چو آل و چو فخروم و چون دشت گل
بخوبی نمود آنچه بودش بدل. فردوسی.

آل‌آجیل. (اِ مرکب، از اتباع) آل و آجیل. آجیل و جز آن. توسعاً، سود. فائده.

آل‌آروادی. [ز] (اِ مرکب) (از: فارسیِ آل، دیو مادینه که به زچگان آسیب رساند + ترکیِ آروادی، زن) مثل آل‌آروادی؛ زنی سخت بی‌حیا و بدرفتار.

آل‌آشخال. (اِ مرکب، از اتباع) آل‌آشغال. خاش و خماش. خرت و پرت.

آل‌آفریغ. [لِ] (اِخ) نام سلسله‌ای از ملوک خوارزم که پیش از اسلام تا زمان سامانیان در آن خطه فرمان رانده‌اند. و آفریغ نام مؤسس این دوده است و متأخرین آنان را که در دورهٔ اسلامی میزیسته‌اند آل‌عراق نیز نامیده‌اند. و آنان را آل‌افریغون و آل‌فریغون نیز گویند.

آلا. (فرانسوی، حرف اضافه)[10] در کلماتی که از فرانسه در زبان ما داخل شده بمعنی چون و مانند و مطابق باشد، چون: آلافرانک، آلانگله، آلاتورک، آلاگارسن و آلامد. لیکن دو کلمهٔ آلاپلنگی بمعنی منقش بخالهای

---

۱ – در صفت تذرو.
۲ – نل: دیبهٔ. ۳ – نل: نیم.
4 - Éklampsis.
5 - Echinope Basse.
۶ – کوت در فارسی بمعنی قلعه است، چون کوت‌العماره و غیره و کُوَیْت بمعنی قلعهٔ کوچک مصغر عربی آنست.
۷ – باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو
گرچه خود را گورسازی در مسافت ده گری.
سنائی.
۸ – در همدان تخم پوکال، بمعنی بذر و حبهٔ بی‌مغز مستعمل است.
9 - Cultural. Labial. Nasal. National. Ombilical. Rénal. etc.
10 - Àla.

درشت و آلابلبلی بمعنی جای رفیع و بلند (چون آشیان بلبل) در زبان فارسی هست که در صورت و معنی عین «آلا»ی سابق‌الذکر است و از این رو محتمل است که کلمهٔ آلا در این دو زبان مشترک باشد.
آلا. (ص) آل. سرخ نیمرنگ. پشت‌گلی. و در فرهنگها بیت ذیل برای این معنی شاهد آمده‌است، لیکن صریح در مدعا نیست:
چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری
در آبگون قدح افکن شراب گلناری.
منصور شیرازی.
||(ا) پروا. (تحفةالاحباب اوبهی).
آلا. (اِخ) نام یکی از آبادیهای سقز کردستان و نام پیشین آن «ایلو» است. (فرهنگستان).
آلاء. (ع اِ) جِ اِلی و اَلی. نعمتها. نیکیها. نیکوئیها. (ربنجنی):
صفت و نعت او بنزد خرد
همه آلاء کبریا باشد. مسعودسعد.
پس پرده بیند عملهای بد
همه پرده پوشد به آلای خود. سعدی.
آلابلبلی. [بُ بُ] (اِ مرکب) جائی بلند و رفیع.
آلابولا. (ص) (شاید از ترکی) آلابولا دیدن؛ درهم و آشفته دیدن چنانکه با چشمی خواب‌آلود.
آلاپلنگی. [پَ لَ] (ص نسبی) با گلها و خالهای بزرگ چون پوست پلنگ. گل‌گل.
آلات. (ع اِ) جِ آلت. افزارها. ابزارها. ادوات. سازوبرگ. ساز. ساختگی‌ها. اسباب. سامان:
سکندر بیامد بدشت نبرد
همه خواسته سربسر گرد کرد
ز تخت و ز خرگاه و پرده‌سرای
ز فرش و ز آلات و از چارپای. فردوسی.
نگه کرد قارن بتورانیان
همه ساز و آلات ایرانیان. فردوسی.
– آلات تغذیه؛ مجموع عضوها که در عمل تغذیه بکار است.
– آلات تناسل؛ عضوها در حیوان از نرینه و مادینه که سبب تولید مثل و نتاج است.
– آلات تنفس؛ اندامها از حنجره و ریه و جز آن که در حیوان وسیلهٔ نفس برآوردن و فروبردن است.
– آلات جارحه؛ افزارهای طبیعی و غیر آن از چنگال و دندان و شمشیر و کارد و جز آن که خستن راست.
– آلات جنگ؛ آلات رزم. آلات حرب. سلاح:
بفرمای تا ساز و آلات جنگ
بیارند پیشم کنون بیدرنگ. فردوسی.
که برخیز و درپوش آلات رزم
که کوتاه کردیم ما جام بزم. فردوسی.

– آلات حیات؛ آنچه از اعضاء و جز آن که برای دوام زندگی بکار است.
– آلات دفاع؛ آنچه از اعضاء طبیعی و ادوات مصنوع که برای راندن دشمن دارند.
– آلات رصدیه؛ افزارهای علم هیئت.
– آلات شکم؛ حشو.
– آلات صوت؛ عضوهای تن حیوان که آواز از آنها خیزد، چون شش و گلو و کام و زبان و لب و غیره.
– آلات لهو؛ افزار نواختن موسیقی و باختن قمار و مانند آن.
– آلات محرّکه؛ آنچه در تن حیوان از اعصاب و عضلات و جز آن بکارِ بسط و قبض و حرکت و سکون است.
– آلات موسیقی؛ ابزارهای آن.
این کلمه را در تداول فارسی چون علامت جمع در آخر کلمه برای نمودن انواع جنسی آرند، چون: آهن‌آلات، بلورآلات، ترشی‌آلات، شیشه‌آلات و غیره.
آلات. (اِخ) نام شهری از طایفهٔ نصر، و گفته‌اند نام دو شهر است.
آلاتورک. (فرانسوی، ص مرکب)[1] چون ترکان بیپرایش موی. ||خشن. قسی.
آلاجق. [ج] (ترکی، اِ) آلاچیق. نوعی از خیمه که از جامهٔ سطبر و گنده کنند. ||کلبه‌ها که بصورت خیمه‌های تاتار باشد.
آلاجه. [جَ / جِ] (اِ) بُرد.
آلاچی. (اِ) هیلَ، و امروز هِل گویند.
آلاچیق. (ترکی، اِ) آلاجق. کوخ. کوله. رجوع به آلاجق شود.
آلاخون والاخون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول خانگی، از خانمان خود برافتادن. بی‌سروسامان گردیدن. دربدر شدن.
آلاداغ. (اِخ) نام کوهی بخراسان در جنوب رود اترک. ||نام چند قله و کوه در آسیای صغیر. ||نام خُرّه‌ای از ولایت قونیه.
آلاس. (اِ) زغال. زگال. انگِشت. فحم:
تاب قهرش تیغ را الماس کرد
برق خشمش کوه را آلاس کرد.
سراج‌الدین راجی.
آلاسکا. (اِخ)[2] نام شبه‌جزیره‌ای در شمال غربی امریکای شمالی متعلق بدول متحدهٔ امریکای شمالی، دارای ۵۵۰۰۰ مردم.
آلاشت. (اِخ) نام خُرّه‌ای در ناحیهٔ ولویی بسوادکوه مازندران. ||نام قریهٔ بزرگ این خُرّه.
آلاف. (ع اِ) جِ اَلف. هزاران. ||(ص، اِ) جِ اِلف.
آلافرانک. [فِ] (از فرانسوی، ص مرکب)[3] آلافرنگ. چون مردم فرانسه از جامه و عادات.

آلاکلنگ. [کُ لَ] (اِ مرکب) آله‌کُلو. ذروح. ج، ذراریح.
آلاکلنگ. [آلَ لا کُ لَ] (اِ مرکب) دو چوب برهم‌نهاده است متقاطع که دو کس بر دو سر چوب زبرین نشینند و بنوبت بزیر و بالا شوند، و این عمل را نیز آلاکلنگ نامند.
آلاگارسن. [سُ] (فرانسوی، ص مرکب)[4] (مانند پسر) پیرایش موی در زنان چون مردان.
آلالان. (اِخ) نام مرکز خُرّهٔ اسالم در طوالش گیلان. ||نام رودی میان گرگان‌رود و شفارود طالش.
آلاله. [لَ / لِ] (اِ) شقایق. (برهان). الاله. لاله، یا لالهٔ نعمان:
چون دواتی بُسَدین است خراسانی‌وار
باز کرده سر آلاله بطَرفِ چمنا. منوچهری.
و بیت ذیل که لفظاً و معناً صورت دیگر بیت فوق است از همین شاعر مؤید این دعویست:
بسمن‌زار درون لالهٔ نعمان بشیار
چون دواتی بُسَدین است خراسانی‌وار.
منوچهری.
یکی برزیگرک دیدم در این دشت
بخون دیدگان آلاله می‌کشت. باباطاهر.
آلام. (ع اِ) جِ اَلَم. دردها. رنجها.
– آلام جسمانی؛ دردها که به تن رسد.
– آلام روحانی؛ تعبها که خاطر و روح آزارد.
– آلام نفسانی؛ کُرَب.
آلامد. [مُ] (فرانسوی، ص مرکب)[5] بِرَسْم. بآئین. چنانکه باب است.
آلامل. [] (اِخ) مرکز بلوک کوهستان در ناحیهٔ تنکابن.
آلاملیک. [مَ] (اِ) آلاملیک. کرم دشتی. سپیدتاک. کرمةالبیضاء. حالق‌الشَّعر. تاک دشتی. هزارجشان. فاشرا. نخوش.
آلان. (اِخ) نام مملکت و قومی بنزدیکی ارمینیه مشتمل بر قراء کثیره. یاقوت گوید این کشور مجاور دربند است در جبال قفقاز و لقب پادشاه آنجا کنداج است و میان این مملکت و جبال قفقاز قلعه و پلی است بزرگ و قلعه را باب اللان نامند و تا تفلیس چندین روزه راه است. و عرب آنرا اَلان گوید. و علان (به عین) از اغلاط عامه است. (نقل باختصار از تاج العروس). و در فارسی آنرا آلان نیز گویند:
بگرداگرد خرگاه کیانی
فروهشته نمدهای الانی

1 - Àla Turc. 2 - Alaska.
3 - Àla française.
4 - Àla garçon. 5 - Àla mode.

و امثلهٔ آلان این است:

تف تیغ هندیش هندوستانی
علی‌الروس در روس و آلان نماید. خاقانی.

ستیزنده روسی ز آلان و ارگ
شبیخون درآورد همچون تگرگ. نظامی.

و صاحب برهان گوید آلان نام ولایتی و نام محله‌ای و بعضی گویند شهریست در ترکستان و نام کوهی هم هست – انتهی. ||نام تنگه‌ای در جنوب سردشت که آبهای بانه و مکری از آن گذشته وارد زاب صغیر میشود. ||مرکز خرّهٔ آلان‌براغوش.

آلانان. (اِخ) نام آلان است، چون خزران نام خزر: و هرگز هیچکس در آن زمین [روس] نرسیده مگر گشتاسف بفرمان پدرش لهراسف در آن وقت که کیخسرو او را بخزران و آلانان فرستاد. (مجمل‌التواریخ).

آلان‌براغوش. [بَ] (اِخ) نام خرّه‌ای از سراب آذربایجان، وسعت آن سی فرسنگ مربع و دارای بیست وهفت قریه، مرکز آن را آلان نامند. حد شمالی این خرّه مشگین شرقی و جنوبی آن شقاقی و غربی خانمرود است.

آلانقوا. (اِخ) نام جدّهٔ چنگیز.

آلانک. [نَ] (اِ) آلونک. کوخ. کوخچه. کوله. مجازاً، خانهٔ محقر.

آلان‌کوه. (اِخ) نام کوهی بمغرب دریاچهٔ خزر.

آلانگله. [گِ لِ] (فرانسوی، ص مرکب)[1] چون انگلیسیان برفتار و جامه و مانند آن.

آلاو. (اِ) آلاو. آلَو. آتش شعله‌ناک. ||لهب. زبانه. شعله:

بر اوج گنبد گردون از آن بتابد هور
که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو. آذری.

آلاوه. [وَ / وِ] (اِ) آلاو. آلَو:

ز چشمان آنقدر اخگر ببارم
که گیتی سربسر آلاوه گیرد. باباطاهر.

||دیگدان. جائی که در آن آتش روشن کنند. (برهان).

آلاوه. [وَ / وِ] (اِ) دو پاره چوب که کودکان بدان بازی کنند یکی بلند نزدیک سه بدست و دیگری کوتاه چند قبضه‌ای، و دو سر چوب کوتاه تیز باشد.

آلای. (نف مرخم) در کلمات مرکبه مخفف آلاینده:

نیست بر من روزه در بیماری دل زآن مرا
روزه باطل میکند اشک دهان‌آلای من.
خاقانی.

لبش گاهی بخواهش لقمه‌آلای
ولی در زیر لب لخت‌جگرخای.
طالب آملی.

آلایان. (نف، ق) در حال آلودن.

آلایش. [یِ] (اِمص، اِ) اسم مصدر و فعل آلودن. آلودگی. ||مجازاً، فسق. فجور. عیب. (برهان). تردامنی. ناپاکی:

از ایشان ترا دل پرآلایش است
گناه مرا جای پالایش است. فردوسی.

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی. سعدی.

چه آمیزش بغساقش چه آلایش بغسلینش.
قاآنی.

||در تداول امروزین، دَین. وام. بدهکاری. ||عادت‌های زشت، چون عادت به افیون یا شراب. رجوع به بی‌آلایش شود.

آلایش‌ناک. [یِ] (ص مرکب) دارای آلایش. آلوده:

مبر آنجا دل آلایشناک
صحبت پاک نیابد جز پاک. جامی.

آلاینده. [یَ دَ / دِ] (نف) آنکه آلاید.

آلاییدن. [دَ] (مص) در بعض فرهنگها بدان معنی آلودن داده‌اند.

آل‌ابوسفیان. [لِ اَ سُ فْ] (اِخ) آل‌بوسفیان. بنوامیه. از اولاد ابوسفیان و مراد معاویةبن ابی‌سفیان و یزیدبن معاویه و معاویةبن یزید است:

چه خطر دارد آل‌بوسفیان
که برآرند نامشان بزبان؟ سنائی.

آل‌اخشید. [لِ اِ] (اِخ) خانواده‌ای از امرای ایرانی‌نژاد که از سال ۳۲۳ تا ۳۵۸ هـ.ق. در مصر و شام و دمشق و حرمین باستقلال فرمانروا بوده‌اند. سرسلسلهٔ آنان محمدبن طغج معروف باخشید و آخرینشان ابوالفوارس احمدبن علی و عدهٔ آنان پنج تن: محمد اخشیدبن طغج (۳۲۳ – ۳۳۴)، ابوالقاسم انوجور (بمعنی محمود. ابن خلکان) ابن‌اخشید (۳۳۴ – ۳۴۹)، ابوالحسن علی‌بن اخشید (۳۴۹ – ۳۵۵)، ابوالمسک کافور (از خادمان یعنی خواجه‌سرایان) (۳۵۵ – ۳۵۷)، ابوالفوارس احمدبن علی (۳۵۷ – ۳۵۸). اخشید عنوان رسمی و عام امرای فرغانه است که این دوده نیز از آن خاندان بوده‌اند. و فاطمیان مصر این سلسله را منقرض کردند.

آل‌اردشیر. [لِ اَ دَ] (اِخ) ساسانیان. ||در بیت ذیل مراد چغانیان یا سامانیانند:

ای فخر آل‌اردشیر ای مملکت را ناگزیر
ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر.
دقیقی.

آل‌اغلب. [لِ اَ لَ] (اِخ)[2] نام سلسله‌ای از پادشاهان افریقیه از دست بنی‌عباس. مقر سلطنت قیروان و قلمرو آنان در شمال افریقا بوده‌است. و ده تن بوده‌اند، نخستین ابراهیم اغلب[3] و آخرین زیادةالله ثالث است و مدت حکمرانی آنان ۱۴۶ سال کشیده‌است. در ۲۹۶ هـ.ق. فاطمیان این سلسله را برانداختند.

آل‌افراسیاب. [لِ اَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از امراء ترک که آل‌خاقان و خانیه و ایلک‌خانیه و افراسیابیه نیز خوانده میشوند (از حدود ۳۲۰ تا حدود ۵۶۰ هـ.ق.). از تاریخ این سلسله اطلاعات کمی در دست است و ظاهراً امرای مزبور پس از اتحاد با طوائف ترکان مشرق فرغانه در قرن چهارم هجری قبول اسلام کرده‌اند. پایتخت این امرا در کاشغر بوده و ایلک‌خان نصر در سال ۳۸۹ هـ.ق. / ۹۹۹ م. پس از تسخیر ماوراءالنهر بخارا را مرکز قرار داده و از آنجا بر ممالکی که از بحر خزر تا حدود چین امتداد داشته حکومت کرده‌است. امرای ایلک‌خانیه درصدد تسخیر ولایات جنوبی جیحون نیز برآمدند ولی پس از شکستی که در سال ۳۹۸ هـ.ق. / ۱۰۰۷ م. از سلطان محمود غزنوی یافتند بهمان ماوراءالنهر و کاشغر و مغولستان شرقی قناعت کردند. در ایام امارت این سلسله قبایل دیگری نیز از ترکان به ماوراءالنهر آمدند و بعدها از آنجا به ایران راه یافتند و از این قبایلند ترکمانان سلجوقی. ترتیب جانشینی امرای ایلک‌خانی از یکدیگر و سنوات راجع بامارات هر یک از ایشان تحقیقاً معلوم نیست. و فهرست ذیل تقریبی است:

عبدالکریم ستق، موسی‌بن ستق، شهاب‌الدوله هارون بغراخان‌بن سلیمان (وفاتش بین ۳۸۳-۳۸۴)، ابوالمحسن نصر اول‌بن علی (حدود ۳۸۹-۴۰۰)، قطب‌الدوله ابونصر احمد اول‌بن علی (حدود ۴۰۱-۴۰۷)، شرف‌الدوله طغان‌بن علی (۴۰۳-۴۰۸)، ابوالمنتصر ارسلانخان اول‌بن علی، یوسف خضرخان اول (وفاتش در ۴۲۳)، شرف‌الدوله ابوشجاع ارسلانخان ثانی (حدود ۴۲۱-۴۲۴)، محمود اول بغراخان (حدود ۴۲۵-۴۳۵).

در سمت مغرب: جغراتکین ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج‌بن نصر (حدود ۴۴۰-۴۶۰)، شمس‌الملوک نصر ثانی‌بن طفغاج (وفاتش در ۴۷۲)، خضرخان‌بن طفغاج، احمدخان ثانی‌بن خضر (وفاتش در

---

1 - Àl'anglais.

2 - Les Aghlabites (املای فرانسوی).

۳ - اغلب‌بن سالم‌بن عقال‌بن خفاجة التمیمی، و این اغلب از کسانی است که با ابومسلم قیام کرد و با محمدبن اشعث بافریقیه رفت و پس از خروج محمدبن اشعث در ۱۴۸ هـ.ق. از جانب منصور ولایت یافت و در تاریخ شعبان ۱۵۰ کشته شد. (کامل ابن اثیر).

۴۸۸)، محمودخان ثانی (وفاتش میان ۴۹۰-۴۹۵)، خضرخان ثانی‌بن عمربن احمد (وفاتش در ۴۹۵)، محمود ارسلانخان ثالث‌بن سلیمان، ابوالمعالی حسن‌تگین‌بن علی، رکن‌الدوله محمودخان ثالث‌بن ارسلان، قلج طفغاج‌خان‌بن محمد (حدود ۵۵۸)، جلال‌الدین علی گورکان‌بن حسن‌تگین.

در سمت مشرق: طغرل‌خان‌بن یوسف خضرخان (۴۳۹-۴۵۵)، طغرل‌تگین‌بن طغرل (۴۵۵)، هارون بغراخان‌بن یوسف خضرخان (۴۵۵؟-۴۹۶)، نورالدوله احمدبن ارسلان.

آل‌الله. [اَلُ لا ه] (ع اِ مرکب) اولیای خدا. ||(اِخ) خاندان و احفاد رسول صلوات‌الله‌علیه.

آل‌الیاس. [لِ اِلْ] (اِخ) نام سلسله‌ای از فرمانروایان کرمان، و سرسلسلهٔ آنان ابوعلی محمدبن الیاس‌بن الیسع سمرقندی از ممالیک نصربن احمد سامانیست. در ۳۱۷ هـ.ق. بر کرمان استیلا یافت. در ۳۵۷ عضدالدولهٔ دیلمی کرمان را از الیسع آخرینِ افراد این سلسله انتزاع کرد و دولت آل‌الیاس سپری شد.

آل‌امیر. [لِ اَ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ بکش از قبایل ممسنی.

آلب. [لِ] (ع ص) گِردکننده. (مهذب الاسماء).

آلب. [آلْبْ / لِ] (ترکی، ص) بترکی قدیم، دلیر. پهلوان. و جزء نخستین بعض اعلام مرکبهٔ ترکانست، چون آلب‌ارغون، آلب‌ارسلان، آلب‌تگین، و آنرا اُلب نیز گویند.

آلباتنیوس. (اِخ)[1] آلباتنی. مصحف نام محمدبن جابربن سنان البتانی، نزد اروپائیان.

آلباق. (اِخ) (درهٔ...) نام دره‌ایست که خط سرحدی ایران و ترکیه از مشرق آن بامتداد رشتهٔ جبال کشیده میشود، میان گردنهٔ کیکان و قلهٔ هراویل.

آلبالو. (اِ) آلبالی. آلوبالو. قسمی گیلاس که میوهٔ آن سرخ و ترش است. قراصیا[2]. جراسیا. قاراسیا. آلوی ابوعلی. نمتک.

آلبالوپلو. [پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) قسمی پلو که چاشنی آن آلبالو کنند.

آلبالی. (اِ) آلبالو.

آلبانی. (اِخ)[3] آلبانیا. نام دولتی کوچک از بالکان بساحل آدریاتیک با ۸۳۱۰۰۰ مردم، و از شهرهای بزرگ آن اسکوتاری و دوراتسو (دورِس) است. این مملکت از سال ۱۹۱۲ م. مستقل شده‌است. زبان این قوم شعبه‌ای از زبانهای آریائیست. و ارناوود نام دیگر این قوم است.

آلبانی. (اِخ)[4] نام ایالتی قدیم از قفقاز بجائی که امروز شیروان و لگزستان و داغستان واقع است، و در زمان ساسانیها یکی از چترپتی‌های ایران بشمار می‌آمده، و آنرا آگووانی نیز میگفتند.

آل‌باوند. [لِ وَ] (اِخ) باوندیه. سلسله‌ای از ملوک طبرستان که آخرین آنان بنام اسپهبد رستم‌بن شهریار بسال ۴۱۶ هـ.ق. در جنگ با علاءالدوله مقتول گشت و دولت این طبقه سپری گردید. و آنان نسب خویش را به کیوس‌بن قباد برادر اکبر انوشیروان (که بحکم پدر والی مازندران گردید) می‌پیوسته‌اند.

•آلب‌ارسلان. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن داود میکائیل‌بن سلجوق. دومینِ پادشاهان سلجوقی ایران. در سال ۴۵۳ هـ.ق. بجای پدر خویش داود معروف بجغری‌بیک والی خراسان شد و دو سال بعد (۴۵۵) بجای عم پادشاهی یافت. وی پادشاهی دلیر و دادگر و جنگجوی بود. مملکت را از یک سو تا حدود چین و از سوی دیگر تا حدود روم بسط داد و در سال ۴۶۵ با امپراطور روم (دیوژن رومان) در ملازگرد جنگ کرد و او را مغلوب و اسیر کرد و از آن پس بجانب جیحون شتافت و در آنجا بر دست یوسف‌نامی از مردم خوارزم مجروح و مقتول گردید (۴۶۵). مدت پادشاهی او نُه سال بود.

•آلب‌ارغون. [لِ اَ] (اِخ) چهارمین فرمانروا از سلسلهٔ اتابکان لرستان. هلاکو پس از فتح بغداد برادر او تکله را بکشت و او را حکومت لرستان داد، و او پانزده سال با حسن سیاست و تدبیر فرمان راند و در سال ۶۷۳ هـ.ق. بمرد.

•آلب‌تکین. [لِ تَ] (اِخ) آلب‌تگین. اَلب‌تکین. نام یکی از امراء آل‌بویه. او در بغداد در جنگ با عزالدوله بختیار مغلوب گردیده بشام گریخت و شام را از ریّان عامل خلفای فاطمی انتزاع کرد و چندی بدانجای فرمان راند تا آنگاه که عزیز فاطمی بدان صوب لشکر کشید و او را بشکست و باسارت بمصر برد و در آنجا بسال ۳۶۴ هـ.ق. او را بسم بکشتند. ||نام مؤسس سلسلهٔ غزنویان. او در سال ۳۵۱ هـ.ق. غزنه را بگشاد و دعوی استقلال کرد. پس از وی سبکتکین پدر محمود غزنوی که از ممالیک و امرای لشکر او بود حکومت غزنه یافت.

آل‌بتول. [لِ بَ] (اِخ) آل‌رسول از اولاد فاطمه علیهاالسلام:

آن بحجت چراغ دین رسول
وین بنسبت جمال آل‌بتول.
سنائی.

آل‌برمک. [لِ بَ مَ] (اِخ) برامکه. خانوادهٔ جلیل و کریم ایرانی که در آغاز عصر عباسی متصدی کارهای مهم دولت شده و درجات و منصبهای عالی از امارت و وزارت یافته‌اند. نسبت این خانواده به برمک‌نام است که گویند در بلخ میزیسته و ریاست بتکدهٔ نوبهار و حکومت بلخ داشته و در اواخر عصر اموی اسلام آورده‌است، و برخی گفته‌اند که برمک لقب کلیهٔ رؤسای بتکدهٔ نوبهار بوده و آخرین برمک که خاندان برامکه بدو منسوب است نامش جعفر بوده‌است. مشاهیر این خانواده خالدبن برمک (۱۶۳ یا ۱۶۶ هـ.ق.) و پسرش یحیی‌بن خالد (متوفی ۱۹۰) و دو پسر یحیی، فضل متولد ۱۴۷ و متوفی ۱۹۳ و جعفر متولد ۱۴۹ و متوفی ۱۸۷ که همگی بجود و کرم و علم و ادب و انواع مکارم و فضائل اخلاق معروف و موصوف بوده‌اند. خالد از امرای سپاه ابومسلم خراسانی بود که پس از زوال ملک بنی‌امیه بخدمت ابوالعباس سفاح پیوست و سمت وزارت یافت. یحیی‌بن خالد که مربی و حامی هارون‌الرشید بود در زمان هارون قدرت و نفوذی عظیم داشت و استقرار و عظمت دولت عباسی در آغاز امر نتیجهٔ حسن تدبیر و لطف سیاست وی و دو پسرش فضل و جعفر بوده‌است. هارون‌الرشید بر شوکت و عظمت این خانواده رشک برد و در سال ۱۸۷ بشرحی که مشهور است آن خانوادهٔ نبیل را قلع و قمع کرد. و ابوالفرج عبدالرحمن‌بن علی‌بن جوزی متوفی بسال ۵۹۷ هـ.ق. را در شرح حال این خاندان تاریخی مستقل بوده‌است بنام اخبارالبرامکه.

آل‌برهان. [لِ بُ] (اِخ) نام خاندانی بزرگ از بخارا، معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان که بجود و کرم و بزرگواری معروف و ریاست حنفیان بخارا و ماوراءالنهر اباً عن جد بعهدهٔ ایشان موکول بود و بعض ایشان از ملوک بخارا محسوب میشوند و در اواخر دولت قراخطائیان در ماوراءالنهر پادشاهان این خاندان باجگذار قراخطائیان بوده‌اند. (نقل باختصار از حواشی حضرت علامهٔ قزوینی بر چهارمقاله). نخستین کسی از این خانواده که بریاست و دانشمندی اشتهار یافت امام برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازه است که در

1 - Albategnius. Al-Battânî
2 - Cerasus (لاتینی).
3 - Albanie. Albania.
4 - Albanie (املای فرانسوی).

آلتون‌سو. [اخ] نامی که ترکان عثمانی به زاب صغیر داده‌اند.

آلتون‌کپری. [کُ] [اخ] (از: ترکیِ آلتون، زَر + کپری، پُل) نام موضعی در کردستان در جزیره از زاب صغیر، رافده و آبراههٔ دجله، میان راه بغداد بموصل. و اینجاست که امتعه و اجناسی را که با شتر از کردستان جنوبی حمل شده بر کشتی به بغداد برند.

آلتی‌آچلان. [چ] (ترکی، اِ مرکب) ششلول. طپانچه که شش تیر گشاد تواند داد با یک بار پر کردن.

آلج. [لِ] (اِ) زعرور. آلوج. آزدف. (زمخشری).

آل‌جفنه. [لِ جَ نَ] [اخ] شعبه‌ای از قبیلهٔ ازد از اولاد جفنةبن عمرو مُزَیقیاء که در حدود شام از دست قیاصره دولتی تشکیل داده‌اند که تا ظهور و غلبهٔ اسلام باقی بوده، و امرای این دولت را غساسنه و ملوک غسان نیز گفته‌اند. و آنان از یمن بوده‌اند. در شمارهٔ ملوک این سلسله و اسامی و مدت فرمانروائی ایشان اختلاف بسیار است و مورد اتفاق اینکه آخرین ایشان جبلةبن الایهم بوده‌است که در زمان خلیفهٔ دوم اسلام آورد و بعد مرتد شد. و رجوع به جفنه شود.

آل‌جلایر. [لِ جَ یِ] [اخ] ایلکانیان از ۷۴۰ تا ۸۳۶ ه.ق. در عراق فرمانروای مستقل بوده، و بعض آنها آذربایجان و موصل و دیاربکر را نیز در تصرف داشته‌اند. مؤسس این سلسله حسن بزرگ از رؤسای ایل جلایر، و شمارهٔ ایشان شش تن و مقر حکمرانی آنان بغداد بوده‌است. این سلسله را امرای قراقویونلو برانداختند و آخرین فرمانروای آنها موسوم به شاه ولد بوده‌است. امیر شیخ حسن بزرگ‌بن امیر حسین‌بن آقبوقابن ایلکانی (۷۴۰-۷۵۷)، سلطان شیخ اویس‌بن شیخ حسن (۷۵۷-۷۷۶)، سلطان حسین‌بن شیخ اویس (۷۷۶-۷۸۴)، سلطان احمدبن شیخ اویس (۷۸۴-۸۱۳)، شاه ولدبن شیخ علی‌بن شیخ اویس (۸۱۳-۸۱۴)، سلطان اویس‌بن شاه ولد (۸۱۴-۸۲۴)، سلطان محمودبن شاه ولد (۸۲۴-۸۲۷)، سلطان حسین‌بن علاءالدوله‌بن سلطان احمد (۸۲۷-۸۳۶)، و امیر اصفهان پسر قرایوسف او را بکشت و سلسلهٔ آل‌جلایر منقرض گردید. و بطوری‌که محمّد قزوینی مرقوم داشته‌اند ایلخانیان با خاء معجمه است.

آل‌حسنویه. [لِ حَ سَ یَ] [اخ] حسنویه، پسر حسین برزگانی، از سران یکی از قبایل کرد، در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری قسمت عمدهٔ کردستان و بلاد دینور و همدان و نهاوند و قلعهٔ سرماج را بتصرف خود آورد. پس از مرگ او عضدالدولهٔ بویهی متصرفات او را مسخر کرد، لکن بدر پسر حسنویه را از جانب خویش در همان ناحیت حکومت داد. بدر بر اعتبار و اقتدار خود رفته‌رفته بیفزود تا آنجا که خلیفه باو لقب ناصرالدوله داد. پس از بدر یکی از احفاد او ظاهرنام بجای او نشست لکن یک سال بیشتر در این مقام نماند و شمس‌الدولهٔ دیلمی او را از مقر خود براند و کمی پس از آن زمان ظاهر کشته شد.

حسنویه پسر حسین مؤسس این سلسله (۳۴۸-۳۶۹ ه.ق.)، ناصرالدوله بدربن حسنویه مکنی به ابوالنجم (۳۶۹-۴۰۵)، ظاهر هلال‌بن بدر (۴۰۵-۴۰۶).

آل‌حق. [لِ حَ‌ق‌ق] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل‌الله. اولیاءالله. اولیاء:

آنچنان پر گشته از اجلال حق
کاندر او هم ره نیابد آل‌حق. مولوی.

آل‌حمدان. [لِ حَ] [اخ] حکام حلب که سرسلسلهٔ آنان عبدالله‌بن حمدان‌بن حارث‌بن نعمان از بنی‌ربیعه بوده و در عهد مکتفی در ۲۹۳ ه.ق. حکومت حلب یافته و ۲۵ سال حکم رانده و تا ۳۹۱ اخلاف او در حلب فرمانروائی داشته‌اند.

آل‌خاقان. [لِ] [اخ] رجوع به آل‌افراسیاب شود.

آل‌خورشیدی. [لِ خوَرْ / خُرْ] [اخ] تیره‌ای از جانکی گرم‌سیر چهارلنگ بختیاری.

آل‌داود. [لِ وو] [اخ] فرزندان داود نبی، سلیمان و اولاد او: اِعملوا آل‌داود شکراً... (قرآن ۱۳/۳۴). || تیره‌ای از چهارلنگ بختیاری از شعبهٔ محمود صالح.

آلر. [لَ] (اِ) سرین. آلست. آرست:

بیکی گرم تپانچه که بر آن آلر تو[1]
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و ژغار؟
ابوالمثل بخاری.
بینی[2] آن جزبن[3] اندام تو و آلر تو
جان من باد فدای پدر و مادر تو. طیان.
ندیده دیدهٔ دنیا که دلبری دارد
سفید و نازک و فربه که آلرت باشد.[4]
عبید زاکانی.

و رجوع به آلر شود.

آل‌رسول. [لِ رَ] [اخ] اولاد و احفاد او صلوات‌الله‌علیه از نسل علی و فاطمه سلام‌الله‌علیهما:

خاصه بر ظالمان آل‌رسول
آنکه دارند جای فضل فضول. سنائی.
بحق مصطفی و آل‌رسول
که کنی این سخن ز بنده قبول. سنائی.
اگر طاعتم رد کنی یا قبول
من و دست و دامان آل‌رسول. سعدی.

آل‌زیاد. [لِ] [اخ] اولاد زیادبن ابیه که معاویةبن ابی‌سفیان او را بپدر خویش ابوسفیان ملحق ساخت، و در دواوین و انساب، او و فرزندانش را بقریش منسوب کردند. و عبیدالله زیاد، حسین‌بن علی علیه‌السلام را بامر یزید در کربلا بشهادت رسانید:

کربلا چون مقام و منزل ساخت
تا که آل‌زیاد بر وی تاخت. سنائی.
کرده آل‌زیاد و شمر لعین
ابتذال چنین بتر بر دین. سنائی.
آل‌مروان و آل سفله زیاد
که نرفتند جز براه عناد. سنائی.

و مهدی عباسی در ۱۵۹ ه.ق. نسب آنان را بگردانید و بمردی موسوم به عبید رومی از ثقیف نسب کرد.

آل‌زیار. [لِ] [اخ] سلسله‌ای از ملوک و امرای ایرانی‌نژاد در گرگان، از سال ۳۱۶ تا ۴۳۴ ه.ق. مؤسس این سلسله مرداویج (مرداویز)بن زیار که خود را از اعقاب پادشاهان قدیم میشمرد در جرجان علم استقلال برافراشت و اصفهان و همدان را نیز بحیطهٔ تصرف آورد و در سالهای ۳۱۶ تا ۳۱۹ ایران غربی را تا حوالی حلوان مسخر کرد. آل‌بویه نخست در خدمت او بودند و علی‌بن بویه از دست او حکومت کرج داشت. مرداویج صورةً فرمان خلفای عباسی را گردن نهاده بود و برادر او وشمگیربن زیار نسبت به سامانیان نیز اظهار انقیاد میکرد. پس از آنکه آل‌بویه بسال ۳۲۰ استقلال یافتند اقتدار زیاریان بجرجان و طبرستان محدود شد، و این سلسله را غزنویان منقرض کردند.

مرداویج‌بن زیار (۳۱۶-۳۲۳)، ابومنصوربن وشمگیر ملقب بظهیرالدوله (۳۲۳-۳۵۶)، بیستون (۳۵۶-۳۶۶)، شمس‌المعالی قابوس معروفترینِ افراد این سلسله (۳۶۶-۴۰۳)، انوشیروان (دارا؟) (۴۲۰-۴۳۴).

آلس. [لَ / لِ] [اخ] نام شهری ببلاد روم نزدیک بدریا بیک‌روزه راه از طرسوس.

---

۱ - در شعوری بیت بصورت فوق است و در نسخهٔ اسدی (خطی) «بیکی زخم تپانچه که بدان روی کژ تو» ضبط شده‌است، و ظاهراً نقل شعوری صحیح است.
۲ - بینی، بمعنی حبذای عرب است. رجوع به بینی در همین لغت‌نامه شود.
۳ - شاید: چربو یا چربی: همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای. (عسجدی).
۴ - این بیت در فرهنگ شعوری شاهد آلسر آمده‌است، بهمین معنی، و اگر شعر ساخته و مصنوع نباشد البته کلمه آلر است نه آلسر.

آل‌ساسان. [لِ] (اِخ) ساسانیان. بنی‌ساسان. نام سلسله‌ای از پادشاهان ایران پس از اشکانیان منسوب باسم جدّ مؤسس این پادشاهی، اردشیر بابکان. اردشیر بابک یا بابکان از احفاد موبدی موسوم بساسان بوده و پدر او پاپک در معبدی باستخر ریاست داشته. نهضتی که اردشیر پیشوا و قائد آن گردید برای برچیدن اوضاع ملوک‌الطوایف و تجدید عظمت و شوکت و رسوم دین باستانی ایران یعنی رسانیدن مملکت بپایهٔ بزرگواری و مجد دولت هخامنشی و هدم و برانداختن آثار غلبهٔ اسکندر بود. گذشته از صعوبت و عسرتی که پیشرفت این منظور در داخلهٔ کشور داشت روم شرقی بمغرب و قبائل ترک بشمال و شرق دو عائق بزرگ بودند. اردشیر و اخلاف او بر جملهٔ این موانع فائق آمدند و بتوحید و بسطت و تحکیم بنیاد ملک کامروا گشتند و از ۲۲۶ تا ۶۳۲ م. یعنی چهارصد سال و اندی سلطنت راندند. و عاقبت بر حسب ناموس طبیعت تاریخ، رو بانحطاط نهاده و مغلوب عرب گشته منقرض شدند:

از آن چندان نعیم این‌جهانی
که ماند از آل‌ساسان وآل‌سامان
ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت
نوای باربد مانده‌ست و دستان.

مجلّدی گرگانی.

اردشیر اول (۲۲۶)، شاپور اول (۲۳۸)، هرمز اول (۲۷۱)، بهرام اول (۲۷۲)، بهرام دوم (۲۷۶)، بهرام سوم (۲۹۳)، نرسی (۲۹۴)، هرمز دوم (۳۰۳)، شاپور دوم (۳۱۰)، اردشیر دوم (۳۸۱)، شاپور سوم (۳۸۵)، بهرام چهارم ملقب بکرمانشاه (۳۸۹)، یزدگرد اول (۴۰۴)، بهرام پنجم (۴۲۰)، یزدگرد دوم (۴۴۰)، هرمز سوم (۴۵۶)، فیروز (۴۵۸)، بلاش (۴۸۴)، قباد (۴۸۸)، خسرو انوشیروان (۵۳۱)، هرمز سوم (۵۷۹)، خسروپرویز (۵۹۰)، شیرویه (۶۲۸)، اردشیر دوم (۶۲۹)، شهریار (۶۲۹)، پوراندخت (۶۲۹)، آزرمیدخت (۶۳۲)، خسرو (۶۳۲)، فرخزاد (۶۳۲)، یزدگرد سوم (۶۳۲)، و یزدگرد سوم در حملهٔ عرب مغلوب و کشته شد و ساسانیان به سیگنانفو[1] نزد امپراطور چین رفته و از او مدد خواستند و او بفیروز پسر یزدگرد سپاهی داد تا بایران بازگشت و در جنگی که خود فیروز سردار بود مقتول گردید.

آل‌ساعدی. [لِ عِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از عرب جباره، ساکن فارس.

آل‌سامان. [لِ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین اسلامی ایران منسوب به سامان‌نامی، از نجبا و بزرگان بلخ که نسب او ببهرام چوبینه می‌پیوسته‌است:

از آن چندان نعیم این‌جهانی
که ماند از آل‌ساسان وآل‌سامان؟...

مجلّدی گرگانی.

هیچکس از آل‌سامان باسیاست‌تر از وی نبود. (تاریخ بخارای نرشخی).

سامان در خدمت اسدبن عبدالله حکمران خراسان دین بهی را ترک گفته مسلمانی پذیرفت. فرزند او اسد صاحب چهار پسر موسوم بالیاس و یحیی و احمد و نوح بود. مأمون خلیفه در ۲۰۴ ه.ق. الیاس را حکومت هرات و یحیی را امارت چاچ و احمد را فرمانروائی فرغانه و نوح را ولایت سمرقند داد. نصر پسر احمد پس از مرگ پدر از دست مأمون خلیفه بسمرقند فرمانروائی یافت و در ۲۷۵ اسماعیل پسر کوچک احمد برادر خویش نصر را خلع کرد و بجای او نشست و بامر معتضد خلیفه بجنگ صفّاریان پرداخت و سلطنت آنان را برانداخت. خلیفه بپاس این خدمت فرمانروائی ماوراءالنهر و خراسان و طبرستان را بدو سپرد و او پس از استقرار، تمام ترکستان را فتح و تسخیر کرد. جانشین او پسرش احمد است و مدت امارت او پنج سال و چهار ماه بود و پس از او حکومت به نصر ثانی انتقال یافت و او سی سال و سه ماه حکم راند، و بعد پسرش نوح بمقام پدر رسید و حکمرانی او دوازده سال کشید و خلف او عبدالملک‌بن نوح است و او هفت سال و شش ماه فرمان راند. سپس منصور اول‌بن نوح بجای او نشست و پادشاهی او یازده سال دوام یافت و متعاقب او نوح‌بن منصور بسلطنت رسید و بیش از یک سال و هفت ماه نپائید و پس از او منصور ثانی پسر نوح ثانی بجای پدر قرار گرفت و قریب دو سال سلطنت راند و از پی او عبدالملک ثانی‌بن نوح ثانی برادر منصور مستقرّ گشت و هشت ماه ببود و بزمان او سلسلهٔ سامانی در سال ۳۸۹ ه.ق. منقرض گردید و ابوابراهیم منتصربن نوح تا ۳۹۵ در طلب ملک از دست رفته کوشش و جنگ میکرد. این سلسله را امرای ایلک‌خانی و محمود غزنوی منقرض کردند.

آلست. [لَ] (اِ) سُرین. آلر. آرست:

همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای
همچون شبه زلفین و چو پیلسته‌ش آلست.

عسجدی.

در بعض فرهنگها بکلمه معنی اِست نیز داده‌اند.

آل‌سلجوق. [لِ سَ] (اِخ) در دورهٔ ضعف و انحطاط عباسیان، سلسله‌ای از ترکمانان بر ممالک اسلامی تسلط یافتند و آنرا تحت حکومت درآوردند. سلاجقه به ایران و الجزیره و شام و آسیای صغیر هجوم برده و سلسله‌هائی راکه در این نواحی فرمانروائی داشتند برانداخته و آسیای اسلامی را از حد غربی افغانستان تا ساحل بحرالروم متصرف شدند. سلاجقه فرزندان سلجوق‌بن تقاق از رؤسای ترکمانند که در خدمت یکی از خانان ترکستان میزیسته و از دشت قرقیز با تمام قبیلهٔ خود بطرف جَند و از آنجا ببخارا کوچ کرده و در آن سرزمین ساکن شده قبول اسلام کرده‌اند. سلجوق و پسران او در جنگهائی که مابین سامانیان و امرای ایلک‌خانیه و سلطان محمود غزنوی اتفاق افتاد شرکت می‌جستند و بتدریج قدرت آنان بجائی رسید که طغرل‌بیک و برادرش چغری‌بیک بریاست قبیلهٔ خود بخراسان هجوم بردند و غزنویان را از آنجا رانده جانشین ایشان شدند و در سال ۴۲۹ ه.ق. در مرو خطبه بنام چغری‌بیک داود خوانده و او را سلطان‌السلاطین نامیدند و همین مراسم را نیز در نیشابور بنام برادرش طغرل‌بیک بجای آوردند و بتدریج بلخ و جرجان و طبرستان و خوارزم بممالک سلجوقی افزوده شد و بزودی جبل و همدان و دینور و حلوان و ری و اصفهان بدان ضمیمه گردید و طغرل‌بیک در سال ۴۴۷ به بغداد ورود کرد و نام او با لقب سلطانی در دارالخلافه بر منابر خوانده شد. و این خاندان را بنام سلاجقه و سلجوقیه و سلجوقیان نیز خوانند. (نقل باختصار از طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول). بعد از ملکشاه میان فرزندان او نفاق و خلاف افتاد و برخی از امرای سلجوقی که در نواحی مُلک حکمران بودند فرصت را غنیمت شمرده سر از اطاعت جانشینان ملکشاه پیچیدند و در قلمرو حکمرانی خود سلطنت یا امارتی مستقل تشکیل کردند و بدین نهج چندین سلسله ملوک سلجوقی بوجود آمد که معروفترین آنها سلاجقهٔ روم و شام و کرمان است و سلسلهٔ اصلی را در مقابل این سلسله‌های فرعی سلاجقهٔ بزرگ نامند و سلطنت این دودمان از ۴۲۹ تا ۵۵۲ دوام یافت.

رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بیک (۴۲۹-۴۵۵)، عضدالدین ابوشجاع آلب‌ارسلان (۴۵۵-۴۶۵)، جلال‌الدین ابوالفتح ملکشاه (۴۶۵-۴۸۵)، ناصرالدین محمود (۴۸۵-۴۸۷)، رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق (۴۸۷-۴۹۸)، ملکشاه دوم (۴۹۸)، غیاث‌الدین ابوشجاع محمد (۴۹۸)،

1 - Sig-Nan-Fou

معزالدین ابوالحارث سنجر (۵۱۱-۵۵۲). این شعبه را خوارزمشاهیان منقرض کردند. (از طبقات سلاطین اسلامی استانلی لین‌پول).

سلاجقهٔ روم: از سال ۴۷۰ تا ۷۰۰ ه.ق. در آسیای صغیر فرمانروایی باستقلال داشته‌اند. مؤسس این سلسله سلیمان‌بن قتلمش و آخرین ایشان علاءالدین کیقباد ثانی و شمارهٔ آنان ۱۷ تن، و انقراضشان بدست مغول و ترکان عثمانی بوده‌است.

سلاجقهٔ شام: سلسله‌ای از آل‌سلجوق که از ۴۸۷ تا سال ۵۱۱ در شام فرمانروای مستقل بوده‌اند. مؤسس این سلسله تتش‌بن ارسلان و آخرین آنان سلطان شاه‌بن رضوان و عدهٔ آنها پنج تن، و انقراضشان بدست اتابکان بوری و امرای ارتقی بوده‌است.

سلاجقهٔ عراق و کردستان: نُه تن اخیر از سلاجقهٔ اصلی که از سال ۵۱۱ تا ۵۹۰ در عراق و کردستان فرمانروایی باستقلال داشته‌اند. نخستین ایشان مغیث‌الدین محمودبن محمد ملکشاه و آخرین طغرل ثانی است که نسبت بسلاجقهٔ بزرگ طغرل ثالث شمرده میشود. انقراض این سلسله بدست خوارزمشاهیان بوده‌است.

سلاجقهٔ کرمان: سلسله‌ای از آل‌سلجوق که از سال ۴۲۳ تا ۵۸۳ در کرمان باستقلال فرمانروایی داشته‌اند. مؤسس این سلسله عمادالدین قرارسلان قاوردبیک و آخرین ایشان محمدشاه ثانی و شمارهٔ آنان سیزده تن، و انقراضشان بدست ترکان غُز بوده‌است.

آلسن. [اُ سُ] (از یونانی، اِ) (از یونانی آلوسُن بمعنی مبرّی‌الکلب، از آنرو که بگمان قدما او زهر سگ دیوانه را علاج میکرده‌است) نباتیست ساقش بدرازی زرعی و شبیه ببرگ فراسیون و از آن درشت‌تر و خارناک و مابین سرخی و سیاهی و تخم آن بیهنی مایل است و رنگش سبز و تیره و در غلاف دوطبقه، و از ترمس کوچکتر و در طعم و تندی و تلخی نانخواه و گلش سرخ مایل به تیرگی و از زیر برگها روید. و مؤلف جامع‌الادویه از محمدبن احمد نقل کند که این گیاه در شام بسیار است و آنرا حشیشة‌السلحفاة نامند. و چون این گیاه را قدما در بیماری هاری بکار می‌بردند آنرا شجرة‌الکلب نیز گفته‌اند.

آلش. [لِ] (اِ) نبع. بشجیر[1]. نام درختی است جنگلی و چوب آن در نجاری بکار است و در قدیم از آن کمان کردندی.

آلش. [لِ] (ترکی، اِمص) تبدیل. تعویض.

آلش. [لِ] (اِخ) نام شهری به اندُلس.

آلشتر. [لِ تَ] (اِخ) نام رودی، و آن یکی از روافد و آبراهه‌های کشکانرود است. و آنرا آلشتر نیز گویند.

آلش‌دگش. [لِ دَ گِ] (ترکی، اِمص مرکب، از اتباع) مبادله. معاوضه. ||(اِ مرکب) کن و واکن. شور واشور.

آل‌شنسب. [لِ شَ سَ] (اِخ) ملوک شنسبانیه. در غور فرمانروایی داشته‌اند. و آنها دو طایفه بودند، طایفه‌ای در خود غور امارت داشته و مقر ایشان فیروزکوه بوده‌است و طایفهٔ دیگر در طخارستان (ناحیه‌ای در شمال غور) فرمانروا بوده و مقرشان بامیان بوده‌است. نسبت این خانواده به جدّ اعلای ایشان شنسب‌نام است که گویند در عصر علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام میزیسته‌است. شمارهٔ فرمانروایان غور که دارای اقتدار بوده‌اند پنج تن و مدت فرمانروایی ایشان از سال ۵۴۵ تا ۶۰۹ ه.ق. و نخستین امیر این دودمان علاءالدین حسن‌بن حسین‌بن سام بوده‌است. و اما ملوک غوریهٔ بامیان چهار تن بوده و از سال ۵۵۰ تا ۶۰۹ امارت داشته‌اند و اولین ایشان ملک فخرالدین مسعودبن عزالدین حسین بوده‌است. این هر دو سلسله را خوارزمشاهیان برانداختند.

آل‌شیراز. [لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آل‌شیرازی. شراب سرخ یا نیم‌رنگ شیرازی.

آل‌صوفان. [لِ] (اِخ) این نام را بعضی مترادف بنی‌صوفه دانسته و بشعری تازی از گفتهٔ اوس‌بن مغراء استشهاد کرده‌اند، و برخی گفته‌اند که آل‌صوفان در شعر اوس آل‌صفوان بوده و بغلط و تحریف آل‌صوفان شده‌است.

آل‌طاهر. [لِ هِ] (اِخ) طاهریان. نام سلسله‌ای از امرای خراسان از اولاد طاهربن حسین‌بن مصعب، ملقب بذوالیمینین. این دودهٔ ایرانی از ۲۰۵ تا ۲۵۹ ه.ق. در خراسان استقلال داشته‌اند. طاهر ذوالیمینین سرسلسلهٔ آنان، سردار مشهور عباسیان (که در قصیده‌ای معروف، بایرانی بودن خویش می‌بالد) از جانب مأمون بسال ۲۰۵ بحکومت منصوب گردید و پس از یک سال و نیم دعوی استقلال کرده و در روز جمعه‌ای از جمادی‌الآخرهٔ سال ۲۰۷ در نیشابور نام مأمون از خطبه بینداخت. پس از او پسرش طلحه بهمین سال بجای پدر نشست و چند نوبت با حمزة‌بن عبدالله خارجی حرب کرد و سرانجام بسال ۲۱۳ درگذشت. بعد از او برادرش عبدالله‌بن طاهر فرمانروائی خراسان و کرمان یافت و با بابک خرم‌دین مصاف داده او را بشکست و نیز مازیاربن قارن حکمران طبرستان را مغلوب و دستگیر کرده نزد مأمون خلیفه فرستاد و در سال ۲۳۰ فرمان یافت. سپس امارت خراسان بابوطیب طاهربن عبدالله رسید و او مدت ۱۸ سال حکم راند و در ۲۴۸ وفات کرد. و محمدبن طاهر جای پدر گرفت و عاقبت در ۲۵۹ یعقوب لیث صفاری این خاندان را برانداخت.

آل‌طمغا. [طَ] (ترکی، اِ مرکب) آل‌تمغا.

آل‌طمغی. [طَ غا] (ترکی، اِ مرکب) کلمه‌ایست ترکی بمعنی علامت سرخ: و عند باب الخرقة النائب و الوزیر و الحاجب و صاحب العلامة و هم یسمون آل‌طمغی، و آل معناه الاحمر و طمغی... معناه العلامة. (رحلهٔ ابن بطوطه: آل‌تمغا).

آل‌عبا. [لِ عَ] (اِخ) حضرت رسول اکرم و امیرالمؤمنین علی و فاطمهٔ زهرا و حسن و حسین صلوات‌الله‌علیهم. و از اینرو بایشان آل‌عبا گویند که زمانی در زیر یک عبا خفته بودند و برحسب اخبار جبرئیل نیز بسیامد و در زیر آن عبا ششم آن گردید کسب شرف و مرتبت را. و بجای آل‌عبا، پنج‌تن و پنج‌تن آل‌عبا نیز گویند:

سید سرفراز آل‌عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی. سنائی.

آل‌عباس. [لِ عَبْ با] (اِخ) نام بطنی از بنی‌هاشم از نژاد عباس‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف، عمّ پیغمبر خاتم (ص). این نام گاهی بر خلفای عباسی که پس از بنی‌امیه خلافت یافتند اطلاق میشود. خلفای عباسی از سال ۱۳۲ تا ۶۵۶ ه.ق. خلافت داشته‌اند. اول ایشان ابوالعباس عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس معروف بسفاح و آخر آنان معروف بمستعصم بالله، و عدهٔ این خلفاء ۳۷ تن و انقراض ایشان بر دست هلاکو نبیرهٔ چنگیز بوده‌است. و محل خلافت آنان ابتدا انبار و بعد کوفه و سپس بغداد بود. بنی‌عباس. عباسیان. خلفای عباسی:

ابوالعباس سفاح	۱۳۲-۱۳۶
منصور	۱۳۶-۱۵۸
مهدی	۱۵۸-۱۶۹
هادی	۱۶۹-۱۷۰
هارون‌الرشید	۱۷۰-۱۹۳
امین	۱۹۳-۱۹۸
مأمون	۱۹۸-۲۱۸
معتصم	۲۱۸-۲۲۷
واثق	۲۲۷-۲۳۲
متوکل	۲۳۲-۲۴۷
منتصر	۲۴۷-۲۴۸
مستعین	۲۴۸-۲۵۱

1 - Fagus sulvatica (لاتینی).

معتز	۲۵۱-۲۵۵
مهتدی	۲۵۵-۲۵۶
معتمد	۲۵۶-۲۷۹
معتضد	۲۷۹-۲۸۹
مکتفی	۲۸۹-۲۹۵
مقتدر	۲۹۵-۳۲۰
قاهر	۳۲۰-۳۲۲
راضی	۳۲۲-۳۲۹
متقی	۳۲۹-۳۳۳
مستکفی	۳۳۳-۳۳۴
مطیع	۳۳۴-۳۶۳
طایع	۳۶۳-۳۸۱
قادر	۳۸۱-۴۲۲
قائم	۴۲۲-۴۶۷
مقتدی	۴۶۷-۴۸۷
مستظهر	۴۸۷-۵۱۲
مسترشد	۵۱۲-۵۲۹
راشد	۵۲۹-۵۳۰
مقتفی	۵۳۰-۵۵۵
مستنجد	۵۵۵-۵۶۶
مستضیء	۵۶۶-۵۷۵
ناصر	۵۷۵-۶۲۲
ظاهر	۶۲۲-۶۲۳
مستنصر	۶۲۳-۶۴۰
مستعصم	۶۴۰-۶۵۶

آل‌عثمان. [لِ عُ] (اِخ) پادشاهان ترکیه که از سال ۶۹۹ تا سال ۱۳۴۲ هـ.ق. در آسیای صغیر سلطنت داشته‌اند. مؤسس این سلسله که بنام او منسوب شده‌اند، عثمان‌بن ارطغرل و شمارهٔ آنها ۳۸ تن و آخرین آنان عبدالعزیز ثانی، و انقراض این دودمان در نتیجهٔ برقرار شدن حکومت جمهوری بوده‌است. آل‌عثمان یا پادشاهان عثمانی قریب سه قرن کمال اقتدار داشته قلمرو حکمرانی خود را از بوداپست و ساحل دانوب تا شلالهٔ اسوان در مصر و از ساحل فرات تا تنگهٔ جبل‌الطارق وسعت داده ممالک شبه‌جزیرهٔ بالکان و شام و مصر و عربستان را مسخر ساختند. پس از سه قرن دورهٔ ضعف و انحطاط آنان شروع و بسیاری از ممالک مفتوحه از تصرف ایشان خارج شد. مشهورترین این سلسله سلطان محمد ثانی معروف بفاتح است که در سال ۸۵۷ قسطنطنیه را بگشاد.

آل‌عراق. [لِ عِ] (اِخ) نام سلسله‌ای از ملوک پیش از اسلام خوارزم. و این سلسله نسب خود بکیخسرو می‌پیوسته‌اند و تا زمان سامانیان شبه قدرت و نفوذی در خوارزم داشته‌اند. آخرین آنان ابوعبدالله محمدبن احمدبن محمدبن عراق است که ابوریحان از او بشهید تعبیر میکند. و پدر او احمد، تقویم سنین و شهور اهل خوارزم را اصلاح کرده‌است. انقراض این خاندان ظاهراً بدست سلطان محمود غزنوی بوده‌است.

آل‌عطاری. [عَ طا] (اِ مرکب، از اتباع) آل و عطاری. آنچه پیله‌وران در قراء و قصبات از قبیل حنا و صابون و نخ و سوزن و نبات و جز آن گردانند فروختن را.

آل‌علی. [لِ عَ] (اِخ) سادات از نسل علی و فاطمه علیهماالسلام. علویین:

با آل‌علی هرکه درافتاد برافتاد.

آل‌عمران. [لِ عِ] (اِخ) نام سورهٔ سیم از قرآن پس از بَقَرَة و پیش از نساء و آن دویست آیت باشد و مدنی است. ||موسی و هارون. (مجمل‌اللغه).

آل‌غالب. [لِ لِ] (اِخ) منسوب بغالب‌بن فهر، یکی از اجداد رسول صلوات‌الله‌علیه یا منسوب به بنی‌الادرم‌بن غالب: من [حلیمه، بنت ابی‌ذویب السعدیه دایگان رسول صلوات‌الله‌علیه] ترسان بر عبدالمطلب شدم، چون مرا بدان حال بدید گفت چه بود، شغلی رسید؟ گفتم شغلی و چه شغلی! گفت مگر پسرت گم شد؟ گفتم نعم. او را ظن شد که مگر قریش او را بکشتند، شمشیر برکشید و خشمناک بیرون آمد، بانگ کرد یا آل‌غالب و ایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی، درساعت همه جمع شدند. (تاریخ سیستان).

آلغدن. [لُ دَ] (مص) آرغدن. خشم گرفتن.

آلغده. [لُ دَ / دِ] (نمف / نف) آرغده. ارغنده. خشم‌گرفته. قهرآلود. خشمگین. جنگ‌آور:

شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلغده پیش. رودکی.
شیر آلغده که بیرون جهد از خانه بصید
تا بچنگ آورد آهو را وآهوبره را. رودکی.

آلغو. (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان شورکول و روشت در ۱۱۳۵۰۰گزی تبریز.

آلغونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آلگونه. گلگونه. سرخی باشد که زنان در روی مالند زینت را. غازه. سرخی. سرخاب:

آن بناگوش لعلگون گوئی
برنهادست آلغونه بسیم. شهید.
رو که را[1] در نبرد گردد زرد
سرخ رویش به آلغونه کنند. منجیک.

||در بعض فرهنگها باین کلمه معنی آمیخته نیز داده‌اند.

آلف. [لِ] (ع ص) خوگیرنده. خوگر. الیف. ||هزاردهنده. ج، آلاف.

آلفات. [لِ] (ع ص، اِ) ج آلِفه.

آل‌فاطمه. [لِ طِ مَ] (اِخ) اولاد رسول از نسل علی و فاطمه علیهماالسلام.

آلفتن. [لُ تَ] (مص) آشفتن. مشوش کردن. پریشان ساختن.

آلفته. [لُ تَ / تِ] (نمف / نف) آشفته. پریشان. شوریده. مشوّش. ||درویش. بی‌نوا[2].

آل‌فرعون. [لِ فِ عَ] (اِخ) کسان فرعون.
— مؤمن آل‌فرعون؛ گویند از آل او تنها خِربیل یا شمعان نام ایمان داشت و ایمان خویش می‌نهفت. و بعضی گویند سه تن بوده‌اند که ایمان داشته‌اند، خربیل و آسیه زن فرعون و آن مرد که قصد قتل موسی را بموسی خبر داد.

آل‌فریغون. [لِ فَ] (اِخ) فریغونیان. امرای خوارزم یا خوارزمشاهیان، نخستین آنان مأمون‌بن احمدبن محمد بود که از دست آل‌سامان حکومت خوارزم یافت و پس از او پسرش ابومنصور احمدبن مأمون فرمان راند و آخرین آنان امیرابوالعباس مأمون‌بن مأمون داماد محمود غزنوی است که بدست امرای خویش مقتول شد و محمود بکین‌کشی او لشکر بخوارزم برد و خوارزم را مسخر و ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد:

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟
ناصرخسرو.

آلفنس. [فُ] (اِخ)[3] آلفونس. رجوع به ادفونس شود.

آلفه. [لِ فَ] (ع ص) تأنیث آلف. خوگر. خوگیرنده. ج، آلفات، اوالف.

آل‌قاورد. [لِ وَ] (اِخ) نام خانواده‌ای از سلاجقه که از سال ۴۳۳ تا ۵۸۳ هـ.ق. در کرمان حکومت مستقل داشته‌اند. مؤسس این خانواده عمادالدین قراارسلان قاوردبن چغری‌بیک داودبن میکائیل‌بن سلجوق، و شمارهٔ فرمانروایان آنها سیزده تن و آخرین ایشان محمدشاه ثانی و انقراضشان بدست ترکان غز بوده است. رجوع به سلاجقهٔ کرمان ذیل «آل‌سلجوق» در همین لغت‌نامه شود.

آل‌قراس. [قَ / قُ] (اِخ) (قرس سرما باشد) نام کوههائی بناحیهٔ شراه. و آل‌قراس و مابد نام دو کوه باشد در زمین بنی‌هذیل.

آلک. [لَ] (اِ) آله. اُشنه. (ریاض‌الادویه). دوالک. (ریاض‌الادویه) (بحرالجواهر).

---

۱ - آنندراج: رو که آن.
۲ - این معنی به گمان من از کلمهٔ پریشان که مجازاً پیش عوام فقیر معنی میدهد اختراع شده‌است.
3 - Alfonso. Alphonse.

||سنبل‌الطیب.

آل‌کاکویه. [لِ یَ] (اِخ) دیالمهٔ کردستان که از ۳۹۸ تا ۴۴۳ ه.ق. در همدان و نهاوند فرمانروایی باستقلال داشته‌اند. مهمترین ایشان علاءالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیاربن کاکویه پسر خال مجدالدولهٔ دیلمی و پسرش ظهیرالدین فرامرز علی و بعد از ایشان گرشاسب‌بن علاءالدوله و ابوحرب‌بن علاءالدوله است که اولین در همدان و نهاوند و دومین در نطنز حکومت داشته‌است. و انقراض آنان بدست سلاجقه بود.

آل‌کشکثه. [لِ کَ کَ ثَ] (اِخ) قومی از سکنهٔ بخارا که اغلب بازرگانان توانگر و محترم بودند. قتیبةبن مسلم پس از فتح بخارا اهالی شهر را فرمود تا یک نیمه از خانه‌ها و ضیاع خود را بعرب دهند و مقصودش این بود که اهالی با اعراب معاشر و به آداب آنان مأنوس شوند و درصدد طغیان و ارتداد برنیایند. آل‌کشکثه خانه‌ها و املاک خود را در شهر بیکباره بعرب گذاشتند و در بیرون شهر هفتصد کوشک برای خود بنا کردند و هرکس بر در کوشک خویش صحرا و بوستانی کرد و گرداگرد آن، خانه‌ها برای اتباع و چاکران خود بساخت. در تاریخ بخارای نرشخی آمده‌است که قومی بودند در بخارا که ایشان را کشکثان گفتندی و ایشان مردمانی بودند با حرمت و قدر و منزلت و در میان اهل بخارا ایشان را شرف زیاده بودی، و ایشان از دهقانان نبودند غربا بودند اصیل و بازرگانان بودند و توانگر. (تاریخ بخارای نرشخی).

آل‌کثیر. [لِ کَ] (اِخ) نام قبیله‌ای بخوزستان مرکب از سه‌هزار خانوار در غرب و جنوب رود دزفول که در سیاه‌چادرها منزل دارند و در قریهٔ قومات نیز نزدیک سیصد خانوار از این قبیله ساکن است و این قبیله به تیره‌های سعد و عنافجه و ضیاغمه و جز آن منشعب میشود. و آنان تا ساحل نهر هاشم یورت دارند.

آل‌کرت. [لِ کَ] (اِخ) طبقه‌ای از ملوک شرق ایران از نژاد غوریان که از ۶۴۳ تا ۷۹۱ ه.ق. حکومت رانده‌اند و پای‌تخت آنان هرات بود. سرسلسلهٔ این دودمان شمس‌الدین محمد دخترزادهٔ ملک رکن‌الدین، و او بزمان جدّ خویش رکن‌الدین یکی از سران سپاه و از مقربین چنگیز بود (۶۴۳-۶۷۶)، و پس از او رکن‌الدین کهین پسر شمس‌الدین محمد بجای او نشست (۶۷۷-۷۰۵)، و بعد از رکن‌الدین کهین پسر او فخرالدین بمقام پدر رسید (۷۰۵-۷۰۶)، چهارمین فرمانروای این سلسله غیاث‌الدین پسر فخرالدین است (۷۰۷-۷۲۹)، و پنجمین آنان شمس‌الدین محمد (۷۲۹-۷۳۰)، ششمین ملک حافظ (۷۳۰-۷۳۲)، و هفتمین این دوده معزالدین حسین است (۷۳۲-۷۷۱)، و پس از او پسرش غیاث‌الدین جای پدر گرفت (۷۷۱-۷۸۳)، و او را امیرتیمور گورکان مغلوب کرده و با پسر بماوراءالنهر فرستاد و در آنجا در ۷۸۷ بامر او بقتل رسیدند و سلسلهٔ آل‌کرت منقرض گردید.

آلکساندر. [لِ ذْ / دِ] (اِخ)[1] رجوع به اسکندر شود.

آلکل. [کُ] (فرانسوی، اِ)[2] (از عربیِ اَلکُحل) اَلکُل. جوهر. جوهَر شراب. و رجوع به الکل شود.

آلکلی. [کُ] (ص نسبی) الکلی. آنکه به بسیار آشامیدن مشروبهای الکل‌دار چون شراب و عرق و کنیاک و رم و سایر انواع آن معتاد است.

آلکی. [لَ] (اِ) پالکی.

آلگون. (اِخ) نام یکی از آبادیهای سَقِز کردستان که پیشتر آلگَلو نامیده میشده. (فرهنگستان).

آلگونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آلغونه. سرخی که زنان در روی مالند زینت را. سرخه. غازه. سرخاب:

آن بناگوش کز صفا گوئی
برکشیده‌ست آلگونه بسیم. شهید.

آل‌لیث. [لِ لَ] (اِخ) صفاریان. نام سلسله‌ای از ملوک ایران. یعقوب‌بن لیث صفار مؤسس این دودمان در سال ۲۲۴ ه.ق. سردار سپاه حاکم سیستان بود و در همان سال هرات را مسخر کرده و فارس و کرسی آن شیراز را نیز متصرف شد و بمرور بلخ و تخارستان را قبضه کرد و بسال ۲۵۹ خراسان را از طاهریان منتزع ساخت و لشکر بطبرستان کشید و حسن‌بن زید علوی را مغلوب کرده از راه اهواز بسوی بغداد شتافت. موفق عباسی برادر معتمد خلیفه با یعقوب مصاف داده و او را بشکست و یعقوب بسال ۲۶۵ درگذشت. برادر او عمرو از جانب خلیفه حکومت خراسان و فارس و کردستان و نیمروز یافت لکن سپس خلیفه از قدرت او بیم کرده و اسماعیل سامانی را بمخاصمت او برانگیخت و عمرو مغلوب و اسیر گشت. نبیرهٔ عمرو، طاهر در سیستان بسال ۲۸۷ بجای او نشست و در ۲۹۰ بدست سبکری اسیر شده و سبکری او را با برادرش یعقوب ببغداد فرستاد. احفاد این خانواده مدتی در ادعای حکومت اجدادی خود در سیستان باقی بودند و پاره‌ای از آنان نیز به آن مقام رسیدند، و عاقبت بدست محمود غزنوی منقرض شدند.

آلمالو. (اِخ) نام محلی کنار راه زنجان به میانه میان نیک‌پی و اغمزاز در ۴۶۴۸۰۰گزی طهران.

آلمان. (اِخ)[3] آلمانی. آلمانی. (دمشقی). نام مملکتی به اروپای مرکزی. حدّ شمالی آن دریای شمال و شبه‌جزیرهٔ دانمارک و دریای بالتیک و حدّ شرقی، لهستان و حد جنوبی، کشورهای چِکُسلواکی و مجارستان و ایتالیا و سویس و حدّ غربی، هلند و بلژیک و لوگزامبورک و فرانسه میباشد. وسعت سابق آن ۴۷۲۰۳۴ کیلومتر مربع با ۶۶میلیون سکنه بوده‌است ولی از ۱۹۳۵ م. ببعد به‌تدریج بر وسعت خاک خود افزوده و ناحیهٔ سار و کشور اطریش و قسمتی از چِکُسلواکی و قسمتی از لهستان را تصرف کرده‌است و مساحت کنونی آن به ۵۸۳۲۸۰ کیلومتر مربع و جمعیّت آن به ۷۴میلیون میرسد. کرسی آن شهر بِرلین (بِرلَن) دارای ۴۲۵۰۰۰۰ سکنه است و یکی از بزرگترین شهرهای صنعتی و سیاسی و علمی و تجارتی آلمان بشمار میرود. کشور آلمان تا سال ۱۸۷۱ م. از کشورهای کوچکی که هر یک صاحب استقلال بودند تشکیل میشد ولی در این سال ویلهلْم اوّل بدستیاری صدراعظم خود بیسمارک موفق گردید دولت‌های مزبور را متّحد ساخته و امپراطوری بزرگ آلمان را تأسیس کند. حکومت آلمان تا پایان جنگ ۱۹۱۴ م. مشروطهٔ متّحده بود ولی پس از جنگ (۱۹۱۸) حکومت مشروطهٔ آن به جمهوری مرکّب از ۱۶ دولت تبدیل شد.

آل‌محتاج. [لِ مُ] (اِخ) خانواده‌ای مشهور که در عهد پادشاهان سامانی و غزنوی متصدی کارهای مهم و دارای مناصب عالی بوده‌اند، حکومت و ولایت چغانیان در ماوراءالنهر بایشان اختصاص داشته‌است، نخستین امیر معروف این خانواده ابوبکر محمدبن مظفربن محتاج است که در سال ۳۲۱ ه.ق. از طرف امیرنصربن احمد سامانی سپهسالار و حکمران خراسان شده و در سال ۳۲۹ وفات یافته‌است.

آل‌محمد. [لِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) اولاد و احفاد پیامبر صلوات الله علیه و آله از نسل علی و فاطمه علیهماالسلام:

سعدی اگر عاشقی کنیّ و جوانی

---

1 - Alexandre. Alexander.

2 - Alcool (فرانسوی), Alcohol (انگلیسی).

3 - Allemagne (املای فرانسوی).

عشق محمد بس است و آل‌محمد. سعدی.

آل‌مرداس. [لِ مِ] (اِخ) سلسله‌ای از امرای عرب بنی‌کلاب که در حلب حکومت کرده‌اند (۴۱۴-۴۷۲ هـ.ق.) اسدالدوله ابوعلی صالح‌بن مرداس نخستین آنان در حدود سال ۴۱۲ بحلب آمده و آن زمان حلب در اختیار خلفای فاطمی بود. پس از چندی اهل حلب بر حاکم خویش شوریده و آن را بتصرف اسدالدوله دادند ولی پیوسته خلفای فاطمی با او و خاندانش در نزاع و کشمکش بودند که گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند. نام امرای این سلسله این است: صالح‌بن مرداس، شهاب‌الدوله‌بن مرداس، معزالدوله‌بن مرداس، ابوذوابه عطیه، رشیدالدوله‌بسن شهاب‌الدوله، جلال‌الدوله‌بن رشیدالدوله، سابق‌بن رشیدالدوله.

آل‌مروان. [لِ مَرْ] (اِخ) سلسله‌ای از خلفای اموی هستند که پس از آل‌بوسفیان به خلافت رسیدند. اولین خلیفهٔ آل‌مروان، مروان‌بن حکم است که بعد از معاویةبن یزید در سنهٔ ۶۴ هـ.ق. بدعوی خلافت در دمشق و شام برخاست و پس از آنکه ضحاک‌بن قیس فهری سردار عبدالله‌بن زبیر را مغلوب کرد چهار ماه خلافت راند، پس از او پسرش عبدالملک‌بن مروان در ۶۵ و ولید اول در ۸۶ و سلیمان در ۹۶ و عمر در ۹۹ و یزید ثانی در ۱۰۱ و هِشام در ۱۰۵ و ولید ثانی در ۱۲۵ و یزید ثالث در ۱۲۶ و ابراهیم در ۱۲۶ و مروان ثانی ملقب به مروان حمار از ۱۲۷تا۱۳۲ مقام خلافت مسلمین داشتند، و ابومسلم خراسانی مروان حمار را مغلوب کرده بکشت و خلفای عباسی قائم مقام آنان شدند:

آل‌مروان و آل سفله زیاد
که نرفتند جز براه عناد. سنائی.

آل‌مشعشع. [لِ مُ شَ شَ] (اِخ) نام خاندانی از سادات علوی موسوی که رئیس آنان سیدمحمدبن فلاح‌بن هبةالله در ۸۴۸ هـ.ق. بخوزستان دعوی مهدویت کرد. این مرد نخست در سلک طلّاب علوم دینیه بود و نزد شیخ احمدبن فهد تلمّذ می‌کرد. پس از آنکه این داعیه در او پیدا آمد جمعی از عَرَب بدو گرویده و بامر او به نهب و غارت و تاخت و تاز پرداختند و با امرا و حکام بعض بلاد عراق عرب و خوزستان جنگها کرد تا کار او قوّت گرفت و بر بسیاری از شهرهای عراق و فارس و خوزستان مستولی گشت و در سال ۸۷۵ درگذشت. پسر سلحشور و شجاع او علی که میتوانست پس از پدر دنبالهٔ فتوحات او را بگیرد در حیات پدر بمرد و سلطان محسن فرزند دیگر سیدمحمد بجای او نشست، و او مردی علم‌دوست بود چنانکه شمس‌الدین محمد استرآبادی حاشیهٔ خود را بر تجرید بنام او نگاشت. پس از محسن علی و ایوب بفرمانروائی رسیدند، و آن دو را شاه اسماعیل اول صفوی در ۹۱۴ منکوب و مقهور کرده بقتل رسانید لکن تا مدتی حکومت حویزه از دست صفویه بازماندگان این دوده مفوض بود.

آل‌مظفر. [لِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) سلسله‌ای از فرمانروایان که از ۷۱۳ تا ۷۹۵ هـ.ق. در فارس و کرمان و کردستان باستقلال فرمانروایی کرده‌اند. سرسلسلهٔ این دودمان امیرمبارزالدین محمدبن مظفر است (۷۱۳-۷۶۰)، پس از او شاه شجاع‌الدین‌بن امیرمبارزالدین (۷۶۰-۷۸۶)، شاه محمودبن مبارزالدین (۷۶۰ -۷۷۷)، عمادالدین‌بن احمدبن مبارزالدین (۷۶۰-۷۹۵)، شاه نصرةالدین یحیی‌بن امیرمبارزالدین (۷۸۹-۷۹۵)، سلطان زین‌العابدین‌بن شاه‌شجاع (۷۸۶-۷۹۰)، شاه منصوربن شاه مظفربن امیر مبارزالدین (۷۹۰-۷۹۵). این سلسله را امیرتیمور گورکان برانداخت و چنانکه صاحب کشف‌الظنون گوید معین‌الدین یزدی را تاریخی است بفارسی (۷۵۷) راجع باین سلسله بنام مواهب الهی.

آل‌معصفر. [مُ عَ فَ] (اِ مرکب) قسمی ماهی درم‌دار. ||سرخ نیم‌رنگ.

آل‌مهلب. [لِ مُ هَلْ لَ] (اِخ) آل‌مهلب‌بن ابی‌صفره. مهالبه. ابوصُفره از مردم یمن و از جانب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام امیر آنجا بود. مهلب پسر او از جانب عبدالله زبیر امارت خراسان یافت و با خوارج (ازارقه) جنگها کرد و آنان را چند نوبت بشکست و آنگاه که حجاج‌بن یوسف ثقفی بامارت خراسان و عراق منصوب گشت هرچند جهد کرد مهلب را از امارت جیوش خلع کند نتوانست، عاقبت حجاج او را بامارت خراسان فرستاد و در سال ۱۰۲ هـ.ق. وفات کرد و مغیرةبن مهلب امارت مرو داشت و بمرو در حیات پدر فرمان یافت، و یزیدبن مهلب پس از پدر سه سال والی خراسان بود، سپس حجاج او را معزول کرد و امارت خراسان را به برادر او یعنی مفضل‌بن مهلب داد، و این مفضل مردی عالم و سخی بود و سلیمان‌بن عبدالملک در خلافت خویش امارت خراسان را به اصالت به یزیدبن مهلب سپرد، عمربن عبدالعزیز یزید را از امارت خراسان عزل و بند کرد و مخلدبن یزیدبن مهلب را نیز جراح امیر خراسان بگرفت و مغلولاً بدمشق نزد عمربن عبدالعزیز فرستاد، و گویند مخلد در این راه با اینکه در بند بود هشتصدهزار درم بفقرا و محاویج و صلحا عطا داد و عمر بر او ببخشود و بشفاعت وی یزید را نیز آزاد فرمود و آنگاه که عمربن عبدالعزیز در بستر مرگ بود یزیدبن مهلب به بصره شد و یزیدبن عبدالملک پسر خود مسلمه را بجنگ یزیدبن مهلب فرستاد و یزیدبن مهلب در این جنگ کشته شد. و از بزرگان این خاندان روح‌بن حاتم المهلبی و یزیدبن حاتم المهلبی است، و از یزیدبن مهلب در خراسان اولاد و اعقاب ماند، از آنجمله است فقیه رئیس ابوعبدالله محمدبن یحیی، و از این خاندان در بیهق و نشابور نیز امرا و فقها و محدثین بوده‌اند.

آل‌میکال. [لِ] (اِخ) نام خاندانی قدیم به نیشابور و بیهق، از احفاد میکال‌بن عبدالواحدبن جبریل‌بن قاسم‌بن بکربن دیواستی سوربن سوربن سوربن سوربن فیروزبن یزدجردبن بهرام گور و فرزند او شاه‌بن میکال است، و از این دوده است امیرابوالعباس اسماعیل‌بن عبدالله‌بن محمدبن میکال و مقصورهٔ ابن درید بنام ابوالعباس و پدر اوست و پسر ابوالعباس اسماعیل ابومحمد عبدالله است. و ابوالعباس در سنهٔ ۳۹۲ هـ.ق. درگذشته است و او رئیس نیشابور بود و املاک خویش وقف بر خیرات و مبرات کرد. و نیز از این خاندان است امیراحمدبن علی‌بن اسماعیل میکالی و فرزند او و امیر عالم ابوالفضل عبیدالله‌بن احمد صاحب کتاب المنتحل یا المنتخب و کتاب مخزون‌البلاغه و غیر آن و او صاحب نظم و نثر بوده و او را دیوان رسائل است، و پسران او امیرحسین و امیرعلی و امیراسماعیل است و امیرعلی را دیوان شعر است و امیر رئیس جمال‌الامراء علی‌بن الامیر ابی‌عبدالله الحسین از طرف جدّه از این خانواده است.

آلن. [] (اِخ) نام طایفه‌ای که در حوالی بحر خزر ساکن بوده‌اند. (التدوین).

آل‌ناصرالدین. [لِ صِ رِدْ دی] (اِخ) آل‌سبکتکین. غزنویان (۳۵۱ - ۵۸۲ هـ.ق.). آلبتکین غلامی ترک از جانب عبدالملک بفرماندهی لشکر مقیم خراسان منصوب شد و پس از عبدالملک در ۳۵۱ از این منصب معزول گردید و بمقر پیشین خویش یعنی شهر غزنه بازگشت و غزنه را تسخیر کرد ولی بزودی وفات یافت و در ۳۵۲ اسحاق پسر او جای پدر گرفت و او در ۳۵۵ بمرد و بلکاتکین غلام البتکین از ۳۵۵ تا ۳۶۲ امارت کرد و پس از او پیری از ۳۶۲ تا ۳۶۶ فرمان راند، پس از او سبکتکین غلام

دیگر البتکین به مقام امارت رسید و او مؤسس واقعی سلسلهٔ غزنوی است، سبکتکین قلمرو خویش را از طرف مشرق و مغرب بسط داد یعنی از جانب هندوستان قبائل رجپوت را مغلوب و شهر پیشاور را تسخیر کرد و بسال ۳۸۴ نوح سامانی حکومت خراسان را باو داد. سبکتکین در مدت امارت خویش با اینکه در اواخر از حیث اقتدار بر سامانیان برتری داشت لیکن صورةً از راه احتیاط اظهار تبعیت آنان میکرد، پس از اینکه در ۳۸۷ سبکتکین وفات کرد پسرش محمود جانشین او شد و او یکی از بزرگترین سلاطین اسلام است، در اول امر اسماعیل برادر کوچک خود را عزل کرد و مستقیماً از جانب خلیفه حکومت خراسان و غزنه بدو تفویض شد و پس از صلح با خوانین ایلک‌خانی بهندوستان تاخت و دامنهٔ لشکرکشیهای خود را تا حدود کشمیر و پنجاب بسط داد و در سال ۴۰۸ بلاد قنوج و مُترا را گرفت و سومنات را در ۴۱۵ غارت کرد. علاوه بر فتوحات هندوستان بلاد غور و مرغاب علیا را ضمیمهٔ قلمرو خویش ساخت و ماوراءالنهر را با بخارا و سمرقند دو پایتخت آن بگرفت ولی ترکمانان سلجوقی که بظاهر اطاعت غزنویان میکردند در زمان او قوت گرفتند، پس از مراجعت از سفری که بداخلهٔ ممالک خلفا کرد اصفهان را از دیالمه منتزع ساخت و در ۴۲۱ در غزنه درگذشت. تشویق او از علم و ادب نهایت مشهور است و بزرگترین شعرای فارسی چون فردوسی و عنصری و فرخی و امثال آنان در عصر محمود و در کنف حمایت او تربیت شدند. و از اولاد و نبیرگان او پادشاهان ذیل میباشند:

محمد، جلال‌الدوله	۴۲۱
مسعود اول، الناصر لدین‌الله که در جنگی با سلاجقه شکست یافت	۴۳۲
مودود، شهاب‌الدوله	۴۴۰
مسعود ثانی	۴۴۰
علی ابوالحسن، بهاءالدوله	۴۴۰
عبدالرشید، عزالدوله	۴۴۰
فرخزاد، جمال‌الدوله	۴۴۴
ابراهیم، ظهیرالدوله	۴۵۱
مسعود ثالث، علاءالدوله	۴۹۲
شیرزاد، کمال‌الدوله	۵۰۸
ارسلان، سلطان‌الدوله	۵۰۹
بهرامشاه، یمین‌الدوله	۵۱۲
خسروشاه، معزالدوله	۵۴۷
خسرو ملک، تاج‌الدوله	۵۵۵-۵۸۲

و این سلسله را غوریان برانداختند. (نقل باختصار از طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول).

آلنج. [لُ] (اِ) آلوچه.

آل‌نجاح. [لِ نَ] (اِخ) طائفه‌ای از سلاطین اسلام که در زبید مدتی حکم رانده‌اند (۴۱۲-۵۵۳ هـ.ق.). سرسلسلهٔ آنان نجاح مملوک حبشی مرجان از ملوک بنی‌زیاد بود و در زمان او در زبید حکومت میکرد و در سال ۴۵۴ طائفهٔ بنی‌صُلیح شهر زبید را تصرف کردند ولیکن پسر نجاح در سال ۴۷۳ آنجا را از بنی‌صلیح مسترد داشت و اولاد او در آنجا حکم راندند و بواسطهٔ بنی‌مهدی منقرض شدند. اسامی ملوک آل‌نجاح بدین ترتیب است:

نجاح المؤید	۴۱۲
علی داعی صلیحی از غیرآل‌نجاح	۴۵۴
سعیدبن نجاح	۴۷۳
جیش‌بن نجاح	۴۸۲
الفاتک الاول‌بن جیش	۴۹۸
المنصوربن الفاتک	۵۰۳
الفاتک الثانی‌بن منصور	۵۱۷
الفاتک الثالث‌بن محمدبن منصور	۵۳۱

آل‌نصر. [لِ نَ] (اِخ) آل‌لخم. آل‌عمروبن عدی. ملوک حیره. مناذره. سلسله‌ای از امرای عرب که در عراق حکومت داشته از پادشاهان ایران اطاعت میکردند. مرکز حکومت آنان شهر حیره نزدیک کوفه بوده... سرسلسلهٔ آنها عمروبن عدی‌بن نصر معاصر با اردشیر بابکان است. و بین عدی و جذیمة الابرش و قصیر حکایتی در بین عرب معروف است و لا مرء ما جدع قصیر انفه در امثال عرب اشاره بحکایت آنهاست. ابتدای سلطنت آنان از ۲۶۸ تا ۶۲۸ م. یکی از معاریف این سلسله نعمان‌بن امرؤالقیس است (۴۰۳-۴۳۱ م.) که قصر خورنق را سنمار برای او بنا کرده‌است، و دیگر منذربن نعمان که بهرام گور در زمان کودکی نزد او بسر برد (۴۳۱-۴۷۳ م.)، و منذربن امرؤالقیس‌بن ماءالسماء (۵۰۷-۵۱۴ م.)، مشهورترین آنها معاصر با قباد بوده، او از قبول دین مزدک ابا کرد، قباد او را معزول و حارث‌بن عمرو کندی را بجای او گذارد و انوشیروان حکومت او را به وی ردّ کرد، و دیگر نعمان‌بن منذر ابوقابوس (۵۸۵-۶۱۳ م.)، خسروپرویز بعض دختران عم وی را برای فرزندان خویش خواستگاری کرد، نعمان ابا ورزید، خسروپرویز بر وی خشم گرفت و نعمان پناه ببعض قبائل برده و آنان او را نپذیرفتند، ناچار خود برای پوزش بدربار خسرو آمد، خسرو او را گرفته و محبوس کرد تا سال ۶۱۳ م. بطاعون درگذشت و خسرو مملکت او را به یک تن از غیر آن خاندان، ایاس‌بن قبیصه بخشید. آخرینِ ملوک این سلسله منذربن نعمان در بحرین در جنگی کشته شد و سلسلهٔ آنان منقرض گردید (۶۳۲ م.). حمزةبن حسن اصفهانی عدهٔ ملوک و مدت سلطنت آنان را بدینگونه ذکر کرده‌است: عمروبن عدی، معاصر اردشیر بابکان. امرؤالقیس‌بن عمروبن عدی، معاصر شاپوربن اردشیر و هرمزبن شاپور و بهرام و بهرام‌بن بهرام و بهرام‌بن بهرام‌بن بهرام و نرسی و هرمز و شاپور ذوالاکتاف. عمروبن امرؤالقیس، معاصر شاپور ذوالاکتاف و برادرش اردشیر. امرؤالقیس‌بن بداءبن عمرو، معاصر اردشیر برادر شاپور و شاپوربن شاپور و بهرام‌بن شاپور و یزدجردبن شاپور. نعمان‌بن امرؤالقیس، معاصر یزدجردبن بهرام و بهرام گور. منذربن نعمان، معاصر بهرام گور و یزدجردبن بهرام گور و فیروزبن یزدجرد. اسودبن منذر، معاصر فیروزبن یزدجرد و بلاش و قباد. منذربن منذر، معاصر قباد. نعمان‌بن اسود، معاصر قباد. ابویعفربن علقمه، معاصر قباد. امرؤالقیس‌بن نعمان، معاصر قباد. منذربن امرؤالقیس، معاصر قباد و انوشیروان. حارث‌بن عمرو، معاصر انوشیروان. منذربن امرؤالقیس (بار دوم)، معاصر انوشیروان. عمروبن منذر، معاصر انوشیروان. قابوس‌بن منذر، معاصر انوشیروان. منذربن منذر، معاصر انوشیروان و هرمز پسر او. نعمان‌بن منذر، معاصر هرمز و خسروپرویز. ایاس‌بن قبیصه، معاصر خسروپرویز. زادیه (ایرانی عامل خسروپرویز بر ممالک حیره). منذربن نعمان‌بن منذر.

آل‌نصره. [لِ ؟] (اِخ) رجوع به معد شود.

آلنگ. [لَ] (اِ) مورچال. گوی که در اطراف قلعه، گاه محاصره و تسخیر آن حفر کنند. ||دیواری که برای حفظ سپاه کشند. سنگر. ||حاجز و حوالی که سازند حفظ قلعه را. ||جمعی از سپاهی که در اطراف قلعه برای تسخیر آن جابجای گمارند. ||جمعی از مردم که در درون قلعه برای حراست آن جای بجای معین کنند.

آلنگ و دولنگ. [لَ گُ دُ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه، اسباب و آلات و غالباً زاید و فضول.

آل‌نوبخت. [لِ نَ بَ] (اِخ) خانواده‌ای ایرانی از اولاد نوبخت زردشتی ستاره‌شناس معروف که در زمان منصور خلیفهٔ دوم عباسی (۱۳۶-۱۵۸ هـ.ق.) میزیسته و افراد این خاندان بزرگ بدو منسوب‌اند و از این‌رو ایشان را آل‌نوبخت یا بنی‌نوبخت یا نوبختیون نامند. این خاندان نسبت خود را به گیو پسر گودرز پهلوان معروف ایرانی میرسانند. منصور عباسی

چون بستاره‌شناسی و احکام نجوم رغبت داشت منجمین و ستاره‌شناسان را از هر سو جمع میکرد، از آنجمله نوبخت جد آل‌نوبخت و پسرش ابوسهل را نزد خود خواند و بقبول دین اسلام داشت و هنگام بنای دارالخلافهٔ بغداد (۱۴۴) اساس آن شهر را در ساعتی ریخت که نوبخت از روی احکام نجومی اختیار کرده بود. چون نوبخت در زمان منصور پیر و ناتوان شد و نمیتوانست چنانکه باید از عهدهٔ وظائف محوله برآید بأمر خلیفه پسر خود ابوسهل را بجای خویش گماشت و ظاهراً نوبخت جز این یک پسر فرزند دیگری نداشته است چه نسبت عموم نوبختیها بهمین ابوسهل منتهی میشود. ابوسهل از همان تاریخ بنای بغداد (۱۴۴) تا سال فوت منصور (۱۵۸) در خدمت خلیفه و از ندمای او بود. ابوسهل بعد از فوت منصور نیز حیات داشت و زمان هارون‌الرشید (۱۷۰-۱۹۳) را درک کرده است. ابوسهل از منجمین ایرانی و از مترجمین کتب فارسی پهلوی بعربی است، و در نجوم مستند او اطلاعات و کتب منجمین ایرانی عهد ساسانی بود. و ابن‌الندیم هفت کتاب ذیل را از او نام میبرد: ۱ - کتاب‌النهمطان ۲ - کتاب‌الفال ۳ - کتاب‌المواليد ۴ - کتاب تحویل ۵ - کتاب‌المدخل ۶ - کتاب‌التشبیه ۷ - کتاب‌المنتحل. از ابوسهل ده پسر باقی ماند که نام آنها در کتب و اخبار و اشعار مذکور است. از این خانواده تا اوایل قرن پنجم هجری عده‌ای علما و محدثین و ادبا و نویسندگان نامی برخاسته‌اند از قبیل: ابوسهل اسماعیل‌بن علی اسحاق‌بن ابی‌سهل نوبختی که هم در دربار خلیفه منصب داشته و هم در زمان خود رئیس امامیه بوده و با حسین‌بن منصور حلاج صوفی معروف معارضه داشته و او را مُجاب کرده و در سنهٔ ۳۱۱ ه.ق. در سن هفتادوچهارسالگی درگذشته است. و ابوجعفر محمد برادر ابوسهل مذکور متصدی کارهای دولتی و ادیب و شاعر بوده‌است. ابومحمد حسن‌بن موسی نوبختی از علمای کلام است و بین سال ۳۰۰ و ۳۱۰ درگذشته است، وی خواهرزادهٔ ابوسهل ثانی است. ابواسحاق ابراهیم نوبختی که سلسلهٔ نسبش معلوم نیست در اوائل قرن چهارم میزیسته و از متکلمین است و کتابی در علم کلام موسوم بیاقوت از او معروف است. ابوالقاسم حسین‌بن روح که بعقیدهٔ شیعه نائب سوم امام غائب بوده در سال ۳۲۶ وفات کرده و پنج سال (۳۱۲-۳۱۷) بتهمت این‌که با قرامطه رابطه دارد در حبس بسر برده‌است. ابوالحسن موسی‌بن کبریاء از این خاندان در نیمهٔ اول قرن چهارم از منجمین بشمار آمده‌است. و ابوالحسن علی‌بن احمد معروف بابن نوبخت متوفّی به ۴۱۶ شاعری صاحب دیوان است.

آلو. (نمف مرخم / نف مرخم) مخفف آلود، در کلمات مرکبه چون گِل‌آلو، خواب‌آلو، پشمالو، خشم‌آلو و نظایر آن، معنی آلوده دهد:

جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند. مولوی.
پر سبک دارد ره بالا کند
چون گل‌آلو شد گرانیها کند. مولوی.

این کلمه را جز حضرت جلال‌الدین محمد بلخی سایر فصحا استعمال نکرده‌اند.

آلو. (اِ) قسمی میوه که مترجمین قدیم آنرا به اجاص و اجاس ترجمه می‌کنند، لکن آلو دارای اجناسی است و اجاس عرب ظاهراً قسمی از آن است. و اقسام آن آلوزرد، آلوسیاه، آلوقیصی، آلوبخارا، آلوی کوهی، آلوی سفید است. رجوع به کلمات مزبوره شود. بعض میوه‌های دیگر نیز که از این قسم نیست باز آلو خوانده شده‌اند چون شفتالو، زردآلو، آلبالو، خرمالو:

برفتم برز تا بیارم کنستو
چو سیب و چو غوره چو امرود و آلو.
علی قرط اندکانی.

جز پند حکیم و علم کی راند
صفرای جهالت از سرت آلو؟ ناصرخسرو.

— امثال:
پیرزن را دست بدرخت آلو نرسید گفت مرا خود ترش نسازد.
||داش خشت‌پذیر را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

آل و آجیل. [لُ] (اِ مرکب، از اتباع) آل‌آجیل. آجیل و جز آن. آجیل با امثال آن.

آل و آشوب. [لُ] (اِ مرکب، از اتباع) هیاهو. هرج و مرج.

آلواه. [آلْ] (اِ) وُج. فرز. اگیر. عودالوج. عودالولوج. رجوع به وُج شود.

آل و ادویه. [لُ اَدْ یَ / یِ] (اِ مرکب، از اتباع) ادویه و جز آن. و از آن فلفل، زردچوبه، دارچین، هیل، میخک، بیخ جوز و امثال آن مراد است.

آلونک. [نَ] (اِ) سنگ خردِ آهک که در گل آجر یا سفال باشد و این عیبی است آجر و سفال را، چه آنگاه که آب بدان رسد سنگ آهک پخته بشکفد و آجر یا سفال را بشکند و تباه کند.

آل و اوضاع. [لُ اَ / اُو] (اِ مرکب، از اتباع) فزونیها. زوائد بسیار.

آلوبالو. (اِ) آلبالو. آلی‌بالی. آلوی ابوعلی. درختی است خوش‌قامت با پوستی بسرخی مائل و برگهای بی‌زغب و میوهٔ چندِ فندقی سرخ و آبدار و خوش تُرش، با دُمی درازتر از دم آلو و گوجه و امثال آنها و قسمی از آن میوه‌اش شیرین است که گیلاس نامند و رنگ میوهٔ گیلاس روشن‌تر از آلوبالوست. و بیونانی آلوبالو را قراسیا (قراصیا) گویند:

سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
باز انجیر وزیریّ و خیار خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

آلوبالو چو قطرهٔ خون
از بینی شاخ جسته بیرون. مکتبی.

آلوبخارا. [بُ] (اِ مرکب) آلوبخارایی. قسمی آلو برنگ سرخ و بطعم ترش یا میخوش که پوست آن را کَنند و در خیک یا ظروف دیگر کنند و بشهرها برند. اجاص. آلو خراسانی. برقوق.

آل و تبار. [لُ تَ] (اِ مرکب، از اتباع) اعقاب و احفاد.

آلوترش. [تُ رُ / تُ] (اِ مرکب) نِلْک.

آلوج. (اِ) آلج. آژْدَف. آزْدَف. زُعرور.

آلوچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغّر آلو. قسم خرد و ترش‌تر گوجه. اِدرِک. اجاص. (داود ضریر انطاکی). آلنج. نیسوق:

سیب و زردآلو و آلوچه و امرود و هلو
باز انجیر وزیریّ و خیار خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

آلوچه‌سگک. [چَ / چِ سَ گَ] (اِ مرکب) قسم پست و خرد و ترشِ آلوچه. نِلْک. آلوکوهی.

آلوخراسانی. [خُ] (اِ مرکب) آلوبخارا.

آلوخشک. [خُ] (اِ مرکب) آلوبخارائی خشک‌کرده.

آلود. (نمف مرخم / نف مرکب) در کلمات مرکبه از قبیل آردآلود، اشک‌آلود، بت‌آلود، تراب‌آلود، تهمت‌آلود، خاک‌آلود، خشم‌آلود، خواب‌آلود، خون‌آلود، خوی‌آلود، ریگ‌آلود، زهرآلود، سرمه‌آلود، شکرآلود، غرض‌آلود، غضب‌آلود، گردآلود، گِل‌آلود، مشک‌آلود، می‌آلود، مخفّف آلوده است:

ریشی چگونه ریشی، چون مالهٔ بت‌آلود
گوئی که دوش تا روز از ریش گوه پالود.
عماره.

دو چشم موزان بودیش خوب و خواب‌آلود
بماند خواب و شد آن نرگسش که موزان بود.
عماره.

نهاد آن روی خوی‌آلود بر خاک
ابَر شاه آفرینگر با دل پاک.(ویس و رامین).

گفت زندگانی خداوند دراز باد روباهان را زهره نباشد از شیر خشم‌آلود که صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته است. (تاریخ بیهقی).

هزار فتنهٔ خوابیده را کند بیدار
دو چشم مست تو از یک نگاه خواب‌آلود.
سعدی.
بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زآنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما.
حافظ.
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را. حافظ.
القضض؛ ریگ‌آلود شدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به آلوده شود.

آلودگی. [دَ / دِ] (حامص، اِ) لوث. آلایش. عادت باعمال زشت. ||گناه. فسق. فجور. جرم. ||شوخ. دَرَن. وَسَخ:
چو بشنید از او شاه به، دین به
پذیرفت از او راه و آئین به
پر از نور ایزد بشد دخمه‌ها
وز آلودگی پاک شد تخمه‌ها. دقیقی.
چنان دان که هرگز گرامی پسر
نبوده‌ست یازان بخون پدر
مگر مادرش تخمه را تیره کرد
پسر را به آلودگی خیره کرد. فردوسی.
زن پاک‌تن را به آلودگی
برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی.
ره داور پاک بنمودشان
از آلودگی‌ها بپالودشان. فردوسی.
در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان. حافظ.
آلودگی خرقه خرابیِّ جهانست. حافظ.
||عَذِره. گوه:
در حدث افتد نداند بوی چیست
از من است این بوی یا آلودگیست. مولوی.
– آلودگی آب؛ تیرگی آن.
||دَین. وام. بدهکاری.

آلودن. [دَ] (مص) مالیدن یا مالیده شدن چیزی به چیزی چنانکه اثری از آن در دوّمین بماند اعمّ از نیک و بد و خشک و تر، چون آب و خاک و خون و اشک و مشک و زهر و قیر و خوی و پلیدی و جز آن. و این فعل لازم و متعدّی آید. تلویث. ملوث کردن. بطغ. بَدغ. تمریخ. تلطیخ. لطخ. تلطخ. تَمضخ. تضمیخ. تمشیغ. لوث. (دهار). چرکین کردن. آلوده کردن:
شکسته شود چرخ و گردونها
درفشان بیالاید از خونها. فردوسی.
بدو گفت هرمز که بر پای زهر
میالای زهر ای بداندیش دهر. فردوسی.
هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون
بیالودی این خنجر آبگون. فردوسی.
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بیالود روی. فردوسی.
بدان برتری نام یزدانْش را
بخواند و بیالود مژگانْش را. فردوسی.
کسی کو بپرهیزد از بدکنش
نیالاید اندر بدیها تنش. فردوسی.
سپه بود چندانکه گفتی سپهر
ز گردش بقیر اندر آلود چهر. فردوسی.
تا دیو چه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار. مخلدی.
همه میران جهاندیده کز او یاد کنند
خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه.
فرخی.
نباشد خوب اگر زآن پس که شستم دل به آب حق
که جان روشنم هرگز بناحقی بیالاید.
ناصرخسرو.
جانْت بیالود به آثار جهل
قصد به بر کردن آثار کن. ناصرخسرو.
آزادهٔ کریم بیالاید از لئیم
چون دامن قبات نپوشانی از لآم.
ناصرخسرو.
با مردم نفایه مکن صحبت
زیرا که از نفایه بیالائی. ناصرخسرو.
از قرین بد حذر بایدْت کرد
کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود
چون بینداثیش با چیزی مسین. ناصرخسرو.
بخون ای برادر میالای دست
که بالای دست تو هم دست هست.
ناصرخسرو (از تاریخ گزیده).
قطره‌ای آب خاک را ندهند
تا بخون روی گل نیالایند. مسعودسعد.
تو بحرص و حسد میالایَش
بخصال حمیده آرایَش. سنائی.
نعمت‌آلوده بیش نیست جهان
دامن همتت بدو مالای. انوری.
ز طاعت تا کمر بسته‌ست در دیوان تو خامه
چو حرز بازوی عصمت نیالوده‌ست طغیانش.
سیف اسفرنگ.
ندیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را؟ سعدی.
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند. (گلستان).
و مصدر دوم آن آلایش است؛ آلودم. بیالای.

آلوده. [دَ / دِ] (نمف / نف) لوث، دَرَن، وسخ، نجاست، شوخ، پلیدی گرفته. ملوّث. مدَرّن. متنجس:
...ر آلوده بیاریّ و نهی در...س من
بوسه‌ای چند بتزویر دهی بر نس من.
رودکی (از اوبهی در تحفةالاحباب).
پیریّ و درازیّ و خشک‌شنجی
گوئی به گُه آلوده لتره غنجی. منجیک.
زآب شود هر تن آلوده پاک
پاک نگردد زن بد جز بخاک. ناصرخسرو.
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم.
حافظ.
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی. حافظ.
||آغشته. ملطخ. مضمخ. آگشته. آگسته:
...نی دارد چو ...ن خواجه‌ش لت‌لت
ریشی دارد چو ماله آلوده به بت. عماره.
گر بلبل محنت‌زده عاشق بوده‌ست
باری دل غنچه از چه خون‌آلوده‌ست؟
کمال اسماعیل.
||ممزوج. مخلوط. آمیخته. آمیغی. مشوب. مضاف. غیرخالص. که ویژه و ناب نیست:
ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد
زین روی ترا گویم کآزادهٔ نابی. فرخی.
یکی را میدهی صد گونه نعمت
یکی را نان جو آلوده با خون. باباطاهر.
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم. حافظ.
||مغشوش. پربار، چنانکه زر:
زر آلوده کم‌عیار بود
زر پالوده پایدار بود. سنائی.
||تردامن. فاسق. فاجر. بدکار. تبه‌کار:
یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.
رودکی.
دوستی را امید میدارم
گرچه آلوده و گنه‌کارم. سنائی.
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم.
حافظ.
||معتاد بشراب. آموخته بافیون و مانند آن:
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای
ولیکن سوی شستگان شسته‌ای.
ناصرخسرو.
||زشت. بد. ناپاک:
فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سرکه سرکه پالاید. عنصری.
||مالیده‌شده:
ز کشته بهرسو یکی توده بود
گیاهان بمغز سر آلوده بود. فردوسی.
||مجازاً، رهین. مرهون:
آلودهٔ منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق تو نانست. انوری.
||مقروض. وام‌دار. ||خرج‌کرده. نفقه‌کرده.
||جُنب.
– آلودگان دهر؛ دنیاداران بخیل و طالبان دنیا بحرص. محبان دنیا. گناهکاران. (از مؤید الفضلا).
– آلوده شدن؛ آلودن. تلطخ. ارتداع. (تاج المصادر بیهقی). لوث. تضمخ:
ز بور اندرافتاد خسرو نگون
تن پاکش آلوده شد بر ز خون. فردوسی.
– آلوده کردن؛ آلودن. تلویث. تمشیغ.

تلطیخ. تضمیخ. تمضیخ:
بهر جایگه بر یکی توده کرد
زمینها بمغز سرآلوده کرد. فردوسی.
– آلوده کردن کسی را به ...؛ افترا بدو زدن. متهم کردن: الابتهار؛ زنی را بی‌گناه بخویش آلوده کردن. (تاج المصادر بیهقی).
– آلوده گشتن؛ آلودن:
چو از خون در و دشت آلوده گشت
ز کشته بهر جای بر، توده گشت. فردوسی.
||این کلمه در مرکّبات معانی مختلف بخشد، چنانکه در گل‌آلوده؛ پوشیدهٔ بگل. و در قیرآلوده؛ اندودهٔ بقیر. و در شراب‌آلوده و می‌آلوده و خوی‌آلوده؛ ترشدهٔ بشراب و می و خوی. و در گردآلوده و آردآلوده و غبارآلوده و خاک‌آلوده و تراب‌آلوده و خواب‌آلوده؛ گرد و آرد و غبار و خاک و تراب و خواب گرفته. و در خون‌آلوده؛ آغشته و ملطخ بخون. و در دهن‌آلوده و دامن‌آلوده؛ ملوث و ناپاک دهان و دامان. و در غضب‌آلوده و خشم‌آلوده؛ بسیارغضب و بسیارخشم. و در نعمت‌آلوده؛ کم و اندک نعمت:
یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی‌آلوده ببر بیان در برش. فردوسی.
نعمت‌آلوده بیش نیست جهان
دامن همّتت بدو مالای. انوری.
گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت. سعدی.
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن‌آلوده و یوسف‌ندریده. سعدی.
دوش رفتم بدر میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجّاده شراب‌آلوده. حافظ.
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب‌آلوده. حافظ.
و رجوع به آلود شود.

آلوده‌دامان. [دَ / دِ] (ص مرکب) آلوده‌دامن. آنکه دامن ملوث دارد. مجازاً، که عفیف نباشد. بی‌عفاف. فاسق. فاجر:
گر من آلوده‌دامنم نه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست. حافظ.
||عاصی. گناهکار. (برهان).

آلوده‌کش. [دَ / دِ کَ] (ص مرکب) (از: آلوده، ملوث + کَش، بغل و تهیگاه) بی‌عفاف:
یکی آلوده‌کش باشد که شهری را بیالاید
هم از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.
رودکی (از فرهنگ اسدی، نسخهٔ خطی قدیم).

آلوزان. (اِخ) نام قریه‌ای بسرخس.

آلوزرد. [زَ] (اِ مرکب) قسمی آلو که میوهٔ آن خردتر از آلوسیاه و پوست و گوشت زرد دارد. در اوّل تُرش خوش و چون برسد شیرین است. شاهلوک. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). شاهلوج. اجاص اصفر. آلوگرده. گرده‌آلو. گرده.

آلوس. (اِ) در کلمهٔ مرکبهٔ چشمالوس، بمعنی آغیل در چشماغیل است. و چشمالوس، دیدن بگوشهٔ چشم باشد، بخشم یا بناز.

آلوسن. [سَ] (اِ) قسمی زردآلوی لطیف:
پس بخور مطبوخ آلوسن تو زود
تا کند تسکین برد و هم خمود.
حکیم شیرازی (از شعوری).

آلوسه. [سَ] (اِخ) نام شهری بناحیهٔ نزدیک فرات، و آنرا آلوس و آلوسه نیز گویند.

آلوسیاه. (اِ مرکب) قسمی آلو درشت‌تر از آلوزرد برنگ سرخ تیره. اجاص. اجاس.

آلوسیاه جنگلی. [هِ جَ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] کامپوری.

آل و عطاری. [لُ عَطْ طا] (اِ مرکب، از اتباع) آل‌عطاری. آخریان و کالای عطاری از حنا و رنگ و قند و فلفل و زردچوبه و دارچین و نخ و سوزن و سنجاق و قندرون و امثال آن. ||پیله‌وری.

آلوفروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه آلوبخارایی در آب خیسانیده فروشد.

آلوفروشی. [فُ] (حامص مرکب) حرفهٔ آلوفروش. ||(اِ مرکب) دکان آلوفروش.

آلوقیسی. [قَ / قِ] (اِ مرکب) آلوقیصی. قسمی میوه بدرشتی درشت‌ترین هلو و آبدارتر از آن بطعم میخوش و پوستی اَملس و برنگ سرخ و سبز بهم آمیخته.

آلوکوهی. (اِ مرکب) آلوِ کوهی. نِلْک. (فرهنگ اسدی). اِدرک. آلوچهٔ کوهی. و آن آلوئی باشد برنگ زرد و بطعم تلخ، شبیه به آلوچه‌سگک.

آلوگرده. [گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شاهلوک. شاهلوج. آلوزرد. رجوع به آلوزرد شود.

آلوم. (اِخ) نام محلی از توابع طهران و در آنجا معدن ذغال‌سنگ باشد.

آلوند. [وَ] (اِخ) اَلوند.

آلونک. [نَ] (اِ) خانهٔ خرد و بی‌ثبات و بی‌سامان. کوخ. کوخچه. کومه.

آلونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مخفف آلگونه. غازه. سرخی.

آلوه. (اِ) اَلُه. عقاب.

آلوی ابوعلی. [یِ اَ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلبالو. قراصیا.

آلوی بخارا. [یِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلوی بخارایی. آلوبخارا.

آلوی جیلی. [یِ جی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آلوچه. گوجه گیلانی. آلوی گیلی.

آلوی چینی. [یِ چی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام درختی است که میوهٔ آنرا تولی و تیره‌تُلی و چاکشو، و برود نیز گویند.

آلوی خراسانی. [یِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آلوبخارا.

آلوی دشتی. [یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زعرور.

آلوی سفید. [یِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شاهلوک. شاهلوج. آلوزرد.

آلوی سیاه. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به آلوسیاه شود.

آلوی کشته. [یِ کِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آلوی خشک‌کرده.

آلوی کوهی. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به آلوکوهی شود.

آلوی گیلی. [یِ گی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوجه.

آله. [لَ / لِ] (پسوند) اله. در ترشاله، تفاله، چاله، چغاله، درغاله، دنباله، سکاله، کشاله، کلاله، کنغاله، کنگاله، گاله و مچاله مانند آل (ال) علامت نسبت و گاهی ادات تشبیه است[2]. رجوع به آل شود.

آله. [لَ / لِ] (اِ) آلک. سنبل‌الطیب.

آله. [لُهْ] (اِ) عقاب. (مهذب الاسماء). خداریه. شقواء. ابوالهیثم. بوالهیثم. دال‌من. ججا. زمج. و کلمهٔ اَلَموت را گویند در اصل مرکب از آله بمعنی عقاب و آموت بمعنی آشیان است.

آله. [لَ] (ع اِ) آلت:
یکی اسب ترکی بیاورد پیش
بر آن اسب آله ز اندازه بیش. فردوسی.
||نیزهٔ سخت کوتاه. نیم‌نیزه. و رجوع به آلت شود.

آلةالمطبعة. [لَ تُلْ مَ بَ عَ] (اِخ)[3] از صُوَر فلکی.

آله‌کلو. [لَ / لِ کُ] (اِ مرکب) آلاکلنگ. ذَراریح،[4] و آن جانوریست مانند زنبور سرخ و از او باریکتر و نقطه‌های سیاه دارد. (ریاض‌الادویه).

---

1 - Nerprun.

۲ - ترشاله؛ برگهٔ زردآلوی خشک. تفاله؛ ثُفل بهٔ و سیب و چیزهای مانند آن که پس از مکیدن شیرهٔ آن بیرون کنند. چاله؛ گودال، شاید مرکب از چاه و آله. چغاله؛ خام و نارسیدهٔ بادام و زردآلو، شاید از چوغ بمعنی چوب و آله. درغاله؛ از درغ بمعنی سد و آله. دنباله؛ از دنب و آله. تپاله؛ از تپه و آله. کشاله؛ از کشِ ران و آله، وکشاله کردن منبسط کردن و یازیدن تن و دراز شدن بسوی چیزی باشد. گاله؛ از گو بمعنی بزرگ یاگاو و آله. مچاله؛ از مچ یا مشت و آله.

3 - Atelier de typographe (فرانسوی).

۴ - و ظاهراً این جمع بجای مفرد یعنی ذروح استعمال شده است.

آلهه. [لِ هَ] (ع اِ) جِ اِله. (ربنجنی). خدایان. ارباب.
آلهه‌پرست. [لِ هَ / هِ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه بچندین خدای باور دارد. عابد ارباب. پرستندهٔ ارباب انواع.
آلهه‌پرستی. [لِ هَ / هِ پَ رَ] (حامص مرکب) دین آلهه‌پرست.
آلی. (حامص) سرخی. سرخی نیم‌رنگ.
آلی. [لا] (ع ص) گوسفند بزرگ‌دنبه. کبش دنبه‌ناک. ||مرد بزرگ‌سرین.
آلی. [لی ی] (ع ص نسبی)[1] منسوب به آلت.
– جسم آلی؛ جسمی مرکب از آلات که هر یک را منصبی جدا باشد.
– عضو آلی؛ هر عضو که اسم کل بر جزو آن صدق نکند. مقابل عضو غیرآلی یا عضو مفرد.
– مرض آلی؛ بیماری که متوجه عضوی آلی باشد: قولنج مرض آلی است.
آلیاران. (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به نجف‌آباد، میان تیرانچه و کرسنگ در ۱۴۳۰۰گزی اصفهان.
آل‌یاسین. [لِ] (اِخ) آل‌یس. خاندان رسول صلوات‌الله‌علیه:
چون تو بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت
برکنده گشت و کشته یکرویه آل‌یاسین؟
ناصرخسرو.
آلی‌بالی. (اِ) آلوبالو. آلبالو. قراصیا. آلوی ابوعلی.
آلیز. (اِمص، اِ) جُفته. جُفتک، و آن لگد پرانیدن ستور باشد با دو پای از پس. ||رَم.
آلیزدن. [دَ] (مص) آلیزیدن.
آلیزش. [زِ] (اِمص) اسم مصدر و فعل آلیزیدن.
آلیزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) آنکه آلیزد از ستور. جفته‌انداز. جفتک‌زن:
چو آلیزنده شد در مرغزاری
نباشد بر دلش از بار[2] باری. ابوشکور.
قموص؛ خر آلیزنده. (السامی فی‌الاسامی).
توسن. بدخو. لگدزن. جهنده (اسب و استر).
آلیزیدن. [دَ] (مص) جفته افکندن. جفتک انداختن:
نفس چون سیر گشت بستیزد
توسن‌آسا بهر سو آلیزد. سراج‌الدین راجی.
آل‌یس. [لِ یا سین] (اِخ) آل‌یاسین. خاندان رسول صلوات‌الله‌علیه.
آلین. (اِخ) نام قریه‌ای از مرو به سفلای رود خارقان.
آلیه. [یَ] (اِخ) شاید نام محلی که قصر آلیه منسوب بدانجاست. (مراصدالاطلاع).
آلیه. [لی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث آلیّ: اجسام آلیه.

آم. (ع اِ) جِ آمة. کنیزکان. پرستاران.
– آم و عام؛ زن و ستور.
آم. [آمم] (ع ص) قصدکننده. (مهذب الاسماء). قاصد.
آم. (اِخ) نام شهری و نوعی جامه که بدانجا منسوب است.
آما. (نف مرخم) آمای.
آماج. (اِ) خاک توده‌کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند. آماجگاه:
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی
وین از گهر آموخته‌ای تو نه بتلقین. فرخی.
چنان‌چون سوزن از وَشْیِ و آب روشن از توزی
ز طوسی بیل بگذاری به آماج اندرون بیله.
فرخی.
چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی. سعدی.
||توسعاً، نشان. نشانه. غرض. هدف. (دهار). ||پرتاب. تیر پرتاب. تیررَس. بیست و چهار یکِ فرسنگ. قریب پانصد قدم:
آماج تو از بُست بود تا به سپنج‌آب
پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین. فرخی.
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.
||آهن گاوآهن که در زمین فروشود و شیار کند. ||مجموع آهن جفت. سپار. گاوآهن: جفت‌الفدّان؛ ساخت آماج کشاورز. (منتهی الارب):
برکند تیر تو زآنسان خاک در آماجگاه
برزگر برکنده پنداری به آماج و کلند. سوزنی.
خواجه بهیبت در او نظر کردند، افتاد و سر او چون آماج در زمین می‌رفت و سر و گردن او در خاک پوشیده گشت. (انیس‌الطالبین بخاری).
تیر؛ یوع آماج. (صراح). ||اوماج. (مؤید).
آماج‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آماجگاه.
آماجگاه. (اِ مرکب) آماج. نشانه‌گاه:
سرشک دیده برخسار تو فروبارد
هر آنگهی که بر آماجگاه او گذری[3]. عماره.
کند به تیر چو زنبورخانه سندان را
اگر نهند بر آماجگاه او سندان. فرخی.
زمین هست آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان. اسدی.
برکند تیر تو زآنسان خاک در آماجگاه
برزگربرکنده پنداری به آماج و کلند.
سوزنی.
چو خاک آماجگاه تیر گشته. نظامی.
||نشانه. ||میدانی که در آن نشانه نهند مشق و ورزش تیراندازی را:
واندر آماجگاه راه کند
تیر او اندر آهنین دیوار. فرخی.
||آنجا که شیار کنند. زمین شیاریده.
||مجازاً، دنیا. ملک. سریر ملک:
چو الب‌ارسلان جان بجان‌بخش داد...
بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه. سعدی[4].
آماد. (ع اِ) جِ اَمَد.
آمادگی. [دَ / دِ] (حامص) ساختگی. تهیه. بسیج. ساز. استعداد. تَهَیُّأ. اُهبه. ساخت و ساز. عتاد. اباب. آراستگی. جهاز. عُدّه. (دهّار).
– آمادگی سفر؛ ساز سفر.
آمادن. [دَ] (مص) ساختن. بساختن. بسیجیدن. بسغدن. سغدن. آسغدن. برساختن. مهیا کردن. مهیا شدن. تهیه. آماده کردن. آماده شدن. آراستن. معدات فراهم کردن. مستعد کردن. سازکردن. راست کردن. تیار کردن. ||پر و مملو گردانیدن. (برهان).
آماده. [دَ / دِ] (نمف / نف) حاضر. مستعد. مُعَدّ. مهیا. مُشمِر. عتید. (دهار). مُمَهّد. موجود. ساخته. آراسته. بسیجیده. فراهم‌کرده. برساخته. حاضر. شکرده. سیجیده. (فرهنگ اسدی). بسغده. آسغده. سغده. (اوبهی). چیره. بسامان. ساخته و پرداخته. تیار:
خود[5] تو آماده بدی[6] برخاسته[7]
جنگ او را خویشتن آراسته[8]. رودکی.
یکی بدسگال و یکی ساده‌دل
سپهبد بهر کار آماده‌دل. فردوسی.
چون همی شد بخانه آماده
دید مردی بره براستاده. عنصری.
حاجب گفت که همه قوم با وی [امیر محمدبن محمود] خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده‌اند. (تاریخ بیهقی). چون این مکار غدار بباید ساخته و آماده باید بود. (کلیله و دمنه).
گفتم ای گوسفند کاه بخور
کز علفها همینت آماده‌ست
گفت جو، گفتمش ندارم، گفت
در کدیه خدای بگشاده‌ست (کذا).
انوری (از صحاح‌الفرس).
تو داری بدل گنج آماده را

---

1 - Organique. Organisé (فرانسوی).
۲ - بار (در این بیت)؛ غم. اندوه.
۳ - نل:
سرشک دیده برخسار من (برخسارِ تر. برخسار بر) فروگذرد
هر آنگهی که به آماجگاه او گذرم.
۴ - و محتمل است نیز که بمعنی جای نشانهٔ تیر باشد.
۵ - نل: نزد تو آماده بُد.
۶ - نل: شدی. شده.
۷ - نل: آراسته.
۸ - نل: پیراسته.

تو کردی بلند آدمیزاده را. امیرخسرو.
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ.
||در اصطلاح بنایان، گچی روان‌تر از بوم.

آماده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) بساختن. بسغدن. سغدن. آسغدن. بسیجیدن. سیجیدن. ساختن. شکردن. آراستن. حاضر، مهیا، مستعد، معد، مشمر، ممهد شدن. استعداد. تَهَیُّأ. تیار، بساز، بسامان، ساخته و پرداخته شدن.

آماده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) اِعداد. احتشاد. برساختن. ساختن. مهیا کردن. اشراط. تیار، راست، بسامان کردن. پرداختن. ساختن و پرداختن. آمادن.

آماده کرده. [دَ / دِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ساخته. مُعَدّ.

آمار. (اِ) (از پهلوی بمعنی شمار) آماره. آوار. آواره. آوارجه. حساب:
آنگهی گنجور مشک آمار کرد
تا مر او را زآن نهان بیدار کرد. رودکی.[1]

آمار. (اِ) احصائیّه. (فرهنگستان).

آماردن. [دَ] (مص) رجوع به آماریدن شود.

آماردی. (اِخ) نام طائفه‌ای بوده است به گیلان. ||سفیدرود (مأخوذ از نام طائفهٔ مذکور).

آمارشناس. [شِ] (نف مرکب) کسی‌که بقواعد علم آمار آگاهی دارد. متخصص احصائیه. (فرهنگستان).

آمارگر. [گَ] (ص مرکب) مأمور انجام کارهای آمار. مأمور احصائیّه. (فرهنگستان).

آمارگیر. (نف مرکب) آماره‌گیر. آمارگیره. محاسب.

آمارگیره. [گی رَ / رِ] (نف مرکب) آمارگیر.

آماره. [رَ / رِ] (اِ) آمار.

آماره گیر. [رَ / رِ] (نف مرکب) آمارگیر. نویسنده. مُحاسب. مستوفی.

آماریدن. [دَ] (مص) آماردن. شمردن. بحساب آوردن. ||مجازاً، اهمیت دادن. محلی نهادن. بروی خود آوردن:
ساعتکی روی پیش دار و بهُش باش
کار بمن مان و برمگرد و میامار. سوزنی.
تو از سر تغزیّ و لطیفیّ و ظریفی
می‌دان همه افعال من و هیچ میامار. سوزنی.

آمازن. [زُ] (اِخ)[2] نام رودی بزرگ در آمریکای جنوبی، و آن بزرگترین رودهای جهان است.

آمازی. (اِخ) نام یونانی شهری از چترپتی کاپادوکیه. و این شهر مسقط‌الرأس استرابن است. و امروز به آماسیه مشهور است.

آماس. (اِ) آماه. وَرَم. تورّم. باد. نَفخ. برآمدگی. پف‌کردگی. تَهَبُّج:
لیکن از راه عقل هشیاران
بشناسند فربهی زآماس. ناصرخسرو.
مُتنبی نکو همی گوید
بازدانید فربهی زآماس. مسعودسعد.
و زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کند. (نوروزنامه).
بسی فربه نماید آنکه دارد
نمای فربهی از نوع آماس. سنائی.
عقل را حایل جحیم شناس
نبود همچو فربهی آماس. سنائی.
کسی که چشم خرد دارد از اکابر عصر
نظر بحالت او می‌کنم ز روی قیاس
بعینهٔ مثلش آن حریص محروم است
که بازمی‌نشناسد ز فربهی آماس. ابن یمین.
و فعل آن آماسیدن و آماس کردن و آماس گرفتن. و در متعدی آماسانیدن است.
– آماس لهات، آماس مزمن لهات؛ افتادن زبان کوچک.

آماس. (ع اِ) جِ اَمْس.

آماسان. (نف، ق) در حال آماسیدن.

آماساننده. [نَ دَ / دِ] (نف) آنکه آماساند.

آماسانیدن. [دَ] (مص) توریم. تهبیج. آماهانیدن. ورم را سبب شدن.

آماسانیده. [دَ / دِ] (نمف) آماهانیده.

آماس کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) (اصطلاح طب) هَوکش. ضِد وَرَم.

آماسنده. [سَ دَ / دِ] (نف) آماهنده. تمنده.

آماسیدگی. [دَ / دِ] (حامص) تورم. انتفاخ. تهبج.

آماسیدن. [دَ] (مص) تمیدن. آماهیدن. نفخ. انتفاخ. وَرَم. تورّم. تهبُّج. خَدر. باد کردن. دروه. تَفرّق. وَرَم کردن. نفخ کردن. منتفخ شدن. متورّم شدن: و امیةبن خلف آماسیده بود [پس از مرگ] دست بدان نتوانستند کردن سنگهای بسیار بر وی افکندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و ابولهب بیمار بود چون این خبر بشنید [خبر شکست کفار به بدر] سیاه گشت و بیاماسید، و دیگر روز بمرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی.).
بقول ماه دی آبی که ساری باشد و لاغر
بیاساید شب و روز و بیاماسد چو سندانها.
ناصرخسرو.

آماسیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) متورّم. منتفخ. متهبج. آماهیده. بادکرده. ورم‌کرده. پُف‌کرده. برآماسیده. تمیده: بائع‌الشفه؛ آماسیده‌لب. (رینجنی).

آماسیه. [یَ] (اِخ) نام شهری به آسیةالصغری، در ساحل یشیل‌ایرماغ، مولد استرابن مورّخ. رجوع به آمازی شود.

آماق. (ع اِ) جِ ماق. گوشه‌های چشم از سوی بینی. بیغوله‌های چشم از جانب اِنسی. کنج چشم از درونسو.

آمال. (ع اِ) جِ اَمَل. امیدها. اومیدها. آرزوها.

آماه. (اِ) آماس. ورم. نفخ. تمیدگی. تورم. انتفاخ. تهبّج. دُروه. باد. بادکردگی. تفرق:
ز بس دم تو که خوردم به نای می‌مانم
که در میانهٔ دمّم پدید شد آماه.
نجیب جرفادقانی.
پس عجب نیست که با جنس ذبولی که وراست
تره را بر سر خوان تو بگیرد آماه.
نجیب جرفادقانی.
شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد
گردنش نرم‌تر از نیفهٔ روباه بود
خصمت ار فربهیی یافت ز معجون غرور
چه شود، فربهی طبل ز آماه بود.
شرف شفروه.

آماهاندن. [دَ] (مص) آماهانیدن.

آماهانده. [دَ / دِ] (نمف) آماهانیده.

آماهاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) آماساننده.

آماهانیدن. [دَ] (مص) آماسانیدن. توریم. تهبیج. احدار.

آماهانیده. [دَ / دِ] (نمف) آماسانیده.

آماهیدن. [دَ] (مص) آماسیدن. تورم. تهبج. ورم کردن. باد کردن. تحدر. انتفاخ. (زوزنی). اجدار. اسمغداد. تسخید. احدار: در قسمی از داءالفیل پای برآماهد و سخت شود.
– آماهیدن پی دست چاروا؛ انتشار.
– آماهیدن جراحت؛ بغی.

---

۱ - این بیت بوزن کلیله و دمنه است و مورد آنرا نیافتم. در فرهنگها بجای مشک آمار، خشکامار هم آمده است و «تا مر او را زآن» را، «مرد را از آن» نیز نوشته‌اند و آنرا گاه برای آمار و گاهی برای خشکامار شاهد آورده‌اند. و اعجب اینکه بعضی بکلمهٔ آمار و نیز خشکامار با شاهد آوردن همین بیت معنی استسقا، مرض معلوم نیز داده‌اند. البته بیت رودکی روشن نیست و تا مقدم و مؤخر آن بدست نیاید مصحف بودن آن هم بعید نمی‌نماید لکن بی‌شبهه کلمهٔ استسقا، اصلاً استیفا یا استقصا و چیزی مانند این دو بوده است در ترجمهٔ کلمهٔ آمار و بتصحیف خواندن آن معنی استسقا را ایجاد کرده است، تا آنجا که صاحب معیار جمالی از خود نیز بیتی ساخته و در فرهنگ خویش بتأیید این دعوی مثال آورده است:
حسود جاه تو بی آب در تموز فتن
مباد جز به بیابان فتادهٔ آمار!!
و معنی محاسبه و نویسندگی و تتبع و استفسار و فحص و نهایت طلب و دفتر و دیوان نیز باین کلمه داده‌اند.

2 - Amazon.

— آماهیدن مرده؛ اجفیظاظ.
و رجوع به برآماهیدن شود.

آماهیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) آماسیده. رجوع به آماهیدن شود.

آمای. (فعل امر) امر از آمودن بمعنی آراستن و درنشاندن گوهر در چیزی و بسلک و رشته کشیدن لؤلؤ و جز آن و پر کردن و انباشتن:
گفت مشّاطه را که صنع خدای
یعنی آن لعبت چگل، آمای. عمعق.
||(نف مرخم) مهیّاکننده. مستعدکننده. (برهان). و در کلمات مرکّبه مانند گوهرآمای، لؤلؤآمای، مخفف آماینده است:
توئی گوهرآمای چارآخشیج
مسلسل‌کنِ گوهران در مزیج. نظامی.
کواکب را بقدرت کارفرمای
طبایع را بصنعت گوهرآمای. نظامی.
و رجوع به آمودن و آمود و آموده شود.

آمپدکل. [پِ دُ] (اِخ)[1] رجوع به انباذقلس شود.

آمپر. [پ] (فرانسوی، اِ)[2] واحد شدت جریان الکتریک.

آمپرسنج. [پ سَ] (اِ مرکب) آمپرمتر. (فرهنگستان).

آمپرمتر. [پِ م] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] گالوانمتر، که شدت جریان الکتریک را بحسب آمپر معلوم کند. آمپرسنج. (فرهنگستان).

آمج. [م] (ع ص) بغایت گرم. ||سخت تشنه. ||شتابان (در رفتن).

آمختن. [مُ تَ] (مص) مخفف آموختن. تعلم. یاد گرفتن. ||تعلیم. یاد دادن:
هرکه نامُخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.
بیامد همانگاه نستور شیر
نبرده کیان‌زاده پور زریر
بکشتش بسی دشمنان بی‌شمار
که آمخته بد از پدر کارزار. دقیقی.
جهان را به آئین شاهی بدار
چو آمختی از پاک پروردگار. فردوسی.
اگرچند مردم ندیده بد اوی
ز سیمرغ آمخته بد گفتگوی. فردوسی.
بپروردشان از ره بدخوئی
بیامختشان کژّی و جادوئی. فردوسی.
برنج و بسختی جگر سخته بود
ز رستم هنرها بیامخته بود. فردوسی.

آمخته. [مُ تَ / تِ] (نمف / نف) مخفف آموخته. تعلیم‌یافته. یادگرفته:
بکشتش بسی دشمنان بی‌شمار
که آمخته بد از پدر کارزار. دقیقی.
||تعلیم‌داده. یادداده. ||در تداول امروزین، خوکرده. معتاد. خوی‌گرفته. عادت‌گرفته.
— آمخته شدن؛ معتاد شدن.
— آمخته کردن؛ معتاد کردن.
— گنجشک آمخته؛ گنجشک که کودکان آنرا روزی چند بار بگاه معلوم طعمه دهند آلوده بافیون و آنرا سر دهند و او در همان ساعت بازگردد.
— مثل گنجشک آمخته؛ که در ساعت معلوم هر روز بجائی شود.

آمد. [مَ] (مص مرخم، اِمص) اسم مصدر یا مصدر مرخّم آمدن. ایاب. مَجیء.
— آمد و رفت؛ رفت و آمد. ایاب و ذهاب.
— بدآمد؛ ضجرت. کراهت.
— ||شقاوت. نحوست.
— بِهْآمد؛ نیک‌آمد. خیر. سعادت:
نیک‌آمد و به‌آمد خلق خدا ازوست
آن بِهْ بود که قوّت و قدرت بود ورا. سوزنی.
— بیرون‌آمد؛ خروج؛ و میهم چون خبر بیرون‌آمد امیر با جعفر بشنید... (تاریخ سیستان).
— خلاف‌آمد؛ خلاف‌کرد. مخالفت. تخالف:
هرچه خلاف‌آمدِ عادت بود
قافله‌سالارِ سعادت بود. نظامی.
از خلاف‌آمدِ عادت بطلب کام، که من
کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم.
حافظ.
— خوش‌آمد؛ اقبال. مقابل ادبار. سعادت.
— ||تملّق. تَبَصْبُص. مَزیدگوئی.
— درآمد؛ مدخل. مقدّمه (در ساز و آواز).
— رفت و آمد؛ آمد و رفت. ذهاب و ایاب. ذهاب و مَجیء. مقابل رفت و شد.
— سرآمد؛ انقضاء.
— نیامد؛ نحوست. فال بد.
||بازدید، مقابل دید.
— رفت و آمد؛ دید و بازدید.
||بازگشت. مراجعت. ایاب. ||(نمف مرخم / نف مرخم) مخفف آمده، در ترکیب با کلمهٔ دیگر.
— پیش‌آمد؛ مخففِ پیش‌آمده. حادثه. واقعه. وقعه. عارضه. رویداد.
— درآمد؛ مخففِ درآمده. دخل. حاصل. نتیجه.
— سرآمد؛ مخففِ سرآمده. برتر. مقدم. افضل. پیشوا.
— کارآمد؛ مخففِ کارآمده. کاردان. فعال.
— نوآمد؛ مخففِ نوآمده. نوزاد. نورسیده:
فریدون چو روشن جهان را بدید
بچهر نوآمد [منوچهر] یکی بنگرید.
فردوسی.

آمد. [مَ] (مص مرخم، اِمص) اقبال. روی کردن بخت. مقابل ادبار: دیدن روباه در سفر آمد دارد. ||خجستگی. میمونی. میمنت. مقابل نیامد: سرکه انداختن آمد نیامد دارد؛ یعنی برای بعضی فرخنده و بفال نیک و برای برخی شوم و بفال بد است.
— آمد داشتن؛ همیشه بفال نیک بودن.
— آمدِ کار؛ فال نیک. خجستگی. یمن. میمنت: لانه کردن پرستو در خانه آمد کار است.
— آمد کردن؛ خجسته، میمون آمدن: قَدَمِ این عروس بما آمد کرد.

آمد. [مِ] (ع ص) پر از خیر یا شرّ. بسیارخیر یا بسیارشر. ||کشتی پر از بار. (منتهی الارب). ||کشتی تهی. (مهذب الاسماء).

آمد. [مِ][4] (اِخ)[5] نام شهری قدیم و مستحکم در شمال بین‌النّهرین، و آن با سنگهای سیاه بنا شده و شط دجله آنرا چون هلالی احاطه کرده است و در قرب آن چشمه‌هایی است که شهر را آب دهد. و امروز به دیاربکر معروف است.

آمدشد. [مَ شُ] (اِمص مرکب) آمد و شد. رفت و آمد. مراوَدة:
ندانی که ویران شود کاروانگه
چو برخیزد آمدشد کاروانی؟ منوچهری.
||تکرار:
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
که فتنهٔ دل از آمدشد نظر یابی.
کمال اسماعیل.

آمدشدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) مراوده. آمدن و رفتن:
همه روزش آمدشدن پیش اوست
که هستند با یکدگر سخت دوست. فردوسی.
به آمدشدن راه کوته کنید
روان را سوی روشنی ره کنید. فردوسی.
بنزدیک زال آوریدش بشب
بر آمدشدن هیچ نگشاد لب. فردوسی.

آمدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص) در خمیر، رسیدگی آن. مخمر بودن آن. ورآمدگی آن.

آمدن. [مَ دَ] (مص) جیأة. جیئه. اتو. اَتْی. اتیان. اَتْوَة. جَیْء. (دهار). مَجیء. ایاب. قدوم. مقابل رفتن و شدن و ذهاب:
شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلغده پیش.
رودکی.
بدینجای از بهر او آمدم
بکینه همی جنگجو آمدم. فردوسی.
سوی بیشهٔ شهر چین آمدند
به آمل بروی زمین آمدند. فردوسی.
با نعمت تمام بدرگاهت آمدم

1 - Empédocle (املای فرانسوی).
2 - Ampére. 3 - Amperemétre.
۴ - به فتح و ضم میم نیز آمده است.
5 - Amida.

امروز با گرازی و چوبی همی روم.
فاخری (از فرهنگ اسدی، خطی).

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است. (گلستان). ||شنیده شدن بوی. استشمام رائحه. مشموم شدن. برخاستن. منتشر گردیدن. ساطع بودن. فائح گشتن. مرتفع گردیدن بوی. نفح. نفاح. فوح. دمیدن بوی. دمیده شدن عطر و جز آن:

از گیسوی او نسیم مشک آید
وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی.
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زآن تنگ دهان هزار چندان آید. فرخی.
ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.
از دهان تو همی آید غساک[1]
پیر گشتی ریخت مویت از هباک. طیان.
چه سود چون همی ز تو گند آید
گر تو بنام احمد عطاری. ناصرخسرو.

||شدن. گشتن. گردیدن:

ازیرا کارگر نامد خدنگم
که بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.
دانی که دل من که فکندهست بتاراج
آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج.
دقیقی.
که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را [فریدون] ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها
بفرمان و گرز من آید رها. فردوسی.
بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر. فردوسی.
نهان بود چند از دم اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها. فردوسی.
که روی زمین را از بد اژدها
بشمشیر کیخسرو آمد رها. فردوسی.
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر.
فرخی.

نامهها نبشته آمد و نسخت پیش برد [استاد عبدالغفار]. (تاریخ بیهقی). لشکر منصور با رایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجا بحاضر آید. (تاریخ بیهقی). آنچه از خزانه برداشتهاند... بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). باید نسخت آنچه با کدخدایش بگوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد داده آید. (تاریخ بیهقی). فصلی بخط ما در آخر آنست که عبدوس را فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بنزد وی آنرا امضا نباشد... ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). خواستم [سلطان مسعود] این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید. (تاریخ بیهقی). چون از سرای عدنانی بگذشته آید باغیست بزرگ. (تاریخ بیهقی). آنچه فرمودنی بود در هر باب فرموده آید. (تاریخ بیهقی). و خمارتاش حاجب را نیز فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده آید. (تاریخ بیهقی). و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود وی [امیرمحمد] را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید. (تاریخ بیهقی). و وی را آرزوهای دیگر خیزد چنانکه فاداده آید یک ناحیت که خواست. (تاریخ بیهقی). قوت پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی). و سه روز تعزیت ملکانه برسم داشته آمد. (تاریخ بیهقی). رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر پسر کاکو علاءالدوله و فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین بشفاعت نامهای نوشته بود تا صفاهان بدو بازداده آید. (تاریخ بیهقی).

زمین آمد از اختران بهرهمند
هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند. اسدی.
گهر چهره شد آینه شد نبید
که آید در او خوب و زشتی پدید. اسدی.
نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها
نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها. اسدی.
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور.
ناصرخسرو.
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر، جهان
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب.
مسعودسعد.

و کس ندانست که آن تیر از کجا آمد هرچند تجسس کردند پدید نیامد. (نوروزنامه). و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد. (نوروزنامه). تدبیرهاش خطا آمد. (نوروزنامه). در خواص چنان آوردهاند که کودک خرد را چون بداروادن زرش شیر دهند آراستهسخن آید. (نوروزنامه). و مثال این هم چنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد. فرجی بدو راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه). و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت افتد بازنمای تا دیگر فرستاده آید. (کلیله و دمنه). در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). اما کاه که علف ستور است خود بتبع حاصل آید. (کلیله و دمنه). چند فائده ایشان را اندر آن حاصل آمد. (کلیله و دمنه). مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید. (چهارمقاله). من که باکالنجارم تا بوقت اسفار سَبَقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی هزار سوار از مشاهیر و معاریف و ارباب حوائج و اصحاب عرایض بر در سرای او گرد آمده بودیمی. (چهارمقاله). و معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس وبال او آمد. (مرزباننامه). تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. (گلستان). نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیرهرای. (گلستان).

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
سرخروتر ز امیری که گرفتار آید. سعدی.
بسمع رضا مشنو ایذای کس
و گر گفته آید بغورش برس. سعدی.

و در افعال مرکبهٔ ذیل نیز همه جا آمدن بمعنی شدن باشد: باز جای آمدن. بخشم آمدن. پدید آمدن. پر آمدن (قفیز). پیدا آمدن. خواستار آمدن. رها آمدن. ستوه آمدن. سودمند آمدن. شاد آمدن. غالب آمدن. کارگر آمدن. کم آمدن. گرد آمدن.
||کرده شدن:

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنْت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد. مکی[2].

یکچندی بود مال را طلب آمد از سبکری، و سبکری دانست که چندان مال ممکن نگردد بحاصل آوردن. (تاریخ سیستان). ||رفتن:

سر از بانوان برتر **آید** ترا
جهان زیر پای اندر آید ترا. فردوسی.

||بزیر افتادن. فروافتادن: آسمان بزمین نمیآید. ||بودن:

نه خوب **آمدی** با دو فرزند خویش
که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زآن درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.
پیاده بِهْ آید که جوئیم جنگ
بکردار شیران بیازیم جنگ. فردوسی.
کنون آن بِهْ آید که من راهجوی
شوم پیش یزدان پر از آب روی. فردوسی.
همان گوی و آن کن که رای آیدت
بدان رو که دل رهنمای آیدت. فردوسی.

قوت پیغمبران معجزات آمد. (تاریخ بیهقی). عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی. (تاریخ بیهقی). امیرحسین گفت، سخت صواب آمد. (تاریخ بیهقی). و نزدیک آمد

---

۱ – اصل کلمهٔ غساق عربی.
۲ –
یکی چون معبد مطرب دویم چون زلزل رازی
سیم چون ستّی زرین چهارم چون علی مکی.
منوچهری.

که پای از جای برود. (کلیله و دمنه). ||زاده شدن. زادن. زائیده شدن. متولد گشتن:
و چون این پسرک آمده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو نه ماه بگذشت از این ماه‌روی
یکی کودک آمد ببالای اوی. فردوسی.
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه
که گفتی که نرسیست با تاج و گاه. فردوسی.
چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.
یکی کودک آمد زنی را بشب
از او ماند هرکس که دیدش عجب.
فردوسی.
که را دختر آید بجای پسر
به از گور داماد ناید ببر[1]. فردوسی.
چو فرزند آید بفرهنگ دار
زمانه ز بازی بر او تنگ دار. فردوسی.
چهل روز بگذشت از آن خوبچهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.
از این دخت و از شاه ایرانیان
یکی دختر آید چو شیر ژیان. فردوسی.
اگر دختر آیدْش چون کرد شوی
زن‌آسا و جویندهٔ رنگ و بوی... فردوسی.
اَجَره بار برگرفت و اخنوخ که ادریس بود بیامد. (تاریخ سیستان). متوشلخ را لمک بیامد. (تاریخ سیستان). قینوش .. را بزنی کرد از او نوح بیامد. (تاریخ سیستان). ارفحشد از او بیامد. (تاریخ سیستان). یا قیدار بشارت باد ترا که ترا دوش پسری بزرگوار آمد. (تاریخ سیستان).
یکی دختر که چون آمد ز مادر
شب دیجور را بزدود چون خور.
(ویس و رامین).
بزرگان چون با زنی... نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی... گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید. (نوروزنامه). بپادشاهی آن کشور بماند و فرزندان آمدش. (مجمل‌التواریخ).
||سر زدن. صادر شدن:
به دل گفت موبد که بد روزگار
که فرمان چنین آید از شهریار. فردوسی.
ز دشمن نیاید مگر دشمنی
بفرجام اگر چند نیکی کنی. فردوسی.
ز ترکان یکی نام او ساوه‌شاه
بیامد که جوید نگین و کلاه
چنان خواست روشن جهان‌آفرین
که او نیست گردد بایران‌زمین
به فرّ جهاندار بر دست تو
چو آمد چنین کار از شست تو
ترا آرزو کرد شاهنشهی
چنان دان که گردی تو از جان تهی.
فردوسی.

گناه آید ز گیهان‌دیده پیران
خطا آید ز داننده دبیران. (ویس و رامین).
من که بونصرم ضمانم که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید. (تاریخ بیهقی).
بگویش گناه از تو آمد نخست
که فرمان شه داشتی خوار و سست. اسدی.
تبت یدا امامک روزی هزار بار
کاین فعل از تو آمد نامد ز بولهب.
ناصرخسرو.
خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان بی‌ادبی می‌آید که اشکره بر دست دارند و خیو می‌اندازند. (نوروزنامه). اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی از جهت حق خدمت اما او را بزندان فرستادندی. (نوروزنامه).
بد و نیک از ستاره چون آید. سنائی.
هرکه از مهر و از وفا زاید
زو نیاید بعمر جور و جفا. سوزنی.
گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامّید عفو خداوندگار. سعدی.
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست. سعدی.
||اصابت کردن. رسیدن. خوردن: پس ابن عبیدةبن الحرث که زخمش آمده بود بمرد. (ترجمهٔ طبری).
بر او آفرین کرد کای نیک‌نام
چو خورشید هر جای گسترده کام...
گر آید بمژگانم اندر سنان
نتابم ز فرمان خسرو عنان. فردوسی.
ندانم چه چشم بد آمد بر اوی
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی. فردوسی.
خشت بینداخت [مسعود] و شیر خویشتن را دزدید تا خشت با وی نیاید. (تاریخ بیهقی).
و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جائی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود. (تاریخ بیهقی).
سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانی است.
سعدی.
||قیام کردن. اقدام کردن. برخاستن، چنانکه بجنگ:
وگر با من ایدر بیایی بجنگ
نتابی تو با کاردیده پلنگ. فردوسی.
||واصل شدن. رسیدن، در بیشتر معانی آن:
آمد آن نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی.
رودکی.
توشهٔ خویش زود از او بربای
پیش کآیدْت مرگ پای‌آگیش. رودکی.
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

آن کجا گاو نکو بودش برمایونا.
دقیقی.
یکی حال از گذشته دی دگر زآن نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.
بازم خبر آمد که یکی توبان کرده‌ست
مر خفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک.
منجیک.
آمد نوروز و بردمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو فرخشه. منجیک.
می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.
چه زینگونه آگاهی آمد ز راه
بنزدیک آن زینهاری سپاه. فردوسی.
چو پیران بیامد بنزدیک رود
سیه بد پراکنده بی تار و پود. فردوسی.
چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه. فردوسی.
ستاره‌شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را
وگر زین به‌پیچی، گزند آیدت
همه کار ناسودمند آیدت. فردوسی.
دگر آنکه رستم شود دردمند
ز درد وی آید به ایران گزند. فردوسی.
کس این گنج نتواند از من ستد
بد آید بمردم ز کردار بد. فردوسی.
بمان تا بیاید مه فرودین
که بفزاید اندر جهان هور دین. فردوسی.
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی
گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی. فردوسی.
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی.
نه این تخمه را کرد یزدان زمین
گه آمد که برخیزد این آفرین. فردوسی.
کنون یافتم هرچه جستم ز کام
بیاید بسیجید کآمد خرام. فردوسی.
پس آگاهی آمد بافراسیاب
از ایشان شب تیره هنگام خواب. فردوسی.
به آخر ترا رفتن آید بدان
اگر چند ایدر بُوی سالیان. فردوسی.
پس آگاهی آمد سوی اردوان
ز فرهنگ وز دانش آن جوان. فردوسی.
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فرّ و آیین و آب. فردوسی.
کرا یار باشد سپهر بلند
برو بر ز دشمن نیاید گزند. فردوسی.
پراکند بر گرد کشور سوار
بدان تا مگر نامهٔ شهریار

---
۱ - نعم الختن القبر.

نیاید بنزدیک ایرانیان
نه‌بندند پیکار او را میان. فردوسی.
ز گفتار ایرانیان پس خبر
بکیخسرو آمد همه دربدر. فردوسی.
همان اسبش از تشنگی شد غمی
به نیروی مرد اندر آمد کمی. فردوسی.
چو جنگ آمدی نورسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان. فردوسی.
دریغا برادر دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه به سر. فردوسی.
بدژ در یکی جای تاریک بود
ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر
چنین است کردار گردنده دهر. فردوسی.
گزند آیدت زآن سر بی‌گزند
که از تن بریدند چون گوسپند. فردوسی.
چو خورشید بر چرخ گردد بلند
ببینید تا بر که آید گزند. فردوسی.

خبر وفات امیرالمؤمنین آمد از بغداد. (تاریخ سیستان). چون خبر کشتن خجستانی بگرگان آمد... (تاریخ سیستان). چون حدیث این محبوس... آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوس دیگر کردن. (تاریخ بیهقی). این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست. (تاریخ بیهقی). و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). این فصل نیز بپایان آمد. (تاریخ بیهقی). اگر شب **نیامدی** فتح برآمدی. (تاریخ بیهقی). دهم ماه محرّم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود. (تاریخ بیهقی). چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد. (تاریخ بیهقی).

وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن. مولوی.
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.
سعدی.

و در افعال مرکبهٔ ذیل نیز، آمدن در همه جا بمعنی رسیدن باشد: آگاهی آمدن. آواز آمدن. به بُن آمدن. به پای آمدن. به دست آمدن. به سر آمدن. پیام آمدن. خبر آمدن. خروش آمدن. زمان آمدن کسی را (مرگ او دررسیدن). زیان آمدن. سود آمدن. شب آمدن. شکست آمدن. گاه آمدن. گزند آمدن. هنگام آمدن. ||واقع شدن. اتفاق افتادن. حادث گشتن. رفتن. ببودن. روی دادن:

گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.
بمردان ز هر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا. فردوسی.
ببزم اندرون گنج بپراکند
چو رزم آیدش شیر و پیل افکند. فردوسی.
بزیر اندرون تیزرو شولکی
که ناید چنان از هزاران یکی. فردوسی.
چو من دوست بودی بایران ترا
نه رزم آمدی با دلیران ترا. فردوسی.
سواران دشتی ز رومی سوار
به آیند در کوشش کارزار. فردوسی.
پس آگاهی آورد فرفوریوس
بگفت آنچه آمد بقالینیوس. فردوسی.
چنان آمد که آنگه چند مهتر...
همه بودند مهمان نزد ویرو. (ویس و رامین).
چنان آمد که روزی شاه شاهان
که خوانندش همی موبد نیاکان...
(ویس و رامین).

بفرمود تا لشکر بهوش باشند سفیدجامگان بیرون نیایند و بر ما شباخون نزنند و همچنان آمد که او گفت. (تاریخ بخارای نرشخی). سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود. سخت خجسته **آمد**، چون بیرون آمدی از حجره چشم بر وی افکندی. (نوروزنامه). شرابی که نه تیره بود و نه تُنک، چون نیکو آید موافق‌ترین شرابهاست. (نوروزنامه).

گر دنگل آمده‌ست پسر تا کی
بربندیش به آخر هر مهتر. ابوالعباس.
مشو در خط ز خط کآن هم ز حسن است
دغا چون چابک آید هم ز نرد است.
عمادی شهریاری.

دانم که دلت گرفته است از تنگی و بوس حصار چه آید که روزی چند بِدَر طعام رویم تنزّه و صید و تماشا را تا دلت بگشاید و زانِ کودکان، امیرحسین گفت سخت صواب آمد. (تاریخ سیستان). ||نمودن. درک شدن. احساس گردیدن. مصور شدن: الاستعظام؛ بزرگ آمدن. الاستکثار؛ بسیار آمدن. الاستملاح؛ نمکین و شیرین آمدن. (زوزنی):

وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید بچشم کهین. ابوشکور.
چون زمین کثیر کو از دور
همچو آب آید و نباشد آب. منطقی.
همی از شما این شگفت آیدم
همان کین پیشین بیفزایدم. فردوسی.
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
بسی چیز دیگر نهانی بگفت
وز این آگهی آمد او را شگُفت. فردوسی.
ز خشکی چو بانگ برادر شنید
بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید. فردوسی.
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری
که بچشم تو چنان آید چون درنگری
که ز دینار درآویخت کسی چند پری.
منوچهری.
هرچند که درویش پسر فغ زاید
بچشم (؟) توانگران همه چغر آید.
ابوالفتح بُستی.

اگر خواجه شفاعت کند که بدو بخشد خوشتر آید که منت از جانب وی باشد. (تاریخ بیهقی). طبع بشریت است... که دشوار آید ایشان را دیدن کسی‌که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی). باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان وی را نیکو می‌آید بداند که نیکوست. (تاریخ بیهقی). و در خواص چنان آورده‌اند که کودک خرد را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته‌سخن آید و بر دل مردم شیرین **آید**. (نوروزنامه).

وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش. سعدی.

و از این قبیل است آمدن در فعل مرکب خوش آمدن. ||مقدور شدن. مقدور بودن. ساخته شدن:

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردنفراز...
مرا گفت کز من چه آید همی
که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس. فردوسی.
کنون باید آئین نو ساختن
اسیران بهر جای بنواختن
که با من نیا بود کافکند خون
چو او رفت از اینها چه آید کنون؟
فردوسی.
نیاید همانا بد و نیک از اوی
نه زینسان بود مردم کینه‌جوی. فردوسی.
ناید ز شهان صدیک آن کآید از شاه
ناید ز سها صدیک آن کز قمر آید. فرخی.
ناید زور هزبر و پیل ز پشّه. عنصری.
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوئی.
منوچهری.

من پیر شده‌ام و از من این کار بهیچ حال نیاید. (تاریخ بیهقی). عبدالله... برنائی... نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی). از بنده وزارت نیاید که نگذارند، چه هر کسی بادی در سر گرفته است. (تاریخ بیهقی).

کند هر کس آن کآید از گوهرش
که هر شاخ چون تخمش آرد برش. اسدی.
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر. ناصرخسرو.
آنگه که مجرّد شوی نیاید

از تو نه تولّا و نه تبرا. ناصرخسرو.
کار تو جز خدای نگشاید
بخدا گر ز خلق هیچ آید. سنائی.
بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید. سنائی.
از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید. (گلستان). از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید. (گلستان). ||در تداول عامه، حرکت دادن و جنبانیدن و اشارت کردن، بناز و غمزه یا شوخی و بی‌شرمی: چشم و ابرو آمدن. گردن آمدن. ||مسموع شدن. شنیده، شنوده گشتن. بگوش رسیدن:
چون لطیف آمد بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز. رودکی.
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش
گفت دزدانند و آمد پای‌پَش. رودکی.
وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.
بزد نای روئین و روئینه‌خم
خروش آمد و نالهٔ گاودم. فردوسی.
غو دیده‌بان آید از دیدگاه
که از دشت برخاست گرد سیاه. فردوسی.
آمد بانگ خروس مُؤَذِن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان.
منوچهری.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان **آمد**. منوچهری.
از دل و پشت مبارز می‌برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی.
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید. حافظ.
||گذشتن. سپری شدن. برآمدن. منقضی گشتن: پس از آن بس روزگار نیامد که بمرد و ملک از خاندان او برفت. (نوروزنامه). ||مجازاً، گنجیدن:
نمی‌گردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید؟
؟(از بهار عجم).
||پدیدار گشتن. مرئی شدن. ظاهر گردیدن. پیدا شدن. پدید گشتن:
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک.
دهی خرم آمد ز پیشش براه
پر از باغ و ایوان و پر جشنگاه. فردوسی.
همان به که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید بجای درنگ. فردوسی.
پیاده همی رفت [رستم] جویانْ شکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان
بهر جای درّاج و قمری روان. فردوسی.

طفل را چون شکم بدر آمد
همچو افعی ز رنج او بر پیخت.
پروین خاتون (از تحفهٔ اوبهی).
اگر در مردم یکی از این قُویٰ بر دیگری غلبه دارد آنجا نقصانی آید. (تاریخ بیهقی). آن جوان باد وزارت در سر کرد، امیر را بر وی طمع آمد. (تاریخ بیهقی). حاجت آمد بمعاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی). مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. (گلستان).
اخترانی که بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید محال است که پیدا آیند.
سعدی.
و از این قبیل است «آمدن» در: آرزو آمدن. خواب آمدن. درنگ آمدن. دریغ آمدن. رأی آمدن. شتاب آمدن. ننگ آمدن. نیاز آمدن. ||گرد شدن: اگر کسی را وامی آمدی بدادندی. (تاریخ سیستان). ||آمدن خمیر؛ رسیدن آن. مخمّر شدن آن. ورآمدن آن. اختمار. ||پرداختن. مشتغل گشتن:
بگرسیوز آمد ز کار نیا
دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا. فردوسی.
||جمع شدن. فراهم گشتن:
آزردگی و طمع بهم ناید. ناصرخسرو.
||انگیخته شدن. جنبش کردن:
که ما را جز این بود در جنگ رای
بدانگه که لشکر بیامد ز جای. فردوسی.
||گراییدن. مایل شدن: درخت انگور دید چون عروس آراسته، خوشه‌ها بزرگ شده، و از سبزی بسیاهی آمده، چون شبه میتافت و یک‌یک دانه از او همی‌ریخت. (نوروزنامه). ||مقبول، مسموع، پذیرفته شدن:
ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری در این بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس. سعدی.
||تولید شدن. زادن. خاستن:
ز نیرو بود مرد را راستی
ز سستی دروغ آید و کاستی. فردوسی.
چون دو قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت. (نوروزنامه). کژّی از تیر نیاید. ||دخول. ورود. وارد شدن. درآمدن. داخل گشتن. راه یافتن:
کسی را که بد زآمدنْش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی. فردوسی.
یکی روز کاوس‌کی با پسر
نشسته که سودابه آمد ز در. فردوسی.
نبد کارگر نیزه بر جوشنش
نه ترس آمد اندر دل روشنش. فردوسی.
ولایت غور بطاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی). پیرزن گفت... امیر امیران غور بگیرد و غوریان بطاعت آیند. (تاریخ بیهقی). جوانی چست، لطیف، خندان... در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی. (گلستان). ||وارد شدن، چنانکه در حدیث و خبر: و در خبر آمده است، من اصبح آمناً فی سِرْبِه معافی فی بدنه... (تاریخ بیهقی). و در خبر چنان آمده‌است که... (نوروزنامه). و در حدیث آمده است، کز دل دوست بدل دوست رهگذر باشد. (تاج‌الدین آبی). ||بازگشت. بازگشتن. مراجعت کردن. عودت کردن. رجوع. رجعت کردن:
چو آمد بر میهن و مان خویش
ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی.
— با خود آمدن؛ بهوش آمدن. افاقه.
||رضا دادن. روائی دادن: دلم نیامد او را بیدار کنم. ||افتادن. برافتادن. گرفتن. دست دادن: اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم و بعد از آن بقصاص خون وزیر مرا بکش تا بحق کشته باشی. ملک را خنده آمد. (گلستان). ||حاصل شدن. بدست شدن. بدست آمدن. بحاصل گشتن. دست دادن:
بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیاید از ملکش.
ابوالمؤید.
هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین ناید مگر از منج.[1]
منجیک.
اگر بخت کم شد کجا شد نژاد
نیاید ز گفتار بیداد داد. فردوسی.
بکوشید چندی نیامدْش سود
که بر بارهٔ دژ بسی شیر بود. فردوسی.
پشیمانی آید ترا زین سخُن
براندیش و فرمان دیوان مکن. فردوسی.
براهی روم کِم تو فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی.
و ابراهیم بهزیمت سوی محمدبن طاهر شد و گفت با این مرد [یعنی یعقوب لیث] بحرب هیچ نیاید که سپاهی هولناک دارد و از کشتن هیچ باک نمی‌دارند و بی‌تکلف و بی‌نگرش همی حرب کند. (تاریخ سیستان). پس طغرل بحصارطاق شد و آنجا روزی چند دیگر حرب کرد و هیچ نیامد وی را. (تاریخ سیستان). آنجا یک روز جنگ آغاز کرد و هیچ نیامد وی را چند کس از آن وی بگرفتند [وَ] خسته کردند. (تاریخ سیستان).

1 - از این بیت ظاهراً چنین برمی‌آید که تخلص این شاعر مُنجک بوده است یعنی نحل خرد و یا اینکه منجیک نیز صورتی دیگر از تصغیر منج است.

افشین... از جنگ بابک خرّم‌دین چون بپرداخت و فتح برآمد ببغداد رسید. (تاریخ بیهقی).

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم. سعدی.

امسال قیصی نیامد.

– بمشت آمدن؛ بچنگ افتادن:

ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
بر آن بیوفا ناسزاوار مرد...
همی بود خامش چو آمد بمشت
چنان مهربان پهلوان را بکشت. فردوسی.

||آمدن شکم؛ اسهال. ||برابری، مقابلی کردن.

– برآمدن؛ برابر آمدن: دولتی بزرگ دارد و مردی مرد است و کسی بر او برنیاید. (تاریخ سیستان). بهر جای که رو کرد کسی بر او برنیامد. (تاریخ سیستان).

||بر دادن. ثمر دادن. حاصل آوردن: گفت خداوند زمین را بگویند که دهقانان چون خواهند که جو نیکو آید بدین وقت به اسبان دهند. (نوروزنامه). ||انجام یافتن. پرداخته شدن:

مرا نیز هنگام آسودن است
ترا رزم بدخواه پیمودن است
بگردون گردان رسد نام تو
گر آید مر این کار با کام تو. فردوسی.

||رفتن:

بِرِشت آن کجا برده بد پیش ازآن
بکار آمدی گر بدی بیش ازآن. فردوسی.

||ممکن بودن. میسر بودن:

نه هرج آن بر زبان آید توان گفت. نظامی.

||موجود گشتن: چون آمیختگی آمد... بازار مضرّبان و مفسدان کاسد گردد. (تاریخ بیهقی). ||افتادن:

گر خدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.
تو ایدر به تنها بدام **آمدی**
نه بر جُستن ننگ و نام آمدی. فردوسی.
هر آنکس کز آن تخمه‌ش آمد بمشت
بخنجر هم اندر زمانش بکشت. فردوسی.

اگر آید حاجت مردم گرم‌مزاج را بخوردن این شراب با آب و گلاب ممزوج کنند. (نوروزنامه). ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن. (گلستان). صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان. (گلستان). هر چیزی راکه خرد و فضل آنرا سجلّ کرد بهیچ گواه حاجت نیاید. (گلستان). زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. (گلستان). ||افتادن. باریدن: و در این سال برف بسیار آمد. در این ناحیت بتابستان باران کمتر آید. ||آغازیدن به... درشدن در... مشغول گشتن به:

گر در حکایت آید بانگ شتر کند
آروغها زند چو خورد ترب و گندنا.
لبیبی یا منجیک.

امیرمحمد... نیز لختی خورسندتر گشت و بشراب خوردن آمد و پیوسته می‌خورد. (تاریخ بیهقی).

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای...
سعدی (گلستان).

||آماسیدن. آماهیدن. ورم کردن: گلوش از دو طرف آمده است. ابجر؛ ناف‌بیامده. (خلاص نطنزی). و شاید در این معنی مخفف آماهیدن باشد. ||نشأت کردن. انگیخته شدن: اگر طاعنی گوید... که اصل بزرگان این خاندان بزرگ [ساسانیان] از کودکی آمده است خامل‌ذکر، جواب وی آنست که... (تاریخ بیهقی).

چو بنیاد ما از گل آمد درست
چنان دان که گل بود آدم نخست. اسدی.

||وزیدن گرفتن. برخاستن (باد). جَستن. وزیدن. هُبوب: و اندر وی [اسکندریهٔ مصر] یکی مناره است که گویند دویست ارش است و اندر میان آب نهاده بر سر سنگی و هرگه که باد می‌آید آن مناره بجنبد. (حدودالعالم). و اندر وی [ویشکرد] دائم باد آید. (حدودالعالم).

هم آنگه بیامد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا گشت کش. فردوسی.
اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی.
روی بر خاک عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید... سعدی.
باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی.

||بارث منتقل گشتن. چون میراثی رسیدن:

اگر تور بد کرد بد دید باز
گذشت اندر آن روزگار دراز
بافراسیاب آمد آن خوی بد
از آن نامداران اندک‌خرد. فردوسی.
ز ضحاک بدگوهر بدمنش
که کردند شاهان ورا سرزنش
بافراسیاب آمد آن بدخوئی
همی غارت و کشتن و جادوئی. فردوسی.
هر آنکس که او تاج شاهی بسود
بر آن تخت [طاقدیس] چیزی همی برفزود
چو آمد بکیخسرو نیکبخت
فراوان بیفزود بالای تخت. فردوسی.

||نزول. نازل شدن. تنزل: کلبی گفت آیه در جهودان و ترسایان آمد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||ارنج رسیدن:

ندانی کز ایران چه آمد بمن
از آن لشکر شاه و آن انجمن. فردوسی.

||خطور کردن. گذشتن:

آید بدلم کز خدا امین است
بر حکمت لقمان و ملکت جم. ناصرخسرو.

||ذکر شدن. مذکور شدن. گفته شدن. نوشته شدن: خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را از دیگر ملوک نبوده چنانکه در این تاریخ بیامد. (تاریخ بیهقی). طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت در مسطور آمده است... (گلستان).

||برخاستن (بانگ و آواز):

چو رستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کآمد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس. فردوسی.
تبیره برآید ز درگاه شاه
باسب اندر آیند یکسر سپاه. فردوسی.
با وجودت ز من آواز نیاید که منم. سعدی.

||برخاستن. گرفتن (خشم، غضب):

سر فروبردم میان آبخور
از فرنج مَنْش خشم آمد مگر. رودکی.
خشمش آمد و همانگه گفت ویک
خواست کو را برکند از دیده کیک. رودکی.
مرد را نهمار خشم آمد از این
غاوشنگی بر کف آوردش گزین. طیّان.

||رفتن:

چو آباد شد زو [شاپور] همه مرز و بوم
چنان آرزو کرد کآید بروم. فردوسی.
چنین تا دو هفته بر او برگذشت
سپهدار از ایوان بیامد بدشت. فردوسی.

||بیرون شدن. خارج گشتن. برآمدن:

چو گفتار موبد بیاد آمدش
ز دل بر، یکی سرد باد آمدش. فردوسی.

||سوار شدن:

وز او برتر اسبان جنگی بپای
بدان تا کی آید ببالای رای. فردوسی.

||سزیدن. شایستن. سزاوار بودن: از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی. (تاریخ بیهقی).

– آمدن بکسی یا نیامدن به او؛ به او زیبیدن یا نزیبیدن. به او برازیدن یا نبرازیدن. با او وفق دادن یا ندادن. با او متناسب بودن یا نامتناسب بودن. برای او بمیمنت و شگون نیک بودن یا نبودن: این قبا بتو نمی‌آید. سرکه انداختن بما نمی‌آید.

||گفته شدن: نظم شدن شعر در او [در مسعود غزنوی] نیکو آمدی و حاجت نیامدی که دروغی گفته آید. (تاریخ بیهقی).

||در کلمات ذیل و نظایر آن رجوع به کلمات مرکبهٔ با آمدن شود: اندرآمدن. بازآمدن. برآمدن. به بار آمدن. به پایان

آمدن. به جان آمدن. به چشم آمدن. به دست آمدن. به زبان آمدن. به گُشن (به فحل) آمدن. بیرون آمدن. پدید آمدن. پسند آمدن. پیش آمدن. درآمدن. سر آمدن. فراآمدن. فراز آمدن. فرود آمدن. فزون آمدن. کار آمدن. کنار آمدن با. نیاز آمدن. یاد آمدن، و مانند آن.

— نیاید؛ نباید. مباداً: امیر خلف مکار است و محنت او را دریافته است و فرزند تو مانده‌ای نیاید که خطا رود. (تاریخ سیستان). و رجوع به «نباید» شود.

آمدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) آنکه آمدن او ضروری است. آنکه خود آید:

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر
آنکس که بود رفتنی، او رفته‌شده به.
منوچهری.

عشق آمدنی بود نه آموختنی.

آمدنیامد. [مَ نَ مَ] (اِمص مرکب) آمد و نیامد.

— آمدنیامد داشتن؛ آمد و نیامد داشتن. محتمل خجستگی و یمن و شومی و بدأُغری بودن. و رجوع به آمد و نیامد داشتن شود.

آمد و رفت. [مَ دُ رَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) رفت و آمد. آمد و شد. تردّد. مراوَده. ایاب و ذهاب.

آمد و شد. [مَ دُ شُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) آمد و رفت. رفت و آمد. اختلاف. ترجرج. تردّد. تطوّح. مراوده.

آمد و نیامد داشتن. [مَ دُ نَ مَ تَ] (مص مرکب) آمدنیامد داشتن. برای بعضی یُمن و برای بعضی شآمت داشتن. برای برخی خجسته و میمون و برای برخی شوم و بدأُغر بودن: مرغ خواباندن آمد و نیامد دارد. سرکه انداختن آمد و نیامد دارد.

آمده. [مَ دَ / دِ] (نمف / نف، اِ) رسیده. وارد. واقع. حادث. کائن:

زآمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد. رودکی.

خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افکار و دستش بشکست. (تاریخ بیهقی). ||بدیهه. لطیفه. چربک. نادره:

بارها درشدی بمجلس خاص
گه نوازن بدیّ و گه رقاص
گاه گفتی بشوخی آمده‌ای
گه نمودی بعشوه شعبده‌ای. امیرخسرو.

||طبیعی، مقابل مصنوع و ساختگی:

فرق سخن عشق و خرد خواستم از دل
گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر. ؟

آمده. [مَ دَ / دِ] (اِ) در اصطلاح بنایان، قسمی گچ روان‌کردهٔ گشاده و تُنُک یعنی بسیارآب و کم‌مایه، برای سفید کردن ظاهر بناء چون دیوار و سقف. و بنّایان قُم آنرا لایه گویند.

آمده‌گوی. [مَ دَ / دِ] (نف مرکب) بدیهه‌گوی.

آمدی. [م] (ص نسبی) منسوب به شهر آمِد. ||(اِخ) نسبت و لقب چند تن از دانشمندان و از آن جمله ابوالفضایل علی‌بن یوسف‌بن احمد متوفی در ۶۰۸ هـ.ق. و سیف‌الدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن سالم تغلبی متوفی به ۶۳۱ هـ.ق. و ابومحمد محمودبن مودودبن سالم ملقب بسیف‌الدین صاحب تصانیف.

آمدی. [مِ] (اِخ) حسن‌بن بشربن یحیی، مکنی به ابوالقاسم، از مردم بصره و از دانشمندان قرن چهارم هجری و صاحب تألیفاتی بوده است ازجمله: کتاب المختلف و المؤتلف در نامهای شاعران. کتاب معانی شعر البحتری. کتاب نثرالمنظوم. کتاب الموازنة بین ابی‌تمام و البحتری. کتاب الرد علی علی‌بن عمار فیما خطأ فیه اباتمام و کتابهای دیگر. و رجوع به الفهرست ابن‌الندیم ص۲۲۱ شود.

آمدی. [م] (اِخ) عبدالواحدبن محمدبن عبدالواحد... تمیمی. وی از علمای اخبار شیعه و صاحب کتاب الغرر و الدرر در کلمات منسوب به حضرت علی‌بن ابیطالب (ع) است. (از روضات‌الجنات ص۴۶۴).

آمدیزه. [زَ] (اِخ) نام قریه‌ای به بخارا و آن را آمدیزه نیز گویند.

آمر. [م] (ع ص) فرماینده. فرمانده. کارفرما. صاحب امر. ج، آمرین. ||(اِ) ششم روز از ایام عجوز یا چهارم روز آن.

آمرا. [مَ] (اِ) نام میوه‌ای بهندوستان شبیه به انبه.

آمرات. [م] (ع ص، اِ) ج آمِره.

آمرانه. [مِ نَ / نِ] (ص نَسبی، ق مرکب) چون آمر.

آمر باحکام‌الله. [مِ رُ بِ اَ مِلْ لا ه] (اِخ) لقب ابوعلی منصور، از خلفای فاطمی مصر. در سال ۴۹۵ هـ.ق. به پنجسالگی او را بخلافت برداشتند و در سنهٔ ۵۲۴ بقتل رسید.

آمرزش. [مُ زِ] (اِمص) بخشیدن خدای‌تعالی گناه را بر بنده پس از مرگ. مغفرت. غفران. درگذرانیدن از. درگذشتن از خطا. عفو. بخشش. بخشایش. صفح. رحمت. تجاوز. بخشیدن شاه یا مهتری خطای رعیت یا کهتری را:

گر آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک؟ فردوسی.
گر آمرزش آید شما را ز شاه
جز او را مخوانید خورشید و ماه. فردوسی.
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر
نکوتر باشد آمرزش ز مهتر.
(ویس و رامین).

گفت ای کنیزک گناه... مهتر تو بزرگتر از آنست که آمرزش توان کرد. (نوروزنامه). لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد... آمرزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه).

— آمرزش خواستن؛ استغفار. (زوزنی). بخشایش طلبیدن.

آمرزشکار. [مُ زِ] (ص مرکب) آمرزگار. آمرزنده. غافر. عَفُوّ. غفور. غفّار.

آمرزگار. [مُ] (ص مرکب) آمرزشکار. آمرزنده. غافر. غفور. غفار. عَفُوّ. حسن‌التجاوز. کریم‌الصفح. جمیل‌الصفح. رحیم. راحم. بخشاینده:

گناه من ار نامدی در شمار
تو را نام کی بودی آمرزگار؟ نظامی.

آمرزگاری. [مُ] (حامص مرکب) غفران. مغفرت. عفو. صفح. تجاوز. رحمت:

جز این کاعتمادم بیاریّ تُست
امیدم به آمرزگاریّ تُست. سعدی (بوستان).

آمرزنده. [مُ زَ دَ / دِ] (نف) غافر. بخشاینده. عَفُوّ. غفور.

آمرزیدن. [مُ دَ] (مص) بخشیدن خدای‌تعالی گناه بنده را پس از مرگ. بخشیدن بزرگی جرم زیردستی را. مغفرت. غفران. عفو. صفح. اقاله. اغتفار. بخشودن. تجاوز. رحمت:

گناهم را بیامرز و چنان دان
که نیکی گم نگردد در دوگیهان.
(ویس و رامین).

پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (تاریخ بیهقی). بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند ایزد ایشان را بیامرزاد. (تاریخ بیهقی).

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد. سعدی.
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد. حافظ.

آمرزیدنی. [مُ دَ] (ص لیاقت) درخور آمرزیدن. ازدر آمرزیدن.

آمرزیده. [مُ دَ / دِ] (نمف) مغفور. مرحوم. مَغفُوّ. شادروان. مُغتفر. بخشوده: پدرآمرزیده.

آمرزیش. [مُ] (اِمص) آمرزِش: نشان آمرزیش آنست که دل تو رقتی یابد و آرامی یابد بطاعت. (کتاب‌المعارف).

آمرغ. [مُ] (اِ) مقدار. قدر. ارز. ارج. محل. وزن. منزلت. قیمت. آب. خطر. بها:

جوان تاش پیری نیامد بروی

جوانی بی‌آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
ابوشکور.
||قلیل. اندک. یسیر. ناچیز:
از عمر نماندەست بر من مگر آمرغ
در کیسه نماندەست بمن بر مگر آخال.
کسائی.
||نفع. سود. فائده. مجازاً:
بیکی دلو سیر گردد مرغ
صد درم مر مرا شود آمرغ. سنائی.
||همت. مقصود عالی. کمال مطلوب. غایت و جدوای معنوی:
بدو گفت جم کی بت مهرچهر
ز چهر تو بر هر دلی مُهر مِهر
ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری
پدر برزگر داری ار لشکری
که بازاریان مایه دارند و سود
کدیور بود مرد کشت و درود
بچیز فراوان بوند این دو شاد
ندارند آمرغ مردم‌نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر
بود پادشازادگان را گهر
تو زین چار گوهر کدامی بگوی
دلم را ره شادمانی بجوی
بت زابلی گفت کز این چهار
نیَم من جز از تخمهٔ شهریار. اسدی.
||ذخیره و مایه. حِصّه. اصل و زبده و خلاصهٔ هر چیز. (برهان). بفتح میم نیز گفته‌اند. و معانی و ضبط اخیر ظاهراً همه از حدسهای مختلفی است که در بیت سنائی زده‌اند.

آمره. [مِ رَ] (ع مص، اِ) مصدر است از آمر، چون عافیت و عاقبت و خاتمه. فرمان. فرمان دادن. امر. ج، اوامر[1]. ||(ص) تأنیث آمِر. ج، آمِرات.

آمریک. [م] (اخ)[2] آمریکا. امریکا. نام یکی از پنج قاره یا قطعات زمین، میان اقیانوس اطلس و اقیانوس ساکن (آرام). این قطعه را در سال ۸۹۷ ه.ق./ ۱۴۹۲ م. یکی از اهالی ژن موسوم به کریستف کلمب کشف کرد. از مائهٔ دویم و سیّم هجری اهالی نروژ تا گروآنلند رسیده و شاید سواحل شرقی آمریکای شمالی را نوردیده بودند لیکن این امر عقیم ماند تا اینکه کریستف کلمب و پس از او کاشفین دیگر مانند آمریک وسپوس و کارتیه و کابو و ماژلان و شامپلن و عده‌ای دیگر با رنج و تعب بسیار بکشف تمام این قاره نائل شدند. امریکا را از لحاظ جغرافیائی بشمالی و مرکزی و جنوبی تقسیم کنند. وسعت آن چهار برابر اروپاست. معادن طلا و نقره و الماس و مس و زغال‌سنگ و قلعی و نفت و آهن بسیار دارد. محصولات زراعتی آن گندم و ذرت و دوسر و قند و قهوه و گیاههای صنعتی و توتون، پنبه، کائوچوک، گنه‌گنه، نیل و خشخاش است. و اغنام و احشام آن فراوان است.
علاوه بر بومیان یعنی سکنهٔ اصلی که از نژاد سرخ‌پوست و غیره می‌باشند از نژاد سفید مهاجرین بسیار فرانسوی، اسپانیولی، پرتغالی و انگلیسی در نواحی مختلف آن ساکن شده و دولتها تشکیل داده‌اند. ممالک و قسمتهای جزء عمدهٔ آن در شمال آلاسکا و کانادا و دول متحدهٔ اتازونی و مکزیک و در مرکز گواتمالا، سالوادور، نیکاراگوآ، هندوراس، کوستاریکا و پاناما، و در جنوب، کلمبیا، اکواتر، بولیوی، پرو، شیلی، ونزوئلا، گویان، برزیل، پاراگوآ، اوروگوآ و آرژانتین است. و رود عظیم آمازن در امریکای جنوبی است. و این قاره را در تداول فارسی ینگی دنیا نیز گویند.

آمریک وسپوس. [مِ وِ] (اخ)[3] (۸۵۴ - ۹۱۷ ه.ق. / ۱۴۵۱-۱۵۱۲ م.) نام دریانوردی از مردم فلورانس. چهار بار پس از آنکه کلمب امریکا را کشف کرد بدان قارّه سفر کرده و از اینرو آن سرزمین بنام او موسوم شده است.

آمرین. [م] (ع ص، اِ) ج آمِر.

آمس. [مُ] (ع اِ) آماس. ج أمُس.

آمستردام. [تِ] (اخ)[4] پایتخت کشور هُلاند (هلند). شهری صنعتی و بندری تجارتی در ساحل لامستل و ترعه‌ای بطول ۵۰۰هزار گز آنرا بدریای شمال پیوندد، دارای ۷۴۹۵۰۰ سکنه.

آمص. [م] (معرب، اِ) (معرّب خامیز) گوشت خام که در سرکه پرورند. ||طعامی از گوشت یا پوست گوساله. ||شوربای سکباج سرد که روغن آنرا پس از سرد شدن بردارند. و آنرا آمیص نیز گویند.

آمل. [مُ] (اخ) نام شهری بغربی جیحون بفاصلهٔ یک میل در راه بخارا از سوی مرو، مقابل فربرا یا فربر که بشرقی جیحون است و آن را عامه آمو و آمویه گویند. و از آنجاست عبدالله‌بن حماد شیخ بخاری و احمدبن عبده شیخ ابی‌داود. و برای تمیز از آمل طبرستان آنرا آمل زم و آمل شط و آمل مفازه نیز خوانند. و این شهر را قوم تاتار ویران کردند. ||رود جیحون. ||نام شهری بزرگ بطبرستان [مازندران] در ۲۱ هزارگزی محمودآباد و ۳۶هزارگزی بابل. دارای پست و تلگراف. و در کتب قدیمه فاصلهٔ آنرا تا ساری هیجده فرسنگ و تا رویان دوازده و تا چالوس (شالوس) نیز دوازده فرسنگ نوشته‌اند. و از این شهر است محمدبن جریر طبری و فضل‌بن احمد زهری و سیدحیدر آملی و عده‌ای کثیر از علما و محدثین دیگر.
و صاحب حدودالعالم گوید: آمل شهریست عظیم [از دیلمان بناحیت طبرستان] و قصبهٔ طبرستان است و او را شهرستانیست با خندق بی باره و از گِرد وی ربض است و مستقر ملوک طبرستان است و جای بازرگانان است و خواسته بسیار است و اندر وی علمای بسیارند بهر علمی و آبهای روان است سخت بسیار و از وی جامهٔ کتان و دستار خیش و فرش طبری و حصیر طبری و چوب شمشاد خیزد که بهمهٔ جهان جائی دیگر نبود و از وی ترنج و نارنج خیزد و گلیم سپید کومس و گلیم دیلمی زربافت و دستارچهٔ زربافت گوناگون و کیمخته خیزد و از وی آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه‌نیام و ترازوخانه و کاسه و طبق و طینوری و آنچ بدین ماند -انتهی. و صاحب معجم‌البلدان گوید: آمل... نام بزرگترینِ شهرهای طبرستان بزمین هامون و دشت و جزء اقلیم چهارم، طول آن ۷۷ درجه و ثلث و عرض ۳۷ درجه و سه‌ربع است. بین آمل و ساریه هشت و میان آمل و رویان دوازده و فاصلهٔ آن تا شالوس (چالوس) دوازده فرسنگ است. از مصنوعات آمل سجاده‌های نیکوست -انتهی. و حمدالله مستوفی گوید: آمل از اقلیم چهارم باشد طولش از جزایر خالدات نزک و عرض آن از خط استوا لز. طهمورث ساخت شهری بزرگ است و هوایش بگرمی مایل و مجموع میوه‌های سردسیری و گرمسیری از لوز و جوز و انگور و خرما و نارنج و ترنج و لیمو و مرکب و غیره فراوان باشد و مشمومات بغایت خوب و فراوان چنانچه اگر شهربند شود هیچ چیز از بیرون احتیاج نباشد -انتهی. رود هراز از این شهر گذرد و معادن ذغال‌سنگ و آهن در ناحیت آمل بسیار است و آهن آن را در قدیم نیز استخراج می‌کرده‌اند. و شهر کنونی آمل بر خرابه‌های شهر قدیم بنا شده‌است و ظاهراً این شهر یک یا چند بار از طغیان رود هراز یا علل

1 - در این که اوامر جمع مطلق امر یا امر بمعنی فرمان یا لفظ دیگر است اهل لغت اختلاف کرده‌اند، و ظاهراً جمع آمره باشد، چون عواقب جمع عاقبت.

2 - Amérique. America.

3 - Vespucci, Amerigo (Americ Vespuce).

4 - Amsterdam.

دیگر ویران گردیده است. عدهٔ سکنهٔ فعلی آن ده‌هزار است. و حدود فعلی این ناحیت از شمال دریای خزر و از مشرق سوادکوه و بارفروش و از جنوب لاریجان و از مغرب نمارستاق است:

بر فلک برداشته خورشید جام آملی
بر سها بنواخته ناهید چنگ رامتین.
عبدالواسع جبلی.

ز مکث ملتان نزدیک شد بدانکه مرا
بدل شود لقب آملی بملتانی. طالب آملی.

بلی چو بلبل آمل شود ترانه‌سرای
چه جای زمزمهٔ عندلیب شیراز است؟
طالب آملی.

||نام شهری به روم.

آمل. [مِ] (ع ص) امیدوار.

آملج. [مُ لَ] (معرب، اِ) مُعرّب آمله.

آمل‌زم. [مُ زَ] (اِخ) آمل‌شط. آمل‌مَفازه. رجوع به آمل شود.

آمله. [مِ / مُ لَ / لِ] (اِ) آملج. نام درختی هندی که ثمرهٔ آنرا نیز آمله گویند. طعم آن ترش و عفص و نازک چون آلوگوجه بیزرگی گردکانی و خردتر درخت آن ببالای گردکان. برگ آن ریزه و انبوه از دو سوی شاخ بقدر شبری رسته گاهی بدو شاخه و گاهی بسه شاخه و چوب آن از چنار سخت‌تر بود: و اندر میان رامیان و جالهندر [هندوستان] پنج‌روزه راه است و همهٔ راه درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست که بهمهٔ جهان ببرند. (حدودالعالم).

پای ز گل برکشی بطاعت به زآنک
روی بشوئی همی به آمله و گل.
ناصرخسرو.

چون نشوئی دل بدانش همچنانک
موی را شوئی به آب آمله؟ ناصرخسرو.

— آملهٔ پرورده؛ آملهٔ مربّا بشکر یا عسل.

— شیرآمله؛ عبارت از آملهٔ مالیدهٔ منقی از دانه است که چند بار در شیر تر نهند و سپس شسته و خشک کنند تا قوت آن کم و صالح برای استعمال شود.

آمله. [مِ لَ] (ع ص) تأنیث آمِل.

آملیلس. [مِ لی لِ] (اِ) آآمِلیلِس. بلغت بربری و مغربی نباتیست میان شجر و گیاه و در بلاد مغرب باشد. طول آن چندِ قامت آدمی و زیادت. برگش چون مورْد و نرم، ثمرش باندازهٔ بار سرو. ابتدا سبز و چون برسد سیاه و نرم شود. چوب آن سخت و صلب و اندرون آن سپید و زرد مایل بسرخی و ریشه‌های باریک آن در طب مستعمل و از قابضات است.

آمن. [مِ] (ع ص) بزینهار. بازینهار. بی‌بیم. بی‌خوف. ایمن. استواردارنده بی بیمی.

آمن. [مَ] (ع نتف) استوارتر.

آمنن. [نُ] (اِخ) نام ارشد اولاد داود. ||نام مردی از نسل یهودا.

آمنون. [مِ] (ع ص، اِ) ج آمِن:

عارفان زآنند دایم آمنون
که گذر کردند از دریای خون. مولوی.

آمنه. [مَ نَ / نِ] (اِ) آمَنه. پشتهٔ هیزم:

از آنکه گفتم کوه خشک مرا ملک است
بخشک چوبی مالک کشید بر دارم
هزار آمَنه[1] هیزم همه ز کوه خشک
نهاده‌اند در انبار و من در انبارم. سوزنی.

آمنه. [مِ نَ] (اِخ) نامی است زنان عرب را و ازجمله آمنهٔ بنت عبدالمطلب و آمنهٔ بنت وهب‌بن عبدمناف زوجهٔ عبدالله‌بن عبدالمطلب مادر رسول صلوات‌الله علیهما متوفّات ۴۸ پیش از هجرت. و آمنهٔ بنت ابی‌سفیان، زوجهٔ پیغامبر صلوات‌الله علیه. و نام هفت صحابیه.

آمنیاک. [مُ] (فرانسوی، اِ)[2] آمونیاک. جسمی است که از زغال‌سنگ بدست کنند و در طب بکار است و خاصه مالیدن آن بجای گزیدگیهای عقرب و زنبور و مانند آن نهایت سودمند باشد.

آمنین. [مِ] (ع ص، اِ) آمِنون. ج آمِن.

آمو. (اِخ) رود آموی. آمُل. آمویه. جیحون. آمودریا. اُقسوس. آمون. آب. رود. آبهی. نهر. ورز. ||نام شهری بکنار جیحون. آمُل. و نام قلعه‌ای هم بدانجای:

ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی.

مرا هجران آن آهوی آمو
همی دارد چو بچه مرده آهو
بدرد اندر دوان زینجا بدانجا
ز رنج اندر نوان زین‌سو بدان‌سو. قطران.

شخصم چو موی گشت و عجب‌تر نگر که کرد
اشکم چو چشم چشمهٔ آموی موی او.
سیدحسن غزنوی.

گرش باشد سوی جیحون گذاری
بحیله قلعهٔ آمو بدزدد. خواجوی کرمانی.

سرچشمهٔ این رود بلورکوه است بمشرق بدخشان، و در سابق این رود بخزر میریخته و مغولان گاه جنگ با خوارزمشاه مجرای آن بگردانیدند به بحیرهٔ ارال. طول این رود نهصد میل و آبش بخوشگواری معروف است.

||نام دشتی ریگزار و پهناور است میان مرو و بخارا. و شهر آمو بنزدیکی این دشت واقع است.

آموت. (اِ) آشیان مرغان شکاری مانند باز و عقاب و شاهین. آشیانه:

بر قلهٔ قاف بخت و اقبال
آموت عقاب دولت تست. منجیک.

و الموت، مرکب از آلهْ بمعنی عقاب و موت مخفف آموت بمعنی آشیان است.

آموتیا. (هزوارش، اِ) هزوارش اَمه بمعنی خادمه و پرستار است.

آموختگار. (ص مرکب) معتادُبِه. چشته‌خور. مسته‌خوار: گفت زینهار که به آموختگارم مگیرید. (اسرار التوحید).

آموختگان. [تَ / تِ] (اِ) ج آموخته:

صعب است جدائی بهم‌آموختگان را. ؟

آموختگی. [تَ / تِ] (حامص) اُنس. خوی‌گرفتگی.

آموختن. [تَ] (مص) تعلّم. فراگرفتن. یاد گرفتن. بیاموختن:

بیاموز تا بد نیایدْت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.

بیاموز هرچند بتوانیا
مگر خویشتن شاد گردانیا. ابوشکور.

ز هر دانشی گر سخن بشنوی
ز آموختن یک زمان نغنوی. فردوسی.

... بجان خواستند [دیوان] آن زمان زینهار...
که ما را مکش تا یکی نو هنر
بیاموزی از ما کِت آید ببر. فردوسی.

چو شد بافته [پارچه‌ها] شستن و دوختن
گرفتند از او یکسر آموختن. فردوسی.

هنوز این نیاموخت آیین جنگ
همی خوار گیرد نبرد پلنگ. فردوسی.

بزرگان ز تو دانش آموختند
بتو تیره گیتی برافروختند. فردوسی.

به آموختن گر ببندی میان
ز دانش رَوی بر سپهر روان. فردوسی.

هنر آنگه آموزی از هر کسی
بکوشیّ و پیچی ز رنجش بسی. فردوسی.

بیاموخت [داراب] فرهنگ و شد پُرمنش
برآمد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی.

یکی باره از موبدان رای و راه
بیاموز از رفت و آیین شاه. فردوسی.

چو گوئی همان گو که آموختی
به آموختن در، جگر سوختی. فردوسی.

ولیکن از آموختن چاره نیست
که گوید که دانا و نادان یکی است؟
فردوسی.

مگر آنکه تا دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم. فردوسی.

از او زند و استا بیاموختند
نشستند و آتش برافروختند. فردوسی.

با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم
با عمر خیزد هر کز تو بیاموزد داد. فرخی.

چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهتر روزگار بود. (تاریخ بیهقی). چنان

---

۱ – آمنه را در بیت سوزنی آمَنهْ نیز توان خواند. از این‌رو آمنه محتاج به شواهد دیگری است.

2 - Ammoniaque.

واجب کندی که ایشان نبشتندی و من
بیاموزیدمی. (تاریخ بیهقی).
گرد گرداب مگرد ازت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.
اسدی (از فرهنگ، خطی).
آموختن توان ز یکی خویش صد ادب
افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ.
قطران.
که بر کس نیست از آموختن عار.
ناصرخسرو.
چو باطل را نیاموزی ز دانش
ندانی قیمت حق ای برادر. ناصرخسرو.
اگر تو ز آموختن سر تتابی
بجوید سر تو همی سروری را. ناصرخسرو.
بیاموز تا همچو سلمان بباشی
که سلمان از آموختن گشت سلمان.
ناصرخسرو.
بیاموز اگر چند دشوارت آید
که دشوار از آموختن گشت آسان.
ناصرخسرو.
ز جهل خویش چون عارت نیاید
چرا داری همی زآموختن عار؟ ناصرخسرو.
عار همی داری از آموختن
شرم همی نایدت از عار خویش؟
ناصرخسرو.
بیاموز تا دین بیابی ازیرا
ز بی‌علمی آید همی بی‌فساری. ناصرخسرو.
اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی
به آموختن گوهر جان بپرور. ناصرخسرو.
گفت چه پیشه می‌آموزی گفت قرآن حفظ می‌کنم. (نوروزنامه). غایت نادانی است... آموختن علم به آسایش. (کلیله و دمنه). و هرکه بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی می‌خواست تازی آموزد... (کلیله و دمنه). دزدان بشنودن آن ماجریٰ و به آموختن افسون شاد شدند. (کلیله و دمنه). گفت [دزدی] می‌خواهم... آداب طریقت آموزم. (کلیله و دمنه).
علم کز بهر حشمت آموزی
حاصلش رنج دان و بدروزی. سنائی.
کسی تنگ دارد ز آموختن
که از تنگ نادانی آگاه نیست.
امام‌الدین الرافعی (از تاریخ گزیده).
هرکه زآموختن ندارد ننگ
دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ. نظامی.
لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی‌ادبان. (گلستان). دو کس رنج بیهوده بردند... یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. (گلستان).
از بدان نیکوئی نیاموزی. سعدی.
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد.
سعدی.
مَن آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
سعدی.
تو به آموختن بلند شوی
تا بدانیّ و ارجمند شوی. اوحدی.
کمال این گفته گر مرغی برد بر پر بهندستان
بیاید طوطی و از تو سخن آموختن گیرد.
کمال خجندی.
||تعلیم. یاد دادن. آموزانیدن. آموزاندن:
برآمد [آزاد سرو] همی گِرد مرو و بجست
یکی موبدی دید با زند و اُست
همی کودکان را بیاموخت زند
به تندیّ و خشم و ببانگ بلند. فردوسی.
نبشتن مر اورا [تهمورث را] بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند. فردوسی.
جوان گفت برگوی چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیک‌رای. فردوسی.
بیاموختش رزم و بزم و خرد
همی خواست کز روز رامش برد. فردوسی.
بیاورد و آموختنْشان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت. فردوسی.
سواریّ و می خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه. فردوسی.
هنرها بیاموختش سربسر
بسی رنج برداشت کآمد ببر. فردوسی.
بیاموز او را ره و ساز رزم
همان شادکامیّ و آئین بزم. فردوسی.
همان کن که با مهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد. فردوسی.
بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی. فردوسی.
بسی رنج بردیّ و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی. فردوسی.
چو مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.
فرخی.
امیرمسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی بیاموزد، وی قصیده‌ای دو سه از متنبی مرا بیاموخت. (تاریخ بیهقی).
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی
کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس؟
ناصرخسرو.
بیاموزید فرزندان را تیراندازی و شناو. (نوروزنامه).
هرکه را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند. مولوی.
معلمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
سعدی.
مصدر دیگر این فعل آموزش است.
آموختم. بیاموز.

آموختن. [تَ] (مص) آمیختن: التضییح؛ شیر به آب بیاموختن. (زوزنی).

آموختنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور آموختن. قابل‌آموختن:
عشق آمدنی بود نه آموختنی.
ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی...
||آموختن:
حق را تو کجا و رحمت آموختنی.
(منسوب به خیام).

آموخته. [تَ / تِ] (نمف / نف) آمُخته. یادگرفته. متعلَّم. ||فرهخته. مؤدَّب. ||مدرَّب. دست‌آموز. رام‌شده. مأنوس. مربّیٰ. خوگر. خوگرفته. معتاد:
وزآن پس برفتند سیصد سوار
پسِ بازداران همه یوزدار...
پلنگان و شیران آموخته
بزنجیر زرین دهان دوخته.
فردوسی (از فرهنگ‌نویسان).
روان گرد بر گرد اسپرغمی را
تَذَروان آموخته ماده و نر. فرخی.
— آموخته شدن؛ خو گرفتن. عادت کردن. معتاد شدن.
— آموخته کردن؛ دست‌آموز کردن. عادت دادن به.
— مثل گنجشک آموخته؛ سخت مأنوس.
||آمیخته.

آمود. (نمف مرخم) در کلمات مرکبه چون گوهرآمود و مانند آن، بگوهرکشیده. مُنسلک به... در رشته‌های آن گوهر درآورده. در تارهای آن گوهر منسلک‌کرده. ||مرصع. درنشانده:
گرفته مهد را در تختهٔ زر
برآموده بمروارید و گوهر. نظامی.
نشاندش بر سریر گوهرآمود
زمین را کرد از لب شکّرآلود. امیرخسرو.
مگر سیل آمد از دریای مقصود
که شد پای حریفان گوهرآمود؟ امیرخسرو.

آمودریا. [دَرْ] (اِخ) نام باستانی جیحون، و آن رودیست میان خراسان و ماوراءالنهر و یونانیان آنرا بنام اوقسوس یاد کرده‌اند. آمو. جیحون. رود. ورز. آب. النهر. آمل. آمون. آبهی.

آمودن. [دَ] (مص) آمیختن. درهم کردن. آمیخته شدن:
فسونی چند با خواهش برآمود
فسون کردن ببابل کی کند سود؟ نظامی.
||ترصیع. درنشاندن، چنانکه گوهری را:
در آمودن آن همایون بنا
نماند ایچ باقی بگنجینه‌ها. دقیقی.
||بسلک درآوردن. منسلک کردن. نخ کردن. بتار و به نخ کشیدن گوهرها و مهره‌ها

و مانند آن. گوهرکش کردن:
برآموده چون نرگس و مشک بید
بموی سیه مهره‌های سپید. نظامی.
برآموده گوهر بمشکین کمند
فروهشته بر گوهرآگین پرند. نظامی.
سرآغوشی برآموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر. نظامی.
دو خرگه داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا. نظامی.
چون حرز توأم حمایل آمود... نظامی.
||آراسته شدن. (برهان). ||آراستن. زینت کردن با:
گفت مشاطه را که خلد آرای
یعنی آن لعبت چگل آمای. عمعق.
گذارنده صراف گوهرفروش
سخن را بگوهر برآموده گوش. نظامی.
– برآموده شدن؛ آراسته و ساخته شدن:
دگرباره در جنبش آمد نشاط
برآموده شد خسروانی بساط. امیرخسرو.
||مهیا، معد، آماده کردن. آراستن کاری را:
گرانمایه سپاهی داشت فرمود
باستقبال شهزاده برآمود.
فخرالدین ابوالمعالی.
||پـر کـردن. مـملو سـاختن. (بـرهان). و فـرهنگها بـیت ذیـل را شـاهد ایـن مـعنی آورده‌اند:
گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را بگوهر برآموده گوش. نظامی.
و این غلط است، چه کلمه در این‌جا بمعنی آراسته و مزین است.
اسم مصدر و مصدر دوم آن آزمایش است: آمودم، آمای.
آموده. [دَ / دِ] (نمف) آراسته. متحلی:
بخوی خوش آموده بِهْ گوهرم
بر این زیستم هم بر این بگذرم. نظامی.
رجوع بـه آمـای و آمـود و آمـودن شـود.
||پرکرده. انباشته. (از برهان). مندرج.
آمور.(اِخ)[1] نام رودی بزرگ، فاصل سیبریا و منچوری، و آنرا ساخالین نیز نامند.
آموریان.(اِخ) قومی از سوریان که نسب به کنعان‌بن نـوح مـی‌رسانیدند و در مـیان اردُن و بحر متوسط مسکن داشتند و سپس درصدد توسعهٔ مملکت خویش بـرآمـدند و سرانجام تمام باشان را متصرف شدند.
آموز.(نف مرخم) در کلمات مرکبه چـون بدآموز و خودآموز و غیره، مخفف آموزنده است:
سزد گر ز خویشان افراسیاب
بدآموز دارد دو دیده پرآب.
فردوسی.
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد. حافظ.
||(نمف مرخـم) در دست‌آمـوز و جـز آن، مخفف آموزیده یعنی آموخته است:
ای دل من زو بهر حدیث میازار
کاین بت فرهخته نیست هست نوآموز.
دقیقی.
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پا نباشد مرغ دست‌آموز را.
سعدی.
||(اِمص) آموزش. عمل آموختن. تعلیم:
چو فارغ شد از پند و آموز مرد
ببستند پیمان و سوگند خورد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آموزان. (نف، ق) در حال آموزانیدن. در حال آموختن.
آموزاندن.[دَ] (مص) آموزانیدن. تـعلیم. آموختن، چـون مـتعدی بـاشد. رجـوع بـه آموزیدن شود.
آموزانیدن.[دَ] (مص) آموزاندن. تـعلیم. (دهار).
آموزش. [زِ] (اِمـص) اسـم مـصدر از آموختن. عمل آموختن. تعلیم: هر کس که آموزش روزگار او را نرم و دانا نکند هـیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود. (مـنسوب بـه انـوشیروان، از قابوسنامه).
بباید خرد شاه را ناگزیر
هم آموزش مرد برنا و پیر. فردوسی.
پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرهای آموزش پیلتن. فردوسی.
جود و احسان تو بی آمیزش آموزش است
هیچ دانا بچهٔ بط را نیاموزد شنا. سنائی.
آموزشگاه.[زِ] (اِ مرکب) مدرسه.
آموزشي. [زِ] (ص نسبی) طـالب عـلم. دوستدار آموختن:
بدو گفت دانا شود مرد پیر
که آموزشی باشد و یادگیر. فردوسی.
آموزگار. [زْ / زِ] (ص مـــرکب) آنکـــه آموزد. آنکه یاد دهد. معلم. آموزنده. استاد. مربی. ||توسعاً، ناصح. انـدرزگوی. هـادی. راهنما. مجرب:
هرکه نامُخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.
هم او آفرینندهٔ روزگار
بنیکی هم او باشد آموزگار. فردوسی.
کسی کش خرد باشد آموزگار
نگه داردش گردش روزگار. فردوسی.
که نوشه بدی تا بود روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی.
چنین است خود گردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار. فردوسی.
کنون گر شدی آگه از روزگار
روان و خرد بودت آموزگار. فردوسی.
چو اندازه گیری ز دارا و فور
خود آموزگارت نباید ز دور. فردوسی.
بزودی بفرهنگ جائی رسید
کز آموزگاران سر اندرکشید. فردوسی.
هر آنکس که گوید که دانا شدم
بهر دانشی بر توانا شدم
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندش پیش آموزگار. فردوسی.
چنان [چون منوچهر] نامور بی‌هنر چون بود
که آموزگارش فریدون بود؟ فردوسی.
کسی کو بود سودهٔ روزگار
نباید بهر کارش آموزگار. فردوسی.
بدو گفت فرزانه کای شهریار
نباید ترا پند آموزگار. فردوسی.
خداوند گردنده بهرام و هور
خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
که آموزگارش نباید بهنیز. فردوسی.
روا باشد ار پند من بشنوی
که آموزگار بزرگان توئی. فردوسی.
هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگش آموزگار. فردوسی.
جهاندار آموزگار تو باد
خرد روشن و بخت یار تو باد. فردوسی.
همیشه بزی شاد و به‌روزگار
همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی.
وزآن پس هم آموزگارش تو باش
دلارام و دستور و یارش تو باش. فردوسی.
سخنها نه از یادگار تو بود
که گفتار آموزگار تو بود. فردوسی.
اگر نَبُودی پند آموزگار
برآوردمی من ز جانت دمار. فردوسی.
پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفائی هم‌شیرهٔ سخائی. فرخی.
خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
کرده ربّ‌العالمینش اختیار و بختیار
این نکردش اختیار الا بعدل و راستی
وآن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار.
منوچهری.
مرا این روزگار آموزگاریست
کز این به نیستُمان آموزگاری. ناصرخسرو.
ای مبتدی تو تجربه آموزگار گیر
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست.
مسعودسعد.
دولتِ جان‌پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار. سعدی.
نگه دار [فرزند را] از آموزگار بدش
که بدبخت گمره کند چون خودش. سعدی.
هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند، جفا بیند از روزگار. سعدی.

1 - Amur. Amour.

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار. سعدی.

||بدآموز. مُوَسوِس:

بگردان ز جانم بد روزگار
همان چارهٔ دیو آموزگار...
بگردان ز من دیو را دستگاه
بدان تا ندارد روانم تباه. فردوسی.

||متعلم. شاگرد. .پذیرنده. پندپذیر. (برهان). ||در شواهد زیرین مانند لقبی است سلاطین بزرگ را و شاید آن دسته از شاهان را که سنت و شریعتی نیک نهاده یا بکار بردن چیزی سودمند را بمردم آموخته‌اند چنانکه آتش افروختن و بکار داشتن گاوآهن و مانند آن:

یکی نیک مرد اندر آن روزگار
ز تخم فریدون آموزگار...
کجا نام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از بر و بوم بود. فردوسی.
بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبیّ و از داد آموزگار. فردوسی.

و در بیت زیرین چنین می‌نماید که آموزگاری چون فرّهٔ ایزدی از غیب میرسیده است پادشاهان و شاید بزرگان دیگر را:

کنون گشت کیخسرو آموزگار
کز او دور بادا بد روزگار. فردوسی.

آموزگاری. [ز / زِ] (حامص مرکب) چگونگی و عمل و صفت آموزگار. تعلیم.

آموزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) آنکه آموزد دیگری را. مُعلِّم. پیر تعلیم. ||آنکه از دیگری آموزد. مُتعلِّم.

آموزی. (ص، اِ) نام یکی از چهار طبقهٔ مردم که جمشید نهاد. و آموزیان عباد یا رؤسای دین بودند. و این کلمه مصحّف آتوربان و آتوریان است:

گروهی که آموزیان خوانیَش
برسم پرستندگان دانیَش. فردوسی[1].

آموزیدن. [دَ] (مص) آموختن. تعلّم: و چنان واجب کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی. (تاریخ بیهقی).

آموسنی. (اِ) وَسنی. هَبو. هوو. ضَرّه. نباغ. نباج. یاری. زنِ یک شوی نسبت به زن دیگر او.

آموص. (اِخ) (قوی) نام پدر اشعیا، و یهود او را برادر امصیا پادشاه یهودا دانند.

آمولن. [لُ][2] (یونانی، اِ) نشاسته. نشا. لباب‌البر. لباب‌الحنطه. لباب‌الفوم. لباب‌القمح. آبگون.

آمون. (اِ) مخفف پیرامون.

آمون. (ص) پُر. لب‌ریز. لبالب. مملو. (برهان).

آمون. (اِخ) جیحون. آمل. آمو. آموی:

چو از رود آمون گذشت آن سپاه
برآمد هیاهو ز ماهی بماه. هاتفی.
آن رود که خوشتر است از آمون
بی‌شبهه که هست رود سیحون.
؟ (از فرهنگها).

آمون. (اِخ) نام خدای مصریان قدیم، و کلمهٔ آمین عربی را (که امروز بمعنی برآور، روا فرما، استجابت کن است) حدس میزنند که همین آمون باشد. ||نام چهاردهمین پادشاه یهودا، پسر مِنسه که در ۲۲ سالگی بسال ۶۴۲ ق. م. بسلطنت رسید. ||نام یکی از شهرهای قدیم بمصر علیا.

آمونیاک. [مُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به آمُنیاک شود.

آموی. (اِخ) آمو. آمویه. آمون. آمل. نام دشتی فراخ و ریگی بماوراءالنهر به ساحل جیحون:

ریگ آموی و درشتی‌های او
زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی.
عنانش گرفتند و برتافتند
سوی ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.
فروتر که از دشت آموی و زم
همیدون به ختلان درآید بهم. فردوسی.
به‌بستند آذین بشهر و براه
درم ریختند از بر دخت شاه
به آموی و راه بیابان مَرْو
زمین بود یکسر چو پرّ تذرو. فردوسی.
که ما را ز جیحون بباید گذشت
زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت
به آموی لشکرگهی ساختن
شب و روز ناسودن از تاختن. فردوسی.
بروز چهارم به آموی شد
ندیدی زنی کو جهانجوی شد؟ فردوسی.
به آموی شد پهلوان پیشرو
ابا لشکر و جنگ‌سازان نو...
بشهر بخارا نهادند روی
چنان ساخته لشکر جنگجوی. فردوسی.
چشم من چو چشمهٔ آموی شد از هجر اوی
تن بخون در، چون میان چشمهٔ آموی موی.
قطران.

||آمو. جیحون. آمویه. آمون. آب آموی. آب. رود. النهر. ورز. آمودریا. آمل:

بیک روز و یک شب به آموی شد [از مرو]
ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
بیامد به آموی یک پاس شب
گذر کرد بر آب و ریگ فَرَب. فردوسی.
چو آگاه شد کردیه رفت پیش
از آموی با نامداران خویش. فردوسی.
ز انبوه پیلان و شیران زم
گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همی آب شد ناپدید
بیابان ز آموی[3] لشکر کشید. فردوسی.
دمادم شما از پسم بگذرید
بجیحون و روز و شبان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب
گذر کرد از آمو و بگذاشت آب. فردوسی.
چه ارزد بر آب آموی موی؟ عنصری.
در جهانی که آب چشم من است
آب آموی درنمی‌گنجد. ؟

||آمو. آمویه. آمون. آمل. نام شهری بدشت آموی بساحل جیحون. (صحاح‌الفرس):

وزآن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاچ و ختن. فردوسی.
ز بلخ و ز شِکْنان و آموی و زم
سلیح و سپه خواست و گنج و درم.
فردوسی.
بخارا و خوارزم و آموی و زم
بسی یاد داریم با درد و غم. فردوسی.
نشستم به آموی تا پاسخم
بیارد مگر اختر فرّخم. فردوسی.
به آموی لشکر کشیدی بجنگ
وز ایشان به پیش من آمد پشنگ. فردوسی.

آمویه. [یَ] (اِخ) رود جیحون. آمو. آموی. آمل. رود. آب. النهر. وَرز. آمودریا. آمون. ||نام شهری بکنار جیحون: و خود روز دیگر بیرون رفت و از جیحون بگذشت و سپاه از هر جای به آمویه گرد کردند. (تاریخ بخارای نرشخی).

آمه. [مَ / مِ] (اِ) ظرف که در آن سیاهی کنند نوشتن را. دوات. دویت. خوالستان. خوالسته. مِحْبَره. سیاهی‌دان:

ای ترا تنبک آمه نی خامه
لوح تعلیم تختهٔ نرد است. طرطری.

||آمنه، بمعنی پشتهٔ هیزم و شاید یکی از دو کلمهٔ آمنه و آمه بدین معنی، مصحف دیگری باشد.

آمه. [آمْ مَ] (ع ص) شکستگی سر که میان او و میان دماغ پوستکی تُنُک ماند. (السامی فی‌الاسامی). مأمومه.

آمه. [مَ] (ع اِ) فراخی سال. ||باران. ||آنچه می‌برند از ناف کودک یا خرقه‌ای که کودک را در آن پیچند. ||آنچه برمی‌آید با کودک زمان زادن. ||عیب. نقصان. ||ذلت.

آمی. (یونانی، اِ)[4] آمیوس. زنیان. نانخواه. نانخه. نانوخیه. نَفن. نَغن‌خلان. نغن‌خوالان. جوانی. کمون ملوکی.

آمیختگی. [تَ / تِ] (حامص) امتزاج.

---

۱ - در بعض نسخه‌های شاهنامه کاتوزی آمده‌است بجای آموزی، و آتوربان یا آتوریان صحیح است.

2 - Amulon.

۳ - نل: بیابان آموی.

4 - Ammi.

اختلاط. شوب. ||الفت. معاشرت. خلطه و آمیزش: چون... آمیختگی آمد... بازار مضرّبان و مفسدان کاسد گردد. (تاریخ بیهقی).
– آمیختگی دادن؛ تألیف.
– آمیختگی کار؛ ارتباک.
– آمیختگی گرفتن با چیزی؛ الفت.
– آمیختگی و آشفتگی کار؛ بوخ.
– آمیختگیها؛ شوائب.

آمیختن. [تَ] (مص) درهم کردن. مزج. خلط. خُلط. (دهار). مخلوط کردن. تخلیط. سوط. مذق. تألیف. ممزوج کردن. تقشیب. شوب. آمودن. ترکیب. مرکب کردن. (زوزنی). تهویش. تشریج. بَکْل. (تاج المصادر بیهقی). مشج. اِشراب. حیس. مخلوط شدن. درهم شدن. ممزوج گشتن. مرکب شدن. شیاب. خَشب. اختلاط. امتزاج. تأشب:
چنین گفته بد کید هندی که بخت
نگردد ترا شاد و خرم نه تخت...
مگر تخمهٔ مهرک نوش‌زاد
بیامیزد آن دوده با این نژاد. فردوسی.
بدو گفت دارو چرا ریختی
چو با رنج آنرا بیامیختی؟ فردوسی.
از او پاک تریاکها برگزید
بیامیخت دارو چنان‌چون سزید
چو شب تیره شد از نوشته بجست
بیامیخت داروی کاهش، درست. فردوسی.
بفرمود [مَنیژه] تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش‌بر. فردوسی.
دو جنگی بدانسان برآویختند
که گفتی بهمشان برآمیختند. فردوسی.
دو لشکر بجنگ اندر آویختند
همه یک بدیگر درآمیختند. فردوسی.
کشیدند شمشیر و گرز آن سران
برآمیخت با هم سپاه گران. فردوسی.
بدو گفت این چیست کانگیختی
که با شهد حنظل بیامیختی؟ فردوسی.
دیگر که پرسیدی از چهر من
بیامیخت با جان تو مهر من. فردوسی.
آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه ز خاک بگریزد. عنصری.
سر و مغزش آمیخت با خون و خاک
شد آن جانور کوه جنگی، هلاک. اسدی.
دفع مضرت شراب ممزوج را، با آب بیامیزند و کشکاب خورند. (نوروزنامه).
قدحی بر فاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته. (گلستان).
تلخکامی می‌برد از ما بدور آن دو لب (کذا)
ساقیان در باده‌ها گویا شکر آمیختند.
کمال خجند.
||معاشرت. خلطه. رفت‌وآمد. آمدشد. صحبت: فوری نام قومی است هم از خرخیز اندر مشرق از خرخیز... و با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم‌خوارند و بی‌رحم. (حدودالعالم).
چنان بد که او شب نخفتی بسی
بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش
همی نرم جائی بجستی برش. فردوسی.
تو با خوبرویان بیامیختی
ببازیّ و از جنگ بگریختی. فردوسی.
بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کسی نیامیختی. (تاریخ بیهقی).
با مردم لک تا بتوانی تو میامیز
زیرا که جز از عار نیاید ز لک و لاک.
عیوقی (از تحفهٔ اوبهی).
با مردم پاک‌اصل و دانا آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز. خیام.
[فرمان کرد] پس ایشان را زن ندهد و نخواهد و نیامیزد و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند. (مجمل‌التواریخ).
با من از روی طبیعت گر نیامزد رواست
ازبرای آنکه من در آب و او در روغن است.
سنائی.
||خفت و خیز با زنان:
تبه گردد از جفت شیر ژیان
بزودی شود نرم چون پرنیان...
بیک ماه و یک بار از آمیختن[1]
گر افزون بود خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را. فردوسی.
||الفت. انس گرفتن. خو کردن. جفت گرفتن:
تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری. فرخی.
||پیوستن: آنجا که فرات در دجله آمیزد شهری بزرگوار بنا کند. (مجمل‌التواریخ).
||رزیدن. کردن. زدن، چنانکه رنگ را:
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
ماغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته. منوچهری.
– رنگ آمیختن، رنگ و بوی آمیختن؛ مکر، حیله، تزویر بکار بردن. تدبیر:
بهانه نباید بخون ریختن
چه باید کنون رنگت آمیختن؟ فردوسی.
نبیند [خاک اندلس] نه لشکر فرستم به جنگ
نه آمیزم از هر دری نیز رنگ. فردوسی.
چنین گفت کاین مرد بهرامشاه
بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباید همی رنجش از هیچ روی
ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی. فردوسی.
||آمیختن از هم؛ متفرق، پراکنده، پریشان شدن. از هم جدا گشتن:
ز تاب و رنج همچون زُمُردین تاج
ز هم آمیخته گسترده بر عاج.[2]
(ویس و رامین).
||ملتبس کردن. تسویط. تخلیط. ||الیزیدن. درهم کردن. کالیدن. شیبانیدن. آشوردن. اسم مصدر و مصدر دومش آمیز یا آمیزش است. آمیختم. آمیز.

آمیختنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور آمیختن. ازدرِ آمیختن. که آمیختن آن ناگزیر بود.

آمیخته. [تَ / تِ] (نمف / نف) درهم‌کرده. مخلوط. ممزوج. مشوب. مختلط. ملبوک. آگسته. مدوف:
طلخی و شیرینیش آمیخته‌ست
کس نخورد نوش و شکر بآپیون. رودکی.
– آمیخته‌تر بودن با کسی یا چیزی؛ سازگارتر، مألوف‌تر، مأنوس‌تر بودن با آن:
ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید
طبع من باری، با شوّال آمیخته‌تر. فرخی.
– آمیخته شدن؛ درهم شدن. اختلاط. (زوزنی). امتزاج. تمازج. التیاث. اِخلاص. تألف. تهویش. تأشّب. ارتباک. تهاوش. تهوش.
– آمیخته کردن؛ آمیختن.
– آمیخته‌ها؛ اضغاث.

آمیخته. [تَ / تِ] (اِ) جامه‌ای که جولایان پوشند.

آمیز. (نف مرخم) بمعنی آمیزنده، در کلمات مرکّبه، چون در مردم‌آمیز، رنگ‌آمیز و جز آن:
امرد آنگه که خوبروی بود
تلخ‌گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم‌آمیز و صلح‌جوی بود. سعدی.
||(نمف مرخم) بمعنی آمیخته، چون در آتش‌آمیز، حسرت‌آمیز، خشم‌آمیز، خصومت‌آمیز، دُردی‌آمیز، زهرآمیز، شکرآمیز، شهدآمیز، شهوت‌آمیز، طعن‌آمیز، عبیرآمیز، عنبرآمیز، غم‌آمیز، غمان‌آمیز، فرقت‌آمیز، کذب‌آمیز، کفرآمیز، مشک‌آمیز، مصلحت‌آمیز، نوش‌آمیز و جز آن:
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت
به پیری چنین آتش‌آمیز گشت. فردوسی.
دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز. (گلستان).
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است.
حافظ.
خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز. حافظ.

---
۱ - ن‌ل: آویختن. ۲ - در صفت زلف.

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش. حافظ.
در نزهةالقلوب حمدالله مستوفی عبارت ذیل آمده است: جص، خاک رنگ‌آمیز است که بقوت آفتاب گچ شود – انتهی. و معنی آن بر نگارنده معلوم نشد. شاید نظایر دیگری پیدا شود و معنی روشن گردد. و رجوع به آمیغ شود.

آمیز. (اِمص) آمیغ. مباشرت. صحبت. آرمش با. نزدیکی با. وقاع. ||معاشرت. ||آمیزش. (برهان). ||مخلوط کردن دو چیز یا زیاده با یکدیگر. (برهان).

آمیزان. (نف، ق) در حال آمیختن.

آمیزش. [زِ] (اِمص) اسم مصدر و عمل آمیختن. مزاج. مزج. امتزاج. خلط. (دهار). اختلاط. ترکیب:

جود و احسان تو بی آمیزش آموزش است
هیچ دانا بچهٔ بط را نیاموزد شناه. سنائی.
مر آمیزش گوهران را بگوی
سبب چه که چندین صور زو بخاست؟
ناصرخسرو.

||خلطه. مخالطت. معاشرت. الفت. صحبت. نشست و برخاست:

هرآنکس که باداد و روشن‌دلید
از آمیزش یکدگر مگسلید. فردوسی.
به خو هر کسی در جهان دیگر است
ترا با وی آمیزش اندرخور است. فردوسی.
رنجور نفاق دوستانم
زآمیزش دوستان مرا بس. خاقانی.

||آمیغ. مباضعه. آرام گرفتن با. آرمیدن با. نزدیکی کردن با. وقاع.
– آمیزش تن؛ گشنی.
– آمیزش داروها؛ اَخلاط. آمیزه‌های دارو. عقار. اجزاء.

آمیزگار. (ص مرکب) آمیزنده. خواهان معاشرت. بسیار معاشرت‌کننده با مردمان. خالط. خلط. لابک. مخالط:

وگر خنده‌رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار. سعدی.
بگویند از این حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهل است و آمیزگار. سعدی.

آمیزگاری. (حامص مرکب) حالت و چگونگی و صفت آمیزگار. ||حسن معاشرت. خوش‌مَنِشی:

زن خوش‌منش خواه نه روی خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب. سعدی.

آمیزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) آنکه آمیزد. ||خلط. خالط. لابک. خوش‌معاشرت. خواهان معاشرت. آمیزگار: و مردمانیند [خلخیان] بمردم نزدیک و خوش‌خو و آمیزنده. (حدودالعالم). ولوالح[1] شهریست خرم... با آب روان و مردمان آمیزنده. (حدودالعالم). و [چگلیان] مردمانی نیک‌طبعند و آمیزنده و مهربان. (حدودالعالم). دینور، شهرزور، شهرهائی‌اند انبوه و بسیارنعمت و مردمانی آمیزنده. (حدودالعالم). و آمیزنده‌ترین مردمان‌اند [اهل خراسان] اندرین ناحیت [ناحیت سودان]. (حدودالعالم). سغد، ناحیتی است... با آبهای روان... و مردمانی مهماندار و آمیزنده. (حدودالعالم).

آمیزه. [زَ / زِ] (نمف / نف) آمیخته. مخلوط. ممزوج. کمیزه:

گرد کرده بسی سخن‌ریزه
نیک و بد خیره درهم‌آمیزه. سنائی.

الاخلاس؛ آمیزه شدن موی یعنی سیاهی با سپیدی آمیختن. (مجمل‌اللغه). ||پیر و کهل. (برهان). ||(اِمص) بضاع. وقاع. آمیغ. آمیغه. ||(اِ) مزاج.
– آمیزهای دارو؛ عَقّار (ج، عقاقیر). (مهذب الاسماء) (دهار).

آمیزه‌مو. [زَ / زِ] (ص مرکب) آنکه بعض مویهای سیاه و بعض آن سپید دارد، و آن پس از جوانی باشد. دومو. دوموبه. اشمط. شمطاء. با موی جوگندمی:

اگر شاه هر هفت‌کشور بود
چو آمیزه‌مو شد مکدر بود. دقیقی.

کمیزه‌موی. (تاج المصادر بیهقی).
– آمیزه‌موی شدن؛ کمیزه‌موی شدن. اخلاس. (تاج المصادر بیهقی).

آمیزه‌موئی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) صفت و حالت و کیفیت و چگونگی آمیزه‌مو.

آمیژ. (اِمص) آمیز. (برهان).

آمیژه. [زَ / زِ] (نمف / نف) آمیزه. (برهان). ||شاعر و موزون. (برهان). ||مرکب، مقابل بسیط. (بهار عجم). ||(اِمص) آمیغ. صحبت. آرمیدن با. آمیزش با جفت.
– آمیژه‌مو؛ دومو.

آمیص. (معرب، اِ) رجوع به آمص شود.

آمیغ. (اِمص) آمیزش. خلطه. مخالطت. امتزاج. مزج. خلط. ||بضاع. مباضعه. مباشرت. مجامعت. وقاع:

چو آمیغ برنا شد آراسته
دو خفته سه باشند برخاسته. عنصری.
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن را کند سست و رخساره زرد.
اسدی.
چو برداشت دلدار از آمیغ جفت
بباغ بهارش گل نوشکفت. اسدی.

آمیغ. (نمف مرخم) در کلمات مرکبه چون زهرآمیغ و نوش‌آمیغ و مانند آن، بمعنی آمیخته و ممزوج و آمیز باشد:

همه به تنبل و رنگ است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.
ای از این جوربد، زمانهٔ شوم
همه شادیّ او غمان‌آمیغ. رودکی.
بود شادیش یک‌سر انده‌آمیغ.
(ویس و رامین).
دم مشک از مغز پرمیغ شد (کذا)
دل میغ از او عنبرآمیغ شد. اسدی.
سخن‌آرایان در وصل سرایند سخن
فرقت‌آمیغ نگویند سرود اندر بزم. سوزنی.
بحریست کَفَش که ماهیش تیغ
بر ماهی بحر گوهرآمیغ. خاقانی.
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب‌آمیغ تو. مولوی.
زین تابش آفتاب و تاریکی میغ
وین بیهده زندگانی مرگ‌آمیغ
با خویشتن آی تا نباشی باری
نه بوده بافسوس و نه رفته بدریغ. ؟

||(اِ) حقیقت، مقابل مجاز. (برهان). و رجوع به آمیز شود.

آمیغدن. [دَ] (مص) آمیختن:

میامیغ با راستی کج‌روی
کهن چیز باشد پدید از نوی.
فردوسی (از صاحب انجمن‌آرا).

آمیغه. [غَ / غِ] (نمف / نف) آمیخته. ||(اِمص) بضاع. وِقاع. (برهان).

آمیغی. (ص نسبی) مرکب، مقابل بسیط. ||مزجی. ||حقیقی، مقابل مجازی. (برهان).

آمیغیدن. [دَ] (مص) رجوع به آمیغدن شود.

آمین. [آمْ می / آ می] (ع صوت) (از آمُن، نام خدای مصریان) برآورا! بپذیرا! چنین بادا! مستجاب کن! استجابت، اجابت فرما! قبول کن دعای مرا! درگیر فرمای! باجابت مقرون بادا! تراج (؟):

گر در نماز شعرش برخوانی
روح‌الامین کند ز پَسَت آمین. ناصرخسرو.
تهنیت کرد شاه را قدسی
کرد روح‌الامین، بر او آمین. مسعودسعد.
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت او را فرشتگان آمین. سعدی.

– آمین ثم آمین؛ چنین باد و چنین‌تر باد. همچنین باد، همچنین‌تر باد.

آمین. [آمْ می] (ع ص، اِ) ج آمّ. قصدکنندگان.

آمینی. (اِخ) نام محلی کنار راه خاش به جالق میان گدار برنجانه و بالاقلعه در ۲۳۹۸۰۰ گزی خاش.

آمیوس. (از یونانی، اِ) نانخواه. (بحرالجواهر). زنیان. رجوع به آمی شود.

---

۱ – شاید: ولوالج.

آن. (ضمیر، ص) اسم اشاره بدور، چنانکه «این» اسم اشاره به نزدیک است. ج، آنان، آنها. و گویند آنان مخصوص بذوی‌الروح و آنها در غیر ذوی‌الروح و هم در ذوی‌الروح مستعمل است:

نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی.
آمد آن نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
چو گشت آن پریچهره بیمار غنج
ببرّید دل زین سرای سپنج. رودکی.
ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
از آن جفاله‌جفاله از این قطارقطار. عنصری.
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این آژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین زآفرینش ترا. بوشکور.
زن پیر رفت و می آورد و جام
از آن جام فرهاد شد شادکام. فردوسی.
چنین گفت افراسیاب آن زمان
که آن نامور گرد خسرونشان. فردوسی.
بیامد نشست از بر تختگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.
فرستاد آیین‌گشسب آن زمان
کسی را بِر شاه گیتی دمان. فردوسی.
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن
فرامرز و دستان و آن انجمن. فردوسی.
از آن پیشتر کآن گو پیلتن
درآید بخرگاهیان رزم‌زن. فردوسی.
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا.
مسعودسعد.

سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب. (تاریخ بیهقی). حاجب بکتکین و آن قوم بازگشتند. (تاریخ بیهقی). من که عبدالرحمن فضولیم آن دو تن را... دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می‌برنیاید. (تاریخ بیهقی). تو که بونصری... ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که آن نظام که بود بگسست. (تاریخ بیهقی). اندیشیدیم که مگر آنجای دیرتر بماند و در آن دیار باشد که خلل افتد. (تاریخ بیهقی). رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما [مسعود] مطیع وی گشته. (تاریخ بیهقی). استادم در خرد و فضل آن بود که بود... و آن طائفه از حسد وی هر کس نسختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). دانست که آن دیار تا روم... بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). از چپ راه قلعهٔ مندیش... پیدا آمد و راه بتافتند و بر آن جانب رفتند. (تاریخ بیهقی). سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب تا آن دیار را... ضبط کند. (تاریخ بیهقی). مقرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند [پدران] تا فرزندان... بر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها رفت جملگی این حالها را به ری و سپاهان و آن نواحی نیز تا درست مقرر گردد. (تاریخ بیهقی). اهل جملهٔ آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشینند. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود گفت... ما... حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... احوال آن جانب را مطالعه کنیم. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت. (تاریخ بیهقی).

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
وآن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به آن و این
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم.
برون آمد از خیمه و آن دو زلف
نبشته پریشیده بر نسترن.
؟(از تحفة‌الاحباب اوبهی).

و در بعض امثلهٔ فوق، کلمهٔ آن بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری عرب آمده است. ||پس از کلمهٔ آن، مشارالیه گاه حذف می‌شود، از قبیل کس در این امثله:

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنرا که تن و جامه پلید است و نژند.
کسائی.
بهی زآن فزاید که تو بِهْ کنی
مِهْ آن شد بگیتی که تو مِهْ کنی. فردوسی.
هر آنرا که خواهد برآرد بلند
هم او را سپارد بخاک نژند. فردوسی.
آنکه برهم‌زن جمعیت ما شد یارب
تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن. ؟
من آنم که من دانم.

||سبب و جهت و علت و مانند آن، در شواهد زیرین: رسولی با وی نامزد کردند بدین جهت که ولیعهد پدر وی است و ری از آن بما دادند تا... هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی). از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می‌کنیم با چندین حلم و کرم... (تاریخ بیهقی).||عمل و کار و نظایر آن، در این مثالها:

که من با زن جادوان آن کنم
که پشت و دل جادوان بشکنم. فردوسی.
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه
که خشنود باشد جهاندار شاه. فردوسی.
زآنکه با جان شما آن می‌کند
کآن بهاران با درختان می‌کند. مولوی.

||عقیده و رای و عزم و قصد، چون: من بر آنم که؛ یعنی چنین اعتقاد دارم. چنان قصد کرده‌ام:

اگر تو سرو سیمین‌تن بر آنی
که از پیشم برانی[1] من بر آنم...
سعدی (کلیات چ فروغی ص۶۳۲).
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند. سعدی.
بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید. حافظ.

||بجای آن چیز و آن امر و آن کار، مانند:

کاشک آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی بر، چند نفزاید فره. رودکی.

امروز چون تخت بما رسید... خرد آن مثال دهد که... بناهای افراشته را افراشته‌تر کرده آید. (تاریخ بیهقی). هر کس آن کند که نباید کردن **آن** بیند که نباید دیدن. (قابوسنامه).

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ
کآوری آنرا همه ساله بچنگ. نظامی.

||مخفف آن زمان، چون:

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقیّ و لب جام افتاد. حافظ.

||ضمیر که مرجع آن ممکن است از ذوی‌العقول یا غیرذوی‌العقول باشد:

بخندید ازآن شهریار جهان
بدو گفت کاین نیست از ما نهان. فردوسی.
دلیران و گردان مازندران
بخیره فروماندند اندر آن. فردوسی.

از آن محتشم‌تر در آن روزگار از اهل قلم کسی نبود. (تاریخ بیهقی). زلت آن [اسکندر] با دارا آن بود که بنشابور در جنگ خویشتن را بر شبه رسولی بلشکرگاه دارا برد. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن [نُکَت] بروزگار کودکی [مسعود] چون یال برکشید و پدر وی را ولیعهد کرد واقع شده بود. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت... امروز **آن** را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد. (تاریخ بیهقی). آن ملوک که ایشان را قهر کرد [اسکندر] و **آن** را گردن نهادند... راست بدان مانست که در آن باب سوگند داشته است. (تاریخ بیهقی). بلکاتکین گفت خواجهٔ بزرگ... حشمت **آن** ما بندگان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی). اگر آنچه مثال دادیم... آنرا امضا نباشد... آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملک نهیم که اصل **آن** است و این دیگر فرع. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... بمدینةالسلام رویم و

---

۱ - ن‌ل: که خون من بریزی.

غضاضتی که جاه خلافت را می‌باشد از گروهی اذناب **آن** را دریابیم. (تاریخ بیهقی). منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم و **آن** را از بزرگتر مواهب شمریم. (تاریخ بیهقی). بهرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را از **آن** زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی). توفیق صلح خواهیم از ایزد... در این باب که توفیق آن دهد بندگان را. (تاریخ بیهقی). پیغامها دادیم رسول را که اندر **آن** اصلاح ذات‌البین بود. (تاریخ بیهقی). برادر ما... را... بامیری سلام کردند و اندر **آن** تسکین وقت دانستند. (تاریخ بیهقی). ||گاه بمعنی یاء تنکیر فارسی و تنوین تنکیر عرب باشد:

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی.
چه گفت آن هنرمند مرد خرد
که دانا ز گفتار او بر خورد. فردوسی.

||آن، پیش از فعل شنیدم و شنیدی و شنیدستی و شنیدستم و مانند آن در ابتداء حکایت ظاهراً زاید و فقط برای حفظ وزن می‌آید و نیز ممکن است بدان معنیِ چنین و چنان داد:

آن شنیدی که صوفئی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند؟ سعدی.
آن شنیدم که در بلاد شمال
بود مردی بخیل و صاحب‌مال. سعدی.
آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه... سعدی.
آن شنیدستی که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور؟ سعدی.

||ایشان. آنان:

بگرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زآن ده و دو هزار
از ایرانیانند جنگی سوار. فردوسی.

||در بیت ذیل و نظایر آن یا از کلمهٔ «آن» و یا از سوق کلام معنی تفخیم و تعظیم مفهوم می‌شود:

آمد آن نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند تار و مار. خجسته.
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کشی برز و بالای شاه. فردوسی.
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن
فرامرز و دستان و آن انجمن؟ فردوسی.
آنی که پادشاه جهان خسرو ملوک
در روی تو نگه نکند جز به احترام. سوزنی.
برون آمد از خیمه و آن دو زلف
نبشته پریشیده بر نسترن. ؟(از تحفهٔ اوبهی).

||(پسوند) آن (ان) در آخر کلمه بمعنی یای مصدری است: چادردَران کردن؛ یعنی چادردری کردن. و راه جامه‌دران نیز از این قبیل است. ||و گاه افادهٔ کثرت و استمرار کند:

در باغ بنوروز درم‌ریزان است
بر ناروَنان لحن دل‌انگیزان است. منوچهری.

||و گاه علامت جمع منطقی باشد در فارسی از ذوی‌الشّعور و جز آن:

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود. فردوسی.
نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک‌پی همرهان. فردوسی.
بپرسیدشان از نژاد کیان
وزآن نامداران و فرخ گوان. فردوسی.
همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بُوی در نبرد. فردوسی.
که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به. فردوسی.
شما شش‌هزارید و من یک دلیر
سر سرکشان اندرآرم بزیر
چو من گرزهٔ سرگرای آورم
سرانْتان همه زیر پای آورم. فردوسی.
بر زال رفتند با سوگ و درد
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد.
فردوسی.
چو بنمود خورشید بر چرخ دست
شب تیره بار غریبان ببست. فردوسی.
بسی آفرین بزرگان بگفت
بدان کش برون آورید از نهفت. فردوسی.
گلستانْش برکند و سروان بسوخت
بیکبارگی چشم شادی بدوخت. فردوسی.
سکندر ز گفتار او گشت زرد
روان پر ز درد و رخان لاجورد. فردوسی.
بسی نفت و روغن برآمیختند
همه بر سر گوهران ریختند. فردوسی.
نوان و برهنه تن و پای و سر
تنان بی‌بر و جان بدانش به‌بر. فردوسی.
گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانْشان ز بخت.
فردوسی.
بزرگان و بازارگانان شهر
هم از داد باید که یابند بهر. فردوسی.
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد. فردوسی.
همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه. فردوسی.

چنانکه زالان نشابور گفته‌اند. (تاریخ بیهقی). و قوم را بجمله آنجا رسانیدند [بقلعه] و چند خدمتکار... از مردان. (تاریخ بیهقی). و مکی[1] بود از ندیمان این پادشاه [امیرمحمد] و شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی). و دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان را] گفتند... که هر کس پسِ شغل خویش رود. (تاریخ بیهقی). و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که... قصدی کنند. (تاریخ بیهقی)... خان داند که بزرگان... که با یکدیگر دوستی بسر برند... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی). توفیق صلح خواهیم از ایزد... که توفیق آن دهد بندگان را. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار چون... بروند... فرزندان ایشان...بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). مقرّر است که این تکلفها از آن جهت بکردند [پدران] تا فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ بیهقی). و طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی). بهرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ را، از آن زیادت‌تر بود [محمود]. (تاریخ بیهقی). و خدای را عز و جل چرا فروخت بسوگندان گران که بخورد و در دل خیانت داشت؟ (تاریخ بیهقی). اگر این سوگندان را دروغ کنم... از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی).

||در امثلهٔ ذیل، آن برای تأکید شمار آمده است و یا زاید است:

گوری کنیم و باده کشیم و بُویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری‌نژاد. رودکی.
بهر نیک و بد هر دوان یک‌منش
براز اندرون هر دوان بدکنش. ابوشکور.
پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی.
شبگیر نه‌بینی که خجسته به چه درد است
کرده دو رخان زرد و برو پرچین کرده‌ست.
منوچهری.

||بعضی گویند آن علامت جمع است در حیوان و نبات و اعضای جفت حیوان، بنابراین: اختران، اَنْدُهان، سخنان، سوگندان، غمان، گوهران مخالف قیاس است. همچنین در روزگاران و روزان و شبان و سران و آفتابان و ماهان. ||در اشعار ذیل ممکن است کلمات غمان، اندهان، شبان جمع باشند یا فقط آن برای زینت ملحق شده باشد:

جهان را چنین است آئین و سان
یکی روز شادیّ و دیگر غمان. فردوسی.

---

۱ - یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی
سوم چون ستّی زرین چهارم چون علی مکی.
منوچهری.

آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است
گوئی بمثل پیرهن رنگ‌رزان است.
منوچهری.
خون دلم مخور که غمان تو می‌خورم
رحمی بکن که زخم سنان تو می‌خورم.
خاقانی.
جان کاهی و اندهان فزائی
سببی بدو کرده روزگاری. خاقانی.
متقلب درون جامهٔ ناز
چه خبر دارد از شبان دراز؟ سعدی.
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران. سعدی.
||هرگاه در آخر کلمه «ا» یا «و» باشد مانند: دانا. بینا. خدا. بینوا. سخن‌سرا. سخنگو. دانشجو و جز آن، «ان» علامت جمع را به «یان» تبدیل کنند مانند: خدای، خدایان. سخن‌سرای، سخن‌سرایان. سخنگوی، سخنگویان. آزمای، آزمایان. ولی قدما غالباً این تبدیل را روا نمی‌داشتند: شاه دگرباره با داناآن بدیدار آن درخت شد. (نوروزنامه). و غیره و غیره. ||چون کلمه مختوم به ها باشد مانند: رونده. آینده. آسوده، ها را در جمع بدل بگاف فارسی کنند و گویند: روندگان. آیندگان. آسودگان، برای آنکه در این الفاظ «ه» در زبان پهلوی «ک» بوده و کلمه روندک و آسودک و مانند آن تلفظ می‌شده است. ||در کلمهٔ نیاکان علامت جمع همان آن است و نیاک صورتی دیگر از نیا باشد:
ایا شاهی که ملک تو قدیم است
نیاکت برده پاک از اژدها کا. دقیقی.
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن نیاکان پیروزبخت؟ فردوسی.
نیاکانتان پهلوانان بدند
ز تخم بزرگان و شاهان بدند (کذا).
فردوسی.
و نیاکان سیده همه پادشاهان طبرستان و دیلمیان بودند. (مجمل‌التواریخ).
||آن، گاه در آخر مفرد امر حاضر درآید و دلالت بر وصف فاعلی یا حال کند، مانند خرامان یعنی خرامنده و درخشان، درخشنده و روان، رونده و آرایان، آراینده:
فرود آمد از تخت ویله‌کنان
زنان بر سر و دست و بازوکنان. فردوسی.
دهقان بتحیر سر انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار.
منوچهری.
باد سحری سپیده‌دم خیزان است
با میغ سیه بچنگ آویزان است
وآن میغ سیه ز چشم خونریزان است
تا باد مگر ز میغ بردارد چنگ. منوچهری.
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی
شبگیر کلنگ را خروشان بینی. منوچهری
سال امسالین نوروز طربناکانست
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.
گر شاخ نوان بود ز بی‌برگی و بی‌برگ
از برگ نوا داد قضا شاخ نوان را.
ابوالفرج رونی.
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
ببحر دانش مانند ابر گریانیم. مسعودسعد.
تبارک‌اللّه از آن پیکری که نسبت کرد
تنش بکوه متین و تکش بباد وزان.
مسعودسعد.
نوعروسی چو سرو نوبالان
گشت روزی ز چشم بد نالان. سنائی.
روزی که زرد گل دمد از چهرهٔ دلیر
نیلوفری حسام شود ارغوان‌فشان.
اثیر اخسیکتی.
حذر کن زآه مظلومی که بیدار است و خون‌باران.
خاقانی.
بی بادهٔ زرفشان نباشیم
چون باد شده‌ست عنبرافشان. خاقانی.
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان.
خاقانی.
گوئی که نگون کرده‌ست ایوان فلک‌وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک‌گردان.
خاقانی.
دچند باشی باین و آن نگران
پند گیر از گذشتن دگران. اوحدی.
||و گاه، آن علامت نسبت بنوّت باشد چنانکه کسره در فارسی و ابن و بنت در عربی: ارتخشتران، پسر ارتخشتر. ارشکان، پسر ارشک. پاپکان، پسر پاپک. پرثوان، پسر پرثو. خسرو کبادان، پسر کباد. دارای دارایان، دارای پس دارا. عبیداللّه زیادان، پسر زیاد. کواتان، پسر کوات (قباد). مهرسپندان، پسر مهرسپند:
سپهدارشان قارن کاوکان
به پیش سپه اندرون آوکان. فردوسی.
جای دیگر در نسبت قارن گوید:
ز آهنگران کاوهٔ پرهنر
به پیشش یکی رزم‌دیده پسر
کجا نام او قارن رزم‌زن... فردوسی.
||در. ن: چاشتگاهان. دیرگاهان. سحرگاهان. شامگاهان. صبحگاهان. گرمگاهان. و صاحب المعجم گوید آن در آخر اوقات و ازمنه حرف تخصیص است و گویند سحرگاهان و شبانگاهان و بامدادان، یعنی بسحرگاه و بشبانگاه و به بامداد، و چون بسحرگاهان و ببامدادان و بشبانگاهان گویند باء زیادت است و به آن احتیاج نباشد. (از المعجم نقل بمعنی و اختصار):
دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید.
منوچهری.
سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.
||گاهِ. هنگامِ. وقتِ. زمانِ. موسمِ: بامدادان. بهاران. سپیده‌دمان. نوبهاران. نیم‌روزان. مانند آنه (انه):
ببود آن شب و بامدادان پگاه
بآرام بر تخت بنشست شاه. فردوسی.
بمژده ز رستم هم اندرزمان
هیونی بیامد سپیده‌دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم. فردوسی.
زواره بیامد سپیده‌دمان
سپه راند رستم هم اندرزمان. فردوسی.
بهاران بدی او به اروندشت
بر این گونه چندی بر او برگذشت. فردوسی.
چو ابر بهاران به بارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی. فردوسی.
پشّه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است.
مولوی.
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. سعدی.
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار. سعدی.
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند. سعدی.
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. سعدی.
تغویر؛ در نیم‌روزان رفتن. (منتهی الارب).
صبحدمان مست برآمد ز کوی
زلف‌پژولیده و ناشسته‌روی. ؟
||علامت احتفالی به آئین یا جشن و سوری و یا اجرای رسم و آئین و عادتی پس از صورت مفرد امر حاضر و عقیب بعض اسماء معنی از قبیل مرگ، سور و طلب: آش‌برگ‌پزان؛ دعوتی که زنان از زنان کنند پختن و خوردن آش برگ را. آشتی‌کنان؛ محفلی از دوستان و خویشان برای آشتی دادن دو تن، و نیز عمل آشتی در این محفل. آینه‌بندان؛ پوشیدن دیوارها و خوازه‌ها و گنبدها به آئینه، گاه ورود شاهی یا بزرگی. احوال‌پرسان؛ رفتن بدیدار کسی یا بیماری برعایت ادب. اسم‌گذاران؛ جشن و سوری برای نام‌گذاری نوزاد. بله‌بُران (از بلی و بران)؛ محفل قول گرفتن از کسان عروس ازدواجی را. پشت‌پازان؛ دعوتی برای خوردن آش پشت پای مسافری و عمل پختن آن. چله‌بران؛ جشنی برای آب چله زدن نوزاد را. حمام‌روان؛ دعوت و سور

حمام رفتن عروس یا داماد یا زچه‌ای. خاج‌شویان؛ عیدی سالیانه مسیحیان را. حنابندان؛ احتفالی بستن حنا دست و پای عروس را. ختنه‌سوران و ختنه‌کنان؛ سوری خِتانِ کودکی را. خلعت‌پوشان؛ جشنی پوشیدن خلعت شاهی، امیر یا حاکمی را. دست‌بوسان؛ رسم رفتن داماد بدیدار پدرزن یا مادرزن. رخت‌بُران؛ احتفالی بریدن جامه‌های عروس را. سمنوپزان؛ احتفال پختن سمنو و اجرای مراسم و خواندن اوراد زنانهٔ آن. سهراب‌کشان؛ روز یا شبی که درویش شاهنامه‌خوان قصهٔ کشتن سهراب را خواند. شیرینی‌خوران؛ سور نامزدی عروس. شیشه‌بندان؛ سور شب ششم نوزاد و اجرای رسوم خرافی آن. عروس‌بینان؛ مهمانی خواستاری عروس در خانهٔ او. عقابین‌کنان؛ شبی که این جزء از کارهای رستم را درویش در قهوه‌خانه حکایت کند. عقدکنان؛ سور کابین بستن عروس. فطیرخوران؛ عیدی مذهبی یهود و نصاری را. کلوخ‌اندازان؛ مهمانی و شرابخواری در سلخ شعبان. گلریزان؛ جشن گل افشاندن بر پهلوانی و جز آن. مَرگان؛ تعزیه. مجلس ختم. میوه‌بندان؛ جشن آویختن میوه و ذخیرهٔ آن برای زمستان. گوسفندکشان (عید...)؛ اضحی. مردگیران؛ جشنی مغان را در پنج روز آخر اسفند. و طلبان کردن عبارتی است زنانه که چون شوی آنان را خواند گویند آقا طلبان کرده است و از آن بمزاح این خواهند که این رسمی نوین است بی سابقه. ظاهراً الف و نون چراغان نیز از این قبیل باشد. ||آن در عقیب بعض صفات چون شاد و آباد و مست و ناگاه و جاوید اگر در قدیم افادهٔ مفهومی زیاده میکرده‌است در زمان ما زاید یا حرفی برای زینت بنظر می‌آید، چه شادان و شاد و آبادان و آباد و مستان و مست و ناگاه و ناگاهان و جاوید و جاویدان به یک معنی است:

بمی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند. فردوسی.
برفتند کارآگهان ناگهان
نهفته بجستند کار جهان. فردوسی.
که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان. فردوسی.
سوی رز رفتن باید بصبوح
خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری.
بگشادش در با کبر شهنشاهان
گفت بسم‌الله اندرشد ناگاهان. منوچهری.
گر آمد ناگهان از من خطائی
مرا منمای داغ هر جفائی. (ویس و رامین).
همایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او
همیشه عز و جاه او چو نامش باد جاویدان.
مسعودسعد.
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا.
مسعودسعد.
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران یکسر
زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان.
خاقانی.
چون نکردی خرابی آبادان
بخرابی چه میشوی شادان؟ اوحدی.

و آن در بهاران و مرغزاران و سپیده‌دمان و گوزنان و شبانگاه بیت‌های ذیل نیز از این قبیل است:

چنین تا برآمد سپیده‌دمان
بزرگان چین را سرآمد زمان. فردوسی.
چو سوفارش آمد به پهنای گوش
ز چرم گوزنان برآمد خروش. فردوسی.
جهانجوی هندوی تنها برفت
بدان مرغزاران شتابید تفت. فردوسی.
بمژده شبانگه سوی او شوید
بگوئید و گفتار او بشنوید. فردوسی.
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا.
مسعودسعد.

||جای. موطن. کشور: گرگان؛ جای گرگ. توران؛ جای تور. آترپاتگان؛ جای ارپاتک. خزران؛ جای خزر. آلانان؛ جای آلان. دیلمان؛ جای دیلم. گیلان؛ جای مردم گیل. ||زمان. فصل. موسم: توت‌پزان. انگورپزان. ||و گاه برای تعدیهٔ فعل لازم آید یا تکرار تعدیه، چنانکه در خندیدن، خندانیدن. کردن، کنانیدن. شنودن، شنوانیدن. خوردن، خورانیدن. گریستن، گریانیدن و امثال آن. ||(اِ) چگونگی و کیفیت خاص در حسن و زیبائی و جز آن که عبارت از آن نتوان کرد و تنها بذوق توان دریافت. همان که شاعر گوید:

لطیفه‌ایست نهانی که حسن از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ.
آنچه گویند صوفیانش آن
تونی آن آن، علیک عین‌الله. سنائی.
آن گویم و آن چو صوفیانت
نی‌نی که تو پادشاه آنی. سنائی.[1]
ای آنکه جمالت از گهرها
آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن
آن داری و یوسف آن ندارد. سنائی.
آنچه آنرا صوفیان گویند آن
از جمال خواهرم جویند آن. عطار.
آنچه او را صوفی آن گوید بنام
ختم شد آن بر محمد والسلام. عطار.
از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود.
حافظ.
زاغ گردد چون پی زاغان رود
جسم گردد جان، چو او بی آن رود. مولوی.
در شگرفان حرکاتیست که آنش خوانند
در تو آن هست و دوصد فتنه به آن پیوسته.
اوحدی.
قمر گفتم چو رویت دلفروز است
ولیکن چون بدیدم آن ندارد. خواجو.
شاهد آن نیست که موئیّ و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد. حافظ.
اینکه می‌گویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ.
گل ارچه شاهد رعناست لیکن
به پیش روی خوبت آن ندارد. همام.

||عقل. (برهان). ||شراب. (برهان).

آن. (حرف اضافه) بنا بگفتهٔ صاحب مجمل‌التواریخ این کلمه در قدیم معنی «از» میداده است: بر سر حد پارس شهری بنا کرد به آن ایمدگواد نام کرد و آنست که اکنون ارغان خوانند و معنی چنان است، که از ایمد بهتر است برسان جندیشاپور که گفتم. (مجمل‌التواریخ). به آن اندیوشاپور جندیوشابور است از خوزستان. اندیو نام انطاکیه است بزبان پهلوی نه آن ایو [ظ: به آن اندیو] یعنی از انطاکیه بهتر است. (مجمل‌التواریخ). ولی وجه اشتقاقهای صاحب مجمل‌التواریخ مانند حمزهٔ اصفهانی بر اساسی نیست و محتاج بتأیید است.

آن. [نِ] (ضمیر ملکی) مالِ. متعلق به. از ملک. و گاهی ازآنِ و زآنِ گویند: اسبی بود آنِ منذر اشقر. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و همهٔ گوسفندان دیگر ازآنِ حیّ، خشک بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خاتون‌کث، دیمعان‌کث، دو شهرک است خرد و آبادان و بارگاه سغد و سمرقند است و آنِ فرغانه و ایلاق است. (حدودالعالم). گرگانج شهریست که اندر قدیم آنِ ملک خوارزمشاه بودی و اکنون پادشائیش جداست. (حدودالعالم).

مثال بنده وآنِ تو نگارا
کلیچهٔ آفتاب و برگ ورتاج. منجیک.
سپهر و زمین و زمان آنِ اوست
روان و خرد زیر فرمان اوست. فردوسی.
مرا چیز و گنج و روان آنِ تست
در این مرز فرمان فرمان تست. فردوسی.
که دستور و گنجور و گنج آنِ تست
بروم اندرون سود و رنج آنِ تست.
فردوسی.
از ایران و توران دو بهر آنِ تست

---
۱ - شاید آنِ صوفیان، مراد مقام هو و عماء باشد.

همان گوهر و گنج و شهر آنِ تست.
فردوسی.
نگهدار تن باش و آنِ خرد
چو خواهی که روزت بید نگذرد. فردوسی.
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است و آنِ سپاس. فردوسی.
مرا هرچه ملک و سپاه است و گنج
همه آنِ تست و ترا زوست خنج. فردوسی.
نبد لشکرش زآنِ ما صد یکی
نخست از دلیران او کودکی. فردوسی.
چو او را گرفتی من آنِ توام
چو فرمائیم پاسبان توام. فردوسی.
بدو مام گفتی که تخت آنِ تست
خردمندی و رای و بخت آنِ تست.
فردوسی.
نه آئین شاهان بود این نشان
نه آنِ سواران و گردنکشان. فردوسی.
سپاه و دژ و گنجها آنِ تست
برفتن بهانه نبایذت جست. فردوسی.
تن مرد و سر همچو آنِ گراز
به بیچارگی مرده بر تخت ناز. فردوسی
مال رئیسان همه بسائل و زائر
وآنِ تو به کفشگر ز بهر مجاچنگ.ابوعاصم.
هندوی بد که ترا باشد و زآنِ تو بود
بهتر از ترکی کآنِ تو نباشد صدبار. فرخی.
بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه
آنِ تو نیز شود صبر کن ای جان جهان.
فرخی.
حدیث حاسد نشنید و زآنِ من بشنید.
فرخی.
گفت پندارم کاین دخترکان آنِ منند.
منوچهری.
رازدار من توئی ای شمع و یار من توئی
غمگسار من توئی من آنِ تو تو آنِ من.
منوچهری.
اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران
آنِ خورشید و قمر باشند این جانوران.
منوچهری.
و قیطس جانوریست در دریای و دو دست دارد و دنبالش چون آنِ مرغ. (التفهیم).
مکن زو یاد اگرچه مهربانست
کجا چیز کسان زآنِ کسانست.
(ویس و رامین).
گفت سرهنگی ازآنِ ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام. (تاریخ سیستان). دیگر راه بسیستان آمد با نامهٔ پسر فرات و آنِ پدر. (تاریخ سیستان). آنِ [یعنی داوریِ] همهٔ جهان به نیمروز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیمروز بایستی. (تاریخ سیستان). صوفی داشتند سپید ازآنِ زکریا علیه‌السلام. (تاریخ سیستان). و حرب بسیار مردم ازآنِ او بکشت. (تاریخ سیستان). فرمان داد که سرای محمدبن ابراهیم القوسی و آنِ خواص او غارت کنند. (تاریخ سیستان). و نامه‌ها آوردند ازآنِ امیریوسف و حاجب بزرگ علی. (تاریخ بیهقی). چون حاصلی بدین بزرگی ازآنِ وی... عرضه کردند گفت طاهر... را بخوانید. (تاریخ بیهقی). غلامی ترک ازآنِ پسرش [ابواحمد] برای امیر آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی). تا آن مدّت که ایزد... تقدیر کرده باشد و ازآنِ پیغمبران... همچنین رفته است. (تاریخ بیهقی). و خواهری که ازآنِ ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد. (تاریخ بیهقی). و پسر گهرآگین شهره‌نوش بادی در سر کرده بود و قزوین که ازآنِ پدرش بود فروگرفته. (تاریخ بیهقی). و معمائی رسیده بود ازآنِ امیرک. (تاریخ بیهقی). و استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالهائی که ازآنِ ما باشد کار کنند. (تاریخ بیهقی). دختری ازآنِ قدرخان بنام امیرمحمد عقد نکاح کردند. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها... و ازآنِ امیرالمؤمنین هم از این معانی بود. (تاریخ بیهقی). طبع بشریت است و خصوصاً ازآنِ ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند... چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام بنام فرزندان ازآنِ او کرده آید. (تاریخ بیهقی). از دور مجمّزی پیدا شد... امیرمحمد او را بدید... و کسی ازآنِ خویش نزد حاجب فرستاد. (تاریخ بیهقی). معتمدی را ازآنِ بنده... فرمود [حصیری] تا بزدند. (تاریخ بیهقی). اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوستند اندر آن فرمانی ازآنِ خداوند ماضی رضی‌الله‌عنه نگاه داشتند. (تاریخ بیهقی). بسیار مرتبه‌داران... را ازآنِ خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند. (تاریخ بیهقی).
چو دستت بچیز تو نبود رسان
چه چیز تو باشد چه آنِ کسان. اسدی.
ببخش و بخور هرچه داری مایست
که چون نَدهی و بنهی آنِ تو نیست. اسدی.
نگه دار اندر زبان آنِ خویش
چنان‌کِت بگفته‌ست بسیارخوار. ناصرخسرو.
چون تو از دنیا گوئیّ و من از دین خدای
نه تو آنِ منی و نیز نه من آنِ توَم.
ناصرخسرو.
هر طائفه‌ای بمن گمانی دارند
من زآنِ خودم هر آنچه هستم هستم. خیام.
بروزگار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی از بهر آنکه ملک جهان ازآنِ ایشان بود و هر کجا در عرب و عجم اسب نیکو بودی بدرگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامه).
چند گوئی سنائی آنِ من است
با همه کس پلاس با من هم؟ سنائی.
ما آنِ توایم و دل و جان آنِ تو، ما را
خواهی سوی منبر بر و خواهی بسوی دار.
سنائی.
و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و ازآنِ دیگران. (کلیله و دمنه). الاستلحاق؛ دعوی کردن که فرزند آنِ من است. (زوزنی).
از ستوران دیگر آید یاد
کمِ خر باد و آنِ کاه و شعیر. سوزنی.
تا روزگار ازآنِ تو شد هرکه بخت را
گفت آنِ کیستی تو، بگفت آنِ روزگار.
انوری.
کردهٔ قصّار و پس عقوبت حدّاد
این مثل است آنِ اولیای صفاهان. خاقانی.
چند غلام ازآنِ او دست برآوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
گر بدم گر نیک هم زآنِ توام. عطار.
روز عدل و عدل و داد اندرخور است
کفش زآنِ پا، کُلَه آنِ سر است. مولوی.
جان ما آنِ تو است ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو. مولوی.
و در بعض امثلهٔ فوق چنان می‌نماید که این کلمه تکرار کلمهٔ پیش است: این مثل است آنِ اولیای صفاهان؛ این مثل است مَثَلِ. کمِ خر باد و آنِ کاه و شعیر؛ کم خر باد و کم کاه و شعیر. چه چیز تو باشد چه آنِ کسان؛ چه چیز تو باشد چه چیز کسان. اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران – آنِ خورشید و قمر باشند این جانوران؛ این پسران پسران خورشید و قمر باشند و غیره و غیره.

آن. (ع اِ) وقت. هنگام. لحظه‌ای که در آنی. دَم. وقت حاضر، متوسط میان ماضی و مستقبل. اندک زمان. ج، آنات: در یک آن. آن به آن.

آن. (ع پسوند) ان. علامت تثنیه در حال رفع: اَبَوان. توأمان. شِعْرَیان. فرقدان. مَلَوان:
شده شِعْرَیانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خد لیلی. منوچهری.
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شِعْرَیان از کوه موصل. منوچهری.
ای نیاموخته ادب زَ ابوان
ادب آموز زین پس از ملوان. سنائی.
دروغ راست‌نمایست در ولایت شاه
ز عدل او بره با گرگ توامان گفتن. سوزنی.
زآنروی که روزی از فراقت

با سال تمام توأمانست. انوری.

آن. (ع پسوند) ان. در عربی چون پیش از یاء نسبت درآید شدت و مبالغهٔ انتساب راست. و گفته‌اند برای تعظیم و تأکید است: باقلانی. بحری، بحرانی (شدیدالحمرة). برّی، برّانی. تحتانی. جسدانی. جسمی، جسمانی. حقانی. دَیرانی (خداوند دیر). ربّی، ربّانی. رقبانی (ستبرگردن). روحی، روحانی. شَعرانی (پُرموی). شهوانی. صمدانی. طولانی. ظلمانی. عبرانی. عصبی، عصبانی. عضلی، عضلانی. عقلانی. فوقانی. لحمانی. لحیانی (بلندریش). نفسانی. نورانی. هندوانی. هیولانی. و در بعض امثلهٔ فوق ظاهراً افادهٔ مطلق نسبت کند، از قبیل عبرانی، دیرانی:

دو دندان میان دو لب همچو نائی
که ناگه از او درکشی هندوانی. منوچهری.
غریب از جاه نورانی ز نافرمانی لشکر
بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی.
سنائی.
ز بدروئیّ و خودرائی همه یکبارگی رفته
ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی.
سنائی.
که گر تأیید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نفس دوم نقش هیولانی.
سنائی.
در دماغ و جگر بدوزیده
روح طبعیّ و روح نفسانی. سنائی.
هر آنکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان
گریبان‌گیر او ناید دمی توفیق ربانی. سنائی.

آن. [نِ] (ع ص) اعلال‌شدهٔ آنی. سخت گرم. ||نزدیک. ||بردبار.

آناً. [نَن] (ع ق) همان‌درنگ. فی‌الفور. در یک لحظه. بیکدم.

آناء . (ع اِ) ج اِنیٰ و اَنیٰ و اِنْو. ساعتها. هنگامها. (ربنجنی). وقتها.

— آناءالليل؛ کرانه‌ها و ساعتهای شب. اوقات شب.

آنات.(ع اِ) ج آن.

آنار. (اِ) رجوع به انار شود.

آناطولی. [طُ] (اِخ)[1] (از یونانی آناطل، برآمدن آفتاب) آسیای صغیر. آسیةالصغری.

آناف.(ع اِ) ج انف، مثل اُنوف و آنُف.

آنالوطیقا. (مُعرب، اِ) (از یونانی آنا، از نو + لوئین، گشادن، حل کردن) آنالوطیقا. تحقیق تحلیلی.

— آنالوطیقای اوّل؛ مبحث قیاس. تحلیل قیاس از کتاب ارسطو.

— آنالوطیقای ثانی؛ مبحث برهان از کتاب ارسطو.

آنام. (ع اِ) اَنام. خلق. جن و انس.

آنام. (اِخ)[2] نام مملکتی بمشرق شبه‌جزیرهٔ هندوچین بوسعت ۱۴۷ هزار کیلومتر مربع و ۵۶۰۰۰۰۰ تن مردم. کرسی آن هوه و از شهرهای مهمّ آن توران و محصول آن ابریشم و برنج باشد.

آنان. (ضمیر) ج آن. آن کسان. ایشان. اوشان. آنها:

همه تفاخر آنان بجود و دانش بود
همه تفاخر اینان بغاشیه‌ست و جناغ.
منجیک.
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ایّ و در خواب شدند. خیام.
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحبنظرند.
سعدی.
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند؟ حافظ.

آناناس. (فرانسوی، اِ)[3] نام درختی با میوه‌ای بهمان نام.

آنت. [نَ / آنْتْ] (ضمیر + ضمیر) مخفف آن تو را. ||(صوت) زهی. خه‌خه. خَه. (برهان).

آنتالسیداس. (اِخ)[4] آنتالکیداس. سردار مقدونی که عهد واگذاشتن اسپارطه را بشاهنشاه ایران او بست (۳۸۷ ق. م.) و از اینرو منفور مردم یونان گردید.

آنتی‌پیرین. (فرانسوی، اِ مرکب)[5] ماده‌ایست که از زغال‌سنگ گیرند، و در طب مستعمل است چون مسکّن و تب‌بری.

آن‌تیس‌تِن. [تی تِ] (اِخ)[6] نام فیلسوف یونانی متولد در آطینه (آتن)، تلمیذ سقراط و مؤسس و بانی طریقهٔ کلبیون. و این طریقه خیر اعلی را در ترک و اهمال غنا و مقام و لذات میشمرد. دیوجانس معروف کلبی از شاگردان این حکیم است. سقراط روزی باو گفت: «آن‌تیس‌تِن، من کبر و نخوت را از خلال دریدگیهای جامهٔ تو میخوانم».

آنتیک. (فرانسوی، ص، اِ)[7] (از لاطینی آنتی‌کواوس، بهمین معنی) ظرف یا جامه یا کتاب یا فرش یا مجسمه و مانند آن سخت دیرینه. ||در تداول فارسی، سخت بد. سخت زشت و کریه.

آنتیک‌خر. [خَ] (نف مرکب) آنکه حرفتش خریدن آنتیک است.

آنتیک‌خری. [خَ] (حامص مرکب) عمل آنتیک‌خر.

آنتیک‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه آنتیک فروشد.

آنتیک‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) حرفت آنتیک‌فروش. ||(اِ مرکب) دکان آنتیک‌فروشی.

آنتیل. (اِخ)[8] نام مجمع‌الجزایری میان امریکای شمالی و جنوبی، و آن بمجمع‌الجزایر آنتیل بزرگ و مجمع‌الجزایر آنتیل کوچک منقسم است. سکنهٔ مجموع آن ۸۴۰۰۰۰۰ تن. محصول آن قند و شراب رم و قهوه است. جزایر عمدهٔ آنتیل بزرگ کوبا، ژامائیک (جامائیکا) و هائی‌تی است و جزایر مهم آنتیل کوچک بارباد، گادولوپ، مارتی‌نیک، سن مارتن، سن لوسی، تری‌نی‌ته و غیره است. آتش‌فشانیها و زلزله‌ها در این جزایر بسیار روی دهد.

آنتیوش.[تِیُشْ] (اِخ)[9] آنتیُش. نامی است که مردم اروپا به انطاکیه میدهند.

آنج. [نَ] (اِ) زعرور. گمان میکنم این صورت مصحف آلج باشد.

آنجا. (اِ مرکب، ق مرکب) از اسماء اشاره بجائی دور چون ثَمَّ و هنا و هنالک در زبان عرب:

از آنجا بنزدیک مادر دوان
بیامد چو خورشید روشن‌روان. فردوسی.
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه. فردوسی.
هم آنجا بدش تاج و گنج و سپاه
هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه. فردوسی.
یکی تخت جامه بفرمود شاه
که آنجا بیارند پیش سپاه. فردوسی.

بوعلی وی را به تون فرستد چنانکه آنجا شهربند باشد. (تاریخ بیهقی).

— آنجا که؛ آن مقام. آن حال. حیث:

بکن شیری آنجا که شیری سزد
که از شهریاران دلیری سزد. فردوسی.
آنجا که عقاب کندپر گردد
مرغابی تیزپر نخواهد شد.عمادی شهریاری.

آنجاق. (اِ مرکب) (از ترکی جغتائی) آن وقت:

در جافجانان ختا کافر نمیکرد این جفا
این بس که در عهد تو ما یاد آوریم آنجاق را.
خواجو (از شعوری).

آن‌جهان. [جَ] (اِ مرکب) آخرت. عقبی. اخری. آجله. آجل. آخره. عاقبت. آن‌سرا. مقابل این‌جهان، دنیا، اولی، عاجله.

1 - Anatolie (املای فرانسوی).
2 - Annam. 3 - Ananas.
4 - Antalcidas (املای فرانسوی), Antalkidas (املای لاتینی).
5 - Antipyrine.
6 - Antisthène (املای فرانسوی).
7 - Antique (فرانسوی و انگلیسی).
8 - Antilles.
9 - Antioche (املای فرانسوی).

آنچ. (ضمیر + حرف ربط) مخفف آنچه:
بیاورد جاماسب آنچ او بخواست
بپوشید و آنگاه برپای خاست. فردوسی.
هرآنچ آفریده‌ست جفت آفرید
گشاده ز راز نهفت آفرید. فردوسی.
وآنچ او خَلق شود چه بود؟ مُحْدَث
هر عاجز این بداند و نادانی. ناصرخسرو.
غافل کی بود خداوند از آنچ
رفت در این سبز و بلند آسیاش.
ناصرخسرو.
توانائی و آفرینش تراست
همی سازی آن کز تو آنت سزاست
تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش
بفرمان بجای آر و آنرا بکوش. اسدی.

آنچت. [چ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنچه ترا:
بدو گفت زال ای پسر هوش دار
هر آنچت بگویم ز من گوش دار. فردوسی.

آنچش. [چ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخففِ آنچه‌اش. آنچه او را:
بدو بازداد آنچنان‌کش بخواست
بیفزود در تن هر آنچش بکاست. فردوسی.
فرود آوردی آنچش خود برآوردی
گسستی هرچه را کآن خود به‌پیوستی.
ناصرخسرو.

آنچنان. [چُ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف آن‌چونان. بطوری. بقسمی. بدانگونه. آنطور. آنگونه.

آنچه. [چِ] (ضمیر + حرف ربط) آن چیز که. هر چیز که. هرچه. هرچه را کـه. تمام چیزها که. آن چیز را که. هر چیز که از:
رو بخور و هم بده که گشت پشیمان
هرکه نخورد و نداد از آنچه بیلفخت.
رودکی.
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند. فردوسی.
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
همان نیز با مریم اندر نهفت. فردوسی.
بگنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدند زربفت چینی هزار. فردوسی.
ورا سام یل گفت برگرد و رو
بگو آنچه دیدی بمهراب گو. فردوسی.
بدو گفت رو آنچه داری بیار
خورش نیز با بَرْسَم آید بکار. فردوسی.
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران
بدان نامداران و گندآوران. فردوسی.
ز شطرنج‌بازیّ و از·رنج رای
بگفت آنچه آمد همه رهنمای. فردوسی.
همی تاخت تا پیش خاقان رسید
یکایک بگفت آنچه دید و شنید. فردوسی.
آنچه بودم بخانه خم و کنور
وآنچه از گونه‌گون قماش و خنور. طیان.

آنچه خواهی که نَدْرَویش مکار
وآنچه خواهی که نشنویش مگوی.
ناصرخسرو.
شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). شاخ رَز... بر آنچه نزدیکتر باشد درآویزد. (کلیله و دمنه). آنچه در دهن داشت بباد داد. (کلیله و دمنه). و اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه).
روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت
حسن تو دارد ز ملک آن‌که سلیمان نداشت.
خاقانی.
آنچه آبست است شب جز آن نزاد
حیله‌ها و مکرها باد است باد. مولوی.
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو. مولوی.
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب. مولوی.
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند. سعدی.
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. ؟

آنح. [نِ] (ع ص) دم‌برآرنده از تاسه و جز آن. بسختی نفس‌کشنده. ||آنکه تَنحنح کند. آنکه سینه روشن کند. ||مجازاً، بخیل، یعنی آنکس که چون چیزی از او خواهند تنحنح آرد از بخل. ج، اُنَّح.

آنحه. [نِ حَ] (ع ص) زَن کوتاه‌قَد.

آندروماخس. [رُ خ] (اِخ)[1] آندروماک (تریاک). نام سرپزشک نِرُن، عظیم روم (۵۴-۶۸ م.). و تریاق یا تریاق فاروق منسوب بدوست. و تریاق مترودیطوس[2] نیز همانست.

آن‌دگر. [دِ گَ] (ضمیر مبهم مرکب) دیگری. والآخر:
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وآن‌دگر بگداخت. رودکی.

آندن. [دَ] (پسوند) باندن. چنانکه آنیدن (انیدن)، پس از مفرد امر حاضر درآید و مصدر را متعدی سازد: ایستاندن. پوشاندن. جهاندن. خنداندن. خوراندن. خیزاندن. دواندن. کشاندن. گیراندن.

آندون. (ق) آنجا. مقابل ایدون، اینجا:
راه تو زی خیر و شرّ هر دو گشاده‌ست
خواهی ایدون گرای و خواهی آندون.
ناصرخسرو.
||بدانسوی. بدان جهت:
خواسته چونان دهد که گوئی بستد
روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون. فرخی.
||چنان. مقابل ایدون، چنین. صاحب فرهنگ منظومه گفته است:
مثل آندون چنان، چنین ایدون

آگه آزیر بودن از چه و چون.
||آنگاه. آن زمان. آن دم. (جهانگیری).

آن‌دیگر. [گَ] (ضمیر مبهم مرکب) آن‌دگر. آن‌یک: که وقتی در بیابان مانده بودم او مرا بر شتری نشاند و از دست آن‌دیگر تازیانه خورده‌ام. (گلستان).

آن را. (ضمیر + حرف اضافه) کسی را. آن‌کس را:
این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند
آنرا که خبر شد خبری بازنیامد. سعدی.
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.
سعدی.
آنرا که هست هست هم اینجاش داده‌اند
آنرا که نیست وعده بفرداش داده‌اند.
عبید زاکانی (لطائف).
آنرا چه زنی که روزگارش زده است.
||چیز معهود یا مشهود را:
گفت آنرا من نخواهم، گفت چون
گفت او واپس‌رو است و بس حرون.
مولوی.
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش. مولوی.
||برای آن. بسبب آن. بدان‌روی: گفتم [عبدالرّحمن] الحق روز این صوت هست امّا آنرا ایستاده‌ام تا این نکتهٔ دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند... اینهمه آنرا کنند تا که چون... بروند فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی).

آن‌روزینه. [زی نَ / نِ] (ق مرکب) آن زمان: و آن‌روزینه شهر [بخارا] همانقدر بود که شهرستان است. (تاریخ بخارای نرشخی).

آن‌زمان. [زَ] (ق مرکب) آنگاه. در آن وقت:
بگستهم گفت آن‌زمان شهریار
که تنگ اندرآمد مرا روزگار. فردوسی.
به‌بستند بندی بر آئین خویش
بدانسان که بود آن‌زمان دین و کیش.
فردوسی.
||بَعد. پس. سپس.

آنس. [نِ] (ع ص) خوگرفته. خوگیرنده. مأنوس. انس‌گیرنده.

آنس. [نَ] (ع ن تف) خوگیرنده‌تر. مأنوس‌تر.

1 - Thériaque d' Andromaque (املای فرانسوی).
2 - Thériaque de Mithridate (املای فرانسوی).

آنسات. [نِ] (ع ص، اِ) ج آنِسه.

آنسته. [نَ / نِ تَ / تِ] (اِ) بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا عرب سُعد و بفارسی مشکک نیز گویند.

آن‌سرا. [سَ] (اِ مرکب) آن‌سرای. آخرت. سرای دیگر. عُقبا. مقابل این‌سرای، دنیا:

پناه روانست دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
درِ رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشهٔ آن‌سرای. اسدی.

آن‌سری. [سَ] (ص نسبی) عقبائی. اُخرَوی. آخرتی. ||خدائی. الهی. غیبی. مقابل این‌سری:

باشم گستاخ‌وار با تو که لاشی کند
صد گنه این‌سری یک نظر آن‌سری. سنائی.
سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن‌سری امّیدوارم. حافظ.

آن‌سو. (اِ مرکب، ق مرکب) آن‌سوی. آن طرف. مقابل این‌سوی.

آن‌سوی‌رودی. [یِ] (اخ) گروهی از مردم گیلان که میان سپیدرود و کوه نشینند. و آنان را یازده ناحیت است: خانکجال، تنک، کوتم، سراوان، پیلمان‌شهر، رشت، تولیم، دولاب، کهن‌رود، استراب، خان‌بلی. (حدودالعالم).

آنسه. [نِ سَ] (ع ص، اِ) تأنیث آنِس. زنی نیکوحدیث. طیّبةالنفس. ج، اَوانِس. ||در تداول عربی امروز، بمعنی دخترخانم، بانوچه بکار است.

آنشتنگاه. [نِ تَ] (اِ مرکب) بضبط صحاح‌الفرس، خلاخانه. متوضّا. مَبرَز. رجوع به آبشتنگاه و آپشتنگاه شود.

آنف. [نِ] (ع ص) ننگ‌دارنده. ج، آنفین. ||رام. آهسته. ||آنکه بینی او درد کند. ||اول وقت. سابق. هم‌اکنون.

آنُف. [نُ] (ع اِ) ج اَنف.

آنف. [نَ] (ع نتف) آنف بلاد؛ آنکه حاصل آن پیش‌رس‌تر باشد. ||بادسرتر. کله‌شخ‌تر. منیع‌تر. ابی‌تر. مستنکف‌تر. ||(ص) بزرگ‌بینی.

آنفاً. [نِ فَنْ] (ع ق) الآن. اکنون. (مهذب الاسماء). هم‌اکنون. دیگربار. پیش‌ترک از. اخیراً. سالفاً. اندکی پیش.

آنفه. [نِ فَ] (ع اِ) آنفهٔ صِبا، آنفهٔ شباب؛ اوّل صِبا. اوّل شباب. میعهٔ صِبا. میعهٔ شباب.

آنفین. [نِ] (ع ص، اِ) ج آنِف.

آنقره. [قُ رَ] (اخ) رجوع به انگوریه شود.

آنقون. (اِ) آنسقون. ایسقون. گلگنده. وردالمنتن. و نوعی از آن دورس و معرب آن دریاس است.

آنک. (ضمیر + حرف ربط) مخفف آنکه:

یک قحف خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد هم گونهٔ عقیق.
عماره.
با او بمراد دل زی ای دل از آنک
ار دانی خواست کام، در کام رسی.
(از قابوسنامه).
دشنام دهی بازدهندت ز پی آنک
دشنام مَثَل چون درم دیرمدار است.
ناصرخسرو.
بنده کردش بطبع از پی آنک
شیفته بر نگار منثور است. مسعودسعد.
کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک
لفظی چو گهر هستش اگر سیم و زری نیست.
سنائی.
با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند.
ادیب صابر.

آنک. [نَ] (صوت، ق) کلمه‌ایست برای اشارهٔ به دور، اعم از مکان یا زمان. مقابل اینک که برای اشارهٔ نزدیک است:

آنک بنگر ز روی او یکسر
کارام نماندش گه زادن. مسعودسعد.
گر دند خواهی اینک، ور تو ملک خوهی
آنک علاءدین ملک عنبرین کمند. سوزنی.
چو هر دانشی کآنک اندوختند
نخستین ورق زو درآموختند. نظامی.
خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفت آنک ماه و پروین. سعدی.

آنک. [نَ] (اِ) آبله که بر اندام برآید.

آنُک. [نُ] (ع اِ) سُرُب. سُرْب. اُسرُب. اُسرُف. رصاص یا رصاص اسود. ||قلعی یا رصاص ابیض.

آنکارا. (اخ) رجوع به انگوریه شود.

آنکت. [کِ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنکه ترا:

آنکت کلوخ‌روی لقب کرد خوب کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک.

آن‌کجا. [کُ] (ضمیر + حرف ربط) آنچه:

بنزد سیاوش خرامید زود
بر او برشمرد آن‌کجا رفته بود. فردوسی.

و رجوع به کجا شود.
||آن‌کس که:

آن‌کجا تیزت [ظ: سَرت] برکشید بچرخ
باز ناگه فروبَرَدت به خَزد.
خسروانی (از اسدی چ پاول هورن).

آن‌کس. [کَ] (صفت + ضمیر مبهم) آن آدمی. آن شخص، بمعنی «مَن» عرب:

چنین گفت آن‌کس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی‌افروز گشت... فردوسی.
که اسفندیار از بنه خود مباد
نه آن‌کس بگیتی کز او هست شاد. فردوسی.

و شریف آن‌کس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرّف گردانند. (کلیله و دمنه).

آن‌کسی. [کَ] (صفت + ضمیر مبهم) آن آدمی:

بشیر آن‌کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی.
ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ آن‌کسی کو نداردْش خرد. فردوسی.
بزرگ آن‌کسی کو بگفتار راست
زبان را بیاراست و کژّی نخواست. فردوسی.

آنکش. [کِ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنکه‌اَش. آنکه او را:

هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آنکش پف کند سبلت بسوزد.
ابوشکور (از تحفهٔ اوبهی).

آنکو. (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنکه او. آن‌کس که او:

یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزونتر بد از تابش هور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم پرّهٔ آسیا
بر آنکو چنین بود برگشت روز
نمانی تو هم شاد و گیتی‌فروز. فردوسی.

آنکه. [کِ] (ضمیر + حرف ربط) از موصولات، بمعنی آن‌کس که. کسی‌که. هر کس که. بجای الذی و الّتی عرب:

آنکه نشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و در هر مژه‌ای ری.
رودکی.
آنکه گردون را بدیوان بر نهاد و کار بست
وآنکجا بودش خجسته مهر آهرمن‌گراه.
دقیقی.
خورید و دهید آنکه دارید چیز
کسی کو ندارید خواهید نیز. فردوسی.
بیامد پس آن نرّه‌شیر دلیر
نبرده‌سوار آنکه نامش زریر. فردوسی.
میر ابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.
قصار امی (از فرهنگ اسدی).
آنکه خوبی از او نمونه بود
چون بیارائیش چگونه بود؟ عنصری.
ای آنکه تاخته ریسی از منبر [کذا]
باریک‌تر از من نه بریسی نه برشتی.
اسدی (از فرهنگ، خطی).
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است.
ناصرخسرو.

و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بتبعیت بیابد. (کلیله و دمنه).

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی می‌کند
روز میدان، وآنکه بگریزد بخون لشکری.
سعدی.

||و در غیرذوی‌العقول و نیز غیرذوی‌الروح آمده است. آنچه. آن چیز که. آنچه را که:

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
به بند آمدند آنکه بد زآن گروه. فردوسی.
ز مرغان همان آنکه بد نیکساز...
بیاورد و آموختنشان گرفت... فردوسی.
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب
گریزان بکردار آذرگشسب... فردوسی.
یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزون‌تر بد از تابش هور و ماه... فردوسی.

چرا نخوانی [خطاب به عبدالرحمن فضولی] آنکه شاعر گوید... (تاریخ بیهقی).

آنگاه. (ق مرکب) پس از آن. پس. سپس. آنگه. در آخر. بعد. بعد از آن:

چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه با رنگ زرد... فردوسی.
آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد. منوچهری.
وآنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم بازنهاده لب هر دو... منوچهری.

حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ... آنگاه سوی غزنین رفته آید. (تاریخ بیهقی). نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام ما کنند، آنگاه بنام وی. (تاریخ بیهقی). به قدرخان... بباید نبشت تا رکابداری بتعجیل ببرد... آنگاه چون رکاب عالی... ببلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی... کرده آید. (تاریخ بیهقی). آنگاه فرمود بازگردید و طلب کنید در مملکت من خردمند مردمان را. (تاریخ بیهقی). نخست خطبه خواهم نبشت... آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیک استادم فرستادی. (تاریخ بیهقی). و چون از این فارغ شدم آنگاه بسر آن بازشوم. (تاریخ بیهقی). بر سکهٔ درم و دینار... نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی. (تاریخ بیهقی). امیرمسعود را بیاوردی و بر صدر بنشاندی آنگاه امیرمحمد را بیاوردندی. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند... وفاق و ملاطفات را بپیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند. (تاریخ بیهقی). از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور آنگاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید. (تاریخ بیهقی). گروهی از فرزندان آدم... یکدیگر را... میخورند... آنگاه خود می‌گذارند و می‌روند. (تاریخ بیهقی). و بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام برادر. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه ببلخ بر تخت ملک پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). التماس کردند که فلان رنجور است توجّه خاطر شریف درویزه می‌نماید فرمودند اول بازگشت خسته می‌باید آنگاه توجه خاطر شکسته. (انیس‌الطالبین بخاری). ||آن وقت. آن زمان. آن هنگام:

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
کان تبنگو کاندرو دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود. رودکی.[1]
چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگاه نزد من حق بود. خطیری.

ایشان دبیری نیک بکردندی و لکن این نمط که از تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد. (تاریخ بیهقی). هرچه در خشم فرمان دهم آنرا امضاء نکنند تا... آنگاه که نظر کنم بر آن و پرسم که اگر آن خشم را بحق کرده باشم چوبی چند زنند. (تاریخ بیهقی). هر کس که او خویشتن را بشناخت... آنگاه او بداند که مرکب است از چهار چیز که تن بدو بپاست. (تاریخ بیهقی). اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و... سلاح فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید. (تاریخ بیهقی). تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود. (کلیله و دمنه). و آنگاه انگشت بگزید و گفت آه آه. (کلیله و دمنه)، و آنگاه آنرا در صورت هزل فرانموده. (کلیله و دمنه). و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه). ||معهذا. و معهذا. و مع‌ذلک:

اندازد ابروانْت همه‌ساله تیرغوش
وآنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی.

بسیار طبیبانند که می‌گویند فلان چیز نباید خوردن... آنگاه خود از آن بسیار خورند. (تاریخ بیهقی). ||و بعلاوه. و از آن گذشته: خرد آن بودی که... وی را بخوبی باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود. (تاریخ بیهقی).

— آنگاه که؛ وقتی‌که. زمانی‌که. چون.

آنگرامانیو. (اخ) آنگْرَه‌مَئین‌یَوَه. اهریمن. آهرمن.

آنگلتر. [لِ تِ] (اخ)[2] انگلیس. انگلستان. مجموع جزایر بریتانیا.

آنگلند. [لَ] (اخ) آنگلتر.

آنگلوساکسن. [گْ / گِ لُ سا سُ] (اخ) نام عام ملل ژرمنی که در مائهٔ ششم م. بر بریطانیه تسلط یافتند. آنگل‌ها. ژوت‌ها. ساکسن‌ها.

آنگلی‌کانی. (اخ) مذهب رسمی انگلستان و آن از زمان هنری هشتم آغاز شد آنگاه که پاپ از اجازهٔ طلاق کاترین ملکهٔ انگلستان امتناع ورزید.

آنگندن. [گَ دَ] (مص) آکندن. پر ساختن. انباشتن.

آنگونه. [گو نَ / نِ] (صفت + اسم) بر آنگونه. بدانگونه. بدانسان. بر آنسان:

بدانگونه آن لشکر نامدار
بیامد رواروو سوی کارزار. فردوسی.
بدانگونه آن سنگ را برگرفت
کزو ماند لشکر سراسر شگفت. فردوسی.

آنگه. [گَه] (ق مرکب) آنگاه. پس. سپس. بعد. بعد از آن: اکنون نواحی اسلام همه یاد کنیم و آنگه باقی نواحی کافران یاد کنیم. (حدودالعالم). و اندر وی [اندر نصیبین] چشمه‌ها است بسیار و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و بیک جای گرد شود و آن را خابور خوانند و آنگه اندر فرات افتد. (حدودالعالم).

شاها هزار سال بعز اندرون بزی
وآنگه هزار سال بملک اندرون ببال.
عنصری.
وز پشت فروگیرد و بر هم نهد انبار
آنگه بیکی چرخشت اندر فکَنَدْشان.
منوچهری.

یک جزو مغنسیا بباید گرفت با یک جزو بُسد و یک جزو زنگار آنگاه هر سه را خرد بساید... آنگه یک من نرم‌آهن بیاورد. (نوروزنامه). ||آن وقت. آن زمان. در آن حال. در آن هنگام:

نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف
راست گوئی که همه سخره و شاکار کنی.
کسائی.
بدانگه کجا مادرت را ز چین
فرستاد خاقان بایران‌زمین. فردوسی.
نه‌بینی که عیسیٰ مریم چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت؟ فردوسی.
که آیم بر افراز کُهْ چون پلنگ
نه دژ ماند آنگه نه کهسار و سنگ. فردوسی.
چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگه بنزد من حق بود.
حصیری (خطیری؟).

---

۱ - کلیله و دمنه، الخبّ و المغفل، داستان زیرک و شریک مغفل.

2 - Angleterre (فرانسوی).

ساخت آنگه یکی بیوگانی
هم بر آئین و رسم یونانی. عنصری.
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی.
– زآنگه که؛ از آن وقت که:
زآنگه که تو را بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است. سعدی.
– هر آنگه؛ هر زمان. هر وقت:
هر آنگه که خوری می خوش آنگه است
خاصه که گل و یاسمن دمید. رودکی.
هر آنگه که روز تو اندرگذشت
نهاده همی باد گردد بدشت. فردوسی.
– همانگه؛ در همان وقت:
همانگه ز دینار بردی هزار
ز گنج جهاندیدهٔ نامدار. فردوسی.
– ||فوراً. فی‌الفور. درساعت:
خشمش آمد و همانگه گفت ویک
خواست کو را برکند از دیده کیک. رودکی.
یکی گرز زد ترک را بر هباک
کز اسب اندر آمد همانگه بخاک.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).

آنگهی. [گَ] (ق مرکب) آن زمان. آن وقت. در آن حال:
بهرام، آنگهی که بخشم افتی
بر گاه اورمزد دُرافشانی. دقیقی.
کشیدندشان خسته و بسته زار
بجاں خواستند آنگهی زینهار. فردوسی.
سوی زال کرد آنگهی سام روی
که داد و دهش گیرد آرامجوی. فردوسی.
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز
بنزدیک فرزند گردنفراز. فردوسی.
||پس. سپس. بعد. بعد از آن:
بخواند آنگهی زرگر دند را
ز همسایگانان تنی چند را.[1] ابوشکور.
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی آنگهی آب را راه کرد
به فرّ کئی رنج کوتاه کرد. فردوسی.
بزال آنگهی گفت تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخُن. فردوسی.
بطوس آنگهی گفت کای هوشمند
مر این گفته را بشنو و کار بند. فردوسی.
قوم فرعون همه را در تک دریا راند
آنگهی غرقه کُنَدْشان و نگون گرداند.
منوچهری.
ترک بدی مقدمهٔ فعل نیکی است
کاوّل علاج واجب بیمار احتماست
خود نفی باطل اوّل لفظ شهادت است
کاوّل اعوذ وآنگهی الحمد و والضحی است.
کمال اسماعیل.
– وانگهی؛ بعلاوه. از این گذشته.

آننَد. [نَ] (اِخ) یا آنند و زیراب. نام خُرّه‌ای از ولویی سوادکوه، و قریهٔ بزرگ آن زیراب است.

آنوبانی‌نی. (اِخ) نام یکی از پادشاهان لولویی، در ناحیهٔ سرپل‌زهاب. دومرگان کتیبه‌ای یافته که یکی از قدیمترین آثار باستانی آسیاست و صورت آنوبانی‌نی بر آن منقوش است که پای بر روی اسیری نهاده و از نی‌نی ربّ‌النوع دو اسیر دیگر می‌گیرد که بینی یکی از آن دو مهار شده و اسرای دیگر در زیر این کتیبه‌اند و نوشته‌های آن از کثرت قدمت سوده و فرسوده است و بدرستی قابل خواندن نیست.

آنوبیس. [نُ] (از یونانی، اِ)[2] بیونانی اشراس است. آنویس.

آنورسما. [نُ رُ] (از یونانی، اِ)[3] (از یونانی آن‌رُوسما، اتّساع) بیماری اتّساع شرایین یا قلب.

آنومیا. [نُ] (از یونانی، اِ)[4] لالهٔ کوهی. شقیقةالنعمان.

آنویس. [نُ وی] (از یونانی، اِ) آنوبیس.

آنه. [نَ / نِ] (هندی، اِ) شانزده‌یکِ قیراط: الماسی بوزن پنج قیراط و دو آنه. ||شانزده‌یکِ روپیه.

آنه. [نَ / نِ] (پسوند) انه. چون در آخر اسماء ملحق شود دلالت کند بر یکی از معانی ذیل: مانند. مثل. چون. بطور. بگونهٔ. لائق. درخور. سزاوار. متعلق به. مال. منسوب به. در حال. در وقت. بصفت. هر یک:
مستانه:
اندرین بود که از مستی و از غایت شرم
خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر.
سنائی.
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند. حافظ.
یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد. ؟
مردانه:
چنین داد پاسخ بفرزانگان
بدان نامداران و مردانگان. فردوسی.
مردانه دوختیم و کس از ما نمی‌خرد
رو رو زنانه دوز که مردانه میخرند. ؟
شاهانه:
همه موی شاهانه از سر بکند
همی ریخت بر تخت خاک نژند. فردوسی.
هر گوشه یکی مستی دستی زده بر دستی
زآن ساقی هر مستی با ساغر شاهانه.
مولوی.
عاشقانه:
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست.
حافظ.
شبانه:
دام جهانست بر تو و خبرت نیست
گاهی مستیّ و گه خمار شبانه. ناصرخسرو.
بدانش گرای و در این روز پیری
برون افکن از سر خمار شبانه. ناصرخسرو.
داری سخن خوب گوش گوش یا نه
کامروز نه هشیاری از شبانه؟ ناصرخسرو.
سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ.
پیرانه:
پسر را بکشتم به پیرانه‌سر
بریده پی و بیخ آن نامور. فردوسی.
نیا چون شنید از نبیره سخُن
یکی پند پیرانه افکند بن. فردوسی.
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.
خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر به پیرانه‌سرم دست دهد مأوائی. حافظ.
ماهیانه:
همان نیز هر ماهیانه دو بار
درم شصت، گنجی، بر او برشمار. فردوسی.
درانه و دوزانه:
درّانه و دوزانه بسر کلک نیابی (کذا)
درّانه و دوزانه بسر کلک و بنان است.
منوچهری.
جادوانه:
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود. حافظ.
مغانه:
مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم
در جسد مؤمنانه جان مغانه. ناصرخسرو.
که تا روز خواهی نیوشید و نوشید
سماع مغنی شراب مغانه. انوری.
پدرانه: با خرد رجوع کن تا بدانی که نصیحت پدرانه میکنم. (تاریخ بیهقی).
زنانه:
کشان دامن اندر ره کوی و برزن
زنان دست بر شعرهای زنانه. ناصرخسرو.
کسانه:
بیدار و هشیوار مرد نَنْهَد
دل بر وطن و خانهٔ کسانه. ناصرخسرو.
آمدنی اندرین سرای کسانند
خیز و برون شو از این سرای کسانه.
ناصرخسرو.

---
۱ – نل: بخوان آنگهی ابله... ز همسایگانت...
2 - Anonis. Ononis.
3 - Aneurusma. Aneurysma (Anévrisme: فرانسوی).
4 - Anemone (لاتینی).

نه‌بینی همی خویشتن را نشسته
غریب و سپنجی بخانه کسانه. ناصرخسرو.
چاکرانه:
آنکس که ترا داد صدر و بالش
خود رفت بدانجای چاکرانه. ناصرخسرو.
دوستانه:
دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی.
یگانه:
یگانهٔ زمانه شدستی ولیکن
نشد هیچکس را زمانه یگانه. ناصرخسرو.
آنکس که زبانش بما رسانید
پیغام جهان‌داور یگانه. ناصرخسرو.
مرادی یاسمین پیغام دادهست
بتو ای صاحب صدر یگانه. انوری.
جانانه:
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه. حافظ.
صوفیانه:
چو اندر وثاق آمدی نانشسته
فروریختی خوردهٔ صوفیانه. انوری.
طالب علمانه:
کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی...
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.
منوچهری.
خرانه:
راه خران است خواب و خوردن و رفتن
خیره مرو با خرد براه خرانه. ناصرخسرو.
تازیانه، تازانه:
گر ایدون که تازانه بازآورم
و یا سر بگوشش بگاز آورم. فردوسی.
من این درع و تازانه برداشتم
بتوران دگر خوار بگذاشتم. فردوسی.
وزآن پس ببین تا که آید ز راه
همی کن بدین تازیانه نگاه. فردوسی.
که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جائی که باشد گذر. فردوسی.
زین به نبود مذهبی که گیری
از بیم عقابین و تازیانه. ناصرخسرو.
اگر اسب تازیست یک تازیانه. ناصرخسرو.
راستانه:
جهان خانهٔ راستان نیست راهت
بگردان سوی خانهٔ راستانه. ناصرخسرو.
زاولانه:
چون خانهٔ بیگانه‌ت آشنا شد
خو کرد در این بند و زاولانه. ناصرخسرو.
بشهر تو گرچه گران است آهن
نشائی تو بی بند و بی زاولانه. ناصرخسرو.
دیوانه:
هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه خواند ورا. فردوسی.
دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت. فردوسی.
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود
گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای.
سنائی.
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند. حافظ.
جوانه:
شراب جوانه[1] هنوز از قدح
همی زد بتعجیل بر، تابها. منوچهری.
دبیرانه:
چون دو انگشت دبیرانه کند وقت بهار
بدوات بُسَدین اندر شب‌گیر بگاه. منوچهری.
بَریدانه:
چون بَریدانه مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند.
منوچهری.
مخلصانه:
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ.
رندانه:
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم. حافظ.
و از این قبیل است: دوستانه. درویشانه. طبیبانه. غریبانه. حکیمانه. عالمانه. عارفانه. کودکانه. دخترانه. پسرانه. بچگانه. صبحانه. عصرانه. انگشتانه. ویارانه. پرهیزانه. هوسانه. روزانه. سالانه. ماهانه. شاگردانه. شاهانه. شاعرانه. بیعانه. سرانه. هندوانه. شامیانه. محرمانه. مخفیانه. گستاخانه. مجرمانه. هردوانه. عاقلانه و جز آن.

آنه. [اِنْ‌] (ع ص) بسختی نفس‌کشنده. نالنده از گرانی بار.

آنه. [آنْ نَ] (ع ص) زن ناله‌کننده. مُتاءَمه. متوجّعه. ||(اِ) بکنایه، گوسفند ماده. ||کنیز.

آنها. (ضمیر) ج آن. آنان. ایشان. اوشان:
گر آنها که می‌گفتمی کردمی
نکوسیرت و پارسا بودمی. سعدی.

آنهمه. [هَ مَ / مِ] (اِ مرکب، ق مرکب) تمام آن:
چو بشنید شه کیقباد آن‌همه
برآورد سر از میان رمه. فردوسی.
||آن مقدار بسیار:
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آنهمه دعویّ و لاف و آنهمه ژاژ؟
لبیبی.

آنی. (اِخ) نام شهر و دژی استوار به ارمینیه، میان خلاط و گنجه.

آنی. (ع ص) آن. آب بغایت گرم. (مهذب الاسماء). ||مرد بغایت بردبار.

آنی. [نی‌ی] (ع پسوند) انی. در بعض کلمات عرب بجای یاء نسبت آید، چون صنعانی، منسوب بصنعاء.

آنی. (ص نسبی، ق) فی‌الفور. فوری. آناً.

آنی. (پسوند) انی. حرف نسبت است چون یاء: خسروانی. کیانی. کاویانی. پهلوانی، بجای خسروی و کیی و کاوَیی و پهلوی:
ببخشای بر پهلوانیّ من
بدین بازوی خسروانیّ من. فردوسی.
برافراشته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش. فردوسی.
یکی پهلوانی نهادند خوان
نشستند بر خون او فرّخان. فردوسی.
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
ببار آمد آن خسروانی درخت. فردوسی.
پیاده بدینسان ز پرده‌سرای
برنجیدت آن خسروانی دو پای. فردوسی.
وز این ریدکان سپهبدپرست
وز این باغ و این خسروانی نشست.
فردوسی.
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگذاژد پای. فردوسی.
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست. فردوسی.
ترا گاه بزم است و آوای رود
کشیدنْ می و پهلوانی سرود. فردوسی.
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم. فردوسی.
بدان تیز زهر آبگون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش. فردوسی.
بزور کیانی بیازید دست
جهانسوز مار از جهانجو بجست. فردوسی.
بتندی میان کیانی به‌بست
بر آن بارهٔ شیردل برنشست. فردوسی.
سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.

آنی‌بال. (اِخ)[2] هانی‌بال. نام سردار مشهور قرطاجنه. (۲۴۷ - ۱۸۲ ق. م.). و جنگهای او با دولت روم در تاریخ معروف است.

آنیت. [نی یَ] (مص جعلی، اِمص) در تداول عوام، از «آن» فارسی که بصورت جعلی مصدر عرب درآمده، مانند دوئیّت. کیفیتی از حُسن و جز آن که از آن تعبیری نتوان کرد. لطف.

آنیدن. [دَ] (پسوند) انیدن. چنانکه آندن (اندن)، پس از مفرد امر حاضر درآید و مصدر را متعدی کند: کنانیدن. خورانیدن. خیزانیدن. گیرانیدن. ایستانیدن. خندانیدن.

آنیس. (از یونانی، اِ)[3] (از یونانی آنی‌زُن)

---

[1] - در نسخه‌ای کهن از منوچهری در ذیل این کلمه «فقاع» نوشته شده بود.

[2] - Annibal. Hannibal.

[3] - Anisum (لاتینی), Anis (فرانسوی).

انیسون.

آنیسته. [تَ / تِ] (ص) رجوع به آنیسه شود.

آنیسه. [سَ / سِ] (ص) هر چیز بسته که بدشواری باز شود. بمعنی خون بسته و مداد بسته و امثال آن نیز آمده است و آنرا آنیسته نیز گویند. (برهان). دَلَمه. انبسته بر وزن سرگشته نیز نوشته‌اند و دو صورت از این سه بی‌شبهه مصحف است.

آنیلین. (فرانسوی، اِ)[1] مادهٔ رنگی که از زغال‌سنگ گیرند.

آنین. (اِ) آنین. نیم‌خم سفالین و کوچک که دوغ در آن کرده و جنبانند یعنی زنند تا کرهٔ آن جدا شود. تغار. تغارچه. نهره (بزبان آذری). شیرزنه، و آن خنوری بود که ماست در وی کنند و می‌جنبانند تا روغن آن گیرند. (از فرهنگ اسدی، خطی):

سبو و ساغر و آنین و غولین
حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. طیّان.
بخرم آخر آنین ترا جان پدر
پس در او ریزم جغرات و همی جنبانم.
طیّان.
دوغم ای دوست در آنین تو میخواهم ریخت
تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم.
طیّان.
دوغم اکنون که در آنین تو شد
بزنم تا بکشم روغن از او. طیّان.

||چوبی که ماست را بدان برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود. (برهان). و ظاهراً این معنی دوم مجعول باشد و از بعض امثلهٔ فوق باشتباه افتاده‌اند.

آنیه. [یَ] (ع اِ) ج اِناء. ظروف. آبدانها.

آنیه. [یَ] (ع ص) تأنیث آنی. چیزی بغایت گرم. بغایت گرم.

آو. (اِ) آب:

کی تواند که همچو ماغ چکاو
بزند غوطه در میانهٔ آو. سنائی یا لطیفی؟
دستی که جود با کف او آشناوش است
دستی که آو در یم او آشناور است.
شرف شفروه.

بیت شرف شفروه شاهد این دعوی نتواند بود، چه آو را آب هم توان خواند بی‌آنکه تغییری در معنی و وزن راه یابد، لکن فرهنگها بدین گونه نقل کرده‌اند.

آوا. (اِ) مخفف آواز[2]. آواز. بانگ. ندا. آوازه. صوت. (صراح). آوای. ازمل:

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.
هزارآوا به بستان در کند[3] اکنون هزارآوا.
رودکی.
دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست
دمنه گفت او را جز این آوا دگر
کار تو نه (؟)[4] هست و سهمی بیشتر
آب هرچه بیشتر نیرو کند
بندروغ [ظ: بند و درغ] سست‌بوده بفکند
دل گسسته داری از بانگ بلند
رنجگی باشذت و آزار و گزند. رودکی.
از آن دشت سودابه آوا شنید
از ایوان بیام آمد آتش بدید. فردوسی.
از آوای شیپور و هندی درای
تو گفتی سپهر اندرآمد ز جای. فردوسی.
بزد بر سپر زود بهزاد گرز
به‌پیچید آواش در کوه برز. فردوسی.
تبیره برآمد ز درگاه طوس
همان نالهٔ بوق و آوای کوس. فردوسی.
چو آمد بگوش اندرش کرّنای
دم بوق و آوای هندی درای. فردوسی.
چو خسرو بدانگونه آوا شنید
برخساره شد چون گل شنبلید. فردوسی.
چو ده سال شد پادشاهیش راست
ز هر کشور آوای بدخواه خاست. فردوسی.
چه آواز نای و چه آواز چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ. فردوسی.
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان بگوش آید آوای کوس؟فردوسی.
برآمد دگرباره بانگ سرود
دگرگونه‌تر ساخت آوای رود
همی سبز در سبز خوانی کنون
بدینگونه سازند مردان فسون. فردوسی.
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.
ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس. فردوسی.
سپهدار ترکان چو آوا شنود
بدانست کآن پهلوانی چه بود. فردوسی.
سپهبد چو از باره آوا شنید
نگه کرد و خورشیدرخ را بدید. فردوسی.
کجا آن بتانی پر از ناز و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی.
همانگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از دیر و او را بدید.
فردوسی.
ماه و خورشید و کوکبای فلک
آتش و آب و خاک و باد صبا
همه جمله مسبّحان تواَند
ما ندانیم و نشنویم آوا. عنصری.
جهاندیده‌ای نام او ذیفنوس
که کردی بر آوای بلبل فسوس. عنصری.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.
ای روی‌داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوا را. ناصرخسرو.
ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا
وز آن خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید.
ناصرخسرو.
چو مر جاهلان را سوی خود نخواند
نه بوی نبید و نه آوای زیرم. ناصرخسرو.
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش آواست گر او را چو ما آواستی.
ناصرخسرو.
از لحن و ز آوای خوش بمانَد
در تنگ قفس‌ها هزاردستان. ناصرخسرو.
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگ است و آن آوا.
سنائی.
هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم
وز صور آه، بر فلک آوا برآورم. خاقانی.
از این سراچهٔ آوا و رنگ، پی بگسل
بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا. خاقانی.
هر آنکو لؤلؤ لفظت ز گوش خود درآویزد
بدانسان حق‌شنو گردد که جز حق نشنود آوا.
خاقانی؟

||صیت. شهرت. نامبرداری. بلندآوازگی:

همانا شنیدستی آوای سام
نبد در زمانه چنو نیکنام. فردوسی.

||عقیده. رای:

بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست. فردوسی.

— آوا کردن؛ خواندن. دعوت. دعاء. طلبیدن:

تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آوا؟ ناصرخسرو.

— آوای سرد؛ گفتار زشت:

بداندیش ما آن‌کجا گفت و کرد
ز کردار ناخوب و آوای سرد
چو ما رفته باشیم کیفر برند
نه بس روزگار از جهان بر خورند. فردوسی.

— هزارآوا؛ بمعنی هزاردستان، مرکب از هزار و آوای بمعنی بانگ و صوت است.

آواخ. (صوت) آوخ. آه. وای. افسوس. دردا:

آواخ ز پیمان و ز پیمانهٔ او. مولوی.

||(اِ) قسمت. نصیب. (برهان). ||آوای نرم. همس. صوت خفی. حسیس. و رجوع به

---

1 - Aniline.

۲ - کلمهٔ آوا و آواز با وکس (Vox) لاطینی شبیه است.

۳ - ظ: کشد.

۴ - در ترجمهٔ ابن مقفع عبارت این است: و علم دمنة ان ذلک الصوت قد ادخل علی‌الأسد ریبة و هیبة فسأله هل راب الملک سماع هذاالصوت... و در بهرامشاهی: و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک و تماسک از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد...

نرم شود.
آوادان. (ص مرکب) آبادان.
آوار. (اِخ)[1] نام قومی از مردم ارال و آلتائی که مدت سه قرن بر اروپا تاختن بردند و در ۱۶۸ هـ.ق. شارلمانی آنان را دفع کرد.
آوار. (ص) از خانمان و یا وطن و جز آن دورافتاده. دربدر:
لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گویم
که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم.
ناصرخسرو.
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان
شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار.
مسعودسعد.
تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده.
خاقانی.
آنچه بر من ز دل و دلدار است
چون دهم شرح؟ که بس بسیار است
گر تن است از در او محروم است
ور دل است از بر من آوار است.
اثیر اخسیکتی.
ای گشته ز صبح آفرینت
از من شب بینوائی آوار. عمادی شهریاری.
آه کز بیم رستم اجل است
خیل افراسیاب عمر آوار. خاقانی.
— آوار کردن؛ بیرون کردن. اخراج. نفی کردن. جلا دادن:
چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر
ز مرغزار نه از دشمنی کند آوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
پلنگان را درآوردن ز کهسار
گوزنان را ز بیشه کردن آوار.
(ویس و رامین).
شکوه تاج کیان وارث ممالک جم
که از ممالکش آوار کرده است آوار.[2]
اسدی (از فرهنگ، خطی).
مکر و حسد را ز دل آوار کن
این تن خفته‌ت را بیدار کن. ناصرخسرو.
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.
— بی‌آوار؛ برخلاف قاعده:
من بچه کارم خدای را که ببایست
کردن چندین هزار کار بی‌آوار؟ ناصرخسرو.
||(اِ) هرج و مرج. بی‌حسابی. بلبشوئی. فساد. فتنه:
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب
خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
کار فردا بعدل خواهد بود
گرچه امروز کار بآوار است. ناصرخسرو.
از فعل بد خسان این امت
ناگاه چنین بخاست آواری.[3] ناصرخسرو.
||ریزهٔ آهن که هنگام سوراخ کردن نعل بیفتد. ||آزار. رنج:
نپیچد دلت بر چنین کارها
بدین رنج و تیمار و آوارها. فردوسی.
||خراب. ویران. برافتاده. مقابل آباد و عامر:
هزار بتکده آوار کرده هر یک از او
هزار شیر درنده بقهر کرده شکار.
غضایری رازی.
||گرد و خاک و غبار:
ز گرد سپه روز روشن نماند
ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آوار اسبان و گرد سپاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه. فردوسی.
هرگه که مجرّه را ببینم
گسترده بروی چرخ آوار
گویم که ز بهر اسب قدرت
بر گردون کرده‌اند افسار. عمادی شهریاری.
||یقین. آور. ||غارت. اغاره. چپاول. یغما:
نگار خویش را در برگرفتم
خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار. فرخی.
باد گوئی نافه‌های تبتستان بردرید
باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد. فرخی.
تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود
دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش
وز روی دگر گشته خزینه همه آوار. فرخی.
انگشتری جم برسیده‌ست بجم باز
وز دیو نگون‌اختر برده شده آوار. منوچهری.
ز گیهان مر ترا خواهد بناچار
ازیرا کش تو دل بردی به آوار.
(ویس و رامین).
خاک ره پر نافهٔ مشک است از آنک
موکب زلفت به آوار آمده. خاقانی.
||آنچه فروریزد از افتادن خانه‌ای از خاک و سنگ و آجر و گچ و تیر و تخته و جز آن. و عامّه آنرا هوار گویند: زیر آوار ماندن.
||آمار. آماره. آواره. حساب. شماره. آماره. اوارجه:
خردمند با اهل دنیا برغبت
نه صحبت نه کار و نه آوار دارد.
ناصرخسرو.
||آزار. ستم. (برهان). جور. هرج و مرج. شلوغی. بی‌حسابی:
شکوه تاج کیان وارث ممالک جم
که از ممالکش آوار کرده است آوار.
اسدی (از فرهنگ).
نیست در ملک عدل تو مظلوم
نیست در عدل ملک تو آوار.
ابوالفرج رونی.
آوارجه. [جَ / جِ] (اِ) آوارجه. روزنامه و فرد حساب یومیه. (بهار عجم). گمان میکنم این کلمه مصحف آوارِجه معرّب اواره است: الاوارجه؛ من کتب اصحاب الدواوین فی‌الخراج و نحوه. (فیروزآبادی: وَرَج). الاوارجه من کتب اصحاب‌الدواوین، معرّب آواره ای الناقل، لانّه ینقل الیها الانجیذج، الذی یثبت فیه ما علی کلّ انسان، ثم ینقل الی جریدة الاخراجات و هی عِدّة اوارجات. (فیروزآبادی: ارَج). رجوع به آواره و اوارجه شود.
آوارگی. [رَ / رِ] (حامص) جلا. بی‌خانمانی و بی‌منزلی. دورافتادگی از خانمان. حالِ آنکه جای معین و وطن معلوم ندارد و در صحراها و یا قراء با سختی معیشت از جائی بجائی رود:
یار آوارگی همی خواهد
رفتن حج بهانه افتاده‌ست
چند گوئی ز خانهٔ کعبه
کار با خصم خانه افتاده‌ست.
حسن دهلوی.
سر اندر جهان نِهْ به آوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی. سعدی.
||سرگردانی. پریشانی.
آوارگیر. (نف مرکب) آواره‌گیر. آمارگیر. آماره‌گیر. محاسب.
آواره. [رَ / رِ] (ص) آوار. از وطن دورافتاده. سرگردان. دَربدر. غریب:
ایا گم شده بخت و بیچارگان
همه زار و غم‌خوار و آوارگان. فردوسی.
که آوارهٔ بدنشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است... فردوسی.
بدو گفت کز خانه آواره‌ام
از ایران یکی مرد بیواره‌ام. اسدی.
نام و صیت رونده همچو مثل
خصمت آواره در جهان چو سمر.
شرف شفروه.
ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون
او بمطلب‌ها رسید و ما هنوز آواره‌ایم. ؟
||از وطن بیرون‌کرده. مُبعد. اخراج‌شده. منفی از بلد. مجلوّ از وطن:
ترا از خان‌مان آواره کردند
مرا بی‌دختر و بیچاره کردند.
(ویس و رامین).
ور دوستار آل‌رسولی تو
از خانمان کنندت آواره. ناصرخسرو.
محمدبن زید را با حشم به کهستان اِصفهبد

---
1 - Avars. Avares.
۲ - این بیت را صاحب معیار جمالی با تغییر جملهٔ «وارث ممالک جم» به «شاه دهر ابواسحاق» بخود نسبت داده است.
۳ - اشاره بغلبهٔ سلجوقیان بایران است.

فرستاد و او را آواره کردند بیچاره شد هر روز برای آمان قاصد میفرستاد. (تاریخ طبرستان).
||گم‌گردیده. بی‌نام‌ونشان:
نشانی ندادش کس اندر جهان
بدانگونه آواره شد ناگهان. فردوسی.
بیاید چو جمشید آواره گشت
که بنْهیم سر جمله در کوه و دشت.فردوسی.
آوارهٔ طلب را خضر است هر گیاهی
کشتی‌شکستگان را هر موج ناخدائیست.
صائب.
||گریخته:
یکی داستان زد گوی از نخست
که پرمایه آنکس که دشمن نجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گر [یعنی یا] از جنگ آواره برگشته به.
فردوسی.
به دُمّ گریزندگان شب میوی
چو دشمن شد آواره بیشش مجوی. اسدی.
||پراکنده. پریشان. متفرق. گریزان. گریزانده. رانده. تار و مار: دیالم گفتند این جایگاه نیکوست ما را دستوری ده تا اول بر پیادگان اصفهبد قارن زنیم ایشان را برداریم که در این موضع چون پیاده شکسته شود سوار هیچ بدست ندارد. حسن زید رخصت داد بیامدند و پیاده را آواره کرده و چیرگی یافته و ... (تاریخ طبرستان). چون وشمگیر خبر یافت ناگاه تاختن بسر ایشان برد و آواره گردانید. (تاریخ طبرستان). و اصفهبد علاءالدوله حسن را با جمله حشم بشکست و آواره کرد. (تاریخ طبرستان). ||خراب، مقابل آباد: و گفتند این چیست تو میکنی بهرزه ولایت خویشتن خراب و آواره کردی و با چندان حق که سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی. (تاریخ طبرستان). ||(اِ) ظلم. ستم. آزار. ||تحقیق. یقین. (برهان). ||آهن ریزه که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر و مانند آن از نعل بیفتد. (برهان).[1]
— آوارهٔ افلاک؛ عرش. (بنقل مؤید از ادات).
— آواره بردن؛ بغربت بردن. سَبْی. اَسر:
چو دایه شد ز کار ویس آگاه
که چون آواره برد او را شهنشاه
جهان تاریک شد در دیدگانش...
(ویس و رامین).
— آواره شدن؛ دور شدن. گم شدن. ضایع شدن:
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند
ببینید گفت اینکه گشتاسب کرد
دلم کرد پردرد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سرور بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار
ز باغ من آواره شد میوه‌دار. فردوسی.
— آواره شدن (گردیدن) از تخت و گاه؛ از سلطنت دور ماندن. از تاج و تخت ماندن:
بایرانیان گفت پیروز شاه [کیخسرو]
که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر او نام و کام اندکیست
ورا مرگ با زندگانی یکیست. فردوسی.
— ||از خانمان و وطن دور ماندن. سر در جهان نهادن.
— آواره شو!؛ گم شو!

آواره. [رَ / رِ] (اِ) حساب. دفتر حساب. اوارجه. آمار. آماره. آوار که حسابهای پراکندهٔ دیوانی در آن نویسند:
بس دیر نمانده‌ست که ملک ملکان را
آرند بدیوان تو آواره و دفتر. معزی.

آواره کردن. [رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن. اخراج. تبعید کردن. جلاء دادن.

آواره‌گیر. [رَ / رِ] (نف مرکب) آواره‌گیره. محاسب.

آواری. (حامص) آوارگی. ||(اِ) خاکها و سنگهای توده از خرد شدن و فروریختن کوه.

آوارین. (اِخ) نام محلّی در حدّ غربی ایران، نزدیک کوه کلاعه بساحل سیروان.

آواز. (اِ)[2] آوا. صوت. (صراح). بانگ:
از آواز کوسش همی روز جنگ
بدرّد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی.
چو بشنید آواز او را تبرگ
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ.
فردوسی.
خور جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید. فردوسی.
پرستنده بشنید آواز اوی
ندانست کودک همی راز اوی. فردوسی.
چو بشنید کرکوی آواز من
همان زخم کوپال سرباز من. فردوسی.
اگر یار باشید با من بجنگ
ز آواز روبه نترسد پلنگ. فردوسی.
چو برخیزد آواز طبل رحیل
بخاک اندر آید سر شیر و پیل. فردوسی.
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز بی تار و پود. فردوسی.
بخفت آن شب و بامداد پگاه
از آواز او چشم بگشاد شاه. فردوسی.
برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار و پاسخ فروآرمید. فردوسی.
چو بر برداری میان شورم آواز
مر آواز تو را پاسخ دهد باز.
(ویس و رامین).
من قوم خویش را گفتم تا بدهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. (تاریخ بیهقی). امیر آواز ابواحمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردی را دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بیهقی).
کرّ شود باطل از آواز حق
کور کند چشم خطا را صواب. ناصرخسرو.
آواز گلوی بخت شوم آز است
تو فتنه شده بر این بد آوازی. ناصرخسرو.
با قوی گوی اگر بگوئی راز
زآنکه باشد قوی ضعیف‌آواز. سنائی.
گمان می‌برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه). دمنه گفت جز این آواز ملک را ریبتی بوده است. (کلیله و دمنه). تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی. (کلیله و دمنه). گاوی دیدم که آواز او بگوش ملک میرسید. (کلیله و دمنه). هرگز [شیر] گاو ندیده بود و آواز او نشنوده. (کلیله و دمنه). آواز سهمناک بگوش روباه آمدی. (کلیله و دمنه). گفت سبب آن آواز است که میشنوی. (کلیله و دمنه). آفت عقل تصلف است و آفت دل ضعیف آواز قوی. (کلیله و دمنه). آواز برخاست که بطان سنگ‌پشت را می‌برند. (کلیله و دمنه).
تو چنگال شیران کجا دیده‌ای
که آواز روباه نشنیده‌ای. ؟(از مرزبان‌نامه).
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز. سعدی.
||خروش. فریاد. آوای بلند. بانگ بلند. زَخ. نعره:
به آواز گفتند ما کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم. فردوسی.
به آواز گفت آن زمان شهریار
که جز پاک یزدان مدانید یار. فردوسی.
بخندید رستم به آواز گفت
که بنشین به پیش گرانمایه جفت[3]. فردوسی.
به آواز گفتند تا زنده‌ایم
خود اندر جهان شاه را بنده‌ایم. فردوسی.
به آواز گفت آن زمان شهریار
که ای نامداران به‌روزگار. فردوسی.
به آواز گفتند ما بنده‌ایم
بدل مهربان و پرستنده‌ایم. فردوسی.
به آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.
بگفت این و از دیده آواز خاست
که ای شاه نیک‌اختر دادراست

۱ - این معنی در ذیل آوار نیز آورده شده‌است.
۲ - این کلمه با Vox لاتینی از یک اصل است.
۳ - به اشکبوس، و از جفت مقصود اسب کشتهٔ اوست.

یکی گرد تیره برآمد ز راه
درفشی درفشان میان سپاه. فردوسی.
به آواز گفتند کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار. فردوسی.
چو دیدی کم شاه اندر نبرد
به آواز گفتی که ای شاه بَرْدا! فردوسی.
سیاوش بر شمع تیغی بدست
به آواز گفتی نشاید نشست. فردوسی.
نگه کرد یک تن به آواز گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت؟ فردوسی.
پراندیشه شد جان سیندخت از اوی
به آواز گفت از کجائی بگوی. فردوسی.
بیامد بدان تیره آوردگاه
به آواز گفت ای گزیده سپاه. فردوسی.
سوم بهره را سوی خود بازداشت
که چون ابر غرّنده آواز داشت. فردوسی.
به آواز گفتا پس آن نامدار
که گر رخصتم بودی از شهریار. فردوسی.
به آواز گفت آن زمان گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار. فردوسی.
به آواز گفت آن زمان شهریار
چه بود ای دلیران و مردان کار. فردوسی.
از ایوان از آن پس خروش آمدی
کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره‌دل و بدنهان. فردوسی.
جوانان به آواز گفتند زود
عنان و رکابت بباید بسود. فردوسی.
ز آواز کوپال بر ترک و خود
همی داد گردون زمین را درود. فردوسی.
شنید آنهمه لشکر آواز شاه
بسر برنهادند زآهن کلاه. فردوسی.
ای آنکه همی بلعنت من
آواز بر آسمان رسانی. ناصرخسرو.
||خواندن. صوت، اعم از نیک و بد:
یک مؤذن داشت یک آواز بد
شب همه شب میدریدی حلق خود...
وآن مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد...
راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو؟ مولوی.
||هتف. ندای غیب. سروش:
سه بار این هم آواز آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زآن خروش.
فردوسی.
بکردند چون او بفرمودشان
چنان هم که آواز بنمودشان. فردوسی.
آنکس که همی گوید کآواز شنیدی
مندیش از آن جاهل و منیوش محالش.
ناصرخسرو.
||نام. ||دعوی بی‌معنی. بی‌برهان. اُشتلم:
معنی از قول، علی دارد آواز جز او
مرد باید کز تقصیر بداند توفیر
تو به آواز چرا میرمی از شیر خدای
چون پی شیر نگیریّ و نباشی نخجیر؟
ناصرخسرو.
صدق و معنی باش و از آواز و دعوی باز گرد
رایض استاد داند شیهۀ زاد[1] از زغن. سنائی.
||خبر. آگاهی. آوازه. حکایت. روایت. حدیث:
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
تنش را ز جان زود کردی تهی...
بدان تا نداند کسی راز اوی
همان نشنود نام و آواز اوی. فردوسی.
بخواهم گشادن یکی راز خویش
نهان دارم از لشکر آواز خویش. فردوسی.
بگیتی از او [از افراسیاب] نام و آواز نیست
ز من راز باشد ز تو راز نیست. فردوسی.
هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ[2]
شکسته شدی لشکرش کآمدی
چو آواز این داستان بشندی. فردوسی.
همی گفت با پیرزن راز خویش
نهان کرده از هر کس آواز خویش.
فردوسی.
ز هر گونه‌ای هست آواز این
نداند بجز پرخرد راز این. فردوسی.
سراسر همه روم گریان شدند
وز آواز شاپور بریان شدند. فردوسی.
||آوازه. صیت. شهرت. نام‌آوری. ذِکر:
بپرسش گرفتی همه راز اوی
ز نیک و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و از کشورش
ز آئین و از شاه و از لشکرش. فردوسی.
وزآن پس پرآواز گردد جهان
شود نام و آواز او در نهان. فردوسی.
||شکوه. رونق. اعتلاء:
چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست
چو آواز کیش مسیح اندکیست. فردوسی.
||قول. رای. عقیده. ||نغمه. (رینجنی) (وطواط). آوازه. صوت حسن. غِناء. تغنی. خواندن. آهنگ. لحن. دهاز:
نهاده بر او [بر گاه] نامۀ زند و اُست
به آواز برخواند موبد درست. فردوسی.
سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنونْش خوانی تو داد آفرید. فردوسی.
سرایندۀ این غزل ساز کرد
دف و چنگ و نی را هم‌آواز کرد. فردوسی.
زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادیّ و آواز رامشگران. فردوسی.
هر کسی زآواز خود شد پرغرور
لیک این ختم است بر صاحب‌زبور. عطار.
همه عالم جمال و آواز است
چشم کور است و گوش کر چه کنم؟ عطار.
کی بود آواز چنگ از زیر و بم
ازبرای گوش بی‌حسّ و اصم؟ مولوی.
بهْ از روی خوب است آواز خوش
که این حظّ نفس است و آن قوت روح.
سعدی (گلستان).
||سجع. هدیر و جز آن:
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ.
منوچهری.
ز خاموشیست در دست شهان باز
که بلبل در قفس ماند ز آواز. عطار.
مطرب ما را دردی است که خوش می‌نالد
مرغ عاشق طرب‌انگیز بود آوازش. سعدی.
||سَمَر. مشهور. مشتهر. شُهره:
گهی گفتی که گر من بازگردم
بزشتی در جهان آواز گردم.(ویس و رامین).
اگر نومید از این در بازگردم
بزشتی در جهان آواز گردم.(ویس و رامین).
||مشهور به بدی. بدنام:
گهی گفتی هم‌اکنون بازگردم
بهل تا در جهان آواز گردم. (ویس و رامین).
||آمین:
دوش از بخت شنیدم خبر وصل ترا
من دعا کردم و از شش‌جهت آواز آمد.
علی خراسانی.
||تیپ و تیپچه. تیپچه: وی فرموده بود آوازها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان. (تاریخ بیهقی).
— آواز اسب؛ صَهیل. شنه. شیهه:
از آواز اسبان و غوّ سپاه
همی بر فلک راه گم کرده ماه. فردوسی.
غو نای و آواز اسبان ز دشت
تو گفتی همی از هوا برگذشت. فردوسی.
ز آواز اسبان و بانگ سپاه
بیابان همی جست بر کوه راه. فردوسی.
— آواز برآوردن؛ برکشیدن صوت. خواندن جهر. (دهار). اهلال: و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. (گلستان).
غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز. حافظ.
—||بانگ برآوردن. صیحه زدن.
— آواز برکشیدن؛ با صوت عالی خواندن:
صبا بمقدم گل راح و روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز؟
حافظ.
— آواز خواندن؛ تغنّی.
— آواز دادن؛ نداء. ندا کردن. خواندن. فراخواندن. تأذین. دعوت. آوا برآوردن:
آهو از دام اندرون آواز داد

---
۱ – زاد؛ کرّه‌اسب. ۲ – ن‌ل: کوه سنگ.

پاسخ گرزه بدانش بازداد.   رودکی.
ز قلب سپه ویسه آواز داد
که شد تخت و تاج بزرگی بباد.   فردوسی.
غمین گشت کاووس و آواز داد
که ای نامداران فرخ‌نژاد.   فردوسی.
بنزدیک دَیر آمد آواز داد
که این جایگه کیست از بخت شاد؟
فردوسی.
بدان لشکر فرخ آواز داد
گو پیلتن شاه خسرونژاد.   فردوسی.
بیامد گرازان بدرگاه سام
نه آواز داد و نه برگفت نام.   فردوسی.
زن مهتر از پرده آواز داد
که ای شاه پیروز بادیّ و شاد.   فردوسی.
فرامرز آنگاه آواز داد
چو دیدش که گردون ورا ساز داد. فردوسی.

یک روز [امیر مسعودبن محمود غزنوی] از بام جدهٔ مرا بخواند و آواز داد چون بنزدیک وی رسید گفت... (تاریخ بیهقی). بوعبدالله را آواز داد تا بازگشت و خالی کردند. (تاریخ بیهقی). آواز دادم بخدمتکاران تا شمع برافروختند و بگرمابه رفتم. (تاریخ بیهقی). مرا که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه بازگردد تو بازآی. (تاریخ بیهقی). امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بونصر پیغامی داده و رقعه بنمودم. (تاریخ بیهقی). امیر غلامان را آواز داد غلامی که وی را قماشی گفتندی... درآمد. (تاریخ بیهقی). اگر آواز دادی که بار دهید دیگران درآمدندی. (تاریخ بیهقی). حجام آواز داد. (کلیله و دمنه). بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد. (کلیله و دمنه).

—||اعلان کردن. منادی کردن. اعلام کردن. اذان. اطلاع دادن:
چو جائی بپوشد زمین را ملخ
برو سبزهٔ کشتمندان به شخ
تو از گنج تاوان آن بازده
بکشور ز فرمانم آواز ده.   فردوسی.

— آواز درای؛ بانگ جرس:
کی بود نغمهٔ داود چو آواز درای؟
شرف شفروه.

— آواز شمشیر و دیگر سلاح‌ها و آواز زخم آن؛ صلیل. قعقعه.

— آواز کردن؛ آواز دادن. خواندن. نداء. تصویت:
بگردان لشکرش آواز کرد
که ای نامداران و مردان مرد.   فردوسی.

— آواز گردانیدن؛ تحریر. ترنیم. تغرّد. تغرید.

— آواز گشتن؛ مشهور شدن.

—||مجازاً، مُردن.

— برآوازِ؛ بنامِ:
ببستند [در روم] آذین به بیراه و راه
برآواز شیروی پرویزشاه
برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران.   فردوسی.

— به یک آواز؛ هم‌آواز. همگی با یک صوت. همزبان: وحوش و طیور و سباع دید بیک جا جمع شده او را عجب آمد به یک آواز او را گفتند بزبانهای فصیح بسخن آدمی که... (تاریخ سیستان).

— دوآواز شدن؛ اختلاف کلمه پیدا کردن:
دوآواز شد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت شد یک بسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت
که او را جز ایران نباید نهفت...
چنین گفت رومی یکی رهنمای
که ایدر نهفتن ورا نیست رای.   فردوسی.

— هم‌آواز؛ هم‌عقیده:
هم‌آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر.   فردوسی.
چنین است پیران و این راز نیست
که این پیر با ما هم‌آواز نیست.   فردوسی.
ای بر احدیّتت ز آغاز
خلق ازل و ابد هم‌آواز.   مکتبی.

— هم‌آواز شدن با راه؛ براه افتادن. راه پیش گرفتن:
چو با راه رستم هم‌آواز گشت
سپهدار [کیخسرو] از آن جایگه بازگشت.
فردوسی.

— امثال:
آواز دهل شنیدن از دور خوش است؛ پاره‌ای شهرتهای نیک را حقیقت و اصلی نباشد.

آوازجو. (نف مرکب) شهرت‌طلب:
از این لافندگان وآوازجویان بگذر ای حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی.
ناصرخسرو.

آوازدهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) هاتف. (دهار).

آوازه. [زَ / زِ] (اِ) آوا. آواز. صوت:
دل چو خم چند برآوازه نهی
ناید آواز جز از خمّ تهی.   جامی.
مشو غافل ز گردیدن که روزی که در قدم باشد
همین آوازه می‌آید ز سنگ آسیا بیرون.
صائب.
||خبر. آگاهی. اطلاع:
بدین آوازه هرجائی که شاهیست
بغایت ناشکیب و بی‌قرار است. مسعودسعد.
ناگه یارم بی خبر و آوازه
آمد بر من بلطف بی‌اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن
چشم تر و نان خشک و روی تازه.
محمدبن یحیی.
||صیت و شهرت مطلق. ذکر. چاو. (زمخشری). چو:
بر اینگونه بر نام و آوازه رفت
ازیرا که او را پسر بود هفت.   فردوسی.
و نام و آوازهٔ عهد همایون... بر امتداد ایام و مخلد گردانید. (کلیله و دمنه).
آوازه فراخ شد بعالم
درگاه تو را به تنگباری.   خاقانی.
در آن سال آوازه بود. (تاریخ طبرستان). و هم در آن مدت آوازه افتاد که خوارزمشاه... فرمان یافت. (تاریخ طبرستان).
چو بهمن بزابلستان خواست شد
چپ افکند آوازه وز راست شد.   سعدی.
بنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
سه کس برند، غریب و رسول و بازرگان.
سعدی.
||شهرت نیک. صیت و ذکر جمیل. نام نیک. نام‌آوری. نام:
مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنیّ و آوازه‌اش همرهند.   سعدی.
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد ازبرای خداست.   سعدی.
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش.   سعدی.
فضل باید برای آوازه
اصل ناید برون ز دروازه.   مکتبی.
||شهرت بد. بدنامی:
ز نامهربانی که در دورتست
همه عالم آوازهٔ جور تست.   سعدی.
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند؟   سعدی.
||غناء. نوا. سرود. صوت حسن. ||زمزمه. ||نغمه. آهنگ. لحن. آواز.

— آوازه‌خوان؛ مغنی. مغنیه.

— آوازه شدن؛ مشهور گشتن. مایهٔ عبرت گشتن: فان گفت هرگز مباد که من بر ملک برتری جویم و ترا چون بنده‌ام ایستاده بفرمان و اگر ملک چنین سخن گوید و فرماید خویشتن بسوزم تا در جهان آوازه شوم. (مجمل‌التواریخ).

— آوازه گشتن؛ آواز گشتن. شهرت یافتن. مشهور شدن. سَمَر گشتن.

—||مجازاً، درگذشتن. مردن.

— شش‌آوازه؛ سَلمک. شهناز. مایه. نوروز. گردانیا (؟). گردانیه. گوشت.

آوازه. [زَ] (اِخ) نام دژی بترکستان که پرموده پسر ساوه‌شاه گنج خویش در آن نهفت و پس از شکست یافتن از بهرام چوبینه در آن تحصن جست:
دژی داشت پرموده آوازه‌نام
از آن دژ بدی ایمن و شادکام
چو کین پدر در دلش تازه شد

از آنجا یکی سوی آوازه شد. فردوسی.

آوازه‌خوان. [زَ / زِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه شغلش خواندن آواز است. مُغنی. خواننده. قوال. خنیاگر. ||مغنیه. مطربه. عالمه. قینه (چون خواننده زن باشد).

آوازه‌خوانی. [زَ / زِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل و شغل آوازه‌خوان. تغنی. خوانندگی. قوّالی. خنیاگری.

آوازه‌دژ. [زَ دِ] (اِخ) رجوع به آوازه (مَدخلِ آخر) شود.

آوال. (اِخ) بزرگترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر بحرین در خلیج فارس، و آنرا بحرین نیز گویند. بطول ۵۰هزار و عرض ۱۷هزار گز، و مرکز و بندر آن مینابه است.[1] سکنهٔ آن ۱۱۵۰۰۰ تن باشد. مروارید و خرما و لاک و کاسهٔ سنگ‌پشت و کف دریا و میگو از صادرات آنست و انار و انجیر و زردآلو و شفتالو و مرکبات فراوان دارد. در دوفرسنگی این شهر معدن نفت ذیقیمتی است که یکی از غنی‌ترین معادن نفت دنیا بشمار می‌آید.

آوام. (اِ) وام. ||فام. رنگ. لون.

آواه. (صوت) آوَه؛ آوخ!

آوای. (صوت) آواه.

آوج. [وَ] (اِخ) آوه. نام محلی براه قزوین و همدان، میان یولچی و سلطان‌بلاغ در ۲۶۲۵۰۰ گزی طهران، و در آنجا پست‌خانه و تلگرافخانه هست.

آوخ. [وَ] (صوت، اِ) دریغا. دریغ. افسوس. آواخ. آه. آخ. آوَه. یاحسرتا. آواه. دردا:

بدرد دل آوخ که بریان شوند
چه بر حال من زار گریان شوند. فردوسی.[2]

گفت آوخ! بفریفت مرا آنکه پدر ما را فریفت. (مجمل‌التواریخ).

زدم ز عشق رخش پیش از این هزار نوا
کنون ز خار خطش میزنم هزار آوخ
بدود دوزخ پوشیده عارضی چو بهشت
بهشتئی که دلم تفته داشت چون دوزخ.
سوزنی.

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون جلیس دست بگردن درآورم.
خاقانی.

جهان دست جفا بگشاد آوخ
وفا را زور بازوئی نماندست. خاقانی.

گفت آوخ بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه افزون زیستی. مولوی.

ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم. سعدی.

آوخ که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت. سعدی.

— آوخ کردن؛ تأوّه. (زوزنی).

||(اِ) نصیب و قسمت:

از تو پیش که و کجا نالم
کآوخم از تو جز غم دل نیست؟
شهید قمی (از فرهنگ جهانگیری).

آوخ. [وُ] (اِخ) نام کوهی است بسرحد غربی ایران، میان لادین و مرغاب، نزدیک کوه ماهی‌هلانه و کوه مورشهیدان.

آوختن. [وِ تَ] (مص) آویختن:

برآوختشان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه. فردوسی.

آود. [وَ] (ع ص) کج. منحنی. مُعوّج.

آور. [وَ] (نف مرخم) مخفف آورنده: بارآور. برآور: درختی بارآور یا برآور. دین‌آور. سودائی زبان‌آور. معاملتی سودآور. شرم‌آور. تنگ‌آور:

جهاندار گفتا بنام خدای
بدین نام دین‌آور پاکرای. دقیقی.

به ره هست چندانکه آید بکار
درختان بارآور سایه‌دار. فردوسی.

بصورتگری گفت[مانی] پیغمبرم
ز دین‌آوران جهان برترم. فردوسی.

ز دین‌آوران این سخن کس نگفت
تو دیوانگی داشتی در نهفت. فردوسی.

مسیح فریبنده خود کشته شد
چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین‌آوران دین آن کس مجوی
که او کار خود را ندانست روی. فردوسی.

چنین گفت دین‌آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان. فردوسی.

||(نمف مرخم) مخفف آورده: گنج بادآور. شاهدی خطآور. رودآور:

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند. فردوسی.

فراوان ز نامش سخن راندیم
سرانجام بادآورش خواندیم. فردوسی.

دی کآمدم ز غاتفر آمد مرا به پیش
شیرین خطآوری چو شکر در قمیطره.
سوزنی.

||(پسوند) دارنده. دارا. مالک. صاحب. خداوند: بخت‌آور. پرندآور. جاناور. شروآور: شاةٌ قَرناء؛ میشی شروآور. کمین‌آور؛ خداوند کمین:

بینداخت تیغ پرندآورش
همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی.

کمندی بفتراک و اسبی دوان
پرندآور و جامهٔ هندوان. فردوسی.

جهانی پر از دشمن و از بدان
نماند بتو تاج تاج‌آوران (کذا). فردوسی.

بزیر اندرون بود و هامون و دشت
که بدبخت و بخت‌آور آنجا گذشت.
فردوسی.

||بسیار. پُر: تکاور؛ بسیارتک. خارآور؛ پرخار: العضاة؛ درختان خارآور. (ربنجنی). خشم‌آور؛ بسیارخشم. دلاور؛ پردل. زورآور؛ پرزور. شتاب‌آور؛ پرشتاب. کین‌آور؛ پرکین:

ستاره‌شناسان و دین‌آوران
سواران جنگیّ و کین‌آوران. فردوسی.

بپردازی و خود بتوران شوی
ز جنگ و ز کین‌آوران بغنوی. فردوسی.

یلان‌سینه آمد پسِ اردوان
بر اسب تکاور ببسته میان. فردوسی.

یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو با شیر زورآورش خاست جنگ.
فردوسی.

تو نیز بزیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند. خاقانی.

||بزرگ. کلان. درشت: استخوان‌آور؛ درشت‌استخوان: الزاهق؛ اسبی استخوان‌آور. بیخ‌آور؛ کلان‌بیخ: جبل راسخ؛ کوه بیخ‌آور. (ربنجنی). تناور؛ بزرگ‌تنه. بزرگ‌تن: مردی تناور. درختی تن‌آور. جگرآور؛ بزرگ‌جگر. دلیر. دنبه‌آور؛ بزرگ‌دنبه: الیانه؛ میشی دنبه‌آور. (ربنجنی). ریش‌آور؛ بزرگ‌ریش. بلمه. لحیانی: مردی ریش‌آور. شکم‌آور؛ بزرگ‌شکم. بطین. نام‌آور؛ بزرگ‌نام. مشهور:

تناور یکی لشکر زورمند
برهنه‌تن و سفت و بالا بلند. فردوسی.

بهیّ تناور گرفته بدست
دژم خفته بر جایگاهِ نشست. فردوسی.

مر او را ستودند یک‌یک مهان
بزرگان و نام‌آوران جهان. فردوسی.

||جوی. جوینده. خواه. خواهنده: جنگ‌آور؛ جنگجوی. رزم‌آور؛ رزمخواه:

بیاری بیاید سپاهی گران
بزرگان توران و جنگ‌آوران. فردوسی.

که گردان کدامند و سالار کیست
ز رزم‌آوران جنگ را یار کیست؟ فردوسی.

||چون. مانند: اسب بادآور؛ اسب چون باد:

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
بگلگون بادآورش برنشاند. فردوسی.

||و در زبان‌آور مجموع مرکب بمعنی فصیح و سخنور است. ||کلمهٔ کُندآور چون گفته‌های فرهنگ‌نویسان در عربی یا فارسی و مضموم یا مفتوح بودن کاف مضطرب است معنی مجموع مرکب آن ظاهر نیست، چه گاهی جزء اول کلمه را کندا گرفته‌اند و گاهی کُند اصل کلمهٔ جُند عرب دانسته‌اند و از این‌رو کندآور را حکیم و فیلسوف معنی کرده‌اند و کندآور را معنی قائد و سپهسالار

۱ - منامه و منعمه ظاهراً معرب این نام است.
۲ - ظ. این بیت و چند بیت دیگر پس و پیش آن از فردوسی نیست.

دادهاند. معنی فیلسوف برای کنداور درست نمی‌نماید چه خود کندا را فرهنگ‌نویسان معنی حکیم و فیلسوف میدهند و در این صورت کنداور معنی معقولی ندارد. و اگر کلمه گُنداور مرکب از گند بمعنی جُند باشد معانی شجاع و دلیر در آن توسّع با مسامحه‌ایست. صاحب اقرب الموارد گوید: الکند بالضّم؛ الشرس الشدید فارسی، نقله فریتغ عن بعض کتب العرب. و هم او گوید: الکنداکِر؛ الشّجاع، الجسور فارسیة نقلها فریتغ عن بعض کتب العرب. و گُند بمعنی خصیه و بیضه نیز آمده است و امروز در تداول عامه، فلان مردی خایه‌دار است، تعبیر مثلی است که از آن اقتحام مرد و مقتحم بودن او را اراده کنند:

نگه کن سواران و کندآوران
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران. فردوسی.
همه ریگ صحرا مرا لشکرند
همه نرّه‌شیران و کندآورند. فردوسی.

آور. [وَ] (ق) یقیناً. بالقطع. براستی. راست. (صحاح‌الفرس). صحیح. بتحقیق. (فرهنگ اسدی، خطی). برتحقیق:

کسی را که باشد بدل مهر حیدر
شود سرخ‌رو در دو گیتی به آور. رودکی.
اگر دیده بگردون برگمارد
ز سهمش[1] پاره‌پاره گردد آور. بوشعیب.
گروه دیگر گفتند نه، که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه، آور. فرخی.
چنین شنیدم از مردمان دانا
که می‌بسنبد الماس گوهر، آور. مسعودسعد.

||(اِ) ایمان. یقین:

گر سلیم حیهٔ عشقی بخور تریاق فقر
تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن.
شیخ روزبهان.
هرچه کردی نیک و بد فردا به پیشت آورند
بی‌شک ای مسکین، اگر در دل نداری آوری.
؟ (از جهانگیری).

و کلمهٔ باور مخفف به‌آور، یعنی به‌یقین، مؤید دعوی فوق است.
||و در فرهنگها بکلمهٔ آور معنی آسمان هفتم و یا مطلق آسمان داده‌اند و بیت مزبور بوشعیب را بمثال آورده‌اند. گذشته از اینکه شاهد دیگری برای این مدعا نیست، کلمه در آن بیت ظاهراً همان معنی یقیناً و قطعاً میدهد. و نیز زشت را یکی از معانی این کلمه شمرده و بیت ذیل را شاهد گذرانیده‌اند:

نزدیک عقل جمله در این عهد باور است
کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است[2].
عنصری.

||(ص) طعم‌بگشته. تندشده. تیزگردیده. بیورزده (مغز جوز و لوز و پسته و مانند آن).

آوران. [وَ] (نف، ق) در حال آوردن.

آورانیدن. [وَ دَ] (مص) سبب شدن آوردن را.

آورتا. [وُ] (از یونانی، اِ) رجوع به آورتی شود.

آورتی. [وُ] (از یونانی، اِ)[3] آئورت. أوُرطی. ام‌الشرائین. اُرطی. دبر. شریانی که از بطن اَیْسَر قلب بوسیلهٔ شریانهای دیگر، خون سرخ بهمهٔ اعضاء رساند. و آن بر دو قسمت است آورتی بطنی و آورتی صدری، و آورتی صدری را وتین گویند.

آورجه. [وَ جَ / جِ] (اِ) بمعنی آوارجه است که دفتر حسابهای پراکنده باشد. (برهان). رجوع به آوارجه شود.

آورچه. [وَ چَ / چِ] (اِ) بمعنی آوارجه است که دفتر حسابهای پراکنده باشد. (برهان). رجوع به آوارجه شود.

آورد. [وَ] (اِ) کوشیدن بجنگ. (فرهنگ اسدی، خطی). جنگ کردن بمبارزت. حمله در جنگ. (تحفةالاحباب اوبهی). نبرد. ناورد. کارزار. جنگ. مبارزت. پیکار. رزم. پرخاش. فرخاش. جدال. رغا. هیجا:

به آورد هر دو برآویختند
همی خاک بر اختران ریختند. فردوسی.
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند. فردوسی.
سکندر چو دید آن تن پیل مست
یکی کوه زیر، اژدهائی بدست
به آورد از او ماند اندر شگفت
غمی شد دل از جان و تن برگرفت.
فردوسی.
بجوشید و رخسارگان کرد زرد
بدرد دل آهنگ آورد کرد. فردوسی.
هر آنکس که در جنگ سست آمدی
به آورد ناتندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن
هم از بی‌هنر هم ز جنگاوران. فردوسی.
ز ناورد و آورد او در نبرد
رسد تا بگردون گردنده گرد. فردوسی.
کس آورد با کوه خارا نکرد. فردوسی.
بدو گفت رستم که ای شهریار
مجوی آشتی درگه کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان
بدین روز گرز من آوردشان. فردوسی.
اگر تاج یابد جهانجوی مرد
و گر خاک آورد و خون نبرد
به ناکام میرفت باید ز دهر
چه زو بهره تریاک باشد چه زهر. فردوسی.
ز نعل خنگش روی زمین گه آورد
پر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم.
ابوالفرج رونی.

رجوع به آوردگاه شود. ||میدان:

به آورد رزمی کنم با سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه. فردوسی.

و رجوع به آوردگاه شود.
— آورد گرفتن (؟):

نیاطوس بگزید هفتاد مرد
که آورد گیرند روز نبرد
که زیر درفشش برفتی هزار
گزیده سواران نیزه‌گذار. فردوسی.
به رزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
چو آورد گیرد برآرد غریو. فردوسی.

— خاکِ آورد؛ میدان:

از ایرانیان هرکه افکنده بود
اگر کشته بود و اگر زنده بود
از آن خاک آورد برداشتند
تن دشمنان خوار بگذاشتند. فردوسی.

و در بیت ذیل معنی آورد روشن نیست و در بعض نسخ بجای آورد آواز آمده است:

بدان نامور ترجمان شیده گفت
که آورد مردان نشاید نهفت. فردوسی.

— هم‌آورد؛ هم‌نبرد:

هم‌آورد او در جهان پیل نیست
چو گرد پی اسپ او نیل نیست. فردوسی.

آورد. [وَ] (نمف مرخم) در کلمات مرکبه چون آب‌آورد و بادآورد و بزم‌آورد و راه‌آورد و ره‌آورد و مادرآورد، مخفف آورده و آوریده است:

بروزگار هوای تو کم شود نی‌نی
هوای تو عَرَضی نیست مادرآورد است.
خاقانی.

— روآورد کردن یا نکردن (در تداول عامه)؛ علم خویش را بخطای او، به او گفتن یا نگفتن.

آورد. [وِ] (اِ) برادر پدر. عم. عمو. پربرار.

آوردجوی. [وَ] (نف مرکب) جنگجوی. مبارز:

جهان گشت پر گرد آوردجوی
ز خون خاست در جای ناورد، جوی.
اسدی.

آوردخواه. [وَ خوا / خا] (نف مرکب) جنگجوی:

که از ما یکی را به آوردگاه
فرستی بر ترک آوردخواه. فردوسی.
نگه کن که با او به آوردگاه
توانی شدن زآن پس آوردخواه. فردوسی.

آوردگاه. [وَ] (اِ مرکب) معرکه. معرکه.

---

۱ – نل: ز بیمش.
۲ – نل: زشت‌آور است.
3 - Aorte (فرانسوی).

جنگ‌گاه. آوردگه. ناوردگه. ناوردگاه. میدان. میدان جنگ. رزمگاه. عرصهٔ جنگ:
بکین جستن از دشت آوردگاه
برآرم بخورشید گرد سیاه. فردوسی.
برفتند هر دو ز قلب سپاه
بیک سو کشیدند از آوردگاه. فردوسی.
همی گشت با او به آوردگاه
خروشی برآمد ز پشت سپاه. فردوسی.
بزانوش بنشست و اندیشه کرد
ز رزم و ز آوردگاه و نبرد. فردوسی.
یکی باغ بد در میان سپاه
از این روی و آن روی آوردگاه.
فردوسی.
فلک ز ترس فراموش کرد دوران را
چو اسب شاه در آوردگاه جولان کرد.
مسعود سعد[1].
||از امثلهٔ ذیل ظاهراً چنین مستفاد میشود که آورد در آوردگاه مرکب از آورد بمعنی ناورد و جنگ نیست بلکه آورد بمعنی جولان اسب و آدمی و مانند آن است و آوردگاه وسعت و فسحت و مکانی بوده بمعنی جولانگاه و میدان جولان اسب یا مسابقهٔ آدمی و غیره:
نهادند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی بکردار ارغنده گرگ
به آوردگه شد سپه، پهلوان
بقلب اندرون با گروه گوان.
فردوسی.
اسیران و سرها همه گرد کرد
ببردند از آوردگاه نبرد.
فردوسی.
بباغ اندر آوردگاهی گرفت
چپ و راست هر گونه راهی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی
و از ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی.
امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتی رای و نشاط میدان کرد
فلک ز ترس فراموش کرد دوران را
چو اسب شاه برآوردگاه جولان کرد
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد.
مسعودسعد.
و رجوع به آورد و آوردگه شود.

آوردگه. [وَ گَ هْ] (اِ مرکب) آوردگاه. رزمگاه. میدان. میدان جنگ:
به آوردگه رفت نیزه بدست [سیاوش]
عنان را بپیچید چون پیل مست.
فردوسی.
به آوردگه شد سپه، پهلوان
بقلب اندرون با گروه گوان. فردوسی.
بگفت این و بگرفت نیزه بدست
به آوردگه رفت چون پیل مست. فردوسی.
گو پیلتن گفت جنگی منم
به آوردگه بر درنگی منم.
فردوسی.[2]

---

1 - چه زیر پی پیل گشته تباه
چه سرها بریده به آوردگاه. فردوسی.
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
دهانشان پر از خاک آوردگاه. فردوسی.
صف‌آرای این لشکر کینه‌خواه
چنین بست صفهای آوردگاه. فردوسی.
بدو [به پیران] گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا سست گشتی به آوردگاه؟ فردوسی.
من و خسرو و دشت آوردگاه
برانگیزم از شاه گرد سیاه. فردوسی.
بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه. فردوسی.
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی.
چنین شد ز خون خاک آوردگاه
که گفتی همی خون ببارد ز ماه. فردوسی.
بدو گفت موبد چه باید سپاه
چو خود رفت باید به آوردگاه؟ فردوسی.
به آورد رزمی کنم با سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه. فردوسی.
شماساس کین‌توز لشکرپناه
که قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسی.
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید به آوردگاه! فردوسی.
به مرغ آمد از دشت آوردگاه
فراز آمدندش ز هر سو سپاه. فردوسی.
سپاهی که بیند کلاه ترا
بجنگ اندر آوردگاه ترا. فردوسی.
یکی تنگ آوردگاهی گرفت
بدو مانده بد لشکر اندر شگفت. فردوسی.
وگرنه من این خاک آوردگاه
به نعل ستوران برآرم بماه. فردوسی.
تو آنی که از خاک آوردگاه
همی موج خون اندرآری به ماه. فردوسی.
گرفتش فش و یال اسپ سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه. فردوسی.
که گل شد همه خاک آوردگاه
پراکنده هندیّ و سندی سپاه. فردوسی.
بکشتند چندان ز رومی سپاه
که گل شد همه خاک آوردگاه. فردوسی.
بپوشید دیدار ایران سپاه
ندیدند جز خاک آوردگاه. فردوسی.
ز جای پرستش به آوردگاه
بشد برنهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.
وز آن جایگه شد به آوردگاه
بجنگ اندرآورد یکسر سپاه. فردوسی.
تو فردا ببینی به آوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه. فردوسی.
وگر کشته نایی به آوردگاه
ببندم به بندت برم نزد شاه. فردوسی.
پراکنده گشتند از آوردگاه
غمی گشته گردان و اسپان تباه. فردوسی.
زواره بیامد ز پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه. فردوسی.
خروشی برآمد ز آوردگاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه. فردوسی.
فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه. فردوسی.
چنان شد ز بس کشته آوردگاه
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه. فردوسی.
نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه. فردوسی.
گر آیند رزمی کنم بی سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه. فردوسی.
که پیش من آید به آوردگاه
گر ایدون که یاری دهد هور و ماه. فردوسی.
به پیری بسی دیدم آوردگاه
بسی بر زمین پست کردم سپاه. فردوسی.
غمی گشت پیران و توران سپاه
ز گردان تهی ماند آوردگاه. فردوسی.
بدیدند از آن پس دلیران شاه
چو دریای خون گشته آوردگاه. فردوسی.
بشبگیر چون من به آوردگاه
روم پیش آن ترک ناوردخواه. فردوسی.
چو هومان رسید اندر آوردگاه
ز کشته ندید ایچ بر دشت راه. فردوسی.
ز تو نیست پوشیده کار سپاه
همان کوشش و رزم آوردگاه. فردوسی.
میایید یک تن به آوردگاه
مسازید جستن سوی رزمگاه (کذا). فردوسی.
گشاده نباید که دارید راه
دورویه پس و پیش آوردگاه. فردوسی.
چو گردان بدیدند از رزمگاه
از آن تیره آوردگاه سپاه... فردوسی.

2 - به آوردگه بر، مرا پیل و شیر
یکی باشد و مرد و گرد دلیر. فردوسی.
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
شد آوردگه را همه جای تنگ. فردوسی.
ز گشت دلیران بر آن دشت تنگ
چو شب گشت آوردگه تار و تنگ. فردوسی.
هم از جنگ ترکان او روز کین
به آوردگه بر بلرزد زمین. فردوسی.
بدو گفت از ایدر بیک سو شویم
برآوردگه بر، بی‌آهو شویم. فردوسی.
نباید ترا جست با او نبرد
برآرد به آوردگه از تو گرد. فردوسی.
خروشید و بگرفت نیزه بدست
به آوردگه رفت چون پیل مست. فردوسی.
بمالید سهراب کف را بکف
به آوردگه رفت از پیش صف. فردوسی.
به آوردگه رفت و نیزه گرفت
همی ماند از گفت مادر شگفت. فردوسی.
کنون خاک را از تو جوشان کنم
بر آوردگه از سر افشان کنم. فردوسی.
همه کار ما سخت باساز بود
به آوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی.
ز لشکر بیامد هشیوار بیست
که تا اندر آوردگه کار چیست. فردوسی.
کز آن پس تو با نامداران مرد
←

||در بیت ذیل فرخی آوردگه معنی چراگاه و گشتنگاه میدهد:

معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو
مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال. فرخی.

و رجوع به آورد و آوردگاه شود.

آوردن. [وَ دَ] (مص) (از: آ، بمعنی سوی یا بمعنی سلب + بردن) بردن بسوی کسی. ایتاء. اجاءه. اِتیان. مقابل بردن:

ز چیزی که از بلخ بامی ببرد
بیاورد و یکسر به گهرم سپرد. فردوسی.
بگیریدش از پشت آن پیل مست
به پیش من آرید بسته دو دست. فردوسی.
بسیندُخت فرمود پس نامدار
که رودابه را خیز و نزد من آر. فردوسی.[1]

||روایت، نقل حکایت، حدیث، ذکر، یاد، بیان، ایراد، قصه کردن. گفتن. نوشتن:

کنون زین سپس هفت‌خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم. فردوسی.
بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد. فردوسی.
سخندان که رای ردان آورد
سخن بر زبان دوان آورد. عنصری.

هرکه خواند دانم که عیب نکند به آوردن این حکایت که بی‌فائده نیست. (تاریخ بیهقی). در این باب حکایتی که بنشابور گذشته از جهت غاشیه بیاورم. (تاریخ بیهقی). هزلها و جدّهای وی را اندازه نبود و پس از این بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هزار عقابین بزنند من بر تو رقت آوردم. (تاریخ بیهقی). و بجای خود بیارم که از گونه‌گونه چه کار رفت. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از این که بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). ذکر و بیان کردن بوصالح تبانی... که نام و حال وی بیاورم یکی بود از ایشان... (تاریخ بیهقی). نسخت سوگندنامه... بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام. (تاریخ بیهقی). چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش. (تاریخ بیهقی). و بیارم پس از این، که درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). من حکایتی خوانده‌ام در اخبار خلفا... بیاورم. (تاریخ بیهقی). و پس از این بیارم آنچه رفت در باب این بازداشته، بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آن قصه سخت معروف است نیاورده‌ام که سخن سخت دراز کشد. (تاریخ بیهقی). تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش از این بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی). چنین سخنان ازبرای آن می‌آورم تا خفتگان... بیدار شوند. (تاریخ بیهقی). و پدریان را نیک از آن درد می‌آمد و می‌ژکیدند تا آخر بیفکندندش چنانکه بیاورم. (تاریخ بیهقی). و پس از این آورده آید. (تاریخ بیهقی). در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). من از نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها و در این تاریخ بیاورده‌ام نامه را. (تاریخ بیهقی). استادم دو نسخت کرد این دو نامه را... و نسختها بشده است چنانکه چند جای این حال بیاوردم. (تاریخ بیهقی). قصه‌ای که او را افتاد بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب. (تاریخ بیهقی). چنین آورده‌اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرد. (تاریخ بیهقی). این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی). در مجلد پنجم بیاوردم که امیرمسعود... در بلخ آمد. (تاریخ بیهقی). و نوادر و عجایب که وی را افتاده بود در روزگار پدرش همه بیاورده‌ام در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). احوال این امام آورده آید سخت مشبع بجایگاه خویش. (تاریخ بیهقی).

ور بپرسیش یکی مشکل گویذت بخشم
سخن رافضیان است که آوردی باز.
ناصرخسرو.

و در خواص [زر] چنان آورده‌اند که کودک خرد را چون بداروردان زرش شیر دهند آراسته‌سخن آید و بر دل مردم شیرین آید. (نوروزنامه). آورده‌اند که [اسدبن عبدالله] مردی نیکوکار بود. (تاریخ بخارای نرشخی). آورده‌اند که در آبگیری از راه دور... سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه). آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای رفت. (کلیله و دمنه).

مؤمنان آیینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند. مولوی.
اینکه در شه‌نامه‌ها آورده‌اند
رستم و اسکندر و اسفندیار[2]
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار.
سعدی (گلستان).

آورده‌اند که آن پادشاه‌زاده را که ملموح[3] نظر او بود... (گلستان). و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان. (گلستان). آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند و نمک نبود. (گلستان). آورده‌اند که یکی از ستم‌دیدگان بر سر او بگذشت. (گلستان). آورده‌اند که بر تاج کیخسرو نبشته بود... (گلستان). آورده‌اند که یکی از وزراء بزیردستان رحمت آوردی. (گلستان). می‌آرند که درویشی طعام غیرمعهود میخورد. (انیس الطالبین بخاری).

||دادن. کردن چنانکه رزم و نبرد و حرب و جنگ را:

نبیره که جنگ آورد با نیا
هم از ابلهی باشد و کانیا.[4] فردوسی.

→ نجوئی به آوردگه بر نبرد. فردوسی.
بدان تا چنین بنده با شهریار
نجوید به آوردگه کارزار. فردوسی.
ز آوردگه شد سوی نهروان
همی بود بر پیش فرّخ جوان. فردوسی.
به آوردگه تیز شد مهرنوش
نبودش همی با فرامرز توش. فردوسی.

۱ - بیاوردم اینک همه گنج روم
که روشن‌روان بهتر از گنج و بوم. فردوسی.
سزاوارشان گفت تا خواسته
بیاورد گنجور، آراسته. فردوسی.
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ
بیارد ز برزو ندارد دریغ. فردوسی.
دهیم آنچه خواهی ز باژ و ز ساو
بهر سال آریم ده چرم گاو. فردوسی.
بیامد بدادش پیام پدر
پیامی که آورده بد سربسر. فردوسی.
به هشتم بجای آمد اسفندیار
بیاورد نزدیک خود گرگسار. فردوسی.
سران را سپرد آنچه آورده بود
بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود. فردوسی.
بگفتا یکایک همه خواسته
بیارند و خوانهای آراسته. فردوسی.
بدو گفت رو نزد اسفندیار
مر او را بخوان زود و نزد من آر. فردوسی.
بیارید گفتا سیاه مرا
نبرده قبا و کلاه مرا. فردوسی.
که با او بگردم میان گروه
چو آوردم او را ز البرز کوه. فردوسی.
پس آن نامهٔ رای پیروزبخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت. فردوسی.
خورشها بی‌اندازه آورده شد
می آورد چون خوردنی خورده شد. فردوسی.
از این هرچه در گنج رستم نبود
ز گیتی فرستاد و آورد زود. فردوسی.
می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوش براند. فردوسی.
ز هر کشوری موبد سالخورد
بیاورد و این نامه را گردکرد. فردوسی.
چو رستم بیامد بیاوردمی
بجام بزرگ اندرافکند پی. فردوسی.
سپاهش هم از زنگیان هر کسی
زن آورد و پیوندشان شد بسی. فردوسی.
که من هم فریبرز بردارَما
بنزدیک ایران سپه آرَما. فردوسی.
همه در عماری براه آورید
ز ایران بمیدان شاه آورید. فردوسی.
چنان رفت و آمد به آوردگاه
که واماند زو وهم در نیم‌راه. نظامی.

۲ - ن‌ل: رستم و روئینه‌تن اسفندیار.

۳ - ن ل: مملوح. مطموح. منظور.

۴ - بضبط فرهنگ اسدی (خطّی) آقای حاج

که تا هر کسی کو نبرد آورد
سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او
رونده شود در جهان کام او. فردوسی.
میانها ببندیم و جنگ آوریم
چو باید که کشور بجنگ آوریم. فردوسی.
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی [به اشکبوس]
که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد. فردوسی.
به آوردگه با تو جنگ آورد
دل شیر و چنگ پلنگ آورد. فردوسی.
من از تخمهٔ نامور آرشم
چو جنگ آورم آتش سرکشم. فردوسی.
کنون گر تو با او نبرد آوری
سرش را ز گردون بگرد آوری. فردوسی.
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران به چنگ آورد. فردوسی.
که گر هست چون مه نبرد آورم
ز گردون سرش زیر گرد آورم. فردوسی.
گر ایدون که رزم آورم با سپاه
جهان را کنم پیش چشمش سیاه. فردوسی.
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم. فردوسی.
برآشفت [افراسیاب] با نامداران تور
که این دشت جنگ است یا بزم سور
بکوشید و یکباره جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید. فردوسی.
بدو گفت گرشاسب کای دیومرد
چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آئیّ و جنگ آوری
مرا خنده آید از این داوری. فردوسی.
گر او با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن زیر گرد آورد. فردوسی.

||دادن. گفتن، چنانکه پاسخ یا پیام یا خبر را:
بدان تا زواره بیاید ز راه
بر او آگهی آورد زآن سپاه. فردوسی.
هرکه حجت خواهدت آری جوابش تیغ تیز
حجت ار تیغ است و بس درس و مقالت چیست پس؟
ناصرخسرو.

||دادن، چنانکه شکن و خم در رسنی و جز آن:
چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را به بند آورم. فردوسی.

||کردن:
بُد تا بهار اندر آورد روی
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی.
فردوسی.
نباید که یزدان چو خوانَدْت پیش
روان تو شرم آرد از کار خویش. فردوسی.
پی جادوان بگسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی.
ز هر دست چیزی فراز آوریم
بدشمن سپاریم و خود بگذریم. فردوسی.
کنون گاه شادیّ و می خوردن است
نه هنگام اندیشه آوردن است. فردوسی.
بکوشیم تا نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی.
بر امّید آن کش بچنگ آورم
جهان پیش او تار و تنگ آورم. فردوسی.
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد. فردوسی.
بدانسان شوم پیش او با سپاه
که بخشایش آرد بر او هور و ماه. فردوسی.
یکی حمله آورد [گیو] بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان. فردوسی.
نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند. فردوسی.
بنظم آرم این نامه را گفت من
از او شادمان شد دل انجمن. فردوسی.
چو گفتار کاوس یاد آوریم
روان را همه سوی داد آوریم. فردوسی.
بهنگام نان شیر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری. فردوسی.
خروشی بد اندر میان سپاه
که بخشایش آورد خورشید و ماه. فردوسی.
نیک آوردی که نیامدی و بشراب بخواجه مساعدت کردی. (تاریخ بیهقی).
هم‌اکنون چو آهنگ راه آورم
سر هر دوشان پیش شاه آورم. اسدی.
اگر رحمت نیاری من بمیرم
در آن گیتی ترا دامن بگیرم.
(ویس و رامین).
و از همهٔ جهان مردم گرد آورد. (نوروزنامه). مالی بمشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند. (گلستان). رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. (گلستان). چیزی نیافتم که به آن یخ را شکنم و آب گیرم و غسل آرم. (انیس‌الطالبین بخاری).

||زادن. زاییدن. ایلاد. تولید. وضع. نهادن:
که فرزند آرد ورا در جهان
بدیدار او در میان مهان. فردوسی.
ششم سال آن دخت قیصر ز شاه
یکی کودک آورد مانند ماه. فردوسی.
چون بیضا انوش را بیاورد و آن نور اندر جبین او پدید شد شاد شد. (تاریخ سیستان). ساره همچنان غمگین بود تا اسحاق را بیاورد. (تاریخ سیستان).
بجان تو که من دختر ندارم
وگر دارم بدیده پیشت آرم. (ویس و رامین).
بایتکین... با خویشتن صد و سی تن طاووس... آورده بود... در گنبدها بچه می‌آوردندی. (تاریخ بیهقی). پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکی بیاوردم دگر کودکی نکردم. (گلستان). درویش را همه عمر فرزند نبود گفت اگر خدای عزّ و جل مرا فرزندی نرینه دهد... اتفاقاً پسر آورد. (گلستان).

||بردن:
چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر. فردوسی.
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک او پایگاه آوریم. فردوسی.
نباید که یابد شما را زبون
بکار آورد مرد دانا فسون. فردوسی.
بکوشید و خوبی بکار آورید
چو دیدید سرما بهار آورید. فردوسی.
فرنگیس با رنج‌دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر. فردوسی.
یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا در جهان کوه و دشت است بهر.
فردوسی.
امیرمحمود از بُست تاختن آورد بر جانب... (تاریخ بیهقی). و دیگر روز آن لشکر و خزاین و غلامان سرای را برداشت و لطایف‌الحیل بکار آورد تا بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی).

||ستدن. استدن. ستاندن. گرفتن. تلافی کردن. پس گرفتن. اخذ ثار کردن: و چون خون پدرش ایرج بازآورد افریدون خدای‌تعالی را شکر کرد. (تاریخ سیستان). تا روزگار کیکاوس، باز هم رستم بترکستان شد و خون سیاوخش بازآورد تا باز که با کیخسرو برفت و حربها کرد. (تاریخ سیستان). چون بنی‌اسرائیل یحیی را و زکریّا علیهما‌السلام را بکشت بخت‌النصر را آنجا فرستاد تا خون ایشان بازآورد. (تاریخ سیستان). و ما انصاف خویش از ایشان بیاوردیم. (تاریخ سیستان).

||رسانیدن. رساندن:
سپهبد [طوس] فریبرز را گفت مرد
بچیزی چو آید بدشت نبرد
به تیر و کمان و به تیغ و کمند
بکوشد که بر دشمن آرد گزند. فردوسی.
بر آن گونه بردند گردان گمان
که خسرو سر آرد بدیشان زمان. فردوسی.
چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا بر ستور نوند

← محمد آقای نخجوانی، و «هم از ابلهی باشد وکیمیا» که نسخ معمولی فردوسی دارد ظاهراً غلط است، و شاید اصل «هم از ابلهی است و کانانیا» بوده است.

ز بابل بروم آورند آگهی
که تیره شد آن فرّ شاهنشهی. فردوسی.
چه داند خوابناک مست و مخمور
که شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی.
کنون گر کنی دل تو از کینه پاک
سر دشمنان اندرآری بخاک. فردوسی.
همیدون جهان بر تو سازم سیاه
اَبَر خاک آرم ترا این کلاه. فردوسی.
فقیرهٔ درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده. (گلستان).
کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست. سعدی.
||دادن. گفتن، چنانکه پاسخ و جواب را:
چنین پاسخ آورد کاین رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست. فردوسی.
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای موبدان نمایندهراه. فردوسی.
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبد نیکدل رای زن. فردوسی.
فریدون چنین پاسخ آورد باز... فردوسی.
کیِ نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود. فردوسی.
چنین پاسخ آورد یزدانپرست
کز آن راه بر کرّه باید نشست. فردوسی.
سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی.
چنین پاسخ آورد هومان بدوی [بطوس]
که ناساخته جنگ بیشی مجوی. فردوسی.
مهان را چنین پاسخ آورد شاه
کز اندیشه گردد همی دل تباه. فردوسی.
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که بی تو مبیناد کس روزگار. فردوسی.
چنین پاسخ آورد کای نامدار
نشسته بخان من است این سوار. فردوسی.
چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو پیکار خردی مساز. فردوسی.
بدو گفت کز دل خرد دور کن
چو رزم آورد پاسخش سور کن. فردوسی.
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. (گلستان). ||برکشیدن. برداشتن. بلند کردن، چنانکه آواز را یا نعره را:
چو یابم [آرزو] بگویم همه راز خویش
برآرم نهانکرده آواز خویش. فردوسی.
بکوشید و اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید. فردوسی.
کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. (گلستان).
شوریدهای که در آن سفر همراه ما بود نعرهای برآورد و راه بیابان گرفت. (گلستان). بیهنران مر هنرمند را نتوانند که بینند، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را بینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. (گلستان).
||بار، بر، ثمر، میوه دادن:
گفت برتر شو از بر خورشید
که رطب خیره بار نارد بید. سنائی.
||صید کردن. گرفتن:
اگر من شوم کشته بر دست تو
ز دریا نهنگ آورد شست تو. فردوسی.
شکیبا و با هوش و رای و خرد
هژبر ژیان را به دام آورد. فردوسی.
— آوردن بخت؛ مساعد شدن بخت.
||اکشیدن. برکشیدن. تحشید لشکر و سپاه را:
بیامد سبک پهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آسودهتر گشت مرد و ستور
بیاورد لشکر سوی شهرزور. فردوسی.
سران هر دو بودند و کابل سپاه
بیاورد با خویشتن سوی راه. فردوسی.
گر ایدون که فرمان دهد شهریار
بیارم از ایران بمیدان سوار. فردوسی.
ز چین و ز ماچین سپاه آورم
جهان پیش خسرو تباه آورم. فردوسی.
نه دو ماه میباید و نی چهار
که ما خود بیاریم شیران کار. فردوسی.
||داشتن. واداشتن. وادار کردن. مصمم کردن. ناگزیر کردن. مجبور کردن: جهد کردم تا خویشتن بدان آوردم تا در بزدم. (تاریخ سیستان). در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت. (تاریخ بیهقی). لکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را فرو باید گرفت. (تاریخ بیهقی).
آری مرا بدان کت برخیزم
وز زلف عنبرینْت درآویزم.
؟(از فرهنگ اسدی).
طمع قوت مرا بدین کار آورد. (مجمل‌التواریخ). ||برافراشتن. برافراختن. برداشتن. بلند کردن. برکشیدن:
یکی پیلپیکر درفش از برش
بابر اندرآورده زرین سرش. فردوسی.
به ابر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او. فردوسی.
ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند. (گلستان). قاضی چون... حجت ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت. (گلستان). آنگه بقوّت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج مودّت سر برآورد و گفت... (گلستان). عابدی در وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر، جوان از خواب مستی سر برآورد. (گلستان).
وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر.
سعدی.
||افکندن. انداختن:
بفرمود تا مهتران هر کسی
به آب اندر آرند کشتی بسی. فردوسی.
||دادن:
چو با لشکرم تن برنج آورم
ز روم و ز چین نام و گنج آورم. فردوسی.
برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی.
||نهادن. گذاشتن:
همه دِه بویرانی آورد روی
درختان شده خشک و بیآب جوی.
فردوسی.
شما تیغها در نیام آورید
بر آئین شمشیر جام آورید. فردوسی.
سواران چو کشتی روان اندر اوی
بروی اندر آورده از کینه روی. فردوسی.
||عرض کردن. گستردن. گفتن. خواستن، چنانکه عذری را، یا حاجتی را:
همی پوزش آرد بدین بد که کرد
به بیچارگی جست خواهد نبرد. فردوسی.
ز دیدار تو شرم دارم همی
بدین کردهها پوزش آرم همی. اسدی.
نیاز آورد هرکه یک روز پیشش
بماند همه عمر در بینیازی. سوزنی.
||تشریع کردن. آئین نهادن. نهادن. مرسوم کردن. معمول ساختن:
چنین گفت کآئین تخت و کلاه
کیومرث آورد کو بود شاه. فردوسی.
شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).
||اتیان، چنانکه دینی را: زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. (نوروزنامه). ||پدید کردن. گرفتن (چنانکه خشم). ابراز کردن. اظهار کردن. نمودن. آشکار کردن. ظاهر کردن. در میان نهادن. پیدا کردن:
یوز را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی.
شیر خشم آورد و جست از جای خویش
آمد آن خرگوش را آلفده پیش. رودکی.
اگر زو دل شاه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد. فردوسی.
منم بار آن خسروانی درخت...
که بر دست او شیر بیجان شود
چو خشم آورد پیل پیچان شود. فردوسی.
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آزرده زین داوری. فردوسی.
بجای گنهکار بر بیگناه
چو خشم آوری نیست آئین و راه. فردوسی.
چو خشم آوری هم پشیمان شوی

بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنکه که خشم آورد پادشا
سبک‌مایه خواند ورا، پارسا. فردوسی.
خم آورد پشت سنان ستیخ
سراپرده برکند و هفتاد میخ. فردوسی.
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن
که کار نو آورد مرد کهن. فردوسی.
چو خرسند باشی تن‌آسان شوی
چو خشم آوری زآن هراسان شوی.
فردوسی.
بدو گفت خسرو ز کردار بد
چه داری بیاور ز گفتار بد. فردوسی.
نهند و ز هر گونه رای آورند
که این نغز بازی بجای آورند. فردوسی.
ز پیر جهاندیده بشنو سخُن
چو کژ آورد رای فرمان مکن. فردوسی.
ز پیری خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنائی بکاست. فردوسی.
بگو تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو بر خورد. فردوسی.
نشان پدر باید اندر پسر
روا نبود ار کمتر آرد هنر. فردوسی.
زره در بر و تیغ هندی بچنگ
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ؟ فردوسی.
ز بس خشم دندانْش بر یکدگر [طوس]
همی زد چو خشم آورد شیر نر. فردوسی.
کجا آورد دانش تو بها
چو آئی چنین در دم اژدها؟ فردوسی.
همی خواست آید فرود اردشیر
دو مرد جوان دید در آبگیر
جوانان به آواز گفتند زود
عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها
کنون آب خوردن نیارد بها. فردوسی.
او چون بـه بُست شد عصیان آورد اندر کثیربن احمد. (تاریخ سیستان).
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور
اگر همچو ایشان خوریم و مِریم؟
ناصرخسرو.
بیار آنچه داری ز مردیّ و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور. سعدی.
— آوردن مانند چیزی را؛ اتیان مثل آن: قوت پیغامبران معجزات آمد یعنی چیزهائی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی).
||پذیرفتن، چنانکه دینی را:
اگر من گناهی گران کرده‌ام
وگر کیش اهریمن آورده‌ام. فردوسی.
||گردانیدن: علی تکین را... در این فترات که افتاد بادی در سر کرده است بدان حد و اندازه که بـود بـازآوردن. (تـاریخ بـیهقی).
||پوشیدن. کشیدن، چنانکه جامه را:

چون پرند بیدگون[1] بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار.
فرخی.
||پنداشتن. شمردن. گرفتن:
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بباد **آوری**. اسدی.
||دمیدن. نفخ:
آنکه بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی.
||گفتن:
بیارم کنون پاسخ اینهمه
بدان تا بگوئی بپیش رمه. فردوسی.
گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته بدیع گفتی. (گلستان). ||بدست کردن. بحاصل کردن. تحصیل کردن. واجد شدن:
مگر شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک او پایگاه **آوریم**. فردوسی.
— آوردن مرضی را یا عیبی را؛ بدان مبتلا شدن: باد آوردن، یا آب آوردن شکم. آب آوردن چشـــم. زردی آوردن. تب لازم آوردن:
اگر پادشا آز گنج آورد
تن زیردستان به رنج آورد. فردوسی.
||همراه کردن. مع کردن:
همان به که با کینه داد آوریم
بکام اندرون، نام یاد آوریم. فردوسی.
||نقل کردن. انتقال دادن، چـنانکه نثری را بنظمی و بالعکس:
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم. فردوسی.
||گذرانیدن. درگذاشتن، چنانکه بشمشیر و جز آن:
سپهدار ترکان چو باد دمان
بتیغ آوریده سپه آن زمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل.
فردوسی.
||سزا دادن. تلافی کـردن. مکـافات کـردن. کیفر راندن:
که ضحاک کشته‌ست جم را بکین
دگر تور کشت ایرج پاکدین
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه
بر ایشان چه آورد در رزمگاه. فردوسی.
||سبب شدن. موجب، مورث گشتن. تـولید کردن:
نگر تا نگردد بگرد تو آز
که آز آورد خشم و بیم و نیاز. فردوسی.
طَمع خام است آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر. مولوی.
— امثال:
باد باران آورد بازیچه جنگ؛ مزاح بسیار، گاه بجدال و نزاع کشد.

حرف حرف می‌آرد؛ گفتاری بد گفتاری بـد را سبب شود.
دشمنی دشمنی آرد؛ عداوت تولید عـداوت کند.
هستی می‌آرد مستی؛ تمول و رفاه و خصب، مورث برتنی و کبر شود.
||سود دادن. نفع آوردن. فایده دادن: و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد. (گـلستان).
||درآوردن:
مرا گر نه پیری ببستی بجای
بتنهائی آوردَمیشان ز پای. اسدی.
||جُستن. کشیدن، چنانکه کین را:
که او از پی فور کین آورد
بکین آسمان بر زمین آورد. فردوسی.
||خطور دادن. گذرانیدن، چنانکه اندیشه‌ای را بخاطر:
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد. فردوسی.
||نصیب، روزی، قسمت کردن:
وزآن باره چندی ز ترکان بزیر
نگون اندرآمد بکردار شیر
که آرد بدو شوربختی جهان
بدام اندر آید سرش ناگهان. فردوسی.
بدان تا چه فرمایدم شهریار
چه کردش از این کار پروردگار. فردوسی.
||تـعمیر، تـرمیم، مـرمت، عـمارت کـردن. ساختن. برآوردن:
از ایران دگر هرچه ویران شده‌ست
کنام پلنگان و شیران شده‌ست
سراسر برآری بدینار خویش
ببینی مکافات کردار خویش. فردوسی.
صدقهٔ جاریه آنست که پادشاهان مدرسه‌ها سازند و وقفها کنند و مساجد و خـانیها و چشـــمه‌سارها و کـــهریزها آورنـــد. (راحة‌الصدور راوندی). ||متوجه کـردن. گرفتن چنانکه چیزی را برابر چیزی: پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت. (گلستان). ||گذاردن، چنانکه خبر و آگاهی را: خبری که دانی دلی بیازارد تـو خاموش تا دیگری بیارد. (گلستان). ||پیدا کردن: صاحبدلی را گفتند بدین خـوبی کـه آفتاب است نشنیده‌ایم که کس او را دوست گـرفته است و عـشق آورده. (گـلستان).
||افکندن. انداختن، چنانکه حاجت کسی را بکسی:
مرا گفت کز من چه آید همی
که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس. فردوسی.
||مایل، متمایل کردن. جلب کردن:

---
۱ - نل: نیلگون.

دل کینه‌وَرْشان [سلم و تور را] بدین آورم
سزاوارتر زآنکه کین آورم. فردوسی.
که راند بدان مرز فرمان او
دل هر کس آرد به پیمان او. فردوسی.
||نسبت کردن. منسوب داشتن. بستن، چنانکه عیب و نقصی را:
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبجوی. فردوسی.
||بدل کردن. تبدیل کردن:
چو خشنود از او در جهان کس نبود
تو او را نهان داری از من چه سود
وگر زو تو خشنودی ای دادگر
مرا بازگردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من
به آئین خویش آر آئین من. فردوسی.
||خلق. ایجاد. ابداع:
وی باد صبا اینهمه آوردهٔ تست.
رجوع به آورده شود.
– با هم آوردن؛ تقبیض.
– فراهم آوردن؛ گرد کردن. جمع کردن.
صرف مشتقات این مصدر منتظم است. و رجوع به آردن و آوریدن شود.

آوردنی. [وَ دَ] (ص لیاقت، اِ) درخور آوردن. ازدرِ آوردن. ||آنچه باید آوردن:
ز پوشیدنی هم ز آکندنی
ز هر سو بیاورد آوردنی. فردوسی.
کنیم از سر آباد با خوردنی
بیاریم هر چیز آوردنی. فردوسی.
گیاشان بود زآن سپس خوردنی
بپویند هر سو به آوردنی. فردوسی.
ز پوشیدنیّ و ز گستردنی
ز هر چیز کآن هست آوردنی. فردوسی.
یکی چاره‌ای ساخت درخوردنی
بیاورد هر گونه آوردنی. فردوسی.
||واردات، مقابل صادرات:
ز ماهی بدیشان همه خوردنی
ز جائی نبد راه آوردنی. فردوسی.
||هدیه. ارمغان. پیشکش. حمل:
گذرها که راه دلیران بُدست
ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سر آباد، با خوردنی
بیائیم و آریمش آوردنی. فردوسی.
ز آوردنیهای شاهانه نیز
در آن عرضه‌گه برد بسیار چیز. هاتفی.

آورد و برد. [وَ دُ بُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) عمل پیاپی آوردن و بردن.

آورده. [وَ دَ / دِ] (نمف) بحاصل‌کرده. ابداع‌کرده:
وی باد صبا اینهمه آوردهٔ تست.
سراج قمری.

آوردیدن. [وَ دی دَ] (مص) حمله کردن. جنگ‌آوری. (برهان). رزم دادن. نبرد. حرب و مجادله کردن.

آوررئس. [وِرْ رُ ءِ] (اِخ)[1] مُحرَّف ابن رشد، نزد مردم اروپا.

آورطی. [وُ] (از یونانی، اِ) رجوع به آورتی شود.

آورک. [وَ رَ] (اِ) تاب. آورک. و آن طنابی است دو سوی آن بر بالائی استوار کرده که بر آن نشسته در هوا آیند و روند.

آورنجن. [وَ رَ جَ] (اِ) آبرنجن. برنجن.
– پای‌آورنجن؛ پاآبرنجن. خدمه. خلخال.
– دست‌آورنجن؛ دست‌آبرنجن. دست‌برنجن. دست‌بند. سِوار. جباره.

آورند. [رَ] (اِ) اورند. اروند. مکر و فریب و حیله. آرنگ. رجوع به آورند و اروند شود.

آورند. [رَ] (اِخ) دجلهٔ بغداد. ||رود نیل. (برهان).

آورنده. [وَ رَ دَ / دِ] (نف) آنکه آورد.

آورودکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آورید کردن. ارید کردن. اُرود کردن. رود کردن. روده کردن. رجوع به آورید کردن شود.

آوره. [رَ / رِ] (اِ) اَبرَه. ظهاره.

آوره. [رَهْ] (اِ مرکب) آبراهه. گذرگاه آب. معبر آب.

آوری. [وَ] (ص نسبی) موقن. مؤمن. معتقد. صاحب یقین. گرویده:
کسی کو بمحشر بود آوری
ندارد بکس کینه و داوری. ابوشکور.
||یقین و درست. (صحاح‌الفرس). ||(ق) بی‌خلاف. بالقطع:
مردمان هموار دانند، آوری
کز نهان من تو خود آگه‌تری (کذا). رودکی.
یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه رفت، آوری
وزآن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون. فردوسی.

آوری. [وَ] (حامص) در استخوان‌آوری، بارآوری، بخت‌آوری، بیخ‌آوری، تناوری، جان‌آوری، خارآوری، خطآوری، دل‌آوری، دنبه‌آوری، دین‌آوری، ریش‌آوری، زبان‌آوری، زورآوری، سروآوری، سودآوری، شتاب‌آوری، کین‌آوری، گندآوری و نظائر آن بمعنی آوردن و آوریدن باشد:
میان را ببستی بکین‌آوری
بایران نکردی کسی سروری. فردوسی.
یکی سرو فرمود کشتن بدست
بدین‌آوری راه پیشین ببست. فردوسی.

آوریدکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (شاید از: آب + رُفت) آورود کردن. اُرید کردن. رود کردن. روده کردن. تمام برکندن پَر مرغ کشته. ||در آب جوشان نهادن حیوانی کشته تا پر یا پشم آن را آسان توان باز کردن.

آوریدن. [وَ دَ] (مص) آوردن، مقابل بردن:
به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران. فردوسی.
سپهبد هر آنجا که بد موبدی...
ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگرخسته خوابی که دید.
فردوسی.
بشد تیز نعمان صد اسب آورید
ز اسبان جنگ‌آوران برگزید. فردوسی.
ز دینار با هر یکی سی‌هزار
نثار آوریده بر شهریار. فردوسی.
نثار آورید او چو روز نخست
ز گوهر بسی اندرون مایه جست. فردوسی.
جهان سر نهادند سوی عزیز
بسی آوریدند هر گونه چیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چنین آوریدیم چیزی حقیر
ز روغن ز ریچال و کشک و پنیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مر آنرا [یوسف را] در آن پیشگاه آورید
بر تخت دستور شاه آورید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بندیش که کردگار گیتی
از بهر چه آوریدت ایدر. ناصرخسرو.
||رسانیدن. ابلاغ:
درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و بازآر هوش.
فردوسی.
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز
پسندیدهٔ مردم پاک‌مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر
که چونان نگارید آن شهر و بر. فردوسی.
ز دزدیّ صاع آوریده خبر
بدین داستان من شدم چون شرر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به یوسف ز یزدان سلام آورید
نه تنها که با این پیام آورید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مر او را سلام آورید از خدای
جهان‌آفرین خالق رهنمای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تن خویشتن را بیوسف نمود
ز یزدان سلام آورید و درود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

1 - Averroës (-ès). Averrhoës (-ès).

||گـزیدن بشـاهی: و از ایـن پس یـزدجرد شهریار را آوریدند. چون بنشست روزگـار خلافت... عمر خطاب بود. (مجمل‌التواریخ).
||گذرانیدن، چنانکه به شمشیر:
سپهدار ترکان چو باد دمان
بتیغ آوریده سپه آن زمان
جهانجوی قارَن چون آشفته پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل.
فردوسی.
||بردن. رسانیدن، چنانکه مدت و اجلی را:
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید
جهان را جز او کدخدای آورید. فردوسی.
||کردن:
سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز ناگه شجام. دقیقی.
ز گرد آوریدن که یابد بهی
که میرفت باید بدست تهی. فردوسی.
جهاندار سی سال از این پیشتر
چگونه پدید آوریدی گهر
برفت و سر آمد بر او روزگار
همه رنج او ماند از او یادگار. فردوسی.
به پیران ویسه چنین گفت شاه [افراسیاب]
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی
سبب پیری آمد و گر بددلی. فردوسی.
تو و مادرت هر دو از چنگ دیو
برون آوریدم به رای و به ریو. فردوسی.
بدست آوریده خردمند سنگ
به نایافته دُرّ نَدْهد ز چنگ. اسدی.
بدان ای پدر کآخر کار من
بخیر آوریده‌ست دادار من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چنین گفت کای داور ماه و مهر
پدید آوریدی زمین و سپهر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بنظم آوریدم بسی داستان
از افسانه و گفتهٔ باستان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند. سعدی.
||نهادن:
یک آهوست خان را چو ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش.
ابوشکور.
برفتند فرمانبران پیش اوی
بنزدیک جهن آوریدند روی. فردوسی.
نشستند با ماه دو مهرجوی
شب و روز روی آوریده بروی. اسدی.
||کشیدن:
تا سمو سر برآورید ز دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز جان [کذا] برداشت
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.
بچنگ آمدش چند گونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید. فردوسی.
بسی آفرین بزرگان بگفت
بدان کش برون آورید از نهفت. فردوسی.
سر مرد تازی [ضحاک] بدام آورید [ابلیس]
چنان شد که فرمان او برگزید. فردوسی.
همه خلعت شاه پیش آورید
بر او آفرین کرد هر کس که دید. فردوسی.
دو پاکیزه از خانهٔ جمّشید
برون آوریدند لرزان چو بید. فردوسی.
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند. فردوسی.
چو یک چند بگذشت او شد بلند
بنخجیر شیر آوریدی به بند. فردوسی.
بزد کوس و لشکر برون آورید
ز هامون بدریای خون آورید. فردوسی.
بیاورد گستهم آن خواسته
که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید
چو خسرو مر آنرا همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان... فردوسی.
چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید
نگه کرد موبد بدو بنگرید. فردوسی.
شتر زیر بار آوریدند زود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||پدید کردن. پیدا کردن:
چون کَشَف انبوه غوغائی بدید
بانگ و زَغّ مردمان خشم آورید[1]. رودکی.
از آن جوی راحت که راه آورید
شب و روز و خورشید و ماه آورید.
فردوسی.
دو سد برفرازید و جنگ آورید
همه رسم و راه پلنگ آورید. فردوسی.
مرا آنگه آمد بکف باز تن
که مهر آوریدم بفرزند من. فردوسی.
تگرگ آوریدند با باد سخت
پس از باد سرما که دَرّد درخت. اسدی.
دل یوسف آئین و رای آورید
ره کدخدائی بجای آورید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||حامل بودن، چنانکه پیغامی را:
بگوید که روشن‌دلی شیده‌نام
بشاه آوریده‌ست چندین پیام. فردوسی.
بدو گفت رستم که از پهلوان
پیام آوریدم بروشن‌روان. فردوسی.
||آفریدن.خلق کردن:
بدان کردگاری که چرخ آفرید
ستاره نمود و زمین آفرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نهال فتنه در دلها تو کشتی
در آغاز خلایق آوریدن.
(منسوب به ناصرخسرو).
||عرض کردن. گستردن. گستریدن:
نبایستی تو گفتارش شنیدن
چو بشنیدی به پیشم آوریدن.
(ویس و رامین).
||حمله کردن. جنگ‌آوری نمودن. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری). شـاهدی بـرای ایـن معنی دیده نشد.
— بجای آوریدن؛ گزاردن. اجرا کردن:
هر آنکس که فرمان بجای آورید
سپاه شهنشه بدو ننگرید. فردوسی.
اگر کژ اگر راست پوینده‌اند
همه کس ره راست جوینده‌اند
ولیکن درست آوریدن بجای
مر آنرا نماید که خواهد خدای. اسدی.
تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش
ببین و بجای آوریدن بکوش. اسدی.
بفرمود پس یوسف دین‌پناه
بجای آوریدند فرمان شاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو لختی پرستش بجای آورید
زمانی بسی شکرها گسترید.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بشد مرد و بسیار گرمی نمود
بجا آورید آنچه فرموده بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— زیر (بزیر) آوریدن؛ بزمین پیوستن. پست کردن. بر زمـین زدن. بـر زمـین افکـندن. مغلوب کردن. مقهور کردن:
کجات آن شبیخون ناگه چو شیر
که شیر ژیان آوریدی بزیر؟ فردوسی.
دگر نامور گرد سهراب شیر
که پیل ژیان آوریدی بزیر. فردوسی.
دو فرزند بودش [لهراسب را] بسان دو ماه
سزاوار شاهیّ و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نرّه‌شیر. فردوسی.
نبرده برادزم فرخ زریر
که شیر ژیان آوریدی بزیر. فردوسی.
وزآن پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید. فردوسی.
شه غرچگان بود برسان شیر

---

۱ - فـلما سمعت ذلک قـالت فـقأ الله اعـینکم. (کلیلهٔ ابن‌المقفع). سنگ‌پشت سـاعتی خـاموش بود آخر بیطاقت گشت گفت، مصراع:
تـا کـور شـود هـر آنکـه نـتواند دیـد. (کـلیلهٔ بهرامشاهی).

کجا پشت پیل آوریدی بزیر. فردوسی.
بدو گفت اولاد کای نرّه‌شیر
جهان را به تیغ آوریدی بزیر. فردوسی.
— فراز آوریدن؛ گرد کردن:
چو گسترد خورشید دیبای زرد
بجوشید دریای دشت نبرد...
دو سالار هر دو بسان پلنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ. فردوسی.
فراز آوریدند بیمر سپاه
ز شادی بریدند و آرامگاه. فردوسی.
چو آن نامه برخواند [نامهٔ گراز] قیصر، سپاه
فراز آورید از پی رزمگاه. فردوسی.
چو دیوار، پیلان به پیش سپاه
فراز آوریدند و بستند راه. فردوسی.
بوقت خواستن آسان دهد بزائر زر
اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار. فرخی.
بدیدی که ما را پس از کین سخت
بهم چون فراز آوریده‌ست بخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— ||بیاوردن:
بگویش که من نامهٔ نغزناک[1]
فراز آوریدستم از مغز پاک.
ابوشکور یا عنصری.
— فرود آوریدن؛ پیاده کردن. در جائی متوقف ساختن:
بدان مرز لشکر فرود آورید [طوس]
زمین گشت از آن خیمه‌ها ناپدید. فردوسی.
بدینگونه تا شهر هَمَدان رسید
بجائی که لشکر فرود آورید. فردوسی.
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
به بیرونْش لشکر فرود آورید. فردوسی.
— فرود آوریدن از تخت؛ خلع کردن از پادشاهی:
براندیش از کار پرویزشاه
از آن ناسزاوار کار تباه
چو او را فرود آوریدی ز تخت
شد از تخم ساسان بیکبار بخت. فردوسی.
آوریز. (اِ مرکب) آبریز.
آوشن. [شَ] (اِ) آویشن. آوشن. یَوشن. سَعتر. و اینکه بعض فرهنگ‌نویسان کاکوتی را مرادف دیگر این کلمه آورده‌اند غلط است، چه کاکوتی گیاه دیگری است.
آوکان. (اِخ) نام سرداری از سپاه فریدون:
سپهدارشان قارن کاوگان
به پیش سپه اندرون آوکان. فردوسی.
آول و تاول. [وَ لُ تا وَ] (اِ مرکب، از اتباع) پر از جراحت. پر از سوختگی. پر از جای گزیدگی.
آوله. [وِ لَ / لِ] (اِ) آبِله.
آون. [وَ] (ص، اِ) مخفف آونگ. نگون. معلق. آویزان. آویخته. دروا.
— آون کردن میوه؛ به آونگ کردن آن:
همه مردم از دانه خرمن کنند
ز انگور دوشاب و آون کنند.
شمسی (یوسف و زلیخا)[2].
آون. [وِ] (اِ) در لهجهٔ عرب اندلس «ابن» بوده و از اینرو کنیه‌ها مَبْدُوّ باابن عربی که از آن طریق داخل مغرب شده است بهمان صورت باقیست: آون‌پاس بجای ابن باجه.
آون‌پاس. [وِمْ] (اِخ)[3] آوِنْپاس. مصحف نام ابن باجه، نزد مردم اروپا.
آوند. [وَ] (اِ) (از: آو، آب + وند، خنور) اناء. ظرف. خنور. وعاء. باردان. ||کوزهٔ آب. ظرف شراب. کوزهٔ شراب. خنور آب. (المعجم):
چون آب بگونهٔ هر آوند شوی.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از فرهنگ اسدی).
مبادا ساغرش یک لحظه از خون رزان خالی
فلک را تا رود خون شفق زین نیلی آوندش.
عمید لوبکی.
که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است. (کلیله و دمنه).
شود هر سفالی که آوند می
بر ما بود بهتر از تاج کی. ؟ (از فرهنگها).
— آوند شراب؛ قحف. بط. صراحی. صراحیه. بلبله. باطیه. ناجو. قرابه.
||تخت و مسند.[4] ||شطرنج. ||اول و نخست. و باین معنی بکسر ثالث هم گفته‌اند. (برهان). ||صولجان.
آوند. [وَ] (اِ) وعاء، که بفرانسه وِسو[5] گویند. (فرهنگستان).
آوند. [وَ] (اِ) دلیل. بیّنه. (برهان). حجت:
چنین گفت با پهلوان زال زر
گر آوند خواهی به تیغم نگر. فردوسی.[6]
||آونگ:
بر بستر غم خفت عدوی تو چنان زار
کش تن شود از تار قزا کند شکسته
وز دار عنان گشت حسود تو نگونسار
چون خوشهٔ انگور بر آوند شکسته. سوزنی.
آوند. [وَ] (پسوند) اوند. وَند. مند. اومند. دارا. صاحب. مالک. و شاید وند در زین‌آوند و ستاوند و ستناوند از این قبیل باشد، و در کلمات خداوند و پساوند و پژاوند و زرآوند، و نیز بعض اسماء امکنه مثل نهاوند و دماوند و فراوند و الوند معنی آن بر نگارنده مجهول است.
آوندی. [وَ] (اِ) ظرفی که شراب در آن کنند. (برهان). ||(ص نسبی) وعائی.
آونگ. [وَ] (اِ) رشته‌ای که انگور و دیگر میوه بندند و آویزند (فرهنگ اسدی، خطی)، و این کار برای تازه ماندن و گنده نشدن میوه است بزمستان. معلاق. آوند. بند:
چون برگ لاله بودم [من] واکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی.
دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است.
انوری.
||(ص) آویخته. معلق. دَژوا. آونگان. آویزان. دلنگان:
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ
هزاریک گر از آن زآسمان درآویزد
چنان بود که ز کاهی کُهی کنند آونگ.
فرخی.
وآنگه او را سوی دروازهٔ گرگانج برند
سرنگون باد گران از سر پیلان آونگ.
فرخی.
بخت مردی است از قیاس دو روی
خلق گشته بدو درون، آونگ. ناصرخسرو.
آونگ دوزخیم بزنجیر معصیت
دوزخ نهنگ و ما چو یکی لقمهٔ نهنگ.
سوزنی.
نگونش در آن چاه آونگ کرد
هنوز اندر آنجاست آونگ مرد. زجاجی.
||هر چیز درآویخته و معلق و دروا: انگور، خربزه، سیب، هندوانهٔ آونگ:
تونی که خوشهٔ پروین بر این بلند رواق
ز بهر نقل جلال تو بسته‌اند آونگ.
ظهیر فاریابی.
یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه در این سراچهٔ پرنیرنگ
یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ.
شاه نظر.
— آونگ شدن؛ آویخته گشتن:
جانی چو بدار هجرت آونگ شود
صحرای جهان بر دل من تنگ شود. ؟
— آونگ کردن؛ آونگ بستن. آویختن:
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در

---

۱ - پاک.
۲ - صاحب جهانگیری قطعهٔ ذیل را برای این معنی مثال می‌آورد از منوچهری:
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میان چاه آون
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن.
و بی‌شبهه «آون» در بیت غلط و «او من» صحیح است، و از اینرو مثال «آون» نمیتواند بود.
3 - Avempace.
۴ - ظ. مصحف اورنگ باشد.
5 - Vaisseau.
۶ - عبدالقادر بغدادی در لغات شاهنامه این بیت را آورده و آوند را بمعنی بیّنه و مرادفهای آن گرفته است. بیت در شاهنامه‌های چاپی و خطی متداول نیست، و نیز کلمهٔ آوند باین معنی در جائی دیده نشده و ریشه‌شناسان نیز اصلی برای آن نیافته‌اند.

زهی کرم که ز روزن بکردیَش آونگ.
مولوی.

– امثال:
خانهٔ خرس و انگور آونگ!

||(اِ) جسمی وزین که تحت اثر قوهٔ ثقل واقع و پیرامون نقطه‌ای ثابت جنبان باشد، و آن بر دو گونه است بسیط و یا ساده و آمیغی یا مرکب. و از اقسام مرکب شاهین ترازو و رقاصک ساعت است.

آونگان. [وَ] (ص مرکب) در تداول عوام، آونگ. دروا. معلق. آویخته. و فصیح آن آویزان باشد. بیت ذیل را در فرهنگها برای کلمه مثال می‌آورند:
رفته با بازوش از تندیّ مرکب آستین
گشته آونگانش از پهلوی استر پوستین.
جلال‌الدین خوافی.
– آونگان شدن؛ آویزان شدن.
– آونگان کردن؛ آویختن.

آونوس. (اِ) آبنوس.

آونه. [وِ نَ] (ع اِ) جِ اوان. وقتها. ||سنگ‌پشتها، و بدین معنی جمعی است بی‌مفرد.

آوو. [وَوْ] (اِخ) نام شهری.

آوه. [وَ] (اِخ) آوهٔ سمکنان. نام یکی از سران سپاه کیخسرو:
پسِ گیو بد آوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یکان و دوگان. فردوسی.

آوه. [وَهْ] (صوت) آه. آخ. آوخ. آواه. دریغا. دریغ. افسوس. واحسرتا. کلمه‌ایست که از درد یا اسف و اندوه گوینده حکایت کند:
باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت. مولوی.
همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم
ور بمانم از عیادت، چون شوم؟ مولوی.
انبیا گفتند آوه بند جان
سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان. مولوی.
– آوه کردن؛ تأویه.
||و برای نمودن تعجب نیز مستعمل است.

آوه. [وَ / وِ] (اِ) کوره که در آن خشت و آهک و امثال آن پزند. پزاوه. داش. ||در بعض فرهنگها معنی صدا و ندا یا برآورندهٔ صدا و ندا بکلمه داده‌اند. ||زنجیره‌ای که نقاشان و دوزندگان بر کنار چیزها کشند یا دوزند.

آوه. [وَ] (اِخ) نام محلی در ۲۴ هزار گز فاصله از ساوه که آبه و آوج نیز گویند و آن در قدیم شهری بوده و آثار قدیمهٔ بسیار پیرامون آن دیده میشود. و صاحب حدودالعالم گوید: آوه شهرکیست از جبال، انبوه و آبادان و هوای درست و راه حجاج خراسان. و در نزهةالقلوب آمده است: آوه از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات قه‌نه و عرض از خط استوا لدم طالع بناش سنبله دور باروش قرب ده‌هزار گام. هواش معتدل آبش از رودخانهٔ گاوماها که بماهین بره می‌خوانند و در آن شهر زمستان یخ آب در چاه می‌بندند بچند کرت تا فرومیخورد در تابستان همچنان یخ آب بازمیدهد آنقدر آب یخ که در زمستان خورده بود بازدهد بعد از آن آب ساده مثل دیگر چاه‌ها. و غله و پنبه در آنجا بسیار نیکو بود، از میوه‌هایش انجیر نیکو بود مردم آنجا سفیدچهره و شیعهٔ اثناعشریند ... و با هم اتفاق نیکو دارند و حقوق دیوانی آنجا به تمغا مقرر است و ده‌هزار دینار است. (نزهةالقلوب).

آوی. (ع ص) مأویٰ‌گیر.

آوی. (اِخ) نام یکی از پادشاهان مدیان که بنی‌اسرائیل او را بکشتند.

آویج. (نف مرخم) آویز. (برهان): مردآویج.

آویختگی. [تَ / تِ] (حامص) کیفیت و صفت و حالت آویخته.

آویختن. [تَ] (مص) آویزان کردن از. آویزان شدن به. تعلیق. متعلق شدن. آونگ کردن. آونگ شدن. استرسال. دروا شدن. دروا کردن. اندروا شدن. اندروا کردن. دلنگان کردن:
که طغرل بشاخی درآویخته‌ست
کنون بازدارش بگیرد بدست. فردوسی.
که خون چنان خسروی ریختی
همی کوه در گردن آویختی. فردوسی.
سیاوش نشست از بر تخت عاج
بیاویخت او از بر عاج تاج. فردوسی.
ز زین اندر آویخت اسفندیار
بدان تا گمانی برد گرکسار. فردوسی.
نهادند زیر اندرش تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج. فردوسی.
بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی.
چو رفتی جهاندار بر تخت عاج
بیاویختندی بزنجیر تاج. فردوسی.
دو زلفکانْت بگیرم دل پر از غم خویش
چو مرغ بسمل‌کرده از او درآویزم. خفاف.
آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی.
آری مرا بدان کِت برخیزم
وز زلف عنبرینْت بیاویزم.
سروری (از فرهنگ اسدی).
آن جخش[1] ز گردنْش بیاویخته گوئی
خیکیست پر از باد بیاویخته از بار. لبیبی.
چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
بانگ‌کنان تا سحر آب دهان ریخته[2].
منوچهری (از تحفهٔ اوبهی).
یک پایک او را ز بن اندر بشکسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار.
منوچهری.
نهال او را [رَز را] دید درخت شده و آن خوشه‌ها از او درآویخته. (نوروزنامه). چون مدتی برآمد شاخهاش [رَز] بسیار شد و بلگها پهن گشت و خوشه‌خوشه به مثال گاورس از او درآویخت. (نوروزنامه). همچون آن مرد باشد که از پیش شتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت. (کلیله و دمنه).
– امثال:
هر بزی را بپای خود آویزند؛ کلُّ شاةٍ برِجلها معلّقة.
||فروهشتن. فروگذاشتن. افکندن. پائین انداختن. سدل. اسدال. تسدیل. ارسال. ارخاء: خانه برآوردند خواب قیلوله را... و خیشها آویختند. (تاریخ بیهقی).
یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز.
ازرقی (از تحفهٔ اوبهی).
– آویختن دلو بچاه، آویختن رسن از بام؛ فروهشتن دلو و رسن.
||حمایل کردن. تقلد. توشح. اتشاح:
بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلک در گردن آویزد شفا و نیم‌لنگ تو.
فرخی.
||بدار کشیدن. صلب. مصلوب کردن. بر دار کردن. بدار زدن:
فکندند ناگاه بر گردنش
بیاویختند آن گرامی تنش. فردوسی.
برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو بازراند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی.
بدژخیم فرموده کاین را بکوی
بدار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.
برآویختشان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه. فردوسی.
و مهتر ایشان را، عطاش، بکشتند و بیاویختند. (مجمل‌التواریخ). و در آن گوری هست که ترسایان آنرا قبرالمسیح خوانند، گور آن مرد است که مسیح بر او پیدا آمد و

1 - Goitre.
۲ – نل: کوچ... ماغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته.

بیاویختندش. (مجمل‌التواریخ). ان یقتلوا او یصلّبوا[1]؛ بکشند یا بیاویزند. (راحة‌الصدور راوندی). خواجه قوام را بر در لیشتر بیاویخت. (راحة‌الصدور راوندی). جزای ایشان... آنست کشان بکشند یا بیاویزند یا دست و پاهاشان مخالف ببرند. (راحة‌الصدور راوندی).

نازکیّ و لطف دزدید از بناگوش تو دُر
غوطه‌ای در آب دادند آنگهش آویختند.
کمال خجندی.

||جنگ. حرب. رزم. پیکار:

فراز آمد آن روز آویختن
همان خون ز بهر پدر ریختن. فردوسی.

بپرهیز از این رزم و آویختن
به بیداد برخیره خون ریختن. فردوسی.

گرش رای کین است و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن. فردوسی.

نگر تا نبینید بگریختن
نگر تا نترسید از آویختن. فردوسی.

کنون غارت از تست و خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن. فردوسی.

ببیند کنون راه خون ریختن
بیاساید از رنج آویختن. فردوسی.

شما را حلال است خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن. فردوسی.

هنرتان همی روز آویختن
نبینم جز از زود بگریختن. اسدی.

بدین وقتها رای آویختن
فزون کن که خواهند بگریختن. اسدی.

چون مخیّر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار.
مسعودسعد.

||جنگ کردن. رزم دادن. نبرد کردن. بجنگ درآمدن:

وز آن پس بروی سپه بنگرید
سپه را همه گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن
بهر جای با دشمن آویختن. فردوسی.

بسی رنج بردیّ و آویختی
سرانجام از آن بنده بگریختی. فردوسی.

چو زور تن اژدها دید رخش
کز آنسان برآویخت با تاج‌بخش. فردوسی.

و لشکر میمنه بازگشت و بگتکین چوکانی و ... با سواری پانصد می‌آویختند. (تاریخ بیهقی). ||بجنگ درآمدن. بجنگ پرداختن. بجنگ آغازیدن:

سپاه از دو سو اندرآویختند
یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی.

دو جنگی بدانسان برآویختند
که گفتی بهمشان درآمیختند. فردوسی.

دو لشکر بجنگ اندر آویختند
همه یک بدیگر درآمیختند. فردوسی.

نبینی که عیسیّ مریم چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی
میاویز با او به تندی بسی. فردوسی.

— آویختن با، بر؛ گلاویز، دست و گریبان، دست و یقه، هُشت و مُشت شدن. تناسب:

بباره برآمد چو مرغی ببر
درآویخت با من گو نامور. فردوسی.

برآویخت با شاه مازندران
همی لشکرش خیره گشت اندر آن.
فردوسی.

بریده برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم. فردوسی.

پیاده بهم اندر آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی.

چون خطیب بجای ذکر خلیفه رسید به وی اندر آویختند و خطبه بریده شد. (مجمل‌التواریخ). ||چنگ زدن: حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی. (گلستان). ||چنگ زدن بر، چنانکه گرگ و پلنگ و مانند آن در صیدی:

چو با زور و با چنگ برخیزد اوی
بپروردگار اندر آویزد اوی. فردوسی.

||درزدن. تشبث. زَدَن:

چو روشن شد آن چادر مشک‌رنگ
سپیده بدو اندر آویخت چنگ. فردوسی.

— آویختن دل کسی بکسی؛ بدو تعلق خاطر پیدا کردن:

چو دانست سودابه کو گشت خوار
بیاویخت در وی دل شهریار... فردوسی.

— امثال:

تا از گوشوار من چه آویزی؛ تا در مقابل این خدمت بمن چه عطا کنی:

دگر گفت کاری که فرمود شاه
برآمد بکام دل نیک‌خواه...
وز این پس کنون تا چه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی. فردوسی.

||مأخوذ، مسئول شدن. معاقَب، مؤاخَذ، مَجزیّ شدن:

هر آنکس که از داد بگریزد اوی
بپادافره ما بیاویزد اوی. فردوسی.

هر آن خون کز این کینه شد ریخته
بدین گیتی او باشد آویخته. فردوسی.

که هر خون که آید بکین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی.

بر این رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته.
فردوسی.

چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
به بد خویش بیاویزم و درمانم. ناصرخسرو.

آویزد آن کسی که گریزد ز مهر تو
گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است.
معزی.

عقل را هرکه با بدی آمیخت
لاجرم عقل جست و او آویخت. سنائی.

||گرفتار شدن. دچار گشتن:

بیاویزد آنکس به غدر خدای
که بگریزد از عهد روز غدیر. ناصرخسرو.

هرکس که ز ما قصد جهان دارد از اوباش
بس زود بیاویزد در ننگ و نکالش.
ناصرخسرو.

||افتادن:

چو شد کار بی‌برگ بگریختم
بدام بلا برنیاویختم. فردوسی.

که ایدر برینسان بماندیم دیر
برآویخت بر دام روباه شیر. فردوسی.

بدام من آویزد از ناگهان
بخونها که او ریخت اندر جهان. فردوسی.

از آن لشکر روم بگریخت اوی
بدام بلا درنیاویخت اوی. فردوسی.

دو مهتر بد از جنگ بگریختند
بدام بلا درنیاویختند. فردوسی.

||نصب کردن. کار گذاشتن. جا گذاشتن: و ده در بر آن آویخته چهار زرین و شش از سیم خام. (مجمل‌التواریخ). و دری از آهن بدو پاره بر وی آویخته. (مجمل‌التواریخ). و پیرامونش دیوار است چهار در بر آن آویخته. (مجمل‌التواریخ). و آن درها از واسط بیاورد و بر آنجا درآویخت. (مجمل‌التواریخ). و دری آهنین بدو پاره بر وی درآویخته. (مجمل‌التواریخ). و آن در را بر باب‌البصره آویخت و یکی در دیگر از مصر بیاوردند و بر باب‌الکوفه آویخت. (مجمل‌التواریخ).

||درافتادن با. ایذاء:

نه والا بود خیره خون ریختن
نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی.

تو دانی که تاراج و خون ریختن
چو با بی‌گنه مردم آویختن
مهان سرافراز دارند شوم
چه با شهر ایران چه با شهر روم. فردوسی.

مرا نیست آئین خون ریختن
نه بر خیره با مهتر آویختن. فردوسی.

||شبک. تشبیک. در هم افکندن. نسج. انشباب:

چنان نیزه در نیزه آویختند
تو گفتی بهمشان درآمیختند. فردوسی.

و رجوع به آویخته شود. ||بستن:

بپیچید اولاد را بر درخت
بخمّ کمندش بیاویخت[2] سخت. فردوسی.

---

۱ – قرآن ۳۳/۵.

۲ – بعد از زمانی اولاد دیو را رستم میگشاید:

||دوسیدن. چسبیدن. انتشاب. نشوب. تنشب. تعلیق:
بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه اندرآویزد به دامن. خفاف.
چه آویزی در این چون می‌ندانی
که دینه‌ست این مدینه یا کهینه. ناصرخسرو.
||سرگرم شدن. مشغول گشتن. وررفتن: چون سگ که در استخوان آویزد. (تاریخ طبرستان). ||بحث بسزا کردن. تعمق. تحقیق. استقصا. فحص کردن: و من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته‌ای بودی در آن آویختمی. (تاریخ بیهقی). ||آرامیدن. آرامیدن با. وقاع. بضاع:
بیک ماه یک بار از آویختن
فزون گر کنی خون بود ریختن
هم این مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را. فردوسی.
||برآویختن هور با ماه، در بیت ذیل فردوسی ظاهراً بمعنی خسوف یا کسوف است:
تو گفتی برآویخت با هور ماه
ز باریدن تیر و گرد سپاه. فردوسی.
||پیچیدن. (برهان). ||درگرفتن. (برهان). ||توسل کردن. متوسل شدن:
همه آویخته از دامن دعویّ و دروغ
چون کُفه از کُس گاو و، چو کلیدان ز مدنگ.
قریع‌الدهر.
— لب و لنج آویختن؛ سُرش را آویختن. با ملامح روی خود ناخرسندی خویش نمودن. و مصدر دوم آن آویز یا آویزش باشد: آویختم. بیاویز. اعتلاج؛ با یکدیگر بیاویختن در جستن و گرفتن و آنچه بدان ماند. (تاج‌المصادر بیهقی). زوشیدن؛ درآویختن. بشلیدن. بردوسیدن. در مردم آویختن. (فرهنگ اسدی). اعتلاق؛ در چیزی درآویختن.
آویختنی. [تَ] (ص لیاقت) درخور آویختن. ازدرِ آویختن. که آویختن آن ناگزیر و واجب باشد.
آویخته. [تَ / تِ] (نمف / نف) آویزان‌شده. آونگ‌شده. دروا. اندروا. معلق. فروهشته. فروگذاشته. نگون:
آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.
یکی حلقه زرین بدی ریخته
از آن چرخ کار اندرآویخته [در ایوان مداین]
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
کآن هر دو فریشته بفعل خود
آویخته مانده‌اند در بابل. ناصرخسرو.
از آن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شد. (کلیله و دمنه).
||متشبث:
همه آویخته از دامن دعویّ و دروغ [1]
چو کُفه[2] از کُس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.
قریع‌الدهر.
||بدارزده. بردارکرده. مصلوب. مصلوبه: محمود... بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند... و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون آوردند و زیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن. (مجمل‌التواریخ). ||منشبّ. منشبک. مشبک. منتسج:
نیست آمیخته با آب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش.
ناصرخسرو.
و رجوع به آویختن شود. ||مأخوذ. مسؤول. معاقَب. مَجْزِیّ:
بر این رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی.
هر آن خون که آید بکین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی.
هر آن خون که آید بر این ریخته
گنهکار اویست و آویخته. فردوسی.
||نگون. دروا. معلق. اندروا:
بزین اندر آورد و بستش چو سنگ
سر آویخته پایها زیر تنگ. فردوسی.
نبیند مگر تختهٔ گور تخت
گر آویخته سر ز شاخ درخت. فردوسی.
بماند او [ضحاک بدماوند] بدانگونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته. فردوسی.
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فروریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فروریخته. فردوسی.
آویخته‌چشم. [تَ / تِ چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه خلقةً چشمی مسترخی دارد. مُطرِق.
آویخته‌دوش. [تَ / تِ] (ص مرکب) أحدَل.
آویخته‌گوش. [تَ / تِ] (ص مرکب) أحدَل. أخطل. گاوگوش.
— سگی آویخته‌گوش؛ شللگوش.
آویخته‌لب. [تَ / تِ لَ] (ص مرکب) أهْدَل. هَدْلاء.
آویخته‌ناف. [تَ / تِ] (ص مرکب) أبْجَر. بَجْراء.
آویز. (نف مرخم) در کلمات مرکّبه چون دست‌آویز، بمعنی وسیله و بهانه، و دل‌آویز، و گلاویز مخفف آویزنده است:
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم. سعدی.
آویز. (اِ) نام قسمی گل با ساقی باریک بطول نیم گز و کمتر و برگی سخت سبز و شبیه ببرگ نعناع و گلی چون گل انار. ||منشور و جز آن از بلور و مانند آن که بر جارها و لاله‌ها و چلچراغها آویخته است زینت را. ||آنچه از احجار کریمه چون الماس و زمرد و مانند آن که بر حلقهٔ گوشواره آویزند. ||جنگ. پیکار. مبارزت. نبرد. درآویختن با خصم. زد و خورد:
بیفشرد ران رخش را تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد. فردوسی.
برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان بیاراست آویز را. فردوسی.
چهل روز با لشکر آویز بود
گهی رزم و گه روی پرهیز بود. فردوسی.
غمین گشت و آهنگ آویز کرد
از آن پس که از جنگ پرهیز کرد. فردوسی.
با شیر و پلنگ هرکه آویز کند
آن بهْ که ز تیر فقر پرهیز کند.
؟ (از تاریخ بیهقی).
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرد اسب را تیز کرد. اسدی.
چرخ را با حاسدت آویز باد
بخت را با دشمنت پیکار باد. مسعودسعد.
— گریز و آویز؛ آویز و گریز. جنگ و گریز: اشکانیان در گریز و آویز بس استاد بودند. و رجوع به «آویز و گریز» شود.
||منگوله. شرّابه. پَش. فَش.
آویزان. (نف، ق) در حال آویختگی. ||آویخته. معلق. آونگ. آون. دروا. آونگان. دلنگان.
— آویزان کردن؛ آویختن. تعلیق.
||جنگ و گریز کنان. گریز و آویز کنان: غوریان درمیدند و هزیمت شدند و آویزان میرفتند تا ده. (تاریخ بیهقی). ||مشغول. دست‌بکار. آغازان. ||دست‌بیقه:
باد سحری سپیده‌دم خیزانست
با میغ سیه بجنگ آویزانست. منوچهری.
آویزش. [زِ] (اِمص) جنگ:
بدانست کو را ز شاه بلند
ز رزم و ز آویزش آید گزند. فردوسی.
سخن گفتن اکنون نیاید بکار
که جنگ و آویزش و کارزار. فردوسی.
بر این گونه تا خور ز گنبد بگشت
وز اندازه آویزش اندرگذشت. فردوسی.
بدان گیتی ارجندشان برگ نیست
همان به که آویزش و مرگ نیست. فردوسی.

→ ز اولاد بگشاد خمّ کمند
نشستند زیر درخت بلند. فردوسی.
۱ – ن‌ل: بهتان و دروغ.
۲ – ن‌ل: چون کُفه.

دو پایش فروشد بیک چاهسار
نبد جای آویزش و کارزار. فردوسی.
چو خورشید بر چرخ گردان بگشت
از اندازهٔ آویزش اندرگذشت. فردوسی.
هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (تاریخ بیهقی). ||علقه. علاقه. تعلق. پیوستگی. بستگی:
قدم را با حدوث آویزشی نیست
و گر آویزش است آمیزشی نیست. عطار.
||در بیت ذیل محتمل است کلمه بمعنی آویختن، بر دار کردن، یا مؤاخذه و بازپرس کردن یا سزا دادن باشد:
ز کارآگهان موبدی نیک‌خواه
چنان بد که برداشت روزی بشاه [انوشیروان]
که گاهی گنه بگذرانی همی
به بد، نام آنکس نخوانی همی
هم آنرا دگرباره آویزش است
گنهکار اگرچند با پوزش است... فردوسی.

آویزگن. [گِ] (ص مرکب) آنکه بهر کس درآویزد. آنکه بهر چیز درآویزد. آنکه بهر چیز تشبث کند. شَبِث. (ربنجنی) (السامی فی‌الاسامی). عَلِق. (السامی فی‌الاسامی). متشبث. ||مبرم (چون گدا).

آویزنده. [زَ / دِ] (نف) عَلِق. شَبِث. آویزگن.

آویز وگریز. [زُ گُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) گریز و آویز. عمل جنگ کردن در حال عقب نشستن. جنگ و گریز. کَرّ و فَرّ:
زین عاریتی سرای آویز و گریز
زآن پیش که برکَنندت ای دل برخیز.
رضی نیشابوری.

آویزه. [زَ / زِ] (اِ) گوشوار. گوشواره. قرطه:
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده‌ای نه آویزهٔ گوش
از گوش بدیده آ که در دیده بهی.
کمال اسماعیل.
نخشبیهای وی از گوهر پاک
کرد یاقوت تر آویزهٔ تاک. جامی.
دُرِ نظم من در سراسر جهان
شد آویزهٔ گوش شاهنشهان. هاتفی.
و بیشتر این کلمه بمعنی الماس و دیگر گوهرهای ثمین است که بحلقهٔ گوشواره آویزند یا در نگین‌دان آن نشانند.
— آویزهٔ گوش کردن گفته‌ای را؛ آنرا فراموش نکردن. از آن پند و عبرت گرفتن. هماره بدان کار کردن.

آویزه. [زَ / زِ] (اِ) آپاندیس[1]. (فرهنگستان).

آویزه‌بند. [زَ / زِ بَ] (نف مرکب) آویزه‌بندنده. آویزه‌بسته:
چو گوش خدیو از لآلیّ پند
شد از روی اخلاص آویزه‌بند. هاتفی.
||(اِ مرکب) بندی که رویان (جنین) دانه را بجفت متصل کند. (فرهنگستان).

آویژگان. [زَ / ژِ] (اِ) ج آویژه. ویژگان. خواص. ||مجازاً، دلبران. معشوقان.

آویژه. [زَ / ژِ] (ص، اِ) ویژه. خاص. خالص. بَخت. ||مجازاً، دلبر. معشوق. ||آویزه. پاکیزه. ||شراب انگوری.

آوی‌سبرون. [سِ رُنْ] (اِخ)[2] محرّف ابن جبرول، نزد اروپائیان.

آویسن. [سِ] (اِخ)[3] محرّف ابن سینا نزد مردم اروپا.

آویشن. [شَ] (اِ) صعتر. سعتر. آویشه. آویش. اوشه. اوشن. یوشن. پودنهٔ برّی. پودینهٔ صحرائی. پودنهٔ کوهی.[4] زلف شاهدان:
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک
خوش نباشد بی نان ترّه و آویشن.
ناصرخسرو.
اکنون نچرد گوزن در صحرا
جز سنبل و کرویا و آویشن. ناصرخسرو.

آویشنه. [شَ نَ / نِ] (اِ) آویشن.

آویشه. [شَ / شِ] (اِ) آویشن. سعتر:
آویشه خوری چو نیم مثقال
بیرون برد از تن تو بلغم
نیکو بود از برای معده
قوت یابد از او جگر هم
فارغ کندت ز درد سینه
تشویش سپرز را کند کم. یوسفی طبیب.

آه. (صوت، اِ) آوازیست که برای نمودن درد و رنج و الم و اسف و تلهف و اندوه از سینه برآرند. آوّه. آوخ. وای. آخ. آه. دردا. افسوس. ||باد. باد سرد. دم سرد:
آه از این جور بد، زمانهٔ شوم
همه شادیّ او غمان‌آمیغ. رودکی.
چو بهرام گفت آه مردم، ز راه
برفتند پویان بنزدیک شاه. فردوسی.
بپیچید از آن پس یکی آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد. فردوسی.
از این کار دل تنگ شد شاه را
همی هر زمان برکشید آه را. فردوسی.
شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن بر او درد کوتاه کرد. فردوسی.
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد بزخم اندر، از شاه آه. فردوسی.
نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.
ابا ناله و آه و با روی زرد
به پیش فریدون شد آن نیکمرد. فردوسی.
خروشیدن و ناله و آه بود
بهر برزنی ماتم شاه بود. فردوسی.
چو بشنید زوزن، دم اندرکشید
یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.
چو رستم به نزدیک توران رسید
پشیمان شد آه از جگر برکشید. فردوسی.
سیاوش چو رخسار ایشان بدید
ز دل باز آه دگر برکشید. فردوسی.
مر آن درد را راه چاره ندید
بسی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.
بس اشک شکّرین که فروبارم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را حنوط زآه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو ز اشک مصفا برآورم. خاقانی.
شب نباشد که آه خاقانی
فلک چنبری نمی‌شکند. خاقانی.
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر
آه صاحب‌درد را باشد اثر. عطار.
تا ز تحسر مرا نباید گفتن
آه که بر گل نهاد یار بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبان فارسی.
پیرزن نیم‌شب که آه کند
روی هفت‌آسمان سیاه کند. اوحدی.
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن و برگرد و بدر، برپس ایزار.
حقیقی صوفی (تحفةالاحباب اوبهی).
گفتمش پوشیده‌رخ مگذر به آه کاتبی
گفت هرجا باد باشد شمع را پنهان کنند.
کاتبی.
و این کلمه میان فارس و عرب مشترک است.
— آه در بساط نداشتن؛ هیچ نداشتن. بالتمام مفلس بودن. فاقد مال و دارائی بودن.
— آه در جگر نداشتن (نبودن کسی را)؛ سخت فقیر و بی‌چیز بودن:
آن پیرگشته را که نبد آه در جگر
آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر.
کمال اسماعیل.
||دم. نفس.

آه. (اِخ) نام قریه‌ای بناحیهٔ دماوند، و آبهای معدنی بسیار بدانجا هست.

آه. (ع پسوند) اه. حرفی است که در آخر بعض کلمات درآید و حکایت از حسرت و تألم و استغاثه و توجع کند. و در این صورت در اول کلمه نیز «وا» درآرند:

---

1 - Appendice (فرانسوی).
2 - Avicebron. Avencebrol.
3 - Avicenne (املای فرانسوی), Avicenna (املای انگلیسی).
۴ - و اینکه بعض فرهنگ‌نویسان آنرا بکاکوتی و ککلیک اوتی ترجمه میکنند غلط است.

وادیناه. واحمزتاه. وامحمداه. واالسلاماه. واشریعتاه. واشنعتاه. وافضیحتاه. واحسرتاه. واقِلّةَ صبراه. واویلاه. و بجای آه گـاهی، آ (اا) نیز آید: واحسرتا، چنانکه بجای وا، یا: یاحسرة(تا) علی‌العباد، و در این کلمات الف را الف ندبه گـویند و هـا را عـلامت وقـف شمارند.

آهار. (اِ) چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مـانند آن کـه جـامه و کاغذ و جز آنرا بدان آغارند تا شخّ و محکم شود یا صیقل و مـهره گـیرد. شـو. شـوی. شـوربا. پَت. خـورش. آش. آش جـامه. پالوده. بَت. آهر. تانه. بخیر. آغار. لعـاب. و فعل آن آهاردن و آهاریدن و آهار دادن و آهار کردن و آهار زدن باشد در متعدی. و در لازم آهار شدن و آهار گرفتن:

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه
پیاده جمله بخون داده جامه را آهار.
عماره یا عنصری.

در گنج بگشاد و دینار داد
روان را بخون دل آهار داد. فردوسی.

چو او [رخش] سست گردد پیاده شوم
بخون و خوی آهارداده شوم. فردوسی.

بیا تا بکشتی پیاده شویم
بخون و خوی آهارداده شویم. فردوسی.

درخشیدن تیغ الماسگون
سنانهای آهارداده بخون. فردوسی.

همه بوم و بر زیر نعل اندرون
چو کرباس آهارداده بخون. فردوسی.

الماس کرده چنگ را خوش کرده دل نیرنگ را
آهار داده سنگ را از کشتن شیران بدم.
لامعی.

شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب
دفتر بسخن خوب شود، جامه به آهار.
ناصرخسرو.

از این پس چون شد از آهار جسمی
مرا در کالبد جانی موقر. ناصرخسرو.

جامه‌ست مثل طاعت و آهار بر او علم
چون جامه نباشد بچه کار آید آهار؟
ناصرخسرو.

مرا پرس کز مهر او آستینم
ز مکرش بخون دل آهار دارد. ناصرخسرو.

شخص را پاکی آورد حمام
جامه را تازگی دهد آهار. نظام قاری.

||نام گلی است با ساق باریک و تا یک گز ساق آن برشود و گـلها بـرنگهای مـختلف دهد، بـرگ آن پـرزدار و مـزغّب و شـخ و شکننده است و گل و برگ آن بوی و عـطر ندارد[1]. ||در فرهنگها باین کلمه معنی فولاد جـوهردار نـیز داده و بـیت ذیـل را شـاهد آورده‌اند:

نهاد از کمین هرکه سالار بود
عمودش ز پولاد آهار بود. اسدی.

و این مثال برای دعوی رسا نیست. ||و نیز معنی طعام بدان داده‌اند و شاهدی برای آن یـافته نشـده است و گـمان مـی‌برم کـلمهٔ خورش که یکی از مترادفات شوی و پت و آهار است منشأ این التباس شده است. و در تأیید معنی طعام برای آهار گفته‌اند که ناهار مرکب از «نا»ی حرف نفی و آهـار بـمعنی طعام است. والله اعلم.

آهار. (اِخ) نام گردنه‌ای میان شهرستانک و رودبـار در ایـالت تـهران. ||نـام دره‌ای در ناحیهٔ رودبار طهران و نـام قـریه‌ای در آن درّه در نزدیک قریهٔ اوشان، و در ایـن دره معادن سنگ گچ فراوانست. ||نـام یکـی از آب‌راهـه‌های جـاجرود کـه در اوشـان بجاجرود پیوندد.

آهاردار. (نـــف مـــرکب) آهـــارزده. آهارکرده: کاغذ آهاردار. چلوار آهاردار.

آهاردن. [دَ] (مـص) آهـار زدن. آهـار کردن.

آهار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آهاردن.

آهار کردن. [کَ دَ] (مـــص مـــرکب) آهاردن.

آهارمهره. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) عمل آهار زدن و سپس با مهره روشن و صیقلی کردن: کاغذ آهـارمهره‌دار. و فـعل آن آهـارمهره کردن و آهارمهره زدن است. ترزیز.

آهاریدن. [دَ] (مص) آهاردن. آهار زدن.

آهازیدن. [دَ] (مـص) در فـرهنگها ایـن کلمه را بمعنی آختن و آهختن و آهیختن و آهنجیدن آورده‌اند. صـاحب بـرهان قـاطع گوید: آهازیده بمعنی کشیده باشد خواه قد کشیده باشد و خواه شمشیر کشیده و خواه تنگ اسب و امثال آن، و عمارتهای طولانی را نیز گویند – انتهی. لیکن من شاهد بـرای این مصدر و نیز مشتق از آن نیافتم و عدم الوجدان لایدل....

آهازیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) رجوع به آهازیدن شود.

آهال. (ع اِ) ج اَهل.

آهان. (صوت) در تداول اطـفال و زنـان، آری. نعم.

آهای. (صوت) در تداول عامّه، حرف ندا و گاه علامت تحذیر است.

آهبنیابه. [هَ بَنْ بَ / بِ] (اِ) خـــمیازه. آسا. دهان‌دره. تثاءُب.

آهبه. [هِ بَ] (ع اِ) ج اِهـاب. پـوستهای ناپیراسته.

آهتن. [تَ] (مـص) صـورتی از آخـتن و آهختن.

آهته. [تَ / تِ] (نمف) آهِخته.

آهختن. [هِ تَ] (مص) آهـیختن. آخـتن. لنجیدن. آهنجیدن. کشیدن. برکشیدن. بیرون کـردن. بـیرون آوردن. بـرآوردن. بـیرون کشیدن. تشهیر. سَلّ:

ز آهختن تیغها از غلاف
کُهِ قاف را در دل افتاد کاف. فردوسی.

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن. فردوسی.

خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآهخت گُرد دلیر. فردوسی.

طبیب تست حکیم و تو با طبیب حکیم
همیشه خنجرت آهخته و کمان بزهی.
ناصرخسرو.

چو تیر از زخمگه آهخت بیرون
نشانه بود و تیر آن هر دو پرخون.
(ویس و رامین).

چهارم درآهخت از آنسان شگفت
که هر دو کمانگوشه گوشش گرفت. اسدی.

برآهخت خرطوم فیل از زره
بپیچید و چون رشته برزد گره. اسدی.

چو عزمش برآهخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم. سعدی.

||برآوردن و کشیدن، چنانکه دیوار را:

وفا پیرامنش آهخته دیوار
نه دیواری که کوه نام‌بردار. (ویس و رامین).

||بیرون کردن و کشیدن و خلع و سلخ جامه را:

برآهخت از بر سیمینْش سنجاب
بگستردش میان آن گل و آب.
(ویس و رامین).

یک چند کنون لباس بدمهری
از دلْت همی بباید آهختن. ناصرخسرو.

||راست کردن. ستیخ کردن. شخّ کردن. تـیز کردن گوش. براق کردن و انتفاش یال:

قَوی‌قَوائم و فربه‌سرین و چیده‌میان
درازگردن و آهخته‌گوش و گردشکم. سنائی.

همچون کَشَف بسینه سر اندرکشد اجل
آنجا که نیزهٔ تو برآهخت یال را.
کمال اسماعیل.

چو گوش آهخته دارد دیده گوید
مگر تیری دو پیکان می‌نماید. ؟

||ممدود کردن. امتداد. کشیدن:

بر او راه ماران شکن بر شکن
چو آهخته بر برق [کذا] بیجان رسن.
اسدی

||تحریک کردن. تهییج کردن. برانگیختن به جنگ و خصومت:

چو بینم بچهر تو و بخت تو
سپاه و کلاه تو و تخت تو
چو آهخته شیری که گردد ژیان
برآرم بسر کار ساسانیان. فردوسی.

1 - Zinnia.

||رها، مطلق، گسسته کردن. اطلاق. سر دادن.
– آهختن عنان (ماهار، افسار)؛ اطلاق آن. رها کردن آن:
کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بیطاقت
ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه.
کسائی.
از آنجا سوی قلب توران سپاه
گوان‌زادگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار
بر آن بادپایان آهخته‌هار[1]. فردوسی.
||برافراختن:
چو تنگ اندرآورد با من زمین
برآهختم آن گاوسر گرز کین. فردوسی.
– آهختن پوست؛ درکشیدن آن. سَلْخ.
–||درکشیده شدن پوست. انسلاخ.
||برکشیدن. استوار کردن، چنانکه تنگ را بر ستور و مانند آن:
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ
برآهخت گلرخش را تنگ تنگ. اسدی.
آهخته. [هِ تَ / تِ] (ن‌مف) آهیخته. آخته. آهنجیده. لنجیده. برکشیده. کشیده. بیرون‌کرده. برآورده. مسلول. مُشهَّر. افراخته. افراشته:
رزبان برزد سوی رز گامی را
غرضی را و مرادی را، کامی را
برگرفت از لب رف [آنگه] جامی را
بر لب جام نگاریده غلامی را
داده در دستش آهخته حسامی را
بر دگر دستش جامیّ و مدامی را. منوچهری.
||برانگیخته. برافزولیده. تحریض‌شده:
بیازم بدین کار ساسانیان
چو آهخته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همه نامشان بِسْتُرَم
سر تخت ساسان به پی بسپرم. فردوسی.
و رجوع به آهختن شود.
آهر. [هَ] (اِ) آهار، در تمام معنی‌های آن.
آهر. [هَ] (اخ) نام شهری کوچک است و هوایش سرد است و آبش از رودی که بدانجا منسوب است از جبال اشکنبر برمیخیزد و از عیون و قنوات نیز آب دارد. حاصلش غلّه و اندک میوه بود و مردمش شافعی‌مذهبند و حقوق دیوانیش به تمغا مقرر است و ولایتش قریب بیست پاره ده بود و قرب پنج‌هزار دینار متوجه دارد. و از آن ولایت پانزده‌هزار دینار بر وی دفتر ثبت است. (نزهةالقلوب). و این رود و هم این شهر امروز بنام اَهَر مشهور است، و مردم آن شیعی باشند.
آهرامن. [مَ] (اخ) آهریمن. اهریمن. آهرمن.
آهردار. [هَ] (نف مرکب) آهاردار.
آهردن. [هَ دَ] (مص) آهاردن.
آهرکرده. [هَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آهرزده. آهارزده.
آهرمن. [هِ مَ] (اخ) اَهرَمَن. اهریمن. دیو. مقابل یزدان. فاعل شر. ظلمت:
آنکه گردون را بدیوان برنهاد و کار بست
وآنکجا بودش خجسته مهر، آهرمن‌گرای.
دقیقی.
بروز معرکه بانگشت اگر پدید آید
بچشم برکند از دور کیک آهرمن. منجیک.
روانم نباید که آرد منی
بد اندیشد و کیش آهرمنی. فردوسی.
گرت دل نه با رای آهرمن است
سوی آز منگر که او دشمن است. فردوسی.
به رشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند یال. فردوسی.
جوانی برآراست [ابلیس] از خویشتن...
بدو [بضحاک] گفت اگر شاه را درخورم
یکی نامور پاک خوالیگرم...
فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از کشتنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز...
پس آهرمن بدکنش رای کرد
بدل کشتن جانور جای کرد. فردوسی.
گر این دژ [... بهمن] بر و بوم آهرمن است
جهان‌آفرین را بدل دشمن است
به فرّ و بفرمان یزدان پاک
سرش را ز ابر اندر آرم بخاک. فردوسی.
چه بندی دل اندر سرای سپنج
که هرگز نداند بهی را ز رنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ. فردوسی.
خزروان چنین گفت کاین یک تن است
نه از آهنست و نه آهرمنست. فردوسی.
همه بند آهرمنی برگشاد [فریدون]
بیاراست گیتی سراسر بداد. فردوسی.
زمین پر ز جوش و هوا پرخروش
هزبر ژیان را بدرّید گوش
جهان سربسر گفتی آهرمن است
بدامن بر از آستین دشمن است. فردوسی.
چو نزدیکی حصن بهمن رسید [طوس]
زمین همچو آتش همی بردمید...
زمین سربسر گفتی از آتش است
هوا دام آهرمن سرکشست. فردوسی.
بس نپاید تا بروشن روی و موی تیره‌گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.
عنصری.
ستیزآوری کار آهرمن است
ستیزه بیرخاش آبستن است. اسدی.
مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیاره
مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ آهرمن.
معزی.
گرد بادی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت آهرمن مباش.
سنائی.
||ابلیس. شیطان اسلامی:
گریزنده گشته‌ست بخل از کَفَش
کَفَش قل‌اعوذ است و بخل آهرمن.
مسعودسعد.
||(ص، اِ) بددین. بی‌دین. کافر:
چه جوئی همی زین سرای سپنج
که آغاز رنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی
اگر دین‌پرستی گر آهرمنی. فردوسی.
شما را ز من هوش و جان در تن است
بمن نگرود هرکه آهرمن است. فردوسی.
||میرغضب. جلاد. دژخیم. روزبان:
بفرمودمی تا سرت را ز تن
بکندی بکردار مرغ آهرمن. فردوسی.
آهرمنی. [هِ مَ] (ص نسبی) منسوب به آهرمن.
– کلمات آهرمنی؛ کلمات زشت و نیز آن کلمات که بجای کلمه‌های خوب آرند بقصد ایذاء و تخفیف و اهانت، مانند درائیدن و لاییدن بمعنی گفتن. ترکیدن، بجای زادن. تمرگیدن، بجای نشستن یا خفتن. کپیدن و کپهٔ مرگش را گذاشتن، بجای خفتن. کوته کردن، بجای زائیدن بسیار. گوربگور افتادن، بجای مردن. عر زدن، بجای گریه کردن. گورش را گم کردن، بجای رفتن. کوفت یا زهرمار کردن، بجای خوردن. جان بکن، بجای بده. گم شو، بجای برو. خفه شو، بجای مگوی و ساکت شو. خبر مرگت بیاید، بجای چرا دیر آمدی یا چرا دیر آیی.
آهرمهره. [هَ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) آهارمهره.
آهرن. [رَ] (اخ) آهرمن. (برهان).
آهرهماردبیره. [هُ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) دبیری آخرشماری. کتاب اصطبلات. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی).
آهریدن. [هَ دَ] (مص) آهار زدن. آهردن.
آهریمن. [مَ] (اخ) اهرمن.
آهریمه. [مَ] (اخ) آهرمن. (برهان).
آهستگی. [هِ تَ / تِ] (حامص) بطوء. آهسته‌کاری. دیرجنبی. کیار. کندی. سستی. اِتّآد:
همی دیر شد سوده آن بستگی
سبک شد دل بسته زآهستگی. فردوسی.
مگر میرفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری

[1] – آهخته‌هار؛ عنان گشاده.

چه دارم، گفت دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.
||درنگ. تأنی. انات. اون. هون. (دهار). مقابل تیزی و شتاب و عجله: تهور و تیزی کرد و پیش آن لشکر بازشد و هرچه محمدبن هرون آهستگی فرمود تعجیل کرد. (تاریخ طبرستان). ||رفق. ملایمت. مدارات. آرامی. نرمی. مساهله. مهل. مقابل خرق و خشونت:
ستون بزرگیست آهستگی
همان بخشش و داد و شایستگی. فردوسی.
بود رسم و آئین مرد دلیر
که آرد به آهستگی شیر زیر. فردوسی.
جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت
به آهستگی رای خوردن گرفت. فردوسی.
خجسته بر و بوم پیوستگی
به آهستگی هم بشایستگی. فردوسی.
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری
... آهستگیی باید آنجا و مدارائی
صد گونه عمل کردن صد گونه پرستاری.
منوچهری.
بلکه فواید آنرا به آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه). ||رزانت. (زمخشری). سکینه. هون. (ادیب نطنزی):
پس پردهٔ قیصر [بزمان لهراسب] آن روزگار
سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی
به رای و بشرم و بشایستگی. فردوسی.
ز هرمز همی بینم آهستگی
خردمندی و شرم و شایستگی. فردوسی.
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است
که بر دانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمیّ و رادیّ و شایستگی. فردوسی.
بگنج و بزرگیّ و شایستگی
به آهستگی هم بیایستگی
نه‌بینی بمانند او در زمان... فردوسی.
از او جز بزرگیّ و آهستگی
خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار و چیزی ندید... فردوسی.
||حلم. بردباری:
بیابی ز من شرم و آهستگی
اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای. ناصرخسرو.
پیر پرآهستگیّ و حلم بُوَد
تو همه پر مکر و زرق و پرحیلی.
ناصرخسرو.
بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی. سعدی.

آهسته. [هِ تَ / تِ] (ص، ق) آرام. بی‌شرور: اوهر، شهرکیست به بر کوه نهاده و با آبهای بسیار، جائی بسیارکشت و مردمانی آهسته. (حدودالعالم).
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی.
بس آهسته و چابک و بخردند
ز کنعان بامّید بار آمدند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— آهسته‌آهسته؛ نرم‌نرم:
بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته‌آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته‌آهسته.
صائب.
||نرم. بارفق. سردماغ. مقابل آشفته:
گهی آرمده و گه آرغده
گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.
بدو گفت ما را که شایسته‌تر
چنین گفت آنکس که آهسته‌تر. فردوسی.
پراندیشه شد شاه یزدان‌پرست
ز خون ریختن دست گردان ببست
چو مهر جهانجوی پیوسته شد
دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی.
||با آوازی که جهر نباشد. یواش. نرم. ||آرام. باسکینه. باطمأنینه. رزین. گران‌سنگ. باوقار. موقر. حازم. محتاط. رکین. متین. مقابل تیز و تند:
کنون بند فرمای و خواهی بکش
مرا دل درست است و آهسته هش.
فردوسی.
||حلیم. بردبار. درنگ‌پیشه:
چنین گفت موبد به بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی جز آهسته و پاکرای. فردوسی.
ز گردنکشان او همال من است
نه چون بندهٔ بدسگال من است
هشیوار و آهسته و بانژاد
بسی نام‌بردار دارد بیاد. فردوسی.
بشب چیزهائی نمایم بخواب
که آهستگان را کنم پرشتاب. فردوسی.
کریم است و آزاده و تازه‌روئی
جوان است و آهسته و باوقاری. فرخی.
تو شاه و شهریار و پادشائی
بکام خویشتن فرمانروائی
چنان باید که تو آهسته باشی
همه کار نکو دانسته باشی. (ویس و رامین).
متناسب‌اعضاء و خوش‌حرکات و خردمند و آهسته. (چهارمقاله). ||بی آوازی: زن را آهسته بیدار کرد. ||ساکت و صامت:
یهودا هم آهسته و خامش است
دلم زین جهت بی‌ره و بی‌هش است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||یواش. بی‌شتاب. بطیء. کند. باتأنی:
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار
کآهسته‌تر ز مور گذشتند بر زمین.
خواجه عماد فقیه.
ره‌رو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود
ره‌رو آنست که آهسته و پیوسته رود. ؟
||بنرمی. رفته‌رفته. یواش‌یواش. کم‌کم:
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی. سعدی.
گرچه آهسته خر همی رانی
هم بجائی رسی چو میدانی. اوحدی.
||نرم. برفق:
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کآن مردمک چشم نگاری بوده‌ست. خیام.
||(صوت) آهسته! آرام گوی! آرام رو! مَهْلاً!

آهسته‌خوی. [هِ تَ / تِ] (ص مرکب) آرام:
هم آهوفغند است و هم تیزتک[1]
هم آهسته‌خوی است و هم تیزگام. فرالاوی.

آهسته‌خویی. [هِ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و حال آهسته‌خوی.

آهسته‌رای. [هِ تَ / تِ] (ص مرکب) محتاط. باحزم. ||دانا. ||با رای رزین.

آهسته‌رایی. [هِ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آهسته‌رای. رزانت رای.

آهسته‌رو. [هِ تَ / تِ رَ / رُو] (نف مرکب) مقابل تندرو.

آهسته‌کار. [هِ تَ / تِ] (ص مرکب) بطیء. کند. دیرجُنب. کر:
مگر میرفت استاد مهینه
خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته‌کاری
بدین آهستگی بر خر چه داری
چه دارم، گفت دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.
||متأنی. درنگی. نرم.

آهسته‌کاری. [هِ تَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آهسته‌کار. بطوء. کندی. ||تأنی. نرمی. آرامی.

آهک. [هَ] (ا) پخته و ریزیدهٔ سنگی مخصوص که برای محکم کردن بنا در ملاط و شفته و ساروج آمیزند. کلس. آژه. نوره. جبصین. صاروج. اهک:
فرمان کن تا آهک و زرنیخ بسایند
بر روت براندای و برون آر همه رت. لبیبی.
سنگ البرز را کند آهک
آتش آب‌پرور تیغش. خاقانی.
زمین از ملاقات طوفان تیغش همان خاصیت یافت کز آب آهک. (از تاج‌المآثر).
بدست آهک تفته کردن خمیر

۱ - نل: یوزتک.

به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.
||نوره. واجبی. آهک نوره. حنازرد. جمش.
— آهک بادامچه؛ آهک از جنس خوب از سنگهای کوچک.
— آهک زنده؛ که تیزی و قوت آن نشده باشد. مکلس.
— آهک کردن؛ سخت متلاشی و ازهم‌ریزیده کردن: بعض مارها چون بگزند مرد را آهک کنند.
— آهک کُشته؛ مقابل مُکلس و آهک زنده. آهکی که قوّت و حدّت آن بمرور زمان یا مجاورت نم و رطوبت بشده است.
— سنگ آهک؛ قرمَد.
— مثل آهک؛ سخت متلاشی. سخت ازهم‌ریزیده.

آهک‌پز. [هَ پَ] (نف مرکب) آنکه حرفه‌اش پختن آهک است. حرّاض. کَلّاس. مکلّس.

آهک‌پزی. [هَ پَ] (حامص مرکب) حرفهٔ آهک‌پز. ||(اِ مرکب) کورهٔ آهک‌پز.

آهک‌چارو. [هَ] (اِ مرکب) آهک مخلوط بخاکستر و لوئی که بدان حوض و خزانهٔ حمام و مانند آن اندایند. آهک‌ساروج. سارو.

آهک‌ساروج. [هَ] (اِ مرکب) سارو. آهک‌چارو.

آه کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) برآوردن آه از سینه بر اثر غمی و اندوهی یا دریغ و حسرتی یا غبطه‌ای و مانند آن:
از این کار دل تنگ شد شاه را
همی هر زمان برکشید آه را. فردوسی.
— آه کشیدن برای چیزی؛ سخت آرزومند آن بودن. آهه. اهّه. تأوّه.

آهک نوره. [هَ کِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوره. واجبی. حنازرد: گفتند این را [موهای بلقیس سبا را] به آهک نوره حیلت کنیم... آنگاه سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آهک نوشادر. [هَ کِ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوره. (محمودبن عمر ربنجنی).

آهکی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به آهک. از آهک. کلسی. ||آهک‌فروش. ||کلسی. (فرهنگستان).[1]
— نمد آهکی؛ قسمی نمد از جنس پست.

آهکی‌بیرک. [هَ رَ] (اِخ) نام کوهی بناحیهٔ سراوانِ بلوچستان، به ارتفاع ۲۷۴۲ گز.

آهل. [هِ] (ع ص) آنکه او را زن باشد. ||بامردم. باسکنه. آبادان. آبادان بمردم. پرمردم. باکسان. ||آبادکننده. (مقدمةالادب مخشری).

آهلات. [هِ] (ع ص، اِ) ج آهله.

آهله. [هِ لَ] (ع ص) تأنیثِ آهل.
— دار آهله؛ سرای آبادان. (زمخشری).

آهمند. [هُ مَ] (ص مرکب) شاید مخفف آهومند. مقصر. گناهکار. عاصی. جانی:
چو جستی کسی با کسی گفتگوی
بچیزی که سوگند بودی در اوی
ز پولاد سندانی اندر شتاب
ببردی چو تفسیده اخگر ز تاب
یکی برگ تر زآن درخت به‌بر
نهادی اَبَر دست و سندان زبر
کَفَش سوختی گر بدی آهمند
و گر راست بودی نکردی گزند. اسدی.
و در فرهنگ اسدی بمعنی دروغگو بفریب آمده، و از صاحب فرهنگ منظومه نیز بعض دیگر فرهنگها بیت ذیل را نقل کرده‌اند:
آدرخش صاعقه، بدی آسیب
آهمند آن دروغگو بفریب.
و اینکه بسکون هاء ضبط کرده‌اند ظاهراً صواب نیست. و رجوع به آهومند شود.

آهن. [هَ] (اِ) (از پهلوی آسین) گوهری کانی که بندرت خالص و غالباً مخلوط با سایر اجسام یافته میشود، و آن بیش از همهٔ فلزات محتاج‌الیه آدمی و در تمام صنایع بکار است و در هر جای حتی در نباتات و آبهای معدنی نیز وجود دارد. حدید:
نه پادیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه زآهن درا. رودکی.
تا کی کند او خارم تا کی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.
ابوشکور.
به آهن نگه کن که برّید سنگ
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور.
از آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید بلخی.
آهن، یکی از اجساد صناعت کیمیا و از آن در آن صناعت به مریخ کنایت کنند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی).
اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر.
عسجدی.
همه از آدمیم ما لیکن
او گرامی‌تر است کو داناست
همه آهن ز جنس یکدگر است
که همه از میانهٔ خاراست
نعل اسبان شد آنچه ریم‌آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست. مسعودسعد.
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
آهن ز خاره زاد و از او خاره گشت سست.
خاقانی.
— آهن چینی؛ ظاهراً آهنی بوده است که از چین می‌آورده‌اند، سخت:
با دشمن دین تا نزنم بازنگردم
ور قلعهٔ او آهن چینی بود و روی. فرخی.
— آهن نر؛ پولاد. روهینا. مقابل نرم‌آهن.
||شمشیر:
پس دری کردم از سنگ و درافزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.
بی‌هنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین، نباشد کلک و آهن را ثمن.
ناصرخسرو.
کسی را که جانش به آهن گزم
بسی جامه‌ها در سکاهن رَزَم. نظامی.
سخنهای بدش تعلیم کردند
بزر وعده، به آهن بیم کردند. نظامی.
||مطلق سلاح آهنین از درع و جوشن و خود و رانین و غیره. غرق آهن بودن:
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان
آهن مپوش بر تن چون پرنیان خویش.
معزی.
||زنجیر:
به آهن ببستند پای قباد
ز فرّ و نژادش نکردند یاد. فردوسی.
و به آهن گران وی را ببستند و صوفی سخت درشت در وی پوشانیدند. (تاریخ بیهقی).
ز پا و ز سر آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش. نظامی.
— امثال:
آهن افسرده کوفتن؛ آهن سرد کوفتن:
آهن افسرده میکوبد که جهد
با قضای آسمانی می‌کند. سعدی.
آهن سرد کوفتن؛ کاری لغو و عبث و بیهوده کردن:
از این در کامدی نومید برگرد
به بیهوده مکوب این آهن سرد.
(ویس و رامین).
دیو از آهن گریختن؛ سخت از چیزی دوری جستن خواستن:
ز دست طبع و زبانت چنان گریزد بخل
که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار.
ازرقی.

آهن. [هِ] (ع ص) مالِ قدیمی و موجود.

آهن. [هُ] (اِ) آهون. نقب.

آهن ایمد. [اَ یْ مَ] سِینه. آماج. سکه. (السامی فی‌الاسامی).

آهن‌بر. [هُ بُ] (نف مرکب) آهن‌بُره. نقاب. نقب‌زن. آهون‌بُر.

آهن‌پایه. [هَ یَ / یِ] (اِ مرکب) آلتی فلزین مرکّب از چهار دیواره که بر آتش

1 - Calcaire (فرانسوی).

نهند و سیخهای کباب بر آن گردانند بریان کردن را. ||بعض فرهنگها بدان معنی دهن‌دره و خمیازه داده‌اند. رجوع به آهنیابه شود.

آهن‌پوش. [هَ] (ن مف مرکب) آهن‌پوشیده. پوشیدهٔ به آهن.

— آهن‌پوش کردن شیروانی؛ پوشیدن آن به تنکهٔ آهن.

آهن پولاد. [هَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذکر. جراذ. مقابل نرم‌آهن، آنیث، أنیف.

آهن‌تاب. [هَ] (ن مف مرکب) که با آهن تفته گرم شده‌باشد.

— آب آهن‌تاب؛ آبی که آهن تفته در آن افکنند یا فروبرند و در طب بکار است.

آهن تر. [هَ نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهن جوهردار. آهن سبز.

آهن‌تن. [هَ تَ] (ص مرکب) که تن از آهن دارد:

خزروان بدو گفت کاین یک تن است
نه آهن‌تن است و نه آهرمن است. فردوسی.

آهنج. [هَ] (نف مرخم) در کلمات مرکبه چون آب‌آهنج و جان‌آهنج و دم‌آهنج و سکارآهنج و عالم‌آهنج و کفن‌آهنج و گوشت‌آهنج و معده‌آهنج، بمعنی آهنجنده یعنی برآورنده و برکننده و بیرون‌کننده و برکشنده است:

آفریده مردمان مر رنج را
پیشه کرده رنج جان‌آهنج را. رودکی.
آفرین بادا برآن شمشیر جان‌آهنج تو.
قطران.
بدست راد تو اندر حسام جان‌آهنج
بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ.
کمال اسماعیل.
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دم‌آهنج و در کینه ابر بلاست. فردوسی.
بدو گفت کای مردم بی‌بها
ببین آن دم‌آهنج نر اژدها. فردوسی.
بدو گفت شنگل که ما را بلاست
که بر بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکیّ و دریا همی بگذرد
نهنگ دم‌آهنج را بشکرد. فردوسی.
شه عالم‌آهنج گیتی‌نورد
در آن خاک یک ماه کرد آبخورد. نظامی.
گر ز حبس باد قولنجت کند
چارمیخ معده‌آهنجت کند. ؟

الکُلّاب؛ سکارآهنج. النباش؛ کفن‌آهنج. المنشال؛ گوشت‌آهنج. (دهار). ||(اِ) آهنگ. عزم. اراده. قصد.

آهن‌جامه. [هَ مَ / مِ] (اِ مرکب) آهنی باشد تنک و بپهنای دو انگشت و بیشتر که تخته‌های صندوق و جز آن را با یکدیگر پیوندند و بمسمار بدوزند. فش. بش. پش. گام. ضبه.

آهنجان. [هَ] (نف، ق) در حال آهنجیدن.

آهن‌جان. [هَ] (ص مرکب) سخت‌جان. سختی‌کش.

آهن‌جفت. [هَ جُ] (اِ مرکب) دستگاهی برای شیار کردن زمین کشت را، و آن آهنی است بر بن چوبی پیوسته و بگاوی بسته و چون کشاورز گاو براند آهن به زمین فروشود و بدرازا زمین را شکافد. گاوآهن. ایمر. ایمد. سپار. فدان. آهن‌شیار. آهن‌گاو. آهن‌آماج. آهن‌خیش. آماج. سنه.

آهنجنده. [هَ جَ دَ / دِ] (نف) برکشنده. بیرون‌کشنده. ||برکننده. ||جاذب.

آهنجه. [هَ جَ / جِ] (اِ) ریسمانی که جولاهان در آخر کار بندند و بر سقف خانه استوار کنند.[1] (السامی فی‌الاسامی). هو الرسن الذی یجر به الغزل حالة المسح فی‌الصخر و غیرها. (فرهنگ شعوری، از مشکلات):

ز تشریف صاحب بگویم که من
بفریادم از صاحب مخزنش
تو خود حله برگیر بر قد حور
ببغداد خلد برین معدنش
ز آغاز جبریل آهنجه‌کار
بفرجام ادریس ما کوزنش. اثیر اخسیکتی.

||پهناکش. محبره.

آهنجیدن. [هَ دَ] (مص) بیرون کردن. بدر آوردن. کشیدن. لنجیدن:

گفت فردا[2] نشتر آرم[3] پیش تو
خود بیاهنجم[4] ستیم از ریش تو. رودکی.
بگویم چه گوید چهارند یاران
بیاهنجم از مغز تیره بخارش. ناصرخسرو.
چونکه آن گه‌گه سرشک افشاند این دایم گهر
چونکه گه‌گه آن بخار آهنجد این دایم روان.
شرف شفروه.

||کندن. برکندن:

باز کز دست تو پرّد نه شگفت ار بهوا
بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال.
فرخی.
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین.
ناصرخسرو.

||برکردن. برکشیدن، چنانکه جامه را از تن:

کمان بفکن از دست و ببر بیان
بیاهنج و بگشای بند از میان. فردوسی.

||آختن. آهختن. آهیختن. سَلّ. برکشیدن، چنانکه شمشیر و مانند آن. کشیدن. تشهیر:

چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
چون تیغ برآهنجی از خون برود هین.
فرخی.
چون برآهنجی شمشیر و فروپوشی درع
پشت و روی سپهی اصل و فروع ظفری.
فرخی.
کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او
خنجرآهنجانْش بحری ناوک‌اندازان بَری.
سنائی.

||جذب کردن:

که گر سیر بر سنگ آهن‌ربای
بمالی نیاهنجد آهن ز جای. اسدی.
دل پرمهر برآهنجد از تن[5]
بسان سنگ مغناطیس آهن.
(ویس و رامین).

— درآهنجیدن؛ درکشیدن، چنانکه گوشت را بسیخ:

پس آنگه پیش ویرو کس فرستاد
بخواند و کرد او را یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج.
(ویس و رامین).

و در فرهنگها معنی نوشیدن و پوشیدن و گستردن و انداختن و افکندن نیز بکلمه داده‌اند. و در معنی آن آمیختن نیز نوشته‌اند، و آن مصحف آهیختن است و نیز معنی فریس و چنبر و خلال در فرهنگها برای کلمهٔ آهنج آمده است.

آهنجیده. [هَ دَ / دِ] (ن مف) بیرون‌کرده. برکشیده. مسلول. مشهر. آخته. آهیخته. آهخته. ||مسلوب. برکنده. ||مجذوب.

آهن‌خای. [هَ] (نف مرکب) کنایه از اسب سرشخ پرزور باشد. (برهان).

آهن‌داغ. [هَ] (اِ مرکب) عمل سوختن جزئی از پوست تن جانور را با آهن تفته برای نشان و علامت یا مداوا و چارهٔ دردی. کَیّ. کاویا. ||آهنی که برای داغ کردن بکار است. داغینه. ||عمل فروبردن آهن تفته در آب. آهن‌تاب.

— آهن‌داغ کردن آبی را؛ آهن‌تاب کردن آن.

آهن‌دل. [هَ دِ] (ص مرکب) آهنین‌دل. قسی. قاسی. سنگدل. ||شجاع. شیردل:

مرد که آهن‌دل و روئین‌تن است
نی زرهش حاجت و نی جوشن است.
امیرخسرو.

آهن‌دلی. [هَ دِ] (حامص مرکب) قسوت. قساوت. ||شکیبائی بیش از حد:

گفتم آهن‌دلی کنم چندی

---

۱ – کلمهٔ آهنجه برای ترجمهٔ «کابستان» (Cabestan) متناسب مینماید.
۲ – گفت فردا بکُشم او را.
۳ – نل: نیش آرم. ۴ – خوابیاهنجم.
۵ – در نسخه‌ها «از آهن» است، و این تصحیح قیاسی است.

ندهم دل بهیچ دلبندی
وآنکه را دیده بر دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی. سعدی.
آهن‌ربا. [هَ رُ] (نف مرکب، اِ مرکب) سنگی است که بطبع آهن و فولاد را بخود کشد و جذب کند. آهن‌کش. مغناطیس. مغنطیس. مغنیاطیس. حجر مغناطیسی. و آن بر دو گونه است، طبیعی که اکسیدآهن مغناطیسی است، و مصنوعی که از قرار دادن آهن یا فولاد در معرض جریان الکتریک بدست آید. فولاد خاصیت مغناطیسی دائمی پیدا میکند و آهن خالص موقتاً دارای این خاصیت میگردد. آهن‌ربا دارای دو قطب است، شمالی و جنوبی و برای ساختن قطب‌نما و نیز معالجات طبی بکار است. و در کتب قدیمه گویند که چون آهن‌ربا را به آب سیر و خیوی روزه‌دار و خون گوسفند ماده آلایند، خاصیت جذب آن باطل گردد:
که گر سیر بر سنگ آهن‌ربای
بمالی نیاهنجد آهن ز جای. اسدی.
آهن‌ساز. [هَ] (نف مرکب) آنکه بخاری و انبر و خاک‌انداز و حمامهای آهنین و منقل و امثال آن سازد از تنکهٔ آهن.
آهن‌سازی. [هَ] (حامص مرکب) حرفهٔ آهن‌ساز. ||دکان آهن‌ساز.
آهن‌سای. [هَ] (اِ مرکب) سوهان.
آهن‌سلب. [هَ سَ لَ] (ص مرکب) آنکه سلب از آهن دارد:
جائی که برکشند مصاف از پس مصاف
وآهن‌سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.
آهن‌شیار. [هَ] (اِ مرکب) ایمر. خیش. آماج. سنه. آهن‌آماج. آهن‌خیش. آهن‌جفت. سپار.
آهن‌کرسی. [هَ کُ] (اِ مرکب) سندان.
آهن‌کش. [هَ کَ / کِ] (نف مرکب، اِ مرکب) سنگ آهن‌ربا. حجر مغناطیس. مغنطیس. مغنیاطیس:
که کُهشان همه سنگ آهن‌کش است
دزی تنگ و ره در میان ناخوش است.
اسدی.
تو گفتی تنش کوه آهن‌کش است
همان اسبش از باد و از آتش است. اسدی.
دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن‌کش
ازآن، پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا.
فرخی.
آهن‌کشان. [هَ کَ / کِ] (نف مرکب) جاذب آهن. کشندهٔ آهن:
تو از مغناطیس گیر این نشان
نه او را کسی کرد آهن‌کشان. فردوسی.
آهن‌کوب. [هَ] (نف مرکب) آنکه حرفهٔ او پیوستن آهن شیروانی است.
آهن‌کوبی. [هَ] (حامص مرکب) عمل کوفتن آهن. ||کار و شغل آهن‌کوب. ||(اِ مرکب) دکان آهن‌کوب.
آهنگ. [هَ] (اِ) قصد. عزم. عزیمت. عمد. (ادیب نطنزی). تعمد. نیت. بسیج. تأمیم. استواء. اندیشه. توجه به. برفتن بسوی. حرد. نحو. اراده:
خسرو غازی آهنگ بخارا دارد
زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه.
بهرامی.
بد گشت چرخ با من بیچاره
وآهنگ جنگ دارد و پتیاره. کسائی.
نوروز و گل و نبید چون زنگ
ما شاد و بسبزه کرده آهنگ. عماره.
گرفتی ز کردار گیتی شتاب
چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب.
فردوسی.
به بیداد جوئی همی جنگ من
چنین با سپه کردن آهنگ من. فردوسی.
بیفشرد ران رخش را تیز کرد [رستم]
برآشفت و آهنگ آویز کرد. فردوسی.
وزآن پس که او [کاوس] شد بهاماوران
ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد
جز از گرم و تیمار ایشان نخورد. فردوسی.
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
مرا نیز با جنگ آهنگ نیست. فردوسی.
ور ایدون که رایت جز از جنگ نیست
بخوبیّ و پیوندت آهنگ نیست. فردوسی.
تن‌آسان بدی شاد و پیروزبخت
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت؟ فردوسی.
همه آشتی گردد این جنگ ما
بدین رزمگه کردن آهنگ ما. فردوسی.
بدان حد کشان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ و رای. فردوسی.
بلند آسمان را که فرسنگ نیست
کسی را بدو راه آهنگ نیست. فردوسی.
همان ماده [شیر] آهنگ بهرام کرد
بغرید و چنگش باندام کرد. فردوسی.
یکی بانگ برزد بدان نره‌شیر
چو آهنگ او کرد شیر دلیر
ز بیشه بیک سو جهانید اسب
برافروخت برسان آذرگشسب. فردوسی.
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
بدانائی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی
ببازی چنین سرفرازی کنی. فردوسی.
کنون از خردمندی اردشیر
سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
هم از داد و آئین و فرهنگ اوی
بنیکی بهرجای آهنگ اوی. فردوسی.
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بسی مار پیچان برآمد ز آب. فردوسی.
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم
نه از پارسائیّ و رادی کنم. فردوسی.
جهاندار [یزدگرد] چون کرد آهنگ مرو
بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت، با درد و خشم
پر از آرزو دل، پر از آب چشم.
فردوسی.
چو آهنگ میدان کند در نبرد
سر نرّه‌دیوان برآرد بگرد. فردوسی.
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد. فردوسی.
و از آنجایگه شد سوی جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم. فردوسی.
بجوشید و رخسارگان کرد زرد
بدرد دل آهنگ آورد کرد. فردوسی.
ز عشق بندهٔ رومیّ و خادم زنگی
سوی عنا و بلا چون همی کنی آهنگ؟
عنصری.
شیر بنیزه درآمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد. (تاریخ بیهقی).
اگر کوچکم کار مردان کنم
ببینی چو آهنگ میدان کنم... اسدی.
دگر ره شد آهنگ آویز کرد
برآورد گرد اسب را تیز کرد. اسدی.
نایذش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنگ
آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه.
ناصرخسرو.
کنون که کردی شاها سوی هزاردرخت
بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنگ.
مسعودسعد.
ماری دید در گردن همای پیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن میکرد که همای را بگزد. (نوروزنامه). پس بترسیدند عظیم، و آهنگ آن کردند که بازگردند. (مجمل التواریخ). و چون سر سال بود با هزار مرد آهنگ راه کرد. (مجمل التواریخ).
مرا با ملک طاقت جنگ نیست
بصلح ویم نیز آهنگ نیست.
آتسزبن قطب‌الدین محمد.
سوزنی تیز درگرفته بچنگ
کرد زی خایه‌های خویش آهنگ. سنائی.
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک.
سعدی.
خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود. در چنین سالی محتشمی... نعمت بیکران داشت تنگدستان را از زر و سیم دادی... طایفهٔ درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند... آهنگ دعوت او کردند. (گلستان). آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک و

جماعتی آهنگ گریز کردند. (گلستان). ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند. (گلستان).

گر آید گل ز بانگ بلبلان تنگ
مگر کرکس کند سوی وی آهنگ.
امیرخسرو.

||مقصد. مقصود. راه. سبیل:
بسا نامداران که در جنگ من
بدادند جان را بر آهنگ من. فردوسی.

||قصد جان. سوء قصد:
جهان تنگ دارد همی زآن پسر
که آهنگ دارد بجان پدر. دقیقی.
جهاندار گفتا که اینت پسر
که آهنگ دارد بجان پدر. فردوسی.
چون پَند[1] فرومایه سوی جوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.
فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند. نظامی.

||حمله. صولت. صیال:
بدو [برستم] گفت پولادوند ای دلیر
جهاندیده و نامبردار شیر...
نگه کن کنون آتش جنگ من
کمند و دل و زور و آهنگ من. فردوسی.
تو دانی که شاهی دل و جنگ من
بجنگ اندرون زور و آهنگ من. فردوسی.
بکردار شیر است آهنگ اوی
نه‌پیچد کسی گردن از جنگ اوی. فردوسی.
تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست. فردوسی.
اگر بچهٔ شیر ناخورده‌شیر
بپوشد کسی در میان حریر...
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد ز آهنگ پیل سترگ. فردوسی.
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز دهقان و تازیّ و رومی‌نژاد
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما
بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما. فردوسی.

||سیما. قیافه. ملامح:
یکی شارسانست آن چون بهشت
که گوئی نه از خاک دارد سرشت
نبینی همی اندر ایوان و خان
مگر پوشش او همه استخوان
بر ایوانها جنگ افراسیاب
نگاریده روشنتر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی
بزرگیّ و مردیّ و آهنگ اوی
بر آن استخوانها نگاریده پاک
نبینی بشهر اندرون گرد و خاک. فردوسی.

||نوا. آواز. لحن صوت. راه. ره. پرده. آوا:
یک بریشم کم کن از آهنگ جور
گر نه با ایّام در یک پرده‌ای. انوری.
چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ. ظهیر فاریابی.
هر شبی زاویهٔ مدح گهربار تو باد
روشن از شمع رخ مطرب ناهیدآهنگ.
سیف اسفرنگ.
تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال؟
سعدی (گلستان).
ره بط باز تیزآهنگ میزد
برقص کبک شاهین چنگ میزد. ؟

— آهنگ حجاز. آهنگ حصار و غیره[2].

---

۱ - پَند؛ زغن.

۲ - برای یافتن معنی کلمات متعلقهٔ به آهنگها و اصطلاحات موسیقی، بالفاظ ذیل رجوع شود: آذربایجانی. آرامش جان. آرامش جهان. آرایش جهان. آرایش خورشید. آزادوار. آزادوار چنگی. آشوراوند. آفرین. آوا. آواز. آواز ضربی. آوازه. آیین جمشید. ابراهیم‌بن المهدی‌بن المنصور (ابواسحاق عباسی). ابراهیم ماهان. ابراهیم موصلی. ابریشم. ابریشم طرب. ابریق (گردن عود). ابن سریج. ابن محرز. ابن مسجح. ابوالبداح. ابوالچپ. ابوذکاء مطرب. ابورکاز مغنی. ابوسیلک. ابوطالب ابجر. ابوالعبک بختیار استاد رودکی. ابوعطا. ابوعمرو مغنی بزمان محمود غزنوی. ابوالفرج اصفهانی صاحب اغانی. ابوکامل غزیل. ابول. ابونصر پلنگ رودنوازی معاصر فرخی سیستانی شاعر. ابونصر فارابی. اتفاق. ادوار. ارجنه. ارغن. ارغنن بوقی. ارغنن زمری. ارغنون. اُرگ. ارموی. اسپهبدان. اسحاق موصلی فارسی ارّجانی. اسماعیل‌بن جامع. اشتری. اشکنه. اشوراوند. اصفهانک. اصوات. اصول. اصول فاخته. اعجام. اغانی. اغانی کبیر. اغانی معبد. اغنیه. افسر بهار. افسر سگزی. افشار (افشاری). افشاری قره‌باغی. اگری. الحان. امّ‌الاوتار. انگاره. انگبین. اوتار. اوج. اوج و حضیض اورامَه. اورامن. اورنگی. اهتزاز. اهوازی. اهوازی نهرتیری. ایقاع (علم...). ایقاعات. ب (در موسیقی علامت بقیه است). باتره. باخوز. باد. بادآورد. بادنوروز. بادهٔ نوشین. بادی (از ذوات‌النفخ). باربد. باروزنه. بازگشت. باغ سیاوشان. باغ شیرین. بالاابان. بالادسته. بالشتک (در ویلن). بال کبوتر. بام‌زد. بامشاد. بانگ عنقا. باوی. باهار (پهلوی رامندی). بحر نسور. بُخت اردشیر. بختیار ابوالعبک. بختیاری. بدر. بربت. بربط. بربطزن. برداشت. برصوما الزامر شاگرد ابراهیم موصلی. برغو. برکهٔ زلزل. بریشم‌زن. بزرگ. بزرگ و کوچک. بژوال (صدا. عکس صوت). بستان شیرین. بسته. بسته‌نگار. بسط. بسکنه. بعد (انتروال). بغدادی. بقیه. بم. بموم. بند شهریار. بندیر (دفِ با جلاجل). تاج‌العروس. بوبکر ربابی. بور (آلتی از آلات موسیقی، حاجی خلیفه در علم آلات العجیبة الموسیقائیه نام آنرا برده‌است). بوسیلک. بوطلب. بوق. بهار بسکنه. بهبهانی. بهمن. بهمنجنه. بیات اصفهان. بیات ترک (بیات زند). بیات درویش حسن. بیات راجع. بیات زند. بیات شکسته. بیات عجم. بیات کرد. بیدار. بیدارباش. بیدگانی. بیدگلی. بیرجندی. بیشه (قسمی از نای). پائین (فرود). پائین دسته. پاشنه (در ویلن). پالیزبان. پای ستور. پایکوب. پرّ پرستوک. پرده (دستان). پرده بستن در. پرده‌بندی. پردهٔ چغانه. پردهٔ خرّم. پرده‌دار (سازها از قبیل تار و سه‌تار). پردهٔ دیرسال. پردهٔ زنبور. پردهٔ سپاهانی. پرده‌شناس. پردهٔ قمر. پردهٔ یاقوت. پروانه. پژواک (صدا). پست. پس ماهور. پل (در ساز). پنجگاه (گوشهٔ...). پنج‌نوبت. پَنجه. پنجهٔ کبک دری. پنجهٔ کردی. پوست (در ساز). پوشگان. پهلوی (رامندی. باهار). پیانو. پیش‌خوان. پیش‌خوانی. پیش‌درآمد. پیشه. پیکارکرد. پیکرگرد. تا. تار (بدو معنی). تاره. تال. تألیف (علم...). تألیف الحان. تألیف کامل (نوبت مرتب). تبتک. تبوراک. تبیر. تبیره. تحریر. تحویل. تحویلات (Modulation). تخت اردشیر. تخت طاقدیس یا (تخت‌کاووس). ترانه. ترجیع. ترک خسته. ترنگ. ترنگست. ترنّم. تصنیف. تصنیف کار عمل. تغنی. تک‌مضراب. تگاو. تلفیق. تنافر. تُنبک. تنبور. تنبیک. تن‌تن‌تنا. توتک. تهوید. تیز. تیزی باخرز. تیزی راست. تیفا گنج. تیف‌گنج. ثالثه. ثانیه. ثقل. ثقیل. جالینوس (نام نوائیست). جام. جامع‌الألحان. جامه‌دران. جَعبه. جَعبه‌زن. جفت‌ساز. جلاجل. جلاذه. جلجل. جَنتر. جوانویه. جهارت. چارباغ. چارتا. چارتار. چارتاره. چارگاه. چارمضراب. چالانچی. چامه. چامه‌گوی. چپ. چپ‌کوک. چپ‌مضراب. چر. چرگر. چرنگ. چشته. چغان. چغانه. چغانه (پرده...). چغنه. چکاو. چکاوک. چکاوک نیشابوری. چکک:
بامدادان بر چکک زن چاشتگاهان بر شخج
نیم‌روزان بر لبینا شامگاهان بر دنه.
منوچهری (از اسدی).
چگور. چلب. چنبردف. چنگ. چنگ رومی. چنگ‌زن. چنگله. چنگی. چوبزن. چوبک. چوبک‌زن. چوپانی. چوگان. چهارباغ. چهارپاره (چهارباغ). چهارتا. چهارتار. چهارتاره. چهارگاه. چهارمضراب. چِهچه (تحریر). حاجیانی. حامل. حجاز. حدَت. حُدئ. حراره. حروف نقطه (نُت). حُزّان. حزین. حسام‌الدین قتلق‌بوغا (شاگرد ارموی). حسین. حسینقلی (آقا...). حسینی. حصار. حضیض. حقّ کاوس و راح و روح (حقهٔ کالوس). حکیم‌بن احوص سغدی. حوری. حلقی. خارا (نوروز...). خارکش. خارکن. خالو. خانهٔ عنقا. خاوران. خجسته. خَر. خراسان. خَرَک (در ساز). خُرّم (پردهٔ...). خرمهره. خرنای. خسروانی. خسرو شیرین. خفائت. خفیف (خلاصة‌الأفکار فی معرفة‌الادوار). خمم. خماخسرو. خمک. خنیاگر. خنیاگری. خنیدن. خوارزمی. خواندن. خوانندگی. خواننده. خوش‌انگشت. خوشنواز. داد. دادآفرید. داریه. داریه‌زنگی. دانگ. داوُد (صاحب مزامیر). دایرهٔ قمریه. دبدبه. دپ. دخول. درآمد. درای. درغم. درنگ. درویش (...خان). دریج. دساتین. دستان (پرده). دستان اصفهانی. دستان‌العرب.
←

→ دستان‌نشانی. دستبند. دستگاه. دستگاه‌خوانی. دستک‌زن. دسته (در ساز). دسته (قوم). دستینه. دشتستانی. دشتی. دف. دفاف. دف دورویه. دف‌زن. دفوف. دگمه. دل‌انگیزان. دلکش. دلنواز. دمّامه (کوس و نقاره). دمبک. دمبک‌زن. دمدمه. دمساز. دم گاو (گاودم. نفیر). دناسری. دنب بره (اصل کلمهٔ طنبور). دنبره (طنبوره). دنبک. دَنه. دوازده مقام. دوبیتی. دوتا. دودَک (آلتی از آلات موسیقی، حاجی خلیفه آنرا در کشف‌الظنون در علم آلات العجیبة الموسیقائیه نام برده است). دور. دورشاهی. دورویه. دوزای (مزمار). دوگاه. دونای. دویک (اصول...). دهاز. دهل. دَیر (دیر راهب). دیرسال (پرده...). دیف‌رخش. دیورخش. ذوات‌الاوتار (رودجامگان). ذوات‌النفخ. ذوات‌النقرات. ذوالاربعات. ذوالاربعه. ذوالثلث. ذوالخمس. ذوالسبع. ذوالست. ذوالکل (گام). رابعه. راح. راز و نیاز. راست (گوشه...). راست پنجگاه (دستگاه...). راست‌ساز. راست‌کوک. راست‌مایه. راسته‌خوانی. راک. راک عبدالله. راک‌کشمیر. راک هندی. رام. رامتین. رامش جان. رامشگر. رامشگری. رامشی. رامندی (باهار،پهلوی). رامی. رامین. رامینه. راوندی. راه. راه روح. راه شبدیز. راه‌گل. راهوی. رباب. رباب چهاررود (شوشک). رباب غریب. ربع پرده. رجاف. رجز. ردیف (ردیف آقاحسینقلی، ردیف درویش‌خان و غیره). رسالهٔ شرقیه. رگ. رموز (نام سازی ایرانی از ذوات‌الاوتار). رنگ (جلاجل دورویه). رِنگ. روح. روح‌افزا. روح‌الارواح. روح راح. روح و راح. رود. رودجامگان. رودجامه. رودساز. رودکی. روشن‌چراغ. رویین‌خم. رویینه‌خم. ره. رهاب. رهاوندی. رهاوی. ره راست. ره‌گوی. زابل. زابل گبری. زابل منصوری. زاجل. زاحم. زاغ. زامر. زامره. زامله. زاولی. زجال. زجل. زخ. زخم. زخمه. زرقون (زرگون). زریاب. زلزل رازی. زمّار. زمر بوقی. زمر ریحی. زمزمه. زنام (مردی معروف بوده است در نای نواختن). زنبور (پردهٔ...). زنبورک (زنبوره). زنبوره (کنگری). زنگ. زنگانه. زنگ شتر (زنگ شتری). زنگوله. زنگولهٔ صغیر. زنگولهٔ کبیر. زه. زهره. زهی (ذات‌الاوتار). زیر. زیرافکن. زیرافکند. زیربزرگان. زیربغلی. زیرخرد. زیر قیصران. زیرکش. زیرکش خاوران. زیرکش عشیران. زیرکشیده. زیروستا. زیره. ژخ. سائب‌خاثر. ساربان. ساربانگ. سارنج. سارنگ. ساز. ساز سرآهنگ. سازگار. سازگری. سازندگی. سازنده. ساز نوروز. ساز و نواز. سافوت. ساقی‌نامه. سبز. سبزاندرسبز. سبزبهار. سبزدرسبز. سبزهٔ بهار. سبزه‌درسبزه. سبک. سپاهانی (پردهٔ). سپهبدان. سپهر. ستا. ستاره. ستاه. ستی زرین‌کمر. سرآهنگ. سرایش. سراینده. سراییدن. سرانداز (صوفیانه). سرجس. سرخوان (پیش‌خوان). سرخوانی (پیش‌خوانی). سرزیر. سرصبح. سرغین. سرغینه. سرکب. سرکش. سرنا. سرود. سرودگوی. سرود مسجع. سرود ملّی. سروستان. سروستاه. سرو سهی. سروش. سروناز. سکافره. سکافه. سلا. سلات. سلمک. سلمکی. سلیک. سماع. سملی (گوشهٔ...). سنتور. سنج. سوت. سوت‌سوتک. سوتک. سوخته. سورنا. سورنائی. سوز و گداز (شیرین و فرهاد). سوسوتک. سوسودک. سوک سیاوش. سولاچه. سولاچه‌زن. سه‌تا. سه‌تار. سه‌رود. سه‌گاه. سه‌گاه قفقاز. سه‌نوبت. سیاوشان. سی‌تار. تتیخی (گوشهٔ...). سیستانی. سی لحن باربد. سیم. سیم بم. سیم زرد. سیم سفید. سیوارتر (سیوارتیر). شاخ. شادباد. شادروان. شاد روان مروارید. شادغر. شادورد. شارشک (رباب). شاشک. شاشنگ. شاه‌تار. شاه‌خطائی. شاهد. شاه‌رود. شاه‌ناز. شاهنامه. شاه‌نای. شایورد. شباب. شبدیز. شب فرخ (فرخ‌شب). شبور. شپلیدن. شخج. شخولیدن. شرعه. شرقی. شروه. شش‌آوازه. شش‌تا (نام آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار. حاجی خلیفه در علم آلات العجیبة الموسیقائیة). شش‌دانگ. شعبه (بیست‌وچهار شعبهٔ موسیقی). شفلیدن. شکافه. شکافه‌زن. شکرتوین. شکرزخمه. شکستن پرده. شکسته. شکستهٔ ترک. شکک. شمس‌الدین سهروردی. شندف. شنه. شور. شور (نای رویین). شوشتری. شوشک (چهارتا). شهاب صیرفی. شه‌تار. شه‌رود. شهرآشوب. شهری. شه‌ناز. شه‌نای. شه‌نایی. شیپور. شیرین خسرو. شیرین فرهاد (سوز و گداز). شیشم. شیطانک. صادق (آقامحمد...خان). صبا (نوروز...). صدا (عکس صوت). صدم. صغانه. صفا. صفاهانک. صفی‌الدین عبدالمؤمن فاخر ارموی. صناج. صناجه. صنایع ظریفه. صنج. صنج‌زن. صوت. صور. صوفیانه (سرانداز). ضرب. ضرب‌الفتح. ضرب فاخته. ضربی (آوازِ...). ط (علامت طنین). طاوس. طبل. طبل سامعه. طبلک. طبول. طرب. طرب‌انگیز (گوشهٔ...). طرز. طرنگست (ترنگست). طنبار. طنبرانی. طنبک. طنبور. طنبورزن. طنبوره. طنطنه. طنین. طوسی. طَوَیس. طیاب. طیاره. عازف (چغانه). عاشق. عبادت (مثنویِ...). عبدالقادربن غیبی حافظ مراغی. عبدالقادر (گوینده‌ای بزمان تیمور و شاهرخ،او در اول نزد سلطان احمد جلایر ببغداد بود سپس نزد میرانشاه شد و سلطان احمد جلایر باو «یار عزیز» خطاب میکرد). عبدالله (میرزا...). عجب‌رود. عراق. عرب (نوروزِ...). عربانه. عرطبه. عروج. عروض‌البلد. عُزّال (عُذّال؟). عشاق. عشرا (پردهٔ...). عشیرا. عشیران. عصبهٔ مفروشه. علون. علی مکی. عنقا. عواد. عود. غجک. غجک (کمانچه طنبور). غرچه. غرد. غرش. غرنگ. غریو. غزال. غزیل ابوکامل مغنی. غژک (کمانچهٔ طنبوره). غلط دادن. غم‌انگیز. غناء. غناء نهاوندی. غنچهٔ کبک دری (روح راح). غندرود. غو. غوش. غیچک (غژک). غیرذوات‌الاوتار. فاخته (اصولِ...). فاختهٔ ضرب. فاختی. فارابی (فاریابی). فرخجسته. فرخ‌روز. فرخ‌شب (شب فرخ). فرخی سیستانی. فردوس مغنیه. فرود. فروداشت. فلوت. فهلبد. فیثاغورس. فیلی. قارع. قاشقک. قالوس. قانون. قاوال. قبض. قپوز (نام آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار. حاجی خلیفه). قجر. قرایی (گوشهٔ...). قرع. قره‌باغ. قرةالعین. قرّه‌نَی. قصابه. قطار. قطب‌الدین شیرازی. قفل رومی. قلندر (راهِ...). قلع. قمر (پردهٔ...). قوّال. قول. قوم (دسته). قوما. قهرمان. قیچک. قیصران. کاری. کاس. کاسه (در ساز). کاسه‌زن. کاسه‌گاه. کاسه‌گر (قولِ...). کاسه‌نواز. کان و کان. کاویزنه. کبک دری. کچک. کخ‌کخ. کران. کرشمه. کرنا. کرّنیه. کژک. کژه. کلاویسن. کلید. کم. کمان. کمانچه. کمانی (سازهایِ...). کنزالالحان. کِنْگِری (کِنگِری. زنبوره). کوبه. کوچک. کوچه‌باغی. کوس. کوسان. کوست. کوک. کوه بیستون. که‌گیلوئی. کیخسروی. کین ایرج. کین سیاوش. کینهٔ ایرج. کینهٔ سیاوش. گام. گاودم (نفیر. کرنایِ خرد). گاویزنه. گبری. گچک. گران (لحن...). گردانیده. نگار. گردانیه. گردنای. گریلی. گشایش. گُل (راهِ...). گلبام. گلبانگ. گلریز. گلزار. گل‌نوش. گنج باد. گنج بادآور. گنج بادآورد. گنج‌دار. گنج سوخته. گنج عروس. گنج فریدون. گنج کاووس. گنج گاو. گنج گاوان. گنج‌گاه. گواشت. گورکا (گُوَشت. اصفهانک). گورکه. گوشت. گوشمال دادن. گوشه. گوشهٔ مداین. گوشی. گویا. گیلکی. لبینا. لبینان. لحن. لورا. لوری. لولی. لیلی و مجنون. ماخور. ماده (پردهٔ...). ماذرستانی. مازندرانی. مانو (عکس صوت. صدا). ماوراءالنهری. ماوری‌النهری. ماه. ماه بر کوهان. ماهور. ماهور صغیر. مایه. مایهٔ شهناز. مبرقع. مثقال (از آلات موسیقی، حاجی خلیفه). مثلث. مثنات. مثنوی. مثنوی پیچ. مثنوی خسرو و شیرین. مثنوی شاه‌خطائی. مثنوی عبادت. مثنی. مجروره (آلات مجروره مثل کمانچه و ویلن). مُحَیِّر. مخالف. مخالفک. مُخَنْکِر. مداین (گوشهٔ...). مرادخانی. مردان. مرغک. مرغوله. مرق. مرکب‌خوانی. مروارید. مروای نیک. مرودشتی (در شوشتری زده میشود). مزامیر. مزحوم. مزمار. مزمار اوحد. مزهر. مستقه. مسیحی. مشتک. مشتک‌زن. مشکدانه. مشکمالی. مشکویه. مشکویی. مصری. مضراب. مضرابی (سازهای...). مضرب. مطرب. معازف. معبد. معزف. مغلوب. مغنی. مغنی (آلتی مرکب و مقتبس از قانون و نزهت و رباب). مقاصدالالحان. مقام (دوازده مقام). مقرعه. مقرعه‌زن. مقرعی. مقروع. ملانیازی. ملعبه. ملک‌حسینی. ملمع (قول). ملوی. ممرق. مندل. منصوری. مؤالف. موالیا. موالیان. موره. موسیقار. موسیقی. موشح. موشحه. موشگر. مولو. مولوزن. مویه. مویهٔ زال. مویهٔ صغیر. مویهٔ کبیر. مویه‌گر. مهتزّ. مهتزّه. مهدی ضرابی. مهربانی. مهرگان بزرگ. مهرگان خردک. مهرگانی. مهرمانی. مهری. می بر سر. می بر سر بهار. نااَنبان. ناخن. ناز شیرین. ناز نوروز. ناقر. ناقور. ناقوس. ناقوسی. ناهید. نای. نای‌انبان. نای ترکی (سرنا). نایج. نای رومی. نای رویین. نای‌زن. نای ساده. نایلوس. نای مشک. نای مُضاعف. نت (حروف نقطه). نخجیرکاو. نخجیرگان. نخجیرگانی. نزول. نزهت. نستاری (از رنگهای باستانی). نشابور. نشیب و فراز. نشید. نشیط مولی عبدالله‌بن جعفر. نصفی. نصیرخانی. نغم. نغمات. نغمه. نغمهٔ عنقا. نفیر (کرنای خرد). نفیر فرنگ. نقاره. نقاره‌چی. نقاره‌خانه. نقرات. نقره. نکیسا. نگار. نگارینک. نوا (بدو معنی). ←

||چَم. فَحوی: از آهنگ گفتار او؛ از لحن، از فحوای کلام او. ||سان. گونه. کردار. طرز. روش. صفت. رفتار:
چه بد کردم بتو ای شوخ دلبر
که محزونم بدین آهنگ داری؟ حکاک.
||خمیدگی طاق و سقف ایوان و امثال آن، و آنرا باصطلاح بنّایان لنگر خوانند:
جلالت ار بفلک بر بصدر بنشیند
شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ.
رفیع لنبانی (از فرهنگها).
لکن آهنگ در این بیت بمعنی لنگر و خمیدگی نمینماید. ||کنار صفه و حوض. (برهان):
ز ناتوانی جائی رسیده‌ام که مرا
مسافتی است ز آهنگ صُفه تا پرده.
کمال اسماعیل.
در این بیت معنی آهنگ نیز روشن نیست و به تبعیت فرهنگها نقل شد. ||صف مردمان و جانوران. (برهان). و در بعض فرهنگها بیت ذیل را شاهد این معنی آورده‌اند:
زمین پیکر از یکدگر بگسلاند
بروز نبرد تو زآهنگ لشکر. ازرقی.
لکن معنی صف در این بیت مناسب نمیآید، و با معنی قصد یا حمله یا آواز بیشتر تناسب دارد. ||طویله. شترخان. پاگاه. اخته‌خانه. ||عمارت دراز و طولانی که بعربی ازج و بفارسی اوستان و سغ خوانند. ||مقام و مکان حیوان. (برهان). ||توجه. تمایل. یازش. چسبیدن. گرایش:
بود آهنگ نعمتها همه‌ساله بسوی تو
بود آهنگ کشتیها همه‌ساله بمعبرها.
منوچهری.
||صوت. آواز:
چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور.
فردوسی.
بانگ و آهنگ او بنصرت و فتح
در عراقین و در خراسان باد. مسعودسعد.
و آهنگ در کلمهٔ مرکبهٔ هم‌آهنگ از همین معنی است.
— به آهنگ برخاستن؛ شتاب گرفتن:سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت دهنش بسوخت سبک سر برآورد حلقهٔ دیگ در گردنش افتاد از سوزش به آهنگ خاست و دیگ را ببرد. (سیاست‌نامهٔ منسوب بنظام‌الملک).
||(نف مرخم) در کلمات مرکبه، آهنگ غالباً بمعنای کشنده و کش مخفف کشنده آید.
— آب‌آهنگ؛ آب‌کش. ناضح. نازح:
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب‌آهنگ. سنائی.
— بدآهنگ؛ بدلحن. بدقصد. بدنیت:
ز بس کینه‌جوی و بدآهنگ بود
فراخای گیتی بر او تنگ بود. عنصری.
— بسترآهنگ؛ از بستر، جامهٔ خواب و آهنگ. چادرشب که بر بستر کشند:
خوشا حال لحاف و بسترآهنگ
که میگیرند هر شب در برت تنگ. لبیبی.
— پالاهنگ؛ از پالا، اسب جنیبت و آهنگ بمعنی مذکور:
کشی ز روم بخوارزم بت‌پرستان را
فسار در سر و در دست نیز پالاهنگ.
معزی.
— پس‌آهنگ؛ از پس، مقابل پیش و آهنگ. آهنی که کفشگران در پس کفش نهند تا بدان کفش را فراخ کنند و قالب را در آن نهند. پاشنه‌کش.
— پیش‌آهنگ؛ نهاز. نخراز. تکه. برون. باژن. کراز. پیشهنگ:
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.
پیشرو. قائد. پیشوا.
— خوش‌آهنگ؛ خوش‌لحن. نیکونیّت.
— درازآهنگ؛ بدرازاکشیده. مطول. طویل:
ز صحرا سیلها برخاست هر سو
درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن. منوچهری.
سنت حجت خراسان گیر
کارِ کوته مکن درازآهنگ. ناصرخسرو.
دراز آهنگ شد این کار با تو
ندانم چون کنم ای یار با تو. جامی.
— دژآهنگ؛ بدقصد. بدنیت. مخوف. تند. صعب:
بیک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.
— دودآهنگ؛ دودکش.
— سرآهنگ؛ قائد. پیشوا:
نوشته در آن نامهٔ شهریار
سرآهنگ مردان نبرده سوار. فردوسی.
طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست. فردوسی.
و کلمهٔ سرهنگ مخفف سرآهنگ است.
— شب‌آهنگ؛ شِعرئ. کاروان‌کش:
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
بچهره بسان شباهنگ شد. فردوسی.
چو یک بهره زآن تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت. فردوسی.
شه شرق بر کُه کشیده سرادق
رمیده شباهنگ از صبح کاذب.
حسن متکلم.
در شب تاریک حیرت کاروان صبح را
صد شباهنگ است در یک آه آتشبار من.
سیف اسفرنگ.
— ||مرغ حق‌گوی. شب‌آویز.
— ||بلبل. عندلیب. هزار. هزاردستان:
مغنی نوائی بده چنگ را
بدل آتشی زن شباهنگ را. فخر گرگانی.
— ||اسب سیاه‌زیور. شبدیز:
به پشت شباهنگ بربسته تنگ
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ. فردوسی.
— ||و در بیت ذیل ظاهراً شب‌آهنگ بمعنی هنگام شب است:
شب‌آهنگ چون برزد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود. نظامی.
— ||شوغا. شبگاه. جایگاه چهارپایان در شب. لغت‌نامه‌ها برای این معنی بیت ذیل را شاهد آورده‌اند(؟):
از حوصلهٔ زمانهٔ تنگ
بر فرق فلک زده شباهنگ [1].
— شفشاهنگ؛ از شفشفه، شوشه و آهنگ بمعنی کش و کشنده. صرمه‌کش. صورت دیگر آن شفشاهنج است:
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش بیاهنج.
(ویس و رامین).
کوه محروق است همچون زر بشفشاهنج در دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند.
خاقانی.
ز زخم ناوگ مژگان او بود هر شب
بسیط چرخ مشبک بسان شفشاهنگ.
نجیب جرفادقانی.
— کبوترآهنگ؛ از کبوتر بمعنی حمامه و

→ نواخت. نواختن. نوازنده. نوای چکاوک. نوای خارکن. نوای خسروانی. نوبت. نوبت‌زن. نوبتی. نوبهاری. نوحه. نوحه‌خوان. نوحه‌خوانی. نوحه‌سرای. نوحه‌سرایی. نوروز. نوروز بزرگ. نوروز خارا. نوروز خردک. نوروز صبا. نوروز عرب. نوروز کیقبادی. نوروزی. نوش‌باد. نوش‌باده. نوش‌لبینا؟ نوش‌لبینان؟. نوشین‌باده. نوشینه. نوف (صدا. عکس صوت). نوفه. نهاوند. نهاوندک. نهاوندی. نهرتیری. نهفت. نهیب (گوشهٔ...). نی. نی‌انبان. نی‌داود. نیریز. نیریز صغیر. نیش (نیش درویش حسن و غیره). نیشابور. نیشابورک. نیش قاجار. نی‌لبک. نیم‌بیاتی. نیم‌پرده. نیم‌حصار. نیم‌راست. نیم‌روز. نیم‌عجم. نیم‌ماهور. واشح. وامِق و عذرا. وَتر. وراءالنهر (و آن نیشی است). وسط دسته. وشاح. وَن. وین. وین‌کنارزن. ویولن. ویولون‌سل. هرّای. هرمس. هُشتک. هفت‌خوان. هفت دستگاه. هفت‌گنج. هفده بحر اصول موسیقی. هم‌آواز. هم‌آوازی. هم‌آهنگ. همایون. هنج. هندی درای. هنرهای زیبا. هنگام. یاقوت. یداع (پردهٔ...). یراع. یک‌ونیم‌ساز. یله. یلی‌زن. یونس‌بن سلیمان مکنی به ابوسلیمان فارسی.

۱ - در بیت ذیل مقصود از شباهنگ معلوم نشد:
چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد
ستاره ببرج شباهنگ شد. فردوسی.

آهنگ. کبوترکش. برج کبوتر.
– سیم‌آهنگ؛ شاید از سیم بمعنی ستیم و ریم و آهنگ.
– هم‌آهنگ؛ هم‌آواز. متوافق. هم‌لحن. هم‌داستان. هم‌عقیده:
گر سیاهست و هم‌آهنگ تو است
تو سفیدش خوان که هم‌رنگ تو است.
مولوی.
– ||هم‌وزن. هم‌بحر.
||(ا) چگونگی و کیفیت تصویت که با گوش آواز کسی را از دیگری تمیز دهند: آهنگی زنانه. آهنگی لطیف[1]. چگونگی تصویت که بسامعه آواز مردم ولایت و ناحیتی را که بیک زبان تکلم کنند از دیگران فرق توان کردن.[2] ||راه. پرده در موسیقی: آهنگ عراق؛ راه عراق. یکی از نواهای موسیقی:
عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت
به آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی.
||وَزن. ||(اصطلاح عَروض) بحر. ||موزونی آواز و ساز. (برهان). ||آواز نرم در پردهٔ سرود و ساز. (مؤید). وزن اغانی، و آنرا در اصطلاح موسیقی‌دانان، برداشت آواز نیز گویند. ||آوازی که در اول گویندگی و قوالی برکشند. ||شتاب. (برهان). ||در بیت ذیل فردوسی معنی آهنگ معلوم نیست:
درم نام را باید و ننگ را
دگر بخشش و بزم و آهنگ را.
و شاید بمعنی مقاصد مهمه باشد.

آهن‌گاو. [هَ] (اِ مرکب) گاوآهن. آهن‌جفت. ایمر. ایمد. سپار.

آهن‌گداز. [هَ گُ] (نف مرکب) آنکه آهن گدازد:
بر این روزگاری برآمد براز [ظ: دراز]
دم آتش و رنج آهن‌گداز
گهرها یک اندر دگر ساختند
وزآن آتش تیز بگداختند. فردوسی.

آهن‌گذار. [هَ گُ] (نف مرکب) که از آهن گذراند تیر و جز آن را. که از آهن گذرد، تیغ و مانند آن:
شماره سپاه آمدش صدهزار
همه شیرمردان آهن‌گذار. فردوسی.
بگفتش بدین تیغ آهن‌گذار
بکینه برآرم از ایشان دمار. فردوسی.
کجا تیغ و زوبین آهن‌گذار
کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار؟ فردوسی.
همیدون پیاده پس نیزه‌دار
ابا جوشن و تیر آهن‌گذار. فردوسی.
مرا تیر و پیکان آهن‌گذار
همی بر برهنه نیاید بکار. فردوسی.

آهنگر. [هَ گَ] (ص مرکب) پیشه‌وری که آهن در کوره تافته و کوبد و آلات آهنینه سازد. حداد. هبرقی. هالکی. قین. ریّام. نهامی. نهامین:
کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بیکار باشند سَرْشان بکاف. ابوشکور.
سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بد و پتک آهنگران. فردوسی.
وزآن چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد... فردوسی.
برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی.
به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران. فردوسی.
بفرمای آهنگر آرند چند
ز پای من اکنون بسایند بند. فردوسی.
بر آن بی‌بها چرم آهنگران
برآویختی نوبنو گوهران. فردوسی.
بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند ما را گران. فردوسی.
چنانش بکوبم بگرز گران
که فولاد کوبند آهنگران. فردوسی.
نخست اندرآمد بگرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی.
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم. فردوسی.
یکی نامور بود بوراب‌نام
پسندیده آهنگری شادکام
همی کرد او نعل، اسپان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه. فردوسی.
نه خسرونژادی نه وَالاسری
پدرْت از سپاهان بد آهنگری. فردوسی.

آهنگران. [هَ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاهان میان هاشم‌آباد و سمنگان بالا، در ۵۱۵۵۰۰ گزی طهران. ||نام کوهی نزدیک حد غربی ایران، و بخط سرحدی ایران و عراق بفاصلهٔ یک فرسنگ و نیم در امتداد آن کوه است.

آهنگرخانه. [هَ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کارخانهٔ آهنگری. آهنگری بزرگ.

آهنگری. [هَ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل آهنگر. حرفهٔ حداد: هوشنگ بجای او نشست... و دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).
چو بشناخت [هوشنگ آهن‌را] آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر وَ ارّه و تیشه کرد. فردوسی.
مرا نیست زآهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادسار. فردوسی.
||(اِ مرکب) دکان آهنگر. حدّادی.

آهنگی. [هَ] (ص نسبی) در بیت ذیل شاید بمعنی کوشا و مجدّ و ساعی باشد:
همان کودکش را بفرهنگیان
سپردی [اردشیر] چو بودی ز آهنگیان
بهر برزنی بر، دبستان بدی
همان جای آتش‌پرستان بدی. فردوسی.
و شاید تأیید میکند این حدس را دو بیت زیرین:
چو هنگام فرهنگ باشد ترا
بدانائی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی
ببازی چنین سرفرازی کنی. فردوسی.
و معهذا ظاهراً آهنگیان بیشتر صفت پدر کودک می‌نماید نه کودک، و در آن حال معنی آهنگیان معلوم نیست.

آهنگیدن. [هَ دَ] (مص) قصد کردن. آهنگ کردن. ||آهنجیدن. کشیدن، چنانکه آب را از چاه و جز آن:
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب‌آهنگ. سنائی.

آهن نرم. [هَ نِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرم‌آهن. انیث. انیف.

آهنوخوشی. [خُ] (ص، اِ)[3] آهنوخُشی. پیشه‌ور. اهل صنعت. یکی از طبقات چهارگانه‌ای که جمشید مردمان را بدان بخش کرد:
چهارم که خوانند آهنوخوشی
همان دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانْشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی.

آهنود. [نُ وَ] (اِ) آهنُوَد. نام روز اول از خمسهٔ مسترقه. ||(اِخ) نام گاتهای اول از پنج گاتها.

آهنی. [هَ] (ص نسبی) از آهن. منسوب به آهن. آهنین:
میان من و او بایوان درست
یکی آهنی کوه گفتی برست. فردوسی.
برافراشتم گرز سیصدمنی
برانگیختم بارهٔ آهنی. فردوسی.

آهنیابه. [هَنْ بَ / بِ] (اِ) خمیازه. دهان‌دره. دهن‌دره. آسا. فاژ. فاژه. خامیاز. خامیازه. بسیاستو. باسک. دهن‌در. تَأَب. ثؤباء. و رجوع به آهنیابه شود.

آهنین. [هَ] (ص نسبی) (از پهلوی آسی‌نان) منسوب به آهن. از آهن:
صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد. شهید بلخی.
آنجا که پتک باید خایسک بیهده‌ست
گوز است خواجه سنگین مغز، آهنین سفال.
منجیک.
به شاهراه نیاز اندرون، سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت

1 - Accent. 2 - Timbre.
۳ – اصل این کلمه هوتوخشی است، ولی نسخ طبق متن است.

وگر خلاف کنی طَمْع را و، هم بشوی
بدرّد ار بمثل آهنین بود همّلخت. کسائی.
از این مرز تا مرز ایران‌زمین
کنم روی هامون همه آهنین. فردوسی.
بدو گفت بر من نیاری گزند
اگر آهنین کوه گردی بلند. فردوسی.
زمین آهنین شد هوا لاجورد
به ابر اندر آمد سر تیره گرد. فردوسی.
بکشتند چندان که روی زمین
شد از جوشن کشتگان آهنین. فردوسی.
یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین. فردوسی.
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای. فردوسی.
بپای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.
چو دیلمانِ زره‌پوش شاه، مژگانش
به تیز زوبین، بر پیل ساخته خنگال
درست گوئی شیران آهنین‌چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.
چه برخیزد از خود آهن ترا
چو سر آهنین نیست در زیر خود؟ عطار.
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ. سعدی.
سست بازو بجهل می‌فکند
پنجه با مرد آهنین‌چنگال. سعدی.
– آهنین‌جان؛ ستم‌بر. جفابر. سخت‌جان.
– آهنین‌جگر؛ دلاور.
– آهنین‌رگ؛ پرزور. دلاور.

آهنین‌پنجه. [هَ پَ جَ / جِ] (ص مرکب) قوی‌پنجه. پرزور:
یکی آهنین‌پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل. سعدی.

آهنین‌دل. [هَ دِ] (ص مرکب) شجاع. ||قسی. بی‌رحم. نامهربان. سنگدل. آهن‌دل:
آهنین‌دل بین که سنگ خاره از وی وام خواهد
سخت‌تر زآن دل دل من کز چنین دل کام خواهد.
؟

آهنینه. [هَ نی نَ / نِ] (ص نسبی) آهنین. منسوب به آهن. از آهن:
بدیماه ار ایدون که خواهد خدای
بپوشم برزم آهنینه قبای. فردوسی.
||(اِ مرکب) آلات آهنین. آنچه از آهن کنند از آلات و ادوات و ظروف و اوانی:
همیشه تا نجهد زآهنینه مرزنگوش
همیشه تا ندمد زآبگینه سیسنبر. فرخی.
بسی حنجر بریده‌ست او بدنبه
شکسته‌ست آهنینه بآبگینه. ناصرخسرو.
سه روز متواتر می‌غارتیدند اوّل روز زرّینه و سیمینه و ابریشمینه، دوّم روز برنجینه و روئینه و آهنینه، سوم روز افکندنی و حشو بالشها و نهالیها و خم و خمره و در و چوب. (راحة‌الصدور راوندی).

آهو. (اِ) غزال. غزاله. ظبی. ظبیه. ابوالسفاح. فائر. ج، فور:
بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرّد سیله از سیله.
رودکی.
چون نهاد او پَهَنْد را نیکو
قید شد در پَهَنْد او آهو. رودکی.
آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش بازداد. رودکی.
اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن
یکچند گاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.
کسائی.
آهو مر جفت را بغالد بر خوید
عاشق معشوق را بباغ بغالید. عماره.
بزرگان ببازی بباغ آمدند
همه میش و آهو براغ آمدند. فردوسی.
بپرّیم تا مرغ جادو شویم
بپوییم و در چاره آهو شویم. فردوسی.
چپ و راست گفتی که جادو شده‌ست
به آورد تازنده آهو شده‌ست. فردوسی.
نوازنده بلبل براغ اندرون
گرازنده آهو براغ اندرون. فردوسی.
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت
که آهو برآن بر نیارد گذشت. فردوسی.
دگر سو سرخس و بیابان به پیش
گله گشته بر دشت آهو و میش. فردوسی.
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت
از انبوه آهو سراسیمه گشت. فردوسی.
چو پیلان بزور و چو مرغان به پر
چو ماهی بدریا چو آهو به بر. فردوسی.
بدان دژ درون رفت مرد دلیر
چنانچون سوی آهوان نرّه‌شیر. فردوسی.
گوزن است اگر آهوی دلبر است
شکاری چنین درخور مهتر است. فردوسی.
ببایست بر کوه آتش گذشت
بمن زار بگریست آهو بدشت. فردوسی.
همه کوه نخجیر و آهو بدشت
چو این شهر بینی نباید گذشت. فردوسی.
نه اندر شکاری که گور افکنی
وگر آهوان را بشور افکنی. فردوسی.
همی کرد نخجیر آهو نخست
ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان
همانست و نخجیر آهو همان. فردوسی.
بخارید گوش آهو اندرزمان
خدنگی نهاد آن زمان در کمان
سر و گوش و پایش بیک جای دوخت
بر آن آهو آزاده را دل بسوخت. فردوسی.
بگوش یکی آهو اندرفکند
پسند آمدش بود جای پسند. فردوسی.
وزآن پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران همه یوزدار...
قلاده بزر هشتصد بود سگ
که در دشت آهو گرفتی به تگ. فردوسی.
صحرای سنگروی و کُه و سنگلاخ را
از سمّ آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی.
ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
از آن جفاله‌جفاله از این قطارقطار. عنصری.
آهوی محالات و آرزو را
اندر دل من معدنِ چرا نیست. ناصرخسرو.
بمال و قوّت دنیا مشو غره چو دانستی
که روزی آهوان بودند پر از آرد انبانها(؟).
ناصرخسرو.
کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی‌معرفت
کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن؟
سنائی.
دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و او همه هنر است؟ خاقانی.
سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهوش چون پیر گردد. نظامی.
وقت شکار دل است آهوی تو شیرگیر
گشته گریزان چو شیر زین دل آتش‌فشان.
سیف اسفرنگ.
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه. جامی.
بما رقیب تو داند هنر گرفتن عیب
بلی بود هنر سگ گرفتن آهو.
منصور شیرازی.
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت
جوانمرد خندان به آزاده گفت...
کدام آهو افکنده خواهی به تیر
که ماده جوان است و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد
به آهو نجویند مردان نبرد...
وزآن پس هیون را برانگیز تیز
چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز. فردوسی.
گشاده برو چرب‌دستیّ و زور
کمان‌مهرهٔ آهو و شیر و گور. فردوسی.
||کنایه از چشم معشوق.
– آهوَکان؛ آهوان خُرد.
– آهوی سپید؛ رئم. ج، آرْآم، آرام.
– ماده‌آهو؛ ظبیه.
– امثال:
آهو شدن؛ در تداول عوام، برای یافتن مطلوب یا معشوقی سر به بیابان نهاده رفتن چنانکه کس او را بازیافتن نتواند.
آهوی مانده (آهوی لنگ) گرفتن؛ زبون‌گیری کردن. زور با ناتوان. جنگ با

افتاده:
زهی سوار که آهوی مانده می‌گیرد!
بود مصاف تو ای چرخ با شکسته‌دلان
همیشه شیر تو آهوی لنگ می‌گیرد. صائب.
آهوی ناگرفته بخشیدن؛ چیز را که در تصرف و ملکیت ندارد بعطا دادن:
فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش. فردوسی.
به آهو گوید دو بتازی گوید گیر؛ دو تن را بر یکدیگر برآغالد.
شاخ آهو میوه نیارد:
ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر. قاآنی.
– مثل آهو؛ تند در تک.
– ||با چشمانی نیکو.

آهو. [ا] (از: آ علامت سلب و نفی بمعنی نه و نا + هوک، بمعنی خوب. عیب. نقص. خبط. خطا. ادمان خمر). عیب. نقص. ذمیمه. رذیله. صفت زشت. عوار. مقابل هنر، فضیلت:
یک آهوست خان را چو ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش.
ابوشکور.
خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد
شود نیکی افزون چو افزون شود
وز آهوی و بد، پاک بیرون شود. ابوشکور.
هنرها ز بخت بد آهو بود
ز بخت‌آوران زشت نیکو بود. ابوشکور.
نکوهش رسیدی بهر آهوئی
ستایش بد از هر هنر هر سوئی. ابوشکور.
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت. فردوسی.
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی.
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان. فردوسی.
چه فرمائیم چیست نیروی من
تو دانی هنرها و آهوی من. فردوسی.
چو گفتار و کردار نیکو کنی
بگیتی روان را بی‌آهو کنی. فردوسی.
کسی را کجا دل پرآهو بود
روانش ز هستی به‌نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد او
گر از خیره گردن برافرازد او
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
بدرویش ما نازش افزون کنیم. فردوسی.
که آهوست بر مرد گفتار زشت
ترا خود ز آغاز بود این سرشت. فردوسی.
بگفتار بی بر چو نیرو کنی
روان و خرد را بی‌آهو کنی. فردوسی.
نخستین بنرمی سخنگوی باش
بداد و بکوشش بی‌آهوی باش. فردوسی.
چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهوست چار. فردوسی.
بدو گفت ازیدر بیک سو شویم
بر آوردگه بر بی‌آهو شویم. فردوسی.
از آهو همان کش سپید است موی
نگوید بجز مردم عیبجوی. فردوسی.
ز آهو همان کش سپید است موی [زال]
چنین بود بخش تو ای نامجوی. فردوسی.
گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون برگ بید.
فردوسی.
سراسر سپید است مویش بسر
از آهو همین است و این است فر. فردوسی.
هنرها همه هست و آهو یکی
که گردد هنر پیش او اندکی. فردوسی.
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه
میان دو صف برکشیده سپاه. فردوسی.
مرا گفت آن دادگر شهریار
که گر خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به‌نیرو شود
همه باغ ازو پر ز آهو شود. فردوسی.
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهی‌دستی و سال نیرو گرفت. فردوسی.
چنین گفت آن کس که آهوی خویش
ببیند بگرداند آیین و کیش. فردوسی.
کز او دین یزدان به‌نیرو شود
همان تخت شاهی بی‌آهو شود. فردوسی.
سه آهو کدام است با دل براز
که دارند و هستند از آن بی‌نیاز...
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان
تن و جان چو بنساود اندر نهان. فردوسی.
بپرسید کآهو کدام است زشت
که از ارج دور است و دور از بهشت؟
فردوسی.
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
همه راستیها گشاد از نهفت. فردوسی.
قباد بداندیش نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت. فردوسی.
همه لشکر شاه نیرو گرفت
کز او کار بهرام آهو گرفت. فردوسی.
از این نیست آهو بزرگ است و شاه
دلیر و خداوند توران سپاه. فردوسی.
ایا ستوده بمردی چو پیش‌بین بخرد
ایا زدوده ز آهو چو پارسا ز گناه. فرخی.
خوش‌خو دارم بکار، بدخو چه کنم
چون هست هنر نگه به آهو چه کنم
چون کار گشاده گشت نیرو چه کنم
با زشت مرا خوش است نیکو چه کنم؟
عنصری.
امروز بخم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر از آنید.
منوچهری.
اگرچه ویس بی‌آهو و پاک است
مرا زین روی دل اندیشه‌ناک است.
(ویس و رامین).
چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
که زرد است این سزای نابکاران
کبود است این سزای سوگواران
سپید است این سزای گنده‌پیران
دورنگ است این سزاوار دبیران.
(ویس و رامین).
مکن تندی که باشد از تو آهو
به است از روی نیکو خوی نیکو.
(ویس و رامین).
بدیده کوری دختر نبیند
همان داماد بی‌آهو گزیند. (ویس و رامین).
کرا دوست داریّ و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست. اسدی.
هنرها ز بخت بد آهو بود
ز بخت‌آوران زشت نیکو بود. اسدی.
از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو خرد ساز و برسخته گوی. اسدی؟
چنین داد پاسخ که پیریّ و درد
درآرد دوصد گونه آهو بمرد. اسدی.
هر آهو که خیزد ز یک کژ سخُن
بصد راست نیکو نگردد ز بن. اسدی.
چهار است آهوی شه آشکار
که شه را نباشد بتر زین چهار. اسدی.
از آهوش تا بیشتر آگهیم
بمهرش درون بیشتر گمرهیم. اسدی.
این جهان سربسر آهو و در او یک هنر است
که نباید غم و تیمارش چون عز و جلال.
قطران.
برشو بهنر بعالم علوی
زین عالم پرعوار و پرآهو. ناصرخسرو.
هرچه زایزد بود همه نیکوست
هرچه از تست سربسر آهوست. سنائی.
به تیه حرص چون آهو چه تازی نفس همچون سگ
بصحرای قناعت شو که بی‌**آهو**ست آن صحرا.
سنائی.
تا ز خرد باشد یا از سفه
تا بود از آهو یا از هنر. سوزنی.
دیدی آن جانور که زاید مشک
نامش آهو و آن همه هنر است؟ خاقانی.
گر اندازه ز چشم خویش گیرد
بر آهوئی صد آهو بیش گیرد. نظامی.
سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهوش چون پیر گردد. نظامی.
جز آنکس ندانم نکوگویِ من
که روشن کند بر من آهویِ من. سعدی.
پیش چشم سیهت یاد غزالست آهو
نزد آن سنبل مو، دم زدن از مشک خطاست.
نظیری نیشابوری.

||(ص) بد:
سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان پیش گیرد هنر. اسدی.
||(اِ) و بمعنی بیماری و مرض آید. و در فرهنگها معنی بلا نیز بدان داده‌اند و در بعض دیگر به آهو معنی ضیق‌النفس میدهند و بیت ذیل نظامی را شاهد می‌آورند:
سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهوش چون پیر گردد. نظامی.
و این ادعا با استناد باین بیت غلط و دلیل اختلال ذوق مدعی است. و نیز باین کلمه معنای فریاد داده‌اند و بیت ذیل را با انتساب آن بفردوسی مثال گذرانیده‌اند:
به آهو ز باره فتاد و بمرد
بدید از کیان‌زاده آن دستبرد.
بیت از دقیقی است، و در همهٔ نسخ چاپی و یک نسخهٔ خطی کهن که در دسترس نگارنده است صورت شعر این است:
ز باره نگون اندرافتاد و مرد
بدید آن کیان‌زادگی[1] دستبرد.
و ابیات پیش و پس این بیت نیز تأیید میکند که کلمهٔ آهو خاصه بمعنی فریاد در اینجا بی‌مورد است.[2]
آهواز. [آهْ] (اِخ) اهواز:
گر از بهار خلق تو بوئی برد صبا
روید شکر ز نیش عقارب به آهواز.
سیف اسفرنگ.
آهوان. [هُ] (اِخ) نام محلی کنار راه سمنان بدامغان، میان تیلستان و کلاته‌یعقوب در ۲۶۶ هزارگزی طهران.
آهوان. [هُ] (اِ) جِ آهو:
همه مرگ رائیم پیر و جوان
که مرگ است چون شیر و ما آهوان.
فردوسی.
آهوانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) چون آهو. درخور آهو:
آن چشم آهوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان حسن بدنباله میرود. حافظ.
آهوای. [ ] (اِخ) نام شهری کنار جیحون. (شعوری). و ظاهراً این کلمه مصحف آموی باشد.
آهوبچه. [بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ آهو. برهٔ آهو. آهوبره. شادِن. رشا. و رجوع به آهوبره شود:
آهوبچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم؟ فرخی.
— آهوبچهٔ ماده؛ عَزَّه.
آهوبره. [بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بچهٔ آهو. آهوبچه. برهٔ آهو. شادن. رشا. غزال. غزاله. ظبی. ظبیه. طلا. خِشف. ریم. جدایه. خریجه. یعفور:
کف یوز پرمغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید
گفتی آهوبره میناسُم و بیجاده‌لب است.
انوری.
در ایام عدل تو آهوبره
ز پستان شیران شده سیرشیر. ظهیر فاریابی.
— آهوبرهٔ فلک؛ برج حمل.
||هوبره[3]. آبره. حُباریٰ. چرز. چرزه. جرز. توقدری. تغدری.
آهوپا. (ص مرکب، اِ مرکب) آهوپای. بنا یا خانهٔ آهوپای؛ خانهٔ شش‌پهلو. خانهٔ مسدس. خانهٔ شش‌ضلعی. خانهٔ مسدس‌الاضلاع:
ای مبارک بنای آهوپای
آهویی در تو نافریده خدای. ابوالفرج رونی.
||گچ‌بریهای برجسته بر آسمانهٔ خانه آویخته چون پای آهو. مقرنَس. مقرنس‌کاری. و بهر دو معنی، پاآهو و پاآهوی نیز گویند.
— آهوپای شدن؛ گریختن. سخت بشتاب دویدن:
زآن بساط ددان آهن‌خای
کرده با هم دو آتش آهوپای (کذا).
امیرخسرو دهلوی.
آهوپرواز. [پَرْ] (ص مرکب) سخت بشتاب دونده:
برق‌جه بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرواز.
منوچهری.
آهوتک. [تَ] (ص مرکب) چون آهو در دویدن. آهودو:
سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم
پری‌پوی و آهوتک و گورسم. اسدی.
آهوجه. [جَهْ / جِهْ] (نف مرکب / ص مرکب) آنکه جَهِشی چون آهو دارد. آهوفغند:
شیرکامِ و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگر[4]
ببردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.
آهوچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشمی چون آهو دارد:
بزن ای ترک آهوچشم، آهو از سر تیری[5]
که باغ و راغ و کوه و دشت پرماهست و پرشِغری.
منوچهری.
آهوخرام. [خِ / خَ / خُ] (نف مرکب / ص مرکب) آنکه رفتنی چون آهو دارد.
آهود. (اِخ) پسر جیرا از سبط بن‌یامین. (قاموس کتاب مقدس).
آهودل. [دِ] (ص مرکب) ترسنده. شتردل. اشتردل. گاودل. بزدل. مرغ‌دل. کلنگ‌دل. بَددِل. غردِل. کبک‌زهره. گاوزهره.
آهودلی. [دِ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آهودِل.
آه و دم. [هُ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از: آه، اسم صوت حاکی حَسرَت + دم، نفس) آدمی آه است و دم؛ یعنی مردن آدمی در هر لحظه ممکن است.
آهودو. [دَ / دُو] (نف مرکب / ص مرکب) آهوتک. آنکه دویدنی چون آهو دارد:
یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
ببرجه آهودو و روباه‌حیله، گوردن.
منوچهری.
آهودوستک. [تَ] (اِ مرکب) حزا. برگ کازرونی.
— آهودوستک صحرائی؛ سداب.
رجوع به حُزا شود.
آهورامزدا. [مَ] (اِخ) اورمزد. یزدان. ربّ اعلی. رب‌الارباب. فاعل خیر. مقابل آهرمن، فاعل شر، دیو. و هفت فرشته یا امشاسپند وسایط فیض او بدیگر مخلوق باشند.
آهوربر. [بُ] (نف مرکب) در بعض فرهنگها بمعنی نقاب آمده، و آن مصحف آهون‌بر است. رجوع به آهون و آهون‌بُر شود.
آهوری. (اِ) تخم ترتیزک سفید. خردل. و فرهنگها بیت ذیل را شاهد می‌آورند:
وقت برجستن چو آهوئیست تند
گاه بررفتن چو آهوریست تیز.
شهاب طلحه[6].
آه و زاری. [هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آه و ناله.
آهوفغند. [فَ غَ] (ص مرکب) آهوجه:
هم آهوفغند است و هم تیزتک
هم آهسته‌خوی است و هم تیزگام. فرالاوی.
آهوگردان. [گَ] (نف مرکب) آنکه آهوان را در صحرا راند بجائی که شاه یا امیر به آسانی شکار توانند کرد. نخجیروال. نجاشی.
آهوگردانی. [گَ] (حامص مرکب) شغل آهوگردان. نخجیروالی.
— آهوگردانی کردن؛ با گریزی و با اغفال دیگران امری را رفته‌رفته بسوی مقصود خویش سوق کردن.
آهومند. [مَ] (ص مرکب) مریض. بیمار. ||معیوب. ناقص. آهُمند.

---

۱ – نل: بدید از کیان‌زاده آن.
۲ – کشتن اسفندیار بی‌درفش را در جنگ گشتاسب و ارجاسب.
۳ – Houbara کلمهٔ معمول زبان فرانسه مأخوذ از فارسی است، و حبارای عرب نیز شاید معرب همین کلمه است.
۴ – گَر؛ توان. قدرت.
۵ – نل: اهوازی نهرتیری.
۶ – مثال کافی برای رساندن این مقصود و ممثل بنظر نمیرسد.

— مغزی آهومند؛ دماغی مختل. مُخبط:
ز پیری مغزت آهومند گشته‌ست
ز گیتی روزگارت درگذشته‌ست.
(ویس و رامین).

و رجوع به آهُمند شود.

آهون. (اِ) رخنه و راه و مجرائی که زیر زمین کنند. نقب. سُمج. سُمجه:
حور بهشتی گرش به‌بیند بی‌شک
حفره زند تا زمین بیارد[1] آهون. دقیقی.
به آهون زدن در زمین با شتاب
سبکتر روندی ز ماهی در آب. اسدی.
بن باره سرتاسر آهون زدند
نگون باره بر روی هامون زدند. اسدی.
منگر سوی حرام و جز حق مشنو
تا نبرد دزد سوی نقد تو آهون. ناصرخسرو.
دانه مر این را بخوشه‌ها در خانه‌ست
بیخ مر آنرا بزیر خاک در آهون.
ناصرخسرو.
سر بفلک برکشیده بی‌خردی
مردمی و سروری در آهون
شد. ناصرخسرو.
بر راه خلق سوی دگر عالم
یکّی رباط یا یکی آهونی[2]. ناصرخسرو.

مردم بروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن میگریختند. (راحة‌الصدور).
||دائره. زه. طوقه. حلقه: الحماره؛ آنچه گرد آهون حوض بنهند... و آن سنگ که صیاد گرد آهون جایگاه خویش بپای کند. (محمودبن عمر ربنجنی). ||آبدان:
مشرق بنور صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زریون است
گوئی میان خیمهٔ پیروزه
پر زآب زعفران یکی آهون است.
ناصرخسرو.

||کهف. غار. (برهان). و در بعض فرهنگها معنی معدن نیز بکلمه داده‌اند.[3]

آهوناک. (ص مرکب) معیوب. معیب.

آه و ناله. [هُ لَ / لِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آه و زاری.
— آه و ناله کردن از؛ شکایت کردن از.

آهون‌بر. [بُ] (نف مرکب) نقّاب. نقب‌زن. چاهجوی. کان‌کن:
بدل درفکندی چنان چاک را
که میتین آهون‌بران خاک را. ؟

آه و واه. [هُ] (اِ مرکب، از اتباع) اسم صوت علامت اعجاب و تحسین و بدیع شمردن.
— آه و واه کردن؛ در تداول زنان، چشم‌زخم و عین‌الکمال رسانیدن با گفتن آه و واه.

آهوی. (اِ) (در حال اضافه) آهو. غزال:
یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وآن سهی سرو خرامان بچمن بازرسان.
حافظ.

آهوی. (اِ) (در حال اضافه) عیب:
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی.
چنین گفت آنکس که آهوی خویش
ببیند بگرداند آیین و کیش. فردوسی.
چه فرمائیم چیست نیروی من
تو دانی هنرها و آهوی من. فردوسی.
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
همه راستیها گشاد از نهفت. فردوسی.

آهوی تاتار. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتاری. آهوی تَتر. آهوی تتاری. آهوی ختن. آهوی ختا. آهوی خرخیز. آهوی مشک. آهوی مشکین. غزال‌المسک. دابة‌المسک. آف. آهوی چین.

آهوی تاتاری. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی تتار. [یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی تتاری. [یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی تتر. [یِ تَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی تتری. [یِ تَ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی خاوری. [یِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خورشید.

آهوی ختا. [یِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی ختن. [یِ خُ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی خرخیز. [یِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی خطا. [یِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی فلک. [یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است.

آهوی مشک. [یِ مِ / مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آهوی تاتار.

آهوی مشکین. [یِ مِ / مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آهوی تاتار:
یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وآن سهی سرو خرامان بچمن بازرسان.
حافظ.

آهویی. (حامص) رمندگی. (برهان). ||عیبناکی. (برهان). ||(اِخ) نام شهری کنار جیحون، و ظاهراً این صورت مصحف آموی باشد.

آهه. [هَ] (ع اِ) تأوُّه. ||حصبه، یعنی آبله‌های خرد که بر تن مردم پیدا آید با تب.

آهی. (اِخ) تخلص شاعری از مردم ترشیز. ||آهی جغتائی. تخلص شاعری مدّاح غریب میرزا پسر سلطان حسین بایقرا. و تخلص او در ابتدا نرگسی بوده، و در ۹۲۷ هـ.ق. وفات کرده‌است.

آهی. (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی آهو. (برهان)[4].

آهیانه. [نَ / نِ] (اِ) استخوان بالای مغز از کاسهٔ سر. قحف. ||صاحب جهانگیری گوید در بعض فرهنگها بمعنی کاسهٔ سر [جمجمه] و شقیقه نیز آمده‌است. ||کام. فک اعلی یعنی آنجای که بحلقوم نزدیک و بعربی حنک باشد. (برهان). ||اعظم مصفات[5]: القحف؛ بر آهیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). آنجای از سر کودک که می‌جنبد. (مؤید الفضلاء). یافوخ.

آهیختن. [تَ] (مص) کشیدن. برکشیدن. برآوردن. سَلّ. تشهیر. بیرون کشیدن. آختن. آهختن. آهنجیدن. برآوردن:
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام
بغرید چون رعد و برگفت نام. فردوسی.
برآهیخت شمشیر و اندرنهاد
همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد. فردوسی.
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
ز دیوان بپرداخت آن انجمن. فردوسی.
چو آهیخت بر جنگ شب، روز تیغ
ستاره گرفت از سپیده گریغ. اسدی.
چو آهیخت خور تیغ زرین زبر
نهان کرد از او ماه سیمین سپر. اسدی.
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم. سعدی.

||برداشتن. بلند کردن. برافراختن. برافراشتن:
برآهیخت گرز و برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب. فردوسی.

||کشیدن، چنانکه دلو را برسن. از چاه بالا کشیدن:
بدلو اندرون رفت آن پاک‌تن
برآهیخت بُشریٰ بقوت رسن.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||کشیدن، چنانکه صف را. رده برزدن:
بدانسان که فرموده بد شهریار

---

۱ – نل: خواهد آندر زمین بیارد.
۲ – خطاب به آسمان.
۳ – در بیت ذیل ناصرخسرو اگر تصحیف و تحریفی راه نیافته باشد کلمهٔ آهون با هیچیک از معانی مضبوطهٔ فرهنگها وفق نمیدهد:
سزد گر ابر از این شومی بر ایشان
بدوزخ [ظ: بدو رخ] بر همی بارند آهون.
۴ – صاحب برهان از لغت زند و پازند غالباً هزوارش اراده میکند، ولی در این کلمه مرادش معلوم نیست.
5 - Ethmoïde (فرانسوی).

شد آهیخته صفّهای سوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||کشیدن، چنانکه اژدها بدَم:
برفت از پسش رستم شیرگیر
ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آهیخت گفتی بدم. فردوسی.
||راست کردن. ستیخ کردن. باز کردن، چنانکه درنده‌ای پنجه را:
برون آمد آراسته جنگ را
بکین جستن آهیخته چنگ را. فردوسی.
||برکشیدن، چنانکه پوست را از تن. سلخ:
بکشت و ز سَرْشان برآهیخت پوست
نماند ایچ از ایشان نه دشمن نه دوست.
فردوسی.
||کشیدن. برکشیدن. محکم و استوار کردن، چنانکه تنگ اسب را:
چو زین برنهادش برآهیخت تنگ
بجنبید بر جای تازان نهنگ. فردوسی.
||براق کردن. انتفاش. ستیخ کردن، چنانکه پر و موی را:
همچون کَشَف بسینه سر اندرکشد اجل
آنجا که نیزهٔ تو برآهیخت یال را.
کمال اسماعیل.
||کشیدن، چنانکه دست را از دست کسی:
بیاهیخت زو دست و بر پای خاست
غمی شد بیازید با بند راست. فردوسی.
||دست کشیدن از چیزی. ||لنجیدن. و رجوع به آختن و آهختن شود. و مصدر دوم یا اسم مصدر آن آهنجش باشد: آهیخت، بیاهنج.

آهیخته. [تَ / تِ] (ن مف) کشیده. برکشیده. بیرون‌آورده. برآورده. آخته. آهخته. آهنجیده. لنجیده. مسلول. مُشهَر. و رجوع به آهیختن، آهِختن، آختن و آهنجیدن شود.

آهین. (اِ) آهن. حدید: و معادن، چون مس و برنج و آهین برای آلات را. (کیمیای سعادت). و این همه را به آلات حاجت افتاد از چوب و آهین و پوست و غیر آن. (کیمیای سعادت)[1].

آی. (صوت) صوتی است نشانهٔ ضجرت از درد: آی دلم. آی سرم. ||نشانهٔ حسرت و دریغ:
آی دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی. رودکی.
||(حرف ندا) حرف ندا و خطاب، چون اِی!
||(فعل امر) امر از آمدن: تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی. (کلیله و دمنه).

آی. (ع اِ) ج آیت و آیه.

آی‌آبه. [بِ] (اِخ) (مؤید...) نام مملوکی از سلطان سنجر. و او در ۵۴۸ هـ.ق. بر نیشابور و طوس و نسا و ابیورد و دامغان استیلا یافت و در ۵۶۹ به دست تکش خوارزمشاه مغلوب و مقتول شد.

آیا. (ادات استفهام) کلمه‌ایست که بدان طلب دانستن و استفهام کنند:
فروماند و از کارش آمد شگفت
بسی با دل اندیشه اندرگرفت
که آیا بهشت است یا بزمگاه
سپهر برینست یا چرخ ماه؟ فردوسی.
مشتاق آن نگارم آیا کجاست گوئی
با ما نمی‌نشیند بی ما چراست گوئی؟
اوحدی.
و بیشتر در فارسی بمدّ حرف ماقبل آخر کلمه برای افادهٔ استفهام اکتفا کنند. و هیچ و مگر نیز در پاره‌ای مواضع معنی استفهام دهد و مرادف آیا باشد.
– آیا بود، بود آیا؛ برای ترجّی و تمنی است، بمعنی تواند بود:
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟ حافظ.
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند؟ حافظ.

آیات. (ع اِ) ج آیه. نشانها. علامتها. هر یک از فقرات و جمل قرآن که سوره از آنها مرکب است. ||معجزات: و باظهار آیات مثال داد. (کلیله و دمنه). و آنرا به آیات و اخبار و ابیات و اشعار مؤکد گردانیده شود. (کلیله و دمنه). و شرایط سخن‌رانی در تضمین امثال و تلفیق آیات... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). و در آیات براعت و معجزات صناعت که این کتاب بر اظهار بعضی از آن مشتمل است تأملی بسزا رود شناخته گردد. (کلیله و دمنه).
این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و پودت دررووند. مولوی.
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
زآیات محکمات و احادیث محکم است.
سلمان ساوجی.
– نماز آیات؛ نمازی که گاه خسوف و کسوف و زلزله و امثال آن مسلمانان را واجب باشد. و رجوع به آیت شود.

آیار. (ع اِ) ج آیِر.

آیاز. (اِخ) ایاز. آیازاویماق. نام غلام محمودبن سبکتکین. این غلام برای کثرت فِراست و هوش و جنگجوئی و هم زیبائی و جمال محبوب سلطان بود:
نکند کار تیر آیازی
شل هندیّ و نیزهٔ تازی. ابوالفرج رونی.
کاندر این راه جمله را شرط است
عشق محمود و خدمت آیاز. سنائی.
در دورهٔ مسعود امارت قصدار و مکران داشته و در ۴۴۹ هـ.ق. وفات کرده‌است.

آیاس. (اِخ) یاس؟[2]:
به آیاس و خلخ همی برگذر
بکش هرکه یابی بخون پدر. فردوسی.
نه ارجاسب مانم نه آیاس و چین
نه کهرم نه خلخ نه توران‌زمین. فردوسی.
که این گر بدارد زمانی چنین
نه آیاس ماند نه خلخ نه چین. فردوسی.

آیان. (نف، ق) در حال آمدن. ||بدیهه. آمده.

آیان. (ص) شب دراز. (سروری از تحفة‌السعاده).

آیای. (ع اِ) ج آیه.

آی‌بابا. (اِخ) (از: ترکی آی، ماه + فارسی بابا، پدر) نامی است که مادران ماه را دهند آنگاه که کودکان شیرخوارهٔ خود را با نشان دادن ماه بازی دهند.

آی‌بیک سیف‌الدین. [بَ سَ فُدْ دی] (اِخ) از حکام و سلاطین بنگاله (۶۲۷-۶۳۱ هـ.ق.).

آی‌بیک عزالدین. [بَ عِزْ زُدْ دی] (اِخ) دومین کس از ممالیک بحری که فرمانروای مصر و شام بوده‌اند (۶۴۸ - ۶۵۵ هـ.ق.).

آی‌بیک قطب‌الدین. [بَ قُ بُدْ دی] (اِخ) مؤسس سلسلهٔ ممالیک یا سلاطین مملوک دهلی (۶۰۲-۶۰۷ هـ.ق.).

آیت. [یَ] (ع اِ) نشان. نشانه. علامت. اماره. آیة:
ای بزمگه تو صورت فردوس
وی رزمگه تو آیت محشر. مسعودسعد.
||معجز. دشواری. معجزه. اعجاز. کرامت:
او آیت پیمبر ما بود روز حرب
از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش.
ناصرخسرو.
و آیتها نمود از عصا و دیگر چیزها. (مجمل التواریخ).
گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی. مولوی.
||دلیل. حجت. برهان:
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر.
ناصرخسرو.
||هر یک از تکّه، طائفه، جمله، کلام، فقره و

---

۱ - کلمهٔ آیینه بمعنی مرآت، بعید نیست اصلش آهینه بوده است، چه آیینه را در قدیم از آهن زدوده و مصقول می‌کرده‌اند. و البته این حدسی بیش نیست و تنها برای متوجه ساختن متتبعین آینده میباشد.
۲ - Caspia در Bernard Dorn.

جماعت حرفهای قرآن که سوره از آنها مرکب است. یک سخن تمام از قرآن: سورهٔ اخلاص چهار آیت است. ج، آیات، آی، آیای:

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی
دویست آیت بودی به شأن شاه ایدر. فرخی.
مادر فرقان چه دانی توکه هفت آیت چراست
یا شهادت را چرا همراه کردستند لا؟
ناصرخسرو.
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو
بی‌هنران را بدل آیت است. ناصرخسرو.
آیتی آمده در این بشما
گرچه امروز وقت آیت نیست. مسعودسعد.
تا یکی نان بسائلی به‌نداد
هجده آیت خداش نفرستاد. سنائی.
هست در تنزیل بر تصدیق این معنی دلیل
آیت ان لیس للانسان الا ما سعی[1].
عبدالواسع جبلی.
سعدی شیرین‌سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتیست وینهمه تفسیر او[2]. سعدی.
سعادت ازلیّ و شقاوت ابدی
دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور.
سلمان ساوجی.

||عجیبه. أعجوبه: و امیر مسعود در این باب آیتی بود و او را در این باب دقایق بسیار است. (تاریخ بیهقی). جدّه‌ای بود مرا... و با این چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو و اندر آن آیتی بود. (تاریخ بیهقی). ||رسالت. ||عبرت. ||شخص. کالبد. ||جماعت.

— آیت مرد؛ رهط او. قوم او.

آیتی. [یَ] (اخ) تخلص دو شاعر، یکی از اهل یزد و دیگری از مردم اصفهان. و آیتی اصفهانی معلم کُتّاب بوده و خط نستعلیق نیکو می‌نوشته.

آی تیمور. [تَ] (اخ) از سربداران، نامش محمد، و او پس از وجیه‌الدین مسعود امارت یافت (۷۴۴-۷۴۶ هـ.ق.).

آیتین. [یَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ آیت. ||(اخ) لقبی که آزادیخواهان در انقلاب آزادی بسید محمد طباطبائی و سید عبدالله بهبهانی دادند، و هر یک را جدا آیة‌الله میخواندند.

آی‌درویش. [دَ] (اخ) نام تیره‌ای از ترکمانان ایران، ساکن شمال غربی سنگر.

آیدین. (اخ) نام شهری از ترکیه (لیدی) بجنوب شرقی ازمیر، دارای ۱۲ هزار تن سکنه و آب معدنی. محصول آن پنبه است.

آیدین. (اخ) نام سلسله‌ای از امرای ولایت لیدیا. این سلسله را بایزید اول در ۷۹۲ هـ.ق. برانداخت و مملکت آنان را ضمیمهٔ ممالک عثمانی کرد.

آیر. [یُ] (ع اِ) ج أیر.

آیران. (اخ) ایران.

آیرتام. [ ] (اخ) نام منزلی از منازل راه گرگان بخوارزم.

آیریا. (اخ) آریا.

آیریانا. (اخ) ایران.

آیرین. (اخ) قاسم‌آباد. ایستگاه شمارهٔ سه در راه‌آهن جنوب. (فرهنگستان).

آیزک. [یِ زَ] (اِ) کرم درخت. ||کرم شب‌تاب. (شعوری). و ظاهراً مصحف آتشیزک باشد.

آیزنه. [یِ نَ / نِ] (ترکی، اِ) شوهرخواهر. یزنه.

آیژ. [یِ] (اِ) آییژ. شراره. رجوع به آبید شود. ||بویمدران. بویمادران. قیصوم. برنجاسف.

آیس. [یِ] (ع ص) ناامید. نومید. نمید. مأیوس. قانط. قنوط:

بود شخصی عالمی قطبی کریم
اندر آن منزل که آیس شد ندیم. مولوی.
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس‌دل مشو. مولوی.
عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش. مولوی.
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش. مولوی.
لیک خورشید عنایت تافته‌ست
آیسان را از کرم دریافته‌ست. مولوی.
هم بر آن بو می‌تنند و میروند
هر دمی راجیّ و آیس میشوند. مولوی.

و آن در اصل آئس باشد.

آیسه. [یِ سَ] (ع ص) تأنیث آیس. زنی که در مدت سال حیض نبیند. (تعریفات جرجانی). و در اصل، آئسه.

آیش. [یِ] (اِ) زمینی که امسال بنوبت خود کاشته نشده. زمین نوبتی. چیمو. ولی. کشخان. کشتخان. کفشن. مرتاحه.

— آیش دادن؛ کشت یک بخش از دو بخش زمین را بسال دیگر گذاشتن، و این برای قوت یافتن زمین باشد.

آیشتنه. [یِ تَ نَ / نِ] (ص) جاسوس. چاپلوس. رجوع به آیشنه و آیشه شود.

آیشم. [یِ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی ماهتاب است که پرتو ماه باشد. (برهان).

آیشنه. [یِ نَ / نِ] (ص) جاسوس. چاپلوس. (برهان). رجوع به آیشتنه و آیشه شود.

آیشه. [یِ شَ / شِ] (ص) آیشتنه. آیشنه. چاپلوس. جاسوس. (برهان)[3].

آیغر. [غُ] (ترکی، ص، اِ) ایغر. اسب گشن. حصان. اسب نر. (زمخشری).

آیفت. [یَ] (اِ) حاجت که خواهند:

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت[4] دارد. دقیقی.
ز یزدان خواستن آنجمله آیفت
که تا نرسد مر او را هیچ آکفت.
زراتشت بهرام.
ز حق آیفت میخواهد بزاری
کند شکر ره پرهیزکاری. زراتشت بهرام.

— آیفت کردن، آیفت بردن، آیفت خواستن؛ تمنی کردن. خواهش و درخواست کردن چیزی را. حاجت خواستن. عرض حاجت. درخواستن. سؤال چیزی.

آیل. [یِ] (ع ص) آب ستبر چرکین. ||شیر ستبر. ||هر چیز ستبر از روغن و عسل و جز آن. ج، أُیَّل. و آیل صورت فارسیِ آئل است.

آیل. [یِ] (اخ) نام کوهی بناحیهٔ نقره در طریق مکه.

آیم سایم. [یَ یَ] (ق مرکب، از اتباع) در تداول عامه، گاه‌گاه. با فاصله‌های زمانی دور. ||به‌نُدرت.

آین. [یِ] (ع ص) نرم. آسان. سبک.

آین. [یَ] (اِ) آهن.

آین. [یِ] (اِ) مخفف آیین:

جشن سده امیرا رسم کبار باشد
این آین کیومرث و اسفندیار باشد.
منوچهری.

آینات. [یِ] (ع ص، اِ) ج آینة.

آیندگان. [یَ دَ / دِ] (اِ) جِ آینده. آنان که آیند. ||آنان که پس از این یا پس از ما بدین جهان آیند. مقابل گذشتگان.

آینده. [یَ دَ / دِ] (نف، اِ) آنکه آید:

زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
چونکه مرده سوی ما آینده نیست. مولوی.

||وارد. ||مستقبل. مستقبله. قادم. قادمه. آتی. آتیه. زمان پس از حال. وقتی که نیامده‌است: آینده نیامده‌ست و بگذشته گذشت.

— آینده و رونده؛ صادر و وارد.

— سال آینده؛ عام قابل. عام مقبل. سال دیگر.

آین‌رود. [یِ] (اخ) نام رودیست، سرچشمهٔ آن بمغرب گردنهٔ کندوان و شعب آن به طالقان‌رود.

آینه. [یِ نَ] (ع ص) تأنیث آین. ج، آینات.

آینه. [یِ نَ / نِ] (اِ) نقش هلال‌وار که بر دم

---

۱ - قرآن ۳۹/۵۳.
۲ - به معنی بعد نیز ظهور دارد.
۳ - در برهان همیشه بعد از کلمهٔ جاسوس، چاپلوس می‌آید. و در بعض فرهنگها باین کلمه و صور دیگر آن معنی جاموس نیز داده‌اند.
۴ - نل: جاهت.

طاوس است.

آینه. [اِ یِ نَ / نِ] (اِ) در کلمهٔ هرآینه، ظاهراً مخفف هرآیینه است و آیینه بمعنی آیین یعنی صورت و گونه و سان، و مجموع مرکب بمعنی بهر حال و در هر حال و بهر روی و بهر صورت و لاجرم. (زمخشری):

همه سر آرد بار آن سنان نیزهٔ او
هرآینه که همی خون خورد سر آرد بار.
دقیقی.

آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو به‌بینی هرآینه. بهرامی.

با درفش ار تپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری.

کسی که آتش را جای سازد اندر دل
هرآینه بدل او رسد نخست زیان. عنصری.

گر شوم بودتی بغلامی بنزد خویش
با ریش شوم‌تر به برِ ما هرآینه. عسجدی.

و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هرآینه و ناچار فرمان عالی [خلیفه] را نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی). هرگاه دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هرآینه میان ایشان جدائی افتد. (کلیله و دمنه).

قبله مساز زآینه هرچند مر ترا
صورت هرآینه بنماید هرآینه. خاقانی.

و سزای بدسگال هرآینه برسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پسر گفت هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری. (گلستان).

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه. سعدی.

و رجوع به هرآینه و هرآیینه شود.

آینه. [اِ یِ نَ / نِ] (اِ) پاره‌های آهن که جنگجویان بر پشت و سینه و ران راست کردندی دفاع را، و ظاهراً مجموع آن را چهارآینه یا چارآیینه خواندندی:

سازد فلک ز عزم تو دایم سلاح خویش
دارد شجاع روز وغا در بر آینه. خاقانی.

آینه. [اِ یِ نَ / نِ] (اِ) آهن مصقول و آهن پرداخت‌کرده و شیشه و بلور پشت‌بزیبق‌کرده که صور اشیاء خارجی در آن افتد. مرآت. آیینه. آبگین. آبگینه. و از آن مسطح و محدب و مقعر باشد:

فرستاد از آن آهن تیره‌رنگ
یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی.

سکندر نهاد آینه زیر نم
همی بود تا شد سیاه و دژم. فردوسی.

بود آینه دوست را مرد دوست
نماید بدو هرچه زشت و نکوست. اسدی.

تنت آینه ساز و هر دو جهان
ببین اندر او آشکار و نهان. اسدی.

گهر چهره شد آینه شد نبید
که آید در او خوب و زشتی پدید. اسدی.

آینه‌ام من اگر تو زشتی زشتم
ور تو نکوئی نکوست سیرت و سانم.
ناصرخسرو.

جهان آینه‌ست و در او هرچه بینی
خیالیست ناپایدار و مزور. ناصرخسرو.

چرخ کبود مانده بر او ابر جای‌جای
چون برزدوده آینه بر، جای‌جای زنگ.
ناصرخسرو.

در آینهٔ خُرد روی مردم
هم خُرد چنان آینه نماید. مسعودسعد.

ما آینه‌ایم هرکه در ما نگرد
هر نیک و بدی که گوید از خود گوید. خیام.

هرکه را آینهٔ یقین باشد
گرچه خودبین، خدای‌بین باشد. سنائی.

چو بر او عیبش آینه ننهفت
بر زمینش زد آن زمان و بگفت... سنائی.

فریاد و فغان زین فلک آینه‌گون
کز خاک بچرخ برکشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم هنوز
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
عمادی شهریاری.

آب‌صفت هرچه پلیدی بشوی
آینه‌سان هرچه ندیدی مگوی. نظامی.

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
روی او زآلودگی ایمن بود. مولوی.

گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی. مولوی.

دارم ز جفای فلک آینه‌گون
پرآه دلی که سنگ از او گردد خون.
ابن یمین.

هرچه در آینه جوان بیند
پیر در خشت خام آن بیند. ؟

— آینهٔ بینی، آینهٔ چشم، آینهٔ حلق، آینهٔ حنجره، آینهٔ دهان، آینهٔ رحم، آینهٔ گوش؛ آینه‌هاست برای دید درون این اندامها، و در طب بکار است.

— امثال:

در دست سوار آینه چکار؟

و رجوع به آیینه شود.

آینه. [اِ یِ نَ / نِ] (اِ) ظاهر پوست گاو از پستانها تا دُبُر. ||وضع موی این قسمت از پوست در ماده‌گاو که بعقیدهٔ بعض علماء فن کیفیت و چگونگی شیر را در اختلافات آن توان شناخت.[1]

آینهٔ اسکندر. [اِ یِ نَ یِ اِ کَ دَ] (اِخ) آینهٔ سکندری. رجوع به آینهٔ سکندری شود.

آینهٔ اسکندری. [اِ یِ نَ یِ اِ کَ دَ] (اِخ) آینهٔ سکندری. رجوع به آینهٔ سکندری شود.

آینه‌افروز. [اِ یِ نَ / نِ اَ] (نف مرکب) مجلی. (حبیش تفلیسی). صیقل. آینه‌زدای. آنکه آینه روشن کند. روشن‌گر. صاقل. صقّال.

آینه‌افروزی. [اِ یِ نَ / نِ اَ] (حامص مرکب) عمل آینه‌افروز. روشن‌گری.

آینه‌بندان. [اِ یِ نَ / نِ بَ] (اِمص مرکب) عمل تزیین خانه و کوی با نهادن آیینهٔ بسیار بر دیوارها و جز آن.

آینه‌بندی. [اِ یِ نَ / نِ بَ] (حامص مرکب) آینه‌بندان.

آینهٔ پیل. [اِ یِ نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دهل یا طبل بزرگ که آنرا بر پیل مینواخته‌اند. و بعضی گفته‌اند جرس و درای و زنگ است که بر پیل آویزند:

از ابر پیل سازم و از باد پیلوان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل بی‌شمار. منوچهری.

چون بلشکرگه او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند.
منوچهری.

فروغ آینهٔ پیل تو بروز نبرد
برون برد ز عذار قمر غبار کلف.
بدر چاچی.

و رجوع به آینهٔ پیل شود.

آینهٔ چرخ. [اِ یِ نَ / نِ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خورشید.

آینهٔ چینی. [اِ یِ نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آینه‌ای از فولاد جوهردار. آینه از مس و نقره و برنج. (تحفه). ظاهراً آیینهٔ حلبی نیز همین است. سجنجل. (زمخشری). آینه که از تل یا تال سازند. (برهان):

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ
همی بر آینهٔ چینی اندرآید زنگ. فرخی.

هرکه را جام از آینهٔ چینی است
لاجرم کار خویشتن‌بینی است. سنائی.

و رجوع به آینهٔ چینی شود.

آینه‌خانه. [اِ یِ نَ / نِ نَ] (اِ مرکب) اطاقی که آنرا آینه‌کاری کرده باشند. ||(اِخ) نام بنائی از آثار صفویه باصفهان.

آینهٔ خاوری. [اِ یِ نَ / نِ یِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آفتاب.

آینه‌دار. [اِ یِ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه آینه در پیش دارد تا عروس و جز او خویشتن در آن بینند:

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو. حافظ.

||سرتراش. گرّای. سلمانی. گرّا. تانگول. تونکو. موی‌تراش. موی‌ستر. حلاق. مُزَیِّن. ||توسعاً، دلاک. حجام.

آینه‌داری. [اِ یِ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل آینه‌دار: دریغ آمدم همی تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران. (گلستان). ||سرتراشی. گرّایی. سلمانی‌گری.

---

1 - Écusson (فرانسوی).

حلاقی. مُزَیِّنی. ||دلاکی. ||حجامی.

آینه‌دان. [یِ نَ / نِ] (اِ مرکب) رَبعه. آینه‌نیام. رجوع به آینه‌دان شود.

آینهٔ دق. [یِ نَ / نِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به آینهٔ دق شود.

آینهٔ رومی. [یِ نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آینهٔ فلزی. آینهٔ حلبی. سَجَنجَل:

آب گوئی از آینهٔ رومیست
بر سرش برگ چون بر آینه زنگ. فرخی.

آینهٔ زانو. [یِ نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به آینهٔ زانو شود.

آینه‌زدا. [یِ نَ / نِ زَ / زِ / زُ] آینه‌زدای. صیقل. (زمخشری). صاقل. روشنگر. پرداخت‌کنندهٔ آینه. آینه‌افروز. صقّال. آنکه آینه روشن کند.

آینه‌زدایی. [یِ نَ / نِ زَ / زِ / زُ] (حامص مرکب) کار و حرفت آینه‌زدای. روشنگری. آینه‌افروزی. صقل. صِقال.

آینهٔ سکندر. [یِ نَ یِ سِ کَ دَ] (اِخ) آینهٔ سکندری. رجوع به آینهٔ سکندری شود.

آینهٔ سکندری. [یِ نَ یِ سِ کَ دَ] (اِخ) بقول فرهنگ‌نویسان، نام آینه‌ایست که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه [بمصر] نهاده بوده است و کشتی‌های دریا از صد میل راه در آینه دیده میشده، و آن مناره را اسکندر بدستیاری ارسطو بنا کرده‌بود و از غفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آینه در آب افکندند و اسکندریه را برهم زدند و ارسطو به فسون و اعداد آنرا از قعر دریا برآورد – انتهی. مناره‌ای در جزیرهٔ فار[1] به قرب اسکندریه(؟) بوده‌است بناکردهٔ سُستراتِ کِنیدی[2]، و این مناره را از مرمر بچندین طبقه ساخته بودند به ارتفاع سیصد ذراع (تقریباً ۱۳۵ گز) و بشب بر سر آن آتش افروختندی راهنمائی کشتی‌ها را:

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری.
خاقانی.

آینه‌کار. [یِ نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه آینه کاری کند.

آینه‌کاری. [یِ نَ / نِ] (حامص مرکب) نشاندن آینه‌های خرد بر دیوار خانه و سقف آن بنظم و ترتیب خاص، زینت را.

آینه‌گر. [یِ نَ / نِ گَ] (ص مرکب) سازندهٔ آینه:

شاگردی عبارت و خط تو کرده‌اند
هم صبح آینه‌گر و هم شام مشک‌سای.
کمال اسماعیل.

آینهٔ گردان. [یِ نَ / نِ یِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خورشید.

آینه‌گری. [یِ نَ / نِ گَ] (حامص مرکب) حرفهٔ آینه‌گر.

آینه‌گون. [یِ نَ / نِ] (ص مرکب) چون آینه. رخشنده. صافی.

آینه‌لی. [یِ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: آینه + «لی» ترکی، بمعنی دارا و دارنده) قسمی تفنگ در قدیم.

آینه‌ور. [یِ نَ / نِ وَ] (اِخ) قصبهٔ ناحیهٔ بندبی به طبرستان.

آینی. (ترکی، اِ) آینی. برادر کوچک.

آیه. [یَ] (ع اِ) آیت. ج، آیات، آی.

– آیهٔ حجاب؛ آیهٔ سی و یکم سورهٔ نور ۲۴.

– آیهٔ سجده؛ هر یک از چهار آیت ذیل: آیهٔ ۱۵ از سورهٔ ۳۲، آیهٔ ۳۷ از سورهٔ ۴۱، آیهٔ ۶۲ از سورهٔ ۵۳، آیهٔ ۱۹ از سورهٔ ۹۶.

– آیهٔ سخّر؛ آیهٔ ۱۲ از سورهٔ ۱۶.

– آیهٔ شهادة؛ آیهٔ هیجدهم از سورهٔ آل‌عمران ۳.

– آیهٔ فتح؛ آیهٔ اول از سورهٔ فتح ۴۸.

– آیهٔ نور؛ آیهٔ سی و پنجم از سورهٔ نور ۲۴.

– آیهٔ و ان یکاد؛ آیهٔ پنجاه و یکم از سورهٔ القلم ۶۸:

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ.

و رجوع به آیت شود.

آیةالکرسی. [یَ تُلْ کُ] (اِخ) نام آیت ۲۵۶ از قرآن به سورهٔ بقره:

ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک
بخوان و نیک بیندیش آیةالکرسی.
ناصرخسرو[3].

آیةالله. [یَ تُلْ لاه] (ع اِ مرکب) نشانه و حجت خدای. ||(اِخ) لقبی که آزادیخواهان بهر یک از دو سید جلیل، سیدعبدالله مجتهد بهبهانی و سیدمحمد مجتهد طباطبائی دادند و نیز مرحوم حاج میرزاحسین، حاج میرزاخلیل مجتهد، آخوند ملاکاظم خراسانی مجتهد و شیخ عبدالله مازندرانی مجتهد را گاهی باین لقب میخواندند.

آیه و مایه. [یَ / یِ وُ یَ / یِ] (ق مرکب، از اتباع) در تداول عامه، همگی. بالجمله. جمعاً. این و بس (بطور تحقیر): این روغن آیه و مایه دو سیر بود. آیه و مایه یک تومان دارم.

آییز. آییژ. (اِ) رجوع به آبید شود.

آییژ. [یی] (اِ) شراره. شرر آتش:

زآتش حسرت و آییژ حسد صد کرت
سوختی سینهٔ بحر و دل کان آزردی.
سراج‌الدین قمری.

||بویمادران. رجوع به ابیژ و آبید و آبید شود. و البته یکی از این صور درست و باقی مصحف است.

آییژک. [ژَ] (اِ مصغر) مصغر آییژ.

آییژه. [ژَ / ژِ] (اِ) آییژ.

آیین. (اِ) سیرت. رسم. (صراح). عرف. طبع. عادت. داب. (دهار). آئین. شیمه. روش. دَیْدَن. خلق. خصلت. خو. خوی. منش:

سیرت او بود وحی نامه بکسری
چونکه به آئینش پندنامه بیاکند. رودکی.

همه شب بدی خوردن آیین او
دل مهتران پر شد از کین او. فردوسی.

مزن رای جز با خردمند مرد
ز آیین شاهان پیشین مگرد. فردوسی.

ترا دانش و هوش و رای است و فر
بر آیین شاهان پیروزگر. فردوسی.

دگر آنکه آیین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان. فردوسی.

کنون از ره بیگناهان بما
نگه کن بر آیین شاهان بما. فردوسی.

بسر برنهاده کلاه دوپر
به آیین ترکان ببستش کمر. فردوسی.

بیاساید از بزم و شادی دو ماه
که این باشد آیین پس از مرگ شاه.
فردوسی.

جز این است آیین پیوند و کین
جهان را بچشم جوانی مبین. فردوسی.

همی دید تا هر یکی برنشست
به آیین چین با درفشی بدست. فردوسی.

همه کوهشان بود آرامگاه
چنین بود آیین هوشنگ شاه. فردوسی.

جوانی به آیین ایرانیان
گشاده کش و تنگ بسته میان. فردوسی.

بسه چیز هر کار نیکو شود
کز آن تخت شاهی بی‌آهو شود
بگنج و به رنج و بمردان مرد
جز این نیست آیین ننگ و نبرد. فردوسی.

تو بصدر اندر بنشسته به آیین ملوک
همچنین مدح‌نیوشنده و من مدح‌نواز.
فرخی.

ساخت آنگه یکی بیوگانی
هم بر آیین و رسم یونانی. عنصری.

جشن سده آیین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.

اما عمرو [لیث] چون او [یعقوب لیث] برفت سعی کرد تا بیشتری از آیین و سیرت نگاه داشت. (تاریخ سیستان).

آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار

---

۱ – فار بمعنی منارهٔ ساحلی از نام همین جزیره مأخوذ است.

2 - Sostrate de Cnide.

۳ – اشاره به لاتأخذه سنة و لا نوم... (۲۵۵/۲–۲۵۷).

یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بوده چنان بوده‌است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی. (نوروزنامه). چون ایوان مداین تمام گشت نوروز کرد و رسم جشن بجای آورد چنانک آیین ایشان بود... و گفت این آیین بجا ماند. (نوروزنامه). و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را جامهٔ سیاه پوشانیده. (نوروزنامه). شاه شمیران را معلوم شد، شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد. (نوروزنامه). و سلطان سنجر را [غزان] بگرفتند و همچنان با خویشتن می‌آوردند، بر آیین سلطنت، الاّ آنکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند. (مجمل‌التواریخ).

پس آنگه بود چون شاهانه آیین
فرستادش عماریهای زرین.
(ویس و رامین).

شنیدم ز دانای فرهنگ‌دوست
که زی هرکس آیین شهرش نکوست. اسدی.

ببین تا ز کردار شاهان پیش
چه بِهْ بُد همان کن تو آیین خویش. اسدی.

تا باغبان در او بود از حد خویش نگذشت
بر کوهها چریدی از رسم خویش و آیین.
ناصرخسرو.

از دیدن دگر دگر آیینش
دیگر شده‌ست یکسره آیینم. ناصرخسرو.

گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن
کبر کبک و حرص مور و فعل مار آیین مکن.
سنائی.

گرچه خرم‌روی و خوشبوئیّ و خندان‌لب چو گل
با من اندر عشق بدعهدی، چو گل، آیین مکن.
عبدالواسع جبلی.

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدونِ با آن شکوه این ندید. سعدی.

||شرع. شریعت. دین. کیش. سنت. راه. طریقت:

ز خوردن همه روز بربسته لب
به پیش جهاندار برپای شب
همان بر دل هر کسی بود دوست
نماز شب و روزه آیین اوست. فردوسی.

نیا را همین بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی.

ز یزدان بخواهید تا همچنین
دل ما بدارد به آیین و دین. فردوسی.

خروشان بشستش ز خاک نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد. فردوسی.

بداد فریدون و آیین و راه
بخون سیاوش بجان تو شاه. فردوسی.

ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر بپیچید از آیین و راه. فردوسی.

بر آیین شاهان پیشین رویم
سخنهای آن برتران بشنویم. فردوسی.

بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فرّهٔ دین رویم
ز یزدان نیکی‌دهش یاد باد
همه کار و کردار ما داد باد. فردوسی.

سپاهش همی خواندند آفرین
که این است پیمان و آیین دین. فردوسی.

چه مهتر چه کهتر چو شد جفت‌جوی
سوی دین و آیین نهاده‌ست روی. فردوسی.

مر او را [شیرین را] به آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین بد آنگاه راست.
فردوسی.

گرت زین بد آید گناه من است
چنین است و آیین و راه من است. فردوسی.

بر آیین ایران مر او را بخواست [کردیه را]
پذیرفت و با جان همی داشت راست.
فردوسی.

نه رسم کیی بد [ضحاک را] نه آیین نه کیش.
فردوسی.

چو ضحاک بر تخت شد شهریار (کذا)
...نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند
نهان راستی، آشکارا گزند. فردوسی.

همه مردمی باید آیین تو
همه رادی و راستی دین تو. فردوسی.

تو دانی که از دین و آیین و راه
چه فرمان یزدان چه فرمان شاه. اسدی.

همه هم‌صورتند و هم‌سیرت
همه هم‌سنتند و هم‌آیین. سنائی.

بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد
بملک اندر همی از عدل آیین عمر بندد.
عبدالواسع جبلی.

چو بشکست از هیربد پشت را
برانداخت آیین زردشت را. نظامی.

||معمول. متداول. مرسوم:

بپوشید تن را بچرم پلنگ
که جوشن نبود آنگه آیین جنگ. فردوسی.

||جشن سور:

با ماه سمرقند کن آیین سپرجی
رامشگر خوب آور با نعمهٔ چون قند. عماره.

یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار
آیین مهرگان نتوان کرد خواستار. فرخی.

||شیوه. آهنگ:

تا بر گل سوری هزاردستان
آیین نواهای زار دارد. مسعودسعد.

||گونه. صفت. کردار. مانند. سان. آسا. چون. وار.

ترکیبها:

—بهارآیین. بهشت‌آیین. جنت‌آیین. خسروآیین:

بهشت‌آیین سرائی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

هر روز شادیی نوبنیاد و رامشی
زین باغ جنت‌آیین زین کاخ کرخ‌وار.
فرخی.

شاد ببلخ آی و خسروآیین بنشین
همچو پدر گنجهای خویش بیاکن. فرخی.

باش از دولت بهارآیین
همچو آزاده سرو برخوردار. مسعودسعد.

||اندازه. حد. عدد. شمار. چند:

بیامد بر خال پاکیزه‌کیش
وزآن مال بی‌حد ستد بهر خویش
ز گاو و خر و گوسفند و ستور
ز اشتر ز استر به آیین مور.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||اسباب. وسائل. آلات. ادوات. ساز. سامان. آمادگی:

بیاراست [مردی عرب] آیین کشت و درود
از آن زر که یوسف بدو داده بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پس از نامه آیین ره ساختند
بروز سوم برگ پرداختند
بروز سوم کاروان رفت خواست...
شمسی (یوسف و زلیخا).

||سزاوار. روا. جایز. مباح:

گر ایدون که فرمانِ شاه این بود
از آن پس مرا رفتن آیین بود. فردوسی.

گر از ما بدلش اندرون کین بود
بریدن سر دشمن آیین بود. فردوسی.

فرستاده گر کشتن آیین بدی
سرت را کنون جای پایین بدی. فردوسی.

غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود. اسدی.

||قاعده. قانون. نظم. ترتیب. ضبط. زیج. شرع. یاسا. نَسَق:

بکوشید و [اردشیر] آیین نیکو نهاد
بگسترد بر هر سوئی مهر و داد. فردوسی.

نشست [فریدون] از بر تخت زرین اوی
بیفکند ناخوب آیین اوی. فردوسی.

نباید برسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کاین نهاد. فردوسی.

آیین این دو مرغ در این گنبد
پرّیدن و شتاب همی بینم. ناصرخسرو.

بفرمود که هر صد و بیست سال کبیسه کنند تا سالها بر جای خویش بماند و مردمان اوقات خویش بسرما و گرما بدانند پس آن آیین تا بروزگار اسکندر رومی که او را ذوالقرنین خوانند بماند. (نوروزنامه). و جهانیان را واجب است آیین پادشاهان بجای آوردن. (نوروزنامه). و او صف لشکر از سواره و پیاده چنان به آیین داشته بود که

سلطان را عجب آمد. (تاریخ طبرستان).
آیین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه؟ حافظ.
||تشریف. سامان. اسباب:
ترا من بدین گونه نشناختم
نه در خوردت آیین همی ساختم
تو اندرخور بند و غل نیستی
بچندین بلا در، کجا ایستی؟
شمسی (یوسف و زلیخا).
بفرمود پس دادگر شهریار
بسیجیدن آیین آن روزگار
ز هرگونه تشریفها کردنش
ز زندان بگردون بیاوردنش.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||طبیعت. نهاد. وَضع. جبلت. فطرت. حالت. چگونگی:
جهان همیشه چنین است و گرد گردانست
همیشه تا بود آیینش گرد گردان بود.
رودکی.
آیین جهان چونین تا گردون گردان شد
مرده نشود زنده و زنده[1] بستودان شد.
رودکی.
چنین است آیین گردنده دهر
کز او نوش یابی گهی گاه زهر. فردوسی.
چنین است آیین گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی.
چنین است آیین چرخ روان
تواناست او گر توئی ناتوان. فردوسی.
چنین است آیین و رسم جهان
پدر را بفرزند باشد توان. فردوسی.
چنین است آیین و رسم جهان
نخواهد گشادن بما بر، نهان. فردوسی.
آیین تنت همه دگر شد
تو نیز بجان دگر کن آیین. ناصرخسرو.
||آذین. شهرآرای:
ببازارگه بسته آیین براه
ز دروازه تا پیش درگاه شاه. فردوسی.
هر آنگه که گشتی [خسروپرویز] ز نخجیر باز
برخشنده روز و شب دیریاز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه
ببستی بشهر اندر آیین براه. فردوسی.
بفرمود آیین کران تا کران
همه شهر سگسار و مازندران. فردوسی.
چنین تا به بسطام و گرگان رسید
تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آیین و گنبد بشهر و بدشت
براهی که لشکرهمی برگذشت. فردوسی.
همه شهرها جمله آیین ببست
منوچهر بر تخت زرین نشست. فردوسی.
چو آیینها بسته شد در سرای
نه کم بد سرای از بهشت خدای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و مردم شهر شادی نمودند و آیین بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
و فعل آن بستن باشد. ||زینت. آرایش. زیب. زیور:
خزائن پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود. سعدی.
||فرّ:
بر آن زیب و آیین که داماد تست
بخوبی بکام دل شاد تست. فردوسی.
چو آمد بگرسیوز این آگهی
که شد تیره آیین شاهنشهی. فردوسی.
چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فرّ و آیین و آب. فردوسی.
چو فرزند باشد به آیین و فر
گرامی بدل بر، چه ماده چه نر. فردوسی.
||اَدَب. آداب. مراسم:
بیاموز او را ره و ساز رزم
همان شادکامیّ و آیین بزم. فردوسی.
پر از خشم بهرام گفتش چنین
شما راست آیین بتوران و چین
که بی خواهش من سر اندرنهی
براه، این نباشد مگر ابلهی. فردوسی.
چه دانی تو آئین شاهنشهی
که داری سر از مغز و دانش تهی. فردوسی.
بکردار و به آیین و به خوهای ستوده
جمالیست جهان را و که داند چه جمالی.
فرخی.
||اراده. خواست. خواهش:
وگر زو [از افراسیاب] تو خشنودی ای دادگر
مرا بازگردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من
به آیین خویش آر آیین من. فردوسی.
— بآیین؛ چنانکه باید. بطوری که ضرور است. متنظم. منتسق. مرتب:
دبیری بآیین و بادستگاه
که دارد ز بیداد لشکر نگاه. فردوسی.
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
خروش آمد از شهر وز بارگاه...
جهانی بآیین شد آراسته
می و رود و رامشگران خواسته. فردوسی.
دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
تو بنشین بآیین به تخت کیان
چو من پیشت آیم کمربرمیان. فردوسی.
تو شو تخت شاهی بآیین بدار
بگیتی بجز تخم نیکی مکار. فردوسی.
چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید
برابر بآیین صفی برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید. فردوسی.
همان قیصر از سلم دارد نژاد
نژادی بآیین و با فر و داد. فردوسی.
تو قلب سپه را بآیین بدار
من اینک پیاده کنم کارزار. فردوسی.
یاری بودی سخت بآیین و بسنگ
همسایهٔ تو بهانه‌جوی و دلتنگ
این خو تو از او گرفته‌ای ای سرهنگ
انگور ز انگور همی گیرد رنگ. فرخی.
از پس خلعت شایسته بآیین صلتی
بدرفشانی چون شمس و بگردی چو قمر.
فرخی.
بهارا بآیین و خرم بهاری
بمان همچنان سالیانیّ و مگذر. فرخی.
بآیین صورتی کاندر جهان کس
نظیر او نه دیده‌ست و نه گفته. عنصری.
بچون تو شاه بآیین شده‌ست کار جهان
بچون تو خسرو روشن شده‌ست چشم حشم.
مسعودسعد.
— ||زیبا. جمیل:
شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گِهِ[2] سیم
شاخ بادام بآیین‌تر یا شاخ چنار؟ فرخی.
بآیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندرو شادکام. عنصری.
||صورت. طریق.
— بَر آیینِ مَثَل؛ بر طریق مَثَل. بصورت مَثَل:
هرکه باور می‌ندارد بی‌ثباتیّ جهان
ازبرای او بر آیین مثل گویند عِش.[3]
ابن یمین.
||نهره‌ای بود که بدان ماست و دوغ از یکدیگر جدا کنند. (تحفة الاحباب اوبهی):
دوغم اکنون که در آیین تو شد
بزنم تا بکشم روغن از او. طیان.
و آیین مصحف این کلمه است، یا بعکس.
— آیین تخت و کلاه، آیین شمشیر و گاه؛ پادشاهی. سلطنت:
چنین گفت کآیین تخت و کلاه
کیومرث آورد کو بود شاه. فردوسی.
نیازرد باید کسی را براه
چنین است آیین تخت و کلاه. فردوسی.
سر کینه‌ورشان براه آورند
گر آیین شمشیر و گاه آورند. فردوسی.
و برای کلمهٔ آیین در نوآیین، رجوع به نوآیین شود.

آیین. (اِخ) نام دهی بنزدیک غار مومیائی. (برهان). صحیح آبین است: و بقربه قریة تسمی آبین... فینسب الیها و یقال موم آبین... معنی اسمه شمع‌الماء. (الجماهر بیرونی).

آیین اکبری. [یِ اَ بَ] (اِخ) قوانین و

۱ – نل: مرد او نتوان زنده زنده.
۲ – گهٔ: بوتهٔ زرگران.
۳ – ظ. اشاره به مَثَلِ عِش رجباً تر عجبا باشد.

یاسا و دین‌گونه‌ای که میرزا ابوالفضل به امر اکبرشاه هندی آورد. ||نام کتاب سوم از اکبرنامه.

آیین‌بندی.[نَ / نِ بَ] (حامص مرکب) آذین شهر. شهرآرای هنگام قدوم شاهی یا بزرگی یا جشن و سوری.

آیین‌پرست.[پَ رَ] (نف مرکب) مطیع. منقاد. تابع. پیرو:

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت آیین‌پرست. نظامی.

آیین‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) خدمت با فروتنی. (برهان):

به درگاه خسرو خرامش کنیم
به آیین‌پرستیش رامش کنیم.
فردوسی (از بعض فرهنگها).

آیین جمشید.[نِ جَ] (اخ) نام نوا و آهنگی است در موسیقی، منسوب به جمشید پادشاه پیشدادی. ||نام لحن دوم از سی لحن باربد. (برهان).

آیین دادرسی.[نِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصول محاکمات. (فرهنگستان).

آیین‌گشسب. [گُ شَ] (اخ) نام سپهبدی که هرمز او را به جنگ بهرام چوبینه فرستاد و او بدست مردی زندانی کشته شد.

آیین‌محله. [مَ حَ لْ لَ] (اخ) نام قریه‌ای به مازندران.

آیین‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نظامنامه. (فرهنگستان).

آیینه.[نَ / نِ] (اِ) آینه. مرآت. آئینه. آبگینه:

آیینه عزیز شد بر ما
چون نور گرفت و روشنائی.
ناصرخسرو.

هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری.
(منسوب به خیام).

کور آیینه شناسد هیهات. خاقانی.

از صفا آیینه منظور نظرها میشود.
ظهیر فاریابی.

عاشق آیینه باشد روی خوب. مولوی.

تا چه شکلی تو در آیینه همان خواهی دید.
سعدی.

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی. سعدی.

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری؟ حافظ.

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد.
حافظ.

هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند
چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است.
صائب.

هر کجا آیینه بینی صیقلش خاکستر است.
قاآنی.

زشت را گو روی خود را نیک کن
ورنه با آیینهات چِنبَود سخُن؟ ؟

دوست آنست کو معایب دوست
همچو آیینه روبرو گوید. ؟

— آیینه‌اش پاک نبودن؛ با تندرستی صوری، بیماری و مرضی در باطن داشتن.
— در آیینهٔ کسان (دیگران) دیدن؛ از نظر و لحاظ سود و زیان دیگران در امری اندیشیدن: اگر خواهی از زیرکان باشی در آیینهٔ کسان مبین. (منسوب به نوشیروان، از قابوسنامه).
— مثل آیینه؛ سخت مصقول.
— ||سخت صافی.
— ||سخت روشن.
و رجوع به آینه شود.

آیینه.[نَ / نِ] (اِ) هر یک از قطعات آهنین که مبارزترین پوشیدی:

نماید ز آیینه‌پوشی سوار
چو آیینهٔ تیغ در کارزار. طاهر وحید.

ماه سر منجوق کمانش ز رخ خویش
آیینهٔ زر بست بر این طاق مقرنس.
بدر چاچی.

و آینه در چهارآینه و چارآینه بهمین معنی است.

آیینه.[نَ / نِ] (اِ) آینه. سان. آئین. طریق. منوال. گونه. حال و صورت. و هرآیینه و هرآینه مرکب از هر و آینه بمعنی مذکور است که بصورت مرکبه، معنی در هر حال و بهر طریق و لاجرم (زمخشری) دهد:

ندارم هرآیینه از شاه راز
وگرچه بخواهد ز من گفت باز. فردوسی.

هرآیینه خرد داریّ و دانی
که تو امروز در شهر کسانی.
(ویس و رامین).

و رجوع به هرآینه و هرآیینه شود.

آیینه.[نَ] (اخ) رجوع به ایل کرند شود.

آیینهٔ اسکندر.[نَ یِ اِ کَ دَ] (اخ) رجوع به آینهٔ سکندری شود.

آیینهٔ اسکندری. [نَ یِ اِ کَ دَ] (اخ) رجوع به آینهٔ سکندری شود.

آیینه‌افروز.[نَ / نِ اَ] (نف مرکب) آینه‌افروز. آینه‌زدای. صیقل. آنکه آینه روشن کند. روشن‌گر. صاقل. صقّال.

آیینه‌افروزی.[نَ / نِ اَ] (حامص مرکب) عمل آینه‌افروز. روشن‌گری.

آیینه‌بندان. [نَ / نِ بَ] (اِمص مرکب) آینه‌بندان.

آیینه‌بندی.[نَ / نِ بَ] (حامص مرکب) آینه‌بندان.

آیینه‌پرداز.[نَ / نِ پَ] (نف مرکب) آینه‌افروز.

آیینه‌پیرا. [نَ / نِ] (نف مرکب) آیینه‌افروز.

آیینهٔ پیل.[نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آینهٔ پیل:

ز آیینهٔ پیل و هندی درای
خروش و نوا رفته تا دور جای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ز آیینهٔ پیل و زنگ شتر
صدف را شبه رست بر جای دُر. نظامی.

شغبهای آیینهٔ پیل مست
همه شانه بر پشت پیلان گسست. نظامی.

و رجوع به آینهٔ پیل شود.

آیینهٔ تال.[نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آیینهٔ تَل. آینهٔ حلبی. آیینهٔ رویین.

آیینهٔ چینی. [نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آینهٔ چینی. و آن آیینه‌ای بوده‌است که از آهن و فولاد جوهردار می‌کرده‌اند. آینهٔ حلبی. سجنجل. (زمخشری):

آنرا که رسد از مرض لقوه گزند
باید که بیاد دارد از من این پند
آیینهٔ چینی بنظر آورده
در خانهٔ تاریک نشیند یک چند.
یوسفی طبیب.

||مجازاً، خورشید:

چو آیینهٔ چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید. نظامی.

آیینهٔ حلبی. [نَ / نِ یِ حَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آینهٔ چینی. آیینهٔ چینی. سجنجل. آیینهٔ تَل. آینهٔ رومی.

آیینه‌خانه. [نَ / نِ نَ / نِ] (اِ مرکب) آینه‌خانه. ||(اِخ) نام یکی از بناهای صفویه بوده‌است به اصفهان.

آیینه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) آینه‌دار:

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست.
حافظ.

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست. حافظ.

||سرتراش. گرّای. سلمانی. حجّام. فصّاد.

آیینه‌داری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل آینه‌دار: آیینه‌داری در محلّهٔ کوران. ||سرتراشی. گرّایی. سلمانی‌گری. حجامی. فصادی.

آیینه‌دان.[نَ / نِ] (اِ مرکب) قاب آینه. آینه‌نیام:

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر
آیینه پیش یوسف از آیینه‌دان برآر. صائب.

آیینهٔ دق. [نَ / نِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی آیینه که صورت بیننده را سخت زرد و بی‌اندام نماید.

– مثل آیینهٔ دِق؛ شخصی سخت عبوس. شخصی همیشه محزون و غمنا کبچهره.
آیینه‌زدا. [نَ / نِ زَ / زِ / زُ] آیینه‌زدای. آینه‌افروز. صیقل. صاقل. صقّال. آنکه آینه روشن کند. روشنگر.
آیینه‌زدائی. [نَ / نِ زَ / زِ / زُ] (حامص مرکب) شغل آیینه‌زدای. روشن‌گری.
آیینهٔ رومی. [نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آینهٔ رومی.
آیینهٔ رویین. [نَ / نِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سجنجل.
آیینهٔ زانو. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استخوان و برآمدگی زانو از قدام. مقابل چفته یعنی فرورفتگی زانو از خلف. آینهٔ زانو. آینه. آیینه. کاسهٔ زانو. داغصه. رضفه:

وگر از پردهٔ صورت برون آیی بیاموزی
صفا زآیینهٔ زانو ادب از لوح پیشانی.
سیف اسفرنگ.

بسته‌ام من روی با آیینهٔ زانوی خویش
تاکنون آن ماه چون آیینه روباروی کیست؟
جامی.

||ثَفِنه (در اشتر).
آیینهٔ سکندر. [نَ یِ سِ کَ دَ] (اِخ) آیینهٔ اسکندر:

آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.
حافظ.

رجوع به آینهٔ سکندری شود.
آیینهٔ سکندری. [نَ یِ سِ کَ دَ] (اِخ) آینهٔ سکندر.
آیینه‌فروز. [نَ / نِ فُ] (نف مرکب) آینه‌افروز.
آیینهٔ قدی. [نَ / نِ یِ قَدْدی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قدّی شود.
آیینه‌کار. [نَ / نِ] (ص مرکب) آینه کار.
آیینه‌کاری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) آینه کاری.
آیینه‌گون. [نَ / نِ] (ص مرکب) آینه گون.
آیینهٔ گیتی‌نما. [نَ / نِ یِ نُ / نِ / نَ] (اِخ) آیینهٔ گیتی‌نمای. آیینهٔ سکندری. ||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً، جام شراب.

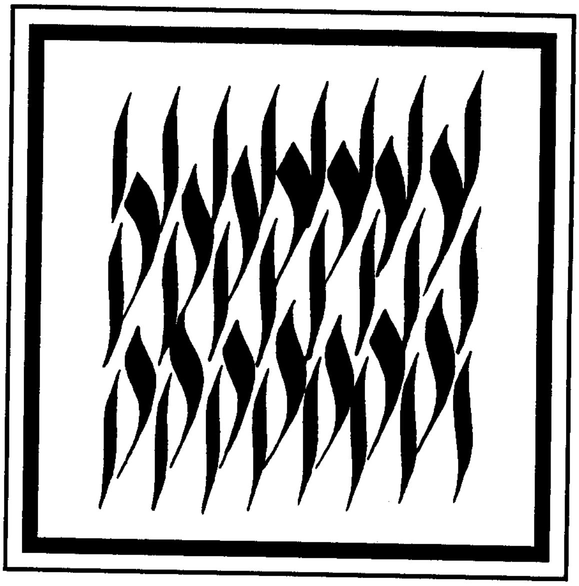
آیینه‌نیام. [نَ] (اِ مرکب) آینه‌دان. قاب آینه.
آیینه‌ورزان. [نَ وَ] (اِخ) نام قریه‌ای بزرگ بدماوند، کنار راه طهران به فیروزکوه، میان گلیارد و جابون در ۷۹۴۰۰ گزی طهران.
آیین هوشنگ. [نِ شَ] (اِخ) نام کتابی موضوع و برساخته که در آن فلسفهٔ یونانی مترجَم بعربی را با اصطلاحات و لغات عرب، به اجزاء قسمت و هر جزء را به یکی از مردان اساطیری تاریخ ایران نسبت کرده‌اند. و انتخاب این نام شاید به تناسب پاره‌ای از ابیات فردوسی است:

بما بر ز دین کهن ننگ نیست
بگیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی.

بگشتی ز دین کیومرّثی
هم از راه هوشنگ و طهمورثی. فردوسی.

ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار. فردوسی.

همه کوهشان بود آرامگاه
چنین بود آیین هوشنگ شاه. فردوسی.



ا

بسم‌الله تعالی

باب‌الهمزه. همزه یا الف مهموزه یا الف متحرکه اولین حرف است از حروف هجا و آنرا در حساب جُمَّل به یک دارند. و چون در ابتدای کلمه باشد بر دو گونه است، وصلی و فصلی. فصلی آنست که افکندن آن تغییری در معنی کلمه ندهد، مانند همزهٔ اشتر و اسپید و افراز که چون با حذف همزه شتر و سپید و فراز گوئیم معنی برجایست. و وصلی آنست که چون سقط شود لفظ از معنی بگردد و یا مهمل ماند، چون همزهٔ ارزیز و اندام و استاخ. در کلمات مبدوء بهمزهٔ وصلی اگر بعد از همزه دو حرف باشد همزه همه جا مفتوح آید، چون: ابا، اَبَر و اَبی. و اگر بیش از دو حرف بود حرکت حرف مابعد همزه را بهمزه دهند و حرف پس از همزه ساکن ماند، چون: اشتر، اسپاهی و اخشیجان.

ا. [اَ] (پیشوند) همزهٔ مفتوحه در زبانهای باستانی ما علامت سلب و نفی بوده، چون: ابرنایو؛ نابرنا، نابالغ. اَمهرکَ؛ بی‌مرگ، (اوستائی). اکرانه؛ بی‌کنار، بی‌کرانه، نامتناهی. و این حرف برای چنین معنی در کلمهٔ اَسغدَه، بمعنی ناسوخته، یا نیم‌سوز و نیز در کلمهٔ اپیشه، بمعنی بیکار و عاطل در زبان فارسی فعلی مانده‌است:

در کوی تو اپیشه همی‌گردم ای نگار
دزدیده تا مگرْت ببینم بیام و بر.
شهیدی قمی[1].

|| (حرف) در شواهد ذیل به تداول کنونی ظاهراً همزهٔ مفتوحه گاه زاید است، و گاه همزهٔ اصلی (پهلوی) است و بیشتر این کلمات را بی‌همزه استعمال کنند:

اَبا، بجای با:
ابا زاری و ناله و درد و غم
رسیده بزرگان و رستم بهم. فردوسی.
هم امشب بند او چون برگشایم
چو خشم آرد ابا او چون برآیم؟
(ویس و رامین).

اباختر، بجای باختر.

ابَر، بجای بر:
ابر بیگناهیش نخجیر، زار
گرفتند شیون بهر کوهسار. فردوسی.
ابر داه و دو، هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.
بزد نای رویین ابر پشت پیل
جهان شد ز لشکر چو دریای نیل. فردوسی.

ابرنجن، بجای برنجن.

ابی، بجای بی:
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس و طوق و تبیره شدند. فردوسی.
ابی پرّ و پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر، آهنگ نخجیر کرد. فردوسی.
بدان خوشیّ و خوبی جایگاهی
ابی دلبر بچشمش بود چاهی.
(ویس و رامین).
نبینم کام دل تا زو جدایم
ابی کام چنین زنده چرایم؟ (ویس و رامین).
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست. سعدی.

ابیداد، بجای بیداد:
ستمکاره یار است و من مانده عاجز
که تا با ابیداد او چون کنم چون. سوزنی.

اپرنداخ، بجای پرنداخ.

اپرویز، بجای پرویز.

اَخروش[2]، بجای خروش:
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم
بچمم دست زنم ناله و اُخروش کنم.
منوچهری.

اَسپست[3]، بجای سپست:
نخوردی یک درم اسپست هرگز
چرا گاهت بود صحرای پرخار.
بسحاق اطعمه.

استیر، بجای ستیر:
یارب چه جهانست این یارب چه جهان
شادی بستیر بخشد و غم بقپان. صفار.
خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآهخت گرد دلیر. فردوسی.
گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار.
منوچهری.

اسگاوند، بجای سگاوند (سجاوند).

اسمندر، بجای سمندر:[4]
آتشی بر دست دشمن درگرفت
تا خلیلش طبع اسمندر گرفت. عطار.

اسوار، بجای سوار.

اشخار، بجای شخار:
آب آن دلخراش چون زنگار
خاک آن جانگزای چون اشخار.
فخر زرکوب.

---

۱ – و اگر کلمهٔ امرد عربی در قدیم از زبانهای ایرانی گرفته شده‌باشد همزهٔ سلب در این کلمه نیز باقی مانده‌است.

۲ – این کلمه بمتابعت برهان با همزهٔ مفتوحه ضبط شد، لیکن ظاهراً و قیاساً اُخروش بضم همزه درست باشد.

۳ – بضبط برهان، ولی معروف بکسر است و تعریب آن نیز به فِصفِصَة مؤید مکسور بودن حرف اول است.

۴ – از یونانی Salamandra

خدایجوئی یکرنگ باش چون مردان
که‌زن بسرخ و سپید حنا و اشخار است.
امیرخسرو دهلوی.
اشگرف (نیکو و خوش‌آیند)، بجای شگرف:
زلف و روی و لبت بنام ایزد
همه از یکدگر شگرف‌ترند.
عمادی شهریاری.
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
که‌در آن سه ماهی اشگرف بود. مولوی.
افتالیدن، بجای فتالیدن:
باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.
که‌با خشم چشم ار برآغالدت
بیک دم همه زود بفتالدت. اسدی.
دو نوبهار پدید آمدند از اول سال
ز فصل سال و ز وصل شه ستوده‌خصال
از این بهار شده دست جود درافشان
از آن بهار شده چشم ابر درافتال. قطران.
افراز، بجای فراز:
که‌آیم بر افراز کُهْ چون پلنگ
نه دژ ماند آنگه نه کهسار و سنگ. فردوسی.
کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر. فردوسی.
کمندو کمان دادشان ساز جنگ
زره زیر و ز افراز چرم پلنگ. اسدی.
رسیدند زی آبگیری فراز
زده کلهٔ زرّبفت از فراز. اسدی.
نشاندند آن خسته را خوار و زار
فراز یکی اشتر بی‌مهار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تلی بود برگوشهٔ ره بلند
بر افراز تل برشد آن هوشمند.
شمسی (یوسف و زلیخا).
اَفروغ، بجای فروغ:
چو از پیری افتاد بر رویت انجوغ
نبینی دگر در دل خویش افروغ. ابوشکور.
برافروز آذری اکنون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.
افریدون، بجای فریدون:
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجاگاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.
سده جشن ملوک نامدار است
ز افریدون و از جم یادگار است. عنصری.
اَفژولیدن، بجای فژولیدن: وَهین؛ کارافـژول. التحضیض؛ برافـژولیدن. الحثّ؛ بـرافـژولیدن بر کار. (تاج‌المصادر بیهقی).
انار، بجای نار:
وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ در آن حُقه نهاده.
منوچهری.
سر خَوارِج خواهم شکفته همچو انار

دل روافض ملعون کفیده چون جوزق.
انوری.
اناهید، بجای ناهید.
انوشه، بجای نوشه:
بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه بزی شاد و روشن‌روان. فردوسی.
بسی آفرین خواند بر شهریار
که‌نوشه بزی تا بود روزگار. فردوسی.
که‌نوشه بزی شاه تا جاودان
بهر کشوری دسترس بر بدان. فردوسی.
بدو گفت شاپور نوشه بدی
جهان را بدیدار توشه بدی. فردوسی.
انوشه خور طرب کن شادمان زی
درم ده دوست خوان دشمن پرا کن.
منوچهری.
و در امثلهٔ زیرین ظاهراً همزه اصلیست:
برو، بجای ابرو:
همه دل پر از کین و پرچین برو
بجز جنگشان نیست چیز آرزو. فردوسی.
نبخشود دیده پر از آب کرد
بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی.
شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است
کرده‌دو رخان زرد و برو پرچین کرده‌ست.
منوچهری.
بریشم، بجای ابریشم:
دمش چون تافته بند بریشم
سمش چون زآهن و فولاد هاون.
منوچهری.
قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که‌بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد. حافظ.
پیون، بجای اپیون یا هپیون:
طلخی و شیرینیش آمیخته‌ست
کس‌نخورد نوش و شکر با پیون. رودکی.
اینْت نسازد همی مگر همه شکّر
وآنْت نسازد همی مگر همه هپیون.
ناصرخسرو.
چه حالست این که مدهوشند یکسر
که‌پنداری که خوردستند هپیون.
ناصرخسرو.
ز، بجای از:
ز مار مهره تو آری ز ابر مروارید
زگاو عنبر سارا ز پارگین زنبق. انوری.
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور. نظامی.
زیرا، بجای ازیرا:
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی
ازیرا که بگزیده مستکبری را. ناصرخسرو.
دنیا نستانم برایگان من
زیرا که جهان رایگان گران است.
ناصرخسرو.
بیاموز تا دین بیابی ازیرا
ز بی‌علمی آید همی بی‌فساری. ناصرخسرو.

ستا، بجای استا (اوستا):
بزند و ستا اندرون زردهشت
که‌بنمود هر گونه نرم و درشت.
فردوسی (از انجمن‌آرا).
اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی
همی زنده بر دارتان کردمی. فردوسی.
هر فاخته‌ای ساخته نائی دارد
هر بلبلکی زند و ستائی دارد. منوچهری.
بلبلکان زند و ستا خواستند
فاختگان هم‌بر بنشاستند
نای‌زنان بر سر شاخ چنار. منوچهری.
ستانه، بجای استانه:
گراز سوختن رست خواهی همی شو
بآموختن سر بنه بر ستانه. ناصرخسرو.
مرگ ستانه‌ست در سرای سپنجی
بگذری آخر تو زین بلند ستانه.
ناصرخسرو.
یارت ای بت صدر دارد زآن عزیز است و تو زآن
در لگدکوب همه خلقی که در استانه‌ای.
سنائی.
سترنگ، بجای استرنگ:
همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک
سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ.
فرخی.
همان از گیاهان با بوی و رنگ
شناسنده خواند ورا استرنگ
از آن هرکه کندی فتادی ز پای
چو ایشان شدی بی‌روان هم بجای. اسدی.
باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب
که‌ز خاکش‌پس از آن زنده برآید سترنگ.
سنائی.
قهرش ار سوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ. سنائی.
در استرنگ هیئت مردم نهاده حق
مردم‌گیاه اسم علم یافت استرنگ. سوزنی.
سترون، بجای استرون:
آنچه گرفته‌ست بیش از این پسرانش
عقمی آیند و دخترانْش سترون. فرخی.
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری.
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت
چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است.
انوری.
فراختن، بجای افراختن:
چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان‌خواست از ترک و بفْراخت یال.
فردوسی.
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی. فردوسی.
فراسیاب، بجای افراسیاب:

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام
در قدح گلین نگر عکس شراب گوهری.
خاقانی.
فراشتن، بجای افراشتن:
گهی ببازی بازوش را فراشته داشت
گهی به رنج جهان اندرون بزد آرنج.
ابوشکور.
سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند. فردوسی.
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
ز کیوان کلاه کیی برفراشت. فردوسی.
فروختن، بجای افروختن:
شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت. سعدی.
فروزنده، بجای افروزنده:
ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده‌تر زین نباشد نژاد. فردوسی.
فزایش، بجای افزایش:
جهان را فزایش ز جفت آفرید
که از یک فزونی نیاید پدید. فردوسی.
من این را که بی تاج و آرایش است
گزیدم که این اندر افزایش است. فردوسی.
فزودن، بجای افزودن:
بجوید مگر بازیابد ورا
بدل شادکامی فزاید ورا؟ فردوسی.
ببینیم تا رای گردان سپهر
چه افزاید و بر که تابد بمهر. فردوسی.
فسار، بجای افسار:
بدو گفت رخشم بدین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار. فردوسی.
بیاموز تا دین بیابی ازیرا
ز بی‌علمی آید همی بی‌فساری.
ناصرخسرو.
افسری کآن نه دین نهد بر سر
خواهَش افسر شمار و خواه افسار. سنائی.
فسان، بجای افسان:
طبع و دل خنجریّ و آینه‌ایست
رنج و غم صیقلیّ و افسانیست. مسعودسعد.
فقیه ار هست چون تیغی فقیر ار هست چون افسان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی.
سنائی.
بادام دومغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را. انوری.
سر آل‌بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افسان نماید. خاقانی.
فسانه، بجای افسانه:
جهان سربسر چون فسانه‌ست و بس
نماند بد و نیک بر هیچکس. فردوسی.
بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی. فردوسی.
وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه. حافظ.

فسردن، بجای افسردن:
فسرده بسرما و برگشته کار
بماند سه دختر بدو یادگار. فردوسی.
آن شنیدی که گفت دمسازی
با رفیقی ازآن خود رازی
گفت این راز را نگوئی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود و در هوا افسرد
در تو زاد آن زمان که در من مرد. سنائی.
فسوس، بجای افسوس:
دو دیگر دلاور سپهدار طوس
که در جنگ بر شیر دارد فسوس. فردوسی.
آخر افسوستان نیاید از آنک
ملک در دست مشتی افسوسیست! انوری.
فسون، بجای افسون:
همی‌ریخت گوگردش اندر میان
چنین باشد افسون و رای کیان. فردوسی.
اگر جادوئی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن. فردوسی.
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا. حافظ.
فشاندن، بجای افشاندن:
بستان کشور جود و بفشان زرّ و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز.
منوچهری.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم.
حافظ.
فشردن، بجای افشردن:
بیفشرد ران رستم زورمند
بر او تنگ‌تر کرد خَمّ کمند. فردوسی.
بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پائی که در هم فشرد.
(منسوب به حافظ).
فکار، بجای افکار:
خانه‌ها بینم پرنوحه و پربانگ و خروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فکار.
فرخی.
خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افکار و دستش بشکست. (تاریخ بیهقی).
چو بیکار باشی مشو رامشی
فکار است بیکار اگر باهشی. حافظ.
فگانه، بجای افگانه:
بدولت تو قضا با فلک منادی کرد
عدویزاده بمرد و فگانه گشت جنین.
عنصری.
ترکیب من افگانه شد از زایش علت
زآن پس که بد از علت و از عارضه حامل.
سنائی.
فغان، بجای افغان:[1]

فغان از این غراب و وای‌وای او[2]
که در نوی فکندمان نوای او. منوچهری.
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی
هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان.
ناصرخسرو.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.
فکندن، بجای افکندن:
برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره‌دَرّ و باره‌افکن. منوچهری.
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش.
حافظ.
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم.
حافظ.
کنون، بجای اکنون:
اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم
علی‌رغم تو در توحید فصلی، گوش دار اکنون.
سنائی.
کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی. سعدی.
گر، بجای اگر:
گر از این منزل ویران بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم. حافظ.
مرود، بجای امرود:
فرخ و فروج است جوجه بیضه تخم‌مرغ و خود
چون عنب انگور و تین انجیر و کمثری مرود.
ابونصر فراهی.
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نبات است معلق بر بار.
سعدی.
سیب و امرود بهم مشت زده
فندق از دلخوشی انگشت زده. ؟
نوشیروان، بجای انوشیروان:
انوشیروان دیده‌بود این بخواب
کز این تخت بپراکند رنگ و تاب. فردوسی.
قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.
زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.
سعدی.
ورنجن، بجای اورنجن.

۱ - فغان: ظ. ج فَغ است به معنی خدا یا بت و کلمهٔ استغاثه است که بدان خدایان را بیاری می‌طلبیده‌اند.

۲ - بر طبق نسخه‌ای کهن؛ و «وای‌وای» بمعنی دف طیر است یا پَرش:
روز بزم او بماند جبرئیل از وای‌وای.
منوچهری.

هورمزد، بجای اهورمزد.
در کلمات ابتداشده بهمزهٔ مفتوحه که از دیگر زبانها گرفته شده‌است نیز گاه همزه را حذف کنند:
با، در ابا: بایزید. بامره.
بابیل، در ابابیل:
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند. مولوی.
بو، در ابو: بوبکر. بوالحسن. بوسعید:
بوسعید مهنه در حمام بود
قایمیش افتاد و مرد خام بود.
عطار (منطق‌الطیر چ گوهرین ص۲۵۹).
رسطاطالیس، در ارسطاطالیس.
سترلاب، در استرلاب:
منجم ببام آمد از نور می
گرفت ارتفاع از سترلابها. منوچهری.
رخم چو روی سترلاب زرد و پوست بر او
ز زخم ناخن چون عنکبوت استرلاب.
مسعودسعد.
بر سترلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت. مولوی.
آدم اسطرلاب گردون علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست. مولوی.
عنکبوت این سطرلاب رشاد
بی منجم در کف خلق اوفتاد. مولوی.
میر، در امیر:
ای شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم
ای میر علی‌حکمت عالم بتو درغال.
رودکی.
و گاه در همین کلمات اجنبی همزهٔ مفتوحه افزایند، چون اسمندر در سمندر و افلاطون در فلاطون:
ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضهٔ مرغی
چه گفته‌ست اندرین معنی ترا تلقین‌کن افلاطون.
سنائی.
جز فلاطون خم‌نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز؟ حافظ.
و گاه همزهٔ مفتوحه و «ه» بجای یکدیگر آیند، چون: اپیون، هپیون. است، هست. استه، هسته. امار، همار. انباز، هنباز. انبان، هنبان. انجیدن، هنجیدن. و گاه همزهٔ مفتوحه با «ی» بدل شود، چون: ارمغان، یرمغان. ارنداق، یرنداق. اکدش، یکدش. النجوج، یلنجوج.
أ. [اَ] (ع حرف) همزهٔ مفتوحه در عربی ادات استفهام و در تداول ما تنها در کلمهٔ الست مستعمل است مقتبس از آیهٔ: و إذ أخذَ ربُکَ مِن بَنی‌آدَم مِن ظُهورِهِم ذُرّیتهم وَ أشهدَهُم علی أنفسهم ألستُ بربکُم قالوا بلی شَهِدنا أن تَقولوا یومَ القیمة انّا کنا عن هذا غافلین. (قرآن ۷/۱۷۲):
مگر بوئی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند. سعدی.
مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست.
حافظ.
اِ. [اِ] (حرف) همزهٔ مکسوره در بعض کلمات گاهی افزوده و گاه حذف شود، معروفتر وقت را اصلی و غیرمعروف را مخفف یا مثقل توان گفت:
براهیم و ابراهیم:
دعوی کنند گرچه براهیم‌زاده‌ایم
چون نیک بنگری همه شاگرد آزرند.
ناصرخسرو.
علی بن براهیم از شهر موصل
بیامد ببغداد در شعرخوانی. منوچهری.
سپاناخ و اسپاناخ:
من سپاناخ توام هرچم پزی
یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی. مولوی.
سپرغم و اسپرغم:
میدانْت خوابگاه است خون عدو شراب
تیغ اسپرغم و شَنّهٔ اسبان سماع خوش.
دقیقی.
یکایک سپرغم ز بن برکنند
همان شاخ نار و بهی بفکنند. فردوسی.
ز بس مناظره کآنجا زبان من کردی
بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال.
فرخی.
بیگمان شو زانکه روزی ابر دهر بیوفا
برف بربارد بر آن شاه سپرغم مرغزی.
ناصرخسرو.
در دست شه اینها سپرغمند گرامی
در پیش خر آنها چو گیاهند و غذااند.
ناصرخسرو.
دماغی گر ببوید آن سپرغمهای خوشبویت
پسِ گوش افکند حالی حدیث غم چو اسپرغم.
کمال اسماعیل.
چو بینم بروی تو آن زلف پرخم
ز گلزار فردوس چینم سپرغم.
زین‌الدین سنجر.
سپند و اسپند:
دیوت از راه بیرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.
جان عشاق سپند رخ خود میدانست
وآتش چهره بدین کار برافروخته بود.
حافظ.
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد. حافظ.
سپندان و اسپندان:
هرکجا شیریست خود را چون شکر بگداختن
هرکجا سرکه‌ست خود را چون سپندان داشتن.
سنائی.
ستادن و استادن بمعنی قیام و ستاد و اِستاد بمعنی گرفتن:
ستاده جوانی بکردار سام
بدیدش که میگشت گرد کنام. فردوسی.
جان تو با این چهار دشمن بدخو
نگرفت آرام جز بداد و باستاد. ناصرخسرو.
دگر گفتند هرگز کس بدین در
نه شاگردی نه استادی نه اِستاد...
ناصرخسرو.
ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر. سعدی.
ما سر بغیر حضرت تو درنیاوریم
سلطان ز بندهٔ تو نیارد ستاد باج.
شاه‌داعی شیرازی.
ستبرق و استبرق:
صحرا گوئی که خورنق شده‌ست
بستان همرنگ ستبرق شده‌ست. منوچهری.
ز دست باد تو بخشی ببوستان سندس
ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق. انوری.
ستخر و استخر:
خرامان بیامد بسوی ستخر
که گردنکشان را بدان بود فخر.
فردوسی (از انجمن‌آرا).
مقامش در اول باستخر بود
که گردنکشان را بدان فخر بود. زجاجی.
ستدن و استدن:
سه دیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان. فردوسی.
ستد نیزه از دست آن نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار. فردوسی.
همگان آفرین کردند که چنان حصار بدان مقدار مردم استده شده‌بود. (تاریخ بیهقی). و پسرش را فرمود تا درِ حصار استوار کند که آنرا ممکن نبود استدن. (مجمل التواریخ).
ستنبه و استنبه:
کشته دیو ستنبه را از تاب
گوهر چتر او بجای شهاب. سنائی.
صحبت عام آتش و پنبه‌ست
زشت‌نام و تباه و استنبه‌ست. سنائی.
ستیز و استیز. ستیزه و استیزه:
برآغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند. ابوشکور.
ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خانمان کهن. فردوسی.
وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنْت ستاره بنمایم من. منوچهری.
ستیزآوری کار اهریمن است
ستیزه بیرخاش آبستن است. اسدی.
هرکه او استیزه با سلطان کند
خانهٔ خود سربسر ویران کند. عطار.
ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا. مولوی.
قطره با قلزم چو استیزه کند

ابله است او ریش خود برمی‌کند. مولوی.
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز. مولوی.
چو جنگ آوری با کسی درستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز. سعدی.
ستیم و استیم:
گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
از دروغ تست جانم در ازیغ
از جفای تست ریشم پرستیم. ناصرخسرو.
بلفظ خویش کند زمهریر را تشبیه
جراحت دلشان را زند بلفظ ستیم. سوزنی.
سفندیار و اسفندیار:
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم
سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار.
فرخی.
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و اسکندر و اسفندیار. سعدی.
سکندر و اسکندر:
چو اسکندر از پاک مادر بزاد
یکی شد بنزد نیا مژده داد. فردوسی.
سکندر که بر عالمی دست داشت
در آن دم که میرفت عالم گذاشت. سعدی.
شتالنگ و اشتالنگ:
سه گردون زرین شتالنگ بود
ز هر داروئی هفتصد تنگ بود. اسدی.
مازیار گفت در هر دو اشتالنگ این اسب مغز نیست اسفهبد بفرمود تا اسب بکشتند و اشتالنگ بشکستند هیچ در او مغز نبود. (تاریخ ابن اسفندیار).
با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن به نقیض غرضش اسب خر آمد.
سیف اسفرنگ.
ز چیست خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب
ز چیست زشتی ایشان ز نرد و اشتالنگ.
شاه‌داعی شیرازی.
و در کلمات ذیل ظاهراً همزه زائد و غیراصیل مینماید:
اسپاس، بجای سپاس:
هم حق‌شناس باشد هم حق‌گذار باشد
هم در بدیّ و نیکی اسپاسدار باشد.
منوچهری.
اسپاه و اسپه، بجای سپاه و سپه:
سپه را چه باید ستاره‌شمر
بشمشیر جویند گردان هنر. فردوسی.
که با بارهٔ دز شما را چه کار
سپه را ز شمشیر باید حصار. فردوسی.
چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان
بپرس از لشکر و اسپاهسالار. فرخی.
سپاه است و ساز است و مردان مرد
دگر کار بخت است روز نبرد. اسدی.
جوق‌جوق اسپاه تصویرات ما
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما. مولوی.
اصفاهان و اسپاهان، بجای صفاهان و سپاهان:[1]
ز بانگ طبل و بوق مژده‌خواهان
نخفتم هفت ماه اندر صفاهان.
(ویس و رامین).
اگرچه فخر ایران اصفهانست
فزون زان قدر آن فخر جهانست.
(ویس و رامین).
ز اصفاهان دو بت چون ماه و خورشید
خجسته آب نار و آب ناهید.
(ویس و رامین).
مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود. سعدی.
اسپر، بجای سپر:
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ و زرد. فردوسی.
بر و گردن ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری. منوچهری.
اسپرود (اسفرود)، بجای سفرود:
قطاة؛ سفرود. (مقدمةالادب زمخشری). و گفت اسفرود میگوید: من سکت سلم. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
پیش عمان کی نماید آب رود
پیش شاهین چون ببازد اسفرود. ؟
اسپنجی، بجای سپنجی. اسفنج، بجای سفنج:
چون زنده‌گیا زندهٔ مرده‌ست بصورت
با آنکه تنش مردهٔ زنده‌ست چو اسفنج.
سیف اسفرنگ.
اسپوختن، بجای سپوختن:
همان زخمگاهش فرودوختند
بدارو همه درد بسپوختند. فردوسی.
اسپهبد، بجای سپهبد:
که از بیم اسپهبد نامور
چگونه گشاییم پیش تو در. فردوسی.
که پیل سپید سپهبد ز بند
رها گشت و آمد بمردم گزند. فردوسی.
اسپیجاب، بجای سپیجاب.
استاخ، بجای ستاخ.
استاره، بجای ستاره:
ستاره صنوبر همی‌خواندم او را
بدان چهر و بالای زیبا و درخور. فرخی.
وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنْت ستاره بنمایم من. منوچهری.
بیمار شود عاشق لیکن بنمی‌میرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نخواهد شد.
مولوی.
دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را
گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه‌پاره را.
مولوی.
استاک، بجای ستاک:
سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌ایست سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسائی.
من بساک از ستاک بید کنم
بی‌تو امروز جفت سبزه منم. عماره.
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.
منوچهری.
غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر. ازرقی.
استبر، بجای ستبر:
دو بازوش استبر و پشتش قوی
فروزان از او فرهٔ خسروی. دقیقی.
دو رانش چو ران هیونان ستبر
دل شیر و نیروی ببر و هزبر. فردوسی.
استم، بجای ستم:
آخر دیری نماند استم استمگران
زآنکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم.
منوچهری.
بازگو کز ظلم آن استم‌نما
صدهزاران زخم دارد جان ما. مولوی.
استهیدن، بجای ستهیدن. استیهیدن، بجای ستیهیدن:
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه
ستیهیدن مردم بی‌گناه. فردوسی.
همان طوس نوذر در آن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی.
من روزه بدان سرخ‌ترین باده گشایم
زآن سرخ‌ترین باده رهی را ده و مَسْتِهْ.
منوچهری.
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت بِستِهْ. سنائی.
مَسْتِهْ صنما چندین می خور بطرب با من
منت بسرم برنه ساغر بکفم نه هان. سنائی.
گر بدی صورتت بود مسته[2]
بد دانا ز نیک نادان به. سنائی.
هرکه باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خود را ببوش از دیدنش. مولوی.
اسریشم، بجای سریشم.
اسکیزه، بجای سکیزه:
چونکه مستغنی شد او طاغی شود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند. مولوی.
اسگالش، بجای سگالش:
ز بربر همه لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود و در ره شدند. فردوسی.
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی‌خندد بر آن اسگالشت. مولوی.
اشتاب، بجای شتاب:
که این باره را نیست پایاب او

۱ - در صورتی که اصل اسپاهان از اسب نباشد.
۲ - در صورتی که از ستهیدن به کسر سین باشد.

درنگی شود شیر ز اشتاب او. فردوسی.
گذر کرد زان پس به کشتی بر آب
ز کشور بکشور برآمد شتاب. فردوسی.
اشتافتن، بجای شتافتن:
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند. مولوی.
اشکار، بجای شکار:
جز ملک محمود کتواند کرد
نره شیری بخدنگی اشکار. فرخی.
آلت اشکار جز سگ را مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکاری خوش رود.
مولوی.
شیر دنیا جوید اشکاریّ و برگ
شیر مولی جوید آزادیّ و مرگ. مولوی.
گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را. مولوی.
بیام یار ای عارف بکن هر نیم‌شب زاری
کبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری.
مولوی.
اشکافتن، بجای شکافتن:
که رستم بکینه بر او دست یافت
بدشنه جگرگاه او برشکافت. فردوسی.
بدشنه جگرگاه اشکافتند
برهنه بآب اندر انداختند. فردوسی.
اشکردن، بجای شکردن:
نبودی بگیتی چنین کهترم
که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم. فردوسی.
جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که پروردهٔ خویش را بشکری. فردوسی.
شیر غزال و غرم را نشکرد
چونانکه تو اعدات را بشکری.
دقیقی یا فرخی.
نگاه کن که بدین یک سفر که کرد چه کرد
خدایگان جهان شهریار شیرشکر. فرخی.
با من امروز که بودهست بدین دشت اندر
تا ببینند که چه کرد آن ملک شیرشکر.
فرخی.
خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر
به در خانهٔ میر آن ملک شیرشکر. فرخی.
شاد بادی و توانا و قوی تا بمراد
گه ولی پروری و گاه معادی شکری. فرخی.
اشکره، بجای شکره:
با غلامان و آلت شکره
کرد کار شکار و کار سره. عنصری.
اشکره را در پی چرز و کلنگ
هست چو آویزش قصّاب چنگ.
امیرخسرو.
اشکستن، بجای شکستن:
فرودآمدند از چمنده ستور
شکسته دل و چشمها گشته کور. فردوسی.
گوسفندان را به اشکسته کوهی راند، داود بر
آن کوه شد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود. مولوی.
کای غلام بسته‌دست اشکسته‌پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا. مولوی.
اشکفه (اشکوفه)، بجای شکفه (شکوفه):
بر شاخ نار اشکفهٔ سرخ گلِّ نار
چون از عقیق نرگسدانی بود صغیر.
منوچهری.
گویی که گیا قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا.
مسعودسعد.
اشکفیدن و اشکفتن، بجای شکفیدن و
شکفتن:
همچون شکوفه چشم‌سفیدم در انتظار
تا می‌ببندد آنچه نخست اشکفیده بود.
اثیر اخسیکتی.
اشکم، بجای شکم:
شکم سخت شد فربه و تن گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران. فردوسی.
تاک رز را دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچون دم روباهان.
منوچهری.
چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرمابنان پهن فرق سری. منوچهری.
شیر بی دمّ و سر و اشکم که دید
اینچنین شیری خدا هم نافرید. مولوی.
شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم‌بنده کمتر پرستد خدای. سعدی.
اشکوخیدن، بجای شکوخیدن.
اشگرف، بجای شگرف:
همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد. فردوسی.
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود
که در آن سه ماهی اشگرف بود.[1] مولوی.
اِشناب و اِشناه، بجای شناب و شناه:
بدست چپ و پای کردی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه. فردوسی.
ای بدریای عقل کرده شناه
وز بد و نیک اختران آگاه. انوری.
دو استاد سپاهانی به اشناب
برون بردند جان از دست غرقاب. عطار.
اشنودن و اشنیدن، بجای شنودن و شنیدن:
نه بنوشتنی بد نه بنمودنی
نه برخواندنی بد نه بشنودنی. دقیقی.
بر مستراح کوپله سازیده‌ست
بر مستراح کوپله کاشنیده‌ست؟ منجیک.
اشنوشه، بجای شنوشه:
رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان‌چون دردمندان را شنوشه. رودکی.
چون بنشیند ز می معنبر جوشه
گوید کایدون نماند جای شنوشه
درفکند سرخ مل به رطل دوگوشه
روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه
گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال. منوچهری.
افرنجه، بجای فرنجه:
ز مصر و ز افرنجه وز روم و روس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. نظامی.
نه مصر و نه افرنجه مانَد نه روم
گدازند از آن کوه آتش چو موم. نظامی.
افرنگ، بجای فرنگ:
خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنگ شو.
مولوی (از انجمن‌آرا).
در کلمات مبدوء بهمزهٔ مکسورهٔ غیرفارسی
نیز گاهی همزه را حذف کنند:
ستغفار، بجای استغفار. ستبداد، بجای
استبداد:
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم پیش تو نیکو کنم آنرا بستغفار. فرخی.
آیم و چون کخ بگوشه‌ای بنشینم
پوست بیکبار برکشم ز ستغفار. فرخی.
فحاش‌لله از این هر دو پاک دار ضمیر
بخواه از ایزد از این هر دو قول استغفار.
ناصرخسرو.
بلیس، بجای ابلیس[2]:
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی. مولوی.
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس. مولوی.
بن، بجای ابن:
عالم فضل و علم خواجه عمید
حامدبن محمد المهتدی. فرخی.
و گاه همزهٔ مکسوره بجای «ی» اضافه آید: کسی را که پی‌هاء پای سست شود و برنتواند خاست. (نوروزنامه). و گاه بدل «ای» باشد، چون استادن بجای ایستادن. و گاه بدل «آ» بود، چون در آشناو و اشناو. همزهٔ مکسورهٔ عرب گاهی در فارسی بدل به «ی» شود: سائر، حائز، جائز که در فارسی سایر و حایز و جایز گویند. و گاه در فارسی همزهٔ مکسوره بدل «ه» آید، چون ایج در هیچ و ازاره در هزاره، و گاه به ذال بدل شود، چون آئین، آذین. برای کسرهٔ اضافه که صوتش همزهٔ مکسوره است مانند: پدر من، پسر تو و خسرو قبادان رجوع به کسره شود.

۱ - اگر اشگرف در این بیت بمعنی بزرگ و ستبر باشد.
۲ - از یونانی Diabolos.

اً.[یَنْ] (ع پسوند) علامت نصب در زبان عرب. تا: ابداً؛ تا ابد. ||از: اصلاً؛ از اصل. ||علی‌ا: غفلتاً؛ علی‌الغفله. ||از روی: ارفاقاً؛ از روی ارفاق. لطفاً؛ از روی لطف. علماً؛ از روی علم. تفضلاً؛ از روی تفضل. ||با: فرضاً؛ بالفرض. ||اب: تدریجاً؛ بتدریج. ||فی‌ا: فوراً؛ فی‌الفور. ||برحسب: اتفاقاً؛ برحسب اتفاق. و این نصب را در همه جا در قافیه به «آ» تبدیل توان کرد. برای فتحه که در آخر اسماء دلالت بر عهد کند رجوع به «ه» شود.

اُ.[اُ] (حرف) همزهٔ مضمومه. در کلمات ذیل گاه همزهٔ مضمومه حذف شود:

ستخوان، بجای استخوان:

آنگه بیکی چرخشت اندر فکنَدْشان
بر پشت لگد بیست‌هزاران بزنَدْشان
رگها ببرذشان ستخوانها بکنَدْشان
پشت و سر و پهلوی بهم درشکنَدْشان.
منوچهری.

پوست هر یک بفکند و ستخوان و جگرش
خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش.
منوچهری.

تن را به رنج هجر سزاوار دان که هست
شایسته استخوان به سگ و سگ به استخوان.
عمادی شهریاری.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد. سعدی.

ستره، بجای استره.

ستوار، بجای استوار:

یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت
یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار.
فرخی.

چه گویم از صفت او ز عشق او گویم
بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار. سوزنی.

درازقامت و در هر وجب بقتل عدو
هم از میان کمری بسته بر میان ستوار.
اثیر اخسیکتی.

ستودان، بجای استودان:

ولیکن ستودان مرا از گریز
به آید چو گیرم بکاری ستیز. فردوسی.

سکره، بجای اسکره:

ز نقش‌بند ضمیر تو مایه میگیرد
خم و سُکرهٔ رنگ مصوران بهار.
اثیر اخسیکتی.

بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
شیر را برداشت هرگز بره‌ای. مولوی.

فتادن، بجای افتادن.

ورا، بجای او را.

در کلمات ذیل همزهٔ مضمومه ظاهراً اضافه شده‌است بر اصل کلمه، چه استعمال آن بی همزه اکثریست:

استام، بجای ستام:

نکورنگ اسبان با سیم و زر
به استامها در نشانده گهر. دقیقی.

بسیمین ستام آوریدند سی
از اسبان تازیّ و از پارسی. فردوسی.

از اسبان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام. فردوسی.

استردن، بجای ستردن:

یکی آفرین کرد بر سام گرد
وز آب دو نرگس همی گل سترد. فردوسی.

عرض بسترد نام دیوان اوی
بپای اندر آرند ایوان اوی. فردوسی.

اُستون و اُستن، بجای سُتون و سُتُن:

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون. فردوسی.

ستون خرد بردباری بود
چو تیزی کنی تن بخواری بود. فردوسی.

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است. مولوی.

استن حنانه از هجر رسول
ناله‌ها کردی چو ارباب عقول. مولوی.

استوه و استه، بجای ستوه و سته:

دمان اژدهائیست کز چنگ او
سته شد جهان پاک در جنگ او. فردوسی.

فراوان ز هرگونه جستند کین
نه این زان سته شد نه نیز آن ازین.
فردوسی.

چو از پیش برخاستند آن گروه
که او را همی‌داشتندی ستوه. فردوسی.

عرب چون شنیدند بسته شدند
برفتند از آن جایگه کآمدند. فردوسی.

غرابِ بَین نای‌زن شده‌ست و من
سته شدم از استماع نای او. منوچهری.

زین روی که دیدنش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چو آمدم پیری پیش
در دیدن من که را بود رغبت بیش
من خود چو همی‌گریزم از دیدن خویش.
جوهری مستوفی.

من ز بار گنه چو کوه شدم
وز تن و جان خود ستوه شدم. سنائی.

که آن خوبان چون استوه آمدندی
بتابستان بر آن کوه آمدندی. نظامی.

اسرب، بجای سرب.

اُسروش، بجای سروش.

اشتاب، بجای شتاب:[1]

گذر کرد زان پس به کشتی بر آب
ز کشور بکشور برآمد شتاب. فردوسی.

نشستند بر نرم ریگ کبود
به اشتاب خوردند آنچه که بود. فردوسی.

چه باید کرد ایشان را که ایشان
چو برق و باد سخت اشتاب رفتند. مولوی.

اشتر، بجای شتر[2]:

اشتران بختیيم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق. مولوی.

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم.
سعدی.

اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب.
سعدی.

شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است. سعدی.

اشکوفه، بجای شکوفه:

باش تا دوحهٔ اقبال تو اشکوفه کند
کز شمیمش همه آفاق معطر گردد.
ابوعلی چاچی یا اغاجی.

اشکوه، بجای شکوه و اشکوهیدن، بجای شکوهیدن:

نباید شکوهید از ایشان بجنگ
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ. فردوسی.

پادشاهی که باشکه باشد
حزم او چون بلند که باشد. عنصری.

صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلکه بر دریای پراشکوه زد. مولوی.

وارثانم را سلام من بگوی
وین وصیت را بیان کن موبموی
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند. مولوی.

انمونه، بجای نمونه.

انوشه، بجای نوشه.[3]

و در کلمات بیگانه نیز گاه الف مضمومه را حذف کنند: مغیلان در ام‌غیلان. قلیدس در اقلیدس. سطقسات در اسطقسات. و همزهٔ مضمومه در اول کلمه گاه بدل گاف آید، چون در گستاخ و استاخ:

بدین زمان بکش استاخی مرا و بدان
مرا سخای تو کرده‌ست بیش از این استاخ.
سوزنی.

تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود
شاید که در حریم دل خصم محرم است.
سیف اسفرنگ.

و گاه بجای «او» باشد، چون همزهٔ استا بجای اوستا و همزهٔ افتادن بجای اوفتادن:

گفت الحق سخت استا جادوئی
که درافکندی بمکر این جا، دوئی.
مولوی.

و بدل به «ه» شود: اورمزد، هورمزد. اوشهنگ، هوشنگ.

و نیز به شین بدل گردد چون شمار، امار. و به واو مبدل شود: اریب، وریب. و برای ضمهٔ عطف که صوتش چون همزهٔ مضمومه است مانند:

---

۱ - بضبط حسین خلف؛ و در پهلوی همزه اصلی است.

۲ - در اوستا، همزهٔ اشتر اصلی است.

۳ - بنا به بعض ضبطها.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید.
منوچهری.

رجوع به ضمه شود.

آآرغیس. [آ آ] (اِ) رجوع به آرغیس شود.

آآطریلال. [آ طِ] (اِ)[1] آطریلال. اطریلال. طریلال. لغتی است بربری و بعربی آنرا رجل‌الطیر گویند و ما امروز آنرا قازایاغی نامیم و نام فارسی آن: پاکلاغی، چنگ‌کاک، پای کلاغ، زرقون، موچه، موجه، یملک، یملیک، مچی است، و نامهای دیگر آن بعربی: رجل‌الغراب، جزرالغراب، رجل‌العقارب، رجل‌العقاب، رجل‌الزرزور، رجل‌العقعق، رجل‌الراعی، رجل‌الطیر، حرالشیطان، حشیشةالبرص باشد. شاخ گیاه او به چنگال مرغ ماند و گیاه او به شبت شبیه است و ساقش مربع است و تخم آن چون تخم کرفس است ببزرگی بشکل زیره و بلون کبود بغایت تلخ و با حرافت. گل آن سفید و برگش متفرق و تخم آنرا تخم خلال و تخم خلال خلیل و تخم جاروب و تخم خلیل نامند. و مستعمل در طب تخم آن است بطلا و شرب. و گویند آنچه سبز و تیره و شبیه به رازیانه است قسمی از دوقواست. و قسم کبود رنگ از تخم آنرا آآطریلال مصری گویند برخلاف سبز که آآطریلال عادی است.

آآلسن. [آ لُ سُ] (معرب، اِ)[2] مبرءالکلب. حشیشةاللجاة (گیاه غوک). ساقش بقدر زرعی مانند ساق رازیانه. و رجوع به آلسن شود.

اا. [اِ اِ] (اِ) در زبان کودکان شیرخواره عَذِرَه. اِاِنه. کِه‌کِه، تعبیریست مَثلی. و معنی آنکه هر دو صورت امر بد و مکروه است.

ائباء. [اِءْ] (ع مص)[3] رجوع به ایباء شود.

ائباب. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایباب شود.

ائبان. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایبان شود.

ائتاء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایتاء شود.

ائتبار. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتبار شود.

ائتبال. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتبال شود.

ائتتاب. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتتاب شود.

ائتثار. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتثار شود.

ائتجاج. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتجاج شود.

ائتجار. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتجار شود.

ائتخاذ. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به اتخاذ شود.

ائتدام. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتدام شود.

ائتراق. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتراق شود.

ائتزار. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتزار شود.

ائتزاز. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتزاز شود.

ائتساء. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتساء شود.

ائتشاء. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتشاء شود.

ائتشاب. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتشاب شود.

ائتضاض. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتضاض شود.

ائتطام. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتطام شود.

ائتفاک. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتفاک شود.

ائتکاک. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتکاک شود.

ائتکال. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتکال شود.

ائتلاء. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتلاء شود.

ائتلاخ. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتلاخ شود.

ائتلاف. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتلاف شود.

ائتلاق. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتلاق شود.

ائتمار. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتمار شود.

ائتمام. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتمام شود.

ائتمان. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتمان شود.

ائتناف. [اِءْ تِ] (ع مص) رجوع به ایتناف شود.

ائتیاب. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایتیاب شود.

ائتیال. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایتیال شود.

ائثار. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایثار شود.

ائثام. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایثام شود.

ائثه. [اَ ءِ ثَ] (ع اِ) ج اثاث. اسباب خانه. (منتهی الارب). ابوعبید هروی در غریبین و صاحب مجمع‌البحرین اِئّه ضبط کرده‌اند و در تاج‌العروس آئّه آمده‌است.

ائجاد. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایجاد شود.

ائجار. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایجار شود.

ائداء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایداء شود.

ائداب. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایداب شود.

ائدام. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایدام شود.

ائذاء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایذاء شود.

ائذان. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایذان شود.

ائراء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایراء شود.

ائراب. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایراب شود.

ائراض. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایراض شود.

ائراق. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایراق شود.

اارغیس. [اَ آ] (اِ) رجوع به آآرغیس و آرغیس شود.

ائزاء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایزاء شود.

ائزار. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایزار شود.

ائساد. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایساد شود.

ائساف. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایساف شود.

ائصاد. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایصاد شود.

ائصال. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایصال شود.

ائکاد. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایکاد شود.

ائکاف. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایکاف شود.

ائکال. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایکال شود.

ائلاء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایلاء شود.

ائلاف. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایلاف شود.

ائلام. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایلام شود.

ائلی. [اَءْ لی ی] (ع ص نسبی) رجوع به آلی شود.

ائمار. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایمار شود.

ااملیلس. [اَ آ لی لِ] (اِ) رجوع به آملیلس و عوسج شود.

ائمه. [اَ ءِمْ مَ] (ع اِ) ج امام. بزرگان. سران. پیشوایان: یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. (گلستان باب هفتم).

– ائمهٔ جماعت؛ پیش‌نمازان.

– ائمهٔ راشدین، ائمهٔ هدی، ائمهٔ اثناعشر، ائمهٔ اطهار؛ دوازده امام از نسل علی و فاطمه علیهماالسلام.

– ائمهٔ لغت، ائمهٔ نحو؛ قدوه‌ها و ارکان لغت

---

1 - Ptychotis verticalata (لاتینی).

2 - Alyssum.

۳ – در ائباء و نظایر آن که کلمه بدو همزهٔ متوالی، اول مکسور و ثانی ساکن ابتدا شود، قاعده تبدیل همزهٔ دویم به یا باشد. لکن چون در تلفظ فارسی نَبرهٔ عرب در همزه محسوس نیاید بعض این کلمات مانند ائتلاف و جز آن در گفتار و هم در کتابت فارسی‌زبانان با دو همزه مستعمل است. از این‌رو برای مراجعه‌کنندگان ایرانی صورت ابقاء دو همزه در ردیف کلمات مبدوء به دو همزه ضبط و هر یک به مرجع اصلی خود احاله شده‌است.

و نحو.

ائمهٔ رسولی. [اَ ءِمْ مَ یِ رَ] (اِخ) رسولیان. آل‌رسول. منسوب به رسول یعنی فرستادهٔ خلیفهٔ عباسی نزد مسعود آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبی عربستان بسال ۶۱۹ هـ.ق. پسر این رسول را که به علی‌بن رسول معروف شد مسعود بحکومت مکه تعیین کرد و پسر این علی یعنی نورالدین عمر پس از مرگ مسعود بـه سـال ۶۲۵ در یمن عـلم استقلال افراشت و سلسلهٔ رسولیان از ۶۲۶ تـا ۸۴۵ هـ.ق. در آنجا اقـامت و امـارت داشـتند. و ایـن سـلسله را بـنی‌طاهر برانداختند.

ائمهٔ رسیه. [اَ ءِمْ مَ یِ رَسْ سی یَ] (اِخ) منسوب به قاسم رسیّ مدعی امامت و او به زمان مأمون عباسی بـود و خـود را یـحیی الهادی می‌نامید، و فرقهٔ زیدیهٔ رسی منسوب به او باشند و ائمهٔ رسی تا هم‌اکنون بامامت فرقهٔ خویش برجایند. وفـات قـاسم رسـی ملقب به ترجمان‌الدین در ۲۴۶ هـ.ق. بود.

ائمهٔ صنعاء. [اَ ءِمْ مَ یِ صَ] (اِخ) مـرکز ائمهٔ رسی در شهر صعده بود و ایشان غالباً صنعا را نیز متصرف بودند مـعهذا تـا سـال ۱۰۴۳ هـ.ق. یعنی سالی که ترکان عثمانی از صنعا اخراج شدند صنعا پایتخت یمن نبود و از آن پس این سمت گرفت. و ائـمهٔ صـنعا شعبه‌ای از ائمهٔ رسی هستند چه ابوالقـاسم منصور مؤسس ایـن دودمـان از فـرزندان یوسف داعی نبیرهٔ یحیی هادی (قاسم رسی) میباشد. ابتدای امامت ایـن دوده در حـدود سال ۱۰۰۰ هـ.ق. بوده‌است.

ائناء. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایناء شود.

ائناث. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایناث شود.

ائناس. [اِءْ] (ع مـص) رجـوع بـه ایـناس شود.

ائناض. [اِءْ] (ع مـص) رجـوع بـه ایـناض شود.

ائناف. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایناف شود.

ائناق. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایناق شود.

ائهال. [اِءْ] (ع مص) رجوع به ایهال شود.

ائیلانی. [ ] (اِخ) طائفه‌ای از چـادرنشینان کرمان و بلوچستان مرکب از پنجاه خانوار کـه در سـردسیر کـوه هـزار، چـهارطاق حسـین‌آباد، گـرمسیر جـیرفت و رودبـار مسکن دارند. زبان آنها بـلوچی و فـارسی است.

اب. [اَ] (ع اِ) پدر. باب. والد. بابا:

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم

تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم

تا شکنشان ندرم تا سرشان برنکنم

تا بخونْشان نشود مُعْصَفَری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم

کاین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ابی.

منوچهری.

مناقب اب و جد تو خوانده روح از لوح

چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد

ایا بعلم و شرف وارث نبی و وصی

گرفته صدر سیادت به نسبت اب و جد.

سوزنی.

||و شعرای ما برای ضرورت گاه بـاء اب را مشدّد آورده‌اند:

همتش ابّ و معالی امّ و بیداری ولد

حکمتش عمّ و جلالت خال و هشیاری ختن.

منوچهری.

خرسند به نیک و بد خود باید بود

اندازه‌شناس حد خود باید بود

اول سبق تو ابجد آمد یعنی

بر سیرت اَبّ و جدّ خود باید بود. ؟

||برادر پدر. عم. عمو: و اله آبائک ابراهیم و اسـماعیل. (قـرآن ۱۳۳/۲)؛ ای ابـیک و عمک. (مخاطب یـعقوب است). ||خـاله: و رفع ابویه علی‌العرش. (قرآن ۱۰۰/۱۲)؛ ای اباه و خالته اذ کانت اُمه قد ماتت. در آخـر ایـن کـلمه، واو در حـالت رفـعی، الف در حالت نصبی و یا در حـالت جـری اضـافه شود و ابو و ابا و ابی گویند. تـثنیه: اَبَـوان، اَبَوَیْن. ج، آبـاء، ابـون، ابـین. ||(اِخ) اولیـن اقنوم از سه اقنوم اهل تثلیث. اقـنوم اول از اقانیم ثلاث. خدای متعال:

در کلیسا بدلبر ترسا

گفتم ای دل بدام تو دربند

نام حق یگانه چون شاید

که اَب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت

وز شکرخنده ریخت از لب قند

سه نگردد بریشم ار او را

پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.

اب. [اَ] (اِ) سنبل‌الطیب. (مخزن الادویه).

اب. [اَب ب] (ع مص) ساز کـردن. بسـیج کردن. بسیجیدن (رفتن را). ساختن رفتن را و عزم کردن بر آن. (تاج المـصادر بـیهقی). ساز رفتن کردن و بازآمدن. ||مشتاق وطـن شدن. آرزومندی زادبوم. ||بساختن کـاری را. (زوزنی). ||دست بردن (بشمشیر). دست بشمشیر زدن ازبهر کشیدن. (تاج المـصادر بیهقی). ||جنبانیدن. اِبابت. اِباب.

اب. [اَب ب] (ع اِ) گـیاه. عشب. عـلف کـه چهاروا و بهائم خورد. آنچه از زمین روید. سبزه. ||چـراگـاه. مَـرعیٰ. مـرتع. گـیاه‌زار. چمن.

اب. [اَب ب] (اِخ) نام شهرکی به یمن.

اب. [اِ بِ ب] (اِخ) نـام قـریه‌ای از قـراء ذوجبله به یمن.

اباَر. [اَبْ] (ع اِ) جِ بئر.

اباَس. [اِبْ] (ع مص) بسختی رسیدن.

ابا. [اَ] (حرف اضافه) (مخفف اباک) با. وا. فا. مع. وَ. همراهِ. بمعیتِ:

چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه

به تیمار و عذاب اندر، ابا دولت به پیکار است

اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او

بر زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.

خسروی.

دُمّ سگ بینی ابا بتفوز سگ

خشک گشته کش نجنبد ایچ رگ. رودکی.

نیز ابا نیکوان نماندت جنگ فند

لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند. رودکی.

ابا برق و با جستن صاعقه

ابا غلغل رعد در کوهسار. رودکی.

سوی شاه هیطال شد ناگهان

ابا لشکر و گنج و چندی مهان. فردوسی.

هر آنکس که از شهر بغداد بود

ابا نیزه و تیغ پولاد بود. فردوسی.

نیای من آهنگر کاوه بود

که با فرّ و برز و ابا یاره بود. فردوسی.

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه

ابا ده‌هزار آزموده گروه. فردوسی.

تهمتن سوی شاه بنهاد روی

ابا شادکامیّ و با رنگ و بوی

ابا زال سام نریمان بهم

بزرگان کابل همه بیش و کم. فردوسی.

جهاندار بنشست و کاوس کی

دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی

ابا رستم گرد و دستان بهم

همی‌گفت کاوس هر بیش و کم. فردوسی.

بیامد کنون چون هژبر ژیان

بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم

چو سام نریمان و گرشاسب جم. فردوسی.

ز قلب سپه گیو شد پیش صف

خروشان و بر لب برآورده کف

ابا نامداران گودرزیان

کز ایشان بدی راه سود و زیان. فردوسی.

بر دختر آمد همی گژدهم

ابا نامداران و گردان بهم. فردوسی.

یکی تخت زرین بلورینْش پای

نشسته بر او بر، جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم

همی رای زد شاه بر بیش و کم. فردوسی.

کمر بر میان بسته رستم چو باد

بیامد گرازان ابا کیقباد. فردوسی.

سوی زادفرخ شدند آن سه مرد

ابا گوهر و زرّ و با کارکرد. فردوسی.

بدانم که بهرام بسته میان

ابا او یکی گشته ایرانیان. فردوسی.

ابا جوشن و خود بسته میان

همه تازی اسبان برگستوان. فردوسی.

همی ماند خسرو بشاهنشهی
ابا گنج و دیهیم و تاج مهی. فردوسی.
هزار و صد و شصت استاد بود
که کردار آن تختشان یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی
ز رومیّ و بغدادی و پارسی. فردوسی.
دوصد مرد برنا ز فرمانبران
ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوی
چو آید ز هر سو رساند، بدوی. فردوسی.
همی راند [خسروپرویز] با تاج و با گوشوار
بزر بافته جامهٔ شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر
بهر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.
چنین گفت پس شاه را خانگی
که چون تو که باشد بفرزانگی
... ابا هدیه و باژ روم آمدیم
بدین نامبردار بوم آمدیم. فردوسی.
ابا هرکه پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی.
زمستان بدی جای او طیسفون
ابا لشکر و موبد رهنمون. فردوسی.
ابا کودکی چند و چوگان و گوی
بمیدان شاه آمد آن نامجوی. فردوسی.
ابا زاری و ناله و درد و غم
رسیده بزرگان و رستم بهم. فردوسی.
بگرد جهان چارسالار من
که هستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زآن ده و دوهزار
از ایرانیانند جنگی سوار. فردوسی.
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
سپهبد بیامد بمیدان شاه
ابا جوشن و گرز و رومی کلاه. فردوسی.
روَم خیمه بر طرف هامون زنم
ابا دشمنان دست در خون زنم. فردوسی.
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان
برفتند گردان همه شادمان. فردوسی.
به یک هفته بیمار بود و بمرد
ابا خویشتن نام نیکی ببرد. فردوسی.
به پیش سپه قارن رزم‌زن
ابا رای‌زن سرو شاه یمن. فردوسی.
ابا رای او بنده را پای نیست
جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. فردوسی.
بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهروئی ببالین سرا. فردوسی.
ببندید یکسر میان یلی
ابا گرز و با خنجر کابلی. فردوسی.
ابا هدیه و سیم و با تخت زر
ز دیبای رومیّ و رومی گهر. فردوسی.
بمردار و خونش همی پرورید
ابا بچگانش همی آرمید. فردوسی.
ز پیش پدر رفت اسفندیار
سوی راه توران ابا گرگسار. فردوسی.
فرستاده آمد بنزدیک زال
ابا بخت فیروز و فرخنده فال. فردوسی.
ابا او یک انگشتری بود و بس
که ارز نگینش ندانست کس. فردوسی.
بشادی به شهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند. فردوسی.
ز پیش سپهبد برون شد براه
ابا چند تن مر ورا نیکخواه. فردوسی.
کمر بر میان بست رستم چو باد
بیامد گرازان ابا کیقباد. فردوسی.
بیاراست یک روز پس شهریار
شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او از ایرانیان لشکری
هر آنکس که کِه بود اگر مهتری. فردوسی.
فرستاده بازآمد از پیش سام
ابا شادمانیّ و فرخ پیام. فردوسی[1].
ابا ویژگان ماند وامق بجنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
بزرگان ابا اسرت سرفراز
درفش و سپه پیش بردند باز. اسدی.
||برابر. مقابلِ. علی:
ابا لشکر نوذر افراسیاب
چو دریای جوشان بد و رود آب. فردوسی.
ببستم میان یلی بنده‌وار
ابا جاودان ساختم کارزار. فردوسی.
که او رسم‌های پدر درنوشت
ابا موبدان و ردان تند گشت. فردوسی.
کنون نیست ما را ابا وی درنگ
که کوشیم با وی هم از راه جنگ. فردوسی.
ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم. فردوسی.
||ب (به) :
مرا پویهٔ پور گم‌بوده خاست
بدلسوزگی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز
که ای چارهٔ خلق و خود بی‌نیاز. فردوسی.
ابا کردیه گفت کز آرزوی
چه خواهی بگو ای زن نیکخوی. فردوسی.
ابا دیگران مر مرا کار نیست
جز این مر مرا راه گفتار نیست. فردوسی.
همی‌گفت آن دیو بدروزگار
بخشم و ستیزه ابا شهریار. فردوسی.
ز لشکر بشد تا بجای نماز
ابا کردگار جهان گفت راز. فردوسی.
||دَر:
کنون این گرامی دو گونه گهر
برآمیخت باید ابا یکدگر. فردوسی.
یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو مردم برآمیختن [گفتار ضحاک].
فردوسی.
||در حالِ:
تهمتن سوی شاه بنهاد روی
ابا شادکامیّ و با رنگ و بوی. فردوسی.
فرستاده بازآمد از پیش سام
ابا شادمانیّ و فرخ پیام. فردوسی.
||باضافهٔ. علاوه بر:
ابا نغزیّ و با خوبیّ رنگش
درآمد سیّ‌وشش مثقال سنگش.
(ویس و رامین).
||صاحبِ. دارای:
کنارنگ مرد است ماهوی نیز
ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز. فردوسی.

شمس قیس رازی صاحب المعجم گوید: «الف اَبَر و ابا و گوئیا و پنداریا و گفتا همه زیاداتِ بی‌معنی است و شعراء پاکیزه‌سخن باید از آن احتراز کنند». لکن الف ابا در پهلوی جزو کلمه بوده‌است چه اصل آن اباک است و فردوسی تا حافظ کلمهٔ ابا و اَبَر و گوئیا و گفتا و پنداریا را بسیار بکار برده‌اند و اگر این شعراء پاکیزه‌سخن نباشند شاعر پاکیزه‌سخن در پارسی نیست.

ابا. [اَ / اِ] (اِ) آش. (رشید وطواط). نانخورش. با. وا:
زآن طبخها که دیگ سلامت همی پزد
خوشخوارتر ز فقر ابائی نیافتم. خاقانی.
ابای شعر مرا بین و چاشنی مطلب
که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ.
ظهیر فاریابی.
هر ابائی که درخورد ببساط
و آورد در خورنده رنگ نشاط. نظامی.
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که در تکبر سرمایهٔ اباست.
کمال اسماعیل.
که این ابام بسی خوشگوار می‌آید.
کمال اسماعیل.
روزی که ازبرای غذای روان و عقل
از خوان خاطر تو ز هر گون ابا پزند.
کمال اسماعیل.
یا زبان همچون سر دیگ است راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست. مولوی.
روزه‌داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه ابا چه دیگدان. مولوی.
علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نی ابا. مولوی.
ز حکم تو آنکس که آرد ابا
جوین نانْش بادا همان بی‌ابا.
ابراهیم فاروقی.
مبادا بنان حسودت ابا
وگر هست بادا ابایش وبا. ابراهیم فاروقی.

---

۱ - «ابا» در این بیت به معنی «در حالِ» نیز ظهور دارد.

در مدح تو صد ابای خوش دارم
افسوس که معدهٔ قلم تنگ است.
شرف شفروه.

و چون این لفظ بکلمهٔ دیگر ضم شود همزهٔ آن ساقط گردد: زیربا. سکبا. شوربا.

ابا. [اَبْ با] (اِخ) نام چاهی از بنی‌قریظه. و اُنا به‌تخفیف نون نیز آمده‌است. ||نهر ابا، میان کوفه و قصر ابن هبیره منسوب به ابابن صامغان از ملوک نبط. ||نهری بزرگ در بطیحه.

ابا. [اَ] (اِ) سنبل‌الطیب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به آب شود.

ابا. [اَ] (ع اِ) آب در حالت نصبی.

اباء. [اِ] (ع مص) اِبا. سر باززدن از. سر باززدن اندر کاری. (تاج المصادر بیهقی). فروگذاشتن طاعت. (مصادر زوزنی). سر پیچیدن از. سرکشی از. سرپیچی از. سر کشیدن از. بازایستادن از چیزی. سر زدن از. تن زدن از. تن درندادن به. نافرمانی. سرکشی. سرپیچی. امتناع:
اگر نباشد فرمان جزم تو مقبول
ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر.
مسعودسعد.
ز حکم تو آن کس که آرد ابا
جوین نانش بادا همان بی‌ابا.
ابراهیم فاروقی.
||ناخوش داشتن. مکروه داشتن. ||نخوت:
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
آتش که در تکبر سرمایهٔ اباست.
کمال اسماعیل.
||واپریدن آب و جز آن. فعل آن ابا کردن و ابا داشتن است.

اباء. [اَ] (ع اِمص) کراهت. ناخوش داشتن.

اباء. [اَ] (ع اِ) نی. ||نام گیاهی نرم که اکثر از دیار مصر خیزد و از آن کاغذ کنند و بیخ آن چون نیشکر خورند. پیزر. بردی. حفاء. تک. لوخ. و کاغذ معروف به قرطاس مصری یا طومار مصری از این گیاه باشد.[1] ||انبوهی از درختان حلفاء و آن گیاهی است که از آن جوال و بوریا سازند. (منتهی الارب). ||انبوه درختان.

اباءه. [اِ ءَ] (ع مص) قصاص کردن. ||با مأوی بردن. ||بازگردانیدن. ||گریختن. ||پوست را دباغت کردن. پیراستن پوست را.

اباءه. [اِ ءَ] (ع مص) سر باززدن اندر کاری. فروگذاشتن طاعت.

اباءه. [اَ] (ع اِ) یک نی.

اباب. [اَ] (ع مص) آمادگی رفتن. ساز سفر. ساختن رفتن را و عزم کردن بر آن. (تاج المصادر بیهقی). آمادگی سفر کردن. آمادگی رفتن کردن. آمادهٔ سیر شدن. ||مشتاق وطن گشتن.

اباب. [اِ] (ع مص، اِ) اَباب.

اباب. [اُ] (ع اِ) آب و آنچه نوشیده شود. ||سراب.

اباب. [اُ] (ع اِ) عُباب. هین بزرگ. سیل عظیم. ||موج دریا.

ابابه. [اَ / اِ بَ] (ع مص) آمادهٔ سیر شدن. ||مشتاق وطن گشتن. ||(اِ) طریقه.

ابابیت. [اَ] (ع اِ) ج بیت.

ابابیل. [اَ] (ع ص، اِ) ج اِبال و اِباله و اَباله و اِبّیل و اِبّول و ایبال. و نیز گفته‌اند این کلمه جمعی است بی‌واحد. دسته‌های پراکنده. گروههای متفرق. دسته‌دسته. گروه گروه.
– طیر ابابیل؛ گله‌های مرغان. جفاله‌جفاله. ابوعبیده گوید واحد آن ابیل است و ابوجعفر رواسی بر آن است که واحد ابابیل ابول باشد. (المزهر).
||در تداول فارسی، پرستو. پرستوک. خطاف. چلچله. پیلوایه. پیلستک. پالوانه. حاجی حاجی. بادخورک. بالوایه. دالبوز:
اضعف مرغان ابابیل است و او
پیل را بذرید و نپذیرد رفو. مولوی.
– مثل ابابیل؛ سخت کم‌خور.

ابابین. [اَ] (ع اِ) ج اِبّان.

اباتت. [اِ تَ] (ع مص) اِباته. شب گذرانیدن.

اباتر. [اَ تِ / اُ تِ] (اِخ) نام دره‌ها و کوههائی در نجد به دیار قنی.

اباتر. [اُ تِ] (ع ص) کوتاه‌قد. ||بی‌نسل و فرزند. ||قطع‌کنندهٔ رحم.

اباته. [اِ تَ] (ع مص) رجوع به اباتت شود.

اباثت. [اِ ثَ] (ع مص) اِباثه. شیار کردن (زمین را). ||پاک کردن و رفتن (چاه را).

اباثه. [اِ ثَ] (ع مص) رجوع به اباثت شود.

اباجر. [اَ جِ] (ع اِ) ج بُجر. شرور. امور عظیمه.

اباجیر. [اَ] (ع اِ) ج بُجر. رجوع به اباجر شود.

اباحت. [اِ حَ] (ع مص) اباحه. مباح کردن. حلال کردن. جائز داشتن. روا شمردن. حلیت. جواز. روائی. دستوری. رخصت. مقابل حَظْر و تحریم و منع:
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
رخصت هر مفلس قلاش شد. مولوی.
||غارت کردن. ||از بیخ برکندن. ||ظاهر کردن راز.

اباحلسا. [اَ حَ] (اِ) رجوع به ابوخلسا شود. (تاج العروس در مادهٔ شنجر).

اباحه. [اِ حَ] (ع مص) رجوع به اباحت شود.

اباحی. [اِ حی ی] (ع ص نسبی) ملحدی که همه چیز را مباح شمرد.

اباحیه. [اِ حی یَ] (ع ص نسبی، اِ) جماعت ملحدان، که چیزی را حرام و ناروا ندانند.

اباخت. [اِ خَ] (ع مص) فرونشاندن. خاموش کردن. کشتن (آتش را).

اباختر. [اَ تَ] (اِ) باختر. مغرب. ||شمال.

اباخس. [اَ خِ] (ع اِ) انگشتان. ||بن انگشتان. ||پی.

اباد الله. [اَ دَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ نفرینی) خدا براندازد. خدا نیست کناد:
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
که اباد الله کیدالکافرین. مولوی.
– اباده الله؛ نیست کناد خدای او را.

ابادت. [اِ دَ] (ع مص) هلاک کردن. ||هلاک شدن.

اباده. [اِ دَ] (ع مص) رجوع به ابادت شود.

ابادید. [اَ] (ع ص) طیر ابادید؛ مرغان پریشان، متفرق، پراکنده.

اباذر. [اَ ذَ] (اِخ) جندب‌بن جنادةبن سفیان‌بن عبیدبن صعیربن حرام‌بن غفار غفاری. نام یکی از صحابهٔ رسول. رجوع به ابوذر جندب... شود.[2]

ابار. [اَبْ با] (ع ص، اِ) سوزنگر. سوزن‌فروش. ||کیک. ||چاه‌کن. کن‌کن. مقنی. ||اشیاف ابار؛ دوائیست درد چشم را. ||رصاص اسود. سرب سوخته.

ابار. [اُ] (اِخ) نام جائی به یمن و گفته‌اند نام زمینی بدانسوی بلاد بنی‌سعد.

ابار. [اِ] (ع مص) گشن دادن خرمابن. گرد دادن نخل. ||نیش زدن کژدم. ||سوزن دادن سگ را. ||غیبت کردن کسی را. ||هلاک گردانیدن. ||اصلاح کشت.

ابار. [اِ] (ع اِ) ج اِبره. سوزنها.

ابارت. [اِ رَ] (ع مص) اِباره. گشن دادن خرمابن و اصلاح آن. ||اصلاح زرع و کشت. ||هلاک کردن.

ابارد. [اَ رِ] (ع اِ) ج ابرد. پلنگان.

ابارق. [اَ رِ] (ع اِ) ج اَبرَق. زمینهای درشتناک آمیخته از خاک و سنگ و ریگ. ||(اِخ) نام جائی کنار راه کرمان بجاه ملک میان ته‌رود و دارزین در صد و پنجاه و یک هزارگزی کرمان. ||برای ابارق ثنیه و ابارق بسبان و ابارق ثمدین و ابارق حقیل و ابارق طلخام و ابارق قنا و ابارق لکاک و ابارق نسر رجوع بجزء دویم کلمه یعنی مضاف‌الیه

---

1 - Papyrus.

۲ – اسماء و کنیه‌های مبدو به اب در این کتاب همه بصورت حالت رفعی ضبط شده ولی کلمهٔ اباذر و اباصلت و بایزید چون در میان عوام از فارسی‌زبانان بصورت نصبی متداول است در ابا نیز ضبط و به ابو ارجاع شده‌است.

ابارق شود.

ابارون. [اَ] (معرب، اِ) کلمه‌ایست یونانی. وُج. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

اباره. [اَ رَ] (اِخ) آواران. مردم آوار. قومی از اورال و آلتائی که مدت سه قرن در اروپا قتل و غارت کردند.

اباره. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به اِبارت شود.

اباریز. [اَ] (ع ص، اِ) ج ابریز.

اباریق. [اَ] (ع اِ) ج ابریَق. ظروف سفالینه و جز آن با لوله و دسته. کوزه‌ها. و ابریق معرب آبریز است.

اباز. [اَبْ با] (ع ص) آهوی جهنده در دویدن و آنکه در دویدن روی بطرفی نگرداند. ابوز.

ابازیر. [اَ] (ع اِ) ج عربیِ ابزار فارسی. آنچه در دیگ کنند از ادویه و بوی‌افزارهای خشک. دیگ‌افزارها. توابل. بوزار. افحاء.

ابازیم. [اَ] (ع اِ) ج اِبزیم، و آن زبانه‌ای باشد در یک سر کمربند که در حلقه‌ای که در سر دیگر آن است جای گیرد.

ابازین. [اَ] (ع اِ) جِ منحوتِ آبزنِ فارسی.

اباس. [اُ] (ع ص) بدخوی. زن بدخوی.

اباس. [اِ] (ع اِ) خو.

اباسق. [اَ سِ] (ع اِ) جمعی است بی‌مفرد بمعنی قلائد. (المزهر).

اباسیس. [اِ] (اِخ)[1] نام یکی از پیروان طریقت فیثاغورس و او مبدأ و مادهٔ اصلیهٔ عالم را آتش میشمرد. زمان و موطن او بدرستی معلوم نیست.

اباش. [اُ] (اِ) اُباشه. جماعتی آمیخته از هر جنس مردم. و فرهنگ‌نویسان قطعهٔ ذیل را از سعدی شاهد لفظ و معنی فوق می‌آورند:

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی
چه لازم است که جور و جفا کشم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در اباشهٔ[2] او جور نیست بر مسکین.

و این شاهد برای معنی و لفظ فوق رسا نیست و چنین مینماید که این کلمه در قطعهٔ مزبوره غیر از اباشهٔ عرب و بمعنی سیرت و روش و آئین و امثال آن است.

اباصر. [اَ صِ] (اِخ) نام جائی است. (یاقوت حموی).

اباصلت. [اَ صَ] (اِخ) کنیت خادم امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که در خراسان همراه آن حضرت بوده‌است.[3]

اباض. [اِ] (ع اِ) رسنی که بدان خردهٔ دست شتر بر عضد بندند تا دست از زمین برداشته دارد. بند. ||نام رگی در پای.

اباض. [اُ] (اِخ) نام قریه‌ای بعرض یمامه و خرمابنانِ آنجا بلندتر از آن دیگر جایها است و جنگ خالدبن ولید با مسیلمه بدانجای بود.

اباض. [اُ] (ع اِ)[4] بیخ انگدان. بیخ انجدان.

اباض. [اِ] (اِخ) نام پدر عبدالله تمیمی که خوارج اباضیه بدو منسوبند.

اباضی. [اِ ضی ی] (ص نسبی، اِ) یک تن از اباضیه.

اباضیه. [اِ ضی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج منسوب به عبدالله‌بن اباض و آنان مخالفین خود را از اهل قبله کافر شمرند و گویند مرتکب کبیره موحد است لکن مؤمن نیست، و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و بیشتر صحابه را کافر خوانند.

اباط. [اِ] (ع اِ) آنچه زیر بغل گیرند.

اباطح. [اَ طِ] (ع اِ) ج ابطح.

اباطوریا. [اَ] (اِخ)[5] عیدالخدعه. (قفطی). عیدی بوده‌است مردم اطینه را.

اباطیل. [اَ] (ع اِ) ج باطل. ترهات. لاطائلات. بسابس. صحاصح. خزعبیلات. بیهده‌ها. ناچیزها. چیزهای باطل.

اباطینوریا. [اَ] (اِخ) مصحف اباطوریا.

اباعت. [اِ عَ] (ع مص) اِباعه. عرضه کردن چیزی را برای بیع.

اباعد. [اَ عِ] (ع ص، اِ) ج ابعد. دوران. دورترینان. بیگانگان. خلاف اقارب.

اباعر. [اَ عِ] (ع اِ) ج بعیر. شتران.

اباً عن جدٍ. [اَ بَ نْ عَ جَدْ دِنْ] (ع ق مرکب) پدر بر پدر. پشت در پشت.

اباعه. [اِ عَ] (ع مص) رجوع به اباعت شود.

اباعیر. [اَ] (ع اِ) جمع بعیر. شتران.

اباغ. [اُ] (اِخ) عینَ اباغ نام وادی است بدانسوی انبار بر راه فرات. و بعضی گویند نام جائی است بشام. یوم عین اباغ نام جنگی است که منذربن ماءالسماء در آن کشته شد.

اباغورس. [اَ] (اِخ) نام حکیمی است. (مؤیدالفضلا). و شاید صورتی از ابی‌قورس است.

اباغلس. [اَ غُ لُ] (اِ) درختی است شکوفهٔ او آنچه بلون لاجوردی بیرون آید خروج مقعده را فائده دهد و آنرا بجایگاه او برد و آنچه بلون سرخ بود بیرون آمدن آنرا زیاده کند و او را باکرا نیز گویند. (مؤیدالفضلا از قنیه).

اباغورش. [ ] (اِ) گزر دشتی. (مؤیدالفضلا).

اباق. [اِ] (ع مص) گریختن بنده از مولی بی سببی. بگریختن. (تاج المصادر بیهقی). بگریختن بنده. (زوزنی). گریز. گریزپائی.

اباق. [اُبْ با] (ع ص، اِ) اُبُق. جِ آبِق و اَبوق. گریختگان. گریزندگان.

اباق. [اَبْ با] (ع ص) گریزپا. گریزنده. (ربنجنی).

اباقا. [اَ] (اِخ) اَبَقاآن. پسر هلاکو. پس از مرگ پدر در سال ۶۶۳ هـ.ق. در مراغه به تخت سلطنت نشست و پس از ۱۷ سال و چند ماه فرمانروائی در همدان مسموم شد و درگذشت. شمس‌الدین جوینی وزیر او بود و نجم‌الدین قزوینی و مؤیدالدین عرضی و فخرالدین مراغی و قطب‌الدین شیرازی و محیی‌الدین مغربی و فخرالدین اخلاطی طبیب و تقی‌الدین حشایشی صاحب تریاق بزمان او میزیسته‌اند. و دختر عظیم روم را که هولاکو نزدیک وفات برای خود خواستاری کرده‌بود اباقا پس از فوت پدر تزویج کرد.

ابال. [اَبْ با] (ع ص) راعی ابل. ساربان. اشتربان. شترچران.

ابال. [اُبْ با] (ع ص، اِ) ج آبِل، بمعنی استاد و دانا بچرانیدن شتر. ||اشتری که به گیاه تر کفایت کند از آب.

ابالب. [ ] ( ) این صورت در مؤیدالفضلاء به نقل از قنیه آمده‌است بمعنی اقطاع یافتن، و صاحب قنیه گوید ندانم از چه زبان است.

ابالخ. [اَ لِ] (اِخ) جِ بلیخ برخلاف قیاس، و بلیخ نام نهریست به رقهٔ بغداد.

ابالدو. [اَ دَ] (اِخ) آوالون[6]، واقع در ایالت یُن از مملکت فرانسه. ابالو.

ابالسه. [اَ لِ سَ] (ع اِ) ج ابلیس.

ابالو. [اَ] (اِخ) رجوع به اَبالدو شود.

اباله. [اِبْ با لَ / اِ لَ] (ع اِ) گروه و گله، از پرندگان و اسبان و شتران. ||پی‌درپی آینده از آنان. ||پشتهٔ هیمه. پشتوارهٔ کاه. دسته و بافهٔ گیاه. بند کلان. پشتارهٔ کلان: ضغث علی اباله؛ سختی بر سختی. بلیتی بر بلیتی. قوز بالا قوز. خصبی بر خصبی. فراخی و ارزانی بر فراخی و ارزانی دیگر. نور علی نور. ج، ابابیل. ||سیاست. ||ازه چاه. ||یاران و قبیلهٔ کسی.

اباله. [اِ لَ] (ع مص) بر بول کردن داشتن. کمیزانیدن. سرپا گرفتن.

ابالیخن. [اَ خُ] (اِخ)[7] یکی از فلاسفهٔ مشائین که در قرن یکم ق.م. میزیسته و گویند او کتب ارسطو را پس از یکصد و سی سال که در سردابی مدفون و مجهول و متروک مانده‌بود بعض اخلاف ارسطو و تئوفرسطوس بدست آورده و با جهد و سعی

---

1 - Hippasus.

۲ – در کلیات سعدی چ فروغی ص ۷۴۳ «ایاسه» آمده‌است. رجوع شود به ایاسه در همین لغت‌نامه.

۳ – رجوع به پاورقی کلمهٔ اباذر شود.

4 - Ferula asadulcis (لاتینی).

5 - Apaturies. 6 - Avallon.

7 - Apellicon.

انتشار داد و در کتب عرب این نام را ابلیخن و ابلیخون نیز آورده‌اند.
اباليس. [اَ] (ع اِ) ج ابلیس.
ابام.[اَ] (اِ) وام. قرض.
ابام.[اُ] (اِخ) اُبـــام و اُبَـیِّم، نـــام دو راه کوهستانی است به نخلهٔ یمانیه و میان آن دو کوهی است که به یک ساکت پیمایند.
اباَمحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) نـام مـهتر آدم علیه‌السلام بود آنگـاه کـه در بـهشت بـود. (بنقل مؤیدالفضلا از رسالهٔ حسین شاهی). و بر اساسی نیست.
ابامرون. [ ] (مـعرب، اِ) بـه یـونانی، وج. (مخزن‌الادویه). رجوع به ابارون شود.
ابامه. [اَ مَ] (ع اِ) نـامی است از نـامهای عرب.
ابان. [اَ] (اِ) آبان. آبانماه. ماه هشـتم سـال شـمسی فـارسی مـطابق عـقرب عـربی و تشرین اول سریانی. و آن ماه دوم خزانست. اقطمبریوس رومی از دهم مهر تا دهم آبان باشد:

پس از شهریور و مهر و ابان و آذر و دی دان
که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید.
ابونصر فراهی.

ابان. [اَ] (اِخ) نام دو کوه است؛ ابان ابیض در مشرق حاجز و ابان اسـود از بـنی‌فزاره باشد و آن دو را ابانان گویند.
ابان. [اَ] (اِخ) نام شهری بوده‌است به کرمان از ناحیهٔ روذان.
ابان. [اِبْ با] (ع اِ) هنگام. گاه. وقت. حین. اوان. ||اول هر چیز. ج، ابابین.
ابانان. [اَ] (اِخ) رجوع به ابان (نام دو کوه) شود.
ابان‌بن ابی‌عیاش. [اَ نِ نِ اَ عَیْ یـا] (اِخ) آنگاه که حجاج قـصد قـتل سـلیم‌بن قیس هلالی کرد او به ابان پناه برد و هنگام مرگ کتاب مشهور به کتاب سلیم‌بن قیس را بدو سپرد و ابان از سلیم آن کتاب را روایت کرد. و این اولین کتاب اهل تشیع است. (از ابن‌الندیم).
ابان‌بن اللاحق. [اَ نِ نِلْ لا حِ] (اِخ) یـا اللاحقی. رجوع بـه ابـان‌بن عـبدالحـمیدبن لاحق‌بن عفیر و ابوعبدالحمید و حمدان‌بـن ابان‌بن عبدالحمید و لاحق‌بن عبدالحـمید و عبدالحـمید انـظر (کـذا) و عـبدالحـمیدبن عبدالحمید شود. (از ابن‌الندیم).
ابان‌بن تغلب. [اَ نِ نِ تَ لِ] (اِخ) از فقها و رجال حدیث و او شیعی و صدوق بوده و نسبت به شیخین اطـالهٔ لسـان نکـرده تـنها برجحان امیرالمؤمنین علیه‌السلام بـر آن دو قائل بوده. او راست: کتاب مـعانی‌القرآن و کتاب‌القراءات.
ابان‌بن حاتم. [اَ نِ نِ تِ] (اِخ) نام یکی از روات است.
ابان‌بن حسین. [اَ نِ نِ حُ سَ] (اِخ) ابـن وریـــدبن کـــادبن مـــهابنداد حســـاس‌بن فروخ‌دادبن استادبن مهر حسین‌بن یزدجرد. رجوع به ابومنصور ابان... شود.
ابان‌بن سعید. [اَ نِ نِ سَ] (اِخ) ابـــن عاص‌بن امیه. جد پنجم او عبدمناف است و از اینرو با رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله هم‌نسبت باشد. مادرش هند یا صفیه بنت مغیره است. در غزوهٔ حدیبیه اسلام آورد و در جنگهای شام کشته شد.
ابان‌بن عبدالحمید. [اَ نِ نِ عَ دِلْ حَ] (اِخ) ابن لاحق‌بن عفیر الرقاشی. از شـعرای عـرب و مـداح آل‌بـرمک بـوده. شـاعری بسـیارشعر و بـیشتر اشـعار او مـزدوج و مسمط است و وی کتب بسیاری از فارسی و غیر آن بشعر کرده‌است از جـمله کـتاب کلیله و دمنه به امر برامکه. کـتاب الزهـر و برداسف (شاید: بلوهر و بوداسف). کـتاب سندباد. کتاب مزدک. کتاب سیرت اردشیر. کتاب سیرت انـوشیروان. کـتاب بـلوهر و بردانیه (شاید: بـلوهر و بـوداسـف). کـتاب رسائل. کتاب حـلم‌الهند. کـتاب الصـیام و الاعتکاف. (از ابن‌الندیم).
ابان‌بن عثمان. [اَ نِ نِ عُ] (اِخ) ابن عفان. کنیت او ابوسعید است. از ام عمر و دخـتر جندب‌بن عمر الدوسی. و در جنگ جمل با عایشه بوده‌است و بزمان عبدالملک هـفت سال حکومت مدینه داشته و در ۸۶ هـ.ق. درگذشته است. و او از طبقهٔ اولی از تابعین و صاحب قرائتی است.
ابان‌بن عثمان. [اَ نِ نِ عُ] (اِخ) ابـــن یحیی‌بن زکریای لؤلؤی بجلی، مـعروف بـه ابان احمر. صاحب کتاب مغازی در سیرت رسول اکرم. وفات او در حدود ۲۰۰ هـ.ق. بوده‌است.
ابانت. [اِ نَ] (ع مص) اِبـانه. پـیدا کـردن. آشکار کردن. روشن کردن. هـویدا کـردن. ||آشکار گفتن. ||پیدا شدن. آشکـار شـدن. هویدا شـدن. ||پـیدائی. ظهور. روشـنی. هویدائی. آشکاری. بداهت. ||جـدا کـردن. ||بشوی دادن دختر را.
ابانت. [اَ نَ] (ع اِ) ابانه. دارودسته. ایـل و اُبَه.
ابانک. [ ] (اِ) در حـدودالعالم ایـن کـلمه آمده‌است و آنرا در فرهنگها نیافتم و ظاهراً نوعی از چرم و پوست پیراسته بـاشد: و از این ناحیت [سند] پوست و چرم و ابـانکها سرخ و نعلین و خرما و پانید خیزد.
ابان لاحق. [اَ نِ حِ] (اِخ) یا اَبانِ لاحقی. رجوع به ابان‌بن عبدالحـمید، و رجـوع بـه ابان‌بن اللاحق شود.
ابانه. [اِ نَ] (ع مص) رجوع به ابانت شود.
ابانه. [ ] (اِخ) صاحب قاموس کتاب مقدس حدس میزند که رود بردی باشد و یونانیان آنرا کریسوراوس مینامیده‌اند و در نـزدیکی دمشق واقع است و منبعش طـرف مشـرق، کوهی است در بیست‌وچهارمیلی این شهر.
اباوة. [اَ وَ] (ع مص) پدر گـردیدن. پـدری کردن. پروردن. (تاج المصادر بیهقی). تربیت کردن.
اباة. [اُ] (ع ص، اِ) جِ آبی.
اباهر. [اَ هِ] (ع اِ) جِ ابهر و آن پـرها بـاشد مرغ را میان کلی و خوافی.
اباهم. [اَ هِ] (ع اِ) جِ ابهام. نرانگشتان.
اباهيم. [اَ] (ع اِ) جِ ابهام.
ابای. [اَ] (اِ) کفل‌پوش چهارپای.
ابایزید بسطامی.[اَ یَ زی دِ بَ / بِ] (اِخ) رجوع به ابویزید بسطامی شود.
ابایض.[اَ یِ] (اِخ) نام تلهائی است مـقابل شهر هرشی.
ابت.[اَ بِ / اَ] (ع ص) روز سـخت گـرم. ||گرمای سخت.
ابت.[اَ] (ع مص) سخت گرم شدن.
ابتات. [اِ] (ع مص) بریدن (کار و حکـم). ||عزم قطعی و جزمی کـردن. ||عـقد نکـاح دائم. ||عاجز گردانیدن کسی را از رسیدن به قافله. درمانده کردن. ||طلاق بائن دادن.
ابتار. [اِ] (ع مص) ابتر گردانـیدن. دم‌بـریده کردن. دنبال‌بریده کردن. ||بی‌فرزند کـردن. ||ذخیره کردن. یخنی نهادن. پس‌انداز کردن. ||عطا کردن. ||منع کـردن. ||نـماز چـاشت خواندن آن وقت که شعاع آفتاب بر زمـین مـنبسط گـردد. ||بـی‌فرزند و بـی‌خلیفه گردانیدن خدای‌تعالی کسی را.
ابتئاس. [اِ تِ] (ع مص) نالیدن و اندوهگن شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت شـدن جنگ.
ابتئاش. [اِ تِ] (ع مص) واپس شدن.
ابتحاث. [اِ تِ] (ع مص) بـحث. جسـتن. کاویدن. فحص و تفحص. ||بازیچه بازیدن.
ابتحاح. [اِ تِ] (ع مص) وسعت و فراخـی عیش.
ابتداء. [اِ تِ] (ع مص، اِ) ابتدا. آغاز. آغاز کار. اول. برداشت. درآمد. بدو. بدء. بدایت. فاتحه. شروع. سر. مبدأ. منشأ. مقابل انتها: آن فاضل که تاریخ امیر عـادل سـبکتکین را... براند از ابتدای کودکی... من نیز تا آخر عمرش نبشتم. (تاریخ بیهقی). مگر عـاقبت کار خوب شود که اکنون بـه ابـتداء بـاری تاریک مینماید. (تاریخ بـیهقی). ابـتدا کـنم بدانکه بازنمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست. (تاریخ بیهقی). فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این‌مرد و

پس بشرح قصه تمام کنم. (تاریخ بیهقی). به ابتدای روزگار به افراط بخشیدن. (تاریخ بیهقی). ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام بزرجمهر بختکان. (کلیله و دمنه). اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتداء خلق... هرچه ظاهرتر بود. (کلیله و دمنه). ||(ق) نخست: ابتدا بباید دانست که امیر ماضی رحمةالله‌علیه شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی). ||(مص، اِ) آغاز کردن. شروع کردن. سر گرفتن. گرفتن. آغازیدن. برداشت کردن. ||انشاء. بدء. تبدؤ. ابداء. نوآفریدن چیزی را نه بر مثالی. فطر. (تاج المصادر بیهقی).

— ابتداء مرض؛ سه روز اول آن.

— ابتدا کردن؛ پیش‌دستی کردن. سبقت گرفتن. تبادر. مبادرت: ما در جنگ ابتدا نخواهیم کرد. (کلیله و دمنه).

— ابتداء نامه؛ سر آن.

||(اصطلاح عروض) جزو اول مصراع دوم بیت، و صاحب المعجم گوید میشاید که آغاز مصرع اول و دوم هر دو را ابتدا خوانند. ||ابتداء عرفی چیزی است که قبل از مقصود آورده شود مانند الحمدلله که قبل از مقصود در کتابها ایراد کرده میشود هرچند ابتدای حقیقی نباشد، چه ابتداء حقیقی ببسم‌الله است. ||(اصطلاح نحو) عاری کردن لفظ است از عوامل لفظی برای اسناد، چون «زید منطلق» که زید مبتدا و مسندالیه است و محدث‌عنه و منطلق خبر و حدیث و مسند است و عامل در هر دو معنی ابتدا است. (از تعریفات جرجانی). ||و منوچهری این کلمه را مماله آورده‌است در بیت ذیل:

در همه وقتی صبوح خوش بودی ابتدی
بهتر و خوشتر بود وقت گل بسَّدی.
منوچهری.

ابتداءً. [اِ تِ ئَنْ] (ع ق) به‌آغاز. اولاً. نخست.

ابتدائی. [اِ تِ] (ص نسبی) اولی. آغازی. شروعی.

— محکمهٔ ابتدائی یا بدایت؛ محکمهٔ دون استیناف.

— مدرسهٔ ابتدائی؛ مدرسهٔ دون متوسطه که کودک بار اول در آن درس فرا گیرد و مدت آن در ایران فعلاً پنج سال باشد.

ابتداد. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن کسی را از دو جانب وی. دو چیز از دو جانب یک چیز درآمدن.

ابتدار. [اِ تِ] (ع مص) سوی چیزی شتافتن. تاخت بردن به. تعجیل در کار. پیشی گرفتن.

ابتداع. [اِ تِ] (ع مص) چیزی نو آوردن. نو پیدا کردن. (زوزنی). نو آوردن. چیزی نو نهادن. ||اهل بدعت شدن.

ابتذاذ. [اِ تِ] (ع مص) ابتذاذ حق؛ گرفتن آن.

ابتذال. [اِ تِ] (ع مص) صرف چیزی را بسیار. بادروزه داشتن جامه یعنی جامه برای کار پوشیدن. دائم بکار داشتن جامه و جز آن. ناپاک و زبون داشتن جامه. ||درباختن و نگاه نداشتن چیزی. ضد صیانت. ||دویدن اسب.

ابتر. [اَ تَ] (ع ص، اِ) بریده‌دم. بریده‌دنب. بریده‌ذنب. بریده‌دنبال. دم‌بریده. دنبال‌بریده. کله. کلته. بکنگ. بی‌دنبال. بی‌دنباله. کوتاه‌دم. کوتاه‌دنبال. ||ناقص. ناتمام:

نخست روز که دریا ترا بدید بدید
که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابتر.
فرخی.

ور از مروت گویند از مروت او
همه مروت آل‌برامکه‌ست ابتر. فرخی.

گر چیز نیستند برون از مزاج تن
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند.
ناصرخسرو.

گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر.
مسعودسعد.

عمل بی نام او جاهل امل بی بزم او واله
سخا بی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر.
مسعودسعد.

باندیشه اندر نگنجد مدیحت
که مدحت تمام است و اندیشه ابتر. ازرقی.

تو پیش از عالمی گر چه در اوئی
چو رمز معنوی در لفظ ابتر. انوری.

زین نکته‌های بکرند آبستنان حسرت
مشتی عقیم‌خاطر جوقی مقیم ابتر. خاقانی.

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی. مولوی.

قیمت همیان و کیسه از زر است
بی زری، همیان و کیسه ابتر است. مولوی.

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است
پنجدانگ هستیش دردسر است. مولوی.

که کدامین خاک همسایه زر است
یا کدامین خاک صفر و ابتر است. مولوی.

مرکب چوبین بخشکی ابتر است
خاص مر دریائیان را رهبر است. مولوی.

باد تند است و چراغ ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری. مولوی.

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند، نیم نی، چون ابتری. مولوی.

||بریده. مقطوع. ||مرد بی‌فرزند. بی‌عقب. بلاعقب. بی‌فرزندشده. کسی که فرزند و خلیفه ندارد. ||مردم بی‌خیر. کار بی‌خیر. ||زیانکار. ||مار کوته‌دم. مار دم‌کوتاه. ماری کشنده. ماری خبیث و کوتاه‌دم. مؤنث: بَتراء. ||(اصطلاح عروض) فَعْ که از فَعولُن خیزد در عروض. (المعجم). ضرب چهارم از مثمن متقارب و دوم از مسدس مدید که مشتمل بر حذف و قطع باشد. ||توشه‌دان بی‌دستگیره. ||دلو بی‌گوشه. دلو بی‌دسته. ||(اخ) لقب مغیرةبن سعید و ابتریه فرقه‌ای از زیدیه که بدو منتسبند. ||نام جائی به شام.

ابتراد. [اِ تِ] (ع مص) خویشتن به آب سرد شستن. (زوزنی). ||آب سرد آشامیدن.

ابتراک. [اِ تِ] (ع مص) کوشیدن. ||بشتافتن. شتابیدن. ||انداختن کسی را. ||فروخفتن شتر. ||بسیار باریدن. ||عیب کردن ناموس و دشنام دادن. ||بزیر سینه گرفتن. ||ابتراک در قتال؛ بزانو نشستن در کارزار.

ابتران. [اَ تَ] (ع اِ) بنده و خر، یا بنده و گورخر.

ابتره. [اَ تِ رَ] (اِخ) نام آبی بنی‌قشیر را.

ابتریه. [اَ تَ ری یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ زیدیه منسوب به کثیر نوبی، و اسم او مغیرةبن سعید و لقبش ابتر بوده‌است. (مفاتیح العلوم).

ابتزاز. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن و ربودن چیزی به ستم. نزع. انتزاع. سلب. غصب. غلبه. ||اکثرت حظوظ کوکبی در برجی و در این صورت این کوکب را مبتزّعلیه گویند.

ابتزاغ. [اِ تِ] (ع مص) ابتزاغ ربیع؛ درآمدن بهار.

ابتزال. [اِ تِ] (ع مص) شکافتن. شق شدن. شکافته شدن. ||شکفتن (در غنچه). ||سوراخ شدن.

ابتسار. [اِ تِ] (ع مص) گشنی کردن شتر با ماده‌ای که هنوز به گشنی نیامده‌باشد. (زوزنی). ایغری کردن اشتر نر وقت اشتها. ||گشن دادن خرمابن پیش از وقت آن. ||حاجت خواستن پیش از وقت. ||آغاز کردن بچیزی. گرفتن تازه چیزی را. ||خفتن پای کسی. ||متغیر گردیدن رنگ.

ابتسام. [اِ تِ] (ع مص) نرم خندیدن. دندان سپید کردن. لبخند. لبخنده زدن. تبسم. لب‌خنده. شکرخند. شکرخنده.

ابتشار. [اِ تِ] (از ع، مص) خوشحال شدن. خشنود شدن. ||بشارت یافتن:

صد کراهت در درون تو چو خار
کی بود انده، نشان ابتشار. مولوی.

ای بسا در گور خفته خاک‌وار
به ز صد زنده بنفع و ابتشار. مولوی.

ابتشاک. [اِ تِ] (ع مص) دروغ گفتن. ||بریده شدن. ||عرضهٔ هتک حرمت کردن.

ابتع. [اَ تَ] (ع ص) قوی سخت‌مفاصل. مؤنث: بَتْعاء. ج، بُتع.

ابتع. [اَ تَ] (ع ص، ق) ج، ابتعون. همگان.

ابتعاث. [اِ تِ] (ع مص) بعث. (زوزنی). نَشر. برانگیختن. فرستادن. (حبیش تفلیسی). گسیل کردن. ارسال.

ابتعاج. [اِ تِ] (ع مص) شکافته شدن. شکافتن. دریدن. انفراج. منشق گشتن.

ابتعاق. [اِ تِ] (ع مص) ناگاه بسخن درآمدن. ||سخت فروریختن ابر باران را.

ابتعون. [اَ تَ] (ع ص، ق) ج ابتع. همگان.

ابتغاء. [اِ تِ] (ع مص) اِبتغا. جُستن. (زوزنی) (حبیش تفلیسی). طلب کردن. خواستن. ||خواسته شدن. (رشید وطواط). ||سزاوار شدن. (رشید وطواط).

ابتقال. [اِ تِ] (ع مص) تره و گیاه خوردن.

ابتکار. [اِ تِ] (ع مص) بامداد کردن. (زوزنی). بامداد از جای شدن. (تاج المصادر بیهقی). پگاه برخاستن. بامداد از جای رفتن. ||اول چیزی دریافتن. بنوبر و اول چیزی دست یافتن. نوباوهٔ چیزی واگرفتن. (زوزنی). نوباوهٔ چیزی فراگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). به اول چیزی رسیدن. خوردن میوهٔ اول‌رسیده را. ||نو آوردن چیزی. (صراح). اختراع. ||دوشیزگی ببردن. (تاج المصادر بیهقی). ||پسر زادن در نخستین بار. ||شنودن اول خطبه. دررسیدن آغاز خطبه را.

— قوهٔ ابتکار؛ قوهٔ اختراع.

ابتکاراً. [اِ تِ رَنْ] (ع ق) ابتداءً. از فیال.

ابتکن. [اَ تِ گَ] (اِ) در بعض لغت‌نامه‌ها این کلمه بمعنی صاحبخانه و ترک آمده و مجعول می‌نماید.

ابتل. [ ] (هندی، اِ) بهندی فرنجمشک است. (تحفه).

ابتلاء. [اِ تِ] (ع مص) ابتلا. آزمودن. بیازمودن. آزمایش. امتحان. آزمایش کردن. خبر پرسیدن. اختبار. (از آنندراج). ||در بلا و رنج افکندن. مبتلا کردن. گرفتار و دچار رنجی کردن. ||در بلا افتادن. گرفتاری. (از آنندراج):

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد. مولوی.
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث. مولوی.
آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش. مولوی.
مِرْوَحهٔ تقدیر ربانی چرا
پر نباشد ز امتحان و ابتلا. مولوی.
فضلها دزدیده‌اند این خاکها
تا مقر آریمشان در ابتلا. مولوی.
از جمادی بی خبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا. مولوی.
چونکه صانع خواست ایجاد بشر
ازبرای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو. مولوی.

||آب بدهان گرفتن. ||آب به بینی گرفتن. ||مسواک کردن. ||موی شارب باز کردن. ||تقصیر کردن. ||موی زهار ستردن. ||استنجا کردن. ||ناخن گرفتن. ||موی بن بغل تراشیدن. ||اختیار کردن. ||سوگند خوردن. ||دانستن و حقیقت چیزی دریافتن. ||شناخته گردیدن. ||تکلیف به امر شاق. ||ختنه کردن.

ابتلاج. [اِ تِ] (ع مص) صبح برآمدن. صبح دمیدن. روشن گردیدن صبح. روز دمیدن. بامداد شدن. روز برآمدن.

ابتلاز. [اِ تِ] (ع مص) با هم چیزی اخذ کردن.

ابتلاع. [اِ تِ] (ع مص) فروبردن با حلق و گلو. بلع. (زوزنی). بگلو فروبردن. بلعیدن. فروبردن. فرودادن. تو دادن. قورت دادن (در تداول عامه).

ابتلاق. [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن. (زوزنی). متلألی گشتن. درفشیدن.

ابتلال. [اِ تِ] (ع مص) تر شدن. (زوزنی). ||از بیماری به شدن. نیکو شدن حال پس از بدی و سختی. ||آب بزیر پوستش دویدن پس از نزاری.

ابتناء. [اِ تِ] (ع مص) اِبتنا. بناء. (زوزنی). نهادن. پی افکندن. ساختن. بنا کردن. بنا گذاشتن. برآوردن خانه را. ||آوردن زن را بخانهٔ خود.

ابته. [اَ بِ تَ / اَ تَ] (ع ص) لیلة اَبِته و اَبْته؛ شبی گرم.

ابته. [اَ بِ تَ] (ع اِ) جِ بَتات. توشه‌ها. رخت عروس و مسافر و مُرده و امتعهٔ خانه.

ابتهاج. [اِ تِ] (ع مص) شادی. شادمانی. (نطنزی). فَرَح. مسرت. سرور. ابتهاش. اجتذال. شاد شدن. (زوزنی). شادی نمودن. شادمان شدن: و مرا از دوستی تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید. (کلیله و دمنه).

ابتهار. [اِ تِ] (ع مص) حیلت کردن. ||دعوی بدروغ کردن. ||زنی را بیگناه بخویشتن آلوده کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دونیم کردن شمشیر را. ||تاسه برافتادن کسی را از ماندگی. ||کوتاهی نکردن در نفع یا ضرر کسی. ||زاری و الحاح کردن در دعا، یا دعا کردن هر ساعت و خاموش نشدن. ||خفتن بر خیال خود. ||دشنام دادن کسی را بچیزی که در او بود.

ابتهاش. [اِ تِ] (ع مص) ابتهاج. فرح.

ابتهال. [اِ تِ] (ع مص) زاری. بزاری دعا کردن. (زوزنی). دعا و زاری. زاری کردن. اخلاص ورزیدن در دعا. تضرع. ضراعت. ضرع. استکانت:

کم نمیکرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذوالجلال. مولوی.
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن. مولوی.

||لعنت کردن. لعنت کردن بر یکدیگر. لعنت کردن یکدیگر را. مباهله کردن.

ابتیاج. [اِ] (ع مص) تبویج. نیک درخشیدن برق.

ابتیار. [اِ] (ع مص) آرمیدن با. درآمیختن با. خفتن با. ||آزمودن. آزمایش. ||بوئیدن شتر نر ماده را تا باردار است یا نه. بور.

ابتیاس. [اِ] (ع مص) درویش شدن. ||اندوهگین گشتن.

ابتیاض. [اِ] (ع مص) خود درپوشیدن. (زوزنی). خود بر سر گرفتن. کلاه‌خود بر سر نهادن.

ابتیاع. [اِ] (ع مص) خریدن. خریداری. خرید. بازخریدن. ||فروش. فروخت.

ابث. [اَ بَ] (ع مص) شیر شتر خوردن تا برآمدن شکم و مست شدن. مست شدن از بسیار خوردن شیر اشتر. ||بطر کردن. بطر گرفتن. فیریدن.

ابث. [اَ بِ] (ع ص) فیرنده. خرامنده بنشاط. شادان.

ابثاث. [اِ] (ع مص) با کسی راز خویش در میان نهادن. بر کسی راز خویش آشکارا کردن. شایع و فاش کردن خبر را. حال و اندوه خود با کسی گفتن.

ابثع. [اَ ثَ] (ع ص) آماسیده‌لب از بسیاری خون. مؤنث: بَثْعاء.

ابثیث. [اِ] (اِخ) نام کوهی. (مراصد).

ابج. [اَ بَ] (ع اِ) ابد.

ابج. [اَ بَ جِ ج] (ع ص) فراخ‌چشم.

ابجاح. [اِ] (ع مص) شاد کردن. تبجیح.

ابجال. [اِ] (ع مص) بسنده کردن به. اکتفا کردن به. بس کردن از.

ابجد. [اَ جَ] (اِ) نام اولین صورت از صور هشت‌گانهٔ حروف جُمَّل. ||نام مجموع صور هشت‌گانهٔ مزبور، و این ترتیب حروف الفبای مردم فنیقیه بوده، بدین نهج: ابجد. هوز. حطی. کلمن. سعفص. قرشت. ثخذ. ضظغ... و در حساب جُمَّل، الف تا طاء بترتیب، نمایندهٔ یک تا نه و یاء تا صاد بترتیب، نمایندهٔ ده تا نود و قاف تا غین بترتیب، نمایندهٔ صد تا هزار باشد. و عرب که در افسانه‌های خرافی ساختن و اشعار متناسب با دعاوی باطلهٔ لغوی و تاریخی خویش جعل کردن معروف میباشند گام بهر

یک از این هشت صورت معنای خاص داده[1] و گاه اباجاد را منقل ابجد پسر پادشاهی یا پادشاه مدین گفته و گاه این هشت لفظ را نام فرزندان مرامر نامی واضع خط خوانده‌اند.[2] و البته هیچیک بر اساسی نیست:

چنانچون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری.

مناقب اَب و جد تو خوانده‌اند از لوح
چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد.
سوزنی.

چون حرف آخر است ز ابجد گه سخن
وز راستی چو حرف نخستین ابجد است.
انوری.

خرسند به نیک و بد خود باید بود
اندازه‌شناس حد خود باید بود
اول سبق تو اَبجَد آمد یعنی
بر سیرت اَبّ و جدّ خود باید بود. ؟

– ضظغ و ابجد امری بودن؛[3] اول و آخر آن بودن. تمام آن بودن:

رادی را تو اول و آخری
حری را تو ضظغ و ابجدی. فرخی.

ابجدخوان. [اَ جَ خوا/خا] (نف مرکب) یا طفل ابجدخوان؛ نوآموز در خواندن و نوشتن. سبق‌خوان. توسعاً، نوآموز یا جاهل در هر چیز که باشد.

ابجر. [اَ جَ] (ع ص) آویخته‌ناف. مرد برآمده‌ناف. نافبیامده. (دستوراللغة). درازناف. آنکه مبتلا به بجره است. مرد برآمده‌ناف و کلان‌شکم. مؤنث: بَجْراء. ج، بُجْر، بُجْران. ||(اِ) رسن کشتی. ||(اِخ) نام مردی.

ابجل. [اَ جَ] (ع اِ) رگ ساق. نام عِرقی در باطن ذراع. ||در اسب و اشتر رگی که بمنزلهٔ اکحل است در آدمی.

ابجیج. [اَ] (اِخ) یکی از قرای مصر در سمنودیه.

ابح. [اَ بَ‌ح‌ح] (ع ص، اِ) آنکه در آواز بح بح کند. مرد گلوگرفتهٔ گران‌آواز. ||دینار. ||فربه. ||چوب سطبر. ||تیر قمار.

ابح. [اَ بَ‌ح‌ح] (اِخ) حسن‌بن ابراهیم، معاصر مأمون خلیفه. او کتاب‌الاختیارات را در احکام نجوم برای مأمون نوشته و نیز کتاب‌المطر و کتاب‌المواليد از اوست.

ابح. [اَ بَ‌ح‌ح] (اِخ) نام شاعری هذلی.

ابحاء. [اِ] (ع مص) منقطع گردیدن. ||منقطع گردانیدن.

ابحاث. [اَ] (ع اِ) ج بحث.

ابحاح. [اِ] (ع مص) گران‌آواز شدن. ||گران‌آواز گردانیدن. (زوزنی). گران‌آواز و ستبرآواز گردانیدن.

ابحار. [اِ] (ع مص) شور شدن آب. ||در دریا نشستن. (تاج المصادر بیهقی). سفر دریا کردن.

ابحار. [اَ] (ع اِ) ج بحر.

ابحر. [اَ حُ] (ع اِ) جِ بحر. دریاها. نهرهای بزرگ. آبهای شور.

ابحل. [ ] (اِخ) نام پادشاه جابلسا، شهری خرافی.

ابخار. [اِ] (ع مص) بدبوی گردانیدن چیزی چیزی را.

ابخاز. [اَ] (اِخ) نام قومی[4] و نیز ناحیتی[5] بجبال قبق (قفقاز) مسکن همان قوم. عدهٔ آنان نزدیک صدوبیست هزار تن و مساحت ناحیت ۱۹۰۰ هزار گز مربع است. این ناحیت در جنوب کوبان در مرتفعات اولی قفقاز از سوی دریای سیاه واقع شده و به دو بخش ابخاز بزرگ و ابخاز کوچک منقسم میشود. در کوههای آن معادن آهن و سرب و مس است و دره‌های آن حاصل‌خیز و هوایش معتدل باشد و گله‌های مواشی بسیار دارند. صاحب مؤیدالفضلا گوید در قدیم پادشاه و مردم آنجا مغان و آتش‌پرستان بوده‌اند. صاحب برهان قاطع گوید بدانجا دیریست عظیم. این مملکت سابقاً جزو ایران بوده و سپس عثمانیان آنجا را متصرف شدند و اینک ناحیتی بظاهر مستقل است:

برخاست از ابخاز سفر کرد بمشرق
باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر ابخاز
برداشت همان موی و بخندید بر آن چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ ابخاز
این است و چنین بِهْ مثل مرد خردمند
ابخاز حد مغرب و درگاه ملک بحر
مسکین تن نالانْش بموئی شده مانند.
خاقانی.

در ابخازیان اینک گشاده
حریم رومیان اینک مهیا. خاقانی.

وگر حرمت ندارندم به ابخاز
کنم زانجا براه روم مبدا. خاقانی.

کجا گریزم سوی عراق یا اران
کجا روم سوی ابخاز یا بباب‌الباب. خاقانی.

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد
ابخاز بدست آوری و روم گشائی. خاقانی.

ابخاز که هست ششدر کفر
گرزش بیکی زمان گشاید. خاقانی.

صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز و روم
چون دو ورق کرد راست یک بدگر برشکست.
خاقانی.

از عشق صلیب‌موی رومی‌روئی
ابخازنشین گشتم و گرجی‌گوئی. خاقانی.

در ابخاز گردیست عالی‌نژاد
که از رزم رستم نیارد بیاد. نظامی.

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را. مولوی.

ابخازی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ابخاز. از مردم ابخاز:

در ابخازیان اینک گشاده
حریم رومیان اینک مهیا. خاقانی.

ابخال. [اِ] (ع مص) بخیل یافتن کسی را. زفت دیدن کسی را. ||به بخل، به بخیلی، به زفتی نسبت کردن. ||بخیلی کردن. ||بخیل شدن.

ابخر. [اَ خَ] (ع ص) گنده‌دهان. گنده‌دهن. آنکه دهان بدبوی دارد. مؤنث: بَخْراء:

پیر سگانی که چو شیر ابخرند
گرگ‌صفت ناف غزالان خورند. نظامی.

چو شیران ابخر و شیرویه نامش. نظامی.

ابخره. [اَ خِ رَ] (ع اِ) جِ بخار. بخارها: ابخرهٔ ردیه، اَبخرهٔ وبائیه.

ابخص. [اَ خَ] (ع ص) سطبرپلک. ستبر پلک چشم. (مهذب الاسماء). مردی که در چشمخانهٔ وی گوشت‌پاره‌ای رسته باشد. مؤنث: بَخْصاء. ج، بُخْص.

ابخق. [اَ خَ] (ع ص) مرد یک‌چشم. اَعوَر. مؤنث: بَخْقاء. ج، بُخْق.

ابخل. [اَ خَ] (ع ن‌تف) زفت‌تر. بخیل‌تر: ابخل من مادر.

---

۱ - ابجد، یعنی آغاز کرد. هوز، درپیوست. حطی، واقف شد. کلمن، سخن‌گو شد. سعفص، از او آموخت. قرشت، تربیت کرد. ثخذ، نگاه داشت. ضظغ، تمام کرد. یا: ابجد، ای وجد آدم فی‌المعصیة. هوز، اتبع هواه. حطی، حطه ذنبه بالتوبه. کلمن، تکلم بکلمة فتاب علیه بالقبول. سعفص، ضاق علیه الدنیا فافیض علیه و غیره و غیره.

۲ - و ابجد الی قرشت ملوک مدین و کلمن رئیسهم و هم وضعوا الکتابة العربیة علی عدد حروف اسمائهم هلکوا یوم‌الظلة فقالت ابنة کلمن:
کلمن هدّم رکنی هلکه وسط‌المحلة سیدالقوم اتاه الحتف ناراً وسط ظله جعلت ناراً علیهم دارهم کالمضمحلة و قال رجل من اهل مدین یرثیهم:

الا یا شعیب قد نطقت مقالة
سبقت بها عمر و اوحی بنی‌عمرو
ملوک بنی حطی و هواز منهم
و سعفص اهل فی‌المکارم و الفخر
هم صبحوا اهل‌الحجاز بغارة
کمثل شعاع‌الشمس او مطلع‌الفجر.

ثم وجدوا بعدهم ثخذ ضظغ فسموها الروادف. و قیل بل انها اسماء شیاطین و قیل اولاد سابور غیره و غیره.

3 - L'alpha et l'ômega (فرانسوی).

4 - Abazie (Abkhaz).

5 - Abkhazistan.

ابخوسا. [اَ] (اِ) مصحف کلمهٔ اَنخُسا است. رجوع به انخوسا و انخسا شود.

ابد. [اَ بَ] (ع ص، اِ)[1] استمرار وجود در زمانهای مقدرهٔ غیرمتناهیه در مستقبل، چنانکه ازل استمرار وجود است در زمان ماضی غیرمتناهی. (تعریفات جرجانی). استمرار وجود در ظرف آینده. زمانه‌ای که نهایت ندارد. زمانی که آنرا نهایت نباشد. همیشه. دائم. جاودان. جاویدان. همیشگی. آخر آخر. ||چیزی که نهایت و آخر ندارد. (تعریفات جرجانی). ||روزگار. دهر. زمانه.

– ابدالآباد. ابدالابید. ابدالدهر؛ همیشه.

– ||هرگز. (مهذب الاسماء). هگرز. هیچگاه.

– الی‌الأبد؛ تا جاودان.

– تا ابد. تا به ابد؛ ابداً. جاودان:

ای در کمال اقصای حد
همچون هزار اندر عدد
وز نسل تو مانده ولد
فضل خدائی تا ابد. ناصرخسرو.

تو شاه عادل و رادی و در جهان مانَد
همیشه تا به ابد ملک شاه عادل و راد.
مسعودسعد.

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز و لاأقسم بخوان تا فی کبد. مولوی.

– حیات ابد. عمر ابد؛ زندگی جاوید. زندگانی جاودان: و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا به تبعیت بیابد و حیات ابد او را بدست آید. (کلیله و دمنه). و بسمت علم حیات ابد یابند. (کلیله و دمنه).

مر او را نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم. سعدی.

||قدیم. ازلی. ||فرزند یکساله. ج، آباد، اُبود، آبدین، اَبید.

ابد. [اَ بَدد] (ع ص) مرد بزرگ‌جثه. مردی که دو ران از هم گشاده نهد در رفتن از فربهی. ||اسبی که دو دست او از هم دور و گشاده‌سینه بود. ||جولاهه. مؤنث: بَدّاء.

ابد. [اَ بَ] (ع مص) خشم گرفتن. ||رمیدن.

ابد. [اِ بِ] (ع ص) آنچه زاید بسالی پرستار یا ماچه‌خر. داه، کنیزک، ماده‌خر بسیارزاینده. ||خر مادهٔ رمنده.

ابد. [اَ بِ] (ع ص) رمنده. وحشی. متوحش. تور.

ابد. [اُبُ بَ] (ع ص، اِ) ج آبِدَه. مثل اوابد.

ابداً. [اَ بَ دَنْ / اَ بَ دا] (ع ق) ظرف زمان است برای تأکید در مستقبل نفیاً و اثباتاً. همیشه. جاویدان:

ابداً یسترد ما وهب الدهـ
ـر فیالیت جوده کان بخلا.

||هرگز. (مهذب الاسماء). هگرز. هیچ. هیچوقت. بهیچ‌روی. بهیچوجه. معاذالله.

پرگس. پرگست:

آز نگردد ابداً گرد آنک
در شکم مادر گردد غنی. ناصرخسرو.

ابداء. [اَ] (ع اِ) ج بَدء.

ابداء. [اِ] (ع مص) آغاز کردن. آغازیدن. ابتدا کردن. شروع کردن. سر کردن. سر گرفتن. ابتداء. کار نو و نخستین آوردن. نو آفریدن. ||آشکار کردن. پیدا کردن چیزی را.

ابداد. [اِ] (ع مص) دست و چشم سوی چیزی یازیدن. دراز کردن دست خود را به سوی زمین. (منتهی الارب). ||پراکنده کردن. پراکندن. بخش کردن. ||نصیب هر یک را از عطا دادن. دادن هر یک را بهره و بخش.

ابداد. [اَ] (ع اِ) ج بُدّ.

ابدار. [اِ] (ع مص) تافتن ماه شب چهارده. طلوع کردن بدر بر. (تاج المصادر بیهقی).

ابداع. [اَ] (ع ص، اِ) ج بِدع.

ابداع. [اِ] (ع مص) چیز نو آوردن. نو آوردن. نو نهادن. نو پدید آوردن. ایجاد. اختراع. خلقت. خلق. آفریدن. آفرینش. نوباوه پیدا کردن. نو بیرون آوردن نه بر مثالی. ابتداع. پیدا کردن چیزی که مسبوق بمادت و مدت نبود، مقابل تکوین که مسبوق بمادت و احداث که مسبوق بمدت است. (تعریفات جرجانی). ایجاد چیزی از نه چیز یعنی لاشیء، مقابل خلق که ایجاد چیزیست از چیزی:

چون نشناسی که از نخست بابداع
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون.
ناصرخسرو.

مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مبدع کلمح‌العین او ادنی.
ناصرخسرو.

و بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد. (کلیله و دمنه).

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع.
حافظ.

گفتم که امر ایزد ابداع مبدع است
گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هجر [کذا].
؟

||شعر نو گفتن. بطرز نوین شعر سرودن. ||کند شدن مَرکب در رفتار. مانده شدن شتر در سواری. درماندن. کلال.

ابدال. [اَ] (ع ص، اِ) ج بِدل و بَدَل. و نیز ابدال جمع بدیل آمده‌است چون بُدلاء.

– ابدال اسماء؛ اسماء مبهمه. اسماء مضمره. خوالف.

ابدال. [اَ] (ع ص، اِ) ج بدَل یا بدیل. عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپایست و آنگاه که یکی از آنان بمیرد خدای‌تعالی دیگری را بجای او برانگیزد تا آن شمار که بقولی هفت و بقولی هفتاد است همواره کامل ماند. این قوم بدانچه خدای از رازها در حرکات و منازل کواکب نهاده عارفند و از اسماء، اسماء صفات دارند. و از علامات آنان یکی این است که فرزند یا فرزند نرینه نیارند چنانکه یکی از ایشان موسوم به حمادبن سلمةبن دینار هفتاد زن کرد و او را از هیچیک فرزندی نیامد. کسانی که عدد ابدال را هفتاد دانند بر آنند که چهل تن در شام و سی دیگر در سایر بقاع ارض باشند. و آنان که ابدال را هفت تن شمارند گویند دو قطب و یک فرد نیز با این هفت است و هر اقلیم از اقالیم سبعه به یکی از آن هفت قائم است و هر یک بدل پیغامبری از پیغامبران باشند. چنانکه اولی بدل خلیل و حافظ اقلیم اول است و دومی بدل موسی و نگاهبان اقلیم دوم و سومی بدل هارون و پاسبان اقلیم سیم و چهارمی بدل ادریس و نگاهدار اقلیم چهارم و پنجمی را بدل یوسف‌بن یعقوب و حارس اقلیم پنجم و ششمین را بدل عیسی‌بن مریم و حامی اقلیم ششم و هفتمین را بدل آدم بوالبشر و موکل اقلیم هفتم گمان برند. هفت‌مرد. هفت‌مردان. اخیار. مردان نیک. (دستوراللغه). نیک‌مردان. مردان خدا. هفت‌تنان. سرهنگان درگاه حق و غیره:

تیر بلا بدیدهٔ ابدال درنشاند
بار گران بسینهٔ احرار برنهاد.
حمیدالدین بلخی.

یک مه از سال چنان بودم کابدال نبود
یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر. فرخی.

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بجنبد دل ابدال. فرخی.

هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق
هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال. فرخی.

همچو ابدالان در صومعه‌ها
کند از هر چه حرام است حذر. فرخی.

بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ.
منوچهری.

بر بت بسجده درون بد سرش
چو ابدال پیش جهان‌داورش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ابدال را بدعوت نیک تو دستها
برداشته چو پنجهٔ سرو و چنار باد.
مسعودسعد.

1 - Éternité à parte poste (فرانسوی).

عنانگیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با ابدال خود را هم‌عنان بینی.
سنائی.
عقل ابدالان چو پرّ جبرئیل
می‌پرد تا ظل سدره میل‌میل. مولوی.
دیو بنموده ورا هم نقش خویش
او همی‌گوید ز ابدالیم پیش. مولوی.
شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم. سعدی.
||نجیب. شریف. کریم. بخشنده. ج بِدل:
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد خردما زائر شود.
منوچهری.
زین سخن پادشاه صاحب مال
خنده‌ای کرد و گفت ای ابدال. مکتبی.
و چنانکه از بعض شواهد فوق مشهود است در تداول فارسی از کلمهٔ ابدال گاه جمع و گاه مفرد اراده کنند. عزبن عبدالسلام رساله‌ای در رد قائلین بوجود ابدال کرده و دلیلها بر عدم صحت این اعتقاد آورده‌است و البته حق هم با اوست.
— کوچک‌ابدال؛ مرید. مرید خردسال. مرید جوان. و رجوع به همین ماده در لغت‌نامه شود.

ابدال. [اِ] (ع مص) بدل کردن. تاخت زدن. دگش کردن. بجای چیزی گرفتن یا دادن یا گذاشتن. ||اقرار دادن حرفی بجای حرف دیگر برای دفع ثقل و سنگینی. ||یکی از اقسام نه‌گانهٔ وقف مستعمل چون تبدیل تاء به هاء در رحمت و رحمه.

ابدال. [اَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی از مردم اصفهان. تاریخ حیات وی معلوم نیست. ابتدا دکان عطاری داشت و بواسطهٔ عشق دیوانه شده سه سال در اصفهان سر و پا برهنه میگردیده، پس از آن به تبریز رفته پنج سال با ارامنه معاشرت داشته و در میکده‌ها بسر برده و عاقبت بعبادت و طاعت رغبت کرده و دوازده سال سجاده‌نشین شده‌است.

ابدالی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ابدال. || (حامص) سمت و صفت ابدال. فقر. ترک. وارستگی.

ابدالی. [اَ] (حامص) در بعض لغت‌نامه‌های فارسی از قبیل بهار عجم این صورت را آورده و با استشهاد بغزالی مشهدی و شفائی تخلصی بدان معنی ظرافت و تمسخر داده‌اند.

ابدالی. [اَ] (اِخ) از طوائف افغانستان. در زمان نادرشاه در حوالی هرات منزل داشتند و نادرشاه آنان را از سرحد ایران کوچ داده نزدیک قندهار مسکن گرفتند و در سال ۱۱۶۰ ه.ق. یکی از بزرگان این طائفه موسوم به احمدخان به پادشاهی تمام افغانستان و قسمتی از هندوستان نائل آمد و او به دُرّ دوران معروف گردیده تمام طائفهٔ ابدالی به دُرّانی موسوم شدند. امرای افغانستان از زمان قتل نادرشاه که استقلال یافتند تا سال ۱۲۵۷ ه.ق. از این طائفه بودند و وزیر از طائفهٔ بارکزائی که رقیب ابدالی بود تعیین میشد تا بدین سال دوست محمدخان از طائفهٔ بارکزائی بر تخت سلطنت دست یافت و حکومت سلسلهٔ ابدالی یا دُرّانی را منقرض کرد.

ابدام. [اَ] (اِ) در برهان و مؤیدالفضلا بمعنی جسم آمده. شاهدی برای آن دیده نشد. محتمل است مصحف اندام باشد و در جمله‌ای اندام را که بمعنی عضو است ابدام خوانده و بغلط بدو معنی جسم داده‌اند، والله اعلم.

ابدامانی. [] (اِخ) یکی از طوائف کرد پشتکوه.

ابدان. [اَ بَ] (ص مرکب) مخفف آبادان. معمور. ||(اِ مرکب) مخفف آبدان. گوی که آب باران در آن گرد آید. غدیر.

ابدان. [اَ] (اِ) دودمان. تبار. خاندان. ||(ص) سزاوار. مستحق. و بعض فرهنگها این کلمه را با ذال معجمه ضبط کرده‌اند. و هر دو صورت به تأیید شواهد محتاج است.

ابدان. [اَ] (ع اِ) ج بَدن. تن‌ها.

ابدان. [اِ بِ] (ع اِ) کنیز و اسب.

ابدانی. [اَ بَ] (حامص مرکب) آبادانی.

ابدالاباد. [اَ بَ دُلْ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) همیشه. ||هرگز.

ابدالآباد. [اَ بَ دُلْ] (از ع، اِ مرکب) در تداول فارسی نوعی جامه است از پنبه.

ابدالآبدین. [اَ بَ دُلْ بِ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) همیشه. ||هرگز.

ابدالآخر. [اَ بَ دُلْ خِ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) تا جاودان.

ابدالابد. [اَ بَ دُلْ اَ بَ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) همیشه.

ابدالابدیه. [اَ بَ دُلْ اَ بَ دی یَ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) همیشه.

ابدالدهر. [اَ بَ دُدْ دَ] (ع اِ مرکب، ق مرکب) همیشه:
آنکس که نداند و نداند که نداند
در جهل سرکب ابدالدهر بماند. ؟

ابدح. [اَ دَ] (ع ص، اِ) فضای فراخ. ||مرد درازبالا. ||ستور فراخ‌پهلو. ||ابدح و دبیدح؛ لاش ماش. حکی الاصمعی ان الحجاج قال لجبلة قل لفلان اکلت مال الله بأبدح و دبیدح فقال له جبلة خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش ماش. (میدانی).

ابدرم. [اِ دَ رَ] (اِخ)[1] نام کتاب بودا شاکمونی[2] است، و معنی ابدرم اول و آخر کتابهاست.

ابدشهر. [] (اِخ) در مؤیدالفضلا گوید نام رودی و نام شهری است و ظاهراً تصحیف ابرشهر باشد.

ابدع. [اَ دَ] (ع ن تف) تازه‌تر. نوآئین‌تر. شگفت‌تر.

ابدم. [اَ دُ] (اِ) در مؤیدالفضلا بمعنی عدل و انصاف و نگاه و خشم و گناه و نرمی آمده و بنظر مجعول می‌آید.

ابدن. [اَ دُ] (ع اِ) ج بدن.

ابدوج. [اَ] (ع اِ) اَبدوج‌السرج؛ نمد آکنده که زیر زین گذارند تا پشت ستور ریش نگردد. (منتهی‌الارب).

ابدون. [] (اِخ) (مُخرَّب) کلمهٔ عبری بمعنی ملک‌الموت و ملک ویرانی، و گاهی بمعنی عالم اموات آمده‌است. (از قاموس کتاب مقدس).

ابده. [اِ بِ دَ] (ع ص) ماده‌شتر بسیارزاینده.

ابده. [اَ بِدْ دَ] (ع اِ) ج بدید و بداد.

ابده. [اُبَ دَ] (اِخ)[3] شهری است در اندلس از ناحیهٔ جیان و معروف است به ابدةالعرب.

ابدی. [اَ بَ] (ص نسبی) جاوید. جاویدان. باقی. همیشه در مستقبل. جاودان. جاودانه. جاودانی. که آخر ندارد از حیث زمان. بی‌کرانه. که معدوم نشود. (تعریفات جرجانی). پاینده. پایا. که همیشه باشد. هرگزی. همیشه. مقابل ازلی. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی.

ابدی. [اَ دا] (ع ن‌تف) آشکارا. آشکارتر.

ابدیت. [اَ بَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) جاودانی. پایندگی. لایزالی. دیرندگی. بی‌کرانگی در زمان.

ابذ. [اَ بَذذ] (ع ص) فرد. مقابل زوج.

ابذاء. [اِ] (ع مص) ناسزا گفتن. فحش گفتن. (زوزنی). هرزه گفتن. بد گفتن. سقط و ناشایست گفتن.

ابذار. [اِ] (ع مص) اِسراف.

ابذان. [اَ] (ص، اِ) خاندان و دودمان و سزاوار و مستحق و خبر دادن. (مؤیدالفضلا). چنانکه در کلمهٔ ابدان گفته شد این کلمه مجعول بنظر می‌آید و محتمل است کلمهٔ ابذان در معنی خبر دادن مصحف ایذان عرب باشد.

ابذعرار. [اِ ذِ] (ع مص) پراکنده شدن.

ابذغ. [اَ ذَ] (اِخ) به گمان ابوبکربن درید

1 - Abhidharma.
2 - Çakya-Mouni.
3 - Ubeda en Jaén (املای فرانسوی).

نام جائی است. (مراصد).

ابذل. [اَ ذَ] (ع نتف) بخشنده‌تر.

ابر. [اَ] (اِ) مه دروا در جو که بیشتر به باران بدل شود. سحاب. سحابه. میغ. غیم. غمام. غمامه. عنان. (دهار). بارقه. مزن. غین. توان. عارض. اسهم:

درخشن ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

پویک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با بخنو.[1] رودکی.

از باد روی خوید چو آبست موج‌موج
وز بوسه پشت ابر چو جزع است رنگ‌رنگ.
خسروانی.

فخن باغ بین ز ابر و ز نم
گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی.

که هر کس که دید آن دوال و رکیب
نپیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد از انبوه مردم‌کشان
گر از ابر باشد بر او سرفشان. فردوسی.

سرشک سر ابر چون ژاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت.فردوسی.

ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم. فردوسی.

ز فرش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار. فردوسی.

به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگونه ابری کو توتکیش بارانست. عماره.

ز جوی خورابه چه کمتر بگوی
چو بسیار گردد بیکباره اوی
بیابان از آن آب، دریا شود
که ابر از بخارش ببالا شود. عنصری.

برخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
اسدی (از فرهنگ).

پر مائده و نعمت چون ابر بنوروز
کز کوه فرودآید چون مشک مقطر.
ناصرخسرو.

گهی درّ بارد گهی عذر خواهد
همان ابر بدخوی کافوربارش. ناصرخسرو.

ای خداوند حسام دشمن‌اوبار از جهان
جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست.
ناصرخسرو.

از آن ابر عاصی چنان ریزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب. نظامی.

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن؟ مولوی.

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید برنخوری. سعدی.

ابر میخواست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام
با وجود کفش از ابر عطا می‌طلبی
گر کسی ملتمسی می‌طلبد هم ز کرام.
سلمان ساوجی.

– آواز (نعره) از ابر بگذاشتن؛ قوی آواز یا نعره برکشیدن:

همی هر زمان اسب برگاشتی
وز ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی.

– ابر بلا؛ سخت جنگجو:

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دَم‌آهنج و در کینه ابر بلاست. فردوسی.

– به ابر اندر آمدن گفتگوی؛ قوی برخاستن و بلند شدن و بالا گرفتن صوت و آوای گفتاری:

از آن نامداران پرخاش‌جوی
به ابر اندر آمد همی گفتگوی. فردوسی.

– به ابر اندر آوردن سر کسی را؛ او را عظیم مفتخر و سرافراز کردن:

ورا کرد سالار بر لشکرش
به ابر اندر آورد جنگی سرش. فردوسی.

– بی ابر باران کردن؛ بی محرک و باعثی ورزیدن کاری. نزده رقصیدن.

– خروش به ابر برآمدن؛ بسی بلند شدن آوای خروش:

چو خورشید بنمود تابان درفش
معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
به ابر اندر آمد خروش سپاه. فردوسی.

– سر به ابر کشیده داشتن؛ بسیار بلند و رفیع بودن:

هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.
عمعق.

– سنان (نیزه) به ابر اندر افراشتن؛ ستیخ و راست کردن و به برسوی بردن آن:

سراسر سپه نعره برداشتند
سنانها به ابر اندر افراشتند. فردوسی.

– کلاه به ابر برآوردن؛ سخت بالیدن بر:

چو نامه بیامد بنزدیک شاه
به ابر اندر آورد فرخ کلاه. فردوسی.

– مثل ابر بهار؛ هولِ غران:

بغرّید بر سان ابر بهار
زمین کرد پر آتش کارزار. فردوسی.

– مثل ابر بهار گریستن؛ سخت فروباریدن اشک.

– مثل ابر سیاه؛ حائل و حاجزی صعب.

– مثل ابر گریان.

– امثال:

ابر را بانگ سگ زیان نکند؛ نظیر سگ لاید و کاروان گذرد.

ابر کن و مبار؛ کودکان و فرودستان را ببیم کن و همیشه مزن، چه زدن و شکنجه چون پیاپی باشد عظمش بشود.

همه ابری باران ندارد؛ هر تهدید و توعیدی متعاقب ایذاء نباشد.

در زبان عرب برای انواع ابر نامهای خاص است:

ابر باباران یا ابر بارنده؛ خال. صیب.
ابر تُنک؛ هِفّ. وقع. طخاف.
ابر بادرخش؛ بارقه. مبرقه.
ابر بارعد؛ راعده.
ابر تگرگ‌بار؛ بَرِد.
ابر بزرگ‌قطره؛ روی.
ابر بزرگ‌قطره یا اَبرپاره‌های کوچک؛ رمی.
ابر برهم‌افتاده؛ رکام. مرتکم.
ابر تنک بی‌باران؛ جُلب. عماء. صراد.
ابر تنک با اندک سرخی؛ زبرج.
ابر بی‌باران؛ اعزل. جهام. جفل.
ابر باران‌آورنده؛ سجوم.
ابر بسیارباران؛ ثَرّ. لجی. (دهار).
ابر که آسمان را بپوشد؛ غیم. غین.
ابر که از سوی قبله آید؛ عین.
ابر که آفاق بپوشد؛ غمام. سُدّ.
ابر که اول پدید آید؛ نُشاء.
ابر سایه‌افکن؛ عارض.
ابر بلند؛ سماء.
ابر گرانبار؛ مستحیره.
ابر دور از زمین؛ نشاص. طخاء. طهاء.
ابر نزدیک بزمین؛ هیدب.
ابر که چون کوه پدید آید قبل از پراکنده شدن؛ حبی.
ابر با پاره‌های کوچک؛ طخرور. قزع.
ابر سفید؛ صبیر. مزن.
ابرپارهٔ کوچک در قطعهٔ دیگر آویخته؛ رباب.
ابر نزدیک بباریدن؛ معصر.
ابر پلنگ‌رنگ؛ نَمِر.
ابری که امید باران در آن باشد؛ مخیله.
پاره‌های بزرگ میغ؛ قلع. کسف.
میغهای بامدادین؛ غوادی. بواکر.
ابری که شبانگاه آید؛ روائح. سواری.
ابری که با رعد و برق باشد؛ عراص. عزاف.
ابر ریزان؛ مدرار. (دهار).
ابر سپید؛ مُزن. (دهار). مُزنه.
ابر ستبر؛ عارض.
ابر سیاه؛ ثر.
ابر سیاه کثیف؛ اَلمی.
ابر سیار یا ابر بسیارآب؛ حمل.
ابر ستبر توبرتو؛ طریم.

---

۱ - این بیت بصورت ذیل نیز نقل شده‌است:
عاجز شود ز اشک و غریو من
ابر بهارگاهی بابختو. رودکی.

میغ نرم یا ابر تنک همچون دخانی یا غباری؛ ضباب.
ابر تنک؛ زعبج.
ابر بارعد؛ مجلجل.
ابر بارنده؛ سجام.
ابر پراکنده؛ خروج.
ابرها که باران دارند؛ معصرات.
ابرهای آب‌ریز؛ بجس.
ابرهای بزرگ یا ابرهای باباران؛ اسقیه.
ابرهای بزرگ؛ ارمیه.
ابرهای پرآب؛ حاملات.
ابرهای سپید؛ یعالیل. حناتم. اصباره.
ابرهای کشیده؛ سحایب.
ابری که بهم جمع آید؛ شرنبث.
ابری که بشب آید؛ ساریه. (دهار).
ابری که نیک بارد؛ مدرار.
||اسفنج. اسفنجه. سفنج. سفنجه. ابر مرده. رغوةالحجامین. نشکرد گازران. ابر کهن.
||در بعض فرهنگها مستند بشعری از نظامی که معنی آنرا درک نکرده‌اند باین کلمه معنی مرد داده‌اند، و نیز بمعنی آلت مردی آورده‌اند و هر دو مجعول بنظر می‌آید، و شاید مصحف کلمهٔ دیگریست.

ابر. [اَ] (اِخ) قریه‌ای از قراء بسطام دارای چمنی باطراوت که آنرا چمن ابر گویند و از ابر به فندرسک استراباد راهی است هشت فرسنگ مسافت آن.

ابر. [اَ] (ع مص) نیش زدن کژدم. ||سوزن و نیش خورانیدن سگ را در نان و جز آن. ||گشن دادن خرمابن را.

ابر. [اُ بُ] (اِخ) نام دهی به سجستان و از آنجاست محمدبن حسین حافظ.

ابر. [اُ بُ] (اِخ) نام آبهائی بنی‌تمیم را و آن به اُبر حجاج معروف است.

ابر. [اِ بَ] (ع اِ) ج اِبره. اِبار. اِبَرات. سوزنها. نیشها.

ابر. [اَ بَرر] (ع ن تف) نیکوکارتر. نیکمردتر: اَبَرُّ من العملس (عملس نام مردی که مادر خویش بر دوش به حج بردی). ||(ص) ساکن دشتهای دوردست.

ابر. [اَ بَ] (حرف اضافه) بَر. بِ:
پس این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصد و سیّ و سه بود سال. ابوشکور.
همیدون جهان بر تو سازم سیاه
ابر خاک آرم ترا این کلاه. فردوسی.
ابر بیگناهیش نخجیر، زار
گرفتند شیون، بهر کوهسار. فردوسی.
ابر داه و دو، هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.
بسوزد دلم بر جوانیّ تو
دریغا ابر پهلوانیّ تو. فردوسی.
چو موبد ابر شهریار اردشیر
نبشته همی خواند از چوب تیر. فردوسی.
ابر میمنه رفت گودرز گیو
ابر میسره شد فریبرز نیو. فردوسی.
چو شد کار از آنسان ابر شاه تنگ
پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار
توئی برتر از گردش روزگار. فردوسی.
مقاتوره چون گشت کشته بزار
ابر دست بهرام آن روزگار. فردوسی.
بر او زرّ و گوهر برافشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند. فردوسی.
یکایک همی خواندند آفرین
ابر شاه ایران و سالار چین. فردوسی.
بدرّید روی زمین را بچنگ
ابر گونهٔ شیر جنگی پلنگ. فردوسی.
نهاد آن روی خون‌آلود بر خاک
ابر شاه آفرینگر با دل پاک. (ویس و رامین).
||با:
ز ره سوی ایوان شاه آمدند
ابر شاه بر داستانها زدند. فردوسی.
ابر زیر و بم شعر اعشی قیس
همی زد زننده بعنابها. منوچهری.
||بالایِ. زبرِ. رویِ. سرِ:
همیشه بنیکی بود رای اوی
ابر گاه شاهان بود جای اوی. فردوسی.
کنون تا نشستیم ابر گاه اوی
بمینو کشد بیگمان راه اوی. فردوسی.
خروشید و بار عروسان ببست
ابر پشت شرزه هیونان مست. فردوسی.
ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآورد زایران دمار. فردوسی.
بزد نای رویین ابر پشت پیل
جهان شد ز لشکر چو دریای نیل. فردوسی.
نیایش‌کنان پیش یزدان پاک
دو رخ برنهاده ابر تیره خاک. فردوسی.
یکی شاه دیدند با تاج و فر
چو خورشید گردون ابر تخت زر. فردوسی.
ابر پشت پیلانْش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر. فردوسی.
بیامد ابر تخت شاهی نشست
یکی جامهٔ نابسوده بدست. فردوسی.
ز دیوان اگر نام او کرده پاک
خورش خار و خفتنش ابر تیره خاک.
فردوسی.
ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.
ببینید فردا یکی شاه نو
نشسته ابرگاه چون ماه نو. فردوسی.
هزاران سواران افغان گروه
ز لاچین دلیران ابر گرد کوه. فردوسی.
بشادی ابر تخت زرین نشست
همه جور و بیداد را در ببست. فردوسی.
چنین گفت پیران بلشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین. فردوسی.
بدیدم نشسته ابر بام کوشک
به پیشش یکی کاسهٔ پر فروشک.
(از لغت فرس اسدی).
||بزبانِ:
ابر پهلوانی بر او مویه کرد
دو رخساره زرد و دلی پر ز درد. فردوسی.
||ابر سَرِ:
چو بر پهلوان آفرین خواندند
ابر زال زر گوهر افشاندند. فردوسی.
||در:
زمانی برق پرخنده زمانی ابر پرناله
چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده‌ساله.
رودکی.
ابر کین آن شاهزاده سوار
بکشت از سواران دشمن هزار. فردوسی.
||نسبت به:
فژاکن نیَم سالخورده نیم
ابر جفت بیداد کرده نیم. ابوشکور.
بر اردوان همچو دستور بود
ابر خواسته نیز گنجور بود. فردوسی.
کسی کو برد آب و آتش بهم
ابر هر دو بر کرده باشد ستم. فردوسی.
بدانست کان اژدها جادو است
ابر آدمی دشمنی بدخو است. فردوسی.

ابراء. [اِ] (ع مص) اِبرا. بیزار کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||به کردن از بیماری. (تاج المصادر بیهقی). از بیماری رهانیدن. بیمار را به کردن. درست کردن. شفا بخشودن. خوب کردن. آسانی بخشیدن: چون عیسی علیه‌السلام ابراء اکمه و ابرص کرد... (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||رها کردن مطلقاً. ||از بیماری به شدن. از بیماری خوش شدن.
— ابراء از دَین؛ بیزار کردن از وام. (زمخشری). بیزار کردن از عیب و وام و مانند آن. بری کردن از...

ابراء. [اِ] (ع مص) بُره در بینی اشتر کردن. (تاج المصادر بیهقی). بُره (حلقه) ساختن شتر را. (زوزنی).

ابرات. [اَ] (ع ص، اِ) ج بُرت. مردان راهبر.

ابرات. [اِ بَ] (ع اِ) ج اِبْرِه. سوزنها.

ابرات. [اِ] (ع مص) ماهر شدن بکاری.

ابراث. [اَ] (ع اِ) ج بَرْث.

ابراج. [اَ] (ع اِ) جِ بُرج:
رایهای تو در آفاق مصالح بدُرُست
سعدهائیست که در انجم و در ابراج است.
مسعودسعد.
چون بیک شب مه بُرد ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را. مولوی.

ابراج. [اَ] (ع ص، اِ) جِ بَرَج. خوبرویان.

ابراج. [اِ] (ع مص) برج ساختن.

ابراح. [اِ] (ع مص) بزرگ گردانیدن. ||بر کسی سختی نهادن. ||بشگفتی افکندن.

ابراد. [اِ] (ع مص) آب سرد دادن. آب خنک و شربت خنک دادن. ||بخنکی هوا کاری کردن. در خنکی کاری ساختن. ||در شبانگاه درآمدن. ||برید فرستادن. بشتاب رسول فرستادن. برید ساختن. ||از حد گذشتن در سختی. ||ضعیف و سست گردانیدن.

ابراد. [اَ] (ع اِ) ج بُرد. جامه‌های مُخطط. ||(اِخ) نام کوههائی به بلاد ابوبکربن کلاب میان ظبیه و حوب.

ابرار. [اَ] (ع ص، اِ) ج بَرّ. نیکان. نیکوکاران. طائعان:

ای عادت تو خوبتر از صورت مردم
ای خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار. فرخی.

و لباس شرم میپوشند که لباس ابرار است. (تاریخ بیهقی). گفتم خاموش که اشارت سید علیه‌السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند[1]. (گلستان).

ابرار. [اِ] (ع مص) غلبه کردن. (زوزنی). غلبه کردن بر کسی. ||سوگند راست کردن. ||قبول کردن خدای تعالی حج کسی را. ||در بیابان سیر کردن. در بیابان نشستن. ||بسیارفرزند گردیدن. ||بسیار شدن قوم. ||بازگردانیدن گوسفند را.

ابراز. [اِ] (ع مص) نمودن. پیدا کردن. بیرون آوردن. (زوزنی). بیرون کردن چیزی را. آشکار کردن. اظهار. ظاهر کردن. عرض کردن. ||گشادن نامه. ||زر خالص گرفتن. ||عزم سفر کردن.

ابرازالقط. [اَ زُلْ قِطط] (از ع، اِ مرکب) مصحف ابزازالقطه. رجوع به ابزازالقطه شود.

ابراص. [اِ] (ع مص) مبتلا شدن بعلت برص. ||فرزند پیس‌اندام زادن.

ابراص. [اَ] (اِخ) نام جائی است بین هرشی و غمر.

ابراض. [اَ] (ع ص، اِ) ج بَرض.

ابراض. [اِ] (ع مص) گیاه گوناگون برآوردن زمین آنگاه که گیاهان را برای خردی و حقیری از یکدیگر باز نتوان شناخت.

ابراق. [اَ] (اِخ) نام کوهی بمشرق جرجان[2]. (مراصد الاطلاع). ||نام کوهی به نجد.

ابراق. [اَ] (ع اِ) ج بَرَق (معرب بَرَه). برّه‌ها.

ابراق. [اِ] (ع مص) برق افتادن بر کسی. رسیدن برق کسی را. زدن برق کسی را. ||برداشتن ناقه دم خود را در اثر آبستنی. ||ترسانیدن مردم. بیم کردن. توعید کردن. تهدید کردن. (زوزنی). ||ریختن آب بر روغن زیت. ||تندر و درخش آوردن آسمان. ||برق افتادن. برق زدن. رعد و برق نمودن هوا. ||گشادن زن روی خویش را. ||درفشانیدن شمشیر را. ||برانگیختن شکار را. ||برآراستن زن خویشتن را. ||برگ آوردن درخت. ||ترک کردن کاری را. ||قربان کردن گوسفند سیاه و سفید. ||آبستنی نمودن ناقه بی آبستنی.

ابراقات. [اَ] (اِخ) نام آبی جعفربن کلاب را. (مراصد الاطلاع). و در منتهی‌الارب ابرقان آمده‌است و ظاهراً غلط است چه یاقوت ضبط آنرا «بالفتح ثم السکون و را و الف و قاف و الف و تاء مثناة» تصریح کرده‌است.

ابراک. [اَ] (ع اِ) ج بُرکه، بمعنی مزد آسیابان. ||مرغی آبی خرد برنگ سپید.

ابراک. [اِ] (ع مص) فروخوابانیدن شتر را. (زوزنی). ||در پی هم باریدن ابر.

ابرام. [اَ] (اِخ) (بمعنی پدر عالی) برحسب روایات یهود نام اوّلی حضرت ابراهیم بوده و سپس به ابراهام موسوم شد یعنی پدر جماعت بسیار.

ابرام. [اَ] (ع ص، اِ) ج بَرَم. کمزنان. آنان که از بخل قمار نکنند.

ابرام. [اِ] (ع مص) سخت بتافتن. (زوزنی). رَسن دوتا تافتن. جامه به ریسمان دوتا بافتن. ||استوار کردن. کار محکم کردن. ||بستوه آوردن. سُته کردن. تنگ آوردن. بجان آوردن. ||گران کردن. ||سختی. ||ملول کردن. گرانی کردن. دردسر دادن:

ای بتو دل گشته خرم قوی
سخت قوی‌پشتی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کار من
والله کابرام نیارم بتو. مسعودسعد.

||شکوفه برآوردن. ||مقابل نقض.
– ابرام کردن حکمی؛ مقابل نقض کردن آن.
– محکمهٔ نقض و ابرام؛ محکمهٔ تمیز.
و در فارسی با آوردن و کردن صرف شود.

ابرانه. [اَ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) صورتی از آبرانه. میرآب. آبیار. اویار.

ابراهام. [اَ] (اِخ) صورتی از نام حضرت ابراهیم پیغمبر علیه‌السلام.

ابراهیم. [اِ] (اِخ) یکی از دریاچه‌های افریقا در منبع نیل که در سال ۱۲۹۱ هـ.ق. کشف و بنام ابراهیم‌پاشای خدیو نامیده شده‌است.

ابراهیم. [اِ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای است در کانادا که سپاه انگلیس و فرانسه بدانجا جنگ کردند.

ابراهیم. [اِ] (اِخ) کوهی است در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند. (مؤیدالفضلا).

ابراهیم. [اِ] (اِخ) نام سورهٔ چهاردهمین از قرآن کریم، پس از رعد و پیش از حجر و آن مکیه است، دارای پنجاه‌ودو آیت.

ابراهیم. [اِ] (اِخ) نام یکی از مجلّدین مشهور. (ابن‌الندیم).

ابراهیم. [اِ] (اِخ) (نهر...) نام رودی بشام در جنوب غربی طرابلس الشام و مصب آن بحر ابیض است و بطول ۲۵ هزارگز.

ابراهیم. [اِ] (اِخ) ابواسحاق‌بن لنگک. او نیز مانند پدر بعربی شعر می‌گفته‌است.

ابراهیم. [اِ] (اِخ) ابورافع. از صحابهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه. رجوع به ابورافع شود.

ابراهیم. [اِ] (اِخ) (مولی السید...) پدر او یکی از بزرگان اولیاء و اصلاً ایرانی بود و بقریه‌ای نزدیک اماسیه انتقال کرده‌بود. سلطان بایزید دوم در جوانی خویش بصحبت او نائل شد و از او کرامات دید. ابراهیم ابتدا در زاویه و خانقاه پدر خویش پرورش یافت و سپس برای تحصیل علم به بروسه رفت و از شیخ سنان‌الدین و حسن سامیسونی و خواجه‌زاده علم آموخت و از آن پس محمدپاشای قرهمانی وزیر، او را بتربیت فرزندان خویش گماشت و بعد از آن سلطان محمدخان او را بتعلیم پسر سلطان بایزید مأمور کرد، و در مرزیفون و قره‌حصار و بعض بلاد دیگر و نیز در مدرسهٔ اماسیهٔ سلطان بایزید بتدریس مشغول شد و در آخر متولی قضای آماسیه گشت و به پیری از تدریس و قضا دست کشید و سلطان سلیم در جوار ابوایوب انصاری خانه‌ای خریده به او اهدا کرد و در ۹۳۵ هـ.ق. در حالی که متجاوز از نود سال داشت برحمت حق پیوست. او مردی عالم و زاهد و بحلم و حسن اخلاق متصف بوده‌است. گویند هیچکس او را خفته نیافت. دائم بر دو زانو می‌نشست و در همان حال بخواب می‌شد و هیچگاه کار بکسی نفرمود و بتن خویش کار خود میکرد و تا آخر زن اختیار نکرد و همهٔ عمر را بعلم و عبادت گذرانید.

ابراهیم‌آباد. [اِ] (اِخ) نام عده‌ای کثیر از قراء ایران و از جمله نام قریه‌ای معروف به بلوک مشک‌آباد و لاخور. ||نام محلی کنار راه قم و سلطان‌آباد عراق، میان گردنهٔ

---

۱ – نل: فروشند.
۲ – گمان میکنم این کلمه مصحف رحرحان باشد: قال الشریف علی‌بن عیسی الحسنی: ابراق جبل فی شرقی رحرحان.
3 - Abraham...

چشـمه و شهسواران در ۲۴۶۹۰۰ گـزی تهران، دارای شعبهٔ پست. ||نام محلی کـنار راه شاهرود و نیشابور میان میامی و زیـدر در ۴۸۵۰۰۰ گزی تهران. ||نام محلی کـنار جادهٔ سیرجان و بندرعباس، میان احمدآباد و حسین‌آباد در ۱۱۹۱۶۰۰ گـزی تـهران. ||نام محلی کنار راه شاهرود و نیشابور میان هـمت‌آباد و بـزقوچان در ۷۷۶۱۰۰ گـزی تهران. ||نام محلی کنار راه شیراز به بـوشهر میان بـاباحاجی و فـیروزآبـاد در ۷۲۰۰۰ گزی شیراز. ||نام مرکز خرهٔ قهاب رستاق از ولایت سمنان و دامغان و آن به ابراهیم‌آباد هفت‌تنان مشهور است.

ابراهیم‌آباد. [اِ] (اِخ) نـام قـصبه‌ای در شمال غـربی هـندوستان در نـاحیهٔ اوده از ولایت برانیکی بر ساحل رود کومتی یکـی از آبراهه‌های گنگ. مردم آن ۳۰۹۵ تـن و بازاری بزرگ برای حبوبات دارد.

ابراهیم آجری. [اِ مِ جُ رْ ری] (اِخ) دو تن از عرفای قرن سوم هـجری بـدین نـام بوده‌اند، یکی بنام آجری صـغیر و دیگـری آجـری کـبیر، و آجـری صـغیر کـنیتش ابواسحاق است.

ابراهیم احسائی. [اِ مِ اَ] (اِخ) از فـقها و نـحویین قـرن یـازدهم هـجری، از مـردم احساء. در طریقت از مریدان شیخ تاج‌الدین هندی بـوده. شـرحـی بـر نـظم‌الاجـرومیهٔ عمریطی دارد و دفع الأسی فی اذکار الصبح و المسا تألیف دیگر اوست. به عربی نیز شعر میگفته و در ۱۰۴۸ هـ.ق. درگذشته‌است.

ابراهیم ادهم. [اِ مِ اَ هَ] (اِخ) ابواسـحاق ابراهیم‌بن ادهم‌بن منصوربن زید بلخی. نـام یکی از اکابر زُهّاد نیمهٔ اول قرن دوم هجری است که بسال ۱۶۰ یا ۱۶۶ هـ.ق. در غزای بیزنطیه بشهادت رسیده‌است و پسر خواهـر او محمدبن کناسه شاعر کرخی مـتوفی بـه ۲۰۷ هـ.ق. را در رثاء او قـصیده‌ای است و در آن اشارتی بر اینکه قبر ابراهیم در شـهر غربی است و صـاحب اغـانی مـدفن او را جدث‌الغربی میگوید. بـنابر روایـات دیگـر روضهٔ او در سوقین یکـی از دژهـای روم است و گویند او شاهزادهٔ بـلخ بـود. روزی بشکارگاه هاتفی در گوش سر او ندا داد که ای ابراهیم آیا تو بدین کار آمدی! از شنیدن آواز شوری در درون او افتاده از اسب بزیر آمد و جامهٔ خویش بشبانی از شبانان پـدر داده و پشمینهٔ او درپوشیده روی بـصحرا نهاد. دیرزمانی شوریده و پریشان در جبال و مفاوز بسر برد سپس بمکه شد و مجاورت خانه گزید و در آنجا بصحبت چند تـن از اولیا از جمله فضیل عیاض و سفیان ثوری و بقولی حضرت امام محمد باقر علیه‌السلام رسید و سرانجام بشام رفت و تا پایان عمر بدانجا بزیست. کرامت‌های بسیار بدو نسبت کنند و نام او چون مثل اعلای ترک و تجرید زبانزد اهل طریقت و شعرای صـوفی‌مشرب است.

ابراهیم ارتقی. [اِ مِ اُ تُ] (اِخ) دومـین پادشاه از سلسلهٔ ارتقیهٔ حـصن کـیفا (۴۹۸ هـ.ق.).

ابراهیم ارموی. [اِ مِ اُ مَ] (اِخ) از مشایخ صوفیه در قرن هفتم هجری، فـرزند شـیخ عبدالله ارموی. مـولد او در جـبل قـاسیون. بـعربی شـعر مـیسروده و در ۶۹۲ هـ.ق. درگذشته است.

ابراهیم استرابادی. [اِ مِ اِ تَ] (اِخ) از علمای قرن دهم هجری. او کتاب حسـنیهٔ ابوالفتوح را بفارسی ترجمه کرده و در ۹۵۸ هـ.ق. درگذشته است.

ابراهیم اطروش. [اِ مِ اُ] (اِخ) نام یکی از بزرگان طریقت مـتصوفه، مـعاصر ابـراهـیم خَوّاص در قرن سوم هجری.

ابراهیم افلیلی. [اِ مِ اَ] (اِخ) ابـواسـحاق ابراهیم‌بن محمدبن زکریابن مـفرج قـرشی زهری. اصل او از افلیلا یکی از قرای شام و متولد در قرطبهٔ انـدلس است (۳۵۲ هـ.ق.). او ادیـبی نـحوی و لغـوی بـوده و چـندی وزارت مکتفی بالله در اندلس داشـته و بـر دیوان متنبی شرحی نوشته‌است. وفات او در قرطبه بسال ۴۴۱ اتفاق افتاد.

ابراهیم اکرمی. [اِ مِ اَ رَ] (اِخ) یکـی از شعرای اخیر عرب. مولد او دمشق و تولیت قبر محیی‌الدین با او بود. او را دیوانی است بنام مـقام ابـراهـیم. در سـال ۱۰۴۷ هـ.ق. وفات کرده‌است.

ابراهیم الصغیر. [اِ مُصْ صَ] (اِخ) یکـی از مذهِّبین مشهور مصاحف. (ابن‌الندیم).

ابراهیم النمس. [اِ ؟] (اِخ) رجـوع بـه ابواسحاق ابراهیم النمس شود.

ابراهیم اینال. [اِ مِ] (اِخ) یا ابراهیم ینال. برادر مـادری نـخستین پـادشاه سـلجوقی، طغرل‌بیک. در ابتدای دولت سـلجوقی بـا برادر خود همراه بود و باو خدمت مـیکرد، اما بسال ۴۵۰ هـ.ق. در همدان علم طـغیان برافراشت و طغرل بر سر او تاخته سـپاه او بپراکند و ابراهیم به ری گریخت و در آخـر طغرل بر او دست یافته او را بکشت.

ابراهیم بابری. [اِ مِ بِ] (اِخ) هجدهمین پادشاه از سلسلهٔ بابری مغول در هندوستان (۱۱۳۲ هـ.ق.).

ابراهیم بریدشاهی. [اِ مِ بَ] (اِخ) چـهارمین شاه از بـریدشاهیان در بـیدار هندوستان (۹۹۰-۹۹۷ هـ.ق.).

ابراهیم بزاز. [اِ مِ بَزْ زا] (اِخ) از ایـن شاعر بیتی در لغت‌نامهٔ اسدی بـرای کـلمهٔ نوفه شاهد آمده‌است:

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس گلشن؟[1]

ابراهیم‌بن ابان. [اِ مِ نِ اَ] (اِخ) از رجال حدیث. بواسطهٔ پدر خویش ابان از عمروبن عثمان روایت کند و اصلاً از مـردم بـصره است. دارقطنی او را بضعف منسوب میدارد.

ابراهیم‌بن ابرش. [اِ مِ نِ اَ رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ایوب ابرش طبیب مخصوص معتزّ بـالله عـباسی بـوده (۲۵۱ -۲۵۵ هـ.ق.). پدرش ایوب نیز طبیب بود. و او کتابی چند از یونانی بعربی ترجمه کرده‌است.

ابراهیم‌بن ابی‌الحسن. [اِ مِ نِ اَ بِلْ حَ سَ] (اِخ) مکـنی بـه ابـوسالم. رجـوع بـه ابوسالم مرینی شود.

ابراهیم‌بن ابی‌السنه. [اِ مِ نِ اَ بِسْ سُنْ نَ] (اِخ) رجوع به ابن ابی‌السنه شود.

ابراهیم‌بن ابی‌الفتح اندلسی. [اِ مِ نِ اَ بِلْ فَ حِ اَ دُ لُ] (اِخ) رجوع به ابن خفاجه شود.

ابراهیم‌بن ابی‌بکر اصفهانی. [اِ مِ نِ اَ بی بَ رِ اِ فَ] (اِخ) از شاگردان امام فـخر رازی. آنگاه که امام در هرات بیمار شـد و مرگ خویش نزدیک دید او را وصی خـود کرد.

ابراهیم‌بن ابی‌بکر دنانی. [اِ مِ نِ اَ بی بَ رِ دَنْ نا] (اِخ) رجوع به ابـراهـیم دنـانی شود.

ابراهیم‌بن ابی‌سفیان قیسرانی. [اِ مِ نِ اَ سُفْ نِ قَ سَ] (اِخ) از مـحدثین و علمای فلسطین. وفات ۲۷۸ هـ.ق. حـافظ ابوالقاسم سلیمان طبرانی از او اخذ و روایت کرده‌است.

ابراهیم‌بن ابی‌طالب. [اِ مِ نِ اَ لِ] (اِخ) از حُفّاظ نشابور در قرن سوم هجری و در سال ۲۹۵ هـ.ق. درگذشته است.

ابراهیم‌بن ابی‌عون احمد. [اِ مِ نِ اَ عَ نِ اَ مَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن ابی‌محمد. [اِ مِ نِ اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) یـحیی‌بن المبارک الـیزیدی. از یزیدیین. لغوی و عالم به عربیت. در خدمت مأمون خلیفه بوده و ببغداد وفات کرده‌است. از اوست: کـتاب النـقط و الشکـل. کـتاب بـناءالکـعبه. کـتاب المـقصور و الممدود. کتاب‌المصادر فی‌القرآن. و او مصادر را تـا سورهٔ حدید گرد کـرد و سـپس درگـذشت. کتاب ما اتفقت الفـاظه و اخـتلفت مـعانیه.

---

[1] - این بیت را با اختلافی چند عوفی به منتصر اسماعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی نسبت میکند.

(ابن‌الندیم). و رجوع به یزیدیین شود.

ابراهیم‌بن ابی‌یحیی. [اِ مِ نِ اَ یَ یا] (اِخ) رجوع به ابراهیم حفصی شود.

ابراهیم‌بن احمد. [اِ مِ نِ اَ مَ] (اِخ) ابن‌الحسن. رجوع به رباعی ابراهیم شود.

ابراهیم‌بن احمد. [اِ مِ نِ اَ مَ] (اِخ) هجدهمین سلطان عثمانی. در دوازدهم شوال ۱۰۲۴ هـ.ق. متولد شد و پس از برادر خود سلطان مراد رابع بتخت سلطنت نشست. وزیر او قره‌مصطفی مردی باتدبیر بود و برای اصلاح امور مالی سعی بلیغ کرد لکن پس از چهار سال صدارت درباریان بر وی شوریده موجبات قتل او را فراهم کردند. سلطان ابراهیم مردی خوشگذران بود و از امور کشوری غفلت داشت. در زمان او ترکان چند بار در دالماسی شکست خوردند و سلطان از این‌رو خشمناک شده مصمم گشت تمام مسیحیان مملکت را بقتل رساند لکن شیخ‌الاسلام مانع آمد. از کارهای مهم که در زمان این سلطان واقع شد فتح جزیرهٔ «اقریطش» بوده. ینی‌چریها در سال ۱۰۵۸ هـ.ق. او را دستگیر کرده در قلعهٔ چینی‌لی کوشک، محبوس کردند و پس از چند روز بدار آویختند.

ابراهیم‌بن احمد. [اِ مِ نِ اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اغلب‌بن ابراهیم‌بن اغلب. نهمین پادشاه اغلبی. میل بسیار به آبادی و عمران داشته لیکن قساوت بر طبع او غالب بوده و با بنی‌طولون که در مصر فرمانروائی داشتند جنگها داده و بر آنها غلبه کرده و بسال ۲۸۹ هـ.ق. به بیماری ذوسنطاریا درگذشته و به قیروان مدفون شده‌است.

ابراهیم‌بن احمد. [اِ مِ نِ اَ مَ] (اِخ) ابن مروان. از رجال حدیث. قبل از سال ۲۹۰ هـ.ق. از دنیا رفته و از هدبه و جبارةبن مغلس روایت دارد.

ابراهیم‌بن احمد المروزی. [اِ مِ نِ اَ مَ دِلْ مَ وَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن اسحاق المروزی شود.

ابراهیم‌بن احمد حرانی. [اِ مِ نِ اَ مَ دِ حَرْ را] (اِخ) از رجال حدیث و گویند احادیث موضوعه روایت میکرده، و بنام ابراهیم‌بن ابی‌حمید نیز مشهور است و از عبدالعظیم‌بن حبیب روایت کرده‌است.

ابراهیم‌بن احمد رقی. [اِ مِ نِ اَ مَ دِ رَقْ قی] (اِخ) از مشایخ صوفیه. او را با ابراهیم قصار صحبت بوده و به سال ۳۴۷ هـ.ق. درگذشته‌است. سخنان بسیار در پند و موعظت از او منقول است.

ابراهیم‌بن احمد طرخان. [اِ مِ نِ اَ مَ دِ طَ] (اِخ) کتابی خطی در سیصد صفحه از او در اروپا موجود است بنام کتاب السمات فی اسماء النبات بترتیب حروف معجم و مترادفات نباتی را ذکر کرده و ظاهراً در قرن هشتم هجری میزیسته است. (تاریخ اطبای عرب لکلرک).

ابراهیم‌بن احمد عجلی. [اِ مِ نِ اَ مَ دِ عِ] (اِخ) یکی از رجال حدیث. او از یحیی‌بن ابی‌طالب روایت کرده‌است و در روایات او احادیث موضوعه هست.

ابراهیم‌بن اسحاق. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) نام شش تن از محدثین و هر شش بضعف روایت منسوبند.

ابراهیم‌بن اسحاق. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ماهان‌بن بهمن‌بن نسک ارّجانی فارسی، معروف بموصلی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم موصلی شود.

ابراهیم‌بن اسحاق اباضی. [اِ مِ نِ اِ قِ اِ] (اِخ) یکی از رؤسای اباضیه. کتاب‌الامامه از اوست. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن اسحاق شکستانی. [اِ مِ نِ اِ قِ شِ کِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم شکستانی شود.

ابراهیم‌بن اسماعیل. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) نام چند تن از رجال حدیث.

ابراهیم‌بن اسماعیل. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) رجوع به ابن اجدابی شود.

ابراهیم‌بن اسماعیل. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق. فقیهی از اصحاب حدیث. متوفی بسال ۲۱۸ هـ.ق. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن اسماعیل. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) ابن احمد سامانی. وفات در بخارا بسال ۲۹۵ هـ.ق. و مولد او بفرغانه[1] بسال ۲۳۴.

ابراهیم‌بن اسماعیل. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) استاد محمدبن مکرم. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن اسماعیل. [اِ مِ نِ اِ] (اِخ) ابن داود کاتب. کاتبی بارع و بلیغ بوده و مجموعهٔ رسائلی داشته و نیز او را دیوان شعری بوده‌است در هفتاد ورقه. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن اشتر. [اِ مِ نِ اَ تَ] (اِخ) ابراهیم‌بن مالک اشتر هنگام خروج مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی با او بود و در سال ۶۷ هـ.ق. بسرداری لشکری منصوب و به ضبط موصل مأمور شد و سپاه شام را که از طرف خلیفهٔ اموی آمده‌بودند بشکست و عبیدالله‌بن زیاد را بقتل آورد و پیوسته با مختار بود تا مصعب‌بن زبیر بر کوفه غلبه و مختار را دستگیر کرده بکشت. ابراهیم پس از قتل مختار بمصعب پیوست و به دولت ابن زبیر خدمت میکرد. چون عبدالملک مروان لشکر بعراق فرستاد ابراهیم در جنگی که بین سپاهیان مصعب و اهل شام اتفاق افتاد کشته شد.

ابراهیم‌بن اغلب. [اِ مِ نِ اَ لَ] (اِخ) ابن سالم. سردودمان اغالبه از مردم مرورود. اغلب پدر ابراهیم در سال ۱۴۸ هـ.ق. بحکومت افریقیه منصوب و در ۱۵۰ در شورشی که بدانجا اتفاق افتاد کشته شد. ابراهیم پسر اغلب به لیاقت و کفایت خود آن فتنه بنشاند و حکومت آنجا از طرف هرون‌الرشید بدو مفوض گشت (۱۸۴). ابراهیم شهر عباسیه را در افریقیه بساخت و آنرا پایتخت قرار داد. کارلیس کبیر (شارلمانی) پادشاه فرانسه سفیر نزد او فرستاد و اظهار دوستی کرد و بسال ۱۹۶ به قیروان درگذشت.

ابراهیم‌بن الاستاد. [اِ مِ نِلْ اُ] (اِخ) ملقب به تاج‌الدین. رجوع به ابن‌الاستاد شود.

ابراهیم‌بن الصلت. [اِ مِ نِصْ صَ] (اِخ) یکی از نَقَله و مترجمین از زبانهای دیگر بعربی و سریانی و ظاهراً در ترجمه از پیروان سرجیوس رأس‌العینی است. او از اوساط مترجمین است. کتاب اول طبیعیات یا مقالهٔ اولی از سماع طبیعی ارسطو و کتاب‌الاورام جالینوس را بعربی و کتاب صفات لصبی یصرع او را به دو زبان سریانی و عربی و هم کتاب اربع مقالات یا کتاب‌الاربعة یا رابوعای بطلمیوس را بعربی ترجمه و مقالهٔ اولای بطلمیوس را تفسیر کرده‌است. (از ابن‌الندیم و غیره).

ابراهیم‌بن العربی. [اِ مِ نِلْ عَ رَ] (اِخ) در زمان بنی‌امیه والی یمامه بوده و نسل او مدتها در دیار مذکور حکومت کردند و به آل‌ابراهیم‌بن العربی اشتهار دارند. ذکر ابراهیم در نوادر بسیار آمده‌است.

ابراهیم‌بن المحسن. [اِ مِ نِلْ ؟] (اِخ) نام یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی، و او شاگرد اسحاق‌بن حماد است. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن المهدی‌بن‌المنصور. [اِ مِ نِلْ مَ دی یِ نِلْ مَ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق عباسی، برادر هارون‌الرشید. مادرش شکله از اهل طبرستان، و گویند دختر پادشاه طبرستان بوده‌است (۱۶۲-۲۲۴ هـ.ق.). مردی ادیب و شاعر و در غنا بر هر کس تقدم داشت. قبل از او از خلیفه‌زادگان کسی مانند وی در شعر و فصاحت دیده نشده و خنیاگران در صناعت خویش او را حَکَم میکردند. در سال ۲۰۲ اهل بغداد و بنی‌عباس با او بیعت کردند و لقب مبارک بدو دادند. در آن وقت مأمون در خراسان

---

1 - ابن خلکان، ذیل ترجمهٔ محمدبن زکریای رازی.

بود و حضرت امام علی‌بن موسی الرضا را ولیعهد خویش کرده‌بود. حسن‌بن سهل مأمور تسکین فتنهٔ بغداد شده و سپاهیان بغداد را در واسط بشکست و چون مأمون وارد بغداد گردید (۱۵ صفر ۲۰۴) ابراهیم مخفی گشت. کسان مأمون عاقبت او را دستگیر کردند لیکن مأمون او را آزاد کرد و سرانجام به سرمن‌رأی در رمضان ۲۲۴ درگذشت. (ابن خلکان و غیره). از کتب اوست: کتاب ادب ابراهیم. کتاب‌الطبیخ. کتاب‌الطب. کتاب‌الغنا. و ابن‌الندیم گوید او را صد ورقه شعر است.

ابراهیم‌بن بایسنقر. [اِ مِ نِ سُ قُ] (اِخ) ابن شاهرخ. در خراسان با عمزادهٔ خود میرزاشاه محمود جنگ کرده بر او فائق آمد. استراباد و آذربایجان را نیز بضبط خود آورد و در جنگی با جهان شاه پسر قره‌یوسف ترکمان شکست یافت و بگریخت و در ۸۶۳ هـ.ق. درگذشت.

ابراهیم‌بن بشر. [اِ مِ نِ بِ] (اِخ) شاعر بزرگ عرب در قرن اول هجری، برادر نعمان‌بن بشر انصاری. وفات ۶۰ هـ.ق.

ابراهیم‌بن بکر شیبانی. [اِ مِ نِ بَ رِ شَ] (اِخ) از رجال حدیث. اصلاً کوفی یا واسطی و در بغداد اقامت داشته‌است.

ابراهیم‌بن بکس. [اِ مِ نِ بَ کُ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن بکوس شود.

ابراهیم‌بن بکوس. [اِ مِ نِ بَ] (اِخ) عشاری، معروف به ابن بکوس. مکنی به ابواسحاق. طبیبی ماهر و مترجمی زبردست بوده‌است و زبان سریانی و عربی نیکو میدانسته و او یکی از بیست‌وچهار طبیب است که عضدالدولهٔ دیلمی در سال ۳۶۸ هـ.ق. بخدمت بیمارستان عضدی گماشت و ابراهیم پس از ابتلاء بکوری نیز بطبابت اشتغال داشت. از تألیفات اوست کُنّاشی در طب و نیز قرابادینی و در آخر آن مبحثی راجع باینکه آب خالص ارطب از ماءالشعیر است. دیگر رساله‌ای در جدری. و او راست: کتاب فی‌الرؤیا. و کتاب الحس و المحسوس و کتاب اسباب‌النبات ثاوفرسطس را بعربی ترجمه و کتاب سوفسطیقای ارسطو را که ابن ناعمه بسریانی کرده بعربی آورده و نیز ترجمهٔ سریانی ابن ناعمه را اصلاح کرده‌است. و هم بقولی نقل کتاب الکون والفساد ارسطو بعربی از اوست. (از ابن‌الندیم و جز آن).

ابراهیم‌بن بنان. [اِ مِ نِ بَ] (اِخ) طبیب خاص معتصم بالله عباسی، برادر سلمویةبن بنان. هر دو برادر عیسوی بودند و خلیفه بآنان اعتماد بسیار داشت، چنانکه خزینهٔ بیت‌المال را بابراهیم سپرد.

ابراهیم‌بن جابر. [اِ مِ نِ بِ] (اِخ) رجوع به جابر شود.

ابراهیم‌بن جعمان. [اِ مِ نِ جَ] (اِخ) از فقهای شافعی در قرن یازدهم هجری. به بسیاری از علوم زمان خود واقف بوده و شعر عربی نیکو میسروده. کتابی در عروض بنام آیةالحائر من احرف‌الدوائر منظوم ساخته‌است.

ابراهیم‌بن حبیب سقطی‌طبری. [اِ مِ نِ حَ بی بِ سَ قَ یِ طَ بَ] (اِخ) مکنی بابواسحاق. او را ذیلی است بر تاریخ طبری و در آن از ابوجعفر محمدبن جریر الطبری و اصحاب او اخبار بسیاری است. و او در فقه بمذهب محمدبن جریر طبری بوده و از اوست: کتاب‌الرساله. کتاب جامع‌الفقه. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن حبیب فزاری. [اِ مِ نِ حَ بی بِ فَ] (اِخ) رجوع به فزاری ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن حریری. [اِ مِ نِ حَ] (اِخ) مورخ مشهور هندی بروزگار بابر شاه امپراطور مغول. او راست کتابی در تاریخ عام هند بنام تاریخ ابراهیمی که بسال ۹۳۴ هـ.ق. بپایان رسانیده‌است.

ابراهیم‌بن حسین. [اِ مِ نِ حُ سَ] (اِخ) ملقب به ظهیرالدین همدانی. فیلسوفی ادیب و جامع فنون مختلف بوده‌است. وفات بسال ۱۰۲۶ هـ.ق. در زمان شاه‌عباس صفوی میزیسته و محمدتقی مجلسی از او روایت کند. و با شیخ بهائی آمیزش داشته و حاشیه‌ای بر کتاب شفای ابوعلی نوشته‌است. (روضات).

ابراهیم‌بن حمادبن اسحاق‌بن حماد. [اِ مِ نِ حَمْ ما دِ نِ اِ قِ نِ حَمْ ما] (اِخ) از فقها و روات مالکی و مکنی به ابواسحاق است. از اوست کتاب الرد علی الشافعی. کتاب‌الجنائز. کتاب‌الجهاد. کتاب دلائل‌النبوة.

ابراهیم‌بن حمزه. [اِ مِ نِ حَ زَ] (اِخ) تاج‌الدین. از مردم ادرنه. کتابی در تفسیر بنام جامع‌الانوار نگاشته است. وفات ۹۷۰ هـ.ق.

ابراهیم‌بن خالد. [اِ مِ نِ لِ] (اِخ) ابن یمان الکلبی. رجوع به ابوثور ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن خالد صنعانی. [اِ مِ نِ لِ دِ صَ] (اِخ) فقیه و محدث و راوی کتاب جامع‌الکبیر سفیان ثوری. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن داود قصار. [اِ مِ نِ وو دِ قَصْ صا] (اِخ) یکی از بزرگان عرفا و مشایخ صوفیه مانند معروف کرخی و جنید. وفات ۳۲۶ هـ.ق.

ابراهیم‌بن دینار. [اِ مِ نِ] (اِخ) ابوحکیم نهروانی بغدادی. از اکابر دانشمندان قرن ششم هجری (۴۸۵-۵۵۶ هـ.ق.). مدرسه‌ای به باب‌الازج بنا کرده که بنام او مشهور شده‌است.

ابراهیم‌بن ذکوان. [اِ مِ نِ ذَکْ] (اِخ) حرّانی. از موالی جعفربن منصور عباسی. چندی وزیر هادی‌بن مهدی خلیفه بوده‌است.

ابراهیم‌بن رائق. [اِ مِ نِ ءِ] (اِخ) رجوع به ابن رائق شود.

ابراهیم‌بن زهرون. [اِ مِ نِ ؟] (اِخ) مکنی به ابواسحاق حرانی. از مشاهیر اطبای اسلام. در سال ۳۰۹ هـ.ق. در بغداد وفات کرده و پسرش ابوالحسن ثابت نیز طبیبی مشهور بوده‌است.

ابراهیم‌بن زیاد. [اِ مِ نِ] (اِخ) او راست: کتاب فی‌الادب للمهدی. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن سالم نیشابوری. [اِ مِ نِ لِ مِ] (اِخ) از محدثین، و احمدبن حفص‌بن عبدالله از او روایت کند.

ابراهیم‌بن سعد. [اِ مِ نِ سَ] (اِخ) از ثقات محدثین و صاحب ید طولی در فقه. او قاضی مدینهٔ رسول بوده‌است و گویند هفت هزار حدیث راجع باحکام بیاد داشته و به هفتادوپنج‌سالگی در سال ۱۸۳ هـ.ق. وفات کرده‌است. محدث دیگری نیز بااین نام هست که بضعف روایت منسوب است.

ابراهیم‌بن سعد حموئی. [اِ مِ نِ سَ دِ حَمْ مو] (اِخ) رجوع به ابن حمویه شود.

ابراهیم‌بن سعد زهری. [اِ مِ نِ سَ دِ زُ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق. از مشاهیر علماء و محدثین. وفات او بسال ۱۸۰ هـ.ق. است.

ابراهیم‌بن سعد علوی. [اِ مِ نِ سَ دِ عَ لَ] (اِخ) از نسل حضرت حسن‌بن علی علیهماالسلام، مکنی به ابواسحاق. از مشایخ بغداد و او پیر ابوالحارس اولاسی است. از بغداد بشام رحلت کرده بدانجا اقامت گزید و کراماتی بدو نسبت کنند.

ابراهیم‌بن سعید. [اِ مِ نِ سَ] (اِخ) ابواسحاق رفاعی. نحوی و ادیب. از کودکی کور بود و در جامع واسط بدرس عبدالغفار حصبی حاضر میشد. از واسط ببغداد رفت و نزد سیرافی نحوی معروف، بتکمیل نحو پرداخت آنگاه بواسط برگشت و بتدریس مشغول شد و چندی بزیبد بود. شهرت داشت که شیعی‌مذهب است و بدان جهت آزار بسیار میدید. او در سال ۴۱۱ هـ.ق. درگذشت.

ابراهیم‌بن سعید جوهری. [اِ مِ نِ سَ دِ جَ هَ] (اِخ) از کبار و ائمهٔ محدثین مائهٔ

سوم هجری. در بغداد تدریس میکرده‌است و در ۲۴۷ ه.ق. درگذشته. در حدیث او را تألیفاتی است.

ابراهیم‌بن سعید حبال. [اِ مِ نِ سَ دِ حَ بْ با] (اِخ) یکی از اکابر محدثین مصر است و در نودویک‌سالگی بسال ۴۸۲ ه.ق. وفات کرده‌است.

ابراهیم‌بن سفیان. [اِ مِ نِ سُ فْ] (اِخ) از فقهای مائهٔ سوم و چهارم هجری، از اصحاب مسلم. وفات او بسال ۳۰۸ ه.ق. است.

ابراهیم‌بن سفیان. [اِ مِ نِ سُ فْ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن ابی‌بکربن عبدالرحمن‌بن زیادبن ابیه. رجوع به زیاد ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن سکمان. [اِ مِ نِ سُ] (اِخ) ملقب به ظهیرالدین. پادشاه ارمنستان (۵۰۶-۵۲۱ ه.ق.).

ابراهیم‌بن سلیمان. [اِ مِ نِ سُ لَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم قطیفی شود.

ابراهیم‌بن سلیمان بلخی. [اِ مِ نِ سُ لَ نِ بَ] (اِخ) یکی از روات حدیث و بضعف روایت منسوب است.

ابراهیم‌بن سلیمان شامی. [اِ مِ نِ سُ لَ نِ] (اِخ) از موالی بنی‌امیه. در زمان حکم‌بن هشام اموی باندلس رفته و در دورهٔ عبدالرحمن‌بن هشام و محمدبن عبدالرحمن هشام، موظف بوده‌است. آنگاه که در مشرق بود از ابونواس و ابوالعتاهیه روایت شعر میکرده و خود نیز شاعر بوده‌است.

ابراهیم‌بن سنان. [اِ مِ نِ سِ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن سنان‌بن ثابت‌بن قرهٔ حرانی صابی (۲۹۶-۳۳۶ یا ۳۳۸ ه.ق.). مهندس و ریاضی‌دان و طبیب. در بغداد متولد شده و نزد پدر و معلمین خصوصی فنون و علوم آن زمان را آموخت. وقتی مستکفی بالله خلیفه او را مأمور کرد تا تمام اطبای بغداد را امتحان کند و آن کس که نالائق است از طبابت ممنوع گردد ابراهیم پس از امتحان از افشای راز آنان سر باززد و خلیفه این عمل به ابوسعید یمامی که هم از بزرگان اطبای آن عصر بود واگذار کرد. کتب بسیار تألیف کرده‌است از آنجمله کتاب حفظ‌الصحه هنگام شیوع امراض وبائیه. رساله در حبوب مسهله. زبدةالحکم در فلسفه. کتاب در رسم قطع سه‌گانهٔ مخروط بوسیلهٔ نقاط بسیار. کتاب در ظل. کتاب در علم هندسه در سیزده مقاله. کتاب در اینکه بطلمیوس در اختلاف زحل و مشتری و مریخ مساهله کرده و بچه طریق باید اختلاف آنها را تحقیقاً بدست آورد و غیرذلک. ابن‌الندیم کتب ذیل را نیز از او نام برده‌است: کتاب اغراض کتاب‌المجسطی. کتاب تفسیر مقالهٔ اولی از مخروطات.

ابراهیم‌بن سوید صیرفی. [اِ مِ نِ سُ وَ دِ صَ رَ] (اِخ) از رجال حدیث و او بضعف روایت منسوب است.

ابراهیم‌بن سوید مدنی. [اِ مِ نِ سُ وَ دِ مَ دَ] (اِخ) یکی از رجال ثقهٔ حدیث.

ابراهیم‌بن سهل. [اِ مِ نِ سَ] (اِخ) از مشاهیر شعرا. او یهودی بوده و قطعهٔ رندانهٔ ذیل اشاره بمحمد و موسی نامی که یکی بعد از دیگری منظور او بوده‌اند از اوست:

ترکت هوی موسی لحبّ محمد
و لولا هدی‌الرحمن ماکنت أهتدی
و ما عن قلی مني ترکت وانما
شریعة موسی عُطّلت بمحمد.

ابراهیم‌بن سیابه. [اِ مِ نِ سَ بَ] (اِخ) از شعرای عرب بوده. حکایات و نوادر بسیار در کتب ادب از او نقل کرده‌اند و با ابراهیم موصلی و پسرش اسحاق مصاحبت داشته‌است.

ابراهیم‌بن سیار. [اِ مِ نِ سَیْ یا] (اِخ) النظام البصری، مکنی بابواسحاق. پیشوای فرقهٔ نظامیهٔ معتزله، از قدمای علماء بصره و یکی از ائمهٔ معتزلیان. اشتهار او به نظام از آنروست که مهره‌ها به رشته کشیده ببازار بصره می‌فروخت. در علم کلام و حکمت و طبیعیات و دیگر علوم عقلی و نقلی مُتبحر بوده و بالخاصه در فلسفه مطالعات بسیار داشته و چون در توفیق افکار فلاسفه و متکلمین می‌کوشید طریقهٔ معتزله را که بدین مقصود مساعدتر بود اختیار کرد. ابراهیم هم از اوان صِبا بکثرت ذکاء و فصاحت مشارالیه بود. علم کلام را از ابوالهذیل علاّف فراگرفت. گویند هارون خلیفه وقتی او را برای مباحثهٔ با حُسنیه کنیزک جعفر صادق علیه‌السلام به بغداد طلبیده و او در محضر خلیفه و خالدبن یحیی برمکی با حسنیه به بحث پرداخته‌است. اشتهار کامل نظام در خلافت معتصم عباسی است. اقوال خاص او را در کلام شهرستانی در ملل و نحل آورده. نظام را اشعار لطیف است و ابن‌الندیم گوید دیوان او پنجاه ورقه است.[1] ابوعثمان جاحظ عمروبن بحر از شاگردان ابراهیم‌بن سیار است. وفات او در سی‌وشش‌سالگی بسال ۱۲۱ ه.ق. (از قاموس‌الاعلام) و تاریخ وفات ظاهراً صحیح نیست چه با معاصر بودن او با هارون و ابوالهذیل وفق نمیدهد.

ابراهیم‌بن سیما. [اِ مِ نِ] (اِخ) یکی از امرای موسی‌بن بغا. در اثنای محاربهٔ زنج، والی اهواز بوده‌است و تا آنگاه که موسی آن نواحی را ترک گفت در آن مقام باقی بود و در جنگی که بسال ۲۷۳ ه.ق. میان معتمد و موفق به زعفرانیه درگرفت کشته شد.

ابراهیم‌بن شاذ جبلی. [اِ مِ نِ ذِ جَ بَ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق. از مردم جبل فضهٔ هرات. پس از تحصیل علم در هرات ببغداد رفت و در آنجا بتدریس پرداخت. او از محمدبن عبدالرحمن سامی هروی و دیگران روایت دارد.

ابراهیم‌بن شاهرخ. [اِ مِ نِ رُ] (اِخ) ابن تیمور. شاهزاده‌ای دانش‌دوست و ادیب و خوشنویس بوده. از طرف شاهرخ مأمور جنوب ایران گشته. مدرسهٔ دارالشفاء شیراز را او بنا کرد. و شرف‌الدین علی یزدی کتاب ظفرنامهٔ تیموری را بنام ابراهیم کرده‌است. وی در ۸۳۸ ه.ق. درگذشته است.

ابراهیم‌بن شرکب. [اِ مِ نِ شُ کَ] (اِخ) پسر مسلم. در اواسط قرن سوم هجری بر نواحی مرو و نیشابور مسلط شد و دعوی استقلال کرد. او پسر ارشد مسلم است و به ابتدای امر در خدمت یعقوب‌بن لیث صفاری بوده، سپس احمد خجستانی بدو حسد برده و به حیله و تدبیر او، یعقوب، ابراهیم را نفی کرد.

ابراهیم‌بن شعیب. [اِ مِ نِ شُ عَ] (اِخ) یکی از هفت محدث است که از سحنون روایت کرده‌اند. در اواسط قرن سوم هجری در البیره[2] یکی از شهرهای اندلس ظهور کرد. شش تن دیگر راویان سحنون: احمدبن سلیمان‌بن ابی‌الربیع. سلیمان‌بن نصر. ابراهیم‌بن خالد. ابراهیم‌بن خلاد. عمربن موسی الکنانی. سعیدبن نمر غافی.

ابراهیم‌بن شعیب مدنی. [اِ مِ نِ شُ عَ بِ مَ دَ] (اِخ) یکی از رجال حدیث است. ابن وهب از او روایت کرده و ابن معین او را بضعف روایت منسوب میکند.

ابراهیم‌بن شماس. [اِ مِ نِ شَمْ ما] (اِخ) یکی از مشایخ و پیروان طریقت صوفیه در قرن چهارم هجری. اصلاً از مردم سمرقند بوده، سپس به بغداد مسافرت کرد و چندی آنجا بسر برده و بسمرقند بازگشت و از او سخنانی در حِکَم و اخلاق نقل کرده‌اند.

ابراهیم‌بن شهید. [اِ مِ نِ شَ] (اِخ) یکی از امرای دولت بنی‌حفص است. وی در اواسط قرن هشتم هجری مدتی بر تونس استیلا یافته و مستقلاً حکومت راند. چون پدرش ابوبکربن ابی‌الخطاب را سلطان ابوالبقا بقتل رسانیده‌بود از اینرو به شهید

---

۱ - در فهرست ابن‌الندیم چ مصر ابراهیم‌بن سیاره ضبط شده و ظاهراً مراد همین ابراهیم است.

2 - Elvira.

ملقب گشته‌است.

ابراهیم‌بن شیبان قرمیسینی. [اِ مِ نِ شَ نِ قَ] (اِخ) یکی از مشایخ طریقت در قرن چهارم هجری، معاصر ابراهیم خَوّاص و ابوعبدالله مغربی از مردم جبل. در ورع و تقوی معروف و سخنان بسیار راجع به تصوف از وی منقول است.

• **ابراهیم‌بن شیرکوه.** [اِ مِ نِ] (اِخ) ابن محمدبن شیرکوه‌بن شادی‌بن ایوب‌بن شادی‌بن مروان، صاحب حمص. در ۶۳۶ هـ.ق. پس از وفات پدر بمسند امارت نشست و در ۶۳۸ با خوارزمیان که باطراف ولایت سوریه تجاوز کرده‌بودند بمحاربه پرداخت و عساکر حلب نیز با وی همدست شده خوارزمیان را مغلوب کرده و تا سوی دیگر فرات براند و اسرای حلب را که از جملهٔ آنان ملک معظم تورانشاه پسر ناصر صلاح‌الدین بود مستخلص کرده و بعسکر حلب بازفرستاد. در این جنگ عساکر حلب رقه و رها و سروج را تسخیر کردند و ابراهیم‌بن شیرکوه نیز خابور را بضبط خویش درآورد. بار دیگر در ۶۴۰ خوارزمیان با صاحب میافارقین مظفر غازی متفق شده بحدود او تجاوز کردند، این بار نیز با همدستی سپاه حلب ابراهیم بر خوارزمیان فائق آمد و در جنگی که میان صالح ایوب صاحب مصر و صالح اسماعیل صاحب دمشق درگرفت صالح اسماعیل از ابراهیم استمداد کرد و در این جنگ عساکر مصر غالب شده سپاه اسماعیل و ابراهیم را محاصره کردند و عاقبت با شرائطی این جنگ بصلح خاتمه یافت. در ۶۴۴ ابراهیم از حمص و صالح ایوب از مصر بر خوارزمیان تاخته و آنان را یکبارگی مغلوب و مضمحل کردند و صالح ایوب از این معنی سخت خرسند شده و ابراهیم را بمصر دعوت کرد، ابراهیم در این سفر در دمشق درگذشت. جنازهٔ او را بحمص عودت داده در آنجا بخاک سپردند و پسرش مظفرالدین موسی بجای پدر امارت حمص یافت.

ابراهیم‌بن صالح. [اِ مِ نِ لِ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. از خویشاوندان و ولات بنی‌العباس بوده و پس از سالم‌بن سواد از طرف مهدی خلیفه والی مصر گردیده و در سال ۱۶۵ هـ.ق. بدان شهر درآمد. در زمان ولایت او دحیةبن مصعب از نسل عبدالعزیزبن مروان در صعید مصر ظهور و ضعف ابراهیم‌بن صالح را مغتنم شمرده تمام صعید را بضبط خویش درآورد و دعوی خلافت کرد و از اینرو مهدی داودبن یزید را در سال ۱۷۶ بولایت مصر نامزد فرمود. ابراهیم صاحب ترجمه در مصر بهمراهی والی جدید بپاره‌ای خدمات اشتغال ورزید و در سال ۱۷۶ از طرف هارون‌الرشید دوباره ولایت مصر بدو واگذار شد. ابراهیم پس از سه ماه حکومت در شعبان سنهٔ مذکور وفات یافت.

ابراهیم‌بن صالح. [اِ مِ نِ لِ] (اِخ) ابن منصور، پسر عم هارون‌الرشید و دومین شوهر عباسه خواهر او بوده‌است.

ابراهیم‌بن صالح آدمی. [اِ مِ نِ لِ حِ دَ] (اِخ) از محدثین قرن سوم هجری بوده‌است.

ابراهیم‌بن صباح. [اِ مِ نِ ؟] (اِخ) یکی از حُذّاق منجمین در علم هیئت و احکام. او با دو برادر خود محمد و حسن، کتبی در این علوم نوشته‌اند از جمله: کتاب عمل نصف‌النهار. کتاب العمل بذات الحلق. کتاب در صنعت رخامات. کتاب‌الکره. و ابن‌الندیم گوید او کتاب برادر خود محمد را موسوم به برهان صنعة الاسطرلاب بانجام رسانیده‌است.

ابراهیم‌بن صبیح. [اِ مِ نِ صَ] (اِخ) از رجال حدیث و بضعف روایت منسوب است.

ابراهیم‌بن صرمه. [اِ مِ نِ صِ مَ] (اِخ) یکی از رواة و بضعف روایت منسوب است.

ابراهیم‌بن طهمان الهروی فقیه. [اِ مِ نِ طَ نِلْ هَ رَ يِ فَ] (اِخ) کتاب‌السنن در فقه و کتاب‌المناقب و کتاب‌العیدین و کتاب‌التفسیر از اوست. (ابن‌الندیم). او از مردم قریهٔ باشان هرات و یکی از کبار محدثین است و صحبت بعض تابعین از جمله عمروبن دینار را دریافته و بسال ۱۶۳ هـ.ق. بمکهٔ مکرمه درگذشته‌است. ابن قبیصهٔ نیشابوری گوید مصنفات حدیث او را طاهربن یحیی مختصر کرده‌است.

ابراهیم‌بن عباد انصاری. [اِ مِ نِ عَبْ با دِ اَ] (اِخ) از صحابهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه، و او در غزوهٔ احد حاضر بوده‌است.

ابراهیم‌بن عباس. [اِ مِ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن محمدبن صول کاتب، مشهور به صولی. مترسل و شاعر مشهور. وفات ۲۴۳ هـ.ق. جد دوم او صول از مردم جرجان بوده. گویند فیروز و صول دو برادر بودند و قبل از آنکه جرجان را مسلمانان فتح کنند در این شهر امارت داشتند و به دین زردشتی بودند و پس از اسلام محمدبن صول از داعیان بنی‌عباس بود و ابراهیم صاحب ترجمه و برادرش عبدالله به ذوالریاستین فضل‌بن سهل پیوسته و متقلد کارهای مختلف دولتی شدند. ابراهیم دیوان املاک و نفقات را در سرمن‌رأی متصدی بوده و در همان جا درگذشت. اشعارش بغایت نیکو و دیوان او معروف است. (وفیات). و صول نام یکی از قراء جرجان است و اصل آن چول باشد. و از اوست: کتاب رسائل. کتاب الدولةالعباسیه. کتاب‌العطر. کتاب‌الطبیخ. و ابن‌الندیم گوید دیوان او بیست ورقه است. و نیز ابن‌الندیم در جای دیگر آورده‌است که ابراهیم‌بن العباس یکی از بلغای سه‌گانه پس از بلغای عشرهٔ ناس است و ظاهراً مراد ابن‌الندیم صاحب همین ترجمه باشد.

ابراهیم‌بن عبدالرحمن. [اِ مِ نِ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) رجوع به ابواسحاق قرشی شرف‌الدین شود.

ابراهیم‌بن عبدالرحمن تنسی. [اِ مِ نِ عَ دِرْ رَ ما نِ تَ نَ] (اِخ) از علمای مغرب. در تنس[1] متولد شده و به شهر الزهراء در اندلس هجرت کرده، از ابووهب‌بن مسرهٔ حجازی و ابوعلی قالی و سایر علما استفاده کرد و در جامع شهر مزبور بفتوی و تدریس اشتغال داشت. در شوال ۳۰۷ هـ.ق. درگذشته‌است.[2] (از قاموس‌الاعلام).

ابراهیم‌بن عبدالرحمن زهری. [اِ مِ نِ عَ دِرْ رَ ما نِ زُ] (اِخ) پدرش عبدالرحمن‌بن عوف از عشرهٔ مبشره است. وی بواسطهٔ پدر خود از عمربن خطاب روایت کرده. ابراهیم‌بن منذر گوید او در ۷۶ سالگی بسال ۷۵ هـ.ق. درگذشته‌است، ولی این سخن با آنچه در ترجمه و تاریخ صحابه مرقوم است درست نمی‌آید چه ام کلثوم بنت عقبه مادر وی در سال هفت هجری از مکه به مدینه آمد و زیدبن حارثه او را بزنی گرفت و پس از زید با زبیربن عوام ازدواج کرد و از او دختری زینب نام آورد و سپس با عبدالرحمن‌بن عوف پدر صاحب ترجمه مزاوجت کرد. بنابر این ممکن نیست یکسال قبل از هجرت متولد شده‌باشد و اگر تولد او در زمان حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نیز اتفاق افتاده باید در اواخر عمر رسول و نزدیک به رحلت آن حضرت باشد.

ابراهیم‌بن عبدالصمد. [اِ مِ نِ عَ دِصْ صَ مَ] (اِخ) ابواسحاق، معروف به هاشمی و عباسی. او امیرالحج بوده و از ابومصعب روایت کرده. وفات او بسال ۳۲۵ هـ.ق. بوده‌است.

---

۱ - تنس شهریست بافریقیه، بمغرب الجزایر.

۲ - چنانکه در شرح حال ابوعلی قالی آمده‌است مسافرت او به اندلس در سال ۳۲۸ هـ.ق. بوده و اگر وفات ابراهیم‌بن عبدالرحمن تنسی در ۳۰۷ واقع شده‌باشد صحبت ابوعلی را درک نکرده و توفیق میان این دو دعوی ممکن نیست.

ابراهیم‌بن عبدالعزیز. [اِ مِ نِ عَ دِلْ عَ] (اِخ) ابوعوانه. از محدثین موصل در قرن سوم هجری. از پدر خود عبدالعزیزبن حیان روایت کرده‌است.

ابراهیم‌بن عبدالله. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لاه] (اِخ) رجوع به ابن خفاجه ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن عبدالله. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن حسن‌بن علی علیهماالسلام. با برادر خود محمد معروف به نفس زکیه در ابتدای دولت بنی‌عباس دعوی خلافت داشتند و منصور عباسی پیش از آنکه خلافت در خاندان آل‌عباس مستقر شود با محمد بیعت کرده‌بود. چون کار عباسیان سامان یافت و منصور خلیفه گشت لشکری بتعاقب آن دو فرستاد. محمد در مدینه و ابراهیم در بصره دعوت خویش را آشکار کردند و ابراهیم سپاهی فراهم کرده بر اهواز و فارس و واسط مسلط گردید. محمد در مدینه کشته شد (۱۴ رمضان ۱۴۵ هـ.ق.) و ابراهیم در باخمرا نزدیک کوفه با لشکریان منصور روبرو شده و غلبهٔ او نزدیک مینمود لکن ناگاه تیری بر مقتل او رسیده کشته شد و لشکریانش بپراکندند (۱۵ ذی‌القعدهٔ ۱۴۵). (ابن اثیر از مقاتل‌الطالبین ابوالفرج).

ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حرث. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ نِ حَ] (اِخ) از رجال حدیث و از نسل حرث‌بن معمر صحابی است. او در زمان حضرت پیغمبر به حبشه هجرت کرد. ابراهیم را علمای رجال موثق شمرده‌اند.

ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ نِ حَ سَ] (اِخ) شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن عبدالله‌بن خالد. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ نِ لِ] (اِخ) از رجال حدیث بوده. با آنکه احادیث از رجال موثق نقل میکرده در روایت وی را کاذب شمرده‌اند.

ابراهیم‌بن عبدالله‌بن قیس. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ نِ قَ] (اِخ) پدرش عبدالله بکنیت ابوموسی اشعری مشهور است. ابراهیم در عهد پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله متولد شد و بر حسب روایتی ابوموسی او را بحضور آن حضرت برد و آن حضرت وی را ابراهیم نام گذاشت و بر او دعا کرد.

ابراهیم‌بن عبدالله رطبی. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ رُ طَ] (اِخ) او بنام ابن رطبی معروف و از علمای مائهٔ ششم هجری است. نائب قاضی‌القضاة روح‌بن احمد حدیثی و بعضی دیگر از فقها بوده و در ۵۲۷ هـ.ق. درگذشته است. و از اینرو که مولد او کرخ جدان است بنام ابراهیم کرخی نیز خوانده شده‌است.

ابراهیم‌بن عبدالله سعدی. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ سَ] (اِخ) از علما و محدثین نیشابور و در روایت موثق بوده‌است.

ابراهیم‌بن عبدالله غافقی. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ فِ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق اندلسی. بمشرق آمده نزد علمای بغداد و شام و مصر و رمله و طرابلس علم آموخت و در شام اقامت گزید. بعض احادیث نقل و روایت کرده‌است.

ابراهیم‌بن عبدالله نصرانی. [اِ مِ نِ عَ دِلْ لا هِ نَ] (اِخ) یکی از نَقَله و مترجمین از دیگر زبانها بعربی. ابوزکریا یحیی‌بن عدی گوید از ابراهیم فص سوفسطیقا و فص خطابه و فص‌الشعر را بنقل اسحاق به پنجاه دینار خریدن خواستم و او نفروخت و نزدیک مردن خود هر سه را بسوخت. (ابن‌الندیم). او راست: ترجمهٔ کتاب هشتم طوبیقا (جدل) و ریطوریقا (خطابه)یِ ارسطو.

ابراهیم‌بن عبید. [اِ مِ نِ عُ بَ] (اِخ) ابن رفاعهٔ انصاری. از صحابهٔ رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله.

ابراهیم‌بن عثمان. [اِ مِ نِ عُ] (اِخ) رجوع به ابن وزان ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن عجیب زیادی. [اِ مِ نِ عَ بِ] (اِخ) در وشقه[1] یکی از قصبات اندلس متولد شده و از این جهت بوشقی معروف است. قرائت را از یونس‌بن عبدالاعلی در وطن خویش فراگرفت. او کتاب‌المدونه[2] را اختصار کرده و در ۲۷۵ هـ.ق. درگذشته است.

ابراهیم‌بن عرفه. [اِ مِ نِ عَ رَ فَ] (اِخ) رجوع به نفطویه شود.

ابراهیم‌بن عطیه. [اِ مِ نِ عَ طی یَ] (اِخ) ابواسحاق مقری. از علما و محدثین قرن ششم هجری و در بصره میزیسته‌است.

ابراهیم‌بن عقیل. [اِ مِ نِ عَ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق کبری و معروف به قرشی. از علمای نحو بوده و در ۴۷۴ هـ.ق. درگذشته است.

ابراهیم‌بن علی. [اِ مِ نِ عَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق شیرازی شود.

ابراهیم‌بن علی. [اِ مِ نِ عَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق قبائی شود.

ابراهیم‌بن علی. [اِ مِ نِ عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن صالح عاملی کفعمی، ملقب به تقی‌الدین. عالم شیعی از مردم جبل عامل. در قرن نهم هجری میزیسته و از کتب او جنة الامان الواقیه و جنة الایمان الباقیه معروف به مصباح کفعمی که در سال ۸۹۵ هـ.ق. تألیف کرده مشهور است و دیگر نهایة‌الادب فی امثال العرب و کتاب فی فروق اللغة و قصاید کتاب نور حدقة‌البدیع در شرح بعض قصاید عربی و کتاب‌النحله و رساله‌ای در علم بدیع و رساله‌ای در تاریخ وفیات علما و چندین کتاب در ادعیه و اوراد مانند البلدالامین و المنتقی فی العوذ و الرقی و غیر آن. (از روضات).

ابراهیم‌بن علی‌بن تمیم حصری. [اِ مِ نِ عَ لی یِ نِ تَ می مِ حُ] (اِخ) ابواسحاق قیروانی. وفات ۴۱۳ یا ۴۵۳ هـ.ق. شاعر عرب، صاحب کتاب زهر الآداب و ثمر الالباب و کتاب المصون فی سر الهوی المکنون. کتاب‌الانموذج. (از کشف‌الظنون) (از وفیات).

ابراهیم‌بن علی میسی. [اِ مِ نِ عَ لی یِ] (اِخ) رجوع به ابن مفلح شود.

ابراهیم‌بن علی نجار شروانی. [اِ مِ نِ عَ یِ نَجْ جا رِ شَرْ] (اِخ) متخلص به خاقانی و مکنی به ابوبدیل. رجوع به خاقانی شود.

ابراهیم‌بن عمر الصنعانی. [اِ مِ نِ عُ مَ رِصْ صَ] (اِخ) از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن عیسی. [اِ مِ نِ سا] (اِخ) از مردم اصفهان. او از زُهّاد قرن سوم هجری بوده و با معروف کرخی آمیزش داشته و در سال ۲۴۷ هـ.ق. وفات کرده‌است.

ابراهیم‌بن عیسی. [اِ مِ نِ سا] (اِخ) از اطبای مشهور قرن سوم هجری، شاگرد یوحنابن ماسویه و از اصحاب او بود و با احمدبن طولون پیوسته، همراه او بمصر رفته رئیس اطبای او گردید و در سال ۲۶۰ هـ.ق. بمصر وفات یافت.

ابراهیم‌بن عیسی المدائنی. [اِ مِ نِ سَلْ مَ ءِ] (اِخ) کاتب. بعربی شعر میگفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن عیسی النصرانی. [اِ مِ نِ سَنْ نَ] (اِخ) از ظرفاء کُتّاب و ادبای آنان. کتاب اخبارالخوارج و کتاب‌الرسائل از اوست. (ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن فزارون. [اِ مِ نِ ؟] (اِخ) پدر او فزارون کاتب و خود او طبیب معروفی بوده‌است و با غسان‌بن عباد به سند رفته. (ابن قفطی).

ابراهیم‌بن قاسم بطلیوسی. [اِ مِ نِ سِ مِ بَ طَ یَ] (اِخ) رجوع به اعلم بطلیوسی شود.

ابراهیم‌بن قریش عقیلی. [اِ مِ نِ قُ رَ شِ عَ] (اِخ) ششمین از سلاطین بنی‌عقیل در موصل. بزمان سلطنت برادرش مسلم مدتی دراز محبوس بوده پس از وفات مسلم،

1 - Huesca.

۲ - تألیف ابوعبدالله عبدالرحمن‌بن قاسم المالکی.

بنی‌عقیل وی را از زندان مستخلص و بسلطنت برداشتند (۴۷۷ ه.ق.). ابراهیم تا ۴۸۲ حکومت کرد و در آن سال ملکشاه سلجوقی وی را دستگیر و در قلعه‌ای زندانی کرد و مملکت او بضبط فخرالدولةبن جهیر عامل ملکشاه درآمد. پس از وفات ملکشاه تَرکانخاتون زوجهٔ او، ابراهیم را آزاد کرده موصل را به او واگذاشت. تُتُش برادر ملکشاه که صاحب شام بود هوس تسخیر عراق و قصد بغداد کرد. ابراهیم از عبور وی از موصل مانع گردید. تتش با آقسنقر صاحب حلب بر او هجوم برده و سی‌هزار لشکر ابراهیم را شکست داده او را اسیر کرده بقتل رسانیدند (۴۸۶).

ابراهیم‌بن کیغلغ. [اِ مِ نِ ؟] (اِخ) نام یکی از شعرای عرب است.

ابراهیم‌بن لقمان. [اِ مِ نِ لُ] (اِخ) ابواسحاق سوادی، از مردم سوادیزهٔ نخشب. از محدثین و در روایت موثق بوده و از اکثر محدثین روایت کرده‌است. وی از معتزلهٔ نجاریّه بود و در ۳۷۴ ه.ق. وفات یافت.

ابراهیم‌بن لنکک. [اِ مِ نِ لَ کَ] (اِخ) نام یکی از شعرای قدیم بزبان عرب.

ابراهیم‌بن مالک اشتر. [اِ مِ نِ لِ کِ اَ تَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن اشتر شود.

ابراهیم‌بن ماهان. [اِ مِ نِ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق‌بن بهمن‌بن یسک ارّجانی، مشهور به ندیم موصلی. و کلمهٔ ماهان را سپس به میمون تبدیل کرده و ابراهیم‌بن میمون موصلی گفته‌اند. ماهان پدر ابراهیم از ارجان بکوفه هجرت کرد و ابراهیم بسال ۱۲۵ ه.ق. در کوفه متولد شد. اصل این خاندان از دودهٔ بزرگی ایرانیست. و اسحاق معروف پسر ابراهیم گوید: ما ایرانی باشیم از مردم ارجان از موالی حنظلیین و آنان را نزد ما ضیاعی بود. پس از آن ابراهیم بموصل رفته مدتی به آنجا اقامت گزید و شهرت او بموصلی از اینجاست. ابراهیم موسیقی و غنا را از استادان ایرانی فراگرفت و در غنا و اختراع الحان بزمان خویش نظیر نداشته و در کلیهٔ این فنون استادی بی‌عدیل بوده‌است. او شوهرخواهر زلزل رازی است و گویند آنگاه که زلزل می‌نواخت و ابراهیم می‌سرود مجلس باهتزاز می‌آمد و نخستین خلیفه که غناء او شنوده مهدی‌بن المنصور است و بروزگار مهدی و هادی و بالخاصه هرون ابراهیم را در دربار مقامی عالی بوده‌است. وفات او در ۶۴ سالگی به بغداد بسال ۱۸۸ روی داد.

ابراهیم‌بن محاسن. [اِ مِ نِ ؟] (اِخ) مکنی به ابواسحاق. از مردم قصرقضاعه. شاعر عرب. وفات ببغداد (۵۱۵ ه.ق.).

ابراهیم‌بن محمد. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) پسر رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از ماریهٔ قبطیه. در ذی‌الحجهٔ سال هشتم هجرت متولد شد و پس از ۱۶ ماه و هشت روز یا ۱۸ ماه بسال دهم هجرت رحلت کرد و در بقیع مدفون شد. روز وفات او آفتاب بگرفت و مردم گفتند سبب، فوت ابراهیم است، رسول علیه‌السلام فرمود ماه و خورشید دو آیت است از آیات خداوند و برای موت و حیات کسی منکسف نشود.

ابراهیم‌بن محمد. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق اسفراینی شود.

ابراهیم‌بن محمد. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم افلیلی شود.

ابراهیم‌بن محمد. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابوعبدالله، معروف به نفطویه. رجوع به نفطویه شود.

ابراهیم‌بن محمد. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زجاج، مکنی به ابواسحاق. وفات ۳۱۰ یا ۳۱۱ و یا ۳۱۶ ه.ق. ادیب نحوی، شاگرد ثعلب و مبرد. رجوع به زجاج شود.

ابراهیم‌بن محمد اصیلی. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ اَ] (اِخ) ادیب و شاعر از مردم اصیلهٔ اَندُلس. و پسر او ابومحمد عبدالله از فقهای مشهور اندلس است.

ابراهیم‌بن محمدبن الحارث. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِلْ رِ] (اِخ) ابن اسماءبن خارجهٔ الفزاری. رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن الحارث... شود.

ابراهیم‌بن محمدبن دانشمند. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ نِ مَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم دانشمندی شود.

ابراهیم‌بن محمدبن سعدان‌بن المبارک. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ سَ نِ نِلْ مُ رَ] (اِخ) رجوع به ابن سعدان ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن محمدبن شهاب. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ شِ] (اِخ) رجوع به ابن شهاب ابوالطیب ابراهیم شود.

ابراهیم‌بن محمدبن صالح. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ لِ] (اِخ) رجوع به ابن‌الاقلیدس ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ عَ رَ] (اِخ) رجوع به ابن عربشاه شود.

ابراهیم‌بن محمدبن عرفة. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ عَ رَ فَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن مغیرةبن حبیب‌بن المهلب العتکی الازدی. رجوع به نفطویه ابوعبدالله ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن محمدبن علی. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ عَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، معروف به امام، برادر عبدالله سفاح و منصور دوانقی، متولد بسال ۸۲ ه.ق. پدرش محمد شروع بدعوت سرّی کرده و سپس حق امامت را به ابراهیم تفویض کرد. ابراهیم شخصی را موسوم به بکیربن ماهان برای دعوت به خراسان فرستاد و بکیر در ۱۲۷ درگذشت و ابوسلمه خلال را بجای خود بدعوت گماشت و در سال ۱۲۸ ابومسلم معروف رئیس دعات سرّی بنی‌عباس گشت و امر آنان در خراسان قوت گرفت. ابراهیم در این مدت در قصبهٔ حمیمه جنوب دریاچهٔ طبریه میزیست و چون بنی‌امیه از فتنهٔ خراسان خبر یافتند ابراهیم امام را دستگیر کردند (سال ۱۲۹) و بحرّان برده بازداشتند تا از دنیا برفت و بقول بعض مورخین به امر مروان دوم آخرین خلیفهٔ اموی بصورتی فجیع کشته شد.

ابراهیم‌بن محمدبن عیاش. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ عَ یْ یا] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن محمدبن قیسی. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ قَ] (اِخ) مشهور به برهان‌الدین سفاقسی (۶۹۷-۷۴۲ ه.ق.).

ابراهیم‌بن محمد ثقفی. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ ثَ قَ] (اِخ) مکنی به ابواسحاق‌بن محمدبن سعیدبن هلال‌بن عاصم‌بن سعیدبن مسعود. مورخ و محدث شیعی در قرن سیم هجری. سعیدبن مسعود جد ابراهیم از دست امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام والی مدائن بود. مولد و منشأ ابراهیم شهر کوفه است و از آنجا به اصفهان رفته اقامت گزیده‌است. مردم قم او را بشهر خویش خواندند و او امتناع کرد. وفاتش بسال ۲۸۳ ه.ق. است. نزدیک پنجاه جلد تألیف در اخلاق و تاریخ داشته و کتاب‌الغارات او معروف و صاحب بحارالانوار از آن بسیار نقل کرده‌است.

ابراهیم‌بن محمد ساسی وراق. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ یِ وَرْ را] (اِخ) لغوی و نحوی. (از ابن‌الندیم).

ابراهیم‌بن محمد فزاری. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ فَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن محمد نیشابوری. [اِ مِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) ملقب به مرکن. رجوع به مرکن ابراهیم... شود.

ابراهیم‌بن مدبر. [اِ مِ نِ ؟] (اِخ) ابواسحاق. از مشاهیر شعرا و مترسلین عراق در زمان متوکل خلیفهٔ عباسی. صاحب قدر و منزلتی بزرگ بود، و در آخر بسعایت بعض اکابر محبوس گردید. او با زنی شاعره و ادیبه عریب نام مشاعره و معاشقه داشته‌است. و ابن‌الندیم گوید او شاعری مقل است.

ابراهیم‌بن مرزبان‌سالاری. [اِ مِ نِ مَ] (اخ) در اوائل قرن چهارم هجری به آذربایجان امارت داشت. وی فرزند سالار مرزبان از امرای دیلم است. پس از وفات پدر با برادر خویش ناصروجستان منازعه کرد عم او وهسودان فرصت غنیمت شمرد و آذربایجان را تصرف کرده ابراهیم را نزد خویش برد و به اعزاز و اکرام نگاه میداشت و میخواست میان ناصروجستان منازعه پایدار ماند لکن این دو برادر حیلهٔ او را دانسته با یکدیگر آشتی کردند. وهسودان بتدبیر آن دو را با مادرشان نزد خویش جلب و حبس کرد. ابراهیم صاحب ترجمه در این وقت به ارمنستان بود، چون دستگیری برادران و مادر شنید عصیان آغاز کرد و با لشکری بحرب وهسودان آمد (۳۴۹ ه.ق.) لکن مغلوب گشته و به ارمنستان بازگشت و در این وقت اسماعیل پسر وهسودان حاکم اردبیل بود. هنگامی‌که او در اردبیل وفات کرد، ابراهیم با سپاهی از ارمنستان باین شهر آمد و آنجا را بگرفت و آهنگ طارم کرد. وهسودان بدیلمان گریخت و ابراهیم بطارم درآمد. وهسودان در دیلمان سپاهی گرد کرده و پس از بازگشت ابراهیم بطارم حمله برد و شرم زن پسر میشکی را با سپاهی به آذربایجان فرستاد. پس از چند جنگ سپاه ابراهیم شکست یافته پراکنده شدند و او تنها به ری نزد رکن‌الدوله رفت در ۳۵۰. رکن‌الدوله مقدم او را گرامی داشت و هدایا و تحف بسیار بدو فرستاد و در جنگی که میان خراسانیان و رکن‌الدوله درگرفت ابراهیم شرکت جست و مجروح گردید و سپس رکن‌الدوله با سپاهی انبوه بمصاحبت وزیر خویش ابن عمید، ابراهیم را به آذربایجان فرستاد و او را بسریر فرمانروائی مستقر ساخت.

ابراهیم‌بن مسعود غزنوی. [اِ مِ نِ مَ دِ غَ نَ] (اخ) رجوع به ابراهیم غزنوی شود.

ابراهیم‌بن مسلم شکانی. [اِ مِ نِ مُ لِ مِ شِ] (اخ) ابواسحاق. از مردم شکان، قریه‌ای نزدیک بخارا. فقیه و فاضل. در فقه شاگرد ابوبکربن فضل بود و از عبدالله رازی و ابومحمد مزنی و سایر محدثین روایت کرده‌است. در بخارا بتدریس حدیث اشتغال داشت و در سال ۳۲۴ ه.ق. درگذشت.

ابراهیم‌بن معقل نسفی. [اِ مِ نِ مَ قِ لِ نَ سَ] (اخ) مکنی به ابواسحاق سانجنی. حافظ و قاضی نسف در قرن سوم هجری. وفات در ۲۹۵ ه.ق.

ابراهیم‌بن منبه. [اِ مِ نِ ؟] (اخ) ابوامیه. فقیه و محدث اندلسی. در مریه متولد و در مرسیه و قرطبه استماع حدیث کرده بشرق رحلت کرد و سپس بوطن خود بازگشته در اواسط قرن ششم هجری درگذشت.

ابراهیم‌بن منذر خزامی. [اِ مِ نِ مُ ذِ رِ ؟] (اخ) از علما و محدثین نیشابور. از او روایت بسیار کرده‌اند. تولد او در سال ۲۳۶ ه.ق. بوده. فرزند او ابوبکر محمد نیز از مشاهیر علماست و چندین کتاب تألیف کرده، از همه معروفتر کتاب‌الاشراف است. وفات او بسال ۳۰۹ در مکهٔ معظمه روی داد.

ابراهیم‌بن موسی. [اِ مِ نِ سا] (اخ) طبیب مشهور. در مصر پرورش یافته و رئیس اطبای ملک کامل محمدبن ابی‌بکربن ایوب بود و در بیمارستان قاهره بتداوی مَرضیٰ میپرداخت. وی پس از ۶۳۲ ه.ق. وفات کرده‌است. ابن ابی‌اصیبعه وی را در بیمارستان قاهره دیده و او را به مهارت در صنعت خویش می‌ستاید.

ابراهیم‌بن موسی. [اِ مِ نِ سا] (اخ) عالم متفنن اندلسی از مردم قصبهٔ تدمیر واقع در ایالت جیان[1]. او از موالی بنی‌امیه بود. و بعراق آمد و با ابن ابی‌خیثمه و بعض مشاهیر علما صحبت داشت. پس از آن بمصر رفت و تا آخر عمر بدانجای ببود. وفات او در سال ۳۰۰ ه.ق. اتفاق افتاد.

ابراهیم‌بن مهزیار. [اِ مِ نِ مَ] (اخ) عالمی معروف از شیعه و اصلاً ایرانی از مردم اهواز بوده و به قرن سوم هجری میزیسته‌است.

ابراهیم‌بن میاس. [اِ مِ نِ مَیْ یا] (اخ) مکنی به ابواسحاق قشیری، محدث مشهور. در ۴۳۶ ه.ق. بمونسه متولد شد و پس از استفاده و افاده در بغداد و شام بسال ۵۰۱ در دمشق وفات یافت.

ابراهیم‌بن نصر. [اِ مِ نِ نَ] (اخ) ابواسحاق سورینی، محدث مشهور. در روایت صادق بوده و برای استماع حدیث ببصره و شام و نواحی دیگر مسافرت کرده و در ۲۱۰ ه.ق. کشته شده‌است.

ابراهیم‌بن نصر. [اِ مِ نِ نَ] (اخ) رجوع به ابواسحاق سلامی شود.

ابراهیم‌بن نعیم. [اِ مِ نِ نُ عَ] (اخ) ابن نهام عدوی. او از صحابهٔ حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله است و در وقعهٔ حره شهید شده. ابوبکربن ابی‌عاصم صاحب کتاب الآحاد و المثانی گوید وی با رقیه بنت عمربن الخطاب ازدواج کرده‌است.

ابراهیم‌بن واسطی. [اِ مِ نِ سِ] (اخ) از علمای مائهٔ هفتم هجریست. وفات او در ۹۰ سالگی بسال ۶۹۲ ه.ق. بوده‌است.

ابراهیم‌بن وثیق. [اِ مِ نِ وَ] (اخ) ابواسحاق اشبیلی. از مشاهیر علمای اندلس و شیخ قُرّاء عصر خویش است. وفات او به اسکندریه در سال ۶۵۴ ه.ق. روی داد.

ابراهیم‌بن ولید. [اِ مِ نِ وَ] (اخ) ابن عبدالملک، سیزدهمین خلیفهٔ اموی. در سال ۱۲۶ ه.ق. بخلافت رسید. در ۱۳۲ هنگام هزیمت در جنگ با ابومسلم مروزی در نهرزاب نزدیک موصل غرق شد.

ابراهیم‌بن هارون. [اِ مِ نِ] (اخ) ابواسحاق اشبونی. محدث. مولد او اشبونه[2] پایتخت پرتقال. در نقل حدیث موثق بوده و بزاهد اشبونی نیز معروف است. وفات او بسال ۳۶۰ ه.ق. بوده‌است.

ابراهیم‌بن هارون حرانی. [اِ مِ نِ نِ حَرْ را] (اخ) از اطبای مشهور عرب. بسال ۳۰۹ ه.ق. درگذشته‌است.

ابراهیم‌بن هانی. [اِ مِ نِ ها] (اخ) ابواسحاق محدث نیشابوری. با احمدبن حنبل و بعض مشاهیر صحبت داشته. وی را از گروه اَبدال شمرده‌اند (۱۷۵-۲۶۵ ه.ق.).

ابراهیم‌بن هلال. [اِ مِ نِ هِ] (اخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون[3]بن حبون حرانی، معروف به صابی. ادیب و شاعر، کاتب انشاء به دربار خلیفهٔ عباسی و عزالدوله بختیاربن معزالدوله‌بن بویهٔ دیلمی. در سال ۳۴۹ ه.ق. دیوان رسائل با او بود. چون عضدالدوله دیلمی بر بغداد دست یافت او را دستگیر کرد (۳۶۷) و در سال ۳۷۱ رها ساخت و فرمود تا کتابی در اخبار دیالمه بنویسد و او کتاب‌التاجی را تألیف کرد. صابی بسن هفتادسالگی در بغداد درگذشته (۳۸۴). قصیدهٔ سید رضی در مرثیهٔ او معروف است. (ابن خلکان) (کشف‌الظنون).

ابراهیم‌بن یحیی. [اِ مِ نِ یَ یا] (اخ) رجوع به ابن زرقیال شود.

ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان غزی. [اِ مِ نِ یَ یَ بْ نِ عُ نِ غَزْ زی] (اخ) ابواسحاق کلبی اشهبی. شاعر عرب. در غزه از بلاد شام بسال ۴۴۱ ه.ق. متولد و در سال ۴۸۱ وارد دمشق شد و در آنجا فقه آموخت و سپس از دمشق ببغداد رفت و چندی در مدرسهٔ نظامیه بود، پس از آن

---

1 - Jaén.

2 - Lisbonne (املای فرانسوی).

۳ - در نسخهٔ چاپ مصر از الفهرست ابن‌الندیم این کلمه زهروز است، و گوید او مترسلی بلیغ و شاعر و عالم بهندسه بود. متولد در ۳۲۰ و اند ه.ق.، وفات پیش از ۳۸۰. و کتاب دولت بنوبویه و اخبار دیلم معروف بتاجی از اوست، و او را رسائلی است.

بایران آمد و امرای کرمان و خراسان از جمله ناصرالدین مکرم‌بن علا وزیر کرمان را مدحت‌ها سرود. اشعار او در کتب معروف است و دیوانی دارد. ابراهیم به هفتادسالگی (در ۵۲۴) میان بلخ و مرو درگذشت و جسد او را ببلخ برده بخاک سپردند. (ابن خلکان و غیره).

ابراهیم‌بن یزید. [اِ مِ نِ یَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم نخعی شود.

ابراهیم‌بن یعقوب. [اِ مِ نِ یَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق سعدی شود.

ابراهیم‌بن یوسف. [اِ مِ نِ سُ] (اِخ) رجوع به ابن قرقول شود.

ابراهیم‌بن یوسف. [اِ مِ نِ سُ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف‌بن محمد زجاجی نیشابوری. او در اواسط قرن سوم هجری میزیسته و مؤسس طریقهٔ ملامتیه است و آن طریقه چون طریقهٔ کلبی حکمای یونان است که سعادت را بترک لذات و تمام چیزهائی دانند که انسان را بدان علاقه یا از آن شأن و اعتباری باشد.

ابراهیم‌بیگ. [اِ را بَ] (اِخ) نام کتابی و نیز نام قهرمان آن کتاب تألیف مرحوم حاج زین‌العابدین مراغه‌ای. و این یکی از چند کتاب بود که عامه را بانقلاب آزادیخواهی آشنا کرد.

• **ابراهیم‌بیگ.** [اِ را بَ] (اِخ) از ممالیک مصر، معاصر ناپلیون و محمدعلی‌پاشا. از سال ۱۱۸۹ هـ.ق. پس از محمدبیگ حکمرانی قاهره داشت و چندی بعد بسبب حوادث مختلفه دست او از حکومت کوتاه شد و بار دیگر در سال ۱۲۰۶ وارد قاهره گردیده آنجا را متصرف گشت و در سال ۱۲۱۳ که ناپلیون بمصر آمد وی قاهره را ترک کرد و هنگامی که لشکر عثمانی وارد مصر شد ابراهیم‌بیگ با آنها بود و بار دیگر که فرانسویان بقاهره حمله بردند حکومت مصر علیا را باو تکلیف کردند و او نپذیرفت و پیشنهادهای گوناگون فرانسه را رد کرد. وقتی فرانسویان از قاهره خارج شدند دولت عثمانی حکومت مصر را باو واگذار کرد و پس از چندی دستگیر و زندانی شده و سپس مستخلص گردید و از قتل عام ممالیک که بامر محمدعلی پاشا در ۱۲۲۶ صورت گرفت مصون ماند و در آخر عمر در جنوب مصر به زراعت پرداخت و در سال ۱۲۳۱ در دنقلا درگذشت.

ابراهیم‌پاشا. [اِ] (اِخ) ابن محمدعلی. پسر ارشد محمدعلی‌پاشا، خدیو مصر. مولد او بسال ۱۲۰۰ یا ۱۲۰۴ هـ.ق. در آلبانی (ارناودستان). آنگاه که محمدعلی در مصر استقرار یافت او و برادرش طوسون را در ۱۲۱۹ بمصر خواست و در ۱۲۲۰ او را بگروگان به بابعالی فرستاد. ابراهیم در حیات پدر شجاعت و کفایتی عظیم ابراز کرد. در ۱۲۳۳ وهابیان را بشکست و درعیه را مسخر ساخته ابن سعود و فرزندان عبدالوهاب را دستگیر و باسلامبول گسیل داشت و در ۱۲۳۹ در یونان مأمور جنگ موره گردیده فتنهٔ آن ناحیت بنشاند، لیکن مخالفت دولت فرانسه و روس و انگلیس و فشار آنان به بابعالی او را بترک یونان و عودت بمصر ناگزیر کرد. در اختلافاتی که میان محمدعلی‌پاشا و دربار عثمانی پدید آمد ابراهیم از جانب پدر فلسطین و شام را تصرف کرده در چندین میدان سپاه ترک را مغلوب و در ۱۲۴۸ دامنهٔ فتوحات او تا شهر کوتاهیه کشید و در این وقت با شکستهای پیاپی عثمانیان انتقال سلطنت عثمانی بخاندان محمدعلی محقق می‌نمود اما چون دول اروپائی از تبدیل امپراطوری فرسوده و ضعیف عثمانی بدولتی قوی و جوان هراسناک بودند جمعاً بمخالفت برخاستند و او بواگذاری سوریه بعثمانی مجبور گشت و پس از آن برای معالجه سفری باروپا رفت و همه جا مورد احترام و تجلیل دول اروپا گردید. و در سال ۱۲۶۴ چند ماه پس از مرگ پدر درگذشت.

ابراهیم‌پاشا. [اِ] (اِخ) وزیر اعظم عثمانی. اصلاً مسیحی بود. در دورهٔ ولیعهدی سلیمان قانونی او را اسیر کرده به حضور سلطان بردند و منظور نظر سلیمان گردیده رفته رفته بمناصب عدیده نائل آمد تا در ۹۲۹ هـ.ق. بمقام صدارت رسید. او در جنگهای سلطان با مجار حاضر بود و در حمله‌ای که عثمانیان بزمان شاه طهماسب (۹۴۰) بایران بردند شرکت کرد. و چون سلطان از قدرت و کفایت او هراسناک گشت بکشتن او فرمان داد و او را بسال ۹۴۲ بقتل رسانیدند.

ابراهیم‌پاشا داماد. [اِ] (اِخ) از مردم صقلیه، مولد او بجوار سرقسطه، از رجال دربار سلطان مراد ثالث. در دورهٔ سلطان محمد ثالث سه بار بمقام صدارت ارتقا یافته و دختر سلطان مراد ثالث مسماة بعایشه را تزویج کرده‌است. در جنگ با نمسه (اتریش) در مجارستان سپاه‌سالار بوده و بسال ۱۰۰۸ و ۱۰۰۹ هـ.ق. سپاه نمسه را مغلوب کرده و در ۱۰۱۰ درگذشته‌است. مدفن او باسلامبول جنب مسجد شاهزاده است.

ابراهیم تاج‌الدین. [اِ جُدْ دی] (اِخ) از علمای قرن دهم هجری. در اسلامبول و غیر آن بتدریس می‌پرداخته. شرحی بر کتاب مراح در صرف نوشته و نیز حواشی بر تجرید و شرح مفتاح میر سید شریف نگاشته و در آن بر ابن کمال‌پاشا اعتراضاتی کرده. در سال ۹۷۳ هـ.ق. درگذشته است.

ابراهیم‌تکین. [اِ تَ] (اِخ) یکی از ملوک ترکستان پسر بقراخان. پدر او فرزند ارشد خویش جعفر تکین برادر ابراهیم را ولیعهد خویش کرد، لکن مادر ابراهیم بقراخان را مسموم و برادر دیگر جعفر موسوم به ارسلان را نیز در زندان خفه کرد و پسر خویش ابراهیم را در سال ۴۳۹ هـ.ق. بر تخت نشاند. ابراهیم در جنگی که برای تسخیر برسخان میان او و ینال تکین درگرفت مغلوب و مقتول گردید. رجوع به ابراهیم طفغاج شود.

ابراهیم تیمی. [اِ مِ تَ] (اِخ) نام یکی از زُهّاد. (ابن‌الندیم).

ابراهیم جونپوری. [اِ مِ ؟] (اِخ) شمس‌الدین ابراهیم شاه شرقی‌بن[1] مبارکشاه، سومین پادشاه سلسلهٔ جونپوری بهندوستان. او حامی علم و ادب بوده و در توسعه و ترقی امر زراعت نیز کوشیده‌است (۸۰۳ -۸۴۴ هـ.ق.). از ایران و افغانستان و نواحی مختلف هند علما و ارباب حرفت بدربار او گرد آمدند و در زمان او جونپور دارالعلم هندوستان بلکه تمام مشرق گشت. قاضی شهاب‌الدین بزرگترین عالم دربار او کتاب فتاوی ابراهیم شاهی را بنام او تألیف کرده‌است.

ابراهیم جیلی. [اِ مِ] (اِخ) یا ابراهیم گیلانی. نام یکی از عرفای قرن چهارم هجری.

ابراهیم حربی. [اِ مِ حَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن بشیربن عبدالله، مکنی به ابواسحاق. از بزرگان محدثین و عارفین بحدیث. و او عالمی وَرِع و دانای به لغت بود. متوفی بسال ۲۸۵ هـ.ق. او راست: کتاب غریب‌الحدیث. کتاب‌الادب. کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. کتاب‌المغازی. کتاب‌التیمم. و مسندهای چند از ابوبکر، عمر، عثمان، علی، زبیر، طلحه، سعدبن ابی‌وقاص، عبدالرحمن‌بن عوف، عباس، شیبة‌بن عثمان، عبدالله‌بن جعفر، مسوربن محرمة الزهری، مطلب‌بن ربیعه، سائب مخزومی، خالدبن ولید، ابوعبیدهٔ جراح، معاویه، عمروبن العاص، عبدالله‌بن عباس، عبدالله‌بن عمربن الخطاب، موالی. (از ابن‌الندیم).

ابراهیم حفصی. [اِ مِ حَ] (اِخ) ابراهیم

---

۱ - استانلی لین‌پول «ابن مبارکشاه» مینویسد و صاحب قاموس الاعلام برادر مبارکشاه.

اول. چهارمین پادشاه از بنی‌حفص به تونس. رجوع به ابواسحاق حفصی شود.

ابراهیم حفصی. [اِ مِ حَ] (اِخ) ابراهیم دویم، ملقب به مستنصر. چهاردهمین سلطان از بنی‌حفص در تونس. رجوع به ابواسحاق حفصی شود.

ابراهیم‌حقی. [اِ حَق قی] (اِخ) یکی از شعرای ترک در قرن دوازدهم هجری. او کتاب موسوم به معرفتنامه را در علوم متفرقه تألیف کرد و دیوانش نیز در ترکیه متداول و معروف است. در ۱۱۸۶ ه.ق. وفات کرده.

ابراهیم‌حقی‌پاشا. [اِ حَق قی] (اِخ) یکی از رجال سیاسی عثمانی. مولد او بسال ۱۲۷۹ ه.ق. چندین بار بسفارت باروپا رفته، مدّتی وزیر معارف و چندی وزیر داخله و بالاخره صدراعظم عثمانی شده و در سال ۱۳۲۸ ه.ق. هنگامی که ایتالیا بترکیه اعلان جنگ داد کابینهٔ او کناره‌گیری کرد. ابراهیم‌حقی‌پاشا چند کتاب در قانون و تاریخ تألیف کرده‌است.

ابراهیم حمدانی. [اِ مِ حَ] (اِخ) ابوطاهر. از امرای حمدانی حلب (۳۷۱-۳۸۰ ه.ق.).

ابراهیم خاقانی. [اِ مِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم دربندی شود.

ابراهیم خاقانی. [اِ مِ] (اِخ) افضل‌الدین ابراهیم‌بن علی، شاعر فارسی. رجوع به خاقانی شود.

ابراهیم‌خان. [اِ] (اِخ) سردودمان خاندان ابراهیم‌خان‌زاده. پسر شاهزاده خانم اسمی‌خان دختر سلطان سلیم ثانی و ابراهیم از شوهر اول اسمی خان محمد صوگوللی صدراعظم است. در زمان سلطان احمد اول بحکومت نواحی مختلفه مأمور گردیده‌است و اراضی و نیز قصر «آت‌میدان» اسلامبول را او بسلطان احمد تقدیم و سلطان مسجد بزرگ موسوم به مسجد سلطان احمد را در آن زمینها بنا کرده‌است. وفات در ۱۰۳۱ ه.ق.

ابراهیم‌خانی. [اِ] (اِخ) رجوع به بهارلو شود.

ابراهیم خشاوری. [اِ مِ خُ وَ] (اِخ) یا خشاوردی. رجوع به ابراهیمک شود.

ابراهیم خلیجی. [اِ مِ خَ] (اِخ) قائدی از امراء بنی‌طولون در ۲۹۲ ه.ق. او از دست خلفای عباسی والی مصر بود و در آنجا بمخالفت عیسی‌بن محمد نوشزی برخاست و نوشزی مغلوب شده باسکندریه گریخت. خلیفه مکتفی بسپاهسالاری فاتک سپاهی بتدبیر او بمصر فرستاد. ابراهیم در سال ۲۹۳ جیش فاتک را نیز در عریش بشکست و سپس در جنگی دیگر با عساکر خلیفه منهزم و اسیر گشت و او را ببغداد برده بند کردند و در زندان بمرد.

ابراهیم خلیل. [اِ مِ خَ] (اِخ) نام پیغمبری از بنی‌سام ملقب بخلیل یا خلیل‌الله یا خلیل‌الرحمن جدّ اعلای بنی‌اسرائیل و عرب مستعربه و انبیاء یهود. ابن تارخ یا تارح یا ترح یا آزر بت‌تراش بوده‌است. مولد او بکلده در مشرق بابل بقریهٔ اور تقریباً دوهزار سال پیش از میلاد و معاصر نمرودبن کوش بوده‌است. ابراهیم قوم خویش را بخدای یگانه دعوت میکرد. نمرود فرمان داد آتشی بزرگ افروخته او را در آتش افکندند و آتش بر او بَرْد و سلام شد. برادرزادهٔ او لوط است. ابراهیم سفری بمصر و فلسطین کرده و در صدوبیست‌سالگی به خِتان خویش مأمور گشت و خانهٔ کعبه بناکردهٔ اوست. خدای‌تعالی به ابراهیم قربان کردن پسر خود اسماعیل را (بروایت مسلمین) و یا اسحاق (بروایت یهود) امر فرمود و آنگاه که باجرای امر خدای میپرداخت بذبح گوسفندی بجای پسر مأمور گشت. او در صدوهفتادسالگی درگذشته است. و گفته‌اند که آزر (قرآن ۷۴/۶) مخفف العازر نام خادم او بوده‌است. و صاحب حدودالعالم گوید روضه‌اش بشام بشهر مسجد ابراهیم است. و دو پسر او یکی موسوم به اسحاق از ساره پدر بنی‌اسرائیل و دیگری اسماعیل از هاجر جد اعلای عرب عدنانی است و بطور تخفیف در شعر نام او را براهیم نیز آورده‌اند:

دعوی کنند گرچه براهیم‌زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.
ناصرخسرو.

آن براهیم از تلف بگریخت ماند
وین براهیم از شرف بگریخت راند. مولوی.

ابراهیم خلیل‌خان. [اِ خَ] (اِخ) رئیس ایل جوانشیر. در قره‌باغ و قلعهٔ شوشی حکومت داشت. در جنگهای بین ایران و روسیه که در قرن ۱۳ هجری اتفاق افتاد با روس همراه بود و عاقبت از رفتار خویش پشیمان شده بسوی ایران گرائید و چون سپاهیان روس از این قضیه اطلاع یافتند ناگاه بر سر او تاخته ابراهیم و تمام کسانش را در قلعه بکشتند. ابراهیم خلیل خان نامبرده چهارمین ابراهیم از امرای این طائفه است و جز او سه تن دیگر بدین نام در ایل جوانشیر امیر بوده‌اند، نخستین آنها در زمان شاه عباس صفوی میزیسته‌است. نادر عشیرهٔ جوانشیر را بخراسان و افغانستان کوچ داد و پس از نادر باز به قفقاز برگشتند. رئیس آن طائفه پناه خان قلعهٔ شوشی را بنا کرده پناه‌آباد نام نهاد و سکهٔ نقره‌ای زد که بنام پناه‌آباد یا پناه‌آبادی معروف گشت و هنوز در ایران بخصوص آذربایجان و خراسان دهشاهی را پناه‌آبادی یا پناباد نامند.

ابراهیم خواص. [اِ مِ خَوْ وا] (اِخ) ابواسحاق بغدادی. اصلاً ایرانی و پدرش از مردم آمل بوده و چون تولد و پرورش ابراهیم در بغداد بود به بغدادی مشهور گشت. ابراهیم در آغاز عمر چندی بتحصیل پرداخت و پس از آن مایل بتصوف گشت و چنانکه لقب او دلالت دارد معاش خود را از بافتن بوریا و زنبیل و مانند آن میگذرانید (خوص برگ درخت خرماست که در عربستان برای بافتن بادبیزن و سفره و زنبیل بکار میرود) و پیوسته در سفر بوده و حکایاتی که از او نقل میکنند غالباً راجع بسیاحت یا حج است. او در بین عرفا شهرتی بسزا دارد و در سال ۲۹۱ ه.ق. در طبریه درگذشته است.

ابراهیم دانشمندی. [اِ مِ نِ مَ] (اِخ) ششمین و آخرین تن از سلسلهٔ دانشمندیه در آسیای صغیر که بسال ۵۶۰ ه.ق. بدست سلاجقهٔ روم منقرض گردیده‌اند.

ابراهیم دربندی. [اِ مِ دَ بَ] (اِخ) شیخ ابراهیم دربندی یا خاقانی، شاه شیروان. گویند از نسل انوشیروان بوده و در زمان امیرتیمور میزیسته و در قریه‌ای از قرای شیروان زراعت میکرده‌است سپس بر مردم آن نواحی بسببی غیرمعلوم امارت یافته و هنگامی که امیرتیمور بشیروان رفت وی اظهار انقیاد کرده آن نواحی را از قتل عام نجات بخشید و در سال ۸۲۱ ه.ق. درگذشت.

ابراهیم دنانی. [اِ مِ دَنْ نا] (اِخ) از احفاد عبدالرحمن‌بن عوف، یکی از عشرهٔ مبشره بوده و از آن روی به عوفی مشهور شده. اصلاً از مردم شام و مولد او مصر است و در مصر نیز درگذشته‌است. او از فقهای متبحر حنبلی است و در حساب و فرایض ید طولی داشته. کتابی در چند مجلد بنام منتهی‌الارادات در شرح فقه حنبلی دارد و نیز او را کتابی است در دو جلد باسم مناسک‌الحج و هم چند رساله در فرائض و حساب. (۱۰۳۰-۱۰۹۴ ه.ق.).

ابراهیم دهستانی. [اِ مِ دِ هِ] (اِخ) از دانشمندان ایران در قرن چهارم هجری. در علم تصوف و هم در علوم ظاهری معروف بوده و ظاهراً در خراسان میزیسته است.

ابراهیم رباطی. [اِ مِ رِ] (اِخ) از عرفای قرن سوم هجری، اصلاً از مردم هرات. رباط موضعی است به نزدیک هرات و ابراهیم

ستنبهٔ هروی شیخ او بوده‌است.

ابراهیم‌رود. [اِ] (اِخ) رودخانهٔ ایران که از سرحد بلوچستان سرچشمه گرفته از کرمان گذشته در ۵۳۰۰۰ گزی جزیرهٔ هرمز به خلیج میریزد. طول آن ۴۵۰۰۰۰ گز است. (از معجم تاریخ و جغرافیائی فرانسه دزبری و باشله).

ابراهیم زیادی. [اِ مِ] (اِخ) دومین سلطان بنی‌زیاد در زبید. (۲۴۵-۲۸۹ هـ.ق.).

ابراهیم سالاری. [اِ مِ] (اِخ) ابراهیم‌بن سالار مرزبان. از سلاطین آل‌مسافر به آذربایجان و اران و طارم. رجوع به ابراهیم‌بن مرزبان شود.

ابراهیم سامانی. [اِ مِ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن اسماعیل. یکی از شاهزادگان سامانی. بواسطهٔ مخالفت با نصربن احمد مدتی محبوس و پس از رهائی باز بسبب داعیهٔ استقلال و محاربه و مغلوبیت بعراق عرب رفته و تا وقتی ابوعلی محتاجی از نوح‌بن نصر برادرزادهٔ ابراهیم رنجیده گشت و خواست از ری بمحاربت او رود ابراهیم را از موصل بخواست و با وی بیعت کرد و با او ببخارا رفته امیر نوح را شکست داد. پس از آنکه امیر نوح مملکت خویش را بجنگ آورد ابراهیم اظهار ندامت کرد و چندی مرفه بود ولیکن باز گرفتار شده مکحول گردید.

ابراهیم سامری. [اِ مِ مِ] (اِخ) ملقب بشمس‌الحکما. از اطبا و رجال دولت صلاح‌الدین ایوبی. مهذب‌الدین یوسف‌بن ابی‌سعید سامری شاگرد او بوده‌است.

ابراهیم سامری. [اِ مِ مِ] (اِخ) ابراهیم‌بن خلف سامری. از اطبای مشهور دورهٔ اسلام در قرن ششم هجری. مذهب عیسوی داشته و شاگرد رضی‌الدین رحبی بوده‌است. از میان شاگردان رضی‌الدین تنها ابراهیم صاحب ترجمه و عمران اسرائیلی غیرمسلم بوده‌اند.

ابراهیم ستنبه. [اِ مِ سِ تَم / تُم بَ] (اِخ) ابواسحاق. از مشایخ صوفیه. با ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی و امثال آن دو صحبت داشته و به دلالت و ارشاد ابراهیم ادهم مزدوری میکرد و مزد خود به فقرا صدقه میداد. پس از آن هم برهنمائی او بترک و تجرید گرائیده با پای برهنه بسبادیه شد و بزیارت کعبه رفت. اصل او کرمانی است و چون مدتی در هرات اقامت داشت به هروی معروف گردید. قبر او در قزوین (ظ: غزنین) زیارتگاه است. (از قاموس‌الاعلام).

ابراهیم سعدی. [اِ مِ سَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن عبدالله سعدی شود.

ابراهیم سوادی. [اِ مِ سَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن لقمان شود.

ابراهیم‌سور. [اِ] (اِخ) یا ابراهیم سیم. چهارمین از سلاطین افاغنه در هندوستان (۹۶۱-۹۶۲ هـ.ق.). و این دودمان را بابریان برانداختند.

ابراهیم سوسی. [اِ مِ] (اِخ) عالم متفنن مغربی در قرن یازدهم هجری، از مردم مراکش. در فقه و نجوم و ادب مهارت داشت و به سال ۱۰۷۷ هـ.ق. در مکه وفات یافت.

ابراهیم سیمجور. [اِ مِ سی] (اِخ) پدر ابوالحسن یا ابوالحسین محمد و جد ابوعلی و ابوالقاسم سیمجور دواتی. معاصر سامانیان. ابوعلی مسکویه در تجارب‌الامم در وقایع سال ۳۲۴ هـ.ق. گوید او از دست صاحب خراسان، محمدبن الیاس‌بن یسع صغدی را در این سال محاصره کرده چون خبر دیلم بدو رسید بخراسان بازگشت و از محاصرهٔ محمدبن الیاس دست بازداشت:

فعل نکو ز نسبت بهتر کز این قِبَل
به شد ز سیمجور براهیم سیمجور.
ناصرخسرو.

و رجوع به سیمجوریان شود.

ابراهیمشاه. [اِ] (اِخ) خَلج. دومین از سلاطین خلج هندوستان (۶۹۵ هـ.ق.).

ابراهیمشاه. [اِ] (اِخ) فرزند محمدشاه، فاتح کشمیر. بسال ۹۳۱ هـ.ق. ملک کاجی‌جک که سابقاً صاحب کشمیر بود از مغلوبیت ابراهیم لودی حامی محمدشاه استفاده کرده او را محبوس ساخته و پسر او ابراهیم را بر تخت نشانید و خود وزیر او شد. در آن وقت ابدالِ ماکری از نسل تیمور که ملک کاجی‌جک او را از کشمیر نفی کرده‌بود به بابرشاه پناه برد و از او لشکری خواست تا کشمیر را فتح کند و بابر درخواست او را پذیرفته لشکری کافی بدو داد و او بکشمیر رفت و از ملک کاجی‌جک خواست تا از ابراهیم جدا شود، او قبول نکرد و عسکر ابراهیم منهزم شده خود او بکوهستانها فرار کرد و ناپدید گشت. مدت سلطنت ابراهیم هشت ماه بوده و پس از وی پسرش نازک‌شاه و بعد از او محمدشاه پدرش بار چهارم بسلطنت رسید.

ابراهیمشاه. [اِ] (اِخ) نوادهٔ ابراهیمشاه سابق‌الذکر و پسر نازک‌شاه بوده. در سال ۹۹۳ هـ.ق. در کشمیر بتخت نشسته و در تحت نفوذ خاندان جک بوده. پس از پنج ماه حکومت برادرش اسماعیل‌شاه مقام او را تصرف کرده‌است.

ابراهیم شرقی. [اِ مِ شَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم جونپوری شود.

ابراهیم شروانی. [اِ مِ شَ رْ] (اِخ) رجوع به ابراهیم دربندی شود.

ابراهیم شکانی. [اِ مِ شِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن مسلم شکانی شود.

ابراهیم شکستانی. [اِ مِ شِ کِ] (اِخ) از قدمای محدثین، از مردم شکستان مجاور سمرقند بوده. خراسان و عراق را سیاحت و از بسیاری از رجال مانند ازهربن یونس عبدی و ابونعیم فضل‌بن دکین روایت کرده و مسعودبن کامل را از او حدیث و روایت است.

ابراهیم شیبانی. [اِ مِ شَ] (اِخ) یکی از امرای بخارا از نسل چنگیز.

ابراهیم شیبانی. [اِ مِ شَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن بکر شیبانی شود.

ابراهیم صیاد. [اِ مِ صَیْ یا] (اِخ) از عرفای قرن سوم هجری و با معروف کرخی مصاحب بوده و در بغداد مسکن داشته.

ابراهیم طباخ. [اِ مِ طَبْ با] (اِخ) طباخ قلج‌ارسلان سلجوقی بوده و پادشاه مزبور ایالت مرعش را باو و ارثاً باولاد او واگذار کرد. صاحب ترجمه وقتی برای معالجه به حلب رفته بدانجا درگذشته است.

ابراهیم طبری. [اِ مِ طَ بَ] (اِخ) رضی‌الدین ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم طبری. محدث و فقیه شافعی. از شعیب‌بن جمیزی روایت کرده و بسال ۷۲۲ هـ.ق. در سن ۸۶ سالگی درگذشته‌است.

ابراهیم طفغاج‌خان ایلکی. [اِ مِ طَ نِ لَ] (اِخ) یکی از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان (۴۴۰-۴۶۰ هـ.ق.)، مکنی بابوالمظفر و ملقب به عمادالدوله، پسر نصر. (از استانلی لین‌پول). رجوع به ابراهیم تکین شود.

ابراهیم طنزی. [اِ مِ طَ] (اِخ) ابن عبدالله. از مردم طنزه که شهرکی است در جزیرهٔ ابن عمر. او عالم و شاعر بوده و در حدود سال ۵۶۰ هـ.ق. حیات داشته.

ابراهیم عادلشاه. [اِ مِ دِ] (اِخ) چهارمین پادشاه از سلسلهٔ عادلشاهی دکن در هندوستان، فرزند اسماعیلشاه، دومین از پادشاهان این دوده و نوادهٔ یوسف‌شاه مؤسس این سلسله است. به روایتی که در هندوستان شایع است یوسف‌شاه از سلالهٔ سلاطین عثمانی و برادر سلطان محمد خان فاتح بوده و در زمان جلوس سلطان محکوم بقتل گردیده بود. مادرش او را بتدبیر رهانیده و بایران و از آنجا بهندوستان رفته و بسلطنت رسیده‌است. ابراهیم صاحب ترجمه پس از برادر خود ملو عادلشاه در سال ۹۴۱ هـ.ق. جلوس کرد و پس از ۲۴ سال سلطنت بسال ۹۶۵ وفات یافت. در

مدت سلطنت با همسایگان محاربات کرده مذهب تشیع را از کشور خویش برانداخت و مذهب حنفی را ترویج و ایرانیان را از ملک خویش اخراج و زبان فارسی را ترک کرده زبان اردو را زبان رسمی قرار داد. پایتخت او شهر بیجاپور بوده‌است.

ابراهیم عادلشاه. [اِ مِ دِ] (اِخ) ششمین از پادشاهان عادلشاهی بیجاپور، نوادهٔ ابراهیم عادلشاه سابق و فرزند طهماسب‌شاه. پس از عم خود علی عادلشاه بسلطنت نشست (۹۸۸ هـ.ق.). او مدتها با پادشاهان اطراف به محاربه پرداخت. عاقبت اکثر متصرفات او بضبط عساکر اکبرشاه تیموری درآمد. ابراهیم صاحب ترجمه ۳۸ سال سلطنت کرده در سال ۱۰۳۶ درگذشت. وی جامعی بزرگ بنا کرد و مزار او در جوار مسجد است. محمد قاسم مورخ مشهور، تاریخ فرشته را به امر او نوشته‌است.

ابراهیم عدوی. [اِ مِ عَ دَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن نعیم شود.

ابراهیم عراقی. [اِ مِ عِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق عراقی شود.

ابراهیم عقیلی. [اِ مِ عَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن قریش عقیلی شود.

ابراهیم علوی. [اِ مِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن عبدالله‌بن محمدبن عمربن علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام، ملقب به صوفی. بسال ۲۵۱ هـ.ق. در صعید مصر ظهور کرده شهر اسنا[1] را بتصرف آورد. ابن طولون برای دفع او لشکر فرستاد و ابراهیم پس از یکی دو محاربه مغلوب و منهزم گردید. در سال ۲۵۹ باز به صعید بازگشت و اشمونین را مسخر ساخت. این بار نیز در مقابل عساکر ابن طولون تاب مقاومت نیاورد و از بحر احمر گذشته به مکهٔ مکرمه رفت. والی مکه او را گرفته نزد ابن طولون بمصر فرستاد. چندی بدانجا محبوس بود و از آن پس رها شده به مدینه هجرت کرد و بدانجا درگذشت.

ابراهیم علوی. [اِ مِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی شود.

ابراهیم غافقی. [اِ مِ فِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن عبدالله غافقی شود.

ابراهیم غرناطی. [اِ مِ غَ] (اِخ) معروف به ساحلی، ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد. یکی از علما و ادبای اَندُلس. در سال ۷۲۴ هـ.ق. به حج رفت و از آنجا به سودان شد و بخدمت والی آنجا پیوست و هم بدانجا مقام گزید و در ۷۴۰ یا ۷۴۷ وفات کرد.

ابراهیم غزنوی. [اِ مِ غَ نَ] (اِخ) ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین، ملقب به ظهیرالدوله. پس از برادر خویش فرخزاد در ۴۵۰ هـ.ق. بر اریکهٔ سلطنت نشست. دختر ملکشاه سلجوقی را برای فرزند خویش مسعود گرفت و بدینوسیله از جانب سلاجقه مطمئن شده بهندوستان تاخت و قلاعی بسیار از آن مملکت که سلطان محمود تسخیر نکرده‌بود بگشود و در هند به نشر و تعمیم دین اسلام کوشید. وفات او به ۴۸۱ یا ۴۹۲ است. گویند او سه ماه از سال را روزه داشتی و هر سال مصحفی بخط خویش نوشتی، سالی بمکه و سالی بمدینه فرستادی و ظاهراً عده‌ای از این مصاحف هنوز در حرمین موجود است. او را هفتادوشش فرزند آمده‌است، سی‌وشش پسر و چهل دختر. ابراهیم دختران خویش را بسادات و علما تزویج میکرد. امام یوسف سجاوندی و ابوالفرج شاعر معاصر وی بوده و در دربار او میزیسته‌اند.

ابراهیم غزی. [اِ مِ غَزْ زی] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان شود.

ابراهیم غزی. [اِ مِ غُزْ زی] (اِخ) در زمان سلطنت طغرل‌بک سلجوقی بسال ۴۴۶ هـ.ق. خروج کرده بر دسکره و رشقبا[2] و پاره‌ای قصبات و قلعه‌ها مستولی گردید.

ابراهیم غیشتی. [اِ مِ] (اِخ) ابواسحاق. در قریهٔ غیشتی به جوار بخارا متولد شده. از محدثین است. او از ابویعقوب اسرائیل‌بن سمیدع و ابوسهیل سهل‌بن بشر از او روایت کرده‌ست. وفات او بسال ۳۴۶ هـ.ق. بوده.

ابراهیم فرسانی. [اِ مِ فَ] (اِخ) ابن ایوب، مکنی به ابواسحاق. در قریهٔ فرسان نزدیک اصفهان متولد شده. او از محدثین و مردی صالح و متقی بوده. از ثوری و اعمش روایت حدیث کرده‌است.

ابراهیم فزاری. [اِ مِ فَ] (اِخ) عالمی متفنن و شاعر بوده و پیوسته در مجلس قاضی ابوالعباس‌بن ابی‌طالب برای مناظره حاضر میشده و چون در اثنای بحث نسبت به مقام الوهیت و انبیای عظام سخنان دور از ادب میگفت عاقبت مقتول و مصلوب و جنازه‌اش سوخته شد. (دمیری در حیوةالحیوان).

ابراهیم فلخاری. [اِ مِ فَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد عطائی مرورودی. از علما و محدثین مرو بوده. بسیاری محدثین از او روایت کرده‌اند. بسال ۵۳۶ هـ.ق. در وقعهٔ خوارزمشاه وفات یافت.

ابراهیم فیروزآبادی. [اِ مِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق شیرازی شود.

ابراهیم قبائی. [اِ مِ قُ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق قبائی شود.

ابراهیم قرشی. [اِ مِ ؟] (اِخ) رجوع به ابواسحاق قرشی شود.

ابراهیم قرمیسینی. [اِ مِ قَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن شیبان قرمیسینی شود.

ابراهیم قره‌مانی. [اِ مِ قَ رَ] (اِخ) از امرای قره‌مان در آسیای صغیر، فرزند محمدبن علاءالدین قره‌مانی. با عم خود علی‌بیک اتحاد و با پدر مخالفت کرده قره‌مان را بضبط خویش آورد اما پدرش باز بر ملک خود استیلا یافت و ابراهیم صاحب ترجمه پس از وفات او بحکومت رسید و خواهر سلطان مراد عثمانی را ازدواج کرد. پس از آن بین او و سلطان محاربه اتفاق افتاده در سال ۸۵۹ هـ.ق. وفات یافت. شش فرزند از او بجای ماند. فرزند مهین او اسحاق بجای او نشست.

ابراهیم قزوینی. [اِ مِ قَزْ] (اِخ) سید ابراهیم‌بن سید محمد باقر قزوینی. فقیه شیعی. پدرش از قزوین به کرمانشاه منتقل شده بعض شاهزادگان را تعلیم میداده. سید ابراهیم از کودکی بعراق رفت و فقه آموخت. خانوادهٔ او مشهور به بیت قزاونه از محترمین خاندانهای عراقند. سید ابراهیم بزودی در علم شهرت یافت و بواسطهٔ حسن اخلاق و خیرخواهی و بی‌طمعی مورد توجه واقع گردید و ریاست شیعه بدو منتهی شد. او رعایای ایران را که در عراق ساکن بودند حمایت میکرد و سور و قلعهٔ سامرا بناکردهٔ اوست، و انفاقات بسیار داشت. حکام عثمانی سید را احترام میکردند و سخنان او را می‌پذیرفتند. در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. به وبا درگذشت. از کتب اوست: نتایج‌الافکار. ضوابط در اصول. دلائل‌الاحکام در فقه.

ابراهیم قطب‌شاهی. [اِ مِ قُ] (اِخ) چهارمین پادشاه از سلسلهٔ قطب‌شاهیان در غلکندهٔ هندوستان. وی شیعی‌مذهب بوده‌است (۹۵۷-۹۸۹ هـ.ق.).

ابراهیم قطیفی. [اِ مِ قَ] (اِخ) ابواسماعیل ابراهیم‌بن سلیمان قطیفی بحرانی. فقیه شیعی، معاصر با محقق ثانی. در قرن دهم هجری در نجف میزیسته. از کتب او رسالهٔ سراج‌الوهاج در رد خراجیهٔ محقق ثانی، معروف است و بطبع رسیده و دیگر الهادی الی سبیل الرشاد فی شرح الارشاد و نفحات‌الفوائد و رساله‌ای در احکام رضاع و شرح الفیهٔ شهید و تعلیقات بر شرایع و ارشاد و غیر آن. وی تا سال ۹۴۴ هـ.ق. حیات داشته.

---

1 - Esneh.

۲ - ظ: روستقباد.

ابراهیم قویری. [اِ مِ قُ وَ] (اِخ) یکی از مترجمین و نَقَلهٔ کتب از زبانهای دیگر بعربی، مکنی به ابواسحاق. او از کسانی است که علم منطق را در اسلام ترویج و تدریس کرده و ابوبشر متی‌بن یونس شاگرد او بوده. کتاب تفسیر قاطیغوریاس مشجر (جواهر و اعراض)، کتاب باریمیناس (قضایا)، کتاب انالوطیقای ثانی از اشکال جمیله، مشجر (قیاس) تصنیف کرده لیکن بواسطهٔ ابهام و اغلاق عبارت، کتب او متروک ماند. (قفطی). و ابن‌الندیم کتاب انالوطیقای ثانی مشجر و تفسیر سوفسطیقای ارسطو را نیز از کتب او نام میبرد.

ابراهیم قیسرانی. [اِ مِ قَ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌سفیان، از مردم قیساریهٔ فلسطین. محدث. متوفی به سال ۲۷۸ هـ.ق. و ابوالقاسم حافظ سلیمان طبرانی از ائمهٔ محدثین از او اخذ و روایت کرده‌است.

ابراهیمک. [اِ مَ] (اِخ) یا ابراهیم خشاوردی نیشابوری، از مردم خشاورده به نشابور. از کبار علماء و محدثین. وفات در ۹۳ سالگی بسال ۳۳۸ هـ.ق.

ابراهیم کرباسی. [اِ مِ کَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدحسن خراسانی کاخی کرباسی. فقیه شیعی. پدرش از مردم کاخ یا کاخک از نواحی خراسان بوده و چون در هرات بمحلهٔ حوض کرباس ساکن گردیده از اینروی به کرباسی اشتهار یافت و پس از آن باصفهان رفته مقیم شد. ابراهیم در سال ۱۱۸۰ هـ.ق. در این شهر متولد گردید و فقه را نزد بسیاری از علمای آن زمان آموخت، مانند میرزا ابوالقاسم قمی صاحب قوانین و مولی مهدی‌بن ابی‌درّ نراقی و بحرالعلوم و شیخ جعفر معروف به کاشف‌الغطا و سید علی صاحب ریاض‌المسائل و دیگران. او بیشتر بتألیف و تدریس می‌پرداخت و بمرافعات و دعاوی چنانکه عادت فقهای آن زمان بود دخالت نمیکرد و با قناعت معاش میگذرانید. از کتب اوست: اشارات در اصولْ معروف است و بطبع رسیده. نخبه در فقه فارسی. ایقاظات. شوارع الهدایه الی شرح الکفایه و منهاج‌الهدایه و رسائل مختلفهٔ دیگر. وفات او بسال ۱۲۶۲ هـ.ق. بوده‌است.

ابراهیم کنگری. [اِ مِ کَ گَ] (اِخ) ابراهیم سالاربن مرزبان‌بن اسماعیل‌بن وهسوذان‌بن محمدبن مسافر، معروف بسالار ابراهیم یا سالار طارم. پس از مرگ فخرالدولهٔ دیلمی ابراهیم بزنجان و ابهر و سهرورد و طارم دست یافت و در ۴۲۰ هـ.ق. میان مسعودبن محمود غزنوی و ابراهیم جنگهای چند روی داد و ابراهیم مغلوب و اسیر گشت.

ابراهیم گلشنی. [اِ مِ گُ شَ] (اِخ) یکی از مشایخ و پیران طریقت صوفیه. از مردم آذربایجان. مولد او اواسط قرن نهم هجریست. در زمان شاه اسماعیل صفوی از تبریز به مصر هجرت کرده و بقاهره در قبةالمصطفی اقامت گزیده‌است. آنگاه که سلطان سلیم مصر را تسخیر کرد ابراهیم را حرمت داشت و زمین مقابل مؤیدیه را بوی بخشید و ابراهیم تکیهٔ خویش را بدانجا بنا کرد. در مجالس وعظ و تذکیر او ازدحام عام فوق تصور بود. در ۹۳۵ هـ.ق. به استدعای سلطان سلیمان قانونی سفری به اسلامبول کرد و سلطان در مجلس خاص خود چیزی از اعزاز و اکرام وی فرونگذاشت. او پس از بازگشت به مصر در ۹۴۰ درگذشت. مدفن ابراهیم بقاهره در جوار زاویهٔ خود اوست. در علوم عقلیه و نقلیه خاصه تفسیر و حدیث و تصوف ید طولی داشته و مردم مصر برای او مقامات و کرامات قائلند. گلشنی را منظومه‌ای در چهل‌هزار بیت بسبک مثنوی مولوی جلال‌الدین رومی هست و قصیدهٔ تائیهٔ مشهور ابن فارض را نظیره‌ای کرده‌است و نیز دیوانی از اشعار عارفانه دارد.

ابراهیم لودی. [اِ مِ] (اِخ) آخرین پادشاهان سلسلهٔ لودی در اکره و دهلی. و این سلسله اصلاً افغانی بوده‌اند. ابراهیم در سال ۹۱۵ هـ.ق. پس از وفات پدر خود اسکندر شاه لودی در اکره جلوس کرد و پس از ۱۶ سال سلطنت با بابر شاه از سلالهٔ تیمور محاربه کرده در ۷ رجب ۹۳۲ مغلوب گردید و سلطنت سلسلهٔ لودی ختام یافت. ابراهیم پس از یک سال در دهلی بسال ۹۳۳ درگذشت.

ابراهیم متفرقه. [اِ مِ مُ تَ فَ رِ قَ] (اِخ) اصلاً مجارستانی و در دولت عثمانی متصدی کارهای چندی بوده. شهرت او در عالم مطبوعات اسلامی برای چاپخانه‌ایست که نخستین بار در اسلامبول دائر کرده‌است و وقتی در فرانسه به دربار لوئی پانزدهم مأموریت سیاسی داشت و با شخصی موسوم به چلبی محمد آشنا شده و پسر محمد موسوم به سعید افندی ابراهیم را بتأسیس کارخانهٔ چاپ تشویق کرد و او در نیمهٔ ذی‌القعدهٔ ۱۱۳۹ هـ.ق. از سلطان رخصت گرفت و حروف ریختند. نخستین کتابی که بچاپ رسید قاموس «وانقولی» ترجمهٔ صحاح جوهری بود (رجب ۱۱۴۱)، و جمعاً ۱۷ کتاب از این چاپخانه بیرون آمد و در سال ۱۱۵۵ در آنجا لغت‌نامهٔ شعوری فارسی بترکی در دو جلد بطبع رسید و سپس تعطیل شد و دیگر مفتوح نگشت. ابراهیم متفرقه بعض کتابها ترجمه و تألیف کرده‌است مانند: افغان تاریخی. نظام‌الامم. فیوضات مغناطیسیه. بسال ۱۱۵۸ درگذشته است.

ابراهیم متقی. [اِ مِ مُتْ تَ] (اِخ) بیست‌ویکمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به متقی... شود.

ابراهیم متوکل. [اِ مِ مُ تَ وَکْ کِ] (اِخ) نام عارفی مشهور در قرن سوم هجری.

ابراهیم مجذوب. [اِ مِ مَ] (اِخ) بین عرفا معروف است و او را بسیار ستایش میکنند. در قرن ششم هجری میزیسته و از شاگردان شهاب‌الدین سهروردی بوده. و مجذوبش از آن جهت میگفتند که با مقام علمی شوریده گونه‌ای می‌نموده‌است.

ابراهیم مرابطی. [اِ مِ مُ بِ] (اِخ) پنجمین از پادشاهان مرابطی اندلس و شمال افریقیه (۵۴۱ هـ.ق.).

ابراهیم مرادی. [اِ مِ مُ] (اِخ) از علمای شام در قرن دوازدهم هجری. مردی فاضل و ادیب بوده. اجداد وی اصلاً بخاری باشند. او در دمشق بسال ۱۱۱۸ هـ.ق. متولد شده پس از آنکه از علمای شام اخذ علوم کرد باسلامبول رفت و در سال ۱۱۴۲ بسن بیست‌وچهارسالگی درگذشت. ابوالفضل سیدمحمد خلیل مرادی صاحب کتاب سلک الدرر فی اعیان القرن الثانی‌عشر و کتاب تاریخ مرادی، عم اوست.

ابراهیم مرحومی. [اِ مِ مَرْ] (اِخ) از علمای مصر در قرن یازدهم هجری. مولد بسال ۱۰۰۰ هـ.ق. به منوفیه و وفات در ۱۰۷۳. او را بر کتاب شرح‌الغایهٔ خطیب حاشیه‌ایست.

ابراهیم مروزی. [اِ مِ مَ وَ] (اِخ) ابویحیی. رجوع به ابویحیی... شود.

ابراهیم مرینی. [اِ مِ مَ] (اِخ) سیزدهمین سلطان مرینی از پادشاهان بربر در مراکش (۷۶۰ هـ.ق.). رجوع به ابوسالم مرینی شود.

ابراهیم منصور. [اِ مِ مَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن شیرکوه شود.

ابراهیم منصور. [اِ مِ مَ] (اِخ) اصلاً یهودی از مردم الزاس یکی از ایالات فرانسه و در عسکر هوسار فرانسه خدمت میکرده و سپس به اسلامبول رفته و از طرف سلطان سلیم ثالث مأمور تنظیم عساکر گردیده و در سلک سپاهیان سلطان سلیم درآمده اسلام آورد و نام خود را ابراهیم منصور گذارد. پس از آن در ۱۸۱۰ م. به ارناودستان رفته بخدمت علی‌پاشا تپه‌دلنلی وارد شد و به ادارهٔ توپخانه و

تربیت عسکر او بنظم جدید مأمور گردید اما از افعال و مظالم علی‌پاشا متنفر بود و برای رهانیدن خویش از چنگ او به فرانسه بازگشت و در عسرت و سختی درگذشت. کتابی بزبان فرانسه راجع به علی‌پاشا و حکومت وی بر ارناودستان و یونان نوشته و از آن کتاب معلوم میشود مسلمان شدن او صوری بوده و در خدمت به مسلمانان عثمانی و غیره اغراض سوء می‌پرورده‌است.

ابراهیم منصور. [اِ م مَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق عراقی شود.

ابراهیم منطقی. [اِ م مَ طِ] (اِخ) رضی‌الدین ابراهیم‌بن سلیمان رومی. عالمی فاضل و متدین بود. هفت بار بحج رفت و در ۷۳۲ هـ.ق. به دمشق درگذشت.

ابراهیم موصلی. [اِ م مَ / مو صِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن ماهان شود.

ابراهیم مؤدب. [اِ م مُ ءَدْ دِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم مؤدب شود.

ابراهیم‌میرزا. [اِ] (اِخ) برادرزادهٔ نادرشاه افشار. چون برادر او علیشاه (عادلشاه) در مشهد مقدس جانشین نادر گشت ابراهیم میرزا صاحب اختیار فارس شد و در سال ۱۱۶۲ هـ.ق. بمخالفت علیشاه برخاسته بین آنان در سلطانیه محاربتی روی داد. علیشاه مغلوب و اسیر گشت و ابراهیم میرزا خود را شاه خواند اما امرای خراسان بدان امر تن ندادند و شاهرخ میرزا را بسلطنت برداشتند، و سپاهیان ابراهیم بپراکندند و او سرانجام دستگیر و مقتول شد. (از روضة‌الصفا).

ابراهیم‌میرزا. [اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن شاهرخ شود.

ابراهیم‌میرزا. [اِ] (اِخ) فرزند بهرام میرزابن شاه اسماعیل صفوی. او شاعر بوده و جاهی تخلص میکرده و به امر جد خود اسماعیل بقتل رسیده‌است.

ابراهیم‌میرزا. [اِ] (اِخ) از امرای بدخشان، فرزند سلیمان‌میرزا. آنگاه که با پدر خویش به تسخیر بلخ رفت در جنگ اسیر شد و در ۹۶۷ هـ.ق. به امر محمدخان حاکم بلخ کشته گشت.

ابراهیم‌میرزا. [اِ] (اِخ) اردوبادی. شاعر فارسی. در زمان سلطنت شاه جهان بهندوستان رفت و معلم فرزندان جعفرخان گردید و عاقبت در زمرهٔ درویشان درآمده ترک و تجرید گزید.

ابراهیم میسی. [اِ م می] (اِخ) رجوع به ابن مفلح شود.

ابراهیم نازویه. [اِ مِ یَ / وَیْهْ] (اِخ) از عرفای مائهٔ چهارم هجری، از مردم نیشابور و قبر او بدانجا معروف است. و او را از آن رو نازویه می‌گفتند که آوازی خوش و سیمائی دلکش داشت.

ابراهیم نخعی. [اِ مِ نَ خَ] (اِخ) ابوعمران‌بن یزیدبن اسود تابعی فقیه. اصلاً از مردم یمن بود و در کوفه میزیست. او محضر عایشه را درک کرده و بسال ۹۶ هـ.ق. درگذشته است. ابن‌الندیم زاهدی را به اسم ابراهیم نخعی نام برده و ظاهراً مراد صاحب همین ترجمه است.

ابراهیم نظام. [اِ م نَظْ ظا] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن سیار شود.

ابراهیم نظامشاهی. [اِ م نِ] (اِخ) هشتمین شاه از سلسلهٔ نظامشاهیان احمدنگر هندوستان. جلوس در ۱۰۰۳ هـ.ق. و چهار ماه بعد از آن در محاربه‌ای که میان او و عادلشاه ثانی درگرفت کشته شد.

ابراهیم نیشابوری. [اِ م] (اِخ) یکی از محدثین. وفات بسال ۳۸۰ هـ.ق.

ابراهیم همدانی. [اِ مِ هَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین میرزا ابراهیم‌بن میرزا حسین همدانی سیدحسینی و از علمای زمان شاه عباس ماضی. در حکمت ید طولایی داشت. حاشیه‌ای بر الهیات شفا نوشته و کتب دیگری در ادب و اشعار پرداخته، منشآتی نیز داشته‌است. در سال ۱۰۲۶ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به ابراهیم‌بن حسین شود.

ابراهیمی. [اِ] (ص نسبی، اِ) قسمی خرمای سیاه.

ابراهیم یعفوری. [اِ مِ یَ] (اِخ) چهارمین تن از سلاطین بنی‌یعفور در صنعاء یمن (۲۷۹ هـ.ق.).

ابراهیمیه. [اِ می یَ] (اِخ) نام قریه‌ای به واسط. ||نام قریه‌ای به جزیرهٔ ابن عمر. ||نام قریه‌ای به نهر عیسی، و این قریه منسوب به ابراهیم الامام‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس است.

ابراهیمیه. [اِ می یَ / یِ] (اِ) طعامی است چون زیره‌با، و بجای سرکهٔ زیره‌با در ابراهیمیه، آب‌غوره یا سرکهٔ مصعّد و یا مروّق به سَمید کنند و حَویجهای آن با عود و سنبل در کرباس بندند و در دیگ افکنند تا بوی خوش گیرد و قند و ادویهٔ حاره و بادام و گلاب نیز مزید کنند. و صاحب مؤیدالفضلا گوید این طعام را در فارس اسپست خوانند.

ابرءاء. [اَ رِ] (ع ص، اِ) ج بری‌ء.

ابرالحجاج. [اَ بَ رُلْ حَ جْ جا] (اِخ) نام آبهائی است بنی‌نمیر را.

ابرت. [اِ بِ] (اِخ)[1] فریدریش. (۱۸۷۱-۱۹۲۵ م.) سیاستمدار سوسیالیست آلمانی متولّد در هَیدِلبرگ. وی نخستین رئیس جمهور آلمان (۱۹۱۹) بود.

ابرج. [اَ رَ] (ع ص) نیکوچشم. (مهذب الاسماء). نیکو و فراخ چشم. بزرگ و خوش چشم. که چشم دارد سپیدی آن سخت سپید و سیاهی سخت سیاه. آنکه سپیدهٔ چشمش بزرگ بود و سیاهه نیکو. (مصادر زوزنی). مؤنث: بَرْجاء.

ابرج. [اَ رُ] (ع اِ) ج برج.

ابرج. [اَ رَ] (اِخ) یکی از خره‌های آبادهٔ فارس بطول ۱۵۰۰۰ و عرض ۱۲۰۰۰ گز. حد شمالی آن چهاردانگه، جنوبی و غربی کامفیروز و شرقی مائین است. آب و هوایش معتدل، دارای ۶۰۰۰ تن سکنه و مرکز آن دشتک و عدهٔ قُرئ پنج است. و آن را ابرز نیز می‌گفته‌اند.

ابرجن. [اَ رَ جَ] (اِ) ابرنجن.

ابرح. [اَ رَ] (ع ن‌تف) دشوارتر. شدیدتر.

ابرح. [اَ رَ] (اِخ) شهرکیست بانعمت میان پارس و اسپاهان. (حدودالعالم). محتمل است این صورت مصحف ابرج باشد.

ابرخ. [اَ رَ] (ع ص) مردی که پشتش دررفته و سینه‌اش بیرون آمده‌باشد. مؤنث: بَرْخاء.

ابرخس. [اِ بَ خُ] (اِخ)[2] نام فیلسوفی یونانی در مائهٔ چهارم ق.م. پیرو طریقهٔ فیثاغورس.

ابرخس. [3] [اِ بَ خُ] (اِخ) نام بزرگترین هیئت‌شناس باستانی یونانی. مولد او به نیقیا[4] در نیمهٔ قرن دویم از میلاد. و گویند او مخترع اسطرلاب است. ابن‌الندیم گوید او استاد بطلمیوس صاحب مجسطی است و پیش از بطلمیوس رصد کواکب کرده‌است. و البته مراد ابن‌الندیم استادی بی‌واسطه و مستقیم نیست.

ابرخس. [اِ بَ خُ] (اِخ) نام یکی از پسران پیزیسترات.[5] ۵۲۸ ق.م.

ابرخس. [اِ بَ خُ] (اِخ) نام کتابی از افلاطون. (ابن‌الندیم).

ابرخس‌الزفنی. [اِ بَ خُ ؟] (اِخ) [کذا] او راست: کتاب صناعة‌الجبر معروف به حدود، و این کتاب را ابوالوفا محمدبن محمد الحاسب البوزجانی النیشابوری نقل و اصلاح کرده، و نیز محمد را شرحی بر این کتاب هست که با براهین هندسی معلل است. و نیز ابرخس راست: کتاب

---

1 - Ebert, Friedrich.

2 - Hipparchus (Hipparque).

۳ - این نام را در کتب عرب گاهی ایبرخس آورده‌اند.

4 - Nicée (املای فرانسوی).

5 - Pisistrate.

قسمةالاعداد. (ابن‌الندیم).[1]

ابرد. [اَ رَ] (ع نتف) سردتر.
– ابردُ مِن عَضرَس؛ سردتر از تگرگ.
||(ص) سحابٌ ابرد؛ ابر تگرگ‌بار. ||یومٌ ابرد؛ روزی سرد.

ابرد. [اَ رَ] (ع ص) سیاه و سفید.
– ثور ابرد؛ گاو سیاه و سفید.

ابرد. [اَ رَ] (ع اِ) پلنگ نر. مؤنث: اَبرَدَة. ج، ابارد.

ابرد. [اَ رَ] (ع اِ) ج بُرد.

ابردان. [اَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ ابرد. بامداد و شبانگاه. (مهذب الاسماء). صبح و شامگاه. صبح و شام و سایهٔ آن دو:

وزآن پس دو ماه ابردان برگذاشت
که یک روز بی‌پرده درگه نداشت. فردوسی.

ابردکث. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد و آبادان به ماوراءالنهر نزدیک بغویکث، فرنکث. (حدودالعالم).

ابرده. [اِ رِ دَ] (ع اِ) سرمای صبحدم. (مهذب الاسماء). ||سردی مزاج یا بیماری مضعف باه که پیران را افتد از غلبهٔ رطوبت و برودت.

ابرز. [اَ رَ] (ع نتف) ظاهرتر. آشکارتر.

ابرز. [اَ رَ] (اِخ) ابرج آبادهٔ فارس.

ابرز. [اَ رَ] (اِخ) نام کوهی به ناحیت همدان. (شعوری).

ابرزی. [اِ رِ] (ص نسبی) زر ابرزی؛ زرّ ساو. ذهب خالص. ||خالص.

• **ابرزی.** [اَ رَ] (اِخ) عمیدالدین اسعدبن نصر انصاری. وزیر سعدبن زنگی، اتابک فارس. وی پس از رکن‌الدین صلاح کرمانی به وزارت رسید و در زمان اتابکیِ سعدبن زنگی به سفارت نزد سلطان محمد خوارزمشاه رفت و پس از وفات سعدبن زنگی که سلطنت به پسر او ابوبکر رسید به تهمت مکاتبهٔ با محمد خوارزمشاه دستگیر و در قلعهٔ اشکنوان محبوس شد و پس از پنج یا شش ماه در جمادی‌الاولی یا جمادی‌الثانیهٔ سال ۶۲۴ ه.ق. درگذشت. و بیشتر شهرت او بواسطهٔ قصیده‌ایست که در شکایت از روزگار در حبس سرود، مشتمل بر ۱۱۱ بیت، و تاج‌الدین پسر او آن اشعار را بر دیوار قلعه نوشت. اول قصیده این است:

من یبلغنّ حمامات ببطحاء
ممتّعات بسلسال و خضراء.

و این رباعی فارسی نیز از اوست:

ای وارث تاج و ملکت و افسر سعد
بخشای خدای را بجان و سر سعد
بر من که چو نام خویشتن تا هستم
همچون الف ایستاده‌ام بر سر سعد.

ابرس. [اِ بِ] (اِخ)[2] گئورگ مُریتس. مصرشناس و داستان‌نویس آلمانی (۱۸۳۷–۱۸۹۸ م.). وی در حدود بیست داستان بزرگ و کوچک نوشته است، از آن جمله است: گواردا[3] (۱۸۷۷)، دو خواهر (۱۸۸۰)، امپراطور (۱۸۸۱)، سِراپیس (۱۸۸۵)، ژزوئه (۱۸۹۱)، نامزد نیل (۱۸۹۳).

ابرسام. [اَ بَ] (اِخ) نام وزیر اردشیر بابکان. ابن رجفر، یا بزرجفرمدار. و بعضی گمان برده‌اند ابرسام، تن‌سر است.

ابرش. [اَ رَ] (ع ص، اِ) زیوری از زیورهای اسب. رخش. چپار. (منتهی الارب). ملمع. اسب که نقطه‌های خرد دارد. (مهذب الاسماء). آنکه بر پوست نقطه‌های سفید دارد. (دستوراللغة ادیب نطنزی). اسب که نقطه‌های سپید دارد مخالف باقی رنگ. اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا. (منتهی الارب). اسبی که نقطهٔ مخالف رنگ او بر او باشد. (برهان قاطع). اسب که موی سرخ و سیاه و سفید دارد. آنکه رنگ سرخ و سپید درهم آمیخته دارد. مؤنث: بَرشاء. ج، بُرش:

یکی تیر برداشت از ترکشش
بزد بر بر و سینهٔ ابرشش. فردوسی.[4]

سیه‌چشم و بور ابرش و گاودُم
سیه‌خایه و تند و پولادسم. فردوسی.[5]

بفرمود تازان فزون از هزار
ز آهن بکردند اسب و سوار...
از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه
که دیده‌ست هرگز ز آهن سپاه؟ فردوسی.

چو بر ابرش تند گشتی سوار
بلرزیدی از هیبتش روزگار. فردوسی.[6]

یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام دارد تو گوئی بجای. فردوسی.

بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه به بند. فردوسی.

چنان گشت ابرش که در شب سپند
همی سوختندش ز بهر گزند. فردوسی.

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته‌ست
آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست.
منوچهری.

چو ابرش شده چرمه از خون مرد
شده باز چون چرمه ابرش ز گرد. اسدی.

که آن کایدر استاده بد همچو شیر
بکف تیغ زرد ابرشی تند، زیر. اسدی.

هوا رزمگه، کوهش این ابرش است
درخشش کمان، آسمان ترکش است.
اسدی.

آتش و آب و باد و خاک شده
ابرش و خنگ و بور و جم زیور.
مسعودسعد.

||فیروزهٔ دورنگ. (جواهرنامه). ||مکان ابرش؛ آنجای که گیاهان رنگارنگ و بسیار دارد.
– ابرش خورشید؛ کنایه از آسمانست.
||(اِخ) لقب جذیمةبن مالک، پادشاهی از عرب، و او بیماری برص داشت و مردم از ابرص گفتن او ترسیدندی و ابرش گفتندی.

ابرش. [اَ رَ] (اِخ) نام یکی از خوشنویسان خط عرب. (ابن‌الندیم).

ابرشاش. [اِ رِ] (ع مص) رخش شدن اسب. (زوزنی). چپار شدن اسب.

ابرشتویم. [اَ رَ تَ] (اِخ) نام کوهی است به بذ، در زمین برقان از نواحی آذربایجان، و بابک خرمدین بدانجا پناه جست. (مراصدالاطلاع).

ابرشم. [اَ رِ شَ] (اِ) ابریشم:

دیوه هرچند کابرشم بکند
هرچه او بیشتر بخویش تَنَد... رودکی.

ابرشهر. [اَ بَ شَ] (اِخ) نام باستانی نیشابور، و معدن فیروزه بدانجاست. صاحب مراصدالاطلاع گوید این کلمه را با سین مهمله نیز روایت کرده‌اند. و رجوع به ابهرشهر شود.

ابرشیه. [اَ رَ شی یَ] (اِخ) نام موضعی منسوب به ابرش. (مراصدالاطلاع).

ابرص. [اَ رَ] (ع ص، اِ) آنکه به برص مبتلا باشد. برص‌دار. پیس. (مهذب الاسماء). پیسه. پیس‌اندام. پیست. اَبقع. آسلع. مؤنث: بَرصاء. ج، بُرص:

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز. مولوی.

---

۱ – ابرخسی را که ابن‌الندیم نام می‌برد در کتب دسترس خود نیافتم. ابوالحسن قفطی در تاریخ‌الحکماء این نام را ارسطیفس میگوید از اهل قورینا (Aristippe de Cyrène) که بعدها قورینا را رفنیّه می‌گفتند و دو کتاب متن را نیز بدو نسبت می‌کند و بی‌شبهه در فهرست ابن‌الندیم چاپی تصحیف و تغلیطی است. لکن نسبت کتاب صناعةالجبر بدین مرد در نهایت غرابت است. رجوع به ذیوفنطس و ابوجعفر خازن و محمدبن موسی الخوارزمی شود.

2 - Ebers, Georg Moritz.

3 - Guarda.

۴ – این بیت را فرهنگ‌نویسان بفردوسی نسبت کرده‌اند لکن درشاهنامه‌های خطی و چاپی حاضر و نیز در لغات شاهنامهٔ ولف یافت نشد.

۵ – این بیت را نیز فرهنگ‌نویسان بفردوسی نسبت کرده‌اند لکن درشاهنامه‌های خطی و چاپی حاضر و نیز در لغات شاهنامهٔ ولف یافت نشد.

۶ – این بیت را هم فرهنگ‌نویسان بفردوسی نسبت کرده‌اند لکن درشاهنامه‌های خطی و چاپی حاضر و نیز در لغات شاهنامهٔ ولف یافت نشد.

– سامّ ابرص؛ جنسی از کرباسو و وزغ باشد که آن را آفتاب‌پرست و حربا و پژمره و آفتاب‌گردش و آفتاب‌گردک و اسدالارض و خامالاون نیز گویند. ج، اَبارِص، بِرَصَة، سَوامّ، سَوامّ ابرص. و رجوع به سامّ ابرص شود.
||ماه. قرص ماه. قمر.

ابرضاض. [اِ رِ] (ع مص) رجوع به ابراض شود.

ابرع. [اَ رَ] (ع ن تف) بارع‌تر. تمام‌تر. سرآمدتر در فضل. برتر از دیگران در دانش و مانند آن. نیکوتر. ||اسطبرتر. هنگفت‌تر. ضخیمتر. ||شدیدتر. اشدّ. سخت‌تر.

ابرق. [اَ رَ] (ع ص، اِ) سیاه و سفید. رسن دورنگ. پیسه رسن. رسن پیسه. ||زمین بلند با ریگ و سنگ. خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته. زمین درشت که با ریگ و سنگریزه باشد. ||شفنین بحری. ||طلق. ||نام داروئی مقوی حافظه. ج، اَبارِق.

ابرق. [اَ رَ] (اِخ) نام منزلی از بنی‌عمروبن ربیعه.

ابرقان‌باد. [اَ رَ] (اِخ) نام منزلی بر راه مکه از جانب بصره پس از رمیلةاللوی.

ابرق اعشاش. [اَ رَ قِ اَ] (اِخ) نام جائی از بلاد بنی‌تمیم، بنی‌یربوع‌بن حنظله را. و بعضی گفته‌اند نام موضعی به بادیه نزدیک مکه.

ابرق‌البادی. [اَ رَ قُلْ] (اِخ) نام موضعی است.

ابرق‌الحنان. [اَ رَ قُلْ حَ نا] (اِخ) آبی بنی‌فزاره را.

ابرق‌الربذه. [اَ رَ قُرْ رَ بَ ذَ] (اِخ) نام جائی است از منازل بنی‌ذبیان و در آنجا جنگی میان اهل ردّه و جیش ابوبکر روی داده‌است.

ابرق‌الروحان. [اَ رَ قُرْ رَ] (اِخ) نام زمینی و وادیی بیمامه، یا دورترین بلاد بنی‌سعد.

ابرق‌الکبریت. [اَ رَ قُلْ کِ] (اِخ) نام موضعی که بدانجا جنگی میان قبائل عرب روی داده‌است.

ابرق‌النعار. [اَ رَ قُنْ نَعْ عا] (اِخ) آبی بنی‌طی و غسان را نزدیک راه حاج.

ابرقباد. [اَ بَ قَ] (اِخ) نام ناحیتی از نواحی ارّجان، میان اهواز و فارس. و بدانجا قلعه و شهری است که بناء آن را به قباد شهریار نسبت کنند. و صاحب مراصد با زاء معجمه ضبط کرده‌است. لکن ابرقباذ یا برقباذ نام یکی از نواحی بابل دجله است در حدود غربی اهواز در جنوب واسط و شمال بصره و این نام از قباد اول (کواد) پادشاه ساسانی آمده‌است و جزء اول این کلمه ابز یا اباذ چنانکه در بعض فرهنگها آمده نیست و ابر، در آغاز نامهای مقدس ایرانی بسیار است و اینکه بعض مورخین ابرقباد را نام ناحیهٔ «ارجان» بهبهان گفته‌اند ظاهراً درست نیست.

ابرق ذی‌الجموع. [اَ رَ قِ ذِلْ جُ] (اِخ) موضعی نزدیک کلاب.

ابرقلیا. [] (معرب، اِ) به رومی اسفاناخ است.

ابرقو. [اَ بَ] (اِخ) اَبرقوه. اَبرقویه. اَبرکوه. نام خره‌ای از یزد، از شمال و مشرق محدود به شهر بابک و از جنوب به بَوانات و آباده و از مغرب به کویر و خاک شهرضا. مرکز آن نیز موسوم به ابرقوه در ۲۰۳۰۰۰ گزی یزد. قُرای آن ۴۲ و مساحت ۱۸۰ فرسنگ مربع و عدهٔ سکنه ۱۶۰۰۰ تن است. و این کلمه معرب برکوه و ابرکوه است یعنی ناحیهٔ کوه یا بالای کوه و اهل فارس این ناحیت را درکوه خوانند و از این‌جاست ابوالقاسم احمدبن علی (یا علی‌بن احمد) وزیر بهاءالدوله‌بن عضدالدوله‌بن بویه. صاحب حدودالعالم ابرقو را برقوه آورده‌است. و قدما گاهی ابرقو را از خرهٔ اصطخر فارس شمرده‌اند. ||نام دهی بر شش‌منزلی نشابور.

ابرقوئی. [اَ بَ] (ص نسبی، اِ) اَبرقویی. اَبرقوهی. منسوب به ابرقو و ابرقوه. ||قسمی قفل پَره‌دار.

ابرقویه. [اَ بَ یَ] (اِخ) نام قریه‌ای به شش‌منزلی نیشابور. رجوع به ابرقو شود.

ابرقویی. [اَ بَ] (ص نسبی، اِ) ابرقوئی.

ابرک. [اَ رَ] (هندی، اِ) به هندی طلق است.

ابرکار. [اَ] (ص مرکب) بگفتهٔ بعض لغت‌نامه‌ها، متحیر و حیران و سرگردان. و ظاهراً این کلمه موضوع و مجعول است.

ابرکافان. [] (اِخ) نام جزیره‌ای به خلیج فارس، هشت فرسنگ در سه فرسنگ. (نزهةالقلوب حمدالله مستوفی). شاید نام باستانی یکی از جزایر کنونی خلیج بوده‌است.

ابرکاکیا. [اَ بَ] (اِ) تنیدهٔ عنکبوت. نسج عنکبوت. کارتُنک. تنسته. دام عنکبوت. خانهٔ عنکبوت. بیت‌العنکبوت. تار عنکبوت. کره. کرتینه. و آنرا ابرکاکیاب و ابرکاکیان و ابرکاکیاه نیز گفته‌اند:

دلیل تو ابریست پوشای حق
به سستی‌ست همچون ابرکاکیا.
لطیفی (از شعوری).

و محتاج تأیید شواهد است. و در شعوری بنقل از مجمع، کاف اول را فارسی (گ) ضبط می‌کند.

ابرکش. [اَ کَ / کِ] (نف مرکب) که ابر تولید کند. که جاذب و جالب ابر باشد. ابرگیر: دریا، جنگل و کوه ابرکش باشد.

ابرکوه. [اَ بَ] (اِخ) ابرقو. ابرقوه.

ابرکهن. [اَ رِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسفنج. اسفنجه. ابر مرده. رغوةالحجامین. نشکرد گازران.

ابرگیر. [اَ] (نف مرکب) ابرکش.

ابرلغ. [] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر بر حد فرغانه و ایلاق. (حدود العالم).

ابرم. [اَ رَ] (ع اِ) علتی است. ||نام گیاهی است. (منتهی الارب).

ابرم. [اِ رَ] (اِخ) نام شهری یا قریه‌ای است به نواحی حلب.

ابرمادران. [اَ بَ دَ] (اِ مرکب) نام حلوائی است که از قند یا عسل سازند.

ابر مرده. [اَ رِ مُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسفنج. اسفنجه. رغوةالحجامین. ابر کهن. نشکرد گازران. رجوع به ابر کهن شود.

ابرمه. [اَ رَ مَ] (ع اِ) ج بُرام. کنّه‌ها.

ابرناک. [اَ] (ص مرکب) باابر: آسمانی، هوائی، روزی، شبی ابرناک.
– ابرناک شدن هوا؛ تَغَیُّم. تغییم. غیمومت. غیمومه. اغمام. اِغامه. تَرَبُّد. تدجیج. تخیل.

ابرنج. [اَ رَ] (اِ) برنج کابلی.

ابرنجک. [اَ رَ جَ] (اِ) برق:

صحرای بی‌نبات بر، از خشکی
گوئی که سوخته‌ست به ابرنجک.
دقیقی (از اسدی).

ابرنج کابلی. [اَ رَ جِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ابرنج. برنج کابلی.

ابرنجن. [اَ رَ جَ] (اِ) حلقه‌ای از زر یا سیم و مانند آن که زنان بر مچ و بند دست یا مچ و بند پای کنند زینت را. و آنرا اورنجن و اورنجین نیز نامند. آنچه را بر دست کنند دست‌ابرنجن و دست‌آبرنجن و دست‌آورنجن و دست‌اورنجن و دست‌اورنجین و دست‌بند نامند، و عرب سِوار گوید. و آنچه را بر پای کنند پای‌ابرنجن و پای‌آبرنجن و پای‌ابرنجین و پای‌اورنجن و پای‌اورنجین گویند، و عرب خلخال نامد.

ابرنجین. [اَ رَ] (اِ) اَبرنجن.

ابرنداع. [اِ رِ] (ع مص) آماده شدن کاری را.

ابرنشاق. [اِ رِ] (ع مص) شاد شدن. ||شکوفه آوردن درخت.

ابرنی. [] (اِ) به رومی نام لوف‌الصغیر است. (تحفه). خبزالقرود. آذان‌الفیل. پیلغوش. پیلگوش. رجل‌العجل. و ظاهراً این کلمه مصحف آرم[1] لاتینیه است.

ابرو. [اَ] (اِ) مجموع موی روئیده بر ظاهر استخوان قوسی‌شکل بالای کاسهٔ چشم به

1 - Arum.

زیر پیشانی. حاجب. برو:
کز موی سرت عزیزتر باشد
هرچند فروتر است از او ابرو. ناصرخسرو.
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو.
حافظ.
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشم است و آنرا آنچنان ابرو.
حافظ.
ابرو بنما که جان دهم جان
بی بسمله بسملم مگردان. واله هروی.
– ابرو بهم درکشیدن. چین بر ابرو افکندن یا انداختن. چین آوردن ابرو. گره بـر ابـرو افکندن یا انداختن. گوشهٔ ابرو ترش کردن. ابروان پر از چین کردن. ابرو بچین کـردن. ابرو ترش کردن. ابـرو تـافتن بـر. ابـرو یـا ابروان درهم یا برهم کشیدن؛ عبوس کردن. روی ترش کردن. گره به پیشانی درافکندن و در تداول عامه، اخم کردن یعنی شکنج در ابرو آوردن نشانهٔ ناخرسندی یا خشم را:
او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظر آنکه چه دشنام برآید. ابوشکور.
اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه.
کسائی مروزی.
سپاهش نشستند بر پشت زین
سرِ پر ز کین ابروانْ پر ز چین. فردوسی.
رزبان را بدو ابروی برافتاده گره
گفت لاحول و لاقوة الا بالله. منوچهری.
کار ستور است خور و خفت و خیز
شو تو بخور چون کنی ابرو بچین.
ناصرخسرو.
در آن نیمه زاهد سر پرغرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور. سعدی.
حرامش بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید. سعدی.
چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید. سعدی.
طبع تو به بخشیدن صد گنج گهر
ابرو زند و گره بر ابرو نزند.
تاج (از فرهنگ میرزا ابراهیم).
همیشه بنرمی تو تن درمده
بموقع برافکن بر ابرو گره
بنرمی چو حاصل نگردد مراد
درشتی ز نرمی در آن حال به. ؟
– ابرو تابیدن بر. ابـرو کـج کـردن بـر؛ در تداول عامه، بمعنی گره بر ابـرو افکـندن و نظایر آن:
ابرو بما متاب که ما دلشکسته‌ایم. ؟
– ابرو خم نکردن؛ گرانی و رنجی را با رضا تحمل کردن.
– ابرو زدن؛ ابرو انداختن. ابـرو جنبانـدن. اشـارت کـردن بـا ابـرو دلال را. اجـازه و دستوری دادن با اشارت ابرو. رضا نمودن با اشارت ابرو:
کان با کف زربخش تو پهلو نزند
با خلق تو لاف، ناف آهو نزند
طبع تو به بخشیدن صد گنج گهر
ابرو زند و گره به ابرو نزند.
مبارکشاه سیستانی.
– چین از ابرو بردن؛ خشم فرونشاندن. کین زائل کردن:
خوبگوئی ای پسر بیرون برد
از میان ابروی دشمنْت چین. ناصرخسرو.
– ابرو کشیدن؛ با رنگی از قـبیل وسـمه و حنّی و روناس ابرو را رنگ کردن.
– تیغ ابرو. چوگان ابرو. خـم ابـرو. طـاق ابرو. طغرای ابرو. کمان ابرو. کمانخانهٔ ابرو. ماه ابرو. محراب ابرو. هلال ابرو؛ قوس آن:
طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی
برهان قاطع است که آن خط سرور است.
ظهیر فاریابی.
بطاق آن دو ابروی خمیده
مثالی را دو طغرا برکشیده. نظامی.
با همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هرکه ببیند بهمه کس بنماید. سعدی.
به نماز آمد و محراب دو ابروی تو دید
دلش از دست ببردند و بزنار برفت. سعدی.
هزار صید دلت بیش در کمند آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را.
سعدی.
سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش. سعدی.
تیر مژگان و کمان ابروَش
عاشقان را عید، قربان میکند. سعدی.
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
این میکشد بزورم وآن میکشد بزاری.
سعدی.
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن. حافظ.
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود.
حافظ.
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای[1] ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو؟
حافظ.
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ.
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
برمی‌شکند گوشهٔ محراب امامت. حافظ.
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد.
حافظ.
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بدان خم ابرو نهاده‌ایم. حافظ.
کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم. حافظ.
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر. حافظ.
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید.حافظ.
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود. حافظ.
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو. حافظ.
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت. حافظ.
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او.
حافظ.
میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور از نماز من. حافظ.
و آنرا بخم چوگان نیز تشبیه کرده‌اند:
شدم فسانه بسرگشتگیّ و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم.
حافظ.
خاقانی هـلال را بـه ابـروی زال زر (پـدر رستم) تشبیه کرده‌است:
عید همایون‌فر نگر سیمرغ زرین‌پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده.
خاقانی.
ماه نو ابروی زال زرّ و شب رنگ خضاب
خوش خضابی از پی ابروی زر انگیخته.
خاقانی (از بهار عجم).
– خط ابـرو[2]؛ عـلامتی است در کـتابت برای پیوستن شعبی بـاصلی و صـورت آن این است: {
– امثال:
راستی ابرو در کجی آنست.
رفت ابروش را وسمه کند چشمش را کور کرد.
کوشش بی‌فائده‌ست وسمه بر ابروی کور.
سعدی.

ابرواز. [اَ بَ] (اِخ) مـعرب کـلمهٔ پـرویز، مانند ابرویز.

ابروئی. [اَ] (ص نسبی) منسوب بـه ابـرو. ||(اِ) خط ابرو {

ابروبند. [اَ رو بَ] (اِ مـرکب) سـرانـدازی

۱ - طـغری بـالضم مـقصوراً، کـلمة اعـجمیة استعملتها العرب و یعنون بها العلامة التی تکتب بالقلم الغلیظ فی طرة الاوامر السلطانیة تقوم مقام السلطان کما نقله شیخنا عن الصلاح الصفدی و اطال بسطه فی شرح لامیة العجم لما ترجم ناظمها الطغرائی. قلت و اصلها طورغای و هی کلمة تتریة استعملها الروم و الفرس. (تاج العروس).

2 - Accolade.

پاک نگاه داشتن موی سر را.

ابروپیوسته. [اَ پْ / پِ وَ تَ / تِ] (نمف مرکب) اقرن.

ابرود. [اَ] (اِ) سنبل، و بعضی گویند نیلوفر است. (مؤیدالفضلاء).

ابروصنم. [اَ صَ نَ] (اِ مرکب) بیخ گیاهی است بر شکل آدمی نر و ماده و در ملک طبرستان بسیار میباشد. (نزهةالقلوب). استرنگ. سترنگ. مردم‌گیاه. مهرگیاه. لعبت مطلقه. لعبت معلقه. مندعوره. تفاح‌الجن. سابیزج. شجرهٔ سلیمان. شجرةالصنم. یبروح.

ابروفراخی. [اَ فَ] (حامص مرکب) گشاده‌روئی. بشاشی. بشاشت. خوشروئی. خوش‌منشی. خوشخوئی. تازه‌روئی. خوش‌خلقی. شکفته‌روئی:

دل شه در آن مجلس تنگبار
به ابروفراخی درآمد بکار. نظامی.

ابروق. [اَ] (اِخ) جائی است در بلاد روم و اجسادی از مردگان بدانجا یافته‌اند پوست بر آنان ترنجیده و ناپوسیده. مردم بزیارت بدانجای روند. (از مراصدالاطلاع).

ابروقا. [ ] (اِخ) قریهٔ بزرگی از ناحیهٔ رومقان بوده در حوالی کوفه.

ابروکمان. [اَ کَ] (ص مرکب) که ابرویی چون کمان دارد:

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد. حافظ.

ابروکن. [اَ کَ] (اِ مرکب) موچینه. منقاش.

ابروگشاده. [اَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) بشاش. خوشرو. خوشخو. خوش‌منش. تازه‌رو. شکفته‌روی. خوش‌خُلق:

ابروگشاده باش چو دستت گشاده نیست. ؟

ابرون. [اَ] (یونانی، اِ) مصحف کلمهٔ ایزون[1] یونانی است. رجوع به ایزون شود.

ابرونتن. [اَ نِ تَ] (هزوارش، مص) بزبان زند و پازند بمعنی مردن باشد که در مقابل زیستن است. (برهان).

ابرویز. [اَ بَ] (اِخ) معرب پرویز. نام پادشاه ساسانی.

ابرویون. [ ] (از یونانی، اِ)[2] ابریون. اشنه. شیبةالعجوز. دواله.

ابره. [اِ رَ] (ع اِ) نیش کژدم. نیش مار. نیش تیغ. هر نیش که باشد. ||سوزن. ||تیزنای رونکک (یعنی کونهٔ آرنج). (مهذب الاسماء). تیزهٔ آرنج. ||استخوان پی پاشنه. تندی پاشنه. ||نهال مقل. ||سخن‌چینی. ||درختی است مانند درخت انجیر. ج، اِبَر، اِبار، اِبرات.

ابره. [اِ رَ] (اِخ)[3] نام رودی به اسپانیا که از سرقسطه گذرد و به دریای متوسط افتد.

ابره. [اِ رَ] (اِخ) شهری به مرسیه.

ابره. [اَ رَ / رِ] (اِ) توی زبرین قبا و کلاه و مانند آن. تای رویین از جامه. رویه. ظهاره. اَفره. رو. رووَه. آوره. خلاف آستر و بطانه:

عارضش را جامه پوشیده‌ست نیکوئیّ و فر
جامه کآنرا ابره از مشک است و زآتش آستر
طرفه باشد مشک پیوسته بآتش سال و ماه
آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر.
عنصری.

نار ماند بیکی سفرگک دیبا
آستر دیبه زرد ابرهٔ آن حمرا
سفره پرمرجان تو بر تو تا بر تا
دل هر مرجان چون لؤلؤک لالا
سر او بسته به پنهان ز درون عمدا
سر ماسورگکی در سر او پیدا. منوچهری.

پیراهن است گوئی، دیبا ز شوشتر
کز نیل ابره استش و از عاج آستر.
منوچهری.

باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح
چون نگه کرد اندر او از ابره به دید آستر.
سنائی.

قدر تو کسوتیست که خیاط قدرتش
بردوخته‌ست زابرهٔ افلاک آستر. انوری.

کنند ابره پاکیزه‌تر زآستر
که این در حجاب است و آن در نظر.
سعدی.

فکند آن گرد بالش زیر پا، شه
که بودش ابره خورشید آستر مه. هاتفی.

هم بدستوری که باشد ابره فوق آستر
اطلس قدرت بود بالا پرند چرخ زیر.
طالب آملی.

ابره. [اَ رَ / رِ] (اِ) نوبر[4]. نوباوه.

ابره. [اَ رَ / رِ] (اِ) ابر مُرده. اَبر. اسفنج. رغوةالحجامین. نشکرد گازران.

ابره. [اُ رَ / رِ] (اِ) هوبره. حُباریٰ. آهوبره. چرز. چال. توغدری:

روزی که بازِ قهر تو پرواز می‌کند
در چنگ او عقاب فلک کم ز ابره است.
ظهیر فاریابی.

ابرهام. [اَ بْ] (اِ) بمعنی طبیعت، و گویند نام فرشته‌ایست که تدبیرکنندهٔ عالم است. ||(اِخ) و نام پیغمبری هم هست. (برهان).

ابرةالراعی. [اِ رَ تُرْ را] (ع اِ مرکب)[5] جهلیق، و آن گیاهیست طبی.

ابرةالراهب. [اِ رَ تُرْ را هِ] (ع اِ مرکب)[6] خار مهک. شکاعی. شوکةالعربیه. چرخه. چرخله. کافیلو.

ابرهه. [اَ رَ هَ] (اِخ) ابن صباح، مکنی به ابویکسوم و ملقب به اشرم و صاحب‌الفیل. ملک حبشی متغلب بر یمن که ذکرش در قرآن بیامده‌است. و به روایات مسلمین او بقصد هدم خانه با پیل به مکه شد و خدای‌تعالی او و سپاهش را با حجارهٔ سجیل که طیر ابابیل فروباریدند هلاک فرمود:

ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را به میت. مولوی.

و گویند او معبدی در صنعا بنام افلیس [ظ: اقلیس، از یونانی «اکلزیا[7]»] بساخت و مردم یمن را از حج بیت منع و به عبادت در افلیس خواند، لکن اهل یمن کراهت مینمودند و از زیارت خانه بازنمی‌ایستادند. پس بقصد هدم کعبه لشکر به مکه کشید. ناگاه گروه گروه مرغان، سنگریزه‌ها که از مرد و مَرکب درمی‌گذشت بر این قوم باریده جمله را بکشتند. اَبرهَه در زبان حبشی همان ابراهیم است. پروکپوس مورخ رومی گوید: «ابرهه غلام مردی رومی بوده و آنگاه که غوغا بر اصحمه ملک حبشه بشورید او ریاست غوغا داشت. و سمیفع[8] فرماندار یمن را بند کرد و چند بار سپاه حبشه را بشکست. پس از مرگ پادشاه حبشه، جانشین او، ابرهه را بسمت فرمانروائی یمن بشناخت و ابرهه ادای خراجی را به حبشه بعهده گرفت (۵۳۱ م.). و قبل از سال ۵۷۰ م. در جنگی بزرگ که میان ایران و روم درگرفت ابرهه را، عظیم روم بجنگ با ایران دعوت کرد و او در اول امر ابا داشت و سپس بپذیرفت لکن بزودی [ظاهراً مغلوب ایرانیان شده] دست از جنگ بازداشت. و چون در جنگ این سال او و در سپاه خویش چند فیل داشت خود او نزد عرب به صاحب‌الفیل و آن سال بعام‌الفیل مشهور شده‌است. و در همین سال رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه از آمنه بزاد. و رجوع به اصحاب فیل شود. ||(اِ) بعض فرهنگهای فارسی بکلمهٔ ابرهه معنی مرغ حقیر داده و این بیت ظهیر را مثال آورده‌اند:

روزی که بازِ قهر تو پرواز می‌کند
در چنگ او عقاب فلک کم ز ابرهه‌ست.

ولی چنانکه در کلمهٔ اُبرَه گفته شد این لفظ در این بیت اُبرَه و بمعنی هوبره (حُباریٰ) میباشد.

---

1 - Aeïzoon.

۲ - از یونانی:
Bruon Mousse odoriférante (Brion).
Lichen prunastre.

3 - Ebr.

۴ - در بعض فرهنگها این معنی برای ابره آمده‌است و گمان میکنم نوبر مصحف هوبره در معنی اُبره بضم همزه باشد.

5 - Koukalis.

6 - Spina arabica (لاتینی).

7 - Ekklesia. 8 - Esimiphaeus.

ابرهه. [اَ رَ هَ] (اِخ) ابن حارث رائش، ملقب به ذوالمنار. از ملوک یمن و او دومین تُبّع باشد.

ابری. [اَ] (ص نسبی) با نقشی چون موج آب یا ابرهای بریده از یکدیگر: کاغذ ابری.
– ستارهٔ ابری؛ کوکب سحابی. منزل پنجم [از منازل قمر] هقعه و او سه ستارهٔ خرد است: وز قبل خردیشان و یک بدیگر اندر آمدگی بطلمیوس هر سه را یکی ستارهٔ ابری بنگاشت. (التفهیم).

ابری. [اِ رِ ی] (ع ص نسبی) سوزنگر.

ابری. [اَ بَ را] (اِخ) نام جائی یا کوهی است در شام.

ابریاء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ بَری‌ء.

ابریج. [اِ] (ع اِ) شیرزنه. نهره. آلت دوغ و روغن کردن و مسکه برگرفتن که به زبان دیلم تیره گویند. گول شیرزنه. (مهذب الاسماء).

ابریز. [اِ] (معرب، ص، اِ) (از یونانی اُبریزُن[1]) زر خالص. (مهذب الاسماء). زر ساو. زر خلاص. زر خشک. ذهب خالص. زر ویژه. زر بی‌غش. زر خالص بی‌عیب: از سیستان زر ابریز خیزد. (تاریخ سیستان). ||خالص از زر و نقره. ||پیرایهٔ صافی از زر.
– ابریز کردن؛ به‌طعن، کره‌ها را روغن کردن. هنگامه کردن. معرکه کردن:
بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره که ابریز کردی و اکسیر.
غضایری رازی (در هجای عنصری).

ابریزی. [اِ] (ص نسبی) ابریز.
– ذهب ابریزی؛ زر بی‌غش. زر ساو. ذهب خالص. زر طلا.

ابریسک. [اَ سَ] (اِ) نوعی جامه است:
و ارمک سزای حقی و سقرلاط
از ابریسک و کمخای خطائی. نظام قاری.
دامن ابریسکیّ شیرکی
هست چون این لاجوردی دایره. نظام قاری.

ابریسم. [اِ سَ] (معرب، اِ) معرب ابریشم. بریسم. بریشم.

ابریسمی. [اِ سَ] (ص نسبی) ابریشم‌فروش. علاقه‌بند. قزّاز.

ابریشم. [اَ شَ] (اِ) خیط و رشته که از تارهای پیله کنند دوختن و بافتن را. ابریسم. بریشم. حریر. قز. افریشم: و از نشابور جامه‌های گوناگون خیزد و ابریشم و پنبه. (حدود العالم).
کمندی ز ابریشم و چرم شیر
یکی تیغ درخورد گرد دلیر. فردوسی.
همچنان باشم ترا من که تو باشی مر مرا
گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن.
ناصرخسرو.
||تار سازها که بزخمه یا بناخن نوازند: وَتَر؛ ابریشم رباب و چنگ. (مقدمة‌الادب زمخشری). ||مطلق سازهای زه‌دار:
سمن‌عارضان پیش خسرو بپای
بآواز ابریشم و بانگ نای... فردوسی؟
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند.
حافظ؟
– ابریشم خام؛ خامه. دمقس.
||دستانِ ساز. پردهٔ ساز:
سر فریاد نداریم پگاه است هنوز
یک دو ابریشم شاید که فروتر گیرند.
سیدحسن غزنوی.
– ابریشم زدن؛ نواختن، زدن یکی از رود جامگان را.
– کرم ابریشم؛ کرم قز. کرم پیله. دودالقز.
و نیز گفته‌اند ابریشم نوعی از سازهای نواختنی است و بدین شعر تمثل کرده‌اند:
بَابریشم و عود و چنگ و طنبور
در بزم تو باد زهره مزدور.
و ظاهراً بر اساسی نیست.
– ابریشم مقرض؛ ابریشم که با مقراض سخت ریزه کرده و در معاجین آمیختندی فربهی و قوت و نیز رفع خفقان را.
– ابریشم هفت‌رنگ؛ تارهای ابریشم است به هفت لون که بر سر عروس آویزند و آنرا بشگون نیک دارند.
– مثل ابریشم؛ سخت باریک، چنانکه رشتهٔ طعام و رشتهٔ پالوده و مانند آن.

ابریشم‌تاب. [اَ شَ] (نف مرکب) آنکه تارهای پیله بهم کند و خیط و رشته سازد.

ابریشم‌تابی. [اَ شَ] (حامص مرکب) عمل ابریشم‌تاب. ||(اِ مرکب) دکان یا کارگاه ابریشم‌تاب.

ابریشم‌زن. [اَ شَ زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ یکی از ذوات‌الاوتار. بریشم‌زن. بریشم‌نواز.

ابریشم طرب. [اَ شَ مِ طَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زه. وتر. تار. تاره. از ذوات‌الاوتار و توسعاً هر ساز زه‌دار. هر ذات‌الاوتار:
قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد. حافظ.

ابریشم‌فروش. [اَ شَ فُ] (نف مرکب) علاقه‌بند. ابریسمی. رنگفروش. رنگروش.

ابریشم‌فروشی. [اَ شَ فُ] (حامص مرکب) کار ابریشم‌فروش. ||(اِ مرکب) دکان ابریشم‌فروش.

ابریشم‌کشی. [اَ شَ کَ / کِ] (حامص مرکب) (چرخ...) چرخی که بدان تار از پیله برآرند.

ابریشم‌گر. [اَ شَ گَ] (ص مرکب) ابریشم‌تاب.

ابریشمی. [اَ شَ] (ص نسبی) ابریشم‌فروش. ابریشم‌تاب. ابریسمی. ||از ابریشم: دستمال ابریشمی. ||منسوب به ابریشم.

ابریشمین. [اَ شَ] (ص نسبی) از ابریشم: جامهٔ ابریشمین.

ابریشمینه. [اَ شَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) جامه‌های ابریشمین: سه روز متواتر می‌غارتیدند، اول روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه، دوم روز برنجینه و روئینه و آهنینه، سوم روز افکندنی و حشو بالشها و نهالیها و خم و خمره و در و چوب. (راحة‌الصدور راوندی).

ابریق. [اِ] (معرب، اِ) معرب آبری (تاج‌العروس) یا آبریز. ظرف سفالین برای شراب:
ابریق می مرا شکستی ربّی
بر من در عیش من ببستی ربّی.
(منسوب به خیام).
||آبدستان. (خلاص نطنزی) (مهذب الاسماء). تاموره. ||کوزهٔ آب. کوزه:
پس فروشد ابله ایمان را شتاب
اندر آن تنگی بیک ابریق آب. مولوی.
||آوند چرمین لوله‌دار که بدان وضو سازند. مطَهَره. ||ظرف سفالین با گوشه و دسته و لوله که بدان طهارت کنند. لولهین. ||آفتابه. مطَهَرهٔ فلزّین: روزی تا به شب رفته‌بودیم و شبانگه پای حصاری خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت میرود بغارت رفت[2]. (گلستان). ||مشربه. ||گردنِ عود. ||وزنی معادل دو من. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). ||شمشیر نیک تابان. شمشیر روشن تابنده. (مهذب الاسماء). شمشیر بسیار درخشنده. ||کمان درخشان. ||زن صاحب‌جمال تابان‌بدن. ج، اباریق.

ابریقش‌بن ابرهه. [؟ شِ نِ اَ رَ هَ] (اِخ) نام پادشاهی از حمیر.

ابریمون. [ ] (اِ) به رومی اسم ایرسا است. (تحفه).

ابرین. [اَ] (اِخ) قریه‌ای است برابر احساء، از بنی‌سعد به بحرین دارای نخل و چشمه‌های بسیار. (از مراصد).

ابرینق. [اَ نَ] (اِخ) معرب ابرینه. رجوع به ابرینه شود.

ابرینه. [اَ نَ] (اِخ) یکی از قرای مرو، و معرب آن ابرینق است.

ابریه. [اِ یَ] (ع اِ) سبوسهٔ سر. حزاز. هبریه. شوره. ||پنبه کستک [کذا]. (مهذب الاسماء).

ابز. [اَ] (ع مص) برجستن آهوبره.

ابزاء. [اِ] (ع مص) شیر دادن. ||بپاسودن.

1 - Obrizon.
۲ – ن‌ل: می‌رفت.

ابزار. [اَ] (اِ) افـــزار. اوزار. ادات. آلت. وسیله. مایه. ||آنچه در دیگ کنند پختن را. دیگ‌افزار. ||آنچه بدان طعام خوشبو کنند. و فرق ابزار با توابل آنست که ابزار از ترینه باشد و تـوابـل از ادویـهٔ یـابسه. و بجـای یکدیگر نیز استعمال شوند. بهارات. و اینکه لغویین عرب این کلمه را جمع بزر گـویند غلط است، چه این کلمه فارسی است و اسم جنس است نه جمع، چنانکه افـزار و اوزار صورت دیـگـر آنست. ج عـربی آن ابـازیر است. ||در اصطلاح بنایان، کشـو کـه زیـر سقف از گچ بر گیلوئی کـنند. ||در کـلمات مرکبه همیشه بمعنی آلت و وسیلت و مـایه باشد، چون دست‌افزار و پاافزار و دیگ‌افزار و بوی‌افزار و جز آن.

ابزار. [اَ] (اِخ) نام قـریه‌ای بـه دوفـرسنگی نیشابور، و جماعتی از اهل عـلم مـنسوب بدین قریه‌اند.

ابزار. [اُ] (اِ) گـیاهی است سـاقش نـازک و شکننده و در انتهای ساق برگ‌ها بهم پیچیده به جـای گـل و در بـهار در بـلاد بـارده و جاهای سایه و مکانی کـه نـمناک بـاشد و مواضعی که آب مـدتی در او ایستاده‌باشد روید و در بغداد و موصل او را در شیر پخته میخورند. با اندک تلخی و تندی است و در صورت شبیه بهلیون. در دوم گرم و مشهی و دیرهضم و عصاره‌اش جهت اورام رخـوه و مرکبه نافع و چون در آب‌نمک بخیسانند تا تلخی و تندی او زائل شود بغایت محرک باه و مصلحش به جهت رفع ثـقل او نـعناع و شـونیز و کـرویا است. (تـحفه). و صـاحب تحفه این کلمه را بار دیگـر ضـبط کـرده و گوید بلغت شام گیاه سورنجان است.

ابزاردان. [اَ] (اِ مـرکب) خـورجـین یـا توبره‌ای که آلات کار بنا یا نجار و مانند آن در آنست. ||ظـرفی کـــه بـــهارات و دیگ‌افزارها در آن نگاه دارند.

ابزازالقط. [اَ زُل ق ِطط] (ع اِ مـــرکب) صورتی از ابزازالقطه.

ابزازالقطه. [اَ زُل قِطْ طَ] (ع اِ مـرکب) این کلمه را بغلط ابرازالقطه ضبط مـیکنند و لکلرک مترجم ابن بیطار گـوید صـحیح آن ابزازالقطّه است و ابزاز در زبان مردم تونس و قسطنطین بـمعنی پستان‌ها است (برای شباهت این گیاه بدان) و تأیید می‌کند ایـن ضبط را مرادف این کلمه در زبـان بـربری: «تی بوشّنت توم شیشت» که آن نـیز تـحت لفظ، بمعنی تکمه‌های پستان است و نـام همین گیاه -انتهی. ایزون صغیر. حی‌العالم صغیر. بیش‌بهار. همیشک‌جوان. اذن‌القاضی. اذن‌القسیس. و داود ضریر انطاکـی نـیز در تذکره ابزازالقط آورده‌است با دو زاء معجمه.

ابزام. [اِ] (معرب، اِ) ابزیم.

ابزخ. [اَ زَ] (ع ص) پشت‌درشـــــده و سینه‌برآمده. مردی که پشتش دررفته بـاشد و سینه‌اش بـیرون آمـده‌باشد. اقـعس. ||آن است که کونستهٔ وی فرونشسته بود. ابزیٰ.

ابزر. [اَ زَ] (اِخ) دهـی بـه فـارس. (منتهی الارب).

ابزقباذ. [اَ بَ قُ] (اِخ) از طـسوج مـدار میان بصره و واسط و گویند نام خرهٔ ارّجان است از اهواز و فارس. (مـعجم‌البـلدان). و ظاهراً ابرقباذ صحیح است.

ابزن. [ ] (اِخ) نام شهری بسودان. (دمشقی).

ابزن. [اَ زَ] (معرب، اِ) معرب آبزن.

ابزون. [ ] (اِخ) نام شاعری از مردم عمان.

ابزی. [اَ بَ زا] (ع مـص) جسـتن آهـو در دویدن.

ابزی. [اَ زا] (ع ص) ابزخ. ||آن خـصم کـه مقهور کند دیگر خصم را. (مهذب الاسماء).

ابزیم. [اِ] (معرب، اِ) زبانهٔ پـیش‌بند یـعنی کـمرسار. (دستورالاخـوان قـاضی مـحمد دهار). زبان‌مانندی که در یک سر کـمربند باشد و در حلقهٔ سر دیگـر گـردد. (مـنتهی الارب). زبانهٔ بربند. حـلقهٔ سینه‌بند. زبـانهٔ کمربند و کمرسار. (مهذب الاسماء). ابـزام. ابزین. ج، ابازیم.

ابزین. [اِ] (معرب، اِ) ابزیم. ج، ابازین.

ابس. [اَ] (ع مص) سـرزنش کـردن. خـوار کردن. شکستن کسی را. خوار شمردن. خرد و حقیر پنداشتن. ||درشتی کردن. (زوزنی). ||ترساندن. ||بند کردن. ||پیش آمدن کسی را بمکروه. غلبه کـردن. قـهر کـردن. (تـاج المصادر بیهقی).

ابس. [اَ] (ع اِ) قـــحط. ||جـــای درشت. ||سنگ‌پشت نر.

ابس. [اِ] (ع اِ) اصل بد. ||جای درشت.

ابساء. [اِ] (ع مص) انس دادن.

ابسار. [اِ] (ع مص) خراشیدن ریش (زخـم) را پیش از نـضج آن. نـاسور کـردن ریش. ||گشـــن دادن خـرمابن پـیش از وقت آن. ||خواستن حاجت پـیش از وقت. ||غـوره آوردن خرمابن. ||غورهٔ خـرما آمـیختن در نبید خرما. ||کشتی در دریـا بـازایسـتادن. ||کندن زمین به ستم گرفته.

ابساس. [اِ] (ع مـص) رانـدن اشـتر. زجـر کردن شتر را به لفظ بس بس. ||رها کـردن ستور به آب. ||بس بس گـفتن نـاقه را بـه وقت دوشیدن.

ابساط. [اِ] (ع مص) گذاشتن بچهٔ ناقه را با وی و بازنداشتن. ||واگذاشته شدن ناقه بـا بچهٔ خود.

ابساط. [اَ] (ع ص، اِ) ج بِسـط و بُسـط. شتران ماده که با بچه رهاً کرده‌باشند.

ابساق. [اِ] (ع مص) شیر درآمدن در پستان ناقه قبل از زائیدن.

ابسال. [اِ] (ع مص) گـرو کـردن. بـه گـرو دادن. ||به هـلاک سـپردن. ||حـرام کـردن چیزی. ||دل نـهادن بـر. ||پـختن و خشک کردن غورهٔ خرما. ||به معرض نهادن. عرضه کردن. ||در خـذلان گـذاشـتن. (زوزنـی). بخواری گذاشتن.

ابسان. [اَ] (اِ) فسان. افسان.

ابسان. [اِ] (ع مـص) خـوشخوی شـدن. (قاموس). تازه‌روی گشتن.

ابست. [اَ بِ / اِ بَ] (اِ) گوشت ترنج است و بعربی شحم‌الاترج گـویند. (بـرهان). بـلغت مغربی گـوشت بـالنگ است. (تـحفه). پـیه بالنگ.

ابستا. [اَ بِ] (اِخ) اَوِستا. اَستا. اَبستاق. وِستا. ستا. اوستاک. آبستا. اَبستاغ:

همچو معماست فخر و همت او شرح
همچو ابستاست فضل و سیرت او زند.

رودکی.

چو گلبن از بر آتش نهاد[1] عکس افکند
بشاخ او بر، دُرّاج شد ابستا[2]خوان.

خسروانی.

و [زردشت] کتاب بستاق که ایشان ابستا و وستا خوانـند بـر گشـتاسب عـرضه کـرد. (مجمل‌التواریخ).

فرهنگ‌نویسان و بعض مورخین که ابراهیم را زردشت گمان برده‌اند اوستا را نیز صحف ابراهیم دانسته‌اند و ایـن غـلطی فـاحش و خطائی روشن است. رجوع به اوستا شود.

ابستاق. [اَ بِ] (اِخ) اوستا.

ابسته. [اَ بِ تَ / تِ] (ص) جـاسوس و چاپلوس[3]. مُنهی. کارآگاه. این کـلمه را در فرهنگها انیشه و ایشه و در فرهنگ اسـدی ابیشه نیز بـهمین مـعنی ضبط کـرده‌انـد و شاهدی برای هیچیک نیاورده‌اند. تـنها در فرهنگ اسدی آمده‌است: ابیشه، جـاسوس بود. شهید گوید:

در کوی تو ابیشه همی گردم ای نگار

---

۱ - نل: از گل آتش بهار. از تن آتش نهاد.

۲ - نل: اوستا.

۳ - در برهان و بعض فرهنگهای دیگر هـر جـا کلمهٔ جاسوس می‌آید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن می‌آورند، ازجمله در معنی کلمهٔ ابسته. لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هر یک را معنی دیگر است، چنانکه در جای خود بیاید. در این بیت معنی جاسوس و هم چاپلوس برای کلمه مناسب نـمی‌نماید و ظـاهراً اصل اپیشه بوده‌است کلمهٔ مرکب از «اَ» عـلامت سلب و نفی، و «پیشه» بمعنی حرفت و شـغل و مجموع مرکب بمعنی عاطل و بیکار.

دزدیده تا مگرّت ببینم به بام بر.

و ظاهراً صور دیگر، مصحف این صورت اخیر یعنی ابیشه است، رسم‌الخط قدیم ابیشه. رجوع به ابیشه شود.

ابسس. [اَ سَ] (اِخ) نام شهری نزدیک اَبلستین از نواحی روم، و گویند اصحاب کهف و رقیم بدانجا باشند. (یاقوت حموی). و آثار غریبی به ویرانه‌های این شهر است. (تاج العروس). و ظاهراً مراد شهر اِفزوس[1] در آسیةالصغری باشد که معبد دیان ربةالنوع جنگلها یکی از عجایب سبعهٔ جهان در آن بود و اِرُسترات آنرا بسوخت و اطلال و شکسته‌های آن برجایست.

ابسط. [اَ سَ] (ع ن تف) گسترده‌تر. گشاده‌تر. ||ساده‌تر. بی‌آمیغ‌تر.

ابسقلاوس. [اِ بِ قِ] (اِخ)[2] از حکمای مهندسین و منجمین. کتاب‌المطالع (ای الطلوع و الغروب) از اوست و از کتاب اقلیدس نیز مقالهٔ چهارم و پنجم را اصلاح کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابسکون. [اَ بَ] (اِخ) رجوع به آبسکون شود.

ابسنتین. [اَ سَ] (معرب، اِ) افسنطین. رجوع به افسنطین شود.

ابسوج. [اَ] (اِخ) نام قریه‌ای به سعید مصر به غربی نیل.

ابسوق. [اَ] (از عبری، اِ) هر فراسه از تورات به چندین ابسوق منقسم شود، و معنی ابسوق آیه است. (ابن‌الندیم).

ابسوقات. [اَ] (اِ) جِ اَبسوق.

ابسیطون. [اَ] (معرب، اِ) افسنطین.

ابسیق. [اُ] (اِخ)[3] یکی از نواحی آسیای صغیر. اما آن یازده ناحیت است که بر مشرق خلیج است (ظاهراً بحر مرمره) نام وی این است: برقسیس. ابسیق. انطماط (ظ: ابطیماط). سلوقیه. ناطلیق. بقلار. افلاخونیه. فیادق (ظ: قبادق). خرشته (شاید: خرسنه). ارمیناق. خالدیه (شالدی). (حدودالعالم). و دیگر رودی است از عمل ابسیق‌رود از روم بر شهر بنداقلس و بدیدون (بذندون) بگذرد و به دریای تنتیه (نیقیه) افتد اندر روم. (حدودالعالم).

ابش. [اَ] (ع مص) فراهم کردن. فراهم آوردن. جمع کردن. گرد کردن.

ابش. [اَ بَش‌ش] (ع ص) تازه‌روی. خندان. ||آنکه زینت دهد گرداگرد سرا و در خانهٔ کسی را بطعام و شراب.

ابش. [اَ بِ] (اِخ) نهمین از اتابکان سلغری فارس (۶۶۲- ۶۶۸ ه.ق.).

ابشار. [اَ] (ع اِ) جِ بَشَر و بَشَره.

ابشار. [اِ] (ع مص) مژده دادن. ||شاد شدن.

ابشاغ. [اِ] (ع مص) باران نرم و ضعیف رسانیدن زمین را.

ابشاق. [اَ] (اِخ) نام قریه‌ای به صعید مصر.

ابشالوم. [اَ] (اِخ) (از اَب، پدر + شالوم، به عبری، سلامت) پسر داود از معکه دختر تلما پادشاه جشور. او بر پدر خویش قیام کرد و پس از جنگی مغلوب گردید و بگریخت و گیسوان بلند او بدرختی بپیچیده بدان بیاویخت. در آن حال یوآب یکی از سرداران داود وی را بدید و با چند زخم هلاک کرد. داود بر مرگ او اندوهگین شده و نوحه‌ها در مرگ پسر انشا کرد. و بعید نمی‌نماید که دو نام سلامان و ابسال قصهٔ معروف، تقلیدی از نامهای ابشالوم و سلیمان باشد. والله اعلم بالصواب.

ابشام. [اِ] (ع مص) ناگوار شدن طعام.

ابشایه. [اَ یَ] (اِخ) از قراء غربیهٔ مصر.

ابشتن. [اَ بِ تَ] (مص) رجوع به آبشتن شود.

ابشق. [اَ شَ] (اِخ) اَبشَک. نام دهی است بجرجان.

ابشیش. [اَ] (اِخ) یکی از قرای مصر در ناحیهٔ سمنودیه.

ابشیه. [] (اِخ) به ابشیةالرمان هم معروف و یکی از قرای فیوم است در مصر.

ابشیهی. [] (اِخ) ابوالفتح بهاءالدین محمدبن احمد محلی شافعی، از مردم ابشیهٔ فیوم مصر. ادیب و فقیه و واعظ و خطیب ابشیه. او راست: کتاب المستطرف فی کل فن مستظرف. اطواق الازهار علی صدور الانهار. و ابن فهد و بقاعی از او اخذ فوائد کرده‌اند. مولد او بسال ۷۹۰ ه.ق. و وفات پس از سال ۸۵۰ بوده‌است.

ابشیهی. [] (اِخ) بهاءالدین محمدبن محمدبن شهاب المعزاوی القاهری المالکی. مولد ۸۳۴ ه.ق.، وفات ۸۹۸.

ابشیهی. [] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن محمدبن علی، فقیه شافعی. متوفی بسال ۸۹۲ ه.ق. در قاهره.

ابشیهی. [] (اِخ) شهاب‌الدین احمد مقری.

ابص. [اَ] (ع مص) شاد شدن و نشاط نمودن.

ابصار. [اِ] (ع مص) دیدن. دیدن بچشم و به دل. رؤیت. ||اعلام. دیده‌ور گردانیدن. ||روشن و پیدا شدن.

ابصار. [اَ] (ع اِ) جِ بصر. چشمها. بینائیها. دیده‌ها.

ابصان. [اِ] (اِخ)[4] نام یکی از داوران بنی‌اسرائیل، و او هفت سال داوری رانده‌است.

ابصر. [اَ صَ] (ع ن تف) بیننده‌تر. بیناتر. بصیرتر: ابصر از عقاب. ابصر از زرقاء یمامه.

ابصع. [اَ صَ] (ع ص) گول. احمق. ج، بُصع. ||(ص، ق) کلمهٔ تأکید کثرت. ج، ابصعون.

ابصعون. [اَ صَ] (ع ص، ق) جِ ابصع.

ابصنه. [اَ صِ نَ] (ع اِ) جِ بُصان.

ابض. [اَ] (ع مص) رها کردن. ||بستن ساق دست شتر را به برسوی آن تا گریختن نتواند. شتر را به اباض بستن. (تاج المصادر بیهقی). ||آرمیدن. ||جنبیدن. ||زدن رگ اباض کسی را. درهم کشیده شدن رگ نَسا. با هم آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

ابض. [اُ] (ع اِ) زمانه. روزگار. ||باطن زانوی مردم. چفتهٔ زانو. ||باطن آرنج شتر. ج، آباض.

ابض. [اُ بُ] (ع اِ) جِ اِباض.

ابضاض. [اِ] (ع مص) اندک عطا کردن.

ابضاع. [اَ] (ع اِ) جِ بُضع.

ابضاع. [اِ] (ع مص) بستوه آمدن. ||بشوهر دادن زن را. ||بضاعت ساختن. چیزی را سرمایه کردن. ||سیراب کردن. ||رسول را جواب شافی گفتن. ||بیان شافی کردن. هویدا کردن کلام. ||بضاعت دادن. آخریان فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). چیزی به سرمایه دادن. و در فقه، دادن مالی است به دیگری تا بدان متاعی خرد و نصیب و حصه از سود آن او را نباشد، بخلاف مضاربه که هر دو در ربح سهیمند.

ابضع. [اَ ضَ] (ع ص) لاغر.

ابضع و ضبیع. [اَ ضَ وَ ضُ بَ] (اِخ) دو آب است بنی‌ابی‌بکر را.

ابضعه. [اَ ضَ عَ] (اِخ) نام پادشاهی از کندَه، برادر مخوس.

ابضه. [اُ ضَ] (اِخ) آبی است بنی‌عنبر یا طی را بر ده‌میلی مدینه و بدانجا نخلستان است.

ابط. [اِ] (ع اِ) بَغَل. بن بغل. زیر بَغَل. باطن منکب. کش. خش. ||باقی ریگ که بماند بر زمین چون راهها. (مهذب الاسماء). تودهٔ ریگ که باریک شده‌باشد. ج، آباط.

ابط. [اِ] (اِخ) نام دهی به یمامه.

ابط. [اَ] (ع مص) فروانداختن.

ابط. [اِ بِ] (ع اِ) اِبط.

ابطاء. [اِ] (ع مص) درنگ کردن. درنگی شدن. آهستگی کردن. پس انداختن کاری را. درنگ آوردن. دیر کردن. دیر آمدن. ||کاهل شدن. کاهل ساختن. کاهل‌چاروا شدن. کاهل‌شدن چاروا کسی را.

ابطاخ. [اِ] (ع مص) بسیار خربزه کِشتن.

1 - Ephèse. Ephesus.

2 - Hypsicles. (فلوگل).

3 - Obsequium.

4 - Abezan.

(زوزنی). بسیار شدن خربزه در زمین.
ابطار. [اِ] (ع مص) به دَنه آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سخت شاد شدن. فیریدن. سخت شاد کردن مال کسی را. گمراه و ناسپاس کردن مال کسی را. سرگشته و حیران کردن. ||تکلیف زیاده از طاقت دادن. ||معیشت او موقوف گردانیدن. ||لاغر ساختن. ||مدهوش کردن. (تاج المصادر بیهقی).
ابطاش. [اِ] (ع مص) حمله کردن و سخت گرفتن چیزی.
ابطال. [اَ] (ع اِ) جِ بَطَل. دلیران. شجاعان. دلاوران:

ابطال صف‌آرای درآیند به ابطال
اعلام جهانگیر درآرند به اعلام. مسعودسعد.

ابطال در ظلمات معرکه به نور شموع رماح و عکس مشاعل سلاح استضائه نمودند. (تاریخ معجم).
ابطال. [اِ] (ع مص) باطل کردن. نقض. رد. نسخ. الغاء. عزل کردن. شکستن. لغو کردن. اِقاله. نادرست کردن. تباه کردن. ناچیز کردن: بمجرد گمان... نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و در ابطال ایشان سعی نمودن... تیشه بر پای خود زدن بود. (کلیله و دمنه). ||دروغ و باطل و هزل گفتن. باطل آوردن.
ابطاله. [اِ لَ] (ع اِ) ابطوله. باطل.
ابطان. [اِ] (ع مص) جامه را آستر کردن. جامه را بطانه کردن. زیره دادن جامه‌ای را. ||تنگ برکشیدن ستور را. ||شمشیر زیر کش گرفتن. ||از خواص خود کردن. صاحب سرّ خود گردانیدن. درونی و خاصه کردن. محرم کردن کسی را. بخاصه کردن کسی را.
ابطأ. [اَ طَءْ] (ع نتف) کندتر. درنگی‌تر. دیرآینده‌تر. دیرنده‌تر:
ابطأ من غراب نوح. ابطأ من فِنْد.
ابطأ من مهدی‌الشیعة.
ابط‌الجوزاء. [اِ طُلْ جَ] (اخ)[1] نام ستاره‌ای از قدر اول بر منکب راست صورت جبار. منکب‌الجوزاء.
ابطح. [اَ طَ] (ع اِ) رود فراخ که در او سنگریزه‌ها باشد. رود فراخ که در او سنگریزه بود. (مهذب الاسماء). رود فراخ. رودخانهٔ فراخ. جوی در سنگلاخ. رفتنگاه آب و سیل که در آن سنگریزهٔ بسیار باشد. ||زمین فراخ هموار. هامون. زمین هامون. و مرادف آن بطیحه و بطحاء است. ابوزید گوید ابطح سیلگاه است تنگ باشد یا وسیع. ج، بطاح، اباطح، بطائح. و گفته‌اند که اباطح جِ ابطح، و بطائح جِ بطیحه، و بطاح و بطحاوات جِ بطحاء باشد.

ابطح. [اَ طَ] (اخ) جائی است بین مکه و منی و مسافت آن از هر دو بیک اندازه و شاید به منی نزدیکتر است و ازین جهت به مکه و منی هر دو نسبت داده میشود. و بعضی گویند ابطح، ذوطوی است و این سخن درست نباشد.
ابطحی. [اَ طَ] (ص نسبی) منسوب به ابطح. از قریش ابطح و بطاح. مقابل قریش ظاهری و قریش ظواهر.
— سید ابطحی؛ از القاب رسول (ص) است.
ابطوار. [اِ طِ] (ع مص) پهن واشدن. (زوزنی).
ابطریطاوس. [ ] (اِ)[2] تب شطرالغب.
ابطش. [اَ طَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از بَطْش.
— امثال:
ابطش من دَوسَر. (مجمع‌الامثال میدانی).
ابطل. [اَ طَ] (ع نتف) باطل‌تر. بیهوده‌تر.
ابطماط. [اُ طِ] (اخ)[3] یکی از نواحی آسیای صغیر: اما آن یازده ناحیت [از روم] که بر مشرق خلیج است نام وی این است: برقسیس. اُبسیق. ابطماط... (حدودالعالم).
ابطن. [اَ طُ] (ع اِ) جِ بطن. شکمها.
ابطن. [اَ طَ] (ع اِ) رگ بازوی اسب.
ابطنان. [اَ طَ] (ع اِ) دو رگ است در اندرون دست اسب. (مهذب الاسماء).
ابطنه. [اَ طِ نَ] (ع اِ) جِ باطن و بطان.
ابطوله. [اُ لَ] (ع اِ) باطل. ابطاله.
ابطی. [اِ] (ص نسبی، اِ) رگی است در ذراع منسوب به ابط، بغل.
ابظر. [اَ ظَ] (ع ص) اقلف. نابریده. نامختون. ختنه‌ناکرده. ||کش لب بالا بزرگ بود. لب‌زبرین‌بزرگ. آنکه میان لب زَوَرینش بیرون آمده‌بود. (تاج المصادر بیهقی). آنکه لب بالائین او پیش آمده‌باشد. که در میان لب بالائین تندی و پیش‌آمدگی و برآمدگی بود. لب‌زَوَرینْ‌بزرگ. (مهذب الاسماء). مؤنث: بَظْراء. ج، بُظر.
ابعاء. [اِ] (ع مص) بر گناه انگیختن. ||به آبستنی دادن.
ابعاد. [اِ] (ع مص) دور کردن. دور گردانیدن. ||راندن. ||دور رفتن.
ابعاد. [اَ] (ع اِ) جِ بُعد. دوریها.
— ابعاد ثلاثه؛ سه دوری. دوریهای سه‌گانهٔ جسم و آن درازا (طول) و پهنا (عرض) و ژرفا یا ستبرا (عمق، ثِخَن) باشد.
ابعار. [اَ] (ع اِ) جِ بَعر. پشکهای شتر و گوسفند. پشگل‌ها.
ابعارین. [ ] (اخ) کرج ابودلف در عراق عجم. (دمشقی).
ابعاض. [اَ] (ع اِ) جِ بعض. پاره‌ها. طایفه‌ها. جزءها. افراد.
ابعاض. [اِ] (ع مص) پشه‌ناک شدن زمین یا هوا.
ابعاط. [اِ] (ع مص) گریختن. ||از حد درگذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت. ||لایعنی گفتن. ||مکلف شدن کسی بدانچه بالای طاقت اوست. ||دور رفتن ستور بچرا.
ابعد. [اَ عَ] (ع نتف، ص) دورتر. بعیدتر: ابعد من النجم؛ اقصی. ||خویش دور. ||بیگانه. ||خائن. خیانت‌گر. ||(اِ) خیر و فایده. ج، اباعد.
ابعره. [اَ عِ رَ] (ع اِ) جِ بعیر. شتران.
ابغاء. [اِ] (ع مص) بر طلب چیزی داشتن کسی را. یاری دادن بر جُستن چیزی. (زوزنی). ||سرکش و نافرمان و طاغی کردنِ چیزی مانند مال و جاه کسی را.
ابغاش. [اِ] (ع مص) باران ضعیف رسانیدن زمین را.
ابغاض. [اِ] (ع مص) دشمن داشتن. بدشمن داشتن کسی را.
ابغاض. [اَ] (ع اِ) جِ بغض.
ابغث. [اَ غَ] (ع ص، اِ) گوسفند نر پیسه. ||شیر. اسد. ||مرغی است تیره‌رنگ. ||گردرنگ. گردگون. گردگونه. مؤنث: بَغْثاء. ج، بُغث. ||(اِخ) جائی است ریگناک.
ابغثاث. [اِ غِ] (ع مص) خاک‌رنگ شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).
ابغر. [اَ غَ] (اخ) یکی از دههای سمرقند، و گفته‌اند خره‌ایست دارای قُرای بهم‌پیوسته.
ابغض. [اَ غَ] (ع نتف) دشمن‌تر. مکروه‌تر:

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق. مولوی.

ابق. [اَ] (ع مص) گریختن.
ابق. [اَ بَ] (ع اِ) کنب. قنب. کنف. نوعی از کتان یا پوست قنب. ||رسن که از پوست کنف بود. (مهذب الاسماء). ||(مص) گریختن بنده بی خوف و رنجی، پنهان شدن او و سپس بجائی رفتن.
ابق. [اُبْ بَ] (ع ص، اِ) جِ آبوق و آبق.
ابقاء. [اِ] (ع مص) اِبقا. باقی داشتن. بجای ماندن چیزی را. باقی ماندن. زنده داشتن. باقی گذاشتن:

باقی بادی که از بداندیشان
تیغت نکند بهیچوقت ابقا. مسعودسعد.

||رعایت، مرحمت کردن. بخشودن. مهربانی کردن. بر کسی شفقت کردن. ||اصلاح میان

---
1 - Aisselle de l'Orion. Bételgeuse. Betelgeuse.
۲ - شاید از لاطینی: Febris tertius(?).
3 - Optimates.

قومی: آنکس که... هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید وی بمنزلت شیر است. (تاریخ بیهقی).

ابقاق. [اِ] (ع مص) فرزند بسیار آوردن. ||بدر رفتن خس و خاشاک از زمین. ||بسیار گفتن. ||بسیار بق‌بق کردن. ||فراخ گردانیدن چیزی. ||بچه زادن گوسفندان لاغر.

ابقال. [اِ] (ع مص) باگیاه شدن زمین. باگیاه و تر شدن زمین. گیاه برآوردن و سبز شدن زمین. ||سبز شدن شورگیاه. ||ریش برآوردن. ||چریدن ماشیه سبزه را.

ابقر. [اَ قَ] (اِ) شوره. ربع درهم آن تا دو درهم با شکر جهت احتباس بول نافع و از خواص آن سرد کردن آب است بعمل مخصوص که آب را در ظرفی از روی توتیا کرده در آب شوره بجنبانند و ابقر جزء اعظم بارود است.

ابقراط. [اِ بُ] (اخ) رجوع به بقراط شود.

ابقع. [اَ قَ] (ع ص، اِ) پیسه. ابرص. سیاه و سپید. کلاغ پیسه. کلاغ سیاه و سپید. زاغ پیسه. (زمخشری). زاغ دورنگ. ||اسب پیسه را نیز گویند. (مهذب الاسماء). ||هر مرغ که سیاه و سپید باشد. ||جانور سیاه و سپید. ||و ابقع از مرغان و سگان بمنزلهٔ ابلق باشد از خیل: غراب ابقع؛ کلاغ پیسه. ج، بُقع.

ابقی. [اَ قا] (ع ن تف) باقی‌تر. پاینده‌تر.

ابک. [اَ بَ کَ] (ع ص) سال قحط. ||کسی که فراهم و مزدحم سازد خران و مواشی و مانند آن را. (منتهی الارب). ||مزدوری که سعی کند در امور اهل خود. ||بریده‌دست. ج، بُکّان.

ابک. [اَ بَ کَ] (اخ) نام جائی است.

ابکاء. [اِ] (ع مص) بگریانیدن. گریانیدن. گریاندن.

ابکار. [اَ] (ع ص، اِ) ج بکر. دوشیزگان. دختران دوشیزه. (وطواط). بکر بالکسر؛ دوشیزه، یقع علی الرجل و المرئة. (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ دوشیزه و بکر شود.

ابکار. [اَ] (اِ) آبکاره. کشت و زرع. کشاورزی. حَرْث:

چو ورزه به ابکار بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل. ناصرخسرو.

توسعاً، مزرع:

دزدیست آشکاره [روزگار] که نستاند
جز باغ و حائط و رز و ابکاره. ناصرخسرو.

ابکار. [اِ] (ع مص) بشبگیر رفتن. (زوزنی). بامداد کردن و کسی را بر آن داشتن. (تاج المصادر). پگاه برخاستن. (زوزنی). پگاه خیزانیدن. وارد شدن بر آب صبحگاهان. ||شتاب نمودن. ||(اِ) بامداد. (مهذب الاسماء). اول روز. مقابل عَشیّ.

ابکام. [اِ] (ع مص) گنگ گردانیدن. ||گنگ شدن. (از کنزاللغات). ||بازایستادن از نکاح.

ابکر. [اَ کُ] (اخ) نام بیابانهائی به بادیه و آنرا بکرات نیز نامند.

ابکر. [اَ کُ] (ع اِ) ج بَکر. شتربچگان یا شتران جوانه یا شتران پنج‌ساله تا شش‌ساله یا شتربچگان بسال دوم درآمده یا شتربچگانی که دندان نیش نه برآورده باشند.

ابکر. [اَ کَ] (ع ن تف) شب‌خیزتر. سحرخیزتر: ابکر من غراب.

ابکم. [اَ کَ] (ع ص) گنگ. گنگ‌لاج. مؤنث: بَکْماء. ج، بُکم:

زیرا که جهان ز آزمایش
بس نادره ناطقی است ابکم. ناصرخسرو.
کرد عقلم نصیحتی محکم
که نکوگوی باش یا ابکم. سنائی.
همه گویندهٔ فسق و فجوریم
ز هزل و ژاژ گفتن ابکمی کو. سنائی.
گر فی‌المثل باکمه و ابکم نظر کنی
بی‌آنکه در تو معجز عیسی مریم است
بینا شود بهمت تو آنکه اکمه است
گویا شود بمدحت تو آنکه ابکم است.
سوزنی.

ابکمی. [اَ کَ] (حامص) صفت و چگونگی ابکم. گنگی. گنگ‌لاجی.

ابکن. [اَ کَ] (اخ) نام جائی به بصره.

ابکی. [اَ کا] (ع ن تف) گرینده‌تر.

ابکین. [اَ بَ کَ کَ] (اخ) نام دو کوه بر جانب هدّار یمامه.

ابگ. [اَ بَ] (اخ) نام شهری یا قصبه‌ای بوده‌است نزدیک شیراز.

ابگون. [اَ] (اِ مرکب) صورتی از آبگون بمعنی نشاسته و نشا.

ابل. [اَ بِ] (اِ) قاقلهٔ صغار. هیل که در طعام کنند. هال. هل. قردامومن[1].

ابل. [اَ بِ] (ع ص) فربه. ||دانا بکار شتر. آنکه استاد باشد در شترداری.

ابل. [اَ بَ] (ع اِمص) گرانی و ناگواری طعام.

ابل. [اُ بُ] (ع اِ) گیاهی است که بار دیگر از گیاهِ بریده یا چریده رسته باشد. ||جِ ابیل. ||(اخ) نام موضعی است.

ابل. [اُبْ بَ] (ع ص) ابل اُبَّل؛ شتران رهاشده که کسی بآنها دست نرساند و متعرض احوال آنها نبود.

ابل. [اِ بُ] (از لاتینی، اِ)[2] غلیون. اقطی صغیر.

ابل. [اَ بَ] (اِ) دوائی است که به شیرازی بل شیرین گویند و طرائیث و طرثوث همان است. (برهان).

ابل. [] (اخ) شهریست به سند از ناحیت بدهه، آبادان و با نعمت سخت بسیار و اندر وی مسلمانانند. (حدودالعالم).

ابل. [] (عبری، اِ) اسمی است بمعنی چمن که در تورات بر نام قریه‌ای چند درآمده، چون ابل بیت معکه، ابل شطیم، ابل محوله، ابل مصرایم.

ابل. [اِ بِ / اِ] (ع اِ) نامی است جمله اشتران را. (مهذب الاسماء). اشتران بیش از دو. (جمع بی‌مفرد یا اسم جنس باعتبار وضع نه استعمال). ج، آبال:

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل. سعدی.
گفتم بگریم تا ابل، چون خر فروماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود.
سعدی.

||ابر حامل باران.

ابل. [اَ / اَ] (ع ص) تر یا خشک.

ابل. [اَ] (ع مص) خداوند شتران بسیار شدن. ||بی‌نیاز شدن شتران و غیر آن از آب بسبب گیاه تر خوردن. ||اباله، یعنی زه و طوقه ساختن برای چاه. ||غالب و قوی گردیدن. ||شتران چرنده برای کسی بادید کردن. ||دانا و ماهر شدن بکار شتر و گوسپند. استاد شدن در چرانیدن شتر. (زوزنی).

ابل. [اَ بَ لْ ل] (ع ص) سخت بی‌شرم. (مهذب الاسماء). بی‌شرم. بی‌حیا. شوخ. ||سوگندخواره. (مهذب الاسماء). ||ستمکار. بغایت ظالم. ||فاسق. فاجر. ||مرد سخت‌خصومت. جنگجو. مرد ستهنده. ||بازایستاده از خیر. ||دیردارندهٔ وام. بَدبِده. مؤنث: بَلّاء. ج، بُلّ.

ابلا. [اَ] (اخ) نام چاهی است. نام چاهگاهیست. (مهذب الاسماء).

ابلاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج بِلْی و بِلْو.

ابلاء. [اِ] (ع مص) نیکوداشت کردن. ||نعمت دادن. احسان. انعام. منت. ||دل کسی خوش کردن بسوگند. سوگند خوردن برای کسی. ||سوگند دادن کسی را. ||کفایت فرانمودن. ||کهنه کردن. کهن کردن. فرسوده کردن. پوسانیدن. ||اشتر بر سر گور بستن تا بمیرد. ||خبر دادن. آگاهانیدن. ||آزمودن. ||آشکار کردن. ||ظاهر کردن بر کسی عذر خود را و قبول کردن او آنرا.

ابلاح. [اِ] (ع مص) بمانیدن. مانده گردانیدن. ||غوره بیاوردن خرما.

---

1 - Carda momum (Kardamômon) (یونانی).

2 - Hièble (فرانسوی), Sambucus ebulus (لاتینی).

ابلاد. [اِ] (ع مص) چسباندن. دوسانیدن. ملازم گردانیدن کسی را بجائی. ||خداوند ستور سست و کند شدن. (منتهی الارب).
ابلاد. [اَ] (ع اِ) ج بَلَد.
ابلاس. [اِ] (ع مص) مأیوس کردن. ناامید کردن. ||ناامید شدن. نومید شدن. مأیوس گشتن. ||آواز نکردن ناقه از غایت خواهش گشن. ||متحیر و اندوهگین و شکسته‌خاطر گردیدن. شکسته و اندوهگین شدن. غمگین شدن. ||خاموش ماندن از اندوه. ||بریده‌حجت شدن.
ابلاط. [اِ] (ع مص) درویش شدن. محتاج و بی‌مال گشتن. ||درویش گردانیدن. ||بلاط گستردن. ||مبالغه در چیز خواستن. الحاح کردن بر کسی در سؤال. (منتهی الارب).
ابلاع. [اِ] (ع مص) بگلو فروبرانیدن. چیزی را در حلق کسی فروبردن.
ابلاغ. [اِ] (ع مص) رسانیدن. گذاردن (پیام). ایصال. انهاء. ||انذار. (تاج المصادر بیهقی).
ابلاق. [اِ] (ع مص) پیسه شدن. ||سپید دست و پا شدن تا ران. ||تمام گشادن دروازه را. فاگشادن در. ||بند کردن. بستن. (از اضداد است). ||بچهٔ ابلق برآوردن فحل.
ابلال. [اِ] (ع مص) بِهْ کردن از بیماری. ||از بیماری بِهْ شدن. ||نجات یافتن. رستگار شدن. ||سیر کردن در زمین. ||بابار شدن و میوه آوردن درخت. ||عاجز شدن از فساد و بدی و بازایستادن. ||گریختن و گم شدن. ||غالب شدن. ||أَبَلَّ العود؛ تر شد چوب و تراوید. (منتهی الارب).
ابلام. [اِ] (ع مص) خاموش شدن. ||آماسیدن. ||زشت نمودن کار بر کسی.
ابلان. [اِ بِ] (ع اِ) دو گله شتر.
ابلئجاج. [اِ لِءْ] (ع مص) گشاده و هویدا گردیدن.
ابل بیت معکه. [] (اِخ) قریهٔ سبط نفتالی است در شمال دریای میروم و فعلاً به ابل‌الکروب موسوم و در اردن علیا مقابل صور واقع است. در هنگام قیام شبع محاصره گشته هشتاد سال بعد بن‌هدد آنرا مسخر کرد.
ابلج. [اَ لَ] (ع ص) هویدا. روشن. آشکار. واضح. درخشان. ||تازه‌رو. گشاده‌رو. نیکوروی. ||مرد گشاده‌ابرو. (تاج المصادر بیهقی). خلاف اَقرن. مؤنث: بَلْجاء. ج، بُلج.
ابلخ. [اَ لَ] (ع ص) بزرگ‌منش. (تاج المصادر بیهقی). متکبر. گردن‌کش. مؤنث: بَلْخاء.
ابلد. [اَ لَ] (ع ص) گشاده‌ابرو. (تاج المصادر بیهقی). ||کندخاطر. ||مرد بزرگ‌جثه. مرد بزرگ‌خلقت. ||(ن تف) کندتر. بلیدتر.
— امثال:
ابلد من ثور.
ابلد من سلحفاة.
ابلس. [اَ بُ لْ لُ] (اِخ) مردی که پولس در انجیل بدو سلام میفرستد و مصفای در مسیح میخواند و بر حسب روایات عیسوی اسقف ازمیر یا هرقله (ارقلیه، دمشقی) بوده‌است. ||نام مردی از یهود اهل اسکندریه که کیش عیسوی گرفت و در سال ۵۴ م. به افسس آمده اظهار ایمان کرد.
ابلستین. [اَ بُ لُ تَ] (اِخ) نام شهری مشهور به بلاد روم نزدیک ابسس. (مراصد).
ابل شطیم. [] (اِخ) (چمن سبط) در دشت موآب در طرف شرقی اردن نزدیک کوه فغور و آن آخرین جائی است مخیم بنی‌اسرائیل را قبل از وفات موسی.
ابلغ. [اَ لَ] (ع ن‌تف) بلیغ‌تر. رساتر: ابلغ از قس‌بن ساعدهٔ ایادی. کنایه ابلغ از تصریح است.
ابلق. [اَ لَ] (ع ص، اِ) بعض لغت‌نامه‌نویسان فارسی این کلمه را معرب ابلک فارسی گفته‌اند لکن لغویون عرب اشاره‌ای بدان نکرده‌اند. دورنگ:
خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته‌ست
آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست.
منوچهری.
||رنگی سفید که با آن رنگ دیگر باشد. (زوزنی). ||چپار. خلنگ. خلنج. پیس. پیسه. نر پیسه[1]. (منتهی الارب). ||سیاه و سفید. ||از خیل بمنزلهٔ ابقع است از مرغان و سگان. اسب که دو رنگ دارد یکی سپید و دیگر هر رنگ که باشد. (تاج از مؤید). خنگ زیور. مؤنث: بَلْقاء. ج، بُلق:
نشست از بر ابلق مشک‌دم
جهنده سرافراز و روئینه‌سم. فردوسی.
بدو گفت کردوی کای شهریار
نگه کن بدان گرد ابلق‌سوار. فردوسی.
چنین گفت گستهم کای شهریار
برآنم که آن مرد ابلق‌سوار
برادرِم بندوی جنگ‌آور است
همان یارش از لشکری دیگر است.
فردوسی.
||مجازاً، روزگار. زمانه. تصاریف دهر. صروف لیل و نهار. و گاه از آن به ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق فلک تعبیر کنند، بمناسبت سفیدی روز و سیاهی شب:
ای تاخته شصت سال زیرت
این مرکب بی‌قرار ابلق. ناصرخسرو.
یکی بی‌جان و بی‌تن ابلق اسبی کو نفرساید
بکوه و دشت و دریا بر همی‌تازد که ناساید.
ناصرخسرو.
دهر ابلق است و عرصهٔ خاکی مصافگاه
منشین بر او گرت نه سر زخم خوردن است.
مجیرالدین بیلقانی.
اگر ابلق دهر در زین کشی
وگر خنگ چرخت جنیبت کشد...
شرف‌الدین علی یزدی.
— ابلق، سنجاب ابلق؛ سنجاب دورنگ:
نمود پوشن و جوشن ز پشت شیر و پلنگ
شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر.
نظام قاری.
در آن قتال دله صدر روی گردانید
بداد ابلق سنجاب پشت و کرد حذر.
نظام قاری.
امیران ارمک سلاطین اطلس
گزیده ز سنجاب ابلق مراکب. نظام قاری.
— طلب ابلق عقوق؛ طلب محال، چه عقوق بمعنی باردار است و ابلق نر باشد:
ور زو نژاد بچهٔ راحت عجب مدار
کابلق اگر یکی‌ست وگر صد، سترون است.
مجیر بیلقانی.
||در تداول فارسی، پر دورنگی که سرهنگان و سران غوغا و جوانان شنگ بر طرف کلاه زدندی زینت را.
— با زنگ و ابلق؛ تعبیری است مثلی، بتعریض و سخریه، با لباس و سلاح و دیگر چیزها.
ابلق. [اَ لَ] (اِخ) نام قلعهٔ سموأل‌بن عادیای یهودی و آنرا ابلق فرد نیز خوانند. و مشرف باشد بر تیما، میان حجاز و شام و آثار ابنیه‌ای از خشت خام بدان‌جا برجایست و از آنرو آن قلعه را ابلق خوانند که از دور بسیاهی و سپیدی زند.
ابلقاق. [اِ لِ] (ع مص) ابلق شدن. (زوزنی). دورنگ و پیسه شدن.
ابلک. [اَ لَ] (ص، اِ) بگفتهٔ لغت‌نامه‌نویسان فارسی، اصل کلمهٔ ابلق عرب و بهمان معنی است و شاهد ذیل را نیز از سیف اسفرنگ می‌آورند:
تا سوی او نکشد دولت تو بیش کمان
خصم شاد است بدلجوئی تیر ناوک
گر بداند که بدور تو دورنگی عیب است
صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک.
ابلوک را نیز مرادف آن شمرده‌اند. والله اعلم.
ابلگ. [اَ بِ / اَ بَ لَ] (اِ) شرارهٔ آتش. (برهان).
ابلم. [اَ لَ] (ع ص) مرد سطبرلب. ||(اِ) تره‌ایست که شاخها دارد چون باقلی. ||برگ مقل.
ابلم. [اِ لِ / اُ لُ] (ع اِ) برگ مقل.

۱ - مراد اینست که پیسهٔ ماده بَلْقاء باشد.

ابل محوله. [ ] (اِخ) (چمن رقص) جائی است در دشت اردن میانهٔ دریای طبریه و دریای لوط، در نزدیکی بلیسان بعقیدهٔ بعضی در شوره‌زار و بعقیدهٔ دیگران نزدیک عین حلوه واقع است. جدعون مدیانیان را در حوالی آن قرار داد و الیشاع در آنجا حکومت داشت.

ابل مصرایم. [ ] (اِخ) (چمن مصر یا چمن نوحهٔ مصریان) جائی است در فلسطین میان یریحو و اردن. هنگامی که حضرت یوسف جسد پدر خود یعقوب را برای دفن به فلسطین میبرد هفت روز در آنجا رسم عزا برپای داشت.

ابلمه. [اَ لَ مَ / اِ لِ مَ / اُ لُ مَ] (ع اِ) یک برگ مقل. ||نهلک خرما، یعنی برگ خرما. (مهذب الاسماء). خوصه.

ابلن. [اَ بُ لْ لُ] (اِخ)[1] آپُلن. آفولُن. افولون. نام خدائی از یونانیان. ||رأس‌التوأم الغربی[2].

ابلنداء. [اِ لِ] (ع مص) سخت و محکم شدن شتر.

ابلنداح. [اِ لِ] (ع مص) پهن و دراز شدن. ||فراخ شدن جای. ||منهدم گشتن. ویران شدن حوض و عمارت و نبات.

ابلوج. [اَ] (معرب، اِ) معرب از فارسی آبلوج. قند سفید یا شکر سفید یا قند سوده یا قند نرم سفید یا قند مطلق و یا شکر مطلق. آبلوج:

گفت عطار ای جوان ابلوج من
هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن. مولوی.
آورده نظم و نثر تو کان هست قوت روح
ابلوج قند را بشمار مکرران. بسحاق اطعمه.
ای در ره مزعفر ابلوج قند گردی
با لحم چرب و سرخش بزغاله روی زردی.
بسحاق.

در بیت ذیلِ مولوی ابلوج وصف قند، شاید بمعنی سفید آمده‌است:

امروز ز کندهای (قندهای) ابلوج
پهلوی جوالها دریده. مولوی.

||نوعی میوه.

ابلوک. [اَ] (ص) مردم منافق و دورنگ و فضول. (برهان):

بود از آن جوق قلندر ابلهی
مرد ابلوکی رغیبی[3] بی‌رهی.
شاه داعی شیرازی.

رجوع به ابلک شود.

ابلونیوس. [اَ بُ لْ لُ] (اِخ)[4] فیلسوفی از مردم تیان[5]. تابع فلسفهٔ فیثاغورس. در قرن اول میلادی میزیسته است.

ابلونیوس. [اَ بُ لْ لُ] (اِخ) دانشمندی از مردم اسکندریه در مائهٔ دویم میلادی.

ابلونیوس. [اَ بُ لْ لُ] (اِخ) از مردم رودس. معمار بوده و دو قرن پیش از میلاد میزیسته است.

ابلونیوس اسکندرانی. [اَ بُ لْ لُ سِ اِ کَ دَ] (اِخ)[6] مهندس و منجم یونانی از مردم برغه[7] در بامفیلیا[8]، ساکن اسکندریه (۲۰۵ ق. م.)، معاصر بطلمیوس چهارم. او نخستین کس است که خواص قطع مخروطات را دریافته. و امروز رساله‌ای در هشت مقاله از او برجایست و کتب دیگری نیز داشته که بعض اجزاء آن در دست است. (معجم تاریخی و جغرافیائی دزبری و باشله). و ابن‌الندیم علاوه بر هشت مقالهٔ مزبوره، کتب ذیل را نیز که بعربی ترجمه شده از او نام برده: کتاب قطع‌الخطوط علی نسبة، در دو مقاله. کتاب فی‌النسبة المحدودة در دو مقاله. مقالهٔ اولای آنرا ثابت اصلاح کرده و دومی نیز بعربی نقل شده لکن مفهوم نیست. کتاب قطع‌السطوح علی نسبة در یک مقاله. کتاب الدوائرالمماسة. ثابت‌بن قره گوید از کتب او مقاله‌ایست بنام ان الخطین اذا خرجا علی اقل من زاویتین قائمتین یلتقیان. و بعض کتب او و از جمله چهار مقالهٔ مخروطات را اوطوقیوس عسقلانی[9] (۵۴۰ م.) اصلاح کرده و چهار مقالهٔ آنرا هلال‌بن ابی‌هلال حمصی با مراقبت احمدبن موسی بعربی نقل کرده و سه مقالهٔ دیگر را باضافهٔ چهار شکل مقالهٔ هشتم که بدست آمده‌است ثابت‌بن قره بعربی آورده‌است. (نقل باختصار از ابن‌الندیم). و قفطی گوید اصل کتاب اصول هندسهٔ اقلیدس از اوست و اقلیدس تنها به امر یکی از ملوک اسکندرانی بنقل و تفسیر آن پرداخته و از این‌رو کتاب بدو منسوب شده‌است. و بعض اصحاب تراجم عرب باین حکیم لقب نجار میدهند.

ابلونیوس رودسی. [اَ بُ لْ لُ سِ رُ دِ] (اِخ)[10] از مردم اسکندریه، متولد بسال ۲۷۶ ق. م. و متوفی بسال ۱۸۶ ق. م. نام شاعر حماسی و اوصاف‌سرای معروف متتبع و بلیغ که دریانوردی ارغنت‌ها را بشعر کرد و ظاهراً استاد او کالیماک بر او رشک برد و درصدد ایذاء او برآمد و ابلونیوس به رودس هجرت کرد و از این‌رو به رودسی مشهور شد و پس از مرگ استاد به اسکندریه بازگشت و مدیر کتابخانهٔ مشهور این شهر گردید.

ابله. [اَ لَهْ] (ع ص) خویله. سرسبک. (مهذب الاسماء). کم‌خرد. گول. دند. کَذَر. (فرهنگ اسدی). کانا. نادان. سلیم‌القلب. سلیم. غدنگ. کاک. فغاک. هزاک. سلیم‌دل. بی‌تمیز. ناآگاه. کم‌عقل. نابخرد. خر. گاو. لهنه. دنگل. ریش‌گاو. پپه. پخمه. چُلمن. گاوریش. کون خر. بی‌مغز. کمله. کالوس. کالیوه. دنگ. لاده. غت. غتفره. غدفره. غراچه:

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک. رودکی.
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی‌خبرا.
رودکی.
که این مرد ابله بماند بجای
هر آنگه که بیند کسی در سرای. فردوسی.
هر آنکس که دل بندد اندر جهان
هشیوار خوانَدَش از ابلهان. فردوسی.
بدو گفت با دانشی پارسا
که گردد بر او ابلهی پادشا. فردوسی.
منوچهر خندید و گفت آنگهی
که چونین نگوید مگر ابلهی. فردوسی.
بشنو از هرکه بود پند و بدان بازمشو
که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
همانا که چون تو فزاک آمدم
وگر چون تو ابله فغاک آمدم. اسدی.
ای دهن بازکرده ابله‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز. نجیبی.
هرکه جفا جوید بر خویشتن
چشم که دارد مگر ابله، وفاش. ناصرخسرو.
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد
نکو دید خود را و ابله نبود. مسعودسعد.
کند ار عاقلت بحق در خشم
به از آن کت ببندد ابله چشم. سنائی.
گفتش ای ابلهِ کذی و کذی
ای ترا سال و ماه جهل غذی. سنائی.

هرکه ابله‌تر بود بخویشتن نیکوگمان‌تر باشد. (کلیله و دمنه).

بس کهترطبع و ابله‌اندیشه
کو کرد سفر حکیم و مهتر شد.
علی شطرنجی.
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین. مولوی.
چون قضا آید طبیب ابله شود
وآن دوا در نفع هم گمره شود. مولوی.
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او بهر حیله که دانی راندنیست. مولوی.
ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آن کو عاقبت‌اندیش نیست. مولوی.
هرکه بالاتر رود ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست. مولوی.

1 - Apollon. 2 - Castor.
۳ - رغیب: شکمخواره.
4 - Apollonios. 5 - Tyane.
6 - Apollonios de Perga.
7 - Perga. 8 - Pamphylia.
9 - Eutocius d'Ascalon (فرانسوی).
10 - Apollonios de Rhodes (فرانسوی).

پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون. مولوی.
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل.
مولوی.

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر. (گلستان).

کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج. سعدی.
ابلهی مروزی به شهر هری
سوی بازار برد لاشه خری. مجد خوافی.

و در عربی کلمات ذیل را مرادف ابله آرند: احمق. اخرق. ارعل. اعفک. انوک. اوره. اولق. باعک. خرقاء. ردیغ. رطوم. رطیط. سخیف‌العقل. ضفن. ضفیط. غمر. غبی. ققفاق. مجل. مفرّغ. هبنق. هُجع. هدان. هزیع. هیرع. یهفوف. مؤنث: بَلْهاء. ج، بُله.
– امثال:
ابلهی گفت و ابلهی باور کرد.
جواب ابلهان خاموشی است.

ابله. [اِ لَ] (ع اِ) دشمنی.

ابله. [اُ لَ] (ع اِ) آفت.

ابله. [اَ بِ لَ / لِ] (اِ) دمیدگی که از کثرت کار بر دست و از بسیاری مشی در پای افتد. (مؤید الفضلاء). و ظاهراً این لفظ صورتی از آبله باشد.

ابله. [اَ بِ لَ] (ع اِ) حاجت. ||(ص) برکت‌داده‌شده در فرزند. (منتهی الارب).

ابله. [اَ بَ لَ / اَ لَ] (ع اِ) گرانی و ناگواری طعام. ||گناه. وبال.

ابله. [اُ بُلْ لَ] (ع اِ) پارهٔ خرما. ||خرما که میان دو سنگ خرد کنند و بر آن شیر دوشند.

ابله. [اُ بُلْ لَ] (اِخ) شهری است بر کنار دجله در زاویهٔ خلیج که به بصره داخل شود و پیش از بصره بنا شده و آنرا اُبلة‌البصره نیز گویند. یکی از جنات اربعه. زرادخانه‌ها و سرهنگی از جانب کسری بر آن گماشته بوده‌است. اصمعی گوید بهشت‌های دنیا سه است: غوطهٔ دمشق، ابلهٔ بصره و نهر بلخ. (مراصد). ابله شهری استوار است به عراق و آب از گرد وی برآید و بر مغرب دجله است و از وی دستار و عمامهٔ اُبلّی خیزد. (حدودالعالم).

ابله. [اُ بُلْ لَ / اِ بِلْ لَ] (ع اِ) خویش. قبیله.

ابله بغدادی. [اَ لَ هِ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن بختیاربن عبدالله. شاعر در زبان عرب. وفات ۵۸۰ یا ۵۷۹ هـ.ق. او در بغداد میزیست و اشعار رنگین و رقیق داشت و خنیاگران باشعار او تغنی میکردند.

ابله‌فریبی. [اَ لَهْ فِ / فَ] (حامص مرکب) دغا و مکر نسبت به مردم ابله.

ابله‌گونه. [اَ لَهْ نَ / نِ] (ص مرکب) ساده‌لوح. خُلَک: این فرخ مردی بود صائن و عفیف ولیکن پاره‌ای ابله‌گونه. (تاریخ بخارا).

ابلهی. [اَ لَ] (حامص) بلاهت. حماقت. رعونت. رعنائی. حمق. تناوک. غمری. خویلگی. سرسبکی. ساده‌لوحی. گولی. کم‌خردی. نادانی. سلیم‌دلی:

ز بهر کسان رنج بر تن نهی
ز کم‌دانشی باشد و ابلهی. فردوسی.
نبیره که جنگ آورد با نیا
هم از ابلهی است و کانائیا[1]. فردوسی.
ندارم از این کار هیچ آگهی
سخن هر چه گویم بود ز ابلهی. فردوسی.
پر از خشم بهرام گفتش چنین
شما راست آئین بتوران زمین
که بی خواهش من سر اندرنهی
براه، این نباشد مگر ابلهی. فردوسی.

وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که برفق... تدارک پذیرد، برهان... غباوت خویش نموده باشد و حجت ابلهی... کرده. (کلیله و دمنه).

ابلی. [اُ لا] (اِخ) کوهساریست از بنی‌سلیم میان مکه و مدینه، و در آن آبهاست از جمله چاه معونه و چاه ذوساعده و ماهورها و تلها باشد پیوسته به یکدیگر.

ابلی. [اَ بُ] (اِ) به لوترا، شرم مرد.

ابلی. [اُ لیِ] (اِخ) نام کوهی معروف نزدیک اجا و سلمی، دو کوه قبیلهٔ طی و در آنجا مردابی است به پهنای هفت فرسنگ که آب باران در آن گرد آید، تلخ‌مزه.

ابلی. [اُ بُلْ لیِ] (ص نسبی) منسوب به اُبلّه: و از ابله دستار و عمامهٔ ابلی خیزد. (حدود العالم).

ابلی. [اِ بِ لیِ] (ع ص نسبی) رجل ابلی؛ مردی اشتردار. (مهذب الاسماء).

ابلی. [اَ لا] (ع نتف) کهنه‌تر.

ابلیجاج. [اِ] (ع مص) هویدا شدن. وضوح.

ابلیخن. [اَ بِلْ لی خُ] (اِخ) اَبِلِّیخون. رجوع به ابالیخن شود.

ابلیز. [اِ] (ع اِ) خاک و لای مصر آنگاه که نیل فرونشیند. طین مصر[2].

ابلیس. [اِ] (اِخ) (ظ. از کلمهٔ یونانی دیابلس[3]) لغویون عرب آنرا از مادهٔ ابلاس بمعنی نومید کردن یا کلمهٔ اجنبی شمرده‌اند، و آن نام مهتر دیوان است که پس از نفخ روح در جسد ابوالبشر، چون از سجدهٔ آدم سر باززد مطرود گشت. و او تا روز رستاخیز زنده باشد و جز بندگان مخلص را اغوا تواند کرد. نظیر اهریمن دین زردشت. شیطان. عزازیل. خناس. بوخلاف. ابومره. بومره. شیخ نجدی. ابولبینی. دیو. مهتر دیوان. (السامی فی‌الاسامی). پدر پریان. ج، ابالیس، ابالسة:

که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد
ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد. فردوسی.
سران جهاندار برخاستند
اَبَر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست
به می با تو ابلیس را پای نیست. فردوسی.
من در تو فکنده ظن نیکو
ابلیس تو را ز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده. لبیبی.
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.
خود ابلیس کز آتش تیز بود
چه پاکی بدش یا چه آمذش سود؟ اسدی.
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در
جز بر دروغ و حیله‌گری نیست قدرتش.
ناصرخسرو.
نه بدان لعنت است بر ابلیس
کو نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین
علم داند، بعلم نکُند کار. سنائی.
آنکه مرد دها و تلبیس است
او نه خال و نه عم که ابلیس است. سنائی.
ای بسا ابلیس آدم‌رو که هست
پس بهر دستی نباید داد دست. مولوی.
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی. مولوی.
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی. مولوی.
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هر آنکس که دندان دهد نان دهد. سعدی.

||و فردوسی گاهی ابلیس گفته و از آن اهرمن دین زردشتی اراده کرده‌است:

شنیدی همانا که کاوس شاه
بفرمان ابلیس گم کرد راه. فردوسی.
بترسیم کو [کیخسرو] همچو کاوس‌شاه
شود کژّ و دیوش بپیچد ز راه
بگفتند با زال و رستم که شاه
بگفتار ابلیس گم کرده راه. فردوسی.

||در فارسی گاه همزهٔ مکسورهٔ ابلیس را در ضرورت سقط کرده‌اند و بلیس گفته‌اند:

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر وز جحود. مولوی.

---

۱ - به تصحیح قیاسی، و نسخ «از کانیا»ست و لغویین نیز بدان استشهاد کنند کلمهٔ «کانیا» را.

2 - Limon du Nil (فرانسوی).

3 - Diabolos.

گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش. مولوی.
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری. مولوی.
پرهنر را هم اگر چه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس. مولوی.
آن بلیس از جان از آن در پرده بود
یک نشد با جان که عضو مرده بود. مولوی.
آن امیر از حال بنده بی‌خبر
که نبودش جز بلیسانه نظر. مولوی.
– مثل ابلیس از لاحول گریختن؛ سخت از چیزی احتراز کردن.
– امثال:
مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید؛ فسون و نیرنگ زنان بسیار باشد.

ابلیل. [اِ] (اِخ) نام قریه‌ای به مصر و نیز نام خره‌ای که قریهٔ ابلیل بدانجا است.

ابلیلاج. [اِ] (ع مص) نیک هویدا شدن.

ابلیم. [اِ] (ع اِ) عنبر. ||انگبین. عسل.

ابلین. [ ] (اِخ) قبیله‌ای از سیاهان.

ابلینس النجار. [اَ بُ‌ لی نُ سِ‌ـــنْ نَجْ جا] (اِخ) رجوع به ابلونیوس اسکندرانی شود.

ابلیو. [ ] (اِ) ابلیوا. رجوع به ایزون شود.

ابلیه. [اَ بِ لی یَ] (اِخ) نام مملکتی بود در سوریه که بنام پایتختش ابیلا بدین اسم موسوم شده، و ناحیتی دیگر بنام ابلیه بیریه معروف بوده‌است و برای امتیاز، نخستین را ابلیهٔ لیسانیوس گفتندی.

ابمشک. [ ] (اِخ) از توابع طهران و بدانجا معدن ذغال‌سنگ است.

ابم‌کماجی. [] (ترکی، اِ مرکب) خبازی. پنیرک.

ابن. [اَ] (ع ص، اِ) طعام خشک.

ابن. [اَ] (ع مص) متهم کردن. تهمت نهادن. ||سیاه شدن خون در زخم. مردن خون.

ابن. [اَ بِ] (ع ص) غلیظ و سطبر از طعام و شراب.

ابن. [اِ] (ع اِ) زادهٔ نرینه از آدمی. فرزند نرینه. پسر:
این کار وزارت که همی رانَد خواجه
نه کار فلان‌بن فلان‌بن فلانست. منوچهری.
ای بدل ذوالیزن بوالحسن‌بن الحسن
فاعل فعل حسن صاحب دو کفّ راد.
منوچهری.
از دولت آن خواجه علی‌بن محمد
امروز گلابست و رحیق است در انهار.
منوچهری.
شاه جهان بوسعید ابن یمین دول
حافظ خلق خدای ناصر دین امم.
منوچهری.
علی‌بن عبیدالله عادل
رفیع‌البینات صادق‌الظن. منوچهری.
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد
بر هوذةبن علی الیمانی. منوچهری.
رعد پنداری، طبّال همی طبل زند
بر در بوالحسن‌بن علی‌بن موسی. منوچهری.
||و بعضی از کنای عرب مبدو به ابن باشد، چنانکه اب:
دهاد ایزد مرا در نظم مدحت
دل بشار و طبع ابن مقبل. منوچهری.
با نظم ابن رومی و با نثر ابن اصمعی
با صرف ابن جنی و با نحو سیبوی.
منوچهری.
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی.
منوچهری.
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن فیض[1]
دعبل و بوشیص و آن شاعر که بود اندر قَرَن.
منوچهری.
و گاه در ضرورت بِنْ آرند بجای ابن بحذف همزهٔ مکسوره و به کسر «ب»:
ملک پیل‌تن پیل‌دل پیل‌نشین
بوسعیدبن ابوالقاسم بِنْ ناصر دین.
منوچهری.
ملک مسعود بِنْ محمود ابن ناصرالدین آن
که رضوان زینت طوبی برد از رای و اخلاقش.
منوچهری.
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
به نام سعدِ ابوبکر سعدِ بِنْ زنگی است.
سعدی.
ج، ابناء، بنون، بنین. و در حال اضافت بنو و بنی. و نسبت به ابن بنوی و ابنی باشد. ||(اِخ) یکی از اقانیم ثلاثهٔ نصاری. یکی از سه اقنوم اهل تثلیث. مهتر عیسی نزد ترسایان. ابن‌الله:
در کلیسا بدلبر ترسا
گفتم ای دل بدام تو در بند
نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشاد و با من گفت
وز شکرخنده ریخت از لب قند
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.

ابن. [اُ بَ] (ع اِ) ج اُبنه.

ابن آجروم. [اِ نُ جُرْ رو] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمدبن داود صنهاجی (۶۷۲-۷۲۳ هـ.ق.). عالم نحوی و گویند در فقه و ریاضی نیز تبحر داشته و قرآن و تجوید را در فاس تدریس میکرده. تولد و وفات او در شهر فاس. در قاهره نزد ابوحیان علم نحو فراگرفته. کتاب اجرومیهٔ او در نحو بعلت ایجاز و اختصار در تمام ممالک عربی متداول است و متعلمین نحو آنرا از بر کنند و شرحهای بسیار بر آن نوشته شده‌است. آجروم گویند لغت بربری بمعنی صوفی فقیر است و لقب داود جد او بوده‌است.[2]

ابن آدم. [اِ نُ دَ] (ع اِ مرکب) آدمی‌زاد. آدمی. آدمی‌زاده.

ابن آدمی. [اِ نُ دَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن حمید منجم. در قرن سوم هجری میزیسته و بتألیف کتاب زیج بزرگی شروع کرده و موفق باتمام آن نگردیده‌است و شاگرد او قاسم‌بن محمدبن هاشم مدائنی در سال ۳۰۸ هـ.ق. آنرا بپایان برده و نظم‌العقد نام نهاده‌است. (قفطی).

ابن آصی. [اِ نُ صا] (ع اِ مرکب) حِدَأة، و آن مرغی است. غلیواژ. زغن. گوشت‌ربا.

ابن آلوسی. [اِ نُ] (اِخ) خاندان آلوسی از خاندان‌های علمی بغداد است و آلوسی جد این خانواده را کتبی است مشهور از آنجمله تفسیری بزرگ بر قرآن کریم بنام روح‌المعانی که مطبوع و منتشر است. و ابن آلوسی سید محمود شکری را کتابی است بنام بلوغ الأرب فی معرفة احوال العرب که در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در سه جلد بطبع رسیده‌است. و نعمان خیرالدین نیز یکی از افراد این خانواده است در قرن۱۳ هجری و صاحب تألیفاتی است.[3]

ابن آوی. [اِ نُ وا] (ع اِ مرکب) شغال. شگال. کلب برّی. شار. ابوائل. دَألان. تور. ذئب‌الارمن. توره. (مهذب الاسماء). گال. اهمر. چغال. چقّال: پس آن سال بزمین عجم شگال پدید آمد، آن کجا بتازی ابن‌آوی خوانند و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده‌بود، بزمین ترکستان بودی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ج، بنات آوی.

ابناء. [اِ] (ع مص) بنا فرمودن. بنا کردن فرمودن کسی را. ||بخشیدن کسی را بنا یا چیزی که بدان بنا کند.

ابناء. [اَ] (ع اِ) ج ابن.

ابناء. [اَ] (اِخ) ابنَاء فارس یا ابناء یمن. نامی است احفاد و اخلاف سپاه ایران را که بروزگار کسری انوشروان براندن حبشة از ساحل جنوبی عربستان به یمن شدند و بامر کسری بدانجا اقامت گزیدند و شرح آن

---

۱ – شاید: ابن قیس، یعنی ابن قیس‌الرقیات.

۲ – یظهر لنا ان کلمة اجرومیه بالعربیة هی نفس کلمة اغراما الیونانیة او غرامار یا اللاتینیة. قال فی تاج‌العروس ان مؤلف الاجرومیه هو ابن اجروم فنسبت الیه ولکن المأثور ان مؤلفها هو الشیخ ابوعبدالله‌بن محمدبن داود الصنهاجی و لا ذکر لاجروم فی ترجمته. (از معجم‌المطبوعات).

۳ – رجوع به آلوسه شود.

چنانست که از تاریخ محمدبن جریر طبری بترجمهٔ بلعمی ذیلاً نقل میشود: و به یمن اندر، مردی بود از فرزندان ملوک حمیر از تبعان پیشین و نعمت از وی بشده‌بود و صبر می‌کرد بدان قدر چیز که داشت و خامش همی‌بود و نام وی عیاض[1] و کنیت او ابومره و لقب او ذویزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و تعظیم کردندی و او را زنی بود نام او ریحانه از فرزندان علقمةبن آکل المرار، آنکه ملک یمن سالهای بسیار او را بود. و در همهٔ یمن زنی از او خوبروی‌تر نبود و پارسا بود و سخت با رأی و تدبیر بود چنانکه ملک زادان باشند و او را از ذویزن پسری آمده‌بود و دوساله شده، نام وی معدیکرب و لقب سیف. مر ابرهه را خبر آن زن بگفتند، ذویزن را بخواند و گفت این زن را دست بازدار و اگر نه بکشمت. ذویزن آن زن را دست بازداشت و ابرهه او را بزنی کرد و بخانه برد، با آن پسر خرد و هردو را همی‌داشت با عیالان. و ابرهه را این دو پسر، یکسوم و مسروق هر دو از آن زن آمدند. و سیف را چون فرزند خویش داشتی. سیف بزرگ شد و پنداشت که پدر وی ابرهه است. و ذویزن چون زن از وی بشد و پسر، از شرم و ننگ به یمن نتوانست بودن. از آنجا برفت و هر چه داشت برگرفت و بزمین روم اندر شد، بِدَرِ قیصر و او را آگه کرد که مردمان یمن به چه سختی اندرند از حبشه. و نسب خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملک یمن چندین سال او را بود و سپاه از قیصر یاری خواست تا ملک یمن بگیرد و قیصر را ساو و باژ دهد و کاردار او باشد آنجا و ملک روم و یمن هر دو قیصر را بود. پس قیصر او را گفت که این ملک بر دین ترسائیست و همدین ما و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم و اگر بر تو ستمی هست تا نامه دهیم ترا تا آن ستم از تو بردارد، ذویزن گفت آن ستم که بر من است بنامهٔ تو از من نیفتد و از نزدیک او بازگشت و روی بکسری نهاد، ملک عجم، انوشروان. چون بحیره رسید، نعمان‌بن منذر آنجا ملک بود بر عرب، از دست انوشروان، ذویزن بِبَرِ او اندر شد و نسبت خویش او را بگفت، نعمان پدرش را بشناخت. و ایشان هم از حمیر بودند از فرزندان ربیعةبن نصر اللخمی الحمیری. و گروهی گفتند این ملک عمروبن هند بود. او نیز هم از دست انوشروان بود. پس این ملک عرب مر ذویزن را بِرّ کرد و از حال او بپرسید. وی قصهٔ خویش او را بگفت که بر من چه رسیده‌است و گفت بِدَرِ قیصر شدم و از وی مرا کاری برنیامد و اکنون بدر کسری خواهم شدن. نعمان گفت من بسالی یک بار بدر انوشروان روم و ماهی بباشم بخدمت او، و بازآیم. تو با من ایدر باش تا وقت شدن من بود، ترا با خویشتن پیش او برم. ذویزن بدر این ملک عرب بنشست، چون وقت شدن او ببود با وی بدر کسری رفت و چون آنجا رسید ملک عرب پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث او نکرد تا کسری با او گستاخ گشت چنانکه بطعام و شراب و صید و چوگان با او بود. پس قصهٔ ذویزن با کسری بگفت و از محل و بزرگواری او اندر یمنِ اوّل آگه کرد و گفت ملک یمن پدران او را بود، از تبعان پیشین و بگفت با من ایدر آمده‌است. کسری بفرمود تا او را بار دادند، و انوشروان بر تخت زرین نشستی چهارپایهٔ او از یاقوت و فرش او دیبای زربفت و تاج او از زرین بود و یاقوت و مروارید و زمرد بدو اندر نشانده و آن تاج بگرانی چنان بود که کس نتوانستی داشتن، با سلسلهٔ زرین از آسمانخانه آویخته بودی، سلسله باریک، چنانکه کس از فرود خانه ندیدی تا نزدیک آن نشدی. چنانکه پنداشتی آن تاج بر سر او بودی، اگر کسی از دور بنگریستی. و بر سر او از آنِ گرانی نبودی، چون کسری برخاستی آن تاج همچنان بودی آویخته و بجامه بپوشیدندی تا خاک و گرد نگرفتی، تا باز کسری بیامدی. و این رسم انوشروان آورد، جز او را و فرزندانش کس را نبود. پس چون ذویزن اندرآمد و آن تاج بدید و آن بزرگی و آن هیبت و تخت بدید متحیر شد و تابش بسر برآمد و بر وی اندرافتاد. ملک گفت برگیرند وی را. او را برگرفتند. چون نزدیک نوشروان شد آن ملک عرب پیش تخت انوشروان نشسته‌بود و بجز او کس دیگر ننشسته‌بود. ملک عرب ذویزن را برتر از خویش بنشاند. انوشروان دانست که او مردی بزرگ است. او را فراتر خواند و بزبان او را بنواخت و نیکوئی کرد و او را بپرسید که حال تو چیست و بچه حاجت آمدی ازین راه دور. ذویزن بهر دو زانو درآمد و بر ملک ثنا گفت و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد. پس گفت ای ملک من پسر فلان‌بن فلانم، تا تبع بزرگ نسبت خویش بگفت. ما مردمانی بودیم که ملک یمن اندر خاندان ما بود و حبشه بیامدند و آن پادشاهی از ما ببردند و خواسته‌های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما را بر آن خواری پنجاه سال شد که صبر همی‌کنیم و بِدَرِ ما رعیت ما همی صبر کنند تا کار ما آنجا رسید که نیز صبر نماند و چیزها رسید بما در خون و خواسته و حرمت که اندر مجلس ملک شرم دارم گفتن، و بزبان گردانیدن، و اگر ملک بحقیقت بدانستی که با ما چه رسیده‌است، از عدل و فضل آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست این بی‌ادبان برهانیدی هرچند ما بدر او نیامدمانی و از وی درنخواستیمی. و امروز من بامید بِدَرِ ملک آمدم بزینهار، و از وی فریاد خواهم و اگر ملک ببزرگی امید مرا راست کرد و مرا فریاد رسید بسپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را از ایشان برهانم، ملک مَلِک با یمن پیوسته گردد و مملکت او تا حد مغرب برسد و آن خلق را از آن بندگی بخرد و بعدل خویش آزاد کند و باز جایگاه آورد و مرا و همهٔ آل‌حمیر را از جملهٔ بندگان خویش کند و نصرت خویش بر ما صدقه کند چنانکه از فضل خود سزد. انوشروان را سخن وی خوش آمد و بر او دلش بسوخت و آب بر چشم آورد و ذویزن پیر بود و ریشش سپید. انوشروان گفت ای پیر نیکو سخن گفتی و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پرآب کردی و دانم که تو ستم‌رسیده‌ای، و این از درد گفتی ولکن از حکم خدای و عدل و سیاست چنان آید که ملک نخست مملکت خویش نگاه دارد، پس دیگر ملک طلب کند[2] و این زمین تو از پادشاهی من سخت دور است و بمیان، بادیهٔ حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه ببادیه فرستادن و سوی دریا مخاطره بود و مرا اندرین تأمل باید کردن. و با این، پادشاهی من و خواستهٔ من پیش تست، اندرین جای بباش، و دل از پادشاهی بردار و هر چیز که ما راست از ملک و نعمت با ما همباز باش، و بفرمود او را فرود آرند جائی نیکو و ده‌هزار درم دهندش. چون درم بدو دادند و از در ملک بیرون شد آن درمها همی‌ریخت و مردمان همی‌چیدند، تا بخانه رسید هیچ درم نمانده‌بود و بانوشروان آن خبر برداشتند او گفت شاید بودن، که این ملک‌زاده است که همت بزرگ دارد، دیگر روز چون مردم را بار داد او را نیز بار داد و گفت با عطای ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم کردی از خواری. گفت من آن را شکر خدای را کردم بدانکه روی ملک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان او با من بسخن آورد و

۱ - ن‌ل: فیاض.

۲ - فوعده انوشروان بالنصرة علی‌السودان و شغل بحرب الروم و غیرها من الامم. (مروج‌الذهب).

از آنجا که من آمده‌بودم خاک همه زر و سیم است و اندر آن زمین کم کوهست که اندر آن کان زر نیست یا کان سیم... انوشیروان او را گفت بازگرد و شکیبائی کن تا اندر حاجت تو بنگرم و ترا چنان بازگردانم که تو خواهی، و او را نیز عطا داد و بزرگ کرد و ذویزن بر در انوشروان ده سال بماند و او را خوش میداشت و هم آنجا بمرد. و پسرش بکنار ابرهه با پسران او بزرگ شد، و او را و پسران خویش را یکی داشتی بمرتبت و جاه و مملکت و سیف اندیشیدی که ابرهه پدر اوست. چون ابرهه هلاک شد، یکسوم بملک بنشست و یکسوم چهارده سال اندر ملک ببود، پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را خوار داشتی، پس یک روز با سیف جنگ کرد و او را گفت لعنت بر تو باد و بر آن پدر که از پشت او سیف آمد. پس سیف خشم‌آلود بخانه اندر شد و مادر را گفت پدر من کیست؟ گفت ابرهةالملک پدر یکسوم و مسروق و مرا جز وی شوی نبوده‌است. گفت نه بخدای که امروز مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و کس پدر خویش لعنت نکند و اگر در نسبت من چیزی ندانستی چنین نگفتی و شمشیر بکشید و گفت مرا راست بگوی که پدر من که بوده‌است و یا خویشتن را بدین شمشیر فروهلم و خویشتن را بکشم، مادرش بگریست و دست او بگرفت و شمشیر از وی بستد و نام پدرش و ستدن او از پدرش و رفتن پدرش نزد کسری و مردنش هم آنجا، همه او را بگفت. سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و مادر را بدرود کرد و از یمن برفت و خواست که سوی کسری انوشروان شود مرگ پدرش یاد کرد بر دَر او. پس نرفت و سوی قیصر شد، و نسبت خویش یاد کرد و پیدا کرد سختی و جور که بر یمن است از حبشه و نصرت خواست و سپاه خواست. قیصر او را گفت، ایشان همدین منند و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم. و اگر خواهی تا ترا نامه دهم، تا اگر بر تو ستمی هست برگیرند و پدر تو یک بار آمده‌بود او را همچنان جواب داده‌بودم. سیف گفت اگر دانستمی که پدر من از تو نومید بازگشته من خود بدین ملک نیامدمی. و از آنجا برفت و روی بکسری نهاد و گفت اگر از وی نصرت یابم و سپاه یابم و اگر نه بر سر گور پدر نشینم تا هم آنجا بمیرم. و چون بدر کسری آمد یک سال بدر او بماند و هر روز بامداد بدر کسری بنشستی تا شب بعد از آن بگور پدر شدی و بگریستی و همانجا بخفتی تا دیگر روز باز بدر کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و بدانستند که او پسر پیر یمانیست که چند سال ایدر بود و بامید بمرد. و کس خبر او پیش ملک نیارست گفتن. چون سر سال ببود یک روز کسری انوشروان برنشست. چون بدر سرای بیرون آمد، سیف بر پای خاست و گفت درود بر ملک عزیز بزرگوار از ملک‌زاده‌ای ذلیل و خوار و بیچاره و بامید بر در او یک سال بازمانده، انوشروان در او ننگریست و اسب براند و کس نیارست حدیث او گفتن. پس چون بازآمد باز سیف برخاست و گفت ای ملک عادل و دادگر، داد تو بهمه جهان گسترده و مرا بسوی تو حق میراث است. بفضل خویش دادم بده، از خویشتن. کسری بسرای اندر شد و فرود آمد و او را اندرخواند و گفت ترا چه حق میراث است بر من؟ گفت من پسر پیر یمانیم که بدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت خواست بر دشمنان خویش، و او را وعده کردی و بامید آن ده سال بر در تو ببود، پس بمرد. بدان امید که ملک کرده‌بودش مرا میراث است نزدیک ملک، هم بفضل خویش آن وعده مرا راست کن. کسری را دل بدو بسوخت، گفت ای پسر راست گوئی، بنگرم بکار تو، تو نیز صبر کن و بفرمود که ده‌هزار درم دهیدش، بدادند. و از در او بیرون شد و بر ره همی‌ریخت و مردمان برمی‌چیدند، چون بخانه رسید هیچ نمانده‌بود. دیگر روز کسری او را گفت، چرا این درم بریختی؟ گفت ای ملک از آن شهر که من بیامدم خاک همه درم است. این درم ایدر بدان ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و ملک بازیابم، خاک این شهر همه درم گردد. کسری گفت، گواهی دهم که پسر آن پیری، که پدرت همچنین کرد و با او عتاب کردم و نیز جواب چنین داد. اکنون صبر کن، تا حاجت تو روا کنم. دیگر روز سرهنگان را گرد کرد و وزیران و موبدان را گفت چاره نیست مر این جوان را نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن. تدبیر کنید، کیست از این سپاه که خویشتن مرا بخشد و برود. همه خامش همی‌بودند. پس موبد موبدان گفت این را سوی من تدبیری هست اگر ملک فرماید بگویم. گفت بگو. گفت ملک را بزندان اندر، بسیار کس است که بر وی کشتن واجب است. ایشان را بفرست، اگر کشته شوند از ایشان برهی و اگر ظفر یابند پادشاهی ترا شود و ایشان را عفو کنی. انوشروان گفت نیکو گفتی و این سخن صواب است. و بجریدهٔ زندانیان نگاه کردند، هشتصد مرد یافتند که بر ایشان کشتن واجب شده‌بود. ایشان را بیرون کرد و بسوی دریا فرستاد تا آسانتر بود. و هشت کشتی بکرد، بهر کشتی صد مرد بنشاند. و مردی بود اندر آن جملهٔ سپاه، وی پیری هشتادساله، نام او را اوهزار خواندندی و بهمهٔ عجم اندر از او تیراندازتر نبود و انوشروان او را به هزار مرد داشتی بجوانی و هر کجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم.[1] و پیر و ضعیف شده‌بود و از کار مانده. و ابروان بر چشم افتاده. او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد و این هشتصد مرد همه تیراندازان بودند. ایشان را هر سلاح داد و بکشتی‌ها اندر بفرستاد و سیف را با ایشان، و برفتند. چون بمیان دریا برسیدند دو کشتی با دویست مرد غرق شد و آن شش کشتی با ششصد مرد بماند تا بعدن رسیدند و از دریا برآمدند[2]. مسروق را خبر بردند، جاسوسان بفرستاد. چون اندکیِ سپاهیان بدانست، عجب آمدش و خوارِ داشتشان و گویند دشمن را خوار مدار. پس کس فرستاد بسوی اوهزر که من دانم که غلط کردی و این کودک ترا و ملک ترا بفریفت و تو مردی پیری با تجارب اگر مقدار سپاه من بدانستی تو با این مقدار سپاه این‌جا نیامدی و من ننگ دارم با این اندک مردم که تو داری حرب کردن. اگر خواهی که بازگردی ترا زاد دهم و بازگردانم به نیکوئی و اگر خواهی با من باشی، ترا و آنکه با توأند نیکوتر دارم از آنکه ملک عجم. اوهزر او را پیغام فرستاد که مرا یک

---

۱ – نام این سردار ایرانی را غالباً وهرز بتقدیم راء مهمله بر زاء معجمه نوشته‌اند. و در اینجا چنین مینماید که بلعمی درصدد بیان وجه اشتقاق کلمه است و اصل آنرا اوهزار میداند که بتخفیف، اوهزر و سپس وهزر شده‌است و از بیان ذیل صاحب التنبیه و الاشراف نیز برمی‌آید که وهزر نام این سردار نیست بلکه رتبت و منصب اوست: فأسلما و اسلم الباذان. و الابناء بصنعاء و هم الذین ساروا الی الیمن مع خرزادبن نرسی‌بن جاماسب اخی قباذبن فیروزالملک و کان انوشروان سمی مرتبته وهرز حین انفذه مع سیف‌بن ذی‌یزن الحمیری منجداً له علی الحبشة حین غلبت علی‌الیمن ففلوا مسروق‌بن ابرهة الاشرم آخر ملوک الحبشة بالیمن و اقاموا بها و من الناس من یسمی وهرز الدیلمی لأنه ولی مرزبة الدیلم والجیل، لا لأنه کان دیلمیا. (التنبیه و الاشراف).

۲ – و ساروا حتی اتوا ساحل حضرموت بموضع یقال له مثوب و خرجوا من السفن. و فی ذلک یقول رجل من حضرموت: اصبح من مثوب الف من جنن من رهط ساسان و رهط مهرسن لیخرجوا السودان من ارض الیمن دلّهم قصد السبیل ذویزن. (مسعودی).

ماه زمان ده تا بنگرم و تدبیر آن کنم (و بدین آن خواست تا همه بیاسایند و ساخت تمام کند). و مسروق جواب داد که نیکو گفتی و او را زمان داد و نزل و علوفه فرستاد، اوهزر نپذیرفت و گفت اگر تو را رای جنگ آید، ما را چنان باید کردن، چون طعام تو خورده‌باشیم حرمتها افتد و حقها واجب شود که من با تو حرب نتوانم کردن. چون صلح کنم آنگاه علف و طعام تو بپذیرم. پس اوهزر سیف را گفت مرا چه نیرو توانی کردن؟ گفت هرکه از فرزندان حمیرند و ملک‌زادگانند همه یار مننند، مردانی مرد و سوارانی تمام و اسبان تازی، همه گرد کنم و دامن با دامن تو ببندم، اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر شکسته شوی با تو باشم. اوهزار گفت انصاف دادی. پس سیف هرکه از حمیران بودند همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند، مقدار پنج هزار مرد. چون زمانِ داده بگذشت، مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی، گفتا، تدبیر حرب. مسروق را پسری بود گفت ای پسر من ننگ دارم پیش این اندک مردم شدن، تو بیرون شو و با ایشان حرب کن و ده‌هزار مرد ببر و چون ظفر یابی هرج آنجاست از حمیریان همه را پاک بکش و عجمیان را اسیر کن. اوهزر را نیز پسری بود[1] او را بفرستاد با این تیراندازان عجم و به یمن اندر کس پیش از آن تیر انداختن ندانست. پس هر دو لشکر برابر آمدند، لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از سهم آن تیرباران و بسیار کس کشته شدند و تیری بر پسر مسروق آمد و بکشت، و از سپاه اوهزر بس کشته نشد زیرا که سپاه حبشه بحربه و شمشیر جنگ کنند. و پسر وهزر از پس لشکر حبشه برفت و اسبش بکشید و او را اندر میان لشکر حبشه برد و ایشان همه بر وی گرد آمدند و او را بکشتند. مسروق از درد پسر غم آمدش و عزم حرب کرد. و وهزر نیز از درد پسر حرب کردن عزم کرد و آتش اندرزد و همه کشتی‌ها بسوخت و هرچه طعام بود بیرون یکروزه بدریا اندر افکند و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت کشتی‌ها و جامه‌ها از بهر آن سوختم تا همه بدانید که شما را بازپس شدن راه نیست و دشمن نیز داند که اگر بر ما ظفر یابد از ما چیزی بایشان نرسد. و اگر حرب نکنید من خویشتن را بدست دشمن اندر نیفکنم ولکن خویشتن را بشمشیر فروهلم تا خویشتن را بدست خویش کشته باشم. پس شما بنگرید تا کار شما از پس من چگونه بود. ایشان همه با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که با او حرب کنند تا جان با ایشان است. چون دیگر روز ببود، ملک مسروق با سپاه گرد آمد و پیش آمد با صدهزار مرد از حبشه. وهزر یاران را بفرمود تا صف کشیدند و کمانها به زه کردند و کمان وی جز وی کسی نتوانستی کشیدن و به زه کردن و عِصابه بخواست و ابروان بر پیشانی بست و چشمش ضعیف شده‌بود، ایشان را گفت مسروق را بمن نمائید. گفتند آنکه بر پیل نشسته‌است و تاج زرین بر سر نهاده چون خودی و بر پیشانیِ تاج یاقوتیست سرخ، همی‌تابد چون آفتاب. اوهزر آن یاقوت را از دور بدید. گفتا صبر کنید که پیل مرکب ملوک است تا از وی فرود آید. زمانی ببود، گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست، گفت اسب نیز مرکب عزت است. پس گفتند بر استری نشست، گفت اکنون کمان مرا دهید که استر پسر خر است و خر مرکب ذُلّ است. کمان برگرفت و تیر برنهاد گفت قبضهٔ کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست، بتاج اندر، چون من تیر بیندازم و سپاه از جای نجنبند دانید که تیر من خطا کرد و بتافت و تیری دیگر سبک مرا دهید، و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر نتافت و ایشان بدو مشغول شدند، شما جمله تیرباران کنید پس حمله کنید. پس دست اوهزر بر یاقوت راست کردند و او کمان بکشید به نیروی خویش تمام، و تیر بینداخت و آن تیر راست بر آن یاقوت آمد و بدو نیم شد و بتاج اندر شد و پیشانی ملک اندریافت و بسرش بگذشت و مسروق بیفتاد و سپاه از جای بجنبید و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی بزدند و سپاه حبشه هزیمت شد و عجم بر ایشان حمله کردند و همی‌کشتند. سیف وهزر را گفت بدین سپاه حبشه اندر، از حمیر خویشان من و ملک‌زادگان بسیارند و از عرب، که ایشان به ستم و بیچارگی با ایشان بودند بفرمای تا ایشان را نکشند و حبشه کشند. وهزر بفرمود که جز سیاهان را مکشید، آن روز همی‌کشتن کردند تا از سپاه حبشه بس کس نماند و چون جوی خون همی‌رفت و سرهای حبشیان می‌برد. دیگر روز وهزر لشکر برگرفت و سیف پیش بایستاد، وهزر هرکه را یافتی از حبشه همی‌کشتی. پس نامه کرد سوی انوشیروان بفتح. انوشروان نامه کرد که ملک یمن بسیف بسپار و خود بازآی. وهزر سیف را بملک بنشاند و تاج بر سر او نهاد و بملک بر وی سلام کرد و تدبیر رفتن کرد و سیف وهزر را چندان خواسته داد که وهزر اندران خیره بماند و بر دست او بسوی انوشروان خواسته‌ای بی‌اندازه فرستاد[2]، وهزر بکشتی اندر نشست. و سوی انوشروان بازگشت و سیف بملک بنشست. آنجا بصنعا کوشکی بود که آنرا غمدان خواندندی آن را ملوک حمیر و تبعان بنا کرده بودند و پدران سیف آنجا نشستندی و بر سر آن منظری بود. بنشست و ملک بر وی راست بایستاد و هر که را از حبشه بیافت از آن سپاه همه بکشت و سپاه عرب و حمیر و یمن بر وی گرد آمدند و گروهی از آنِ حبشه اندک زنده بماندند و ایشان را به پیش خویش به بندگی بپای کرد و بر در او بودندی، چون برنشستی پیش وی اندر برفتندی با حربه‌ها. چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را جز دربانی و دویدن چیزی نفرمودی و بهر شهر از یمن کارداری و امیری بفرستاد تا زمین حجاز و بادیه سوی او آمدند بتهنیت و شادی و گروهی از عرب او را شعر گفتند بمدح و تهنیت و عبدالمطلب با مهتران قریش سوی او آمدند تهنیت را و او هر وفدی را بِرّ کردی و شاعری را عطا دادی و بازگردانیدی و شاعری بود بزمانهٔ او اندر، نام او ابوزمعه جد امیةبن ابی‌الصلت از بنی‌ثقیف و او را مدح کرد و قصیده‌ای دوازده بیت بگفت و مدحی سخت لطیف:

لایطلب الثار الا کابن ذی‌یزن
فی البحر خیم للأعداء احوالا
اتی هِرَقْل و قد شالت نعامته
فلم‌یجد عنده النصر الذی سالا
ثم انتحی نحو کسری بعد عاشرة
من السنین یهین النفس والمالا
حتی اتی ببنی‌الاحرار یقْدمهم
تخالهم فوق متن الارض اجبالا
من مثل کسری الذی دان الملوک له
و مثل اوهزر رب‌الحرب اذ صالا
لله دَرّهُمُ من فتیة صبروا
ما ان رأیت لهم فی الناس امثالا
بیض مرازبة غُلْب اساورة
أُسْدٌ تُرَبّتُ فی‌الغیضات اشبالا
یرمون عن عتل کأنها غبط
بزمخر یعجل المرمیّ اعجالا
ارسلت اسْداً علی سود الکلاب فقد

---

۱ – محمد جریر طبری نام این پسر را نوزاد گفته‌است.

۲ – و مسعودی در مروج‌الذهب گوید انوشروان با او پیمانی چند مقرر داشت و از جمله آنکه ایرانیان مهاجر یمن را حق زن کردن از مردم یمن بود لکن یمانیان را نرسد با زنان ایرانی ازدواج کردن (و از این شرط تکثیر عدد ایرانیان یمن خواست چه نسبت اولاد بپدران کنند نه مادر).

اضحی شریدهمُ فی الارض فلّالا
فالقط من المسک اذ شالت نعامتهم
و اسبل الیوم فی بردیک اسبالا
و اشرب هنیئاً علیک التاج مرتفقا
فی رأس غمدان داراً منک محلالا
تلک المکارم لا قعبان من لبن
شیباً بماء فعادا بعد ابوالا[1].

چون سیف ذی‌یزن بملک بنشست از حبشه کس به یمن اندر نهشت مگر پیران ضعیف و کودکان خرد که سلیح برنتوانستندی داشتن و زنان. و اگر نه دیگران را همه بشمشیر بگذاشت و سالی برآمد. سر سال رسولی فرستاد سوی انوشیروان با خواستهٔ بسیار. و از جوانان حبشه که بر در او بودندی چون سیف برنشستی، پیش او حربه بردندی و خدمت وی کردندی و ایشان را نیکو همی‌داشت تا ایمن شد بر ایشان. روزی برنشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی‌دویدندی، او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان از او بازماندند، این حبشیان با اسب او همی‌دویدند، چون سپاه از وی دور شد، گرد وی اندر آمدند و او را بمیان اندر گرفتند و بکشتند، آن سپاه بپراکندند و حبشیان از هر جای سر برکردند و از حمیریان و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند بسیار روزگاری برآمد و کس بملک ننشست و کس را طاعت نداشتند. خبر به نوشروان شد، سخت تافته شد و باز اوهزر به یمن فرستاد با چهارهزار مرد و بفرمود که هرکه به یمن اندر است از حبشه همه را بکش پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد و هر زنی که از حبشه بار دارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هرکه اندر یمن موی بر سر او جعد است چنانکه آنِ حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان یا از فرزندان ایشان است همه را بکش و هرکه دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد همه را بکش تا به یمن اندر از حبشه کس نماند و نه از آن کسان که میل با ایشان کنند. اوهزر به یمن آمد و همچنین کرد و نامه کرد به نوشروان که آنچه ملک بفرمود بکردم. یمن را پاک کردم از حبشه و از نسل ایشان و هواخواه ایشان. انوشروان بدو نامه کرد و ملک یمن بدو داد. اوهزر چهار سال به یمن اندر بود پس بمرد و پسری ماند او را، نام مرزبان. انوشروان ملک یمن بمرزبان دست بازداشت. وهرز هر سال خراج یمن به نوشروان فرستادی و این مرزبان همچنان، پس این مرزبان بمرد و پسری آمده‌بود اورا، نام بیحار[2]. هرمزبن انوشروان ملک یمن به بیجان دست بازداشت و چند سال ببود و بمرد و او را پسری ماند نام او خورخسره و هرمز ملک بدو دست بازداشت. پس سالی چند ببود، هرمز بدین خورخسره خشم گرفت و کس فرستاد تا او را به بند کرد و از یمن بیاوردش. هرمز خواست که او را بکشد، مردی از مهتران پارس که بدست او جامه‌ای بود از آن انوشروان که وقتی او را بخلعت داده‌بود بیاورد و بر سر خورخسره برافکند. هرمز حرمت آن جامهٔ انوشروان او را نکشت و او را بزندان فرستاد و مردی بفرستاد به یمن، نام او باذان. و این باذان ملک یمن بود چون پیغمبر ما بیرون آمد بمکه. و باذان تا عهد او بزیست و با مردمان یمن مسلمان شدند و پیغمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم پس از باذان معاذ جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و مسلمانی و نُبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و ایشان بیاموختند و بشنیدند و اینهمه حوادث که گفتیم از حدیث مسروق‌بن ابرهه اینهمه اندر ملک انوشروان بود و همهٔ ملک انوشروان چهل و هشت سال[3] بود، و عام‌الفیل آنگاه بود که از ملک انوشروان چهل‌ودو سال گذشته بود و پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم، عام‌الفیل از مادر بزاد بملک انوشروان، و بوقت پسرش بیرون آمد به پیغامبری -انتهی.[4] و چنانکه در تواریخ آمده‌است باذان و ایرانیان مهاجر یمن مسلمانی گرفتند و از احفاد آنان در اسلام مردان نامی پیدا آمد و از آن جمله است وهب‌بن مُنَبِّه یکی از کبار تابعین و برادر او همام‌بن مُنَبِّه و طاوس‌بن کیسان یمانی و مغیرةبن حکیم صنعانی از صلحا و عباد تابعین و ابن کثیر یکی از قُرّاء سبعه و امام اعظم نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی‌بن ماه مکنی به ابوحنیفه پیشوای مذهب حنفی از مذاهب اربعه.[5] و عبدالاعلی‌بن محمدبن حسن صنعاوی از محدثین و فرزندش ابوبکر محمد و حسین‌بن محمدبن عبدالاعلی و احمدبن محمدبن حسین‌بن محمد از احفاد او. و وزیر مغربی حسین‌بن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن محمدبن یوسف‌بن بحربن بهرام‌بن مرزبان‌بن ماهان‌بن باذان. و خلیل ابن احمد فراهیدی. ||و گاه ابناء گویند و از آن ابناءالدوله یا ابناء خراسان خواهند و

---

۱ - و یکی از ابناء بتفاخر گوید:
نحن خضنا البحار حتی فککنا
حمیراً من بلیّة السودان
بلیوث من آل‌ساسان شوس
یمنعون الحریم بالمرّان
و ببیض بواتر یتلألا
کسنا البرق فی ذری الابدان
فقتلنا مسروق اذ تاه لما
ان تداعت قبائل الحبشان
و فلقنا یاقوتة بین عَیْنَیْ
ـهِ بنشّابة الفتی الساسانی
وهزر الدیلمی لما رآه
رابط‌الجاش ثابت‌الارکان
و حوینا بلاد قحطان قسراً
ثم سرنا الی ذری غمدان
فنعمنا فیه بکل سرورِ
و منّنا علی بنی‌قحطان.

و بحتری خطاب به ایرانیان در مدح ابناء گفته‌است:
فکم لکم من ید یزکوا الثناء بها
و نعمة ذکرها باق علی‌الزمن
ان تفعلوها فلیست بکر انعمکم
و لا ید کأیادیکم علی‌الیمن
ایام جلی انوشروان جدکم
غیابة الذل عن سیف‌بن ذی‌یزن
اذ لاتزال خیول الفرس دافعة
بالضرب والطعن عن صنعا و عن عدن
انتم بنوالمنعم المجدی و نحن بنو
من فاز منکم بفضل الطول و المنن.

۲ - در نسخهٔ چاپی عربی تاریخ محمدبن جریر طبری این نام بینجان و در مروج‌الذهب سیحان و در سیرهٔ ابن هشام تینجان و در نسخه‌ای از ترجمهٔ بلعمی بیحار و در نسخه‌ای دیگر بیجان یا پیچان آمده‌است.

۳ - این جنگ در ۵۷۰ م. و به قول مسعودی به سال ۴۵ پادشاهی انوشیروان روی داد.

۴ - فبعث [رسول‌الله] عبدالله‌بن حذافة السهمی الی کسری ابرویزبن هرمز ملک فارس و هو یومئذ بالمدائن من ارض العراق فمزق کتاب رسول‌الله (ص) و کتب الی باذان عامله علی الیمن أن یشخصه الیه فبعث الیه اسوارین فی عدة و هما فیروزبن الدیلمی و خرخسره و قیل بابویه و قال تأتونی به فقدما المدینة علی النبی (ص) فاخبرهما انّ شیرویةبن ابرویز ملکهم قد قتل اباه فی تلک اللیلة فرجعا الی باذان فاخبراه فکان الامر کما ذکر... و فی السنة الحادیةعشرة من الهجرة قوی امر الاسود العنسی الکذاب المتنبی بالیمن و کان یدعی ذاالحمار لحمار کان معه قد راضه و علّمه یقول له اسجد فیسجد و یقول له اجثُ فیجثو و قتل باذان رئیس الابناء الذین شخصوا مع وهرز الی الیمن و کانوا اسلموا و تزوج امرأته فوثب علیه فیروزبن الدیلمی من الابناء عاضد فی ذلک داذویه و کان النبی (ص) کاتبهم فقتلوه. (از التنبیه والاشراف).

۵ - قال اسماعیل‌بن حمادبن ابی‌حنیفه: انا اسماعیل‌بن حمادبن نعمان‌بن ثابت‌بن نعمان‌بن مرزبان من ابناء فارس من الاحرار. والله ماوقع علینا رق قط. (ابن خلکان).

مراد نصرت‌دهندگان ابراهیم امام و سفاح از مردمان خراسان و فرزندان آنان باشد که بقیادت ابومسلم بنی‌امیه را برانداختند و عباسیان را بخلافت برداشتند.

ابناءالدوله. [اَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به ابناء شود.

ابناءالدهالیز. [اَ نُدْ دَ] (ع اِ مرکب) سندانی که از کوی برگیرند. (مهذب الاسماء). کوی‌یافت‌ها. بچه‌های سرراهی. ابناءالسکک. ||دزدان.

ابناءالسبیل. [اَ نُسْ سَ] (ع اِ مرکب) مردم راهگذری. مردم رهگذری. راهگذریان. مردم کاروانی که در زادبوم خویش توانگر و اکنون در سفر بی‌برگ و درویش مانده‌اند. ج ابن‌السبیل:

روز دیگر بهر ابناءالسبیل
روز دیگر مر مکاتب را کفیل. مولوی.
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناءالسبیل. مولوی.

و رجوع به ابن‌سبیل شود.

ابناءالسکک. [اَ نُسْ سِ کَ] (ع اِ مرکب) دزدان. (مهذب الاسماء). ||سندانی که از کوی برگیرند. کوی‌یافت‌ها. ابناءالدهالیز. بچه‌های سرراهی.

ابناءالمهائر. [اَ نُلْ مَ ءِ] (ع اِ مرکب) کدبانوزادگان.

ابناء بشر. [اَ ءِ بَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آدمیزادگان.

ابناء جنس. [اَ ءِ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همجنسان: ابناء جنس ما را بمرتبت ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ (گلستان). ابناء جنس او بر منصب او حسد بردند. (گلستان).

یک نظر افکن که مستثنی شوم زابناء جنس
سگ که شد منظور نجم‌الدین سگان را سرور است.
امیرعلی‌شیر نوائی.

ابناء جهان. [اَ ءِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خلق.

ابناء خراسان. [اَ ءِ خُ] (اِخ) رجوع به ابناء شود.

ابناء درزه. [اَ ءِ دَ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرومایگان. (مهذب‌الاسماء).

ابناء دهر. [اَ ءِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همزادان. اهل روزگار. مردم روزگار.

ابناء روزگار. [اَ ءِ زْ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ابناء دهر.

ابناء زمان. [اَ ءِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردم روزگار. اهل روزگار. خلق:

این گُرسنه گرگ بی‌ترحم
خود سیر نمیشود ز مردم
وین دور فلک چو آسیابست
ابناء زمان مثال گندم. سعدی.

ابناء سبیل. [اَ ءِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ج ابن‌سبیل. ابناءالسبیل.

ابناء سعد. [اَ ءِ سَ] (اِخ) اولاد سعدبن زید منات.

ابناء عصر. [اَ ءِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همزادان. همعهدان. همعصران. مردم روزگار.

ابناء فارس. [اَ ءِ] (اِخ) رجوع به ابناء شود.

ابناء ملوک. [اَ ءِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاهزادگان.

ابناء نوع. [اَ ءِ نَ / نُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آحاد و افراد نوعی از انواع. ||مردمان.

ابناء یمن. [اَ ءِ یَ مَ] (اِخ) رجوع به ابناء شود.

ابناجمیر. [اِ جَ] (ع اِ مرکب) شب و روز. (مهذب الاسماء).

ابناخون. [اَ] (اِ) حصار. (فرهنگ اسدی). حصار و قلعه و جای محکم. (برهان):

ز سوی هند گشادی هزار نر کستان [کذا]
ز سوی سند گرفتی هزار ابناخون. بهرامی.

بتقدیم نون بر باء نیز بنظر رسیده‌است. (برهان). و در نسخه‌ای از فرهنگ اسدی انباجون. و جز بیت فوق مثالی دیده نشده‌است.

ابنادخان. [اِ دُ] (اِخ) غنی و باهله، دو قبیلهٔ عرب.

ابناس. [اِ] (اِخ) نام قریه‌ای بمصر. ابنهس. (منتهی الارب).

ابناسبات. [اِ سُ] (ع اِ مرکب) شب و روز. (المزهر).

ابناسمیر. [اِ سَ] (ع اِ مرکب) شب و روز. (مهذب الاسماء) (المزهر).

ابناشمام. [اِ شَ] (اِخ) نام دو قلهٔ کوه شمام.

ابناطمر. [اِ طِ مِرر] (اِخ) نام دو کوه در بطن نخله.

ابناعوار. [اِ عُ] (اِخ) رجوع به ابناعورا شود.

ابناعورا. [اِ ؟] (اِخ) نام دو قلهٔ کوه. (مراصدالاطلاع). و در معجم‌البلدان و تاج‌العروس ابناعوار آمده‌است.

ابناعیان. [اِ] (ع اِ مرکب) خطوطی که کشند فال و زجر را.

ابناملاط. [اِ مِ] (ع اِ مرکب) دو پای شتر یا دو شانه‌جای آن دو. (منتهی الارب).

ابنان. [اِ] (ع مص) ایستادن. مقیم شدن.

ابناوی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به ابناء، یعنی اخلاف ایرانیان که با وهرز دیلمی بزمان انوشروان به یمن شدند و بدانجا اقامت گزیدند. رجوع به ابناء شود.[1]

ابن ابار. [اِ نُ اَبْ بـا] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمد خولانی. رجوع به ابوجعفر احمدبن محمد شود.

ابن ابار. [اِ نُ اَبْ بـا] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن ابی‌بکر قضاعی (۵۹۵-۶۵۸ ه.ق.). مورخ و شاعر و ادیب. تولد او در شهر بلنسیه. و نزد حکام بلنسیه صاحب سر بوده. وقتی مسیحیان این شهر را محاصره کردند به سفارت نزد امیر تونس رفت و از او درخواست که مسلمین اندلس را یاری دهد لیکن چون مسیحیان شهر بلنسیه را متصرف شدند ابن ابار با عائلهٔ خود از وطن خویش هجرت کرده بتونس رفت و رازدار یا صاحب‌السر سلطان تونس شد و نوشتن طغرا باو محول گشت. چندی نیز معزول و باز بکار سابق گماشته شد. در آخر بعلت بدرفتاری، درباریان را از خود ناراضی و سلطان را خشمگین ساخت تا روز چهارشنبه ۲۰ محرم ۶۵۸ کشته شد. و جسد او را با تمام مصنفات و اشعار وی که بدست آوردند بیک جا بسوختند. این مرد بعلت نامعلومی معروف به الفار (موش) بوده. از او کتب ذیل باقی مانده‌است: کتاب‌التکمله که متمم کتاب‌الصلهٔ ابن بشکوال است. المعجم فی اصحاب القاضی الامام ابی‌علی الصدفی. کتاب الحلة‌السیراء. و این سه در اروپا چاپ شده‌است. کتاب اعتاب‌الکتاب. کتاب تحفة‌القادم.

ابن ابی‌اصیبعه. [اِ نُ اَ اُ صَ بِ عَ] (اِخ) موفق‌الدین ابوالعباس احمدبن قاسم‌بن خلیفه سعدی خزرجی طبیب (۶۰۰-۶۶۸ ه.ق.). جد او در سال ۵۹۶ به دمشق آمده و موفق‌الدین در این شهر متولد شده‌است. قسمتی از شرح حال او از آنچه در ضمن تراجم معاصرین خود گفته استفاده میشود. خاندان او خاندانی طبی بوده و از آنروی بدین علم طبعاً رغبت داشته و بوسیلهٔ پدر و عم با اطبای بزرگ مراوده و آمیزش کرده و در آغاز نزد یعقوب‌بن صقلاب در دمشق به آموختن طب شروع و همراه او در عسکر معظم ببود و از دانش وی بهره‌ها برد آنگاه در دمشق متوطن گشت و از ابن دخوار تعلیم گرفت و بخدمت بیمارستان بزرگ دمشق منصوب و سپس معلم طب شد و در زمان غیرمعلومی از دمشق بمصر مهاجرت کرد و به سمت کحالی بیمارستان ناصری منتخب گشت. و پس از آن طبیب مخصوص امیر عزالدین ایدمر گردیده به

1 - و در صحاح آمده‌است که ابناء فارس را در نسبت بنوی و ابناء سعد را ابناوی گویند.

شام رفت و بدانجا درگذشت. از اطبای معروف آن زمان عبداللطیف و ابن بیطار است که ابن ابی‌اصیبعه با آنها مصاحبت داشته و علم نباتات را از ابن بیطار فراگرفته‌است. ابن ابی‌اصیبعه را کتابی در تاریخ اطباست موسوم به عیون‌الانباء فی طبقات‌الاطباء و آن را بنام وزیر ابوالحسن‌بن غزال سامری تألیف کرده مشتمل بر پانزده فصل و علاوه بر اطبای یونان و ملل دیگر ترجمهٔ احوال چهارصد طبیب عربی یا آنان‌که علم طب بزبان عربی نوشته‌اند کرده‌است و این کتاب بهترین تراجم اطباست.

ابن ابی‌اصیبعه. [اِ نُ اَ اُ صَ بِ عَ] (اِخ) رشیدالدین علی‌بن خلیفةبن یونس‌بن ابی‌القاسم خزرجی. او در سال ۶۱۶ هـ.ق. به سن ۳۷ سالگی درگذشته است. بفارسی شعر میگفته و خرقهٔ تصوف از صدرالدین حویه پوشیده. در ادب و حکمت و طب و ریاضیات و موسیقی استاد بوده. (وافی بالوفیات از روضات).

ابن ابی‌الاحوص. [اِ نُ اَ بِلْ اَ وَ] (اِخ) قاضی ابوعلی حسین‌بن عبدالعزیزبن محمد قرشی اندلسی (۶۰۳- ۷۰۰ هـ.ق.). از دانشمندان بزرگ اسلام. در شهر بلنسیه متولد شد و در غرناطه میزیست و در همان شهر درگذشت. کتب ذیل او راست: کتاب برنامج. شرح مستصفی. شرح جمل. مسلسلات و غیرها.

ابن ابی‌الازهر. [اِ نُ اَ بِلْ اَ هَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن مزیدبن محمود نحوی اخباری بوسنجی. اصل او از بوسنج است و عمری طویل یافته. و عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن داودبن الجراح معروف به ابن‌العرمرم گوید در ۳۱۳ هـ.ق. از ابن‌الازهر پرسیدم که از عمر او چه گذشته‌است. گفت سی سال و سه ماه و پس از آن باز بزیست. و از کتب اوست: کتاب اخبار الهرج و المرج در اخبار مستعین و معتز عباسی. کتاب اخبار عقلاء المجانین. کتاب اخبار قدماء البلغاء. دارقطنی و ابوالفرج اصفهانی از ابن ابی‌الازهر بسیار نقل کرده‌اند. و بعض علمای رجال وفات او را بسال ۳۲۵ گفته‌اند.

ابن ابی‌الاشعث. [اِ نُ اَ بِلْ اَ عَ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمدبن احمدبن ابی‌الاشعث. اصلاً ایرانی است. بموصل هجرت کرده و پس از زندگانی دراز در سال ۳۵۹ هـ.ق. درگذشته‌است. معالجهٔ کودکی از فرزندان ناصرالدوله موجب شهرت و منشأ ترقی و ثروت او شد. هوشی سرشار و عقلی سلیم داشت. همّ واحد او علوم طبی و فلسفی بود و شاگردان بسیار تربیت کرد، یکی از پسران او محمد نام از مشاهیر اطبای عصر خویش است. تألیفات عدیده داشته و بهترین کتب او کتابی است در الهیات و کتب دیگری در طب دارد از قبیل کتاب الادویةالمفرده. کتاب‌الحیوان. کتاب فی‌الجدری و الحصبه و الحمیقاء. کتاب فی‌السرسام و البرسام و مداواتهما. کتاب فی‌القولنج. کتاب فی‌البرص و البهق. کتاب فی‌الصرع. کتاب فی‌الاستسقا. کتاب فی‌المالنخولیا. کتاب فی ظهور الدم. کتاب الغاذی و المغتذی. کتاب امراض المعدة و مداواتها. شرح کتاب الحمیات لجالینوس.

ابن ابی‌الاصبع. [اِ نُ اَ بِلْ اَ بَ] (اِخ) ابومحمد زکی‌الدین عبدالعظیم. وفات ۶۵۴ هـ.ق. ادیب و شاعر مصر. از مهمترین کتب او تحریرالتحبیر در علم بدیع و کتاب‌الجواهر و کتاب بدیع‌القرآن است.

ابن ابی‌الاصبغ. [اِ نُ اَ بِلْ اَ بَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن ابی‌الاصبغ. او راست: کتاب العلم و شرف الکتابه.

ابن ابی‌البغل. [اِ نُ اَ بِلْ بَ] (اِخ) محمدبن یحیی، مکنی به ابوالحسین اصفهانی. وزیر مقتدر. مترسلی بلیغ و شاعری نیکوقریحه. دیوان رسائل و رسائل فتح بصره از تألیفات اوست.

ابن ابی‌الثلج. [اِ نُ اَ بِثْ ثَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن محمدبن ابی‌الثلج الکاتب. متمایل به تشیع و صاحب روایت بسیار از عامه. او مردی دیّن و وَرِع و فاضل بوده و از کتب اوست: سنن‌الآداب علی مذهب العامه. کتاب فضائل‌الصحابه. کتاب الاختیار من الاسانید. (از ابن‌الندیم). و او از اصحاب محمدبن جریر طبری و از پیروان مذهب او در فقه است.

ابن ابی‌الحبیر. [اِ نُ اَ بِلْ حُ بَ] (اِخ) مُطرّف. نام محدثی است.

ابن ابی‌الحدید. [اِ نُ اَ بِلْ حَ] (اِخ) عزالدین عبدالحمیدبن محمدبن محمدبن حسین‌بن ابی‌الحدید مداینی. ادیب و مورخ (۵۸۶-۶۵۵ هـ.ق.). از رجال دربار بنی‌عباس بوده. مهمترین کتب او شرح نهج‌البلاغه است که بنام وزیر ابن علقمی نوشته و مطالب تاریخی و ادبی بسیار در آن گنجانیده و ابن علقمی صدهزار دینار برای تألیف این کتاب به او صله داده. دیگر از تصنیفات او کتاب العبقری الحسان و الفلک‌الدائر و شرح محصل و شرح یاقوت ابن نوبخت است.

ابن ابی‌الحریش. [اِ نُ اَ بِلْ ؟] (اِخ) مجلّد معروف در خزانةالحکمهٔ مأمون. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌الحواری. [اِ نُ اَ بِلْ حَ را] (اِخ) نام یکی از زهاد.

ابن ابی‌الخیر. [اِ نُ اَ بِلْ خَ] (اِخ) رشیدالدوله فضل‌الله همدانی. طبیبی یهودی در زمان مغول بود و از راه طبابت مال فراوان بدست کرده و در دربار راه یافته‌است. هنگامی که خربنده از مرضی ضعیف شده‌بود مسهلی قوی بدو داد و او بدان بیماری درگذشت امیر چوپان فرزند او طبیب را به قصاص خون پدر، بکشت و اموال او را مصادره کرد (۷۱۸ هـ.ق.).

ابن ابی‌الخیر صوفی. [اِ نُ اَ بِلْ خَ رِ] (اِخ) طبیب و از شاگردان ابن سینا بوده‌است.

ابن ابی‌الدمینه. [اِ نُ اَ بِدْ دُ ؟] (اِخ) همدانی. ظاهراً در تاریخ و جغرافیا کتابی داشته و یاقوت حموی از او نقل و به سخنان او استشهاد کرده‌است.

ابن ابی‌الدنیا. [اِ نُ اَ بِدْ دُنْ] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن عبید، مکنی به ابوبکر مؤدب و معلم المکتفی خلیفهٔ عباسی. زاهد و وَرِع و عالم به اخبار و روایات بود. متولد به سال ۲۰۸ هـ.ق. و در سال ۲۸۸ یا ۲۸۱ درگذشته‌است. از کتب اوست: کتاب مکایدالشیطان. کتاب‌الحلم. کتاب فقه‌النبی علیه‌السلام. کتاب ذم‌الملاهی. کتاب ذم‌الفحش. کتاب‌العفو. کتاب ذم‌المسکر. کتاب‌التوکید. کتاب فضل شهر رمضان. کتاب صدقةالفطر. کتاب الفرج بعد الشدة. کتاب‌الاشراف. کتاب مکارم‌الاخلاق. کتاب‌العظمة. کتاب من عاش بعد الموت. کتاب العقل و فضائله. کتاب قصرالامل. کتاب‌الیقین. کتاب‌الشکر. کتاب قری‌الضیف. کتاب ذم‌الدنیا. کتاب‌الجوع. کتاب الرقة و البکاء. کتاب‌الصمت. کتاب قضاءالحوائج و غیره. و ابن‌الندیم در الفهرست بیش از سی کتاب از او نام برده‌است. و او قریشی بود به ولاء. و اکثر کتب او در کتابخانه‌های اروپا موجود است.

ابن ابی‌الرجال. [اِ نُ اَ بِرْ رِ] (اِخ) ابوالحسن علی منجم. اروپائیان او را البوهازن[1] و البوانس یا ابنراژل گویند. در قرطبه یا شمال افریقیه در مائهٔ پنجم هجری میزیسته و در دربار معزبن بادیس‌بن منصور بسر برده‌است. کتاب البارع فی احکام النجوم از اوست و ترجمهٔ لاتینی آن چند بار بچاپ رسیده‌است.

ابن ابی‌الرجال. [اِ نُ اَ بِرْ رِ] (اِخ) احمدبن صالح. مورخ و فقیه و شاعر. از زیدی‌های یمن. در شعبان ۱۰۲۹ هـ.ق. در

1 - Albouhasens.

شهر شیط متولد و به ربیع‌الاول ۱۰۹۲ درگذشته و در الروضه (جائی در شمال شهر صنعا) مدفون گشته‌است. در دربار امام یمن المتوکل علی‌الله اسماعیل‌بن منصور (متوفی ۱۰۸۷) منصب نوشتن اسناد و عهود رسمی به او مفوض گردید و نیز خطیب شهر صنعا بوده‌است. مهمترین کتب او مطلع‌البدور و مجمع‌البحور است که از ۱۳۰۰ تن رجال بزرگ فرقهٔ خود نام برده و اخبار مفید داده‌است.

ابن ابی‌الرکائب. [اِ نُ أَ بِـ رَ ءِ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن ماجدبن محمد سعدی. در سال ۸۹۵ هـ.ق. کتابی بنام الفوائد فی اصول علم البحر و القواعد در علم بحرپیمائی و ارتباط آن با نجوم و روش کشتی‌رانی در خلیج فارس و بحر هند و سواحل عربستان و سمطره و سیلان و زنگبار و غیر آن نوشته، نسخهٔ خطی آن در پاریس است. کتابی دیگر موسوم به حاویةالاختصار فی اصول علم‌البحار، و قصائد و ارجوزه‌ای در همین موضوع داشته‌است.

ابن ابی‌الساج. [اِ نُ أَ بِسْ سا] (اِخ) افشین محمدبن دیوداد. او یکی از عمال خلفای عباسی در ارمنستان و جبال بود. در ۲۷۶ هـ.ق. بحرب ابوالجیش خمارویه پسر ابن طولون حاکم مصر رفت و در جنگی که بشام میان آن دو درگرفت مغلوب شد و امان خواست و بار دیگر با اسحاق‌بن کنداج همدست شد و بجنگ خمارویه شتافت و در این وقت پسر خلیفه ابوالعباس احمد معتضد از بغداد به یاری او رفت و بر خمارویه فائق آمد. سپس آنگاه که ابن ابی‌الساج والی قنسرین و ابن کنداج والی جزیره و موصل بود میان آن دو جنگی درپیوست و ابن ابی‌الساج پسر خویش را به گروگان به مصر فرستاده و از خمارویه استمداد کرد و با سپاهی که خمارویه بمدد او فرستاد ابن کنداج را مغلوب و جزیره را مسخر کرد. سپس ابن کنداج بمصر رفت و با خمارویه متفق گشت و در محاربه‌ای که در حوالی دمشق روی داد ابن ابی‌الساج مغلوب گردید و بهزیمت تا تکریت برفت. و در آنجا بار دیگر محاربه‌ای میان او و سپاهیان ابن کنداج و خمارویه روی داد و ابن ابی‌الساج غالب آمد و تا دمشق خصم مغلوب را دنبال کرد و در آن وقت از خلیفه استمداد جست. و چون از ورود خمارویه با سپاهی بزرگ آگاهی یافت و در خود توان مقاومت ندید در ۲۷۶ با سپاه خویش ببغداد رفته به خلیفه ملتجی شد و خلیفه او را ولایت آذربایجان داد. وفات او بسال ۲۸۸ است.

ابن ابی‌السرح. [اِ نُ أَ بِسْ سَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن ابی‌السرح الکاتب. او راست: کتاب العلم و ماجاء فیه و نیز رسائلی.

ابن ابی‌السرور. [اِ نُ أَ بِسْ سُ] (اِخ) زین‌الدین محمدبن ابی‌السرور بکری صدیقی. مورخ مصری. در سال ۱۰۲۸ هـ.ق. در قاهره وفات یافته. از اوست: المنح الرحمانیه فی الدولة العثمانیه. فیض المنان فی ذکر دولة آل‌عثمان. درةالاثمان نیز در نسب آل‌عثمان. نزهةالابصار و جهینةالاخبار در تاریخ غیر آل‌عثمان.

ابن ابی‌السنه. [اِ نُ أَ بِسْ سُنْ نَ] (اِخ) ابوسعید ابراهیم. از مشاهیر شعرای عرب. او از پیوستگان بنی امیه است و تا زمان هارون حیات داشت. در حسن صوت و غناء مشهور بود و با اسحاق موصلی و ابراهیم‌بن مهدی آمیزش داشت و در مدینه میزیست و از طرف خلیفه مهدی چندی ببغداد جلب شد.

ابن ابی‌الشوک. [اِ نُ أَ بِشْ شَ] (اِخ) ابوالفارس سرخاب‌بن بدر. از امرای طغرلبک و برکیارق‌بن ملکشاه سلجوقی، از نژاد کرد. در شهرزور و اطراف آن ولایت یافت و در سال ۵۰۰ هـ.ق. درگذشت. فرزندان او صدوسی سال در شهرزور و حوالی آن فرمانروائی داشتند.

ابن ابی‌الصقر. [اِ نُ أَ بِصْ صَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن علی‌بن الحسن‌بن عمر واسطی. فقیه شافعی. شاگرد ابواسحاق شیرازی در فقه. لکن به ادب و شعر بیشتر گرائیده و بدان سمت مشهورتر است. ولادت ۴۰۹ هـ.ق. و وفات ۴۹۸.

ابن ابی‌العافیه. [اِ نُ أَ بِلْ یَ] (اِخ) موسی. مؤسس دولتی است که چندی در مکناسه[1] از نواحی مغرب اقصی تشکیل یافته از ۳۲۵ تا ۴۶۳ هـ.ق. نخستین آنان موسی و پس از وی پسرش ابراهیم و بعد از او ابوعبدالرحمن‌بن ابراهیم و محمدبن ابی‌عبدالرحمن و قاسم‌بن محمد بترتیب فرمانروائی داشته‌اند. در سال ۴۶۳ یوسف‌بن تاشفین از سلاطین مرابطی قاسم را بکشت و دولت آنان را برانداخت و مملکت ایشان را مالک شد.

ابن ابی‌العقب. [اِ نُ أَ بِلْ عَ قِ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالله. بگفتهٔ اغانی وجودی موهوم است و با وجود این نامش همه جا مشهور و اخبار ملاحم منسوب به او منتشر و مذکور. و اخبار ملاحم اخبار وقایع و جنگها و مصائب آیندهٔ عالم است.

ابن ابی‌العلاء. [اِ نُ أَ بِلْ عَ] (اِخ) رجوع به جرمی ابوعبدالله احمد شود.

ابن ابی‌العواذل. [اِ نُ أَ بِلْ عَ ذِ] (اِخ) ابن‌الندیم در الفهرست بی هیچ شرح دیگری نام او را آورده و از کتاب البراعة و اللسن او نام برده‌است.

ابن ابی‌العوجاء. [اِ نُ أَ بِلْ عَ] (اِخ) عبدالکریم، خال معن‌بن زائدة معروف است. او باطناً از پیروان کیش مانی بود و در سال ۱۵۵ هـ.ق. والی کوفه او را بی اجازت خلیفه بقتل رسانید، و بعض مورخین گویند والی بهمین جهت معزول گردید. هنگامی‌که او را برای کشتن میبردند گفت ۴۰۰۰ حدیث مخالف با اوامر و نواهی شریعت اسلامی جعل کرده و آنرا نسبت بامام جعفر صادق علیه‌السلام داده‌ام. و صاحب الفهرست در ضمن رؤسای مانویه که تظاهر باسلام کرده و در معنی مانوی بودند نام او را نعمان‌بن ابی‌العوجاء می‌آورد.

ابن ابی‌الوفا. [اِ نُ أَ بِلْ وَ] (اِخ) شرف‌الدین ابوالطیب احمدبن محمدبن ابی‌الوفاء موصلی، شاعر. در خدمت بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل میزیست و مداحی خلفا و ملوک میکرد، و او را قصائدی نیکوست.

ابن ابی‌الولید زندیق. [اِ نُ أَ بِلْ وَ دِ زِ] (اِخ) او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌اویس. [اِ نُ أَ أُ وَ] (اِخ) نام یکی از روات لغت. (از ابن‌الندیم).

ابن ابی‌بشر. [اِ نُ أَ ؟] (اِخ) رجوع به ابوالحسن اشعری شود.

ابن ابی‌بکر. [اِ نُ أَ بَ] (اِخ) ابوالفتح محمد یعمری (۶۶۱-۷۳۴ هـ.ق.). در فقه و سایر علوم ید طولی داشته. عیون‌الاثر فی فنون المغازی والشمائل و السیر، سمراللبیب بذکر الحبیب و منح‌المدح از جملهٔ تصنیفات اوست.

ابن ابی‌ثابت الزهری. [اِ نُ أَ تا بِ ؟] (اِخ) عبدالعزیزبن عمران. از اصحاب سیر و اخبار. و کتاب‌الاحلاف از اوست.

ابن ابی‌جمهور. [اِ نُ أَ جُ] (اِخ) محمدبن زین‌الدین علی‌بن ابراهیم احسائی. از علمای شیعه در قرن نهم هجری. مولد او شهر احسا. او علوم مختلفه آموخت و به عراق و شام مسافرت کرد و سفری بحج رفت. عاقبت به ایران آمد و در شهر مشهد اقامت گزید. و در سال ۸۷۸ هـ.ق. در مشهد بوده‌است. غوالی‌اللئالی در حدیث و مجلی در عرفان و اخلاق از کتب او و بسیار متداول است.

ابن ابی‌حاتم. [اِ نُ أَ تِ] (اِخ) از علما و

1 - Meknès.

محدثین نیشابور. وفات ۳۲۰ هـ.ق.

ابن ابی‌حجله. [اِ نُ اَ حَ لَ] (اِخ) احمدبن یحیی شهاب‌الدین ابوالعباس تلمسانی حنبلی (۷۲۵- ۷۷۶ هـ.ق.). ادیب و شاعر صاحب کتاب سکردان‌السلطان و دیوان‌الصبابه که مجموعه‌ای از غزلها و اخبار عشاق مشهور است.

ابن ابی‌حسان وراق. [اِ نُ اَ حَسْ سا نِ وَرْ را] (اِخ) او کتابت مصحف نیز میکرده‌است در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌حفصه. [اِ نُ اَ حَ صَ] (اِخ) ابوالهندام مروان‌بن سلیمان‌بن یحیی‌بن ابی‌حفصهٔ شاعر (۱۰۵-۱۸۲ یا ۱۸۱ هـ.ق.). اصلاً ایرانی و جد او ابوحفصه از مردم اصطخر فارس بوده. در زمان عثمان به کودکی او را به مدینه بردند و بعضی گویند طبیبی یهودی بوده از موالی سموأل‌بن عادیا و در زمان عثمان اسلام آورده و قول اول صحیح است چه سموأل اقلاً صد سال قبل از عثمان میزیسته‌ست. ابن ابی‌حفصه شاعری معروف بوده و او را از فصحای رتبهٔ اول شمرند. و معن‌بن زائده یک قصیدهٔ او را سیصدهزار درم صلت بخشیده‌است.

ابن ابی‌حیه. [اِ نُ اَ حَیْ یَ] (اِخ) منجم. از مردم بغداد. شاگرد جعفربن مکتفی و از پیوستگان اوست و جعفربن مکتفی را در این علوم دست و تتبع بوده‌است. (از قفطی).

ابن ابی‌خالد. [اِ نُ اَ لِ] (اِخ) طبیبی مشهور از مردم فارس صاحب کُنّاش و کتابی در شرح کشاورزی ایرانیان. (لُکلرک)[1].

ابن ابی‌خزام. [اِ نُ اَ خَزْ زا] (اِخ) محمدبن خطربن خزام. شاگرد امام بغویست. (منتهی الارب).

ابن ابی‌خزامه. [اِ نُ اَ خُ مَ] (اِخ) یا ابوخزامةبن خزیمه. شیخ زهریست. (منتهی الارب).

ابن ابی‌خیثمه. [اِ نُ اَ خَ ثَ مَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن زهیربن حرب. فقیه و محدث و اخباری. متوفی به سال ۲۷۹ هـ.ق. از اوست: کتاب‌التاریخ. کتاب‌المنتمین. کتاب‌الاعراب. کتاب اخبارالشعراء. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌داود. [اِ نُ اَ وو] (اِخ) ابوبکربن سلیمان ابی‌داود سجستانی. از بزرگان محدثین و فقهاء و ثقه است. وفات او به سال ۳۱۶ هـ.ق. و از او است: کتاب‌التفسیر و آنرا بدان وقت که ابوجعفر طبری تفسیر کبیر خویش می‌نوشت کرده‌است. کتاب حدیث. کتاب‌المصابیح فی‌الحدیث. کتاب‌المصاحف. کتاب نظم‌القرآن. کتاب فضائل‌القرآن. کتاب شریعةالتفسیر. کتاب شریعةالمقاری. کتاب الناسخ و المنسوخ یا کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. کتاب البعث و النشور. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌دبوس. [اِ نُ اَ ؟ ؟] (اِخ) عثمان مراکشی. فرزند ابودبوس حکمران اخیر سلسلهٔ بنی‌عبدالمؤمن بوده. چون در ۶۵۸ هـ.ق. پدرش مقتول و دولت آنان منقرض شد عثمان به برشلونه[2] (بارسلون) رفت و کیش ترسا گرفت و از نصارای آنجا یاری طلبید و به طرابلس حمله برد لکن مغلوب و مقتول گشت.

ابن ابی‌دواد. [اِ نُ اَ دُ] (اِخ) قنسرینی احمدبن ابی‌دواد فرج‌بن جریر (۱۶۰-۲۴۰ هـ.ق.). از دانشمندان عهد خود و قاضی‌القضاة بود. شعرا و اهل ادب را ترویج می‌کرد و خود شعر نیکو میسرود. در آخر عمر به مرض فالج مبتلا گردید و منصب او به پسرش تفویض شد و در سال ۲۳۷ پدر و پسر مورد غضب متوکل خلیفه شدند و از آنان مال بسیار به مصادره گرفتند و هر دو را از سرمن‌رأی نفی کردند. (از ابن خلکان).

ابن ابی‌دینار. [اِ نُ اَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن قاسم رعینی قیروانی. از علما و مورخین مغرب در قرن یازدهم هجری بوده. او راست: کتاب‌المونس فی اخبار افریقیه و تونس از آغاز فتح مسلمین تا دورهٔ حکومت عثمانیان. و آن را بسال ۱۰۹۲ هـ.ق. ختم کرده و در ۱۲۸۶ در تونس بطبع رسیده‌است.

ابن ابی‌ذئب. [اِ نُ اَ ذِءْبْ] (اِخ) ابوالحرث محمدبن عبدالرحمن‌بن المغیرةبن الحرث‌بن ابی‌ذئب قرشی عامری مدنی. یکی از مشاهیر ائمهٔ فقه و حدیث. صاحب امام مالک. مولد بمدینه بسال ۸۱ هـ.ق. وفات بکوفه در ۱۵۹.

ابن ابی‌رافع. [اِ نُ اَ فِ] (اِخ) ابوالحسن. منجّم، و کتاب‌الطلوع از اوست. (ابن‌الندیم). و در تاریخ‌الحکماء قفطی نام کتاب را کتاب‌الطوالع ضبط کرده‌است.

ابن ابی‌رافع. [اِ نُ اَ فِ] (اِخ) علی‌بن ابی‌رافع. اصلاً ایرانی و از صحابهٔ رسول و خزینه‌دار حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود. او و برادرش عبیدالله کاتب آن حضرت بودند و چنانکه در فهرست نجاشی مذکور است علی نیز مانند پدر خویش کتابی در فقه کرده و پیش از این دو تن، تا آنجا که میدانیم در اسلام کتاب نوشته نشده‌بود. در نام ابورافع خلاف است، بعضی گویند هرمز و بعضی گویند ابراهیم یا اسلم و یا نام او کنیهٔ او بوده‌است.

ابن ابی‌رباح. [اِ نُ اَ رَ] (اِخ) ابومحمد عطاءبن ابی‌رباح. تابعی. وفات ۱۱۵ هـ.ق. از غیر نژاد عرب و در مکه بفقه مشهور گردیده و نام او در کتب حدیث و تفسیر بسیار آمده. او مردی سیاه‌چرده، پهن‌بینی و لنگ بود و در آخر عمر بعمی مبتلا گشت و هشتادوهشت و بقولی صد سال بزیست.

ابن ابی‌ربیع. [اِ نُ اَ رَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمد قرشی اندلسی، مکنی به ابوالحسین (۵۹۹-۶۸۸ هـ.ق.). نحوی و ادیب. متولد در اشبیلیه[3]. نحو را نزد شلوبین قرائت کرده و آنگاه که نصاری بر اشبیلیه مستولی شدند وی به سبته[4] مهاجرت کرد. او راست شرحی بر الکتاب سیبویه و شرحی بر جمل.

ابن ابی‌رصاصه. [اِ نُ اَ رَ صَ] (اِخ) ابوعمرو عثمان‌بن ابی‌رصاصه. یکی از معزمه بطریقهٔ محموده. و او معاصر ابن‌الندیم صاحب الفهرست بوده‌است. (از ابن‌الندیم).

ابن ابی‌رمثه. [اِ نُ اَ رِ ثَ] (اِخ) طبیب و جراحی به زمان رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله و بشرف صحبت آن حضرت نائل گردیده و خواسته‌است سِلعهٔ دوش آن حضرت بیرون کند و رخصت نفرموده‌است. قفطی در اخبارالحکما ذکر او کرده و از شرح حال او جز این در دست نیست.

ابن ابی‌رندقه. [اِ نُ اَ رِ دَ قَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن ولیدبن محمدبن خلف طرطوشی[5]. فقیه و محدث (۴۵۱ -۵۲۰ یا ۵۲۵ هـ.ق.). پس از مسافرت به مشرق (بغداد و بصره و دمشق و بیت‌المقدس) و تکمیل دروس خود، در اسکندریه اقامت گزید و بتدریس اشتغال ورزید. ابن تومرت رئیس موحدین و قاضی عیاض و ابوبکربن عربی از شاگردان او بوده‌اند. از اوست: کتاب سراج‌الملوک. کتاب اختصار تفسیر ثعلبی.

ابن ابی‌زرع. [اِ نُ اَ زَ] (اِخ) ابوالحسن یا ابوعبدالله علی فاسی مراکشی. مورخ. تاریخ زندگانی او درست معلوم نیست. در اواخر قرن هفتم و اوائل قرن هشتم هجری میزیسته. دو کتاب در تاریخ نوشته‌است، یکی زهرةالبستان که در دست نیست و دیگر «الانیس‌المطرب و روض‌القرطاس فی اخبار ملوک المغرب و تاریخ مدینة فاس» و این کتاب بزبانهای لاتینی و آلمانی و پرتقالی و فرانسه ترجمه و طبع شده‌است. و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون نام او را علی‌بن محمدبن احمدبن عمربن ابی‌زرع

---

۱ - کتاب سوم ص ۳۴۳.

2 - Barcelone. 3 - Séville.

4 - Seuta.

۵ - منسوب به طرطوشه بر ساحل ابر در اسپانیا Tortase.

آورده و میگوید کتاب انیس‌المطرب را برای ابوسعید عثمان‌بن مظفر نوشته‌است پیش از سنهٔ ۷۲۶ هـ.ق.

ابن ابی‌زرعهٔ دمشقی. [اِ نُ اَ زُ عَ یِ دِ مَ] (اِخ) مقتول بسال ۳۰۰ هـ.ق. شعر او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌زید. [اِ نُ اَ زَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن ابی‌زید عبدالرحمن قیروانی (۳۱۰-۳۸۶ هـ.ق.). فقیه مالکی، و او را از غایت تبحر در فقه مالکی، مالک صغیر لقب داده‌اند و آثاری به نظم و نثر دارد ازجمله: الرساله. مجموعهٔ احادیث. قصیده‌ای در مدح رسول صلوات‌الله‌علیه.

ابن ابی‌ساره. [اِ نُ اَ رَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن ابی‌سارهٔ کوفی. از طبقهٔ اول نحویین و هم‌عصر خلیل، استاد کسائی و فرّاء. او اول کس از کوفیین است که کتابی در نحو نوشته‌است. رجوع به رواسی شود.

ابن ابی‌شیخ. [اِ نُ اَ شَ] (اِخ) شاعری مُقل است. (ابن‌الندیم). و باز در الفهرست نام ابن ابی‌الشیخ مکنی به ابوایوب، سلیمان‌بن ایوب، راویه و اخباری آمده‌است مؤلف کتاب الاخبارالمسموعه و ندانم که این دو، نام یک تن است یا نه.

ابن ابی‌صادق. [اِ نُ اَ دِ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن علی‌بن احمدبن ابی‌صادق نیشابوری. فیلسوف و طبیب مبرز. مولد نیشابور و به همان‌جا پرورش یافته. مردی فصیح بود. وقتی او را برای معالجهٔ عمید خراسان محمدبن منصور بردند بواسطهٔ پیری و رنج راه چون بازگشت بیمار شده در سن هشتادسالگی درگذشت. او را بقراط ثانی لقب می‌کردند. عمر خود را به تتبع و تفسیر کتب جالینوس صرف کرد. و وظائف‌الاعضاء او کتابی است کامل مشتمل بر وظائف‌الاعضاء جالینوس و مطالبی دیگر راجع به همین موضوع از کتب دیگر جالینوس و اطبای دیگر. و این کتاب را در ۴۵۹ هـ.ق. بسپایان رسانیده‌است. و از تصنیفات اوست: شرح مسائل حنین. شرح فصول یا فصوص ابقراط. و نیز کتاب تقدمةالمعرفة. و نسخهٔ سه کتاب اخیر در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است.

ابن ابی‌صبح. [اِ نُ اَ صُ] (اِخ) عبدالله‌بن عمروبن ابی‌صبح المازنی اعرابی بدوی. او به بغداد آمد و بدانجا مقیم گشت و هم آنجا درگذشت. شاعری فصیح است و علما از او لغت و شعر فرامی‌گرفتند و او را با ققعسی، اخباری طریف است. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌صفره. [اِ نُ اَ صُ رَ] (اِخ) رجوع به مهلب‌بن ابی‌صفره شود.

ابن ابی‌طاهر. [اِ نُ اَ هِ] (اِخ) ابوالفضل احمدبن ابی‌طاهر، و نام ابوطاهر طیفور[1] است، از ابناء خراسان[2]. ادیب و مورخ مشهور، اصلاً ایرانی از مرورود خراسان و مولد او بغداد بسال ۲۰۴ هـ.ق. سالی که مأمون از خراسان ببغداد بازگشت. و وفات او در ۲۸۰. از کتب اوست: کتاب المنثور و المنظوم. کتاب‌المؤلفین. کتاب مرتبة هرمزبن کسری انوشیروان. کتاب خبر الملک العالی فی تدبیر المملکة و السیاسة. کتاب ملک المصلح و الوزیر المعین. کتاب الملک البابلی و الملک النصری الباغیین و الملک الحکیم الرومی. کتاب مفاخرة الورد و النرجس. و او در اول مؤدب کتابی بوده و سپس بحرفت وراقت پرداخته‌است. و ابن‌الندیم بیش از سی کتاب دیگر از او نام می‌برد.

ابن ابی‌طیفور. [اِ نُ اَ طَ] (اِخ) محمدبن احمد. از مردم جرجان. و از اوست: کتاب ابواب‌الخلفاء.

ابن ابی‌عاصیة السلمی. [اِ نُ اَ عا یَ تِس سُ لَ] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌عباد. [اِ نُ اَ ؟] (اِخ) مکنی به ابوالحسن منجم، محمدبن عیسی. و کتاب‌العمل بذات الشعبتین از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌عروبه. [اِ نُ اَ عَ بَ] (اِخ) سعید، و اسم عروبه مهران است، مکنی به ابونصر. از فقهاء و اصحاب حدیث. کتاب‌السنن از اوست. وفات ۱۵۷ هـ.ق. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌عزاقر. [اِ نُ اَ عَ قِ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن علی شلمغانی. وفات ۳۲۲ هـ.ق. شلمغان قریه‌ای است در نواحی واسط. و سبب قتل وی این بود که در تشیع مذهبی مبتنی بر غلو و تناسخ و حلول الهیة در وی احداث کرد و در زمان مقتدر ابن مقلهٔ وزیر درصدد دستگیر کردن او و پیروان او برآمد و بر او دست نیافت و سپس در شوال ۳۲۲ ابن مقله او را گرفته حبس کرد و دو نفر از پیروان او ابن ابی‌عون و ابن عبدوس نیز گرفتار شدند و در مجلسی که همه را حاضر آوردند این دو تن او را خدا خوانده و از خلیفه باک نکردند و از اینرو در ذی‌القعدهٔ همان سال همگی را بدار آویخته و اجسادشان بسوختند. (نقل باختصار از کامل ابن اثیر). و ابن‌الندیم گوید که او در صنعت کیمیا دست داشت و کتب ذیل را نیز از او نام می‌برد: کتاب‌الخمائر. کتاب‌الحجر. کتاب شرح کتاب‌الرحمة جابر. کتاب‌البرانیات.

ابن ابی‌عصرون. [اِ نُ اَ عَ] (اِخ) ابوسعید عبدالله‌بن محمد موصلی (۴۹۲-۵۸۵ هـ.ق.). فقیه شافعی. مولد وی حدیثه از نواحی موصل، و در این شهر فقه آموخت. چندی در سنجار بود و از آنجا بحلب و دمشق رفته در جامع دمشق تدریس میکرد و نزد ملک عادل نورالدین مقامی ارجمند یافت و بنام او مدرسه‌ها در حلب و بعلبک و حماه و حمص و جز اینها کردند و مدتی قضای سنجار و نصیبین و حران و دمشق باو مفوض بود و کتبی در مذهب شافعیه تصنیف کرد، و آن کتب میان شافعی‌مذهبان متداول و معروف است.

ابن ابی‌عقیل. [اِ نُ اَ عَ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن علی‌بن ابی‌عقیل عمانی. فقیه و متکلم معروف شیعی در اول قرن چهارم هجری. اقوال او در فقه معروف است. جدش ابوعقیل یحیی‌بن متوکل اصلاً مدنی بوده و سمعانی در کتاب انساب او را نام برده گوید از مدینه بکوفه رفت و اهل عراق از او حدیث فراگرفتند و در سال ۱۶۳ هـ.ق. درگذشت.

ابن ابی‌عمارهٔ مکی. [اِ نُ اَ عُ رَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) از قراء، و او را قرائتی است. و ابوعمروبن العلاء از او روایت کند. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌عمیر. [اِ نُ اَ عُ مَ] (اِخ) محمدبن زیادبن عیسی. فقیه و محدث شیعی. اصلاً از غیر عرب و میان فقهای شیعه مشهور و معتمد است. جاحظ در کتاب البیان و التبیین و هم در کتاب مفاخرت بین عدنانیه و قحطانیه از او روایت دارد. در زمان هرون خلیفه چهار سال مسجون بود و در بند، او را شکنجه کرده‌اند و بیش از صدهزار درم زیان مالی دیده و کتابخانهٔ او نیز از میان برفته و معهذا محفوظات او معوّل‌علیه خاصه است. مشهورترین مؤلّفات او کتاب نوادر او میباشد.

ابن ابی‌عون. [اِ نُ اَ عَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن ابی‌عون. رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن ابی‌عون احمدبن ابی‌النجم شود.

ابن ابی‌فاطمه. [اِ نُ اَ طِ مَ] (اِخ) وراق، و کتابت مصحف نیز می‌کرده. در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

---

۱ - اصل این کلمه را اصحاب اشتقاق «تگ» بمعنی تاج و «پور» بمعنی پسر و مجموعاً یعنی ابن‌التاج حدس زده‌اند. و بعض قدما گفته‌اند طیفور بمعنی مرغکی جهنده است و در رحلهٔ ابن بطوطه این کلمه مکرر آمده و در آنجا معنی ظرف بزرگ بی‌دیواره است نظیر سینی و مجموعه یا لنگری امروز.

۲ - ابناء خراسان یا ابناءالدوله، نام قایمین به امر دولت بنی‌عباس بخراسان و فرزندان آنان.

ابن ابی‌قره. [اِ نُ اَ قُرْ رَ] (اِخ) ابوعلی منجم علوی بصری. او راست: کتاب‌العلة فی کسوف الشمس و القمر. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌لیلی. [اِ نُ اَ لَ لا] (اِخ) دو تن بدین کنیت مذکورند: ۱ - عبدالرحمن ابوعیسی‌بن یسار از مشاهیر تابعین متولد در سال ۱۶ یا ۱۷ هـ.ق. و در جنگ جمل علمدار لشکر حضرت امیرالمؤمنین علی بود. در سال وفات او خلاف است (۸۱ یا ۸۳). ۲ - کنیت محمدبن عبدالرحمن فرزند ابوعیسی نامبرده فقیهی از اصحاب رای. قاضی کوفه و در بین فقها شهرتی بسزا دارد. سی‌وسه سال از جانب بنی‌امیه و پس از آن از دست بنی‌عباس در کوفه والی قضا بوده و به زمان منصور در همین شغل درگذشته‌است. ولادت ۷۴. وفات در کوفه ۱۴۸. و کتاب‌الفرائض از تألیفات اوست. و ابن‌الندیم گوید او را قرائتی است.

ابن ابی‌مریم. [اِ نُ اَ مَ یَ] (اِخ) ابوعبدالله سعیدبن الحکم‌بن ابی‌مریم. نسابهٔ اخباری. کتاب‌النسب و کتاب‌المآثر و کتاب نوافل‌العرب از تألیفات اوست. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌مریم. [اِ نُ اَ مَ یَ] (اِخ) نصربن علی شیرازی. او راست: شرحی بر کتاب ایضاح ابوعلی و در سال ۵۶۵ هـ.ق. این کتاب بر او قرائت کرده‌اند.

ابن ابی‌منصور. [اِ نُ اَ مَ] (اِخ) در حسن ادب مرتبتی عالی داشته و از اوست: کتاب اغانی بترتیب الفبائی. کتاب‌المعاریض. کتاب‌الطبیخ. کتاب العود و الملاهی. (از ابن‌الندیم).

ابن ابی‌نصر میورقی. [اِ نُ اَ نَ رِ مَ رَ] (اِخ) محمدبن ابی‌نصر، فتوح‌بن عبدالله ازدی. ولادت قبل از سال ۴۲۰ هـ.ق. در جزیرهٔ میورقه[1]. وفات ۴۸۸. از ابن حزم و ابن عبدالبر (رجوع به این دو نام شود) و جز آنان علوم فراگرفته و در سال ۴۴۸ بحج و از آنجا بشام و بغداد شده و در شهر اخیر متوطن گشته. کتاب جذوة‌المقتبس در تاریخ اندلس از تألیفات اوست.

ابن ابی‌نعیم. [اِ نُ اَ نُ عَ] (اِخ) فضل‌بن دکین. او راست کتاب تفسیر بر قرآن کریم. (ابن‌الندیم).

ابن ابی‌هریره. [اِ نُ اَ هُ رَ رَ] (اِخ) ابوعلی. از علمای شافعی. او راست: کتاب‌المسائل. کتاب‌التعلیق فی الفقه و المسائل. (ابن‌الندیم).

ابن اثال. [اِ نُ اُ] (اِخ) طبیبی نصرانی، معاصر معاویةبن ابی‌سفیان. ابن ابی‌اصیبعه گوید ابن اثال را در خواص ادویه و خاصه در سموم بصیرتی کافی بود و معاویه برای مسموم کردن بزرگان اسلام از او استعانت می‌جست و بگفتهٔ واقدی مالک اشتر و حضرت امام حسن علیه‌السلام و نیز عبدالرحمن بن خالدبن ولید که با ولایت عهد یزید مخالف می‌ورزید بتدبیر او مسموم و مقتول شده‌اند. عاقبت برادرزادهٔ عبدالرحمن، خالدبن مهاجر بقصد انتقام خون عم خویش بشام رفته ابن اثال را غیلةً بکشت.

ابن اثری. [اِ نُ اَ] (اِخ) رجوع به ماشاءالله‌بن اثری شود.

ابن اثیر. [اِ نُ اَ] (اِخ) کنیت سه برادر از دانشمندان ادب و تاریخ و حدیث و جز آن: ۱ - برادر مِهین، مجدالدین مبارک‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمد جزری، از مردم جزیرهٔ ابن عمر. مولد ۵۴۴ هـ.ق. در جزیرهٔ مزبور. وفات ۶۰۶ بموصل. چندی کاتب امیر مجاهدالدین قایمازبن عبدالله الخادم الزینی و پس از آن در خدمت عزالدین مسعودبن مودود صاحب موصل و نیز نورالدین ارسلانشاه بود و بعد از آن بر اثر بیماری، دست و پای او از حرکت بازماند و معتکف خانه گشت و بکار تصنیف پرداخت. اکابر و علما پیوسته بدیدار او میشدند. او رباطی در یکی از قراء موصل بساخت و املاک خویش بر آن وقف کرد و جزری محرکه نسبت است به جزیرهٔ ابن عمر. او راست: کتاب جامع‌الاصول. کتاب النهایه فی غریب الحدیث. کتاب‌الانصاف. کتاب المصطفی و المختار. کتاب فی صنعةالکتابه. کتاب‌البدیع در نحو. و غیره. ۲ - عزالدین ابوالحسن علی‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی جزری. مورخ معروف (۵۵۵-۶۳۰ هـ.ق.). بموصل و شام و بغداد از اساتید مختلف علم فراگرفت و سپس در موصل اقامت گزید. او راست: کتاب کامل در تاریخ و آن بوقایع سال ۶۲۸ پایان می‌پذیرد. کتاب اسد الغابه فی معرفة الصحابه. کتاب‌اللباب در تلخیص الانساب سمعانی. ۳ - ضیاءالدین ابوالفتح نصرالله (۵۵۸- ۶۳۷ هـ.ق.). پس از فراگرفتن شعر و ادب در موصل، بخدمت صلاح‌الدین ایوبی پیوست و ملک افضل نورالدین پسر صلاح‌الدین او را از پدر بخواست و وزارت خویش داد. آنگاه که دمشق از ملک افضل منتزع گشت پس از مقاسات رنجهای بسیار بخدمت انشاء ملک القاهر ناصرالدین محمودبن مسعود منصوب گشت. او را مؤلفات بسیار است از جمله: کتاب الوشی‌المرقوم و کتاب المثل‌السائر فی ادب الکاتب و الشاعر و غیره.

ابن اجدابی. [اِ نُ اَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن اسماعیل. از مردم اجدابیه، میان‌بن غازی و طرابلس. او ادیبی فاضل بوده و کتاب کفایةالمتحفظ در لغت و کتاب‌الانواء و جز آن از اوست.

ابن احذار. [اِ نُ اَ] (ع ص مرکب) حَذِر. زیرک.

ابن احقب. [اِ نُ اَ قَ] (ع اِ مرکب) حمار وحشی. گور. گورخر.

ابن احمد سجستانی. [اِ نُ اَ مَ دِ سِ جِ] (اِخ) دعلج‌بن احمدبن دعلج‌بن عبدالرحمن. معدل و محدث، صاحب کتاب مسند. وفات او در بغداد بسال ۳۵۱ هـ.ق.

ابن احمد عجمی. [اِ نُ اَ مَ دِ عَ جَ] (اِخ) حافظ‌الدین محمدبن احمد. وفات ۹۵۷ هـ.ق. از فضلای عثمانی. او راست: ترجمهٔ ظفرنامهٔ تیموری، بترکی. حاشیه بر شرح وقایةالروایهٔ برهان‌الشریعهٔ حنفی. سبع‌السیاره. نقطةالعلم. محاکمات تجرید و در آن کتاب میان شروح تجرید خواجه نصیرالدین طوسی بذوق و عقیدهٔ خود محاکمه کرده‌است.

ابن احمر. [اِ نُ اَ مَ] (اِخ) نام بطال و مغفلی مشهور، و از اخبار او کتابی بنام نوادر ابن احمر کرده‌اند. (ابن‌الندیم).

ابن احمر. [اِ نُ اَ مَ] (اِخ) رجوع به محمدبن یوسف شود.

ابن احنف. [اِ نُ اَ نَ] (اِخ) ابوالفضل عباس. از شعرای دربار هرون خلیفه. او اصلاً عرب است لیکن چون نیاکان او از دیرزمانی بخراسان هجرت کردند ابوالفضل تربیه و ادب ایرانی فراگرفت. ابراهیم‌بن عباس صولی خواهرزادهٔ اوست. وفات او بقولی بسال ۱۹۲ هـ.ق. بوده‌است.

ابن اخی‌العزیز. [اِ نُ اَ خِلْ عَ] (اِخ) کنیت ابوعبدالله محمدبن صفی‌الدین، معروف بعماد کاتب اصفهانی. رجوع به عماد کاتب... شود.

ابن اخی‌حزام. [اِ نُ اَ حِ] (اِخ) او راست کتابی در بیطره که برای متوکل عباسی کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابن اخی‌شاکر. [اِ نُ اَ کِ] (اِخ) یکی از رؤسای متکلمین زندقه (مانویه) که به اسلام تظاهر می‌کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابن ادریس. [اِ نُ اِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمدبن ادریس عجلی. ولادت در حدود ۵۴۴ هـ.ق. وفات ۵۷۸ یا ۵۹۸. فقیه شیعی. از طرف مادر بشیخ ابوجعفر طوسی می‌پیوندد. تولد او در حِلّه بوده و شاگردانی مانند ابن نما و غیره داشته‌است. و او را کتابی است در فقه موسوم بسرائر که بین فقهای شیعه معروف و بطبع رسیده‌است. ابن

1 - Majorque.

ادریس بخبر واحد عمل نمیکرده مگر با یقین صدور از معصوم.

ابن ادریس. [اِ نُ اِ] (اِخ) کنیت امام شافعی. رجوع به شافعی محمدبن ادریس ... شود.

ابن ادیم. [اِ نُ اَ] (ع اِ مرکب) ابن‌آدیمَین. سِقاء. مَشک.

ابن اذنوبی. [اِ نُ ؟] (اِخ) نام یکی از فقها بمذهب محمدبن جریر طبری. (ابن‌الندیم).

ابن اذین. [اِ نُ اَ] (اِخ) ندیم ابونواس. (منتهی‌الارب).

ابن اروی. [اِ نُ اَ وا] (اِخ) کنیت عثمان‌بن عفان، خلیفهٔ سیم. و اروی نام مادر اوست.

ابن اسحاق. [اِ نُ اِ] (اِخ) ابوبکر یا ابوعبدالله محمد، نوادهٔ یسار. و یسار را در سال ۱۲ هـ.ق. ببردگی بمدینه برده‌اند، و آغاز زندگانی ابن اسحاق بمدینه بود و بعلت قصص و اشعاری مخالف عفاف که از او مشهور شد مورد غضب مالک‌بن انس امام معروف گردیده و نتوانست در مدینه بماند ناچار بمصر و پس از آن بعراق رفته و در بغداد بخدمت منصور دوانقی پیوست و بسال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هـ.ق. درگذشت. کتاب‌المغازی در شرح غزوات حضرت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله مهمترین تألیفات اوست که دیگر مورخان اسلام مانند طبری و ابن هشام از آن نقل کرده‌اند و گویا این تاریخ از هجرت شروع و بزمان مؤلف ختم می‌شده‌است. کتاب دیگری بنام المبتدا داشته مشتمل بر تاریخ رسول از آغاز زندگانی آن حضرت تا زمان هجرت.

ابن اسفندیار. [اِ نُ اِ فَ] (اِخ) محمدبن حسن. مورخ ایرانی، صاحب تاریخ طبرستان. از شرح زندگانی او چیزی در دست نیست جز همانکه خود در مقدمهٔ تاریخ ذکر کرده‌است. او در سال ۶۰۶ هـ.ق. هنگام کشته شدن رستم‌بن اردشیر فرمانفرمای طبرستان در بغداد بود. و چون خبر قتل رستم شنید از بغداد بعراق عجم بازگشت و دو ماه برای جمع‌آوری موادّ کتاب تاریخ خویش در ری بسر برد و پس از آن بخوارزم رفت و مدارکی در دکان کتابفروشی بدست کرد که نامهٔ تنسر وزیر اردشیر بابکان به گشنسب‌شاه فرمانفرمای طبرستان در میان آنها بود و تاریخ خود را با این نامه آغاز و به دومین سلسلهٔ باوندیه ختم کرده‌است. این تاریخ را ادوارد برون بانگلیسی ترجمه کرده و بسال ۱۹۰۵ م. نشر داده‌است.

ابن اسماء. [اِ نُ اَ] (اِخ) کنیت ابوالقاسم عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن داودبن جراح. رجوع به ابوالقاسم عبدالله... شود.

ابن اشرف. [اِ نُ اَ رَ] (اِخ) شمس‌الدین محمد سمرقندی حسنی. صاحب کتاب قسطاس‌المیزان در منطق و آداب‌البحث و صحائف در کلام. در حدود ۶۰۰ هـ.ق. وفات کرده‌است. بر کتاب آداب‌البحث او شروح و حواشی بسیار نوشته‌اند و آن مشتمل بر سه فصل است و یک فصل آن در مقترحات خود اوست. (از کشف‌الظنون).

ابن اشنانی. [اِ نُ اُ] (اِخ) از فقهای حنفی است و کتاب‌الشروط از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن اصم. [اِ نُ اَ صَمِم] (اِخ) طبیبی از مردم اسپانیا. در اشبیلیه بمعالجهٔ مَرضیٰ اشتغال می‌ورزیده و تا اوایل مائهٔ ششم هجری میزیسته‌است. لکن تاریخ وفات او معلوم نیست. وی بقاروره تشخیص بیماریها میکرد و در این امر مهارت و شهرتی بسزا داشت. کتابی بزرگ مشتمل بر هشت مقاله و هر مقاله حاوی فصول عدیده (از دوازده تا سی فصل) تنها در تمیز اقسام بول و کیفیت شناختن مرض از رسوب و بوی و رنگ و مقدار و قوام و دیگر خصوصیات بول کرده‌است. او در صُداعی صعب که یکی از امرای مصر را افتاد و اطبا از علاج آن عاجز آمدند طریقهٔ انصراف ماده را بکار برد. یعنی با میلی تفته پس گردن بیمار را داغ و ریش کرد و گفت مواد فاسد و ردی در تجاویف دماغ گرد شده و آنگاه که طبیعت برای دفع جراحت میل تفته، مهیا گردد مواد ردیهٔ دماغ دفع شود. و همچنان شد که او گفت.

ابن اطنابه. [اِ نُ اِ بَ] (اِخ) نام شاعری از عرب، و اطنابه نام مادر اوست. و نام این شاعر عمروبن عامربن زید مناة‌بن مالک است.

ابن اعثم. [اِ نُ اَ ثَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن اعثم کوفی. مورخ عرب. وفات ۲۱۴ هـ.ق. کتابی در تاریخ خلفا نوشته و بفارسی ترجمه شده‌است. اصل عربی آن ظاهراً از میان رفته. و ترجمه‌ای از احمد یا محمدبن محمد منوفی هرویست.

ابن اعرابی. [اِ نُ اَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن زیاد الاعرابی. اصلاً از مردم سند بوده. و چنانکه خود میگفت بشب وفات ابوحنیفه متولد شده. او ربیب مفضل‌بن محمد است. ابن اعرابی یکی از بزرگان ائمهٔ لغت عرب است و علمای لغت بقول او استشهاد کنند. او در اصمعی و ابوعبیده بنظر تحقیر میدیده. و ابوالعباس ثعلب گوید در مجلس درس ابن اعرابی نزدیک صد تن حاضر می‌آمدند و هر یک سؤالی میکردند و او جواب همه بی مراجعهٔ بکتابی می‌گفت. و باز ثعلب گوید ده سال و اندی ملازمت مجلس او کردم و هیچگاه کتابی در دست او ندیدم. ابن اعرابی از قاسم‌بن معن و مفضل‌بن محمد نحو و لغت فراگرفته است. او راست: کتاب‌النوادر. کتاب‌الانواء. کتاب صفة‌النخل. کتاب مدح‌القبائل و نزدیک ده کتاب دیگر که ابن‌الندیم نامهای آن یاد کرده‌است. ابن اعرابی از جماعتی از فصحای عرب نیز ازجمله صموتی کلابی و ابوالمجیب الربعی لغت و شعر شنوده و بسرمن‌رأی در ۸۱ سالگی بسال ۲۳۱ هـ.ق. درگذشته‌است. ابن‌الندیم صاحب الفهرست در بابی او را از رواة اشعار قبائل شمرده و در مورد دیگر او را مؤلف کتاب غریب‌الحدیث گفته‌است.

ابن اعلم. [اِ نُ اَ لَ] (اِخ) ابوالقاسم علی‌بن حسن علوی. منجم و عالم ریاضی مشهور. گویند او از احفاد جعفر طیار است. در بغداد علم آموخت و سپس بخدمت عضدالدوله پیوست و نزد او حرمت و مکانتی بسزا یافت و عضدالدوله کارهای ملک با شور و مصلحت‌اندیشی ابن اعلم میراند. پس از عضدالدوله جانشین او صمصام‌الدوله چنانکه شایستی، رعایت مقام ابوالقاسم نکرد و او عزلت گزید و بتصنیف زیج و دیگر کتب خویش پرداخت. قفطی گوید زیج او تا زمان ما (۵۶۸-۶۴۶ هـ.ق.) معوّل‌علیه است و شهرزوری تقویم کوکب مریخ زیج ابن اعلم را اصح تقاویم میشمرد و نزدیکتر بتحقیق میداند. گویند وقتی از کثرت مطالعات و عمل، اختلالی در او راه یافته و در آن حال زیج خویش بدجله افکند و ارباب فن زیج متداول او را از مسوده‌ها و نسخ سقیم نقل کردند. و در سال ۳۷۴ هـ.ق. هنگام بازگشت از حج در منزل عسیله روز یکشنبه هشت محرم درگذشت.

ابن اعوج. [اِ نُ اَ وَ] (اِخ) ابوالفوارس امیرحسن‌بن محمد حموی. از اعیان و اکابر شام. خاندان او از طرف سلاطین آل‌عثمان متولی مناصب سیاسی بوده‌اند. مولد ابن اعوج حماة. و او معروفترینِ شعرای عصر خویش است. چند بار از دست سلاطین عثمانی بحکومت معره و حماة و نواحی دیگر منصوب شده و در همه جا ادبا و شعرای محلی گرد وی جمع آمده و او آنان را تشویق و ترویج می‌کرده‌است. و خود او را اشعاری رقیق و سلیس است و از قصائد گزیدهٔ او قصیده‌ای در رثای امیریحیی یکی از خویشاوندان اوست. وفات او به نیمهٔ شعبان سال ۱۰۱۹ هـ.ق. بوده‌است. و از این دوده چند تن دیگر مکنی به ابن اعوج مشهورند.

ابن افلح. [اِ نُ اَ لَ] (اِخ) اندلسی. رجوع به

جابربن افلح اشبیلی شود.

ابن اقلیدس. [اِ نُ اُ دِ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن صالح. او از استادان شطرنج بوده و کتاب مجموع فی منصوبات شطرنج از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن اقوال. [اِ نُ اَقْ] (ع ص مرکب) کثیرالکلام. پرگوی.

ابن الاخشید. [اِ نُلْ اِ] (اِخ) ابوبکر احمدبن علی‌بن معجور الاحشاد. از افاضل معتزله و صلحاء و زُهّاد آنان. وفات او بسال ۳۲۶ هـ.ق. بود. او راست: کتاب‌المعونه. کتاب‌المبتدی. کتاب نقل‌القرآن. کتاب‌الاجماع. کتاب النقض علی الخالدی فی‌الارجاء. کتاب اختصار. کتاب ابی‌علی فی‌النفی و الاثبات. کتاب اختصار تاریخ طبری. کتاب نظم‌القرآن. کتاب اختصار تفسیر ابوجعفر طبری. (از ابن‌الندیم).

ابن الارض. [اِ نُلْ اَ] (ع اِ مرکب) غریب. مسافر. ||آن گیاه که زود دررسد و زود وابرسد. (مهذب الاسماء). ||گیاهی است مانند مو و آنرا میخورند. (منتهی الارب). نوعی از ترهها. ||غدیر. (تاج العروس). و ظاهراً مصحف غریب یا غراب باشد. ||ذئب. گرگ. (المزهر). ||غراب. کلاغ. (المزهر).

ابن الارمله. [اِ نُلْ اَ مَ لَ] (اِخ) نامی است که مانی به مهتر عیسی‌بن مریم میدهد.

ابن الازهر. [اِ نُلْ اَ هَ] (اِخ) جعفربن ابی‌محمدبن ازهربن عیسی الاخباری (۲۰۰–۲۷۷ هـ.ق.). از تألیفات اوست: کتاب‌التاریخ و آن از بهترین کتب فن است.

ابن الاستاد. [اِ نُلْ اُ] (اِخ) تاج‌الدین ابراهیم. از علمای عصر سلطان محمدخان ثانی و سلطان بایزید و او به اکثر علوم وقت واقف بوده و در اسلامبول و اماسیه تدریس میکرده‌است.

ابن الاشیب. [اِ نُلْ اَ یَ] (اِخ) ابوعمران موسی‌بن الاشیب. فقیه شافعی متکلم. (ابن‌الندیم).

ابن الاصغر. [اِ نُلْ اَ غَ] (اِخ) او راست کتاب تاریخ تلمسان. (کشف‌الظنون).

ابن الاعدی الحریزی. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) یکی از رؤسای متکلمین زنادقه (مانوییّن) که باسلام تظاهر میکرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابن الاعرابی. [اِ نُلْ اَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن الاعرابی الکوفی الشیبانی. منجم. او راست: کتاب المسائل و الاختیارات.

ابن الاکفانی. [اِ نُلْ اَ] (اِخ) عبدالله‌بن صالح. از فقهای شافعی و کتاب المختصرالصغیر مزنی را او روایت کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابن الامام. [اِ نُلْ اِ] (اِخ) نام معزمی که بزمان معتضد خلیفه میزیسته و بطریقهٔ محموده با اسماء خدای جل اسمه عزائم می‌کرده. (ابن‌الندیم).

ابن الامام مصری. [اِ نُلْ اِ ما م م] (اِخ) او راست کتاب تفسیر بر قرآن. (ابن‌الندیم).

ابن الانس. [اِ نُلْ اُ] (ع اِ مرکب) دوست گزیده.

ابن الاهه. [اِ نُ اِ هَ] (ع اِ مرکب) روشنائی آفتاب. ضحی‌الشمس. (تاج‌العروس).

ابن الایام. [اِ نُلْ اَیْ یا] (ع اِ مرکب) اهل زمانه. (مهذب الاسماء).

ابن البدوح. [اِ نُلْ بُ] (اِخ) ابوجعفر عمربن علی‌بن البدوح قلعی. او در یکی از قلعه‌های مغرب متولد شد. در ادویهٔ بسیطه و مرکبه و امراض و علاج آن بصیرت کامل داشت و حواشی چند بر کتاب ابوعلی‌بن سینا نوشت و از مغرب بمشرق آمده چندی در دمشق بزیست و علاوه بر طب در شعر و حدیث نیز عالم بود. و در سال ۵۷۹ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ اطبای لکلرک).

ابن البراء. [اِ نُلْ بَ] (ع اِ مرکب) روز اول ماه. غُرّه. (تاج العروس). سر ماه.

ابن البطریق. [اِ نُلْ بِ] (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن بطریق. یکی از نَقَله و مترجمین از لغات دیگر بزبان عربی. پدر او بطریق نیز از مترجمین بوده و منصور خلیفه او را بنقل اجزائی از کتب قدیمه گماشته‌است. و ابن‌الندیم گوید ابن بطریق را مأمون خلیفه با حجاج‌بن مطر و سلم برای اختیار و حمل کتب حکمت به روم فرستاد و او راست: ترجمهٔ کتاب‌الحیوان ارسطو و نقل کتاب‌النفس ارسطو. نقل کتاب‌التریاق الی بیسن تألیف جالینوس. ترجمهٔ کتاب‌البرسام اسکندروس بطرالینوس برای قحطبی. ترجمهٔ کتاب طیماوس افلاطون. و از تألیفات اوست: کتاب‌السمومات و کتاب اجناس‌الحشرات. ابن‌الندیم در ترجمهٔ عمربن الفرخان از مردی بنام بطریق ابویحیی‌بن البطریق نام می‌برد. و کتاب ترجمهٔ الاربعهٔ بطلمیوس را برای عمربن الفرخان بدو نسبت میکند و میگوید عمربن الفرخان بر این ترجمه تفسیر نوشته‌است.

ابن البلدی. [اِ نُلْ بَ لَ] (اِخ) شرف‌الدین ابوجعفر احمدبن محمدبن سعید. او بسال ۵۶۳ هـ.ق. بوزارت المستنجد ارتقا یافت و در دورهٔ خلافت مستضیء کشته شد.

ابن البناء. [اِ نُلْ بَنْ نا] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن عثمان ازدی مراکشی. در علوم گوناگون بخصوص ریاضیات و هیئت و نجوم و علوم غریبه و طب دست داشت. در سال ۶۳۹ یا ۶۴۹ یا ۶۵۶ هـ.ق. در مراکش متولد شد و دارای اخلاق ستوده بود و در سال ۷۲۱ درگذشت. ۷۴ کتاب باو نسبت کرده‌اند. مهمترین آنها تلخیص اعمال الحساب است که علمای عرب را بر آن شروح کثیره است. و اول کس است که ارقام هندی را بنحوی که در مغرب متداول و بارقام غبار معروف است بکار برده.

ابن البوح. [اِ نُلْ] (ع اِ مرکب) فرزند راستین. فرزند حقیقی.

ابن الترکمانی. [اِ نُتْ تُ] (اِخ) حاکم از دست ملک الظاهر بیبرس. و او قطیه را بگشود.

ابن التستری. [اِ نُتْ تُ تَ] (اِخ) سعیدبن ابراهیم، مکنی به ابوالحسین. او نصرانی و از برآوردگان بنی‌الفرات بود و در اول قرن چهارم هجری میزیست. ابن‌التستری و پدرش در مکاتبات خویش سجع بکار می‌بردند. و کتاب المقصور و الممدود بترتیب الفبائی و کتاب المذکر و المؤنث بهمان ترتیب و کتاب الرسل فی‌الفتوح نیز بترتیب حروف از اوست، و هم او را مجموعهٔ رسائلی است از هر فنی.

ابن التیهان. [اِ نُتْ تَیْ یَ] (اِخ) یکی از اهل کتاب که اسلام آورده و عالم باخبار سلف بوده. (از ابن‌الندیم).

ابن الثلجی خراسانی. [اِ نُثْ ثَ یِ خُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن شجاع الثلجی، ملقب به فقیه‌العراقین. مبرز اقران زمان خویش، فقیه وَرِع و مفسر و مدافع فقه ابوحنیفه، از پیروان مذهب عدل و توحید. و اسحاق‌بن ابراهیم مصعبی گوید که خلیفه مرا بخواست و گفت فقیهی خواهم که گذشته از دانستن حدیث و فقه حنفی خوش‌صورت و بلندبالا و خراسانی‌الاصل باشد تا شغل قضا بدو محول کنم و من در پاسخ گفتم بدین صفات که امیرالمؤمنین گوید جز محمدبن شجاع را نشناسم. ابن‌الثلجی بسال ۲۵۶ هـ.ق. درگذشت. از کتب اوست: کتاب تصحیح الآثار الکبیر. کتاب‌النوادر. کتاب‌المضاربه و غیره.

ابن الجعابی. [اِ نُلْ جِ] (اِخ) ابوبکر عمروبن محمدبن سلام‌بن براء قاضی. از افاضل شیعه. او نزد سیف‌الدوله اختصاص و تقربی داشت. از کتب اوست: کتاب ذکر من یتدین بمحبة امیرالمؤمنین علی کرم‌الله‌وجهه من اهل العلم و الفضل والدلالة علی ذلک و ذکر شیء من اخباره. (ابن‌الندیم).

ابن الجنید. [اِ نُلْ جُ نَ] (اِخ) یکی از بزرگان اصحاب شافعی. (ابن‌الندیم).

ابن الجنید. [اِ نُلْ جُ نَ] (اِخ) رجوع به اهوازی ابن الجنید ابوالحسن القاضی شود.

ابن الجنید. [اِ نُلْ جُ نَ] (اِخ) او راست کتاب‌الامثال، راجع بقرآن. (ابن‌الندیم).

ابن الجوالیقی. [اِ نُلْ جَ] (اِخ) رجوع به ابومنصور الجوالیقی شود.

ابن الحاج. [اِ نُلْ] (اِخ) چند تن بدین کنیت مذکورند و مشهورتر ابوالعباس احمدبن محمدبن احمد ازدی اشبیلی، شاگرد شلوبین ابوعلی عمربن محمد اشبیلی، ادیب و محدث. کتبی در فن خویش تألیف کرده مشهورتر از همه نقد و ایراداتی است بر مقرب. وفات بسال ۵۰۱ ه.ق. و محمدبن عبداللهبن محمد نحوی قرطبی. رجوع به ابوالحسن محمدبن عبداللهبن محمد... شود.

ابن الحباری. [اِ نُلْ حُ را] (ع اِ مرکب) روز. نهار.

ابن الحداد. [اِ نُلْ حَدْ دا] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن محمدبن جعفر الکنانی. فقیه شافعی مصری. صاحب کتاب‌الفروع. شاگرد ابواسحاق مروزی. متولی قضاء و تدریس بمصر. وفات در ۷۹ سالگی بسال ۳۴۴ ه.ق.

ابن الحداد. [اِ نُلْ حَدْ دا] (اِخ) فقیهی از پیروان مذهب محمدِ جریر طبری. (ابن الندیم).

ابن الحرب. [اِ نُلْ حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مرد کارزاری. مرد جنگی. (مهذب الاسماء).

ابن الحرون. [اِ نُلْ حَ] (اِخ) محمدبن احمدبن الحسین‌بن الاصبغ‌بن الحرون. یکی از ادبای بغداد. او راست: کتاب المطابق و المجانس. کتاب‌الحقایق. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب‌الآداب. کتاب‌الریاض. کتاب الکُتّاب. کتاب‌المحاسن. کتاب مجالسة‌الرؤساء. (ابن‌الندیم). و ابن‌الندیم در دو باب دیگر نام ابن حرون را برده و یک جا کتاب البراعة و اللسن و در موضع دیگر کتاب فضل‌القرآن و کتاب‌الرسائل را بدو نسبت کرده‌است و ظاهراً در هر سه جا مراد همین محمدبن احمد است. والله اعلم.

ابن الحسن. [اِ نُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت اسدی محمدبن عبداللهبن صالح.

ابن الحضرمی. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) او وراق بوده و هم کتابت مصحف میکرده‌است در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم. (ابن‌الندیم).

ابن الحنایی. [اِ نُلْ حَنْ نا] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن امرالله یا اسرافیل قسطنطینی (۹۵۳-۱۰۱۲ ه.ق.). پدرش مدرس مدرسهٔ حمزه‌بیک در بروسه بوده و مولد حسن قسطنطنیه است. او در آنجا بتحصیل ادب و فقه و غیر آن پرداخت و چندی مدرس مدرسهٔ سلمانیه بود. در سال ۹۹۹ بقضای حلب منصوب شد و در ۱۰۰۳ قاضی قاهره گردید و در ذی‌الحجهٔ ۱۰۰۴ بمباشرت امور شرعیهٔ شهر ادرنه و در جمادی‌الآخر ۱۰۰۶ بار دوم بقضای مصر بازگشت و سپس شش سال در بروسا و بعض بلاد دیگر قضا راند. عاقبت آنگاه که حکومت رشید را بمصر بدو تفویض کردند بدانجا درگذشت. ابن حنائی تذکره‌ای مشتمل بر احوال و اشعار شعرای مملکت عثمانی از زمان ظهور آن دولت تا عصر خود نوشته‌است.

ابن الخطیب. [اِ نُلْ خَ] (اِخ) ملقب به ذوالوزارتین (ای السیف و القلم)، لسان‌الدین ابوعبدالله محمدبن عبداللهبن سعیدبن عبداللهبن سعیدبن علی‌بن احمد سلمانی. اصلاً از مردم شام. یکی از اجداد او از شام به قرطبه و غرناطه هجرت کرده. مولد او در ۷۱۳ ه.ق. بغرناطه است. این خاندان پس از ابن‌الخطیب مذکور به بنی‌الخطیب معروف شده و مردانی مبرز در سیاست و ادب و سپاهیگری داشته‌اند. ابن‌الخطیب در غرناطه فلسفه و طب و ریاضی و فقه و علوم مختلف دیگر فراگرفت و از سال ۷۴۹ تا ۷۵۴ وزیر و رازدار ابوالحجاج یوسف اول گردید و از ۷۵۴ تا ۷۶۰ وزارت پسر او محمد پنجم داشت و پس از خلع محمد، ابن‌الخطیب را با محمد بمراکش نفی کردند و آنگاه که در ۷۹۳ محمد مذکور از دست بنی‌مرین دیگربار بسلطنت غرناطه رسید ابن خطیب بمقام وزارت خویش بازگشت و در این منصب دیری نپائید چه او را بزندقه متهم کردند و او از غرناطه به سبته و جبل طارق رفت و عاقبت سلیمان‌بن داود بدست چند تن مزدور، شبانه او را غیلةً بکشت. ابن خطیب را نزدیک شصت کتاب در شعر و ادب و فلسفه و تصوف و طب و جغرافیا بوده‌است، از جمله: الاحاطه فی تاریخ غرناطه. کتاب الحلل‌المرقومه. کتاب اللمحةالبدریه فی‌الدولة النصریه. کتاب خطرةالطیف فی رحلة الشتاء و الصیف. مقنعةالسائل عن المرض الهائل. معیارالاختیار فی ذکر المعاهد والدیار. ریحانةالکتاب و نجعة المنتاب. روضة التعریف بالحب الشریف. کتاب الحلل‌الموشیه فی ذکر الاخبار المراکشیه. و لکلرک در تاریخ اطبای عرب کتب ذیل را بدو نسبت میدهد: مشاهیرالعلم. عمل الطب لمن احب و آنرا در سال ۷۶۰ بنام یکی از سلاطین بنی‌مرین تألیف کرده‌است. کتاب یوسفی در طب. کتاب فی‌الحبوب. کتاب در بیطره. کتاب در تکون جنین. منظومه‌ای در طب. منظومه‌ای در اغذیه.

ابن الخل. [اِ نُلْ خَ لل] (اِخ) ابوالحسن محمدبن مبارک بغدادی فقیه. در مدرسهٔ نظامیه علم آموخت و در مسجد رحبه بتدریس پرداخت. گویند خطی نیکو داشت و دوستداران خط برای بدست آوردن آن بسیار از او استفتا میکردند تا کار بر او تنگ شد، آنگاه با قلم شکسته فتاوی نوشت و بدین تدبیر از زحمت آنان بیاسود. برادر او احمدبن مبارک ابوالحسین، فقیه و شاعر بود. (۴۷۵-۵۵۳ یا ۵۵۲ ه.ق.).

ابن الخلال. [اِ نُلْ خَلْ لا] (اِخ) مکنی به ابوالطیب. از فقهاء داودیین. کتاب ابطال‌القیاس و کتاب‌النکت و کتاب نعت‌الحکمة فی اصول‌الفقه از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن الخلال. [اِ نُلْ خَلْ لا] (اِخ) ابوالحجاج یوسف‌بن محمد. وفات ۵۶۶ ه.ق. دیوان انشاء مصر در ایام عبدالمجید عبیدی و پس از او با ابن خلال بود. او در بلاغت معروف بود و شعر نیکو میگفت و تا زمان کهولت در کار انشا بود و در آخر عمر انزوا گزید.

ابن الخله. [اِ نُلْ خَلْ لَ] (ع اِ مرکب) ابن‌مخاض.

ابن الخنساء. [اِ نُلْ خَ] (اِخ) رجوع به محمدبن عمر معروف به ابن‌الخنساء شود.

ابن الدهکی. [اِ نُدْ دِ هَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم الدهکی. نام حکیم و مترجمی معاصر ابن‌الندیم صاحب الفهرست. و او ترجمه‌های مرلاحی را از سریانی بعربی اصلاح میکرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابن الرشید غزنوی. [اِ نُرْ رَ دِ غَ نَ] (اِخ) از شعرای خراسان در خدمت علاءالملک وزیر بوده و به اسفزار اقامت داشته، بعضی او را اصلاً از مردم اسفزار و متخلص به عزیزی گفته‌اند.

ابن الزبیر. [اِ نُزْ زُ بَ] (اِخ) رجوع به فضیل‌بن رسان شود.

ابن الزجاجی. [اِ نُزْ زُ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمد وراق. عالمی لغوی و نحوی. (از ابن‌الندیم).

ابن الزمکون. [اِ نُزْ ز ؟] (اِخ) شاعری از مردم موصل و او را سیصد ورقه شعر است. (از ابن‌الندیم).

ابن السقطی. [اِ نُسْ س ؟] (اِخ) یکی از مذهِّبین مشهور مصاحف. (ابن‌الندیم).

ابن السکیت. [اِ نُسْ سِ کْ کی] (اِخ) ابویوسف یعقوب‌بن اسحاق سکیت ایرانی خوزی اهوازی، از مردم قریهٔ دورق. او در نحو بر پدر مقدم بود چنانکه سکیت در شعر بر او تقدم داشت. مولد او بغداد است، و یعقوب پس از صحبت بزرگان و ائمهٔ لغت عصر و استفادات از آنان بجمع و تصحیح لغات بادیه میان قبائل عرب شد سپس

چندی در بغداد و سامره بتدریس پرداخت. او از اصحاب کسائی و در انواع علم متصرف و یکی از امامان نحو بمذهب کوفیین بود و متوکل خلیفه تعلیم و تربیهٔ دو فرزند خود معتز و مؤید باو محول داشت و او را پسری بوده به نام یوسف که ندیمی معتضد خلیفه میکرد. یعقوب دوستدار اهل بیت بود و مذهب شیعه داشت. وقتی خلیفه از او پرسید حسنین را دوست‌تر داری یا دو فرزند مرا؟ گفت من تو و فرزندان تو را با قنبر غلام علی برابر ندارم، متوکل برآشفت و فرمان کرد تا زبان او از کام بیرون کردند و غلامان خلیفه او را به بدترین صورت بکشتند. او راست: کتاب اصلاح‌المنطق. کتاب‌الالفاظ. کتاب‌الامثال. کتاب‌الاضداد. کتاب النبات و الشجر. کتاب القلب والابدال. کتاب‌الزبرج. کتاب‌البحث. کتاب المقصور والممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب‌الاجناس و آن مجلدی ضخم است. کتاب‌الفرق. کتاب السرج و اللجام. کتاب فعل و افعل. کتاب‌الابل. کتاب‌النوادر. کتاب معانی الشعرالکبیر و کتاب معانی الشعرالصغیر. کتاب الایام و اللیالی. کتاب سرقات الشعراء و ما اتفقوا علیه و غیرها. و نیز شروحی بر بعض دواوین عرب داشته و دیوان امرءالقیس‌بن حجر گرد کرده‌است. قتل او بسال ۲۴۶ هـ.ق. بود.

ابن‌السلم. [اِ نُسْ س ؟] (اِخ)[1] (مدینة...) نام شهری به اسپانیا. (دمشقی).

ابن‌السید. [اِ نُسْ سی] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن السید البطلیوسی البلنسی. فقیه مالکی لغوی. مولد او به بطلیوس[2] از بلاد اندلس در ۴۴۴ هـ.ق. و وفات به بلنسیه به سال ۵۲۱. و سید بر وزن عید است بمعنی گرگ و در نام ابومحمد همیشه معرَّف باشد. از اوست: شرح ادب‌الکاتب. شرح‌الموطأ. شرح سقط‌الزند. شرح دیوان المتنبی. اصلاح الخلل الواقع فی الجمل الحلل فی شرح ابیات الجمل. المثلث. المسائل المنثوره فی‌النحو و غیرذلک. او را برادری بوده‌است بنام ابوالحسن علی‌بن السید معروف بحیطال، نیز از ائمهٔ ادب و لغت، و او بسال ۴۸۸ در قلعهٔ رماح محبوساً وفات یافته‌است.

ابن‌الشاه الظاهری. [اِ نُشْ شا هِظْ ظا هِ] (اِخ) ابوالقاسم علی‌بن محمدبن الشاه الظاهری، نوادهٔ شاه‌بن میکال. ادیبی بذله‌گوی بوده در نهایت ظرافت. و از کتب اوست: کتاب اخبارالغلمان. کتاب اخبارالنساء. کتاب دعوةالتجار. کتاب فخر المشط علی المرآة. کتاب الخبز و الزیتون. کتاب حرب اللحم و السمک. کتاب عجائب‌البحره [کذا]. کتاب البغاء و لذاته. کتاب قصیدة جیاد یا مکانس [کذا]. کتاب‌الخضخضه. کتاب‌البدال[3]. (ابن‌الندیم).

ابن‌الشلمغانی. [اِ نُشْ شَ مَ] (اِخ) رجوع به ابن ابی‌عزاقر شود.

ابن‌الصباغ. [اِ نُصْ صَبْ با] (اِخ) ابونصر عبدالسیدبن محمدبن عبدالواحدبن احمدبن جعفر. فقیه شافعی. بروزگار خود فقیه عراقین بود و او را عدیل شیخ ابواسحاق شیرازی میشمردند و در معرفت مذاهب بر ابواسحاق مقدم بود. از بلاد بعیده طالبین علم بخدمتش می‌شتافتند، وی مردی ثقه و صالح و حجت بود آنگاه که نظام‌الملک مدرسهٔ نظامیه بساخت تدریس آن بدو تفویض کرد و بیست روز در این مقام ببود سپس این شغل بشیخ ابواسحاق شیرازی محول گشت و پس از مرگ ابواسحاق بار دیگر سمت مدرسی بدو واگذار شد، و ابوالحسن محمدبن هلال‌بن صابی در کتاب خود گوید بنای مدرسهٔ نظامیه را نظام‌الملک در ذیحجهٔ سال ۴۵۷ هـ.ق. آغاز و در شنبهٔ دهم ذی‌القعده از سال ۴۵۹ افتتاح کرد. و بتدریس شیخ ابواسحاق امرداد و در روز مقرر ابواسحاق غیبت کرد و هرچند او را جستند نیافتند و از اینرو این سمت بابن صباغ ارجاع شد و شاگردان شیخ ابواسحاق بدو نوشتند که اگر از تدریس نظامیه امتناع ورزد به حوزهٔ ابن صباغ خواهند پیوست وی بار دیگر این سمت بپذیرفت و ابن صباغ کناره گرفت و مدت تدریس ابن صباغ بیست روز بیش نکشید، و ابن نجار در تاریخ بغداد گوید چون ابواسحاق وفات کرد مدرّسی بابوسعید متوفی دادند و پس از چندی وی کناره کرد و تدریس بابن صباغ مفوض گردید و باز ابوسعید را بدان سمت تعیین کردند و او تا آخر عمر در آن مقام ببود. ولادت ابن صباغ در سال ۴۰۰ ببغداد بوده و در آخر عمر نابینا شده و در ۴۷۷ هم بدارالخلافه درگذشته‌است. و از کتب اوست: کتاب‌الشامل در فقه. تذکرةالعالم و طریق‌السالم در همان علم. کتاب‌العده.

ابن‌الطود. [اِ نُطْ طَ] (ع اِ مرکب) حجر. سنگ.

ابن‌الطیفان. [اِ نُطْ طَ] (اِخ) کنیت خالدبن علقمهٔ شاعر. و طیفان نام مادر اوست.

ابن‌الطیفانیه. [اِ نُطْ طَ نی یَ] (اِخ) عمروبن قبیصه، از بنی‌دارم. نام شاعری از عرب، و طیفانیه نام مادر اوست. (صاغانی).

ابن‌الطین. [اِ نُطْ طی] (اِخ) مهتر آدم علیه‌السلام.

ابن‌العدیم. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) ابوحفص کمال‌الدین عمر حلبی (۵۸۶ - ۶۶۰ هـ.ق.). فقیه و محدث. مولد او به حلب، برای استماع حدیث بشام و عراق و حجاز سفر کرد، و چندی قاضی حلب بود. وی عمدهٔ عمر خود بتدریس و تصنیف گذرانیده و کتبی بجای گذاشته‌است، ازجمله: تاریخ حلب. کتاب‌الدراری فی ذکر الذراری. کتاب الاخبار المستفاده فی ذکر بنی‌جراده. کتابی در خط و قواعد و اقسام آن. رفع الظلم و التجری عن ابی‌العلاء المعری. تدبیر حرارة الاکباد فی‌الصبر علی فقد الاولاد. پسر او نجم‌الدین ابوالقاسم نیز از قضاة و ادیب و شاعر بوده و خط نیکو داشته و بسال ۷۳۴ هـ.ق. درگذشته‌است.

ابن‌العربی. [اِ نُلْ عَ رَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عبدالله اندلسی معافری اشبیلی مالکی. فقیه و محدث. او سفری بمشرق کرده و از طرطوشی و غزالی و غیر آنان حدیث و جز آن فراگرفته و سپس باشبیلیه بمنصب قاضی‌القضاتی رسیده‌است. او را کتب چند بوده که ظاهراً از میان رفته‌است. مولد وی بسال ۴۶۸ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۵۴۳ است. فیروزآبادی گوید: «و ابن‌العربی القاضی ابوبکر المالکی و ابن عربی محمدبن عبدالله الحاتمی». و سید مرتضی زبیدی در شرح قاموس بدینجا گوید: «و قد وهم المصنف فی ایراده هکذا و الصواب ان القاضی ابابکر محمدبن عبدالله و الحاتمی هو محمدبن علی».

ابن‌العرمرم. [اِ نُلْ عَ رَ رَ] (اِخ) عبدالله، مکنی به ابوالقاسم. وفات او به بطایح. او راست: کتاب‌الخراج. (از ابن‌الندیم).

ابن‌العطار. [اِ نُلْ عَطْ طا] (اِخ) افسانه‌نویسی از مسلمانان. (ابن‌الندیم).

ابن‌العماد. [اِ نُلْ ع] (اِخ) شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن عمادبن محمدبن یوسف اقفهسی شافعی. او راست: کتابی بنام التعقبات علی‌المهمات و آن تخطئه‌گونه‌ایست بر کتاب المهمات عبدالرحیم‌بن حسن اسنوی و ابن عماد گوید من این کتاب نزد مصنف او بخواندم. کتاب القول‌التام فی احکام المأموم والامام. کتاب کشف‌الاسرار عما خفی عن فهم الافکار، و غیره. حاجی خلیفه وفات او را بسال ۸۰۸ هـ.ق. گفته‌است.

ابن‌العماد. [اِ نُلْ عِ] (اِخ) ابوالفلاح عبدالحی‌بن عمادالدین احمد صالحی. مولد او بسال ۱۰۳۲ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۰۸۹ در مکهٔ مکرمه بوده‌است. او راست:

---

1 - Grazalema. 2 - Badajoz.

۳ - رجوع به امثال و حکم ج ۳ ص ۱۶۳۰ شود.

کتاب شذرات‌الذهب فی اخبار من ذهب و آن یکی از بهترین کتب اخبار رجال طبقات اسلام است که از آغاز هجرت شروع و بسال ۱۰۰۰ ختم میشود.

ابن العنب. [اِ نُلْ عِ نَ] (ع اِ مرکب) می. باده. شراب. بنت‌العنب. دختر رَز.

ابن الغرابیلی. [اِ نُلْ غَ] (اخ) رجوع به ابن قاسم الغزی شود.

ابن الغریره. [اِ نُلْ غَ ری رَ] (اخ) کثیر. شاعری مخضرمی از بنی‌نهشل. پس از تشرف باسلام آنگاه که عمر، اقرع‌بن حابس و برادرش را بجنگ طالقان و جوزجان فرستاد مرثیه‌ای مفصل دربارهٔ شهدای مسلمین سروده‌است.

ابن الغریق. [اِ نُلْ ؟] (اخ) ابوالحسین محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبدالصمدبن المهتدی بالله. امام محدثین بغداد بزمان خویش، از خاندان خلفای عباسی. متصف بزهد و تقوی، چنانکه او را راهب بنی‌العباس گفتندی. او به نودوپنج‌سالگی در ۴۶۵ هـ.ق. درگذشته‌است.

ابن الغمام. [اِ نُلْ غَ] (ع اِ مرکب) سرما.

ابن الغمد. [اِ نُلْ غِ] (ع اِ مرکب) شمشیر. (مهذب الاسماء).

ابن الفخار. [اِ نُلْ فَ خْ خا] (اخ) ابوعبدالله محمدبن علی البیری[1] اندلسی. از اعاظم ادبا و نحات. او استاد قرائت و ادب شاطبی و ابن زمرک وزیر و لسان‌الدین‌بن خطیب و دیگر مشاهیر ادب اندلس است. وفات او بسال ۷۵۴ هـ.ق. بوده‌است.

ابن الفخار. [اِ نُلْ فَ خْ خا] (اخ) ابوعبدالله محمدبن عمربن الفخار، از مردم قرطبه. او به اشعار و نوادر عرب واقف و گویند مستجاب‌الدعوه بوده‌است. و در ۴۱۹ هـ.ق. وفات کرده‌است.

ابن الفخار. [اِ نُلْ فَ خْ خا] (اخ) ابوعبدالله‌بن الفخار. شاعری از مردم مالَقه و در قلائدالعقیان قطعه‌ای از اشعار او آمده‌است.

ابن الفقیه. [اِ نُلْ فَ] (اخ) ابومنصور عبدالواحدبن ابراهیم. از مشاهیر ادبا و محدثین. مولد او در ۵۶۱ هـ.ق. بموصل و وفات ۶۳۶. او را اشعار رائقه است.

ابن الفقیه همدانی. [اِ نُلْ فَ هِ هَ مَ] (اخ) ابوبکر شهاب‌الدین احمدبن محمدبن اسحاق. ابن‌الندیم گوید کتاب‌البلدان او نزدیک هزار ورقه است و بیشتر آنرا از جیهانی گرفته‌است -انتهی. کتاب مزبور در ۲۹۰ هـ.ق. نوشته شده و یاقوت در معجم‌البلدان و مقدسی در کتاب خود از آن نقل کرده‌اند. و ابن‌الندیم کتاب دیگری باسم ذکر الشعراءالمحدثین و البلغاء منهم والمفهمین از او نام برده‌است. و ظاهراً علی‌بن حسن شیرازی در ۴۱۳ هـ.ق. آنرا خلاصه کرده‌است.

ابن الفلات. [اِ نُلْ فَ] (ع اِ مرکب) حربا. آفتاب‌پرست. خور. فطح. اسدالارض. خاماالاون. بوقلمون. ابوقلمون. مارپلاس. آفتاب‌گردک. پژمره.

ابن القاریه. [اِ نُلْ یَ] (ع اِ مرکب) جوجه. فَرْخ. فروج. (المزهر). و رجوع به ابن‌القاویه شود.

ابن القاضی. [اِ نُلْ] (اخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن احمدبن علی مکناسی زناتی. مولد بسال ۹۶۰ هـ.ق. او فقیه و ادیب و مورخ و شاعر ریاضی است. نزد پدر خویش و ابوالعباس منجور و قصار و ابوزکریا یحیی السراج و ابن مجیر مساری و ابوعبدالله محمدبن جلال و ابومحمد عبدالوهاب سجلماسی و احمدبابا فقه و فنون ادب فراگرفته و به ابوالمحاسن صوفی فاسی ارادت میورزیده و بمجلس درس او نیز حاضر می‌آمده‌است و دو بار سفر مشرق کرده، بار اول توفیق زیارت خانه یافته و در مجالس درس ابراهیم علقمی و سالم سنهوری و یوسف‌بن فجله و یحیی خطاب و بدرالدین قرافی باستفادت پرداخته‌است و در سفر دوم دزدان دریائی مسیحی او را اسیر کرده‌اند (۹۹۴ هـ.ق.) و پس از یازده ماه اسارت و تحمل مَشاق بسیار سلطان ابومنصور سعدی بفدیه او را بازخرید و از آن پس چندی قضاء شهر سَلا داشت و سپس کناره گرفت و از آنجا بفاس شد و اقامت گزید و بتدریس در جامع‌الابارین تا آخر عمر اشتغال ورزید. ابوالعباس احمدبن یوسف فاسی و ابوالعباس احمد مقری صاحب نفح‌الطیب از شاگردان اویند و احمد مقری بر جنازهٔ او نماز گذارده‌است. سیزده تألیف از او نام برده‌اند، آنچه در دست است کتب ذیل میباشد: کتاب جذوةالاقتباس فی من حل من الاعلام مدینة فاس. کتاب درةالحجال فی اسماءالرجال و آن ذیل وفیات ابن خلکان است. لقط‌الفرائد و آن مکمل طبقات ابن قنفذ است. المنتقی‌المقصور علی مآثرالخلیفه ابی‌العباس المنصور. وفات او بسال ۱۰۲۵ هـ.ق. در فاس روی داده‌است.

ابن القاضی شهبه. [اِ نُلْ یِ شُ بَ] (اخ) رجوع به ابن شهبه شود.

ابن القاضی شهبه. [اِ نُلْ یِ شُ بَ] (اخ) ابوالفضل محمدبن تقی‌الدین ابوبکر احمدبن محمد اسدی دمشقی. او راست ترجمه و شرح حیات پدر خویش و بعض کتب دیگر. و در ۸۷۴ هـ.ق. درگذشته‌است.

ابن القاویه. [اِ نُلْ یَ] (ع اِ مرکب) جوجهٔ کبوتر. فَرْخ حمام. (تاج العروس). و رجوع به ابن‌القاریه شود.

ابن القرصع. [اِ نُلْ قَ صَ] (اخ) نام مردی لئیم از مردم یمن که بدو مثل زنند: ألأم من ابن‌القرصع.

ابن القصاب. [اِ نُلْ قَصْ صا] (اخ) ابوعبدالله مؤیدالدین محمدبن علی. از وزرای دولت عباسی. او از دست ناصر لدین‌الله بسفارت نزد تکش‌خان خوارزمشاه بهمدان شد و خوارزمشاه در او آثار دسیسه و فساد مشاهده کرد و امر به دستگیری او و کسان وی داد، ابن قصاب بگریخت و به بغداد شد و با تطمیع خلیفه بتسلط مستقیم و استخلاص ایران با لشکری گران بازگشت و بسیاری از آن نواحی را باطاعت خلیفه درآورد و در ۵۹۲ هـ.ق. بهمدان درگذشت، و خوارزمشاه ۱۵ روز پس از مرگ او همدان را تسخیر و جسد او را از قبر بیرون کرده سر او بخوارزم فرستاد. ابن‌القصاب مردی داهی و سائس بود.

ابن القفطی. [اِ نُلْ قِ] (اخ) جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحد الشیبانی. مولد او به شهر کوچک قفط از اعمال صعید مصر بسال ۵۶۸ هـ.ق. در بدایت عمر بقاهره رفت و مقدمات علوم را بدانجا فراگرفت و آنگاه که پدر او یوسف بتصدی منصبی در سنهٔ ۵۸۳ به بیت‌المقدس شد با پدر بدانجا هجرت کرد و بتکمیل دانش پرداخت و پس از ۱۵ سال سفری بحلب کرد و مدت ده سال در آنجا ببود و بسال ۶۱۰ عامل خراج گشت و تا سال ۶۲۸ با فترتی در میان (۶۱۳-۶۱۶) بدان مقام باقی ماند و در ۶۳۳ ملک‌العزیز او را وزارت خویش داد و تا هنگام مرگ (۶۴۶) این مقام داشت. در زمان وزارت بتألیف پاره‌ای کتب خویش توفیق یافت و از مساعدت بعض دانشمندان عصر ازجمله یاقوت دریغ نورزید چنانکه خود یاقوت در کتاب خویش از ایادی و مکارم او و امتنان نموده‌است. او راست: تاریخ‌الیمن. تاریخ‌المغرب. تاریخ‌القاهرة. تاریخ‌السلاجقه و غیرها. لکن از جملهٔ کتب او امروز جز مختصر زوزنی مسمّیٰ به منتخبات از تاریخ‌الحکماء او که در لیپزیک و نیز قاهره به طبع رسیده چیزی در دست نیست و این کتاب مشتمل بر شرح حال چهارصد و چهارده تن طبیب و منجم و حکیم است و در تتبعی که نگارنده در فهرست ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکما در ضمن همین تألیف کرده

---

1 - Elvira.

چنین میداند که تاریخ‌الحکما جز انشاء دیگر ابن‌الندیم نیست، بدین معنی که آنچه را صاحب الفهرست گفته عیناً ابن‌القفطی بـا اطـالهٔ بیان بی افزودن مطلبی نو تجدیدکرده‌است و تنها تراجم اشخاصی که پس از ۳۷۷ هـ.ق. میزیسته‌اند شاید ازخود ابن‌القفطی یا اقتباس از کتب دیگر باشد مانند عیون الأنباء ابن ابی‌اصیبعه و جز آن.

ابن القلیوبی. [اِ نُـلْ قَلْ] (اِخ) علی‌بن محمد. شاعر اندلسی. بلطافت اشعار و مهارت در تشبیهات مشهور است. او مادح درباریان عزیز عبیدی بوده و در اوائل سلطنت ظاهر درگذشته‌است. و سه بیت ذیل او راست:

ولا ضوء الّا من هلال کأنّما
تفرّق منه الغیم عن نصف دملج
و قد حال دون المشتری من شعاعه
ومیض کمثل الزئبق المترجرج
کأن الثریا فی اواخر لیلها
تحیة وردٍ فوق زهر بنفسج.

ابن القلیوبی. [اِ نُلْ قَلْ] (اِخ) کمال‌الدین احمدبن عیسی العسقلانی. فقیهی شافعی. او راست: شرح‌التنبیه ابواسحاق شیرازی در فروع و نیز نهج‌الوصول فی علم‌الأُصول هم در آن مبحث.

ابن القنی. [اِ نُـلْ قُنْ نی] (اِخ) محدثی است.

ابن القوالی. [اِ نُلْ قَ] (ع اِ مرکب) مار. حَیّه.

ابن القیسرانی. [اِ نُـــلْ قَ سَ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن طاهربن علی المقدسی. محدث و لغوی. مولد او بسال ۴۴۸ هـ.ق. به بیت‌المقدس. او برای استماع حدیث بحجاز و شـام و مصر و فارس و خوزستان و خراسان و بعض دیگر اصقاع مسلمانی رفت و سپس در همدان اقامت گزید و بتدریس و تصنیف پرداخت و در بازگشت از زیارت خانه بربیع‌الاول ۵۰۷ در بغداد درگذشت. او راست: کتاب اطراف الکتب‌السته. کتاب اطراف‌الغرائب لدارقطنی. کتاب‌الانساب. کتاب جمع بین کتابی ابی‌نصر الکلاباذی و ابی‌بکر الاصفهانی و آن در حیدرآباد بطبع رسیده. و نیز آثاری دیگر در تصوف و اشعاری نیکو.

ابن القیسرانی. [اِ نُـــلْ قَ سَ] (اِخ) ابوزرعه طاهر، فرزند ابوالفضل محمدبن طاهربن علی المقدسی. او نیز چون پدر از محدثین است و پس از وفات ابوالفضل بهمدان درس می‌گفت. وفات او بسال ۵۶۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن القیسرانی. [اِ نُـــلْ قَ سَ] (اِخ) اشرف‌الدین ابوعبدالله محمدبن نصربن صغیر. شاعری از نسل خالدبن ولید. مولد او به عَکّا در ۴۷۸ هـ.ق. او را در ادب ید طولی و از هیئت و نجوم نیز بابهره بوده و با ابن منیر شاعر شیعی مشاعراتی داشته. اشعار او نهایت ظریف و بدیع است. او راست در حق یکی از مغنیان معاصر خود:

والله لو انصف العشاق انفسهم
فدوک منها بما عزوا و ما صانوا
ما انت حین تغنّی فی مجالسهم
الا نسیم الصبا و القوم اغصان.

وفات ابوعبدالله بسال ۵۴۸ بدمشق بوده‌است. قیسرانی منسوب است به قیسریه یا قیساریه بندری کوچک از بنادر شام که در حروب صلیبیه ویران شده‌است.

ابن الکبیر. [اِ نُـلْ کَ] (اِخ) یوسف‌بن اسماعیل الخوئی الشافعی، معروف به ابن‌الکبیر. طبیب و حشایشی، از مردم خوی آذربایجان. او راست: کتاب ما لایسع الطبیب جهله و آن اختصاری است از کتاب جامع ابن بیطار و اسامی بعض ادویه نیز بر کتاب ابن بیطار افزوده‌است و آنرا بر دو قسمت کرده، یکی مشتمل بر مفردات ادویه و اغذیه و دیگری بر مرکبات و هر یک از این دو جزء مقدمه‌ای دارد متعلق بقوانین و احکامی که معرفت بدان را پیش از دخول در فن لابدّمنه میشمارد، و در ۷۱۱ هـ.ق. کتاب را بپایان رسانیده‌است. این کتاب از جهتی مختصر جامع ابن بیطار و از نظری چون شرح آن کتاب و از لحاظی کتابی مستقل است و حسن‌بن عبدالرحمن کاتب آنرا بترکی ترجمه کرده‌است. لُکلِرک در بحث طویل راجع به این کتاب گوید دعوی افزایش یا تکمیل جامع ابن بیطار با این کتاب بر اساسی نیست. و او را کنیت ابن‌الکتبی میدهد.

ابن الکرم. [اِ نُلْ کَ] (ع اِ مرکب) قطف. (تاج العروس). خوشهٔ انگور.

ابن الکروان. [اِ نُـلْ کَ رَ] (ع اِ مرکب) شب. لیل. (تاج العروس).

ابن الکسیب. [اِ نُلْ کُ سَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) فرزند زنا. ولدالزنا. حرام‌زاده.

ابن الکلاس. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) علی‌بن محمد. از ادبا و شعرای مائهٔ هفتم هجری. پاره‌ای تعلیقات و مجموعه‌ای چند و قطعاتی از اشعار داشته. وفات او به ۷۰۳ هـ.ق. بوده است.

ابن الکلبی. [اِ نُـــلْ کَ] (اِخ) فقیه و محدث. او راست: کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. کتاب احکام‌القرآن و آنرا از ابن عباس روایت کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابن الکلبی. [اِ نُـلْ کَ] (اِخ) رجوع به هشام الکلبی شود.

ابن الکناسه. [اِ نُلْ کُ سَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن یحیی. ابن‌الکوفی گوید کنیت او ابویحیی و نامش محمدبن عبدالله‌بن عبدالاعلی الاسدی الکوفی است. از کوفه ببغداد هجرت کرد و در آنجا مقیم شد و از بزرگان کوفیین ادب و از رواتِ شعر و فصحاء بنی‌اسد چون جزی و ابوالموصول و ابوصدقه اشعار کمیت را فراگرفت. ابن کناسه خواهرزادهٔ ابراهیم‌بن ادهم زاهد است. مولد او بسال ۱۲۳ هـ.ق. و وفات بکوفه در سال ۲۰۷ است و شعر نیکو میگفته و کتاب‌الأنواء و کتاب معانی‌الشعر و کتاب سرقات‌الکمیت من القرآن و غیره از اوست.

ابن اللبودی. [اِ نُـــلْ لَبْ بـــو] (اِخ) شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن عبدان. یکی از مشاهیر اطبای اسلام. او در طب ماهر و در علوم حکمت فرید عصر خویش بود. مولد او بشام و از آنجا برای کسب دانش به بلاد ایران آمد و در همدان و شهرهای دیگر از دانشمندان آنجا علم فراگرفت و در مدتی کوتاه در بیشتر از علوم و فنون ممتاز و در طب مشهور گشت و بخدمت ملک ظاهر غیاث‌الدین‌بن صلاح‌الدین ایوبی پیوست و بمنصب ریاست اطبای او ارتقا یافت و تا مرگ ملک ظاهر در حلب اقامت گزید و سپس بسال ۶۱۳ هـ.ق. بدمشق شد و در بیمارستان معروف آنجا مسمّیٰ به نوری بتدریس مشغول گردید و در ۶۲۱ به پنجاه‌ویک‌سالگی وفات کرد. او راست: شرح کتاب‌المخلص لابن‌الخطیب. رسالة فی وجع المفاصل. شرح کتاب‌المسائل لحنین‌بن اسحاق و غیرها.

ابن اللبودی. [اِ نُلْ لَبْ بو] (اِخ) صاحب نجم‌الدین ابوزکریا یحیی‌بن شمس‌الدین، فرزند ابوعبدالله محمدبن اللبودی آنف‌الذکر. او در طب و حکمت و سایر فنون و علوم از پدر درگذشت. در شعر و ادب نیز مهارتی بسزا داشت. مولد او حلب است. در عهد صِبا با پدر به دمشق شد و در آنجا به کسب دانش پرداخت و در فن طبابت بکمال رسید و بخدمت ملک منصور ابراهیم‌بن شیرکوه پیوست و بقول ابوالفرج بریاست دیوان و پس از آن بمقام وزارت رسید و شاید لقب صاحب حاکی از این منصب اوست. و بسال ۶۴۳ هـ.ق. پس از وفات ملک منصور بمصر شد و ملک صالح نجم‌الدین ایوبی وی را بنظارت دیوان اسکندریه گماشت و سپس همین منصب در شام بدو مفوض گشت. وی را منشآتی بلیغ در نهایت فصاحت و اشعار لطیفهٔ رائقه است. او راست: مختصر الکلیات

من کتاب القانون لابن سینا[1]. مختصر کتاب‌المسائل لحنین‌بن اسحاق و فصول ابقراط. مختصر کتاب الاشارات و التنبیهات لابن سینا. مختصر کتاب عیون‌الحکمه لابن سینا. مختصر کتاب‌الملخص للرازی. مختصر کتاب‌المعالمین فی‌الاصولین. مختصر کتاب اقلیدس. مختصر مصادرات اقلیدس. کتاب‌اللمعات فی‌الحکمه. آفاق‌الاشراق فی‌الحکمة. المناهج‌القدسیه فی‌العلوم الحکمیه. کافیة‌الحساب فی علم الحساب. غایةالغایات فی‌المحتاج‌الیه من اقلیدس و المتوسطات. تدقیق المباحث الطبیة فی تحقیق المسائل الخلافیه.[2] مقالة فی البرشعثا. ایضاح الرأی السخیف من کلام الموفق عبداللطیف. غایةالاحکام فی صناعةالاحکام. الرسالةالسنیة فی شرح المقدمة المطرزیة. الانوارالساطعات فی شرح الآیات البینات. نزهةالناظر فی‌المثل‌السائر. الرسالةالمنصوریه فی‌الاعدادالوفقیه. الزاهی فی اختیار زیج الشاهی. الزیج المقرب المبنی علی‌الرصد المجرب. و ابن لبودی در ۶۶۵ حیات داشته‌است.

ابن اللبون. [اِ نُ لْ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) اشتر نرینهٔ دوساله یا به سیُم درآمده. ||دوساله. (مهذب الاسماء):

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرد او را ناعش ابن‌اللبون. مولوی.

و مادهٔ او را بنت‌اللبون گویند.

ابن اللجلاج. [اِ نُ لْ لَ] (اِخ)[3] طبیبی معاصر منصور خلیفه. او در سفر مکه با خلیفه همراه بوده‌است و صاحب کُنّاشی است، و در حاوی محمدبن زکریای رازی خاصه در مبحث امراض صدریه مکرر نام آن آمده‌است.

ابن الله. [اِ نُلْ لاه] (اِخ) لقب عیسی مسیح نزد ترسایان. ||لقب عُزَیر نزد یهود.

ابن اللیالی. [اِ نُلْ لَ لی] (ع اِ مرکب) ماه. (مهذب الاسماء). قمر.

ابن اللیل. [اِ نُ لْ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دُزد. (مهذب الاسماء). شبرو. شبگرد.

ابن الماء. [اِ نُلْ] (ع اِ مرکب) مرغابی. (مهذب الاسماء). بط. اِوَز. اُردک. بَت. ج، بنات‌الماء.

ابن المارستانیه. [اِ نُلْ رِ نی یَ] (اِخ) ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌الفرج علی‌بن ناصربن حمزه. طبیب بمائهٔ ششم هجری. او گذشته از طب در حدیث و ادب نیز صاحب ید طولی بود و ریاست اطبای بیمارستان عضدی بغداد داشت و دو سال از این مقام عزل و محبوس و بار دیگر آزاد و بشغل سابق منصوب شد. در سال ۵۹۹ هـ.ق. بسفارت به تفلیس رفت و در بازگشت براه درگذشت. او راست عده‌ای خطب بلیغه و کتابی در تاریخ بغداد بنام دیوان الاسلام‌الاعظم و نیز تاریخ بیمارستان عضدی.

ابن المارستانیه. [اِ نُلْ رِ نی یَ] (اِخ) عبیدالله التیمی البکری. قفطی در شرح حال عبدالسلام‌بن عبدالقادر... جنگی‌دوست گوید آنگاه که عبدالقادر متهم به مذهب تعطیل و تبعیت فلاسفه گشت از طرف خلیفه کتب او توقیف و امر شد همه را در رحبه در محضر عام بسوزند و در این وقت عبیدالله تیمی بکری معروف به ابن مارستانیه بر منبری که بدانجا نهادند صعود کرد و خطبه‌ای بخواند و در آن فلاسفه و پیروان آنان را لعن گفت و عبدالسلام را ببدی یاد کرد و کتب او را یک یک بدست میگرفت و پس از مبالغه‌ای در قَدْح هر یک و ذم مصنف آن بکسی که مأمور سوختن کتب بود میداد و او بآتش می‌افکند. و هم ابن قفطی گوید حکیم یوسف سبتی اسرائیلی مرا حکایت کرد در آن وقت که او در بغداد شغل بازرگانی داشته بدین محفل حاضر آمده‌است و کلام ابن مارستانیه را بشنوده و ازجمله دیده‌است که او کتاب هیئت ابن هیثم را بدست گرفته و دائره‌ای که در آن فلک را تمثیل کرده‌بود نشان میداد و بر صاحب آن لعن و نفرین میکرد و پس از بیانی طویل در همین زمینه آنرا بدرید و بآتش انداخت، و ابن اسرائیلی گوید که من در آن وقت درجهٔ تعصب و جهل او را دریافتم چه در علم هیئت کفری نیست بلکه آن علم راه بایمان و معرفت قدرت خدای‌تعالی و حکمت اوست - انتهی. با اینکه زماناً ابن‌المارستانیهٔ آنف‌الذکر با این ابن‌المارستانیه معاصر مینماید لکن اختلاف عبدالله با عبیدالله و تیمی و بکری بودن یکی از آن دو و مسکوت‌عنه ماندن این انتساب در دیگری و نیز لعن و تکفیر طبیب که خود نیمه‌فیلسوف است آن هم از جانب خلیفه قرینهٔ این است که برخلاف عقیدهٔ لکلرک این دو یکی نیستند. والله اعلم.

ابن الماشطه. [اِ نُ لْ شِ طَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن الحسن. او در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری میزیست و در صناعت حساب و خراج بر اقران پیشی داشت و کتاب جواب‌المعنت و کتاب‌الخراج و کتاب تعلیم بعض المؤامرات از اوست.

ابن المجوس. [اِ نُ لْ مَ] (اِخ) علی‌بن عباس مجوسی یا ابن‌المجوس. طبیب معروف ایرانی‌نژاد، از مردم اهواز. شاگرد ابوماهر فارسی[4]، و پس از ابوماهر او خود بمطالعهٔ کتب متقدمین پرداخت وی از بزرگترین اطبای دولت آل‌بویه بود و با این حال در بیمارستان عضدی که بسیاری از اطبا در آنجا منصب داشتند او را منصبی نبود. کتاب موسوم به کامل‌الصناعه یا کُنّاش ملکی و یا بطور اختصار ملکی را بنام فنّاخسرو عضدالدولهٔ دیلمی نگاشت و موجب شهرت او گردید. در مقدمهٔ آن گوید کتب طبی متقدمین و متأخرین را از زمان بقراط تا این وقت آنچه دیدم ناقص بود و کتابی کامل و جامع تمام فنون و اقسام طب تا این عصر تألیف نشده‌است. کتاب ملکی جامع تمام فنون طب است و این کتاب قبل از قانون ابن سینا کتاب درسی اطبا بود و قفطی گوید پس از تصنیف قانون مردم کُنّاش ملکی را ترک گفته بقانون روی کردند، هرچند کتاب ملکی در عمل از قانون بهتر است لکن قانون از جهت علمی بر آن برتری دارد. از تاریخ وفات ابن‌المجوس و شرح حال وی تفصیلی در دست نیست همین قدر میدانیم که تا سال ۳۸۳ هـ.ق. زنده بوده‌است. لکلرک در تاریخ اطبای عرب گوید ملکی در سال ۵۲۹ بلاطینی ترجمه شده و چند بار بطبع رسیده‌است.

ابن المدینه. [اِ نُلْ مَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دانای حقیقت کار و کنه آن. (منتهی الارب): انا ابن مدینتها. ||دلیل. هادی. (منتهی الارب). رهنما. بَلَد. ||کنیززاده.

ابن المدلق. [اِ نُلْ مُ ذَلْ لَ] (اِخ) نام مردی که در مفلسی بوی مثل زنند.

ابن المراغی. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) ابوالفتح محمدبن جعفر همدانی مراغی. حافظ و نحوی و اخباری بلیغ. معلم اولاد[5] ابومنصور (قاهر خلیفه). و او راست: کتاب‌البهجة نظیر کتاب کامل. کتاب‌الاستدراک لما اغفله الخلیل. (از ابن‌الندیم). وفات ۳۷۱ هـ.ق.

ابن المرتحل. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) او راست:

---

۱ - کتابخانهٔ پاریس.

۲ - اسکوریال.

۳ - لُکلرک لَحلاج آورده و ظاهراً غلط است. قفطی لجلاج ضبط کرده.

۴ - صاحب کشف‌الظنون گوید مجوسی از شاگردان ابوطاهر ویسی‌بن سنان بوده. و ظاهراً این عبارت تصحیف ابوماهر موسی‌بن سیار است. رجوع به ابن سیار شود.

۵ - عبارت نسخهٔ چ قاهره این است: «و کان معلم عن دولة ابی‌منصور»، ظ: و کان معلم اولاد ابی...

کتاب القرعة‌الکبیر و کتاب القرعة‌الصغیر.

ابن المرزبان. [اِ نُ ـلْ مَ] (اِخ) قاضی ابوسعیدبن عبدالله‌بن المرزبان، از مردم سیراف فارس. یکی از بزرگان نُحات. او راست: شرح الکتاب سیبویه.

ابن المرضی. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) ظاهراً یکی از روات ذوالرمة شاعر است، و لیث‌بن ضمام اشعار ذوالرمه را از او روایت کرده‌است. رجوع بفهرست ابن‌الندیم چ قاهره ص ۲۲۵ شود.

ابن المزرع. [اِ نُـلْ ؟] (اِخ) ابوبکر یموت‌بن عیسی. از مشاهیر قدمای ادباست. اصلاً از مردم بصره و بسال ۳۰۱ هـ.ق. به پیری به بغداد شد و بتدریس علوم ادبی اشتغال ورزید و چند بار بسیاحت مصر شد و در ۳۰۴ بدمشق درگذشت. او را اشعاری نیکوست. پسر او مهلهل‌بن المزرع نیز از شعراست و او را با پدر مخاطبات و مشاعراتیست.

ابن المسافحه. [اِ نُـلْ مُ فَ حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ولدالزنا. ابن‌البغی.

ابن المسره. [اِ نُلْ مَ سَرْ رَ] (ع اِ مرکب) شاخ ریحان.

ابن المسلمة. [اِ نُـلْ مُ لِ مَ] (اِخ) کنیت احمدبن عمر است و او پدر خاندانی است معروف به آل‌الرّفیل، و رفیل از عجم بوده و بروزگار عمربن الخطاب بدست عمر مسلمانی گرفت. رجوع به تجارب‌السلف ص ۳۱۷ شود. یکی از افراد این خاندان ابوالقاسم علی‌بن حسن ملقب به رئیس‌الرؤسا است. او از سال ۴۳۷ تا ۴۵۰ هـ.ق. وزارت القائم بامرالله داشت و برای عقیم کردن مقاصد فاطمیان خلیفهٔ عباسی را وادار به دوستی و پیمان با طغرل‌بگ کرد و طغرل در ۴۴۷ وارد بغداد شد و در سال ۴۵۰ که طغرل بموصل حمله برد بساسیری معروف اغتنام فرصت کرد و در بغداد بنام خلیفهٔ فاطمی خطبه خواند و رئیس‌الرؤسا را در همین وقت دستگیر کرد و به فجیعترین صورتی بکشت. ابوالفتح مظفر پسر ابوالقاسم علی در سال ۴۷۶ زمانی کوتاه وزارت داشت و عضدالدین محمدبن عبدالله‌بن هبةالله‌بن مظفر نیز از این خاندان در خلافت مستضیء (۵۶۶ - ۵۷۳ هـ.ق.) وزارت یافت و عاقبت قیماز ترک خلیفه را به حبس وی اجبار کرد و او تا ۵۷۰ که قیماز بغداد را ترک گفت در بند بماند و پس از قیماز بار دیگر بمقام وزارت رسید. و چند سال پس از آن در سفر زیارت خانه، باطنیان او را بکشتند. اعضاء این خاندان بیشتر مردمی دانشمند و ادیب بودند.

ابن المسیب. [اِ نُـلْ مُ سَ یْ یَ] (اِخ) رجوع به سعیدبن المسیب شود.

ابن المشاط. [اِ نُلْ ؟] (اِخ) محمدبن سعید سرقسطی اصطرلابی اندلسی. از دانشمندان هیئت و نجوم و جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف القفطی در تاریخ‌الحکماء ذیل ترجمهٔ جابربن حیان صوفی از او یاد کند.

ابن المصنف. [اِ نُـلْ مُ صَنْ نِ] (اِخ) رجوع به ابن‌الناظم شود.

ابن المعارضه. [اِ نُـلْ مُ رَ ضَ] (ع اِ مرکب) تیر بی‌نصیب از تیرهای قمار.

ابن المعتز. [اِ نُلْ مُ تَزز] (اِخ) ابوالعباس عبدالله‌بن المعتزبن المتوکل‌بن المعتصم‌بن الرشیدبن المهدی. او در ادب و شعر یگانهٔ روزگار خویش بود و درک صحبت بسیاری از علماء نحو و اخباریین کرد و از فصحای اعراب شعر و لغت فراگرفت. و در علوم ادبیه تلمیذ مبرّد و ثعلب بود. و نزد پسر عم خویش معتضد خلیفه جاه و حرمتی بسزا داشت و نخست او در علم بدیع کتاب کرد. پس از مرگ مُقتفی درباریان خلیفه مقتدر را خلع کردند و او را در ۲۰ ربیع‌الاوّل ۲۹۶ هـ.ق. بنام مرتضی بالله یا المنصف یا الغالب بخلافت برداشتند و وی تنها یک روز دست خلافت داشت و فردا حمات مقتدر فائق آمدند و ابن‌المعتز در خانهٔ ابن‌الجصاص گوهری پنهان گشت و به دوم ربیع‌الثانی دستگیر و به امر مقتدر کشته شد. مادر او غیر عربیه بود. از جملهٔ کتب اوست: کتاب الزهر و الریاض. کتاب‌البدیع. کتاب مکاتبات‌الاخوان بالشعر. کتاب الجوارح و الصید. کتاب‌السرقات. کتاب اشعارالملوک. کتاب‌الآداب. کتاب حلی‌الاخبار. کتاب طبقات‌الشعراء. کتاب‌الجامع در غناء. ارجوزه‌ای در ذمّ صبوح. (ابن‌الندیم):

کو جریر و کو فرزدق کو لبید و کو زهیر
رؤبهٔ عجاج و دیک‌الجن و سیف ذوالیزن
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قیس
دعبل و بوشیص و آن شاعر که بود اندر یمن.

منوچهری.

ابن المعتمر. [اِ نُـلْ مُ تَ مِ] (اِخ) یا ابوالمعتمر. زیدبن احمدبن زید الکاتب. یکی از اهل ادب. از اوست: کتاب الشجاعة و تلقیح البلاغه و در آن مدح احمدبن عیسی‌بن شیخ کند. (ابن‌الندیم).

ابن المعذل. [اِ نُلْ مُ عَذْ ذَ] (اِخ) از روات مالک‌بن انس، و او از عبدالعزیز ماجشون روایت کند و اسماعیل‌بن اسحاق قاضی از ابن‌المعذل روایت آرد.

ابن المعلم. [اِ نُلْ مُ عَلْ لِ] (اِخ) محمدبن محمدبن نعمان، معروف به مفید. رجوع به مفید (شیخ...) شود.

ابن المغلس. [اِ نُـلْ مُ غَلْ لِ] (اِخ) ابوالحسن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن المغلس، فقیه داودی. وفات او بسال ۳۲۴ هـ.ق. و از کتب اوست: کتاب‌الموضح. کتاب‌المزنی. کتاب‌المنجح. کتاب‌المفصح. کتاب احکام‌القرآن. کتاب‌الطلاق. کتاب‌الولاء. (از ابن‌الندیم). و علی‌بن عبدالعزیزبن محمد دولابی را کتابی است بنام الرد علی ابن‌المغلس. (از ابن‌الندیم).

ابن المقفع. [اِ نُلْ مُ قَفْ فَ] (اِخ) عبدالله. اسم او بفارسی روزبه است و پیش از اسلام آوردن کنیت او ابوعمرو و پس از قبول مسلمانی مکنی به ابومحمد گردید و مقفع پدر او پسر مبارک است و اصل او از جوز[1] شهری از کوره‌های فارس است. ابن مقفع در اول کاتب داودبن عمربن هبیره و سپس کاتب عیسی‌بن علی بود. او یکی از نقلهٔ از فارسی بعربی است و از کتب اوست: کتاب التاج در سیرت انوشیروان و کتاب خداینامه[2] در سیر و کتاب آیین‌نامه در اصر و کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک[3] و کتاب الادب الکبیر معروف به ماقره حسیس[4] و کتاب الادب الصغیر[5] و کتاب‌الیتیمة در رسائل.[6] (ابن‌الندیم). و در جای دیگر صاحب الفهرست گوید در قدیم ایرانیان عده‌ای از کتب منطق و طب از یونانی و رومی بفارسی نقل کرده‌بودند و عبدالله‌بن المقفع و دیگران آنرا بعربی تحویل کردند. و نیز ابن‌الندیم آنجا که بلغای عشرهٔ ناس را نام میبرد عبدالله‌بن مقفع را نخستین آنان میشمارد و نه تن دیگر عمارةبن حمزة و حجربن محمد و محمدبن حجر و انس‌بن ابی‌شیخ و سالم و مسعدة و الهریر و عبدالجباربن عدی و احمدبن یوسف باشند. و باز در باب شعرا گوید: ابن‌المقفع بعربی شعر میگفته و مقل است. و در مقاله‌ای راجع به حکما گوید: او یکی از مترجمین و نقلهٔ حکمت و سایر علوم از فارسی بعربی است. و او راست: اختصار قاطیغوریاس ارسطو و اختصار باری‌ارمیناس ارسطو. و قفطی در اخبارالحکما آورده‌است که ابن‌المقفع فاضلی کامل بود و او نخستین کس است که میان مسلمانان بترجمهٔ کتب منطقی پرداخت برای ابوجعفر منصور، و از نژاد فارس است،

---

۱ - ظ: جور (فیروزآباد).

۲ - نام او بعربی سیرة ملوک العجم و ابن قتیبه در عیون الاخبار بسیاری از فقرات این کتاب آورده‌است.

۳ - مروک(؟). ۴ - جشنس (؟).

۵ - و آن به آلمانی ترجمه شده‌است.

۶ - این کتاب با رسائل کوچک دیگری از ابن‌المقفع در مصر بطبع رسیده است.

الفاظ وی حکمت‌آمیز و مقاصد او خالی از خلل است و سه کتاب منطقی ارسطو، قاطیغوریاس، باری‌ارمینیاس و انالوطیقا را او بعربی برد. و گفته‌اند که ایساغوجی تألیف فرفوریوس صوری و جز آن را نیز او بزبان عرب نقل کرد و این ترجمه با عباراتی سهل و آسان باشد و نیز ترجمهٔ کلیله و دمنه از اوست و او را تألیفات نیکو هست از جمله رسالهٔ او در ادب و سیاست و رسالهٔ معروف به یتیمه در طاعت سلطان. در کتب لغت عرب آرند که نام او پیش از مسلمانی گرفتن دادبه یا روزبه بن داذ جشنش و کنیت او ابوعمرو است و پدر او را از آنروی مقفع گفتند که حجاج او را بزد و دست وی را گرفت[1] و ترنجیده گشت. و ابن خلکان در ذیل ترجمهٔ حسین‌بن منصور حلاج گوید: او عبدالله‌بن المقفع کاتب مشهور ببلاغت است صاحب رسائل بدیعه. عبدالله از اهل فارس و در اوّل مجوسی بود سپس بدست عیسی‌بن علی عم سفاح و منصور دو نخستین خلیفهٔ عباسی مسلمانی گرفت. و در خواص عیسی درآمد و کاتبی او کرد. و از او آمده‌است: «شربت من الخطب ریّا وَ لَم‌اضبط لَها رویّا فَغاضت ثُمّ فاضت فَلا هی هیَ نِظاماً و لَیست غَیرها کلاما». و هیثم‌بن عدی گوید: ابن‌المقفع نزد عیسی‌بن علی شد و گفت مسلمانی در دل من راه کرد و خواهم بدست تو مسلمانی گرفتن. عیسی گفت اسلام آوردن تو فردا بمحضر قوّاد و وجوه مردمان سزاوارتر و چون عشا بگستردند ابن‌المقفع بر خوان، هم برسم مجوسان زمزمه گرفت و عیسی بدو گفت با نیّت مسلمانی نیز زمزمه آری! گفت آری نخواهم شبی را بی دین بروز کردن. و بامداد بدست عیسی مسلمان شد. و ابن مقفع با همهٔ فضل مطعون به زندقه بود و جاحظ گوید ابن‌المقفع و مطیع‌بن ایاس و یحیی‌بن زیاد در دین خویش متهمند و ظریفی گفتهٔ جاحظ بشنود و گفت یا للعجب چگونه جاحظ خویشتن را فراموش کرد و از شمار بیفکند. و اصمعی گوید ابن‌المقفع را مصنفات دلپذیر است و از جمله: الدرة الیتیمه که در فن خود عدیل ندارد و باز اصمعی گفت ابن‌المقفع را پرسیدند ادب از که فراگرفتی گفت از خویشتن چه نیکوئی‌های مردمان برداشتم و بدی‌ها فروگذاشتم. برخی برآنند که ابن‌المقفع خود کتاب کلیله و دمنه بکرده‌است و پاره‌ای گویند که آن بزبان پارسی بود و او بلغت عرب تحویل کرد و تنها دیباچهٔ کتاب ابن‌المقفع راست. ابن‌المقفع سفیان‌بن معاویة‌بن یزیدبن المهلب‌بن ابی‌صفره را سبک داشتی و استهزا کردی و او را جز بنام ابن‌المغتلمة نخواندی و در آن راه گزاف و اغراق رفتی. آنگاه که سلیمان و عیسی پسران علی، دو عم منصور، ببصره شدند تا برادر خود عبدالله‌بن علی را از دست منصور خط امانی نویسند و این عبدالله بر برادرزادهٔ خویش منصور خروج کرده و دعوی خلافت کرده بود و منصور جیشی بسرداری ابومسلم خراسانی به مقابلی او فرستاده بود و بومسلم او را بشکسته و عبدالله‌بن علی بهزیمت شده و ببرادران خود سلیمان و عیسی پناهیده و نزد آنان مخفی گشته بود و ایشان نزد منصور بخواهشگری برخاستند تا او از عبدالله خشنود گردد و گناه رفته بر او نگیرد و منصور شفاعت آنان بپذیرفت و بر آن نهادند که از جانب منصور او را امان‌نامه‌ای نویسند تا بصحه و امضای خلیفه موشح گردد و چون ببصره آمدند ابن‌المقفع را بانشاء آن امان داشتند و گفتند در نوشته سخت تأکید کن تا منصور دیگر بار او را نیارد آزردن و یا کشتن و از این پیش بیاوردیم که ابن‌المقفع کاتب عیسی‌بن علی بود، ابن‌المقفع خط امان بکرد و در آن طریق مبالغه و افراط پیمود و حتی در بعض فصول آن نوشت که اگر امیرالمؤمنین به عم خود عبدالله عذر آرد زنان او را بی طلاق بیزاری و ستور او وقف و بندگان او آزاد و مسلمانان از بیعت او یله باشند چون نامه بمنصور بردند توشیح را، مضمون آن بر او سخت گران آمد و گفت این زنهارنامه که کرد گفتند مردی بنام ابن‌المقفع کاتب عمّان تو عیسی و سلیمان. منصور نامه‌ای به سفیان والی بصره که پیش از این از او یاد کردیم نوشت و به کشتن ابن‌المقفع فرمان کرد سفیان خود به اسبابی که گفته آمد کینهٔ او بدل داشت، پس روزی که ابن‌المقفع دیدار سفیان خواسته بود او را بداشت تا دیگر زائران رخصت انصراف یافتند و سپس او را تنها بپذیرفت و با وی به حجرهٔ دیگر شد و در آن جا ابن‌المقفع را بکشت. و ابن‌المداینی گوید چون ابن مقفع به حجرهٔ سفیان درآمد سفیان او را گفت آنچه مادر مرا بدان برمیشمردی بیاد داری؟ ابن‌المقفع بهراسید و بجان خویش زنهار طلبید و او گفت مادر من چنان که تو گفتی مغتلمه باد اگر ترا نکشم بکشتنی نو و بیمانند. پس فرمان کرد تا تنوری را برتافتند و اندامهای او یک یک باز میکرد و در پیش چشم او به تنور می‌افکند تا جمله اعضای او بشد پس سر تنور استوار کرد و گفت بر مثلهٔ تو مرا مؤاخذتی نرود چه تو زندیقی بودی و دین بر مردمان تباه می‌کردی. چون سلیمان و عیسی از ابن‌مقفع بپژوهیدند و دانستند که او تندرست بخانهٔ سفیان اندر شد و باز بیرون نیامد داوری بمنصور برداشتند و سفیان را در بند به خلیفه بردند و گواهان حاضر آمدند و گواهی خویش بگذاردند، منصور گفت تا درنگرم و از آن پس گفت اگر من سفیان را بکشتم و ابن‌المقفع از این در درآمد (و اشاره بدر پشت سر خویش کرد) و با شمایان سخن گفت گمان برید که من شماها را نکشم! چون شهود این بشنیدند از شهادت بازایستادند و سلیمان و عیسی دم درکشیدند و دانستند قتل ابن‌المقفع برضای منصور ببود، و در این وقت از عمر ابن‌المقفع سی و شش سال میگذشت. و هیثم‌بن عدی گوید: ابن‌المقفع بر سفیان بسیار استخفاف کردی و از جمله چون سفیان را بینی سخت کلان بود هر گاه به وی درآمدی گفتی سلام علیکما، درود بر شمایان یعنی بر تو و بر بینی تو. و روزی سفیان میگفت من هیچگاه بر خاموشی پشیمانی نخوردم (ماندمت علی سکوت قط). ابن‌المقفع گفت گنگلاجی زیب و آذین تو است چگونه بر آن پشیمانی خوری. و یک روز در سر جمع از وی پرسید چه گوئی در حکم ارث مرده‌ای که از او زنی و شوئی بازمانده است. و سفیان میگفت سوگند با خدای که تن او ریزه‌ریزه از هم باز کنم. و او را بقتل غیله کشتن میخواست تا نامهٔ خلیفه در امر قتل ابن‌المقفع برسید و او وی را بکشت و بلاذری گوید چون عیسی‌بن علی در امر برادر خویش عبدالله‌بن علی، ببصره شد ابن مقفع را گفت نزد سفیان رو و چنان و چنین کن ابن‌المقفع گفت جز مرا بدین امر گمار چه من از او بر جان خویش بیم دارم و او گفت دل بد مکن من جان ترا پذرفتاری کنم و ابن‌المقفع برفت و سفیان با وی آن کرد که بیاوردیم. و برخی گویند که او را بچاه آبخانه درافکند و چاه به سنگ بینباشت و نیز گفته‌اند که او را بگرمابه کرد و در بر وی استوار کرد و او با دمهٔ حمام بتاسه و خبه بمرد و باز ابن خلکان گوید صاحب ما شمس‌الدین ابوالمظفر یوسف واعظ نواسهٔ شیخ جمال‌الدین ابوالفرج‌بن الجوزی واعظ مشهور در تاریخ کبیر خود موسوم به مرآت‌الزمان اخبار ابن‌المقفع و قتل او را در سال ۱۴۵ هـ.ق. می‌آورد و این مؤلف را عادت بر آن است که هر واقعه را در سال وقوع آن یاد کند و این دلیل کند که قتل ابن‌المقفع در سال مذکور بوده‌است. و از

---

۱ - یابس‌الاعضاء و منقبضها.

کتاب اخبار بصرهٔ عمروبن شبیه برمی‌آید که قتل او بسال ۱۴۲ یا ۱۴۳ بوده‌است و شعر او در حماسه آمده‌است و نیز گفته‌اند او را مرثیه‌ایست در مرگ ابی عمروبن العلاء المقری و ظاهراً این مرثیه پسر ابن‌المقفع محمدبن عبدالله‌بن المقفع راست.

ابن‌المقفع. [اِ نُ لْ مُ قَ فْ فَ] (اِخ) ابوالبشر ساویرس[1] اسقف شهر اشمونین در صعید مصر. او پیرو طریقهٔ قائلین به طبیعت و جوهر واحد عیسی علیه‌السلام است. و بزمان خلیفه معز بالله فاطمی میزیست و با بطریق قبطی فیلوثئوس[2] معاصر بود. و گویند باجازهٔ معز خلیفه با علمای اسلام مناظره کرده‌است. او راست: تاریخی در رجال معروف کلیسا که بمقام بطریقی اسکندریه رسیده‌اند. و نیز تألیفی راجع به مجامع چهارگانهٔ دینی بعربی دارد. و مؤلفات دیگری نیز از او در پاریس و واتیکان موجود است.

ابن‌المقفع. [اِ نُلْ مُ قَ فْ فَ] (اِخ) مروان. تابعی است.

ابن‌المنادی. [اِ نُ لْ مُ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن جعفربن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌داود البغدادی. وفات او بسال ۳۳۴ هـ.ق. ابن‌الندیم گوید او عالم بقراآت و غیر آن بود و صد و اند کتاب در علوم متفرقه کرده‌است و براعت او در علوم قرآن است. و از جملهٔ کتب اوست کتاب اختلاف‌العدد.

ابن‌المنکدر. [اِ نُلْ مُ کَ دِ] (اِخ) نام یکی از زهاد. (ابن الندیم).

ابن‌الناطور. [اِ نُنْ نا] (اِخ) یا ابن‌الناظور. والی ابلیاء و صاحب هرقل، منجم و پیشوای نصارای شام بوده‌است.

ابن‌الندیم. [اِ نُ نْ نَ] (اِخ) ابوالفرج یا ابوالفتح محمدبن ابی‌یعقوب اسحاق الندیم. مولد او بگفتهٔ ابن ابی‌اصیبعه در کتاب طبقات الاطباء بغداد است و وفاتش بقول ابن نجار در ذیل تاریخ بغداد چهارشنبهٔ بیستم شعبان ۳۸۵ هـ.ق. باشد. از سوء حظ از حیات او چیزی در دست نیست. یاقوت در معجم الأدبا گوید: بعید نیست که ابن‌الندیم نیز مانند بسی بزرگان عصر خویش وراق و کتابفروش بوده‌است و نیز گوید او مذهب شیعی معتزلی داشت و از تصنیفات او الفهرست و کتاب تشبیهات است – انتهی. از چند جای الفهرست من‌جمله در ترجمهٔ مرزبانی برمی‌آید که کتاب الفهرست را در ۳۷۷ بپایان رسانیده‌است ولیکن محتمل است که مدتی پس از این تاریخ نیز ابن‌الندیم حیات داشته و منقصت‌های کتاب را بمرور رفع میکرده‌است چه در ترجمهٔ ابن جنّی تاریخ ۳۹۲ و در ترجمهٔ مرزبانی تاریخ ۳۸۸ و در ترجمهٔ ابن نباتهٔ تمیمی تاریخ ۴۰۰ دیده میشود. لکن هیچیک از این‌ها زنده بودن او را در این سنوات اثبات نمی‌کند چه خود او در کتاب خویش از اهل خبر تمنا میکند و اجازه میدهد که نقیصه‌های کتاب او را مرتفع کنند (و زعم بعض الیزیدیّه انّ لَهُ للحسن‌بن علی نحواً من مائة کتاب و لَم‌نرها فَان رأیٰ ناظر فی کتابنا شیئاً مِنها الحقها بموضعا). از تاریخ ولادت او نیز در هیچ جا جز طبقات الاطبا سندی بدست نیست فقط در الفهرست در ترجمهٔ صفوانی گوید در ۳۴۶ او را دیدم و در ترجمهٔ بردعی می‌آورد که در ۳۴۰ بصحبت او رسیدم و با او مؤانست داشتم و کتاب الفهرست ابن‌الندیم گنجینه‌ایست شامل تمام کتب مؤلفه و منقولهٔ عالم اسلامی تا اواخر قرن چهارم هجری در هر علم و در هر فن و شرح حال مؤلفین و نقله و بسی فوائد دیگر چون تفصیل ادیان و مذاهب سالفین و ملل و نحل گذشته. و اصحاب رجال بعد از ابن‌الندیم مانند ابن ابی‌اصیبعه در طبقات الاطبا و قفطی در تاریخ الحکماء همگی روشنی از این نور و قبس از این طور برده‌اند تا آنجا که میتوان گفت تاریخ الحکماء قفطی جز تطویلی مملّ از جزئی از این کتاب نیست. و بزرگترین فائدهٔ این کتاب در زنده ماندن نام آن کتب است که طوارق حدثان و صروف ملوان و بالأخص نهب و هدم و خرق و حرق ملاعین مغول شیرازه‌های آن بگسسته و صحائف آنرا با غسلین دوزخ توحش از صفحهٔ روزگار بشسته است.

ابن‌النطاح. [اِ نُنْ نَطْ طا] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن صالح‌بن النطاح. او از حسن میمون و نیز از ابراهیم‌بن زاذان‌بن سنان بصری روایت کند. و ابن‌النطاح اخباری ناسب و راویهٔ سنن است و کتب ذیل از اوست: کتاب افخاذالعرب. کتاب البیوتات. کتاب الرد علی ابی عبیده فی کتاب الدیباج. کتاب انساب اَزْد عمان. کتاب مقتل زیدبن علی علیهما‌السلام. (ابن‌الندیم).

ابن‌النعامه. [اِ نُ نْ نَ مَ] (ع اِ مرکب) شاهراه. محجةالطریق. ||استخوان ساق. ||اسب فربه. ||الساقی یکون علی رأس البئر. ||رگی در پای. (المزهر). ||(اِخ) نام اسبی. (المزهر).

ابن‌النفیس. [اِ نُنْ نَ] (اِخ) ابوعبدالله. از بزرگان دعات اسمعیلیه، بخلافت از ابویعقوب در بغداد. و ابویعقوب او را برای خطا که از او سر زد از خویش براند و قومی از اعاجم را برانگیخت تا او را بناآگاهان بکشتند. (ابن الندیم).

ابن‌النقیب. [اِ نُنْ نَ] (اِخ) احمدبن محمد حسنی حلبی. عالم متفنن. مولد او بسال ۱۰۰۳ هـ.ق. در حلب بود. و نزد ابن منلا و جمعی دیگر از دانشمندان وقت ادب و فقه فراگرفت و چندی نیابت قضاء حلب داشت. او راست: حاشیهٔ غرر و درر در فقه و نیز اشعاری نیکو دارد. وفات او بسال ۱۰۵۶ بوده‌است.

ابن‌الواثق. [اِ نُ لْ ثِ] (اِخ) ابومحمد عبدالعزیزبن واثق. از قراء. و او قرائت حمزه را از ضبّی فراگرفته. و رسالهٔ او به ثعلب و کتاب قراءة حمزه و کتاب السنن. و کتاب التفسیر از تألیفات اوست. (از ابن‌الندیم).

ابن‌الواسطی. [اِ نُلْ سِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن علی‌بن احمدبن علی‌بن محمد... شود.

ابن‌الوردی. [اِ نُ لْ وَ] (اِخ) زین‌الدین ابوحفص عمربن مظفربن عمربن ابی‌الفوارس محمد وردی قرشی بکری شافعی معری. ادیب و فقیه و لغوی. مولد او بسال ۶۸۹ هـ.ق. در معرةالنعمان و وفات او بحلب بطاعون سال ۷۴۹ بود. در معره و حلب و دمشق علم آموخت و در جوانی بجای محمدبن نقیب متوفی بسال ۷۴۵ بقضای حلب منصوب گشت و باختیار خویش از آن کار کناره کرد و بقیت عمر به امور علمی پرداخت. او راست: دیوان منشآت و رسائل و اشعار و مقاماتی بطرز حریری و ذیلی بر تاریخ ابوالفدا تا سال ۷۴۹ یعنی سال وفات او و التحفةالوردیه و آن ارجوزه‌ایست در ۱۵۳ بیت. و البهجةالوردیه در فقه. و المسائل‌المذهبة ارجوزه‌ای در ۷۱ بیت. الشهاب‌الثاقب در تصوف. الالفیةالوردیه ارجوزه‌ای در تعبیر رؤیا. لامیه‌ای بنام وصیةالاخوان و مرشدالخلان و تحریرالخصاصه و کتاب خریدةالعجائب و فریدةالغرائب و آن در ذکر اقالیم و بلدان و شرح معادن و نبات و حیوان است.

ابن‌الوقت. [اِ نُ لْ وَ] (ع ص مرکب) ابن‌وقت. آنکه بمقتضای وقت کار کند و سابقه و لاحقه را اعتبار نکند. زمانه‌ساز. ||آنکه از حاضر تمتع جوید بی نظری بگذشته و آینده. ابن‌وقت:

لیک صافی فارغ است از وقت حال
صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال. مولوی.
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.
هست صوفیّ صفا چون ابن‌وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت. مولوی.

1 - Sévère. 2 - Philothéos.

||بی‌وفا.

ابن‌الوقتی. [اِ نُ لْ وَ] (حامص مرکب) صفت و حالت و چگونگی ابن‌الوقت. زمانه‌سازی. ||بی‌وفائی.

ابن‌الیوم. [اِ نُ لْ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کسی که در اندیشهٔ فردا نباشد و امروز را غنیمت داند.

ابن اماجور. [اِ نُ ؟] (اخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن اماجور، از اولاد فراغنه. و او منجمی فاضل بوده‌است. او راست: کتاب‌القن. کتاب‌الزیج المعروف بالخالص. کتاب زادالمسافر. کتاب‌الزیج المعروف بالمزنر. کتاب‌الزیج المعروف بالبدیع. کتاب زیج السندهند. کتاب‌الزیج المرات. (ابن‌الندیم). و ابن قفطی گوید او هرویست.

ابن اماجور. [اِ نُ ؟] (اخ) علی ابوالحسن‌بن اماجور. او بحرکات کواکب و امر رصد بصیر و اهل فن را به ارصاد او اعتماد بوده‌است. (قفطی).

ابن ام‌شیبان. [اِ نُ اُم مِ شَ] (اخ) یکی از کاتبین مصاحف در حدود نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

ابن ام‌عبد. [اِ نُ اُم مِ عَ] (اخ) کنیت دیگر ابن مسعود صحابی.

ابن انباری. [اِ نُ اَمْ] (اخ) ابوبکر محمدبن ابی‌محمد قاسم‌بن بشاربن حسن. او راست: کتاب الوقف و الابتداء. کتاب‌اللامات (در قرآن). کتاب معانی‌القرآن. کتاب غریب‌الحدیث. کتاب النقط و الشکل. (ابن‌الندیم). و ابن خلکان دو کتاب دیگر از او نام می‌برد، یکی کتاب الرد علی من خالف مصحف العامه و دیگر کتاب‌الزاهر. (۲۷۱-۳۲۷ ه.ق.).

ابن انباری. [اِ نُ اَمْ] (اخ) کمال‌الدین ابوالبرکات عبدالرحمن‌بن محمدبن ابی‌الوفا (۵۱۳-۵۷۷ ه.ق.). مولد او به انبار و از اوان صِبا، به بغداد رفت و پس از تکمیل ادب وقتی در نظامیه بسمت معید منصوب گشت. او از شاگردان ابومنصور جوالیقی و ابن شجری و عبدالوهاب انماطی بوده و کتب بسیار داشته‌است از آن جمله: اسرارالعربیه. میزان. نزهة الالباء فی طبقات الادباء. تاریخ انبار. لمع‌الادله. تفسیر غریب المقامات‌الحریریة. شرح‌الحماسه. شرح مقصورهٔ ابن درید. شرح دیوان متنبی و غیر آن.

ابن‌اوبر. [اِ نُ اَ بَ] (ع اِ مرکب) کماه. قارچ، یا قسمی از آن. ج، بنات اوبر.

ابن ایاس. [اِ نُ اِ] (اخ) ابوالبرکات محمدبن احمدبن ایاس زین‌الدین الناصری. در سال ۸۵۲ ه.ق. متولد شده و تا ۹۲۸ زنده بوده‌است. خانوادهٔ او اصلاً چرکسی و ایاس فخری جد پدر او مملوک بود و ببرقوق یکی از سلاطین مملوک مصر فروخته شد. ابن ایاس در دربار ممالیک با بسیاری از ارباب مناصب و درباریان خویشاوندی یا خلطه داشت و از اینرو انقراض حکومت ممالیک را بتفصیل و دقت نوشته‌است و در کتاب موسوم به بدایع الزهور فی وقایع الدهور تاریخ مصر را تا پایان پادشاهان ایوبی باختصار و از سلطنت قایتبای با شرح و تفصیل جزئیات ذکر کرده‌است. و باز او راست: نشق‌الازهار فی عجایب الاقطار. نزهةالامم فی‌العجایب و الحکم.

ابن بابشاذ. [اِ نُ] (اخ) ابوالحسن طاهربن احمدبن بابشاذ. وفات ۴۶۹ ه.ق. از علمای نحو. اصلاً ایرانی از مردم دیلم. او در نحو امام عصر خویش بود. در مصر شهرت یافته و در دیوان انشای مصر رتبه و راتبه داشت و غلطهای نامه‌ها را اصلاح میکرد. در آخر عمر از کار کناره کرد و در جامع عمرو عاص عزلت گزید. شبی ببام مسجد برآمد و از بادهنجی که برای روشنی و هوا دادن گذارند لغزیده بمسجد درافتاد و بامداد او را مرده یافتند. او راست مقدمهٔ نحو و شرح آن. کتاب شرح جمل زجاجی. کتاب شرح کتاب‌الاصول ابن سرّاج.

ابن بابک. [اِ نُ بَ] (اخ) عبدالصمدبن منصوربن حسن‌بن بابک. وفات ۴۱۰ ه.ق. شاعر معروف بزبان عربی. او اصلاً ایرانی بوده و بسیاری از رؤسا را مدح گفته و چون نزد صاحب‌بن عباد آمد صاحب از او پرسید توئی؟ ابن بابک در جواب گفت انا ابن بابِک، یعنی منم خانه‌زاد تو و صاحب را این جواب او خوش آمد. وفات او در بغداد بوده. (از ابن خلکان).

ابن بابویه. [اِ نُ یَ / بِ وَیْهْ] (اخ) ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی. فقیه معروف شیعی. در مدینهٔ قم فقه آموخت و هم بدانجا تجارت می‌ورزید. در سال ۳۲۸ ه.ق. صحبت حسین‌بن روح را ببغداد دریافت. او را تصنیفات چند و بقول ابن‌الندیم دویست کتاب در فقه و حدیث بوده‌است. از آن جمله است کتاب شرایع و کتاب‌الرساله. صاحب مجمع‌البحرین در مادهٔ قرمط گوید علی‌بن بابویه را در مکه قرامطه شهید کردند و در بعض نسخ نجاشی آمده‌است که او در بغداد وفات کرد لکن هر دو قول درست نمینماید چه روضهٔ او بقم و از دیرباز مزار شیعیان بوده‌است و او را سه فرزند آمد از کنیزکی دیلمی. وفات او بسال ۳۲۹ بوده‌است.

ابن بابویه. [اِ نُ یَ / بِ وَیْهْ] (اخ) ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی را از کنیزکی دیلمی سه پسر آمد: ۱- ابوجعفرمحمدبن علی‌بن حسین، فرزند مهتر ابوالحسن مذکور، محدث و فقیه شیعی. وفات ۳۸۱ ه.ق. در قم. او از اساتید بسیار و از جمله پدر خود و محمدبن حسن‌بن الولید ادب و فقه فراگرفت و مشایخ دیگر وی نزدیک دویست تن بوده‌اند. صدوق با سلاطین و اعاظم شیعهٔ زمان خود آمیزش داشت و سفری برای ملاقات ابوعبدالله نعمت نقیب ببلخ رفت و کتاب من لایحضره الفقیه را بنام او نوشت. وقتی در بغداد تدریس میکرد. در اواخر عمر در ری متوطن بود و در دربار آل بویه محترم میزیست، رکن‌الدوله و وزیر او صاحب‌بن عباد او را گرامی میداشتند. ابن بابویه عیون اخبارالرضا را بنام صاحب‌بن عباد نوشته و در بعض مواضع کتب خود ذکری از مباحثات خویش در مجلس رکن‌الدوله بمیان آورده‌است. ابن بابویه در ری درگذشت و بدانجا مدفون شد، قبر وی تاکنون باقی و مزار است. کتب او در فهرست نجاشی مذکور و معروفتر از همه: کتاب من لایحضره الفقیه. اکمال‌الدین. امالی. عیون اخبارالرضا. معانی‌الاخبار. کتاب‌التوحید. ثواب‌الاعمال. علل‌الشرایع. کتاب‌الخصال. کتاب‌الاعتقادات است که همه بطبع رسیده‌است. ۲- حسن‌بن علی، فرزند اوسط ابوالحسن، او زاهد و متعبد بوده‌است. ۳- ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن حسین‌بن بابویه که او نیز مانند برادر مهتر، فقیه و محدث بود و سیدمرتضی و غضائری از شاگردان اویند، کتبی تألیف کرده که فعلاً در دست نیست. و نسب منتجب‌الدین صاحب فهرست معروف بدین طریق بوی می‌پیوندد: منتجب‌الدین علی‌بن عبدالله‌بن الحسن (معروف به حسکا) (ظ: حسنکا) بن حسین.

ابن باجه. [اِ نُ جَ] (اخ)[1] ابوبکرمحمدبن باجهٔ تجیبی، و او را ابن‌الصائغ نیز نامند. حافظ و فیلسوف و طبیب و ادیب و عالم ریاضی و موسیقی است. مولدش سرقسطه و موطن به اشبیلیه بوده‌است. بیست سال وزارت ابوبکربن ابراهیم کرد و سپس بفاس رفت و بسعایت ابن زهر طبیب در ۵۲۵ یا ۵۳۳ ه.ق. بجوانی مسموم و مقتول شد. دشمنان او و ازجمله فتح‌بن خاقان او را بکفر و الحاد نسبت میکردند. غالب کتب او ناتمام مانده و آنچه بانجام رسیده مباحث کوچکی است که با عجله و شتاب نوشته

1 - Aven-Pace. Avempace.

شده و متون آن نیز از میان رفته و تنها ترجمه‌های آن بعبریة و لاطینیة موجود است. ابن ابی‌اصیبعه او را هم‌رتبهٔ فارابی و افضل از ابن سینا و دیگر حکمای اسلام شمرده‌است. یکی از شاگردان ابن باجه موسوم به ابوالحسن علی غرناطی منتخباتی از مصنفات او کرده و مقدمه‌ای بر مجموع نگاشته‌است. ابن باجه اولین کس است که فلسفه را در غرب اسپانیا نشر داد. او را رسائلی متعدد در منطق و شروح بر چند کتاب ارسطو، از جمله کتاب کائنات‌الجو و طبیعیات است. ابن طفیل از کتب ناتمام او و رساله‌ای در منطق نام میبرد و این رساله هم‌اکنون در کتابخانهٔ اسکوریال موجود است. و از کتب اوست: شرح کتاب السماع‌الطبیعی لأرسطوطالیس. قول علی بعض کتاب الآثارالعلویة لأرسطوطالیس. قول علی بعض کتاب الکون و الفساد لأرسطوطالیس. قول علی بعض المقالات الاخیرة من کتاب‌الحیوان لأرسطوطالیس. کلام علی بعض کتاب‌النبات لأرسطوطالیس. قول ذکر فیه التشویق و ماهیته. رسالة‌الوداع. کتاب اتصال العقل بالانسان. قول علی القوة النزوعیه. فصول تتضمن القول علی اتصال العقل بالانسان. کتاب تدبیرالمتوحد. کتاب‌النفس. تعلیق علی کتاب ابی‌نصر فی‌الصناعة الذهبیه. فصول قلیلة فی سیاسة‌المدنیة و کیفیة المدن و حال المتوحد فیها. نبذ یسیرة علی الهندسة و الهیئة. تعالیق حکمیه. جواب لما سئل عن هندسة ابن سید المهندس و طرقه. کلام علی شیء من کتاب الادویة المفردة لجالینوس. کتاب‌التجربتین علی ادویة ابن واقد که با ابوالحسن سفیان بالاشتراک نوشته‌اند. کتاب اختصارالحاوی للرازی. کلام فی‌الغایة الانسانیه. کلام فی‌البرهان. کلام فی‌الاسطقسات. کلام فی‌الفحص عن‌النفس النزوعیه و کیف هی و لِمَ تنزع و بماذا تنزع. کلام فی‌المزاج بما هو طبی. مونک گوید مهمترینِ کتب ابن باجه تدبیرالمتوحد است که اصل آن موجود نیست ولیکن در فهرست کتابخانهٔ بودلئین (ج ۱ قسمت اول ص ۲۵۷) ترجمهٔ عبری آن موجود است. کتاب دیگر او موسوم به رسالة‌الوداع بلاتینی ترجمه شده و بطبع رسیده‌است.

ابن باذش. [اِ نُ ذِ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن علی‌بن احمدبن خلف غرناطی (۴۹۱-۵۴۰ هـ.ق.). ادیب نحوی اندلسی. در کشور خویش شهرتی داشته و کتاب اقناع در قرآآت از اوست. و پدرش علی‌بن احمد امام جامع غرناطه نیز از علما و ادبای آن ناحیت بوده و بر بسیاری کتب ادب شرح نوشته از آن جمله الکتاب سیبویه و ایضاح و جمل. و در ۵۲۸ وفات کرده‌است.

ابن باری. [اِ نُ] (اِخ) نام شاعری از عرب. (منتهی الارب).

ابن بازیار. [اِ نُ] (اِخ) ابوعلی احمدبن نصربن الحسین البازیار الخراسانی. ندیم سیف‌الدوله. جد او نصربن الحسین از ناقلهٔ سرّمن‌رأی است. در خدمت معتضد خلیفه میزیست و در پرورش مرغان شکاری استاد بود. ابوعلی یکی از دانشمندان ادب است و بسال ۳۵۳ هـ.ق. درگذشته‌است. او راست: کتاب تهذیب‌البلاغه. کتاب‌اللسان. (از فهرست ابن‌الندیم).

ابن بازیار. [اِ نُ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عمربن بازیار منجم. شاگرد حبش‌بن عبدالله. او را در فن خود تألیفات چند است، ازجمله: کتاب‌الاهویه. کتاب‌الزیج. کتاب‌القرانات و تحویل سنی‌العالم. کتاب‌الموالید و تحویل سنیها. و حبش‌بن عبدالله استاد محمدبن عبدالله بازیار در نیمهٔ اول قرن سیم هجری میزیست و معاصر با مأمون و معتصم خلیفه است.

ابن باطیش. [اِ نُ] (اِخ) عمادالدین اسماعیل‌بن هبةالله‌بن باطیش. کتابی در طبقات شافعیه کرده و آنرا در سال ۶۴۴ هـ.ق. بانجام رسانیده و به سال ۶۵۵ درگذشته است. (کشف‌الظنون).

ابن باغان. [اِ نُ] (اِخ) عباس‌بن باغان‌بن الربیع، مکنی به ابوالربیع. از اصحاب علوم هیئت. او راست: کتاب قسمة‌المعمور من الارض و هیئة‌الدنیا. (ابن‌الندیم).

ابن باقلانی. [اِ نُ قِ] (اِخ) محمدبن طیب‌بن محمد بصری. وفات ۴۰۳ هـ.ق. متکلم اشعری. پدر یا جدش چنانکه شهرت او دلالت دارد باقلافروش بوده و خود او در علم کلام فائق آمده و در سایر علوم ادبی ید طولی داشته. او در بغداد متوطن بود و کرّتی از طرف عضدالدوله بسفارت روم رفت. از کتب او کتاب اعجازالقرآن معروف است. و با اینکه شهرت او را ابن باقلانی نوشته‌اند ولیکن معروف به باقلانی بدون «ابن» است.

ابن باقی. [اِ نُ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن حسان‌بن باقی. عالم شیعی در قرن هفتم هجری، معاصر با محقق اول. تاریخ وفات او در دست نیست. خود در آخر کتاب اختیارالمصباح گوید که در سال ۶۵۳ هـ.ق. از تألیف آن پرداخته‌است. (روضات).

ابن بانه. [اِ نَ] (اِخ) عمروبن محمدبن سلیمان‌بن راشد، از غیر نژاد عرب، از موالی یوسف‌بن عمر ثقفی. وفات ۲۷۸ هـ.ق. خنیاگر معروف. شاگرد اسحاق‌بن ابراهیم موصلی. موطن او بغداد بوده و کتاب مجردالاغانی از اوست و شعر نیز میگفته و از ندمای متوکل بوده‌است. پدرش محمدبن سلیمان از کُتّاب مشهور است. بانه نام مادر اوست. (ابن خلکان).

ابن بجدان. [اِ نُ بُ] (اِخ) نام یکی از تابعین. (منتهی الارب).

ابن‌بجده. [اِ نُ بَ دَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دانای حقیقت کار و کنه آن، و نظیر آن در زبان عرب هو ابن‌بعثطها و ابن‌ثامورها و ابن‌سرسورها و ابن‌ثراها و ابن‌مدینتها و ابن‌زوملتهاست: هو ابن‌بجدتها؛ او دانای بحقیقت آن امر است. ||دلیل. هادی. ||کسی که از گفتهٔ خود نگردد.

ابن بجره. [اِ نُ بَ رَ] (اِخ) کنیت عبدالله‌بن عمربن بجرة قرشی عدوی. یکی از اصحاب رسول صلوات‌الله‌علیه. ||نام خماری بطائف.

ابن بجره. [اِ نُ بَ جَ رَ] (اِخ) کنیت شبیب‌بن بجره که با ابن ملجم مرادی در قتل امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام همدست بوده‌است.

ابن‌بحنه. [اِ نُ بَ نَ] (ع اِ مرکب) سوط. تازیانه. چمچرغه. تازانه. قمچی. شلاق. ج، بنات بحنه.

ابن بخت. [اِ نُ بُ] (اِخ) میمون‌بن البخت. اصلاً از واسط بود. در خوزستان متولد شد و در هرات اقامت داشت و ظاهراً معاصر ابوعلی‌بن سیناست. او طبیبی فیلسوف است و منطق و طبیعیات و الهیات شفا را از حفظ داشت و با اهل جاه و مال کمتر آمیزش میکرد. چنانکه ظهیرالملک بیهقی حاکم هرات او را باجبار و با تدابیری بعیادت مَرضای خویش می‌برد. (شهرزوری) (روضات).

ابن بختویه. [اِ نُ بُ یَ] (اِخ) ابوالحسین عبدالله‌بن عیسی‌بن بختویه، از مردم واسط. تألیفاتی چند دارد و همه تجدید قواعد سابقین است ازجمله کتاب مقدمات که کنزالاطباء نیز نامیده میشود و در سال ۴۲۰ هـ.ق. تألیف کرده‌است و دیگر کتاب‌الزهد فی‌الطب.

ابن بدرون. [اِ نُ بَ] (اِخ) رجوع به ابن عبدون شود.

ابن براج. [اِ نُ بَرْ را] (اِخ) قاضی سعدالدین ابوالقاسم عبدالعزیزبن نحریر. فقیه شیعی. ولادت او در مصر بود. وفات ۴۸۱ هـ.ق. به بغداد نزد سیدمرتضی و شیخ طوسی فقه آموخت. از سید هشت دینار مشاهره داشت و در سال ۴۳۸ به طرابلس شام رفت. گویند بیست سال و بقول دیگر سی سال قاضی آنجا بود و همانجا درگذشت و از هشتاد سال متجاوز داشت. کتب بسیاری در فقه تصنیف کرده، از

آنجمله است: کامل. موجز. المهذب. جواهر. معالم. منهاج. روضةالنفس. شرح جمل‌العلم. مُقرب. معتمد. عمادالمحتاج فی مناسک الحاج و کتابی در کلام. (روضات).

ابن‌برح. [اِ نُ بَ] (ع اِ مرکب) بلا. سختی. (منتهی الارب). ج، بنوبرح.

ابن بروی. [اِ نُ بَ رَ] (اِخ) ابومنصور محمدبن محمدبن محمدبن سعدبن عبدالله (۵۱۷-۵۶۷ هـ.ق.). فقیه شافعی. اصلاً از مردم خراسان. مولد او طوس. در اواخر عمر ببغداد رفته‌است و علم فقه را در نیشابور یا هرات نزد محمدبن یحیی نیشابوری آموخته، چندی در مدرسهٔ بهائیهٔ بغداد نزدیک نظامیه تدریس میکرد و در جامع‌القصر حلقهٔ مناظره‌ای داشت که علما و اعیان علم بدانجا گرد می‌آمدند. و روز پنجشنبهٔ ۱۶ رمضان در بغداد درگذشت و خلیفه مستضیء خود بنماز او حاضر شد. کتاب موسوم به المقترح فی المصطلح در علم خلاف از اوست. (ابن خلکان).

ابن‌بره. [اِنُ بُ رَ] (ع اِ مرکب) نان. خبز. (المزهر).

ابن برهان. [اِ نُ بَ] (اِخ) ابوالفتح احمدبن علی. وفات ۵۲۰ هـ.ق. فقیه. شاگرد غزالی و ابوبکر چاچی و غیرهما. کتاب وجیزه در اصول فقه و نیز کتاب وصول الی الاصول تألیف اوست. چند روزی نیز در نظامیه تدریس کرده‌است.

ابن برهان. [اِ نُ بَ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالواحدبن علی‌بن عمران اسدی عکبری. وفات ۴۵۶ هـ.ق. در تاریخ و ادب و لغت ماهر و در نجوم نیز دست داشت. پیوسته سربرهنه بود و با زهد و تقشف روزگار میگذرانید. در طبقات‌النحات از او حکایاتی نقل شده‌است.

ابن برهان. [اِ نُ بَ] (اِخ) احمد. فقیه حنفی. متوفی ۷۳۸ هـ.ق.

ابن بری. [اِ نُ بَرْ ری] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن حسین رباطی. در حدود ۶۶۰ هـ.ق. در شهر رباط تازه متولد شده و در سال ۷۳۰ یا ۷۳۱ یا ۷۳۳ در همان شهر درگذشته است. کتاب او موسوم به الدررالللوامع در قراآت مانند اجرومیهٔ نحو ابن آجروم بین مسلمین شمال افریقیه متداول است.

ابن بری. [اِ نُ بَرْ ری] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن بری‌بن عبدالجبار مقدسی مصری. از علمای نحو و لغت (۴۹۹ -۵۸۲ هـ.ق.). ابن منظور از او بسیار نقل کند. او راست: التنبیه و الایضاح عما وقع من الوهم فی کتاب الصحاح، و غیره.

ابن‌بریح. [اِ نُ بَ / اِ نُ بُ رَ] (ع اِ مرکب) کلاغ. غراب. زاغ.

ابن بزاز. [اِ نُ بَزْ زا] (اِخ) درویش توکلی‌بن اسماعیل. صاحب حبیب‌السیر از او نام می‌برد. کتاب صفوةالصفا در مناقب و احوال و گفته‌های شیخ صفی‌الدین اردبیلی، تألیف اوست و معاصر با خود شیخ بوده و در قرن هشتم هجری میزیسته‌است.

ابن بزری. [اِ نُ بَ] (اِخ) زین‌الدین جمال‌الاسلام ابوالقاسم عمربن محمدبن احمد (۴۷۱-۵۶۰ هـ.ق.). فقیه شافعی. شاگرد امام غزالی و برادرش احمد و کیای هراسی. تولد او در جزیرهٔ ابن عمر. در بغداد علم آموخت و بجزیره رفته و طلاب علم از اطراف بر او گرد آمدند و بتدریس اشتغال جست. شرحی بر کتاب مهذب ابواسحاق شیرازی نوشته بنام الاسامی و العلل.

ابن بزیزه. [اِ نُ بَ زی زَ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابراهیم مالکی المغربی فقیه، در مائهٔ هفتم هجری میزیسته و او راست کتاب شرح‌الاحکام و غیره.

ابن بسام. [اِ نُ بَش سا] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن نصربن منصوربن بسام. وفات ۳۰۳ هـ.ق. شاعر عرب. او بیشتر بهجا میگرائید و هیچکس از معاصرین و حتی کسان او از زبان او ایمن نبودند. ابن‌الندیم از کتب او کتاب اخبار عمربن ابی‌ربیعه و کتاب‌الزنجیین و کتاب مناقضات‌الشعراء و کتاب اخبارالاحوص و دیوان شعر خود او را نام می‌برد.

ابن بسام شنترینی. [اِ نُ بَش سا مِ شَ تَ] (اِخ) او راست: کتاب‌الذخیره فی محاسن اهل الجزیره. تاریخ اندلس در قرن ششم هجری. وفات ۵۴۲ هـ.ق. و ابن خلکان از این کتاب بسیار روایت کند با عنوان بسامی، و گاه ابن بسام.

ابن بسیل. [اِ نُ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای بشام. (المزهر).

ابن بشار. [اِ نُ بَش شا] (اِخ) احمدبن محمدبن سلیمان‌بن بشار کاتب. یکی از افاضل کتاب در بلاغت و صناعت. او استاد ابوعبدالله کوفی وزیر بود و کتاب الخراج الکبیر در هزار ورقه و کتاب البیوتات و المنادمه از اوست.

ابن بشکوال. [1] [اِ نُ بَ کَ] (اِخ) ابوالقاسم خلف‌بن عبدالملک‌بن مسعود قرطبی (۴۹۴-۵۷۸ هـ.ق.). در حدیث و علم تاریخ مشهور و کتاب‌الصله در تاریخ ائمهٔ اندلس از اوست. (از ابن خلکان).

ابن بطحا. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابن‌الندیم صاحب الفهرست گوید مردی مصری کتاب اجناس الرقیق و الکلام علیه را در صد ورقه بنام او نوشته‌است.

ابن بطریق. [اِ نُ بِ] (اِخ) ابوالحسن یا ابوالحسین‌بن حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن محمدبن یحیی بطریق الحلی. محدث و عالم شیعی بمائهٔ ششم هجری. او راست: کتاب خصایص در مناقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و بطبع رسیده. کتاب العمدة فی عیون صحاح الأخبار فی مناقب الامام علی‌بن ابی‌طالب. کتاب اتفاق صحاح الاثر فی امامة الائمة الاثنیٰ‌عشر. کتاب الرد علی اهل النظر فی تصفح ادلة القضاء و القدر. کتاب نهج‌العلوم الی نفی‌المعدوم معروف بسؤال اهل حلب. کتاب تصفح‌الصحیحین فی تحلیل المتعتین.

ابن بطریق. [اِ نُ بِ] (اِخ) اوطوقیوس [2] یا افتیخوس سعیدبن بطریق فسطاطی مسیحی (۲۶۳-۳۲۸ هـ.ق.). از اطبای مشهور زمان خویش و بطریق اسکندریه. او راست کتبی چند در طب و نیز تاریخی بنام نظم‌الجوهر در تاریخ سلاطین و خلفا و نصرانیت و بطارقه و اعیاد نصاری، یحیی‌بن بطریق یکی از خویشاوندان او را بر این کتاب ذیلی است. ابن بطریق را برادری بوده موسوم بعیسی و او بمصر طبیب بوده‌است.

ابن بطلان. [اِ نُ بُ] (اِخ) ابوالحسن مختاربن حسن‌بن عبدون‌بن سعدون‌بن بطلان. طبیب مسیحی بغدادی در قرن پنجم هجری. سال ولادت او معلوم نیست. ابن بطلان سفری به حلب و از آنجا بانطاکیه و مصر کرده و در فسطاط مصر با علی‌بن رضوان طبیب بمناظره پرداخته. و در سال ۴۴۶ هـ.ق. سالی که وبا در قسطنطنیه بود بآنجا رفته‌است. مهمترینِ کتب او تقویم‌الصحه است که بزبان لاتینی و آلمانی منتشر گردیده. ابوالفرج صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول، گوید که در سال ۴۴۴ از اتعاب سفرها فرسوده گردید و در صومعهٔ انطاکیه منزوی شد و بدانجا درگذشت.

ابن بطوطه. [اِ نُ بَ طو طَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن محمدبن ابراهیم طنجی (۷۰۳-۷۷۹ هـ.ق.). رحّاله و عالم جغرافیائی مشهور. مولد او شهر طنجه، از سال ۷۲۵ بسفرهای خویش آغاز کرده‌است. سفر اول او از شمال افریقیه و مصر علیا و شام و فلسطین و از آنجا بمکه و عراق عرب و ایران بوده و در سفر دوم بزیارت خانه رفته و در آنجا دو سال مجاور مانده‌است (۷۲۹ و ۷۳۰) و بسفر سیم

---

۱ - از لاطینیهٔ Paschalis از Pascha بمعنی عید فصح (پاک). و Pascal یکی از نامهای فرانسوی صورت دیگر آن است.

2 - Eutychius.

بجنوب عربستان و مشرق افریقیه و خلیج فارس و تنگهٔ هرمز و مکه و سوریه و آسیةالصغری و شبه‌جزیرهٔ قرم (کریمه) و قسطنطنیه و اتل (ولگا) و خوارزم و بخارا و افغانستان و دهلی و جزایر ذیبةالمهل[1]، و از راه سرندیب به بنگاله و هندوچین و چین تا شهر کانتن و از جزیرهٔ سمطره (سوماترا) بعربستان بازگشته و در محرم ۷۴۸ در ظفار از کشتی فرود آمده. و در این سفر دو سال در دهلی و یک سال و نیم در جزایر ذیبةالمهل شغل قضا رانده‌است. و در سفر چهارم از مصر بمکه و از مکه باز بشمال افریقیه و بسال ۷۵۰ بشهر فاس شده و دیری اقامت گزیده آنگاه رهسپار اندلس گشته و شهر غرناطه را دیدار کرده و در سنهٔ ۷۵۳-۷۵۴ بسیاحت سودان پرداخته و تا شهر تُنبکتو و ماله رسیده و از آنجا بمراکش بازگشته‌است و سیاحت‌نامهٔ خود را که مشهور برحلهٔ ابن بطوطه و مسمی به تحفةالنظار و غرایب‌الامصار است، به محمدبن محمدبن جزی داده و او آن کتاب را در ۷۵۷ تنقیح و تلخیص کرده‌است. و ابن خلدون مورخ و حکیم معروف در مقدمهٔ کتاب تاریخ خویش مینویسد که ابن بطوطه را از بیست سال پس از سیاحتهای او بمغرب دیده‌است.

ابن بطه. [اِ نُ بَ طْ طَ] (اِخ) ابوعبدالله عبیداللّه‌بن محمدبن محمدبن حمدان عُکبری (۳۰۴-۳۸۷ هـ.ق.). از محدثین مشهور عامه. او در قریهٔ عُکبرای نزدیک بغداد میزیسته‌است.

ابن بعثط. [اِ نُ بُ ثُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ماهر و دانندهٔ چیزی. رجوع به ابن‌بجده شود.

ابن بغونش. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوعثمان سعیدبن محمد (۳۶۹-۴۴۴ هـ.ق.). فیلسوف و طبیب اندلسی. او از مردم طلیطله است. در قرطبه نزد مسلمهٔ مجریطی و ابن عبدون و ابن جلجل علم آموخت و بطلیطله بازگشت و از مختصین امیر ظافر اسماعیل‌بن مطرف[2] امیر آنجا گردید و کتب بسیار در علوم عقلیه گرد کرد و بمطالعه پرداخت و نیز علم طب آموخت ولکن در عمل طبیب خوبی نبود. در آخر عمر از کار کناره کرد و بعبادت و قرائت قرآن مشغول گشت.

ابن بغیه. [اِ نُ بَ غی یَ] (ع ص مرکب) حَذِر. زیرک.

ابن بقی. [اِ نُ بَ قی ی] (اِخ) ابوبکر یحیی‌بن عبدالرحمن اندلسی، شاعر. وفات بسال ۵۴۰ هـ.ق.

ابن بقیع. [اِ نُ بَ قی] (ع اِ مرکب) سگ. (المزهر).

ابن بقیه. [اِ نُ بَ قی یَ] (اِخ) نصیرالدوله ابوطاهر محمدبن بقیه. وفات ۳۶۷ هـ.ق. وزیر عزالدوله بختیار. بفضل و کرم معروف و در عهد پدر عزالدوله خوانسالار بود و پس از فوت او در سال ۳۶۲ بوزارت عزالدوله رسید، لیکن چون عزالدوله را بجنگ عضدالدوله فنّاخسرو ترغیب کرد و در اهواز از عضدالدوله شکست خوردند عزالدوله از او رنجیده و آنرا حمل بر سوء تدبیر وزیر کرد و در سال ۳۶۶ او را گرفته کور کرد و چون ابن بقیه نسبت بعضدالدوله اطالهٔ لسان میکرد آنگاه که عضدالدوله بغداد بگرفت و عزالدوله کشته شد ابن بقیه را زیر پای فیلان افکنده و جسد او بیاویخت و تا وفات عضدالدوله جسد او بر دار بود.

ابن بقیه. [اِ نُ بَ قی یَ] (اِخ) ابوطالب احمدبن بکربن بقیهٔ عبدی نحوی. شارح کتاب ایضاح ابوعلی فارسی. او در نحو شاگرد ابوسعد سیرافی و ابوالحسن رمانی و ابوعلی فارسی است. وفات ۴۰۶ هـ.ق.

ابن بکر شیرازی. [اِ نُ بَ رِ] (اِخ) کاتب مطیع خلیفه، شاعر و ادیبی نیکومحاضره بوده‌است. او راست: کتاب الشجون و الفنون. کتاب انشاء الرسائل و الکتب. (از ابن‌الندیم).

ابن بکلارش. [اِ نُ بِ / بُ رِ] (اِخ) طبیب یهودی اندلسی. او را نزد بنی‌هود منزلتی بوده و در مائهٔ پنجم میزیسته. و جدولی در ادویهٔ مفرده داشته‌است.

ابن بکوس. [اِ نُ بَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن بکوس شود.

ابن بلال. [اِ نُ بَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن بلال‌بن معاویه‌بن احمد المهلبی. از فقهاء شیعه. او راست: کتاب الرشد و البیان. (ابن‌الندیم).

ابن بلخی. [اِ نُ بَ] (اِخ) کنیت مورخی ایرانی، معاصر محمدبن ملکشاه سلجوقی. و او بزمان سلطان محمد مستوفی فارس بود. کتاب فارسنامه از اوست.

ابن بلصی. [اِ نُ بَ لَ صا] (ع اِ مرکب) نوعی مرغ است.

ابنبم. [اَ بَمْ بَ] (اِخ) نام موضعی است.

ابن بنان. [اِ نُ بَ] (اِخ) رجوع به سلمویةبن بنان شود.

ابن بنت منیع. [اِ نُ بِ تِ مَ] (اِخ) رجوع به بغوی عبداللّه‌بن محمدبن عبدالعزیز مکنّی به ابوالقاسم شود.

ابن بواب. [اِ نُ بَوْ وا] (اِخ) ابوالحسن علاءالدین علی‌بن هلال. خوشنویس عرب. وفات ۴۱۳ یا ۴۲۳ هـ.ق. و چون پدر او دربان قاضی بغداد بود او را ابن‌البواب و ابن‌الستری نیز گویند. خط ریحانی و خط محقق اختراع اوست. ۶۴ قرآن بخط خویش نوشته و یکی از آنها را که بخط ریحانی است سلطان سلیم عثمانی بمسجد لاله‌لی (لعل‌علی) قسطنطنیه هدیه کرده و هم‌اکنون موجود است.

ابن بوذویه. [اِ نُ بَ ذَ وَیْهْ] (اِخ) نام یکی از رواة حدیث است.

ابن بویطی. [اِ نُ بُ وَ] (اِخ) رجوع به یوسف‌بن یحیی المصری صاحب الامام الشافعی شود.

ابن بهریز. [اِ نُ بِ] (اِخ) حبیب‌بن بهریز. مطران موصل. از مترجمین و نَقَله. کتابی چند برای مأمون خلیفه تفسیر کرده. اختصار قاطیغوریاس ارسطو و نیز اختصار باری ارمینیاس از اوست.

ابن بهلل. [اِ نُ بُ لُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) باطل. (المزهر).

ابن بهلول. [اِ نُ بُ] (اِخ) حسن‌بن بهلول. رسالهٔ جغرافی سرافیون را ترجمه کرده و ابن ابی‌اصیبعه گوید مترجم کُنّاش هم اوست.

ابن بی. [اِ نُ بَ یِ ی] (ع ص مرکب) ناکس. خسیس. فرومایه از مردم.

ابن بیان. [اِ نُ بَیْ یا] (ع ص مرکب) ناکس. خسیس. فرومایه از مردم.

ابن بی بی. [اِ نُ] (اِخ) ناصرالدین یحیی‌بن مجدالدین محمد ترجمان. نویسنده و مورخ ایرانی در قرن هفتم هجری. مادرش بی‌بی کار زجر و فال می‌ورزیده، پدر او در دربار سلاجقهٔ آسیای صغیر دبیر و مترجم بوده و چندین بار بسفارت بدربار پادشاهان رفته‌است. از احوال ابن بی‌بی چیزی در دست نیست جز اینکه کتاب خود الاوامرالعلائیه فی‌الامورالعلائیه را در تاریخ سلاجقهٔ آسیای صغیر بزبان فارسی نوشته و سلطنت علاءالدین کیقباد را بتفصیل شرح داده و کتاب را به علاءالدین عطاء جوینی اهدا کرده‌است.

ابن بیض. [اِ نُ] (اِخ) نام دزدی معروف به عرب. (مهذب الاسماء).

ابن بیطار. [اِ نُ بَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن احمد، ضیاءالدین‌بن بیطار. از مردم مالَقَة[3] اندلس. حشاش و گیاه‌شناس معروف. نزد چند تن حشایشی و نباتی مشهور و بالخاصه ابوالعباس اشبیلی مقدمات این علم فراگرفت و به

1 - Maldives.

۲ - امیر الظافر اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن ذی‌النون. (استانلی لین‌پول).

3 - Málaga.

بیست‌سالگی در تجسس ادویهٔ مفرده بشمال افریقیه و ازجمله مصر سفر کرد. و ملک کامل ایوبی او را بخدمت خویش گزید و پس از او بخدمت فرزند ملک کامل، ملک صالح ایوبی پیوست و آسیةالصغری و شامات را برای فحص انواع مفردات بپای طلب بپیمود و بسال ۶۴۴ هـ.ق. بدمشق درگذشت. او را در این فن دو کتاب است، یکی کتاب‌المغنی و دیگری کتاب‌الجامع. و کتاب‌الجامع در سعهٔ فوائد و دقت بی‌نظیر است و بر کتاب دوم قانون بوعلی و ادویهٔ مفردهٔ سرافیون رجحان دارد. از این کتاب ترجمهٔ ناقصی بلاطینیه و ترجمه‌ای به آلمانی هست و لُکلرک نیز آن را بفرانسه نقل کرده‌است، و او گوید این کتاب در دورهٔ احیاء علم و تجدد[1] بسیاری از اختلافات علمای اروپا را در تطبیق لغات یونانی و عربی حل کرده‌است.

ابن بیع. [اِ نُ بَیْ يِ] (اِخ) حاکم، ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن محمدبن حمدویه نیشابوری (۳۲۱ - ۴۰۵ یا ۴۰۶ هـ.ق.). محدث معروف. ابن خلکان گوید نزدیک دوهزار تن از روات را دیده و از آنان حدیث شنوده و دو مرتبه بعراق و شام مسافرت کرده و در سال ۳۵۹ قضای شهر نشابور از طرف سامانیان بوی مفوض گردیده و چندی وزارت ابونصر عتبی داشته، پس از آن قاضی گرگان شده و چند بار بسفارت نزد ملوک آل‌بویه رفته و تألیفات بسیار دارد از آن جمله تاریخ علمای نشابور و المدخل الی علم الصحیح و امالی. وفات او در نیشابور روز سه‌شنبه سوم صفر بوده‌است.

ابن تاشفین. [اِ نُ] (اِخ) رجوع به یوسف‌بن تاشفین شود.

ابن تافراگین. [اِ نُ ؟] (اِخ) وزیر ابراهیم‌بن احمد، چهاردهمین سلطان بنی‌حفص در تونس. آنگاه که ابراهیم بسلطنت رسید هنوز صغیر بود از اینرو اختیار مملکت بدست ابن تافراگین افتاد و در زمان او دولت بنی‌حفص بنهایت ضعیف گشت و ابن تافراگین پس از شانزده سال وزارت در سال ۷۶۶ هـ.ق. درگذشت.

ابنتر. [] (اِخ) مصحف ابن سراج نزد اروپائیان. رجوع به ابن سراج شود.

ابن ترک جیلی. [اِ نُ تُ كِ] (اِخ) ابوالفضل عبدالحمیدبن واسع حاسب. او را تألیفات چند است در علم حساب از جمله کتاب‌الجامع فی‌الحساب. کتاب نوادر الحساب و خواص الاعداد. کنیت دیگر او ابومحمد است. (قفطی).

ابن ترنی. [اِ نُ تُ نا] (ع ص مرکب) حَذِر، زیرک. || مادربخطا.

ابن تعاویذی. [اِ نُ تَ] (اِخ) ابوالفتح محمدبن عبیدالله‌بن عبدالله (۵۱۹-۵۸۳ هـ.ق.). پدرش از موالی ابوالفرج‌بن مظفر استادالدار، یکی از اعیان دربار بنی‌عباس است. ابوالفتح نامش نوشتکین و تعاویذی نیای مادری اوست. او شاعر و کاتب و بدربار عباسیان متصدی دیوان مقاطعات بود و در آخر عمر بکوری مبتلا گشت. کتاب الحجبة و الحجاب از اوست. و قطعات اشعاری نیز از او نقل کرده‌اند.

ابن تعاویذی. [اِ نُ تَ] (اِخ) ابومحمد مبارک‌بن مبارک‌بن سراج زاهد بغدادی. او جد مادری ابوالفتح محمدبن عبیدالله ابن تعاویذی است. و تعاوید جمع تعوید بمعنی حرزهاست و ظاهراً یکی از پدران این خاندان تعویذنویس بوده‌است.

ابن تغری‌بردی. [اِ نُ تَ بِ] (اِخ) رجوع به ابوالمحاسن... شود.

ابن تلمید. [اِ نُ تِ] (اِخ) معتمدالملک ابوالفرج یحیی‌بن تلمید نصرانی. طبیب معروف عصر عباسیان. او بر شعر و ادب نیز مسلط بوده و تا آخر عمر عهد مستظهر خلیفه بزیسته و مال بسیار گرد کرده و بسال ۵۱۲ هـ.ق. درگذشته‌است. (اخبارالحکماء قفطی).

ابن تلمید. [اِ نُ تِ] (اِخ) موفق‌الدین امین‌الدوله ابوالحسن هبةالله‌بن صاعدبن هبةالله‌بن ابراهیم بغدادی نصرانی، معروف به ابن تلمید. او دخترزادهٔ معتمدالملک ابن تلمید است و گذشته از طبابت مقام قسیسی داشته. پدرش نیز کار طب می‌ورزیده و ابن تلمید امین‌الدوله از اطبای بیمارستان عضدی، و مقتفی و مستنجد بدو راتبه و اقطاع داده‌اند و او میان مردم بغداد و سایر کشورهای مسلمانان مشهور و به علو طبع و شعر و ادب و حسن اخلاق و نیکومحضری معروف بوده‌است. و عمری طویل یافته و در پایان عمر مسلمانی گرفته. پیش از اقامت ببغداد سفری به ایران کرده و بدانجا فارسی و سریانی آموخته‌است. وفات او بسال ۵۶۰ هـ.ق. ببغداد روی داده. پسر او را که دین اسلام داشت در خانهٔ او بکشتند و کتب پدرش را بغارت بردند. استاد ابن تلمید در طب ابوالحسن هبةالله‌بن سعید صاحب تصانیف مشهور است. امین‌الدوله را تألیفات بسیاریست و از آن جمله است: المقالة الأمینیه فی الادویة البیمارستانیه. اختیار کتاب‌الحاوی للرازی. اختصار شرح جالینوس. کتاب تقدمةالمعرفه لابقراط. اختیار کتاب مسکویه فی الاشربه. شرح مسائل حنین‌بن اسحاق. حواشی بر کتاب قانون ابن سینا. حواشی بر کتاب‌المائه للمسیحی. التعالیق علی کتاب‌المنهاج. مقالة فی الفصد. کتاب توقیعات و مراسلات. و اقرابادین امین‌الدوله، اقرابادین سهل‌بن شاپور را که قبل از او مرجع اطبا بوده از رواج و رونق بینداخت.

ابن تمام الدهقان الکوفی. [اِ نُ تَ مْ ما مِدْ دِ نِلْ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن علی‌بن الفضل‌بن تمام الدهقان. اصلاً ایرانی و کتاب فضائل‌الکوفه از اوست.

ابن تمره. [اِ نُ تَ رَ] (ع اِ مرکب) مرغی است.

ابن تومرت. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن تومرت، منعوت به مهدی هرغی. ابن خلدون او را امغار مینامد که در زبان بربری بمعنای رئیس است. مولد او بین ۴۷۰ و ۴۸۰ هـ.ق. در قریه‌ای از کوه سوس‌الأقصی از بلاد مغرب است. در جوانی بمشرق مسافرت کرد و بدانجا علوم دینی فراگرفت و ابن خلکان گوید صحبت ابوحامد غزالی را نیز درک کرد. و پس از آن بمغرب بازگشت. در آن وقت مذهب تجسم بمغرب رواج داشت و اهل آن مردمی متعصب و خشک بودند چنانکه کتابهای غزالی را یکبار بسوختند. ابن تومرت در آنجا ادعای مهدویت کرد و بامر بمعروف و نهی از منکر پرداخت و نسب خود به علی‌بن ابیطالب پیوست. مردی موسوم به عبدالمؤمن‌بن علی که پس از وی به نشر دعوت او پرداخت پیروی او گزید و دعوت آنان قوت گرفت. در سال ۵۱۷ ابن تومرت عبدالمؤمن را بجنگ مرابطین فرستاد و سپاه او هزیمت یافت لیکن بعلت ضعف مرابطین دوباره قوت گرفتند تا در سال ۵۲۲ یا ۵۲۴ ابن تومرت وفات کرد (قبر او در شهر تینُملّل است) و عبدالمؤمن بوصیت او جانشین ابن تومرت شده و سرسلسلهٔ موحدین او باشد.

ابن تیانی. [اِ نُ تَیْ یا] (اِخ) امام ابوغالب تمام‌بن غالب‌بن عمرو تیانی قرطبی. وفات ۴۳۶ هـ.ق. از علمای لغت. او از وطن بمرسیه آمده در آنجا ساکن شد و کتابی جامع در لغت موسوم به تلقیح‌العین تصنیف کرد. و فیروزآبادی گوید او صاحب کتاب موعب بوده و در قاموس و هم در تاریخ ابن خلکان تیانی بدون «ابن» و در طبقات‌النحات و کشف‌الظنون با «ابن» ضبط شده، ابن خلکان گوید گمان میکنم منسوب به تین یعنی انجیر و فروشندهٔ آن باشد، حاجی خلیفه در کشف‌الظنون ذیل

1 - Renaissance.

کتاب‌العین خلیل‌بن احمد تلقیح‌العین را فتح‌العین نامیده آنگاه در حرف تاء تلقیح‌العین و در حرف فاء فتح‌العین را از همان مصنف نام برده و معلوم نیست او دو کتاب مختلف به دو نام تألیف کرده‌است یا یکی تصحیف دیگری است.

ابن تیمیه. [اِ نُ تَ می یَ] (اِخ) منسوب به تَیماء، شهرکی بشام. تقی‌الدین ابوالعباس احمدبن عبدالحلیم‌بن عبدالسلام‌بن عبدالله‌بن محمدبن تیمیهٔ حرّانی (۶۶۱-۷۲۸ هـ.ق.). تولد او در حران نزدیکی دمشق. پدرش مانند خود او از علمای دینی بوده و از جور مغول گریخته و بدمشق پناه برده‌است. ابن تیمیه ابتدا نزد پدر خود و بعض دانشمندان دیگر، علوم اسلامی فراگرفت. در فقه پیرو مذهب حنبلی و در کلام طریقت سلفیان داشت و تجاوز از قرآن و حدیث را روا نمی‌شمرد، اما چون در مجادله بی‌باک بود علمای مذاهب دیگر بخصومت او برخاستند. ابن تیمیه فتوی بجهاد با مغول داده و خود در جنگ شقحب حاضر بوده و چندین مرتبه بواسطهٔ مخالفت با سلاطین وقت در مسائل سیاسی یا دینی گرفتار حبس و توقیف گردیده. وقتی او را از دادن فتوی منع کردند. در آخر عمر نیز مدتی از مراودهٔ مردم ممنوع بوده و فقط برادرش او را خدمت میکرده. در حبس بنوشتن تفسیر و رسائل دیگر اشتغال داشت. دشمنان او وسیله انگیختند تا از کتاب و نوشتن رسائل نیز محروم گردید با وجود این عامه را باو اعتقاد کامل بود چنانکه در تشییع او قریب ۲۰۰ هزار مرد و ۱۵ هزار زن حاضر آمدند. ابن تیمیه با اشاعره و حکما و صوفیه و کلیهٔ فِرَق اسلام جز سلفیان معارضه کرده و همه را باطل شمرده و بتجسم معتقد بوده و از ظاهر لفظ قرآن و حدیث تجاوز روا نمیداشته. و زیارت قبور اولیا را بدعت میشمرده چنانکه در این امر او را پیشرو وهّابیان میتوان گفت. کتب بسیاری نزدیک پانصد جلد باو نسبت داده‌اند که عدّه‌ای از آنها در دست است. و از آن جمله است منهاج‌السنه. از این خاندان چند تن دیگر بنام ابن تیمیه مشهورند ازجمله فخرالدین ابوعبدالله محمدبن ابی‌القاسم خطیب و واعظ حرّانی (۵۴۲-۶۲۱ هـ.ق.). و او راست کتاب تفسیرالقرآن و بعض کتب در فقه و نیز دیوانی جامع خطب او، و قطعات اشعاری نیز داشته‌است. او در بغداد کمال تحصیلات کرده و بیشتر بتدریس تفسیر اشتغال می‌ورزیده‌است.

ابن ثامور. [اِ نُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ابن‌بجده شود.

ابن ثأداء. [اِ نُ ثَ ءْ] (ع ص مرکب) عاجز. (منتهی الارب). ||پسر اَمَه. کنیززاده. (المزهر).

ابن ثأطاء. [اِ نُ ثَ ءْ] (ع ص مرکب) سُست.

ابن ثری. [اِ نُ ثَ را] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ابن‌بجده شود.

ابن ثعلب. [اِ نُ ثَ لَ] (اِخ) او راست کتاب تفسیرالقرآن. (ابن‌الندیم).

ابن ثمنه. [اِ نُ ثُ نَ] (اِخ) از امرای مسلمین در جزیرهٔ صقلیه در اواسط قرن پنجم هجری. او از قُوّاد جیش بوده و فرزند ابن اکحل امیر سابق آن جزیره را بقتل آورده و خود مستقل گشت و خویشتن را قادر بالله نامید و با مساعدت بعض ملوک نصاری چندی حکومت راند.

ابن ثوابه. [اِ نُ ثَ بَ] (اِخ) رجوع به ابوالعباس‌بن ثوابهٔ کاتب، و رجوع به ابوالحسین‌بن ثوابه شود.

ابن جابر. [اِ نُ بِ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم. از خاندان داودبن علی‌بن داودبن خلف اصفهانی. فقیه بمذهب جد خویش داود. و از کتب اوست: کتاب‌الاختلاف. (ابن‌الندیم).

ابن جبرول. [اِ نُ ج] (اِخ)[1] عالم اندلسی یهودی. از مردم مالَقه. در قرن یازدهم میلادی میزیسته. دو کتاب ینبوع‌الحیوة و ینبوع‌الحکمة او از عربی بلاتینی ترجمه شده و مدتها در اروپا مرجع فلاسفه بوده ولی نزد علمای اسلام شهرتی پیدا نکرده‌است. و نام او سلیمان‌بن جبرول است از یهود اسپانیا. مولد او بسال ۴۱۱ هـ.ق. و در حدود ۴۳۶ در سرقسطه میزیسته و بسال ۴۶۲ وفات کرده‌است. بر تورات تفسیری مؤوّل نوشته و اساس فلسفهٔ او نوعی از وحدت وجود است مقتبس از شروح ارسطو. کتاب ینبوع‌الحیوة حاوی طریقهٔ اوست.

ابن جبیر. [اِ نُ جُ بَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمد کنانی. رحالهٔ عرب. مولد ۵۴۰ هـ.ق. در بلنسیه[2]. او در شاطبه[3] فقه آموخت و سه بار بمشرق مسافرت کرد. و علاوه بر زیارت خانه و بلادی که در راه مکه است مدینه و کوفه و بغداد و موصل و حلب و دمشق را بدید و از عکا به صقلیه (سیسیل)[4] و قرطاجنه[5] رفت و در سفر اخیر باسکندریه بسال ۶۱۴ درگذشت. شرح مسافرتهای او خاصه آنچه راجع به صقلیه است از اهم و انفع مؤلّفات عرب است در جغرافیای این جزیره.

ابن جراح. [اِ نُ جَرْ را] (اِخ) کنیت دو برادر از رجال دولت عباسی: ۱ - علی‌بن عیسی‌بن داود. (رجوع به ابوالحسن علی‌بن عیسی‌بن داود شود). او از سال ۳۰۰ هـ.ق. تا چهار سال وزارت خلیفه داشت و در آن مدت بجرح و تعدیل خراج و ارتفاعات پرداخت لکن بعلت تقلیل صلات و مشاهرات، سپاهیان بدشمنی او برخاستند و از اینرو در سال ۳۰۴ معزول و محبوس گشت. در ۳۰۸ خلیفه باز او را بقبول منصب وزارت خواند و او نپذیرفت. و در ۳۱۱ و ۳۱۲ گرفتار حبس و نفی گردید. و کرت دیگر بسال ۳۱۴ بمقام وزارت ارتقا یافت و دو سال وزارت راند و در ۳۱۶ مستعفی شد. پس از آن دو بار الراضی بالله منصب پیشین او را بدو دادن خواست و او امتناع ورزید. ۲ - عبدالرحمن‌بن عیسی. او در خلافت راضی بسال ۳۲۴ هـ.ق. سه ماه وزیر بود و آنگاه که برادر او علی را بازداشتند او را نیز محبوس و مصادره کردند. باز در عهد متقی بی نام وزارت متصدی همهٔ اعمال دیوانی بود.

ابن جرده. [اِ نُ جَ دَ] (اِخ) نام توانگری معروف به بغداد.

ابن جرموز. [اِ نُ جُ] (اِخ) عمروبن جرموز تمیمی. او قاتل زبیربن عوام است.

ابن جریج. [اِ نُ جُ رَ] (اِخ) ابوخالد عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن جریج (۸۰-۱۴۹ یا ۱۵۰ یا ۱۵۱ هـ.ق.). از علمای مشهور صدر اول، اصلاً از غیرعرب. از موالی بنی‌امیه. مولد او مکهٔ مکرمه و همانجا نیز پرورش یافته و سفری بعراق کرده و بخدمت منصور خلیفه رسیده‌است. گویند او اول کس است از مسلمانان که تصنیف کتاب کرد و سپس دیگران بدو اقتدا کردند، و بقول دیگر اول مصنف اسلام ابورافع هرمز کاتب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است. (نجاشی) (ابن خلکان).

ابن جریر. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن جریر طبری آملی. رجوع به محمدبن جریر شود.

ابن جزار. [اِ نُ جَزْ زا] (اِخ) ابوجعفر احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن ابی‌خالد قیروانی. از اطبای بزرگ مغرب در قرن چهارم هجری. پدر و عمش نیز طبیب بوده‌اند. او از شاگردان اسحاق‌بن سلیمان اسرائیلی است و بیش از هشتاد سال بقناعت و گوشه‌گیری بزیسته‌است و برخلاف دیگر اطبای مغرب از قرب سلاطین محترز بوده

---

1 - Avicébron.

2 - Valencia. Valence.

3 - Xativa. 4 - Sicile.

5 - Carthagène.

و بقول حاجی خلیفه در حدود ۴۰۰ ه.ق. وفات کرده‌است. گویند کتب طبی او پس از مرگ در حدود بیست و پنج قنطار برآمد. مشهورترین کتاب او در طب زادالمسافر است که بلاتینی و یونانی ترجمه شده[1]، و کتابی از او در اختصار قانون ابوعلی در کتابخانهٔ پاریس به نمرهٔ ۱۰۵۶ موجود است. و از کتب اوست: الاعتماد (در ادویهٔ مفرده). بغیه (در قرابادین یا ادویهٔ مرکبه). کتاب‌العدة فی طول المدة. کتاب‌التعریف بصحیح التاریخ (در تراجم علمای عصر). رسالة فی النفس و فی ذکر اختلاف الاوائل فیها. کتاب فی‌المعدة و امراضها و مداواتها. طب‌الفقراء. رسالة فی ابدال‌الادویه. کتاب فی‌الفرق بین‌العلل التی تشتبه اسبابها و تختلف اعراضها. رسالة فی‌التحذر من اخراج الدم من غیر حاجة. رسالة فی‌النوم و الیقظة. مقالة فی‌الجذام و اسبابه و علاجه. کتاب‌الخواص. نصایح‌الابرار. کتاب‌المختبرات. کتاب فی نعت الاسباب المولدة للوباء فی مصر و طریق الحیلة الدفع ذلک و علاج ما یتخوف منه. رساله‌ای در زکام و علاج آن. رسالة فی‌الاستهانة بالموت. مجربات فی‌الطب. رسالة فی‌المقعده و اوجاعها. کتاب‌المکلل فی‌الادب. کتاب‌البلغه فی حفظ الصحة. مقالة فی الحُمَّیات. کتاب اخبارالدوله در ظهور مهدی بمغرب. برحسب قول تمیمی و تیفاشی او صاحب کتابی در احجار بوده. و ابن جزار را گاهی بعنوان احمد و گاهی بعنوان ابن‌الجزار نام برده‌اند. و ابن بیطار در کتاب خویش تقریباً سی بار از کتاب دیگر ابن جزار بنام کتاب‌السموم نقل دارد.

ابن جزری. [اِ نُ جَ زَ] (اِخ) شمس‌الدین ابوالخیر محمدبن محمد. متکلم و عالم بقراآت (۷۵۱ -۸۳۳ ه.ق.). مولد او دمشق. برای فراگرفتن و تکمیل علوم خود دو بار بقاهره سفر کرده و در سال ۷۹۸ قاضی دمشق گردیده‌است. تیمور لنگ او را بسمرقند فرستاد و در آنجا صحبت میرسید شریف را دریافت. و پس از فوت امیرتیمور بخراسان و هرات و یزد و اصفهان و شیراز سفر کرد، مدتی قاضی شیراز بود و سپس ببصره و از آنجا بمکه و مدینه رفت و مدتها در این دو شهر ببود و باز بشیراز شد و بهمین شهر درگذشت. کتب و رسائل بسیار بنظم و نثر دارد، بیشتر در تجوید و قرائت و منظومه‌ای در هیئت.

ابن جزله. [اِ نُ جِ لَ] (اِخ) ابوعلی یحیی‌بن عیسی، یا ابوالحسن علی‌بن عیسی‌بن جزلة الکاتب البغدادی. طبیبی نصرانی که سپس مسلمانی گرفته. موطن او بغداد، محلهٔ کرخ. و ظاهراً نام خویش را پس از اسلام بگردانیده‌است. او بیماران فقیر را برایگان معالجت میکرده و دوا و طعام از خود میداده‌است. پس از قبول اسلام چندی کاتب قاضی‌القضاة ابوعبدالله دامغانی و سپس بخدمت دارالانشاء مقتدی خلیفه پیوسته‌است. بسال ۴۶۶ ه.ق. کتابی در رد مسیحیان نوشته. و دو کتاب دیگر در طب از او بدست آمده‌است، یکی موسوم به تقویم‌الابدان فی تدبیر الانسان و دیگری منهج‌البیان فیما یستعمله الانسان[2]. در کتاب اولی مانند کتب زیج اسامی بیماریها را بجداول درآورده و در کتاب دوم عقاقیر و نباتات طبی را بترتیب حروف ذکر کرده‌است. کتاب منهج‌البیان او بلاتینیه ترجمه و طبع شده‌است، لکلرک در ترجمهٔ تاریخ اطبای عرب گوید کتاب‌الحکما تاریخ فوت ابن جزله را در ۴۷۳ شمرده و ابوالفرج بمتابعت او همان تاریخ را نقل کرده‌است ولیکن تاریخ ۴۹۳ که حاجی خلیفه گفته رجحان دارد چه ابن جزله بسیاری از کتب خود را بنام مقتدی نوشته و مقتدی در ۴۶۸ بخلافت رسیده‌است (؟).

ابن جفنه. [اِ نُ جَ نَ] (ع اِ مرکب) انگور. عنب. (المزهر).

ابن جکینا. [اِ نُ ؟] (اِخ) نام دو تن از شعرای بغداد: ۱ - حسن‌بن احمد، متوفی بسال ۵۲۸ ه.ق. ۲ - محمدبن جکینا، معاصر با ابن‌التلمیذ.

ابن جلا. [اِ نُ جَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) شناختهٔ هر کس. (مهذب الاسماء). شناخته. ||سید. رئیس. سر. سرور.

ابن جلا. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابن جلای مرسی. نام طبیبی مشهور در خدمت منصور. (لکلرک).

ابن جلاب. [اِ نُ ؟] (اِخ) نام فقیهی شافعی، مؤلف کتاب تقریع. وفات ۲۱۴ ه.ق.

ابن جلباب. [اِ نُ جَ] (اِخ) بعربی شعر می‌گفته‌است. (ابن‌الندیم).

ابن جلجل. [اِ نُ جُ جُ] (اِخ) ابوداود سلیمان‌بن حسان اندلسی. طبیب درباری خلفای اموی اندلس. رومانوس[3] عظیم بیزنطیه بسال ۳۳۶ ه.ق. هدایای چند برای خلیفه ناصر عبدالرحمن فرستاد ازجمله نسخه‌ای مُصوّر از دیسقوریدوس[4]. و در قرطبه کسی که آنرا تواند خواند یافت نشد. ناصر به رومانوس نوشت کسی را که قادر بخواندن و فهم کتاب باشد نزد او فرستد. در ۳۳۹ رومانوس نیقلاوس[5] را بخدمت خلیفه گسیل داشت. نیقلاوس با چند تن از اطبای قرطبه که باصطلاحات فنی آشنا بودند بترجمه و یافتن معادلات عربی کتاب پرداختند و چنانکه مشهور است بنقل آن توفیق یافتند. و تنها ده کلمه مشکوک‌فیه ماند. ابن جلجل که معاشر و همکار نیقلاوس بود خود تصنیفی مستقل در مفردات کرد و نیز شرحی بر ادویهٔ مفردهٔ دیسقوریدوس نوشت، لکن نسخه‌ای خطی از اصل کتاب دیسقوریدوس در کتابخانهٔ اسکوریال هست که تخمیناً ثلثی از اسامی مفردات آن معادل عربی ندارد. و معلوم میشود که شهرت ترجمهٔ کتاب باستثنای ده کلمه بر اساسی نیست. ابن جلجل پس از ترجمهٔ کتاب مزبور کتابی در سقطات دیسقوریدوس نوشت و در آن مفرداتی را که دیسقوریدوس از وجود آن بی‌خبر بوده شرح داد. ابن جلجل را کتابی دیگر هست در تریاق و اغلاط سابقین از اطبا و نیز کتابی در تاریخ اطبا.

ابن جلجل. [اِ نُ جِ جِ] (اِخ) کنیت ابوبکر محمدبن زکریای رازی، طبیب متوفی بسال ۳۱۱ ه.ق. (تاج‌العروس). و این کنیت برای محمد زکریا در جای دیگر دیده نشد.

ابن جلیس. [اِ نُ جَ] (اِخ) بسال ۲۱۳ ه.ق. به همدستی عبدالسلام بمخالفت مأمون خلیفه قیام کرد و بزمان معتصم والی مصر را بکشت و در ۲۱۴ معتصم بمصر رفت و عبدالسلام و ابن جلیس را مقتول کرد و فتنهٔ مصر بنشاند.

ابن جماعه. [اِ نُ جَ عَ] (اِخ) چند تن از دانشمندان عرب از یک خاندان بدین نام معروفند: ۱ - بدرالدین ابوعبدالله محمدبن ابراهیم کنانی فقیه (۶۳۹-۷۳۳ ه.ق.). او مدتی قاضی‌القضاة بیت‌المقدس و چندی قاضی‌القضاة قاهره و وقتی قاضی‌القضاة دمشق بوده‌است. مهمترین کتب او تحریرالاحکام است. ۲ - ابوعمر عبدالعزیز عزالدین فرزند ابن جماعهٔ مذکور (۶۴۹ -۷۶۷ ه.ق.). او نیز مانند پدر قاضی مصر یا شام بوده‌است. ۳ - ابراهیم‌بن عبدالرحیم نوادهٔ بدرالدین مذکور (۷۲۵-۷۹۰ ه.ق.). او در سال ۷۷۳ قاضی مصر و مدرس صالحیه بوده و در سنهٔ ۷۷۴ به بیت‌المقدس رفته و باز در ۷۸۱ قاضی مصر و در ۷۸۵ بقضای دمشق منصوب گردیده‌است. ۴ - ابوعبدالله محمدبن ابی‌بکر نوادهٔ عزالدین طبیب. او در قاهره طبیب و مدرس فلسفه

---

1 - Viaticum. Viatique.

۲ - ابن خلکان نام این کتاب را منهاج آورده‌است.

3 - Romanus. Romain.

4 - Dioscoride. 5 - Nicolas.

بود و بدانجا بمرض وبا درگذشت. شرحی بر منظومهٔ موسوم به بدءالأمالی نوشته‌است (۷۵۹-۸۱۹ هـ.ق.). و از این دوده است عمادبن جماعه که بسعایت او شهید اول محمدبن مکی در حظیرةالقدس بسال ۷۸۶ مقتول و مصلوب شد.

ابن جمالی. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوبکر. کتابی در تاریخ طبیعی طبی از او در کتابخانهٔ پاریس موجود است موسوم به خواص‌الاشیاء یا فرحنامهٔ جمالی. (لُکلرک).

ابن جمهور العمی. [اِ نُ جُ رِلْ عَمْ می] (اِخ) محمدبن حسین‌بن جمهور العمی البصری. او از خواص اصحاب رضا علیه‌السلام است. و از اوست: کتاب‌الواحدة فی الاخبار و المناقب و المثالب. (ابن‌الندیم).

ابن‌جمیر. [اِ نُ جَ] (ع اِ مرکب) شب تاریک. تاریک‌ماه. شب که هلال دیده نشود.

ابن جمیع. [اِ نُ جَ] (اِخ) موفق ابوالعشائر هبةالله‌بن زین‌الدین، ملقب به شمس‌الریاسة اسرائیلی. از اطبای مصر بزمان سلطان صلاح‌الدین ایوبی. مولد او بفسطاط. استاد او در طب ابن عین زربی بوده و ابن جمیع نزد سلطان تقربی بسزا داشته و به تتبع لغت عرب میلی وافر می‌نموده چنانکه هیچگاه صحاح جوهری را از خود دور نمی‌کرده‌است. نوعی تریاق فاروق از اختراعات اوست. و تصانیف بسیار در طب دارد از جمله: کتاب‌الارشاد لمصالح الانفس والاجساد. کتاب التصریح بالمکنون فی تنقیح القانون. مقالة فی اللیمون و شرابه و منافعه. مقالة فی علاج القولنج. مقالة فی‌الراوند و منافعه. کتاب فی‌الادویة السلطانیه. کتاب فی‌الحدبه (کوژی). و مقالة فی اللیمون او را بلاطینه ترجمه کرده‌اند و اشتباهاً به ابن بیطار نسبت داده‌اند. و نسخهٔ کتاب‌الارشاد او در پاریس و هم در اکسفورد موجود است و آن مشتمل است بر: ۱-مدخل و آن عبارت است از کلیات تشریح، وظائف‌الاعضاء. ۲-ادویه و اغذیه. ۳-علاج امراض. ۴-اقرابادین. و نیز او راست کتابی در آب و هوای اسکندریه و اوضاع صحی آن و نیز کتابی خطاب به قاضی ابوالقاسم علی‌بن الحسین فیما یعتمده حیث لایجد طبیبا.

ابن جمیع. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمد (۳۰۵-۴۰۲ هـ.ق.). از محدثین و علمای صیدا.

ابن جمیع. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوالمعالی مجلی. وفات ۵۵۰ هـ.ق. فقیه شافعی مصری. صاحب کتاب‌الذخائر. چندی در مصر قاضی بوده‌است.

ابن جناح. [اِ نُ جَ] (اِخ) صالح. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابن جنی. [اِ نُ جِنْ نی] (اِخ) ابوالفتح عثمان. ادیب و نحوی موصلی. شمنی در حاشیهٔ مغنی گوید پدر او جنی رومی و مملوک سیلمان‌بن فهد ازدی بود. و گویند جنی معرب گنی کلمهٔ رومی است. مولد ابن جنی شهر موصل پیش از سال ۳۰۰ هـ.ق. است و او چهل سال ملازم صحبت ابوعلی فارسی بوده و از او نحو و تصریف آموخته و پس از وی خلیفهٔ او گشته و در بغداد بجای ابوعلی بتدریس پرداخته‌است. وفات او ببغداد بسال ۳۹۲ روی داده‌است. و سید رضی در علوم ادبیه شاگرد او بوده. ابن جنی وقتی در حلب بدربار سیف‌الدوله و زمانی بفارس به خدمت عضدالدولهٔ دیلمی پیوسته‌است. او را در فن خویش تصانیف بسیار است، از جمله: کتاب لمع که متعارف و متداول بوده و بر آن شروح بسیار نوشته‌اند. کتاب خصائص. کتاب سرالصناعة. کتاب‌المنصف. کتاب‌التلقین. کتاب‌التعاقب. کتاب‌الکافی فی شرح القوافی. کتاب التذکرةالاصبهانیة. کتاب‌المقتضب. کتاب التصریف‌الملوکی. و ابن‌الندیم کتب ذیل را نیز بدو نسبت می‌کند و از کتب فوق جز از لمع و تلقین و تعاقب نام نمی‌برد: کتاب‌التعاقب فی العربیه. کتاب‌المعرب. کتاب‌التلقین. کتاب‌اللمع. کتاب‌الفسر لشرح دیوان ابی‌الطیب. کتاب الفصل بین الکلام الخاص و العام. کتاب العروض والقوافی. کتاب جمل اصول التصریف. کتاب الوقف و الابتداء. کتاب الالفاظ من المهموز. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب تفسیر المراثی الثلاثه و القصیدة الرائیة للشریف الرضی. کتاب معانی ابیات المتنبی. کتاب الفرق بین کلام الخاص و العام.

ابن جنید. [اِ نُ جُ نَ] (اِخ) نام یکی از زُهّاد. و از کتب اوست: کتاب‌المحبه. کتاب‌الخوف. کتاب‌الورع. کتاب‌الرهبان. (ابن‌الندیم).

ابن جنید. [اِ نُ جُ نَ] (اِخ) ابوعلی محمدبن احمدبن جنید اسکافی. فقیهی شیعی، استاد مفید علیه‌الرحمه. بسیاری از فقهای معاصر از او روایت دارند و او بعراق عرب و ظاهراً در بغداد میزیسته و با معزالدولهٔ دیلمی مکاتبات داشته و در فهرست کتب او جوابهای معزالدوله و هم پاسخهای مسائل سبکتکین دیده میشود. و او راست: کتاب‌الالفة. کتاب‌التراقی الی علی المراقی. کتاب نثر طوبی. کتاب ازالة الران عن قلوب الاخوان. کتاب احمدی. و ابن‌الندیم در کتاب الفهرست خویش که بسال ۳۷۷ هـ.ق. باتمام رسیده ابن جنید را قریب‌العهد خویش میخواند و نام دوازده کتاب از مصنفات او را می‌برد.

ابن جوزی. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوالفرج عبدالرحمن‌بن علی ابوالفضائل جمال‌الدین بغدادی، منسوب به فرضةالجوز، محلی به بغداد. از علمای فقه و حدیث و متفنن در علوم دیگر مانند اخلاق و فلسفه و طب و تاریخ و جز آن. مولد او بغداد بسال ۵۰۸ هـ.ق. و نیز در همان شهر در ۵۹۷ وفات کرده‌است. او را در فنون مختلفه بیش از صد کتاب است از جمله: کتاب اخبارالبرامکه. تلقیح فهوم الاثر فی التاریخ و السیر. تنویر الغبش فی فضل السودان و الحبش. حسن‌السلوک الی مواعظ الملوک. الذهب المسبوک فی سیر الملوک. سیرةالعمرین. عجائب‌النساء. کتاب‌الالقاب. اللباب فی قصص الانبیاء. کتاب ما یلحن فیه العامة. المدهش. مناقب معروف الکرخی. مناقب الامام احمدبن حنبل. المنتظم فی تاریخ الامم. کتاب‌الفروسیة. صفةالصفوة و غیره. و ذهبی کتاب دیگری از او نام برده در زاج و صبغ و نیز کتابی بنام منافع‌الطب داشته که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ بودلئین موجود است.

ابن جوزی. [اِ نُ جَ] (اِخ) شمس‌الدین ابوالمظفر یوسف‌بن قزاوغلو. نوادهٔ دختری ابوالفرج‌بن جوزی (۵۸۲-۶۴۴ هـ.ق.). ابتدا در کفالت جد خویش در بغداد به تحصیل علم پرداخت و در سال ۶۰۰ بسیاحت آغازید و پس از آن در دمشق اقامت گزیده بتدریس و تألیف پرداخت. او راست: کتاب تذکرة خواص الامة و این کتاب در ایران بطبع رسیده. و کتاب مرآت‌الزمان فی تاریخ الاعیان که ظاهراً چاپ نشده‌است.

ابن جهم. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن جهم سامی. وفات ۲۴۹ هـ.ق. شاعری از عرب در دربار متوکل عباسی و گویند او خلیفه را هجا گفت و متوکل او را بخراسان نفی کرد و نامه‌ای به طاهربن عبدالله نوشته امر داد او را مدت یک روز بسیاویزد. ابن جهم چون بشادیاخ نشابور رسید طاهر او را دستگیر کرده و یک روز بر جائی بمنظرهٔ عام بیاویخت و شبانگاه بزیر آورد، و ابن جهم از آن پس بعراق بازگشت و از آنجا بشام شد و سپس وقتی که از حلب متوجه عراق بود گروهی از بنی‌کلب بر او تاخته و در جدال با آنان کشته گشت.

ابن جهیر. [اِ نُ جَ] (اِخ) فخرالدوله ابونصر محمدبن محمدبن جهیر (۳۹۸-۴۸۳ هـ.ق.).

مولد او شهر موصل و وفات هم بدان شهر بوده‌است. ابتدا وزیر بنی‌عقیل و بنی‌مرداس بوده و سپس وزارت خلیفهٔ قائم و خلیفه مقتدی کرده‌است (از ۴۵۳ تا ۴۷۱). و درین میان مدتی کوتاه معزول و باز بشغل خویش منصوب شده‌است. فخرالدوله به ملکشاه سلجوقی نیز خدمت کرده و دیاربکر را از بنی‌مروان برای ملکشاه منتزع ساخته و چندی نیز از دست سلطان سلجوقی در موصل حکم رانده‌است.

ابن جهیر. [اِ نُ جَ] (اِخ) عمیدالدوله محمدبن فخرالدوله (۴۳۵-۴۹۳ ﻫ.ق.). مانند پدر به دربار شاهان سلجوقی پیوسته و دختر نظام‌الملک وزیر ملکشاه را بزنی کرده و با نفوذ پدرزن خویش بوزارت مقتدی خلیفه رسیده‌است. و در ۴۷۶ از وزارت منفصل و در ۴۸۴ بار دیگر حائز این مقام گردیده و سرانجام بسعایت برکیارق سلطان سلجوقی در ۴۹۳ بتهمت تفریط اموال موصل خلیفه او را دستگیر و بند کرده و بهمان سال در زندان درگذشته‌است.

ابن جهیر. [اِ نُ جَ] (اِخ) زعیم‌الرؤساء قوام‌الدین ابوالقاسم علی‌بن فخرالدوله، برادر عمیدالدوله. مانند پدر و برادر در خدمت سلاجقهٔ ایران بود و از دست ملکشاه شهر آمِد را فتح کرد و با غنائم میافارقین باصفهان بحضور ملکشاه شد و از سال ۴۹۶ تا ۵۰۰ ﻫ.ق. وزارت خلیفه داشت.

ابن جهیر. [اِ نُ جَ] (اِخ) نظام‌الدین ابونصر مظفربن علی‌بن محمدبن جهیر. به آغاز خوانسالار خلیفه بود و سپس در سال ۵۳۵ ﻫ.ق. بوزارت خلیفه مقتفی منصوب گشت.

ابن جهیم. [اِ نُ جُ هَ] (اِخ) مفیدبن جهیم اسدی حلی. از فقهای شیعه در قرن هفتم ﻫ.ق. شاگرد محقق حلی. و علامه از او روایت کرده‌است.

ابن چهاربخت. [اِ نُ چَ بُ] (اِخ) رجوع به ابن صهاربخت شود.

ابن حائک. [اِ نُ ءِ] (اِخ) ابومحمد حسین‌بن احمدبن یعقوب همدانی. عالم جغرافیائی نحوی لغوی. وفات ۳۳۴ ﻫ.ق. صاحب تصنیفات در جغرافیا مانند کتاب المسالک و الممالک. عجائب‌الیمن. جزیرةالعرب و اسماء بلادها و اودیتها و غیر آن.

ابن حائل. [اِ نُ ءِ] (اِخ) هارون. اصل او از یهود، از مردم حیره. شاگرد ابوالعباس مبرد. و کتابی چند در نحو دارد. (ابن‌الندیم).

ابن حاجب. [اِ نُ جِ] (اِخ) جمال‌الدین ابوعمرو عثمان‌بن عمربن ابی‌بکر، نحوی معروف (۵۷۰ -۶۴۶ ﻫ.ق.). اصلاً ایرانی از نژاد کرد و پدرش حاجب امیرعزالدین موسک بوده. مولد او مصر. در قاهره علوم ادبی و فقه آموخت و چندی در دمشق تدریس کرده. کتب او با اسلوبی واضح و روشن نوشته شده‌است. از تألیفات اوست کتاب کافیه در نحو. شافیه در صرف و آن کتاب در همه اقطار ممالک اسلامی متداول و معروف است. و مختصرالمنتهی که خلاصه‌ای از کتاب دیگر او و موسوم به منتهی السؤال والامل است و این مختصر نیز مهمترینِ کتب اصول شمرده میشود و بر آن شرحهای بسیار نوشته‌اند. و المقصدالجلیل فی علم الخلیل. الامالی. القصیدةالموشحة بالاسماء المؤنثه. مختصرالفروع یا جوامع‌الامهات در فقه مالکی. و مفصل در نحو.

ابن حاجب النعمان. [اِ نُ جِ بِنْ نُ] (اِخ) ابوالحسین عبدالعزیزبن ابراهیم کاتب. او در زمان خویش در فضل و نبالت و معرفهٔ کتابت دواوین یگانه و در ایام معزالدوله دیوان سواد با او بود و گویند کتابخانه‌ای نیکوتر از کتابخانهٔ او تا آنگاه نبوده‌است. و از کتب اوست: کتاب نشوةالنهار فی اخبار الجوار. کتاب‌الصبوة. کتاب اشعارالکتاب. کتاب اخبارالنساء معروف بکتاب ابن‌الدکانی. کتاب‌الغرر و کتاب انس ذوی‌الفضل. و پدر او حاجب النعمان ابی‌عبدالله کاتب است و ابن‌الندیم اسماء شعراء کتاب را از ابن حاجب النعمان روایت کرده‌است.

ابن حازم. [اِ نُ زِ] (اِخ) رجوع به لحیانی غلام کسائی... شود.

ابن حبان. [اِ نُ حِبْ با] (اِخ) محمدبن احمد بستی. وفات ۳۵۴ ﻫ.ق. در سن ۸۰ سالگی. تولد او به سیستان بوده و پس از مسافرتهای بسیار قاضی سمرقند شد، و سپس بتهمت زندقه معزول گشت و علت آنکه گفته‌بود نبوت چیزی جز علم و عمل نیست. و کتب چندی در حدیث از او در دست است.

ابن حبش. [اِ نُ حَ بَ] (اِخ) ابوجعفربن احمدبن عبدالله‌بن حبش. و کتاب الاسطرلاب‌المسطح از اوست. (ابن‌الندیم). و شاید ابن حبش از خاندان حبش‌بن عبدالله مروزی است.

ابن حبه. [اِ نُ حَبْ بَ] (ع اِ مرکب) نان. (مهذب الاسماء) (المزهر).

ابن حبیب. [اِ نُ حَ] (اِخ) محمد لغوی، شاگرد قطرب. وفات ۲۴۵ ﻫ.ق. رجوع به محمدبن حبیب شود.

ابن حبیب. [اِ نُ حَ] (اِخ) ابومروان عبدالملک سلمی. فقیه اندلسی. مولد او بجوار غرناطه. او برای اخذ علوم بقرطبه رفت و از آنجا سفری بمکه و مدینه شد و سپس بموطن خویش بازگشت و در اندلس بتألیف و ترویج فقه مالکی پرداخت. وفات او بسال ۲۳۸ ﻫ.ق. است. نزدیک هزار کتاب بدو نسبت کرده‌اند لکن هیچیک بدست نیامده‌است.

ابن حبیب. [اِ نُ حَ] (اِخ) بدرالدین یا شهاب‌الدین ابومحمد حسن‌بن عمربن حبیب دمشقی حلبی. مولد او بدمشق بسال ۷۱۰ ﻫ.ق. وفات بحلب در ۷۷۹. پدر او محتسب حلب بوده. پس از مرگ پدر به اکمال دروس خویش پرداخت و سفری به حج کرد و در ۷۳۶ بمصر رفت و باسکندریه اقامت گزید و از آنجا بقدس شد و باز بموطن خود مراجعت کرد و در طرابلس شام بخدمت امیر سیف‌الدین منجک پیوست و در حلب بسال ۷۷۹ درگذشت. مجموعه‌ای از نظم و نثر بنام نسیم‌الصبا دارد، و نیز کتاب درةالاسلاک فی ملک الاتراک در تاریخ ممالیک مصر از ۶۴۸ تا ۷۷۷ از اوست.

ابن حجاج. [اِ نُ حَجْ جا] (اِخ) ابوالحسین مسلم‌بن حجاج‌بن مسلم قشیری نیشابوری. صاحب صحیح معروف بصحیح مسلم. او بحجاز و شام و مصر رحلت کرده و از یحیی‌بن یحیی نیشابوری و احمدبن حنبل و اسحاق‌بن راهویه و جز آنان حدیث شنود و چندین کرت به بغداد رفت و روات بغداد و ترمدی از او روایت دارند. و ابوعلی نیشابوری گوید در عالم کتابی در حدیث بصحت صحیح مسلم نیست. وفات او بسال ۲۶۱ ﻫ.ق. در نیشابور بود و مدفن او در نصرآباد بیرون نیشابور است.

ابن حجاج. [اِ نُ حَجْ جا] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن محمدبن جعفر. شاعری شیعی و مدیحه‌سرا. او پادشاهان و وزراء از آل بویه را مدح گفته و از دست عزالدوله بختیار چندی محتسب بغداد بوده‌است. طبع او در شعر بهزل می‌گرائیده، دیوان کامل او از میان رفته لکن شریف رضی قسمت جِدّ آنرا بنام النظیف من‌السخیف گرد کرده‌است. وفات ۳۹۱ ﻫ.ق.

ابن حجاج. [اِ نُ حَجْ جا] (اِخ) ابوعمر احمدبن محمدبن حجاج خطیب. در حدود اواخر مائهٔ چهارم و نیمهٔ اول مائهٔ پنجم هجری میزیسته. کتاب مغنی در فن فلاحت مؤلَّف بسال ۴۴۶ ﻫ.ق. از اوست. و از این کتاب ابن بیطار و ابن عوام نام برده‌اند.

ابن حجر. [اِ نُ حَ جَ] (اِخ) شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن محمدبن علی‌بن حجر هیثمی سعدی (۹۰۹ - ۹۷۴ ﻫ.ق.). در

جامع ازهر قاهره فقه و اصول آموخت و قبل از بیست‌سالگی اجازهٔ فتوی و تدریس گرفت. سه مرتبه بزیارت خانه رفت و آخرین بار در ۹۴۰ در آنجا متوطن گشت، از اینرو وی را ابن حجر مکی نیز گویند. کتب بسیاری دارد ازجمله: الصواعق‌المحرقة فی الرد علی اهل البدع و الزندقة و این کتاب چون در رد شیعه نگاشته شده در ایران معروف است. و دیگر الزواجر عن اقتراف الکبائر. و الفتاوی الکبری الفقهیه و جز آن.

ابن حجر. [اِ نُ حَ جَ] (اِخ) ابوالفضل شهاب‌الدین احمدبن علی عسقلانی (۷۷۳-۸۵۲ هـ.ق.). محدث و فقیه و مورخ مصری شافعی. پدرش از علما و دانشمندان عهد خود بود. ابن حجر در سال ۸۲۷ منصب قاضی‌القضاتی یافت، با این صفت پیوسته بتدریس و وعظ اشتغال داشت. بیش از یکصد و پنجاه تألیف داشته و از آن جمله است: الاصابة فی تمییز الصحابه. فتح‌الباری فی شرح البخاری.

ابن حجه. [اِ نُ حِجْ جَ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمد قیسی قرطبی (۵۶۲-۶۴۳ هـ.ق.). نحوی و مقری و محدث. مولد او قرطبه. در آنجا نحو و حدیث فراگرفت و پس از آن به اشبیلیه رفت و منصب قضا و خطابت باو تفویض شد، در سفری اسیر گشت و او را به منورقه[1] بردند و هم بدانجا وفات کرد. کتاب تسدیداللسان در نحو و جمع بین صحیحین از تألیفات اوست. (روضات‌الجنات).

ابن حجه. [اِ نُ حِجْ جَ] (اِخ) ابوالمحاسن تقی‌الدین ابوبکربن علی‌بن عبدالله قادری حنفی ازراری. شاعر و ادیب عرب به عصر ممالیک مصر و شام (۷۶۷ -۸۳۷ هـ.ق.). مولد وی حماة شام، و از این او را ازراری گویند که در جوانی از فروختن گوی گریبان وجه معاش کردی. ابتدا بقاهره رفت و در دارالانشاء کتابت میکرد. او راست خزانةالادب و غایةالارب در علم بدیع و آن شرح قصیدهٔ بدیعیه است که هر بیت آن شامل صنعتی از بدیع باشد و هم نام آن صنعت در آن بیت آمده‌است. و آنگاه که بارزی، حامی و برکشندهٔ وی در ۸۳۰ وفات کرد ابن حجه بوطن خویش بازگشت و در آنجا بسال ۸۳۷ بمرد.

ابن حدیده. [اِ نُ ؟] (اِخ) او در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری میزیست و شغل وراقت داشت و کتابت مصحف نیز می‌کرد. (ابن‌الندیم).

ابن حرام. [اِ نُ حَ] (ع اِ مرکب) سَلا. (تاج العروس). یارَک. (منتهی الارب). و آن پرده و پوستی است بر روی جنین برکشیده.

ابن حزم. [اِ نُ حَ] (اِخ) ابومحمد علی‌بن احمدبن سعیدبن حزم اموی اندلسی. اصل او از فارس است. جد اعلای او از موالی یزیدبن ابی‌سفیان برادر معاویه بود و از اینرو او را اموی گفتندی. پدرش احمدبن سعید وزیر ابومنصور از سلاطین عامری بود و پس از ابومنصور وزارت پسرش مظفر داشت و در سال ۴۰۲ هـ.ق. درگذشته‌است. ابن حزم صاحب ترجمه در شهر قرطبه بسال ۳۸۴ هـ.ق. متولد شد و بدانجا مانند پدر خویش جاهی عریض یافت و وزیر عبدالرحمن مستظهر بالله هشام‌بن عبدالجباربن عبدالرحمن الناصر گردید، پس از چندی شغل وزارت را ترک گفت و بکار علم گرایید و وقت خویش به علوم شرعی حصر کرد و از علم بدان جایگاه رسید که در اندلس کس پیش از وی نرسیده‌بود. و مصنفات بسیار کرد بوفق مذهب خویش و آن مذهب داودبن علی اصبهانی ظاهری بود. فرزند وی ابورافع فضل گوید مؤلَّفات پدرش ابومحمد در فقه و حدیث و ادب و غیر آن بچهارصد جلد میرسید، نزدیک هشتادهزار ورقه. و از نحو و لغت و شعر و خطابت بهره‌ای وافر داشت. وفات او بسال ۴۵۶ بوده‌است. و از کتب اوست: الفصل بین اهل الاهواء و النحل. جمهرةالانساب. الإحکام فی اصول الأحکام. الایصال الی فهم الخصال. طوق‌الحمامه. نقط‌العروس. الاخلاق و السیر فی مداواة النفوس. و کتاب فی‌المنطق.

ابن حزم. [اِ نُ حَ] (اِخ) ابوالولید محمدبن یحیی. از شعرای اندلس، عمزادهٔ ابن حزم ابومحمد. تاریخ ولادت و وفات او معلوم نیست.

ابن حساب. [اِ نُ ؟] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابن حسام. [اِ نُ حُ] (اِخ) کنیت دو تن از شعرای ایران: ۱ - شمس‌الدین محمد قهستانی. وفات ۹۸۲ هـ.ق. مثنوی خاورنامه مشتمل بر شرح غزوات امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از اوست. ۲ - جمال‌الدین‌بن حسام خوافی سرخسی هروی. وفات ۷۳۷ هـ.ق. مولد او بیکی از قراء نشابور، و چون مدتی در شهرهای خواف و سرخس و هرات بسر برده او را بهر یک از این سه شهر نسبت کنند. او سفری بهندوستان رفته و بایران بازگشته و در دربار آل‌کرت اعتباری داشته‌است.

ابن حسن المليح الوراق. [اِ نُ حَ سَ نِلْ مَ لی حِلْ وَرْ را] (اِخ) او کتابت مصحف نیز میکرده‌است در نیمه اول مائهٔ چهارم. (ابن‌الندیم).

ابن حماد. [اِ نُ حَمْ ما] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن علی. کتابی در تاریخ فاطمیان دارد. تاریخ تولد و زندگانی و وفات او معلوم نیست. ابن خلدون قسمتی از تاریخ بنی‌خزرون را از او نقل کرده‌است.

ابن حماره. [اِ نُ حِ رَ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمدبن حمارهٔ کاتب. از افاضل کُتّاب بود و او صحبت ادباء بزرگ دریافت. او راست: کتاب امتحان‌الکُتّاب و دیوان ذوی‌الألباب و کتاب‌الرسائل.

ابن حمدان. [اِ نُ حَ] (اِخ) از دعات اسمعیلیه. ابن‌الندیم او را بموصل دیده. او پس از بنوحماد کار دعوت سبعیه داشته. و او را کتابهای بسیار است ازجمله: کتاب الفلسفةالسابعه.

ابن حمدون. [اِ نُ حَ] (اِخ) بهاءالدین ابوالمعالی محمدبن حسن، ملقب به کافی‌الکفاة (۴۹۵-۵۶۲ هـ.ق.). از علمای لغت. در زمان خلفای بنی‌عباس متصدی مناصب خطیر بوده. در آخر مستنجد خلیفه بر او خشم گرفت و وی را بزندان افکند و او در همان حبس درگذشت. وی عالمی لغوی است و مجموعه‌ای بنام التذکره تألیف کرده‌است.

ابن حمدیس. [اِ نُ حَ] (اِخ) ابومحمد عبدالجباربن ابی‌بکر (۴۴۷-۵۲۷ هـ.ق.). شاعر عرب. در سرقوسه (سیراکوز)[2] واقع در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل)[3] متولد شد و از آغاز کودکی شعر میسرود. هنگام تسلط نرماندیها بر جزیرهٔ صقلیه او به اندلس گریخت و در اشبیلیه[4] در دربار معتمدبن عباد بسر میبرد. چندی نیز در مهدیه و بجایه[5] بود و در بجایه یا جزیرهٔ میورقه[6] رحلت کرد. علاوه بر دیوان شعر، کتاب تاریخ جزیرةالخضراء از اوست.

ابن حمزه. [اِ نُ حَ زَ] (اِخ) نصیرالدین علی‌بن حمزةبن حسن طوسی. فقیه شیعی، معاصر ابن ادریس. او را مصنفاتی است که علی‌بن یحیی الحناط از او روایت کرده. و بعضی او را طبرسی یعنی منسوب به تفرش گفته‌اند.

ابن حمزه. [اِ نُ حَ زَ] (اِخ) نصیرالدین عبدالله‌بن حمزةبن عبدالله‌بن حمزةبن حسن‌بن علی طوسی مشهدی. استاد قطب کیدری و شاگرد شیخ ابوالفتوح رازی، صاحب تفسیر. و او از اعیان علمای امامیه است. و کتاب الوافی بکلام المثبت و النافی

1 - Minorque. 2 - Syracuse.
3 - Sicile. 4 - Séville.
5 - Bougie. 6 - Majorque.

از اوست.

ابن حمزه. [اِ نُ حَ زَ] (اِخ) عمادالدین ابوجعفر محمدبن علی‌بن حمزه. صاحب کتاب وسیله در فقه. اقوال او بین علماء شیعه معروف است. در قرن ششم هجری میزیسته. تاریخ وفات او بدست نیست فقط در کتاب مناقب خود گوید: حدیثی را که دوریستی[1] بفارسی ترجمه کرده‌بود من در سال ۵۶۰ هـ.ق. بعربی نقل کردم.

ابن حمویه. [اِ نُ حَمْ مو یَ] (اِخ) ابراهیم‌بن سعدالدین محمدبن المؤید ابی‌بکربن جمال‌السنه، ابی‌عبدالله محمدبن حمویهٔ جوینی. فقیه و محدث. در قرن هفتم هجری میزیسته. جدش محمدبن حمویه. و گروهی دیگر از این خاندان در عصر خویش معروف بودند مانند قطب‌الدین علی‌بن محمد و صدرالمشایخ معین‌الدین محمد و قاضی نصیرالدین محمدبن محمدبن علی‌بن مؤید. و ابراهیم صاحب ترجمه با آنکه خود شیعی نبود نزد بسیاری از علمای شیعه مانند خواجه نصیرالدین طوسی و محقق حلی و ابن طاوس و یوسف‌بن مطهر پدر علامه و مفیدبن جهیم و سید عبدالحمیدبن فخار تلمذ کرد. غازان خان پادشاه مغول در چهارم شعبان ۶۹۴ هـ.ق. بدست او اسلام آورد و گروهی از مغولان از آن پس مسلمانی گرفتند. او راست: فرائدالسمطین در مناقب.

ابن حمویه. [اِ نُ حَمْ مو یَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن عمر سرخسی. وفات ۶۵۳ هـ.ق. اصلاً از مردم خراسان و در شام پرورش یافت. او بمغرب و اندلس بسیاحت رفت و سیاحتنامه‌ای مشتمل بر احوال امرا و علما و غیر آن نوشت، و جز آن کتب دیگر هم دارد از جمله: کتاب فی اصول الأشیاء. کتاب فی سیاسة‌الملوک. کتاب المسالک و الممالک. کتاب عطف‌الذیل. وفات او بدمشق بود.

ابن حمیرهٔ کوفی. [اِ نُ ؟ رَ يِ] (اِخ) او کتابت مصحف میکرد و در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری میزیست. (ابن‌الندیم).

ابن حنزابه. [اِ نُ حِ بَ] (اِخ) ابوالفضل جعفربن فضل بغدادی (ابن فرات). پدرش وزیر خلیفه مقتدر بود و او بمصر رفته چندی وزارت کافور اخشیدی و پس از او وزارت احمدبن علی‌بن اخشید داشت. در مدت وزارت دو بار عساکر ترک خانهٔ او را غارت کردند و ابومحمدحسن‌بن عبدالله‌بن طغج از رؤسای ترک او را محبوس کرد. ابن حنزابه مردی ادیب و دانشمند بود و علما را دوست میداشت و با مقام وزارت از تدریس و املای حدیث بازنمی‌ایستاد و فضلا از نواحی و اطراف بدرک صحبت او بمصر می‌آمدند و دارقطنی محدث مشهور چندی در خدمت او بسر برد. ولادت او بسال ۳۰۸ هـ.ق. در بغداد و وفات در ۳۹۱ بمصر بوده‌است. حنزابه نام جدهٔ او و بمعنی زن کوتاه و سطبراندام است. (ابن خلکان). و اصمعی در کتاب النبات و الشجر گوید حنزاب جزر برّی است.

ابن حنفیه. [اِ نُ حَ نَ فی یَ] (اِخ) ابوالقاسم محمدبن علی‌بن ابیطالب. مولد او دو سال پیش از مرگ عمربن الخطاب (۲۱ هـ.ق.). وفات ۸۱ هـ.ق. و حنفیه لقب مادر او خوله بنت جعفربن قیس است. بعد از شهادت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام مانند سایر بنی‌هاشم گوشه‌گیر و منزوی بود. پس از یزیدبن معاویه مختاربن ابی‌عبیده او را امام خواند و بنام او بر عراق مستولی گردید. در سال ۶۶ هـ.ق. عبدالله‌بن زبیر که خود مدعی خلافت بود وی را به بیعت و متابعت خویش اکراه میکرد و او تن درنمیداد تا مختار گروهی بمکه فرستاده او را مستخلص کرد، پس از قتل مختار باز گرفتار ابن زبیر گردید و ابن زبیر او را بطائف نفی کرد. پس از کشته شدن ابن زبیر او بدمشق بدیدار عبدالملک شد و چون از شام بازگشت در طائف اقامت گزید و هم بدانجا درگذشت. فرقهٔ کیسانیه او را امام خویش دانند و گویند او تا غایت بجبل رضوی زنده باشد. ابوهاشم فرزند او از علمای تابعین بشمار است. و کیسان لقب مختاربن ابی‌عبید است.

ابن حوط‌الله. [اِ نُ حَ طِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن. از علمای اندلس. و ابومحمد عبدالواحدبن محمدبن علی مالَقی اندلسی معروف ببالع شارح کتاب تیسیر شاگرد او بوده‌است.

ابن حوط‌الله. [اِ نُ حَ طِلْ لاه] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن سلیمان‌بن داود اندلسی (۵۴۹-۶۱۲ هـ.ق.). دانشمندی جامع فنون ادب و فقه بوده و در مغرب کسی باندازهٔ او سماع نداشته‌است. او چندی قاضی اشبیلیه و قاضی قرطبه و مرسیه بود و در غرناطه درگذشته‌است. مولد او به انده است. صاحب روضات گوید: مردم اسپانیا امثال کلمهٔ حوت و عود را بفتح اول گویند و در تصغیر لامی مشدد بر آن الحاق کنند و این لام در مؤنث مفتوح و در مذکر مضموم باشد.

ابن حوقل. [اِ نُ حَ قَ] (اِخ) ابوالقاسم محمد. رحالهٔ معروف. در سال ۳۳۱ هـ.ق. بعزم سیاحت و تجارت از بغداد بیرون شد و ممالک اسلامی را در طول ۲۸ سال شرقاً و غرباً بپیمود و کتب جغرافیائی قدیم را نیز تتبع و فحص کرد و از دیده‌های خویش و نوشته‌های دیگران کتاب المسالک و الممالک معروف خود بپرداخت. این کتاب به السنهٔ مختلفه ترجمه شده و متن آن در لیدن بطبع رسیده‌است.

ابن حیان. [اِ نُ حَیْ یا] (اِخ) ابومروان‌بن خلف قرطبی. مورخ (۳۷۷-۴۶۹ هـ.ق.). از تألیفات بسیار او تنها کتاب المقتبس فی تاریخ الاندلس برجایست و نسخی از آن در پاریس و نیز اصطنبول و مجریط (مادرید)[2] موجود باشد.

ابن حیوس. [اِ نُ حَیْ یو] (اِخ) رجوع به ابوالفتیان محمدبن سلطان شود.

ابن خاتون. [اِ نُ] (اِخ) چند تن از یک خاندان باین کنیت معروفند و در امل‌الآمل ترجمهٔ هر یک بتفصیل آمده‌است. جد این خاندان مردی خاتون نام بوده که به قرن هفتم هجری در قریهٔ عیناث در جبل عامل میزیسته و فرزندان او بعضی در ایران و قسمتی در هند و برخی در جبل عامل بسر برده‌اند. مشهورتر از همه شمس‌الدین محمدبن سعیدالدین علی‌بن نعمة‌الله است از شاگردان شیخ بهائی. او پس از فراغ تحصیل بهندوستان رفته و در حیدرآباد متوطن شد، شرح اربعین شیخ بهائی را بفارسی ترجمه و جامع عباسی را شرح کرده و کتابی در امامت بفارسی نوشته. و از اسلاف او و از این دوده جمال‌الدین ابوالعباس احمدبن شمس‌الدین محمدبن علی‌بن محمدبن محمدبن خاتون است. که شاگرد علی‌بن عبدالعالی کرکی و استاد شهید ثانی است. و دیگر نبیرهٔ او احمدبن نعمة‌الله‌بن علی‌بن احمد، که صاحب تألیفات مستقل و حواشی و قیودی بر کتب دیگر است. و از این خاندان است محمدبن شیخ شهاب‌الدین احمدبن نعمة‌الله‌بن خاتون و علی‌بن شیخ شهاب‌الدین احمد و یوسف‌بن احمد و جمال‌الدین‌بن یوسف و محمدبن علی و احمدبن علی و حسن‌بن علی.

ابن خازن. [اِ نُ زِ] (اِخ) ابوالفضل احمدبن محمدبن فضل (۴۵۱ - ۵۱۸ هـ.ق.). ادیب و شاعری اصلاً از مردم دینور و در بغداد پرورش یافته. پسر او اشعار پدر را گرد کرده‌است.

ابن خاقان. [اِ نُ] (اِخ) سه تن از وزرای دربار عباسی باین عنوان مشهورند:

۱ - ابوالحسن عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان، او از سال ۲۳۶ تا ۲۴۵ هـ.ق. وزارت خلیفه متوکل علی‌الله داشته و بار دیگر از ۲۵۶ تا

---

۱ - درشت: قریه‌ای بغرب طهران.

2 - Madrid.

۲۶۳ وزیر معتمد بوده و در سال اخیر درگذشته است. ۲ - ابوعلی محمد فرزند عبیدالله مذکور، او از زمان فوت پدر متصدی مناصب مهمه گشت و عاقبت در سال ۲۹۹ بوزارت رسید. و با اینکه مقتدر خلیفه را بدو اقبال و میلی نبوده بواسطهٔ نفوذ یکی از زنان حرم در مقام خود باقی مانده‌است تا ۳۰۱ که این مقام به علی‌بن عیسی‌بن جراح واگذار شده. وفات او بسال ۳۱۲ است. ۳ - ابوالقاسم عبدالله فرزند محمد مذکور، در سال ۳۱۲ وزیر شد و یک سال و نیم در این مقام ببود لیکن بعلت مخالفت نصر قشوری رئیس حُجّاب معزول و محبوس و اموال او مصادره گشت و بسال ۳۱۴ درگذشت.

ابن خاقان. [اِ نُ] (اِخ) ابونصر فتح‌بن محمدبن عبیداللهبن خاقان. وفات ۵۳۵ یا ۵۲۹ هـ.ق. شاعر و ادیبی از اهل اشبیلیه. صاحب کتاب قلائدالعقیان. او در شهر مراکش در مسکن خود کشته شد، و گویند امیرالمسلمین علی‌بن یوسف‌بن تاشفین بکشتن او اشارت کرد. در قلائدالعقیان بسیاری از شعرای اندلس را ذکر کرده و از اشعار هر یک نبذه‌ای آورده‌است و در آن کتاب از ابن باجه نکوهش بسیار کرده و او را بکفر و تعطیل نسبت داده‌است.

ابن خاقان. [اِ نُ] (اِخ) رجوع به فتح‌بن خاقان شود.

ابن‌خال. [اِ نُ] (ع اِ مرکب) پسردائی. خالوزاده. پسرخالو. دائی‌زاده. پسر نسیای مادری. (مهذب الاسماء).

ابن خالویه. [اِ نُ یَ / لِ وَیْهْ] (اِخ) ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن خالویه. از علمای نحو و لغت و او از جماعتی چون ابوبکربن انباری و ابوعمرو زاهد و ابوسعید سیرافی ادب فراگرفته‌است و مذهب کوفیان و بصریان را خلط میکرده و به حلب درخدمت بنی‌حمدان بسال ۳۷۰ هـ.ق. درگذشته‌است. از اوست: کتاب‌الاشتقاق. کتاب‌الجمل در نحو. کتاب اطرغش در لغت[1]. کتاب‌القراءات. کتاب‌المبتدی. کتاب اعراب ثلاثین سورة من القرآن. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب‌الالفات. کتاب لیس. (ابن‌الندیم). و کتاب الال و کتاب‌العشرات و کتاب شرح مقصورهٔ ابن درید را نیز بعض اصحاب رجال بدو نسبت کنند. او اصلاً از شهر همدان و شیعی‌مذهب بوده‌است.

ابن خرداذبه. [اِ نُ خُ بِهْ] (اِخ) ابوالقاسم عبیداللهبن عبدالله. عالم جغرافیائی ایرانی در قرن سوم هجری. وفات ۳۰۰ هـ.ق. جد او خردادبه اولین کس از این خاندان است که اسلام آورده و پدرش فرماندار طبرستان بوده. عبیدالله موسیقی را نیز از اسحاق موصلی فراگرفته و چندی از ندمای معتمد خلیفهٔ عباسی و مدتی صاحب بریدی و خبر جبال بدو محول بوده. کتاب مشهور او المسالک و الممالک است که در اروپا بطبع رسیده و این کتاب مدرک جغرافیانویسان بعد از اوست. و از سایر کتبی که تألیف کرده چیزی در دست نیست. ابن‌الندیم نام او را عبیداللهبن احمدبن خردادبه آورده و گفته‌است که خردادبه مجوسی بوده و بدست برامکه مسلمانی گرفته‌است و از کتب او علاوه بر مسالک و ممالک کتاب ادب‌السماع و کتاب جمهرة انساب الفرس و النوافل و کتاب‌الطبیخ و کتاب اللهو و الملاهی و کتاب‌الشراب و کتاب‌الانواء و کتاب الندماء و الجلساء را نام برده‌است.

ابن خرزاذ. [اِ نُ خُ زَ] (اِخ) ابویعقوب یوسف‌بن یعقوب‌بن اسماعیل بصری. وفات ۴۲۳ هـ.ق. عالم لغوی از خاندانی علمی، و از این خاندان بسیاری از ادبا و لغویین برخاسته‌اند و یوسف از همهٔ آنان معروفتر است. تولد وی در بصره و اصلاً ایرانی است. او را شیوه‌ای در خط بوده که هر چند صورتاً خوش و زیبا نیست لکن در غایت اتقان و صحت است و مردم مصر شیفتهٔ خط او بوده‌اند چنانکه وقتی نسخه‌ای از دیوان جریر بقلم او به ده دینار فروخته شد و اکثر کتب قدیمه در لغت و اشعار و ایام عرب از طریق او بمصریان رسیده، چه او راوی این کتب و اشعار و عارف بدانها بوده‌است.

ابن خرشید. [اِ نُ خُرْ رَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم عبدالکریم قشیری شود.

ابن خرقی. [اِ نُ خِ رَ] (اِخ) ابوالقاسم عمربن حسین‌بن عبدالله. وفات ۳۳۴ هـ.ق. فقیه حنفی، مختصری در فقه نوشته که بیشتر مبتدیان فقه حنفیه آن را می‌خواندند. هنگامی‌که سبّ سلف در بغداد رایج شد بدمشق مهاجرت کرد و در همانجا درگذشت. تصانیف بسیاری داشت که پس از مهاجرت او از بغداد بسوختند. (ابن خلکان).

ابن خرمیل. [اِ نُ خِ] (اِخ) حسین. در قرن ششم هجری بر هَرات و طالقان استیلا داشت، ابتدا یکی از سرداران شهاب‌الدین غوری برادر غیاث‌الدین بود سپس از دست خوارزمشاه حاکم هرات شد و بعد از آن چون هوای استقلال کرد در ۶۰۴ هـ.ق. مأخوذ و مقتول گردید.

ابن خروف. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن علی حضرمی اشبیلی. وفات ۶۱۰ یا ۶۰۹ هـ.ق. عالم نحوی معروف. کتاب سیبویه و جمل زجاجی را شرح کرده‌است.

ابن خروف. [اِ نُ خَ] (اِخ) ضیاءالدین ابوالحسن علی‌بن محمد قیسی قرطبی شاعر. وفات او بحلب در ۶۰۳ هـ.ق. بوده‌است.

ابن خشاب. [اِ نُ خَش شا] (اِخ) ابومحمد عبداللهبن احمد بغدادی. وفات ۵۶۷ هـ.ق. ادیب و نحوی معروف. او در منطق و فلسفه و حساب و هندسه نیز استاد بود و خط نیکو مینوشت و کتابخانه‌ای بزرگ داشت و به عمر خویش زن نکرد. ابوسعد سمعانی و ابواحمدبن سکینه و ابومحمدبن اخضر از شاگردان اویند. کتاب جمل عبدالقاهر جرجانی و لمع ابن جنی را شرح کرده و کتابهای دیگر نیز داشته‌است.

ابن خشنام. [اِ نُ خُ] (اِخ) او راست: کتاب‌الشواهد. (ابن‌الندیم).

ابن خضر مدنی. [اِ نُ خِ رِ مَ دَ] (اِخ) محمد امین‌بن ابی‌بکربن خضر المدنی. مولد و منشأ او شهر مدینهٔ طیبه است. او راست: کتاب طبقات‌الحنفیه مشتمل بر تراجم چندهزار تن از علمای نحو و ادباء و شعرا و اصحاب لغت و جز آنان. او در نیمهٔ آخر مائهٔ یازدهم و اوائل مائهٔ دوازدهم هجری میزیسته‌است.

ابن خطل. [اِ نُ خَ طَ] (اِخ) نام کافری که بیوم‌الفتح به أستار کعبه آویخت تا او را از کشتن امان باشد و رسول صلوات‌الله‌علیه امر بقتل او فرمود.

ابن خطیب گنجوی. [اِ نُ خَ بِ گَ جَ] (اِخ) شاعری از مردم گنجه و شوی مهستی شاعر معروف.

ابن خفاجه. [اِ نُ خَ جَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن ابی‌الفتح‌بن عبدالله اندلسی شاعر (۴۵۰-۵۳۳ هـ.ق.). ولادتش در جزیرهٔ شقر[2] نزدیک بلنسیه بوده و در همانجا درگذشته‌است.

ابن خلاد بصری. [اِ نُ خَلْ لا دِ بَ] (اِخ) ابوعلی محمدبن... [کذا] خلاد. از اصحاب ابوهاشم عبدالسلام‌بن محمد الجبائی، متکلم معتزلی. ابن خلاد بعسکر درک صحبت ابوهاشم کرد و مقدم اصحاب او گردید. او راست: کتاب‌الاصول. (ابن‌الندیم).

ابن خلاد رامهرمزی. [اِ نُ خَلْ لا دِ مِ هُ مُ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن عبدالرحمن خلاد. قاضی ایرانی از مردم رامهرمز. ابن‌الندیم گوید ابن سوار کاتب بمن گفت که

---

۱ - در روضات‌الجنات: کتاب‌المرعش فی‌اللغة.

2 - Xucar.

ابومحمد شاعر و از روات حدیث است. و از کتب اوست: کتاب ربیع المتیم فی اخبار العشاق. کتاب‌العلل فی مختار الاخبار. کتاب امثال‌النبی صلی‌الله علیه‌وسلم. کتاب امام‌التنزیل فی‌القرآن. کتاب النوادر و الشوارد. کتاب ادب‌الناطق. کتاب الرثاء و التعازی. کتاب رسالةالسفر. کتاب الشیب و الشباب. کتاب ادب‌الموائد. کتاب المناهل و الاعطان و الحنین الی الاوطان. (از ابن‌الندیم).

ابن خلال قاضی. [اِ نُ خَ لْ لا لِ] (اِخ) ابوعمر احمدبن محمدبن حفص الخلال المعتزلی البصری. او صحبت صیمری و ابوبکربن اخشید را دریافته و از آن دو علم کلام و جز آن فراگرفته و با ابن ندیم صاحب الفهرست معاصر بوده و قضای شهر حره و سپس قضای تکریت داشته. او راست: کتاب‌الاصول. کتاب‌المتشابه. (ابن‌الندیم).

ابن‌خلاوه. [اِ نُ خَ وَ] (ع ص مرکب) بی‌گناه در امری. بری و بیزار از جرمی: انا من هذا الامر فالج‌بن‌خلاوه.

ابن‌خلدون. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابومسلم عمربن احمدبن خلدون حضرمی. از خاندان مبرز اشبیلی. شاگرد مسلمه. او به تتبع فلسفه و ریاضی و نجوم و طب می‌پرداخت و در اشبیلیه بسال ۴۴۸ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ اطبای عرب لکلرک).

ابن خلدون. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوزید عبدالرحمن‌بن محمدبن محمدبن حسن حضرمی یمنی. شاید از ابناء. یکی از بزرگان و مشاهیر حکماء مورخین. خلدون جد اعلای او از مردم حضرموت بوده و باندلس هجرت کرده‌بود و در شهر قرمونه[1] و اشبیلیه عده‌ای از مردم این خاندان از اعیان رجال و کبار علما بوده‌اند. آنگاه که مسیحیان اشبیلیه را از مسلمین بازستدند جد او بتونس رفت و صاحب ترجمه در ۷۳۲ هـ.ق. بدانجا بزاد و در اوان صِبا نزد پدر و دیگر دانشمندان در مدتی کوتاه ادب و فنون و علوم متنوعهٔ دیگر فراگرفت. پدر و مادر و نزدیکان و بیشتر اساتید او در بیماری طاعونی عام درگذشتند و او از غایت اندوه بترک تونس جازم گشت لکن محمدبن تافراگین حکمران تونس او را از این عزیمت بازداشت و طغرانویسی خویش بدو محول کرد. در جنگی که متعاقب آن پیش آمد و محمد مزبور مغلوب گشت ابن خلدون با او به سبته شد و از آنجا بتلمسان و بسکره[2] رفت. ملوک طوائف این نواحی مقدم او را گرامی داشتند و در عنفوان شباب صیت علم و فضل او بهمه اقطار مغرب برسید و امیر فاس ابوعنان یکی از دوستاران و مروجین علم او را بنزد خویش خواند و ابن خلدون بپذیرفت و بفاس رفت (۷۵۵) و رتبت کاتبی سلطان فاس بدو مفوض گشت، در این وقت هنوز از پای طلب نمی‌نشست و از علماء مهاجر اندلس و دانشمندان بومی مغرب استفادات علمی میکرد لکن دیری نگذشت که دچار تهمت‌های حُسّاد گشت و بسعایت آنان معزول و محبوس گردید و تا مرگ ابوعنان در بند ببود و پس از او رهائی یافت و ابوسالم مرینی جانشین ابوعنان او را به ریاست کاتبان خویش برگزید (۷۶۰) و در این وقت طبع او بشعر و شاعری گرایید و قصاید بلیغهٔ بسیاری بسرود لکن ابن مرزوق خطیب بعناد و خصومت او برخاست و به وشایت او از توجه ابوسالم نسبت بوی بکاست، پس از وفات ابوسالم عمر وزیر که امور فاس بدو محول بود ابن خلدون را در مقام خویش بازماند. در آن وقت ابن خلدون آرزوی سیاحت اندلس کرد و از وزیر دستوری گرفت و زن و فرزندان به قسطنطینه نزد خال خویش فرستاد و خود به غرناطه رفت (۷۶۴) و بتوصیهٔ لسان‌الدین‌بن خطیب وزیر، مورد اعزاز و اکرام ابن احمر امیر غرناطه شد. پس از یک سال بخواهش امیر قشتاله[3] بدانجا رفت و آن امیر با آنکه نصرانی بود از احترام او چیزی فرونگذاشت و اقامت او را نزد خویش تقاضا کرد و گفت در صورت قبول این خواهش، املاک موروثهٔ ابن خلدون را نیز که در اشبیلیه داشته‌است بدو باز خواهد داد لکن ابن خلدون نپذیرفت و امیر او را با هدایا و تحف گرانبها بغرناطه بازگردانید. در این وقت ابن خلدون از ابن احمر برای دیدار زن و فرزند خویش اجازت سفر خواست و ابن احمر رخصت نفرمود و کشتی خاص بقسطنطینه فرستاد و عیال او را بغرناطه بازگردانید. بار دیگر به تفتین بدخواهان در دوستی او و ابن خطیب برودتی پیدا آمد و ابن خلدون اندلس را ترک گفت و به بجایه رفت و امیر بجایه ابوعبدالله او را منصب وزارت یا حاجبی داد و پس از آنکه مدتی در آن شغل بسر برد از آزار و ایذاء بداندیشان، بجایه را ترک گفت و به بسکره در نواحی صحرای کبیر گوشه گرفت. در این اثنا حاکم تلمسان و وزیر غرناطه هر دو، او را بخدمت خود میخواندند و او اجابت هیچیک نکرد و وقت خویش وقف تألیف و مطالعه فرمود. پس از چندی از جانب حاکم تلمسان ابوحمو بسفارت خاص برفتن اندلس مأمور شد و در اثنای راه حاکم فاس عبدالعزیز مرینی او را دستگیر و یک روز توقیف و سپس آزاد کرد و بمشاغلی چند بگماشت. در ۷۷۶ از ابوالعباس حاکم فاس رخصت گرفت و باز به اندلس شد و ابن احمر او را بجای ابن خطیب بوزارت برگزید و در این هنگام خواست خانوادهٔ خود را بفاس بازگرداند، امیر تلمسان مانع آمد و ابن خلدون خود برفتن تلمسان ناگزیر گشت، امیر تلمسان تقاضای استخدام وی کرد لکن او از تقلد امور ملکی بیزاری و تنفر نمود و در قلعهٔ بنی‌سلامه از بلاد بنی‌توجین عزلت گزید و بمطالعه و نوشتن تاریخ مشهور خویش پرداخت. و در ۷۸۰ بتونس مسقط‌الرأس خود بازگشت و بتدریس اشتغال جست. لکن شهرت فضل و توجه خاص امیرابراهیم‌بن عباس بدو و بتاریخ نوشتهٔ او، نیات سوء کوته‌نظران را بر او برانگیخت چنانکه در ۷۸۴ از ترک تونس و هجرت به اسکندریه (از طریق بحر) ناگزیر گشت و از آنجا بزیارت خانه شد لکن توفیق حج نیافت و بقاهره بازگشت و در جامع ازهر بتدریس مشغول و از دست برقوق سلطان مصر به قاضی‌القضاتی مذهب مالکی منصوب گشت (۷۸۶) و عیال خویش بمصر بازگردانیدن خواست. از سوء حظ، کشتی بشکست و کسان او همگی فروشدند، در عقیب این مصیبت او از شغل قضا استعفا گفت و بقیت عمر را در قاهره بتدریس و تألیف و مکاتبه با ادبای اندلس و مغرب صرف کرد و در ۷۸۹ ایفای فریضهٔ حج کرد و آنگاه که تیمور لنگ ممالک شام بگرفت در معیت برقوق بحضور تیمور بار یافته بعنایت او نایل گشت. وفات او در ۸۰۶ یا ۸۰۸ است. کتاب تاریخ او موسوم به کتاب‌العبر و دیوان المبتدء و الخبر فی ایام العرب و العجم و البربر در هفت مجلد ضخم بطبع رسیده و مقدمهٔ آن که یکی از هفت مجلد است در فلسفهٔ تاریخ و اجتماعات باشد و آنرا علم عمران نامیده و خود را حقاً مخترع و موجد آن گفته‌است و بی‌شبهه چنین است و بعید نمی‌نماید که منتسکیو و دیگر علمای اجتماع متأخر، از این اثر ملهم و متأثر شده‌باشند.

ابن خلدون. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوزکریا یحیی، برادر مورخ مشهور عبدالرحمن (۷۳۴-۷۸۰ هـ.ق.). در تونس متولد شد و پس از فراگرفتن علوم مختلف بخدمت ملوک مغرب پیوست و بسال ۷۵۷ در

1 - Carmona. 2 - Biskra.

3 - Castille.

خدمت ابوسالم سلطان مراکش بود و او کرّتی یحیی را بسفارت نزد ابوحمو سلطان تلمسان فرستاد و از وی مساعدت خواست و ابن خلدون پس از انجام مقصود بازگشت و در سال ۷۶۹ ابوحمو دیوان انشاء خود را بدو سپرد و بسنهٔ ۷۷۲ از خدمت او کناره گزید و بعبدالعزیز مرینی پیوست و پس از وی در خدمت جانشین او محمد سعید بود و در سال ۷۷۵ بار دیگر بخدمت ابوحمو بازگشت و دیوان انشاء بدو مفوض شد. پسر ابوحمو که با او خصومت می‌ورزید چند کس برگماشت تا در معبری او را غیلةً بکشتند (رمضان ۷۸۰). ابوزکریا کتابی در تاریخ بنوعبدالواد موسوم به بغیةالوُراد داشته‌است. این کتاب بطبع رسیده‌است.

ابن خلف المروالروذی الفزاری. [اِ نُ خَ لَ فِلْ مَ وَرْ رو ذی یِلْ فَ] (اِخ) یکی از منجمین و از صُنّاع آلات فلکی. آنگاه که مأمون خلیفه درصدد رصد برآمد بمرورودی مراجعه کرد و او ذات‌الحلق را بساخت و همچنین اسطرلاب را و ذات‌الحلق ساختهٔ او را بعینها، ابن‌الندیم در شهر خویش نزد عالمی دیده‌است.

ابن خلکان. [اِ نُ خَلْ لَ / لِ] (اِخ)[1] شمس‌الدین ابوالعباس[2] احمدبن ابراهیم‌بن ابی‌بکربن خلکان‌بن ناوک‌بن عبدالله‌بن شاکَل‌بن الحسین‌بن مالک‌بن جعفربن یحیی‌بن خالد البرمکی الاربلی الشافعی. یکی از بزرگان علما و صدور رؤسا. و چنانکه خود او در تضاعیف وفیات گوید[3] بسال ۶۰۸ ه.ق. در شهر اربل بمدرسهٔ ملک معظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین متولد و در ۶۲۱ صحیح بخاری را از شیخ صالح‌بن هبةالله شنوده[4] و پدر او تا آخر عمر (۶۱۰) متولی تدریس مدرسهٔ ملک‌المعظم در اربل بوده‌است[5]. ابن خلکان در سنهٔ ۶۲۶ از موطن خویش بحلب رفته و سالی چند ببوده[6] و در سال ۶۳۳ بدمشق اقامت داشته‌است[7]. و در ۶۳۶ نائب قاضی‌القضاة مصر، یوسف‌بن حسن سنجاری شده و در ۶۵۹ قاضی‌القضاة دمشق گردیده و پس از پانزده سال باز بمصر رفته و سپس بسِمَت متولی قضا بشام بازگشته‌است. و کتبی صاحب فوات‌الوفیات گوید: ابن خلکان متولی قضای شام بود و سپس منعزل و ابن صایغ قاضی آنجا گردید و پس از هفت سال ابن صایغ عزل شد و ابن خلکان بمقام پیشین بازگشت و شعرای وقت از قبیل رشیدالدین فارقی و سعدالدین فارقی و نورالدین‌بن مصعب او را تهنیتها گفتند. گویند وقتی او را بکذب در انتساب ببرامکه تهمت کردند، او در جواب گفت: اگر بدورغ نسب خواستمی کردن، خود را بعباس‌بن عبدالمطلب یا علی‌بن ابی‌طالب یا یکی از صحابه بستمی. چه فایدتی مترتب تواند بود در انتساب بقومی که از آنان بقیتی نمانده و در اصل مجوس بوده‌اند؟ ابن خلکان را اشعاری لطیف حاکی از طبعی سلیم و ذوقی مستقیم است. او بسال ۶۸۰ از منصب قضای شام مستعفی شده و در ۶۸۱ درگذشته است. کتاب نفیس او موسوم به وفیات‌الاعیان و انباء ابناءالزمان یکی از بزرگترین و نافعترین کتابهای فن رجال است. آنرا در ۶۵۴ بقاهره آغاز کرده و در ۶۷۲ بهمان شهر بپایان رسانیده‌است. این کتاب بترتیب حروف معجم و ترجمهٔ ۸۴۶ تن از بزرگان امرا و وزرا و علما و جز آنان را شامل است. مولانا ظهیرالدین اردبیلی متوفی به ۹۳۰ آنرا بفارسی آورده و مرحوم معتمدالدوله فرهادمیرزا بسال ۱۲۸۴ ه.ق. با تصحیح و حواشی و قیود و اضافاتی در طهران متن عربی آنرا طبع کرده‌است. و دوسلان[8] بفرانسه ترجمه کرده‌است، و محمد افندی رودسی‌زاده با تصرفاتی به ترکی نقل کرده و در اسلامبول بسال ۱۲۸۰ ه.ق. بطبع رسیده‌است. و نسخه‌ای از کتاب وفیات بخط مؤلف او در متحف بریطانیا موجود است. ابن خلکان را برادری موسوم به بهاءالدین محمد بوده که قضاء بعلبک داشته و در ۶۸۳ ه.ق. وفات کرده‌است و شاید کتاب التاریخ‌الاکبر فی طبقات العلماء و اخبارهم از او باشد.

ابن خلوف. [اِ نُ خَلْ لو] (اِخ) احمدبن ابی‌القاسم. از شعرای اندلس در مائهٔ نهم هجری. دیوان او در بیروت بطبع رسیده‌است.

ابن خمار. [اِ نُ خَمْ ما] (اِخ) ابوالخیر حسن‌بن سواربن باباءبن بهرام خوارزمی. مولد او ببغداد بسال ۳۳۱ ه.ق. فاضلی منطقی، شاگرد یحیی‌بن عدی. در طب و فلسفه استاد بود و مأمون‌بن محمد خوارزمشاه او را از بغداد بخوارزم بخواست و ندیم و طبیب خاص خویش کرد و آنگاه که سلطان محمود غزنوی بر خوارزم دست یافت او را بغزنه برد و بدانجا در ۱۰۲ سالگی مسلمانی گرفت و تا پادشاهی سلطان ابراهیم بزیست. روزی سواره از بازار کفشگران میگذشت اسب او از اشتری برمید و وی را بیفکند و او از این زخم در ۱۰۸ سالگی بسال ۴۴۰ درگذشت. شیخ‌الرئیس ابوعلی‌بن سینا نام وی را بعظمت می‌بُرد و آرزوی دیدار او میکرد. و در تتمهٔ صوان‌الحکمه آمده‌است که سلطان محمود پس از اسلام آوردن ابوالخیر ناحیت خمار را از اعمال غزنه باقطاع وی کرد و از این‌رو او را ابن خمار گفتند. لکن ابن‌الندیم که سالها پیش از رفتن او بغزنه و ظاهراً ببغداد او را دیده‌است کنیت او را ابوالخیربن خمار گوید و از اینرو گفتهٔ صاحب صوان‌الحکمه بر اساسی متین نیست و بی‌شبهه خمار لقب یا نام یکی از اسلاف اوست. و نیز صاحب صوان‌الحکمه گوید او را در اجزاء علوم حکمت تصانیف بسیار است و ابوالخیر را بقراط ثانی گویند و در تدبیر مشایخ تصنیفی لطیف دارد. ابن‌الندیم گوید: ابوالخیر حسن‌بن سواربن باباءبن بهرام، معاصر ما از افاضل منطقیین و شاگرد یحیی‌بن عدی است در نهایت ذکاء و فطنت. مولد ۳۳۱. او راست: کتاب‌الهیولی در یک مقاله. کتاب الوفاق بین رأی الفلاسفة والنصاری در سه مقاله. کتاب تفسیر ایساغوجی، مشروحاً. کتاب تفسیر ایساغوجی، مختصراً. کتاب الصدیق و الصداقة در یک مقاله. کتاب سیرةالفیلسوف در یک مقاله. کتاب‌الحوامل و آن مقالتی است در طب. کتاب دیابطا یعنی تقطیر در یک مقاله. کتاب الآثار المخیلة فی‌الجو الحادثه عن‌البخار المائی و هی الهالة و القوس و الضباب در یک مقاله و آنرا از سریانی به عربی نقل کرده. کتاب الآثارالعلویه و آن نیز ترجمه است. کتاب اللبس فی الکتب الاربعة فی المنطق، الموجود من ذلک. کتاب مسائل ثاُوفرسطس و آنرا نیز نقل کرده‌است. کتاب مقالة فی‌الاخلاق و آن هم ترجمه است.[9]

ابن خمارتاش. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوالحسن صوفی. صاحب قصیده‌ای معروف به

---

۱ - ضبط نام ابن خلکان را بعضی بکسر خاء و لام و برخی بضم خاء و فتح لام کرده‌اند.

۲ - در بعض نسخ احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن ابی‌بکر خلکان، و خلکان نام ابوبکر است.

۳ - ترجمهٔ ام‌المؤید زینب جرجانیه نیشابوریه.

۴ - ترجمهٔ عبدالاول سجزی.

۵ - ترجمهٔ احمدبن کمال.

۶ - ترجمهٔ عیسی‌بن سنجر.

۷ - ترجمهٔ احمدبن قحطان اربلی.

8 - De Slane.

۹ - در ترجمهٔ ثالس ملطی، صاحب الفهرست آورده‌است: قال لی ابوالخیربن الخمار بحضرة ابی‌القاسم عیسی‌بن علی و قد سألته عن اول من تکلم فی‌الفلسفة فقال زعم فرفوریوس الصوری فی کتابه التاریخ و هو سریانی ان اول الفلاسفة السبعة ثالس‌بن مالس الأملیسی [کذا] (اِخ) و قد نقل من هذاالکتاب مقالتین الی العربی فقال ابوالقاسم کذا هو و ماانکره.

خمارتاشیه. نسخهٔ مشروحی از آن در لیدن موجود است. وفات او در زُبید بسال ۵۵۴ ه.ق. بود.

ابن خمیس. [اِ نُ خَ] (اِخ) تاج‌الاسلام مجدالدین ابوعبدالله حسن‌بن نصربن محمد. فقیه شافعی. از مردم موصل. او راست: کتاب مناقب‌الابرار. مناسک‌الحج. مرج‌الموضح. منهج‌التوحید. وفات ۵۵۲ ه.ق.

ابن خمیس. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوعبدالله محمد. شاعر و ادیب تلمسانی. او در غرناطه تدریس میکرده و بسال ۷۰۸ ه.ق. در همان شهر کشته شده‌است.

ابن خمیس. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوجعفر احمد. از مردم طلیطله[1]. او در هندسه و نجوم و طب ماهر و استاد بوده‌است.

ابن خوبی. [اِ نُ] (اِخ) قاضی شهاب‌الدین ابوعبدالله محمدبن احمدبن خلیل‌بن سعادة خوبی (۶۲۶- ۶۹۳ ه.ق.). فقیه نحوی ادیب و چنانکه نام او شهادت میدهد اصلاً ایرانی بوده و در دمشق متولد شده و اکثر علوم زمان خود را بدانجا فراگرفته و در هندسه و حساب و ادب و فقه بارع گشته‌است و مردم از او فایدتهای بسیار برده‌اند و چندی قاضی قدس و محله و حلب بوده سپس قاضی‌القضاة مصر شده و از آنجا بدمشق منتقل گشته و در پنجشنبه ۲۵ رمضان بدان شهر درگذشته است. و صاحب روضات بنقل از حافظ سیوطی گوید بسیاری از علمای اصفهان و مصر و شام بدو اجازت روایت داده‌اند و ابن‌الزملکانی [البلخی] گوید اگر خدای‌تعالی آمدن ابن خوبی را بدمشق مقدر نفرمودی از ما فاضلی برنخاستی.

ابن خیاط. [اِ نُ خَیْ یا] (اِخ) ابوعبدالله احمدبن محمد دمشقی (۴۵۰-۵۱۷ ه.ق.). شاعر عرب. او را دیوانی است. او بایران سفر کرده و بزرگان ما را مدح گفته، و با ابن حیوس معاصر و معاشر بوده‌است.

ابن خیاط. [اِ نُ خَیْ یا] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن منصورالخیاط السمرقندی النحوی اللغوی. از سمرقند ببغداد هجرت کرده. او را با ابراهیم‌بن السری الزجاج صحبت و مناظره‌ایست و مذهب کوفیین و بصریین را خلط میکرده. کتب ذیل از اوست: کتاب النحوالکبیر. معانی‌القرآن. کتاب‌المقنع. کتاب‌الموجز. (ابن‌الندیم).

ابن خیاط. [اِ نُ خَیْ یا] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. شاعر. در اواخر دولت بنی‌امیه و اوائل بنی‌عباس میزیسته و مدح خلفا میکرده‌است.

ابن خیاط. [اِ نُ خَیْ یا] (اِخ) ابوبکر یحیی‌بن احمد. طبیب و ریاضی طلیطلی. وفات ۴۴۷ ه.ق. در خدمت سلیمان‌بن حکم الناصر بوده و پس از او امیرمنصور یحیی‌بن اسماعیل‌بن ذوالنون را خدمت کرده و در طلیطله بسن هشتادسالگی درگذشته‌است. ابن خیاط از شاگردان مسلمهٔ مجریطی بود.

ابن خیران. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن صالح. وفات ۳۱۰ یا ۳۲۰ ه.ق. از فقهای شافعیه. بزمان مقتدر قضای بغداد بدو دادند و وزیر ابوالحسن علی‌بن عیسی برای قبول این منصب موکلین بدو گماشت و با اینهمه او از پذیرفتن این رتبت سر باززد. و چون علت امتناع از او پرسیدند گفت خواستم تا مردمان گویند بزمان ما بر کسی موکلین برای تقلد قضا گماشتند و او تن بقضا نداد.

ابن خیران. [اِ نُ خَ] (اِخ) ولی‌الدوله ابومحمد احمدبن علی. وفات ۴۳۱ ه.ق. ادیب و شاعر. از طرف ظاهربن حاکم سلطان مصر متولی نوشتن سجلات بوده و دیوان شعری در چند ورقه داشته‌است.

ابن خیرون. [اِ نُ خَ] (اِخ) ابوالفضل احمدبن حسن‌بن احمدبن خیرون بغدادی ابن باقلانی. محدث. ابوبکر خطیب صاحب تاریخ بغداد و ابن سکره و گروهی دیگر از محدثین از او روایت دارند. وفات او در ۴۸۸ ه.ق. بهشتادوچهارسالگی بود.

ابند. [اَ بَ] (اِخ) نام ناحیتی معروف به جندیشاپور.

ابن دارست. [اِ نُ رِ] (اِخ) تاج‌الملک ابوالغنائم مرزبان‌بن خسرو فیروز، معروف بابن دارست. یکی از رجال دربار ملکشاه. او رقیب خواجه نظام‌الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق طوسی بود، و بعضی گفته‌اند قتل خواجه بسعایت او بوده‌است. پس از خواجه ملکشاه منصب وزارت بابن دارست داد. غلامان نظام‌الملک بشب سه‌شنبه دوازدهم محرم ۴۸۶ ه.ق. بر او هجوم برده او را قطعه‌قطعه کردند. و در این وقت او چهل‌وهفت سال داشت. (از ابن خلکان در ترجمهٔ نظام‌الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق).

ابن دانیال. [اِ نُ دا] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن دانیال‌بن یوسف طبیب، از مردم موصل. وفات ۷۱۰ ه.ق. او راست: کتاب طیف‌الخیال.

ابن داود. [اِ نُ وو] (اِخ) تقی‌الدین حسن‌بن علی‌بن داود حلی. از بزرگان فقهای شیعه، شاگرد سید ابن طاوس و محقق و ابن جهم. کتاب او در علم رجال معروف است و چنانکه خود او در آن کتاب آورده تولدش در پانزدهم جمادی‌الاُولی سال ۶۴۷ ه.ق. بوده‌است. (از روضات).

ابن داود. [اِ نُ وو] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمدبن داود قمی. وفات ۳۷۸ ه.ق. محدث و فقیه شیعی. از قم ببغداد رفته و در آنجا بترویج حدیث پرداخته‌است. او را تألیفات بسیار است و نام آنها در رجال نجاشی آمده‌است.

ابن داود العبرتائی. [اِ نُ وو دِلْ عَ بَ] (اِخ) کاتب. بعربی شعر میگفته و مقل است. (ابن‌الندیم).

ابن داود ظاهری. [اِ نُ وو دِ هِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن داودبن علی‌بن خلف اصفهانی، معروف بظاهری. شاعر و ادیب و فقیه. پدرش داود ظاهری معروف است، و او پس از پدر در حلقهٔ او بتدریس نشست. کتابی در ادب کرده‌است موسوم به زهره. وفات او بسال ۲۹۷ ه.ق. بسن چهل‌ودوسالگی بوده‌است.

ابن‌دایه. [اِ نُ یَ] (ع اِ مرکب) کلاغ. (مهذب‌الاسماء). زاغ. غراب.

ابن دایه. [اِ نُ یَ] (اِخ) عیسی‌بن میمون مکی. محدث و مفسر، از مجاهد روایت دارد و او را تفسیریست.

ابن دبیثی. [اِ نُ دَ / دُ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابی‌المعالی سعید (۵۵۸-۶۳۷ ه.ق.). و در حبیب‌السیر وفات او بسال ۶۳۲ آمده‌است. اصل او از گنجه و پدران او بواسط هجرت کرده‌اند. مولد ابن دبیثی واسط است. در فقه و تاریخ استاد بوده. او راست: کتاب تاریخ واسط و کتاب ذیل سمعانی و ذیل تاریخ بغداد خطیب. دبیثا نام قریه‌ای است بواسط و دبیثی منسوب بدان قریه است.

ابن دحیه. [اِ نُ دِ یَ] (اِخ) رجوع به ابوالخطاب‌بن دحیه شود.

ابن دخن. [اِ نُ دُ] (اِخ) نام کوهی. (المزهر).

ابن دخوار. [اِ نُ دَخْ] (اِخ) ابومحمد عبدالرحیم‌بن علی‌بن احمد، مهذب‌الدین‌بن الدخوار (۵۶۴-۶۲۸ ه.ق.). مولد او دمشق و پدر او در این شهر کحالی مشهور بوده. ابن دخوار نزد تاج‌الدین کندی متوسطات را فراگرفت و معلمین طب او رضی‌الدین رحبی و موفق‌الدین‌بن مطران و سپس ماردینی که در ۵۷۸ در دمشق میزیسته‌است، بوده‌اند و ابن دخوار قانون ابن سینا را نزد او خوانده‌است و البته از معلومات پدر نیز بهره برده چه از جوانی سمت کحالی بیمارستان داشته، پس از مرگ موفق‌الدین‌بن عبدالعزیز، صاحب

1 - Toledo. Tolède.

صفی‌الدین، راتبهٔ او را که در حدود ماهی یکصد دینار بود بابن دخوار داد سپس بخدمت ملک عادل پیوست و در سلک درباریان او درآمد و در سه نوبت بیماری او را علاج کرد و بصلات وافره نائل گردید و در یکی از این سه بار هفت‌هزار دینار باو بخشید. ملک عادل سپس او را به ریاست اطبای مصر و شام برگزید. در آن وقت پدر ابن ابی‌اصیبعه نظارت کحالان داشت. ملک معظم جانشین ملک عادل پس از فوت پدر، اطبای ملک عادل را بشغل خود بماند از قبیل رشیدالدین صوری و پدر ابن ابی‌اصیبعه. و ابن دخوار را ریاست بیمارستان دمشق داد و در آنجا ابن دخوار بیشتر عمر خویش در تدریس میگذاشت و گذشته از متعلمین طب، اطبای بزرگ عصر نیز به دروس او حاضر می‌آمدند. و ابن ابی‌اصیبعه هم بدین مقصود بدمشق مسکن گزید. در این زمان رضی‌الدین رحبی و عمران اسرائیلی دو طبیب بزرگ دیگر نیز در این بیمارستان بودند. ابن دخوار بمسائل فلسفی و ریاضی نیز نظر داشت. ابن ابی‌اصیبعه گوید او شانزده کتاب در اسطرلاب کرد. و آنگاه که ملک اشرف بمشرق رفت او را نزد خود خواند و سالانه ۱۵۰۰ دینار راتبه داد (سال ۶۲۲). و پس از چندی فالج بر زبان او عارض شد چنانکه سخن او نامفهوم‌گونه بود. و در ۶۲۶ بدمشق بازگشت و بدانجا بسال ۶۲۸ درگذشت. پیش از هجرت دمشق خانهٔ خویش وقف تدریس طب و املاک دیگری برای مصارف آن تعیین کرده‌بود. در سال وفات او این تدریس بدانجا شروع شد. ابن ابی‌اصیبعه گوید او را تألیفات بسیار است، و صد کتاب که بدست خویش نوشته‌بود من دیدم، از آنجمله: اختصار حاوی ابن زکریا. مقالة فی‌الاستفراغ. تعلیق و مسائل فی‌الطب و شکوک طبیة و رد اجوبتها. کتاب الرد علی شرح ابن ابی‌صادق لمسائل حنین. مقالة الرد علی رسالة ابی‌الحجاج یوسف الاسرائیلی فی ترتیب الاغذیه اللطیفة و الکثیفة. اختصار اغانی. کتاب‌الجنینه.

ابن درستویه. [اِ نُ دُ رُ یَ / تِ وَیْهْ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن جعفربن درستویه مرزبان فارسی (۲۵۸-۳۴۷ هـ.ق.). نحوی، از مردم فسا. شاگرد ابن قتیبه و مبرد. او در بغداد بتدریس اشتغال و کتبی در ادب و نحو داشته‌است. (ابن خلکان). ابن‌الندیم گوید او مبرد و ثعلب را دیده و از آن دو نحو و جز آن فراگرفته‌است و در علوم بسیاری دست داشته و او را ردی است بر مفضل‌بن سلمة و نقضی بر کتاب‌العین خلیل و بسال سیصد و سی و اند هجری درگذشته‌است، و نزدیک چهل کتاب از او نام میبرد از جمله: کتاب ادب‌الکاتب. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب المقصور و الممدود. کتاب غریب‌الحدیث. کتاب معانی‌الشعر. کتاب التوسط بین الاخفش و ثعلب فی معانی القرآن و اختیار ابی‌محمد فی ذلک. کتاب تفسیرالسبع. کتاب‌المعانی فی‌القراآت. کتاب نقض کتاب ابن‌الراوندی علی النحویین. کتاب الرد علی مدرج العروضی. کتاب الرد علی ثعلب فی اختلاف النحویین. کتاب خیر قس‌بن ساعده. کتاب الرد علی ابن خالویه فی‌الکل و البعض. کتاب فی‌الاضداد. کتاب الرد علی الفراء فی‌المعانی. کتاب جوامع‌العروض. کتاب الاحتجاج للقراء. کتاب الرد علی ابن زید البلخی.

ابن دری. [اِ نُ دَرْ را] (اِخ) شاعری از مردم موصل. وفات ۵۴۵ هـ.ق.

ابن درید. [اِ نُ دُ رَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن حسن‌بن عتاهیة ازدی لغوی (۲۲۳-۳۲۱ هـ.ق.). تولد او ببصره بود و در همان شهر تحصیل علوم کرد و در سال ۲۵۷ در فتنهٔ صاحب‌الزنج از بصره بعمان و از عمان بفارس رفت و به دربار آل‌میکال پیوست و در آنجا ریاست دیوان بدو مفوض گشت و پس از عزل و انتقال میکالیان بخراسان (۳۰۸) ببغداد رفت و خلیفه او را ۵۰ دینار مشاهره مقرّر داشت. از آثار او کتاب‌الجمهره است در لغت عرب که بنام آل‌میکال نوشته و مقصورهٔ او قصیده‌ایست طولانی نزد ادبا معروف و بر آن شرحها نوشته‌اند. و کتابهای دیگری نیز در لغت تصنیف کرده‌است. و کتاب وشاح و غریب‌الحدیث و لغات‌القرآن از اوست. ابن درید با آنکه در شرب خمر افراط میکرد عمری طویل یافت و در ۹۰ سالگی در بغداد مبتلا بفالج شده و هشت سال پس از آن درگذشت. او استاد مبرد است. (الفهرست) (ابن خلکان).

ابن دریهیم. [اِ نُ دُ رَ] (اِخ) تاج‌الدین ابوالفتح علی‌بن محمدبن دریهیم موصلی طبیب. وفات ۷۶۲ هـ.ق. از کتب اوست: کتاب منافع‌الحیوان، منقسم بچهار باب: باب ذوات‌الاربع، باب طیور، باب حیتان و باب حشرات. و این کتاب از تخلیطهای دمیری صاحب حیوةالحیوان مبری است. و کتاب دیگری در مربعات[1] دارد که حاکی از خرافی بودن مرد است. وفات ابن دریهیم ببغداد بوده‌است.

ابن دقماق. [اِ نُ دُ] (اِخ) صارم‌الدین ابراهیم‌بن محمد مصری. وفات ۸۰۹ هـ.ق. مورخ حنفی‌مذهب. کتبی چند در تاریخ از او مانده‌است. و دقماق بترکی پتک و کلوخ‌کوب را گویند (تخماق) و پدر یا یکی از نیاکان او باین لقب مشهور بوده‌اند. او راست: نظم‌الجمان در طبقات حنفیه. نزهة‌الایام در حوادث مصر تا سال ۷۷۹. عقدالجواهر فی سیرة الملک الظاهر برقوق. الکنوز المخفیة فی تراجم الصوفیة. ترجمان‌الزمان در قواعد لشکرکشی. فرائدالفوائد در تعبیر خواب. (کشف‌الظنون و غیره).

ابن دقیق‌العید. [اِ نُ دَ قی قُلْ] (اِخ) تقی‌الدین ابوالفتح محمدبن علی قشیری (۶۲۵-۷۰۲ هـ.ق.). فقیه شافعی. بوفور علم در زمان خود مشهور و قاضی‌القضاة مصر بوده‌است. او راست: الامام و الالمام. شرح عمدةالاحکام. شرح مقدمةالمطرز. جمع‌الاربعین.

ابن‌دلام. [اِ نُ ؟] (ع اِ مرکب) خر. حمار. خر اولاغ. (المزهر).

ابن دمینه. [اِ نُ دُ مَ نَ] (اِخ) ابوالسری عبدالله‌بن عبیدالله. شاعر عرب. در اغانی جلد ۱۵ و نیز حماسه نام او آمده و اشعار او نقل شده‌است لیکن از شرح حال او چیزی در دست نیست و تنها افسانهٔ راجع بکشته شدن او مشهور است. ابن ابی‌طاهر طیفور و نیز زبیربن بکار را دو کتاب در اخبار ابن دمینه بوده‌است.

ابن دوست. [اِ نُ] (اِخ) ابوسعید عبدالرحمن‌بن محمد. ادیب و لغوی خراسانی در قرن پنجم هجری. شاگرد جوهری صاحب صحاح. و او را کتبی در نحو و لغت هست.

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) نام طبیبی بزرگ و مترجم و ناقل از کتب هند. او از اطبای بیمارستان برامکه بوده‌است. (لکلرک). ظاهراً مراد ابن دُهن است که ابن‌الندیم ترجمهٔ او را در الفهرست آورده‌است. رجوع به ابن دهن شود.

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) حسن‌بن محمدبن علی‌بن رجاء، ابومحمد. لغوی معتزلی. مردی فقیر و ژنده‌پوش و ژولیده‌گونه بوده و در سال ۴۴۷ هـ.ق. درگذشته‌است.

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) ناصرالدین ابومحمد سعیدبن مبارک‌بن علی بغدادی نحوی. مولد او ببغداد بسال ۴۹۴ هـ.ق. وفات در موصل سنهٔ ۵۶۹. از هبةالله‌بن الحصین و جز او حدیث شنود و در نحو سیبویه زمان خویش بود، و او معاصر با ابن جوالیقی و ابن خشاب و ابن شجریست.

---

1 - Les carrés magiques (فرانسوی).

سپس از بغداد بقصد پیوستن بخدمت جمال‌الدین اصفهانی وزیر بموصل رفت. و در غیبت او دجله طغیان کرد و خانهٔ او را که مجاور دباغخانه‌ای بود فروگرفت و از آب و رنگهای دباغی کتب او که محصول یک عمر رنج او بود تباه گشت و چون آنها را بموصل حمل کردند بدو گفتند با بخور لادن اصلاح آن تواند کردن و او نزدیک سی رطل بدین قصد لادن بسوخت و از اثر آن نابینا گردید لکن کتابهای او اصلاح پذیرفته و قابل تمتع شد. ابن خلکان گوید در موصل مردم نهایت بکتب او اقبال و اشتغال داشتند. و او راست: کتاب شرح ایضاح و تکمله. کتاب شرح لمع ابن جنی موسوم بغرة. کتاب‌العروض. کتاب‌الدروس فی‌النحو. کتاب زهرالریاض. کتاب‌الغنیه. کتاب العقود فی‌المقصور و الممدود و غیرها.

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن سعیدبن مبارک (۵۶۹-۶۱۶ هـ.ق.). ادیب و شاعر موصلی. پدرش سعیدبن مبارک معروف بابن دهان از بغداد بموصل انتقال کرد و صاحب ترجمه بدانجا بزاد و هم بدانجا درگذشت.

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) فخرالدین ابوشجاع محمدبن علی‌بن شعیب بغدادی. وفات ۵۹۰ هـ.ق. ادیب و حاسب از مردم بغداد. ابتدا بموصل بخدمت جمال‌الدین اصفهانی وزیر و سپس بخدمت صلاح‌الدین ایوبی پیوست و دیوان میافارقین باو واگذار شد و در سال ۵۸۶ بمصر رفت و از آنجا بدمشق بازگشت. در حساب و نجوم و زیج ید طولی داشته و در غریب‌الحدیث کتابی تصنیف کرده و نیز او را کتاب تاریخی است. (حاجی خلیفه). او شعر نیکو میگفته. وقتی از حج مراجعت میکرد در حله شترش بلغزید و بیفتاد و چوب محمل بر سر او فروشد و در حال بمرد. (ابن خلکان).

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) ابوالفرج عبدالله‌بن اسعدبن علی موصلی. فقیه و ادیب، و او بیشتر بشعر گرائیده و بدان سمت مشهورتر است. بعلت فقر از موصل بمصر شد و سپس بحمص رفت و در مدرسهٔ آنجا بتدریس پرداخت. قصیدهٔ کافیهٔ او در مدح صالح‌بن رزیک وزیر بغایت مطبوع و معروف است. او سلطان صلاح‌الدین را نیز مدح گفته و عطا یافته‌است و در حدود شصت‌سالگی در ۵۸۱ یا ۵۸۲ هـ.ق. در حمص درگذشته‌است.

ابن دهان. [اِ نُ دَهْ ها] (اِخ) ابوبکر مبارک‌بن ابی‌طالب مبارک‌بن ابی‌الازهر سعید، ملقب به وجیه واسطی (۵۳۲-۶۱۲ هـ.ق.). در واسط و پس از آن در بغداد نزد ابن خشاب و ابن انباری و غیره ادب و نحو آموخت و از طب و نجوم و علوم عقلیه نیز بهره داشت. چندی در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد تدریس نحو کرد. او را بتغییر مذهب تعبیر کنند چه نخست حنبلی بوده و پس از آن بمذهب ابوحنیفه درآمده و چون شرط تدریس نظامیه شافعی بودن مدرس بود مذهب شافعی گرفته‌است. او را کتابی است در نحو.

ابن دهن. [اِ نُ ؟] (اِخ) طبیب بیمارستان برامکه. یکی از نَقَله و مترجمین از هندی بعربی و ازجملهٔ کتبی که نقل کرده‌است کتاب استنکرالجامع. کتاب سند ستاق (صفوةالنجح). (از ابن‌الندیم). رجوع به ابن دهان طبیب ناقل کتب هند شود.

ابن دیبع. [اِ نُ دَ بَ] (اِخ) وجیه‌الدین ابوعبدالله عبدالرحمن‌بن علی‌بن محمدبن عمر شیبانی زبیدی (۸۶۶-۹۴۴ هـ.ق.). مولد او زبید و عم او بدانجا مفتی بود. او نزد عم علوم مختلف آموخت و سه بار بزیارت خانه رفت و در آنجا بتعلیم تاریخ و حدیث پرداخت و سرانجام در جامع زبید بسمت مدرسی مستقر گشت و ملک ظافر دوم خلع و اقطاعات بدو داد. و دیبع بلغت نوبی بمعنی سفید است. از تألیفات اوست: بغیةالمستفید فی اخبار مدینة زبید و حکامها. قرةالعیون فی اخبار یمن المیمون. احسن‌السلوک فی من ولی زبید من الملوک. تیسیرالوصول الی جامع الاصول. تمییزالطیب من الخبیث مما یدور علی السنة الناس من الحدیث و آن در قاهره بطبع رسیده‌است.

ابن دیصان. [اِ نُ دَ] (اِخ)[1] پدر او نهامه و مادرش نهشیران است (۱۵۴-۲۲۲ م.). دیصان رودی است که بر رُها (اورفه)[2] گذرد و نام ابن دیصان مأخوذ از اسم آن رود باشد. پدر او از هیاطله و در دربار معنو پرورش یافته و با پسر او ابگر در یک جا درس خوانده دانش نجوم فراگرفت و سپس بدست هیستاسپ اسقف، کیش ترسائی پذیرفت. و او پیشرو فرقهٔ مبتدعه‌ایست از فرق نصاری که به ثنویّه تمایل داشته‌اند و بعلت انتساب بدو دیصانیه نامیده شده‌اند. طریقهٔ ابن دیصان با طریقت والانتین و مرقیون هرچند ظاهراً مخالف است لکن در معنی هر سه شعبات یک اصلند و نیز میتوان گفت مانی در عقاید خویش بر اثر او رفته و از وی اخذ و اقتباس کرده‌است. و چنانکه شهرستانی گوید این فرقه معتقد به دو اصل نور و ظلمت باشند. نور را فاعل خیر باختیار و قصد و ظلمت را فاعل شر باضطرار و جبر دانند و جملهٔ نیکی و سود و طیب و زیبائی را بنور نسبت کنند و بدی و زیان و گندگی و زشتی را به ظلمت منسوب دارند و گویند نور زنده، دانا، توانا، حساس و درّاک است و جنبش و حیات از اوست و ظلمت مرده، نادان، ناتوان، جماد، موات و بی‌جنبش و تمیز است. و باز گویند که شر از ظلمت طبعاً و قسراً صادر شود. و نور جنس واحد و ظلمت نیز جنسی واحد است و همه ادراکات نور از سمع و بصر و سایر حواس یکی است، یعنی سمع او بصر او و بصر او سایر حواس اوست و اینکه نور را سمیع و بصیر گویند از لحاظ اختلاف ترکیب نور با ظلمت است نه آنکه در نفس‌الامر سمع و بصر او دو چیز مختلف باشد و باز گویند رنگ و طعم و بوی و ملموس نور یک است و تمیز آنها از یکدیگر از اختلاف نوع اختلاط ظلمت با نور است و همین سخن را در رنگ و طعم و بوی و ملموس ظلمت گویند و معتقد باشند که نور همیشه نور و ظلمت همیشه ظلمت است. و باز گمان برند که تلاقی نور بظلمت از جهت سفلیِ نور و تلاقی ظلمت بنور از جهت علیای ظلمت است و پیروان این فرقه در امر آمیختن نور با ظلمت و خلاص نور از آن اختلاف دارند. بعضی گویند که نور بظلمت درآمد و ظلمت او را بخشونت و درشتی پذیرفت و نور متأذی گشت و خواست ظلمت را نرم و لطیف کند و سپس خود را رها سازد و این نه از جهت اختلاف جنس نور و ظلمت بود لکن چنانکه در ارّه صفحهٔ مصقول و هموار و دندانه‌های درشت و ناهموار همه از آهن است همچنان نرمی نور و درشتی ظلمت از جنس واحد است و نور خواست با تلطف و لین خود چنانکه اره، در فرجه‌ها درآید و آن بی‌خشونت دست نداد و تصور نمیشود بکمال وجود رسیدن مگر با لین و خشونت معاً. و فرقهٔ دیگر گویند ظلمت از جهت سفلی نور بدو درآویخت و چون نور در رهائی خویش از ظلمت و دفع ظلمت از خویش کوشیدن خواست تقل او بر ظلمت افتاد و از اینرو در ظلمت فروشد چونان کسی که در گل پای نهد و سنگینی خویش بر آن افکند و چون بیرون شدن خواهد فروتر شود پس نور برای رهائی خود از ظلمت و تفرد بعالم خویش محتاج زمان شد و بعضی گویند که دخول نور به ظلمت باختیار بود برای اصلاح ظلمت و استخراج اجزائی از ظلمت بعالم نور، لکن آنگاه که نور بظلمت درآمد ظلمت دیری بدو درآویخت پس از اینرو

---

1 - Bardesane. 2 - Édesse.

زشتی و بیدادی از نور ناگزیر زاید نه باراده و اختیار و اگر نور در عالم خویش بودی از او جز خیر محض و حسن بخت پدید نیامدی و فرق است میان فعل ضروری و فعل اختیاری. و ابن‌الندیم گوید: دیصانیه، دینی منسوب به ابن دیصان است، میان عیسی و محمد علیهماالسلام رئیس آنان دیصان را از آنرو دیصان گویند که بر کنار رودی بدین نام بزاده‌است. و این دین پیش از دین مانی بوده و دین مانوی بدان نزدیک است. و اختلاف آن دو در اختلاط نور بظلمت است... و پیروان ابن دیصان از قدیم بنواحی بطائح و چین و خراسان پراکنده‌اند و ظاهراً مجمع و مزگت و هیکلی ندارند. و ابن دیصان راست: کتاب النور و الظلمة. کتاب روحانیة‌الحق. کتاب المتحرک و الجماد و بسیار کتب دیگر. و رؤساء این دین را نیز کتابها بوده که اکنون مفقود است. (باختصار از ابن‌الندیم).

ابن دیلم. [اِ نُ لِ] (اِخ) طبیب مسیحی. او در آغاز قرن سوم هجری ببغداد میزیست.

ابن دینار همدانی. [اِ نُ رِ هَ مَ] (اِخ) فقیهی شافعی. او راست: کتاب‌الشروط، در حدود هزار ورقه.

ابن ذئبه. [اِ نُ ذِءْ بَ] (اِخ) نام شاعری از عرب. (منتهی الارب).

ابن ذکاء. [اِ نُ ذُ] (ع اِ مرکب) صُبح. (خلاص نطنزی) (مهذب الاسماء). بامداد. (خلاص نطنزی). سپیده‌دم. ابن‌الذکاء.

ابن ذهبی. [اِ نُ ذَ هَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمد ذهبی أزدی. فیلسوف و کیمیاوی و طبیب اندلسی. وفات او در ۴۵۶ هـ.ق. به بلنسیه. و او را کتابی است راجع بمغذی نبودن آب.

ابن رائق. [اِ نُ ءِ] (اِخ) امیرالامراء ابوبکر محمد. او بسال ۳۱۷ هـ.ق. بمعیت برادر خویش ابراهیم و در سال ۳۱۹ به تنهائی صاحب شرطهٔ بغداد بود. و از ۳۲۲ تا ۳۲۴ حکومت واسط داشت. و در سال اخیر بمنصب امیرالامرائی ارتقا یافت. در این وقت ابن رائق از بجکم یکی از سرداران مقتدر عصر هراسناک شد و از اینرو سردار دیگر معروف ببریدی را بمخالفت بجکم برانگیخت، لکن بریدی مغلوب و بجکم بغداد را متصرف شد و ابن رائق قهراً از کار کناره گرفت. هنگامیکه بجکم در رکاب خلیفه بجنگ حمدانیان رفت ابن رائق با سپاه همدست شده و بر خلیفه قیام کرد و حکومت حران و قنسرین و بعض نواحی فرات را از خلیفه تقاضا کرد خلیفه درخواست او بپذیرفت و ابن رائق از بغداد بیرون شد و بشام رفت و در آنجا او را با سپاه محمدبن طغج اخشیدی جنگ افتاد و بصلح خاتمت یافت (۳۲۸). و مقرر شد مصر و شام تا حدود رمله محمدبن طغج را باشد دیگر نواحی شام ابن رائق را. وقتی که در بغداد میان ترک و دیلم خصومت افتاد و گورتگین فرمانفرمای دیلمیان ظفر یافت و امیرالامرائی را خاص خود کرد، خلیفه متقی بدان رضا نمیداد و برای دفع گورتگین باین رائق متوسل گردید و ابن رائق در سال ۳۲۹ با سپاهی از شام آهنگ بغداد کرد و در عکبرا نزدیک بغداد میان او و گورتگین محاربت درپیوست گورتگین بهزیمت ببغداد شد و ابن رائق در پی او بمدینةالسلام درآمد و بدانجا بار دیگر سپاهیان او را بشکست و خود او را دستگیر کرد و خلیفه منصب امیرالامرائی بدو داد، در سال ۳۳۰ بجنگ بریدی بواسط شد، بریدی آن وقت دم خودسری میزد اما چون از توجه ابن رائق بدان صوب خبر یافت خواهان صلح شد و ملتزم گردید خراج واسط هرساله بپردازد. پس از چندی در بغداد قحط پدید آمد و ترکان از پیرامون ابن رائق بپراکندند، بریدی اغتنام فرصت کرده برادر خویش را بتصرف بغداد فرستاد خلیفه با امیرالامراء بموصل گریخت و به بنی‌حمدان پناه برد و ابن رائق در رجب ۳۲۹ بدست ابومحمدبن حمدان کشته شد.

ابن رابطه. [اِ نُ بِ طَ] (اِخ) نام یکی از نَقَله و مترجمین از زبانهای دیگر بزبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابن راول. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ابن ابی‌الرجال ابوالحسن... شود.

ابن راوندی. [اِ نُ وَ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن یحیی‌بن اسحاق. وفات ۲۴۵ هـ.ق. اصلاً ایرانی از مردم راوند میان اصفهان و کاشان. از متکلمین زمان خویش. او اقوال و عقایدی مخصوص بخود داشته که متکلمین نقل کنند و صد و اند کتاب دارد و از آنجمله است: کتاب‌التاج. کتاب‌الزمرد. کتاب خلق‌القرآن. کتاب‌القصب. کتاب فضیحةالمعتزله. فوت او بسن چهل‌سالگی در بغداد بوده. (از ابن خلکان). و ابن‌الندیم از قول ابوالقاسم بلخی از کتاب محاسن خراسان نقل کند که نام ابن راوندی ابوالحسین احمدبن یحیی‌بن محمدبن اسحاق راوندی است از اهل مروالروذ[1]. در زمان خویش هیچکس از اقران حاذقتر و داناتر از او بمسائل کلامی نبود. او در اول امر مردی خوش‌سیرت و نیکومذهب و باآزرم بود و بجهاتی که پیش آمد از جملهٔ آن صفات بگشت چنانکه بیشتر کتب او کفریات است که بنام ابوعیسی‌بن لاوی یهودی اهوازی کرده و بآخر هم در خانهٔ او بمرده‌است و از کتب ملعونهٔ اوست کتابی که در ابطال رسالت و احتجاج بر انبیا کرده‌است و سپس خود کتابی در نقض این کتاب نوشته و خیاط نیز نقضی بر این کتاب دارد. کتاب نعت الحکمة صفة القدیم تعالی و وجل اسمه فی تکلیف خلقه امره و نهیه [کذا] و بر این کتاب نیز خیاط را نقضی است. و کتابی که در آن بر نظم قرآن طعن کند و بر آن کتاب خود او و نیز خیاط و ابوعلی جبائی رد نوشته‌اند. کتاب القضیب‌الذهب و در آنجا گوید که علم خدای‌تعالی به اشیاء محدث است و ذات او تعالی تا علم برای خویش خلق نکرد عالم نبود و ابوالحسین خیاط را بر این کتاب نقضی است. کتاب‌الفرند در طعن بر رسول صلوات‌الله‌علیه‌وآله و باز خیاط این کتاب را نقض کرده‌است. و کتاب‌المرجان در اختلاف اهل اسلام و خود ابن راوندی را بر این کتاب ردی است. و او را کتب صالحه نیز بوده‌است از قبیل: کتاب الاسماء و الاحکام. کتاب الابتداء و الاعاده. کتاب الامامه فیه [کذا]. کتاب خلق‌القرآن. کتاب البقاء و الفناء لا شیء الا موجود و غیرها –انتهی. و هم ابن‌الندیم گوید ابوسهل اسماعیل‌بن نوبخت نوبختی را کتابی است بنام کتاب نقض اجتهاد الرأی علی ابن‌الروندی [کذا] و او را کتابی بوده‌است بنام البصیره در رد اسلام که خود نیز بر آن جوابی نوشته‌است. و کتاب‌التاج او بحثی است در قِدَم عالم و ابوسهل اسماعیل‌بن علی‌بن نوبخت نوبختی را کتابی است بنام کتاب نقض‌التاج علی الروندی و یعرف بکتب السبک. و باز ابن‌الندیم کتابی بنام عبث‌الحکمه از ابن روندی نام می‌برد و میگوید ابوسهل مذکور را بر آن نیز نقضی است. و کتاب الزمرد یا الزمردة در انکار نبوات است. و نیز کتابی بنام الدامغ که بر رد قرآن نوشته‌است. و دو قطعهٔ ذیل از اوست:

الیس عجیباً بأنّ امرء
لطیف‌الخصام دقیق‌الکلم
یموت و ماحصّلت نفسه
سوی علمه انه ماعلم.

*

سبحان من وضع الاشیاء موضعها
و فرّق العزّ و الاذلال تفریقا
کم عاقل عاقل اعیت مذاهبه
و جاهل جاهل تلقاه مرزوقا

---

۱ – ظ. اختلاف ابن خلکان و ابن‌الندیم در موطن این مرد از لفظ قاسان نشأت کرده‌است، و گمان میبرم قول ابن‌الندیم درست باشد.

هذا الذی ترک الافکار حائرة
و صَیَّرَ العالم النحریر زندیقا.

گویند او هنگام مرگ از عقاید باطلهٔ خویش بازگشت و توبه کرد.

ابن راهب. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوشکر پطرس‌بن راهب‌بن اکرم‌بن مهذب‌بن شماس قبطی. در فسطاط مصر میزیسته و بسال ۶۸۱ هـ.ق. درگذشته‌است. کتابی در تاریخ از خلقت آدم تا قضاة بنی‌اسرائیل و ملوک روم و ظهور مسیح و تاریخ بطارقه و هم تاریخ خلفا تا زمان خویش نوشته و در جداولی مرتب کرده‌است، این کتاب با ترجمهٔ لاتینی در پاریس بسال ۱۶۵۱ م. بطبع رسیده‌است.

ابن راهبون. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوعمر سهل‌بن هارون (قرن دوم هجری). عالم و حکیمی اصلاً ایرانی و شیعی. چندی رئیس کتابخانهٔ مأمون بوده‌است.

ابن راهویه. [اِ نُ یَ / وَیْهْ] (اِخ) ابویعقوب اسحاق‌بن ابی‌الحسن ابراهیم‌بن مخلد مروزی. ولادت ۱۶۱ یا ۱۶۲ یا ۱۶۳ هـ.ق. وفات ۲۳۷ یا ۲۳۸. محدث مشهور، اصلاً از مردم خراسان. او برای فراگرفتن حدیث و صحبت علما به بیشتر ممالک شرقی اسلامی سفر کرد، و با امام شافعی او را مباحثاتی است و در پاره‌ای مسائل برخلاف امام است. بخاری و مسلم و ترمذی صاحبان صحاح از او حدیث شنوده‌اند. ابن راهویه خود برای عبدالله‌بن طاهر امیر خراسان وجه شهرت خویش را چنین گفته‌است که ابراهیم پدر او در راه بزاده‌است و باین جهت مردم مرو او را راهویه گفتندی. ابن راهویه در آخر عمر در نیشابور مسکن گزید و همانجا درگذشت. (ابن خلکان).

ابن راهویه ارجانی. [اِ نُ یَ یِ / وَ هِ اَرْ رَ] (اِخ) ابن‌الندیم در ترجمهٔ اقلیدس از این مرد ریاضی نام میبرد و میگوید مقالهٔ عاشرهٔ اصول هندسهٔ اقلیدس را تفسیر کرده‌است.

ابن رباح. [اِ نُ رَ] (اِخ) ابوعمران موسی‌بن رباح. متکلم بر مذهب ابوعلی. او نزد علی‌بن ابی‌بکر اخشید و علی الصیمری و غیر آن دو از متکلمین دانش کلام فراگرفته و ابن‌الندیم گوید در این زمان (۳۷۷ هـ.ق.) او بمصر در سن ۸۰ سالگی حیات دارد.

ابن ربن. [اِ نُ رَبْ بَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن سهل ربن طبری. طبیب یهودی. ربن که بدو منسوب است لقب سهل است که از احبار یهود بود و ابن ربن علی به طبرستان در خدمت ولاة آنجا از قبیل مازیاربن قارن و دیگران بسر میبرد و علم حکمت و طبیعیات آموخته‌بود و بواسطهٔ فتنه‌ای که در آنجا افتاد نفی شده بری آمد و محمدبن زکریای رازی از او استفادات بسیار کرد. آنگاه از ری بسرمن‌رأی رفته و بدست معتصم خلیفه اسلام آورد و از ندمای خلیفه گردید. او را تصنیفات بسیار است، ازجمله: فردوس‌الحکمه. تحفة‌الملوک. کُنّاش‌الحضره. منافع اطعمة والاشربة والعقاقیر. (قفطی).

ابن رجا. [اِ نُ رَ] (اِخ) ابوالعباس بصری. خلیفهٔ قاضی به بصره. از فقهای شافعی. از اوست: کتاب علل‌الشروط. کتاب‌الشروط. (ابن الندیم).

ابن رجب. [اِ نُ رَ جَ] (اِخ) زین‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن‌بن احمدبن رجب بغدادی. وفات ۷۹۵ هـ.ق. صاحب کتاب جامع العلوم و الحکم که شرح کتاب اربعین نووی است و کتاب لطائف‌المعارف فیما للموسم من الوظائف و غیر آن.

ابن رجب. [اِ نُ رَ جَ] (اِخ) ناصرالدین‌بن محمد وزیر برقوق، سلطان مصر (۷۹۷ تا ۷۹۸ هـ.ق.)، و در همین سال درگذشته است.

ابن رزام. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوعبدالله‌بن رزام. او را کتابیست در رد اسماعیلیه و کشف مذاهب آنان. (ابن‌الندیم).

ابن رستم حربی. [اِ نُ رُ تَ مِ حَ] (اِخ) او راست: کتاب غریب‌الحدیث. (ابن‌الندیم).

ابن رسته. [اِ نُ رُ تَ] (اِخ) ابوعلی احمدبن عمربن رسته. اصلاً ایرانی از مردم اصفهان و در قرن سوم هجری میزیسته. از احوال او اطلاع بسیاری در دست نیست جز اینکه در سال ۲۹۰ هـ.ق. توفیق زیارت خانهٔ خدا یافته و کتابی داشته موسوم به الأعلاق‌النفیسة و آن هفت مجلد است در تقویم بلدان و وصف شهرها و کشورها با مقدمه‌ای در افلاک و کرهٔ زمین و از این کتاب تنها جزء هفتم موجود است.

ابن رشد. [اِ نُ رُ] (اِخ)[1] ابوالولید محمدبن احمدبن رشد، معروف بحفید. یکی از حکمای مشهور اسلام. مولد او قرطبه. از دیرباز اجداد او در این شهر از قضات عالیرتبه بوده‌اند. جد او محمد نیز کنیت ابوالولید داشته‌است و در دورهٔ مرابطین مشهورترین قاضی عصر خویش و قاضی‌القضات تمام ناحیت اندلس بوده‌است و در کتابخانهٔ سلطنتی پاریس مجلدی ستبر جامع فتاوی او موجود است. مولد محمد در ۴۵۰ هـ.ق. و وفاتش بسال ۵۲۰. احمد پسر محمد و پدر صاحب ترجمه نیز همان مقام داشته‌است. ابن رشد بسال ۵۲۰ در قرطبه بزاد و در جوانی علم خلاف و فقه بیاموخت و در هر دو دانش براعت یافت و برخلاف دیگر فقها که عادتاً خروج از فن خویش روا نمی‌دارند فقه و خلاف او را اقناع نکرد و با ولعی تمام نزد ابوجعفر هارون ترجیلی[2] بتحصیل طب و ریاضی و علوم فلسفی پرداخت. در این وقت در مغرب انقلابی خطیر پیش آمد و آن عبارت از برافتادن خاندان مرابطین بدست موحدین بود و ظاهراً ابن رشد و دوستان او مانند ابومروان‌بن زهر طبیب و ابوبکربن طفیل منظور نظر سلسلهٔ جدید گردیدند. ابن رشد در ۵۴۸ بمراکش میزیسته و شاید بسفارت یا مأموریتی بدانجا رفته‌است و در ۵۶۵ بی‌شبهه در اشبیلیه منصب قضا داشته چه خود او در آخر شرح کتاب‌الحیوان ارسطو گوید این کتاب را به ۵۶۵ در اشبیلیه بپایان رسانیدم و در فصل چهاردهم همین کتاب چون اعتذاری، می‌آورد که اگر خلط و لبسی در این شرح روی داده‌باشد سبب کثرت مشغله و دوری از وطن و نبودن نسخ متعدده برای تصحیح متن است، و در آخر کتاب طبیعیات که هم به اشبیلیه در رجب سال مزبور بانجام رسانیده همین معنی را تکرار کرده‌است و از عبارات فوق پیداست که اقامت او در اشبیلیه اقلاً دو سال کشیده‌است. در شرح کائنات‌الجو از زلزلهٔ ۵۶۶ قرطبه خبر میدهد و میگوید من در این وقت به اشبیلیه بودم و کمی بعد از آن بقرطبه بازگشتم و معلوم است که بیشتر کتب مشهور خویش را در همین مدت تألیف کرده‌است. در آخر مقالهٔ اول مختصر المجسطی گوید از قناعت به نقل اشکال عمده و لابدمنه ناگزیرم چه در این وقت مردی را مانم که آتشی به خانهٔ او درافتاده، او و همانقدر زمان دارد که چیزهای گرانبها و ضروری حیات خویش را بیرون برد. در خاتمهٔ شرح اوسط کتاب خطابه و مابعدالطبیعه می‌آورد که آنرا در ۵۷۰ بانجام رسانیدم در نهایت ماندگی و ابتلای به بیماری خطیر و تعجیل کردم تا ناتمام نماند و وعده میدهد که اگر خدای‌تعالی توفیق داد شرحی مفصلتر بر کتابهای ارسطو بنویسد، و خداوند این توفیق را چنانکه میدانیم بدو ارزانی فرمود. و چنین مینماید که در ضمن مشاغل گاهی بسفرهای عدیده نیز مجبور شده‌است چنانکه در کتاب مقالة فی الجرم السماوی[3] گوید آنرا به ۵۷۴ در مراکش بپایان رسانیدم و در کتاب الهیات مینویسد

1 - Averrhoès. 2 - Trujillo. Truxillo.
3 - Substantia orbis.

در ۵۷۵ به اشبیلیه آنرا ختم کردم. در ۵۷۸ یوسف‌بن عبدالمؤمن موحدی او را به مراکش خواند و بجای ابن طفیل که پیر و ناتوان شده‌بود طبیب خاص خویش کرد و چندی بعد قضای شهر قرطبه داد. ابن رشد نزد یعقوب‌بن یوسف ملقب به المنصور که در ۵۸۰ جانشین پدر شد نیز وجاهت تام داشت لکن در این وقت بسن کهولت رسیده و انزوا گزیده و اوقات خویش بتألیف کتب بزرگ و مبسوط خود حصر کرد. آنگاه که منصور برای تحشید جیش و جنگ با ادفونش ملک قشتاله و لیون به قرطبه آمد چیزی از احترام و اعزاز ابن رشد فرونگذاشت. معهذا صفای سالهای آخر این مرد بزرگ بمعادات و بدخواهی حُسّاد مکدر گشت. در این وقت ابن رشد و سایر حکمای وقت بمخالفت اسلام متهم گشتند و از اینرو اعتبارات و حیثیات او از میان بشد و منصور او را به الاشانه نزدیک قرطبه نفی و بدانجا شهربند کرد و در این وقت سن او از هفتاد می‌گذشت، این شهر در دورهٔ مرابطین مسکن یهود بود و افسانهٔ بی‌اساس پناهنده شدن ابن رشد به یهود و اقامت در خانهٔ شاگرد خویش موسی‌بن میمون یهودی از اینجا نشأت کرده‌است لکن باید دانست که نیم قرن پیش از زمان نکبت ابن رشد، یهودیان از مغرب نفی و طرد شده‌بودند و به عصر موحدین در تمام قلمرو مسلمین اسپانیا تظاهر بمذهب یهود میسر نبود و از طرف دیگر موسی‌بن میمون سی سال پیش از این تاریخ بمصر مهاجرت کرده‌بود و به اقرب احتمالات تلمذ موسی‌بن میمون نیز نزد ابن رشد صحیح نمی‌نماید. ابن ابی‌اصیبعه برای خشم منصور نسبت به او دو علت خاص نقل میکند و میگوید این دو امر را ابومروان باجی دستاویز و بهانهٔ اِعمال نیات سوء خویش نسبت باو کرد، یکی اینکه ابن رشد در مخاطبات خویش بمنصور «اسمع یا اخی» میگفت و دوم اینکه در شرح کتاب‌الحیوان آنجا که از زرافه بحث میکند آورده‌بود که من این حیوان را نزد پادشاه بربر دیدم و مراد او سلطان مراکش بود. و این دو بر طبع پادشاه گران آمد معذلک باید گفت تعصب خشک و حمیّت جاهلیت موحدین محتاج این بهانه‌ها نبود چنانکه بگفتهٔ ابن ابی‌اصیبعه (در ترجمهٔ ابوبکربن زهر) آنگاه که منصور تدریس فلسفهٔ یونان را منع کرد جمله کتب منطقی و فلسفی که در کتابفروشیها و خانه‌های شخصی بود بغصب بگرفتند و بسوختند. عاقبت ابن رشد بمیانجی‌گری چند تن از بزرگان اشبیلیه مورد عفو و عطوفت سلطان گردید و بار دیگر بدربار مراکش راه یافت و در ۹ صفر ۵۹۵ هـ.ق. بسن هفتادوپنج‌سالگی بدان شهر درگذشت. ابن رشد باتفاق، یکی از بزرگترین علمای عالم اسلام و ادقّ شُرّاح کتب ارسطو و جامع همهٔ علوم وقت خویش و یکی از دانشمندان کثیرالتصنیف اسلامی است. شهرت او در طب گذشته از دیگر تصنیفات او در این فن، ناشی از کتاب معروف او موسوم به کلیات[1] است. این کتاب به لاتینیه نقل و چندین مائه در مغرب مورد استفادهٔ اطبا بوده‌است. از کتاب مختصر المجسطی او و بخط عبری نسخ کثیره در کتابخانه‌های اروپا موجود است. در این کتاب همه جا ابن رشد پیرو نظام بطلمیوس مینماید لکن در شرح مابعدالطبیعه مانند صاحب خویش ابن طفیل بر اصل فلک خارج مرکز و تدویر معترض است و با اینکه اصلی دیگر بجای آن نیاورده گوید این دو فرض دور از حقیقت و غیرطبیعی است. دیگر از علل شهرت ابن رشد شروح و تحقیقاتی است که راجع بکتب و مطالب ارسطو کرده‌است. ابن رشد بزبان یونانی و سریانی آشنا نبوده و نقل و اصلاح جدیدی نیز برای او بعمل نیامده‌است چنانکه در مطاوی شروح خویش غالباً از اغلاق و ابهام ترجمه‌ها شکایت میکند. غالب کتب ارسطو را ابن رشد شرح کرده و برای پاره‌ای از آن کتب دو یا سه شرح دارد که بعضی را شرح وجیز و بعضی را متوسط و بعضی را شرح کبیر نامند. شروح متوسط زماناً مقدم بر شروح کبیره است چه در متوسطات گاهی توضیح مسئله را بشرح کبیری که در نظر دارد وعده میدهد و در پاره‌ای مواضع متن ارسطو را با کلمهٔ «قال» شروع میکند لکن شرح و متن با یکدیگر مخلوط میشود چنانکه اگر کسی متن را جداگانه در پیش چشم نداشته‌باشد تمیز کلمات ارسطو را از شارح نمیتواند کرد. در شروح کبیره، بآغاز عین متن را آورده پس از آن بشرح پرداخته‌است. و در شروح مختصره خلاصه‌ای از مباحث مختلفهٔ ارسطو را مجرد از عقاید قدما که در متن هست می‌آورد و بجای آن، عقاید مخصوص خویش و فلاسفهٔ عرب را اضافه میکند و مثل اینست که میخواهد در این نوع از شرح طریقهٔ مشائیه را بکسانی که تعمق و تحقیق آنرا نمیخواهند، تا آنجا که میسر است بطور اختصار تفهیم کند. در رساله‌هائی که خود ابن رشد ماتن است و از شروح ارسطو نیست مباحث مختلفهٔ متون ارسطو را در نظر گرفته و از آن اقتباس میکند و گاهی از سوق و ترتیب کلام ارسطو خارج شده و روشی استوارتر اتخاذ میکند ازجمله در رسالهٔ مابعدالطبیعه پس از تشریح موضوع این علم از مقالات مختلفهٔ ارسطو راجع بمابعدالطبیعه و مقالات دیگر او که بدین مباحث مربوط تواند شد بیان میکند و قبلاً مصطلحات آن علم را تعریف و سپس بترتیب، از وجود عام و مقولات و تقابل واحد و کثیر و مبادی و رابطهٔ موجودات با مبدء اول یا وجود مطلق و صفات آن و عقول فلکی و غیره بحث میکند. از انالوطیقای ثانی، طبیعیات، کتاب‌السماء و کتاب مابعدالطبیعهٔ ارسطو هر سه شرح مختصر و متوسط و کبیر موجود است. و از منطق باستثنای آنالوطیقای ثانی (که سه شرح دارد) باضافهٔ خطابه و شعر مُصدَّر بایساغوجی فرفوریس و نیز کتاب کون و فساد و کتاب آثار علویه دو شرح اوسط و مختصر در دست است لکن از خُلقیات نیقوماخس جز شرح متوسط آن یافت نشده‌است و یوسف‌بن شمتُب که در ۸۵۹ هـ.ق. شرحی بر خلقیات ارسطو کرده‌است در دیباچهٔ آن گوید ابن رشد را بر این کتاب شرح کبیر نیست. و از کتاب الحس والمحسوس و از مبحث حیوان کتابهای یازدهم و نوزدهم یعنی چهار مقالهٔ اعضای حیوان و پنج مقالهٔ تولد و توالد حیوان فقط شرح مختصر هست لکن از ده مقالهٔ راجع باحوال حیوانات و همچنین از شرح سیاست مدن او نسخه‌ای نمانده‌است و خود ابن رشد در آخر کتاب خلقیات که در ۵۷۲ بانجام رسانده گوید ترجمهٔ عربی سیاست مدن در مشرق هست لکن باسپانیا نیامده‌است. علاوه بر شروح مذکوره ابن رشد شرحی بر مدینهٔ افلاطون داشته لکن نسخهٔ آن بدست نیست. و نیز عدهٔ کثیری تألیف فلسفی دارد که ابن ابی‌اصیبعه نام آن برده و هم امروز موجود و بعض از آنها بلاتینیه ترجمه و طبع شده‌است که از جمله تهافت‌التهافت رد بر تهافت غزالی است و نسخ متعدد از ترجمهٔ عبرانی این کتاب در اغلب کتابخانه‌ها وجود دارد و نیز تحقیقاتی راجع بکتاب‌المیزان ارسطو و تحقیقاتی راجع به مسائل طبیعی مشتمل بر تعریف هیولای اولی و حرکت و زمان و طبیعت خامسه و غیر آن که بزبان عبری با شرح موسی نربونی باقی است، و دو تحقیق راجع به عقل فعال و عقل منفعل و اتحاد عقل کلی با عقول جزئیه و تحقیق راجع به امکان یا امتناع ادراک عقول بشری صور مجرده را، و این مسئله‌ایست که ارسطو بحث در آن را

---

1 - Colliget.

وعده کرده لکن در هیچیک از کتب او وفای بدان دیده نشده‌است. و نیز مقالة فی الرد علی ابن سینا فی تقسیمه الموجودات. و فصل المقال فیمابین الحکمة و الشریعة من الاتصال و مناهج الادله. ابن ابی‌اصیبعه کتابهای دیگری از ابن رشد نام برده که ظاهراً از میان رفته‌است از قبیل تلخیص الالهیات لنیقولاوس. بدایة‌المجتهد و نهایة‌المقتصد. علت از بین رفتن متون ابن رشد خشکی و تعصب موحدین بود و بیشتر آنچه بر جای مانده آنهاست که بخط عبری نوشته شده یا بزبان عبری ترجمه شده و بدین چاره از دستبرد موحّدین مصون مانده‌است. ابن رشد را علاوه بر کتب فلسفی تألیفات دیگری بوده‌است از قبیل حواشی و نظریاتی بر عقیدهٔ ابن تومرت مؤسس سلسلهٔ موحدین. از ابن رشد کتب ذیل بخط و زبان عربی موجود است: تهافت‌التهافت. فصل المقال فیمابین الحکمة و الشریعة من الاتصال و الکشف عن مناهج الادله، این دو کتاب اخیر بآلمانی ترجمه شده‌است. حواشی بر شرح اسکندر افرودیسی بر مابعدالطبیعهٔ ارسطو. شرح متوسط بر شعر و خطابهٔ ارسطو. شرح کبیر مابعدالطبیعه[1]. جوامع کتب ارسطو[2] مشتمل بر: طبیعیات، سماء والعالم، کون و فساد، آثار علویه، نفس. مابعدالطبیعه. و کتب ذیل بزبان عربی ولی بخط عبری موجود است: مختصرالمنطق. شرح اوسط بر کون و فساد. آثار علویه. نفس. شرح بر طبیعیات صغری[3]. شرح سماء والعالم. شرح کون و فساد. شرح آثار علویه[4]. بعض کتب دیگر او بزبان عبری و لاتینی ترجمه شده و ترجمه‌ها موجود اما اصل عربی آن از میان رفته‌است، و از بعض کتب دیگر او نه اصل باقی مانده‌است و نه ترجمه. ابن جبیر رحالهٔ مشهور اندلسی را در قَدْح ابن رشد، و جمله حکمای معاصر خویش باندلس و اظهار مسرت از نکبت آنان اشعاری است، از آنجمله:

بلغت امیرالمؤمنین مدی المنی
لأنک قد بلّغتنا ما نؤمّلُ
قَصدت الی الاسلام تعلی مناره
و مقصدک الاسنی لدی الله یقبلُ
تدارکت دین الله فی اخذ فرقة
بمنطقهم کان البلاء الموکلُ
اقمتهمُ للناس یُبرَأ منهم
و وجه الهدی من خزیهم یتهلّلُ
وقد کان للسیف اشتیاق اِلیهم
ولکن مقام الخزی للنفس اقتلُ
و آثرت درء الحد عنهم بشبهة
لظاهر اسلام و حکمک اعدلُ.

و نیز او راست:
الآن قد ایقین ابن رشد
انّ توالیفه توالف
یا ظالماً نفسه تأمّل
هل تجد الآن من توالف.

ابن‌رشده. [اِ نُ رَ / رِ دَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حلالزاده. خلاف ابن‌زنیه.

ابن رشید. [اِ نُ رَ] (اِخ) چند تن از امرای وهابیان جبل شمر که از سال ۱۲۵۰ هـ.ق. فرمانروائی داشته‌اند باین کنیت مشهورند. نخستین آنها عبدالله‌بن رشید است و نام افراد این خاندان که امارت یافته‌اند بدین قرار است: عبدالله‌بن رشید (۱۲۵۰ - ۱۲۶۳). طلال‌بن عبدالله (۱۲۶۳-۱۲۸۳). متعب‌بن عبدالله (۱۲۸۳ -۱۲۸۵). بندربن طلال‌بن عبدالله (۱۲۸۵). محمدبن عبدالله (۱۲۸۵-۱۳۱۵). عبدالعزیزبن متعب (۱۳۱۵ -۱۳۲۴). متعب‌بن عبدالعزیز (۱۳۲۴). سلطان‌بن حمود (۱۳۲۶). مسعودبن حمود (تنها چند ماه). سعود (از ۱۳۲۶).

ابن رشیق. [اِ نُ رَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن رشیق. پدرش مملوک محرَّر رومی بوده و زرگری پیشه داشته. بین ۳۸۵ و ۳۹۰ هـ.ق. در مسیله از شهرهای افریقیه متولد و بسال ۴۵۶ یا ۴۶۳ در شهر مازر[5] واقع در صقلیه درگذشته‌است. او ادیبی لغوی و شاعر بود و در قیروان معز بالله فاطمی را مدح میگفت. وقتی در آنجا فتنه‌ای افتاد و قبائل عرب این شهر را غارت کردند. معز بالله، و ابن رشیق با او، به مهدیه گریختند خلیفه بدانجا رحلت کرد و ابن رشیق به صقلیه رفت. از تألیفات اوست: عمده در نقد شعر. قراضة‌الذهب فی نقد اشعار العرب. کتاب‌الشذوذ در لغت. کتاب‌الانموذج. (از بغیة‌الوعاة) (ابن خلکان).

ابن رضوان. [اِ نُ رِضْ] (اِخ) علی‌بن رضوان‌بن علی‌بن جعفر مصری، مکنی به ابوالحسن. در آغاز صناعت تنجیم می‌ورزید و بر راه می‌نشست و از فال و زایجه ارتزاق میکرد. سپس منطق و طب آموخت و در هیچیک براعتی بدست نکرد و کتبی نیز دارد که بر پایه و اساس علمی و متین نیست معهذا در نزد عامهٔ عصر خویش شهرتی داشته‌است.

ابن رطبی. [اِ نُ رُ طَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن عبدالله رطبی شود.

ابن رفاعی. [اِ نُ رِ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن علی‌بن احمد. وفات ۵۷۸ هـ.ق. یکی از صالحین. او در بطایح میان واسط و بصره میزیست. گروهی عظیم از فقراء بدو گرویده‌اند که آنان را رفاعیه و نیز بطائحیه نامند. پیروان او را امور عجیبیه است از قبیل خوردن مار زنده و فروشدن به تنور افروخته و مانند آن. گویند ابن رفاعی در حلم چنان بود که پشه از تن خویش نراندی و سگ اجرب را برای هفته‌ها برای علاج و بهبود او نزد خویش میداشتی. مشیخت سلسلهٔ بطائحیه در اولاد برادر اوست.

ابن روح. [اِ نُ] (اِخ) ابوالقاسم حسین‌بن روح نوبختی. وفات ۳۲۶ یا ۳۲۹ هـ.ق. اصلاً ایرانی از نژاد نوبخت معروف منجم منصور دوانیقی. و شجرهٔ نسب او معلوم نیست بچه طریق بنوبخت می‌پیوندد. او باعتقاد امامیه نائب سوم امام دوازدهم بود (از سال ۳۰۵ تا سال ۳۲۹ یا ۳۲۶). ابن روح را حامدبن عباس وزیر مقتدر خلیفهٔ عباسی بتهمت مراوده با قرامطه محبوس کرد اتفاقاً در سال ۳۱۷ امراء بغداد بشوریدند و دو روز مقتدر از خلافت خلع و بار دیگر باین مقام بازگشت، حسین‌بن روح در این فترت از زندان رهائی یافت و دیگر مقتدر متعرض او نگردید. مردی از معاریف شیعه موسوم بابن ابی‌عزاقر شلمغانی مذهبی نو اختراع کرده‌بود و بحلول و اتحاد معتقد بود و دعوی میکرد که خدا در او حلول کرده و بهشت عبارت از معرفت به امام و دوزخ مثال جهل به اوست و امثال این سخنان. حسین‌بن روح از اقوال او تبرّی جست و توقیعی بر لعن او نشر کرد. و شلمغانی را در سال ۳۲۲ بکشتند. رجوع شود بتاریخ ابن اثیر وقایع سال ۳۲۲ و تاریخ ابن خلکان (ترجمهٔ حسین‌بن منصور حلاج) و مجالس‌المؤمنین و احتجاج و منتهی‌المقال.

ابن روسند طائی. [اِ نُ ؟ دِ] (اِخ) او راست: کتاب الجوادالفیاح. (ابن‌الندیم).

ابن رومان القاری. [اِ نُ نِ لْ] (اِخ) رجوع به یزیدبن رومان القاری شود.

ابن رومی. [اِ نُ] (اِخ) علی‌بن عباس‌بن جریح یا جرجیس. اصلاً رومی و از موالی بنی‌عباس است. شاعری نامی است و دیوانی بزرگ دارد. قاسم‌بن عبدالله وزیر معتضد از هجا و بذبانی او پرهیز و احتراز می‌جست و در مجلس او ابن فراش در خشکنانه‌ای[6] او را زهر خورانید و او دریافت و از مجلس برخاست. وزیر بدو

---

۱ - لیدن. ۲ - مجریط (مادرید).
۳ - پاریس، کتابخانهٔ ملی.
۴ - بودلئین.
5 - Magzara.
۶ - خشکنانج؛ ظ. کعک. و صاحب برهان گوید: نانی بود که بی نان‌خورش خورند.

گفت بکجا شوی؟ گفت بدانجا که تو مرا فرستادی گفت چون برسیدی پدر مرا درود گوی گفت راه من بدوزخ نیفتد. وفات او بسال ۲۸۴ یا ۲۸۶ هـ.ق. بوده‌است. از ابن خلکان و ابن‌الندیم گوید، شعر او را مسیبی روایت کرده و صولی بحروف مرتب ساخته و بار دیگر ابوالطیب وراق‌بن عبدوس آنرا گرد کرده و این مجموعه نزدیک هزار بیت از فراهم‌آوردهٔ صولی بیشتر است. (ابن‌الندیم).

ابن رومیه. [اِ نُ می یَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمد اشبیلی (۵۶۱-۶۳۷ هـ.ق.). طبیب و گیاه‌شناس و محدث. مولد اشبیلیه، او برای معاینهٔ نباتات و تکمیل فن خود بمصر و شام و عراق و حجاز سفر کرد. در مصر ابوبکر ملک عادل‌بن ایوب مقدم او گرامی داشت. از اوست کتاب تفسیر اسماء الاودیة المفرده و مقالة فی ترکیب الادویه، و بعض کتب نیز در حدیث داشته‌است.

ابن رهیمه. [اِ نُ رُ هَ مَ] (اِخ) شاعری معاصر امویان. او عاشق زینب خواهر هشام‌بن عبدالملک بود و همهٔ اشعار او مغازلاتی با این زن است. وقتی یونس مغنی ابیاتی چند از ابن رهیمه بمحضر هشام بخواند و آن بر خلیفه گران آمد، فرمود تا شاعر را صد چوب زنند. او بگریخت و پنهان شد و تا زمان ولیدبن یزید باختفا بزیست.

ابن زاذان. [اِ نُ] (اِخ) نام نخلستانی بمدینه.

ابن زباله. [اِ نُ ؟] (اِخ) اخباری و نسابه. او راست: کتاب اخبارالمدینه. (ابن‌الندیم).

ابن زبعری. [اِ نُ زِ بَ را] (اِخ) شاعر مشهور عرب در آغاز اسلام. او را اشعاری در هجاء رسول صلوات‌الله‌علیه بود و مردم را بجنگ با آن حضرت تحریض میکرد و در غزوهٔ احد در جیش مشرکین بود و اشعاری در مسرت از فتح قریش و شکست مسلمانان بسرود لکن پس از فتح مکه اسلام آورد. تاریخ وفات او معلوم نشد.

ابن زبیر. [اِ نُ زُ بَ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن علی‌بن ابراهیم غسانی، اسوانی، ملقب برشید. عالم نحوی، لغوی، عروضی، منطقی، مورخ، طبیب، مهندس، منجم، و موسیقی‌دان. از خاندانی بزرگ بصعید مصر. مدتی متولی اعمال دیوانی مصر و چندی منصب قاضی‌القضاتی یمن داشت، بعد از آن مدعی خلافت شد و سکه بنام خویش کرد و گروهی بدو پیوستند و سپس دستگیر گردیده او را مغلولاً بقوص برده بند کردند، و بشفاعت صالح‌بن رزیک رهائی یافت و آنگاه که اسدالدین شیرکوه بدان صوب آمد ابن زبیر بدو گرائید و با او بمکاتبه پرداخت و این خبر بوزیر عاضد رسیده امر بدستگیری و تشهیر او داد و در آخر او را بیاویختند (۵۶۳ هـ.ق.). او راست: منیة الألمعی و منیة المدعی در علوم عدیده. جنان الجنان و روضة الاذهان در ترجمهٔ شعرای مصر. شفاء الغلة فی معرفة القبلة، و غیرها.

ابن زبیر. [اِ نُ زُ بَ] (اِخ) ابوبکر عبدالله‌بن زبیربن عوّام قرشی اسدی. پدر او زبیر یکی از عشرهٔ مبشره و مادرش اسماء بنت ابی‌بکر است. گویند عبدالله نخستین مولود مهاجرین بمدینةالرسول است و نام و کنیت او را رسول اکرم نهاده‌است. مانند پدر خود از پیامبر صلوات‌الله‌علیه و صحابهٔ کرام روایات دارد. و شجاعت و شهامت او معروف است. در غزای افریقیه حاضر بود و در وقعهٔ جمل همراه پدر خویش زبیر بحرب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام رفت. پس از فوت معاویه از بیعت یزید سر باززد و با حضرت حسین‌بن علی علیهماالسلام بمکه شد و پس از شهادت آن حضرت مدعی خلافت گشت و حکام یزید را از حجاز براند. یزید مسلم‌بن عقبهٔ مرّی را با سپاهی گران بدفع او گسیل کرد و مسلم پس از وقعهٔ الحره بمرد و حصین‌بن نمیر بجای او بسرداری سپاه منصوب گشت و مکهٔ مکرمه را دربندان کرد و این محاصره تا مرگ یزید یعنی تا ربیع‌الاول ۶۴ هـ.ق. بکشید، پس از مرگ یزید مردم حجاز و عراق و فارس و خراسان یعنی تمام ممالک مسلمانی آن روز باستثنای مصر و شام خلافت ابن زبیر پذیرفتند و عبدالملک‌بن مروان سپاهی بسوی عراق سوق کرد و با مصعب‌بن زبیر برادر عبدالله حرب درپیوست، مصعب کشته شد و سپس حجاج‌بن یوسف ثقفی را به حجاز فرستاد و او بسال ۷۲ مکهٔ مکرمه را دربندان و با منجنیق‌هائی که به ابوقبیس نصب کرد خانهٔ خدای خراب کرد و این محاصره بطول انجامید تا در جمادی‌الآخرهٔ ۷۳ در جنگ سنگی بر پیشانی عبدالله آمد و بشکست و سپاهیان حجاج هجوم برده او را بکشتند و جسد او بر درختی نگون بیاویختند. و بنوامیه بار دیگر بر همهٔ اصقاع اسلامی دست یافتند.

ابن زرعه. [اِ نُ زُ عَ] (اِخ) ابوعلی عیسی‌بن اسحاق‌بن زرعه‌بن مرقس‌بن زرعة‌بن یوحنا. با ابن‌الندیم صاحب الفهرست معاصر بوده. او از مبرزین علمای منطق و فلسفه و مجوّدین مترجمین و نَقَله است. مولد او ببغداد بسال ۳۳۰ هـ.ق. از کتب اوست: کتاب اختصار کتاب ارسطو در معمور ارض. کتاب اغراض. کتب منطقیهٔ ارسطو. کتاب معانی ایساغوجی. کتاب معانی قطعه از مقالهٔ سیم از کتاب‌السماء. کتابی در عقل. کتاب‌النمیمه. و از ترجمه‌های او از سریانی است: کتاب‌الحیوان ارسطو. کتاب منافع اعضاء حیوان بتفسیر یحیی النحوی. مقاله‌ای در اخلاق. کتاب خمس مقالات از کتاب نیقولاوس در فلسفهٔ ارسطو. متن کتاب مغالطات ارسطو.

ابن زرقیال. [اِ نُ زَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن یحیی النقاش، معروف به ابن زرقیال یا زرقالی[1]. اصلاً از مردم قرطبه در طلیطله باعمال نجومی اشتغال داشت و باکثرت شهرت از حال او اطلاع بسیاری نداریم. ابن زرقیال در طلیطله پنج سال پیش از ورود مسیحیان بدان شهر بسال ۴۷۲ هـ.ق. رصدی کرد و زیجی ترتیب داد که بزیج طلیطله معروف و در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود است. ابن زرقیال آلتی اختراع کرده موسوم به صفیحهٔ زرقیال یا ربع زرقالی[2] که نوعی اسطرلاب است و چون آنرا بمشرق آوردند منجمین بزحمت مقصود و طرز عمل آنرا دریافتند. خود ابن زرقیال در کتابی شرح آن را داده و ترجمهٔ لاطینهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس است. ابن زرقیال رصدهائی داشته و ابن حماد سه زیج از روی رصدهای او ترتیب کرده‌است: الکور علی الدور. الامد علی الابد. المقتبس.

ابن زریق. [اِ نُ زُ رَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابراهیم جیزی شافعی. از اوست: کتاب روض‌العاطر فی تلخیص زیج ابن شاطر. (کشف‌الظنون).

ابن زریق. [اِ نُ زُ رَ] (اِخ) یحیی‌بن علی تنوخی، مقری. مولد ۴۲۲ هـ.ق. او را تاریخی است مرتب بر سنین. (از کشف‌الظنون).

ابن زقاق. [اِ نُ زَق قا] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عطیه یکی از مشاهیر شعرای عرب. وفات او بسال ۵۲۸ هـ.ق. بوده‌است.

ابن زقاق. [اِ نُ زَق قا] (اِخ) ابوالعباس احمدبن الزقاق. شاعری اندلسی و او را در وصف بلنسیه اشعاری نیکوست.

ابن زکی‌الدین. [اِ نُ زَ کی یِدْ دی] (اِخ) محمدبن ابی‌الحسن علی‌بن محمدبن یحیی‌بن علی‌بن عبدالعزیز. فقیه شافعی دمشقی، ملقب به محیی‌الدین. قاضی دمشق. او را نزد سلطان صلاح‌الدین مکانتی بلند

---

1 - Arzachel.

2 - Cadran d'Arzachel.

بود و آنگاه که سلطان شهر حلب بگرفت او قصیده‌ای در تهنیت بگفت و سلطان قضاء آن شهر بوی تفویض کرد. ولادت او در ۵۵۰ ه.ق. بدمشق و وفات هم بدانجا بسال ۵۹۸ بوده‌است.

ابن زمرک. [اِ نُ زَ / زُ رَ] (اِخ) پدر او از مردم شرق اندلس و ابن زمرک در غرناطه زاده‌است. او یکی از علمای اندلس و از شعرا و خطبای ماهر اسپانیاست در الاحاطه فی اخبار غرناطه تألیف لسان‌الدین ابن خطیب شرح حال و نبذه‌ای از اشعار او آمده‌است. ابن زمرک در ۷۵۵ ه.ق. در خانهٔ خویش بدست زن خود کشته شده‌است.

ابن زنبل. [اِ نُ زَمْ بَ] (اِخ) احمدبن ابی‌الحسن علی‌بن احمد نورالدین محلی شافعی، معروف به ابن زنبل. از موظفین نظارت عسکر مصر تا سال ۹۲۰ ه.ق. منجم و مدعی علم رمل بوده و کتبی نیز در تاریخ و جغرافیا کرده، از آنجمله: کتاب فتح مصر. کتاب سیرة السلطان سلیم. کتاب تحفةالملوک. وفات او بسال ۹۶۰ است.

ابن زنجی. [اِ نُ زَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل کاتب، مکنی به ابوعبدالله. او صاحب خطی نیکو بود و از اوست: کتاب‌الکُتّاب و الصناعة و نیز مجموعهٔ رسائلی. (ابن‌الندیم).

ابن‌زنیه. [اِ نُ زَ / زِ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حرامزاده. (مهذب الاسماء). پسر زنا. خلاف ابن‌رشده.

ابن زولاق. [اِ نُ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن ابراهیم مصری مورخ (۳۰۶-۳۸۷ ه.ق.). کتابی در خطط مصر و کتاب دیگری بنام اخبار قضاة مصر دارد. و آن تکملهٔ اخبار محمدبن یوسف‌بن یعقوب کندی است. (از ابن خلکان).

ابن‌زومله. [اِ نُ زَ مَ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ابن‌بجده شود. ||ابن‌اَمَة. ابن‌نفیله.

ابن زهر. [اِ نُ زُ] (اِخ)[1] چند تن از دانشمندان خاندانی اندلسی بدین کنیت مشهورند، از نسل مردی موسوم بزهر ایادی عدنانی، مهاجر باندلس و متوطن به اشبیلیه: ۱- ابوبکر محمدبن زُهر فقیه. معروف بفصاحت و کرم. او به ۸۶ سالگی در سال ۴۲۲ ه.ق. بشهر طلبیره[2] درگذشته‌است. ۲- ابومروان عبدالملک‌بن محمدبن مروان، فرزند ابوبکر مزبور. او سفری بمشرق کرده و چندی ببغداد و مصر و قیروان ریاست اطبا داشته و سپس در دانیه[3] مسکن گزیده و تا آخر عمر بدانجا بزیسته و نام او در اقطار اندلس مشهور شده‌است. ۳- ابوالعلا زهربن عبدالملک‌بن زهر فرزند ابومروان مذکور. در طب و نیز در ادب و حدیث بارع و بدربار بنی‌عباد در اشبیلیه صاحب مکانتی شامخ بوده و پس از خلع معتمد عبادی چندی وزارت یوسف‌بن تاشفین مرابطی داشته است. ابوالعلا دانش طب از پدر خویش و هم ابوالعینا فراگرفته و در عمل نیز ماهر بوده‌است. گویند آنگاه که قانون ابن سینا را بمغرب بردند ابوالعلا را پسند نیامد و گفت جنبهٔ عملی این کتاب ضعیف است. او راست: کتاب‌الخواص. کتاب الادویةالمفرده. کتاب‌الایضاح بشواهد الافتضاح. حل شکوک الرازی علی کتاب جالینوس. کتاب المجرّبات. مقالة فی الرّد علی ابی‌علی‌بن سینا. وفات او بسال ۵۲۵ ه.ق. بوده‌است. ۴- ابومروان عبدالملک‌بن زهر فرزند ابوالعلاء سابق‌الذکر. در دانش طب مشهور و کتب او مرجع اطبای قرون وسطی بوده. طب نزد پدر خویش خواند و ابن رشد دانش طب از او آموخت و او را پس از جالینوس بزرگترینِ اطبا میشمرد. ابن زهر بعلتی نامعلوم چندی گرفتار حبس بود. و سپس بدربار عبدالمؤمن موحدی مقام وزارت یافت و بسال ۵۵۷ ه.ق. در اشبیلیه به بیماری خراج ردّی بمرد. گور او در مقبرهٔ پدرش به اشبیلیه است. از کتب اوست: کتاب التیسیر فی المداوات و التدبیر، و آنرا برای ابن رشد نوشته و آن بزبان لاطینی ترجمه و طبع شده‌است. کتاب الاقتصاد فی اصلاح النفس و الاجساد، و آنرا بتقاضای امیر ابراهیم‌بن یوسف‌بن تاشفین تصنیف کرده. در مبحث کسر عظام از این کتاب گوید: «علم تشریح استخوان آسان است و طبیب را کافی است که یک بار آنرا بدقت ببیند و بجای خود قرار دهد». و از این کلام ظاهر میشود که اطبای مسلمین برخلاف ظاهر شرع استخوان اموات در دسترس خویش داشته‌اند. کتاب‌الاغذیه. مقالة فی علل الکلی. کتاب فی علة البرص و البهق. و چون کتب او بعبری ترجمه شده بعض نویسندگان مغرب بخطا او را یهودی گفته‌اند. او را در معالجات اقتراحاتی خاص است و در کشف و وصف پاره‌ای امراض مبتکر و مخترع است. در آخر عمر از اعمال جراحی و بالخاصه از اخراج سنگ مثانه اجتناب میورزیده‌است. ۵- حافظ ابوبکر محمدبن عبدالملک معروف بحفید. مولد او بسال ۵۰۴ یا ۵۰۷ ه.ق. و وفات در سنهٔ ۵۹۵ بوده‌است. هرچند در هر دو دانش طب و ادب بارع بود لکن شهرت او در شعر و ادب بیش از طب است. او در دربار ابویعقوب یوسف المنصور و پس از او ابوعبدالله محمد الناصر حرمت و مکانت بسزا داشته چنانکه ابوزید عبدالرحمن، وزیر ابویعقوب بر او رشک می‌برده و در آخر او و دخترخواهرش را که امراض زنانه و قابلگی میدانسته بزهر بکشته‌است. ۶- ابومحمد عبدالله‌بن محمد (۵۷۷-۶۰۲ ه.ق.). او نیز چون پدر و سایر اسلاف خویش شغل طبابت می‌ورزید و در دربار منصور ناصر موحدی مرتبتی بلند داشت. عاقبت او را بزهر بکشتند و جسد او را از رباط باشبیلیه حمل و در گورستان خاندان او بیرون باب‌النصر بخاک سپردند. ابومحمد دو پسر داشت و هر دو طبیب بودند یکی از آن دو ابوالعلاء فقط به تتبع کتب جالینوس می‌پرداخت. (ابن خلکان) (عیون‌الانباء) (کشف‌الظنون) (تاریخ اطبای عرب لکلرک).

ابن زهره. [اِ نُ زُ رَ] (اِخ) سیدعزالدین ابوالمکارم حمزةبن علی‌بن ابی‌المحاسن زهرهٔ حلبی. معروفترین دانشمند خاندان بنی‌زهره، فقیه شیعی. استاد ابن ادریس و شاذان‌بن جبرئیل. او را کتب بسیار است، ازجمله: غنیةالنزوع الی علمَی الاصول و الفروع. قبس‌الانوار. کتاب‌النکت در نحو و مقالات و رسائل مختلفه (۵۱۱-۵۸۵ ه.ق.). برادر ابوالمکارم موسوم بعبدالله ابوالقاسم نیز تصانیف کثیره داشت، از آنجمله: الغنیة عن الحجج و الادلّه که بین فقها معروف است و از آن بسیار نقل کنند و کتاب تجرید و تبیین المحجه و غیر آن.

ابن زیات. [اِ نُ زَیْ یا] (اِخ) ابوجعفر محمدبن عبدالملک‌بن ابان‌بن حمزه. وزیر معتصم. از مردم دسکره. وفات ۲۲۳ ه.ق. جد او ابان روغن زیت از بلاد خود ببغداد برده میفروخته‌است و از این جهت او و بابن زیات مشهور شده‌است. مردی ادیب و لغوی و شاعر بود وقتی معتصم عباسی از وزیر خود احمدبن عماد بصری معنی کلمهٔ کلا پرسید و او جواب ندانست معتصم گفت: «خلیفة امی و وزیر عامی». گفت یکی از کُتّاب را بخوانید محمدبن زیات صاحب ترجمه را نزد او بردند و چون از عهدهٔ جواب برآمد شغل وزارت باو تفویض کرد و تا وفات معتصم (۲۲۷) در آن عمل ببود و پس از معتصم واثق او را در وزارت نگاه داشت و چون خلافت بمتوکل رسید (۲۳۲) باز چهل روز در مقام وزارت بماند، آنگاه متوکل او را دستگیر و مصادره کرد و در تنوری که خود برای شکنجهٔ اصحاب دیوان

1 - Avenzoar. 2 - Talavera.
3 - Denia.

کرده‌بود مسجون کرد و به قیدی آهنین که پانزده رطل وزن داشت مقید گردید و چهل روز در آن ببود تا درگذشت و آن تنور در اطراف میخها داشت که مقصر در آن جنبیدن نمیتوانست چه با حرکتْ تن او میخست. ابن زیات علاوه بر اشعار دیوان رسائلی داشته‌است. (از ابن خلکان) (ابن‌الندیم).

ابن زیاد. [اِ نُ] (اِخ) عبیدالله‌بن زیادبن ابیه. مادر زیاد سُمیه کنیز حارث‌بن کلدهٔ طائفی است و چون سمیه به تبه‌کاری شناخته شده‌بود دو پسر او زیاد و ابوبکر را حارث بفرزندی نپذیرفت و از این‌رو زیاد را زیادبن ابیه گفتندی. آنگاه که خلافت به معاویه‌بن ابی‌سفیان رسید معاویه زیاد را پدر خویش ابوسفیان بست، و زیاد را برادر خویش گفت. زیادبن ابیه به سال ۵۳ هـ.ق. درگذشت و از وی چند فرزند بماند که همه بخدمت خلفای اموی پیوستند. مشهورتر آنها عبیدالله است. در سنهٔ ۵۴ معاویه حکومت خراسان بوی داد و او چند ناحیت از ماوراءالنهر را فتح و تسخیر کرد و در سال ۵۶ از فرمانروائی خراسان منعزل و بحکمرانی بصره منصوب گشت و بسال ۶۰ معاویه کوفه را نیز به ولایت او ملحق ساخت. و در ۶۱ از جانب یزید مأمور محاربهٔ با حسین‌بن علی علیه‌السلام گردید و به یوم‌الطف آن حضرت را با اقارب و اصحاب بشهادت رسانید و بظلم و بیدادی مثل گشت. پس از مرگ یزید، عبیدالله دعوی خلافت کرد و اهل بصره و کوفه را به بیعت خویش خواند لکن کوفیان دعات او را هم از اول از شهر براندند. و مردم بصره در آغاز انقیاد می‌نمودند و سپس بسرکشی و نافرمانی گرائیدند تا او از خروج بصره ناگزیر گشت و بحیل و چاره‌ها پوشیده از عراق بشام گریخت و در آنجا مروان‌بن الحکم را بدعوی خلافت تحریض و ترغیب و با جهدی بسیار کار خلافت بر او راست کرد و در ۶۵ هـ.ق. لشکری بحرب سلیمان‌بن صرد خزاعی سوق داد و در عین‌الورده بیشتر سپاهیان سلیمان کشته شدند سپس از دست مروان متولی ضبط عراق گشت و پیش از خروج او مروان بمرد و فرزند او عبدالملک، نیز وی را بهمان شغل گماشت و او با هشتادهزار تن از شام بموصل آمد و با سپاه مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی مصاف داد و در این جنگ ابراهیم‌بن مالک اشتر او را بکشت و سپاه عبیدالله بپراکندند.

ابن زید وراق. [اِ نُ زَ دِ وَرْ را] (اِخ) کتابت مصحف میکرده‌است در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

ابن زیدون. [اِ نُ زَ] (اِخ) ابوالولید احمدبن غالب‌بن زیدون قرطبی. او شاعری مشهور است. در صغر سن از پدر یتیم ماند و بجهد خویش در ادب و شعر براعت یافت. در جوانی عاشق دختری ولاده نام گشت و ولاده را عاشقی دیگر موسوم به ابن عبدوس بود که بآزار و ایذاء ابن زیدون کمر بست و عاقبت او را گرفتار حبس و بند کرد. پس از رهائی از زندان مدتی پنهان و آواره روزگار گذاشت سپس در سال ۴۴۱ هـ.ق. به اشبیلیه بخدمت معتضد بالله اشبیلی پیوست و بدربار او محترم میزیست و به روزگار معتمد فرزند معتضد بالله مقام وزارت یافت و بترغیب او معتمد بشهر قرطبه لشکر کشید و آنرا متصرف شد و تختگاه خویش کرد. در ۴۶۲ آنگاه که یهود اشبیلیه علم طغیان افراشتند او به اطفاء نائرهٔ عصیان مأمور گشت و بدان شهر بمعارضهٔ تب درگذشت. مولد او بسال ۳۹۴ و وفات در سنهٔ ۴۶۳ بوده‌است.

ابن ساعاتی. [اِ نُ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن رستم‌بن هردوز، برادر فخرالدین رضوان‌بن رستم هردوز. اصلاً ایرانی و بزبان عرب شعر نیکو میسروده. ساعتهای بالای جامع کبیر دمشق را پدر او رستم بامر نورالدین محمود زنگی بساخت و از اینرو بساعاتی مشهور شد و دو پسر او ابوالحسن علی و فخرالدین رضوان کنیت ابن ساعاتی گرفتند. مولد ابوالحسن دمشق و وفات او بسال ۶۰۴ هـ.ق. بقاهره بوده‌است.

ابن ساعاتی. [اِ نُ] (اِخ) احمدبن علی‌بن تغلب بغدادی حنفی فقیه. ساعتهای مشهور در مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد را پدر او علی کرده و از این قِبَل بساعاتی ملقب گردیده‌است. احمد فقه در بغداد آموخت. او راست: کتاب مجمع‌البحرین در فقه. وفات او بسال ۶۹۴ هـ.ق. بوده‌است.

ابن ساعاتی. [اِ نُ] (اِخ) فخرالدین رضوان‌بن رستم، برادر ابوالحسن علی‌بن رستم. اصلاً ایرانی. در طب و ریاضی بارع و از شعر و ادب نیز بابهره بوده‌است و در صنعت ساختن ساعت نیز مانند پدر خویش مهارت داشته. سپس در خدمت ملک فائزبن ملک عادل بدمشق مقام وزارت یافته‌است. او راست کتابی در صناعت ساعات و ترکیب آن، مصور بصور قطعات و اجزاء ساعت با نام هر جزء و کار و جای آن. نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ خدیویه موجود است. وفات او بسال ۶۲۷ هـ.ق. بوده‌است.

ابن ساعی. [اِ نُ] (اِخ) تاج‌الدین ابوطالب علی‌بن انجب‌بن عثمان بغدادی. مورخ و ادیب مشهور. او کتابدار مستنصر عباسی بود و ادب از ابن نجار فراگرفت و کتابهای بسیار در تاریخ کرد، از آنجمله است: اخبارالخلفاء و آن در مصر بطبع رسیده. اخبارالمصنفین. اخبارالحلاج. اخبار قضاة بغداد. اخبارالوزراء. اخبار الرُّبط و المدارس. طبقات‌الفقهاء. المقابرالمشهوره. و از همه بزرگتر تاریخ او مشهور بتاریخ ابن ساعی است در سی مجلد. وفات او بسال ۶۷۴ هـ.ق. بوده‌است.

ابن سالم کاتب. [اِ نُ لِ مِ تِ] (اِخ) یکی از ایرانیان ناقل و مترجم از فارسی. (الکلرک ج ۱ ص ۲۸۰).

ابن سباع. [اِ نُ سِ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن حسن. از شعرا و ادبای دمشق. وفات او در ۷۲۲ هـ.ق. بوده‌است. او راست: شرحی بر ملحةالاعراب حریری و دو جلد ضخیم در شرح مقصورهٔ ابن درید و ملخص صحاح جوهری بحذف شواهد و کتاب المقامةالشهابیه و نظیره‌ای بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض. او مدتی در مصر اقامت گزیده و قصیده‌ای در حَنینِ دمشق موطن خویش داشته‌است.

ابن سبعین. [اِ نُ سَ] (اِخ)[1] ابومحمد عبدالحق‌بن ابراهیم اشبیلی. مولد او مرسیه[2] بسال ۶۱۴ هـ.ق. و وفات به مکه در سنهٔ ۶۶۸. ابن سبعین حکیم و صاحب طریقتی خاص در تصوف بوده‌است آنگاه که در سبته[3] میزیست فردریک دویم از علمای آنجا سؤالاتی کرد[4] و ابن سبعین جواب آن سؤالها بنوشت، و شهرت او نزد مسیحیان بیشتر از طریق اجوبهٔ مذکوره است.

ابن‌سبیل. [اِ نُ سَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) راه‌گذری. (مهذب الاسماء) (دهار). رهگذری. (خلاص نطنزی). ابن‌السبیل. راهگذار. رهگذر. راه‌رو. مسافر:

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل. سعدی.

||در اصطلاح فقهاء مسافری از وطنْ دور که در جای باش خویش توانگر است و اینجا بی‌زاد و راحله و درویش مانده و سامان بازگشت حتی بطریق فروش و قرض ندارد. و چنین کس از مستحقین زکوة بود. ابن‌السبیل. ج، ابناء سبیل.

ابن‌سحاب. [اِ نُ سَ] (ع اِ مرکب) باران. (مهذب الاسماء). ابن‌السحاب. مَطَر.

ابن سحنون. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوعبدالله

---

1 - Ibn Sabin. 2 - Murcie.

3 - Sebta.

۴ – مسائل صقلیّه.

محمدبن سحنون ندرومی. اصل او از ندرومه از اعمال تلمسان، و مولد او قرطبه است (۵۸۰ هـ.ق.). سپس به اشبیلیه رفته و دانش طب از ابن رشد فراگرفته‌است و تلخیص کتاب‌المستصفی از اوست و او در خدمت ناصر و مستنصر و سپس ابوالنجا سالم‌بن هود و برادرش عبدالله بوده‌است.

ابن سدیر. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمد. طبیب و شاعری از مردم مداین. وفات او بسال ۶۰۶ هـ.ق.

ابن سرابیون. [اِ نُ سَ / سِ] (اِخ) یا ابن سرافیون. کنیت دو برادر، یوحنا و داود سریانی[1]. شغل هر دو طب و در آغاز دولت عباسیان میزیسته‌اند. یوحنا را کتبی بسریانی است و از آنجمله کتاب کُنّاش کبیر و کتاب کُنّاش صغیر و این دو بعربی ترجمه شده‌است.

ابن سراج. [اِ نُ سَرْ را] (اِخ) ابومحمد جعفربن احمدبن حسین. قاری و حافظ و ادیب و شاعر. صاحب اشعاری نیکوست و او راست: کتاب مصارع‌العشاق. و از ابوعلی‌بن شاذان و ابوالقاسم‌بن شاهین و خلّال و برمکی و جز آنان روایت دارد.

ابن سراج. [اِ نُ سَرْ را] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبدالرحمن دمشقی صوفی. او در مائهٔ هشتم هجری میزیسته و کتابی بنام تشویق الارواح و القلوب الی ذکر علام الغیوب داشته که ظاهراً از میان رفته‌است و جزئی از آن بنام تفّاح الارواح و مفتاح الارباح شامل سرگذشتهای ادبی و اخلاقی موجود است.

ابن سراج. [اِ نُ سِ] (اِخ) کنیت جمعی از ادبا و نحویین است که در عراق و شام یا مغرب میزیسته‌اند: ۱ - طالب‌بن محمدبن نشیط شاگرد ابن انباری. ۲ - محمدبن حسین‌بن عبدالله. ۳ - ابوعبدالله محمدبن احمد دمشقی. ۴ - ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن قاسم مقری فاسی (متوفی ۶۱۹ هـ.ق.). ۵ - ابوبکر محمدبن محمدبن نمیر (متوفی ۷۴۳ هـ.ق.). ۶ - ابومروان عبدالملک‌بن سراج بن عبدالله لغوی نحوی قرطبی از نسل سراج‌بن قرهٔ کلابی از اصحاب پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله. ۷ - ابوالحسین سراج‌بن عبدالملک استاد ابن بادش فرزند ابومروان مذکور. و برای تفصیل ترجمهٔ هر یک رجوع به بغیة‌الوعاة شود.

ابن سراج. [اِ نُ ؟] (اِخ) قره‌فضلی محمد، معروف به ابن سراج رومی. صاحب کتاب نخلستان بفارسی که مانند گلستان ساخته. وفات ۹۷۰ هـ.ق. (کشف‌الظنون).

ابن سراج. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوبکر محمدبن سری سهل نحوی. شاگرد مبرد و استاد سیرافی و رمانی و جز آنان. یکی از مشاهیر نحات و قراء در مائهٔ سیم و چهارم هجری. از کتب اوست: کتاب‌الأصول. کتاب‌الاشتقاق. شرح کتاب سیبویه و صاحب صحاح از آن بسیار نقل کند. کتاب احتجاج القراء للقرائة. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب الریاح و الهواء و النار. کتاب‌الجمل. کتاب‌المواصلات. کتاب‌الموجز. وفات او بسال ۳۱۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن سراج. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوبکر محمدبن سعید. از مشاهیر نحات اندلس و از محدثین معروف آنجا. بمصر هجرت کرده و در آنجا بتدریس اشتغال ورزیده‌است و نیز بسیاحت یمن رفته و مدتی در آنجا اقامت گزیده‌است. وفات او بسال ۳۵۹ هـ.ق. است. از کتب اوست: تنبیه الالباب فی فضل الاعراب و تألیفی در عروض و اختصاری از عمدة ابن رشیق و غیر آن.

ابن سراج. [اِ نُ سَرْ را] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن روبیل، معروف به ابن سراج غرناطی شاعر. متفنن در فنون عدیده و طبیب مبرز. شهرت تألیفات او سبب شد که سلطان محمدبن محمد او را طبیب خاص خویش کرد. ابن سراج طب را نزد ابوجعفر راقوتی مرسی فراگرفت و برایگان فقرا را علاج و ثلث عایدات خویش صرف غذا و دوا و سائر حوائج آنان میکرد. مرگ سلطان محمدبن محمد سبب بدبختی او گشت چه هنگام نزع سلطان محمد از او دستور غذای سلطان پرسیدند و او جوابی به تهکّم گفت و از آن بکنایه این خواست که سلطان بتحریک ولیعهد خویش مسموم شده‌است، و این معنی موجب عداوت پادشاه جدید و اعوان او نسبت به ابن سراج گردید و سه سال او را بند کردند و پس از رهائی اموال او مصادره و او خود از غرناطه نفی شد و مدتی دور از وطن بزیست و سپس بازگشت و در آنجا درگذشت. او را کتب بسیار در طب و مفردات بوده‌است. مولد او بسال ۶۵۵ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۷۲۹.

ابن سراقه. [اِ نُ سُ قَ] (اِخ) ابوعبدالله محی‌الدین محمدبن محمدبن محمد انصاری شاطبی[2] (۵۷۲ - ۶۶۲ هـ.ق.). از علمای اندلس. در حدیث و ادب شهرت داشت و شعر نیکو میگفت. وفات او بقاهره بوده‌است.

ابن سرایا. [اِ نُ سَ] (اِخ) رجوع به صفی حلی شاعر شود.

ابن‌سرسور. [اِ نُ سُ سو] (ع ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به ابن‌بجده شود.

ابن سریج. [اِ نُ سُ رَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن عمربن سریج شیرازی، ملقب به بازاشهب. از علمای شافعی و فقها و متکلمین آن مذهب. متوفی به بغداد بسال ۳۰۵ هـ.ق. میان او و محمدبن داود در حضور ابوالحسن علی‌بن عیسی مناظراتی رفته‌است. او را بر همهٔ اصحاب شافعی حتی مزنی ترجیح میداده‌اند. ابن سریج در شیراز منصب قضا داشت. او را بیش از چهارصد تألیف بوده‌است و از جمله کتاب الرد علی عیسی‌بن ابان. کتاب التقریب بین المزنی و الشافعی. کتاب جواب‌القاشانی. کتاب مختصر فی‌الفقه و کتابی مبسوط در علم فرائض.

ابن سریج. [اِ نُ سُ رَ] (اِخ) ابویحیی عبیدالله. مغنی معروف. مولد او و به زمان عمربن الخطاب در مکه بوده و نواختن عود از دیوارگران ایرانی که بساختن کعبه آمده‌بودند فراگرفت و بنا بروایتی او نخستین کس است که در عرب این هنر آموخته‌است. ابن سریج نواهائی برای غزلهای عمربن ابی‌ربیعه و نیز در مراثی الحانی بساخت و بزمان خود شهرتی عظیم یافت لکن بزودی الحان و نواهای ساختهٔ او فراموش شد چنانکه جحظهٔ مغنی معروف بزمان خویش چیزی از آن نمیدانست. وفات ابن سریج در خلافت هشام بوده‌است.

ابن سریح. [اِ نُ ؟] (اِخ) اسحاق‌بن یحیی‌بن سریح نصرانی، مکنی به ابوالحسین. او ظاهراً تا ۳۷۷ هـ.ق. حیات داشته‌است. (ابن‌الندیم). مولد او بسال ۳۰۰ بوده. ابن سریح در امور دواوین و صناعت خراج و مناظرهٔ عمال (استنطاق) معرفتی بسزا داشته و در علم نحو نیز بصیر بوده. از کتابهای اوست: کتاب الخراج‌الکبیر. کتاب الخراج‌الصغیر. کتاب المؤامرات بالحضرة. کتاب تحویل سنی الموالید. کتاب جمل‌التاریخ.

ابن سعد. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن سعدبن منیع زهری بصری. کاتب واقدی محمدبن عمربن واقد. او تاریخ و حدیث از واقدی و دیگر اصحاب روایت از قبیل هشیم و سفیان‌بن عیینه و ابن علیه فراگرفت و به ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب‌الطبقات و آن را در سیرت مصطفی صلوات‌الله‌علیه و اصحاب و تابعین او تا زمان خویش کرده‌است. ابن‌الندیم علاوه بر کتاب طبقات، کتاب دیگری بنام اخبارالنبی از او نام برده‌است.

---

1 - Les fils de Sérapion (فرانسوی).

2 - Xative.

ابن سعد. [اِ نُ سَ] (اِخ) عمربن سعدبن ابی‌وقاص زهری. در سال ۶۱ هـ.ق. بسرکردگی چهارهزار تن از دست عبیدالله‌بن زیاد بحرب حضرت حسین‌بن علی علیه‌السلام به کربلا شد و پس از شهادت آن حضرت امر تاختن اسب بر اجساد شهدا داد و بسال ۶۶ آنگاه که مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی بخون‌خواهی اهل بیت برخاست عمر سعد را دستگیر کرده بکشت.
– مثل ابن سعد؛ در تداول عامه به صورت تشبیهی مبتذل، جلوسی سخت بتکبر و مهیب.

ابن سعدان. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن سعدان المبارک. از علمای نحو و لغت. او راست: کتاب‌الخیل. کتاب حروف‌القرآن. (ابن‌الندیم).

ابن سعدان. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن سعدان الضریر. معلم کُتّاب و یکی از قراء به قراءة حمزه و خود او قرائتی از خویش پیدا کرد. لیکن قرائتی تباه بود و او بغدادی‌المولد و در لغت و نحو بمذهب کوفیین است. وفات در سال ۲۳۱ هـ.ق. او راست: کتاب‌القراءة. کتاب مختصرالنحو و غیره. (از ابن‌الندیم). و ابن‌الندیم در دو جای دیگر الفهرست نام ابن سعدان را آورده و در یک جا کتاب الوقف و الابتداء فی‌القرآن و در مورد دیگر کتاب‌القراءات را بدو نسبت کرده‌است و ظاهراً مراد او همین ابوجعفر است. والله اعلم.

ابن سعود. [اِ نُ سُ] (اِخ) کنیت چند تن از امرای وهابی، و این سلسله از ۱۱۴۷ هـ.ق. تا امروز بجزیرةالعرب فرمانروائی دارند: ۱ – محمدبن سعود، او نخستین کس از این خاندان است که مذهب وهابی گرفت و بنصرت محمدبن عبدالوهاب مؤسس و بانی این مذهب برخاست. وفات ۱۱۷۹ هـ.ق. ۲ – عبدالعزیزبن محمدبن سعود، او احسا و قطیف را تصرف کرد و بر سواحل خلیج فارس دست یافت و بسال ۱۲۱۶ هـ.ق. کربلای معلی را غارت کرد و گروهی از مردم آنجا را بکشت و مکه و طائف را تسخیر کرد و عمان را مطیع ساخت و عاقبت در سال ۱۲۱۸ هـ.ق. بدست مردی شیعی بمسجد درعیه کشته شد. ۳ – سعودبن عبدالعزیز، بزمان او وهابیان ببغداد و بار دیگر بعمان و مکه و مدینه و حوران حمله بردند و نام سلطان از خطبه بیفکندند و محمدعلی‌پاشا از جانب سلطان محمودخان عثمانی بدفع آنان مأمور گشت و او طوسون‌پاشا فرزند خویش را بجدال آنان فرستاد و در چندین میدان وهابیان مغلوب و شهرهای متصرفی خویش را یکی پس از دیگری از دست بدادند تا به هشتم جمادی‌الاولای ۱۲۲۹ هـ.ق. سعود در ۶۱ سالگی بدرعیه درگذشت. ۴ – عبدالله‌بن سعود، به زمان او طوسون‌پاشا و بعد از او ابراهیم‌پاشا جنگ با وهابیان را تعقیب کرد و درعیه را متصرف شد، و عبدالله‌بن سعود را با کسان و بقیهٔ اولاد محمدبن عبدالوهاب دستگیر کردند و باسلامبول فرستادند و در قسطنطنیه بسال ۱۲۳۳ هـ.ق. همگی را بیاویختند. ۵ – مشاری‌بن سعود، برادر عبدالله سابق‌الذکر، او بار دیگر در درعیه تسلط گونه‌ای داشت لکن مأمور محمدعلی‌پاشا او را گرفتار و در ۱۲۳۵ هـ.ق. بمصر روانه کرد و وی در راه بمرد. ۶ – ترکی‌بن عبدالله‌بن محمدبن سعود، پس از مرگ مشاری‌بن سعود در شهر ریاض قدرتی بدست کرد مصریان وی را از آن شهر براندند، او بار دیگر بر این شهر دست یافت و از آن وقت مقر حکومت وهابیان از درعیه بریاض منتقل گشت و تاکنون هم بدانجاست. ترکی بر احسا دست یافت و بحرین را نیز مطیع ساخت و در سال ۱۲۴۹ هـ.ق. بدست مشاری‌بن عبدالرحمن کشته شد. ۷ – مشاری‌بن عبدالرحمن‌بن مشاری‌بن حسن‌بن مشاری‌بن سعود. ۸ – خالدبن سعود (۱۲۵۵ – ۱۲۵۷ هـ.ق.). ۹ – عبدالله‌بن ثنیان‌بن ابراهیم‌بن ثنیان (۱۲۵۷ – ۱۲۵۹ هـ.ق.). ۱۰ – فیصل‌بن ترکی، یک بار از ۱۲۴۹ تا ۱۲۵۵ هـ.ق. و بار دیگر از ۱۲۵۹ تا ۱۲۸۲. ۱۱ – عبدالله‌بن فیصل‌بن ترکی (۱۲۸۲ – ۱۲۸۷ هـ.ق. و بار دیگر ۱۳۰۰–۱۳۰۱ و نوبت سوم در حدود ۱۳۰۴). ۱۲ – سعودبن فیصل‌بن ترکی (۱۲۸۷ – ۱۲۹۱). ۱۳ – محمدبن سعود. ۱۴ – عبدالرحمن‌بن فیصل. ۱۵ – محمدبن فیصل، از خاندان ابن سعود، تا حدود ۱۳۰۰ سلطهٔ ضعیفی داشته و در معنی مطیع خاندان بنی‌رشید امرای شمری بوده‌است. ۱۶ – عبدالعزیز بن عبدالرحمن‌بن فیصل، با دستیاری شیخ مبارک امیر کویت، ریاض را مسخر کرد (۱۳۱۹ هـ.ق.) و بر خاندان ابن رشید مسلط گشت و امروز جز بعض سواحل عربستان تمام جزیرةالعرب در تحت فرمانروائی اوست.

ابن سعید. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن موسی مغربی. یکی از علمای لغت عرب. مولد ۶۰۵ یا ۶۱۰ هـ.ق. بنزدیکی شهر غرناطه. پدر او در سفر حج وفات کرد و ابن سعید به اشبیلیه علم و ادب فراگرفت و سپس هشت سال باسکندریه اقامت گزید و از آنجا ببغداد و حلب و دمشق و موصل و بصره و مکه و تونس سفر کرد و بخدمت مستنصر بار یافت. و سفری دیگر بسال ۶۶۶ بمشرق آمد و تا ارمنستان برفت و بتونس بازگشت و بروایتی بسال ۶۷۳ در دمشق و یا بسال ۶۸۵ به تونس درگذشت. او راست: کتاب المغرب فی حلی المغرب. کتاب المشرق فی حلی المشرق. مقدمه‌ای بر کتاب جامع المرقصات و المطربات محمدبن معلی الازدی. المرقص و المطرب فی اخبار اهل المغرب. المقتطف من ازاهر الطرف. الطالع السعید فی تاریخ بنی‌سعید.

ابن سعید قطربلی. [اِ نُ سَ دِ قَ / قُ رَبْ / رُبْ بُ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن عبدالله‌بن الحسین‌بن سعیدبن مسعود القطربلی. از علماء کُتّاب و افاضل آنان. کتاب‌التاریخ و کتاب فقرالبلغاء و کتاب‌المنطق از تألیفات اوست.

ابن سقاف. [اِ نُ ؟] (اِخ) چند تن از خاندان علم و تصوف، از فرزندان عبدالرحمن سقاف حضرمی، در حضرموت و حجاز و یمن و هندوستان بقرن دهم و یازدهم هجری بدین کنیت اشتهار یافتند. و مردم را به آنان اعتقاد نیکو بود، از آن جمله علی‌بن ابی‌بکربن عبدالرحمن و فرزندش محمد متوفی بسال ۱۰۰۲ هـ.ق. و پیروان محمد او را مهدی موعود می‌دانستند و محمدبن عمربن شیخ متوفی بسنهٔ ۱۰۵۲ و محمدبن علوی‌بن محمدبن ابی‌بکر متوفی در ۱۰۷۱. و این محمد چندی بهندوستان میزیست و سفری بمکه شد و بدانجا درگذشت، و مشهورترین افراد این خاندان اوست.

ابن سقطری. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابن اسوری. رجوع به اسوریین شود.

ابن سکره. [اِ نُ سُکْ کَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد شاعر. از اخلاف مهدی خلیفهٔ عباسی. وفات ۳۸۵ هـ.ق. دیوانی مشتمل بر پنجاه‌هزار بیت داشته‌است. و او در تشبیهات بدیعه و مجون و فکاهه معروف است.

ابن سلار. [اِ نُ سَلْ لا] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن سلار، ملقب به ملک العادل سیف‌الدین و یا ابومنصور علی‌بن اسحاق، معروف به ابن سلار. وزیر ظافر عبیدی صاحب مصر. اصلاً ایرانی‌نژاد و از اکراد زراری است. او در رجب ۵۴۳ هـ.ق. بمقام وزارت ارتقا یافت و ابن خلکان گوید در جای دیگر یافتم که ملک ظافر در اوّل نجم‌الدین ابوالفتح سلیم‌بن محمدبن مصال را بوزارت گزیده بود و ابن سلار بطلب این مقام در شعبان ۵۴۴ بقاهره لشکر کشید و ابن مصال چون خبر وصول ابن سلار به اسکندریه شنید به جیزه پناهید و ابن سلار

بقاهره درآمد و زمام امور بدست گرفت و ملقب به عادل و امیرالجیوش گردید، ابن مصال جماعتی را از مغاربه و غیر آنان بمقابلهٔ ابن سلار تحشید کرد، و عادل به دلاص بحرب وی شد و عساکر وی بشکست و ابن مصال را بکشت و سر او بر نیزه کرد و به بیستم ذی‌قعدهٔ همین سال بقاهره بازگشت و مستمراً تا آنگاه که کشته شد وزارت داشت. ابن سلار مردی شجاع و کاری و مائل به ارباب عقل و صلاح و شافعی‌مذهب بود. عده‌ای مساجد بقاهره بساخت و باز ابن خلکان گوید در ظاهر شهر بلبیس مسجدی دیدم که بدو منسوب بود و آنگاه که ابوطاهر احمد سلفی باسکندریه شد و در آنجا اقامت گزید ابن سلار از اکرام او چیزی فرونگذاشت و مدرسه‌ای بدانجا بسا کرد و تدریس آن باحمد محول داشت و شافعی‌مذهبان را جز این مدرسه‌ای در اسکندریه ندیدم. با این همه ابن سلار مردی جائر و ظالم بود چنانکه گویند وقتی که او هنوز فردی سپاهی بود نزد موفق ابوالکرم‌بن معصوم تنیسی مستوفی دیوان رفت و از غرامتی که بر او نهاده‌بودند شکایت برد و مناظرهٔ آنان دراز کشید، ابوالکرم گفت سخن تو بگوش من فرونشود و او از این گفتار کینهٔ موفق بدل گرفت و آنگاه که بوزارت رسید او را دستگیر کرد و فرمان داد میخی طویل در یک گوش او فروکوفتند تا از گوش دیگر سر بیرون کرد و هر بار که او فریاد کرد ابن سلار گفتی اکنون سخن من در گوش تو فروشد و سپس امر داد تا او را بیاویختند. آنگاه که بلاره مادر ابوالفضل عباس‌بن ابن‌الفتوح‌بن یحیی‌بن تمیم‌بن معزبن بادیس صنهاجی با پسر خردسال خود از افریقیه بدیار مصر شد عادل مذکور او را بزنی کرد و عباس را چون فرزندی در خانه میداشت. زمانی که این پسر بزرگ شد عادل او را بجهاد بشام فرستاد و اسامةبن منقذ با او بود، اسامه او را بفریفت و بتطمیع وزارت بکشتن عادل برانگیخت و او چون بمصر بازگشت در محرم ۵۴۸ عادل را در خانهٔ خویش بدست نصر پسر خود در بستر بکشت. ابن خلکان راجع به پدر علی‌بن سلار گوید او در خدمت سقمان‌بن ارتق صاحب قدس بود وقتی که افضل امیرالجیوش، بیت‌المقدس را از سقمان بستد گروهی از عساکر سقمان بدو پیوستند که از جملهٔ آنان سلار پدر عادل مذکور بود و افضل او را برکشید و لقب سیف‌الدوله داد و پسر او عادل را در جملهٔ صبیان حجر درآورد و صبیان حجر هر یک اسبی و عُده‌ای داشتند که بمحض ارجاع خدمتی بدانان، حاضرالسلاح و مهیای کار بودند مانند داویه[1] و استبار (کذا، و شاید: اسپتار یا اسپدار و یا اسکدار) رفته‌رفته حافظ خلیفه بر مرتبت او بیفزود تا ولایت اسکندریه بدو داد. و لقب عادل رأس‌البغل بوده‌است.

ابن سلام. [اِ نُ ؟] (اِخ) شاگرد بطولس و یکی از صُنّاع آلات فلکی است. (ابن‌الندیم).

ابن سلام. [اِ نُ سَ] (اِخ) در افسانهٔ مشهور نام شوهر لیلی معشوقهٔ مجنون قیس عامری.

ابن سلام. [اِ نُ سَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابوعبید قاسم‌بن سلام شود.

ابن سلبطور. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمد. در اندلس بخطهٔ مریه میزیسته و از اکابر اعیان آنجا بوده. در فن کشتی‌رانی ماهر بوده و مدتی طویل منصب امیرالبحری داشته‌است و در پایان عمر مقام و مال از دست او بشده و در ۷۵۵ هـ.ق. وفات کرده‌است. در ادبیات با یدی طولی و صاحب اشعار رائقه است و قصیدهٔ او خطاب به لسان‌الدین‌بن خطیب مشهور است.

ابن سلیمان. [اِ نُ سُ لَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن سلیمان. گویند از اهل مصر بود و صنعت کیمیا (زرسازی) میورزید. او راست: کتاب الافصاح و الایضاح فی برانیات. کتاب الجامع برانیات. کتاب‌الملاغم. کتاب‌المعجونات. کتاب‌التخمیر. (ابن‌الندیم).

ابن سماعه. [اِ نُ سَ عَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن سماعة تمیمی. از فقهای حنفی، شاگرد قاضی ابویوسف. او بزمان مأمون، قاضی جانب غربی بغداد بود و در دورهٔ معتصم برای ضعف بینائی از قضا کناره گرفت و بسال ۲۳۳ هـ.ق. وفات کرد و متجاوز از صد سال داشت. او راست: کتاب ادب‌القاضی. کتاب المحاضر و السجلات. و کتب محمدبن الحسن ابوعبدالله را نیز روایت کرده‌است.

ابن سماک. [اِ نُ سَمْ ما] (اِخ) ابوالعباس محمد کوفی قاضی. در زمان هارون‌الرشید ببغداد آمد و چندی آنجا ببود، پس از آن بکوفه مراجعت کرد. او مردی فصیح و لَسِن بوده و کلمات قصار در امثال و مواعظ داشته‌است. و ابن‌الندیم در جملهٔ زُهّاد از زاهدی به کنیت ابن‌السماک نام برده و ظاهراً مراد او صاحب همین ترجمه است. وفات او بسال ۱۸۳ هـ.ق. است.

ابن سمجون. [اِ نُ سَ مَ] (اِخ) طبیب اندلسی، معاصر حاجب محمدبن ابی‌عمر منصور. در ۳۹۱ هـ.ق. درگذشته‌است. ابن ابی‌اصیبعه گوید او طبیب مبرز و در مفردات ادویه مخصص بود. او راست کتابی در ادویهٔ مفرده که ظاهراً از میان رفته‌است و کتابی در اقرابادین.

ابن سمح. [اِ نُ ؟] (اِخ) یا ابن سمج. ابوالقاسم اصبغ‌بن محمد غرناطی. از مشاهیر ریاضیین اندلس. نشأت او بغرناطه بوده‌است و با اینکه در ریاضی و هیئت مخصص بوده از طب نیز بهره داشته و شاگرد مسلمهٔ مجریطی است. او راست: کتاب المدخل الی الهندسه فی تفسیر کتاب اقلیدس. کتاب‌المعاملات. کتاب طبیعةالعدد. کتاب التعریف بصورة صنعة الاسطرلاب. کتاب‌الکبیر فی‌الهندسه. زیج علی احد مذاهب الهند المعروف بسندهند. وفات او بسنهٔ ۴۲۰ هـ.ق. بغرناطه و سن او بسال شمسی ۵۹ بود، در عهد جیوس‌بن زیری‌بن مناد صنهاجی.

ابن سمعان. [اِ نُ ؟] (اِخ) محمدبن عبدالله. از شاگردان ابومعشر و کتاب المدخل الی صناعة النجوم از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن سمعون. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوالحسین محمدبن احمدبن اسماعیل واعظ بغدادی. وفات ۳۸۷ هـ.ق. کلمات قصار او در مواعظ معروف است.

ابن سمعون. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوالحجاج یوسف‌بن یحیی‌بن اسحاق سبتی مغربی. طبیب یهودی، با ابن قفطی معاصر، پدرش در سبته بازرگانی داشت اما او بتحصیل علوم پرداخت و طب و ریاضی آموخت. وقتی ملوک مغرب یهود و نصاری را به قبول دین اسلام اکراه میکردند در ظاهر اسلام آورد ولیکن تهیهٔ هجرت کرده بمصر رفت و نزد موسی‌بن میمون یهودی که در آن هنگام در علوم حکمت شهره بود فن خود تکمیل کرد و از آنجا بشام شد و در حلب مسکن گزید و پس از چندی ترک معالجه کرده بتجارت و زراعت مشغول گشت و سفری بعراق و هند رفت و چون مردم از اطراف بلاد بقصد استفادهٔ از او بحلب آمدند باز بتدریس و تألیف پرداخت و بار دیگر ملک ظاهر ایوبی او را از خواص خویش و هم بمعالجهٔ مردم الزام کرد. او در اوایل ذی‌الحجهٔ ۶۲۳ هـ.ق. به حلب درگذشت. (قفطی).

ابن سمینه. [اِ نُ ؟] (اِخ) یحیی‌بن یحیی قرطبی. وفات ۳۱۵ هـ.ق. از اطبای نامی اندلس. او در نجوم و ادبیات نیز مهارت

---

۱ - رجوع به داوه شود.

داشت و معتزلی‌مذهب بود.

ابن سناءالملک. [اِ نُ سَ نِلْ مُ] (اِخ) قاضی ابوالقاسم سعیدبن هبةالله. وفات ۶۰۸ ه.ق. شاعر مشهور مصری. در حدیث شاگرد ابوطاهر احمدبن محمد سلفی اصفهانی. دیوان شعر و منشآت او معروف و او را ثروتی وافر بوده‌است. کتاب‌الحیوان جاحظ را بنام روح‌الحیوان ملخص کرده و دیوانی نیز بنام دارالطراز دارد.

ابن سنان خفاجی. [اِ نُ سِ نِ خَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن سعید خفاجی شاعر. مذهب شیعی داشته و از مردم حلب بوده‌است و در ۴۶۶ ه.ق. وفات کرده‌است. او راست: کتاب سرّالفصاحه که در برلین بطبع رسیده و دیوان اشعار خود او که به بیروت چاپ شده‌است.

ابن سوار. [اِ نُ سِ] (اِخ) رجوع به ابوعلی‌بن سوار شود.

ابن سودون. [اِ نُ] (اِخ) نورالدین ابوالحسن علی‌بن سودون بشغاوی. ولادت او به قاهره بود در آنجا فقه آموخت و از قاهره بشام شد و در دمشق وفات یافت. از مؤلفات اوست: نزهةالنفوس و مضحک‌العبوس و قرةالناظر و نزهةالخاطر. وفات بسال ۸۷۸ یا ۸۶۹ ه.ق.

ابن سوری. [اِ نُ] (اِخ) فرمانروای غور بوده و در جنگی با سلطان محمود سبکتکین مغلوب شده و مملکت او بتصرف سلطان درآمده‌است و بسال ۴۰۰ ه.ق. پس از این شکست خود را مسموم کرده و درگذشته‌است.

ابن سویدی. [اِ نُ سُ وَ] (اِخ) عزالدین ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد. ولادت ۶۰۰ ه.ق. طبیب مشهور. در دمشق متولد شد و از کودکی با ابن ابی‌اصیبعه مودت داشت. الباهر فی‌الجواهر و التذکرة الهادیه و الذخیرة الکافیه در طب و ادویه تألیف اوست.[1] وفات او بسال ۶۹۰ ه.ق. بوده‌است.

• **ابن سهلان.** [اِ نُ سَ] (اِخ) قاضی زین‌الدین عمربن سهلان ساوی. فیلسوف ایرانی در قرن ششم هجری. تولد او در ساوه بود و چندی در آنجا بقضا اشتغال داشت پس از آن کتابخانهٔ او به ساوه بسوخت و او به نیشابور هجرت کرد و به استنساخ کتاب شفا معاش میگذاشت و از آن کتاب سالی یک نسخت می‌کرد و بصد دینار میفروخت. از تصنیفات او بصائرالنصیریه در منطق معروف است که بنام نصیرالدین ابوالقاسم محمودبن مظفر وزیر سلطان سنجر کرده‌است.

ابن سهل اسرائیلی. [اِ نُ سَ لِ اِ] (اِخ) ادیب. کاتب ابن خلاص حاکم سبته. بسن چهل‌سالگی در سال ۴۶۹ ه.ق. با ابن خلاص غرق شده دیوانش در مصر و هم در بیروت بطبع رسیده‌است. و رجوع به ابراهیم‌بن سهل شود.

ابن سهلویه. [اِ نُ سَ یَ / لِ وَیْ‌ْ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم سهلویه ملقب به قشور شود.

ابن سیار. [اِ نُ سَیْ یا] (اِخ) ابوماهر موسی‌بن یوسف‌بن سیار. طبیب ایرانی در عصر آل‌بویه. علی‌بن مجوسی شاگرد او بوده و خود او در طب تألیفاتی داشته و در شیراز میزیسته‌است. او را کتابی است در فصد ذیل کُنّاش اسحاق‌بن حنین. و لکلرک در تاریخ اطبای عرب شروح کتب یوحنابن سرافیون را نیز از تألیفات او نام می‌برد. رجوع به ذیل ترجمهٔ ابن‌المجوس شود.

• **ابن سید.** [اِ نُ] (اِخ) ابومحمد عبدالعزیزبن احمدبن سیدبن مغلس قیسی لغوی. از مردم اندلس. در آغاز بمصر هجرت کرد و نزد ابوالعلا صاعدبن حسن ربعی و ابویعقوب یوسف‌بن یعقوب و دیگر دانشمندان، ادب و علم فراگرفت و سپس در بغداد بافادت و استفادت پرداخت و عاقبت بمصر مراجعت کرد و در سال ۴۲۷ ه.ق. بدانجا درگذشت. او را اشعار بسیار و نیکوست.

ابن سید. [اِ نُ] (اِخ) احمدبن ابان‌بن سید. لغوی مشهور. معروف بصاحب شرطه، شاگرد ابوعلی قالی. موطن قرطبه. و او راست کتابی در لغت موسوم به العالم، در صد مجلد بترتیب اجناس و آنرا از فلک آغاز و بذره ختم کرده‌است. وفات او هم بشهر قرطبه بسال ۳۸۲ ه.ق. و ابن سید در نام احمد مزبور منکَراً آید.

ابن سیدالکل. [اِ نُ سَیْ یِ دِلْ کُ لل] (اِخ) بهاءالدین ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالله قفطی. چندی قاضی اسنا بوده و کتابی بنام النصایح المفترضه فی فضایح الرفضه داشته‌است. وفات ۶۹۷ ه.ق.

ابن سیدالناس. [اِ نُ سَیْ یِ دِنْ نا] (اِخ) فتح‌الدین ابوالفتح محمدبن محمدبن ابی‌بکر یعمری اندلسی. وفات ۷۳۴ ه.ق. مولد او قاهره و بدمشق علم آموخت و چندی در مدرسهٔ ظاهریهٔ قاهره مدرس بود. او راست: عیون‌الاثر فی فنون المغازی و الشمائل و السیر و قصائدی چند در مدح حضرت پیغمبر بنام بشری اللبیب فی ذکری الحبیب.

ابن سیده. [اِ نُ دَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن اسماعیل. لغوی ادیب و خطیب اندلسی. در شهر مرسیه متولد شد و مانند پدر ضریر بود و لغت را از پدر خود و سایر اساتید ازجمله ابوعمر طلمنکی[2] فراگرفت و در دربار مجاهدبن عبدالله عامری و پسرش موفق منزلتی داشت. مهمترین کتب او کتاب‌المخصص است در لغت و آن در هفده مجلد بطبع رسیده‌است. دیگر کتاب المحکم والمحیط الاعظم و شرح مشکل المتنبی و کتاب الانیق فی شرح الحماسه در شش مجلد. وفات ۴۵۸ ه.ق. (ابن خلکان) (بغیةالوعاة).

ابن سیر. [اِ نُ ؟] (اِخ) از وراقین و کتابت مصحف نیز می‌کرده‌است در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

• **ابن سیرین.** [اِ نُ] (اِخ) کنیت معبّری موسوم به محمد و مکنی به ابوبکر، معاصر با حسن بصری، و او از تابعین است، سیرین پدر او مسگر و اهل جرجرایا بوده و اسیر شده‌است. مادرش صفیه کنیز ابوبکر بود. ابن سیرین در خواب‌گذاری و تعبیر، مثل است و بسیاری حکایات از او نقل شده و کتابهائی باو نسبت میکنند مانند منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام. کتاب تعبیرالرؤیا. کتاب‌الجوامع. و گورش به بصره است. (حدود العالم):

خواب نوشین بداندیش تو خوش چندانست
کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل. انوری.

ابن سیف. [اِ نُ سَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن عبدالله‌بن سیف‌بن سعید. فقیه شافعی. او از ربیع‌بن سلیمان مرادی روایت کند. (ابن‌الندیم).

ابن سیف. [اِ نُ سَ] (اِخ) احمدبن عبیدالله‌بن سیف سجستانی، مکنی به ابوبکر. از علمای نحو و لغت. (ابن‌الندیم). و ظاهراً این ابن سیف همان ابن سیف فقیه شافعی سابق‌الذکر است.

ابن سیف‌الفارض. [اِ نُ سَ فِلْ رِ] (اِخ) نام یکی از فقهای شافعی. (ابن‌الندیم).

ابن سیمویه. [اِ نُ ؟] (اِخ) منجم یهودی، صاحب کتاب المدخل الی علم النجوم و کتاب الامطار. (ابن‌الندیم).

ابن سینا. [اِ نُ] (اِخ) رجوع به ابوعلی‌بن سینا شود.

• **ابن شاذان.** [اِ نُ] (اِخ) ابومحمد فضل‌بن شاذان‌بن جلیل یا خلیل نیشابوری. وفات ۲۶۰ ه.ق. محدث و فقیه شیعی. پدر او شاذان نیز از فقهای شیعه است. ابن شاذان بیشتر در نشابور میزیسته. عبدالله‌بن طاهر امیر خراسان بجرم تشیع او را نفی کرده و در سال ۲۶۰ به بیهق بوده، وقتی که خوارج

---

۱ - لکلرک و حاجی خلیفه نام او را سویدی گفته‌اند و صاحب قاموس‌الاعلام ابن سویدی آورده‌است.

2 - Thalamanca.

در خراسان طغیان کردند فضل از بیم آنان از آنجا بیرون رفت و از رنج راه بیمار شده درگذشت. بیش از صدوهشتاد کتاب داشته، و عمدهٔ آنها در رجال نجاشی مذکور است. در خاندان ابن شاذان بسیاری از علما و محدثین بوده‌اند، و چون نزد فقها ابن شاذان مطلق گفته شود مراد فضل‌بن شاذان است.

ابن شاذان. [اِ نُ] (اِخ) احمد. پیش از خواجه نظام‌الملک وزارت الب‌ارسلان داشته‌است.

ابن شاذان. [اِ نُ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمدبن علی‌بن حسن‌بن شاذان قمی. محدث شیعی در مائهٔ چهارم هجری. از ابن بابویه و دیگران روایت کرده و ابن قولویه خال او بود. تاریخ وفات او بدست نیامد ولیکن در سال ۴۰۲ هـ.ق. بمکه بوده و کراجکی در این سال از او حدیث شنیده‌است و سی‌وهشت سال قبل از آن در سال ۳۷۴ در کوفه میزیسته و بتحصیل علم حدیث اشتغال داشته‌است. او راست کتابی در مناقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. پدر او احمدبن علی نیز از محدثین و علمای شیعه است. او راست: کتاب زادالمسافر و امالی. (از روضات) (از رجال ابوعلی) (از رجال نجاشی).

ابن شاس. [اِ نُ] (اِخ) ابومحمد عبداللهبن نجم. فقیه مالکی مصری. او راست: کتاب الجواهرالثمینه. وفات ۶۱۰ هـ.ق. (ابن خلکان).

ابن شاطر. [اِ نُ طِ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن شاطر. عالم ریاضی دمشقی. او راست کتابی بنام نهایةالسول و نیز زیجی. وفات ۷۷۷ هـ.ق.

ابن شاکر. [اِ نُ کِ] (اِخ) رجوع به کتبی شود.

ابن شاهویه. [اِ نُ یَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن علی. فقیه شافعی از مردم فارس. سفری بنشابور رفته و مدتی در آنجا اقامت گزیده و سپس ببخارا شده و باز بفارس رجعت کرده و بدانجا متصدی منصب قضا گردیده‌است. او را در فقه شافعی اقوالی مخالف دیگر فقهای آن مذهب است. وفات او بنشابور بسال ۳۶۲ هـ.ق.

ابن شاهین. [اِ نُ] (اِخ) غرس‌الدین خلیل‌بن شاهین طاهری (۸۱۳-۸۷۲ هـ.ق.). او راست: کتاب زبدة کشف الممالک و بیان الطرق و المسالک و این کتاب در پاریس بطبع رسیده. وی چندی حاکم اسکندریه و در سال ۸۴۰ امیرحاج بوده و نیز مناصب دیگر داشته‌است.

ابن شبل. [اِ نُ شِ] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن عبداللهبن یوسف‌بن شبل. شاعر و حکیم و طبیب بغدادی. اشعار او متضمن معانی رائقهٔ علمی و فلسفی است و قطعاتی از آن در فوات‌الوفیات آمده‌است. و هرچند بطب معروف است لکن جنبهٔ فلسفی او قویتر است. و از اشعار اوست:

بربّک ایها الفلک المدار
اقصّد ذاالمسیر ام اضطرار
مدارک قل لنا فی ایّ شیء
ففی افهامنا منک اتّهار
و فیک نری الفضاء و هل فضاء
سوی هذا الفضاء به تدار
و عندک ترفعُ الارواح ام هل
مع الاجساد یدرکها البوار.

ابن شبیب. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوسعید عبداللهبن شبیب ربعی بصری. از اخباریان. و کتاب الاخبار و الآثار از اوست. (از ابن‌الندیم). و در جای دیگر ابن‌الندیم ابن شبیب مطلق آورده و کتاب هجاءالمصاحف را بدو نسبت کرده‌است.

ابن شجری. [اِ نُ شَ جَ] (اِخ) شریف ابوالسعادات هبةاللهبن علی‌بن محمدبن حمزهٔ حسنی بغدادی (۴۵۰-۵۴۲ هـ.ق.). ادیب نحوی، منسوب به شجرهٔ قریه‌ای نزدیک مدینه یا شجره نام مردی از عرب. چندی در کرخ نقیب علویین بود. او راست: کتاب امالی در هشتادوچهار مجلس در فنون ادب و کتاب حماسه نظیر دیوان حماسهٔ ابوتمام و شرح لمع ابن جنی و شرح تصریف‌الملوکی. زمخشری در سفر مکه صحبت او درک کرد و به بیت ذیل متنبی تمثل جست:

و استکبر الاخبار قبل لقائه
فلما التقینا صغَّر الخَبَرَ الخُبرُ.

ابن شحنه. [اِ نُ شَ نَ] (اِخ) ابوالولید ابراهیم‌بن محمد، معروف به ابن شحنهٔ حلبی. او راست: کتاب لسان الحکام فی معرفة الاحکام در قضاء حلب و آن سی فصل است در معاملات و اقضیه. وفات ۸۸۲ هـ.ق.

ابن شحنه. [اِ نُ شَ نَ] (اِخ) ابوالفرج عبدالرحمن‌بن احمدبن مبارک غَزّی. وفات ۷۹۹ هـ.ق. او راست: کتاب عوالی.

ابن شحنه. [اِ نُ شَ نَ] (اِخ) قاضی‌القضاة عبدالبربن محمد حلبی. فقیه حنفی. او راست: کتاب تفصیل عقدالفوائد در شرح منظومهٔ ابن وهبان. وفات ۹۲۱ هـ.ق.

ابن شحنه. [اِ نُ شَ نَ] (اِخ) ابوالولید محمدبن محمدبن محمودبن شحنه زین‌الدین حلبی (۷۴۹-۸۱۵ هـ.ق.). قاضی حنفیه بحلب. در چند فن بنظم و نثر تألیفات دارد از آن جمله: روضةالمناظر فی علم اخبار الاوائل و الاواخر که بسال ۸۰۶ ختم میشود و در حاشیهٔ مسعودی بطبع رسیده. ارجوزهٔ بیانیه و آن در کتابخانه‌های اروپا موجود است. ارجوزه‌ای در سیرت رسول در ۹۹ بیت و نسخه‌ای از آن به برلین باشد.

ابن شخباء. [اِ نُ شَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن عبدالصمد عسقلانی. در نثر عربی بلیغ و خطبه‌ها و رسائل او مشهور است و شعر نیز میگفته و در قاهره به سال ۴۸۲ هـ.ق. درگذشته است.

ابن شداد. [اِ نُ شَدْ دا] (اِخ) بهاءالدین ابوالمحاسن یوسف‌بن رافع موصلی. فقیه شافعی و مورخ، دانش فقه و جز آن در بغداد بیاموخت و زمانی در موصل حلقهٔ تدریس داشت. آنگاه که از زیارت خانه بازمیگشت صلاح‌الدین ایوبی بدمشق قضای عسکر و بیت‌المقدس بدو تفویض کرد و او مدرسه‌های چند بساخت و املاکی بر آن وقف کرد. او راست: النوادرالسلطانیه. المحاسن‌الیوسفیه. کتاب سیرة السلطان صلاح‌الدین. کنیت او در آغاز ابوالعز بود و آنرا بگردانید و کنیت ابوالمحاسن گرفت. وی چنانکه خود گفته‌است قرائت را از حافظ ضیاءالدین یحیی‌بن سعدون قرطبی و حدیث و فقه از قاضی ابوالرضا سعیدبن عبدالله شهرزوری و سراج‌الدین ابوبکر محمدبن علی جیانی و غیر آنان فراگرفته‌است. مولد او ۵۳۹ هـ.ق. بموصل و وفات در ۶۳۲ بوده‌است و از خاندان بنی‌شداد است و شداد جد مادری اوست.

ابن شداد. [اِ نُ شَدْ دا] (اِخ) عزالدین ابوعبدالله محمدبن علی‌بن ابراهیم مورخ. او راست: کتاب الاعلاق‌الخطیره فی ذکر امراء الشام و الجزیره. او بسال ۶۸۴ هـ.ق. وفات یافت.

ابن شرف. [اِ نُ شَ رَ] (اِخ) محمدبن سعید قیروانی. یکی از فحول شعرای اندلس. او را با ابن رشیق شاعر مهاجات و مشاجره بوده‌است. از اوست: کتاب ابکارالافکار در ادب، منظوم و منثور و بعض کتب دیگر.

ابن شقراء الخفاف. [اِ نُ شَ ئِ لْ خَ فْ فا] (اِخ) فقیه شافعی. او راست: کتاب‌الشروط.

ابن شقیر. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوبکر عبداللهبن محمدبن شقیر نحوی. او مذهب بصری و کوفی را آمیخته داشت و کتاب مختصر نحو و کتاب المقصور والمدود و کتاب المذکر و المؤنث از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن شمس‌الخلافه. [اِ نُ شَ سِلْ خَ فَ] (اِخ) ابوالفضل جعفربن شمس‌الخلافه ابی‌عبدالله محمد افضلی، ملقب به مجدالملک. شاعری مشهور و ادیبی

نیکوخَطّ و او را تألیفاتی است که حسن اختیار او را مینماید و نیز دیوانی. تولد بسال ۵۴۳ ه.ق. و وفات بظاهر مصر در کوم‌الاحمر بسنهٔ ۶۲۲.

ابن شنبوذ. [اِ نُ شَ ـــمْ / شَ نَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن ایوب‌بن الصلت بغدادی. مقری مشهور. گویند او قرآن را بقرائت‌های شاذ تلاوت میکرد و ابن مقلهٔ وزیر وی را بدین گناه گرفته چند روز بازداشت و بمحضر بعض علماء وقت بقرائتهای خویش اعتراف و سپس توبه کرد. او مردی سلیم‌دل بود و ابن‌الندیم گوید وی بمحبس دارالسلطات (؟) در ۲۳۸ ه.ق. وفات یافت.

ابن‌شنه. [اِ نُ شَ‌نْ نَ] (ع اِ مرکب) خر. حمار. درازگوش.

ابن شونیزی. [اِ نُ] (اِخ) نام یکی از بطالین مشهور، و از اخبار او کتابی کرده‌اند. (ابن‌الندیم).

ابن شهاب. [اِ نُ شَ / شِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن مسلم زهری. محدث تابعی. او از ده تن از اصحاب رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله روایت دارد. وفات ۱۲۴ ه.ق.

ابن شهاب. [اِ نُ شَ / شِ] (اِخ) ابوالطیب ابراهیم‌بن محمدبن الشهاب. متکلم معتزلی، شاگرد بلخی و خیاط و غیر آن دو. وفات او بعد از ۳۵۰ ه.ق. است در سن پیری. و او راست: کتاب مجالس‌الفقهاء و مناظراتهم قرب چهارصد ورقه. (ابن‌الندیم).

ابن شهبه. [اِ نُ شُ بَ] (اِخ) قاضی تقی‌الدین ابوبکر احمدبن شهبهٔ دمشقی. صاحب کتاب طبقات‌الشافعیه و تفسیر و کتاب‌الاعلام بتاریخ الاسلام و آن ذیل تاریخ ذهبی است. وفات ۸۵۱ ه.ق.

ابن شهدی کرخی. [اِ نُ شَ یِ کَ] (اِخ) نام یکی از نَقَله و مترجمین از سریانی بعربی و از جمله کتبی که او نقل کرده‌است کتاب‌الاجنهٔ بقراط است. (ابن‌الندیم). و پدر او نیز از اوساط ناقلین است.

ابن شهرآشوب. [اِ نُ شَ] (اِخ) رشیدالدین شمس‌الاسلام ابوعبدالله محمدبن علی‌بن شهرآشوب‌بن ابی‌نصر سروی مازندرانی. وفات شب جمعه ۲۲ شعبان سال ۵۸۸ ه.ق. فقیه محدث شیعی معروف. در ادب و شعر عربی ماهر و جد او شهرآشوب نیز محدثی فاضل بود و از شیخ طوسی ابوجعفر روایت داشت. ابن شهرآشوب بصحبت بیشتر علمای زمان خود رسیده و اجازهٔ روایت یافته‌است از آن جمله شیخ ابوالفتوح رازی مفسر و ابوعلی طبرسی صاحب مجمع و صاحب روضةالواعظین، ابن فتال، و بسیاری از علمای عامه از جمله زمخشری. وقتی بعراق عرب رفته و در حضور خلیفه مقتفی مجلس گفته و مقتفی را از بلاغت او عجب آمده و بالاخره در حلب اقامت گزیده و هم بدانجا درگذشته است او مؤلّفات خود را در کتاب معالم‌العلماء نام برده و از آن جمله کتاب مناقب آل‌ابیطالب و کتاب معالم‌العلماء او بسیار مشهور است.

ابن شهید. [اِ نُ شَ] (اِخ) ابوعامر احمدبن عبدالملک. خطیب و شاعر بیعدیل اندلسی. وزیر ناصربن عبدالرحمن. در ادارهٔ امور ملک و سیاست کافی. و بزمان احمد امن و آبادی بسیار در این خطه پدید آمد و مال خطیر گرد کرد و بخلیفه بخشید. او در طب نیز مهارت داشت. وفات وی بقرطبه در سنهٔ ۴۲۵ ه.ق. بوده‌است.

ابن شیرویه. [اِ نُ رو یَ] (اِخ) ابومنصور اسپهبد دوست‌بن محمد دیلمی. از مشاهیر ادباء. او در آغاز مذهب شیعه داشت و سبّ صحابه روا میشمرد و سپس از آن مذهب بازآمد. وفات او بسال ۴۶۹ ه.ق. بوده‌است و قطعهٔ ذیل از اوست:

یا طالب التزویج انک بالذی
تبغیه منی جاهل، معذور
هل ابصرت عیناک صاحب زوجة
الا حزیناً ما لدیه سرور.

ابن شیرین. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن شیرین البستی، نزیل غرناطه. ابن بطوطه نام این شاعر ایرانی را بمناسبتی برده و قطعهٔ ذیل را در مدح غرناطه از او آورده‌است:

رعی الله من غرناطة متبوءً
یسر حزیناً او یجیر طریدا
تبرم منها صاحبی عند ما رأی
مسارحها بالثلج عدن جلیدا
هی الثغر صان الله من اهلت به
و ما خیر ثغر لایکون برودا.

ابن شینا. [اِ نُ] (اِخ) الیاس. از علمای سریانی. او راست کتابی در صرف زبان سریانی و بعض اشعار نیز بدان زبان دارد. و بسال ۱۰۵۶ ه.ق. درگذشته. دیوان او بنام کنزالثمین در شهر روم به طبع رسیده‌است.

ابن صائغ. [اِ نُ ءِ] (اِخ) رجوع به ابن باجه شود.

ابن صائغ. [اِ نُ ءِ] (اِخ) موفق‌الدین ابوالبقا یعیش‌بن علی‌بن یعیش‌بن ابوالسرایای اسدی. اصلاً موصلی و مولد او به حلب در ۵۵۳ ه.ق. نحو و حدیث به حلب و دمشق فراگرفت و بعزم صحبت ابن انباری قصد بغداد کرد و در موصل خبر وفات او بشنید و بهمانجا اقامت گزید و از علمای موصل روایات شنود، سپس بحلب بازگشت و از آنجا بدمشق شد و امام ابوالیمن زین‌بن الحسن کندی اجازتی که حاکی از علو مقام او در علم و ادب است بدو داد و باز به حلب مراجعت کرد و تا آخر عمر بدانجا شغل تدریس ورزید. ابن خلکان معروف نزد او تلمذ کرده و گوید ابن صائغ در ادب حجتی بود خوش‌بیان و خوش‌طبع و مزّاح. او راست: شرح مفصل زمخشری و شرح تصریف ملوکی ابن جنی. وفات در ۶۴۳.

ابن صابونی. [اِ نُ] (اِخ) کمال‌الدین عبدالرزاق‌بن احمدبن محمد، و او را ابن فوطی نیز میگفتند. از مشاهیر علمای حدیث و تاریخ و صاحب ید طولی در حکمت. مولد او به سال ۶۴۲ ه.ق. و وفات ۷۲۳. و گویند او از اخلاف معن‌بن زائدهٔ شیبانی است. آنگاه که هلاکو بغداد را تسخیر کرد او را ببردگی گرفتند و چون غنیمتی جنگی در سهم خواجه نصیرالدین حکیم طوسی معروف افتاد و او نزد خواجه بتکمیل علوم و فنون خویش پرداخت و چون صاحب خطی نیکو بود آثار خواجه و کتب دیگر را برای او استنساخ میکرد، آنگاه که حکیم طوسی رصدخانهٔ مراغه تأسیس کرد دستیار خواجه بود و سپس ببغداد شد و کتابداری مدرسهٔ مستنصریه بدو واگذاشتند و در این وقت وی بمطالعهٔ تواریخ بسیار فرصت یافت و تألیفات کثیرهٔ او در این زمان آغاز شد که از آنجمله است: مجمع‌الآداب فی معجم‌الاسماء علی معجم‌الالقاب و آن کتابی ضخیم است در پنجاه مجلد. دررالاصداف فی غررالاوصاف در بیست مجلد. تلقیح‌الافهام فی المؤتلف والمحتلف. تاریخ عالم از آغاز خلقت تا خراب بغداد. الدررالناصعه فی شعراء المائةالسابعه. الحوادث‌الجامعه و التجارب‌النافعه فی‌المأةالسابعه و او را بفارسی و عربی اشعار بوده‌است.

ابن صابونی. [اِ نُ] (اِخ) محمدبن احمد. از مشاهیر ادبای اندلس. بمشرق بسیاحت شد و در اسکندریه بسال ۶۰۴ ه.ق. درگذشت.

ابن صاعد. [اِ نُ عِ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن صاعد، مولی المنصور، مکنی به ابومحمد. وفات ۳۱۸ ه.ق. از اوست: کتاب‌السنن. کتاب‌المسند. کتاب‌القراءات. (ابن‌الندیم).

ابن صباغ. [اِ نُ صَبْ با] (اِخ) شیخ نورالدین علی‌بن محمدبن صباغ مکی. از فقهای مالکیه. بسال ۸۵۵ ه.ق. درگذشته‌است. او راست: کتاب الفصول‌المهمه فی معرفةالائمه.

ابن‌صبح. [اِ نُ صُ] (ع اِ مرکب) آفتاب. ||روز. ||خورشید. ||حرامزاده. (مهذب

الاسماء). ابن‌عجل. ابن‌الصبح.

ابن صدقه. [اِ نُ صَ دَ قَ] (اِخ) کنیت سه تن از وزرای خلفای عباسی: ۱-جلال‌الدین عمیدالدوله ابوعلی حسن‌بن علی. او بسال ۵۱۳ هـ.ق. از دست مسترشد عباسی وزارت یافت و در ۵۱۴ مغضوب و معزول گشت و خلیفه امر غارت خانهٔ او داد. و بار دیگر او بوزارت رسیده‌است و در جنگ با طغرل خدمات بسیار کرده و تدبیرها اندیشیده تا طغرل را از عراق برانده‌است. وفات ۵۲۲. ۲-جلال‌الدین ابوالرضا محمد برادرزادهٔ حسن سابق‌الذکر. او بسال ۵۲۲ وزارت راشد یافت، آنگاه که خلیفه ارادهٔ بازداشت و حبس عده‌ای از درباریان خویش کرد ابوالرضا بموصل گریخت و پس از عزل راشد بار دیگر به مناصب عالیه نائل گشت. ۳-مؤتمن‌الدوله ابوالقاسم علی، وزیر مقتفی. مردی پرهیزکار لکن از اصول و قواعد سیاست و وزارت دور و بیخبر بود.

ابن‌صعده. [اِ نُ صَ دَ] (ع اِ مرکب) حمار وحشی. گور. گورخر. حمارالوحش. خر وحشی. فَرا. شُکَین.

ابن صفار. [اِ نُ صَفْ فا] (اِخ) کنیت چند تن از دانشمندان ریاضی و جز آن: ۱-ابوالقاسم احمدبن عبدالله قرطبی ریاضی. او در قرطبه تدریس علوم ریاضیه میکرد و در فتنه که بدانجا افتاد بدانیه در ساحل شرقی اندلس پناهید و تا آخر عمر بدانجا ببود. او راست کتابی در اسطرلاب و زیج بطریقهٔ سندهند. ۲-محمدبن عبدالله قرطبی، برادر احمد سابق‌الذکر. استاد در عمل اسطرلاب، و گویند ماهرتر از او در این فن نیامده‌است. ۳-ابوعبدالله محمد ادیب قرطبی. او سواحل شمالی افریقا را سیاحت کرد و بغداد را نیز بدید. در فاس و تونس و دیگر بلاد تدریس کرد و اشعار نیکو دارد. وفات ۶۳۹ هـ.ق. ۴-جلال‌الدین علی‌بن یوسف ماردینی. ادیب و شاعر. کاتب ملک منصور ناصرالدین ارتقی و بسال ۶۵۸ هـ.ق. آنگاه که مغولان ماردین را تسخیر کردند بقتل رسید. او راست: کتاب انس‌الملوک.

ابن صلاح. [اِ نُ صَ] (اِخ) تقی‌الدین ابوعمرو عثمان‌بن عبدالرحمن‌بن عثمان نصری شهرزوری. اصلاً ایرانی از نژاد کرد و پدرش از فقها بوده. تقی‌الدین نزد پدر فقه آموخت و هم بموصل در خدمت دانشمندان آنجا کسب علوم دیگر کرد، آنگاه بخراسان رفت و از روات آنجا حدیث شنود و از آنجا بشام شد و در قدس شریف و دمشق بتدریس اشتغال ورزید، و او در سه مدرسهٔ رواحیه، زمردخاتون (نام دختر صلاح‌الدین) و دارالحدیث درس میگفت و ابن خلکان چنانکه خود گوید یک سال نزد او تلمذ کرده‌است. مولد او بسال ۵۷۷ هـ.ق. و وفات ۶۴۳ بوده‌است.

ابن صلاح. [اِ نُ صَ] (اِخ) نجم‌الدین ابوالفتوح احمدبن محمد. حکیم و طبیب ایرانی، اصلاً از مردم همدان و پرورش او ببغداد بوده و از بغداد بدمشق هجرت کرده و تا آخر عمر بدانجا بزیسته‌است. وفات او بعد از ۵۴۰ هـ.ق. است. او راست مقاله‌ای در شکل چهارم از اشکال اربعهٔ قیاس و کتاب الفوزالاصغر.

ابن صول. [اِ نُ] (اِخ) ابوالفضل عمربن مسعده وزیر، مأمون بواسطهٔ دها و تدبیر نزد خلیفه مکانتی داشته و عموزادهٔ صولی ابراهیم‌بن عباس شاعر مشهور است و در سال ۲۱۷ هـ.ق. بشهر اذنه درگذشته‌است.

ابن صهاربخت. [اِ نُ صَ بُ] (اِخ) معرب چهاربخت. نام او عیسی، از مردم جندیشاپور. طبیب ماهر و معروف. از تألیفات او کتابیست الفبائی بنام قوی لادویةالمفرده [کذا]. (ابن‌الندیم). و قفطی گوید او شاگرد جرجیس‌بن بختیشوع بوده و آنگاه که منصور خلیفه برای علاج خویش به بیمارستان جندیشاپور مراجعه و از آنجا جرجیس را به بغداد طلب کرد چون بختیشوع خود مریض بود ابن صهاربخت را بنزد خلیفه فرستادن خواست و او سر باززد و بختیشوع ابراهیم شاگرد دیگر خویش را بخدمت خلیفه گسیل کرد.

ابن صیرفی. [اِ نُ صَ رَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عبدالله الصیرفی. از بزرگان فقهای شافعی و از متکلمین آنان. او از پیوستگان ابوالحسن علی‌بن سهل و مصاحب او بود. وفات در ۳۳۰ هـ.ق. کتاب‌البیان. کتاب حساب‌الدور. کتاب‌الفرائض و غیره از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن ضحاک. [اِ نُ ضَحْ حا] (اِخ) ابوعلی حسین‌بن ضحاک، شاعر معروف به خلیع. اصلاً ایرانی از مردم خراسان. او مزّاح بوده و بخلوت خلفا راه داشته و از سال ۱۹۸ هـ.ق. بخدمت امین پیوسته و تا زمان مستعین میزیسته‌است:

گر بنده جریر است و صریع است و خلیع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ. منوچهری.

ابن‌ضل. [اِ نُ ضِ لْ لْ / ضُ لْ لْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) بی‌نام. (مهذب الاسماء).

— ضل‌بن ضل؛ گمنامی پسر گمنامی.

ابن‌طاب. [اِ نُ] (ع اِ مرکب) جنسی از خرما. (مهذب الاسماء). نوعی از رطب بغایت نیکو.

ابن طالوت. [اِ نُ] (اِخ) یکی از رؤسای متکلمین زندقه (مانویّه) که به اسلام تظاهر میکرده. (ابن‌الندیم).

ابن‌طامر. [اِ نُ مِ] (ع اِ مرکب) کیک. (مهذب الاسماء). برغوث. ‖طاهربن طامر؛ گمنامی پسر گمنامی. فرومایه و خسیس از مردم. (تاج العروس).

ابن طاوس. [اِ نُ وو] (اِخ) غیاث‌الدین ابوالمظفر عبدالکریم‌بن احمدبن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن محمدبن طاوس علوی حسنی (۶۴۸- ۶۹۳ هـ.ق.). فقیه شیعی. در ادب و نحو و عروض نیز استاد بود. در کربلا متولد شد و نزد علمای حِلّه علم آموخت. صحبت محقق حلی و حکیم طوسی نصیرالدین را ادراک کرد و در حافظه قوی بود و ذهنی تیز داشت چنانکه گویند بچهل روز در خواندن و نوشتن از استاد بی‌نیاز شد. در بغداد نقابت سادات علوی با او بود و در ۴۵ سالگی درگذشت. او راست: شمل‌المنظوم فی مصنفی‌العلوم. فرحةالغری بصرحة الغری. (از ابن داود).

ابن طاوس. [اِ نُ وو] (اِخ) سید جمال‌الدین ابوالفضائل احمدبن موسی حسنی حلّی، برادر رضی‌الدین علی. فقیه و ادیب و محدث شیعی. شاگرد ابن نما و ابن معد و استاد علامه و ابن داود. هشتادودو تصنیف داشته، از آن جمله است: کتاب بشری. ملاذالعلماء. حل‌الاشکال در رجال. عین‌العبره فی غبن‌العتره. وفات ۶۷۳ هـ.ق.

ابن طاوس. [اِ نُ وو] (اِخ) سید رضی‌الدین علی‌بن موسی‌بن جعفر علوی حسنی. اشهر مردان این خاندان، برادر جمال‌الدین احمد. مستنصر خلیفه نقابت علویان بدو تکلیف کرد و او امتناع ورزید. سید را با ابن علقمی وزیر صحبت و دوستی بوده و پانزده سال در بغداد اقامت داشت، آنگاه بحله و پس از آن به نجف رفت و هنگام تسلط مغول ببغداد بدارالخلافه بازگشته و در آنجا تا آخر عمر (دوشنبه ۵ ذیقعدهٔ ۶۶۴ هـ.ق.) اقامت داشته‌است و از طرف هولاکو سه سال و یازده ماه منصب نقابت علویان بدو مفوض بوده‌است. او را کتب بسیار در حدیث و ادعیه و غیر آن هست از جمله: کتاب‌اللهوف علی قتلی‌الطفوف. الاقبال بصالح الاعمال. جمال‌الاسبوع بکمال العقل المشروع. الدروع‌الواقیه من الاخطار. سعدالسعود. غیاث سلطان الوری لسکان الثری. مهج‌الدعوات. کتاب‌الامان. البهجه لثمرة المهجه. کتاب‌الطرائف فی مذهب الطوائف. کتاب زهرةالربیع فی ادعیةالاسابیع.

ابن‌طاهر. [اِ نُ هِ] (از ع، اِ مرکب)

ابن‌طایر. در بعض لغت‌نامه‌ها این دو کلمه را بمعنی کبک یا تیهو و دُرّاج گفته‌اند، و ظاهراً ابن‌طاهر و ابن‌طایر مصحف ابن‌طامر و کبک مصحف کیک باشد و تیهو و شراج تفسیری است مصنوع کاتب که از این دو تصحیف ناشی شده‌است. رجوع به ابن‌طامر شود.

ابن طاهر. [اِ نُ هِ] (اِخ) رجوع به ابومنصور بغدادی شود.

ابن طاهر. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوالعباس محمدبن عبدالله خراسانی. ادیب معروف. از دست متوکل خلیفه حکومت بغداد داشت و بزمان معتز بر منزلت و مکانت او بیفزود. او را اشعار لطیفه است، از جمله در توصیف ترنج گوید:

جسم لطیف قمیصه ذَهب
رکبٌ فیه بدیع ترکیب
فیه لمن شمّه و ابصره
لون محب و ریح محبوب.

وفات او بسال ۲۵۳ هـ.ق. بوده‌است.

ابن طاهر. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوعبدالرحمن محمد رئیس. از ادبای اندلس. و او را رسائل و آثاری است مسجع و بلیغ. بتهمت رفض روزگاری دراز محبوس بود و سپس بمیانجی‌گری ابوبکر وزیر خلاص یافت و در بلنسیه اقامت گزید و آنگاه که این شهر بدست ترسایان افتاد اسیر گشت و پس از مدتی رها شد و در ۵۰۷ هـ.ق. وفات کرد.

ابن طاهر. [اِ نُ هِ] (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن طاهر خزاعی شود.

ابن طاهر. [اِ نُ هِ] (اِخ) یکی از رؤسای باطنیهٔ حلب. در ۵۰۹ هـ.ق. البارسلان او را دستگیر کرده و بکشت.

ابن طباطبا. [اِ نُ طَ طَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهماالسلام. بسال ۱۹۹ هـ.ق. در عصر خلافت مأمون بمعیت ابوالسرایا در رقه بر عباسیان خروج کرده کوفه را به ضبط خویش آورد. از بغداد جیشی بحرب او سوق کردند و ابن طباطبا فائق آمد و از غنایم این جنگ ابوالسرایا حصه‌ای را که انتظار داشت نیافت و از اینرو ابن طباطبا را مسموم کرده بکشت و باز جوانی را بنام محمدبن محمدبن زیدبن علی‌بن الحسین‌بن ابی‌طالب بخلافت برداشت و با او بیعت کرد. گویند ابراهیم پدر صاحب ترجمه را طباطبا از آن گفتندی که مخرج قاف نداشت و بجای قاف طاء ادا میکرد چنانکه روزی از خادم خویش قبا میخواست بجای قباقبا طباطبا گفت.

ابن طباطبا. [اِ نُ طَ طَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم طباطبا. جد او احمدبن ابراهیم برادر ابن طباطبا ابوعبدالله محمد سابق‌الذکر است. یکی از شرفای اصفهان و ادیب و شاعر و بحدت ذکاء و قریحه مشهور و مذکور است. او راست: کتاب عیارالشعر. کتاب تهذیب‌الطبع. کتاب‌العروض. و بسال ۳۲۲ هـ.ق. باصفهان درگذشته‌است و از نسل او عدهٔ کثیری علما و ادبا بوده‌اند.[1]

ابن طباطبا. [اِ نُ طَ طَ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم مصری علوی. شاعر و ادیب. نقیب علویین بمصر، و طباطبا لقب ابراهیم جد اوست. وفات ۳۴۵ هـ.ق. ||دیگری از این خاندان نیز در مصر شهرت یافت و بابن طباطبا معروف است و هو ابومحمد عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن حسن‌بن ابراهیم، او مردی پاک‌طینت و کریم و فاضل و توانگر بوده و سخا و بذلی کثیر داشته و او را با کافور اخشیدی در امر لوزینه و رغیف قصه‌ایست. مرگ او به بیماریی بود که اطبای آن زمان چنان مرضی نشناخته و در کتب سابقین ندیده‌بودند. در گلوی او بُثره‌ای پدید آمد با خارش و هیچ دوائی آنرا سود نداد و بدان بیماری درگذشت. (۲۸۶-۳۴۸).

ابن طبرزد. [اِ نُ طَ بَ زَ] (اِخ) موفق‌الدین ابوحفص عمربن ابی‌بکر، محمدبن معمربن احمدبن یحیی. محدث بغدادی. مولد او به ۵۱۶ هـ.ق. و از آنکه او در محلهٔ دارالقز از محلات کرخ ساکن بوده به دارقزی معروف شده و سفری بشام رفته و باز ببغداد آمده و در ۶۰۷ بدان جا درگذشته‌است.

ابن‌طبق. [اِ نُ طَ بَ] (ع اِ مرکب) ماریست زرد.

ابن طبیب. [اِ نُ طَ] (اِخ) رجوع به ابن دخوار شود.

ابن طثریه. [اِ نُ طَ ثَ ری یَ] (اِخ) ابوالمکشوح یزیدبن سلمةبن سمرة. شاعر بزرگ و معروف. مؤلف حماسه را از او نقل بسیار است و او ظاهراً در دربار بنی‌امیه تقرب و منزلتی داشته‌است و در جنگی که بین بنی‌امیه و قبیلهٔ بنی‌حنیفه اتفاق افتاده در ۱۲۶ هـ.ق. کشته شده‌است. ابوالحسن علی‌بن عبدالله طوسی و نیز ابوالفرج مصنف اغانی دیوان او را گرد کرده‌اند:

بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان
قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طَثریه.

منوچهری.

ابن طحان. [اِ نُ طَحْ حا] (اِخ) ابوالاصبغ عبدالعزیزبن علی. از مشاهیر ادباء و قُرّاء اندلس. مولد بسال ۴۹۸ هـ.ق. در اشبیلیه. وی بمصر و شام و عراق سفر کرده و سالها در شهرهای مزبور به افادت مشغول بوده‌است و بعد از ۵۵۹ به حلب درگذشته‌است. او را اشعاری لطیف و رقیق است.

ابن طراری. [اِ نُ طَ را را] (اِخ) قاضی ابوالفرج معافی‌بن زکریابن یحیی جریری نهروانی. متفنن در علوم کثیره. مدتی قضاء بغداد داشت و در ادب شاگرد نفطویه بود و از روات حدیث بسیار شنود و شعر نیکو میگفت. در مذهب پیرو محمدبن جریر طبری بود که پنجم مذهب اهل سنت است. مولد او بسال ۳۰۳ یا ۳۰۵ هـ.ق. و در ۳۹۰ درگذشته‌است.

ابن طرخان. [اِ نُ طَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسن. از استادان غناء و موسیقی، و او را از ادب نیز بضاعتی بوده‌است و از اوست: کتاب النوادر و الاخبار. کتاب اخبارالمغنین الطنبوریین. کتاب انساب‌الحمام. کتاب ما ورد فی تفضیل الطیر الهادی. (ابن‌الندیم).

ابن طریف. [اِ نُ طَ] (اِخ) صاحب کتاب افعال.

ابن‌طریق. [اِ نُ طَ] (ع اِ مرکب) دزد. سارق. راهزن. رهزن. رهُبر. راهبُر.

ابن طفیل. [اِ نُ طُ فَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عبدالملک‌بن طفیل قیسی اندلسی. یکی از مشاهیر حکمای عرب اسپانیا. ظاهراً در اوائل مائهٔ ششم هجری در وادی آش[2] شهری کوچک در اندلس متولد گشته‌است. او شاگرد ابن باجهٔ معروف است و در طب و علوم ریاضی و فلسفه و نیز شعر مقامی شامخ دارد. وی را در دربار موحدین مکانتی بلند بود و سمت وزارت و طبابت خاص و رازداری ابویعقوب یوسف دومین سلطان این سلسله (۵۵۸ -۵۷۹ هـ.ق.) داشت. ابن‌الخطیب مورخ شهیر غرناطه در نیمهٔ اول مائهٔ هشتم گوید ابن طفیل در این شهر شغل طبابت میورزید و هم بدانجا دو کتاب طب تألیف کرد، و قطعات بسیاری از اشعار او را در این تاریخ آورده‌است. مورخ دیگر مائهٔ هفتم عبدالواحد مراکشی که درک صحبت پسر ابن طفیل کرده از گستاخی و بی‌تکلفی ابن طفیل با یوسف موحدی حکایاتی آورده‌است و باز گوید من خود عده‌ای کثیر از کتب او را در شعب حکمت و کتاب‌النفس

---

۱ - ظاهراً ابن طباطبای علوی که ابن‌الندیم نام او برده‌است همین علوی باشد، و او گوید از کتب اوست: کتاب سنام‌المعالی و کتاب عیارالشعر و کتاب‌الشعر و الشعراء و کتاب دیوان شعر خود او.

2 - Wadi yâsch, Guadix.

او را بخط وی دیدم. ابن طفیل از تقرب خویش نزد یوسف حسن استفادت کرده و دوستان حکیم خویش را بپادشاه نزدیک ساخت، از جمله آنگاه که یوسف کتب ارسطو را بسادهترین صورتی شرح و تفسیر شدن میخواست ابن طفیل، برای این مقصود حکیم جلیل اندلس ابن رشد را بدو معرفی کرده و ابن رشد این تقاضا بپذیرفت و بشروح معروف خویش پرداخت. وفات ابن طفیل در مراکش بسال ۵۸۱ بود و یعقوب‌بن یوسف سلطان موحدی به جنازهٔ او حاضر آمد. از تألیفات او علاوه بر دو کتاب طبی سابق‌الذکر کتابی دیگر بنام اسرار الحکمة الاشراقیه است که شاید همان مقالة فی‌النفس یا مقالهٔ فلسفی دیگر باشد. ابن ابی‌اصیبعه گوید مکاتباتی میان او و ابن رشد در مسائل مختلفهٔ طب بوده‌است. خود ابن رشد در شرح اوسط مقالهٔ کائنات‌الجو (فصل دوم) آنجا که از اقالیم و از قسمت معمور و مغمور زمین بحث میکند کتابی از دوست خود ابن طفیل در همین موضوع نام برده‌است و باز ابن رشد آنجا که بنظام بطلمیوس راجع بفلک تدویر و فلک خارج مرکز شدیداً اعتراض میکند گوید نظریهٔ ابن طفیل در این امر کاملتر و مشتمل فواید جمّه است و از گفتهٔ ابن رشد برمی‌آید که ابن طفیل را در نجوم ید طولی و قدح معلی بوده‌است. ابواسحاق بطروجی شاگرد ابن طفیل در مدخل کتاب خود در نجوم گوید: بیاد داری که قاضی ابوبکربن الطفیل بما میگفت که نظامی نجومی نو با قواعدی جدید برای حرکات مختلفهٔ افلاک یافته‌است مخالف اصول و قواعدی که بطلمیوس نهاده و بموجب آن نظام بتصویر فلک تدویر و فلک خارج مرکز احتیاج نیفتد و تمام مشکلات فن حل شود و اختلافی باقی نماند و نیز وعده کرد که آنرا خواهد نوشت و مرتبهٔ عالی او را در علم همگی میدانیم –انتهی. لکن کتابی که سبب شهرت ابن طفیل در مغرب شده مقالتی است فلسفی در صورتی نو و بِدْع بنام رسالهٔ حی‌بن یقظان و آن افسانهٔ مردی است که بی وسیلهٔ توالد و تناسل عادی، در جزیره‌ای از نواحی خط استوا بوجود آمده و آهوئی او را شیر داده و چون بسن رشد رسیده نزد خود بتفکر پرداخته و از محسوسات بقواعد طبیعی و روابط اشیاء با یکدیگر پی برده‌است و سپس در امور مابعدالطبیعه اندیشیده و وجود روح و صانع را معتقد شده‌است. آنگاه مردی دینی موسوم به ابسال بجزیرهٔ مسکن او آمده و باو زبان آموخته و این دو تن دریافته‌اند که هر دو، یکی از راه اندیشه و فکر و دیگری از طریق دین بمقصد واحد رسیده‌اند.

ابن طقطقی. [اِ نُ طِ طَ قـا] (اِخ) ابوجعفر محمدبن تاج‌الدین ابوالحسن علی، ملقب به جلال‌الدین و صفی‌الدین، از نوادهٔ ابراهیم طباطبا، و نسب او به بیست واسطه بحسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهماالسلام می‌پیوندد. پدر او نقیب علویین کوفه و بغداد بود و در سال ۶۸۰ هـ.ق. بامر عطاملک جوینی وزیر اباقا بقتل رسید. مولد صاحب ترجمه در ۶۶۰ است و او پس از پدر ریاست علویان حِلّه و نجف و کربلا داشت و با زنی خراسانی ازدواج کرد و در سال ۶۹۶ بمراغه بود. در سنهٔ ۷۰۱ بموصل رفت و کتاب‌الفخری را بنام فخرالدین عیسی حاکم موصل از دست غازان در آنجا نوشت. این کتاب دو جزء است، جزء اول در سیاست مدن و بخش دوم تاریخ مختصری از دول اسلام و از خصوصیات این کتاب یکی آن است که از بعض کتبی که امروز ظاهراً از میان رفته نقل و اقتباس دارد مانند کتاب‌الاوسط و کتاب اخبارالزمان مسعودی. و اخبار وزراء را از صولی و هلال صابی گرفته‌است و دیگر اینکه پس از ذکر وقایع عصر هر خلیفه یا سلطانی وزرا را نیز نام برده و ترجمهٔ مختصری از آنان آورده‌است، و نام اصلی این کتاب منیةالفضلاء فی تواریخ الخلفاء و الوزراء است. ابن طقطقی مذهب شیعه داشت و کتاب او عاری از هر گونه اغراض مذهبی و تعصبات است. وفات او بسال ۷۰۱ بوده‌است.

ابن طولون. [اِ نُ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن علی‌بن محمدبن طولون الشامی. مولد او بدمشق. در قاهره دانش و ادب فراگرفت و بمدرسهٔ صالحیه تدریس نحو و حدیث میکرد. وفات او به ۹۵۵ هـ.ق. است. او را در علوم مختلفه تصانیف بسیار است، از جمله: الغرف‌العلیه فی تراجم مشاهیر الحنفیه. التمتع بالاقران در تراجم علمای مائهٔ نهم و دهم هجری. الدررالفاخره. الدررالغوالی. تحذیرالعباد من الحلول والاتحاد و غیر آنها. و صاحب کشف‌الظنون نام مؤلف کتاب الغرف‌العلیه را ابن طولون اسحاق‌بن حسن حارثی متوفی بسال ۹۵۳ گفته‌است.

ابن طولون. [اِ نُ] (اِخ) امیر ابوالعباس احمدبن طولون. اولین کس از سلسلهٔ بنی‌طولون که تا ۲۹۲ هـ.ق. بمصر پادشاهی داشته‌اند. طولون پدر احمد، مملوک نوح‌بن اسد سامانی عامل بخارا بود و او طولون را بمأمون خلیفه بخشید. مولد احمد سامرا بسال ۲۲۰ و از دست معتز عباسی ولایت مصر یافت و در رمضان ۲۵۴ وارد آن کشور شد. در جنگ عباسیان با صاحب‌الزنج ابن طولون بر شام و ثغور آن نیز مسلط گشت. ذکاء و شجاعت و سخاء او معروف است. او جزئیات امور به تن خویش رسیدگی میکرد و با اینهمه مردی سفاک بود چنانکه گویند هجده‌هزار تن در حبس او بمردند و یا کشته شدند. جامع معروف بجامع طولون در مصر او کرد و صد و بیست هزار دینار صرف بناء آن شد.

ابن طیب. [اِ نُ طَیْ یِ] (اِخ) ابوالفرج عبدالله. حکیم و طبیبی مشهور، معاصر ابوعلی‌بن سینا. از اطبای بیمارستان عضدی بغداد. او صحبت ابن بطلان و چند طبیب مشهور دیگر درک کرده و ابوعلی تألیفات طبی او را تحسین میکرده لکن به کتب فلسفی او وقعی نمی‌نهاده‌است. او را با ابن سینا و ابن هیثم مکاتباتی است و تا سال ۴۳۵ هـ.ق. حیات داشته‌است. وی صاحب تصنیفاتِ بسیار است و در سهولت تألیف بمرتبتی بوده که غالباً املا میکرده و کَتَبه مینوشته‌اند. بیشتر تألیفات او شروحی است بر تصانیف قدما و هم او را کتبی است که خود ماتِن آن است. ازجملهٔ شروح طبی اوست: شرحی بر ابیذیمیا و فصول ابقراط. الستةعشر جالینوس. وظائف‌الاعضاء جالینوس. مسائل حنین. نیز او راست: خلاصهٔ ستةعشر جالینوس که آنرا ثمار الستةعشر نامیده‌است. شروح فلسفی او عبارت است از: شرح مقولات. شرح‌العباره و انالوطیقای اول و ثانی و طوبیقا و ریطوریقا و بثوطیقا و کتاب‌الحیوان ارسطو و نیز شرحی بر ایساغوجی فرفوریوس. و ابن عبری گوید کتب ارسطو و نیز تورات را او بعربی نقل کرده‌است. و کتبی که خود ماتِن است: مقالة فی القوی‌الطبیعیه. مقالة فی‌الشراب. تعالیق فی‌العین. مقاله‌ای در علت مستفرغ بودن اخلاط جز خون. کتاب النکت و الثمار الطبیة و الفلسفیه.

ابن طیفوری. [اِ نُ طَ] (اِخ) رجوع به زکریابن طیفوری شود.

ابن ظافر ازدی. [اِ نُ فِ رِ اَ] (اِخ) جمال‌الدین علی‌بن ظافر وزیر ازدی. در ادب و تاریخ و اخبار ملوک بارع بود. در مدرسه مالکیهٔ مصر تدریس میکرد و وکالت بیت‌المال داشت. از مؤلّفات اوست: الدول‌المنقطعه در چهار جلد تا سال ۶۲۲ هـ.ق. دیگر تاریخ‌الساجیه و کتاب بدایع‌البدایه و آن در مصر بطبع رسیده. وفات ۶۲۳.

ابن ظفر. [اِ نُ ظَ فَ] (اِخ) حجةالدین

ابوعبدالله محمدبن ابی‌محمد صقلی. مولد او صقلیه. در مکه پرورش یافته. کتابی باسلوب کلیله و دمنه دارد موسوم به سلوان‌المطاع فی عداون‌الاتباع[1] و آنرا به ابوعبدالله محمدبن ابی‌القاسم اهدا کرده‌است، در سال ۵۵۴ هـ.ق. متن عربی کتاب در قاهره بطبع رسیده و بترکی و ایتالیائی و انگلیسی ترجمه شده‌است و آنرا بفارسی نیز بنام ریاض‌الملوک فی ریاضات‌السلوک ترجمه کرده و شرح حال شیخ اویس جلایری را بدان افزوده‌اند، با تقدیم و تأخیری در ابواب و فصول. و خیرالبشر بخیرالبشر. او در شهر حماه بسال ۵۶۵ درگذشته‌است. (ابن خلکان) (بغیة‌الوعاة).

ابن عائشه. [اِ نُ ءِ شَ] (اِخ) ابوجعفر محمد، از غیر نژاد عرب، از موالی قریش. مغنی مشهور. آوازی بغایت دلکش داشت و هرگاه بدو تکلیف خواندن می‌کردند برمی‌آشفت یعنی غنا را دونِ رتبهٔ خویش میشمرد و تنها آنگاه که حسن مثنّی از او تقاضای تغنی می‌کرد باحترام خاندان او می‌پذیرفت.

ابن عائشه. [اِ نُ ءِ شَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد، از خاندان عباسی، در زمان خلافت مأمون با ابراهیم‌بن مهدی بیعت کرده و از طرف مأمون دستگیر و زندانی شد و چون از حبس گریختن خواست او را گرفته بیاویختند. وفات ۲۱۰ هـ.ق.

ابن عابد. [اِ نُ بِ] (اِخ) او را کتابی است بنام کتاب‌الملوک و اخبارالأمم. (ابن‌الندیم).

ابن عاصم. [اِ نُ صِ] (اِخ) ابوطالب مفضل‌بن سلمةبن عاصم لغوی، بمذهب کوفیین. ازجملهٔ فتح‌بن خاقان بمائهٔ سیم هجری. او ابن‌الاعرابی و دیگر علمای فن را دیده و استدراکی بر کتاب‌العین خلیل نوشته‌است. و از اوست: کتاب‌البارع در علم لغت. کتاب ضیاءالقلوب فی معانی‌القرآن و غریبه و مشکله. کتاب معانی‌القرآن مفسر. کتاب‌الاشتقاق. کتاب‌الفاخر فیما یلحن فیه العامه. کتاب الرد علی الخلیل و اصلاح ما فی کتاب‌العین من الغلط و المحال و التصحیف. کتاب العطر و اجناسه. و نیز او دیوان زیادةبن زید الصمة القشیری را گرد کرده‌است. پدر ابوطالب، ابومحمد سلمةبن عاصم نیز از ادباء نحویین و شاگرد فرّاء معروف است.

ابن عاصم. [اِ نُ صِ] (اِخ) قاضی‌الجماعه ابوبکر محمدبن محمد عاصم القیسی. نحوی و فقیه مالکی. مولد او غرناطه در ۷۶۰ هـ.ق. در بدایت عمر شغل وراقی داشت و سپس مرتبت قاضی‌القضاتی غرناطه یافت. ارجوزه‌ای در فقه مالکی موسوم به تحفة‌الحکام دارد و نیز کتابی بنام حدائق‌الزواهر فی مستحسن الأجوبة و المضحکات و الحکم و الامثال و الحکایات و النوادر. وفات ۸۲۹.

ابن عامر. [اِ نُ مِ] (اِخ) مکنی به ابوعمران عبداللهِ‌بن عامر یحصبی، از مردم دمشق. وفات ۱۱۸ هـ.ق. یکی از قراء سبعه. گویند قرآن را از عثمان‌بن عفان فراگرفت. و بصحبت گروهی از صحابهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه رسید. او از طبقهٔ اولی تابعین است و از جماعتی از صحابه روایت کند، از جمله واثلةبن اسقع و فضالةبن عبید و معاویةبن ابی‌سفیان. او راست: کتاب مقطوع القرآن و موصوله. و کتاب اختلاف مصاحف الشام و الحجاز و العراق. (ابن‌الندیم).

ابن عباد. [اِ نُ ؟] (اِخ) معتمد علی‌الله ابوالقاسم محمدبن معتضد بالله (۴۳۱-۴۸۸ هـ.ق.). از امرا و ملوک اندلس، در نواحی اشبیلیه و قرطبه حکمرانی داشته، پس از وفات پدر خویش در اشبیلیه بسال ۴۶۱ بسلطنت نشست و در جنگ با عیسویان از یوسف‌بن تاشفین سلطان مراکش استمداد کرد و یوسف لشکری بمدد او فرستاد و اذفونش سلطان نصاری را مغلوب کرد لکن سپس یوسف طمع در ملک اندلس بسته و با معتمد صاحب ترجمه بحرب پرداخت و او را اسیر و پسرش را مقتول و مملکتش را متصرف گشت (در ۴۸۴) و معتمد در زندان او درگذشت.

ابن عباد. [اِ نُ عَبْ با] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله حمیری (۷۳۳-۷۹۲ هـ.ق.). فقیه شاعر صوفی اندلسی. مولد او بشهر رنده. چندی بفاس و تلمسان رفت و در آنجا به تکمیل فقه و ادب پرداخت و سپس پانزده سال مقام خطیبی مسجد قیروان داشت. او راست: کتاب غیاث المواهب العلیة فی شرح الحکم العطائیه.

ابن عباد. [اِ نُ عَبْ با] (اِخ) رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

ابن عباد المهلبی. [اِ نُ ؟] (اِخ) او راست: کتاب‌الازمنه. (ابن‌الندیم).

ابن عباس. [اِ نُ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبد مناف، مکنی به ابوالعباس. مولد او مکهٔ مکرمه، به شعب ابی‌طالب، آنگاه که مسلمین و بنی‌هاشم بدانجا محصور بودند (سه سال پیش از هجرت). مادرش لبابه بنت حارث و حارث پسرعم رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه است و با اینکه هنگام رحلت آن حضرت کودکی سیزده‌ساله بود احادیث بسیار بدو نسبت کنند. او بسال ۲۷ هـ.ق. با عبدالله‌بن ابی‌سرح بغزای افریقیه شد و در زمان خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام با آن حضرت بعراق رفت و در جنگ صفین حاضر بود و سپس حکومت بصره بوی مفوض گردید و پیش از شهادت علی علیه‌السلام از عراق بطائف هجرت کرد و تا زمان مرگ (۶۸ هـ.ق.) بدانجا ببود. خلفای عباسی از نسل او باشند، و نیز گفته‌اند ابن عباس بسال ۴۹ هـ.ق. با ابوایوب انصاری به معیت یزیدبن معاویه بغزای روم رفت و او اکبر اولاد پدر خویش بوده و عبیدالله و فضل و قثم و معبد برادران او باشند. و چون ابن عباس مطلق گویند منصرف به عبدالله باشد. و کتاب تفسیری نیز به عبدالله‌بن عباس نسبت کنند.

ابن عباس. [اِ نُ عَبْ با] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم الزهراوی شود.

ابن عبدالبر. [اِ نُ عَ دِلْ بَ رر] (اِخ) ابوعمر یوسف‌بن عبدالله قرطبی (۳۶۸-۴۶۳ هـ.ق.). عالم و محدث مشهور. پس از تکمیل علوم برای صحبت دانشمندان عصر به سیاحت بعض بلاد رفته و سپس تولیت قضاء اشبونه (لیسبن)[2] و شنترین[3] داشته. او را کتب چند است، از جمله: کتاب استیعاب در تراجم صحابه بترتیب حروف معجم و آن بطبع رسیده. کتاب بهجةالمجالس و انس‌المجالس. کتاب‌الاستدراک لمذاهب الاعصار. الدرر فی اختصار المغازی و السیر. کتاب جامع بیان العلم و فضله. کتاب‌التمهید. فرزند او ابومحمد عبدالله نیز در حدیث و ادب مشهور است. وفات او به سال ۴۸۰ بوده‌است.

ابن عبدالحکم. [اِ نُ عَ دِلْ حَ کَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن عبدالحکم‌بن اعین مصری. وفات ۲۵۷ هـ.ق. پدر او رئیس مذهب مالکی در مصر و در ۲۱۴ وفات کرده‌است. عبدالرحمن صاحب ترجمه و برادرانش از دانشمندان عصر خود بودند و چون در مسئلهٔ خلق قرآن با واثق خلیفهٔ بغداد مخالفت کردند شکنجه و آزار بسیار دیدند. عبدالرحمن را کتابی است موسوم به فتوح مصر و المغرب در هفت بخش و این کتاب مدرک نویسندگان و مورخین است. (ابن خلکان).

ابن عبدالحکم. [اِ نُ عَ دِلْ حَ کَ] (اِخ)

---

۱ - حاجی خلیفه نام این کتاب را سلوان‌المطاع فی عدوان‌الطباع آورده‌است.

2 - Lisbonne.

۳ - Santarém در غرب قرطبه بر ساحل باجه. (مراصد).

ابومحمد عبدالله. فقیه مصری مالکی. او از خود مالک موطأ را استماع کرده و مردی توانگر بوده، هنگامی که شافعی بمصر رفت عبدالله هزار دینار بدو بخشید و از سه تن دیگر از موسرین محل نیز دوهزار دینار بستد و بشافعی داد. مولد او ۱۵۰ یا ۱۵۵ هـ.ق. و وفات ۲۴۱.

ابن عبدالحکم. [اِ نُ عَ دِلْ حَ کَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبداللهبن عبدالحکمبن اعین مصری. فقیه شافعی (۱۸۲–۲۶۸ هـ.ق.). او پسر ابومحمد عبدالله و برادر عبدالرحمنبن ابومحمد عبدالله است.

ابن عبدالحمید کاتب. [اِ نُ عَ دِلْ حَ دِ تِ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن احمدبن عبدالحمید. از علمای سیر و اخبار، و از کتب اوست کتاب اخبار خلفاء بنیالعباس. (از ابنالندیم).

ابن عبدالدائم. [اِ نُ عَ دِدْ دا ءِ] (اِخ) زینالدین مقدسی. خطاط و ادیب. گویند بیش از دوهزار کتاب بخط خود نوشته و در آخر عمر نابینا شده. وفات او به سال ۶۶۸ هـ.ق. بودهاست.

ابن عبدالظاهر. [اِ نُ عَ دِظْ ظا هِ] (اِخ) محییالدین ابوالفضل عبداللهبن رشیدبن ابومحمد عبدالظاهربن نشوان. کاتب ملک ظاهر بیبرس و منصور قلاون و اشرف خلیل، از ممالیک بحری بود. مولد او در ۶۲۰ هـ.ق. و وفات به ۶۹۲ بودهاست. از کتب اوست: الروضة البهیة الزاهره فی خطط المعزیة و القاهره. سیرة السلطان ملک ظاهر. الالطاف الخفیه در تاریخ مصر و تاریخ قلاون و کتابی بنام تمائمالحمائم در وصف کبوتران نامهبر.

ابن عبدالعزیز. [اِ نُ عَ دِلْ عَ] (اِخ) ابوجعفر ادریسی. کاتب ملک کامل سلطان مصر. صاحب کتاب انوار علو الاعلام فیالکشف عن اسرار الاهرام و عبدالقادر بغدادی متوفی بسنهٔ ۱۰۹۴ هـ.ق. آنرا تصحیح کرده. وفات ابوجعفر بسال ۶۲۳ هـ.ق. بودهاست.

ابن عبدالعزیز. [اِ نُ عَ دِلْ عَ] (اِخ) ابوحفص عمربن عبدالعزیزبن مروانبن حکم. هشتمین خلیفهٔ اموی. رجوع به عمربن عبدالعزیز شود:

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند زابن عبدالعزیز. سعدی.

ابن عبدالقدوس. [اِ نُ عَ دِلْ قُدْ دو] (اِخ) رجوع به صالحبن عبدالقدوس شود.

ابن عبدالکریم. [اِ نُ عَ دِلْ کَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالکریمبن ابیسهل، مکنی به ابوالعباس. از قدمای کُتّاب و افاضل آنان و در صناعة خراج بر همهٔ همعصران خویش برتری داشت. وفات بسال ۲۷۰ هـ.ق. و کتابی بنام کتابالخراج دارد.

ابن عبدالملک الزیات. [اِ نُ عَ دِلْ مَ لِ کِزْ زَیْ یا] (اِخ) رجوع به ابن زیات شود.

ابن عبدربه. [اِ نُ عَ دِ رَبْ بِه] (اِخ) ابوعمر احمدبن محمد اندلسی. ادیب و شاعر معروف، صاحب کتاب عقدالفرید. مولد او قرطبه بسال ۲۴۶ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۳۲۸ است.

ابن عبدربه. [اِ نُ عَ دِ رَبْ بِه] (اِخ) ملقب به رأسالبغل. و کتاب البستان که بفتحبن خاقان نسبت کنند از اوست. (ابنالندیم).

ابن عبدکان. [اِ نُ ؟] (اِخ) محمد. کاتب طولونیه. مترسلی فصیح بوده و کتاب دیوان رسائل کبیر از اوست. (ابنالندیم).

ابن عبدوس. [اِ نُ عَ] (اِخ) علیبن محمدبن عبدوس کوفی نحوی. او راست: کتاب میزانالشعر بالعروض. کتاب البرهان فی علل النحو. کتاب معانیالشعر. (ابنالندیم).

ابن عبدون. [اِ نُ عَ] (اِخ) ابومحمد عبدالمجیدبن عبدون اندلسی. شاعر و محدث. وفات او بسال ۵۲۹ هـ.ق. او رازدار بنیافطس بود ازجمله متوکل عمر. و بسال ۵۰۰ صاحبالسر علیبن یوسف مرابطی گردید. وی را اشعاری رائق و منشآت بلیغ بوده و قصیدهٔ رائیهٔ او در مرثیهٔ یکی از بنیافطس مشهور و از امهات قصائد است. و گروهی از بزرگان ادب را بر آن شروحی است، ازجمله جمالالدین ابنالجوزی و اسماعیلبن احمدبن اثیر و غیرهما.

ابن عبدویه. [اِ نُ عَ دِ وَیْه] (اِخ) محمد. شاگرد ابواسحاق شیرازی. فقیه شافعی. او راست: کتاب ارشاد در فقه.

ابن عبری. [اِ نُ عِ] (اِخ)[1] ابوالفرج (۶۲۲–۶۸۵ هـ.ق.). کشیش سریانی. پدرش اصلاً یهودی بوده و به کیش نصرانیت درآمده. ابن عبری در شهر ملاطیه[2] متولد شد و با علوم دینی نصرانی علم طب و فلسفه و زبان عرب نیز بیاموخت. چندی اسقف شهر گوبای حلب و خلیفهٔ حلب و تکریت بوده و مدتی بمسافرت گذرانیده و بآخر در مراغه درگذشتهاست. کتب بسیاری بزبان سریانی داشته، در تاریخ و فلسفه و کلام موافق کیش نصاری. و یک جزء از تاریخ عمومی خود را که موسوم به مختصر تاریخالدول است از سریانی بعربی ترجمه کرده و از تورات نیز چیزی بر آن افزودهاست. و تفسیر فصول ابقراط و اختصار مصور دیسقوریدس نیز از اوست.

ابن عبیدالقاسم. [اِ نُ ؟ دِلْ س] (اِخ) او راست: کتابالقراءات. (ابنالندیم).

ابن عتائقی. [اِ نُ عَ ءِ] (اِخ) کمالالدین عبدالرحمنبن محمدبن ابراهیم. فقیه و محدث و ادیب شیعی بمائهٔ هشتم هجری. وفات او پس از سال ۷۸۶ هـ.ق. او راست: کتاب شرح نهجالبلاغه و این شرحی مفصل است. کتاب حقایقالخلل فی دقایقالحیل. کتابالاعمار. اختصار کتابالاوائل لأبیهلال العسکری. اختصار تفسیر علیبن ابراهیم و جز آن.

ابن عجرد. [اِ نُ عَ جَ رَ] (اِخ) عبدالکریم. رئیس خوارج سیستان و خراسان و کرمان و قهستان. ابتدا عبدالکریم از اتباع عطیةبن اسود و عطیه پیرو نجدةبن عامر بود، سپس ابن عجرد خود بانی فرقهٔ جدید گشت که به نسبت بدو عجارده نامیده شدهاند.

ابنعجزه. [اِ نُ عَ / عُ زَ] (ع اِ مرکب) فرزند بازپسین. ابنهرمه. و در تداول عوام، تهتغاری.

ابن عجمی. [اِ نُ ؟] (اِخ) هبةاللهبن عبدالغفاربن جمالالدین مقدسی حنفی. اصلاً ایرانی و از دانشمندان ادب و فقه در ممالک عثمانی در مائهٔ یازدهم هجری. چندی مفتی بیتالمقدس بوده. ولادت او بسال ۱۰۲۳ هـ.ق. و وفات در سفر بازگشت از قسطنطنیه بقدس، در سنهٔ ۱۰۷۷. مدفن او سعسع است.

ابن عدی. [اِ نُ عَ دی ی] (اِخ) ابواحمد عبداللهبن عدی (۲۴۲–۳۲۳ هـ.ق.). محدث ایرانی از مردم جرجان. عراق و مصر و شام و حجاز را در طلب حدیث سیاحت کرده. و در استراباد درگذشتهاست. او راست: کتاب کامل در جرح و تعدیل.

ابن عدی. [اِ نُ عَ دی ی] (اِخ) ابوزکریا یحییبن عدیبن حمیدبن زکریای منطقی، نصرانی یعقوبی. نزیل بغداد. شاگرد ابوبشر متیبن یونس و ابونصر فارابی. وفات ۳۶۳ یا ۳۶۴ هـ.ق. او سرآمد منطقیین عصر خویش بود و کتب بسیار بخط خود نوشت، دو بار تفسیر طبری را نسخه کرده بملوک هدیه فرستاد. ابن قفطی نزدیک چهل کتاب اعم از تصنیف مستقل یا تفسیر و شروح کتب ارسطو و اسکندر و دیگران از او شمردهاست. ابن عدی در هشتادویکسالگی درگذشت و در یکی از کنایس بغداد دفن شد. و ازجمله کتب اوست: ترجمهٔ نوامیس افلاطون و طیماوس

1 - Barhebraeus.
2 - Mélitène.

و اقریطن در نوامیس و مقولات عشر ارسطو با تفسیر اسکندر افرودیسی و طوبیقا و شروح اسکندر و شرح اربع‌الاواخر امونیوس و انالوطیقای اول و سوفسطیقا با شرح اسکندر و بوطیقا (مبحث‌الشعر) با شرح اسکندر و شرح تامسطیوس و شرح طبیعیات ارسطو و شرح آثار علویه و کتاب‌النفس با تفسیر امقیدورس. و مقداری از الهیات ارسطو (کتاب‌الحروف) و ترجمهٔ شروح تامسطیوس، کتاب السماء و العالم و اخلاق و آثار علویه و ماوراءالطبیعهٔ ثاوفرسطس و کتاب‌الزراعهٔ قسطوس. و ابن‌الندیم از کتب او تفسیر طوبیقای ارسطو و مقاله‌ای در بحوث اربعه و رساله‌ای در نقض حجج قائلین به تعلق افعال بخدای‌تعالی و اکتساب به عبد را نام برده‌است و گوید یحیی‌بن عدی بمن گفت که شبانه‌روز یکصد ورقه (رجوع به ورقهٔ سلیمانی شود) کتابت میکند.

ابن عذاری. [اِ نُ عِ] (اِخ) مورخ مائهٔ هفتم هجری. او را کتابی در تاریخ بوده که تا زمان خویش ختم کرده‌است بنام البیان‌المغرب فی اخبارالمغرب و از این کتاب اجزائی باقی مانده‌است. و نیز تاریخی راجع بمشرق داشته که ظاهراً از میان رفته‌است.

ابن عرام. [اِ نُ ؟] (اِخ) امیر صلاح‌الدین خلیل. یکی از امراء مصر. او ولایت اسکندریه داشت و چون امیر برکه مقتول شد، برقوق بتهمت قتل برکه ابن عرام را دستگیر کرد و بسال ۷۸۲ هـ.ق. بکشت. وی مردی دانشمند و ادیب بود و کتابی در تاریخ کرده و اشعاری داشته‌است.

ابن عربشاه. [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) ابراهیم اسفرائنی. رجوع به عصام شود.

ابن عربشاه. [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن محمد الحنفی، از مردم ایران، فرزند ابن عربشاه معروف. او راست: کتاب ایضاح‌الظلم و بیان‌العدوان فی تاریخ النابلسی الخارجی الخوّان.

ابن عربشاه. [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) تاج‌الدین عبدالوهاب‌بن احمدبن محمد. لغوی و شاعر، فرزند ابن عربشاه ابوالعباس احمد، از مردم ایران. مولد او بدشت قبچاق و با پدر بدمشق و قاهره رفته‌است. او راست: کتاب الجوهرالمنضد فی علم الخلیل‌بن احمد و شرحی بر مقدمهٔ ابولیث. و او را قصائدیست، ازجمله: شفاءالکلیم بمدح النبی الکریم و قصیدهٔ بدیعیه و مرشدالناسک لاداء المناسک در هزار و دویست بیت. وی در ۹۰۱ هـ.ق. بقاهره درگذشته‌است.

ابن عربشاه. [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن محمدبن عبدالله الحنفی. اصلاً ایرانی و مولد او در سال ۷۹۱ هـ.ق. بدمشق. هنگام هجوم تیمور بشام ابن عربشاه بسمرقند رفت (۸۰۳) و نزد جرجانی و جزری بتحصیل علوم ادبیه پرداخت و زبان ترکی و مغولی بیاموخت و در ۸۱۱ بخطا رفته و از شرامی حدیث شنود و از آنجا بخوارزم و حاجی طرخان و شبه‌جزیرهٔ قرم و از آنجا به ادرنه بخدمت سلطان محمد اول شد و سلطان او را کاتب خویش کرد. در سال ۸۲۴ به حلب و در ۸۲۵ بدمشق سفر کرد و از ابوعبدالله محمد بخاری حدیث فراگرفت و در ۸۳۲ بزیارت خانه توفیق یافت و در ۸۴۰ در قاهره بصحبت تغری‌بردی نائل گشت، و بدانجا ببود تا در ۸۵۴ درگذشت. او راست: کتاب عجائب‌المقدور فی نوائب تیمور. کتاب فاکهةالخلفا و مفاکهةالظرفا در ده باب مانند کلیله و دمنه و آن اقتباسی است از مرزبان‌نامه. ترجمان‌المترجم بمنتهی‌الارب فی لغة الترک و العجم و العرب. و او را ترجمه‌های چندی است از فارسی و عربی به ترکی که بنام سلطان محمد و سلطان مراد کرده‌است، ازجمله: جامع‌الحکایات و لامع‌الروایات عوفی. تفسیر ابولیث. تعبیر دینوری و غیرها. و او را دو فرزند بنام حسن و تاج‌الدین عبدالوهاب بوده‌است.

ابن عربی. [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) ابوبکر محیی‌الدین محمدبن علی حاتمی طائی اندلسی. یکی از اعاظم حکمای صوفیه. مولد او در سال ۵۶۰ هـ.ق. بمرسیه. در هشت‌سالگی با کسان خویش باشبیلیه رفته و مقدمات علم در آنجا فراگرفته و سپس نزد دانشمندان بزرگ محل مانند ابن بشکوال و جز او به تکمیل معلومات خود پرداخته و بسال ۵۹۰ بتونس و در ۵۹۸ بمشرق سفر کرده و بدانجا متوطن شده و در همین سال توفیق زیارت خانهٔ خدا یافته و دو بار یکی بسنهٔ ۶۰۱ و دیگری در ۶۰۸ ببغداد مسافرت و مدتی کوتاه در آنجا بوده و در سال ۶۱۱ نوبت دوم حج گذارده و سال بعد بحلب و پس از آن بموصل و آسیةالصغری شده و در همه جا سلاطین و امراء عصر مقدم او را عزیز داشته و رواتب و صلاتی بدو داده‌اند و او بفقرا بخشیده‌است. و در دمشق بسال ۶۳۸ درگذشته‌است. قبر او در دامنهٔ جبل قاسیون هم‌اکنون برجا و مشهور است. چندی ارباب تعصب آنجا را مزبله کردند و چون سلطان سلیم عثمانی شام را بگشود امر بتنظیف و تعمیر آن کرد. لقب شیخ بمغرب ابن سراقه و در مشرق به الشیخ‌الاکبر معروف است. محیی‌الدین را کتب بسیاری است نزدیک دویست جلد که هنوز یکی از مراجع اصحاب طریقت و دانشمندان دیگر است، از آنجمله: کتاب فتوحات مکیه. کتاب فصوص‌الحکم. کتاب تاج‌الرسائل و منهاج‌الوسائل. کتاب‌العظمة. کتاب‌السبعه. کتاب حلیةالابدال. کتاب محاضرات‌الابرار. کتاب التدبیرات‌الالهیه. کتاب مفاتیح‌الغیب. کتاب‌التجلیات. کتاب‌الخلوه. کتاب‌المدخل الی معرفةالاسماء. کتاب‌النقباء. کتاب عقیدة اهل السنة. کتاب‌المقنع فی ایضاح السهل الممتنع. کتاب الهویة و الاحدیه. کتاب الاتحادالعشقی. کتاب‌الجلاله. کتاب‌الازل. کتاب عنقاء مغرب. کتاب ختم‌الاولیاء. کتاب شمس‌المغرب. کتاب‌الشواهد. کتاب مناصحةالنفس. کتاب‌الیقین. مشکوةالانوار فیما روی عن الله عز و جل من الاخبار. کتاب‌الاجوبه. قاموسی در اصطلاحات تصوف. الامرالمحکم. تحفةالسَّفَرة الی حضرةالبرره. مجموع الرسائل‌الالهیه و جز آن. و بعض کتب را نیز بغلط بدو نسبت کرده‌اند از قبیل تفسیر قرآن که از عبدالرزاق کاشی است. ابن عربی را اشعاری صوفیانه نیز بوده که گرد کرده و بطبع رسانده‌اند. فقها و علمای ظاهر چه در زمان او و چه پس از او همیشه ابن عربی را بمذهب حلول و اتحاد متهم کرده‌اند و نیز عقیدهٔ او بوحدت وجود و دعاوی او در مکاشفات غریبه اهل شرع را برخلاف او برانگیخته‌است و با اینهمه بعض از علما و فقهای عصر او و جز آن عصر مانند عبدالرزاق کاشی و سیوطی و فیروزآبادی در تعدیل و تزکیه و تصحیح عقاید او کوشیده‌اند. رجوع به جزء اخیر ترجمهٔ ابن‌العربی ابوبکر شود.

ابن‌عرس. [اِ نُ عِ] (عِ اِ مرکب) جانوری بَرّی شبیه بموش، سر و پاهای آن بزرگتر و درازتر از آن، موی دُمش افشان و در مصر بخانه‌ها الفت گیرد و بدانجا به عرسه معروف است. و گویند چون طعامی زهرگین بیند موی بر اندام راست کند و فریاد برآورد. راسو. (خلاص نطنزی). سرغوب. پُرسُق. موش‌خرما. (برهان). ابوالحُمارِس. عرسه. ج، بنات عرس، بنوعرس.

ابن عریف. [اِ نُ عَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن موسی‌بن عطاءالله ابوالعباس شود.

ابن عریف. [اِ نُ عَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن ولیدبن نصر... شود.

ابن عزرا. [اِ نُ عِ] (اِخ)[1] ابراهیم‌بن مایر. از

---

1 - Aben Esra.

ربانیین یهود اندلس. منجم و طبیب و ریاضی. مولد او به طلیطله در ۵۱۳ هـ.ق. در ادب و شعر عرب نیز او را مهارت و براعت است. همهٔ عمر بسیاحت بلاد گذاشت. در قرطبه، کتاب موجودات حیه را تألیف کرد و در آن وجود خالق را بوسیلهٔ نظر در عجائب صنعت او تعالی اثبات کردن خواست. و در فرانسه و ایتالیا شرحی بر اجزای مختلفهٔ تورات نوشت با حُرّیت بیان و گستاخی و جسارتی خاص. و نیز شرحی بر تلمود کرد و کتب نجومی خویش نیز بدانجا نگاشت. و عدهٔ بسیاری از ممالک آسیا خاصه فلسطین را بگشت و به انگلطره شد و سپس به لوک[1] بازگشت و در رودس بسال ۵۷۰ درگذشت. و یکی از کواکب را نام ابن عزرا داده‌اند.

ابن عساکر. [اِ نُ عَ کِ] (اِخ) ابوالقاسم علی‌بن حسن. مورخ و محدث و سیاح دمشقی. او بعراق و ایران سفر کرد و تا خراسان برفت و از علمای این ممالک مانند اصحاب برمکی و تنوخی و جوهری حدیث شنود و علوم و دانش‌های مختلف فراگرفت. او را تألیفاتی چند است، ازجمله: کتاب تاریخ دمشق در هشتاد مجلد که بعض مجلدات آن باقی و دو جزو آن بطبع رسیده‌است. کتاب معجم‌الشیوخ. کتاب مناقب‌الشباب. کتاب‌الاطراف للسنن. و او را نزد سلطان صلاح‌الدین ایوبی حرمت و مکانتی بلند بود چنانکه سلطان بتن خویش در جنازهٔ او حاضر شد. مولد او در ۴۹۹ هـ.ق. و وفات به ۵۷۱ بوده‌است.

ابن عساکر. [اِ نُ عَ کِ] (اِخ) ابومنصور عبدالرحمن‌بن محمد، برادرزادهٔ ابن عساکر ابوالقاسم علی‌بن حسن. او نیز چون عم خویش از دانشمندان مشهور بوده و بچندین مدرسه در دمشق و بیت‌المقدس تدریس میکرده‌است. مولد به سال ۵۵۰ هـ.ق. و وفات در ۶۲۰ بوده‌است.

ابن عساکر. [اِ نُ عَ کِ] (اِخ) ابوالیمن امین‌الدین عبدالصمدبن عبدالوهاب، از نوادهٔ ابن عساکر ابوالقاسم علی‌بن حسن. او را تألیفاتی در فقه و حدیث بوده و منشآت بلیغه داشته‌است. مولد به ۶۱۴ هـ.ق. و وفات ۶۸۷ است.

ابن عساکر. [اِ نُ عَ کِ] (اِخ) قاسم‌بن علی‌بن حسن، پسر ابن عساکر معروف صاحب تاریخ دمشق. از علما و ادبای عصر خویش. او را تألیفاتی است ازجمله: الجامع‌المستقصی فی فضائل المسجدالاقصی. مولد او بسال ۵۲۷ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۶۰۰ بوده‌است.

ابن عسال. [اِ نُ عَسْ سا] (اِخ) ابوالفرج هبةالله قبطی مصری. عالم لغوی. او راست تفسیری بر انجیل و کتاب نحو قبطی بزبان عرب و مقدمه‌ای بر رسائل بولس رسول.

ابن عسال. [اِ نُ عَسْ سا] (اِخ) ابوالفضل، برادر ابوالفرج‌بن عسال. او را رسائلی است در دین نصاری و مجموعهٔ مختصری از قوانین موضوعهٔ مجمع روحانیین قبطی در مائهٔ هفتم هجری.

ابن عسال. [اِ نُ عَسْ سا] (اِخ) ابواسحاق، برادر ابن عسال ابوالفرج هبةالله، ملقب به مؤتمن یا مؤتمن‌الدوله یا مؤتمن‌الدین. او راست: کتاب‌السلم در لغت قبطی بعربی و آن بر حروف آخر کلمه مرتب است.

ابن عسکر. [اِ نُ عَ کَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمربن حسین‌بن مصباح، از مردم مراکش. مولد او هبط از اعمال قصرالصغیر. او راست: دوحةالناشر لمحاسن من کان فی‌المغرب من اهل القرن العاشر و آن مشتمل تراجم عده‌ای از علما و غیرهم است که خود آنان را دیده و یا به واسطه‌ای معرفت بحالشان پیدا کرده‌است. وی در جنگی که میان محمد و عبدالملک روی داد بسال ۹۸۵ هـ.ق. کشته شد.

ابن عسله. [اِ نُ عَ سَ لَ] (اِخ) نام شاعری عرب.

ابن عشائر. [اِ نُ عَ ءِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن عشائر الحلبی. او راست: کتاب تاج‌النسرین فی تاریخ قنسرین. وفات او بسال ۷۸۹ هـ.ق. بوده‌است.

ابن عشره. [اِ نُ عَ شَ رَ] (اِخ) عزالدین حسن‌بن علی‌بن احمدبن یوسف کروانی[2] عاملی. فقیه شیعی. تلمیذ ابن فهد، و او بمائهٔ نهم هجری در جبل عامل میزیسته‌است.

ابن عصفور. [اِ نُ عُ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن موسی الحضرمی النحوی. اجداد او از مردم حضرموت و مولد او باشبیلیه. در شریش و مالَقه و مرسیه بتدریس اشتغال داشت. و او را کتب بسیار در فنون ادب است، ازجمله: کتاب‌الازهار. کتاب‌الهلال. کتاب انارةالدیاجی. مختصرالغره. شرح حماسه. شرح جزولیه. شرح متنبی. مولد او بسال ۵۹۷ هـ.ق. و وفات ۶۶۹.

ابن عطاءالله. [اِ نُ عَ ءُلْ لاه] (اِخ) تاج‌الدین ابوالفضل احمدبن محمد اسکندری شاذلی صوفی. او راست: کتاب الحکم‌العطائیه. کتاب تاج‌العروس و قمع‌النفوس. کتاب لطائف‌المنن. و ابن عطاءالله خصم الدّ ابن تیمیهٔ معروف است. وفات او بسال ۷۰۹ هـ.ق. بوده‌است.

ابن عطار. [اِ نُ عَطْ طا] (اِخ) ابوالخیر مسیحی‌بن ابی‌البقا. طبیب نصرانی نیلی. او بزمان ناصر خلیفهٔ عباسی میزیسته و طبیب مخصوص خلیفه بوده. وفات به بغداد بسال ۶۰۸ هـ.ق. قفطی صاحب تاریخ‌الحکما چنانکه خود گوید در طب شاگرد او بوده.

ابن عطار. [اِ نُ عَطْ طا] (اِخ) ابوالقاسم. ادیب و شاعر اندلسی اشبیلی، معاصر با فتح‌بن خاقان مؤلف قلائدالعقیان.

ابن عطار. [اِ نُ عَطْ طا] (اِخ) ابوعبدالله قرطبی. شاعر. اکثر عمر خویش بسیاحت بلاد گذرانیده و چندی در تونس بوده‌است.

ابن عطاش. [اِ نُ عَطْ طا] (اِخ) احمدبن عبدالملک. پدر او ادیبی دانشمند بوده و خود او بمذهب اسماعیلیه گرائیده. و اسماعیلیان اصفهان او را بریاست برگزیدند. عاقبت ملکشاه سلجوقی او را دستگیر کرد و بسال ۵۰۰ هـ.ق. بقتل رسانید.

ابن عطیر. [اِ نُ عُ طَ] (اِخ) فرزند عطیر، حکمران رها. نصرالدوله‌بن مروان رها را تسخیر کرد و عطیر را بکشت و سپس بشفاعت صالح‌بن مرداس این شهر را به ابن عطیر بازداد و او در حدود سال ۴۲۰ هـ.ق. آنجا را بطاغیهٔ روم واگذاشت و این امر سبب وقوع محارباتی چند میان ابن مروان و روم گردید.

ابن عطیف. [اِ نُ عَ] (اِخ) حسن‌بن موسی‌بن احمد دمشقی. ادیب و فقیه حنفی. با برادر خویش رمضان‌بن موسی به دمشق علم آموخت و در یکی از جامعهای دمشق بمنصب خطابت نائل آمد و در هفت سال آخر عمر به فالج مبتلا شد و در دمشق درگذشت. مولد او بسال ۱۰۲۰ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۱۰۹۴ بوده‌است.

ابن عطیه. [اِ نُ عَ طی یَ] (اِخ) یکی از رجال عصر امویان. او بزمان مروان دوم بجنگ ابوحمزه که قصد حملهٔ بشام داشت مأمور گشت و پس از شکست ابوحمزه ولیدبن عروه را بجای خویش گماشت و خود به یمن به جنگ یحیی‌بن طالب‌الحق شتافت و بر او غالب آمد و بکشت و سر او به مروان فرستاد و سپس از مروان دستوریِ زیارت خانه خواست و در ۱۳۰ هـ.ق. براه مکه کشته شد.

ابن عطیه. [اِ نُ عَ طی یَ] (اِخ) ابوبکر. یکی از ادبا و شعرای اندلس. او سفری بشرق کرده و در مائهٔ پنجم هجری میزیسته‌است.

ابن عطیه. [اِ نُ عَ طی یَ] (اِخ) ابومحمد. از شعرا و ادبای اندلس. شاگرد لسان‌الدین‌بن خطیب. مولد او بسال ۷۰۹ هـ.ق. در وادی آش، و در همانجا منصب امامت و خطابت

---

1 - Lucques.

۲ - کَرَوان: قریة بطوس. (مراصدالاطلاع).

و سپس شغل قضا داشته‌است و بعد بغرناطه شده و در مسجد اعظم آنجا خطیب بوده‌است.

ابن عطیه. [اِ نُ عَ طی یَ] (اِخ) ابومحمد عبدالحق‌بن ابی‌بکر، فرزند ابن عطیه ابوبکر. او را در فقه و حدیث و تفسیر و نحو و لغت ید طولی بود و در ۵۲۹ هـ.ق. مقام قضای مریه داشت و سپس او را قضای جزیرهٔ میورقه دادند و او از قبول آن سر باززد. وی را علاوه بر اشعار و رسائل تفسیر مشهور و معتبری است موسوم به الوجیز. مولد او بسال ۴۸۱ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۵۴۶ بوده‌است.

ابن عطیه. [اِ نُ عَ طی یَ] (اِخ) ابوالهیجا مقاتل‌بن عطیة‌بن مقاتل البکری الحجازی، ملقب به شبل‌الدوله. ادیب و شاعر. او یکی از امیرزادگان عرب بود و برای نِقاری که میان او و برادران افتاد از موطن خویش رحلت کرد و ببغداد و سپس بخراسان و بعد از آن بغزنه شد و هم بخراسان بازگشت و در جملهٔ خواص ندمای نظام‌الملک وزیر درآمد و با او مصاهرت کرد و تا مرگ خواجه ملازم او بود، و پس از قتل نظام‌الملک او را به دو بیت ذیل رثا گفت:

کان الوزیر نظام‌الملک لؤلؤة
نفیسة صاغها الرحمن من شرف
عزت فلم‌تعرف الایام قیمتها
فردّها غیرة منه الی الصدف.

و ببغداد مراجعت کرد و بعزم زیارت ناصرالدین مکرم‌بن علا که بجود و سخا مشهور بود قصد کرمان کرد و از مستظهر خلیفه درخواست که عنایت‌نامه‌ای خطاب به وزیر کرمان بنویسد، و با جواب نامهٔ خلیفه به کرمان رفت و قصیده‌ای در مدح وزیر مزبور بگفت و او باحترام نامهٔ خلیفه سه‌هزار دینار بدو صلت داد و با خلعت‌ها و اسبی او را ببغداد بازگردانید و از آن پس بماوراءالنهر رفت و بعد بهرات آمد و در آنجا بزنی عشق ورزید و او را تشبیب‌های بسیار گفت و از آنجا بمرو هجرت کرد و توطن جست و بسال ۵۰۵ هـ.ق. در بیمارستان مرو وفات یافت. او را با زمخشری مکاتبات و مداعباتی است.

ابن عفیف تلمسانی. [اِ نُ عَ فی فِ تِ لِ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن سلیمان. از ادبا و شعرای معروف عرب، ملقب به شاب‌الظریف. مولد او مصر بسال ۶۶۱ هـ.ق. و وفات به دمشق در سنهٔ ۶۸۸. او در جوانی درگذشت و اشعاری در غایت سلاست و لطافت داشت. پدر او را در مرگ او مراثی مشهوره است. و رجوع به شاب‌الظریف شود.

ابن عقده. [اِ نُ عُ دَ] (اِخ) احمدبن محمدبن سعید همدانی. محدث زیدی. او بکثرت تصنیف و بسیاریِ احادیث محفوظه معروف است. گویند کتابخانهٔ او سیصد اشتروار برمی‌آمد. وفات او بسال ۳۳۳ هـ.ق. در کوفه بوده‌است.

ابن عقیل. [اِ نُ عَ] (اِخ) ابومحمد بهاءالدین عبدالله‌بن عبدالرحمن الهاشمی المصری. از مشاهیر ائمهٔ نحو و قاضی‌القضاة مصر، از نسل عقیل‌بن ابی‌طالب. مولد او بسال ۶۹۷ هـ.ق. و وفات بسنهٔ ۷۶۹. او راست: کتاب الاوهام‌الواقعة للنووی و ابن‌الرفعه. کتاب الجامع‌النفیس. کتاب تفسیر. شرحی بنام کتاب‌المساعد بر تسهیل ابن مالک و شرحی بر الفیهٔ او و این شرح یکی از شروح مکمل و مقبول الفیه است چنانکه بعض اعاظم نحات مانند سیوطی و سجاعی بر آن شرح و حاشیه نوشته‌اند.

ابن علاف. [اِ نُ عَلْ لا] (اِخ) ابوبکر حسن‌بن علی نهروانی شاعر. یکی از ندمای معتضد خلیفهٔ عباسی. وفات بسال ۳۱۸ هـ.ق. و او را اشعار رائقه است، ازجمله قصیده‌ایست در رثاء گربهٔ خویش که کبوتران همسایه را خورده و همسایه او را بقصاص بکشته‌است. گویند در این مرثیه از گربه و قتل او به ابن معتز و کشته شدن او کنایت کرده‌است و از آن قصیده است:

یا هِرُّ فارقتنا و لم‌تَعُدِ
و کنت عندی بمنزل الولد
فکیف تنفکّ عن هواک و قد
کنت لنا عدة من العدد
تطرد عنا الأذیٰ و تحرسنا
فی‌الغیب من حیة و من جرد [کذا].

ابن علان. [اِ نُ عَلْ لا] (اِخ) علی‌بن محمد علان‌بن ابراهیم‌بن محمد علان صدیقی فسائی شیرازی. یکی از اجداد و امام‌الدین علی‌بن مبارکشاه از مردم فسا ساکن شیراز و عالمی معروف بوده. ابن علان صاحب ترجمه بمکهٔ معظمه بزاد و تا آخر عمر بدانجا بزیست. او را میان عرب شهرتی تمام بود و در حدیث و فقه و ادب مرجعیت داشت. بیش از پنجاه کتاب از تألیفات او برجای است، ازجمله تاریخ بنای کعبه که آنرا بنام سلطان مراد عثمانی کرده‌است.

ابن علان. [اِ نُ عَلْ لا] (اِخ) شهاب‌الدین احمد، عم علی‌بن محمد علان.

ابن علقمی. [اِ نُ عَ قَ] (اِخ) ابوطالب مؤیدالدین محمدبن محمد. آخرین وزیر خلفای عباسی. او بزمان مستعصم چهارده سال شغل وزارت راند. گویند شیعی‌مذهب بود و آنگاه که میان سنیان و شیعهٔ بغداد نزاع درگرفت مستعصم به پسر خویش ابوبکر و دَویدار خود رکن‌الدین امر داد که جیشی به محلهٔ شیعه‌نشین سوق داده و محله را تاراج کردند و ابن علقمی این کینه بدل گرفت و پنهانی هلاکو را به تسخیر بغداد ترغیب و تشویق کرد و خلیفه را بتقلیل و تفریق عساکر واداشت. آنگاه که لشکر مغول بظاهر بغداد رسید بخلیفه اطمینان داد و گفت اینها می‌آیند و میروند و حوائجی دارند لکن بمقام خلافت متعرض نخواهند گشت و هلاکو دختر خویش به ابوبکر پسر خلیفه خواهد داد، و روزی را برای عقد ازدواج معلوم کرد و در آن روز قاطبهٔ رؤسا و اعیان و علما و دیگر بزرگان شهر را بلشکرگاه مغول فرستاد و هلاکو جمله را دستگیر کرده بقتل رسانید و سپس به بغداد درآمد و بغارت و تخریب و قتل عام پرداخت و حکومت بغداد به ابن علقمی گذاشت و ابن علقمی یک سال پس از آن (۶۵۷ هـ.ق.) بهمان شهر درگذشت، و باز گفته‌اند ابن علقمی موی سر غلامی بستُرد و کبودی‌زن نامهٔ ابن علقمی بسر غلام بکبودی بزد و در آخر نگاشت که چون نامه بخواندید آنرا بدرید و آنگاه که موی سر غلام برُست او را نزد هلاکو فرستاد و مغولان سر او بتراشیدند و نوشته بخواندند و در حال او را بکشتند. ابن علقمی مردی دانش‌دوست و عاشق کتاب و صاحب خط خوش بود و ادبا و علمای وقت را ترویج و تحریص میکرد چنانکه عدهٔ بسیاری کتب بنام او تألیف شده‌است و کتابخانهٔ او بکثرت کتب مشهور بوده‌است. و در وجه تسمیهٔ جد او گویند که چون نهری بنام علقمه حفر کرد او را علقمی گفتند.

ابن‌عم. [اِ نُ عَمم] (ع اِ مرکب) پسرعمو. (محمودبن عمر ربنجنی). پسرعم. عموزاده. عم‌زاده. پسر نیای پدری. (مهذب الاسماء).

– ابن‌عمّ کلاله؛ پسر نیای دور. (مهذب الاسماء).

– ابن‌عمّ لَح؛ پسر نیای نزدیک. (مهذب الاسماء).

ابن عماد. [اِ نُ عِ] (اِخ) دولتشاه در تذکره گوید مردی فاضل و اصل او از خراسان است و در شیراز میزیست و منقبت ائمهٔ معصومین میگفت. غزلهای پسندیده دارد و ده‌نامهٔ او مشهور است.

ابن عمار. [اِ نُ عَمْ ما] (اِخ) ابوبکر محمد. شاعر اندلسی بمائهٔ پنجم هجری. در جوانی بخدمت معتمدبن معتضد حکمران اشبیلیه پیوست و معتضد او را بتهمت اغراء و اغواء معتمد به اعمال زشت نفی کرد و آنگاه که معتمد بجای پدر نشست ابوبکر را از مَنفای او طلب کرد و وزارت داد. ابن عمار رقیب

خود ابن زیدون را از دربار معتمد اخراج کرد و زمام امور مملکت بدست گرفت و سپس از دست معتمد مأمور فتح مرسیه شد و چون آن شهر بگرفت طغیان و دعوی استقلال کرد و ابن رشیق او را از این شهر براند و او بیکی از قلاع پناهید. ابن مبارک، کوتوال قلعه او را دستگیر کرد و نزد امیر اشبیلیه فرستاد و او بسال ۴۷۹ هـ.ق. بقتل ابن عمار فرمان داد. ابوبکر را اشعاری است حاکی از طبعی سلیم و قریحه‌ای مستقیم و ظاهراً دیوان او گرد نشده و بتفاریق در قلائدالعقیان ابن خاقان و نفح‌الطیب و تاریخ موحدبن مراکشی و کتاب ابن بسام و کتاب عماد کاتب اصفهانی نبذه‌ای از آن مذکور است.

ابن عمار. [اِ نُ عَمْ مـا] (اِخ) رجوع به بنوعمار شود.

ابن عمار. [اِ نُ عَمْ ما] (اِخ) ابن‌الندیم در باب کتب‌المؤلفة فی‌الانواء، یکی از کتابهای انواء را بدو نسبت می‌کند. رجوع به ابن عمار ثقفی شود.

ابن عمار ثقفی. [اِ نُ عَمْ مارِ] مکنی به ابوالعباس، احمدبن عبیدالله‌بن محمدبن عمار ثقفی کاتب. او با ابوعبدالله محمدبن جراح مصاحبت داشته و از وی روایت کرده. وفات او بسال ۳۱۹ هـ.ق. بوده‌است. از کتب اوست: کتاب‌المبیضه فی اخبار مقاتل آل‌ابیطالب. کتاب‌الانواء. کتاب مثالب ابی‌فراش. کتاب اخبار سلیمان‌بن ابی‌شیخ. کتاب‌الزیادات فی اخبار الوزراء. کتاب اخبار حجربن عدی. کتاب رسالته فی بنی‌امیه. کتاب اخبار ابی‌نواس. کتاب اخبار ابن‌الرومی و الاختیارات من شعره. کتاب رسالته فی تفضیل بنی‌هاشم و اولیائهم و ذم بنی‌امیه و اتباعهم. کتاب رسالته فی امر ابن‌المحرز المحدث. کتاب اخبار ابی‌العتاهیه. کتاب‌المناقضات. کتاب اخبار عبدالله‌بن معاویةبن جعفر. (از ابن‌الندیم).

ابن عماره. [اِ نُ عُ رَ] (اِخ) رجوع به حمزةبن حبیب الزیات شود.

ابن عمر. [اِ نُ عُ مَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن یعقوب مغربی. از رجال دولت بنی‌حفص و حاجب ابوالبقا خالدبن ابی‌زکریا بود و ابن عمر برای ابوبکر برادر ابوالبقا در شهر قسنطینه بیعت گرفت و او در اوائل مائهٔ هشتم هجری در تونس و جزائر و طرابلس غرب مصدر و منشأ وقائع سیاسی بسیاری گردید و بسال ۷۱۹ هـ.ق. وفات کرد.

ابن عمر. [اِ نُ عُ مَ] (اِخ) الداخلی. طبیب خلیفه المطیع لله عباسی است.

ابن عمر. [اِ نُ عُ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عمر برقعیدی. از امرای موصل. شهرت این مرد بعلت بناء قصبهٔ جزیرهٔ ابن عمر است.

ابن عمر. [اِ نُ عُ مَ] (اِخ) (جزیرهٔ...) نام شهری میان موصل و نصیبین، و گویند جبل جودی که کشتی نوح بدان قرار کرد نام کوهی نزدیک بدین شهر است. و این شهر را عبدالعزیزبن عمر برقعیدی پی افکنده است و نسبت بدان جَزَریست. (از ابن بطوطه).

ابن عمر. [اِ نُ عُ مَ] (اِخ) رجوع به ابن فضل‌الله شود.

ابن عمران. [اِ نُ عِ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن احمدبن یحیی‌بن عمران الاشعری. فقیه شافعی از مردم قم، و کتاب‌النوادر از اوست. و رجوع به اشعری ابوجعفر محمدبن احمدبن یحیی‌بن عمران شود.

ابن عمید. [اِ نُ عَ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن العمید ابی‌عبدالله الحسین‌بن محمد الکاتب الخراسانی. پدر او مردی از اهل فضل و ادب و صاحب ترسل بود و بعادت اهل خراسان لقب تعظیمی عمید و وزارت مرداویج داشت و پسر او ابوالفضل بسال ۳۲۸ هـ.ق. بجای ابوعلی‌بن القمی بمقام وزارت رکن‌الدوله ابوعلی حسن‌بن بویهٔ دیلمی رسید. او را در علم نجوم و فلسفه ید طولی بود و در ادب و ترسل هیچ‌کس از مردم زمانه بپایهٔ او نرسید چنانکه او را جاحظ دوم گفتندی، و یکی از اتباع او صاحب‌بن عباد مشهور است و او لقب صاحب بمناسبت صحبت با ابوالفضل یافت. و ثعالبی در یتیمه گوید بدئت الکتابة بعبدالحمید و ختمت بابن‌العمید. و آنگاه که صاحب‌بن عباد از سفر بغداد بازگشت وی را پرسیدند که بغداد را چگونه یافتی؟ گفت: بغداد فی البلاد کالاستاذ فی‌العباد، و صاحب همیشه از او بلفظ استاد تعبیر میکرد. ابوالفضل سائسی مدبر و کارشناسی ماهر در امور ملکی بود و جماعتی از مشاهیر شعرا از اصقاع بلاد اسلامی بخدمت او شتافتند و به نیکوترین مدایح او را مدح گفتند، از آن جمله صاحب عباد و ابوالطیب متنبی که در ارّجان بخدمت او پیوست و قصائد چند در مدح او بسرود و ابن عمید در صلت قصیده سه‌هزار دینار بدو داد. و ابونصر عبدالعزیزبن نباتهٔ سعدی در ری درک خدمت او کرد. و راجع بقصیدهٔ رائیهٔ ابن نباته افسانه‌ای ساخته‌اند که ابن خلکان آنرا تکذیب میکند. او در سال ۳۴۴ با لشکر محمدبن ماکان جنگ کرده و شکست خورد و ری و اصفهان را از دست بداد ولی بعد این دو شهر را بازگرفت و محمدبن ماکان را اسیر کرد. در سال ۳۵۵ جمعی از مردم خراسان بقصد جهاد با روم به ری آمدند و از رکن‌الدوله طلب یاری کردند و ابن عمید با همهٔ مطامع آنان مساعدت نکرد و آنان دست به غارت و تاراج بردند و ابن عمید را در خانهٔ او مجروح کردند و رکن‌الدوله خراسانیان را بشکست و بپراکند و رؤسای آنان را اسیر کرد و در سال ۳۵۹ ابن عمید با لشکری برای جنگ حسنویه سردار کردی بیرون رفت و در صفر ۳۶۰ و بقولی در سال ۳۵۹ در ری یا بغداد درگذشت. ابن‌الندیم گوید او راست: کتاب دیوان‌الرسائل و کتاب‌المذهب فی‌البلاغات.

ابن عمید. [اِ نُ عَ] (اِخ) ابوالفتح علی‌بن محمدبن العمید. مولد او بسال ۳۰۷ هـ.ق. او در جنگ با حسنویه در رکاب پدر بود و چون ابوالفضل درگذشت با حسنویه صلح کرده به ری بازگشت و منصب پدر بدو مفوض شد و تا ۳۶۶ (سال وفات رکن‌الدوله) وزارت پسر او مؤیدالدوله داشت، لکن عضدالدوله برادر مؤیدالدوله که با ابن عمید دشمنی دیرینه بود او را بشورانیدن جیش بر صاحب‌بن عباد رازدار مؤیدالدوله متهم و برادر را بحبس و مصادرهٔ ابن عمید برانگیخت. و او بسال ۳۶۶ در حبس درگذشت.

ابن عنبسه. [اِ نُ عَمْ بَ سَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله محمدبن عنبسهٔ بوزجانی شود.

ابن عنین. [اِ نُ عُ نَ] (اِخ) ابوالمحاسن محمدبن نصرالدین‌بن نصربن الحسین‌بن عنین الانصاری، ملقب به شرف‌الدین. اصل او از کوفه و مولد او بدمشق بسال ۵۴۹ هـ.ق. بوده‌است. ابن خلکان گوید او خاتمهٔ شعراست و پس از او و چون وی شاعری برنخاست و در تمام اسالیب شعر استاد بود و بر ادب و اشعار عرب اطلاع و بصیرتی تام داشت و بهجا و ثَلْب اعراض مردم مولع بود چنانکه در قصیده‌ای دراز عده‌ای کثیر از رؤسای دمشق را هجا گفت، آن قصیده موسوم به مقراض‌الاعراض است و سلطان صلاح‌الدین برای این بدزبانی او را از دمشق نفی کرد و او ببلاد شام و عراق و جزیره و آذربایجان و خراسان و غزنه و خوارزم و ماوراءالنهر و هند سفر کرد و سپس به یمن شد و در آن وقت سیف‌الاسلام طغتکین‌بن ایوب برادر سلطان صلاح‌الدین امیر یمن بود و بدانجا مدتی ببود و از یمن از راه حجاز بمصر رفت و بدمشق بازگشت و ابن خلکان در شهر اربل صحبت او درک کرده‌است و در این وقت او از دست ملک معظم شرف‌الدین عیسی‌بن الملک العادل صاحب دمشق رسول بود و چون سلطان صلاح‌الدین درگذشت و ملک‌العادل بدمشق جانشین او شد قصیده‌ای رائیه در وصف دمشق بگفت و از

کربت غربت شکایت کرد و دستوری بازگشت بدمشق خواست و ملک عادل باو رخصت انصراف داد. خود او دیوان خویش گرد نکرد لکن یکی از مردم دمشق مجموعهٔ کوچکی از اشعار او فراهم کرد. و آن ده‌یک تمام گفته‌های ابن عنین نیست. در آخرِ دولتِ الملک المعظم و مدت ولایت ملک الناصر مقام وزارت یافت و چون ملک اشرف بسلطنت رسید او را عزل کرد و وی در خانهٔ خویش منزوی گشت و در ربیع‌الاول ۶۳۰ بدمشق درگذشت و در ارض مِزّه بمسجدی که ساخته بود دفن شد.

ابن عوام. [اِ نُ عَوْ وا] (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن محمدبن احمدبن عوام اشبیلی. او در آخر مائهٔ ششم هجری باشبیلیه میزیست. از احوال وی اطلاع بسیاری در دست نیست فقط معلوم است کتابی در کشاورزی موسوم به کتاب‌الفلاحه در ۳۴ فصل داشته‌است، سی فصل آن در کشت و زرع و چهار فصل در تربیت حیوانات اهلی و بیطره. این کتاب از حیث سعه بزرگترین کتابی است که در این فن از قدما بجای مانده‌است و حاوی فنون کشاورزی عالیهٔ اسپانیای عربی و شامل علوم فلاحت لاطینی و اغریقی و کلدانی و عربی است و یکی از موسوعات فن است، مشتمل بر قسمت عملی و نظری این دانش و چنانکه خود گوید گذشته از فائده‌ها که از کتب پیشینیان برده تجارب خویش نیز بر آن افزوده‌است، و این کتاب بر دو بخش است، بخش اول در طباع اراضی و رشوه و کوت و میاه و باغ‌ها و درختان و اثمار و طریقهٔ نگاهداشت و حفظ میوه‌ها و جز آن، و بخش دوم در کشت و انتخاب تخم‌ها و فصول کشت بذور و حبوب و بُقول و احرارالبقول و گیاهان عطری و صناعی و حصاد و ساختمان‌های فلاحی و تربیت احشام و طیور اهلی و در آخر این جزء مبحثی است در بیطره. ابن خلدون در مقدمه گفته‌است: هذه الصناعة [ای الفلاحة] من فروع الطبیعیات و هی النظر فی النبات من حیث تنمیته و نشوء بالسقی و العلاج و تعهده بمثل ذلک و کان للمتقدمین بها عنایة کثیرة و کان النظر فیها عندهم عاماً فی‌النبات من جهة غرسه و تنمیته و من جهة خواصه و روحانیته و مشاکلتها لروحانیات الکواکب و الهیاکل المستعمل ذلک کله فی باب السحر فعظمت عنایتهم به لأجل ذلک و ترجم من کتب الیونانیین کتاب الفلاحة النبطیة منسوبة لعلماء النبط مشتملة من ذلک علی علم کبیر و لما نظر اهل الملة [ای الملة الاسلامیة] فیما اشتمل علیه هذا الکتاب و کان باب السحر مسدوداً و النظر فیه محظوراً [یعنی عندالمسلمین] فاقتصروا منه علی الکلام فی النبات من جهة غرسه و علاجه و ما یعرض له فی ذلک و حذفوا الکلام فی‌الفن الآخر منه جملة. و اختصر ابن‌العوام کتاب‌الفلاحة النبطیة علی هذا المنهاج و بقی الفن الآخر منه مغفلاً نقل منه مسلمة فی کتبه السحریة امهات من مسائله کما نذکره عندالکلام علی‌السحر ان‌شاءالله تعالی و کتب المتأخرین فی‌الفلاحة کثیرة و لایعدون فیها الکلام فی‌الغراس والعلاج و حفظ النبات من جوائحه و عوایقه و مایعرض فی ذلک کله و هی موجودة -انتهی. ابن عوام در چند موضع این کتاب گوید: با مراعات شرایطی چند در آبیاری میتوان رنگ و خواص نباتات را تغییر داد. نیز در امر پیوند طریقه‌های نوین دارد. این کتاب بزبان فرانسه ترجمه و چاپ شده و نیز با متن عربی و ترجمهٔ انگلیسی در ۱۲۱۶ هـ.ق. بطبع رسیده‌است.

ابن عیاش. [اِ نُ عَیْ یا] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمد کنانی. از شعرا و ادبای اندلس. مولد او در ۵۵۲ هـ.ق. بمرسیه. او در ۵۷۹ بشرق سفری کرده و مدتی در حجاز و شام اقامت داشته و بسال ۵۹۷ باندلس بازگشته‌است و در ۶۲۸ پس از ابتلاء بعمی درگذشته‌است. او را نظیره‌ها بر اشعار حریری و نیز اشعار دیگری است.

ابن عیاض مصری. [اِ نُ ضِ مِ] (اِخ) بعضی کتاب الافصاح و الایضاح فی براینات را بدو نسبت کنند. و او شاگرد جابربن حیان است. (ابن‌الندیم).

ابن عیدون. [اِ نُ عَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی قالی شود.

ابن عیسی مقدسی. [اِ نُ سا ؟] (اِخ) او راست: کتاب جوهرالمکنون فی سبعة فنون تألیف بسال ۸۷۳ هـ.ق. نسخه‌ای از آن در اسکوریال موجود است.

ابن عیشون. [اِ نُ ؟] (اِخ) الحاج ابوعامر. از شعرای اندلس در مائهٔ ششم هجری، معاصر با فتح‌بن خاقان. و فتح‌بن خاقان بعض اشعار او را در قلائدالعقیان آورده‌است.

ابن عین زربی. [اِ نُ عَ نِ زَ] (اِخ) موفق‌الدین ابونصر عدنان‌بن نصر، از مردم عین زربی در نواحی شام. پس از فراگرفتن علم طب و فلسفه و نجوم در بغداد بدعوت یکی از وزرای مصر که مهارت او را در نجوم شنیده‌بود بدان کشور رفت و تا آخر عمر نزد خلیفه و وزیر او مقرب بود و هم بتدریس طب و معالجه میپرداخت و شاگردان بسیار تربیت کرد. و شعر عربی نیکو میگفت. کتاب‌الکافی فی‌الطب او در پاریس و اکسفرد موجود است که در سال ۵۱۰ هـ.ق. در قاهره از تألیف آن فراغت یافته. و مقاله‌ای در سیاست و کتابی در منطق و کتبی دیگر در طب داشته. وفات او بسال ۵۴۲ بوده‌است.

ابن عیینه. [اِ نُ عُ یَیْ نَ] (اِخ) ابومحمد سفیان هلالی (۱۰۷-۱۹۸ هـ.ق.). تابعی. سخنان حکیمانه در جمله‌های کوتاه، از او معروف است. در کوفه متولد شده و در مکه اقامت گزیده و همانجا درگذشته‌است. سفیان نُه برادر داشته که چهار برادر او نیز محدث بوده‌اند: محمد، ابراهیم، آدم و عمران ولیکن مشهور باین کنیت همان سفیان است. و ابن‌الندیم گوید ابن عیینه راست: کتاب جوابات‌القرآن و ظاهراً مراد همین ابومحمد سفیان باشد.

ابن غانم. [اِ نُ نِ] (اِخ) علاءالدین علی‌بن محمد. از مشاهیر ادبا و شعرای شام. مولد او بسال ۶۸۰ هـ.ق. و وفات در ۷۳۷ بوده‌است. او صاحب صفات ممدوحه و خانه‌اش مجمع علما و فضلا بود.

ابن غانم. [اِ نُ نِ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن غانم، برادر علاءالدین علی‌بن محمد. یکی از ادبای شام.

ابن غانم. [اِ نُ نِ] (اِخ) جمال‌الدین عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن غانم، پسر علاءالدین علی‌بن غانم. یکی از ادبا و شعرای شام.

ابن غانم. [اِ نُ نِ] (اِخ) عزالدین عبدالسلام‌بن احمد مقدسی. وفات ۶۷۸ هـ.ق. صاحب کتاب کشف‌الاسرار عن حکم‌الطیور و الازهار و آن مواعظی است بزبان حیوانات و غیر آن.

ابن غانم. [اِ نُ نِ] (اِخ) نورالدین علی‌بن محمدبن علی‌بن خلیل مقدسی خزرجی (۹۲۰-۱۰۰۴ هـ.ق.). فقیه حنفی از نسل سعدبن عبادة صحابی. در مصر نشو و نما یافته و همانجا بفراگرفتن علوم پرداخته و در بعض مدارس قاهره تدریس کرده‌است و دو سفر بحج و سه نوبت بزیارت بیت‌المقدس شده. وی در زمان خویش مرجع علما بود و شهرتی بسیار داشت. او راست: الرمز فی شرح نظم‌الکنز. کتاب شمعه فی احکام‌الجمعه. کتاب الاشباه و النظائر.

ابن غانم. [اِ نُ نِ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن غانم. او راست کتابی بنام العز و المنافع للمجاهدین فی سبیل‌الله بآلات الحروب و المدافع و آن مصور است.

ابن غانیه. [اِ نُ نیَ] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن یوسف مسوفی. مولد او بقرطبه و غانیه مادر وی از خاندان یوسف‌بن تاشفین است. پدر

وی ظاهراً در دربار مرابطین مکانتی داشته‌است. خود او از دست علی‌بن یوسف‌بن تاشفین سلطان مرابطی فرمانروای قسمت غربی اندلس بود و در سال ۵۲۰ و ۵۳۸ ه.ق. با الفونسو پادشاه ارغون[1] مقابله کرد و سپاه او را بشکست و آنگاه که مسلمین اندلس به پیشوائی ابوالقاسم احمد و قاضی ابن حمدین قرطبی و ابوالحکم‌بن حسون مالقی و مستنصربن هود سرقسطی بر مرابطین طغیان کردند ابن غانیه در اشبیلیه دفاعی سخت کرد و در ۵۳۱ قرطبه را از ابن حمدین همدست الفونسو بازستد و در سال ۵۴۰ در مقابل آلفونسو بقلعهٔ قرطبه پناهیده و عاقبت از اطاعت پادشاه قشتاله ناگزیر گشت لکن آنگاه که سپاه موحدین باسپانیا رسید قرطبه و قرمونه را واگذار کرد و در مقابل حکومت شهر جیان را بدو دادند (۵۴۳) و در همان سال بغرناطه رفته و بدانجا درگذشت. محمد برادر یحیی حاکم جزائر بلیره از دست مرابطین بود و اولاد او تا ۵۸۰ این جزائر را در تحت حکومت مرابطین نگاه داشتند و تا ۶۳۳ با موحدین در کشمکش بودند.

ابن غبراء. [اِ نُ غَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دزد. سارق. ||فقیر. درویش. ||غریب. ج، بنوغبراء.

ابن غراب. [اِ نُ غُ] (اِخ) امیر سعدالدین ابراهیم‌بن عبدالرزاق اسکندرانی. یکی از امراء مصر، پدر و جد او در اسکندریه مقام وزارت داشته‌اند و مولد او بشهر مزبور بوده‌است. جمال‌الدین محمود او را بقاهره خواند و مقام کاتبی ملک ظاهر برقوق بدو دادند. پس از مرگ برقوق در زمان ملک ناصر ادارهٔ کلیهٔ امور دولت بدو مفوض گشت و برادر خود فخرالدین را نیز از اسکندریه طلب کرد و مناصب دولتی را دو برادر میان خود بخش کردند و کار او بجائی رسید که مدتی ملک ناصر را از سلطنت خلع و برادر او ملک منصور را بجای او نصب کرد و باز ملک منصور را معزول کرد و ناصر را بسپادشاهی برداشت، آنگاه که دیوان کتابت ملک برقوق بدو مفوض گشت منتها بیست سال داشته‌است و در ۸۰۸ ه.ق. وفات یافت و با طنطنه و جلالی بی‌نظیر جنازهٔ او را تشییع و دفن کردند.

ابن غز. [اِ نُ غُ] (اِخ) یکی از ترکان غز:

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز. مولوی.

و رجوع به عوج‌بن عوق شود.

ابن غزال. [اِ نُ غَزْ زا] (اِخ) ابراهیم صالحی. از ادبا و شعرای شام. مولد او به سال ۱۰۰۸ ه.ق. و وفات در ۱۰۸۸ است.

ابن غصن. [اِ نُ غُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم اشبیلی. اصلاً از مردم جزیرةالخضراء اندلس و از اخلاف شدادبن اوس انصاری بوده‌است. مولد او به ۶۳۰ ه.ق. در اشبیلیه و وفات در ۷۲۳ به بیت‌المقدس. در فقه و قرائت صاحب ید طولی. او راست: کتاب مختصرالکافی و نیز کتابی در معجزات رسول اکرم صلوات‌الله علیه.

ابن غضائری. [اِ نُ غَ ءِ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن حسین‌بن عبیدالله الغضائری. عالم شیعی در اوائل قرن پنجم هجری، صاحب کتاب رجال معروف. او نزد پدر خود حسین‌بن عبیدالله متوفی به سال ۴۱۱ ه.ق. و سایر علمای عراق فنون ادب و فقه فراگرفت و ظاهراً ببغداد میزیست. و صاحب روضات گوید چون ابن غضائری مطلق گویند مراد احمدبن حسین باشد.

ابن غنام الکلابی. [اِ نُ غَنْ نا مِلْ کِ] (اِخ) از مردم کوفه، معاصر ابن کناسه. و کتاب‌النسب و کتاب‌الملح از اوست. (ابن‌الندیم).

ابن غیاث. [اِ نُ] (اِخ) کمال‌الدین‌بن غیاث الفارسی. ظاهراً در اواسط قرن هشتم هجری. او را در مناقب خاندان قصائدی است و اشعار او مشهور است و مردم را بدو اعتقاد نیکو بوده‌است، و گویند روزی ابراهیم سلطان‌میرزا او را طلب کرد و پرسید از مذاهب چهارگانه کدام بهتر است؟ گفت ای سلطان عالم پادشاهی در درون خانه نشسته‌است و این خانه چهار در دارد از هر دری که درآئی در این خانه سلطان را توانی دیدن، تو جهد کن تا قابلیت خدمت سلطان حاصل کنی از در سخن مگوی از صدر نشان جوی. شاهزاده بار دیگر بازپرسید که ای مولانا متابعان کدام مذهب فاضلترند؟ گفت صالحان هر قومی و هر مذهب. سلطان را این سخن از مولانا خوش آمد. (نقل باختصار از تذکرهٔ دولتشاه).

ابن غیه. [اِ نُ غَیْ یَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) حرامزاده. خلاف ابن‌رشده.

ابن فارس. [اِ نُ رِ] (اِخ) ابوالحسن یا ابوالحسین احمدبن فارس‌بن زکریابن محمدبن حبیب الرازی اللغوی. در اقسام علوم خاصه در لغت امام بود و کتاب مجمل او در لغت عرب با همهٔ اختصار حاوی فوائد جَمّه است. او اصلاً از مردم ری بود و بقزوین علم و ادب فراگرفت و نوبتی نیز بزیارت خانه شد و در آنجا باز به کسب معرفت و دانش پرداخت. گذشته از اساتید دیگر از پدر خویش هم استفادات بسیار کرده‌است. یکی از شاگردان او بدیع‌الزمان همدانی معروف است و حریری صاحب مقامات اسلوب خویش از رسائل انیقهٔ او اقتباس کرده‌است. فخرالدولهٔ دیلمی وی را به ری خواند و تربیت فرزند خویش مجدالدوله بدو گذاشت. صاحب‌بن عباد خود را رهین دانش و فضل ابن فارس میداند. تألیفات او از تغلیط و اشتباه خالی است و با ایرانی بودن از شعوبیه بیزار و با آنان مخالف است. او بسخا مشهور بوده‌است و اشعار رائقه و رسائل بدیعهٔ او مطبوع اهل ادب است. علاوه بر مجمل‌اللغه که مرتب بر حروف است کتب ذیل از اوست: الصاحبی فی فقه‌اللغة و سنن العرب فی کلامها. کتاب‌الثلاثه. کتاب أوجزالسیر لخیرالبشر. کتاب ذم‌الخطاء فی‌الشعر. کتاب الاتباع و المزاوجة. کتاب‌النیروز. کتاب‌اللامات. کتاب حلیةالفقهاء. وفات او در ۳۹۰ ه.ق. به ری بوده و مدفن او مقابل مشهد قاضی علی‌بن عبدالعزیز جرجانی است. نیز گویند وفات او در ۳۹۷ و مدفن او به محمدیه است. و ابن‌الندیم در الفهرست نام ابن فارسی را میبرد و کتابی بنام کتاب‌الحماسه بدو نسبت میکند.

ابن فارض. [اِ نُ رِ] (اِخ) ابوحفص و ابوالقاسم عمربن ابی‌الحسن علی‌بن المرشدبن علی الحموی‌الاصل، المصری المولد و الدار و الوفات، معروف به ابن فارض و منعوت به شرف. عارف و شاعری معروف. اصلاً از مردم حماه شام است و در قاهره بسال ۵۷۶ ه.ق. متولد شده. پدر او قاضی قاهره و خود او مردی صالح و کثیرالخیر بود و مدتی مجاورت خانهٔ خدا گزید. وی را اشعار بسیار و قصاید نیکو و طویل با اسلوبی لطیف و رائق به طریقهٔ فقراء و اصطلاحات و منهج آنان و نیز دوبیتی و موالیا و ألغاز هست و دیوان او را گرد کرده‌اند. وفات او در سال ۶۳۲ بقاهره بوده و مدفن وی در جبل مقطم و تربت او زیارتگاه است. و دو قصیدهٔ تائیه و یائیهٔ او مشهور است و دیوان قصائد او را ادبا و علماء بسیاری شرح کرده‌اند و کاملتر از همه شرح شیخ حسن بوری است و قصیدهٔ تائیهٔ او را خاصةً شروح بسیار است، ازجمله شرح فارسی مولانا عبدالرحمن جامی و شرح فرغانی.

ابن فاسیاء. [اِ نُ] (ع اِ مرکب) خُنفساء. تسینه گوگال. سوسک سیاه. قرنبی. خبزدوک. (منتهی الارب).

ابن فرات. [اِ نُ فُ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن موسی‌بن حسن‌بن فرات

1 - Aragon.

نهروانی، وزیر مقتدر از ۲۹۶ تا ۲۹۹ هـ.ق. و در سال اخیر بتهمت همدستی قبائل عرب در غارت بغداد معزول و محبوس و اموال او ضبط شد و در ۳۰۴ از زندان رهائی یافت و بار دوم بوزارت رسید و در ۳۰۶ بگناه اسراف در بیت‌المال کرت دیگر زندانی و اموال او مصادره گشت و باز بسال ۳۱۱ مقام وزارت یافت و در ربیع‌الاول ۳۱۲ با پسر خویش محسن محبوس شد و در ربیع‌الثانی همان سال هر دو بقتل رسیدند.

ابن فرات. [اِ نُ فُ] (اِخ) ابوالفتح فضل‌بن ابی‌الخطاب جعفربن محمد. از مشاهیر کُتّاب. بسال ۳۲۰ هـ.ق. مقام وزارت مقتدر خلیفه یافت و چون خلیفه مقتدر کشته شد بزمان قاهر دیوان کتابت با او بود و در زمان راضی بالله والی و عامل خراج مصر و شام شد و باز در سال ۳۲۴ منصب وزارت یافت و چون اوضاع مشوش دربار خلیفه بدید از شغل خود مستعفی شد و تقاضای کار سابق خویش یعنی عمل خراج مصر و شام کرد و آنگاه که در سال ۳۲۶ از آنجا بازگشت در چهل‌وهفت‌سالگی درگذشت. ابوالفتح را ابن حنزابه نیز گویند و حنزابه نام کنیزک رومی مادر اوست.

ابن فرات. [اِ نُ فُ] (اِخ) ابوالفضل جعفربن فضل. رجوع به ابن حنزابه شود.

ابن فرات. [اِ نُ فُ] (اِخ) ابوعبدالله یا ابوالخطاب جعفربن محمد، برادر ابن فرات ابوالحسن علی. درگاه وزارت برادر خویش یک سال عامل خراج شرق و غرب بود و چون در ۲۹۷ هـ.ق. درگذشت عمل خراج شرق را به پسر او فضل و غرب را به محسن دادند.

ابن فرات. [اِ نُ فُ] (اِخ) ناصرالدین محمدبن عبدالرحیم‌بن علی مصری. مورخ. او راست: کتاب تاریخ الدول و الملوک و در این تاریخ بقهقرا از قرن هشتم هجری شروع و بقرن چهارم ختم کرده‌است. نسخهٔ منحصر بفرد این کتاب در وینه است.

ابن‌فرتنی. [اِ نُ فَ تَ نا] (ع ص مرکب) حَذِر. ناقلا.

ابن فرح. [اِ نُ فَ رَ][1] (اِخ) شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن فرح‌بن احمد لخمی اشبیلی شافعی. مولد او به اشبیلیه بسال ۶۲۵ هـ.ق. و در ۶۴۶ اسیر فرنگ شد، و از آنجا بگریخت و بمصر و شام رفته بفراگرفتن علم و ادب پرداخت و پس از آن در شهر دمشق اقامت گزید و در جامع اموی بتدریس اشتغال ورزید و آنگاه که مشیخت دارالحدیث نوریه بدو عرضه کردند از قبول سر باززد. او را شاگردان بسیار در حدیث بود مانند دمیاطی و نابلسی و یونینی و برزالی و مقاتلی. وفات او در ۶۹۹ بوده‌است. او را قصیده‌ایست بنام منظومهٔ ابن فرح مشتمل بر بیست بیت و در آن اصطلاحات محدثین را بکار برده‌است و مطلع آن این است:

غرامی صحیح و الرجا فیک معضل
و حزنی و دمعی مرسل و مسلسل.

ابن فرحون. [اِ نُ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن ابی‌القاسم‌بن محمدبن فرحون یعمری. فقیه و مورخ مالکی. اصل خاندان او از قریهٔ أیان از اعمال جیان اندلس است و مولد او بشهر مدینه بوده‌است. اساتید او گذشته از پدر و عم، ابومحمد شرف‌الدین اسنوی و جمال‌الدین دمنهوری و محمدبن عرفه است. در ۷۹۲ هـ.ق. بزیارت خانه و از آنجا بمصر رفته و همان سال سفری بدمشق کرده و در ۷۹۳ بمقام قضای شهر مدینه منصوب شده‌است. او مردی پارسا بوده و بیشتر بتلاوت قرآن و ادعیه وقت می‌گذاشته‌است. وفات او بسال ۷۹۹ بوده‌است. او راست: تبصرة‌الحکام فی اصول‌الاقضیة. مناهج‌الاحکام در فقه مالکی. الدیباج‌المذهب فی معرفة اعیان علماءالمذهب که آنرا طبقات‌المالکیه و طبقات علماءالعرب نیز نامند و در آن شرح حال ۶۳۰ تن از فقهای مالکی آمده‌است و در فاس و هم قاهره بطبع رسیده‌است. دررالغواص فی محاضرةالخواص در مشکلات فقه مالکی. تسهیل‌المهمات فی شرح جامع‌الامهات و آن شرح کتاب ابن حاجب است در فقه.

ابن فرضی. [اِ نُ فَ رَ] (اِخ) ابوالولید یا ابومحمد عبداللهبن محمدبن یوسف‌بن نصر ازدی. از اعاظم ادبا و شعرا و فقهای اندلس. مولد او بقرطبه. در ۳۸۳ هـ.ق. به شرق رحلت کرده و از راه قیروان بزیارت خانه رفته و در قیروان و مکه و مدینه و قاهره ادب و فقه فراگرفته و سپس بموطن خود بازگشته‌است. و چندی قضاء بلنسیه داشته و آنگاه که بربرها به قرطبه هجوم بردند (۴۰۳) در خانهٔ خویش کشته شده‌است. او راست کتاب نفیس تاریخ علماءالاندلس.

ابن فضال. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن علی‌بن فضال تیملی‌بن ربیعةبن بکر، مولی تیم‌الله‌بن ثعلبه. از خواص اصحاب ابوالحسن الرضا علیه‌السلام. او راست: کتاب‌التفسیر. کتاب الابتداء و المبتدأ. کتاب‌الطب. (ابن الندیم).

ابن فضلان. [اِ نُ فَ] (اِخ) احمدبن فضلان‌بن راشدبن حماد. یکی از فقهاء. او بزمان مقتدر خلیفهٔ عباسی از جانب خلیفه با جماعتی از جمله سوسن رسی از بغداد از راه خراسان و بخارا و خوارزم برسالت نزد پادشاه بلغار رفته و در ۱۲ محرم ۳۱۰ هـ.ق. بدانجا رسیده‌اند، و او از این سفر سفرنامه‌ای کرده و مسعودی و اصطخری و یاقوت از آن اقتباس کرده‌اند.

ابن فضل‌الله. [اِ نُ فَ لِلْ لاه] (اِخ) شرف‌الدین عبدالوهاب‌بن جمال‌الدین. نسب خویش بعمربن الخطاب می‌پیوسته و در مصر دیوان کتابت ملک ناصربن قلاون داشته و پس از آن دیوان کتابت دمشق بدو مفوض گشته، و در سال ۷۱۷ هـ.ق. بدانجا وفات یافته است.

ابن فضل‌الله. [اِ نُ فَ لِلْ لاه] (اِخ) ابوالمعالی محیی‌الدین یحیی‌بن جمال‌الدین، برادر شرف‌الدین عبدالوهاب. ادیب و منشی و شاعر. او نیز چون برادر رئیس کَتَبَهٔ ناصربن قلاون بوده و در پیری بعلت ثقل سامعه کناره گرفته و پسرش شهاب‌الدین وکالت او داشته، لکن بسبب تندی خلق او پسر دیگر ابوالمعالی را موسوم به علاءالدین بجای او نصب کرده‌اند و محیی‌الدین یحیی به ۷۳۸ هـ.ق. در ۹۳ سالگی درگذشته‌است.

ابن فضل‌الله. [اِ نُ فَ لِلْ لاه] (اِخ) شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن محیی‌الدین، فرزند یحیی‌بن جمال‌الدین سابق‌الذکر. در شعر و ادب و جغرافیا و تاریخ و تراجم احوال و خاصه در تاریخ مغول و ترک و هند و نیز هیئت و اسطرلاب و فقه شافعی فرید عصر خویش بوده. مولد او بدمشق در سال ۷۰۰ هـ.ق. بوکالت پدر مدتی دیوان کتابت ملک ناصربن قلاون داشت و سپس برای سوء خلق کناره گرفت. او را اشعار رائقه است، و نیز کتب ذیل از اوست: فواضل‌السّمر فی فضائل آل‌عمر در چهار جلد. مسالک‌الابصار فی ممالک‌الامصار در بیست جلد سطبر و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ایاصوفیه برجاست. صبابةالمشتاق در مدح رسول صلوات‌الله و سلامه علیه. الدعوةالمستجابة. سفرةالسَّفَرة. دمعةالباکی. یقظةالساهر. نفحةالروض. التعریف بالمصطلح الشریف در فنون مملکت‌داری. رسالة فی ممالک عباد الصّلیب. او بنام کاتب دمشقی نیز معروف است و در ۷۴۹ هـ.ق. بمصر درگذشته‌است.

ابن فضل‌الله. [اِ نُ فَ لِلْ لاه] (اِخ) علاءالدین علی‌بن یحیی، برادر شهاب‌الدین احمد. او مانند برادر دیوان کتابت مصر داشته و بعربی او را اشعاری است.

---

۱ - والذی تلقّیناه عن شیوخنا انه بسکون الراء. (نفح‌الطیب).

ابن فضل‌الله. [اِ نُ فَ لِـ لْ لاه] (اِخ) بدرالدین محمدبن علی. مانند پدر دیوان کتابت مصر داشته و او را اشعاری است.

ابن فضیل کاتب. [اِ نُ فُ ضَ لِ تِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن الحسین‌بن الفضیل‌بن مروان فارسی. ازجملهٔ کتب او کتاب‌الاصنام و ماکانت العرب و العجم تعبد من دون‌الله تبارک اسمه. (ابن‌الندیم).

ابن فلیته. [اِ نُ فَ تَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن علی یمنی. ادیب و کاتب. او راست: کتاب رشداللبیب الی معاشرة الحبیب. وفات او بسال ۲۳۱ هـ.ق. بوده‌است. و در بعض کتب قلیته بقاف ضبط شده و حاجی خلیفه فلبته بباء موحده آورده‌است.

ابن فلیته. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ابن زبیر اسوانی شود.

ابن فندق. [اِ نُ فُ دُ] (اِخ) رجوع به علی بیهقی ابن زید... شود.

ابن فورک. [اِ نُ رَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن حسن‌بن فورک، ملقب به استاد، از مردم اصفهان. ادیب نحوی و متکلم. بنابه درخواست مردم نیشابور بدان شهر شد و در آنجا او را مدرسه و خانه‌ای کردند. گذشته از افادات علمی نزدیک صد کتاب در علوم مختلفه نگاشت و سفری به مجادلهٔ کرامیه بغزنه رفت و در بازگشت از غزنه در راه مسموم شد. قبر او به حیره از محلات قدیم نشابور است. وفات او به سال ۴۰۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن فوزجه. [اِ نُ زَ جَ] (اِخ) ابوالفتح محمدبن احمد[1]. از مشاهیر ادباء، از مردم بروجرد. او را دو کتاب در رد بر ابن جنی هست: یکی التجنی علی ابن‌الجنی و دیگر الفتح علی مقدمة ابی‌الفتح. و کتابی دیگر دارد باسم الکنایات. و نیز او را اشعاری است. و حاجی خلیفه گوید او در سال ۴۲۷ هـ.ق. حیات داشته‌است.

ابن فوطی. [اِ نُ فُ وَ] (اِخ) رجوع به ابن صابونی شود.

ابن فولاد. [اِ نُ] (اِخ) یکی از ولات آل‌بویه. او در ۴۰۶ هـ.ق. بر آل‌بویه طغیان کرد و حکومت قزوین تقاضا میکرد و در نواحی ری بغارت و راهزنی پرداخت و از فلک‌المعالی منوچهربن قابوس برای جنگ با مجدالدولهٔ دیلمی مدد خواست و او با مجدالدوله و مادرش چند بار به محاربه پرداخت و بآخر مجدالدوله در ۴۰۷ حکمرانی اصفهان بدو داد و غائلهٔ او رفع شد.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) ابوالثناء شهاب‌الدین محمودبن سلیمان. عالم و ادیب حلبی حنبلی. مولد او بدمشق بسال ۶۴۴ هـ.ق. و وفات او هم بدانجا در ۷۲۵ بوده‌است. چندی در مصر بوده و مدتی دیوان انشاء ملک ظاهر بیبرس داشته‌است. او راست: کتاب مقالةالعشاق. کتاب منازل‌الاحباب و منازه‌الالباب. کتاب حسن‌التوسل. کتاب اهنی‌المنائح[2] فی اسنی المدائح. بعض قطعات اشعار نیز از او روایت شده‌است.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) جمال‌الدین ابوالعباس احمدبن محمدبن فهد اسدی حلی. فقیه شیعی. او در یکی از مدارس حِلّه تدریس میکرد و محقق ثانی علی‌بن عبدالعالی کرکی و ابن عشره و ابن طی شاگردان اویند. کتب ذیل از اوست: مهذب‌البارع در فقه. کتاب‌التحصین فی‌الاخلاق. عدةالداعی. الدرالنضید. رسالةالمحتاج. وفات در ۸۴۱ هـ.ق. بوده‌است.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) عزالدین عبدالعزیزبن فهد مکی هاشمی، متوفی بسال ۹۲۱ هـ.ق. او راست: کتاب غایةالمرام باخبار سلطنة البلدالحرام.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن قاسم‌بن فهد مالکی.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن فهدبن حکیم الساجی. محدث. از شعبه روایت دارد.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) یحیی‌بن سعیدبن قیس‌بن فهد انصاری فهدی. از فقهای مدینه.

ابن فهد. [اِ نُ فَ] (اِخ) محمدبن عزالدین عبدالعزیزبن فهد مکی هاشمی. متوفی بسال ۹۵۴ هـ.ق. او راست: کتاب‌السلاح. العده فی فضائل جده.

ابن فیوما. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ثناء کاتبه شود.

ابن قابسی. [اِ نُ بِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن خلف. محدث. از مردم قیروان. مولد او بسال ۳۲۴ هـ.ق. بوده‌است و او یکی از ائمهٔ حدیث است. بسال ۳۵۲ سفری بمشرق شده و در مکه صحیح بخاری را از ابوزید شنوده و در ۳۵۷ به قیروان بازگشته و در ۴۰۳ بدانجا درگذشته‌است. او راست: کتاب الملخص و آن تلخیص کتاب موطأ است. و قابسی نسبت است به قابس شهری بافریقیه نزدیک مهدیه.

ابن قادم. [اِ نُ دِ] (اِخ) معلم پسران متوکل عباسی منتصر و معتز. او راست: کتاب غریب‌الحدیث و کتاب نوادرالفراء یحیی‌بن زیاد را روایت کرده‌است.

ابن قاسم. [اِ نُ سِ] (اِخ) یا ابن‌الخطیب قاسم محیی‌الدین محمد. صاحب کشف‌الظنون گوید او کتاب ربیع‌الابرار زمخشری را مختصر کرده و آنرا روض‌الابرار نام نهاده‌است. وفات او بسال ۹۴۰ هـ.ق. بوده‌است.

ابن قاسم عتقی. [اِ نُ سِ مِ عُ تَ] (اِخ) ابوعبدالله عبدالرحمن‌بن قاسم‌بن خالدبن جنادة عتقی، از غیر نژاد عرب، از موالی زبیدبن حارث عتقی، شاگرد مشهور مالک‌بن انس، رئیس مذهب و مرجع مالکیان پس از او. مولد او بسال ۱۲۸ یا ۱۳۲ یا ۱۳۳ هـ.ق. و وفات در مصر بسال ۱۹۶ بوده. بیست سال ملازمت خدمت مالک کرد و مذهب مالکی را که تاکنون از همهٔ مذاهب در مغرب رائجتر است او بمغرب برد. و بزرگترین کتاب مالکیان موسوم به المدونه از اوست و این کتاب جواب اسئلهٔ اسدبن فرات است و سحنون قاضی قیروان متوفی بسال ۲۴۰ هـ.ق. آنگاه که بزیارت خانه رفت نسخه‌ای از آن کتاب بمغرب برد. شروح و حواشی بسیار بر این کتاب کرده‌اند. قبر ابن قاسم در ظاهر قرافةالصغری است.

ابن قاسم غزی. [اِ نُ سِ مِ غَزْ زی] (اِخ) شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن قاسم غزی. یکی از علمای شافعی، و او چنانکه حاجی خلیفه گوید به ابن‌الغرابیلی نیز مشهور است. او راست حواشی بر کتاب عقاید نسفی و شرحی بر رسالهٔ ابوشجاع اصفهانی و این کتاب میان شافعیان معروف و متداول است. وفات او بسال ۹۱۸ هـ.ق. بوده‌است.

ابن قاص. [اِ نُ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن ابی‌احمد. فقیه شافعی، شاگرد ابن سریج. مولد و موطن او مازندران. وقتی قاضی طرسوس بوده و در همانجا هنگامی‌که بر منبر مجلس میگفته فجأةً درگذشته‌است. او را میان علمای شافعی شهرتی بکمال است و کتب قلیل‌الحجم کثیرالنفع دارد، ازجمله: کتاب‌التلخیص. کتاب ادب‌القاضی. کتاب‌المفتاح. کتاب دلائل‌القبله. کتاب‌المواقیت. وفات او بسال ۳۳۵ یا ۳۳۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن قاضی بعلبک. [اِ نُ یِ بَ لَ بَ کْ کَ] (اِخ) رجوع به بدرالدین‌بن قاضی بعلبک شود.

ابن قاضی سماونه. [اِ نُ یِ سَ وِ نَ]

---

۱ - در کشف‌الظنون در شرح التجنی احمد، و در شرح الفتح حمد بدون همزه آورده و صاحب قاموس‌الاعلام نیز بی همزه ذکر کرده‌است.

۲ - در کشف‌الظنون اهنی‌الفاتح [شاید: فوائح] آمده‌است.

(اِخ) بدرالدین محمودبن اسماعیل. فقیه و صوفی. پدر او قاضی سماونه از اعمال کوتاهیهٔ آسیةالصغری بوده‌است. خود بدرالدین در مصر فقه و ادب فراگرفته و چندی معلم فرج یکی از سلاطین مملوک بوده، سپس بارمنستان رفته و بحسین اخلاطی صوفی ارادت ورزیده‌است، و وقتی در حضور امیرتیمور در تفلیس با فقها بمناظره پرداخته. پس از مرگ بایزید در روملی به پسر او موسی پیوسته و سمت قضاء عسکر یافته‌است و آنگاه که موسی مغلوب سلطان محمد اول شد مشمول عفو محمد گردید، و چون در ۸۱۸ هـ.ق. با کلوچه مصطفی معروف به دده سلطان و طورلوق کمال باعث شورشی (که گویند مبتنی بر مسلکی اشتراکی بوده و گروهی از یهود و نصاری و مسلمین به آن گرویده‌بودند) گردید بفتوای قاضی هروی در همان سال به قتل رسید. او راست: کتاب مسرةالقلوب و الواردات در تصوف.

ابن قالون. [اِ نُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن یحیی. از رجال دربار بنی‌حفص بتونس و حاجب ابوبکر حفصی. سپس از جانب ابوتاشفین بتونس شده و به ابراهیم‌بن شهید پیوسته‌است و بعد با ابوبکر حفصی ابن شهید از تونس نفی و در ۷۲۸ هـ.ق. کشته شده‌است.

ابن قانع. [اِ نِ] (اِخ) حافظ ابوالحسین عبدالباقی بغدادی. از علما و محدثین مشهور. او راست: کتاب معجم‌الشیوخ. مولد او بسال ۲۹۵ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۳۵۱ بوده‌است.

ابن قایماز. [اِ نُ] (اِخ) ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن احمد ذهبی. از مشاهیر محدثین و مورخین، ملقب به حافظ ذهبی. و او را در فن تاریخ و تراجم رجال کتب بسیار است. مولد او بسال ۶۷۳ هـ.ق. و از ابوالحسین علی‌بن الفقیه در بعلبک و ابوالحسن علی‌بن مسعود موصلی و محمودبن ابی‌بکر ارموی و شرف‌الدین احمدبن ابراهیم فزاری در شام و از قاسم‌بن محمدبن یوسف برزالی در مصر و صدرالدین‌بن حمویه و گروهی دیگر از علمای مصر و شام حدیث شنوده‌است. او راست: کتاب تاریخ‌الاسلام در بیست جلد. تاریخ‌النبلا در بیست جلد. الدول‌الاسلامیه. طبقات‌القراء. طبقات‌الحفّاظ در دو جلد. نبأالرجال. تذهیب‌التهذیب. اختصار تهذیب‌الکمال در سه جلد. اختصار کتاب‌الاطراف در دو جلد. الکاشف. اختصارالتذهیب. اختصار سنن‌البیهقی در پنج جلد. میزان‌الاعتدال فی نقد الرجال در سه جلد. المشتبه فی‌الاسماء و الانساب. تنقیح احادیث‌التعلیق لابن‌الجوزی. المستحلی اختصار المحلی. المقتنی فی‌الکنی. المقتفی فی‌الضعفا. العبر فی خبر من غبر در دو جلد. اختصارالمستدرک للحاکم در دو جلد. مختصر تاریخ ابن عساکر در ده جلد. مختصر تاریخ الخطیب البغدادی در دو جلد. اختصار تاریخ نیشابور. الکبائر. احادیث مختصر ابن‌الحاجب. توقیف اهل التوفیق علی مناقب الصدیق. نعم‌السمر فی سیرة عمر. التبیان فی مناقب عثمان. فتح‌الطالب فی اخبار علی‌بن ابیطالب. معجم‌الاشیاخ. اختصار کتاب‌الجهاد لابن عساکر. مابعدالموت. اختصار کتاب‌القدر للبیهقی. هالةالبدر فی عدد اهل بدر. اختصار تقویم‌البلدان لأبی‌الفدا. نقض‌الجعبه فی اخبار شعبه. قضا نهارک فی اخبار ابن‌المبارک. اخبار ابی‌مسلم الخراسانی. وفات او بسال ۷۴۸ بوده‌است.

ابن قبه. [اِ نُ قِ بَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن عبدالرحمن‌بن قبه. متکلم مشهور شیعی، از مردم ری. در اول امر معتزلی بود و از آن پس بمذهب تشیع گرایید. او در قرن سیم هجری میزیست و با ابوالقاسم بلخی متکلم معروف معاصر بود. او را کتب چند است، ازجمله: المستثبت در نقض ابوالقاسم بلخی. الانصاف. کتاب الرد علی‌الزیدیه و ابن بابویه این کتاب را در اول اکمال‌الدین تماماً نقل کرده‌است. و ابن‌الندیم دو کتاب از او نام میبرد یکی الانصاف فی‌الامامة و دیگر کتاب‌الامامة.

ابن‌قتره. [اِ نُ قِ رَ] (ع اِ مرکب) ماری است خرد. ماری باریک. (المزهر).

ابن قتلمش. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابومنصور محمدبن سلیمان. ادیبی از مردم سمرقند، متولد بسال ۵۴۳ هـ.ق. در بغداد منصب حاجبی خلیفه داشت و به ولع در قمار مشهور بود و در ۶۲۰ ببغداد درگذشت.

ابن قتیبه. [اِ نُ قُ تَ بَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن مسلم‌بن قتیبة الکوفی المروزی الدینوری. پدر او از مردم مروالروذ و مولد او در مستهلّ رجب ۲۱۳ هـ.ق. بکوفه بوده. ابومحمد ادیبی عالم بلغت و نحو و غریب‌القرآن و معانی قرآن و شعر و فقه بوده‌است و با اینکه در مذهب بصریین غلو داشت خلط هر دو مذهب می‌کرد چنانکه در کتب او از کوفیین نقل بسیار هست. او در روایات خویش صادق و کثیرالتصنیف است و کتب او در جبل مرغوب و مقبول نزد ادباست. وی مدتی منصب قضاء دینور داشت و از این رو به دینوری مشهور گشت و پس از آن در بغداد تدریس میکرد. وفات او بسال ۲۷۶ بوده‌است. او راست: کتاب معانی الشعر الکبیر[1] و آن دوازده باب است. کتاب عیون‌الشعر و آن ده کتاب است. کتاب عیون‌الاخبار و آن محتوی ده کتاب است و بسیار معروف و بطبع رسیده‌است[2]. کتاب‌التقفیة ابن‌الندیم گوید سه جزء این کتاب را در ششصد ورقه بخط برک دیدم و ظاهراً دو جزء نقص داشت و از جماعتی از اهل خط جویا شدم و آنها معتقد بودند که آن دو جزء نیز موجود است و این کتاب بزرگتر از کتب بندنیجی است. کتاب الحکایة و المحکی. کتاب ادب‌الکاتب[3]. کتاب الشعر و الشعرا. کتاب‌الخیل. کتاب جامع‌النحو. کتاب مختلف‌الحدیث. کتاب اعراب‌القرآن. کتاب دیوان‌الکتاب. کتاب فرائدالدر. کتاب خلق‌الانسان. کتاب‌القراآت. کتاب المراتب و المناقب من عیون‌الشعر. کتاب التسویة بین العرب والعجم. کتاب‌الانواء. کتاب‌المشکل. کتاب دلائل‌النبوة. کتاب اختلاف تأویل الحدیث. کتاب‌المعارف[4]. کتاب جامع‌الفقه. کتاب اصلاح غلط ابی‌عبید فی غریب الحدیث[5]. کتاب المسائل والجوابات. کتاب‌العلم تقریباً در پنجاه ورقه. کتاب‌المسیر والقداح. کتاب حکم‌الامثال. کتاب‌الاشربة. کتاب جامع النحو الصغیر. کتاب الرد علی المشبهه. کتاب آداب‌العشرة. کتاب غریب‌الحدیث. ابن‌الندیم در موضع دیگر از او دو کتاب ذیل را نام میبرد: کتاب تعبیرالرؤیا. کتاب غریب‌القرآن. و نیز کتاب الرحل و المنزل[6]. و کتاب الامامة و السیاسة[7] را باو نسبت کرده‌اند و بعضی از غیر او دانسته‌اند.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) رجوع به ابوجعفربن قدامه شود.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) رجوع به قدامةبن جعفر شود.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) رجوع به زائدةبن قدامه و جعفربن قدامه شود.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) ابوعمر محمدبن احمد مقدسی. حافظ و محدث و فقیه و خطیب در جامع جبل. او بسال ۶۰۷ هـ.ق. وفات یافت.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) موفق‌الدین ابومحمد عبدالله‌بن احمدبن محمدبن قدامة دمشقی. محدث و فقیه حنبلی. مولد او در

---

۱ - کتابخانهٔ ایاصوفیا.
۲ - در قاهره.
۳ - در لندن و قاهره بطبع رسیده‌است.
۴ - در دمشق نسخهٔ آن موجود است.
۵ - چ قاهره. ۶ - چ بیروت.
۷ - چ قاهره.

۵۴۱ هـ.ق. بدمشق و وفات در ۶۲۰. برای کسب علم سفرهای بسیار کرد و سپس در بغداد اقامت گزید. از کتب اوست: کتاب‌البرهان. کتاب‌المغنی فی‌الفقه. کتاب‌المقنع. کتاب‌العمده. کتاب ذم‌التأویل. مسألةالغلو. قنعةالادیب و غیرها.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) ابومحمد شمس‌الدین عبدالرحمن‌بن محمد، برادرزادهٔ موفق‌الدین عبدالله‌بن احمد. او نزد عم خویش و دیگر علما تحصیل علم و ادب کرده و شرحی بر کتاب‌المقنع عم خود نوشته است. مولد او بسال ۵۹۷ هـ.ق. و وفات در ۶۸۲ بوده‌است.

ابن قدامه. [اِ نُ قُ مَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن احمد. فقیه حنبلی نحوی و محدث و مورخ. از کتب اوست: شرح تسهیل ابن مالک و تاریخ خوارج و تلخیص احادیث‌الاحکام ابن دقیق. وفات او بسال ۷۴۴ هـ.ق. بوده‌است.

ابن قرط طهوی. [اِ نُ قُ طِ طُ هَ] (اِخ) ملقب به ذوالخرق. شاعر باستانی عرب.

ابن قرقول. [اِ نُ قُ قو] (اِخ) ابراهیم‌بن یوسف‌بن ابراهیم. مولد او مریه یکی از شهرهای اندلس بسال ۵۰۵ هـ.ق. او راست: کتاب مطالع‌الانوار و این کتاب بسبک و اسلوب مشارق‌الانوار قاضی عیاض است. وفات او در سنهٔ ۵۶۹ بوده‌است.

ابن قرقه. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوسعید. او در طب و هندسه و دیگر علوم ریاضی و طبیعی ماهر بود و در خدمت حافظ لدین‌الله عبدالمجید فاطمی میزیست و در نمیمه و دسیسه‌ای از سران سپاه شرکت جست و معجونی مسموم برای کشتن حسن پسر حافظ بساخت و چون حافظ بر آن وقوف یافت امر به قتل او داد.

ابن قریش. [اِ نُ ؟] (اِخ) قاضی صفی‌الدین ابوالمجید عبدالرحمن‌بن عبدالعزیز. از مشاهیر کُتّاب. و او در خدمت صلاح‌الدین ایوبی شغل کتابت داشت. در ۵۸۶ هـ.ق. به عَکّه مقتول و در قدس شریف دفن شده‌است و قصبهٔ قیساریهٔ ابن قریش بمصر بدو منسوب است.

ابن قریعه. [اِ نُ قُ رَ عَ] (اِخ) قاضی ابوبکر محمدبن عبدالرحمن بغدادی، از جملهٔ وزیر ابومحمد مهلبی. او در سندیه از اعمال بغداد منصب قضا داشته و مردی لطیفه‌گو و حاضرجواب بوده و طرائف او در کتب نوادر مذکور و مشهور است. صاحب‌بن عباد وی را دیدار کرده و گوید سخنان او را ظریف یافتم. و به ۶۵ سالگی در ۳۶۷ هـ.ق. وفات کرده‌است.

ابن قریه. [اِ نُ قِ رِ یَ] (اِخ) ابوسلیمان ایوب‌بن زیدبن قیس هلالی. از خطبای مشهور عرب. از سخنان او در کتب ادب بسیار آرند و نحات بکلام او استشهاد کنند. گویند امی و بدوی بوده و در سالی که غلا و قحط پدید آمد او بعین‌التمر رفت و بر خوان عام والی عین‌التمر از دست حجاج همه روزه حاضر میشد. روزی نامه‌ای از حجاج‌بن یوسف به والی عین‌التمر رسید با بلاغت و فصاحتی تمام و حاوی کلماتی که والی معانی آن ندانست. ابن قریه آنرا بخواند و معنی بگفت و هم بدان اسلوب جواب نامه کرد و چون نامه به حجاج رسید از فصاحت آن بعجب آمد و ابن قریه را بطلبید و او چندی نزد حجاج ببود و سپس او را پیش عبدالملک مروان فرستاد. گویند وقتی او از جانب حجاج نزد عبدالرحمن‌بن اشعث خارجی بسفارت بسیستان شد عبدالرحمن او را بخواندن خطبه‌ای که بهجای حجاج و خلع عبدالملک شامل بود اجبار کرد و آنگاه که عبدالرحمن خارجی مغلوب گشت ابن قریه را اسیر کرده نزد حجاج بردند و حجاج او را بکشت. صاحب اغانی در ذیل ترجمهٔ مجنون قیس عامری عاشق لیلی گوید سه تن نامشان مشهور و اخبارشان مذکور است لکن وجود خارجی ندارند: مجنون عامری و ابن قریه و ابن ابی‌العقب. گویند قریه نام یکی از جدات اوست و خود بسال ۸۴ هـ.ق. وفات کرده‌است. و از جملهٔ کلماتی که بدو نسبت کنند مثل ذیل است که هنگام قتل خویش گفت: «لکل جواد کبوة و لکل صارم نبوة و لکل حکیم هفوة». و باز گویند از او تعریف دها پرسیدند او گفت: هو تجرع الغصة و توقع الفرصة.

ابن قزاز. [اِ نُ قَ زْ زا] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن جعفر قیروانی. وفات ۴۱۲ هـ.ق. او راست: کتاب جامع در لغت.

ابن قزاوغلو. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ابن جوزی شمس‌الدین ابوالمظفر... شود.

ابن قزقز. [اِ نُ قُ قُ] (اِخ) احمدبن محمد. محدث است.

ابن قزمان. [اِ نُ قُ] (اِخ) ابوبکر محمد وزیربن عبدالملک‌بن قزمان، یا ابوبکربن عیسی‌بن عبدالملک‌بن قزمان مغربی قرطبی. در جوانی بخدمت متوکل آخرین فرمانروا از بنی‌افطس در بطلیوس پیوست و سفرهای چند در اندلس کرد و شهر اشبیلیه و غرناطه را بدید و در غرناطه صحبت شاعرهٔ شهیره نزهون را ادراک کرد. موشحات بسیاری بزبان عامه داشته و نیز نوعی دیگر از شعر موسوم به زَجَل از اقتراحات اوست و آن قول و تصنیف‌گونه‌ایست. دیوان او بسال ۱۸۹۶ م. مطابق ۱۳۱۳ هـ.ق. در اروپا از نسخهٔ پطروگراد طبع و منتشر شده. در قلائدالعقیان فتح‌بن خاقان و تحفةالقادم ابن ابار و کتاب‌الذخیرهٔ ابن بسام نام او مسطور و نبذه‌ای از اشعار او مذکور است. وفات وی در ۵۵۵ هـ.ق. است.

ابن قس. [اِ نُ ؟] (اِخ) مسعود بغدادی. از مشاهیر اطبای اسلام. در خدمت مستعصم بالله آخرین خلیفهٔ عباسی میزیست و پس از قتل خلیفه در خانهٔ خویش انزوا جست و گویند تا گاه مرگ از خانه بیرون نشد.

ابن قسطنطین. [اِ نُ ؟] (اِخ) عیسی، مکنی به ابوموسی. یکی از افاضل اطبا. او راست: کتاب البواسیر و عللها و علاجاتها. (ابن‌الندیم).

ابن قسی. [اِ نُ قَ سی ی] (اِخ) احمد. یکی از شیوخ متصوفه. او بسال ۵۳۴ هـ.ق. در اندلس دعوی مهدویت کرد و در ۵۳۸ بر میرتلا و بعض مواضع دیگر مستولی شد لکن پیروان او، او را بموحدین تسلیم کردند و عبدالمؤمن موحدی وی را آزاد کرد و مدتها در دربار موحدین بزیست و عاقبت بدست یکی از پیروان خویش کشته شد. او راست کتابی در تصوف بنام خلع‌النعلین فی‌الوصول الی حضرة الجمعین و این کتاب را شیخ محیی‌الدین عربی شرح کرده و در آنجا گفته‌است: ان المصنف کان من اهل العربیة و الفضل متضلعاً من اللغة فلایقصد الی کلمة الا لحکمة یراها، و این عبارت ابن عربی مقام شامخ مؤلف و تألیف را اثبات میکند و شرح دیگری نیز شیخ عبدی شارح فصوص بر این کتاب دارد.

ابن قصار. [اِ نُ قَ صْ صا] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن ابی‌الحسین عبدالرحیم السلمی. ادیبی لغوی. مولد و مسکن او بغداد و از ابن شجری و دیگران علم و ادب فراگرفت و خطی نیکو داشت، چنانکه کتب نوشتهٔ او را مردم ببهای گران بیع و شرا میکردند. او سفری بمصر کرده‌است. و قصار ظاهراً لقب یکی از اجداد اوست.

ابن قصار. [اِ نُ قَ صْ صا] (اِخ) سلیمان‌بن علی. از مشاهیر مغنیان بغداد. او را تصنیفات و ترکیباتی در موسیقی بوده‌است. دربارهٔ او و نیز معاشقات وی با کنیزک بلوری کاتب حکایاتی منقول است.

ابن قصیره. [اِ نُ قَ رَ] (اِخ) ابوبکر، ملقب به ذوالوزارتین. از کُتّاب و وزرای قرن ششم هجری باندلس. او را بعض رسائل بلیغه بوده و صاحب قلائدالعقیان قطعاتی از اشعار او آورده‌است.

ابن قضیب‌البان. [اِ نُ قَ بِلْ] (اِخ) السید عبدالله‌بن محمد حجازی. از متأخرین

شعرای عرب. قصیدهٔ دالیّهٔ او در مدح رسول صلوات‌الله‌علیه مشهور و سایر اشعار او مطبوع و مرغوب‌فیه است و او را دیوانی است. مدیحهٔ دالیّهٔ او به بیت ذیل آغاز می‌شود:

اهلاً بنشر من مهب زرود

احیی فؤاد العاشق المنجود.

شیخ عثمان عریانی این قصیده را شرح و شیخ امین جندی تخمیس کرده‌است. وفات او بسال ۱۰۹۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن قضیب‌البان. [اِ نُ قَ بِـ ـلْ] (اِخ) محمدبن عبدالقادربن محمد حجازی حلبی حنفی. ادیبی فاضل، و پدر او نقیب اشراف حلب بوده. مولد محمد مکهٔ معظمه بسال ۱۰۰۱ هـ.ق. از آنجا بحلب هجرت کرد و چندی قضای اریحا داشت. او زبان فارسی و عربی و ترکی را نیکو میدانست و بهر سه زبان رسائل و اشعار رائقه دارد. وفات او بحلب بسال ۱۰۶۹ بوده‌است. (از خلاصة‌الاثر محبی).

ابن قطاع. [اِ نُ قَ‌طْ طا] (اِخ) ابوالقاسم علی‌بن جعفر سعدی. یکی از ائمهٔ لغت. مولد او به ۴۳۳ هـ.ق. در صقلیه. نزد ابن بر لغوی فنون ادب فراگرفت و آنگاه که مسیحیان بر صقلیه مستولی شدند وی در حدود ۵۰۰ بمصر هجرت کرد و ظاهراً در ۵۱۵ بدانجا درگذشته‌است. او راست: کتاب‌الافعال. کتاب ابنیة‌الاسماء. الدرر الخطیرة فی‌المختار من شعر شعراء الجزیره و مراد از جزیره صقلیه است. لمح‌الملح و آن تراجم شعراء اندلس است. ابن قطاع شعر نیز نیکو میسروده‌است.

ابن قطان. [اِ نُ قَ‌طْ طا] (اِخ) ابوالحسین احمدبن محمد بغدادی. از فقهای شافعی. او تلمیذ ابن سریج و ابواسحاق مروزی بود و در بغداد تدریس فقه میکرد. وی را چند کتاب در فقه شافعی است. وفات بسال ۳۵۹ هـ.ق.

ابن قطان. [اِ نُ قَ‌طْ طا] (اِخ) محمدبن شجاع الانصاری. فقیهی شیعی بمائهٔ هشتم هجری. فقه از فاضل مقداد فراگرفت. او راست: کتاب معالم‌الدین فی فقه آل‌یاسین.

ابن قطان. [اِ نُ قَ‌طْ طا] (اِخ) ابوالقاسم هبة‌الله‌بن فضل‌بن قطان. شاعری بغدادی و محدث معاصر حیص بیص. وی مردی مزّاح و خوش‌محاوره و طبع او مایل به اَهاجیّ بود و مردم از زبان او در آزار بودند. حکایات و نوادر کثیره از وی منقول است. مولد او بسال ۴۷۷ هـ.ق. و وفات در ۵۵۸ است.

ابن قطلوبغا. [اِ نُ قُ بُ] (اِخ) زین‌الملة والدین ابوالفضل قاسم‌بن عبدالله حنفی. محدث و از ارباب تراجم در مائهٔ نهم هجری، شاگرد ابن حجر. مولد او بسال ۸۰۲ هـ.ق. و وفات ۸۷۹. او را شروح و اختصارات و تعلیقات کثیره بر کتب حدیث و رجال و فقه و غیر آن هست و معروفترین آن کتب، تاج‌التراجم در طبقات حنفیه است.

ابن قف. [اِ نُ قُف‌ف] (اِخ) ابوالفرج امین‌الدولةبن موفق‌الدین یعقوب‌بن اسحاق کرکی نصرانی. طبیب و فیلسوف. پدران او در خدمت ملوک ایوبی شغل کتابت داشته‌اند. مولد ابن قف در کرک است، و در بعض نسخ عیون‌الأنباء آخرین کس است که ابن ابی‌اصیبعه نام برده و از اینرو بعضی اشتباهاً او را تلمیذ ابن ابی‌اصیبعه گمان کرده‌اند. ابن قف در دمشق و دیگر شهرهای شام شغل طبابت میورزید. او راست: شرح کلیات قانون. الشافی فی‌الطب. شرح‌الفصول. مقالة فی حفظ الصحه. کتاب‌العمدة فی صناعة الجراح. حواشِ علی ثالث القانون. شرح اشارات ابوعلی‌بن سینا. جامع‌الغرض فی حفظ الصحة و دفع المرَض. المباحث‌المغربیة. مولد او بسال ۶۳۰ هـ.ق. و وفات در ۶۸۵ بوده‌است.

ابن قلاقس. [اِ نُ قَ قِ] (اِخ) ابوالفتوح نصرالله‌بن عبدالله‌بن مخلوف‌بن علی‌بن عبدالقوی‌بن قلاقس اللخمی الازهری الاسکندری، ملقب به القاضی‌الأعز، شاعر مشهور عرب. او صحبت شیخ حافظ ابوطاهر احمدبن محمد سلفی را دریافته و از وی فوائد جَمّه گرفته‌است. و وی را در حق ابوطاهر مدایحی غرّاست که در دیوان او مسطور است. او بسفر بسیار رغبت داشت و در اواخر عمر به یمن شد و وزیر صاحب بلاد یمن را مدیحه گفت و صلات جزیله یافت و از اینرو توانگر گشت و بکشتی نشست و در جزیرهٔ ناموس (؟) نزدیک دهلک[1] در سال ۵۶۰ هـ.ق. کشتی او بشکست و تهیدست و عریان نزد وزیر بازگشت و قصیده‌ای که مطلع آن بیت ذیل است بخواند:

صدرنا و قد نادی السماح بنا ردوا

فعدنا الی مغناک و العود احمد.

و در ۵۶۳ بصقلیه رفت و قائد ابوالقاسم‌بن حجر را مدح گفت و کتابی بنام الزهرالباسم فی اوصاف ابی‌القاسم بنام او کرد و این کتابی بس نفیس است. مولد او در سال ۵۳۲ باسکندریه و وفات در عیذاب به سنهٔ ۵۶۷ است. قلاقس جمع قلقاس و قلقاس[2] گیاهی است طبی و آنرا دخف و سیسارون نیز گویند.

ابن قلانسی. [اِ نُ قَ نِ] (اِخ) ابویعلی حمزةبن اسد تمیمی، از خاندانی معروف بدمشق. مورخ معروف. تتمهٔ تاریخ هلال صابی از ۴۴۸ تا ۵۵۵ هـ.ق. از اوست.

ابن قلیته. [اِ نُ ؟] (اِخ) مصحف ابن فلیته. رجوع به ابن فلیته ابوالعباس ... شود.

ابن قم. [اِ نُ قُ] (اِخ) شاعری ادیب، و رسالهٔ او که بصاحب سبا ابوحمیر نوشته مشهور است.

ابن قنان. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به خلف‌بن یوسف الدستمیسانی شود.

ابن قنبر. [اِ نُ قَمْ بَ] (اِخ) حکم‌بن محمد مازنی. از مشاهیر شعرا در دولت عباسیان به نیمهٔ مائهٔ دوم هجری. مولد او بصره است. وی را با مسلم ولید انصاری شاعر مهاجاتی معروف است. و ابن‌الندیم گوید او را پنجاه ورقه شعر است.

ابن قنصوه. [اِ نُ ؟] (اِخ) محمدبن قنصوةبن صادق، تلمیذ سیوطی. او راست: کتاب السحرالحلال من ابداع الجلال. مراتع‌الالباب فی مرابع‌الآداب.

ابن قنفذ. [اِ نُ قُ فُ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن حسن‌بن علی‌بن خطیب‌بن قنفذ. از مردم قسنطینه و او قضای آن شهر داشت و در نیمهٔ اول مائهٔ نهم هجری میزیست. او راست: کتاب‌الفارسیة فی مبادی الدولة الحفصیه (از سال ۴۶۱ تا ۸۰۴ هـ.ق.). و شرح‌الطالب فی اسنی المطالب در تراجم مشاهیر علما تا سنهٔ ۸۰۷.

ابن‌قوال. [اِ نُ قَوْ وا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مرد فصیح و نیکوسخن.

ابن قوام. [اِ نُ قَ] (اِخ) ابوبکر بالسی صوفی. متوفی بسال ۶۵۸ هـ.ق.

ابن قوسین. [اِ نُ ؟] (اِخ) طبیبی یهودی‌الأصل که سپس مسلمانی گرفته و کتابی بنام مقالة فی‌الرد علی‌الیهود نوشته‌است.

ابن قوطیه. [اِ نُ طی یَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عمربن عبدالعزیزبن ابراهیم‌بن عیسی‌بن مزاحم. پدرش از مردم اشبیلیه و مولد و منشأ او قرطبه است. وی در اشبیلیه حدیث و ادب آموخت و در لغت و حدیث و فقه و تاریخ، خاصه تاریخ اشبانیه (اسپانیا)[3] و رجال آن ناحیت براعت یافت. ابوالحزم خلف‌بن عیسی و ابن فرضی از شاگردان اویند. چندی بتوسط ابوعلی قالی از دست حکم‌بن ناصر منصب قضا و مدتی ریاست شرطه داشت. او راست: کتاب تاریخ فتح اندلس، مشتمل بر وقایع آن ملک از آغاز

---

۱ – جزیره‌ای در اقلیم دوم در بحر قلزم (نخبة‌الدهر دمشقی).

2 - Colocasia. Arum colocasia (لاتینی).

3 - Espagne.

سلطهٔ مسلمین تا زمان عبدالرحمن سیم. کتاب تصاریف‌الافعال. کتاب المقصور و الممدود. و قطعاتی از شعر. وفات او بسال ۳۶۷ ه.ق. و قوطیه که صاحب ترجمه بدو منسوب است لقب جدهٔ پدری او و یکی از شاهزاده‌خانمهای اشبان (اسپانیا)[1] است مسماة بسارا، و این زن دختر وبة[2] بن غیطشه[3] پادشاه قوطی[4] بوده‌است. و پس از فتح اندلس بدست طارق مولی موسی‌بن نصیر، این زن بشکایت از عمّ خویش ارطباس[5] بشام نزد هشام‌بن عبدالملک رفت و عیسی‌بن مزاحم جدّ محمد صاحب ترجمه او را بزنی کرد و او با عیسی شوی خود با سفارش‌نامهٔ خلیفه باندلس رفت و عامل عبدالملک بدانجا دست ظلم ارطباس از او کوتاه کرد.

ابن قولویه. [اِ نُ یَ / لِ وَیْهْ] (اِخ) ابوالقاسم جعفربن محمدبن موسی‌بن قولویه قمی بغدادی. محدث شیعی، شاگرد ابوجعفر کلینی و استاد مفید. در فهرست نجاشی نام مؤلّفات کثیرهٔ او آمده، و از آن جمله است کامل‌الزیاره. وفات او بسال ۳۶۸ ه.ق. در بغداد و مدفن او بکاظمین است. و گاه کنیت ابن قولویه بر پدر صاحب ترجمه محمدبن موسی اطلاق شود. او نیز محدث و تلمیذ سعدبن عبدالله اشعری و استاد کشی صاحب رجال است و تربت او بقم باشد.

ابن قیس‌الرقیات. [اِ نُ قَ سِرْ رُ قَیْ یا] (اِخ) عبیدالله‌بن قیس قرشی. شاعری معاصر خلفای بنی‌امیه. او به اول ازجملهٔ عبدالله‌بن زبیر بود و پس از کشته شدن کسان او و مصعب‌بن زبیر در واقعهٔ حرّه چندی متواری زیست و سپس به امویان پیوست. دیوان او را شکری گرد کرده. و نسبت او به رقیات بمناسبت مغازلات کثیرهٔ او با رقیه نام است.

ابن قیم الجوزیه. [اِ نُ قَیْ یِ مِلْ جَ زی یَ] (اِخ) شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن ابی‌بکر حنبلی، شاگرد و پیرو ابن تیمیه. بعدم خلود عذاب عُصات معتقد بود و زیارت مسجد خلیل (حبرون) را حرام میشمرد و بدین سبب دستگیر و محبوس گردید. او را کتب بسیار است، ازجمله: کتاب الفوائدالمشوقه. کتاب‌الروح. کتاب اخبارالنساء. کتاب الطریق‌الحکمیة فی‌السیاسة الشرعیه. کتاب مفتاح دارالسعادة. زادالمعاد فی هدی خیرالعباد. کتاب هادی‌الارواح. کتاب الجواب‌الکافی. کتاب اغاثةاللهفان. کتاب مدارک‌السالکین. کتاب اقسام‌القرآن. و کتب مزبوره همگی بمصر و بعضی به حیدرآباد طبع شده‌است. مولد او بسال ۶۹۱ ه.ق. و وفات در سنهٔ ۷۵۱ بوده‌است. وجه تسمیهٔ او به ابن‌القیم الجوزیه تولیت مدرسهٔ جوزیهٔ دمشق است که پدر یا جد او داشته‌است. و در کشف‌الظنون از شُرّاح الفیهٔ ابن مالک یکی برهان‌الدین ابراهیم‌بن محمدبن قیم الجوزیه را نام میبرد و شرح او را باسم ارشادالسالک ذکر میکند و وفات او را بسال ۷۶۵ میگوید و نمیدانم تصحیفی در نام و لقب و سال وفات روی داده و یا دو تن بنام ابن قیم الجوزیه (و شاید از یک خاندان) در مائهٔ هشتم هجری بوده‌اند.

ابن کاکویه. [اِ نُ یَ] (اِخ) محمدبن دشمن‌زیاربن کاکویه، مکنی به ابوجعفر و ملقب به علاءالدوله. او از خالوزادهٔ مجدالدولهٔ دیلمی است و کاکو بدیلمی بمعنی خالو باشد. در سال ۳۹۸ ه.ق. از دست دیالمه حکومت اصفهان داشت و در ۴۱۴ پس از خلع سماءالدوله همدان را بقلمرو حکومت خویش ضمّ کرد و تا سال ۴۴۳ فرزندان او بهمدان و اصفهان و نهاوند و یزد و نواحی آن ولایات فرمانروای مستقل بودند و سپس باطاعت سلاجقه درآمدند. علاءالدوله که ابوعلی‌بن سینا وزیر او بود و حکمت علائی را بنام او کرد پسر این محمد است.

ابن کامل. [اِ نُ مِ] (اِخ) ابوبکر احمدبن کامل‌بن خلف‌بن شجرة. مولد او بسرّمن‌رأی. یکی از مشاهیر علوم قرآن و مفتی در بسیاری از علوم. او در فقه پیرو مذهب محمدبن جریر طبریست. و او راست: کتاب غریب‌القرآن. کتاب‌القراءات. کتاب‌التقریب فی کشف الغریب. کتاب موجزالتأویل. کتاب‌الوقوف. کتاب‌التاریخ. کتاب‌المختصر در فقه. کتاب الشروط الکبیر و الصغیر. کتاب جامع‌الفقه. کتاب‌الحیض. (ابن‌الندیم).

ابن کثیر. [اِ نُ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن کثیر، مکنی به ابوسعید و یا ابوبکر. یکی از قراء سبعه از قراء مکه در طبقهٔ دویم. از موالی عمروبن علقمة الکنانی و او از ابناء فارس یمن است که کسری برای طرد حبشه با کشتی به یمن فرستاد. وفات او بسال ۱۲۰ ه.ق. بمکه و هم بدانجا مدفون است. (ابن‌الندیم). و بعض اصحاب رجال کنیت او را ابومعبد دارانی گفته‌اند. و مولد او هم بمکه در سنهٔ ۴۵ ه.ق. بوده‌است. قرائت او را محمدبن عبدالرحمن مخزومی معروف به قنبل متوفی به سال ۲۹۱ ه.ق. و ابوالحسین احمدبن محمد ملقب به بزّی متوفی به سال ۲۷۰ روایت کرده‌اند. و داری یا دارانی بمعنی بویفروش و عطار است و آن شغل پدر او بود.

ابن کثیر. [اِ نُ کَ] (اِخ) عمادالدین ابوالفداء اسماعیل‌بن کثیر قرشی بُصروی[6] شافعی. از پیروان ابن تیمیه. مولد او در سال ۷۰۱ ه.ق. بدمشق و وفات به ۷۷۴ بوده‌است. در دمشق کسب علم و استماع حدیث کرده و در ۷۴۸ بمسجد ام‌صالح و سپس در اشرفیه درس گفته‌است. او را تفسیری است بر قرآن کریم و چند کتاب در علم حدیث و تاریخی موسوم به البدایة و النهایه مشتمل بر وقایع عالم تا دو سال قبل از مرگ خود یعنی ۷۷۲. این تاریخ تا ۷۳۸ ملخص تاریخ برزالی و در مجموع آن بقول صاحب کشف‌الظنون اعتماد مؤلف بر کتاب و سنت است.

ابن کثیر. [اِ نُ کَ] (اِخ) محمدبن کثیر الفرغانی[7]، ملقب به حاسب، از مردم صغد. منجم فاضل ایرانی و مقدم در صناعت خویش، معاصر مأمون عباسی. او بامر خلیفه در تصحیح زیج بطلمیوس مشارکت داشت. او راست: کتاب‌الفصول. کتاب اختیارالمجسطی. کتاب عمل‌الرخامات[8]. رساله‌ای در اسطرلاب. کتاب فی الحرکات السماویه و جوامع علم النجوم و این کتاب را در ۱۶۶۹ م. مطابق ۱۰۷۹ ه.ق. گلیوس[9] بلاطینیه ترجمه کرده و طبع رسیده‌است.

ابن کرنیب. [اِ نُ کَ / کِ / کُ] (اِخ) ابواحمد یا ابوالحسن حسین‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یزید کاتب. از بزرگان متکلمین بغداد و پیرو مذهب فلاسفهٔ طبیعیین، در نهایت فضل و معرفت و آگاهی بعلوم طبیعیهٔ قدیمه. و او را تصانیفی است، ازجمله: کتاب الرد علی ثابت‌بن قرة فی نعته[10] وجود سکون[11] بین کل حرکتین متساویتین[12]. کتاب فی‌الاجناس و الانواع و هی امور العامیه. کتاب کیف یعلم ما مضی من النهار من ساعة من قبل الارتفاع[13]. (قفطی). و ابن‌الندیم گوید ابن کرنیب مکنی بابواحمد حسین‌بن ابی‌الحسین اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یزید کاتب است. او از بزرگان متکلمین بود و بمذهب فلاسفهٔ طبیعیین میرفت. و در جای دیگر گوید ابوالحسین‌بن کرنیب از اصحاب علوم تعالیم و هندسه، او راست: کتاب کیف یعلم

---

1 - Espagne. 2 - Oppas.
3 - Witiza (?). 4 - Les Visigoths.
5 - Ardabaste.
۶ - منسوب به بُصری.
7 - Alfergani. Alfragan.
8 - Les horloges solaires.
9 - Golius.
۱۰ - نل: نفیه وجوب.
۱۱ - نل: سکونین، السکونین.
۱۲ - نل: المتضادتین.
۱۳ - ابن‌الندیم پس از لفظ الارتفاع کلمهٔ المفروض را افزوده‌است.

ما مضی من النهار من ساعة من قبل الارتفاع المفروض. و قفطی در ترجمهٔ ارسطو گوید ابن کرنیب راست تفسیر بعض مقالهٔ اولی و بعض مقالهٔ رابعه تا مبحث زمان بر کتاب سماع طبیعی ارسطو.

ابن کرنیب. [اِ نُ کَ / کِ / کُ] (اِخ) ابوالعلاءبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یزید کاتب، برادر حسین‌بن اسحاق متکلم. مهندس و ریاضی، و او استاد ابوعمرو مغازلی بوزجانی در هندسه است. و ابوالوفا بوزجانی برادرزادهٔ ابوعمرو بواسطهٔ عم خویش شاگرد ابن کرنیب است.

ابن کشکرایا. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوالحسن مسیحی. طبیبی مشهور و ماهر، از پیوستگان سیف‌الدولهٔ حمدانی و از اطبای بیمارستان عضدی است. از کتب اوست کُنّاشی بنام حاوی و برادر او از قسیسین بوده‌است.

ابن کلاب. [اِ نُ کُلْ لا] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن کلاب القطان. از متکلمین بابیهٔ حشویه. او را با عبادبن سلیمان مناظرات بوده. و ابن کلاب گوید کلام خدا خدای است. و عباد گوید که ابن کلاب در این قول ترسا باشد. ابوالعباس بغوی گوید در دارالروم [ظ. به بغداد] بجانب غربی نزد فثیون نصرانی رفتم و در ضمن نام ابن کلاب بمیان آمد و گفت ابن کلاب این رأی را از من فراگرفت و اگر او بمانده‌بود ما مسلمانان را ترسا کردیمی، و بغوی گوید محمدبن اسحاق طالقانی از فثیون پرسید شما مسیح را چه دانید؟ گفت همانکه قرآن را مسلمانان اهل سنت دانند. و از ابن کلاب است: کتاب‌الصفات. کتاب خلق‌الافعال. کتاب الرد علی‌المعتزله. (از ابن‌الندیم).

ابن کلس. [اِ نُ کِلْ لِ] (اِخ) ابوالفرج یعقوب‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن هارون‌بن داودبن کلس، از یهود بغداد. مولد او بسال ۳۱۸ هـ.ق. در بغداد کتابت و حساب آموخت و با والد خود بشام شد و در سال ۳۳۱ پدر او را بمصر فرستاد و او به بعض خواص کافور اخشیدی پیوست و کافور او را بر عمارت خانهٔ خویش گماشت و سپس چون تیزی هوش و زیرکی وی را در کارها بدید او را در دیوان خاص خویش شغل داد و رفته‌رفته وی را برکشید تا بدانجا که حُجّاب و اشراف دربار کافور برای او قیام میکردند و حرمت او میداشتند و او به بادروزه‌ای از کافور قناعت میکرد و چون تقرب خویش را بکافور بدان حد دید و امید وزارت در او قوی شد در شعبان ۳۵۶ اسلام آورد و بیشتر وقت خویش در نماز و درس قرآن گذاشت و مردی از اهل علم را که قرآن و نحو نیکو میدانست آموختن را بخانهٔ خویش منزل داد و بدین وسائل روزبروز کار او نزد کافور بالا گرفت لکن کافور وفات کرد چون ابوالفضل جعفربن فرات وزیر او را دشمن میداشت، زمانی که تمام کُتّاب و اصحاب دواوین را دستگیر کرد یعقوب را نیز بازداشت و او با توسلات و بذل اموال رهائی یافت و از برادر خویش وام گرفت و با تجمل و سازی ناشناس بجانب بلاد مغرب رفتن خواست و در راه جوهربن عبدالله مولی معز عبیدی را ملاقات کرد و با او بمصر بازگشت و بعضی گویند بافریقیه شد و بخدمت معز عبیدی پیوست و سپس بدیار مصر بازگشت و پیوسته بر جاه او بیفزود تا بمقام وزارت رسید، و گویند او اول وزیر دولت فاطمیان است و در سال ۳۶۸ به الوزیرالاجل ملقب گشت و در زمان خلافت معز و عزیز منصب وزارت با او بود. تنها در سال ۳۷۳ زمانی کوتاه مغضوب شد و بار دوم بمقام خویش بازگشت. وفات او بسال ۳۸۰ بوده‌است.

ابن کمال پاشا. [اِ نُ کَ] (اِخ) رجوع به کمال پاشازاده شود.

ابن کمونه. [اِ نُ کَمْ مو نَ] (اِخ) عزالدوله سعدبن منصور اسرائیلی، صاحب شبههٔ مشهوره[1]. او راست: شرح تلویحات سهروردی شیخ اشراق. تنقیح‌الابحاث فی‌البحث عن الملل الثلاث. شرح اشارات شیخ‌الرئیس ابوعلی و آنرا بنام فرزند خود شمس‌الدین صاحب دیوان‌الممالک کرده‌است، و در این شرح آنچه از کلمات حکما و شرح خواجهٔ طوسی پسند کرده گنجانیده، بنام شرح الاصول و الجمل من مهمات العلم و العمل. و کتاب تنقیح‌الابحاث او در ابطال دین مسیح و مسلمانی و اثبات دین یهود است و زین‌الدین‌بن محمد ملطی متوفی بسال ۷۸۸ هـ.ق. را بر آن ردّی است موسوم به نهوض حثیث النهود الی خوض خبیث الیهود. و نیز ابن ساعاتی متوفی بسال ۶۹۴ هـ.ق. را بر آن رد دیگر است بنام الدرالمنضود فی‌الرد علی فیلسوف الیهود.

ابن کنان. [اِ نُ کَنْ نا] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن محمودبن کنان. مورخ و ادیب دمشقی، در نیمهٔ اول مائهٔ دوازدهم هجری. او راست: الحوادث‌الیومیه فی تاریخ احدعشر و الف و مئة شامل تاریخی که از ۱۱۱۱ هـ.ق. شروع و بسنهٔ ۱۱۳۴ ختم میشود. الاکتفا فی ذکر مصطلح الملوک و الخلفا. مختصر حیوةالحیوان للدمیری. کتاب البیان و الصراحة فی تلخیص کتاب‌الملاحه و کتاب‌الملاحه ریاض‌الدین غزی عامری راست. کتاب حدائق‌الیاسمین فی ذکر قوانین الخلفا و السلاطین. المواکب‌الاسلامیه فی‌الممالک و المحاسن الشامیه. تاریخ معاهدالعلم فی دمشق. الالمام فی ما یتعلق بالحیوان من الاحکام. وفات وی بسال ۱۱۵۳ بوده‌است.

ابن کوره. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوسلیمان داودبن کورهٔ قمی. از علمای شیعه. او راست: کتاب‌الرحمة.

ابن کوفی. [اِ نُ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن الزبیر الاسد الکوفی. عالم نحوی لغوی. او راست: کتاب فی معانی الشعر و اختلاف العلماء. کتاب القلائد و الفرائد در لغت و شعر. (ابن‌الندیم).

ابن کیزانی. [اِ نُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن ثابت مصری، شاعر و ادیب. غالب اشعار او در طامات و زهد است. وفات بسال ۵۶۲ هـ.ق.

ابن کیسان. [اِ نُ کَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمدبن ابراهیم بغدادی نحوی. خطیب در تاریخ بغداد نام او یاد کرده و گوید وی نحو از فریقین یعنی کوفیین و بصریین فراگرفته و خلط دو مذهب میکرد و رؤسا و اشراف بصحبت او گرد می‌آمدند چنانکه غالباً صد اسب بر در خانهٔ او ایستاده‌بودی. وفات او بسال ۲۹۹ هـ.ق. بود. و از کتب اوست: کتاب مهذب. کتاب غریب‌الحدیث. کتاب‌البرهان. کتاب علل‌النحو. کتاب مصابیح‌الکتاب. و ابن‌الندیم جدّ او را بجای ابراهیم، محمدبن کیسان آورده‌است و علاوه بر کتب مزبوره کتاب‌الحقائق و کتاب‌المختار و کتاب الوقف و الابتداء و کتاب‌القراآت و کتاب‌الهجا و کتاب‌التصاریف و کتاب المقصور و الممدود و کتاب الشاذانی فی‌النحو (کذا) و کتاب المذکر و المؤنث و کتاب مختصرالنحو و

---

۱ - و هی انّ العقل لایأبیٰ باَوّلِ نَظَره ان یکون هناک هویتان بسیطتان لایمکن للعقل تحلیل شیء منهما الی مهیة و وجود، بل یکون کل منهما موجوداً بسیطاً مستغنیاً عن العلة. و لذلک قیل: اِنّ فی کلام الحکماء فی هذاالمقام مُغالَطَةً نشأت من الاشتباه بین المفهوم و الفرد، فانهم حیث ذکروا اَنّ وُجودَهُ تعالی عین ذاته، ارادوا به الامر الحقیقی القائم بذاته حتی یجوز ان یکون عین ذاته تعالی، و حیث برهنوا علی‌التوحید بأن وجوده عین ذاته فلایمکن اشتراکه. ارادوا به المفهوم، اذ لو ارادوا به الوجودَ الخاص القائِم بذاته لم‌یتم برهان التوحید، لجواز ان یکون وجودان خاصان قائمان بذاتهما و یکون امتیازهما بذاتهما فیکون کل منهما وجوداً خاصاً متعیناً بذاته و یکونُ هُوِیّة کُلٍّ منهما و وُجودُه الخاصُ عَیْنَ ذاتِه عَلی نحو ما یقولون علی تقدیر الوحدة. (از اسفار ج ۳).

کتاب معانی‌القرآن و کتاب المسائل علی مذهب النحویین مما اختلف فیه البصریون و الکوفیون را از او نام برده‌است، و گوید کیسان بمعنی غدر است در لغت سعدیه و کیسان نیز نحوی بوده‌است.

ابن گچ. [اِ نُ گَ] (اِخ) ابوالقاسم یوسف احمدبن یوسف‌بن گچ گچی دینوری. یکی از ائمهٔ فقهای شافعیه. او صحبت ابوالحسین القطان و مجلس ابوالقاسم عبدالعزیز دارکی را دریافته و ریاست علم و دنیا را بهم داشته‌است. بقصد انتفاع از علم و استفادت از جودت نظر وی مردم از آفاق بدینور گرد آمدند. او قضاء دینور داشت و کتب بسیار در فقه کرد و فقهاء دیگر از کتابهای او متمتع گردیده‌اند. ابوسعید سمعانی گوید: آنگاه که ابوعلی حسین‌بن شعیب سنجی از صحبت ابوحامد اسفراینی مقیم بغداد بازمی‌گشت بدینور درک خدمت ابن گچ کرد و چون مرتبت بلند او را در فضل و علم بدید گفت ایهاالاستاد چنان بینم که اسم ابوحامد را و علم تراست او بجواب گفت آری نام بغداد او را برداشت و نام دینور مرا فروگذاشت. ابن گچ را نعمت و رفاه وافر بود و عیاران دینور برمضان سال ۴۰۵ هـ.ق. وی را بکشتند.

ابن لاجین. [اِ نُ] (اِخ) محمدبن الامیر لاجین‌بن عبدالله ذهبی حسامی طرابلسی. او راست کتابی در حرکات عسکری موسوم به تحفةالمجاهدین فی‌العمل بالمیادین و بعضی این کتاب را بپدر او لاجین نسبت کنند. و وی بقرن هشتم هجری میزیسته و هم او راست: بغیةالقاصدین فی‌العمل بالمیادین، و آنرا بنام امیر سیف‌الدین ماردینی صاحب حلب کرده و نسخه‌ای از آن در لیدن موجود است. کتاب غایةالمقصود من العلم و العمل بالبنود. نسخه‌ای از آن به پاریس است. کتاب فی‌الرماح و غیرها که در کتابخانهٔ لیدن مضبوط است.

ابن لال. [اِ نُ] (اِخ) ابوبکر احمدبن علی. از مشاهیر فقها و محدثین شافعیه، از مردم روذراور[1]. او بهمدان هجرت کرد و منصب مفتی یافت و هم بدانجا بسال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت. ولادت وی بسال ۳۰۸ بوده‌است. او راست: کتاب‌السنن. کتاب معجم‌الصحابه. کتاب ما لایسع المکلف جهله.

ابن لب. [اِ نُ لُ ب ب] (اِخ) ابوسعید فرج‌بن قاسم‌بن احمد تغلبی اندلسی. از مشاهیر علما و شعرای آنجا. مولد او در ۷۰۱ هـ.ق. بغرناطه و وفات در ۷۸۲. وی در مدرسهٔ نصریه تدریس میکرد و او را فتاوی مشهوره است و پاره‌ای تصانیف و اشعاری لطیف دارد. و از اوست:

خذوا للهوی من قلبی الیوم ما ابقی
فما زال قلبی کله للهوی رقاً
دعوا القلب یصلی فی لظی الوجد ناره
فنار الهوی الکبری و قلبی هو الاشقی.

و این اقتباسی لطیف است از قرآن کریم.[2]

ابن لبان. [اِ نُ لَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. فقیه شافعی اصفهانی، مقیم مصر. او راست: کتاب‌الروضه. وفات ۴۴۶ هـ.ق.

ابن لبان. [اِ نُ لَبْ با] (اِخ) شمس‌الدین ابوعبدالله محمد. محدث و فقیه شافعی، مقیم مصر. و او کتاب‌الأم شافعی را به ابواب و فصول مرتب کرده، و نیز او راست: ازالةالشبهات. رد المتشابه الی‌المحکم. متشابه‌القرآن. وفات ۷۴۹ هـ.ق.

ابن لبانه. [اِ نُ لَبْ با نَ] (اِخ) ابوالحسن. شاعر اندلسی. در نفح‌الطیب قطعاتی از اشعار او آمده‌است.

ابن لبانه. [اِ نُ لَبْ با نَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عیسی لخمی. ادیب و شاعری اندلسی بدربار معتمدبن عباد. او راست: مناقل‌الفتنه. نظم‌السلوک فی وعظ الملوک. سقیط‌الدرر و لقیط‌الزهر. وفات او در ۵۰۷ هـ.ق. بجزیرهٔ میورقه بوده‌است.

ابن لرة. [اِ نُ ؟] (اِخ) بندارین عبدالحمید الکرجی الاصفهانی اللغوی، معروف به ابن لره. صاحب بغیه گوید از قول یاقوت، ابن لره در علم لغت و روایت شعر پیشوا بود و در کرج توطن جست، پس بعراق رفت و قدر فضل او در آنجا بشناختند، وی تلمیذ قاسم‌بن سلّام است و ابن کیسان معروف شاگرد اوست. و مبرّد گوید آنگاه که ابن لرة بروزگار متوکل بسامره آمد با هم دوستی پیوستیم و او در روایت دواوین شعرای عرب یگانهٔ زمانهٔ خویش بود تا آنجا که کمتر شعر جاهلیت و اسلام بود که از بر نداشت و در معرفت لغت از هر کس داناتر بود و هفته‌ای یکبار در حضور متوکل با نحاة وقت بمباحثه میپرداخت. و از کتب اوست: معانی‌الشعر. شرح معانی الباهلی. جامع‌اللغة. (نقل باختصار از روضات‌الجنات). و در نسخهٔ فهرست ابن‌الندیم چ قاهره چنین آمده‌است: ابن لزة الکرخی از علمای جبل و اسم او مندادبن عبدالحمید است و لزه لقب است و کنیت منداد ابوعمر است و خلط مذهب کوفیین و بصریین میکرد، او راست: کتاب معانی‌الشعراء و کتاب شرح معانی الباهلی الانصاری و کتاب جامع اللغة. و هم ابن‌الندیم گوید از جامع‌اللغه قطعهٔ کتاب‌الوحوش را دیدم.

ابن لره. [اِ نُ ؟] (اِخ) محمد اصفهانی حاسب. او راست: کتاب‌الجامع در حساب. (ابن‌الندیم) (قفطی).

ابن لزه. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ابن لره بندارین عبدالحمید شود.

ابن لسان‌الحمره. [اِ نُ لِ نِلْ حُمْ مَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن حُصین یا ورقاءبن اشعر. نسابه و خطیبی بلیغ از عرب.

ابن لنکک. [اِ نُ لَ کَ] (اِخ) ابوالحسین محمدبن محمد بصری فارسی. شاعر مشهور، معاصر با ابوالقاسم خبزارزی.

ابن لؤلؤ. [اِ نُ لُءْ لُءْ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن علی. از ادبا و شعرای اندلس، خطیب حصن قمارش. وفات او در سال ۷۵۰ هـ.ق. به بیماری طاعون بوده‌است.

ابن لهیعه. [اِ نُ لَ عَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن لهیعة حضرمی. محدث. در دولت عباسی بسال ۱۵۵ هـ.ق. بمقام قضای مصر منصوب شد و در سنهٔ ۱۷۴ درگذشت. و گویند او نخستین قاضی باشد که بتن خویش باستهلال رمضان شد و دیگر قضاة تقلید او کردند. و او را در روایت تضعیف کنند.

ابن لیلی مزنی. [اِ نُ لَ لا ؟] (اِخ) صحابی است.

ابنم. [اِ نُ] (ع اِ) پسر. ابن. و نون آن در اختلاف تراکیب تابع میم است و به سه حرکت مُعْرَب شود.

ابن ماءالسماء. [اِ نُ ئِسْ سَ] (اِخ) عبادةبن عبدالله، از مردم اندلس. رئیس شعرای دولت عامریه. وفات او در ۴۱۹ هـ.ق. به جالقه بوده‌است.

ابن ماتی. [اِ نُ] (اِخ) علی‌بن عبدالرحمن. محدث است.

ابن ماجشون. [اِ نُ جِ] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن عبدالله‌بن سلمهٔ مدنی. فقیه مالکی معروف. و اجداد او اصلاً ایرانی و از مردم اصفهان بوده‌اند. یکی از نیاکان او اسلام آورد و عبدالعزیز پدر عبدالملک از فقهای زمان خویش بود و او نزد پدر و مالک‌بن انس فقه و حدیث آموخت و در پایان عمر نابینا گشت. او را با احمدبن حنبل و شافعی مباحثاتی است. گویند ابن ماجشون به غنا ولعی تمام داشت و پیوسته خنیاگری ملازم او بود. و گفته‌اند لقب ماجشون را که بمعنی سرخ و سپید است سکینه بنت‌الحسین علیهماالسلام بدو داده‌است، و بعضی گفته‌اند ماجشون از کلمهٔ شونی (= چونی) آید که ایرانیان در پرسش از حال یکدیگر گویند.

---

۱ - قریه‌ای نزدیک نهاوند از اعمال جبل.

۲ - و یتجنبها الأشقی الذی یصلی النار الکبری. (۱۱/۸۷ و ۱۲).

ابن ماجه. [اِ نُ جَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن یزید ماجهٔ قزوینی ربعی بالولاء. از کبار ائمهٔ محدثین، صاحب یکی از صحاح ستة و آن کتاب بنام سنن ابن ماجه معروف است. مولد او بسال ۲۰۹ هـ.ق. در قزوین. او بغداد و بصره و کوفه و شام و مکه و مصر و ری را سیاحت کرد و از مشاهیر محدثین عصر حدیث شنود. وی را در تفسیر و تاریخ یدی طولی بود و علاوه بر سنن، او را تفسیری است و نیز کتابی در تاریخ در نهایت نفاست و نیز تاریخ قزوین. وفات او در سال ۲۷۳ بوده‌است.

ابن ماحیه. [اِ نُ حی یَ] (اِخ) از شاگردان ابوعلی حسین‌بن علی‌بن یزید المهلبی الکرابیسی. مجبر. (ابن‌الندیم).

ابن‌مازن. [اِ نُ زِ] (ع اِ مرکب) مور. نَمْل.

ابن ماسویه. [اِ نُ یَ] (اِخ)[1] ابوزکریا یحیی (یوحنا)بن ماسویه. فاضلی طبیب و مصنفی دانشمند بود. خدمت مأمون و معتصم و واثق کرد. پدر او ماسویه در جندی‌شاپور عطار بود و خود یوحنا تلمیذ جبرئیل‌بن بختیشوع طبیب هارون بود، و حنین‌بن اسحاق شاگرد ابن ماسویه است. و گویند آنگاه که حجاج‌بن مطر و ابن‌البطریق و سلم را برای اختیار و حمل کتب حکمت به روم فرستادند او نیز بهمین سمت به روم رفت و رشید او را متولی ترجمهٔ کتب طبیهٔ قریمه کرد و آن کتبی بود که مسلمین پس از فتوحات خود در انقره و عموریه و دیگر بلاد روم یافتند. او مردی مزّاح و حاضرجواب بوده‌است چنانکه گویند روزی ابن حمدون ندیم در محضر متوکل با یوحنا به دعابه چیزی گفت، یوحنا گفت اگر باندازهٔ جهل خویش علم داشتی و آن علم بصد خبزدوک بخش کردندی هر یک از آنان اعقل از ارسطو گردیدندی. (ابن‌الندیم). او بسیاری از کتب یونانی و سریانی را بزمان هارون و امین و مأمون و معتصم بعربی نقل کرد و از خلیفه برای این شغل وظیفهٔ مستمره داشت. گویند او مکانی بکنار دجله برای تشریح بوزینگان مهیا داشت و در سال ۲۲۱ هـ.ق. آنگاه که پادشاه نوبه برای معتصم بوزینه بتحفه آورد ابن ماسویه تمنا کرد که عدهٔ بسیاری از نوع آن از نوبه بدو فرستند و او بتشریح اجساد آنان پرداخت و علت این تقاضا آن بود که این نوع در تمام اندام بانسان شبیه و تنها فرقشان با آدمی مستور بودن بشرهٔ آنان از موی بود. وفات یوحنا در سال ۲۴۳ بوده‌است. لیون افریقائی گوید مولد او به سال ۷۷۷ م. (۱۶۵ هـ.ق.) بوده‌است. او راست: کتاب الکمال و التمام. کتاب‌الکامل. کتاب‌الحمام. کتاب دفع ضرر الاغذیه. کتاب‌الاسهال. کتاب علاج‌الصداع. کتاب السدر و الدوار. کتاب لِمَ امتنع الاطباء من علاج الحوامل فی بعض شهور حملهن. کتاب محنة‌الطبیب. کتاب مجسة‌العروق. کتاب الصوت والبحة. کتاب ماءالشعیر. کتاب الفصد والحجامة. کتاب المرة‌السوداء. کتاب علاج‌النساء اللواتی لایحبلن. کتاب السواک و السنونات. کتاب اصلاح الادویة المسهلة. کتاب‌الحُمّیات مشجر. کتاب‌القولنج. کتاب‌البرهان و آن مشتمل بر سی کتاب است. کتاب‌البصیرة. کتاب الکُنّاش مشجر. کتاب‌الجذام. کتاب اصلاح‌الاغذیه. کتاب‌الرجحان فی‌المعده (کذا). کتاب‌النجح و آن کُنّاش صغیری است بنام مأمون. کتاب الادویة‌المسهلة. کتاب‌التشریح. کتاب‌الطبیخ. برادرهای او میخائیل و عیسی و جرجیس نیز شغل طبابت داشته‌اند.

ابن ماسویه. [اِ نُ یَ] (اِخ) میخائیل‌بن ماسویه، برادر یوحنابن ماسویه. ابتدا در خدمت مأمون بود و در جمیع امور طبی بر سنت یونانیان میرفت و با هیچیک از اطباء دو مائهٔ پیش از خود موافقت نداشت چنانکه وقتی از او از موز پرسیدند گفت آنرا در کتب اوائل نیافتم و از این‌رو نه خود میخورم و نه بکسی تجویز میکنم. و مأمون او را بغایت اکرام میکرد و هیچ دوائی که ساختهٔ میخائیل نبود نمی‌خورد و تمام متطببین بغداد نهایت او را تبجیل میکردند.

ابن مافنه. [اِ نُ فِنْ نَ] (اِخ) (از عوائدالایام نراقی) داود. محدث شیعی، در اواخر قرن دویم و اوائل قرن سوم هجری. اصلاً ایرانی بوده و لیکن در عراق میزیسته و در کوفه متولد شده. و او از حضرت امام رضا علیه‌السلام روایت کرده‌است.

ابن مافنه. [اِ نُ فِنْ نَ] (اِخ) ابومنصور بهرام. وزیر ابوکالیجار دیلمی معروف به عادل.

ابن ماکولا. [اِ نُ] (اِخ) ابونصر علی‌بن هبة‌الله‌بن علی‌بن جعفربن علکان، از نسل ابودلف قاسم‌بن عیسی عجلی، اصل او از جرفادقان یکی از اعمال اصفهان است. پدر او ابوالقاسم هبة‌الله وزارت امام قائم بامرالله داشت و عمّ او ابوعبدالله حسن‌بن علی قاضی بغداد بود. علی حدیث بسیار شنود و مصنفات نافعه داشت و از مشایخ عراق و شام و غیر آنها فوائد کثیره گرفت. او یکی از فضلاء مشهور است و تتبع الفاظ مشتبهه در اسماء اعلام کرده و از این اسماء عدهٔ کثیری گرد آورده‌است. او را ذیلی بر کتاب الموتنف تکملة المختلف خطیب هست موسوم به کتاب‌الاکمال، و آن مشتمل فوائد جمّه و معتمدعلیه محدثین و ارباب این فن میباشد. و ابن نقطه محمدبن عبدالغنی را بر اکمال ذیلی است. و اگر از ابونصر علی جز این کتاب بدست نبود برای درک مقام علمی و کثرت ضبط و اتقان او محتاج بگواه دیگر نبودیم. ولادت ابونصر در عکبرا بسال ۴۲۱ هـ.ق. بوده و غلامان او وی را بجرجان در چهارصد و هفتاد واند بکشتند. ابوالفرج‌بن الجوزی در کتاب خود موسوم به المنتظم قتل او را بسال ۴۷۵ گفته‌است و بعضی ۴۸۶ و برخی ۴۷۹ و بروایتی ۴۸۶ در خراسان و بقولی باهواز نوشته‌اند، و حمیدی گوید در جرجان براه خراسان غلامان ترک او را بکشتند و مال او را تاراج کرده و بگریختند. (نقل باختصار از ابن خلکان).

ابن ماکولا. [اِ نُ] (اِخ) ابوالقاسم هبة‌الله‌بن علی‌بن جعفر عجلی. مولد او بسال ۳۶۵ هـ.ق. و در سال ۴۲۳ جلال‌الدولهٔ بویهی او را بوزارت خویش برگزید و پس از چندی معزول کرد و بار دیگر بدین مقام رسید و آنگاه که جلال‌الدوله بکرخ میگریخت (بسال ۴۲۴) ابن ماکولا با او بود و سپس جلال‌الدوله او را عزل کرد و باز در ۴۲۵ این منصب بدو گذاشت و پس از چند روز معزول گردید و در ۴۲۶ بار دیگر این مقام یافت و دو ماه و هشت روز وزیر بود و سپس سپاهیانْ او را خلع کردند و ابوسعد محمدبن حسین‌بن عبدالرحیم را بوزارت برداشتند. عاقبت بدست قرواش‌بن مقلد عقیلی در هیئت محبوس گردید و در ۴۳۰ به زندان درگذشت.

ابن مالک. [اِ نُ لِ] (اِخ) جمال‌الدین ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن مالک طائی جیانی اندلسی. در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق. در جیان متولد شد و در ۱۲ شعبان ۶۷۲ به دمشق درگذشت. او از نحویین معروف عرب است که در شهرت با سیبویه برابری میکند. علم نحو را ابتدا در اندلس آموخته و پس از آن در مشرق کامل کرد. وی شاگرد ابن حاجب و شلوبین و ابوالبقا و دیگران بود و در حلب شروع بتدریس نحو کرد و در مسجد عادلیه امامت یافت، پس از آن در حماة و دمشق تدریس کرد و در این شهر بدرود زندگی گفت. ابن مالک کتب بسیاری بنظم و نثر دارد، از همه معروفتر کتاب اَلْفیّه است در هزار بیت رجز و این خلاصه‌ای از منظومهٔ مفصل دیگر اوست موسوم به الکافیة‌الشافیه در ۲۰۰۰ تا ۲۷۵۷ بیت. شرح و حواشی و تلخیصات

1 - Jean Mésué (Jahiah - Ibn - Masouiah).

الفیّه بسیار است، از آن جمله است شرح پسر او بدرالدین و شرح ابن عقیل و جلال‌الدین سیوطی. و دو ساسی مستشرق فرانسوی آنرا بزبان فرانسه شرح و منتشر کرده‌است. دیگر از تألیفات او بنظم، لامیات‌الافعال است در ۱۱۴ بیت در علم صرف و تحفةالمودود فی المقصور و الممدود در ۱۶۲ بیت و آن با شرح مختصری از تاریخ حیات او در قاهره بطبع رسیده. کتاب‌الاعلام فی مثلث الکلام و آن نیز رجز است (چاپ قاهره). و الاعتداد فی‌الفرق بین الزای و الضاد در ۶۲ بیت. منظومه در ۴۹ بیت متضمن افعال ثلاثی معتل (و آن با المزهر در یک مجلد بطبع رسیده). و از تصنیفات نثر او عمدةالحافظ و عدةاللافظ با شرح آن ایجازالتعریف فی علم التصریف. کتاب‌العروض. شواهد التوضیح و التصحیح لمشکلات الجامع الصحیح. کتاب الألفاظ‌المختلفه در مترادفات.

ابن ماما. [اِ نُ] (اِخ) عمرانی گوید نام شهری کوچک است. (مراصدالاطلاع).

ابن ماهان. [اِ نُ] (اِخ) یعقوب سیرافی، از مردم سیراف فارس. و او طبیب بود. و کتاب السفر و الحضر فی‌الطب از اوست. (ابن‌الندیم). و قفطی گوید او در دولت عباسیان میزیست.

ابن مأمون. [اِ نُ مَءْ] (اِخ) احمدبن علی‌بن هبةالله (۵۰۹ - ۵۸۶ هـ.ق.). از نسل مأمون‌بن هرون‌الرشید. نحوی و ادیب و فقیه. چندی منصب قضا رانده و در زمان مستنجد آنگاه که همهٔ قضات محبوس گردیدند ازجمله او یازده سال در حبس بود و کتب بسیار در زندان تصنیف کرد و بزمان مستضیء رهائی یافت.

ابن مبارک. [اِ نُ مُ رَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن عبدالله مروزی. وفات ۱۸۱ هـ.ق. در خراسان میزیست و از محدثین تابعین است و در ۶۳ سالگی درگذشت. در کتب عرفان و اخلاق، اخبار و نوادر و سخنان حکمت‌آمیز بسیار از او نقل کرده‌اند.

ابن مبارکشاه. [اِ نُ مُ رَ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن محمد مصری حنفی. وفات ۸۶۳ هـ.ق. او راست: کتاب تذکره.

ابن متوج. [اِ نُ مُ تَ وْ وَ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن سعیدبن متوج بحرانی. فقیه شیعی، استاد ابن فهد و شاگرد شهید. وفات او در اوائل قرن دهم هجری است. کتاب وسیله در فقه و دو کتاب در تفسیر و رسالهٔ ناسخ و منسوخ و کتاب‌النهایه از اوست. و اشعاری نیز بزبان عربی داشته‌است.

ابن مجالد وراق. [اِ نُ مُ لِ دِ وَرْ را] (اِخ) او کتابت مصحف نیز میکرده‌است، در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

ابن مجاهد. [اِ نُ مُ هِ] (اِخ) احمدبن موسی‌بن العباس‌بن مجاهد. از قراء، صاحب فضل و علم و دیانت و معرفت بقراآت و علوم قرآن. ساکن بغداد. مولد او بسال ۲۴۵ هـ.ق. و وفات در ۳۲۴. از اوست: کتاب القراآت‌الکبیر. کتاب القراآت‌الصغیر. کتاب‌الهاءات. کتاب قراءة ابی‌عمرو. کتاب قراءة ابن کثیر. کتاب قراءة عاصم. کتاب قراءة نافع. کتاب قراءة حمزه. کتاب قراءة الکسائی. کتاب قراءة ابن عامر. کتاب قراءة النبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم. (ابن‌الندیم).

ابن محرز. [اِ نُ مُ رِ] (اِخ) ابوالخطاب مسلم. اصلاً ایرانی بود و در حجاز میزیست و سیاحت شام و ایران کرد. در اوائل اسلام او بخنیاگری مشهور گشت و اشعار عرب را با آهنگ‌های نواحی مختلفه تطبیق داد و خود نیز آهنگها اختراع کرد. او با سران و بزرگان رابطه نداشت، الحان او را کنیزکی از آنِ یکی از دوستان او اشاعت داد.

ابن محمود. [اِ نُ مَ] (اِخ) کاتب دمشقی. او راست: کتاب الدرالملتقط. وفات ۷۵۳ هـ.ق.

ابن محیص مکی. [اِ نُ ؟] (اِخ) او را قرائتی است. (ابن‌الندیم).

ابن‌مخاض. [اِ نُ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) اشتر نرینهٔ یکسالهٔ بدوّم درآمده. ||اشتر یک‌ساله. (مهذب الاسماء). شتربچه که مادرش گشنی یافته‌باشد. و شتر مادهٔ یکسالهٔ بدوم درآمده را بنت مخاض گویند. ج، بنات مخاض.

ابن‌مخدش. [اِ نُ مِ / مُ دَ] (ع اِ مرکب) سرِ شانه. رأس‌الکتف. ||نغض. کرکرانک. کتف.

ابن مخلد. [اِ نُ مَ لَ] (اِخ) حسن‌بن مخلدبن جراح. او از سال ۲۴۳ هـ.ق. متصدی امر ضیاع (خالصه‌های دیوانی) بود. پس از مرگ عبیدالله‌بن یحیی معروف به ابن خاقان بسال ۲۶۳ بمنصب وزارت معتمد خلیفه و رازداری برادر او موفق رسید. و آنگاه که موسی‌بن بغا بسامرا نزول کرد او به بغداد گریخت و وزارت بسلیمان وهب و رازداری به پسر وی عبیدالله تفویض شد. پس از یک سال سلیمان عزل شد و خانه‌اش بتاراج رفت و وزارت بابن مخلد بازدادند لیکن در ذی‌الحجهٔ همان سال سلیمان آزاد گشت و ابن مخلد فراری و املاک او مصادره شد.

ابن مخلد. [اِ نُ مَ لَ] (اِخ) ابوالقاسم سلیمان‌بن حسن، فرزند حسن‌بن مخلد. از سال ۳۰۱ تا ۳۱۱ هـ.ق. کاتب دیوان خلافت بود. آنگاه که بجمادی‌الاولای ۳۱۸ ابن مقله معزول شد مقتدر وزارت به سلیمان داد و در رجب ۳۱۹ عزل شد و در ۳۲۴ راضی خلیفه او را بجای ابوجعفر محمد کرخی بوزارت منصوب کرد لکن بعلت ناخشنودی عامه از وی، باز از کار کناره کرد و ابن رائق بجای او وزارت یافت. در سال ۳۲۸ دیگر بار بمنصب وزارت رسید یک سال در آن مقام ببود تا راضی خلیفه درگذشت و متقی چهارماه او را در همین منصب برجای ماند، پس از آن معزول گشت.

ابن مدبر. [اِ نُ مُ دَبْ بِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن مدبر شود.

ابن مدی. [اِ نُ مَ دا] (اِخ) نام وادیی است. (مراصدالاطلاع). نام رودباریست.

ابن مربع. [اِ نُ مُ رَبْ بَ] (اِخ) محمدبن عبدالله عتاب. محدث است.

ابن مرتضی. [اِ نُ مُ تَ ضا] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن مرتضی المهدی لدین‌الله الیمانی. از علمای مشهور زیدیه. در سال ۸۴۰ هـ.ق. در صنعاء یمن درگذشت. او راست: کتاب‌الازهار فی فقه الائمة الاخیار و شرح آن موسوم به الغیث‌المدرار و البحر الزخار الجامع لمذاهب علماء الامصار.

ابن مرجانه. [اِ نُ مَ نَ] (اِخ) کنیت عبیدالله‌بن زیاد.

ابن مردان. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوموسی عیسی‌بن مردان. از علمای نحو. او از شاگردان ابوطالب و از رواتِ اوست. او راست: کتاب‌القیاس علی اصول‌النحو. (ابن‌الندیم).

ابن مردنیش. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ابن مردینش شود.

ابن مردویه. [اِ نُ مَ یَ / دَ وَیْه] (اِخ) ابوبکر احمدبن موسی اصفهانی. محدث مشهور. و او راست کتابی در تاریخ اصفهان و تفسیری بر قرآن کریم. وفات بسال ۴۱۰ هـ.ق. (کشف‌الظنون).[1]

ابن مردینش. [اِ نُ مَ نِ] (اِخ) محمدبن احمد. از سلاطین اندلس، و قلمرو او در طرف شرقی شبه‌جزیرهٔ اسپانیا یعنی جهات مرسیه و بلنسیه بوده‌است. او را با اتفاق ملوک نصرانی با عبدالمؤمن موحدی و پسر او یوسف محارباتی روی داد، موحدین غالب آمدند و بعض ممالک او را ضبط کردند و او به ۵۶۷ هـ.ق. بمرد. پسران او بنا بوصیت پدر به یوسف‌بن عبدالمؤمن که در این وقت از افریقا به اندلس تجاوز کرده‌بودند تسلیم شدند و یوسف خواهر

۱ - در قاموس‌الاعلام بغلط نام او بکربن احمد آمده‌است.

ایشان را بزنی کرد و آنان را نیکو می‌داشت و احسان و اکرام میکرد. و کلمهٔ مردینش برخلاف ضبط بعض مصنفین از کلمهٔ اسپانیائی مارتی‌نز[1] آمده‌است بمعنی پسر مارتین.

ابن مرزبان. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابواحمد عبدالرحیم‌بن علی‌بن مرزبان فارسی. در علوم شرعیه و طب بارع بود و در دولت آل‌بویه قضاء شوشتر و ریاست بیمارستان بغداد داشت. وفات بجمادی‌الاولای سال ۳۹۶ هـ.ق. (از قفطی).

ابن مرزبان. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن خلف‌بن المرزبان. او بطریقه و اسلوب احمدبن طاهر از ابناء خراسان میرفت و حافظ اخبار و اشعار و طرائف بود. و از کتب اوست: کتاب‌الحلوی فی علوم القرآن. کتاب اخبار ابن قیس‌الرقیات و مختار شعره. کتاب المتیمین‌المعصومین. کتاب‌الشراب. کتاب‌المساعدین. کتاب‌الروض. کتاب الجلساء و الندماء. کتاب السودان و فضلهم علی البیضان. کتاب القاب‌الشعراء. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب‌الهدایا. کتاب الشتاء و الصیف. کتاب النساء و الغزل. کتاب اخبار عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب. کتاب ذم الحجاب و العتب علی‌المحتجب. کتاب ذم‌الثقلاء. کتاب اخبارالعرجی. (از ابن‌الندیم).

ابن مرزوق. [اِ نُ مَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله‌بن مرزوق شود.

ابن مرزوق. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابوعمرو عثمان قرشی مصری صوفی. فقیه حنبلی. در موطن خود بتدریس و وعظ و افتا اشتغال می‌ورزید. وفات وی بسال ۵۶۴ هـ.ق. و قبر او زیارتگاه است.

ابن مروان. [اِ نُ مَرْ] (اِخ) احمدبن مروان دینوری مالکی. او راست کتابی بنام مجالسه و آن جُنگ‌مانندی است در مطالب متفرقه و نوادر اشعار و آثار. وفات او بسال ۳۱۰ هـ.ق.

ابن مریم. [اِ نُ مَ یَ] (اِخ) ابوعبدالله شریف محمدبن محمدبن احمد ملیتی تلمسانی. در اوائل قرن یازدهم هجری در تلمسان میزیست. او راست: البستان فی ذکر الاولیاء و العلماء بتلمسان در شرح حال ۱۷۸ تن از بزرگان آن دیار و در سال ۱۰۱۱ هـ.ق. از تصنیف آن فراغت یافته‌است و آن مرتب بحروف است و در سال ۱۰۱۹ در تلمسان بطبع رسیده و نیز بزبان فرانسه ترجمه و بسال ۱۹۱۰ م. طبع شده‌است.

ابن مزاحم. [اِ نُ مُ حِ] (اِخ) ابوالمفضل[2] نصربن مزاحم منقری کوفی. مورخ شیعی. وی در اواخر قرن دوم و اوائل قرن سوم هجری میزیست و او را چندین کتاب در تاریخ است، ازجمله: کتاب تاریخ صفین و آن بطبع رسیده‌است این کتاب مورد اعتماد مورخین بوده و از آن بسیار نقل کرده‌اند. کتاب عین‌الوردة. کتاب اخبار مختار. کتاب نهروان. کتاب‌الغارات. کتاب مقتل‌الحسین. کتاب اخبار محمدبن ابراهیم و ابی‌السرایا. کتاب‌الجمل. کتاب‌المناقب. (از فهرست نجاشی).

ابن‌مزنه. [اِ نُ مُ نَ] (ع اِ مرکب) ماه نو. هلال.

ابن مساب. [اِ نُ ؟] (اِخ) از فقها و روات مذهب مالک. او را تعلیقاتی است. (از ابن‌الندیم).

ابن مساعد شیبانی. [اِ نُ مُ عِ دِ شَ] (اِخ) رجوع به یونس‌بن یوسف‌بن مساعد شود.

ابن مستوفی. [اِ نُ مُ تَ] (اِخ) شرف‌الدین ابوالبرکات مبارک‌بن احمد اربلی. مورخ، ادیب و شاعر. مولد او به اربل و همانجا پرورش یافت و ملک معظم مظفرالدین فرماندار اربل او را وزارت خویش داد (۶۲۹ هـ.ق.). پس از وفات او و آنگاه که مستنصر خلیفه اربل را بتصرف آورد انزوا گزید. و وقتی‌که مغولان اربل را فتح کردند (۶۳۴) او بموصل هجرت کرد و تا آخر عمر بدانجا ببود. او راست: کتابی در تاریخ اربل در چهار مجلد و خود دیوانی داشته و نیز دیوان متنبی و ابوتمام را در ده جلد شرح کرده‌است. و صاحب روضات گوید کتاب نصیحة‌الملوک غزالی را وی از فارسی بعربی ترجمه کرده‌است. مولد او بسال ۵۶۴ و وفات در ۶۳۷ بوده‌است.

ابن مسجح. [اِ نُ مِ جَ / مُ جِ] (اِخ) ابوعثمان. از خنیاگران مشهور اوائل اسلام. اصلاً زنجی بود و در حجاز میزیست. بعض آهنگهای فارسی و رومی را با اشعار عرب تطبیق کرد و چندین بار بشام رفت و با عبدالله‌بن مروان خلطه و آمیزش داشت.

ابن مسعود. [اِ نُ مَ] (اِخ) ملقب بصدرالدیس. یکی از امرای سلطان علاءالدین محمدبن تکش خوارزمشاه. آنگاه که سلطان اسیر ترکان ختا شد ابن مسعود با وی بود و برای خلاص سلطان تدبیری اندیشیده خود را سلطان و سلطان را خادم خویش گفت و بآوردن زری که بپاسبانان نوید داده‌بود سلطان را بنام خادم به خوارزم فرستاد و سلطان بدین چاره از بند مستخلص شد.

ابن مسعود. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن مسعودبن غافل‌بن حبیب‌بن شمخ‌بن فاربن مخزوم هذلی حلیف بنی‌زهره. مادر او مسماة به ام عبد بنت عبدود، و از این‌رو گاهی بعبدالله مسعود کنیت ابن ام عبد نیز داده‌اند. او از قدمای اصحاب رسول است و بروایت ابونعیم اصفهانی ششمین کس است که اسلام آورد و از اینرو او را سادس سته میگفتند و او این لقب را دوست میداشت. ابن مسعود شبان عقبة‌بن ابی‌معیط بود و گویند روزی رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه با ابوبکر بر رمهٔ او میگذشتند و از او شیر طلب کردند ابن مسعود بمقتضای امانت از دادن شیر امتناع جست، رسول صلوات‌الله‌علیه برمیشی را که تا آنگاه بار نگرفته‌بود برگرفت و پستان او مس کرد و در حال پستانهای میش پر از شیر شد و روان گردید. ابن مسعود در اثر این معجزه مسلمانی پذیرفت و از آن پس ملازم خدمت رسول صلوات‌الله‌علیه گردید چنانکه او را صاحب نعلین و ساده و سواک میخواندند و او نخستین کسی است که قرآن کریم را علی‌رؤس‌الاشهاد در مکه تلاوت کرد، و وی ذوالهجرتین است چه یک بار بحبشه و بار دیگر به مدینه هجرت کرد و در همهٔ غزوات رسول (ص) حاضر بود و ابوجهل را او بدست خویش بکشت. خانهٔ او جنب مسجد رسول بود و با مادر خود پیوسته بخانهٔ پیامبر صلوات‌الله‌علیه آمد و شد داشت بدان حد که ابوموسی اشعری آنگاه که بمدینه آمد ابن مسعود و مادر او را از اهل بیت طهارت گمان برد. و نیز او از عشرهٔ مبشره است یعنی یکی از ده تن یاران که پیغمبر به آنان وعدهٔ بهشت فرمود. او در روش و حرکات به آن حضرت تشبّه میورزید لکن ساقهای پا لاغر داشت، وقتی در حضور پیامبر صلوات‌الله‌علیه وی را بلاغری پای استهزا کردند آن حضرت منع فرمود. ابن مسعود را قامتی بلند و نحیف بود و موی سر تا پشت گوش فرومیگذاشت و خضاب نمیکرد. در خلافت ابوبکر و قتال اهل ردّه مأمور حفظ مواضع بی‌حفاظ مدینه گشت و در جنگ یرموک حاضر بود و بزمان خلافت عمر ولایت کوفه یافت و عمر بمردم کوفه نوشت من عمار یاسر و عبدالله‌بن مسعود را بمعلمی و وزیری بشما فرستادم. عبدالله تا خلافت عثمان در کوفه بماند و آنگاه که عثمان مسلمانان را تنها بخواندن مصحف زیدبن ثابت مجبور میکرد عبدالله‌بن مسعود امر او نپذیرفت و گفت

---

1 - Martinez.

۲ - کنیت او در فهرست ابن ندیم، ابوالفضل آمده‌است.

مصحف و قرائت من اصح از مصحف و قرائت زید است و آنگاه که زید با کودکان مکه ببازی بود من هفتاد سوره از قرآن از زبان پیغمبر از بر داشتم. عثمان او را از کوفه بمدینه طلبید و مردم کوفه بر او گرد آمدند و خواستند وی را از رفتن بازدارند. ابن مسعود گفت طاعت او بر من لازم است و دوست ندارم فتنی که روی خواهد آورد از من آغاز شود. ابن مسعود آنگاه که بسال ۳۲ هـ.ق. در مدینه وفات یافت بیش از شصت سال از عمر او گذشته بود و زبیر او را شبانه به بقیع بخاک سپرد و چون عثمان بدانست زبیر را مورد عتاب ساخت. و بخاری مرگ ابن مسعود را پیش از قتل عمر در کوفه گفته‌است و این قول صحیح نیست. (استیعاب ابن عبدالبر) (اصابهٔ ابن حجر و غیره). فضل‌بن شاذان را در مصحف عبدالله‌بن مسعود شرحی است که ترتیب سور قرآن را در آنجا بیان میکند و آن غیرترتیب مصحف زیدبن ثابت است.

ابن مسعود. [اِ نُ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن مسعود صدرالشریعة محبوبی. از مردم بخارا و یکی از حکمای آنجا. وفات او بسال ۷۴۷ هـ.ق. بوده‌است. او راست: کتاب تعدیل‌العلوم فی‌الفلسفة و الطبیعیات.

ابن مسکویه. [اِ نُ مُ یَ / مِ کَ وَیْهْ] (اِخ) این کنیت که در بعض کتب از جمله دائرةالمعارف اسلامی به ابوعلی احمدبن محمدبن یعقوب داده شده‌است غلط است و کنیت او ابوعلی و لقبش مسکویه است بی اضافهٔ ابن. رجوع به ابوعلی مسکویه شود.

ابن مسلمه. [اِ نُ مُ لِ مَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن مسلمة‌بن قعنب مدنی. فقیه و محدث، شاگرد مالک‌بن انس. در مدینه از مالک حدیث و فقه آموخت و به بصره اقامت داشت و در همانجا و بقولی در مکه بششم محرم سال ۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. او موطأ را از مالک روایت کرده‌است.

ابن مسیحی. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابونصر سعیدبن ابی‌الخیربن عیسی‌بن المسیحی البغدادی. بسال ۵۹۸ هـ.ق. آنگاه که ناصر خلیفه را حصاة مثانه رنج میداد اطباء اخراج آنرا بعمل، ناگزیر دیدند و جراحی بنام ابن عکاشه را بدین کار نامزد کردند. او گفت مرا استادیست بنام المسیحی و باید پیش از عمل با وی مشورت کنم. ابن‌المسیحی را حاضر آوردند و او بدان وقت مردی پیر بود، چون مثانه معاینه کرد گفت نخست با اشربه و اطلیه تجربتی کنیم باشد که بجرّاحی حاجت نیفتد و چنان کردند و ریگی چندِ هستهٔ زیتونی دفع شد و خلیفه بیارمید و عطایای بسیار نزدیک بیست‌هزار دینار از دست خلیفه و مادر و فرزندان و دیگر حواشی خلافت بر وی گرد آمد. و او بسال ۶۰۸ در غایت پیری درگذشت. او راست: کتاب‌الاقتضاب علی طریق المسئلة والجواب و حاجی خلیفه نام این کتاب را اقتضاب‌المجموع می‌آورد و گوید آن تألیف یکی از متطبّبین است و ابونصر سعیدبن ابی‌الخیر المسیحی آنرا مختصر کرده‌است.

ابن مشطوب. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن الامیر یوسف سیف‌الدین علی‌بن احمدبن ابی‌الهیجابن عبدالله‌بن ابی‌الخلیل یا عبدالخلیل‌بن مرزبان الهکاری، المعروف به ابن مشطوب، الملقب بعمادالدین. و مشطوب لقب پدر اوست. مولد او بسال ۵۷۵ هـ.ق. احمد امیری کبیر و صاحب جاه و منزلتی بسیار نزد ملوک بود و خود یکی از آنان بشمار می‌آمد، بلندهمت، عزیزالجود، واسع‌الکرم، شجاع، أبیّ‌النفس و سلاطین وقت از او بیمناک بودند و وقایع خروج او بر آنان مشهور است آنگاه که پدر او یکی از امرای دولت صلاحیه که اقطاع نابلس او را بود درگذشت سلطان صلاح‌الدین نابلس را به پسر او عمادالدین باقطاع داد لکن ثلث ارتفاعات نابلس را بمصارف بیت‌المقدس تعیین کرد. و جد احمد مکنی به ابوالهیجا صاحب عمادیه و قلاع چند از بلاد هکاریه بود و احمد صاحب ترجمه تا وقعهٔ دمیاط بعمل باقی بود و آنگاه از دیار مصریه بیرون شد و در ربیع‌الآخر ۶۱۷ به تلّ یعفور قلعهٔ میان موصل و سنجار محاصره شد و امیر بدرالدین لؤلؤ با مراسلات او را بفریفت و بموصل خواند و او بدانجا شد و مدتی قلیل ببود و سپس او را بگرفتند و بملک اشرف مظفرالدین موسی‌بن ملک العادل فرستادند و ملک اشرف او را در قلعهٔ حران بند کرد و در زندان بر او سخت گرفت تا در شهر ربیع‌الآخر ۶۱۹ در حبس بمرد و دختر او بدروازهٔ راس‌عین قبه‌ای کرد و جسد او از حران بیاورد و در آنجا بخاک سپرد. (نقل باختصار از ابن خلکان).

ابن مشکان. [اِ نُ مُ] (اِخ) تابعی است معروف به مشکان حمّال.

ابن مصال. [اِ نُ مَ] (اِخ) از مردم لُکّ. پدر او بازیاری و بیطاری می‌ورزید و ابن مصال نجم‌الدین ابوالفتح سلیم‌بن محمدبن مصال است و او پنجاه روز وزارت ظافر داشت و بدست ابن سلّار کردی کشته شد.

ابن مضاء. [اِ نُ مَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن سعیدبن حریث‌بن عاصم لخمی، ملقب به قاضی‌الجماعة. مولد او بقرطبه بسال ۵۱۳ هـ.ق. او در بسیاری از علوم زمان مانند اصول و کلام و طب و حساب و هندسه و حدیث و نحو بصیرت داشت و در نظم و نثر بارع بود. چندی قضای فاس و جز آن راند. و در ۵۹۲ باشبیلیه درگذشت.

ابن مطران. [اِ نُ مَ / مِ] (اِخ) موفق‌الدین ابونصر اسعدبن ابی‌الفاتح الیاس‌بن جرجیس. پدر او طبیبی نصرانی بود که برای کسب مقدمات طب به یونان شد و پس از آن ببغداد تکمیل صناعت خود کرد و در دمشق اقامت جست و تا پایان عمر شغل طبابت ورزید. ابن مطران بدمشق بزاد و نزد مهذب‌الدین‌بن النقاش دانش طب آموخت و سپس بخدمت سلطان صلاح‌الدین ایوبی پیوست و از عطایای سلطان مالی وافر اندوخت و با جاه و جلالی عظیم همهٔ عمر بزیست و در سال ۵۸۷ یا ۵۸۵ هـ.ق. هم بدمشق درگذشت. موفق‌الدین نخست دین ترسائی داشت. در آخر مسلمانی گزید و ظاهراً او را در بیمارستان نوری منصبی بود، چه در شرح بزل[1] بیماری مُستسقی (که ابن حمدان جرائحی بدین بیمارستان انجام کرد) می‌آید که ابن مطران مواظب قرعات نبض بیمار بود. ابن مطران در طب شاگردان بسیار داشت از جمله موفق‌الدین عبدالعزیز و ابن دخوار. و او را دو برادر بود که نیز شغل طبابت داشتند. ابن مطران را شوق و عشقی بسیار بکتاب می‌بود و کتب‌خانه‌ای بزرگ داشت و سه تن پیوسته برای او نسخت کتاب می‌کردند. وی را تألیف بسیار است، از جمله، کتابی در ادویهٔ مفرده و کتابی بنام المقالةالنجمیه در حفظ الصحة. و کتابی موسوم به بستان‌الاطباء مشتمل بر نوادر خوانده‌ها و دیده‌های او.

ابن مطرف. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن حجاج‌بن ابراهیم حضرمی اشبیلی اندلسی. از مشایخ صوفیه. او بسال ۷۰۷ هـ.ق. در نودواندسالگی به مکه درگذشت.

ابن مطروح. [اِ نُ مَ] (اِخ) جمال‌الدین ابوالحسن یحیی‌بن عیسی‌بن ابراهیم مصری. ادیب و شاعر. مولد او بشهر اسیوط بسال ۵۹۲ هـ.ق. وی از پیوستگان ملک صالح ایوبی بود، چندی در شام مقام وزارت و در جنگهای صلیبی مداخله داشت و پس از مرگ ملک صالح بقاهره رفت و در سال ۶۴۹ بدانجا درگذشت.

ابن مطلب. [اِ نُ مُطَّ طَ لِ] (اِخ) هبةالله‌بن محمدبن مطلب، ملقب به ولی‌الدوله. وزیر خلیفه المستظهر بالله. او بسال ۴۹۹ هـ.ق. پس از وفات زعیم‌الرؤسا ابن جهیر مقام

---

۱ - میل زدن و آب گرفتن.

وزارت یافت لکن سپس سلطان محمدبن ملکشاه از اصفهان بخلیفه نامه کرد و عزل او درخواست. و خلیفه کُرهاً او را معاف کرد و ابن مطلب بدربار سلطان محمد شد و از آن پس که خوشنودی خاطر سلطان حاصل کرد، خلیفه بار دیگر او را بوزارت برداشت لکن پس از چندی خلیفه بر وی خشم گرفت و او باصفهان گریخت. گویند ابن مطلب مذهب شیعه داشت و بهانهٔ محمدبن ملکشاه در تقاضای عزل وی همین امر بود. و ابن‌الطقطقی را در کتاب‌الفخری از او حکایتی است. رجوع بدانجا شود.

ابن مطهر. [اِ نُ مُ طَ هْ هَ] (اِخ) رجوع به علامهٔ حلی شود.

ابن مظفر. [اِ نُ مُ ظَ فْ فَ] (اِخ) رجوع به ابوالحکم مغربی شود.

ابن معتوق. [اِ نُ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین موسوی، از مردم خوزستان. او بزبان عرب شعر میگفت و در قرن یازدهم هجری در صحبت سید علیخان میزیست و مدح او میکرد و با آنکه در تشیع غلو داشت و اشعار وی مشتمل بر تولّی و تبرّای بسیار است لیکن بسبب جزالت لفظ و رقت معنی و بلاغت عبارت و حسن استعارت و تشبیه در اکثر ممالک عربی مشهور و دیوانش مکرر در مصر و دیگر کشورها بطبع رسیده‌است. ولادت وی بسال ۱۰۲۵ هـ.ق. بوده‌است.

ابن معدان. [اِ نُ مَ] (اِخ) یکی از خوشنویسان و عارفین بفن کتابت. و اسحاق‌بن ابراهیم معلم مقتدر و اولاد او در خط شاگردابن معدان بوده‌اند. (ابن‌الندیم).

ابن معدی‌کرب. [اِ نُ مَ کَ رِ] (اِخ) ابوکریمه مقدم‌بن معدی‌کرب کندی. از صحابهٔ رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله. به آخر عمر در حمص ساکن بود و به ۹۱ سالگی در سال ۷۸ هـ.ق. درگذشت.

ابن معدی‌کرب. [اِ نُ مَ کَ رِ] (اِخ) رجوع به عمروبن معدی‌کرب شود.

ابن معصوم. [اِ نُ مَ] (اِخ) رجوع به سید علیخان شود.

ابن معطی. [اِ نُ مُ] (اِخ) زین‌الدین ابوالحسن یحیی‌بن عبدالمعطی‌بن عبدالنور الزواوی مغربی حنفی. یکی از ائمهٔ نحو و لغت. مولد او بسال ۵۶۴ هـ.ق. وی نحو و فقه به الجزائر نزد ابوموسی جزولی فراگرفت و سپس بمشرق شد و زمانی دراز در دمشق بود و بدانجا نخست شاگردی ابن عساکر کرد. پس از آن بتدریس نحو پرداخت و خلقی کثیر بر وی گرد آمدند و از علم او فائده‌ها گرفتند و تصنیفات مفیده کرد تا آنگاه که ملک کامل او را بهجرت مصر ترغیب کرد و او بمصر شد و در جامع عتیق بتعلیم ادب پرداخت و در آنجا راتبه و وظیفهٔ مقرر داشت و تا آخر عمر یعنی سلخ ذی‌القعدهٔ ۶۲۸ هـ همین شغل ورزید. قبر او نزدیک تربت امام شافعی بقاهره است. و زواوی نسبت به زواوه نام قبیله‌ای بزرگ است در ظاهر بجایه از اعمال افریقیه. او راست: الدرةالالفیّه که ابن مالک بدو تفضیل سبق میدهد و الفصول‌الخمسین نیز در نحو و البدیع فی صناعةالشعر.

ابن معظم. [اِ نُ مُ عَ ظْ ظَ] (اِخ) احمدبن محمدبن معظم، از مردم ری. او راست: کتاب مقامات اثناعشریه که در ۷۳۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافته‌است و این کتاب در پاریس بطبع رسیده.

ابن معلم. [اِ نُ مُ عَلْ لِ] (اِخ) ابوالغنایم محمدبن علی‌بن فارس واسطی هرثی، ملقب به نجم‌الدین. شاعر عرب. اشعار او بلطف و رقت معروف است و بیشتر در عشق و غزل می‌سروده و چون غالباً اندوهناک و حزین است در مجالس سماع صوفیه خوانده میشد و وعاظ بآن استشهاد میکردند. او با ابن تعاویذی معاصر است. ابن معلم در هُرث، ده‌فرسخی واسط، مسقط‌الرأس خویش، بسال ۵۹۲ هـ.ق. درگذشته‌است. مولد او در سنهٔ ۵۰۱ بوده‌است.

ابن معلم. [اِ نُ مُ عَلْ لِ] (اِخ) ابوالحسن. از امرا و اکابر رجال دولت آل‌بویه. او بزمان بهاءالدوله در بغداد نفوذی کامل داشت و بهاءالدوله را بمصادرهٔ بسیاری از مردم واداشت. در سال ۳۸۲ هـ.ق. لشکر بهاءالدوله شوریده از او درخواست کردند ابن معلم را بدانها سپارد و بهاءالدوله کُرهاً او را تسلیم کرد و لشکریان بهمین سال او را بقتل رسانیدند.

ابن معمر. [اِ نُ مُ عَ مْ مَ / مَ مَ] (اِخ) ابوالحسین ابن معمر الکوفی. از فقهای شیعه. از اوست: کتاب قرب‌الاسناد.

ابن معن طائی. [اِ نُ مَ نِ] (اِخ) مردی از قدماء جاهلیت موسوم به ثوب، و او جدّ عمروبن المسیح‌بن کعب است.

ابن مفرغ. [اِ نُ مُ فَ رِ] (اِخ) یزیدبن زیادبن ربیعةبن ذی‌العشیرهٔ حمیری شاعر. جد چهارم سید اسماعیل حمیری. و مفرغ چنانکه در اغانی آمده لقب ربیعه است، و هم در اغانی است که گفتن ربیعةبن مفرغ خطاست. آنگاه که عبادبن زیاد برادر کهتر عبیدالله معروف مأمور سیستان و نواحی خراسان شد ابن مفرغ با وی برفت و چون از عباد صلتی نیافت زبان بهجو او گشود و عباد کسانی را برانگیخت تا از وی مطالبهٔ دینی کردند و بدین بهانه او را بزندان افکند و وی هرچه داشت بفروخت و به وام‌خواهان داد سپس بوسیله‌ای از حبس رها و به بصره گریخت و از آنجا بشام رفت و زبان بدشنام آل زیاد دراز کرد و این هجوها سخت زننده بود و در تمام اصقاع مسلمانی پیرا کند و از خراسان تا شام ورد زبانها گشت تا آنکه عبیدالله زیاد به یزیدبن معاویه شکایت نوشت و یزید در جستجوی وی برآمد و ابن مفرغ از شام ببصره گریخت و عبیدالله او را دستگیر کرد و برای قتل وی از یزیدبن معاویه دستوری خواست، یزید اجازهٔ قتل او نداد اما هرگونه تعذیب دیگر را رخصت کرد ابن زیاد امر داد تا دوای مسهل به او نوشانیدند و با خوک و گربه در یک رسن بستند و در بازار بصره بگردانیدند وی با حالت آلودگی میگشت و کودکان دنبال او افتاده باستهزا فریاد میکشیدند با اینهمه او دست از هجای آل زیاد برنداشت و هم در این وقت گفت:

یغسل الماء مافعلت و قولی
راسخ فیک فی العظام البوالی.

و معنی آنکه این آلودگی بآب شسته شود و آنچه من دربارهٔ تو گفتم در استخوانهای پوسیدهٔ تو نیز برجای ماند. و در تاریخ سیستان آمده‌است: عباد بسیستان آمد و هر روز پنج‌شنبه مظالم کردی و هر حاجتی که از او بخواستندی تمام کردی و عطا دادی و نیکوئی کردی بمردمان و این خبر از پیغمبر صلی الله علیه و آله هر پنجشنبه روایت کردی اَللهمّ بارِک لِاُمّتی فی بکورها و اجعل ذلِکَ یومَ‌الخمیس. پس این‌جا خلیفتی بپای کرد و خود برفت و بکابل شد و از آنجا به قندهار شد و سپاه هند پیش آمدند و حربی سخت کردند آخر ایزد تعالی مسلمانان را ظفر داد و عباد آنروز بر استری حرب همی‌کرد بنفس خویش. و زهیربن ذویب العدوی حرب کرد آنجا آنروز چنانک رستم بروزگار خویش همی‌کرد و خانه‌ای پرزر یافتند و غنایمی بزرگ بدست مسلمانان آمد، و ابن مفرغ آنجا بود با ایشان بدین غزا، همه روز عباد را و زیاد را هجو همی‌کردی چنین که این زمان یاد کنیم:

و اشهد ان اُمّک لم تُباشر
اباسفیان واضعةالقناع
ولکن کان اَمرٌ فیه لَبس
علی وجل شدید و ارتیاع.

پس عباد او را بیاورد و ادب کرد و محبوس، و بدست حجامان داد. آن حجامان برفته بودند و خوکان اهلی را سیکی بار کردند و بیاوردند و این شاعر آن بخورد و مست گشت. دیگر روز اندر مستی او را اسهال افتاد. کودکان نگاه همی‌کردند از بس

سیاهی که آن اسهال او بود، و منادی میکردند بزبان پارسی که: شیست این شیست این شیست. او جواب کرد ایشان را هم بپارسی که:
آب است و نبیذ است
و عصارات زبیب است
و دنبه فربه و پی است
و سمیّه روسبی است.
و سمیّه نام مادر زیاد بود پس عباد او را مالی داد و بسوی عرب بازگردانید، گفتا مرا از تو بس. و ابن‌المفرغ بسال ۶۹ هـ.ق. وفات کرد.

ابن مفلح. [اِ نُ مُ لِ] (اِخ) ظهیرالدین ابواسحاق ابراهیم‌بن نورالدین علی‌بن عبدالعالی عاملی میسی فقیه، شیعی، از علمای دولت شاه طهماسب صفوی. او بحسن خط معروف بوده‌است و فرزند او عبدالکریم و نبهٔ او شیخ لطف‌الله متوفی به ۱۰۳۲ هـ.ق. هر یک از علمای معروف بودند و شیخ لطف‌الله همان است که شاه عباس کبیر برای او مسجد معروف را در میدان شاه اصفهان بنا کرد.

ابن مقاتل. [اِ نُ ؟] (اِخ) شاعری از مردم مالقهٔ اندلس. وفات او بسال ۷۳۹ هـ.ق. بوده‌است. و از او ازجالی برجای است.

ابن مقرض. [اِ نُ مِ رَ] (ع اِ مرکب)[1] دَلَه. دَلّق. (مهذب الاسماء). ||بعضی گویند نمس.

ابن مقسم. [اِ نُ مُ قَ سِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن الحسن‌بن مقسم‌بن یعقوب عطار. یکی از قراء مدینة السلام. عالم به لغت و شعر و از ثعلب و ابومسلم گچی سماع داشته. وفات او بسال ۳۶۲ هـ.ق.است. از اوست: کتاب الانوار در علم قرآن. کتاب المدخل الی علم الشعر. کتاب احتجاج القراءات. کتاب فی النحو. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب مجالس ثعلب. (از ابن‌الندیم). و برای نام سایر کتب او رجوع به فهرست ابن‌الندیم و روضات شود. و صاحب روضات گوید او از ابی مسلم کجی و ثعلب روایت دارد و مولد او بسال ۲۶۵ و وفات وی در ۳۵۵ هـ.ق.بوده‌است.

ابن مقشر. [اِ نُ ؟] (اِخ) ابوالفتح منصوربن شملان مصری. از پیوستگان دولت فاطمی مصر و طبیب خاص عزیز و حاکم. مولد او بسال ۳۸۶ هـ.ق.و در ۴۱۱ بروزگار حاکم درگذشت.

ابن مقلة. [اِ نُ مُ لَ] (اِخ) ابوعلی محمدبن علی‌بن حسین‌بن مقله. مولد او در سال ۲۷۲ هـ.ق.ببغداد. او ببادی امر در بعض دواوین خدمت میکرد و راتبهٔ وی شش دینار بود در ماه. و هم عامل خراج بخشی از فارس بود و سپس بخدمت ابی الحسن‌بن الفرات پیوست و ابوالحسن او را برکشید تا حال او عظیم نیکو شد و مالی بسیار اندوخت. و با این همه عاقبت وحشت و کدورتی میان او و ابن فرات پدید شد و ابن مقله احسان او کفران کرد و در جملهٔ دشمنان وی درآمد تا آنگاه که ابن فرات عزل و دستگیر گشت و چون بار دیگر ابن فرات منصب وزارت یافت ابن مقله را بگرفت و بصدهزار دینار مصادره کرد. در سال ۳۱۶ مقتدر خلیفه ابن مقله را بوزارت برگزید و تا ۳۱۸ در این مقام ببود آنگاه معزول و محبوس گردید و پس از تطورات و تحولاتی چند بوزارت راضی خلیفه منصوب گشت و دشمنان او نزد خلیفه سعایتها کردند تا خلیفه دست راست او را بریدن فرمود و مدتی دست‌بریده بزندان بماند و خلیفه همانروز از کرده پشیمان شد و ثابت را امر داد تا بزندان شود و موضع بریدگی علاج کند و ثابت جراحت را معالجه کرد و او بثابت گفت دستی را که خدمت سه خلیفه کرد و دو بار تمام قرآن بنوشت چون دست دزدان ببریدند و به بیت ذیل تمثل جست:
اذا ما مات بعضک فابک بعضا
فبعض الشیء من بعض قریب.
و گویند بزندان قلم بر ساعد راست استوار کرده مینوشت و از عجایب آنکه از محبس با خلیفه مکاتبه میکرد و نیز منصب وزارت میخواست و میگفت قطع ید مانع تکفل این مقام نیست و از جمله اشعار او در حنین بر دست بریده بیت ذیل است:
لیس بعدالیمین لذة عیش
یا حیاتی بانت یمینی فبینی.
و محمدبن یاقوت و ابن رائق دو دشمن قوی او بودند که نکبات او را سبب شدند. ابن مقله مخترع خط ثلث و توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق است و ابن بواب در خط متابعت او کرده‌است. ابن مقله چون مثل اعلی و صنم عقلی خوشنویسی و حسن خط است چنانکه شاعری عرب خط او را با فصاحت سحبان و حکمت لقمان و زهد ابن ادهم ردیف آورده و شعرای فارسی نیز بحسن خط او مثل زدند:
کاش ابن مقله بودی در حیات
تا بمالیدی خطش بر مقلتین. سعدی.
مردم چشم ابن مقلة وقت
بندهٔ آن خط چو عنبر شد.
کمال اسماعیل.
چنان خطی که اگر ابن مقله زنده شود
تراشهٔ قلم او بمقله بردارد.
وفات او بزندان در سال ۳۲۸ هـ.ق. بوده‌است.

ابن مکانس. [اِ نُ مَ نِ] (اِخ) فخرالدین ابوالفرج ناظرالدوله عبدالرحمن‌بن عبدالرزاق. شاعر و ادیب. او را دیوان انشائی است که پسر او مجدالدین فضل‌الله گردکرد و نیز دیوان اشعاری و ارجوزه‌ای. و او وزارت دمشق داشته و بسال ۷۹۴ هـ.ق.درگذشته است.

ابن مکتوم. [اِ نُ مَ] (اِخ) تاج‌الدین ابومحمد احمدبن عبدالقادربن احمدبن مکتوم قیسی، فقیه حنفی نحوی لغوی. شاگرد ابن نحاس و ابوحیان. مولد او بسال ۶۸۲ هـ.ق.او راست: شرح کافیهٔ ابن حاجب. شرح شافیه. شرح الفصیح. الدرر اللقیط من البحر المحیط. الجمع بین العباب والمحکم فی اللغة. قید الاوابد. شرح هدایه در فقه. و او در طاعون ۷۴۹ درگذشته است.

ابن ملا. [اِ نُ مُلْ لا] (اِخ) رجوع به ابن منلا شود.

ابن‌ملاط. [اِ نُ مِ] (ع اِ مرکب) ماه نو. (منتهی الارب).

ابن ملجم. [اِ نُ مُ جَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ملجم مرادی حمیری تجوبی. او از خوارج و متعصب در طریقت خویش بود. و با برک‌بن عبدالله تمیحی و عمروبن بکر سعدی در خانهٔ کعبه سوگند یاد کردند که در روزی معین امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و معاویةبن ابی سفیان و عمروبن العاص را بقتل رسانند و بگمان خویش از آن رفع اختلاف مسلمانان میخواستند عبدالرحمن در نوزدهم رمضان سال چهل از هجرت هنگام نماز صبح بمقصود خویش نائل آمد و آن دو بر معاویه و عمرو دست نیافتند. پس از وفات امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام وی را بقصاص بکشتند و او را مسلمانان لقب اشقی‌الاشقیا دهند.

ابن ملیک حموی. [اِ نُ ؟] (اِخ) شاعری است بزبان عرب. او را دیوانیست و در بیروت بطبع رسیده‌است. وفات او بسال ۹۱۷ هـ.ق.بوده‌است.

ابن مماتی. [اِ نُ مَمْ ما] (اِخ) قاضی ابوالمکارم اسعدبن خطیر ابی‌سعید مهذّب. کاتب و شاعر. ناظر دواوین مصر بود و او را مصنفات بسیار است. از جمله قوانین الدواوین و آن در مصر بطبع رسیده و دیگر فاشوش فی احکام قراقوش و کتاب کلیله و دمنه و سیرت سلطان صلاح‌الدین را بنظم کرده‌است. وفات او در حلب بسال ۶۰۶ هـ.ق.بوده‌است.

ابن مناذر. [اِ نُ مُ ذِ] (اِخ) ابوجعفر

1 - Fouine.

محمدبن محمدبن منذربن منذربن منذر معروف به ابن مناذر. شاعر عرب در مائهٔ دوم. مدّاح برمکیان. اصل او از مردم عدن بود و به بصره هجرت کرد و به خدمت مهدی خلیفه رسید. در آغاز مردی پا کیزه‌زبان بود لکن پس از مرگ دوست او عبدالمجید خُلق او بگشت و هجاگوئی پیشه گرفت و مردمان از زبان او به رنج بودند و سبب نفی او بحجاز این بود و او بروزگار خلافت مأمون بدانجا درگذشت. اشعار او قسمی مدایح آل‌برمک و پاره‌ای مراثی عبدالمجید و برخی هجاء هم‌عصران اوست.

ابن منجم. [اِ نُ مُ نَجْ جِ] (اِخ) رجوع به بنومنجم شود.

ابن منجویه. [اِ نُ مَ یَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن علی‌بن محمدبن ابراهیم الحافظ الاصبهانی. محدثی از مردم اصفهان. و او از ابی‌اسماعیلی و حاکم روایت دارد و ابوبکر خطیب از او روایت کند. و در ۴۲۸ هـ.ق. درگذشته است.

ابن مندله. [اِ نُ مَ دَ لَ] (اِخ) پادشاهی است عرب را.

ابن مندویه. [اِ نُ مَ یَ] (اِخ) ابوعلی احمدبن عبدالرحمن‌بن مندویهٔ اصفهانی. پدر او از خاندانی بزرگ و از بلغای روزگار خویش بود و علم لغت و دانش نحو و فن شعر میورزید و پسر وی ابوعلی احمد ادیب و طبیب و شاعر بود و گویند آنگاه که عضدالدوله فناخسرو بیمارستان عضدی بغداد بکرد بیست‌وچهار تن طبیب از اکناف ملک گرد آورد و احمد یکی از آن عده بود. ابن مندویه مرد ادب و فضل و او را کتابی در شعر و شعراست و نیز صاحب کناشی ملیح است در طب با بیانی شیرین. و از تصانیف دیگر اوست کتاب نقض الجاحظ فی نقضه للطب. کتاب الجامع الکبیر. کتاب الاغذیه. کتاب الطبیخ. کتاب المغیث فی الطب. کتاب الکافی فی الطب و چندین رساله به اهل اصفهان که میان مردم آن ولایت متداول است. (قفطی). و نیز او راست: کتاب المدخل الی الطب و کتاب الجامع المختصر من علم الطب. و کتاب فی الشراب و کتاب نهایة الاختصار. و از رسائل اوست: رساله‌ای در ترکیب طبقات چشم. و دیگر رسالهٔ علاج بزرگ گشتن عدسی و رسالهٔ علاج بیماری معده و رساله‌ای در علاج استسقا و رساله‌ای در علاج مثانه و رساله‌ای در امراض اطفال.

ابن منده. [اِ نُ مَ دَ] (اِخ) رجوع به بنومنده شود.

ابن منذر. [اِ نُ مُ ذِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن منذر خزامی شود.

ابن منذر. [اِ نُ مُ ذِ] (اِخ) نعمان‌بن مُنذر، ملک حیره. او را کسری بپای پیلان افکند.
— امثال:
شبی چون شب ابن منذر؛ شبی بیمناک و صعب.

ابن منذر. [اِ نُ مُ ذِ] (اِخ) ابوبکر رئیس اصطبل و بیطاران سلطان ناصربن قلاوون (وفات ۷۴۱ هـ.ق.). او راست کتاب الصناعتین البیطره و الزرطفه[1]. کاشف الویل فی معرفة امراض الخیل و آنرا کتاب‌الناصری نیز گفته‌اند جلد اول آن مشتمل بر احوال اسب عربی و تربیت آن و اشعاری که دربارهٔ اسب سروده‌اند، جلد دوم شامل نام کسانی که دربارهٔ اسب کتاب نوشته‌اند و جلد سوم در بیماریهای اسبان.

ابن منظور. [اِ نُ مَ] (اِخ) جمال‌الدین ابوالفضل محمدبن مکرم‌بن علی الانصاری الخزرجی الافریقی المصری. مولد او بسال ۶۳۰ هـ.ق. و از ابن‌المقیر و غیر او حدیث شنوده و روایت کرده‌است و بسیاری از مطولات نحو و جز آن را اختصار کرده مانند اغانی و عقد و ذخیره و مفردات ابن بیطار. و گویند اختصارات او نزدیک پانصد مجلد است. و بتمام عمر در خدمت دیوان انشاء بوده‌است و سبکی و ذهبی از او روایت دارند. ذهبی گوید در احادیث عوالی ابن منظور متفرد است و او عارف بنحو و لغت و تاریخ و کتابت بود و تاریخ دمشق را در ربع قطر آن مختصر کرده‌است. و او مذهب تشیع داشت خالی از تعصب و رفض و معروفترین کتاب او لسان‌العرب در لغت است و در آن کتاب میان تهذیب و محکم و صحاح و حواشی آن و جمهره و نهایه جمع کرده‌است و این کتاب در شش مجلد سطبر است و وی بسال ۷۱۱ بماه شعبان درگذشت. (از روضات). و صاحب کشف‌الظنون مرگ او را در سال ۷۱۶ گفته‌است.

ابن منقذ. [اِ نُ مُ قِ] (اِخ) مؤیدالدوله ابوالمظفر مجدالدین اسامةبن مرشدبن علی حمیری شیزری. مولد او بسال ۴۹۸ هـ.ق. و وفات بدمشق در ۵۸۴. او سفرهای بسیار کرد و امور عظیمه از جمله وقایع صلیبیین دید و در سفرنامه مشهودات خویش بنوشت. او راست: کتاب البدیع. کتاب الاعتبار و جز آن.

ابن منکلی. [اِ نُ ؟] (اِخ) محمدبن منکلی، نقیب عسکر مصر بزمان اشرف شعبان، سلطان مصر (از ۷۶۴ تا ۷۷۸ هـ.ق.). او راست: کتاب الاحکام الملوکیة و الضوابط الناموسیة فی فن القتال و آن مشتمل بر ۱۲۷ باب باشد در صفت کشتی‌های جنگی و آلات و حرکات آن و گشاد توپها و زراقات. و کتاب انس الملا بوحش الفلا.

ابن منلا. [اِ نُ مُ] (اِخ) شهاب‌الدین احمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن یوسف‌بن حسین‌بن یوسف حصکفی[2]. جدّ وی احمدبن یوسف معروف به منلا حاجی از مردم آذربایجان و قاضی‌القضاة تبریز و از فضلای عهد خویش و صاحب شروح و حواشی و قیود عدیده است. فرزندان و اعقاب او به حلب هجرت کردند و چند تن از آنان در فضل و ادب مشهورند، و صاحب ترجمه معروفترین افراد این خاندان است. او مدتی در حلب نزد پدر خود و ابن الحنبلی مصنف تاریخ حلب تحصیل علم و ادب کرد و سفری با پدر بقسطنطنیه شد و از این سفر سفرنامه‌ای کرد موسوم به الروضةالوردیه فی الرحلة الرومیه و پس بدمشق رفت و نزد نورالدین نسفی و محب‌الدین تبریزی و ابوالفتوح شبستری بتکمیل علوم خویش پرداخت سپس تدریس مدرسهٔ بلاطیهٔ حلب بدو گذاشتند. او راست: شرحی بر کتاب مغنی‌اللبیب ابن هشام و شکوی الدمع المراق من سهم العراق. عقود الجمان فی وصف نبذة من الغلمان. رسالة طالبة الوصال من مقام ذلک الغزال. و اشعاری نیز بزبان عرب دارد و او را مردم قریهٔ باتشا در سال ۱۰۰۳ هـ.ق. بکشتند. پسر او شمس‌الدین محمد کتابی در تاریخ حلب دارد و پسر دیگرش ابراهیم درر و غرر را بنظم آورده‌است.

ابن منیر. [اِ نُ مُ] (اِخ) یکی از خطاطان و محررین مشهور. (ابن الندیم).

ابن منیر. [اِ نُ مُ] (اِخ) قاضی ناصرالدین احمدبن محمد اسکندرانی. از علما و ادبای مشهور مصر در اسکندریه. دو بار منصب قضا و خطابت داشت. او را اشعار و خطبی است و نیز تفسیری. مولد او بسال ۶۲۰ هـ.ق. و وفات در ۶۸۳.

ابن منیر. [اِ نُ مُ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن منیربن احمدبن مفلح الطرابلسی الملقب به مهذب‌الملک عین‌الزمان. او شاعری مشهور

---

۱ - حاجی خلیفه و دائرةالمعارف اسلامی این کلمه را زرطقه با قاف ضبط کرده‌اند و در لغت‌نامه‌ها چنین کلمه‌ای نیافتم و نیز با فاء در صحاح و تاج العروس و منتهی الارب یافته نشد.
کازیمیرسکی گوید: زرطفه؛
L'art de l'équitation hippique, l'art d'élever et dresser les chevaux.
و صاحب اقرب الموارد گوید: زرطف الخیل زرطفةً؛ ساسها.

۲ - منسوب به حصن کیفا.

و صاحب دیوان شعری است. پدر او نیز شعر میسرود و در بازارهای طرابلس تغنی میکرد. ابوالحسین قرآن کریم و لغت و ادب آموخت و قریحهٔ شعری داشت و بدمشق شد و اقامت گزید. او شیعی‌مذهب و بسیار هجا و بدزبان بود و چون در این امر راه افراط پیمود بوری‌بن اتابک طغتکین زمانی وی را به بند کرد و زبان او را بریدن خواست و بخواهشگری بعض دوستان احمد او را از دمشق نفی کرد.احمد را با ابی عبدالله نصربن صغیر معروف به ابن القیسرانی مکاتبات و اجوبه و مهاجاتی است. (باختصار از ابن خلکان). صاحب مجالس‌المؤمنین گوید شهرت او میان شیعه قصیدهٔ اوست که به سید ابوالرضا فضل‌الله راوندی فرستاد. و مؤلف امل‌الآمل گوید این قصیده را به سید رضی ارسال کرد لکن این سخن درست نمی‌آید چه او با سید هم‌عصر نبود. مولد ابن منیر به ۴۷۳ هـ.ق.و وفات او در سال ۵۴۸ بوده‌است.

ابن موصل. [اِ نُ صِ] (اِخ) فقیه بمذهب اهل عراق. او راست: کتاب الشروط الکبیر و کتاب الوثائق و السجلات. و کتاب الشروط الصغیر. (ابن الندیم).

ابن موصلایا. [اِ نُ ؟] (اِخ) امین‌الدوله ابوسعد علاءبن حسین از مشاهیر کتاب و در ادب و شعر بارع. او را دیوان و کتاب منشآتی است. ابن موصلایا در خدمت انشاء خلفاء بنی‌عباس بود و در اول دین ترسائی داشت و سپس مسلمانی گزید و به آخر عمر مبتلا بعما گشت و بسال ۴۹۸ هـ.ق. درگذشت.

ابن موصلی. [اِ نُ ؟] (اِخ) یکی از مغفلین و کتاب نوادری بنام او تألیف کرده‌اند. (ابن الندیم).

ابن مؤدب. [اِ نُ مُ ءَدْ دِ] (اِخ) عبدالله‌بن ابراهیم. او از مشاهیر شعر است. نشأت وی بمهدیه شهر معروف افریقیه بود. او صنعت کیمیا میورزید و بسیاحت و جهانگردی مایل بود،آنگاه که به صقلیه شد رومیان او را اسیر کردند و پس از مصالحهٔ ثقةالدوله با روم آزاد شد. وی را در مدح ثقةالدوله قصائدی است. وفات ابن مؤدب بسال ۴۱۴ هـ.ق.بوده‌است.

ابن مؤمل. [اِ نُ مُ ءَمْ مِ] (اِخ) ابوالحسن صاعدبن هبةالله‌بن المؤمل الحظیری نصرانی طبیب. اصل وی از حظیره است و ببغداد متوطن گشت. او را در خدمت ناصر بالله خلیفه مقامی بزرگ بود. او راست: کتابی موسوم به الصفوه که منتخباتی از طب نظری و عملی است و در سال ۵۹۱ هـ.ق. درگذشت.

ابن مهرویه. [اِ نُ مَ یَ] (اِخ) ابوعبدالله خولانی. از کتب اوست: کتاب الخیل السوابق. (ابن الندیم).

ابن میاده. [اِ نُ مَیْ یا دَ] (اِخ) ابوشرحبیل رماح‌بن ابرد. از شعراء مخضرمی است (مخضرمی دولتین). شاعری از عرب در اواخر دولت بنی‌امیه و اوائل بنی‌العباس. مادح اکابر هر دو دولت. او را بدختری مسماة به ام حجدر عشق بود و پدر، دختر را بمردی شامی بزنی داد و ابن میاده را در هجر این دختر اشعاری است.

ابن میثم. [اِ نُ مَ ثَ] (اِخ) کمال‌الدین میثم‌بن علی‌بن میثم بحرانی. یکی از فضلای علما و متکلمین ماهر. وفات او بسال ۶۷۹ هـ.ق.ابن طاوس سید عبدالکریم‌بن احمد و نیز مفیدالدین‌بن جهم از او روایت کنند. و خواجهٔ طوسی علیه‌الرحمه او را به تبحر در حکمت و کلام می‌ستاید و شریف جرجانی بجلالت قدر او معترف است و صدرالدین محمد شیرازی حکیم مشهور در حاشیهٔ تجرید از او بسیار نقل کند و شرح نهج‌البلاغه که در چند مجلد بنام خواجه عطاملک جوینی کرده‌است از تبرز او در تمام فنون اسلامی و ادبی و حکمی و اسرار عرفانی حکایت می‌کند. او در بادی عمر در بحرین بود و منزوی و معتزل میزیست تا آنگاه که علمای حله و عراق در نامه‌ای که بدو نوشتند از اعتزال و انزوای او گله کردند و او در جواب این نامه سفری بعراق و پس از زیارت عتبات ائمهٔ معصومین علمای عراق را دیدار کرد. علاوه بر شرح نهج‌البلاغهٔ سابق‌الذکر که بنام شرح کبیر معروف است دو شرح دیگر یکی متوسط و دیگری صغیر دارد. و کتاب اشارات تألیف استاد خویش علی‌بن سلیمان بحرانی را نیز شرح کرده‌است. و کتاب دیگر او قواعد المرام در علم کلام است که در ۶۷۶ بپایان رسانیده و کتاب معراج سماوی و رساله‌ای در وحی و الهام و کتابی بنام البحر الخضم و شرح المأة کلمه و کتاب النجاة فی القیامة فی تحقیق الامامة و کتاب استقصاء النظر فی امامة الائمة الاثنی‌عشر. قبر او در بلاد بحرین در قریه‌ای موسوم به هلتا یکی از قراء ثلاثهٔ ماحوز است. و بعضی مدفن او را در نواحی عراق گفته‌اند.

ابن میمون. [اِ نُ مَ مو] (اِخ) رجوع به موسی‌بن میمون... شود.

ابن نابل. [اِ نُ بِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نابل‌بن نابل. زیرک پسر زیرک.

ابن ناجیه. [اِ نُ یَ] (اِخ) محمد. مهندس و مترجم. او راست: کتاب المساحة. (ابن الندیم).

ابن ناظر. [اِ نُ ظِ] (اِخ) رجوع به ابن ابی‌الاحوص شود.

ابن ناظم. [اِ نُ ظِ] (اِخ) بدرالدین محمدبن محمدبن مالک. ادیب نحوی، فرزند ابن مالک صاحب الفیه. او علاوه بر ادب در فقه و اصول نیز دست داشت. و علوم ادبیه را در شام نزد پدر آموخت و پس از نقار و کدورتی میان پسر و پدر به بعلبک رفت و بتدریس اشتغال ورزید و پس از مرگ ابن مالک مردم دمشق او را بخواندند و کار پدر بدو تفویض کردند. او الفیه و بعض کتب دیگر ابن مالک را شرح کرده‌است. وفات وی بسال ۶۸۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن ناعمه. [اِ نُ عِ مَ] (اِخ) عبدالمسیح‌بن عبدالله الحمصی یا آلرهاوی الناعمی. از نقله و مترجمین بعربی و سریانی است. او راست شروح اسکندر افرودیسی بر سوفسطیقای ارسطو به سریانی. و ترجمهٔ قسمت دوم شروح اسکندر بر طبیعیات و ترجمهٔ جزء اخیر یعنی چهارمقالهٔ آخر از تفسیر یحیی النحوی بر کتاب سماع طبیعی ارسطو بعربی، و آن غیر تعالیم است. و کتاب میامر و آن ترجمهٔ ثاولوجیا قسمتی از انئاد[1] فلوطینس اسکندرانی[2] (شیخ الیونانی) است که بغلط به ارسطو نسبت کنند.

ابن ناقیا. [اِ نُ] (اِخ) ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد بغدادی. ادیب و لغوی. او دیوان رسائل و انشاآت و اشعار و چند مقاله دارد. کتاب الجمان فی تشبیهات القرآن از تألیفات اوست و کتاب اغانی را نیز مختصر کرده. مولد او بسال ۴۱۰ هـ.ق.و وفات در ۴۸۵ بوده‌است.

ابن نباته. [اِ نُ نُ تَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمدبن اسماعیل حذاقی فارقی. مولد او بمیافارقین بسال ۳۳۵ هـ.ق.و وفات او هم بدان شهر در ۳۷۴ بوده‌است. او بدربار سیف‌الدوله بحلب میزیست و منصب خطابت حلب داشت و وی را آنگاه که سیف‌الدوله به جهاد اشتغال داشت خطب بلیغه در ترغیب مردم بجهاد است. خطب او بانضمام خطبه‌های فرزندش ابوطاهر محمد متوفی در حدود ۳۹۰ و نواسه‌اش ابوالفرج طاهر متوفی به ۴۲۰ در قاهره و بیروت بطبع رسیده‌است. چون سلطنت سیف‌الدوله از ۳۳۳ تا ۳۵۶ بود ظاهراً ابن نباته در سن بیست‌سالگی یا پیش از آن صاحب این شهرت و مقام شده‌است.

ابن نباته. [اِ نُ نُ تَ] (اِخ) ابونصر

1 - Les Ennéades.

2 - Plotin.

عبدالعزیزبن عمر سعدی. شاعر معروف عرب. مداح سیف‌الدولةبن حمدان و بعض اکابر و وزرای زمان خویش. او بسیاحت بلاد شوق داشت و بسیار شهرها بگردید و گویند در ری ابن عمید را مدح گفت. مولد او در ۳۲۷ هـ.ق.و وفات بسال ۴۰۵ بوده‌است.

ابن نباته. [اِ نُ نَ تَ] (اِخ) قاضی جمال‌الدین یا شهاب‌الدین ابوبکر محمدبن محمدبن محمدبن حسن قرشی اموی. از خاندان عبدالرحیم ابن نباته. مولد او بمیافارقین بسال ۶۸۶ هـ.ق.و از ۷۱۶ به بعد در دمشق و گاهی در حماه نزد ابوالفداء مورخ مشهور بسر برد و در سال ۷۶۱ بقاهره رفت و مقام رازداری سلطان ناصر حسن یافت و هم بدانجا بسال ۷۶۸ درگذشت. او را دیوانی است که در مصر بطبع رسیده و کتبی دیگر در شعر و بلاغت دارد.

ابن نتیمان. [اِ نُ ؟] (اِخ) شرف‌الدوله سلیمان همدانی متوطن اربل. شاعر و ادیب عرب. وفات او بسال ۶۸۶ هـ.ق.بوده‌است.

ابن نجار. [اِ نُ نَجْ جا] (اِخ) ابراهیم‌بن سلیمان. شاعر و ادیب و محدث. مولد بدمشق بسال ۵۹۰ هـ.ق.او بحلب و بغداد و اسکندریه رفت و مدتی کاتب امجد صاحب حلب و چندی نقیب‌الاشراف اسکندریه بود. اشعار و رسائلی ازو مانده‌است.

ابن نجار. [اِ نُ نَجْ جا] (اِخ) حافظ محب‌الدین ابوعبدالله محمدبن محمودبن حسن‌بن هبةالله. ادیب و مورخ و محدث. مولد او ببغداد بسال ۵۷۸ هـ.ق.مدت بیست‌وهفت سال بسفرهای علمی و بسیاحت گذرانید و بسیاری از بلاد اسلام را بدید و درک صحبت عده‌ای عظیم از اساتید کرد. او راست: ذیلی طویل بر تاریخ بغداد خطیب و از تألیفات دیگر اوست: القمرالمنیر فی المسندالکبیر. کنزالانام فی معرفة السنن والاحکام. المتفق و المفترق. نسبة المحدّثین الی الآباء و البلدان. العوالی. المعجم. جنةالناظرین فی معرفة التابعین. الکمال فی معرفة الرجال. العقدالفائق فی عیون اخبار الدنیا و محاسن تواریخ الخلائق. الدرةالثمینه فی اخبار المدینه. نزهةالوری فی اخبار امّ‌القری. روضةالاولیاء فی مسجد ایلیا. الازهار فی انواع الاشعار. سلوةالوحید و غررالفوائد. مناقب‌الشافعی. الزهر فی محاسن شعراء اهل العصر. نشوان المحاضره. نزهةالطرف فی اخبار اهل الظرف. اخبارالمشتاق فی اخبار العشاق. الشافی فی الطب. وفات او بسال ۶۴۳ بوده‌است.

ابن نجار. [اِ نُ نَجْ جا] (اِخ) ابوالحسین محمدبن جعفربن محمد تمیمی کوفی. مورخ و نحوی. مولد او بسال ۳۰۳ هـ.ق.در کوفه. وی از شاگردان ابن درید و نفطویه است. او راست کتابی در تاریخ کوفه و کتابی در نحو. وفات در ۴۰۲.

ابن نجیم. [اِ نُ جَ] (اِخ) زین‌العابدین‌بن ابراهیم‌بن نجیم مصری. فقیه حنفی. تألیفات او در فقه معروف است و مهمترین آنهاست: الاشباه و النظائرالفقهیه علی مذهب الحنفیه[1] و البدرالرائق، شرح بر کتاب مشهور کنزالدقایق نسفی در هشت جلد[2]. الفتاوی‌الزینیه و جز آن. وفات او بسال ۹۷۰ هـ.ق.بوده‌است.

ابن نجیه. [اِ نُ ؟] (اِخ) از شاگردان ابوالربیع حامدبن علی. یکی از صُنّاعِ آلات فلکیه. (ابن‌الندیم).

ابن نجیه. [اِ نُ جَیْ یَ] (اِخ) علی‌بن نجا. واعظ مشهور. او از علمای حنبلیان است.

ابن‌نخله. [اِ نُ نَ لَ] (ع ص مرکب) دَنی. نا کس.

ابن نصر. [اِ نُ نَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن علی عبدی ملقب به همام. شاعری شیعی از مردم واسط. در دمشق و گاهی بغداد اقامت داشت و بعض بزرگان وقت را مدح می‌گفت و سپس بخدمت امجد فرمانروای بعلبک پیوست. وفات او بسال ۵۹۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابن نصر. [اِ نُ نَ] (اِخ) ابوالحسن علی. متوفی بسال ۳۷۶ هـ.ق.از ادبای وقت خویش و از کتب اوست: کتاب البراعة و کتاب صحبةالسلطان.

ابن نصوح فارسی. [اِ نُ نَ ح] (اِخ) شاعری از مردم شیراز و از بزرگ‌زادگان فارس، بروزگار سلطان ابوسعیدخان و ده‌نامهٔ او که بنام خواجه غیاث‌الدین محمدبن رشید وزیر کرده مشهور است.

ابن نطرونی. [اِ نُ نَ] (اِخ) ابوالفضل عبدالمنعم‌بن عبدالعزیز اسکندری. شاعر معروف. او در دربار ناصر عباسی میزیست و کرّتی از طرف خلیفه بسفارت نزد امیر میورقه[3] یحیی‌بن عافیه رفت و مدتی بدانجا بود. پس از بازگشت نظارت بیمارستان عضدی بدو دادند. ابن نطرونی از شعرای معروف زمان خویش است. وفات او بسال ۶۰۳ هـ.ق.بوده‌است.

ابن نعش. [اِ نُ نَ] (اِخ) هر یک از سه ستارهٔ دب اکبر و اصغر و مجموع آنها را بنات‌النعش گویند.

ابن نفی. [اِ نُ نَ فی ی] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه او را پدر از خانه برانده است.

ابن نفیس. [اِ نُ نَ] (اِخ) علاءالدین ابوالحسن علی‌بن ابی‌الحزم علاءالدین‌بن النفیس مصری قرشی. او طب را نزد ابن الدخوار بدمشق آموخت و نیز بتحصیل علم نحو و فلسفه و حدیث پرداخت و سپس بتدریس و تألیف آغاز کرد. وی در طب بزمان خویش شهرتی بسزا داشت و در ۶۸۷ هـ.ق.وفات کرد بعضی وفات او را در ۶۹۶ گفته‌اند و عمر او هشتاد سال بود. او را تألیفات کثیره است و نسخ عدیده از کتب او بر جای مانده‌است و کتاب شامل او که بقول حاجی خلیفه انگارهٔ آن در ۳۰۰ جلد بوده‌است بتألیف هشتاد جلد آن توفیق یافته.[4] ابن‌النفیس فصول ابقراط را شرح کرده‌است[5] و حاجی خلیفه شرح تقدمةالمعرفهٔ بقراط را نیز باو نسبت میکند و شرحی بر تشریح قانون ابوعلی دارد. و نیز او راست شرح کتاب اول یا بعبارت دیگر کلیات قانون. و نیز شرح مسائل حنین و اختصار حاوی. متداولترین کتاب ابن‌النفیس کتاب موجز اوست و آن اختصار قانون ابوعلی است و حاجی خلیفه از این کتاب تمجید کند و گوید: «هو خیر ما صنف من المختصرات و المطولات اذ هو موجز فی الصورة لکنه کامل فی الصناعة منهاج للدرایة حاوٍ للذخائر النفیسة شامل للقوانین الکلیة والقواعد الجزئیه جامع الاصول المسائل العلمیة و العملیة». و بر این موجز شرح بسیار کرده‌اند اولین آنها که حاجی خلیفه از آن نام میبرد شرح محمدبن محمد اقسرائی است بنام حل‌الموجز و دومین شرح نفیس‌بن عوض است و آنرا بسال ۸۴۱ در سمرقند بپایان رسانیده‌است و صاحب کشف‌الظنون آنرا بهترین شرح موجز میشمارد.[6] و نام دو شرح دیگر از این کتاب میبرد یکی از احمدبن ابراهیم الحلبی متوفی بسال ۹۷۱ و دیگری شرح ابراهیم‌بن محمد سویدی متوفی به ۶۹۰ و شرح دیگری که در تداول کم از شرح نفیسی نیست از سدید کازرونی است بنام مغنی و نیز محمودبن احمد امشاطی متولد ۸۱۰ را بر آن شرحی است و ابن‌النفیس را شرحی است بر کتاب

---

۱ - چاپ کلکته. ۲ - چاپ قاهره.

3 - Majorque.

۴ - یدل فهرسته علی أنّه یکون فی ثلثمائة سفر هکذا ذکر لی بعض اصحابه و بیض منها ثمانین سفرا و هی الآن وقف بالبیمارستان المنصوری بالقاهرة. و بعض قطعات شامل در کتابخانهٔ بودلئین موجود است.

۵ - نسخه‌ای از آن در اسکوریال و نسخه‌ای در پاریس موجود است.

۶ - این شرح بطبع رسیده‌است.

الهدایه[1] فی الطب تصنیف ابوعلی ابن سینا. از بزرگان تلامیذ او یکی بدرالدین حسین رئیس‌الاطباء و امین‌الدوله القف و السدید ابوالفضل‌بن کوشک و ابوالفتوح اسکندری است. و صاحب روضات کتاب دیگری ازو نام میبرد به نام کتاب المهذب فی الکحل و کتاب مختصری در منطق و گوید او در صناعت منطق بطریقهٔ متقدمین میرفته‌است. و شیخ نجم‌الدین صفدی گوید: او را کتاب کوچک دیگری است بنام فاضل‌بن ناطق و آن معارضه با رسالهٔ حی‌بن یقظان ابن سیناست و در آنجا بانتصار مذهب اسلام و آراء مسلمین در نبوات و شرایع و بعثت جسمانی و خراب عالم برخاسته است و این کتابی بدیع است و دلالت بر قدرت و صحت ذهن و تمکن او در علوم عقلیه دارد.[2]

ابن نفیله. [اِ نُ نَ لَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ابن‌اَمه. ابن‌زومله. پسر داه.

ابن نقطه. [اِ نُ نُ طَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عبدالغنی‌بن ابی‌بکر شجاع. محدث حنبلی. لقب او معین‌الدین است. پدر او عبدالغنی حافظ رحّال حنبلی از علماء معروف بایثار و قناعت بود و در سال ۵۸۳ هـ.ق. ببغداد درگذشت. محمد در طلب حدیث و اکتساب از علما سفرها بخراسان و جزیره و شام و مصر کرد و شهرت او از پدر بیش بود و گذشته از حواشی نافعه که بر کتب متقدمین دارد کتاب اکمال ابن ما کولا را تکمیل کرد و از اوست کتاب التقیید لمعرفة السنن و المسانید. و شیخ او فتیان‌بن احمدبن سمینه است. وفات وی بدارالسلام در ۶۲۹ بوده‌است.

ابن نقطه. [اِ نُ نُ طَ] (اِخ) کنیت ابوزید مترجم است. رجوع به ابوزیدبن نقطه شود.

ابن نقیب. [اِ نُ نَ] (اِخ) ناصرالدین حسن‌بن شاور نفیسی. ادیب و شاعر مصری. او راست: کتاب منازل‌الاحباب و منازه‌الالباب در دو مجلد. وفات او بسال ۶۸۷ هـ.ق.بوده‌است. .

ابن نقیب. [اِ نُ نَ] (اِخ) جمال‌الدین ابوعبدالله محمدبن سلیمان. اصلاً ایرانی از مردم بلخ. وی در بیت‌المقدس پرورش یافت و سپس چندی بمصر در مدرسهٔ عاشوریه تدریس داشت. و او را تفسیری است کبیر مشتمل بر لغات و قراآت و اسباب نزول و جز آن. مولد او بسال ۶۱۱ هـ.ق.و وفات در ۶۹۸ بوده‌است.

ابن نکیر. [اِ نُ نُ کَ] (اِخ) محدثی است.

ابن نما. [اِ نُ نَ[3]] (اِخ) نظام‌الدین احمد فرزند نجیب‌الدین ابوابراهیم محمد. از فقهای شیعه.

ابن نما. [اِ نُ نَ] (اِخ) نجم‌الدین جعفربن شمس‌الدین محمدبن جعفر فرزندزادهٔ نجم‌الدین جعفربن محمد. او راست: کتاب منهج‌الشیعه.

ابن نما. [اِ نُ نَ] (اِخ) نجم‌الدین جعفربن محمد فرزند نجیب‌الدین ابوابراهیم محمد. فقیه و محدث. او راست: کتاب مثیرالاحزان و کتابی در اخبار مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی.

ابن نما. [اِ نُ نَ] (اِخ) جلال‌الدین حسن فرزند نظام‌الدین احمد. فقیه شیعی.

ابن نما. [اِ نُ نَ] (اِخ) نجیب‌الدین ابوابراهیم محمدبن جعفربن محمدبن نمای حلی ربعی. فقیه شیعی. او شاگرد ابن ادریس و استاد محقق صاحب شرایع است. وفات او به ۶۴۵ هـ.ق.بوده‌است.

ابن نمیر. [اِ نُ نَ] (ع اِ مرکب) شب باماهتاب. لیل مقمر. مهتاب شب.

ابن نوبخت. [اِ نُ نَ بَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن احمد. رجوع به آل‌نوبخت شود.

ابن نوح. [اِ نُ] (اِخ) محمدبن ایوب اندلسی غافقی. مقری و محدث. او از فقهای مالکی است و وفات وی بسال ۶۰۸ هـ.ق. بوده‌است.

ابن نهبی. [اِ نُ نُ با] (ع ص مرکب، اِ مرکب) دشنامی است.

ابنو. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای بفارس در پنج‌فرسنگی جنوب پالنگری.

ابن واسطی. [اِ نُ سِ] (اِخ) طبیبی از مردم بغداد و شاید فرزند ابن بختویهٔ واسطی، معاصر المستظهر بالله عباسی و طبیب او. وی تدبیر را بر دوا مقدم میشمرد و می‌گفت با خوبی هوا و دور داشتن بیمار از اعراض نفسانی باید تقویت قوای او کرد و اعراض نفسانی دارو را از تأثیر بازمی‌دارد.

ابن واصل. [اِ نُ صِ] (اِخ) ابوالعباس. از پیوستگان حاجب طاهربن زیرک بود سپس از او ببرید و در شیراز بفولاد پیوست و آنگاه که فولاد اسیر و کشته شد در بطیحه بخدمت مهذب‌الدوله درآمد و از جانب مهذب‌الدوله بصره را بگشاد و سپس عصیان آغاز کرد و بر بطیحه نیز مستولی گشت و مهذب‌الدوله بهزیمت شد و از اینرو ابن واصل کسب قوت و مکنت کرد و از ۳۹۵ تا ۳۹۷ هـ.ق.میان او و بهاءالدوله صاحب فارس و اهواز جنگها پیوست و او گاه غالب و گاه مغلوب بود و عاقبت در جنگی منهزم و اسیر و مقتول گشت.

ابن واصل. [اِ نُ صِ] (اِخ) محمد. از مردم فارس. در ۲۶۵ هـ.ق. با همراهی احمدبن لیث کردی بنام خلیفه فارس را متصرف شدند لکن در معنی قصد استقلال و استبداد داشتند. و آنگاه که معتمد خلیفه حکومت فارس به موسی‌بن بغا داد و او در ۲۶۱ عبدالرحمن‌بن مفلح را از دست خویش بفارس فرستاد ابن واصل در رامهرمز با عبدالرحمن جنگ کرد و عبدالرحمن هزیمت یافت و سپس اسیر و کشته شد و ابن واصل در فارس مستقر گشت و از آنجا بقصد محاربهٔ با موسی‌بن بغا بجانب واسط رفت و در راه شنید که یعقوب‌بن لیث صفاری فارس را بضبط خویش درآورد از اینرو بازگشت و در راه بسیاری از لشکریان او از گرسنگی و گرما بمردند و خود او بفرار مجبور شد و در ۲۶۳ اسیر یعقوب‌بن لیث گردید.

ابن واصل. [اِ نُ صِ] (اِخ) جمال‌الدین ابوعبدالله محمدبن سالم. مورخ. مولد او بسال ۶۰۴ هـ.ق.وی در اول در شهر حماه مدرس بود و سپس او را بسال ۶۵۹ بقاهره طلبیدند و بیبرس او را بجزیرهٔ صقلیه نزد مَنفرد[4] بسفارت فرستاد و او مدتی دراز در صقلیه با حرمتی تمام نزد مَنفرد سلطان مسیحی بماند و در آنجا کتابی مختصر در منطق بنام الأنبروریه بکرد و این کتاب در مشرق معروف به نخبةالفکر است. پس از بازگشت از صقلیه قاضی‌القضاتی و مدرسی حماه بدو گذاشتند، و در ۶۹۷ بدانجا درگذشت[5]. ابن واصل در فقه و فلسفه و ریاضی و تاریخ ماهر بود و از تألیفات دیگر اوست: مفرج‌الکروب فی اخبار بنی‌ایوب و دیگر التاریخ‌الصالحی و آن تاریخ عام است.[6]

ابن واضح یعقوبی. [اِ نُ ضِ حِ یَ] (اِخ) احمدبن ابی‌یعقوب. عالم جغرافیائی در مائهٔ سیم هجری. او راست: کتاب البلدان و

---

۱ - در کشف‌الظنون الهدایة فی الطب است. صاحب روضات گوید فی المنطق و حق با صاحب روضات است.

۲ - در روضات‌الجنات آمده‌است: و نقلت من ترجمته فی مکان لااعرف من هو الذی وضعها قال شرح القانون فی عشرین مجلدة، شرحاً حلّ فیه المواضع الحکمیة و رتب فیه القیاسات المنطقیة و بیّن فیه اشکالات الطبیة و لم‌یسبق الی هذاالشرح لان قصاری کل من شرحه ان یقتصر علی فسر الکلیات الی نبض الحبالی و لایجری فیه ذکر الطب الّا نادرا و شرح کتب الفاضل بقراط کلها و لاکثرها شرحان مطول و مختصر و شرح الاشارات و کان یحفظ کلیات القانون.

۳ - «نما» به فتح و کسر و ضم اول آمده است.

4 - Manfred.

۵ - کشف‌الظنون.

۶ - مجلد اول این کتاب در موزهٔ بریتانیا موجود است.

آنرا در سال ۲۷۸ هـ.ق. بپایان رسانیده‌است.[1]

ابن وافد. [اِ نُ فِ] (اِخ) ابوالمطرف عبدالرحمن‌بن محمد. از اشراف اندلس و طبیبی استاد. ولادت او بسال ۳۸۹ هـ.ق. بود و در طلیطله میزیست و در ایام القادر بالله یحیی‌بن ذی‌النون مقام وزارت یافت. وی در معالجه کمتر باستعمال دوا میپرداخت و بغذا اکتفا میکرد و در صورت ضرورت ادویهٔ مفرده را بر مرکبه ترجیح میداد. وفات او بسال ۴۶۷ بوده‌است. او راست: کتاب الأدویة المفردة که بیست سال در تألیف آن صرف وقت کرده‌است، مشتمل بر آنچه جالینوس و دیسقوریدس در این فن داشته‌اند و آن کتابی کامل و مرتب است و جزئی از آن به لاتین ترجمه شده و کتاب الوساد در معالجات امراض مختلفه و کتاب المجرّبات و کتاب تدقیق النظر فی علل حاسة‌البصر و کتاب المغیث.

ابن وحشیهٔ کسدانی. [اِ نُ وَ شی یَ یِ کَ] (اِخ) یا کلدانی. ابوبکر احمدبن علی‌بن قیس المختاربن عبدالکریم‌بن جرثیابن بدنیابن برطانیابن علاطیا الکسدانی الصوفی. از اهل قسین. و گویند که او ساحر و دانای بساختن طلسمات و نیز دارای صناعت کیمیا (زرسازی) بوده. و معنی کسدانی نبطی است و نبطیان ساکنین ارض اولی باشند.[2] و ابن وحشیه از اولاد سخاریب[3] است و او را کتبی است در سحر و طلسمات از جمله: کتاب طردالشیاطین معروف به اسرار. کتاب سحرالکبیر. کتاب سحرالصغیر. کتاب دوار بر مذهب نبطیان. کتاب مذاهب الکلدانیین فی الاصنام. کتاب الاشارة فی السحر. کتاب اسرارالکواکب. کتاب الفلاحةالکبیر و الصغیر. کتاب حاطوثی أباعی [کذا] الکسدانی فی النوع الثانی من الطلسمات و این کتاب را ابن وحشیه ترجمه کرده‌است. کتاب الحیات والموت فی علاج الامراض لراهطابن سموطان الکسدانی. کتاب‌الاصنام. کتاب القرابین. کتاب‌الطبیعه. کتاب‌الاسماء. کتاب مفاوضاته مع ابی‌جعفر الاموی و سلامةبن سلیمان الاخمیمی فی صنعةالسحر. (ابن‌الندیم). و ابن‌الندیم در جای دیگر از الفهرست گوید او کتب بسیار از نبطی بعربی ترجمه کرده‌است و در موضع دیگر گوید او بعمل اکسیر تام دست یافته و باز در محل دیگر آورد که او راست کتاب الرقی والتعاویذ. و در موردی دیگر از الفهرست آمده‌است: هو ابوبکر احمدبن علی‌بن قیس‌بن المختاربن عبدالکریم‌بن حرثیابن بدنیابن بوراطیا الکردانی از مردم جنبلاء و قسین یکی از فصحاء نبط بلغت کسدانیان. و او را در صنعت کیمیا (زرسازی) کتب ذیل است: کتاب الاصول الکبیر فی الصنعة. کتاب الاصول الصغیر فی الصنعة. کتاب المدرّجه. کتاب المذاکرات فی الصنعة. کتابی محتوی بر بیست کتاب یک و دو و سه بتوالی. کتاب الاقلام التی یکتب بها کتب الصنعة و السحر – انتهی. و در موردی دیگر از فهرست گوید او راست کتاب‌الفلاحة.[4] و این کتاب اخیر که ابن‌الندیم از او نام میبرد باسم الفلاحةالنبطیه مشهور است که بگفتهٔ بعضی مأخوذ از کتب بابلیان قدیم است. ابن وحشیه در نیمهٔ دوم از قرن دوم هجری میزیسته است. و برخی نام او را محمد گفته‌اند و نیز از کتب او اسرارالشمس و القمر را نام برده‌اند.

ابنود. [اَ] (اِخ) نام قریه‌ای از صعید نزدیک قفط دارای بستانها و نخلستانها و چرخشت و پادنگها شکر را.

ابن وداع. [اِ نُ ؟] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن وداع‌بن الزیادبن هانی ازدی مکنی به ابی‌عبدالله. یکی از علمای نحو و لغت. (ابن‌الندیم).

ابن وردان. [اِ نُ وَ] (ع اِ مرکب) سنگم. (مهذب الاسماء). سوسکه. (خلاص نطنزی). سوسک سرخ که بیشتر در حمامها و در بالوعه‌ها باشد. تذو. (مهذب الاسماء).

ابن ورقا. [اِ نُ وَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن ورقاء اودنی بخاری. فقیه شافعی. او به نیشابور میزیست و پس از آن به بخارا بازگشت و در آنجا بسال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت.

ابن ورقا. [اِ نُ وَ] (اِخ) جعفربن محمد شیبانی. ادیب و شاعر. مولد او بسامره در ۲۹۲ هـ.ق. بوده‌است، و از دست مقتدر خلیفه مناصب چندی داشته و او را با سیف‌الدولهٔ حمدانی مراسلات و مشاعراتیست. وفات او در ۳۵۲ بوده‌است.

ابن وزان. [اِ نُ وَزْ زا] (اِخ) ابوالقاسم ابراهیم‌بن عثمان قیروانی. فقیه و ادیب لغوی. او را با ثعلب و مبرد برابر میشمردند و گفته‌اند چند کتاب لغت چون کتاب‌العین خلیل‌بن احمد و اصلاح‌المنطق و غیر آن را از حفظ داشت. و او را تألیفات بسیار است. وفات او بسال ۳۴۶ هـ.ق.بود.

ابن وصیف‌شاه. [اِ نُ وَ] (اِخ) ابراهیم. او را تاریخی است بر دو بخش، قسمت اولی در تاریخ عام و جزء دوم مخصوص اقلیم مصر و عجائب آن و نیز تاریخ مختصری بنام جواهرالبحور و وقایع الدهور. و او در نیمهٔ مأهٔ هفتم میزیسته است.

ابن وصیف صابی. [اِ نُ وَ فِ] (اِخ) طبیبی از مردم بغداد، در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری. بیشتر شهرت او در امراض چشم و کحالی بوده‌است و مردم از بلاد بعیده برای فراگرفتن این فن بنزد او می‌شدند از جمله احمدبن یونس حرانی و برادر او.

ابن وقشی. [اِ نُ وَ] (اِخ) هشام‌بن احمدبن هشام کنانی طلیطلی. فقیه ادیب ریاضی. وی را در اغلب علوم مهارت بود و چندی منصب قضا داشت و اشعاری نیکو دارد. او راست: کتاب نکت‌الکامل و آن شرح کامل مبرد است. وفات وی در سال ۴۷۰ هـ.ق. بشهر دانیه بوده‌است.

ابن وکیع. [اِ نُ وَ] (اِخ) ابومحمد حسن‌بن علی‌بن احمدبن محمد. شاعر اهوازی. اصلاً از مردم بغداد. مولد او تنیس بود و هم بدانجا درگذشت. وکیع لقب جد او محمد است و او نیز مردی ادیب و مورخ بود و باهواز میزیست. او راست: کتاب الرمی و النضال. کتاب المَکائیل والموازین و کتاب عدد آی القرآن.

ابن وکیع البنانی. [اِ نُ وَ ؟] (اِخ) نام یکی از متکلمین مجبره. (ابن‌الندیم).

ابن ولاد. [اِ نُ وَلْ لا] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمد مصری. فقیه نحوی. او راست: کتاب المقصور و الممدود و کتاب‌الانتصار و در آن اقوال سیبویه را تأیید و آراء مبرد را تضعیف کرده. وفات او بسال ۳۳۲ هـ.ق.بوده‌است.

ابنون. [اَ] (اِخ) دیر ابنون و یا دیر ابون، دیریست در جزیره و نزدیک آن بنائیست بزرگ و در آن قبریست کلان و گویند قبر نوح علیه‌السلام است.

ابن وهب. [اِ نُ وَ هَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن وهب‌بن مسلم. از غیر نژاد عرب و یکی از بزرگترین شاگردان مالک‌بن انس. مولد او بمصر در سال ۱۲۴ هـ.ق. در ۱۴۸ نزد مالک رفت و تا وفات او با وی بود و پس از آن به مصر شد و خلیفه او را بقضای مصر خواند و او امتناع کرد. در سال ۱۹۷ درگذشت.

ابن وهبان. [اِ نُ وُ] (اِخ) بروایت مسعودی در مروج‌الذهب نام مردی از قبیلهٔ قریش است که در بصره میزیسته و بصاحب‌الزنج پیوسته و پس از قتل صاحب‌الزنج از طریق دریا بهندوستان و

---

۱ - این کتاب در لیدن بطبع رسیده‌است.
۲ - ظاهراً کلمه صفت ساکنین باشد.
۳ - سناخریب (Sennachérib) پادشاه آشوری از ۷۰۵ تا ۶۸۱ ق.م.
۴ - الفهرست چ مصر ص ۲۴۳ س ۸.

بچین رفته و در شهر خانقو انتساب خود را بقبیلهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه ظاهر ساخته و درک خدمت خاقان چنین کرده و از او احسان و انعام بسیار یافته و بعراق بازگشته است. در روایات مسلمین چنین می‌آید که مردی از اقربای پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بکانتن بوده و دین اسلام را او به چینیان تلقین کرده‌است و هم‌اکنون قبری در کانتن هست که مسلمین آنجا گویند قبر آن مرد است و محتمل است ابن وهبان مسعودی همین شخص باشد.

ابن وهجان. [اِ نُ ؟] (اِخ) او راست: کتاب تاریخ بصره. (کشف‌الظنون).

ابنه. [اِ نَ] (ع اِ) دختر. بنت. ج، بنات.

ابنه. [اُ نَ] (ع اِ) دُرْ ک. (مهذب الاسماء). گره. عقده. ||گره در رسن. ||گره در چوب. ||دُرْ ک نی، یعنی گره آن. ||دُرْ ک ساق، یعنی قوزک آن. ||سر حلقوم اشتر. غلصمهٔ بعیر. ||مرد استواررای. ||دشمنی. عداوت. اِحن. حِقد. کین. کینه. ||وصمت. عیب. آهو. ||تباهی. ||بیماری ضد طبع. ج، اُبَن.

ابن هانی. [اِ نُ] (اِخ) ابوالقاسم یا ابوالحسن محمدبن هانی‌بن محمدبن سعدون ازدی اندلسی. مولد او بشهر قرطبه یا بیره. در قرطبه تحصیل علم و ادب کرد و سپس به اشبیلیه شد و بعلت بدزبانی و سوء رفتار او مردم اشبیلیه او را منفور داشتند و بتهمت متابعت رای فلاسفه او را طرد کردند، وی بافریقیه رفت و جوهر سردار سپاه منصور فاطمی را مدح گفت و صلت یافت و از آنجا به الجزائر شد و بزرگان آنجا را مدایح سرود سپس بخدمت معز خلیفهٔ فاطمی پیوست و آنگاه که خلیفه بمصر رفت ابن هانی برای آوردن کسان خویش بمغرب شد و او را در سن سی‌وشش‌سالگی بسال ۳۶۲ هـ.ق. در برقه بکشتند. اشعار او در مغرب شهرتی عظیم دارد و او در نظر مردم مغرب مانند متنبی است در مشرق.

ابنة‌الایام. [اِ نَ تُلْ اَیْ یا] (ع اِ مرکب) سختی. (مهذب الاسماء). سختی روزگار. (قاضی محمد دهار).

ابنة‌الجبل. [اِ نَ تُلْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) مار. ||صدا.

ابنة‌الخیل. [اِ نَ تُلْ خَ] (ع اِ مرکب) سختی.

ابنة‌الکرم. [اِ نَ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) دختر رز. می. (مهذب الاسماء). باده.

ابن هباریه. [اِ نُ هَبْ با ری یَ] (اِخ) شریف، ابویعلی محمدبن محمدبن صالح هاشمی عباسی. شاعری عرب، ملازم خدمت خواجه نظام‌الملک. مدتی در اصفهان اقامت گزید و سپس به کرمان هجرت کرد و بدانجا درگذشت. گذشته از دیوان بزرگ او، کلیله و دمنه را بعربی نظم کرده و نام آن نتائج‌الفطنة نهاده و ارجوزه‌ای موسوم به الصادح و الباغم در دوهزار بیت مانند کلیله حکایت از زبان حیوانات بنام صدقةبن منصوربن دبیس صاحب حله کرده‌است. وفات او بسال ۵۰۴ هـ.ق. بوده است.

ابن هبل. [اِ نُ هُ بَ] (اِخ) مهذب‌الدین ابوالحسن علی‌بن احمد طبیب. مولد او به بغداد بسال ۵۱۵ هـ.ق. در مدرسهٔ نظامیه فقه و نحو فرا گرفت و سپس به تحصیل طب پرداخت و سفری بارمنستان کرد و پادشاه ارمن بشهر اخلاط وی را طبیب خاص خویش کرد و در آنجا ثروت بسیار اندوخت و بماردین بازگشت و بخدمت بدرالدین لؤلؤ پیوست و در ۷۵ سالگی نابینا شد و بسال ۶۱۰ درگذشت. از تألیفات اوست: المختارات فی الطب. او را پسری بود بنام شمس‌الدین ابوالعباس احمد و وی شاعر و نیز طبیب بود و بدربار کیکاوس سلجوقی پادشاه آسیةالصغری میزیست و هم بدانجا وفات کرد.

ابن هبیره. [اِ نُ هُ بَ رَ] (اِخ) ابوالمثنی عمربن هبیرهٔ فزاری. یکی از امرای جیش، بزمان بنی‌امیّه. در سال ۹۶ و ۹۷ هـ.ق. از راه دریا به قصد تصرف قسطنطنیه به بیزنطیه شد و بسال ۹۷ آن شهر را محاصره کرد و بتسخیر آن توفیق نیافت و بازگشت و در سال ۱۰۰ از دست عمربن عبدالعزیز والی عراق شد و بار دیگر در سنهٔ ۱۰۲ بروم حمله برد و بروزگار یزید ولایت عراق و خراسان یافت و بسال ۱۰۵ یا ۱۰۶ در خلافت هشام‌بن عبدالملک معزول گشت.

ابن هبیره. [اِ نُ هُ بَ رَ] (اِخ) محمد الأسدی، مکنی به ابوسعید. یکی از علمای نحو و لغت.

ابن هبیره. [اِ نُ هُ بَ رَ] (اِخ) عزالدین محمدبن یحیی، فرزند ابن هبیره عون‌الدین ابوالمظفر یحیی‌بن محمدبن هبیره. در حیات پدر نیابت او داشت و پس از مرگ یحیی در وزارت مستقل گردید و وزارت او دیر نکشید و معزول و محبوس گشت.

ابن هبیره. [اِ نُ هُ بَ رَ] (اِخ) عون‌الدین ابوالمظفر یحیی‌بن محمدبن هبیرةبن سعد. مولد او در قریه‌ای از بلاد عراق از اعمال دجیل موسوم به بنی اوقر است و آن قریه را دور عرمانیا و دورالوزیر نیز گویند بمناسبت انتساب به ابن هبیرهٔ وزیر. پدر او سپاهی بود و ابن هبیره در اوان صِبا به بغداد شد و بتحصیل علم و مجالست فقها و ادبا پرداخت و استماع حدیث کرد و از هر فن طرفی بربست و نزد ابومنصور جوالیقی و علی ابی‌الحسین محمدبن محمد الفراء و شیخ ابوعبدالله محمدبن یحیی الزبیدی واعظ و ابوعثمان اسماعیل‌بن محمدبن قیلهٔ اصفهانی و ابوالقاسم هبةالدین محمدبن حسین کاتب تلمذ کرد و از امام مقتفی لأمرالله روایت شنود و خلق بسیاری از ابن هبیره روایت آرند از جمله حافظ ابوالفرج‌بن جوزی. ابن هبیره در اول امر متولّی اشراف اقرحهٔ غربیه بود و پس از آن منصب اشراف مخزن داشت و طولی نکشید که‌کتابت دیوان زمام بدو محول کردند و آن بسال ۵۴۲ هـ.ق. بود و پس از وقعهٔ طویل که در تواریخ مسطور است بمقام وزارت خلیفه مقتفی بالله رسید و لقب او پیش از این مقام جلال‌الدین بود و عون‌الدین لقبی بود که در وزارت بدو دادند و او مردی عالم و فاضل و صاحب رأی صائب و سریرهٔ صالحه بود و اعمال او در ایام ولایت گواه کفایت و حسن مناصحت اوست. او اهل علم را اکرام میکرد و فضلاء هر فن در مجلس او گرد می‌آمدند و حدیث بر او و بر شیوخ دیگر در حضور او خوانده میشد و مباحثات مفیده میان آنان درمی‌پیوست. او را تألیفات بسیار است، از جمله: کتاب‌الأفصاح عن شرح معانی الصحاح که مشتمل بر نوزده کتاب است و آن شرح جمع بین صحیحین و کشف حکم نبویّهٔ آن است. کتاب‌المقتصد و این کتاب را شرحی مستوفی است از ابومحمدبن الخشاب نحوی مشهور در چهار مجلد و نیز او راست اختصار کتاب اصلاح‌المنطق ابن سکیت. و کتاب‌العبادات در فقه بر مذهب امام احمد و ارجوزه‌ای در مقصور و ممدود و ارجوزه‌ای در علم خط و غیرها. و در شرح حال او بگفتهٔ ابن خلکان کتابی بنام سیرةالوزیر کرده‌اند. و آنگاه که مقتفی در سال ۵۵۵ درگذشت ابن هبیره بر مقام خویش اطمینان نداشت لکن مستنجد او را در وزارت باقی گذاشت و تا آخر عمر در آن مقام ببود. وفات او در جمادی‌الاولی ۵۶۰ بوده‌است و گویند طبیب او بدو شربتی مسموم داد. و پسر وی عزالدین محمد در حیات پدر نیابت او داشت. و در ابن خلکان حکایت کوچکی در ذیل ترجمهٔ ابن هبیره می‌آید و چون نمایندهٔ اخلاق عربی است ذکر آن زائد نمی‌نماید: در سال ۵۵۳ لأمرالله بحفظ بغداد قیام کرد و در این وقت ابن هبیره کفایتی بی‌نظیر از خویش بروز داد و از جانب مقتفی منادی کردند که هر مجروحی را پنج دینار صلت دهند و مجروحین نزد وزیر می‌آمدند و صلت میگرفتند یکی از آنان را

جراحتی خرد بود وزیر گفت بر این جراحت صلتی واجب نیاید، مجروح بجنگ بازگشت و زخمی بر شکم او رسید که رودگانی او فروریخت و بدان حال نزد وزیر بازگشت و گفت یا مولانا الوزیر یرضیک هذا! ابن هبیره بخندید و بصلت او امر داد و طبیبی بمعالجت او بگماشت. ابن هبیره را جماعتی از اماثل شعراء عصر مدح گفته‌اند از جمله ابوالفوارس حیص بیص و محمدبن بختیار ابله و ابوالفتح محمدبن عبدالله سبط ابن‌التعاویذی.

ابن هبیره. [اِ نُ هُ بَ رَ] (اِخ) ابوخالد یزید فرزند ابوالمثنی عمربن هبیرهٔ فزاری. از دست ولیدبن یزید فرمانداری قنسرین داشت و از طرف مروان‌بن محمد والی و مأمور جنگ خوارج شد و در رمضان ۱۲۹ هـ .ق. بشهر کوفه درآمد و هم شهر واسط را بگرفت و پس از دستگیر کردن ضحا کبن قیس رئیس خوارج بر عراق مستولی گشت و در جنگی که با قحطبةبن شبیب فرمانده عباسی داد بهزیمت شد و در شهر واسط محصور جیش حسن‌بن قحطبه گردید و ابوجعفر منصور بتن خویش بمدد حسن شتافت و ابن هبیره مجبور به تسلیم گشت و عباسیان با اینکه او را زنهار داده بودند بکشتند. مولد او بسال ۸۷ و وفات در ۱۳۲ بوده‌است. قصر ابن هبیره (خسروساد) بکوفه منسوب بدوست.

ابن هدیه. [اِ نُ ؟] (اِخ) او راست: تاریخ تلمسان. (کشف‌الظنون).

ابن هرمه. [اِ نُ هَ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) فرزند بازپسین. ابن‌عجزه. ته‌تغاری.

ابن هرمه. [اِ نُ هَ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن هرمه. شاعر مخضرمی. دیوان او در پانصد ورقه است، و اخبار او و منتخبات شعر او را ابوبکر صولی جرجانی گرد کرده‌است.

ابن هرمه. [اِ نُ هَ رِ مَ] (اِخ) نام یکی از روات است.

ابن هرون. [اِ نُ ها] (اِخ) معروف به حفیدالمنجم. رجوع به بنومنجم شود.

ابن هزاردار هروی. [اِ نُ هَ دا رِ هَ رَ] (اِخ) نام طبیبی ماهر و بزرگ از مردم هرات. (الکلرک ج ۱ ص ۲۸۱).

ابنه‌زده. [اُ نَ / اِ نَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مَرِک. (منتهی الارب).

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوالبقا حیّان‌بن عبدالله‌بن محمدبن هشام الأنصاری الأوسی البلنسی المقری اللغوی النحوی. وفات او بسال ۶۰۹ هـ .ق. بوده‌است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن احمدبن هشام السلمی النحوی. معاصر ابن هشام صاحب مغنی‌اللبیب. وفات او بسال ۷۵۰ هـ .ق. بوده‌است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابومحلم محمدبن هشام‌بن عوف التمیمی الشیبانی السعدی اللغوی. ابواحمد عسکری گوید او امام لغت عربیت و علم شعر و ایام ناس است و اصل وی از اهواز باشد و در طلب حدیث مراراً بمکه و کوفه و بصره سفر کرد و از سفیان‌بن عیینه و جماعتی استماع حدیث کرد و به طلب عربیت ببادیه شد و دیری نپائید و علمای بسیاری مانند زبیربن بکار و ثعلب و مبرد از وی روایت دارند. مرزبانی از محمدبن یحیی و او از حسین‌بن یحیی روایت کند که الواثق بالله خلیفه در خواب دید که از خدای‌تعالی درخواستی تا او را ببهشت برد و برحمت خویش بپوشد و او را در زمرهٔ هالکین درنیاورد. و در خواب شنیدی که گوینده‌ای گوید: در زمرهٔ هالکین درنیاید جز آنکس که قلب او مُرت باشد بامدادان خلیفه از جلساء خویش تعبیر این خواب و معنی کلمه مُرت بپرسید کسی حقیقت آن ندانست پس اباامحلم را طلب کرد و او حاضر آمد و گزارش خواب خویش و معنی کلمهٔ مُرت از وی سؤال کرد. ابومحلم گفت: مُرت زمین قفر بی‌گیاه باشد و بنابراین گفتهٔ هاتف را معنی این است که در زمرهٔ هالکین درنیاید جز آنکس که دل او چون زمین مردهٔ بی‌نبات از ایمان خالی باشد واثق گفت گواهی از شعر که لفظ مرت در آن آمده باشد بیار. ابومحلم دیری بیندیشید و بیتی شامل این کلمه بخاطر نیاورد تا یکی از حضار گفت من شعری از بعض بنی‌اسد بیاد دارم و آن این است:

و مرتُ مُرورات یحار بها القطا
و یصبح ذوعلم بها وَ هُوَ جاهل.

پس ابومحلم بخندید و گفت گاهی انسان را از چیزهائی فراموشی آید که از آنچه در آستین دارد بدو نزدیکتر است پس صد شعر معروف از شعرای مشهور پی‌درپی بخواند که در همه کلمهٔ مرت بیامده بود و واثق هزار دینار باو بخشید و منادمت مجلس خویش از او درخواست و او از قبول آن سر باز زد... مرزبانی از احمدبن محمد عروضی حکایت کند که ابومحلم گفت آنگاه که من بمکه آمدم ملازمت درس ابن عیینه میکردم و هیچ مجلس او از من فوت نمیشد روزی بمن گفت ای پسر پشت‌کار و استماعی نیکو داری ولکن بهره‌ای برنمیگیری گفتم چگونه گفت ازیرا که از سخنان من هیچ ننویسی گفتم من همه گفته‌های تو بدل سپارم و از بر کنم. و ازینرو بنوشتن حاجت نیفتد او را سخن من استوار نیامد و دفتر یکی از شاگردان برگرفت و گفت آنچه امروز گفتم بازگوی و من بی‌تحریف حرفی گفته‌های او باز بگفتم پس مجلس دیگر از دفتر باز کرد و آنرا نیز از بر بخواندم، ابن عیینه گفت زهری از عکرمه و او از ابن عباس روایت آرد که بهر هفتاد سال کسی پیدا آید که همه چیز را بیاد گیرد و فراموش نکند و با دست بر من زد و گفت گمان برم که تو آنکس باشی... و ابن سکیت گوید اصل ابومحلم از ایران است و مولد او بفارس باشد و به بنی سعد منسوب است و از کتب اوست: کتاب‌الانواء. کتاب‌الخیل. کتاب خلق الانسان. مولد او در آن سال بود که منصور خلیفه بحج شد، و وفات او در ۲۴۵ هـ .ق. بوده‌است. (نقل به اختصار از روضات). و ابن‌الندیم در کتاب الفهرست بباب الکتب المؤلفة فی الانواء نام او را برده و یکی از کتب انواء را بدو نسبت کرده‌است و نیز در موضع دیگر گوید: محمدبن سعد یا محمدبن هشام‌بن عوف السعدی، ابن السکیت گوید ابومحلم از مردم ایران و مولد او فارس است و نسبت او به بنی‌سعد بولاء باشد. مؤرج گوید ابومحلم در حافظه بی‌نظیر بود چنانکه شبی جزوی در پانصد ورق از من بعاریت بستد و فردا بمن بازآورد، بالتمام از بر کرده و چنانکه خود ابومحلم می‌گفت مولد او بسالی است که منصور خلیفه بحج شد. و در سال ۲۴۸ وفات کرده‌است. و از کتب اوست: کتاب‌الانواء. کتاب‌الخیل. کتاب خلق الانسان. (از ابن‌الندیم).

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابومروان عبیدالله‌بن عمربن هشام الخضرمی الاشبیلی. او راست: کتاب الافصاح فی اختصار المصباح و شرح‌الدریدیه. وفات او بسال ۵۵۰ هـ .ق. بوده‌است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن هشام. او حفید صاحب مغنی‌اللبیب است. او راست حاشیه‌ای بر توضیح جد خویش.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) جمال‌الدین ابومحمد عبدالله‌بن یوسف‌بن احمدبن عبدالله‌بن هشام المصری الانصاری الحنبلی، معروف به ابن هشام نحوی. مولد او بقاهره بسال ۷۰۸ هـ .ق. او نزد تاج تبریزی و تاج فاکهانی و علی‌بن حیان و شهاب عبداللطیف‌بن المرحل و ابوحیان علوم مختلفه فرا گرفت و پنج سال پیش از مرگ از مذهب شافعی بحنبلی بگشت و تدریس مدرسهٔ حنابله باو گذاشتند. و نیز در قبهٔ منصوریه درس تفسیر می‌گفت. و ابن خلدون که معاصر او بوده گوید که ما در مغرب می‌شنیدیم که بمصر عالم عربیتی

ظهور کرده موسوم به ابن هشام که بر سیبویه در نحو پیشی دارد. او راست: کتاب مغنی‌اللبیب عن کتب‌الاعاریب و این کتاب سالها در شرق و غرب کتاب درس طلاب عربیت بود و کتاب شذورالذهب فی معرفة کلام‌العرب. کتاب الاغراب فی قواعد الاعراب. موقد الاذهان و موقظ الوسنان. کتاب‌الالغاز. کتاب الروضةالادبیة و آن شرح شواهد لمع ابن جنی است. قطر الندا و بل الصدا. کتاب جامع‌الصغیر فی النحو. اعتراض الشرط علی الشرط. فوح الشذا فی مسئلة کذا. شرح القصیدة اللغزیه. اوضح‌المسالک که بغلط بنام توضیح معروف شده‌است در شرح الفیهٔ ابن مالک. شرح قصیدهٔ بانت سعاد. شوارد الملح و موارد المنح. مختصر الانتصاف من الکشاف. رساله‌ای در نصب بعض کلمات. رساله‌ای راجع به منادی در نه آیه از آیات قرآن و رسائل دیگر که با کتاب الاشباه و النظائر سیوطی بطبع رسیده‌است. وفات او بقاهره در سال ۷۶۱ بوده‌است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) شمس‌الدین عبدالماجد العجیمی. نحوی فقیه اصولی. دخترزادهٔ صاحب مغنی. او دانش نحو و دیگر علوم از خال خویش محب‌الدین و جز او فرا گرفته است و از مشایخ شمنی محشی مغنی است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) عبدالملک‌بن هشام‌بن ایوب الحمیری المعافری نحوی. اصل او از بصره و مولد او به مصر است. او راست: شرح و تهذیب سیرهٔ ابن اسحاق در احوال رسول و مغازی آن حضرت صلوات الله علیه و این کتاب معروف به سیرهٔ ابن هشام است و ابوالقاسم سهیلی آنرا شرح کرده‌است و نیز او راست کتاب انساب حمیر و ملوکها. وفات او بسال ۲۱۸ و یا ۲۱۳ هـ.ق.به مصر بوده‌است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) محب‌الدین محمدبن عبدالله، پسر صاحب مغنی‌اللبیب معروف. او از مشایخ ابن حجر مکی است و گویند در نحو بر پدر پیشی داشت و از پدر و جز او دانش نحو فرا گرفت و سبکی و ابن جماعه و ابن عقیل بدو اجازهٔ روایت داده‌اند و به رجب سال ۷۹۹ هـ.ق.درگذشته است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) محمدبن احمدبن هشام‌بن ابراهیم اللخمی الاندلسی السبتی اللغوی النحوی. سیوطی در طبقات‌النحاة از او نام برده و تألیف او را ذکر کرده و گوید در ۵۵۷ هـ.ق.حیات داشت. و ابن دحیه نیز در المطرب من اشعار اهل المغرب در دوازده معنی خال، شعری از ابن هشام آورده‌است. او راست: کتاب المدخل الی تقویم اللسان. کتاب تعلیم البیان. کتاب الفصول و الجمل فی شرح ابیات الجمل. کتاب النکت علی شرح ابیات سیبویه. کتاب لحن العامه و شرح الفصیح. شرح مقصورهٔ ابن درید.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) محمدبن محمدبن خضربن سمری الزبیری شمس‌الدین المقدسی الشامی. از شاگردان قطب شیرازی یا قطب رازی. او راست: کتاب الغیاث فی تفسیر المیراث. کتاب ادب الفتوی. کتاب الظهیر علی فقه الشرح الکبیر. کتاب غرایب السیر فی علم الحدیث و الخبر. تهذیب الاخلاق فی مسائل الخلاف و الوفاق. اخلاق الاخبار فی مهمات الاذکار. رسائلی در خلاف و منطق و نحو با شروح. کتاب توضیح مختصر ابن‌الحاجب. حل کافیة ابن حاجب. حل خلاصهٔ ابن مالک و غیر آن. وفات او در ذی‌حجهٔ ۸۰۸ هـ.ق.بوده‌است.

ابن هشام. [اِ نُ هِ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن هشام خزرجی انصاری اندلسی، معروف به ابن بردعی. شاگرد ابن خروف نحوی. و شلوبینی از او اخذ علم و ادب کرده‌است. او راست: کتاب فصل امقال فی ابنیة الافعال. المسائل و النخب. الافصاح بفوائد الایضاح و الاقتراح فی تلخیص الایضاح و شرحه و غیر ذلک.

ابن هلال. [اِ نُ ؟] (اِخ) رجوع به ابونصر احمدبن هلال البکیل شود.

ابن همام. [اِ نُ هُ] (اِخ) کمال‌الدین محمدبن همام‌الدین عبدالواحد اسکندری سیواسی. صوفی و فقیه حنفی. او در شهر سیواس و اسکندریه قاضی بود و چندی در مدارس قاهره تدریس کرد و کتبی چند در اصول و غیر آن دارد. مولد او بسال ۷۸۸ هـ.ق.و وفات در ۸۶۱ بوده‌است.

ابنة مخاض. [اِ نَ تُ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) تأنیث ابن‌مخاض. ||شتربچهٔ بسال دویم درآمده یا شتربچه که مادرش آبستن شده‌باشد. ج، بنات مخاض.

ابن هند. [اِ نُ هِ] (اِخ) کنیت عمروبن امرؤالقیس البدء.

ابن هندو. [اِ نُ هِ] (اِخ) ابوالفرج علی‌بن حسین‌بن هندو. او در طب شاگرد ابوالخیر حسن‌بن سوار بغدادی است. فیلسوف و طبیب و شاعر ایرانی بدربار آل‌بویه. چندی کاتب عضدالدولهٔ دیلمی بود و کتب عدیده در طب و فلسفه دارد و ابومنصور ثعالبی مقام او را در شعر ستوده و وی را از ندماء صاحب‌بن عباد گفته است و از اشعار اوست:

ما للمعیل و للمعالی انما
کسب المکارم للوحید الفارد
فالشمس تجتاب السماء فریدة
و ابوبنات‌النعش فیها راکد.

و نیز:

خلیلیّ لیس الرأی ماتریان
فشانکما انی ذهبت لشانی
خلیلیّ لولا ان فی السعی رفعة
لما کان یوماً یداب القمران.

او راست: کتاب مفتاح الطب و الکلم الروحانیه من الحکم الیونانیه و المقالة المشوفه فی المدخل الی علم الفلسفه و جز آن. وفات او در ۴۲۰ هـ.ق. بشهر گرگان بوده‌است و حاجی خلیفه در ذکر مفتاح‌الطب ۴۱۰ مینویسد.

ابن هوازن. [اِ نُ هَ زِ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم قشیری شود.

ابن هود. [اِ نُ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن عضدالدوله. از امیرزادگان بنی‌هود اسپانیا. مولد او مرسیه بسال ۶۲۴ هـ.ق.وی در علوم فلسفی و ادبی و تصوف بارع بود و میان تصوف و فلسفه جمع کرد چنانکه ابن رشد بین حکمت و شرع. عاقبت بمشرق شد و پس از ادای فریضهٔ حج در حجاز و یمن و شام بنوبت روز میگذاشت تا بسال ۶۹۷ بدمشق درگذشت.

ابن هی. [اِ نُ هَ یْ ی] (ع ص مرکب) و هی‌بن بی. فرومایه و ناکس از مردم. خسیس از ناس. بی‌سروپا. بی‌پدرومادر. و ظاهراً بیت منوچهری که اکنون لایقرء است اصلش این است:

آن جایگاه کانجمن سرکشان بود
تو بوعلاء و این دگران هی ابن‌بی.
منوچهری.

ابن هیان. [اِ نُ هَ یْ یا] (ع ص مرکب) فرومایه و ناکس از مردم. خسیس از ناس. بی‌سروپا. بی‌پدرومادر.

ابن هیثم. [اِ نُ هَ ثَ] (اِخ)[1] ابوعلی حسن‌بن حسن‌بن هیثم. مهندس بصری نزیل مصر. صاحب تصانیف و تألیف نامی در علم هندسه. مولد او ببصره بسال ۳۵۴ هـ.ق.او عالم بغوامض این علم و معانی آن و بسایر علوم عقلی نیز بصیر بود و مردم عصر از او فوائد بسیار گرفتند. وقتی بحاکم علوی صاحب مصر که متمایل بحکمت بود درجهٔ اتقان ابن هیثم را در این علم خبر دادند او آرزومند دیدار وی گشت و بر این آرزوی او بیفزود آنگاه که گفتند ابن هیثم گفته‌است اگر من بمصر بودمی در نیل تصرفی کردمی که در حالت طغیان و نقصان هر دو سودمند باشد چه شنیده‌ام نیل در طرف اقلیم مصری از مکانی بلند سرازیر میگردد، الحاکم بالله

1 - Ibn al-Haytham (Alhazin).

سرّاً مالی بدو فرستاد و وی را به آمدن بمصر ترغیب کرد و او بمصر رهسپار شد آنگاه که خبر وصول او بحاکم رسید حاکم بستن خویش او را پذیره گشت و در قریهٔ معروف بخندق بظاهر قاهرهٔ معزّ یکدیگر را دیدار کردند و حاکم امر بفرود آوردن وی و اکرام او داد و چون از رنج سفر بیاسود از او ایفای وعد امر نیل خواست و وی با حاکم و جماعتی از دستکاران و معماران برای انجام منظور خویش اقلیم مصر را بدرازا بپیمود و چون آثار سکنهٔ پیشین مصر را در غایت اتقان و احکام صنعت و جودت هندسه بدید و محتویات آن را از اشکال سماویه و مثالات هندسیه با تصویر معجز مشاهده کرد دانست که قصد او بعمل نتواند آمدن چه بر پیشینیان مصر چیزی از علم او مجهول نبوده و اگر این قصد ممکن و میسر بودی آنان خود بدان توفیق یافته بودندی. پس بدو نومیدی راه یافت خاصه آنگاه که بموضع معروف به جنادل قبلی شهر اسوان رسید و آن موضعی مرتفع است که آب نیل از آنجا به نشیب افتد و پس از معاینه و اختبار و دیدن دو ساحل نیل یقین کرد که این امر بر وفق مراد او نرود و از وعد خویش خجل و شرمنده گشت و از حاکم پوزش خواست و حاکم عذر او بپذیرفت و از آن پس او را تولیت بعض دواوین داد و او از ترس، نه برغبت آن شغل قبول کرد و یقین داشت که تقلید خدمت حاکم غلط است چه او متلون و خونخوار بود و بی‌سببی یا به ضعیفترین سبب بسفک دماء می‌پرداخت. عاقبت برای نجات خویش حیلتی اندیشید و آن اظهار دیوانگی بود و چون خبر دیوانگی او بحاکم رسید امر داد تا او را در خانهٔ وی در بند کردند و پرستارانی بخدمت او گماشت و اموال او را بنام خود او بنواب خویش سپرد و او بدین تظاهر بپائید تا حاکم بمرد و چند روز پس از وفات حاکم اظهار عقل کرد و از خانه بیرون شد و در قبه بر در جامع از هر منزل گرفت و مال سپرده بدو بازدادند و بشغل تصنیف پرداخت. وی خطی نیکو داشت و در مدت یکسال در ضمن مشاغل علمی خود سه کتاب اقلیدس و متوسطات و مجسطی را بخط خویش مینوشت و به یکصد و پنجاه دینار میفروخت و مؤنت سال او همان بود و بدینسان در قاهره میزیست تا در حدود سال ۴۳۰ هـ.ق. یا کمی پس از آن درگذشت. بیش از دویست کتاب از تألیفات او نام برده‌اند از جمله: کتاب‌المناظر است که بلاتینی ترجمه شده و از زمان روجر باکون تا کپلر در مغرب اهمیت بسیار داشته و کمال‌الدین ابوالحسن فارسی متوفی به حدود ۷۱۹ شرحی بعربی بر آن نوشته. دیگر از کتب او: کیفیات‌الاظلال. کتاب فی المرایا المحرقه بالقطوع. کتاب فی المرایا المحرقه بالدوائر. کتاب فی مساحة‌المجسم المکافی. فقراتی از رسالة فی المکان. فی مسألة عددیه. فی شکل بنی‌موسی. فی اصول المساحه که بعربی با ترجمهٔ آلمانی آن طبع و منتشر شده‌است. برای نام سایر کتب او رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی اصیبعه شود. و عدسی محدّب ذره‌بین از اختراعات اوست و او را بطلمیوس دوم گویند.

ابن هیثم. [اِ نُ هَ ثَ] (اِخ) طبیب مشهوری از مردم قرطبه. او را کتبی است در اغذیه و سموم و خواص ادویهٔ مفرده و در سال ۴۵۵ هـ.ق. درگذشته است. و اختلاف تاریخ دلالت دارد که او غیر از ابن ۹هیثم منجم سابق‌الذکر است. (از تاریخ اطبای عرب لُکلرک).

ابن هیدبی. [اِ نُ هَ دَ بی ی] (اِخ) شاعری است از عرب.

ابنی. [اَ] (اِخ) مرکز بلوک تَرگوَر در ارومیّه.

ابنی. [اُ نا] (اِخ) نام موضعی به شام از سوی بلقاء و بعضی گفته‌اند نام قریه‌ای است بموته و آنرا یُبنی نیز گویند.

ابنیات. [اَ] (ع اِ) ج ابنیه. جج بناء.

ابن یامین. [اِ نَ] (اِخ) نام یکی از دوازده سبط یعقوب نبی که با یوسف از یک مادر بود. چون کلمهٔ ابن بمعنای پسر در زبان عبری بدون همزه است گاهی این لفظ بتقلید یهود بِن یامین گفته میشود و مرکب از دو کلمه است: بِن (پسر) و یامین (یمین):

دگر ابن یامین امین پدر
کز آن مهربانتر نبودش پسر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن یامین چه یهودا. خاقانی.
دل یوسف عهد خون است گوئی
ز نادیدن ابن یامین ثانی. سلمان ساوجی.

ابن یامین بصری. [اِ نُ نِ بَ] (اِخ) او را بیست ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابنیر. [اَ] (اِخ) (پدر نور) پسر نیر و برادرزاده و سردار طالوت اولین پادشاه یهود.

ابن یزداد. [اِ نُ یَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن یزدادبن سوید. از نام پدر او آشکار است که او ایرانی بوده‌است. ابن یزداد وزیر مأمون خلیفه، مترسل و شاعری بلیغ است و از کتب او کتاب رسائل و کتاب دیوان شعر اوست. (از ابن‌الندیم). و او را پسری است به نام عبدالله. رجوع به عبدالله‌بن محمدبن یزدادبن سوید شود.

ابنی شمام. [اِ نَ شَ] (اِخ) دو رأس و قلهٔ کوه شمام.

ابن یعقوب. [اِ نُ یَ] (اِخ) یکی از مغفلین و بنام او کتابی تألیف شده موسوم به نوادر ابن یعقوب. (ابن‌الندیم).

ابن یعیش. [اِ نُ یَ] (اِخ) موفق‌الدین ابوالبقا. رجوع به‌ابن صائغ موفق‌الدین... شود.

ابن یمین. [اِ نُ یَ] (اِخ) فخرالدین محمودبن یمین‌الدین محمد طغرائی. شاعر فارسی شیعی. مولد او به فریومد خراسان و وفات او بسال ۷۶۳ یا ۷۶۵ یا ۷۶۹ هـ.ق. هم بدانجا. پدر او طغرائی نیز شاعر بوده‌است. ابن یمین شاعری متوسط است و پیروی طریقهٔ انوری میکند و جز در چند قطعهٔ معروف قصائد و غزلهای او از تکلف و تعسف خالی نیست. او بزمان سلطان محمد خدابنده در خراسان مورد عنایت وزیر دانشمند خواجه علاءالدین محمد بود و در ابتداء مداحی طغاتیمور میکرد. سپس بخدمت سربداران پیوست و ظاهراً بیش از هشتاد سال بزیست. دیوان او در جنگی بغارت رفت و بار دیگر آنچه در نزد دیگران از قصائد و غزل او یافت میشد گرد آورد. نسخه‌ای کامل از آن در کتابخانهٔ سلطنتی ایران موجود است و نسخهٔ دیگری که نگارنده با حدس و قیاس تصحیح کرده در کتابخانهٔ مجلس ملی هست لکن غزلیات نسخهٔ دوم با غزلهای ابن یمین دیگری که مردی صوفی‌مشرب ولی عامی بحت بوده ممزوج است و من در حاشیهٔ هر یک غزلهای اصلی و الحاقی را معلوم کرده‌ام.

ابن یونس. [اِ نُ نُ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن ابی‌سعید عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی الصدفی الیمنی المصری. منجم مشهور و صاحب زیج حاکمی معروف به زیج ابن یونس. ابن خلکان گوید این زیج زیجی بزرگ است و من آنرا در چهار مجلد دیدم و در آن بسط قول و عمل هر دو هست و از چیزی فروگذار نشده‌است و در همهٔ زیجهای دگر مفصلتر از آن نیافتم و ابن یونس در آنجا گویدکه آنرا به امر العزیز پدر الحاکم بامرالله صاحب مصر کرده‌است. ابن یونس مختص در علم نجوم و متصرف در دیگر دانشها و بارع در شعر بود و مردم مصر را در تقویم کواکب تنها اعتماد بر زیج او و زیج یحیی‌بن منصور است. او را پسری ناخلف بود که کتابها و جمیع تصنیفات او را بمن و رطل بفروخت. او را شعر بسیار بوده‌است. وی

بسال ۳۹۹ هـ.ق.فجاةً درگذشت. ابن یونس این قاعده که در مثلثات کروی بسیار بکار میرود کشف و اختراع کرد. جیب تمام ا. جیب تمام ب = $\frac{1}{2}$ جیب تمام (ا + ب) + جیب تمام (ا − ب) $\frac{1}{2}$ و چندین مسئله راجع به مدارات وقسی روی کره را بوسیلهٔ تصویر آنها بر سطح افق و سطح نصف‌النهار حل کرده‌است.

ابن یونش. [اِ نُ نُ] (اِخ) علی‌بن قاسم‌بن یونش اشبیلی اندلسی نحوی، متوطن بدمشق. او راست: شرح کتاب‌الجمل. وفات او بسال ۶۰۵ هـ.ق.بوده‌است.

ابنیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج بناء. ساخته‌ها. ساختمانها. بناها. ||پایه‌ها. بنیان‌ها. اصل‌ها. قواعد: کتاب‌الأبنیة عن حقایق‌الادویه. ||صیغه‌ها. صیغ: کتاب‌الابنیة لابن‌القطاع. ج، ابنیات.

ابو. [اَبْوْ] (ع مص) پدر شدن. پدر گردیدن کسی را. پدری کردن کسی را. کار پدران بجای آوردن او را. پدری. ||پروردن. غذا دادن. خوردنی دادن.

ابو. [اَ] (ع اِ) اَب (در حالت رفعی). این کلمه غالباً در اول کنیت‌های مردان درآید مانند ابن. و بعض اسماء اجناس نیز مبدوّ بدین کلمه باشند. و در استعمال عرب، این لفظ را در حال نصب ابا و در حال جرّ ابی آرند. و فارسی‌زبانان در ضرورت شعر و در غیر ضرورت نیز همزهٔ مفتوحه را گاهی ساقط کرده و بوتراب و بوالحسن و غیر آن گویند. و باز در نظم و نثر هرجا خواهند، چون پس از ابو الف و لام باشد همزهٔ مفتوحه و واو هر دو را سقط کنند و بلقاسم و بلحرث و جز آن نویسند و نیز در فارسی همزهٔ اول را گاه بیفکنند چون بایزید و باموسی: و حرب صفین و حدیث حکمین و سلیم‌دلی باموسی اشعری و فریب عمروبن العاص. (تاریخ سیستان).

ابو. [اُبُوْ] (ع ص، اِ) ج ابواء: عَنْزٌ اُبُوٌ.

ابوآمنهٔ فزاری. [اَ مِ نَ يِ فَ] (اِخ) نام صحابی باشد.

ابواء. [اَبْ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک ودّان از اعمال فرع از مدینه و گور آمنه بنت وهب مادر رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله بدانجاست. و مولد امام محمد باقر نیز همانجا بوده‌است. و از آنجا تا جحفه ۲۳ میل است و نیز گفته‌اند کوهی است بسوی راست اره و صعید از مدینه بمکه. و گفته‌اند ابواء مدفن پدر رسول است و مدفن مادر او صلوات الله علیه در مکه بدار رایعه است. و امروز ابواء بنام مستوره معروف است. و غزوهٔ ابوا بدانجا بود.

ابواء. [اِبْ] (ع مص) جای دادن. جا دادن. (رشید وطواط).

ابواء. [اَبْ] (ع اِمص) پدری. اسم مصدر است. (منتهی الارب). اُبوت.

ابواء. [اَبْ] (ع ص) عنزٌ ابواء؛ الّتی شمّت بول‌الأروی فمرضت. ج، اُبْو.

ابواب. [اَبْ] (ع اِ) ج باب. درها. مَداخل:

بجود و رای بکرده‌ست خلق را بی‌غم
بعدل و دادگشاده‌ست بر جهان ابواب.
مسعودسعد.

بلا گرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب. (گلستان). ||فصول. مباحث. بخشها. حیثیات. اقسام. موارد. مسائل. امور: بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود. (تاریخ بیهقی). و در ابواب تفقد و تعهد ایشان را انواع تکلف و تنوّق واجب داشتن. (کلیله و دمنه). این کتاب کلیله و دمنه فراهم‌آوردهٔ علماء هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال. (کلیله و دمنه). و تقدیم ابواب عدل و انصاف بترازو و حساب. (کلیله و دمنه). عمده در همهٔ ابواب اصطناع ملوک است. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و عالم غدار... بحصول این ابواب تازه‌روی و خندان. (کلیله و دمنه). لیکن هر که بدین فضایل متحلّی باشد اگر در همهٔ ابواب رضای او جسته آید... از طریق کرم و خرد دور نیفتد. (کلیله و دمنه). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گزاردِ حق نعمت است و تقریر ابواب مناصحت. (کلیله و دمنه). و مثال داد بر ابواب تهنیت و کرامت. (کلیله و دمنه). آنچنان آثار مرضیه و مساعی جمیله که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و دمنه).

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت
آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب. خاقانی.
طریق هزل رها کن بجان شاه جهان
که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب. خاقانی.

||هر یک از بخشهای بزرگ کتابی یا علم و فنی که بفصول قسمت شود: بنیاء ابواب آن بر حکمت و موعظت نهاده. (کلیله و دمنه). ||(در حساب و حدود) غایتها.

— باب‌الابواب؛ دربند.

— مفتح‌الابواب؛ گشایندهٔ درها. نامی از نامهای خدای‌تعالی:

در میخانه بسته‌اند اگر
افتتح یا مفتح‌الابواب. حافظ.

— ابواب کردن؛ حساب کشیدن از صاحب ابوابجمعی.

— ابواب‌التحویل؛ فرد حساب جمع و خرج. و رجوع به باب شود.

ابواب. [اَبْ] (اِخ) یا الابواب. جبال پیرنه[1]. (نخبة‌الدهر).

ابوابجمعی. [اَبْ جَ] (اِ مرکب) دخل‌ها و دریافت‌های صاحب‌جمعی. وصولیهای مادرحسابی. مأخوذیهای محصل خراج و مانند آن.

ابواز. [اَبْ] (ع اِ) ج باز و بازی، معرب باز (پرندهٔ شکاری). بازها.

ابواز. [اَبْ] (اِخ) نام کوهی از ابی‌بکربن کلاب در اطراف نملی. (مراصد).

ابواص. [اَبْ] (ع اِ) ج بوص. بارهای نباتی از نباتات و نوعی از گوسفندان و ستوران.

ابواص. [اَبْ] (اِخ) نام محلی است و انواص با نون نیز گفته‌اند. (مراصد).

ابواع. [اَبْ] (ع اِ) ج بَوع و بوع. ارشها.

ابواع. [اَبْ] (ع اِ) میش. نعجه، از آنرو که در رفتن گام فراخ نهد. ||کلمه‌ای که بدان میش ماده را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

ابواق. [اَبْ] (ع اِ) ج بوق.

ابوال. [اَبْ] (ع اِ) جِ بَول.

ابوال‌البغال. [اَبْ لُلْ بِ] (ع اِ مرکب) سراب.

ابوان. [اَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ اب (در حال رفعی). ابوین. والدین. پدر و مادر.

ابوان. [اَبْ] (اِخ) نام قریه‌ای به صعید ادنی در غربی نیل و آنرا ابوان عطیه گویند. ||شهری بنزدیک دمیاط، نسبت بدان بوْنی باشد: حمز بوْنی. ||قریه‌ای از خرهٔ بهنسی، هم به صعید.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد ابوابراهیم از امرای بنی‌اغلب شود.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) اسحاق‌بن نصیر. رجوع به اسحاق‌بن نصیر مکنی به ابوابراهیم شود.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) کنیت اسماعیل‌بن محمدبن الحسین جرجانی. رجوع به اسماعیل جرجانی شود.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) اسماعیل منتصربن نوح سامانی. رجوع به اسماعیل‌بن نوح شود.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) کنیت حضرت موسی‌بن جعفر علیهماالسلام امام هفتم شیعه. کنیت دیگر او ابوالحسن است. رجوع به موسی‌بن جعفر کاظم شود.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ناصربن رضابن محمدبن‌عبدالله علوی. محدث و فقیه شیعی. شاگرد شیخ ابوجعفر طوسی. رجوع به ناصربن رضا... شود.

ابوابراهیم. [اَ اِ] (اِخ) کنیت نجیب‌الدین محمدبن‌جعفربن محمدبن نما. رجوع به ابن

1 - Les Pyrénées.

نما نجیب‌الدین... شود.

ابوابراهیم فارابی. [اَ اِ مِ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم فارابی، خال جوهری صاحب صحاح (قرن ۶ و ۷ هجری). او راست: کتاب دیوان‌الادب در لغت به نام آتسز خوارزمشاه و شرحی بر ادب‌الکاتب ابن قتیبه.

ابوابراهیم مزنی. [اَ اِ مُ زَ] (اِخ) رجوع به مزنی ابوابراهیم اسماعیل‌بن یحیی شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به ابن عدی عبدالله... شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) کنیت ابن کرنیب. رجوع به ابن کرنیب ابواحمد یا ابوالحسن... شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به ابن مرزبان عبدالرحیم‌بن علی شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) کنیت بشربن المرثدی. رجوع به مرثدی... شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به حسن‌بن عبدالله‌بن سعید العسکری شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن بلال‌بن ازهر شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به حسین‌بن موسی‌بن محمدبن موسی... شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به خلف‌بن احمد شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به سلیمان‌بن ابی‌الحسن شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) عباس‌بن حسن. رجوع به عباس‌بن حسن ابواحمد شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به عبدالصمدبن ابراهیم‌بن الخلیل بغدادی شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن یحیی الجلودی. رجوع به جلودی عبدالعزیز... شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن یزداد. او کتاب تاریخ پدر خویش ابوصالح عبدالله را تمام کرد تا سنهٔ ۳۰۰ هـ.ق.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) عبدالله منصوربن مستنصر. سی‌وهفتمین خلیفهٔ عباسی ملقب به مستعصم. رجوع به مستعصم بالله شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به عبیدالله طاهری ابن عبدالله‌بن طاهربن الحسین‌بن مصعب رزیق ماهان شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن المظفربن علی‌بن القاسم الشهرزوری شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به محمدبن عبدالنبی‌بن عبدالصانع نیشابوری شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) رجوع به محمدبن محمودبن سبکتکین شود.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) کنیت الموفق طلحه، برادر المعتمد خلیفهٔ عباسی. آنگاه که معتمد در لذات و ملاهی منهمک گشت طلحه زمام امور بدست گرفت و تا سال ۲۷۸ هـ.ق. بزیست.

ابواحمد. [اَ اَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن علی. رجوع به بنومنجم شود.

ابواحمد الخلال. [اَ اَ مَ دِلْ خَ لْ لا] (اِخ) دیوان ابوالعباس النامی را گرد کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابواحمدبن الحلاب. [اَ اَ مَ دِ نِلْ ؟] (اِخ) یکی از علمای نحو و لغت. (از ابن‌الندیم).

ابواحمد دیرانی. [اَ اَ مَ دِ دَ] (اِخ) یکی از سرداران بغداد در محاربهٔ دیرالعاقول و از او طبری نام برده‌است.

ابواحمد عمربن الرضیع. [اَ اَ مَ عُ مَ رِ بْ نُرْ رَ] (اِخ) از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه. (ابن‌الندیم).

ابواحمد قلانسی. [اَ اَ مَ دِ قَ نِ] (اِخ) از بزرگان صوفیه در قرن سوم هجری معاصر با جنید و امثال اوست. به سال ۲۹۰ هـ.ق. در سفر حج درگذشت.

ابواخزم طائی. [اَ اَ زَ مِ] (اِخ) یکی از اجداد حاتم طی است.

ابوادراس. [اَ اَ] (ع اِ مرکب) شرم زن. فرج‌المرأة. (مهذب الاسماء).

ابوادراص. [اَ اَ] (ع ص مرکب) احمق.

ابوادریس. [اَ اِ] (ع اِ مرکب) شرم مرد. ایر. نره. آلت مردی.

ابوادریس خولانی. [اَ اِ سِ خَ] (اِخ) فقیه معروف بزمان معاویه و پس از وی. او در زمان عبدالملک مروان منصب قضا داشت. وفات او بسال ۸۰ هـ.ق. بوده‌است.

ابوادهم کلابی. [اَ اَ هَ مِ کِ] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب.

ابواذلغ. [اَ اَ لَ] (اِخ) قومی از بنی‌عامر که بکثرت نکاح مشهورند.

ابواربع و اربعین. [اَ اَ بَ عِنْ وَ اَ بَ] (ع اِ مرکب) هزارپا. گوش‌خزک. گوش‌خارک. ابوسبع و سبعین. پرپایه. سدپایه. اسقولوفندریون.[1]

ابواسامه. [اَ اُ مَ] (اِخ) کنیت جنادةبن محمد لغوی هَرَوی ازدی. رجوع به جناده... شود.

ابواسبکتکین دستاردار. [اَ ؟ تَ نِ دَ] (اِخ) بزمان عزالدوله بختیار بود و او مأمور تسلیم هاون محتوی دویست رطل زر است که پس از خرابی خانه‌ای مکشوف شد. (از ابن الندیم).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت آجرّی صغیر است. رجوع به ابراهیم آجرّی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌عون احمدبن ابی‌النجم. یکی از خاندان آل ابی‌النجم. ادیبی فاضل و در بغداد از اعیان معاریف بشمار بود. او از اصحاب ابی جعفر محمدبن علی شلمغانی معروف به ابن ابی‌العزاقر است و به خدائی ابوجعفر محمدبن علی شلمغانی معتقد بود. آنگاه که ابن ابی‌العزاقر دستگیر شد او را نیز گرفتار کردند و به ابواسحاق گفتند که بدو دشنام گوید و خیو بر وی افکند او را ترس بگرفت و بر خود بلرزید و از اینرو او را نیز با ابن شلمغانی گردن زدند. از اوست: کتاب النواحی فی اخبار البلدان. کتاب الجوابات المسکته. کتاب التشبیهات. کتاب بیت مال السرور. کتاب الدواوین و کتاب الرسائل. (از ابن الندیم).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن ابی‌الفتح‌بن خفاجهٔ اندلسی. رجوع به ابن خفاجه ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن اسحاق المروزی خالدآبادی. فقیه شافعی، امام عصر خویش، شاگرد ابن سریج در فتوی و تدریس، و درب مروزی به بغداد منسوب بدوست. او صاحب تألیفات کثیره است و در آخر عمر به مصر رفت و در سال ۳۴۰ هـ.ق. بدانجا درگذشت. او راست: کتاب شرح مختصر المزنی. کتاب الفصول فی معرفة الاصول. کتاب الشروط و الوثائق. کتاب الوصایا و حساب الدور. کتاب الخصوص و العموم. (از فهرست ابن الندیم و جز آن).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن احمدبن الحسن الرباعی. رجوع به رباعی ابراهیم‌بن احمدبن... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن عیسی‌بن یعقوب غافقی اشبیلی نحوی. شیخ نحات و قراء بسبته. صاحب بغیه از ذهبی روایت کند که مولد ابراهیم به سال ۶۴۱ هـ.ق. در اشبیلیه بود و در اوان صِبا او را به سبته بردند. وی نزد علی‌بن بکربن شبلون و علی‌بن ابی‌الربیع علم آموخت و در عربیت مقامی بلند یافت و پیشوای مردم در علوم مزبوره گردید و او از محمدبن جوبر صاحب ابن ابی حمزه و ابوعبدالله از وی حدیث شنود. او راست شرح‌الجمل و جز آن. وفات او به سال ۷۱۰ هـ.ق. بوده است.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن ادهم، صوفی مشهور. رجوع به ابراهیم

---

[1] ۱ - این کلمه با Scolopendre فرانسوی از یک اصل است.

ادهم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن بشیربن عبدالله. رجوع به ابراهیم حربی ابن اسحاق... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن اسماعیل. فقیهی از اصحاب حدیث. رجوع به ابراهیم‌بن اسماعیل مکنی به ابواسحاق شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن جابر. رجوع به ابن جابر ابواسحاق ابراهیم شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن حبیب سقطی طبری. رجوع به ابراهیم‌بن حبیب سقطی... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن حبیب الفزاری. رجوع به فزاری ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن حمادبن اسحاق. فقیه مالکی. رجوع به ابراهیم‌بن حمادبن اسحاق... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم زَجّاج. رجوع به زجّاج ابواسحاق ابراهیم شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن زهرون شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم سامانی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم ستنبه شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن سعدالدین حموی مکنی به ابن حمویهٔ جوینی. رجوع به ابن حمویه ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن سعد زهری. رجوع به ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن سعد علوی. رجوع به ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن سنان. رجوع به ابراهیم‌بن سنان... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن سیار بصری معروف به نظام. رجوع به ابراهیم‌بن سیار... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن شاذ جبلی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عباس‌بن محمدبن صول کاتب. رجوع به ابراهیم‌بن عباس... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن تمیم معروف به حصری. رجوع به ابراهیم‌بن علی‌بن تمیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن نورالدین علی‌بن عبدالعالی. رجوع به ابن مفلح ظهیرالدین... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عمیر الجاشنی. یکی از رؤسای خوارج که پس از حمزة الخارجی خوارج در سیستان با او بیعت کردند، به سال ۲۱۳ هـ. ق. و او مردی نیکوسیرت بود و غارت مسلمانان اعم از خارجی و جز آن روا نمی‌شمرد و ازین رو خوارج فرمان او نکردند و او از میان آنان بگریخت و به زره اندر شد بیکی کویل‌نی، و خوارج به ابوعوف‌بن عبدالرحمن دست بیعت دادند. (تاریخ سیستان ص ۱۸۰).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن قاسم ابراهیم.... نحوی معروف به اعلم. رجوع به اعلم بطلیوسی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم مُتقی. خلیفهٔ عباسی. رجوع به متقی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن محمد. رجوع به ابن سویدی عزالدین... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم خِدامی. فقیهی حنفی از اعیان اهل ری. و خدام نام کوچه‌ای است به نیشابور و او برادر ابو بشر خدامی محدث رحال است.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم قیسی مشهور به برهان‌الدین سفاقسی. رجوع به قیسی ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن الحارث‌بن اسماءبن خارجة الفزاری. و او آزادمردی فاضل بوده و در مصیصه به سال ۱۸۸ هـ. ق. درگذشته است و کتاب السیر فی الاخبار و الاحداث از اوست. (ابن الندیم).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن محمدبن زکریا قرشی زهری. رجوع به ابراهیم افلیلی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن محمد السری الزّجاج. رجوع به زجاج شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن محمدبن سعید ثقفی. رجوع به ابراهیم‌بن محمد ثقفی شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت الحاکم ابراهیم‌بن محمد شرّفی خطیب قرطبه و کوتوال آنجا. و او را اشعار بلند است. وفات او به سال ۳۹۶ هـ. ق. بوده است.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن محمدبن صالح. رجوع به ابن اقلیدس ابواسحاق ابراهیم شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عیاش معتزلی. از اوست: کتاب نقض کتاب ابن ابی بشر فی ایضاح البرهان. (ابن الندیم).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن مدبر... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن المهدی‌بن المنصور ابی‌جعفر محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب. برادر هارون‌الرشید. رجوع به ابراهیم‌بن المهدی‌بن المنصور شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن نصربن عسکر ملقب به ظهیرالدین قاضی سلامیه. فقیه شافعی موصلی. اصل او از سندیهٔ عراق بود و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد فقه آموخت و بسال ۶۱۰ هـ. ق. در سلامیه درگذشت.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم المس. یکی از خوشنویسان معروف و او شاگرد ابن معدان خطاط مشهور است. (ابن الندیم).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابراهیم نوبختی. در اوائل قرن چهارم میزیست. وی خواهرزادهٔ ابوسهل ثانی و سلسلهٔ نسبش معلوم نیست. او از متکلمین است و کتابی در علم کلام موسوم به یاقوت از او معروف است.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون‌بن جیون حرانی معروف به صابی. رجوع به ابراهیم‌بن هلال... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان الاشهبی. رجوع به ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن یحیی النقاش، معروف به ابن زرقیال. رجوع به ابن زرقیال... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابراهیم‌بن یوسف‌بن ابراهیم حمزی اندلسی. رجوع به ابن قرقول ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابن عسال مؤتمن برادر اصغر ابوالفرج هبةالله. رجوع به ابن عسال ابوالفضل... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت دیگر ابوالعتاهیهٔ شاعر. رجوع به ابوالعتاهیه شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ابوالیقظان نسّابه. رجوع به ابوالیقظان... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم ثعلبی یا ثعالبی نیشابوری. مفسّر مشهور. او راست: تفسیر کبیر و کتاب‌العرایس فی قصص الانبیاء و غیره. وفات ۴۲۷ هـ. ق.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عیسی العطار. از اهل بغداد، از اصحاب سیر. و حسن‌بن علویة العطار از او روایت کند. کتاب‌المبتدأ و کتاب حفر زمزم و کتاب‌الرده و کتاب‌الفتوح و کتاب‌الجمل و کتاب صفین و کتاب‌الألویه و کتاب‌الفتن از اوست. (ابن الندیم).

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت اسماعیل‌بن

قاسم معروف به ابوالعتاهیهٔ شاعر. رجوع به ابوالعتاهیه شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت زیاد ابراهیم‌بن سفیان‌بن سلیمان‌بن ابی‌بکربن عبدالرحمن‌بن زیادبن ابیه. رجوع به زیاد ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) سبیعی، عمربن عبدالله‌بن علی‌بن احمدبن محمد همدانی کوفی. از اعیان تابعین.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت طلحة‌بن عبیدالله‌بن محمدبن اسماعیل بصری. رجوع به طلحی ابواسحاق طلحة‌بن عبیدالله... شود.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت علی‌بن احمدبن حسین‌بن احمدبن حسین محمویهٔ یزدی.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کسائی مروزی شاعر. نامش مجدالدین، معاصر سامانیان بوده و دولت غزنویه را نیز دریافته است. ولادتش بسال ۳۴۱ هـ.ق. و ناصرخسرو در زهدیات تقلید و پیروی او کند. از اشعار کثیرهٔ او جز قطعاتی چند در تذکره‌ها و فردهای معدودی در لغت‌نامه‌ها بدست نیست. و ابیات لغت‌نامه‌ها مرتب بحروف اواخر این است:

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های[1] سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا
عالم بهشت گشته کاشانه زشت گشته
عنبرسرشت گشته صحرا چو روی حورا
یاقوت‌وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بر او حواله غواص دُر دریا
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا
هم نگذرم بکویت هم ننگرم برویت
دل ناورم بسویت اینک چک تبرّا.
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.
از بهر که بایدت بدینسان شو و گیر
وز بهر چه بایدت بدینسان تف و تاب.
من نیابم نان خشک و سوخ شب
تو همه حلوا کنی از من طلب.
بشاهراه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت
وگر خلاف کنی طَمْع را و هم بروی
بدرّد ار بمثل آهنین بود هملخت.
بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است[2].
بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایدت که بزیر نهانبن است.
کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پی‌خسته را بقهر بپیخست.
چونکه یکی تاج و بسا ک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست.
رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از وی توئی کسائی پرگست
خا ک‌کف پای رودکی نسزی تو
هم بشوی گاو و هم بخائی برغست.
یکی جامه وین باد روزه ز قوت
دگر اینهمه بیشی و برسریست.
با دل پا ک مرا جامهٔ ناپا ک رواست
بد مر آنراکه دل و جامه پلیدست و پلشت.
اندر آن ناحیت بمعدن کوچ
دزدگه داشتند کوچ و بلوچ.
از راستی تو خشم خوری دانم
بر بام چشم سخت بود آژخ.
مراگفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد
اگر تنْت خرابست بدینش بکن آباد.
مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت و کوته لکن قوی و نابنیاد.
مردم اندرخور زمانه شده‌ست
نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد.
نورد بودم تا ورد من مورّد بود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد
کنون‌گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد.
نانوردیم و خوار وین نشگفت
که‌تن خار نیست وردنورد.
ای آنکه جز از شعر غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند.
افراز خانه‌ام ز پی بام و پوششش
هرچِم بخانه اندر سرشاخ و تیر بود.
بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود.
لاله بغنجار برکشید همه روی
از حسد خوید برکشید سر از خوید.
زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد بگل بروزید گل بگل اندر غزید
یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیل‌غوش نقطه زد و بشکلید
سرکش بربست رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید
دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید.
فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته در خا ک و خا کسار.
چندین حریر حله که گسترد بر درخت
ماناکه برزدند بقرقوب و شوشتر.
آن قطرهٔ باران بر ارغوان بر
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر.
برآمد ابر پیریت از بنا گوش
مکن پرواز گرد رود و بگماز.
سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که‌ریزریز بخواهدْت ریختن کاریز.
آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تو نه پیمانه بماند و قفیز.
عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم مکیاز بس.
سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود بآرایش (آسایش؟).
پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی گوش با شکافهٔ غوش.
ای دریغا که موژدزار مرا
نا گهان بازخورد برف وغیش.
دل شاد دار و پند کسائی نگاه دار
یک چشم‌زد جدا مشو از رطل و از نفاغ.
بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف
از این زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف
که‌برف زَ ابر فرودآید ای عجب همه سال
از ابر من بچه معنی همی برآید برف
گذشت‌دور جوانی و عهدنامهٔ او
سپید شد که نه خطش سیاه ماند نه حرف
غلاف و طرف رخم مشگ بود و غالیه بود
کنون شمامه و کافور شد غلاف و طرْف
ایا کسائی کن از پای‌بند ژرف چنین
که بر طریق تو چاهیست سخت محکم و ژرف.
پیری مرا بزرگری افکند ای شگفت
بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف
زرگر فرونشاندَ کرف سیه بسیم
من باز برنشاندم سیم سره بکرف.
ای زدوده سایه تو ز آئینهٔ فرهنگ زنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ.
ای گمشده و خیره و سرگشته کسائی
گوّاژه زده بر تو امل ریمن و محتال
از عمر نمانده‌ست بر من مگر آمرغ
در کیسه نمانده‌ست بر من مگر آخال
تا پیر نشد مرد، نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ، نداند خطر بال.
دل نرم کن بآتش و از بابزن مترس
کز تخم مردمانْت برونست پرّ و بال (کذا).
جوانی رفت پنداری بخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم اینجای پیهودم
بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
چگونه سازم با او چگونه حرب کنم
ضعیف‌کالبدم من نه کوهم و نه گوم.
تیز بودیم و کندگونه شدیم
راست بودیم و باشگونه شدیم
سرو بودیم چند گاه بلند
گوژگشتیم و چون درونه شدیم

---

۱ - ن‌ل: شمشه‌های.

۲ - ن‌ل: تا حد زاست.

نوز نامرده ای شگفتی کار
راست با مردگان بگونه شدیم
خوب اگر سوی ما نگه نکند
گومکن شو که ما نمونه شدیم.
تنی درست و هم قوت بادروزه فرا
که بهٔ بمنت و بیغاره کوثر و تسنیم.
می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان.
عصیب و گرده برون کن وزو زونج نورد
جگر بیاژن و آگنج را بسامان کن
بگربه ده دل و عکه سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنْش و تاوان کن
وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوگان کن
زه ای کسائی احسنت، گوی و چونین گوی
بسفلگان بر فریه کن و فراوان کن.
چون بگردد پای او از پایدان
آشکوخیده بماند همچنان.
آسمان آسیای گردان است
آسمان آسمان کند هزمان.
سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن
بار ولایت بنه از گاه خویش
نیز بدین شغل میاز و مدن
بسته کف دست و کف پای شوغ
پشت فروخفته چو پشت شمن
عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخن.
زوالهاش چو شدی از کمان‌گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون[1].
نوروز و جهان چون بت نوآئین
از لاله همه کوه بسته آذین.
کوهسار خشینه را ببهار
که فرستد لباس حورالعین.
سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طَمْع
سزد که او نکند طَمْع پیر دندان‌کرو
غریب نایدش از من غریو گر شب و روز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو
سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون کز این دو شب من شعاع برزد پرو.
دستی از پرده برون آمد چون عاج سفید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه
نرم‌نرمک ز پس پرده بچا کر نگرید
گفتی از میغ همی تیر زند زهره و ماه.
آری کودک مواجر آید کو را
زود بیاموزیش بمغز و مشخته
گوئی که به پیرانه‌سر از می بکشی دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
امروز باسلیق مرا ترسا
بگشود بامداد بنشکرده.
برگشت چرخ بر من بیچاره
و آهنگ جنگ دارد و پتیاره.
طبایع گر ستون تن ستون را هم بپوسد بن
نگردد آن ستون فانی کش از طاعت زنی فانه
نباشد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرّد نسل این هر دو نبرّد نسل فرزانه
اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه
اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر
صیاد از دور یک دانه برهنه کرده لوسانه
چو پیمانه تن مردم همیشه عمر پیماید
بباید نیز پیمودن همان یک روز پیمانه
کنون جوئی همی نوبت که گشتی سست و بیطاقت
ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه
چرا این مردم دانا و زیرکسار و فرزانه
زنانْشان موله‌ها باشد دو دژشان هست یک خانه.
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه
زاد همی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای و شغل چمانه.
ای بکس خویش بر نورده نهاده
و آن همه داده بمویه و بوقایه (کذا)
دل به ...س اندر شکن که ...رکسائی
دوست ندارد ...س زنان بلایه.
بخارپشت نگه کن که از درشتی موی
بپوست او نکند طَمْع پوستین‌پیرای.
ما را به دو لب تو نیاز است در جهان
طعنه مزن که با دو لب من چرا چخی.
از گواز و تش و انگشته و بهمان و فلان
با تبرزین و دودستی و رکاب و کمری.
ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی
ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی.
دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا بینی
بحاصل مرغ‌وار او را بآتش[2] گردنا بینی.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) محمد ابراهیم [کذا] بن محمد بخاری متخلص به جویباری. از فضلا و علمای دورهٔ سامانیان بوده و شعر نیز می‌سروده است:
بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را
به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را
بسوی هر دو مهش بر دو شاخ ریحان بود
بشاخ مورد بپیوست شاخ ریحان را
به ابر نیسان مانم کنون من از غم او
سزد که صنعت خوب است ابر نیسان را [کذا]
بیک گذر که سحرگاه برگلستان کرد
بهشت کرد سراسر همه گلستان را.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت معتصم خلیفهٔ عباسی ابن هارون الرشید.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت المؤید پسر متوکل خلیفهٔ عباسی.

ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) کنیت واثق بالله ابراهیم‌بن المستمسک بالله‌بن الحاکم بامرالله ابی‌العباس احمد. رجوع به واثق بالله ابواسحاق... شود.

ابواسحاق ابراهیم المؤدب. [اَ اِ مِ مُ ءَدْ دِ] (اِخ) از اوست کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. (ابن‌الندیم).

ابواسحاق اسفراینی. [اَ اِ قِ اِ فَ یِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم‌بن مهران اسفراینی ملقب به رکن‌الدین. فقیه شافعی متکلم اصولی صاحب کتاب جامع‌الحلی. وفات او به نیشابور به سال ۴۱۸ هـ.ق. و جسد او را به اسفراین نقل کردند.

ابواسحاق اشبونی. [اَ اِ قِ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن هارون شود.

ابواسحاق اشبیلی. [اَ اِ قِ اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن وثیق شود.

ابواسحاق البتروجی. [اَ اِ قِلْ بِ] (اِخ) نام حکیمی از شاگردان ابن طفیل. و اروپائیان اسم او را به تصحیف آلپتراژیوس[3] گویند. او راست کتابی در علم نجوم. و رجوع به ابن طفیل شود.

ابواسحاق اینجو. [اَ اِ قِ] (اِخ) (شیخ...) جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق‌بن محمود اینجو. پدر او محمود از امیرزادگان دولت چنگیزی است و او را ارپاخان یکی از سلاطین مغول بکشت. ابواسحاق و برادر او مسعود مدتی به تبریز دربند بودند و پس از رهائی مانند چند تن دیگر از امرا درصدد تحصیل ملک و استقلال برآمدند چه دولت مغول در این هنگام بغایت ضعف رسیده بود از آن جمله امیر مبارزالدین مؤسس سلسلهٔ آل‌مظفر در کرمان و مسعود برادر ابواسحاق‌بن محمود اینجو در شیراز و چوپانیان در آذربایجان مستقل شدند. امیر پیرحسین چوپانی، ملک فارس از مسعودبن محمود بستد لکن در ۷۴۲ هـ.ق. ولایت اصفهان به ابواسحاق برادر مسعود داد و پیش از این ابواسحاق با مبارزالدین در تسخیر یزد و کرمان کشمکش‌ها داشتند و در همین سال ملک اشرف چوپانی از تبریز به قصد تسخیر فارس آمد و ابواسحاق بدو پیوست و پیرحسین هزیمت یافت، ابواسحاق پیش از اشرف به شهر شیراز درآمد و با همدستی مردم آنجا از شهر

---

۱ - بتصحیح قیاسی، متن «چکیده گل» است.
۲ - برانش؟
3 - Alpetragius.

به مبارزهٔ اشرف بیرون شد و اشرف صلاح خویش در جنگ ندید و به تبریز بازگشت و ابواسحاق در فارس استقلال یافت و سپس قصد کرمان کرد و در مدت چهارده سال سلطنت خود میان او و مبارزالدین شش هفت کرت جنگ‌ها روی داد و در هر بار ابواسحاق به هزیمت شد تا در ۷۵۴ هـ.ق. پس از شکستی در حوالی شیراز به شولستان گریخت تا در ۷۵۷ هـ.ق. در اصفهان اسیر گشت و او را به شیراز بردند و به کسان امیر حاج ضراب سپردند و به خون حاج ضراب مذکور او را بکشتند. شیخ ابواسحاق پادشاهی فضل و شعردوست و خود نیز به علم نجوم و احکام آن واقف بود و شعر نیک می‌سرود چنانکه رباعی ذیل را آنگاه که او را بکشتن طلب کردند بسروده‌است:

با چرخ ستیزکار مستیز و برو
با گردش دهر درمیاویز و برو
یک کاسهٔ زهر است که مرگش خوانند
خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو.

ابواسحاق بغدادی. [اَ اِ قِ بَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم خواص شود.

ابواسحاق‌بن بکس. [اَ اِ قِ نِ بَ کَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن بکس شود.

ابواسحاق جویباری. [اَ اِ قِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق محمد ابراهیم... شود.

ابواسحاق حبال. [اَ اِ قِ حَ بْ با] (اِخ) رجوع به ابراهیم سعید حبال شود.

ابواسحاق حصری. [اَ اِ قِ حُ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن علی... شود.

ابواسحاق حفصی. [اَ اِ قِ حَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌زکریا یحیی. چهارمین سلطان از سلسلهٔ بنی‌حفص. او از سال ۶۷۸ هـ.ق. تا ۶۸۱ هـ.ق. در تونس حکم راند و در این سال مردی موسوم به احمدبن ابی‌عمارهٔ دعی فتنه‌ای برانگیخت و ابواسحاق بگریخت و در ربیع‌الاول سال ۶۸۳ در بجایه بقتل رسید.

ابواسحاق حفصی. [اَ اِ قِ حَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن ابی‌بکر. چهاردهمین سلطان از دودمان بنی‌حفص ملقب به المستنصر. او از ۷۵۱ تا ۷۷۰ هـ.ق. امارت راند و وزیر وی ابن تافراگین زمام امور در دست داشت و دولت بنی‌حفص در این وقت بنهایت ضعف رسید و ابن تافراگین در سال ۷۶۶ درگذشت و ابواسحاق چهار سال پس از وی باستقلال فرمانروائی کرد و در ۷۷۰ فجأةً بمرد.

ابواسحاق رفاعی. [اَ اِ قِ رِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن سعید... شود.

ابواسحاق زجاج. [اَ اِ قِ زَجْ جا] (اِخ) رجوع به زجاج ابواسحاق ابراهیم... شود.

ابواسحاق زرقالی. [اَ اِ قِ زَ] (اِخ) رجوع به ابن زرقیال... شود.

ابواسحاق زهری. [اَ اِ قِ زُ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن سعد زهری... شود.

ابواسحاق ساحلی. [اَ اِ قِ حِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم غرناطی شود.

ابواسحاق سانجنی. [اَ اِ قِ جِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن معقل نسفی... شود.

ابواسحاق سعدی. [اَ اِ قِ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن یعقوب جوزجانی. محدث. اصلاً از مردم جوزجان نزدیک بلخ بوده و به نوبت به مکه و مدینه، بصره، رمله و دمشق اقامت کرده و به تدریس و روایت پرداخته است. وفات او به سال ۲۵۹ هـ.ق. بوده است.

ابواسحاق سلامی. [اَ اِ قِ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن نصر ظهیرالدین. فقیه شافعی. از علمای موصل. در موطن خود فقه آموخت آنگاه به بغداد رفت و چندی بدانجا اقامت گزید سپس بموصل بازگشت و مدتی قاضی سلامیه قصبه‌ای نزدیک موصل بود و بدین مناسبت او را سلامی نیز گویند. ابواسحاق شاعری استاد بود و اشعار او در کتب ادبا بسیار آمده‌است. وفات وی بسال ۶۱۰ هـ.ق. بوده‌است.

ابواسحاق سوادی. [اَ اِ قِ سَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن لقمان شود.

ابواسحاق سورینی. [اَ اِ قِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن نصر... شود.

ابواسحاق شیرازی. [اَ اِ قِ] (اِخ) رجوع به بسحاق شود.

ابواسحاق شیرازی. [اَ اِ قِ] (اِخ) جمال‌الدین ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف فیروزآبادی شیرازی. نزیل بغداد (۳۹۳ – ۴۷۶ هـ.ق.). فقیه معروف شافعی. مولد او فیروزآباد و برای کسب علم بشیراز رفت (۴۱۰) و نزد ابوعبدالله بیضاوی و عبدالوهاب‌بن رامین فقه آموخت آنگاه ببصره شد و در خدمت جوزی قرائت حدیث کرد و در سال ۴۱۵ رهسپار بغداد گشت و نزد ابوالطیب طبری قاضی باستفاده مشغول شد و مدتی مصاحب وی بود و در مجلس او نیابت میکرد و در مدرس او سمت معیدی داشت پس از آنکه مدرسهٔ نظامیه در بغداد بنا شد تدریس آنجا را به ابواسحاق وا گذار کردند و تا آخر عمر در آنجا بدرس اشتغال داشت. او اولین مدرس رسمی مدرسهٔ نظامیه است و قبل از وی ابن صباغ بیست روز بدانجا تدریس کرده‌بود. از کتب اوست: مهذب و تنبیه در فقه و لمع و شرح آن در اصول و نکت در خلاف و تبصره و معونه و تلخیص و غیر آن. فیروزآبادی صاحب قاموس از اخلاف اوست.

ابواسحاق صابی. [اَ اِ قِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن هلال صابی شود.

ابواسحاق عراقی. [اَ اِ قِ ع] (اِخ) ابراهیم‌بن منصوربن المسلم الفقیه الشافعی المصری، معروف بعراقی. خطیب جامع مصر، فقیهی فاضل. او راست: شرح کتاب مهذب تصنیف شیخ ابواسحاق شیرازی در ده جزو و آن شرحی جید و نیکوست. وی از اهل عراق نیست لکن ببغداد سفر کرده و مدتی بدانجا بوده و از اینرو بعراقی مشهور شده‌است. او در بغداد نزد ابی‌بکر محمدبن حسین ارموی و ابی الحسن محمدبن مبارک‌بن خل بغدادی و در شهر خود نزد قاضی ابوالمعالی مجلی‌بن جمیع فقه آموخت. در بغداد او را ابواسحاق مصری می‌گفتند و چون بمصر بازگشت او را عراقی گفتند. ولادت او بمصر بسال ۵۱۰ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۵۹۶ در مصر و مدفن او به دامنهٔ المقطم است.

ابواسحاق قبائی. [اَ اِ قِ قُ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی. یکی از مشایخ صوفیه. اصلاً از مردم ماوراءالنهر از قریهٔ قباء نزدیک چاچ. در اوان صِبا از موطن خویش هجرت و بسیاحت بلاد پرداخت و سپس در صور اقامت گزید و هم بدانجا درگذشت.

ابواسحاق قرشی. [اَ اِ قِ ؟] (اِخ) شرف‌الدین ابراهیم‌بن عبدالرحمن. یکی از کتب او در انشاء و حسن خط معروف است و مولد او به قاهره است در سال ۵۷۲ هـ.ق. چندی کاتبی ابوبکربن ایوب و فرزندش ملک کامل میکرد و از حدیث و فقه شافعی بهره‌مند بود. در ۶۴۳ وفات کرد.

ابواسحاق قرشی. [اَ اِ قِ ؟] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد دمشقی. محدث. وفات او بدمشق بسال ۳۴۹ هـ.ق. بوده‌است.

ابواسحاق قشیری. [اَ اِ قِ قُ شَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن میاس... شود.

ابواسحاق قصرقضاعی. [اَ اِ قِ قَ رِ قُ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن محاسن... شود.

ابواسحاق مروزی. [اَ اِ قِ مَ وَ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن اسحاق المروزی خالدآبادی شود.

ابواسحاق موصلی. [اَ اِ قِ صِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن ماهان شود.

ابواسحاقی. [اَ اِ] (ص نسبی) قسمی فیروزه. (دمشقی). قسمی فیروزه بغایت رنگین و صافی و شفاف. (جواهرنامه). بواسحاقی. بسحاقی. و شمس‌الدین محمد حافظ را در این بیت ایهامی لطیف است:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

ابواسماعیل. [اَ اِ] (اِخ) کنیت ترمذی، فقیه شافعی. رجوع به ترمذی ابواسماعیل... شود.

ابواسماعیل. [اَ اِ] (اِخ) کنیت حمادبن الامام ابی‌حنیفة نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی‌بن ماه یا نعمان‌بن ثابت‌بن نعمان‌بن مرزبان. رجوع به حمادبن الامام ابی‌حنیفه... شود.

ابواسماعیل. [اَ اِ] (اِخ) کنیت طغرائی عمید فخرالکتّاب حسین‌بن علی‌بن محمد اصفهانی. رجوع به طغرائی عمید فخرالکتّاب... شود.

ابواسماعیل. [اَ اِ] (اِخ) کنیت عبدالله‌بن ابی‌منصور محمد انصاری طوسی هروی. رجوع به عبدالله انصاری شود.

ابواسماعیل الزبیدی. [اَ اِ زَ ؟] (اِخ) از اوست: کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. (ابن الندیم).

ابواصیلع. [اَ اُ صَ لِ] (ع اِ مرکب) نَره. ||ماری باریک‌گردن و گردسر.

ابواعرابه. [اَ ؟] (اِخ) نام جزیره‌ای بشمال جزیرهٔ بوبیان.

ابواعمی. [اَ اَ ما] (ع اِ مرکب)[1] خُلد. کورموش. انگشت‌بُرک. موش‌کور. موش کوهی.

ابواکیدر. [اَ اُ کَ دِ] (اِخ) منازل‌بن زمعه ملقب به لعین منقری. شاعری است از عرب.

ابوالائمه. [اَ بُلْ اَ ءِمْ مَ] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.

ابوالابد. [اَ بُلْ اَ بَ] (ع اِ مرکب) نسر. (المزهر). کرکس. دال.

ابوالابرد. [اَ بُلْ اَ رَ] (ع اِ مرکب) نَمر. (المزهر). پلنگ.

ابوالابرد. [اَ بُلْ اَ رَ] (اِخ) زیاد. تابعی است.

ابوالابطال. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوالابیض. [اَ بُلْ اَ یَ] (ع اِ مرکب) لَبن. (المزهر). شیر که خورند. شیر خوردنی. ابوالاشهب. (مهذب الاسماء).

ابوالاثقال. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) استر. بغل. (المزهر). قاطر.

ابوالاجساد. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح اهل صنعت یعنی مشاقان و کیمیاگران، گوگرد. کبریت. مقابل ابوالارواح که زیبق است.

ابوالاحوص. [اَ بُلْ اَ وَ] (اِخ) عوف‌بن مالک جشمی. تابعی است.

ابوالاخبار. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) پوپو. پوپوک. هدهد. (المزهر). ابوالربیع. (مهذب الاسماء). ابوتمامه. پوپه. بُدک. مرغ سلیمان. مرغ نامه‌بر. کوکله. بوبو. بوبک.

ابوالاخذ. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) باشه. باشق. (المزهر).

ابوالاخضر. [اَ بُلْ اَ ضَ] (ع اِ مرکب) ریاحین. (المزهر).

ابوالاخطل. [اَ بُلْ اَ طَ] (ع اِ مرکب) برذون. (المزهر). ||اسب. ||استور. (مهذب الاسماء). بغل. استر. (السامی فی الاسامی). ابومختار. قاطر.

ابوالاخیاس. [اَ بُلْ اَخْ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوالاخیل. [اَ بُلْ اَ یَ] (ع اِ مرکب) کلاغ. (مهذب الاسماء).

ابوالادهم. [اَ بُلْ اَ هَ] (ع اِ مرکب) دیگ. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). قِدر.

ابوالادیان. [اَ بُلْ اَدْ] (اِخ) ابوالحسن علی بصری، و او چون مناظرات بسیار کردی او را ابوالادیان گفتندی. وی از بزرگان صوفیه است و در قرن سوم میزیست و صحبت جنید را دریافت. در نفحات‌الانس ذکر او آمده‌است.

ابوالارامل. [اَ بُلْ اَ مِ] (ع اِ مرکب) پدر بیوگان.

ابوالارواح. [اَ بُلْ اَرْ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح مشاقان و کیمیا گران، سیماب. جیوه. زیبق. مقابل ابوالأجساد که بمعنی گوگرد است.

ابوالاسد سلمی. [اَ بُلْ اَ سَ دِ ؟] (اِخ) رجوع به ابوالاشد سلمی شود.

ابوالاسد قوقهی. [اَ بُلْ اَ سَ دِ قو قَ] (اِخ) نام پدر طاهربن ابی‌الاسد نوبت‌سالار ملک شمس‌الدین علی‌بن مسعود.

ابوالاسفر. [اَ بُلْ اَ فَ] (اِخ) یکی از روات که روایت از ابوحکیم دارد.

ابوالاسقع. [اَ بُلْ اَ قَ] (اِخ) واثلةبن اسقع صحابی است.

ابوالاسوار. [اَ بُلْ اَسْ] (اِخ) ابوالسوار. شاوروبن فضلون. یکی از پادشاهان ارّان و ارمنستان در نیمهٔ اول مائهٔ پنجم هجری. مقرّ او شهر گنجه بود و او را جنگهای بسیار با ارامنه و روم بوده‌است و عاقبت بکمک الب ارسلان سلجوقی در سال ۴۵۶ هـ.ق. شهر آنی مرکز سلطنت ارامنه را تصرف کرد و در سال ۴۵۹ درگذشت. صاحب قابوس‌نامه در کتاب خود نام او را آورده و اقامت خود را نزد وی بقصد غزای روم ذکر کرده‌است.

ابوالاسوار. [اَ بُلْ اَسْ] (اِخ) ابوالسوار. شاوروبن منوچهربن شاورنبهٔ شاوروبن فضلون از فرمانروایان ارّان و ارمنستان. او در سال ۵۱۸ هـ.ق. مغلوب پادشاه گرجستان و دستگیر گشت.

ابوالاسود. [اَ بُلْ اَ وَ] (ع اِ مرکب) نمر. (المزهر). پلنگ. ابوالأبرد. ||دوشاب. (مهذب الاسماء).

ابوالاسود دئلی. [اَ بُلْ اَ وَ دِ دُ ءَ] (اِخ) ظالم‌بن عمروبن سفیان‌بن جندل و بعضی گفته‌اند سلیمان‌بن عمرو و به گفتهٔ برخی سلیمان‌بن عامر و جمعی دیگر نام او را عمربن حلس‌بن نفاثةبن عدی‌بن دئل‌بن بکربن عبد منات‌بن کنانة المکنی بأبی‌الاسود الدئلی یا الدولی به ضم دال مهمله و فتح همزه یا واو منسوب به دُوَل به فتح واو یا دئل به کسر همزه، و آن قبیله‌ای است از کنانه و اینکه همزه را در نسبت فتحه داده‌اند برای احتراز از توالی کسرات است و یکی از محشین اصبهانیین اواخر که بر شرح الفیهٔ عبدالرحمن سیوطی حاشیه نوشته گوید که نسبت او به دیلم است و از کسائی و ابی‌عبید و ابی‌محمدبن حبیب آرند که نسبت دئلی به دیل به کسر دال مهمله و سکون یاء است و صاحب منتهی‌المقال گوید بعضی گفته‌اند دئلی به کسر دال و فتح همزه و دئل به این صورت نام جانوری است میان راسو و روباه و ابن حجر در تقریب گوید نام او ظالم‌بن عمرو است و بعضی گفته‌اند عمروبن ظالم و بعضی عمیربن ظلیم و بعضی عمروبن عثمان و بعضی عثمان‌بن عمرو و بخاری صاحب کتاب‌الکنی گوید عمروبن سفیان‌بن ظالم یا سارق‌بن ظالم و صاحب روضات گوید از این جهت گفته‌اند که در اسم و نسب و نسبت او اختلاف بسیار است و بعض از مورخین عامه گویند او تابعی و از مردم بصره است. ذهبی و ابن حجر گفته‌اند وفات او به سال ۹۹ هـ.ق. بود و به قول خلیفةبن خیاط در طاعون جارف به سال ۶۹ هـ.ق. به هشتادوپنج‌سالگی و بعضی گویند پیش از طاعون به علت فالج و بعضی گفته‌اند وفات او در زمان خلافت عمربن عبدالعزیز بود به سال ۱۰۱ هـ.ق. و در کتاب وفیات‌الاعیان آمده‌است که او از سادات تابعین و اعیان آنان است و در رأی و عقل اشد و اکمل رجال است و بصری است و بعضی گفته‌اند که او معلم اولاد زیادبن ابیه بود آنگاه که ولایت عراق داشت و گویند او را در بصره خانه‌ای بود و همسایه‌ای که او را می‌آزرد پس آن خانه بفروخت او را گفتند خانهٔ خویش بفروختی گفت همسایه را فروختم و این گفتهٔ او مثل

---

1 - Talpa (لاتینی), Taupe (فرانسوی).

ابوالاسود دئلی.

شد و خلیفةبن الخیاط گوید آنگاه که عبدالله‌بن عباس عامل امیرالمؤمنین علیه‌السلام از بصره بحجاز شد ابوالاسود را بجای خویش نصب کرد و او تا قتل امیرالمؤمنین علیه‌السلام بدان مقام ببود و در اغانی آمده‌است که او سفری بفارس و اصفهان رفته‌است. و صاحب طبقات از قول جاحظ گوید در همهٔ طبقات او جای دارد و در هر طبقه مقدم افراد آن طبقه است. از جمله در طبقهٔ تابعین و فقها و محدثین و شعرا و اشراف و فرسان و امرا و دهاة و نحاة و حاضرجوابان و شیعه و بخلاء و صُلع[1] و بُخر[2] اشراف. و مرگ او بسال ۶۹ بوده‌است بطاعون جارف. و او را واضع علم نحو گویند و گویند حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بدو فرمود کلام بر سه گونه است اسم و فعل و حرف و فرمود آنرا کامل کن و بعضی گفته‌اند که او معلم اولاد زیادبن ابیه بود آنگاه که زیاد حکومت عراق داشت و روزی ابوالاسود نزد وی رفت و گفت اصلح الله الامیر می‌بینم عرب را که با دیگر مردم آمیخته‌اند و زبانشان بگشته است آیا رخصت کنی تا من چیزی وضع کنم عرب را تا بشناسند و زبان خویش بدان راست کنند زیاد اجازت نکرد و سپس مردی نزد زیاد آمد و گفت اصلح الله الامیر توفی ابانا و ترک بنون، بجای توفی ابونا و ترک بنین و زیاد از شنودن آن طیره گشت و گفت ابوالاسود را بخوانید و چون او حاضر آمد گفت آنچه از وضع آن ترا نهی کردم اینک امر می‌کنم و باز گفته‌اند ابوالاسود روزی بخانه درآمد و یکی از دختران او گفت ما اَحسن السماء بضم نون احسن و کسر همزهٔ سماء و او در جواب گفت یا بُنیة نجومها دختر گفت من نپرسیدم که چه چیز از آسمان بهتر است بلکه شگفتی نمودم ابوالاسود گفت پس بگوی ما اَحسنَ السماءَ. در این وقت بوضع قواعد نحو پرداخت و باز گفته‌اند که زیاد بدو گفت که برای مردم قواعدی بنه تا پیشوای آنان باشد و کتاب خدای‌تعالی را بدان بدانند و او تن زد تا روزی که ابوالاسود شنود که کسی این آیت میخواند: انّ الله بَریء من المشرکین و رسوله[3] گفت گمان نمیکردم کار مردم تا اینجا کشیده باشد و نزد زیاد شد و گفت اینک امر امیر بجای آرم بگوی مرا کاتبی زودیاب و تیزفهم دهند وی را کاتبی از عبدالقیس بدادند و او نپسندید و دیگری را بیاوردند بدو گفت آنگاه که من دهن باز کنم در ادای حرفی نشانی بر بالای آن نه و چون لب‌ها گرد کنم نشانه در پهلوی آن گذار و چون هر دو لب فراهم آرم نشانه بزیر وضع کن و او چنین کرد. و جلال‌الدین سیوطی از ابن انباری و او از طریق عتبی آورده‌است که معاویه بزیاد نوشت تا عبیدالله را نزد وی فرستد و عبیدالله پیش معاویه شد و با او سخن گفت و در سخن لحن آورد معاویه بزیاد نوشت از تو سزد فرزندی چون عبیدالله را مهمل گذاردن. در این وقت زیاد ابوالاسود را بطلبید و گفت این سرخ‌پوستان، و مراد او عجم بود، زبان عرب تباه کردند چه شود که چیزی بنهی تا مردم کلام خود بدان راست کنند و کتاب خدای فهم کنند و ابوالاسود امتناع ورزید و زیاد حیلتی اندیشید و مردی را گفت در راه بنشین بر طریق ابوالاسود و چون او بگذرد آیتی از قرآن بغلط برخوان و آن مرد چنین کرد و آیهٔ مذکور بکسر لام رسول بخواند و آن بر ابوالاسود سخت ناگوار آمد و گفت منزه است خدا از آنکه از رسول خود برائت جوید و بفور نزد زیاد شد و گفت کنون خواستهٔ تو بجای آرم و چنان بینم که شروع باعراب قرآن کنم مرا سی مرد فرست و زیاد آن مردم بدو بفرستاد و ابوالاسود از آنان ده تن برگزید و در آخر یک تن از عبد قیس را اختیار کرد و گفت مصحف برگیر و با رنگی جز مداد آنگاه که من دهن بگشایم نقطه بر سر حرف نه و چون دهان گرد کنم نقطه بر جانب حرف گذار و چون دو لب بهم نزدیک آرم نقطه در زیر حرف وضع کن و چون غنه‌ای در یکی از این حرکات یابی دو نقطه بگذار و از اول قرآن تا آخر بدین گونه بنوشت سپس کتاب مختصر که بدو نسبت کنند بنگاشت. و ابوالقاسم زجاجی از ابی‌جعفر طبری و او از مسلم باهلی آرد که ابوالاسود گفت روزی بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شدم و او را دیدم سر بفکرت فروبرده گفتم امیرالمؤمنین چه میاندیشد گفت من در این شهر شما لحنی شنیدم و خواستم کتابی در اصول عربیت وضع کنم پس گفتم اگر امیرالمؤمنین چنین کند ما را احیا کند و این زبان در میان ما پایدار ماند و سه روز پس از آن بخدمت او مشرف شدم و او صحیفه‌ای نزد من افکند در آن نوشته: بسم‌الله الرحمن الرحیم. الکلام کله اسم و فعل و حرف فالاسم ما انبأ عن المسمی و الفعل ما انبأ عن حرکة المسمی و الحرف ما انبأ عن معنی لیس بإسم و لا فعل. پس فرمود دنبال آن بیار و بر آن بیفزای و بدان که چیزها بر سه گونه‌اند ظاهر و مضمر و چیزی که نه ظاهر است و نه مضمر و فضل دانشمندان در دانستن این قسم سوم است. ابوالاسود گوید چیزهائی من گرد کردم و بر او عرض کردم و از آن جمله بود حروف نصب و نوشته بودم که حروف نصب اِن، اَن، لیتَ، لعلّ، کأنّ است امیرالمؤمنین علی فرمود لکن را فراموش کردی گفتم آنرا از این طائفه نمی‌شمردم فرمود آری، لکنّ نیز از این قبیل است. و نیز گفته‌اند سبب اختراع نحو این بود که ابوالاسود را دختری بود و شبی در تاریکی رخشانی ستارگان او را شگفت آمد و گفت یا ابَت ما احسنُ السماء ابوالاسود گفت نجومها چه گمان برد که دختر از بهترین چیز آسمان سؤال کند و بعضی گویند دختر ابوالاسود گفت ما اشدّ الحرّ او در جواب گفت شهر آب دختر گفت من چیزی نپرسیدم و خبری گفتم. پس ابوالاسود بخدمت امیرالمؤمنین علی شد و قصه بازگفت. علی علیه‌السلام فرمود مخالطت عجم سبب این لحنهاست و باز گویند امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بدو فرمود الفاعل مرفوع و المفعول منصوب و المضاف‌الیه مجرور. و ابن‌الندیم گوید مردی از اهل زندخان مسمی بسعد روزی زمام اسب خود را در دست داشت و پیاده میرفت ابوالاسود بدو گفت ما لک یا سعد لم لاترکب و او بجواب گفت انّ فرسی ضالع و از ضالع ظالع خواست و ابوالاسود در این وقت بنوشتن علم نحو پرداخت و باز صاحب الفهرست گوید که بیشتر علما برآنند که نحو را ابوالاسود دئلی آورد و وی از امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب گرفت و بعضی دیگر گویند واضع نحو نصربن عاصم الدئلی یا لیثی است و بخط ابی‌عبدالله‌بن مقله خوانده‌ام که او از ثعلب روایت کرده و او از ابن لهیعه و او از ابی‌النضر که اول کس که وضع عربیت کرد عبدالرحمن‌بن هرمز بود – انتهی. شعبی گوید: ما کان اَعفّ اطرافَه وَ اَحضرَ جوابه. و باز گویند آنگاه که وی بقبیلهٔ بنی‌قشیر نزول کرد و آن قبیله نصاب و ابوالاسود شیعی بود بنوقشیر شبها بدو سنگ افکندندی روزی ابوالاسود بآنان گفت چرا با من این کنید گفتند ما این سنگ‌ها نیفکنیم این سنگها از جانب خدا آید گفت دروغ میگوئید چه اگر افکننده خدای بودی خطا نکردی. وقتی اعور با او گفت چیز و نیم‌چیز و نه‌چیز چه باشد؟ گفت اما چیز بینا را گویند مانند من و نه‌چیز نابینا را و اما نیم‌چیز یکچشم بود مانند تو. و وقتی بدو گفتند تو ظرف علم و وعاء حلمی و تنها عیب تو امساک تست، گفت بهترین ظرف و وعا آن است که ممسک باشد. و زمانی او خانهٔ خویش ببصره برای آزاری

۱ – ج اَصْلَع. ۲ – جِ اَبْخَر.
۳ – قرآن ۳/۹.

که از همسایه میدید بفروخت از او پرسیدند خانهٔ خویش بفروختی؟ گفت نه بلکه همسایه را فروختم. و نوبتی ابن زیاد بدو گفت اگر تراکِبَر سن مانع نبودی دستیاری من میکردی گفت اگر در فن کشتی مرا بکار خواهی گرفت مقدور من نیست و اگر از عقل و ادب من استفاده خواهی کردن آن امروز در من کاملتر از روزگار جوانی من است. و ابن‌الندیم گوید دیوان او را سکری ابوسعید و اصمعی و ابوعمرو شیبانی گرد کرده‌اند. نسبت ابداع نحو، علمی عظیم و ژرف و تالی فلسفه و ریاضی به یک فرد عرب بدوی آنهم در دورهٔ سادگی صرف و بدویت بحتهٔ عرب، یعنی نیمهٔ اول مائهٔ اول هجری بافسانه شبیه‌تر است. و در ایجاد آن متوسل به اعجاز شدن یعنی ابتکار نحو را به پسر عم و داماد رسول صلوات‌الله‌علیه انتساب کردن و محفوف بودن نام و نسب و نسبت و عمل و زمان ابوالاسود به این حدّ عجیب از شک و تردید، خرافی و نیش غولی بودن این دعوی را تقویت میکند. و بقول شاعر:

در این اگرمگری میرود حقیقت نیست
کجاحقیقت باشد اگرمگر نبود.

نام ابوالاسود، گاهی ظالم و زمانی ظُلَیم، عمیر، عثمان، نصر، سلیمان یا عمرو، و اسم پدر او ظالم یا عامر یا عمر یا یعمر یا ظلیم یا عثمان یا عاصم است، و جد او موسوم به جندل یا حلس، و نسبت او بصری یا دئلی یا دؤلی یا دئلی یا دیلمی یا لیثی و معنی دُءل یا دؤل یا دِئل و جز آن قبیله مصنوع و مجعول از کنانه یا حیوانی میان روباه و راسو، و سنهٔ وفات وی ۶۹ تا ۱۰۱ یعنی مردد میان سی‌ویک سال که خود یک عمر فوق متوسط است و باعث ایجاد نحو، خود او با اختلاف روایات یا دختر او باز با نقلهای مختلفه و یا زیادبن ابیه با الوانی از قصص و یا معاویه و یا سعد فارسی زندخانی و یا امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام با حکایات گونا گون. در ملت مغلوب احساس احتیاج برسم و تدوین قواعد زبان ملت غالب طبیعی است. لیکن ملت غالب خاصه آنگاه که در مراحل بداوت محضه سیر میکند و بعلاوه از یک سو مست فتوحات و از طرفی سرگرم تمتع از ثمرات مادی غلبهٔ خویش است و کتاب آسمانی خود را هم که بلسان قوم نازل شده بسهولت میخواند نه حاجت به ابتکار علمی بدین شگرفی دارد و نه قوه و استعداد ابداع آنرا. ابن الندیم گوید: زعم اکثر العلماء النحو اخذ عن ابی‌الاسود الدئلی و انّ اباالاسود اخذ ذلک عن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و قال آخر رسم النحو نصربن عاصم الدئلی و یقال لیثی. قرأت بخط ابی‌عبدالله‌بن مقلة عن ثعلب انه قال روی ابن لهیعه عن ابی‌النضر قال کان عبدالرحمن‌بن هرمز اول من وضع العربیة و کان اعلم الناس بانساب قریش و اخبارها و احد القرّاء. و کذا حدثنی الشیخ ابوسعید رضی‌الله‌عنه. و تتبعی بلیغ نشان میدهد که اگر اکثر مسائل علم نحو از خود زبان عرب استخراج شده اقلاً بعض آن جز ترجمهٔ قواعد زبانی اجنبی و آریائی نیست و با ازدحام اینهمه افسانه در امر پیدایش نحو و بالاخص راجع به شخصیت ابوالاسود میتوان گمان برد که اگر ابوالاسود مانند ابوالجاموس ثوربن یزید اعرابی بدوی معلم فصاحت ابن‌المقفع نیست و موجودی حی و خارجی است دهقانی است ایرانی از نواحی بصره که هنوز برای دختر او صحیح گفتن عربی صعوبت داشته و خود او نیز بنا به رسم بزرگان آن روز و بعد از آن روز عرب (که از ایرانیان برای فرزندان خویش مربی و آموزگار می‌گزیدند) مؤدّب اولاد زیادبن ابیه بوده و او تنها یا با چند تن ایرانی دیگر از قبیل عبدالرحمن‌بن هرمز چند قاعدهٔ علم نحو عرب را استخراج کرده و چند سال پس از آن سیبویه فارسی با مدد خلیل‌بن احمد فرهودی[1] انفراداً یا با چهل‌ویک کس دیگر[2] الف تا یای این علم را در الکتاب[3] در دسترس عجم و عرب گذاشته‌اند. والله اعلم.

ابوالاسود شیبانی. [اَ بُلْ اَ وَ دِ شَ] (اِخ) شاعری از عرب. و او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوالاشبال. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) شیر. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). اسد.

ابوالاشحج. [اَ بُلْ اَ حَ] (ع اِ مرکب) استر. بغل. (المزهر). قاطر.

ابوالاشد. [اَ بُلْ اَ شَ دد] (اِخ) سنان‌بن خالدبن اشدّ. یکی از شجعان عرب.

ابوالاشد سلمی. [اَ بُلْ اَ شَ دْ دِ ؟] (اِخ) محدث است. و بعضی نام او را ابوالاسد با سین مهمله گفته‌اند.

ابوالاشعب. [اَ بُلْ اَ عَ] (ع اِ مرکب) باز. بازی. (المزهر).

ابوالاشعث. [اَ بُلْ اَ عَ] (اِخ) عزیزبن الفضل‌بن فضاله. او راست: کتاب الخیل و الاردیة و اسمائها بمکه. (ابن الندیم).

ابوالاشهب. [اَ بُلْ اَ هَ] (ع اِ مرکب) لبن. شیر. ابوالابیض. (مهذب الاسماء). ‖باز. (مهذب الاسماء). بازی.

ابوالاشیم. [اَ بُلْ اَ یَ] (ع اِ مرکب) عقاب. (المزهر). ابوحسان.

ابوالاصبع صوری. [اَ بُلْ اَ بَ عِ] (اِخ) موسوم به شُنیس. محدث است.

ابوالاصفر. [اَ بُلْ اَ فَ] (ع اِ مرکب) خبیص. (المزهر). افروشه. آفروشه. حلوای سفید. حلوای خانگی. ابوصالح. ابوطبیب. خبیصه. ابوسهل. ‖خربوزه. (مهذب الاسماء). خربزه. بِطّیخ.

ابوالاضیاف. [اَ بُلْ اَضْ] (ع ص مرکب) مِطعام. (تاج‌العروس). ‖میزبان. (منتهی الارب). ‖مهماندوست.

ابوالاظلاف. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب)[4] قسمی از ذوات‌الثدی بی‌ثنایا از نواحی حارهٔ افریقیه و او را بر پوست موی خشن است و خود حیوانی لیلی و حَذِر و بطیء و گران با سری سخت دراز و بتفوزی نهایت باریک و زبانی دودی‌شکل و بر قوائم او ناخنانی تیز و آنان در لانه‌های گود که در زمین کنند منزل دارند و غذا مور و موریانه خورند و آن با زبان صید کنند و زبان آنان را لعابی لازق و چسبنده است.

ابوالاعز. [اَ بُلْ اَ عَ زز] (اِخ) دبیس‌بن سیف‌الدوله ابوالحسن صدقةبن منصوربن دبیس‌بن علی‌بن مزید اسدی ناشری ملقب بنورالدوله. از ملوک بنی‌مزید در حله. جلوس او بسال ۵۰۱ هـ.ق. و وفات در ۵۲۹ هـ.ق. بوده‌است. حریری صاحب مقامات معاصر او بود و نام وی در مقامهٔ ۳۹ بیاورده‌است.

ابوالاعز. [اَ بُلْ اَ عَ زز] (اِخ) قراتکین. محدثی است.

ابوالاعور. [اَ بُلْ اَ وَ] (اِخ) عمروبن سفیان سلمی. مادرش از ترسایان و پدر او از مشرکین حربی اُحد بوده است. ابوالاعور خود از دوستداران آل‌بوسفیان و از دشمنان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود و در محاربهٔ یرموک با یزیدبن ابی‌سفیان به شام شد و به حرب صفین در سپاه معاویه بود. و آنگاه که عمروبن العاص برای انتزاع مصر از عامل امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بمصر رفت با عمرو بود. و سپس به اخذ جزیه از اهل کتاب از جانب معاویه بفلسطین رفت و

---

۱ - بروایت قاضی نورالله و صاحب روضات خلیل از ابناء یمن و از اولاد سپاهیان فرستادهٔ انوشیروان به یمن است.

۲ - قرأت بخط ابی‌العباس ثعلب اجتمع علی صنعة کتاب سیبویه اثنان و اربعون انساناً منهم سیبویه. (ابن الندیم).

۳ - کان المازنی یقول من اراد ان یعمل کتاباً کبیراً فی النحو بعدکتاب سیبویه فلیستحیء.

4 - Oryctérope (فرانسوی).

برزیگران آن ناحیت را شماره کرد و پس فرمانروای اردن و اعمال آن گشت، و معاویه وقتی او را بجای عمروبن عاص بمصر فرستادن خواست و این امر صورت نبست.
ابوالاعیس. [اَ بُلْ اَ یَ] (اِخ) عبدالرحمن سلیمان حمصی، یا سلمان حمصی. نام شاعری از عرب.
ابوالاغلب. [اَ بُلْ اَ لَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله. یکی از رجال دولت بنی‌اغلب. او بسال ۲۱۹ هـ.ق. از دست بنی‌اغلب حکومت صقلیه داشت و در آن وقت با روم محاربات چند کرد و کشتی‌های روم بگرفت و بجزایر اطراف ایتالیا لشکر فرستاد و غنایم بیشمار بدست کرد و در سنهٔ ۲۲۳ مقارن وفات زیادةالله‌بن اغلب از آن مقام خلع و بافریقا شد.
ابوالاملاک. [اَ بُلْ اَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن عباس، جد خلفای عباسی. مولد او بسال ۴۰ هـ.ق. بود و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام او را علی نام نهاد و کنیت ابوالحسن داد. او مردی زاهد و فصیح بود و از ولیدبن عبدالملک بسی آزار دید و از دمشق به حمیمه یکی از قراء اشراط انتقال جست. گویند بنوامیه او را بترک نام و کنیت خود اجبار کردند و او به تغییر کنیت خویش به ابومحمد راضی شد لکن بگشتن نام تن درنداد. و او را ابوالاملا ک از آن گفتند که چون نوزاد بود امیرالمؤمنین او را بر دست گرفت و نام و کنیت داد و آنگاه که او را بعبدالله رد می‌کرد فرمود: خذه الیک اباالاملا ک؛ و معنی آنکه بگیر پدر پادشاهان را.
ابوالامن. [اَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) سیری. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). شبع. ابوالرضا. (مهذب الاسماء).
ابوالاهوال. [اَ بُلْ اَهْ] (اِخ) ابوالهول: و علی مقربة من هذه الاهرام...صورة غریبة من حجر... علی صفة آدمی هائل‌المنظر، وجهه الی الاهرام...تعرف بابی‌الاهوال. (رحلة ابن جبیر). و رجوع به ابوالهول شود.
ابوالایتام. [اَ بُلْ اَ] (اِخ) (پدر یتیمان) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.
ابوالبختری. [اَ بُلْ بَ تَ] (ع اِ مرکب) مار. حیه. (المزهر). ||سگ. (مهذب الاسماء). ||کراخک. (در نسخه‌ای از مهذب الاسماء).
ابوالبختری. [اَ بُلْ بَ تَ] (اِخ) وهب‌بن وهب‌بن کثیربن عبدالله قرشی. ربیب حضرت امام جعفر صادق علیه‌السلام. هارون خلیفه او را قضای عسکر مهدی داد و سپس بقضای مدینةالرسول مأمور گشت و پس از آن عزل و به بغداد باز گردید و تا آخر عمر بدانجا ببود. او مردی کریم و خوش‌طبع بود و شعرا او را مدح کرده و صلت و انعام یافته‌اند. لکن بضعف روایت خاصه در منقولات خویش از حضرت صادق متهم است و شهید ثانی در درایه او را نام برده و نمونه‌ای از وضع و جعل او را برای خوش‌آمد خلیفه آورده‌است. او را کتابی چند است و اسامی آن در فهرست ابن‌الندیم مذکور است. وفات او بسال ۲۰۰ هـ.ق.است.
ابوالبداح. [اَ بُلْ بَدْ دا] (اِخ) ابن عاصم. تابعی است.
ابوالبداح. [اَ بُلْ بَدْ دا] (اِخ) مولی عبدالله‌بن جعفربن ابیطالب. او بحسن صوت معروف و از خنیا گران مشهور عصر خویش است.
ابوالبر. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) هاشم عنوان‌بن عثمان الزبیدی الشامی. او را قرائتی است. (ابن‌الندیم).
ابوالبرج. [اَ بُلْ بُ] (اِخ) کنیت قاسم ذیبانی ابن حنبل. شاعر معروف اسلامی.
ابوالبرزی. [اَ بُلْ بَ رَ زا] (اِخ) یزیدبن عطارد. تابعی است.
ابوالبرکات. [اَ بُلْ بَ رَ] (اِخ) کنیت ابن انباری. رجوع به ابن انباری کمال‌الدین... شود.
ابوالبرکات. [اَ بُلْ بَ رَ] (اِخ) رجوع به ابن ایاس محمدبن احمد... شود.
ابوالبرکات. [اَ بُلْ بَ رَ] (اِخ) کنیت ابن مستوفی مبارک‌بن احمد اربلی، صاحب تاریخ اربل. رجوع به ابن مستوفی... شود.
ابوالبرکات. [اَ بُلْ بَ رَ] (اِخ) نجم‌الدین خبوشانی محمدبن الموفق‌بن سعیدبن علی‌بن الحسن‌بن عبدالله. فقیه شافعی. در فقه شاگرد محمدبن یحیی مؤلف تحقیق‌المحیط، و سلطان صلاح‌الدین باشارهٔ او مدرسهٔ مجاور ضریح امام شافعی را در قرافةالصغری بساخت و تدریس آن مدرسه به نجم‌الدین گذاشت. ولادت او در ناحیهٔ استوی خبوشان بسال ۵۱۰ هـ.ق. و وفات در ۵۸۷ هـ.ق. و مدفنش در مدرسهٔ مذکوره زیر پای امام شافعی است.
ابوالبرکات بغدادی. [اَ بُلْ بَ رَ تِ بَ] (اِخ) هبةالله‌بن یعلی‌بن ملکاء بلدی بغدادی، طبیب و فیلسوف یهودی. ملقب به اوحدالزمان از مردم بلد در طریق بغداد به موصل. او به قرن ششم میزیست. در ابتداء ببغداد شد و نزد ابوالحسن سعیدبن هبةالله دانش طب فرا گرفت و در همانجا شغل طبابت ورزید و شهرت یافت و کرّتی برای معالجهٔ سلطان مسعودبن ملکشاه سلجوقی بایران آمد و بیماری او علاج کرد و با نعمت وافر ببغداد بازگشت و در این وقت مرض داخس (عقربک) در لشکریان سلطان افتاد و او با قطع انگشت علاج میکرد و دیگر طبیبان با مرهم و دوا مداوا نمیتوانستند و از این رو بر شهرت او بیفزود و در اواخر عمر مسلمانی گرفت. او راست: کتابی در فلسفه بنام معتبر مشتمل بر منطق و طبیعی و الهی با عبارتی فصیح و مقاصدی روشن و کتاب امین‌الارواح و کتاب‌الاقراباذین و اختصارالتشریح لجالینوس و رسالةٌ فی العقل و ماهیته و رسالة فی الدوآء، و ابن خلکان در ذیل ترجمهٔ ابن تلمیذ هبةالله نام و نسبت وی را بدین گونه ضبط کرده‌است: هبةالله‌بن علی‌بن ملکان. وفات او در زمان مستضیء بمرض جذام بود.
ابوالبرکات بیهقی. [اَ بُلْ بَ رَ تِ بَ هَ] (اِخ) ملقب به مجدالدین. شاعری از مردم بیهق. او مداحی تاج‌الدین رئیس خراسان می‌کرد.
ابوالبرکه. [اَ بُلْ بَ رَ کَ] (اِخ) نام شاعری فارسی‌گوی از مردم خراسان معاصر امیرعلیشیر نوائی.
ابوالبرهسم. [اَ بُلْ بَ رَ سَ] (اِخ) عمران‌بن عثمان زبیدی شامی. او صاحب قرائتی شاذّ است.
ابوالبریص. [اَ بُلْ بُ رَ] (ع اِ مرکب) پرنده‌ایست اندک پیس. (منتهی الارب).
ابوالبشر. [اَ بُلْ بَ شَ] (اِخ) کنیت آدم پدر آدمیان. بوالبشر. کنیت مهتر آدم علیه‌السلام. (مؤید الفضلاء). صفی‌الله.
ابوالبشر. [اَ بُلْ بَ شَ] (اِخ) کنیت ابن مقفع ساویروس اسقف.
ابوالبشر. [اَ بُلْ بَ شَ] (اِخ) پهلوان‌بن شهرمزن‌بن محمدبن بیوراسف الیزدی دجّال کذّاب. و حافظ گوید: زعم انه سمع من شخص لایعرف، بعد السبعین و خمسمأة صحیح‌البخاری قال اخبرنا الداودی. فانظر الی هذه الوقاحة. صاحب تاج العروس گوید اسم و نسب او را در آخر شرح مصابیح بغوی بخط مؤلف دیدم.
ابوالبشر. [اَ بُلْ بَ شَ] (اِخ) عبدالآخر. محدث است.
ابوالبصیر. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) شاعری مُقِلّ است. (ابن‌الندیم).
ابوالبطحاء . [اَ بُلْ بَ] (اِخ) کنیت عبد مناف است.
ابوالبقا. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) هشام‌بن عبدالملک یزنی حمصی. محدث. وفات او بسال ۲۵۱ هـ.ق. بوده‌است و صاحب تاج‌العروس گوید صواب ابوالتقی بر وزن غنی است.

ابوالبقاء. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) کنیت ابن صایغ یعیش‌بن علی. رجوع به ابن صایغ موفق‌الدین... شود.

ابوالبقاء. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) حسینی کفوی. او راست کتابی در لغت عرب، معروف بکلیات ابی‌البقاء و آنرا بنام مصطفی‌پاشای وزیر کرده‌است.

ابوالبقاء. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) خالد ثانی، پانزدهمین از سلاطین بنی‌حفص. رجوع به خالدبن ابراهیم... شود.

ابوالبقاء. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) کنیت خالدبن یحیی‌بن ابراهیم، هشتمین از پادشاهان بنی‌حفص در تونس. رجوع به خالدبن یحیی شود.

ابوالبقاء. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) محب‌الدین عبدالله‌بن ابی‌عبدالله الحسن‌بن ابی‌البقاء عبدالله‌بن حسین عکبری، و کنیت او ابوفضیل ادیب نحوی فقیه و حاسب حنبلی. مولد او بغداد بسال ۵۳۸ هـ. ق. او در نحو شاگرد ابن خشاب و یحیی‌بن نجاح بود. وقتی تدریس مدرسهٔ نظامیه را با شرط قبول مذهب شافعی بدو دادند و او سر باززد. وی در کودکی بعلت آبله نابینا گشت، گویندکتب را بر او میخواندند و او مطالب را در ذهن خویش فراهم می‌آورد و سپس بکاتب املا میکرد و طریقهٔ تألیف او بدین گونه‌بود. وفات او در ۶۱۶ هم ببغداد بود. او راست: شرح کتاب ایضاح ابوعلی فارسی. شرح دیوان متنبی معروف بشرح عکبری. شرح لمع ابن جنی. شرح مفصل زمخشری. شرح خطب ابن نباته. کتاب اعراب‌القرآن موسوم به تفسیرالتبیان. کتاب اعراب‌الحدیث. کتاب اعراب‌الحماسة. شرح مقامات حَرِیری.

ابوالبلاغ. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) کنیت جبرائیل.

ابوالبنات. [اَ بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) خداوند دختران. ||پشمینهٔ نهایت نرم که آن را سقلاط خاص نیز نامند.

ابوالبیان. [اَ بُلْ بَ] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالبیت. [اَ بُلْ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خانه‌خدا. خداوند خانه. صاحب خانه. رب‌البیت. (المزهر).

ابوالبیداء ریاحی. [اَ بُلْ بَ ءِ رَ] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب. و ابومالک عمروبن کرکره ربیب او بود. و نام ابوالبیداء اسعدبن عصمة است و او در بصره معلمِ کُتّاب کردی و مزد ستدی و در تمام عمر همین شغل می‌ورزید و شعر نیز می‌گفت. (ابن‌الندیم).

ابوالبیض. [اَ بُلْ] (ع اِ مرکب) شیر. لَبن. ||شترمرغ نر. ظلیم.

ابوالبیضاء. [اَ بُلْ بَ] (ع ص مرکب) حبشیّ. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). سیاه. اسود. ||(اِ مرکب) کلاغ.

ابوالتامور. [اَ بُتْ تا] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوالتریک. [اَ بُتْ تَ] (اِخ) طرابلسی. محدث است.

ابوالتقی. [اَ بُتْ تَ] (اِخ) رجوع به ابوالبقا هشام... شود.

ابوالتقی. [اَ بُتْ تُ قا] (اِخ) محمدبن حسن. محدثی است.

ابوالتواریخ. [اَ بُتْ تَ] (اِخ) لقب مورخ مشهور یونان هرودوتس. هرودوت.

ابوالثناء. [اَ بُثْ ثَ] (اِخ) شمس‌الدین محمودبن ابی‌القاسم عبدالرحمن‌بن احمدبن محمدبن ابی‌بکر اصفهانی. مولد او بسال ۶۷۴ هـ. ق. در اصفهان و هم بدانجا به تحصیل علوم و فنون پرداخت و در علوم عربیت ماهر گردید و سپس بدمشق شد و در آنجا ابن تیمیه او را بدید و مرتبت او در علم بشناخت و در تعظیم او مبالغت کرد و پیوسته در جامع اموی بتلاوت و یا تدریس طلاب میپرداخت و پس از ابن زملکانی مدرسی مدرسهٔ رواحیه داشت و سپس بقاهره شد و قوصون در قرافه برای او خانقاهی کرد و او شیخ آن خانقاه بود. اسنوی گوید وی در علوم عقلیه بارع بود و اهل صلاح را دوست میداشت با اعتقاد صحیح و غیرمتکلف در معاش و قانع در اکل و او راکتب بسیار است از جمله: تفسیری بزرگ و شرح کافیهٔ ابن حاجب و شرح مختصر ابن حاجب در اصول و شرح تجریدالکلام و شرح منهاج بیضاوی و شرح طوالع بیضاوی و شرح بدیع ابن ساعاتی و رساله‌ای در عروض و غیر آن و چون حکما و اصولیین متأخر «اصفهانی» مطلق گویندمراد ابوالثنا صاحب ترجمه است.

ابوالثناء. [اَ بُثْ ثَ] (اِخ) کنیت محمودبن مسعودبن المصلح الشیرازی، معروف بملا قطب.

ابوالثوربن محمد. [اَ بُثْ ثَ رِ نِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. تابعی است.

ابوالجارود. [اَ بُلْ] (اِخ) کنیت زیادبن ابی‌زیاد خراسانی. امام طائفهٔ جارودیه، از غُلات زیدیه که متجاهر به سبّ شیخین بوده‌است و لقب او شرحوب است. ابن‌الندیم او را مکنی به ابوالنجم و نامش را زیادبن المنذر العبدی میگوید. و معاصر بوده‌است با جعفربن محمدبن علی علیه‌السلام. و در جای دیگر گوید او تفسیری از قرآن از امام محمد باقر علیه‌السلام روایت کرده‌است. و خوارزمی در مفاتیح‌العلوم نام او را زیادبن ابی‌زیاد یا ابی‌زیاده آورده‌است.

ابوالجاموس. [اَ بُلْ] (اِخ) نوربن یزید اعرابی. یکی از فصحای بدوی. گویند او گاهی ببصره میشد و بر آل‌سلیمان فرود می‌آمد و نیز گویند ابن‌المقفع فصاحت از او فرا گرفت. و ظاهراً هم شخص او و هم نسبت تعلم ابن‌المقفع از او مصنوع و مجعول و مخترَع است.

ابوالجحاف. [اَ بُلْ جَحْ حا] (اِخ) لقب ابومحمد رُؤْبةبن عجاج. رجوع به رُؤْبةبن... شود.

ابوالجراح. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب، معاصر یحیی‌بن خالد. (از ابن‌الندیم). و رجوع به ابوالجراح العقیلی شود.

ابوالجراح العقیلی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) یکی از فصحای عرب. و شاید ابوالجراح معاصر یحیی‌بن خالد همین عقیلی باشد.

ابوالجرباء. [اَ بُلْ جَ] (اِخ) عاصم‌بن دلف. ساربان جمل عائشه بجنگ جمل.

ابوالجعد. [اَ بُلْ ؟] (ع اِ مرکب) شتر؟

ابوالجناب. [اَ بُلْ جَنْ نا] (اِخ) شیخ نجم‌الدین طامّةالکبری. احمدبن عمربن محمدبن عبدالله صوفی خیوقی خوارزمی. مولد او بسال ۵۴۰ هـ. ق. در خوارزم. و گویند کنیت ابوالجناب را رسول صلوات‌الله‌علیه در خواب بدو داد. و گاهی او را شیخ نجم‌الدین کبری خوانند و کبیر مخفف طامةالکبری باشد. در سال ۵۶۸ از دیار خود به بلدهٔ همدان شد و از آنجا باسکندریهٔ مصر رفت و رخصت حدیث یافت و از مصر باهواز آمد و در ۶۱۸ در غزاء با خذلهٔ تاتار به خوارزم بشهادت رسید، و سلسلهٔ صوفیهٔ خوارزم و نواحی بدو منتهی شود. شیخ باسکندریه از ابوطاهر سلفی و به تبریز از محمدبن اسعد عطاری و باصفهان از ابوالمکارم لبان و ابوسعید رازانی و محمدبن ابی زید کرانی و مسعودبن ابی منصور جمالی و ابوجعفر صیدلانی حدیث شنود و خود بخوارزم حدیث کرد و ابومحمد عبدالعزیزبن هلال اندلسی از او روایت کنند. ابن جراده در تاریخ حلب گوید شیخ نجم‌الدین در مراجعت از مصر بر حلب نیز بگذشت شیخ در اسکندریه صحبت اسماعیل قصری دریافت و سپس بخدمت شیخ عمار یاسر پیوست و بعد از آن بمصر بشیخ روزبهان فارسی ارادت ورزید و احمد موصلی و قاضی ابن‌العصر دمشقی را نیز بدید و خرقه از اسماعیل قسری (کذا) پوشید و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ سعدالدین حموئی و شیخ رضی‌الدین علی‌بن سعد البحرینی

المعروف به لالا و شیخ نجم‌الدین دایه و سیف‌الدین باخرزی و جمال‌الدین گیل و مولا جلال‌الدین از مریدان و پیروان اویند. او راست: کتاب منازل‌السایرین و رسالة الخائف الهائم من لومة‌اللائم. و از اشعار اوست:

در کوی تو میدهند جانی بجوی
جان را چه محل که کاروانی بجوی
از تو صنما جوی جهانی ارزد
زین جنس که مائیم جهانی بجوی.
این لاله‌رخان که اصلشان از چگل است
یارب که سرشت پاکشان از چه گل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند
این است بلا وگرنه زیشان چه گله‌ست.

برای سایر اشعار او رجوع به مجمع‌الفصحا و ریاض‌العارفین شود.

ابوالجنوب. [اَ بُ لْ ؟] (اِخ) یکی از خاندان بنی‌مروان‌بن ابی‌حفصه. پدر ابوالسمط مروان. (از ابن‌الندیم).

ابوالجوائز. [اَ بُ لْ جَ ءِ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن بادی واسطی. فاضلی ادیب و شاعر. او ببغداد میزیست. مولد وی بسال ۳۸۲ هـ.ق.و وفات در سال ۴۶۰ بوده‌است.

ابوالجود. [اَ بُلْ] (اِخ) اتابک عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقربن عبدالله، ملقب به ملک المنصور، صاحب موصل. او نخستین اتابکان موصل است (از ۵۲۱ تا ۵۴۱ هـ.ق.).

ابوالجود. [اَ بُلْ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن رمضان العجلانی. از علمای نحو بمذهب بصریین. او با محمدبن اسحاق ابوالفرج ابن‌الندیم قریب‌العهد بوده‌است. او راست: کتاب‌المختصر للمتعلمین. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب‌الفرق. (ابن‌الندیم).

ابوالجود الرسعنی. [اَ بُ لْ دِرْ رَ عَ] (اِخ) محمدبن احمد. شعر او نزدیک صد ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابوالجون. [اَ بُ لْ جَ] (ع ص مرکب) سفید. سپید. ابیض. (المزهر).

ابوالجوهر. [اَ بُ لْ جَ هَ] (اِخ) بلجوهر. بیت ذیل در لغت‌نامهٔ اسدی از این شاعر برای کلمهٔ فافا شاهد آمده‌است و ظاهراً از قدمای شعراست:

تو همی شعرگوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا.

ابوالجهم. [اَ بُ لْ جَ] (اِخ) او راست: کتاب‌الاتصال. (ابن‌الندیم).

ابوالجهم. [اَ بُلْ جَ] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف مکنی به ابوالجهم شود.

ابوالجهم. [اَ بُلْ جَ] (اِخ) کنیت بکیربن اعین از آل‌زرارةبن اعین. (ابن‌الندیم).

ابوالجهم. [اَ بُلْ جَ] (اِخ) خالدبن هانی. یکی از فقها و ظاهراً بلخی، بزمان امیر منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل.

ابوالجیش. [اَ بُلْ جَ] (ع اِ مرکب) شاهین. باشق. باشه. سرشب. قِطام. قطامی. ابولاحق.

ابوالجیش. [اَ بُ لْ جَ] (اِخ) کنیت اسحاق‌بن ابراهیم، از امرای بنی‌زیاد در زبید. رجوع به اسحاق... شود.

ابوالجیش خراسانی. [اَ بُ لْ جَ شِ خُ] (اِخ) مسمی بمظفر. از متکلمین شیعه. (ابن‌الندیم).

ابوالجیش خمارویه. [اَ بُ ل جَ خُ یَ] (اِخ) ابن احمدبن طولون. از سلاطین مصر (از ۸۸۳ تا ۸۹۵ م.). و رجوع به بنی‌طولون و خُمارویه شود.

ابوالجیوش. [اَ بُلْ جُ] (اِخ) کنیت نصربن محمد، چهارمین از پادشاهان بنی‌نصر در غرناطه. رجوع به نصربن محمد... شود.

ابوالچپ. [اَ بُلْ چَ] (اِ مرکب) نغمه‌ای که در ماهور و راست‌پنجگاه آید.

ابوالحاجی. [اَ بُلْ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی از طائفهٔ عرب ایلات خمسهٔ فارس.

ابوالحارث. [اَ بُلْ رِ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (السامی فی الاسامی). ابوالاشبال. ابوفراس. (مهذب الاسماء). ابوالحرث. غضنفر. لیث. قسوره. حیدر. دلحاث. هزبر. ضیغم. حارث. هرثم. هرثمه.

ابوالحارث. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) کنیت سریج‌بن یونس مروزی. رجوع به سریج... شود.

ابوالحارث. [اَ بُ لْ رِ] (اِخ) کنیت غیلان‌بن عقبةبن مسعود، معروف به ذوالرمة شاعر. رجوع به ذوالرمه... شود.

ابوالحارث. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) لیث‌بن خالد. یکی از روات قرائت کسائی. (ابن‌الندیم).

ابوالحارث. [اَ بُ لْ رِ] (اِخ) محمدبن احمدبن فریغون از سلسلهٔ فریغونیان بگوزگانان. صاحب حدودالعالم کتاب خود مؤلَّف بسال ۳۷۲ هـ.ق.را بنام او کرده‌است.

ابوالحارث. [اَ بُ لْ رِ] (اِخ) محمدبن عبدالله الحرانی کاتب. بعربی شعر می‌گفت و دارای دیوان است. (ابن‌الندیم).

ابوالحارث. [اَ بُ لْ رِ] (اِخ) کنیت معزالدین سنجربن ملکشاه. رجوع به سنجر... شود.

ابوالحارث. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) کنیت ملک المنصور شیرکوه‌بن شاذی‌بن مروان، عمّ سلطان صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به شیرکوه... شود.

ابوالحارث. [اَ بُ لْ رِ] (اِخ) کنیت منصوربن نوح‌بن منصوربن عبدالملک سامانی. رجوع به منصور... شود.

ابوالحارس اولاسی. [اَ بُ لْ رِ سِ اَ] (اِخ) فیض‌بن خضر. از مشایخ صوفیه در قرن سوم هجری و شاگرد ابراهیم‌بن سعد علوی بود. در نفحات‌الانس نام او آمده و تاریخ وفاتش معلوم نیست. و اولاس قریه‌ای است بر ساحل بحر شام.

ابوالحباب. [اَ بُلْ حُ] (اِخ) کنیت سعیدبن یسار.

ابوالحجاج. [اَ بُلْ حَ جْ جا] (ع اِ مرکب) پیل. فیل. ابودغفل. ابوالحرماز. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) (المزهر). ||عقاب. (المزهر).

ابوالحجاج. [اَ بُلْ حَ جْ جا] (اِخ) کنیت ابن خلال یوسف‌بن محمد. رجوع به ابن خلال ابوالحجاج یوسف... شود.

ابوالحجاج. [اَ بُ لْ حَ جْ جا] (اِخ) یوسف‌بن اسماعیل. هفتمین از ملوک بنی‌نصر در غرناطه (از ۷۳۳ تا ۷۵۵ هـ.ق.).

ابوالحجاج. [اَ بُلْ حَ جْ جا] (اِخ) کنیت یوسف‌بن سلیمان‌بن عیسی النحوی، معروف به اعلم. رجوع به یوسف... شود.

ابوالحجاج. [اَ بُلْ حَ جْ جا] (اِخ) کنیت یوسف‌بن محمدبن ابراهیم الانصاری البیاسی الاندلسی. رجوع به یوسف‌بن محمد... شود.

ابوالحجاج. [اَ بُ لْ حَ جْ جا] (اِخ) یوسف‌بن موراطیوی. از اطبای قرن ششم. تولد وی در موراطیو از قرای بلنسیه به اندلس. او در مراکش دانش طب آموخت، و امیر ناصر ابومحمد او را طبیب خاص خویش کرد و تا زمان یوسف مستنصر در خدمت آن خاندان ببود و در مراکش به بیماری نقرس درگذشت.

ابوالحجاج. [اَ بُلْ حَ جْ جا] (اِخ) کنیت یوسف‌بن یحیی‌بن اسحاق سبتی. رجوع به ابن سمعون ابوالحجاج یوسف... شود.

ابوالحجاج. [اَ بُلْ حَ جْ جا] (اِخ) کنیت یوسف‌بن یوسف. چهاردهمین از پادشاهان بنی‌نصر در غرناطه (از ۸۱۰ تا ۸۲۰ هـ.ق.).

ابوالحجناء. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) نصیب. او را هفتاد ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالحدرجان. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب. (ابن‌الندیم).

ابوالحدید. [اَ بُلْ حَ] (اِخ) نام مردی از حروریه.

ابوالحذر. [اَ بُلْ حَ ذَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوالحر. [اَ بُ لْ حُرر] (اِخ) بوالحرّ. در قطعهٔ ذیل از لبیبی نام این شاعر آمده‌است:

قیاس... نش چگونه کنم بیا و بگوی
ایا گذشته به شعر از بیانی و بوالحر
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که‌سبزه خورده بفاژد بهارگه اشتر. لبیبی.

و در لغت‌نامهٔ اسدی بیتی از او برای کلمهٔ غازه شاهد آمده‌است:

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد با غازه.

ابوالحر. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) المدینی. نام یکی از بطالین. و از اخبار او کتابی کرده‌اند. (ابن‌الندیم).

ابوالحراة. [اَ بُلْ حَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر). ابوالحذر.

ابوالحرث. [اَ بُلْ ح] (ع اِ مرکب) اسمی است و جمع آن حُرَث و حُرَاث آید، و جمع حارث حُرَث و حوارث است.

ابوالحرث. [اَ بُلْ حَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر) (مهذب الاسماء).

ابوالحرث. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) ارسلان‌بن عبدالله بساسیری، مملوک بهاءالدوله‌بن عضدالدوله‌بن بویه. مقدم اتراک بغداد. او در بغداد بر قائم بامرالله خروج کرد دو خطبه بنام مستنصر عبیدی صاحب مصر گردانید و در جنگ با طغرل‌بگ سلجوقی کشته شد (۴۵۱ هـ.ق.) و قائم بمسند خلافت بازگشت.

ابوالحرث. [اَ بُلْ حُ رَ] (اِخ) کنیت امرؤالقیس‌بن حجر.

ابوالحرث. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) کنیت غیلان‌بن عقبه معروف به ذوالرّمه. رجوع به ذوالرّمه شود.

ابوالحرث. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) لیث‌بن سعدبن عبدالرحمن اصفهانی. قاضی و امام اهل مصر در فقه و حدیث. و شافعی گفته‌است لیث‌بن سعد افقه از مالک است. دخل او بسال پنج‌هزار دینار بود و عمدهٔ آن در صلات و عطیات صرف میکرد. منصوربن عمار گوید وقتی نزد لیث رفتم و او هزار دینار بمن داد و گفت با این حکمتی را که خدای‌تعالی بتو عطا فرموده صیانت کن. مولد او بسال ۹۴ هـ.ق. و وفات در ۱۷۵ بمصر و مدفن در قرافهٔ صغری و قبر او مزار است.

ابوالحرث. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) ابن محمد حقوری هرون، معاصر یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین غزنوی. صاحب مجمع‌الفصحاء شهرت او را حفوری با فاء موحده آورده است و گوید از علمای آن عهد اعلم بوده. لکن در لغت‌نامهٔ اسدی در دو جا حقوری با قاف مثنّاة آمده‌است. او راست بنقل مجمع‌الفصحاء:

تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
از مشک زره نبود و از سیم سپر
تا روی تو بر لب تو ننمود اثر
در لاله نمک که دید و در پسته شکر.

و بنقل اسدی:

ای سرو کشمری سوی باغ سداهرا
هرگز دمی نیائی و یک روز نگذری.
ز سرشنی[1] و طراز است مادر و پدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ ترمی[2].

ابوالحرث. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) کنیت محمدبن عبدالرحمن‌بن المغیرةبن الحرث‌بن ابی‌ذئب. رجوع به ابن ابی‌ذئب ابوالحرث محمد... شود.

ابوالحرث. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) کنیت ملک العادل نورالدین ارسلان‌شاه‌بن عزالدین مسعودبن قطب‌الدین مودودبن عمادالدین زنگی. از اتابکان موصل (از ۵۸۹ تا ۶۰۷ هـ.ق.).

ابوالحرکه. [اَ بُلْ حَ رَ کَ] (ع اِ مرکب) وطی. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی).

ابوالحرم. [اَ بُلْ حُ رُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی است از کنای عرب.

ابوالحرم. [اَ بُلْ حَ رَ] (اِخ) لقب جماعتی است.

ابوالحرماز. [اَ بُلْ ح] (ع اِ مرکب) فیل. (المزهر). پیل. ابودغفل. ابوالحجاج.

ابوالحرمان. [اَ بُلْ ح] (ع اِ مرکب) عجز. (السامی فی الاسامی). عاجزی. (مهذب الاسماء). ||درویشی. (مهذب الاسماء).

ابوالحریش. [اَ بُلْ حَ] (ع اِ مرکب) پلنگ. نَمر. ابوالابرد. ابوجذامه. (مهذب الاسماء). ابوجهل.

ابوالحریف. [اَ بُلْ حَ] (اِخ) عبیدالله‌بن ابی‌ربیعه. محدث است.

ابوالحزم. [اَ بُلْ حَ] (اِخ) جهوربن محمدبن جهور. او اولین امرای جهوری قرطبه، امیری فاضل و ادیب و شاعر بود (از ۴۲۲ تا ۴۳۵ هـ.ق.).

ابوالحزم. [اَ بُلْ حَ] (اِخ) مکی‌بن ریان‌بن شبه‌بن صالح ماکسینی نحوی ضریر، ملقب به صائن‌الدین. پدر او بماکسین نطع‌گری فقیر بود و در فاقه و مسکنت بمرد و هیچ از وی بنماند و ابی‌الحزم و دختر و زنی از او بازماندند. مادر از عهدهٔ کفاف پسر برنیامد و از وی بستوه شد و ابی‌الحزم در کودکی از ترک موطن ناگزیر گشت و مادر را وداع گفت و بموصل رفت و در آنجا قرآن درست کرد و ادب بیاموخت. پس رخت ببغداد برد و صحبت مشایخ لغت و نحو و حدیث دریافت و از ائمهٔ عربیت چون علی‌بن احمد خشاب و ابن‌الصفار و ابن‌الانباری و ابی‌محمد سعیدبن دهان فوائد جمه یافت و باز بموصل شد و بر صدر افادت و تعلیم بنشست و مردمان از وی علم فرا همی‌گرفتند و نام او بلند گشت و صیت او تا بلاد بعیده منبسط گردید و او تن خویش وقف جویندگان علم قرآن و همه اقسام ادب کرد و خلق را از او فوائد بسیار رسید. وی گاهی بگفتن شعر از تعب بحث و درس می‌کاست و در شصت و هشت یا شصت و نه سالگی نابینا شد و عجب آنکه در این وقت جامعهٔ ادب و کوری او را شیفتهٔ ابوالعلاء معری ساخت چنانکه چون شعری از وی بر او میخواندند بشور و طرب می‌آمد و خود در نظم مسلک ابوالعلا گرفت. و یکی از شاگردان او ابن خلکان را حکایت کرده‌است که بکودکی آشنایان و همسایگان او وی را مکیک [مَ کَ کی ی َ ک] مینامیدند مصغر مکی. و در بادی امر آنگاه که انواع علوم وقت بیاموخت و در همه براعت یافت شوق وطن و تازه کردن عهد با هموطنان وی را برانگیخت تا باز خانه شد. در آنجا بقیهٔ مردمی که او را می‌شناختند بدیدار وی شتافتند و از اینکه یکی از همشهریان آنان علم و دانش آموخته شادی نمودند و شب بدانجا بخفت و سحرگاهان که بحمام میشد در راه بر بام آواز زنی شنید که با زنی دیگر میگفت دانی این کس که دی به ده آمده کیست گفت نی گفت این مکیک پسر بی‌بی فلانه است.[3] ابوحزم گفت آنجا که نام من مکیک است سزاوار اقامت نیست و بی مکثی براه افتاد و بموصل بازگشت. او در آخر عمر سفری بشام رفت و توفیق زیارت بیت‌المقدس یافت و از راه حلب بموصل مراجعت کرد و در شوال ۶۰۳ هـ.ق. بموصل درگذشت، و گویند نورالدین ارسلان‌شاه صاحب موصل او را به سم بکشت.

ابوالحسل. [اَ بُلْ ح] (ع اِ مرکب) سوسمار. (المزهر) (مهذب الاسماء). ضب. چلپاسه. وزغه. کربشه. مارمورک. کلموژ. مارپلاس. ماترنگ. ابوالحسیل.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حُ] (ع اِ مرکب) طاوس. (المزهر). ابوالوشی. (مهذب الاسماء). فلیسا.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (ع اِ مرکب) گوذاب. جوذاب. ابوالفرج. (مهذب الاسماء). جوذابه. (منتهی الارب). طعامی از برنج و شکر و گوشت. (قاموس). آشی از گوشت و

---

۱ - مخفف اسروشنه.

۲ - چنین مینماید که ترم مانند خان لقبی از لقبهای امرای ترک بوده و این کلمه در اول نام ترمشرین نوزدهمین کس از امرای خاندان جغتای هم آمده‌است.

۳ - از این حکایت پیداست که مردم ماکسین واقع در ساحل خابور چنانکه خود ابوحزم، ایرانی و فارسی‌زبان بوده‌اند.

برنج و نخود و گردکان. (برهان قاطع).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) شاعری ایرانی از سادات شیراز معاصر شاه سلیمان صفوی متوفی بسال ۱۰۰۵ هـ.ق. در احمدآباد هندوستان. (قاموس‌الاعلام).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) شاعر ایرانی شارح دیوان انوری. (قاموس الاعلام).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) شاعری ایرانی صاحب منظومه‌ای بنام سیر نور مولود؟ (قاموس الاعلام).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت آمدی، علی‌بن ابی‌علی محمدبن سالم تغلبی فقیه. رجوع به آمدی سیف‌الدین ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن الصباح‌بن بشربن سویدبن الاسود التیمی ثم السعدی. یکی از خوشنویسان و دانایان فن کتابت، و او برادر ابوالحسین خطاط معلم مقتدر خلیفه است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌رافع منجم. رجوع به ابن ابی‌رافع ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌الرجال. رجوع به ابن ابی‌الرجال ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌زرع. و بعضی ابوعبدالله گفته‌اند. رجوع به ابن ابی‌زرع... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌الصقر. رجوع به ابن ابی‌الصقر ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌عباد. رجوع به ابن ابی‌عباد مکنی به ابوالحسن شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌علی، از خاندان ابن مقلهٔ معروف، و او نیز مانند اجداد خویش بحسن خط مشهور است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌عمرو الخیاط. رئیس فرقهٔ خیاطیه از معتزله.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن اثیر عزالدین ابوالحسن علی‌بن ابی‌الکرم محمد. رجوع به ابن اثیر عزالدین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ابن احمد. یکی از سادات علوی، از حکمرانان گیلان و طبرستان (از ۳۰۴ تا ۳۱۱ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن‌الاعرابی ابوالحسن شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن بابشاذ طاهربن احمد. رجوع به ابن بابشاذ ابوالحسن طاهر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن بابویه. رجوع به ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن موسی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن برّی. رجوع به ابن بری ابوالحسن علی‌بن محمدبن حسین رباطی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن بسام علی‌بن محمد. رجوع به ابن بسام علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن بطریق ابوالحسن یحیی‌بن حسن. رجوع به ابن بطریق ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن بطلان ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن بلال علی‌بن بلال‌بن معاویه... رجوع به ابن بلال ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن بواب علی‌بن هلال. رجوع به ابن بواب ابوالحسن علاءالدین علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن تاش، حکیم بغدادی ضریر.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن تلمیذ هبةالله. رجوع به ابن تلمیذ موفق‌الدین امین‌الدوله ابوالحسن هبةالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن تمام الدهقان الکوفی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن جبیر. رجوع به ابن جبیر ابوالحسن محمدبن احمد کنانی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن جزله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن جمیع محمدبن احمد. رجوع به ابن جمیع ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن جنید. رجوع به اهوازی ابن‌الجنید... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن جهم ابوالحسن علی‌بن جهم سامی. رجوع به ابن جهم ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن حماره... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن خاقان شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن خروف. رجوع به ابن خروف ابوالحسن علی‌بن محمد حضرمی... و رجوع به ابن خروف ضیاءالدین ابوالحسن علی‌بن محمد قیسی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن‌الخل. رجوع به ابن‌الخل ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن خمارتاش شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن داود ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن ربّن علی‌بن سهل شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن زقاق علی‌بن عطیه شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن ساعاتی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن سدیر شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن سعید شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن سعید قطربلی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن سودون شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن سیده علی‌بن اسماعیل. رجوع به ابن سیده علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن شاذان محمدبن احمدبن علی قمی. رجوع به ابن شاذان ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن شنبوذ محمد. رجوع به ابن شنبوذ ابوالحسن محمدبن ایوب... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ابن صباغ علی‌بن عبدالحمیدبن اسماعیل زاهد مصری متوفی ۶۱۲ هـ.ق.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ابن ضائع علی‌بن محمدبن علی‌بن یوسف نحوی اندلسی اشبیلی متوفی ۶۸۰ هـ.ق.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن طباطبا... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن طرخان ابوالحسن علی‌بن حسن شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن عصفور. رجوع به ابن عصفور ابوالحسن علی‌بن موسی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن فارس احمدبن فارس رازی. رجوع به ابن فارس ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن فرات علی‌بن محمد. رجوع به ابن فرات ابوالحسن علی‌بن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن فضیل کاتب فارسی. رجوع به ابن فضیل کاتب‌ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن

قابسی علی‌بن محمدبن خلف. رجوع به ابن قابسی ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن قصار لغوی علی‌بن ابی‌الحسین عبدالرحیم‌بن الحسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم‌بن عبدالله السلمی الرقی البغدادی ملقب بمهذب‌الدین. رجوع به ابن قصار ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن کیسان محمدبن احمدبن ابراهیم نحوی. رجوع به ابن کیسان ابوالحسن محمدبن احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن لبانه. رجوع به ابن لبانه ابوالحسن، شاعر اندلسی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن کوفی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن الماشطه شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن مطروح شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن معطی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن معلم، یکی از امراء بویهی. رجوع به ابن معلم ابوالحسن شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن المغلس شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن منادی ابوالحسن احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن منجم احمد.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن منجم علی‌بن هارون. رجوع به علی‌بن ابی‌عبدالله هرون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن مُنیر. رجوع به ابوالحسن احمدبن منیر شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن نبیه علی‌بن محمدبن حسن‌بن یوسف، شاعر عرب، متوفی بسال ۶۱۹ هـ. ق.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن نصر ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن نفیس علاءالدین ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن نوبخت علی‌بن احمدبن نوبخت شاعر. رجوع به ابن نوبخت ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن هرون حفید منجم، علی‌بن ابی‌عبدالله هرون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور منجم شاعر. رجوع به بنومنجم شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابن هبل مهذب‌الدین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ابن یونس منجم، علی‌بن ابی‌سعید عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی الصدفی مصری. صاحب زیج.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابوالاملا ک علی‌بن عبدالله‌بن عباس شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن ابراهیم. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌الحواری شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن بویهٔ دیلمی، ملقب به معزالدوله.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن جعفربن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌داود بغدادی. رجوع به احمدبن جعفربن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌داود بغدادی، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن‌الماذی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن جعفربن موسی‌بن یحیی‌بن خالدبن برمک. رجوع به جحظهٔ برمکی احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن عبدالله‌بن الحسین‌بن سعیدبن مسعود قطربلی. رجوع به ابن سعید قطربلی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن محمدبن احمدبن القاسم‌بن اسماعیل‌بن سعدبن ابان الضبی المحاملی. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن محمدبن حمارة الکاتب. رجوع به ابن حماره شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) احمدبن محمد الطبری. طبیب معروف. او در خدمت رکن‌الدولة‌بن بویه بود. کُنّاشی بنام معالجات‌البقراطیه دارد و از آن سه نسخه در اکسفورد موجود است. وفات او بسال ۳۵۹ هـ. ق. بوده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت احمدبن یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور المنجم المتکلم. او در فقه از پیروان مذهب محمدبن جریر طبریست. (ابن الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت اخفش اوسط سعیدبن مسعده. رجوع به اخفش مجاشعی خوارزمی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت اخفش صغیر علی‌بن سلیمان فضل نحوی. رجوع به اخفش صغیر علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت اهوازی. رجوع به اهوازی ابن‌الجنید... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت بسامی شاعر علی‌بن محمدبن نصربن منصوربن بسام.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت بهاءالدوله علی‌بن مسعودبن مودودبن مسعودبن محمود غزنوی.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) ثابت‌بن سنان. او مانند پدر خویش طبیب خلفا بوده‌است و ملازمت خدمت راضی و متقی و مستکفی و مطیع کرده‌است و در سال ۳۱۳ هـ. ق. بخدمت بیمارستان گماشته شده و از او کتابی طبی در دست نیست. و همین ابوالحسن است که پس از قطع دست و زبان ابن مقله از جانب راضی خلیفه به معالجهٔ او مأمور شد. ابن‌الندیم آرد که او راست کتاب‌التاریخ از خمس و تسعین و مأتین (۲۹۵) تا خمس و ستین و ثلثمائه (۳۶۵) و قفطی گوید بزرگتر از این کتاب در تاریخ «عباسیان» دیده و نوشته نشده‌است. و او در سال ۳۶۵ درگذشت. و ابن خلکان گوید ابوالحسن بر نحلهٔ صابئین میرفت و بزمان معزالدولهٔ بویهی در بغداد میزیست و کتب بقراط و جالینوس درس می‌گفت و فکاک معانی بود و در نظر طب و فلسفه و هندسه و جمیع صناعات ریاضیهٔ قدما تالی و ثانی اثنین جد خود ثابت‌بن قره بود. و ابراهیم‌بن سنان برادر او منجم و پسر ثابت مسمی به اسحاق طبیب بوده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ثابت‌بن قرة‌بن هارون حکیم حرانی. رجوع به ثابت... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت جحظه احمدبن جعفربن موسی‌بن خالدبن برمک. رجوع به جحظه ابوالحسن احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت حازم‌بن محمدبن حسن انصاری قرطاجنی، یکی از ادبای عرب. مولد او بسال ۶۰۸ هـ. ق. و وفات در ۶۸۴ بوده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت حوفی علی‌بن ابراهیم‌بن سعیدبن یوسف. رجوع به علی‌بن ابراهیم‌بن سعید... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت حیدره فقیه داودی. رجوع به حیدره... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت خلعی علی‌بن حسن‌بن حسین‌بن محمد قاضی. رجوع به علی‌بن حسن‌بن حسین‌بن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت دارقطنی علی‌بن عمربن احمدبن مهدی بغدادی. رجوع به علی‌بن عمر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت ربعی

علی‌بن عیسی‌بن الفرج‌بن صالح الربعی النحوی الشیرازی.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) ربیعی. فقیه شافعی. وفات او بسال ۳۰۶ هـ.ق. بوده‌است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) رزین‌بن معاویةبن عمار العبدری امام‌الحرمین سرقسطی[1] اندلسی. او در مائهٔ پنجم هجری میزیست و او راست کتاب الجمع بین‌الصحاح الستة و صاحب روضات گوید که از صاحب جامع‌الاصول نقل کنند که او در ذیل ترجمهٔ حدیث ابوهریره (انّ الله عزّ و جل یبعث لهذه الامة علی رأس کُلِّ مأة سنة من یجدد لها دینها) پس از آنکه مجددین رأس مائهٔ اول تا چهارم را برشمرده گفته‌است تازه کنندگان دین در مائهٔ پنجم از فقها امام ابوحامد غزالی و از محدثین عبدری و از قراء قلانسی است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت رمذی صغیر احمدبن ابراهیم لغوی، استاد ابوالعباس ثعلب. او را خطی نیکو بود. و تصنیفی ندارد. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت زین‌الدین علی‌بن هلال عراقی‌الاصل جزائری‌المنشأ. فقیه شیعی. او تلمیذ ابن فهد است و در اواخر مائهٔ هشتم و اوایل مائهٔ نهم هجری میزیست. محقق کرکی و ابن ابی‌جمهور احسائی از شاگردان اویند. او راست: کتاب الدرّالفرید فی التوحید.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت سدیدالملک علی‌بن مقلدبن نصربن منقذ کنانی، صاحب قلعهٔ شیزر.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) کنیت سری‌بن احمدبن سری کندی رفاء موصلی. رجوع به سری... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) سری‌بن مغلس سقطی، صوفی مشهور، خال ابوالقاسم جنید. طریقت را از معروف‌بن فیروز کرخی فرا گرفت. و هجویری گوید وی حبیب راعی را دیده و با او صحبت داشته و مرید معروف کرخی بود و بیشتر مشایخ عراق مریدان سری باشند. وی اندر بازار بغداد سقط فروختی چون بازار بغداد بسوخت وی را گفتند دوکانت بسوخت گفت من فارغ شدم از بند آن، چون نگاه کردند دوکان وی نسوخته بود و از چهار سوی آن دوکانها همه سوخته بودند. چون آنچنان بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف اختیار کرد. وی را پرسیدند که ابتدای حالت چگونه بود، گفت روزی حبیب راعی بدوکان من برگذشت من نان شکسته‌ای به وی دادم که بدرویشان ده. وی گفت خیرک الله. از آنروز باز که این گوش دعای وی بشنید بیزار از اموال دنیا شدم و از وی فلاح یافتم. از وی می‌آید که گفت: الهی! مهما عذبتنی بشیءٍ فلاتعذبنی بذل الحجاب. وفات وی بسال ۲۵۱ هـ.ق. به بغداد بوده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) سعیدبن سعد بلخی. رجوع به سعید... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) سعیدبن هبةالله، طبیب مقتدر. رجوع به سعید... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) سلامةبن جواس الحمصی الطائی. از رواة حدیث است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) سلامی. رجوع به سلامی ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) سندالدوله، علی الاول. از امرای مزیدی حله است (از ۴۰۳ تا ۴۰۸ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) سندی‌بن عبدالهادی. رجوع به سندی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) سوهان‌آژن کازیاکاهی هروی. رجوع به سوهان‌آژن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) سیبویه. بعضی کنیت او را ابوبشر گفته‌اند و حاجی خلیفه ابوکثیر آورده‌است. رجوع به سیبویه شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) سید رضی. محمدبن الحسین‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن موسی الکاظم علیه‌السلام. رجوع به رضی (سید...) محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) سیف‌الدولة علی‌بن عبدالله‌بن حمدان. برادر ناصرالدوله حسن. رجوع به سیف‌الدوله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) سیوطی. رجوع به سیوطی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) شابشتی کاتب، علی‌بن محمد. رجوع به علی‌بن محمد الشابشتی کاتب شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) شاذلی (سید...)، پیشوای شاذلیه، فرقه‌ای از صوفیهٔ اسکندریه. رجوع به علی‌بن عبدالله‌بن عبدالحمید شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) شاری. صاحب فهرست است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) شمیم حلی، علی‌بن حسن‌بن عنترةبن ثابت. رجوع به شمیم... و علی‌بن حسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) شهید. از قدمای شعرای بلخ، معاصر رودکی و در شعر هم‌سنگ او بوده‌است. صاحب شاهد صادق گوید او در ۳۲۵ هـ.ق. درگذشته است و در فهرست ابن‌الندیم ذیل ترجمهٔ محمدبن زکریای رازی آمده‌است: و کان فی زمان الرازی رجل یعرف بشهیدبن الحسین و یکنی اباالحسن یجری مجری فلسفته فی العلم لکن لهذا الرجل کتب مصنفة و بینه و بین الرازی مناظرات و لکل منهما نقوض علی صاحبه. اگر پدر ابوالحسن حسین باشد محتمل است که مراد صاحب فهرست از ابوالحسن همین شاعر شهیر باشد ولی در آنجا که کتب محمدبن زکریای رازی را تعداد میکند در دو جا بجای شهید سهیل آورده‌است و از اینروی نمیتوان دانست که کدام یک از دو کلمه اصل و کدام تصحیف است و محمد عوفی در جوامع‌الحکایات گوید: آورده‌اند که شهید شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند جاهلی بنزدیک او درآمد و سلام کرد و گفت خواجه تنها نشسته است گفت تنها اکنون گشتم که تو بیامدی از آنکه بسبب تو از مطالعهٔ کتاب بازماندم. رودکی دربارهٔ این شاعر گوید:

شاعر، شهید و شهره، فرالاوی
وین دیگران بجمله همه راوی.

و در مرثیهٔ او گوید:

کاروان شهید رفت از پیش
زان ما رفته گیر و می‌اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش.

و فرخی گوید:

از دلاویزیّ و تری چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامیّ و خوبی چون ترانه‌ی بوطلب.

و باز گوید:

شاعرانت چو رودکیّ و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب.

و نیز در جای دیگر او را به حسن خط توصیف کرده‌است چنانکه در مدح ممدوح گوید:

خط نویسد که بنشناسند از خط شهید
شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر.

و دقیقی گفته‌است:

استاد شهید زنده بایستی
و آن شاعر تیره‌چشم روشن‌بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی
بالفاظ خوش و معانی رنگین.

و منوچهری راست:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی.

و هم او راست:

و آنگاه که شعر پارسی گوئی
استاد شهید میر بونصری.

ولی از سوء حظ از اشعار این شاعر شهیر

1 - De Saragosse.

جز معدودی بطور مثال در فرهنگها و یکی دو قطعه در تذکره‌ها بدست نیست:
پیش وزرا رخنهٔ اشعار مرا
بیقدر مکن بگفت گفتار مرا.
یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو چشم
کز درد او بماندی مانند زرد سیب
کی دل بجای داری پیش دو چشم او
گر چشم را بغمزه بگرداند از وریب
یارب بیافریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
گر ز تو خواسته نیابم و گنج
همچنین زاروار با تو رواست
باادب را ادب سپاه بس است
بی‌ادب با هزار کس تنهاست.
کُرد از بهر ماست تیریه خواست
زآنکه درویش بود عاریه خواست.
برگزیدم بخانه تنهائی
از همه کس درم ببستم چست.
بسخن ماند شعر شعرا
رودکی را سخنی تِلْوِ نبی است
شاعران را خه و احسنت مدیح
رودکی را خه و احسنت هجیست.
همی نسازد با داغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بَنانْج باز بَنانْج.
پی مهد اطفال جاهت سزد
که عقد ثریا شود بازپیچ.
عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پُده باد.
دهان دارد چو یک پسته لبان دارد بمی شسته
جهان بر من چنین بسته بدان پسته‌دهان دارد.
صف دشمن ترا نه‌استد پیش
ور همه آهنین ترا باشد.
زمانه از این هردوان بگذرد
تو بگُوال چیزی کزان نگزرد.
هرکه باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بیگمان راضی بباشد گر بیابد آبکند.
آنکسی راکه دل بود نالان
او علاج خلاشمه نکند.
جهان گواست مر او راکه در جهان ملک است
بزرگوار و سزاوار نصرت و تأیید
بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت
بدین دو باشد سلطان و تخت را تأیید.
ابر همی گرید چون عاشقان
باغ همی خندد معشوق‌وار
رعد همی نالد مانند من
چونکه بنالم بسحرگاه زار.
اگر بازی اندر چغوکم نگر
وگر باشه‌ای سوی بَطّان مپر.
ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر.
در کوی تو اَبیشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگزت ببینم بیام بر.

ای من رهی آن روی چون قمر
و آن زلف شبه‌رنگ پر ز ماز.
مار یغتنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.
دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس
دیدم جغدی نشسته جای طاوس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفتا خبر این است که افسوس افسوس.
از چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود
قدحی می بخورد راست کند زود هَراش.
بر دل هر شکسته زد غم تو
چون طبق‌بند از صنیعت فش.
چند بردارد این هَریوه خروش
نشود باده بر سماعش نوش
راست گوئی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش.
ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
برگیر جاخْشوک و بدو می‌درو حشیش.
من رهی آن نرگسک خردبرگ
برده به کَنبوره دل از جای خویش.
بشوی نرم هم بزرّ و درم
چون بزین و لگام، تند سِتاغ.
دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بود از این پیش همچنان سپْریغ
بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.
ای قامت تو بصورت کاوَنْجَک
هستی تو بچشم مردمان بُلْکَنْجَک.
چون برون کرد زو همازه و هنگ
در زمان درکشید محکم تنگ.
ای از رخ تو تافته زیبائی و اورنگ
افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ.
بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تَریوهٔ راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.
عیب باشد بکار نیک درنگ
که‌شتاب آمده رفیق ملام
عاقبت را هم از نخستین بین
تا بغفلت گلو نگیرد دام.
بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم‌پَنام؟
دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
دانش و خواسته‌ست نرگس و گل
که‌بیکجای نشکفند بهم
هرکه را دانش است خواسته نیست
هرکه را خواسته‌ست دانش کم.
عشق او عنکبوت را ماند
برتنیده‌ست تَفْنه گرد دلم.
دو جوی روان در دهانش ز خلْم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم.
از بنا گوش‌لعلگون گوئی
برنهاده‌ست آلغونه بسیم.

شود بدخواه تو روباه بددل
چو شیرآسا تو بخرامی بمیدان.
اگربگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان.
چو زرّ ساو چکان بلک از او چو بنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین عیبهٔ جوشن.
کفلش با سلاح بشکفتم
گرچه برتابد آن میان و سرون.
هرگز تو بهیچکس نشائی
بر سَرْت دو شوله خاک سرگین.
تاکی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چَربو
ایمن بزی اکنون‌که بشستم
دست از تو به اُشْنان و کَنَشتو.
بر فلک بر، دو شخص پیشه‌ورند
این یکی درزی آن دگر جولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوک
و آن نبافد مگر پلاس سیاه.
همه دیانت و دین ورز و نیک‌رائی کن
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه.
اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه.
موی سپید و روی سیاه و رخ بچین
بوزینهٔ خرف شده و گشته کاینه.
جهانیان را دیدم بسی بهر مذهب
بسی بدیدم از گونه گونه جَدْ کاره.
چون چلیپای روم از آن شد باغ
کآبریزیست باغ را ز حلی.
ابر چون چشم هند بنت عتبه‌ست
برق مانند ذوالفقار علی.
قی افتد آن راکه سر و روی تو بیند
زان خلْم و از آن بَفْج روان بر بر و بر روی.
همی فزونی جوید آواره بر افلاک
که‌تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
زنی پلشت و تَلاتوف و اهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آئی.
چو آلیزنده شد در مرغزاری
نباشد بر دلش از بار باری.
مرا بجان تو سوگند و صعب سوگندی
که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی
دهند پندم و من هیچ پند نپْذیرم
که پند سود ندارد بجای سوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند به آرزومندی
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی
ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی
نماز بردی و دینار برپراکندی
وگر ترا ملک هندوان بدیدی روی
سجود کردی و بت‌خانه‌هاش برکندی

بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
بآتش حَسَراتم فکند خواهندی
ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت
که سوی قبلهٔ رویت نماز خوانندی.
چون تن خود به بَرْم پاک بشست
از مسامش تمام لؤلؤ رست
نرم‌نرمک ز بَرْم بیرون شد
مهرش از آنچه بود افزون شد.

و رجوع به شهید بلخی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) شهیدبن الحسین طبیب. رجوع به شهیدبن الحسین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) شیث‌بن ابراهیم فناری قفطی. رجوع به شیث... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) شیخ‌الاسلام هکاری. علی‌بن احمدبن یوسف‌بن جعفربن عرفهٔ هکاری. رجوع به علی‌بن احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) صاعدبن علی جرجانی. رجوع به صاعد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) الصایغ (شیخ...) علی‌بن محمدبن سهل دینوری. در تذکرةالاولیاء عطار آمده‌است که: او در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و یگانهٔ وقت بود، بوعثمان مغربی گفتی هیچکس را نورانی‌تر از بویعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ‌هیبت‌تر از ابوالحسن الصائغ. ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غائب، گفت: استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد. و از او پرسیدند از معرفت، گفت: منت دیدن است در کل احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها بجملهٔ وجود و بیزاری است از پناه گرفتن و قوت یافتن از همهٔ چیزها. از او پرسیدند که صفت مرید چیست. گفت: آن است که حق تعالی فرموده‌است: ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم[1]؛ یعنی زمین با بسط و فراخنائی خود تنگ است بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته‌است، گرد جهانی میطلبند بیرونِ هر دو عالم. و گفت اهل محبت بر آتش شوق که به محبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خویش را، هلاک کردن است خویش را و گفت تمنی و امل از فساد طبع است – انتهی. و صاحب صفةالصفوه گوید وفات ابوالحسن بسال ۳۳۰ هـ.ق. بمصر بود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) صبحی، حسین‌بن عبدالله‌بن بکر بصری. رجوع به حسین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) صدقه، ملقب به سیف‌الدوله فخرالدین‌بن بهاءالدوله ابی‌کامل منصوربن دبیس. صاحب الحلةالسیفیه. از امرای مزیدی حله (از ۴۷۹ تا ۵۰۱ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) صریع‌الدلاء علی‌بن عبدالواحد فقیه بغدادی شاعر، قتیل‌الغوانی، ذوالرقاعتین. رجوع به علی‌بن عبدالواحد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) صلیحی، قائم به یمن. علی‌بن محمدبن علی. رجوع به علی‌بن محمدبن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) طاهربن عبدالحلیم، معروف به ابن غلبون. رجوع به طاهر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) طوسی. رجوع به طوسی ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن سنان التیمی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) الظاهر لإعزاز دین‌الله. رجوع به ظاهر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عاملی، ابن محمد طاهربن عبدالحمیدبن موسی. فقیه شیعی اصفهانی. در اواخر دولت صفویه در اصفهان بزاد و هم در آنجا پرورش یافت و از بیشتر علمای آن زمان مانند مجلسی و جزائری و حر عاملی و ملا محسن فیض کاشانی اجازهٔ روایت یافت و در آخر عمر ساکن نجف اشرف بود. او را کتب بسیار است از جمله: شرح مفاتیح و شرح کفایة و رسائل مختلفه. وفات او پس از سال ۱۱۲۹ هـ.ق.بود، چه در این سال از شرح کتاب مفاتیح فراغت یافته‌است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالجبار (قاضی...). متکلم معتزلی بغدادی، معاصر صاحب‌بن عباد. رجوع به عبدالجبار... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالجلیل. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۲، ۶۰۲ و ۶۰۷ شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن، برادرزادهٔ اصمعی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالعزیزبن احمد اصفهانی حزری. رجوع به حزری ابوالحسن عبدالعزیز... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالعزیزبن مسلم مکی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالغافر حافظ‌بن اسماعیل‌بن عبدالغافربن محمدبن عبدالغافر احمدبن محمدبن سعید فارسی نیشابوری. صاحب کتاب السیاق تاریخ نیشابور و مجمع‌الغرائب و المفهم لشرح غریب صحیح مسلم و غیره.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمدبن‌المغلس. رجوع به ابن‌المغلس شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن سقیر. رجوع به خزاز ابوالحسن عبدالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن مقفع فارسی. در نامهٔ دانشوران کنیت ابن‌المقفع را ابوالحسن آورده‌اند، لکن صاحب الفهرست گوید او پیش از قبول اسلام مکنی به ابوعمرو بود و پس از مسلمانی کنیت ابومحمد گرفت. و رجوع به ابن‌المقفع شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن عبدالحکم یا ابن‌الحکم‌بن نافع وراق. یکی از صالحین مشهور. وفات بسال ۲۵۰ یا ۲۵۱ هـ.ق. رجوع به صفةالصفوة ج ۲ ص۲۰۸ شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمد العتبی، وزیر امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نوح. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن الحسن الکرخی. رجوع به کرخی ابوالحسن عبیدالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن حسین. تابعی است و شعبه از او روایت آرد.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن حسین‌بن دلال‌بن دلهم. رجوع به عجیدالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یحیی‌بن منده. یکی از علماء خاندان بنی‌مندهٔ اصفهانیست و محدث است و برادرزادهٔ او ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب از او روایت کند.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان. رجوع به ابن خاقان ابوالحسن عبیدالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عتاب‌بن بشیر حرانی. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عطاءبن حمزهٔ سغدی سمرقندی. رجوع به عطاء... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عطیةبن سعد. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عقیلی. ندیم مسعودبن محمود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۸ شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) عکوک، شاعر خراسان، علی‌بن جبلةبن مسلم‌بن

---

۱ - قرآن ۱۱۸/۹.

عبدالرحمن. رجوع به عکوک... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علم‌الدین علی‌بن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحد الهمدانی المصری السخاوی المقری النحوی. رجوع به علی‌بن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی. کنیت دیگر ابوالادیان علی است. رجوع به ابوالادیان... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی. دهمین از امرای بنی‌مرین مراکش (از ۷۳۱ تا ۷۴۹ هـ .ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی. بیست‌وچهارمین از ملوک بنی‌نصر غرناطه. رجوع به علی مکنی به ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم انصاری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن بکوس. طبیبی فاضل و ناقل و مترجمی دانا بود. او مانند پدر خود در خدمت بیمارستان عضدالدولهٔ دیلمی بود. تألیفات وی کم است و جز رسائلی و ترجمه‌های چند در فن خود ننوشته و در سال ۳۹۴ هـ .ق. درگذشته است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم بلبیسی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن سعیدبن یوسف حوفی نحوی. رجوع به علی‌بن ابراهیم... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم عطار. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم کنانی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکربن محمد. از مردم ذَبح، قریه‌ای بجرجان. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکر مرغینانی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکر هروی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌حامد خرجانی. محدث است. او از ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن حمزة الحافظ، و از او ابوالعباس احمدبن عبدالغفاربن علی‌بن اشتهٔ کاتب اصفهانی روایت کند. و خرجان نام محلتی است باصفهان.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌الحسین عبدالرحیم السلمی. رجوع به ابن قصار ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌زید محمدبن علی نحوی استرآبادی، ملقب به فصیحی. در نحو شاگرد عبدالقاهر جرجانی و استاد ملک‌النحاة حسن‌بن صافی است. و ابوطاهر سلفی حافظ اصفهانی از فصیحی روایت کند. وی پس از خطیب تبریزی دیری تدریس نحو نظامیهٔ بغداد میکرد و خطی در نهایت حسن و صحت داشت و کتب بسیاری از ادب بقلم او متداول بوده‌است. عاقبت او را بعلت تعصب در تشیع از شغل تدریس عزل و ابومنصور جوالیقی را بجای او نصب کردند. وفات وی در ذی‌حجهٔ ۵۱۶ هـ .ق. ببغداد بود. ابن خلکان گوید علت نسبت او را به فصیح نمیدانم شاید منسوب بکتاب‌الفصیح ثعلب باشد.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌سعید عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس. رجوع به ابن یونس... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌علی محمدبن سالم تغلبی آمدی اصولی. رجوع به آمدی سیف‌الدین ابوالحسن علی، و رجوع به علی‌بن ابی‌علی آمدی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌الفرج‌بن حسن بصری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌القاسم عبدالله‌بن اماجور منجم. او را کتبی است. (ابن‌الندیم). و رجوع به ابن اماجور علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌منصور طاهر ازدی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن باذش. رجوع به ابن باذش، و رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن حسن. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن خیران صغیر بغدادی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن علی‌بن محمدبن دواس القنا الواسطی. از معاریف علمای نجوم. او در اول بمصر بود سپس ببغداد شد و بدانجا شاگردان بسیار بر او گرد آمدند. وی به ابن‌الواسطی مشهور است و در ربیع‌الآخر سال ۶۱۲ هـ .ق. ببغداد درگذشت.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمد بصری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمد رتبلی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمدبن علی متویه، معروف به واحدی نیشابوری. مفسر و نحوی. از مردم نیشابور است. او بسیاری از بلاد را در طلب علم و حدیث درسپرد و درک صحبت ثعلبی و اصم کرد و در نحو و حدیث استاد روزگار خویش بود و خواجه نظام‌الملک وزیر شهیر او را حرمت میداشت. و مردمان به نیکوئی تصانیف او همداستانند. وفات وی بسال ۴۶۸ هـ .ق. پس از بیماری طویل بشهر نیشابور بود. او راست: کتاب‌البسیط در تفسیر قرآن کریم و نیز کتاب‌الوسیط و کتاب‌الوجیز، هم در تفسیر. و کتاب اسباب نزول القرآن و التحبیر فی شرح اسماءالله الحسنی. و الاعراب فی علم الاعراب. و شرح دیوان متنبی و این شرحی مستوفی است بر آن دیوان و با کثرت شروح دیوان متنبی شرح واحدی بی‌عدیل است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمد نیشابوری. ادیب، جامع دیوان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. او معاصر سید رضی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن محمدبن غزال نیشابوری. نحوی مقری. او امام نحو و صاحب فتوی در آن علم بود و از شاگردان ابونصر راشی است و براه تصوف و زهد میرفت. وی را در قراآت و نحو تصانیف مفیده است و در شعبان ۵۱۶ هـ .ق. درگذشته است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن نعیم انصاری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمد [معروف به] ابن نوبخت. شاعری صاحب دیوان است و در سال ۴۱۶ هـ .ق. درگذشته است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن هبل. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن یونس. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمد حرانی تجیبی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمد فسوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمد المرزبان الفقیه. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن احمد واحدی. رجوع به علی...، و رجوع به ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اخشید. سومین از سلاطین آل‌اخشید در مصر و شام (از ۳۴۹ تا ۳۵۵ هـ .ق.). و

رجوع به آل‌اخشید شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ادریس السعید. یازدهمین از سلسلهٔ موحدین در مغرب (از ۶۴۰ تا ۶۴۶ هـ .ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اسحاق مروزی. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل. رجوع به علی‌بن اسماعیل ابوالحسن جوهری شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل اشعری. پیشوای فرقهٔ اشعریه. رجوع به ابوالحسن اشعری و رجوع به حبط ج ۱ ص۳۰۳ شود.[1]

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل انصاری مالکی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل تبریزی قونیوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل‌بن سیده. رجوع به ابن سیده شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن الاعرابی کوفی شیبانی. رجوع به ابن‌الاعرابی ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن الانجب ابی‌المکارم المفضل‌بن ابی‌الحسن اللخمی الفقیه. رجوع به علی‌بن الانجب... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن الباجی. تابعی است و ابن ابی‌عروبه از او روایت کند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن بکتکین. از اتابکان اربل (از ۵۳۹ تا ۵۶۳ هـ .ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن بکمش یا علی‌بن ملمش ترکی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جبلهٔ کوفی. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جعدبن عبید جوهری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جعفر یا علی‌بن احمد خرقانی. یکی از بزرگترین اکابر مشایخ طریقت است. مولد او بسال ۳۴۸ هـ .ق. در خرقان بسطام و پدر او از دهاقین آن ناحیت بوده‌است. شیخ در اول امر بتحصیل علوم دین همت گماشت و در آن علوم سرآمد اقران گشت و سپس بطریقت تصوف میل کرد و با ریاضات و مجاهدات رسید بدان مقام که رسید. وفات وی بسال ۴۲۵ هـ .ق. به شب سه‌شنبهٔ دهم محرم بود. و عطار گوید: گویند بایزید بر ریگی که بناحیت بسطام بود بنام قبور شهدا برآمدی و نفس برکشیدی و آن ریگ مشرف بر جای دزدان بودی از وی سؤال کردندکه شیخا ما هیچ بوی نمیشنویم گفت آری که از این دیه دزدان بوی مردی میشنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن به سه درجه از من پیش بُوَد بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند و گویند ابوسعید ابی‌الخیر یکبار بزیارت او شد و او وی را بولایت عهد خویش برگزید. و باز گویند ابوعلی سینا بزیارت او شده و تصدیق وی کرده است. و نیز آمده‌است که او معاصر با عضدالدولهٔ دیلمی بود. گویند مردی آمد و گفت خواهم که خرقه پوشم شیخ گفت ما را مسئله‌ایست اگر آن را جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی گفت اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟ گفت نه گفت اگر زنی جامهٔ مردی هم درپوشد هرگز مرد شود؟ گفت نه گفت تو نیز اگر در این راه مرد نه‌ای بدین مرقع پوشیدن مرد نگردی. نقل است که شخصی بر شیخ آمد و گفت دستوری ده تا خلق را بخدا دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشتن دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویشتن دعوت توان کرد؟گفت آری که کس دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخویشتن کرده باشی. و باز گویند که سلطان محمود از غزنین بزیارت شیخ به خرقان شد و رسول فرستاد که شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از خانقاه به خیمهٔ او درآی و رسول راگفت اگر نیاید این آیت برخوان: قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم[2]. رسول پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید. این آیت بر او خواندند. شیخ گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا به اولی‌الامر چه رسد. رسول بیامد و به محمود بازگفت. محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او نه از آن مرد است که ما گمان برده‌بودیم. نقل است که شیخ گفت دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر بخدمت مادر مشغول شدی و یک برادر بخدمت خداوند مشغول بود آن شخص که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر راگفت امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر به سجده نهاد در خواب دید که آوازی آمد که برادرت را بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای مشغول بودم و او بخدمت مادر، مرا در کار او میکنید گفتند زیرا که آنچه تو میکنی ما از آن بی‌نیازیم ولکن مادرت بی‌نیاز نیست از آن که برادرت خدمت کند. و گفت هر شب آرام نگیرم، نماز شام، تا حساب خویش با خدای بازنکنم و گفت عرش خدا بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو کنید و مردآسا باشید که بار گران است. گفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت شود آن زیان من است همچنین از ترک تا شام کسی را قدم بر سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلی است آن دل از آن من است و گفت من در کاروانی نباشم که سفهسالار آن محمد نباشد. و گفت کاشکی بَدَلِ همهٔ خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید و کاشکی حساب همهٔ خلق با من بکردی تا خلق را بقیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همهٔ خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید. و گفت از حق ندا آمد که مابعد مصطفی جبرائیل را بکسی نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی‌القلوب همیشه با من است. و گفت تا گفتم‌الله بهیچ مخلوق بازنگردیدم. و گفت وقت بهمه چیزی دررسد و هیچ چیز بوقت درنرسید خلق اسیر وقتند... و گفت بی‌نیازی او را درنگرستم کردار همهٔ خلق پر پشه‌ای ندیدم برحمت او نگریستم همه خلق را چند ارزن دانه‌ای ندیدم از این هر دو چه آید آنجا و گفت از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی. و گفت راه خدای را عدد نتوان کرد چندانکه بنده است بخدا راه است. و گفت هر که بنزدیک خدا مرد است نزدیک خلق کودک است و هرکه نزدیک خلق مرد است آنجا نامرد است. و گفت عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی. و گفت عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بوالحسن در بند آن بود که سُروری به دل برادری رساند. و گفت با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم. و گفت چنانکه مار از پوست بدرآید از خویشی خویش بدرآمدم. و گفت مردمان گویند خدا و نان و بعضی گویند نان و خدا و من گویم خدا بی نان، خدا بی آب، خدا بی همه چیز. و گفت الهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی. و گفت الهی مرا تو

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، ج ۱ طهران.

۲ - قرآن ۵۹/۴.

آفریدی برای خویش آفریدی از مادر برأی تو زادم مرا بصید هیچ آفریده مکن. و گفت در همهٔ کارها طلب پیش بود پس یافت، الا در این حدیث که پیش یافت بود پس طلب. و گفت الست بربکم را بعضی شنیدند که نه من خدائم و بعضی شنیدند که نه من دوست شمائم و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم. و گفت سه جای ملائکه از اولیاء هیبت دارند یکی ملک‌الموت در وقت نزع دوم کرام‌الکاتبین در وقت نبشتن سوم نکیر و منکر در وقت سؤال. و گفت چون بعمر خویش درنگریستم همه طاعت خویش هفتادوسه‌ساله یک ساعت دیدم و چون بمعصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیدم. و گفت چنان باید بودن که ملائکه بر شما موکلند با رضا ایشان را واپس فرستی و یا اگر نه چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری آنچه بباید ستردن بستری و آنچه بباید نبشتن بنویسی. دانشمندی از او سؤال کرد که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم. و گفت مردان از آنجا که باشند سخن نگویند پس‌تر بازآیند تا شنونده سخن فهم کند. و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی. و گفت چنانکه از تو نماز طلب نمیکند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت. و گفت دین را از شیطان فتنه نیست که از دو کس: عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه. و گفت اگر برنائی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر با قرائی در مسجد کنی سلامت نیابد. و گفت هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن روز سودی نیک کرده‌باشی. و گفت چون بنده عز خویش فرا خدای دهد خدای‌تعالی عز خویش بر آن نهد و باز بنده دهد تا بعز خدا عزیز شود. پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن ندیدم. و گفت هر که بر دل او اندیشهٔ حق و باطل درآید او را از رسیدگان مشمارید. و گفت با خداء بزرگ‌همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد. و گفت مستی آنرا نیکو بود که می خورده‌بود. و گفت چون ذکر نیکان کنی میغی سپید برآید و عشق ببارد ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت. و گفت صوفئی روزی است که بآفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که بماه و ستاره‌اش حاجت نیست. و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیمن باشی و چون نیمن تو چهاریک باش. و گفت هرچه برای خدا کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریا. وقتی کسی را پرسید بکجا میروی گفت بحجاز گفت آنجا چه کنی گفت خدای را طلب کنم گفت خداء خراسان کجاست که بحجاز میباید شد. گفت از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست. و گفت تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود بشود بطلب چینه و چینه نیابد و دیگرباره راه مأوی نداند. و گفت نماز و روزه بزرگ است لکن کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است. و گفت ذکر الله از میان جان صلوات بر محمد از بن گوش. و گفت چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد. و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند ایشان مردگانند و ای بسا کسان که در شکم خاک خفته‌اند و ایشان زندگانند. و گفت هر کسی ماهی در دریا گیرد و این جوانمردان بر خشک گیرند و دیگران کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند. و گفت دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرومیشوند که یکی از ایشان سرهنگیِ دین را نمیشاید. و گفت‌گویند که خدای را بدلیل شاید دانستن، بلکه خدا را بخدا شاید دانست بمخلوق چون دانی. و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود عالم نبود آنکه بعلم خود عالم بود. و گفت اگر عمر من چندان بود که عمر نوح من از این تن راستی نبینم و آنکه من از این دانم اگر خداوند این تن را بآتش فرونیارد داد من از این تن به نداده باشد. پرسیدند که جوانمرد به چه داند جوانمرد است گفت بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده‌بود آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود. روزی شاگردی را گفت چه بهتر بودی شاگردگفت ندانم گفت جهان را پر از مرد همه چون بایزید. و گفت بهترین چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد. گفتند بندگی چیست؟ گفت عمر در ناکامی گذاشتن، گفتند نشان فقر چیست؟ گفت آنکه سیاه‌دل بود، گفتند معنی این چگونه باشد؟ گفت یعنی پس از رنگ سیاه رنگی دیگر نبود. گفت چهل سال است تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و ما در آن طعام طفیل بودیم. و گفت مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان. گویند چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت سی گز خاک فروتر برید که این زمین زبر بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود. (نقل باختصار از تذکرةالاولیاء شیخ فریدالدین عطار). و رجوع به ابوالحسن خرقانی در تذکرةالاولیاء عطار و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۱۷۱ و نفحات‌الانس جامی و ابوالحسن خرقانی در همین لغت‌نامه شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جلیل مرصفی شافعی مدینی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جمال‌الدین اصفهانی وزیر، ملقب به جلال‌الدین. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جولوغ سیستانی. رجوع به فرخی سیستانی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن جهم سامی. رجوع به ابن جهم ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن الحسن، ملقب به ابن‌الماشطه. رجوع به ابن‌الماشطه ابوالحسن علی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن حسین‌بن محمد قاضی خلعی. رجوع به علی‌بن حسن‌بن حسین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌الطیب الباخرزی، معروف به علی باخرزی. کاتب رکن‌الدوله طغرل‌بیک سلجوقی. او بتازی و فارسی شاعر بود و او را کتابی منظوم بنام طربنامه است. در ۴۶۸ هـ . ق. بدست پیوند نام غلامی ترک کشته شد. و رجوع به ابوالحسن باخرزی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن عنتر ثابت خلوتی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسن خزرجی، معروف به ابن وهاس. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسن کرمانی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسن منائی، معروف به کراع‌النمل بصری رواسی. ادیب لغوی. او در اواخر مائهٔ سوم و اوائل مائهٔ چهارم هجری میزیسته است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن عبدالعالی کرکی عاملی، مشهور به محقق ثانی. رجوع به علی‌بن حسین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام. از شهربانو یا سلافه یا سلامه دختر یزدجردبن شهریار یا هرمزان. چهارمین از ائمهٔ

اثناعشر. ولادت او بروز جمعهٔ سال سی‌وهشتم از هجرت رسول صلوات‌الله‌علیه. و بنا بر حدیث پیامبر که فرمود «خدای‌تعالی را از بندگان دو قوم گزیده هست، از عرب قریش و از غیر عرب ایرانیان» او را ابن‌الخیرتین گفتند و نیز از بسیاریِ عبادت لقب زین‌العابدین و سجاد و سیدالساجدین دادند و هم برای اثرها و پینه‌ها که از کثرت سجود بر پیشانی و دیگر مساجد داشت ذوالثفنات خواندند. وی به یوم‌الطف بیمار و در بستر بود و پسر زیاد او را با سایر اهل‌البیت به اسیری به شام فرستاد. طاعت و زهد او مثل است و ادعیهٔ مأثوره‌ای از آن حضرت بنام صحیفهٔ سجادیه و جز آن در بلاغت از نسیج خطب جد خویش علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و در صفوت و نصیحت و خلوص مَجْلیٰ و آینهٔ مصقول عقیدت و ایمان صادق است. او از مادر پرورش و ادب ایرانی داشت چنانکه بر یک ظرف با دیگری تناول نکردی. وقتی از او پرسیدند با همهٔ بِرّ و نیکوئی تو بمادر چون است که هیچگاه با وی در یک کاسه نخوری. فرمود ترسم او را بچیزی از آن رغبت افتاده بود و من بغفلت بر وی سبقت گیرم. و البته این جوابی بود بر بالای سائلی عرب که پس از پژوهش زهدان ناقه با دست، بر یک قصعهٔ ترید گرد آمدندی، لیکن اصل آن از تربیت مادری فارسی بود. مردم مدینه در وقعةالحره تمنای بیعت او کردند و او اجابت نفرمود و بدیهی موسوم به سرع از فتنه کناره کرد. بلعمی گوید وفات امیرالمؤمنین علی‌بن امیرالمؤمنین حسین علیهماالسلام به سنهٔ فوت‌الفقهاء بود و آن سال ۹۴ هـ.ق. است، و بعضی رحلت او را در ۹۲ و برخی ۹۹ گفته‌اند. تربت او علیه‌السلام بگورستان بقیع، قبهٔ عباس در گورعم خود حسن‌بن علی‌بن ابیطالب سلام‌الله‌علیهماست.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن علی ضریر، ملقب به جامع باقولی نحوی. بیهقی گوید او در نحو و اعراب کعبه‌ایست و افاضل عصر سَدَنهٔ آنند. او راست: کتاب‌الجمل. کتاب‌الجوهر. کتاب‌الاستدراک علی ابی‌علی. کتاب‌البیان فی شواهد القرآن. کتاب علل‌القرائة. و در سال ۵۳۵ هـ.ق. حیات داشته‌است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن علی المسعودی، صاحب مروج‌الذهب. رجوع به مسعودی ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه. رجوع به ابن بابویه... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن واقد. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین ارموی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین باقولی. رجوع به ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن علی ضریر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین حورمی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حکیم ازدی. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حمزةبن عبدالله‌بن عثمان و یا بهمن‌بن فیروز، ملقب به کسائی. عالم نحوی و لغوی، یکی از قراء سبعه. رجوع به کسائی ابوالحسن علی... و رجوع به حبط ج ۱ ص۲۸۳ شود.[1]

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حمود علوی، ناصر یا متوکل. نخستین از امرای بنوحمود در مالقه (از ۴۰۷ تا ۴۰۸ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن حمید الصعیدی، معروف به ابن صباغ و هم ابن حمید. رجوع به علی‌بن حمید... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال القرطبی. رجوع به علی... و رجوع به حبط ج ۱ ص۳۰۸ شود.[2]

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن خلیل دمشقی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن خلیل طرابلسی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن رستم هردوز. رجوع به ابن‌الساعاتی ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن زیاد تمیمی. یکی از نقلهٔ کتب فارسی بعربی است و از آن جمله کتاب زیج شهریار است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن زیدبن محمدبن حسین البیهقی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سعد. از سلاطین بنی‌نصر در غرناطه (از ۸۶۶ تا ۸۸۷ و از ۸۸۸ تا ۸۹۰ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سعید احمدبن یحیی رضی‌الدین مزیدی حلی. او شاگرد علامه است و از علامه و تقی‌الدین حسن‌بن داود روایت دارد و ملقب به ملک‌الادبا و استاد شهید است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سعید اندلسی مورخ. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سعیدالدوله، از آل‌حمدان (از ۳۹۲ تا ۳۹۴ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سعید رُستغفنی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سعید عبدری شافعی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سلار، ملقب به ملک‌العادل. رجوع به ابن سلار ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سلطان محمد هروی. رجوع به علی (ملا...) قاری شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان‌بن احمدبن محمد مرداوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان، معروف به اخفش صغیر. رجوع به اخفش صغیر ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سهل اصفهانی. یکی از مشایخ صوفیه، معاصر جنید. مرقد او نزدیک مدفن صاحب‌بن عباد در محلهٔ طوقچی اصفهان است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سهل ربن طبری. رجوع به ابن ربن ابوالحسن علی‌بن سهل... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن سهیل فوشنجی (شیخ...). رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن طلحه. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ظافر ازدی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ظبیان. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عاصم. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عباس‌بن جریج. رجوع به ابن رومی علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالاعلی. تابعی است و زهیر از او روایت کند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالحمیدبن علی بیهقی. شاعری ظریف است و از اوست:

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، ج ۱ طهران.

۲ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، ج ۱ طهران.

ماه از رخ خوب تو خجل خواهد شد
رخسار تو قبلهٔ چگل خواهد شد
در طالع تو نگاه کردم صنما
اقطاع تو صدهزار دل خواهد شد. (از تاریخ بیهق).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس. رجوع به ابن یونس شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیز فقیه. قاضی جرجانی. ابن خلکان می‌آورد که ابواسحاق شیرازی در طبقات ذکر او کرده و گوید او را دیوان شعری است و ثعالبی در یتیمه از او تجلیل بسیارکند و او را گذشته از علوم ادب صاحب حسن خط و سیاحی بسیارسفر میخواند، در شعر تالی بحتری و در نثر جاحظ دوم میشمارد. وفات وی بقول حاکم ابوعبدالله‌بن بیّع در تاریخ نیشابور، بسال ۳۶۶ هـ.ق.در هفتادوشش‌سالگی بوده‌است. او راست: کتاب الوساطة بین المتنبی و خصومه.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالغفار جرجانی کاتب. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالغنی الفهری المقری الضریر الحصری القیروانی شاعر. رجوع به علی‌بن عبدالغنی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام انصاری مصری، مشهور به تقی‌الدین سبکی. جامع فنون بسیار. او از مخالفین ابن تیمیه بود و بر او ردودی دارد. ولادتش در سال ۶۸۳ هـ.ق.و. رجوع به علی‌بن عبدالکافی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالکریم با کوئی، ملقب به فریدالدین. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله بستی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله سمهودی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله الشاذلی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله عیسوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن مبارک وهرانی. رجوع به وهرانی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن منجم. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن وصیف شاعر، معروف به ناشی اصغر. رجوع به علی‌بن عبدالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالمجید. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالمؤمن‌بن عبدالله. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عبیدالله، ملقب به شیخ منتجب‌الدین، از دودمان ابوبابویه قمی. عالم شیعی، صاحب کتاب فهرست. معاصر ابن شهرآشوب. او شاگرد شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر و ابوعلی طبرسی و بسیاری از علمای اهل سنت و شیعه است. امام رافعی از مشاهیر علمای شافعی شاگرداو بوده و وی را بسیار ستایش کرده‌است. وفات وی پس از سال ۵۸۵ هـ.ق.است و رافعی در سال ۵۸۴ در ری صحبت او درک کرده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عثمان غزنوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عراق‌بن محمدبن علی خوارزمی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن علی‌بن محمد الثعلبی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عمر. از مردم ایران. طب و فقه در غرناطه فراگرفت و دوبار بقضاء این ناحیت رسید و در سال ۵۳۹ هـ.ق. درگذشت. (به نقل لکلرک از کازیری).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عمربن احمدبن مهدی بغدادی دارقطنی. رجوع به علی‌بن عمر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عمربن علی القزوینی، معروف به نجم‌الدین دبیران کاتبی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عمربن محمدبن الحسن الحربی القزوینی. یکی از کبار صالحین. اصل او از قزوین و مولد وی بمحرم سال ۳۶۰ هـ.ق.در بغداد بود. قرآن را بقراآت نزد ابوحفص کنانی و غیر او درست کرد، و نحو از ابوالفتح‌بن جنی فراگرفت و از ابن کیسان نحوی و قاضی جراحی و ابوحفص‌بن الزیات و ابوعمربن حیوة و ابوالحسین مظفر و ابوالحسین‌بن سمعون و جماعتی دیگر حدیث شنید و فقه از علی‌بن ابی‌القاسم دارکی آموخت و از اوان صِبی نیکورفتار و کم‌گوی و بسیارخرد بود و زبان از نابکار بسته داشت و جز برای نماز از خانه بیرون نمی‌شد و پیوسته بقرائت قرآن و روایت حدیث روز میگذاشت. او را صاحب کرامات کثیره گفته‌اند. آنگاه که وفات یافت ابومحمد رزق‌الله‌بن عبدالوهاب تمیمی وی را غسل داد. احمدبن علی‌بن ثابت گوید: ابوالحسن قزوینی زاهد نامی، یکی از بندگان صالح خدا و بشعبان سال ۴۴۲ درگذشت و بر او در صحرا میان حربیه و عتابیین نماز کردند و عدد نمازگزاران بشمار نمی‌آمد و بر هیچ جنازه جز جنازهٔ امام حنبل چنین ازدحام نبوده‌است و در این روز تمام شهر [بغداد] بسته بود و ابوالفتح‌بن علوس دینوری حکایت کند که از بسیاریِ ازدحام جنازه بر زمین گذاشتن میسر نشد و بر سر دستها میرفت و مردم از هر سوی رو بجنازه نماز میگزاشتند ابوالفتح‌بن عقیل آرد که در اسلام... روزی مانند روز حمل جنازهٔ قزوینی دیده‌نشده‌است و هر جا تا حمامها و کتاتیب[1] بسته‌شد و حق‌العبور باب‌الطاق با اینکه جسر نیز کشیده‌بود به ربع دینار رسید و هیچ جامعی گنجایش آن همه خلایق نکرد و نیز با امامی معلوم نماز گزاردن ممکن نگردید و در هر گوشه از صحرا هزاران کس با امامی نماز کردند و با اینهمه ضجه و عویل باندازه‌ای بود که آواز مکبر شنیده نمیشد و بیشتر مردم وحدانی و فرادیٰ نماز خواندند. عبدالله‌بن محمد بردانی گوید بشب مرگ قزوینی برادرم ابوغالب یوسف‌بن محمد گریان و لرزان از خواب بجست پدر من او را در برکشید و معوذتین بر او خواندن گرفت و گفت پسرک من ترا چه رسید گفت در خواب دیدم که درهای آسمان گشاده بود و ابن‌القزوینی بآسمان برمیشد. و بامداد فردا آواز صلوة گورا شنیدیم که از مرگ او آگاهی میداد. ابوالفرج عبدالعزیزبن عبدالله الصائغ گوید بر ابوالحسن نماز گزاشتم و اجتماع آن همه خلائق در چشمم عظیم شگفت نمود، شب برؤیا اندر او را دیدم که بمن گفتی ازدحام مردمان در نماز بر من ترا عجب آمد؟ در آسمانها شمارهٔ ملائک که بر جنازهٔ من نماز کردندبیش از این بود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عمر قرشی شاذلی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عیاش. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عیسی. از اصحاب ابن‌الاخشید ابوبکر احمدبن علی. رجوع به ابوالحسن رمانی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن

---

۱ - ج کُتّاب.

عیسی‌بن جزله. رجوع به ابن جزله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عیسی‌بن داودبن جراح بغدادی. کاتب وزیر مقتدر و قاهر خلیفه مشهور بصلاح و تقوی و بذل و دهش. در آخر عمر از کار کناره کرده و در مکه مجاور گردید و بسال ۳۳۴ هـ.ق.وفات یافت. او راست: کتاب معانی القرآن و تفسیره و مشکله، و ابوبکربن مجاهد و ابوالحسن خزاز نحوی با او در این کتاب همدستی کرده‌اند. (از ابن‌الندیم و جز او). و رجوع به ابن جراح علی‌بن عیسی‌بن داود... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی، منعوت به ابن‌الاخت، ملقب به کمال‌الدین شیرازی نحوی شارح ایضاح. وی شاگرد ابوعلی فارسی است. مولد او بسال ۳۲۸ هـ.ق.و وفات به ۴۲۰.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عیسی اربلی. محدث و ادیب و مورخ شیعی در مائهٔ هفتم هجری. صاحب کتاب کشف‌الغمه، وی در سال ۶۸۷ هـ.ق.از تألیف این کتاب فراغت یافته‌است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به علی‌بن عیسی الربعی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن عیسی الرمانی، نحوی و لغوی. رجوع به ابوالحسن رمانی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن غراب الفزاری الکوفی. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن فتح، ملقب به مطوق. رجوع به مطوق علی‌بن فتح... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن فضل‌بن احمد اسفراینی، معروف به حجاج. صاحب حبیب‌السیر گوید: ابوالعباس‌بن فضل‌بن احمد اسفراینی نخستین کسی است که وزارت سلطان محمود سبکتکین کرد و در اوائل حال بکتابت و نیابت فائق که در سلک امراء سلاطین سامانی انتظام داشت قیام مینمود. و ابوالعباس پسری داشت حجاج نام که در کسب فضائل نفسانی سرآمد افاضل آن زمان بود و اشعار بزبان عربی و فارسی و غزل در غایت بلاغت نظم مینمود – انتهی. و تأیید میکند قول صاحب حبیب‌السیر را در فضل و براعت او مدایح فرخی:

دستورزادهٔ ملک شرق بوالحسن
حجاج سرفراز همه دوده و تبار
بنیاد فضل و بنیت فضل است و پشت فضل
وز پشت فضل باز شه شرق یادگار.
دستورزادهٔ شاه ایران زمین
حجاج تاج خواجگان بوالحسن
اندر کفایت صاحب دیگر است
وندر سیاست سیف‌بن ذوالیزن.
در دلم هیچ کسی دست نیابد بیدی
تا در او مدحت فرزند وزیرالوزراست
خواجهٔ سید حجاج علی‌بن الفضل
آنکه از بار خدایان جهان بیهمتاست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنر است
سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست.
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف
به کُه نماید همواره کوه گردد کان
نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند
ستودگان و بزرگان تازی و دهقان.
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق
مقدم است بفضل و مقدم است بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه.
خواجه حجاج آنک از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد.
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد.
خواجهٔ حجاج آنکو کس نبوده در جهان
که‌به رادی دست او را در جهان همتاستی.

رجوع به دستورالوزراء چ طهران ص ۱۳۸ شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن مثنی. یکی از مشاهیر عرفا. او در اواخر مائهٔ سوم و اوایل مائهٔ چهارم هجری میزیست و درک صحبت شبلی و شیخ ابوالحسن خرقانی و شیخ ابوسعید ابوالخیر کرده و ابی‌سعید ابوالخیر او را به استرآباد دیده‌است. و از کلمات اوست که گفت: آنرا که‌لذت ترک لذت دست داد نعمت دنیا و آخرت بدو رسیده‌است. او را گفتند دانا کیست؟گفت آنکه نادانی خویش داند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن شرف ماردینی. رجوع به علی‌بن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد، معروف به ابن اثیر جزری. رجوع به ابن اثیر عزالدین ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد یا احمد شاعر، معروف به بسامی. رجوع به بسامی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد زاهد و فقیه. رجوع به مصری... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن بشار الزاهد. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن حبیب بصری. رجوع به ماوردی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن خلف قابسی معافری. رجوع به ابن قابسی ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن زبیر الاسدی الکوفی. رجوع به ابن کوفی ابوالحسن علی‌بن محمدبن الزبیر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن سالم تغلبی. رجوع به آمدی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن سعد، معروف به ابن خطیب الناصریه. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن سهل الصائغ الدینوری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالرحمن بغدادی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحد. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالله، معروف به ابن سدیر. رجوع به ابن سدیر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌سیف المدائنی. رجوع به مدائنی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبید. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی اشبیلی. رجوع به ابن خروف ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی الطبری شافعی، ملقب به عمادالدین، مدرس نظامیهٔ بغداد. رجوع به کیاهراسی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عمار. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن فارس. رجوع به خیاط بغدادی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن قطان فاسی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن موسی‌بن حسن‌بن فرات. رجوع به ابن فرات ابوالحسن علی... شود. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۰ و ۳۰۱ شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن نصربن منصوربن بسام. رجوع به ابن بسام ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن

محمد اندلسی قلصادی بسطی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد بصری. رجوع به ماوردی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد تمیمی. رجوع به تمیمی ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد جزار. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد حلبی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد ربعی مالکی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد سخاوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد سهروردی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد شابشتی کاتب. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد صلحیی، اولینِ امراء بنی‌صلیح در یمن. رجوع به علی‌بن محمدبن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد، طبیب و شاعر. رجوع به ابن سدیر ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد العدوی. رجوع به شُمیساطی ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد علم‌الدین. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد الغزالی اللوکری. شاعری بروزگار سامانیان، مداح ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد العتبی وزیر سامانیان. او در اعتذار رفتن خویش از بخارا به لوکر خطاب به آن وزیر گوید:

عبیدالله بنْ احمد وزیر شاه سامانی
همی تابد شعاع داد از آن پرنور پیشانی
بصورت آدمی آمد بمعنی نور سبحانی
خدایا چشم بد خواهم کز آن صورت بگردانی
بخارا خوشتر از لوکر خداوندا همیدانی
ولیکن کُرد نشکیبید از دوغ بیابانی.

و او راست در مدیح امیر رضی ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نوح:

نگار من آن کرد گوهر، پسر
که‌زین[1] است و حسن از قدم تا بسر
ز عنبر زره دارد او بر سمن
ز سنبل گره دارد او بر قمر
چو برداشت جوزاکمرگه نگر [کذا]
بجست و ببست از فلاخن کمر
برون برد از چشم سودای خواب
درآورد در دل هوای سفر
بره کرد عزم آن بت خوشخرام
گره‌کرد بند سر آن خوش‌سیَر[2]
بتابید سخت و بپیچید سست
بگرد کمرگاه دستار بر[3]
شتابان بیامد سوی کوهسار
بآهستگی کرد هر سو نظر
برآورد از آن وهم‌پیکر میان
یکی زرد گویای ناجانور
نه بلبل ز بلبل بدستان فزون
نه طوطی ز طوطی سخن‌گوی‌تر
چو دوشیزگان زیر پرده نهان
چو دوشیزه[4] سفته همه روی و بر
بریده سر و پای او بی‌گنه
ز نالیدنش[5] شادمانه پسر
ز بُسَّد بزرینه نی در دمید
بارسال (؟) نی داد دم راگذر
برخ برزد آن [...] عنبرفراش [کذا]
به نی برزد انگشت وقت سحر
هموگفت در نی که ای لوکری
غم خدمت شاه خوردی مخور.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد الفیاض. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد قرشی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد قیسی. رجوع به ابن خروف ضیاءالدین ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد ماوردی. رجوع به ماوردی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد مزین الصغیر. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن مرة بغدادی. رجوع به نقاش ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن مزید الاسدی سندالدوله. رجوع به علی... و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۰ شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن المصیصی. رجوع به مصیصی ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن المغیرة الأثرم. رجوع به اثرم ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن مفرح صقلی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن ملمش یا علی‌بن بکمش. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن منصور الظاهر. هفتمین از خلفای فاطمی مصر (از ۴۱۱ تا ۴۲۷ هـ.ق.). ابن خلکان کنیت او را اباهاشم آورده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن جعفر، مشهور بسیدبن طاوس و بعضی کنیت او را ابوالقاسم یا ابوموسی گفته‌اند. رجوع به ابن طاوس سید رضی‌الدین علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن سعید الاندلسی الغرناطی. در کشف‌الظنون چاپ اسلامبول در آنجا که تواریخ را ضبط کرده کنیت او را ابوسعید آورده‌است ولی ظاهراً غلط است و اصل ابن سعید بوده. رجوع به ابن سعید علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن عصفور. رجوع به ابن عصفور... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن علی‌بن موسی الانصاری الاندلسی الجیانی. او راست: کتاب شذورالذهب منظومه‌ای در کیمیا. وفات او بسال ۵۹۰ هـ.ق. بوده‌است. رجوع به علی‌بن موسی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی عمادی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی القمی. رجوع به علی‌بن موسی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن موسی مغربی. رجوع به ابن سعید ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن مهدی اصفهانی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن مهذب ابوالمکارم عبدالکریم‌بن طرخان‌بن تقی حموی. رجوع به علی شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن نصر. یکی از حکام بطیحه ملقب به مهذب‌الدوله. القادر بالله عباسی پیش از وصول بمرتبهٔ خلافت در پناه وی میزیست. مدت حیات او هفتادوسه سال و در سال ۴۰۷ هـ.ق. درگذشت.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن نصربن سلیمان زنبقی لغوی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن نصربن محمدبن عبدالصمد فندورجی نیشابوری. رجوع به علی... شود.

---

۱ - شاید: زیب. ۲ - اصل: خوش پسر.
۳ - اصل: دستار سر.
۴ - دوشیزه (در مصراع دوم): صافی. سماق‌پالا. آبکش.
۵ - اصل: ز مالیدنش.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن نصر نصرانی، معروف به ابن‌الطبیب. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن نفیس علاءالدین. رجوع به ابن نفیس علاءالدین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن وصیف خشکنا که. رجوع به خشکنا که ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هارون زنجانی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور ابان. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هارون‌بن نصر کرمانشاهی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هارون حرانی. شهرزوری گوید او در انواع فلسفه رنج برده‌است لکن شهرت او در ریاضی و طب است. و رجوع به ابوالحسن حرانی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هبةالله‌بن عثمان‌بن احمدبن ابراهیم‌بن الرائقة موصلی. محدث شیعی. صاحب کتاب المتمسک بحبل آل رسول و کتاب‌التعیین فی اصول‌الدین. شیخ منتجب‌الدین بدو واسطه از او روایت میکند بنابراین ظاهراً او در اواخر قرن پنجم و اوائل قرن ششم هجری میزیسته است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هلال. رجوع به ابن بواب ابوالحسن علاءالدین.... و رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن هند. از مشایخ طریقت بفارس. معاصر فخرالدولهٔ دیلمی. او درک صحبت جنید و عمربن عثمان مکی و شیخ جعفر حداد کرده و با ابوعبدالله‌بن خفیف در یک عهد میزیسته. و اقامت او در شیراز بوده‌است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۳۴ شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یحیی. از امرای بنی‌زیری در تونس (از ۵۰۹ تا ۵۱۵ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یحیی‌بن ابان، از بنومنجم. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور المنجم. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یحیی‌بن جعفر. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یعقوب‌بن جبریل بکری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یعقوب‌بن شجاع‌بن ابی‌زهران. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یوسف، معروف به ابن‌البقال. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحد القفطی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحد شیبانی. رجوع به ابن‌القفطی جمال‌الدین علی، و رجوع به علی‌بن یوسف... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن تاشفین. رجوع به علی...، و رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۰۲ و ۴۰۳ شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یوسف بصری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی‌بن یوسف لخمی شافعی.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی بصری. رجوع به ابوالادیان... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی حرانی، ملقب به شیخ‌الامه. او راست: صلاح العمل لانتظار الاجل. وفات وی بسال ۶۷۳ هـ.ق. بوده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی حمامه‌ای. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی حمدانی. چهارمین حمدانیان حلب (از ۳۹۲ تا ۳۹۴ هـ.ق.).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی رازی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی الرضا بن موسی الکاظم‌بن جعفر الصادق‌بن محمد الباقربن زین‌العابدین. هشتم از ائمهٔ اثناعشر. مأمون عباسی بسال ۲۰۲ هـ.ق. دختر خود ام حبیب را بزنی بوی داد و او را ولیعهد خویش خواند و نام وی بر درم و دینار سکه کرد. ولادت علی رضا بروز جمعه از سال ۱۵۳ بمدینهٔ رسول بود و بعضی بسال ۱۵۱ گفته‌اند و وفات او در آخر صفر ۲۰۲ یا سیزدهم ذیقعدهٔ ۲۰۳ در شهر طوس روی داد. و مأمون بر او نماز گزارد و پهلوی قبر پدر مأمون، هرون‌الرشید جسد مطهر او بخاک سپردند. و گویند مأمون حضرت را به سم شهید کرد. رجوع به رضا شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی فرخی سیستانی. شاعر شهیر. رجوع به فرخی سیستانی شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی مالکی. او راست: الوسائل السنیه من المقاصد السخاویه و الجامع و الزیادة الاسیوطیه.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) علی الناسخ. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی النقی یا علی الهادی العسکری‌بن محمد الجوادبن علی‌بن موسی الرضا علیهم‌السلام. دهمین ائمهٔ اثناعشر امامیه و پدر امام حسن العسکری. ابن خلکان گوید وشات بمتوکل برداشتند که او را داعیهٔ خلافت است و نیز سلاح و کتب شیعه در خانهٔ اوست. متوکل نیمه‌شب گروهی اتراک را بدستگیری آن حضرت گُسی داشت. ترکان وی را در مقصوره‌ای یافتند در بر روی بسته و بر زمین خشک بمحاذات قبله نشسته پشمینه‌ای در بر و ملحفه‌ای پشمین بر سر و بآیاتی از قرآن در وعد و وعید مترنم او را هم بدان حال نزد خلیفه بردند. آنگاه که بوثاق خلیفه درآمد متوکل شراب میخورد و جامی نبید بر دست داشت. چون چشمش بامام افتاد به تعظیم او برخاست و او علیه‌السلام را بر جانب خویش بنشاند و جام شراب پیش داشت. امام فرمود مرا معذور دار چه تا اکنون گوشت و خون من بدین آب نیالوده‌است خلیفه دیگر بار اصرار نورزید و گفت مرا شعری نیکو خوان. فرمود مرا شعر بسیار از بر نباشد خلیفه گفت از خواندن شعر گزیر نیست. امام ابیات زیرین خواندن گرفت:

باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم
غلب الرجال فمااغنتهمُ القلل
و استنزلوا بعد عز من معاقلهم
فأودعوا حفرا یا بئس ما نزلوا
ناداهمُ صارخ من بعد ما قبروا
این الأَسِرّة و التیجان و الحلل
این الوجوه التی کانت منعّمة
من دونها تضرب الاستار و الکلل
فأفصح القبر عنهم حین ساء لهم
تلک الوجوه علیها الدود تنتقل
قد طال ما اکلوادهراً و ما شربوا
فأصبحوا بعد طول الاکل قد اکلوا.

و چون این ابیات بخواند حاضران مجلس بر جان آن حضرت بترسیدند و گمان بردند از خلیفه او را گزندی خواهد رسیدن لکن متوکل دیری بگریست تا ریش او به اشک تر شد و فرمان کرد شراب از مجلس برگیرند و چون از دعوی سُعات اثری در خانهٔ آن حضرت نیافته‌بودند او را با حرمتی سزاوار باز خانه فرستاد. مولد او علیه‌السلام بروز یکشنبه ۱۳ رجب و بروایتی روز عرفهٔ

سال ۲۱۴ یا ۲۱۳ هـ. ق. بوده‌است. کثرت سعایت ارباب نمیمه متوکل را بدان داشته بود که حضرت او را از مولد خویش مدینةالرسول بطلبید و در سرمن‌رأی که آنرا عسکر نیز نامند اقامت داد و او بیست سال و نه ماه در آن شهر بزیست و در دوشنبهٔ بیست و پنجم یا بیست و ششم و یا چهارم آن ماه و یا سیم رجب سال ۲۵۴ بدانجا درگذشت و او را در خانهٔ خویش بخاک سپردند و همین اقامت در شهر عسکر باعث شهرت آن حضرت و فرزند او امام حسن به عسکری است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) علی وراق. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عمادالدولة دیلمی علی‌بن بویه‌بن فناخسرو، صاحب بلاد فارس. نخستین از پادشاهان بویهی. رجوع به علی‌بن بویه... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عمارةبن عبدالجبار. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عمران‌بن عیینه. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عمربن ابی‌عمر النوقاتی. رجوع به عمر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عمربن ابی‌عمر محمدبن یوسف‌بن یعقوب الفقیه. رجوع به عمر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عمروبن عثمان‌بن قنبر ملقب به سیبویه. رجوع به عمرو... و رجوع به سیبویه شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) عیسی‌بن ابراهیم. رجوع به عیسی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) الفارسی علی‌بن جعفر کاتب. رجوع به علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) فخرالدوله علی‌بن رکن‌الدوله. رجوع به علی‌بن رکن‌الدوله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) فرخی، شاعر معروف. علی‌بن جولوغ. رجوع به فرخی سیستانی شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) فضولی. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۰۲ شود.[1]

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) فوشنجی هروی علی‌بن احمدبن سهل، معاصر مقتدر و بعض دیگر از خلفای عباسی و عضدالدولهٔ دیلمی در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری. وی در عراق صحبت ابوالعباس‌بن عطاء و جریری و در شام طاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی را دریافت و نیز درک صحبت شبلی کرد و در اول جوانی از مولد خویش فوشنج هرات به نیشابور شد و در آنجا به تحصیل علوم وقت پرداخت و شیخ فریدالدین عطار گوید: شیخ ابوالحسن بوشنجی از جوانمردان خراسان بود و محتشم‌ترین اهل زمانه و عالمترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابن عطاء و بوعثمان و جریدی و ابن عمرو را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و بعراق میبود و چون بازآمد به زندقه منسوب کردندش و از آنجا به نیشابور آمد و عمر را آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا بحدی که روستائی را درازگوش گم شده بود پرسید که در نیشابور پارساتر کیست گفتند ابوالحسن بوشنجی، بیامد و در دامنش آویخت که خر من تو برده‌ای گفت ای جوانمرد غلط کرده‌ای من ترا اکنون می‌بینم گفت نی خر من تو برده‌ای. درماند و دست برداشت و گفت الهی مرا از وی بازخر در حال یکی آواز داد که او را رها کن که خر یافتیم بعد از آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیده‌ای لکن من خود را بهیچ آبروی ندیدم بر این درگاه، گفتم تا تو نفَسی بزنی تا مقصود من برآید. نقل است که یک روز در راه میرفت ناگاه ترکی درآمد و قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی که او شیخ ابوالحسن است، مردی بزرگ. پشیمان شد و بازآمد و از شیخ عذر می‌خواست شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود. نقل است که از او پرسیدند تصوف چیست گفت تصوف اسمی و حقیقت پدید نه و پیش از این حقیقتی بود بی‌اسم. بپرسیدند از تصوف گفت کوتاهی امل است و مداومت بر عمل. و گفت اخلاص آن است که کرام‌الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان بآخر آن پیوسته است. و گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خرد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود. و گفت هر که خود را خوار داشت خدای‌تعالی او را رفیع‌القدر گردانید و هر که خود را عزیز داشت خدای‌تعالی او را خوار گردانید. نقل است که یکی از او دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه دارد – انتهی. وفات وی در شهر نیشابور بسال ۳۴۸ هـ. ق. بود و در همان شهر مدفون گردید. و در نفحات‌الانس آمده‌است که او گفت لیس فی الدنیا شیء اسمج من محب لسبب و عوض. و از او پرسیدند که ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمائله من غیر تکلف. و باز او گفت مردم سه گروهند اول اولیاء که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان، دوم علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است، سوم جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان که خود انصاف ندهند و از دیگران انصاف خواهند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) قابوس‌بن ابی‌طاهر وشمگیربن زیار امیر گرگان. رجوع به قابوس... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) قاسم‌بن ابی‌بکر قفال شافعی. رجوع به قاسم... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) قاضی. صاحب تاریخ سیستان آنجا که فضائل سیستان برمی‌شمرد ابوالحسن قاضی را از مفاخر آنجا ذکر میکند و این غیر ابوالحسن عمربن ابی‌عمر نوقانی است، چه نام او را نیز علیحده می‌آورد.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) قرمانی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۶۵ شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) قریح الشامی. تابعی است و صفوان‌بن عمرو از وی روایت کند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ / حُ] (اِخ) نام دیگر قویق[2] است، و آن رودیست نزدیک حلب. (دمشقی).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کوشیاربن لبان جیلی منجم. رجوع به کوشیار ابوالحسن کیا... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) کهمس‌بن الحسن. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) ماری‌بن هبةالله‌بن مؤمل نصرانی. از مردم حفیرة مقیم بغداد. از اطبای مائهٔ ششم هجری. شعب ادب از ابوالحسن‌بن علی‌بن عبدالرحیم عصار و ابن خشاب نحوی و شرف‌الدین‌بن شرف‌الکُتّاب فراگرفت و از علوم منطق و فلسفه نیز بهره داشت. پس از آنکه در طب شهرتی بسزا یافت بطبابت خاصهٔ خلیفه منصوب گشت و مالی عظیم بیندوخت. وفات وی بزمان الناصر لدین‌الله در ۵۹۱ هـ. ق. بود و در کنیسهٔ نصاری جسد وی بخاک سپردند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) مالکی. او راست: تحفة‌المصلی. (کشف‌الظنون).

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن یوسف‌بن احمدبن یوسف الکاتب. مولد او حسنیه بسال ۲۸۱ هـ. ق. او ظاهراً متفقه بمذهب شافعی و در باطن از شیعهٔ امامیه بود. ابن‌الندیم گوید کتابهای او بر مذهب شیعه: کتاب کشف‌القناع.

---

۱ – حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

2 - Koök.

کتاب‌الاستعداد. کتاب‌العدة. کتاب‌الاستبصار. کتاب نقض‌العباسیه. کتاب‌المعتمل. کتاب‌المفید فی الحدیث و کتاب‌الطریق است. کتب او بر مذهب شافعی: کتاب‌البصائر. کتاب‌الابلی [کذا]. کتاب‌المستعذب. کتاب الرد علی الکرخی. کتاب‌المفید فی الحدیث [کذا].

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم سیمجور. رجوع به ابوالحسین سیمجور شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم بغدادی، مشهور به ابن کیسان نحوی. رجوع به ابن کیسان... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن داود قمی. رجوع به ابن داود ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن طالب، اخباری. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن طالب، فقیه و ادیب حلبی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی‌بن حسن‌بن شاذان قمی. رجوع به ابن شاذان ابوالحسن محمدبن احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمد جیانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمد، معروف به مطبوع العبدوس. رجوع به مطبوع العبدوس... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد مغربی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن احمد مزنی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن ایوب بغدادی، مقری. رجوع به ابن شنبوذ ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن بشر. رجوع به سوسنجردی ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن جعفر. او را رسائلی است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن جعفربن ثوابه. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن جعفربن محمدبن هارون‌بن النجار. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن الحارث التمیمی. رجوع به محمدبن الحارث... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن حامدبن سری. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن ابی‌یزید. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن حسن جوهری. رجوع به جوهری محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن الحسین. از علمای نحو و لغت. او راست: کتاب شرح‌الجرمی. کتاب‌الهدایه. کتاب‌العلل. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (حافظ...) محمدبن حسین‌بن حبیب القاضی الوداعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن حسن بیهقی نیشابوری، معروف به قطب کیدری. عالم شیعی در قرن ششم، شاگردابن حمزهٔ طوسی. از کتب او شرح نهج‌البلاغه است بنام حدائق‌الحقائق که در سال ۵۷۶ هـ.ق. از آن فراغت یافته‌است و کتاب‌اصباح در فقه اثناعشری.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن موسی‌بن ابراهیم، مشهور به سید رضی. رجوع به محمدبن حسین... و رجوع به رضی (سید...) شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن حمران الدفلی العجلی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن زیدبن مسلمه، ابن ابی‌شملین. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن السلامی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن سلمی شعبانی، معروف به مغنم مصری. رجوع به مغنم مصری ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن سلیمان. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن بکری صدیقی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن حمدان. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد نحوی قرطبی اندلسی. متوفی ۶۴۱ هـ.ق. و او به ابن‌الحاج مشهور است. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن محمدبن یحیی‌بن خلیس سلامی، شاعر. رجوع به محمدبن عبدالله‌بن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد هاشمی بغدادی، شاعر. رجوع به ابن سکره... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله کسائی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک‌بن ابراهیم‌بن احمد همدانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک کرجی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد شافعی اردستانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی الآبری. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی بصری، متکلم معتزلی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسن‌بن عمر واسطی. رجوع به ابن ابی‌الصقر ابوالحسن محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسین‌بن عمربن ابی‌الصقر واسطی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن سهل ماسرجسی نیشابوری. فقیه شافعی. یکی از ائمهٔ فقهاء خراسان، صاحب ابواسحاق مروزی و همسفر او بمصر. پس از مرگ ابواسحاق ببغداد شد و سپس بخراسان بازگشت و بسال ۳۴۴ هـ.ق. در نیشابور بتدریس پرداخت و ابوطیب طبری فقه از او فرا گرفته است. به هفتادوشش‌سالگی در سنهٔ ۳۸۴ درگذشت.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الفضل‌بن تمام الدهقان. رجوع به ابن تمام الدهقان الکوفی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی مالکی شاذلی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمد ازدی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی دقیقی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن علی واسطی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عمروبن علقمةبن وقاص اللیثی. صحابیست.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن عیسی المنجم. رجوع به ابن ابی‌عباد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُـلْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن قاسم بصری. یکی از علماء انساب. از کتب اوست: کتاب الانساب و الاخبار. کتاب

اخبار الفرس و انسابها، کتاب المنافرات بین القبایل و اشراف العشائر و اقضیة الحکام بینهم فی ذلک. (ابن‌الندیم).
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن قاسم فقیه. رجوع به محمد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن المبارک، مکنی به ابوالبقاءبن محمدبن عبدالله بغدادی. رجوع به ابن الخل... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن محمد سامری. رجوع به محمد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن محمدبن عیسی‌بن عبدالرحمن‌بن عبدالصمد، مولی سعیدبن العاص، ملقب به حبش و معروف به ابن ابی‌الورد. رجوع به محمد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن مرزوق‌بن عبدالرحمن بغدادی زعفرانی. رجوع به محمد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن مصعب القرقسانی. تابعی است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن هانی ازدی اندلسی، شاعر. رجوع به ابن هانی... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن هلال‌بن محسن صابی. رجوع به محمد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمدبن یوسف عامری. رجوع به ابوالحسن عامری شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمد بکری مصری. رجوع به محمد بکری...، رجوع به محمدبن عبدالرحمن بکری شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) محمودبن احمد فارابی. رجوع به محمد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مختاربن حسن‌بن عبدون. رجوع به ابن بطلان ابوالحسن مختاربن حسن... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مختاربن عبدالرحمن‌بن مختاربن شهر رعینی، معروف به ابن شهر. یکی از علماء هندسه و نجوم و لغت و نحو و حدیث و شعر و کلام. او در آخر عهد زهیرةالعامری متصدی قضا بوده و بسال ۴۵۳ هـ.ق. بقرطبه درگذشته‌است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مرزبان سغدی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۴۱ شود.[1]
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مسددبن مسرهد. رجوع به مسدد... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مسعودی علی‌بن الحسین. رجوع به مسعودی... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مسلم‌بن یناق. از روات حدیث است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مطیع‌بن عبدالله الغزال. محدث است و یحیی القطان از او روایت کند.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) معاویةبن هشام. محدث است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) معلی‌بن زیاد الفردوسی. محدث است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) معلی‌بن فضل. محدث است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مغربی وزیر بکجور. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۲ شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مغربی از شهود صحت رصد ابوسهل ویجن‌بن رستم‌کوهی. رجوع به ابوسهل ویجن... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مفتی معروف بساعاتی. او راست: مفاتیح‌العلوم.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مقاتل‌بن سلیمان‌بن بشیر خراسانی مروزی، صاحب تفسیر مشهور. رجوع به مقاتل‌بن سلیمان... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مقاتل‌بن محمد الرازی. محدث است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مقری شطنوخی (؟) مصری. او راست: کتاب مناقب شیخ عبدالقادر گیلانی در سه مجلد. (از کشف‌الظنون).
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ملک الأفضل علی نورالدین‌بن السلطان صلاح‌الدین. یوسف‌بن ایوب. رجوع به علی نورالدین... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ملک العادل علی‌بن سلار سیف‌الدین. رجوع به ابن سلار... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) منصوربن اسماعیل‌بن عمر رأس‌عینی مصری ضریر فقیه شافعی. رجوع به منصوربن اسماعیل شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) منصوربن حسن میمندی، ممدوح فرخی:

تاج هنر و گنج خرد خواجهٔ سید
منصور حسن بارخدای همه احرار
از بوی و خصال تو ز خاک وگل میمند
بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار.
عمید خسرو منصور، ابوالحسن منصور
که‌جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) موسی‌بن ابی‌عائشه. محدث است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) موسی الکاظم‌بن جعفر الصادق‌بن محمد الباقربن علی زین‌العابدین‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام. رجوع به موسی الکاظم (امام...)... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) موسی‌بن کبریاء نوبختی. یکی از منجمین مشهور در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری. رجوع به آل‌نوبخت شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مولی بنی‌نوفل. صحابی است و برخی نام او را ابوحسین و هم ابوحسان گفته‌اند.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مولی الحارث‌بن نوفل الهاشمی. تابعی است. او از ابن عباس و از او عمروبن معتب روایت کند.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مؤیدبن محمدبن علی طوسی نیشابوری. رجوع به مؤیدبن محمدبن علی... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مهاجر. محدث است و ابوعوانه از او روایت کند.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مهذب‌الدین شاعر. علی‌بن ابی‌الوفا سعدبن ابی‌الحسن علی‌بن عبدالواحدبن عبدالقاهربن احمدبن مسهر موصلی، آمدی. مولد وی شهر آمد. و مادح خلفاء و ملوک و امرا بود و ابن خلکان دیوان او را در دو مجلد دیده‌است. وفات او در صفر ۵۴۳ هـ.ق. بوده‌است.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مهلبی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۱ شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) مهیاربن مرزویه، کاتب فارسی دیلمی و شاعر مشهور. رجوع به مهیار... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) میثمی علی‌بن اسماعیل. رجوع به علی‌بن اسماعیل... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ناصربن حمزةبن ناصربن زید، ملقب بنصیرالدین، وزیر ناصر لدین‌الله خلیفهٔ عباسی. رجوع به ناصر... شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نجار. یکی از مشایخ معاصر با خواجه عبدالله انصاری. که شرح حال او در کتاب خواجه آمده و نفحات از آن نقل کرده. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۳۹ شود.
ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نساج. خیربن عبدالله. یکی از مشایخ صوفیه و اصل او از سرمن‌رأی است و به بغداد اقامت داشت و درک صحبت ابوحمزهٔ بغدادی و سری سقطی و ابراهیم خواص کرده و در صدوبیست‌سالگی بسال ۳۲۲ هـ.ق. درگذشته است. نام او را محمدبن ابراهیم یا

---
۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

محمدبن اسماعیل نیز گفته‌اند. او گوید: الخوف سوط الله یقوم به انفسنا. و قال: العمل الذی یبلغ الی الغایات هو رؤیة التقصیر و العجز و الضعف.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نسوی. از فقهای شافعی. کتاب المسائل و العلل و الفروق از اوست. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نسوی منجم. شهرزوری گوید مولد و منشأ او شهر ری و شاگرد ابومعشر بلخی است. او راست زیج فاخر. ابوالحسن زندگانی طویل یافته و سنین عمرش به صد رسیده‌است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نصربن احمدبن اسماعیل. چهارمین از سلاطین سامانی. رجوع به نصربن احمد... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نصربن اسماعیل نحوی. رجوع به نصر... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نصر اول. ابن علی، ایلک‌خان. چهارمین از امرای ترکستان. رجوع به ایلک‌خان... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) نضربن شمیل‌بن خرشةبن یزیدبن عبده. رجوع به نضربن شمیل... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) (شیخ...) واسطی. او راست: کتاب تفسیر مسند. وفات او بسال ۳۱۰ هـ.ق. بوده‌است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۱ شود.[1]

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) واقع‌بن سحبان. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) وراق. علی‌بن عیسی‌بن علی‌بن عبدالله الرمانی. رجوع به ابوالحسن رمانی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) ولیدبن عبیدالله‌بن یحیی‌بن عبیدبن شملال بحتری. رجوع به بحتری... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) هارون‌بن اسماعیل. تابعی است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) هارون‌بن رئاب. رجوع به هارون... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) هبةالله‌بن ابی‌الغنائم‌بن التلمیذ. رجوع به ابن تلمیذ موفق‌الدین ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) هبةالله‌بن حسن، معروف به حاجب. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) هبةالله‌بن سعید. او طبیب مقتفی خلیفه و استاد ابن‌التلمیذ امین‌الدوله بود و عمری طویل یافت. کتاب‌الاقناع و کتاب‌المغنی و کتاب‌التلخیص از تصانیف طبی اوست. گویند روزی وی گاه برخاستن از مجلس خلیفه مقتفی بعلت پیری در تعب و مشقت بود خلیفه گفت ای حکیم پیر شدی و او پاسخ کرد نعم یا مولانا و تکسّرت قواریری. و این اصطلاحی بود عامیان بغداد را که از آن کِبَر سن اراده میکردند. چون برفت مقتفی گفت من از این حکیم تا در خدمت ما بوده‌است هیچگاه سخنی مبتذل نشنیده‌ام و گمان برم از استعمال این اصطلاح قصدی داشت چون بپژوهیدند مکشوف گشت که وزیر عون‌الدین‌بن هبیره راتبهٔ او را که بدارالقواریر محول بود قطع کرده‌است. خلیفه امر کرد تا راتبهٔ او بازدادند و هم اقطاعی بر آن مزید کرد. وفات وی در صدواندسالگی به سال ۵۶۰ هـ.ق. بود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) هبةالله‌بن صاعدبن هبةالله. رجوع به ابن‌التلمید موفق‌الدین... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) هلال‌بن ابراهیم‌بن هلال‌بن ابراهیم‌بن زهرون. رجوع به هلال... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) هلال‌بن محسن‌بن ابراهیم ابواسحاق‌بن هلال صابی. رجوع به هلال... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) هلال‌بن یساف. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) هنائی. رجوع به هنائی علی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) هیثم‌بن خالد بصری. محدث است.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن اسحاق راوندی. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالمعطی‌بن عبدالنور الزواوی نحوی، ملقب به زین‌العابدین. رجوع به ابن معطی زین‌الدین ابوالحسن... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن عبدالله عطار اموی. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن عیسی‌بن ابراهیم مصری. رجوع به ابن مطروح جمال‌الدین ابوالحسن یحیی... شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) یعقوب‌بن القطاع. محدث است و ابن‌المبارک از او روایت کند.

ابوالحسن. [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) یغما. رجوع به یغما شود.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) یمزان‌بن مجمر. محدث است و از او جریربن عثمان روایت کند.

ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) یوسف‌بن مروان. محدث است و از خالدبن حسین روایت کند.

ابوالحسناء. [اَ بُ لْ حَ] (اِخ) حسن‌بن الحکیم الکوفی. محدث است.

ابوالحسن اشعری. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ اَ عَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل‌بن ابی‌بشر اسحاق‌بن سالم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن هلال‌بن ابی‌برده عامربن ابی‌موسی الأشعری صحابی. او پیشوای اشعریان است و اشعریه بوی منسوبند. مولد او در سال ۲۶۰ یا ۲۷۰ هـ.ق. ببصره بوده‌است. وی شاگرد ابواسحاق مروزی فقیه و ابوعلی جبائی و نخست پیرو اعتزال بود سپس از قول بعدل و خلق قرآن بگشت و در اصول دین مذهبی نو پدید کرد که بذهن عامه نزدیک و در مذاق متعصبان خوش بود از اینرو بسیاری از مسلمانان راه او گرفتند و جمعی کثیر از علما چون غزالی و ابوبکر باقلانی و امام رازی و شهرستانی و ابواسحاق شیرازی بمتابعت و نصرت طریقهٔ وی برخاستند و برخی از ارباب دول که دین را دستاویز پیشرفت مآرب دنیوی خویش می‌کردند، مانند ایوبیان مصر و شام و موحدین مغرب بترویج عقاید او قیام کردند. و گویند دعابه و مزاح بر او غالب بود و نزدیک پنجاه‌وپنج کتاب و رساله از تألیفات او نام می‌برند از جمله: کتاب‌اللمعة. کتاب‌الموجز. کتاب ایضاح‌البرهان. ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن عیاش را کتابی است در رد این کتاب. کتاب التبیین عن اصول‌الدین. کتاب‌الابانة. کتاب الشرح و التفصیل فی الرد علی اهل الافک و التضلیل. و کتابی در رد ملاحده و جز آنان. و ابن‌الندیم او را به عنوان ابن ابی‌بشر در باب متکلمین مجبره یاد کند. عقاید او در ملل و نحل و نیز کتب کلام مشروح است. وفات او بسال ۳۳۰ یا ۳۲۰ و اند بود و وی را در مشرع‌الزوایا (ظ. محلتی ببغداد) بخاک سپردند.

ابوالحسن التونسی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِتْ تو نِ / نُ] (اِخ) او را رسائلی است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن الحرانی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِلْ حَرْ را] (اِخ) ثابت‌بن ابراهیم‌بن زهرون، عم ابراهیم‌بن هلال صابی، کاتب معروف. او طبیبی حاذق و مصیب در تشخیص ولیکن در تعلیم دانسته‌های خود ضنت داشت. مولد او رقه بسال ۲۸۳ هـ.ق. بود و در زمان عزالدوله بختیار ببغداد میزیست و آنگاه که ابن بقیه وزیر عزالدوله دچار بیماری صعب و مشرف بهلاک بود بمعالجهٔ ابوالحسن بهبود یافت و از وزیر و کسان وی مالی وافر بدو رسید. بسال ۳۶۴ او را بملازمت

---

[1] - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

خدمت عضدالدولهٔ دیلمی خواندند و وی امتناع ورزید. از تصانیف اوست: اصلاح مقالاتی از کتاب یوحنابن سرافیون و ترجمهٔ کتبی از فیلغریوس چون کتاب القوباء[1] و کتاب مایعرض الملثة و الاسنان و مبحث. و خود او راست: کتاب جواب سؤالات و آن پاسخهائی است بر اسئله‌ای چند که از وی کرده‌اند. وفات وی به بغداد در سنهٔ ۳۶۹ بود.

ابوالحسن الخزاز النحوی. [اَ بُلْ حَ سَ نِــلْ خَ زْ زَنْ نَحْ] (اِخ) او بـا عـلی‌بن عیسی‌بن داودبن الجراح الوزیر در نوشتن کـتاب معانی القرآن و تـفسیره و مشکله همدستی کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن الدقیقی الحلوانی الطبری. [اَ بُلْ حَ سَ نِدْ دَ قی یِلْ حَلْ نی یِطْ طَ بَ] (اِخ) او در فقه از پیروان مذهب محمدبن جریر طبریست و او راست: کتاب‌الشروط. کتاب الرّد علی المخالفین. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن الصیمری. [اَ بُلْ حَ سَ نِصْ صَ مَ] (اِخ) از مشاهیر حکماء روزگار خود بوده‌است. (از ترجمهٔ تتمهٔ صوان‌الحکمه).

ابوالحسن العابد. [اَ بُلْ حَ سَ نِـلْ بِ] (اِخ) علی‌بن الموفق.[2] عابد معروف بـاسناد. از منصوربن عمار و احمدبن ابی‌الحواری روایت دارد. بـه سال ۲۶۵ هـ. ق. درگـذشته است.

ابوالحسن العروضی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِـلْ عَ] (اِخ) از اوست: کـتاب غـریب‌القرآن. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن العسقلانی. [اَبُلْ حَ سَ نِـلْ عَ قَ] (اِخ) او از ابوجعفربن محمدبن رکانه، و از او محمدبن ربیعه روایت کند.

ابوالحسن القاضی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِـلْ] (اِخ) ابـن ابـی‌عمر. او راست: کـتاب غریب‌الحدیث. (ابـن‌الندیم). و رجـوع بـه عمربن ابی‌عمر شود.

ابوالحسن اللخمی. [اَ بُلْ حَ سَ نِلْ لَ] (اِخ) (امام...) رجوع به علی الانجب شود.

ابوالحسن انباری. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ اَمْ] (اِخ) حکـیم و ریـاضی مـاهر، استاد عمر خیامی در هندسه و هیئت. شهرزوری گوید روزی هـنگام درس فـقیهی بـه بیغاره از او سؤال کرد ایـن چیست کـه تـدریس کـنی؟ گفت تفسیر آیتی از قرآن خدای. فقیه پرسید آن کدام آیت است؟ گـفت آیـهٔ افـلم‌یروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها[3].

ابوالحسن انصاری. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ اَ] (اِخ) عـلی‌بن ابـراهیم انـدلسی. از مـردم بلنسیه، از نسل سعدالخیر. ادیب و شاعر. او راست: کتاب‌الحلل فی شرح الجمل. جذوة البیان و فریدة العقیان. وفات وی بسـال ۵۷۱ هـ. ق. بوده‌است.

ابوالحسن انصاری. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ اَ] (اِخ) علی‌بن موسی. ادیب و شاعری از مردم جیان انـدلس. او در فـاس اقـامت گـزید و دعوی کیمیا داشت. او راست منظومه‌ای بنام شذورالذهب در صنعت کـیمیا. وفـات وی بفاس بسال ۵۹۳ هـ. ق. بوده‌است.

ابوالحسن باخرزی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ خَ] (اِخ) عـلی‌بن الحسـن‌بن ابـی‌علی‌بن ابی‌الطیب البـاخرزی. شـاعر مشـهور. او در جوانی مشتغل بـفقه مـذهب امـام شـافعی و تـلمیذ شـیخ ابـومحمد الجـوینی والد امام‌الحرمین بود. پس شروع بفن کتابت کـرد و بدیوان رسائل راه یافت و در صروف دهـر نشیب و فراز بسیار دیـد و در سـفر و حـضر بعجایب روزگار آشـنا گشت و جـنبهٔ ادب او بر فقاهت بچربید و بـعربیت و شـعر مشـهور گشت و دیوان شعر او مجلدی بزرگ است و کتاب دمیةُالقصر و عصرة اهل‌العصر تصنیف کرد و آن ذیل یتیمهٔ ثعالبی است در ترجـمهٔ حال عده‌ای کثیر از ادبا و شـعرا و جـز آن. و ابوالحسن علی‌بن زید البیهقی را بر کـتاب او ذیلی است مسمی بـه وشـاح‌الدمیه و او در مجلس اُنسی بسـال ۴۶۷ هـ. ق. در بـاخرز کشته‌شد و خونش هدر و پایمال گشت.

ابوالحسن بسطامی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ بَ / بِ] (اِخ) یکـی از حکـماست. (تـرجـمهٔ تتمه).

ابوالحسن بصری. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ بَ] (اِخ) رجوع به ابوالادیان... شود.

ابوالحسن‌بن النح. [اَبُلْ حَ سَ نِ نِ ؟] (اِخ) عـالم نـحو و اخـبار و آثـار و اشـعار بوده‌است. (از ابن‌الندیم).

ابوالحسن‌بن خیران. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ نِ خَ] (اِخ) فـقیه شـافعی. از کـتب اوست: کتاب‌اللطیف. کتاب‌المقدمات. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن‌بن کشکرایا. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ نِ ؟] (اِخ) رجوع به ابن کشکرایا شود.

ابوالحسن بوشنجی خراسانی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ شَ یِ خُ] (اِخ) یکـی از مشـایخ صوفیه. او صحبت ابـوعثمان حـیری و ابـن عطاء و ابـوعمرو دریـافت و سـالی چـند از موطن خویش دور بود و چـون بـازگشت او را بزندقه منسوب کردند از اینرو به نـیشابور شـد و بـقیت عـمر بـدانجا بـزیست. از او پرسیدند تصوف چیست؟ گفت امروز اسمی است بی‌حقیقت و پیش از این حـقیقتی بـود بـی اسـم. و گـفت اخـلاص آنست کـه کرام‌الکاتبین نتوانند نـوشت و شـیطان آنـرا تباه نتواند کرد و آدمی بر آن واقـف نـتواند گشت. نقل است که یکی از او دعا خـواست گفت حق تعالی ترا از فتنهٔ خـود نگـاه دارد. برای سایر اقوال و شرح حـال او رجـوع بـه تذکرةالاولیاء عطار شود.

ابوالحسن بهرامی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ بَ] (اِخ) کنیت استاد علی متخلص به بهرامـی، از مردم سرخس و از شعرای زمان نـاصرالدیـن سبکتکین. ابـیات ذیـل در لغت‌نـامه‌ها از او شاهد آمده‌است:

چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کندگاه خواب خوش آسا
بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
نه آب با من یک شربه نه خرامینا.
زمینی زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا.
جز تلخ و تیره هیچ ندیدم بدان زمی
حقاکه هیچ بازندانستم از رکاب.
بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
از آنکه خانه پر از اسپغولِ جانور است.
ما هر دو بتا گلی دورنگیم
بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یک نیمهٔ آن توئی بسرخی
و آن نیم دگر منم چنین زرد.
بامّید رفتم بدرگاه اوی
امید مرا جمله بیوار کرد.
زر ز پیرو سبک برون آورد
داد درویش را و خون آورد.
سر برکشیده شاه سپرغم ز کرد خویش
چون قبهٔ زمرد بر شاخکی نزار
یا سبز جامه‌ای که چو بر ما گذر کند
از ساق برکشد بکَتِف دامن و ازار.
چگونه راهی راهی درازناک و عظیم
همه سراسر فرکند و جای خاره و خار
بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیا کنی به پلیدیّ ماهیان تو گزار.
کار جهان بُوَد بهمه حال دردسر
بی کردن خطر نشود مرد باخطر
محنت بسان آتش تیز است و کس ندید
هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
نیکی به نسبت پدران مرد را چه سود
آن بد بُوَد که مرد کند نسبت از پدر.
نگار من آن چون قمر بر صنوبر
نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
دو خدّش بسان دو ماه منقش
دو جعدش بسان دو شام معنبر
ندیدی نبینی چه روی و چو قدّش
نگاری بکشمیر و سروی بکشمر.
آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید

---

۱ - ادرفـن. زرده. زرده‌زخـم. ساری‌یارا. (Impétigo)

۲ - صفة‌الصفوة ج۲ ص ۲۱۸.

۳ - قرآن ۶/۵۰.

سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
برگونهٔ سیاهی چشم است غژب[1] او
هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.
گرنه‌ای کهبله چراگشتی
بدرِ خانهٔ رئیس خسیس.
بخواست آتش و آن کندره بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال.
فلک مر جامه‌ای را مانَد ازرق
مر او را چون طرازی خوب، کرکم.

***

همیشه خرم و آباد باد ترکستان
که قبلهٔ شمنان است و جایگاه بتان
بتان او همه گویا و شکّرین‌سخنند
ببوسه راحت جان و بغمزه آفت جان
یکی بیامد از ایشان و این دلم بربود
بجان و دل بنهاد آتشی زبانه‌زنان
بتی شمن‌کُش و جادوفریب و سحرنما
برخ بهار بهار و بمهر باد خزان
بجلوه اندر چون آهوی رمیده ز یوز
برزم اندر چون شیر و اژدهای دمان
بزیر سایهٔ زلفش همه زیادت و سود
بزیر سایهٔ تیغش همه بلا و زیان
کشیده تیغش جان عدو کشیده بدم
دو زلف و جعدش باریده مشک بر خفتان
دوچشم تنگ ودهن تنگ وتنگ دل‌بحدیث
شکسته زلف و بگاه سخن شکسته زبان
بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر
برو کمان و ببازو فروفکنده کمان
از آن کمانْش کمان گشته پشت عاشق او
وزین کمانْش عدو گشته از شمار کمان
میان ندارد گوئی بگاه بی‌کمری
بخامشی در گوئی که نیستیش دهان
بدان زمان که سخن برگشاد و بست کمر
سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن
برفت و ماند غم عشق و آتش هجران
دلم تنور شد و هر دو چشم چشمهٔ آب
چگونه خاست گه نوح جز چنین طوفان؟
چو نامه‌ایست رخانم نبشته از غم عشق
ز خون دیده مر آن نامه را زده عنوان...
مخالفان تو بی‌فرّه‌اند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرّخند و نافرزان
ز سوی سند گرفتی هزار ابناخون
ز سوی هند گشادی هزار ترکستان.

***

بر روی برف زاغ سیه را نگاه کن
چون زلف بر رخ بتم آن شمسهٔ سپاه
یا چون یکی بساط فکنده حواصلی
افکنده جای‌جای بر او روبه سیاه.
خسرو غازی آهنگ خراسان دارد
زده از غزنین تا جیحون تاز و خرگاه.
آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی هرآینه.
چو پیروزه گشته‌ست غمکش دل من
ز هجران آن دو لب بهرمانی.

ابوالحسن بهمنیار. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ بَ مَنْ] (اِخ) ابن مرزبان دیلمی آذربایجانی. حکیم مشهور و یکی از اجلهٔ شاگردان شیخ‌الرئیس ابوعلی‌بن سینا. او در اول دین گبرگان داشت و سپس مسلمانی گرفت. و در علت پیوستن وی بخدمت ابن سینا آرند که آنگاه که وی هنوز کودک بود شیخ او را بر در دکان آهنگری بدید که آتش طلب میکرد و آتشدان با خویش نداشت آهنگر گفت آتش ترا بر چه نهم بهمنیار پس از تأملی، سبک خم شد و با یک دست مشتی خاک برگرفت و بر کف دست دیگر بگسترد و گفت بدینجا نه. شیخ را این فطنت و زیرکی او عجب آمد و او را در کنف تربیت خویش گرفت و بداشت تا بدان مرتبت و پایه از ادب و حکمت رسید. او را چنانکه شیمت تعلیم و تعلم پدران ما بود گاه درس با استاد معارضات و مجالادت میرفت، از جمله روزی ابوعلی در اقامهٔ برهان بر تجرد نفس گفت: جسم آدمی پیوسته دستخوش انحلال و انعقاد و نما و ذبول و زیاده و نقصان است و جسم مشاهد زمانی عین جسم زمان دیگر نیست بلکه شبیه آنست بر خلاف نفس که همیشه بر یک حال و عین خویش و مصون از تبدل و تغیر است. بهمنیار بر این گفته انکار کرد و گفت نفس را نیز همان تحولات و تصاریف است جز آنکه مشهود و محسوس ما نیست. شیخ سکوت کرد و او در طلب جواب اصرار ورزید ابوعلی متوجه دیگر شاگردان شد و گفت البته بهمنیار منتظر پاسخ خویش نیست چه سؤال او از کسی شبیه من بود و او اکنون برجای نمانده‌است. بهمنیار فروماند و خاموش گشت. بهمنیار بحدت ذکاء و تندی هوش معروف است چنانکه نابغه‌ای چون بوعلی اعتراضات او را با نهایت دقت و تأمل پاسخ میکرد و این اسئله و اجوبهٔ استاد داهی و شاگرد هوشمند او موضوع کتابی گشت که بهمنیار آن را بنام مباحثات نشر کرد و آن خزینه‌ایست انباشته از معضل مطالب و مسائل حکمت و نیکوترین پاسخها و وجوهِ حل آن. و از مصنفات دیگر او کتاب‌التحصیل است در منطق و حکمتین که آن را بنام ابومنصوربن بهرام‌بن خورشیدبن یزدیار مجوسی خال خویش کرده‌است. از کتب دیگر اوست: البهجة و السعادة و گفته‌اند که بهمنیار شاگردی حکیم مصنف لوکری نیز کرده‌است. وفات او در ۴۵۸ هـ.ق.سی سال پس از مرگ ابوعلی است.

ابوالحسن تلمیذ. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ تِ] (اِخ) طبیب بغدادی. او شاگردسنان‌بن ثابت است و بروزگار بویهیان شهرت یافت و در سال ۳۸۷ هـ.ق.درگذشت.

ابوالحسن تهامی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ تَ / تِ] (اِخ) علی‌بن محمد تهامی. شاعر مشهور عرب. او بسال ۴۱۶ هـ.ق.به مصر کشته شد.

ابوالحسن جلوه. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ جِ وَ] (اِخ) رجوع به جلوه... شود.

ابوالحسن حشوی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ حَ شْ] (اِخ) از قدمای حکماست و او سعی در تطبیق شرع با حکمت داشت. چنانکه در یکی از مصنفات خودگوید مراد از قلم عقل و از لوح نفس و از عرش فلک اعظم و از کرسی فلک ثوابت و از سماوات سبع، افلاک سبعهٔ سیاره و از ارضین سبع هفت اقلیم و از اعلی علیین فلک اطلس و از اسفل‌السافلین مرکز عالم است. (از نزهةالارواح شهرزوری).

ابوالحسن حمامی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ حَمْ ما] (اِخ) مقری است از مردم عراق.

ابوالحسن حمیری. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ حِ یَ] (اِخ) نورالدین علی‌بن احمدبن حمدون، ادیب اندلسی، امام نحو و لغت بمائهٔ هفتم هجری. مولد و منشأ او شهر مالقه است و سپس بمشرق رفته و بدانجا اقامت گزیده‌است.

ابوالحسن خرقانی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ خَ رَ] (اِخ) علی‌بن جعفر یا احمد. از مردم خرقان بسطام. یکی از مشایخ کبار صوفیه. تولد او در ۳۵۲ و وفات روز سه‌شنبه دهم محرم ۴۲۵ هـ.ق. به هفتادوسه‌سالگی. کرامات بسیار از او نقل کنند. و بعضی گفته‌اند خرقان از قراء سمرقند است. دو رباعی ذیل از اوست:

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
گردوست نبیند بچه کار آید چشم.

***

اسرار ازل را نه تو دانیّ و نه من
وین حرف معما نه تو خوانیّ و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده برافتد نه تو مانیّ و نه من[2].

و رجوع به ابوالحسن علی‌بن جعفر شود.

ابوالحسن داودی. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ

---

۱ - ن‌ل: غزم.
۲ - این رباعی به خیّام نیشابوری نیز منسوب است.

و و] (اِخ) از مردم بوسنج هرات. ظاهراً محدث و فقیهی است. رجوع به تاج‌العروس در کلمهٔ بوسنج شود.

ابوالحسن دمشقی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ دِ مَ] (اِخ) یکی از رؤسای مقالصه، فرقه‌ای از مانویّه. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن رمانی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ رُمْ ما] (اِخ) علی‌بن عیسی‌بن علی‌بن عبدالله رمانی. اصل او از سرمن‌رأی و مولد او ببغداد در ۲۹۶ هـ.ق. او یکی از افاضل و مشاهیر ائمهٔ نحویین و متکلمین بغداد و عالمی کثیرالتصرف و بسیارتألیف و مفنن در علوم کثیره از فقه و قرآن و نحو و کلام است. ادب از ابوبکربن درید و ابوبکربن سراج فراگرفت و ابوالقاسم تنوخی و ابومحمد جوهری و جز آن دو از او روایت آرند و تا ۳۷۷ که ابن‌الندیم کتاب الفهرست خود را مبیضه کرده میزیسته است. سمعانی بنقل ابن خلکان گوید وفات وی در ۳۸۲ یا ۳۸۴ بوده‌است. او را تفسیری بر قرآن کریم است و از کتابهای او در ادب کتب ذیل است: کتاب شرح سیبویه. کتاب نکت سیبویه. کتاب اغراض سیبویه. کتاب المسائل المفردة من کتاب سیبویه. کتاب شرح المدخل للمبرد. کتاب شرح مختصر الجرمی. کتاب شرح المسائل للاخفش و آن دو شرح است کبیر و صغیر. کتاب شرح الالف و اللام للمازنی. کتاب شرح الموجز لابن السراج. کتاب‌التصریف. کتاب‌الهجا. کتاب‌الایجاز در نحو. کتاب‌المبتدا در نحو. کتاب اشتقاق‌الصغیر. کتاب اشتقاق‌الکبیر. کتاب الالفات فی القرآن. کتاب اعجازالقرآن. کتاب شرح کتاب‌الاصول لابن سراج. و ابن خلکان در نسبت او گوید ممکن است رمانی منسوب به رمان بمعنی نار و یا قصرالرمان واسط باشد و سمعانی که ترجمهٔ او آورده ایضاح این نسبت نکرده‌است.

ابوالحسن سامی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ] (اِخ) شاعری است، و وفات او بسال ۳۰۲ هـ.ق. بود. (ابن‌الندیم).

ابوالحسن سیاح. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ سَیْ یا] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکربن علی رحاله هروی‌الاصل موصلی‌المولد. نزیل حلب. گویند او همهٔ روی زمین بگشت و جملهٔ خشکیها و دریاها و کوهها و دشتها که پای آدمی بدان تواند رسیدن بپیمود. و وی را شیمت بر آن بود که بر دیوارهای منازل و شهرها که برمیگذشت چیزی مینگاشت. و ابن خلکان بعض آن نگاشته‌ها دیده و ابن شمس‌الخلافه بدین عادت او در قطعهٔ ذیل تمثل جسته‌است:

اوراق کدیته فی بیت کل فتی
علی اتفاق معان و اختلاف روی
قد طبق الارض من سهل الی جبل
کأنّه خط ذا ک‌السایح الهروی.

ابوالحسن را نزد ملک ظاهر صاحب حلب حرمت و قربت بود و این امیر در ظاهر حلب او را مدرسه‌ای کرد که گور علی در قبه‌ای بر ناحیتی از همین مدرسه است. و گفته‌اندکه او کیمیا میدانست. او راست: کتاب‌الاشارات فی معرفة الزیارات. و کتاب خطب‌الهرویة. وفات وی بسال ۶۱۱ هـ.ق. در حلب بوده‌است.

ابوالحسن سیمجور. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسین سیمجور، و رجوع به حبط ج ۱ صص ۳۲۶-۳۲۷شود.[1]

ابوالحسن شیرازی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ] (اِخ) او راست رساله‌ای در اسطرلاب. (کشف‌الظنون).[2]

ابوالحسن صعیدی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ صَ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۶۵ و ۳۶۶ شود.[3]

ابوالحسن صوفی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ] (اِخ) علی‌بن عبدالله خباقی. زاهدی معروف از مردم خباق، قریه‌ای به مرو. او در عراق و شام حدیث شنود و از ابوسعد اسماعیل‌بن عبدالقاهر جرجانی و ابوالحسن طوری روایت کند و ابوسعدبن سمعانی از وی روایت آرد. وفات وی بسال ۵۱۹ هـ.ق. بوده‌است.

ابوالحسن صیرفی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ صَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله صیرفی‌بن رباب. راوی مسائل عبدالله‌بن سلام از ابن ثابت صیرفی. (از قاموس). و صاحب تاج‌العروس گوید: صواب ابوعلی الحسن‌بن عبدالله‌بن یعقوب الصیرفی‌بن الرّباب است.

ابوالحسن طاق. [اَ بُلْ حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۱ ص۳۲۹ شود.

ابوالحسن طوسی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ] (اِخ) محمدبن اسلم. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسن عامری. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ م] (اِخ) محمدبن یوسف عامری. یکی از فلاسفهٔ خراسان شاگرد ابوزید بلخی و معاصر ابوعلی سینا. او سفری ببغداد کرد و بازگشت و پنج سال به ری در خدمت ابن عمید بزیست آنگاه بخراسان شد و با ابوعلی‌بن سینا مکاتبه پیوست چنانکه یکی از تصنیفات بوعلی جواب اسئلهٔ عامری است. و ابوالحسن را بر کتب ارسطو شروح است و از کتب اوست: الأمد علی الابد.

ابوالحسن عراقی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ ع] (اِخ) دبیر مسعودبن محمود غزنوی. وفات دوشنبهٔ ششم شعبان سال ۴۲۹ هـ.ق. و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۹ شود.

ابوالحسن عمرانی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ عِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی‌بن احمد خوارزمی، معروف به ابوالحسن عمرانی. صلاح‌الدین صفدی در وافی گوید وفات او تقریباً در ۵۶۰ هـ.ق. بود. او ادب از زمخشری فراگرفت و نیز از امام عمر ترجمانی و حسن‌بن سلیمان خجندی و عبدالواحد باقرحی(؟) حدیث شنید و بر مذهب رای و عدل بود. او راست: کتاب اشتقاق‌الاسماء. کتاب تفسیرالقرآن. کتاب المواضع و البلدان. و در روضات قطعه‌ای از شعر او و نیز مطلعی از قصیدهٔ وی در مدح رسول صلوات‌الله‌علیه آمده‌است.

ابوالحسن عمرانی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ عِ] (اِخ) علی‌بن محمد عمرانی مکنی، به ابوالحسن (خواجه...). ممدوح منوچهری است:

بعمدا علی‌بن عمران در آخر
رسد زین سیاست[4] بصاحبقرانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهری دامغانی
خریدار من تاج عمرانیان است
تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علیّ محمد
کز ایزد بقا خواهمش جاودانی.
مکن ایدوست که بیداد نشانی نگذاشت
عدل بازآمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس‌الرؤسا
همچو خورشید ببخشندگی و رخشانی.

و شاید ابوالحسن در قطعهٔ ذیل نیز همین ابوالحسن باشد:

سال امسالین نوروز طربنا کان‌است
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
این طربنا کی و چالا کی‌او هست کنون
از موافق شدن دولت با بوالحسنا.

ابوالحسن عوفی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ عَ] (اِخ) علی‌بن راماس. شهرزوری گوید او حکیمی صاحب تألیف و یکی از چند تن نویسندگان رسائل اخوان‌الصفاست. و رسالهٔ او در اقسام موجودات گواه براعت اوست.

ابوالحسن عینی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ عَ] (اِخ) علی‌بن سعید. از مورخین بزرگ

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.
۲ - کذا، و لعله ابوالحسین الرازی. (عبدالرحمن صوفی).
۳ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.
۴ - شاید: ریاست.

اندلس. او راست دو تاریخ مفصل از مشرق و مغرب و جغرافیایی مصور که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ بودلین اکسفورد موجود است. وفات او بسال ۶۷۳ هـ.ق.بود.

ابوالحسن فارسی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن علی‌بن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی شیرازی شود.

ابوالحسن قطب‌شاهی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ قُ] (اِخ) هفتمین و آخرین از سلاطین قطب‌شاهی در غلکنده، فرزند عبدالله قطب‌شاه. او در سال ۱۰۸۳ هـ.ق. بسلطنت موروث رسید و در ۱۰۹۸ مغلوب عالمگیر پادشاه مغول هند شد و در ۱۱۱۲ در حبس درگذشت.

ابوالحسن کلبی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ کَ] (اِخ) جدّ سلسلهٔ کلبیین. و این سلسله از دست خلفای فاطمی از سال ۳۳۶ هـ.ق. مدت ۹۵ سال در جزیرهٔ صقلیه حکم رانده‌اند. رجوع به کلبیون شود.

ابوالحسن کلبی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ کَ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن علی، دومین از امرای بنوابی‌الحسن. او در غیبت پدر امارت صقلیه داشت و در آن وقت از دست امپراطور قسطنطنیه لشکری انبوه برای استخلاص آن جزیره فرستاده شد. ابوالحسن از پدر خود مدد خواست و پدر با گروهی بسیار از مصر بصقلیه آمد و عساکر مصر در ماه رمضان ۳۵۳ هـ.ق. بجزیره پیاده شده و شهر رمطه[1] را محاصره کردند و لشکریان روم در ماه شوال بدانجا رسیده نزدیک شهر مسینه فرودآمدند و بین دو سپاه جنگی شدید درگرفت، ابتدا رومیان غالب آمدند و سپس مسلمانان ظفر یافته رئیس لشکر روم منویل (مانول) کشته شد و رومیان بکشتی نشسته بگریختند. مسلمانان آنها را در دریا دنبال کردند و جنگ دریائی صعب بین آنان روی داد چنانکه بسیاری از کشتی‌های روم شکسته و غرق گردید. این جنگ بین عرب معروف به وقعة‌المجاز است. پس از شکست روم سرایا ببلاد آنان می‌فرستادند تا در سال ۳۵۴ صلح واقع شد و در این سال معز خلیفهٔ مصر مردی را بنام یعیش بامارت صقلیه فرستاد اهل جزیره وی را نپذیرفتند و پس از آن خلیفه ابوالقاسم علی‌بن حسن برادر احمد را بجای او تعیین کرد و ابوالحسن در سال ۳۵۹ در طرابلس وفات یافت. از وقعهٔ فوق پیدا میشود که در این وقت قوهٔ بحری دولت فاطمی بر دولت روم برتری داشته‌است چه فاطمیان صقلیه را با دوری از سواحل مصر نگاه داشتند و رومیان با نزدیکی حفظ آن نتوانستند.

ابوالحسن لحیانی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ لِحْ] (اِخ) علی‌بن حازم ختلی، غلام کسائی. یکی از ائمهٔ لغت. رجوع به لحیانی... شود.

ابوالحسن مجاشعی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ مُ شِ] (اِخ) علی‌بن فضال‌بن علی‌بن غالب فرزدقی قیروانی. لغوی نحوی و مفسر. مولد و منشأ او مغرب، وی بدانجا علم و ادب آموخت سپس بمشرق شد و تا خراسان برفت و چندی در غزنه اقامت گزید و او را در آنجا تصانیفی است که بنام بزرگان غزنه کرده‌است سپس بعراق رفت و بخدمت نظام‌الملک پیوست. از کتب اوست: تفسیر عمیدی در بیست مجلد. کتاب نکت. کتاب اکسیرالمذهب. کتاب الاشارة فی تحسین العبارة. بسال ۴۷۹ هـ.ق.در بغداد درگذشت.

ابوالحسن محاملی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ مَ م] (اِخ) احمدبن محمدبن القاسم‌بن اسماعیل‌بن سعدبن ابان الضبی. فقیه شافعی. مولد او بسال ۳۶۸ هـ.ق.وی در فقه شاگرد ابوحامد اسفراینی بود و در ذکاء و حسن فهم از اقران درگذشت و در فقه براعت یافت و در حیات استاد و هم پس از او ببغداد تدریس کرد و از محمدبن مظفر و طبقهٔ او استماع حدیث داشت. او راست بمذهب شافعی: کتاب‌المجموع و آن کتابی بزرگ است. کتاب‌المقنع. کتاب‌اللباب. کتاب اوسط. کتاب‌المسائل فی الفروع. و در علم خلاف او را تصانیف بسیار است. در سال ۴۱۵ درگذشته است.

ابوالحسن مدائنی. [اَ بُلْ حَ سَ نِ مَ ءِ] (اِخ) ابن‌الندیم از گفتهٔ حارث‌بن ابی‌اسامه روایت کند که نام مدائنی ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌سیف است از موالی شمس‌بن عبدمناف و مولد او بدانگونه که محمدبن یحیی از حسین‌بن فهم و او از خود ابوالحسن روایت آرد سال ۱۳۵ هـ.ق. بوده‌است و در ۲۱۵ درگذشته است. و باز گوید بخط ابوبکربن اخشید خواندم که مدائنی متکلمی است از شاگردان معمربن الاشعث. و ابوبکر اخشید گوید ابوالحسن مدائنی و ابوبکر اصم و ابوعامر عبدالکریم‌بن نوح و حفص الفرد و معمر و ابوسمر هر شش تن تلمیذ معمربن اشعث باشند و برخی گفته‌اند و هم بخط ابن‌الکوفی خواندم که ابوالحسن در نودوسه‌سالگی بسنهٔ ۲۲۵ در خانهٔ اسحاق‌بن ابراهیم موصلی بدرود حیات گفت. و در این وقت از همه گسسته و تنها به اسحاق پیوسته بود و فهرست کتب او چنانکه بخط ابوالحسن‌بن کوفی دیده‌ام این است:

کتب او در اخبار نبی صلّی‌الله‌علیه‌وسلم: کتاب امهات‌النبی (ص). کتاب صفة‌النبی. کتاب اخبارالمنافقین. کتاب عهودالنبی. کتاب تسمیة‌المنافقین و من نزل القرآن فیه منهم و من غیرهم. کتاب تسمیة الذین یؤذون النبی و تسمیة‌المستهزئین الذین جعلوا القرآن عضین. کتاب رسائل‌النبی. کتاب‌النبی الی الملوک. کتاب آیات‌النبی. کتاب اقطاع‌النبی. کتاب صلح‌النبی. کتاب خطب‌النبی. کتاب‌المغازی و زعم ابوالحسن الکوفی انها عنده فی ثمانیة اجزاء جلود بخط عباس الناسی و زعم تحت هذا الفصل و اخری فی جزئین تألیف احمدبن الحارث الخزاز. کتاب سرایاالنبی. کتاب‌الوفود و یحتوی علی وفود الیمن و وفود مصر و وفود ربیعه. کتاب دعاءالنبی. کتاب خبرالافک. کتاب ازواج‌النبی. کتاب‌السرایا. کتاب عمال النبی علی الصدقات. کتاب ما نهی عنه النبی. کتاب حجة ابی‌بکر الصدیق. کتاب الخاتم و الرسل. کتاب من کتب له النبی کتاباً و اماناً. کتاب اموال النبی و کتابه. کتاب اخبار قریش و من کان یرد علیه بالصدفه من العرب. کتاب نسب قریش و اخبارها. کتاب العباس‌بن عبدالمطلب. کتاب اخبار ابی‌طالب و ولده. کتاب عبدالله‌بن العباس. کتاب علی‌بن عبدالله‌بن العباس. کتاب آل‌ابی‌العاص. کتاب آل‌ابی‌العیص. کتاب خبرالحکم‌بن ابی‌العاص. کتاب عبدالرحمن‌بن سمرة. کتاب ابن ابی‌عتیق. کتاب عمروبن الزبیر. کتاب فضائل محمدبن حنفیه. کتاب فضائل جعفربن ابیطالب. کتاب فضائل الحارث‌بن عبدالمطلب. کتاب فضائل عبدالله‌بن جعفر. کتاب معاویة‌بن عبدالله. کتاب عبدالله‌بن معاویه. کتاب محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. کتاب العاص‌بن امیه. کتاب عبدالله‌بن عامربن کریز. کتاب بشربن مروان‌بن الحکم. کتاب عمربن عبدالله‌بن معمر. کتاب هجاء حسان لقریش. کتاب فضائل قریش. کتاب عمروبن سعیدبن العاص. کتاب یحیی‌بن عبدالله‌بن الحارث. کتاب اسماء من قتل من الطالبیین. کتاب اخبار زیادبن امیه. کتاب مناکح زیاد و ولده و دعوته. کتاب الجوابات و یحتوی علی جوابات قریش. جوابات مضر. جوابات ربیعه. جوابات الموالی. جوابات الیمن.

کتب او در اخبار مناکح اشراف و اخبار زنان: کتاب‌الصداق. کتاب‌الولائم. کتاب‌المناکح. کتاب النواکح و النواشز. کتاب‌المعبرات. کتاب‌المغنیات. کتاب‌المردفات من قریش. کتاب من جمع بین اختین و من تزوج ابنه امرأته و من جمع

1 - Rametta.

اکثر من اربع و من تزوج مجوسیة. کتاب من کره منا کحته. کتاب من میل عنها زوجها. کتاب من نهیت عن تزویج رحل فزوجته. کتاب من زوج من الاشراف من کلب. کتاب من هجاها زوجها. کتاب من شکت زوجها او شکاها. کتاب مناقضات الشعراء و اخبارالنساء. کتاب من تزوج فی ثقیف من قریش. کتاب الفاطمیات. کتاب من وصف امرأة فاحسن. کتاب الکلبیات. کتاب العوائل. کتاب منا کح الفرزدق. کتاب البکر. کتاب من تزوج من نساء الخلفاء.

کتب او در اخبار خلفاء: کتاب تسمیة الخلفاء و کناهم و اعمارهم. کتاب تاریخ اعمار الخلفاء. کتاب اخبار الخلفاء الکبیر و یحتوی علی اخبار ابی‌بکر، عمر، عثمان، علی، معاویه، یزیدبن معاویه، معاویةبن الزبیر، مروان‌بن الحکم، عبدالملک، الولید، سلیمان، عمر، یزیدبن عبدالملک، هشام‌بن عبدالملک، الولیدبن یزید، یزیدبن الولید، مروان، السفاح، المنصور، المهدی، الهادی، الرشید، الامین، المأمون و المعتصم. کتاب اخبارالسفاح. کتاب آداب‌السلطان.

کتب او در احداث: کتاب مقتل عثمان‌بن عفان. کتاب الجمل. کتاب الرده. کتاب الغارات. کتاب الخوارج. کتاب النهروان. کتاب توبةبن المضرس. کتاب خبر ضابی بن الحارث البرجمی. کتاب بنی ناجیة و الحربن راسد و مصقلةبن هبیره. کتاب خطب علی علیه‌السلام و کتبه الی عماله. کتاب عبدالله‌بن عامر الحضرمی. کتاب اسماعیل‌بن هبار. کتاب عمروبن الزبیر. کتاب مرج راهط. کتاب الربذه و مقتل حبیش. کتاب اخبار الحجاج و وفاته. کتاب عبادبن الحصین. کتاب حمره و اقمر. کتاب الجارودبن روستقباذ. کتاب مقتل عمروبن سعید. کتاب زیادبن عمروبن الاشرف العبلی. کتاب خلافة عبدالجبار الازدی و مقتله المسور. کتاب مسلم‌بن قتیبه و روح‌بن حاتم. کتاب مقتل یزیدبن عمروبن هبیره. کتاب ابن عمربن عبادالحبطی و عمروبن سهل. کتاب یوم سنیل.

کتب او در فتوح: کتاب فتوح‌الشام. ایام ابی‌بکر. اول خبرالشام. مرج‌الصفر. خبر بصری. خبرالواقوصه. خبر دمشق. ایام عمر. خبر فحل[1] حمص، الیرموق، ایلیاء، قیساریه، عسقلان، غزة، قبرس. کتاب عمروبن سعد الانصاری. کتاب فتوح‌العراق. وفات ابی‌بکر. خبرالجسر. خبر مهران و مقتله، یوم‌النخیله، خبرالقادسیه، المدائن، جلولاء، نهاوند. کتاب خبرالبصرة و فتوحها و یحتوی علی دستمیسان. ولایة المغیرةبن شعبه. ولایة ابی‌موسی. خبرالاهواز. خبر مناذر. خبر نهر تیری. خبرالسوس. خبر دستوا. خبرالقلعة. خبرالهرمزان. خبر ضبةبن محصن. خبر جندسابور. خبر صهرباج قریة العبدی. خبر سرق. خبر رامهرمز. خبر البستان. کتاب الاشارة. کتاب فتوح خراسان و یحتوی علی ولایة الجنیدبن عبدالرحمن. رافع‌بن اللیث بن نصربن سیار. اختلاف الروایة فی خبر قتیبة بخراسان. کتاب نوادر قتیبةبن مسلم. کتاب ولایة اسدبن عبدالله القسری. کتاب ولایة نصربن سیار. کتاب الدولة. کتاب ثغرالهند. کتاب عمال‌الهند. کتاب فتوح سجستان. کتاب فارس. کتاب فتح‌الابلة. کتاب اخبار ارمینیة. کتاب کرمان. کتاب فتح بابل و رامامسال. کتاب القلاع و الاکراد. کتاب عمان. کتاب فتوح جبال طبرستان. کتاب طبرستان ایام‌الرشید. کتاب فتوح مصر. کتاب الری و امر العلوی. کتاب اخبار الحسن‌بن زید و ما مدح به فی الشعر و عماله. کتاب فتوح‌الجزیرة. کتاب فتوح‌الاهواز. کتاب فتوح‌الشام. کتاب فتح سهرل. کتاب امرالبحرین. کتاب فتح برقة. کتاب فتح مکران. کتاب فتوح‌الحیرة. کتاب موادعةالنوبة. کتاب خبر ساریةبن زنیم. کتاب فتوح‌الری. کتاب فتوح جرجان و طبرستان.

کتب او در اخبار عرب: کتاب البیوتات. کتاب الحران. کتاب اشرف عبدالقیس. کتاب اخبار نهیف. کتاب من نسب الی امه. کتاب من سمی باسم ابیه من العرب. کتاب الخیل و الرهان. کتاب بناءالکعبة. کتاب خبر خزاعة. کتاب حما المدینة و جبالها و اودیتها.

کتب او در اخبار شعرا: کتاب اخبارالشعراء. کتاب من نسب الی امه من الشعراء. کتاب العمائر. کتاب الشیوخ. کتاب الغرماء. کتاب من هادن او غزا. کتاب من افرض من الاعراب فی الدیوان فندم و قال شعراً. کتاب المتمثلین. کتاب من تمثل بشعر فی مرضه. کتاب الابیات التی جوابها کلام. کتاب النجاشی. کتاب من وقف علی قبر فتمثل بشعر. کتاب من بلغه موت رجل فتمثل بشعر او کلام. کتاب من تشبه بالرجال من النساء. کتاب من فضل العربیات علی الحضریات. کتاب من قال شعراً علی البدیهة. کتاب من قال شعراً فی الاوابد. کتاب الاستعداء علی الشعراء. کتاب من قال شعراً فسمی به. کتاب من قال فی الحکومة من الشعراء. کتاب تفضیل الشعراء بعضهم علی بعض. کتاب من ندم علی المدیح و ندم علی الهجاء. کتاب من قال شعراً فاجیب بکلام. کتاب ابی‌الاسود الدئلی. کتاب خالدبن صفوان. کتاب مهاجاة عبدالرحمن‌بن حسان النجاشی. کتاب قصیدة خالدبن یزید فی الاحداث و الملوک. کتاب اخبارالفرزدق. کتاب قصیدة عبدالله‌بن اسحاق بن الفضل بن عبدالرحمن. کتاب خبر عمران‌بن حطان الخارجی. کتاب النکد. کتاب الاکلة.

تألیفات دیگر او: کتاب الاوائل. کتاب المتیمنین(؟). کتاب التعازی. کتاب المنافرات. کتاب الابله. کتاب من جور من الاشراف. کتاب العقبة والبردة. کتاب المسیرین. کتاب القیافة و العیافة والفال والزجر. کتاب الحمقاء. کتاب الضراطین. کتاب خصومات الاشراف. کتاب الخیل. کتاب التمنی. کتاب الجواهر. کتاب المقتبس. کتاب المسومین. کتاب کان یقال. کتاب ذم‌الجنید. کتاب من وقف علی قبر. کتاب الحیل. کتاب من استجیب دعوته. کتاب قضات اهل المدینة. کتاب قضات اهل البصرة. کتاب اخبار رقبةبن مصقلة. کتاب مفاخر العرب و العجم. کتاب مفاخرة اهل البصرة و اهل الکوفة. کتاب ضرب‌الدراهم و الصرف. کتاب اخبار ایاس‌بن معاویة. کتاب اخبار اصحاب‌الکهف. کتاب صلاح‌المال. کتاب خطبة واصل. کتاب ادب‌الاخوان. کتاب البخل. کتاب المنقطعات المتجردات. کتاب اخبار ابن سیرین. کتاب الرسالة الی ابن ابی‌دواد. کتاب النوادر. کتاب اخبارالمختار. کتاب المدینة. کتاب مکة. کتاب المحتضرین و معناه من مات فی شبابه. کتاب معرفة المراتب و الرسوم. کتاب المراعی و الجراد و یحتوی علی الکور و الطساسیج و جبایاتها. کتاب الجوابات.

ابوالحسن مرینی. [اَ بُ لْ حَ سَ نِ مَ](اِخ) علی‌بن ابی‌سعید عثمان. دهمین سلطان از بنی مرین در مراکش و از سلاطین بزرگ این سلسله. او طرابلس غرب و کلیهٔ افریقای شمالی و قسمتی از اندلس را متصرف گشت و در افریقا عمارات بسیار از مساجد و پلها و رباطات و مدارس بساخت و با ملوک همجوار مانند ملک ناصر محمدبن قلاوون حکمران مصر و منسا موسی و منسا سلیمان حکمران سودان روابط نیکو داشت و هدایای بسیار بین آنها رد و بدل میشد وی بخط خود قرآنی نوشت و با تذهیب و تزئین و هدایای دیگر بحرم شریف ارسال داشت و با ابوتاشفین سلطان تلمسان جنگ کرد و او را مغلوب و مملکت وی را ضمیمهٔ ملک خود کرد. رجوع به ابوتاشفین اول شود. ابوالحسن در یکی از جنگهای خود با

---

۱ - ظ: فتح.

مسیحیان اندلس شکست خورد و حرم او را غارت و اسیر کردند و زوجهٔ او فاطمه دختر ابویحیی پادشاه حفصی و عمزاده‌اش عایشه و بسیاری از زنان و اطفال او را بکشتند و ناوگان او مرکب از ۶۰۰ کشتی با عساکر و عده‌ای از دانشمندان و بزرگان دولت غرق شدند. پس از آن پسرش ابوعنان با او مخالفت کرد و بر ملک مستولی گشت و ابوالحسن در سال ۷۵۲ هـ.ق. درگذشت. مدت سلطنت او از زمان جلوس تا خلع هیجده سال بود (از ۷۳۱ تا ۷۴۹) و سه سال بعد از خلع وفات یافت. و رجوع به ابوعنان... شود.

ابوالحسن نوری. [اَ بُـلْ حَ سَ نِ](اِخ) یکی از قدمای مشایخ صوفیه. او را امیرالقلوب و قمرالصوفیه می‌گفتند و مرید سری سقطی، از اقران جنید است و صحبت احمد حواری دریافته است و او صحبت را فریضه و عزلت را ناپسند می‌شمرد. وقتی احمدبن محمدبن غلاب‌بن خالدبن فراس باهلی معروف بغلام خلیل حکم به زندیقی او و جنید و شبلی و ابوحمزه و جمعی دیگر از مشایخ کرد و خلیفه آنان را بقاضی سپرد و قاضی پس از استخبار حال آنان کس بخلیفه فرستاد که اگر اینان ملحد و زندیقند پس در روی زمین موحدی نیست و خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش کنی که ما را از تو ردّ چون قبول نزد حق و قبول چون رد اوست تعالی، خلیفه بگریست و ایشان را بکرامتی تمام روانه کرد. (نقل باختصار از تذکرةالاولیاء). برای اقوال و شرح حال او رجوع بهمان کتاب شود.

ابوالحسنی. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایلات خمسهٔ فارس.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (ع اِ مرکب) غزال. (المزهر). آهو.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر احمدبن نصر وراق. او کتابت مصحف نیز میکرد و در نیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌ربیع عبیدالله. رجوع به ابن ابی‌ربیع... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌علی. یکی از احفاد مقلهٔ معروف و او نیز بحسن خط مشهور است. (ابن‌الندیم).

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌عمر محمدبن یوسف. او راست: کتاب غریب‌الحدیث و آن ناتمام است. کتاب الفرج بعدالشدة. (ابن‌الندیم). و رجوع به عمربن ابی‌عمر... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌یعلی محمدبن محمدبن الحسین فراء. فقیه حنبلی. او راست: کتاب طبقات حنابله و شیخ زین‌الدین عبدالرحمن‌بن احمد معروف به ابن رجب متوفی به سال ۷۵۹ هـ.ق. و نیز یوسف‌بن حسن مقدسی را بر این کتاب ذیل است و ذیل اخیر تا سال ۸۷۱ را شامل است. و نیز ابن ابی‌یعلی راست: کتاب المجرد فی مناقب الامام احمد. وفات ابوالحسین بسال ۵۲۶ بوده‌است.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن بختویه. رجوع به ابن بختویه... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یا ابوالحسن‌بن بطریق یحیی‌بن حسن. رجوع به ابن بطریق... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن بنان. یکی از مشایخ صوفیه، شاگرد ابوسعید خزاز. وفات او در اوائل مائهٔ چهارم هجری. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۳ شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن‌التستری. رجوع به ابن‌التستری.... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن حاجب النعمان. رجوع به ابن حاجب النعمان شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن حجاج. رجوع به ابن حجاج ابوالحسین مسلم... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن راوندی ابوالحسین احمد. رجوع به ابن راوندی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن زبیر احمدبن علی‌بن ابراهیم غسانی. رجوع به ابن زبیر... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن سُریج اسحاق. رجوع به ابن سریج اسحاق‌بن یحیی‌بن سریح شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن سمعون محمدبن احمد. رجوع به ابن سمعون... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن شعره. رجوع به عمروبن عثمان‌بن حکم‌بن شعره شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن عمر الدجیلی. طبیبی در نیمهٔ قرن چهارم به بغداد و او عمل دیوان رسائل المطیع بالله داشت و سپس محبوس گشت و آنگاه که عضدالدولهٔ دیلمی به بغداد شد وی را در جملهٔ محبوسین آزاد کرد. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۳۰ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن‌الغریق ابوالحسین محمدبن علی‌بن عبدالله. رجوع به ابن‌الغریق شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) رجوع به ابن غضائری... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یا ابوالحسن. ابن فارس احمدبن فارس‌بن زکریای رازی مالکی لغوی. رجوع به ابن فارس... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن قطان. رجوع به ابن قطان ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن کباش. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یحیی. مؤلف تاریخ سیستان آنجا که از فضایل سیستان بحث کند چند تن از علما و بزرگان را از مفاخر سیستان شمرد و از جمله این ابوالحسین و گوید او مؤلف غریب‌القرآن است. رجوع به محمدبن عزیز سجستانی شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن مظفر. او راست: کتاب مناقب عباس‌بن عبدالمطلب.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن معمر کوفی. رجوع به ابن معمر ابوالحسین... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ابن منیر ابوالحسین احمد. رجوع به ابن منیر... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ابن یونس. متکلم و فقیه بمذهب محمدبن جریر طبری. او راست: کتاب‌الاجماع فی الفقه. (ابن‌الندیم).

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم سیاری. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن احمد واعظ، معروف به ابن سماک. معاصر القادر بالله و القائم بامرالله عباسی. مولد او بسال ۳۳۰ هـ.ق. وی حدیث از جعفر خالدی و دیگران فرا گرفت و در جامع منصور و جامع مهدی موعظت میکرد و مائل بتصوف بود. وفات وی بسال ۴۲۴ در نودوپنج‌سالگی روی داد. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۴۳۸ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن عبیدالله الغضائری. رجوع به ابن‌الغضائری ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احمدبن خالد المادرائی. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احمدبن سعد کاتب اصفهانی. از ادبای قرن چهارم است. او از طرف قاهر مأمور ضبط خراج اصفهان بود و بسال ۳۲۴ هـ.ق. معزول شد. او راست: کتاب الاختیار من الرسائل. کتاب الحلی و الشیات. کتاب‌المنطق. کتاب‌الهجا. کتاب فقر البلغاء فی الرسائل و جز آن. و

رجوع بـه معجم الادبـاء چ مـارگلیوث ج ۱ ص ۱۲۹ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن سلیمان معبدی. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن عـبدالله‌بـن حـسن‌بن ابی‌الحناجر شـافعی حموی. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن عبیدالله‌بن احمد کلوذانی. رجوع به احـمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن عـضدالدولهٔ دیـلمی از دخـتر مـاناذر پسـر جستان.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن علی‌بن ابراهیم غسانی، اسوانی. رجـوع بـه ابن زبیر ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن علی‌بن ابی‌سامه. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن علی‌بن القاضی الرشید ابی‌اسحاق ابراهیم‌بن محمدبن الحسین‌بن الزبیر الغسانی الاسوانی. رجوع به ابن زبیر ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن عـلی‌بن وصـیف‌بن خشکـنانچه. رجـوع بـه احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـــلْ حُ سَ] (اِخ) یــــا ابـوالحـســن احـمدبن فـارس‌بن زکـریابن محمدبن حبیب الرازی اللغوی. رجوع به ابـن فارس ابوالحسن یا ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن محمدبن احمد فقیه شـافعی. رجـوع بـه ابـن قطان ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن محمدبن جعفربن حمدان القدوری. رجوع به ابوالحسین قدوری... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن محمدبن عبدالله‌بن هارون. رجوع به احـمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن محمد صوفی. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن محمد السهیلی. وزیر ابـوالعباس مـأمون‌بن محمد خوارزمشاه. او مـردی حکـیم‌طبع و فضل‌دوست و کریم‌النفس بود. و از ایـنرو در دورهٔ او عـمدهٔ حکـمای بـزرگ عـصر هـمه بخوارزم گرد شـده و در سـایهٔ حـمایت او و ابوالعباس مأمون پادشاه دانش‌پرور به رفـاه و بـی‌نیازی میزیستند و آنگـاه کـه مـحمود غزنوی علمای دربار او را بغزنه طلب کـرد و ابوعلی‌بن سینا و ابـوسهل مسیحی رغـبت پیوستن به خدمت محمود نکردند بـه اشـارهٔ وزیر و هم خـوارزمشاه پـیش از بـار دادن رسول محمود، ابوعلی و ابـوسهل را پـنهانی بگرگان فرستادند تا از آنجا بـه ری شـوند و دیگــران را چــون ابــوریحان و ابـونصر و ابوالخیر که خود خـواهـان رفـتن بـه دربـار محمود بودند بغزنه فرستادند.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن منیربن احمدبن مفلح طـرابـلسی، مـلقب بـه مهذب‌الملک عین‌الزمان. معروف به ابن منیر شاعر. رجوع به ابـن مـنیر احـمدبن مـنیر... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن نـاصرالحـق کـبیر، و لقب ابـوالحسـین صاحب‌الجیش است. رجـوع بـه حـبط ج ۱ ص ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۵۱ شود.[1]

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن نجیح‌بن ابی‌حنیفه. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن یحیی‌بن ابی‌البغل. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن یـحیی‌بن اسـحاق. رجـوع بـه ابـن راونـدی ابوالحسین احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) احـمدبن یحیی الملحد. رجوع به ابن راوندی شود.

ابوالحسین. [اَ بُـــلْ حُ سَ] (اِخ) احـــمد قزوینی. رجوع به احمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) اسحاق‌بن عبدالله‌بن الصباح‌بن بشربن سـویدبن الاسـود التمیمی ثم السـعدی. مـعلم مـقتدر خـلیفه و اولاد او بـود. او را رسـاله‌ایست در خـط و کتابت مسماة به تحفةالوامق. و او در زمـان خـویش خـوش‌خط‌ترین و دانـاترینِ مـردم بکتابت بود. خـط را از ابـن مـعدان خـطاط فــرا گـرفت و بـرادر اسـحاق ابـوالحسن و پسـرش ابـوالقـاسم اسـماعیل‌بن اسـحاق‌بن ابراهیم و پسر او ابومحمد قاسم‌بن اسـماعیل و نیز ابوالعباس عبدالله‌بن ابی‌اسحاق از ایـن خاندان در نهایت خوشی خـط و مشـهور در معرفت فن کتابت بودند. (ابن‌الندیم).

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) اسـحاق‌بن یحیی‌بن شریح کـاتب نـصرانـی. رجـوع بـه اسحاق... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) ثـابت‌بن اسلم‌بن عبدالوهاب. رجوع به ثابت... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) جـعفربن محمدبن خالدبن ثوابـه. رجـوع بـه جـعفر... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـــلْ حُ سَ] (اِخ) جـــوهر قـائد. خـادم المعزبن المـنصوربن القـائم‌بن المهدی صاحب افریقیه. رجوع بـه جـوهربن عبدالله... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) حـداد هروی. وی در مائهٔ چهارم هجری میزیست و یکـی از مشـایخ صـوفیه است و درک صحبت ابوالعباس قصاب آمـلی کـرده و در ابتدا بمکه و سپس در آخر عـمر بـاسترآباد رفت. وفات وی در اواخر مائهٔ چهارم است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) حُـصْری. از عرفای مائهٔ چهارم هجری. از مردم بـصره است و سـپس بـه بـغداد رفت و او را شیخ عراق می‌گفتند و شا گرد شبلی است. وفـات او بسـال ۳۷۱ هـ.ق. بـود. رجـوع بـه نـامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۹ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) حکـیمی. مـعاصر المـقتدر بـالله عـباسی. از مشـایخ صـوفیه. وی درک صـحبت جنید کرد. رجـوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۴ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) خـالدبن ذکوان. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) رزیـن‌بن معاویه. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۱۲ شود.[2]

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) بـه قـولی کنیت رویم‌بن احمد است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) زیـدبن حباب العکلی. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) زیـدبن علی‌بن الحسین‌بن عـلی. رجـوع بـه زیـد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سالبةبن ابراهیم. یکی از مشایخ صوفیه بـمائهٔ چـهارم هـجری، از مــردم شــیراز. او از اصـحاب ابومسلم فسوی است و شیخ عـباس هـروی شــا گــرد اوست. در ســال ۴۷۳ هـ.ق. درگذشت. رجـوع بـه نـامهٔ دانشـوران ج ۳ ص ۹۶ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سجستانی ابـری. او راست: کـتاب فـی مـناقب الامـام الشـافعی. و در سـال ۳۶۳ هـ.ق. درگذشته است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سراج‌بـن عـبدالمـلک. رجـوع بـه ابـن سـراج‌بن عبدالملک... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سراج‌بن عبدالملک‌بن سراج. رجوع به سراج... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سعیدبن ابراهیم البرتی نـصرانـی کـاتب. رجـوع بـه سعید... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سـعیدبن هبةالله‌بن الحسن الراوندی. رجوع به سـعید... شود.

---

۱ - حـــبط، نشـــانه‌ای است بـــرای کـتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

۲ - حـــبط، نشـــانه‌ای است بـــرای کـتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن عبدالله مالقی اندلسی، معروف به ابن طراوه. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) سیمجور یا ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور امیر قهستان. معاصر با عبدالملک اول و منصور اول و نوح دوم سامانی. او سه کرت حکمرانی خراسان داشت: نخست از ۳۴۷ تا ۳۴۹ هـ.ق. و نوبت دوم از ۳۵۰ تا ۳۷۱ و بار سوم از ۳۷۶ تا ۳۷۸ و در دورهٔ دوم حکومت او نوح دوم در سال ۳۶۵ دختر او را بزنی کرد و لقب ناصرالدوله بدو داد لیکن در سال ۳۷۱ بسعایت وشاة از جمله ابوالحسین عتبی وزیر مطرود گشت و در املاک موروثی خویش منزوی شد و پس از عزل ابوالحسین عتبی وزیر باز حکومت خراسان بدست کرد و تا آخر عمر بدین مقام ببود و پس از او ابوعلی سیمجور جای پدر گرفت. مورخین در صفات او مُفرِط یا مُفَرِّطند، بعضی که مأخذشان عتبی است مانند ابن اثیر و میرخوند او را به صفات ذمیمه و ظلم و بیدادی نسبت کنند و برخی مانند گردیزی و عوفی و حمدالله مستوفی که ظاهراً مأخذ دیگری در دست داشته‌اند او را بعدل و داد و خصایل حسنه ستوده‌اند.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) شریح‌بن نعمان. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) صاعدبن هبة‌الله. رجوع به ابن مومل ابوالحسین شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) صفوانی. محدث است. رجوع به حبط ج ۲ ص ۴۰۵ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عاصم‌بن علی‌بن عاصم. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عامربن ابی‌الحسین الوراق. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالباقی حافظ بغدادی. رجوع به ابن قانع حافظ ابوالحسین... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمربن محمدبن سهل صوفی الرازی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابراهیم. رجوع به ابن حاجب النعمان... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن عیسی‌بن بختویه. رجوع به ابن بختویه ابوالحسین عبدالله... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالمجیدبن ابراهیم. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالواحدبن محمد الحصینی. رجوع به حصینی ابوالحسین عبدالواحد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن عمرو الشلمغانی الکاتب. رجوع به عبدالوهاب... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمد عتبی. رجوع به عبیدالله...، و رجوع به عتبی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمدبن ابی‌الربیع اشبیلی اندلسی. رجوع به ابن ابی‌الربیع... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمدبن ابی‌طاهر طیفور. او را بر کتاب اخبار بغداد پدر خویش ابن ابی‌طاهر احمد ذیلی است، چه کتاب پدرش تا آخر ایام مهتدی است و او اخبار معتمد و معتضد و مکتفی و مقتدر را نیز مزید کرده و باز کتابی بنام المستظرفات و المستظرفین دارد. (از ابن‌الندیم).

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عتبی. وزیر سامانیان و مورخ. رجوع به عتبی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم حصری. رجوع به ابوالحسین حصری شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌علی محمدبن مقله. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن بکار البصری. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن حسین ابوالحسین خلیعی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) بقولی کنیت علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب ملقب به سیدالساجدین علیه‌السلام. رجوع به ابوالحسن علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن حمزةبن علی‌بن طلحةبن علی الرازی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن عباس نوبختی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن حسین‌بن جهضم. از مشایخ صوفیه در اواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم هجری. اصل او از همدان و ساکن حرم بود و وی را ابن جهضم گویند و لقب او شیخ‌الحرم است. وی شاگرد کوکبی و شیخ جعفر خلدی است. بسال ۴۱۴ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: کتاب بهجة‌الاسرار در شرح حالات صوفیه تا اوائل مائهٔ چهارم هجری. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۷ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن وصیف الناشی الحلاء. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالرحیم‌بن دینار کاتب بصری واسطی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالله معدل، معروف به ابن بشران. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عمیر النحوی الکنانی البصری الواسطی. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن مزین. رجوع به علی...، و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۰ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن مشاطه. رجوع به علی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) علی‌بن مهدی کسروی. رجوع به کسروی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عمربن الحسین‌بن مالک الشیبانی اشنانی قاضی. از جملهٔ کتب اوست: کتاب مقتل زیدبن علی. کتاب‌الخیل. کتاب فضائل امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب. کتاب مقتل حسن‌بن علی علیهما‌السلام. (فهرست ابن‌الندیم).

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عمربن محمدبن یوسف فقیه مالکی. رجوع به عمر... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) عنبسةبن القاص الخثعمی. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) غسان. رجوع به غسان... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) فارسی. طبیب خاص بهاءالدوله دیلمی و متصدی کتابت بصره. او پس از بهاءالدوله نیز مدتی بزیست و بعد از چهارصد و سی درگذشت.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) کردویه (شیخ...) شیرازی. از معاریف مشایخ تصوف. وی در مائهٔ ششم هجری میزیست و معاصر الناصر لدین‌الله عباسی و شیخ روزبهان بود. و در سال ۶۰۶ هـ.ق. درگذشت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۴ شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن اسماعیل‌بن عبیس‌بن سمعون، ملقب به ناطق‌الحکمه واعظ بغدادی. رجوع به ابن سمعون ابوالحسین محمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن جمیع. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن الحسین المادرائی. رجوع به

محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن بحر رهنی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن بکیر الحضرمی. تابعی است.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن جعفر. رجوع به ابن نجار ابوالحسین... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن حامد سری. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی جرجانی خیاطی. حافظ و محدث. او به ماوراءالنهر میزیست و از عمران‌بن موسی‌بن مجاشع روایت کند و غنجار از وی روایت آرد. وفات او بسال ۳۵۳ هـ.ق.بوده‌است.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن الحسین‌بن عبدالوارث فارسی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن سلیمان اشعری. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله رازی، نزیل دمشق. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن علی طبیب بصری. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن محمدبن حسین ابی‌یعلی. رجوع به محمد... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن محمد مرادی، شاعر بخارائی. رجوع به مرادی شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن ابی‌البغل اصفهانی. رجوع به ابن ابی‌البغل محمدبن یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) مزنی. وی پس از ابوالحسین عتبی بوزارت نوح‌بن منصور سامانی رسید.[1] و در اول مستوفی دیوان امیر نوح بود و آنگاه که ابوالحسین سیمجور از شکست ابوالعباس تاش و قتل عتبی آگاه شد از سیستان عزیمت خراسان کرد. مزنی بدو پیام کرد که بهتر آن است تا از آمدن بخراسان منصرف گردد و بقهستان که اقطاع قدیم وی بود قناعت ورزد، او ملتمس مزنی بپذیرفت و مزنی ولایت بادغیس و گنج رستاق را نیز بر اقطاع وی مزید کرد و این معنی بر طبق میل حسام‌الدوله نبود، از اینرو وقتی که از بخارا متوجه خراسان گشت ابوالحسین مزنی را از وزارت معزول کرد.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) مسلم‌بن حجاج‌بن مسلم‌بن درزبن نوشاذ قشیری نیشابوری، صاحب صحیح معروف. رجوع به مسلم... و رجوع به ابن حجاج، و رجوع به حبط ج ۱ ص۲۹۶ شود.[2]

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) معزالدوله احمدبن ابی‌شجاع بویه‌بن فناخسرو. رجوع بمعزالدوله... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) مولی بنی‌نوفل. رجوع به ابوحسن مولی بنی‌نوفل شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) نقاح یا نفاخ. رجوع به ابوالحسین جرائحی... شود.

ابوالحسین. [اَبُلْ حُ سَ] (اِخ) نوری احمدبن محمد خراسانی بغوی، مشهور به ابن‌البغوی. از مردم بغشور میان هرات و مروالروذ. یکی از مشایخ طریقت صوفیه معاصر جنید. وی ببغداد میزیست و پیش از وفات جنید بسال ۲۹۷ هـ.ق. درگذشت. شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در تذکرةالاولیاء گوید: یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت بود و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فِراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی‌نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیرالقلوب گفتندی و قمرالصوفیه. مرید سرّی سقطی بود. صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علماء مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطعه است و حجتی لامعه و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی‌ایثار حرام داند و در صحبت، ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه. ابومحمد مغازلی گفت هیچکس ندیدم بعبادت نوری. نقل است که چون غلام خلیل بدشمنی این طائفه برخاست و پیش خلیفه گفت که جماعتی پدید آمده‌اند که سرود میگویند و رقص می‌کنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها میروند پنهان و سخن میگویند این قومیند از زنادقه. اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروهند اگر این خیر از دست امیرالمؤمنین آید من او را ضامنم بثوابی جزیل. خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابوحمزه و ارقام و شبلی و نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند. سیاف قصد کشتن ارقام کرد نوّری بجست و خود را در پیش انداخت بصدق و بجای ارقام بنشست و گفت اول مرا بقتل آر، طرب‌کنان و خندان. سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتابزدگی کنند. نوری گفت بناء طریقت من بر ایثار است و من اصحاب را بر ایثار میدارم و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانیست، میخواهم تا این نَفَسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده‌باشم، با آنکه یک نفَس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از هزار سال آخرت، از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من بخدمت باشد. چون این سخن بشنیدند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه را از انصاف و قدم صدق او تعجب آمد فرمود که توقف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر کند. قاضی گفت بی‌حجتی ایشان را منع [کذا] نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود. گفت از این دیوانه‌مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد. پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد؟ شبلی گفت بیست و نیم دینار. گفت این زکوة این‌چنین که نصب کرده‌است؟ گفت صدیق اکبر رضی‌الله‌عنه که چهل‌هزار دینار بداد و هیچ بازنگرفت. گفت این نیم دینار چیست که‌گفتی؟ گفت غرامت را که بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد. پس از نوری مسئله‌ای پرسید از فقه، در حال جواب داد قاضی خجل شد. آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را مردانند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدواَند و پاینده بمشاهدهٔ او، اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق بازمانند جان از ایشان برآید، بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند. علم این بود نه آنکه تو پرسیدی. قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیقند من حکم کنم که در روی زمین یک موحد نیست. خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید، گفتند حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی. نه بقبول خود ما را مشرف گردانی و نه به رد مهجور کنی که ما

---

۱ - در حبیب‌السیر، کنیت مزنی و عتبی هر دو ابوالحسن، و در روضةالصفا هر دو ابوالحسین آمده‌است.

۲ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

را ردّ تو چون قبول تست و قبول تو چون ردّ تست. خلیفه بسیار بگریست و ایشان را بکرامتی تمام روانه کرد و گفت چهل سال است تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که در این چهل سال هیچ آرزو نبود و هیچ شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم. نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری به یک خشت میگردد و میگوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده‌است و نخفته... پس جنید پیش نوری آمد و گفت یا ابوالحسن اگر دانی که با او خروش سود می‌دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به، تسلیم کن تا دلت فارغ شود. نوری در حال از خروش بازایستاد و گفت نیکو معلما که توئی ما را. نقل است که شبلی مجلس میگفت نوری بیامد و بر کناره‌ای بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر. شبلی گفت و علیک‌السلام یا امیرالقلوب. گفت حق‌تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا بعمل نیارد. اگر تو در عملی جای نگاه دار و اگر نه فرودآی. شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرودآمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد. خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند. نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبله‌ها انداختند. گفت یا امیرالقلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود؟ گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی... جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید. گفت بارخدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریدهٔ توانَد بعلم و قدرت و ارادت قدیم اگر هرآینه دوزخ را از مردم پر خواهی قادری بر آنکه دوزخ از من پر کنی و ایشان را ببهشت بری. نوری گفت پیری دیدم بی‌قوت و ضعیف که بتازیانه میزدند و او صبر می‌کرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی‌قوت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه؟ گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم. گفتم پیش تو صبر چیست؟ گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن. گفتند دلیل چیست بخدای؟ گفت خدای. گفتند پس حال عقل چیست؟ گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود. و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده‌اند و از غیر او رمیده نه مالک بوند و نه مملوک. و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند او نبود و او در بند هیچ چیز نبود. و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم لیکن اخلاقیست. یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی به تعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست که تخلقوا باخلاق‌الله. و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم. و گفت: تصوف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت. گفت تصوف ترک جمله نصیبهاء نفس است برای نصیب حق. و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی... جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود. رجوع به صفةالصفوه ج ۲ ص ۲۴۷ و تذکرةالاولیاء شیخ عطار ج ۲ ص ۳۸ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۶۷ شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) وراق محمدبن سعد نیشابوری. از کبار مشایخ طریقت و صاحب ابوعثمان حیری. وفات او بسال ۳۲۰ هـ.ق. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۹۲ شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) ورّام‌بن ابی‌فراس حلّی. رجوع به ورام... شود.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) هارون‌بن مسلم. صاحب الحناء. محدث است.

ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) هاشمی. یکی از مشاهیر ارباب طریقت در اواخر مائهٔ سوم هجری. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۳ شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) هلال‌بن المحسن‌بن ابی‌اسحاق ضابی حرانی. رجوع به هلال‌بن المحسن... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن ابراهیم مقری اندلسی مرسی. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌علی منصوربن الجراح المصری. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالعظیم جزار شاعر. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن علی قرشی. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن عمربن الحسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب، معروف به قتیل شاهی. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن عیسی‌بن ابراهیم مصری، ملقب بجمال‌الدین. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین. [اَ بُـلْ حُ سَ] (اِخ) یحیی‌بن نجاح. رجوع به یحیی... شود.

ابوالحسین بصری. [اَ بُـلْ حُ سَ نِ بَ] (اِخ) محمدبن علی بصری. از بزرگان علمای کلام و معاریف معتزله. او در بغداد اقامت داشت و بدانجا درگذشت. او راست کتابی در اصول بنام المعتمد که مأخذ محصول فخر رازی است و امام از این کتاب اقتباس کرده‌است. دیگر تصفح‌الادلّة. شرح الاصول الخمسة. غررالادلّة. کتاب فی الامامة. وفات او بسال ۴۳۶ هـ.ق. بوده‌است.

ابوالحسین ثوابه. [اَ بُـلْ حُ سَ نِ ثَ بَ] (اِخ) ابن‌الندیم گوید این آخرین کس است از بنوثوابه و من او را دیدم و او یکی از افاضل و علماء این خانواده است. و در باب شعرا و را ابوالحسین‌بن ثوابة کاتب مینامد و میگوید بعربی شعر میگفت و مقل است.

ابوالحسین جرائحی. [اَ بُـلْ حُ سَ نِ جَ ءِ] (اِخ) ابن نفاخ[1]. از جراحان مشهور قرن چهارم هجری. مولد و منشأ او بغداد بود و در بیمارستان عضدی از جانب عضدالدوله سمت ریاست جراحان داشت، و ابوالحسن جرائحی برادر او نیز در همان بیمارستان با ابوالحسین مشارکت می‌کرد.

ابوالحسین خرقی. [اَ بُـلْ حُ سَ نِ خَ رَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن عبدالله‌بن احمد خرقی. رجوع به حسین... شود.

ابوالحسین دراج. [اَ بُـلْ حُ سَ نِ دَرْ را] (اِخ) شاگرد ابراهیم خواص. او درک صحبت ابوعمرو دمشقی و ابوعمران مزین کرده‌است. وفات وی به سال ۳۲۰ هـ.ق. است.

ابوالحسین سرکی. [اَ بُـلْ حُ سَ نِ سَ] (اِخ) یکی از مشاهیر عرفا در مائهٔ چهارم هجری. مجاور مکه و معاصر و مصاحب شیخ سیروانی و ابوالعباس سهروردی و ابواسامه و ابوالخیر حبشی و ابوسعد شیرازی و شیخ محمد ساخری بود. و او را سیل دریافت و درگذشت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۸ شود.

---

۱ - در نامهٔ دانشوران از ترجمهٔ فارسی کتاب تاریخ‌الحکماء قفطی نام پدر ابوالحسین «نقاح» آمده‌است.

ابوالحسین سلامی. [اَ بُلْ حُ سَ نِ سَ] (اِخ) یکی از شیوخ طریقت است و در مائهٔ چهارم هجری میزیست. او راست: تاریخ ولات خراسان. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۲ شود.

ابوالحسین سلمی. [اَ بُلْ حُ سَ نِ سُ لَ] (اِخ) صحابی است و او زری از کانی بیرون کرد و به رسول صلوات‌الله‌علیه هدیه برد و ظاهراً نام او ابوالحصین با صاد مهمله باشد.

ابوالحسین طزری. [اَ بُلْ حُ سَ نِ طَ زَ] (اِخ) از مردم طزر. او در مائهٔ چهارم هجری به زمان دیالمه در فارس میزیست و از مشاهیر اهل طریقت است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۵ شود.

ابوالحسین قدوری. [اَ بُلْ حُ سَ نِ قُ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن جعفربن حمدان الفقیه الحنفی معروف به قدوری. ریاست حنفیهٔ عراق بدو منتهی گشت. و خطیب صاحب تاریخ از وی روایت آرد و کتاب مشهور المختصر از تألیفات اوست. او را با ابوحامد اسفراینی فقیه شافعی مناظراتی است و قدوری ابوحامد را افقه از شافعی می‌شمرد. و صاحب ریاض گوید قدوری فقه از ابوعبدالله محمدبن یحیی جرجانی فراگرفت و حدیث از محمدبن علی‌بن مؤید مؤدب و عبدالله‌بن محمد الجوشنی روایت کند و ابونصر محمدبن محمد فقه از او آموخت و بر مختصر او نیز شرحی کرد و قاضی‌القضات ابوعبدالله الدامغانی و خطیب از وی حدیث روایت کنند. از تألیفات اوست: شرح مختصر کرخی و تجرید در هفت سِفْر مشتمل بر مسائل خلاف بین اصحاب او و شافعی و تقریب فی الفروع در یک جلد و مسائل خلاف بین حنفیین در یک مجلد. و شرح ادب‌القاضی ابوبکر خصاف و المختصر در فروع حنفیه، و چون فقها «الکتاب» گویند مطلق، مراد همین المختصر است چنانکه نزد نحویین کتاب سیبویه و نزد اهل معانی و بیان دلائل‌الاعجاز عبدالقاهر. مولد احمد در سال ۳۶۲ هـ.ق. و به رجب سال ۴۲۸ در بغداد درگذشت و نسبت او بقدور جمع قدر است و ابن خلکان گوید سبب این انتساب معلوم نیست و سمعانی نیز از بیان علت ساکت است.

ابوالحسین قرافی. [اَ بُلْ حُ سَ نِ قَ](اِخ) علی‌بن عثمان‌بن نصر. رجوع به علی‌بن عثمان... شود.

ابوالحسین مالکی. [اَ بُلْ حُ سَ نِ لِ](اِخ) احمدبن سعید. از مشاهیر مشایخ صوفیه در مائهٔ سوم هجری. او صحبت جنید و ابوالحسن نوری دریافت و بطرطوس میزیست و هم بدانجا درگذشت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۳ شود.

ابوالحسین میدانی. [اَ بُلْ حُ سَ نِ مَ] (اِخ) او راست: کتاب اخبارالقلاع. (از مسعودی در مروج‌الذهب).

ابوالحسین‌میرزا. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) کورکان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۹۷ شود.

ابوالحسین نجاشی. [اَ بُلْ حُ سَ نِ نَ] (اِخ) نجاشی احمد. رجوع به نجاشی... شود.

ابوالحشر. [اَ بُلْ حَ] (اِخ) صحابی انصاری است. (از الاصابه).

ابوالحصن. [اَ بُلْ حِ](ع اِ مرکب) روباه. ثعلب.

ابوالحصین. [اَ بُلْ حُ صَ] (ع اِ مرکب) روباه. (السامی فی الاسامی). ثعلب. (المزهر) (مهذب الاسماء) (تاج العروس). روس. (برهان). نیفه. روبه.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟][1] (اِخ) تابعی است. او از ابن عمر و از او عثمان‌بن واقد روایت کند.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) صحابی است.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) (قاضی...) معاصر سعدالدوله ابوالمعالی شریف‌بن سیف‌الدوله، فرمانروای حلب. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۲ شود.[2]

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) ابن‌الهیثم‌بن شفی الحجری. محدث است.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) اسیدبن حضیر. رجوع به اسید... شود.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) حبیب‌بن الزبرقان. محدث است. یحیی‌بن یمان از او روایت کند.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) حمیدبن الحکم. محدث است.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) سلمی. رجوع به ابوالحسین سلمی شود.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) عبدالله‌بن عاصم. محدث است.

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) محمدبن علی اصفهانی دیمرتی. او راست: مثالب ثقیف و سایرالعرب. کتاب‌الحماسه. (ابن‌الندیم).

ابوالحصین. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) محمدبن محمد بصری. رجوع به ابن لنگک... شود.

ابوالحصین الرازی البزاز. [اَ بُلْ ؟ نِرْ را زی یِلْ بَزْ زا] (اِخ) محدث است.

ابوالحصین الهجمی. [اَ بُلْ ؟ نِلْ هَ] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب.

ابوالحصین مکی. [اَ بُلْ ؟ نِ مَ کْ کی] (اِخ) تابعی است و از شهربن حوشب و او از معاذ و او از رسول صلوات‌الله‌علیه روایت کند.

ابوالحضض. [اَ بُلْ حُ ضَ / ضُ] (ع اِ مرکب) صبر. آلوا[3]. شبیار. ازوا. وج. بژه. حذل. فریز.

ابوالحضیر. [اَ بُلْ حُ ضَ] (اِخ) رجوع به اسیدبن حضیر شود.

ابوالحقاق. [اَ بُلْ حِ] (اِخ) رجوع به ابوالجماد شود.

ابوالحقیق. [اَ بُلْ حَ] (اِخ) نام حصاری بخیبر از یهود.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (ع اِ مرکب) یوز. فهد. ابوسهیل. (مهذب الاسماء). ||ابن عرس. ابورافع. (المزهر).

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) از براءبن غارب روایت کند.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن ربیعةبن عمروبن عمیر ثقفی. صحابی است و در یوم‌الجسر بشهادت رسیده‌است.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) ابن غلندو. از اطبای مشهور اندلس. مولد و منشأ او اشبیلیه و بمراکش بسال ۵۸۷ هـ.ق. درگذشته است. او در شعر و ادب بارع و بحسن خط در دو خط مشرقی و اندلسی مشهور و صاحب تألیفات عدیده است. و رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۳۱ شود.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) ابوجهل در جاهلیت بدین کنیت مشهور بود و رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه کنیت او به ابوجهل بگردانید:

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد. مولوی.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) بشاربن وردان. محدث است. او از طارق‌بن شهاب و از او بشیر ابواسماعیل روایت کند.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) جنادةبن رستم الکوفی. محدث است.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) حسن. محدث است. او از رباح‌بن حارث و از او یزیدبن هارون روایت کند.

ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالرحمن‌بن عذرا الخضراوی. رجوع به

۱- ابوالحصین بمعنی روباه بضم حاء و فتح صاد است، لیکن در اعلام وکنی هم بدان صورت و هم بفتح حاء و صاد کشیدهٔ به یاء آمده است و تمیز آن باوسائلی که در دست است برای ما میسر نشد.

۲- حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

۳- از یونانی Aloe.

حسن... شود.
ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) حوط. تابعی است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) دمشقی نصرانی. طبیبی در صدر اسلام و گویند وی زمان بعثت رسول را دریافته‌است و طبیب خاص معاویةبن ابی‌سفیان بود آنگاه که معاویه بسال ۵۰ هـ.ق. پسر خود یزید را امیر حاج کرد ابوالحکم را با وی بفرستاد. گویند او اول کس است که کتاب‌الحمیات را از یونانی بعربی نقل کرد. پس از معاویه شغل طبابت یزید و عبدالملک مروان و دیگر خلفای اموی میورزید و عمر او از صد بگذشت و بزمان هشام‌بن عبدالملک وفات کرد. فرزند او حکم طبیب عبدالصمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بود و نبیرهٔ وی عیسی‌بن الحکم نیز طبیبی مشهور است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۶۷۴ شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) رافع‌بن سنان انصاری. صحابی است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) زیدبن ابی‌الشعثاء العنزی. محدث است. او از براء و از او ابوبلج روایت کند.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) سیار. از روات است.
ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) سیاربن ابی سیار. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عبدالحمیدبن حریث‌بن ابی‌حریث. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن حریث‌بن ابی‌حریث. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) عبدالرحمن فروخ العطار. رجوع به ابوالحکم عبدالله یا عبدالرحمن... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن عبدالرحمن اشبیلی. رجوع به عبدالسلام... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عبدالله یا عبدالرحمن‌بن فروخ العطار البصری. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) عبیدالله‌بن مظفر باهلی. رجوع به ابوالحکم مغربی... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) علی‌بن حکم بنانی. محدث است و ابوالاشهب از او روایت کند.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عمران‌بن حارث السلمی. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عمروبن عبدالرحمن‌بن احمدبن علی کرمانی قرطبی. رجوع به عمرو... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) عنبری، سیاربن دینار یا ابن وردان. او یکی از زهاد معروف است و از طارق‌بن زیاد و از شعبی و ابووائل روایت کند و بعضی گفته‌اند که طارق از اصحاب اوست.
ابوالحکم. [اَ بُلْ حَ کَ] (اِخ) عوانةبن الحکم‌بن عیاض‌بن وزیربن عبدالحارث الکلبی. رجوع به عوانه... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) محمدبن هشام لغوی. رجوع به محمد... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) مخلدبن حازم جهضمی. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) مروان. محدث است. او از حسن مجاشعی و از او ابن‌المبارک روایت کند.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) مطلب‌بن عبدالله‌بن حنظب. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) معتمربن نافع الباهلی. محدث است و زیدبن حباب از او روایت کند.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) منذربن سعید بلوطی اندلسی. رجوع به منذر... شود.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن عمر. تابعی است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) هانی‌بن یزید. صحابی است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) یزیدبن عیاض جعدیه. محدث است.
ابوالحکم. [اَ بُـلْ حَ کَ] (اِخ) یوسف‌بن الحکم. محدث است.
ابوالحکم اللیثی. [اَ بُلْ حَ کَ مِلْ لَ] (اِخ) از ابوسعید روایت کند.
ابوالحکم تنوخی. [اَ بُـلْ حَ کَ مِ تَ] (اِخ) تابعی است و از انس خادم رسول صلوات‌الله‌علیه روایت کند.
ابوالحکم مغربی. [اَ بُـلْ حَ کَ مِ مَ رِ] (اِخ) عبدالله‌بن مظفربن عبدالله‌بن محمد الباهلی. حکیم و ادیب معروف به مغربی. اصلاً از مریهٔ اندلس. مولد او به بلاد یمن بود و از آنجا بمشرق شد. ابوشجاع محمدبن علی الدهان الفرضی در تاریخ خود گوید ابوالحکم ببغداد آمد و مدتی بدانجا تعلیم کودکان میکرد و به ادب و طب و هندسه معرفت داشت، و سپس مولد و وفات او را ذکر کرده‌است - انتهی. ابوالحکم جامع بین حکمت و ادب بود و او را دیوان شعری است و میل وی بیشتر بهزل و خلاعت و مجون است و عماد اصفهانی در خریده گوید ابوالحکم طبیب معسکر سلطان محمود سلجوقی بود و فضل و اعمال او را می‌ستاید و میگوید او را کتابی است بنام نهج‌الرضاعه [کذا] لاولی‌الخلاعه. سپس ابوالحکم بشام شد و بدمشق اقامت گزید و در آنجا او را اخبار و ماجراهای ظریف است که حکایت از سبکروحی و خوشطبعی و طیش او دارد و ابن خلکان دو قطعه شعر وی را نقل کرده‌است و نیز مقصورهٔ هزلیه‌ای شبیه به مقصورهٔ ابن درید بدو نسبت داده‌است و گوید او را مرثیه‌ایست دربارهٔ عمادالدین زنگی بن آقسنقر و در آن جد و هزل بهم آمیخته است. مولد او بنا بقول ابن دبیثی به ۴۸۶ هـ.ق. به یمن و وفات وی در ذی‌القعدهٔ ۵۴۹ بدمشق و مدفن او باب‌الفرادیس دمشق است. صاحب تاریخ‌الحکماء قفطی او را از اهل مرسیه گفته‌است و گوید او سفر بسیار کرد و آفاق را شرقاً و غرباً بگردید و آنگاه که ببغداد رفت مردی را بر در خانه‌ای مجلل نشسته دید که کتاب اقلیدس را بجوانی درس میگفت ابوالحکم گوش فراداشت و دانست که معلم در آن فن بصیر نیست و غلط و خطاء او را بیان کرد جوان بدرون خانه شد و پس از مکثی بیرون آمد و ابوالحکم را با خویش نزد پدر برد و پدر جوان یکی از امراء دولت بود و از وی ملازمت فرزند خویش درخواست و از اینجا نام ابوالحکم مشهور گشت و طلبه قصد وی کردند و کار او بالا گرفت تا آنجا که بصحبت عزیز ابونصر احمدبن حامدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن محمودبن هبةالله‌بن آله اصبهانی رسید و او ابوالحکم را طبیب مارستان سیار سلطانی کرد و پس از عزیز توقّف در عراق بر وی گران آمد و قصد مغرب کرد و چون بظاهر دمشق رسید او از خصب و رخص بلده او را خوش آمد و در آنجا رحل اقامت افکند و تا گاه مرگ بدانجا ببود و عطر میفروخت و طبابت میکرد. او راست ارجوزه‌ای بنام معرةالبیت. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۴۷ شود.
ابوالحلال. [اَ بُـلْ حَ] (اِخ) العتکی الازدی البصری، ربیعةبن زراره یا زرارةبن ربیعه. تابعی است و از عثمان‌بن عفان روایت کند. گویند وی در صدوبیست‌سالگی درگذشته است. رجوع به زراره... شود.
ابوالحمارس. [اَ بُلْ حُ رِ] (ع اِ مرکب)[1] راسو. (مهذب الاسماء). عرسه. ابن‌عرس. موش‌خرما. پرسوق. سرغوب. کلکسه.
ابوالحمراء. [اَ بُـلْ حَ] (اِخ) مولی آل‌عفراء یا مولی الحارث‌بن رفاعةبن سوار. صحابی است.

---
1 - Belette (فرانسوی).

ابوالحمراء. [اَ بُـلْ حَ] (اِخ) مولی رسول‌الله صلوات‌الله علیه. نام او هلال‌بن حارث یا هلال‌بن ظفر. صحابی است.

ابوالحنبص. [اَ بُلْ حِ مْ بِ] (ع اِ مرکب) روباه. (المزهر). ابوالحیل. ثعلب. روبه. روس.

ابوالحنوق. [اَ بُـلْ ؟] (اِخ) یکی از ملاعین یوم‌الطف که تیری بر پیشانی حضرت حسین‌بن علی علیهما‌السلام زد. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۱۶ شود.[1]

ابوالحواری. [اَ بُلْ حُ را] (اِخ) بزیع‌بن عبدالله، مولی عبدالله‌بن شقیق عقیلی. تابعی است. او از انس و از او ابوخمیر روایت کند.

ابوالحواری. [اَ بُـلْ حُ را] (اِخ) عبدالقدوس‌بن الحواری. تابعی است.

ابوالحواری العمی البصری. [اَ بُلْ حُ رِلْ عَ مْ مى یِلْ بَ] (اِخ) نام او زیدبن الحواری. تابعی است و از انس و معاویةبن قره روایت کند.

ابوالحوراء السعدی. [اَ بُلْ حَ ئِسْ س ؟] (اِخ) ربیعةبن شیبان. تابعی است و از حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهما‌السلام روایت کند.

ابوالحوز بصری. [اَ بُـلْ ؟ زِ بَ] (اِخ) اوس‌بن عبدالله ربعی. رجوع به اوس... شود.

ابوالحویرث. [اَ بُـلْ حُ وَ رِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن معاویه. محدث است.

ابوالحیا. [اَ بُـلْ حَ] (اِخ) لقب عثمان‌بن عفان. رجوع به شرم عثمان در امثال و حکم تألیف مؤلف این کتاب شود. ||لقب یحیی نبی علیه‌السلام.

ابوالحیل. [اَ بُلْ ىَ] (ع اِ مرکب) روباه. ابوالحنبص. ||سوسمار. و شاید در معنی اخیر محرف ابوحسیل باشد.

ابوالحیوة. [اَ بُلْ حَ یات] (ع اِ مرکب) آب. ماء. ابوحیان. ابوالغیاث. ابومدرک. (مهذب الاسماء).

ابوالخاموش. [اَ بُـلْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی از کنای عرب و از جمله مردی از بنی‌العنبر.

ابوالخشخاش. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) شاعری است عرب.

ابوالخنساء. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) عبادبن مسیب اجنادی. و نیز کنیت او را ابوالخنساء گفته‌اند.

ابوالخصیب. [اَ بُـلْ خَ] (ع اِ مرکب) گوشت. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء).

ابوالخصیب. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) نام شاخابه‌ای از شط‌العرب نزدیک بصره و نام ناحیتی بحوالی آن، و آنرا ابوالخصیب مرزوق حاجب منصور دوانیقی یکی از موالی حفر کرده‌است.

ابوالخصیب. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) نام قصری بخارج کوفه در جهت نجف و آنرا دو سطح پهناور بود یکی از آن دو پنجاه زینه بلندتر از دیگری و درون آن را به انواع تصنع پرداخته بودند. راجع بدین قصر اشعار و نوادر و حکایات بسیار است.

ابوالخصیب. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) زیادبن عبدالرحمن بصری. محدث است.

ابوالخضر. [اَ بُـلْ خُ] (ع اِ مرکب) تره. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ابوجمیل. سبزه.

ابوالخضیب. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۷۱ شود.

ابوالخضیب. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۱ صص ۳۴۱ - ۳۴۲ شود.

ابوالخضیب. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) از سویدبن غفله روایت کند.

ابوالخضیب. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) نقاعةبن مسلم. محدث است.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) صحابی است.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) او از ابوزرعه و لیث‌بن سلیم از وی روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) او از ابوسعید و ابوالخیر از او روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) ابن عمربن عبدالعزیز. عتبةبن مبارک از وی روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) ابن فرات جعفربن محمد. بعضی کنیت او را ابوعبدالله گفته‌اند. رجوع به ابن فرات ابوعبدالله... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) ابن محرز. رجوع به ابن محرز ابوالخطاب مسلم شود.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) احمدبن محمد صلحی. رجوع به احمد... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) اخفش کبیر. رجوع به اخفش ابوالخطاب... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) بهدلی. رجوع به ابوالخطاب عمروبن عامر شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) جبلی. از مردم جبل، شهرکی مابین بغداد و واسط. شاعری مشهور است و میان او و ابوالعلاء معری مشاعراتی است. وفات او بسال ۴۳۹ ه‍ . ق. در ذی‌القعده بود.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) حرب‌بن میمون الانصاری یا عبدی. بدل‌بن المحبر از او و وی از نضربن انس روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) عبدالحمیدبن عبدالمجید، یکی از موالی اهل هجر، ملقب به اخفش اکبر. رجوع به اخفش ابوالخطاب... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) عبدالله. محدث است و از شهربن حوشب روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) عتکی. او از ثابت و مسلم از او روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) عمربن ابی‌ربیعه. رجوع به ابوالخطاب عمربن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه...، و رجوع به عمر... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) عمربن حسن‌بن علی حافظ. رجوع به عمر... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ طْ طا] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن ابی‌ربیعةبن المغیرةبن عبدالله القرشی المخزومی، شاعر. رجوع به عمر... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) عمروبن عامر بهدلی مملوک. شاعری راجز و فصیح و راویه از عرب. اصمعی شعر او را روایت کند و حجت آرد. (از ابن‌الندیم).

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) قتادةالا کمه‌بن دعامة السدوسی. رجوع به قتاده... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) کلوذانی. رجوع به محفوظ‌بن احمد... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ طْ طا] (اِخ) محمدبن ابی‌زینب الاسدی، ملقب به اجدع. پیشوای فرقه‌ای از غلات که به نسبت به ابوالخطاب خطابیه نام داشته‌اند. ابوزینب پدر او در اول از پیروان امام جعفر صادق علیه‌السلام بود سپس مدعی الوهیت آن حضرت گردید و امام علیه‌السلام از وی تبری جست و لعن کرد و مردمان را از متابعت او نهی فرمود. و ابن‌الندیم گوید ابوالخطاب دعوت بخدائی امیرالمؤمنین علی میکرد و میمون قداح نخست از اتباع وی بود. در ملل و نحل شهرستانی ذکر عقاید او آمده‌است و گویند پس از برائت جستنِ جعفر صادق از او، او خود را خدا خواند و باز گویند که او ائمه را خدا گفت و نیز بدو نسبت کنند که می‌گفت در هر دوری رسولی ناطق و رسولی صامت باشد، رسول صامت محمد صلی‌الله علیه‌وسلم و رسول ناطق علی علیه‌السلام است. عاقبت عیسی‌بن موسی والی کوفه بسال ۱۴۳ ه‍ . ق. وی را دستگیر کرده و بکشت.

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) محمدبن سواء. محدث است.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) محمدبن محمدبن ابیطالب طبیب. رجوع به محمد... شود.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) معافری عبدالاعلی‌بن سمح. یکی از پیشوایان خوارج اباضیه. وی بسال ۱۴۱ هـ.ق. در طرابلس غرب قیام کرد و نواحی قیروان را متصرف گشت، ابوجعفر منصور سپاهی بحرب وی فرستاد و او کشته شد.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) معروف الخیاط. محدث است.

ابوالخطاب. [اَ بُلْ خَ‌طْ طا] (اِخ) نعمان. محدث است و اسماعیل‌بن ابی‌خالد از وی روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) نهاش‌بن فهم. محدث است.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) الهجری. از ابوغنیه و علی‌بن عابس روایت کند.

ابوالخطاب. [اَ بُـلْ خَ‌طْ طـا] (اِخ) یحیی‌بن عمروبن عمارة الدمشقی. محدث است.

ابوالخطار کلبی. [اَ بُلْ خَ‌طْ طا رِ کَ] (اِخ) عسام‌بن ضراربن سلامان‌بن خیثم‌بن ربیعة‌بن حصن‌بن ضمضم‌بن عدی‌بن جناب. شاعری از عرب. او از دست هشام ولایت اندلس داشت و در آنجا یمانیان را بر مصریان پیشی و فضیلت مینهاد و آن بر مصریان صعب و ناگوار می‌آمد تا در آخر صمیل‌بن حاتم‌بن ذی‌الجوشن ضبابی او را بکشت.

ابوالخطاف. [اَ بُلْ خُ‌طْ طا] (ع اِ مرکب) موش‌گیر. پژن. گید. دوبرادران. لَوه. حِدَأة بر وزن عِـنَبَة. (تاج العروس). غـلیواژ. گوشت‌ربا. زَغـن. چـوزه‌ربا. خـرچل. موشخوار. گوشت‌آهنج. پند. خشین‌پند. خاد. جنگلاهی. خـول. و ظاهراً ابوالخطاب مصحف این کلمه است.

ابوالخطیر گوزگانی. [اَ بُـلْ خَ رِ گَ] (اِخ) بیت ذیل از او در لغت‌نامهٔ اسدی شاهد آمده‌است:

چون مرغ هفت‌رنگ همی ماند آن خلشک
واندر میانْش بادهٔ رنگین ببوی مشک
ما زین خلشک رنگین وین لعبت بدیع
باده خوریم ترّ و به ... در بریم خشک.

ابوالخلعاء. [اَ بُـلْ خُ لَ] (اِخ) ربیعة‌بن عقیل. بطنی از بنوعامربن صعصعه.

ابوالخلیج. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) عائذبن شریح الحضرمی یا شریح‌بن الحضرمی. محدث است.

ابوالخلیل. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) او از علی و از او ابواسحاق روایت کند.

ابوالخلیل. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عباس و از او عمش روایت کند.

ابوالخلیل. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالملک. رجوع به احمد... شود.

ابوالخلیل. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) بزیع‌بن حسان. محدث است و ابن‌المصطفی از او روایت کند.

ابوالخلیل. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) صالح‌بن ابی‌مریم. محدث است.

ابوالخلیل. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) عبدالسلام. محدث است و زیدبن حباب از او روایت کند.

ابوالخلیل. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) عبدالله‌بن الخلیل. تابعی است و زیدبن ارقم از او روایت کند.

ابوالخنساء . [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) عبادبن کسیب. رجوع به عباد...، و رجوع به ابوالخشناء شود.

ابوالخنیس غفاری. [اَ بُـلْ خُ نَ سِ غِ] (اِخ) صحابی است.

ابوالخیار. [اَ بُلْ] (اِخ) یُسَیر یا اُسَیْربن عمرو. صحابی است.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) نام قریه‌ای بجنوب فارس بر ساحل خلیج بجنوب غربی بندر بوشهر.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) (میرزا...) رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۵۹ شود.[1]

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) پدر ابوسعید فضل‌الله‌بن ابی‌الخیر است.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن ابی‌السعودبن ظهیرهٔ شافعی مکی، ملقب به قطب‌الدین. در اواخر مائهٔ نهم و اوائل دهم هجری میزیست. او راست: جامعةالجواهر در مطلع کواکب ثابته و آن منظومه‌ای در بحر رجز است در ۷۷ بیت که بسال ۹۰۵ هـ.ق. نظم کرده‌است.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان داودبن متی‌بن ابی‌المعین‌بن ابی‌فانه. طبیب مسیحی. او فرزند کهتر ابوسلیمان و در بیت‌المقدس از اطبای خاصهٔ ملک نصارای آنجا بود و پس از فتح بیت‌المقدس با پدر و برادران دیگر در سلک طبیبان سلطان صلاح‌الدین ایوبی درآمده‌است.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن ابی‌الفرج‌بن ابی‌الخیر. رجوع به ابوالفرج نصرانی... شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) ابن جزری محمدبن محمد. رجوع به ابن جزری شمس‌الدین ابوالخیر محمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن خمار. رجوع به ابن خمار ابوالخیر حسن‌بن سوار شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن ززی. محدث است.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن شراره ماول. رجوع به ماول ابوالخیر شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ابن عطار. رجوع به ابن عطار ابوالخیر، و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۲۲ شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) احمدبن اسماعیل‌بن یوسف الطالقانی القزوینی الشافعی. مدرس نظامیهٔ بغداد. رجوع به احمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالسلام الشافعی. رجوع به احمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) احمدبن مصطفی طاش‌کبریٰ‌زاده. رجوع به طاش‌کبریٰ‌زاده شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن میمون. او پس از سلیمان‌بن حسن‌بن مخلد وزارت متقی خلیفهٔ عباسی یافت و وزارت او دیری نکشید. رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۱۹ شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) اسماعیل‌بن یوسف قزوینی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) انباری. رجوع به سلامة‌بن عبدالباقی‌بن سلامة النحوی الضریر شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) بلخی. وی بروزگار سلطان محمود سبکتکین عامل ختلان بود و بزمان مسعودبن محمود شغل امور وزارت و حساب میراند.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) التیناتی. رجوع به ابوالخیر اقطع... شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) جرائحی. شهرزوری در تاریخ‌الحکما گوید او طبیب بیمارستان عضدی بود. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۷۲۴ شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) جعفربن محمد مروزی. رجوع به جعفر... شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) حسن‌بن بابا. رجوع به ابن خمار ابوالخیر حسن‌بن سوار...، و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۵۱ و شهرزوری ص ۲۳ شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) حسن‌بن سوار بغدادی. رجوع به ابوالخیر حسن‌بن بابا شود.

ابوالخیر. [اَ بُـلْ خَ] (اِخ) حمصی. از مشاهیر ارباب طریقت. وفات او بسال ۳۱۰ هـ.ق. بوده است. رجوع به نفحات‌الانس جامی و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۰۲ شود.

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) خمار. رجوع به ابن‌الخمار ابوالخیر...، و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۶ شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) سلامةبن عبدالباقی‌بن سلامة الضریر. رجوع به سلامه... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) سلامةبن عیاض کفرطابی. رجوع به سلامة... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) عسقلانی. یکی از معاریف صوفیه. او در نیمهٔ دویم مائهٔ سوم هجری ببغداد میزیست و در اواخر همین مائه در یکی از قراء بغداد بدرود حیات گفت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۰۲ و رجوع به نفحات‌الانس شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) کفرطابی. رجوع به سلامةبن عیاض نحوی... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) ماول‌بن شراره. رجوع به ماول... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) مجیب‌الدین (شیخ...). رجوع به مجیب‌الدین... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ررا. امام جامع اصفهان. او از عثمان برجی و طبقهٔ وی روایت کند. صاحب منتهی الارب احمدبن رزا بزاء معجمه ضبط کرده و غلط است.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن سخاوی. رجوع به محمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) محمدبن عبدالله مروزی. رجوع به محمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن خالد. رجوع به محمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) محمدبن محمد فارسی، ملقب به تقی‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) مرثدبن عبدالله الیزنی. مفتی مصر. تابعی است. او بسال ۹۸ هـ.ق. درگذشت. از او یزیدبن ابی‌حبیب روایت کند. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) مصدق‌بن شبیب‌بن الحسین صلحی. رجوع به مصدق... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) نجاشی احمد. رجوع به نجاشی احمد... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) نصرانی. ابن ابی‌الفرج‌بن ابی‌الخیر بغدادی. طبیبی جرائحی مقیم بغداد. مولد او بسال ۳۵۵ هـ.ق. بود. و او بعض تصرفات در مرهم باسلیقون[1] و دیاخلیون[2] کرده و مرهمی از سرب سوخته و موم و سفیداب ساخته که در سرطان و قروح خبیثه نافع میافتاده‌است. او عمری دراز کرد و در ۴۴۳ درگذشت. رجوع به تاریخ‌الحکماء ابن قفطی و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۱ شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) نهشل. رجوع به ابوخیره نهشل... شود.

ابوالخیر. [اَ بُلْ خَ] (اِخ) یحیی‌بن سالم یمنی شافعی عمرانی. رجوع به یحیی... شود.

ابوالخیر اقطع. [اَ بُلْ خَ رِ اَ طَ] (اِخ) التیناتی. یکی از کبار مشایخ صوفیه، از مردم تینات، قریه‌ای به انطاکیه، و چون یکدست او بریده‌بود او را اقطع میخواندند و در سبب بریدن دست او گویند آن وقت که در کوههای انطاکیه و حوالی آن بعبادت و طلب مباح میگذرانید با خود عهد کرد که از ثمار جز آنچه راکه باد فروافکنده باشد تناول نکند. چند روزی از درختان چیزی سقوط نکرد و گرسنگی بر او غالب بود درخت امرودی دید و او را از آن اشتهی کردو در این وقت بادی بجست و شاخه‌ای از امرود را بسوی وی کج کرد و او امرودی بچید، اتفاقاً تنی چند از دزدان در نزدیکی راهی زده و به بخشیدن مال بدانجا گرد آمده‌بودند در این وقت راهبانان برسیدند و دزدان را با او به یک جای بگرفتند و به امیر بردند امیر فرمان کرد تا دست و پای آنان ببرند و چون دست او قطع کردند یکی او را بشناخت و به امیر گفت خود را هلاک کردی این مرد ابوالخیر است امیر بگریست و از او بحلی خواست و او وی را بحل کرد و گفت من بگناه خویش آگاهم. یعنی خلاف نذر کردن و میوه از درخت باز کردن. ابوالخیر صحبت عبدالله‌بن جلا و بعض دیگر از مشایخ را دریافته و پس از سال ۳۴۰ هـ.ق. درگذشته است. از سخنان اوست که گفت: دل صافی نتوان کرد الا به تصحیح نیت با خدای و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیا. و گفت دلها جایگاههاست دلیست که جای ایمان است و نشان آن شفقت است بر جمله مسلمانان و جهد کردن است در کارهاء ایشان و یاری کردن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن غل و غش و حسد. رجوع به صفةالصفوه ج ۴ و تذکرةالاولیاء شود.

ابوالخیر اموی. [اَ بُلْ خَ رِ اُ مَ] (اِخ) رجوع به حبط[3] ج ۱ ص ۲۴۸ شود.

ابوالخیر شیبانی. [اَ بُلْ خَ رِ شَ] (اِخ) (سلطان ابوالخیرخان) ابن دولت شیخ‌بن ابراهیم اغلان‌بن پولادبن منگوتیموربن بداغول‌بن جوجی بوغا. از خواقین ازبک از الوس جوجی‌خان‌بن چنگیز. جد محمدخان شیبانی. مستقر وی سقناق‌دشت قبچاق بود. مولد او بسال ۸۱۶ هـ.ق. و در سنهٔ ۸۳۳ در هفده‌سالگی رتبهٔ خانی یافت و سلطان ابوسعید بمدد او فتح سمرقند کرد، ابوالخیرخان در ۸۳۴ بخوارزم شد و آن ناحیت را غارت کرد. او دختر الغ‌بیک رابعه را بزنی گرفته‌است. وفات وی بسال ۸۷۴ بود. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۵، ۲۲۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۲۰ شود.

ابوالدالان. [اَ بُدْ دا] (اِخ) ابن یزید. محدث است.

ابوالدحداح. [اَ بُدْ دَ] (اِخ) ثابت‌بن الدحداح. صحابی است و او را ابوالدحداحه نیز گفته‌اند. ابن عبدالبر گوید من برای او نسب و اسمی نیافتم جز اینکه وی از خلفای انصار است لکن بعضی او را ثابت‌بن دحداح گویند.

ابوالدر. [اَ بُدْ دُرر] (اِخ) لؤلؤبن ابی‌الکرم‌بن لؤلؤ عقری دسکوری. رجوع به لؤلؤ... شود.

ابوالدر. [اَ بُدْ دُرر] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله حموی رومی. متوفی ۶۲۶ هـ.ق. در باب علم‌الخط از کشف‌الظنون ذکر او آمده‌است و نمیدانم کدام یک از موسومین به نام یاقوت است.

ابوالدر. [اَ بُدْ دُرر] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله رومی، ملقب به مهذب‌الدین مولی ابی‌منصور الجیلی. شاعر و کاتب مشهور. رجوع به یاقوت‌بن عبدالله شود.

ابوالدر. [اَ بُدْ دُرر] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله رومی موصلی کاتب، ملقب به امین‌الدین، معروف به ملکی، منسوب به ملکشاه سلجوقی ابن محمدبن ملکشاه. رجوع به یاقوت‌بن عبدالله شود.

ابوالدر. [اَ بُدْ دُرر] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله مستعصمی. او اول کس است که در تجوید و تنقیح خط نسخ کوشید و از اقران ابن علقمی وزیر و معاصر مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی است. رجوع به یاقوت مستعصمی شود. صاحب کشف‌الظنون در باب علم‌الخط کنیت او را ابوالمجد گفته‌است.

ابوالدرداء . [اَ بُدْ دَ] (اِخ) رهاوی. محدث است.

ابوالدرداء . [اَ بُدْ دَ] (اِخ) عویمربن عامربن مالک‌بن زیدبن قیس، یا عویمربن

---

1 - Onguent Basilicum.

2 - Emplâtre de Diachylon (املای فرانسوی).

۳ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، ج ۱ طهران.

قیس‌بن زیدبن امیه، یا عویمربن عبدالله‌بن زیدبن قیس‌بن امیةبن عامربن عدی‌بن کعب‌بن الخزرج‌بن الحارث‌بن الخزرج من بلحارث‌بن الخزرج، و بعضی گفته‌اند نام ابوالدرداء عامربن مالک است و عویمر لقب اوست. و مادر او محبه دختر واقدبن عمروبن الاطنابه است. ابوالدرداء یکی از کبار صحابهٔ کرام و فقیهی عاقل و حکیم بود و رسول صلی‌الله‌علیه دربارهٔ او فرمود: عویمر حکیم امتی. و او را با سلمان پارسی مواخات داد. مسروق گوید با صحابهٔ رسول علیه‌صلوات‌الله مشافهه کردم و دیدم که علوم آنان به شش تن منتهی شود. عمر و علی و عبدالله مسعود و معاذ و ابوالدرداء و زیدبن ثابت. و ابوذر غِفاری بدو گفت: زمین برنداشت و آسمان سایه نیفکند بر کسی که داناتر از تو بود. و او یکی از گردکنندگان قرآن کریم است. و قاسم‌بن عبدالرحمن می‌گفت کان ابوالدرداء من الذین اوتوا العلم. و یزیدبن معاویه گفت انّ اباالدرداء من الفقهاء العلماء الذین یشفون من الداء. از معاذبن جبل گاه مرگ او اندرزی خواستند گفت دانش را از ابودردا طلبید. وقتی به ابوالدرداء گفتند اَلبّاءِ انصار همگی را شعر هست چگونه است که ترا شعری نشنیده‌ایم گفت من نیز وقتی شعری گفته‌ام و آن این است:

یرید المرء ان یعطی مناه
و یأبی الله الاّ ما ارادا
یقول المرء فائدتی و مالی
و تقوی‌الله افضل ما استفادا.

او در همهٔ غزوات رسول جز احد حضور داشت و در حضور او به احد اختلاف است. عمر او را قضاء دمشق داد و قاضی بزمان عمر در غیبت خلیفه نائب خلیفه بود. واقدی گوید وفات وی بسال ۳۲ هـ.ق. بود و دیگران ۳۱ و ۳۳ و ۳۴ نیز گفته‌اند و ابن عبدالبر در استیعاب گوید حق آن است که وفات وی بزمان خلافت عثمان بود و هم در خلافت عثمان از دست معاویه قضای دمشق بدو مفوض گشت و باز صاحب استیعاب گوید اهل اخبار آورده‌اند که وفات او پس از صفین بسال ۳۸ یا ۳۹ بود لکن صحیح آنست که از پیش گفتم. و رجوع به عویمر و ابوالدرداء در استیعاب و به حبیب‌السیر چ طهران ص۱۷۲ و کتاب الکنی للدولابی چ هند ص۲۷ و رجوع به ام‌الدرداء در همین لغت‌نامه شود.
— آش ابودرداء. رجوع به آش شود.

ابوالدرس. [اَ بُدْ دِ] (ع اِ مرکب) حیض. بی‌نمازی. (مهذب الاسماء).

ابوالدقیس القنانی. [اَ بُدْ د ؟] (اِخ) الغنوی. یکی از فصحای عرب. (ابن‌الندیم).

ابوالدقیش. [اَ بُدْ دُ قَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی از کنای مردان عرب.

ابوالدلهمس. [اَ بُدْ دَ لَ مَ] (اِخ) نقیع. محدث است.

ابوالدنیا. [اَ بُدْ دُنْ] (اِخ) دولابی در کتاب‌الکنی در باب صحابه گوید: و ابوالدنیا من حدیث هشام‌بن عمار غلط فیه.

ابوالدوام. [اَ بُدْ دَ] (اِخ) ملک‌الظافر، مُشَمّر. رجوع به ملک‌الظافر شود.

ابوالدهقان. [اَ بُدْ دِ] (اِخ) وی از عمر و عبدالله و از او ابوالزنباع روایت کند و برخی نام او را ابوالدهقانه گفته‌اند.

ابوالدهماء . [اَ بُدْ دَ] (اِخ) قرفةبن بهیص یا بیهس. تابعی است.

ابوالدیباج. [اَ بُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن عمرو یا عمر (؟) بن عثمان‌بن عفان. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۱۰ و ۲۱۸ شود.[1]

ابوالذباب. [اَ بُذْ ذُ] (ع ص مرکب) اَبخر. (المزهر). گنده‌دهان.

ابوالذبیح. [اَ بُذْ ذَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد حضرمی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالذری. [اَ بُذْ ذَرْیٰ / ذَ] (اِخ) خالدبن عبدالرحمن افریقی. محدث است.

ابوالذهب. [اَ بُذْ ذَ هَ] (اِخ) محمدبگ. یکی از امرای چرکسی مصر. در سال ۱۱۸۵ هـ.ق. علی‌بک او را به علت سوء رفتار عثمان پاشا با مردم غزه بشام فرستاد و او بدمشق شد و حاکم و مفتی بدانجا بگماشت و قصد عزل عثمان پاشا کرد لکن مردم بحمایت عثمان برخاسته و میان دو طرف جنگ درگرفت و ابوالذهب غالب شد و باب عالی حکومت شام بدو داد و چون قبلاً در ترفیه و آسایش مردم مصر و نیز امنیت شام و هم فرستادن مرتبات حرمین شریفین کوشیده‌بود دولت عثمانی تصدیق حکومت او کرد و در سال ۱۱۸۹ هـ.ق. بجانب عکا لشکر کشید و قلعهٔ آنجا را خراب کرد و عده‌ای از مردم آنجا را بکشت و بدست یکی از اهالی آنجا مسموم شده درگذشت.

ابوالذیال. [اَ بُذْ ذَیْ یا] (ع اِ مرکب) گاو. (مهذب الاسماء) (دهّار). گاو نر. (السامی فی الاسامی). ابومزاحم.

ابوالرباب. [اَ بُرْ رُ] (اِخ) مطرف‌بن مالک القشیری البصری. محدث است.

ابوالرباب. [اَ بُرْ رُ] (اِخ) مولی معقل‌بن یسار. او از معقل و از او حکم و ابومعاذ روایت کنند.

ابوالربذاء . [اَ بُرْ رَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی از کنای مردان عرب.

ابوالربیس. [اَ بُرْ رُ بَ] (اِخ) عبادبن طهمة تغلبی. شاعری است از عرب.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (ع اِ مرکب) هُدهُد. (مهذب الاسماء). پوپو. پوپوک. شانه‌سر. ابوالاخبار. ابوثمامه. پوپه. بُدَک. مرغ سلیمان. مرغ نامه‌بر. کوکله. بوبو. بوبک. ابوالروح.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) ابن باغان، عباس‌بن باغان. رجوع به ابن باغان عباس... شود.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) اسدی. محدث است. او از سعیدبن جبیر و طلحهٔ حارثی از او روایت کند.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) اشعث‌بن سعید السمان البصری یا الواسطی. محدث است.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) حامدبن علی. یکی از صُنّاع آلات فلکی، شاگرد علی‌بن احمد المهندس. (ابن‌الندیم).

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) خلف‌بن مهران مصری. ابوعبیدةبن الحداد از او روایت کند.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان. محدث است و ابن‌المبارک از او روایت کند.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن ابی‌عامر عبدالله، برادر ابوثابت. هشتمین از امرای بنومرین مراکش. وی پس از برادر بسال ۷۰۸ هـ.ق. رتبهٔ امارت یافت و عم خود ابوزریک را که داعیهٔ امارت داشت دستگیر و محبوس کرد. و یک بار بعزم تسخیر غرناطه سپاهی بدانجا سوق کرد و سپس با همسایگان طریق صلح و آشتی مسلوک داشت و به تزیین فاس عاصمهٔ ملک پرداخت و بناهای استوار کرد. در سال ۷۱۰ درگذشت.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن داود احول بغدادی. محدث است و عثمان‌بن عبدالله‌بن محمدبن خرزاد از وی روایت کند.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالرحمن‌بن عبیدبن فیروز. از رواة حدیث است.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالعزیز. محدث است و عباس‌بن عبدالعظیم از او روایت کند.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمن عباسی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن موسی اشعری زبیدی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن موسی الکلاعی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) سلیمان القافلانی. محدث است.

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) عبداللهبن ثابت الانصاری. صحابی است.
ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) عمروبن شعیب‌بن محمدبن عبداللهبن عمروبن العاص. محدث است، و بقولی کنیت او ابوابراهیم است.
ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) فرقد. محدث است و ثوری از وی روایت کند.
ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) مالقی. رجوع به ابوربیع کفیف... شود.
ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) محمدبن زیاد. قاضی شمشاط محدث. تابعی است. دولابی گوید:لیس بشیء هو.
ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) محمدبن لیث. یکی از بلغای عرب. (ابن‌الندیم).
ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) محمدبن لیث الخطیب، کاتب یحیی‌بن خالد. رجوع به محمدبن لیث... شود.
ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) المدنی. تابعی است. او از ابوهریره و سماک و علقمةبن مرثد از وی روایت آرند.
ابوالربیع. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) مستکفی باللہ. سومین خلیفهٔ فاطمی مصر. رجوع به مستکفی بالله ابوالربیع... شود.
ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) ممرله [1] اصفهانی نحوی. او راست: جماهر فی النحو.
ابوالربیع. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) هلوات. محدث است.
ابوالرجاء. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) مختاربن محمودبن محمد زاهدی حنفی. رجوع به مختار... شود.
ابوالرجال. [اَ بُرْ رِ] (اِخ) خالدبن محمد انصاری بصری. محدث است.
ابوالرجال. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) سالم‌بن عطا. محدث است.
ابوالرجال. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) عقبةبن عبید طائی، برادر سعیدبن عبید طائی. محدث است.
ابوالرجال. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن حارثه. محدث است و از انس‌بن مالک روایت کند.
ابوالرجال. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن انصاری (؟).
ابوالرحال. [اَ بُ رْ رَحْ حا] (اِخ) او از نضربن انس و حرمی‌بن عماره از او روایت کند.
ابوالرحال. [اَ بُرْ رَحْ حا] (اِخ) ابونعیم از او روایت کند.
ابوالرحال. [اَ بُ رْ رَحْ حا] (اِخ) خالدبن محمد. محدث است.
ابوالرحال. [اَ بُ رْ رَحْ حا] (اِخ) عقبةبن عبید. رجوع به عقبه... شود.
ابوالرداد. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) عبداللهبن عبدالسلام‌بن عبیداللهبن الرّداد. مؤذن بصری صاحب مقیاس بمصر. رجوع به عبدالله... شود.
ابوالرداد. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) عمروبن بشر حارثی. محدث است.
ابوالرداد. [اَ بُ رْ رَ] (اِخ) لیثی. صحابی است.
ابوالرشید. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) ثویب‌بن البکائی. محدث است و خالدبن صبیح از او روایت کند.
ابوالرشید. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) مبشربن احمدبن علی‌بن احمدبن عمرو. رجوع به مبشر... شود.
ابوالرضا. [اَ بُ رْ رِ] (ع اِ مرکب) سیری. ابوالأمن. (مهذب الاسماء). شبع.
ابوالرضا. [اَ بُرْ رِ] (اِخ) ابن صدقه محمد، برادرزادهٔ عمیدالدوله حسن.
ابوالرضا. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) بابا رتن‌بن کربال‌بن رتن بترندی، از مردم هند. او پس از مائهٔ ششم هجری میزیست. از ارباب طریقت بوده و میگفت که صحبت حضرت رسول اکرم را دریافته و بیش از ششصد سال عمر کرده‌است.
ابوالرضا. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) عارض، کمال‌الدوله. از امنای ملکشاه‌بن الب‌ارسلان. رجوع به حبط ج ۱ ص۳۷۳ شود. قصیدهٔ بائیه‌ای که ظاهراً از حسن متکلم است و بغلط در دیوان منوچهری آمده‌است در مدیح اوست:

کمال دول بورضا کافرینش
بود در خطب زین الفاظ خاطب.

ابوالرضا. [اَ بُرْ رِ] (اِخ) فضل‌الله (سید...) بن علی‌بن عبیدالله راوندی کاشانی. عالمی شیعی. بارع در فنون ادب و ماهر در علوم حدیث و فقه. ذکر او در کتاب سمعانی آمده‌است. سمعانی خود درک صحبت او کرده‌است. او راست: ضوءالشهاب در شرح کتاب شهاب. الموجزالکافی فی علم العروض و القوافی. نظم العروض للقلب المروض. پدر خواجهٔ طوسی از شاگردان اوست.
ابوالرضا. [اَ بُرْ رِ] (اِخ) فضل‌اللهبن محمد. رجوع به فضل‌الله... شود.
ابوالرضا. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) محمدبن صدقه. رجوع به محمد... شود.
ابوالرضا. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) محمد مصری. رجوع به محمد... شود.
ابوالرماح. [اَ بُ رْ رِ] (اِخ) عبدالواحدبن نافع. محدث است و ابوعاصم از او روایت کند.
ابوالرمداء. [اَ بُرْ رَ] (اِخ) بلوی. صحابی است. بمصر اقامت گزید و هم بافریقیه درگذشت.
ابوالرمیح. [اَ بُ رْ رُ مَ] (اِخ) جندب‌بن سودد مملوک. شاعری مقل است. (ابن‌الندیم).
ابوالرمیل. [اَ بُرْ رُ ؟] (اِخ) کنیت احمدبن ابی‌النجم. رجوع به احمد... شود.
ابوالرواع. [اَ بُرْ رَوْ وا] (اِخ) عبادبن زاهر. تابعی است و از عثمان‌بن عفان روایت کند.
ابوالرواع. [اَ بُ رْ رَوْ وا] (اِخ) مجمع الارحبی. محدث است.
ابوالروح. [اَ بُ رْ رَ] (ع اِ مرکب) هُدهُد. (المزهر). رجوع به ابوالربیع شود.
ابوالروح. [اَ بُرْ رو] (اِخ) عیسی الغزی. رجوع به عیسی... شود.
ابوالروم. [اَ بُ رْ رو] (اِخ) ابن عمیربن هاشم‌بن عبدمناف. صحابی است. او برادر مصعب‌بن عمیر صحابی و از مهاجرین حبشه و اُحُدی است و بخلافت عمر در یرموک درگذشت.
ابوالرؤیس. [اَ بُ رْ رُ ءَ] (ع ص مرکب) بزرگ‌سر. (از اساس‌البلاغهٔ زمخشری).
ابوالریاح. [اَ بُ رْ ریا] (اِخ) حصن‌بن ابی‌الباهلی. محدث است.
ابوالریاح. [اَ بُرْ ریا] (اِخ) حنظلةبن نعیم العنزی. محدث است.
ابوالزاهر. [اَ بُ زْ زا هِ] (اِخ) ابوالزاهریّه. جدیر یا حدیر یا جریربن کریب شامی. محدث است. او از ابوالمغیره و معاویةبن صالح از او روایت کند.
ابوالزبان. [اَ بُ زْ زَبْ با] (اِخ) زَبانی. محدث است. رجوع به زَبانی ابوالزبان شود.
ابوالزبد. [اَ بُزْ زِ] (اِخ) محمدبن مبارک عامری. رجوع به محمد... شود.
ابوالزبرقان. [اَ بُزْ زِ رِ] (ع اِ مرکب) شرم مرد.
ابوالزرقاء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمد. محدث است و داودبن رشید از او روایت کند.
ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) صحابی است.
ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) الطائی. رجوع به ابوالزعراء یحیی‌بن الولید شود.
ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) الجشمی. رجوع به ابوالزعراء عمروبن عامر... شود.
ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) عبداللهبن هانی. محدث است و سلمةبن کهیل از او روایت کند.و او مشهور به ابوالزعراء الکبیر است.
ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) عمروبن عامر یا عمروبن عمروبن اخی ابی‌الاحوص مشهور به ابوالزعراء اصغر. محدث است و سفیان‌بن

---

۱ - چنین است در کشف‌الظنون، و شاید: ممویه.

عیینه از او روایت کند.

ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) عمروبن عمرو. رجوع به ابوالزعراء عمروبن عامر... شود.

ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) الکبیر. رجوع به ابوالزعراء عبدالله‌بن هانی شود.

ابوالزعراء. [اَ بُزْ زَ] (اِخ) یحیی‌بن الولید. محدث است. او از محل‌بن خلیفه و از او ابن مهدی روایت کند. و در بعض کتب رجال آمده‌است که زیدبن الحباب از او روایت کند.

ابوالزعزعه. [اَ بُزْ زَ زَ عَ] (اِخ) یا ابوالزعیزعه یا ابوالزعیزه. کاتب مروان است و از ابوهریره روایت کند.

ابوالزعفران. [اَ بُزْ زَ فَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوالزعیزعه. [اَ بُزْ زُ عَ زِ عَ] (اِخ) رجوع به ابوالزعزعه شود.

ابوالزعیزه. [اَ بُزْ زُ عَ زَ] (اِخ) رجوع به ابوالزعزعه شود.

ابوالزناد. [اَ بُزْ زِ] (اِخ) ابوالقاسم. محدث است.

ابوالزناد. [اَ بُزْ زِ] (اِخ) عبدالله‌بن ذکوان. محدث است. برخی کنیت او را ابوعبدالرحمن و لقب او را ابوالزناد گفته‌اند.

ابوالزنباع. [اَ بُزْ زِمْ] (اِخ) صدقة‌بن صالح. محدث است.

ابوالزوائد. [اَ بُزْ زَ ءِ] صحابی است.

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) صحابی است و صاحب استیعاب گوید وی را نشناختم.

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) انصاری. صحابی است.

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) سلم‌بن جناده. تابعی است.

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) عثمان‌بن مظعون‌بن حبیب‌بن وهب. صحابی است، و پیش از رحلت رسول صلوات‌الله‌علیه درگذشته است.

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) فارسی، مولی عبدالله‌بن هشام‌بن زهرة القرشی المدنی. تابعی است و از ابوهریره روایت کند.

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) مخزومی. یکی از بطّالین معروف و از اخبار او کتابی کرده‌اند. (ابن‌الندیم).

ابوالسائب. [اَ بُسْ سا ءِ] (اِخ) نافع. خادم رسول صلوات‌الله‌علیه. رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

ابوالساج. [اَ بُسْ سا] (اِخ) دیوداد. پدر خاندان بنوساج. او از حکمران کوفه و اهواز بود و در سال ۲۶۶ هـ.ق. درگذشت. و اولاد او بفرمانروائی آذربایجان رسیدند.

ابوالسامری. [اَ بُسْ سا مِ] (ع اِ مرکب) اشترمرغ. نعامه. (مهذب الاسماء). ظلیم. آتش‌خوار.

ابوالسامی. [اَ بُسْ سا] (اِخ) کاتب ولیدبن معاویة. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابوالسبطین. [اَ بُسْ سِ طَ] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.

ابوالسبع. [اَ بُسْ س ؟] (اِخ) زرقی انصاری، ذکوان‌بن عبد قیس. صحابی است و در غزوهٔ احد بشهادت رسید.

ابوالسحار. [اَ بُسْ س ؟] (اِخ) شاعری عرب. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالسحماء. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) سهیل‌بن حسّان. محدث است.

ابوالسدانه. [اَ بُسْ سِ دَ] (اِخ) فزاری. شاعری از عرب. او را بیست ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالسرایا. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) از موالی است و در اول بزمان مأمون از سرهنگان جیش هرثمة‌بن اعین بود سپس بکوفه شد و بخدمت محمدبن ابراهیم‌بن طباطبا پیوست و آنگاه که محمد بر مأمون خروج کرد ابوالسرایا سرداریِ سپاه محمد داشت و چون محمد در جنگ زبیربن مسیّب بمرد ابوالسرایا محمدبن زیدبن امام زین‌العابدین علیه‌السلام را که کودکی خردسال بود بخلافت برداشت و واسط و بصره را بحیّز تسخیر آورد و در جنگ با هرثمة‌بن اعین دستگیر شده و هرثمه او را نزد مأمون فرستاد و مأمون وی را بکشت، و صاحب تجارب‌السلف گوید، حسن‌بن سهل برادر فضل نائب مأمون بود و در عراق با ابوالسرایا مصاف داد و غالب شد و ابوالسرایا را بکشت. رجوع به حبط ج ۱ ص۲۲۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

ابوالسرایا. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) سری‌بن منصور. رجوع به سری... شود.

ابوالسرایا. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) نصربن حمدان. رجوع به نصر... شود.

ابوالسری. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) ابن دمینه عبدالله‌بن عبیدالله شاعر. رجوع به ابن دُمینه عبدالله... شود.

ابوالسری. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) ثابت‌بن یزید الأودی الکوفی. محدّث است و یعلی‌بن عبید از او روایت کند.

ابوالسری. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) سلیمان‌بن کندیر. محدّث است و بعضی کنیت او را ابوصدقة العجلی گفته‌اند.

ابوالسری. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبیدالله. رجوع به ابن دمینه عبدالله... شود.

ابوالسری. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) منصوربن عمّاربن کثیر واعظ خراسانی. رجوع به منصور... شود.

ابوالسعادات. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) ابن اثیر مبارک‌بن محمد ابی‌الکرم‌بن محمد شیبانی جزری، ملقب به مجدالدین. صاحب کتاب النهایه فی غریب الحدیث. رجوع به ابن اثیر و مبارک‌بن محمد...، و رجوع به حبط ج ۱ ص۳۱۶ و ۳۹۵ و ۴۰۷ شود.[1]

ابوالسعادات. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) ابن شجری، هبة‌الله‌بن علی‌بن محمدبن علی. رجوع به ابن شجری شریف ابوالسعادات... شود.

ابوالسعادات. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) اسعدبن عبدالقاهربن اسعد اصفهانی. فقیه شیعی. او اوستاد خواجه نصیرالدین طوسی است در منقول و نیز استاد ابن هیثم بحرانی و رضی‌الدین‌بن طاوس است. از جملهٔ کتب اوست: رشح‌الوفا. جامع‌الدلایل. مجمع‌الفضایل. توجیه السؤالات فی حل الاشکالات.

ابوالسعادات. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) اسعدبن یحیی‌بن موسی‌بن منصور عبدالعزیزبن وهب‌بن عبدالله‌بن رفیع‌بن ربیعة‌بن هبان سلمی، معروف به بهاء سنجاری. ابن خلکان گوید فقیه و عالم خلافی بود. لکن طبع او بشعر گرائید و بشاعری مشهور گشت و نیکو گفت و مدح ملوک کرد و از آنان جوائز یافت و بلاد بسیار بگشت و بزرگان عصر را ثنا گفت. از اشعار او در دست مردمان از قصائد و مقاطیع بسیار است و یاقوت حموی در معاصرین خود نام او برده و گوید او یکی از مجیدین مشهور است. در اول امر فقیهی شافعی بود و سال او نزدیک نود رسید و او جری و ثقه و کیّس و لطیف و مزّاح و با خفت روح بود و ابن خلکان گوید دیوان او را در کتبخانهٔ مقبرهٔ اشرفیهٔ دمشق دیدم در مجلدی عظیم. مولد او بسال ۵۳۳ و وفات در ۶۲۲ هـ. ق. بوده است. رجوع به ابن‌خلکان و ج ۴ نامهٔ دانشوران ص ۱۳۹ شود.

ابوالسعادات. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن اسعد تمیمی یافعی مکّی ملقب به عفیف‌الدین و موصّف به نزیل‌الحرمین، از کبار مشایخ وقت و عالم به علوم ظاهریه و باطنیّه و صاحب مصنفات بسیار. صاحب روضات گوید شیخ محمد جزری در آخر کتاب بدایةالنهایه آنجا که ذکر وفیات جمله‌ای از علما آرد گوید وفات امام عارف ابومحمد عبدالله‌بن سعد یافعی مکّی صاحب‌المصنفات بسال ۷۶۸ هـ.ق. بود. او راست: کتاب تاریخ مرآت‌الجنان و عبرةالیقظان و کتاب روض‌الریاحین فی حکایات‌الصالحین و کتاب الدرالنظیم فی فضائل‌القرآن‌العظیم و جز

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، ج ۱ طهران.

آن و او را اشعار لطیفه و مقامات شریفه است.
ابوالسعادات. [اَبُس سَ] (اِخ) مبارک‌بن محمدبن محمدبن اثیر. رجوع به ابن اثیر و رجوع به مبارک... شود.
ابوالسعادات. [اَ بُس سَ] (اِخ) محمدبن محمّد بلقینی. رجوع به محمد... شود.
ابوالسعادات. [اَ بُس سَ] (اِخ) هبة‌اللهبن علی‌بن محمد. رجوع به ابن‌الشجری شریف... و رجوع به هبة‌الله... شود.
ابوالسعادات. [اَ بُس سَ] (اِخ) یوسف‌بن رافع‌بن تمیم معروف به ابن شدّاد. کنیت او را بعضی ابوالمحاسن و بعضی ابوالعز نوشته‌اند. رجوع به ابن شداد بهاءالدین و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۸۲ شود.
ابوالسعدان. [اَ بُس سَ] (اِخ) صحابی است. نام و نسب او معلوم نشده است.
ابوالسعود. [اَ بُس سُ] (اِخ) (مولی...) او راست: نهایة‌الأمجاد. (کشف‌الظنون).
ابوالسعود. [اَ بُس سُ] (اِخ) از متأخرین شعرای مصر. مولد او بسال ۱۲۴۵ هـ.ق. معاصر محمدعلی‌پاشا. و او تاریخ حیات محمدعلی را بنظم کرده است.
ابوالسعود. [اَ بُس سُ] (اِخ) ابن‌الشرف یحیی‌بن احمدبن ابی‌السعودبن تاج‌الدین ابی‌السعودبن القاضی الجمال محمدبن احمد صفی‌الدین‌بن محمدبن روزبه کازرونی. یکی از بزرگان علمای شافعی بمائهٔ یازدهم. مولد او مدینهٔ طیبه بسال ۹۸۰ هـ.ق. در خلاصة‌الأثر آمده است: او فاضلی صاحب همت بلند و نفس مطمئنه و محاضرهٔ لطیفه و جاه عریض و خداترس و از بیشتر امور دنیا محترز و قانع و عفیف بود. و از قبول مناصبی عالی که بوی عرضه شد سر باززد و شوقی مفرط باستنساخ کتب داشت و هیچ فرصت را ضایع نمی‌گذاشت و از اینرو کتب بسیاری بخط خویش گرد کرد و قرآن کریم را بقراآت و بعض کتب فقهیه و اصلین و الفیهٔ ابن مالک و شاطبیّه و رجبیّه و بعض کتابهای دیگر را از بر داشت و کتاب منهاج و شرح آن را نزد عم خویش محمد تقی کازرونی بخواند و هم از حسین سمرقندی و عبدالملک عصامی و احمدبن منصور و عبدالرحمن خیاری علوم مختلفه فراگرفت. سپس خود بافاده و تدریس پرداخت. و او را در نظم و نثر ید طولی بود و کتابی بنام «التذکره» کرد و علی‌بن عزالدین حنبلی را بر آن کتاب تقریظی منظوم است. وفات ابوالسعود به ذی‌الحجهٔ سال ۱۰۵۸ هـ.ق. بمدینهٔ طیبه و مدفن او گورستان بقیع است جنب مزار ابراهیم‌بن رسول‌الله صلوات‌الله علیه. (نقل باختصار بمعنی از نامهٔ دانشوران). رجوع به ج ۲ نامهٔ دانشوران ص ۳۷۷ شود.

ابوالسعود. [اَ بُس سُ] (اِخ) ابن محمدبن علی الکنفانی. او شاگرد محمد مغربی تونسی است و شرح ناتمام شیخ محمد را بر مقامات حریری از مقامهٔ بیست‌وپنجم تا آخر کامل کرد و بسال ۹۶۶ هـ.ق. بپایان رسانید.
ابوالسعود. [اَ بُس سُ] (اِخ) ابن محمد عمادی کردی. فقیهی از حنفیه از قبائل کرد. او یکی از بزرگترین علمای دولت عثمانی بشمار است و اصل او از عمادیهٔ کردستان است. پدر وی محمد نیز از علما بود. وی در اول نزد پدر خویش و سپس در مدارس روحانی اسلامبول نزد علمای آنجا کسب علم و معرفت کرد و در سال ۹۴۴ هـ.ق. بمنصب قاضی‌عسکری روملی رسید و بسال ۹۵۲ هـ.ق. در زمان سلطان سلیمان قانونی مقام شیخ‌الاسلامی بدو مفوض گشت و تا پنجم جمادی‌الأولی ۹۸۲ هـ.ق. تاریخ وفات او بدان مقام ببود و در هشتادوهفت‌سالگی بدرود حیات گفت و در جوار ابوایوب خالدبن یزید انصاری صحابی دفن شد. او را تألیفات بسیار است از جمله کتاب تفسیری بزرگ بنام «ارشادالعقل السلیم الی مزایا الکتاب‌الکریم» و این تفسیر در حاشیهٔ تفسیر امام فخر در اسلامبول و هم به مصر بطبع رسیده است. گویند مقرری روزانهٔ او سیصد آقچه بود و چون بتألیف این تفسیر پرداخت سلطان وقت آنرا بروزی پانصد و سپس به ششصد آقچه رسانید. و دیگر از کتب اوست: کتاب حسم‌الخلاف فی‌المسح علی الخفاف. کتاب ثواقب‌الأنظار فی اوائل منارالأنوار. غمزات‌الملیح تعلیقة علی‌التلویح للتفتازانی. تلویح شرع تنقیح الأصول. بضاعة‌القاضی فی‌الصکوک. تعلیقة علی کتاب‌البیع من الهدایة للمرغینانی. معاقدالطراز رسالة فی وقف‌النقود و فی جوازه. موقف‌العقول فی وقف‌المنقول. فتاوی او را محمدبن احمد معروف به توزن‌زاده و عدهٔ کثیر دیگر گرد کرده‌اند. او را قصیده‌ایست میمیّه و بحثی با فاضل تاشکندی در استعارهٔ تمثیلیّه این آیه: اولئک علی هدی من ربّهم و اولئک هم المفلحون. (قرآن ۲/۵). ابوالسعود را بزبان مادری خویش فارسی و هم عربی و ترکی اشعار هست و یکی از شوارع اسلامبول بنام او موسوم است.
ابوالسفاح. [اَ بُس سِ] (ع اِ مرکب) آهو. (مهذب الاسماء). ظبی.
ابوالسفر. [اَ بُس سَ فَ] (اِخ) سعیدبن محمد کوفی ثوری همدانی. محدّث است و عبیدالله و ابونعیم از او روایت کنند. وی بزمان امارت ولیدبن عبدالملک درگذشت.
ابوالسقر. [اَ بُس سَ] (اِخ) یحیی‌بن یزداد. محدّث است.

ابوالسقیر. [اَ بُس سُ قَ] (اِخ) نمیری. محدّث است.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (ع اِ مرکب) شب. (مهذّب الاسماء). لیل.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (اِخ) حجربن عنبس الثقفی. محدّث است.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (اِخ) زیاد. محدّث است.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (اِخ) عاصم. محدّث است.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (اِخ) مروی‌بن قیس. صحابی است.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (اِخ) مکّی‌بن ابراهیم بلخی. محدّث است.
ابوالسکن. [اَ بُس سَ کَ] (اِخ) الهجری. از جابر روایت کند.
ابوالسلیل. [اَ بُس سَ] (اِخ) احمدبن عیسی صاحب آمد. رجوع به احمد... شود.
ابوالسلیل. [اَ بُس سَ] (اِخ) ضریب‌بن لقیر. محدّث است. و او را ضریب‌بن نقیر و ضریب‌بن نفیر و نقیب‌بن سمیر نیز گفته‌اند.
ابوالسلیل. [اَ بُس سَ] (اِخ) عبدالله‌بن ایاد. محدّث است.
ابوالسلیل. [اَ بُس سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن زیادبن لقیط. محدّث است.
ابوالسمال. [اَ بُس سَمْ ما] (اِخ) نام مردیست که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بر او حدّ شرب خمر راند.
ابوالسمال. [اَ بُس سَمْ ما] (اِخ) اسدی. شاعری است از عرب.
ابوالسمال. [اَ بُس سَمْ ما] (اِخ) قعنب عدوی. مقری است.
ابوالسمح. [اَ بُس سَ] (ع اِ مرکب) خرمای تر. || شراب. (مهذب الاسماء).
ابوالسمح. [اَ بُس سَ] (اِخ) اصبغ‌بن محمد. رجوع به اصبغ... شود.
ابوالسمح. [اَ بُس سَ] (اِخ) ایاد. مولی و خادم رسول صلوات‌الله علیه. صحابی است و گویندوی مفقود شد و ندانستند در کجا وفات یافت و محل‌بن خلیفهٔ طائی از او روایت کرده است.
ابوالسمح. [اَ بُس سَ] (اِخ) دراج. رجوع به ابوالسمح عبدالرحمن... شود.
ابوالسمح. [اَ بُس سَ] (اِخ) طائی. یکی از فصحای اعراب و او را بروزگار معتز به حضر خواندند تا از او لغت فرا گیرند. (ابن الندیم).
ابوالسمح. [اَ بُس سَ] (اِخ) عبدالرحمن ملقب به دراج ابن سمعان. محدّث است.
ابوالسمط. [اَ بُس سِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی از کنای عرب و بیشتر ترسایان دارند.
ابوالسمط. [اَ بُس سِ] (اِخ) عبدالله‌بن

السمط یکی از افراد بنی‌مروان‌بن ابی‌حفصه و او شاعر است و دیوان وی نزدیک صد ورقه است. (ابن الندیم).

ابوالسمط. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) مروان‌بن ابی‌الجنوب‌بن مروان ابی‌السمط. رجوع به مروان... شود.

ابوالسمط. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) مروان‌بن ابی‌حفصه سلیمان‌بن یحیی‌بن ابی‌حفصه، شاعر. بعضی کنیت او را ابوالهندام گفته‌اند. رجوع به مروان‌بن ابی‌حفصه شود.

ابوالسمط. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) مروان‌بن سلیمان‌بن یحیی‌بن ابی‌حفصه. رجوع به مروان... شود.

ابوالسمیر. [اَ بُسْ سُ مَ] (اِخ) حکیم‌بن حزام. محدّث است.

ابوالسمیر. [اَ بُسْ سُ مَ] (اِخ) طائی حیان‌بن ابی‌جحدة. او از ابن عمر حدیث شنیده است.

ابوالسمیط. [اَبُسْ سُ مَ] (اِخ) سعیدبن ابی سعید مولی المهری. محدّث است.

ابوالسمین. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) حیان‌بن جحدر. محدّث است.

ابوالسنابل. [اَ بُسْ سَ بِ] (اِخ) ابن بعکک‌بن حجاج‌بن حارث‌بن سباق‌بن عبدالدار‌بن قصی قرشی عبدری. و در نام او اختلاف است لبید یا عمرو یا حبه و در جدّ او نیز خلاف است بعضی بجای سباق، عمیله گفته‌اند و او شاعری بود از بنی‌عبدالدار و بیوم‌الفتح مسلمان شد و از مؤلفة‌القلوب است. رجوع به بعکک... شود.

ابوالسواد. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) النهدی الکوفی عمروبن عمران. محدث است و بعضی او را ابوالسوداء النهدی گفته‌اند.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) رجوع به ابوالاسوار شود.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) حسان‌بن حریث العدوی. از بنی‌عدی‌بن زید مناة و بعضی نام او را حریث‌بن حسان گفته‌اند. محدّث است. او به اسناد از علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و عمران‌بن حصین روایت کرده است و ابوالسوار به حلم و بردباری معروف است گویند وقتی براه مردی بایذاء و آزار وی آغازید و تا در خانهٔ وی از اذیّت بازنایستاد چون ابوالسوار به خانه درآمد گفت گمان کنم بسنده باشد. و دیگر گویند مردی او را دشنام برشمرد و او گفت اگر چنین است بد مردی که منم. رجوع به صفة‌الصفوة ج ۳ ص ۱۵۲ شود.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) سلمی. از ابوحاضر روایت کند.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) العبدری. نام او حسان‌بن حریث است و از عمران‌بن حصین حدیث شنوده است. رجوع به ابوالسوار حسان‌بن حریث شود.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) الغنوی. از پدر خود روایت کند.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) الغنوی. یکی از فصحا و ابوعبیده از او ادب فراگرفته است. و او را با محمدبن حبیب‌بن ابی‌عثمان مازنی بحثی است.

ابوالسوار. [اَ بُسْ سِ] (اِخ) القاضی عبدالله‌بن قدامة العنبری البصری. محدّث است.

ابوالسوداء. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) عمروبن عامر. محدّث است.

ابوالسوداء. [اَ بُسْ سَ] (اِخ) عمروبن عمران. رجوع به ابوالسواد النهدی شود.

ابوالسودان. [اَ بُسْ سو] (اِخ) کنیت حام‌بن نوح.

ابوالسید. [اَ بُسْ ؟] (اِخ) محمد مظفر. از حکام بطیحه. او پس از پدر خود اسماعیل حکومت یافت و پس از او پسر وی مهذب‌الدوله سعید جانشین وی گردید. کنیت محمّد مظفر در حبیب‌السیر چاپی بصورت فوق آمده است و بعید نیست که در کتابت غلط راه یافته وکنیت او ابوسعید بوده است.

ابوالشرف. [اَ بُشْ شَ رَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ عرب جبّاره از قبائل خمسهٔ فارس.

ابوالشرف. [اَ بُشْ شَ رَ] (اِخ) ناصح‌بن ظفربن سعد منشی جرفادقانی، مترجم تاریخ یمینی تألیف ابی‌النصر محمدبن عبدالجبار عتبی. رجوع به ناصح... شود.

ابوالشرف. [اَ بُشْ شَ رَ] (اِخ) یحیی‌بن حسن ابی‌علی کاوانی. رجوع به کاوانی... شود.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) بشیربن نهیک. محدّث است.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) جابربن زید. محدّث است. رجوع به جابر... شود.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) سلیم‌بن اسودبن حنظلة المحاربی الکوفی. محدّث است و او در ولایت عبدالملک یا ولید وفات کرد.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) عجاج شاعر. رجوع به عجّاج... شود.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) علی‌بن الحسن الکوفی. محدّث است. و از حفص‌بن غیاث روایت کند.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن عبیدبن یعمر. محدّث است.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) فیروز. مولی عمربن عبیدالله‌بن معمر. محدّث است.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) قنبر. تابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) الکندی. یزیدبن المهاجر. محدّث است.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) الکوفی. تابعی است و از ابن عباس و ابن عمر روایت کند.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) المحاربی. رجوع به ابوالشعثاء سلیم شود.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) مولی‌بن عمر. تابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) مولی‌بن معمر. نام او قنبر است و این نام را علی علیه السلام به وی داد. و رجوع به ابوالشعثاء فیروز شود.

ابوالشعثاء. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) یزید الکندی. از قبیلهٔ بنوالمثل‌بن معویه. رجوع به یزید... شود.

ابوالشقا. [اَ بُشْ شِ] (ع اِ مرکب) مستی. سُکر. و رجوع به ابوشفا شود.

ابوالشکر. [اَ بُشْ شُ] (اِخ) ایوب‌بن شادی‌بن مروان. ملقب بملک الافضل نجم‌الدین دوینی سجستانی آذربایجانی پدر سلطان صلاح‌الدین. وی بروزگار سلطنت پسر خویش صلاح‌الدین در ذیحجهٔ سال ۵۶۸ هـ.ق. بمصر از اسب درغلطید و بدان آسیب درگذشت. و رجوع به ایّوب... شود.

ابوالشکر. [اَ بُشْ شُ] (اِخ) محی‌الدین مغربی. رجوع به محی‌الدین ابوالشکر مغربی شود.

ابوالشلیل. [اَ بُشْ شُ لَ] (اِخ) النقائی. شاعری عرب از بنی‌کلاب.

ابوالشمال. [اَ بُشْ شِ] (اِخ) از رواة حدیث است.

ابوالشمال. [اَ بُشْ شِ] (اِخ) ابن ضباب. از ابی‌ایوب روایت آرد.

ابوالشمح. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) یکی از فصحای اعراب و سپس در بصره اقامت گزیده است. او راست: کتاب الابل. (ابن الندیم).

ابوالشمقمق. [اَ بُشْ شَ مَ مَ] (اِخ) مروان‌بن محمّد. شاعری عرب است و ابن الندیم گوید او را هفتاد ورقه شعر است.

ابوالشموس. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) بلوی. صحابیست و غزوهٔ تبوک را دریافته است.

ابوالشوق. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) فارس‌بن محمد. رجوع به فارس... شود.

ابوالشوک. [اَ بُشْ شَ] (اِخ) حسام‌الدوله، فارس‌بن ابی‌الفتح. از امرای کرد حلوان. او پس از وفات پدر در ۴۰۱ هـ.ق. امارت یافت. و با امراء اطراف خاصه برادر خویش مهلهل جنگها پیوست و بسال ۴۳۷ هـ.ق. مغلوب اینال سلجوقی گردید و بیشتر متصرفات وی به تسخیر او درآمد و ناچار با برادر خویش صلح کرد لکن در همان سال درگذشت. و

اکراد تابع مهلهل گردیدند.

ابوالشوک. [اَ بُش شَ] (اِخ) نام طائفه‌ای از کردان ظاهراً منسوب به ابوالشوک حسام‌الدوله و این طائفه را بنوعناز نیز نامند.

ابوالشوم. [اَبُش شو] (ع اِ مرکب) غراب.

ابوالشهم. [اَبُش شَ] (اِخ) طُحابیست.

ابوالشهی. [اَ بُش شَ هی ی] (ع اِ مرکب) بربط. (مهذب الاسماء) (دهار) (السامی فی الاسامی). ||نان تُنُک.

ابوالشیخ. [اَ بُش شَ] (اِخ) ابن حیان حافظ ابومحمد عبدالله‌بن محمد اصفهانی. او راست: کتاب‌التوبیخ. وفات وی بسال ۳۶۹ هـ. ق. بوده است. رجوع به ابن حیان شود. و رجوع به عبدالله... شود.

ابوالشیخ. [اَ بُش شَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمّدبن جعفربن حیان. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالشیص. [اَ بُش شی] (اِخ) خزاعی. شاعری از عرب نام وی محمّدبن عبدالله‌بن رزین و صاحب اغانی گوید او عم دعبل خزاعی است و ابن قتیبه گوید: وی پسر عم دعبل است. ابتدا وی شاعر درباری خلیفه هارون‌الرشید بود و سپس در ملازمت امیر رقّه میزیست و بآخر عمر نابینا گشت. او را قصائدی است در تحسر بر بینائی خویش وفات وی بسال ۱۹۶ هـ. ق. بوده است. و ظاهراً ابوالشیث در قصیدهٔ منوچهری با ثاء مثلثه همین ابوالشیص باشد. بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است:

ابوالشیص اعرابی باستانی
ساقبل واللیل ملق‌الجران
غراب ینوح علی غصن بان.

و ابن‌الندیم گوید: دیوان او را صولی گرد کرده و آن صد وپنجاه ورقه است. و کنیت دیگر او ابوجعفر است.

ابوالصابر. [اَ بُص صا بِ] (ع ص مرکب) شکیبا. (مهذب الاسماء).

ابوالصادق. [اَ بُص صا دِ] (ع اِ مرکب) بزماورد.

ابوالصادق. [اَ بُص صا دِ] (اِخ) تبّانی (امام...). دانشمندی از آل تبّان حفید ابوالعباس تبّانی. معاصر غزنویان. رجوع به آل تبان شود. و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب صفحات ذیل شود: ۱۲۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۵۳۶، ۵۳۸، و نیز رجوع به تبانیان شود.

ابوالصامت. [اَبُص صا مِ] (اِخ) عبادةبن الصّامت. از روات حدیث است.

ابوالصباح. [اَبُص صَ] (اِخ) اسماعیل‌بن صدیق. از او ابراهیم‌بن عرعره روایت کند.

ابوالصباح. [اَبُص صَ] (اِخ) انصاری. و او را ابوالضیاح نیز گفته‌اند. رجوع به ابوالضیاح شود.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) سعدان‌بن سالم الأیلی. از روات حدیث است.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) سعیدبن سعید. از روات حدیث است.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) سلیمان‌بن بشیر. از روات حدیث است.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) عبدالغفور واسطی. از روات حدیث است.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) عیسی‌بن سوادةالنخعی. از او اسماعیل‌بن ابی‌خالد روایت کند.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) محمّدبن سمیر. از او عبدالرحمن‌بن شریح روایت کند.

ابوالصباح. [اَ بُص صَ] (اِخ) موسی‌بن ابی‌کثیر. تابعی است و ثوری از او روایت کند.

ابوالصحاری. [اَ بُص صَ] (ع اِ مرکب) شترمرغ نرینه.

ابوالصخب. [اَبُص صَ] (ع اِ مرکب) نای. (دهار) (مهذب الاسماء) (السامی فی‌الأسامی) نی. مزمار.

ابوالصدیق. [اَ بُص صِدْ دی] (اِخ) ابوبکربن حسینی بسطامی. رجوع به ابوبکر... در این لغت‌نامه شود.

ابوالصدیق. [اَبُص صِدْ دی] (اِخ) بکربن عمرو یا عمر باجی یا ناجی. محدّث است.

ابوالصدیق. [اَبُص صِدْ دی] (اِخ) بکربن عمرو. محدّث است.

ابوالصعب. [اَبُص صَ] (ع اِ مرکب) پلنگ.

ابوالصعق. [اَ بُص صَ ع] (اِخ) العدوی. یکی از فصحای عرب است. (ابن الندیم).

ابوالصفا. [اَ بُص صَ] (اِخ) ابن یونس‌بن عبدالأول ابن امیر مرتضی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

ابوالصفا. [اَبُص صَ] (اِخ) ابوبکربن داود حنبلی. رجوع به ابوبکر... شود.

ابوالصفا. [اَبُص صَ] (اِخ) برهان‌الدین‌بن ابی‌الوفاء شافعی والد کمالی حنفی. او راست: فتح‌الله حسبی و کفی فی ولد المصطفی.

ابوالصفا. [اَبُص صَ] (اِخ) صلاح‌الدّین صفدی. رجوع به صلاح‌الدین... شود.

ابوالصفا. [اَبُص صَ] (اِخ) مأمربن علی. رجوع به مأمر... شود.

ابوالصقر. [اَ بُص صَ] (اِخ) احمدبن فضل‌بن شبابه ساسی دویر. رجوع به احمد... شود.

ابوالصقر. [اَ بُص صَ] (اِخ) اسماعیل‌بن بلبل کاتب. او بعربی شعر نیز می‌گفته و مقّل است. (ابن الندیم). وی مردی کریم و متجمّل بود و وزارت معتمد خلیفهٔ عباسی داشت و صاحب سیف و قلم گشت و او را وزیر شکور گفتندی و ابن رومی و بحتری ویرا مدح گفتند و این بیت از قصیدهٔ ابن رومی است:

کم من اب قد علا بابن له شرفا
کما علا برسول‌الله عدنان.

و معتضد بروزگار خویش او را محبوس کرد و اموال وی بستد و بکشت.

ابوالصقر. [اَبُص صَ] (اِخ) قبیصی. عالمی ریاضی است. شاگرد علی‌بن احمد العمرانی الموصلی و معاصر ابن‌الندیم صاحب الفهرست است و مجسطی تدریس میکرده است. رجوع به فهرست ابن الندیم و تاریخ الحکماء قفطی ترجمهٔ اقلیدس ص ۶۴ شود.

ابوالصقر. [اَبُص صَ] (اِخ) الکلابی. یکی از فصحای عرب است. (ابن الندیم).

ابوالصلاح. [اَبُص صَ] (اِخ) تقی‌الدّین‌بن نجم‌الدّین‌بن عبیدالله حلبی فقیه شیعی در نیمهٔ اول مائهٔ پنجم هـ. ق. وی از شاگردان ابوجعفر طوسی و سیّد مرتضی است و از دست سیّد در حلب نیابت داشت و از اینرو او را خلیفةالمرتضی گفتندی. او راست: کتاب کافی در فقه. و کتاب تقریب‌المعارف. کتاب اشارةالسبق الی معرفةالحق در اصول دین.

ابوالصلاح. [اَ بُص صَ] (اِخ) جابربن عبدالله‌بن الحاج. رجوع به جابر... شود.

ابوالصلت. [اَ بُص صَ] (ع اِ مرکب) شمشیر. (مهذب الاسماء). سیف. ||غلیواژ. گوشت‌ربا. موش‌گیر. ابوالخطاف. حِدَأَة. (تاج العروس).

ابوالصلت. [اَبُص صَ] (اِخ) جد عیسی‌بن معمر. او از کعب و از او صفوان روایت کند.

ابوالصلت. [اَ بُص صَ] (اِخ) امیّةبن عبدالعزیزبن ابوالصلت اندلسی دانی. حکیم و ریاضی‌دان و طبیب و شاعر. معروف به ابوالصلت مغربی. مولد او دانیه[1] شهری به اندلس. وی عارف بفنّ حکمت و در علوم اوائل ماهر بود و او را ادیب حکیم گفتندی. ابن خلکان گوید او از اندلس بافریقیه نقل کرد و به ثغر اسکندریه اقامت گزید و عماد کاتب وی را در خریده یاد کرده و از اشعار وی بیاورده است. ابوالصلت در اواخر عمر بمهدیه شد و بدانجا بروز دوشنبهٔ مستهّل [محرّم] سال ۵۲۹ هـ. ق. و بقولی دهم محرّم سال ۵۲۸ هـ. ق. درگذشت. و صاحب خریده گوید قاضی فاضل نسخه‌ای از کتاب حدیقه تألیف ابوالصلت بمن داد که در آخر آن نوشته بود: ابوالصلت در ۱۲ محرم سال ۵۴۶ وفات کرد. و قول اول صحیح است و این تاریخ اخیر تاریخ فوت پسر ابوالصلت موسوم به عبدالعزیز است که در بجایه[2] بسال ۵۴۶ هـ. ق. بدورد حیات گفته است و باز ابن‌خلکان گوید در مجموعی تألیف یکی از مغاربه

1 - Denia. 2 - Bougie.

خواندم که مولد ابوالصلت در دانیه از بلاد اندلس در حدود سنهٔ ۴۶۰ هـ.ق. بود و از جماعتی از اهل اندلس علم فرا گرفت از جمله ابوالولید وقشی قاضی دانیه و جز او. سپس با مادر خویش باسکندریه شد بروز گوسفندکشان سال ۴۸۹ هـ.ق. و افضل شاهانشاه او را در ۵۰۵ از مصر نفی کرد و او باسکندریه رفت و در سنهٔ ۵۰۶ هـ.ق. بمهدیه هجرت کرد و نزد یحیی‌بن تمیم‌بن المعزبن بادیس منزلت و مکانتی بزرگ یافت. او راست: کتاب الوجیز در علم هیئت. کتاب ادویهٔ مفرده. کتابی در منطق موسوم بتقویم‌الذهن و کتابی بنام انتصار در ردّ بر علی‌بن رضوان و آن کتابی است که ابن‌رضوان در ردّ مسائل حنین‌بن اسحاق کرده‌است -انتهی. و در تاریخ یافعی آمده است: ابوالصلت امیةبن عبدالعزیزبن ابوالصلت الدّانی الأندلسی. کان ماهراً فی علوم‌الأوایل من الطبیعی والالهی کثیرالتصانیف، بدیع‌النظر، راساً فی معرفة علم‌النجوم و الموسیقی. و خزرجی گوید: کان من اکابرالفضلاء فی صناعة‌الطب و فی غیرها من‌العلوم و له تصانیف مشهورة و المآثرالمذکورة قد بلغ فی صناعة‌الطب مبلغاً لم‌یصل الیه غیره من الأطبّاء و حصل له من معرفة‌الأدب ما لم‌یدرکه کثیر من سایر الادباء و کان اوحداً فی الریاضی، متقنا لعلم الموسیقی. و صاحب نفح‌الطیب گوید: ابوالصلت امیةبن عبدالعزیز، عمره ستون سنة، منها عشرون فی بلدة اشبیلیه و عشرون فی افریقیه عند ملوک‌الصنهاجیین و عشرون فی مصر و محبوساً فی خزانة الکتب فخرج فی فنون‌العلم اماماً و امتن علوم‌الفلسفة و الطب و التلحین و له فی ذلک توالیف یشهد بفضله و معرفته و یکنّی بالأدیب‌الحکیم و هو الذی لحن الأغانی الافریقیة. قال ابن سعدون و الیه تنسب الی الان. و باز در ترجمهٔ او آورده‌اند که آنگاه که بمصر بود یک کشتی که بار آن مقداری خطیر مس بود در ساحل اسکندریه غرق شد و آنگاه که این آگاهی به وزیر افضل‌بن امیرالجیوش رسید ابوالصلت گفت اگر وسائل لازمه مهیّا شود من بعلم حیل این کشتی با محمولات آن از دریا برآرم. وزیر فرمان کرد تا آنچه را حکیم گوید از اسباب و آلات حاضر آورند کشتی بوسیلهٔ آلات و ادوات فراهم آمده از جای برکنده گشت لکن در میان کار رسنها بگسست و بار دیگر فرو شد و وزیر را از دعوی بی‌معنی ابوالصلت خشم آمد و امر داد تا او را بزندان بردند و او مدتی طویل در حبس بماند و در آنجا بمطالعهٔ کتب و تدوین و تألیف میپرداخت و پس از رهائی بمهدیه رفت و تا گاه وفات یعنی سال ۵۲۹ هـ.ق. بدان شهر اقامت داشت. و ابن‌العبری در مختصرالدول از ابوالصلت آرد که گفت: من در ۵۱۰ هـ.ق. بمصر رفتم و بدانجا صحبت جرجیس طبیب انطاکی و منجم پیر، رزق‌الله معروف نحّاس دریافتم. مدفن ابوالصلت به مهدیه در موضع معروف به منستیر است. و او را دیوان شعری است و شهرزوری در نزهةالأرواح مولد او را مصر گفته‌است. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۸۰، ۱۵۷، ۱۸۶، ۲۰۹ و ۲۳۷ شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) بیاع المزاد. او از ابی‌عقرب و از او ابویعقوب روایت کند.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) الثقفی. او از عمر روایت کند و از او عبدالله‌بن عمار الیمامی روایت آرد.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) جخدب‌بن مرعب. نساب است.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) حجاج‌بن ابی‌عثمان صَوّاف. از روات حدیث است.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) زائدةبن قدامه. از روات حدیث است.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) زائدةبن قدامهٔ ثقفی. رجوع به زائده... شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) سلیم الحضرمی. تابعی است. و به صفین در رکاب علی علیه السلام بود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) شریح‌بن عبید الحضرمی. از روات حدیث است.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) شهاب‌بن خراش. تابعی است.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) طریح‌بن اسماعیل شاعر. رجوع به طریح... شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن صالح الهروی. از روات است و از علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام روایت کند. و رجوع به ابوالصلت هروی... شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) کوفی. رجوع به ابوالصلت جخدب... شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) مغربی. رجوع به ابوالصلت امیّةبن عبدالعزیز... شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) هروی. صاحب حضرت علی‌بن موسی‌الرضا علیه السلام. رجوع به صص ۲۲۶ - ۲۲۸ حبط ج شود.

ابوالصلت. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) السراج. او از ابن عمر، و از او حفص‌بن ابی‌حفص السراج روایت کند.

ابوالصلع. [اَ بُصْ صَ لَ] (اِخ) السندی مملوک. او را سی ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوالصواعق. [اَ بُصْ صَ عِ] (ع اِ مرکب) شاهین.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) از روات حدیث. او از سعیدبن جبیر و از او حمادبن زید و عمارةبن زاذان روایت کنند.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) البصری. تابعی است. و از ابن عباس روایت کند.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) البصری یا المصری. معن از او و او از بکربن عبدالله روایت کند.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) جبلةبن اشیم. تابعی است.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) صلةبن اشیم. تابعی است.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) صلةبن اشیم العدوی. رجوع به صله... شود.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) صُهیب بکری. محدّث است.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) عکراش‌بن ذؤیب‌بن حرقوص. صحابیست و او سرآمد تیراندازان روزگار خود بود.

ابوالصهباء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) مضرس‌بن عبدالله. تابعی است. و از او وکیع‌بن الجراح روایت کند.

ابوالصید. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) او از ملازمان اشرس‌بن عبدالله حاکم خراسان از سنهٔ ۱۰۹ هـ.ق. ببعد بود و بسعی اشرس و این ابوالصید اغلب مردم سمرقند مسلمانی گرفتند.

ابوالصیداء. [اَ بُصْ صَ] (اِخ) صالح‌بن طریف‌الضّبی. یکی از روات حدیث است.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) او از ابی‌حکیمه و عبدالرحمن الاصبغ از او روایت کند.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) او صحبت مصعب‌بن زبیر دریافته و قرّةبن خالد از وی روایت کند.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) یکی از مشایخ طریقت در مائهٔ سیم هجری و ابوعبدالله خفیف صحبت او را دریافته است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۶ شود.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) جارودبن یزید. از روات و غیر ثقه است.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) شبیب‌بن یزید خارجی. رجوع به شبیب... شود.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) عبدالله‌بن راشد الزوفی. یزیدبن ابی‌حبیب از او روایت کند.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) عبیدبن فیروز. تابعی است و شعبه از او روایت کند.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ) فیروز دیلمی. صحابیست.

ابوالضحاک. [اَ بُضْ ضَحْ حا] (اِخ)

یحیی‌بن مسلم. از او محمّدبن ربیعه روایت کند.

ابوالضحضاح. [اَ بُضْ ضَ] (ع إِ مرکب) کذو. (مهذب الاسماء). کزو. (نسخه‌ای دیگر از همان کتاب). کرو (؟). کدو (؟). در جای دیگر قرباغه. و شاید کذو یا کزو در فارسی همان غوک (قرباغه) باشد.

ابوالضحی. [اَ بُضْ ضُ حا] (اِخ) مسلم‌بن صبیح عطار. مولی سعیدبن العاص. تابعی است.

ابوالضریس. [اَ بُضْ ضُ رَ] (اِخ) عمنةبن عمار. از روات حدیث است.

ابوالضیاء. [اَ بُضْ ضیا] (اِخ) علی‌بن علی شبراملسی. رجوع به علی... شود.

ابوالضیاح. [اَ بُضْ ضیا] (اِخ) نعمان یا عمیربن ثابت‌بن نعمان اوسی انصاری. صحابیست. او غزوهٔ بدر و احد و حدیبیه و خندق را دریافت و در غزوهٔ خیبر بدرجهٔ شهادت رسید.

ابوالضیف. [اَ بُضْ ضَ] (اِخ) خلیل‌بن هارون. رجوع به خلیل... شود.

ابوالضیفان. [اَ بُضْ ضَ] (اِخ) کنیت ابراهیم خلیل‌الرحمن.

ابوالطامی. [اَ بُطْ طا] (اِخ) جیاش‌بن نجاح. رجوع به جیاش... شود.

ابوالطحال. [اَ بُطْ طِ] (اِخ) عتبی. او راست: دیوان شعر.

ابوالطفیل. [اَ بُطْ طُ فَ] (اِخ) ابی‌بن کعب. صحابیست.

ابوالطفیل. [اَ بُطْ طُ فَ] (اِخ) الاحمسی. شبیل‌بن عوف‌بن ابی‌حیّه. او بزمان جاهلیّت درک صحبت رسول صلوات‌الله علیه کرد و بزهد معروف است و از عمربن الخطاب و زیدبن ارقم حدیث کند.

ابوالطفیل. [اَ بُطْ طُ فَ] (اِخ) حارث‌بن شبیل بجلی. محدّث و ثقه است.

ابوالطفیل. [اَ بُطْ طُ فَ] (اِخ) شبیل‌بن عوف. رجوع به ابوالطفیل الاحمسی شود.

ابوالطمحان. [اَ بُطْ طَ مَ] (اِخ) القینی. شاعری از قضاعه از بنی‌قین‌بن جسر. دیوان او را ابوسعید سکری و ابن حبیب گرد کرده‌اند. (ابن الندیم).

ابوالطمع. [اَ بُطْ طَ مَ] (ع ص مرکب) خداوند طمع بسیار. طمّاع. خام طمع. آزمند.

ابوالطوق. [اَ بُطْ طَ] (اِخ) اعرابی. وی شوی شغفر است.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) ابن شهاب ابراهیم‌بن محمدبن شهاب. رجوع به ابن شهاب ابوالطیب ابراهیم... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) احمدبن الحسین المتنبّی الکوفی. رجوع به ابوالطیب متنبّی... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به ابن ابی‌الوفاء شرف‌الدین... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) حمدون‌بن حمزهٔ حنفی. رجوع به حمدون... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) سهل‌بن سلیمان صعلوکی. یکی از علمای حدیث. آنگاه که بلاد ماوراءالنهر در تصرف ایلک‌خان درآمد سلطان محمود غزنوی ابوالطیب صعلوکی را با تبرکات هندوستان به ایلک‌خان فرستاد تا یکی از مخدرات خان را برای سلطان خطبه کند و ابوالطیب بدیار ترکستان شد و ایلک در تعظیم و تبجیل او چیزی فرونگذاشت و خطبهٔ مواصلت در اوزگند بخواندند و خان سرپوشیدهٔ خویش بصحابت او بخدمت محمود فرستاد. رجوع به ص ۳۳۲ حبط ج ۱ شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) سهل‌بن محمد صعلوکی. رجوع به سهل... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) ضبّی. محمّدبن المفضل‌بن سلمة‌بن عاصم البغدادی. فقیه شافعی. او در فقه شاگرد ابن سریج بود و صاحب تألیفات عدیده است. وی بجوانی در سال ۳۸۰ هـ . ق. درگذشت.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) طاهربن حسین‌بن مصعب‌بن رزیق‌بن ماهان یا رزیق‌بن اسعد رادویه یا اسعدبن راذان. ملقب به ذی‌الیمینین. اولین کس از طاهریان نخستین سلسلهٔ ایرانی که پس از غلبهٔ عرب در ایران صاحب استقلال شدند. طاهر پس از آنکه در چندین معرکه جیش امین را درهم شکست و امین بقتل رسید و مأمون را بر سریر خلافت متمکن ساخت، بسال ۲۰۵ هـ . ق. از دست مأمون بحکومت خراسان منصوب گشت و به مرو کرسی خراسان شد و بعد از یکسال و شش ماه در سنه ۲۰۷ هـ . ق. بروز جمعهٔ بیست و پنجم جمادی‌الاخر با داعیهٔ استقلال نام خلیفه از خطبه بیفکند و فردای آنروز درگذشت و گویند مأمون از پیش تفرس این امر در طاهر کرده و شربت‌دار یا خوالیگر طاهر را بمواعید بر آن داشته بود که هر آن روز که طاهر سر از طاعت بپیچد وی را مسموم سازد. پس از او پسر طاهر طلحه جای پدر گرفت. و خلف طلحه عبدالله و جانشین عبدالله، طاهر گردید و آخرین آنان محمد بود که بسال ۲۵۹ هـ . ق. مغلوب یعقوب‌بن لیث شد و سلطنت طاهریان در خراسان پس از پنجاه‌وچهار سال منقرض گشت.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) طاهربن عبدالله‌بن طاهربن عمر الطبری الآملی. فقیه شافعی مولد او بسال ۳۴۸ هـ . ق. بشهر آمل طبرستان است. در آمل تلمیذ ابوعلی زجاجی صاحب‌بن القاص بود و از آنجا در طلب علم سفر کرد و در گرگان نزد ابن گج و ابی سعد اسماعیلی علوم مختلف آموخت و به نیشابور رفت و چهارسال نزد علی ابوالحسن ماسرجسی به تکمیل دانش فقه پرداخت و در بغداد بدرس ابوحامد اسفراینی حاضر آمد و از ابی‌احمد غطریفی و دارقطنی و معافی‌بن زکریا و جز آنان حدیث شنید و علم را با تقوی توأم ساخت و پس از ابی‌عبدالله الصیمری تولیت قضاء کرخ بدو دادند و رسول صلوات‌الله علیه بخواب او را فقیه خواند و او همیشه از این خطاب مسرور بود و ابواسحاق شیرازی از شاگردان اوست. و صاحب صفةالصفوه قطعه‌ای از اشعار او را که از علم و تقوای او حکایت کند آورده است. و قطعهٔ دیگری نیز ابن‌خلکان در وفیات نقل کرده. و ابن جوزی گوید بخط شیخ ابی‌الوفاءبن عقیل خواندم که: قاضی ابوطیب آنگاه که سال او بصد رسیده بود از عرشه سمیریه که نوعی کشتی است بشط فروجست و بعض حضار او را گفتند یا سیّدنا این مکن چه اندام ترا سستی آرد و گاه باشد که رودگانی فتق پیدا کند قاضی گفت ای مرد ما اندامها از معاصی خدای گوش داشتیم او تعالی نیز اندامهای ما گوش دارد. ابوالحسن محمدبن احمدبن عبدالله القامی گوید: آملی در چهارده‌سالگی که خود هنوز به تعلّم مشغول بود آغاز تدریس فقه کرد و تا روز مرگ یک روز از تدریس غفلت نکرد. خطیب گوید: وفات قاضی روز شنبهٔ بیستم ربیع‌الاول سال ۴۵۰ هـ . ق. بود و فردای آن روز جسد وی در مقبرهٔ باب حرب بخاک سپردند و در جامع منصور بر وی نماز گذاردند و امام نماز ابوالحسین المهتدی بود. و در این وقت یکصدو دو سال داشت و خللی در عقل او راه نیافته بود چنانکه تا گاه وفات فتوی می‌نوشت و قضا می‌راند. او راست شرح مختصر مزنی و شرح فروع ابوبکر حداد و در اصول و مذهب و خلاف و جدال او را تألیفات بسیار است. رجوع به طاهربن عبدالله طبری... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) عبدالواحدبن علی لغوی. وفات او بسنهٔ ۳۵۰ هـ . ق. او راست: مراتب‌النحاة. صاحب کشف‌الظنون در موضع دیگر نام ابوطیب با وصف لغوی آورده و وفات او را بسال ۳۳۸ هـ . ق. گفته و کتابی بنام طبقات‌النحاة بدو نسبت کرده است. و ظاهراً این دو کتاب یکی و این دو نام از یک کس است.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) الفرخان. از وزرای آل‌بویه. رجوع به فرخان... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) علی‌بن

عیسی‌بن حمزةبن وهاس. رجوع بـه عـلی... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) مصعبی. محمدبن حاتم از وزراء و شعرای سامانیان و صاحب دیوان رسالت و ممدوح رودکی است. ثعالبی گوید: کان فی جمیع ادوات المعاشرة و المنادمة و آلات‌الریاسة و الوزارة علی ما هو معروف مشهور و کانت یده فی‌الکتابة ضرةالبرق و قلمه فلکی الجری و خطه حدیقةالحدق و بلاغته مستملاة من عطارد و شعره بالّلسانین نتایج الفضل و ثمارالعقل و لما غلب علی الامیر السعید نصربن احمد بکثرة محاسنه و وفور مناقبه و وزر له مع اختصاصه بمنادمته لم‌تطل به الایام حتی اصابته عین‌الکمال و ادرکته آفةالوزارة فسقی الارض من دمه. و صاحب معجم‌البلدان در شرح شهر بست در ترجمهٔ ابوحاتم محمدبن حیان‌بن معد بستی معروف به ابی‌حاتم سجستانی متوفی ۳۵۴ هـ.ق. گوید: وی کتابی در امر قرمطیان کرد ابوطیب مصعبی را و بوطیب در صلت قضاء سمرقند و بقولی عمل سیستان بوی داد و از اشعار فارسی اوست:

جهانا همانا فسوسی و بازی
که بر کس نپائی و با کس نسازی
چو ماه از نمودن، چو هور از شنودن (کذا)
بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن، چو چنگ از شنیدن (؟)
چو باد از وزیدن، چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشک تبت
چو عنبر سرشته یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پرنقش آزر
بباطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی
یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی برا کنده نعمت
بر این سخت بسته بر آن نیک بازی
همه آزمایش همه پر نمایش
همه پر درآیش چوگرگ طرازی (؟)
هم از تست شهمات شطرنج‌بازان
تو را مهره زاده بشطرنج‌بازی (؟)
چرا زیرکانند بس تنگ‌روزی
چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی
صدواندساله یکی مرد غرچه
چرا شصت‌وسه زیست آن مرد[1] تازی
اگر نه همه کار تو بازگونه
چرا آنکه ناکستر او را نوازی
جهانا همانا از این بی‌نیازی
گنهکار مائیم و تو جای آزی (؟).

و از اشعار عربی اوست:

اختلس حظک فی دنیاک من ایدی‌الدهور
واغتنم یوما ترجیه بلهو و سرور
واصنع‌العرف الی کل کفور و شکور
لکَ ما تَصْنعُ و الکفرانُ یُزْری بالکفور.

و در مذمت شباب گوید:

لم‌اقل للشباب فی کنف –
الله و فی ستره، غداة استقلا
زائر زارنا مقیم الی ان
سودالصحف بالذنوب و ولّی.

و در وصف غلامی تاتار الکن گوید:

بابی من لسانه اعجمی
و اری حسنه فصیح‌الکلام.

و در عتاب دوستی که نامه دیر فرستاده گوید:

غبت فلم‌یأتنی رسول
و لم‌تقل عَلّه علیل
هیهات لو کنت لی خلیلا
فعلت ما یفعل‌الخلیل.

و نیز گوید:

الیوم یوم بکور	علی نظام سرور
و یوم عزف قیان	مثل التماثیل حور

و لاتکاد جیاد تروی بغیر صفیر.

و صاحب لباب‌الالباب (چ برون ج ۲ ص ۷) گوید: رودکی در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی گفته است:

مرا جود او تازه دارد همی
مگر جودش ابر است و من کشت‌زار
مگر یکسو افکن، که خود همچنین
بیندیش و دیده و خرد برگمار.

رودکی.

و ظاهراً صاحب لباب در نام ابوطیب اشتباه کرده چه نام مصعبی محمّدبن حاتم است نه طاهر و مصعبی دیگر معاصر رودکی در کتب دسترس نیافتیم. والله اعلم. و رجوع به ص ۱۰۱ و ۱۰۲ تاریخ بیهقی چ ادیب شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) وشاء. محمدبن احمدبن اسحاق الاعزالی الوشاء. رجوع به وشاء... شود.

ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) هارون‌بن محمد. از او داودبن رشید روایت کند.

ابوالطیب متنبی. [اَ بُطْ طَ یْ یِ بِ مُ تَ نَبْ بی] (اِخ) احمدبن حسین‌بن حسن‌بن عبدالصمد الجعفی الکندی الکوفی المعروف بالمتنبی. شاعر مشهور. مولد او در محلت کندهٔ کوفه بسال ۳۰۳ هـ.ق. بود و ابن‌خلکان گوید: نام و نسب او را احمدبن حسین‌بن مرةبن عبدالجبار نیز گفته‌اند وی علوم ادبیه را بموطن خویش بیاموخت و در ۳۱۲ هـ.ق. که قرامطه بر کوفه دست یافتند متنبی با کسان خویش بسماوه گریخت و دو سال در آنجا بسر برد و در سال ۳۱۵ هـ.ق. بکوفه بازگشت و در اواخر سال ۳۱۶ هـ.ق. از کوفه به بغداد شد پس از آن بشام سفر کرد و اقطار این ناحیت در مدت دو سال بپای سیاحت بپیمود و بفنون ادب اشتغال ورزید و در همهٔ آن فنون مهارت یافت و باز ابن‌خلکان گوید: وی در نقل لغت از مکثرین و بر غریب وحوشی آن مطلع و در مقابل هر سؤال بنظم یا نثری از کلام عرب استشهاد می‌جست. و گویند شیخ ابوعلی فارسی صاحب ایضاح و تکمله، روزی از او پرسید چند جمع بر وزن فعلی آمده است متنبی بی‌تاملی گفت: حِجْلی و ظربی[2]. شیخ ابوعلی گوید: سه شب کتب لغت را تصفح کردم تا سومی از این جمع یابم نیافتم و این سخن مانند ابوعلی مردی، در علو مقام او بسنده است. و وجه تلقیب او به متنبی آن است که وی در بادیهٔ سماوه دعوی نبوت کرد و خلقی بسیار از بنی‌کلب و جز آنان بوی گرویدند و لؤلؤ امیر حمص نائب اخشید در حدود سال ۳۲۲ هـ.ق. او را بگرفت و در حمص محبوس ساخت و سپس وی را توبه داد و رها کرد و بعضی علت این تلقیب را جز این گفته‌اند و ابن‌خلکان گوید قول اول اصح است و در ۳۲۸ هـ.ق. در دمشق بخدمت بدر امیر آنجا پیوست و پس از یکسال و نیم از وی کناره کرد و در سال ۳۳۷ هـ.ق. بنزد امیر سیف الدوله حمدان شد و مدت ۹ سال در خدمت حمدانیان بسر برد و در سال ۳۴۶ هـ.ق. به مصر رفت و کافور اخشیدی و انوجوربن الاخشید را مدیح گفت و چون صلتی که چشم داشت بوی نرسید قصیده‌ای در هجو کافور بساخت و در شب عید گوسفند کشان سال ۳۵۰ هـ.ق. از مصر بگریخت و کافور از هر سوی کسان بدستگیری وی فرستاد لکن بدو دست نیافتند گویند علت رنجیدن متنبی از کافور این بود که کافور او را وعدهٔ ولایت بعض اعمال خود داده بود و آنگاه که کبر و سترگی و خودپسندی وی بدانست بترسید و از انجاز وعد باز ایستاد و چون از کافور علت پرسیدند گفت آنکس که پس از محمد صلی‌الله علیه دعوی نبوت کند از دعوی ملک در برابر کافور نیندیشد و گویند آنگاه که او نزد حمدانیان بود هر شب سیف‌الدوله را مجلسی بود که علما بر وی گرد می‌آمدند و در حضور وی بمباحثات میپرداختند شبی میان متنبی و ابن خالویه نحوی مباحثه به مجادله کشید و ابن خالویه با کلیدی که در دست داشت بر روی متنبی زد و خون بر روی او بدوید و بر جامهٔ وی روان شد و متنبی برآشفت و در حال عازم مصر گشت و آنگاه که از مصر بگریخت بعراق رفت و

۱ - شاید: آن میر.

۲ - حِجْلی جمع حجل بمعنی کبک است و ظَربی جمع ظربان (Puteis).

چندی در کوفه ببود و در سال ۳۵۴ هـ.ق. از راه اهواز به ارجان (بهبهان) و شیراز رفت و عضدالدوله دیلمی و ابن عمید را بقصائد غرا مدح گفت و عضدالدوله او را جایزتی جزیل داد چنانکه در قصیده‌ای خطاب باو میان القاب و نام و کنیت او جمع کرده و گوید:

اباشجاع بفارس عضدالـ
دولة فناخسرو شهنشاها
اسامیا لم‌تزده معرفة وانما لذة ذکرناها.

یعنی این القاب و کنیت را برای تعریف ممدوح نیاوردم بلکه از تکرار آن مزه می‌یابم و لذت می‌برم.
و آنگاه که از شیراز بازمی‌گشت در نزدیک دیر عاقول به هشتم شعبان و بقولی در ماه رمضان فاتک‌بن ابی‌جهل اسدی با کسان خویش بر او و یاران او تاخت و جنگ میان آنان درپیوست و متنبی و پسرش محمّد در نزدیکی نعمانیه بموضعی که آنرا صافیه خوانند کشته شد و ابن رشیق در کتاب العمده آورده است: آنگاه که آثار غلبهٔ فاتک پیدا آمد متنبی آهنگ فرار کرد مفلح غلام او بوی گفت آیا مردمان بگویندهٔ این بیت چگونه بینند:

فالخیل واللیل و البیداء تعرفنی
والضرب والطعن والقرطاس والقلم.

و متنبّی بازگشت و کشته شد بعضی قتل وی را بروز چهارشنبه شش روز بآخر رمضان مانده ۳۵۴ هـ.ق.گفته‌اند و نیز اقوال دیگر در روز وفات او هست و باز ابن خلکان گوید: نسبت او به محلت کوفه موسوم به کنده است نه به قبیلهٔ کنده و پدر وی بکوفه سقائی میکرد و با فرزند خویش بشام شد و متنبی بدانجا تربیت یافت و بعض شعرا در هجاء او با اشاره بشغل پدر وی، گفته‌اند:

ای فضل لشاعر یطلب الفضـ
ـل من الناس بکرة و عشیا
عاش حینا یبیع فی‌الکوفة الما -
ء و حینا یبیع ماء المحیا.

و ابوالقاسم مظفربن علی طبسی پس از قتل متنبی ویرا رثا گفت:

لارعی الله سرب هذا الزمان
اذ دهانا فی مثل ذاک اللسان
مارای الناس ثانی المتنبی
ای ثانٍ یری لبکر الزمان.....

و ابن‌خلکان گوید شعر او در نهایت حد است، بعضی او را بر ابی‌تمام و شعرای پس از وی فضیلت نهند و برخی ابا تمام را افضل دانند و ابوالعباس احمدبن محمد نامی شاعر گوید: زاویه‌ای از شعر خالی بود و متنبّی در آن درآمد و باز میگفت در دو معنی که متنبی گفته است آرزو میکردم که من بر او پیشی گرفته باشم یکی از آن دو این است:

رمانی الدهر بالارزاء حتی
فوادی فی‌غشاء من نبالِ
فصرت اذا اصابتنی سهام
تکسرت النصال علی النصال.[1]

و دیگری:

فی جحفل سترالعیون غُبارُه
فکانما یبصرن بالاذان.

و علمای بزرگ بشرح دیوان او پرداخته‌اند و ابن خلکان گوید: یکی از مشایخ که من از او دانش فرا گرفته‌ام مرا گفت که بر دیوان متنبی چهل شرح مطول و مختصر هست و نسبت بهیچ دیوان این عنایت نشده است و او شاعری نیک‌بخت بود و از شعر خود بسعادتی تمام رسید و از جمله شراح دیوان او ابن جنی و ابن سیده و ابوالعلاء و واحدی و عکبری باشند.

ابوالظاهر. [اَ بُظْ ظا هِ] (اِخ) اسحاق‌بن علی حنفی. رجوع به اسحاق... شود.

ابوالظاهر. [اَ بُظْ ظا هِ] (اِخ) اسماعیل‌بن القائم‌بن المهدی. ملقب به المنصور. صاحب افریقیه. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالظفر. [اَ بُظْ ظَ فَ] (اِخ) عبدالخالق‌بن فیروزبن عبید الجوهری. رجوع به عبدالخالق... شود.

ابوالعاج. [اَ بُلْ] (اِخ) سلمی. کثیربن عبدالله. تابعی است و او را از بس سپیدی دندان، بدین لقب خواندند.

ابوالعاص. [اَ بُلْ] (اِخ) ابن ربیع. رجوع به ابوالعاص لقیط... شود.

ابوالعاص. [اَ بُلْ] (اِخ) لقیط یا مهشم یا هشم‌بن ربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف خواهرزادهٔ خدیجه زوجهٔ رسول. او پیش از بعثت شوی زینب بنت‌الرسول علیهماالسلام بود و او را اجروالبطحا گفتندی. و در غزوهٔ بدر با مشرکین به حرب رسول شد و اسیر گردید و آنگاه که مشرکین اسیران خویش باز میخریدند زینب قلاده‌ای که از مادر خود خدیجه بیادگار داشت بفدیه برسول فرستاد و پیامبر صلوات‌الله علیه آن قلاده بشناخت و بخشایش آورد و به صحابه گفت اگر خواهید اسیر زینب را بی فداء باز مکه فرستید و صحابه رضا دادند و رسول صلوات‌الله‌علیه زید را با قلاده بمکه رجعت داد با این پیمان که زینب را بمدینه گسیل کند. او بشرط وفا کرد و زینب را روانه کرد و خود در سال هفتم هجرت بمدینه شد و مسلمانی گرفت و رسول پس از قبول اسلام، زوجهٔ او بوی بازداد. وفات او بسال ۱۲ هجری بود. رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۳۷ و ۱۴۸ شود.

ابوالعاص. [اَ بُلْ] (اِخ) مهشم‌بن ربیع. رجوع به ابوالعاص لقیط... شود.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) او راوی تفسیر ابی‌بن کعب است و ابوجعفر رازی همان تفسیر را از ربیع‌بن انس و ربیع از ابوالعالیه روایت کرده است.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) البراء. مولی قریش. تابعی است. و نام او زیادبن فیروز است و از ابن عمر روایت کند.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) رُفیع‌بن یزیدبن مهران الریاحی البصری. تابعی است.او راست: کتاب تفسیر. وفات وی بسال ۹۰ هـ.ق.روی داد. و نسبت او بریاح بطنی از تمیم است. و او از عمربن الخطاب و از ابی‌بن کعب روایت کرده است.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) سعیدبن مرثد الرحبی. از روات حدیث است. و جریربن عثمان از او روایت کند.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) الشامی. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) شدّاد الکوفی. از روات حدیث است و ابوحیّان از او روایت کرده‌است.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) عبدالله‌بن سلمه. از روات است و ابواسحاق السبیعی و عمروبن مرّه از او روایت کرده‌اند.

ابوالعالیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) قیراط. تابعی است و شریک از او روایت کرده است.

ابوالعاویه. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) یساربن سبع. از اصحاب معاویه است و او بحرب صفین عمار یاسر صحابی را بکشت. رجوع به ص ۱۸۶ حبط ج ۱ شود.

ابوالعباب. [اَ بُلْ عُ] (ع اِ مرکب) آب. ||بسیاری آب.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر). ||در تداول فارسی‌زبانان، شرم مرد. ایر:

بخواهم کرد وصف سرخ کناس
چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس
ترش‌روئی ابوالعباس نامی
نشسته بر بساط آل‌عباس.
سوزنی.

||(اِخ) کنیت فیل اصحاب‌الفیل و نام آن محمود بود. (المرصع).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) کاتب (؟).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) بروزگار محمودبن سبکتکین قاضی بلخ بود. (تاریخ بیهقی).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) بروزگار خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی دو سال

---

۱ - مرحوم فرهاد میرزا در حاشیهٔ ابن خلکان این شعر فارسی را نظیر قطعهٔ متنبی آورده است:
بدل تیر غمت چندان نشسته
که پیکان بر سر پیکان نشسته.

حکومت جرجان داشت. رجوع به ص ۳۴۲ حبط ج ۱ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) یا ابوالعیاس. او از ابن‌المسیب و از او ابن ابی‌حباب روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) او از ابراهیم و از وی ابوالاحوص روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) آملی ظاهراً عالم هیوی و ریاضی یا فقیه معاصر یا قریب‌العصر با بیرونی. در آثار الباقیه ابوریحان نام او آورده است و کتابی بنام دلائل‌القبله بدو منسوب است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه احمدبن ابی‌القاسم‌بن خلیفه. رجوع به ابن ابی‌اصیبعه موفق‌الدین... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن ابی‌حجله، احمدبن یحیی. رجوع به ابن ابی‌حجلة احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌البنّاء. احمدبن محمد. رجوع به ابن‌البناء شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن بندار. بردعی (؟). رجوع به تاریخ ابوعلی مسکویه ج ۳ ص ۱۰۱ چ گیب شود. و مرحوم کسروی آنر ابن ندار خوانده است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن تیمیه. احمدبن عبدالحلیم. رجوع به ابن تیمیه... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن ثوابه. او را بیست ورقه شعر است. (ابن الندیم). رجوع به ابوالعباس احمدبن محمدبن ثوابه... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن جبود المروزی. رجوع به ابوالعباس مروزی شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن حاج. احمدبن محمدبن احمد ازدی اشبیلی نحوی. رجوع به ابن‌الحاج و رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن حجر مکی. احمدبن محمدبن علی‌بن حجر مکی. رجوع به ابن حجر شهاب‌الدین شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌الحطیئة فاسی. صالح و کاتب مشهور. مولد او بسال ۴۷۸ هـ .ق. و وفات در ۵۶۰ هـ .ق. بود. قبر او بقرافهٔ مصر و مزار است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن خاتون. احمدبن محمدبن علی‌بن محمدبن محمدبن خاتون عاملی. رجوع به ابن خاتون جمال‌الدین ابوالعباس احمدبن شمس‌الدین محمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن خلکان شمس‌الدین ابوالعباس احمدبن ابراهیم‌بن ابی‌بکربن خلکان‌بن ناوک البرمکی. رجوع به ابن خلکان... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌الرّشید. رجوع به مأمون ابوالعباس‌بن هارون، خلیفهٔ عباسی شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن رفاعی احمدبن علی‌بن احمد. رجوع به ابن رفاعی ابوالعباس... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن رومیة احمدبن محمد اشبیلی. رجوع به ابن رومیة ابوالعباس... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن سریج احمدبن عمربن سریج شیرازی. رجوع به ابن سریج ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن سمّا ک. رجوع به ابن سما ک ابوالعباس محمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن شر شیر. عبدالله‌بن محمد الناشی الانباری، شاعر. رجوع به ابوالعباس ناشی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن شریح، احمدبن عمر شافعی. او راست: کتاب ودایع.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن طولون. رجوع به ابن طولون امیر ابوالعباس شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن عاشر (حاج...). یکی از زهاد علماء اندلس است و در شهر سلا بساحل اقیانوس اطلس اقامت داشت. و سلطان ابوعنان مرینی را در حق او اعتقادی نیکو و ارادتی تمام بود و گویند سلطان چندکرت بدیدار او شد و وی سلطان را رخصت حضور نداد و بی‌حصول مراد بازگشت. وفات او بشهر سلا بسال ۷۶۵ هـ .ق. و گور او بدانجا زیارتگاه است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن عالمهٔ دمشقی.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌العریف احمدبن محمدبن موسی‌بن عطاءالله. رجوع به احمدبن محمدبن موسی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن عطاء احمدبن محمدبن سهل‌بن عطاء الآدمی. یکی از شیوخ صوفیه و مشاهیر زهاد. گویند او به شبانروزی بیش از دو ساعت نخفتی. و هر بیست‌وچهار ساعت یکبار ختم قرآن کردی. و نیز ختمی آغازید بقصد فهم و استنباط که چهارده سال بکشید و هنوز بیش از نیم آن بر جای بود که درگذشت در ذیقعدهٔ سال ۳۰۹ هـ .ق. رجوع به صفةالصفوة ج۲ ص ۲۵۱ چ دکن شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن عطار. دنیسری. احمدبن محمدبن علی.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن عقده. احمدبن محمدبن سعید همدانی. رجوع به ابن عقده احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌الفرات الکاتب. بعربی شعر نیز میگفته و ابن‌الندیم گوید: شاعری مقل است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن فرح احمد. رجوع به ابن فرح شهاب‌الدین... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن فضل‌الله، احمدبن یحیی. رجوع به ابن فضل‌الله شهاب‌الدین ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن فلیته احمدبن محمد. رجوع به ابن فلیته ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن فهد احمدبن محمد... رجوع به ابن فهد جمال‌الدین ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌القاص احمدبن ابی‌احمد طبری. رجوع به ابن‌القاص ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌القاضی، احمدبن محمدبن احمدبن علی. رجوع به ابن‌القاضی ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌المجدی. رجوع به المجدی... در این لغت‌نامه شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌المشطوب احمدبن الامیر یوسف. رجوع به ابن‌المشطوب ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن معتز. عبدالله شاعر. رجوع به ابن‌المعتز ابوالعباس عبدالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن مضاء اللخمی قاضی‌الجماعه. رجوع به ابن مضاء ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌المنجم. رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۱۱۴ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن منیر اسکندری، احمدبن محمدبن منصور. رجوع به ابن منیر قاضی ناصرالدین احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن ندار. رجوع به ابوالعباس‌بن بندار... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن‌النقیب احمدبن لؤلؤ. رجوع به ابن‌النقیب احمد... در این لغت‌نامه شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن واصل. رجوع به ابن واصل ابوالعباس... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن ولّاد. احمدبن محمد. رجوع به ابن ولاد ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابن یحیی‌بن الحسین حنفی. او از ابوالحسن العلوی و از او ابوبکر الخطیب البغدادی روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ابوالعبر الهاشمی. محمدبن احمد حامض. رجوع به ابوالعبر الهاشمی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) اتا کم‌بأمرالله از احفاد المسترشد بالله. رجوع به اتا کم

بأمرالله شود. و رجوع به ص ۸۵ حبط ج ۲ شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن محمد الفرجی الفرائضی. رجوع به فرجی ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن نحاس. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابراهیم سروحی حنفی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابراهیم الضبی. کافی الاوحدالوزیر. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابراهیم الواسطی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی احمد طبری شافعی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی احمد معروف به ابن قاص الطبری رجوع به ابن قاص ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی‌بکر ثانی. ملقب به فضل. سیزدهمین از ملوک بنی‌حفص در تونس. از ۷۵۰ تا ۷۵۱ هَ . ق.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی‌بکربن محمد. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی‌السرح کاتب. رجوع به ابن ابی‌السرح شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی‌القاسم عبدالغنی. رجوع به قطری... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ابی‌نصر خصیب‌بن عبدالحمید جرجانی. یکی از اکابر رجال عصر خویش و وزیر المستنصر بالله عباسی بود و پس از مستنصر وزارت مستعین داشت و در آخر مستعین ویرا عزل و بجزیرهٔ اقریطش نفی کرد. گویند با آنکه بصفات سخا و شجاعت و حکمت اتصاف داشت وقتی سواره در مضیقی، سائلی راه بر وی گرفته و الحاح از حد درگذرانید و وزیر را مهمی عاجل مشغول میداشت و از لجاج سائل بغضب شد و نوک پائی بسینهٔ وی زد و شاعری معاصر بسابقهٔ عدواتی این قطعه نظم کرده و بخلیفه فرستاد آن قطعه اشتهار یافت:

قل للخلیفة یابن عمّ محمد
اشکل وزیرک انه رکال
قد نال من اعراضنا بلسانه
و لرجله عندالصدور مجال.

و وفات احمد بسال ۲۶۵ هَ . ق. بود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن احمدبن عبداللطیف. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن ادریس‌بن عبدالرحمن صنهاجی قرافی. فقیه مالکی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن اسحاق التمیمی. رجوع به احمدبن اسحاق... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن اسعد. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن اسعد طبیب. رجوع به احمد... و رجوع به ابن العالمه در این لغت‌نامه شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن اسماعیل کورانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن امیه‌بن امیه. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن بختیاربن علی واسطی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن جعفربن لبان مقری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن حسین. رجوع به ابن قنفوذ... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن حسین‌بن قاضی‌الجبل. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن حسین‌بن ابی‌عوف. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن حسین‌بن الخباز. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن الخصیب الجرجانی وزیر المستنصربالله. رجوع به ابوالعباس احمدبن ابی‌نصر... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن خلف‌بن احمد سجستانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن خلیل صالحی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن رجب. رجوع به ابن‌المجدی... در این لغت‌نامه شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن رشیق اندلسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن سرخسی طبیب. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن سعدبن محمد عسکری. یکی از علمای نحو. وفات او بسال ۷۵۰ هَ . ق. بوده است.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن سعیدبن شاهین بصری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن سلیمان زبیری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن طولون. صاحب دیار مصر و شام و ثغور. رجوع به ابن طولون امیر ابوالعباس شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالجلیل تدمری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن‌بن نخیل حمیری شنتمری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالسلام کواری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالسیّد اربلی. رجوع به ابوالعباس کواری... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالعزیزبن هشام فهری شنتمری، نحوی شاعر. او از شاگردان ابوعلی‌بن زرقاله است و تا ۵۵۳ هَ . ق. میزیسته است. او راست: چندین ارجوزه در نحو و قرائت و جز آن. و رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالغفاربن علی‌بن اشتهٔ کاتب اصفهانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالکریم‌بن سالم‌بن خلال حمصی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالله محب‌الدین طبری.رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبدالمؤمن قیسی شریشی. رجوع به احمد... و رجوع به شریشی... و رجوع به ابوالعباس شریشی... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبیدالله‌بن احمدبن الخصیب. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبیدالله‌بن محمّدبن عماد الثقفی الکاتب. رجوع به ابن عماد ثقفی. و رجوع به احمدبن عبیدالله‌بن محمّد بن عمّار... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبیدالله اصفهانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عبیدالله حمارالعزیز. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن عثمان‌بن بنّاء ازدی. رجوع به ابن‌البنّاء ابوالعباس... و نامهٔ دانشوران ج۲ ص ۱۵ شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابی‌بکر عبدری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُل ْ عَب ْ با] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمدبن یحیی خضراوی. متوفی به سال ۵۵۵ هَ . ق.رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی‌بن تمات. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی‌بن معقل حمصی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی‌بن موسی‌بن ارفع. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی اندلسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی قاسانی معروف به لُوه. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی قرشی بونی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی قسطلانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن علی قلقشندی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عماد اقفهسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمار. مهدوی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمران صاغانی مقری. از مردم چاغان قریه‌ای بمرو. او از ابوبکر طرسوسی روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمربن ابراهیم قرطبی. وفات ۶۵۶ه.ق. او راست: مختصر صحیح بخاری و شرح آن مختصر. رجوع به ص ۳۱۷ حبط ج ۱ و رجوع به کشف‌الظنون ص ۳۷۲ و ۳۷۴ چ مصر شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمربن شریح. قاضی شافعیه به بغداد. رجوع به ص ۳۰۰ حبط ج ۱ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمر انصاری قرطبی. رجوع به ابوالعباس احمدبن عمربن ابراهیم ... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمر زیلعی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن عمر قرطبی. رجوع به ابوالعباس احمدبن عمربن ابراهیم... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن غمار مهدوی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن فرج اشبیلی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن قاضی جمال‌الدین ابوعمرو عثمان قیسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن کشاشب‌بن علی. فقیه شافعی دزماری. او راست: کتاب‌الفروق. وفات ۶۴۳ه.ق.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن مبارک‌بن نوفل ادیب نحوی. متوفی ۶۶۳ ه.ق.و رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن متوکل علی‌الله، معتمد علی‌الله عباسی. رجوع به معتمد علی‌الله احمدبن متوکل علی‌الله شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به مهلبی احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد آمدی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن ابی‌الاصبغ. رجوع به ابن ابی‌الأصبغ ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد الابی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن ابی‌بکر. ملقب به المستنصر. شانزدهمین از سلاطین بنی‌حفص. (۷۷۲ - ۷۹۶ه.ق.).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد فقیه جرجانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن طاهر. رجوع به ابوالعباس سبتی احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد مریسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن بشربن سعد مرثدی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن ثوابه. وی معاصر وهب‌بن ابراهیم‌بن طازاد بود و وفاتش بسال ۲۷۷ه.ق.است. او راست: رسائل مجموع و رساله‌ای در کتابت و خط. (از ابن‌الندیم). رجوع به بنی‌ثوابه شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن زکریا. یکی از پیشروان طریقت صوفیه. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۱ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن سلیمان. رجوع به ابن سلیمان ابوالعباس احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالرحمن سعد یا سعید الابیوردی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالرحمن شریف حسینی حلبی مصری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن سهل. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عثمان. رجوع به ابن‌البنّاء ابوالعباس... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن العطار. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن علی الهائم. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عمر الحنفی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عمر ناطفی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن عیسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن مروان سرخسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن مسروق الطوسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن مفرج بنائی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمدبن یعقوب‌بن القاص. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد اشبیلی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد اصبحی عتابی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد بصراوی معروف به ابن‌الامام.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد تلمسانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد جرجانی شافعی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد حمیری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد خطیب قسطلانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد خیاط. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد دنیسری‌بن عطار شاعر. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد سرخسی الطبیب. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) احمدبن محمد شمنی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد شهاب حصکفی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد عتابی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد غنیمی انصاری. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد قسطلانی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد قلیوبی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد قیسی حناوی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد کاتبی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد مرسی لغوی. وفات در حدود سال ۴۶۰ هـ . ق.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمدبن صالح منصوری. رجوع به منصوری... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن سهل کاتب.او راست: کتاب‌الخراج. وفات او بسال ۲۷۰ هـ . ق.بود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمدبن مروان الحکیم السرخسی. رجوع به احمدبن الطیب... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد حلبی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد شقانی. رجوع به ابوالعباس شقانی... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد شمنی. محشی مغنی اللبیب. مقیم مصر. وفات او بسال ۸۷۲ هـ . ق.بود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد مقری اندلسی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد منصوری. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد موصلی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد ناطقی حلبی.. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد یشکری. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن مسعود قرطبی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن مسعود قونوی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن مظفر رازی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن معد الاقلیشی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن معدبن عیسی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن المستنصر. امیرکبیر پسر بزرگ مستنصر خلیفهٔ عباسی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن مقتدی بالله. ملقب به المستظهر بالله. رجوع به المستظهر بالله... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن موسی موصلی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن موسی بن یونس موصلی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن الموفق. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن نصر صفاهانی. رجوع به ص ۲۳۰ حبط ج ۱ شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن ولاد نحوی. رجوع به ابن اولاد ابوالعباس احمد... و رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن هارون‌الرشید. رجوع به احمد سبتی... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن هبةالله‌بن علاء. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یحیی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن ابی حجله تلمسانی. رجوع به احمد... و رجوع به ابن ابی حجله... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یحیی شیبانی معروف به ثعلب کوفی. رجوع به ثعلب و رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یحیی شیرازی. یکی از بزرگان طریقت تصوّف است، معاصر آل بویه. او صحبت جنید و رویم و سهل‌بن عبدالله دریافت. و خود شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف بود و عبدالله خفیف در کتاب خویش شرح حال او آورده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۴۲۰ شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن احمدبن یوسف تیفاشی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یوسف حریثی مدنی زبیدی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یوسف دمشقی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یوسف‌بن لکماد. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یوسف کراشی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمدبن یونس حنفی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد ازدی معروف بقصار. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد برسام حموی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد بونی قرشی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد تقی‌الدین. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد تیفاشی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد زاهد. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد سامری شامی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد فضل. سیزدهمین از امرای بنی‌حفص تونس (۷۵۰ - ۷۵۱ هـ . ق).
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد قادر. بیست‌وپنجمین از خلفای عباسی. رجوع به احمد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد مستظهر. بیست‌وهشتمین خلیفهٔ عباسی. از سال ۴۸۷ تا ۵۱۲ هـ . ق.رجوع به مستظهر شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد مستعین. دوازدهمین خلیفهٔ عباسی از سال ۲۴۸ تا ۲۵۱ هـ . ق.رجوع به مستعین... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد مستنصر. نوزدهمین و بیست‌وچهارمین از سلاطین بنی‌مرین مراکش.از سال ۷۷۶ تا ۷۸۶ هـ . ق.و باز از سال ۷۸۹ تا ۷۹۶ هـ . ق. رجوع به مستنصر... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد مستنصر. شانزدهمین از امرای بنی‌حفص تونس از سال ۷۷۲ تا ۷۹۶ هـ . ق.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد معتضد. شانزدهمین خلیفهٔ عباسی از سال ۲۷۹ تا ۲۸۹ هـ . ق.رجوع به معتضد... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد معتمد. پانزدهمین خلیفهٔ عباسی از سال ۲۵۶ تا ۲۷۹ هـ . ق.رجوع به معتمد... شود.
ابوالعباس. [اَ ب ل عَ ب ب] (اِخ) احمد المنصور. ابن محمد الشیخ پنجمین از شرفای حسینی مراکش.از سال ۹۸۶ تا ۱۰۱۲ هـ . ق.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احمد ناصر. سی و چهارمین از خلفای عباسی. از سال ۵۷۵ تا ۶۲۲ هـ . ق.رجوع به ناصر... شود.
ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) احول. او دیوان امرؤالقیس‌بن حجر راگرد کرده است.

(ابن الندیم).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ارزیزی. یکی از مشایخ تصوف در اواخر مائه چهارم. شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری صحبت وی دریافته است و ترجمهٔ او را در کتاب خود آورده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۸ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) اسفراینی. فضل‌بن احمد. او در اول کاتب فایق و سپس بخدمت ناصرالدین سبکتکین پیوست و بروزگار سلطنت محمود وزارت یافت و صاحب جامع‌التواریخ گوید: اگر چه فضل‌بن احمد از حلیهٔ فضل و ادب و تبحر در لغت عرب عاری بود امّا در ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و او را حق سبحانه و تعالی پسری ارزانی داشت، حجاج نام و آن مولود عاقبت محمود بکسب فضائل نفسانی پرداخته سرآمد افاضل روزگار و اشعار عربی در غایت فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشید[1] و همچنین دختر فضل‌بن احمد در علم حدیث مهارت تمام پیدا کرد چنانکه بعض محدّثان از وی روایت کردند و چون مدت ده سال از وزارت ابوالعباس درگذشت (باسعایتهای علی خویشاوند) اختر طالعش از اوج شرف بحضیض وبال انتقال یافت. گویند او را غلامی از ترکستان بیاوردند و سلطان وصف آن غلام بشنید و او منکر وجود چنین غلامی شد و سلطان ناآگاهان بخانهٔ وزیر رفت و غلام بدید و عربدهٔ ترکانه آغاز کرد و بضبط اموال او فرمان کرد و وزارت باحمدبن حسن میمندی داد. و خود بجانب هندوستان متوجه گشت و در غیبت وی بعض از امرای بدسگال او را در زندان آنقدر شکنجه کردند تا در زیر شکنجه در ۴۰۴ هـ . ق. درگذشت. و ثعالبی در یتیمه آنجا که فضائل اسفرائن را میشمارد میگوید: ابوالعباس فضل‌بن احمد که محمود سبکتکین را در کنف تربیت خویش شایستهٔ سریر سلطنت ساخت از اسفراین باشد. و در دیوان منسوب به منوچهری قصیدهٔ سینیّه در مدح ابوالعباس اسفراینی آمده است و از جملهٔ ابیات آن است:

هزاردستان این مدحت منوچهری
کند روایت در مدح خواجه بوالعباس
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال
یگانه کرد بتوفیقش از جمیع‌الناس
همه بکردن خیر است مر ورا همت
همه بدادن مال است مر ورا وسواس
هزار بار ز عنبر شهی‌تر است بخلق
هزار بار ز آهن قویتر است بباس
چو عدل او باشد آن جایگه نباشد جور
چو امن او باشد آن جایگاه نیست هراس
خدای عزوجل از تنش بگرداناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس.

رجوع به دستورالوزراء خوندمیر و شرح یمینی چ قاهره ص ۱۵۶ تا ۱۶۵. و تاریخ گزیدهٔ ص ۸۴ و آثارالوزراء سیف‌الدین عقیلی و حبط ج ۱ ص ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۵ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷، ۱۴۰، ۱۹۵، ۲۴۵، ۵۱۲ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالله‌بن محمدبن میکال. یکی از آل‌میکال. وی رئیس نیشابور بود و ابن دُرید مقصورهٔ خویش بنام او کرد و بسال ۳۹۲ هـ . ق. درگذشت.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) اصمّ سِنانی. رجوع به اصمّ... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) اعلم واسطی. از روات حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) اعمی. رجوع به ابوالعباس سائب‌بن فرخ... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) باوردی نیشابوری. او در مائهٔ چهارم میزیست. و صحبت شبلی و شیخ ابوبکر طمستانی را دریافت. رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۰ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) بدرالدوله شمس‌الملوک (امیر...). رجوع به شمس‌الملوک... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) بردعی. احمدبن محمّدبن هارون. از عرفای مائهٔ چهارم. وی درک صحبت ابوبکر طاهری و ابومحمّد مرتعش کرده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۱ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) بصری. رجوع به ابن ابی‌رجا ابوالعباس... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) بیروتی شافعی. ملقب بشهاب‌الدین. وی نزهة الحساب احمدبن هائم را شرح و خاتمه‌ای بر آن افزوده است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) تاش. الحاجب او از ممالیک ابوجعفر عتبی بود و ابوجعفر عتبی بقولی پدر ابوالحسین عتبی و ببعض اقوال یکی از اقربای اوست و آنگاه که امیر شیخ حسین وزارت امیررضی نوح‌بن منصور یافت ابوالعباس تاش را منصب امیر حاجبی بزرگ دادند و در تاریخ یمینی برخی از احوال او آمده است و ابوریحان بیرونی در کتاب الآثارالباقیهٔ خود آنجا که جدولی کرده است لقبهای دادهٔ خلفا را بپادشاهان و امراء، گوید:ابوالعباس تاش الحاجب... حسام‌الدوله. (ص ۱۳۴). و رجوع به ابوالعباس حسام‌الدوله تاش... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) تبّانی حنفی (امام...). جد امام بوصادق تبّانی و رئیس دودهٔ تبانیان است و ببغداد میزیست بروزگار هارون‌الرشید عباسی و تلمیذ ابویوسف یعقوب‌بن ایوب از اصحاب ابی‌حنیفه بود. رجوع به آل‌تبّان. و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۲۰۸ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) تقی‌الدین احمدبن محمّد شمنی. قسطنطینی. مولد او اسکندریه و منشأ او قاهره است و بدان شهر علم آموخت و در بیشتر علوم وقت صاحب مهارت شد و مرجع اهل علم گشت و منصب خطابت و مشیخت تربت قایتبای بدو مفوض گشت. جلال‌الدین سیوطی از شاگردان شمنی است. و وی را در مدح استاد قصائدیست. او راست: شرح مغنی‌اللبیب و شرح شفا و شرح مختصرالوقایه و جز آن. وفات وی بسال ۸۷۲ هـ . ق. بوده است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ثعلب نحوی. احمدبن یحیی‌بن زیدبن سیار. رجوع به ثعلب... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) جراب‌الدوله ریح. احمدبن محمدبن علوجهٔ سیستانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) جرجانی. احمدبن محمد جرجانی شافعی. رجوع به احمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) جعفربن احمد مروزی. رجوع به جعفر... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) جعفربن محمد مستغفری. رجوع به ابوالعباس مستغفری و رجوع به جعفربن محمّد مستغفری شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) حاجب. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۲۶۱ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) حاکم بأمرالله احمد. دومین خلیفهٔ عباسی بمصر. رجوع به حاکم بامرالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) حاکم بأمرالله احمدبن المستکفی پنجمین خلیفهٔ عباسی مصر. رجوع به حاکم بامرالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) حروری. در حبیب‌السیر چ طهران (ج ۱ ص ۴۰۴) این نام بصورت مضبوط فوق آمده است و او را مؤلف صفة الادیب و دیوان العرب میخواند و این سهوالقلم ظاهراً از کاتب است. چه نسبت ابوالعباس کواری است نه حروری و کتاب نیز یکی است موسوم به صفوةالأدب و دیوان العرب. رجوع به ابوالعباس کواری احمدبن عبدالسلام شود.

---

۱ - رجوع به ابوالحسن علی‌بن فضل... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) حسام‌الدوله تاش. او از دست امیر نوح سامانی، امیر خراسان بود. رجوع به ص ۳۲۷ و ۳۵۰ حبط ج ۱ شود. و رجوع به ابوالعباس تاش شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) حماد. از روات حدیث است. و از ابی‌رجاء عطاردی و از او شیبان‌بن فروخ ایلی روایت کند.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) حریطی. محدّث است.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) خضر پیامبر را گویند کنیت ابوالعبّاس دارد. رجوع به قاموس و دیگر امّهات شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) خضراوی. احمدبن علی‌بن احمد نحوی لغوی. وی از مردم باجه بود و بیشتر بلاد اندلس را در طلب علم بپیمود و در جزیرةالخضراء اقامت گزید و چندی در اوکش قضا راند و به سال ۵۰۰ یا ۵۴۵ هـ.ق. درگذشت. (روضات‌الجنات از بغیه).

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) خضربن ثروان‌بن احمد ثعلبی. از علمای نحو است و مولد او سال ۵۴۴ هـ.ق. بوده است. رجوع به خضر... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) خضربن نصربن عقیل‌بن نصر اربلی. یکی از فقهای شافعیه است.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) دمنهوری (شیخ...). در نفحات جامی ترجمهٔ وی آمده و نیز شیخ شهاب‌الدین سهروردی در مؤلفات خویش از وی نام برده است. وی یکی از بزرگان اهل طریقت معاصر اخشید و بمائهٔ سیم، بدمنهور صاحب زاویه بوده است. پاره‌ای کرامات به وی نسبت کرده‌اند. رجوع به نفحات الأنس و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۳ شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) دمیری. محمدبن مرزبان. رجوع به محمد... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) دینوری. احمدبن محمّد. یکی از مشایخ صوفیه و مولد وی در اواخر مائهٔ سیم هجری بدینور است. او درک صحبت عبدالله خراز و ابومحمد حریری و ابن عطار و رویم کرده و سلسلهٔ خویش بیوسف‌بن حسین می‌پیوندد. او از دینور ببغداد شد و سپس بنیشابور بازگشت و به موعظت و ارشاد پرداخت و بعد از آن به ترمد رفت و خواجه محمدبن حامد از تلامیذ شیخ ابوبکر وراق که بترمد دستگیری اهل طلب میکرد با مریدان باستقبال وی از شهر بیرون شد و بوسه بر رکاب وی داد. ابوالعباس بعد از مدتی اقامت در ترمد بسمرقند ارتحال کرد و در آن شهر بسال ۳۴۰ هـ.ق. داعی حق را لبّیک گفت و هم بدانجا مدفون گردید. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۶۱ شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) دینوری. یکی از امرای مأمون خلیفهٔ عباسی است. رجوع به ج ۱ حبیب‌السیر ص ۲۸۸ شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) الراضی بالله محمدبن المقتدر. رجوع به راضی بالله... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) رکن‌الدوله. رجوع به رکن‌الدوله... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سائب‌بن فروخ مکی آذربایجانی شاعر. معروف به ابی‌العباس اعمی. وی تابعی و از مشاهیر شعرای عرب بشمار است و بروزگار امویان در مکه اقامت داشت و قصائد غرا در مدح خلفای وقت دارد و مناظرات و نوادر وی با ابوالطفیل مشهور است. وفات او بسال ۱۰۰ هـ.ق. بود. و رجوع به سائب... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سبتی، احمدبن محمدبن طاهر الحسینی العلوی آخرین از اشراف سبته. او معاصر لسان‌الدین‌بن خطیب است و میان آن دو دوستی و مکاتباتی است و از ذریهٔ ابی‌طاهر است که از صقلیه خروج کرد و این خاندان را در سبته وجاهتی بود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سبتی، احمدبن هارون‌الرشیدبن المهدی‌بن المنصور العباسی. او یکی از زهاد روزگار خویش بود و دنیا راترک گفت و ولایت خویش رها کرد. و او را از آنرو سبتی گفتندی که بروزهای شنبه بکار شدی و از مزد آن دیگر روزهای هفته نفقه کردی و بعبادت پرداختی. وفات وی بسال ۱۸۴ هـ.ق. بود و گور وی ببغداد است.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سرّاج. رجوع به محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم حافظ شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سرخسی. رجوع به احمدبن محمدبن مروان‌بن طیب سرخسی شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سفّاح. عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس. خلیفهٔ عباسی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) ستّان. وی قاضی ری بود.او راست: کتاب تفسیر.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سهروردی، احمد. از مشایخ مائهٔ چهارم است وی از مردم سهرورد و مجاور مکه بود. و با سیروانی و سرکی و ابواسامه صحبت داشت رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۱ شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سهل‌بن سعد. صحابی است.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سیّاری. یکی از بزرگان اهل طریقت صاحب ابی‌بکر واسطی و مؤسس سلسلهٔ سیّاریه. پیروان او در مرو و نسا بسیار بوده‌اند. و شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاَوْلیاء گوید: ابوالعباس سیاری رحمةالله علیه از ائمهٔ وقت بود. عالم بعلوم شرایع و عارف بحقایق و معارف و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اظرف قوم بود و اوّل کسی که در مرو سخن از حقایق گفت او بود و فقیه و محدّث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتداء حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته جمله را در راه خدا صرف کرد و دو تار موی پیغمبر علیه‌السلام داشت، آنرا باز گرفت حق تعالی ببرکت آن او را توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه‌ای رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشانرا سیاریان گویند. نقل است که روزی بدکان بقال شد تا جوز خرد سیم بداد صاحب دکان شاگرد را گفت جوز بهترین گزین شیخ گفت هرکه را فروشی همین وصیت کنی یا نه گفت نه لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترک جوز گرفت. نقل است که وقتی او را بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر او سهل گردانید. و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است. و گفت ایمان بنده هرگز راست بنایستد تا صبر کند بر ذل، همچنانکه صبر کند بر عز. و گفت هرکه نگاه دارد دل خویش را با خدای‌تعالی بصدق خدای‌تعالی حکمت را روان گرداند بر زبان او. و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از او. از او پرسیدند که معرفت چیست؟ گفت بیرون آمدن از معارف. پرسیدند که از حق تعالی چه خواهی، گفت هرچه دهد، که گدا را هرچه دهی جایگیر آید. پرسیدند که مرید به چه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی بازایستادن و صحبت با صالحان کردن. و گفتی:

اتمنی علی الزمان مجالا
ان اری فی الحیوة طلعة حرّ.

و خاک او بمرو است و خلق بحاجات خواستن آنجا میروند. رجوع به کشف المحجوب هجویری و تذکرةالاولیاء عطار شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) سیستانی. صاحب تاریخ سیستان در آنجا که فضائل سیستان را برمیشمارد از جمله بزرگان و مفاخر آن سامان ابوالعباس سیستانی را نام برد. رجوع به تاریخ سیستان چ تهران ص ۲۰ شود.

ابوالعباس. [اَبُلْ عَبْ با] (اِخ) شریشی

احمدبن عبدالمؤمن‌بن موسی‌بن عیسی‌بن عبدالمؤمن قیسی شریشی. ادیب مشهور یکی از علماء نحو استاد ابن ابار و شاگرد ابن خروف و مشاهیر دیگر. مولد او به شریش[1] اندلس بود و بیشتر عمر خویش در شام و مصر گذاشت و در آخر بموطن اصلی خویش باز شد و بدانجا بسال ۶۱۹ هـ.ق. درگذشت. او را تصنیفات مشهوره است و از جمله: شرح مقامات حریری او نزد ادبا مطبوع است. و شرح الایضاح الفارسی. و شرح الجمل للزجاج و شرح جمل عبدالقاهر و رسائل فی العروض و مجموع مشاهیر قصایدالعرب و اختصار نوادر ابی‌علی القالی، و شرح الفیة ابن معطی و تصانیف دیگر.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) شقانی. احمدبن محمد. یکی از بزرگان صوفیه بروزگار غزنویان معاصر ابوسعید ابی‌الخیر و صاحب کشف‌المحجوب صحبت او درک کرده است. رجوع به کشف‌المحجوب هجویری و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۲ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) شهاب‌الدین عربشاه احمدبن محمدبن عبدالله. رجوع به ابن عربشاه شهاب‌الدین ابوالعباس... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) شهاب‌الدین زبیدی. احمدبن عثمان‌بن ابی‌بکر ادیب. رجوع به احمدبن عثمان شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) شیبةبن عثمان. صحابی است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) صدقةبن خالد الدمشقی مولی امّ‌البنین. تابعی است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) صغانی. او راست: کتاب الاحکام در فقه حنفی.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) صلاح‌الدین. احمدبن عبدالسیدبن شعبان‌بن محمدبن جابر. او از خاندانی جلیل به شهر اربل بود و در اول حاجبی ملک المعظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین صاحب اربل داشت و سپس بخدمت ملک القادر بهاءالدین ایوب‌بن ملک العادل پیوست و از آن پس ملازمت الملک المغیث‌بن ملک العادل گزید و بعد از مرگ مغیث بمصر شد و به دربار ملک العادل عظمت منزلت یافت و به امیری رسید. او را دیوان شعر و دیوان دوبیتی بود. و به شصت‌سالگی در ۶۳۷ هـ.ق. درگذشت.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) ضبی. او پس از مرگ وزیر جلیل، صاحب‌بن عباد بسال ۳۷۸ هـ.ق. با ابوعلی‌بن حمویه اصفهانی سمت وزارت فخرالدوله بویهی یافتند و برای این شغل ده هزار دینار پیشکش خزانهٔ فخرالدوله کردند و دست ظلم و تعدی برآوردند و مال مالداران بمصادره بگرفتند چنانکه از قاضی ری عبدالجبار شافعی به تهمت اطالهٔ لسان نسبت بصاحب‌بن عباد سه هزار هزار درم بستدند و ظاهراً تا گاه مرگ فخرالدوله همین مقام داشتند. رجوع به ص ۳۵۱ حبط ج ۱ و ص ۱۲۱ دستورالوزراء و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۲ و یتیمه ج ۳ ص ۱۱۷ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) الضریر. ولیدبن خالد. تابعی است. او از شعبه و از او معلی‌بن الاسد روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) طاهر (امیر...). رجوع به طاهر... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عباسی. از این شاعر در لغت‌نامهٔ اسدی ابیات ذیل امثلهٔ لغات آمده است:

و کنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آن است مرا بشک بخواهد زدنا
من یکی زانه بدم خشک و بفرغانه شدم
مورد گشتم تر و شد قامت من نارونا.
منجمان آمدند خلخیان [کذا]
با سطرلابها چو برجاسا.
وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار
و یک دو بیتک از این شعر من بکن بکنند.
هیچ ندانم بچه شغل اندری
ترف همی غنچه کنی یا شکر.
دو دستم بسستی چو پوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غرن.
او می‌خورد بشادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخسته.
ای خواجه معبر خور سیرت مفسر [کذا]
خواجه دوشش ستاند دویک دهد بخوردی
بلحرب یار تو بود از مرو تا نشابور
سوگند خور که در ره بلکفد وی نخوردی.

و نیز بیت ذیل بنام عباسی تنها در آن لغت‌نامه آمده است و شاید مخفف بلعباس عباسی باشد:

تو که سردی کنی ای خواجه به... پسرت
آنکه بالای رسن دارد و پهنای نوار.

و بعید نمی‌آید که بلعباس عباسی همان ابوالعباس مروزی باشد که صاحب مجمع الفصحاء میگوید در مدح مأمون قصیده‌ای سروده است. و بهمین مناسبت شاید بعباسی تخلص کرده یا مشهور شده است. والله اعلم.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن ابراهیم. دومین از سلسلهٔ امرای بنی‌الاغلب تونس و جز آن. از سال ۱۹۶ تا ۲۰۱ هـ.ق.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن ابراهیم. دهمین از امرای بنی‌الاغلب تونس. از سال ۲۸۹ تا ۲۹۰ هـ.ق.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌اسحاق. یکی از خوشنویسان معروف از احفاد اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن الصباح. معلم مقتدر خلیفه. (ابن الندیم).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن اسحاق‌بن سلام مکاولی از اخباریین. از اوست: کتاب الأخبار و الأنساب و السیر. (از ابن الندیم).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن طاهربن حسین‌بن مصعب‌بن رزیق‌بن ماهان. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین از ملوک آل‌طاهر بخراسان. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس معروف بسفاح صحابی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن المعتزبن المتوکل‌بن هارون‌الرشیدبن المهدی‌بن المنصور عباسی. ملقب بالمرتضی بالله یا المنصف بالله یا الغالب بالله یا الراضی بالله. رجوع به عبدالله‌بن المعتز... و رجوع به ابن معتز... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالرحمن شامی. از رواة حدیث است و از ابن ابی‌عبله روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عتابی. او راست: نزهة الابصار فی اوزان الاشعار.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عتبةبن ابی‌حکیم. از رواة حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عسکری. احمدبن سعدبن محمد صوفی ادیب نحوی. مولد او پس از ۶۹۰ هـ.ق. و بدمشق میزیست و شاگرد ابی‌حیان و ابی‌جعفربن زیّات بود و او را تصانیف چند است و بسال ۷۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از بغیه).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عمیر. رجوع به عمیر... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عنبر. در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از او شاهد آمده است:

نهاده روی بحضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) عیسی‌بن اسحاق. رجوع به عیسی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن ابراهیم‌بن عبدالله الکوفی. رجوع به فضل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن احمد. رجوع به ابوالعباس اسفراینی فضل... شود.

---
1 - Xérès.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن حاتم نیریزی. او درعلم نجوم و خاصه در هیئت مشار بالبنان بود و از کتب اوست: کتاب الزیج‌الکبیر. کتاب زیج‌الصغیر. کتاب سمت‌القبلة. کتاب تفسیر. کتاب الأربعهٔ بطلمیوس. کتاب احداث‌الجو و آنرا بنام معتضد خلیفهٔ عباسی کرده است و کتاب البراهین و تهیة آلات یتبین فیها ابعاد الاشیاء. (از فهرست ابن الندیم).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن الربیع‌بن یونس‌بن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌فروه، مولی عثمان‌بن عفان، مسمی به کیسان. رجوع به فضل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن زیاد. از روات حدیث است و از عبادبن عباد روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن سهل سرخسی برادر حسن‌بن سهل. رجوع به فضل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن عباس ربنجنی شاعر سامانیان معاصر رودکی. او راست در رثاء نصربن احمد سامانی و تهنیت جلوس امیر نوح‌بن منصور:

پادشاهی گذشت خوب‌نژاد
پادشاهی نشست فرخ‌زاد
از گذشته جهانیان غمگین
وز نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل نکو
کانچه از ما گرفت ایزد داد
گرچراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجاش بازنهاد
ور زحل نحس خویش پیداکرد
مشتری نیز داد خویش بداد.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن العلاء. یکی از روات حدیث و از سفیان ثوری روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن محمدبن ابی‌محمد. رجوع به فضل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن محمدبن یحیی المبارک الیزیدی. رجوع به فضل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن مروان‌بن ماسرخس وزیر المعتصم. رجوع به فضل شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) فضل‌بن یحیی‌بن خالدبن برمک برمکی. رجوع به فضل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) القادر بالله احمدبن اسحاق‌بن المقتدر. رجوع به قادر... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) قاسم‌بن کثیر اسکندرانی. از روات حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) قصاب احمدبن محمدبن عبدالکریم آملی. یکی از مشایخ تصوف و مرید محمدبن عبدالله طبری. او در نیمهٔ دویم مائهٔ چهارم میزیست و معاصر بود با عضدالدولهٔ دیلمی. و شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت ابوالعباس دریافته و دیری بخانقاه او روز گذرانیده است. و گویند وی امّی بود و از علوم ظاهری حظی نداشت. لکن غوامض مسائل هر علم بآسانی می‌گشود و یکی از ائمهٔ علمای طبرستان می‌گفت از نعمتهای الهی که ما را بدان مخصوص فرموده وجود ابوالعباس است تا هر چیز از اصول دین و دقایق توحید بر ما مشکل شود از او درخواهم و او حل کند. و عطار گوید: او در آفات عیوب نفس دیدن، اعجوبه‌ای بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شأنی عظیم داشت. او را عامل مملکت گفته‌اند و پیرو سلطان عهد بود و شیخ میهنه را گفت که اشارت و عبارت نصیب تست. نقل است که شیخ ابوسعید را گفت اگر ترا پرسند که خدای‌تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرک است و مگو که نشناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله ذاته بفضله؛ یعنی خدای‌تعالی ما را آشنای ذات خود گرداناد بفضل خویش. و گفت پیران آئینهٔ تواند چنان بینی ایشانرا که توئی و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته‌اند، چون بخورم مایهٔ همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کنم اصل همهٔ طاعت در خود بیابم. و گفت مصطفی نمرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است. و گفت جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق. و گفت دنیا گنده است و گنده‌تر از آن دنیا، دلی که خدای تعالی آن دل بعشق دنیا مبتلا گردانیده است. و گفت اگر کسی بودی که خدایرا طلب کردی جز خدای، خدای دو بودی. نقل است که کسی از او پرسید که شیخا کرامت تو چیست گفت من از کرامات نمیدانم امّا آن میدانم که در ابتدای هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می‌گردانیدمی در جملهٔ شهر تا تسوئی سود کردمی یا نه، امروز چنان می‌بینم که مردان عالم برمیخیزند و از مشرق تا بمغرب بزیارت ما پای‌افزار در پا میکنند. چه کرامت خواهید زیادت از این. رجوع به تذکرةالاولیاء و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۳۴۹ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) قیسی. احمدبن عبدالمؤمن‌بن موسی‌بن عیسی‌بن عبدالمؤمن قیسی شریشی. رجوع به احمد و رجوع به ابوالعباس شریشی شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) الکتّاب. از اصحاب واسطی معتزلی است. او راست: کتاب نقض. کتاب الارادة صفة فی‌الذات. (ابن الندیم).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) کواری. احمدبن عبدالسلام ادیب و شاعر. معاصر ابویوسف یعقوب‌بن المنصورالموحّدی. او راست: کتاب صفوةالأدب و دیوان‌العرب. و آنرا بنام یعقوب کرده است و این کتاب نزد مردم مغرب چون الحماسه است نزد اهل مشرق. وفات ابی‌یوسف ممدوح ابوالعباس بسال ۵۹۵ هـ.ق. و ابتدای امارت او ۵۸۰ هـ.ق. بوده است. و ابوالعباس در ۸۰ سالگی وفات کرده است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) لوکری. فیلسوف و شاعر از خاندانی جلیل بمرو. وی در حکمت شاگردبهمنیار بود و فلسفه را او در خراسان انتشار داد و در آخر عمر نابینا گشت. وی را دیوان شعری است و هم بمرو درگذشته است. و شمس‌الدین محمدبن محمود شهرزوری در نزهة الارواح ترجمهٔ او آورده است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مأمون‌بن هارون خلیفهٔ عباسی. رجوع به مأمون... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مأمون‌بن مأمون خوارزمشاه. بازپسین امیر این خاندان. معاصر سلطان محمود غزنوی. و محمود حرهٔ کالجی دختر سبکتکین را بزنی بوی داد. و دولت مأمونیان پس از درگذشتن او برافتاد. ابوریحان بیرونی هفت سال در خدمت وی بود و ابومنصور چند کتاب از تألیفات خویش بنام او کرده است. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود دربابی که به تعریف ولایت خوارزم و مأمونیان مخصوص کرده گوید: چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مأمونیان شوم چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون پیوست آن ولایت، و امیر ماضی رضی‌الله عنه آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب آلتونتاش را آنجا بایستانید و خود بازگشت و حالها پس از آن بر چه جمله رفت تا آنگاه که پسر آلتونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه خائنان گرفت و خاندان آلتونتاش بخوارزم برافتاد که در این اخبار فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عزّ ذکره بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین.

حکایت خوارزمشاه ابوالعباس: چنین

نوشته است بوریحان در مشاهیر خوارزم[1] که خوارزمشاه بوالعباس مأمون‌بن مأمون رحمةالله بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن وی برافتاد و دولت مأمونیان بپایان رسید و او مردی بود فاضل و شهم و کاری و در کار سخت مثبت و چنانکه ویرا اخلاق ستوده بود ناستوده هم بود و این از آن میگویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمیکنم که گفته‌اند انمّا الحکم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الا کثر فالافضل من اذا عدّت فضائله استخفی فی خلال مناقبه مساویه و لو عُدّت محامده تلاشت فیما بینها مثالبه. و هنر بزرگتر ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات من که بوریحانم و مر او را هفت سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حُرّهٔ کالجی را دختر امیرسبکتکین آنجای آوردند و در پردهٔ امیر ابوالعباس قرار گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهاداة پیوسته گشت ابوالعباس دل امیرمحمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی آن روز بانامتر اولیاء و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه بودند از سامانیان و صفّاریان و دیگر، بخواندندی و فرمودی تا رسولان که از اطراف ولایت آمده بودندی باحترام بخواندندی و بنشاندندی چون قدح سوم بدست گرفتی بر پای خاستی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای می‌بودندی و یکان یکان را می‌فرمودی و زمین بوسه میدادندی و می‌استانیدندی و نوشیدندی و چون فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستن اقدام نمودندی و خادمی بیامدی و صلت مغنیّان بر اثر وی می‌آوردند هریکی را اسبی قیمتی و جامه‌ای و کیسه‌ای در او ده هزار درم و نیز جانب امیرمحمود تا بدان جایگاه نگاه داشتی که امیرالمؤمنین القادر بالله رضی‌الله عنه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستاد، عین‌الدّولة و زین‌الملّه بدست حسین سالار حاجبان و خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا بی‌وساطت و شفاعت من از خلعت ستاند از خلیفت و این کرامت و مزّیت یابد، بهرحال از بهر مجاملت مرا پیش‌باز رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان و آن کرامت در سر از وی فراستدم و بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند، تا لطف حال برجای بود آشکارا نکردند و پس از آن چون آن وقت که می‌بایست که این خاندان برافتد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت. و این خوارزمشاه را حلم بجایگاهی بود که روزی شراب میخورد بر سماع رود و ملاحظهٔ ادب بسیار میکردی که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که وی را ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسّل، و لیکن سخت بی‌ادب که بیک راه ادب نفس نداشت و گفته‌اند که: ادب‌النفس خیر من ادب‌الدرس. ضجری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد. اسبان نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد بنیرو و خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب. ضجری از رعنائی و بی‌ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند و نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه حلم و کرم رفت. و من که بوالفضلم بنشابور شنودم از خواجه منصور ثعالبی مؤلف کتاب یتیمةالدهر فی مجالس‌العصر[2] و کتب بسیار دیگر و وی بخوارزم رفت و نزد این خوارزمشاه مدتی مدید بود و بنام او چند تألیف کرد که روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتی فی کتاب انظر فیه و وجه حسن انظر الیه و کریم انظر له. و بوریحان گفت روزی خوارزمشاه سوار شده شراب میخورد نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواندند دیرتر رسیدم بدو، اسب براند تا درحجرهٔ نوبت من، و خواست که فرود آید زمین بوسه کردم و سوگند گران دادم تا فرونیاید و گفت:

العلم من اشرف‌الولایات
یأتیه کل الوری و لایأتی.

پس گفت: لولا الرسوم الدنیاویّة لما استدعیتک فالعلم یعلو و لایُعلی....

ذکر سبب انقطاع الملک عن ذلک البیت و انتقاله الی الحاجب التونتاش. حال ظاهر میان امیر محمود و امیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشت و عقد و عهد افتاد. پس امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عقد باشد پس از جنگ اوزگند سرهنگان میرفتند بدین شغل، اختیار کرد که رسول از آن خوارزمشاه با رسولان وی باشد تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود، بمشهد وی باشد. خوارزمشاه تن در این حدیث نداد و سر درنیاورد و جواب نبشت و گفت: ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه (قرآن ۴/۳۳). و گفت پس از آنکه من از جملهٔ امیرم مرا با خانیان ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم. امیرمحمود به یکروی این جواب نیک فرستاد و دیگرروی کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بدگمانی وی بود و وزیر احمد حسن را گفت مینماید که این مرد با ما راست نیست که سخن بر این جمله میگوید. وزیر گفت‌من چیزی پیش ایشان نهم که از آن مقرر گردد که این قوم با ما راست‌اند یا نه و گفت که چه خواهد کرد. و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سر گرفت که این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد و این چه خیالهاست که می‌بندد که در معنی فرستادن رسول نزدیک خانیان سخن بر این جمله میگوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه میدهد که سلطان ما سخت از آن دور است اگر میخواهد که از این همه قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند و حقّا که این من از خویشتن میگویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باو و سلطان از اینکه میگویم آگاه‌نیست و مرا مثال نداده است.

ذکر ماجری فی باب الخطبة و ظهر من الفساد و البلایا لاجلها: بوریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید و امیرمحمود این سال بهندوستان رفت و این حدیث بازگفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر گفته بود [در] این باب با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن، اعرض عن العوراء و لاتسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب. و سخن وزیر بغنیمت گیر که‌گفته است «براه نصیحت گوید و خداوندش خبر ندارد» و این حدیث را پنهان دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که میگوئی چنین سخنی وی بی‌فرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا کرده آید صواب آن است که بتعجیل رسول فرستیم و با وزیر در این باب سخن گفته آید هم بتعریض تا درخواهند از ما خطبه کردن و منتی باشد که نباید کار بقهر افتد گفتم فرمان امیر راست. و مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نادرستی و بروزگار سامانیان یکبار ویرا برسولی ببخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سر رسولی وی شود و اکنون‌نیز او را نامزد کرد و هرچند بوسهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود و حال این مرد پرحیله پوشیده ماند. یعقوب را گسیل کردند چون بغزنین رسید چنان نمود که حدیث

---

۱ - این کتاب نامش «کتاب المسامرة فی اخبار خوارزم» است. رجوع به ترجمهٔ ابوریحان بیرونی در همین لغت‌نامه شود.

۲ - نام این کتاب یتیمةالدهر فی شعراء اهل العصر است.

خطبه بدو راست خواهد شد ولافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر در این معانی ویرا وزنی ننهادند چون نومید شد بایستاد و رقعتی نبشت بزبان خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب در باب امیرمحمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجایب: پس از این سه سال که سلطان ماضی خوارزم بگرفت و کاغذها دواتخانه بازنگریستند این رقعت بدست امیر محمود افتاد فرمود تا ترجمه کردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و به سنگ بکشتند. فاین الربح اذا کان راس‌المال خسران و احتیاط باید کرد نویسندگانرا در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبشته باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید و وزیر نامها نبشت و بترسانید و نصیحتها کرد که‌قلم روان از شمشیر گردد و ویرا پشت قوی بود بچون محمود پادشاهی. خوارزمشاه چون بر این حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوة محمودی که بزرگان جهانرا بشورانیده بود و ویرا خواب نبرد. پس اعیان لشکر را گردکرد با مقدمان رعیت و باز نمود که در باب خطبه چه باید کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن. ایشان اهل آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند و او بسیار جهد و مدارا کرد تا بیارامیدند و سبب آرام آن بود که گفتند ما شما را بیازمودیم در این باب تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد و خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت دیدی که‌چه رفت. اینها که باشند چنین دست‌درازی کنند برخداوند؟ گفتم صواب نبود ترا در این باب آغازیدن و صلاح بود پنهان داشتن این و قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کردتا آب بنشود و بایستی که این خطبه کردن بی‌مشوره. مغافصه کردی تا چون بشنودندی کس‌را زهره نبودی که سخن گفتی و این کار فرو نتوان نهاد اکنون،که عاجزی باشد و امیر محمود از دست بشودگفت گرد بر گرد این قوم برآی تا چه توانی کرد. برگشتم و بسخن سیم و زر گردن محتشمان ایشان نرم کردم تا رها کردندو بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند خطا کردیم و خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد کردگفتم همچنین است گفت پس روی چیست؟ گفتم حالی امیرمحمود از دست بشد و ترسم که کار بشمشیر افتد گفت: انگاه چون باشد با چنین لشکر که ما داریم؟ گفتم‌نتوانم دانست که خصم بس محتشم است و قوی‌دست، آلت و ساز بسیار دارد و زبردست مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از ما قوی‌تر باز آیند و العیاذبالله [اگر] ما را یک ره بشکست کار دیگر شود سخت ضجر شد از این سخن چنانکه اندک کراهیت در وی بدیدم و «تذکیری ایاه معتد لله». گفتم یک چیز دیگر است مهمتر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خداوند آزرده‌اند و با امیرمحمود دوست و با دو خصم، دشوار برتوان آمد چون هر دو دست یکی کنند کار دراز گردد خانانرا بدست باید آورد که امروز بر در اوزگند بجنگ مشغول‌اند و جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خان و ایلک صلحی بیفتد که ایشان ازین منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارد چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند. گفت تا دراندیشم که چنین خواست که تفرد درین نکته او را بودی و پس درایستاد و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیه‌های بزرگ تا بتوسط او میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند و از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که سخن وی خوشتر آمد ایشانرا که از آن امیر محمود و رسولان فرستادند و گفتند این صلح از برکات و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در خیال افتاد و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بخانان ترکستان و درکشید و به بلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت. جواب دادند که ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم که تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد و از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستند تا آنچه رود بمشهد او باشد وی تن درنداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما عتاب کردن و خوبتر آن است که ما توسط کنیم از دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود. امیر محمود این حدیث را هیچ جوابی نداشت مسکت آمد و خاموش ایستاد. و از جانب خانان بدگمان گشت و خانان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستادند نزدیک خوارزمشاه و آنحال با وی بگفتند، جواب داد که‌صواب آن است که چند فوج سوار دواسبه بخراسان فرستیم با سه مقدم تا در خراسان بپرا کنند. وی هر چند مبارز و سبک‌رکابست بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه قصد یکی گروه‌و جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد از آن سبک‌تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش نعیبهٔ وی رفتن. و جز بمراعات کار راست نیاید. خان و ایلک تدبیر کردند در این باب ندیدند صواب، بر این جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آن است که‌او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است که نتوان آنرا بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان درآئیم و کار تباه شده را بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیرمحمود آن زمستان به بلخ بود و این حالها او را معلوم میگشت که منهیان داشت بر همگان که انفاس میشمردند و بازمینمودند سخت بیقرار و بی‌آرام میبود چون بر توسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک بیامدند در این باب نامه آوردند و پیغام گذاردند و وی جواب در خورد آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زایل شد و رسولان باز گردیدند و پس از این امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه خبر داد که مقرر است که میان ما عهد و عقد برچه جمله بوده است و حق ما برو تا کدام جایگاه است و وی در این باب خطبه، دل ما نگاه داشت که مآل آنحال ویرا بر چه جمله باشد و لیکن نگذاشتند قومش و نگویم حاشیت و فرمان‌بردار بر این جمله نباید چه حاشیت و فرمان‌بردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز پادشاه را باشد و در ملک خود مسلط و مستقل نبودن و ما مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم راکه چنان نافرمانی کنند و بر رأی خداوند خویش اعتراض نمایند مالیده آید و براه راست بداشته آید و نیز امیر راکه برابر برادر و داماد ماست بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون ما را عذری واضح باید تا [از] اینجا سوی غزنین باز گردیم و از این دو کار یکی باید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بودند خطبه باید و یا نثاری و هدیه‌ای بتمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان باز نزدیک وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین قلعتهای ما بدردند از گرانی بار زر و سیم و اگر نه اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما باستغفار فرستند تا با چندان هزار خلق که آورده است بازگردیم. خوارزمشاه از این رسالت نیک بترسید و جز فرمانبرداری روی ندید و بمجاملت و مدارا پیش کار بازآمد و بر آن قرار داد که امیرمحمود را خطبه کند بنسا و فراوه که ایشانرا بود در آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و گرگانج و هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و قضات فرستاده آید و کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و فتنه بر پا نشود.

تسلّط الاشرار: لشکری قوی از آن

خوارزمشاه به هزار اسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگش بود البتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانه‌ای بزرگ بدست آمد بانگ برآوردند که محمود را نزدیک ما محالست طاعت و از هزار اسب درکشیده دست بخون شسته تا وزیر و دبیر و ارکان دولت را با آنانکه با امیر نصیحت راست کرده بودند و بلائی بزرگ را دفع کرده جمله بکشتند و دیگران بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن بی‌خداوندان و آن ناجوانمردان از راه قصد دارالاماره کردند و گرداندرگرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت. آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند و بکشتندش. و این روز چهارشنبه بود نیمهٔ شوال سنهٔ ۴۰۷ و عمر این ستم‌رسیده سی‌ودوسال بود و در وقت برادرزادهٔ او ابوالحرث محمدبن علی‌بن مأمون را بیاوردند و بر تخت ملک بنشاندند و هفده ساله بود و البتکین مستولی شد بر کار ملک به وزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه‌ای بنشاندند که ندانست حال جهان و هرچه میخواستند می‌کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خانمان کندن و هرکس را که با کسی تعصبی بود بر وی راست کردن و بر وی دست یافتن و چهارماه ملک ایشان را صافی بود و خانهٔ آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان بنرفتی برمسلمانان. چون امیرمحمود رضی‌الله عنه بر این حال واقف شد خواجه احمد حسن را گفت هیچ عذر نماند و خوارزم بدست آمد ناچار ما را این خون بباید خواست تا کشندهٔ داماد را بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم. وزیر گفت همچنین است که خداوند میگوید اگر در این معنی تقصیر رود ایزد عزّ ذکره نپسندد از خداوند، و بقیامت از این پرسد که الحمدلله همه چیزی هست هم لشکری تمام و هم عدتی و هنر بزرگتر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نکرده و این مراد سخت زود برآید و حاصل شود امّا صواب آن است ه نخست رسولی رود و آن قوم را ترسانیده آید بر این دلیری که کرده‌اند و گفته شود که اگرمیباید که طلب این خون ننمائیم و این خاندان را بجای بداریم کشندگان را باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان این را بغنیمت گیرند و تنی چند دل‌انگیزی را فراز آرند و گویند اینها ریختند خون وی رسول ما بدان رضا دهد و خاک و نمکی بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن گوید (صواب آنست که حرّه خواهر را بازفرستاده آید برحسب خوبی تا او آن عذر بخواهد) که از بیم گناهکاری خویش میسازیم چون نامه برسید که حرّه در ضمان سلامت بآموی رسید آنگاه پلیته برتر کنیم و سخنی که امروز از بهر بودن حرّه آنجا نمیتوان گفت بگوئیم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته است چون البتکین و دیگران اگر میباید که بدان جانب قصدی نباشد ایشانرا رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنین باید کرد و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بداد و حیله‌ها بیاموختند و برفتند و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها بکردند و کشتی‌ها بساختند و بآموی علف گرد کردند و رسول آنجای رسید و پیغامها بر وجه نیک بگزارد و لطائف بحدی بکار آورد تا آن قوم را بخوابی فروکرد و از بیم سلطان محمود حرّه را بعاجل‌الحال کار بساختند بر سبیل خوبی با بدرقه‌ای تمام و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند چون رسول ما بازرسد و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند و ضمان کردند که چون قصد خوارزم کرده نیاید و امیر کینه از دل بشوید و عهد و عقد باشد دویست هزار دینار و چهارهزار اسب خدمت کنند. امیر چون نامه بدید سوی غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و حالها بازگفتند امیر جوابها داد و البتکین و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده‌آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ بساختند و مردم فراز آوردند پنجاه هزار سوار نیک و حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بباید زد که‌این لشکر می‌آید که از همگان انتقام کشد. گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در عنفوان کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامه‌ها نبشته بودند بخان و ایلک بر دست رکابداران مسرع و زشتی ومنکری این حال که رفته بود بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت تا درد سر هم او را و هم ایشانرا بریده گردد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند، جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کردتا پس از این کس را زهره نباشد که خون ارباب ملک ریزد و چون کارها بتمامی ساخته بودند هرچند هواگرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد، از راه آموی باحتیاط برفت و در مقدّمه محمد اعرابی را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن یاغیان خداوند کشندگان. لشکری دید سخت بزرگ که به‌اندهٔ ایشان جهانی ضبط توان کردن و بسیار خصم را بتوان زد اما سخط آفریدگار جل جلاله ایشان را بپیچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته نیرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان، چنانکه همگان را دربستند و آن قصّه دراز است و مشهور، شرح نکنم و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانیم اینقدر کفایت باشد و قصیدهٔ غراست در این باب عنصری را، تأمّل باید کرد تا حال مقرر گردد و مطلع قصیده این است. قصیده:

چنین بماند شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان
که‌راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار.

و او را چنین قصیده‌ای دیگر نیست هرچه ممکن بود از استادی و باریک‌اندیشی کرده است و جای آن بود، چنان فتح و چنین ممدوح، و پس از شکستن لشکر مبارزان، نیک اسبان به دُم رفتند با سپاهسالار امیر نصر رحمه‌الله، و در مخذولان رسیدند و بسیار اسیران برگردانیدند و بکتکین بخاری و خمارتاش شرابی و شادتکین خانی را که سالاران حرس بودند با البتکین حاجب بزرگ که فساد را او انگیخته بودگرفتند با چند تن از مبارزان خونیان و همگان را سراپای برهنه پیش سلطان آوردند. امیر سخت شاد شد از دیدن خونیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و بازداشتند و امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه‌ها برداشتند و امیر نونشانده را با همه آل و تبار مأمونیان فروگرفتند و چون از این فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند و این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بر دندانهای پیلان نهادند تا بگردانیدند ومنادی کردند که هر کسی که خداوند خویش را بکشد ویرا سزا این است پس دارها کشیدند و بر رسن استوار ببستند و روی دارها را بخشت پخته و گچ محکم کردند چون سه پل و نام و نشان بر آن نبشتند و بسیار مردم را نیز از خونیان میان بدو نیم کردند و دست و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ افتاد و آن ناحیت را به حاجب آلتونتاش سپرد و بزودی خواست مراجعت کردن، و فرمود تا اسب خوارزمشاه خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجای ماند تا مدتی بباشد چندانکه آن ناحیت قرار گیرد پس بازگردد... - انتهی.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مُبرّد. محمدبن یزید. رجوع به مبرد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) محمدبن ابی‌عقال. رجوع به محمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالله ابوالعبر. رجوع به محمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن احمد معمری. رجوع به محمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن اسحاق‌السراج. از علما و زهاد بمائهٔ سیم. وفات او بسال ۳۱۳ هـ.ق.بود. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۱ شود. و رجوع به محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم حافظ... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن حسن‌بن دینار الاحول. رجوع به ابوالعباس احول... و رجوع به احول ابوالعباس محمدبن حسن.... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن خلف المرزبان. عالم نحوی لغوی. از مردم ایران. او راست: کتاب الحاوی فی علوم القرآن. کتاب الحماسه. کتاب اخبار عبداللهٔبن جعفربن ابیطالب. و رجوع به محمدبن خلف... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن سمّا ک‌القاص. از روات حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن صبیح‌بن السما ک‌الکوفی. رجوع به ابن سما ک‌ابوالعباس... و رجوع به محمد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن عبدالله عبدون حنفی. رجوع به محمد شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمدبن یزیدبن عبدالا کبر بصری ازدی معروف به مبرد. رجوع به مبرد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) محمد راضی. خلیفهٔ عباسی. رجوع به راضی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مدینی ذباب‌بن محمد. از روات حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مرا کشی. او راست: عنوان‌الدلیل فی مرسوم خط التنزیل.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مرزبان‌بن رستم‌بن شروین ملقب به اصفهبد جیل جیلان معاصر سبکتکین و محمود غزنوی. رجوع به مرزبان... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مرزبان شروین‌بن رستم‌بن شروین جیل جیلان اصفهبد طبرستان. ابوریحان بیرونی کتاب مقالید علم‌الهیئة را بنام او کرده است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مرزوق الشامی. از روات حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مرسی. یکی از شیوخ اهل طریقت و زاهدی مشهور. گویند: یعقوب‌بن یوسف‌بن عبدالمؤمن مقیسی پس از کشتن برادر خود از کرده پشیمان گشت و طالب شیخی شد که خود را تسلیم وی کند او را به شیخ ایوب‌بن شعیب‌بن حسن حوالت کردند یعقوب کس بطلب او فرستاد شیخ اطاعت اولوالامر را متوجه مرا کش گشت لکن خبرداد که حکم الهی چنان است که من به تلمسان درگذرم و چون بتلمسان رسید بیمار شد و مرگ او فرارسید و رسول یعقوب راگفت که گشاد کار تو بدست ابوالعباس مرسی است و همانجا درگذشت. یعقوب قاصدی به ابوالعباس گسیل کرد و التماس حضور وی کرد و ابوالعباس بمرا کش آمد. و بروز دیدار، یعقوب امر داد تا خروس بچه‌ای را بخبه بکشتند و خروس دیگر را بطریق شرع تزکیه کردند و هر دو را پخته نزد ابوالعباس نهادند و ابوالعباس خروس به خبه مرده را بخادم نمود و گفت آنرا برگیر که مردار است و از دیگری بخورد و آن کرامت سبب مزید ارادت یعقوب گشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۰۴ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مروزی. سیوطی در کتاب الاوائل گوید: اول من تکلم بالعراق (کذا) فی بلدة مرو فی احوال الصوفیة و کان فقیها محدثا اماماً ابوالعباس المروزی شیخ التصوف فی زمانه. مات سنة ثلثمائه. ظاهراً صاحب این ترجمه ابوالعباس احمدبن محمدبن مسروق است. رجوع به ابوالعباس مسروق شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مروزی. ابن جبود. صاحب مجمع الفصحاء گوید: او در زمان مأمون خلیفهٔ عباسی میزیسته و بسال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشته است و گویند مأمون را در سفر خراسان بفارسی مدح گفته و هزار دینار صلت یافته است و صاحب لباب‌الالباب نام آن شاعر را که برای مأمون مدیحه گفته است عباس آورده بی ذکر ابو و بعض قصیده این است:

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدَین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هردو عین.

و در اثناء این قصیده گوید:

کس بر این منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مرزبان پارسی را هست با این نوع بین
لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرداز مدح و ثناء حضرت تو زیب و زین.

و انتساب این قصیده به اول شاعر ایران بعید است چه سادگی اولیه که در شعر قدما معیار شناسائی است در این اشعار دیده نمیشود و شاعر نیز مدعی نیست که من آن کسم که بار اول شعر فارسی گفته‌ام بلکه میگوید بدین منوال کس پیش از من شعری نساخته است و شاید مراد وزن و قافیه باشد. لکن در فرهنگنامه‌ها عده‌ای اشعار بشاهد آورده‌اند منتسب به ابوالعباس نام مروزی و آنچه که در دست است زمان و ممدوحین او شناخته نمیشود صاحب روضات‌الجنات از کتاب الاوایل سیوطی نقل میکند که: اول کس که بفارسی شعر گفت ابوالعباس‌بن جبود مروزی است و در مورد دیگر بجای لفظ جبود «حنوذ» آورده است و بگمان ما ابوالعباس مروزی که در مائهٔ دوم هـ.ق. میزیسته و اول شاعر زبان فارسی بوده است بی‌شبهه غیر صاحب قصیدهٔ مزبوره است چنانکه از ابیات فرهنگنامه‌ها که ذیلاً نقل میشود اختلاف بیّن میان صاحب این قصیده با صاحب اشعار ذیل نزد ارباب ذوق سلیم واضح میگردد:

و کنون باد ترا برگ همی خشک کند
بیم آن است مرا بشک بخواهد زدنا
من یکی زافه بدم خشک و بفرغانه شدم
مورد گشتم تر و شد قامت من نارونا.
سبوح و مزگت بهمان گرفت و دیزه فلان[1]
و ما چوگاوان گرد آمده بغوشادا.
نامه که وصل ما خبرش نبود
بآب ترکن بطاق بربشلا [کذا].
روزم از دودش[2] چون نیم شب است
شبم از بادش چون شاوغرا.
از فروغش بشب تاری بر، نقش نگین
ز سر کنگره برخواند مرد کلکا.
ریش چون بوگانا سبلت چون سوهانا
سَر بینیش چو بورانی[3] باتنگانا.
جان ترنجید از غم هجران مرا
از نسیم وصل کن درمان مرا[4].
ماه کانون است ژاژک نتوان بستن
هم از این کومک بر خشک و همی بند آنرا.
که تنگ وادرم دارد و مرد باسلب است
بسرش بار فضول است و مرد وسواسا.
یکی مرد وی را بباید نخست
که گوید نیوشیده‌ها را درست.
آن روز نخستین که ملک جامه‌ش پوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم من چو غلیواج
کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و این ریش چو پاغندهٔ حلاج.
گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است
بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است
با فراخی است و لیکن بستم تنگ زید
آن چنان شدکه چنو هیچ ختنبر نبود.
کار من خوب کرد بی‌صلتی [کذا]
هر که او طمع مالکانه کند

---

۱ - ن‌ل: سبوک و نوکت.
۲ - در بعض از نسخ بجای دودش دردش و بجای بادش یادش آمده است و اگر دود و باد اصل باشد محتمل است شاوغرا بادغرا باشد. با اینکه در فرهنگ منسوب باسدی بیت برای شاوغر شاهد آمده است.
۳ - ن‌ل: برانی.
۴ - این بیت را یکی از معاصرین به ابی‌العباس نسبت کرده و من در کتب قدما ندیده‌ام.

سادهدل کودکا مترس ا کنون
نز یک آسیب خر فکانه کند.
ز آرزوی جماع جوں بالید
شیر نر از نهیب آن کالید.
بار سیم غلبه چو حرم نماند [کذا]
غلبه پرید و نشست بر سر فلغند.
دم سلامت گرفته خاموش [کذا]
پیچیده بر عافیت چو فرغند.
ا کنون که همیت باز باید داد
خاتوله کنی و چند گونه شر.
گردنگل آمدهست پسر تا چند
بربندیش بآخر هر مهتر.
گفتاکه یکی مشک است نی مشک تبتی
کاین مشک حشونقبی است از خم ژوآغار [1]
همی برآیم با آنکه برنیاید خلق
و برنیایم با روزگار خورده کریز.
زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند
طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز.
ژاژ میخایم و ژارم شده خشک
خارها دارد چون نوک بغاز.
چون عقب بخشدی گزیت ببخش
هم بده شعر نوت را بغیاز.
نرم نرمک چو عروسی که غرند آمده بود
باز آنسوی برندش که از آن سو شد باز [2].
نهاده روی بحضرت چنانکه روبه پیر
به تیم واتگران آید از درتیماس.
تکژ نیست گوئی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش.
پشک بز ملوکان مشک است و زعفران
بیساو مشکشان و بده زعفران خویش.
بجای مشک نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس ورکا ک.
من بخانه در و آن عیسی عطار شما
هر دو یکجای نشینیم چو دو مرغ کرک.
و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
درون نامه همه ترف و غوره و غنجال
ز خانمان و قرابت بغربت افتادم
بماندم این‌جا بی ساز و برگ و انگشتال.
پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
بنجشگ چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم از او چنان لرزم.
ترسم که روز بگذرد و ژاژ بررسد
وز خانه آب رافه نیارد مرا حکیم.
نتوانم این دلیری من کردن
زیرا که خم بگیرد بالارم.
ای میر ترا گندم دشتی است بسنده
با نغنککی چند ترا من انبازم.
تخم محنت بپاش در گلشان
خنجر کین سپوز در دلشان.
هیزم خواهم همی دوا منه ز جودت
چون دو جریب (؟) و دو خم سیکی چون خون.
دی چه بآ کنده شدم یافتم
آخور چون پاتله سفلگان.
بوالحسن مردکه زشت است تو بگذار و بنه
آن نگیری که مر او را دو کسانند بکدن.
بشک آمد بر شاخ درختان
افکند رداهای طیلسان.
این سلب من در ماه دی
دیده چو تشلیخ درکیشان. [کذا]
از هر سوئی فراغ بجان تو
بسته یخ است پیش چو سندان. [کذا]
که‌من از جور یکی سفله‌برادر که مراست
از بخارا برمیدم چو خران از ینشو.
یکذره ترا نکرد هموار
نجار زمان بمشت رنده.
آب جو برد پیش آب خوره
چون گسست آب بربماند خره.
مراسز ساغرک از ملکت [کذا]
تازه شد چو باغ نوا جسته [کذا]
معذورم کن ای شیخ که گستاخی کردم
زیراکه غریبم من و مجروحم و خسته.
رفتم بماه روزه ببازار مرسمنده
تا گوسپند آرم فربه کنم برنده.
ای میر شاعریست همه ژاژ آنک
ژاژنی و لیک فرغستم. [کذا]
ندانستی تو ای خر غمر کبج لا ک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن پور ترخانی. [کذا]
بجنگ دعوی داری و سخت تفته زنی
درشت گوئی پرخوار و خستوانه تنی.
یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
هر دوان عاشقان بی‌مزه‌اند
غاب گشته چو سه شبه خوردی.
به پنج مرد یکی شخش پوستین برتان
به پنج کودک نیمی گلیم پوشدنی [3]
و یا فدیتک امروز تو بدولت میر
توانگری و بزرگی و برس راجینی [کذا].
و رجوع به ابوالعباس عباسی شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مروزی. جعفربن احمد. یکی از مؤلفین در علوم عدیده. کتب او سخت عزیز و جلیل است. و او اوّل کس است که در مسالک و ممالک کتاب کرد. وفات وی باهواز بود و کتب او را پس از وی بسال ۲۷۴ هـ.ق. ببغداد برده در طاق حرّانی بفروختند. او راست: کتاب المسالک و الممالک، کتاب الاداب‌الکبیر، کتاب الاداب‌الصغیر، کتاب تاریخ‌القرآن لتأیید کتب‌السلطان، کتاب البلاغة و الخطابة و کتاب الناجم.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مستظهر بالله. احمد. رجوع به مستظهر... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) مستغفری. جعفربن ابی‌علی محمدبن ابی‌بکر نسفی سمرقندی. محدّث و فقیه و مورخ و ادیب شافعی. وی از مشاهیر علمای ماوراءالنهر است. چندی بمرو و زمانی سرخس و روزگاری به بخارا شده و استادان بسیار دیده است. او راست: کتاب تاریخ سمرقند. کتاب تاریخ نسف و کش. کتاب‌الشعر و الشعرا. کتاب‌الوفاء. کتاب دلائل‌النبوة. کتاب الدعوات و سیدبن طاوس از این کتاب نقل کند. کتاب خطب‌النبی و کتاب طب‌النبی و این کتاب در طهران بطبع رسیده است. و وفات وی به شهر نسف بسال ۴۳۲ هـ.ق. بود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مسروق. احمدبن محمدبن مسروق طوسی. یکی از مشایخ تصوف است و بمائهٔ سیم میزیست و شیخ جنید گفته است که بلعباس یکی از اساتید شیخ علی رودباری و خود شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی است و هم درک صحبت محمدبن منصور و محمدبن حسین برجلانی کرده است. وی در بغداد اقامت گزید و بسال ۲۹۹ هـ.ق. هم بدان شهر درگذشت و او گفت: من ترک التدبیر عاش فی راحته؛ یعنی آنکه ترک چاره گفت در امان آسایش او تعالی بخفت. و سئل عن التصوف فقال خلوّ الاسرار مما منه بُدّ تعلّقها بما لیس منه بدّ. او را از تصوف پرسیدند گفت تصوف تهی کردن دل است از هرچه که از آن گزیر است و درآویختن بنا گزیر. گفتند که را وقت خوشتر گفت آنرا که از مرز خویش نگذرد و ادب نگاه دارد کسی از وی نصیحتی خواست گفت جهد کن تا اگر حق‌بین نباشی باری خودبین نیز نباشی. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۷ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مشهدی. صاحب حبیب‌السیر گوید: در ماه محرم ۴۹۳ هـ.ق. قاضی عبدالله اصفهانی باهتمام ابوالعباس مشهدی بعالم ابدی انتقال کرد. (ج ۱ ص ۳۶۴).

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ با] (اِخ) المعتضد بالله احمد عباسی. رجوع به معتضد... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مغیرةبن جمیل‌بن اثیر الکندی. از روات حدیث است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مفضل‌بن محمدبن الضّبی. یا ابوعبدالرحمن مفضل. رجوع به مفضّل... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَبْ بـا] (اِخ) مورمزن

---

۱ – ظ:
گفتا که بلی مشک است نی مشک تبت کاین مشک
از مشک خشوفغن است از خم ژواغارا.
۲ – ظ: باز آن سوی برندش که از آن آمد باز.
۳ – ظ: به پنج مرد یکی شخش پوست نی برتان
به پنج کودک نیمی گلیم پوشده نی.

بغدادی. یکی از شیوخ طریقت تصوف اصلاً از مردم ایران و ساکن بغداد بود. خواجه عبدالله انصاری در کتاب خویش ذکر او آورده است. و از سخنان اوست که گفتی تن را بکار دار پیش از آنکه او ترا بکار دارد. و گاه بدین بیت ترنم کردی:

لقد جلب‌الفراغ علیک شغلاً
و اسباب‌البلاء من الفراغ.

و موره‌زن صیقل و روشن‌گر است. رجوع به ج ۲ از نامهٔ دانشوران ص ۳۹۸ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) الناشی. شاعر. او از رؤسای متکلمین زنادقه [مانویه] بود که باسلام تظاهر میکرد. او راست: دیوان شعر و کتاب فضیلةالسودان علی البیضان. (از ابن‌الندیم). رجوع به ناشی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) الناصر لدین‌الله. رجوع بناصر لدین‌الله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ناطفی. او راست: ثواب الاعمال.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) النامی شاعر. احمدبن محمد الدارمی المصیصی. مداح سیف‌الدولةبن حمدان. ابن‌الندیم گوید: شعر او صد و پنجاه ورقه است و ابواحمد الخلال دیوان او را گرد کرده است. وفات وی بسال ۳۹۹ یا ۳۷۰ یا ۳۷۱ هـ.ق. در ۹۰ سالگی بود. رجوع به ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۴۰ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) النباتی. او راست: کتاب الرحلة. و نباتی بتقدیم نون بر بای منسوب به نبات است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) نجاشی احمدبن علی‌بن احمد. صاحب کتاب فهرست معروف. و بعضی کنیت او را ابوالخیر و برخی ابوالحسین گفته‌اند. رجوع به نجاشی... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) نسوی. اصل او از نسای خراسان بود و بمصر سکونت گرفت. یکی از شیوخ طریقت تصوف و معاصر شیخ فقیر هروی و شیخ عمو بود. وفات وی در اواخر مائهٔ چهارم است و خواجه عبدالله انصاری در کتاب خود نقل حالات او کرده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۰ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) نفیس قطرسی. احمدبن ابوالقاسم عبدالغنی‌بن احمدبن عبدالرحمن‌بن خلف‌بن مسلم اللخمی مالکی. یکی از ادبای روزگار خود و او را دیوان شعری است. وفات وی بهفتادسالگی در سنهٔ ۶۰۳ هـ.ق.بود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) نهاوندی. احمدبن محمدبن فضل. یکی از اکابر مشایخ صوفیه در نیمهٔ آخر مائهٔ چهارم معاصر با الطایع لله عباسی و عضدالدوله و فخرالدولهٔ دیلمی. مولد او نهاوند و منشأ او بغداد است. وی مرید شیخ جعفر خلدی و پیر اخی‌فرج زنجانی و شیخ عمو است. شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیاء شرح حال او کرده و گوید: آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خردمندی شیخ ابوالعباس نهاوندی رحمةالله علیه، یگانهٔ عهد و معتبر اصحاب بود و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظیم داشت. از او می‌آرند که گفت در ابتدا که مرا درد این حدیث گرفت دوازده سال علی‌الدوام سر بگریبان فروبرده بودم تا گوشهٔ دلم بمن نمودند.

و سخن اوست که گفت با خداوند تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک. و گفت آخر درویشی اول تصوف است و گفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه و مال را بذل کردن بر برادران. رجوع به تذکرةالاولیاء و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۴۱ شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدالابّان. رجوع به ولید... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن ابی‌الولید دمشقی. از روات حدیث است و از سعیدبن عبدالعزیز روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن عبدالملک. رجوع به ولید... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن عقبة الطحّان. او از ثوری روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن مسلم مولی قریش. رجوع به ولید... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن مسلم. او از ثوری و اوزاعی و مالک روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن مغیره. رجوع به ولید... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن نافع حرانی. از شعبه روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن یزیدبن عبدالملک. رجوع به ولید... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) ولیدبن یزیدبن عمیربن ابی‌عماره. از روات حدیث است و از ضمرهٔ شامی روایت کند.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) وهب‌بن جریربن حازم. تابعی است.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) هبةالله‌بن محمدبن عبدالله الناشی الکاتب. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالعباس. [اَ بُلْ عَ بْ با] (اِخ) یحیی‌بن ایوب بصری. رجوع به یحیی... شود.

ابوالعبر. [اَ بُلْ عَ بَ] (ع ص مرکب) بیهوده گوی. فسوس‌کننده. ابوعبره.

ابوالعبر الهاشمی. [اَ بُلْ ؟ رِلْ شِ] (اِخ) مکنی به ابوالعباس محمدبن احمد و هو حمدون الحامض‌بن عبدالله‌بن عبدالصمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. معاصر هارون و تا زمان متوکل میزیسته است. جحظه گوید: احفظ و نیکوشعرتر از وی ندیدم و او هر صناعتی که در دنیا هست میدانست و بکار می‌بست. و ناصبی متعصب بود. وقتی از او ناسزائی نسبت به علی علیه‌السلام صادر گشت و قومی از رافضیان آن بشنیدند و او را شب در خواب از بام بیفکندند و بمرد (در قصر ابن هبیره بسال ۲۵۰ هـ.ق.). و مولد او بسال ۱۷۵ هـ.ق. بود و از اوست: کتاب الرسائل. کتاب جامع‌الحماقات و حاوی الرقاعات. کتاب المنادمه و اخلاق‌الخلفاء و الامراء. کتاب نوادر و امالی او. کتاب اخبار و شعر او. رجوع به ابن الندیم و رجوع به ج ۶ ص ۲۷۱ معجم‌الادباء چ مارگلیوث شود.

ابوالعبرة. [اَ بُلْ عَ بَ رَ] (ع ص مرکب) ابوعَبَره. ابوالعَبَر. بیهوده گوی. فسوس‌کننده. (منتهی الأرب).

ابوالعبک. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) بختیار. یکی از علمای موسیقی که رودکی شاعر مشهور، نواختن بربط از وی فرا گرفت. (لباب الالباب ج ۲ ص ۶).

ابوالعبیر. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) عنبر یا عباس. در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از این شاعر فارسی برای کلمهٔ فرکند شاهد آمده است:

نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی و فرکند.

ابوالعتاهیة. [اَ بُلْ عَ یَ] (اِخ) محمد مکنی به ابی‌عبدالله. شاعری از عرب. رجوع به محمد ابوعبدالله... شود.

ابوالعتاهیه. [اَ بُلْ عَ یَ] (اِخ) ابواسحاق اسماعیل‌بن قاسم‌بن سویدبن کیسان العنزی بالولاء العینی. معروف به ابی‌العتاهیهٔ شاعر مشهور. مولد او به عین‌التمر شهرکی به حجاز نزدیک مدینه است و بعضی گفته‌اند از اعمال سقی‌الفرات. و یاقوت حموی در کتاب المشترک گوید: از عین‌التمر نزدیک انبار است. منشأ او کوفه و مسکن وی بغداد بود. وی سفال فروشی داشت و بمحبت عتبه کنیزک امام مهدی مشهور بود و بیشتر تغزلات وی راجع بدان زن است. ابوالعباس مبرد در کامل آرد که ابوالعتاهیه هرسال به مهدی بنوروز و مهرجان از معمولات خویش هدیه فرستادی، باری سفالینه‌ای بحضرت خلیفه ارسال داشت و در آن جامه نرم ببوی خوش کرده و در حواشی آن این دو بیت نگاشته:

نفسی بشئی من الدنیا معلقة
الله و القائم‌المهدی یکفیها
انی لایاس منها ثم یطمعنی

فیها احتقارک بالدنیا و ما فیها.
و مراد او از شیء دنیا عتبهٔ جاریه بود. خلیفه عتبه را بدو فرستادن خواست کنیزک زاری کرد و گفت ای امیر مومنان آزرم و نیکو بندگی من فراموش کردی و مرا بمردی زشت‌روی کوزه‌گرکه نان از طریق شعر بدست آرد فرستی و خلیفه بر او ببخشید و گفت سفالینهٔ وی را از تقدینه انباشته بوی دهند او به کتاب گفت قصد خلیفه انباشتن به دینار بود گفتند ما ندانیم آنرا به دراهم پرکنیم و اگر خلیفه صریح بگفت بزر بدل سازیم و این اختلاف یکسال بکشید. عتبه گفت اگر این عاشق در عشق خویش دروغزن نبود یکسال در کار تبدیل درهم بدینار نمی‌گذاشت و مرا فراموش نمی‌کرد. و او را مدایحی است در حق خلیفه و عمروبن‌العلا و از مولدین و در طبقه بشار و ابی‌نواس است. و در زهد نیز ویرا اشعار بسیار است و در سال ۲۱۱ یا ۲۱۳ هـ.ق. به بغداد درگذشت و گور او بنهر عیسی رویاروی قنطرةالزیاتین است. رجوع به ابن خلکان و رجوع به تاریخ بیهقی ص ۲۳۸ و حاشیهٔ آن شود.

ابوالعتیق. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) ابوبکربن عبدالله یافعی جندی. رجوع به ابوبکر... و رجوع به یافعی... شود.

ابوالعجب. [اَ بُلْ عَ جَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند شگفتی. (قاضی محمد دهار). مشعوذی. (اساس‌البلاغهٔ زمخشری). مشعبد. حقه‌باز. تردست. چشمبند. بوالعجب. بُلعجب. و منصور ابوالعجب یکی از آنان است که برای معتمد خلیفه بازی کرده و ابن‌الندیم صاحب الفهرست نیز لعب حقهٔ او دیده است. و رجوع به بلعجب شود.

ابوالعجفاء. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) او از عمر روایت کند و شیبانی از او روایت آرد.

ابوالعجفاء. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) السلمی. هرم‌بن نُسیب. تابعی است و از روات حدیث است.

ابوالعجل. [اَ بُلْ عِ] (اِخ) ستارهٔ دَبران. (المرصّع).

ابوالعجل. [اَ بُلْ ع] (ع اِ مرکب) زمستان. (دهار) (مهذب الأسماء).

ابوالعجلان. [اَ بُلْ عَ] (ع اِ مرکب) تباهه. (مهذب الاسماء).

ابوالعجلان. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) المحاربی. تابعی است. و از ابن عمر روایت کند و در جیش ابن الزبیر بود. و فضیل‌بن یزید و حمیدبن ابی‌عتبة از او روایت کنند.

ابوالعجماء. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) از روات است و شیبانی از او روایت کند.

ابوالعجماء. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) شیبانی. تابعی است.

ابوالعجماء. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) عمروبن عبدالله سیبانی دیلمی. او از عوف‌بن مالک روایت کند. و صاحب تاج‌العروس گوید صواب ابوالعجفاء باشد.

ابوالعدام. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) شاعری مقلّ است. (ابن الندیم).

ابوالعدبس. [اَ بُلْ عَ دَ بَ] (اِخ) از روات است. (الکنی للبخاری).

ابوالعدبس. [اَ بُلْ عَ دَ بَ] (اِخ) منیع‌بن سلیمان. ابوبکربن عیاش از او روایت کند.

ابوالعدرج. [اَ بُلْ عَ دَ رَ] (ع اِ مرکب) موش بزرگ. (المرصّع).

ابوالعذراء. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) صحابی است. او از رسول صلوات الله علیه و عمربن هانی از وی روایت کند.

ابوالعراب. [اَ بُلْ عُ] (اِخ) عمّ پدر العزیز بالله ابومنصور نزاربن المعز لدین‌الله. و او با عزیز بیعت کرد.

ابوالعرابید. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) نهری در حدّ غربی ایران که از شط‌العرب تا آذربایجان بکشد. میان نهر خیّن تا دویرج نزدیک دعیجی و الحد.

ابوالعرب. [اَ بُلْ عَ رَ] (اِخ) کنیت سام‌بن نوح.

ابوالعرب. [اَ بُلْ عَ رَ] (اِخ) ابن معیشة. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۳۱۹ س ۱۶ شود.

ابوالعرف. [اَ بُلْ عُ] (ع اِ مرکب)[1] نوعی گاو دشتی به افریقیه.

ابوالعرق. [اَ بُلْ ع] (ع اِ مرکب) کحیلا. حمحم. و حمحم را به معنی گاوزبان (لسان‌الثور) و هم خاکشی آورده‌اند.

ابوالعرمض. [اَ بُلْ عَ مَ] (ع اِ مرکب) گاومیش. جاموس. (المزهر).

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) تابعی است. او از انس و از او مروان‌بن معاویه روایت کند.

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) انیس. رجوع به انیس... شود.

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) خالدبن بسیط. از حسن بصری حدیث کند.

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) المجاشعی. از روات است و خالد الحذاء از او روایت کند.

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) مجاشعی بصری. تابعی است و نام او برکه است و از ابن عباس روایت کند.

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) موسی‌بن ابی‌مروان مروزی. از روات حدیث است و ابوتمیله از او روایت کند.

ابوالعریان. [اَ بُ ل عُرْ] (اِخ) هیثم‌بن اسود نخعی. صحابی است.

ابوالعریس. [اَ بُ ل عِرْ ری] (ع اِ مرکب) اسد. (المرصّع). شیر.

ابوالعریسه. [اَ بُ ل عِرْ ری سَ] (ع اِ مرکب) اسد. (المرصّع). شیر.

ابوالعریف. [اَ بُ ل عُ رَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوالعرین. [اَ بُ ل عَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المرصّع).

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) ابن اسماعیل. او راست: کتاب قلائدالعقاید.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) ابن شداد، یوسف‌بن رافع. رجوع به ابن شداد بهاءالدین... شود.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) ابن کاوش. او راست: کتاب انتصار.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) طاهربن حسن‌بن حبیب حلبی. معروف به ابن حبیب. رجوع به طاهربن حسن... و رجوع به ابن حبیب بدرالدین... شود.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) محمدبن الحسین بندار قلانسی. رجوع به محمد... شود.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) محمدبن محمد مواهب‌بن محمد. رجوع به ابن الخراسانی محمد... شود.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) مظفربن ابراهیم‌بن جماعةبن علی. رجوع به مظفر... شود.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) مظفر اعمی‌بن ابراهیم‌بن جماعةبن علی، شاعر. رجوع به مظفربن ابراهیم‌بن جماعه... شود.

ابوالعز. [اَ بُ ل عِزز] (اِخ) یوسف‌بن رافع‌بن تمیم. معروف به ابن شداد. رجوع به ابن شداد بهاءالدین ....شود.

ابوالعزار. [اَ بُ ل عَ] (ع اِ مرکب) ابوالعیزار. مرغی است با گردنی نیک دراز که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد. و نام دیگر آن بعربی سبیطر باشد. صاحب منتهی الارب گوید: و یا کرکی است و بگمان ما ابوالعزار و ابوالعیزار و سبیطر چوبینهٔ قدماست. و امروز در سواحل دریای خزر از این مرغ بسیار باشد.

ابوالعزم. [اَ بُلْ عَ] (اِخ) محمدبن محمد حلاوی مقدسی. رجوع به محمد... شود.

ابوالعزیز. [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن رزاز جزری ملقب به بدیع‌الزمان. او راست: کتاب الالات‌الروحانیه.

ابوالعزیز. [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن شداد. یوسف‌بن رافع. رجوع به ابوالعزّ... شود.

ابوالعسا. [اَ بُ ل عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) از کنای عرب است.

ابوالعساکر. [اَ بُ ل عَ کِ] (اِخ) حبیش‌بن خمارویه. سومین از پادشاهان بنی‌طولون بمصر از سال ۲۸۲ تا ۲۸۳ هـ.ق. رجوع به

1 - Égocère bleu.

حبیش... شود.

ابوالعسکر. [اَ بُلْ عَ کَ] (اِخ) برادر عیسی مغرور. وی بزمان مسعود غزنوی پس از عصیان برادر از دست مسعود حکومت مکران یافت. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴، ۶۲، ۶۳، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۰ و ۴۳۷ شود.

ابوالعشائر. [اَ بُلْ عَ ءِ] (اِخ) ابن جمیع. هبةالله‌بن زید اسرائیلی. رجوع به ابن جمیع موفق و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۹۳ شود.

ابوالعشائر. [اَ بُ ل عَ ءِ] (اِخ) عبدالله‌بن عمر اسدی ساوی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالعشراء . [اَ بُ ل عُ شَ] (اِخ) الداری یا داری. اسامة‌بن مالک‌بن قهسم. از روات حدیث است و بعضی نام او را یساربن بکر و برخی عطاردبن بکر و جمعی یساربن بکربن مسعودبن خولی‌بن قتاده گفته‌اند.

ابوالعصمه. [اَ بُ ل ع مَ] (اِخ) مسعودبن محمدبن محمد عجدوانی. رجوع به مسعود... شود.

ابوالعطاء. [اَ بُ ل عَ] (اِخ) محمدبن علی کرمانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالعطاء. [اَ بُ ل عَ] (اِخ) محمودبن علی المرشدی الکرمانی. ملقب به کمال‌الدین و متخلص بخواجو. رجوع به خواجو... شود.

ابوالعطاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ملیحی. او راست: کتابی در فضائل قرآن.

ابوالعطوف. [اَ بُ ل عَ] (اِخ) جراح‌بن منهال. محدّث و ضعیف است.

ابوالعظیم. [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن عبدالقوی منذری زکی‌الدین (کذا) متوفی بسال ۶۵۶ ه.ق. او راست: کتاب ترغیب و ترهیب. (کشف‌الظنون).

ابوالعفاء . [اَ بُ ل ع] (ع اِ مرکب) خزّ.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (ع اِ مرکب) پالوده. (دهار) (منتهی‌الارب). حلوا. فالوده. فالوذج. ||بلستک. (مهذب الاسماء). پرستو. پرستوک. ||زنبور. (مهذب الاسماء). ||ابوالملیح. چکاوک.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) او را فدائیان در حدود سال ۴۹۳ ه.ق. بکشتند. رجوع به ص ۳۶۴ حبط ج ۱ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) یکی از افاضل معروف دولت سلاجقه. او را با خطیرالملک وزیر محمودبن سنجر مقاوله‌ایست. رجوع به حبط ج ۱ ص۳۸۳ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) رجوع به حبط ج ۱ ص۳۶۸ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) از اصحاب‌ابن اخشید ابوبکر احمدبن علی‌بن معجور الاحشاد است. (ابن الندیم).

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) (خواجه...) یکی از افاضل روزگار خویش معاصر سلطان سنجر. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۸۳ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) از روات حدیث است و سعیدبن عبدالرحمن از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) آبسکونی. احمدبن صالح‌بن محمدبن صالح تمیمی. محدّثی کثیرالحدیث. ابواحمد عبدالله‌بن عدی از وی روایت کند. (انساب سمعانی ص ۱۲ و ۱۳).

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یزید. رجوع به ابن کرینب ابوالعلاء... شود. (قفطی ص ۲۸۸ و ۱۶۹).

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن حسنویه. پس از آنکه بدربن حسنویه از جانب عضدالله بحکومت کردستان مستقر گشت ابوالعلاء و دیگر برادران خود را بکشت.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن زهربن محمدبن عبدالملک اندلسی. رجوع به ابن زهر... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ابن نمربن اسعد و بقولی سعد. از روات حدیث است و ابواسحاق سبیعی از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) احمدبن صالح. رجوع به ابوالعلاء آبسکونی شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن سلیمان معری. رجوع به ابوالعلاء معری... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) احمدبن عبدالله مقری. رجوع به احمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) احمدبن عبیدالله‌بن حسن‌بن شقیرا. رجوع به احمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) احمدبن علی المثنی الموصلی. صاحب مسند. وفات او بسال ۳۰۷ ه.ق.بود. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۱ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ادریس‌بن یعقوب. ملقب به مأمون. نهمین سلطان موحدی بمغرب از ۶۲۶ تا ۶۳۰ ه.ق.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ایوب‌بن مسکین. از او یزیدبن هارون روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ایوب قصاب. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) بختیاربن مملان. رجوع به بختیار... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) بردبن سنان از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) جهمان. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) جنیدبن العلاء. ابواسامه از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن حسن‌بن احمدبن محمدبن سهل‌بن سلمهٔ عطار از مردم شهر همدان. او در نحو و لغت و علوم قرآن و حدیث و زهد و نیکو طریقتی و تمسک به سنن، امام وقت خویش بود. وجوه قراآت بغداد از حسین دبّاس و هم در اصفهان از دیگر قرآن بیاموخت و از ابوعلی حداد و ابوالقاسم‌بن بیان و نیز بخراسان از ابی‌عبدالله القراوی حدیث شنود و حفاظ و بزرگان حدیث از وی اخذ روایت کردند. سپس به مسقط‌الرأس خویش همدان بازگشت و تا پایان عمر وقت خویش بقرآن و حدیث حصر کرد. و بر دیگر حفاظ عصر در انساب و تواریخ و رجال برتری داشت. و در انواع علوم تصانیف کرد و کتاب جمهره را از بر داشت. و با اینهمه متصف بعفت بود و با کسان مراوده نداشت و هیچ مدرسه و تکیه‌ای نپذیرفت و درس بخانهٔ خویش می‌گفت. وصیت او در آفاق و اقطار برفت و در دلهای خاص و عام منزلتش عظیم گشت و چون بر رهگذری میگذشت تا کودکان و جهودان باحترام وی برپای میخاستند و ویرا دعا میگفتند و سنت را شعار خویش داشت و هیچگاه بی‌وضوء مس حدیث نکرد. مولد او ۱۴ ذیحجهٔ سال ۴۸۸ ه.ق.و وفات او در ۸۱ سالگی بشب پنجشنبه ۱۴ جمادی الاولی ۵۶۹ ه.ق.بود. و یافعی گوید او را در قراآت و حدیث تصانیفی است در مجلدات کثیره و از آن جمله است کتاب زادالمسافر در پنجاه مجلد. و رجوع به حسن... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) حسن‌بن زید عطار. رجوع به حسن... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) حسن‌بن سوار. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) حیان‌بن عمیر. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) الخفاف. خالدبن طهمان. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) داودبن عبدالله الاودی. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) زهربن عبدالملک ایادی. رجوع به ابن زهر... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) زیاد. مولی بنی‌کلاب. او از حسن روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) زید. معتمربن سلیمان از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) سالم. کاتب هشام‌بن عبدالملک. رجوع به سالم... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) سالم المرادی. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ششتری شاعر. او در مائهٔ چهارم میزیسته است. لکن در

تذکره‌های دسترس ما نام او نیامده است و ظاهراً منظور از ابوالعلا در بیت ذیل منوچهری مراد همین ابوالعلا ششتری باشد چه او را در ردیف شعرای فارسی‌زبان آورده است:

ابوالعلاء و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل
آنکه آمد از نوابغ و آنکه آمد از هری.

تنها در لغت‌نامهٔ اسدی ابیات ذیل از او دیده میشود:

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تا کم عقیقم اندر غژب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
ای... من ای... تو انجیره گذاری
سرگین خوری و قی کنی و با ک نداری
ریچاله گری پیشه گرفتی تو همانا
بخیره [کذا] در شیر بری کامه برآری.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) صاعدبن حسن‌بن عیسی اللغوی، مولیی بغدادی. او راست: کتاب فصوص. و رجوع به صاعد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) صبح. از روات است. او از ابن بریده و از او عبدالعزیزبن مسلم روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) صلةبن زفر. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ضحاک‌بن یسار. وکیع از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) الطبیب. طبیبی بروزگار بویهیان و مصاحب ملوک آل‌بویه در سفر و حضر آنان. و ظاهراً بزمان سلطان‌الدوله در شیراز میزیسته است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۱۱ شود. ظاهراً این طبیب پس از بویهیان بخدمت سلاطین غزنوی پیوسته است و بزمان مسعود با یعقوب دانیال سمت طبیب خاصه و منادمت مسعود داشته و واسطهٔ پیغام مسعود به امراء و بزرگان وقت بوده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰ و ۲۳۴ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۶۰۸ و ۶۱۰ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن امین. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن العلاء. از ابی‌سعید مولی بنی‌هاشم روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) عبیس‌بن محمدبن عبیس شوکانی. از مردم شوکان، شهری میان سرخس و ابی‌ورد. رجوع به عبیس... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) عطاءبن یعقوب الکاتب معروف بنا کوک. رجوع به عطاء... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) عقبةبن مغیرة الشیبانی. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) علی‌بن عبدالرحمن خزاز شوشی. رجوع به علی... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) علیلة ربیع‌بن بدر. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) عمروبن العلاء. ابوالولید طیالسی از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) فارسی و طبیب معاصر آل بویه. از وی کتابی در دست نیست لکن مصنفین اطبا از گفته‌های وی شاهد صدق اقوال خویش آرند و ابوماهر و علی‌بن عیسی مجوسی و ابن مندویهٔ اصفهانی هم‌عصر وی بوده‌اند. او یک چند طبیب عسا کرعضدالدوله بویهی و پس از عضدالدوله طبیب خاص شرف‌الدولةبن عضدالدوله بود و آنگاه که شرف‌الدوله با مرض صعب‌العلاج درگذشت وی را به تسامح و تعلل عمدی در معالجت شرف‌الدوله متهم داشتند و او از این معنی دلگیر شده و از شیراز بعزم بصره مسافرت کرد و در راه بمرض رشته [پیوک = عرق مدنی] مبتلا گشت و بهمان مرض در حدود ۳۸۰ هـ .ق. درگذشت.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) الفرضی. او راست: کتاب معجم‌الشیوخ.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) قبیصةبن جابر. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) کاتب معروف بمارز کا. رجوع به تاریخ الحکماء چ لیپزیک ص ۳۹۳ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) کامل‌بن العلاء. زیدبن حباب از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) کثیربن نباته. معتمر از او روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) گنجوی. شاعر معاصر و مداح شروانشاه کبیر جلال‌الدنیا و الدین اخستان منوچهر و فرزندان او بود و خاقانی و فلکی شروانی هر دو شاگردوی بوده‌اند و حمدالله مستوفی گوید که ابوالعلاء دختر خود به خاقانی داد و فلکی شروانی نیز هوس دامادی بوالعلاء کرد و چون میسر نگشت برنجید و استعداد مهاجرت کرد. ابوالعلاء بیست هزار درم به شاگردبخشید و گفت فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه که همه بهتر از دختر ابوالعلایند و فلکی بدین راضی و خشنود شد و نظامی گنجوی و ابوالعلاء فلکی و ذوالفقار و شاهفور بروزگار او بودند و لقب او نظام‌الدین است و میان او و داماد خود خاقانی، نقاری پدید آمد و به مهاجات کشید. رجوع به تذکرهٔ دولتشاه چ لیدن ص ۷۰ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۸۱ و ۳۸۱ و کتاب شاهد صادق شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) محمدبن ابی‌المحاسن‌بن ابی‌الفتح کرمانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) محمدبن عبدالباقی بخاری. رجوع به محمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) محمدبن محمدبن یحیی‌بن بحر. تاج‌الدین سندبیسی واسطی. رجوع به محمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) محمدبن محمود غزنوی. رجوع به محمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) مسیب‌بن رافع. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) مطر. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) معاذبن عوذالله البصری. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) معرّی. احمدبن عبدالله‌بن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان‌بن داود المطهربن زیادبن ربیعةبن الحارث‌بن ربیعهٔ تنوخی معری. شاعر لغوی. وی در فنون ادب استاد بود و نحو و لغت را در معره از پدر خویش و بحلب از محمدبن عبدالله سعد نحوی فراگرفت و ابن خلکان گوید: او را تصانیف کثیرهٔ مشهوره و رسائل ماثوره است و از نظم او راست: لزوم مالایلزم در پنج جزء یا نزدیک آن و نیز او راست: سقط‌الزند که خود او را شرح کرده و «ضوءالسقط» نامیده است و نیز شنیده‌ام که کتابی دارد موسوم به الایک والغصون و آن معروف است به «الهمزة و الردف» و نیز او را در ادب نزدیک صد جزء است. او علامه روزگار خویش بود و ابوالقاسم علی‌بن محسن تنوخی و خطیب ابوزکریای تبریزی از وی ادب فرا گرفتند. ولادت او بروز جمعه ۲۷ ربیع الاول سال ۳۶۳ هـ .ق. به معره بود و در اول سال ۶۷ هـ .ق. به آبله نابینا شد و آنگاه که‌از تصنیف کتاب لامع غریری در شرح شعر متنبی فارغ شد و مردم آن کتاب نزد وی خواندند وصف او در افواه افتاد و ابوالعلا در این وقت گفت: گوئی متنبی با چشمی غیب‌بین در این بیت نظر بمن داشته است که گفت:

انا الذی نظر الاعمی الی ادبی
و اسمعت کلماتی من به صمم.

و نیز او راست: اختصار دیوان ابی‌تمام و شرح آن که آنرا بنام «ذکری حبیب» خوانده است. و نیز شرح دیوان بحتری و آنرا «غیث الولید» و شرح دیوان متنبی و آنرا اسم «معجز احمد» داده است و در غریب اشعار شعرای مذکور و معانی آن آنچه از دیگران برده‌اند و اعتراضاتی که بر اشعار آنان شده است و امثال آن سخن رانده است و کرتی در سال ۳۹۸

ه.ق. و نوبت دیگر در ۳۹۹ هـ.ق. به بغداد رفت و یکسال و هفت ماه بدانجا اقامت کرده و سپس بمعره بازگشته و در خانهٔ خویش انزوا گزیده و به تصنیفات خود شروع کرده‌است و در این وقت طلبهٔ ادب از آفاق روی بدو کردند و علما و وزراء و بزرگان با او بمکاتبه پرداختند و او خود را رهین‌المحبسین میخواند و از دو محبس خانه و نابینائی خویش اراده میکرد و مدت چهل و پنج سال از تناول گوشت ابا داشت و در این امر به رای حکمای متقدم میرفت چه آنان از ذبح حیوان و تعذیب آن پرهیز میکردند و او از یازده‌سالگی بگفتن شعر آغاز کرد و از ابیات او در لزوم مالایلزم است قطعهٔ ذیل:

لاتطلبن بالة لک رتبة
قلم البلیغ بغیر جد مغزل
سکن السما کان السماء کلاهما
هذا له رمح و هذا اعزل.

و وفات او بشب جمعهٔ سوم یا دویم شهر ربیع‌الاول و بقولی سیزدهم آن ماه در سال ۴۴۹ هـ.ق. به معره بود و گویند او وصیت کرد که‌بیت ذیل را بر سنگ قبر او حک کنند:

هذا جناة ابی علی و ماجنیت علی احد.

و ابن خلکان گوید: این نیز متعلق باعتقاد حکماست چه آنان گویند ایجاد و آوردن آدمی بدین جهان جنایتی است بر او چه او معرض حوادث و آفات خواهد شد. و بیماری او سه روز بیش نکشید و بروز چهارم درگذشت و جز بنی اعمام وی کسی نزد او نبود و بروز سوم گفت آنچه گویم بنویسید و آنان قلمها و دواتها حاضر آوردند و پراکنده‌هائی‌گفت. قاضی ابومحمد عبدالله تنوخی که حاضر بود گفت خدای شما را در عزای او اجر جزیل دهاد مرد مرده است و شاگرداو ابوالحسن علی‌بن همام پس از مرگ او وی را قطعهٔ ذیل رثا گفت:

ان کنت لم‌ترق الدماء زهادة
فلقد ارقت الیوم من جفنی دما
سیرت ذکرک فی‌البلاد کأنه
مسک فسامعه تضمخ او فما[1]
و اری الحجیج اذا ارادوا لیلة
ذکراک اخرج فدیة من احرما.

و یاقوت گوید: جد او سلیمان قاضی معره بود و سپس قضاء حمص داشت و در حمص بسال ۲۹۰ هـ.ق. وفات کرد و ابوبکر محمد عم ابی‌العلا قائم مقام او شد و پس از او ابومحمد عبدالله پدر ابوالعلا جای او گرفت و او نیز به حمص بسال ۳۷۷ هـ.ق. درگذشت. ابوالمجد محمدبن عبدالله برادر مهتر ابی‌العلاء نیز شاعر بود و ابوالمجد ثانی برادر[2] ابی‌العلاء که‌عماد در خریده ذکراو آورده است و گوید: پسر او قاضی ابوالیسر کاتب مرا حکایت کرد که‌او فاضل و ادیب و فقیه بر مذهب شافعی و تا دخول افرنج بمعرّه در ۴۹۲ هـ.ق. قضاء معره داشت سپس به شیزر شد و زمانی بدانجا میزیست و بعد از آن به حماة رفت تا محرم سنهٔ ۵۲۳ هـ.ق. بدانجا درگذشت. و مولد او بسال ۴۴۰ هـ.ق. بوده است و او را دیوان و رسائلی است ونیز از این خاندان است ابوالیسر شاکربن عبدالله‌بن محمدبن ابی‌المجدبن عبدالله‌بن سلیمان و او بگفتهٔ عماد، کاتب انشاء نورالدین محمود زنگی بود و پس از استعفای وی عماد مذکور جای وی گرفت و نیز از این دوده است قاضی ابومسلم وادع‌بن عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن سلیمان و نیز ابوعدی نعمان‌بن ابی‌مسلم وادع و ابوسهل عبدالرحمن‌بن مدرک‌بن علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن سلیمان و از شعر اوست:

و لما سألت القلب صبراً عن الهوی
و طالبته بالصدق وهو یروغ
تیقنت منه انه غیر صابر
و انّ سلواً عنه لیس یسوغ
فان قال لااسلوه قلت صدقتنی
و ان قال اسلو عنه قلت دروغ[3].

و برادر او ابوالمعالی صاعدبن مدرک‌بن علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن سلیمان شاعر. گویند ابوالعلا هواخواهی متنبی کردی و او را بر بشار و ابی‌نواس و ابی‌تمام فضیلت نهادی و سید مرتضی متنبی را دشمن داشتی روزی در محضر مرتضی ذکر متنبی میرفت و سید مرتضی عیوب او برمیشمرد و ویرا تنقیص میکرد. معری گفت اگر متنبی را، جز این قصیده که بمصراع: «لک یا منازل فی القلوب منازل» آغاز میشود، نبود نمودن فضل او را بسنده و کافی بود سید مرتضی چون این بشنید به خشم شد و فرمود تا او را کشکشان از مجلس بیرون بردند و سید روی بحضار کرده‌گفت: مقصود این کور را از ذکر این قصیده دانستید؟ گفتند سید نقیب بهتر داند. گفت‌از این قصید، مراد او این بیت است:

و اذا اتتک مذمتی من ناقص
فهی الشهادة لی بانی کامل.

او در دین خویش متهم و بمذهب براهمه میرفت و افساد صورت را ناروا میشمرد و گوشت نمی‌خورد و ایمان به رسل و بعث و نشور نداشت و هشتاد و چند سال عمر یافت و چهل و پنج سال از خوردن گوشت امتناع جست. گویند وقتی بیمار شد و طبیب او را جوجهٔ مرغ تجویز کرد چون نزد وی آوردند آنرا بدست بپسود و گفت چون ترا ضعیف یافتند، در نسخه‌های طبی خوردن تو تجویز کردند لکن از شیربچه نامی نبردند و یاقوت گوید: در اشعار او اموری که از سوء اعتقاد و نحله و مستند او حکایت کند بسیار است. و غرس‌النعمه ابوالحسن الصابی گوید: ابوالعلا مدت چهل و پنج سال از خوردن گوشت و تخم مرغ بازایستاد و ایذاء و ایلام حیوان را حرام شمرد و بروئیدنیها اکتفاکرد. و جامه درشت پوشید و روزه پیوست. ابوزکریا گوید: روزی معری به من گفت اعتقاد تو چیست؟ در دل گفتم کنون عقیدهٔ معری را خواهم دانست. گفتم من شاک و مرتابی بیش نیستم. گفت شیخ تو نیز مثل تو است. و ابن خلکان در ترجمهٔ احمدبن یوسف منازی آورده است که وی نزد ابوالعلا رفت و ابوالعلا شکایت میکرد که مردمان مرا آزار میکنند احمد گفت آنانرا با تو چکار که دنیا را بدیشان وا گذاشته‌ای. ابوالعلا گفت و آخرت را نیز. و باز یاقوت گوید: قاضی ابویوسف عبدالسلام قزوینی گوید معری بمن گفت من در عمر خویش هیچکس را هجا نگفته‌ام، گفتم راست گوئی مگر انبیا علیهم‌السلام را و رنگ گونهٔ او بگردید. و ابوزکریا گوید: چون ابوالعلا بمرد هشتاد و چهار رثا بر قبر او خواندند و از جمله ابیات علی‌بن همام است. و از گفته‌های ابوالعلاء است:

ضحکنا و کان الضحک منا سفاهة
و حق لسکان البسیطة ان یبکوا
یحطمنا صرف‌الزمان کأننا
زجاج ولکن لایعاد لنا سبک.

و نیز او راست:

فلاتشرف بدنیا عنک معرضة
فما التشرف بالدنیا هو الشرف
واصرف فؤادک عنها مثلما انصرفت
فکلنا عن مغانیها سینصرف
یا ام دفر لحاک‌الله والدة
فیک الخناء و فیک البؤس و السرف
لو انک العرس اوقعت‌الطلاق بها
لکنک الام ما لی عنک منصرف.

ابومنصور ثعالبی در یتیمه گوید که ابوالحسن دلفی مصیصی شاعر گفت: در معرةالنعمان یکی از شگفتیهای عالم را دیدم و او شاعری ظریف بود که شطرنج و رند (شاید نرد) میباخت و مرد هر فنی از جد و هزل بود و ابوالعلاء کنیت داشت و میگفت من سپاس دارم خدایرا بر نابینائی خویش چنانکه دیگران شکر او گویند بر بینائی خود. و گوید روزی در محضر او بودم و او در جواب نامهٔ یکی از رؤسا ابیات ذیل املا کرد:

وافی‌الکتاب فاوجب الشکرا
فضممته و لثمته عشرا
و فضضته و قرأته فاذا

---

۱ - مسک یضمخ منه سمعا او فما.
۲ - شاید پسر برادر.
۳ - کلمهٔ فارسی است بمعنی کذب.

اجلی کتاب فی‌الوری یقرأ
فمحاه دمعی من تحدره
شوقا الیک فلم‌یدع سطراً.

و نیز از اشعار خویش قطعهٔ ذیل، مرا برخواند:

لست ادری ولا المنجم یدری
ما یرید القضاء بالانسان
غیر انی اقول قول محق
قدیری الغیب فیه مثل العیان
ان من کان محسنا فابکیه (؟)
لجمیل عواقب الاحسان.

ابوزکریای تبریزی شاگرد ابوالعلاء گوید: چندین سال در خدمت ابی‌العلا تلمذ میکردم. روزی در مسجد معرةالنعمان نزد وی بودم و یکی از تصانیف او را بر وی قرائت میکردم و سالها بود که هیچکس از مردم تبریز بدین شهر نیامده بود در این وقت ناگهان یکی از همسایگان من به تبریز برای نماز به مسجد درآمد و من او را بدیدم و بشناختم و سخت شاد شدم. ابوالعلا گفت چه رسید ترا؟ ماجری بگفتم گفت برخیز و با وی سخن گوی گفتم اجازت فرمای تا سبق بپایان رسد. گفت برخیز من منتظر تو خواهم نشست. برخاستم و نزد همشهری خویش شدم و بزبان آذری دیری با یکدیگر سخن گفتیم و هرچه خواستم از وی بپرسیدم. چون بازگشتم ابوالعلا گفت این چه زبانی است؟ گفتم این زبان آذربایجان است. گفت من این زبان ندانم و فهم نکنم لکن آنچه با هم گفتید من حفظ کردم. و همهٔ الفاظ ما بی زیاده و نقصان تکرار کرد و همسایهٔ مرا سخت شگفت آمد و گفت چگونه سخنانی را که معنی آن نداند از بر کرد. و از گفته‌های او است:

اسالت اتی الدمع فوق اسیل
و مالت لظل بالعراق ظلیل
ایا جارةالبیت الممنع اهله
غدوت و من لی عندکم بمقیل
لغیری زکوة من جمال و ان تکن
زکوة جمال فاذ کری‌ابن سبیل
و ارسلت طیفا خان لمّا بعثنه
فلاتثقی من بعده برسول
خیالاً ارانا نفسه متجنبا
وقد زار من صافی الوداد وصول
نسیت مکان‌العقد من دهش‌النوی
فعلقته من وجنة بمسیل
وکنت لاجل البین شمس غدیة
و لکنها للبین شمس اصیل
اسرت اخانا بالخداع و انه
یعد اذا شتدالوغی بقبیل
فان تطلقیه تملکی شکرقومه
وان تقتلیه توخذی بقتیل
وان عاش لاقی ذلة و اختیاره
وفات عزیزلاحیاة ذلیل
وکیف یجر الجیش یطلب غارة
اسیر بمجرورالذیول کحیل.

و از شعر اوست در لزوم مالایلزم:

یا محلی علیک منی سلام
سوف امضی و ینجزالموعود
فلجسمی الی التراب هبوط
و لروحی الی الهواء صعود
و علی حالها تدوم اللیالی
فنحوس لمعشر و سعود
اترجون ان اعود الیکم
لاترجوا فاننی لااعود.
اری جیل التصوف شرّ جیل
فقل لهم و اهون بالحلول
اقال الله حین عبدتموه
کلواا کل البهائم وارقصوا لی.

و گفته‌اند که ابوالعلا عبارات ذیل را نظیرهٔ قرآن ساخت:

اقسم بخالق الخیل
والریح الهابة بلیل
بین الشرط و مطالع سهیل
ان الکافر لطویل الویل
وان العمر لمکفوف الذیل
اتق مدارج السیل
وطالع التوبة من قبیل
تنج و ما اخالک بناج.

و هم گفته است:

اذلت العائذة اباها
واصاب الوحدة و رباحا
والله بکرمه اجتباها
اولاها الشرف بماحباها
ارسلا الشمال وصباها
ولایخاف عقباها.

و گفته است:

ماجار شماسک فی کلمة
ولایهودیک بالطامع
والطیلسان اشتق فی لفظه
من طلسةالمبتکر الخامع
والقس خیرلک فیما اری
من خاطب یخطب فی جامع.

و هم او راست:

قالوا فلان جید فاجبتهم
لاتکذبوا مافی البریة جید
فغنیهم نال الغناء ببخله
وفقیر هم بصلوته یتصید.

و یاقوت گوید: مردم را در امر ابی‌العلاء آراء مختلف است؛ برخی او را زندیق دانند و سخنانی چنانکه قبلاً گفتیم بدو نسبت کنند و بعضی گویند او زاهدی عابد و قانع بود و نفس خویش بریاضت و خشونت و اکتفاء بهرچه کمتر از دنیا و اعراض از اعراض آن میداشت. و ابوالیسرشا کربن عبدالله‌بن سلیمان‌المعری گوید: مستنصر خلیفهٔ فاطمی وقتی آنچه در بیت‌المال معرّه از حلال بود بدو بخشید و او هیچ نپذیرفت و گفت:

کانما غایة لی من غنی
فعد عن معدبن اسوان
سرت برغمی عن زمان‌الصبی
یعجلنی وقتی و ا کوانی
صد ابی‌الطیب لما غدا
منصرفا عن شعب بوان.

و هم گفت:

لااطلب الارزاق والا –
مولی یفیض علیّ رزقی
ان اعط بعض القوت اء –
ـلم انّ ذلک ضعف حقی.

و باز ابوالیسر گوید که: حساد او را بقول به تعطیل تهمت میکردند و شاگردان ابوالعلاء و دیگران ابیاتی متضمن الحاد بقصد هلاک او میساختند و بوی نسبت میکردند. ابوالعلا خود در این معنی گوید:

حاول اهوانی قوم فما
واجهتم الا باهوان
یخرسونی بسعایا تهم
فغیروا نیة اخوانی
لواستطاعوا لوشوا بی‌الا
مریخ فی الشهب و کیوان.

و نیز در این باب گوید:

غریت بدمی امة
و بحمد خالقهاغریتُ
و عبدت ربی ما استطع
ت و من بریته بریت
و فرتنی الجهال حا
سدة علی و ما فریت
سعروا علّی فلم اَحـ
س و عندهم انی هریت.

و از اشعاری که دلالت برسوء عقیدت او کند قطعات ذیل است:

الافانعموا واحذروا فی‌الحیاة
ملمّا یسمی زوال‌النعم
اتوکم باقوالهم و الحسام
یسد به زاعم ما زعم
تلوا باطلا و جلوا صارماً
وقالوا صدقنا فقلنا نعم
زخارف ما ثبتت فی‌القلو
ب عمّی علیکم بهن المعّم.

و هم گوید:

فقد طال‌العناء فکم تعانی
سطوراً عاد کاتبها بطمس
دعا موسی و زال و قام عیسی
و جاء محمد بصلوة خمس
و قیلّ یجیءُ دین غیر هذا
فاودی الناس بین غد و امس
اذا قلت المحال رفعت صوتی
وان قلت الیقین اطلت همسی.

و نیز:
وجدت الشرع تخلقه اللیالی
کما خلق الرداء الشرعبیُّ
هی العادات یجری الشیخ منها
علی شیم تعودها الصبیُّ
و اشوی الحق رام مشرقی
و لم یرزقه آخر مغربی
فذا عمر یقول و ذا سواه
کلاالرجلین فی‌الدعوی غبیُّ.
و نیز او راست:
اذا ما ذکرنا آدما و فعاله
و تزویج بنتیه لابنیه فی‌الدنی
علمنا بان الخلق من اصل ریبة
و ان جمیع الناس من عنصر الزنا.
و در رسالهٔ غفران گوید: آنگاه که عمربن الخطاب اهل ذمه را از جزیرةالعرب نفی کرد این امر بر آنان گران و ناگوار بود و مردی از یهود خیبر موسوم به سمیربن ادکن در این معنی گفت:
یصول ابوحفص علینا بدرة
رویدک ان المرء یطفو و یرسب
مکانک لاتتبع حمولة ماقط
لتشبع ان الزاد شیء محبب
فلو کان موسی صادقا ما ظهرتم
علینا و لکن دولة ثم تذهب
و نحن سبقنا کم الی المین فاعرفوا
لنارتبة البادی الذی هوا کذب
مشیتم علی اثارنا فی طریقنا
و بُغْیتُکم فی ان تسودوا و ترهبوا.
و هم گوید:
و هیهات البریة فی ضلال
وقد نظر اللبیب لما اعتراها
تقدم صاحب التوریة موسی
و اوقع فی الخسار من اقتراها
فقال رجاله و حی اتاه
و قال الناظرون بل افتراها
و ما حجی الی احجار بیت
کؤس الخمر تشرب فی‌ذراها
اذا رجع الحلیم ال حجاه
تهاون بالمذاهب و ازدراها.
و نیز گوید:
خذالمرآة و استخبر نجوماً
تمربمطعم الاری المشور
تدل علی الحمام بلا ارتیاب
و لکن لاتدل علی النشور.
و او راست:
هفت الحنیفة و النصاری ما اهتدوا
و یهود حارت و المجوس مضللة
اثنان اهل الارض ذو عقل بلا
دین و آخر دیّنٍ لاعقل له.
و نیز گوید:
ان الشرائع القت بیننا احنا
و اورثتنا افانین‌العداوات.
و ما ابیحت نساءالروم عن عرض
للعرب الا باحکام النبوات.
و هم گوید:
تناقض مالنا الاالسکوت له
و ان نعوذ بمولانا من النار
ید بخمس مئین عسجداً فدیت
ما بالها قطعت فی ربع دینار.
و نیز گوید:
عقول یستخف بها سطور
ولایدری الفتی لمن الثبور
کتاب محمد و کتاب موسی
و انجیل ابن مریم و الزبور.
و نیز گوید:
صرف‌الزمان مفرق الالفین
فاحکم الهی بین ذا ک و بینی
انهیت عن قتل‌النفوس تعمداً
و بعثت انت لقتلها ملکین
و زعمت ان لها معادا ثانیا
ما کان اغناها عن الحالین.
و نیز گوید:
اذاکان لایحظی برزقک عاقل
و ترزق مجنونا و ترزق احمقا
فلا ذنب یا رب‌السماء علی امریء
رای منک مالا یشتهی فتزندقا
و نیز گوید:
فی کل امرک تقلید تدین به
حتی مقالک ربی واحد احد
وقد امرنا بفکر فی بدائعه
فان تفکر فیه معشر لحد
لولا التنافس فی‌الدنیا لما وضعت
کتب‌التناظر لا المغنی و لا العمد.
و نیز گوید:
قلتم لنا خالق قدیم
صدقتم هکذا نقول
زعمتموه بلا زمان
ولا مکان الا تقولوا
هذا کلام له خبی
معناه لیست لکم عقول.
و هم گفته است:
دین و کفر و انباء تقال و فر
قان ینص و توراة و انجیل
فی کل جیل اباطیل ملفقة
فهل تفرد یوما بالهدی جیل.
و نیز او راست:
الحمدلله قد اصبحت فی لجج
مکابداً من هموم‌الدهر قاموساً
قالت معاشر لم یبعث الاهکم
الی البریة عیساها و لاموسا
و انما جعلوا الرحمن مأ کلة
وصیرو دینهم للملک ناموساً
و لو قدرت لعاقبت الذین بغوا
حتی یعود حلیف‌الغی مغموساً.
و هم گوید:
و لاتحسب مقال‌الرّسل حقا
و لکن قول زور سطروه
و کان الناس فی عیش رغید
فجاءوا بالمحال فکدروه
و گویند آنگاه که ابونصربن ابی عمران داعی الدعاة مصر این بیت ابوالعلا بشنید که گوید:
غدوت مریض‌العقل و الرای فالقنی
لتخبر انباءالعقول الصحائح.
گفت:من آن مریض عقل و رایم و اینک به استشفاء بتو توسل کنم مرا شفا بخش. و مکاتبات بسیار میان آندو درپیوست و در آخر ابونصر او را به حلب خوانده و وعده کرد از بیت‌المال او را نصیبی بخشد و چون ابوالعلا بدانست که مراد از این احضار قتل یا اسلام اوست خود را مسموم کرده بکشت. یاقوت گوید:چون بر این قصه واقف شدم خواستم بر صورت آن مکاتبات آگاه‌گردم و مجلدی لطیف در چند رساله از ابونصر هبةالله‌بن موسی‌بن ابی‌عمران خطاب به معری و پاسخهای آن از جانب معری بدست آمد. و «ان اسئله و اجوبه» را درمعجم‌الادبا ملخصاً آورده است. بدانجا مراجعه شود. آنگاه که صالح‌بن مرداس صاحب حلب، معرةالنعمان را محاصره کرد و منجنیقها بر قلعه برافراشت. مردم معره که تاب مقاومت با سپاه او نداشتند به ابوالعلا متوسل شدند و کار را به رای و تدبیر او تفویض کردند و شیخ از یکی از دروازه‌های معرةالنعمان در حالی که دست در دست عصا کشی داشت بیرون شد صالح ویرا از دور بدید و گفت او ابوالعلاست او را نزد من آرید. و چون ابوالعلا نزدیک رسید، سلام کرد و گفت: اَلامیر اطال الله بقاه کالنهار الماتع قاظ وسطه طاب ابرده او کالسیف القاطع لان متنه و خشن حداه خذ العفو و امر بالعرف و اعرض عن‌الجاهلین. صالح در جواب گفت: لاتثریب علیکم‌الیوم قد وهبت لک المعره و اهلها. و امر برکندن خیام و باز کردن منجنیق‌ها داد و محاصره برداشت و ابوالعلا بازگشت و میگفت:
نجّی المعرة من براثن صالح
رب یداوی کل داء معضل
ما کان لی فیها جناح بعوضة
الله الحفهم جناح تفضل.
و این قصه نوع دیگر نیز روایت کرده‌اند و آن این است که بروز جمعه در مسجد جامع معره، زنی فریاد برداشت که صاحب میخانه متعرض من گشت و مرا بمیخانه کشیدن خواست مردم از جامع بجماعت بیرون شدند و میخانه را ویران کردند و تا چوب و تیر آن بغارت ببردند. و اسدالدوله در این وقت در

نواحی صیدا بود و این آ گاهی بدو رسید و او بنصیحت وزیر خویش تا درس ابن‌الحسن الاستاد، هفتاد تن از مردم معره را بازداشت و هزار دینار جریمت بر ایشان نوشت و شیخ ابوالعلاء معری نزد اسدالدوله صالح که در این وقت در خارج معره بود شد و گفت: مولانا السید الاجل اسدالدولة و مقدمها و ناصحها کالنهارالماتع اشتد هجیره و طاب ابراده و کالسیف‌القاطع لان صفحه و خشن حداه خذ العفو وامر بالمعروف و اعرض عن الجاهلین. صالح گفت: ای شیخ من آنانرا بتو بخشیدم و ابوالعلا بازگشت و پس از آن این قطعه بسرود:

تغیبت فی منزلی برهة
ستیرالعیون فقید الحسد
فلما مضی العمر الا الاقل
وحم لروحی فراق‌الجسد
بعثت شفیعا الی صالح
و ذا ک من القوم رای فسد
فیسمع منی سجع الحمام
و اسمع منه زئیر الاسد
فلا یعجبنی هذا النفاق.
فکم نفقت محنة ما کسد.

و صفدی گوید: ابوالعلا بطرابلس شد و بدانجا کتبی وقف بود وی از آن کتب تمتع فراوان برگرفت و از آنجا بلاذقیه رفت و با راهبی عالم به اقاویل فلاسفه مصاحبت کرد و از سخنان آن راهب شکوکی در عقیدت او راه یافت و اشعار متضمن الحاد و کفر او در اثر مصاحبت آن راهب است. ناصرخسرو علوی در سفرنامهٔ خویش گوید: در آن شهر (معرةالنعمان) مردی بود که ویرا ابوالعلاء معری می‌گفتند نابینا بود و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگذاران فراوان. و خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش گرفته بود، گلیمی پوشیده و در خانه نشسته نیم من نان جوین را به نه گرده کرده، شبانه روز بگرده‌ای قناعت کند و جز آن هیچ نخورد و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نواب و ملازمان او کار شهر میسازند مگر بکلیات که رجوعی باو کنند و وی نعمت خویش را از هیچکس دریغ ندارد و خود صائم‌الدهر قائم‌اللیل باشد و بهیچ شغل دنیا مشغول نگردد و این مرد در شعر و ادب بدرجه‌ایست که افاضل شام و مغرب و عراق به فضل و علم وی مقرند و کتابی ساخته آنرا الفصول و الغایات نام نهاده و سخنها آورده است مرموز و مثلها به الفاظ فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمیشوند مگر بر بعضی اندک و نیز آن کسی که بر وی خواند، چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب بمعارضهٔ قرآن کرده‌ای. و پیوسته زیادت از دویست کس از اطراف نزد وی شعر و ادب خوانند و شنیدم که او را زیادت از صدهزار بیت شعر باشد کسی از وی پرسید که ایزد تبارک و تعالی اینهمه مال و نعمت ترا داده است چه سبب است که مردم را میدهی و خویشتن نمیخوری جواب داد که مرا بیش از این نیست که میخورم و چون من آنجا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود - انتهی. و در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی آمده است که: امیر القائم بامرالله عباسی او را اعزاز نمودی و مربی او بودی. در خاندان عباسی ابوالعلاء را قصاید است. حکایت کنند که ابوسعید رستمی شا گرد ابوالعلاء بود و ابوسعید از ا کابر و اعیان فضلا و شعر است. و در نهایت حال ابوالعلا نابینا شد و او را ابوالعلاء ضریر بدان سبب گویند. هرگاه ابوالعلا مدحی جهت خلیفه انشا کردی ابوسعید رستمی قائد او شده او را مجلس خلیفه آوردی و دارالخلافه را دروازه‌ها چنان بلند بودی که علمداران بدانجا علم خم نا کرده درآوردندی. هرگاه ابوسعید رستمی ابوالعلا را بدروازه رسانیدی، گفتی: خم شو. ابوالعلا پشت خم کردی و خلیفه و ارکان دولت خندان شدندی و ابوالعلا گفتی احسنت زهی شا گرد خلف. و معرّی این قطعه در نابینائی خود و نکوهش اهل دنیا گفت:

ابا العلاءبن سلیمانا
عما ک قد اولا کَ إحْسانا
انک لو ابصرت هذا الوری
لم یر انسانک انسانا.
الا انما الایام ابناء واحد
وهذی اللیالی کلها اخوات
فلا تطلبن من عند یوم و لیلة
خلاف الذی مرت به سنوات.
من راعه سبب اوهاله عجب
فلی ثمانون حولا لا اری عجبا
الدهر کالدهر والایام واحدة
والناس کالناس و الدنیا لمن غلبا.

و او راست: کتاب لزوم مالایلزم در ۱۲۰ کراسه و کتاب راحةاللزوم در شرح لزوم مالایلزم صد کراسه. دیوان مشهور به سقط‌الزند. و صدرالأفاضل قاسم‌بن حسین خوارزمی را بر آن شرحی است. کتاب الفصول و الغایات. کتاب خطب‌الخیل و در آن بزبان خیل سخن رانده است. کتاب خطبةالفصیح و تفسیر آن. کتاب المواعظ السنیه در ۱۵ کراسه. کتاب القائف. به اسلوب کلیله و دمنه در ۶۰ کراسه و آن ناتمام مانده است. کتاب منارالقائف در ده کراسه و آن شرح کتاب القائف است. کتاب خماسیة الراح. ملقی‌السبیل در مواعظ. مبهج الاسرار. رسائل‌المعونة. تاج‌الحرة. جامع‌الاوزان الخمسه. رسالة الصاهل و الشاحج. رسالة الملائکة. رسالة السندیه. رسالة الغفران. رسالة العروض. رسالة المنیح. رسالة الاغریض. کتاب خادمةالرسائل. نظم السور[1]. الحقیرالنافع فی‌النحو. اختصار دیوان بحتری. شرح شواهد جمل زجاجی موسم به عون‌الجمل و آن ناتمام مانده است. کتاب الشاذن یا کتاب السادن در بیست کراسه و آن در ذ کر غریب کتاب الفصول و الغایات است. کتاب اقلیدالغایات در ده کراسه. کتاب الایک والغصون. تضمین الای و آن چهارصد کراسه است. کتاب تفسیر الهمزة والردف. کتاب سیف‌الخطبة در دو جزء. کتاب نشر شواهرالجمهرة و آن سه جزء است و ناتمام مانده است. کتاب دعاء و حرزالخیل. کتاب مجدالانصار فی‌القوافی. کتاب دعاء ساعة. وقعة یا رقعةالوعظ. کتاب سجع‌الحمائم و آن چهار جزء است در سی کراسه. کتاب زجرالنابح. کتاب متعلق بزجر النابح موسوم به بحرالزجر. کتاب الجلی و الجلی و شاید مصحف‌الحلی الحلبی باشد چه این کتاب را بنام ابن الحلی از مردم حلب کرده است. کتاب السجع‌السلطانی. کتاب سجع‌الفقیه. کتاب سجع‌المضطرین. کتاب ذکری حبیب در غریب شعر ابی‌تمام. کتاب عبث‌الولید فیما یتصل بشعرالبحتری. کتاب الریاش‌المصطفی. کتاب شرف‌السیف و آنرا بنام نوشتکین دزبری کرده است. کتاب تعلیق‌الجلیس معروف به جمل. کتاب اسعاف‌الصدیق. کتاب قاضی‌الحق. کتاب الطل‌الطاهری. کتاب مختصر افتحی. کتاب فی‌الرسائل‌الطوال. کتاب رسل‌الراموز. کتاب المواعظ الست. کتاب ضوءالسقط تفسیر غریب سقط‌الزند. کتاب دعاء الایام‌السعبه. کتاب رسالة علی لسان ملک‌الموت. کتاب بعض فضائل امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. کتاب ادب‌العصفورین. کتاب سجعات‌العشر. کتاب شرح سیبویه در پنجاه کراسه و آن ناتمام مانده است. ظهیرالعضدی یتصل بالکتاب‌العضدی فی‌النحو. رسالة الفرض. کتاب رسائل قصار. کتاب عظات السور. کتاب‌الراحلة. کتاب استغفر و استغری. کتاب یعرف بالرسالةالحفیة. کتاب مثقال‌النظم فی‌العروض. کتاب اللامع العزیزی. و گویند او را کتب دیگری در عروض و شعر بوده است که پاره‌ای ناتمام و بعضی تمام است و حسین بن عبدالله‌بن احمد معروف به ابن ابی حصینةالمعری در رثاء ابی‌العلاء گوید در قصیده‌ای طویله و از آن قصیده است:

العلم بعد ابوالعلاء مضیع

---

۱ - یاقوت تظلم السور ضبط کرده است.

والأرض خالية الجوانب بلقع
اودی و قد ملأ البلاد غرائبا
تسری کما تسری النجوم الطلع
ماکنت اعلم وهو یودع فی الثری
ان الثری فیه الکوا کب تودع
جبل ظننت و قد تزعزع رکنه
انّ الجبال الراسیات تزعزع
و عجبت ان تسع المعرة قبره
و یضیق بطن الأرض عنه الاوسع
لو فاضت المهجات یوم وفاته
مااستکثرت فیه فکیف الادمع
تتصرّم الدنیا و یأتی بعده
امم و انت بمثله لاتسمع
لاتجمع المال العتید و جُد به
من قبل ترکک کل شیء تجمع
و ان استطعت فسر بسیرة احمد
تأمن خدیعة من یضر و یخدع
رفض الحیات و مات قبل مماته
متطوّعاً بأبر ما یتطوع
عین تسهد للعفاف و للتقی
ابداً و قلب للمهیمن یخشع
شیم تجمله فهن لمجده
تاج و لکن بالثناء یرصع
جادت ثرا ک اباالعلا غمامة
کندی یدیک و مزنة لاتقلع
ماضیع البا کی علیک دموعه
انّ البکاء علی سوا ک مضیع
قصد تک طلاب العلوم و لا اری
للعلم بابا بعد بابک یقرع
مات النهی و تعطلت اسبابه
وقضی العلا والعلم بعدک اجمع.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) منشی طغرل‌بک، صفی‌الدین. رجوع به ص ۳۰۸ حبط ج ۱ شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) موسی. تابعی است. او از انس و از او حمادبن سلمه روایت کند.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) مولی محمدبن عبدالله‌بن جحش اسدی. صحابی است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) ناصح. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) الواثق ادریس‌بن محمدبن عمربن عبدالمؤمن. سیزدهمین و آخرین سلاطین موحدین (۶۶۵ - ۶۶۷ هـ .ق.).سلسلهٔ نسب مذکور بنا بقول زرکشی است و ابن خلکان ادریس‌بن ابی‌عبدالله یوسف‌بن عبدالمؤمن گفته است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) وزیر. او راست: تفضیل الاترا ک علی سایر الاجناد.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) هارون‌بن هارون. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) هبنقه. احمق داستانی عرب. رجوع به هبنقه شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) هلال‌بن خباب. از روات است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) همدانی. رجوع به ابوالعلاء حسن‌بن احمد... شود.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) یزیدبن اسعد الهمدانی. تابعی است و به حرب صفین در رکاب علی علیه‌السلام بود و به فتنهٔ ابن زبیر کشته شد.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) یزیدبن درهم. از روات حدیث است.

ابوالعلاء . [اَ بُ ل عَ] (اِخ) یزیدبن عبدالله‌بن شخیر. رجوع به یزید... شود.

ابوالعلانیه. [اَ بُ ل عَ یَ] (اِخ) محمدبن ابی‌یحیی. از روات است و عبدالرحمن‌بن مهدی از او روایت کند.

ابوالعلانیه. [اَ بُ ل عَ یَ] (اِخ) محمدبن یحیی یا ابن اعین. از روات حدیث.

ابوالعلانیه. [اَ بُ ل عَ یَ] (اِخ) مسلم از روات است و محمدبن سیرین از او روایت کند.

ابوالعلی. [اَ بُلْ عَ لا] (اِخ) [کذا] صاعد. خطیب نیشابور بود بزمان محمود و مسعود غزنوی.

ابوالعماقر. [اَ بُلْ ؟ قِ] (اِخ) القعینی. نام یکی از فصحای عرب و از او کنانی روایت کند.(ابن الندیم).

ابوالعمامه. [اَ بُ لْ ع مَ] (ع ص مرکب) بزرگ‌عمامه. (اساس‌البلاغهٔ زمخشری).

ابوالعمر. [اَ بُلْ عُ] (ع اِ مرکب) کرکس.

ابوالعمر. [اَ بُلْ عُ] (اِخ) مکوزة ابوالعمر علاءبن بکربن عبدرب. رجوع به مکوزه ابوالعمر... شود.

ابوالعمیثل. [اَ بُلْ عَ مَ ثَ] (اِخ) عبدالله‌بن خلید ایرانی رازی. شاعر. از مردم ری و یکی از شعرای معروف در زبان عرب. او را در لغت و شعر عرب مهارت و براعتی تمام بود و بخراسان کاتب دربار آل طاهر و مؤدب اولاد عبدالله‌بن طاهر بود و ابن‌الندیم گوید: او را صد ورقه شعر است و تصانیف بسیار دارد از جمله: کتاب ما اتفق لفظه و اختلف معناه. کتاب التشابه. کتاب الأبیات‌السائرة. کتاب معانی‌الشعر. وفات وی بسال ۲۴۰ هـ .ق.بوده است.

ابوالعمیس. [اَ بُ لْ عُ مَ] (اِخ) عتبةبن عبدالله‌بن عتبةبن عبدالله‌بن مسعود. از روات حدیث است. و رجوع به عتبةبن عبدالله... شود.

ابوالعنبر. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (ع اِ مرکب) سیر. ثوم. فوم. بوالعنبر. بلعنبر.

ابوالعنبر. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) غنیم‌بن قیس. از روات حدیث است.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) از روات حدیث است. و نام او معروف نیست و شعبه و کثیر از او روایت کنند.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) حارث. از روات حدیث است و مسعربن کدام از او روایت کند.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) حجر. از روات حدیث است و سلمةبن کهیل از او روایت کند.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) سعیدبن کثیر. از روات حدیث است و عبیدالله‌بن موسی و ابونعیم از او روایت کنند.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) صیمری. رجوع به ابی‌العنبس محمدبن اسحاق‌بن ابی‌العنبس... شود.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالله‌بن الاصم. از روات حدیث است.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) عمروبن مروان. از روات حدیث است و حفص‌بن غیاث از او روایت کند.

ابوالعنبس. [اَ بُلْ عَمْ بَ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن ابی‌العنبس الصیمری کوفی. قاضی صیمره. ادیب و عارف بنجوم بود، و ابن‌الندیم گوید:افاضل منجمین را دیدم که کتاب او را در نجوم می‌ستودند. و طبع او بمجون و فکاهات میل داشت و از ندمای خاص متوکل بود و تا روزگار معتمد بزیست و ندیمی او کرد و او را با بحتری در حضرت متوکل ماجرائی مشهور است و در هجاء طباخ معتمد خلیفه گوید:

یا طیب ایامی بمعشوق
و نحن فی بعد من‌السوق
اذا طلبت الخبز من فارس
ینفخ لی صالح فی بوق.

و از کتب اوست: کتاب المدخل الی علم‌النجوم یا کتاب المدخل الی صناعةالتنجیم. کتاب احکام النجوم. کتاب الموالید. کتاب الرّد علی‌المنجمین. کتاب هندسةالعقل. کتاب الرد علی ابی میخائیل الصیدنانی فی‌الکیمیاء. کتاب فضائل خلق‌الانسان. کتاب فضائل‌الرزق. کتاب الرد علی‌المطیبین. کتاب مساوی‌العوام و اخبارالسفلة الاغنام. کتاب الجوارش و الدریاقات. کتاب الدولتین فی تفضیل الخلافتین. کتاب تذکیةالعقول. کتاب الأحادیث الشاذّة. کتاب مناظرته للبحتری. کتاب الاخوان و الأصدقاء. کتاب تفسیرالرؤیا. کتاب الجوابات المسکتة. کتاب نوادره و اشعاره. کتاب عنقاء مغرب. کتاب تأخیرالمعرفة. کتاب العاشق و المعشوق. کتاب الصنبلنب. کتاب کورا بلاء. کتاب طوال اللحیین. کتاب الراحة و منافع‌العیارة. کتاب

عجائب البحرة. کتاب فضل السّلم علی الدرجة. کتاب الفاس بن الحائک. کتاب السحاقات و الیعامیر. کتاب الخضخضة فی جلد عمیرة. کتاب اخبار ابی فرعون کندربن حجدر. کتاب نوادرالقواد. کتاب دعوة العامة. کتاب نوادرالحوصی. کتاب کی الدواب. کتاب صاحب الزمان. کتاب الخلعتین. کتاب استغاثة الجمل الی ربه. کتاب فضل السرم علی الفم. و حاجی خلیفه در کشف الظنون کتابی بنام اصل الأصول فی خواص النجوم و احکامها و احکام الموالید بأبی العیس الضمیری نسبت داده است، و ظاهراً مصحف نام صاحب این ترجمه است.

ابوالعوال. [اَبُلْ ؟] (اِخ) مرتفع بن جزیل بن قراتکین. رجوع به مرتفع... شود.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (ع اِ مرکب) سمک. (المزهر). ||ناطف. (مهذب الأسماء). شکرینه.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) امیةبن حکیم العبدی. از روات حدیث است.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) باهلی. محدّث است.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) جعفربن میمون. از روات حدیث است.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) حسین بن مخارق. تابعی است. او از ام سلمه و از او سلیمان الشیبانی روایت کند.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) دوسی. نوح بن قیس از او روایت کند.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) سادن بیت المقدس. صاحب عمر و معاذ. او از کعب و از او جبرالضبعی و روح بن عائذ روایت کرده‌اند.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) شیبان بن زهیربن شقیق بن نور. او از عبدالرحمن بن ابی بکرة و از او حارث بن مره روایت کند.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) عبدالعزیزبن ربیع الباهلی. از او نضربن اسماعیل روایت کند.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) عمران بن داودالقطان. از روات حدیث است.

ابوالعوام. [اَبُلْ عَوْ وا] (اِخ) فائدبن کیسان الجزار الباهلی. مولی باهله. از روات حدیث است.

ابوالعیاس. [اَبُلْ عَ] (اِخ) رجوع به ابوالعباس شود.

ابوالعیاش. [اَبُلْ عَیْ یا] (ع اِ مرکب) شرم مرد. و در شعری نیز از خواجوی کرمانی این کلمه آمده است.

ابوالعیال. [اَبُلْ عَ] (اِخ) شاعری از عرب و او را دیوانی است.

ابوالعیزار. [اَبُلْ عَ] (ع اِ مرکب) مرغی است درازگردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد و نام دیگر آن سبیطر است. و بعضی گفته‌اند ابوالعیزار کرکی است.

ابوالعیزار. [اَبُلْ عَ] (اِخ) پدر عقبه. تابعی است. او از ابن عباس و عقبه از پدر روایت کند و در شمار کوفیین است.

ابوالعیزار. [اَبُلْ عَ] (اِخ) ابوالقاسم. از روات حدیث است.

ابوالعیس. [اَبُلْ] (اِخ) الضمیری. او راست: اصل الاصول فی خواص النجوم و احکامها و احکام الموالید. در کشف الظنون حاجی خلیفه این نام و نسبت بصورت مزبور آمده است لکن به اغلب احتمالات نام مصحف ابوالعنبس صیمری است. رجوع به ابوالعنبس محمدبن اسحاق... شود.

ابوالعیناء. [اَبُلْ عَ] (اِخ) محمدبن قاسم بن خلادبن یاسربن سلیمان ضریر. مکنی به ابی عبدالله اهوازی بصری هاشمی بالولاء مولی ابی جعفر المنصور. مولد او باهواز بسال ۱۹۱ هـ.ق. و منشأ وی بصره است، و گفته‌اند که اصل او از یمامه است. شاعر و ادیب و صاحب نوادر. او در بصره سماع حدیث کرد و از ابی عبیده و اصمعی و ابی زید انصاری و عتبی و جز آنان ادب فراگرفت. و بچهل سالگی نابینا گشت. و یکی از فصیح‌ترین و باحافظه‌ترین مردمان و از ظرفای مشهور است و در ذکاء و فطنت و حاضرجوابی از امثال و نظراء او کس بپایهٔ وی نرسید و او را با ابوعلی ضریر ماجراهای دلکش و اشعار نمکین است. روزی بمجلس یکی از وزراء حدیث جود برامکه میرفت. ابوالعینا در بذل و افضال آنان سخن بدرازا کشید. وزیر گفت چند از جود و کرم اینان، همهٔ این حکایات جز جعل و مصنوع مشتی وزّاق و مؤلف دروغزن نیست. ابوالعینا بی‌محابائی گفت پس این ورّاقان و مؤلفین چرا در حضرت وزیر از جعل این اکاذیب فروایستاده و سکوت کرده‌اند؟ وزیر خاموش گشت و حاضران از دلیری ابوالعینا متعجب گشتند. روزی او را با مردی علوی مخاصمه‌ای درگرفت. علوی گفت با من مخاصمه درگیری با اینکه هر روز چندین بار اللهم صل علی محمد و آله گوئی؟ ابوالعینا گفت من الطیبین الطاهرین را در آخر بیفزایم. بدو گفتند که متوکل خلیفه گفت اگر ابوالعینا نابینا نبودی سا او را بمنادمت گزیدیمی. ابوالعینا گفت اگر حضرت خلیفه مرا از رؤیت هلال و قرائت نقوش محوشدهٔ خاتمها معاف کند منادمت را در من منقصتی نیست. وقتی کسی در خانهٔ او بکوفت. گفت کیست؟ کوبندهٔ در گفت من. گفت لفظ من بر صوت دق الباب چیزی نیفزود. وقتی عبیدالله بن سلیمان وزیر معتضد او را گفت مرا معذور دار که کار فراوان دارم ابوالعینا گفت آنروز که ترا کار نباشد مرا نیز با تو کاری نیست. وقتی بدیدار ابوالصقر اسماعیل بن بلبل وزیر شد وزیر گفت دیریست که ما را ترک گفته‌ای گفت خر من بدزدیدند. گفت چگونه؟ گفت با دزدان نبودم تا شرح چگونگی آن دهم. وزیر گفت ممکن بود بر خری دیگر نشینی. گفت از تنگدستی خر دیگر نمیتوانستم خرید و ذل خربنده عار و منت عاریت نیز نا گوار بود. وقتی مغنّیه‌ای بدو گفت انگشتری خویش بمن ده تا هرگاه آنرا بینم ترا یاد آرم. گفت انگشتری ضرور نیست همین گفتگوی ما بخاطر دار که تو از من انگشتری خواستی و من ندادم. وقتی بزمان نابینائی او مردی نزدیک وی بایستاد ابوالعیناء پرسید کیستی؟ گفت یکی از فرزندان آدم. گفت خدا ترا طول عمر دهاد من گمان می‌بردم دیریست تا این نسل برافتاده است. او را گفتند تا کی این مدح و قدح تو مردمانرا؟ گفت تا آنگاه که نیکوکاری نیکی و تبهکاری بدی کند. روزی بر در خانهٔ صاعدبن مخلد وزیر شد و دستوری خواست تا درآید. گفتند وزیر بنماز اندر است و این وزیر پس از وزارت مسلمانی گرفته بود. ابوالعینا گفت لکلّ جدید لذّة. متوکل خلیفه گفت این قصر جعفری ما را چگونه بینی؟ گفت مردمان خانه در دنیا سازند و خلیفه دنیا را در خانهٔ خویش پی‌افکنده است. گفتند چرا از شراب پرهیزی؟ گفت به کم آن بسنده نکنم و بسیار آن برنتابم. وقتی بعیادت عبدالله بن منصور شد و او را بیماری به شده بود از غلام پرسید خواجه را حال چونست؟ گفت بدانسان که دل تو خواهد. گفت پس از چیست آواز مویه گران نمیشنوم؟ روزی ابومکرم بغدادی بقصد تعریض، ابوالعینا را گفت شمار دروغزنان بصره چند است؟ گفت بعدّهٔ زنا کاران بغداد. و آنگاه که برای اخذ بقایای عمل، نجاح بن سلمه را بموسی بن عبدالله اصفهانی سپردند و او نجاح را به شکنجه گرفت تا وی بدان شکنجه بمرد و هرکس در این باب چیزی میگفت از ابی العینا پرسیدند تو در باب نجاح بن سلمه چه شنیده‌ای؟ گفت فوکزه موسی فقضی علیه. و این سخن بموسی برداشتند. فردا موسی ابوالعینا را در راه بدید و زبان بتهدید او بگشود. ابوالعینا گفت أترید أن تقتلنی کما قتلت نفساً بالأمس[1]. باز گویند متوکل خلیفه بدو گفت منادمت ما گزین. ابوالعینا گفت من مردی ضریرم آنان که در مجلس خلیفه‌اند همه خدمتگذاران باشند و من خود بخدمتگذار نیازمندم و دیگر آنکه گاه باشد که خلیفه در من بچشم رضا نگرد و دل

۱ - قرآن ۱۹/۲۸.

او خشمناک باشد و گاه بچشم غضب بیند و در دل رضا و خرسندی دارد بیننده از چهره و ملامح خلیفه این دو حال بازشناسد لکن نابینا در هلاکت افتد. خلیفه گفت شنیده‌ام که ترا در زبان بذائت است و کسان را بزخم زبان آزرده کنی. گفت ای امیرمؤمنان من براه خدای روم او تعالی نیز مدح و قدح کند چنانکه فرمود نعم العبد انه اوّاب[1]. و باز گفت هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم[2]. و شاعر گوید:

اذا انا بالمعروف لم‌اثن صادقاً
و لم‌اشتم النکس اللئیم المذمما
ففیم عرفت الخیر و الشر باسمه
و شق لی الله المسامع و الفما.

و نوادر او بسیار است و ابن‌الندیم در الفهرست گوید او مردی فصیح و بلیغ و حاضرجواب و شاعر بود و در آخر عمر نابینا گشت و میان او و ابی‌علی البصیر و همچنین بین او و ابی‌هفان مکاتبات و مهاجاتی است و اهل عسکر از زبان وی بترسیدندی و از اصمعی و دیگر علما روایت دارد و ابن ابی‌طاهر در اخبار و نوادر ابی‌العینا کتابی کرده است و دیوان شعر او نزدیک سی ورقه است و گوید این جمله از خط ابی‌علی‌بن مقله بترتیب و بلفظ نقل کردم - انتهی. و صاحب اغانی نبذه‌ای از حکایت او آورده است. وفات ابوالعیناء در جمادی‌الآخرة سنهٔ ۲۸۳ و بقولی ۲۸۲ هـ.ق. بوده است.

و از اشعار اوست:

حمدت الهی اذ بلانی بحبها
علی حول یغنی عن النظر الشزر
نظرت الیها و الرقیب یظننی
نظرت الیه فاسترحت من العذر.

تعس الزمان لقد اتی بعجاب
و محا رسوم الظرف و الآداب
وافی بکُتاب لو انبسطت یدی
فیهم رددتهم الی‌الکتاب
جیل من‌الانعام الا انهم
من بینها خلقوا بلااذناب
لایعرفون اذا الجریدة جردت
مابین عیاب الی عتاب
او ماتری اسدبن جوهر قدغدا
متشبها باجلة الکتاب
فاذا اتاه مسائل فی حاجة
ردّ الجواب له بغیر جواب
و سمعت من غث الکلام و رثه
و قبیحه باللحن و الاعراب
تکلتک امک هبک من بقرالفلا
ماکنت تغلط مرة بصواب.

و دربارهٔ احمدبن خصیب وزیر گوید:

قل للخلیفة یا ابن عم محمد
اشکل وزیرک انه رکال
قد احجم المتظلمون مخافة
منه و قالوا ماروم محال
مادام مطلقة علینا رجله
او دام للنزق الجهول مقال
قد نال من اعراضنا بلسانه
و لرجله بین الصدور مجال
امنعه من رکل الرجال و ان ترد
مالا فعند وزیرک الاموال.

و گفته است:

الحمدلله لیس لی فرس
و لا علی باب منزلی حرس
و لا غلام اذا هتفت به
بادر نحوی کأنه قبس
ابنی غلامی و زوجتی امتی
ملکنیها المُلاک و العرس
غنیت بالیاس و اعتصمت به
عن کل فرد بوجهه عبس
فما یرانی ببابه ابداً
طلق المحیا سمح و لا شرس.

من کان یملک درهمین تعلمت
شفتاه انواع الکلام فقالا
و تقدم الفصحاء فاستمعوا له
و رأیته بین الوری مختالا
لولا دراهمه التی فی کیسه
لرأیته شرالبریة حالا
ان الغنی اذا تکلم کاذباً
قالوا صدقت و مانطقت محالا
و اذا الفقیر اصاب قالوا لم تصب
و کذبت یا هذا و قلت ضلالا
ان الدراهم فی المواطن کلها
تکسو الرجال مهابة و جلالا
فهی اللسان لمن اراد فصاحة
و هی السلاح لمن اراد قتالا.

تولت بهجة الدنیا
فکل جدیدها خلق
و خان الناس کلهم
فمادری بمن اثق
رأیت معالم الخیرا-
ت سدت دونها الطرق
فلاحسب و لاادب
ولادین و لاخلق.

و رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ص ۶۱ و بعد شود.

ابوالغادیة. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) جهنی یا مزنی. مسلم یا یساربن سبع یا ابن ازهر. صحابی است و او قاتل عمار یاسر است و خود او از رسول صلوات‌الله علیه روایت میکرد که فرمود: لاترجعوا بعدی کفاراً یضرب بعضکم رقاب بعض.

ابوالغارات. [اَ بُلْ] (اِخ) طلایع‌بن زریک. ملقب بملک الصالح وزیر مصر. رجوع به طلایع [illegible] شود.

ابوالغازی. [اَ بُلْ] (اِخ) یازدهمین و آخرین امرای جانی یا هشترخانی (۱۱۷۱ تا ۱۲۰۰ هـ.ق.). و سلطنت او بدست امرای منگیت منقرض گشت.

ابوالغازی. [اَ بُلْ] (اِخ) اول. سیزدهمین از خوانین ازبک خیوه (از ۱۰۵۳ تا ۱۰۷۴ هـ.ق.). او پس از برادر خویش اسفندیار امارت یافت چون بیست سال فرمان راند باختیار دست از تاج و تخت بکشید و امارت به پسر خویش انوشه داد و بسال ۱۰۷۴ هـ.ق. درگذشت و او راکتابی است در تاریخ تاتار و آن کتاب به آلمانی ترجمه شده و نیز بفرانسه در لیدن در ۱۷۲۶ م. به طبع رسیده است.

ابوالغازی. [اَ بُلْ] (اِخ) ثانی. بیست و پنجمین از خانان ازبک خیوه و ظاهراً پس از ابومحمد امارت یافت و تا ۱۱۵۸ هـ.ق. فرمان راند.

ابوالغازی. [اَ بُلْ] (اِخ) ثالث. بیست و هفتمین از خوانین ازبک خیوه. او در حدود ۱۱۸۴ هـ.ق. بامارت رسید و تا حدود ۱۲۱۹ آن مقام داشت.

ابوالغدیر. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) الملیکی. از روات حدیث است.

ابوالغرانیق. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) ابوعبدالله محمد ثانی، ابن ابی ابراهیم احمد از امرای بنی اغلب بشمال افریقیه. او پس از برادر خویش زیادةالله در ۲۵۰ هـ.ق. امارت یافت و بزمان وی مسلمانان جزیرهٔ مالطه[3] را تسخیر کردند و در سواحل طرابلس غرب قلاع جنگی بساختند و قسمتی از جزیرهٔ صقلیه[4] را نیز از روم انتزاع کردند. وفات ابوالغرانیق بسال ۲۶۱ هـ.ق. بود.

ابوالغریب. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) صنهاجی. او راست: الجمع و البیان فی تاریخ قیروان.

ابوالغریف. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) ابن صعب یا ابن صعیب العنزی. از روات حدیث است.

ابوالغریف. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) عبیدالله‌بن خلیفه. از روات حدیث است. او از صفوان‌بن عسال و از او ابوروق عطیة‌بن الحارث روایت کند.

ابوالغریف. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) یزیدبن الغریف. تابعی است و از علی علیه السلام روایت کند و صحبت عثمان درک کرده است و یک یا دو سال پس از سال ۱۰۰ هـ.ق. درگذشت.

ابوالغصن. [اَ بُلْ غُ] (اِخ) اسحاق الأعمی. محدث است و فزاری از وی روایت کند.

ابوالغصن. [اَ بُلْ غُ] (اِخ) ثابت‌بن قیس مدنی. او از ابی‌سعید المقبری روایت کند.

---

۱ - قرآن ۳۰/۳۸ و ۴۴.
۲ - قرآن ۱۲/۶۸ و ۱۳.

3 - Malte. 4 - Sicile.

ابوالغصن. [اَ بُلْ غُ] (اِخ) حسان‌بن زید. از روات است.
ابوالغصن. [اَ بُلْ غُ] (اِخ) دجین‌بن ثابت‌بن دجین بصری. معروف به جحی. از روات حدیث است و در اینکه ابوالغصن جحی معروف، صاحب حکایات است یا نه اختلاف است.
ابوالغطلس. [اَ بُلْ غَ طَ لَ] (ع اِ مرکب) گرگ.
ابوالغطمش. [اَ بُلْ غَ طَ مَ] (اِخ) اسدی. شاعری از عرب.
ابوالغمر. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) هارون‌بن محمد کاتب. او را بعربی اشعاری است و دیوان وی پنجاه ورقه است. (ابن الندیم).
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) احمدبن علی‌بن المعمربن محمد. رجوع به احمد... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) تاج‌الملک مرزبان‌بن خسرو فیروز فارسی معروف به ابن دارست وزیر ملکشاه. رجوع به ابن دارست شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) حبشی‌بن محمدبن شعیب. رجوع به حبشی... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) حمیدبن مالک‌بن مغیث‌بن نصر مکین‌الدوله. رجوع به حمید... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) دجاجی. محدّث است.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) سعیدبن سلیمان کندی حنفی. رجوع به سعید... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن جمال‌الدین کاشی. رجوع به عبدالرزاق... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) محمدبن احمدبن عمر خلال. رجوع به محمد... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن فارس‌بن علی‌بن عبدالله‌بن الحسین‌بن القاسم معروف به ابن‌المعلم الواسطی الهرثی ملقب به نجم‌الدین. رجوع به ابن‌المعلم محمدبن علی شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) مرزبان‌بن خسرو فیروز شیرازی. رجوع به ابن دارست... و رجوع به مرزبان‌بن خسرو شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) مسلم‌بن محمود شیرازی. رجوع به مسلم... شود.
ابوالغنائم. [اَ بُلْ غَ ءِ] (اِخ) موشیلی. منسوب به موشیل، نام دهی یا موشیلا نام کتابی ترسایان را و جد او نصرانی بوده است.
ابوالغنی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ عرب جباره از عشایر خمسهٔ فارس.
ابوالغوث. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) ابن انمار. محدّث است.
ابوالغوث. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) ابن حارث. صحابی است.
ابوالغوث. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) ابن حصین. صحابی است.
ابوالغیاث. [اَ بُلْ] (ع اِ مرکب) آب. (السامی فی‌الاسامی). ابوالحیوة. ابوالحیان.
ابوالغیث. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) ابن نجم‌الدین محمد. شریف مکه. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۱۰ شود.
ابوالغیث. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) سالم. مولی ابن مطیع. از روات حدیث است.
ابوالغیث. [اَ بُلْ غَ] (اِخ) قشاش. مردی از اکابر علم بتونس. وی پس از آموختن علوم مختلف بتدریس و افادت مشغول بود و ناگاهان خویشتن را بدیوانگی زد و بصحراها و کوهها متواری گشت و بهمان حال سفری بحجاز کرد و یکسال مجاور مدینه شد و سپس بتونس بازگشت و دعوی مهدویت کرد و گروهی بسیار بدو بگرویدند و می‌گفتند که وی از غیب آگاهی دهد و ثروتی هنگفت بدست کرد و بدان مدارس و مساجد ساخت و پلها افکند و بر هریک رقباتی وقف کرد و کتابخانه‌ای بزرگ گرد کرد که گویند گاه وفات او تنها از کتاب صحیح بخاری هزار نسخه در آن بود و عدهٔ سایر کتب از آن قیاس توان کرد. و بسال ۱۰۳۱ هـ . ق. درگذشت.
ابوالغیداس. [اَ بُلْ غَ] (ع اِ مرکب) شرم مرد.
ابوالفاتح. [اَ بُلْ تِ] (اِخ) علی‌بن محمد. معروف بابن دریهیم. و بعضی کنیت او را ابوالفتح گفته‌اند. رجوع به ابن دریهیم تاج‌الدین... شود.
ابوالفاتح. [اَ بُلْ تِ] (اِخ) هروی. امیر عبدالکریم‌بن احمد الحاتمی الهروی. رضا قلیخان هدایت آورده است که او از سلاطین نیکومنش بود و مؤلف لباب‌الألباب نام او را ابوالفتح آورده و گوید: که او در فارسی و تازی اشعار بسیار دارد. و برخی از آن را نقل کرده است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۴ و بعد و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۸۵ شود.
ابوالفارس. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) نام بلوکی بناحیت بهبهان در شمال غربی بچهارده فرسنگی آن. محل قوم شیرعلی.
ابوالفارس. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) بیست و پنجمین از امرای مرینی مراکش در ۷۹۶ هـ . ق.
ابوالفارس. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) ابن ابی‌الشوک. رجوع به ابن ابی‌الشوک... شود.
ابوالفارس. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) عبدالعزیز. هفدهمین از امرای بنی‌حفص تونس (از ۷۹۶ تا ۸۳۷ هـ . ق.).
ابوالفارس. [اَ بُلْ رِ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابی‌اسحاق ابراهیم. از امرای بنی‌حفص تونس. او پس از ابی‌اسحاق ابراهیم و پیش از ابوحفص عمر اول، مدتی کوتاه امارت یافت. پس از آنکه پدر ابوالفارس امارت را به پسر داد ابن ابی‌عماره آن ملک را غصب و تسخیر کرد و در ۶۸۲ هـ . ق. ابوالفارس را بکشت. تا در ۶۸۳ ابوحفص عمر اول بر ابن‌عماره دست یافت و وی را بقتل رسانید و ملک موروث بدست کرد.[۱]
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) نام کوهی بحدّ غربی ایران از شط‌العرب بآذربایجان کشیده، از لادین تا کوه مرغاب.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قریه‌ای بمغرب فارس میان بهمن‌یاری و حصار در اراضی شمالی بین بندر ریگ و بندر دیلم.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قریه‌ای بیک‌فرسنگی شمال غربی احمد حسین قصبهٔ ناحیهٔ لیراوی دشت، بفارس.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) (امیر...) از ملوک افریقیه. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۴۰۱ شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) (میر...) او راست حاشیه‌ای بر شرح عصام بر رسالهٔ سید شریف در منطق بفارسی.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر. رجوع به ابن ابی‌بکر شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن سامری. او راست: کتاب تاریخ.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن ابی‌حصینه.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن‌اثیر. رجوع به ابن‌اثیر ضیاءالدین... شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن اردشیر. از بنی‌ما کولا. یکی از وزرای آل‌بویه است. رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۵۲ شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن بختیار. حاکم حلوان در ۴۰۰ هـ . ق. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۴ شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن برهان. رجوع به ابن برهان ابوالفتح... شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن‌البسطی. رجوع به محمدبن عبدالباقی... شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن‌التعاویذی. رجوع به ابن تعاویذی ابوالفتح... شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن جنی. رجوع به ابن جنی... شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن دقیق العید. رجوع به ابن دقیق العید... شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عمید. رجوع به ابن عمید ابوالفتح شود.
ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن فرات. رجوع

---

۱ - در طبقات سلاطین اسلام لین‌پول بعلت کوتاهی مدت امارت او یا بجهت یافت نشدن سکه‌ای بنام وی اسم او نیامده است.

به ابن فرات ابوالفتح شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن فوزجه. رجوع به ابن فوزجه... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن قادوس.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن قلاقس. رجوع به ابن قلاقس شود. در کشف‌الظنون و ابن خلکان و دیگران کنیت او را ابوالفتوح گفته‌اند.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن مقشر. رجوع به ابن مقشر شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمد فقیه شافعی معروف به ابن برهان. رجوع به ابن برهان ابوالفتح... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن مطرف‌بن اسحاق القاضی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن هارون‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور منجم. رجوع به احمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن هارون النزلی النحوی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن مطرف عسقلانی. ادیب لغوی متوفی ۴۱۳ هـ.ق. رجوع به احمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اسعدبن ابی‌نصربن ابی‌الفضل فقیه شافعی میهنی خراسانی ملقب به مجدالدین. فقه در مرو آموخت و سپس به غزنه شد و بدانجا شهرتی بزرگ یافت و به بغداد بازگشت و دوبار مدرّسی مدرسهٔ نظامیه داشت و کرتی از دست سلطان محمود سلجوقی برسالت مرو رفت و بار دیگر از بغداد برسولی همدان گسیل شد و در همدان بسال ۵۲۷ هـ.ق.درگذشت.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اسکندری. شخصی مجعول موضوع افسانه‌های مقامات بدیع‌الزمان همدانی.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اویس بهادر. رجوع به اویس... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بُستی. علی‌بن محمدبن حسین‌بن یوسف‌بن محمدبن عبدالعزیز ملقب به نظام‌الدین شاعر مشهور. ابن خلکان گوید: او صاحب طریقتی انیقه و تجنیسی انیس و بدیع‌التأسیس است و از گفته‌های اوست: من اصلح فاسده ارغم حاسده. من اطاع غضبه اضاع ادبه. عادات السادات سادات العادات. من سعادة جدک وقوفک عند حدک. الرشوة رشا الحاجات. اجمل الناس من کان للاخوان مذلا و علی‌السلطان مدلا. الفهم شعاع‌العقل. المنیة تضحک مع الامنیة. حدّ العفاف الرضا بالکفاف. ما لخرق الرقیع ترقیع. و از نوادر شعر اوست:

ان هز اقلامه یوماً لیعملها

انسا ک کل کمی هز عامله

و ان اقر علی رق انامله

اقر بالرق کتاب الانام له.

و نیز:

و قد یلبس المرء خزالثیاب

و من دونها حالة مضنیة

کمن یکتسی خده حمرة

و علتها ورم فی الریة.

و نیز:

تحمل اخا ک علی ما به

فما فی استقامته مطمع

و انّی له خلق واحد

و فیه طبایعه الاربع.

و نیز:

اذا تحدثت فی قوم لتونسهم

بما تحدث من ماض و من آت

فلا تعد لحدیث انّ طبعهم

موکل بمعاداة المعادات.

و هنگامی که سلطان بر او متغیر شد گفت:

قل للامیر ادام ربی عزه

و اناله من نضله مکنونه

انی جنیت و لم‌یزل اهل‌النّهی

یهبون للخدام ما یجنونه

و لقد جمعت من الذنوب[1] فنونها

فاجمع من العفو الکریم فنونه

من کان یرجو عفو من هو فوقه

عن ذنبه فلیعف عمن دونه.

و نیز او راست:

اذا احسست فی لنظی فتوراً

و حفظی و البلاغة و البیان

فلاترتب بفهمی انّ رقصی[2]

علی مقدار ایقاع[3] الزمان.

و در مدح ابی‌نصر احمدبن علی میکالی گوید:

ملک یفیض علی العفاة سجاله

و علی العداة بسطوة سجیلا

و اذا حبا ک بغرة من ماله

ثنی و اعقب غرة تحجیلا.

یاقوت او را علی‌بن محمدبن احمدبن حسن‌بن محمدبن عبدالعزیز گفته است و در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده است: او در اول دبیر بایتوز بود یکی از امرای آل سامان که ولایت قلعهٔ بست داشت. و آنگاه که ناصرالدین سبکتکین ناحیت بست مستخلص کرد و بایتوز و طغان بصوب کرمان گریختند ابوالفتح در شهر متواری شد ناصرالدین را کیفیت حال او معلوم کردند وی باحضار او مثال داد چون به خدمت پیوست او را با کرام تلقی کرد و سمت کاتبی و رازداری خویش داد لکن ابوالفتح از بیم حاسدان از ناصرالدین درخواست که تا آخر تدبیر کار بایتوز شغل او بخدمتی دورتر محول شود و پس از انجام کار بایتوز به‌کار کتابت و رازداری پردازد. ناصرالدین بپذیرفت و او را ولایت رخج داد و پس از استخلاص بست او را بازخواند و دیوان رسائل بدو سپرد و تا آخر عمر ناصرالدین بدان خدمت ببود و در بدو سلطنت یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین هم ملابست آن خدمت می‌کرد و نسخت فتحنامه‌ها از انشاء او در کتب و سفائن مذکور و مشهور است و در آخر به سببی از اسباب از محمود متوهم گشت و بدیار ترک افتاد و در اوزگند به سال ۴۰۰ هـ.ق.درگذشت و قبر او در آنجا معروف بوده است. لیکن در انساب سمعانی مرگ او ببخارا و در سال ۴۰۱ هـ.ق.آمده است و عبارت سمعانی این است: العمید ابوالفتح علی‌بن محمد البستی، الکاتب النحریر. هو اوحد عصره فی الفضل و العلم و الشعر و الکتابة ذکره ابوعبدالله الحافظ فی تاریخه و قال ذکرلی سماعه بتلک الدیار من اصحاب علی‌بن عبدالعزیز و اقرانه و اکثر من ابی‌حاتم و اهل عصره. ورد نیسابور غیره[4] و افاد حتی اقر له جماعة بالفضل و توفی فی بخارا سنة احدی و اربعمائه (۴۰۱ هـ.ق.).و یاقوت در معجم‌البلدان در کلمهٔ بُست گوید: و ابوالفتح علی‌بن محمد و یقال‌ابن احمدبن‌الحسن‌بن محمدبن عبدالعزیز البستی. الشاعر الکاتب صاحب التجنیس. سمع اباحاتم‌بن حبّان و روی عنه الحا کم‌ابوعبدالله. مات ببخارا فی سنة ۴۰۰ هـ.ق.و دولتشاه در تذکره گوید: الشیخ الجلیل ابوالفتح البستی از اکابر و فضلای روزگار است و در زمان محمودبن سبکتکین بود و اشعار فارسی را بغایت متین و مصنوع می‌گوید و گوید:قصیدهٔ نونیهٔ او قریب هشتاد بیت است مجموع معارف و زهدیات و ترک دنیا. و ملک‌الشعراء بدرالدین جاجرمی ترجمه به فارسی کرده‌است. و از گفته‌های بستی است:

نصحتکم یا ملوک‌الارض لاتدعوا

کسب‌المکارم بالاحسان والجود

و انفقوا بینکم و النجم فی شرف

لاینتهی باختلاف البیض و السود

هذا ذخائر محمودٍ قدانتهیت

ولاانتهاء لنا فی ذکرمحمود.

و شیخ ابوالفتح را اشعار بسیار است و در میان مردم احترامی و شهرتی دارد و اکابر عرب دیوان او را معتقدند و اکثر سخنان او در معارف و توحید است و ملک عماد زوزنی در تاریخ رحلت او گوید:

شیخ عالی‌قدر مجدالدین ابوالفتح آنکه بود

مقتدای اهل فضل و سرور اهل کلام

---

۱ - نل: العیون. ۲ - نل: لفظی.

۳ - نل: إمتاع. ۴ - ظ: غیر مرّة.

چهارصد با سی(؟)[1] چو از تاریخ احمد درگذشت
در مه شوال رحلت کرد تا دارالسلام.
ثعالبی گوید: ابوالفتح علی‌بن محمد الکاتب، صاحب الطریقة الانیقة فی التجنیس الانیس و کان یسمیه المتشابه و یأتی فیه بکل ظریفة و لطیفة و قد کان یبلغنی من شعره العجیب‌الصنعة البدیع‌الصیغة:
من کل معنی یکاد المیت یفهمه
حسنا و یعبده القرطاس و القلم.
ماأراه فارویه و الحظه فاحفظه و اسأل الله بقاه حتی ارزق لقاه و اتمنی قربه کما یُتَمنی الجنة و ان لم یتقدم لها الرؤیة حتی وافقت الامنیة حکم القدر. و طلع علی نیسابور طلوع القمر فزاد العین علی‌الاثر والاختبار علی الخبر و رایته یغترف الادب من البحر و کأنما یوحی الیه فی النظم و النثر مع ضربه فی سایر العلوم بالسهم الفائز و اخذه منها بالحظ الوافر و جمعته و ایای لحمة الادب التی هی اقوی من قربة النسب فمازلت فی مقدماته الثلثة بنیسابور بین سرور و انس مقیم و من حسن معاشرته و طیب مذا کرته و محاضرته فی جنة‌النعیم اجتنی ثمرة الغرائب من فوائده و انظم العقود من فرائده و لم تکن تفتنی کتبه فی غیبته و لاخلو من آثار ودّه و کرم عهده و یاقوت در معجم‌البلدان گوید: ابوالفتح علم حدیث از ابوحاتم محمدبن حبان یکی از معاریف محدثین بُست و صاحب تصانیف کثیره فرا گرفت و ابن بیع نیشابوری از ابوالفتح اخذ روایت کرد و عتبی در تاریخ یمینی که خود معاصر و همکار او بوده است شرح پیوستن ابوالفتح را بخدمت ناصرالدین سبکتکین از قول خود ابوالفتح نقل کرده است و منوچهری در قصیدهٔ شکوائیهٔ خویش او را در ردیف شهید و رودکی و ابوشکور بلخی می‌آورد:
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گوبیائید و ببینید این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری.
و محمدبن احمد ابوریحان بیرونی را در مدح او قصیده‌ایست، و از آن جمله است:
ابوالفتح فی دنیای مالک ربقتی
فهات بذکراه الحمیدة کاسیا
فلا زال للدنیا و للدین عامراً
و لازال فیها للغواة مواسیا.[2]
و ابوالفضل احمدبن محمد الصخری را نیز در مدح او قصیده‌ایست، و از آن جمله است:
نسب کریم فاضل انسی به
من کان معتمداً علی انسابه
قدکنت فی نوب الزمان و صرفه
اذ عضنی صرف‌الزمان بنابه
فالیوم جانبت الحوادث جانبی
اذ قد نسبت الی کریم جنابه.
و علی‌بن حسن شمیم حلی در بعض از اشعار خویش تأسی به او کرده و انیس‌الجلیس فی‌التجنیس فی مدح صلاح‌الدین را در تأسی به بستی ساخته است. و عمران‌بن موسی الطولقی در مدح ابوالفتح گوید:
اذا قیل ایّ الارض فی الناس زینة
اجبنا و قلنا ابهج‌الأرض بستها
فلو أننی ادرکت یوماً عمیدها
لزمت یدالبستی دهراً و بستها.[3]
و در تاریخ عتبی قطعهٔ ذیل از او آمده است و معلوم میکند که او در مذهب از فرقهٔ کرامیه و در فقه پیرو ابوحنیفه بوده است:
الفقه فقه ابی‌حنیفة وحده
والدین دین محمدبن کرام
ان الذین اراهم لم‌یؤمنوا
بمحمدبن کرام غیر کرام.
و او را علاوه بر نثر مصنوع و مسجع عربی و اشعار غرا در آن زبان، بفارسی زبان امی خویش نیز دیوانی بوده است که از سوءحظ جز قطعه و بیت ذیل باقی نمانده است:
یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن
که‌از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن
که‌از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدت بسیار
بسوی صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هرکه دارد فازهر زهر باید خورد.
و بدین بیت نیز در لغت‌نامهٔ اسدی تمثل شده است:
هرچند که درویش پسر فغ زاید
در چشم توانگران همه چغز آید.
و قصیدهٔ نونیهٔ ذیل او از قصائد مشهوره است که‌ادبای هر عصر آنرا از بر کرده و معلمین کُتّاب بشاگردان خویش میاموختند و آن نزدیک شصت بیت بوده است و ذوالنون‌بن احمد سرماری آنرا شرح و بدرالدین جاجرمی شاعر بفارسی ترجمه و سید عبدالله نقره کار بر آن شرح دیگر نوشته است و غالب ابیات آن چون داستانی دائر و مثلی سائر است:
زیادة المرء فی دنیاه نقصان
و ربحه غیر محض الخیر خسران
و کل وجدان حظ لاثبات له
فان معناه فی التحقیق فقدان
یا عامراً لخراب الدار مجتهدا
تالله هل لخراب العمر عمران
و یا حریصاً علی‌الأموال تجمعها
انسیت ان سرورالمال احزان
دع الفؤاد عن الدنیا و زخرفها
فصفوها کدر و الوصل هجران
یا خادم الجسم کم تسعی لخدمته
اتطلب الربح فی‌ما فیه خسران
اقبل علی‌القلب و استکمل فضائله
فانت بالقلب لا بالجسم[4] انسان
و ارع سمعک امثالا افصلها
کما یفصل یاقوت و مرجان
احسن الی الناس تستعبد قلوبهم
فطالما استعبد الانسان احسان
و ان اساء مُسیء فلیکن لک فی
عروض زلّته صفح و غفران
و کن علی‌الدهر معوانا لذی‌امل
یرجو نداک فان الحر معوان
واشدد یدیک بحبل‌الدین معتصما
فانه الرکن ان خانتک ارکان
من یتق الله یحمد فی عواقبه
و یکفه شر من عزوا و من هانوا
من استعان بغیرالله فی طلب
فان ناصره عجز و خذلان
من کان للخیر مَنّاعاً فلیس له
علی‌الحقیقة خُلّانٌ و اخدان[5]
من جاد بالمال مال الناس قاطبة
الیه و المال للانسان فتان
من سالم الناس یسلم من غوائلهم
و عاش وَ هُوَ قریرالعین جذلان
من مدّ طرفاً بفرط‌الجهل نحو هوی
اغضی عن الحق یوما وَ هُوَ خزیان
من عاشر الناس لاقی منهم نصباً
لان سوسهم بغی و عدوانُ
من استشار صروف‌الدهر قام له
علی حقیقة طبع‌الدّهر برهان
من کان للعقل سلطان علیه غدا
و ما علی نفسه للحرص سلطان
و من یفتش علی الاخوان یقلهم
فجل اخوان هذا العصر خوان
ولایغرنک حظ جرّه خرق
فالخرق هدم و رفق‌المرء بنیان
والروض یزدان بالانوار فاغمة
والحر بالفضل والاحسان یزدان
صُنْ حر وجهک لاتهتک غلائله
فکل حرّ لحرالوجه صوان
و ان لقیت عدوا فالقه ابداً
والوجه بالبشر والاشراق غضان[6]

---

۱ - این تاریخ با آنچه دیگران گفته‌اند از چهارصد و چهارصد و یک مخالف است، مگر «سی» مصحف «یک» باشد.
۲ - نقل از معجم‌الادباء چ مارگلیوث جزء۶ ص۳۱۳.
۳ - از باسه بوساً، معرب از بوسیدن فارسی.
۴ - ن‌ل: لا بالنفس.
۵ - ن‌ل: اخوان و اخدان.
۶ - ن‌ل: عضان.

من یزرع الشر یحصد فی عواقبه
ندامة و لحصدالزرع ابّان
من استنام الی الاشرار نام و فی
قمیصه منهم صل و ثعبان
کن ریق‌البشر انّ الحر همته
صحیفة و علیها البشر عنوان
و رافق الرفق فی کل‌الامور فلم
یندم رفیق و لم یذممه ندمان [1]
احسن اذا کان امکان و مقدرة
فلن یدوم علی الاحسان امکان
دع التکاسل فی الخیرات تطلبها
فلیس یسعد للخیرات کسلان
لاظل للمرء یعری من تقی و نهی
و ان اظلته اوراق و افنان
والناس اعوان من والته دولته
و هم علیه اذا عادته اعوان
سحبان من غیر مال باقل حصر
و باقل فی ثراء المال سحبان
لاتحسب الناس طبعا واحدا فلهم
غرائز لست تحصیها و ادیان [2]
ما کل ماء کصداء لوارده
نعم و لا کل نبت فهو سعدان
و للأمور مواقیت مقدرة
و کل امر له حد و میزان
فلاتکن عجلا فی الامر تطلبه
فلیس یحمد قبل النضج بحران
حسب الفتی عقله خلاً یعاشره
اذا تحاماه اخوان و خلان
هما رضیعا لبان حکمة و تقی
و سا کناوطن مال و طغیان
اذا نبا بکریم موطن [3] فله
ورائه فی بسیط‌الارض اوطان [4]
یا ظالماً فرحاً بالعز ساعده
ان کنت فی سنة فالدهر یقظان
یا ایها العالم المرضی سیرته
ابشر فانت بغیرالماء ریان
و یا اخاالجهل لو اصبحت فی لجج
فانت مابینها لاشک ظمآن
لاتحسبن سرورا دائما ابدا
من سره زمن سائته ازمان
اذا جفا ک خلیل کنت تألفه
فاطلب سواه فکل‌الناس اخوان
لاتودع السر وشاءً به مذلا
فمارعی غنما فی الدو سرحان
لاتخدشن بمطل وجه عارفة
فالبر یخدشه مطل و لیان
لاتستشر غیر ندب حازم یقظ
قداستوی فیه اسرار و اعلان
فللتدابیر فرسان اذا رکضوا
فیها ابروا کما للحرب فرسان
کفی من العیش ما قدسد من عوز
و فیه للمرء غنیان و قنیان
و ذوالقناعة راض عن معیشته
و صاحب‌الحرص ان اثری فغضبان
ماالستمرأ الظلم لو انصفت آکله
و هل یلذ مذاق المرء خطبان
یا راقلا فی الشباب الوحف [5] منتشیا
من کاسه هل اصاب الرشد نشوان
لاتغترر بشباب وارف خضل
فکم تقدم قبل الشیب شبانُ
و یا اخاالشیب لو ناصحت نفسک لم
یکن لمثلک فی الاسراف امعان
هب الشبیبة تبلو [6] عذر صاحبها
ما بال اشیب یستهویه شیطان
کل‌الذنوب فان الله یغفرها
ان شیع المرء اخلاص و ایمان
و کل کسر فان الله جابره
و ما لکسر قناةالدین جبران
خذها سوائر امثال مهذبة
فیها لمن یبتغی التبیان تبیان
ماضر صاحبها [7] والطبع صایغها
ان لم‌یصغها قریع‌الشعر حسان.
ترجمهٔ قصیدهٔ عنوان‌الحکم شیخ ابوالفتح بستی از نظم بدر جاجرمی اصفهانی:
هرکمالی که ز دنیاست همه نقصانست
سودکز محض نکوئی نبود خسرانست
تو هران بهره که یابی چو ثباتش نبود
گم‌شمر از ره معنی که حقیقت آن است
میکنی خانهٔ ویران تو بصد جهد آباد
خانهٔ عمر عمارت کن کان ویرانست
ای حریصی که کنی جمع همه مال جهان
بدرستی که سرور زر و سیم احزانست
رو بقلب آر و وراکن بفضیلت تکمیل
مرد با قلب شد انسان نه بجسم انسانست
دل ز دنیا بگسل وز زر و سیمش زیرا
روشنش تیره و وصلش بصفت هجرانست
گوش‌کن بشنو امثال جداکرده ز هم
آن‌چنان خوب که یاقوت و در و مرجانست
کن نکوئی که بدل خلق ترا بنده شوند
کادمی بندهٔ لطف و کرم و احسانست
گرکسی با تو کند بد تو بدانائی خویش
جرم او عفو بفرمای که او نادانست
آنکه دارد بتو امّید عطا در گیتی
مددش ده که جوانمرد و سخی معوانست
دست برزن تو بحبل‌الله محکم زنهار
کاین چو رکن است گرت سستی در ارکانست
هرکه ترسد ز خدا عاقبتش محمود است
بازدارندهٔ بدها ز پیش یزدانست
آنکه از غیر خدا نصرت و یاری طلبد
یاورش عجز و فروماندگی و خذلانست
وانکه او مانع خیر است بتحقیق او را
هیچکس نَبْوَدا گرچند که با اخوانست
همه کس مایل مالست و هوادار سخی
مال فتنه‌ست چنین فتنه شدن خذلانست
هرکه یابند ازو خلق سلامت همه وقت
چشم او روشن و عیشش خوش و دل شادانست
حرص سلطان نشود بر تن آنکس کو را
عقل سلطان بودش با خردش پیمانست
هرکه او چشم گشاید بهوا از سر جهل
چشم او بسته شود از حق و آن خزیانست
هرکه با خلق بیامیزد بیند کایشان
اصلشان مایهٔ رنج و ستم و عدوانست
وانکه را یار نماید تو بدشمن گیرش
که‌بگیتی همه کس خائن و بانقصانست
هرکه خواهد بکند مشورت از دهر او را
طبع دهرش بحقیقت ببدی برهانست
هرکه او تخم بدی کشت ندامت بدرود
ترسد از عاقبت آن شخص که او دهقانست
با بدان هرکه بیارامد پیراهن او
از بدیهاشان پرمار و پر از ثعبانست
تازه‌رو باش که آزاده بهمت چو خطی‌ست
که‌بر آن نامه و خط تازگیش عنوانست
رفق کن در همه کاری که پشیمان نشود
هرکه او رفق کند رفق عظیم آسانست
تو بهر بهره که یابی بدرشتی بمناز
خرق هدم آمد و رفق است که چون بنیانست
نیکوئی کن اگرت‌قدرت و امکان باشد
که‌همه وقت نه آن قدرت و آن امکانست
زینت مرد خردمند بفضل است و کرم
زینت گلشن و بستان بگل و ریحانست
آبرو را تو نگه‌دار و مدر پردهٔ خود
کابرو بهتر از آن هرچه بعالم زانست؟
تازه‌رو باش عدو را چو ببینی زیرا ک
پژمرد خصم چو بیند دو لبت خندانست
ترک کن کاهلی اندر ره خیرات که نیست
نیکبخت آنکه بخیرات تنش کسلانست
گربود سایه ز طوبیش بود بی‌سایه
مرد کز تقوی وز دین و خرد عریانست
مردمان یاور آنند که دولت با اوست
دولتش چون بسر آمد سخنش هذیانست
باقل است ار بمثل مال ندارد سحبان
ور بود باقل بامال دوم سحبانست
راز در سینهٔ غماز ودیعت بمنه
زانکه رازت بره و راعی تو سِرحانست
تو مپندار که یک طبع بود مردم را
زانکه خوی و صفت خلق جهان الوانست
نیست هرآب بمانندهٔ صَدّا که خورند
هرنباتی که بود سبز نه چون سعدانست
تو بمخراش بعشوه رخ نیکی را زانک

۱ - نل: انسان. ۲ - نل: الوان. ا کنان.
۳ - نل: منزل.
۴ - و ان نَبَتْ بک اوطان نشأت بها
فارحل فکل بلادالله اوطان.
۵ - نل: یا رافلا فی ثیاب‌الوحف.
۶ - نل: تبدی. ۷ - نل: حسانها.

هرکه او عشوه کند نیکی او پنهانست
مستشار تو اگر باخرد است و هشیار
بی‌شک از مشورتش فایده بی‌پایانست
وانکه تدبیر سواریست ترا در میدان
تا ظفر یابد وز معرکه باجولانست
کارها را چو مواقیت مقدّر کردند
همه کاری را ز آنروی حد و میزانست
نیست تعجیل پسندیده بهر کار از آنک
پیش از نضج نکو نیست اگر بحرانست
گر بسدّ رمقی مرد بسازد از قوت
گرچه درویش بود تاج سر اعیانست
مرد قانع بکفافی که بیابد راضی‌ست
صاحب حرص که بامال بود غضبانست
از جوانمرد چو یارانْش بیکسوی شوند
خردش یار و ندیم است که به زیشانست
دو رضیعند بهم حکمت و تقوی چونانک
ساکن‌اندر وطنی خواسته با طغیانست
چون یکی از وطنی رنج کشد گو بگذار
آن وطن راکه همه روی زمین اوطانست
ای ستمکار تو در خوابی و شادان از بخت
دهر بیدارت بر حالت تو گریانست
نبود ظلم گوارنده گر انصاف دهی
کی دهد لذت آن چیز که چون خُطبانست
مژده بادت ز من ای عالم نیکوسیرت
که تو سیرابی و بی‌آب رخت ریانست
گر تو ای جاهل در لجّهٔ دریا باشی
تشنه مانی که دلت غافل و نافرمانست
تو مپندار زمانی که دلت شاد بود
کانکه شادست زمانی دو زمان پژمانست
ای که از کاس جوانی شده‌ای مست مدام
کی بهوش آید آن مست که سرگردانست
بجوانی تو مشو غره که پیش از پیران
رفت بسیار جوان وین ستم دورانست
گر نصیحت کنی ای پیر تو خود را نکنی
هیچ اسراف که اسراف زیان جانست
گر بود عذر جوان را بجوانی چه بود
عذر این پیر که حیرت‌زدهٔ شیطانست
چون گناهی بکند بنده بیامرزندش
گر باخلاص و بصدقش بخدا ایمانست
هرچه بشکست چو دین هست شود باز درست
دین اگر سست شود گر شکنی تاوانست
تو فراگیر ز من این همه امثال نکو
که ازو عقل ترا فایده و تبیانست
چه ضرر دارد اگر طبع من این شعر آراست
گرچه بهتر ز سخنها سخن حسانست
یارب آن شاعر بُستی راکاین نظم آراست
غرق غفران کن کو درخور صد غفرانست
وانگهی بخش همان شاعر کاین ترجمه کرد
بدر جاجرمی کو دُرِّ سخن راکانست
خواجه محمود کزو یافت بها دولت و دین
وز معانی و هنر همچو پدر سلطانست
یاربش سلطنت و عز و بقا افزون باد
که بفضل و کرم و جود و هنر نعمانست
سایه‌اش کم ز سر اهل صفاهان نشود
که ز انصافش چون جنت اصفاهانست.

و در مدح امیر خلف احمد گفته است:

خلف‌بن احمد احمد الاخلاف
اربی بسودده علی الاسلاف
خلف‌بن احمد فی‌الحقیقة واحد
لکنّه مرب علی الآلاف
اضحی لآل‌اللیث اعلام‌الهدی
مثل النبی لآل‌عبدمناف.

و چون خلف‌بن احمد این اشعار از رواة بشنید سیصد دینار او را صلت فرستاد.

و هم او راست:

الم تر ان المرء طول حیاته
معنی بامر لایزال یعالجه
[تراه] کدودالقز ینسج دائبا
و یهلک غما وسط ما هو ناسجه.

و در رثاء صاحب کافی اسماعیل‌بن عباد گوید:

مضی صاحب‌الدنیا فلم یبق بعده
کریم یروّی الارض فیض غمامه
فقدناه لما تم و اعتم بالعلی
کذاک کسوف‌البدر عند تمامه.

و در جنگی که میان ابوعلی‌بن سیمجور با ناصرالدین سبکتکین در طوس افتاد و بشکست ابوعلی منتهی گشت گوید:

الم‌تر ما اتاه ابوعلی
و کنت اراه ذالب و کیس
عصی السلطان فابتدرت الیه
رجال یقلعون اباقبیس
و صیر طوس معقله فاضحی
علیه الطوس اشأم من طویس.

و در رثاء سبکتکین گفته است:

توکل علی‌الله فی کل ما
تحاوله و اتخذه وکیلا
و لایخدعنک شرب صفا
فانمی قلیلا و اروی غلیلا
فان الزمان یذل العزیز
و یجعل کل جلیل ضئیلا
الم‌تر ناصر دین الاله
و کان المهیب العظیم الجلیلا
اعد الغیول و قاد الخیول
و صیر کل عزیز ذلیلا
و حف الملوک به خاضعین
و زفوا الیه رعیلا رعیلا
فلما تمکن فی امره
و صار له الشرق الا قلیلا
و اوهمه العز ان الزمان
اذا رامه ارتد عنه کلیلا
اتته المنیة معتاصة
و سلت علیه حساما صقیلا
فلم‌یغن عنه حماة‌الرجال
و لم‌یجد فیل علیه فتیلا
کذلک یفعل بالشامتین
و یفنیهم الدهر جیلا فجیلا.

و هم این اشعار از اوست در مدح خلف‌بن احمد:

من کان یبغی علو الذکر و الشرفا
او یبتغی عطف دهر قد نبا و جفا
او کان یأمل عندالله منزلة
تنیله قرب الابرار و الزلفا
او کان یطلب دینا یستقیم به
و لایری عوجا فیه و لا جنفا
او کان ینشد مما فاته خلفا
فلیخدم الملک العدل الرضی خلفا
الوارث العدل والعلیاء من سلف
حثوا بعلیاهم فی وجه من سلفا
المؤثر القصد فی انحاء سودده
فان اراد عطاء آثر السرفا
اذا التوی عنق ولی حکومته
سیفا اذا ما اقتضی حقا له انتصفا
والسیف ابلغ للاعناق موعظة
کم من صلیف حماه جده الصلفا
و ان بدا کلف فی وجه مکرمة
جلا بلا کلف عن وجهه الکلفا
رضاه یصرف عمن یستجیر به
صرف‌الزمان اذاما نابه صرفا
اذا اقشعر زمان من جذوبته
اغنی الوری و کفی جود له و کفا
بسخطه یدع الافلاک خائفة
و الشمس حائرة والبدر منکسفا
یری التوقف فی یومی وغی و ندی
وصما فان عنّ رأی مشکل وقفا
لله فضل ضئیل فی انامله
اعاد حظی سمینا بعد ما نحفا
یهین امواله کی یستفید بها
عزا یوثل فی اعقابه الشرفا
والمرء للوم فی احواله هدف
ان لم‌یکن ماله من دونه هدفا
لایلحق الواصف المطری معانیه
و ان یکن سابقا فی کل ما وصفا.

و در انکار بر محمود در کثرت غزو او گوید:

الا ابلغ السلطان عنی نصیحة
یشیعها وُدّ ورای محنّک
تجاوزت اوج‌الشمس عزا و رفعة
و ذللت قسراً کل من قدتملکوا
فما حرکات متعبات تدیمها
تأنّ فاوج‌الشمس لایتحرک.

و در مدح آل فریغون گوید:

بنوفریغون قوم فی وجوههم
سیما الهدی و سناء السودد العالی
کأنما خلقوا من سودد و علی
و سایرالناس من طین و صلصال
من تلق منهم تقل هذا اجلهم

قدراً و اسخاهم بالنفس و المال
یا سائلی ماالذی حصلت عندهم
دع السؤال و قم وانظر الی حالی
الاتری انّ حالی کیف قدحلیت
بهم الم تر حالی عند ترحالی
فان ا کن سا کتاعن شکر انعمهم
فان ذا ک لعجزی لا لاغفالی.

و هم او راست:

اذا شئت ان تصطاد حب اخی لب
و تملک منه حوزة القلب و الخلب
فاشرکه فی الخیر الذی قدرزقته
و ادخله بالاحسان فی شرک الحب
الم تر طیرالجو تهوی مسفّة
لِحَبٍّ کقطر من ذری‌الجو منصب
کذلک لایصطاد ذوالرأی و الحجی
محبات حبات القلوب بلاحب.

و هم ابن خلکان در ترجمهٔ شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی این قطعه را از او آورده است:

الی حتفی مشی قدمی
اری قدمی اراق دمی
فلم‌انفک من ندم
و لیس بنافعی ندمی.

و در رثاء ناصرالدین سبکتکین گفته‌است:

قلت اذ مات ناصرالدو–
لة حیاه ربه بالکرامة
فتداعت جموعه بافتراق
هکذا هکذا یقوم القیمة.

و در مدح محمودبن سبکتکین گوید:

بسیف‌الدولة اتسقت امور
رأیناها مبددة‌النظام
سمی و حمی بنی سام و حام
فلیس کمثله سام و حام.

و در مدح ابوجعفر محمدبن موسی‌بن احمدبن ابی‌القاسم علوی گوید:

انا للسید الشریف غلام
حیث ما کان فلیبلغ سلامی
و اذا کنت للشریف غلاماً
فانا الحرّ و الزمان غلامی.

و نیز او راست:

اذا غدا ملک باللهو مشتغلا
فاحکم علی ملکه بالویل و الخرب
اما تری الشمس فی المیزان هابطة
لما غدا برج نجم اللهو و الطرب.

و شعر او در تجنیس بسیار است. وفات او بسال ۴۰۰ یا ۴۰۱ هـ.ق. بوده است[1]. حاجی خلیفه گوید: او را دیوان شعر عربی است. و رجوع به حبط ج ۱ صص ۳۳۰ – ۳۳۲ و یتیمهٔ ثعالبی و ابن خلکان صص ۵۸–۶۰ و نامهٔ دانشوران و لباب‌الالباب عوفی ترجمهٔ ابوشکور و نزهةالارواح شهرزوری و انساب سمعانی و معجم البلدان در کلمهٔ بُست و تاریخ یمینی شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بندارِبن ابی‌نصر الخاطری. او راست منتخب‌الفرس، کتابی در لغت فارسی که برای هر لغت به اشعار استشهاد شده است. (کشف‌الظنون).

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بیبرس الترکی الصالحی رکن‌الدین قسیم امیرالمؤمنین بندقدار الملقب بالملک الظاهر از ممالیک بحری مصر (از ۶۵۸ تا ۶۷۶ هـ.ق.). رجوع به بیبرس... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بیهقی. حکیمی بدربار سنجر سلجوقی و کتب او در کتابخانهٔ سلاجقه موجود بوده است. رجوع به نزهةالارواح شهرزوری ج ۲ ص ۶۸ شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جلال‌الدین ملکشاه سومین از سلاجقهٔ بزرگ (۴۶۵–۴۸۵ هـ.ق.). رجوع به ملکشاه... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن حسین شیرازی. رجوع به حسن... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن احمد. رجوع به حسین... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خازن. عبدالرحمن. شهرزوری گوید: مولد و منشأ او دیار روم است و خازن علی مروزی بود و در علم هندسه چون اقلیدس صوری و در نجوم و زیج مانند بطلیموس بود و زیجی بنام سلطان سنجر ترتیب کرد و آن معروف به زیج سنجری است و حسن سمرقندی از منجمین معروف عهد سلاجقه شا گرد اوست. –انتهی. ملخصاً و حاجی خلیفه گوید: ابوالفتح عبدالرحمن خازن غلام رومی محبوب [شاید: مجبوب] از غلامان علی خازن مروزی بود و تحصیل علوم هندسه میکرد و زیج سنجری ترتیب‌کردهٔ اوست و سلطان سنجر هزار دینار وی را فرستاد. و او آن مال نپذیرفت و بازگردانید و گفت مرا سالی ده دینار بسنده باشد. او در زیج سنجری همهٔ اوساط و تعدیلات کوا کب بتفصیل آورده است جز تقویم عطارد را در حال رجوع، چه تقویم عطارد موافق با رؤیت و امتحان است.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خان. فرزند کریم‌خان زند دومین از سلاطین زندیه. او پس از وفات کریم‌خان بسلطنت رسید بسال ۱۱۹۳ هـ.ق. و هم در آن سال محمد صادق‌خان برادر کریم‌خان وی را از سلطنت خلع کرد.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خان محمد شیبانی‌بن بداق سلطان‌بن ابوالخیرخان. رجوع به محمدخان شیبانی شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) دهستانی. وزیر برکیارق. در ۲۵ رجب‌سال ۴۹۰ هـ.ق. بدست غلامی رومی کشته شد. رجوع به ص ۳۶۴ شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) دیار. مردی ابدال‌وش و متقی معاصر میرزا الغ‌بک است و میرزا او را اجازت داده بود که بی‌دستوری هرگاه که خواهد به مجلس همایون درآید و هر سخنی که داشته باشد بی‌واسطه بعرض رساند. رجوع شود به حبط ج ۲ ص ۲۲۰.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) دیلمی ملقب بناصر. در ۴۳۰ و ظاهراً تا ۴۳۲ هـ.ق. در صعدای یمن بر ائمهٔ رسّی مستولی و بدانجا حکم رانده است.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) رازی. او نخستین وزیر نخستین سلاجقه ابوطالب محمد طغرلبیگ‌بن میکائیل‌بن سلجوق است. وی از پیش باصفهان خدمت علاءالدولة‌بن کا کویه صاحب اصفهان میکرد سپس بملازمت پسر وی فرامرز پیوست. وقتی فرامرز او را برسالت نزد طغرل فرستاد و طغرل را کفایت و کاردانی او معلوم شد گفت تا او ملازم درگاه باشد وی نیز رغبت نمود و طغرل وی را وزارت خویش داد و چون این آ گاهی به فرامرز رسید برآشفت و فرمان کرد تا سرای ابوالفتح غارت کرده و املا ک او بتصرف گرفتند. سپس طغرل اصفهان را حصار داد و فرامرز بدانجا محصور ماند تا کار بمصالحه انجامید بدان شرط که فرامرز صد دینار طغرل را دهد و طغرل بطبرستان شد و ابوالفتح را به اصفهان فرستاد تا آن مال از فرامرز قبض کرده و بطغرل برد. طغرل را امانت وی خوش آمد و گفت ابوالفتح مردی امین است چه ا گر این مال بستدی و ببعض قلاع تحصن جستی تدبیر آن دشوار آمدی. پس از تسلیم نقود ابوالفتح از خدمت استعفا جست و طغرل استعفای او بپذیرفت و وی نزد ابوکالیجاربن بویه شد و منصب وزارت وی یافت لکن پس از زمانی کوتاه ابوکالیجار وی را معزول کرد و بحبس وی فرمان داد بشعبان ۴۳۹ هـ.ق.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) رکن‌الدین بیبرس بندقدار از ممالیک بحری مصر (۶۵۸ – ۶۷۶ هـ.ق.). رجوع به بیبرس شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) زنگی. عمادالدین‌بن قطب‌الدین مودودبن عمادالدین

---

۱ – تاریخ وفات ابوالفتح مطابق گفتهٔ ابن خلکان سنهٔ چهارصد یا چهارصد و یک است لکن از مدیحه‌ای که ابوریحان بیرونی از ابوالفتح کرده چنین برمی‌آید که او پس از وفات محمود نیز حیات داشته است. رجوع به آن مدیحه در شرح حال ابوریحان بیرونی در این لغت‌نامه و رجوع به قطعهٔ عماد زوزنی در همین ترجمه و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۶۷ شود.

زنگی‌بن آق‌سنقر از اتابکان سنجار (۵۶۶ – ۵۹۴ هـ .ق.) و او را به کنیت ابوالجود نیز خوانده‌اند.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سبتی. او راست: شرحی بر مختصر عبدالله‌بن یوسف الجوینی. (کشف‌الظنون).

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سعیدی. متوفی بسال ۹۵۰ هـ .ق.او راست: حاشیه‌ای بر شرح جلال دوّانی بر تهذیب المنطق.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سلیم‌بن ایوب رازی. رجوع به سلیم... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سهل‌بن احمدبن علی ارغیانی نیشابوری فقیه شافعی صوفی. او در اول بمرو نزد ابوعلی سبخی باستفادت علوم پرداخت و سپس نزد قاضی حسین‌بن محمد مروروذی کسب دانش کرد و از ابوبکر بیهقی و ناصر مروروذی و عبدالغفاربن اسماعیل‌بن عبدالغافر فارسی صاحب کتاب مجمع‌الغرائب استماع حدیث کرد سپس به نیشابور شد و در محضر امام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی بتکمیل دانش پرداخت و پس از آن قضای ارغیان بدو مفوض شد و آنگاه که بزیارت خانه رفت در عراق و حجاز و جبال درک صحبت مشایخ حدیث کرد و دربازگشت از مکه شیخ حسن سمنانی یکی از شیوخ متصوفه را بدید و در اثر صحبت او امر قضا رها کرد و انزوا گزید و از مال خویش سرائی محقر صوفیان را کرد و هم بدان خانه به تصنیف و عبادت بقیت عمر بگذاشت و در مستهل محرم ۴۹۹ هـ .ق. درگذشت.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) شهرستانی. محمدبن ابی‌القاسم عبدالکریم‌بن ابی‌بکر احمد شهرستانی. ملقب بتاج‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) صفی‌الدین‌بن سید امین‌الدین جبرئیل اردبیلی. رجوع به صفی... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) صوفی. منجم و هیوی. او راست: کتاب الزیج و آن اثر، اصلاح زیج سمرقندی است. صاحب کشف‌الظنون در ذیل زیج الوغ‌بیک گوید: محمدبن ابی‌الفتح صوفی مصری زیج الوغ‌بیک را مختصر کرده است و هم در جای دیگر زیج شیخ ابی‌الفتح الصوفی را ذکر کرده است و ظاهراً هردو یکی است و محمد در موضع دوم سقط شده است.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالرحمن خازن. رجوع به ابوالفتح خازن شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن احمدبن حسن میمندی. رجوع به عبدالرزاق... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالصمدبن محمودبن یونس غزنوی. رجوع به عبدالصمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالواحدبن محمدبن عبدالواحد. مشهور به آمِدی. او راست: کتاب غرر و درر و آن مجموعه‌ای از کلمات قصار امیرالمؤمنین علیه‌السلام است به ترتیب حروف تهجی. وی در اواخر مائهٔ چهارم و اوائل پنجم میزیست.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالواحدبن شیطا البغدادی. رجوع به عبدالواحد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمد نحوی. رجوع به عبیدالله... و رجوع به جخجخ... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عثمان‌بن جنی. رجوع به ابن جنی شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی‌بن منصور بلطی موصلی. رجوع به عثمان شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عثمان عمادالدین‌بن سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب. رجوع به ملک‌العزیز شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن وحشی موصلی. رجوع به علی... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن الحسین‌بن‌محمد معروف به ابن‌العمید. رجوع به ابن‌العمید ابوالفتح، و رجوع به علی‌بن محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عمادالدین عثمان‌بن سلطان صلاح‌الدین. رجوع به ملک‌العزیز شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عمادالدین زنگی‌بن مودودبن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر. رجوع به عمادالدین... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عمربن مظفر یوسف‌بن‌عمربن رسول. رجوع به ملک‌الاشرف و به عمر... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) غازی‌بن‌سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب. ملقب به ملک‌الظاهر غیاث‌الدین صاحب حلب. و کنیت دیگر او ابومنصور است. صلاح‌الدین بسال ۵۸۲ هـ .ق. مملکت حلب بوی داد و فرمانروائی این خطه از پیش عم وی ملک‌العادل را بود. ولادت غازی به قاهره در نیمهٔ رمضان سنهٔ ۵۶۸ یعنی سال دوم استقلال پدر او در مملکت مصر بود. ملک ظاهر پادشاهی بامهابت و حازم و هشیار و مطلع به حال رعیت و ملوک وقت و عالی‌همت و نیکوتدبیر و سیاست و دادگر و محب علما و مربی شعرا بود. وفات وی بقلعهٔ حلب شب سه‌شنبهٔ بیستم جمادی‌الآخرة ۶۱۳ هـ .ق. بوده است.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) غیاث‌الدین ملک ظاهربن سلطان صلاح‌الدین. رجوع به ابوالفتح غازی شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) فرزند وزیر. (دیوان فرخی چ عبدالرسولی ص ۲۱۳).

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) فضل‌بن جعفربن فرات. رجوع به ابن فرات ابوالفتح... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قرارسلان بوری. رجوع به قراارسلان... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) القواس. یوسف‌بن عمربن مسرور. رجوع به یوسف...شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) کراجکی. محمدبن علی‌بن عثمان الخیمی نزیل الرملة البیضاء. صاحب امل‌الامل گوید: او فاضلی متکلم و فقیه و محدثی ثقه و جلیل‌القدر است و یافعی در مرآت‌الجنان گوید: او پیشوای شیعه و صاحب تصانیف است و عالمی نحوی و لغوی و منجم و طبیب و متکلم و از کبار اصحاب سید مرتضی است و او راست: کتاب کنز الفوائد. کتاب معدن‌الجواهر و ریاضة‌الخواطر. الاستنصار فی‌النص علی‌الائمة الاطهار. رسالة فی تفضیل امیرالمؤمنین. الکر و الفر فی‌الامامة. الابانة عن المماثلة فی‌الاستدلال بین طریق‌النبوة و الامامة. رسالة فی حق‌الوالدین. معونة‌الفارض فی استخراج سهام‌الفرائض. اخبارالآحاد. التعجب فی‌الامامة. مسئلة فی‌المسح. مسئلة فی کتابة‌النبی. المنهاج فی مناسک‌الحاج. شرح جمل‌العلم للمرتضی الوزیری. شرح الاستنصار فی‌النص علی الائمة الاطهار. المشجر. معارضة الاضداد باتفاق الاعداد. الاستطراف فی ذکر ما دون من‌الفقه فی الانصاف. کتاب التلقین لاولادالمؤمنین. جواب رسالة‌الأخوین. (نقل از روضات). و بقول یافعی وفات او در ۴۴۹ هـ .ق.بوده است.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) کشاجم [کَ/کُ جِ]. محمودبن حسین. یکی از شعرای معروف عرب از اخلاف سندی‌بن شاهک صاحب‌الحرس و از اینرو او را سندی نیز گویند و لفظ کشاجم مرکب از حروفی است اوائل کلمات «کاتب شاعر ادیب جمیل مغنی» که حکایت از علوم و شمائل او کند. او راست: کتاب ادب الندیم. کتاب الرسائل. کتاب دیوان شعر او. و ابن‌الندیم گوید: ادب و شعر او مشهور است و شریشی در شرح مقامات بسیاری از اشعار او را متفرقاً آورده است و در توضیح ابن هشام آمده است که او مدتی بمصر اقامت داشت و سپس از آنجا برفت و کرت دیگر بدانجا بازگشت و گفت:

قدکان شوقی الی مصر یُؤَرِّقُنی
فالآن عدت و عادت مصر لی داراً.

و نیز:

الدهر حرب للحیی و سلم ذی‌الوجه الوقاح
و علیَّ ان اسعی و لیس علیَّ ادراک‌النجاح.

و صاحب تاج‌العروس گوید: ترجمهٔ او در شرح‌الدرة آمده است و صاحب کشف‌الظنون در ذیل کتاب ادب‌الندیم وفات او را در حدود سال ۳۵۰ هـ.ق. آورده و شاعری در حق او گفته‌است:

یابؤس من یمنی بدمع ساجم
یحمی علی حجب الفؤاد الواجم
لولا تعلله بکاس مدامة
و رسائل الصابی و شعر کشاجم.

و یاقوت در معجم‌الادبا در ترجمهٔ سری‌بن احمدبن سری رفّاء موصلی گوید: او دیوان شعر کشاجم را استنساخ میکرد و بهترین اشعار خالدیین یعنی سعیدبن هاشم و ابوبکربن‌هاشم را در دیوان کشاجم می‌آورد و قصد او این بود که خالدیین را بسرقت اشعار قدما متهم کند. و رجوع به کشاجم شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) کمالی. او راست: نظم المبانی فی فروع الحنفیة.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) گیلانی. ابن عبدالرزاق. طبیب و شاعری از مردم گیلان. وی در سال ۹۸۳ هـ.ق. بهندوستان شد و به خدمت اکبرشاه بابری پیوست و تقرب یافت و در سنهٔ ۹۹۷ هـ.ق. آنگاه که اکبرشاه بکابل آمد با وی بود و هم بکابل وفات یافت. از اوست:

چو نیم‌مرده‌چراغی‌ست آتشین جانم
که‌در هوای تو در رهگذار باد صباست.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مبارک‌بن احمدبن زریق معروف به ابن حداد.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌بکر. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر مراغی مدنی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر یعمری اندلسی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌سعید الحسینی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن اشرس. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن فارس بغدادی. صاحب حبیب‌السیر در وفیات سال ۳۱۲ هـ.ق. این نام را آورده و بصفت «صاحب مؤلفات» در شرح حال او قناعت جسته است.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن بدرالدین محمدبن علی‌بن صالح‌بن عثمان. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن جعفر همدانی مراغی. رجوع به محمد... و رجوع به ابن‌المراغی ابوالفتح محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن حسین ازدی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن حسین مراغی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن سام. ملقب بغیاث‌الدین از سلاطین غور. (از ۵۵۸ تا ۵۷۱ هـ.ق.). و رجوع به محمدبن سام... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن سعد دیباجی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالباقی. معروف بابن‌البسطی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالحمید اسمندی سمرقندی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم‌بن صدقة مخزومی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم شهرستانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبیداللهبن عبدالله التعاویذی. مشهور به سبط‌بن‌التعاویذی. رجوع به ابن‌التعاویذی ابوالفتح... و رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن دقیق العید. رجوع به ابن دقیق العید... و رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به محمد شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن فارس. وزیر صمصام‌الدوله. او باشتراک ابوعبیدالله محمدبن ابراهیم وزارت میراند. (تجارب‌السلف ص۲۴۸).

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمدبن علی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمدبن جعفر واسطی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمود اسروشنی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمودبن محمد طوسی، نزیل مصر، ملقب بشهاب‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمد اسکندرانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمودبن اسماعیل‌بن حسین‌بن حسن دمیاطی کاتب. رجوع به محمود... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمودبن حسن منشی. رجوع به محمود... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمودبن حسین رملی معروف به کشاجم. رجوع به ابوالفتح کشاجم... و رجوع به محمود، و رجوع به کشاجم شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمودبن مؤیدبن علی‌بن عباس. رجوع به محمود... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مسعودبن محمدبن ملکشاه‌بن ارسلان سلجوقی. ملقب به غیاث‌الدین. رجوع به مسعود... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مسعودبن مودود قطب‌الدین‌بن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر ملقب به عزالدین. رجوع به مسعود... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مظفربن عبدالله. رجوع به مظفر... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مظفربن محمد. (خواجهٔ عمید...) خراسانی. پس از آنکه رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بیگ‌بن سلجوق سلجوقی اصفهان را فتح و ضمیمهٔ مستملکات خویش کرد حکمرانی اصفهان بابی‌الفتح مظفر داد و او ظاهراً از پیش حکومت نیشابور داشته و او را سه پسر بنام ابوالقاسم علی و ابونصر و ابوطاهر محمد بوده است و این ابوالفتح همان است که قصهٔ ویس و رامین را از پهلوی به امر و بنام او نظم کرده‌اند.

ابوالفتح آفتاب نامداران
مظفر نام و تاج کامکاران...
خداوندی چو بوالفتح مظفر
ز سلطان یافته هم جاه و هم فر
هم از تخمه بزرگ و هم ز دولت
هم از پایه بلند و هم ز همت
هم از گوهر گزیده هم ز اختر
هم از منظر ستوده هم ز مخبر
چو مشرق بود اصلش هامواره
برآینده از او ماه و ستاره
کنون‌زو آمده خواجه چو خورشید
جهان در فر نورش بسته امّید
ز فتحش کنیت آمد وز ظفر نام
ازیرا یافته‌ست از هردوان کام
جهان چون بنگری پیر جوانست
عمید نامور همچون جهانست
جوان است او به سال و بخت و رامش
چو پیر است او به رای و عقل و دانش...
اگرچه فخر ایران اصفهان است
فزون زان قدر آن فخر جهانست
بدرد دل همی گرید نشابور
از آن کاین نامور گشته‌ست از او دور
بکام دل همی خندد صفاهان
بدان کز عدل او گشته‌ست نازان...
خداوندی بداد و دین مؤیّد
ابوالفتح مظفر بنْ محمد
خراسان را بنام نیک مفخر
سپاهان را بحکم داد داور.

(از دیباچه و خاتمهٔ منظومهٔ ویس و رامین).

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مظفر.

فخرالملک‌بن نظام الملک. یکی از وزرای آل‌سلجوق است. رجوع به تجارب‌السلف چ طهران ص ۲۸۲ شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) معاذبن اسماعیل شیبانی موصلی. رجوع به معاذ... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) معتز. تقی‌الدین. او راست: شرح تعلیقهٔ محمدبن محمدبن احمد برسوی.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) معتضدبالله ابوبکربن المستکفی. خلیفهٔ عباسی بمصر. رجوع به معتضد... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ملک‌الاشرف عمربن یوسف المظفربن عمربن علی‌بن رسول. رجوع به ملک الاشرف... و رجوع به عمر... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ملک‌الاشرف، موسی‌بن سیف‌الدین ابی‌بکربن ایوب از سلاطین ایوبی. رجوع به ملک‌الاشرف... و رجوع به موسی... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) ملکشاه‌بن الب‌ارسلان‌بن محمدبن داودبن میکال‌بن سلجوق‌بن دقاق. رجوع به ملکشاه... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ملک ظاهر غیاث‌الدین‌بن سلطان صلاح‌الدین از ایوبیان حلب. رجوع به ملک ظاهر... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) منصوربن محمدبن عبدالله‌بن المقدر اصفهانی. رجوع به منصور... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) منصوربن دارسب شیرازی وزیر القائم بالله عباسی. رجوع به منصور... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) منصور طبیب معروف به ابن مقشر. رجوع به ابن مقشر... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) مودودبن مسعودبن محمودبن سبکتکین. ملقب به شهاب‌الدوله. رجوع به مودود... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) موسی‌بن ابی‌الفضل یونس ملقب بکمال‌الدین‌بن محمدبن منعه فقیه شافعی موصلی. رجوع به موسی‌بن ابی‌الفضل یونس... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) موسی‌بن سیف‌الدین ابی‌بکربن ایوب ملقب به ملک‌الاشرف از سلاطین ایوبی. رجوع به ملک‌الاشرف... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) المیدومی. رجوع به محمدبن محمد مصری.... شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) میر محمد اردبیلی. رجوع به تاج‌السعیدی... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) ناصربن ابی‌المکارم عبدالسیدبن علی‌بن مطرز لغوی نحوی. معروف بمطرزی خوارزمی. رجوع به ناصر... و رجوع به مطرزی... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) نصربن عبدالرحمن اسکندری. رجوع به نصر... شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) نصربن عبدالرحمن نحوی. او راست: جزئی در حدیث.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) نصرالله‌بن ابی‌الکرم محمدبن محمدبن عبدالکریم معروف به ابن اثیر جزری ملقب به ضیاءالدین. رجوع به ابن اثیر ضیاءالدین ابوالفتح... و رجوع به حبط ج ۱ ص۴۰۷ شود.

ابوالفتح. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) نوشجانی. از حکمای مائهٔ چهارم هجری است و او را تألیفی است در صفات باری. رجوع به ترجمهٔ نزهةالأرواح شهرزوری ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یحیی‌بن حبش‌بن امیرک. ملقب بشهاب‌الدین سهروردی حکیم مقتول. رجوع به ابوالفتوح شهاب‌الدین سهروردی شود.

ابوالفتح. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن عمر. رجوع به یوسف... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُ لْ فُ] (اِخ) ابن عیسی الشافعی. وفات بسال ۷۱۰ هـ.ق.او راست: شرح مختصر المزنی.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به ابن صلاح نجم‌الدین... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُ لْ فُ] (اِخ) احمدبن محمدبن محمدبن محمدبن احمد طوسی غزالی ملقب به مجدالدین برادر امام ابی‌حامد غزالی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُ لْ فُ] (اِخ) اسعدبن ابی‌الفضائل محمودبن خلف عجلی اصفهانی. ملقب به منتجب‌الدین. فقیه و واعظی شافعی فاضل و موصوف به علم و زهد و مشهور بعبادت و نسک و قناعت. او در موطن خویش از ام ابراهیم فاطمه جوزدانیّه بنت عبیدالله و حافظ ابی‌القاسم اسماعیل‌بن محمدبن فضل و غانم‌بن عبدالحمید جلودی و احمد و جز آنان حدیث شنید. پس ببغداد شد و از ابی‌الفتح محمدبن عبدالباقی معروف به ابن البسطی در سال ۵۵۷ هـ.ق. اخذ روایت کرد و سپس بشهر خویش بازگشت و در فقه و حدیث تبحر و مهارت و شهرت یافت و وراقی میکرد و از کسب دست خویش معیشت میگذاشت. او راست: شرح مشکلات الوسیط و الوجیز غزالی و کتاب تتمةالتتمة لأبی‌سعد المتولی. و بروزگار خویش در اصفهان در فتوی محل اعتماد بود. مولد وی به اصفهان بسال ۵۱۴ و وفات در همان شهر بصفر سال ۶۰۰ هـ.ق. و صاحب روضات گوید:او از کبار و اجلاء رؤسای مشایخ صوفیه است و قبر او در دارالسّلطنهٔ اصفهان مشهور است و قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین در ذیل ترجمهٔ هم‌کنیت او شیخ ابوالفتوح رازی خزاعی مفسر مشهور شیعی از بعض ثقات شنیده است که قبر ابوالفتوح رازی در اصفهان است و این غلط است چه قبر مزبور از اسعدبن محمود عجلی است.

ابوالفتوح. [اَبُلْ فُ] (اِخ) برجوان. یکی از خُدّام و مدبرین امور عزیز نزار صاحب مصر و حارهٔ برجوان در مصر منسوب بدوست. رجوع به برجوان شود.

ابوالفتوح. [اَ بُ لْ فُ] (اِخ) بلکین‌بن زیری‌بن مناد الحمیری الصنهاجی. جدّ بادیس و نام دیگر او یوسف است او را معزبن منصور عبیدی خلیفگی افریقیه داد (در ذی‌حجهٔ سال ۳۶۱)، و وی را نصایح و اندرزهای بسیار گفت و سپس فرمود اگر آنچه ترا گفتم فراموش کنی این سه چیز فراموش مکن: خراج از اهل بادیه و شمشیر از بربر برمگیر و از برادران و بنی‌اعمام خویش کسی را متولی امری مساز و با شهرنشینان نیکی کن و او بهمهٔ پندهای معزبن منصور عمل کرد و نیکوسیرتی و نظر در مصالح دولت و رعیت تا گاه‌وفات پیشه ساخت و در ذی‌حجهٔ سال ۳۷۳ هـ.ق.در وارکلان مجاور افریقیه بعلت قولنج یا بثره‌ای که بر دست او پدیدآمد درگذشت و گویند او را چهارصد زن بود و در یک روز مژدهٔ ولادت هفده پسر بدو بردند.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) ثابت‌بن محمد جرجانی. رجوع به ثابت... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) حسن‌بن جعفر شریف مکّه. رجوع به حسن... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُ لْ فُ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد نیشابوری‌الأصل معروف به شیخ ابوالفتوح رازی ملقب به جمال‌الدین. یکی از اعلام علمای تفسیر و کلام. جد اعلای او احمدبن حسین [1] بن احمد خزاعی نزیل ری است که از نیشابور بدانجا هجرت کرد و پدر پدر او محمدبن احمدبن حسین و عم پدر وی ابومحمد عبدالرحمن‌بن احمدبن الحسین و فرزند او محمدبن حسین و خواهرزاده‌اش احمدبن محمد همه از افاضل علما و محدثین روزگار خویش بوده‌اند. شیخ ابوالفتوح از پدر خود علی و او از پدر خویش روایت کند و همچنین روایت میکند از عم خود و او از پدر خویش که هم جد صاحب عنوان است. و جد او روایت میکند از پدر خود و از شیخ مفید عبدالجباربن علی مقری رازی و نیز از شیخ ابی علی‌بن شیخ طوسی و جمیع آنان روایت از شیخ طوسی اعلی‌الله

۱ - رجوع به احمدبن حسین... شود.

مقامه کنند. و از ابوالفتوح صاحب تفسیر شیخ فقیه عبدالله‌بن حمزهٔ طوسی و رشیدبن شهرآشوب و منتجب‌الدین‌بن بابویه القمی روایت کنند و ابن شهرآشوب در کتاب معالم‌العلماء و منتجب‌الدین در فهرست خویش ذکر او آورده‌اند. ابن شهرآشوب گوید: شیخ استاد من ابوالفتوح‌بن علی‌الرازی است. و از تصانیف او روح‌الجنان و روح‌الجنان فی‌تفسیر القرآن فارسی است و سخت نیکو تفسیری است و تصنیف دیگر او شرح شهاب‌الاخبار است و شیخ منتجب‌الدین در فهرست آرد که او مردی عالم و واعظ و مفسر است و پس از ذکر تفسیر او گوید او راست: روح الالباب و روح الالباب فی شرح الشهاب و گوید من هردو کتاب را نزد او قرائت کردم و قاضی ششتری در مجالس نقل کند: از تفسیر فارسی او ظاهر میشود که معاصر صاحب کشاف‌بوده و بعض ابیات کشاف به او رسیده اما تفسیر کشاف را ندیده است و این تفسیر فارسی او در رشاقت تحریر و عذوبت تقریر و دقت نظر بی‌نظیر است فخرالدین رازی اساس تفسیر کبیر خود از آن اقتباس کرده و جهت دفع توهم انتحال، بعض از تشکیکات خود را برآن افزوده و در مطاوی این مجالس پرنور شطری از روایات و لطائف نکات و اشارات او مسطور است و او را تفسیری عربی هست که در خطبهٔ تفسیر فارسی بآن اشارت کرده اما تا غایت بنظر فقیر نرسیده و شیخ عبدالجلیل رازی در بعض مصنفات خود ذکر شیخ ابوالفتوح آورده و گفته که خواجه امام ابوالفتوح رازی مصنف بیست مجلد است از تفسیر قرآن و در موضع دیگر گفته که خواجه امام ابوالفتوح رازی بیست مجلد تفسیر قرآن از او است که ائمه و علمای همهٔ طوائف آنرا طالب و بدان راغبند و ظاهراً اکثر آن مجلدات از تفسیر عربی او خواهد بود زیرا که نسخهٔ تفسیر فارسی او چهار مجلد است که هرکدام بمقدار سی‌هزار بیت باشد و شاید که هشت مجلد نیز سازند پس باقی آن مجلدات از تفسیر عربی او خواهد بود وفقنا الله لتحصیله والاستفادة منه بمنه و جوده. از بعض ثقات مسموع شده که قبر شریفش در اصفهان است. -انتهی. و سید محمدکاظم‌بن محمد یوسف‌بن محمد باقر طباطبائی که متصدی طبع این تفسیر در طهران بوده است بر قسمت اخیر سخن قاضی نورالله یعنی بودن قبر ابوالفتوح در اصفهان اعتراض کند و گوید: حاجی ملا باقر شهیر بطهرانی در کتاب جنةالنعیم آورده است که دوم کسی از علما که در ری مدفون است شیخ ابوالفتوح صاحب الأصل الاصیل قدوةالمفسرین من اهل التنزیل و التأویل حسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد خزاعی رازی است. نسب شریف وی منتهی میشود ببدیل ورقاء خزاعی و بدیل از کبار اصحاب حضرت ولایت‌مآب است... و مزار وی بصحن حضرت امامزاده حمزه از سوی راست مدخل در پیش حجرهٔ اول است و الواحی از کاشی زرد بر آن نصب شده و نام شریف او بر آن مکتوب است -انتهی. سپس سیدمحمد کاظم‌بن محمد یوسف طباطبائی گوید: ظاهراً تفصیلی که آن محدث جلیل نگاشته در چند سال قبل بوده چه اکنون که سنهٔ ۱۳۱۹ هـ.ش. است تغییراتی در آن راه یافته و دو پارچه سنگ مرمر شاه در سر مقبره نصب است. ابن حمزه در کتاب ایجازالمطالب فی ابرازالمذاهب و هم در کتاب هادی الی‌النجات من جمیع‌المهلکات گوید که: در شهر ری بودم که شیخ ابوالفتوح رازی صاحب تفسیر بموجب وصیتش در جوار مرقد امامزادهٔ واجب‌التعظیم حضرت عبدالعظیم الحسنی مدفون گشت پس به نیت حج متوجه مکهٔ معظمه شدم در بازگشتن گذارم به اصفهان افتاد. در علنلان و بعض دیگر از محلات آن شهر دیدم که مردم بزیارت شیخ ابوالفتوح عجلی شافعی اصفهانی و حافظ ابونعیم که پدر استاد او است و شیخ یوسف که جد شیخ ابونعیم است و شیخ علی‌بن سهل و امثال ایشان که سنی و از مشایخ صوفیه بوده‌اند میرفتند که شیعهٔ شهر ری و نواحی آن هزاریک بزیارت امام‌زاده عبدالعظیم نمیرفتند و مولانا احمد اردبیلی در کتاب حدیقةالشیعه نقل کرده که مرا گذار به اصفهان افتاد دیدم مردم این بلده شیخ ابوالفتوح عجلی شافعی اصفهانی را شیخ ابوالفتوح رازی کرده بودند و به این بهانه بعادت پدران خود قبر آن سنی صوفی را زیارت میکردند. و صاحب روضات گوید که مؤلف ریاض‌العلما میرزاعبدالله اصفهانی کتاب رسالهٔ یوحنا بفارسی در ابطال مذهب اهل سنت از زبان یکی از نصاری موسوم به یوحنا و دیگر رسالهٔ حسنیه را از زبان یکی از کنیزکان معاصر هارون الرشید در حقانیت مذهب شیعه و تبصرةالعوام در ملل و نحل بدو نسبت داده است. جز کتاب اخیر یعنی تبصرةالعوام نسبت دو کتاب به ابی‌الفتوح رازی مستبعد نیست و علامهٔ قزوینی در تعلیقاتی که بر تفسیر ابوالفتوح چ طهران دارند در ضمن تحقیقی انیق مولد او را پیش از چهارصد و هشتاد هجری و وفات او را در اواسط مائهٔ سادسه شمرده‌اند. دو جلد از پنج جلد تفسیر شیخ ابوالفتوح رازی بزمان مظفرالدین‌شاه قاجار و سه جلد دیگر آن در زمان رضاشاه پهلوی بطبع رسیده است.[1]

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) رازی. رجوع به ابوالفتوح حسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد نیشابوری... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) سهروردی. رجوع به ابوالفتوح شهاب‌الدین... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) یا ابوالفتح. شهاب‌الدین (شیخ...) یحیی‌بن حبش‌بن امیرک السهروردی المقتول یا شهید معروف به شیخ اشراق و بعضی نام او را احمد گفته‌اند و پاره‌ای برآنند که کنیت او یعنی ابوالفتوح اسم او است و ابوالعباس احمدبن ابی‌اصیبعه خزرجی حکیم در طبقات‌الأطباء نام او را عمر گفته است و نام پدر وی نبرده و ابن‌خلکان گوید: آن درست نیست و صحیح همان یحیی‌بن حبش است چه من نام و نسب او را بدین صورت با خط جماعتی از اهل معرفت بدین فن دیده‌ام و نیز از جماعت دیگری که شکی در معرفت آنان نیست شنیده‌ام و از اینرو بنای ترجمه بر آن نهادم و خدای‌تعالی داناتر است.

ابوالفتح یکی از علمای عصر خویش است و بمراغه نزد شیخ مجدالدین جیلی حکمت و اصول فقه فرا گرفته و در هر دو علم براعت یافته است و باز صاحب طبقات‌الاطبا گوید: سهروردی یگانهٔ روزگار خود در علوم حکمیه و جامع علوم فلسفیه و بارع در اصول فقهیه بود. با ذکائی مفرط و عبارتی فصیح و دانش او بر خرد وی فزونی داشت و در اواخر سال ۵۸۶ هـ.ق. کشته شد و عمر او نزدیک سی و شش سال بود و گوید: بعضی گفته‌اند او عالم به علم کیمیا بود و یکی از فقهای عجم حکایت کند که با ابوالفتح از دمشق بیرون آمدیم و چون به قابون قریه‌ای بدروازهٔ دمشق رسیدیم رمهٔ گوسفندی دیدیم که ترکمانی میراند به ابوالفتح گفتیم یا مولانا یک رأس از این گوسفندان بخریم و در راه بخوریم گفت مرا ده درم است بستانید و بخرید و ما چنین کردیم و چون کمی راه پیمودیم رفیق ترکمان بیامد و گفت شریک من این گوسفند ارزان داده است آنرا بازدهید و گوسفندی خردتر گزینید و مجادله میان ما درپیوست شیخ گفت گفتگو در چیست و ما او را به قضیه آگاه کردیم گفت شما گوسفند خویش ببرید و من اینجا بایستم و او را راضی کنم ما برفتیم و شیخ با ترکمانی سخن میراند و ملاطفت میکرد چون مقداری دور شدیم ترکمانی را رها کرد و از پی ما روان شد و مرد از دنبال فریاد میکرد و شیخ اعتنائی نمیکرد تا مرد برسید و بخشمی تمام دست چپ شیخ بگرفت و بکشید و گفت کجا شوی نا گاه‌دست

۱ - نقل به اختصار از روضات و مقدمهٔ تفسیر ابوالفتوح چ طهران.

شیخ که بدست مرد بود از کتف برکنده شد و خون روان گشت و ترکمانی سرگشته و حیران دست برکنده بیفکند و بگریخت شیخ بازگشت دست افتاده بدست راست برگرفت و بما پیوست تا آنگاه که رمه‌بان از نظر غایب گشت و چون شیخ بما رسید دستش برجای بود و تنها بدست راست دستاری داشت. ابن خلکان گوید: از نوع این حکایات از ابوالفتح بسیار نقل کرده‌اند و او را تصانیفی است از جمله: کتاب التنقیحات فی اصول‌الفقه. کتاب التلویحات. کتاب الهیاکل. کتاب حکمةالاشراق. رسالهٔ معروفه به الغربة الغربیه که بر نمط رسالةالطیر و رسالهٔ حی‌بن یقظان‌ابن سینا کرده است و این رساله در نهایت بلاغت است در معرفت نفس و متعلقات آن به اصطلاح حکما و از گفته‌های اوست: الفکر فی صورة قدسیة یتلطف بها طالب الاریحیة و نواحی‌القدس دار لایطأها القوم الجاهلون و حرام علی الاجساد المظلمة ان تلج ملکوت‌السموات فوحدالله و انت بتعظیمه ملأن و اذکره و انت من ملابس الاکوان عریان و لو کان فی‌الوجود شمسان لانطمست الارکان و ابی النظام ان یکون غیر ما کان.

فخفیت حتی قلتُ لستَ بظاهر
و ظهرتَ من سعیی علی اکوان.
لو علمنا اننا مانلتقی
لقضینا من سلیمی وطراً.

اللهم خلّص لطیفی من هذاالعالم الکثیف. و اشعاری بدو نسبت کنند از جمله قطعه‌ای در نفس که برمثال قصیدهٔ عینیهٔ ابن سینا گفته است:

خلعت هیاکلها بجرعاءالحمی
و صبت لمغناها القدیم تشوقا
و تلفتت نحو الدیار فشاقها
ربع عفت اطلاله فتمزقا
وقفت تسائله فرد جوابها
رجع الصدی ان لاسبیل الی اللقا
فکأنما برق تألق بالحمی
ثم انطوی فکأنه ماابرقا.

و از اشعار مشهور اوست:

ابداً تحن الیکم الارواح
و وصالکم ریحانها و الراحُ
و قلوب اهل ودادکم تشتاقکم
و الی لذیذ لقائکم ترتاح
و ارحمتا للعاشقین تکلفوا
سترالمحبة و الهوی فضاح
بالسر ان باحوا تباح دماؤهم
و کذا دماء العاشقین تباح
و اذا هم کتموا تحدث عنهم
عندالوشاة المدمع السحاح
و بدت شواهد للسقام علیهم
فیها لمشکل امرهم ایضاح
خفض الجناح لکم و لیس علیکم
للصب فی خفض الجناح جناح
فالی لقاکم نفسه مرتاحة
و الی رضاکم طرفه طماح
عودوا بنورالوصل فی عسق‌الجفا
فالهجر لیل والوصال صباح
صافاهم فصفوا له فقلوبهم
فی نورها المشکاة و المصباح
و تمتعوا فالوقت طاب لقربکم
راق الشراب و رقت الاقداح
یاصاح لیس علی المحب ملامة
ان لاح فی افق‌الوصال صباح
لاذنب للعشاق ان غلب الهوی
کتمانهم فنمی الغرام فباحوا
سمحوا بانفسهم و مابخلوا بها
لما دروا ان السماح رباح
و دعاهم داعی‌الحقایق دعوة
فغدوا بها مستأنسین و راحوا
رکبوا علی سنن‌الوفا و دموعهم
بحر و شدة شوقهم ملاح
والله ماطلبوا الوقوف ببابه
حتی دعوا و اتاهم المفتاح
لایطربون لغیر ذکر حبیبهم
ابداً فکل زمانهم افراح
حضروا وقد غابت شواهد ذاتهم
فتهتکوا لما رأوه و صاحوا
افناهم عنهم و قد کشفت لهم
حجب البقا فتلاشت الارواح
فتشبهوا ان لم تکونوا مثلهم
ان التشبه بالکرام فلاح
قم یا ندیم الی المدام فهاتها
فبحانها قددارت الاقداح
من کرم اکرام بدنّ دیانة
لاخمرة قد داسها الفلاح.

و او را در نظم و نثر نازکیهاست و حاجت باطالهٔ ذکر نیست. مذهب وی شافعی بود و او را بلقب المؤید بالملکوت میخواندند و بانحلال عقیده و تعطیل متهم بود و بمذهب حکمای متقدمین میرفت و بدین سمت اشتهار یافت و چون بحلب رسید بسبب همین عقاید و ظاهر شدن بدی مذهب وی برفقها، فقها بقتل او فتوی دادند و شیخ زین‌الدین و مجدالدین پسران حمید از دیگر علما در قتل وی تعصبی سخت نمودند و شیخ سیف‌الدین آمدی گوید: من سهروردی را در حلب دیدم که گفت من جملهٔ روی زمین بگیرم گفتم از کجا گوئی گفت درخواب دیدم که آب دریا درکشیدم گفتم شاید تعبیر آن اشتهار تو درعلم باشد یا چیزی مانند آن لکن او از گمان خویش بازنگشت. وی با علم بسیار و عقل قلیل بود و گویند آنگاه که بقتل خویش یقین کرد بیشتر بدین شعر تمثل میجست:

اری قدمی اراق دمی
و هان دمی فها ندمی.

و قتل وی بروزگار دولت ملک‌الظاهر صاحب حلب پسر سلطان صلاح‌الدین بود و او بأمر پدر سهروردی را در پنجم رجب سال ۵۸۷ ه‍ .ق. در قلعهٔ حلب بسی و هشت سالگی به خبه بکشت و قاضی بهاءالدین معروف به ابن شداد قاضی حلب در اوائل کتاب سیره، صلاح‌الدین را بحسن عقیدت میستاید و میگوید او در بزرگداشت شعائر دین اکثار میکرد... چنانکه پسر خویش صاحب حلب را امر داد تا جوان مشهور به سهروردی را بقتل رساند و او بامر پدر سهروردی را بکشت و جسد او چندین روز بدار آویخته بود و سبط‌بن جوزی از ابن شداد آرد که بروز جمعهٔ سلخ ذی‌حجهٔ سال ۵۸۷ ه‍ .ق. پس از نماز سهروردی را مرده از حبس بیرون آوردند و اصحاب او بپراکندند. ابن خلکان گوید: من سالها باشتغال علم در حلب بسر بردم و مردم آن شهر را دربارهٔ این مرد مختلف‌العقیده یافتم و هرکسی برطبق هوای خویش چیزی می‌گفت پاره‌ای او را بزندقه و الحاد نسبت میکردند و برخی معتقد بودند که او از صلحا و از اهل کرامات بود و میگفتند شواهدی پس از مرگ او بر صلاح عقیدت وی بدست آمد لکن بیشتر مردم او را ملحد و بی‌اعتقاد میشمردند و برخی مرگ او را در سال ۵۸۸ ه‍ .ق. گفته‌اند و درست نیست و یاقوت در معجم‌الادبا ابیات ذیل را از او آورده است:

اقول لجارتی و الدمع جاری
و لی عزم الرحیل عن الدیار
ذرینی ان اسیر و لاتنوحی
فان الشهب اشرفها السواری
و انی فی الظلام رأیت ضوءً
کأنّ اللیل بدّل بالنهار
الی کم اجعل الحیات صحبی
الی کم اجعل التنین جاری
و ارضی بالاقامة فی فلاة
و فی ظلم العناصر این داری[1]
و یبدو لی من الزوراء[2] برق
یذکرنی بها قرب‌المزار
اذا ابصرت ذاک‌النور افنی
فمادری یمینی من یساری.

و باز گوید: شهاب‌الدین ابوالفتوح السهروردی فقیه شافعی‌مذهب اصولی. ادیب شاعر حکیم و متفنّن بود و در مناظره بدان پایه که کسی با او برنیامد. در مراغه نزد شیخ امام مجدالدین جیلی فقیه اصولی متکلم فقه و علوم متداوله

---

۱ - نل: و فوق الفرقدین رأیت داری.
۲ - نل: الصنعاء.

آموخت و مدتی ملازم او بود سپس با قدم تجرد بسیر بلاد پرداخت و در ماردین شیخ فخرالدین ماردینی را دریافت و مصاحبت او اختیار کرد و فخرالدین او را بسیار ستودی و گفتی در روزگار خویش مانند او کسی ندیدم لکن از تندی و قلت تحفظ و خویشتن‌داری، بر او بیم دارم. بزمان ظاهر غازی‌بن ایوب در سال ۵۷۹ بحلب درآمد و در مدرسهٔ حلاویه منزل کرد و در درس شیخ حلاویه شریف افتخارالدین حضور یافت. و با شاگردان فقیه او و دیگر فقها در عده‌ای مسائل مناظره کرد و کسی با وی برنتابید و برهمه فائق گشت و فضل او برشیخ معلوم شد و او را در مجلس خود تقرب داد و بخویش نزدیک کرد و مکانت او در فضل مردمانرا مسلّم گشت و هم از آنزمان فقها بر وی حسد بردند و بشنعت وی زبان دراز کردند تا آنجا که ملک الظاهر مجلس منعقد ساخت و او را با فقها و متکلمین بدان مجلس بخواند و با او مباحثه و مناظره کردند و او با حجج و براهین و ادلهٔ خویش بر همه فائق آمد و ملک الظاهر پایهٔ فضل او بشناخت و او را بخویش نزدیک کرد و بنظر قبول و اختصاص در وی دید و از این رو بر خشم مناظرین وی بیفزود و او را به الحاد و زندقه نسبت کردند و بملک الناصر نامه‌ها کردند و او را از فاسد شدن عقیدهٔ پسر یعنی ملک الظاهر در مصاحبت شهاب سهروردی بیم دادند و گفتند عقاید مردمان نیز در این حال بفساد گراید صلاح‌الدین بملک‌الظاهر نوشت تا سهروردی را بقتل رساند و تشدید و تأکیدی بلیغ کرد و فقهای حلب به قتل او فتاوی نوشتند و این خبر به سهروردی دادند او از ظاهر درخواست که وی را در مکانی حبس کند و نان و آب از وی بازگیرد تا بدین صورت کشته شود و او چنین کرد و بعضی گویند ملک ظاهر امر داد تا وی را در حبس به خبه بکشتند به سال ۵۸۷ و در آن وقت سن وی نزدیک چهل سال بود و باز گویند ملک ظاهر از قتل او پشیمان شد و بانتقام مفتیان قتل او برخاست و ایشان را بگرفت و بزندان کرد و از توهین و تذلیل آنان هیچ فرونگذاشت و جماعتی از آن مفتیان را باموال عظیمه مصادره کرد. علاوه بر کتبی که قبلا از وی ذکر کردیم یاقوت کتاب الالواح العمادیّه و المعارج و اللّمحة و المطارحات و المقاومات را بدو نسبت کند و گوید او راست: اعلم انک ستعارض باعمالک و اقوالک و افکارک و سیظهر علیک من کل حرکة فعلیة او قولیة او فکریة صورجانیة [کذا، ظ: روحانیة] فان کانت تلک الحرکة عقلیة صارت تلک الصورة مادة لملک تلتذ بمنادمته فی دنیاک و تهتدی بنوره فی اخریک و ان کانت تلک الحرکة شهویّة او غضبیّة صارت تلک الصورة مادّة لشیطان یؤذیک فی حال حیاتک و یحجبک عن ملاقاة النور بعد مماتک.

شهرزوری لختی از فضائل و کمالات وی برشمرده و گفته است: اکثر مردم که از فهم حقائق مقاصد او عاجز ماندند زبان بطعن او گشادندو وی را بکفر نسبت کردند و لیکن او از این نسبت‌ها بری است و او دارای حکمت ذوقی و بحثی هردو باشد اگرچه دیگران پیش از وی از طریق کشف از ظواهر بحقائق راه یافته‌اند مانند ابویزید بسطامی و حسین‌بن منصور حلاج و لیکن آنان درحکمت بحثی نظری نداشتند و گوید: از شهاب الدین سؤال کردند فخرالدین رازی را چگونه یافتی گفت ذهنش را مشوش دیدم و از فخرالدین پرسیدند که شهاب الدین سهروردی را چگونه دیدی گفت ذهنش مشتعل است از زیادتی ذکا و هوش. و هم از شهاب‌الدین پرسیدند تو افضلی یا ابوعلی‌بن سینا گفت در حکمت بحثی با او برابرم یا بالاتر و لکن در حکمت ذوقی از او افضلم.

در سنین عمر او اختلاف است و از سی‌وسه تا پنجاه نوشته‌اند و شهرزوری گوید اقرب بصحت سی‌وسه باشد. ابن رقیقه سدیدالدین گوید با شیخ سهروردی در جامع میافارقین میرفتیم و او را جبه‌ای کوتاه آسمان‌گون در بر و فوطه‌ای بر سر بود یکی از دوستان مرا بکنار کشید و گفت کس دیگر نیافتی تماشی را جز این خربنده. گفتم خاموش این عالم وقت و حکیم روزگار شیخ شهاب‌الدین سهروردی است و آن مرد از زیّ وی بحیرت شد و فخرالدین ماردینی میگفت من در عمر خویش هیچکس را بذکا و فراست شهاب‌الدین ندیدم لکن از تهور و بی‌مبالاتی وی در سخن همیشه بر او بیمناک بودم و عاقبت نیز آن بود که از آن می‌هراسیدم. شهاب‌الدین، بالائی میانه و ریشی نه کوتاه و نه دراز داشت چهرهٔ او بسرخی مایل و جامهٔ وی مندرس و مرقع بود و چنانکه در سخن بی‌مبالات در لبس نیز بی‌تکلف بود و اضافه بر کتب سابق‌الذکر او در دو موضع قبل، او راست: کتاب لمحات. رمزالمومی. رقم القدسی (المبدء والمعاد) بفارسی. بستان‌القلوب. طوارق‌الانوار. کتاب البصیر. کتابی در تصوف. المفارقات الالهیة. النغمات الالهیة السماویّة. لوامع‌الانوار. اعتقاد الحکماء. رسالة فی‌العشق. رسالة فی‌المعراج. رسالهٔ روزی با جماعت صوفیان. رسالهٔ شرح عقل. رسالة فی جناح جبرئیل. رسالهٔ پرتونامه. رسالهٔ لغت موران. رسالهٔ یزدان‌شناخت. رسالهٔ صفیر سیمرغ. کتاب تفسیر آیات من کلام‌الله و خبر عن رسول‌الله. رسالة غایة المبتدی. التسبیحات و دعوات الکواکب. کتاب السیمیا. شرح اشارات بفارسی. و باز شهرزوری گوید: او برسبیل تفنن بفارسی و عربی شعر میگفت و این رباعی در تذکره‌ها از او مشهور است:

هان تا سررشتهٔ خردگم نکنی
خود را ز برای نیک و بدگم نکنی
رهرو توئی و راه توئی منزل تو
هش‌دار که راه خود به خودگم نکنی.

و مستشرق معروف فرانسوی معاصر هانری کربن متن مجموعة فی‌الحکمة الالهیة او را با مقدمهٔ مبسوط و فاضلانه بفرانسه در اسلامبول بطبع رسانده و نیز تحقیقاتی در ترجمهٔ احوال و آثار او در دو رسالهٔ سهروردی حَلَب[1] و روابط اشراق و فلسفهٔ ایران باستان[2] دارد و این رساله مباحثی است راجع بمنابع افکار سهروردی و حکمت اشراق و ارتباط آن با فلسفهٔ ایران باستان و ادامهٔ آن فلسفه تا عصر حاضر.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) عبدالسلام‌بن یوسف دمشقی. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) عبدالقادربن ابراهیم‌بن العتبه. رجوع به عبدالقادر... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن ابی‌عقامة. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) محمدبن فضل‌بن محمد واعظ اسفراینی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) محمدبن محمدبن علی الطائی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) مسعودبن ابراهیم کرمانی. رجوع به مسعود... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) مقلدبن نصربن منقذ. ملقب به مخلص‌الدین.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) نجم‌الدین‌بن صلاح. احمدبن محمدبن‌السری. رجوع به نجم‌الدین... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) نصربن محمد موصلی. رجوع به نصر... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) نصرالله‌بن عبدالله‌بن مخلوف. معروف به ابن قلاقس. رجوع به ابن قلاقس... و رجوع به نصرالله... شود.

ابوالفتوح. [اَ بُلْ فُ] (اِخ) یحیی‌بن حبش. شهاب‌الدین سهروردی. رجوع به ابوالفتوح شهاب... شود.

ابوالفتیان. [اَ بُلْ فِتْ] (اِخ) ابن حیوس.

---

1 - Sohrawardî d' Alép. چاپ پاریس

2 - Les Motifs Zoroastriens dans la philosophie de Sohrawardî.

رجوع به ابوالفتیان محمدبن سلطان... شود.
ابوالفتیان. [اَ بُـلْ فِ تْ] (اِخ) محمدبن سلطان‌بن محمدبن حیوس‌بن محمدبن المرتضی‌بن محمدبن هیثم‌بن عدی‌بن عثمان الغنوی ملقب به صفی‌الدوله مدعو به امیر. و این شهرت از آنروست که پدر او از امرای مغرب بوده است. او یکی از شعرای شامی و صاحب دیوانی بزرگ است و مدح عده‌ای از ملوک اکابرگفته و جوائز و صلات یافته است و وی را در حق آل‌مرداس مدایح بسیار است. او در شوال سال ۴۶۴ هـ. ق. بحلب شد و بخدمت آل‌مرداس پیوست. ولادت وی بسال ۳۹۴ بدمشق و وفات ۴۷۳ هـ. ق. در حلب بوده است و او شیخ ابن خیاط است و شهرت دیگر وی ابن حیوس است.
ابوالفخر. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مسعودبن سعدبن سلمان جرجانی شاعر معروف. رجوع به مسعود... شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) ابن کثیر عمادالدین اسماعیل‌بن عمر. رجوع به ابن کثیر... شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم علیهما السلام. رجوع به اسماعیل... شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جماعهٔ کنانی. رجوع به اسماعیل... شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن طغتکین‌بن ایوب. از سلاطین ایوبی یمن ملقب به الملک المعز (از ۵۹۳ تا ۵۹۸ هـ. ق.).
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن محمودبن عمربن شاهنشاه‌بن ایوب. و لقب او الملک المؤید و الملک الصالح عمادالدین. امیری فاضل از خاندان ایوبی. مولد وی در جمادی‌الأولی سال ۶۷۲ هـ. ق. بدمشق بود. او پس از کسب فضائل و آداب وقت و براعت در فقه و طب و بالاخص تاریخ و جغرافیا در خدمت عم خویش در جنگهای صلیبی شرکت جست و مدت دوازده‌سال بخدمت ملک ناصر از ممالیک مصر پیوست و در ۱۸ جمادی‌الاولی ۷۱۰ ولایت حماه از دست ممالیک به او واگذار شد و پس از دوسال بقاهره رفت و ملقب به الملک الصالح گردیدو در سال ۷۲۰ لقب الملک المؤید یافت و تا آخر عمر نسبت به ممالیک وفی زیست و در محرم ۷۳۲ هـ. ق. در حماه درگذشت و از کتب معروفهٔ او یکی المختصر فی تاریخ‌البشر در چهار جلد که بنام تاریخ ابوالفدا مشهور است. دیگر کتاب معتبر و مقبول جغرافیائی او موسوم به تقویم‌البلدان که متن عربی آن بارها بطبع رسیده و به بیشتر السنهٔ اروپائی ترجمه شده و دیگر کتاب الحاوی در فقه و دیگر کتاب‌الکناش و آن چندین جلد است و دیگر کتابی مختصر بنام کتاب الموازین و دیگر در کتابخانهٔ عمومی اسلامبول کتابی بنام الطریق‌الرشاد الی تعریف الممالک و البلاد هست مرتب بر حروف هجا در جغرافیا و دیگر در حدیث او راکتابی است بنام جامع‌المسانید و صاحب کتاب کشف‌الظنون در انتساب این کتاب بدو مردد است و او را بعربی اشعاری بوده است. و رجوع به اسماعیل... شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عمر. رجوع به ابن کثیر شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن ابراهیم. رجوع به اسماعیل... شود.
ابوالفداء . [اَ بُـلْ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن رسلان حنبلی بعلی. او راست: وسیلةالمتلفظ الی کفایةالمتحفظ.
ابوالفرات. [اَ بُـلْ فُ] (اِخ) شدادبن ابی‌العالیه. از روات حدیث است.
ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (ع اِ مرکب) جوذاب. گوذاب. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). طعامی از برنج و شکر و گوشت. (قاموس در لغت جوذاب). جوذابه. ابوالحسن. صاحب برهان گوزاب را با ازاء اخت‌الرا ضبط کرده و گوید آن آشی است که از گوشت و برنج و نخود و گردکان کنند و گوداب را با دال مهمله آورده و باز گوید آشی از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان.
ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌سعید یمامی. ابن ابی‌اصیبعه گوید: او در صناعت طبیه فاضل و در علوم حکمیه متمیز بود و در نزد پدر خویش صناعات طبیه و حکمیه را فراگرفت و در شرح حال او آمده است که آنگاه که شیخ‌الرئیس ابوعلی‌بن سینا با علاءالدولهٔ دیلمی باهواز آمد ابوالفرج اقامت شیخ را بدانجا مغتنم شمرده و مسائلی بسیار در طب نظری و عملی از شیخ سؤال کرد و شیخ اجوبهٔ آن مبسوط بنگاشت و ابوالفرج نگاشته‌های شیخ را منتظم و مرتب ساخت و پاره‌ای اضافات بر آن آورد و این کتاب در میان اطبا مشهور بود و در کتب خویش بسیار از آن نقل کرده‌اند و نیز او راکتابی بوده است در معالجات همهٔ امراض و در آن اختلاف آراء اطبا و اختلاف امزجه را نیز بیان کرده لکن از این دو کتاب اکنون نسختی نمانده است و او ده سال پس از وفات شیخ‌الرئیس درگذشته است و مولد و منشأ او بصره است.
ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن تلمیذ یحیی. رجوع به ابن تلمیذ معتمدالملک ابوالفرج یحیی شود.
ابوالفرج. [اَ بُـلْ فَ رَ] (اِخ) ابن جوزی عبدالرحمن‌بن ابی‌الحسن علی‌بن محمدبن علی. رجوع به ابن جوزی عبدالرحمن شود. از کتب اوست: احکام النساء. کتاب الاذکیاء. الارج فی‌الموعظه. احکام الاشعار باحکام الاشعار. ارشاد المریدین فی حکایات الصالحین. اریب فی تفسیر الغریب. اسباب النزول. اعمار الاعیان. کتاب الالقاب. انس الفرید و بغیة المرید. الأنصاف فی مسائل الخلاف. ایقاظ الوسنان فی‌الموعظه. البازی الاشهب. المنقض علی مخالفی المذهب. بستان‌الواعظین و ریاض السامعین. البلغة فی‌الفروع. ثبات عندالممات. جامع المسانید والالقاب. تحفة الواعظ و نزهة الملاحظ یا تحفة الوعاظ. التحقیق فی احادیث الخلاف. تذکرة الادیب فی‌التفسیر. تذکرة المنتبه فی عیون المشتبه. تلبیس ابلیس. جواهر المواعظ. حدائق لأهل الحقائق فی‌الموعظه. مختصر حلیةالاولیاء. الحمقاء والمغفّلین. درياق الذنوب. الرد علی‌المتعصب العنید. المانع من ذم یزید. زاد المسیر فی‌التفسیر. روح الارواح. ذیل تاریخ ثابت‌بن قره الی سنة ۵۸۰ هـ. ق. زادالمسیر فی‌علم التفسیر. الزاهر الأنیق. سیرة العمرین. سیرة المستغنی شذور العقود فی‌تاریخ العهود. شرح قصیدةبن عبدون شرف المصطفی. صبانجد قصیدة. صفةالصفوة. عجائب‌النساء. عجالة المنتظر فی‌شرح حال الخضر. عجب الخطب. عقاق المرافق. کتاب العلل المتناهیة. عمدة الدلائل فی‌مشهور المسائل. کتاب الفروسیة. فنون الأفنان فی علوم‌القرآن. قصیدة فی الأعتقاد. کشف‌مشکل حدیث‌الصحیحین. کماة الزهر و فریدالدهر. کنزالمذّ کرین فی‌الموعظة. آللآلی فی خطب المواعظ. موضوعات. لباب فی قصص‌الانبیاء. لفتة الکبد الی نصیحة الولد. لقط الجمان. لقط فی حکایات الصالحین. اللؤلؤة فی‌المواعظ. مثیرالغرام لساکنی الشام. مختار المنافع. مذهب فی‌المذهب. المقلق. الساکن الی اشرف الاماکن. مثیرالغرام ملح در موعظه. مجتبی فی انواع من العلوم. الوفا فی‌فضایل المصطفی. نزهةالاعین. النواظر فی‌علم‌الوجوه و النظائر. الوجوه النواضرفی الوجوه و النظائر. هادی الارواح الی بلاد الافراح. یاقوتة المواعظ. یواقیت فی‌الخطب. لباب فی قصص الانبیاء. المقتضب فی‌الخطب. نسیم الریاض فی‌الموعظه. نسیم السحر. النطق المفهوم. نفی النفل فی الحدیث. الموضوعات الکبری فی الاحادیث در چهار جلد. مسبوک الذهب فی‌المذهب. المنثور. منظومة فی‌الحدیث. منهاج اهل الأصابه فی صحبةالصحابه. المنعش. مناقب عمربن الخطاب. مناقب عمربن عبدالعزیز. منتخب فی‌النوب در ترتیب آیات قرآن. منهاج‌القاصدین. منهاج‌الوصول الی علم‌الأصول. نرجس‌القلوب و الدال علی

حریق‌المحبوب. نخب‌المنتخب. منهاجة النظر وجنّة الفطر. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۱۴ و ۳۱۵ و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن دهان. عبداللهبن اسعد. رجوع به ابن دهان ابوالفرج... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن رجب. عبدالرحمن‌بن احمد حنبلی ملقب به زین‌الدین. وفات بسال ۷۹۵ هـ.ق. او راست: لطائف‌المعارف فی ما للموسم العام من الوظائف. و رجوع به عبدالرحمن‌بن احمد شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن سوادی علاءبن علی‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن عبدالله واسطی کاتب و شاعر. رجوع به علاءبن علی... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن شحنه عبدالرحمن‌بن احمد. رجوع به ابن شحنه ابوالفرج... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن طَراری یا طَرار معافی‌بن زکریابن یحیی‌بن حمیدبن حمادبن داود جریری. یکی از افاضل مائهٔ چهارم و از اساتید انواع علوم و صناعات و خاصه فقه و حدیث و ادب. مولد او پنجشنبهٔ هفتم رجب سال ۳۰۳ یا ۳۰۵ هـ.ق. و ابوبکر خطیب در تاریخ بغداد گوید: کان ابوالفرج من اعلم الناس فی وقته بالفقه و النحو و اللغة و اصناف الآداب و ابومحمد باجی میگفت لو اوصی رجل بثلث ماله لأعلم‌الناس لوجب ان یدفع الی ابی‌الفرج المعافی؛ یعنی اگر کسی ثلث مال خویش بدانشمندترین مردم وصیت کند آن مال باید به ابی‌الفرج المعافی داد و باز میگفت اذا حضر القاضی ابوالفرج فقد حضر العلوم کلها؛ یعنی چون قاضی ابوالفرج در مجلسی حضور یافت تمامت علوم در آن مجلس حاضر آمده است و احمدبن عمربن روح یکی از شاگردان مشهور او گوید: روزی گروهی از دانشمندان در سرای یکی از رؤسای بغداد گرد آمدند و ابن طرار نیز در انجا بود گفتند در کدام یک از شعب علم بحث کنیم قاضی ابوالفرج بمیزبان گفت دارالکتب تو محتوی همهٔ انواع علوم و اصناف ادب است، اگر بینی غلامی بفرست تا در آن بگشاید و هر کتاب که آورد در آن بحث و مجارات کنیم. ابن روح گوید این گفته نشانه و علامتی است که ابن طراری را در قاطبهٔ علوم خبرت و از تمامت صناعات نصیب بوده است. او در ابتدا صحبت ابوعبدالله ابراهیم‌بن محمدبن عرفه مشهور به نفطویه را دریافت و علوم نحو و سایر شعب ادب از وی فرا گرفت و حدیث از ابوالقاسم بغوی و ابوبکربن داود و یحیی‌بن صاعد و ابوسعید عدوی و ابوحامد حضرمی و جز آنان شنید و در فقه پیرو مذهب محمدبن جریر طبری بود و شهرت او به جریری از این راه است. او چندی در باب‌الطاق بغداد نیابت قاضی داشت و او را تلامیذ بسیار در فقه و حدیث و جز آن بود از جمله احمدبن عمربن نوح و احمدبن علی ثوری و ابوالقاسم ازهری و قاضی ابوالطیب طبری. ابوحیان توحیدی گوید: با آن دانش و فرط فضل در جمیع فنون و بالاخص علم آثار و معرفت اخبار و ایام عرب و جز آن که در ابوالفرج جمع آمد در فقر و تنگدستی بکمال بود و روزی او را بزمستان در جامع رصافه دیدم که به پشت در آفتاب خفته بود و جامه‌ای سخت مندرس که مایهٔ شگفتی هر بیننده بود دربرداشت. من پیش شدم و از راه تسلیت گفتم مهلا ایها الشیخ و صبراً فانک بعین‌الله تعالی و مرأی منه و مسمع و ما جمع الله تعالی لاحد شرف‌العلم و عزالمال؛ یعنی ای شیخ بر شدت خویش شکیبا باش چه حال تو بر خدای پوشیده نیست و خدای تعالی هیچگاه شرف علم و عز مال را در یک تن جمع نفرمود. چون ابوالفرج این کلام شنید سربرداشت و گفت ما لا بد منه من الدنیا فلیس منه بد؛ یعنی با این همه از نا گزیرگزیر نباشد. و قطعهٔ ذیل خواندن گرفت:

یا محنة الله کفی ان لم‌تکفی فخفی
قد آنَ ان ترحمینا من طول هذاالتسفّی
طلبت جدا لنفسی فقیل لی قدتوفی
فلا علومی تجدی ولاصناعة کفی
ثور ینال الثریا و عالم متخفی.

و نیز از اشعار اوست:

أ أقتبس الضیاء من الضباب
و التمس الشراب من السراب
ارید من الزمان النذل بذلا
و اریا من جنی سلع و صاب
ارجی ان الاقی لاشتیاقی
خیارالناس فی زمن‌الکلاب.

و نیز او راست:

الا قل لمن کان لی حاسداً
اتدری علی من اسأت الادب
اسأتَ علی‌الله فی فعله
لانک لم ترض لی ما وهب
فجازا ک عنه بان زادنی
و سد علیک وجوه‌الطلب.
مالک‌العالمین ضامن رزقی
فلماذا املک الخلق رقی
قدقضی لی بما علیّ و ما لی
خالقی جل ذ کره قبل خلقی
صاحب البذل و الندی فی یساری
و رفیقی فی عسرتی حسن رفقی
فکما لایرد عجزی رزقی
فکذ الایجر رزقی حِذقی.

وفات ابوالفرج بروز دوشنبهٔ ۱۸ ذی‌حجهٔ ۳۹۰ هـ.ق. در نهروان بود و او را کتبی سودمند در ادب و جز آن است و از جمله کتاب الجلیس والانیس و کتاب التفسیر. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن طیب عبدالله طبیب. رجوع به ابن طیب ابوالفرج و رجوع به ترجمهٔ نزهةالارواح شهرزوری چ طهران ص ۴۵ شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن عبری. رجوع به ابن عبری ابوالفرج... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد خزرجی انصاری یمنی. او راست: کتاب تمکین‌الدولة العثمانیة فی الجهة الیمانیه. و آن تاریخی است یمن را از ۹۴۵ تا ۹۹۷ هـ.ق.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن عمران. یکی از حکام بطیحه. او در سال ۳۷۲ هـ.ق. برادر خود حسن‌بن عمران عصیان کرد و او را بکشت و بر بطیحه مستولی گشت و در ۳۷۳ مظفربن علی‌بن الحارب با بعض سرداران که طرف عنایت ابوالفرج نشده بودند دستیار شده و او را بکشتند و ابوالمعالی‌بن حسن را در صغر سن بجای او نام حکومت دادند. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۱ شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن قدامه صاحب کتاب الخراج. رجوع به قدامة‌بن جعفربن قدامه شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن قف. یعقوب‌بن اسحاق طبیب نصرانی. رجوع به ابن قف شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن کِلّس یعقوب‌بن یوسف. رجوع‌به ابن کِلّس و رجوع به یعقوب.... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن مسعود رونی شاعر مشهور. در مولد او اختلاف است بعضی گویند رونه قریه‌ای است به نیشابور از محال خاوران و برخی گفته‌اند رونه موضعی است به لاهور و قول ثالثی نیز هست و آن قول صاحب مجمع‌الفصحا است که گوید: اصلش از رونه قریهٔ نیشابور است... و چندی در لاهور زیسته و باز برکاب سلطان پیوست لهذا برخی او را لاهوری دانند و او مدح ابوالمظفر ابراهیم‌بن مسعود (۴۵۱ - ۴۹۲ هـ.ق.) و مسعودبن ابراهیم‌بن مسعود کرده است (۴۹۲ - ۵۰۸ هـ.ق.). و در مولد و وفات او اقوال تذکره‌نویسان مختلف است و گویند مسعودسعد بسعایت ابوالفرج نفی و حبس شده است و ظاهراً بر اساسی نیست و انوری شاعر معروف تتبع اسلوب و شیوهٔ او کرده است و گوید:

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام

چون ابد بی‌منتهی باد و چو دولت بردوام
باد معلومش که من بنده بشعر بوالفرج
تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیما مضی
قطعه‌ای از عمرو و زید و نکته‌ای از خاص و عام
چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده‌ام
در سفر وقت مسیر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت
با کریم‌الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او
نسخه‌ای بس بی‌نظیر و شیوه‌ای بس بانظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست
شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام...
و باز گوید:
از متانت خیل اقبالت چو شعر بوالفرج
وز عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی.
و دیوان او کرّتی بهند و بار دیگر با تصحیح پرفسور چایکین در طهران بطبع رسیده است. رجوع به لباب‌الالباب و آتشکدهٔ آذربیگدلی و مجمع‌الفصحاء هدایت و حواشی آقای علامهٔ قزوینی بر چهارمقاله شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) ابن‌الندیم. محمدبن اسحاق رجوع به ابن‌الندیم... و رجوع به محمدبن اسحاق... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) ابن هندو علی‌بن حسین‌بن حسن‌بن هندو. رجوع به ابن هندو و رجوع به علی‌بن حسین... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) احمدبن طیب سرخسی. رجوع به سرخسی ابوالفرج... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) احمدبن علی مقری همدانی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن محمد برادر امام غزالی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) بارگریغوریوس[1] ابن هارون متطبب ملطی نصرانی معروف به ابن عبری. رجوع به ابن عبری و رجوع به بارگریغوریوس شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) ببغاء عبدالواحدبن نصربن محمد شاعر نصیبی. رجوع به ببغاء... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) بغدادی. رجوع به قدامةبن جعفربن قدامه شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) جریری. رجوع به ابوالفرج‌بن طراری شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) حمزةبن حسین اصفهانی. رجوع به حمزه... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) رونی. رجوع به ابوالفرج‌بن مسعود رونی شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) سرخسی. او راست: امالی در فقه.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) سگزی. شاعری از مردم سیستان. وی مداح ابوعلی سیمجور بود و آل‌سبکتگین را هجا میگفت. پس از غلبهٔ محمود بر آل سیمجور سلطان به قتل او فرمان داد و بشفاعت عنصری شاعر که شاگرد ابوالفرج بود از مرگ رهائی یافت. گویند او عمری دراز یافته و به صدوبیست سالگی رسیده است و دولت‌شاه سمرقندی گوید: او را در علم شعر چند کتاب نفیس است و اکابر در رسائل خود به اشعار استاد ابوالفرج استشهاد میکنند. و از گفته‌های اوست:
عنقای مغرب است در این دور خرمی
خاص از برای محنت و رنج است آدمی
چندان که گرد صورت عالم برآمدیم
غمخواره آدمی است و بیچاره آدمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنتند
کس را نداده‌اند برات مسلمی.
و گویند آنگاه که سلطان محمود بر وی دست یافت و بشفاعت عنصری از جریمهٔ او درگذشت اموال وجهات او را باستاد عنصری بخشید و استاد عنصری نیمی از اموال او را بدو گذاشت.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) الشلجی الکعبری (کذا فی کشف‌الظنون). او راست: کتاب النساء الشاعرات.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن رجب حنبلی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالمحسن واسطی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن علی‌بن الجوزی. رجوع به ابن جوزی و رجوع به ابوالفرج‌بن جوزی شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن اسعدبن علی‌بن عیسی شاعر موصلی معروف به ابن دهان و ملقب به مهذب. رجوع به ابن دهان ابوالفرج... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن طیب طبیب. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عبداللطیف‌بن عبدالمنعم‌بن علی نصر حرانی. رجوع به عبداللطیف شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) عبدالمنعم شمس‌الدین‌بن ابی‌الفتح عبدالوهاب حرانی. رجوع به عبدالمنعم شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عبدالواحدبن نصر الشامی. رجوع به ببغاء شود.

ابوالفرج. [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) علی‌بن الحسین‌بن محمدبن هیثم اصفهانی و گویند او از خاندان اموی است. مولد او بسال ۲۸۴ هـ.ق. بود و او علامهٔ نسابه و واسع‌الروایة و شاعری نیکوشعر است و از ابی‌بکربن درید و ابی‌بکربن انباری و فضل‌بن حباب جمحی و علی‌بن سلیمان اخفش و ابراهیم نفطویه روایت کند. تاریخ وفات او بنابر مشهور چهاردهم ذی‌حجهٔ سال ۳۵۶ هـ.ق. است لکن در بعض از نسخ معجم‌الأدبای یاقوت در حاشیهٔ کتاب مقابل سنهٔ وفات او دیده شده است که ظاهراً خود یاقوت گوید در این تاریخ وفات نظر است چه در کتاب الادباء الغرباء تألیف ابی‌الفرج اصفهانی می‌آید حدیث کرد مرا دوستی بر دیوار قصر معزالدوله در شماسیه خواندم که نوشته بود فلان‌بن فلان هروی گوید من بروزگار معزالدوله آنگاه که دنیا بدو روی آورده بود در اینجا بر سماط معزالدوله حاضر شدم و سپس در سال ۳۶۲ بدین محل بازگشتم و چیزی دیدم (از خرابی) که مایهٔ عبرت هر دانائی است و در موضع دیگر از همین کتاب در آنجا که قصهٔ خود را با کودکی آرد از وفات معزالدوله بجانشینی بختیار پسر او بجای او در سال ۳۵۶ حکایت کند و گوید این واقعه در جوانی من روی داد.[2]
وزیر ابوالقاسم حسین‌بن حسن مغربی که کتاب اغانی ابوالفرج را منتخب کرده در دیباچهٔ آن گوید که ابوالفرج این کتاب را به سیف‌الدولةبن حمدان اهدا کرد و سیف‌الدوله هزار دینار بدو بخشید و چون این خبر بصاحب ابی‌القاسم‌بن عباد رسید گفت سیف‌الدوله در عطای خویش قصور ورزید چه این کتاب به اضعاف این مبلغ ارزد و گفت خزانهٔ من مشتمل بر شش هزار و دویست مجلد است لکن انس من تنها باین کتاب بود و ابوالقاسم عبدالعزیزبن یوسف کاتب عضدالدوله گوید عضدالدوله در سفر و حضر هیچگاه این کتاب را از خود جدا نکرد و ابومحمد مهلبی گوید از ابوالفرج پرسیدم که در چند مدت این کتاب بپایان بردی گفت در پنجاه سال و یک نسخه بیش از آن کتاب ننوشت و این همان نسخه بود که بسیف‌الدوله هدیه کرد و یاقوت پس از آنکه از جلالت قدر کتاب اغانی و عظمت فوائد آن وصف کند گوید: من این کتاب را بخط خویش در ده مجلد بنوشتم و از آن در کتاب اخبار شعرای خود بسیاری بیاوردم و گوید نقص این کتاب تنها این است که در بعض مواضع وعده‌هائی کرده‌که وفای بدان در کتاب دیده نمیشود و از اصوات مائه نودونه صوت آورده است و گوید

۱ - کلمهٔ گریغوریوس مصحف لفظ Grégoire و هارون معرب اهرون و در مغرب معمولا او را Bar Hebroes گویند.

۲ - ظاهراً جمع بین این اختلافات را بدین توان کرد که کتاب ادباء الغربا را منحول و منسوب بشماریم.

ممکن است که از نسخهٔ کتاب قسمتهائی سقط شده باشد و گویند او بدزبان و هَجّاء بود و جامهٔ شوخگن و وسخ داشت چنانکه یک جامه را تا گاه اندراس نه شستی و نه بدل کردی با این همه مردم باحترام علم او تحمل کردندی و از جمله ابومحمد مهلبی وزیر که در نظافت مثل اعلاست با او بر یک مائده نشستی لکن در آخر تحمل آن نتوانست کردن و دو مائده می‌نهادند تا از پلیدی و قذارت او دور ماند و باز یاقوت گوید: بخط هلال‌بن مظفر کاتب زنجانی خواندم که ابوالمظفر عبدالغفاربن غنیمه گفت که ابوالفرج کاتب رکن‌الدوله و نزد او وجیه و محتشم بود و متوقع بود که رئیس ابوالفضل‌بن عمید نیز او را اکرام و تبجیل کند و در دخول و خروج وی حرمت او نگاه دارد لکن از ابن عمید حرمت نمیدید. غرس النعمه از پدر خود و او از جد خویش حکایت کند که ابوالقاسم جهنی قاضی ادیب و صاحب فضل لکن مردی سخت دروغزن بود و حکایاتی میگفت که از حد عقل درمی‌گذشت و هیچ‌کس پذیرفتن آن نمیتوانست و ابومحمد مهلبی این داب و خوی او میدانست و تحمل میکرد و هرباره ما از گفته‌های او شگفتی مینمودیم و حکایات او را دور از حقیقت می‌شمردیم لیکن او بر اغراق می‌افزود و این خوی بد ترک نمیگفت. روزی سخن از نعناع گیاه معروف و مبلغ طول آن میرفت. جهنی گفت در فلان شهر نعنا چون درختی باشد و از چوب آن نردبان کنند. ابوالفرج بخشم شد و گفت آری شگفتی‌های این جهان بسیار است و امثال این حکایت را انکار نتوان کرد و امری بدیع نیست و مرا حکایتی است عجبتر از این و آن این است که وقتی جفتی کبوتر راعبی داشتم و در هر بیست و چند روز دو تخم می‌نهادند و من آن دوتخم برمیگرفتم و سنگی بوزن صد درم و دیگر به پنجاه درم در زیر کبوتر می‌نهادم و چون مدت حضانت سپری می‌شد آن دو سنگ می‌شکافتند و طشتی و ابریقی یا سطلی و کرنیبی[1] از آن دو سنگ میزاد. همگی بخندیدیم و جهنی قصد طنز ابوالفرج دریافت و از اکاذیب‌خویش بکاست. و از کتب اوست کتاب الاغانی الکبیر. کتاب مجردالاغانی. کتاب التعدیل والانتصاف فی‌اخبار القبائل و انسابها. کتاب مقاتل الطالبیین. کتاب اخبار القیان کتاب الاماء الشواعر. کتاب الممالیک الشعراء. کتاب الدیانات (ظاهراً دیارات). کتاب تفضیل ذی الحجة. کتاب الاخبار و النوادر. کتاب ادب السماع. کتاب اخبار الطفیلیین. کتاب مجموع الاخبار و الآثار. کتاب الخمارین والخمارات. کتاب الفرق و المعیار فی الاوغاد و الاحرار و هی رسالة عملها فی‌هرون‌بن المنجم. کتاب دعوة النجار[2]. کتاب اخبار حجظة البرمکی. کتاب جمهرة النسب. کتاب نسب بنی عبد شمس. کتاب نسب بنی شیبان. کتاب نسب المهالبه. کتاب نسب بنی تغلب. کتاب الغلمان المغنین. کتاب مناجیب الخصیان عمله للوزیر المهلبی فی خصیین مغنیین کانا له کتاب الوساید فی‌اخبار الولائد. کتاب التعدیل فی مآثرالعرب و امثالها. کتاب آداب الغرباء. کتاب ایام العرب. کتاب دعوة الاطباء. و یاقوت گوید او را کتب دیگری بوده است که بنام خلفای اموی مغرب کرده و بدیشان فرستاده و جوائز و صلات بزرگ دریافته است و لکن قلیلی از آن کتب بمشرق بازگشته است. -انتهی و گیدی[3] را فهرست الفبائی است بر کتاب اغانی و آن در لندن بطبع رسیده است و ابن‌الندیم کتاب صفة هارون و کتاب الاخبار و النوادر را از کتب او نام برده است. رجوع به معجم‌الادباء ج ۵ ص ۱۴۹ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۳ شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن هندو. رجوع به ابن هندو... و رجوع به علی‌بن حسین... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) علی‌بن حمزهٔ اصفهانی. رجوع به علی... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) عیسی‌بن مسعود زواوی. رجوع به عیسی... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) قدامه‌بن جعفربن قدامه. رجوع به قدامه... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) قراتکین حاکم جرجان. رجوع به قراتکین... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) کوفی. نام کاتبی از کُتّابِ مصحف به نیمهٔ اول قرن چهارم. (ابن‌الندیم).

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) مالکی. عمربن محمد. یکی از فقها بمذهب مالک. او راست: کتاب الحاوی در فقه و کتاب اللمع در اصول فقه. وفات وی به ۳۳۱ هـ.ق. بوده است. (ابن‌الندیم).

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) مبارک‌بن سعید همامی. رجوع به مبارک... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم. رجوع به محمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن داری. رجوع به محمد شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حمزه. رجوع به محمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن اسحاق وراق، معروف به ابن‌الندیم. رجوع به ابن‌الندیم و رجوع به محمدبن اسحاق... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن عباس‌بن فسانجس. رجوع به محمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن ابی‌الفتوح ملقب به عضدالدین وزیر مستضیء خلیفه. رجوع به محمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد دارمی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن حسن‌بن حسین بصری. رجوع بمحمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله اللجلاج مقامر شطرنجی معروف. رجوع به لجلاج شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) محمدبن علی سامری. وزیر مستکفی. رجوع بمحمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) معافی‌بن زکریا. رجوع به ابوالفرج‌بن طراری شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) مفضل‌بن مسعود تنوخی. رجوع به مفضل... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) نصرانی طبیب شامی. ابن ابی‌اصیبعه گوید: کان طبیبا فاضلا [عالما] بصناعة الطب جیدالمعرفة لها حسن‌العلاج اَعلی تمیزاً فی زمانه. بدان روزگار که صلاح‌الدین یوسف وزارت عاضد بالله علوی داشت ابوالفرج طبیب خاص او بود و آنگاه که صلاح‌الدین استقلال یافت نیز همین سمت را حائز بود و پس از صلاح‌الدین او بدمشق شد و ملک افضل او را بمصاحبت و طبابت خویش برگزید و او باقی عمر در خدمت ملک افضل بود تا در سنهٔ ۶۱۰ هـ.ق. در سمیساط که مستقر ملک افضل بود درگذشت. او راست: کتابی در معالجات امراض سر. کتابی در حفظ صحت. کتابی در معالجات امراض چشم. کتابی در علاج اسهال.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) وأواء دمشقی. محمدبن احمد. رجوع به محمد... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) یحیی‌بن سعید طبیب. ابن بطلان او را در زمرهٔ اطباء پیرو طریقت جدیده شمرده است.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) یحیی‌بن ساعدبن یحیی ابی‌الفرج‌بن التلمیذ نصرانی. رجوع به ابن تلمیذ معتمدالملک، و رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۷ ص ۲۸۲ شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق قف، مسیحی کرکی. رجوع به ابن قف ابوالفرج و رجوع به یعقوب‌بن قف شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) یعقوب‌بن

---

۱ - شاید تصحیف کوب است.

۲ - در کشف‌الظنون النجاز با زاء نقطه‌دار.

3 - Guidi.

یوسف‌بن داودبن کلس وزیر العزیز نزاربن المعز العبیدی صاحب مصر. رجوع به ابن کلس و رجوع به یعقوب... شود.

ابوالفرج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) یمامی. ابن ابی‌سعید. رجوع به ابوالفرج‌بن ابی‌سعید شود.

ابوالفرخج. [اَ بُلْ فَ رَ] (اِخ) و مخفف آن بلفرخج و بوالفرخج، والوچیدنیست کنیت ابوالفرج را و چنانکه فرخج فرج را و فَرَخْج در فارسی بمعنی پلید و زشت است:

ای بوالفرخج ساوه همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونْت بوالفرخج. لبیبی

ابوالفصل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بهرانی. شاعری است.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالوهاب. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) ابن طاوس، احمدبن موسی. رجوع به ابن طاوس سید جمال‌الدین... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) ابن عسال. برادر ابوالفرج هبةالله. رجوع به ابن عسال ابوالفضائل... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکر المرعشی الحلبی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) احمدبن عبداللطیف تبریزی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) احمدبن موسی. رجوع به ابن طاوس سید جمال‌الدین... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسن حسینی جرجانی طبیب. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) باتکین ملقب به امیر شمس‌الدین نائب مستنصربالله به اربل.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) بکبرس ترکی. رجوع به بکبرس شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن‌بن حیدربن علی صغانی (چغانی) لغوی. و چون در کتب لغت صاغانی مطلق گویند مراد همین حسن‌بن محمد است. مولد او بشهر لاهور در ۵۷۷ ه . ق. بود. وی برای کسب علوم از موطن خویش بغزنه و سپس در ۶۱۵ به بغداد شد و پس از تکمیل علوم ادب بهندوستان نزد صاحب هند رفت و آنگاه عزیمت زیارت خانه کرد و از آنجا به یمن و سپس به بغداد بازگشت و پس از چندی بهند مراجعت کرد و کرت دیگر به بغداد آمد و از نظام‌الدین مرغینانی استماع حدیث کرد. او یکی از مشایخ اجازهٔ سید احمدبن طاوس است. وفات او بسال ۶۵۰ ه . ق. بود. او راست: کتاب مجمع‌البحرین در لغت و کتاب التکملة علی الصحاح و کتاب العباب و او مجمع‌البحرین و عباب را بنام وزیر مؤیدالدین محمدبن علقمی کرده است و کتاب عباب تا کلمهٔ «بکم» ختم شده و ناتمام مانده است و یکی از شعرا در این معنی گوید:

ان الصغانی الذی
حاز العلوم و الحکم
کان قصاری امره
ان انتهی الی بکم.

و نیز از کتب اوست: النوادر فی‌اللغات. توشیح الدریدیه. التراکیب. کتاب افعال. کتاب فعلان. کتاب الاضداد. کتاب الاسماء. کتاب العادات. کتاب الاسد. کتاب الذئب. کتاب مشارق‌الانوار فی‌الحدیث. کتاب شرح البخاری. کتاب در السحابة فی وفیات الصحابة. کتاب العروض. شرح ابیات المفصل. کتاب نقة الصدیان.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن شرفشاه علوی شیعی استرابادی. ملقب برکن‌الدین. او از شاگردان خواجهٔ طوسی نصیرالدین است و در سال ۶۷۲ ه . ق. آنگاه که خواجهٔ طوس ببغداد میرفت ملازم خواجه بود و پس از مرگ خواجه به موصل شد و توطن گزید و در مدرسهٔ نوریه آنجا به تدریس پرداخت و نظر در اوقاف آن مدرسه بدو مفوض گشت. از کتب اوست: سه شرح بر مقدمهٔ ابن حاجب و مشهورترین آن شروح شرح متوسط است و نیز او راست: حواشی بر تجرید استاد و شرحی بر قواعدالعقاید. وفات او بسال ۷۱۵ ه . ق. بوده است.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) زاکی‌بن کامل‌بن علی. اسیرالهوی. رجوع به زاکی... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) سابق‌بن محمود. نهمین و آخرین امرای بنی‌مرداس حلب (از ۴۶۸ تا ۴۷۲ ه . ق.). و رجوع به سابق شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) سعیدالدولةبن سعدالدولةبن سیف‌الدوله. از ملوک آل‌حمدان حلب (۳۸۱ - ۳۹۲ ه . ق.). رجوع به سعیدالدوله شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) صاغانی یا صغانی. رجوع به ابوالفضائل حسن‌بن محمدبن حسن... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) صالح‌بن احمد سروی مازندرانی. از علمای مشهور روزگار صفویان داماد ملامحمدتقی مجلسی و شاگرداو. وی در اصفهان میزیست و در سال ۱۰۸۱ ه . ق. درگذشت و بمقبرهٔ مجلسی او را بخاک سپردند. او راست: شرح اصول کافی و شرح معالم‌الاصول و کتب و رسائل دیگر.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن احمدبن محمدبن عبیدالله‌بن حسین‌بن احمدبن جعفر آمدی. رجوع به علی... شود.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) محسن‌بن حسن کاظمی(سید...) فقیه شیعی. وفات او بسال ۱۲۳۰ ه . ق. بکاظمین بود. و از کتب اوست: محصول فی علم الاصول. الوافی شرح‌الوافیه. سلالةالاجتهاد. منظومه‌ای در جمع بین اشباه و نظائر.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) محمدبن خلف رابط اندلسی. متوفی ۴۸۷ ه . ق. او راست: شرح صحیح بخاری.

ابوالفضائل. [اَ بُلْ فَ ءِ] (اِخ) محمدبن محمد نسفی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند هنر. صاحب فضل. ||دینار. (السامی فی الاسامی) (دهّار) (مهذب الاسماء). ||کنیتی از کنای عرب. ||و در فارسی گاه نام و علم مرد آید: میرزا ابوالفضل.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن. یکی از امیرزادگان بنی‌مرین برادر ابی‌عنان. او بروزگار پدر ولایت تونس داشت و بزمان فرمانروائی برادر خود ابوعنان حکمران غرناطه بود و سپس عصیان ورزید و مأخوذ و مقتول گشت. رجوع به ابوعنان... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهر. رجوع به ابن ابی‌طاهر شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) (حاج میرزا...) ابن ابی‌القاسم(حاج میرزا...) معروف بکلانتری. از علمای قرن سیزدهم ساکن طهران. او راست: کتاب شفاءالصدور.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) (امیر...) ابن ابی‌نصر احمدبن علی میکالی. ملقب بامیرالوزراء میکالی و پسر و پدر هردو ممدوح اسدی طوسی باشند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن اَحْنف. رجوع به ابن احنف شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) (امیر شیخ...) ابن امیر علیکه. شاهرخ‌بن تیمور پس از مرگ امیر علیکه مناصب وی را به فرزند ارشد او امیرشیخ ابوالفضل تفویض کرد و در شهور سنهٔ خمسین و ثمانمائه (۸۵۰ ه . ق.) آنگاه که شاهرخ بقصد شیراز بری رسید امیرسلطان شاه برلاس و امیر ابوالفضل‌بن امیر علیکه گوگل‌تاش و امیر نظام‌الدین احمد فیروزشاه را برسم مقدّمه پیشتر روانه کرد و سال بعد شاهرخ سلطان شاه و شیخ ابوالفضل صاحب ترجمه و میرک احمد فیروزشاه را نزد سلطان محمد فرستاد تا او را باستغفار و اعتذار از طغیان خویش بازداشته و بخدمت جد خود یعنی شاهرخ آرند. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸ و بعد شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن ترک جیلی. رجوع به ابن ترک جیلی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن حجر عسقلانی. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شهاب‌الدین شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن حنزابه. رجوع به ابن حنزابه... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن خازن. رجوع به ابن خازن... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن شرائطی. رجوع به ابوالفضل‌بن‌یامین شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن شمس‌الخلافه. رجوع به ابن شمس‌الخلافه شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن صول. رجوع به ابن صول و رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۸۸ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عبدالحمید. رجوع به ابن عبدالحمید شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عبدالظاهر. رجوع به ابن عبدالظاهر محیی‌الدین... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عربشاه. رجوع به ابن عربشاه عبدالوهاب‌بن احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عساکر. رجوع به ابن عساکر ابوالیمن امین‌الدین شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عطاءالله. رجوع به ابن عطاءالله... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن عمید. رجوع به ابن عمید ابوالفضل و رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۲۵ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن فرات. رجوع به ابن حنزابه و رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۱۳ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن‌القاضی شهبه. رجوع به ابن‌القاضی شهبه... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن‌القیسرانی. محمدبن طاهر. رجوع به ابن‌القیسرانی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن مبارک‌بن خضر. رجوع به ابوالفضل ناگری‌شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن محمد العراقی القزوینی الطاوسی. ملقب به رکن‌الدین یکی از علمای عامه. و او منتسب به طاوس یمانی است. ابن خلکان گوید: او را سه تعلیقه است در علم خلاف: مختصر و متوسط و مبسوط و در شهر همدان درس می‌گفت و طلبه از بلاد بعیده بر وی گرد آمدند و تعلیقات او بنوشتند و حاجب جمال‌الدین بدانجا مدرسهٔ مشهور بحاجبیه برای وی کرد و ابوالفضل بسال ۶۰۰ هـ.ق. بماه جمادی‌الآخره در همدان درگذشت.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن مزاحم. رجوع به ابن مزاحم ابوالفضل و رجوع به نصربن مزاحم منقری شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن مکرم. جمال‌الدین محمدبن مکرم انصاری لغوی. متوفی بسال ۷۱۱ هـ.ق. او راست: مختصر ذخیرة فی محاسن اهل‌الجزیرة. و رجوع به ابن منظور شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن منظور. رجوع به ابن منظور... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن‌المهندس. او راست: کتاب الأدویة المفردة.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن نطرونی. رجوع به ابن نطرونی عبدالمنعم‌بن عبدالعزیز... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن یامین. طبیبی یهودی معروف به شریطی. از مردم حلب. آنگاه که شرف‌الدین طوسی عالم علوم ریاضی و سایر اصول حکمت بحلب شد و بدانجا اقامت گزید ابوالفضل تلمذ او گزید و از وی قسمی از علوم متداولهٔ قوم فرا گرفت و از آنجمله در عدد و زیج و تسییر موالید مهارت یافت. و طبابت اوساط مردم می‌کرد و بآخر عته و اختلال در عقل وی راه یافت و بسال ۶۰۴ هـ.ق. بی خَلَفی در حلب درگذشت. و مؤلفین نامهٔ دانشوران بجای کلمهٔ شریطی، ابن شرائطی آورده‌اند. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۷ و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۴۲۶ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن یعقوب نیشابوری. وزیر ملک سعید نصربن احمدبن اسماعیل. و پس از وی ابوالفضل بلعمی بوزارت رسیده است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابویحیی هاجری. رجوع به ابویحیی هاجری شود. و ابوالفضل کنیت دیگر اوست.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن ابی‌باکربن ابی‌محمد الخاورانی ملقب به مجدویه. یاقوت گوید: او را در عرف سرین دیدم و او جوانی فاضل و بارع و متفنن و ماهر در علم نحو با فطنت و ذکائی کامل و حافظ قرآن بود و او کتب را بخط خود نوشته و در خدمت مشایخ خوانده بود و دو تألیف کوچک در نحو داشت و شروع به کتب دیگر نیز کرده بود لکن مرگ وی را باتمام آنها مهلت نداد و از آنجمله بود: شرح مفصل زمخشری و از من نیز سؤال بسیار کرد و بنوشت و من در سال ۶۱۷ از وی جدا شدم سپس شنیدم در ۶۲۰ هـ.ق. بسی‌سالگی فجاءة درگذشته‌است. - انتهی. و در بعض کتب دیگر بجای احمدبن ابی‌باکر احمدبن ابی‌بکر آمده است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکر. رجوع به ابوالفضل احمدبن ابی‌باکر... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن ابی طاهر طیفور. رجوع به ابن ابی‌طاهر... و رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص ۱۵۲ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن حجر عسقلانی. رجوع به ابن حجر... و رجوع به احمد شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن یحیی‌بن سعید همدانی ملقب به بدیع‌الزمان. رجوع به بدیع‌الزمان احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن سعید. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن سعید هروی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن سلیمان‌بن وهب‌بن سعید کاتب. یاقوت گوید: پدر او ابوایوب سلیمان‌بن وهب وزیر و عم او حسن‌بن وهب معروف و مشهور و در این کتاب (معجم‌الادباء) ذکر آن دو آمده است و نسب این خاندان را در ترجمهٔ حسن‌بن وهب استقصا کرده‌ایم و وفات وی چنانکه ابوعبدالله... در کتاب معجم‌الشعرا آورده است بسال ۲۸۵ هـ.ق.بود. ابوالفضل مردی بارع و فاضل و ناظم و ناثر و متقلد اعمال و جبایات اموال بود و برادر او عبیدالله‌بن سلیمان و برادرزادهٔ او قاسم‌بن عبیدالله وزیر معتضد و مکتفی بودند و او راکتاب دیوان شعر و کتاب دیوان رسائل است. او راست در صفت سرو:

حفت بسرو کالقیان تلحفت
خضر الحریر علی قوام معتدل
فکأنها و الرّیح حین تمیلها
تبغی التعالق ثم یمنعها الخجل.

رجوع به معجم‌الأدباء ج ۱ ص ۱۳۶ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن سلیمان‌بن وهب کاتب. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن عبدالسیّدبن علی. معروف به ابن اشقر نحوی. از مردم قطیعهٔ باب‌الأزج بغداد. ابوعبدبن الدبیثی در ذیل خود بر تاریخ سمعانی ذکر او آورده است و گوید: وی ادیبی فاضل بود و تلمذ ابی‌زکریا یحیی‌بن علی خطیب تبریزی میکرد تا زمانی که در فن خویش براعت یافت و آنگاه که بزاد برآمده بود از ابی‌الفضل محمدبن ناصر السلامی اخذ حدیث کرد. رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۲۱۷ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن حجر عسقلانی. رجوع به ابن حجر و رجوع به احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن علی صفاری خوارزمی. یاقوت از محمدبن ارسلان آرد که احمدبن‌علی یکی از فضلاء خوارزم و از بلغاء کتّاب آن ناحیت بود. صاحب اشعاری انیق و لطیف و رسائلی دلنشین و خفیف است و رسائل او را ابوحفص عمربن حسن‌بن مظفر ادیبی در پانزده باب گردکرده است. رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۴۲۲ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن کمال‌الدین ابی‌الفتح موسی‌بن الشیخ رضی‌الدین ابی‌الفضل یونس اربلی موصلی فقیه شافعی. ملقب بشرف‌الدین مدرس مدرسهٔ ملک‌المعظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین صاحب اربل. و مدرس قاهریهٔ موصل. شارح کتاب التنبیه در فقه و صاحب مختصر کبیر و مختصر صغیر احیاء علوم‌الدین غزالی. مولد او موصل بسال ۵۷۵ و وفات نیز بهمان شهر بسال ۶۲۲ هـ .ق.بود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم میدانی نیشابوری ادیب. ابن‌خلکان گوید: او ادیبی فاضل و عارف بلغت و از خصیصین ابوالحسن واحدی صاحب تفسیر بود و سپس نزد دانشمندان دیگر بتکمیل دانش خویش پرداخت و در فن عربیّت خصوصاً در لغت و امثال عرب استاد شد و در آن دو صاحب تصانیف مفیده است از جمله: کتاب الأمثال و آن در باب خود بی‌نظیر است و کتاب السامی فی‌الأسامی و او استماع و روایت حدیث کرده است و غالبا بدین دوبیت مترنم بود و گمان میکنم او راست:

تنفس صبح‌الشیب فی لیل عارضی
فقلت عساه یکتفی بعذاری
فلما فشا عاتبته فاجابنی
ایا هل تری صبحا بغیر نهار.

و وفات او به چهارشنبهٔ ۲۵ رمضان سال ۵۱۸ هـ .ق.به نیشابور بود و او را به درب میدان زیاد بخاک سپردند. و میدانی بفتح میم منسوب است به میدان زیادبن عبدالرحمن و آن محلتی است به نیشابور و پسر میدانی ابوسعد سعیدبن احمد نیز فاضلی ادیب بود و او راست: کتاب الأسمی فی‌الاسماء و بسال ۵۳۹ درگذشته است –انتهی. و یاقوت گوید پس از تلمذ نزد واحدی از یعقوب‌بن احمد نیشابوری علم و ادب فراگرفته است و علاوه بر کتبی که سابقاً ذکرکردیم کتاب انموذج را در نحو و کتاب الهادی للشادی و کتاب النحو المیدانی و کتاب نزهة‌الطرف فی علم‌الصرف و کتاب شرح المفضلیات و کتاب منیة الراضی فی رسائل‌القاضی را از وی نام میبرد و گوید اسعدبن محمد مرسانی دربارهٔ کتاب السامی گوید:

هذاالکتاب الّذی سمّاه بالسّامی
درج من الدر بل کنز من السّام
ما صنفت مثله فی فنه ابداً
خواطرالناس من حام و من سام
فیه قلائد یاقوت مفصلة
لکل اروع ماضی‌العزم بسّام
فکعب احمد مولای الأمام سما
فوق السما کین من تصنیفه السامی.

و باز گوید: محمدبن المعالی‌بن الحسن الخواری در کتاب خویش موسوم به ضالّةالأدیب من الصحاح و التهذیب آورده است که مکرر از کتاب اصحاب وی شنیدم که میگفتند اگر ذکا و شهامت و فضل را صورتی بودی میدانی آن صورت بود و هرکه در کلام میدانی تأمّل و در آثار او پژوهش کند داند که دعوی اصحاب وی صدق است. و از شاگردان میدانی است: الامام ابوجعفر احمدبن علی المقری البیهقی و پسر میدانی سعید که پس از پدر خویش امام و پیشوای ادب و علم بود. و ابوالحسن بیهقی در کتاب وشاح‌الدمیة گوید: الامام استاذنا صدرالافاضل ابوالفضل احمدبن محمدبن‌احمد المیدانی صدرالادباء و قدوةالفضلاء قدصاحب الفضل فی ایّام نفد زاده و فنی عتاده و ذهبت عدّته و بطلت اهبته فقوم سنادالعلوم بعد ما غیّرتها الأیام بصروفها و وضع انامل‌الأفاضل علی خطوطها و حروفها و لم‌یخلق الله تعالی فاضلا فی عهده الا و هو فی مائدة آدابه ضیف و له بین بابه و داره شتاء و صیف و ما علی من عام لجج البحر الخضم و استنظف الدرر ظلم و حیف. و باز گوید: این امام از کسب دست خویش میخورد.

و از اشعار اوست:

حننت الیهم والدیار قریبة
فکیف اذا سارالمطیّ مراحلا
وقد کنت قبل البین لا کان بینهم
اعاین للهجران فیه دلائلا
و تحت سجوف الرقم اغید ناعم
یمیس کخوط الخیزرانة مائلا
و ینضو علینا السیف من جفن مقلة
تریق دم‌الأبطال فی‌الحب باطلا
و تسکرنا لحظاً و لفظاً کأنّما
بفیه و عینیه سلافة بابلا.

و نیز او راست:

شفه لماها زاد فی آلامی
فی رشف ریقتها شفاء سقامی
قد ضمنا جنح‌الدجی و للثمنا
صوت کقطّک ارؤس‌الاقلام.

و هم او راست:

یا کاذبا اصبح فی کذبه
اعجوبة ایّة اعجوبة
و ناطقا ینطق فی لفظة
واحدة سبعین ا کذوبة
شبهک الناس بعرقوبهم
لما رأوا اخذک اسلوبه
فقلت کلا انه کاذب
عرقوب لایبلغ عرقوبه.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله‌بن یوسف. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن کوجمیشنی سمرقندی. او راست اجزائی در حدیث و از جمله کتاب الابدال.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمد برلسی فاسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمد دینوری. رجوع به احمدبن محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) احمدبن محمد صخری خوارزمی. رجوع به احمدبن محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اربلی. رجوع به ابوالفضل احمدبن کمال‌الدین... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اسعدبن محمدبن البراوستانی القمی. وی وزیر برکیارق‌بن ملکشاه و بر برکیارق غالب و مسلط بود و عسا کر برکیارق وی را سبب تنگی و عسرت معیشت خویش می‌شمردند. و از آن رو بر ملکشاه بشوریدند و تن وزیر از شاه بخواستند و او با شرط قصد نکردن بجان وی ابوالفضل را بدیشان سپرد لکن لشکریان وفا بعهد نکرده وی را بکشتند در سال ۴۷۲ هـ .ق.و براوستان از قراء قم است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اسفهبد. شهریاربن شروین. رجوع به شهریار... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن سعدان. رجوع به اسماعیل‌بن علی... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) اسماعیل جنزوی (گنجوی) از مردم جنزه قریه‌ای باصفهان یا شهری به ارّان میان شروان و آذربایجان. و صاحب تاج‌العروس گوید: در نسبت او جنزی نیز آمده است و اصح آن است که وی منسوب به گنجهٔ ارّان است. و او شروطی بود بدمشق و محدث است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بُتانی. فقیهی زاهد. از قریهٔ بُتان از مضافات طُریثیث (ترشیز، ترشیش).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بحربن کثیر السقاء. محدث است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بستی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بکربن محمدبن علی زرنجری بخاری. از شیوخ سمعانی صاحب کتاب الانساب است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بلعمی. محمدبن

عبدالله‌بن محمدبن عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن عیسی‌بن رجاءبن معبدبن علوان. وزیر اسماعیل‌بن احمد (۲۷۹ - ۲۹۵ هـ.ق.) و اوایل سلطنت نصربن احمد. سمعانی در انساب گوید: ابن ماکولا گفت آنگاه که مسلمةبن عبدالملک داخل روم شد رجاءبن معبد بر بلعم مستولی گشت و بدانجا اقامت گزید و نسل او در بلعم بسیار شد و از این رو احفاد او و ورا ببعلم نسبت کرده بلعمی گفتند و بخط ابی‌سعید محمدبن عبدالحمید المعبدانی خواندم که ابوالعباس معدالی از قول ابوالفضل بلعمی آورد که جد وی در زمان خالدبن معیث‌بن حرب ببیلعم بود و با سپاهیان قتیبةبن مسلم بمرو آمد و در زیر قریهٔ بلاسجرد در موضعی که آنرا بلعمان گویند اقامت گزید و نسبت بلعمی بدانجاست و ابوالفضل وزیر اسماعیل‌بن احمد امیر خراسان بود و از محمدبن جابر در مرو و محمد حاتم‌بن المظفر و ابوالموجه محمدبن عمرو و صالح‌بن محمد حور و اسماعیل‌بن احمد و غیر آنان حدیث شنید و او یگانهٔ عصر خویش در عقل و رأی و اجلال علم و اهل علم بود و مصنفاتی از ابی‌عبدالله محمدبن نصر الفقیه استماع کرد و اخبار او در کتب محفوظ است و بشب دهم صفر سال ۳۲۹ هـ.ق. درگذشت و او از اهل بخاراست و احفاد او تا امروز ببخارا برجایند - انتهی. و خواندمیر در دستورالوزراء در باب ابوالفضل البلعمی گوید: او در زمان پادشاه بی‌عدیل امیر اسماعیل متصدی وزارت شد و کماینبغی از عهدهٔ آن امیر خطیر بیرون آمد و در ایام دولت امیر نوح بواسطهٔ قصد خمارتکین متوجه خلد برین شد -انتهی. و ابوالفضل پدر ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله البلعمی وزیر ابوالفوارس عبدالملک‌بن نوح مترجم تاریخ جریر طبری است. و یاقوت در معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ بلعم گوید: شرح حال او را در اخبارالوزراء آورده‌ام و سمعانی در ترجمهٔ احوال رودکی بار دیگر نام این وزیر را آورده و گوید: ابوالفضل میگفت در عرب و عجم رودکی را نظیر نیست. و رودکی در قصیدهٔ معروف خود در مدح ابوجعفربن بانویه گوید:

یک صف میران و بلعمی بنشسته
یک صف حرّان و پیر صالح دهقان.

و ظاهراً این بیت رودکی نیز در مدح ابوالفضل است:

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.

و ناصرخسرو گوید:

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل
گر نیستی بنسبت بوالفضل بلعمی.

و از قصیدهٔ ذیل سوزنی در مدح صدرجهان محمدبن عمربن عبدالعزیزبن مازه رئیس بخارا برمی‌آید که رودکی مدیح او میگفته و از او صلات و جوائز داشته است:

شاه جهان بصدر جهان شاد و خرم است
جاوید باد شاه بشادیّ و خرّمی
سلطان علم و دینی و دنیا هم آن تست
چون نیکخواه دولت شاه معظمی
در مدح تو بصورت تضمین اداکنم
یک بیت رودکی را در حق بلعمی
«صدر جهان جهان همه تاریک شب شده‌ست
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی»
از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح
سدّ سکندر است بخارا ز محکمی
حق کی گذاشتی که بخارای چون بهشت
ویران شدی بحملهٔ مشتی جهنمی.

و هم سوزنی در مدح وجیه‌الدین علی زکی گوید:

صدیک از آنکه تو بکمین شاعری دهی
از بلعمی بعمری نگرفت رودکی.

و باز در مدح نظام‌الدین وزیر گوید:

رودکی آن اوستاد بیت دانش را تکش
داد دیناری هزار از زرّ آتش‌گون و فام
قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری
بلعمی عیاروار از رودکی بفکند وام
هم قهستانی و عتبی را بهم با بلعمی
زو شود نادیده دیدن چون ورا دیدی تمام.

و نیز در قصیده‌ای بمدیحهٔ ضیاءالدین گوید:

رودکی‌وار یکی بیت ز من بشنوده‌ست
بلعمی‌وار بدو ده صلتم فرموده‌ست.

و رجوع به انساب سمعانی ذیل «بلعمی» و دستورالوزراء خوندمیر ذیل «ابوالفضل البلعمی» و معجم‌البلدان یاقوت ذیل کلمهٔ «بلعم» و دیوان سوزنی و رودکی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بیهقی. الشیخ ابوالفضل محمدبن‌الحسین الکاتب البیهقی. ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی در صص ۱۷۸ - ۱۷۵ گوید: او دبیر سلطان محمود بود به نیابت ابونصربن مشکان و دبیر سلطان محمدبن محمود بود و دبیر سلطان مسعود آنگاه دبیر سلطان مودود آنگاه دبیر سلطان فرخزاد. و چون مدت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد و بتصانیف مشغول گشت. مولد او دیه حارث‌آباد بوده است و از تصانیف او کتاب زینةالکتاب است و در آن فن مثل آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول ایام سبکتکین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز بروز تاریخ ایشان را بیان کرده است. و آن همانا سی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم، و مجلدی چند در کتابخانهٔ مهد عراق رحمهاالله. و مجلدی چند در دست هرکسی و تمام ندیدم و با فصاحت و بلاغت. احادیث بسیار سماع داشته است. قال نا[1] ابوعبدالرحمن السلمی فی سنة احدی و اربعمائة (۴۰۱ هـ.ق.) قال نا جدی اسماعیل‌بن نجید نا عبدالله‌بن‌حامد نا ابوبشر اسماعیل‌بن ابراهیم الحلوانی نا علی‌بن داود القنطری نا وکیع‌بن الجراح انّه قال: اذا اخذت فالا من القرآن فاقرأ سورةالاخلاص ثلاث مرّات او المعوذتین و فاتحةالکتاب مرة ثم خذ الفال. و خواجه ابوالفضل گوید: در سنهٔ اربعمائة (۴۰۰ هـ.ق.) در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد. آنگاه سید ابوالبرکات العلوی الجوری بمن نامه‌ای نوشت این دو بیت اندر آنجا:

هنیئا لکم یا اهل غزنة قسمة
خصصتم بها فخراً و نلتم بها عزّا
دراهمنا تجبی الیکم و ثلجکم
یرد الینا هذه قسمة ضیزی.

و آن قحط که در سنهٔ احدی و اربعمائه (۴۰۱ هـ.ق.) افتاد در نیشابور از این سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت‌تر، آنچه بحساب آمد که در نیشابور هلاک شده بود از خلایق صد و هفت هزار و کسری خلق بود، چنانکه ابوالنصر العتبی در کتاب یمینی بیارد، گوید جمله گورها باز کردند و استخوانهای دیرینهٔ مردگان بکار بردند و بجایی رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند و امام ابوسعد خرگوشی، در تاریخ خویش اثبات کند که هرروز از محلهٔ وی زیادت از چهارصد مرده بگورستان نقل افتادی و این قحط نه از آن بود که طعام عزیز بود، بل که علت جوع کلبی بود که بر خلق مستولی شده بود. و در کتاب یمینی می‌آید که در این ایام طباخ بود که در بازار چندین من نان بر دکان نهادی که کسی نخریدی. و هفده من نان بدانگی بود، مردم بیشتر چندانکه طعام میخوردند سیر نمی‌شدند. و عبد لکانی زوزنی راست در این قحط:

لاتخرجن من البیوت لحاجة او غیر حاجة
والباب اغلقه علیک موثقا منه رتاجه
لایقتنصک الجائعون فیطبخوک بشورباجه.

نعوذ بالله من هذه الحالة. و چون غلات دررسید در سنهٔ اثنتین و اربعمائة (۴۰۲ هـ.ق.) آن علت و آن آفت زایل شد. و خواجه ابوالفضل البیهقی گوید: نشاید خدمتکار سلطان را نقد ذخیره نهادن، که این شرکت جستن بود در ملک، چه خزانه بنقد آراستن و ذخیره نهادن از اوصاف و عادات ملوک است و نه ضیاع و عقار ساختن، که آن کار رعایا بود. و خدمتکار سلطان درجه و رتبت دارد

---

۱ - «نا» مخفف اَخْبَرَناست در همه جا.

میان رعیت و میان سلطان. از رعیت برتر بود و از سلطان فروتر، بسلطان مانندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن، و برعیت مانندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختن، اندر خدمت سلطان بمرسومی قناعت باید کرد و از آن خرجی برفق میکرد در جاه و نفاذ امر. و خرجی متوسط از خدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت. و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود هم مال و روا بود که جان را آفت رسد. و هرکجا که دارالملک بود باید که آن کس را سرای معمور بود، تا بر سر رعیت نزول نباید کرد. و اگر هرجای که پادشاه آنجا نشیند و آنجا شود گوسفندکی چند دارد مصلحت بود، که هرکه گوسفند ندارد در خدمت سلطان دَرِ مروت و ضیافت بر وی فروبسته باشد و اگرتواند چنان سازد که خرج وی از مرسوم زیادت آید، تا هم مروت بود هم دفع آفت، و امانت برزد در گفتن و نوشتن تا از سیاست و عزل ایمن بود، و اگر این جاه خویش در اغاثت ضعفا و اعانت محاویج صرف کند رکنی از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد، بدین وجه هم در دنیا بی‌آفت بود هم در عقبی امیدی فسیح بود برحمت حق تعالی. و من منظوم قوله:

جرمی قدا ربی علی العذر
فلیس لی شیء سوی الصبر
فاسر عنی خاطری کله
لانفق الایّام فی الشکر.

و او را از جهت مهرزنی قاضی در غزنی حبس فرمود بعد از آن طغرل برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملک غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را با قلعه فرستاد. و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد. ابوالفضل در آن قلعه گوید:

کلما مر من سرورک یوم
مر فی‌الحبس من بلائی یوم
ما لبؤسی و ما لنعمی دوام
لم‌یدم فی‌النعیم و البؤس قوم.

پس اندک مایه روزگار برآمد که طغرل برار بردست نوشتکین زوبین‌دار کشته آمد و مدت استیلای وی پنجاه و هفت روز بیش نبود و ملک با محمودیان افتاد و بر ولی‌نعمت بیرون آمدن مبارک نیاید و مدت دراز مهلت ندهد. و من سل سیف‌البغی قتل به. و توفی الشیخ ابوالفضل محمدبن الحسین البیهقی الکاتب فی صفر سنة سبعین و اربعمائة (۴۷۰ هـ.ق.) و باز علی‌بن زید بیهقی در موضع دگر از تاریخ بیهق گوید: خواجه ابوالفضل البیهقی که دبیر سلطان محمودبن سبکتکین بود استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب، تاریخ آل محمود ساخته است بپارسی، زیادت از سی مجلد، بعضی در کتابخانهٔ سرخس بود و بعضی در کتبخانهٔ مدرسهٔ خاتون، مهد عراق. و حاجی خلیفه در سه مورد نام تاریخ بیهقی بصورتهای مختلف ذیل آورده است: تاریخ آل سبکتکین، جامع‌التواریخ، جامع فی تاریخ بنی‌سبکتکین. و با التزام او که فارسی بودن آنرا قید نکرده چنین مینماید که این تاریخ عربی است ولی البته این تسامحی است و آقای قزوینی در تعلیقات خود بر جلد اول لباب‌الالباب آورده‌اند که ریو در فهرست نسخ فارسی ب م (ص ۱۵۹) گمان کرده است که فقط قسمتی از آن را که متعلق بتاریخ ناصرالدین سبکتکین بوده تاریخ ناصری می‌گفته‌اند و نه چنین است بلکه مجموع را تاریخ ناصری می‌خوانده‌اند و آنگاه قسمتی از تاریخ بیهق لأبی‌الحسن علی‌بن زیدبن محمد الاوسی الانصاری را که پیش از این آورده‌ایم نقل کرده‌اند. رجوع به لباب‌الالباب چ ادوارد برون ج ۱ ص ۲۹۶ شود. و در مقدمهٔ تاریخ بیهقی بتصحیح آقایان دکتر غنی و دکتر فیاض آمده است که در جزء چند کتاب معدودی که از نثر فارسی پیش از مغول مانده است یکی کتاب حاضر یعنی تاریخ خواجه ابوالفضل بیهقی است که از شاهکارهای ادب فارسی بشمار میرود. این کتاب از جهت موضوع نمونه‌ای از تاریخ‌نویسی خوب و از حیث انشاء مثالی از بلاغت زبان ماست. بیهقی موجد فن تاریخ نیست پیش از او بزبان فارسی تاریخها نوشته‌اند ولی در همهٔ مورخین قدیم ما شاید هیچکس بقدر بیهقی معنی تاریخ را درست نفهمیده و بشرایط و آداب تاریخ‌نویسی استشعار نداشته است. ابداعی که بیهقی در این فن آورده حتی در نظر خود او بی‌سابقه بوده است خود میگوید: در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته‌اند و شمه‌ای بیش یاد نکرده‌اند اما چون من این کار را پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ را بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند. در طنز بتواریخ قدیم مینویسد: اگرچه این اقاصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آنرا بزد و برین بگذشتند امّا من آنچه واجب است بجای آرم. این واجب چه بوده است؟ نوشتن تاریخی زنده و حسّاس برای آیندگان. زیرا بیهقی بقول خود تاریخ را برای آیندگان مینوشته و بخوبی متوجه بوده است که آیندگان تاریخ زنده و حساس میخواهند. این است سر این تفصیل‌پردازیهای دلاویز و چهره‌سازیهای زیبا که مایهٔ امتیاز این کتاب شده است. دو شرط عمدهٔ مورخ صداقت و اطلاع است که بیهقی شاید پیش از خوانندگان خود متوجه اهمیت آن بوده است و بدین جهت در هر فرصتی خاطر خوانندگان را از راستگوئی و حقیقت‌دوستی و همچنین از احاطه و اطلاع خود بر اخبار اطمینان میدهد چنانکه خوانندگان در تضاعیف کتاب ملاحظه میکنند و مخصوصاً در خطبهٔ باب خوارزم (در آخر کتاب) که مورخ در آنجا روش خود را در انتقاد مدارک و اسناد بشرح ذکرکرده و نموداری از طرز فکر دقیق خود را نشان داده است. مندرجات کتاب بیهقی یا از مشهودات خود اوست که در طی روزگار با دقت تمام تعلیق میکرده یا اطلاعاتی است که باکنجکاوی بسیار از اشخاص مربوط و مطلع بدست می‌آورده یا منقولاتی است از کتابها که غالباً نام آنها را ذکر میکند و حتی راجع بارزش آنها نظر خود را اظهار میدارد. بیهقی از سالیان دراز تألیف این کتاب را در نظر داشته و با دلبستگی و علاقمندی تمام بتهیهٔ موادّ آن مشغول بوده و برای اینکار از موقع مساعد خود در دربار استفاده میکرده است که بقول خودش برای دیگر کس میسر نبوده است. ولیکن برای نوشتن تاریخ تنها داشتن مواد کافی نیست، هنری هم لازم است که از این مواد استفاده کند یعنی انشائی که بتواند گذشتهٔ محوشده را پیش چشم آیندگان مجسم و محسوس سازد و هنر بیهقی اینجا است. در نوشته‌های قدیم کمتر کتابی است که بتواند با کهنگی زبان اینقدر برای خوانندگان خود جذبه داشته باشد و هر خواننده‌ای بشرط آشنائی با زبان آنرا با ولع و اشتیاق و بدون کسالت و ملال بخواند هنر بیهقی اوج بلاغت طبیعی فارسی و بهترین نمونهٔ هنر انشائی پیشینیان است که زیبائی را در سادگی می‌جسته و از تماس با طبیعت زبانی مانند طبیعت گرم و زنده و ساده و باشکوه داشته‌اند. در کتاب بیهقی نمونه‌های مختلفی از انشا هست و قطعه‌هائی دارد که از حیث بلاغت سند لیاقت زبان فارسی محسوب میشود.

ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی در سال ۳۸۵ هـ.ق. در ده حارثاباد بیهق ولادت یافته، اوائل عمر را در نیشابور بتحصیل علم اشتغال داشته سپس بسمت دبیری وارد دیوان رسالت محمود غزنوی شده و شاگرد، یعنی دبیر زیردست خواجه بونصر مشگان رئیس دیوان بوده با استاد خود قربت و اختصاص تمام داشته و پاکنویسی نامه‌های مهم را برعهده داشته است. پس از مرگ بونصر در اواخر سلطنت مسعود بوسهل زوزنی رئیس دیوان

شد و بیهقی با همه ناسازگاری‌ئی که استاد جدید با او داشت بقیهٔ زمان مسعود را در امن و امان بسر برد و بواسطهٔ لطف و حمایت شاه از گزند رئیس ناسازگار خود محفوظ ماند. پس از مسعود اوضاع دیگرگون شد و حوادثی برای بیهقی با بوسهل پیش آمد که از تفصیل آن اطلاع نداریم. بنابروایت عوفی بیهقی در زمان عبدالرشید رئیس دیوان رسالت شد و پس از چندی در دسته‌بندیها و اسباب‌چینی‌های درباریان بسعایت مخالفان معزول و محبوس گردید و اموالش را غلامی تومان (یا یونان) نام بحکم شاه غارت کرد. ابن فندق میگوید: «او را از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود بعد از آن طغرل برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملک غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را با قلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد.» بیهقی پس از خروج از زندان شاید دیگر وارد خدمت نشده و قسمت اخیر عمر را بعطلت و انزوا در منزل خود در غزنین بسر میبرده و بتصنیف کتاب اشتغال داشته تا در صفر سال ۴۷۰ هـ.ق. درگذشته است. از تألیفات بیهقی یکی تاریخ آل سبکتکین بوده که کتاب حاضر قسمتی از آن است. دورهٔ کامل این تاریخ بگفتهٔ ابن فندق سی مجلد مصنف زیادت بوده و تا اول ایام سلطان ابراهیم را نوشته بوده است. دیگر کتابی بنام زینةالکتاب که شاید در آداب کتابت بوده است. بیهقی در تاریخ مسعودی دوجا از کتابی بنام مقامات یا مقامات محمودی یاد میکند و احتمال داده میشود که قسمت محمودی تاریخ خود را بدین اسم خوانده باشد یکجا نیز رساله‌ای از تصنیف خود ذکر میکند که در آن بعضی نامه‌های سلطنتی را درج کرده بوده است و محتمل است که این همان زینةالکتاب مذکور در ابن فندق باشد. صاحب آثارالوزرا نیز کتابی بنام مقامات بونصر مشکان به بیهقی نسبت داده که شاید همان مقامات محمودی بوده است[1]. به هرحال از مؤلفات بیهقی آنچه عیناً موجود است همین تاریخ مسعودی است، از بقیه فقط آثار و منقولاتی در نوشته‌های دیگران دیده میشود. در یک مجموعهٔ خطی در کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقای ملک در تهران چند ورقی هست مشتمل بر شرح بعضی از لغات کتابی که منسوب به بیهقی است و شاید از زینةالکتاب باشد.

تاریخ مسعودی: موضوع اصلی این کتاب تاریخ سلطنت مسعودبن محمود است ولی در مطاوی آن اطلاعات بسیار مفید راجع به موضوعات دیگر تاریخ مندرج است و چندین شعبهٔ مهم تاریخ از این کتاب استفاده میکنند از قبیل تاریخ غزنویان پیش از مسعود، تاریخ سامانیان، سلجوقیان، صفاریان و غیرهم و همچنین اطلاعات گرانبهائی مربوط بتاریخ ادبیات بدست میدهد از قبیل ذکر شعرا و اشعاری که مدرک ما در آن باب منحصر باین کتاب است. قدر مسلم آن است که کتاب بیهقی بهترین و کامل‌ترین سند تاریخ زمان مسعود است. در هیچیک از مدارک تاریخ غزنویه از قبیل عتبی و گردیزی و طبقات ناصری اینقدر اطلاعات مفید و مناظر زنده از زندگانی فردی و اجتماعی آن عصر بدست نمیآید و بهمین جهت بیهقی یکی از بهترین مآخذ برای تصحیح اغلاط مورخین بعد محسوب میشود. اینها علاوه بر فوائدی است که برای علم تاریخ زبان فارسی و لغت آن از این کتاب بدست می‌آید و در حد خود البته بسیار سودمند و گرانبهاست. اطلاعات جغرافیائی کتاب نیز بنوبهٔ خود مهم است، بیهقی بواسطهٔ دقتی که در ذکر تفاصیل و جزئیات داشته نام امکنهٔ بسیار ذکرکرده است و از اینجا برای روشن کردن مجهولات جغرافیای قدیم میتوان استفاده‌های شایان کرد. دانشمند روسی استاد بارتلد که خود از بهترین آشنایان کتاب بیهقی بوده و بیش از هرکسی از آن استفاده کرده و در تألیفات خود خاصة در کتاب «ترکستان» زیاده با آن سروکار داشته معتقد است که این کتاب بقدر شایستگی خود در محافل علمی دنیا شهرت نیافته و خاورشناسان از فوائد آن دور مانده‌اند. علت این امر را دانشمند نامبرده از بدی چاپهای آن میداند (دو چاپ کلکته و تهران) که هیچیک مطابق سلیقه و بازگوی توقعات دانشمندان نبوده است. چاپ اول این کتاب چاپ کلکته است که متن آنرا خاورشناس انگلیسی مورلی در هندوستان از روی چند نسخه تهیه کرده، پس از مرگ او باهتمام کاپیتان ناسولیس در ۱۸۶۲ م. در کلکته بطبع رسیده است. این چاپ از حیث صنعت طبع از قبیل تجزیهٔ کلمات و رعایت منظم فواصل آنها و روشنی و خوانائی و مخصوصاً حفظ رسم‌الخط ثابتی در تمام کتاب، باسلیقه و دقیق است و لیکن از هرگونه توضیح و تعلیق و فهرستی خالی است و جز یک مقدمهٔ مختصر و نادراً چند جا نسخه بدل چیزی ندارد. چاپ دوم چاپ سنگی طهران است که بتصحیح و تحشیهٔ مرحوم سیداحمد ادیب پیشاوری است و در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. بطبع رسیده است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به تاج‌الدین ابوالفضل‌بن بهاءالدوله خلف‌بن ابوالفضل... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) تاج‌الدین‌بن طاهر. از پادشاهان سیستان که بزمان سلاجقه نیم استقلالی داشتند. او با سلطان سنجر در محاربهٔ غزان اسیر شد و سپس رهائی یافت و بسیستان بازگشت و تا گاه مرگ فرمان راند. اخلاف وی نیز تا زمان سلطهٔ مغول در سیستان همین سمت داشتند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ثوبان‌بن ابراهیم. رجوع به ذوالنون مصری شود. و بعضی کنیت او را ابوالفیض گفته‌اند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفر. او راست: کتاب الأشعار المنتخبات من اقوال الشعراء الاسلامیین. (ابن‌الندیم).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن ثعلب ادفوی شافعی. رجوع به جعفر... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن شمس‌الخلافة. رجوع به ابن شمس‌الخلافة شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن علی. رجوع به جعفربن علی... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن فرات. رجوع به ابن حنزابه شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن محمدبن حسین المحدث‌بن حسین‌بن حسن‌بن علی‌بن عمر الاشرف‌بن الامام زین‌العابدین. و او ملقب به سید ابیض، الثائر باللّه علوی است. وی بروزگار ابوالفضل اسفهبد محمدبن شهریاربن جمشید رستمداری از گیلان خروج و بعضی از حدود آن ولایت را مسخر کردو در جنگی که با ابن عمید وزیر رکن‌الدوله درپیوست ابوالفضل محمدبن شهریار از الثائر باللّه علوی استمداد کرد و او با سپاهی انبوه بیاری محمد شتافت و ابن عمید منهزم شد. سید بگیلان بازگشت و در سیاه کله رود بقریه‌ای میان ده ساکن شد و او مردی خیّر و نیکوکار بود چنانکه در خطهٔ خویش آثار نیکو نهاد و بقاع خیر طرح افکند و هم بدانجا درگذشت.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن محمود اسکافی. وزیر معتز خلیفهٔ عباسی. صاحب تجارب‌السلف گوید: او علم و ادبی نداشت اما مردی کریم بود و دلها را بکرم صید میکرد. و کرم معایب او را می‌پوشانید. اما معتز او را کاره شد و ترکان بعضی او را می‌خواستند و بعضی نه. و بسبب او فتنه برخاست. معتز وی را معزول کرد. رجوع به تجارب‌السلف چ طهران ص ۱۸۵ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن

1 - ظاهراً مراد از «مقامات بونصر مشکان» مجموعه‌ای از رسائل ابونصر استاد بیهقی بوده است که نمونهٔ آن در تاریخ بیهقی دیده میشود.

مکتفی‌بالله. رجوع به جعفر... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن موسی‌بن الحداد. رجوع به جعفر... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفربن یحیی‌بن خالدبن برمک. رجوع به جعفر ... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفر، متوکل علی‌الله. رجوع به متوکل... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جعفر المقتدربن معتضدبالله عباسی. رجوع به مقتدر...شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) جمحی. رجوع به ابوالمظفر جمحی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حاجب. آنگاه که ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح ملقب بمنتصر بحدود نسا رسید و ابونصر حاجب بهواء دولت و نصرت لوای او برخاست و مردم نسا بدین امر تن درندادند نامه‌ای به خوارزمشاه فرستادند و مدد خواستند و او ابوالفضل حاجب را بیاری آنان فرستاد و جنگی میان او و منتصر در رستاق استوا درپیوست و منتصر منهزم شد. رجوع به تاریخ یمینی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حاجب‌بن النعمان. وزیر القادر عباسی. رجوع به دستورالوزراء خوندمیر ص ۸۲ و تجارب‌السلف ص ۲۵۲ و حبط ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حافظ السلامی. رجوع به محمدبن ناصربن محمدبن علی‌بن عمر البغدادی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حبش‌بن ابراهیم‌بن محمد منجّم. رجوع به حبش... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حبیش‌بن ابراهیم تفلیسی. رجوع به حبیش ... شود. و در کشف‌الظنون در بعض مواضع حبش و در بعض دیگر حسین آمده است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسدای‌بن یوسف‌بن حسدای. رجوع به حسدا... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسن‌بن میکال. او از جانب محمود غزنوی بخوارزم رفت تا شیخ‌الرئیس و ابوریحان و چندتن دیگر از بزرگان علم و ادب راکه در دربار خوارزمشاه بودند بغزنین برد و در دستورالوزراء میرخوند نام او حسین‌بن میکال آمده است. والله اعلم.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسن سرخسی. رجوع به تذکرةالأولیاء ج ۲، و رجوع به ابوالفضل محمدبن حسین سرخسی در نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۰ و کشف‌المحجوب هجویری شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسین‌بن میکال. رجوع به ابوالفضل حسن‌بن میکال شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حمدبن احمد. از شیوخ سمعانی صاحب انساب است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حیّانی. رجوع به حیّانی مکنی به ابوالفضل مهندس... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خازمی. منجّم احکامی. نزیل بغداد. وی مدتی به بغداد میزیست و دعوی علم احکام میکرد و بیش از آنچه بود می‌نمود و مردم بغداد پیروی اقوال احکامی او می‌کردند. و آنگاه که بسال پانصدوهشتاد و دو کواکب سبعه ببرج میزان مجتمع شدند گفت بادی شدید وزد و جانداران ربع معمور هلاک کند و دیگر منجمین اقطار نیز همان گفتند جز شرف‌الدوله عسقلانی منجم نزیل مصر که با وی مخالفت ورزید. لکن مردمان برای حفظ جان در دشتها به سردابها و بکوهستانها بمغاره‌ها پناه بردند. لکن بروز موعود که به تابستان بود هوا سخت گرم شد و حتی نسیمی نیز نوزید و مردم بنکوهش منجمین احکامی همزبان گشتند و شعرا در تخطئهٔ آنان شعرها سرودند و از جمله ابوالغنائم محمدبن المعلم الواسطی در هجاء ابوالفضل گفت:

قل لابی‌الفضل قول معترف
مضی جمیدی و جاءنا رجب
و ماجرت زعزع کما حکموا
و لابدا کوکب له ذنب
کلّاولا اظلمت ذکاء و لا
ابدت أذی من ورائها الشهب
یقضی علیها من لیس یعلم ما
یقضی علیه هذا هو العجب
فأرم بتقویمک الفرات والاص
طرلاب خیر من صفرة الخشب
قدبان کذب المنجمین و فی
ای مقال قالوا فما کذبوا
مدبّرالأمر واحد لیس للسْ
سبعة فی کلّ حادث سبب.

در نامهٔ دانشوران حازمی با حاء مهمله است و در تاریخ‌الحکما با خاء منقوطه و ابوالغنائم در نامهٔ دانشوران محمدبن علی و در قفطی محمدبن المعلم آمده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۲۶ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۵۱ و رجوع به ترجمهٔ انوری شاعر شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خالدبن ازهری. رجوع به خالد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خالدبن رباع. محدث است و یزیدبن هارون از وی روایت کند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خالدبن ولید. سیف‌الله. رجوع به خالد شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خالد نحوی. او از حسن روایت کند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) خطیب کازرونی. او راست: شرح ارشاد در نحو تعلیقة بر شرح مواقف. (الرسالة القلمیة).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) رازی. او راست: اللوامح. (کشف‌الظنون).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) (رئیس...) رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ص ۳۶۳ و ۳۶۶ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ربیع‌بن یونس‌بن محمد. رجوع به ربیع... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ربیع‌بن یونس محمدبن محمد عبدالله‌بن ابی‌فروه موسوم به کیسان، حاجب ابی‌جعفر منصور و وزیر او و پس از ابوایوب موریانی. وفات ۱۷۰ ه.ق.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) رغیب‌بن یحیی‌بن سلامهٔ رحبی. رجوع به رغیب... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) رکن‌الدین کرمانی حنفی. رجوع به رکن‌الدین... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ریّاشی. عباس‌بن فرج مولی محمدبن سلیمان هاشمی. یکی از بزرگان نحات و اهل لغت و راویهٔ شعر. نسبت وی به ریاش نامی است که پدر ابوالفضل نزد وی بود. ریاشی در لغت تلمیذ اصمعی بود و کتب اصمعی و ابی‌زید را از برداشت و از مازنی نحو آموخت و مازنی از وی لغت فرا گرفت. مبرّد گوید: از مازنی شنیدم که میگفت ریاشی کتاب سیبویه را نزد من خواند و من از او بیشتر استفاده کردم تا او از من و مرادش این بود که چنانکه من بدو تدریس نحو کردم او نیز بمن لغت و شعر تعلیم کرد. و ابوالعباس المبرد و ابوبکر محمدبن درید شاگردان اویند. ابوالفضل ریاشی در روایت ثقه است و وی را تصانیفی است از جمله: کتاب الخیل. کتاب الابل. کتاب ما اختلفت اسمائه من کلام العرب و جز آن. و او بروزگار خلافت معتمد بسال ۲۵۷ ه.ق. در واقعةالزنج کشته شد.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) زهیربن محمدبن‌علی‌بن یحیی‌بن الحسن‌بن جعفربن منصوربن عاصم المهلبی العتکی. الملقب به بهاءالدین الکاتب. یکی از فضلا و نیکوترین شعراء و نثرنویسان و خطاطین عصر خویش. او در مصر بخدمت ملک الصالح نجم‌الدین ابوالفتح ایوب‌بن کامل پیوست و در رکاب او ببلاد شرقیه شد و در آنجا اقامت گزید تا آنگاه که ملک الصالح شهر دمشق را مسخر کرد و بمصاحبت ملک بدان شهر منتقل شد پس از حادثه‌ای که او را پیش آمد و دمشق از تصرف او بیرون شد و سپاهیان به اوخیانت ورزیدند و از وی بپرا کنندند و ملک ناصر داود صاحب کرک پسر عم وی او را اسیر کرد و در قلعهٔ کرک بازداشت در این وقت بهاءالدین زهیر در نابلس اقامت گزید و بپاس نعمت ملک

صالح بدیگری نپیوست تا آنگاه که بار دیگر ملک صالح دیار مصریه را متصرف شد و بهاءالدین زهیر در خدمت وی در اواخر ذی‌قعدهٔ سال ۶۳۷ بمصر بازگشت. ابن خلکان گوید: من در این وقت بقاهره بودم و چون صیت فضل زهیر شنیده بودم صحبت وی را تمنی میکردم و چون او را دیدم در مکارم اخلاق و کثرت ریاضت و سهولت سجایا وی را بیش از مسموعات خویش یافتم و او نزد ملک صالح مکانتی عظیم داشت و باسرار خفیهٔ ملک جز زهیر هیچکس مطلع نبود. با اینهمه جز در خیر و نیکی نزد ملک توسط نکردی و مردمی بسیار از حسن وساطت او منتفع شدند و باز ابن خلکان گوید: همهٔ اشعار وی لطیف و سهل و ممتنع است و اجازهٔ روایت دیوان خویش بمن داده است و چنانکه خود او گفت مولد او به پنجم ذیحجهٔ سال ۵۸۱ هـ .ق. بمکه و بار دیگر گفت مولد من بوادی نحله نزدیک مکه بوده است و باز گفت نسب وی به مهلب‌بن ابی‌صفره بپیوندد و در یک‌شنبهٔ چهارم ذی‌قعدهٔ سال ۶۵۶ هـ .ق. بوبائی که در قاهره افتاد درگذشت و فردای آنروز در گورستان قرافهٔ صغری نزدیک قبهٔ امام شافعی جسد وی بخاک سپردند. رجوع به وفیات‌الاعیان ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۲۱۲ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سرخسی. از مشایخ صوفیه است. (ابن‌الندیم).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سلیمان‌بن موسی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سنان‌بن منصور مولی واثلةبن الاسقع. محدث است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سوری. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود گوید: دو روز مانده از شعبان صاحب دیوان خراسان بوالفضل سوری معز از نشابور دررسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار و عقد گوهری سخت گرانمایه پیش امیر نهاد و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن پدر بازآمد بشهر روز شنبهٔ نخست روز ماه رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیه‌ها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حمل هدیه‌ها که حسنک را دیده بودم که‌بر آن جمله آورد محمود را آن سال کز حج بازآمد و از نشابور ببلخ رسید و چندان جامه و طرائف و زرّینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و مروارید و عتاب (ظ: عتابی) و محفوری و قالی و خیش و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری که امیر و همهٔ حاضران بتعجب ماندند که از همهٔ شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها بدست آورده بودند خوردنیها و شرابها درخور این و آنچه زر نقد بود در کیس‌های حریر سرخ و سبز و سیم‌ها در کیس‌های زرد دیداری[1] و از بومنصور مستوفی شنودم و وی آن ثقه و امین بود که موی در کار وی نتوانستی خزید و نفس بزرگ و رائی روشن داشت گفت سلطان فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کردند چهار بار هزارهزار درم آمد. امیر مرا که بومنصورم گفت نیک چاکری‌است این سوری اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان میباید پرسید که بدیشان چندین رنج رسانیده باشد بشریف و وضیع تا چندین هدیه‌ها ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود. و راست همچنان بود که بومنصور گفت که سوری مردی متهور و ظالم بود چون دست وی گشاده کردند برخراسان اعیان و رؤسا را برکند و مال های بی‌اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید و از آنچه ستانده بود از ده درم پنج سلطانرا داد و آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند بماوراءالنهر و رسولان فرستادند و بأعیان ترکان بنالیدند تا ایشان اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز با یزد عز ذکره حال خود را برداشته و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردندی وامیر رضی‌الله عنه سخن کسی بروی نمیشنود و بدان هدیه‌های بافراط وی می‌نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون آن شکست روی داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مودودی صاحب دیوانی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسان برود و بنرفت و دست وی کوتاه کردند وعاقبت کار این مرد آن آمد که‌بر قلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش. خدای عزوجل بروی رحمت کناد‌که کارش با حاکمی عادل و رحیم افتاده است مگر سربسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوش وی را بطوس هست از آنجمله آنکه مشهد علی‌بن موسی الرّضا علیه‌السلام که بوبکر شهمرد کدخدای فائق خادم خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادت‌های بسیار فرموده بود و مناره‌ای کرد و دهی خرید فاخر و بر آن وقف کرد و به نیشابور مصلّی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود از امراء و آن اثر برجای است و درمیان محلت بلقاباد و حیوة رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی مثال داد تا با سنگ وخشت پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد و بر این دو چیز نیز وقفها کرد تا مدروس نشود و برباط فراوه و نسا نیز چیزهای بانام فرمود و برجای‌است و این همه هست اما اعتقاد من همه‌آن است‌که‌بسیار از این برابر ستمی که بر ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر، بیت:

کسارقةالرمان من کوم جارها
تعود بها المرضی و تطمع فی‌الفضل.

نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و بس مردی نباشد و ندانم تا این نوخاستگان در این دنیا چه بینند که فراخیزند و مشتی حطام حرام گرد کنند وز بهر آن خون ریزند و منازعت کنند و آنگاه آنرا آسان فرو گذارند و با حسرت بسیاری بروند. ایزد عز ذکره بیداری کرامت کناد بمنه و کرمه. و بوالفضل جمحی بآخر روزگار سوری بنشابور رفت بصاحب بریدی بفرمان سلطان مسعود و حال این فاضل در این تاریخ چند جای بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد او را سخت نیکو داشتی و گرامی و مثال داده بود وی را پوشیده تا انهی کند بی‌محابا آنچه از سوری رود و میکردی و سوری درخون او شد و نبشته‌های او آخر اثر کردبردل امیر و فراختر سوی این وزیر نبشتی. وقتی چند بیت شعر فرستاده بود سوی وزیر آنرا دیدم و این دوسه بیت یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت ها کرد تا امیر این را بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد، این است ابیات:

امیرا بسوی خراسان نگر
که‌سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد
هرآن گاو کورا بسوری دهی
چو چوپان بد داغ باز آورد[2].

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه براثر آن شرح کرده آید. رجوع به ابوالفضل یحیی‌بن خالد برمکی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) شاذان‌بن جبرئیل‌بن اسماعیل قمی. رجوع به شاذان... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) شهریاربن شروین. رجوع به شهریار... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) شیرازی. رجوع به ابوالفضل عباس‌بن حسین شیرازی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) صابونی. رجوع به محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن سلیمان جعفی

۱ - ظاهراً چیزی راکه امروز تور گویند یعنی جامه‌های مشبک.
۲ - رجوع به ابوالمظفر جمحی شود.

شود.

ابوالفضل. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) صالح‌بن عبدالملک التمیمی الخراسانی. یکی از خوشنویسان بی‌عدیل. (ابن‌الندیم).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) صالح‌بن نوح‌بن منصور نیشابوری. رجوع بصالح ... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) صدقةبن فضل مروزی. محدث و ثقه است.

ابوالفضل. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) طاوسی عراقی‌بن محمدبن عراقی قزوینی ملقب به رکن‌الدین. رجوع به طاوسی شود.

ابوالفضل. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) عباس‌بن احنف‌بن اسودبن طلحهٔ حنفی یمامی. شاعری نیکوشعر و نازک‌طبع از شعراء دولت عباسیه. او را مدیح و هجا و دیگر انواع شعر نیست و شعر او تنها غزل است. وفات وی ببغداد بسال ۱۹۲ هـ.ق.بود. و او راست:

لابد للعاشق من وقفة
تکون بین الصد والصرم
حتی اذا الهجر تمادی به
راجع من یهوی علی رغم.

و نیز:

قلبی الی ما ضرّنی داعی
یکثر اشجانی و اوجاعی
کیف احتراسی من عدوّی اذا
کان عدوّی بین اضلاعی.

و نیز:

و انی لیرضینی قلیل نوالکم
و ان کنت لاارضی لکم بقلیل
بحرمة ما قدکان بینی و بینکم
من الودّ الا عدتم بجمیل.

و نیز:

یا فوز یا منیة عباس
قلبی یفدی قلبک القاسی
اسأت اذ احسنت ظنّی بکم
والحزم سوءالظنّ بالناس
یقلقنی الشوق فآتیکم
والقلب مملوء من الیاس.

و نیز:

ابکی الذین اذاقونی مودتهم
حتی اذا ایقظونی فی‌الهوی رقدوا
و استنهضونی فلما قمت منتصبا
بثقل ما حملونی منهم قعدوا.

و او را دیوانی لطیف است. (نقل باختصار از معجم‌الادباء یاقوت).

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن حسین شیرازی. یکی از رجال دولت بویهیان. وی بزمان عزالدوله بختیار چند کرت وزارت یافت و در آخر بسال ۳۶۲ هـ.ق.او را مصادره و بند کردند و وی بزندان درگذشت. او باکمال ذکاء و خرد، مردی متعصب بظواهر دین و قسی بود، چنانکه در فتنه‌ای که به تعصب اصحاب سنت و جماعت در بغداد برانگیخت بیک روز بیست هزار تن در محلهٔ کرخ به تهمت تشیّع کشته شدند. و صاحب تجارب‌السلف آرد که مولد او در شیراز بود به سنهٔ ثلاث و ثلثمائة (۳۰۳ هـ.ق.). و او وزارت نیابت مهلبی کردی و مهلبی دختر خویش به او داد و در آخر میان ایشان بهم برآمد و چون مهلبی نماند ابوالفضل و ابوالفرج محمدبن عباس فسانجس وزارت باشتراک میکردند و معزالدوله هیچکدام را وزیر نمیخواند. بعد از آن سببی حادث شد که ابوالفضل بانفراده وزارت یافت و او مردی بغایت تجمل و تنعم‌دوست و غلامان ترک بسیار داشت و ایشان را اقطاعات نیکو و دیه‌های آبادان داده بود و از قبل هریک کاتب و نائب در متصرفات ایشان معین کرده، گویند ابوالفضل در بغداد دعوت عظیم کرد و تکلفات بسیار نمود و معزالدوله را با همهٔ ارکان دولت و امراء بخواند و هزار هزار و پانصد درم بر آن دعوت خرج کرد و در میان سماط چند کوشک از شکر بساخت و در میان همه کوشکی از همه بلندتر بنا کرد و در آن کوشک مطربان و طبالان نشاند تا در آن سرود میگفتند و طبل میزدند و ایشان را کس نمیدید و این دعوت در سرائی ساخت که هم از دورو بر دجله و فرات مشرف بود و بفرمود تا بر روی دجله رسنها و شبکها بستند و گل و شکوفه بسیار بر روی آب بریختند چنانکه دجله در زیر گل پوشیده شد و هرگز کس مانند آن نکرده بود. بعد از مدتی معزالدوله به او گفت آن دعوت تو بغایت خوش بود و آن تزیینها سخت نیکو کرده بودی. ابوالفضل گفت بدولت پادشاه دعوتی دیگر سازم که از آن عجیب‌تر و نیکوتر باشد. پس نوّاب را بفرمود تا به ترتیب مشغول شوند و دعوتی کرداز اوّل آراسته‌تر و نیکوتر، چنانکه گویند دویست هزار دینار برآن دعوت خرج رفت زیراکه بسیار تماثیل بر صورت مراکب ساخته بودند بعضی از زر و بعضی از نقره و خلعتها از جامه‌های نفیس دوخته و اسب و استر بسیار گران‌بها و باز و چرخ و یوز و غلامان و کنیزکان ترک و جامه‌های فاخر و فرشهای نیکو جهت پیشکش پادشاه مرتب کرده‌بود و ابوالفضل این هر دو دعوت پیش از وزارت کرد و توقع میداشت که در احدی الّدعوتین وزارت باستقلال به اودهد و اتفاق نیفتاد. اما بعد از آن معزالدوله وزارت بانفراد به او داد و خلعت پوشانید و امر و نهی در ممالک به او بازگذاشت. گویند در عراق بعد از دعوت حسن‌بن سهل که جهت مأمون کرد هیچکس دعوتی نیکوتر و بهتر از این دو دعوت ابوالفضل نکرد، یکی در سنهٔ ۳۶۴ و دوم در سنهٔ ۳۶۵ و شخصی در دعوت دوم حاضر بود گفت در بعض مواضع که جهت بریان تنورها ساخته بودند هزار برّه دیدم که بریان کرده بودند، مجموع را از این جا باید قیاس کرد. گویند: ابوالحسن‌بن سکّره گفت در دعوت دویم بودم بسرای ابوالفضل شیرازی، از کثرت مردم عرب وعجم و ترک و دیگر خلایق که جمع آمده بودند مجال نیافتم که ابوالفضل را بینم زیرا که مردم مزاحمت می‌کردند و جامهٔ من دریده شد و از دوستی جامه‌ای بعاریه بستدم و صبر کردم تا او از دعوت فارغ شد و بیرون آمد تا بطیّاره نشیند، پیش آمدم چون چشمش برمن افتاد سلام کردم و او مردی خوشخوی بود از مزاح و مطایبه ننگ نداشتی من این ابیات برخواندم:

قد حسبنا و حسبنا و غلطنا فی‌الحساب
ماربحنا عنک شیئاً غیر تخریق‌الثیاب
و کذا ینصرف الاحرار...

و بر این اختصار کردم. وزیر گفت بگوی عن باب الکلاب. غلامانش خواستند که مرا منع کنند نگذاشت و بخندید و مرا پیش خود خواند و گفت بسرای من رو که من در عقب می‌آیم، من آنجا رفتم و بعد از زمانی بیامد و مرا خلعتی فاخر و عطائی نیکو بداد. و یکی از شعرا او را باین ابیات هجا گفته است:

طوّلت عثنونک[1] تبغی العلی
ایّ علیّ فی ذنب‌البغل
ما کلّ من طوّل عثنونه
ینال فضلا یا اباالفضل
ولست احصی کم رأیت امرأً
الحی و لکن کوسج‌العقل.

و در ذی‌الحجة سنهٔ اثنتین و ستین و ثلثمائه (۳۶۲ هـ.ق.) ابوالفضل را بگرفتند و بکوفه بردند و به ابوالحسن محمدبن عمربن یحیی علوی تسلیم کردند و پیش او وفات یافت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

ابوالفضل. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) عباس‌بن عبدالجبار. رجوع به عباس... شود.

ابوالفضل. [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) عباس‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم عم رسول صلوات‌الله علیه. رجوع به عباس... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. از امّ‌البنین. وی در رکاب برادر اکرم خویش حسین‌بن علی علیهما السلام بیوم الطّف در کربلا بشهادت رسید.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن علی

---

۱ - ریش یا آنچه زائد باشد از آن بر موی هر دو رخسار یا آنچه بر زنخ و زیر آن روید یا آن درازی ریش است و موی دراز زیر زنخ شتر را. (منتهی الارب).

فرج. رجوع به ابوالفضل ریاشی شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن فضل الازرق. محدث است و از حرب‌بن شدّاد روایت کند.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن فضل انصاری. رجوع به عباس... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن محمد. رجوع به عرام ابوالفضل... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن منظوربن عباس‌بن شداد نیشابوری فرزندآبادی. رجوع به عباس... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس‌بن المهتدی. رجوع به عباس... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس الانصاری. محدث است. و از سعیدبن ابی‌عروبه روایت کند و ابن معین گوید: ثقه نیست.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عباس المکتب. محدث است و از ایوب‌بن سوید روایت کند.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالحمید ابوالفضل‌بن واسع‌بن ترک الختلی. رجوع به عبدالحمید ابوالفضل... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌بکربن محمدبن ابی‌بکر خراسانی سیوطی. رجوع به سیوطی... و رجوع به عبدالرحمن... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن احمد رازی. رجوع به عبدالرحمن... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد کرمانی. رجوع به عبدالرحمن... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن حسین عراقی. رجوع به عبدالرحیم... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالعزیزبن علی الأشتهی. رجوع به عبدالعزیز... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالقادربن حسین‌بن علی شاذل. رجوع به عبدالقادر... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن عارض شیرازی وزیر صمصام‌الدولةبن عضدالدولة. رجوع به عبدالله... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمودبن مودود موصلی. رجوع به عبدالله... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالله شافعی. رجوع به عبدالله... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن عمربن حسّان غانی. رجوع به عبدالمنعم... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن عمربن عبدالله جلبابی. رجوع به عبدالمنعم... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عبیدالله‌بن ابونصر احمد میکالی (امیر...). در ترجمهٔ منینی از یمینی آمده است: و از مفاخر ابونصر میکالی دو پسر بودند، هر یک کوکبی در سماء سیادت و بدری از افق سعادت؛ یکی امیر ابوالفضل و دیگر امیر ابوابراهیم و هردو در علوّ درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین. و ابوالفضل در لطائف ادب بارع‌تر بود و فوائد عرب را جامع‌تر و نظم او چون وشی صنعاء و چهرهٔ عذراء بدیع و رائع بود - انتهی. او راست: کتاب المنتحل یا المنتخب و کتاب مخزون البلاغة و دیوان رسائل و صاحب نظم و نثر است و سه پسر داشت بنام امیر حسین و امیر علی و امیر اسماعیل. و ثعالبی در یتیمةالدهر گوید: والأمیر ابوالفضل عبیدالله‌بن احمد یزید علی الأسلاف و الأخلاف من آل میکال زیادة الشمس علی البدر و مکانه منهم مکان الواسطة من العقد لأنّه یشارکهم فی جمیع محاسنهم و فضائلهم و مناقبهم و خصائصهم و یتفرّد عنهم بمزیّة الأدب الذی هو ابن بجدته و ابوعذرته و اخوجملته و ما علی ظهرها الیوم احسن من کتابه و اتم [من] بلاغه و کأنّما اوحی بالتوفیق و التسدید الی قلبه و جسمت الفقَر و الغرر بین طبعه و فکره و هو من ابن‌العمید [عوض] و من الصاحب خلف و من الصّابی بدل. ثم اذا تعاطی النظم فکأنّ عبدالله‌بن المعتزّ و عبیدالله‌بن عبدالله‌بن طاهر و ابافراس الحمدانی قد نشروا بعد ما قبروا و اوردوا الی الدنیا بعد ما انقرضوا و هؤلاء امراءالأدباء و ملوک‌الشعراء - انتهی.
و شاید ممدوح قصیدهٔ فرخی هسین ابوالفضل باشد:

در جهان سخت‌تر ز آتش عشق
خشم فرزند سیدالوزراست
میر ابوالفضل کز فتوت و فضل
در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست... فرخی.

و ابوالفضل میکالی راست:
لقد راعنی بدرالدجی بصدوده
و وکل اجفانی برعی کواکبه
فیا جزعی مهلا عساه یعود لی
و یا کبدی صبرا علی ماکواکبه.

و نیز:
تفرق قلبی فی هواه فعنده
فریق و عندی شعبة و فریق
اذا ظمئت نفسی اقول له اسقنی
و ان لم یکن راح لدیک فریق.

نیز:
انکرت من ادمعی
تتری سواکبها
سلی جفونی هل
ابکی سواکبها.

و هم گوید...
ان لی فی الهوی لسانا کتوما
و فؤادا یخفی حریق جواه
غیر انی اخاف دمعی علیه
ستراه یفشی الذی ستراه.

و نیز:
وکل غنی یتیه به غنی
فمرتجع بموت او زوال
فهب جدی زوی لی الارض طراً
الیس الموت یزوی مازوی لی.

رجوع به یتیمه جزو۳ ص۲۴۷ و ۲۴۸ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۹ - ۲۸۰ و تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۰ و ۷۳ شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عثمان‌بن احمد الهروی. صاحب لباب ذکر او آورده و رباعیهای ذیل را بدو نسبت کرده است:

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی دگر کرد آغاز
بر چشم من افکند دمی چشم و برفت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز.

دی گفتمش ای گشته دل از مهر تو خون
بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتاز لطافتی که در سیب من است
آن دانه بودکه مینماید ز درون.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) علی. رجوع به علی... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) علی‌بن حسین فلکی همدانی. رجوع به علی... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) علی بن عمید معروف به ابن‌العمید. رجوع به ابن عمید ابوالفضل محمدبن العمید و رجوع به محمد... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عمادالملک. رجوع به عمادالملک شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عمربن مسعده. رجوع به ابن صول شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عیاض (قاضی...) ابن موسی‌بن عیاض‌بن عمربن موسی‌بن عیاض‌بن محمدبن عیاض یحصبی سبتی. رجوع به عیاض... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عیسی‌بن سنجر. رجوع به عیسی... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) عیسی‌بن شعیب الضریر. محدث است و از روح‌بن القاسم روایت کند.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قاسم‌بن علی. رجوع به قاسم... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قاضی عیاض‌بن موسی. رجوع به عیاض... شود.
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قرشی صدیقی خطیب مشهور به ابوالفضل کازرونی. وفات در حدود ۹۴۰ هـ.ق. او راست: حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) قرطلوسی. رجوع به قرطلوسی ابوالفضل شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) کازرونی. رجوع به ابوالفضل خطیب کازرونی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) کثیربن شاذان. محدث است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) کیرنگی یا کرنگی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۲ و چ فیاض ص ۶۴۸ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مالکی. خادم شیخ ابوسعود جارحی. او راست: شرح قصیدهٔ همزیهٔ بوصیری صاحب برده.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مالکی مسعودی. او راست: مختصر تخجیل من حرف‌الانجیل و در ۹۴۲ هـ. ق. از آن فراغت یافته است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) المتوکل علی‌الله، جعفربن المعتصم. رجوع به متوکل علی‌الله... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) مجدالملک قمّی. کاتب ملکشاه سلجوقی و مستوفی برکیارق. ملکشاه در اواخر عمر مجدالملک را بجای شرف‌الملک ابوسعید کاتبی داد. و بسال ۴۹۲ هـ. ق. آنگاه که امراء بگمان اینکه ابواب منافع مقربان بارگاه سلطان را مسدود گردانیده قصد قتل وی کردند و او به سراپردهٔ برکیارق پناهید و امرا پیرامون سراپرده صف زدند و تن او بخواستند و سلطان تقاضای آنان نپذیرفت و امراء بمنزل پادشاه درآمده و مجدالملک را پاره‌پاره کردند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌جعفر المنذری الهروی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم بایجوک. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم خوارزمی بقالی. رجوع به محمد ... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌غسان بکری. رجوع به محمدبن ابی‌غسان ... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ابی‌محمد عبدالله‌بن ابی‌احمد شهرزوری ملقب به کمال‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمد معروف به ابن‌الامام. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن سلیمان جعفی کوفی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ایوب دمشقی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن احمدبن عبدالحمید. رجوع به ابن عبدالحمید و رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن لیث مروزی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن مرزوق تلمسانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمد الحاکم. وزیر امیر نوح‌بن نصر سامانی. غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین خواندمیر در دستورالوزراء آرد: او در کفایت اموال سلطانی سعی موفور بجای آورد و ابواب منافع امرا و لشکریان را مسدود گردانید و آن جماعت کینهٔ وزیر در دل گرفته و آنگاه که ابوعلی‌بن محمدبن محتاج بمخالفت امیر نوح مبادرت کرد امیر نوح بعزم محاربت او با سپاه از آب آمویه عبور کرد، سرداران لشکر از امیر درخواستند که وزیر را بدیشان سپارد و اگر نپذیرد بخدمت ابوعلی پیوندند. امیر نوح بر حسب ضرورت ابوالفضل را بدیشان سپرد و ایشان در جمادی‌الأول سال ۳۳۵ هـ. ق. وی را بکشتند. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۶ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ادریس دفتری. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن اسحاق العربی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن جعفر جرجانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن جعفر خزاعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن حسن ختلی. یکی از شیوخ تصوف در اواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم هجری. ابتدا در خراسان میزیست سپس بشام شد و در بیت‌الجبرین اقامت گزید و او شیخ ابوالحسن علی‌بن عثمان هجویری غزنوی صاحب کتاب کشف‌المحجوب است. ابوالفضل عالم بعلم تفسیر و روایات بود و مرید شیخ ابوالحسین حصری و صاحب سرّ اوست و از اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن سالبه است و مدّت ۶۰ سال در عزلت و انزوا گذرانید و بیشتر به جبل لکام میبود و عمری دراز یافت و از سخنان اوست که «الدنیا یوم و لنا فیها صوم». اوست و هم در بیت‌الجبرین درگذشت، ظاهراً در اوایل مائهٔ پنجم. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۷۱ و کشف‌المحجوب هجویری و نفحات‌الانس جامی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن حسین سرخسی. از عرفای اواخر مائهٔ چهارم هجری. مولد وی سرخس. از مریدان شیخ ابونصر سراج. از گفته‌های اوست: الماضی لایذکر و المستقبل لاینظر و ما فی الوقت یعتبر. رجوع به ابوالفضل حسن در تذکرةالاولیاء شیخ فریدالدین عطار و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۲۰ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن شهریاربن جمشیدبن دیوبندبن شیرزادبن افریدون‌بن قارن‌بن سهراب‌بن نام‌آوربن بادوسبان‌بن گاوباره. از ملوک رستمدار. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۱۰۳ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن طاهربن علی‌بن احمد مقدسی. رجوع به ابن‌القیسرانی... و رجوع به محمد... و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالجلیل‌بن عبدالملک‌بن حیدر سمرقندی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن قاضی عجلون. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالله بلعمی. رجوع به ابوالفضل بلعمی... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالله مریسی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن سعید المطهری. یکی از شیوخ سمعانی صاحب انساب است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن علی اخلاطی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن عمربن خالد. ملقب به جمال قرشی. او راست: صراح در ترجمهٔ صحاح جوهری. و این کتاب وی دارای بهترین و گزیده‌ترین و رساترین کلمات فارسی در ترجمهٔ کلمات عربی است.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن العمید ابی‌عبدالله حسین‌بن محمد کاتب. رجوع به ابن عمید... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمدبن فهد مکّی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمد طستی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن محمد عراق همدانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ناصربن محمدبن علی‌بن عمر البغدادی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمدبن ناصر سلامی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمدبن نجار حنفی. رجوع به محمدبن نجار... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمد دفتری. رجوع به محمدبن ادریس دفتری بدلیسی شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمد دویم از حکمرانان رویان و رستمدار از سلسلهٔ بادوسپان طبرستان معروف به گاوباره (۳۳۷-۳۵۱ هـ.ق.).

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمد کمال‌بن محمدبن احمد نویری. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمد المحتاج چغانی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) محمودبن عمر زمخشری. رجوع به محمود... و رجوع به زمخشری... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) مسروربن محمد الطالقانی. رجوع به مسرور... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) مقتدر بالله هیجدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به مقتدر... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) منشی شیرازی. او راست: فراست‌نامه بفارسی. (کشف‌الظنون).

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) منقری. رجوع به ابوالفضل نصربن مزاحم منقری کوفی شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) منوچهربن محمدبن ترکانشاه. رجوع به منوچهر... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) میدانی. رجوع به ابوالفضل احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم میدانی... شود.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) (میر...) در لغت‌نامه‌ها این بیت از رودکی آمده است:

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.

و امیر ابوالفضل که بر ملکان برتری داشته باشد در معاصرین رودکی بدست نیامده. شاید در بیت تصحیفی است و یا آنکه قصیده در مدح ابوالفضل بلعمی وزیر است ولی تفضیل او بر ملکان مسامحه‌ایست که عادتاً از مانند رودکی بعید مینماید.

ابوالفضل. [اَبُلْ فَ] (اِخ) ناگری. شیخ ابوالفضل‌بن شیخ مبارک‌بن شیخ خضر از رجال دولت هندوستان و علمای آنجا در عهد اکبرشاه بابری (۹۵۷ - ۱۰۱۱ هـ.ق.). اجداد او از مردم یمن (و شاید از ابناء) بودند. شیخ خضر جدّ وی بهندوستان آمده شیخ مبارک در سال ۹۱۱ در ناگور متولد شد و علوم رسمی آن زمان بیاموخت و بسلک تصوف درآمد و مریدان بسیار برگرد وی فراهم شدند و در زمان همایون پادشاه به اگره آمد و در آن شهر منزل گزید (۹۵۰) و کینه و دشمنی بین شیخ مبارک و سایر علمای دینی که سابقاً پیدا شده بود بتحریک دو نفر از درباریان مخدوم‌الملک و عبدالنبی صدر شدت یافت. شیخ مبارک در بعض قضایا با سایرعلما مخالفت کرد، چنانکه وقتی سیدی از عراق عجم بهندوستان رفته امامت میکرد علما گفتند بمذهب ابوحنیفه امامت سیدی که از اهل عراق باشد صحیح نیست و شیخ مبارک مخالفت کرد. وقتی دیگر جوانی را میخواستند بکشند بتهمت اینکه گفته است سید مهدی جونپوری مهدی است و شیخ مبارک میگفت حدیث مهدی از اخبار آحاد است مقر و منکر آن هیچیک مستحق قتل نمیشوند. بالاخره دشمنی آنان بحدی رسید که دستگیری و قتل او را از اکبرشاه تقاضا کردند. شیخ مبارک چندی مخفی و متواری گردیدتا دوستان او بتدریج شاه را از قتل شیخ مبارک منصر ف ساختند و چون شیخ مبارک مطمئن گردید پادشاه بر سر عنایت است ظاهر شد و در نزد اکبر شاه محترم میزیست تا در ششم رجب ۹۹۵ هـ.ق. درگذشت. و ابوالفضل در اگره‌بسال ۹۵۷ هـ.ق. متولد شد و نزد پدر خود علم آموخت و هنگام تواری پدر با او بود پس از آن که اکبرشاهبا پدر او بر سر لطف آمد ابوالفضل نیز تقرب حاصل کرد و بتدریج در اکبرشاه‌نفوذ یافت و ملقب به مؤتمن‌الدوله گشت. ابوالفضل در زمان پدر خود مصمم گردیدنفاق و فتنه‌ای که از اختلاف ادیان در هندوستان برپا بود براندازد و برای آن تدبیری اندیشید ابتداء از مجتهدین اهل سنت در حضور اکبرشاه فتوی گرفت که سلطان بنص آیهٔ اولوالامر بالاتر از مجتهد است و اطاعت وی لازم آنگاه عبدالنبی صدر و مخدوم‌الملک را بعنوان حج بمکه فرستاد و سایر مجتهدین را بقضای بلاد گسیل داشت و پادشاه را بصلح کل دعوت کرد چنانکه فرمود تمام رعایای مملکت بهر مذهبی آزادند و تعصب‌های دینی باید از میان برداشته شود و چندی این طریقت در هندوستان رواج داشت لکن پس از اکبرشاه از میان برفت. شیخ ابوالفضل وقتی بامر پادشاه از احمدنگر به اکبرآباد میرفت ناگاه‌گروهی بر وی تاخته او را با برادرش فیضی و سایر کسان بکشتند (۱۰۱۱) و گویند در آخر عمر اکبرشاه‌از وی دلخوش نبود و هم گویند قتل او بتحریک اکبرشاه نبود بلکه شاهزاده جهانگیر در آن هنگام که بر پدر طغیان کرد ترسید ابوالفضل اکبرشاه‌را بر وی برانگیزد و جمعی را بقتل او تحریک کرد. شیخ ابوالفضل را کتابی است بنام اکبرنامه بزبان فارسی.

ابوالفضل و ابوالفیض اکبرشاه را در آزادی مذهبی تحریص میکردند. این دو نفر برادر بودند و یکی در سال دوازدهم و دیگری در سال هیجدهم سلطنت اکبرشاه داخل خدمت وی گشتند در صحت عمل و تقوی و علم و بلندی فکر ممتاز بودند. ابوالفیض را اول شاعر فارسی میدانند که درهند بوجود آمده و نیز در زبان سنسکریت یدی داشت و شعر و ادب و فلسفهٔ هندوان را بفارسی نقل کرد و از نظر اکبرشاه‌گذرانید اما ابوالفضل در مسائل سیاسی و نظم امور مملکت قریحه‌ای شایان ملاحظه داشت و اکبرشاه‌تدبیر مملکت را بدو گذاشت‌او نیز در ادب و تحریر و انشاء مانند برادر ماهر بود چنانکه اکبرنامه را در تاریخ سلطنت اکبرشاه تألیف کرد و این کتاب برای مورخین بسیار نافع و ذی‌قیمت است و از جملهٔ فصول و ابواب آن یکی آئین اکبری است در طرز تشکیل و نظم و آمار کل مملکتی و این کتاب بسال ۱۰۰۴ ختم شده است. و نیز او راست: رساله‌ای در اخلاق‌بنام موارد الکلم و این کتاب مانند تفسیر برادر او فیضی غیر منقوط است. و خود ابوالفضل در اکبرنامه در شرح حال خود و اجداد خویش شرحی مشبع دارد و ما قسمتی از آن را اختصاراً نقل میکنیم: نفس قدسی مرا با بدن عنصری در سال چهار صد و هفتاد و دوم جلالی مطابق نهصدو پنجاه و هفت هلالی از مشیمهٔ بشری به نزهتگاه دنیا خرامش شد در یکسال و کسری شیوا زبانی کرامت فرمودند و در پنج سالگی آگاهیهای غیرمتعارف روآورد دریچهٔ سواد گشودند در پانزده سالگی خزائن دانش پدربزرگوار را گنجور آمد جوهر معانی را پاسدار امین شد و پابرسر گنج نشست و شگفت‌تر آنکه از گردش سپهر بوقلمون همواره خاطر از علوم مکتسبی و رسوم زمانی دل زده و خواهش رمیده و طبع در گریز بود و بیشتری اوقات کمتر می‌فهمید پدر برنمط خویش افسون آگهی دمیدی و در هر فنّی مختصری تألیف فرموده بیاد دادی و مرا اگرچه هوش افزودی از دبستان علوم چیزی دلنشین نیامدی گاه مطلقا درنیافتی و زمانی اشتباه‌ها پیش راه‌گرفتی و زبان یاوری نکردی که آنرا برگوید حجاب الکنی می‌آورد یا تنومندی سخن‌گذاری نداشت در آن انجمن بگریه افتادی و به نکوهش خود در شدی در این اثنا بیکی از مظاهر گوئی علاقهٔ خاطر پدید آمد و دل از آن کم‌بینی و کوتهی شناخت بازماند روزی چند برین نگذشته بود که هم‌زبانی و هم‌نشینی او جویای مدرسه گردانید و خاطر سرتاب رمیده را بدآنجا فرودآوردند و از نیرنگی تقدیر یکبارگی مرا

ربودند و دیگری آوردند و حقایق حکمی و دقایق دبستانی پرتو ظهور انداخت و کتابی که بنظر نذر آمده بود روشن‌تر از خوانده نمایش داد اگرچه موهبتی خاص بود که از عرش تقدس نزول صعودی فرمود لیکن انفاس گرامی پدر بزرگوار و بیاد دادن نقاوه‌های هر علم و ناگسسته شدن این سلسله یاوری سترگ نمود و گزین اسباب گشایش گشت ده سال دیگر برواگویهٔ خویش و افادهٔ مردم شب از روز نشناخت و گرسنگی از سیری [متمیز] نیارست کرد و خلوت را از صحبت تمیز نتوانست گردانید و یارای جدا کردن غم از شادی نداشت غیر از نسبت شهودی و رابطهٔ علمی دیگر نمی‌فهمید آشنایان طبیعت از اینکه دو روز و سه روز سپری میشد و غذا وارد نمیآمد و نفس دانش‌اندوز را بدو میل نمیشد بحیرت درمیافتادند و اعتقاد میافزودند چنان پاسخ میداد که استبعاد از الف و عادت برخاسته بیمار طبیعت او بمعارضهٔ مرض چگونه از خوردن دست بازمیدارد و هیچ کس را شگفت نمیآید اگر توجه معنوی بفراموشی ببرد چرا عجب نماید اکثر متداولات از بسیار گفتن سخن و شنودن از برگشت و مطالب والا از کهن اوراق بتازه صفحهٔ دل آوردند بیشتر از آنکه گشایش یابد واز حضیض بیدانشی بر اوج شناسائی برآید سخنان بر پیشینیان می‌یافت و مردم خردسالی را دریافته سرباز میزدند و خاطر بشوریدی و دل ناآزمون بر جوشیدی و یکبارگی در مبادی حال حاشیهٔ خواجه ابوالقاسم بر مطول آوردند و آنچه بر ملا و میر میگفت و برخی دوستان مسوده کردی در آنجا یافته شد حیرانی افزای نظار گیان آمد دست از آن انکار بازداشته و بنظر دیگر دیدن گرفتند و روزن نایافت برآوردند و در شناسائی گشادند در نخستین هنگام تدریس حاشیه بر اصفهانی بنظر در آمد که از نصف بیشتر کرم خورده بود و مردم از استفاده ناامید، کرم‌زده دور ساختم و کاغذ سفید پیوند دادم در نورستان سحری باندک تأمّلی مبدأ و منتهای هرکدام دریافته باندازهٔ آن مسوده مربوط نگاشته به بیاض برد در این اثناء آن کتاب درست پدید آمد چون مقابله شد دوجا تغییر بالمرادف و سه چهار جا ایراد بالمتقارب شده بود همگنان بشگفت‌زار افتادند هرچند آن نسبت فوادی افزودی فروغ دیگر باطن را افروختی در بیست سالگی نوید اطلاق رسید و دل از اولین پیوند برگرفت و سراسیمگی نخستین رو آورد و آراستگی فنون با نوباوهٔ جوانی شورش‌افزا و دامن داعیهٔ فراخ و جهان نمای دانش و بینش در دست طنطنهٔ جنون تازه بگوش رسیدن گرفت و دست از همه بازداشتن آویزش نمود در آن هنگام شاهنشاه فرهنگ‌رای مرا یاد فرمود و از گوشهٔ خمول برگرفت چنانکه در خواتیم و برخی بتقاریب آورده نیایش گری نمود اینجا نقد مرا عیار برگفتند و گران‌سنجی را بازار پدید آمد و زمانیان بنظر دیگر نگریستند و چه گفتگوها رویداد و چه نصرتها چهره افروخت امروز که اواخر سال چهل و دوم الهی است باز دل پیوند می‌گسلاند و شورش نو در باطن پا افشرده نمیدانم که کار بکجا خواهد انجامید و در کدام بارانداز سفر واپسین خواهد شد لیکن از آغاز هستی تا حال تواتر آلای الهی مرا در کنف حمایت خود گرفته است، گرانبار امید است که آخرین نفس در رضامندی مصروف گردد و سبک دوش خود را به آرامگاه جاوید رساند از آنجا که شمارهٔ نعم ایزدی یک گونه سپاس گذاریست لختی از آن مینویسد ودل را نیرو می‌بخشد نخست نعمتی که درخود یافت نژاد بزرگ بود بوکه تردامنی این کس را پیا کی نیا کان چاره شود و گزین مداوای علاج شورش درونی آید [چنانکه] درد را بدارو و آتش را بآب و گرم را بسرد و عاشق را بدیدار. دویم سعادت روزگار و ایمنی زمان هرگاه بزرگان باستانی بمعدلت بیگانگان تفاخر نمایند من اگر به نیروی پادشاه صورت و معنی نازش کنم چرا شگفت نماید.

سوم طالع مسعود که مرا در چنین خجسته روزگار از مشیمهٔ تقدیر برآورد و ظلال قدسی سلطنت بر من اوفتاد. چهارم شرائف الطرفین از پدر لختی گزارش نمود واز آن دودمان عفت چه نویسد مکارم رجال را فراهم داشت و همواره وقت گرامی بستودگی اعمال آرایش دادی آزرم را با نیروی دل یکجا کرده بود و کردار را با گفتار پیوند یک جهتی داده. پنجم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن. ششم امتداد ملازمت این دو گرامی ذات قدسی حصاری بود از آفتهای درونی و برونی و پناهی از حوادث انفسی و آفاقی. هفتم بسیاری صحت و نوشداروی تندرستی. هشتم منزلت شایسته. نهم بیغمی از روزی و خرسندی بحال. دهم شوق روزافزون رضاجوئی والدین. یازدهم عاطفت پدر بیش از حوصلهٔ روزگار بعنایتهای گونا گون‌نواختی و بأبوالآبائی دودمان والا اختصاص دادی. دوازدهم نیازمندی درگاه ایزدی. سیزدهم در یوزهٔ زاویه‌نشینان حق‌گزین و خردپژوهان درست‌عیار. چهاردهم توفیق بردوام. پانزدهم فراهم آمدن کتب در اقسام علوم بی‌مذّلت خواهش، رازدان هرکیش آمد و دل از بسیاری واسوخت. شانزدهم پیوسته تحریض نمودن پدر بر شناسائی و مرا بخیالات پریشان نگذاشتن. هفدهم، همنشینان سعادت‌افزا. هیجدهم، عشق صوری که شورش خاندانها و زمین‌لرز بایستها باشد مرا رهبر منزل گاه کمال آمد و از نیرنگی بوالعجب لحظه لحظه شگفتی نو براندوزد و زمان زمان بتحیر فرو شود. نوزدهم، ملازمت گیهان خدیو که ولادتی دیگر بود و سعادتی تازه. بیستم، برآمدن از رعونت بمیامن ملازمت گیتی خداوند. بیست و یکم، رسیدن بصلح کل ببرکات التفات قدسی لختی از گفت بخموشی آمد و به نیکان هرطایفه آشتی نمود بدان را عذر پذیرفته طرح مصالحت انداخت الله تعالی از لوامع آ گهی نقش بدی دور سازد. بیست و دویم، ارادت خدیو خدا آ گاهان. بیست و سیم، برگرفتن و اعتبار بخشودن اورنگ‌نشین فرهنگ‌آرای بی‌سفارش دیگران و تکاپوی من. بیست و چهارم، برادران دانش‌آموز سعادت گزین رضاجوی نیکوکار از مهین برادر خود چه گوید که با آن کمالات صوری و معنوی بیرضای خاطر من شوریده‌حال قدمی برنمیداشت و خود را وقف دلجوئی میکرده سرکردگی را پای مرد بودی و نیک‌اندیشی را دست مرد و در تصانیف خود چنان میسراید که مرا توانائی سپاس نیست چنانکه در قصیدهٔ فخریه بسی مباهات فرموده ولادت او در سال چهارصد و شصت و نه جلالی مطابق نهصد و پنجاه و چهار هجری است محمدت او را به کدام زبان نویسد لختی در این نامه نگاشته و درد دلی بیرون داده وآتشکده بآب بیان فرونشانده و سیلاب را بند شکسته و ناشکیبائیرا پای مردد شده تصانیف او که ترازوی گویائی و بینائیست و مرغزار مرغان داستان زن مدحت‌سرائی کنند و خبر کمال او گویند و یاد شمائل او نمایند.

دیگر شیخ ابوالبرکات ولادت او در شب هفتم مهر ماه جلالی سال چهارصد و هفتاد و پنج موافق شب هفدهم شوال نهصد و شصت قمری اگرچه پایهٔ والای آ گهی‌نیندوخته لیکن بهرهٔ فراوان دارد و در معامله دانی و شمشیر آزمائی و کارشناسی از پیش قدمان شمارند و در نیک‌ذاتی و درویش‌پرستی و خیرسگالی امتیاز تمام دارد. دیگر شیخ ابوالخیر ولادت او روز آبان دهم اسفندارمذسال چهارم الهی معاضد دوشنبهٔ بیست و دوم جمادی الاولی سال نهصد و شصت و هفتم هلالی. مکارم اخلاق و شرائف اوصاف خوی ستودهٔ اوست مزاج زمانه را نیک شناسد و زبان را بسان سایر اعضا بفرمان خود دارد. دیگر شیخ ابوالمکارم، ولادت او در شب آذرمرد [ظ: اورمزد] غرهٔ اردیبهشت سال چهارم الهی مطابق دوشنبهٔ بیست و سیم شوال نهصد و هفتاد و شش اگرچه در مبادی حال لختی

بشورش درشد نفس گیرای پدر بزرگوار او را بر جادهٔ درستی و هنجار آورد و بسیاری از معقول و منقول پیش آن دانای رموز انفسی و آفاقی تعلیم یافت و لختی پیش تذکرهٔ حکمای پیشین امیر فتح‌الله شیرازی تلمذ نمود بدل راه دارد امیدکه بساحل مقصود کامیاب گردد. دیگر شیخ ابوتراب ولادت او روز رش هجدهم بهمن ماه سال بیست و پنجم الهی موافق جمعهٔ بیست و سوم ذی‌الحجهٔ نهصد و هشتادو هشت قمری. اگر چه والدهٔ او دیگر است لیکن سعادت دربار دارد و بکسب کمالات مشغول. دیگر شیخ ابوالحامد ولادت او روز خرداد ششم دیماه سال سی‌وهشت الهی موافق دوشنبهٔ سیم ربیع الاخر هزارودویم. و دیگر شیخ ابوراشد ولادت او روز اسفندارمذ پنجم بهمن ماه الهی سال سی‌وهشت مطابق دوشنبهٔ غرهٔ جمادی‌الاولی سال مذکور این دو نوباوهٔ خاندان سعادت اگرکه از قمّا[1]اند لیکن آثار اصالت از جبین ایشان پیداست و آن پیر نورانی از مقدم ایشان خبرداده نام مقرر گردانیده بود و پیشتر از ظهور آنها رخت هستی بربست امید که به انفاس گرامی او هم‌نشین دولت نیک‌روزی گردند تا نیکوئیهای گونا گون فراهم آید برادر نخستین رخت هستی بربست و عالمی را در غم انداخت امید که دیگر نونهالان برومند را در نشاط کامرانی و سعادت دو جهانی درازعمر گرداناد و بخیرات صوری و معنوی سربلندی بخشاد. بیست و پنجم پیوند کدخدائی بخاندان آزرم شد و دودمان دانش و خاندان اعتبار پذیرفت کاشانهٔ ظاهر را رونقی و نفس کج‌گرا را امهای (؟) پدید آمد و هندی و ایرانی وکشمیری نشاط خاطر گشتند. بیست و ششم گرامی فرزند سعادت‌افزا روزی گشت ولادت او در شب رش هجدهم دیماه سال شانزدهم الهی موافق شب دوشنبهٔ دوازدهم شعبان نهصد وهفتاد و نهم، پدر بزرگوار او را بنام عبدالرحمن موسوم گردانید اگرچه هندوستان زاد است اما مشرب یونانی دارد و دانش می‌اندوزد و از سود و زیان روزگار فراوان آگهی اندوخته و آثار نیکبختی از ناصیهٔ او پیداست و خدیو والا قدر او را بکوکهای خود منتسب گردانید. بیست وهفتم دیدار نبیره شب‌انیران سی‌ام مردادماه الهی سال سی و شش مطابق جمعهٔ سیم ذی‌القعدهٔ نهصد و نود ونه هلالی در ساعت سعادت‌افزا فرزندی نیک‌اختر بدید آمد عنایت ایزدی روی آورد گیتی خداوند آن نونهال سرابستان سعادت را بشوتن نام نهاد امید که بجلائل کمالات دینی و دنیاوی فایض گردد و بسعادت جاوید نشاط اندوزد. بیست و هشتم دوستی مطالعهٔ کتاب اخلاق، بیست ونهم آگهی یافتن از نفس ناطقه سالهای دراز بمقدمات بیانی و عیانی طلبکار بود با صاحبان این دو روش آمیزش بسیار شد و دلائل ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد راه شبهه بستگی نیافت و خاطر آرام نگرفت بمیامن عقیدت این گره گشودندو دلنشین آمد که نفس ناطقه لطیفه‌ایست ربّانی سوای بدن او و راست تعلقی خاص به این پیکر عنصری. سی‌ام آنکه از پارسا گوهری شکوه بزرگان صورت، مرا از گفتار حق باز نداشت و دانش و بینش‌اندوز را رهزن نیامدیم گزند مالی و جانی و ناموسی تفرقه در این عزیمت نینداخت و رفتار آب کردار جویباری کرد. سی‌ویکم بی‌میلی دل باعتبارات دنیا. سی‌ودوم توفیق نگاشتن این گرامی‌نامه اگر چه عنفوان این کتاب الهی محمدت ایزدیست که بزبان نیرنگی اقبال روزافزون میسر آید و سپاس نعمت رسیدگی برزفان قلم میگذارد ولیکن هرگونه آگهی را چشمه‌ساریست و گروها گروه دانش را معدن جد پیشکان کارگر را رهنمون و هزل‌سرایان خنده‌فروش را از او نصیبه خُردانرا سرمایهٔ نشاط و جوانانرا اسباب رعونت و پیران تجارب روزگاران یکجا یابند و بخشندگان زر و سیم عالم آئین مردمی از او شناسد گوهر بینائی را روز نگاه خرم کیان آزادیرا زمین پرورده، صبح سعادت را روزن نهر کارگاه هنر ژرف دریای گوهر آفرینش، ناموس‌آرایان سعادت‌نهاد روش از او آموزند و دین‌داران حق‌پژوه به دیدبانی نامهٔ اعمال عشرت اندوزند، بازرگانان هر متاع آئین سود برگیرند و جان‌نثاران عرصهٔ گندآوری لوحهٔ همت‌آموزی از او برخوانند. تن‌گدازان نفس‌آرائی آئین نکوکاری از او بردارند، اخلاص‌طرازان بخت‌آور از او ذخایر بی‌منتها فراهم آورند، آرامش‌گزینان نزهتگاه حقیقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند از این نعمتهای گونا گون‌مژدهٔ آن میرسد و دل سامعه افروز میشود که خاتمهٔ کار بر نیکوئی شود و ابدی سعادت یاوری نماید اگرچه پور مبارک امروز مورد اضداد و عبرت نامهٔ جهانیان است و هنگامه‌های مهر و کین در شورش ایزدپرستان حقیقت پژوه ابوالوحده گویند و یگانهٔ بندهٔ دادار بیهمال شمارند و گندآوران عرصه دلاوری ابوالهمه نام نهند و از یکتائیان هستی دشمن اندیشند و خرد همواره با ابوالفطرتی بسر آید و از گزیده مردم این دودمان عالی شناسد در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی‌تمیزی است برخی به پرستاری دینی نسبت دهند و از فرورفتگان این گرداب پندارند و طایفه‌ای از منهمکان کفر و الحاد انگارند و از نکوهش و سرزنش انجمنها پرسازند ولله الحمد که از این مراتب از تماشای شگرف کاری روزگار بیرون نمیشود و بر نکوهندگان و مدحت‌سرایان از خیر سگالی بیرون نمیرود و زبان و دل را بنفرین و آفرین نمی‌آلاید. این بود ترجمهٔ حال شیخ ابوالفضل به نص عبارت وی در آئین اکبری که‌بعد از تصرف یسیر بجنسها منقول افتاد و اما شرح تشریع و ایجاد دین الهی در قلمرو جلال‌الدین محمد اکبر که بتدبیر و سعی شیخ ابوالفضل مذکور بمنصهٔ ظهور رسید چنانکه نواب سید غلامحسین طباطبائی رضوان‌الله علیه در مقدمهٔ کتاب سیرالمتأخرین آورده بدین سیاق است که شیخ عبدالله‌بن شیخ شمس‌الدین سلطان‌پوری در عهد شیرشاه بصدرالاسلام و در زمان همایون بشیخ الاسلام و در وقت اکبر بمخدوم‌الملک ملقب و نهایت جاه‌طلب متعصب دنیادوست بود چنانکه شیخ عبدالقادر بداوونی با وجود اتحاد مذهب و مناسبت تمام در عمل و طبیعت در کتاب خود می‌نگارد که چون مخدوم‌الملک معاتب پادشاه گشته درگذشت خزائن و دفائن بسیار از او پدید آمد از آن جمله چندین صندوق خشت طلا بود که از گورستان خانهٔ او که ببهانهٔ اموات خود دفن کرده‌بود برآوردند و اینهمه با جمیع اموال و کتب اندوخته او داخل خزانهٔ عامره پادشاه گشت و شیخ عبدالنبی صدر کذلک مردی متعصب جاه‌طلب از اولاد ابوحنیفهٔ کوفی در اوایل عهد اکبراقتدارش بجائی رسیده بود که یک دوبار پادشاه خود کفش او را پیش او گذاشت و افاغنه خود ملاپرست و در ظاهر اسلام نهایت بکمال تعصب می‌باشند و همایون مرتبهٔ ثانی بمجرد تسلط بربلاد هند از بام افتاده بمرد و اکبر نهایت جوان در طفلی سلطنت یافته انفصال دعاوی عظیمه بلکه اکثر امور سلطانی به رای و رویه همین دو کس و اشباه و اتباع اینها سپرده خود بعیش و طرب و لهو و لعب میگذرانید اینها بنابر حب جاه و نفس پرستی و شدت و تعصب هرکرا اندک مورد التفات پادشاه و از مسلک و مشرب خود بیگانه میدیدند بهر حیله و بهانه که میتوانستند بنام حراست و حمایت شرع و اسلام بقتل او کمر بسته نمیگذاشتند که سری برفرازد خصوص با کسانی که بظاهر هم‌پیشهٔ آنها بوده در باطن نسبتی به آنها نداشته‌اند نهایت عناد می‌ورزیدند چنانچه شیخ

---

۱ -زن غیرمحترمه مانند متعه و امثال آن که مرد بر سر زن عقدی یا محترمهٔ خود گیرد و ظاهراً کلمه مغولی است:

گنده پیران شوی را قمّا دهند
زانکه از پیری و زشتی آگهند. مولوی.

ابوالفضل و پدرش شیخ مبارک و شیخ فیضی نیز بدام آنها افتاده بتأیید الهی از آن بلای ناگهانی بهزار دشواری و جگرخواری نجات یافته به اوج عزت و اختصاص رسیدند و در ضمن احوال شیخ ابوالفضل این ماجرا پیرایهٔ ایضاح یافت و کار بجائی رسیده بود که خلق زیاده از حد و حصر را بدستیاری سعی آن بی دینان خون ناحق ریخته شد و آنچه از مجموع حکایات و تقریرات نقلهٔ اخبار آن عصر مستفاد میشود هر دو مقتدای مذکور نهایت متعصب و اظهار تصلب آنها در ظواهر دینداری فقط برای حب جاه و نفس و هواپرستی بوده بوئی از ایمان بمشام جان اینها و اتباعش مثل عبدالقادر بداوونی و غیرذلک نرسیده بود و از شدت تعصب و خودرائی فتواهای عجیبه میدادند چنانچه شیخ عبدالقادر بداوونی مینویسد که مخدوم‌الملک فتوی داد که در این ایام بحج رفتن فرض نیست چون پرسیدند گفت راه مکه منحصر در عراق است یا دریا در راه عراق ناسزا از قزلباشان باید شنید و در راه دریا عهد و قول از فرنگی گرفته زبونی باید کشید و در آن عهدنامه صورت حضرت مریم و حضرت عیسی مصور کرده‌اند حکم بت‌پرستی دارد پس بهر دو صورت سفر ممنوع است ارباب ذهن و ذکا از این مقوله مرتبهٔ اجتهاد آن مدعی فقاهت و دینداری توانند فهمید و بداوونی در احوال خود مینویسد که هرچند شیخ مبارک را بحسب استادی بر من حق عظیم است لیکن چون او و پسرانش غلو در انحراف از مذهب حنفی داشتند مرا آن حجت سابق نماند و نیز برای استشهاد و استحکام قول خود از مخدوم الملک نقل میکند که او هرگاه شیخ ابوالفضل را در اوایل عهد اکبر میدید میگفت که چه خللها از این مرد در دین برنخیزد سببش جز این نبود که شیخ ابوالفضل و پدرش شیخ مبارک بنابر عقل و تدین مثل اینها مولع در قتل بندگان خدا بلکه مجوز قتل مردم بمحض گمان تشیع یا پیروی عقل در مسائل مختلف فیها نبودند و بطفیل آن هر دو مرائی دنیاپرست مرتبهٔ تعصب عوام بحدی رسیده بود که در مبادی سال سی و سوم اکبر فولاد برلاس نام منصب‌دار ملااحمد تهتهئی را که شیعی‌مذهب بود بعداوت کیش تشیع از او رنجیده شبی ببهانه ملا را از خانه‌اش برآورده بزخم خنجر مجروح ساخت و اکبرکه در آن ایام دین الهی اختراع نموده از قید عصبیت برآمده بود برلاس مذکور را بپای فیل بسته در شهر لاهور گردانید تا هلاک شد و ملای مقتول بعد از قاتل بسه روز درگذشت و بعد از دفن ملا احمد شیخ فیضی و شیخ ابوالفضل بر قبرش مستحفظان برگماشتند با وجود اینهمه اهتمام مردم لاهور بعد از نهضت اردوی پادشاه بکشمیر جثهٔ ملا را برآورده بآتش تعصب و عناد سوختند و برای خود ذخیره اندوختند القصه چون مؤتمن‌الدوله شیخ ابوالفضل بنهایت مرتبه تقرب اکبر پادشاه مخصوص گشت و علامهٔ زمان حکیم فتح‌الله شیرازی و دیگر امرا و علمای عراق و شیراز بدربار اکبر فراهم آمدند شیخ ابوالفضل با علامهٔ مرقوم و دیگر دانشوران همرای و همزبان گشته در تدارک ستمکاری و خون‌ریزی متعصبان معاند مذکور کمر همت محکم بست چون بچاره گری نشست دید که پادشاه خودپرست و عالی‌جاه است از مذهب خود برگشته دنباله روی نخواهد کرد و با این مذهبی که دارد و بنائی که از مدتها استحکام یافته عالمی بباد فنا خواهد رفت ناچار اکبر را ستوده و فوق مرتبه‌ای که داشت وانموده از قید تعصب برآورد و بمعنی ظل‌اللهی که صلح کل نتیجهٔ آن است آگهی‌داده بندگان خدا را از چنگال سفاکی بی‌باکان مذکور و اتباع آنها نجات و رستگاری بخشید و بنای آن بدین نمط گذاشتند که پادشاه را اول آهسته آهسته برخبث نیت آنها و جمع مال و طلب جاهی که در دل داشتند آگهی‌داده چنین وانمودند که پادشاه از این بر خود بستگان نام ریاست اسلام بهمه وجوه لایقتر و مستحق این مرتبه و مقام است چون این سخن دلنهاد پادشاه شد در شروع سال بیست و چهارم جلوس، روزی در حضور پادشاه با قضات و علما گفتگوی مسئله‌ای که مختلف فیه مجتهدین میباشد در میان آورده سخن بدینجا رسانیدند که سلطان را هم مجتهد میتوان گفت یا نه و شیخ مبارک پدر مؤتمن‌الدوله ابوالفضل که اعلم علمای زمان خود بود حسب‌الامر تذکره‌ای در این خصوص نگاشته و بمهر خود مختوم گردانیده بعلمای عصر که در اردو حاضر بوده‌اند سپرده فتوی خواست علما مرضی پادشاه از فحوای سؤال دریافتند بعد تأمل و امعان نظر در معانی آیهٔ کریمهٔ اطیعوالله و اطیعواالرسول واولی امر منکم و دیگر احادیث و اقوال که در این باب ورود یافته همگی حکم کردند که مرتبهٔ سلطان عادل عندالله زیاده از مجتهد است که چه نص اولی‌الامر مؤید وجوب اطاعت سلاطین است علی رایهم نه معاضد مجتهدین و حضرت پادشاه اعدل و افضل و اعلم با الله است اگر در مسائل دین که مختلف فیه علما است یک طرف را از جانبین اختلاف از جهة تسهیل معاش بنی‌آدم و صلاح حال اهل عالم اختیار نموده به آن جانب حکم فرماید اطاعتش برکافهٔ انام لازم و ایضاً اگر بر اجتهاد خود حکمی از احکام که مخالف نصی نباشد بنابر مصلحت عام قرار دهد مخالفت از آن حکم موجب سخط الهی و عذاب اخروی و خسران دنیوی و دینی است و همه برآن تذکره مهرهای خود زدند بعد ازآن مخدوم الملک و عبدالنبی صدر را احضار نموده مأمور بمهر و دستخط گردانیدند آنها نیز طوعاً و کرهاً مهر و دستخط خود نمودند و کان ذلک فی شهر رجب سنة سبع و ثمانین و تسعمائه من الهجرة المقدسة النبویّة چون محضر درست شد و احکام خاطرخواه پادشاه که مطابق بصلاح خیرطلبان خلق‌الله بود شیئاً فشیئاً اجری یافت مخدوم‌الملک و شیخ عبدالنبی مأمور به گزاردن حج گشته اخراج یافتند و علمای تعصب پیشه دیگر نیز به تعیین قضای ولایات دور دست از حضور مهجور گشته و از دارالسلطنه دور افتادند و خیرطلبان خلق خدا اصلاح حال عالم و ابقای جان و مال و عرض و ناموس بنای آدم در افساد عقیدهٔ سلطان زمان دانسته اکبر را واضع و محدث دین الهی گردانیدند و دین الهی عبارت است از صلح کل و جایدادن جمیع عباد در کنف حمایت خود به اقتضای معنی ظل‌اللهی و حاصلش آنکه با احدی تعصب نباشد و هر کسی در سایهٔ رأفت او برآساید بدین تدبیر جهانیان از دست ایذا و ضرار اشرار خلق آسودند و فارغ‌البال راه زندگی پیمودند و مخدوم الملک که بمکهٔ معظمه رسید شیخ‌بن حجر مکی صاحب صواعق محرقه در آن زمان زنده و مقیم مکه بود به اعتبار مناسبت تعصب استقبال مخدوم‌الملک نموده احترام او بسیار نمود و درون شهر آورده در کعبه را در غیرموسم برای او گشود تا زیارت نمود و آن جوفروش گندم‌نما که در صورت دینداری طالب دنیا بود چون از پادشاه و امرای موافق نهایت کبیده[1] بود در مجالس و محافل نسبت بپادشاه و امرا سخنان ناخوش مثل ارتداد از دین و رغبت بکفر که اکثر افترا بود ذکر می‌نمود و این سخنان او بگوش پادشاه رسیده باعث کمال انضجار خاطرش میشد و شیخ عبدالنبی صدرهم کذالک بعد اندک مدت که خبر بغی محمد حکیم میرزا برادر اکبر شنیدند و خبر مسخر شدن لاهور بدست میرزای مذکور نیز رسید بطمع ریاست وحب جاهیکه داشتند بی‌تاب گردید هر دو معاودت بهند نموده به احمدآباد گجرات رسیدند در این اثنا بعضی بیگمات محل اکبر پادشاه که بحج رفته بودند نیز ادراک سعادت طواف نموده

---

۱ -کبیدن؛ انحراف از. میل از:
یا رب بیافریدی روئی بدین مثال
خود رحم کن بر امّت و از راهشان مکیب.
شهید بلخی.

برگشتند و ببلدهٔ مذکوره رسیدند و آن هر دو بعد ورود در هند اکبر را به اقتدار دیده بر خود ترسیدند بضرورت و ناچاری رجوع به بیگمات مذکور نموده در استشفاع جرائم خود توسل بآنها جستند و زنهای مستوره بعد ورود سفارش آنها کردند اکبر که نهایت از آنها آزرده و انتقام الهی نیز بر آنها لازم افتاده بود در ظاهر پاس زنها داشته مردم خود فرستاد که آنها را مخفی از آن نسوان مسلسل کرده بیارند مخدوم الملک از کمال خوف و بیم در راه قالب تهی کرد و دوستانش نعش او را مخفی در جالندهر آورده دفن نمودند و مال بسیار از خانهٔ او برآمده بخزانهٔ پادشاه رسید و عبدالنبی را بعد ورود بپای محاسبه در آورده حوالهٔ شیخ ابوالفضل نمود و در قید بمرد چون او را با شیخ عداوت دیرینه بود شیخ‌ابوالفضل متهم شد که عمداً او را کشته است و این مذهب الهی که آسایش غیرمتناهی خلق خدا در آن بود تا عهد جهانگیر رواج داشت باز از عهد شاه جهان تعصب مذهب شروع شده در عهد عالمگیر شدت پذیرفت از تقریر شیخ ابوالفضل در ذکر احوال خودش و محافظت قبر ملا احمد بگماشتن مستحفظان از شیخ ابوالفضل و برادرش که بعمل آمده و در ذکر کشته شدنش بدست فولاد برلاس گذشت دلالت بر تشیع او و پدرش مینماید والعلم عندالله و اما تفصیل شهادت و قتل شیخ ابوالفضل‌بن مبارک هم بتصریح نواب سید غلامحسین طباطبائی در مقدمهٔ سیرالمتاخرین چنان است که جلال‌الدین محمد اکبر در دارالخلافهٔ اکبرآباد اقامت داشت بنابر بعض مصالح ملکی شیخ ابوالفضل را طلبیدن ضرور دیده فرمانی به او نوشت که شیخ عبدالرحمن پسر خود را بر مهام مرجوعه نصب کرده جمیع افواج و خدم و حشم را همانجا گذاشته خود جریده روانهٔ حضور گردد و شیخ بموجب حکم پسر خود را با حشم و اسباب امارت و افواج در احمدنگر گذاشته با معدودی روانهٔ درگاه شاهی گردید و در آن ایام سلطان شاه یعنی جهانگیر در آله باس بسرتابی و نافرمانی میگذرانید و از طرف شیخ ابوالفضل آزردگی بسیار داشت و یقین خاطر داشت که چون شیخ از دکن بحضور رسد خاطر پدر را از من زیاده‌تر منحرف خواهد ساخت باستماع این خبر که شیخ جریده می‌آید تا بردیده راز سربسته خود براجه نرسنکه دیو ولد مدهکر که مسکن او در راه دکن و شریک و رفیق شاهزاده در تمرد و نافرمانبرداری بود در میان آورده گفت که سر راه شیخ گرفته کارش باتمام رساند نرسنکه دیو برین کار مستعد گشته متعهد این خدمت شد و بملک خود روانه گردیده خود را بر جناح استعجال بمسکن خویش رسانید و شیخ ابوالفضل در اجین رسید بعضی هوشیاران آمدن راجه نرسنکه دیو بموجب حکم شاهزاده باراده فاسد ظاهر کردند چون قضای شیخ رسیده بود بر این خبر التفاتی نکرده از آنجا روانهٔ پیشتر شد غرهٔ ربیع‌الاول سنهٔ چهل و هفت جلوس اکبر سنهٔ یکهزار و یازده هجری مابین قصبهٔ انتری و سرای راجه نرسنکه دیو با افواج راجپوتان از کمین‌گاه برآمد و قصد او ظاهر شد همراهان شیخ گزارش نمودند که ما را جمعیت قلیل است و غنیم لشکر بسیار دارد در قصبه انتری رفته باید نشست و بعد حصول جمعیت بیشتر روانه باید شد شیخ گفت‌که پادشاه مثل من فقیرزاده را سرفراز فرموده از حضیض خمول به اوج عروج رسانیده اگر امروز از پیش این دزد گریخته خود را به نامردی موسوم سازم بکدام آبرو بحضور خواهم رفت و بهم‌چشمان چه روخواهم نمود آنچه در تقدیر است بمنصهٔ ظهور خواهد رسید این را بگفت و اسب برانگیخت مخالفان نیز اسبان را عنان دادند و جنگ واقع شد چون همراه شیخ مردم معدود بودند و غنیم جمعیت فراوان داشت غالب آمد اما شیخ بمقتضای شجاعت و جوانمردی ثبات قدم ورزیده داد مردانگی داد و حمله‌ها نمود جمعی کثیر از راجپوتان حمله آوردند و شیخ‌ابوالفضل بزخم نیزه برزمین افتاده به آخرت شتافت و همراهانش نیز کشته شدند راجه نرسنکه دیو سر شیخ جدا کرده‌به خدمت شاهزاده درآله‌باس فرستاد شاهزاده بغایت خوشوقت شده در جای نالایق انداخت و مدتی همانجا ماند چون اکبر را کمال محبت با شیخ بود به استماع این سانحه از خود رفت و دست بیتابی بر روی و سینهٔ خود زد و نوعی آثار بی‌تابی و بیقراری از او بظهور رسید که لایق شأن او نبود رای یاران پترداس که بمنصب سه‌هزاری سرفرازی داشت و فوجدار آن حدود بود و شیخ عبدالرحمن ولد شیخ ابوالفضل با امرای دیگر به استیصال راجه نرسنکه دیو قاتل شیخ متعین شدند و حکم شد که تا سرآن بداختر نیارند دست از کارزار باز ندارند باز بر زبان پادشاه گذشت که در بدل سر شیخ سر آن بدگهر چه مقدار داشته باشد زن و بچه او را بدار باید کشید ملک او را بتمامه قاعاً صفصفا باید ساخت حق آن است که شیخ ابوالفضل‌بن شیخ مبارک در زمان خود کم‌همتا بود و مفصل احوال او به عبارتی که خود نگاشته درآخر احوال این پادشاه انشاءالله تعالی بجنسه استنساخ کرده آید چون حقیقت دانشمندی شیخ‌مبارک و اولاد او بر اکبر ظاهر شد باقتضای قدرشناسی احضار آنها فرمود در سال دوازدهم جلوس ابوالفیض که در اشعار فیضی تخلص داشت و بزرگترین اولاد شیخ مبارک بود بملازمت پادشاه فیض‌اندوز گردید و در سال نوزدهم شیخ ابوالفضل را که از فیضی خردتر بود پادشاه پیش خود خواند او تفسیر آیةالکرسی بنام اکبر نوشته بشرف حضور مشرف شد و پسند خاطر پادشاه افتاد چون بمزید هوش و اکثر علوم اختصاص داشت روز بروز مورد الطاف بیکران و مشمول اعطاف بی‌پایان گشته پایهٔ قدر او از امرای عظام و وزرای کرام درگذشت و مقرب و مستشار پادشاه گشت بمرتبه‌ای که محسود جمیع مقربان درگاه گردید و شاهزادگان باتفاق ارکان دولت درصدد آن شدند که قابو یافته او را از بیخ براندازند تا آنکه چنین اتفاق افتاد که شیخ مبارک پدر او در زمان حیات خود تفسیری برای قرآن‌مجید درست تصنیف کرده بود و نام پادشاه درآن نیاورده شیخ بعد رحلت پدر بی‌آنکه موافق رسم دنیا عنوان کتاب را بنام پادشاه موشح گرداند نسخه‌های بسیار نویسانیده باکثر ولایات و بلاد اسلام فرستاد چون این معنی بعرض اکبر رسید از غروری که داشت سخت برآشفت و شیخ ابوالفضل را مورد عتاب گردانید شاهزاده سلیم که از شیخ آزرده‌خاطر میبود و امرای دیگر که از خودرائی و بی‌پروائی او جراحتها در دل داشتند، قابو یافته بسخنان بیهوده رنجش پادشاه افزودند و شیخ ابوالفضل از کورنش منع گردید اما شیخ در زمان تقرب مکرر بعرض میرسانید که من غیر از حضرت پادشاه دیگری را نمیدانم و به شاهزادها نیز التجا نمی‌آرم از این جهت همگنان از من آزرده میباشند و اکبر این معنی را نیک میدانست و شیخ را بسیار می‌خواست و از مصاحبت او بسیار محظوظ بود بعد چند روز تقصیرش معاف کرده باز مشمول عنایت فرمود و جدائی او از حضور تا ضرور نمیدید جایز نمیداشت تا آنکه بحسب قضا بتقدیم خدمات دکن مأمور و چنانکه مسطور شد بعداوت شاهزاده سلیم بی‌جهت ظاهر مقتول گشت.مقالات او حکایت کمالاتش میکند – انتهی.

ابوالفضل. [اَ بُل ْ فَ] (اِخ) نصربن احمد مولی امیرالمؤمنین. ملقب به تاج‌الدین. رجوع به نصربن احمد... شود.

ابوالفضل. [اَ بُل ْ فَ] (اِخ) نصربن مزاحم منقری کوفی عطار. یاقوت گوید: او عارف به تاریخ و اخبار و از غلات زبردست شیعه است. و ابوسعید اشج و نوح‌بن حبیب و جز آن دو از وی روایت کنند و او از شعبةبن الحجاج روایت آرد. و جماعتی وی را به

کذب منسوب دارند دیگران او را تضعیف کنند. او راست: کتاب مقتل حجربن عدی. وفات وی بسال ۲۱۲ هـ . ق. بوده است. رجوع به ابن مزاحم... و رجوع به نصربن مزاحم... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) هروی. او راست: معجم‌الشیوخ.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) هروی. منجم احکامی بزمان مؤیدالدولهٔ دیلمی. او در حدود ۳۷۱ هـ . ق. حیات داشته است. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یحیی‌بن خالدبن برمک. رجوع به یحیی... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یحیی‌بن سلامةبن حسین‌بن محمد. ملقب به معین‌الدّین. خطیب حفصکی میّافارقینی. رجوع به یحیی... و رجوع به خطیب حفصکی... شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالله الحکاک. حافظ و محدث. وفات ۴۹۵ هـ . ق. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یحیی‌بن نزاربن سعید منجی. رجوع به یحیی ... شود.

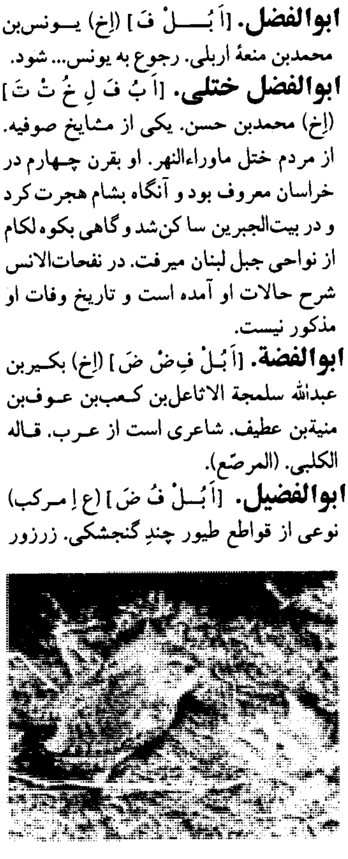
ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یزیدبن عبدربّه الحمصی الجرجسی. محدث است. و از بقیةبن الولید روایت کند.

ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یونس‌بن محمدبن منعهٔ اربلی. رجوع به یونس... شود.

ابوالفضل ختلی. [اَ بُ فَ لِ خُ تُ تَ] (اِخ) محمدبن حسن. یکی از مشایخ صوفیه. از مردم ختل ماوراءالنهر. او بقرن چهارم در خراسان معروف بود و آنگاه بشام هجرت کرد و در بیت‌الجبرین ساکن شد و گاهی بکوه لکام از نواحی جبل لبنان میرفت. در نفحات‌الانس شرح حالات او آمده است و تاریخ وفات او مذکور نیست.

ابوالفضة. [اَ بُلْ فِضْ ضَ] (اِخ) بکیربن عبدالله سلمجة الاثاعل‌بن کعب‌بن عوف‌بن منیةبن عطیف. شاعری است از عرب. قاله الکلبی. (المرصّع).

ابوالفضیل. [اَ بُلْ فُ ضَ] (ع اِ مرکب) نوعی از قواطع طیور چندِ گنجشکی. زرزور



ابوالفضیل

ملوکی. صفراغون. عصفورالشوک. عصفورالسیاح. طرغلودیس. طروغلودقس [1].

ابوالفقعس لزاز. [ ] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب. (ابن‌الندیم).

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن ابی‌منصور. او راست: رساله‌ای در اصطرلاب.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن اعوج امیرحسن. رجوع به ابن اعوج... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن بهاءالدوله بویهی. مشهور به قوام‌الدوله. سلطان‌الدوله ابوشجاع‌بن بهاءالدوله پس از پدر بجای او نشست و از جملهٔ برادران خود جلال‌الدوله را ببصره فرستاد و حکومت کرمان به ابوالفوارس داد و ابوالفوارس در کرمان مکنتی بیندوخت و روی بمخالفت سلطان الدوله آورد و بولایت فارس شد و بر شیراز مستولی گشت و سلطان الدوله بمحاربهٔ برادر توجه کرد و ابوالفوارس شکست یافت و بکرمان گریخت و از آنجا بجانب خراسان شتافت و بسلطان محمود غزنوی پیوست و سلطان ابوسعید طائی را با فوجی از سپاه مصحوب ابوالفوارس بجانب فارس و کرمان گسیل کرد و سلطان الدوله از این معنی خبر یافت و از بغداد بجانب شیراز شتافت و آن مملکت را مضبوط ساخت و ابوالفوارس بکرمان رفت و سلطان‌الدوله با لشکری گران متوجهٔ کرمان شد و ابوالفوارس از کرمان به بطائح گریخت و در سلک اصحاب مهذب الدوله انتظام یافت و بعد از آن رسل و رسائل آغاز آمد و شد کردند و میان سلطان‌الدوله و ابوالفوارس قاعدهٔ مصالحه تأکید پذیرفت بدین موجب که کرمان بدستور معهود به ابوالفوارس متعلق باشد و دیگر با سلطان‌الدوله مخالفت نکند. ابوکالیجار پس از مرگ سلطان‌الدوله بشیراز توجه کرد و میان او و عمش ابوالفوارس که حاکم کرمان بود آتش جنگ و نزاع مشتعل گشت و مدت مخالفت ایشان امتداد یافت گاهی غلبه بجانب ابوکالیجار بود و گاهی در طرف ابوالفوارس تا در سنهٔ خمس عشر و اربعمائه ابوالفوارس درگذشت و زمام ایالت فارس و کرمان من حیث الاستقلال در قبضهٔ اقتدار ابوکالیجار در آمد. (نقل باختصار از حبیب السیر). و قاضی نورالله وفات او را بسال تسع‌عشر و اربعمائه (۴۱۹ هـ . ق.) آورده است. و در نخبةالدهر دمشقی آمده است: و لما انهزم ابوالفوارس‌بن بهاءالدوله من اخیه سلطان‌الدولةبن بویه اباع جوهرین کانا علی جبهة فرسه لیمین‌الدوله بعشرین الف دینار فقال له من غلطک تجعل هذا علی جبهة فرسک و هذه قیمتها. و نیز رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱ شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن خازل کاتب. حسین‌بن علی‌بن حسین. وفات ۵۰۲ هـ . ق. رجوع به حسین‌بن علی ... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن سیف‌الدوله حمدانی. صاحب حبیب‌السیر گوید: در سنهٔ تسع و خمسین و ثلثمائه (۳۵۹ هـ . ق.) حمدان‌بن ناصرالدولة به رحبه خروج کرده و برادر خود ابوالبرکات را که درآن دیار بود بکشت و ابوتغلب برادر دیگر ابوالفوارس را بجنگ حمدان نامزد کرد و چون ابوالفوارس به رحبه رسید با حمدان اتفاق کرده و شعار مخالفت ابوتغلب ظاهر گردانید و ابوتغلب بوعده و وعید او را فریب داده بازطلبید و ابوالفوارس بار دیگر نزد برادر مهتر رفت و او وی را ببند کرد و بعد از آن برادران دیگر ابراهیم و حسین از ابوتغلب گریخته در دامن دولت حمدان آویختند. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۲ شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن عضدالدوله. رجوع به ابوالفوارس شرف‌الدوله... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) احمدبن علی. پنجمین و آخرین آل‌اخشید. (از ۳۵۷ تا ۳۵۸ هـ . ق.). رجوع به آل‌اخشید شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) بکتوزون الحاجب. رجوع به بکتوزون ابوالفوارس... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) حسن (امیر...) ابن محمد معروف به ابن اعوج. رجوع به ابن اعوج... و رجوع به حسن‌بن محمد ابوالفوارس ... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) حیص بیص رازی. رجوع به سعدبن محمدبن سعد... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) سعدبن محمدبن سعدبن صیفی تمیمی. ملقب بشهاب‌الدین و مشهور به حیص بیص. رجوع به سعد... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) شاه شجاع‌بن مبارزالدین محمد از آل مظفر:

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد. حافظ.

رجوع به شاه شجاع... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) شرف‌الدوله و زین‌الملة [2] شیرزیل [3] بن

---

1 - Troglodytes.

۲ - در آثارالباقیة «زمن‌الملة» آمده و ظاهراً نسخه غلط است.

۳ - در بسیاری از کتب تاریخ باذال اخت الدال و در تجارب الامم ابوعلی مسکویه و تاریخ یمینی ←

[خ]سرو عضدالدوله. صاحب حبیب‌السیر [گ]وید:او در وقت فوت پدر خود عضدالدوله [و]لایت کرمان داشت و چون خبر فوت پدر [ش]نید بصوب شیراز توجه کرد و در شیراز وزیر عضد الدوله نصربن هرون نصرانی را که از این پیش از وی آزرده خاطر بود بکشت و پس از ضبط مملکت فارس در اوائل سال ۳۷۵ هـ.ق.لشکر باهواز کشید و برادر خود ابوالحسین احمد را که از قبل صمصام الدولةبن عضدالدوله حاکم اهواز بود منهزم کرد و سپس ببصره شد و در ماه رجب سنهٔ مذکوره آنجا را نیز تحت تصرف درآورد و در اوائل سال ۳۷۶ متوجه بغداد گشت و برادرش صمصام‌الدوله که در بغداد امیرالامرا بود به امید مرحمت نزد او رفت شرف الدوله نخست برادر را تعظیم و تکریم کرد و چون از مجلس بیرون رفت به اخذ و قیدش حکم فرمود و به استقلال قرب دو سال دیگر بدولت و اقبال گذرانید و در سال ۳۷۹ هـ.ق.درگذشت. و در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده است که در رجب سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمائه (۳۷۵ هـ.ق.) بصره را مستخلص کرد و روی به بغداد نهاد تا جای پدر بگیرد و چون خبر قدوم او برسید صمصام‌الدوله بحکم کبر سن بمدارات و مجانبت جانب ممارات و تفادی از وحشت و تجافی از کراهیت او پیش باز رفت و ندانست که نیامی گنجای دو تیغ ندارد و از کمانی دو تیر انداختن صورت نبندد. ابوالفوارس او را بنواخت و گستاخ گردانید پس او را بگرفت و چشمها داغ کرد و بقلعه گیوستان فرستاد بجانب عمان و ملک مستخلص کرد و امیرالمؤمنین الطائع‌لله او را شرف‌الدوله و زین‌الملة لقب داد و دو سال پادشاهی کرد و در جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ تسع و سبعین بمفاجات فروشد. و رجوع به مجمل التواریخ چ طهران ص ۳۹۵ ببعد شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) شیرزیل. شیردل یا شیرذیل. رجوع به ابوالفوارس شرف‌الدوله... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) طغانشاه‌بن الب‌ارسلان محمدبن چغری‌بیک‌بن میکائیل‌بن سلجوق:

ابوالفوارس خسرو طغانشه آن ملکی
که‌شاهی از اثر جاه او برد مقدار. ازرقی.

رجوع به طغانشاه... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمد سامانی. رجوع به عبدالملک... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) قناوزی (خواجه عمید...). او بفرمان امیر نوح‌بن منصوربن نوح‌بن نصربن احمد سامانی (۳۶۶ - ۳۸۷ هـ.ق.)سندبادنامه را از پهلوی بفارسی آورده است.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) قوام‌الدوله... رجوع به ابوالفوارس‌بن بهاءالدوله... شود.

ابوالفوارس. [اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ملک العزیز ظهیرالدین سیف‌الاسلام طغتکین‌بن ایوب‌بن شاذی‌بن مروان. صاحب برادر سلطان صلاح ایوبی فرمانروای یمن (۵۷۷ - ۵۹۳ هـ.ق.).

ابوالفهد. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) بصری. نحوی. از شاگردان زجاج و او کتاب سیبویه را دوبار نزد زجاج خوانده و کتاب الایضاح در نحو از اوست. (ابن‌الندیم).

ابوالفیاض. [اَ بُلْ فَ یْ یا] (اِخ) محمدبن حسین بصری. رجوع به محمد... شود.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) سالم. محدث است و ابن ادریس از او روایت کند.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن سبحان‌قلی. هشتمین از امرای جانی یا هشترخانی بخارا (از ۱۱۱۷ تا ۱۱۶۷ هـ.ق.).این امیر تنها بر ممالک آن‌سوی جیحون حکم میراند.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ابن شیخ مبارک متخلص به فیضی (۹۵۴ - ۱۰۱۱ هـ.ق.). برادر ابوالفضل ناگری. او را بزبان فارسی اشعاری است بشیوهٔ هندیان و منظومهٔ افسانهٔ نل و دمن و تفسیر سواطع‌الالهام (۱۰۰۲) از اوست و در این تفسیر همهٔ آیات قرآنیه را با کلماتی مرکب از حروف مهمله ترجمه کرده است و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ نگارنده هست. و وی در واقعهٔ برادر خود بقتل رسید. رجوع به ابوالفضل ناگری‌شود.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ثوبان‌بن ابراهیم. رجوع به ذوالنون مصری... شود.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) ذوالنون. ثوبان‌بن ابراهیم مصری. رجوع به ذوالنون مصری... شود.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محرم‌بن پیر محمدبن مزید. رجوع به محرم... شود.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن حلّی. رجوع به محمد... شود.

ابوالفیض. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن سَفَر. رجوع به یوسف... شود.

ابوالفیل. [اَ بُلْ] (اِخ) صحابی است.

ابوالفیل. [اَ بُلْ] (اِخ) یا ابوالفید. مؤرج سدوسی. رجوع به ابوفید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قهرمان داستانی است تألیف ابواحمد محمدبن مطهر ازدی و مؤلف در این داستان بسیاری از معلومات وسیعهٔ خویش را در موضوع شعر و ادب و امثال آورده است. رجوع بدائرةالمعارف اسلام شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) او راست: ریحانةالعاشق. (کشف‌الظنون).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) آبندونی.[1] عبدالله‌بن ابراهیم‌بن یوسف آبندونی جرجانی. امام حافظ زاهد موثق مأمون ورع و کثیرالحدیث از اقران ابی‌بکر اسمعیلی و ابی‌احمدبن عدیّ حافظ. در جرجان از عمران‌بن موسی و در بغداد از ابی‌عبدالله احمدبن حسن‌بن عبدالجبار صوفی و در بصره از ابوخلیفه فضل‌بن حباب جمحی و در مصر از ابی‌عبدالرحمن احمدبن شعیب نسائی و در موصل از ابی یعلی احمدبن علی‌بن مثنی تمیمی و دیگران حدیث شنیده است. حاکم ابوعبدالله محمدبن عبدالله حافظ و ابونصر اسماعیلی و ابوبکر سالحی قاضی و ابوبکر برقانی خوارزمی از آبندونی روایت کنند. حاکم در تاریخ خود گوید: ابوالقاسم آبندونی در سن کهولت بارها به نشابور آمد و مدتی ببود و در آنجا با ابوعبدالله و ابونصر مصاحبت داشت و در این وقت پیر بود و سپس در سال ۳۴۷ یا ۳۴۸ هـ.ق.نیز به نیشابور آمد و اقامت گزید و بروایت احادیث مشغول شد و پس به جرجان شد و در سنهٔ ۳۵۰ هـ.ق.ببغداد رفت و هم بدانجا ببود تا درگذشت. و آنگاه که من بسال ۳۶۷ ببغداد رفتم او را دیدم ضعف پیری بر وی غالب آمده و عمرش بنود و چهارسالگی رسیده. این مرد بزرگ یکی از ارکان حدیث است و با ابواحمدبن عدی حافظ شام و مصر مصاحب بود. و کتب او سماع بود (یعنی به اجازات اکتفانمیکرد) و در رجب ۳۶۸ از وی مفارقت کردم و بسال ۳۶۹ خبر مرگ او را در نامه‌های اصحاب خویش خواندیم و هم گفته‌اند که آبندونی در حربیه بغداد سکونت داشت و بجرجان و بغداد روایت حدیث می‌کرد از جمعی از محدثین عراق و شام و مصر. ابوبکر برقانی گوید: من با ابومنصور کرخی نزد ابی‌القاسم آبندونی بقصد استماع حدیث می‌رفتیم و او ما را در یک مجلس معاً نمی‌پذیرفت و یکی از ما دو تن را بر در مینشاند و دیگری را اجازهٔ دخول میداد و چون بیرون می‌آمد نوبت دیگری میرسید و میگفت سوگند یاد کرده است که برای دو کس دریکجا حدیث نکند.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) آمدی. رجوع به حسن‌بن بشربن یحیی آمدی... شود.

← بازاء آمده است و ابن خلکان در شرح حال احمدبن ابی‌شجاع بویه ابن فنا خسروبن تمام‌بن کوهی‌بن شیردل الأصغربن شیرکوه‌بن شیردل الأکبربن شیرانشاه‌بن شیرفنه‌بن شستان شاه‌بن سسن فردبن شیردل‌بن سسنازبن بهرام جور همه جا شیردل با دال مهمله آورده است.

۱ - آبندون قریه‌ایست بجرجان.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌بکر عبدالله حصیری. فقیه و ندیم از ندماء مسعودبن محمود سبکتکین. او از جانب مسعودبن محمود سبکتکین نوبتی بسال ۴۲۲ هـ.ق. برسولی نزد قدرخان شد تا جلوس مسعود و عزل محمد را بخان آگهی دهد و تجدید عهود کند و کرت دیگر بعقد نکاح دختر قدرخان برای مسعود که از پیش نامزد محمدبن محمود بود و دختر بغراتکین برای مودودبن مسعود بترکستان رفت و بعلت مرگ قدرخان این امر دیر کشید و قریب چهارسال حصیری بترکستان بماند تا در سلطنت بغراخان با مهدشاه خاتون دختر قدرخان و دختر بغراخان بغزنه بازگشت وحصیری تا زمان فرخ زادبن مسعود میزیست. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۷، ۱۵۷، ۱۶۸، ۱۹۴، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۶، ۳۶۶ و ۴۳۲ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عثمان. رجوع به ابن وزّان... و رجوع به ابراهیم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن زکریا معروف به ابن افلیلی و برخی کنیت او را ابواسحاق گفته‌اند. رجوع به ابراهیم افلیلی... و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۱۶ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ابراهیم وراق عابی. او راست: شرح کتاب شهاب‌الأخبار محمدبن سلامة.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر لیثی سمرقندی. او راست: حاشیه‌ای بر مطوّل.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ابی‌حرث زجاجی. او راست: اربعین.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ابی‌صادق عبدالرحمن‌بن علی نیشابوری. رجوع به ابن ابی‌صادق و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ابی‌العباس وزیر الاسفراینی. عوفی در ترجمهٔ ابوعبدالله محمدبن صالح ولوالجی آورده است که: در عهد سلطان یمین‌الدوله محمود جملگی فضلا خواستند که دو بیت فارسی او را بتازی ترجمه کنند کسی را میسر نشد تا آنگاه که خواجه ابوالقاسم پسر وزیر ابوالعباس اسفراینی آنرا بتازی ترجمه کرد و آن دو بیت محمد صالح این است:

سیم‌دندانک و بس‌دانک و خندانک و شوخ
که‌جهان آنک بر ما لب او زندان کرد
لب او بینی و گوئی که کسی زیر عقیق
بامیان دو گل اندر شکری پنهان کرد.

و ترجمهٔ خواجه ابوالقاسم این است که میگوید:

فِضّیّ ثغر لبیب ضاحک عَرِمٌ
من عشق مبسمه اصبحت مسجونا
بسکّرٍ قد رأیت الیوم مبسمه
تحت العقیق بذا ک‌الورد مکنونا.

رجوع به ابوالحسن علی‌بن فضل‌بن احمد اسفراینی و رجوع به ابوالقاسم محمدبن ابی‌العباس فضل‌بن احمد شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ابی‌العلاء کاتب. بعربی شعر هم می‌گفته است. دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن اخشید. اخشید بسال ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت و دو پسر صغیر برجای ماند بنام ابوالقاسم و ابوالحسن. و ابوالمسک کافور غلام حبشی اخشید که سمت اتابکی ابوالقاسم داشت پس از اخشید او را بر اریکهٔ ملک نشاند و بنام او برتق و فتق امور ملک پرداخت و پس از پانزده سال (۳۴۹ هـ.ق.) ابوالقاسم درگذشت و کافور بعد از وی ابوالحسن‌بن اخشید را بپادشاهی برداشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۸ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن اعلم علی‌بن حسن علوی. رجوع به ابن اعلم و علی و ابوالقاسم علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن افلح، جابربن افلح اشبیلی. رجوع به جابر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن اماجور عبدالله. او راست: جوامع احکام الکسوف و القرانات. و رجوع به ابن اماجور ابوالقاسم عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن بابک. رجوع به عبدالصمدبن منصوربن حسن‌بن بابک و رجوع به ابن بابک... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن‌البارزی. رجوع به هبة‌اللهبن عبدالرحیم‌بن ابراهیم حموی شافعی... و رجوع به ابوالقاسم هبة‌اللهبن عبدالرحیم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن براج قاضی سعدالدین. رجوع به سعدالدین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن برهان. رجوع به عبدالواحدبن علی معروف به ابن برهان... و رجوع به ابن برهان ابوالقاسم شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن‌البزری. عمربن محمدبن عکرمهٔ جزری فقیه شافعی امام جزیرهٔ ابن عمر. رجوع به ابن بزری... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن بشران. او راست: جزئی در حدیث. (کشف‌الظنون).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن بشکوال. رجوع به خلف‌بن عبدالملک‌بن مسعود و رجوع به ابن بشکوال... و ابوالقاسم خلف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن بُنّ. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن جهیر. رجوع به علی‌بن فخرالدوله و رجوع به ابن جهیر زعیم‌الرؤسا شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن حبیب. او راست: تفسیری و ثعلبی گوید: از او چندین بار این تفسیر استماع کرده‌ام.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن حسن درگزینی. ملقب بقوام‌الدین. در اول نیابت یکی از حُجّاب سلطان محمدبن ملکشاه داشت و بزمان محمودبن محمد وزارت عراق یافت. سلطان سنجر پس از عزل نصیرالدین وی را از عراق بطلبید و وزارت خویش داد. وی در شعر و ترسل وقوفی تمام داشت و شعراء عصر را در مدح او قصائد است و او با سخاوت و کفایتی که داشت در قتل اعاظم دلیر و بی‌محابا بود چنانکه عزالدین اصفهانی را که در ممالک سنجری سمت استیفا داشت بسابقهٔ کدورتی در زندان بکشت و عین‌القضات همدانی اعلم علمای زمان را بر در مدرسه‌ای که مدرس آن بود بیاویخت و سپس بشآمت خونهای ناحق معزول و به روزگار طغرل‌بن محمدبن ملکشاه به امر پادشاه مقتول گردید.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن حسین. بکری. ملقب برضی‌الدین (امام...). او راست: شرح قصیدهٔ «یقول العبد» سراج‌الدین.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن حنفیه محمدبن علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام. رجوع به محمد... و رجوع به ابن حنفیه... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن حوقل. رجوع به ابن حوقل ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن خاقان. رجوع به ابن خاقان و رجوع به عبدالله‌بن محمدبن عبیدالله شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن خردادبه. رجوع به عبیداللهبن عبدالله و رجوع به ابن خردادبه... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن خِرَقی. عمربن حسین فقیه حنبلی. رجوع به ابن خِرَقی و رجوع به عمربن حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن ذرّان. ابراهیم‌بن عثمان. رجوع به ابن ذرّان شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن راوند. رئیس صنف راوندیه از فرقهٔ عباسیه. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن سلام بغدادی. او راست: المسند.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) ابن سمج یا سمح. اصبغ بن محمد. رجوع به ابن سمج یا سمح و رجوع به اصبغ‌بن محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن سناءالملک. محمد بن هبةالله. رجوع به ابـن سـناءالمـلک علی ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن سـهلویه ملقب به قشور. از متکلمین معتزله از اصحاب ابوهاشم عـبدالسلام‌بن مـحمر الجبّائی المعتزلی. و ابـوالقاسم استاد ابـوعبدالله حسین‌بن علی‌بن ابراهیم معروف به کـاغذی مصری است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن سـیدالکـلّ هبةالله‌بـن عـبدالله قـفطی. رجـوع بـه ابـن سیدالکل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن سیمجور. او پس از مرگ فخرالدوله بجرجـان بـخدمت و طاعت مجدالدوله پسر فخرالدوله قیام کـرد و خدم و حشم و عدت آل سیمجور از خراسان روی بوی نهادند و سپاهی تـمام در پـیش او فراهم آمـد و فـائق از سـر تکـدری کـه بـا بکتوزون قـائد جـیوش داشت ابـوالقـاسم را برقصد بکتوزون بیاغالید و مـی‌گفت امـارت جـیوش مـنصب قـدیم آل سـیمجور است و ابوالقاسم این دم او بخورد و عشوهٔ او بخرید و بمقاتلت و مخاصمت بکتوزون بـرخـاست و روی بجرجان نهاد و ابوعلی‌بن ابی‌القاسم فقیه را به مقدمهٔ لشکر پیش فرستاد و ابوعلی چون باسفراین رسید با فوجی از لشکر بکتوزون که بـدانـجا مـقیم بـود مـصاف داد و ایشـان را بشکست و برعقب ایشان تا نیشابور برفت و چون بنیشابور رسـید بکـتوزون بـدو پـیغام فرستاد که از مخاصمت که نتیجهٔ آن در تـتق غیب مستور است دست بدارد و بقهستان که از اقطاع موروث آل سـیمجوراست رود و او ولایت هرات و نـواحـی آنـرا از مـجدالدوله درخواهد تا ابوالقاسم را دهـد. بـلقاسم بـدین سخن التفات نکرد و به صحرای بشنجه بر در نیشابور میان دو خصم جنگ سخت افـتاد و آخربکتوزون ظفر یافت در ربیع‌الاخـر سـنهٔ ۳۸۸ هـ.ق. و فـقیه ابـوعلی‌بن ابـوالقـاسم و جمعی دیگر از وجوه قـوم گـرفتار آمـدند و سیمجور به قهستان افتاد و از آنـجا بـبوشنج شد و بکتوزون روی بدو آورد و چون نزدیک بوشنج رسید ابوالقاسم درخواست مـصالحت کردو پسر خود ابوسهل سیمجور را بنوا نـزد بکتوزون فرستاد و این مصالحه در رجب سال ۳۸۸ هـ.ق.بود وابوالقاسم بقهستان شد و فتنه بیارامید و آنگاه که بکـتوزون از سـیف‌الدوله محمودبن سبکتکین شکست یافت، مـحمود برای اینکه ابوالقاسم سیمجور بـه بکـتوزون نپیوندد ارسلان جاذب را بتنکیل او بـقهستان فرستاد، ارسلان با ابوالقاسم مصاف داده و او را بشکست و سیمجور بنواحی طبس گریخت و آنگاه که عبدالملک‌بن نوح بسال ۳۸۹ هـ.ق. اسیر ایلک‌خان گشت و ملک او سپری شد و ابو ابراهیم منتصر اسماعیل‌بن نـوح سـامانی باسترداد تاج و تخت قیام کرد و بقیهٔ اولیـای دولت آل سـامان بـخدمت وی پـیوستند و بمعاضدت شمس‌المعالی قابوس بـری رفت، رسول بطلب ابوالقاسم فـرستاد و ابـوالقـاسم بخدمت وی شتافت وقتی که منتصر بنشابور شـد و نـصربن نـاصرالدیـن و امـیر حـاجب آلتـونتاش از دست مـحمودبن سـبکتکین بمدافعت او منصوب گشتند مـنتصر ارسـلان یالو و ابوالقاسم سیمجور را بـمحاربهٔ آنـان مأمور کرد و میان دو جیش کوشش و کشش بسـیار رفت و عـاقبت مـنتصریان مـغلوب گشتند و منتصر بـرراه ابـیورد بـیرون شـد و ارسلان یالو سردار خویش را بکشت و لشکر از آن واقعه آشفته شدند. ابوالقاسم بمرمت آن حال و تسکین نائرهٔ شورش کوشید و بجانب سرخس شدند تا در بقعهٔ پسر فقیه که یکی از متعصبان منتصر بود مقام کرده و بترمیم عدّت و آلت پردازند در این وقت نصربن ناصرالدین بر سر ایشان تاخت و پس از جـنگی سـخت ابوالقاسم سیمجور دستگیر شد و او را در بند کمندی پیش امیر نصر بردند و از آنجا بـغزنه فرستادند. و رجوع به سیمجوریان شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن صـفار احمدبن عبدالله قرطبی. رجـوع بـه احـمدبن عبدالله‌بن عمر و ابن صفار شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابـن طـاووس. رجوع به ابن طاووس سیدرضی‌الدیـن عـلی بن‌موسی بن‌جعفر شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن طـباطبا. رجوع به احمدبن اسماعیل رسی مصری... و رجوع به ابن طباطبا... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن طراد. رجوع به علی‌بن طرادبن محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن طی. رجوع به علی‌بن علی‌بن جمال‌الدین مـحمدبن طـی عاملی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن عـبدالعـلیم یمنی حنفی، ملقب به شـرف‌الدیـن او راست: قلائد عقودالدر والعقیان فی مناقب ابی‌حنیفة النعمان. والروضة العالیة المنیفة فـی فـضائل الامام ابی‌حنیفة.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابـن عـبدالنـور البرزالی مالکی. او راست: حاوی در فروع.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن‌العراد. یکـی از اصحاب و متفقهین بمذهب محمدبن جریر طبری. و از اوست: کتاب الاستقصاء در فقه. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن‌العریف. رجوع به حسین‌بن ولیدبن نصربن العـریف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابـن عسـا کـر. رجوع به ابن عسا کر ابوالقـاسم و رجـوع بـه علی‌بن حسن‌بن هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن عـطار. انـدلسی اشـبیلی. رجـوع بـه ابـن عـطار ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن عـلی‌بن جهیر. رجوع به ابن جـهیر زعـیم‌الرؤسـاء و رجوع به زعیم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن فـارض. عمربن ابی‌الحسن عـلی‌بن مـرشدبن عـلی حـموی و کـنیت دیگـر او ابـوحفص است. رجوع به ابن فارض و رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن قـدامـه. مجدالدین علی‌بن جعفربن حسین‌بن قـدامـهٔ موسوی. از بزرگان نشابور بود و او را رئیس خراسان میگفتند و سلطان سنجر او را بـرادر مـیخوانـد و ادیب صـابر را در مـدح وی قصائدیست:

سیدالسادات مجدالدین ابوالقاسم علی
کز علو چرخ است و از دل ماه وز دین آفتاب.

و در تذکرهٔ دولتشاه بنقل مـجالس‌المـؤمنین کنیت او ابوجعفر آمده است. رجوع به تذکرهٔ دولتشاه و مجمع‌الفصحاء و مجالس‌المؤمنین شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن قسـی اندلسی. رجوع به ابن قسی احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن قطاع سعدی صقلی لغوی علی‌بن جعفربن علی‌بن مـحمد. رجوع به ابن قطاع... و رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن قطان. رجوع به ابن قطان و رجوع به هـبةالله‌بـن فـضل‌بن قطان... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن گج. رجـوع به ابن گج... و رجوع بـه یـوسف‌بن احـمدبن یوسف‌بن گج گچی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن مـا کـولا هـبةالله‌بـن عـلی. رجوع بـه ابـن مـا کـولا ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن محفوظ. لقب او جـمال‌الدیـن و از مـردم بـغداد است از منجمین عصر مقتدر بالله خـلیفهٔ عـباسی. او راست: رساله‌ای در اسطرلاب و زیج‌الاستاد در مجلدی کبیر که از چند زیج گرد کرده و در آن ذ کر تواریخ و مواسم و حتی خلفا را آورده است.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) ابـن مـحمد الکـعبی البلخی. یکـی از دو رئـیس فـرقهٔ خیاطیه از معتزله. و آنان را کعبیه نیز گویند.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) (حاج مـیرزا...) ابن محمدعلی طهرانی. از جملهٔ فقها و از اجلهٔ علمای دارالخلافه است. حاج هادی جد وی

در زمرهٔ تجار و از شمار ابرار بوده در اواسط عهد خاقان مغفور از بلدهٔ نور روی بدارالخلافه نهاد و هم در آنجا سکنی گزید. حاج محمدعلی که یکی از پسران وی بوده بر حلیهٔ امانت آراسته بود بصرافت طبع و میل خاطر در دایرهٔ اهل علم قدم نهاد بیا کدامنی بر همگنان مزیت یافته بنکاح زنی از خاندان قدس و دودمان اصحاب تقوی مبادرت جست خدایش این فرزند سعادتمند را موهبت فرمود در سیم ربیع‌الثانی هزار و دویست و سی و شش در دارالخلافهٔ تهران تولد یافت و چون رتبهٔ رشد دریافت بتحصیل علوم رغبت کرد یوماً فیوماً آیات قدس و آثار فضل از او ظاهر میشد چنانکه در دهسالگی مقدمات را نیکو فهم کردی و عبارات مشکله را آسان دانستی بدان جهت در صحبت یکی از اعمام خود که در سلک طلاب منظوم بود باصفهان رفت قریب سه سال در آن مکان تحصیل مقدمات کرد پس معاودت کرده دوسال در دارالخلافه بماند سپس بعتبات عالیات مشرف شده و قریب دو سال نیز درآنجا بماند چون اسبابی فراهم نداشت توقفش ممکن نگشت لاجرم بطهران آمد و در این هنگام از علوم ادبیه فارغ بود سپس در مدرسهٔ خان مروی در محضر آخوند ملاعبدالله زنوزی تحصیل معقول و در نزد علمای دیگر بخواندن فقه و اصول مشغول شد تا سنین عمرش به بیست رسید و ترقیات کامله از وی مشهود شد به ترغیب علماء و فقهای آن زمان اعتکاف عتبات عالیات را وجههٔ همت ساخته در آن مقام شریف رحل اقامت انداخته بشرف مجلس جناب آقا سید ابراهیم قزوینی رسید و یکچند درآن مدرس عالی از کلمات آن سید جلیل علوم شرعیه استفادت نموده در اواسط دولت شاهنشاه مبرور که در کربلای معلی فتنهٔ قتل و غارت واقع گردید زیست آن مکان مقدس را نتوانست ناچار به اصفهان رفت بعد از چندی که آشوب و فتنه آن سرزمین مرتفع گشت باز روی بدان مکان شریف نهاد در مدرس مرحوم شیخ مرتضی بتحصیل علوم شرعیه مشغول گشت و در اندک زمان معتمد استاد شده قریب بیست سال در نزد شیخ رَفَع الله درجته باستفادت بگذرانید و کرة بعد اخری بر مراتب اجتهادش تصدیقات بلیغه فرمود. مقام فضل و رتبهٔ اجتهادش بر احدی پوشیده نبود و احدیرا مجال انکار نماند در سنه هزار و دویست وهفتاد و هفت هجری از نجف اشرف عزیمت دارالخلافهٔ طهران نموده و توقف را مصمم گردید مرجع خاص و عام شده همه روزه فقها و علما بمجلس تدریسش حاضر میشدند و از افادات و بیاناتش بهره‌ها میبردند چون جناب عمدة المجتهدین حاج ملاعلی تولیت مدرسه حاج محمد حسین‌خان فخرالدوله بیافت بتدریس مدرسه‌اش برگزید و هفت سال در آن مدرسه بتدریس علم فقه و اصول مشغول گردید در اواخر عمر رمدی شدید او را طاری گردید چندی بصرش از حلیهٔ دیدن عاری ماند و هم درآن ایام اجل موعود در رسید در روز سیم شهر ربیع‌الثانی هزارودویست و نود و دو که مطابق با روز میلادش بود داعی حق را لبیک گفت در حضرت عبدالعظیم در پشت بقعهٔ متبرکه حمزةبن موسی مدفون گردید در ایام توقف دارالخلافه اکثری از مسائل فقه و اصول را در دو کتاب که چندین رساله است و همانا بشرح میگذرد با تحقیقی وافی و اسلوبی نغز برشتهٔ تألیف و تصنیف آورده است رساله‌ای در صحیح و اعم. رساله‌ای در اجتماع امر و نهی. رساله‌ای در جزا. رساله‌ای در مقدمهٔ واجب و امر بشیّ. رساله‌ای در مسائل تخصیص و مجمل و مبین و مطلق و مقید. رساله‌ای در مفهوم و منطوق. رساله‌ای در استصحاب. رساله‌ای در اصل برائت. رساله‌ای در حجّیت ظنّ. رساله‌ای در حسن و قبح و ملازمه. رساله‌ای در مشتق. رساله‌ای در تعادل و تراجیح. طهارت. خلل صلوة. صلوة مسافر. غصب. وقف. لقطه. قضا و شهادات. رهن. احیاء موات و رساله‌ای در تقلید. زکوة و اجاره. و میرزا ابوالفضل فرزند کهتر وی را که در عداد فضلا و ادبا محسوب است در ماتم پدر قصیده‌ای است. (نقل به اختصار از نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۴۷۲).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) (سید...) ابن محمد محسن‌بن مرتضی اصفهانی. امام جمعه. مولد او اصفهان و برادرزادهٔ میر محمد مهدی اصفهانی امام جمعهٔ طهران بود. در ۱۲۳۷ هـ.ق. که محمدعلی میرزا پسر فتحعلیشاه درگذشت علمای ولایات به تسلیت بطهران آمدند میرزا ابوالقاسم نیز از اصفهان بدین عزم بطهران آمد و منظور نظر فتحعلیشاه شد و بامر او در طهران اقامت گزید و نزد ملاعبدالله بتحصیل حکمت و کلام و پیش ملامحمد تقی استرآبادی بکسب فقه و اصول پرداخت سپس بعتبات عالیات رفت و نزد شیخ حسن‌بن شیخ جعفر نجفی به تکمیل فقه و غیره اشتغال جست و بسال دوازدهم سلطنت محمدشاه پس از مرگ عمش متقلد منصب امام جمعگی طهران گردید. میرزاتقی‌خان امیر نظام وقتی گفته‌بود: همهٔ علما هرچه بمن نوشتند برای جلب نفع یا دفع ضرّ خود بود و امام جمعه هرچه نوشت اغاثهٔ ملهوفی یا اعانت مظلومی بود. او راست: کتاب شرح بلدان مفتوحه العنوة، کتاب ذکر فتاوی و احوال خود، کتاب در تحقیق مطالب اصولیه، کتاب منتخب الفقه. وفات وی بسال ۱۲۷۱ هـ.ق.است و گورستان جنوبی طهران که معروف به سرقبر آقاست منتسب بدوست.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن مخلد. سلیمان‌بن حسن. رجوع به سلیمان‌بن حسن... و رجوع به ابن مخلد ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن مرزبان، حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن محمدبن یوسف‌بن بحربن بهرام‌بن مرزبان‌بن ماهان‌بن باذان‌بن ساسان‌بن حرون‌بن بلاش‌بن جاماسب‌بن فیروزبن یزدجردبن بهرام گور. معروف به وزیر مغربی. رجوع به حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن مَندَه. رجوع به بنومنده... و رجوع به عبدالرحمن‌بن منده شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن نافع ابوبزه. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن ناقیا. رجوع به ابوالقاسم عبدالله یا عبدالباقی... و رجوع به ابن ناقیا... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن‌الوتّار. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۲۱۱ و ۲۱۲ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن هانی. موسوم به محمد. و بعضی کنیت او را ابوالحسن گفته‌اند. رجوع به ابن هانی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن یوسف سمرقندی حنفی مدنی حسینی (سید...). وفات ۵۵۷ هـ.ق. او راست: کتاب الاحقاق. کتاب‌المنافع. کتاب المنثور فی فروع الحنفیة. کتاب خلاصة‌المفتی فی الفروع. کتاب الاحقاف. و شاید این کتاب اخیر همان کتاب الاحقاق باشد بتصحیف یکی از دیگری.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابوالحکم. ظاهراً صاحب برید هندوستان بزمان محمود سبکتکین و بزمان مسعود. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰ و ۲۷۱ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابوالزناد. تابعی است و احمدبن حنبل از او روایت کند.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابوالعیزار الکوفی. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکر. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن الحسن المیمندی. شمس‌الکفات وزیر محمودبن سبکتکین. رجوع به احمد... شود:

خواجه بوالقاسم عمید سید آن کز نعت او
شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان شود.
عنصری.

صاحب سید تاج وزرا شمس کفات

خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان.
فرخی.
کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان.
فرخی.
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات
آن امام همه احرار بفضل و بهنر. فرخی.
شمس‌الکفات صاحب سید وزیر شاه
ابوالقاسم احمد حسن آن حرّ حق‌گذار. فرخی.
صاحب سید آفتاب کفات
خواجه بوالقاسم احمدبن حسن. فرخی.
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار.
فرخی.
صاحب سید احمد آنکه ملوک
نام او را همی برند نماز. فرخی.
سپهر هنر خواجهٔ نامور
وزیر جلیل احمدبن الحسن. فرخی.
گفتم‌که نام خواجه و نام پدرش چیست
گفتا یکی خجسته‌پی احمد یکی حسن.
فرخی.
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست
بهم‌کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه. فرخی.
خواجهٔ بزرگ شمس کفات احمد حسن
کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست.
فرخی.
وزیر ملک صاحب سید احمد
که‌دولت بدو داد فرمانروائی
ایا مصطفی‌سیرت و مرتضی‌دل
که‌همنام و هم‌کنیت مصطفائی. فرخی.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن حسین بیهقی حنفی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن الظاهر بامرالله ابی‌نصر محمدبن الناصر لدین‌الله. مکنی به ابی‌القاسم و ملقب به مستنصربالله. رجوع به مستنصربالله ابوالقاسم احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن عمر اندلسی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن عمرو معروف به ابن صفار قرطبی. رجوع به احمد... و رجوع به ابن صفار شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالله بلخی حنفی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالله دلجی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالودود بن علی‌بن سمجون. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن عبدالله بلخی. رجوع به احمد و رجوع به کعبی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن‌علی ابرقوهی وزیر بهاءالدولةبن عضدالدولة بویهی و در متن تاج‌العروس در مادهٔ «ب ر ق ه» نام او علی‌بن احمد آمده است.[1]

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد عدوی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل رسی مصری معروف به ابن طباطبا. رجوع به احمد... و رجوع به ابن طباطبا... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن محمدبن خلف الاشبیلی. الحوفی الفرضی. او راست: فرائض الحوفی. وفات ۵۸۰ هـ.ق.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عماربن مهدی‌بن ابراهیم مهدوی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عمر العتابی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن محمدبن عمر بن ورد تمیمی. رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن المستنصربن الظاهربن الحاکم‌بن العزیزبن المعزبن القائم‌بن المهدی. رجوع به مستعلی احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) احمدبن منصور سمعانی. رجوع به سمعانی و رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ارلات. پدر محمد قاسم میرزا. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۲۹۸ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ازدی. عبدالله‌بن محمد بصری نحوی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) اسحاق‌بن محمدبن اسماعیل. از شیوخ ارباب طریقت.معروف به ابی‌القاسم سمرقندی. رجوع به اسحاق... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) اسعدبن علی‌بن احمد الزوزنی. رجوع به اسعد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) اسکافی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۲ و ۷۰۳ شود. و این غیر اسکافی معروف است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) اسکافی. رجوع به علی‌بن محمد اسکافی نیشابوری... و رجوع به اسکافی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) اسکافی. صاحب چهارمقاله گوید: اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل سامان رحمهم الله. و آن صناعت نیکو آموخته بود و بر شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت نوح‌بن منصور محرری کردی. مگر قدر او نشناختند و بقدر فضل نتواختند. از بخارا بهرات رفت بنزدیک البتکین. و البتکین ترکی خردمند بود و ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد و بسبب آنکه نوخاستگان در حضرت پدید آمده بودند برقدیمان استخفاف همی کردند و البتکین تحمل همی کرد و آخر کار او بعصیان کشید باستخفاقی که در حق او رفته بود باغراء جماعتی که نوخاسته بودند و امیر نوح از بخارا بزاولستان بنوشت تا سبکتکین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور بیایند و با البتکین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت معروف است و آن واقعهٔ صعب مشهور پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند، امیرنوح علی‌بن محتاج الکشانی را که حاجب‌الباب بود با البتکین با نامه‌ای چون آب و آتش. مضمون او همه وعید و مقرون او همه تهدید صلح را مجال نا گذاشته و آشتی را سبیل رها نا کرده، چنانکه در چنین واقعه‌ای و چنین داهیه‌ای خداوند ضجر قاصی ببندگان عاصی نویسد همه نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و بکشم. چون حاجب ابوالحسن علی‌بن محتاج الشکانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ بازنگرفت البتکین آزرده بود آزرده‌تر شد برآشفت و گفت من بندهٔ پدر اویم امّا در آن وقت که خواجهٔ من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو و اگرچه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید که من در مراحل شیبم و او در منازل شباب و آنها که او را بر این بعث همی کنند ناقض این دولتند نه ناصح و هادم این خانداانند نه خادم و از غایت زعارت به اسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ باز مگیر و برپشت نامه خواهم که جواب کنی. پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت: بسم‌الله الرحمن الرحیم. یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فائتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین[2]. چون نامه به امیر خراسان نوح‌بن منصور رسید آن نامه بخواند و تعجبها کرد و خواجگان دولت حیران فروماندند و دبیران انگشت بدندان گزیدند چون کار البتکین یکسو شد، اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود تا یک نوبت که نوح کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت. و باز نظامی عروضی گوید: چون اسکافی را کار بالا گرفت و در خدمت امیر نوح‌بن منصور متمکّن گشت و ما کان کاکوی به ری و

---

۱ - در حاشیهٔ تاج‌العروس آمده است: تولد علی‌بن احمد کذا بخطّ الشارح موافقا لما فی یاقوت والذی فی‌المتن المطبوع احمدبن علی.
۲ - قرآن ۳۲/۱۱.

کوهستان عصیان آغاز کرد و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید و عمّال بخوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش بدست فروگرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح‌بن منصور بترسید از آنکه مردی سهمگین و کافی بود و به تدارک حال او مشغول گشت و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرونشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد بر آن وجه که مصلحت بیند، که تاش عظیم خردمند بود و روشن‌رای و در مضایق چست درآمدی و چابک بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و از کارها هیچ بی‌مراد بازنگشته بود و از حربها هیچ شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملک بنی‌سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت پس در این واقعه امیر عظیم مشغول‌دل بود و پریشان‌خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست و گفت من از این شغل عظیم هراسانم که ما کان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت‌دارد و جود هم و از دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هرچه در این واقعه از لشکر کشی بر وی فرو شود تو با یاد او فرو دهی و من بنشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر بمن گرم گردد و خصم شکسته‌دل شود باید که هر روز مسرعی با ملطّفه‌ای از آن تو بمن رسد وهرچه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی و درآن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلّی خاطر آید. اسکافی خدمت کرد و گفت فرمانبردارم. پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدّمه از بخارا برفت و از جیحون عبره کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او بنشابور بیامد. پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش درکشید و به بیهق درآمد و بکومش بیرون شد و روی به ری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام و ما کان با ده‌هزارمرد حربی زره پوشیده بر در ریّ نشسته بود و بری استناد کرده تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان آمد و شد گرفتند، بر هیچ قرار نگرفت که ما کان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هرجای فراهم آورده بود. پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرگ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده، چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ما کان بجنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند و ما کان کشته گشت. تاش بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی باسکافی کرد و گفت کبوتر بباید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود امّا جملهٔ وقایع را ببیک نکته باز باید آورد چنانکه برهمگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود بحاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت؛ امّا ما کان فصار کاسمه والسلام. از این ما مای نفی خواست و از کان فعل ماضی تا پارسی چنان بود که ما کان چون نام خویش شد یعنی نیست شد. چون این کبوتر به امیرنوح‌بن منصور رسید از این فتح چندان تعجب نکرد که از این لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ‌دل باید تا بچنین نکته‌ها برسد. -انتهی. و علامهٔ قزوینی در حواشی چهارمقاله آورده‌اند: اسکافی. هوابوالقاسم علی‌بن محمد اسکافی النیسابوری الکاتب المشهور. فنون ادب را در نیشابور تحصیل نمود و در عنفوان شباب بملازمت امیر ابوعلی‌بن محتاج چغانی از امراء معروف سامانیه پیوست امیرابوعلی او را برگزیده و مقرب گردانید و دیوان رسائل خود را بدو محول فرمود و وی به نیکوترین وجهی از عهدهٔ این خدمت برآمد و صیت فضلش در آفاق منتشر گردید و نامه‌های او که درنهایت حسن و کمال بلاغت بود ببخارا میرسید و مردم در آن منافست نموده دست بدست می‌بردند امناء دولت تعجب مینمودند و همواره بابوعلی مینوشتند که اسکافی را ببخارا فرستد تا در عداد نویسندگان حضرت باشد ابوعلی بتعلل می‌گذرانید تا آنکه در سنهٔ ۳۳۴ هـ.ق.ابوعلی بر امیر حمید نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل سامانی عصیان ورزید و بر بسیاری از بلاد خراسان مستولی گردیدو مابین او و امیرنوح محارباتی دست داد از جمله جنگی بود که در جرجیل (یا جرجیک)[1] از محال بخارا مابین ایشان واقع شد و شکست بر ابوعلی افتاد و بچغانیان گریخت و اکثر همرهان او اسیر گشتند از جملهٔ اسرا ابوالقاسم اسکافی بود و او را با آنکه طرف میل و عنایت مخصوص امیرنوح بود در قلعهٔ قهندز من اعمال بخارا محبوس نمودند امیرنوح خواست تا مکنون ضمیر او را معلوم نماید فرمان داد تا نامه‌ای مجعول از زبان یکی از بزرگان دولت بوی نوشتند که ابوالعباس چغانی (برادر ابوعلی چغانی) بامیر نوح نوشته است و در حق تو شفاعت نموده و ترا به شاش (چاچ) می‌طلبد تاکتابت رسائل سلطانی را با تو مفوض دارد رأی تو خود درین باب چیست اسکافی در جواب در ذیل رقعه نوشت «ربِ السِجْنُ اَحَبُ اِلَیّ مِمّا یَدْعوننی الیه[2]» چون این جواب را بر امیرنوح عرضه کردند بغایت با وی خوشدل گشت و فرمان داد تا او را از جیحون بیرون آورده خلعت پوشانیدند و او را در دیوان رسائل به نیابت ابی‌عبدالله معروف به کله (؟) بنشانید و دیوان رسائل اسماً با ابوعبدالله کله بود و رسماً با اسکافی و چون ابوعبدالله وفات نمود اسکافی بالااستقلال متولی دیوان رسائل گشت و صیتش منتشر گردید و شهرتش بغایت رسید و بعد از آنکه امیرنوح وفات نمود و امیر رشید عبدالملک‌بن نوح در سنه ۳۴۳ هـ.ق.بجای او بنشست اسکافی را در همان منصب برقرار داشت و برمرتبتش بیفزود ولی دیری نکشید که اسکافی مریض شده این جهان را بدورد گفت بنابرین وفات اسکافی در اوایل سلطنت عبدالملک‌بن نوح (سنهٔ ۳۴۳ - ۳۵۰ هـ.ق.)واقع شده است و چون اسکافی وفات نمود شعراء مراثی بسیار در حق وی گفتند از جمله هزیمی ابیوردی گفت و این ابیات مشهور است:

الم‌تر دیوانَ الرّسائل عُطّلَتْ
لفقدانه اقلامه و دفاتره
کثغر مضی حامیه لیس یَسُدّه
سواه و کالکسر الذی عز جابره
لیبک علیه خطّه و بیانه
فذا مات واشیه و ذا مات ساحره.

ثعالبی گوید: از عجائب امر اسکافی آن بود که وی در رسائل سلطانیات (یعنی مکاتبات رسمی دولتی) دارای اولین درجه بود و هیچ کس بپای او نمی‌رسید ولی در اخوانیات (یعنی مکاتبات دوستانه) از عهده برنمی‌آمد و عجز و قصور او بمنتهی درجه بود. و نیز ثعالبی گوید: اسکافی در علوّ رتبه در نثر و انحطاط درجه در نظم مانند جاحظ بود (یتیمةالدّهر للثعالبی ج ۴ صص ۲۹ - ۳۳ بتصرف یسیر). و نیز آقای قزوینی راست در ص ۱۰۳ حواشی چهارمقاله: «در دیوان رسالت نوح‌بن منصور محرری کردی»[3] این سهو واضح است زیرا که بتصریح ثعالبی چنانکه گفتیم وفات اسکافی در اوایل سلطنت عبدالملک‌بن نوح‌بن نصر (سنهٔ ۳۴۳ - ۳۵۰ هـ.ق.)واقع شد و حال آنکه جلوس نوح‌بن منصوربن نوح‌بن نصر در سنهٔ ۳۶۶ هـ.ق. است پس محال است که اسکافی زمان او را دریافته باشد، و توهّم اینکه شاید لفظ «نوح‌بن منصور» سهو نساخ باشد باطل است چه لطف این حکایت مبتنی برلفظ «نوح» است برای

---

۱ - این کلمه ظاهراً خرجیک است و آن بیابانی است براه خوارزم:

ای بر سر خوبان جهان بر، سرجیک
پیش دهنت ذره نباید خرجیک.

عنصری.

۲ - قرآن ۳۳/۱۲.

۳ - قول نظامی عروضی در چهارمقاله.

آنکه مخاطبه بآیهٔ «یا نوح قد جادَلتَنا فَاَکثَرت جدالنا» راست آید. «الپتگین تحمل همی کرد و آخر کار او بعصیان کشید». [1] این نیز سهوی واضح است چه جلوس نوح‌بن منصور چنانکه گفتیم در سنهٔ ۳۶۶ هـ.ق.است و حال آنکه وفات الپتکین علی اختلاف الأقوال در سنهٔ ۳۵۱ یا ۳۵۲ یا ۳۵۴ هـ.ق.واقع شد یعنی به اقلّ تقدیرات دوازده سال قبل از جلوس منصوربن نوح، پس محال است که الپتکین با نوح‌بن منصور عصیان ورزیده باشد و گویا مصنف نوح‌بن منصور را (سنهٔ ۳۶۶ - ۳۸۷) با پدرش منصوربن نوح (سنهٔ ۳۵۰-۳۶۶) اشتباه نموده چه با این اخیر بود که الپتکین عصیان ورزید و بغزنه [2] رفته برآنجا مستولی گشت و احتمال میرود که مصنف الپتکین را با بوعلی سیمجور اشتباه نموده باشد زیرا که ابوعلی سیمجور بود که با نوح‌بن منصور مخالفت نمود و باعث بسی وهن و ضعف در دولت سامانیه گردید و این احتمال ثانی ارجح است. و در ص ۱۰۴ آورده‌اند «امیرنوح از بخارا بزوالستان بنوشت تا سبکتکین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نیشابور بیایند و با الپتکین مقابله و مقاتله کنند». [3] این صحیح است که امیرنوح بزابلستان نوشت تا سبکتکین آن لشکر بیارد ولی کی و برای محاربه با که؟ درسنهٔ ۳۸۳ هـ.ق.یعنی سی‌واند سال بعد از وفات الپتکین و برای محاربهٔ با ابوعلی سیمجور که مدتی دراز بود با امیرنوح مخالفت نموده و اطراف مملکت را پر از فتنه و آشوب نموده بود و امیرنوح چون خود از دفع این فتنه عاجز گشت بسبکتکین و پسرش محمود متوسل شده ایشان از غزنه بخراسان آمدند و آن فتنه را فرو نشانیدند و سیمجوریان را مقهور نمودند، پس مصنف را درهمین یک فقره چند سهو بزرگ روی داده، یکی آنکه الپتکین را با نوح‌بن منصور معاصر دانسته، استحالهٔ این امر را بیان نمودیم، دیگر آنکه لشکر کشیدن سبکتکین را بخراسان به اتفاق سیمجوریان و بقصد جنگ با الپتکین دانسته و حال آنکه اولا سبکتکین باتفاق سیمجوریان لشکر نکشید بلکه خود بقصد جنگ با ایشان بود که لشکر غزنه را بخراسان آورد ثانیاً الپتکین سی‌واند سال قبل از لشکر کشیدن سبکتکین بخراسان وفات نموده است. «امیرنوح علی‌بن محتاج الشکانی را که حاجب‌الباب بود با الپتکین فرستاد با نامه‌ای چون آب و آتش... چون حاجب ابوالحسن علی‌بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد الخ» [4] قریب بیقین است که مقصود امیر ابوعلی [احمد]بن محتاج الصغانی میباشد که از امراء معروف سامانیه و والی خراسان و سپه‌سالار کل عساکر آن مملکت بود و قطع نظر از تخلیطی که مصنف در اسم و کنیه و نسبت بلد و منصب این شخص کرده است [5] گوئیم امیر ابوعلی در سنه ۳۴۴ هـ.ق.وفات نمود (رجوع کنید به ابن‌الاثیر ج ۸ ص ۳۸۴) یعنی بیست‌ودو سال قبل از جلوس امیرنوح در سنهٔ ۳۶۶ هـ.ق.و سی‌ونه سال قبل از لشکرکشی سبکتکین بخراسان (در سنهٔ ۳۸۳ هـ.ق.) پس رسالت ابوعلی‌بن محتاج از جانب امیرنوح بسوی الپتکین از مستحیلات است. و در ص ۱۰۵ آورده‌اند: ابوریحان بیرونی در کتاب الآثارالباقیه ص ۳۳۲ حکایت نوشتن این آیه را [6] بخلف‌بن احمد امیر سیستان نسبت میدهد. بعد از ذکریکی از اجوبهٔ مسکته گوید «و ما اوجز هذاالجواب و اسکته و اشبهه بجواب ولی‌الدوله ابی‌احمد خلف‌بن احمد صاحب سجستان حین کتب الیه نوح‌بن منصور صاحب خراسان بالوعید و صنوف التهدید فاجابه یا نوح قدجادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین» و درین حکایت [7] مصنف را دو سهو تاریخ دست داده است، اولا واقعهٔ عصیان ما کان بن کاکی را در عهد نوح‌بن منصور فرض میکند و حال آنکه ما کان در عهد نصربن احمدبن اسماعیل (سنهٔ ۳۰۱ - ۳۳۱ هـ.ق.) پادشاه سوم سامانی و جد پدر این نوح‌بن منصور طغیان کرد و برجرجان مسلط شد و در سنهٔ ۳۲۹ هـ.ق.یعنی ۳۹ سال قبل از جلوس نوح‌بن منصور کشته شد، ثانیاً سردار لشکری راکه با ماکان‌بن کاکی محاربه نمود و او را بکشت سپه‌سالارتاش مینویسد و حال آنکه باتفاق مورخین سردار آن جنگ امیر ابوعلی احمدبن محتاج چغانی بوده است و اوست که ما کان کاکی را بکشت والسلام. -انتهی. و رجوع به حاشیهٔ ادیب بر تاریخ بیهقی ص ۶۱۱ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن اسحاق‌بن ابراهیم. او یکی از خوشنویسان و عارفین بفن خط بود و پدرش اسحاق معلم مقتدر خلیفه است که او نیز در خط بعهد خویش بی‌نظیر است. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمد سمرقندی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسن‌بن عبدالله بیهقی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسن‌بن علی غازی بیهقی. شمس‌الأئمه. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسین بیهقی حنفی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَبُلْ‌سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عباد معروف بصاحب. رجوع به صاحب‌بن عباد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن فضل‌بن علی اصفهانی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد طلحی اصفهانی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالقاسم. [اَبُلْ سِ] (اِخ) اشقر. رجوع به اشقر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اصبغ‌بن محمدبن سمج غرناطی. مهندس. رجوع به اصبغ... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) اصبغ نباتة الحنظلی الکوفی. تابعی است.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) امام‌الدین رافعی‌بن ابوسعید رافعی قزوینی مشهور به بابویه. او در ۶۳۳ هـ.ق. بقزوین درگذشته است و مؤلف شرح صغیر و کبیر اوست. و قطعهٔ ذیل به پدر و پسر هر دو نسبت شده است:

طلب کردن علم از آن است فرض
که بی‌علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن
که‌از ننگ نادانی آگاه‌نیست.

رجوع به مجمع‌الفصحاء و ریاض‌العارفین شود.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) انصاری. او راست: شرح ارشاد نووی.

ابوالقاسم. [اَ بُـلْ سِ] (اِخ) انطاکی. او راست: تفسیر تمام اصول هندسهٔ اقلیدس. (تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۶۴ س ۱۸).

---

۱ - قول نظامی عروضی در چهارمقاله.
۲ - نه بهرات چنانکه مصنف سهواً گفته است.
۳ - قول نظامی عروضی در چهارمقاله.
۴ - قول نظامی عروضی در چهار مقاله.
۵ - زیراکه اسم او احمد است نه علی و کنیهٔ او ابوعلی نه ابوالحسن و چغانی است نه کشانی و والی خراسان بود از جانب نصربن احمد و نوح‌بن نصربن احمد نه حاجب الباب نوح‌بن منصور، و کشانی منسوب است بکشانیه بفتح کاف و تخفیف یاء شهری از صغد سمرقند و چغانی (صغانی) منسوب است بچغانیان که معرب آن صغانیان است و آن ولایتی است عظیم در ماوراءالنهر و پای‌تخت آن را نیز بهمین اسم نامند. (یاقوت).
۶ - مراد آیهٔ یا نوح قدجادلتنا... است.
۷ - مراد حکایت چهارمقاله است که سابقاً نقل شد.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) انماطی. رجوع به عثمان‌بن سعید بشار احول فقیه شافعی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) انوجوربن اخشید. دومین از سلاطین بنی‌اخشید بمصر. رجوع به انوجور... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بابربن بایسنقر. رجوع به بابر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) (امیر...) بخشی[1]. مؤلف حبیب‌السیر گوید: یکی از سران و قواد جیوش الغ‌بیک‌بن شاهرخ. او نوبتی از دست الغ‌بیک با لشکر بادغیس و مروالرود بضبط و استحکام سرپل تابان و کنار آب مرغاب برای منع تجاوز سپاه ازبک مأمور شد. و در حوادث سال ۹۱۹ هـ.ق. می‌آورد که: ابوالقاسم در زمان سلطان حسین میرزا در سلک امراء نجشی منتظم بود و شیبک‌خان نیز وقتی که خراسان را بتصرف داشت با وی در مقام عنایت سلوک میکرد، پس از فرار محمد تیمورسلطان از خراسان ابوالقاسم مقیم هرات بود سپس آنگاه که اشراف و اعیان هرات بدولتخواهی شاه اسماعیل اول صفوی قیام کردند ابوالقاسم که نوکری چند بهم رسانیده بود بکرخ[2] و حدود بادغیس شتافت و از مردم مغل فانجی و بعض طوائف دیگر نزدیک دو هزار سوار و پیاده گردکرد و عنان بصوب هرات تافت کلانتران هرات دروازه‌ها و باروها را مضبوط کرده خاطر بمدافعت و ممانعت وی قرار دادند و ابوالقاسم بباغ سرافراز نیم‌فرسنگی هرات نزول کرده و خواجه شهاب‌الدین غوری از شهر گریخته بوی ملحق شد و امیر نظام‌الدین عبدالقادر مشهدی نیز در داخل شهر هرات با جمعی فتنه‌جویان خانهٔ خود را مستحکم کرده و بانگ هواداری ابوالقاسم درانداخت و ابوالقاسم روزی از جانب دروازهٔ خوش جنگ پیش آورد و جمعی از پیادگان وی از خندق گذشتند و ملامیر سمرقندی و خواجه محمدی و میرزا قاسم با معدودی تیراندازان ببارهٔ دروازهٔ خوش رفتند و بضرب تیر ابوالقاسم و اتباع او را خائب و خاسر باز گردانیدند و امیر نظام‌الدین عبدالقادر متوهم گشته از دروازهٔ فیروزآباد بیرون رفت و بابوالقاسم پیوست و ابوالقاسم هشت روز دیگر در ظاهر هرات بنشست و آنگاه که خبر قرب وصول امراء منقلای شاه‌اسماعیل متواتر شد پری سلطان که داروغگی فوشنج داشت با سیصدتن، صباحی بنواحی هرات رسیده و بی‌توقف متوجه ابوالقاسم و کسان او گردیدو خواجه عطاءالله و خواجه محمدی و میرزا قاسم و خواجه ملامیر و دیگران از دروازه ملک بیرون رفته در باغ سرفراز پس از جنگی سخت سلک جمعیت ابوالقاسم و اتباع او را از هم بگسیختند امیرعبدالقادر بطرف آرب گریخت و ابوالقاسم بحدود غرجستان پناه برد و هرویان شهاب‌الدین غوری و قاسم کرخی را با سیصدتن از متابعین ابوالقاسم بکشتند. و ابوالقاسم در حدود غرجستان باحشام قپچاق پیوست و هم بدان حدود می‌بود تا بزمان خروج امیر اردوانشاه به قتل رسید. رجوع بحبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۹۳، ۳۶۴ و ۳۶۵ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بدیع اسطرلابی. رجوع به هبة‌الله‌بن حسین‌بن یوسف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) برمکی. از آن پس که ابوالمظفر برغشی بسعی فائق از وزارت کناره گرفت منصوربن نوح ابوالقاسم را بوزارت خود گزید و او مردی فاضل و داهی بود لیکن بخل بر طبع وی استیلا داشت و عاقبت بر دست دوسه تن غلام کشته شد. رجوع بترجمهٔ یمینی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بستی. از کتب اوست: کتاب الاشجار والنبات. کتاب وصف هوا جرجان. کتاب جوابه فی قدم‌العالم. کتاب فی علة الوزیر الموجه بوجهین. کتاب صون‌العلم و سیاسة‌النفس. کتاب رسالته فی سیر العضو الرئیس من بدن‌الانسان.[3]

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بشربن شعیب‌بن ابی‌حمزه. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بشر یاسین (شیخ...). یکی از اکابر شیوخ متصوفه. وی بمهنه میزیست و ابوسعید ابوالخیر درک صحبت وی کرد و بسال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشت. و مدفن وی هم به مهنه است. رجوع به نفحات‌الأنس جامی و رجوع به بشر یاسین شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بغدادی. او راست: کتاب مقتل الحسین‌بن علی علیهما السلام.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بغوی. عبدالله‌بن محمدبن عبدالعزیز. رجوع به عبدالله... و رجوع به بغوی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بکربن شاذان. رجوع به بکر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بلخی. او راست: کتاب مقالات و آنرا بسال ۲۷۶ هـ.ق. تألیف کرده‌است. و امام محمد زکریای رازی را بر دو کتاب او ردیست. رجوع به ص ۲۷۴ تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲۷۴ س ۱۳ و ۱۴ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بلخی. رجوع به عبدالله‌بن احمدبن محمود معروف به کعبی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بلخی. او راست: کتاب محاسن خراسان.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بلخی. او راست: کتاب تفسیر قرآن. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بلیزه یا تلیزه. رجوع به عبدالله‌بن احمد اصفهانی ملقب به بلیزه شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) بیهقی. او راست: المواهب الشریفة فی مناقب ابی‌حنیفة.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) تجیبی. او راست: رحلة.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) تلیزه یا بلیزه. رجوع به عبدالله‌بن احمد اصفهانی ملقب به بلیزه... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) تنوخی. علی‌بن محمدبن داودبن ابراهیم القاضی المعروف بابی‌القاسم التنوخی البغدادی. صاحب روضات‌الجنات از صلاح‌الدین صفدی آرد که ابوالقاسم ببغداد شد و بمذهب ابی‌حنیفه فقه آموخت و او حافظ شعر و ذکی‌بود و عروضی بدیع داشت و در چندین شهر قضا راند و بسال ۳۴۲ هـ.ق. درگذشت. و او جدّ قاضی تنوخی علی‌بن محسن و او والد ابی‌علی محسن تنوخی صاحب نشوارالمحاضره و غیر آن است و ابوالقاسم در علم نجوم بصیر بود و این علم از کسائی منجم فرا گرفته بود و گفته‌اند که ابوالقاسم را در ده علم ید طولی بود و هفتصد قصیده و مقطوعه از طائیین از برداشت سوای آنچه که از دیگر شعرا و محدثین میدانست و در فقه و فرائض و شروط منتهی بود و بکلام و منطق و هندسه اشتهار داشت و در علم هیأت قدوه و امام بود و او راست:

من این استر جسمی وَ هُوَ منهتک
ما للمتیم فی فتک الهوی درک
قالوا عشقت عظیم‌الجسم قلت لهم
الشمس اعظم جرم حازه الفلک.

و نیز او راست:

تخیر اذاما کنت فی‌الامر مرسلا
فمبلغ آراء الرجال رسولها
و ردّد و فکر فی‌الکتاب فانّما
باطراف اقلام الرجال عقولها.

و او منادمت وزیر مهلبی میکرد و باری به سفارت نزد سیف‌الدوله شد و سیف‌الدوله او را گرامی داشت.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) تنوخی. علی‌بن محسن‌بن علی قاضی نحوی. نوادهٔ ابوالقاسم تنوخی سابق‌الذکر. (تولد ۳۷۰ - وفات ۴۴۷

---

۱ - یا نخشبی یا نجشی و جز آن.
۲ - ظ: کروخ.
۳ - در یادداشتهای من این کنیت با انتساب به بست و نام کتب بی هیچ قید دیگری از نام و زمان دیده شد و مأخذ هم ذکر نشده است.

ﻫ. ق.). وی صاحب کتاب فرج بعدالشدة است و مجلسی از این کتاب مکرّر در بحار نقل کرده‌است. و او از اصحاب سید مرتضی است و صفدی او را از علمای شیعه دانسته است. ابوالقاسم نزد ابوالحسن علی‌بن احمدبن کیسان نحوی و اسحاق‌بن سعد نسوی استماع کردو در چندین شهر مانند مدائن و اعمال آن و زنجان و بردان و کرمانشاه (قرمیسین) منصب قضا داشت. و رجوع به ابوالقاسم علی‌بن محسن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ثمانینی. عمربن ثابت ضریر نحوی. رجوع به عمربن ثابت... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جابربن افلح اشبیلی. مشهور به ابن افلح. رجوع به جابر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جارالله. رجوع به زمخشری... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جریش یا حریش. نام دبیری شاعر در دربار مسعودبن محمودبن سبکتکین. و جریش یا حریش نام جد اعلای ابوالقاسم است. رجوع شود بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۱.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن احمدبن محمد مقری. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن حسن‌بن یحیی‌بن سعید حلی، مکنی به ابی‌القاسم و معروف به محقق حلی. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن حسین‌بن قاسم‌بن محب‌الله‌بن قاسم‌بن مهدی موسوی (سید...). یکی از علمای عهد صفوی. مولد او بسال ۱۰۹۰ ﻫ. ق. در اصفهان. پس از تحصیل علوم وقت در فتنهٔ افغان بخونسار پناهید و هم بدانجا اقامت گزید و بسال ۱۱۵۸ ﻫ. ق. در آن شهر درگذشت. او راست: مناهج‌المعارف در کلام. تعلیقاتی بر ذخیرهٔ سبزواری در فقه. تتمیم‌الایضاح در ترتیب کتاب ایضاح علامه، وکتب و رسائل دیگر در ابواب مختلفهٔ فقه. و او را در ادب مقامی شامخ بوده است و رسائل و منشآت و اشعار داشته. سیدمحمدباقر صاحب روضات الجنات از احفاد اوست.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن قدامةبن زیاد الکاتب. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن محمد رازی. از شیوخ صوفیه بمائهٔ چهارم. اصل او از ری و منشأ وی نیشابور است و هم بدان شهر بسال ۳۷۸ ﻫ. ق. درگذشت. رجوع به نفحات‌الانس جامی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن محمدبن موسی‌بن قولویه. رجوع به جعفر... و رجوع به ابن قولویه... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن محمدبن حدار کاتب طولونیه. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن محمد حکیم رازی. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن محمدبن حمدان موصلی. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جعفربن ناصر کبیر. او داماد ما کان‌بن کاکی بود. و آنگاه که ابوالحسین احمد صاحب الجیش برادر جعفر پس از مرگ ناصر کبیر بسال ۳۰۴ ﻫ. ق. سید حسن‌بن قاسم را که سپس بداعی صغیر ملقب گشت از آمل بگیلان طلب کرد و زمام ملک بقبضهٔ اختیار او نهاد و خود عزلت گزید، این معنی بر برادر ابوالحسین که ابوالقاسم جعفر نام داشت گران آمد و از اینرو در اول به ری و پس بگیلان شد و سپاهی از گیل و دیلم فراهم ساخت و متوجه آمل گردید و در جنگی که میان او و داعی صغیر درپیوست مغلوب و منهزم بگیلان رفت و در آن وقت که فیمابین ابوالحسین احمد و سید حسن داعی صغیر مخالفت افتاد و ابوالحسین بگیلان رفته ببرادر خود ابوالقاسم جعفربن ناصر کبیر ملحق گشت، هر دو برادر قصد آمل کردند و در این زمان از جانب خراسان نیز سپاهی عازم طبرستان گردید و چون داعی صغیر قوت مقاومت در خود ندید از آمل برستمدار گریخت و برخلاف انتظار و ترصد وی شهریاربن جمشیدبن دیوبند که پادشاهی رویان داشت او را گرفته و مغلولاً نزد علی‌بن وهسودان که بدان زمان نائب مقتدر خلیفهٔ عباسی در طبرستان بود فرستاد و علی‌بن وهسودان داعی صغیر را بقلعهٔ الموت محبوس ساخت لکن مقارن آن حال علی‌بن وهسودان کشته شد و داعی صغیر پس از مرگ وی خلاص یافته بار دیگر بگیلان شتافت و او و برادرش مملکت را به سید حسن داعی صغیر رها کرده و با اسپهبد هروسندان بجرجان رفتند و داعی صغیر آنان را تعاقب کرد و چون بساری رسید از آنجا ایلغار کرده شبیخونی به جیش ابوالحسین و ابوالقاسم زد و بسیاری از اتباع آنان را بکشت و اسپهبد هروسندان در این جنگ کشته شد و پس از این وقعه ابوالقاسم جعفر بگیلان رفت و ابوالحسین احمد در حدود جرجان متوقف ماند و داعی صغیر بدو پیغام کرد تو مرا بجای پدر و مخدوم باشی و دختر تو بخانهٔ من است و از اینرو مرا با تو خصومتی نتواند بود لیکن این برادر تو بلقاسم مرا تشویش میدهد تا ضرورت را بدفع او قیام میکنم اکنون صلاح من و تو در مرافقت و موافقت یکدیگر است و ابوالحسین بدین معنی رضا داده بداعی صغیر پیوست و داعی او را بجرجان مانده خود به آمل شد و برتق و فتق امور ملک پرداخت لیکن چندی پس از این بار دیگر ابوالحسین و ابوالقاسم پسران ناصر کبیر با هم یکی شده ابوالقاسم جعفر از صوب گیلان و ابوالحسین احمد از ناحیت جرجان متوجه آمل شدند و در آمل میان آنان با داعی جنگی سخت روی داد و داعی منهزماً به رویان شتافت و پسران داعی کبیر ابوالحسین و ابوالقاسم بآمل درآمده و با استمالت قلوب لشکری و کشوری زمام ملک بدست گرفتند و ابوالحسین بآمل مقر ساخت و ابوالقاسم بگیلان مستقر گشت و در اواخر رجب سال ۳۱۱ ﻫ. ق. ابوالحسین درگذشت و سال دیگر (۳۱۲) ابوالقاسم وفات یافت.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) جلال‌الدین‌بن ابوالقاسم قوام‌الدین درگزینی. خوندمیر در دستورالوزراء آرد: او بسمت علو همت و کثرت فصاحت و لطف گفتار و حسن کردار و شکل خوب و شمائل مرغوب موصوف و معروف بود و در امر جود و سخا و بذل و عطا نسبت بعلماء و فضلا بل کافهٔ برایا اسراف می‌نمود. لاجرم در ایام وزارت آن وزیر بحر مکرمت را قرض بسیار شد و پیوسته در سر دیوان جماعت قرض‌خواهان جمع آمده مزاحم اوقات شریفش می‌گشتند. القصه جلال‌الدین در اوائل ایام سلطنت سلطان محمدبن محمود امر وزارت را تکفل نمود و چون چندگاهی به تمشیت مهمات مملکتی پرداخت شمس‌الدین ابوالنجیب امراء و ارکان دولت را بخدمات لائقه ممنون گردانید تا جلال‌الدین را معزول ساخته و او را نوبت دیگر بدان درجه بلند رسانیدند. نقل است که در آن ایام که شمس‌الدین ابوالنجیب خاطر اکابر و اصاغر را ببذل درم و دینار بجانب خود مائل و راغب کرد جلال‌الدین این قطعه گفته بسلطان فرستاد که:

خصمم زبهر تربیت خویش و عزل من
بفریفت خلق را بزر و سیم بی‌کران
خصمم اگر بسیم و زر خویش واثق است
من بنده واثقم بخدای و خدایگان.

اما هیچ فائده بر آن مترتب نگشت و جلال‌الدین معزول شده این قطعهٔ دیگر بخاطرش گذشت:

عشوه دادی مرا و بخریدم
لاجرم باد دارم اندر دست
در تو بستم دل و ندانستم
که‌دل اندر خدای باید بست.

و قاضی شروان بعد از عزل جلال‌الدین این ابیات در مدح و تسلی او انشا کرد:

در خواب دوش مسند صدر جهانیان
با بنده گفت خواجه مرا یاد می‌کند
گفتم‌که شاد باش که فردا بکام دل
پشت مبارکش دل تو شاد می‌کند.

بالجمله جلال‌الدین در کنج انزوا و نامرادی منزل گزید تا آن زمان که متوجه عالم باقی گردید. -انتهی.

پدر جلال‌الدین، قوام‌الدین مکنی به ابی‌القاسم بود و صاحب حبیب‌السیر کنیهٔ پسر را نیز ابوالقاسم آورده است. رجوع به دستورالوزراء ص ۲۱۵ ببعد و حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۸۶ و نیز رجوع به ابوالقاسم قوام‌الدین و رجوع به جلال‌الدین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) جنید سیدالاقطاب سعیدبن عبید و برخی نسب او را جنیدبن محمدبن جنید الخراز القواریری النهاوندی البغدادی سلطان‌الطائفه گفته‌اند. رجوع به جنید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) جویبر [جوی‌بُر؟] صاحب الضحّاک. محدث است. (الکنی للدولابی چ حیدرآباد دکن ج ۲ ص ۸۶ س ۱۵).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) جوینی. او راست: کتاب الطهارات. (کشف‌الظنون). و ظاهراً ابوالقاسم جوینی رازی آتی‌الذکر همین ابوالقاسم است.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) جوینی رازی، فقیه. او راست: کتاب الضحایا. (کشف‌الظنون).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) چغانی. رجوع به ابوالقاسم داماد والی چغانیان شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حاتمک. او پس از امیرک بیهقی به صاحب بریدی خراسان منصوب گشت. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲ و ۵۰۱ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حدیثی. از فقهاء شراة و ابن‌الندیم او را دیده است و وی مذهب خویش پوشیده میداشته. و از اوست: کتاب جامع در فقه. کتاب احکام‌الله عزوجل. کتاب‌الامامة. کتاب الوعد و الوعید. کتاب التحریم و التحلیل و کتاب التحکیم فی‌الله جل اسمه. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حریری. فضل‌بن سهل‌بن الفضل. رجوع به حریری ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسن‌بن احمد عنصری. رجوع به عنصری شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسن یا احمد یا منصور فردوسی طابرانی طوسی‌بن اسحاق یا علی یا احمدبن شرفشاه محمدبن منصوربن فخرالدین احمدبن حکیم فرخ. رجوع به فردوسی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسن‌بن بشربن یحیی آمدی نحوی کاتب. رجوع به حسن...شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله مستوفی. رجوع به حسن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسن‌بن محمد طوسی. رجوع به حسن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسن‌بن محمد واعظ نیشابوری. رجوع به حسن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن حارث جدلی. محدث است و او از نعمان‌بن بشیر الانصاری حدیث شنیده است.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن حسن‌بن واسان. رجوع به حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن روح نوبختی. رجوع به حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن محمدبن یوسف. وزیر مغربی معروف به ابن‌المرزبان. رجوع به حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن فضل. رجوع به حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن مفضل معروف به راغب اصفهانی. رجوع به حسین ابوالقاسم‌بن محمد... و رجوع به راغب... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حسین‌بن ولیدبن نصربن العریف. رجوع به حسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حصیری. رجوع به حصیری... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) الحلاج الزاهد. از اوست کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حماد راویة‌بن ابی‌لیلی شاپوربن مبارک‌بن عبیدالله دیلمی. رجوع به حماد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حمزة‌بن یوسف سهمی. رجوع به حمزه... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) حوفی. رجوع به احمدبن محمدبن خلف الاشبیلی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) خاص. یکی از ارکان دولت سلطان ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین است.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) خاقانی. عبدالله‌بن محمد الخاقانی. رجوع به عبدالله‌بن محمد خاقانی... و رجوع به خاقانی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) خالدبن خلی الکلاعی. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) خبزارزی. نصربن احمدبن نصربن مأمون. این شاعر بصری امی بود و خواندن و نوشتن نمیدانست لکن شعر او در غایت جودت و لطافت بود و شغل خبازی نان برنجین داشت و از این رو بخبزارزی معروف گشت. او در حین اشتغال به کار خود اشعار خویش میخواند. و جوانان بصره که وی نیز بصحبت آنان بی‌رغبتی نبود بر وی گرد می‌آمدند و از مردی چون او با چنان حرفت شگفتی مینمودند و شعر او را برای آسانی و روانی از بر می‌کردند. و ابن لنکک شاعر بصره با علوّ مکانتی که داشت بر دکان او می‌نشست و دیوان او گرد می‌کرد و خطیب در تاریخ بغداد آرد که: ابومحمد عبدالله‌بن محمد الأکفانی گفت با عم خود ابوعبدالله اکفانی شاعر و ابوالحسین‌بن لنکک و ابوعبدالله مفجع و ابوالحسن سمّاک در تعطیل عید بیرون رفتیم و من در آن وقت طفل بودم تا بدکان نصر رسیدیم و او بر تابه نان می‌پخت و نزد وی نشستیم و تهنیت عید گفتند و او شاخ و برگ خرما زیر تابه می‌افروخت تا آتش بالا گرفت و دود درپیچید و ما بعزم رفتن برخاستیم و نصر به ابن‌لنکک گفت یا اباحسین کی یکدیگر را دیدار کنیم گفت آنگاه که جامهٔ من چرکین گردد(و قصد اینکه جامهٔ عید من نو و تازه است و دود تابه رنگ آن بگردانید). سپس بکوچهٔ بنی‌سمره شدیم و بسرای ابواحمربن المثنی درآمدیم و ابن لنکک بنشست و گفت بی‌شک نصر دربارهٔ این دیدار و این مجلس شعری خواهد گفت بهتر آن است که ما بر او پیشی گیریم پس دواتی خواست و قطعهٔ ذیل انشاء کرد:

لنصر فی فؤادی فرط حبّ
انیف به علی کل الصحاب
اتیناه فبخّرنا بخوراً
من‌السعف المدخن بالتهاب [1]
فقمت مبادراً و حسبت نصراً [2]
اراد بذاک طردی او ذهابی
فقال متی اراک اباحسین
فقلت له اذا اتسخت ثیابی.

و قطعه بنصر فرستاد و او در جواب قطعهٔ ذیل املا کرد و بر پشت نامه بنوشتند و به ابی‌حسین ارسال داشت:

منحت اباالحسین صمیم ودّی
فداعبنی بالفاظ عذاب
اتی و ثیابه کالشیب بیض [3]
فعدن له کریعان الشباب
و بغضی للمشیب اعدّ عندی
سواداً لونه لون الخضاب
ظننت جلوسه عندی لعرس
فجدت له بتمسیک الثیاب

---

۱ - للثیاب. (ابن‌خلکان).
۲ - ظننت. (ابن‌خلکان).
۳ - کفتیر شیب. (ابن‌خلکان).

قلت متی ارا ک اباحسینٍ
جاوبنی اذا اتسخت ثیابی
لو کان التقزز فیه خیر
ما کنی[1] الوصیّ اباتراب.
نیز او راست:
أیت الهلال و وجه‌الحبیب
کانا هلالین عندالنظر
لم ادر من حیرتی فیهما
هلال‌السما[2] من ٭هلال‌البشر
ولولا التورد فی‌الوجنتین
و ما راعنی من سوادالشعر
کنت اظن الهلال الحبیب
وکنت اظن الحبیب القمر.[3]
و باز:
شاقنی الاهل لم یشقنی الدیار
والهوی صائر الی حیث صاروا
جیرة فرقتهم غربة البی
ن و بین القلوب ذا ک‌الجوار
کم اناس رعوا[4] لنا حین غابوا
و اناس خانوا[5] و هم حضّار
عرضوا ثم اعرضوا و استمالوا
ثم مالوا وانصفوا[6] ثم جاروا
لاتلمهم علی التجنی فلولم
یتجنوا لم یحسن الاعتذار.
و هم او راست:
فلاتمُنّ بتنمیق تکلفه
لصورة حسنها الاصلی یکفیها
ان الدنانیر لاتجلی وان عتقت
ولاتزاد علی الحسن الذی فیها.
و نیز:
اذا ما لسان‌المرء ا کثرهذره
فذا ک‌لسان بالبلاء موکل
اذا شئت ان تحیا عزیزاً مسلما
فدَبِّرْ و میز ما تقول و تفعل.

و وفات نصربن احمد خبزارزی بسال ۳۲۷ ه.ق.بود. (نقل باختصار از معجم‌الادباء یاقوت). و ابن‌خلکان وفات وی را ۳۱۷ ه.ق. آرد و گوید در آن نیز نظر است چه خطیب در تاریخ بغداد گوید که احمدبن منصور نوشری مذکور، بسال ۳۲۵ ه.ق. از نصر خبزارزی استماع شعر کرده است. و او راست:

وکان الصدیق یزور الصدیق
لشرب المدام و عرف القیان
فصار الصّدیق یزور الصدیق
لبث الهموم و شکوی‌الزّمان.

و احمدبن منصوربن محمدبن حاتم نوشری اشعار ذیل را از قول خود نصر روایت میکند:

بات الحبیب منادمی
والسکر یصبغ وجنتیه
ثم اغتدی و قد ابتدا
صنع[7] الخمار بمقلتیه
وهبت له عین‌الکری
و تعوضت نظرا الیه
شکراً لاحسان الزما-
نِ کما یساعدنی علیه.
و نیز:
کم اقاسی لدیک قالا و قیلا
وعدات تتری و مطلا طویلا
جمعة تنقضی و شهر یولی
و امانیک بکرة و اصیلا
این یفتنی منک الجمیل من الفع
ل تعاطیت عنک صبراً جمیلا
والهوی یستزید حالا فحالا
و کذا ینسلی قلیلاً قلیلا
ویک لاتأمنن صروف‌اللیالی
انّها تترک العزیز ذلیلا
فکأنی بحسن وجهک قدصا-
حت به اللحیة الرحیل الرحیلا
فتبدلت حین بدّلت بالنّو-
ر ظلاماً و ساء ذا ک بدیلا
فکأن لم‌تکن قضیبا رطیبا
و کأن لم تکن کثیبا مهیلا
عندها یشمت الذی لم تصله
و یکون الذی وصلت خلیلا.

رجوع بمعجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۷ ص ۲۰۶ تا ۲۰۸ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۸۲ تا ۲۸۵ شود. و منوچهری نام او را بتخفیف خبزرزی آورده است و آن نیز یکی از وجوه ششگانهٔ ارز بمعنی برنج باشد[8]:

بشعر خبزرزی بر بخور قدح سه چهار
که‌دوست داری تو شعرهای خبزارزی[9].

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خرقی. عمربن حسین‌بن عبدالله‌بن احمد خرقی شیخ حنبلیان بغداد و صاحب المختصر فی‌فقه الامام احمدبن حنبل است. او فقیهی سدید و ورع بود و قاضی ابویعلی گوید: وی را مصنفات و تخریجاتی در مذهب هست (یعنی مذهب حنبلی) که بدست مردم نرسید و سبب آنکه او از بغداد برفت و کتابهای خویش در درب سلیمان بودیعت گذاشت و آن کتب بسوخت. وفات خرقی بدمشق در سال ۳۳۴ ه.ق.بود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خراز یا خزاز قواریری. رجوع به جنیدبن محمدبن جنید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خزانی. باغ ابوالقاسم خزانی نام باغی بوده است به غزنین و رسول القائم بالله خلیفهٔ عباسی ابوبکر سلیمانی را که حامل عهد و لوا برای ابوسعید مسعودبن محمودبن سبکتکین بود بدان باغ فرود آوردند. رجوع به تاریخ بیهقی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خلف‌بن عباس زهراوی اندلسی. رجوع به ابوالقاسم زهراوی خلف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خلف‌بن عبدالملک‌بن مسعود. معروف به ابن بشکوال. رجوع به ابن بشکوال... و رجوع به خلف شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خلف‌بن یوسف اندلسی. رجوع به خلف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خلیل. ندیم امیر یوسف‌بن سبکتکین. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خوارزمی فدائی. او بسال ۵۳۵ ه.ق.محمود، دانشمندی را که از مقربان بارگاه مقرب‌الدین جوهر خادم بود بزخم کارد بکشت. رجوع به ج ۱ حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۳۶۵ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) الخیری سیستانی. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۰ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) خیزانی. رجوع به شهریاران گمنام سیداحمد کسروی ص ۱۰۱ و ۱۰۵ و ۱۳۶ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) دراکی اصفهانی. رجوع به عبدالعزیزبن عبدالله‌بن محمدبن العزیز فقیه شافعی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) داماد. والی چغانیان. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷ و ۵۰۱ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) دامغانی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۲ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) دبیر. صاحب برید بلخ از دست مسعودبن محمودبن سبکتکین. وفات ۴۳۰ ه.ق.رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۶ شود.

---

۱ - فلم‌یکنی. (ابن‌خلکان).
۲ - الدجی. (ابن‌خلکان).
۳ - ابن‌خلکان این بیت را اضافه دارد:
و ذا ک یغیب و ذا حاضر
و ما من یغیب کما من حضر.
۴ - وفوا. (ابن‌خلکان).
۵ - جفوا. (ابن‌خلکان).
۶ - جاوروا. (ابن‌خلکان).
۷ - ن‌ل: صبغ.
۸ - این کلمه در نسخ چاپی و هم نسخ خطی دیوان منوچهری بغلط «چترزی» آمده است.
۹ - ابن‌خلکان گوید: فیها ست لغات: الواحدة بضم الهمزة والراء و تشدید الزای والاخری بفتح الهمزة والباقی مثل الاولی والثالثة ارز بضم الهمزة و سکون الراء و تخفیف الزای والرابعة مثل الثالثة لکن الراء مضمومة و الخامسة رز بضم الراء و تشدید الزای و السادسة رنز بضم‌الراء و سکون النون و تخفیف الزای.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) دقاق. رجوع به علی‌بن عبیدالله یا عبدالله‌بن عبدالغفار الدقاق... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) دلجی. رجوع به احمدبن عبدالله دلجی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) رازی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) رازی. رجوع به جعفربن محمد رازی معروف به ابی‌القاسم رازی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) راغب اصفهانی. رجوع به حسین ابوالقاسم‌بن محمدبن مفضل... و راغب... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) رافعی. رجوع به عبدالکریم‌بن محمد رافعی قزوینی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) رحّال. رسول مسعودبن محمودبن سبکتکین نزد علی تکین. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) رقّی. منسوب به رقّه. (شیخ...) منجم. در نامهٔ دانشوران شرح حال این منجم بدین گونه آمده است:[1] منجمی بیعدیل و فاضلی بی‌نظیر بوده در احکام نجوم و حوادث یدی طولی و در علم زیج و هیأت ربطی کامل داشته. جمال‌الدین‌بن قفطی در تاریخ‌الحکما چنین نگاشته که آن دانشمند یگانه در خدمت ملک فاضل دانشمند امیرسیف‌الدوله‌بن حمدان بسر میبرد و محل وثوق و مورد اطمینان آن پادشاه بود و همواره در مجالس انس و محافل مناظرات آن امیر حاضر گشتی و در مجمع فضلاء در مسائل علمیه که گفتگو مینمودند مخاطب آن امیر بزرگ بود و از خدمت وی منفک نبود تا آن پادشاه روزگار زندگانی و امارت را بدرود نمود ابونصر که یکی از کتاب زمان سیف‌الدوله‌بن حمدان بود و کتابی دارد موسوم بمفاوضه که در آن کتاب شرح حالات چند نفر از فضلای بزرگ را که خود درک صحبتشان را نموده بود نگاشته، گوید که شیخ ابوالقاسم رقی منجم خود از برای من حکایت کرد که پس از وفات امیرسیف‌الدوله‌بن حمدان مرا اندوه زیاد روی داد و ترک نجامت کرده بتجارت مشغولی داشتم و هم بجهة آن کاروقتی ببغداد رفتم در زمانی که عضدالدولهٔ دیلمی در بغداد بود و مشغول خرید و فروش بعضی از مایحتاج بودم روزی از بازار وراقین میگذشتم شیخ ابوالقاسم قصری را دیدم در دکانی نشسته و تقویم مینوشت متوجه او شدم تا ببینم چگونه مینویسد چون نزدیک بدو شدم سر برآورد و گفت براه خود رو که اینگونه مطالب نه چیزیست که تو توانی فهمید گفتم آری چنین است اما اگر لحظه‌ای اذن دهی که در اینجا رفع خستگی کنم کمال محبت است گفت بنشین. من نزدیک وی نشستم آنگاه قلم برداشت و مشغول بنوشتن شد در عمل او نیک تأمل کردم دیدم که تقویم مشتری میکرد و چون نزدیک شد که فارغ گردد گفتمش چرا خود را بزحمت انداختی و محتاج بدو عمل ضرب نمودی و حال آنکه حاجتی بآن نداشتی گفت چگونه توانستمی کرد اگر چنان نکردمی گفتم اگرچنین و چنان میکردی مطلوب حاصل میشد این بگفتم و بزودی برخاسته و روانه شدم او نیز از جای خود برخاست و از عقب من دوان آمده در من آویخت و دستم را ببوسید و عذر خواست و بسوءفعل خود و ترک ادب اقرار آورد از نام من جویا شد گفتمش بشناخت چون صیت نجامت من شنیده بود و مؤلفات مرا دیده بعد از آن مطالب بسیار از من اخذ نمود و از اصدقا و اخلاء من گردید از جمله مطالبی چند در نجوم از من سؤال کرد در پنجاه فصل بجهة وی نوشتم و مشکلات هریک از آن قواعد را توضیح و تبیین نموده زیاده از من امتنان حاصل نمود عنوان مسائل بدین شرح است که مسطور میگردد: مسئلهٔ اول در بیان استخراج تقاویم سبعهٔ سیاره و رأس و تقاویم هشتاد و چهار ستارهٔ ثابته و طول و عرض، مسئلهٔ دویم در طریق بستن نظرات کواکب و اتصالات کلی، مسئلهٔ سیم در خسوف و کسوف ماه و آفتاب و طریق عمل هر دو، مسئلهٔ چهارم در بیان طالع سال و طریق عمل آن، مسئلهٔ پنجم در بیان آنچه ضروریات تقویم است و زوایدی که در تقویم‌نامه بکار برند، مسئلهٔ ششم در بیان بعضی از اعمال نجومی از جیب، قوس و سهم و میل منکوس و ظل سلمی و مستوی و بعد کوکب از معدل‌النهار، مسئلهٔ هفتم در طالع مولود و وقت ولادت بتخمین و نمودارات و تعیین هیلاج، مسئلهٔ هشتم در معرفت انتهاآت و طالع تسییرات. پوشیده نماند که چون شرح مسائل شیخ ابوالقاسم رقی در دست نبود و توضیح و تصحیح آن مطالب مطالعه کنندگان را فایدتی بزرگ داشت در این مقام عنوان آن مسائل را به اندک بسطی مینگاریم و شرح تمام آن کلمات را هرکس خواهد مفصلاً بداند بکتب مبسوط هیأت رجوع نماید چون ایراد تمام مطالب آن مسائل در این مورد خارج از غرض ما بود بتحریر آن مبادرت نجست.

توضیح مسائل شیخ ابوالقاسم رقی در استخراج تقویم آفتاب و سایر کواکب

مسئلهٔ اولی: در وقت مطلوب و افق مطلوب از جداول زیج وسط و اوج آفتاب برگیریم و وسط را بتعدیل‌الایام معدل کنیم و بنقصان اوج از وسط معدل مرکز حاصل نمائیم و از این مرکز در جدول تعدیل شمس درآئیم و بعمل تعدیل مابین السطرین تعدیل‌الشمس حاصل کنیم پس اگر مرکز از شش برج جنوبی باشد تعدیل‌الشمس را بر وسط معدل بتعدیل الایام بیفزائیم و اگر شش برج شمالی بود این تعدیل‌الشمس را از وسط مذکور بکاهیم تقویم آفتاب حاصل نمائیم. در استخراج تقویم قمر در وقت مطلوب و بافق مطلوب وسط و اوج و رأس را از جداول اوساط قمر در زیج برمیگیریم و وسط را بتعدیل‌الایام معدل میسازیم و اوج را از وسط معدل نقصان میکنیم تا مرکز معدل باقی ماند پس بمرکز از جدول تعدیل اول قمر تعدیل برداریم و ملاحظه نمائیم اضافی است یا نقصانی پس به این تعدیل وسط معدل بتعدیل الایام را معدل بتعدیل اول کنیم و مرکز را نیز معدل بتعدیل اول سازیم بعد از آن تقویم شمس را که دروقت مطلوب حاصل کرده باشیم از وسط معدل بتعدیل اول نقصان کنیم و این باقی را بقیة‌الشمس و بقیة‌التقویمی گوئیم، باز اوج شمس را از وسط مذکور نقصان سازیم و این بقیه را بقیة الاوجی گوئیم پس به این دو بقیه که‌بقیة الشمس و بقیة الاوجی باشد در جدول تعدیل دوم قمر درآئیم تعدیل دوم برگیریم و از روی جدول معلوم کنیم که این تعدیل اضافی است یا نقصانی پس وسط معدل بتعدیل اول و مرکز معدل بتعدیل اول را به این تعدیل دوم یا نقصانی هرچه مقتضای حال باشد معدل سازیم پس از وسط معدل بتعدیل دوم تقویم آفتاب را بکاهیم و باقی را وسط منقوس گوئیم پس به این وسط منقوس و مرکز ثانی معدل بتعدیلین بجدول تعدیل سوم درآئیم تعدیل ثالث برگیریم و معلوم کنیم اضافی است یا نقصانی آنگاه وسط ثانیرا باین تعدیل سوم معدل سازیم تا تقویم قمر بمسائل حاصل شود پس برای عرض قمر و تحصیل قمر به ممثل قمر بمائل را اعاده کنیم و از آن تقویم رأس را نقصان کنیم آنچه ماند حصة‌العرض باشد. از حصة‌العرض بجدول تعدیل چهارم قمر درآئیم تعدیل رابع برگیریم پس تقویم قمر بمائل را بآن معدل سازیم تا تقویم قمر حاصل شود و از حصة‌العرض بجدول عرض قمر درآئیم عرض حاصل کنیم وحصة‌العرض اگر شش برج اول بود عرض شمالی باشد و الا عرض جنوبی بود. در استخراج تقویم علویه در وقت مطلوب و موضع مطلوب از روی جداول زیج وسط و اوج برگیریم و وسط را بتعدیل الایام معدل ساخته اوج را از آن

۱ - در نامهٔ دانشوران «برقی» بجای «رقی» و این غلط است.

نقصان کنیم تا مرکز حاصل شود پس از مرکز تعدیل اول کوکب اگر مرکز از شش برج کمتر باشد این تعدیل را از وسط و مرکز بکاهند و اگر از شش برج زیاده بود بیفزایند تا وسط معدل بتعدیل اول حاصل گردد پس رأس را از وسط معدل بتعدیل اول نقصان کنیم تا حصةالعرض حاصل شود پس از حصة العرض تعدیل دوم و زاویة العرض کوکب برگیرند آنگاه بتعدیل دوم وسط و مرکز معدل بتعدیل اول را بزیاده یا نقصان برطبق نوشتهٔ جدول معدل سازیم تا وسط معدل بتعدیل دوم حاصل شود و باز تقویم آفتاب آورده شش برج زیاده یا کم کنند تا نظیرالشمس حاصل شود پس نظیرالشمس را از وسط معدل بتعدیل دوم نقصان کنند باقی را زاویةالشمس نام کنند پس این زاویةالشمس را نصف کنند و از آن نصف قوس منقح بدست آرند پس تمام این قوس منقح الی الربع گیرند و ضبط کنند و بعد از تقویم آفتاب اوج آفتاب کاسته مرکز مقوم حاصل سازند و از مرکز مقوم بعد آفتاب از مرکز زمین از جدول بعدالشمس حاصل نمایند پس تمام زاویةالارض هم تا ربع دور بگیرند و جیب آنرا حاصل کنند و از جدول بعدالکواکب بمرکز ثانی کوکب بعد کوکب حاصل کنند پس جیب و بعد مذکور را با هم ضرب کنند پس این حاصل ضرب را بر بعد آفتاب قسمت کنند آنچه خارج شود آنرا در جدول ظل مقوس کنند ازین قوس چهل‌وپنج درجه را نقصان کنند ظل این باقی گیرند و ظل تمام قوس منقح نصف زاویةالشمس الی الربع را بگیریم و این هردو ظل را باهم ضرب کنیم و حاصل را برشصت یعنی جیب اعظم قسمت کنیم یعنی یکمرتبه منحط سازیم و خارج را در جدول ظل مقوس کنیم و آنرا قوس مضروب نام نهیم پس اینقوس را بر تمام قوس منقح نصف زاویة الشمس الی‌الربع که ضبط نموده بودیم بیفزائیم تا زاویةالارض حاصل شود پس از درجات قدر این زاویه بروج سازیم و بنگریم اگر زاویةالشمس از شش برج کمتر بود زاویةالارض را از تقویم آفتاب کم‌کنیم و اگر در نصف دوم باشد بیفزائیم تا حاصل تقویم علویه باشد پس برای تحصیل عرض جیب زاویةالارض را در ظل زاویة الارض ضرب کنیم و حاصل را بر جیب زاویة الشمس قسمت کنیم و خارج را در جدول ظل مقوس سازیم عرض کوکب بدست آید پس اگر حصةالعرض کم از شش برج باشد عرض شمالیست و الا جنوبی. در استخراج تقویم سفلیین یعنی عطارد و زهره وعرض آنها از جداول زیج در وقت مطلوب و موضع مطلوب اوساط سفلیین و اوج و رأس برمیگیریم و وسط را بتعدیل الایام معدل سازیم و اوج را از آن نقصان کنیم تا مرکز حاصل شود پس از مرکز تعدیل اول کوکب بگیریم اگر کوکب از شش برج کم باشد این تعدیل را از وسط و مرکز بکاهیم و الا زیاده کنیم تا وسط معدل بتعدیل اول حاصل آید پس رأس را بیاوریم و از وسط معدل بتعدیل اول نقصان کنیم تا حصةالارض حاصل شود پس از حصةالارض تعدیل دوم و زاویة الارض کوکب برگیریم آنگاه بتعدیل دوم وسط و مرکز معدل بتعدیل دوم حاصل شود باز تقویم آفتاب را آورده شش برج برآن بیفزائیم یا کم سازیم تا در هر صورت نظیرالشمس حاصل شود پس نظیرالشمس را از وسط معدل بتعدیل دویم نقصان کنیم زاویة الشمس نام کنیم پس این زاویة الشمس را تنصیف کنیم و از آن نصف قوس منقح بدست آوریم پس تمام این قوس منقح را تا نود بگیریم و ضبط نمائیم پس از تقویم آفتاب اوج آفتابرا نقصان کنیم تا مرکز مقوم حاصل شود واز این مرکز مقوم آفتاب بعد آفتاب از جدول بعد حاصل کنیم پس تمام زاویةالارض تا ربع دور بگیریم و جیب این تمام را حاصل کنیم و بمرکز معدل بتعدیل دوم در جدول بعد کوکب درآمده بعدالکوکب برگیریم پس جیب و بعد مذکور را با هم ضرب کنیم و حاصل ضرب را بر شصت یعنی جیب اعظم قسمت کنیم و خارج را نگاه داریم باز بعد مرکز آفتاب از مرکز زمین را در شصت ضرب کنیم و حاصل را بر آن خارج که نگاه داشته‌ایم قسمت کنیم و خارج را در جدول ظل مقوس کنیم و چهل و پنج درجه ازین قوس نقصان کنیم و ظل این باقی بگیریم و ظل تمام قوس منقح الی الربع را نیز بگیریم و این هر دو ظل را با هم ضرب کنیم و حاصل را بر شصت قسمت کنیم و خارج را در جدول مقوس کنیم و این قوس را که قوس مضروب باشد از تمام قوس منقح که ضبط نموده بودیم کم سازیم باقی زاویة الأرض باشد پس درجات این زاویه اگر زیاده ۲۹ باشند بروج سازیم و ببینیم اگرزاویة الشمس در نصف اول باشد بروج و درجات این زاویةالارض را از تقویم آفتاب نقصان کنیم و الا افزائیم تا تقویم سفلیین حاصل شود و برای عرض کوکب جیب زاویةالأرض را در ظل زاویة الأرض ضرب کنیم و حاصل را برجیب زاویة الشمس قسمت کنیم و خارج را در جدول مقوس کنیم عرض کوکب حاصل شود اگر حصه کم از شش برج است شمالی باشد و الا جنوبی.

مسئلهٔ دویم: در طریق بستن نظرات کواکب و اتصالات کلی. اتصال قمر را با کواکب مزاجات گویند و آن مقارنه است و تسدیس و تربیع وتثلیث و مقابله. درمقارنه هیچ بعد مابین دو کوکب نیست و در تسدیس دو برج است و در تربیع سه برج و در تثلیث چهار برج و در مقابله شش برج و چون خواهیم معلوم کنیم که اتصال بچند ساعت روز یا شب خواهد شد تقویم آفتاب با هرکدام از کواکب دیگر که نزدیک باشد تقویم قمر مینویسیم پس اگر تقویم آفتاب یا کوکبی که قمر با و متصل میشود زیاده از تقویم قمر است تفاوت را گرفته بعد ماضی گوئیم واگر تقویم قمر زیاده باشد تفاوت را بعد مستقبل گوئیم پس بهت معدل میگیریم و آن تفاوت مابین بهت کوکب‌است و بهت قمر اگرمستقیم باشد و اگر راجع باشد بقدر مجموعست پس بهت به معدل و بعد در جدول مزاجات ساعات بعد برمیداریم پس دربعد ماضی اگر ساعات بعد کمتر از ساعات نصف‌النهار باشد مجموع هردوساعات گذشته از اول روز است تا وقت اتصال و اگربرابر باشند وقت اتصال اول شب آینده خواهد بود و اگر زیاده باشد از ساعات نصف‌النهار تفاضل ساعات اتصالست از اول شب آینده و در بعد مستقبل اگرساعات بعد کمتر از نصف‌النهار باشد تفاضل ساعات اتصال است از اول روز و اگر برابر باشند اتصال اول روز باشد و اگرزیاده باشد مجموع را از بیست و چهار ساعت نقصان میکنیم باقی ساعات اتصال باشد از اول شب گذشته و اما اتصالات کلی و آن پیوستن کوکب است غیر قمر بکوکبی دیگر بنظر یا تناظر پس بعد ماضی یا مستقبل معلوم کنیم و به بعد و بهت در جدول اتصالات ساعات بعد بردارند و چنانچه در مزاجات ذکر شد عمل کنند و این را نظرات و اتصالات کلی گویند و اگر هردو کوکب مستقیم‌اند یاراجع تفاضل بهت معدل باشد و اگریکی راجع باشد و دیگر مستقیم مجموع دوبهت بهت معدلست واما تناظر زمانی و مطلعی زمانی آن بود که هردو در دو موضعی باشند که ساعات روز متساوی باشد مثل بیست درجهٔ ثور و دو درجهٔ اسد و طریق عمل همانطور است که در فوق ذکر شد اما تناظر مطلعی آن است که مواضع دوکوکب در مطالع متساوی باشند مثلا یکی در بیست درجه حمل و دیگر در ده درجه حوت باشند و طریق عمل همانست که ذکر شد.

مسئلهٔ سیم: در خسوف و کسوف ماه و آفتاب و طریق استخراج اوقات آنها. خسوف قمر بسبب حائل شدن زمین است مابین ماه و آفتاب و کسوف شمس بسبب حایل شدن ماه است مابین زمین و آفتاب و خسوف قمر همیشه در اواسط ماه واقع شود و کسوف آفتاب همیشه در اواخر ماه ولی لازم نیست که در هرماه خسوف و کسوفی واقع شود و طریق استخراج اوقات هر کدام بدو وجه

ممکن است یکی بحساب و دیگر بجدول. طریق حساب خیلی مفصل است و اینجا از قاعدهٔ جدول مختصر اشاره میکنیم در معرفت خسوف هر استقبال حقیقی که شب باشد یا در دو طرف روز کمتر از دو ساعت و چهار دقیقه گذشته از اول روز یا مانده تا آخر روز و بعد جزو از عقده کمتر از دوازده درجه باشد خسوف ممکن شود و معرفت خسوف بجدول طریقش این است که عرض ماه در وقت استقبال در طول جدول خسوف که در زیج ثبت است از جانب راست بهت ماه در عرض جدول بر بالا طلب باید کرد و از تلقاء هر دو ساعات سقوط باید گرفت اگر آنجا کلمه کُلّهٔ نوشته باشد همهٔ جرم ماه منخسف شود ساعات مکث آنچه نوشته باشد از جدول بر باید گرفت و اگر کُلُّهٔ نباشد اصابع قطر و اصابع جرم آنچه باشد از جدول بر باید گرفت پس ساعات استقبال در پنج موضع نهیم و ساعات سقوط از اول بکاهیم و بر پنجم بیفزائیم و ساعات مکث از دوم بکاهیم و برچهارم افزائیم و سیم همچنان بگذاریم اول ساعات بدو خسوف و دوم ساعات بدو مکث و سیم ساعات وسط خسوف و چهارم ساعات بدو انجلا و پنجم ساعات تمام انجلا باشد و اگر ساعات مکث نباشد ساعات استقبال بسه موضع نهیم و ساعات سقوط از اول بکاهیم و بر سیم افزائیم تا اول ساعات بدو خسوف باشد و دوم ساعات وسط خسوف و سیم تمامی انجلا و در باب کسوف هر اجتماع که بروز باشد یا در دو طرف شب کمتر از یکساعت و ده دقیقه گذشته از اول شب یا مانده تا آخر شب و بعد جزو اجتماع از عقدهٔ بعد از ذنب و پیش از رأس کمتر از هشت درجه و سی ونه دقیقه باشد درمعظم عمارت کسوف ممکن بود و برای معرفت کسوف بجدول، طریقش اینست که بازاء جزو اجتماع و ساعات بعد اجتماع حقیقی پیش از زوال یا پس از زوال یا بوقت زوال هریک از اختلاف منظر طول و اختلاف منظر عرض برگیریم پس اختلاف طول را بر سبق قمر قسمت کنیم خارج قسمت را از ساعات اجتماع حقیقی از اول روز یا شب نقصان کنیم اگر جزو اجتماع بطالع اجتماع نزدیکتر باشد واگر سابع نزدیکتر باشد برآن افزائیم تا ساعات اجتماع مرئی حاصل آید وآنرا زمان وسط کسوف خوانیم پس عرض حقیقی در زمان وسط کسوف بیرون آوریم و اختلاف منظر عرض برآن افزائیم اگر جهة عرض حقیقی موافق جهة عاشر باشد از سمت الرأس و الا تفاضل میان آن هردو بگیریم تا عرض مرئی حاصل شود پس بعرض مرئی و بهت قمر ساعات سقوط و اصابع قطر و اصابع جرم از جدول کسوف برگیرم و چنانچه پیشتر گفته‌ایم ساعات بدو کسوف و ساعات تمام انجلا حاصل کنیم.

مسئلهٔ چهارم: در بیان طالع سال و طریق عمل آن. طالع سال جزوی بود از منطقة البروج که برخط افق بلد مفروض باشد وقتی که آفتاب بنقطهٔ اول برج حمل رسد و آن جزو متعلق بهر برج باشد آن برج را طالع گویند و دانستن آنجزو را طریقها بسیار است و ما یک وجه را اینجا ذکر میکنیم اول بنگرند در روز مفروض که آفتاب بحمل درآمده یا خواهد درآمد یا در عین نصف‌النهار درآید پس اگر در نصف‌النهار تحویل کند تقویم آفتاب هاهاها بود و روز نوروز همان روز بود پس شش ساعت نصف‌النهار بود و آن ساعات را در اجزای ساعات یعنی در پانزده ضرب کنند و حاصل ضرب دائر باشد و آن نیز مطالع طالع‌باشد در جدول مطالع البروج عرض بلد مفروض مقوس کنند طالع حاصل آید و اگر قبل از نصف‌النهار تحویل خواهد شد همانروز نیز نوروز باشد و اگربعد از نصف‌النهار تحویل شود روز دیگر که بعد ازتحویل است نوروز خواهد شد پس عدد ساعات در اجزای ساعات ضرب کنیم تا دائر معلوم شود و بعد از آن دائر را بر مطالع بلدی جزو آفتاب بوقت طلوع افزائیم اگر ساعات از اول شب باشد تا مطالع طالع حاصل شود و چون مطالع طالع را در عرض بلد مفروض مقوس کنیم طالع معلوم شود.

مسئلهٔ پنجم: از زوایدی که در تقویم تام بکار دارند و ضروریات تقویم است یکی روش خمسهٔ متحیره است و آنرا حرکت بطئ است که منجمین در ضمن استخراج تقویم بدست آورند و دیگر مواضع سبعهٔ منحوسه است و در اینزمان جز تقویم استخراج نشود و در جداول تقویم مجاهدات آنرا با کواکب درج نمایند و دیگر ساعات بست است و آن معوّج باشد و مستوی و در تقویم نسبت ساعات مستویه استخراج شود و دیگر مراکز البحرانست و تأسیسات که در فوق صفحات تقویم ضبط میشود و دیگر ایام مشهوره است از هر تاریخ و این زمان شش نوع تاریخ معمول است عربی وجلالی و فرسی و روسی و رومی و فرانسه و تاریخ ترکی اگرچه معمول نیست نیز نوشته میشود و دیگر سهام مستعمله است در سال مثل سهم‌الغیب و سهم‌السعادة و امثال آن.

مسئلهٔ ششم: در بعضی اعمال نجومی از جیب و قوس و سهم. جیب، عمودی باشد که از یک طرف قوس برقطری افتد که بدیگر طرف آنقوس گذشته باشد پس لازم آید که نصف دور را جیب نباشد و نیز لازم آید که هرچهار قوس را یک جیب باشد دو کم از نصف دور که تمام یکدیگر باشند تا نصف دور و دو زیاده از نصف دور که هریک تمام یکی از آن دو قوس کم از نصف دور باشد تا دور و از این جهت در جدول جیب بر اجزای ربع دور اقتصار کنند و چون مربع جیب قوسی از مربع نصف قطر نقصان کنند جذر باقی جیب تمام آنقوس باشد از ربع و عمودی که از منتصف قوسی بر منتصف وتر آید سهم نصف آن قوس باشد و هر قوسی که کمتر از ربع باشد جیب تمام او را تا ربع از نصف قطر نقصان کنند باقی سهم آن قوس باشد و اگر زیاده از ربع باشد جیب فضل او را بر ربع و بر نصف قطر افزایند حاصل سهم آن قوس باشد و اگر سهم معلوم باشد و خواهند که قوس آن معلوم کنند تفاضل میان او و نصف قطر بگیرند در جدول جیب مقوس کنند پس آن قوس را از ربع بکاهند اگر فضل نصف قطر را باشد و بیفزایند اگر فضل سهم را باشد آنچه ماند برآید قوس آن سهم باشد.

مسئلهٔ هفتم: در طالع مولود و وقت ولادت بتخمین و نمودارات هرگاه وقت ولادت را بحقیقت ندانند اما بتخمین معلوم باشد استخراج طالع جز نمودار میسر نشود و اهل صناعت را نمودار بسیار است اما مشهورتر نمودار بطلمیوس است. و بقیاس نزدیکتر نمودار هرمس حکیم است که بعضی گفته‌اند او ادریس پیغمبر است و بصواب نزدیکتر بزعم احکامیان نمودار زردشت حکیم است و ما بذکر نمودار بطلمیوس اکتفا کنیم و آن چنان است که طالع بتقریبی که ممکن باشد استخراج کنند و اوتاد معلوم کنند و جزو اجتماع یا استقبال که مقدم باشد بر ولادت معلوم کنند پس نگاه کنند که کدام کوکب از کوکب‌اصحاب حظوظ در جزو مقدم درجهٔ او بدرجه وتری از اوتاد نزدیکتر است و حظ او در آن قوی‌تر تقویم آن کوکب را در وقت ولادت استخراج کنند و درجهٔ آن وتر مثل تقویم آن کوکب گیرند و باقی اوتاد را از آن وتر معلوم کنند.

مسئلهٔ هشتم: در معرفت انتهاآت وطالع تسییرات. اما تسییرات دو نوع است یکی تسییر دلایل طالع اصل و دیگر تسییر دلایل طالع تحویل و اما انتها آت موالید و آن نیز دو نوع است یکی انتهاء معنوی که دلایل طالع اصل را بهرسال شمسی برجی و در شهور و ایّام بحصّهٔ آن بتقاویم و سعود و نحوس و سهام و غیر ذلک طالع اصلی را باشد و صاحب برجی که انتها بدو رسیده باشد سال خدا خوانند یعنی صاحب السنه و در احکام نجومی آنرا اعتباری تمام کنند زیاد از طالع تحویل. والله ولی‌التوفیق. و رجوع به

تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۲۹ و ۴۳۰ و معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۷۵ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زاهی شاعر. رجوع به علی‌بن اسحاق‌بن خلف بغدادی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زَجّاجی. رجوع به ابوالقاسم‌بن ابی‌حرث... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زَجّاجی. عبدالرحمن‌بن اسحاق بغدادی. وی در نحو و دیگر علوم ادب شهرتی بسزا دارد. پس از تحصیل مقدمات ادب بدمشق شد و بدانجا مقام گزید و در ۳۳۷ هـ.ق.در دمشق یا طبریه درگذشت. او راست: کتابی بنام الجمل الکبری در نحو.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زعیم‌الرؤساء ابن‌علی‌بن جهیر. رجوع به ابن جهیر زعیم... و رجوع به زعیم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زمخشری. رجوع به محمود ابوالقاسم‌بن عمربن محمدبن عمر الخوارزمی... و رجوع به زمخشری... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زوزنی. شجاع‌الدین. رجوع به ابوالقاسم شجاع‌الدین زوزنی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زهراوی خلف بن عباس القرطبی.[1] وی در تاریخ طب بزرگترین نماینده و معرف جرّاحی عرب است و کتب او از مراجعی است که جرّاحان قرون وسطی بآن استناد میجستند. با شهرت تام وی اطلاعات کمی در باب او بما رسیده و اینکه بعضی او را ساکن شرق گفته‌اند بی‌اساس است و مولد او قطعاً زهرا محلی در جوار قرطبه است که بدستور عبدالرحمن سوم، بنام زهرا محبوبهٔ وی بسال ۹۳۶ م. بناشد، و وجه انتساب زهراوی همین است. زمان حیات ابوالقاسم مورد اختلاف است بعضی گفته‌اند وی در عصرلئون افریقائی[2] میزیست و لئون در تراجم خویش چند جمله بدو اختصاص داده و وی را بعنوان طبیب سردار بزرگ منصور معرفی کرده و تاریخ قتل او را در جنگ قرطبه بسال ۴۰۴ هـ.ق.مطابق ۱۰۱۳ م.گفته است و عنقریب خواهیم دید که این تاریخ از حقیقت دور نیست. کازیری[3] عصر ابوالقاسم را بمائهٔ دهم و یازدهم میلادی میرساند. وی نخست در مجلد اول فهرست خود ص ۱۷۳ میگوید که همهٔ مورخین اسپانیائی سال مرگ او را ۵۰۰ هـ.ق.میدانند و سپس در مجلد دوم ص ۱۳۶ عبارتی از ضبّی اقتباس و همان تاریخ را نقل میکند. این عبارت همانست که در اول نسخهٔ چاپی تألیف ابوالقاسم، در نامه‌ای که کازیری به شانینگ[4] ناشر کتاب مینویسد، دیده میشود. کازیری نقل میکند که پس از ضبّی، ابومحمد علی (معلوم نشد کیست) ابوالقاسم را بعنوان مورخ اطبای اسپانیا ستوده است. ما خواسته‌ایم قول ضبی را اساساً در نسخهٔ شمارهٔ ۱۶۷۶ (کتابخانهٔ اسکوریال) مورد تحقیق قرار دهیم. ضبی پس از تمجید معلومات و کتاب ابوالقاسم موسوم به «التصریف» گوید که وی بسال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشت و کازیری این تاریخ را به ۵۰۰ هـ.ق.مبدل ساخته است. کسی که نوشته‌های کازیری را مورد تحقیق قرار نداده بنظر او این امر شگفت است ولی ما که غالباً در مقایسهٔ فهرست وی با نسخ خطی کتابخانهٔ اسکوریال اشتباهات بسیار او را دیده‌ایم، تعجب نمیکنیم. از این جهت وی در اطلاعاتی که به شانینگ میدهد، کتاب جرّاحی او را در نسخ شماره‌های ۸۷۱-۶ که شامل نصف مجلدات تصریف با تصاویر جالب توجه آلات جرّاحی است نشناخته و فقط بذکر رسالهٔ مجهولة‌المؤلف اکتفا کرده است. حاجی خلیفه، تصریف ابوالقاسم را ذیل شمارهٔ ۳۰۳۴ آورده و برحسب عادت خود تاریخ وفات مؤلف را ذکر کرده است. او نیز مانند ضبّی سال وفات وی را ۴۰۰ هـ.ق.میداند. در بعض رسایل ابن ابی‌اصیبعه نام ابوالقاسم آمده ولی نمیدانیم آیا تاریخی هم ذکر شده است یا نه. ووستنفلد[5] سال ۵۰۰ هـ.ق.را (شاید بتقلید کازیری) پذیرفته است. تاریخی که ضبی و حاجی خلیفه نقل کرده‌اند، اگرچه مشکوک است لکن بحقیقت نزدیکتر است. سابقاً این مسئله دقت ناشرین کتب موزهٔ بریطانیه را جلب کرده بود و آنان به پیروی ماکاری[6] تذکر داده‌اند که ابن‌حزم متولد در ۹۹۴ م. خود را معاصر ابوالقاسم معرفی کرده. دزی لطفاً عبارت ما کاری را برای ما فرستاد و نوشت که ابن حزم بسال ۴۳۶ هـ.ق.مطابق ۱۰۶۳ م. وفات کرده‌است. از تعبیرات مختصری که در این عبارت بکار رفته و من خوانده و فهمیده‌ام چنین استنباط میشود که ابن حزم با آنکه معاصر ابوالقاسم است ازو جوانتر بوده است. عقیدهٔ کند[7] با آنکه مأخذش مجهول است لکن ذکر آن مفید است: «در سرای وزیر، عیسی‌بن اسحاق و خلف‌بن عباس الزهراوی، دو طبیب که بعلم و مخصوصاً بواسطهٔ تألیفات محققانهٔ خود مشهور بودند، مجالس درس برای کسانی که بعلوم طبیعی، نجومی و ریاضی علاقمند بودند داشتند و هر دو طبیب را نام عبدالرحمن بود و از جانب دیگر آنان چندان متقی و نیکوکار بودند که درب سرایشان شبانروز باز و صحن خانهٔ آنان از فقرائی که برای معالجه می‌آمدند، پر بوده است.» عبدالرحمن در سال ۹۶۱ م. وفات یافت، و ابوالقاسم یکی از اطبای او بود با مقایسهٔ عبارت فوق با قول ابن حزم میتوان تاریخ لئون افریقائی را مبنی بر اینکه زاهراوی بسال ۱۰۱۳ م. بسن ۱۰۱ سالگی درگذشته مقرون بحقیقت دانست. طریقهٔ دیگری نیز برای کشف تقریبی عصر یک مؤلف هست و آن بالا بردن منقولات نویسندگان متأخر است و ما هم همین طریقه را تعقیب میکنیم: برخلاف عقیدهٔ فریند[8] که میگوید نام ابوالقاسم در هیچیک از کتب مؤلفین عرب نیامده، عدهٔ بسیاری از اطبای شرق و غرب از او نام برده‌اند. از اولین کسانی که یاد او کرده‌اند میتوانیم نام دوهم‌وطن او: رافقی، مؤلف رسالهٔ کحالی (که در کتابخانهٔ اسکوریال موجود است) و در اواخر مائهٔ یازدهم میزیسته، و ابن عوام مؤلف کتاب الفلاحة را، که در مائهٔ دوازدهم م. زندگی میکرده، نام بریم. و عدهٔ طبقه دوم بسیار است. چنانکه ذکر زهراوی را در کتب ذیل می‌بینیم: «نهایة الادراک» مجموعهٔ مؤلف در مائهٔ دوازدهم (شمارهٔ ۱۰۳۶ از کتب عربی) در باب ادویهٔ مفرده و «مغنی» تألیف ابن بیطار (شمارهٔ ۱۰۳۶ از کتب عربی) و «منهاج الدکان» تألیف کهن العطار (شماره ۱۰۸۶ از کتب عربی)، و «تذکرةالهادیه» تألیف ابن سویدی[9] که در همان تاریخ نوشته شده (شمارهٔ ۱۰۲۴-۳۴ از کتب عربی) و در «رسایل کحالی» صلاح‌الدین‌بن یوسف (شمارهٔ ۱۰۴۲ از ضمیمه و ۱۰۴۳) و «رسایل ابوالمحاسن» و کتاب «جرّاحی» ابن قف (شمارهٔ ۱۰۲۳ از ضمیمه) و بالاخره در «مفردات سرابیون». بعضی از این تذکره‌ها شایان اهمیت‌اند و ما از آنها بحث خواهیم کرد. ظاهراً ابوالقاسم در مشرق و مغرب شهرت بسیار یافته است و علل آن بسیار است ابوالقاسم مخصوصاً در جراحی شهرتی تام دارد. چه میدانیم که اعمال جراحی در اسپانیا مورد توجه نبوده و ابوالقاسم خود آنرا بما تذکر میدهد و از جهت دیگر میدانیم که ابن زهر عمل جراحی را بچیزی نمی‌شمرد[10] و نیز اطلاع داریم که اسپانیا تا مائهٔ دوازدهم میلادی از خود اطبای بزرگی نداشته است.

---

1 - Abulcasis. 2 - Léon Africain.
3 - Casiri. 4 - Channing.
5 - Wüstenfeld.
6 - Makkary. 7 - Conde.
8 - Freind.

۹ - لکلرک در تاریخ طب خود تذکرة المهدیه تألیف سویدی را ذکر کرده (ج ۱ ص ۴۳۹).

۱۰ - رجوع به ابن‌زهر در همین لغت‌نامه شود.

مؤلفات ابوالقاسم مانند شخصیت خود او مورد مناقشات بسیار شده است، معهذا نباید تصور کرد که وسائل حل مسئله موجود نیست. آثار وی به اشکال مختلف وجود داشته و در قرون وسطی رواجی تام یافته است ولی بعدها روایت آنها موقوف مانده و حتی مورخین بزرگ دیگر دسترسی بدانها پیدا نکرده‌اند. پانزده سال پیش[1] که ما ترجمهٔ جراحی ابوالقاسم را منتشر کردیم و یادداشت مختصری در بارهٔ او نوشتیم در آنموقع گمان میکردیم که پس از کازیری و شانینگ، دیگر برای ما مورد بحثی باقی‌نمانده، ولی ما در اشتباهی بزرگ بودیم چه پس از تتبعات بسیار و مطالعه‌ای که بخصوص در نسخ خطی عبری بعمل آوردیم توانستیم بوجهی مقنع تألیف کامل ابوالقاسم را احیاء کنیم. اگر بخواهیم همهٔ اشتباهات مورخین سلف را ذکر کنیم امری طویل و کم‌فایده خواهد بود. در اینجا مجموعهٔ اسنادی که برخی بکر و بدیع و بعضی دیگر تکرار اقوال پیشینیان است یاد میکنیم و بوسیلهٔ مقایسهٔ آنها معلوم خواهد شد یادداشتهائی که تاکنون در باب این مؤلف نگاشته شده برپایه‌ای استوار نیست. جای تعجب است که چگونه قدما بشخصیت حقیقی ابوالقاسم پی‌نبرده‌اند در صورتی که منابع و اسناد مربوطه مدتهای دراز در دسترس عامه بوده ولی در استخراج آنها اهمال شده است. ابوالقاسم همهٔ آثار خود را در مجموعه‌ای شامل سی‌کتاب منتشر کرد و آنرا به تصریف موسوم ساخت و عنوان کامل تألیف وی این است: «التصریف لمن عجز عن‌التألیف»، که آنرا بطرق مختلفه معنی کرده‌اند و بخصوص در مورد کلمهٔ تصریف اختلاف بسیار است و از آن بالانفراد نتوانسته‌اند مقصود مؤلف را دریابند. معنی این کلمه را بدون کلمات متعاقبه نمیتوان فهمید. از طرف دیگر عنوان کامل این مجموعه نیز قابل‌فهم نیست مگر آنکه به محتویات کتاب معرفت کامل داشته باشیم و این توفیق هم تاکنون‌احدی را میسر نشده است، چه میدانیم کلمهٔ تصریف و ریشهٔ آن مفاهیم بسیار و گوناگون دارد. بنظر میرسد که یکی از مترجمین عبری موسوم به مشولم[2] دچار اشکال شده باشد، زیرا وی عنوان عبری «کتاب التصریف» را که شم طوب[3] بکلمهٔ عبرانیهٔ «شیموش»[4] که مرادف کلمهٔ لاطینیهٔ «سروی‌تر»[5] باشد تعبیر کرده بود تقلید کرد. مجموعهٔ تعابیر مختلفهٔ عنوان کتاب مزبور که ما تدوین کرده‌ایم از اینقرار است:

آ) پتی دلاکروا[6] التصریف لمن عجز عن التألیف را: دستور عملی جهت کسانی که نمیدانند چگونه ادویه را تألیف کنند ترجمه کرده‌است.

ب) شانینگ[7]: مجموعه‌ای جهت استفادهٔ کسانی‌که در تألیف ادویه راه خطا پیمایند.

ج) ووستنفلد[8] و فلوگل[9]: التزام کسانی که نتوانند ادویه را تألیف کنند.

د) فهرست عبری: کتاب مزاوَله و معالجه، برای کسی که ترکیب دستور و نسخه نداند. و کلمهٔ تصریف بالانفراد را، کتابخانهٔ بودلیین[10] بمعنی حرکت و کارمولی[11] بمعنی خدمت و عمل و رسی[12] بمعنی طریقه آورده‌اند. اگر کتاب تصریف فقط بمنزلهٔ مجموعهٔ ادویه بود، میتوانستیم عناوین مذکورهٔ شماره‌های «آ» و «د» را بپذیریم ولی مبحث ادویه فقط قسمتی از این کتاب است. تصریف یک دائرةالمعارف طبی حقیقی است. و دانستن این موضوع برای درک معنی عنوان آن ضروری است. و ما خود آنرا چنین تعبیر میکنیم: دستور عملی (یا تحفه و هدیه) بکسی که نتواند از یک مجموعهٔ کامل طبی استفاده کند. مجموعهٔ کامل کتاب مزبور بلاطینی ترجمه شده ولی نمیدانیم در چه وقت و توسط کدام شخص. در طی مائهٔ دوازدهم میلادی ژرار از اهالی قریمون ایطالیا[13] قسمت جراحی را ترجمه کردولی دلیلی در دست نیست که بگوئیم وی کلیهٔ نوشته‌های ابوالقاسم را ترجمه کرده است. در فهرست طویل ترجمه‌های آثار وی که در نسخهٔ خطی شماره ۱۴۳۹۰ کتب لاطینیهٔ پاریس موجود است، و همانست که قبلاً بن‌کمپانی[14] ترتیب داده بود، فقط این جمله ذکر شده: «کتاب جرّاحی الزهراوی. مبحث سوم». از مجموعهٔ سی‌کتاب، کتابهای اول و دوم را مجزی کرده بعنوان کتاب نظری و عملی الزهراوی و کتاب بیست و هشتم را بعنوان کتاب العمل منتشر کرده‌اند. و ما در باب هریک از این سه که بدفعات جداگانه‌طبع شده و تنها کتبی هستند که قبول عامه یافته و مظهر آثار ابوالقاسم دانسته شده‌اند، (وضمناً اولین محبث این کتاب را غالباً بخطا همهٔ تصریف گمان برده‌اند)، بحث خواهیم کرد. در اینجا فقط میگوئیم که نقد تاریخی تاکنون محدود به این بود که هویت کتاب را بوسیلهٔ مقایسه جراحی با قسمت نظری و عملی درک کنندبدون آنکه بخود مجموعه که اینها جزئی از آن هستند، نظری افکنند. ترجمهٔ کامل آثار ابوالقاسم اندکی پس از تألیف، بلاطینی بعنوان «الزهراویوس»[15] یا «اساراویوس»[16] ترجمه و منتشر شد. و شاید آنرا مجزی و کتب مختصهٔ بتداوی را جداگانه‌نقل کرده باشند؛ چنانکه در مورد قسمت جراحی همین عمل راکرده‌اند. بالنتیجه در باب تداوی ملاحظه میکنیم که مؤلفین قرون وسطی در موقع ذکر تألیف ابوالقاسم نمیگویند کتاب الزهراوی، بلکه میگویند کتاب الادویة یا کتاب الادویة الکبیرة. بهرحال بدون شک آثار کامل ابوالقاسم جمعاً و صحیحاً تحت عنوان «الزهراویوس» و منقسم بسی جزء منتشر شده و دلایل آن بسیار است و در اینجا اسنادی راکه مؤید این مطلب است مورد دقت قرار میدهیم: نسخهٔ شمارهٔ ۷۰۱۶ از کتب لاطینیهٔ پاریس شامل رساله‌ایست بعنوان «کتاب مؤلف از مآخذ مختلفه» که در آن این عبارت خوانده میشود: «در کتاب زهراوی آمده: غذای کسانی که بحصاة مبتلا هستند نان و پنیر ساده و بی‌آمیغ است.» کتاب بیست و ششم تصریف، بخصوص از اغذیهٔ مرضای مختلف بحث میکند. دلیل اینکه رسالهٔ مذکور از تصریف استخراج شده آن است که همان عبارت را در مغنی[17] ابن بیطار هم می‌بینیم که در باب غذای مبتلایان بحصاة آمده: «مستخرج از زهراوی و دیگران: نانی که از گندم درشت تخمیر شده متخلخل، سبک، مصفی از اجرام خاکی و دانه‌های غریبه باشد» شمارهٔ ۱۰۲۹ ضمیمهٔ کتب عربیه، ورقه ۲۹۱ در مائهٔ چهاردهم میلادی، در نوشته‌های گی دشلیاک[18] تقریباً دویست بار نام ابوالقاسم را می‌بینیم. و ظاهراً قطعه‌ای که در فوق ثبت کردیم در عصر او نیز وجود داشته. و بالنتیجه مشاهده میکنیم که وی هویت ابوالقاسم و زهراوی را مورد بحث قرار داده و بکتاب‌الأدویة (کتاب‌الادویة الکبیرة)، که آنرا صریحاً بیست و یکمین و بیست و سومین کتاب مینامد، ارجاع کرده است. معهذا مجموعهٔ کامل تصریف یا «ازهراویوس»[19]، بدون تقسیمات جزء هم وجود داشته و ما از آن بحث خواهیم کرد. در مائهٔ پانزدهم میلادی یک طبیب ایطالیائی بنام

---

۱ – منظور ۱۵ سال پیش از تاریخ تألیف کتاب لکلرک است که سال ۱۸۷۶ م. باشد.

2 - Mechoulam.

3 - Chem Tob. 4 - Chimouch.

5 - Servitor.

6 - Pétis de la Croix.

7 - Channing. 8 - Wüstenfeld.

9 - Fluegel.

10 - B. Bodléienne.

11 - Carmoly. 12 - Rossi.

13 - Gérard de Crémone.

14 - Boncompagni.

15 - Alsahravius.

16 - Acaravius.

17 - Morny.

18 - Guy de Chauliac.

19 - Asahravius.

فراری[1] مشهور به ماتیودو گرادیبوس[2] تقریبا ده بار نام تألیف ابوالقاسم را برده است. وی اساساً فقط بیک کتاب، یعنی کتاب بیست و ششم که از طرز تغذیه سخن میراند رجوع و آنرا باین دو شکل یاد میکند: الزهراوی در جزء بیست و ششم، ابوالقاسم در جزء بیست و ششم الزهراوی. مقارن همان زمان طبیب دیگر ایطالیائی بنام سانتس دآردنیس دپسارو[3] رساله‌ای در باب سموم بنام کتاب السموم بسال ۱۴۹۲ م. منتشر کرد که در هر صفحهٔ آن نام ابوالقاسم آمده مجموعاً از ۱۲۰ بار کمتر نیست. در اینجا بنظر میرسد که در باب مفهوم کلمهٔ «زهراوی»[4] اشتباهی رخ داده باشد چه همیشه چنین ذکر شده: ابوالقاسم در جزء دوم زهراوی[5] ابوالقاسم در جزء هفتم زهراوی[6] و غیره. بنظر میرسد که سانتس کلمهٔ «زهراوی» را عنوان کتاب یا لقب مؤلف میدانسته. کتاب سموم برای حل مسئلهٔ مورد بحث ما دارای اهمیت است. این کتاب دو اطلاع بما میدهد: اولاً ثابت میکند که مؤلف آن ترجمهٔ کامل تصریف را در دست داشته و ثانیاً اطلاعاتی در باب مندرجات نصف سی‌کتاب ابوالقاسم نقل میکند. امری که ثابت میکند سانتس نسخهٔ کامل تصریف را در دست داشته آن است که بارها مضامینی از این کتاب که تا آن موقع مجزی شده بودند، مانند کتاب سی‌ام، بیست و هشتم و دوم نقل کرده‌است و از کتاب دوم یعنی کتاب العمل بیش از ۶۲ بار یاد شده‌است. منقولاتی از ۱۵ کتاب‌که عدد آنها بقرار ذیل است: ۲، ۳، ۴، ۵، ۷، ۹، ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۳۰. بعمل آمده است. بنابراین با این اطلاعات میتوان تقریباً ترتیب تألیف ابوالقاسم را بدست آورد. بنظر ما بیهوده است که در اینجا موضوع هریک از این اقتباسات را نقل کنیم چه بزودی در باب تقسیمات کتاب تصریف سخن خواهیم راند ولی لازم است بگوئیم که کتابهای سوم تا بیست و پنجم فقط از ادویهٔ مرکبه بحث کرده‌اند، و بهمین علت است که تصریف را بنام کتاب‌الادویه نامیده‌اند و نظر حاجی خلیفه نیز که میگوید «اکثرها فی‌الأدویة المرکبة»[7] نیز بدینوجه توجیه میشود. در سال ۱۶۰۹ م. شنک[8] کتاب الطب[9] را منتشر و از شرحی که راجع بابوالقاسم نگاشته چنین برمی‌آید که دراوایل مائهٔ هفدهم میلادی، هنوز دو نسخهٔ کمابیش کامل از ترجمهٔ لاطینیهٔ تصریف وجود داشته است نویسندهٔ مذکور ضمناً نقل کرده است که نسخهٔ خطی وی از کتاب ابوالقاسم شامل ۲۳ جزء بوده. این اجزاء شامل چه قسمتهائی از تصریف بوده‌اند؟ آیا اینها ۲۳ کتاب اخیر تصریف بوده، چنانکه در نسخهٔ شمارهٔ ۴۱۵ کتب عبرانیهٔ کتابخانهٔ بودلئین هم چنین است؟ یا اینکه مراد ۲۳ کتابی است که در آنها از ادویهٔ مرکبه بحث شده. چه عدد مباحث ادویهٔ مرکبه نیز درست بیست و سه است، و چنانکه پیشتر گفتیم میتوانستند آنها را جدا کنند. شنک سه کتاب دیگر را هم متذکر شده که اولین آنها مربوط است بکتاب بیست و ششم تصریف، و سومین بکتاب بیست و نهم و دومین بنظر ما یا اشتباهاً ذکر شده و یا تکرار نخستین است. و شنک در تعریف هویت ابوالقاسم و زهراوی، قول فریند را نقل کرده است.

امری که بیشتر مورد تعجب است آن است که ظاهراً نسخه‌ای از کتاب زهراوی در انگلستان موجود بوده است. ابوالقاسم در مبحث جرّاحی خود بارها بمبحثی که خود آنرا «تقسیم الامراض» مینامد رجوع میکند، و آن جز کتاب نظری و کتاب عملی تصریف نمیتواند بود و صحت این مراجع را فریند و شانینگ و خود ما مورد تحقیق قرار داده‌ایم و همچنین مؤلف مزبور بکتابهائی که قبلاً نوشته ارجاع میکند از آنجمله یکبار در کتاب هیجدهم که از کحالی بحث میکند. شانینگ اوراقی را که در آنها بکتاب الادویه ارجاع شده استخراج و یادداشت کرده است. تفحصات ما در فهرست کتابخانهٔ بودلئین ما را بکشف کتاب الادویه هدایت نکرد و از اسنادی که ذکر آنها گذشت چنین استنتاج میشود که تصریف مورد استفادهٔ بسیاری از اطبای قرون وسطی بوده است و در زمان شنک هم هنوز دو نسخهٔ معروف وجود داشته که شاید هم اکنون در انگلستان موجود باشد با این مدارک میتوان ترتیب کمی بیش از نصف کتاب مزبور را بدست آورد. مؤلفین عربی که از ابوالقاسم یاد کرده‌اند و ذکر آن گذشت از تصریف نام میبرند ولی هیچگونه اطلاعی از آن بما نمیدهند ایشان فقط از سی‌اُمین کتاب که از جراحی بحث میکند، اسم میبرند و نیز بعض مؤلفین مزبور در این مورد اختلاف دارند و برخی از ترجمه‌های لاطینیه نیز مبحث جراحی را دهمین یا یازدهمین کتاب محسوب میدارند. پرون[10] نسخه‌ای را در دسترس ما گذاشته که فقط خلاصه‌ایست از اصل کتاب و مبحث جراحی در آن نیز، دهمین کتاب بشمار آمده است. شاید بتوان گفت که در ملخصات، شمارهٔ کتب بیک ثلث تقلیل یافته باشد. ابن بیطار در مغنی، بارها از رسالهٔ طریقهٔ تغذیه در امراض مختلفه، کتاب بیست و ششم اقتباس کرده ولی شمارهٔ کتاب را تعیین نکرده است هنگامی که این اسناد بدست ما افتاد، بمطالعهٔ کتب عبری پرداختیم، و امید داشتیم اطلاعات تازه‌ای در نسخ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس بدست آوریم و امید ما بی‌جا نبود: اطلاع مختصری که از منابع عبری بدست آورده‌ایم کافی است که مستنبطات قبلی را تأیید و اطلاعات جدیدی هم بما بدهد. متأسفانه همهٔ این نسخ اجزائی از تصریف میباشند و چون تمام آنها راگرد آوریم باز نصف سی‌جلد خواهد بود. کتابهای سوم تا هفدهم کلاً محذوف و ساقطند. مندرجات هریک از این نسخ بر نهج مذکور است. شماره‌های ۹۵۱ و ۱۱۶۲ و ۱۱۶۸ شامل دوکتاب اول و بعبارت دیگر کتاب نظری و عملی میباشند. شمارهٔ ۱۱۶۳ شامل کتابهای هیجدهم تا سی‌ام است. شمارهٔ ۱۱۶۴ شامل کتابهای بیست‌ویکم تا بیست و ششم است. ترجمهٔ لاطینیهٔ مندرجات آنها هم توضیح داده شده و آن توسط کارملی[11] نوشته یا استنساخ شده است. شمارهٔ ۱۱۶۵ شامل کتاب بیست و پنجم است شمارهٔ ۱۱۶۶ شامل کتاب سی‌ام یا جراحی است. شمارهٔ ۱۱۶۲، بعلاوه حاوی فهرست سی کتاب و مندرجات آنهاست، اما با حروف بسیار ریز و صعب‌القرائة که ما بزحمت چیزی از آن استنباط می‌کنیم. کتابخانهٔ ملی، علاوه بر این دارای ترجمهٔ عبرانیهٔ کتابهای ۱ و ۲ و کتابهای ۱۸ و ۳۰ میباشد. کتابخانهٔ بودلئین از این لحاظ مهمتر است چه مجلد کامل کتاب تصریف را تحت شماره‌های ۴۱۴ و ۴۱۵ داراست. مندرجات سی کتاب کاملا قول حاجی خلیفه را مبنی بر اینکه در تصریف بخصوص از ادویهٔ مرکبه بحث شده است، تأیید میکند بعبارة اخری ۲۳ کتاب از سی‌جلد به‌این مبحث اختصاص داده شده است. چون تقسیم ادویهٔ مرکبه در هریک از این ۲۳ جلد برطبق روشی منظم بعمل نیامده، بنظر ما ذکر فهرست آنها بیفایده است.

---

1 - Ferrari.

2 - Mathieu de - Gradibus.

3 - Santes de Ardoynis de Pesaro.

4 - Alsahravius.

5 - Azaravius. 6 - Azaravii

۷ - ریکسیوس Riccius در مقدمهٔ اتحاف چاپ کتاب نظری و عملی با طمطراقی اظهار تعجب میکند که چه سرنوشت تاریک و چه تأثیر شومی نام مردی راکه با بقراط و جالینوس همسانست، در حفرهٔ مظلم گمنامی نگهداشته و فقط ماتیو دگرادی بوس او را شناخته است. ولی وی گی دشلیا ک و سانتس را فراموش کرده است. فریند هم نظیر ریکسیوس چنین عباراتی نوشته است.

8 - Schenck. 9 - Bibliaiatrica.

10 - Perron. 11 - Carmoly.

در باب کتب دیگر، مندرجات آنها را ذکر خواهیم کرد ولی فعلاً کتبی که بطبع رسیده کنار گذاشته، بعداً بدانها خواهیم پرداخت.

کتاب بیست و ششم از طرز تغذیه در حالات مختلفهٔ مرض و صحت بحث میکند و ما قبلاً گفته‌ایم که ماتیود گرادی بوس و ابن بیطار ازین مبحث اقتباس بسیار کرده‌اند.

کتاب بیست و هفتم از مفردات و اغذیه‌ای که به ترتیب الفبائی منظم شده‌اند، سخن میرانند. این کتاب از چند لحاظ قابل استفاده است، اول آنکه طریقهٔ تحریر حقیقی بعض کلمات عربیه را (بزبانهای اروپائی) که از جهت علائم و نقط مشکوکند، آشکار میسازد. دوم آنکه در تحدید حدود ادویهٔ مفرده موجب تسهیل است. سوم مترادفات عامیانهٔ لاطینیه که درآن ذکر شده اهمیت مخصوصی دارد مااین امر را از مترجم میدانیم چه آثاری در آنها موجود است که نمیتوان آنها را به ابوالقاسم انتساب کرد، با آنکه وی زمانی بعد، کتاب دیوسقوریدس[1] را تجدیدنظر و تدوین کرد شتین شنیدر[2] هم در فهرست موزهٔ بریطانیه، نمرهٔ ۷۱۲۵ این موضوع را تأیید کرده است. حتی مترادفات عامیانه‌ای که ابن بیطار نقل کرده، دلالت بر تازگی و جدید بودن آن نمی‌کند. ترجمهٔ عبرانیهٔ کتاب در مارسی بتوسط شم طوب در نیمهٔ مائهٔ سیزدهم میلادی صورت گرفته است. اکنون چند نمونه از آن ذکر میکنیم:

اسماء عربیه	اسماء عامیانه	اسماء جدیده
اظفارالطیب	Blaqti bisanti	Blattes de Bysance
بندق	Aouillanous	Avellana
حلبه	Finougrik	Fenugrec
حلزون	Limassa	Limace
خلّ	Ouinagri	Vinaigre
خربق اسود	Alibourus Nigra	Elléborenoir
دارفلفل	Fifari Loung	Poivre-long
رازیانج	Finouli	Fenouil
زیبق	Bibardjemth	vif argent
زاج	Ouitrioul	Vitriol
طباشیر	Asfoudioum	Spodium
کزبرةالبئر	Kafilous ouiniris	Capillus veneris
کراث بستانی	Fourous domestikus	Poireau Cultivé
کُرکم[3]	Tirra marîta	Curcuma
صدف	Coquila	Coquillage
ضفدع	Garnoulia	Grenouille
عناب	Djoudjoubes	Jujubes.
عنب الثعلب	Mourilla	Morelle
عصفر	Safran ourtoulan	Safran
عصی‌الراعی	Ouirdja fachtoura	Virga pastoris
قنفذ	Arissoun	Hérisson
سوس	Riglissa	Réglisse
صلت	Sigl	Seigle
شاه‌ترج	Foumous tirra	Fumeterre

کتاب بیست‌ونهم از مترادفات، اَبدال الادویه و اوزان و مقادیر بحث میکند. در باب مترادفات عقیدهٔ ما همانست که درخصوص مفردات گفته شد. در اینجا نیز مترادفاتی که ظاهرآنها لاطینی است، و بنظر نمیرسد که در عصر ابوالقاسم مورد استعمال بوده باشند، مشاهده میشوند از آنجمله:

بصل الفار	Cepa marina	Scille
بهمن ابیض	Ben Album	Behen blanc
طین مختوم	Tira sigillata	Terre- sigillé
اکلیل‌الجبل	Rous Marinous	Romarin

ترتیب الفبائی که در این کتاب اتخاذ شده ترتیب الفبای عبری است.

در باب ابدال‌الأدویه، همین قسم تعبیرات دیده میشود. مثلا: بزرالبنج (Laouisticum)، (Djouskiamoun) بستناج[4] (Fastinadja) خیارشنبر (فلوس) (Cassia Fistoula) و جز آن. بنظر ما در این قسمت اطلاعات مفیدی از لحاظ فقه‌اللغة موجود است. اکنون در باب قسمت‌های طبع شدهٔ کتاب تصریف بحث میکنیم:

۱ – کتاب نظری و عملی[5] قبلا گفته‌ایم که کتاب‌نظری و عملی دو کتاب از کتب تصریف است و نیز گفته‌ایم که اسم مترجم آنها شناخته شده و اشتباهاً آنرا به ریکسیوس[6] که ناشر کتب بوده، نسبت داده‌اند. این طبع بسال ۱۵۱۹ م. منتشر شده و ظاهراً پیش‌تر هم چاپ دیگری از آن انتشار یافته بود، زیرا در کتاب هالر[7] چنین میخوانیم: «ظاهراً طبع دیگری از آن بسال ۱۴۹۰ م. شده.» عنوان کتاب مندرجات آنرا بیان میکند: قسمت اول، یعنی اولین کتاب تصریف، شامل مبحث نظری یا کلیات علم طب است و آن تقریباً مانند کتاب منصوری تألیف رازی و کتاب اول قانون تألیف ابوعلی سینا و کلیات[8] تألیف ابن رشد است. مؤلف در صفحات اول تذکر میدهد که وی در این موضوع اسلافی داشته است: «در موضوع این کتاب مدخلهای بسیار موجود است از آنجمله مدخل رازی، مدخل ابن جزّار، مدخل جالینوس و مدخل اسحاق‌بن عمران که موسوم است به الاضحی. (بلاشک منظور کتاب نزهة الانفس میباشد)» بنابر این، کتاب مزبور عبارت بود از مدخلی که ابوالقاسم میخواست برطب بنویسد و از همین لحاظ باید در باب تألیف وی قضاوت کرد. این کتاب شامل ۱۳ مبحث است. قسمت دوم یعنی مبحث عملی، که دومین کتاب تصریف است از امراض سرتا پا، بحث میکند و فقط آخرین فصول آن از این امر مستثنی است و موضوع آنها بقرار ذیل است:

مبحث ۲۶– طریقهٔ تغذیهٔ اطفال
مبحث ۲۷– طریقهٔ تغذیهٔ پیران
مبحث ۲۸– نقرس و ریاح طیاری[9]
مبحث ۲۹– دملها و جراحات
مبحث ۳۰– سموم
مبحث ۳۱– اوجاع خارجیه
مبحث ۳۲– حمیات

قول بسیاری از نویسندگان که مکرر گفته‌اند هریک از دو قسمت شامل ۱۶ فصل و مجموعاً حاوی ۳۲ فصل است حاکی‌از عدم دقت و توجه است. مجموع کتاب شامل ۴۸ فصل بوده است. ابوالقاسم، در مبحث جرّاحی خود، اغلب بکتاب العمل ارجاع و آنرا چنین یاد میکند: کتاب تقاسیم الامراض. در کتاب عمل، بهمین وجه آنجا که مرض مستلزم عمل جرّاحی است و معالجه بوسیلهٔ ادویه منتج به نتیجه نشده باشد، بکتاب جرّاحی ارجاع میکند. ما در بیست‌ویکمین مبحث عبارتی میخوانیم که قابل دقت است و تا کنون از نظر ما محو شده بود و آن در باب حصاة است و عنوان آن چنین است حصاة. و مضمون عبارت از اینقرار است: اگربا این طریقه سنگ خارج نشود باید آلت جرّاحی مخصوص را در مثانه داخل کرده و طبق دستور به تفتیت آن پرداخت. و چنانکه ملاحظه میشود این عبارت در خصوص عمل سنگ مثانه است. متأسفانه، ما نتوانستیم اسم حقیقی و شکل دو آلت جرّاحی راکه ذکر شده بشناسیم و بعدها نیز این امر در مبحث جرّاحی مسکوت مانده است. قبلا در فصل چهلم کتاب جرّاحی تفتیت حصاة را خوانده بودیم ولی در اینجا کاملاً از خود مثانه بحث میشود. فریند با آنکه کاملاً قبول میکند که این کتاب با نظم و ترتیب تام نوشته شده، تذکر میدهد که بسیاری از عبارات کتاب اخیر: (مخصوصاً آنچه در باب آبله آمده) مقتبس از کتاب رازی است. دزیمریس Dezeimeris پس از آنکه نظر

1 - Dioscorides.
2 - Steinschneider.
۳ – Terra merita یکی از اسمائی است که در قدیم به کرکم Curcuma اطلاق میشده.
۴ – تذکرهٔ ضریر انطاکی.
5 - Liber Theoricae necnon Practicae.
6 - Riccius. 7 - Haller.
8 - Colliget. 9 - Rhunatisme.

فرند را متذکر شده، میگوید که اقوال ابوالقاسم درین موارد از حدّ تقلید تجاوز میکند و نکاتی را که واجد جنبهٔ ابتکاری است ذکر میکند. هالر Haller نیز میگوید: ظاهراً این کتاب شایستهٔ آن است که بابوالقاسم اسناد داده شود. در خاتمه گوئیم که ترجمهٔ لاطینیه بسیار ناپسند است و مقداری بسیار از کلمات فنّی را فقط از عربی بحروف لاطینی نقل کرده بدون آنکه معادل آن را در زبان لاطینی ذکر کند. ما نسخ خطی عبری پاریس را که شامل دو کتاب اول تصریف میباشد، یاد کرده‌ایم. ترجمهٔ آنها مشابه هم نیست، چه یکی توسط شم طوب Chem Tob و دیگری توسط مشولم Mechoulam ترجمه شده است و ما در این خصوص نظر خود را ایراد میکنیم: در ترجمهٔ مشولم (که ما فقط دو کتاب اول آنرا دارا هستیم) چنین خوانده میشود: من آنرا کتاب‌التصریف نام دادم (عنوان از عربی بحروف لاطینی نقل شده‌است). این عبارت در ترجمهٔ شم طوب دیده نمیشود ولی در کتاب سی‌ام، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۱۶۳ صریحاً چنین میخوانیم: خاتمهٔ جرّاحی که انجام کتاب موسوم به سفرالعَمَل Sefer hechemouch است، و آن برابر عنوان Liber servitoris است. چنانکه پیشتر گفته‌ایم، این اختلاف ترجمه از جهت تعبیر کلمهٔ تصریف قابل اهمیت است.

اختلاف دیگر: در ابتدای دو نسخهٔ مشولم، کلمات عبری حفتظ هشلم hafets.he cheiem دیده میشود، و آن در فهرست کتابخانهٔ پاریس به جواهر کامله تعبیر شده و ما تصور میکنیم که ترجمهٔ آن باب حفظ صحت یا سلامت است.

II کتاب بیست‌وهشتم یا کتاب العَمَل Liber servitoris راجع به تهیهٔ مفردات است. این کتاب را در اواخر مائهٔ سیزدهم ابراهیم و سیمون یهودی از اهالی جنوه بلاطینی ترجمه کرده‌اند. این ترجمه‌ها در اسپانیا بسیار رائج بود. یهودی و مسلمان متن عربی را بزبان عامیانه ترجمه و محققین آنرا بلاطین نقل میکردند.

طبق عبارتی که در ابتدای کتاب مزبور آمده اولاً معلوم میشود که منظور آن چیست، ثانیاً میرساند که بیهوده آنرا کتاب‌العمل Liber Servitoris نام داده‌اند. و نیز، استنباط میشود که مؤلف میخواسته است این کتاب را بطرز تهیهٔ ادویهٔ مفرده و مورد استعمال آنها اختصاص دهد ولی عنوان کتاب العمل Liber Servitoris مناسب این کتاب نیست، بلکه آن مناسب کتب مقدم است که از ادویهٔ مرکبه که آنها را در قرون وسطی تریاقات Antid otaire مینامیدند بحث میکند. اگر متن عربی در دست بود بسیار مفید میافتاد. تصور میکنیم که در آن کلمهٔ تصریف بدست می‌آمد در ترجمهٔ عبری شم طوب کلمهٔ شموش Chemouch ذکر شده و ما پیشتر دیده‌ایم که آن با کلمهٔ تصریف که مشولم نقل کرده، مربوط است. (Liber Servitoris) بارها طبع شده است. عنوان چاپ سال ۱۴۷۱ م. که در پاریس موجود است از اینقرار است:

Liber Servitoris Liber xxvlll Buchasi Benaber aserin, translatus à simoè, januèse interprete Abraâ judeo tortuosièsis.

در این عنوان تحریف راه یافته است، ولی نام ابوالقاسم در نسخهٔ شمارهٔ ۱۰۲۳۶ کتب لاطینیّه بصورت اصحّ ذیل ثبت شده است:

Bulcasin ben Chelef ben abes azarui.

مؤلف، ادویهٔ مفرده را مطابق اصل آنها بسه قسمت تقسیم میکند: معدنی، نباتی و حیوانی. از این کتاب علائم ابتکار بخوبی آشکار است، واطلاعات دقیقی هم درخصوص تاریخ موادّ طبی و هم در باب تاریخ کیمیا و بعض فنون صنعتی از آن استخراج میشود. ابن‌العوام در مبحث فلاحت خود میگوید: ارجح آن است که طرز تهیهٔ گلاب را کاملاً از کتاب‌الزهراوی استخراج کنند.

Liber Servitoris را با طبع عربی و اسپانیائی کتاب فلاحت Banqueri (30, II) یا با ترجمهٔ فرانسه کلمان موله Clèment Mullet (392,380,II) میتوان مقایسه کرد و دید که مشابهت کامل بین آنها هست. عبارت مفصلی از کتاب بیست وهشتم تصریف توسط ابن بیطار در کتاب المفردات در خصوص تهیهٔ روغن سفال نقل شده است. همچنین در اینجا عبارتی را که از درفش کحالان بحث می‌کند نقل می‌کنیم، مؤلف دقیقاً طرز تهیهٔ درفش را از آبنوس یا شمشاد و یا عاج که روی آن معکوساً نام الواح را حک می‌کردند مینویسد نسخهٔ خطی نمرهٔ ۱۰۲۳۶ شکل درفش را نیز که در نسخ چاپی موجود نیست نقش کرده است همچنین در این نسخه اشکال مصفاةهائی که در نسخ چاپی دیده نمی‌شود منقوش است. بنابر این می‌بینیم که ابوالقاسم علاوه بر مبحث جرّاحی (که با تصاویر بسیار توام است) در اقسام دیگر طب نیز صفحهٔ جدیدی در تاریخ افتتاح کرده است.

ابوالقاسم بذکر طرز استعمال مفردات اکتفا نمیکند، بلکه بخصوص در مورد حفظ آنها و مادهٔ ظروفی که مناسب هر یک میباشد، دستورهائی میدهد.

کتاب العمل از جهت ابتکار مهمترین کتاب ابوالقاسم است و شایسته است که همواره مورد استفاده قرار گیرد.[1] ما تصور میکنیم که یک نسخهٔ عربی از این کتاب در موزهٔ بریطانیه موجود باشد. بالاخره در نسخهٔ شمارهٔ ۹۸۵، عنوان یکی از مؤلفات منسوبهٔ به الزهراوی را، درخصوص تهیه و استعمال ادویه می‌بینیم که مانند کتاب العمل چنین شروع میشود: «بدانکه ادویه برسه قسمند: معدنیه، حیوانیه و نباتیه». این جملهٔ ابتدائیه درنسخهٔ عربی و عبرانی پاریس، شمارهٔ ۱۲۱۳ هم دیده میشود ولی اینجا مورد هیچ‌گونه شک و تردید نیست. ما بدین نسخه بکمال، معرفت پیدا کرده‌ایم و آن بزبان عربی و بخط عبری نوشته شده و از مفردات ادویهٔ شروع میشود و منظور کلی بحث در مرکبّات و مداوای امراض است. میتوان گفت که مؤلف که نامش مذکور نیست– از کتاب تصریف ملهَم است.

III کتاب سی‌ام یا جرّاحی. از بین همهٔ آثار ابوالقاسم، مبحث جراحی کتابی است که نام او را مشهور جهان کرده و با آن کتاب در تاریخ طب مقامی شامخ یافته است.

قبلاً گفته‌ایم که در کتاب تصریف این مبحث سی‌اُمین و آخرین مجلد کتاب است ولی بعض اسناد و منابع درین مورد اختلاف دارند از آنجمله از دو نسخهٔ عربی کتابخانهٔ بودلئین، یکی آنرا شمارهٔ ۱۰ و دیگری شمارهٔ ۱۱ محسوب میدارد. نسخهٔ پرّون Perron، که فقط تلخیصی است از این کتاب، آنرا مجلد دهم میخواند. در نورالعیون، شمارهٔ ۱۰۴۲ از ملحقات کتب عربیهٔ پاریس همه جا آنرا کتاب سی‌ام شمرده باستثنای یک مورد که آنرا کتاب دهم محسوب داشته است. نسخهٔ عربی پاریس آنرا شمارهٔ سی‌ام شناخته است. در ترجمه‌های لاطینی اعم از چاپی و خطی عموماً تحت همین شماره یاد شده. مضمون جملهٔ ختامیّهٔ نسخهٔ شمارهٔ ۷۱۲۷ کتب لاطینیهٔ پاریس چنین است: سی‌امین جزء کتاب الزهراوی تألیف ابوالقاسم. و نیز در نسخهٔ چاپ ستراسبورگ بسال ۱۵۳۲ م. و نسخهٔ چاپ ونیز بسال ۱۵۲۰ م. همین جمله خوانده میشود.. هالر نسخه‌ای را ذکر میکند که عنوان Liber jecimus (کتاب دهم) را دارا بوده.

عنوان نسخ چاپی مختلف است از آن جمله: کتاب جرّاحی

Liber chirurgicoe albulcasoe de chirugia

---

۱ – مورد تعجب است که ووستنفلد انتساب L. Servitoris را به ابوالقاسم مورد تردید میداند (Geschichte.no,147) و همین اشتباه در ترجمهٔ حال دیدو Didot نیز تکرار شده است.

. libritres
کتاب جراحی ابوالقاسم
Methodus medecini Proecipue quoe adchirurgiam requiruntur libris III exponens.
طریقهٔ تسریع اعمال جرّاحی. کتاب سوم در حدود مائهٔ دوازدهم میلادی، در شهر طلیطله، ژیرار از اهالی قریمون Crémone (ایطالیا) کتاب جرّاحی ابوالقاسم را بلاطینی ترجمه کرد. پس از یک مائه شم‌طوب آنرا بعبرانی درآورد و حتی آنرا بلهجهٔ پروانسی (جنوب فرانسه) نیز ترجمه کرده‌اند و یک نسخهٔ آن در کتابخانهٔ من‌پلیه Montpellier موجود است. این تراجم ترقی بسیار فنّ جرّاحی را در قرون وسطی اثبات میکند. مابین نویسندگان این عصر، بعضی صراحهٔ بدین خود نسبت بجرّاح عرب الزهراوی اعتراف کرده‌اند و برخی دیگر این امر را مسکوت گذاشته‌اند بهتر آن است که عبارتی را از تاریخ ادبیات فرانسه در اینجا نقل کنیم: «واقعهٔ قابل توجه در تاریخ جرّاحی فرانسه در نیمهٔ دوم مائهٔ هشتم (میلادی) اتفاق افتاده و آن از اینقرار است. در نتیجه اغتشاشاتی که توسط گلف‌ها Guelfes و ژی بلن ها Giblins روی داد، بسیاری از اطبای ایطالیائی وطن خود را ترک گفتند و بخاک فرانسه آمدند و عقاید و نظریات و آثار ابوالقاسم طبیب مشهور اسپانیائی و مجدّد علم طب را با خود بدانجا بردند و این امر ظاهراً مقارن ورود یکی از اطبای فرقهٔ سالرن Salerne که موسوم به رژه Roger از اهالی پارم بود، صورت گرفته است. پس از او برونو Bruno از مردم کالابر و لانفرانک Lanfranc و تاده Taddée و لوئی از مردم رکژیو، و هوگ Huges از مردم لوک و نیکولا Nicolas از مردم فلورانس و والس کوس از مردم تارانت و لوئی از مردم بیزان و اگوست Auguste از مردم ورُن و سیلوستر Silvestre از مردم پیستواتو او ارمان Armand از مردم قریمون و بسیاری دیگر بفرانسه آمدند. گی‌دشلیا ک Guy de Chauliac پس از یونانیان تا زمان گیوم Guillaume از اهالی سالیست Salicet نامی راقابل ذکر نمیداند لانفرانک Lanfranc، که درحدود ۱۲۹۰ م. بفرانسه آمده حقاً میگوید: «جرّاحان فرانسه تقریباً همه سفهائی هستند که زبان خود را باشکال میفهمند وهمهٔ آنان عامی و ظاهرفریبند و در میان ایشان بزحمت یک جراح معقول میتوان یافت.» (در این صورت جای تعجب نیست که در مدارس فرانسه، ابوالقاسم را در ردیف ابقراط و جالینوس قرار داده و با ایشان یک تثلیث علمی ساخته‌اند). کتاب جرّاحی بسه قسمت تقسیم میشود: قسمت اوّل از کیّ (داغ) و قسمت دوم از طبّ عملی بوسیلهٔ آلات جارحه و قسمت سوم از خلع مفاصل و کسر عظام بحث میکند. ابداع این تألیف و قسمتی از اهمیت آن (که بشهرت مؤلف اسناد داده شده) در مدخل کتابست که با تصاویر آلات مختلفه منضم بمتن، مزین شده است. تعداد این تصاویر در حدود ۱۵۰ است ولی اگر اشکال مختلفهٔ بعضی را هم محسوب کنیم از ۲۰۰ هم تجاوز خواهد کرد.
باید گفت که اساس جراحی ابوالقاسم کتاب ششم بولس (پول) از اهالی اغنیا Egine است و ممکن است بعضی تعجب کنند که چرا ابوالقاسم از او نام نبرده، ولی این امر معتاد مؤلفین عربست که مقتبسات را با مصنفات خود درهم می‌آمیزند، بخصوص در مواردی که‌از بزرگان ثقه مانند ابقراط و جالینوس نقل نکرده باشند. این طریقه علاوه بر علوم در ادبیات نیز مجری و معمول بوده است. رژه از اهالی پارم و گیوم از اهالی سالیست همین کار را نسبت بابوالقاسم کرده‌اند.
کتاب جرّاحی از لحاظ عملی نیز ارجمند و مهم است. اغلب در طی قاعدهٔ کلی، ابوالقاسم نتایج مشاهدات خود را درتجارب شخصی ذکر میکند و بخصوص در فصل استخراج سهام (تیرها) این امر بکمال دیده میشود. مؤلف در آغاز کتاب، معرفت تشریح را بنیان جرّاحی محسوب میدارد و از این جهت محتاط است و توصیه میکند که در اعمال مشکل نباید بی‌باک بود. برای تأیید این مطالب حالات مختلفی را ذکر میکند که عدم اطلاع جرّاح از تشریح بنتایج سوءمنجر شده است. هرچند امروز کتاب ابوالقاسم ناقص بنظر میرسد ولی مورخین در شناختن اهمیت نسبی و تأثیر عظیم آن در پیشرفت فنّ جرّاحی متفق‌القولند. گی دشلیا ک متجاوز از دویست دفعه این امر را متذکر شده است. فابریس از اهالی اکاپندنت Fabrice d´Acapendente ابوالقاسم را یکی از معاریف علم محسوب میدارد. هالر Haller تصدیق میکند که ابوالقاسم طریقهٔ بستن و فشردن رگها را پیش از آمبرواز‌پاره Ambroise Parè پیدا کرده بود. پرتال portal او را اوّلین شخصی میداند که قلاب را برای قلع باسوربینی بکاربرده است. فریند Freind در بارهٔ او مفصلاً بحث کرده و وی را مجدّد و محیی جرّاحی میداند و میگوید از اموری که مختص بابوالقاسم است آن است که وی هرجا که خطری در عمل ممکن است پیش آید، خواننده را متوجه میسازد و این احتیاط بسیار سودمند است و همچنین تشریح تفاصیل دیگر مربوط بطرز عمل در هر حالت مخصوص از خصایص اوست. شپرنگل Sprengel میگوید: وی تا آنجا که من میدانم نخستین کسی است که طریقهٔ عمل اخراج حصاة زنان را تعلیم داده است. معهذا در آن عصر اعمال جرّاحی زنان فقط بوسیلهٔ قابله‌ها تحت نظر طبیبی اجرا میشده، همچنین فصول مربوط بوضع حمل در نظر محققان مورد اختلاف است: بعضی آنها را دستورهای بسیار مفید تشخیص داده و برخی میگویند شامل اعمال وحشیانه است.
ما قبلاً در موضوع طریقهٔ اخراج حصاة، که تا کنون هم تقریباً نامشهود مانده است، بحث کرده‌ایم. بقول مالگنی Malgaigne، ابوالقاسم اولین کسی است که باستعمال نوار در شکستگی استخوان و قطع آن بمقیاس لازم پی برده است. و نیز وی اولین طبیبی است که بعلاج خلع مفاصل پرداخته است.
تألیف ابوالقاسم در تاریخ طب بمنزلهٔ اوّلین کتاب جرّاحی که بر مبانی مشخص علمی و معرفت تشریح تألیف یافته، تلقی شده است. تصاویری که کتاب مزبور بدانها مزین است ابتکار مفید و مهمی است که نام او را جاوید میسازد. این ابتکار بزودی مثمر ثمر شد. تصاویر ابوالقاسم در مبحث تشریح الامراض یک طبیب اسپانیائی دیگر، الرافقی (اسکوریال، ۸۳۵) دیده میشود؛ در مشرق نیز آنها را در مقالات صلاح‌الدین‌بن یوسف و خلیفة‌بن ابی‌المحاسن مشاهده میکنیم. در نوشته‌های شخص اخیر، تصاویر مزبور دو صفحه را اشغال کرده و بخوبی طرح شده است (نمرهٔ ۱۰۴۳ ضمیمهٔ کتب عربی) و همچنین در کتاب جرّاحی ابن قف نیز دیده میشود. متن عربی کتاب جراحی طبع شده. متجاوز از یک مائهٔ پیش شانینگ متن عربی و لاطینی آنرا چاپ کرده است. ما ترجمهٔ فرانسهٔ این کتاب را در پانزده سال پیش[1] قسمتی از روی همین نسخهٔ چاپی و قسمتی از روی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس تدوین کرده‌ایم لیکن چون این کار در الجزیره صورت گرفت، کامل نیست. از آن پس پیوسته بتألیفات ابوالقاسم پرداختیم و مقابلهٔ دقیقتری با نسخهٔ پاریس بعمل آوردیم و همچنین از نسخهٔ اسکوریال که از نظر کازیری محو شده‌بود، استفاده کردیم و متأسفیم که تا کنون‌نتوانسته‌ایم از ترجمه‌های عبرانی این کتاب بهره بریم و گمان میکنم که این تذکره شاهد مساعی ما برای طبع جدیدی از تألیف صاحب ترجمه باشد.[2]

---

۱ - کتاب لکلرک در ۱۸۷۶ م. بچاپ رسیده است.

۲ - شرح حال فوق از تاریخ طب عرب تألیف ←

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زیادبن عمر الجرجانی متخلص به قمر یا قَمَری. شاعر مداح امیر قابوس‌بن وشمگیر. رجوع به قَمَری... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زیدبن علی فسوی. رجوع به زید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) زینبی. رجوع به علی‌بن طراز زینبی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سالار بوزکان. این مرد که بگفتهٔ بیهقی از کفات و دهات الرجال و زده و کوفتهٔ سوری بود بزمان غزنویان پنهانی با ترکمانان سلجوقی مکاتبت داشته است و آنگاه که ینال و طغرل به نیشابور آمدند او سه‌چهارهزار سوار آورده بود با سلاح و کار ترکمانان را جان بر میان بسته و طغرل در راه که می‌آمد سخن همه با او و موفق میگفت. و عاقبت کار او در تاریخ بیهقی بدست نمی‌آید. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) (سید...) سرخسی. یکی از ممدوحین ازرقی است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سعدبن علی‌بن محمد الزنجانی. شیخ‌الحرم. رجوع به سعد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سعیدبن سعد الفارقی. رجوع به سعید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سعیدبن هبةالله (قاضی...). رجوع به ابن سناءالملک و رجوع به سعید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سلطان‌العلماء اسفراینی. او بسال ۴۹۳ هـ.ق. بدست ملاحده کشته شد. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۶۴ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سلیمان‌بن احمدبن ایوب‌بن مطیّر لخمی طبرانی حافظ و مدرس. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سلیمان‌بن حسن. معروف به ابن مخلد. رجوع به ابن مخلد ابوالقاسم و رجوع به سلیمان... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سلیمان‌بن ناصر انصاری. رجوع به سلیمان... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سلیم‌بن ایوب‌بن سلیم رازی. رجوع بسلیم ابوالقاسم‌بن احمد ایوب... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سمرقندی. رجوع به ابوالقاسم لیثی سمرقندی و نیز رجوع به ابوالقاسم اسحاق‌بن محمدبن اسماعیل سمرقندی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سمعانی. احمدبن منصور سمعانی. رجوع به سمعانی و رجوع به احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سمنون حمزهٔ بصری. رجوع به سمنون... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سهیلی. عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن احمد خثعمی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سهیلی مالقی اندلسی. رجوع به عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن احمدبن اصبغ اندلسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سیدبن طاوس. و بعضی کنیت او را ابوالحسن و پاره‌ای ابوموسی گفته‌اند. رجوع به علی‌بن موسی بن جعفر مشهور به سیدبن طاوس... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) سید مرتضی. رجوع به علی‌بن حسین بن موسی‌بن محمدبن موسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شاهنشاه ملک الأفضل امیرالجیوش. وزیر مستنصر فاطمی. رجوع به ملک الافضل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شجاع‌الدین زوزنی. او بزمان سلطان محمد خوارزمشاه به نیابت سلطان غیاث‌الدین پسر سلطان محمد خوارزمشاه حاکم کرمان بود. پس از وفات سلطان محمد، سلطان غیاث متوجه کرمان شد ابوالقاسم زوزنی شاهزاده را بشهر نگذاشت و غیاث‌الدین نومید بازگشت و در بعض حدود عراق اقامت گزید. در سال ۶۱۷ هـ.ق. براق حاجب که از دست سلطان محمد شحنگی اصفهان داشت از راه کرمان قصد هندوستان کرد و در این وقت ابوالقاسم شجاع‌الدین زوزنی والی عراق بطمع اموال سر راه براق حاجب بگرفت. و بین الجانبین محاربه اتفاق افتاد و براق غالب آمد و زوزنی بگریخت و براق حاجب، کرمان را قبضه کرد و نزدیک پانزده سال بدانجا حکومت راند تا بسال ۶۳۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۴۲۹ و ج ۲ ص ۸۷ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شریف مرتضی. رجوع به علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن ابراهیم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شمس‌الکفات. رجوع به احمدبن حسن میمندی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شمس‌المشرق. رجوع به محمودبن عزیز عارضی خوارزمی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شهاب‌الدین محمودبن طغتکین. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) شیخ‌الحرم. رجوع به سعدبن علی‌بن محمد الزنجانی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) صاحب‌بن عباد اسماعیل. رجوع به صاحب‌بن عباد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) صاعدبن احمدبن صاعد اندلسی. رجوع به صاعد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) صفار حنفی بلخی. او راست: کتاب الملتقط فی فتاوی‌الحنفیه. و کتاب اصول‌التوحید. و رجوع به صفار... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ضحاک‌بن مزاحم. مفسّر و محدّث نحوی بلخی. وی مؤدّب اطفال بود و گویند سه هزار کودک بمکتب داشت (؟). او درک صحبت ابن عباس و ابوهریره کرده و از سعیدبن جبیر تفسیر فرا گرفته است. و عبدالملک‌بن میسره گوید: ضحاک‌بن عباس را ندیده لکن سعیدبن جبیر را بری دیدار کرده و تفسیر از او فراگرفته است و شعبه گوید: از مشاش پرسیدم که آیا ضحاک از ابن عباس سماع دارد گفت او هرگز درک صحبت ابن عباس نکرده‌است. احمدبن حنبل و ابن معین و ابوزرعه وی را توثیق و یحیی‌بن سعید تضعیف کند. وفات ضحاک بسال ۱۰۵ یا ۱۰۶ هـ.ق. بوده است. (نقل به اختصار از معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۴ ص ۲۷۲).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ضحاک‌بن مزاحم الهلالی البلخی. رجوع به ضحاک... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) طاهربن یحیی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. جدّ شرفای مدینهٔ طیبه است. نَبسَهٔ او ابواحمد قاسم‌بن عبیدالله‌بن طاهر اولین کس از نقباء مدینه بسال ۱۴۴ هـ.ق. به نقابت مدینه منصوب گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ص ۴۱۰ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) طبرانی. رجوع به سلیمان‌بن احمدبن ایوب‌بن مطیّر لخمی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالباقی. او راست: ملح الممالح. (کشف‌الظنون). رجوع به عبدالله یا عبدالباقی‌بن محمدبن حسن، و رجوع به ابن ناقیا... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالحمیدبن ابی‌البرکات اسدی. رجوع به عبدالحمید... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن. تابعی است. او از انس‌بن مالک و عبدالواحدبن زیاد از او روایت کند.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌بکربن فحام. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن

← دکتر لوسین لکلرک مجلد اول ترجمهٔ دوست فاضل و جوان ما آقای دکتر محمد معین است که با تصرفی قلیل در عبارت آن، از نظر خوانندگان گذشت.

ابی‌عبدالله اصفهانی. معروف به ابن منده. رجوع به بنومنده و رجوع به عبدالرحمن‌بن ابی‌عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن اسحاق صیمری زجاجی نحوی. از اوست: کتاب القوافی. (ابن‌الندیم). رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن اسماعیل دمشقی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن خطیب ابی‌محمد عبدالله‌بن خطیب ابی‌عمر. رجوع به عبدالرحمن... شود. و بعضی کنیت عبدالرحمن را ابوزید گفته‌اند.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن احمدبن اصبغ خثعمی اندلسی مالقی. مشهور به سهیلی. نحوی لغوی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن احمد مالکی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن عبدالحکم. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن عبدالحکیم. رجوع به عبدالرحمن‌بن عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله اندلسی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالمجید. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن علی‌بن صادق. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن علی نیشابوری. معروف به ابن ابی‌صادق. رجوع به ابن ابی‌صادق و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن احمدبن فوران فورانی مروزی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن عبدالله اندلسی مرسی. مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن حبش نحوی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد موصلی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن منده. رجوع به بنومنده و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن یوسف اصفهانی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالصمدبن عمربن محمدبن اسحاق واعظ. رجوع به عبدالصمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالصمدبن منصوربن حسن‌بن بابک. رجوع به ابن بابک و رجوع به عبدالصمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالعزیزبن بحر یا جریر یا نحریربن عبدالعزیز. مشهور به ابن براج و ملقب به قاضی سعدالدین. رجوع به ابن براج عبدالعزیز... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالعزیزبن بندار شیرازی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالله الأویسی. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالعزیز فقیه شافعی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالعزیزبن یوسف. کاتب دیوان عضدالدوله. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالعظیم‌بن عبدالله‌بن علی‌بن حسین‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه السلام. رجوع به عبدالعظیم ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالکریم‌بن محمد رافعی قزوینی. رجوع به عبدالکریم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالکریم‌بن هوازن عبدالملک‌بن طلحة‌بن محمدبن ابی‌القاسم فقیه شافعی نیشابوری معروف به قشیری. و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به عبدالکریم... و رجوع به قشیری شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن عامربن سلیمان طائی. از فقهای شیعه. کتاب القضایا و الاحکام از اوست. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن‌القائم. رجوع به مقتدی، عبدالله‌بن ذخیرةالدین ابی‌العباس احمدبن‌القائم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمود کعبی بلخی. پیشوای فرقهٔ کعبیّه از معتزله. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد اصفهانی. ملقب به بلیزه. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد بلخی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن اماجور. رجوع به ابن اماجور ابوالقاسم و رجوع به ابوالقاسم‌بن اماجور شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن الحسن. رجوع به غلام زحل ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن حسن ابو عبدالملک. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن ذخیرةالدین ابوالعباس احمدبن القائم. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن سعیدبن ابراهیم‌بن سعیدبن عبدالرحمن‌بن عوف. برادر عبیدالله‌بن سعید. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالجبار الخبائری. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالغفار. رجوع به علی‌بن عبیدالله یا عبدالله‌بن عبدالغفار الدقاق... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله یا عبدالباقی‌بن محمد. معروف به ابن ناقیا. رجوع به ابن ناقیا و رجوع به عبدالله‌بن محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن داودبن الجراح معروف به ابن اسماء و اسماء نام خواهر علی‌بن عیسی‌بن داود الجراح است. او فاضلی مترسّل بوده است و از اوست: کتاب الاستفادة فی‌التاریخ و کتاب البیان و تقویم اللسان. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن احمد سعدی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عبدالعزیزبن المرزبان‌بن شاهنشاه‌بن بنت احمدبن منیع بغوی. اصل او از بغشور شهرکی میان هرات و مروالروذ و مولد او بغداد بسال ۲۱۳ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۳۱۷ هـ.ق. بوده است. وی از علی‌بن الجعد و خلف‌بن هشام البزاز و عبیدالله‌بن محمدبن عائشه و احمدبن حنبل و علی‌بن المدینی و جز آنان حدیث شنید و از او یحیی‌بن محمدبن صاعد و عبدالباقی‌بن قانع و محمدبن‌عمر الجعابی و دارقطنی و ابن شاهین و ابن حیویه و بسیاری دیگر روایت کنند و او ثقه و ثبت و مکثر و فهم و عارف است و او را بغوی از آن روی نامند که جد وی احمدبن منیع از مردم بغشور بود لیکن خود او از بغداد است. رجوع به معجم‌البلدان یاقوت بکلمهٔ بغشور شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عبیدالله. معروف به ابن‌الخاقان. رجوع به ابن‌الخاقان و رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد بصری ازدی نحوی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد الخاقانی وزیر. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد

عکبری. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبداللهبن وهسودان. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله مستکفی. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستکفی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالله مقتدی. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مقتدی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالملک‌بن درباس‌بن فیر الهدیانی المارانی، قاضی دیار مصریه از دست سلطان صلاح‌الدین ایوبی. مولد او در اواخر سال ۵۱۶ یا اوائل سال ۵۱۷ هـ.ق. و وفات وی شب چهارشنبهٔ پنجم رجب سنهٔ ۶۰۵ هـ.ق. رجوع به ابوعمرو مارانی عثمان شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالواحدبن حسین صیمری. رجوع به عبدالواحد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالواحدبن علی معروف به ابن برهان. رجوع به ابن برهان ابوالقاسم... و رجوع به عبدالواحد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالواحد مطرز بغدادی شاعر. رجوع به عبدالواحد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمدبن عبدالوهاب‌بن عبدالقدوس قرطبی. رجوع به عبدالوهاب... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبدةبن ابی‌لبابه مولی قریش. محدث است. و رجوع به عبدة... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن احمدبن محمدبن عبداللهبن الحسین‌بن الحسن‌بن خسروفیروز کلوذانی. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن الحسن. معروف به غلام زحل. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن سلیمان‌بن وهب وزیر معتضد بالله عباسی. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن عبدالله. معروف به ابن خردادبه. رجوع به ابن خردادبه و رجوع به عبیداللهبن عبدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن محمدبن اسحاق‌بن حبابه. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن محمدبن جرو الاسدی. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیداللهبن محمد الکلوذانی. پس از عزل سلیمان‌بن حسن‌بن مخلد، بسال ۳۱۹ هـ.ق. خلیفه مقتدر او را وزارت داد. و صاحب تجارب‌السلف گوید: ایام او در وزارت امتدادی نیافت و در کاری متمکن نشد زیرا که در عهد او مصادرات بسیار بود و لشکر از او ارزاق خواستند و دشنامش دادند و سفاهت کردند. کلوذانی سوگند خورد که بعد از آن در وزارت شروع نکند و در خانه بر خود ببست و وزارت دو ماه بیش نکرد. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران و ص ۳۰۲ تجارب‌السلف چ طهران ص ۲۱۳ و دستورالوزراء ص ۸۰ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عبیدالله المستکفی‌بن المکتفی. رجوع به مستکفی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عثمان‌بن سعید بشار احول فقیه شافعی. رجوع به عثمان... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عراقی. او راست: الدرر المختومة بالصور.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عروةبن رویم. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن ابی‌محمد الحسن‌بن هبةالله فقیه و محدث. معروف به ابن عساکر. رجوع به ابن عساکر ابوالقاسم.. و رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن احمدبن موسی‌بن الامام محمد تقی علیه‌السلام. محدث فقیه از غلات شیعه. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن احمد انطاکی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن احمد بلخی منجم. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن احمد جرجانی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن احمد کوفی از افاضل امامیه و کتاب الأوصیاء از اوست. (ابن‌الندیم).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن اسحاق‌بن خلف شاعر بغدادی، معروف به زاهی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل، فائز. خلیفهٔ فاطمی مصر. رجوع به فائز... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن افلح ملقب بجمال‌الدین عیسی شاعر. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن بندار رازی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن جعفر وزیر ابوکالیجار. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن جعفربن حسین قدامهٔ موسوی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن جعفربن علی‌بن محمد. معروف به ابن قطاع سعدی صقلی. رجوع به علی... و رجوع به ابن قطاع... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن جعفربن علی اغلبی صقلی، مشهور به ابن قطاع. متوفی ۵۱۵ هـ.ق. رجوع به علی... و رجوع به ابن قطاع... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن جعفر سعدی صقلی. رجوع به علی... و رجوع به ابن قطاع... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن حسن ابی‌طیب باخرزی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن حسن مورخ معروف به ابن عساکر. رجوع به علی‌بن حسن و رجوع به ابن عساکر ابوالقاسم.... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن حسول. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌الطیب الباخرزی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن حسن علوی، مشهور به ابن اعلم. رجوع به ابن اعلم شود. و علاوه بر کتبی که برای او قبلاً آورده‌ایم، او راست: کتابی در استخراج مطالب نجومیه. کتابی در علم احکام بنام عضدالدوله. رساله‌ای در عمل اسطرلاب. رساله‌ای در احوال منجمین دورهٔ اسلام. رساله‌ای در شرح حال خویش و بستن رصد. رساله‌ای در تصحیح زیج یحیی‌بن ابی‌منصور. رساله‌ای در خصوص بقاع ارض. رساله‌ای در قبله. رساله‌ای در تصحیح کلمات بطلمیوس.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن الحسین. مکنی بابی‌الفرج اصفهانی. صاحب کتاب اغانی. رجوع به علی‌بن الحسین... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفر علیهما السلام... معروف به سید مرتضی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن الحسین داودی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن الطاهر. ذی‌المناقب. علم‌الهدی سید شریف برادر سید رضی. رجوع به علی‌بن الطاهر مرتضی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن طراد زینبی. وزیر مسترشد و مقتفی عباسی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن طلحةبن کردان واسطی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن عبداللهبن دقاق. مشهور به دقیقی نحوی. شاگرد فارسی و رمانی و سیرافی. رجوع به ابوالقاسم علی‌بن

عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن علی‌بن الحسین‌بن زید علوی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن عبیدالله الدقاق. یا عبدالله‌بن عبدالغفار الدقاق. مشهور به دقیقی نحوی. یاقوت گوید: او یکی از ائمهٔ علماء نحو است و از ابی‌علی فارسی و ابی سعید سیرافی و ابی الحسن رمانی نحو فرا گرفته‌است و برای حسن خلق و سجاحت سیرت شا گردان‌بسیار بر او گرد آمده و تکمیل علوم خویش کردند و او را تصانیفی است از جمله: کتاب شرح الجرمی، کتاب العروض، کتاب المقدمات، کتاب شرح ایضاح. و گمان میکنم این کتاب از علی‌بن عبیدالله السمسمی باشد چه این کتاب پر است از «قال السمسمانی قال السمسمانی» و گمان نمیکنم دقاق که سن او از سمسمانی بیشتر است نزد سمسمانی تلمذ کرده باشد لکن چون مشایخ آن دو یکی و وفاتشان بیک زمان بوده است بغلط کتاب شرح الایضاح بعلی‌بن عبیدالله‌بن دقاق منتسب شده است وقاضی ابوالمحاسن‌بن مسعر گوید: ابوالقاسم علی‌بن عبیدالله الدقیقی شا گرد ابی‌الحسن علی‌بن عیسی الرمانی است و کتاب سیبویه را نزد او قرائت کرده است قرائت بفهم. و بخط استاد خویش اجازهٔ روایت گرفته و من از او فرا گرفته‌ام و بروایت او اعتماد کرده‌ام – انتهی. مولد او بسال ۳۴۵ و وفات به ۴۱۵ هـ .ق. بوده است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن علی‌بن جمال‌الدین محمدبن طی عاملی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن فخرالدوله. ملقب به مجیرالدوله. رجوع به علی‌بن فخرالدوله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن فخرالدوله. معروف به ابن جهیر. رجوع به ابن جهیر زعیم‌الرؤسا... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن المحسن‌بن علی‌بن محمدبن ابی‌الفهم داودبن ابراهیم‌بن تمیم تنوخی بصری. شاعر و ادیب و مصاحب ابوالعلای معرّی. وی از ابوالحسن علی‌بن احمدبن کیسان نحوی و اسحاق‌بن سعدبن حسین سفیان نسوی سماع داشت. و از وی خطیب روایت بسیار دارد و قضاة وقت بجوانی شهادت وی می‌پذیرفتند. وفات وی بقول عبدالله‌بن علی‌بن الآبنوسی بمحرم سال ۴۴۷ هـ .ق. بود. خطیب گوید: از وی مولد او پرسیدم. گفت: در بصره به نیمهٔ شعبان سال ۳۷۰ هـ .ق. متولد شدم. و باز خطیب گوید که او مذهب اعتزال داشت و کتاب‌القدر تألیف جعفر فریابی نزد وی بود و اصحاب حدیث از مطالبه و اخراج آن کتاب از وی تحاشی داشتند لکن من از وی مطالبهٔ کتاب کردم و وی بمن داد و نزد وی بخواندم و اصحاب حدیث نیز بشنیدند و خود در بارهٔ احادیث این کتاب ساکت بود و بر چیزی از آن اعتراض نکرد و او را از قضا و دارالضرب ماهی شصت دینار دخل بود و در آخرماه هیچ نداشت و همهٔ آن مال به اصحاب حدیث انفاق میکرد. در حدیث ثقه و در شهادت متحفظ و در حدیث محتاط و صدوق بود و قضاء چندین ولایت راند از جمله مدائن و اعمال آن و در زیجان و بردان و کرمانشاهان و او مردی ظریف و خوش‌طبع و گاهی تندخو بود و از او نوادر بسیار در معجم‌الادباء یاقوت بنقل از خطیب و غیر او آمده است. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۰۱ – ۳۰۹ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن ابی‌الفهم داودبن ابراهیم‌بن تمیم‌بن جابربن هانی‌بن زیدبن عبیدبن مالک، قاضی تنوخی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن بسری بندار. محدث است و از ابی‌طاهر المخلص حدیث شنوده. و وفات وی بسال ۴۷۴ هـ .ق. است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن الشاه الظاهری. رجوع به ابن‌الشاه الظاهری شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمد اسکافی نیشابوری. رجوع به علی... و رجوع به اسکافی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمد خزاز رازی قمی. رجوع به علی خزاز ... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمد نسوی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن محمود کعبی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن منجب‌بن سلیمان الصیرفی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن جعفر مشهور به سیدبن طاوس علوی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی کرکانی (شیخ...). رجوع به علی کرکانی مکنّی به ابوالقاسم شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی، مؤتمن‌الدوله، وزیر مقتفی. رجوع به علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) علی نوکی دبیر. او صاحب بریدی لشکر بروزگار مسعودبن محمودبن سبکتکین داشت و بزمان ابوشجاع فرخزادبن ناصر دین‌الله بدیوان رسالت بنشست و در اواخر شعبان ۴۲۶ بغزنه درگذشت. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۵، ۲۷۳، ۲۷۴، ۴۹۶ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن ابی‌الحسن. معروف به ابن فارض مصری. رجوع به ابن فارض و رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن ابی‌علی حسین‌بن عبدالله‌بن احمد الخرقی. معروف به ابن خرقی. فقیه حنبلی. رجوع به ابن خرقی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن احمدبن ابی‌جرادةبن العدیم. رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن ثابت، ضریر نحوی. معروف به ثمانینی. رجوع به عمربن ثابت و رجوع به ثمانینی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن جعفربن محمد زعفرانی. رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن حسین حنبلی. رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن حسین دمشقی خرقی. رجوع به عمر... و رجوع به ابن الخِرَقی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن علی معروف به دیلمی. رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن محمدبن احمد. معروف به ابن بزری. رجوع به ابن بزری... و رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عمربن محمدبن هیثم. رجوع به عمر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عنصری حسن‌بن احمد:

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن.
منوچهری.

رجوع به عنصری... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عیسی‌بن جرّاح وزیر. رجوع به عیسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عیسی‌بن عبدالعزیز لخمی اسکندری. رجوع به عیسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عیسی‌بن علی. رجوع به عیسی‌بن علی ابوالقاسم شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عیسی‌بن علی‌بن عیسی‌بن داود الجراح. یگانهٔ روزگار خویش در منطق و علوم قدیمه. و او را کتابی بوده در لغت فارسی. (ابن‌الندیم). این کتاب یکی از قدیم‌ترین کتب لغت ماست چه ابوالقاسم مزبور ظاهراً در اواخر مائهٔ سیم و اوائل قرن چهارم میزیسته است. رجوع به علی‌بن

حسین‌بن داود الجراح شود.

ابوالقاسم. [اَبُلْ سِ] (اِخ) عیسی‌بن ناجی. رجوع به عیسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) عیسی الفائز بنصرالله‌بن الظافر بالله. رجوع به فائز بنصرالله عیسی‌بن الظافر بالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) غلام زحل منجم. رجوع به غلام زحَل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فائز. عیسی‌بن اسماعیل ملقب بظافر خلیفهٔ فاطمی مصر. رجوع به فائز... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فردوسی. رجوع به فردوسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فروة‌بن ابی‌المغراء الکندی. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فضل‌بن جعفر تمیمی. رجوع به فضل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فضل‌بن سهل‌بن فضل حریری. رجوع به حریری ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فضل‌بن محمدبن علی‌بن فضل قضبانی نحوی بصری. رجوع به فضل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فضل‌بن محمد بصری. رجوع به فضل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فضل‌بن مقتدر. ملقب به مطیع و مکنی به ابی‌القاسم. رجوع به مطیع... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فضل، خلیفهٔ عباسی. رجوع به مطیع... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فقیه. وی از خواص ابوعلی‌بن سیمجور بود و کرتی از جانب وی برسالت نزد فائق و امیرک طوسی شد و در جنگی که میان ابوالقاسم‌بن سیمجور و بکتوزن روی داد ابوالقاسم فقیه عمدهٔ لشکر و عماد کار و بر مقدمهٔ سپاه ابوالقاسم بود و هم وقتی از دست ابوعلی سیمجور بمحاصرهٔ ابونصربن محمدبن اسد و پسر او شار غرشستان پرداخت و آن ولایت بگرفت و پس از آنکه پسر سیمجور منهزم گشت ابوالقاسم فقیه با جمعی دیگر از وجوه قوم به اسارت بکتوزن گرفتار آمدند. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۳۷ و بعد آن شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) (میر...) فندرسکی[1]. از حکماء و عرفای عصر شاه عباس کبیر صفوی است و کنیت او نام اوست و جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود و با وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و مؤانس فقراء و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت صاحبان جاه و جلال احتراز میفرمود و بیشتر لباس فرومایه و پشمینه می‌پوشید و همه گونه مردم با وی معاشرت و مصاحبت داشتند و این معنی بسمع شاه عباس صفوی رسید و در اثناء صحبت روزی شاه به میر گفت شنیده‌ام بعض طلبهٔ علوم در سلک اوباش حاضر و بمزخرفات ایشان ناظر میشوند، میر مقصود شاه را دریافته و گفت من همه روزه درکنار معرکه‌ها حاضرم و کسی از طلاب را در آنجا نمی‌بینم و شاه شرمسار شده دم درکشید. میر مدتی بسفر هندوستان رفت و در آن بلاد به اندک چیزی روزگار میگذرانید و در هر شهر همین که او را می‌شناختند راه بلد دیگر میگرفت. گویند وقتی بدو گفتند چرا بزیارت خانه نشوی گفت در آنجا باید بدست خویش گوسفند کشتن و مرا دشوار است که جانداری را بیجان کنم. حسین‌بن جمال‌الدین معروف بمحقق خونساری از شاگردان اوست و میرفندرسکی از کتاب جوک که نظام‌الدین پانی پاتی بفارسی ترجمه کرده، انتخابی دارد و بر آن اضافاتی و نسخه‌ای از آن بشمارهٔ ۶۴۰ فهرست خطی ج ۲ در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است. و قصیدهٔ ذیل ازوست:

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
بررود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را درنیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن
این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
هرچه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاهدی گویاستی
میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد
روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی
صورت عقلی که بی‌پایان و جاویدان بود
با همه، هم بی همه مجموع و هم یکتاستی
جان عالم خوانمش گر ربط جان دانی بتن (؟)
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق
هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی
میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان
راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
هرکه فانی شد به او یابد حیات جاودان
ور بخود افتاد کارش بیشک از موتاستی
این گهر در رمز، دانایان پیشین سفته‌اند
پی برد در رمزها هرکس که او داناستی
زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است
راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
هرچه بیرونست از ذاتش نیاید سودمند
خویش را او ساز اگر امروز و گر فرداستی
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را
نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند
قول با کردار زیبا دلکش و زیباستی
گفتن نیکو به نیکوئی نه چون کردن بود
نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی
این جهان و آنجهان و بیجهان و باجهان
هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی (؟)
عقل کشتی، آرزو گرداب و دانش بادبان
حق‌تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل
چون به پی‌بندی رسی بند دگر برجاستی
نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست
نفس بندهٔ عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس‌ها را بعد ما حشر است و نشر
هرعمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود
در جز او در عمل آزاد و بی‌همتاستی
گفت دانا نفس هم باجا و هم بیجا بود
گفت دانا نفس نی بیجا و نی باجاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس بی‌انجام و بی‌مبداستی
گفت دانا نفس را وصفی بیارم گفت هیچ
نه بشرط شیء باشد نه بشرط لاستی
این سخن‌ها گفت دانا وکسی از وهم خویش
درنیابد این سخنها کاین سخن معماستی
هریکی بر دیگری دارد دلیل از گفته‌ای
در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
بیتکی از بومعین[2] آرم در استشهاد این
گرچه او در باب دیگر لایق اینجاستی
«هرکسی چیزی همی گوید به تیره رأی خویش
تا گمان آید که او قسطای‌بن لوقاستی»
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام
تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است
خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی.[3]

و ملا محمد خلخالی را بر این قصیده شرحی است.

و نیز او راست:

ندانم کز کجا آمد شد خلق است میدانم
که هر دم از سرای این جهان این رفت و آن آمد.

و هم از اوست:

کافر شده‌ام بدست پیغمبر عشق
جنت چه کنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق روزگارم که شدم
درد دل روزگار و درد سر عشق.

---

۱ - فِندِرِسک، قریه‌ای است از اعمال استراباد.

۲ - مراد، حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی علوی (رجوع به کلمهٔ عَلَوی در این لغت‌نامه شود) حجت خراسان است.

۳ - «ستی» در قوافی این قصیده برخلاف قیاس است، لیکن از مردی حکیم که فن شاعری ندارد معفو است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فُوَّر. رجوع به قاسم‌بن فیرةبن خلف‌بن احمد الرُّعینی الشاطبی الضریر شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) فورانی. رجوع به عبدالرحمن‌بن محمدبن احمدبن فوران فورانی مروزی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قائم. محمدبن عبدالله. خلیفهٔ فاطمی مصر. رجوع به قائم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قاسم‌بن فیرةبن ابی‌القاسم خلف‌بن احمد الرعینی الشاطبی الضریر. ابن خلکان کنیت او را ابومحمد آورده است و در آخر ترجمهٔ او گوید: برخی گویند نام او ابوالقاسم و کنیت او نام اوست. رجوع به قاسم‌بن فیرة... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قثم‌بن طلحةبن علی. رجوع به قثم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قشیری. بن خُرْشید. عبدالکریم‌بن هوازن‌بن عبدالملک‌بن طلحةبن محمدبن ابی‌القاسم فقیه شافعی نیشابوری. ابن‌خلکان آرد که او علامه در فقه و تفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت و علم تصوف است و میان شریعت و حقیقت جمع کرده است و اصل او از ناحیهٔ استواست آنگاه که وی صغیر بود پدر او درگذشت و او را قریه‌ای بود به نواحی استوا که خراجی سنگین داشت. ابوالقاسم به نیشابور شد و خواست چیزی از حساب بیاموزد تا متولی استیفا شود و از خراج ده خویش بکاهد و در نیشابور بمجلس شیخ ابی علی حسن‌بن‌علی نیشابوری معروف بدقّاق که امام وقت خویش بود درآمد و سخنان او وی را شگفت آمد و در دل وی اثر کرد و از قصد خویش بازگشت و در حلقهٔ مریدان شیخ جا گرفت و شیخ در او تفرس نجابت فرمود و بنظر همت وی را جذب کرد و او را بتحصیل علم اشارت کرد و او بامر شیخ بدرس ابی‌بکر محمدبن ابی‌بکر طوسی حاضر شد و شروع بفقه کرد تا از تعلیق آن فراغت یافت سپس بمحضر استاد ابی‌بکربن فورک رفت و تلمذ او گرفت تا در علم اصول متقن شد سپس بحوزهٔ استاد ابواسحاق اسفراینی تردد کرد و چندروزی درس وی بشنید یکروز استاد بدو گفت آموختن این علم با سماع تنها راست نیاید و باید آنرا بکتاب ضبط کرد، قشیری درسهای چند روزه را به استاد تکرار کرد واستاد ابی‌اسحاق از حافظهٔ او عجب ماند و محل او بدانست و او را اکرام کرد و گفت ترا درس نباید و مطالعهٔ مصنفات من ترا بسنده باشد و او دامن همت بر کمر زد و بجمع بین طریقهٔ ابی‌اسحاق و طریقهٔ ابن فورک پرداخت پس در کتب قاضی ابوبکربن الطیب الباقلانی به تتبع و تفحص پرداخت. با اینهمه همواره در مجالس درس ابوعلی دقاق حاضر می‌آمد و ابوعلی با اینکه کسان و اقرباء بسیار داشت دختر خود بوی تزویج کرد وابوالقاسم پس از وفات ابی‌علی مسلک مجاهدت و تجرید پیش گرفت و در همانحال بتصانیف خویش پرداخت و پیش از سال ۴۱۰ هـ.ق. تفسیر کبیر خویش را تصنیف کرد و آنرا «التیسیر فی علم التفسیر» نامید و آن از اجود تفاسیر است سپس به تصنیف «الرسالة فی‌رجال الطریقة» آغاز کرد و این همان رسالهٔ قشیریهٔ معروف است. سپس با جمعی از همراهان بحج شد و از جملهٔ هم‌سفران او ابومحمد جوینی والد امام‌الحرمین و احمدبن حسین بیهقی و جماعتی از مشاهیر دیگر بودند و در راه بغداد و حجاز از آنان حدیث شنید و او را در سواری و استعمال سلاح ید بیضا بود و اما در مجلس گفتن و وعظ و تذکیر او امام این فن بود و مجلس املائی منعقد کرد در حدیث بسال ۴۳۷ هـ.ق. و ابوالحسن علی‌الباخرزی در کتاب دمیةالقصر در ثنای وی حقوق وی ادا کرده و گوید: اگر صخره آواز تخذیر وی شنود آب شود و اگر ابلیس بمجلس وی حاضر آید از گناهان رفته توبه کند. و خطیب در تاریخ خویش ذکر او آورده و گوید: او بسال ۴۴۸ هـ.ق. ببغداد آمد و به املاء حدیث پرداخت و ما از وی احادیث نوشتیم و او ثقه و نیکووعظ و ملیح‌اشاره بود و اصول را بر مذهب اشعری و فروع را بر مذهب شافعی نیکو میدانست و عبدالغافر فارسی در تاریخ خویش ذکرابوالقاسم آورده است و ابوعبدالله محمدبن فضل فراوی قطعهٔ ذیل را از عبدالکریم روایت کند و این قطعه خود قشیری راست:

سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم
و ثغرالهوی فی روضةالانس ضاحک
اقمت زمانا و العیون قریرة
و اصبحت یوماً والجفون سوافک.

و ابوالفتح محمدبن محمدبن علی واعظ فراوی گوید که ابوالقاسم قشیری قطعهٔ ذیل را بیشتر اوقات میخواند:

لو کنت ساعة بیننا مابیننا
و شهدت کیف نکرّر التودیعا
ایقنت ان من الدموع محدّثا
و علمت ان من الحدیث دموعا.

و این دو بیت از ذوالقرنین‌بن حمدان است. مولد قشیری در ربیع‌الاول سال ۳۷۶ هـ.ق.و وفات وی در صبیحهٔ یکشنبه پیش از طلوع شانزدهم ربیع‌الآخر سال ۴۶۵ هـ.ق. به نشابور بود و جسد وی را بمدرسه زیر پای شیخ خویش ابی‌علی دقاق بخاک سپردند و رحمهماالله تعالی. و نیز قشیری راست: کتاب التحبیر فی علم التذکیر و پسر او ابونصر عبدالرحیم است. رجوع به ابونصر عبدالرحیم و رجوع به ابن‌خلکان ج ۱ صص ۳۲۴- ۳۲۶ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قصری. منجمی از مردم بغداد. وفات بهمان شهر بسال ۳۷۵ هـ.ق. رجوع به ابوالقاسم رقّی شود. در آنجا ذکر ابوالقاسم قصری آمده است. و نیز رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۵۵ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قصری. یکی از شیوخ متصوفه و از کبار اصحاب جنید و معاصر با ابوعبدالله‌بن خفیف است و بعضی گفته‌اند وی همان ابوبکر قصری است و بشیراز اقامت داشته است و در اوائل مائهٔ چهارم هجری میزیسته است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قمی. ابن محمد حسن. معروف به میرزای قمی. فقیه شیعی. وی اصلاًگیلانی و مولد او بسال ۱۱۵۲ هـ.ق. بجاپلق بود و در عراق تلمذ آقا باقر بهبهانی و دیگران کرد و سپس در قم اقامت گزید. او را تألیفات کثیره است از جمله: کتاب قوانین در اصول و کتاب جامع‌الشتات در فقه بزبان فارسی و کتاب غنائم در فقه استدلالی و مناهج در فقه. معین‌الخواص در فقه. مرشدالعوام در فقه بفارسی و رسائل بسیار دیگر در فقه و اصول و کلام و حکمت که پاره‌ای از آنها را ضمیمهٔ جامع‌الشتات کرده‌اند و رسائل ذیل نیز از اوست: رساله‌ای در قاعدهٔ تسامح در ادلهٔ سنن و کراهت. رساله‌ای در جواز قضا و تحلیف باجازهٔ مجتهد. رساله‌ای بفارسی در اصول پنجگانهٔ دین و عقائد حقهٔ اسلامیه. و دیوان شعری نیز در حدود پنج‌هزار بیت و منظومه‌ای در علم معانی و بیان و کتاب جواب مسائل فرعیه مشهور به سؤال و جواب میرزای قمی یا جامع‌الشتات و آن از کتب مشهور اوست و این کتاب بسال ۱۲۷۷ هـ.ق.در طهران چاپ شده است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) قوام‌الدین‌بن حسن درگزینی. میرخوند در دستورالوزراء آورده است: قوام‌الدین ابوالقاسم‌بن حسن‌الدرجزینی، بعلو همت و تهور و وفور سخاوت و تبحر موصوف و معروف بود. از اقسام بعضی از فضایل مثل شعر و انشاء شعور و وقوف تمام داشت. در مبادی احوال بنیابت یکی از اصحاب سلطان محمدبن ملکشاه قیام مینمود. و در زمان سلطان محمودبن محمد وزارت مملکت عراق بر وی مقرر گشت و بسبب فرط جود و سخاء و کثرت بذل و عطا جاه و جلال او از وزرای سابق درگذشت و بعد ازعزل نصیرالدین سلطان سنجر ابوالقاسم را از عراق طلبیده منصب وزارت خود برای

صواب نمایش مفوض گردانید و فرمان قوام‌الدین در شرق و غرب عالم مانند حکم قضا نفاذ یافت و فضلا و شعراء در مدح او اشعار غرا گفته پرتو احسان بر وجنات احوال آن طایفه تافت. در جامع‌التواریخ مذکور است که: قوام‌الدین ابوالقاسم برقتل اکابر و اعاظم بغایت دلیر بود و باندک زلتی و جزئی خطیئتی در کشتن مردم سعی و اهتمام می‌نمود. چنانکه روزی در سر دیوان میان او و عزالدین اصفهانی که در ممالک سلطان منصب استیفاء تعلق بدو میداشت جزوی گفت و شنیدی واقع شد قوام‌الدین در حال بحبس و قید عزالدین مثال داد و آن بیچاره بمحبس شتافته بر سبیل اعتذار این رباعی در سلک نظم کشید و پیش وزیر فرستاد:

رباعی.

گر تو زگناه من خبر داشتئی
چون گرگ عزیز مصر پنداشتئی
من گرگ عزیز مصرم، ای صدر بکن
با گرگ عزیز مصر گرگ آشتئی.

قوام‌الدین این رباعی در جواب نوشت که:

گر زانکه تو تخم کینه‌ام کاشتئی
در جنگ نصیب صلح نگذاشتئی
اکنون که زمانه پایدار است مرا
بی‌بهره بمانده‌ای زگرگ آشتئی.

و عزالدین اصفهانی هم در آن حبس از جهان فانی انتقال نمود و همچنین وزیر قوام‌الدین عین‌القضاة همدانی را که اعلم علمای عهد خویش بود بسبب اندک سخنی که در باب فساد مذهب، جمعی از حساد بوی نسبت کردند فرمود تا بر در مدرسه که در آنجا درس میگفت از حلق آویختند. بالاخره شآمت خونهای ناحق شامل روزگار قوام‌الدین گشته، سلطان سنجر او را معزول گردانید و سلطان طغرل‌بن محمدبن ملکشاه وی را بزمان سلطنت خود بقتل رسانید.

بخون خلایق میالای دست
که بالای دست تو هم دست هست.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کثیر. رجوع به ابوالقاسم منصوربن ابی‌الحسین محمدبن ابی‌منصور کثیربن احمد شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کحال. طبیب، جراحی بدربار مسعودبن محمودبن سبکتکین. رجوع به تاریخ بیهقی ص ۲۳۴ چ ادیب ص ۲۳۴ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کرخی. ظاهراً از علمای عصر ملکشاه و صاحب حبیب‌السیر گوید:در یازدهم محرم سال چهارصد و نود و دو او بسعی حسن دماوندی [فدائی] راه عالم ابدی پیش گرفت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۶۴ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کرکانی. موسوم به علی (شیخ...). رجوع به علی کرکانی مکنی به ابوالقاسم شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کرمانی. حکیمی معاصر ابوعلی‌بن سینا. شهرزوری گوید: میان او و شیخ مناظراتی رفته و شیخ او را بعدم بضاعت در منطق نسبت کرده و او شیخ را مغالط خوانده است. رجوع به نزهةالارواح شهرزوری ج ۲ ص ۴۹ و تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۲۴ و حبیب‌السیر چ طهران ص ۳۵۷ و شرح حال ابوعلی‌بن سینا در این لغت‌نامه شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کعبی. رجوع به عبداللهبن احمدبن محمود شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کلاباذی. او راست: امالی در حدیث.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کلوذانی. عبیداللهبن احمدبن محمدبن عبداللهبن الحسین‌بن الحسن‌بن خسروفیروز. رجوع به ابوالقاسم عبیدالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) کوه‌بُر. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۸۷ و ۲۸۹ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) لیثی سمرقندی. او راست: رسالهٔ ترشیحیّه در اقسام استعاره و این رساله را عصام‌الدین شرح کرده است. و حاشیه‌ای بر شرح مفتاح و رسالهٔ عضدالدین در وضع و فرائدالفوائد.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مجریطی[1]. مسلمةبن احمد مجریطی قرطبی اندلسی. وی در عصر الحاکم خلیفهٔ اموی بقرطبه میزیست و بریاضی و نجوم بیش از طب می‌پرداخت و معهذا شاگردانی در طب داشت و گویند که وی از منجمین سلف در اسپانیا بعلم درگذشت و این امر میرساند که علم نجوم در اسپانیا بسیار توسعه و بسط یافته بود ولی مورخین از ذکر آن غفلت ورزیده‌اند. ابوالقاسم بمطالعهٔ المجسطی تألیف بطلمیوس پرداخت و رساله‌ای مختصر، شامل جداول البتانی و شرح زیج محمدبن موسی را تألیف و سنوات ایرانی این کتاب را بسنوات عربی تبدیل کرد و نیز رساله‌ای در اسطرلاب. در کتابخانه‌های پاریس و اسکوریال رساله‌ای از مؤلفات او در کیمیا هست و در کتابخانهٔ بودلئین نیز رساله‌ای در خصوص احجار کریمه از او باقی است. و هم در اسکوریال رساله‌ای در خصوص توالد حیوانات موجود است. وی تا سال ۱۰۰۷ م. حیات داشت. وی نخستین دانشمند بزرگ اسپانیاست و شاگردانی چون ابن سمج، ابن صفار، الزهراوی، الکرمانی و ابن‌خلدون داشته است. وکتاب المعاملات در حساب نیز از مجریطی است. رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۴۲۲ و ۴۲۳ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مجیرالدوله علی‌بن فخرالدوله. رجوع به علی‌بن فخرالدوله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محسن‌بن حسین‌بن علی کوچک. رجوع به محسن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محسن‌بن محمدبن محسن سَسَنویه. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محقق حلّی. رجوع به جعفربن حسن‌بن یحیی‌بن سعید حلّی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم نصیرالدوله. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن ابی‌قحافه. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن ابی‌العباس فضل‌بن احمد. پدر او خواجه ابوالعباس فضل‌بن احمد وزیر محمودبن سبکتکین و برادر وی ادیب و شاعر معروف علی‌بن فضل معروف بحجاج است و چنانکه عتبی گوید: او در بلاغت و براعت یگانهٔ روزگار خویش و در میان اکفاء و اقران سرآمد عصر و ذکر او در اقطار خراسان منتشر و نظم و نثر او شایع و مستفیض بود. لیکن حرفت ادب نابهنگام در وی رسید و در نضرت جوانی و خضرت امانی در حیات پدر فروشد و شاعری معاصر در رثاء او گفته است:

یا عین جودی بدم ساجم
علی‌الفتی الحرّ ابی‌القاسم
قدکاد ان یهدمنی فقده
لولا التسلّی بابی‌القاسم.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن احمد عراقی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن عباد لخمی از نسل نعمان‌بن منذربن ماءالسماء. او اولین ملوک عبّادی اندلس است. و پیش از امارت در اشبیلیه شغل قضا داشت. بسال ۴۱۴ هـ.ق.که بنی‌حمّود بر قرطبه استیلا یافتند و خلافت بنی‌امیه منقرض شد ابوالقاسم در اشبیلیه مستقل گشت و در سنهٔ ۴۲۹ هـ.ق.بدعوت مردی اموی از اولاد خلفا بنام هشام و ملقب به مؤید برخاست و بسیاری از بلاد را بنام او مسخر کرد و به ۴۳۳ هـ.ق.درگذشت. او مردی نیکو سیاست و تدبیر و کریم و ادیب و شاعر بود و از شعر اوست:

یا ناظرین لذا النیلوفر البهج
و طیب مخبره فی‌الفوح والأرج
کأنه جامُ درّ فی تألّفه
قداحکموا وسطه فصاً من‌السبج.

---

1 - De Madrid.

و پس از او فرزند او معتضد ابوعمرو عبادبن محمد بجای پدر نشست. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن اشعث‌بن قیس. تابعی است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن حبیب نیشابوری. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن الحسن العسکری. امام دوازدهم اثناعشریه ملقب به مهدی و حجّت و امام المنتظر و عامّه او را صاحب‌السرداب گویند. رجوع به محمدبن حسن... و رجوع به مهدی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن الحنفیه. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن حوقل. رجوع به ابن حوقل شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. رسول‌الله صلوات‌الله علیه. از آنرو این کنیت بحضرت او داده‌اند که فرزند او صلی الله علیه و آله قاسم نام داشت که بکودکی درگذشت.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن عبدالله ملقب به قائم. خلیفهٔ فاطمی مصر. رجوع به قائم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن عبدالواحدبن ابراهیم غافقی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن عثمان لؤلؤی دمشقی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابیطالب. علیهم السلام. مشهور به محمدالحنفیه و ابن‌الحنفیة. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن علی کعبی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن فضل‌بن احمد. رجوع به ابوالقاسم محمدبن ابی‌العباس فضل‌بن احمد شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن مالک‌بن انس. تابعی است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمدبن محمد. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن محمود نیشابوری. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن مهدی فاطمی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن هانی. ازدی اندلسی. و بعضی کنیت او را ابوالحسن گفته‌اند. رجوع به محمد... و رجوع به ابن‌هانی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن یحیی ملقب به مرتضی. یکی از ائمهٔ رسیهٔ زیدیه در صعدهٔ یمن. رجوع به محمد شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمدبن یوسف حسینی سمرقندی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد اول‌بن اسماعیل عبادی. از امرای اشبیلیه. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله... و رجوع به ابوالقاسم محمدبن اسماعیل‌بن عباد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد ثانی‌بن معتضدبن عباد ملقب به معتمد عبادی. سومین از امرای عبادی در اشبیلیه. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد المرتضی. سیمین از ائمهٔ رسی صعده (از ۲۹۸ تا ۳۰۱ هـ.ق.). رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد نزار و ملقب بقائم‌بن المهدی ابی‌محمد عبیدالله. پدر او مهدی او را در افریقیه ولیعهد خویش کرد و دو بار از جانب پدر خویش بگرفتن مصر رفت. و در زمان او ابویزید مخلدبن کنداد خارجی خروج کرد. ولادت قائم در شهر سلمیه بسال ۲۷۷ هـ.ق. و وفات او بمهدیه در ۳۳۴ هـ.ق.است و در این وقت قائم در محاصرهٔ ابویزید خارجی بود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد المعتمد علی‌الله‌بن ابی‌عمرو عبّاد المعتضد بالله‌بن الظافر المؤید بالله ابی‌القاسم محمد قاضی اشبیلیه‌ابن ابی‌الولید اسماعیل‌بن قریش‌بن عبادبن عمروبن اسلم‌بن عمروبن عطاف‌بن نعیم اللخمی. از وُلد نعمان‌بن منذر لخمی. آخرین از ملوک حیره.
ابن خلکان گوید: المعتمد علی‌الله صاحب قرطبه و اشبیلیه و نواحی آن دو ایالت در جزیرهٔ اندلس بود و یکی از شعراء دربارهٔ او و پدر او معتضد قطعهٔ ذیل را سروده است:

من بنی‌المنذرین و هو انتساب
زاد فی فخرهم بنوعباد
فتیة لم‌تلد سواها المعالی
والمعالی قلیلةالاولاد.

و ابتدای کار ایشان در اندلس این بود که نعیم و پسر او عطاف از بلاد مشرق یعنی از العریش قریهٔ قدیمه‌ای میان شام و دیار مصریّه در اول ریگ جهت شام، باندلس شدند و در قریه‌ای نزدیک تومین از اقلیم طشانه از اراضی اشبیلیه اقامت گزیدند و الظافر محمدبن اسماعیل قاضی اول کس این دودمان است که مکانت و منزلتی در اسپانیا بدست کرد تا آنجا که بدرجهٔ قضاء اشبیلیه ارتقاء یافت. او با حسن سیاست با رعیت و ملاطفت با آنان دلهای مردم بدست آورد و در این وقت یحیی‌بن علی‌بن حمود حسنی منعوت بمستعلی صاحب قرطبه بود و این مرد اخیر مذموم‌السیره و با مردم بدرفتار بود و برای محاصرهٔ اشبیلیه متوجه آن شهر شد. در این وقت رؤسای اشبیلیه و اعیان آن نزد قاضی محمدبن اسماعیل مذکور گرد آمدند و گفتند آیا ظلم و ستم این مرد و زیان و ضرر او را بمردمان نبینی، برخیز و با ما بمقابلهٔ او شو ما ترا سلطنت این ناحیت دهیم و کارها بتو گذاریم و او بپذیرفت و بمقابلهٔ یحیی شتافتند و او در حالت سکر و مستی برنشست و بمقاتلهٔ آنان شد و کشته گشت و مردم اشبیلیه باطاعت محمدبن اسماعیل قاضی درآمدند. سپس او قرطبه و بعض بلاد دیگر اسپانیا را تسخیر کرد و قصهٔ او با کسی که دعوی کرد که هشام‌بن الحکم آخر ملوک بنی‌امیه باندلس می‌باشد، مشهور است. منصوربن ابی‌عامر بر هشام مزبور مستولی شده بود و او را از انظار مخفی میداشت و خود واسطه‌ای مابین او و مردم گردیده و برتق و فتق امور پرداخته بود و هشام را جز نام سلطنت و خطبهٔ منابر چیزی نمانده بود و مدت بیست واند سال خبر او منقطع شده بود و در این مدت احوال گونا گون پیش آمد و آنگاه که قاضی محمدبن اسماعیل مذکور بر یحیی‌بن علی مستولی گشت شنید که هشام‌بن حکم به قلعهٔ ریاح در مسجدیست، کس فرستاد و او را بخواند و کار ملک بدو تسلیم کرد و خود چون وزیری مهام امور بدست گرفت و در این واقعه حافظ ابومحمدبن حزم ظاهری در کتاب نقط‌العروس گوید: دروغ و جعلی چونین بروزگار نبوده است چه مردی موسوم به خلف الحصری پس از بیست واند سال از مرگ هشام‌بن الحکم منعوت بالمؤید پیدا شد و ادعا کرد که من هشامم و مردم با او بیعت کردند و بر جمیع منابر اندلس خطبه بنام او خواندند و او خونها بریخت و برای استقرار او بر ملک جنگها پیش آمد و مدعی مزبور مدت بیست واند سال حکومت راند و قاضی محمدبن اسماعیل چون وزیری کارها به امر او میراند و حال بر این منوال بود تا هشام دروغین بمرد و قاضی محمد پس از او به استقلال حکومت بدست گرفت و وی اهل علم و ادب بود و معرفت تام بتدبیر دول داشت و تا پایان حیات به استقلال سلطنت کرد تا در شب یکشنبهٔ بیست و نهم جمادی‌الاولی سال ۴۳۳ هـ.ق. وفات کرد. و بعضی گفته‌اند که او تا حدود ۴۵۰ بزیست و پس از مرگ در قصر اشبیلیه مدفون گشت و نیز در مبدأ استیلای وی اختلاف است بعضی بسال ۴۱۴ و این قول عماد کاتب است در خریده و بعضی دیگر سال ۴۲۴ هـ.ق.گفته‌اند. والله اعلم بالصواب. چون محمد قاضی بمرد پسر او المعتضد بالله ابوعمرو عباد قائم‌مقام پدر گشت. ابوالحسن

علی‌بن بسام صاحب کتاب ذخیره در حق او گوید: ثم افضی الامر الی عباد سنة ثلاث و ثلاثین و تسمی اولاً بفخرالدولة ثم بالمعتضد، قطب رحی‌الفتنة و منتهی غایةالمحنة ناهیک من رجل لم یثبت له قائم ولاحصید ولاسلم منه قریب و لا بعید جبار ابرم الامر و هو متناقض و اسد فرس الطلا و هو رابض متهوّر تتحاماه الدّهاة و جبان لاتأمنه الکماة متعسف اهتدی و منبت قطع فمابقی ثاروالناس حرب و ضبط شأنه بین قائم و قاعد حتی طالت یده و اتسع بلده و کثر عدیده و عدده و کان قد اوتی ایضاً من جمال الصورة و تمام الخلقة و فخامة الهیئة و سباطة البنان و ثقوب الذهن و حضور الخاطر و صدق الحدس مافاق علی نظرائه و نظر قبل ذلک فی‌الادب قبل میل الهوی به الی طلب‌السلطان ادنی نظر بازکی طبع حصل منه لثقوب ذهنه علی قطعة وافرة علقها من غیر تعمّد لها و لا امعان‌النظر فی غمارها ولا اکثار فی مطالعتها و لامنافسة فی اقتناء صحایفها اعطته سجیته علی ذلک ماشاء من تحبیر الکلام و قرض قطع من الشعر ذات طلاوة فی معان امدته فیها الطبیعة و بلغ فیها الارادة و اکتتبها الادباء للبراعة جمع هذه الخلال الظاهرة الی جود کف بادی السحاب بها و اخبار المعتضد فی جمیع افعاله و ضروب انحائه غریبة بدیعة. و او بزنان میلی وافر و زنان بسیار داشت، ازینجهت نسل او بسیار شد چنانکه گفته‌اند قریب بیست فرزند ذکورو بهمین عده اناث داشت و در این باب خود او را قطعاتی است از جمله:

شربنا و جفن‌اللیل یغسل کحله
بماء صباح والنسیم رقیق
معتقة کالتبر اما نجارها
فضخم و اما جسمها فدقیق.

و ابن خلکان در ترجمهٔ ابی‌بکر محمدبن عمار اندلسی قسمتی از دو قصیدهٔ او را در مدح معتضد مذکور که یکی رائیه و دیگر میمیه است آورده است و معتمد پسر او را در حق پدر اشعاریست و از جمله:

سمیدع یهب الآلاف مبتدئا
و یستقل عطایاه و یعتذر
له ید کلّ جبار یقبلها
لولا نداها لقلنا انها الحجر.

و او پیوسته بر مقر سلطنت استوار بود تا به بیماری ذبحه مبتلا گشت و گویند چون مرگ خود را نزدیک دید مغنی را بخواست و مرادش آن که از نخستین بیتی که او خواند تفأل کند و اولین بیتی که مغنی خواند این بود:

نطوی اللیالی علما ان ستطوینا
فشعشعیها بماء المزن و اسقینا.

پس از این بیت تَشامّ کرد و از آن پس فقط پنج روز بزیست و گفته‌اند که مغنی از آن قطعه پنج بیت خوانده بود و او بروز دوشنبهٔ غرهٔ جمادی‌الآخرهٔ سال ۴۶۱ هـ.ق. درگذشت و روز بعد جسد او را در شهر اشبیلیه بخاک سپردند.

پس از او پسر وی معتمد علی‌الله ابوالقاسم صاحب ترجمه بسلطنت رسید. ابوالحسن علی‌بن القطاع سعدی[1] در کتاب لمح‌الملح در حق معتمد مذکور آورده است که او سخی‌ترین و بخشنده‌ترین پادشاهان اندلس بود و از این رو دربار وی محطّ رجال و مجمع شعراء و قبلهٔ آمال و مرکز فضلاء بود چنانکه گروه‌بسیار از اعیان شعرا و افاضل ادباء که در حضرتش گرد آمدند در دربار هیچیک از ملوک فراهم نیامدند و ابن بسام در ذخیره آورده که: کان للمعتمدبن عباد شعر کما انشق الکمام عن‌الزهر لو صار مثله ممن جعل الشعر صناعة و اتخذه بضاعة لکان رائقا معجبا و نادراً مستغربا. و از اوست:

اکثرت هجرک غیر انک ربما
عطفتک احیاناً علیّ امور
فکأنما زمن‌التهاجر بیننا
لیل و ساعات‌الوصال بدور.

و معتمد عزم کرد که زنان حرم را از قرطبه به اشبیلیه فرستد و خود آنان را مشایعت کرد و از آغاز شب تا صبح با ایشان همراه بود و در بامداد آنانرا وداع گفت و بازگشت و ابیاتی بگفت، از آنجمله:

سایرتهم واللیل اغفل ثوبه
حتی تبدی للنواظر معلما
فوقفت ثم مودّعا و تسلمت
منی ید الاصباح تلک الانجما.

و این معنی در غایت لطف است و نیز در وداع ایشان گفته است:

و لما وقفنا للوداع غدیة
و قد خفقت فی ساحة القصر رایات
بکینا دماً حتی کأن عیوننا
یجری الدموع الحمر منها جراحات.

و وقتی بندیمان خویش که با وی بصبوحی بوده‌اند چنین نوشت و ایشان را به اغتباق خواند:

حسدالقصر فیکم الزهراء
و لعمری و عمرکم ماساء
قد طلعتم بها شموساً نهاراً
فاطلعوا عندنا بدورا مساء.

ابوبکر محمدبن عیسی‌بن محمد اللخمی الدانی شاعر مشهور را دربارهٔ معتمد مدایح نیکوست و از آن جمله قصیده‌ایست که در آن چهار پسر او را نیز یاد میکند و آنان الرشید عبیدالله و الراضی یزید و المأمون والمؤتمن میباشند و از جمله ابیات آن قصیده است:

یغیثک فی محل یعینک فی ردی
یروعک فی درع یروقک فی برد
جمال و اجمال و سبق و صولة
کشمس‌الضحی کالمزن کالبرق کالرعد
بهمته شاد العلائم زادها
بناء بابناء جحا جحة لدّ
باربعة مثل الطباع ترکبوا
لتعدیل جسم المجد والشرف العدّ.

و بنی‌عبّاد با آنهمه مکارم و احسان عام از زبان بدگویان برکنار نمانده‌اند و ابوالحسن جعفربن ابراهیم‌بن حاج لورقی گفته:

تعزّ عن الدّنیا و معروف اهلها
اذا عدم المعروف فی آل عبّاد
حللت بهم ضیفا ثلاثة اشهر
بغیر قری ثمّ ارتحلت بلازاد.

و در این وقت آلفونس دآراگون[2] پادشاه مسیحی اندلس را قوت و قدرتی حاصل شده بود و ملوک طوائف مسلمین با او مصالحه کرده‌و خراج میدادند و وی طلیطله را در روز سه‌شنبهٔ مستهل صفر سال ۴۷۸ هـ.ق. پس از محاصرهٔ شدید از تصرف قادر بالله‌بن ذی‌النون بیرون کرد و معتمدبن عباد در این هنگام بزرگترین ملوک طوائف بود و حیطهٔ متصرفات وی بیش از دیگران بود او نیز خراج‌گزار آلفونس گردید و چون آلفونس طلیطله را تسخیر کرد بطمع تصرف بلاد معتمد دیگر خراج او نپذیرفت و بدو پیام فرستاد و تهدید کرد و گفت از قلاع خویش فرود آی و دشت ترا باشد و معتمد رسول او را بزد و بقتل همراهان وی فرمان داد و این خبر به آلفونس برداشتند و او متوجه محاصرهٔ قرطبه بود، بطلیطله بازگشت تا آلات محاصره برگیرد و چون مشایخ اسلام و فقهاء این خبر شنیدند گردآمدند و گفتند این شهرهای اسلامی است که ترسایان بر آنها غلبه کرده‌اند و پادشاهان ما بمقاتلهٔ یکدیگر روزگار میگذرانند و اگر حال چنین بماند مسیحیان همهٔ شهرهای ما بگیرند، سپس نزد قاضی عبدالله‌بن محمدبن ادهم رفتند و با او در این خصوص مذاکره و مشاوره کردند و هریک از ایشان چیزی گفت و به آخر رأی بر آن قرارگرفت که نامه‌ای به ابی‌یعقوب یوسف‌بن تاشفین پادشاه ملثمین صاحب مراکش‌بنویسند و ازو یاری طلبند[3] و قاضی با معتمد انجمن کرد و ماجری بازگفت و او موافقت خویش اعلام داشت و بفرمود تا او خود بدین کار قیام کند لکن قاضی نپذیرفت و معتمد اصرار ورزید. قاضی گفت خدای خیر روزی کناد! و بیرون آمد و در

---

۱ - رجوع به ابن خلکان جزء اول ص ۳۶۸ شود.

2 - Alphonse VI,fils de Ferdinand Ier (1065 - 1109).

۳ - رجوع به ابن خلکان حرف یاء شود.

ابوالقاسم.

حال نامه‌ای بیوسف‌بن تاشفین نوشت و صورت حال بازگفت و آنرا بیکی از بندگان خویش سپرد تا بیوسف رساند و چون یوسف نامه بخواند بشتاب بشهر سبته آمد و قاضی با جماعتی به سبته رفت تا او را دیدار کند و از حال مسلمانان خبر دهد. یوسف بسپاهیان دستور داد تا از جزیرهٔ خضراء (شهری از اندلس) عبور کنند و خود در سبته (در سرزمین مراکش‌مقابل جزیرهٔ خضراء) اقامت گزید و بمراکش پیام فرستاد تا باقیماندهٔ سپاهیان بدو پیوندند و چون شمارهٔ آنان کامل شد بفرمود تا از جزیره بگذرند و خود از پس همه بیامد و در این هنگام عدد سپاهیان وی ده‌هزار بود و یوسف و معتمد با یکدیگر دیدار کردند و معتمد نیز عساکر خویش گرد آورد و مسلمانان این خبر بشنیدند و از همهٔ شهرها برای جهاد جمع آمدند و خبر باًلفونس رسید و او آنگاه در طلیطله بود پس با چهل‌هزار سوار جز سپاهیانی که بدو پیوستند بیرون آمد. و بامیر یوسف نامهٔ مفصل نوشت و او را تهدید کرد. یوسف جواب او بر پشت نامه بنوشت و بازگردانید. آلفونس چون جواب بخواند بترسید و گفت این مردیست سخت و شدید. پس دو لشکر در محلی بنام زلاقه[1] از شهر بطلیوس[2] بهم پیوستند و در میان آنان جنگ درگرفت و مسلمانان پیروز شدند و آلفونس پس از استیصال سپاهیان خویش منهزم شد و با او جز گروهی اندک نماند و این واقعه در ماه رمضان سال ۴۷۹[3] هـ.ق. اتفاق افتاد. این قول بعض مورخین است و صحیح آن است که واقعهٔ مزبور در نیمهٔ رجب سال مذکور اتفاق افتاده است و آن از مشهورترین وقایع تاریخی است و در آنروز معتمد ثباتی عظیم از خود نشان داد و جراحات بسیار بروی و دست وی رسید و مسلمانان ستوران و سلاح دشمن بغنیمت بردند و امیر یوسف و معتمد بملک خویش بازگشتند و امیر یوسف سال بعد به اندلس آمد و معتمد نیز بدو پیوست و یوسف بعض قلاع مسیحیان را محاصره کرد ولی از عهدهٔ گشادن آنها برنیامد و از آنجا کوچ کرد و بغرناطه شد و صاحب آن ناحیه عبدالله‌بن بلکین بدو پیوست سپس بشهر درآمد تا او را تقدمه فرستد و امیر یوسف بدو خیانت کرده او نیز بشهر شد و عبدالله را از آنجا بیرون کرد و داخل قصر وی گشت و اموال و ذخایری بیحد و شمار یافت و سپس بمراکش بازگشت و حسن بلاد اندلس و بهجت آن و بساتین و مطاعم و سایر اصناف اموالی که در مراکش‌یافته نمیشد (چه مراکش از بلاد بربر و مردمش از اجلاف عرب باشند) دل او را ربوده بود و خواص امیر یوسف بلاد اندلس را در چشم وی بزرگ و او را بگرفتن اندلس اغراء و تحریض میکردند و او را بر معتمد با نقل اقوالی برمیآشفتند تا آنجا که ابویوسف بر معتمد خشم گرفت و بسوی او متوجه شد و چون به سبته رسید عساکر خویش را تعبیه کرد و سیربن ابی‌بکر اندلسی را بمقدمه گسیل داشت و او به اشبیلیه رسید و معتمد بدانجا بود و شهر را بشدیدترین صورتی محاصره کردند و در اینجا از شدت بأس و پایداری و نترسیدن از مرگ، معتمد آن کردکه نظیر آن شنیده نشده است و مردم شهر را فزع و ترس و بیم فرا گرفته‌بود و بهر وسیله از شهر میگریختند حتی بشنا و افکندن خویش از کنگره‌های حصار و چون روز بیستم رجب سال ۴۸۴ هـ.ق. برآمد امیر یوسف بشهر هجوم کرد و دست غارت برد و برای هیچکس چیزی نگذاشت و مردم از خانه‌های خویش بیرون میشدند در حالیکه عورات خویش را با دست خویش می‌پوشیدند و یوسف معتمد و کسان او را بگرفت و دو فرزند معتمد در همین جنگ کشته شده بودند نام یکی از آن دو مأمون بود و از جانب پدر خویش نیابت قرطبه داشت او را نیز محصور کردند تا بگرفتند و بکشتند و دومی الرّاضی که از جانب معتمد در رنده نیابت داشت و رنده یکی از حصون منیعهٔ اسپانیاست، بدان قلعه نیز وارد شدند و الرّاضی را بگرفتند و بکشتند و معتمد را در مرگ این دو فرزند مرثیه‌های بسیار است و پس از آن در اشبیلیه بر معتمد آن رفت که سابقاً ذکر کردیم. چون معتمد را بگرفتند در ساعت او را بند کردند و با اهل بیت وی در کشتی نشانیدند. ابن خاقان در قلائدالعقیان در این باب گوید: ثم جمع هو و اهله و حملتهم جوارالمنشآت و ضمتهم کأنهم اموات بعد ما ضاق عنهم القصر و راق منهم العصر و الناس قد حشدوا بضفّتی‌الوادی یبکون بدموع کالغوادی فساروا والبوم یحدوهم والنوح باللوعة لایعدوهم. و ابن لبانه ابوبکر محمدبن عیسی اسماعیل دانی شاعر معروف در این وقت گفت:

تبکی السماء بدمع رائح غادی
علی البهالیل من ابناء عبّاد...

تا آنجا که گوید:

یا ضیف اقفر بیت‌المکرمات فخذ
فی ضمّ رحلک واجمع فضلة‌الزاد.

و ابومحمد عبدالجبار حمدیس صقلی شاعر مشهور در این معنی گفته است:

و لمّا رحلتم بالندی فی اکفّکم
و قلقل رضوی منکم و ثبیر
رفعت لسانی بالقیامة قد دنت
فهذی الجبال الرّاسیات تسیر.

و معتمد را در محبس اشعاری است و از جمله:

تبدّلت من ظل عزّ البنود
بذلّ الحدید و ثقل القیود
و کان حدیدی سنانا ذلیقا
و عضبا رقیقا صقیل‌الحدید
وقد صار ذاک و ذا ادهما
یعضّ بساقیّ عضّ الاسود.

سپس معتمد و کسان او را نزد امیر یوسف بمراکش بردند و او بفرمود تا معتمد را بشهر «اغمات» برند و بند کنند و او تا پایان حیات بزندان بود. و هم ابن خاقان گوید: و لما اجلی عن بلاده و اعری من طارفه و تلاده و حمل فی‌السفین و احلّ فی‌العدوة محل الدفین تندبه منابره و اعواده و لایدنو منه زوّاره و لاعوّاده بقی آسفاً تتصعد زفراته و تطرد اطراد المذانب عبراته لایخلو بمؤانس ولایری الاّ غریبا بدلا عن تلک المکانس و لما لم‌یجد سلوّا و لم یؤمل دنوّا و لم یر وجه سرّه مجلوّا تذکر منازله فشاقته و تصور بهجتها فراقته و تخیل استیحاش اوطانه و اجهاش قصره الی قطانه و اظلام جوده من اقماره و خلوّه من حرّاسه و سماره.

و ابوبکر الدانی مذکور را در حبس او قصیدهٔ مشهوره‌ایست که اولش این است:

لکلّ شیء من‌الاشیاء میقات
و للمنی من منایا هنّ غایات
والدّهر فی صبغة‌الحرباء منغمس
الوان حالاته فیها استحالات
و نحن من لعب الشطرنج فی یده
و ربما قمرت بالبیدق الشاة
انفض یدیک من الدّنیا و ساکنها
فالأرض قد اقفرت والناس قد ماتوا
و قل لعالمها الارضیّ قد کتمت
سریرة العالم العلویّ اغمات.

و این قصیده شامل ۵۰ بیت است.

و هم او را در حبس معتمد قصیده‌ایست که در اغمات بسال ۴۸۶ هـ.ق. سروده است:

تنشق ریاحین‌السلام فانما
افض بها مسکا علیک محتما
و قل لی مجازاً ان عدمت حقیقة
لعلّک فی نعمی و قد کنت منعما
افکّر فی عصر مضی لک مشرقاً
فیرجع ضوءالصبح عندی مظلما
و اعجب من رفق المجرّة اذ رأی
کسوفک شمساً کیف اطلع انجما
لقد عظمت فیک الرزیة اننا
وجدنا کـ منها فی‌المزیة اعظما
قناة سعت للطعن حتی تقصدت
و سیف اطال الضرب حتی تثلما.

---

1 - Zelaqa. 2 - Badajoz.

۳- مطابق ۱۰۸۷ م.

ر از این قصیده است:
بکی آل عباد ولا کمحمد
ر انبائه صوب الغمامة اذ همی
حبیب الی قلبی حبیب لقوله
عسی طلل یدنو بهم و لعلما
صباحهم کنا بهم نحمدالسّری
فلما عدمناهم سرینا علی عمی
و کنا رعینا العزّ حول حماهم
فقد اجدب المرعی و قد اقفر الحمی
و قد البست ایدی اللیالی محلهم
مناسج سدّی الغیث فیها و اَلحما
قصور خلت من سا کنیها فما بها
سوی الادم تمشی حول واقعةالدّما
یجیب بها الهام الصدی ولطالما
اجاب القیان الطائر المترنما
کأن‌لم‌یکن فیها انیس و لاالتقی
بها الوفد جمعا و الخمیس عرمرما
حکیت وقد فارقت ملکک مالکا
و من ولهی احکی علیک متمما
مصاب هوی بالنیرات من العلا
و لم‌یبق فی ارض‌المکارم معلما
تضیق علی‌الارض حتی کأنّما
خلقت و ایّاها سواراً و معصما
بکیتک حتی لم یخلّ لی الاسی
دموعا بها ابکی علیک ولا دماً
و انی علی رسمی مقیم فان امت
ساجعل للبا کین رسمی موسماً
بکا ک‌الحیا و الرّیح شقت جیوبها
علیک و ناح الرّعد باسمک معلما
و مزّق ثوب البرق وا کتسب‌الضحی
حدادا و قامت انجم الجوّ ماتما.
و هم از این قصیده است:
وحار ابنک الأصباح وجداً فما اهتدی
و غاض اخوک البحر غیضا فماطما
و ما حلّ بدرالتم بعدک داره
و لااظهرت شمس‌الظهیرة مبسما
قضی الله ان حطّوک عن ظهر اشقر
اشمّ و ان امطوک اشأم ادهما
قیودک ذابت فانطلقت لقدغدت
قیودک منهم بالمکارم ارحما
عجبت لان لان الحدید و قدقسوا
لقدکان منهم بالسریرة اعلما
سینجیک من نَجّیَ من الجُبّ یوسفاً
و یؤویک من آوی المسیح‌بن مریما.
و هم ابوبکر را در نوحه بروزگار ابن عبّاد قطعات و قصاید مطول است که قسمتی از آن را در کتاب نظم‌السلوک فی وعظ‌الملوک گرد کرده‌و گویند ابوبکر دانی روزی بقصد زیارت وی نزد او رفت و چون بازگشتن خواست معتمد بیست دینار باشقهٔ بغدادی بدو فرستاد و نوشت:
الیک الزّر من کفّ الاسیر
فان تقبل تکن عین الشکور
تقبّل مایکون له حیاء
وان عذرته احوال الفقیر.
ابوبکر گوید هدیهٔ او بازگردانیدم چه بحال او و تهی‌دستی وی آگاه بودم و در جواب وی نوشتم:
سقطت من الوفاء علی خبیر
فذرنی والّذی لک فی ضمیری
ترکت هوا ک‌وَ هُوَ شقیق نفسی
لئن شقت برودی عن عذور
ولا کنت‌الطلیق من الرّزایا
لئن اصبحت اجحف بالاسیر
جذیمة انت والزباء خانت
وما انا من یقصّر عن قصیر
اسیر ولااسیر الی اغتنام
معاذالله من سوءالمصیر
انا ادری بفضلک منک انّی
لبست الظل منه فی‌الحرور.
و از این قصیده است:
تصرف فی‌الندی خیل المعالی
فتسمح من قلیل بالکثیر
و اعجب منک انک فی ظلام
و ترفع للعفاة منار نور
رویدک سوف توسعنی سروراً
اذا عاد ارتقاؤک للسریر
و سوف تحلّنی رتب‌المعالی
غداة تحلّ فی تلک القصور
تزید علی ابن مروان عطاء
بها و ازید ثمّ علی جریر
تأهّب ان تعود الی طلوع
فلیس الخسف ملتزم البدور.
و بصباح روز عیدی دختران معتمد بزندان او درآمدند و آنان برای مردم اغمات نخ می‌رشتند و مُزد میگرفتند و یکی از ایشان در سرای صاحب شرطه که بروزگار سلطنت معتمد خدمت معتمد میکرد با نخ‌ریسی مشغول بود. معتمد چون دختران را که با جامه‌های کهنه و فرسوده بدید از دیدار آنان سخت اندوهگین شد و این ابیات بگفت:
فیما مضی کنت بالاعیاد مسروراً
فساءک العید فی اغمات مأسورا
تری بناتک فی الاطمار جائعة
یغزلن للناس لایملکن قطمیرا
برزن نحوک للتسلیم خاشعة
ابصارهنّ حسیرات مکاسیرا
یطأن فی الطّین والاقدام حافیة
کأنهالم تطأ مسکا و کافوراً
لاجدّ الا و یشکو الجدب ظاهره
و لیس الا مع الانفاس ممطورا
قدکان دهرک ان تأمره ممتثلا
فردّ ک‌الدّهر منهیّا و مأمورا
من بات بعدک فی ملک یسرّ به
فانما بات بالاحلام مغرورا.
و وقتی پسر وی ابوهاشم بر او درآمد و بند، ساق‌های معتمد را سخت درهم میفشرد و او طاقت گام زدن نداشت بگریست و گفت:
قیدی اما تعلمنی مسلما
ابیت ان تشفق او ترحما
دمی شراب لک و اللحم قد
ا کلته لاتهشم الاعظما
یبصرنی فیک ابوهاشم
فینثنی والقلب قد هشما
ارحم طفیلا طائشا لبه
لم یخش ان یأتیک مسترحما
وارحم اخیات له مثله
جرعتهن السمّ والعلقما
منهنّ من یفهم شیئا فقد
خفنا علیه للبکاء العمی
والغیر لایفهم شیئا فما
یفتح الا لرضاع فما.
و اشعار معتمد و هم اشعار شعراء در حق او بسیار است. ولادت او در ماه ربیع‌الاول سال ۴۳۱ هـ.ق.در شهر باجه از بلاد اندلس بود و او پس از وفات پدر بتاریخ مذکور بپادشاهی رسید و در حبس اغمات به یازدهم شوال (و بروایتی ذی‌الحجة) سال ۴۸۸ هـ.ق.وفات کرد رحمه الله تعالی. و غریب آن است که در نماز بر جنازهٔ او الصلوة علی‌الغریب منادی کردند و گروهی از شعراء که او را مدائح گفته بوده‌اند و از او عطایا ستده بودند بر قبرش جمع آمدند و قصائد مطول در رثای او بگفتند و بر قبرش بخواندند و بر او بگریستند از آن جمله بود ابوبحر عبدالصمد شاعر مخصوص وی که مرثیهٔ طویلی بگفت که اولش این است:
ملک الملوک اسامع فأنادی
ام قدعدتک عن السّماع عوادی
لما نقلت عن القصور و لم تکن
فیها کما قدکنت فی الاعیاد
اقبلت فی هذا الثری لک خاضعاً
و جعلت قبرک موضع‌الانشاد.
و چون از انشاد قصیده فارغ شد زمین ببوسید و تن و روی بخا ک مالید و حاضران بگریستند. و ابوبکر دانی حفید معتمد را بدید و او پسری نیکوروی بود و زرگری پیشه کرده بود و بروزگار دولت ابن‌عباد فخرالدوله لقب داشت و آن از القاب سلطنت است ابوبکر بدو نگریست و وی با دم بانگشت می‌دمید پس قصیده‌ای بسرود از آن جمله:
شکاتنا فیک یا فخرالعلا عظمت
والرّزء یعظم فی من قدره عظما
طوقت من نائبات‌الدهر مخنقة
ضاقت علیه وکم طوقتنا النسما
و عاد طوقک فی دکان قارعة

من بعد ما کنت فی قصر حکی اوما
صرفت فی آلة الصواغ انملة
لم تدر الا الندی و السیف والقلما
ید عهدتک للتقبیل تبسطها
فتستقل الثریّا ان تکون فما
یا صائغاً کانت العلیا تصاغ له
حلیا و کان علیه الحلی منتظما
للنفخ فی‌الصور هول ماحکاه سوی
انی رأیتک فیه تنفخ الفحما
وددت اذ نظرت عینی علیک به
لو انّ عینی تشکو قبل ذا کـ عمی
ماحطّک الدّهر لما حط من شرف
و لا تحیف من اخلاقک الکرما
لح فی‌العلا کوکبا ان لم تلح قمرا
و قم بها ربوة ان لم تقم علما
والله لو انصفتک الشهب لانکسفت
و لو وفی لک دمع‌العین لانسجما
ابکی حدیثک حتی الدهر حین غدا
یحکیک رهطا و الفاظا و مبتسما.

لورقی بضم لام و سکون واو و راء و پس از آن قاف منسوب به لورقه [1] است و آن شهریست به اندلس و نام این شاعر در خریده آمده است. (نقل باختصار از ابن خلکان ج ۲ صص ۱۳۲ - ۱۴۱).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد نصرآبادی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمد نویری مالکی. رجوع به محمد نویری مالکی مکنی به ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن ابی‌الحسن‌بن حسین نیشابوری. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن احمد ابوالحسن فارابی ملقب به عمادالدین. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن حسین رکن سنجاری. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن حمزةبن نصر کرمانی. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن زنگی‌بن آقسنقر. یکی از اتابکان شام. ملقب به نورالدین (از ۵۴۱ تا ۵۶۹ هـ . ق.). رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن سبکتکین غزنوی:
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی.
شاه ابوالقاسم‌بن ناصر دین
آن نبرده ملک نبرده سوار. فرخی.
رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن طغتکین ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن عبیدالله‌بن صاعد حارثی. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن عزیز عارضی خوارزمی، شمس‌المشرق. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر ملقب به ملک العادل نورالدین. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن عمربن محمدبن عمر الخوارزمی. رجوع به زمخشری، و رجوع به محمود ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارلاسلان سلجوقی. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن ملکشاه سلجوقی. رجوع به محمود... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) محمودبن المظفربن ابی‌توبه. ملقب به نصیرالدین. از مشاهیر وزراء سلطان سنجر و از فضلاء وزراء. او بسال ۵۲۱ هـ . ق. متقلد وزارت شد و در سنهٔ ۵۲۶ معزول گشت. خوندمیر در دستورالوزراء آرد: او در فنون عقلی و نقلی خصوصاً فقه شافعی بغایت متبحر بود و بدانستن سایر اقسام فضیلت و فن استیفا و سیاقت باهی و مفتخر. پیوسته برعایت اهل فضل و کمال اقدام مینمود و قاضی عمربن سهلان الساوجی بصائر نصیری در علم حکمت و منطق بنام او تصنیف فرموده. در جامع‌التواریخ مستور است که: نصیرالدین محمود در اوایل حال به امر اشراف مطبخ و اصطبل سلطان سنجر می‌پرداخت و چون از عهدهٔ آن مهم کما ینبغی بیرون آمد سلطان او را مشرف جمع و خرج ممالک ساخت. بعد از آن متقلد منصب جلیل القدر وزارت گشت. اما بواسطهٔ جبن و خشیت طالب علمانه که در طبیعتش مرکوز بود مهام وزارت را کماینبغی سرانجام نتوانست نمود و سلطان او را از تکفل آن امر معاف داشته و نوبت دیگر منصب اشراف ممالک را بدو رجوع فرمود و نصیرالدین تمشیت آن شغل را به پسر خود شمس‌الدین علی بازگذاشت. در این اثناء بعضی از امراء و ارکان دولت او را بر آن داشتند که قصد مقرب‌الدین جوهر خادم که در سلک اعاظم اعیان حضرت سنجری ملتزم بود نماید و او باغوای امراء مغرور گشته. آغاز تقریر کرد و بواسطهٔ بعضی از نواب بعرض سلطان رسانید که: جوهر بسیاری از اموال سلطانی و متوجهات دیوانی را بی‌سندی معتبر تصرف نموده و در مدت اختیار بر خیانت بیشمار اقدام فرموده. سلطان حکم فرمود که امرای عظام ارکان دولت بتمام مجمعی ساخته، بپرسش آن مهم قیام نمایند و چون آن مجلس منعقد شد و بعضی از تصرفات جوهر خادم را تقریر کرد ثقةالدین ابوجعفر که وزیر و نایب جوهر بود درصدد جواب آمده بر زبان راند که: دوهزار غلام در تابین مخدوم من بسر میبرند و او را بحسب ضرورت جهت مایحتاج آن جماعت از هرممر که میسر گردد چیزی می‌باید گرفت چه تأخیر و تعویق در سرانجام مهام غلامان موجب اختلال احوال مملکتست و تو که دوات زرین مرصع در پیش و پشت در مسند جلالت وزارت نهاده بودی بایستی که بر وجهی ضبط اموال ممالک کردی که کسی را مجال تصرف و تقصیر نماندی نصیرالدین گفت: مرا در وقت وزارت حکمی نافذ نبود و توقیع من وقعی نداشت. ثقةالدین جواب داد که: فوتی که در ایام وزارت کردی در اوقات اشراف تلافی نتوان کرد. القصه در آن روز بین‌الجانبین قیل و قال بسیار واقع شد و چون کیفیت جواب و سؤال بعرض سلطان رسید مسموع استکشاف آن حال گشته فرمود که: منازعان در حضور من مناظره نمایند تا حقیقت سخن هریک ظاهر شود و حکم همایون از مکمن عدالت موافق مدعای او صدور یابد. جوهر خادم از استماع این سخن در بحر اضطراب افتاده و باامیرعلی خیری که منصب حجابت داشت و بواسطهٔ ظرافت و ندیمی بغایت گستاخ گشته بود التجا نمود و در اصلاح آن مهم استمداد کرد. علی خیری [2] گفت: مصلحت چنانست که بترتیب جشنی پادشاهانه قیام نمائی تا من سلطان را بلطایف‌الحیل بمنزل تو آورم آنگاه آنچه اعداء داعیه دارند که بزجر از تو بستانند از نقد و جنس بمجلس آورده پیشکش کنی و غالب ظن آن است که برین تقدیر زبان اعداء کوتاه گشته منصب و ناموس تو برقرار ماند جوهر این سخنان را بسمع قبول استماع نموده طوی عظیم ترتیب داد. و علی خیری در روز معهود بخدمت سلطان شتافته و بادای کلمات هزل‌آمیز و سخنان فرح‌انگیز سلطان را مبتهج و مسرور ساخته در آن اثناء بسمع اشرف اعلی رسانید که: دو غلام سیم‌اندام که «ولدان

1 - Lorca.

۲ - حبری و حُری و جزی.

مخلدون» اگر از لطافت رخسار و حلاوت گفتار ایشان خبر یابند غرق خجالت گردند چنانکه: جهت پیشکش خداوند عالم خریده‌ام اگر منت برجان بنده نهاده بنده‌خانه تشریف آورند نقد جان را نثار کنم مصرع:

که‌بنده بندهٔ تو بنده‌خانه خانهٔ تست.

سلطان رقم قبول بر ملتمس علی خیری کشیده بعزم وثاق او سوار شد و حال آنکه منزل جوهر خادم بر سر راه بود چون سلطان بدانجا نزدیک شد علی خیری نوبت دیگر زبان بمطایبه گشوده گفت: بندگان سلطان را باور آمد که من بعرض رسانیدم که دو غلام قمرپیکر جهت پیشکش خریده‌ام. مرا که فلسی بدست نیست و از مطبخ من غیر دود دل نوکران گرسنه دودی برنمیآید چگونه پادشاه ربع مسکون را طوی توانم کرد و پیشکش توانم نمود و مال بسیار و غلامان گل‌عذار و کنیزکان زهره‌جبین و نفایس روی زمین در خانهٔ این نیم‌سوختهٔ سیاه یعنی جوهر خادمست. اگر منزل ظلمانی او از فرّ سلطانی منور گردد جمیع اسباب عیش و عشرت و نقد و جنس بی‌نهایت در ساعت میسر شود و درین باب اطناب نموده سلطان بخانهٔ جوهر تشریف برد. جوهر آنچه توانست و مناسب دانست بنظر انور سلطانی رسانیده پیشکش کرد از آن جمله هشتاد کنیزک مشکله مغنیه بود و سلطان از جوهر خادم راضی گشته فرمود تا بعضی از نواب بسمع نصیرالدین رسانیدند که: ما را معلوم شد که آنچه تو دربارهٔ جوهر میگفتی از وفور اخلاص بود. اما سمت پادشاهانه اقتضا نمیکند که خدمتکاران قدیم را بسبب جزویات مخاطب و معاتب گردانند اکنون‌باید که‌با جوهر در مقام صلح و صفا بوده دیگر گرد منازعت و مخاصمت نگردی و نصیرالدین و جوهر با یک‌دیگر گرگ آشتی کرده‌بعد از انقضای اندک زمانی جوهر شمس‌الدین علی‌بن نصیرالدین را بتردد در نزد بعضی از حرمهای امراء متهم گردانید و بدین واسطه پدر و پسر در قید بلا افتاده هردو محبوس گشتند. شمس‌الدین علی در محبس این رباعی در سلک نظم کشید:

رباعی

دی بُد پدرم صدر خداوند وزیر
و امروز من و پدر ذلیلیم و اسیر
من بنده جوانم و جوانی کم گیر
یارب تو ببخشای برین عاجز پیر.

و اوقات حیات پدر و پسر هم در آن زندان بنهایت انجامید.

ابوالقاسم. [اَبُلْ سِ] (اِخ) مرتضی (سید...). رجوع به علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن ابراهیم سید مرتضی علم‌الهدی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مرتضی. محمدبن یحیی ملقب به مرتضی. رجوع به محمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مرجی‌بن کوثر. رجوع به مرجی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مرحیطی. صاحب قاموس‌الاعلام کنیه و نسبت مسلمةبن احمد را چنین آورده است و ظاهراً مرحیطی مصحف مجریطی است. رجوع به ابوالقاسم مجریطی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مستعلی. احمدبن المستنصربن الظاهربن الحاکم‌بن العزیزبن المعزبن القائم‌بن المهدی. رجوع به مستعلی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مستکفی. موسوم به عبدالله. بیست و دویمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستکفی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مستکفی. عبیدالله‌بن المکتفی. رجوع به مستکفی ... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مستنصر. رجوع به مستنصر، ابوالقاسم احمدبن الظاهر بأمرالله شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مسلم‌بن محمود شیرازی. رجوع به مسلم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مسلمةبن احمد قرطبی مجریطی. رجوع به ابوالقاسم مجریطی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مسلمةبن قاسم اندلسی. رجوع به ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مطرز بغدادی. رجوع به عبدالواحد مطرز بغدادی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مطهربن عبدالله. او از نویسندگان حاذق و نیکوسیرت و پسندیده‌صورت و بلندهمت و بزرگ‌نفس بود و قوانین ریاست و اعمال نیک میدانست. او به عضدالدوله پیوست و بخدمت او موسوم شد. روزی عضدالدوله دید که او با یکی از عمال مناظره میکند بفراست بدانست که او شایستهٔ کارهای بزرگ است از آن روز باز او را کارهای بزرگ میفرمود و از او آثار کفایت میدید وکار بجائی رسید که وزارت به او داد و او را با ابومنصور نصربن هارون نصرانی که در کتابت و حساب ید بیضا داشت شریک گردانید و بعد از آن هر دو را استاد جلیل میخواندند و با عضدالدوله می‌بودند در سفر و اقامت و جنگ و صلح. تا آنگاه که عمربن شاهین صاحب بطیحه بمرد عضدالدوله لشکری بدو داد و او را به بطایح فرستاد تا آنجا را از حسن‌بن عمران باز ستاند، وزیر ببطایح شد و چند ماه با حسن‌بن عمران جنگ کردو آخر او را بشکست و سبب آن بود که چون ببطایح میرفت عضدالدوله سید ابوالحسن محمدبن عمربن یحیی علوی و ابوالعلا صاعدبن ثابت را با او بفرستاد چون آنجا برسید محتاج شد تا بندهای آب را به بندد و در آن شروع کرد و اتفاقاً هربند که ببستی آب آن را خراب کردی. مدتی آنجا بماند و هیچ کاری پیش نرفت. با او گفتند عضدالدوله همه روزه میگوید وزیر دیر ماند و همانا در اجتهاد تقصیر میکند و سید ابوالحسن نیز در این باب مطالعه‌ای بعضدالدوله نوشته بود فی‌الجمله وزیر را بتقصیر منسوب کرد، و هم بر او غالب شد. روزی در خرگاه بخفت و فراش را گفت در خرگاه ببند و فصادی بطلب چون فصاد بیامد گفت‌تو بفصد محتاج نه‌ای وی بانگ براو زد و او را بیرون کرد و فراش را گفت هیچکس را بمن راه مده و قلم‌تراش برداشت و شریانهای هردو بازو را ببرید و دستها در جامه خواب کشید و لحاف درخود پوشید و بخفت. و چون بیداری او دیر کشید فراش در شک شد و درآمد و جامهٔ خواب را دید مالامال خون شده. بترسید و بیرون شد و مردم را خبر کرد. خواص او درآمدند و او را بر آن حال دیدند و هنوز رمقی باقی بود گفتند این با تو که کرد؟ گفت من خود کردم از آن که ترسیدم سید ابوالحسن در حق من بعضدالدوله چیزی نویسد و قصدی کند و او مرا مؤاخذه نماید در شماتت اعدا افتم. این سخن بگفت و بمرد در حال تجهیزش کردند و شخص او را بکازرون بردند که مولد او بود و ابومنصور هارون نصرانی شیرازی بانفراد وزیر شد. و یاقوت در معجم‌الأدباء در کلمهٔ کران نام شهرکی از نواحی دارابجرد قریب سیراف فارس آرد که ابواسحاق کرانی یکی از کُتّابِ انشاء دیوان عضدالدوله که نائب ابی‌القاسم عبدالعزیزبن یوسف بود وقتی عضدالدوله را قصیده‌ای گفت و در آن وی را بستود و در آخر آن بشکایت از تأخیر جاریه و راتبهٔ خویش ابیات زیرین بیاورده بود:

امن الرعایة یا ابن کلّ مملّک
رفعت له فی‌المکرمات منار
ان تقطع الجاری الیسیر عن امریء
ردفته کتابته لک الاشعار
یا صاحبیَّ دنی الرحیل فَذَلّلا
قلص الرکائب تحتها السفار
الأرض واسعةالفضاء بسیطة
والرزق مکتفل به الجبّار.

و عضدالدوله چون این شنید بخشم شد و رو فرا وزیر ابی‌القاسم مطهربن عبدالله کرد و گفت این توئی که مرا معرض این‌گونه سخنان کنی راتبهٔ وی باز ده و فائت‌های او وفا کن. ابواسحاق گوید: چون وزیر از مجلس

عضدالدوله بیرون شد بواسحاق را گفت گمان برم که از سر خویش سیر آمدستی. گفتم ای استاد سر بی‌زبان، سفچه به از آن.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مطیع. فضل‌بن مقتدر. رجوع به مطیع... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) معمربن حسین اهوازی. صاحب تجارب‌السلف در آن فصل که ذکر احوال وزراء در ایام دولت بویهی کند گوید:اصل او از اهواز است، خط نیکو نوشتی و راست‌سخن بود و در ادب متوسط و ایام وزارت او زود منقضی شد و در روزگار او حادثی قابل‌روایت واقع نگشت. عبدالله‌بن حسین گوید: ابوالقاسم معمر بشیراز آمد و من نائب ابوالقاسم علاءبن حسین بودم و ابوالقاسم را سفری اتفاق افتاد، رقعه‌ای بمن نوشت و از من استری زینی خواست و او را پیش من قدری نبود که اقتضاء مراعات کردی رقعهٔ او را بی‌جواب بازگردانیدم. غلام بازآمد و همان رقعه بیاورد و در کنار آن دو بیت نوشته:

و انک لاتدری اذا جاء سائل

و انت بما تعطیه ام هو اسعد

عصی سائل ذوحاجة ان منعته

من الیوم شیئاً أن یکون له غد.

عبدالله گفت این دو بیت را بخواندم و غلام را همچنانکه بار اول، بی‌جواب بازگردانیدم. بعد از آن روزگار بسیار نگذشت که ابوالقاسم معمر وزیر شد و بعظمتی هرچه تمامتر بشیراز آمد و من در بعض نواحی عامل بودم. مرا بشیراز خواند و من شک نداشتم که مرا از بهر عزل و مصادره میخواند. چون در سرای رفتم و سلام کردم مرا مرحبا گفت و اکرام فرمود و روزی چند پیش او تردد می‌کردم. روزی بخلوت مرا بخواند و آن رقعه که بمن آن روز نوشته بود بعینها بمن نمود و بیتها برخواند و گفت ای فلان هرگز هیچکس را خوار مدار. و بعد از آن با من احسان کرد و عمل بازداد.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مغربی. یکی از اعیان وزراء اسماعیلیه. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۴۰۹ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مغیث‌الدین. رجوع به محمودبن محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مقتدی. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مقتدی، عبدالله‌بن ذخیرةالدین ابی‌العباس احمد... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مقری. جعفربن احمدبن محمدبن احمد نیشابوری. یکی از شیوخ اهل طریقت. موطن و مدفن وی نیشابور است. و وفات او به ۳۷۸ هـ.ق. بود. رجوع به جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مقسم. مولی‌بن عباس. تابعی است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ملک‌الافضل شاهنشاه. وزیر مستنصر فاطمی. رجوع به ملک‌الافضل... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) منصور. یکی از ائمهٔ زیدیه از نسل ائمهٔ رسیه از فرزندان یوسف داعی نبیرهٔ یحیی الهادی الی‌الحق که در حدود سال ۱۰۰۰ هـ.ق. تا ۱۰۲۹ هـ.ق. در من فرمان راند و او مؤسس سلسله‌ای است که هما کنون بدآنجا حکومت دارند.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) منصوربن ابی‌الحسین محمدبن ابی‌منصور کثیربن احمد. مولد او هرات و جد وی احمد از مردم قاین است و ظاهراً ابی‌الحسین کثیر پدر ابوالقاسم وزیر سامانیان بود و اصمعی شاعر در مدح او گوید:

صدرالوزارة انت غیر کثیر

لأبی‌الحسین محمدبن کثیر.

و ابوالعباس محمدبن ابراهیم باخرزی منشی ابوالقاسم منصوربن محمد را نیز در حق ابوالقاسم مدیحه‌ایست که در آن اشاره بوزارت جدّ او می‌کند:

قل للأمیر السید النحریر

فقت الوری و فضلت کل امیر

ان شئت أنْ یزداد ملکک بسطة

بوزیر ابن وزیر ابن وزیر

فعلیک بالشیخ العمید المرتضی

منصورابن محمدبن کثیر.

و در جنگی که میان سبکتکین و ابوعلی سیمجور روی داد و سبکتکین به بوعلی پیشنهاد صلح کرد بیهقی آرد که «بوعلی را این ناخوش نیامد که آثار ادبار میدید و این حدیث با مقدّمان خود بگفت همه گفتند این چه حدیث است جنگ باید کرد و بوالحسین پسر کثیر پدر خواجه ابوالقاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت باقضای آمده»[1] و پیداست که در این وقت ابوالحسین یکی از ارکان دولت ابوعلی سیمجور بوده است.[2] کثیربن احمد، جدّ ابوالقاسم نیز عمید نیشابور و سی‌واند سال بروزگار سامانیان متولی اعمال آن شهر بوده است و بدیهی شاعر در مدح او گوید:

و انّی علی طول النوی و تفرّدی

کثیر بتأمیلی کثیربن احمد

اذا ما انتضا لی الخطب سیف عزیمة

کفا صاحب‌الجیش انتضاء المهند.

و ابوالقاسم در زمان محمودبن سبکتکین غزنوی وزیر و صاحب دیوان عرض بود[3] و در آن زمان ابومحمد قاین بفرمان محمود دبیری وی می‌کرد[4] و پس از مرگ محمود در نشانیدن محمدبن محمود و انتصاب مسعود بر اریکهٔ ملک با دیگر امرا همداستانی کرد[5] و بعهد مسعود نیز «خواجه ابوالقاسم کثیر بدیوان عرض می‌نشست و امیر مسعود در باب لشکر با وی سخن می‌گفت.»[6] و سپس صاحبدیوان خراسان گردید و آنگاه که احمد حسن بوزارت رسید و بانتقام دشمنان خویش پرداخت ابوالقاسم از آن مقام معزول شد[7] معهذا حرمتش سخت بزرگ بود و جاهی و جلالی عظیم داشت و در مجلسی که حسنک را برای مصادره آوردند حضور داشت[8] و هم در مجالس شراب مسعود برسم ندیمان می‌نشست[9] و ممدوح منوچهری در قصیدهٔ معروف همین ابوالقاسم است:

مرغان دعا کنند بگل هر سپیده‌دم

بر جان و زندگانی بوالقاسم کثیر[10].

و آنگاه که در نالانی مرگ، احمد حسن به انتقام دشمنان قدیم برخاسته بود از جمله قصد مصادرهٔ ابوالقاسم کثیر کرد و بیهقی در تاریخ خویش شرح آن آورده است و گوید: دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود. بدیوان وزارت نمی‌توانست آمد و بسرای خود می‌نشست و قومی را میگرفت و مردمان او را می‌خائیدند و ابوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند درپیچید و فراشمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست باستادم زد و فریاد خواست استادم بامیر رقعتی نبشت و بزبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او باز گردد از دیده و دندان او را

---

۱ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳ شود. و باید دانست که در تاریخ بیهقی همه جا بجای ابوالحسین ابوالحسن آمده ولی با شعر اصمعی جای شک نمیماند که کنیت او ابوالحسین بوده است.

۲ - رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳ شود.

۳ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰ و ۱۵۶ شود.

۴ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲ شود.

۵ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰ شود.

۶ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۷ شود.

۷ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۵ شود.

۸ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب شود.

۹ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲ شود.

۱۰ - و البته این قصیده پس از مرگ احمدبن حسن میمندی گفته شده است.

نباید داد و امّا بندگان خداوند و چاکران بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز گردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته است میخواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد بوالقاسم کثیر حق خدمت قدیم دارد و وجیه شده اگر رأی عالی بیند وی را دریافته شود. امیر چون بر این واقف شود فرمود تو که بونصری ببهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس را بر اثر تو فرستیم و عیادهٔ ما برساند و آنچه باید کرد در این باب بکند بونصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابوالقاسم کثیر را دید در صفّه با وی مناظرهٔ مال میرفت و مستخرج وعقابین و تازیانه و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت می‌آوردند از خواجهٔ بزرگ، بونصر مستخرجرا و دیگر قوم را گفت یکساعت این حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را به بینم و نزدیک خواجه رفت او را دید در صدر گونه‌ای پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان بونصر گفت خداوند چگونه میباشد خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هرساعت مرا تنگدل کند این نبسهٔ کثیر. این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی برخواهم کشید و میفرمایم تا بعقابینش کشند و میزنند تا آنچه برده است باز دهد بونصر گفت خداوند در تاب چرا میشود بوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت‌المال ببرد و اگر بفرمائی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود بیند در این بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان می‌پرسد و میگوید که امروز خواجه چگونه است بالش بوسه داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی در این دوسه روز چنان شوم که بخدمت توانم آمد عبدوس گفت خداوند میگوید میشنویم که خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت برخویش مینهد و دل تنگ میشود و باعمال بوالقسم کثیر درپیچیده است از جههٔ مال و کس زهره ندارد که مال بیت‌المال را بتواند ببرد این رنج برخویشتن ننهد و دل تنگ نشود باعمال بوالقاسم آنچه از او می‌باید ستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا وی را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکری نبشتند و بعبدوس دادند و گفت بوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بونصر و عبدوس گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود؟ گفت لا و لاکرامهٔ گفتند پیر است و حق خدمت دارد از این نوع بسیار گفتند تا دستوری داد پس بوالقسم را پیش آوردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه گفت چرا مال سلطان نمیدهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیده‌ای بازدهی و باد وزارت از سر بنهی کس را با تو کاری نیست گفت فرمان بردارم هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدینجای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر بوالقسم دست بساق موزه فروکرد و نامه‌ای برآورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آنرا برد و برداشت و بخواند و فرو می‌پیچید بدست خویش چون بسپایان رسید باز بنوشت عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد زمانی نیک اندیشید و چون خجل گونه‌ای شد پس عبدوس راگفت بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید. عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای بایستاد تا بونصر بازگشت چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنبشت بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند و بوالقاسم میاید بخانهٔ من تو نیز بیا و نماز شام بوالقسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت‌المال بر او چیزی بازنگشت اما مشتی زواید فراهم نهاده‌اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که وی و کسان وی خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهره که استده‌اند آنرا جمع کردند و عظمی نهادند آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد که به بنده قصدی کردند. بونصر گفت اینهمه گفته شود و زیادت از این، اما بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد بدان درشتی نرم شد چون بخواند، تا فردا عبدوس با امیر بگوید گفت فرمان سلطان محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه قصاص خونها که بفرمان وی ریخته آمده است واجب شده‌است. من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده بماند اگر مرا مراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی چون نامه بخواند شرمنده گشت و پس از بازگشتن شما بسیار عذر خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته بود بازگفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت ناتوانست از طبیب پرسیدم گفت بزاد برآمده است[1] و دو سه علت متضاد، دشوار است علاج آن اگر از این حادثه بجهد نادر باشد امیر گفت ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی بر او گذاشته نیاید و ما در این هفته سوی نشابور بخواهیم رفت بوالقاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال نالانی وی چون شود و بدین امید بوالقاسم زنده شد.

و باز در تاریخ بیهقی آید: آنگاه که برای کدخدائی ری چند تن را نامزد کردند از جمله محتشمان نام ابوالقاسم کثیر برده شد و مسعود در جواب گفت: ابوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است حساب او پیش باید گرفت و برگذارد که احمد حسن نرسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید[2] و هم پس از معزولی او را می‌بینیم در ندیمی سلطان و طرف شور است[3] و آنگاه که ابونصر مشکان وفات کرد سلطان مسعود ابوسهل زوزنی و ابوالقاسم کثیر را بفرستاد تا بنشستند و حق تعزیت را [تعزیت بونصر مشکان را] بگذاردند.[4] و باز می‌بینیم وقتی که مسعود از سلجوقیان منهزم گشت و قصد رفتن هندوستان کرد ابوالقاسم کثیر مخالف این رای بود[5] و سال وفات وی در مآخذ دسترس ما بدست نیامد.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) منصوربن عمر کرخی. رجوع به منصور... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) منصور یا احمد یا حسن فردوسی. رجوع به فردوسی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) منصور قباری زاهد اسکندرانی. رجوع به منصور... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مؤتمن‌الدوله علی. وزیر مقتفی. رجوع به علی مؤتمن... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مؤدّب. بیت ذیل از این شاعر در لغت‌نامهٔ اسدی آمده است:

شرم بیک سو نه ای عاشقا

---

۱ - در نسخهٔ چ ادیب و هم نسخهٔ چ غنی و فیاض این کلمه «زار برآمده است» ضبط شده لکن صحیح آن است که در متن آورده‌ام. بزاد برآمدن بمعنای پیر و سالخورد بودن است.

۲ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵ شود.

۳ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰ شود.

۴ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۳ شود.

۵ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۴ شود.

خیز و بدان گیسو اندر بشل.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) موسوی خونساری. جدّ مؤلف روضات‌الجنات. رجوع به ابوالقاسم جعفر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مولی ابی‌بکر الصدیق‌بن ابی‌قحافه. صحابیست و او فتح خیبر را دریافته است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) مهرانی. ظاهراً شاعری باستانیست. و از او در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل آمده است:

ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربی میبری
چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) میرزا بابر. رجوع به بابر (میرزا...) مکنی به ابی‌القاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ناصربن احمدبن بکر خوی. رجوع به ناصر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ناصربن‌علی درگزینی انس‌آبادی. رجوع به ناصر... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ناصرالدین (سید...). رجوع به ناصرالدین ابوالقاسم (سید...) شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ناصرالدین‌شاه قاجار. رضاقلیخان للـه‌باشی هدایت در صفحهٔ آخر روضةالصفا بناصرالدین‌شاه این کنیت را داده است، و من وجه و مأخذ آن نیافتم.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ناصرالملک همدانی نایب‌السلطنهٔ سلطان احمدشاه قاجار. رجوع به ناصرالملک ابوالقاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نصرآبادی. محمد. رجوع به محمد نصرآبادی... و تذکرهٔ نصرآبادیی ص ۴۵۷ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نصربن احمدبن نصربن مأمون بصری خبزارزی. رجوع به ابوالقاسم خبزارزی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نصیرالدین. رجوع به محمودبن المظفربن ابی‌توبه... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نظام‌الملک. رجوع به محمودبن المظفربن ابی‌توبه مکنی به ابی‌القاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نوح‌بن منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل سامانی. ملقب بامیر رضی ملک مشرق. رجوع به نوح... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نورالدین محمودبن زنگی‌بن آق‌سنقر. رجوع به محمودبن زنگی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نویری. رجوع به محمد نویری مالکی مکنی به ابی‌القاسم... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نیشابوری. یکی از ادبای ایران. صاحب قاموس‌الاعلام گوید: او راست: کتاب کنج کنج [شاید: گنج گنج یا کنج‌گنج] در اخلاق.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) (امیر سید...) نیشابوری. ابن‌علی. از علماء معاصر با سلاطین آق‌قویونلو. صاحب حبیب‌السیر آورده است: امیر ابوالقاسم در ولایت نیشابور از قدوهٔ سادات نقبای ذوی‌المکارم است و ناظم امور مهمات اصاغر و اکابر. پدر بزرگوارش امیر سراج‌الدین علی نیز در زمان سلطنت خاقان منصور سالهای موفور در آن دیار در کمال اعتبار روزگار میگذرانید و بامر زراعت اشتغال نموده وجه معیشت از آن ممر بهم میرسانید. (حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۳۹۳).

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) نیشابوری. دبیر مسعودبن محمودبن سبکتکین. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) وزیر مغربی. رجوع به حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن محمدبن یوسف وزیر مغربی شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ولید. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ویذوری. خداوند ویذور (در آذربایجان) بزمان سالار مرزبان که در سال ۳۴۴ هـ. ق. ابوالقاسم علی‌بن جعفر وزیر پنجاه‌هزار دینار و هدایای چندی بعنوان باج بر او مقرر داشت. ترجمهٔ حال او بدست نیست و ویذور نیز معلوم نیست کجا بوده. رجوع به شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۱ ص ۱۰۱ و ۱۰۵ و ۱۳۶ شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن جعفر معروف بقاضی السعید. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن حسن رازی. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن حسن طبری. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن حسین‌بن یوسف. معروف به بدیع اسطرلابی. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن سلامةبن نصربن علی مفسر و مقری. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن عبدالرحیم‌بن حموی شافعی. ملقب به شرف‌الدین. و مشهور به ابن‌البارزی. وفات او بسال ۷۳۸ هـ. ق. و کاتب چلبی بار دیگر وفات او را در ۷۲۷ گفته است. او راست: اظهار الفتاوی. کتاب المجتبی. اساس معرفة الهالناس. مختصر جامع‌الاصول ابن اثیر. الأمانی فی‌القراآت. توثیق عُری‌الایمان فی تفضیل حبیب‌الرحمن. ملخص شفاء (شاید از قاضی عیاض). تیسیر الفتاوی فی تحریر الحاوی. شرح نظم حاوی صغیر ملک مؤید اسماعیل‌بن علی ایوبی. و رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن عبدالله قفطی. معروف به ابن سیدالکل. رجوع به ابن سیدالکل و رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن علی. معروف به ابن ما کولا. رجوع به ابن ماکولا ابوالقاسم... و رجوع به هبةاللهبن علی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن علی‌بن مسعودبن ثابت معروف به بوصیری. رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن فضل‌بن قطان. شاعر. معروف به ابن قطّان بغدادی. یکی از شعرا و نیز در طب و کحالی صاحب ید طولی بوده است و با شاعری حیص بیص نام مهاجات و ماجراها دارد و نیز مهاجاتی با ابن تلمیذ طبیب مشهور. مولد و منشأ او بغداد است و قطعهٔ ذیل از اوست:

یا من هجرت فلاتبالی
هل ترجع دولةالوصال
ما اطمع یا عذاب قلبی
ان ینعم فی هواک بالی.

و رجوع به ابن قطان ابوالقاسم... و رجوع به هبةالله... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هبةاللهبن قاضی الرشید. معروف به ابن سناءالملک. رجوع به هبةالله و رجوع به ابن سناءالملک... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) هیتی. عثمان‌بن خمارتاش. ادیب و شاعر متوفی بسال ۶۱۹ هـ. ق. او مردی نیک‌نهاد و نیکومعاشرت بود لیکن در امور دینی بی‌مبالات مینمود و قطعهٔ ذیل او راست:

المال افضل ما ادخرت فلاتکن
فی مریة ماعشت من تفضیله
ما صنّف الناس العلوم بأسرها
الا لحیلتهم علی تحصیله.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یحیی‌بن عبادة الواسطی. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یحیی‌بن عقبه. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یحیی‌بن علی حضرمی. ابن طحّان. رجوع به یحیی... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یزیدبن عبدالصمد دمشقی. محدث است.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ینال. رجوع به ینال... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یوسف‌بن احمدبن یوسف‌بن گچ گچی دینوری. رجوع

به ابن گچ و رجوع به یوسف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُ لْ سِ] (اِخ) یوسف‌بن حسن‌بن زنجانی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله زجاجی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یوسف‌بن علی جباره بسکری. رجوع به یوسف... شود.

ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) یوسف‌بن علی زنجانی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالقاضی. [اَ بُ ل] (ع اِ مرکب) مار. حیّه. لأنها تقضی علی لدیغها. (المرصع).

ابوالقریض. [اَ بُ لْ قَ] (ع اِ مرکب) گاومیش. (مهذب الاسماء). جاموس. و رجوع به ابوالعرمض شود.

ابوالقشعم. [اَ بُلْ قَ عَ] (ع اِ مرکب) کرکس. (مهذب الاسماء). نسر. ||عنکبوت.

ابوالقطا. [اَ بُ لْ قَ] (ع اِ مرکب) کرکی. ||کدری. (المرصع).

ابوالقعقاع. [اَ بُ لْ قَ] (ع اِ مرکب) کلاغ. (مهذب الاسماء). زاغ. (دهار). غراب.

ابوالقعقاع. [اَ بُ لْ قَ] (اِخ) الحرامی. سلمة‌بن تمام از او روایت کرده است.

ابوالقعقاع. [اَ بُ لْ قَ] (اِخ) عبدالرحمن خالد الجرمی. او از ابن مسعود و از او بشیربن ابراهیم روایت کند.

ابوالقماص. [اَ بُلْ قِ] (اِخ) محدث است و جریر از وی روایت کند.

ابوالقمراء. [اَ بُلْ قَ] (اِخ) صحابیست.

ابوالقموص. [اَ بُلْ قَ] (اِخ) زیدبن علی الجرمی یا العبدی. محدث است و عوف از او روایت کند.

ابوالقندین. [اَ بُ لْ قُ دَ] (اِخ) اصمعی. رجوع به اصمعی... شود.

ابوالقوام. [اَ بُلْ قِ] (ع اِ مرکب) ناطف. شکرینه.

ابوالقیظان. [اَ بُلْ قَ] (اِخ) از اوست کتاب النوادر. (ابن‌الندیم).

ابوالقین. [اَ بُلْ قَ] (اِخ) صحابیست.

ابوالقین. [اَ بُ لْ قَ] (اِخ) حضرمی. صحابیست.

ابوالکازیس. [اَ بُ لْ] (اِخ)[1] مصحف نام ابوالقاسم خلف‌بن عباس زهراوی نزد مردم اروپ.

ابوالکدری. [اَ بُلْ کُ] (ع اِ مرکب) کبوتر. (مهذب الاسماء).

ابوالکرم. [اَ بُ لْ کَ رَ] (اِخ) بوصیری. رجوع به هبةالله‌بن علی‌بن ،مسعود بوصیری شود.

ابوالکرم. [اَ بُ لْ کَ رَ] (اِخ) خمیس‌بن علی‌بن احمد جوزی فقیه. رجوع به خمیس... شود.

ابوالکرم. [اَ بُ لْ کَ رَ] (اِخ) مبارک‌بن حسن‌بن احمد بغدادی. رجوع به مبارک... شود.

ابوالکرم. [اَ بُلْ کَ رَ] (اِخ) نصرالدین وزیر ملک افضل. ابوالکرم لقب اوست و کنیت او ابوالفتح است. رجوع بنصرالدین ابوالفتح ملقب به ابوالکرم... شود.

ابوالکرم. [اَ بُلْ کَ رَ] (اِخ) هبةالله‌بن مسعود بوصیری. رجوع به هبةالله... و رجوع به بوصیری... شود.

ابوالکلاب. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) ابن ابوکلثم لسان‌الحمره. خطیبی است از عرب، بلیغ و نساب و نام وی عبدالله‌بن حصین یا ورقاءبن اشعر.

ابوالکلاب. [اَ بُ لْ ؟] (اِخ) عبدالله‌بن حصین. رجوع به ابوالکلاب‌بن لسان‌الحمره شود.

ابوالکلاب. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) ورقاءبن اشعر. رجوع به ابوالکلاب‌بن لسان‌الحمره شود.

ابوالکلب. [اَ بُلْ کَ] (اِخ) حسن‌بن النجاح. شاعری عرب و او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالکلس. [اَ بُلْ کِ] (اِخ) الباهلی. یکی از فصحای عرب است. (ابن الندیم).

ابوالکلس. [اَ بُلْ کِ] (اِخ) النمری. یکی از فصحای عرب. (ابن الندیم).

ابوالکمال. [اَ بُ لْ کَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ندیم. (السامی فی‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء).

ابوالکمیت. [اَ بُلْ کُ مَ] (اِخ) راشد. تابعی است. وی صحبت ابن عمر دریافته و یک حدیث روایت کرده است.

ابوالکمیت. [اَ بُ لْ کُ مَ] (اِخ) الصقیل العقیلی. یکی از فصحای عرب است. (ابن‌الندیم).

ابوالکنجک. [اَ بُلْ کَ جَ] (ص، اِ) رجوع به بوالکنجک و بلکنجک شود.

ابوالکنود. [اَ بُ لْ کَ] (اِخ) ثعلبه. تابعی است و از عائشه رضی‌الله عنها روایت کند.

ابوالکنود. [اَ بُلْ کَ] (اِخ) سعدبن مالک. محدث است و مصریان از او روایت کنند.

ابوالکنود. [اَ بُلْ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمران. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالکنود. [اَ بُلْ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن عوف یا عبدالله‌بن عویمر. محدث است.

ابوالکنود. [اَ بُلْ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن عویمر یا عبدالله‌بن عوف. محدث است.

ابوالکنود. [اَ بُلْ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن الکنود. رجوع به ابوالکنود الهمدانی شود.

ابوالکنود. [اَ بُ لْ کَ] (اِخ) الهمدانی. عبدالله‌بن الکنود. تابعی است و درک صحبت عمر کرده بود و هم از اصحاب امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب بود و در فتنهٔ ابن‌الزبیر کشته شد.

ابوالکنوز. [اَ بُلْ کُ] (اِخ) ثعلبهٔ حمراوی. صحابیست.

ابوالکواء. [اَ بُلْ کَوْ وا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی است مردان عرب را.

ابواللحام. [اَ بُلْ لَ] (اِخ) ثعلبی. شاعری از عرب.

ابواللذة. [اَ بُلْ لَذْ ذَ] (ع اِ مرکب) کباب. (المرصع).

ابواللطیف. [اَ بُلْ لَ] (ع اِ مرکب) ببغاء. طوطی. (المرصع).

ابواللهو. [اَ بُلْ لَهْ وْ] (ع اِ مرکب) طنبور. (المرصع) (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء).

ابواللیث. [اَ بُ لْ لَ] (اِخ) (شیخ...) سمرقندی. آنگاه که زنده‌چشم و ابواسحاق‌بن خضر میسوری و ابوموسی و خان‌زاده ابوالمعالی ترمذی و ابواللیث سمرقندی بقصد جان امیر تیمور گورکان عهد کرده و سوگند خوردند و امیر تیمور آنان را دستگیر کرد ابواللیث را بمکهٔ مکرمه نفی کرد.

ابواللیث. [اَ بُلْ لَ] (اِخ) فقیه سمرقندی. صاحب حبیب‌السیر گوید: چون محمدخان شیبانی در ملک سمرقند بر سریر جهانبانی قرار گرفت... و بگوش هوش او رسید که اولاد عظام فقیه ابواللیث همواره خود را از دخل در امور و مهمّات حکام معاف میداشته‌اند آن طائفه را منظور نظر اعتبار ساخته منصب شیخ الاسلامی سمرقند را بخواجه خاوند مفوض گردانید –انتهی. نام این فقیه جای دیگر از مصادر دسترس یافته نشد و گمان نمیرود که طائفه‌ای را که نام می‌برد از احفاد ابولیث نصربن محمد فقیه حنفی که در نیمهٔ قرن چهارم وفات کرده، باشند. والله اعلم.

ابواللیث. [اَ بُ لْ لَ] (اِخ) فوشنجی. از مشاهیر مشایخ صوفیه. مولد او فوشنج و در هرات اقامت داشت و معاصر خواجه عبدالله انصاری بوده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۸۸ شود.

ابواللیثی. [اَ بُلْ لَ] (اِخ) خواجه فضل‌الله. رجوع به فضل‌الله (خواجه...) ابواللیثی شود.

ابوالمبارک. [اَ بُلْ مُ رَ] (ع اِ مرکب) زیت. روغن زیتون. (المرصّع).

ابوالمبارک. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) محدث است. او از عطاء و از او یزیدبن سنان روایت کرده است.

ابوالمتجمل. [اَ بُ لْ مُ تَ جَمْ مِ] (ع اِ مرکب) سلحفاة. سنگ‌پشت. (المرصّع). کاسه‌پشت. لاک‌پشت. کشف. لاک. خشک‌پشت. کشتوک. کشو. چلچله. شیلونه.

---

1 - Abulcasis.

باخه.

ابوالمتلطخ. [اَ بُـــلْ مُ تَ لَ طْ طِ] (ع اِ مـرکب) جُـعَل. خُـنفساء. سـرگین‌غلطان. (المرصّع).

ابوالمتوکل. [اَ بُـــلْ مُ تَ وَ کْ کِ] (اِخ) علی‌بن داود یا داودبن داود ملقب بـه نـاجی. محدث است.

ابوالمتوکل. [اَ بُـــلْ مُ تَ وَ کْ کِ] (اِخ) داود. رجوع به ابوالمتوکل علی... شود.

ابوالمتوکل. [اَ بُـــلْ مُ تَ وَ کْ کِ] (اِخ) ناجی. رجوع به ابوالمتوکل علی... شود.

ابوالمتید. [اَ بُـــلْ مَ] (اِخ) نـعیم. مـحدّث است.

ابوالمثل. [اَ بُلْ مَ ثَ] (اِخ) بوالمَثَل. بخاری. یکی از شعرای نامی روزگـار سـامانی است. وفات او پیش از وفات ابوطاهر خسـروانـی بوده است:

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شا کرجلاّب.

ابوطاهر خسروانی.

از بیت فوق و نـیز از بـیت ذیـل مـنوچهری مـفتوح بـودن مـیم و ثـاء در نـام او مـحقق میگردد:

بوالعلا و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل
و آنکه آمد از نوایح و آنکه آمد از هری.

منوچهری.

در تذکره‌ها از شرح حال این شـاعر چـیزی بـــدست نـمی‌آید و تـنها یک قـطعه در لبـــاب‌الالبـاب عـوفی و یک فـرد در مجمع‌الفصحاء و عدهٔ معدود در لغت‌نامه‌ها از شعر وی شاهد آمده است:

برافکند پیری ضیا بر سرت
بچشم بتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی کنون
اگر کبک بگریزد از تو سزا
نبینی سمن برگ نسرین شده
ز کافور پوشیده برگ گیا. (از لباب‌الالباب).

چو خواجه گردد آگه ز کارنامهٔ ما
بشهریار رساند سبک چکامهٔ ما.

(از مجمع‌الفصحاء).

بکماز گل بکردی و ما را بداد[1] نقل
امرود کشته دادی زین ریودانیا!
بت من جانور آمد شمنش بی‌دل و جان
منم او را شمن و خانهٔ من فرخار است.
چنان چون خوکه درپیچد به گلبن
بپیچم من بر آن سیمین صنوبر.
ز تاک‌خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر.
نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفنج
بلبل و صلصل رامشگر و بردست عصیر.
بیکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ ژغار.
هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش.
جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی‌که دید نخواهدش کنده بادش کا ک.
سرو است و کوه سیمین جز یک میانش سوزن
خسته‌ست جان عاشق وز غمزگانش بلکن.
رای ملک خویش کن شاها که نیست
ملک را بی‌تو نکوئی و براه.

و دو بیت ذیـل مـینماید کـه او را دو مـثنوی بزرگ یا خرد نیز بوده است:

گفت‌من پاسخ تو بازدهم
آنچه بایست تست ساز دهم.
رفت در دریا به یکی آب‌خوست
راه دور از نزد مردم دوردست[2].

نظامی عروضی در چهارمقاله ص ۲۷ و ۲۸ چ لیدن گوید: و اسامی ملوک عـصر و سـادات زمان بنظم رائع و شعر شائع این جماعت باقی است چـــنانکه اســامی آل سـامان بـاستاد ابوعبدالله جعفربن محمد الرودکی و ابوالعباس الرّبنجنی و ابوالمثل البـخاری و ابـواسحاق جویباری و ابوالحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابوالحسن الکسائی.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (ع اِ مـرکب) بادام. لوز. (المرصع).

ابوالمثنی. [اَ بُـلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) تـابعی است و سفیان ثوری از او روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُـلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) تـابعی است. و از ابی‌ذر و از او درّاج روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) ابن هبیرة، عمر فزاری. رجوع به ابن هبیرهٔ ابوالـمثنی... شود.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) الجهنی. تابعی است. او از ابی‌سعید الخدری و سعدبن ابی‌وقاص و از او ایوب‌بن حبیب و مـحمدبن ابی‌یحیی روایت کنند و او در شـمار مـدنیان است.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) حـمیدبن ثوربن‌عبدالله. رجوع بحمید... شود.

ابوالمثنی. [اَ بُـلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) دریـج النخعی. محدث است و حارث‌بن حـصیره از او روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) سلیمان‌بن یزید. محدث است و عبدالله‌بن نافع الصائغ از او روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) شرقی‌بن القطامی. ولیدبن حصین. رجوع به شـرقی‌بن القطامی... شود.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) ضـمضم الاملوکی. صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) عبدالله‌بن مثنی الأنصاری. محدث است.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) عـمربن هبیرة الفزاری. رجوع به ابن هبیرهٔ ابوالمثنی... شود.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) غـیاث‌بن المـثنی القشیری. مـحدث است و از بـهزبن حکیم روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُـلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) مسـلم، مؤذن مسجد الجامع. تابعی است و از ابن عمر روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) مـعاذبن معاذبن نصربن حسّان. محدث است.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) مـؤثربن عفاره. محدث است.

ابوالمثنی. [اَ بُـلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) مـهران. محدث است.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نا] (اِخ) الوصابی. محدث است و صفوان‌بن عـمرو از او روایت کند.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) ولیـدبن حصین. رجوع به شرقی‌بن القطامی... شود.

ابوالمثنی. [اَ بُلْ مُ ثَ نْ نـا] (اِخ) هـیثم‌بن الربیع. محدث است و خطاب زیادبن یحیی از او روایت کند.

ابوالمثوی. [اَ بُلْ مَ وا] (ع ص مـرکب، اِ مرکب) مرد خداوند خانه. (المـزهر) (دهـار). مرد میزبان. (مـهذب الاسـماء). ابـوالمـنزل. صاحبخانه. خـانه‌خدا. مـهماندار. ||مـهمان. (مـــنتهی‌الارب). ||مـــرد بســیارضیافت. مهماندوست. (المرصّع). و چون خداوند خانه زن بود او را امّ‌المثوی خوانند.

ابوالمجد. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) صاحب آننـدراج از شمس‌اللغات نقل مـی‌کند: ابـوالمـجد نـام پیغمبر مـا صلوات‌الله عـلیه -انـتهی. البته هرکنیت و لقب خوب را بـرسول اکـرم (ص) توان داد، لیکن در جای دیگر این لقب بـرای آن حضرت مخصوص بذکر نیست.

ابوالمجد. [اَ بُـــلْ مَ] (اِخ) اسـماعیل‌بن باطیش. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالمجد. [اَ بُـــلْ مَ] (اِخ) اسـماعیل‌بن هبةالله موصلی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالمجد. [اَ بُـــلْ مَ] (اِخ) افـضل‌الدوله. رجوع به محمدبن ابی‌الحکم عبدالله... شود.

ابوالمجد. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) سنائی. مجدودبن آدم. رجوع به سنائی... شود.

ابوالمجد. [اَ بُـلْ مَ] (اِخ) مجدودبن آدم. رجوع به سنائی... شود.

ابوالمجد. [اَ بُـــلْ مَ] (اِخ) مـــحمدبن ابـی‌الحکـم‌بن مـظفربن عـبدالله البـاهلی الأندلسی. رجوع به محمد... شود.

---

۱ - ظ: بجای.

۲ - این بیت در بعض فرهنگها بشاعر دیگر نیز منسوب است.

ابوالمجد. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن مسعود. رجوع به محمد... شود.

ابوالمجد. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) یاقوت. رجوع به یاقوت مستعصمی... شود.

ابوالمجیب. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) الربعی. مرثدبن محبا. یکی از فصحای عرب. استاد ابن اعرابی محمدبن زیاد بوده است.

ابوالمجیبة. [اَ بُلْ مُ بَ] (اِخ) الباهلی. صحابیست.

ابوالمحاریب. [اَ بُلْ مَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المرصّع).

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) رئیس گرگان و طبرستان بزمان محمود و مسعودبن محمود سبکتکین. رجوع به تاریخ بیهقی چ اذیب ص ۳۴۵ شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابن حجة. رجوع به ابوبکربن علی مکنی به ابوالمحاسن و معروف به ابن حجة و رجوع به ابن حجة ابوالمحاسن تقی‌الدین... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابن سلامة حرّانی. او راست: ذیل تاریخ حران حماد حرّانی.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابن شداد. رجوع به یوسف‌بن رافع... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابن ظهیره. رجوع به محمدبن ابی‌السعود... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابن عنین. رجوع به محمدبن نصرالدین‌بن نصر انصاری و رجوع به ابن عنین شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابن‌المظفر البرمکی. محدث است و از او مبارک‌بن احمدبن حسین‌بن سکینه روایت کند.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) ابوبکربن علی. معروف به ابن حجة. و ملقب به تقی‌الدین. رجوع به ابن حجة ابوالمحاسن... و رجوع به ابوبکربن علی... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی شواء حلبی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) تقی‌الدین. رجوع به ابن حجة ابوالمحاسن... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) جمال‌الدین. یوسف‌بن تغریبردی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) جمال‌الدین یوسف‌بن نصر... رجوع به یوسف‌بن نصر... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) حسام‌الدین رهاوی. رجوع به حسام‌الدین ابوالمحاسن رهاوی شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) دهستانی. یکی از وزرای آل سلجوق. رجوع به تجارب‌السلف چ طهران ص ۲۸۲ س ۱۴ شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) رویانی. رجوع به عبدالواحدبن اسماعیل‌بن احمدبن محمد طبری رویانی شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) سیدالرؤساء. رجوع به محمدبن فضل‌اللّه‌بن محمد ابوالمحاسن سیدالرؤسا شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) شواء. رجوع به اسماعیل‌بن علی شواء حلبی... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) شهاب‌الدین کوفی. رجوع به یوسف‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن احمدبن الحسین‌بن ابراهیم... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) عبدالواحدبن اسماعیل‌بن احمدبن محمد. ملقب به فخرالاسلام رویانی. رجوع به عبدالواحد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) فخرالاسلام رویانی. رجوع به عبدالواحدبن اسماعیل‌بن احمدبن ابوالمحاسن محمد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) فخرالزمان. رجوع به مسعودبن علی بیهقی... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) محمدبن ابی‌السعود. ابن ظهیرهٔ مکی. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) محمدبن علی دمشقی. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) محمدبن فضل‌اللّه‌بن محمد. سیدالرؤساء. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) محمدبن عبد مصری. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) محمدبن نصرالدین‌بن نصر انصاری. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) محمودبن احمدبن مسعود قونوی. رجوع به محمود... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) مسعودبن علی بیهقی. ملقب به فخرالزمان. رجوع به مسعود... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) مفضل‌بن محمدبن مسعربن محمد تنوخی. رجوع به مفضل... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) مفضل‌بن مسعودبن محمد تنوخی حنفی. رجوع به مفضل... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن احمدبن الحسین‌بن ابراهیم. معروف به شواء و ملقب به شهاب‌الدین کوفی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف‌بن تغریبردی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف‌بن رافع‌بن تمیم‌بن عتبة. قاضی حلب معروف به ابی‌شداد. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف‌بن رمضان مراغی دمشقی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف‌بن نصر. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف تدرومی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف جمال‌الدین. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحاسن. [اَ بُلْ مَ سِ] (اِخ) یوسف طفیلی. رجوع به یوسف... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) احمدبن محمودبن ابی‌بکر صابونی. رجوع به احمد... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) سیدالعلماء. رجوع به محمدبن مسعودبن الزکی شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) صائغ الهروی. رجوع به محمودبن عمر الجوهری... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) محمدبن عمر برنابازی. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) محمدبن مسعودبن محمدبن الزکی غزنوی. ملقب به سیدالعلماء. رجوع به محمد... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) محمودبن احمدبن مسعود قونوی. رجوع به محمود... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) محمودبن عمر الجوهری الصائغ الهروی. رجوع به محمود... شود.

ابوالمحامد. [اَ بُلْ مَ مِ] (اِخ) محمودبن محمدبن داود بخاری مولوی. رجوع به محمود... شود.

ابوالمحسن. [اَ بُلْ مُ ؟] (اِخ) عبدالواحدبن اسماعیل شافعی. رجوع به عبداللّه... شود.

ابوالمحسن. [اَ بُلْ مُ سِ] (اِخ) نصربن علی. یکی از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان در حدود ۴۰۰ هـ.ق. رجوع به نصربن علی... و رجوع به آل افراسیاب... شود.

ابوالمحسن‌میرزا. [اَ بُلْ مُ سِ] (اِخ) ابن سلطان‌حسین‌میرزابن سلطان ابوسعید گورکان. او از جانب پدر بجنگ محمد ایلچی بوغا مأمور و او را هزیمت کرد و هر کرّتی در رکاب پدر بدفع سلطان‌مسعودمیرزا و کرّت

دیگر بقتال برادر دیگر خویش سلطان‌بدیع‌میرزا فرمان یافت. و آنگاه که محمدحسین‌میرزا بسال ۹۰۴ هـ. ق. عزم تسخیر استرآباد کرد و مظفرحسین گورکان را بشکست و سلطان‌حسین‌میرزا با امیر محمد برندق برلاس و امیر کمال‌الدین حسینعلی جلائر بقصد تنبیه و تنکیل محمدحسین‌میرزا باسترآباد رفتن خواست، ابوالمحسن‌میرزا با پدر مخالفت کرد و آن عزیمت بتأخیر افتاد و سلطان به مرو شاه‌جهان رفت و سپس ابوالمحسن‌میرزا از دست پدر بحکومت مرو شاه‌جهان منصوب گشت و با برادر اعیانی خود محمدمحسن‌میرزا که حاکم ابیورد بود یکی شده و بمخالفت پدر برخاست و سلطان بتن خویش بدفع غائلهٔ پسران بمرو شد و شهر را محاصره کرد و مدت محاصره دیر کشید عاقبت میان پدر و پسر صلح‌گونه‌ای افتاد. و بار دیگر ابوالمحسن‌میرزا با برادر خود کپک‌میرزا (محمدحسن) متحد شده با شش هزار سپاهی قصد هرات کرد و سلطان‌حسین‌میرزا محمدولی‌بیگ را حکومت هرات داد و خود بمقابلهٔ دو پسر بجانب ابیورد کشید و جنگی صعب میان پدر و پسران روی داد و در آخر کپک و ابوالمحسن بهزیمت شدند و در حدود سنهٔ ۹۰۶ ابوالمحسن‌میرزا بقصد اعتذار و انابه بهرات نزد پدر شد و او رقم عفو بر عصیان وی کشید و بار دیگر حکومت مرو داد. پس از مرگ سلطان‌حسین‌میرزا و تشتت کلمهٔ برادران آنگاه که محمدخان شیبانی بسال ۹۱۳ هـ. ق. بخراسان درآمد ابوالمحسن‌میرزا با برادر خود محمدمحسن‌میرزا در جنگی با سپاه اوزبک بنواحی طرق خراسان اسیر و سپس بقتل رسیدند. و از ابوالمحسن‌میرزا پسری بنام سلطان محمد بایقرا برجای ماند سه‌ساله و امراء وی را از میدان جدال بگریزانیدند و در زمان شاه اسماعیل بهادرخان صفوی مردم نسا و باورد او را بسلطنت برداشتند و از جانب پادشاه صفوی امیر نظام‌الدین عبدالباقی و محمدبیک استاجلو بدفع آن فتنه مأمور شدند و حمات او هزیمت یافته و سلطان محمد نیز بگریخت و ظاهراً چند سال پس از این وقعه بمرگ طبیعی درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر: ج ۲ ص ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷ و ۳۶۶ شود.

ابوالمحشی. [اَ بُلْ ؟] (ع اِ مرکب) خرگوش. (المرصع).

ابوالمحمدی. [اَ بُلْ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ عرب جباره از ایلات خمسهٔ فارس.

ابوالمخارق. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) از شمار کوفیین است و اعمش از او روایت کند.

ابوالمختار. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) محدث است و از عبدالله‌بن ابی‌اوفی روایت کند.

ابوالمختار. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) دو پسر او یوسف و کثیر از وی روایت کنند.

ابوالمختار. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) اسدی. محدث است. او از ابن ابی‌اوفی و از او شعبه روایت کند.

ابوالمختار. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) ایمن‌بن عبدالله المحاربی. محدث است.

ابوالمختار. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) موسی‌بن باذام. محدث است.

ابوالمختلف. [اَ بُلْ مُ تَ ؟] (ع اِ مرکب) طعام مأتم. (المرصع).

ابوالمدبر. [اَ بُلْ مُ بِ] (اِخ) کنیتی که اصحاب عدل به سلام قاری ابوالمنذر میدادند.

ابوالمدد. [اَ بُلْ مَ دَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد. رجوع به علی... شود.

ابوالمرار. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) بشیر الرّحال. محدث است.

ابوالمرازم. [اَ بُلْ ؟ زِ] (اِخ) یعلی‌بن مرة الثقفی. صحابیست.

ابوالمرأة. [اَ بُلْ مَ ءَ] (ع اِ مرکب) شوی زن. زوج. شوهر. || حیض. بی‌نمازی.

ابوالمرجی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) سالم‌بن احمدبن سالم‌بن ابی‌الصقر تمیمی معروف به منتجب حاجب نحوی عروضی بغدادی. او استاد یاقوت صاحب معجم‌البلدان است و وفات وی بسال ۶۱۱ هـ. ق. بود.

ابوالمرقال. [اَ بُلْ مِ] (ع اِ مرکب) غراب. (المزهر). زاغ.

ابوالمرقال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) عطیة‌بن اسیّد. نام راجزی از عرب است.

ابوالمرهف. [اَ بُلْ مُ هَ] (اِخ) نصربن منصوربن الحسن‌بن جوشن‌بن منصوربن حمیدبن اثال عیلانی نمیری. رجوع به نمیری نصر... شود.

ابوالمرهف. [اَ بُلْ مُ هَ] (اِخ) نمیری. رجوع به نمیری نصربن منصوربن الحسن... شود.

ابوالمزین. [اَ بُلْ مُ زَیْ یِ] (ع اِ مرکب) ریحان.

ابوالمسافر. [اَ بُلْ مُ فِ] (ع اِ مرکب) پنیر. (مهذب الاسماء) (السامی فی‌الاسامی). جبن.

ابوالمسافر. [اَ بُلْ مُ فِ] (اِخ) فتح‌بن محمد. چهارمین از بنی‌الساج بآذربایجان و ارمنیه و ری (از ۳۱۵ تا حدود ۳۱۸ هـ. ق.).

ابوالمسافر. [اَ بُلْ مُ فِ] (اِخ) نهاوندی. محدث است و ابواسحاق از وی روایت کند.

ابوالمسافع. [اَ بُلْ ؟ فِ] (اِخ) از روات است.

ابوالمساکین. [اَ بُلْ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه غم مسکینان خورد. آنکه بمساکین اعانت کند.

ابوالمساکین. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) لقبی که رسول صلی‌الله علیه و آله، ابوعبدالله جعفربن ابیطالب را داد، از بسیاری رأفت وی بمسکینان.

ابوالمساور. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) فضل‌بن مساور داماد ابی‌عوانه. از روات است و محمدبن مثنی از او روایت کند.

ابوالمسبع. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) مدنی. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالمسک. [اَ بُلْ م] (اِخ) کافوربن عبدالله خادمی از آل‌اخشید که سمت امارت مصر یافت (از ۳۵۵ تا ۳۵۷ هـ. ق.). و او ممدوح متنبی است. رجوع به کافوربن عبدالله اخشیدی شود.

ابوالمسهل. [اَ بُلْ ؟] کمیت‌بن زیدبن اَخنس. شاعری از عرب.

ابوالمسیح. [اَ بُلْ مَ] (ع اِ مرکب) ماهی تازه. (مهذب الأسماء). || و صاحب المُرصع به این کلمه معنی غوک داده است.

ابوالمشا. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) لقیط. محدث است.

ابوالمشاهد. [اَ بُلْ ؟ هِ] (اِخ) جمال‌الدین بخارائی. رجوع به خسروی جمال‌الدین شود.

ابوالمشاهد. [اَ بُلْ ؟ هِ] (اِخ) خسروی بخارائی. رجوع به خسروی جمال‌الدین... شود.

ابوالمشرفی. [اَ بُلْ مَ رَ] (اِخ) عمروبن جابر. اولین مولود بواسط.

ابوالمشرفی. [اَ بُلْ مَ رَ] (اِخ) لیث. رجوع به لیث... شود.

ابوالمشرفی. [اَ بُلْ مَ رَ] (اِخ) لیث. شیخ ثوری است و از ابومشعر روایت کند.

ابوالمشرفی. [اَ بُلْ مَ رَ] (اِخ) لیث واسطی. او از شریک روایت کند.

ابوالمصبح. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) اعشی همدان. مسمّی به عبدالرحمن. رجوع به اعشی... شود.

ابوالمصبح. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) الأوزاعی الحمصی. تابعی است. او از جابر و مالک‌بن عبدالله و از او ابن جابر و حصین‌بن حرملة و امیة‌بن یزید روایت کنند.

ابوالمصبح. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) عبدالرحمن. رجوع به اعشی همدان. شود.

ابوالمصبع. [اَ بُلْ مَ بَ] (ع اِ مرکب) پلنگ. (المرصّع).

ابوالمضاء. [اَ بُلْ مَ] (ع اِ مرکب) اسب. (السامی فی‌الاسامی) (مهذب الاسماء). ابوطالب. ابومنقذ. ابوالمضمار. || صاحب المرصع معنی رطب را نیز بکلمه افزوده است.

ابوالمضرب. [اَ بُـلْ ؟] (اِخ) عمروبن موسی‌بن مضرب. محدث است و ابن جابر از او روایت کند.

ابوالمضرب. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) کعب‌بن زهیر. رجوع به کعب... شود.

ابوالمضرحی. [اَ بُـلْ مَ رَ] (ع اِ مرکب) صقر. شاهین. (المرصّع).

ابوالمضرحی. [اَ بُـلْ مَ رَ] (اِخ) شاعری مقل است. (ابن الندیم).

ابوالمضرحی. [اَ بُـلْ مَ رَ] (اِخ) یکی از فصحای عرب و کتاب النوادر از اوست و ابن الندیم آن را بخط ابن ابی‌سعد دیده است. (ابن الندیم).

ابوالمضمار. [اَ بُـلْ مِ] (ع اِ مرکب) اسب. (المرصّع).

ابوالمطاحل. [اَ بُ مَ حِ] (اِخ) معقل‌بن خویلدبن مطحل. شاعری هذلی.

ابوالمطاع. [اَ بُـلْ مُ] (اِخ) ذوالقرنین‌بن ابی‌المظفر حمدان‌بن ناصرالدوله ابومحمد الحسن‌بن عبدالله تغلبی. ملقب به وجیه‌الدولة. رجوع به ذوالقرنین... شود.

ابوالمطاع. [اَ بُـلْ مُ] (اِخ) وجیه‌الدوله. رجوع به ذوالقرنین‌بن ابی‌المظفرحمدان‌بن ناصرالدوله... شود.

ابوالمطراق. [اَ بُـلْ مِ] (ع اِ مرکب) شرم مرد.

ابوالمطرب. [اَ بُـلْ مُ رِ] (اِخ) احمدبن عبدالله مخزومی. رجوع به احمد... شود.

ابوالمطرف. [اَ بُلْ مُ طَرْ رَ] (اِخ) ابن دباغ اندلسی سرقسطی. ادیب. او در خدمت معتمدبن عباد و متوکل علی‌الله از ملوک اندلس بود. و او را رسایل بلیغه است.

ابوالمطرف. [اَ بُـلْ مُ طَرْ رَ] (اِخ) ابن وافد. رجوع به قاموس الاعلام ج ۱ ص ۷۶۱ و رجوع به سلیمان‌بن صرد و رجوع به عبدالرحمن‌بن محمد مکنی به ابوالمطرف و معروف به ابن وافد شود.

ابوالمطیب. [اَ بُلْ مُ طَیْ یِ] (ع اِ مرکب) نمک. ملح. (المرصّع).

ابوالمظالم. [اَ بُ مَ لِ] (اِخ) خیفقان. موسوم به سیار. او را بظلم مثل زنند. (المرصّع). رجوع به مادّهٔ خفق در لغت‌نامه‌های عرب شود.

ابوالمظو. [اَ بُـلْ ؟] محمدبن احمد ابیوردی. رجوع به محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُـلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن اللیث الازدی اللغوی الکاتب. یاقوت در معجم‌الادباء آرد: چیزی از احوال او نمیدانم جز آنچه که سلفی گفته است وی از ابوالقاسم محمدبن الفتح الهمدانی و او از ابوالمظفر ابراهیم‌بن احمدبن اللیث الازدی اللغوی الکاتب شعر شنیده و در محضر او بهمدان ادباء و نحاة بسبب مکانت وی در ادب گرد می‌آمدند:

و قد اغدو و صاحبتی محوص
علی عذراء قاء بها الرهیص
کأن‌بنی‌النحوص علی ذراها
حوائم ما لها عنه محیص.

رجوع شود به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۷.

ابوالمظفر. [اَ بُـلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن مسعودبن محمود غزنوی ملقب برضیّ‌الدّوله. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آرد: خدای عز و جل... سلطان معظم ولی‌النعم ابوالمظفر ابراهیم‌بن ناصردین‌الله را در سعادت و فرّخی و همایونی بدارالملک رسانید و تخت اسلاف را بنشستن بر آنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شدهٔ محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام‌روا باد و از ملک و جوانی برخوردار باد و روز دوشنبه نوزدهم صفر سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه (۴۵۱ هـ. ق.)که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم‌بن ناصر دین‌الله مملکت این اقلیم بزرگ را بوجود خویشتن بیاراست زمانه بزبان هرچه فصیح‌تر بگفت. نظم:

پادشاهی برفت پاک‌سرشت
پادشاهی نشست حورنژاد
از برفته همه جهان غمگین
وز نشسته همه جهان دلشاد
گرچراغی ز پیش ما برداشت
باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم
هرکه گم کرد شاه فرخزاد.

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی بدان تاری آفتابی بدان روشنائی که بنوزده درجهٔ سعادت رسیده بود جهانرا روشن گردانید دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافهٔ مردمرا بر ترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملک آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید. اوّل اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته گشت و لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده بتحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد داد. چشم بد دور که نوشیروانی دیگر است و اگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا که کار امارتست اگر بدست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد بوجه نیکو بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا ویرا بدست آید و اگر بدست عاجزی آید او بر خود درماند و خلق بر وی و معاذالله که خریدهٔ نعمتهای‌شان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی گویدناهموار اما پیران جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویندفلان کاری شایسته کرد و فلانرا خطائی بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است و در خبر است انّ رجلا جاء الی النبیّ صلّی الله علیه و آله و سلم قال بئس الشیء الامارة فقال علیه‌السلام نعم الشیء الامارة ان اخذها بحقّها و حلّها و این حقّها و حلّها. و سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند و دیگر حدیث چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر(ص) رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوراندخت قال (ع) لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة. این دلیل بزرگتر است که مردی شهم کافی محتشم باید ملک را که چون بر این جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب‌الاحبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده بمیخهای محکم نگاه داشته و خیمه ملکست و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیّت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپایست هرگه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ. انوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر و قادر و بارانی دایم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت، یدور هذه‌الامور بالامیر کدوران الکرة علی‌القطب و القطب هوالملک. و پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاهی محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی‌گری بود و ابوشجاع عضدالدولة والدین پسر بوالحسن بویه بود که سر برکشید و پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از سرکشی بنفس و همت و تقدیر ایزدی جلّت عظمته ملک یافت آنگه پسرش عضد بهمت و نفس قوی‌تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحاق صابی برانده است و اخبار ابومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد سامانی بسیار خوانده‌اند و ایزد جلّ و علا گفته است و هو اصدق‌القائلین در شأن طالوت «و زاده بسطة فی العلم والجسم» (قرآن ۲۴۷/۲) و هرکجا

عنایت آفریدگار جلّ جلاله آمد همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان کرد و من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیرمحمد بر تخت و مملکت گرفتن امیر مسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون که بی‌صلت و مشاهره این چنین قصیده گفت تواند اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الفال حقّ آنچه بدل گذشته بود بر آن قلم رفته بود چون تخت بخداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیده‌ای دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت مانده بودند صلت یافتند. بوحنیفه منظور گشت و قصیده‌های غرا گویدیکی از آن این است، قصیده:

صدهزار آفرین ربّ علیم
باد بر ابر رحمت ابراهیم
آفتاب ملوک هفت‌اقلیم
که‌بر او بر شد این جلال قدیم
از پی خرمی جهان ثنای
باز باران جودگشت مقیم
عندلیب هنر ببانگ آمد
و آمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از گشت روزگار و جهان
در صدف دیر ماند درّ یتیم
شکر و منّت خدایرا کآخر
آنهمه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر درآمد جم
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم
شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چه کند کار جادو فرعون
کاژدهائی شد این عصای کلیم
هرکه دانست مر سلیمانرا
تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بدو پشیمانی
زانکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر
دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا
یک سخن گویمت چو دُرّ نظیم
پادشا را فتوح کم ناید
چون زند لهو را میان بدو نیم
کار خواهی بکام دل بادت
صبر کن بر هوای دل تقدیم
هرکه را وقت آن بود که کند
مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه
هم بر آن سان که از غنیم غنیم
تا نکردند در بن چه سخت
پا ک‌نامد ز آب هیچ ادیم
باز شطرنج ملک با دو سه تن
با دو چشم و دو رنگ بی‌تعلیم
تا چه بازی کند نخست حریف
تا چه دارد زمانه زیر گلیم
تیغ برگیر و می ز دست بنه
گرشنیدی که هست ملک عقیم
با قلم چونکه تیغ یار کنی
درنمانی ز ملک هفت‌اقلیم
نه فلان جرم کرد و نه بهمان
نه بکس بود امید و بر کس بیم
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
باشد از حکم کردگار قدیم
مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم
مارماهی نبایدش بودن
که‌نه این و نه آن بود در خیم
دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هرکسش تعظیم
عادة و رسم این گروه ظلوم
نیک ماند چو بنگری بظلیم
نه کسش یاور و نه ایزد یار
هرکرا نفس زد بنار جحیم
قصه کوته به است از تطویل
کان نیاورد درّ و دریا سیم
تا بود قدّ نیکوان چو الف
تا بود زلف نیکوان چون جیم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ
آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان
چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جدّ خود و چو جدّ پدر
باش بر خاص و عام خویش رحیم.

تغزل:

آفرین باد بر آن عارض پا کیزه‌چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب
که‌کند خرمن گل دست طبیعت برسیم(؟)
دوستدار تو ندارد بکف از وصل تو هیچ
مرد باهمت را فقر عذابیست الیم
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
ماه دیده‌ست کسی نرم‌تر از ماهی شیم
به یتیمی و دورروئیت همی طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه در است آنکه یتیم
گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانک
برجهاندش همه آن درّ بنا گوش‌چو سیم
مبر از من خرد آن بس نبود کز پی آن
بسته و خستهٔ زلف تو بود مرد حکیم
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم تو را
یا کئی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
گرشنیدستی نام ملک هفت‌اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم
قصه موجز، شه و سلطان جهان ابراهیم
آنکه چون جدّ و پدر در همهٔ حال مدام
ذاکر و شاکر باشد به بر ربّ علیم
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سِرّ دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همّت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی از آن کامد از او هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او و ستم دهر ذمیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار جفا دید ز هر گونه زنیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
پس چرا گویند اندر مَثَل، الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا دادگرا
پس از این طبل چرا باید زد زیر گلیم
بشنو از هر که بود پند و بدان باز مشو
که‌چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم
خرد از بیخردان آموز ای شاه خرد
که‌بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
که‌ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
قدرتی بنمای از اوّل و پس حلم گزین
حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازک و از ترک در این صدر بزرگ
که‌نه اندر دل وی دوستری از زر و سیم
با چنین پیران لابل که جوانان چنین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام

کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو پای بباید برکند
وقت باشد که نکو باشد نقطه بدو نیم
حاسد امروز چنین متواری گشته‌ست و خموش
دی همی باز ندانستمی از دابشلیم
مرد کو را نه گهر باشد نه نیز هنر
حیلت اوست خموشی چو تهی دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهانرا که بداشت
بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سرسال بدو نه تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم
تا بگویند که سلطان شهید افزون‌تر
بود از هرچه ملک بود به نیکوئی خیم
شاد و خرّم زی و می میخور از دست بتی
که‌بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم
دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند
گشته‌دل‌خسته و زان خسته‌دلی گشته سقیم
تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد
هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت عظیم.

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نبشته آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ باجدّ را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید (؟) و پادشاهان محتشم را حثّ باید کرد بر برافراشتن بناء معالی هر چند که اندر طبع ایشان سرشته است و امیران گردن‌کش با همّت بلند همه از آن بوده‌اند که سخن را خزینه‌داری کرده‌اند و بما نزدیک‌تر، سیف‌الدوله ابوالحسن علی است نگاه باید کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همهٔ جدّ محض و متنبی در مدح وی بر چه جمله‌ای سخن گفته است که تا در جهان سخن تازیست آن مدروس نگردد و هر روز تازه‌تر است و نام سیف‌الدوله بدان زنده مانده است... و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند قصیدهٔ غراء وی در این تاریخ بیاورده‌ام و دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند – انتهی. رجوع به ابراهیم غزنوی شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌الهیثم [1] الهاشمی الملقب بالعلوی (شریف...). ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آرد: این بزرگ‌زاده مردیست با شرف و نسب و فاضل و نیک‌شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را در این دولت (غزنویه) و پادشاهان گذشته (رضی الله عنهم). و بیهقی معاصر او بوده و در شوال سال ۴۵۰ هـ.ق. از او حکایتی شنیده است. رجوع شود به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۷.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن خواجه علی میکائیل. از خاندان میکائیلی وی مردی شهم و کافی و کاری بود و بزمان مسعود جانشین پدر بود و بسال ۴۵۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع شود بتاریخ ابوالفضل بیهقی چ ادیب ص ۵۰۶.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن طاوس. غیاث الدین عبدالکریم‌بن احمدبن موسی. رجوع به ابن طاوس غیاث‌الدین و عبدالکریم‌بن احمدبن موسی... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن علی (خواجه...). رجوع به ابوالمظفر رئیس غزنین شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن عیسی. وزیر ابوالحارث منصوربن نوح‌بن منصور. رجوع به حبط ۱ ص ۳۲۹ شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن ثابت الخجندی. از خاندان خجندیان اصفهان. وی در سنهٔ ۴۶۹ هـ.ق. در ری حین وعظ بر دست مردی علوی کشته شد. رجوع به تعلیقات علامهٔ قزوینی بر لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۵۴ شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن منقذ. رجوع به اسامةبن مرشدبن علی... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن هبیره عون الدین. رجوع به یحیی... و رجوع به ابن هبیره عون الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابن یونس. عبدالله. رجوع به ابوالمظفر عبدالله... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ابیوردی. محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن محمدبن اسحاق معروف به ابیوردی شاعر لغوی شاگرد عبدالقاهر جرجانی، منصب اشراف در دولت سلاجقه بدو مفوض بود. وفاتش در اصفهان بسال ۵۰۷ هـ.ق. رجوع به محمدبن احمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) اتسز خوارزمشاه. رجوع به اتسز... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن المظفر خوافی. رجوع به ابوالمظفر خوافی... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) احمدبن محمد چغانی. رجوع به ابوالمظفر چغانی احمد بن محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ارسلان‌بن طغرل. رجوع به ارسلان‌بن طغرل... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) اسامةبن مرشدبن علی‌بن منقذبن نصر شیزری ملقب به مؤیدالدوله مجدالدین. رجوع به اسامه... و رجوع به ابن منقذ... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) اسعدبن محمد کرابیسی نیشابوری. رجوع به اسعد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) برغشی. رجوع به ابوالمظفر محمدبن ابراهیم شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) برکیارق. ملقب به رکن‌الدین‌بن السلطان ملکشاه‌بن الب ارسلان‌بن داودبن میکائیل‌بن سلجوق ملقب به شهاب‌الدوله مجدالملک (۴۸۷ – ۴۹۸ هـ.ق.). رجوع به برکیارق شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) بزغشی. رجوع به ابوالمظفر محمدبن ابراهیم... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) بهرامشاه‌بن مسعود غزنوی. رجوع به بهرامشاه شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) ترمذی. رجوع به ابوالمظفر حبال‌بن احمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) جخج. رجوع به ابوالمظفر جمع شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) جلال‌الدین اخستان‌بن منوچهر. ممدوح خاقانی:

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک‌بخش و ظفرستان ملوک.
چون همه جان شوند چون می و صبح
جان بشه بوالمظفر اندازند. خاقانی.
بازوی زهره را به نیل فلک
بوالمظفر نشان کنید امروز.
بحر جود اخستان گوهربخش
شاه گیتی‌ستان گوهربخش. خاقانی.

رجوع به اخستان جلال‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) جلال‌الدین وزیر الناصرلدین‌الله عباسی. خوندمیر در دستورالوزراء گوید: از احوال او زیاده ازین چیزی معلوم نشد

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) جلال‌الدین هبةالله (در حبط ۱ ص ۳۱۴: هیبت‌الله) البخاری از وزرای الناصر خلیفهٔ عباسی.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فَ فَ] (اِخ) جمع یا جخج. از شعرای باستانی. یک بیت از این شاعر برای کلمهٔ آباد در لغت‌نامهٔ اسدی آمده است:

ویران شده دلها بمی آبادان گردد

۱ - نل: ابی‌القاسم.

آباد بر آن دست که پرورد رز آباد.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَ فْ فَ] (اِخ) جمحی[1]. صاحب برید بروزگار سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی در آخر عهد سوری به نیشابور. و ابوالفضل بیهقی گوید: حال این فاضل در این تاریخ چند جای بیامده است و خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد او را سخت نیکو داشتی و گرامی و مثال داده بود وی را پوشیده تا انهی کند بی‌محابا آنچه از سوری رود و میکردی و سوری در خون او شد و نبشته‌های او آخر اثر کرد در دل امیر. و فراختر سوی این وزیر نوشتی وقتی بیتی چند شعر فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت که از آن یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلتها کرد تا امیر این را بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن کارگر آمد:

امیرا به سوی خراسان نگر
که سوری همی بند و ساز آورد
اگردست شومش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد
هر آن گاو[2] راکو بسوری دهی
چو چوپان بد داغ بازآورد.

رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۵، ۵۵۰، ۵۵۴، ۶۰۵، ۶۱۱.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَ فْ فَ] (اِخ) چغانی. احمدبن محمد ملقب بفخر الدوله از آل‌محتاج و والی چغانیان. او ممدوح دقیقی و فرخی است و فرخی در مدح او سه قصیده دارد که از جمله قصیدهٔ معروف داغگاه است:

فخر دولت بوالمظفرشاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار.
فرخی.

تا نقش کرد بر سر هر نقش برنوشت
مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
میر احمد محمد شاه سپه‌پناه
آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان. فرخی.

فخر دولت که دول بر در او جوید جای
بوالمظفر که ظفر بر در او یابد هال. فرخی.

ظن غالب آنست که ابوالمظفر صاحب ترجمه پسر یا نوادهٔ ابوعلی احمدبن محمدبن مظفربن محتاج چغانی باشد[3]. نظامی عروضی در چهار مقاله، در ترجمهٔ فرخی آرد: خبر کردند او [فرخی] را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان که این نوع (شعرا) را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت درین باب او را یار نیست، قصیده‌ای بگفت و عزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله‌ای تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده‌ایست و در او وصف شعر کرده‌است در غایت نیکوئی و مدح خود بی‌نظیر است. پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی کرّه‌ای در دنبال و هرسال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد، فرخی بنزدیک او رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر برو عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزی‌وار دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر و پای و کفشی بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم، هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود، برسبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است، جهانی در جهانی سبزه بینی، پرخیمه و چراغ چون ستاره از هریکی آواز رود می‌آید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می‌بخشد. قصیده‌ای گوی لائق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم، فرخی آن شب برفت و قصیده‌ای پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرونشده بود، جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد، امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که:

با کاروان حله برفتم ز سیستان...

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی. ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر: پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کرّه آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی: راه تراست تو مردی سگزی و عیّاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد. فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت خویشتن را در میان مسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی، کرگان را بشمردند چهل و دو سر بودند، رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند، دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده، بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرّگان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخته خاصه فرمود دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت... – انتهی. و قصیدهٔ لبیبی (که بخطا در دیوان منوچهری وارد شده) بمطلع:

چو برکندم دل از دیدار دلبر
نهادم مهر خرسندی بدل بر...

که عوفی در لباب‌الالباب آنرا در مدح امیر ابوالمظفر یوسف‌بن ناصرالدین آورده است ظاهراً در مدح همین ابوالمظفر صاحب ترجمه است. رجوع به مجلهٔ آینده ج۳ شمارهٔ سوم (قصیدهٔ لبیبی) بقلم آقای ملک‌الشعراء بهار شود.

---

۱ – در تاریخ بیهقی (چ ادیب ص ۴۴۹) حبشی آمده است که صحیح نیست.

۲ – در تاریخ بیهق (ص ۱۷۸): مملکت، در تاریخ بیهقی (چ فیاض ص ۵۳۳): کار. متن تصحیح مرحوم دهخداست.

۳ – رجوع به حواشی علامهٔ قزوینی در چهارمقاله چ لیدن ص ۱۶۵ شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) چغانی. طاهربن فضل‌بن محمدبن مظفربن محتاج چغانی. عوفی در لباب‌الالباب آرد: امراء چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابوالمظفر نادرهٔ عهد و یگانهٔ عصر خود بودست و در دولت و مکنت پای بر فرق فرقد نهاده و در رفعت و قوّت کمر از میان جوزا گشاده و جدّ او ابوبکر محمّد مظفّر محتاج بود که در امارت خود اگر بفلک اشارت کردی از دور خود بازایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و احراق ممتنع شدندی و عمّ او امیر عالم بود ابوعلی احمد مظفر رحمه‌الله که جهان علم و مکان حلم بود، کان محامد و اختر آسمان، مناقب و ذکر این خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطور است و در سایر تواریخ مذکور، امیرطاهر بافضلی ظاهر... بود هم بر ممالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او در سنهٔ سبع و سبعین و ثلثمائه (۳۷۷ هـ.ق.).اتفاق افتاد... او را اشعار لطیف آبدار است امّا آنچه این مجموعه احتمال کند آنست که در قفاع لغزی میگوید در غایت سلاست و لطافت و دقت معنی و رقّت فحوی، شعر:

لعبتی سبزچهر و تنگ‌دهان
بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سر چو زان برهنه کنی
خشم گیرد کف افکند ز دهان
ور بخواهی وراکه بوسه زنی
او بخندد تراکند گریان.

و امیر سیف‌الدوله ابوالحسن علی‌بن عبدالله احمد رحمه‌الله این قطعهٔ تازی انشا کرده است در صفت قوس قزح:

و ساقٍ صبیحٍ للصبوح دعوته
فقام و فی اجفانه سنةالغمض
یطوف بکاسات العُقار کخمرها
فمن بین مستعص علینا و منقض
وقد نَشَرت اَیدی‌الجنوب مطارفاً
فاحمر فی ایدٍ و اخضر مبیض
یُطَرّزها قوسُ‌السحاب باصفر
علی‌الجوّ دکناءالحواشی علی الارض
کأذیال خودٍ اقبلت فی عذائرٍ
مصبّغةٍ والبعضُ اقصرُ من بعض.

این ابیات به امیر طاهربن الفضل رسید هر بیتی را بنظم ترجمه کرد به پارسی و آن اینست:

آن ساقی مه‌روی صبوحی بر من خورد
وز خواب دو چشمش چو دوتا نرگس خورم
و آن جام می اندر کف او همچو ستاره
ناخورده یکی جام و دگر داده دمادم
و آن میغ [جنو]بی چو یکی مطرف خور بود
دامن بزمین برزده همچون شب ادهم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را
از اصفر و از احمر و از ابیض معلم
گوئی‌که دو سه پیرهن است از دو سه گونه
وز دامن هریک ز دگر بازِ گکی‌کم.

و هم او راست در غزل میگوید:

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ
خداوند دیبای فیروزه‌رنگ
بچشم گوزنست و رفتار کبک
بکَشّی چو گور است و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب
چنانک از میان دو شکر شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزها
یکایک بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا
کشیده‌ست بر بور تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بدان
که‌گیتی بیک سان ندارد درنگ.

و گویند او را اسپی بود سیاه تازی که با باد بازی کردی:

چو شب بود و هر گه که بشتافتی
بتک روز بگذشته دریافتی.

این دو بیت در صفت نرگس خود گفته:

چرا باده نیاری ماه‌رویا
که‌بی می صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس ننگری تا چون شکفته‌ست
چو رومی جام بر سیمین طبق بر.

و همو در صفت نرگس گوید:

آن گلی کش ساق از میناء سبز
بر سرش بر سیم و زر آمیخته
ناخن حور است گویی گرد گرد
دیدهٔ باز از میانش انگیخته.

و این دو رباعی همو گفته:

یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه شتیزند
هر مرغی را بپای خویش آویزند.
دلدار منا ترا صدف خواهم کرد
آخر بمدارات بکف خواهم کرد
....
.........................[1]

رجوع شود به لباب‌الالباب عوفی چ گیب ج ۱ صص ۲۷ - ۲۹. و هم عوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ ص۱۳) ابوالحسن علی محمد ترمذی معروف به منجیک را مداح همین ابوالمظفر دانسته است (منتهی سهواً بجای محمدبن المظفر، محمدبن محمدبن المظفر نوشته شده است).[2] این بیت در لغت‌نامهٔ اسدی از منجیک در مدح ابوالمظفر آمده:

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
بتیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) چغانی. عبدالله‌بن احمدبن محمدبن مظفربن محتاج در سنهٔ ۳۳۷ هـ.ق.که فیمابین ابوعلی چغانی و امیر نوح صلح افتاد ابوعلی او را بعنوان رهینهٔ صلح ببخارا فرستاد و وی معزّز و مکرّم در خدمت امیر نوح بسر می‌برد تا در سنهٔ ۳۴۰ از اسب بر زمین افتاد و وفات یافت و جسدش را بچغانیان نزد پدرش بردند. رجوع شود به حواشی چهار مقاله چ لیدن ص۱۶۵.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) حبال‌بن احمد ترمذی. جامی در نفحات‌الانس آرد: ابوالمظفر ترمذی رحمه‌الله تعالی از طبقهٔ سادسه است نام وی حبال‌بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی‌مذهب، بترمذ مذکّری کردی. شیخ وقت خویش بود... شاگرد محمد حامد و اشکردی است و شاگردابوبکر وراق و پیر پیر شیخ‌الاسلام و وی را سخن بسیار است و حکایت نیکو در معاملات زهد و ورع و تقوی. شیخ الاسلام گفت‌که ابوالمظفر ترمذی و استاد وی محمدبن حامد و استاد وی ابوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند. رجوع شود به نفحات الانس چ نولکشور ص۱۷۵ و ۱۷۶. در نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۲۶۷ و ۲۶۸ پس از نقل عبارات جامی آمده: در بعض از کتب این قوم نام وی دیده شده و لسان وعظ او را توصیف کرده‌اند. از جملهٔ بیانات اوست که بلسان وعظ و نصیحت گفته:چون مرد را دامن تقوی آلوده بگناهان نباشد و در خدمت تقصیر نکند مرد است والا چه فرق او را بآنان که از نظر حق دور و در حجاب سرگردانی مستورند و هم از اوست بلسان وعظ که گفته: بالاترین درجات و بهترین حالات مرد را گذشتن از حقوق غیر است و چشم نداشتن بشئونات خلایق و نیز گفته است آن کس که قناعت را بر ذلت سؤال برگزید هرچه خواهد از شئونات دنیا و آخرت او را میسر ساخت. او راگفتند یا شیخ ما را وصیتی کن گفت: پرهیزکاری را شعار خود نمائید گفتند آن چیست گفت هرچه هست در این است.و اول درجه آن است که هرچه را مال غیردانی و نهی الهی است از آن اجتناب نمائی - انتهی.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) خوافی. احمدبن محمدبن المظفر الخوافی الفقیه الشافعی. او فقه از امام‌الحرمین جوینی فرا

---

۱ - بیت دوم این رباعی از نسخهٔ چاپی ساقط است.

۲ - رجوع به تعلیقات علامهٔ قزوینی بر ج۲ لباب ص۲۹۵ شود.

گرفت و قضاء طوس و نواحی آن داشت. وفات وی بطوس بسال ۵۰۰ هـ.ق. اتفاق افتاد.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) رضی‌الدوله. رجوع به ابراهیم‌بن مسعود... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) رئیس غزنین. وی بروزگار مسعود غزنوی نایب پدرش خواجه علی بود. رجوع شود به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۷. و ظاهراً ممدوح فرخی در قصیده‌ای بمطلع ذیل:

دلم در جنبش آمد بار دیگر
ندانم تا چه دارد باز در سر.

همین ابوالمظفر است که گوید:

گناه‌دل بدان بخشم از این پس
که‌کرده‌ست آفرین خواجه از بر
کدامین خواجه آن خواجه که امروز
بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد
نسیج وحد عالم بوالمظفر
نکونامی گرفته لیکن از فضل
بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس‌بن رئیس از گاه آدم
وزین پس همچنین تا روز محشر
سخندانی که بشکافد مثل موی
سخنگوئی که بچکاند مثل زر....
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد
ملک محمود شاه هفت کشور.

و در این صورت ابوالمظفر و پدرش خواجه از احفاد قاضی محمد بوده‌اند.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) سرخاب‌بن وهسودان. رجوع به سرخاب... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) سهروردی. مؤلف الجامع الاوفی فی‌الفرائض. رجوع به سهروردی ابوالمظفر... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) شهفوربن طاهر شافعی اسفراینی. رجوع به اسفراینی شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) صالح نجم‌الدین ایوب‌بن ملک عادل. از سلاطین ایوبی دمشق (۶۳۵ - ۶۳۷ هـ.ق.). رجوع به صالح نجم‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) صلاح‌الدین (سلطان...) یوسف‌بن ایوب‌بن شادی. از نژاد کرد که خاندان او در مصر و شام و عربستان سالها سلطنت راندند (۵۶۴ - ۵۸۹ هـ.ق.). رجوع به صلاح‌الدین (سلطان...) یوسف‌بن ایوب‌بن شادی... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) طاهربن حسن معروف به ابن حبیب. رجوع به طاهربن حسن... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) طاهربن فضل چغانی. رجوع به ابوالمظفر چغانی. طاهربن فضل... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) طاهربن محمد اسفراینی. رجوع به طاهربن محمد اسفراینی... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن عبدالکریم‌بن محمد. رجوع به عبدالرحیم... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن احمدبن موسی. معروف به ابن طاوس. رجوع به ابن طاوس غیاث‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن منصور سمعانی. رجوع به عبدالکریم... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد چغانی. رجوع به ابوالمظفر چغانی عبدالله... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن یونس ملقب به جلال‌الدین. هندوشاه در تجارب‌السلف در ذکر وزرای ناصر خلیفهٔ عباسی آرد: مولد و مدفن او بغداد است، در مبدأ کار خواست که از عدول مجلس قضاة باشد. بمجدالدین پسر استادالدّار پیوست و ملازمت نمود و غرض خویش بگفت، او با قاضی‌القضاة ابوالحسن علی‌بن دامغانی شفاعت کرد تا ابن یونس را تعدیل کند؛ قاضی در قبول آن شفاعت توقف می‌نمود زیرا که او را استیهال نمیدید. مجدالدین دیگر باره شفاعت کرد و قاضی‌القضاة شرم داشت که رد کند، ابن یونس را تعدیل کرد و او مدتی بعدالت مشغول بود و ثروتی تمام داشت بعد از آن بخدمت رفت و از مرتبه‌ای بمرتبه‌ای تنقل میکرد تا بوزارت ناصر رسید و در سنهٔ ثلاث و ثمانین و خمسمائه (۵۸۳ هـ.ق.). خلیفه بفرمود تا خلعت وزارتش بپوشانیدند و همهٔ ارکان دولت و اکابر ملک پیاده با او بدیوان رفتند و قاضی‌القضاة دامغانی که بعدالت او راضی نبود، با جماعتی پیاده میرفت و او مردی مسنّ بود و باصره ضعیف شده بود در راه می‌افتاد و بسر درمی‌آمد و می‌گفت لعنت بر درازی عمر باد یعنی آن روز بعدالت او راضی نبودم امروز وزیرش می‌بینم و من پیاده در پیش اسب او میروم. و چون مدتی در وزارت متمکن شد ناصر او را لشکری جرّار بداد و بجنگ سلطان طغرل فرستاد بجانب همدان در سنهٔ اربع و ثمانین و خمس‌مائه (۵۸۴ هـ.ق.). و طغرل در همدان بود. چون از آمدن لشکر خبر یافت حیلتی کرد تا ناگاه‌لشکر خود را بر سر لشکر بغداد فرود آورد و جنگ درپیوست و در حال لشکر خلیفه شکسته شدند و خزاین و اسلحه تمامت بغارت بردند، وزیر بر استری ایستاده بماند و مصحفی در دست گرفته، جماعتی از لشکر او را بر در بارگاه سلطان بردند و ساعتی بداشتند آنگاه اجازهٔ دخول حاصل شد. وزیر در پیش سلطان طغرل شد بی‌خوفی و رعبی. سلطان گفت شما بچه دلیری روی بمملکت ما نهاده‌اید و لشکرها کشیده؟ وزیر بی‌دهشت گفت: امیرالمؤمنین ناصر خلیفه چون خبر یافت از بیدادی که شما بر رعایا میکنید و مسلمانان را بناحق می‌رنجانید لشکر را فرمود تا با شما جهاد کنند. طغرل هیچ جواب درشت نگفت و بفرمود تا او را بخیمه‌ای نزدیک ببارگاه فرود آوردند و چند ماه پیش او بماند و با او از شهر بشهر نقل می‌کرد و شب و روز بتلاوت قرآن و مداومت نماز و روزه می‌گذرانید و عاقبت حیلتی کرد و خود را بسلطان بست و به اجازت او بموصل رفت و از آنجا ببغداد آمد و در خانهٔ خویش بباب‌الازج پنهان شد و حنبلی‌مذهب بود و بقیهٔ احوال او گفته شود و مردم انهزام لشکر خلیفه را با سوء تدبیر او نسبت میکردند زیرا که امراء لشکر میخواستند که در موضعی ایمن فرود آیند بنزدیکی همدان تا لشکر اتابک شهید قزل ارسلان‌بن ایلدگز که ممدوح ظهیرالدین فاریابی و افضل‌الدین خاقانی و اثیرالدین اخسیکتی واحمدبن منوچهر همدانی و بسیاری از افاضل شعرا بود، برسند چه اتابک با خلیفه مقرر کرده بود که چون لشکر بجنگ سلطان طغرل فرستد او بلشکر خویش مدد دهد. وزیر توقف نکرد و بهمدان رفت و کان امره ما کان. ابن اثیر مورخ گفت که من با صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب بودم که مصر و شام داشت و خبر رفتن وزیر بجنگ سلطان طغرل بیاوردند او گفت لشکر وزیر اگرچه بسیار و تمام آلات‌اند زود شکسته شوند و ناگاه خبر بما رسد. گفتند ملک این حالت را چگونه تقریر می‌فرماید؟ گفت وزیر از اهل قلم است و شک نیست که احوال اهل شمشیر نداند و از قوانین محاربت و مداخل و مخارج آن بی‌وقوف است و خبرت و ممارست ندارد و معهذا او را غرور وزارت و حسن کفایت در اعمال و اموال چنان راسخ شده باشد که نخواهد برأی دیگری کار کند و البته دم استقلال زند و نیز لشکر چنانکه باید مطاوعت او ننمایند و این امور مستلزم انهزام و تفرق است. ابن‌اثیر میگوید بعد از اندک مدتی خبر شکسته شدن لشکر

و اسیر شدن وزیر برسید. صلاح‌الدین گفت: هذا تأویل رؤیای من قبل[1]. و پیش از این گفتیم‌که چون بخلیفه خبر شکسته شدن لشکر رسید چه کرد باعادهٔ آن احتیاج نیفتد[2]. و اما وزیربن یونس چون ببغداد آمد ناصر خلیفه پسر بخاری را نیابت وزارت داده بود و باز معزول کرده در آن حال ابن حدیده وزیر بود ابن یونس را باز طلبید و مخزن به او بسپرد و کار دواوین بأسرها به او حواله فرمود و او با این کارها بهم نیابت وزارت نیز میکرد و دیگر بار معزول گشت و مدتی در عزل بماند و باز استادالدّار شد و دواوین به او سپردند تا آنگاه که ابن قصاب در سنهٔ تسعین و خمسمائه (۵۹۰ هـ.ق.). وزارت یافت ابن یونس را معزول کرد و بگرفت و بحبس فرستاد و کار بر او تنگ شد و در حبس بمرد - انتهی. رجوع شود به تجارب‌السلف چ طهران صص ۳۲۷ - ۳۲۹.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عزالدین مسعودبن مودود. از اتابکان موصل (۵۷۶ - ۵۸۹ هـ.ق.). رجوع به عزالدین مسعود... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) علوی (شریف...) رجوع به ابوالمظفربن احمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عمادالدّوله جغراتکین طفقاج‌بن نصر از حدود ۴۴۰ تا ۴۶۰ هـ.ق. رجوع به ابراهیم طفقاج‌خان و رجوع به آل افراسیاب شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عمربن محمدبن احمد نسفی. رجوع به عمربن محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) عون‌الدین. رجوع به یحیی‌بن محمدبن هبیرةبن سعد... و رجوع به ابن هبیرة عون‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) غیاث‌الدین. رجوع به عبدالکریم‌بن موسی معروف به ابن طاوس شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) فخرالدولهٔ چغانی. رجوع به ابوالمظفر چغانی احمدبن محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) فضلون. رجوع به فضلون... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) قاینی دبیر. ابوالفضل بیهقی پس از شرح مرگ استاد خود ابونصر مشکان آرد: و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ بامعنی وی اندیشه کردم که گفتی بدان مانستی که من این ابیات یاد کردم که بوالمظفرقاینی دبیر گفته است در مرثیت متنبی رحمةالله علیه و آن این است، شعر:

لارعی الله سرب[3] هذا الزمان
اذ دهانا فی مثل ذاک اللسان
مارأی الناس ثانی‌المتنبی
ایُّ ثان یُری لبکرالزمان
کان فی نفسه العلیة فی عز[4]
و فی کبریاء ذی‌سلطان
کان فی لفظه نبیا و لکن
ظهرت معجزاته فی المعانی.

ثعالبی در یتیمةالدهر نام او را ابوالقاسم المظفربن علی الطبسی الکاتب آورده و همین قطعه را از او نقل کرده است. رجوع شود به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۹۸ و یتیمةالدهر ج۱ ص ۱۶۴.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) مجدالدین. رجوع به اسامةبن مرشدبن علی‌بن منقذبن نصر شیزری... و رجوع به ابن منقذ... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم. خوندمیر در دستورالوزراء آرد: بصفای طبع سلیم و نقای ذهن مستقیم موصوف و معروف بود و بعد از شهادت ابونصر به استصواب امیر ناصرالدین سبکتکین در امر وزارت شروع کرد. و چون امیر نوح سامانی از عالم فانی بجهان جاودانی انتقال کرد و امیر ابوالحارث منصوربن نوح روی به تنظیم امور جهانبانی آورد محمدبن ابراهیم از شغل وزارت استعفا جسته بجوزجانان رفت و چند گاهی آنجا مقیم شده بعد از آن به نیشابور شتافت و در آن دیار تا آخر عمر رحل اقامت انداخت. مدت سی‌سال به مطالعهٔ علوم و تصنیف رسائل پرداخت - انتهی. و در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده میان فائق و وزیر ابوالمظفر فاتحهٔ وحشتی ظاهر شد و ابوالمظفر از خوف فایق در سرای امارت گریخت و به ذمّت امیر ابوالحارث معتصم شد و فایق کس فرستاد و از سر تَحَکّم و تغلب او را مطالبت کرد و امیر ابوالحرث جواب سخت بازداد و فایق به کراهیّت از سرای امارت بیرون آمد و عزم دیار ترک پیش گرفت و مشایخ بخارا به اصلاح ذات‌البین برخاستند و امیر ابوالحرث را با سر رضا آوردند و فایق را از سر وحشت برانگیختند و ابوالمظفر را از بهر مصلحت وقت بناحیت جوزجانان فرستادند و وزارت به ابوالقاسم برمکی دادند.

ابوالفضل بیهقی آرد که: خواجه‌ای که او را بوالمظفر برغشی گفتندی و وزیر سامانیان بود چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد پنجهزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد و روزی که یخ‌بند عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش ببرد و بمحفه او را بخانه ببردند و صدقات و قربانی روان شد، بی‌اندازه. آن وقت پیغام آوردند و به پرسش امیر آمد و او را به اشارت خدمت کرد و طبیبک چوب‌بند و طلی آورد و گفت این پای بشکست و هر روز طبیب را می‌پرسید امیر و او میگفت عارضه‌ای قوی افتاد و هر روز نوع دیگر میگفت و امیر نومید میشد و کارها فرود می‌ماند تا جوانی را که معتمد بود پیش‌کار امیر کرد بخلافت خود و آن جوان باد وزارت در سر کرد امیر را بر وی طمع آمد هر روز طبیب امیر را از وی نومید میکرد چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه مخف بود بگوزگانان به وقت و فرصت می‌فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا، بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد و این‌چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد تا آنجا دعاء دولت گوییم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع گوزگانان به وی ارزانی داشت و مثال نبشت به امیر گوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردندی. آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان برافتادند وی ضیاع گوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشابور رفت و آنجا قرار گرفت. من که بوالفضلم این بوالمظفر را بنشابور دیدم در سنهٔ اربعمائه (۴۰۰ هـ.ق.) پیری سخت بشکوه درازبالای و روی‌سرخ و موی‌سفید چون کافور دراعه‌ای سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسبی بلند برنشستی بنا گوش و بربند و پاردم و ساخت آهن سیم‌کوفت سخت پاکیزه و جناغی ادیم سپید و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. سه پیر بودند ندیمان وی

۱ - قرآن ۱۲/۱۰۰.
۲ - تجارب‌السلف ص۳۱۹ ببعد.
۳ - نل: صرف. ۴ - در یتیمه: فی جیش.

همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیاوردی و باغی داشت در محمدآباد کرانهٔ شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محتشمی گذشته شدی وی بماتم آمدی و دیدم او را که بماتم اسماعیل دیوانی آمده بود و من پانزده‌ساله بودم، خواجه امام ابوسهل صعلوکی و قاضی امام‌الهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه بکتکین حاجب امیر سپاهسالار حاضر بودند. صدر به وی دادند و ویرا حرمتی بزرگ داشتند. چون بازگشت اسپ خواجهٔ بزرگ خواستند. و هم بر این خویشتن‌داری و عزّ گذشته شد. امیر محمود ویرا خواجه خواندی و خطاب او هم بر این جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن درنداد. و مردی بود بنشابور که وی را بوالقاسم رازی گفتند و این مرد بوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر نصر بوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت‌نامه‌ای نبشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد، بمظالم برخواندند. از پدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت و وی مردی فراخ‌مزاح بود ای بوالقاسم یاد دار [که] قوّادی به از قاضی‌گری و بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد بوالقاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده، زراندود و غاشیه‌ای فراخ پرنقش و نگار، چون بوالمظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد بوالمظفر گفت مبارک باد خلعت سپاهسالاری! دیگرباره خدمت کرد، بوالمظفر براند چون دورتر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن، بیفکند و زهره نداشت که بپرسیدی. هفته‌ای درگذشت، بوالمظفر خواست که برنشیند رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه میفرماید، ندیم بیامد و بگفت، گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد. چون من از اسپ فرود آیم بر صفه‌ای زین پوشید. همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث بازافکندند بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن. این حدیث بنشابور فاش شد و خبر به امیر محمود رسید، طیره شد و برادر را ملامت کرده و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می‌کشند - انتهی. و در نسبت او در عتبی و در متن و حاشیهٔ مرحوم ادیب با تمثّل به شعر مضراب فوشنجی بجای برغشی بزغشی آمده است و شعر این است:

فاخرنا الدهر حتی انتهت
من البلعمی الی البزغشی
و سوف تأول علی ما اراه
من البزغشی الی البرمکی.

لکن نه در معجم‌البلدان یاقوت و نه در انساب سمعانی بزغش و بزغشی با زاء معجمه یافته نشد.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن آدم‌بن کمال هروی مقدسی. رجوع به محمدبن آدم... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن احمد ابیوردی. رجوع به محمدبن احمد... و رجوع به ابوالمظفر ابیوردی شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن احمد القصاب ملقب بمؤیدالدین. رجوع به مؤیدالدین ابوالمظفر... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن اسعد. رجوع به ابن حکیم شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) محمدبن ملک ظاهربن صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به ملک العزیز محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) مستنجد یوسف‌بن المقتفی خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستنجدبالله یوسف‌بن مقتفی شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) مسعودبن قطب‌الدین مودودبن عمادالدین زنگی صاحب موصل. رجوع به مسعودبن قطب‌الدین مودود... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ملک العزیز محمدبن ملک ظاهربن صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به ملک العزیز محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) مکّی‌بن ابراهیم بسن‌علی الپنجهری. عوفی در لباب‌الالباب (چ لیدن ج ۲ ص ۴۶) آرد: یکی از اماثل و اعیان جهان بوده است و در نوبت دولت محمودیان بکمال و ضروب شمایل متحلّی و عالم فضل و هنر را متولی و ذکر او در تواریخ مسطور است و بر زبان افاضل مذکور و او را اشعار عذب است. میگوید:

لبش خسته ز وهم بوس هر کس
تو لب دیدی ز وهم بوس خسته؟

هم او راست:

باشم تا نیز چه آید دگر
مادر تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلک
موعظه‌ای نیز نماید دگر
شاد بدانم که چو بندد دری
ایزدمان باز گشاید دگر.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) (ملک...) رجوع به احمد صفاری... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) منصوربن سلیم اسکندری. رجوع بمنصوربن سلیم... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) منصوربن محمدبن عبدالجبار مروزی سمعانی شافعی. رجوع به منصور... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) مؤیدالدولة اسامة‌بن مرشدبن‌علی‌بن مقلدبن نصر شیزری معروف به مجدالدین. رجوع به اسامه... و رجوع به ابن منقذ... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُ لْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ناصرالدین‌شاه قاجار و کنیت او از پیش ابوالقاسم بود. رجوع به ناصرالدین‌شاه شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) نصر ابویعقوب عضدالدوله یوسف (امیر...) بن ناصرالدین سبکتکین برادر کهتر سلطان محمود غزنوی. او سپهسالار و حکمران خراسان بود. وفات وی بسال ۴۱۲ هـ.ق. است. وی ممدوح شعرای محمودی و مسعودی است و ایشان را در باب او مدایح بسیار است:

جهاندار و سالار او [محمود] میر نصر
کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود
سر لشکر از ماه برتر بود. فردوسی.

نخستین برادرْش کهتر بسال
که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود
سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر
بدو شادمان مهتران سربسر. فردوسی.

سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
امیر عالم عادل برادر سلطان. فرخی.

نامور میر نصر ناصر دین
بوالمظفر که عزم اوست ظفر. عنصری.

یکی از نصرت او نام خسرو
یکی از کنیت او بوالمظفر. عنصری.

هست اندر جهان ظفر لیکن
جز بر میر ابوالمظفر نیست. عنصری.

رجوع به نصربن ناصرالدین... و نیز رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۰ و ۲۱۶ و ۳۵۹ و ۵۱۰ و ۶۴۲ و ۶۷۸ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۲۹۶ و ۴۴۰ به بعد شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) نصربن محمد نیشابوری متخلص به استغنائی. عوفی در لباب‌الالباب (چ لیدن ج۲ ص۲۳) آورده: [وی] از معارف و فضلاء نیشابور،

بفضل و دانش مذکور و در میان طبقات شعراء آن عصر (سامانی) مشهور و از گفته‌های او دو بیت بیش استماع نیفتاده بود آورده شد:

بماه ماندی اگرهستیش زلف سیاه
بزهره ماندی اگرباشدیش مشکین خال
رخانْش را بیقین گفتمی که خورشید است
اگرنبودی خورشید راکسوف و زوال.

و هدایت در مجمع‌الفصحاء با ذکر عبارات فوق او را از فحول فصحای زمان آل سامان و آل بویه دانسته است.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) نصرةالدین لیالواشیر اسپهبد اعظم. رجوع به نصرةالدین لیالواشیر... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) هبةالله جلال‌الدین. رجوع به ابوالمظفر جلال‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) هروی مقدسی. رجوع به محمدبن آدم... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن هبیرةبن اسعد. ملقب به عون‌الدین. رجوع به یحیی... و رجوع به ابن هبیرة عون‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن ایوب‌بن شادی الملقب به الملک الناصر صلاح‌الدین صاحب بلاد مصریه و شامیه و عراقیه و یمنیه. رجوع به یوسف... و رجوع به صلاح‌الدین... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله سبط‌بن الجوزی. رجوع به یوسف‌بن عبدالله شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن‌علی بن بکتکین. از اتابکان اربل در حدود ۵۶۳ هـ.ق.رجوع به یوسف‌بن علی... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن قزاوغلی. رجوع به سبط‌بن جوزی شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن حمویه. رجوع به یوسف‌بن محمد... شود.

ابوالمظفر. [اَ بُلْ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) یوسف‌بن مقتفی‌بن مستظهر (۵۵۵- ۵۶۶ هـ.ق.).رجوع به مستنجد یوسف‌بن مقتفی‌بن مستظهر... شود.

ابوالمعافاء. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) بصری. او راست: کتاب‌العدد (در آیه‌های قرآن). (ابن‌الندیم).

ابوالمعافی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) المدنی. او را بیست ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) از شعرای زمان شاه عباس بزرگ صفوی است.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) از مردم شوشتر برادر علاءالملک مرعشی ششتری. ادیب و عالم بود و اشعار فارسی میگفت و دیوان مرتب دارد. در سال ۱۰۴۶ هـ.ق.در بنگاله از بلاد هندوستان وفات یافت. کتابی بنام انموذج‌العلم و دیگر بنام رسالهٔ عدالت تألیف کرده‌است.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) از رجال هندوستان در زمان اکبرشاه بابری بوده در کابل عصیان و دو سال به استقلال حکومت کردو در سال ۹۷۱ هـ.ق.حاکم بدخشان میرزا سلیمان او را مغلوب کرده بکشت.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالوهاب‌بن علی.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل غزنوی حنفی. او راست: المنازع فی شرح‌المشارع. وفات بسال ۵۸۱ هـ.ق.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) بنابی جعفر الواعظ. رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۹۷ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابن تمام‌بن هبةالله. از حذاق اطباست و او در خدمت صلاح‌الدین ایوبی بوده است و مذهب یهود داشت و وی را در فن طب تعالیق و مجرباتی است. بعض اولاد و احفاد ابوالمعالی دین اسلام پذیرفته‌اند.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابن جمیع مجلی. رجوع به ابن جمیع ابوالمعالی... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابن حمدون محمدبن حسن. رجوع به ابن حمدون شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابن الدوالیبی. علی‌بن عبدالمحسن. رجوع به علی... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابن فضل‌الله یحیی‌بن جمال‌الدین. رجوع به ابن فضل‌الله ابوالمعالی شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) احمدبن عثمان‌بن عمر یقچی. رجوع به احمد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن قدامه. رجوع به احمد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) احمدبن ناصربن طاهر حسینی. رجوع به احمد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) احمدبن هبةالله المدائنی. رجوع به احمد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) البقال. عثمان‌بن علی‌بن المعمربن ابی‌عمامه. برادر ابی‌سعد معمربن علی واعظ. او ادب از عبدالواحدبن برهان و ابومحمد حسن‌بن دهان و غیر آن دو فرا گرفته است و گویند سیرتی غیر مرضی داشته و تارک‌الصلوة بوده است و ارتکاب محظورات میکرده. وفات او بسال ۵۱۷ هـ.ق. است و از شعر اوست:

اری شعرة بیضاء فی‌الخد نابته
لها لوعة فی صفحةالصدر ثابته
و من شؤمها انی اذا رمت نتفها
نتفت سواها وهی تضحک شامته.

رجوع به فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۳۱ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) الصالح. ساکن باب الطاق یکی از مشایخ تصوف. رجوع ج ۲ صفةالصفوة ص ۲۸۰ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (شیخ...) اله‌آبادی از مشایخ صوفیهٔ قادریه. او در لاهور میزیست و در سال ۱۰۲۴ هـ.ق.وفات یافت. منظومه‌ای بفارسی بنام تحفةالقادریه دارد.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) امام الحرمین عبدالملک‌بن الشیخ ابی‌محمد جوینی ملقب به ضیاءالدین. رجوع به امام الحرمین... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) بهاءالدین. او راست: زادالفقهاء.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) جبرئیل‌بن احمد. رجوع به قدرخان... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) جوینی. عبدالملک‌بن عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله‌بن محمدبن حیویّه. فقیه شافعی از مردم نیشابور. مولد او بسال ۴۱۹ هـ.ق. بنیشابور و وفات وی بسال ۴۷۸ هـ.ق. به همان شهر بود. او یکی از بزرگان مذهب شافعیه است. ویرا اعلم متأخرین شمرده‌اند پدر ابوالمعالی از دانشمندان معروف عصر خویش است و ابوالمعالی نخست بنیشابور نزد پدر علوم متداوله آموخت و پس از پدر مجلس درس او داشت و آنگاه ببغداد شد و درک خدمت عده‌ای از علماء کرد و از آنجا بحجاز رفت و چهارسال بمکه مجاور بود و چندی نیز در مدینه اقامت گزید و در اوایل دولت الب‌ارسلان بنشابور بازگشت و نظام‌الملک وزیر مدرسهٔ نظامیهٔ نشابور را برای او ساخت و اوقاف آن مدرسه به وی واگذاشت و او سی‌سال در نشابور بتصنیف و تدریس گذرانید و در یکی از قراء نشابور درگذشت و جسد او را در خانهٔ وی بشهر بخاک سپردند و پس از چند سال دیگر بکربلا نقل کردند.و رجوع به امام‌الحرمین شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) حسن تکین‌بن علی‌بن عبدالمؤمن قلج طمغاج. نهمین از امرای ایلک‌خانیهٔ ترکستان غربی. پس از محمود ارسلان خان‌بن سلیمان (۵۲۴ – ۵۲۶ هـ.ق.).از جانب سلطان سنجر حکمران سمرقند و نواحی آن بوده است. و رجوع به آل افراسیاب شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) خان‌زادهٔ ترمذی. رجوع به حبط ۲ ص۱۳۳ و ۱۳۴

شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) خطیری وراق. سعدبن علی‌بن قاسم بغدادی ملقب به دلال‌الکتب شاعر و ادیب. متوفی بسال ۵۶۸ هـ.ق. رجوع به خطیری... و رجوع به ابوالمعالی سعد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) رازی. معروف به دهخدای رازی شاعر و دانشمندی معاصر سنائی و مختاری غزنوی بوده و مداحی غیاث‌الدین مسعودبن محمدبن ملکشاه‌بن الب ارسلان سلجوقی میکرده. وفات او در ۵۴۱ هـ.ق.است. رجوع به دهخدا... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) سدیدالدولة. رجوع به سدیدالدوله... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) سعدبن علی‌بن القاسم الانصاری الخطیری ثم البغدادی معروف بورّاق. دلال‌الکتب. ادیب و فاضل و شاعری رقیق‌الشعر است و او را مصنفاتی است از جمله: زینةالدهر و عصرة اهل‌العصر فی ذکر لطائف شعراءالعصر و این ذیل دمیةالقصر باخرزی است و دمیة ذیل یتیمةالدهر ثعالبی است و کتاب لمح الملح و دیوان شعر. وفات او ببغداد بروز دوشنبه ۱۵ صفر سال ۵۶۸ هـ.ق.بود. و از اشعار اوست:

اشرب علی طرب من کف ذی‌طرب
قدقام فی طرب یسعی الی طرب
من خندریس کعین‌الدیک صافیة
مما تخیرها کسری من العنب
فالراح من ذهب والکاس من ذهب
یا من رأی ذهباً یسقی علی ذهب.

و نیز:

و معذّر فی خده
ورد و فی فمه مدام
مالان لی حتی تفشْ
ـشی صبح طلعته ظلام
کالمهر یجمع تحت را –
کبه و یعطفه اللجام.

و نیز:

وددت من الشوق المبرّح اننی
اعارُ جناحی طائر فاطیر
فما لنعیم لستَ فیه لذاذة
ولا لسرور لست فیه سرور.

و نیز:

قل لمن عاب شامة لحبیبی
دون فیه دع الملامة فیه
انما الشامة التی قلت عنها
فص فیروزج بخاتم فیه.

رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۴ ص۲۳۲ و ۲۳۳ و رجوع به سعد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) سعدالدوله. رجوع به سعدالدوله ابوالمعالی شریف... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) (شیخ...) سیف‌الدین مظهر باخرزی. ملقب به شیخ‌العالم و در سلک خلفاء شیخ نجم‌الدین کبری منتظم است. با منکوقاآن معاصر بود و سورقبی بیکی والدهٔ منکوقاآن با آنکه متابعت ملت مسیحا علیه‌السلام میکرد در ایام دولت پسر هزار بالش نقره ببخارا که مسکن شیخ سیف‌الدین بود فرستاد تا مدرسه‌ای ساخته مستغلات خریدند و برآن بقعه وقف کردند و تولیت آن مدرسه و موقوفات آنرا بشیخ تفویض فرمود و در نفحات مسطور است که روزی شیخ سیف‌الدین بسر جنازهٔ درویشی حاضر گشت گفتند شیخنا تلقین فرمائید، در پیش روی میت بایستاد و زبان به ادا این رباعی برگشاد:

گرمن گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجزتر از این مخواه کا کنون هستم.

وفات شیخ سیف‌الدین بعد از فوت منکوقاآن بسه سال فی شهور سنة ثمان و خمسین و ستمائه (۶۵۸ هـ.ق.) بوقوع پیوسته و مرقد منورش در بخارا مشهور است. رجوع به حبط ۲ ص ۲۱ و ۲۲ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) (شاه...) یکی از رجال دربار اکبرشاه پادشاه هندوستان و او دو سال در کابل عصیان ورزید و بدانجا حکومت راند و در سال ۹۷۱ هـ.ق. مغلوب میرزا سلیمان حاکم بدخشان شد و بقتل رسید.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) شاهینی. آخرین از امرای بنوشاهین بطیحه‌بن حسن‌بن عمران. وی بسال ۳۷۳ هـ.ق. بهمراهی مظفربن علی‌بن الحارب پس از قتل ابوالفرج‌بن عمران، عم خویش در صغر سن به امارت رسید و زمام اختیار بدست مظفر بود و او از هرکس که اندیشه داشت چشمهٔ حیاتش را بخاک ممات بینباشت و عاقبت از ابوالمعالی نیز متوهم گشت و او را با مادر خویش بواسط فرستاد و بیواسطه قدم بر تخت ایالت نهاد و خود در سنهٔ ۳۷۶ هـ.ق.وفات کرد. رجوع به حبط ۱ ص۳۹۱ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) شریف‌بن سعید الدولةبن سعدالدولةبن سیف الدوله. پنجمین از ملوک حمدانیان حلب (۳۹۲ - ۳۹۴ هـ.ق.). رجوع به شریف‌بن سعیدالدوله... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) شریف سعدالدوله‌بن سیف الدوله از ملوک آل حمدان در حلب (۳۵۶ - ۳۸۱ هـ.ق.). رجوع به سعدالدوله شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) شمس‌الدین رستم. رجوع به رستم... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) شیذلهٔ فقیه و واعظ جیلی عزیزی‌بن عبدالملک‌بن منصور. رجوع به شیذله... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) صدرالدین قونوی. رجوع به صدرالدین... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) عالم‌الدین قریش‌بن برکة از سلاطین بنی‌عقیل در موصل (۴۴۳ - ۴۵۳ هـ.ق.). رجوع به عالم‌الدین قریش... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) عبدالربّ‌بن منصور غزنوی. رجوع به عبدالرب... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالملک. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد حلوانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. معروف به عین‌القضاة همدانی. رجوع به عین‌القضاة... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) علی‌بن عمربن علی کاشی. رجوع به علی... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) فضل‌بن صالح العلوی الحسنی النحوی الیمانی در چهارصد و هشتاد و اند وفات کرده است. عبدالغافر گوید:او بنشابور شد و از مشایخ ما حدیث شنید. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۶ ص ۱۴۰ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) فضل‌بن طاهر. رجوع به فضل‌بن طاهر شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) فقیه مالکی. او راست: کتابی در مناقب علی‌بن ابیطالب علیه السلام.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) قطب‌الدین مسعود محمدبن مسعود نیشابوری طرثیثی. فقیه شافعی. در نزد ائمهٔ نیشابور و مرو فقه فراگرفت و از چندین محدث حدیث شنید و خدمت استاد ابانصر قشیری را دریافت و بنیابت ابن جوینی بمدرسهٔ نظامیهٔ نشابور تدریس کرد و در بغداد و دمشق چندی مجلس گفت و در جامع دمشق بمدرسهٔ مجاهدیه پس از مرگ ابوالفتح مصیصی بتعلیم فقه پرداخت و از آن پس بحلب شد و تدریس دو مدرسه راکه نورالدین محمود و اسدالدین شیرکوه بنا کرده بودند بعهده گرفت و سپس بهمدان رفت و در آنجا نیز بدرس و تعلیم مشغول گشت و عاقبت بدمشق بازگشت و بمقام ریاست اصحاب شافعی رسید و کتاب هادی در فقه از تألیفات اوست. ولادت وی در سال ۵۰۵

هـ.ق.و وفات بدمشق در ۵۷۸ بود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) قلیج طمغاج. رجوع به ابوالمعالی حسن تکین شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) کاتب یهودی. رجوع به تاریخ الحکمای قفطی چ لیپزیک ص۳۱۸ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) مجدالدین. ممدوح انوری. رجوع به مجدالدین... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) مجلی‌بن جمیع. رجوع به ابن جمیع ابوالمعالی شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن ابی‌سعد حسن‌بن محمدبن علی‌بن حمدون. رجوع به ابن حمدون شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن زید علوی حسینی. ملقب به مرتضی. متوفی ۴۷۹ هـ.ق.رجوع به محمد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن علی‌بن الحسن‌بن الحسین‌بن الجعفربن عبیدالله بن حسین‌بن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. او راست: کتاب بیان‌الادیان که در سال ۴۸۵ هـ.ق.تألیف شده است و اولین بار شفر آنرا طبع و منتشر کرده است و بار دیگر نیز اخیراً در طهران بطبع رسیده است.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن‌علی‌بن عبدالواحد. رجوع به محمد... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن محمدبن ایوب ملقب بملک کامل برادرزادهٔ صلاح‌الدین ایوبی که از ۵۹۶ تا ۶۱۵ هـ.ق. در مصر سلطنت کرد. رجوع به الملک الکامل شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) مرتفع‌بن حسن الساعاتی. رجوع به محیی‌الدین ابوالمعالی شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) مشرف المرجابن ابراهیم مقدسی. رجوع به مشرف... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) مظفربن سعدالدین محمدبن امام زین العابدین. رجوع به مظفر... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) نحاس اصفهانی. از شعرای عهد سلجوقیان است و در خدمت الب الارسلان سلجوقی (پس از محمدبن غیلان) و سلطان ملکشاه و سلطان برکیارق و سلطان محمد. و منصب عارض سپاه داشته است و نزد مستنصر خلیفه بار یافته و این خلیفه او را صلات و مواهب داده است. وفات او در ۵۱۲ هـ.ق.است و صاحب حبیب‌السیر وفات وی را بسال ۵۰۷ نوشته است و میگوید: جمال حال ابوالمعالی به انواع فضل و ادب محلی بود و در فن استیفاء سیاق ید بیضا مینمود و در اوایل حال ملازمت سلطان ملکشاه سلجوقی کرده بمنصب عرض سپاه اشتغال داشت و بعد از آن بدرگاه صاحب حله سیف‌الدین صدقه رفته بنابر امداد او وزیر مستظهر خلیفه شد اما پس از انقضاء یکماه از دخل در آن منصب بواسطهٔ کمال امساک و خسّت که در جبلّتش مرکوز بود ارکان دولت خلیفه با ابوالمعالی در مقام خلاف برآمدند و او را بفرمان مستظهر مقید گردانیده مؤاخذه کردند و ابوالمعالی از محبس گریخته بهمدان شتافت و در آن دیار پریشان حال میگذرانید تا در سنه مذکوره وفات یافت. و در جای دیگر مینویسد: سلطان ملکشاه در اواخر ایام حیات خواجه [نظام‌الملک] راکه ابوعلی کنیت داشت عزل کرده منصب وزارت را بتاج‌الملک ابوالغنائم عنایت فرمود و [منصب] شرف‌الملک ابوسعید کاتب را بمجدالملک ابوالفضل قمی بذل نموده و منصب کمال‌الدوله ابورضاء عارض را بسدیدالدوله ابوالمعالی داد و این تغییر و تبدیل بر وی مبارک نیامد ابوالمعالی نحاس این قطعه در سلک انشاء کشید:

ز بوعلی بد و از بورضا و از بوسعد
شها که شیر به پیش تو همچو میش آمد
ابوالغنائم و بوالفضل و بوالمعالی باز
رئیس مملکتت را ثبات پیش آمد
گر از نظام و کمال و شرف تو سیر شدی
ز تاج و مجد و سدیدت نگر چه پیش آمد.[1]

رجوع به حبط ۱ ص ۳۱۰ و ۳۷۳ و دستورالوزراء ص ۹۰ شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) نصرالله‌بن عبدالحمید. رجوع به نصرالله... شود.

ابوالمعالی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) هبةالله‌بن محمدبن مطلب، ولی‌الدین. هندوشاه در تجارب‌السلف آرد: او ابوالمعالی هبةالله‌بن محمدبن مطلب بغدادی است. در سنهٔ ثلث و اربعین و اربعمائه (۴۴۳ هـ.ق.). از مادر در وجود آمد و نشو و نما با اهل ادب و ارباب قلم مینمود و خط خوب نوشتی و حساب نیکو دانستی. ذکا و فطنت بغایت داشت از عهد مقتدی در خدمات منتقل میشد تا بوزارت رسید. وقتی از دارالخلافه پیش از آنکه وزیر شدی به اصفهان رفت برسالت پیش سلطان ابوشجاع محمد و چون نزدیک به اصفهان رسید سعدالملک ابوالمحاسن سعدبن علی آبی که وزیر سلطان بود به استقبال آمد ابوالمعالی خواست که بمردم نماید که وزیر سلطان پیش او پیاده شده در حال چشمش بر آبی وزیر افتاد: گفت امیرالمؤمنین سلام میرساند، وزیر چون از جانب خلیفه اهداء سلام شنید در حال پیاده شد و زمین ببوسید و چون در اصفهان رفتند سعدالملک آبی بشراب مشغول شد و از ابوالمعالی غافل گشت ابوالمعالی این دو بیت به او نوشت:

من کان حارس دنیا أنّه قمن
أن لاینام و کل الناس نوّام
و کیف یرقد عیناً من تضیفه
همان من امره حلّ و ابرام.

چون آبی این ابیات بخواند پیش ابوالمعالی آمد و عذر خواست و او را بخدمت سلطان برد و مصلحتی که داشت بساخت و چون ابوالمعالی ببغداد بازگشت مستظهر زعیم‌الرؤساابن جهیر را معزول کرد و وزارت به ابوالمعالی داد و ولی‌الدین لقب فرمود و گویند این لقبش وقتی دادکه صاحب دیوان بود و هنوز بوزارت نرسیده بود و پیش از او هیچ صاحب دیوان را این لقب نداده بودند. شخصی که هر وقت پیش ابوالمعالی تردد کردی گفت روزی نزد ابوالمعالی رفتم در آن ایام که صاحب دیوان بود او را دیدم بغایت غمگین و متفکر نشسته، سبب آن پرسیدم گفت در سال گذشته مطالعهٔ خط به امیرالمؤمنین نوشتم مشتمل بر اینکه امسال سعی عظیم نمودم و ارتفاعات را ضبط کردم دوازده هزار حاصل شد و امیدوارم که در سال آینده بیست هزار حاصل شود. آن مطالعه را جوابی فرمود مشتمل بر نوازش و خلعتی به آن هم از جامه‌های خاص خویش ضمّ کرد و بمن فرستاد. من شاد شدم و گفتم این ثمرهٔ اجتهاد من است. در سال آینده اتفاق افتاد که امیرالمؤمنین امراء و خواص را اقطاعات بسیار داد و سدّی چند که بسته بودیم شکافته شد و بسیار مواضع مزروع خراب گشت و ارتفاعات از سال گذشته کمتر آمد. مطالعهٔ دیگر به امیرالمؤمنین نوشتم و مقدار حاصل بنمودم و تعیین نکردم که امسال نسبت بسال گذشته ارتفاع چه مقدار نقصان کرده است و با خود گفتم که اگر امیرالمؤمنین سبب نقصان پرسد عرضه دارم، جواب مطالعه فرمود مشتمل بر استمالت و استعطاف من با خلعتی از ملبوسات خاص، اکنون چون در حال زیاده و نقصان ارتفاع و در صورت تقصیر و اجتهاد حال بر یک نوع است و می‌دانم که امیرالمؤمنین بر سبب ارتفاع و نقصان وقوف ندارد ایمن نیستم از آن که اگر دشمنان تقبیح صورت حال من کنند و حسنات مرا بسیئات مبدل کنند آنگاه حال من چگونه باشد. راوی گفت با او گفتم خدا ترا از شرّ بدخواهان در پناه گیرد و تسلیهٔ بسیار کردم

۱ - در این قطعه تصحیح قیاسی شده است.

تا ساکن شد. شخصی از وزیر حکایت کرد کهگفت میان من و ابوالسعودبن قضاعة که بر من مشرف بود مضایقتی رفت و او در حق من دائم سعایت کردی و بدروغ چیزها بر من بستی و بخدمت امیرالمؤمنین مطالعات نوشتی مشتمل بر قصد من و هرچند گرد دل او برآمدم مفید نبود. من نیز آغاز کردم و هرچه از مثالب و معایب او میدانستم عرضه میداشتم تا کار بجائی رسید که امیرالمؤمنین فرمود او را بتو دادم هرچه خواهی با او بکن، آن شب همه در اندیشهٔ تعذیب و تنکیل او گذرانیدم و چون بخفتم شخصی را در خواب دیدم این دو بیت را بر من خواند:

اذا کان هذا منتهینا و کلنا
نصیر الی لحدٍ فَفیمَ التنافس.

چون بیدار شدم او را بخواندم و توقیع امیرالمؤمنین در این معنی به او نمودم تا محقق کرد که بر او قادر شده‌ام آنگاه عفو کردم و با او دوستی نهادم – انتهی. رجوع به تجارب‌السلف صص ۲۹۱ – ۲۹۳ شود.

ابوالمعانی. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن تمیم برمکی. رجوع به محمد... شود.

ابوالمعبد. [اَ بُلْ مُ عَ بْ بَ] (ع اِ مرکب) میخ. || دلیل و رهبر. (المرصع).

ابوالمعتصم. [اَ بُلْ مُ تَ صِ] (اِخ) الأنطاکی. شعر او سیصد ورقه است. (ابن الندیم).

ابوالمعتمر. [اَ بُلْ مُ تَ مِ] (اِخ) یا ابن‌المعتمر. رجوع به ابن‌المعتمر زیدبن احمدبن زید شود.

ابوالمعتمر. [اَ بُلْ مُ تَ مِ] (اِخ) محدث است و از ابن‌الکواء روایت کند.

ابوالمعتمر. [اَ بُلْ مُ تَ مِ] (اِخ) لیث از او روایت کرده است.

ابوالمعتمر. [اَ بُلْ مُ تَ مِ] (اِخ) ابن عمروبن رافع محدث است. او از ابن خلده و عبیدالله‌بن علی‌بن ابی‌رافع و از او ابن ابی‌ذئب روایت کند.

ابوالمعتمر. [اَ بُلْ مُ تَ مِ] (اِخ) سلیمان‌بن طرخان التیمی. از زهاد و علماء بصره. وفات وی در ذی‌قعدهٔ ۱۴۳ هـ.ق. اتفاق افتاد.

ابوالمعتمر. [اَ بُلْ مُ تَ مِ] (اِخ) مورق. رجوع به مورق‌بن المشمرخ العجلی شود.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) صحابی است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) ابن رؤبة. از روات است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) ابن لوذان انصاری صحابی است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) زیدبن ابی‌لیلی السعدی. محدث است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) زیدبن مرة. تابعی است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) زیدبن مرة. صحابی است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) سعیدبن ثابت. محدث است و ابوبکربن ابی‌مریم از او روایت کند.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) سلیمان‌بن مسلم العجلی. محدث است و عمروبن علی از او روایت کند.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) صخربن جندلة. از او عبدالله‌بن مبارک و ولیدبن یزید بیروتی روایت کنند.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) فرات‌بن سائب الجزری. محدث است.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) هلال‌بن سوید الأحمری. محدث است و مروان‌بن معاویة الفزاری از او روایت کند.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) یحیی‌بن میمون بصری عطار. محدث است و شعبه و حمادبن زید و ابن علیّه از او روایت کنند.

ابوالمعلی. [اَ بُلْ مُ عَلْ لا] (اِخ) یزیدبن ابی‌مسلم دینار ثقفی‌بالولاء. رجوع به یزید... شود.

ابوالمعمر. [اَ بُلْ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) بدرالدین اسماعیل تبریزی. رجوع به بدرالدین شود.

ابوالمعین. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) میمون‌بن محمد نسفی. رجوع به میمون... شود.

ابوالمغلس. [اَ بُلْ مُ غَلْ لِ] (اِخ) عِمیر. محدث است و ابن جریج از او روایت کند.

ابوالمغلس. [اَ بُلْ مُ غَلْ لِ] (اِخ) عنترة العبسی. رجوع به عنترة... شود.

ابوالمغلس. [اَ بُلْ مُ غَلْ لِ] (اِخ) میمون. محدث است و ابن ابی‌نجیح از او روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) از سلیمان‌بن موسی روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) او از عبدالله‌بن عمرو و عوف از او روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) او صحبت عمر را دریافته و دختر او ام جعفر از او روایت کند. (الکنی للبخاری). ابن ابی‌حاتم نام دختر او را ام حفص آورده است.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) یا ابوعبدالرحمن. رجوع به زیادبن حدیر الأسدی شود.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) بوشجان. تابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) حبیب‌بن المغیرة الخفاف. محدث است.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) الخفاف یا الخصاف. او از ابن عباس و از او عاصم احول روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) رافع‌بن حسین. تابعی است و از ابن عمر روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) زیادبن جدیر. محدث است.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) عبدالقدوس‌بن حجاج الحمصی. محدث است.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الهذیل. محدث است و از ابن عیاش روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الهذیل. تابعی است او به اسناد از ابی‌بکر و عمر و علی و عبدالله‌بن مسعود روایت دارد و حدیثهای او مرسل است و از عمّار و خباب‌بن ارت و عبدالله‌بن عمروبن العاص و ابی‌هریره و جریر و ابن عباس و عبدالرحمن ابزی حدیث شنیده است و صاحب صفةالصفوة آرد که ابوفروة میگفت ما با عبدالله‌بن ابی الهذیل مجالست داشتیم و چون کسی حدیثی از احادیث مردم بمیان می‌آورد عبدالله میگفت ما برای این ننشسته‌ایم و خالدبن ابی‌سنان گوید: وقتی ابوالمغیرة از ذنوب خویش شکایت میکرد، مردی او را گفت آیا تو تقی نقی نیستی عبدالله گفت خدایا این مرد میخواهد بواسطهٔ من بتو تقرب جوید و من ترا شاهد میگیرم بر دشمنی و عداوت او. رجوع به صفةالصفوه ج۳ ص۱۷ شود.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) عبیدالله‌بن المغیرة الثقفی. تابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) محمدبن مالک خادم براءبن عازب. محدث است.

ابوالمغیرة. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) مؤذّن بخارا. از حسن و ابن سیرین و قتادة روایت کند.

ابوالمغیره. [اَ بُلْ مُ رَ] (اِخ) عوف قوّاس. تابعی است. او از عبدالله‌بن عمر و از او عوف روایت کند.

ابوالمفاخر. [اَ بُلْ مَ خِ] (اِخ) حسین‌بن ابی‌القاسم جعفربن حسین حسینی خونساری. عالم شیعی. استاد میرزا ابوالقاسم قمی. صاحب قوانین و غیر آن. وفاتش بسال ۱۱۹۱ هـ.ق. در قصبهٔ خونسار بود.

ابوالمفاخر. [اَ بُلْ مَ خِ] (اِخ) رازی. از شعرای عهد سلجوقی بود و دولتشاه سمرقندی دربارهٔ او آورده است که: او بروزگار دولت سلطان غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه میزیست و دانشمندی کامل و شاعر

و ادیبی فاضل بود و در فنون علم بهره‌ای تمام داشت و او را یکی از استادان میدانند، ورای شعر و شاعری او را انواع فضایل است. و اشعار او بیشتر بر طریق لغز واقع شده و این صنعت او را مسلم است و در مناقب سلطان الجنّ والأنس ابوالحسن علی‌بن موسی الرضا علیه التحیة والدعاء چند قصیده دارد جمله مصنوع و متین امّا آنچه شهرتی عظیم یافته و اکثر شعرا در تتبّع و جواب آن اقدام نموده‌اند مطلعش این است:

بال مرصّع بسوخت مرغ ملمع‌بدن
اشک زلیخا بریخت یوسف گل‌پیرهن.

و اکابر مطلعها درین باب گفته‌اند غالباً در صفت طلوع نیر اعظم بدین سیاق نگفته باشند و بعضی در صفت غروب آفتاب نیز گفته‌اند و جواب اکابر مر این قصیده را در ذیل ذکر فضلا خواهد آمد و شیخ ابوالمفاخر رازی نزد سلاطین و حکّام جاه و قبول تمام یافته، ابوطاهر خاتونی صاحب تاریخ آل سلجوق میگوید که سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه در ولایت ری به وقت عزیمت مازندران نزول کرد و لشکریان او در مزارع اهالی ری چهارپایان گذاشتند و بی‌رسمی و بی‌ضبطی میکردند، ابوالمفاخر این قطعه بسلطان فرستاد و سلطان لشکریان را از خرابی منع و زجر کلّی فرمود و آن قطعه اینست:

ای خسروی که سایس حکم تو بر فلک
برتر ز طاق و طارم کیوان نشسته است
لطفت به آستین کرم پاک میکند
گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است
بر تخت ری تو ساکن و از حکم نافذت
در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است
شاها سپاه تو که چو مورند و چون ملخ
بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست
تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است.

و جلال‌الدین فضل‌الله الخواری از معاصرین سلطان تکش در آن هنگام که تکش بر در ری معسکر ساخت بخدمت او شد و بر بدیهه قطعه‌ای بدین مطلع انشاء کرد:

داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است
آنجا بُد ایستاده که دربان نشسته است.

(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۷۷). و چنانکه آقای میرزا محمدخان قزوینی در حواشی مجلد اول از لباب‌الالباب (ص ۳۶۱) تذکار داده‌اند بیت هشتم و یازدهم از این قصیده با اندک تصرّفی از ابوالمفاخر رازی است و اگر سرقت نباشد توارد غریبی است.

ابوالمفاخر. [اَ بُلْ مَ خِ] (اِخ) محمدبن محمود سدیدی. رجوع به محمدبن محمود... شود.

ابوالمفاخر. [اَ بُلْ مَ خِ] (اِخ) نعیمی. محیی‌الدین شافعی. او راست: تنبیه الطالب و ارشاد الدارس فیما بدمشق من الجوامع و المدارس.

ابوالمفرج. [اَ بُلْ مُ رِ ؟] (اِخ) ابن عطی‌بن مجدی الضمری. او از پدر خود و از جد خویش و از او مسمولی روایت کند.

ابوالمفزع. [اَ بُلْ مُ فَزْ زَ] (اِخ) یزیدبن مفزع حمیری. شاعر است.

ابوالمفضل. [اَ بُلْ مُ فَضْ ضَ] (ع اِ مرکب) فهد. (المرصع).

ابوالمفضل. [اَ بُلْ مُ فَضْ ضَ] (اِخ) ابن مزاحم نصر. رجوع به ابن مزاحم شود.

ابوالمفضل. [اَ بُلْ مُ فَضْ ضَ] (اِخ) اسماءبن عبید. محدث است.

ابوالمفضل. [اَ بُلْ مُ فَضْ ضَ] (اِخ) شبل‌بن العلاءبن عبدالرحمن. محدث است.

ابوالمفضل. [اَ بُلْ مُ فَضْ ضَ] (اِخ) نعمان‌بن عمر. محدث است و ابن میسره از او روایت کند.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) ثابت‌بن هرمز الحداد الکوفی. محدث است و سفیان و اعمش از او روایت آرند.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) رجاءبن ابی‌سلمه فلسطینی. محدث است.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) رجاءبن حیوةبن جرول کندی. فقیهی معاصر و مجالس عمربن عبدالعزیز. وفات ۱۱۲ هـ.ق. و صاحب حبیب‌السیر اضافه میکند از نقباء و اتقیاء شام و ابن خلکان گوید: او از علماست و مجالس عمربن عبدالعزیز بود و شبی نزد عمربن عبدالعزیز بسر برد چراغ رو بخاموشی گذاشت ابوالمقدام گوید برخاستم تا چراغ برکنم و عمربن عبدالعزیز مرا قسم داد که بنشین و خود برخاسته و پلیته بالا کرد. گفتم ای امیر مؤمنان آیا تو برمی‌خیزی گفت برخاستم و نام من عمر بود و بازگشتم باز همان نام دارم و هم او آرد که روزی عمربن‌عبدالعزیز مرا گفت او را جامه‌ای خرم بشش درهم و من بخریدم و بیاوردم و او جامه بدست بسود و گفت این آن جامه است که من خواهم جز اینکه کمی نرم است و مرا گریه افتاد. عمر گفت از چه گریستی گفتم از اینکه جامه‌ای بشش درهم برای امیری خریده‌ام و او آنرا بپسود و گوید نرم است گفت مرا نفسی بوالهوس است چنانکه آرزوی فاطمه دختر عبدالملک کرد و من او را بزنی کردم و خواهش امارت کرد و او را بدان جایگاه رسانیدم و از من خلافت خواست و خلافت بدو ارزانی داشتم حالا از من بهشت میطلبد و امیدوارم که آنرا برای او آماده کنم. و گوید روزی عمربن عبدالعزیز خطبه میگفت و من همهٔ جامه‌ای را که بر تن داشت نزد خود بها کردم دوازده درهم بود و آن عمامه‌ای و قمیصی و سراویلی و ردائی و قلنسوه‌ای و جفتی موزه بود و نقلست که رجاء روزی نزد عبدالملک‌بن مروان بود و شخصی را ببدی نزد وی یاد کردند عبدالملک گفت قسم بخدای اگر من بر او دست یابم با وی چنین و چنان کنم و آنگاه که به وی دست یافت خواست به ایعاد خویش وفا کند، رجاءبن حیوة برخاست و گفت ای امیر مؤمنان تو آنچه را که از خدای خواستی او تعالی بتو ارزانی فرمود اکنون تو نیز آنچه خدای خواهد بجای آر گفت آن چه باشد گفت عفو عندالقدرة و عبدالملک از گناه آن مرد درگذشت. رجوع به ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص ۲۰۶ و نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۷۰ شود.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) زریق‌بن حیان. محدث است.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) شریح‌بن هانی. صحابی است.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) غسّان‌بن برزین. محدث است و از یساربن سلامه حدیث شنوده است.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) کندی. رجوع به ابوالمقدام رجاءبن حیوة شود.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) معارک. تابعی است. و او از ابن عمر و از او رزّام‌بن سعید روایت کند.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) مقدام‌بن ثابت. محدث است و یحیی‌بن یونس از او روایت کند.

ابوالمقدام. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) هشام‌بن زیاد. مولی آل‌عثمان. محدث است و وکیع از او روایت کند.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی طبری رویانی.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) ابن حبیب. نام او محمدبن مصطفی است. از مردم ارزروم و از علماء مائهٔ دوازدهم هجری. در زمان مشیخت فیض‌الله افندی او به اسلامبول شد و مدتی قضای اسلامبول میراند و آنگاه که شیخ‌الاسلام بقتل رسید او مأمور اقامت بروسه گردید و سی سال بدانجا بماند و در سال ۱۱۴۶ هـ.ق. در همانجا وفات کرد. او راست: کتاب السیاسة والأحکام.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) ابن زهره حمزه‌بن علی‌بن ابی‌المحاسن زهرةبن حسن‌بن زهره حلبی. فقیه شیعی. صاحب

کتاب غنیة النزوع الی علمی‌الأصول و الفروع و قبس‌الانوار فی نصرةالعترة الأطهار و رسائل و کتب دیگر. مولد او بسال ۵۱۰ ه.ق.و وفات در ۵۸۵ ه.ق.بود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) ابن محمد ملقب به علاءالدولهٔ سمنانی. رجوع به علاءالدوله... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) ابن مماتی. رجوع به ابن مماتی... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) احمدبن حسن جاربردی. رجوع به جاربردی شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) اسحاق‌بن ابی‌بکر حنفی رجوع به اسحاق... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) (قاضی...) اسعدبن الخطیر ممّاتی ابی سعید مهذب‌بن مینای نصرانی. کاتب و شاعر و ناظر دواوین در مصر و او سیرت صلاح‌الدین ایوبی و نیز کلیله و دمنه را نظم کرده است. وفات بسن شصت‌وشش‌سالگی بسال ۶۰۶ ه.ق.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) تنوخی. رجوع به ابوالمکارم محمدبن عبدالمنعم... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) حسین. رجوع به حسین ابوالمکارم شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) حسین‌بن ابی‌بکر الأشعری. رجوع به حسین... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) (خواجه...) رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۲۹۰ و ۲۹۵ شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) رکن‌الدین. رجوع به رکن‌الدین... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) رویانی. ابراهیم‌بن علی طبری.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) شرف‌الدوله مسلم‌بن قریش. از سلاطین بنی‌عقیل در موصل (۴۵۳ – ۴۷۸ ه.ق.). رجوع به شرف‌الدوله ابوالمکارم... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) صفی‌الملک. پدر مجدالملک یزدی. رجوع به حبط ۲ ص ۳۷ شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. رجوع به عبدالله... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) علاءالدوله احمد. رجوع به علاءالدوله... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن هبةالله. رجوع به علی... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) علی‌بن محمد نحوی وزیر. رجوع به علی... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) فخرالدین. رجوع به فخرالدین... شود.

ابوالمکارم. [اَ بُلْ مَ رِ] (اِخ) محمدبن عبدالمنعم‌بن نصرالله‌بن جعفربن احمدبن حواری الشیخ تاج‌الدین ابوالمکارم التنوخی المعرّی الأصل الدمشقی الحنفی معروف به ابن شقیر و ملقب به هدهد ادیب و شاعر. مولد او بسال ۶۰۶ ه.ق.و وی برادر ادیب نصرالله محدث است و وفات ابوالمکارم بسال ۶۶۹ ه.ق.بود. ملک الناصر او را بر ساحل نهر ثور ضیعتی بخشید و جماعتی بر وی حسد بردند و کوشیدند که ضیعت را از دست وی بیرون کنند و او بملک‌الناصر نوشت:

ما قدر داری فی البناء فسعیهم
فی هدمها قد زاد فی مقدارها
هب انها ایوان کسری رفعة
او ما بجودک کان اصل قرارها.

و برای دیگر اشعار وی رجوع به فوات الوفیات ج ۲ ص ۲۲۹ به بعد شود.

ابوالملثم. [اَ بُلْ ؟] یا ابوالملثم. او راست: دیوان شعر.

ابوالملوک. [اَ بُلْ مُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) پدر شاهان.

ابوالملوک. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) ارسلان‌بن مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین. رجوع به ارسلان... شود:

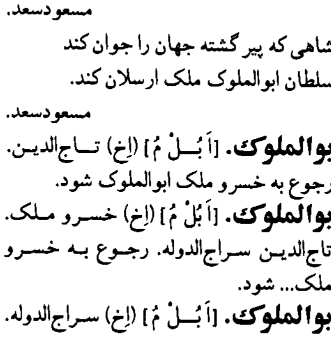
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود.
مسعودسعد.
شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند.
مسعودسعد.

ابوالملوک. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به خسرو ملک ابوالملوک شود.

ابوالملوک. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) خسرو ملک. تاج‌الدین سراج‌الدوله. رجوع به خسرو ملک... شود.

ابوالملوک. [اَ بُلْ مُ] (اِخ) سراج‌الدوله. رجوع به خسرو ملک... شود.

ابوالملیح. [اَ بُلْ مَ] (ع اِ مرکب)[1] چکاو. چکاوَک.(دهار). کوبنکک. (مهذب الاسماء). قُبَّره. قنبره. کونیکک. (نسخه‌ای از مهذب الاسماء). کاکلی. خول. بوالملیح. کوکینه. کونیکه. کبّوک. چغو. چغوک. چکوک. صفرد. مرغکیست خرد شبیه به گنجشک، کاکلی بر سر و صاحب المرصع معنی عندلیب را بر معنی ابوالملیح افزوده است.



ابوالملیح

ابوالملیح. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) ابوساسان. یزیده(؟)بن الخصیب الأسلمی. من خط الدمیاطی. صاحب المرصع صورت فوق را با شرح مسطور درکتاب خود آورده است.

ابوالملیح. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) حسن‌بن عمربن یحیی الفزاری الرّقی. محدث است و کنیت او ابوعبدالله و ابوالملیح لقب اوست.

ابوالملیح. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) عامربن اسامةبن عمیر الهذلی البصری. محدث است. او از ابی‌عبدالله و بقولی از ابی‌سهل روایت دارد.

ابوالملیح. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) محمدبن عثمان معروف به ابن اقرب. رجوع به محمدبن عثمان... شود.

ابوالمنازل. [اَ بُلْ مَ / مُ زِ] (اِخ) ابومنازل. خالدبن مهران الحذّاء المصری. محدث است.

ابوالمناقب. [اَ بُلْ مَ قِ] (اِخ) مبارک‌بن المستنصر. ملقب به امیر صغیر. سومین پسر مستنصر خلیفهٔ عباسی. رجوع به مبارک‌بن المستنصر شود.

ابوالمنبه. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) طهمان. محدث است. و از او وسیم ابی جمیل عمّ قتیبةبن سعید روایت کند.

ابوالمنبه. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) عمربن منبه السدوسی البصری. محدث است و ابومعاویه و معتمر از او روایت کنند.

ابوالمنتشر. [اَ بُلْ مُ تَ شِ] (ع اِ مرکب) روز. (زوزنی).

ابوالمنتصر. [اَ بُلْ مُ تَ صِ] (اِخ) ارسلان‌بن علی. هفتمین از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان (در اوائل قرن پنجم) پس از شرف‌الدین طغان‌بن علی و او معروف به ارسلان‌خان اول است. رجوع به ارسلان‌خان... و رجوع به آل‌افراسیاب شود.

ابوالمنتفق. [اَ بُلْ مُ تَ فِ] (اِخ) صحابی است.

ابوالمنجی. [اَ بُلْ مُ] (ع اِ مرکب) اسب. (المرصع).

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (ع اِ مرکب) خروه. (مهذب الأسماء). رنگین‌تاج. گال. دیک. خروس. ابوالنبهان. ابوالیقظان. ابوسلیمان. ||مرغ خانگی. ||سیاه گوش. فرانق. پروانه. قره‌قلاق[2]. تُفَّه. پروانک. عناق‌الارض.

1 - Alouette (فرانسوی).
۲ – این کلمه ترکی و ترجمهٔ سیاه گوش فارسی ←

غُنجل. عناق. چاووش. وَبَر (؟) و آن شبیه بشغال است. و گویند او پیشاپیش شیر رود و هرجای که آنرا بینند دانند که شیر در آن نزدیکی است. و صاحب المرصع معنی تدرج نیز بر کلمه افزوده است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) صحابی است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) محدث است. او از ابی اسیّد و از او ابن ابی‌نمر روایت کرده‌است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) ابیّ‌بن کعب‌بن قیس‌بن عبید. صحابی است. رجوع به ابیّ‌بن کعب... شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) اسماعیل‌بن منذر الواسطی. محدث است و زیدبن حباب از او روایت کند.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) انصاری. یزیدبن‌عامر بن حدیدة. صحابی است و غزوهٔ بدر را دریافته است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) براد. تابعی است و از ابی‌امیه مردی از انصار، روایت کند.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) بشربن عمرو عبدی. صحابی است. ملقب به جارو.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) جارو. رجوع به ابوالمنذر بشر... شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) حسین. محدث است و از یزید رقاشی روایت کند.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) داودبن علیة الکندی. محدث است و شاذان از او روایت کند.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) راشدبن عمرو البجلی. محدث است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) زُهیربن محمد خراسانی. محدث است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) سلام بصری. او را قرائتی است. (ابن الندیم).

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) سیدالقرّاء خزرجی الأنصاری. رجوع به سیدالقراء خزرجی انصاری شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) ظهیربن محمد. محدث است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن ظریف. رجوع به علی‌بن حسین... شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) عمروبن مجمع کوفی. محدث است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن الطفاوی. محدث است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) مولی‌ابی‌ذر. صحابی است و اسحاق‌بن عبدالله از او روایت کرده است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) نعمان‌بن عبدالسلام. فقیه عابد اصفهانی و عبدالرحمن‌بن مهدی از او روایت کرده است. مؤلف حبیب السیر گوید: نسب او بشش واسطه به تیم‌الله‌بن ثعلبة [بن عکابة] می‌پیوست و وفات او بسال ۱۸۲ هـ.ق. بود و در تاریخ یافعی مسطور است که: وکان ابوالمنذر فقیهاً عابداً صاحبَ التصانیف. رجوع به حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) هذیل‌بن حکم. محدث است و محمدبن مثنی از او روایت کند.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) هشام‌بن ابی‌النصر محمدبن السائب. نسابهٔ معروف به ابن کلبی. رجوع به هشام کلبی شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) هشام‌بن عروة. رجوع به هشام‌بن عروة‌بن الزبیربن العوام القرشی الاسدی شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) هشام‌بن محمدبن السائب‌بن بشر الکلبی. رجوع به هشام... شود.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) یحیی‌بن منذر الکندی. محدث است.

ابوالمنذر. [اَ بُلْ مُ ذِ] (اِخ) یزیدبن عامر. رجوع به ابوالمنذر انصاری شود.

ابوالمنزل. [اَ بُلْ مَ زِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خانه‌خدا. خداوند خانه. میزبان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ابوالمثوی. صاحب‌خانه (چون مرد بود).

ابوالمنصورخان. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) همشیره‌زاده و داماد سعادتخان از مردم نیشابور. چندی وزارت احمدشاه‌بن محمدشاه کرد. وفات وی در ذی‌حجهٔ ۱۱۶۷ هـ.ق. بود. رجوع به مجمل‌التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه ص ۷۸ و ۷۹ و ۹۵ شود.

ابوالمنعم. [اَ بُلْ مُ ع] (اِخ) او راست: کتاب طبقات الشعراء. (ابن الندیم).

ابوالمنفعة. [اَ بُلْ مَ فَ عَ] (اِخ) نصربن حارث انماری. صحابی است.

ابوالمنن. [اَ بُلْ مِ نَ] (ع اِ مرکب) مرق طبیخ. (المرصع).[1] (شاید: ابوالمُنَی).

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (ع اِ مرکب) کرکس. (المرصّع).

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) صحابیست.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و از او سدی روایت کند.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) ابراهیم‌بن میمون ثقفی. محدث است.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) ابن نباتهٔ بصری. محدث است و حبیب‌بن ابی‌ثابت از او روایت کند.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) العنزی. محدث است و ابوالتیاح از وی روایت کند.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) خارجی. عتاب‌بن وصیلة. شاعر است.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) سیاربن سلامة. محدث است و عوف از او روایت کند.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن مطعم مکی. محدث است و عمروبن دینار از او روایت کند.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) عوف‌بن محلم. رجوع به عوف شود.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) عیینة‌بن عبدالرحمن المهلبی. رجوع به عیینة... شود.

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) عیینة‌بن المنهال. یکی از روات لغت. او راست: کتاب الشراء. کتاب الأمثال السائرة و یا کتاب الأبیات السائرة. کتاب معانی القرآن. (ابن الندیم).

ابوالمنهال. [اَ بُلْ مِ] (اِخ) نصربن اوس طائی. محدث است و وکیع از او روایت کند.

ابوالمنی. [اَ بُلْ مُ نا] (ع اِ مرکب) رسول دعوت. (مهذب الاسماء) (المرصع) (السامی فی‌الأسامی).

ابوالمنی. [اَ بُلْ مُ نا] (اِخ) ابونصر حفاظ معروف به کوهین عطار اسرائیلی هارونی. او راست: منهاج الدکان فی‌الطب که بسال ۶۵۸ هـ.ق. در قاهره برای پسر خویش نوشته و آن را از دستور مارستانی و عده‌ای اقرباذانیات مختارة مانند ارشاد و مکی و اقرباذین ابن‌التلمیذ و غیره التقاط کرده است.

ابوالمنیع. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) قرواش العقیلی. رجوع به قرواش... شود.

ابوالموال. [اَ بُلْ مَ] (اِخ) یا ابوالموالی. مولی علی‌بن ابیطالب الهاشمی. از مدینیان بشمار است و یحیی‌بن قیس از او روایت کند.

ابوالمواهب. [اَ بُلْ مَ هِ] (اِخ) احمدبن ابی‌الروح عیسی‌بن خلف. رجوع به احمد... شود.

ابوالمواهب. [اَ بُلْ مَ هِ] (اِخ) احمد علوی. رجوع به احمد... شود.

ابوالمواهب. [اَ بُلْ مَ هِ] (اِخ) صدیقی

← است و Caracal فرانسه مأخوذ از قره‌قلاق ترکی است.

۱ - المرصع کتابیست از ابن اثیر جزری در کنی و غیره. و معلوم نیست که کدام یکی از ابن اثیرهاست و چون نسخهٔ منحصر بفرد و پر از اغلاط است و نیز کلماتی دارد که در مطولات لغت دیده نمیشود نمیتوان بدو اعتماد کامل کرد.

بکری. او راست: دیوان شعری مرتب بر حروف موسوم به روضةالعرفان و نزهةالأنسان.

ابوالمواهب. [اَ بُلْ مَ هِ] (اِخ) صفی‌الدین. رجوع به صفی‌الدین ابوالمواهب شود.

ابوالمواهب. [اَ بُلْ مَ هِ] (اِخ) قوام‌الملک ابرقوهی. رجوع به قوام‌الملک... شود.

ابوالمؤمل. [اَ بُلْ مُ ءَمْ مَ] (اِخ) از اهل شام است. او از زهری و شعیب از او روایت کند.

ابوالمؤمن. [اَ بُلْ مُ ءْ مِ] (ع ص مرکب) پارسا.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) اخطب. رجوع به ابوالمؤید موفق‌بن احمد شود.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) بلخی. عوفی در ذکر شعراء عهد سامانی در لباب‌الالباب آرد: بناء معانی بدین مؤید مشید بود و باز و همای معنی در دام بیان او مقید. در صفت انگشت معشوقه میگوید:

انگشت را ز خون دل من زند خضاب
کفی‌کز او بلاء تن و جان هرکس است
عناب و سیم اگر نبودمان روا بود
عناب بر سبیکهٔ سیمین او بس است.

از او معدودی شعر در تذکره‌ها و لغت‌نامه‌ها باقی است:

ملول مردم کالوس و بی‌محل باشد
مکن نگارا این خوی و طبع را بگذار.
میغ مانندهٔ پنبه‌ست و ورا باد نداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.
ز آبنوس دری اندر او فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار.
شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ در صواف[1].
بساکسا که ندیم حریره و بره است
و بس‌کس است که سیری نیابد از ملکی.
نباشد بس عجب از بختم ار عود
شود در دست من مانند خنجک.
عید شد دیگر که آن دلدار شنگ
بهر کشتن جامه‌ها پوشد ز رنگ.
(مجمع‌الفرس سروری).

و در بحر متقارب، بنام المؤید مطلق:

دلیری که ترسد ز پیکار شیر
زن زاج خوانش مخوانش دلیر.
(از فرهنگ رشیدی).

وی معاصر نوح‌بن منصور سامانی بود و سه کتاب به او نسبت می‌کنند: کتاب عجائب بلدان یا عجائب بحر و بر یا عجائب‌الاشیاء یا عجائب‌الدنیا و آنرا بنام نوح‌بن منصور کرده‌است و نسخهٔ خطی آن نزد آقای ملک الشعراء بهار موجود است. دیگر داستان یوسف و زلیخا. سوم کتاب گرشاسپ یا گرشاسپ‌نامه.

شاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی: آقای تقی‌زاده در مقالهٔ «شاهنامه و فردوسی» نوشته‌اند: شاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی ظاهراً قدیمترین این نوع کتب است، قدیمترین مأخذی که در آن ذکر این کتاب آمده ترجمهٔ فارسی تاریخ طبری است که بلعمی آنرا در سنه ۳۵۲ هـ.ق. نوشته و در آن در ذکر عاقبت کار جمشید و اسامی اولاد و اعقاب او چنین گوید: «و پارسیان گویند بیرون از کتاب که بگریخت[2] بزاولستان شد بحدیثی دراز و گویند دختر پادشاه زاولستان بزن شد و پدر نداشت و پدرش امر بدست او کرده بود پس چون دست بدختر دراز کرد پری آمد تور نام... و حدیثها و اخبار ایشان بسیار گوید ابوالمؤید بلخی بشاهنامهٔ بزرگ[3]». دیگر در کتاب قابوسنامهٔ تألیف عنصرالمعالی که در سنهٔ ۴۷۵ هـ.ق. تألیف شده ذکر این کتاب آمده بدین قرار که در مقدمهٔ آن کتاب در خطاب بپسرش گیلانشاه گوید: و چنان زندگی کن که سزای تخمهٔ پاک تو باشد که ترا ای پسر تخمه و اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم‌الطرفین و پیوستهٔ ملوک جهانی جدّت ملک شمس المعالی قابوس‌بن وشمگیر که نبیرهٔ آغش وهادان است و آغش وهادان[4] ملک گیلان بوده بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان به اجداد تو از او یادگار مانده...[5] دیگر در کتاب مجمل التواریخ که در سنهٔ ۵۲۰ هـ.ق. تألیف شده ذکر کتاب ابوالمؤید آمده بدین قرار که در مقدمهٔ آن کتاب گوید:... ما خواستیم که تاریخ پادشاهان عجم و نسبت و رفتار و سیرت ایشان در این کتاب علی‌الولی جمع کنیم بر سبیل اختصار از آنچه خوانده‌ایم در شاهنامهٔ فردوسی که اصل است و کتابهای دیگر که شعبهای آنست و دیگر حکما نظم کرده‌اند چون گرشاسب‌نامه چون فرامرزنامه و اخبار بهمن و قصهٔ گوش پیل دندان و از نثر ابوالمؤید...[6] چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف و آغش وهادان و کی‌شکن و آنچه در تاریخ جریر یافتیم[7] و سیرالملوک از گفتار و روایت ابن المقفع و...[8] دیگر در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار که در حدود سنهٔ ۶۱۳ تألیف شده و در ضمن شرح بیان ولایت رویان ذکری از «شاهنامهٔ مؤیدی» کرده بدین قرار که گوید: بنای این شهر در زمان فریدون بوده وقتی که پسران او تور و سلم برادر خودشان ایرج را کشتند از وی دختری ماند در ناحیهٔ کفور در ماوجه کوه. فریدون در آن وقت بسیار پیر بود و ابروهای او چنان افتاده بود که میبایستی آنها را ببندند. یگانه دعای او این بود که آن قدر زنده بماند تا انتقام قتل پسر عزیز خود را ببیند و او دختر ایرج را بیکی از برادرزاده‌های خود بزنی داد وقتی که دختر طفلی زائید بچه را به فریدون پیر نشان دادند وی گفت: ماند چهرش بچهر ایرج و لهذا وی منوچهر نامیده شد و چنانکه بنظم و نثر در شاهنامهای فردوسی و مؤیدی[9] شرح داده شده وی انتقام جدّ خود ایرج را گرفت پیش از آنکه فریدون از دنیا برود[10]. در تاریخ سیستان (چ طهران ص ۳۵) آمده «بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذربادگان رفت و رستم دستان با وی بود و آن تاریکی و پتیارهٔ دیوان بفر ایزد تعالی بدید که آذر گشسب پیدا گشت...» و نیز در چند جای دیگر کتاب مزبور نام این ابوالمؤید و کتاب گرشاسب و گرشاسب‌نامه آمده [ص ۱، ۲، ۵، ۶، ۳۵ و ۱۸۶] و در یک جا هم صریحاً در آن کتاب او را ابوالمؤید بلخی خوانده. چنانکه دیده میشود در اینجا لفظ شاهنامه ذکر نشده ولی گویا چندان شبهه‌ای در این نباشد که اخبار گرشاسب نیز در جزو همان کتاب ابوالمؤید بوده که بلعمی و عنصرالمعالی و ابن اسفندیار آن را (ظاهراً نه بعنوان اسم کتاب) شاهنامه نامیده‌اند[11] و مجمل‌التواریخ آنرا «نثر ابوالمؤید» خوانده و تاریخ سیستان آنرا

---

۱ - در لغت فرس اسدی صراف و غلط است.
۲ - یعنی جمشید.
۳ - ترجمهٔ تاریخ طبری چ بمبئی، ص ۴۰. در مجمل التواریخ در باب اولاد جمشید و اسامی آنها شرح مفصلی است که احتمال میرود از ابوالمؤید بلخی اخذ شده باشد.
۴ - در نسخهٔ چاپی «ارغش فرهادوند» چاپ شده ولی چون غلط واضح است اصلاح شد.
۵ - قابوسنامه چ طهران ص ۸.
۶ - اینجا یک کلمه ناخواناست که قریب بیقین «بلخی» باید باشد.
۷ - مقصود محمدبن جریر طبری است.
۸ - مجمل‌التواریخ بنقل ژول موهل از آن در ضمن دیباچهٔ فرانسوی خود بشاهنامهٔ فردوسی که در سنهٔ ۱۸۳۸ م. با ترجمهٔ فرانسوی طبع و نشر کرده (ص ۵۲).
۹ - در ترجمهٔ انگلیسی این کلمه باملای فرنگی مؤیدی بکسر یاء ضبط شده ولی نگارنده را شکی نیست که املای صحیح مؤیدی است بفتح یاء و مقصود شاهنامهٔ ابوالمؤید است.
۱۰ - ترجمهٔ تلخیص انگلیسی استاد برون صص ۱۸ - ۱۷ آنچه در متن درج شد ترجمه‌ای از انگلیسی است و قطعاً با اصل عبارت فارسی کتاب که در دسترس نیست مطابق نخواهد بود لکن معنی همان است.
۱۱ - الآثار الباقیه ص ۹۹.

یک جلد و فصل مخصوص آنرا «کتاب گرشاسپ» مینامد اگرچه این هم ممکن است که ابوالمؤید علاوه بر کتاب شاهنامهٔ خود که وجود آن بثبوت پیوسته یک کتاب دیگری هم به این عنوان داشته باشد. از همهٔ این قراین و علامات چنان بدست می‌آید که ابوالمؤید بلخی شاعر معروف عهد سامانیان و اولین نظم کنندهٔ قصهٔ یوسف یک کتابی در تاریخ و داستان سلاطین و پهلوانان ایران بنثر فارسی داشته که آن کتاب پیش از سنهٔ ۳۵۲ هـ. ق. و شاید هم زمانی معتدّبه قبل از تاریخ مزبور تألیف شده بود چه مدتی برای انتشار کتاب در آن زمان لازم بوده تا مؤلف کتاب دیگر از آن نقل و ذکر بکند. و در آن کتاب بقدر متیقن احوالات ضحاک و جمشید و اولاد و اعقاب او و داستان آغش وهادان و اخبار سام و نریمان و کیقباد و افراسیاب و لهراسب و کی‌شکن و احوال فریدون و ایرج و سلم و تور و منوچهر و داستان گرشاسب مندرج بوده است –انتهی. علامهٔ قزوینی در مقاله‌ای (مقدمهٔ قدیم شاهنامه) مرقوم داشته‌اند: مقارن همان زمانها که بعضی ایرانیان متعرب در بغداد و عراق ترتیب این سیرالملوکهای متنوعهٔ متکثره را بزبان عربی برای مطالعهٔ عربی‌زبانان میداده‌اند در خود ایران بعضی ایرانیان بهمان نهج و طرز و ترتیب در صدد جمع‌آوری اخبار ملوک گذشتهٔ ایران برآمده مجموعه‌های مختلف بزبان فارسی برای مطالعهٔ خود ایرانیان فارسی‌زبان به اسم شاهنامه[1] که اغلب بنثر و گاهی نیز بنظم بوده جمع و تلفیق مینموده‌اند و اسامی بعضی ازین نوع شاهنامه‌ها در مؤلفات متقدمین بالصراحه و به اسم و رسم مذکور است، از قبیل شاهنامهٔ نثر ابوالمؤید البلخی که ذکر آن صریحاً بهمین عنوان «شاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی» در مقدمهٔ قابوس‌نامه و مقدمهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری آمده است.[2] عین عبارت قابوسنامه از این قرار است در خطاب بپسر خود گیلانشاه گوید: و چنان زندگانی کن که سزای تخمهٔ پاک تو باشد که ترا ای پسر تخمه و اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم‌الطرفین و پیوستهٔ ملوک جهانی، جدت ملک شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر که نبیرهٔ آغش وهادان[3] است و آغش وهادان ملک گیلان بوده بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان به اجداد تو از او یادگار مانده. و در ترجمهٔ تاریخ طبری بعد از ذکر حکایت ضحاک و جمشید گوید: «و حدیثها در اخبار ایشان بسیار گوید ابوالمؤید بلخی بشاهنامهٔ بزرگ اندر[4]». و در مقدمهٔ مجمل‌التواریخ گوید (به اختصار): «و ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم و نسب و رفتار و سیرت ایشان در این کتاب علی‌الولا[5] جمع کنیم بر سبیل اختصار از آنچه خوانده‌ایم در شاهنامهٔ فردوسی و از نثر ابوالمؤید...[6] چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف و آغش وهادان و کی‌شکن و هرچند محال است نظم حکیم فردوسی و اسدی و دیگران و نثر ابوالمؤید البلخی نقل کردن که سبیل آن چنان باشد که فردوسی گفت:

چو چشمه بر ژرف‌دریا بری
بدیوانگی ماند این داوری.

اما مقصود اخبار و تواریخ است از کتابها بدین سطور[7] جمع‌آوران و بعضی سخنها که بر سبیل رمز گفته‌اند شرح دادن[8] در تاریخ طبرستان لابن اسفندیار در فصل «ابتداء عمارت شهررویان» پس از شرح کشته شدن ایرج بدست سلم و تور گوید [فریدون] از خدای درخواست که خون ایرج هدر نشود دختر او را بیکی از برادر زاده‌های خویش داد ببرکات عدل و احسان او و دعا به اجابت مقرون شد و از آن دختر پسری آمد پیش فریدون بردند گفت ماند چهرش بچهر ایرج و خواهد کینش چنانکه در شاهنامه‌های نظم و نثر فردوسی و مؤیدی شرح دادند کین ایرج بازخواست.[9] و بلاشک مقصود از شاهنامهٔ نثر مؤیدی شاهنامهٔ نثر ابوالمؤید بلخی است چه هیچکس دیگر به این نسبت (مؤیدی) که مؤلف شاهنامه نیز باشد معروف نیست و بلکه اصلاً شنیده نشده است.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) جزری. رجوع به محمدبن محمدبن البجلی الصائغ الجزری شود.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) خوارزمی. محمد. از مشاهیر نحات معاصر مستعصم خلیفهٔ عباسی. ترجمهٔ او در ذیل ترجمهٔ ابوالمؤید موفق‌بن احمد آمده است رجوع بدانجا شود.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) رونقی بخارائی. عوفی در لباب ضمن ذکر شعرای عهد سامانی گوید: روزبازار هنر او با رونق و گلستان شعر او رشک بستان خورنق بود. در مدح امیر خراسان میگوید:

جانی‌ست تیغ شاه که دید اینچنین شگفت
جانی کز او بود تن و جان همه خراب
لرزان بجای گوهر در جرم او پدید
جانهاء دشمنانش چو ذرّه در آفتاب.

در وصف شراب میگوید:

نبیدی که نشناسی از آفتاب
چو با آفتابش کنی مقترن
چنان تابد از جام گوئی که هست
عقیق یمن در سهیل یمن.

و مؤلف مجمع‌الفصحاء در ذکر «ابوالمؤید بلخی» گوید: همانا رونقی تخلص میکرده و اشعار فوق را بنام ابوالمؤید بلخی آورده است.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) محمدبن محمدبن البجلی. الصائغ الجزری. رجوع به محمد... شود.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) محمدبن محمود خوارزمی. رجوع به محمد... شود.

ابوالمؤید. [اَ بُلْ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) موفق‌بن احمدبن محمد مکّی خوارزمی. ملقب به اخطب، خطیب. در نامهٔ دانشوران آمده: اگرچه بعنوان خطیب خوارزمی و به کنیه‌ای

---

۱ – که تعبیر دیگری از همان کلمهٔ خدای‌نامه است منتهی با تلطیف این اسم که بمسامع مسلمین بسیار زننده بوده است به اسم دیگری که از این محذور عاری بوده.
۲ – رجوع کنید به مجلهٔ کاوه سال اخیر شمارهٔ ۱ ص ۱۵، ۱۶.
۳ – کذا در یکی از دو نسخ قدیمی پاریس مورخهٔ ۸۷۹ [در موضع ثانی، و در موضع اول: اغش وهادن (بدون الف قبل النون) در نسخه دیگر جدید پاریس: ارغس [یا ارغش؟] فرهاده و ارغش فرهادان]. – و در مجمل التواریخ ورق ۳: آغش وهادان، در تاریخ طبری ۱: ۶۰۸: اغص‌بن بهذان، در تاریخ ظهیرالدین مرعشی ص ۱۷۱ ارغش وهادان. – قابوس نامه چ طهران و از روی آن در مقدمهٔ مرزبان‌نامه: ارغش فرهادوند، که بلاشبهه غلط فاحش باید باشد. رجوع کنید به مجلهٔ کاوه شماره ۳۷ ص ۷ و شماره ۱ از سال اخیر ص ۱۶.
۴ – ترجمهٔ تاریخ طبری، نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ۱۶۲ ورق ۳۶.
۵ – و فی‌الاصل: علی الولی.
۶ – در اصل نسخه این جا یک کلمه محو شده است ولی بلاشک کلمهٔ «بلخی» باید باشد بقرینهٔ سطر بعد: «و نثر ابوالمؤید البلخی».
۷ – تصحیح قیاسی و فی‌الأصل: سطور است.
۸ – مجمل التواریخ نسخهٔ منحصر بفرد کتابخانهٔ پاریس، ورق ۳ و ۴ به اختصار.
۹ – دو نسخهٔ تاریخ طبرستان ملکی آقای میرزا عباسخان اقبال، یکی آ ص ۳۹ و دیگر ب ص ۴۸ در مجلهٔ کاوه سال اخیر شمارهٔ ۱ ص ۱۶ در این مورد قریب ده سطر از تاریخ مزبور نقل میکند که بقرینهٔ اینکه آن عبارت را مابین دوعلامت «» محصور نموده و بحروف ریزتری از حروف اصلی مجله چاپ کرده خواننده یقین میکند که عین عبارت ابن اسفندیار است و حال آنکه پس از مقابله معلوم شد نقل بمعنی است و اصل عبارت بکلی تغییر داده شده است، پس اگر خواننده اختلافی در نقل عبارت ابن اسفندیار مابین متن حاضر و مجلهٔ مزبور مشاهده نماید علتش را مسبوق باشد که این است.

که ابوالمؤید است هم اشتهار دارد و لکن به اخطب خوارزم پیش از آن دو عنوان و بیش از اسمش که موفق‌بن احمدبن محمد است شهرت دارد. لهذا شرح احوال او را در ذیل عنوان اخطب خوارزم بیاوردیم. این دانشور جلیل و استاد نبیل در فن فقه و علم حدیث و صناعت ادب مسلم زمان و مقدم اقران بوده است و جمعی کثیر از مشاهیر نحاریر در این فنون نزد وی تلمذ نموده و شیخ ابوالفتح ناصربن عبدالسید مطرزی از عظماء علمای حنفیه، حدیث بسیار از او گرفته. بر جارالله علامهٔ زمخشری صاحب الکشاف شاگردی کرده است و او را در انشاء خطب و نظم اشعار مهارت کامل حاصل بوده و مشهورترین کتب وی که بر صفحهٔ روزگار باقی مانده و مطاوی و مطالب آن در میان علما امت مورد تداول و تلقی افتاده کتاب مناقب است که از اخبار و احادیث مأثوره در حق حضرت امیرالمومنین سلام‌الله علیه یسیری از کثیر در آن کتاب بقلم آن محدث نحریر جاری گردیده و کتب و مصنفاتی که در موضع مناقب آل‌الله علیهم صلوات‌الله پرداخته شده مشحون است از نقل و روایت از کتاب مسطور مولی مصطفی‌بن عبدالله قسطنطینی. در زیر عنوان مناقب علی‌بن ابی‌طالب رضی الله تعالی عنه گفته: للامام احمدبن حنبل ذکر فی فضایل‌العشرة و لأبی‌المؤید موفق‌بن احمد الخوارزمی. الخ.

و اخطب خوارزم را کتابی نیز در مناقب ابوحنیفه است. کاتب چلبی مذکور در زیر عنوان مناقب الامام الاعظم ابی حنیفة النعمان نوشته: و الامام موفق‌بن احمد المکی الخوارزمی أَلَّفَ کتاباً رتبه علی اربعین باباً و توفی سنة ثمان و ستین و خمسة مائة.

صاحب روضات‌الجنات در ترجمهٔ علامهٔ زمخشری گفته و نام ابوالمؤید ملقب به أخطب خوارزم موفق‌بن احمدبن ابی‌سعید است نه محمد چنانکه صاحب رجال زعم برده و این موفق‌بن احمد صاحب فقه و ادب و حدیث و خطب و اشعار و کتابی در مناقب اهل بیت اطهار است سلام‌الله علیهم و علامهٔ سیوطی در بغیةالوعاة فی طبقات‌النحاة گفته که وی در سال پانصد و شصت و هشت از سرای فانی درگذشت و مقصود از صاحب رجال در عبارت جامع روضات که گفته است در اسم اخطب خوارزم بخطا رفته و بجای موفق محمد نگاشته، محدث نیشابوری میرزا محمد اخباری متأخر است که در کتاب رجال خود اخطب خوارزم را در باب محمدین عنوان کرده و همانا از بابت اشتراک کنیت و نسبت و منصب خطابت نام اخطب خوارزم را بنام ابوالمؤید خوارزمی اشتباه کرده چه اسم ابوالمؤید خوارزمی که هم از مشاهیر نحاریر علمای عصر مستعصم خلیفهٔ عباسی است محمد بوده و به یک سال قبل از قتل خلیفه و استیلای تاتار بر بغداد وفات یافته و از مردم خوارزم بود و شغل خطیبی نیز مدتی داشته و در زمانی که غولان مغولستان سلطان محمد خوارزمشاه را از تخت پادشاهی ممالک اسلام ازعاج کردند و بر قلمرو او عموماً و بر خطهٔ خوارزم خصوصاً دست یافتند این ابوالمؤید محمد خطیب خوارزمی بقضاء خوارزم منصوب گردید و بعد از مدتی این منصب را از کراهت اختلاط تُرک ترک گفت چنانکه در جواهر مضیئة تألیف شیخ عبدالقادربن محمد حنفی و غیرها مذکور است سید اجل استادالأساتذه و نقادالجهابذه فخرالحفاظ الکابرین و ذخرالفحول المعاصرین امیر حامد حسین[1] الهندی صاحب عقبات‌الانوار فی امامة الائمة الاطهار در مجلد سادس از کتاب مستطاب عقبات که آن مجلد را در کلام بر حدیث شریف تشبیه تلفیق و تصنیف کرده است و بر منکرین ثبوت و صحت و روایت آن که بعضی از متأخرین محدثین اهل سنت و جماعت میباشند انکار شدید آورده و حدیث تشبیه را خود از طرق اهل سنت و جماعت به اعلی درجهٔ اثبات رسانیده و از جمعی کثیر و جَمّی غفیر از ثقات محدثین و مشایخ مسندین این خبر را نقل کرده از آن جمله است اخطب خوارزم صاحب این ترجمه که در کتاب مناقب امیرالمؤمنین علیه‌السلام روایت حدیث تشبیه کرده و از چند طریق این منقبت عظمی و مکرمت کبری را نقل کرده و رسم معتاد و سیرت مألوف و سنت جاریهٔ صاحب عقبات‌الانوار است که از جهت تشیید اساس احتجاج و اتقان بنیان استدلال هر حدیث که از هر طریق اثبات میکند نقله و روات و رجال آن طریق را ترجمه میفرماید و شرح احوال و مراتب وثاقت و عدالت ایشان را از کتب معتبرهٔ قوم ایراد می‌کند و غالباً بر سبیل استطراد و تصحیح اعتماد و استناد بر شهادت موثقین و معدلین ایشان تراجم موثقین و معدلین را نیز از مظانّ معتبر و مواطن معتمد اخراج کرده و در خلال سخن مندرج ساخته و هکذا بقدر مساس‌الحاجة در ذکر مراتب اعتبار نقلهٔ آن اخبار که محل تنازع و تشاجر است بکوشیده فبناء علی هذه‌السیرة المألوفة و السنة الجاریة و الرّسم المعتاد و الشرط المنعقد علیه الکتاب آنجناب شرح احوال و ترجمهٔ اخبار اخطب خوارزم را در ضمن وجه شانزدهم از وجوه اثبات حدیث تشبیه و ابطال انکارش عنوان کرده و از مواضع کثیر و مواقع معتبر بر حالات و اخبار وی دست یافته و نقل نموده است و بمقتضای سبک مشارالیه و اسلوب سابق‌الذکر بتراجم معدلین و موثقین وی نیز المام فرموده و بر احوال کسانی که از اخطب خوارزم روایت میکنند نیز اشارت آورده و عبارات آن جماعت را هم که مشتمل است بر نقل و روایت از اخطب خوارزم از کتب ایشان اخراج کرده و در ضمن سخن اندراج داده است و احیاناً تعرفهٔ آن کتب را هم از کشف الظنون بل و غیره بازنموده و گاهی علی عادته المتعارفة از فاتحهٔ تصانیف و تألیفاتی که از آنها نقل کلام میکند نیز لختی بعینها میاورد تا بر شرائط و التزامات و تعهدات مصنف آنها و یا بر جهات و مطالب دیگر که در مقام احتجاج و استدلال بکار است تنبیه فرموده باشد علی‌الجمله آن میر نحریر و حبر کبیر مئونهٔ تتبع و تجشم استقراء را در این ترجمه و بسیاری از تراجم علماء عظام و فحول فخام از ما کفایت فرموده است. شکر الله مساعیه و أیّده فی مستقبل عمره کما ایّده فی ماضیه. و ما در هر ترجمه و شرح احوالی که از عقبات‌الأنوار نقل میکنیم تصرفی که ضرور داریم فقط ترجمان برخی از عبائر عربیه است که برای خروج از عهدهٔ شرطی که در ابتدای تألیف این نامهٔ نامی التزام شده است ناچار میباید جمیع تراجم این کتاب را بر یک نسق و اسلوب ساخت و گرنه ذکر احوال دیگر رجال بر سبیل اجمال در ضمن شرح اخبار کسی بمناسبات و تقریباتی که پیش می‌آید در حقیقت خود اکمال شرح احوال آنکس است علاوه آنکه در کتب رجالیه هرچه اسامی رجال و مصادیق موضوع تألیف بیشتر مذکور افتد و مکرر معرفی شوند مطلوب است اگرچند هریک از آنها عنوان مخصوص و ترجمهٔ علیحده نیز داشته باشند. باری صاحب عقبات‌الانوار میفرماید وجه شانزدهم از وجوه اثبات حدیث تشبیه و ابطال انکار مخاطب وجیه آنکه ابوالمؤید موفق‌بن احمد ابی‌سعید اسحاق المعروف باخطب خوارزم این حدیث شریف را بطرق متعدده روایت کرده چنانچه در کتاب المناقب بعد نقل حدیثی به این اسناد:

اخبرنا الشیخ الزاهد الحافظ ابوالحسن علی‌بن احمد العاصمی الخوارزمی قال اخبرنا شیخ القضاة اسماعیل‌بن احمد الواعظ

---

[1] - نیشابوری است.

قال اخبرنا ابوبکر احمدبن الحسین البیهقی الخ، گفته و بهذا الاسناد عن احمدبن الحسین هذا قال اخبرنا ابوعبدالله الحافظ فی‌التاریخ قال حدّثنا ابوجعفر محمدبن احمدبن سعید قال حدثنا محمدبن مسلم قال حدثنا عبدالله‌بن موسی العبسی قال حدثنا ابوعمر الأزدی عن ابی راشد الجرانی عن ابی‌الحمراء قال: قال رسول‌الله (ص) من اراد ان ینظر الی آدم فی علمه و الی نوح فی فهمه و الی یحیی‌بن زکریا فی زهده و الی موسی‌بن عمران فی بطشه فلینظر الی علی‌بن ابی طالب قال احمدبن الحسین البیهقی لم اکتبه الا بهذا الأسناد. والله اعلم؛ یعنی ابوالحمراء گفت که رسول‌الله (ص) فرمود هر کس میخواهد نظر کند بسوی ابوالبشر آدم در دانشش و بسوی نوح نجی‌الله در دریافتش و بسوی حضرت یحیی‌بن زکریا در ترکش دنیا را و بسوی موسی کلیم‌الله در سخت‌گیریش پس باید نظر کند بسوی علی پسر ابوطالب. شیخ ابوبکر احمدبن حسین بیهقی که این حدیث از ابوعبدالله الحافظ بسند مذکور از ابوالحمراء روایت کرده است گفته من این حدیث همی به این سند نوشته‌ام و از طریق دیگر بمن نرسیده است. و نیز در کتاب المناقب بعد نقل حدیثی از شهردار دیلمی گفته:اخبرنی شهردار هذا اجازة اخبرنی ابی حدّثنا مکی‌بن دکین القاضی حدّثنا علی‌بن محمدبن یوسف حدّثنا الفضل الکندی حدّثنا عبدالله‌بن محمدبن الحسین مولی بنی‌هاشم بالکوفه حدّثنا علی‌بن الحسین حدّثنا احمدبن ابی‌هاشم النوفلی حدّثنا عبیدالله‌بن موسی حدّثنا کامل ابوالعلاء عن ابی‌اسحاق السّبیعی عن ابی‌داود عن نفیع عن ابی‌الحمراء مولی‌النبی (ص) قال: قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم من اراد ان ینظر الی آدم فی علمه و الی موسی فی شدته و الی عیسی فی زهده فلینظر الی هذا المقبل فاقبل علیّ؛ یعنی هرکس که میخواهد نظر کند به آدم صفی در دانشش و بسوی موسی کلیم در سختیش و بسوی عیسی مسیح در زهدش پس باید در این مرد که پیش می‌آید بنگرد پس علی علیه‌السلام از پیش برآمد و نیز اخطب خوارزم درکتاب المناقب گفته: اخبرنی شهردار هذا اجازة قال اخبرنا ابوالفتح عبدوس‌بن عبدالله‌بن عبدوس الهمدانی اجازة عن الشریف ابی‌طالب المفضل بن محمدبن طاهر الجعفری باصبهان عن الحافظ ابی‌بکر احمدبن موسی‌بن مردویه‌بن فورک الاصبهانی قال حدّثنا محمدبن احمدبن ابراهیم قال حدّثنا الحسین‌بن علی الحسین السلوی قال حدّثنی سویدبن مسعربن یحیی‌بن حجاج النهدی قال حدثنا ابی قال حدثنا شریک عن ابی‌اسحاق عن الحارث الأعور صاحب رایة علی قال بلغنا انّ النبی (ص) کان فی جمع من اصحابه فقال اریکم آدم فی علمه و نوحاً فی فهمه و ابراهیم فی حکمته فلم یکن بأسرع من ان طلع علیّ. فقال ابوبکر یا رسول‌الله اقِسْتَ رجلا بثلثة من الرسل بخٍ بخٍ لهذا الرجل من هو یا رسول‌الله قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الاتعرفه یا ابابکر قال الله و رسوله اعلم قال ابوالحسن علی‌بن ابی‌طالب قال ابوبکر بخ بخ لک یا اباالحسن و این مثلک یا اباالحسن – انتهی؛ یعنی حارث اعور بیرقدار علی علیه‌السلام گفت بما رسید که پیغمبر صلی الله علیه و آله یک روز در میان جمعی از اصحاب رضوان‌الله علیهم بود پس فرمود بشما باز نمایم آدم را در دانشش و نوح را در دریافتش و ابراهیم را در حقیقت‌شناسیش پس در وقت علی‌بن ابی‌طالب طالع گردید ابوبکر عرض کرد که ای پیغمبر خدا آیا یک مرد را بسه کس از پیغمبران برانگیخته قیاس کردی زهی چنین مرد یا رسول‌الله کیست آن مرد پیغمبر فرمود آیا نمیشناسی او را ای ابابکر؟ ابوبکر گفت خدا و رسولش داناترند فرمود او ابوالحسن علی‌بن ابی‌طالب است ابوبکر گفت خهی ترا یا ابوالحسن و کجاست مانند تو!

فهذا ابوالمؤید موفق‌بن احمد ایدالحق تأییداً و وفق لنصرة الصدق و سدد لذلک تسدیداً حیث روی هذا الحدیث الشریف من ثلث طرائق عن خیرالخلایق علیه و آله الف سلام و تحیة ما درّ شارقٌ و عدّه من المناقب الفاخرة والفضائل الباهرة التی قال فی صدر کتابه فی حقها انها یسیر من کثیر فهتک ملاءة الکذب والمین و اقحم المنکرین فی سکرات‌الحین و ابان انّ جحودهم عین الشطط والشین و انّه ناش من تسلّط الهوی والرین؛ یعنی این ابوالمؤید موفق‌بن احمد اخطب خوارزم است که حق را تأیید کرده و توفیق نصرت یافته و تسدید و تصویب حقانیت کرده که این حدیث شریف تشبیه را از سه طریق از خواجهٔ کاینات و بهترین مخلوقات روایت فرموده است و آن خبر را از جمله مناقب فاخره و فضایل باهرهٔ امیرالمؤمنین علیه‌السلام شمرده که در بارهٔ آنها در فاتحهٔ کتاب اول تألیفش گفته است که اینها اندکی از بسیارند پس اخطب خوارزم بنقل و روایت این خبر از سه طریق پردهٔ دروغگویان بردریده است و منکرین ثبوت و صحت این حدیث را بحالت احتضار و سکرات موت افکنده و فاش ساخته که انکار این خبر عین تجاوز از حدود حق و حصول در ورطهٔ عیب است و این انکار و جحود از استیلاء هواپرستی بر نفس و زنگ‌گرفتگی بر دل میباشد. و اخطب خوارزم از عمائد فقهاء و اجلهٔ نبها و اعاظم فضلا و افاخم کملا و از ثقات مشاهیر و اثبات نحاریر و صدور اکابر و معروفین ذوی‌المفاخر و معتمدین ارباب‌المآثر است. و اساطین اعیان و مَهَرهٔ عالیشان مثل عمادالدین ابوعبدالله محمدبن محمد الکاتب الاصفهانی و ابوالفتح ناصربن ابی‌المکارم عبدالسیّدبن علی المطرزی و محمدبن محمودبن الحسن‌بن هبةالله المحاسن (؟) المعروف بابن‌النجار و الولید محمدبن محمودبن محمد الخوارزمی و ابوالصفاء صلاح‌الدین خلیل‌بن ایبک الصّفدی و ابوالوفاء عبدالقادربن محمدبن محمدبن نصرالله‌بن سالم القرشی و تقی‌الدین ابوالطّیب محمدبن ابی‌العباس احمدبن علی الفاسی المکّی و جلال‌الدّین عبدالرحمن‌بن کمال‌الدّین السیوطی و شهاب‌الدین احمد صاحب توضیح‌الدلائل علی ترجیح‌الفضائل و محمودبن سلیمان الکفوی او را بمجاهد عظیمه و مناقب فخیمه و فضائل باهره و مدائح فاخره ستوده‌اند و جمعی از اعلام احبار و افاضل عالی‌تبار از اخطب خوارزم در کتب خود نقلها آورده‌اند مثل محمدبن یوسف الکنجی و محمدبن یوسف‌بن محمودبن الحسن الزرندی و محمدبن ابراهیم‌بن علی المعروف بابن‌الوزیر الصنعانی و نورالدین علی‌بن محمدبن احمدبن عبدالله المعروف بابن‌الصباغ المالکی و ابوالحسن علی‌بن عبدالله السمهودی الحسنی و شهاب‌الدین احمدبن حجر الهیثمی المکی و کمال‌الدین فخرالدین الجهرمی و احمدبن الفضل‌بن محمد باکثیر و عبدالله‌بن محمد المطیری و مولوی ولی‌الله‌بن حبیب‌الله الکهنوی و مولوی حیدر علی المعاصر. اما مدح و ثنای عمادالدین کاتب محمدبن محمد اصبهانی اخطب خوارزم را پس در کتاب خریدة القصر و جریدة اهل العصر علی ما نقل عنه گفته: خطیب خوارزم ابوالمؤید الموفق‌بن احمدبن محمد المکی الخوارزمی من الأفاضل الأکابر فقهاً و ادباً والاماثل الأکارم حسباً و نسباً.

و فضل و فقاهت و نبالت و مهارت و حذاقت و وثوق و اشتهار و اعتماد و اعتبار عماد کاتب عالی‌فخار مستغنی از تبیین و اظهار است و بعضی از فضائل او بر ناظر وفیات الأعیان ابن خلکان و عبر و دول الاسلام ذهبی و مختصر فی اخبارالبشر ابوالفداء و تتمةالمختصر ابن الوردی و

مرآت‌الجنان یافعی و طبقات شافعیهٔ اسنوی و طبقات شافعیهٔ سبکی و طبقات شافعیهٔ اسدی و ابجدالعلوم مولوی صدیق حسن‌خان مخفی نیست. اما مدح و ثناء ابوالفتح ناصربن عبدالسیّد مطرزی حنفی اخطب خوارزم را پس بر متتبع ایضاح شرح مقامات حریری تصنیف مطرزی مخفی نیست که گاهی او را به امام اجل علامه وصف مینماید و گاهی بمولای الصدر السعید الشهید صدرالصّدور وگاهی بصدرالائمة و اخطب خطباء خوارزم ملقب می‌کند و گاهی مولای الصدر العلامة و گاهی مولای الصدر الکبیر در حق او اطلاق میکند و جابجا استناد و استدلال و احتجاج به روایات و افادات او مینماید در ایضاح گفته: فما یدل علی زهده [ای اویس القرنی] ما اخبرنی به الامام الاجل العلامة ابوالمؤید موفق‌بن احمد المکی.

و نیز در ایضاح گفته و اما قوله و اَحد جناحی‌الدنیا فقد اخبرنی مولای الصدر السّعید الشهید صدرالصّدور ابوالمؤید موفق‌بن احمد المکی. و نیز در ایضاح گفته: حدثنا صدرالامة اخطب خطباء خوارزم موفق‌بن احمدالمکی ثم الخوارزمی قال اخبرنی السّید الامام المرتضی ابوالفضل الحسینی فی کتابه. و نیز در ایضاح گفته: اخبرنی مولای الصدر عن فخر خوارزم انه قال. و نیز در ایضاح گفته: اخبرنی مولای الصدر العلامة قال: قال فخر خوارزم. و نیز در ایضاح گفته: سمعت مولای الصدر الکبیر العلامة یقول سمعت فخر خوارزم یقول. و نیز در ایضاح گفته: سمعت هذا الحکایة عن مولای الصدر فی مناقب ابی‌حنیفة باسناده الی ابی‌یوسف. اما مدح و ثنا و وصف اطّرای عالم جلیل الفخاربن النجار اخطب خوارزم را پس در تذییل خود بر تاریخ بغداد علی ما نقل عنه السیّد الجلیل علی‌بن طاوس طاب ثراه فی کتاب الیقین گفته: موفق‌بن احمد المکی کان خطیب خوارزم و کان فقیها فاضلاً ادیباً شاعراً بلیغاً من تلامذة الزمخشری و ابن‌النجار از اساطین کبار و ائمهٔ عالی‌نجار و جهابذهٔ والاتبار است و مناقب و محامد او سابقاً در مجلد رسالةالطیر مذکور است.

اما تبجیل و تعظیم و تکریم و تفخیم ابوالمؤید محمدبن محمود خوارزمی اخطب خوارزم را و احتجاج و استدلال و استناد به روایات و افادات او پس در جامع مسانید ابی حنیفة بعد ذکر قول منسوب بشافعی: الناس عیال ابی حنیفه فی‌الفقه گفته و قد نظم هذا المعنی اخطب الخطباء شرقاً و غرباً ابوالمؤید المکی الخوارزمی علی ما انشدنی الصدرالکبیر شرف‌الدّین احمدبن موفق المکی الخوارزمی قال انشدنی الصدر العلامة اخطب خطباء الشرق والغرب صدرالائمة ابوالمؤیّد موفق‌بن احمد المکّی الخوارزمی لنفسه فی عدّة ابیات له یمدح بها ابا حنیفة:

ائمة هذه الدّنیا جمیعاً
بلا ریبٍ عیال ابی‌حنیفه.

و نیز خوارزمی در جامع مسانید گفته: انشدنی الصدر الکبیر شرف‌الدین احمدبن مؤیدبن موفق المکی الخوارزمی قال انشدنی جدی البدد العلامة اخطب خطباء الشرق والغرب ابوالمؤید موفق‌بن احمد المکی الخوارزمی رحمه الله لنفسه:

ایا جبلی نعمان ان حصا کما
لتحصی و لاتحصی فضائل نعمان
جلائل کتب‌الفقه طالع تجد بها
دقائق نعمان شقائق نعمان.

و نیز ابوالمؤید در جامع مسانید گفته: و انشدنی الصدر الکبیر شرف‌الدین احمدبن المؤید المکی الخوارزمی قال انشدنی الصدر العلامة صدرالأئمة ابوالمؤید الموفق‌بن احمد المکی لنفسه:

رسول‌الله قال سراج دینی
و امتی الهداة ابوحنیفة
قضا بعدالصحابة فی الفتاوی
لاحمد فی شریعته خلیفة
سدی دیباج فتیاه اجتهاد
و لحمته من الرّحمن خیفة.

و نیز خوارزمی گفته: انشدنی الصدر الکبیر شرف‌الدین احمدبن مؤید قال انشدنی الصدر العلامة صدرالائمة ابوالمؤید الموفق‌بن احمد المکی الخوارزمی لنفسه:

غدا مذهب‌النعمان خیرالمذاهب
کذاالقمر الوضاح خیرالکوا کب
تفقه فی خیرالقرون مع التقی
فمذهبه لاشک خیرالمذاهب.

و نیز در جامع مسانید گفته: و قد ذکر خطیب خطباء خوارزم صدرالائمة ابوالمؤید موفق‌بن احمد المکی فی مناقب ابی‌حنیفة رضی الله عنه سبعمائة و ثلاثین رجلاً من مشایخ‌المسلمین فی‌الآفاق و اقطار الارضین ممن رووا عنه رضی الله عنه. و نیز ابوالمؤید در جامع مسانید گفته: و اما النوع السادس من مناقبه ای مناقب ابی‌حنیفة و فضائله التی تفرد بها التلمذ عند اربعة آلاف من شیوخ ائمة التابعین دون من بعده ای ابی‌حنیفة فالدلیل علیه ما اخبرنا جماعة من ثقات المشایخ عن صدرالعلامة اخطب خطباء خوارزم صدرالائمة ابی‌المؤید موفق‌بن احمد المکی عن ابی حفص عمربن الامام ابی‌الحسن علی الزمخشری عن والده رحمه الله انه قال وقفت منازعة بین اصحاب الامام الاعظم ابی حنیفة و اصحاب الامام المعظم الشافعی. ففضل کل طائفة صاحبها. و نیز خوارزمی در جامع مسانید گفته: النوع السابع من مناقبه ای من مناقب ابی‌حنیفة التی تفرد بها انه اتفقوا له من الاصحاب ما لم‌یتفق لاحد من بعده والدلیل علیه ما ذکره صدرالائمة ابوالمؤید موفق‌بن احمد المکّی قال اخبرنی الامام العلّامه رکن‌الاسلام ابوالفضل عبدالرحمن بن امیرویه قال نا قاضی‌القضاة ابوبکر عتیق‌بن داود الیمانی فی ترجیح مذهب ابی‌حنیفة رضی الله عنه علی سائرالمذاهب فی کلام طویل فصیح بلیغ الی ان قال: هو امام‌الائمة سراج‌الأمة ضخم‌الدسیعة السابق الی تدوین علم الشریعة ثم ایده الله تعالی بالتوفیق و العصمة فجمع له من‌الاصحاب و الائمة عصمة منه تعالی لهذه الأمّة ما لم یجتمع فی عصر من الاعصار فی الاطراف والاقطار.

و نیز خوارزمی در جامع مسانید گفته: فقد اخبرنی الصدر الکبیر شرف‌الدین احمدبن مؤیدبن موفق‌بن احمد المکی الی ان قال الخوارزمی بعد نقل عدة اخبار موضوعة و روایات مصنوعة و قد انبأنی الصدر الکبیر شرف‌الدین احمدبن مؤیدبن موفق‌بن احمد المکی الخوارزمی عن جدّه صدرالائمّة ابی‌المؤید الموفق‌بن احمد المکی. و محمودبن سلیمان کفوی در کتاب اعلام‌الأخیار گفته: الشیخ الامام ابوالمؤید محمدبن محمودبن محمدبن الحسن الخوارزمی الخطیب ولد سنة ثلاث و ستمائه و تفقه علی منشیء النظر الاستاد نجم‌الملة والدین طاهربن محمد الحفصی سمع بخوارزم و قدم بغداد و سمع بها و حدث بدمشق و ولی قضاء خوارزم و خطابتها بعد اخذ التتار لها ثم ترکها و قدم بغداد حاجا ثم حج و جاور و رجع علی طریق دیار مصر و قدم دمشق ثم عاد الی بغداد و درس بها الی ان مات سنة خمس و خمسین و ستمائه. و عبدالقادربن محمد در جواهر مضیئة گفته: محمدبن محمودبن حسن الامام ابوالمؤید الخوارزمی الخطیب مولده سنة ثلاث و تسعین و خمسمائه تفقه علی‌الامام طاهربن محمد الحفصی سمع بخوارزم و قدم بغداد و سمع بها و حدث بدمشق و ولی قضاء خوارزم و خطابتها بعد اخذ التاتار لها ثم ترکها و قدم بغداد حاجا ثم حج و جاور و رجع علی طریق دیار مصر و قدم دمشق ثم عاد الی بغداد و درس بها و مات بها سنة خمس و خمسین و ستمائة. و مصطفی‌بن عبدالله‌بن عبدالله القسطنطینی در کشف‌الظنون گفته: مسندالامام ابی‌حنیفه

نعمان‌بن ثابت الکوفی المتوفی سنة خمسین و مائه رواه حسن بن زیاد اللّولوی و رتب المسند الشیخ قاسم‌بن قطلوبغا الحنفی بروایة الحارثی علی ابواب الفقه و له علیه الامالی فی مجلدین و مختصر المسند المسمی بالمعتمد لجمال‌الدین محمودبن احمد القونوی الدمشقی المتوفی سنة سبعین و سبعمائة ثم شرحه و سماه المستند و جمع زوائده ابوالمؤید محمدبن محمود الخوارزمی المتوفّی سنة خمس و ستین و ستمائة اوّله الحمدلله الذی سقانا بطوله من اصفی شرائع‌الشرایع. - الخ. و نیز در کشف‌الظنون بعد ذکر اختصار اسماعیل‌بن عیسی اوغاتی جامع مسانید خوارزمی را گفته: و اختصر ایضا الامام ابوالبقاء احمدبن ابی‌الضیا محمد القرشی العدوی المکی المتوفی سنة... اوله الحمد لله رب‌العالمین - الخ. فهذا مختصر مسندالامام الاعظم الذی جمعه الأمام ابوالمؤید الخوارزمی حذفت الاسانید منه و ما کان مکرراً عنه و سمّته المستند فی مختصر المسند. و تاج‌الدین دهان در کفایة المتطلع گفته: کتاب جمع المسانید للامام الاعظم ابی‌حنیفه نعمان‌بن ثابت الکوفی رضی الله تعالی عنه تألیف العلامة الخطیب قاضی‌القضاة ابی‌المؤید محمدبن محمودبن محمد الخوارزمی رحمه الله تعالی یرویه عن الفقهاء الحنفیین. - الخ.

اما مدح و ثنای عبدالقادربن محمد حنفی اخطب خوارزم را پس در کتاب جواهر مضیئة فی طبقات الحنفیة میفرماید: الموفق‌بن احمدبن محمدبن المکی خطیب خوارزم استاد ناصربن عبدالسّید صاحب المغرب ابوالمؤید مولده فی حدود سنة اربع و ثمانین و اربعمائة ذکره القفطی فی اخبارالنحاة ادیب فاضل له معرفة فی‌الفقه والادب و روی مصنفات محمدبن الحسن عن عمربن محمدبن احمد النسفی و مات رحمه الله تعالی سنة ثمان و ستین و خمسمائة و اخذ علم العربیّة عن الزمخشری. اما مدح و ثنای حافظ تقی‌الدین ابوالطیب محمدبن احمد الفاسی اخطب خوارزم را: کان ادیباً فصیحاً مفوهاً خطب بخوارزم دهراً و انشاء الخطب اقرءالنّاس و تخرج به جماعة و توفی بخوارزم فی صفر سنة ثمان و ستین و خمسمائه ذکره هکذا الذّهبی فی تاریخ‌الاسلام و ذکره الشیخ محیی‌الدین عبدالقادر الحنفی فی طبقات‌الحنفیة و قال ذکره القفطی فی اخبارالنحاة ادیب فاضل له معرفة بالفقه والادب و روی مصنّفات محمدبن الحسن عن عمربن محمدبن احمد النسفی - انتهی. نقلا عن نسخة بخط العرب وقعت الی العبد العمید بلطف الرّب المجید بعد الفحص المدید و الطّلب الشدید.

تقی‌الدین فاسی گوید که اخطب خوارزم صاحب این شرح احوال را در کتاب عقد ثمینش بر وجه مزبور مذکور ساختهٔ علماء قرن نهم هجریست ولادتش در هفتصد و هفتاد و پنج بشهر مکه روی نمود و در مکه و مدینه نشو و نما کرد و در سال هفتصد و هشتاد و سه با مادرش بمدینه آمد و زمانی آنجا ماند تا آنجا که گفته است تقی‌الدین بعلم حدیث عنایتی هر چه تمامتر مبذول داشت و آثار بسیار گذاشت و افادات آورد و مردم از وجود او سودها بردند و از وی اخذ حدیث و علم کردند و آن دانشور بزرگوار هم تدریس کرد و هم فتوی داد و هم در حرمین شریفین مکه و مدینه و در قاهره و دمشق و بلاد یمن جمله مسموعات و مرویات و مؤلفاتش تحدیث نمود و روایت فرمود و ائمهٔ عصر از وی استماع آن احادیث و تصانیف کردند و اینک جمعی از آن مستمعین در مکه حیات دارند شیخ ما ابن حجر در معجم مشایخ خویش علامهٔ فاسی را ذکر کرده و گفته است که تقی‌الدین فاسی چند حدیث بزمان خود برای من روایت نمود و اولاد مرا اجازهٔ روایت و رخصت نقل حدیث داد و چون درگذشت در جای خود مانندی نگذاشت و شیخ ما ابن حجر غیر واحدی از تصنیفات تقی‌الدین را تقریض نوشته و تقی‌الدین خود بشا گردی استاد ما ابن حجر و تقدم او بر جمیع علماء وقت حتی استاد ایشان حضرت شیخ اجل زین‌الدین عراقی اعتراف میکرد و اذعان میاورد چنانکه این معنی در کتاب جواهر ثبت آمده است و جمال‌الدین‌بن موسی معجم مشایخ برای علامهٔ فاسی تخریج نموده و ترتیب داده ولی قبل از تبییض و اکمال وفات یافت و معجم مزبور ناتمام ماند تقی‌الدین را در علم حدیث و تاریخ و سیر دستی دراز و حافظه‌ای گشاده بود و به اخبار و آثار محل توطنش مکهٔ معظمه اعتناء و اهتمام نمود و معالم و معاهد آن شهر شریف را احیا کرد و مواضع و مطالب مجهولش معلوم ساخت و مآثر و مزایایش تجدید کرد و اعیان و رجالش را ترجمه کرد پس این عنایت و بذل اهتمام در جهات و عناوین مزبوره تاریخی شد جامع موسوم بکتاب شفاءالغرام باخبار البلدالحرام در دو مجلد و مشارالیه در این تاریخ جمیع مطاوی کتاب ابوالولید محمدبن عبدالله ارزقی را درج کرده و از مابعد عهد ازرقی بلکه متروکات و ساقطات او را نیز اضافه و استدراک کرده و این کتاب حافل را آن عالم فاضل خود بنفسه چند بار اختصار کرده و هم در موضوع مکهٔ مبارکه و عنوان مزبور کتاب العقدالثمین فی‌تاریخ البلدالامین را در چهار مجلد پرداخت و در این کتاب جماعتی را از حکام مکه و والیان و قاضیان و خطیبان و پیشوایان و مؤذّنان و گروهی از علماء و روات بومی و متوطنین و مدفونین از بیگانه و کسانی که در آن خطهٔ مقدسه و یا ملحقات و منضمات آن صاحب ذکر خیر و یا اثری جمیل هستند ترجمه کرده است و شرح احوال نوشته و اسامی را بحروف معجم مرتب ساخته آنگاه خود آن تاریخ مفصل را مختصر نموده و بر سیرالنبلاء تألیف شیخ شمس‌الدین محمدبن احمد ذهبی و بر کتاب تقیید ابن نقطه تذییل برنگاشت و کتابی دیگر در آخریات میپرداخت که بیشتر بسواد آمده است و در اذکار و دعوات و مناسک حج بمذهب امام محمدبن ادریس شافعی و امام مالک‌بن انس فراهم ساخت و حیات الحیوان کمال‌الدین دمیری را مختصر ساخت و مشایخ اجازهٔ اخبار اربعین متباینات و فهرست را که هر دو خود از تصانیف وی میباشد تخریج نمود و همچنین برای مشایخ و مجیزین جمعی از اساتیدش تراجم برنگاشت و اسامی ایشان به رسم تخریج برآورد. و اما مدح و ثنا و وصف و اطرای سید شهاب‌الدین احمد اخطب خوارزم را پس در کتاب توضیح‌الدلائل علی ترجیح‌الفضائل گفته: و لم یزل اصحاب‌العلم والعرفان لایبرحون عن ظل موالاته فی‌القرون والاعصار و ارباب‌الحق والایقان یبوحون بفضل مصافاته فی‌البلدان و الامصار و یجهرون بتخصیصه بالمدائح و المناقب نثراً و نظماً و یشیرون الی ما له من‌المدائح والمراتب ارغاما للآناف و هضما کالامام‌الهمام والعالم القمقام و الحبر الفاضل الزکی الحافظ الخطیب و الناقد النجیب ضیاءالدین موفق‌بن احمد المکی فانّه اندرج فی سلک مادحیه بنظام نظمه واندمج فی فلک ناصحیه بعصام عزمه حیث قال فیه و نثر الدّرر من فیه:

اَسدالاله و سیفُهُ و قناتُهُ
کالظفر یوم صیاله و الناب
جاء النّداء من السّماء و سیفُهُ
بدم الکماة یلح فی التّسکاب
لاسیف الا ذوالفقار و لا فتی
الا علیّ هازم‌الاحزاب.

از عبارتی که شهاب‌الدین احمد در توضیح‌الدلائل و ترجیح‌الفضائل آورده ظاهرست که [اقوال] اخطب خوارزم مثل

حافظبن مردویه که امام مطلق است از روی روایت و درایت میباشد که جمال علم بمأثور اسانید و مشهور مسانید او حاصل است و شهاب‌الدین ادامت این جمال از رب ذوالجلال طالب است. اما مدح و ثنای جلال‌الدین عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر سیوطی اخطب خوارزم را پس در بغیةالوعاة فی طبقات اللغویین و النحاة گفته: الموفق‌بن احمدبن ابی‌سعید اسحاق ابوالمؤید المعروف باخطب خوارزم قال الصفدی کان متمکناً فی‌العربیة غزیرالعلم فقیها فاضلاً ادیبا شاعراً قرأ علی الزمخشری و له خطب و شعر. قال القفطی و قرأ علیه ناصر المطرزی ولد فی حدود سنة اربع و ثمانین و اربعمائة و مات سنة ثمان و ستین و خمسمائة.

اما مدح و ثنای محمودبن سلیمان کفوی اخطب خوارزم را پس در کتائب اعلام‌الاخیار من فقها مذهب النعمان المختار که در اول آن گفته: و بعد فان سنةالله الجلیلة الجاریة فی بریته و نعمته اللطیفة الجاریة علی خلیقته ان یحدث فی کل عصر من الأعصار طائفة من العلماء فی المدائن و الأمصار یتجاولون تجاول فرسان الطراد فی مضمار النظار و یتصاولون تصاول آساد الجلاد فی معترک التنظار لله درّهم لازال کرّهم و فرّهم فجعل توفیقه رفیقهم و سهل الی اقتباس العلم طریقهم بحیث یجمع فی کل منهم العلم و العمل و یشاهد فیهم حلاوة الفهم والأمل فیفوض الیهم خدمة القضاء والفتوی و یفاض علیهم نعمة الدنیا والعقبی اذ یتم بحکمهم و علمهم حکم‌الدین و مهام‌الأمّة و ینتظم برأیهم و قلمهم مصلحة الخاصّة والعامة فان الله تعالی فی قضائه السابق و قدره اللاحق وقائع عجیبة ترد فی اوقاتها و قضایا غریبة تجری الی غایاتها و لولا وجود تلک الطائفة العلیة المتحلیة بالفضائل الجلیلة من یقوم بکشف قناع هذه الوقائع و من یلتزم بحلّ مشکلات هذه البدائع و هذا هدایة من الله تعالی والحمد لله الذی هدانا لهذا ثمّ الحمد لله علی ما اسبغ من نعمائه المتوافرة و آلائه المتکاثرة علی هذاالعبد الذلیل الفقیر الی رحمةالله الجلیل القدیر خادم دیوان الشرع المصطفوی محمودبن سلیمان الشهیر بالکفوی بَصَّرَه الله بعیوب نفسه و ختم له بالخیر آخر نفسه و جعل یومه خیراً من امسه حیث وفقه فی‌العقائد احقها و اتقنها و یسره من المذاهب اصوبها و اوزنها و اعطاه من العلوم اشرفها و اولاه و من الفنون الطفها و من لطائف تلک النعم الجلیلة و جلائل هاتیک الآلاء الجزیلة ما ساقه الی جمع اخبار فقهاء الاعصار من ذوی‌الفتیا و قضاةالامصار من لدن نبینا محمد صلی الله علیه و آله و سلم الی مشایخنا فی تلک الاوان حسبما قضوا و افتوا و افادوا استفادوا فی دور من ادوارالزمان – الخ. کتائب الاعلام الاخیار من فقهاء مذهب النعمان المختار للمولی محمودبن سلیمان الکفوی المتوفی سنة تسعین و تسعمائه میفرماید: الموفق‌بن احمدبن محمدالمکی خطیب خوارزم استادالامام ناصربن عبدالسید صاحب المغرب ابوالمؤید مولده فی حدود سنة اربع و ثمانین و اربعمائه کان ادیبا فاضلاً [مع] معرفة تامة بالفقه والادب اخذ عن نجم‌الدین عمر النسفی عن صدرالاسلام ابی‌الیسر البزدوری عن یوسف السّیاری عن الحاکم النوقدی عن ابی‌جعفر الهندوانی عن ابی‌بکر الاعمش عن ابی‌بکر الاسکاف عن ابی سلیمان الجوزجانی عن محمد عن ابی‌حنیفة و اخذ علم العربیة عن الزمخشری و اخذ عنه الفقه و العربیة ناصربن عبدالسید صاحب المغرب مات سنة ثمان و تسعین وخمسمائة. از عبارت محمد یوسف کنجی در کتاب کفایةالطالب واضح است که کنجی اخطب را بوصف حافظ میستاید و جلالت و عظمت شأن حافظ بر ممارسین فن درایت و رجال مخفی نیست کما سبق. اما نقل محمدبن یوسف زرندی از اخطب خوارزم پس در کتاب نظم دررالسّمطین گفته: انشد الخطیب ضیاءالدین اخطب خوارزم الموفق‌بن احمد المکی رحمه الله:

اسدالاله و سیفه و قناته
کالظفر یوم صیاله و الناب
جاء النداء من السماء و سیفه
بدم الکماة یلج فی التسکاب
لاسیف الا ذوالفقار ولا فتی
الا علی هازم‌الاحزاب.

و لأبی‌المؤید الموفق‌بن احمد (ره) اشعار:

لأبی‌حنیفة ذی‌الفخار قرآة
مشهورة مسحولة غَسراء
عرضت علی القراء فی ایامه
فتعجبت من حسنها القرّاء
لله در ابی‌حنیفة انّه
خضعت له القراء والفقهاء
خلف الصحابة کلّهم فی علمهم
فتضأّلت لجلاله الخلفاء
سلطان من فی‌الارض من فقهائها
و هم اذا افتوا له اصداء.

و انشد ابوالمؤید رحمه الله تعالی:

نعمان قد نشر العلوم باسرها
و علا به منها ذری‌الاطواد
ثم انتهی منها الی الفقه الذی
قد راح فی‌الأغوار و الانجاد
ثم انتهی من بعده یفتی الوری
حقا برغم معاطس الحساد
لقد ارتقی فی فقهه فی قلة
ذهبت مصاعدها قوی الحساد
فرق الضلال حدوا الیه مطیهم
فهداهم و لکل قوم هاد.

رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ صص ۱-۳۸ شود.

ابوالمهاجر. [اَ بُـلْ مُ جِ] (اِخ) محدث است. او از عطاء خراسانی و از وی جعفربن برقان روایت کرده است.

ابوالمهاجر. [اَ بُـلْ مُ ج] (اِخ) مولی بنی‌کلاب. تابعی است و از ابن عباس روایت کرده است.

ابوالمهاجر. [اَ بُـلْ مُ ج] (اِخ) مولی مسلمةبن مخلد انصاری. آنگاه که مسلمه از دست معاویه ولایت مصر و افریقیه داشت او ابوالمهاجر را مأمور افریقیه کرد. و بزمان یزیدبن معاویة بجای عقبةبن نافع خود به استقلال والی افریقیه گردید و فتوحات اسلام را توسعه بخشید و تلمسان را او تسخیر و ضبط کرد.

ابوالمهاصر. [اَ بُـلْ مُ صِ] (اِخ) ریاح‌بن عمرو القیسی. رجوع به ریاح... شود.

ابوالمهری. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) خالدبن مخلد. رجوع به خالد... شود.

ابوالمهزم. [اَ بُلْ مِ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن سفیان. محدث است.

ابوالمهزم. [اَ بُلْ مِ زَ] (اِخ) یزیدبن سفیان. محدث است و بعضی نام او را عبدالرحمن‌بن سفیان گفته‌اند.

ابوالمهلب. [اَ بُلْ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) راشدبن داود صنعانی. محدث است.

ابوالمهلب. [اَ بُلْ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) عمروبن معاویة الجرمی. محدث است و بعضی نام او را عبدالرحمن‌بن معاویه گفته‌اند و او عم ابی‌قلابه است.

ابوالمهلب. [اَ بُلْ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) معاویةبن عمرو. محدث است.

ابوالمهلب. [اَ بُلْ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) معاویةبن عمرو و یا عبدالرحمن‌بن عمرو و یا نضربن عمرو، عم‌ابی‌قلابه. محدث است. رجوع به ابوالمهلب عمروبن معاویة شود.

ابوالمهلب. [اَ بُلْ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) مغیرةبن محمد. محدث است.

ابوالمهنا. [اَ بُـلْ مُ هَ نْ نا] (ع اِ مرکب) شراب. خمر. (مهذب الاسماء) (دهار) (السامی فی الاسامی) (المرصع). ابومطرب. ابوالسمح.

ابوالمهنا. [اَ بُـلْ مُ هَ نْ نا] (اِخ) خلف‌بن خالد بصری. محدث است و از بکربن مضر روایت کند.

ابوالمیامن. [اَ بُـلْ مَ مِ] (اِخ) مصطفی

شیخ‌الاسلام (مولی...). رجوع به مصطفی شود.

ابوالمیلاد. [اَ بُلْ] (ع اِ مرکب) خطاف. (المرصع).

ابوالمیمون. [اَ بُلْ مَ مو] (اِخ) الحافظ لدین‌الله عبدالمجیدبن ابی‌القاسم محمدبن مستنصربن طاهربن حکام‌بن عزیزان‌بن معزبن منصوربن قائم‌بن المهدی عبیدالله. یازدهمین از خلفای فاطمی مصر. (۵۲۴ - ۵۴۴ هـ .ق.).رجوع به حافظ لدین‌الله...شود.

ابوالنار. [اَ بُنْ نا] (ع اِ مرکب) سنگ زبرین از دو سنگ آتش‌زنه و زیرین را ام‌النار گویند.ذوالرمه راست:

و سقط کعین‌الدیک بارعت صاحبی
اباها و میانا لموضعها وکرا
مشهرة لایمکن الفحل امها
اذا هی لم‌تمسک باطرافها قسرا.

و دیگری گوید:

و منتوجة من غیر حمل لو اننا
ترکنا اباها لم‌ترد امها بعلا.

رجوع به زند و پازند شود.

ابوالنایحة. [اَ بُنْ نا یِ حَ] (ع اِ مرکب) ورشان. مرغ الهی. کبوتر صحرائی. قمری. طوقدار. کناد. نازو.

ابوالنبآن. [اَ بُنْ نَبْ] (اِخ) نبأبن محمدبن محفوظ استاد نباییین.

ابوالنباح. [اَ بُنْ نَبْ با] (اِخ) محمدبن صالح. محدث است.

ابوالنبهان. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) خروه. خرون. (مهذب الاسماء). خروس. دیک. || و صاحب المرصع معنی خرگوش را نیز به این کلمه داده است.

ابوالنجا. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ابن خلف مصری لغوی. مولد او بسال ۸۴۹ هـ .ق.بوده است. او راست: حاشیه‌ای بر شرح علی‌بن اسماعیل قونوی بر الحاوی الصغیر عبدالغفار قزوینی و منظومه‌ای در عقاید و شرح منظومهٔ فوق و نیز شافیهٔ ابن حاجب را بشعر کرده است و هم مغنی ابن هشام را بنظم آورده و باز او راست شرحی بر این منظومه و نظم تلخیص المفتاح و مؤلف کشف‌الظنون در ذیل «تلخیص‌المفتاح» نام را «ابوالنجاد» آورده و ظاهراً نام اخیر صحیح است.

ابوالنجا. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) عبدالغفاربن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله العلوی. رجوع به عبدالغفار... شود.

ابوالنجاح. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) احمدبن علی عدوی دمشقی. رجوع به احمد... شود.

ابوالنجاد. [اَ بُنْ نِ] (اِخ) ابن خلف مصری لغوی. رجوع به ابوالنجا شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) روباه. (مهذب‌الاسماء) (المرصع).

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ابن ابی‌غالب‌بن فهدبن منصوربن وهب‌بن مالک نصرانی. طبیبی فاضل و جامع علم و عمل بود در طبقهٔ اطبای شامیین بحسن علاج و جودت معرفت در صناعات طبیّه معروف و مشهور است چنانکه در ترجمهٔ آن طبیب یگانه متقدمین اهل سیر بدینسان مسطور نموده‌اند: کان طبیباً مشهوراً فی زمانه جیّدالمعرفة بصناعة الطب محمود الطریقة فیها مشکور المعالجة. ابن ابی اصیبعه خزرجی در تاریخ خویش از ابوالفتح نصرانی که در زمرهٔ اطبّای عامل است حکایت کرده که پدر وی ابوغالب از اهالی حوران از قریهٔ شفا که از اعمال دمشق است بوده و او را عیّار گفتندی و روزگار خود را بفلاحت و زراعت میگذرانید و ابوالنجم در آن قریه تولد یافت. چون بسنّ رشد و تمیز رسید آثار ذکاوت و آیات فطانت از وی ظاهر گردید به رهنمونی بعضی از اهل فضل به دمشق رفته تا در نزد فضلای آن بلد به اخذ علوم ادبیّه اشتغال ورزد بعد از تکمیل آن علوم بتحصیل صنایع طبیه راغب گشت، در نزد اطبّای دمشق جزء نظری و عملی آن علم را تکمیل کرد سپس متعهّد علاج بیماران گشته هر روزه در محضر وی جمعی که به امراض مختلفه مبتلا بودند حاضر گشته از حسن تدابیر و معالجات آن طبیب حاذق صحّت مییافتند. آورده‌اند در آن زمان که وی بمعالجت عامه مشغول بود ملک ناصر صلاح‌الدین یوسف که اوّل ملوک آل ایوب است در رجل یمنایش سوادی پدید گشت که اطباء موت عضو تشخیص دادند از اضمده و اطلیه و اصلاح مزاج آن فساد بصلاح تبدیل نیافت بالاخره اطبّا حکم بر قطع دادند سلطان و اقربای او را زیاده اندوه و وحشت روی داد و کار به اضطرار کشید از آنروی در هر مکان از طبیبی نشان میجستند بجهت معالجت حاضر میساختند در آن اثنا ملازمان آستان پایهٔ حذاقت ویرا بعرض سلطان رسانیدند او را بحضور خویش خوانده استعلاج فرمود طبیب چون علامات بدید و بنیه و سحنه را نیک نظر کرد معروض داشت که آنچه را من بعلامات طبیه در مزاج ملک مشاهدت مینمایم برخلاف آن است که اطبا تشخیص داده‌اند و علاج این عارضه بدون قطع زیاده سهل و آسان است ملک را از آن تقریر زیاده مسرت روی داد و مقرر داشت که در علاج بدستور وی رفتار کنند ابوالنجم بمعالجت همت برگماشت و به ادویهٔ موضعیه و مصلحات مزاجیه پرداخت یک چند گذشت که سلطان صلاح‌الدین را فساد پای بمعالجت وی به اصلاح آمد و اثری از آن عارضه باقی نماند بشکرانهٔ این موهبت مالی زیاده بر مساکین و فقرا تصدق کرد و آن طبیب حاذق را به انعام جزیل و تشریفات فاخره بنواخت و بطبابت خویش اختصاص داد و هم راتبهٔ کافی وی را معین داشت چون از آن طبیب ماهر چنان حذاقت فوق‌العاده که خود مانند سحری بود بظهور رسید اطبّای آن مملکت از وی سؤال کردند چگونه بعد از دیدن ملک بی‌تأمل استنباط کردی که آن مرض بدون قطع علاج‌پذیر است ابوالنجم گفت چون به حضور ملک درآمدم از طرز تکلم و آن حالات که متعلق بقوای نفسانی است تشخیص دادم که مبدأ را آفتی نیست چنانکه در سبب آن علّت نوشته‌اند ورمی است در جوهر دماغ و اختلال حالات دماغیه لازمهٔ اوست و هم در موضع ردائتی از ماده آن نیافتم از آن روی بحسن خاتمت این مرض حکم کردم اطباء بر حدس صائب و حذاقت وی آفرین و تحسین کردند. بالجمله آن طبیب یگانه همواره بملازمت آن پادشاه عادل بسر میبرد و عمری براحت و آسایش میگذرانید. نقل است که روزی در دمشق از بازار عطاران عبور میکرد شخصی را دید که بر زمین افتاده و جمعی بر گرد وی گرد آمده‌اند و افسوس می‌خورند ابوالنجم چون آن حالت بدید سبب ازدحام و افتادن آن مرد راهگذر پرسید گفتند: لحظه‌ای بیش نیست که این شخص ببازار درآمد و چنانچه می‌بینید چنین حالت از وی ظاهر گشت طبیب به بالین آن شخص برآمد از علامات طبیه معلوم کرد که روح حیوانی در بدن باقی است بعضی از کسان آن شخص حاضر بودند از شغل و عمل وی جویا گشت معلوم شد که حرفت دباغی داشته بدون تأمل گفت او را بر دوش گرفته در کوی دباغانش بر زمین نهادند چون ساعتی برگذشت اندک اندک به حرکت آمده نبض بحالت اصلی عود کرده و به تکلم درآمد و بدان تدبیر که آن طبیب نمود از موت خلاص یافت مردمان بر اصابت رأی آن طبیب آفرین کردند. جمعی از فضلا سبب بیهوشی آن مرد و معالجت وی را بدان قسم جویا شدند گفت ترک عادت و اختلاف حالت موجب مرض است چون دماغ آن مرد سالهای دراز به استشمام روایح متننه و امکنهٔ کثیفه عادت داشت بدان مقام که هیچگاه او را مجال عبور نیفتاده بود رسید از سرعت نفوذ ادویه معطّره و بوهای خوش بیهوشی بر وی روی داد و چون به مقام اصلی خویشش بردند به عادتی که داشت مزاج به حالت اول عود

کرد و از آن حالت که بس نزدیک به موت شده بود خلاصی یافت و اگر معالجت بدین طریق که دیدید نمی‌شد لحظه‌ای نمی‌گذشت که روح حیوانی از بدن وی مفارقت می‌کرد. فضلا و اطبا که این بیان از وی می‌شنیدند و با قواعد طبیه آنرا مطابق یافتند اذعان بر علم و عمل وی کردند مع‌القصه آن طبیب یگانه چنانکه مسطور گردید روزگار خود را به معالجت مرضی و تألیف کتب می‌گذرانید تا در سنهٔ پانصد و نه در شهر دمشق رخت به سرای آخرت کشید و هم در آنجا مدفون گردید او را در طب دو کتاب است یکی مسمّی بموجز در دو جزء علمی و عملی و دیگر کتابی است مبسوط در مجرّبات خویش در سه مجلّد. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۴۹ و عیون‌الأنباء ج ۲ ص ۱۸۳ شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) احمدبن قوص دامغانی شاعر. متخلص به منوچهری. رجوع به منوچهری احمد... شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ازهرالحمانی. محدث است او از ابی‌رجاء عطاردی و از او زیدبن‌الحباب روایت کند.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ایاز اویماق غلام محبوب سلطان محمود غزنوی و او از هواخواهان مسعودبن محمود بود و در نیشابور بخدمت او پیوست و اظهار اطاعت کرد. رجوع به آیاز و ایاز اویماق شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) بدربن حسنویه. دومین از امرای کردستان پسر حسنویه (۳۶۹ - ۴۰۵ هـ.ق.). رجوع به بدربن حسنویه شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) بدر الصغیر. رجوع به بدر شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) حبیب‌بن النجم. رجوع به حبیب... شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) خطیب مغربی. رجوع به خطیب مغربی شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) رازی. فقیه. از اصحاب هشام‌بن عبیدالله. محدث است و از حارث مسلم روایت کند.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) رکن‌الدین خطیب مغربی. رجوع به خطیب مغربی... شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) عجلی. فضل‌بن قدامه. نام شاعری از عرب معاصر هشام‌بن عبدالملک اموی و او را با این خلیفه ماجراها و نوادر مشهور است و ابوعمرو شیبانی شعر او روایت کند از محمدبن شیبان‌بن ابی‌النجم و از ابی‌الأزهر خواهرزادهٔ ابی‌النجم. و ابوسعید سکری دیوان او را گرد کرده است. ابوالنجم را در اخبار و اشعار عرب وقوف بسیار است و در اواخر دولت امویان وفات کرده است و از اوست:

انا ابوالنجم و شعری شعری
لله درّی مایجنّ صدری.

رجوع به فهرست ابن‌الندیم و الجماهر چ حیدرآباد ص ۱۰۰ و ۲۴۹ شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) عماربن اسماعیل. رجوع به عمار شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به منوچهری... شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ناصرالدوله. رجوع به بدرالدین حسنویه... شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) نصرانی طبیب. رجوع به ابوالنجم‌بن ابی‌غالب‌بن فهد شود.

ابوالنجم. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) هلال انباری کاتب. از موالی بنی‌سلیم. او را پسری است به نام احمد و او شاعر بوده و برادرزاده‌ای نیز داشته به اسم ابوعون احمد و او متکلم و مترسل و شاعر بوده است و ابوعون را نیز پسری بنام ابواسحق ابراهیم هست. (ابن‌الندیم). و رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن ابی‌عون شود.

ابوالنجود. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ابن بهدلة. نام قارئی است کوفی و او یکی از قرّاء سبعه است و بهدله نام مادر اوست.

ابوالنجیب. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) جزری. شدادبن ابراهیم‌بن حسن ملقب به طاهر. شاعر مادح مهلبی وزیر معزالدوله و نیز مداح عضدالدولهٔ دیلمی و وفات او در حدود چهارصد هجری بود. از اوست:

قلت للقلب مادها ک‌ابن لی
قال لی یاتع[1] الفرانی فرانی
ناظراه فیما جنت ناظراه
او دعانی امت بما اودعانی.

و نیز از اوست:

افسدتم نظری علی فما اری
مذ غبتم حسناً الی ان تقدموا
فدعوا غرامی لیس یمکن ان تری
عین الرضا و السخط احسن منکم.

و هم از اوست:

اری[2] جیل‌التصوف شرَّ جیل
فقل لهم و اهون بالحلول[3]
أقال الله حین عشقتموه[4]
کلوا اکل‌البهائم و ارقصوا لی.

و نیز:

اذا المرء لم‌یرض ما امکنه
و لم‌یأت من امره احسنه
فدعه فقد ساء تدبیره
سیضحک یوماً و یبکی سنه.

و نیز:

بلادالله واسعة فضاها
و رزق‌الله فی‌الدنیا فسیح
فقل للقاعدین علی هوان
اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا.

رجوع به فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۶۷ و معجم‌الادبا ج ۴ ص ۲۶۱ و ۲۶۲ شود.

ابوالنجیب. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) سهروردی عبدالقاهربن عبدالله‌بن محمدبن عمویه. و اسم عمویه عبدالله‌بن سعدبن حسن‌بن قاسم‌بن علقمةبن النضربن معاذبن عبدالرحمن‌بن القاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر صدیق است. ملقب به ضیاءالدین سهروردی. محب‌الدین‌بن النجار در تاریخ بغداد گوید: نسب شیخ ابوالنجیب را بخط خود او دیدم بدین صورت: عبدالقاهربن عبدالله بن محمدبن عمویه و اسم او عبدالله‌بن سعدبن الحسین‌بن قاسم‌بن النضربن القاسم‌بن سعدبن النضربن عبدالرحمن‌بن قاسم‌بن محمدبن ابی بکر الصدیق است و چون این نسب بخط خود اوست البته اصح است. او در عراق شیخ زمان خویش بود و مولد او تقریباً در سال ۴۹۰ هـ.ق. بسهرورد بوده است و از آنجا ببغداد شد و در مدرسهٔ نظامیه نزد علی اسعد میهنی و غیر او فقه آموخت سپس طریقت صوفیه گزید و میل به انقطاع و عزلت کرد و مدتی مدید از مردم ببرید و بر اشتغال بعمل برای خدای تعالی و بذل جهد در این معنی اقبال کرد سپس بازگشت و جماعتی را بخدای تعالی خواند و وعظ و تذکیر داشت و بسبب او مردمی بسیار بخدای تعالی بازگشتند و رباطی بر شط از جانب غربی بغداد بساخت و جمعی از صالحین اصحاب وی در آن سکونت گزیدند سپس او را بتدریس مدرسهٔ نظامیه خواندند و او بپذیرفت و مدتی بدانجا درس گفت و برکت او در شاگردان وی پیدا آمد و ولایت تدریس او بمدرسهٔ نظامیه از ۲۷ محرم سال ۵۴۵ هـ.ق. تا رجب سال ۵۴۷ هـ.ق. بود. و حافظ ابوسعد سمعانی از او روایت کند و در کتاب خویش ذکر او آرد. سپس آنگاه که بقصد زیارت بیت‌المقدس بشام میشد در سال ۵۵۷ بموصل رسید و در جامع عتیق آن شهر عقد مجلس وعظ کرد، سپس از آنجا بشام شد و بدمشق رسید چون در این وقت صلح میان مسلمین و فرنگ منفسخ شد بزیارت بیت‌المقدس توفیق نیافت لکن نورالدین محمود ملک

---

۱ - بائع. (معجم‌الادباء).
۲ - کذا فی فوات‌الوفیات، و در معجم‌الادباء: آیا جیل...
۳ - لقد جئتم بامر مستحیل.
۴ - افی‌القرآن قال لکم الهی. (معجم).

العادل صاحب شام مورد ویرا اکرام کرد و مدتی کوتاه بدمشق میزیست و آنجا نیز از وی وعظ و تذکیر خواستند او مجالس منعقد داشت و باز ببغداد شد و در عصر جمعهٔ ۱۷ جمادی‌الآخرة سال ۵۶۳ هـ.ق. درگذشت و فردای آن روز او را در رباط وی بخاک سپردند و او عم شیخ شهاب‌الدین ابی‌حفص عمرالسهروردی است و مولد تقریبی او بسال ۴۹۰ هـ.ق.را برادرزادهٔ او شهاب الدین ذکرکرده است - انتهی. رجوع به تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

ابوالنجیب. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) شداد. رجوع به ابوالنجم جزری شود.

ابوالنجیب. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) شمس‌الدین درگزینی. خوندمیر در دستورالوزراء گوید: او خواهرزادهٔ ابوالقاسم درجزینی بود و بغیر آن فضیلتی نداشت و از کمالات نفسانی بغایت عاری و عاطل بود و در اوائل حال بنیابت امیر ایاز که بمزید تقرب از سایر ارکان دولت سمت امتیاز داشت قیام مینمود و بسعی امیر مشارالیه به رتبهٔ بلند وزارت رسید و چون بصفت وفور جود و سخاوت و فرط کرم و مروت موصوف و معروف بود با وجود عدم فضیلت و قابلیت مدتی مدید در زمان سلطان مسعود بشغل وزارت مشغولی فرمود و پس از فوت سلطان مسعود برادرش سلطان محمدبن محمود نیز آن منصب را به وی مسلم داشت. در جامع التواریخ مذکور است که شمس‌الدین ابوالنجیب از فضایل نفسانی بدان مرتبه عاری بود که نوبتی کمال‌الدین ابوشجاع زنجانی را که از بغداد بعراق عجم آمده بود گفت که: ظاهراً از راه جعده آمده‌اید کمال‌الدین گفت خداوند جاده باید گفت نه جعده شمس‌الدین باز زبان گوهرافشان گشاده فرمود که: هم چنین است غلط گفتم جعده آنست که کمان در او نهند کمال‌الدین گفت آن جعبه است و تیر در آن نهند. وفات سلطان محمدبن محمود و شمس‌الدین ابوالنجیب در همدان در عرض یک هفته بوقوع انجامید - انتهی. رجوع به دستورالوزراء ص ۲۱۴ و حبط ۱ ص ۳۸۵ و ۳۸۶ شود.

ابوالنجیب. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) طاهر. رجوع به ابوالنجم جزری شود.

ابوالنجیب. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن سعید. محدث است. او از ابی‌سعید الخدری و از او بکربن سواره روایت کند.

ابوالنحاس. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) خلف مصری. متولد بسال ۸۴۷ هـ.ق.او راست دیوانی در سلوک.

ابوالنحاس. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) لیثی. او راست: مشیخة ابی‌النحاس.

ابوالنحس. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) اسد. (المزهر). شیر. (المرصع). || رُمح. (المرصع).

ابوالندی. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) ابن صیقل. رجوع به سعدبن ابی‌الفتح... شود.

ابوالندی. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) حسان‌بن نمیر. رجوع به حسان‌بن نمیر شود.

ابوالندی. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) محمدبن احمد الغندجانی اللغوی. رجوع به محمد... شود.

ابوالندی. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) معدبن ابی‌الفتح نصرالله‌بن رجب معروف به ابن صیقل. رجوع به معد... شود.

ابوالنذیر. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) خروس (؟). (المرصع).

ابوالنزهة. [اَ بُنْ نُ هَ] (ع اِ مرکب) بوستان. (المرصع).

ابوالنشاط. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) در نسخهٔ منحصربفرد المرصع ابن اثیر جزری آمده است: هو الفاتحة (شاید: هو الفاخته).

ابوالنشناش. [اَ بُنْ] (اِخ) شاعریست.

ابوالنصر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) احمدبن ابی‌الحارث محمد فریغونی. رجوع به احمد... شود.

ابوالنصر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) احمدبن الأسبرتکسینی. رجوع به احمد... شود.

ابوالنصر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) احمدبن محمد مؤید. رجوع به احمد... شود.

ابوالنصر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) محمدبن اسحاق. رجوع به ابونصر... شود.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) سپرم. (مهذب‌الأسماء) (السامی فی الاسامی). سپرغم. (دهار). ریحان.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) رجوع به ابوسلامه خداش شود.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ذان. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ابن ابی‌عروبة سعید. رجوع به سعیدبن ابی‌عروبه... شود.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الدمشقی. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) اسحاق‌بن سیار. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) بهاءالدولةبن عضدالدولةبن بویهٔ دیلمی. رجوع به بهاءالدوله... شود.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) جریربن حازم الابار. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) جمیل‌بن عبیدالطائی. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) حارث‌بن النعمان. محدث است و از شیبان‌بن ابی معاویة روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) حارث‌بن نعمان الأکفانی. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) حیان. محدث است و از هشام‌بن الغاز روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) زیادالجعفی. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) سالم‌بن ابی‌امیة مولی عمربن عبیدالله. محدث است و از او مالک و ثوری و ابن عیینة روایت کنند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) سعیدبن ابی‌عروبة. محدث است. رجوع به ابن ابی‌عروبة سعید و رجوع به حبیب‌السیر ج طهران ج ۱ ص ۲۷۵ شود و در حبیب‌السیر سال وفات او سنهٔ خمس و خمسین و مائه (۱۵۵ هـ.ق.).آمده است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) عاصم‌بن هلال. محدث است و عمروبن علی از او روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) عبدالأعلی‌بن هلال. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) کثیربن ابی‌کثیر. محدث است و اسحاق‌بن سلیمان رازی از او روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن اسباط. رجوع به محمد... شود.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) محمدبن ثابت‌بن عمروبن اخطب. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) محمدبن السائب الکلبی. محدث است. و رجوع به محمد... شود.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) محمدبن میمون الزعفرانی. محدث است.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) مسلم‌بن عبدالله. محدث است و شعبة از او روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) مطربن الضحا ک‌بن جناح السکری البصری. محدث است. و از ابی‌عاصم الضحا ک‌بن مخلد روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) هاشم‌بن القاسم. محدث است و از شیبان نحوی روایت کند.

ابوالنضر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) یحیی‌بن کثیر صاحب البصری. محدث است و ابوموسی از او روایت کند.

ابوالنضیر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) ابن تیهان‌بن مالک. صحابی است و بغزوهٔ احد حاضر بوده است.

ابوالنضیر. [اَ بُنْ نَ] (اِخ) عمروبن عبدالملک بصری. از مشاهیر شعرای زمان خویش و معاصر برامکه. و او را از برمکیان انعام و احسان فراوان بوده است. و ویرا با فضل‌بن یحیی برمکی بعض ماجراهای مشهوره است. و بیت ذیل از جملهٔ قصیدهٔ او

در مدح برمکیان است:
اذا کنت من بغداد منقطع‌الثری
وجدت نسیم‌الجود من آل‌برمک.
ابوالنظام. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) فلکی شروانی. رجوع به فلکی... شود.
ابوالنظیف. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) حمّام. گرمابه. (المرصع). ||مندیل. دستمال. (المرصع).
ابوالنعمان. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) صحابی است.
ابوالنعمان. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) محدث است. او از ابی وقاص و از او علی‌بن عبدالأعلی روایت کند.
ابوالنعمان. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) محدث است. او از ابی المغیرة روایت کند.
ابوالنعمان. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) اعرابی. یکی از فصحای عرب و محمدبن حبیب از او روایت کند. (ابن‌الندیم).
ابوالنعیم. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) کردوس‌بن عباس التغلبی. محدث است.
ابوالنفیس. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) در ترجمهٔ تاریخ‌الحکماء شهرزوری آمده است که او یکی از حکماء و شعراء سلف است و در محفوظ داشتن نوادر فلاسفه مانند ابوجعفربن بانویهٔ سجستانی است. نقل است که‌از وی پرسیدند که روزگار را چون یافتی گفت مانند کودکان است میبخشد آنچه را که بازستده و می‌ستاند آنچه را که بخشیده است. (از کتاب کنزالحکمة ترجمهٔ نزهة الارواح و روضة الافراح، شهرزوری ج۲ ص۹۹).
ابوالنفیعی. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) او را ده ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).
ابوالنقی. [اَ بُنْ نَ قی ی] (ع اِ مرکب) اشنان. (المرصع).
ابوالنمرس. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) صاحب المرصع این صورت را آورده و گوید جایگاهی است در بلاد مصر نزدیکی حیره (شاید: جیزه). در مظان دیگر یافت نشد.
ابوالنوسی. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) او راست: تذکرةالغافل.
ابوالنوم. [اَ بُنْ نَ] (ع اِ مرکب) خشخاش. و صاحب المرصع به این کلمه معنی قدح داده است (؟).
ابوالنیر. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) محدث است و مسلمة از او روایت کند.
ابوالنیرس. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) او راست: کتاب قضاءالحوائج.
ابوالنیل. [اَ بُنْ ن ؟] (اِخ) شامی. محدث است.
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) او از ابن عمر و از او ثوری و ابن عیینه روایت کنند. (الکنی للبخاری).
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) او از عبدالله‌بن بُسر و از او معاویة‌بن صالح روایت کند. (الکنی للبخاری).
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) جابربن عمرو الراسبی البصری. محدث است و از ابی‌برزة روایت کند.
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) زهیربن مالک النهدی. محدث است و اسرائیل از او روایت کند.
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) عمرو. تابعی است و از ابی‌الدرداء روایت کند.
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) عمیر. محدث است.
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) مجمع الأرحبی.
ابوالوازع. [اَ بُلْ زِ] (اِخ) نهدی. محدث است.
ابوالوثاب. [اَ بُلْ وَثْ ثا] (ع اِ مرکب) کیک. برغوث. ||مار. ||سوسماره. ||آهو. ||روباه. ||شغال. ||ابن‌عرس. راسو.
ابوالوحا. [اَ بُلْ وَ] (ع اِ مرکب) شمشیر. ||کلهٔ بریان گوسفند و جز آن. (المرصع).
ابوالوداک. [اَ بُلْ وَدْ دا] (اِخ) جبربن نوف. محدث است.
ابوالودعان. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) او راست: خطب اربعین معروف به وَدْعانیّه.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (ع اِ مرکب) نره. شرم مرد.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) نام شاعریست از عرب.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) نام کاتب مغیرة.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) در تاریخ‌الحکماء قفطی در شرح حال علوی الدیری المنجم المصری آمده است که او مدعی بود که کوکبی را رصد و تسخیر کرده است و آن کوکب روحانیی را بنام ابوالورد بخدمت او گماشته است و بتوسط آن روحانی معتوهین را صحت می‌بخشیده است.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن ثمانة القشیری. محدث است.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) بصری. یکی از امراء جیش حجاج و او در جنگ با شبیب‌بن یزیدبن نعیم الشیبانی بسال ۷۷ ه‍.ق.کشته شد. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۵۱ شود.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) حرب. رجوع به ابوالورد مازنی شود.
ابوالورد. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) مازنی. صحابیست. بعضی نام او را حرب و صاحب استیعاب ابوالوردبن قیس‌بن قهر انصاری گفته است. او در حرب صفین در رکاب علی علیه السلام بود.
ابوالوردان. [اَ بُلْ وَ] (ع اِ مرکب) شرم زن. (المرصع).
ابوالورقاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) سفیان‌بن زیاد العصفری. محدث است.
ابوالورقاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) فائدبن عبدالرحمن. محدث است.
ابوالوری. [اَ بُلْ وَ را] (اِخ) کنیت آدم ابوالبشر صفی است.
ابوالوری. [اَ بُلْ وَ را] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم ابوالوری شود.
ابوالوزیر. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) متوکل خلیفه پس از عزل عبدالملک‌بن زیات وزارت و کتابت خویش ابوالوزیر را داد و او مدتی در این مقام ببود سپس ویرا عزل و مصادره کردو آنگاه وزارت بجرجرائی داد. رجوع بــه دستورالوزراء چ طهران ص ۷۱ و حبیب‌السیر ج ۱ ص۲۹۲ و تجارب‌السلف ص ۱۸۰ شود.
ابوالوزیر. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عمربن المطرف‌بن محمد العبدی الکاتب. او از مردم مرو و از موالی عبدالقیس بود و از این رو او را عبدی گفتندی. وی متقلد دیوان مشرق مهدی و هادی و رشید و کاتب منصور و مهدی خلیفه بود و بروزگار رشید درگذشت و خلیفه بر مرگ او محزون گشت. ابوالوزیر یکی از بلغای مشهور زبان عربست و از کتب اوست: کتاب منازل العرب و حدودها [و این کانت محلة کل قوم والی این انتقل منها] وکتاب رسائل او و کتاب مفاخرة العرب و منافرة القبائل فی‌النسب. (ابن الندیم). و یاقوت در معجم‌الادباء گوید: آنگاه که وی درگذشت رشید خلیفه محزون شد و بتن خویش بر او نماز گزارد و گفت خدا ترا بیامرزاد هیچگاه دو امر بر تو عرضه نشد که یکی از آن دو برای خدا و دیگری بسود تو بود که تو امر خدایرا بر هوای خویش اختیار نکردی و محمدبن عبدوس گوید:رشید در سال ۱۷۰ ه‍ .ق.امر به ابطال دواوین اَزِمَّة کرد و دو ماه بر آن بگذشت و سپس دواوین اَزِمَّة را اعادت داد و ابوالوزیر عمربن المطرف را متولی آن کرد. او یکی از کتاب مهدی بود و تقلد دیوان خراج آنگاه که‌مهدی به ری بود بدو سپرد و بقولی وفات وی بسال ۱۴۴ بوده است و روایات دیگر نیز در سنهٔ وفات او هست و او پرهیزکار و خویشتن‌دار بود و ببخل نیز متصف بود و بعضی شعرا دربارهٔ او گفته‌اند:
لبس الرثاء و راح فی اثوابه
نحو الخلیفة کاسراً لم‌یطرف
یبدی خلاف ضمیره لیعزه
لله در رثائک ابن مطرف.
و وفات او در سال حج رشید بود و رشید

دوبار بزیارت خانه شده است کرتی در سال ۱۸۶ هـ.ق. و کرت دیگر بسال ۱۸۸ و ندانم وفات ابوالوزیر در کدامیک از این دو حج بوده است. رجوع به معجم‌الادباء ج ۶ ص۵۴ و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰ و الفهرست ابن‌الندیم شود.

ابوالوزیر. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن اعین. محدث است. او از ابن‌المبارک و نضربن محمد روایت کند.

ابوالوسمی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) محدث است.

ابوالوسمی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) محدث است. او از زیادبن ملقط و از او ابن عیینه روایت کند.

ابوالوسیم. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) صبیح. محدث است.

ابوالوسیم. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبیدالجمال. محدث است.

ابوالوشی. [اَ بُلْ وَشْیْ] (ع اِ مرکب) طاوس. (مهذب الاسماء) (المرصع). ابوالحسن. ||پلنگ. (المرصع).

ابوالوصل. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) صحابیست.

ابوالوضاء . [اَ بُلْ وَضْ ضا] (ع اِ مرکب) چراغ. سراج. (دَهّار) (مهذب‌الاسماء) (السامی فی‌الاسامی) (المرصع).

ابوالوضاح. [اَ بُلْ وَضْ ضا] (اِخ) بهدل الشیبانی. محدث است.

ابوالوضی. [اَ بُلْ وَ ضی ی] (ع اِ مرکب) ماه. قمر. (مهذب الاسماء). ||چراغ. سراج. (المرصع).

ابوالوضی. [اَ بُلْ وَ ضی ی] (اِخ) عبادبن نسیب. محدث است.

ابوالوضیء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محدث است. او از شعبی و از او شریک روایت کند.

ابوالوضین. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالملک. محدث است.

ابوالوضین. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) نعمان. محدث است و علی‌بن صالح از او روایت کند.

ابوالوطاء . [اَ بُلْ وَ] (ع اِ مرکب) خُفّ. (المرصع). موزه.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (ع اِ مرکب) سپر. (مهذب الاسماء).

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ممدوح قصیده‌ای از اسدی در مناظرهٔ آسمان و زمین. رجوع به مجمع‌الفصحاء ترجمهٔ اسدی شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن عمر فرضی حلبی. او راست: معادن الذهب فی‌الاعیان، الذین تشرفت بهم حلب و نظیره‌ای بر لامیةالعجم طغرائی کرده است و اشعار بسیار دیگر دارد و صاحب قاموس‌الاعلام نام او را ابوالوفاء عُرضی‌بن عمر آورده است.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن معروف حموی. او از مشایخ خلوتیّه و از فقهاء شافعیه است و در ادب و شعر نیز او را دستی است و در وعظ و خطابه مشهور بود. وفات وی در ۱۰۱۶ هـ.ق. در حماه روی داد.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن منده. رجوع به بنومنده... شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن یونس. امیر صدرالدین الحسینی شیخ‌الاسلام بلخ. پسر و پدر هر دو به أمر دیو سلطان حاکم بلخ بسعایت سعات کشته شدند. ظاهراً در اوائل مائهٔ نهم. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص۳۰۵ شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) اخسیکتی. او راست: کتاب تاریخ.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) بوزجانی. رجوع به ابوالوفاء محمدبن محمد... شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) حنبلی. رجوع به ابوالوفاء علی‌بن عقیل شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) خوارزمی. (خواجه...) صاحب حبیب‌السیر گوید: وی بتکمیل علوم ظاهری و باطنی موفق گشته از مبادی ایام جوانی تا اواخر هنگام زندگانی به آئین دقایق صوفیه سلوک مینمود و از نتایج طبع شریفش در علم تصوف چند رساله مشهورست و بعضی از رباعیات بلاغت‌آیاتش بر صفحات السنه و افواه مذکور. این رباعی از آن جمله است:

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم
در نور تو ظاهرم اگر موجودم.

و خواجه ابوالوفا در خوارزم فی شهور سنهٔ خمس و ثلثین و ثمانمائه (۸۳۵ هـ.ق.). درگذشت و هم در آنجا مدفونست - انتهی. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۲۱۱ و ۲۱۲ شود. و در پشت نسخهٔ خطی از لسان‌الغیب عطار این رباعی از او دیده شد و ظاهراً بخط خود اوست:

از صورت نقش بگذر اسرار بجو
میراث رسول و نقد اخیار بجو
در قصه و معرکه چه معجون گیری
رو داروی درد را ز عطار بجو.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عقیل حنبلی. عالمی بغدادی. او را در فقه و اصول و حدیث و کلام و تصوف و ادبیات و سائر علوم و فنون ید طولی بود و در وعظ و خطابه بطلاقت و حسن بیان مشهور بود. مولد او ببغداد در ۴۳۱ هـ.ق. و وفات وی هم بدان شهر در ۵۱۳ بوده است. او را تصنیفات بسیار است و مشهورترین آنها کتاب الفنون که بروایتی ۷۰ و بروایت دیگر ۱۰۰ مجلد بوده است و تا زمان وی کس کتابی بدین بزرگی نکرده بود و نیز او راست کتابی در اصول فقه بنام الواضح در سه مجلد و تألیف دیگر بنام الارشاد و غیره.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) علی. سبط‌بن الفارض. رجوع به علی... شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) کمال‌الدین. سید ابوالوفاء شیرازی. (خواجه...) فرصت شیرازی در آثارالعجم آرد که: از احوالش چیزی معلوم نشد جز اینکه سیدیست جلیل‌القدر از اولیاءالله و با شاه داعی الی‌الله معاصر بوده و ارادت داشته. زمانی که شاه نعمةالله ولی قدس سره بشیراز آمده شرف خدمت آن جناب را دریافته. بقعهٔ سید ابوالوفاء در سمت شمال غربی شیراز است خارج از شهر بمسافت یک میدان اسب. بقعهٔ کوچکی دارد اطرافش قبرستان است - انتهی. و ظاهراً مراد جامی در اشعةاللمعات از قدوةالعرفاء خواجه ابوالوفاء که این قطعهٔ منظوم را بنام او ثبت میکند و خود بجواب آن می‌پردازد صاحب ترجمه است:

قدوهٔ اهل دانش و تقوی
بنویسد جواب این فتوی
که چه باشد مراد شیخ جنید
رحمةالله ز رمز لون‌الما
از چه فرمود صاحب لمعات [1]
عکس آنراکه شیخ کرد ادا
عکس آن چیست آنکه رنگ محب
هست رنگ حبیب بی‌همتا.

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را به او علاقهٔ تام بود و ابوالوفا را دربارهٔ او وفا:

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد.

(نقل به اختصار از حافظ شیرین‌سخن تألیف محمد معین). و رجوع به ابوالوفای خوارزمی شود.

ابوالوفاء . [اَ بُلْ وَ] (اِخ) مبشربن فاتک. (الأمیر...) او یکی از ادباء مصر و از عارفین به اخبار و تواریخی که در اخبار کرده‌اند بود و در ایام دولت مصریة بروزگار الظاهر و المستنصر میزیست و از تصانیف اوست: کتاب سیرة المستنصر در سه مجلد و هم او را در علوم اوائل تألیفاتی است و گویند کتب کتابخانهٔ او بشمار نمی‌آمد. نامش مبشر است و کنیتش ابوالوفاء و محمودالدوله لقب داشته است از افاضل ادباء و افاخم حکماست و از متمیزین اطبا بشمار آید از ارکان امراء خلفای علویین

---

۱ - فخرالدین عراقی.

مصر بود و چنانکه از ترجمهٔ جمال‌الدین‌بن قفطی مستفاد میشود مولد او دمشق بوده در بدایت زندگانی مقدمات علوم تکمیل کرد و از شام بمصر رفته در نزد حکما و فضلا و اطبای آن ملک به اکتساب علوم حکمیه و طبیه پرداخت و آن هنگام زمان خلافت الظاهر به امرالله علوی بود و در آن روزگار ابن هیثم در قاهره مصر به امر تدریس و تألیف اشتغال داشت او در نزد وی به استفادت علوم حکمیّه زمانی دراز مصروف داشت تا در آن فن مقامی بلند ادراک کرد و یک چند نیز در نزد شیخ‌بن الحسین اشتغال ورزید و استاد وی در فن طب ابوالحسن علی‌بن رضوان است و چنانکه خزرجی نگاشته سالها ملازم آن طبیب اجل بود تا بر تمام جزء علمی و عملی طب فائق آمد و خزرجی گوید: هو من اعیان امراء مصر و افاضل علمائها دائم‌الاشتغال محبّ للفضایل والاجتماع باهلها و اشتغل ایضا بصناعة الطب و لازم اباالحسن علی‌بن رضوان الطبیب و له تصانیف جلیلة فی المنطق و غیره من الحکمة والطب و هی مشهورة فیمابین الحکماء والاطباء و کان کثیرالکتابة و قد وجدت بخطّه کتبا کثیرة من تصانیف المتقدمین. مترجم تاریخ الحکمای ابن قفطی گویدکه ابن فاتک ابوالوفا اصلش از دمشق و در مصر متوطن بوده از حکمای نامدار است در علوم اوائل فضلی بارع و خاطری جمع فضائل را جامع داشته فضلاء آن روزگار از برکات افادات وی در علم برتبهٔ سروری رسیده بودند و از جمله تلامیذ وی در طب ابوالخیر سلامةبن رحمون است بهرحال وی از حکما و اطبائی است که در اواخر مائهٔ پنجم هجریه بر مدارج فضل و کمال ارتقا جست و بحکمت و طب مشهور گردید و طلاب این علوم از هر سوی بمدرس وی روی نهادند و ابوالصلت امیةبن عبدالعزیز گوید: وقتی بقصد دیدار او بمجلس تدریسش رفتم جمعی کثیر از فضلای اطبا در خدمت وی استفادت مینمودند و در اعضاء سخن میگفت و این کلمات را عنوان کرد و گفت الاعضاء اجسام متولدة من اول مزاج الأخلاط کما انّ الاخلاط اجسام متولدة من اول مزاج الارکان و در آن مطلب بدان مثابه تحقیقات خوب کرد که مرا از آن حسن بیان و دقت نظر و تحقیق زیاده تعجب حاصل آمد پس از انقضای مجلس تدریس از من معذرت زیاده خواست که جای آن نداشت که در نزد چون تو دانشمندی بجهت تلامیذ مطالب علمیه افادت شود بدو گفتم چه جای عذر است، مرا سالها تمنای آن بود که از بیانات آن دانشمند بهره‌ور گردم و زیاده از حد بتحسین لب گشودم روز دیگر علی الصباح بنزد وی رفتم تا بقیهٔ مطلب روز سابق را استماع کنم چون تلامیذ بر عادت مقرر حاضر گشتند خواست به حرمت حضور من آن روز تدریس نکند و به اصرار من بقانون روز سابق مطالب را بیان کرده و هر روزه میرفتم تا مبحث اعضا تمام گشت و از افادات وی زیاده بهره حاصل کردم – انتهی. و او را کتابی بوده است در احوالات حکماء و اطبای قبل از اسلام موسوم بمختارالحکم و محاسن‌الکلم و آن کتاب از اجل تصانیف وی بوده و احوالات حکما و اطبای قبل از اسلام را برشتهٔ تحریر درآورده چنانکه صاحب طبقات‌الاطبأ بیشتر آنچه از احوالات حکماء و اطبای قبل از اسلام را نقل میکند از آن کتابست وهمچنین بیشتر از آن کسان که در احوال این طبقه چیزی نگاشته‌اند از آن کتاب نقل کرده‌اند و از جمله مطالبی که صاحب خلاصةالحیوان محمود تتوی که بیشتر آن کتاب ترجمه طبقات‌الأطبا است نگاشته اینست: که شیوع علم حکمت و طب و تعلم و تعلیم آن ابتدا در مملکت فارس بود چون اسکندر ذوالقرنین بر ممالک ایران و فارس استیلا یافت حکم فرمود تا تمامت کتب حکمت را از هر قبیل از فارسی بیونانی نقل کردند سپس آن را بزبان یونانی بردند و در آن ملک شیوع یافت و همچنین آنچه از کتب نجوم و غیره نیز بدست افتاد بفرمود تا بیونان برده و بزبان یونانی نقل کردند و سایر کتب‌که بر آئین کیش مجوس بود بفرمود بسوختند بعضی از حکما بر مطلب ابن فاتک ردود و اعتراض نموده گویند که این قول خالی از صحت است چه قبل از اسکندر علم حکمت در یونان بوده جماعتی دیگر گویند استبعادی در این قول نیست که این امر اتفاق افتاده باشد چه اسکندر را در محبت علوم حکمی و شوق بر اطلاع آن مقتضی آنست که در هر مملکت کتب حکمت بدست می‌آورد محض اطلاع بر حقایق آن میفرمود تا بزبان یونانی که زبان خود او بود برند و غرض ابن فاتک در این کلام نه آنست که علم حکمت در یونان نبوده بلکه غرض او اینست که [آنچه از] علوم حکمیّه و کتب آن [که] در فارس بود بزبان یونانی نقل شد – انتهی. و آن حکیم دانا در شهر قاهره روزگارش بتدریس و تألیف بسر میرفت و هم در شهر قاهره درگذشت و مدفن وی نیز همان شهر است. سال وفاتش بدست نیامد و ظاهراً وفات وی در اوائل مائهٔ ششم هجری باشد و از وی دختری ماند که احادیث نبویه صلی الله علیه و آله روایت میکرد. صاحب طبقات‌الاطبا در ذیل شرح حال وی از سدیدالدین منطقی نقل کرده است که گفت از آنکه ابن فاتک محبت علوم و تحصیل آنرا داشت و از اعیان و اهل ثروت آن مملکت بود کتابی بسیار فراهم داشت که در مخزن کتب هیچیک از اهالی ثروت آن قدر از کتب فراهم نمیگردید و هرگاه از مشاغل دنیوی فراغت جستی بدون تأمل بکتابخانهٔ خود رفته بتألیف و مطالعت مشغول گشتی و او را در آن حالت از اهل و عیال خود در نزد وی بار نبود و او را زوجه‌ای بود از خانوادهٔ بزرگان مصر که بصفت حسن و جمال آراسته و به ثروت و مکنت زیاد اتصاف داشت پس از وفات آن دانشمند کامل آن زن بمخزن کتب وی رفته از آنکه در ایام حیات از مطالعت آن کتب بصحبت وی نمیپرداخت بگمان خود تلافی خواست کند تمام آن کتب نفیس راکه هریک از آن بزحمتهای زیاد فراهم گشته بود به برکهٔ آبی ریخت و همچنین تألیف و تصانیفی که وی کرده‌و از سواد به بیاض نرفته و مجلدات دیگر از تصانیف وی که مدون و مجلد گشته بود ببرکهٔ آب ریخت در آن حال منسوبان و تلامیذش بر آن کار اطلاع پیداکرده خود را ببرکه رسانیدند و کتابها بیرون آوردند بیشتر از آن کتب از حیز انتفاع افتاده بعضی از آنها که سلامت مانده بود اکثر از اوراق آن فاسد و محو گشته بود سپس جماعتی از وراقین را خواسته بمرمت آن کتب از اصلاح خطوط و جلد و شیرازه پرداختند. صاحب طبقات‌الأطبا نگاشته که بسیاری از مؤلفات و سایر کتب وی تا بحال موجود است ولی اکثر فاسد و محو شده و هر کجا که کتبی را بدین نشان ببینند دانند که از کتب ابن فاتک است که زوجهٔ وی به آب ریخته. مؤلفات و مصنفات آن دانشمند کامل از این قرار است: کتاب مختارالحکم و محاسن الکلم که در ضمن ترجمت بدان اشارت رفت. کتاب الوصایا والاسال والموجز من محکم‌الاقوال. کتاب در تمام دوره طب مشتمل بر ده جزو و هر جزوی منقسم به ده قسم است و آن کتاب از اجل تصانیف وی بوده و اطبای بعد از وی از هر جزئی از اجزای آن زیاده نقل کرده‌اند، ایضاً کتاب دیگر در معالجات، کتاب البدایة در منطق. رساله‌ای در ستّه ضروریه. رساله‌ای در عقل و جهل. رساله‌ای در آداب رجوع بطبیب. شرح کتاب ادویه مرکبهٔ جالینوس. شرح بعضی از کلمات ابوسهل مسیحی. شرح عنوان کتاب ادویهٔ مفرده از جالینوس. کتاب در حکمت الهی.

نهایه در حکمت. کتاب اسرارالطب. کتاب بدائع. کتاب اصطلاحات طّبیه. کتاب در حساب. شرح مفردات دیسقوریدوس. شرح کتاب تمیمی. شرح کتاب منطق ارسطو. کتاب در مفردات ادویه. رساله‌ای در منافع ادویهٔ تریاق اربعه. رساله‌ای در منافع احجر و طریق استعمال آن. رساله‌ای در ادویهٔ مفتتهٔ حصاة. رساله‌ای در طریقهٔ فصد و اوقات آن. رساله در ادویهٔ حمل و فرزجات - انتهی. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت ج ۶ ص ۲۴۱ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۹ و ج ۲ ص ۹۸ ببعد و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۵۸ شود.

ابوالوفاء. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن محمدبن یحیی‌بن اسماعیل‌بن عباس بوزجانی از مردم بوزجان شهرکی بخراسان میان هرات و نیشابور. حاسب مشهور. یکی از ائمهٔ مشاهیر در علم هندسه و او را درین علم استخراجات غریبه است که کس پیش از او بر آنها دست نیافته است و او بزرگترین علمای ریاضی اسلام است. و ابن خلکان گوید: شیخ ما علّامه کمال‌الدین ابوالفتح موسی‌بن یونس تغمده‌الله برحمته که در علوم هندسه و حساب قدح اعلی و ید طولی داشت در وصف کتب ابوالوفاء مبالغه داشت و در اکثر مطالعات خویش بر آنها اعتماد میکرد و قول ابوالوفاء را در اثبات مقاصد خود حجت می‌آورد و چند کتاب از تألیفات ابوالوفاء نزد وی بود و ابوالوفاء را در استخراج اوتار تصنیفی نیکو و سودمند است. ولادت وی بروز چهارشنبهٔ مستهل شهر رمضان سال ۳۲۸ هـ.ق. به شهر بوزجان بود و وفات او بسال ۳۷۶ روی داد و بسال ۳۴۸ او بعراق رفت و من تاریخ ولادت وی را در کتاب الفهرست ابی‌الفرج ابن‌الندیم یافتم لکن در آنجا تاریخ وفات نبود و بیست سال پس از آن تاریخ وفات ابوالوفاء را در تاریخ شیخ ما ابن‌الأثیر دیدم و بکتاب ملحق کردم - انتهی. علاوه بر آنچه که ابن خلکان گفته است او راست: شرح کتب ریاضیهٔ اقلیدس و نیز شرح کتاب الحدود ارسطیقوس[1] یونانی با تصحیح آن و افزودن براهین از خویش بر آن کتاب و نیز او راست: کتابی مکمّل در هندسه. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ مارگلیوث ص ۶۴ س ۱۷ و رجوع به تاریخ الحکماء شهرزوری و ابن خلکان ج ۲ ص ۱۹۷ شود. و ابن الندیم در شرح حال او گوید: وی نزد عم خویش معروف به ابی‌عمرو المغازلی و خال خود موسوم به ابی‌عبدالله محمدبن عنبسه علوم اعداد و حساب آموخت و ابوعمرو هندسه را از ابی‌یحیی الماوردی و ابوالعلاءبن کرنیب فرا گرفت و بسال ۳۴۸ هـ.ق. بعراق شد. او راست: کتاب ما یحتاج الیه العمال والکتاب من صناعة الحساب. و هو سبعة منازل و کل منزلة سبعة ابواب المنزلة الأولی فی‌النسبة. المنزلة الثانیه فی الضرب والقسمة المنزلة الثالثة فی‌اعمال المساحات. المنزلة الرابعة فی‌اعمال الخراج. المنزلة الخامسة فی‌اعمال المقاسمات. المنزلة السادسة فی‌الصروف. المنزلة السابعه فی‌معاملات التجار. کتاب تفسیر کتاب الخوارزمی فی‌الجبر و المقابلة، کتاب تفسیر کتاب ذیوفنطس فی‌الجبر، کتاب تفسیر کتاب ابرخس[2] فی‌الجبر. و در جای دیگر گوید: شرح این کتاب بعلل براهین هندسیه. کتاب المدخل الی الارثماطیقی مقالة، کتاب فیما ینبغی آن یحفظ قبل کتاب ارثماطیقی، کتاب البراهین علی‌القضایا التی تستعمل دیوفنطس[3] فی‌کتابه و علی ما استعمله هو فی‌التفسیر، کتاب استخراج ضلع‌المکعب بمال مال و ما یترکب منهما مقالة. کتاب معرفة الدائرة من الفلک مقالة، کتاب الکامل وهوثلاث مقالات: المقالة الاولی فی الامور الّتی ینبغی ان تعلم قبل حرکات الکواکب. المقالةالثانیة فی حرکات الکواکب. المقالة الثالثة فی الامور الّتی تعرض لحرکات الکواکب. کتاب زیج الواضح. ثلاث مقالات: الأولی فی‌الاشیاء التی ینبغی ان تعلم قبل حرکات الکواکب. الثانیة فی‌حرکات الکواکب. الثالثة فی الاشیاء التی تعرض لحرکات الکواکب. و ترجمهٔ کتاب جرم الشمس و القمر. (ابن‌الندیم). یا حدّ الشمس والقمر (ابن قفطی) را بدو نسبت کرده‌اند و نقل و اصلاح مبحث جبر معروف بالحدود ارسطیفس نیز از او است و معلوم نیست که ترجمه از فارسی است یا از سریانی. و باز ابن‌الندیم گوید. عم ابوالوفاء ابوسعید راست: کتاب مطالع العلوم للمتعلمین در حدود ۶۰۰ ورقه.

ابوالوفاء در تکمیل حساب مثلثات سهمی بزرگ دارد و قاعدهٔ مقادیر اربعه که امروز مبنای حل مثلثات کروی است از اوست و نیز شکلی که قدما شکل ظلی مینامند از ابتکارات اوست و رمز و شکل مستخرجهٔ او بدین صورت است: در مثلث قائم‌الزاویهٔ کروی بفرض اینکه A زاویهٔ قائمه باشد.

$$\frac{\sin b}{\sin a} = \frac{\sin B}{1}$$

$$\frac{\text{tag } b}{\text{tag } B} = \frac{\sin c}{1}$$

$$\cos a = \cos b \times \cos c$$

و شاید او اول کسی باشد که در مثلثات کروی غیر قائم الزاویه نظریهٔ جیب را آورد و نیز حساب جیب زاویهٔ ۳۰ درجه از اوست و طریق عمل او در هندسه که تا حدی بر طرق هندی است اهمیت بسیار دارد و بعض متأخرین گویند او ظل و ظل تمام و قاطع و قاطع تمام را در حساب مثلثات وارد کرده است لکن این ادعا درست نباشد چه احمدبن عبدالله معروف بحبش حاسب پیش از او به انجام این عمل پرداخته است. و ابوالوفاء از شهود رصد ابوسهل ویجن‌بن رستم گوهی بود. و رجوع به آثارالباقیه چ زاخائو ص ۲۵ س ۱۶ شود.

ابوالوقاص. [اَ بُلْ وَقْ قا] (اِخ) محدث است. او از ابوالنعمان و از او زیدبن ارقم روایت کند.

ابوالوقت. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالأوّل عیسی‌بن شعیب‌بن ابراهیم‌بن اسحاق سیستانی‌بن ابی‌عبدالله. محدثی عالی‌الاسناد و آخرین کس که از داودی روایت کرده است. پدر او از سیستان بهرات شد و ابوالوقت در ذی‌قعدهٔ سال ۴۵۸ هـ.ق. بهرات متولد گشت و به شب یکشنبهٔ ششم ذی‌قعدهٔ سنهٔ ۵۵۳ به بغداد برباط فیروز درگذشت و شیخ عبدالقادر گیلانی بر او نماز کرد و جسد وی بشونیزیه بمقبرهٔ رویم زاهد بخاک سپردند.

ابوالوقت. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالملک‌بن علی مکی. رجوع به عبدالملک... شود.

ابوالولی. [اَ بُلْ وَ لی ی] (اِخ) ابن‌الشاه محمود الانجو الحسینی الشیرازی. ظاهراً در اواخر مائهٔ دهم و اوایل مائهٔ یازدهم حیات داشته است و از شیوخ شیخ بهائی است. رجوع به روضات‌الجنات ص ۱۵۴ و ۵۳۲ شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر) (المرصع).

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن ابی‌حزم. رجوع به محمدبن جهور... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن اکیمه.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن جریح. و کنیت دیگر او ابوخالد است. رجوع به عبدالملک‌بن عبدالعزیز... و رجوع به ابن

---

۱ - ظ. این کلمه تصحیف ارسطرخس شامسی است که در تاریخ‌الحکماء قفطی ذکر او آمده است Aristarque de Samos و نام کتاب را قفطی کتاب حد الشمس والقمر و ابن‌الندیم کتاب جرم الشمس و القمر آورده است:
Les grandeurs des distances du soleil et de la lune.

۲ - این حکیم ریاضی را قفطی بنام ایبرخس نیز آورده است. (Hipparque).

3 - Diophante.

جریح ابوخالد... شود.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) ابن جنّان شاطبی. ادیبی متصوف بود. (قاموس). و صاحب تاج‌العروس گوید بعد از سال ۷۷۰ ه .ق. بدمشق آمد.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن جهور. رجوع به محمدبن جهور... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن رشد. رجوع به ابن رشد ابوالولید... و رجوع به محمدبن احمدبن رشد... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن زیدون. وزیر معتضد عبادی به اسپانیا. (نفح‌الطیب ص ۱۳۶). رجوع به احمدبن عبدالله مخزومی اندلسی و رجوع به ابن زیدون... و رجوع به احمد... شود.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) ابن شحنه، محمدبن محمدبن محمود حلبی. مؤلف روضةالمناظر فی اخبار الأوائل والأواخر، در تاریخ. رجوع به محمدبن محمدبن محمود حلبی و رجوع به ابن شحنه ابوالولید... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن جریح القرشی الملکی. یکی از مشاهیر علماء زمان خویش بوده و بگفتهٔ بعض مورخین او اول کس است در اسلام که تصنیف کتاب کرده است و وفات وی در سال ۱۵۰ ه .ق. است.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) ابن فرضی. رجوع به عبدالله‌بن یوسف‌بن‌نصر قرطبی و رجوع به ابن فرضی... شود.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) احمدبن ابی‌الرجا. یکی از روات حدیث. او از مردم آزادان قریه‌ای متصل بهرات است و صاحب نفحات گوید: عالم بعلوم ظاهری و باطنی بود و از شاگردان امام احمد حنبل است و بخاری در صحیح از وی روایت آورده است. او در اول مال بسیار داشت که همه در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرد و طلحةبن طاهر را با وی انس و الفتی بود و او پیوسته از هرات سفر میکرد و چون مال وی به آخر میرسید بازمیگشت و ضیعتی میفروخت و دیگر باره بسفر و حج میشد. وقتی یکی از دوستان او به چهار هزار درم نیازمند بود و نزد وی شکایت کرد، چون بخانه شد کس از جانب ابوالولید آن وجه بدو آورده بود سپس آن مرد بعد از مدتی وام خویش بدو فرستاد و او نپذیرفت آن دوست بخانهٔ او آمد و سلام کرد احمد گفت اگرنه جواب سلام واجب بودی پاسخ تو نکردمی آخر چهارهزار درم را چه قدر باشد که آنرا بازمیفرستی. و هم گویند که وقتی در رهگذر مردی را دید که بصاحب شرطه میبردند علت پرسید گفتند چهار هزار درم وام دارد گفت او را رها کنید وام او بر منست و چنین کردند و او در سال ۲۳۲ ه .ق. بزمان عبدالله از ملوک طاهریه هم بمولد خویش قریهٔ آزاذان درگذشت و بدانجا تن وی بخاک سپردند و مردم بزیارت گور او شوند و بدان تبرک جویند. نقل است که او گفت: عالم که علم خود نه بجایگاه بکار برد بدتر از جاهلی است که در جهل خود فرومانده باشد و باز گفت: علم را چون با آداب آن آموزی از آن علم سود بری و مردمان نیز از تو منتفع شوند و اگر با آداب نیاموختی زیان آن بسیار است ترا و دیگران را. وقتی کسی بسفر میشد و از وی وصیتی خواست گفت با همسفران اگر بباطن نتوانی دوستی ظاهر از دست مده چه بی‌اتحاد و انس سفرهای ظاهر و باطن میسر نباشد. از او پرسیدند دوستی میان دو تن چگونه پیدا آید گفت چون از یکدیگر طمع دنیاوی ببرند دوستی پیدا آید و دوام پذیرد و اگر جز آن باشد بر جای نماند. رجوع به نفحات الانس جامی چ هند ص ۲۱۲ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۷۵ شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) احمدبن عبدالله مخزومی اندلسی. معروف به ابن زیدون. رجوع به احمد... و رجوع به ابن زیدون... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) احمدبن غالب. مشهور به ابن زیدون. رجوع به احمد... و رجوع به ابن زیدون... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) ازهر. محدث است و جریربن عثمان از او روایت کند.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) اسماعیل اوّل، ابن فرج‌بن اسماعیل‌بن نصر. پنجمین پادشاهان بنی‌نصر غرناطه. (۷۱۳ - ۷۲۵ ه .ق.). و رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد معروف به اسماعیل ثانی نهمین از ملوک بنی‌نصر غرناطه (۷۵۵ - ۷۶۰ ه .ق.). و رجوع به اسماعیل... شود.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن هانی اللخمی الغرناطی. صاحب روضات از بغیة و صاحب بغیة از درر نقل کند که مولد او بسال ۷۰۸ ه .ق. بغرناطه بود و هم بدانجا از جماعتی از همشهریان خویش از جمله ابوالقاسم‌بن جزی اخذ ادب کرد و سپس بقاهره رفت و با ابوحیان او را در آنجا درس و مذاکره بود و از آنجا بشام شد و در حماه اقامت گزید و مهارت او در علوم عربیه شهرت یافت و در آنجا متولی قضاء مالکیّه گردید و او اول کس از مالکیان است که در حماه قضا رانده است و سپس امر قضاء شام به وی محول گشت و باز بحماه رجعت کرد و از آن پس بمصر رفت و مدتی قلیل بدانجا ببود. و شرح تلقین ابی‌البقاء [العکبری] و قطعه‌ای از تسهیل را بدانجا نوشت. و او شواهد کثیره از بر داشت و در مالکیهٔ شام در سعهٔ علوم مانند وی نبود و ابن کثیر در ثناء وی مبالغه کند و گوید: او مردی کثیرالعبادة بود و در بعض حروف بر زبان لکنتی داشت و بر او هیچ خرده نتوان گرفت جز آنکه پسر خویش را که سخت بدسیرت بود نیابت خویش داد. و اسماعیل ابوالولید موطأ را محفوظ داشت و آنرا از ابن جزی روایت می‌کرد و از او ابن عساکر و جمال خطیب منصوریة و جماعتی دیگر روایت کنند. و بربیع‌الآخر سال ۷۷۱ ه .ق. درگذشت.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) باجی. رجوع به سلیمان‌بن خلف‌بن سعدبن ایوب‌بن وارث اندلسی... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) برکة. تابعی است. او از ابن عباس و از او خالد حذّاء روایت کند.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) بشربن الولید الکندی. صاحب ابی‌یوسف. محدث است. و رجوع به بشر... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) حسان‌بن‌ثابت انصاری. شاعر پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و بعضی کنیت او را ابوحسام و ابوعبدالرحمن گفته‌اند. و رجوع بحسان... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) حسان‌بن محمد قرشی. رجوع به حسان... شود.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) حسان‌بن محمد نیشابوری. رجوع به حسان... و رجوع به ابوالولید نیشابوری... شود.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) خالدبن یزید. محدث است و از او محمدبن عوف الحمصی روایت کند. و او در ۲۹۰ ه .ق. زنده بوده است.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) خالد النبلی. محدث است.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) خلف‌بن ایوب الجوهری. محدث است.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) رویح‌بن عطیّة المقدسی. محدث است.

ابوالولید. [اَ بُ لْ وَ] (اِخ) سلیمان‌بن خلف‌بن سعدبن ایوب‌بن وارث تجیبی مالکی باجی اندلسی. از علماء و حفاظ اندلس. متوفی بسال ۴۷۴ ه .ق.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) سویدبن عمرو الکلبی. محدث است و از زهیر روایت کند.

ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) شامی. رجوع به عمیربن هانی... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبادةبن الصامت. صحابیست.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عباس الرقام البصری. محدث است و از عبدالأعلی‌بن عبدالأعلی روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبداللهبن حارث انصاری بصری. محدث است و از عبداللهبن معقل‌بن مقرن المزنی روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبداللهبن شداد. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبداللهبن محمدبن یوسف‌بن نصر قرطبی. فقیه و ادیب. معروف به ابن فرضی. رجوع به عبدالله... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالملک‌بن الازرق. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن جریح از موالی آل اسیدبن ابی‌العیص. رجوع به عبدالملک... و رجوع به ابوخالد عبدالملک... و ابن جریح ابوخالد شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالملک‌بن قطر هروی. رجوع به عبدالملک... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدالملک‌بن مروان. رجوع به عبدالملک... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبدةبن حزن. صحابیست.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عبید سنوطا. محدث است و سعید المقبری از او روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عتبةبن عبد السلمی. صحابی است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عقبةبن ضمرة الحمصی. محدث است و از ابی الزّاهریة روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) علی‌بن غراب. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عمادبن اکیمة. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عمیربن هانی شامی. رجوع به عمیر... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) عیسی‌بن یزیدبن بکربن داب اللیثی. رجوع بعیسی‌بن یزیدبن بکربن دأب ابوالولید عیسی... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) غرناطی. رجوع به ابوالولید اسماعیل‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن‌هانی اللخمی الغرناطی شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) فرضی قرطبی. رجوع به ابن فرضی عبدالله شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) فرعون. در قصص‌الانبیاء آمده است که فرعون موسی کنیت ابوالولید داشت. والله اعلم.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) قرطبی. محمدبن عبدالله. رجوع به ابوالولید محمدبن عبدالله قرطبی شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) مجزاةبن ثور. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی داود. او در علم وارث پدر بود لیکن از حسن سلوک بهره‌ای نداشت. در سال ۲۳۳ هـ.ق. پدرش را مرض فالج عارض شد و منصب قاضی‌القضاتی بفرمان متوکل به ابوالولید محمد دادند و هم دیوان مظالم عسکر به وی مفوض گشت و تا ۲۳۷ در آن دو منصب مستقر بود لیکن بعلت خشونت طبع و سوء سلوک، مردم نزد خلیفه از او شکایت کردند و ابراهیم‌بن عباس الصولی در هجاء او گفت:

عفت مساو تبدّت منک واضحة
علی محاسن ابقاها ابوک لکا
فقد تقدّمت ابناءالکرام به
کما تقدّم آباءاللئام بکا.

و خلیفه بر وی خشم گرفت و در اول منصب دیوان مظالم از وی بستد و سپس از قاضی‌القضاتی نیز معزول شد و آن منصب به یحیی‌بن اکثم مفوض کردند و بجرم پسر بر پدر نیز سخت گرفت و همهٔ املاک و مستغلات آنانرا مصادره کرد و از سرمن‌رأی اخراج کرد و گویند متوکل مجلسی از عدول منعقد ساخت تا ابوالولید بصلح املاک و ضیاع خود بخلیفه اعتراف کند و عدول بر آن شهادت نویسند مردی که از پیش با ابوالولید کینه‌ای داشت برخاست و صورت اموال و صلح آنرا بخلیفه بخواند و گفت آیا آنچه در این ورقه نوشته‌اند درست باشد و ما را بدان گواه گیری گفت لالالست هناک. گفت نی‌چون تو حقیری شایستهٔ این سؤال نیستی و رو با دیگر عدول کرد و گفت شمایان همه در صحت اعتراف من گواه باشید و آن مرد شرمسار و مخذول بجای خویش نشست و حاضران از این قوت قلب و دلیری او در عجب شدند و در ازاء آن همه اموال هزار هزار دینار بصیغهٔ صلح بدو دادند و ابوالولید بیست روز پیش از مرگ پدر در سال ۲۴۰ هـ.ق. درگذشت.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن احمدبن رشد معروف به ابن رشد و حفید. رجوع به ابن رشد ابوالولید... و رجوع به محمدبن احمدبن رشد... و ترجمهٔ تاریخ‌الحکماء شهرزوری ج۲ ص۱۶۶ و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۳۳۹ شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن جهور. دومین از امرای بنی‌جهور قرطبه (۴۳۵ - ۴۵۰ هـ.ق.). و رجوع به محمد... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن عرق الیحصبی. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن عبدالکریم ازرقی. رجوع به محمدبن عبدالکریم... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن عبدالله ازرقی. رجوع به محمدبن عبدالله... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن عبدالله قرطبی. از مشاهیر فقهای مالکیّهٔ اندلس. او در فقه شاگرد حکیم معروف ابن رشد بود و در وطن خویش درس فقه می‌گفت و بعللی سیاسی از ترک قرطبه ناگزیر گشت و ابتدا به اسکندریه سپس بمصر و از آنجا به یمن و هند شد و بسال ۵۵۱ هـ.ق. در هندوستان درگذشت.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمود حلبی معروف به ابن شحنه. رجوع به محمد... و رجوع به ابن شحنه ابوالولید... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) معن‌بن زائده. رجوع به معن... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) مولی رواحه. محدث است و از او ابن جریح روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) مولی عمر و ابن خراش یا خداش. تابعی است و از ابی هریرة روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) مولی لقریش. محدث است. او از بلال‌بن ابی‌برده و از او سهل‌بن عطیة روایت کند.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) نحلی ادیب. ابن بسّام ذکر او در ذخیره آورده است و او را حکایتی است با المعتمدبن عباد. قاله الذهبی. (تاج العروس).
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) نیشابوری. حسان‌بن محمد قرشی. وی از نسل بنی‌امیّه و از مشاهیر فقهاء شافعیة بود و در خراسان امام فقه و حدیث بود و در نودودوسالگی بسال ۳۴۹ هـ.ق. درگذشت.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) وقشی، قاضی دانیهٔ اندلس. ابوالصلت امیّهٔ مغربی شاگرد اوست و بمائهٔ پنجم از هجرت بوده است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) هشام‌بن احمدبن هشام‌بن خالد الکنانی الطلیطلی. رجوع به ابن وقشی... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) هشام‌بن عبدالملک. رجوع به هشام... شود.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) هشام‌بن عبدالملک الطیالسی. محدث است.
ابوالولید. [اَ بُلْ وَ] (اِخ) هشام‌بن عبیدالله الدمشقی. محدث است.

ابوالولید. [اَ بُـلْ وَ] (اِخ) یـوسف‌بن عبدالله‌بن حارث الانصاری. محدث است.

ابوالوهبان. [اَ بُلْ وَ / وُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) این صورت را ابـن اثـیر در المـرصع آورده و گوید: هو البیضانی من الطیور.

ابوالهداج. [اَ بُـلْ هَـدْ دا] (اِخ) مـحدث است. او از ابـن‌المسیب و از او حـرملة روایت کرده است.

ابوالهدار. [اَ بُلْ هَدْ دا] (اِخ) شاعری است از عرب.

ابوالهدیل. [اَ بُلْ هَ] (ع اِ مـرکب) کـبوتر. (مهذب‌الاسماء). ابوعکرمه. ابـوسهل. کـبتر. کـفتر. حـمام. حـمامة. کـالوج. نـامه‌بر. سماروک.

ابوالهذیل. [اَ بُـلْ هُـذَ] (اِخ) حـصین‌بن عبدالرحمن السلمی. محدث است.

ابوالهذیل. [اَ بُـلْ هُـذَ] (اِخ) زُفـربن الهذیل‌بن قیس‌بن سلیم، اصفهانی. عـالم و عابد و محدث. و او معاصر سفیان ثـوری و ابوحنیفه و شریک‌بن عـبدالله بـود. وفـات او در ۱۵۸ هـ.ق. به بصره بوده است و او بیشتر به مذهب ابوحنیفه مایل بود.

ابوالهذیل. [اَ بُلْ هُذَ] (اِخ) سعیدبن عبید الطائی. مـحدث است و یـزیدبن هـارون و عبیدالله‌بن موسی از او روایت کنند.

ابوالهذیل. [اَ بُـلْ هُـذَ] (اِخ) عـلاءبن فـضل‌بن عـبدالمـلک. صـاحب حـدیث عکراش. محدث است.

ابوالهذیل. [اَ بُـلْ هُـذَ] (اِخ) عـمران‌بـن عـبدالرحـمن الصـنعانی. مـحدث است و عبدالرزاق از وی روایت کند.

ابوالهذیل. [اَ بُلْ هُذَ] (اِخ) غالب. تـابعی است. او از انس‌بن مـالک و ابـراهـیم و از او منصور و علی‌بن صـالح و اسـرائیل روایت کنند.

ابوالهذیل. [اَ بُـلْ هُـذَ] (اِخ) مـحمدبن هذیل‌بن عبدالله‌بن مکحول العبدی المـعروف بالعلاّف المتکلم. ابـن خـلکان گـوید: شیخ معتزلهٔ بصریین و از اکابر علماء اعتزال است و او را مقالاتی است در مذهب معتزله و نـیز مجالس و مناظراتی و او مـولی عـبدالقیس است نـیکومجادله و قـوی‌الحجه بـا ادله و الزامات بسیار، او خـود گـوید کـه صـالح‌بن عـبدالقدوس را دیـدم کـه فـرزندی از وی وفات کـرده بـود و او سخت بـر مـرگ وی جزع میکرد گفت من بدو گفتم که من وجـهی برای جزع تو نمی‌بینم چه انسان بـعقیدهٔ تـو کشت و زرعی است گفت ای اباهذیل جـزع من بر آنست که او کتاب شکوک مرا نخوانـد گفتم کتاب شکوک چیست گفت کتابی است که من کرده‌ام و هر که آن بـخوانـد در هـمه چیز شک کند حتی در وجود خـود و نـبوده را بوده و بوده را نبوده توهم کـند بـدو گـفتم پس در مرگ فرزند خویش شک آر و چنان انگار کـه او نـمرده است و اگـر مـرده است شک کن که کتاب شکـوک را خـوانـده است هرچند نخوانده باشد. و ابـوالهـذیل راکـتابی است بـنام مـیلاس و مـیلاس اسم مـردی مجوس بود که اسلام آورد و سبب اسـلام او این بود کـه او ابـوالهـذیل را بـا جـماعتی از ثـنویه گـرد کـرد و آنـانرا بمباحثه داشت و ابوالهذیل آنانرا مجاب و مفحم سـاخت و در این وقت میلاس به اسلام گرائید و هـم نـزد یحیی‌بن خالد البرمکی جماعتی از متکلمین گرد آمدند و یحیی از حقیقت عشق پرسید و هر یک از حضار چیزی گـفتند و ابـوالهـذیل از جـمله حـاضرین بـود گـفت ایـهاالوزیر، العشق یـختم عـلی النـواظـر و یـطبع عـلی الافـئدة مـرتعه فـی‌الاجسام و مشرعه فـی‌الا کـباد و صـاحبه مـتصرف‌الظنون متفنن‌الاوهام لایصفو له مرجـو و لایسـلم له مدعو تـرع الیه النـوائب و هـو جـرعةٌ من نقیع‌الموت و نقعة من حیاض‌النکل غـیر انـه من اریحیة تکون فی‌الطبع و طـلاوة تـوجد فـی‌الشـمائل و صـاحبه جـواد لایـصغی الی داعـیة المـنع و لایـصیخ لنـازع‌العـدل. و متکلمین در ایـن وقت سـیزده تـن بـودند و ابوالهذیل سومین کس بود که در آن مـجلس بسخن درآمد و اگر خوف اطاله نبود همهٔ آن سخنان مـی‌آوردم و ابـن خـلکان گـوید: در بعض مـجامیع دیـدم کـه اعـرابـیه‌ای صفت عشق را بدینگونه کـرده است: خـفی عـن ان یری و جل عن ان یخفی فهو کـامن ککـمون النار فی الحجر ان قـدحته اوری و ان تـرکته تواری و ان لم‌یکن شـعبه مـن الجـنون فـهو عصارة‌السحر.

ولادت ابـوالهـذیل در سـال ۱۳۱ هـ.ق. و بعضی ۱۳۵ گفته‌اند و وفـات وی بـسال ۲۳۵ به سرمن‌رأی بود و خطیب بغدادی گـوید: در سال ۲۲۶ درگـذشت و مسـعودی در کـتاب مـروج‌الذهب آرد کـه وفـات او بـسال ۲۲۷ بوده است و در آخر عمر چشـم وی بشـد و خرف بر او غلبه کرد لکـن چـیزی از اصـول از وی فراموش نشده بـود ولی در مـناظره و مناهضه و محاجهٔ با مخالفین در او ضـعف و سستی پدید آمد. رجوع به ابـن خـلکان ج ۲ ص۵۴ و ۵۵ شود. و ابوالهـذیل اعـتزال را از عثمان‌بن خـالد الطـویل اخـذ کـرده و خـود بمسائلی چند از مـعتزلیان مـتفرد است و او راست کـتاب مـتشابه‌القرآن. (ابـن‌النـدیم). ابوالهذیل اصلاً ایرانی است و مولد او بـبصره بود و پـیروان او را «هـذیلیه» گـویند. وی از بصره ببغداد شـد و نـزد یکـی از شـاگـردان واصل‌بن عطا علم کلام آموخت و مسعودی در مـروج‌الذهب گـوید چـون در سـال ۲۰۴ ببغداد بازگشت مأمون او را مانند نظام بـرای مناظره با مخالفان و موافقان مسلک خـویش نزد خود خواند. شهرستانی مـباحثهٔ او را در الهیات با هشام‌بن الحکم در کـتاب خـویش ذکـرکـرده است. از شـاگـردان ابـوالهـذیل ابـراهـیم‌بن سـیار نـظام بـصری بـوده است. ابـومحمد عـلی‌بن احـمدبن حـزم در کـتاب الفصل فـی‌الملل و الاهـواء والنـحل گـوید: عجب است که دو شیخ معتزله نظام و عـلاّف متفقند بر اینکه ایزد تـعالی هـر چـه کـرده از خیر در حد کمال است و بـخیر اصـلح از آن قادر نیست و بنابرایـن اتـفاق کـرده‌انـد کـه قدرت حق تعالی بر خـیر مـتناهی مـیباشد. سپس نظام گوید که حضرت حق جملةً قـادر بـه شرّ نـیست و از فـعل آن عـاجز است و علاّف برخلاف این گوید: بـلکه ایـزد تـعالی جـملةً قـادر بـه شـر است و از ایـن رو پروردگار خود را در خـیر مـتناهی‌القدرة و در شر غیرمتناهی‌القدرة میداند. آیا اخبث از این صفت که علاف پروردگار خود را بـا آن موصوف میسازد، صفتی شـنیده شـده است؟ بـرای اطـلاع از اخـتلاف او بـا اصـحاب حسن‌بن ابوالحسن بصری در مـسائل عشـره رجوع بملل و نحل شهرستانی و تـرجـمهٔ آن شود.

ابوالهزهاز. [اَ بُـلْ هَ] (اِخ) نـصربن زیـاد. محدث است و از عباد عجلی روایت کند.

ابوالهنجل. [اَ بُـلْ هَـجَ] (ع ص مـرکب، اِ مرکب) کنیتی است از کنای عرب.

ابوالهندی. [اَ بُـلْ هِـدی ی] (اِخ) مـحدث است. او از ابی‌طالوت و از او مـعتمر روایت کند.

ابوالهندی. [اَ بُلْ هِـدی ی] (اِخ) غـالب‌بن عـبدالقـدوس‌بن شبث‌بن ربـعی. شـاعری مطبوع است. او دولت امویّه و عباسیّه هـردو را دریـافت. مـنشأ او سـیستان است. و بـه اِدمـانِ خـمر مـعروف است و اول کس از شـعرای اسـلام کـه در وصـف شـراب شـعر سرود او بود و از جمله قطعهٔ ذیل است:

نبهت ندمانی و قلت له اصطبح
یابن‌الکرام من الشراب الأصهب
صفراء تبرق فی‌الزجاج کأنها
حدق‌الجرادة او لعاب‌الجندب.

و هم او راست:

مقدمه مزی کأن رضابها
رقاب بنات‌الماء تفزع للرعد
جلتها الجوالی حین طاب مزاجها
و طینتها بالمسک والعنبر الورد
تمج سلافا فی‌الأباریق خالصا
و فی کل کاس فی یدی حسن‌القد
تضمنها زق ازب کأنّه

صریع من السودان ذوشعر جعد.
گویند روزی بصبوحی به میکده‌ای برفت و دیناری به می‌فروش داد و بنوشیدن بنشست و بخورد تا مستی مست شد و بخفت و گروهی بدیدن او آمدند و از وی بپرسیدند خمار گفت خفته است گفتند ما را نیز بدو پیوند و می‌فروش شراب آورد و بخوردند و مستان شدند و بخفتند چون غالب هشیار شد و پرسید خفتگان چه کسانند خمار گفت دوستان تواند و از تو پرسیدند گفتم مست است و خفته است گفتند ما را به او ملحق ساز و شراب خوردند و بخفتند گفت اینک مرا نیز بدیشان ملحق کن و بخورد و بخفت و کرت دیگر دوستان او را افاقه آمد و بونواس را خفته یافتند و هم بشراب نشستند و بخفتند این حال سه روز دوام یافت و ابوالهندی در این معنی گوید:



ابوالهول

ندامی بعد ثالثة تلاقوا
یضمهم بسکر دنان راح
و قد با کرتها فترکت منها
قتیلا ماأصابتنی جراح
فقالوا أیها الخمار من ذا
فقال أخ تخونه اصطباح
فقالوا هات الحقنا براح
به و تعللوا ثم استراحوا
فلم‌یتمهلوا حتی رمتهم
بحد سلاحها و لها سلاح
و حان تنبهی فسألت عنهم
فقال أتاهم قدر متاح
رأوک مجندلا و استخبرونی
فحرکهم الی الشرب ارتیاح
فقلت بهم فالحقنی فهبوا
فقالوا هل تنبه حین راحوا
فقال نعم فقالوا ألحقنا
به قدلاح للرائی صباح
فما ان زال ذا ک‌الداب منا
ثلاثا نستهب و نستباح
نبیت معا و لیس لنا التقاء
ببیت ما لنا منه براح.

گویندبر قبر او این بیت نبشته است:
اجعلوا ان مت یوماً کفنی
ورق‌الکرم و قبری المعصره
انّنی ارجو من‌الله غدا
بعد شرب‌الراح حسن‌المغفره.

و گویند جوانان بر قبر او بزیارت میشدند و شراب می‌نوشیدند و جرعه بر خاک می‌افشاندند. وفات وی در حدود سال ۱۸۰ هـ.ق. بود. رجوع به فوات‌الوفیات ج۲ صص ۱۲۱- ۱۲۲شود.

ابوالهول. [اَ بُلْ هَ] (اِخ)[1] پیکری از سنگ برآورده بشکل شیری خفته و سینه و روی آن بصورت آدمی، نزدیک هرم کئوپس بفاصلهٔ کمی از منف در مصر سخت مهیب و بالای آن هفده گز و درازا سی و نه گز است و چون بدانجا دائماً ریگ این پیکر را می‌پوشاند تا کنون چندین بار نا گزیر شده‌اند که آنرا از زیر ریگ بیرون آرند.
فیروزآبادی گوید: آن پیکریست بشکل سر مردم نزدیک هرمان بمصر و گویند آن طلسم رمل است و ابن جبیر در رحلهٔ خود نام آنرا ابوالأهوال آورده است و دمشقی در نخبة‌الدهر گوید آن صورت زهره است و صابیان گمان برند که طرب و فرح مرد و زن و جوان و کودک از اوست - انتهی. و این ابوالهول از زمان فراعنه مانده است و نام ابوالهول از نام قبطی آن «بلهیت» یا «بلهیب» مشتق است و بزمان فاطمیان همان نام قبطی او معروف بوده است و مقریزی او را «بوالهویه» نامیده است. «با» در لغت قبطی حرف تعریف است عرب آنرا با همزه ترکیب کرده ابا و ابو ساخته است. و جهال عرب گمان میکردند که آن طلسمی است و پیکری دیگر که در ساحل مقابل نیل بصورت زنی است معشوقهٔ اوست و گاه گمان میبردند که آن طلسمی است که برای نگاه داشتن فسطاط از طغیان نیل کرده‌اند. و رجوع به ابوالأهوال شود.

ابوالهول. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) الحمیری. شاعری از عرب معاصر مهدی و رشید عباسی و فضل‌بن یحیی‌بن خالدبن برمک. و ابن‌الندیم گوید او را پنجاه ورقه شعر است. رجوع به کتاب الحیوان جاحظ ج۵ ص ۳۰ و رجوع به کتاب الجماهر بیرونی ص۲۵۲ شود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (ع اِ مرکب) عقاب. (دهار) (المرصع) (مهذب‌الاسماء). آله. و صاحب المرصع اضافه می‌کند: و الهیثم فرخه؛ ای فرخ‌العقاب و قیلَ هو السنّور.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) محدث است. او از حسن و از او ابومعاویة روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) ابن‌التیهان. رجوع به ابوالهیثم مالک‌بن التیهان... شود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) ابن نصربن دهر الأسلمی. محدث است و از پدر خود نصربن دهر روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) الاعرابی. یکی از فصحای اعراب است. (ابن‌الندیم).

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) بزیع اللحّام. محدث است و علی‌بن ثابت از او روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) بشربن وضاح بصری. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) بکربن سلام. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن ایاس المدنی. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن خداش‌بن عجلان. رجوع به خالد... شود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن صبیح. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن عبدالرحمن العبدی. محدث است. او از سماک و از او اسحاق‌بن فرات مصری روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن عبدالله واسطی الطّحان. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن قاسم

1 - Sphinx d'Egypte. (S. de Memphis).

المداینی. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُـلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن قاسم‌بن یزید کوفی. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن مخلد البحلی القطوانی. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن یزیدبن صفوان شامی القرشی. محدث است و از ضمره روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) خالدبن یزید کاتب خراسانی. اصل او از خراسان و منشأ وی بغداد است. او در اول کاتب جیش بود سپس محمدبن عبدالملک زیات وزیر ویرا عمل بعض ثغور داد. و او را با ابوتمام طائی مهاجات و مشاعرات است. وگویند وقتی در راهی آواز مغنیه‌ای بشنید که می‌سرود:

من کان ذاشجن بالشام یطلبه
ففی سوی الشام امسی الأهل والشجن.

او را از شنیدن این نغمه گریه افتاد و چندان گریست تا از خویش بشد و چون بخود بازآمد عته و اختلاطی در وی پدید آمده بود و دیوانگی او را اسباب دیگر نیز گفته‌اند. و از گفته‌های اوست:

قضیب بان جناه ورد
تحمله وجنة و خد
لم‌اثن طرفی الیه الاّ
مات عزاء و عاش وجد
ملّک طوع النفوس حتی
علمه الزهو حین یبدو
واجتمع الصد فیه حتی
لیس لخلق سواه صدّ.

و ابوتمام او را هجائی کرده که از آن جمله است:

شعرک هذاکله مفرط
فی برده یا خالد البارد.

و او در هجاء ابوتمام گوید:

یا معشرالمرد انّی ناصح لکم
و المرء فی‌القول بین الصدق و الکذب
لاینکحنّ حبیباً منکم احد
فانّ عجانه[1] اعدی من الجرب
لاتأمنوا ان تعودوا بعد ثالثة
فترکبوا عمداً لیست من الخشب.

و هم خالد راست:

کبد شفها غلیل التصابی
بین عتب و جفوة و عذاب
کل یوم تدمی بجرح من الشو -
ق و نوع مجدّدٍ من عتاب
یا سقیم‌الجفون اسقمت جسمی
فاشفنی کیف شئت لا بک ما بی
ان اکن‌مذنباً فکن حسن العف
ـو او اجعل سوی‌الصدود عتابی.

و باز او راست:

یا تارک‌الجسم بلاقلب
ان کنت اهوا ک فما ذنبی
یا مفردا بالحسن افردتنی
منک بطول الشوق و الحبّ
ان تک عینی ابصرت فتنة
فهل علی قلبی من عتب
فحسبک الله لما بی کما
انک فی فعلک بی حسبی.

ابوسلالهٔ شاعر گوید: آنگاه که خالد دیوانه بود ویرا در راهگذری ببغداد دیدم سوار بر نی، مبطنه‌ای[2] در بر و قلنسوهٔ سیاه بر سر و انبوهی کودکان بر دنبال که او را می‌آزردند و چون آزارشان فزونی میگرفت او با آن قصبه که مرکب و برنشست خود می‌پنداشت بدیشان حمله میکرد و کودکان می‌پرا کندند. من اطفال را از او براندم و ویرا به بستانی نزدیک بردم و بنشاندم و خرما خریدم. بنشست و نفس تازه کرد و لختی خرما بخورد. سپس او را گفتم خواهی بیتی چند از گفته‌های خود مرا انشاد کردن؟ او سر بجنبانید و قطعهٔ زیرین خواندن گرفت:

قدحاز قلبی فصار یملکه
فکیف اسلو و کیف اترکه
رطیب جسم کالماء تحسبه
یخطر فی القلب منه مسلکه
یکاد یجری من القمیص من النّ
نعمة لولا القمیصُ یمسکه.

وفات خالد به بغداد در سال ۲۶۹ هـ.ق.بود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) داود. محدث است و معتمر از او روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) دخین. کاتب عقبةبن عامر. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) رازی. سکری از او حکـایت کـند. و از کـتب اوست: کتاب‌الأنوار. کتاب مجرّداللغة. (ابن‌الندیم).

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) سری‌بن یحیی. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) سلام. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُـلْ هَ ثَ] (اِخ) سلیمان‌بن عمرو العتواری. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُـلْ هَ ثَ] (اِخ) صاحب القصب. محدث است. او از ابن‌المسیب و ابن جبیر و از ثوری کوفی روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُـلْ هَ ثَ] (اِخ) الضمری. محدث است. او از سعیدبن ابی‌عمره و از او حکم‌بن محمد روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُـلْ هَ ثَ] (اِخ) عباس‌بن مرداس. صحابیست. و رجوع به عباس... شود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) عطار. عمار. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) عمار. عطار. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) علاءبن سلمة. محدث است.

ابوالهیثم. [اَ بُـلْ هَ ثَ] (اِخ) (قاضی...) رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۵ و ۳۶۵ شود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) قرةبن موسی. محدث است و قرةبن‌خالد از او روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) قطن. محدث است و از ابی‌یزید روایت کند.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) مالک‌بن تیهان الأنصاری. صحابی بدری انصاریست و از نقباء لیلةالعقبة بوده است و در حرب صفین در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام درجهٔ شهادت یافته است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۷۷ و ۱۸۷ شود.

ابوالهیثم. [اَ بُلْ هَ ثَ] (اِخ) المعلی‌بن اسد. محدث است.

ابوالهیجاء. [اَ بُـلْ هَ] (اِخ) ابن حمدان. رجوع به عبدالله‌بن حمدان... شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) ابن موسک. امیر اربل و یکی از رؤسای کرد. او در یکی از جنگهای صلیبی (۵۰۴ - ۵۰۵ هـ.ق.) اشترا ک داشت.

ابوالهیجاء. [اَ بُـلْ هَ] (اِخ) حسین‌بن محمد رواد از خاندان رواد و او عاقبت خاندان سالاریان را برانداخته در سراسر آذربایجان پادشاهی یافت و ظاهراً نام او حسین بوده. ابوعلی مسکویه ابوالهیجاء را خداوند اهر و ورزقان می‌شمارد. و ابوالقاسم علی‌بن جعفر وزیر یوسف‌بن ابی‌الساج که سپس وزارت سالار مرزبان‌بن محمدبن مسافر داشت در ضمن ترتیبی که جهت خراج و باج ایالات آذربایجان و غیره مقرر داشت با ابوالمیجا از بابت نواحی که در اهر و ورزقان داشت پنجاه هزار دینار و برخی هدیه‌ها قرار داد. وهسودان آنگاه که با ابراهیم‌بن مرزبان بجنگ پرداخت نامه‌ای به حسین‌بن محمد رواد نوشت و او را بجنگ و دشمنی با ابراهیم برانگیخت و عاقبت ابوالهیجا بر ابراهیم غالب شد و او را اسیر و بند کرد و آذربایجان ویرا مستخلص گشت. به شهریاران گمنام ج ۱ ص۶۸، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۳۶ رجوع شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُـلْ هَ] (اِخ) حمدانی. رجوع به عبدالله‌بن حمدان پدر سیف‌الدوله... شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُـلْ هَ] (اِخ) شمین. امیر

---

۱ - در اغانی: وجماعه.

۲ - مبطنة؛ نوعی جامه یا جامهٔ بآستر.

حسام‌الدین کردی. یکی از رجال دربار صلاح‌الدین ایوبی. او از دست صلاح‌الدین حکمرانی نصیبین داشت و سپس بسرداری جیش مصر منصوب گشت و ناصر خلیفه نیز وی را بهمدان مأمور کرد. او قائدی شجاع و مقتدر بود لیکن جور و اعتساف بر وی غالب بود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) شهفیروزبن شعیب عبدالسیدبن منصور اصفهانی. یاقوت گوید:او ادیبی فاضل و شاعر و در نظم و نثر مجید بود. وی ادب از ابی‌جعفر محمدبن احمدبن مسلمه و استادان دیگر فرا گرفت. و او را مقاماتی است که بسال ۴۹۰ هـ.ق. انشا کرده‌است و وفات وی به سال ۵۳۰ هـ.ق. بود و از شعر اوست:

لااستلذ العیش لم‌أدأب له
طلباً و سعیاً فی الهواجر و الغلس
و أری حراماً ان یواتینی الغنی
حتی یحاول بالعناء و یلتمس
فاحبس نوالک عن اخیک مُوَفَّرا
فاللیث لیس یسیغ الا ما افترس.

و نیز او راست:

و ساق بت اشرب من یدیه
مشعشعة بلونٍ کالنجیع
فحمرتها و حمرة وجنتیه
و نورالکاس فی نورالشموع
ضیاء حارث الأبصار فیه
بدیع فی بدیع فی بدیع.

و رجوع به فوات‌الوفیات ج ۱ ص۱۸۸ شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) عبداللّه‌بن حمدان پدر سیف‌الدوله و ناصرالدوله که بسال ۲۹۲ هـ.ق. از دست خلیفه مکتفی‌باللّه حکومت موصل یافت و در ۳۱۷ ببغداد کشته شد. رجوع به عبداللّه‌بن حمدان و رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص۳۷۴ و ۳۷۵ شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام. بوالهیجاء. رجوع به علی... شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) محمدبن عمران‌بن شاهین. رجوع به محمد... شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) مقاتل‌بن عطیةبن مقاتل بکری حجازی ملقب به شبل‌الدوله. رجوع به مقاتل‌بن عطیه... شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) منوچهربن فریدون شروانشاه پدر اخستان ممدوح خاقانی و فلکی شروانی است. رجوع به منوچهر... شود.

ابوالهیجاء. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) نبسهٔ سالار. آخرین فرمانروای سالاریان آذربایجان. او پس از ابراهیم‌بن سالار مرزبان بحکومت رسید. نام این ابوالهیجاء تنها در برخی تاریخهای ارمنی برده شده است. آسوغیک دارونیچی مورخ ارمنی که کتاب خود را نزدیک بزمان صاحب ترجمه نوشته است مینویسد موشیغ پادشاه ارمنستان ابوالهیجاء را بیاری خود خواست و شرحی دربارهٔ لشکرکشی ابوالهیجاء بیاری موشیغ و سرگذشت و پایان کار او مینگارد. رجوع به شهریاران گمنام ج ۱ ص۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۹ شود.

ابوالهیذام. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) ابن ابی‌حفصه و گفته‌اند کنیت او ابوالسمط است. رجوع به مروان ابی‌حفصه شود.

ابوالهیذام. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) ابوالسمط. رجوع به مروان‌بن ابی‌حفصه شود.

ابوالهیذام. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) کلاب‌بن حمزة العقیلی. حرّانی نحوی لغوی. وی از اهل حرّان بود و مدتی در بادیهٔ اقامت گزید و گویند او معلم کتاب بود و به ایام قاسم‌بن عبیداللّه‌بن سلیمان ببغداد شد و قاسم را مدح گفت. و او عالم بشعر بود و خط او معروف است و خلط مذهب کوفیین و بصریین میکرد و ابوالحسین محمدبن محمدبن لنگک شاعر بصری ویرا هجاء بسیار میگفت و از آن جمله است:

نفسی تقیک اباالهیذام کل اذی
انی بکل الذی ترضاه لی راضی...

و بخط ابی‌احمد عبدالسلام‌بن حسین بصری لغوی این بیت را دیدم و آن از ابی‌الهیذام است که همهٔ حروف را در این بیت آورده حروف مهمله را در مصراع اول و حروف معجمه را در مصراع ثانی:

مسطح اصدر عکلا و له
ضغث تشجذ قیظ‌بن فخز.

و مرزبانی در کتاب المعجم گوید: ابوالهیذام کلاب‌بن حمزهٔ عقیلی محدث است و اوست که در رثاء یحیی‌بن‌علی منجم که بسال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشت گوید:

لقد عاش یحیی وهو محمود عیشة
و مات فقیداً واحدالعلم والجود
فان کان صرف‌الدهر خلی کنوزه
و افقدنا منه بأنفس مفقود
فمازال حکم البیض والسود نافذاً
بحکم الردی فی انفس البیض والسود
فللثکل یرجی حملها کل حامل
و للموت یغذو والد کل مولود.

و محمدبن اسحاق الندیم گوید از کتب اوست: کتاب جامع النحو. کتاب الأرا که. کتاب ما تلحن فیه العامة. و خالدی در کتاب الدیره قطعهٔ ذیل را از ابوالهیذام آورده است:

سقیاً لحرّان انه بلد
اصبح للهو و هو مضمار
بقیعة سجسج تخرقها
و من حواشی‌الریاض انهار
یشرع فیه من الصنوبر و ال
مرعر والزورفین [1] اسحار
فی یوم باعوثهم و قد نشروا الصّ
ـلبان والمسلمون نظار
فمن مهاة هنا ک هبلة
و من غزال علیه زنار
ازحم هذا و تلک تزحمنی
و فی‌الحشا والفؤاد اسعار
فعارضتنی هنا ک شاطرة
منهم بها فی‌الذراع اسوار
تقول لی و الدلال یصرعها
انحن یا مسلمون کفار
فقلت یا غایتی و یا املی
بل انتم المؤمنون اخیار
اطلب منها بذا ک تقربة
والشعراء الخباث فجار
فرقّ لی قلبها و ملت بها
فی دیر زکی و نعمت الدار
تقول لی عند وقت منصرفی
انک من بعدها لغدار
حللت عقد الأمان منک لنا
فما لعقد لدیک امرار
لاأنس یومی من الفتاه لدی الدْ
دیرین و المشرکون حضار
فقلت قد کان ذا ک عن خطأ
لاقود عندنا و لاثار
استغفر اللّه ثم اسأله التّ
توب فلی بالذنوب اقرار.

و در ورق‌پاره‌ای کهن این نوشته یافتم: ابوالهیذام گوید این ابیات را بتمویه مدح به ابی‌الحسن محمدبن عبدالوهاب الزینبی الهاشمی ببصره فرستادم:

اسلم علی الدهر یا اباحسن
و عش علی ماتود الف سنه
فأنت عندی حلیف ضد سوی
غیر حلیف الشمائل الحسنه
و أنت سلم لحرب سلم عدی
حرب عداة اللئام و الخونه
یعجب منک الکرام اعجب ما
یدعو به اللّه عاقل فتنه
فهو یری فرقةالفراق لما
یخشی من الخیر غایة الامنه
اذا بنورالهدی توسم اع
راض معاریض دهره الدرنه
کم سائل عنک یا محمد لا
یأذن خلق لجابتی اذنه
ألقیت فی روعه جواب فتی
لو غبن الدهر عاقلا غبنه

---

۱ – ظ: الزیرفون.

ان قلت شروی‌بن حسن [1]
للعرض بالمال اصون الصونه
سنته غرة و ناصیة
للزینبیین فاجتنب سننه
لاسیما و هو قلقل ذهن
یهرب من رجم ذهنه الشطنه
قدکان بالأمس قال لی و جری
ذ کرشقی حرمته و سنه
بعداً و سحقاً لمن شریف بالمد-
ح و لم‌یعط شاعراً ثمنه
وَ کیف تحتال فیه ان خزن الذْ
نذل و اعطا ک خازناً رسنه
فقلت ابدی بکل سیئة
من مدحه فی هجائه حسنه
لعل رب‌العباد یغفر بالعف
و اباطیل مدحه اللحنه
کقاتل الصید وهو فی حرم اللْ
له یجازی الحمار بالبدنه
والثور بالثور و الغزالة بالشْ
شاة و جفراً بالارنب الارنه
ألیس هذا الجزاء اثقل اذ
احضر للوزن و الحساب زنه
ولاتطع فی‌السماح متهماً
اخلاقه بالسفال ممتحنه
فأنت من اسرة مفضلة
علی کرام‌الاخلاق مؤتمنه
والزینبیون معشر زهر
لاسرّ یلقی و هم له خزنه
غیر سوی ضد غیر غیرهم
ایدیهم بالسماح مرتهنه
فلاتضع یابن خیرهم املی
فیک فعقبی الفعال مختزنه.

رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۶ ص۲۰۸ شود.[2]

ابوالهیذام. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) المدنی. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

ابوالهیذام. [اَ بُلْ هَ] (اِخ) مروان‌بن ابی‌حفصه. رجوع به مروان... شود.

ابوالهیصم. [اَ بُلْ هَ صَ] (ع اِ مرکب) کلنگ. (مهذب‌الاسماء). کرکی. (المرصع). ||اسد. (المزهر) (المرصع). شیر.

ابوالیأس. [اَ بُلْ یَ ءْ سْ] (ع اِ مرکب) خلال. (السامی فی الاسامی) (دهار) (مهذب‌الاسماء). دندان‌کاو. دندان‌فریز. دندان‌افریش.

ابوالیتامی. [اَ بُلْ یَ ما] (ع ص مرکب، اِ مرکب) آنکه تفقد و تعهد حال و کار یتیمان کند.

ابوالید الکلابی. [اَ بُلْ ؟] (اِخ) نام یکی از فصحای اعراب. (ابن‌الندیم).

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) (امیر...) سپاهسالار امیرابوالحسن علی لشکری فرمانروای گنجه از پادشاهان شدّادی که قطران شاعر در آغاز پس از مسافرت بگنجه بتوسط وی بدربار امیر مزبور راه یافت. قطران در نامه‌ای که به ابوالیسر فرستاده گوید:

بشهر اندرون با تو نامی شدم
بنزدیک خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا
بگردون هفتم رساندی مرا.

و در قابوسنامه آمده است: چنانکه امیر فضلون ابوالسوار، ابوالیسر حاجب را به اسفهسالاری ببردع میفرستاد ابوالیسر گفت تا زمستان درنیاید نروم از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بد است خاصه بتابستان و در این معنی سخن دراز گشت امیر فضلون گفت چرا چنین اعتقاد باید داشت که بی‌اجل هرگز کسی نمرده است و نمیرد ابوالیسر گفت چنان است که خداوند میفرماید که هیچکس بی‌اجل نمیرد و لیک تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان ببردع نرود. رجوع به سخن و سخنوران ج ۲ ص ۱۴۰ و ۱۴۱ شود.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) ابن درهم المدینی مولی آل‌جبیربن مطعم. محدث است.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) انصاری. رجوع به ابوالیسر سلمی انصاری شود.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) ریاضی. در قاموس‌الاعلام این نام آمده و بکلمهٔ ریاضی بغدادی ارجاع کرده است لیکن ذیل این کلمه نیز ترجمهٔ وی نیامده است.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) سلمی انصاری. کعب‌بن عمروبن عبادبن عمروبن عثمان ابوسواد الغنم الأنصاری. صحابی است و مشهد بدر و عقبه را دریافته است و بسال ۵۵ هـ.ق. بمدینه درگذشته و او آخرین اهل بدر بود.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) کعب‌بن عمرو. رجوع به ابوالیسر سلمی... شود.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) محمدبن محمد یزدی. رجوع به محمد... شود.

ابوالیسر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) محمودبن محمد عنانی. رجوع به محمود... شود.

ابوالیسع. [اَ بُلْ یَ سَ] (ع اِ مرکب) پشه. (مهذب‌الأسماء).

ابوالیسع. [اَ بُلْ یَ سَ] (اِخ) اسماعیل‌بن حمادبن ابی‌المغیرة مولی ابوموسی الأشعری. تابعی است.

ابوالیسع. [اَ بُلْ یَ سَ] (اِخ) مسعدةبن یسع. محدث است.

ابوالیسع. [اَ بُلْ یَ سَ] (اِخ) المکفوف. محدث است و ابواُسامة از وی روایت کند.

ابوالیسع. [اَ بُلْ یَ سَ] (اِخ) موسی‌بن نباته. محدث است.

ابوالیسع. [اَ بُلْ یَ سَ] (اِخ) هیثم‌بن حیان بعلبکی. محدث است.

ابوالیسیر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) علوان‌بن حسین. محدث است.

ابوالیسیر. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. محدث است.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (ع اِ مرکب) ابویقظان. خروه. (مهذب‌الأسماء). خروس. (دهار). دیک. ابوبرائل. ابوحمّاد. گال. رنگین‌تاج: و ابوالیقظان ندای حی علی الصباح دردهد. (سندبادنامه ص۹۳). ||حمار. خر. ||افعی. (المرصع).

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) لقب یکی از صحابهٔ کرام است.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) لقب یکی از تابعین است.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) ابن حفص. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص شود.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) ابواسحاق. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص شود.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) سحیم‌بن الأسود. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص... شود.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) سحیم‌بن حفص. ابن‌الندیم گوید که حسین‌بن فهم از دمشقی و او از زبیر و او از مدائنی روایت کندکه سحیم لقب ابوالیقظان است و اسم او عامربن حفص باشد و حفص را پسری بود بنام محمد و محمد اکبر اولاد حفص است و حفص به بشره سیاهی شدیدالسواد بود و از این رو مشهور به اسود بود. و ابوالیقظان گوید:مادر من پانزده روز مرا نام عبیدالله داد. و باز مدائنی گوید: آنگاه که گویند حدیث کرد مرا ابوالیقظان [بی قیدی دیگر] مراد همین ابوالیقظان پسر سحیم است و چون سحیم‌بن حفص و عامربن حفص و عامربن ابی‌محمد و عامربن الأسود و عبیدالله‌بن حفص و ابواسحاق گویند هم او مراد باشد. ابوالیقظان عالم به اخبار و انساب و مآثر و مثالب و در روایت ثقه بود و وفات وی به سال یکصدونود (۱۹۰ هـ.ق.)روی داد و او راست از کتب: کتاب حلق [شاید: حلف] تمیم بعضها بعضاً. کتاب اخبار تمیم. کتاب نسب خندف و اخبارها. کتاب النسب الکبیر و این کتاب مشتمل است بر نسب ایاد و کنانة و اسدبن خزیمة الهون‌بن خزیمة و هذیل‌بن مدرکه و قریش و بنی طانجه و قیس عیلان و ربیعةبن نزار و تیم‌بن مرة. و

۱ - المصراع ناقص.
۲ - کنیت صاحب ترجمه و دیگر هم‌کنیتهای او در الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ابوالهندام آمده است و ظاهراً غلط است.

کتاب‌النوادر و ابن‌الندیم گوید: این کتاب را به خط ابن سعدان دیدم. و نیز کتب دیگر در نسب. (ابن‌الندیم).

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عامربن ابی‌محمد. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص... شود.

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عامربن الأسود. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص... شود.

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عامربن حفص. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص شود.

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عبیدالله. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص شود.

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عبیدالله‌بن حفص. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص شود.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) عثمان‌بن عمیر کوفی. محدث است.

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عثمان‌بن قیس. محدث است.

ابوالیقظان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عماربن محمد. محدث است.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) عماربن یاسر. صحابیست. و رجوع به عمار... شود.

ابوالیقظان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) النسّابة. رجوع به ابوالیقظان سحیم‌بن حفص شود.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) بشیربن عقربة. صحابیست.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) حذیفة. محدث است و شعبه از او روایت کند.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) حکم‌بن نافع. محدث است.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) خلیفة‌بن غالب. محدث است.

ابوالیمان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) داود الخشک. محدث است و مروان فزاری از او روایت کند.

ابوالیمان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عامربن عبدالله‌بن عامربن لحی الشامی. رجوع به عامر شود.

ابوالیمان. [اَ بُ لْ یَ] (اِخ) عامربن عبدالله‌بن یحیی الهوزنی. محدث است و صفوان‌بن عمرو السکونی از او روایت کند.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) کثیربن الیمان الرّحال. محدث است.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) معلی‌بن راشد. محدث است و سهل‌بن بکار از او روایت کند.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) المقری. محدث است. او از ابی‌المنیب حرشی و از او یحیی‌بن حمزه روایت کند.

ابوالیمان. [اَ بُلْ یَ] (اِخ) الهوزنی. عامربن عبدالله‌بن عامربن عبدالله‌بن عامربن لحی الشامی. رجوع به عامر... شود.

ابوالیمن. [اَ بُلْ یُ] (اِخ) او راست: اتحاف الزائر و اطراف المقیم و المسافر.

ابوالیمن. [اَ بُ لْ یُ] (اِخ) ابن عساکر دمشقی. احمدبن هبة‌الله و بعضی کنیت او را ابوالفضل گفته‌اند. رجوع به ابن عساکر ابوالیمن... شود.

ابوالیمن. [اَ بُلْ یُ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به زیدبن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن سعید کندی‌لغوی... شود.

ابوالیمن. [اَ بُلْ یُ] (اِخ) زیدبن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن سعید کندی لغوی بغدادی ملقب به تاج‌الدین. رجوع به زید... شود.

ابوالیمن. [اَ بُ لْ یُ] (اِخ) سعد یمانی. رجوع به سعد... شود.

ابوالیمن. [اَ بُ لْ یُ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد قوسی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالیمن. [اَ بُ لْ یُ] (اِخ) عبدالرحمن علیمی حنبلی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوالیمن. [اَ بُ لْ یُ] (اِخ) محمدبن ابن محب. رجوع به محمد... شود.

ابوالیمن. [اَ بُلْ یُ] (اِخ) مسعودبن محمد بخاری. رجوع به مسعود... شود.

ابوامامه. [اَ اُ مَ] (اِخ) کنیت ابن ثعلبه. صحابی انصاری.

ابوامامه. [اَ اُ مَ] (اِخ) کنیت ابن سعد. صحابی انصاری.

ابوامامه. [اَ اُ مَ] (اِخ) کنیت ابن عجلان. صحابی انصاری.

ابوامامه. [اَ اُ مَ] (اِخ) کنیت سهل‌بن حنیف. صحابی انصاری.

ابوامامه. [اَ اُ مَ] (اِخ) کنیت نابغهٔ بنی‌ذبیان. رجوع به نابغهٔ ذبیانی شود.

ابوامیمه. [اَ اُ مَ مَ] (اِخ) جعدی یا جشمی. صحابی است.

ابوامین. [اَ اَ مَ] (اِخ) نام محدثی. صاحب ابی‌هریره. و ابوالوازع از او روایت کند.

ابوامین بهرانی. [اَ ؟] (اِخ) نام محدثی. و او از قاسم‌بن عبدالرحمن شامی روایت کند. صاحب منتهی الارب بر خلاف تاج العروس بجای بهرانی، نهرانی آورده است.

ابوامیه. [اَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) رجوع به ابراهیم‌بن منبه شود.

ابوامیه. [اَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) رجوع به امیة‌بن ابی‌امیه و محمدبن ابی‌امیه و علی‌بن ابی‌امیه و عبدالله‌بن ابی‌امیة‌بن ابی‌امیه و احمدبن امیة‌بن ابی‌امیه شود.

ابوامیه. [اَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) کنیت شریح قاضی. رجوع به شریح‌بن حارث‌بن قیس‌بن الجهم شود.

ابوامیه. [اَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) ابن مغیرة‌بن عبدالله‌بن عمروبن مخزوم والد ام‌المؤمنین ام سلمه. و این ابوامیه را با مسافربن ابی‌عمرو و زمعة‌بن اسود ازوادالرکب گفتندی، از اینرو که در هر کاروان که یکی از آنان بودندی دیگر مردم قافله را زاد نبایستی و بر خوان او گرد آمدندی.

ابواناس. [اَ اُ] (اِخ) عبدالملک‌بن جوّیه. اخباری است.

ابواهاب. [اَ اِ] (اِخ) ابن عزیز. صحابیست.

ابوایاس. [اَ بو] (ع اِ مرکب) غسول، یعنی آنچه بدان دست شویند از خطمی و غیر آن. (منتهی الارب). دست‌شویه. ||خلال. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری).

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (ع اِ مرکب) شتر نر. (السامی فی الاسامی). جمل. (المزهر). اشتر نر. ابوصفوان. (السامی فی الاسامی). اشتر. (مهذب الاسماء). ||صاحب مؤید الفضلا دو معنی دیگر بدین کلمه داده‌است یکی سبزه و دیگری تری باران که در شب بارد. لیکن این دو معنی را در جای دیگر نیافتم.

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) سلیمان‌بن ابی‌داودبن بشربن زیاد شاذکونی. مقری بصری حافظ. از حمادبن زید روایت کند و ابومسلم کجی از او روایت آرد. وفات او بسال ۲۳۴ هـ.ق. بوده‌است.

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) کنیت سلیمان‌بن ابی‌شیخ. رجوع به ابن ابی‌شیخ شود.

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) کنیت سلیمان‌بن عبدالملک. رجوع به سلیمان... شود.

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) کنیت سلیمان‌بن وهب‌بن سعیدبن عمروبن حصین کاتب. رجوع به سلیمان... شود.

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) سلیمان‌بن یحیی الضبی. او راست: کتاب الوقف والابتداء. (ابن الندیم).

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) کنیت سلیمان‌بن یسار. یکی از فقهای سبعهٔ مدینه. رجوع به سلیمان‌بن یسار... شود.

ابوایوب. [اَ اَیْ یو] (اِخ) مطرف‌بن مازن کنانی بالولاء یا قیسی بالولاء صنعانی. قاضی صنعاء یمن. او از عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن جریج و جماعت بسیار دیگری حدیث کند و از او امام شافعی و خلق کثیری روایت آرند. وفات او در اواخر خلافت هارون‌الرشید به سال ۱۹۱ هـ.ق. بوده است.

ابوایوب انصاری. [اَ اَیْ یو بِ اَ] (اِخ) خالدبن یزید انصاری. صحابی. رسول اکرم صلوات‌الله‌علیه هنگام هجرت بمدینه بخانهٔ او نزول فرمود و تا خانهٔ آن حضرت بساختند بدانجا توقف داشت. او در همهٔ

غزوات حضرت رسول حاضر بود و پس از وفات آن حضرت ملازمت خدمت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام میکرد و در جنگ جمل و صفین و نهروان در رکاب او بود و در خلافت معاویه بسال ۵۲ هـ.ق. با مسلمین بمحاصرهٔ قسطنطنیه شد و بدانجا درگذشت و در نواحی شهر او را بخاک سپردند. آنگاه که سلطان محمد ثانی اسلامبول را تسخیر کرد شیخ آق شمس‌الدین یکی از اولیاءالله گفت بمکاشفه محل قبر او را دیده‌ام و در سال ۸۶۳ هـ.ق. مسجدی در همانجا باستناد به کشف او بساختند و بسال ۱۰۰۰ احمد پاشا اتمکچی‌زاده آنرا توسعه داد و سلطان محمود مواریث رسول صلوات‌الله‌علیه را که تا آنگاه در خزانهٔ سرای بود بدانجا نقل داد و تبرکاً رسم تاج‌گذاری سلاطین عثمانی در این مشهد بعمل می‌آمد.

ابوایوب مدینی. [اَ اَیْ یو بِ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن ایوب‌بن محمد از اهل مدینه. او عارف بغناء و اخبار مغنیان و ادیبی ظریف بود و کتاب عزةالمیلاء و کتاب ابن مسجح و کتاب قیان‌الحجاز و کتاب قیان مکه و کتاب‌الاتفاق و کتاب طبقات‌المغنیین و کتاب‌النغم و الایقاع و کتاب‌المنادمین و کتاب اخبار ظرفاء المدینه و کتاب ابن ابی عتیق و کتاب اخبار ابن عائشه و کتاب اخبار حنین الحری و کتاب ابن سریج و کتاب‌الغریض از اوست. (از ابن الندیم).

ابوایوب موریانی. [اَ اَیْ یو بِ] (اِخ) سلیمان‌بن ابی‌سلیمان مخلد یا داود موریانی خوزی. وی پس از جد برامکه خالدبن برمک وزیر ابی جعفر منصور بود و نزد او مکانتی عظیم داشت گویند آنگاه که ابوجعفر از دست سلیمان‌بن حبیب‌بن المهلب در بعض نواحی فارس نیابت میکرد ابوایوب شغل کاتبی سلیمان داشت و سلیمان بتهمت احتجان مالی ابوجعفر را بگرفت و بسیار تازیانه بزد و آن مال بر وی تاوان کرد و بصدد هلاک او برآمد و این ابوایوب بوجعفر را از وی برهانید چون بوجعفر بخلافت رسید سلیمان‌بن حبیب را دستگیر کرد و بدان کین بکشت و ابوایوب را بحق‌گذاری آن نیکی وزارت خویش بخشید لکن پس از آن نیت خلیفه بر وی تباه شد و او را باختلاس اموال نسبت کرد و بسال ۱۵۳ هـ.ق. وی را بازداشت و شکنجه کرد و مال او بستد. خالدبن یزید ارقط گوید روزی ابوایوب سرگرم امور محوله بود و فرستادهٔ خلیفه بطلب او آمد و او بهراسید و گونه‌اش بگشت و چون بازگشت ما را این مثل گفت: بازی خروسی را گفت بیوفا مرغا که توئی؛ گفت از چه روی؟ گفت از آنکه آدمی خایه‌ای برگیرد و زیر ماکیان نهد و چندین روز تیمار مادر تو دارد تا از بیضه برآئی و بر دست خویش بپرورد و از کف او دانه چینی و آنگاه که یال برکشیدی و قوی گشتی چون بتو نزدیک شود از وی بگریزی و بانگهای منکر کنی و بدین سوی و آنسوی پریدن گیری لکن ما را فرزند آدم از کوهپایه‌ها بمضراب بگیرد، بزاد برآمده، و چشمان، بدوزد و دیری در کریزگاه چون مسجونی بدارد و طعمه، بیرون کفاف از ما بازگیرد و رشته بر پای شکار کردن آموزد و چون بیاموختیم بند از ما بردارد و بصید افکند و ما صید گرفته بدو آریم و به مسته‌ای از وی بسنده کنیم. خروس گفت تو نیز اگر چون من هر روز ابناء نوع خویش بر گردناکشیده و بر آتش مشتعل بریان بدیدی چنانکه من خروسان را بینم بی‌گمان بیشتر از من از آدمی برمیدی. وفات ابوایوب بسال ۱۵۴ بود. و گویند او خلیفه را بخراب کردن‌سرای کسری بمدائن داشت.

ابوب. [اُ] (ع مص) وزیدن باد. هبوب. وَزِش.

ابوباسر. [اَ سِ] (اِخ) محرف نام ابوبکربن طفیل نزد مردم مغرب. رجوع به ابن طفیل شود.

ابوبثینه. [اَ بو بُ ثَ نَ] (اِخ) نام شاعری هذلی.

ابوبجیر. [اَ بو بُ جَ] (اِخ) کنیت زهیربن ابی‌سلمی. رجوع به زهیر... شود.

ابوبحر. [اَ بو بَ] (ع اِ مرکب) خرچنگ. سرطان. (المزهر). پنج‌پا. پنج‌پایک.

ابوبحر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احنف ضحاک‌بن قیس‌بن معویةبن حصین‌بن عباده، مشهور بحلم. از اکابر تابعین. او زمان رسول صلوات‌الله‌علیه را دریافت لکن بشرف صحبت نرسید و سید صلوات‌الله‌علیه او را دعا کرده‌است و او متصف بعلم و حلم و عقل و دها بود و بالخاصه حلم او زبانزد و مثل است:

بحلم ار چند مذکور است احنف هرکه حلمت را
بداند زو غریب آید که وهم اندر خبر بندد.
عبدالواسع جبلی.

آن مهتر عالی‌محل رایش چو شمس اندر حمل
در حلم چون احنف مثل در جود از حاتم بدل.
عبدالواسع جبلی.

ابوبحیر. [اَ بو بُ حَ] (ع اِ مرکب) تیس. (المزهر). بز نر.

ابوبدر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت شجاع‌بن ولید کوفی. محدث و عابدی مشهور.

ابوبدیل. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت افضل‌الدین ابراهیم‌بن علی النجار شاعر متخلص به خاقانی. رجوع به خاقانی... شود.

ابوبراء. [اَ بو بَ] (ع اِ مرکب) کنیت مرغی و نام آن سموئل است.

ابوبرائل. [اَ بو بَ ءِ] (ع اِ مرکب) خروه. خروس. دیک. ابوحماد. (المزهر). ابویقظان.

ابوبراقش. [اَ بو بَ قِ] (ع اِ مرکب) مرغی است دشتی، کوچک مانند خارپشت، پر بالائین آن سپید و میانگی سرخ و زیرین سیاه و هرگاه برانگیزند برافراشته موی و متلون بالوان شتی گردد. (منتهی الارب). مرغی است رنگارنگ. (مهذب الاسماء). مرغی است که رنگ گرداند. مرغی است که هر زمان برنگ دیگر نماید. مرغی است که بروز پر آن بچند رنگ نماید. (المزهر). نُهَس.

ابوبردعه. [اَ بو بَ دَ عَ] (اِخ) کنیت مغیره[۱].

ابوبرده. [اَ بو بُ دَ] (اِخ) کنیت جد عبدالله‌بن هلال.

ابوبرده. [اَ بو بُ دَ] (اِخ) عامربن ابی‌موسی الاشعری، عبدالله‌بن قیس اشعری، تابعی است. و او پس از شریح، قاضی کوفه بود. وفات وی بسال ۱۰۳ هـ.ق.است.

ابوبرده. [اَ بو بُ دَ] (اِخ) کنیت هانی‌بن نیار. صحابی است.

ابوبرزام. [اَ بو ؟] (اِخ) نام جدّ مانی (؟). (ابن الندیم).

ابوبرزه. [اَ بو بَ زَ] (اِخ) نصلةبن عبینه یا نضلةبن عائذ یا فضلةبن عبیدالله اسلمی صحابی. وفات او بسنهٔ ۶۰ هـ.ق.است.

ابوبرزهٔ اسلمی. [اَ بو بَ زَ یِ اَ لَ] (اِخ) فضل‌بن محمد. از اصحاب حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله. او در زمان خلافت معاویه یا یزید در خراسان وفات کرد.

ابوبرزهٔ حاسب. [اَ بو بَ زَ یِ سِ] (اِخ) فضل‌بن محمدبن عبدالحمیدبن ترک‌بن واسع الختلی. از حُسّاب و اصحاب عدد. وفات وی ببغداد بسال ۲۹۸ هـ.ق. او راست: کتاب‌المعاملات. کتاب‌المساحه. (ابن الندیم).

ابوبشر. [اَ بو بِ] (ع اِ مرکب) ثُقل. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی).

ابوبشر. [اَ بو بِ] (اِخ) کنیت عمروبن عثمان‌بن قُنبر، سیبویه امام‌النحاة فارسی. رجوع به سیبویه... شود.

ابوبشر. [اَ بو ؟] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن احمد العمی. او بعد از ۳۵۰ هـ.ق. وفات کرد

---

۱ - در یادداشتهای من بود بی وصف و مابه‌الامتیاز دیگر و اکنون نمیدانم مراد کدام مغیره است.

و از شاگردان جلودی و یکی از علمای شیعه است و کتاب محن الانبیاء و الاوصیاء و الاولیاء از اوست. (ابن‌الندیم).

ابوبشر. [اَ بو بِ] (اِخ) کنیت اسماعیل‌بن علیهٔ فقیه.

ابوبشر. [اَ بو بِ] (اِخ) متّی‌بن یونس نصرانی نسطوری دیرُقنّی.[1] از پیروان طریقهٔ مرماری. او شاگرد قویری و ابی‌احمدبن کرنیب و روفیل و بنیامین است. معاصر الراضی بالله عباسی و از اجلهٔ نَقله است و ریاست منطقیین زمان او بدو منتهی شود. ابوبشر مدتی در بغداد میزیست و از سریانی بعربی ترجمه میکرد. و در نقل و شروح و تألیفات خود معتمدعلیه است. وفات وی بسال ۳۲۹ هـ.ق.بود. او راست: تفسیر ثلاث مقالات اواخر از تفسیر ثامسطیوس.[2] شرح کتاب‌العبارهٔ ارسطو. شرح مبحث برهان ارسطو. شرح مقالهٔ اولی طوبیقا (جدَل). ترجمهٔ کتاب سوفسطیقا بسریانی. ترجمهٔ بوطیقا (مبحث الشعر) از سریانی بعربی. ترجمهٔ قسمی از السماء و العالم. ترجمهٔ مقالهٔ لام از شروح اسکندر افرودیسی و ثامسطیوس بر کتاب‌الحروف، یعنی الهیّات ارسطو. ترجمهٔ بعض مقالهٔ اولی از السماء والعالم ارسطو. ترجمهٔ کون و فساد ارسطو بتفسیر اسکندر. ترجمهٔ کون و فساد مقیدورس[3]. ترجمهٔ مبحثی از هندسهٔ افلاطون. ترجمهٔ شروح مقیدورس بر کتاب آثارالعلویه. ترجمهٔ کناش یحیی‌بن سرافیون. ترجمهٔ کتاب‌العنایة[4] تصنیف اسکندر افرودیسی در ردّ بر ابیقورس و ذیمقراطیس. تفسیر تفسیر ثامسطیوس بر سماع طبیعی ارسطو بسریانی. کتاب المقاییس الشرطیه. و رجوع به متّی‌بن یونس در فهرست ابن‌الندیم شود.

ابوبشر. [اَ بو بِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم خِدامی. محدث رحّال از مردم ری و ظاهراً حنفی‌مذهب و او برادر ابواسحاق ابراهیم فقیه حنفی است. وی از عمربن سنان منجبی و احمدبن نصر لبّاد روایت کند و محمدبن احمدبن شعیب سغدی از او روایت آرد.

ابوبشر دولابی. [اَ بو بِ رِ] (اِخ) محمدبن احمد انصاری. یکی از محدثین مشهور. او از مردم دولاب محلتی بطهران بود و در طلب حدیث عراق و شام و حجاز را بگشت و در عرج میان مکه و مدینه بسال ۳۲۰ هـ.ق.درگذشت. او راست تألیفاتی در تراجم علما و کتاب الکنی و الالقاب.

ابوبصره. [اَ بو بَ رَ] (اِخ) جمیل غفاری‌بن بصره. صحابی است.

ابوبصیر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت اعشی‌بن قیس شاعر. رجوع به اعشی... شود.

ابوبصیر. [اَ بو بَ] (اِخ) عتبةبن اسید ثقفی. صحابیست.

ابوبصیره. [اَ بو بَ رَ] (اِخ) صحابی انصاریست.

ابوبغله. [اَ بو بَ لَ] (اِخ) نام رئیس غیور و وطن‌دوست از عرب الجزائر (جزائر بنی‌مرغانه) که این مملکت را بر فرانسویان غاصب از ۱۲۶۸ تا ۱۲۷۱ هـ.ق.بشورانید. و در ۱۲۷۱ کشته شد. و نام او بتخفیف، بوبغله مشهور است.

ابوبکار. [اَ بو بَ کْ کا] (اِخ) زریق. محدث است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌داود سجستانی. رجوع به ابن ابی‌داود ابوبکربن سلیمان... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌الدنیا. رجوع به ابن ابی‌الدنیا عبیدالله‌بن محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌رندقه. رجوع به ابن ابی‌رندقه شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابن ابی‌قحافه عثمان‌بن عامربن عمروبن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرةبن کعب قرشی، مسمی به عبدالله و ملقب به عتیق و صدیق و ذوالخلال و شیخ‌الخلفاء و یار غار نبی. مادر او ام‌الخیر سلمی است، دختر صخربن عمرو و بنت عم ابی‌قحافه. نسب ابی بکر به پشت هفتم از سوی پدر و نیز مادر به نسب رسول صلوات‌الله‌علیه پیوندد. نام او بجاهلیت عبدالعزی یا عبداللات بود و پس از قبول اسلام به عبدالله موسوم گشت. او از قدمای مؤمنین به پیغامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و بروایتی چهارمین آنان و پدر ام‌المؤمنین عایشه و نخستین از خلفای اربعهٔ راشدین است، شبی که نبی اکرم بمدینه هجرت فرمود او همراه پیامبر بود و در غار ثور با حضرت او پنهان گشت و از اینرو به یار غار خوانده شد و چون همهٔ مال خویش جز کسائی را که آنرا با خلالی درپیوسته بود در راه خدا انفاق کرد به ذوالخلال مشهور گشت. و او یکی از عشرهٔ مبشره است، و در جنگ بدر و اُحد و خندق و دیگر غزوات در رکاب رسول بود. مسلمانان بروز وفات رسول علیه‌السلام او را بخلافت برگزیدند و او دو سال و سه ماه و سیزده روز خلافت راند. و آنگاه که مردم جزیرةالعرب پس از رحلت پیغامبر ردّه آوردند و نیز پیامبران دروغزن در هر سوی بدعوت برخاستند، در زمانی کوتاه همهٔ آنان را مقهور و مطیع ساخت و سپس متوجه فتح عراق و شام گشت. در عراق بسرداری ابوعبیده حیره و انبار را بگشود و سردار دیگر او خالدبن ولید در اجنادین، ناحیتی از فلسطین لشکر روم را شکست داد و هم او زیدبن ثابت را به گرد کردن قرآن کریم داشت و در تقسیم غنایم بسیرت رسول رفت و بهمه سهم مساوی داد. و به بیست‌ودویم جمادی‌الآخره از سال سیزدهم هجرت در شصت‌وسه‌سالگی بدرود زندگی گفت. و او را جنب تربت رسول بخاک سپردند. وی را سه پسر بود یکی عبدالله و دیگری محمد که هنگام مرگ ابوبکر سه‌ساله بود و سومی عبدالرحمن و سه دختر: عایشه و ام کلثوم و اسماء.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن باجه محمد. رجوع به ابن باجه... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن باقلانی محمدبن طیب‌بن محمد بصری. رجوع به ابن باقلانی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن جعابی عمروبن محمدبن سلام.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن جمالی. رجوع به ابن جمالی ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن خیاط یحیی‌بن احمد. رجوع به ابن خیاط ابوبکر یحیی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن درید محمدبن الحسن. رجوع به ابن درید... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن دهان مبارک‌بن ابیطالب. رجوع به ابن‌الدهان... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن رائق محمد امیرالامرا. رجوع به ابن رائق... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن زهر محمدبن مروان. رجوع به ابن زهر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن زهر محمدبن عبدالملک. رجوع به ابن زهر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن سراج محمدبن سری سهل نحوی. رجوع به ابن سراج محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن سیف احمدبن عبدالله‌بن سیف‌بن سعید. رجوع به ابن سیف... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن شاهویه محمدبن احمدبن علی. رجوع به ابن شاهویه... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن شهبه تقی‌الدین. رجوع به ابن شهبه قاضی تقی‌الدین... شود.

---

1 - Dorkana. 2 - Thémistios.

3 - Maciodore. 4 - La providence.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن طفیل محمدبن عبدالملک اندلسی. رجوع به ابن طفیل... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن عاصم محمدبن محمدبن عاصم. رجوع به ابن عاصم قاضی‌الجماعه ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن‌العربی محمدبن عبدالله اندلسی. رجوع به ابن‌العربی ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابن عربی محیی‌الدین محمدبن علی حاتمی طائی. رجوع به ابن عربی محیی‌الدین... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن عطیة اندلسی. رجوع به ابن عطیه ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن عمار محمد، شاعر اندلسی. رجوع به ابن عمار ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن فقیه احمدبن محمد. رجوع به ابن فقیه همدانی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن قریعه محمدبن عبدالرحمن. رجوع به ابن قریعه... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) رجوع به ابن قزمان... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن قوطیه محمدبن عمر اندلسی. رجوع به ابن قوطیه... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن کامل احمدبن کامل‌بن خلف‌بن شجره. رجوع به ابن کامل احمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن کثیر عبدالله، یکی از قراء سبعه. رجوع به ابن کثیر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن لال احمدبن علی. رجوع به ابن لال... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن لبانه محمدبن عیسی. رجوع به ابن لبانه ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن‌المارستانیه عبدالله‌بن ابی‌الفرج. رجوع به ابن‌المارستانیه ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن مردویه احمدبن موسی الاصفهانی. رجوع به ابن مردویه شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن مقسم محمدبن حسن. رجوع به ابن مقسم ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن منذر. رجوع به ابن منذر ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن نباته محمدبن محمدبن محمد. رجوع به ابن نباته قاضی جمال‌الدین... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن نقطه محمدبن عبدالغنی. رجوع به ابن نقطه ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن وحشیه احمد یا محمدبن علی. رجوع به ابن وحشیه... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت ابن ورقا محمدبن عبدالله. رجوع به ابن ورقا... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابویحیی. چهارمین از سلسلهٔ مرینی بمراکش. فرزند عبدالحق مؤسس سلسلهٔ مزبوره. او پس از برادران خویش ابوسعید عثمان و ابومعروف بامارت رسید و با موحدین و دیگر امرا چندین حرب پیوست و در بیشتر حروب فاتح آمد و پس از چهارده سال ملک راندن بسال ۶۵۶ ه.ق. درگذشت و برادر وی یعقوب جانشین او گردید.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت اثرم احمدبن محمدبن هانی. رجوع به اثرم احمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] احمدبن حسین بیهقی. رجوع به احمدبن حسین... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن زهیربن حرب. رجوع به ابن ابی‌خیثمه احمدبن زهیر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن عبدالله‌بن حسن، معروف به مالقی نحوی. رجوع به مالقی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن علی‌بن ثابت معروف بخطیب، صاحب تاریخ بغداد. رجوع به خطیب احمدبن علی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن علی رازی. رجوع به رازی ابوبکر احمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن علی‌بن معجور الاخشاد. رجوع به ابن‌الاخشید ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن عمربن مهیر. رجوع به خصاف احمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت احمدبن محمد طالقانی. رجوع به احمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت اخشید صاحب مصر و شام و حجاز، محمدبن ابی‌محمد طغج فرغانی. رجوع به اخشید محمدبن ابی‌محمد شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ازرقی هروی حکیم زین‌الدین. رجوع به ازرقی مکنی به ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) اِشبیلی‌بن الخیر. محدث است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ایوب بن ابی‌تمیمه کیسان سِختیانی. راوی است که از انس و حسن روایت کند و ثوری و شعبه از وی روایت آرند. وفات بسال ۱۳۱ ه.ق. بوده‌است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) بکاربن قتیبة‌بن ابی‌برزعة‌بن عبیدالله‌بن بشربن ابی‌بکرة بصری. قاضی مصر از دست متوکل عباسی. مولد او بسال ۱۸۲ ه.ق. و وفات ۲۷۰ بوده‌است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت تجیبی شاعر. رجوع به تجیبی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت جعد محمدبن عثمان.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت حسن‌بن علی‌بن احمدبن بشاربن زیاد شاعر ضریر نهروانی. رجوع به ابن علاف شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت حسن‌بن ولیدبن نصر قرطبی معروف به ابن عریف. فقیه نحوی. رجوع به حسن‌بن الولید... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) خباز بلدی موسوم به محمد. رجوع به خباز بلدی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت رباح‌بن عبدالرحمن. رجوع به رباح... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) رکن‌الدین ابوبکربن عثمان جد آل‌کرت در هرات.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) نام روحانی سمرقندی، ابن محمد علی شاعر. رجوع به روحانی سمرقندی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت زبیربن بکار. رجوع به زبیر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) سالم‌بن عیاش‌بن سالم خیاط اسدی. محدث است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) سمان باهلی، ازهربن سعد بصری محدث. وفات او بسال ۲۰۳ ه.ق. بوده‌است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) رجوع به سیف‌الدین ابوبکر منصور شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) نام سیف‌الدین، عادل اول برادر سلطان صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به سیف‌الدین ابوبکر عادل شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت شادی.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت عاصم‌بن ابی‌النجود یا ابن بهدلة کوفی از قراء سبعه. رجوع به عاصم... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت عبدالرزاق صنعانی‌بن همام‌بن نافع. رجوع به عبدالرزاق‌بن همام... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت عبدالکریم طائع از خلفای عباسی. رجوع به طائع شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت عبدالله‌بن محمدبن شقیر نحوی. رجوع به ابن شقیر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابن عبدالملک.

سومین از امرای بنی‌عامر در بلنسیه (از ۴۶۸ تا ۴۷۸ هـ. ق.).

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت عبیدالله‌بن محمدبن عبید معروف به ابن ابی‌الدنیا. رجوع به ابن ابی‌الدنیا شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) علی‌بن حسن قهستانی. او عارض سپاه یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین غزنویست.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) علی‌بن محمد الخراسانی الصوفی. رجوع به سایح علوی ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) فخرالاسلام المستظهری محمدبن احمدبن الحسین الشاشی‌الاصل الفارقی‌المولد. فقیه شافعی. رجوع به محمدبن احمدبن الحسین الشاشی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت فیریابی صغیر جعفربن محمدبن حسن. رجوع به فیریابی صغیر ابوبکر جعفربن محمدبن الحسن الفیریابی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت قفال مروزی عبدالله‌بن احمدبن عبدالله. فقیه شافعی. رجوع به قفال... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت مبرمان محمدبن علی‌بن اسماعیل وراق. رجوع به مبرمان... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم المنذر النیشابوری، یکی از فقهای مذهب شافعی. از اوست: کتاب‌المسائل فی الفقه. کتاب اثبات‌القیاس. (ابن‌الندیم).

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن ابی‌الشکر ایوب‌بن شادی‌بن مروان ملقب به الملک‌العادل. رجوع به ملک العادل محمد شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن ابی‌عثمان موسی‌بن عثمان‌بن موسی‌بن عثمان‌بن حازم ملقب به زین‌الدین. رجوع به محمدبن ابی‌عثمان شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن ابی‌محمد قاسم‌بن بشاربن حسن. رجوع به ابن انباری ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن ابی‌الثلج الکاتب. رجوع به ابن ابی‌الثلج... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن زهر فقیه. رجوع به ابن زهر ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن احمد خویز منداد‌بن عبدالله مالکی اصولی (امام...)، و بعضی گویند کنیت او ابوعبدالله است. ابوبکر شاگرد ابهری و از اهل بصره بود و در حدود سال ۴۰۰ هـ. ق. درگذشت.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن احمدبن علی‌بن شاهویه. رجوع به ابن شاهویه... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن احمدبن محمدبن جعفر. رجوع به ابن‌الحداد محمدبن احمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن احمدبن مزید نحوی اخباری بوسنجی. رجوع به ابن ابی‌الازهر شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن احمدبن منصور خیاط. رجوع به ابن خیاط ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن اسحاق اهواری. رجوع به اهواری محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن اسحاق قاشانی. رجوع به قاشانی محمدبن اسحاق مکنی به ابوبکر شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن اسحاق‌بن یسار. رجوع به ابن اسحاق ابوعبدالله محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابن محمدبن ایلدگز ملقب به نصرة‌الدین. چهارمین از اتابکان آذربایجان. وی پس از وفات عم خود قزل‌ارسلان در ۵۸۷ هـ. ق. بجای او امارت یافت، و چون در اول امر در لذات عیش منهمک گشت گرجستانیان پاره‌ای از نواحی مملکت او را غارت و قسمتی را ضبط کردند. و عاقبت او دختر حاکم گرجستان را بزنی کرد و از مزاحمت آنان تا حدی بیاسود. در سال ۶۲۰ حکام مراغه و اربل بکشور او تاختند و او بدستیاری آی‌تغمش فرمانروای همدان دشمنان را براند و بسنهٔ ۶۰۴ مراغه را تسخیر کرد و در سال ۶۰۷ درگذشت و تخت و تاج ببرادر خویش مظفرالدین ازبک گذاشت.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن جعفربن زکریابن خطاب‌بن شریک‌بن یریع (ظ: بزیع) النرشخی البخاری. او از ابی‌بکربن حریث و عبدالله‌بن جعفر و غیر این دو روایت کند. مولد او در سال ۲۸۶ هـ. ق. و وفات در ۳۴۸ بوده‌است. (سمعانی). و او راست کتابی در ذکر بخارا بنام امیرحمید ابومحمدبن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل سامانی در سال ۳۳۲ و ابونصر احمدبن محمدبن نصر القباوی آنرا در سال ۵۲۲ هـ. ق. بفارسی تلخیص کرده‌است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن الجحم. رجوع به محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن دریدبن عتاهیه. رجوع به ابن درید... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن حسن الزبیدی الاشبیلی النحوی. رجوع به محمدبن حسن... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن حسن‌بن فورک... اصفهانی. رجوع به ابن فورک ابوبکر... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن حسن‌بن محمدبن زیاد موصلی معروف به نقاش. رجوع به محمدبن حسن... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن الحسن‌بن مقسم‌بن یعقوب. رجوع به ابن مقسم ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن داودبن علی‌بن خلف اصفهانی معروف به ظاهری. رجوع به ابن داود ظاهری ابوبکر محمدبن داودبن علی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن زکریای رازی. رجوع به محمدبن زکریای رازی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن سری‌بن سهل نحوی. رجوع به ابن سراج ابوبکر محمد شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن سیرین بصری معبر. رجوع به ابن سیرین شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن الصنوبری. رجوع به محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن عبدالباقی‌بن محمد. فقیه و قاضی حنبلی. مولد او بصره بسال ۴۴۲ هـ. ق. در جوانی ببغداد شد و در منطق و حساب و هیئت و دیگر شعب علوم اوائل و فقه براعت یافت و در کامل ابن اثیر وفات وی به بغداد در حوادث سنهٔ ۵۳۵ هـ. ق. آمده‌است و گور وی چنانکه ابن جوزی در منتظم گوید در جوار تربت بشر حافی است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن عبدالرحمن بغدادی. رجوع به ابن قریعه شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن عبدالغنی‌بن شجاع ملقب به معین‌الدین. رجوع به ابن نقطه شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن عبدالله صیرفی. رجوع به ابن صیرفی ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن عبدالله‌بن محمد اندلسی معافری اشبیلی. رجوع به ابن‌العربی ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن صالح ابهری. مولد او ابهر از ارض جبل است، بسال ۲۸۷ هـ. ق. و وفات او در سال ۳۷۵. او از فقهای مالکی است و از کتب اوست: کتاب شرح کتاب ابن عبدالحکم الصغیر. کتاب شرح کتاب ابن

عبدالحکم الکبیر. کتاب الرد علی المزنی. کتاب فی اصول‌الفقه. کتاب فضل المدینة علی مکه.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن عبدالله‌بن محمدبن نصر. رجوع به ابن ورقا شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک التاریخی. کتاب اخبارالنحویین از اوست.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن عزیز معروف به العزیزی.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن اسماعیل معروف به مبرمان نحوی. رجوع به مبرمان شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن عمربن حفص‌بن الفرّخان الطبری. یکی از افاضل منجمین. و از اوست: کتاب‌المقیاس. کتاب‌الموالید. کتاب العمل بالاسطرلاب. کتاب‌المسائل. کتاب‌المدخل. کتاب‌الاختیارات. کتاب المسائل الصغیر. کتاب تحویل سنی الموالید. کتاب‌التسیرات. کتاب‌المیالات. کتاب تحویل سنی العالم. کتاب‌التسیرات فی الموالید. (ابن‌الندیم).

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن عمربن عبدالعزیزبن ابراهیم‌بن عیسی اندلسی. رجوع به ابن قوطیه شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن عمر قبلیّ. محدّث است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن قاسم ابی‌محمدبن بشار انباری. از مردم انبار. او عربیت از پدر خویش و از ابی جعفر احمدبن عبید و نحو را از ابی‌العباس ثعلب فرا گرفت و اعلم از پدر بود در نهایت فطنت و ذکاء و جودت قریحه و در حضور بدیهه و سرعت جواب زبان‌زد است و آنچه املا میکرده از حفظ بی مراجعهٔ بکتاب بوده و با اینهمه وَرِع و از صالحین است که ارتکاب محرم و زلتی در عمل از او شنیده نشده‌است. در سال ۳۱۸ هـ.ق. در کمتر از سن پنجاه‌سالگی درگذشت. او راست: کتاب المشکل فی معانی القرآن و این کتاب ناتمام ماند. کتاب‌الاضداد در نحو. کتاب‌الزاهر. کتاب ادب‌الکاتب و این نیز بپایان نرسید. کتاب‌الکافی در نحو. کتاب المقصور و الممدود. کتاب‌الواضح در نحو و آن کتابی بزرگ است. کتاب‌الموضح در نحو. کتاب‌الالفات. کتاب بعض مسائل ابن شنبوذ. کتاب غریب‌الحدیث و آن بانجام نرسید. کتاب‌المفضلیات. کتاب ایضاح الوقف و الابتداء. کتاب الهاءات فی کتاب‌الله عز و جل. کتاب السبع‌الطوال. کتاب شعرالراعی. کتاب الرد علی من خالف مصحف عثمان. و او چندین دیوان از فحول شعرای عرب را گرد کرده‌است از جمله زهیر و نابغهٔ جعدی و اعشی. مجلس‌ها گفته در لغت و نحو و اخبار و از جملهٔ سامعین مجالس او ابوسعید دبیلی است. (ابن‌الندیم).

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن مسلم زهری. رجوع به ابن شهاب... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن مظفربن محتاج، رئیس خاندان آل‌محتاج. رجوع به آل‌محتاج شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن ولیدبن محمدبن خلف طرطوشی فهری قرشی اندلسی. رجوع به ابن ابی رندقه شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن هارون‌بن مخلدبن ابان. رجوع به محمدبن هارون... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) محمدبن هاشم خالدی. رجوع به خالدیان شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محمدبن یحیی. رجوع به صولی ابوبکر محمدبن یحیی شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) پدر محمود ارموی آذربایجانی صاحب کتاب مطالع معروف در منطق.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت محیی‌الدین محمدبن علی حاتمی طائی. رجوع به ابن عربی ابوبکر محیی‌الدین... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ناصح‌الدین احمدبن محمدبن الحسین الارجانی. او قضاء شوشتر و عسکر مکرم داشت و شاعری صاحب دیوان است. مولد وی بسال ۴۶۰ هـ.ق. و وفاتش در سال ۵۴۴ بوده‌است.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت هلال‌بن یحیی. رجوع به هلال... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابراهیم یا ابوبکر ثانی. یازدهم از پادشاهان بنی‌حفص (۷۱۸ تا ۷۴۷ هـ.ق.).

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت یحیی‌بن احمد طبیب. رجوع به ابن خیاط ابوبکر یحیی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت یحیی‌بن سعدون‌بن تمام‌بن محمد قرطبی. رجوع به یحیی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) ابن یحیی ملقب به شدید. هفتمین پادشاه از بنی‌حفص به تونس (۷۰۹ هـ.ق.).

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت یحیی‌بن عبدالرحمن. رجوع به یحیی‌بن عبدالرحمن شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت یحیی‌بن عبدالرحمن‌بن بقی اندلسی قرطبی شاعر. رجوع به یحیی... شود.

ابوبکر. [اَ بو بَ] (اِخ) کنیت یموت‌بن المزرع‌بن یموت‌بن عیسی. رجوع به یموت‌بن المزرع شود.

ابوبکر آجری. [اَ بو بَ رِ جُرْ ری] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عبدالله یا عبیدالله آجری. فقیه و محدث شافعی بغدادی. در اول ببغداد بود و حدیث می‌گفت، سپس بمکه شده تا آخر عمر (۳۶۰ هـ.ق.) بدانجا ببود، وی روایت از ابومسلم کجی و ابوشعیب حرانی و احمدبن یحیی حلوانی و مفضل‌بن محمد جندی و جماعت بسیار دیگر از اقران آنان کند و ابونعیم اصفهانی از شاگردان اوست. و ابوبکر راست: کتاب‌الاربعین. کتاب مختصرالفقه. کتاب احکام‌النساء. کتاب النصیحه.

ابوبکر احمدبن نصر. [اَ بو بَ اَ مَ دِ نِ نَ] (اِخ) وراق بوده و کتابت مصحف نیز می‌کرده و در نیمهٔ اول قرن چهارم میزیسته است. (ابن‌الندیم).

ابوبکر اسماعیلی. [اَ بو بَ رِ اِ] (اِخ) یکی از مشاهیر فقهاء شافعی. او راست ارجوزه‌ای در فقه. و او پدرزن ابوعبدالله محمدبن حسن استرآبادی معروف به خَتَن است.

ابوبکر اصم. [اَ بو بَ رِ اَ صَ م‌م] (اِخ) از متکلمین، و او راکتاب تفسیر است بر قرآن. (ابن‌الندیم).

ابوبکر النقاش. [اَ بو بَ رِنْ نَقْ قا] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن زیادبن هارون‌بن جعفربن السند انصاری موصلی‌الاصل و البغدادی المولد و المنشأ. مقری معروف و عالم بعلوم قرآن و تفسیر. مولد او سال ۲۶۵ یا ۲۶۶ هـ.ق. است. او در طلب حدیث بشرق و غرب اصقاع مسلمانی سفر کرد و در کوفه و بصره و مکه و مصر و شام و الجزیره و موصل و جبال و خراسان و ماوراءالنهر حدیث شنود. وی را تفسیریست بنام شفاءالصدور و الاشارة فی غریب القرآن و الموضح فی القرآن و معانیه و ضد العقل و المناسک و فهم المناسک و اخبارالقصاص و ذمّ‌الحسد و دلائل‌النبوه و الابواب فی القرآن و ارم ذات العماد و المعجم‌الاوسط و المعجم‌الاصغر و المعجم‌الکبیر فی اسماء القراء و قرآآتهم و کتاب السبعة بعللها الکبیر و کتاب السبعة الاوسط و کتاب السبعة الاصغر. وی را از جماعتی بزرگان علما روایت است و جماعتی نیز از او روایت آرند و صلحه و برقانی او را بضعف روایت نسبت کرده‌اند. وفات ابوبکر بسنهٔ ۳۵۱ یا ۳۵۲ یا ۳۵۰ بوده‌است.

ابوبکر الوعلی. [اَ بو بَ رِلْ وَ] (اِخ) نام فقیهی از مردم وعل، و وعل قریه‌ای است از

اصفهان. رجوع به الاحتجاج الشافی... در کشف‌الظنون حاجی خلیفه شود.

ابوبکر بالسی. [اَ بو بَ رِ لِ] (اِخ) ابن قوام‌بن علی‌بن قوام‌بن منصور. یکی از مشایخ صوفیه. مولد او به صفین در سال ۸۵۴ ه .ق. و در قریهٔ بالس واقع میان حلب و رقه میزیست. ملک کامل ایوبی به وی ارادت می‌ورزید و وی ملک را بجهاد عیسویان تحریض می‌کرد. وفات او به بالس به سال ۶۵۸ بود و در ۶۷۰ جسد او را بدمشق نقل کردند. (از فوات‌الوفیات).

ابوبکر بردعی. [اَ بو بَ رِ بَ دَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. محمدبن اسحاق‌بن ندیم صاحب الفهرست بسال ۳۴۰ ه .ق. او را دیده‌است. یکی از فقهاء خوارج شراة است و او مذهب خویش می‌نهفته و خود را معتزلی مینموده. او راست: کتاب‌النا کثین. کتاب الرّد علی من قال بالمتعه. کتاب نقض کتاب ابن‌الروندی فی الامامه. و برای دیگر کتب او رجوع به الفهرست ابن‌الندیم شود.

ابوبکربن ابی‌النجود. [اَ بو بَ رِ نِ اَ بِنْ نَ] (اِخ) رجوع به عاصم‌بن بهدله شود.

ابوبکربن ابی‌شیبه. [اَ بو بَ رِ نِ اَ شَ بَ] (اِخ) او را کتاب تفسیر است بر قرآن. (ابن‌الندیم).

ابوبکربن احمد. [اَ بو بَ رِ نِ اَ مَ] (اِخ) ابن دعین یمنی. او راست: کتاب‌الکامل فی الانساب. وی در سال ۷۵۲ ه .ق. درگذشت.

ابوبکربن اخشید. [اَ بو بَ رِ نِ اِ] (اِخ) رجوع به ابن‌الاخشید ابوبکر... شود.

ابوبکربن اشته اصفهانی. [اَ بو بَ رِ نِ ؟ اِ فَ] (اِخ) او راست: کتاب ریاضة الالسنه فی اعراب القرآن و معانیه. (ابن‌الندیم).

ابوبکربن العلانی. [اَ بو بَ رِ نِلْ عَ] (اِخ) بعربی شعر می‌گفته، دیوان او نزدیک چهارصد ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابوبکربن المستکفی. [اَ بو بَ رِ نِلْ مُ تَ] (اِخ) رجوع به معتضد بالله ابوالفتح ابوبکر... شود.

ابوبکربن بدر. [اَ بو بَ رِ نِ بَ] (اِخ) از اطبای مأهٔ هفتم هجریست و در بیطره نیز مهارت داشت. او از پیوستگان ملک الناصر محمدبن قلاون است و در مصر میزیست. او راست کتابی در بیطاری موسوم بکامل‌الصناعتین شامل دو فصل و ده مقاله و در آن اقسام و اوصاف و ریاضت و بیماریها و علاج اسبان را آورده‌است. نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ بودلئین موجود است.

ابوبکربن جحدر. [اَ بو بَ رِ نِ جَ دَ] (اِخ) جعفربن یونس خراسانی. رجوع به ابوبکر شبلی شود.

ابوبکربن جعابی. [اَ بو بَ رِ نِ جِ] (اِخ) محدّث. رجوع به ابن‌الجعابی شود.

ابوبکربن حسن‌بن علی. [اَ بو بَ رِ نِ حَ سَ نِ نِ عَ] (اِخ) ابن ابیطالب علیه‌السلام. او در کربلا در خدمت عمّ خویش حسین‌بن علی سلام‌الله‌علیه درجهٔ شهادت یافت.

ابوبکربن خویز منداد. [اَ بو بَ رِ نِ خُ وَ زِ مَ] (اِخ) (امام...) فقیه مالکی اصولی. رجوع به ابوبکر محمدبن احمدبن خویز منداد... شود.

ابوبکربن سعدان. [اَ بو بَ رِ نِ سَ] (اِخ) احمدبن محمد. یکی از شیوخ صوفیه صاحب جنید. برای طلاقت و فصاحتی که در او بود کرتی خلیفه او را بدربار روم بسفارت فرستاد.

ابوبکربن سعدبن زنگی. [اَ بو بَ رِ نِ سَ دِ نِ زَ] (اِخ) پنجمین اتابک سلغری فارس. بزمان پدر هفت سال محبوس بود و پس از مرگ سعد در ۶۲۳ ه .ق. بجای پدر نشست و بعض جزایر خلیج و چند شهر از هندوستان را مسخر و ضمیمهٔ ملک فارس کرد. و با اوگتای قاآن ایلخان مغول از در اطاعت و انقیاد درآمد و خراجی بپذیرفت و فارس را از قتل و نهب مغلان صیانت کرد و اوگتای به وی لقب قُتْلُغ‌خان یعنی پادشاه سعید داد. او ممدوح شیخ اجل مصلح‌الدین سعدی شاعر مشهور است که بوستان را به نام او و گلستان را به نام پسرش سعد کرده‌است:

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابی‌بکر سعد بنْ زنگیست.

(گلستان).

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکرِ بنْ سعد بود.
(بوستان).

ابوبکربن سمخون. [اَ بو بَ رِ نِ سَ] (اِخ) ادیبی نحوی از مردم اندلس است.

ابوبکربن شائب. [اَ بو بَ رِ نِ ءِ] (اِخ) محدثی است متأخر.

ابوبکربن عباس. [اَ بو بَ رِ نِ عَ بْ با] (اِخ) او راست: کتاب اجزاء ثلاثین قرآن. (ابن‌الندیم).

ابوبکربن عراق. [اَ بو بَ رِ نِ ع] (اِخ) شاعری از مردم حلب. وفات او در حدود سنهٔ ۱۱۲۰ ه .ق. بوده‌است.

ابوبکربن عربی. [اَ بو بَ رِ نِ عَ رَ] (اِخ) رجوع به ابن‌العربی ابوبکر محمد و ابن عربی ابوبکر محیی‌الدین محمد شود.

ابوبکربن علی‌بن ابیطالب. [اَ بو بَ رِ نِ عَ لی یِ نِ اَ] (اِخ) این پسر از لیلی بنت مسعود نهشلی است. (از مسعودی).

ابوبکربن عمر. [اَ بو بَ رِ نِ عُ مَ] (اِخ) نخستین قائد و سلطان مرابطی از قبائل بربر. او از سال ۴۴۸ تا ۴۸۰ ه .ق. حکم راند.

ابوبکربن عمر. [اَ بو بَ رِ نِ عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن دعاس، و نام او کنیت اوست. ادیبی شاعر. او در اول نزد سلطان مظفر مقرب بود، سپس او را به زبید نفی کرد و وی بسال ۶۷۶ ه .ق. در آنجا درگذشت[1].

ابوبکربن عیاش. [اَ بو بَ رِ نِ عَ یْ یا] (اِخ) موسوم به محمد یا شعبة‌بن سالم الاسدی. از موالی واصل‌بن حیان الاحدب. و او از رواة قراءة عاصم‌بن بهدله است. وفات او بکوفه در سال ۱۹۳ ه .ق. و حفص‌بن سلیمان ابوعمر و البزار از ابوبکر روایت کند و قراءة عاصم از قراءة علی‌بن ابیطالب است از روایت ابوعبدالرحمن السلمی و حفص پیش از سال طاعون وفات کرد. و سال طاعون سال ۱۳۱ است. (ابن‌الندیم).

ابوبکربن گورانی. [اَ بو بَ رِ نِ] (اِخ) ابن هدایةالله. یکی از دانشمندان ایرانی از طائفهٔ اکراد، ملقب به مصنف. او راست: شرح محرّر در فقه و چندین تألیف دیگر بفارسی.

ابوبکربن مجاهد. [اَ بو بَ رِ نِ مُ هِ] (اِخ) او با علی‌بن عیسی‌بن داودبن الجراح در نوشتن کتاب معانی القرآن و تفسیره و مشکله همدستی کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابوبکربن محمدبن‌خورشید. [اَ بو بَ رِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ نِ خو رْ / خُ رْ] (اِخ) جد اعلای اتابکان لر کوچک. پسر او شجاع‌الدین خورشید اولین اتابک این سلسله است که در اواخر قرن ششم هجری استقلال یافت.

ابوبکربن مصطفی‌پاشا. [اَ بو بَ رِ نِ مُ طَ فا] (اِخ) خوشنویسی ترک در خدمت بابعالی. در سال ۱۱۸۱ ه .ق. درگذشته است.

ابوبکر بیهقی. [اَ بو بَ رِ بَ هَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن علی‌بن عبدالله‌بن موسی بیهقی خسروگردی، معروف به امام بیهقی. حافظ و محدث و فقیه شافعی، از کبار اصحاب حاکم ابی‌عبدالله‌بن بیع در حدیث و شاگرد ابوالفتح ناصربن محمد عمری

---

[1] - در یادداشتهای من نام این مرد بشرح مزبور بود لکن فراموش کرده‌ام که از کجا نقل شده و ندانستم سلطان مظفر کیست. در تاج‌العروس گوید: ابوبکربن دعّاص کشداد احد الامراء بزبید و الیه نُسِبَت المدرسة بَها.

مروزی در فقه. او در طلب حدیث بیشتر از اصقاع مسلمانی را بپیمود و در آخر بدعوت اهل نشابور در نیشابور متوطن گشت و هم بدانجا درگذشت. مولد او بخسروگرد بسال ۳۸۴ ه.ق. و وفات به نیشابور در سنهٔ ۴۵۸ ه.ق. او راست: کتاب سنن‌الکبیر. کتاب سنن‌الصغیر. کتاب دلائل‌النبوّة. کتاب السنن و الآثار. کتاب شعب‌الایمان. کتاب مناقب‌الشافعی. کتاب مناقب احمدبن حنبل و کتاب اثبات عذاب‌القبر.

ابوبکر حصیری. [اَ بُو بَ رِ حَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف سیستانی. ندیم سلطان محمود غزنوی. از فقهاء شافعی. و فرّخی او را مدح گفته‌است:

خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدو
هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر.

ابوبکر خبیصی. [اَ بُو بَ رِ خَ] (اِخ) او راست: شرح کافیهٔ حاجبیه موسوم به موشح.

ابوبکر خصاف. [اَ بُو بَ رِ خَ صْ صا] (اِخ) احمدبن عمر فقیه حنفی. او راست: کتاب ادب‌القاضی که نزد فقهای حنفی معروف و بر آن شروح بسیار نوشته‌اند. وفات وی بسال ۲۶۱ ه.ق. بوده‌است.

ابوبکر خطیب. [اَ بُو بَ رِ خَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ثابت‌بن احمدبن مهدی بغدادی. فقیه و محدث و مورخ. او در فقه شاگرد ابوالحسن محاملی است. و نزدیک صد تألیف دارد و تاریخ او معروف بتاریخ خطیب مشهور، و بطبع رسیده‌است. مولد او بسال ۳۹۱ یا ۳۹۲ ه.ق. و وفات او به بغداد در سنهٔ ۴۶۳ بوده‌است.

ابوبکر خفاف. [اَ بُو بَ رِ خَفْ فا] (اِخ) ابوبکربن یحیی‌بن عبدالله خفاف مالقی نحوی. شاگرد شلوبین. شارح کتاب سیبویه و ایضاح فارسی و لمع ابن جنی و غیر آن. او از مردم مالقه بود و در قاهره بسال ۶۵۷ ه.ق. درگذشت.

ابوبکر خوارزمی. [اَ بُو بَ رِ خوا / خا رَ] (اِخ) محمدبن عباس شاعر و ادیب مشهور معروف به طبرخزی خواهرزادهٔ ابوجعفر محمدبن جریر طبری مورّخ جلیل. او مدتی بشام و سپس در حلب اقامت گزید. و آنگاه که صاحب‌بن عباد به ارجان بود قصد زیارت صاحب کرد. و گویند بیکی از دربانان صاحب گفت که به ابن عباد بگوید مردی از ادبا بر در است صاحب پیام داد که من بر تن خویش الزام کرده‌ام تا ادیبی بیست هزار بیت از بر نداشته‌باشد نپذیرم ابوبکر گفت از صاحب بپرسید بیست هزار بیت از مردان یا زنان. صاحب گفت این مرد ابوبکر است و او را بار داد و مقدمش را گرامی داشت. و ابوبکر را دیوان رسائل و دیوان شعر است و چون از شام بازگشت به نیشابور مقیم شد و در آنجا بسال ۳۸۳ ه.ق. بمرد. و او را طبرخزی از آنروی میخواندند که مادر او طبری و پدر او خوارزمی بود. رسائل خوارزمی بطبع رسیده‌است.

ابوبکر داجونی. [اَ بو بَ رِ] (اِخ) مقری است. و داجون نام قریه‌ای است برمله.

ابوبکر رازی. [اَ بو بَ رِ] (اِخ) احمدبن علی جصاص. فقیه حنفی. مولد او شهر ری. بسال ۳۲۵ ه.ق. ببغداد شد و سپس مدتی در اهواز و چندی در نیشابور اقامت گزید و در سنهٔ ۳۴۴ کرت دیگر به بغداد رفت و تا آخر عمر در آنجا تدریس میکرد و در شصت‌وپنج‌سالگی بدانجا درگذشت و ابوبکر خوارزمی یکی از اصحاب او گاه وفات وی ببغداد بود. او راست: شرح ادب‌القاضی ابوبکر خصاف. شرح الجامع‌الصغیر. شرح الجامع‌الکبیر. شرح الاسماءالحسنی. کتاب فی اصول‌الفقه. کتاب احکام‌القرآن علی مذهب اهل العراق.

ابوبکر رازی. [اَ بو بَ رِ] (اِخ) رجوع به محمدبن زکریای رازی شود.

ابوبکر ربابی. [اَ بو بَ رِ رَ] (اِخ) نام یکی از مشایخ صوفیه است، صاحب جذبه و هفت سال سکوت داشته‌است:

شاه از اسرارشان واقف شده
همچو بوبکر ربابی تن زده. مولوی.

ابوبکر ربابی. [اَ بو بَ رِ رَ] (اِخ) رئیس مغنیان محمود غزنوی و خود او نیز خنیا گر و خوش‌آواز بوده‌است:

بوبکر عندلیب‌نوا را بخوان
گوقوم خویش را چو بیائی بیار. فرخی.

ابوبکر ربابی. [اَ بو بَ رِ رَ] (اِخ) مسخره و هزالی بوده ظاهراً بزمان سلطان محمود غزنوی و شاید همان بوبکر رئیس مغنیان آنف‌الذکر است:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گو بیائید و ببینید این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند
کرد هر یک را بشعر نغز گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی.
منوچهری.

چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد
بهزلهای ربابی و طنزهای جحی.
ادیب صابر.

ابوبکر رقی. [اَ بُو بَ رِ رَقْ قی] (اِخ) ابن محمدبن خلیل از مردم رقه. طبیبی ماهر در علم و عمل و مربی شاگردان بسیار. و اولین کس است که مسائل حنین را تفسیر کرد. وفات او بسال ۳۳۰ ه.ق. است.

ابوبکر زبیدی. [اَ بُو بَ رِ زُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن عبدالله یا مدحج زبیدی اندلسی اشبیلی. از علمای لغت و نحو. شاگرد ابی‌علی قالی. مستنصر خلیفهٔ اندلس تعلیم پسر خویش هشام مؤید بالله را بدو گذاشت و هشام از وی تربیت نیکو یافت. سپس قضای اشبیلیه بدو دادند. و او را اندوختهٔ فراوان بود. او راست: کتاب مختصرالعین و کتاب طبقات‌النحاة و کتب دیگری در فنون دیگر ادب. بسال ۳۷۹ ه.ق. درگذشت.

ابوبکر سجستانی. [اَ بُو بَ رِ سِ جِ] (اِخ) رجوع به ابن سیف احمد... شود.

ابوبکر شاشی. [اَ بو بَ رِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن اسماعیل قفال شاشی، فقیه شافعی و محدث و اصولی و لغوی. او امام عصر خویش بود. صاحب کتابی در اصول فقه. و پدر قاسم صاحب کتاب‌التقریب است. ولادت بسال ۲۹۱ ه.ق. و وفات ۳۶۶.

ابوبکرشاه. [اَ بو بَ] (اِخ) پنجمین تن از سلاطین تغلقیهٔ هندوستان (۷۹۱ - ۷۹۲ ه.ق.).

ابوبکر شبلی. [اَ بُو بَ رِ شِ] (اِخ) جعفربن یونس خراسانی. و بعضی نام او را دلف‌بن جحدر متولد به سامرا گفته‌اند. او از زهاد و یکی از سران شیوخ متصوفه شاگرد ابوالقاسم جنید و در فقه بمذهب مالک و کتاب موطا را از بر داشت و در کامل بهائی آمده‌است که او از بزرگان دماوند (و بقولی والی آنجا) بود و از دست یکی از ملوک طبرستان بسفارت بغداد شد و بدانجا طریقت تصوف گزید. وفات او هم در بغداد به ۸۷ سالگی در سنهٔ ۳۳۴ یا ۳۳۵ ه.ق. بود و مدفن او بمقبرهٔ خیزران است. کلمات قصار او در زهدیات و مواعظ مشهور است.

ابوبکر شدید. [اَ بُو بَ رِ شَ] (اِخ) هفتمین از امرای بنی‌حفص در تونس در ۷۰۹ ه.ق.

ابوبکر شرف‌الدین. [اَ بو بَ شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) سومین از اتابکان لر کوچک. او پس از قتل سیف‌الدین رستم برادر خویش در حدود ۶۲۵ ه.ق. امارت یافت.

ابوبکر شریشی. [اَ بُو بَ رِ شَ] (اِخ) جمال‌الدین محمدبن احمد. فقیه بمذهب مالک. مولد او شریش[1] قاعدهٔ شذونه[2] به

1 - Xérés. 2 - Sidonia.

اندلس بسال ۶۰۱ هـ.ق.وی در طلب علم از موطن خویش بعراق رحلت کرد و سپس بمصر شد و از آنجا بقدس و دمشق رفت. او راست کتابی چند در نحو و دیگر فنون ادب. در سنهٔ ۶۸۵ درگذشت.

ابوبکر شنوانی. [اَ بو بَ رِ شَ نْ] (اِخ) یکی از نحات متأخر مصر. او بقاهره درس ادب می‌گفت و تألیفی چند در نحو و دیگر فنون ادب کرد. در آخر عمر مبتلا بفالج گشت و در ۱۰۱۹ هـ.ق.درگذشت.

ابوبکر شیرازی. [اَ بو بَ رِ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن، محدث مشهور. وی چندی در همدان اقامت داشت و در سال ۴۰۴ هـ.ق.بشیراز بازگشت و تا آخر عمر بدانجا ببود. او را کتابی در القاب و اسماء رجال و کتابی در القاب رواة هست. بسال ۴۱۱ درگذشت.

ابوبکر صدیق. [اَ بو بَ رِ صِ دْ دی] (اِخ) رجوع به ابوبکربن ابی‌قحافه شود.

ابوبکر صولی شطرنجی. [اَ بو بَ رِ ىِ شَ رَ] (اِخ) جرجانی خراسانی، محمدبن یحیی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن محمدبن صول. یکی از ائمهٔ فضل و ادب. او از ابوداود سیستانی و ابوالعباس مبرد روایت دارد و ابوعبدالله مرزبانی و دارقطنی از وی روایت آرند. وی بنوبت معلم راضی بالله و ندیم مکتفی و مقتدر بالله بود. و در زمان خویش ببازی شطرنج از همهٔ اهل این فن حتی ماوردی دست برده‌است. وی را تصانیف مشهوره است که صاحب الفهرست اکثر آن را نام برده‌است از جمله: کتاب‌الوزراء. کتاب‌الاوراق. کتاب ادب‌الکاتب. کتاب‌الانواع. کتاب اخبار ابی تمام. کتاب اخبار قرامطه. کتاب‌الغرر. کتاب‌العباده. کتاب تفضیل‌السنان و آن را بنام ابوالحسن علی‌بن‌الفرات کرده‌است. کتاب رمضان. کتاب سؤال و جواب رمضان. کتاب‌الشامل فی علم القرآن. کتاب مناقب علی‌بن‌الفرات. کتاب اخبار الجبائی. کتاب العباس‌بن‌الاحنف و مختار شعره. کتاب اخبار ابی‌عمروبن العلاء. کتاب‌الشطرنج النسخة الاولی. کتاب‌الشطرنج النسخة الثانیه. و نیز اشعار محدثین را بترتیب حروف تصنیف کرده و از آن جمله است: ابن‌الرومی. ابوتمام. البحتری. ابونواس. عباس‌بن احنف. علی‌بن جهم. ابن طباطبا. ابراهیم‌بن العباس‌بن عیینة‌بن شراعة الصولی. وفات او بسال ۳۳۰ هـ.ق.در بصره بود و او را مستتراً بخاک سپردند و علت استتار او در آخر عمر خبری بود که از علی علیه‌السلام روایت کرد که عامه و خاصه در کشتن او همداستان شدند. برای دیگر کتب او رجوع به کتاب الفهرست ابن‌الندیم شود.

ابوبکر صیرفی. [اَ بو بَ رِ صَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. فقیه شافعی. شاگرد ابن سریج. وی در علم اصول فقه مهارتی بکمال داشت و او را در این علم تألیفی است. وفات وی بسال ۳۳۰ هـ.ق.بوده‌است.

ابوبکر ظاهری. [اَ بو بَ رِ هِ] (اِخ) رجوع به ابن داود ظاهری، ابوبکر محمدبن داودبن علی‌بن خلف اصفهانی شود.

ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌قحافه. [اَ بو بَ عَ دُلْ لا هِ نِ اَ قُ فَ] (اِخ) رجوع به ابوبکربن ابی‌قحافه شود.

ابوبکر عروضی. [اَ بو بَ رِ عَ] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوبکر قومسی. [اَ بو بَ رِ م] (اِخ) شاگرد یحیی‌بن عدی. او از خاندانی علمی است و علاوه بر فلسفه در شعر و ادب و ترسل و حسن خط معروف است.

ابوبکر قهستانی. [اَ بو بَ رِ قُ هِ] (اِخ) از علمای قهستان بوده و گاهی نیز بشعر و شاعری رغبت مینموده است. قطعهٔ ذیل او راست:

اگر بتگر چنان صورت نگارد
مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن
درود از جان من بر جان آزر.

ابوبکر کتابی. [اَ بو بَ رِ کِ] (اِخ) یکی از دانشمندان مصر. وی در هیئت و نجوم بصیر بود و المنهج‌الحنیف تألیف اوست. بسال ۱۰۵۱ هـ.ق.درگذشت.

ابوبکر کتانی. [اَ بو بَ رِ کَ تْ تا] (اِخ) وی شیخ مکه و یکی از کبار مشایخ حجاز است. ابوبکر درک صحبت جنید و بوسعید احراز کرد و تا گاه مرگ مجاورت حرم داشت و او را چراغ حرم می‌گفتند. از او آید که گفت: به تن در دنیا باش و بدل در آخرت. و نیز گفت: از خدای توفیق جوئی ابتدا بعمل کن.

ابوبکر متوکل. [اَ بو بَ رِ مُ تَ وَکْ کِ] (اِخ) رجوع به ابویحیی ابوبکر متوکل... شود.

ابوبکر محزومی. [اَ بو بَ رِ مَ] (اِخ) شاعری اندلسی، هجّاء و بذی‌اللّسان در مائة ششم هجری. و او بروزگار وزیر ابوبکربن سعید بغرناطه رفت. وی را دیوانیست.

ابوبکر محمدبن ابراهیم. [اَ بو بَ مُ حَ مْ مَ دِ نِ اِ] (اِخ) نحوی قاضی صدیقی. رجوع به عوامی ابوبکر محمد... شود.

ابوبکر محمدبن عبدالغنی. [اَ بو بَ مُ حَ مْ مَ دِ نِ عَ دِلْ غَ] (اِخ) وزیر و کاتب معروف و لقب جد او فندله است.

ابوبکر محمدبن علی مراغی. [اَ بو بَ مُ حَ مْ مَ دِ نِ عَ ىِ مَ] (اِخ) رجوع به مراغی ابوبکر... شود.

ابوبکر محمد خبازی. [اَ بو بَ مُ حَ مْ مَ دِ خَ بْ با] (اِخ) ابن حسین. مقری و خراسانی است.

ابوبکر مخزومی. [اَ بو بَ رِ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن حارث‌بن هشام‌بن مغیرة‌بن عبدالله‌بن عمربن مخزوم القرشی. جد او حارث برادر ابوجهل معروف است. مولد او بروزگار خلافت عمر خلیفهٔ دویم و یکی از اجلهٔ تابعین و برای کمال زهدی که داشت معروف به راهب قریش بود. وی یکی از فقهای سبعه است که پس از عهد صحابه و پیش از مذاهب اربعه مرجع مسلمانان بودند. وفات او بسال ۹۴ هـ.ق. بود.

ابوبکر واسطی. [اَ بو بَ رِ سِ] (اِخ) محمدبن موسی الواسطی، مکنی به ابوبکر. یکی از مشایخ صوفیه و از قدمای اصحاب جنید.آنگاه که بمرو شد، مردم مرو بحکم لطافت طبع وی را قبول کردند و سخن وی بشنودند و او عمر خویش بدانجا بگذاشت. (از هجویری).

ابوبکر وراق. [اَ بو بَ رِ وَرْ را] (اِخ) محمدبن العمر ترمذی. از بزرگان مشایخ صوفیه و زهاد ایشان در مائهٔ سیم. او درک صحبت احمد خضرویه و محمدبن علی ترمذی کرده‌است. و در بلخ میزیست و هم به بلخ درگذشت و گور وی بدانجاست. و او گفت: الناس ثلاثة، العلماء و الامراء و الفقراء. فاذا فسد العلماء فسد الطاعة و الشریعة و اذا فسد الامراء فسد المعاش و اذا فسد الفقراء فسد الاخلاق. و او را کتب بسیار است اندر آداب و معاملات. (از هجویری). و ابن‌الندیم کتابی بنام کتاب غریب‌المصاحف به ابوبکر وراق نسبت میدهد و نمیدانم مؤلف آن همین ابوبکر یا دیگریست.

ابوبکره. [اَ بو بَ رَ] (اِخ) نُفیع‌بن حارث‌بن کلده. پدر نفیع، حارث طبیب معروف عرب و مادرش سُمیّهٔ مشهوره کنیز حارث بود و سمیه دو فرزند یکی بنام نافع و دیگر نفیع آورد و حارث نفیع را از خود نفی کرد و پس از آن سمیه زیاد را بزاد. در دائرةالمعارف اسلامی بغلط اصل سمیه را از ایران گفته‌اند و این درست نباشد چه بلادری بنقل ابن حجر در اصابه صریحاً گوید سمیه از اسیران روم بود. آنگاه که حارث نفیع را نفی کرد نفیع مولای یکی از بزرگان ثقیف بطائف شد و هنگامی که جیش مسلمانان طائف را محاصره کردند او به ابکره یعنی دولابی از بارهٔ شهر فروشد و

بجند مسلمین پیوست و اسلام آشکار کرد و از این او را ابوبکره گفتند. وی از ذکر نام پدر و نسب خویش هیچ گاه سخنی نمیراند و گویند وقتی او گفته پدر من مسروح است. وی در جنگ جمل از هر دو فریق کناره کردو بروزگار عمربن الخطاب بعلت نسبت زشتی که به مُغیره داد و اثبات آن بشرع نتوانست عمر وی را حد زد. ابوعثمان نَهدی حسن بصری و احنف از وی روایت دارند. در سال ۵۱ هـ.ق.ببصره درگذشت.

ابوبلال. [اَ بو بِ] (اِخ) مرداس‌بن ادیه حنظلی تمیمی. یکی از سران خوارج. وی بجنگ صفین در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود و بعد از امر حکمین با دیگر خوارج از خدمت آن حضرت کناره گرفت. برادر او عروة را عبیدالله زیاد بکشت و خود او بزندان عبیدالله بود شبی عبیدالله فرمان کرد تا فردا مجموع زندانیان را بقتل رسانند. قضا را مرداس بدانشب از سجّان اجازت گرفته و بخانه رفته‌بود، و چون بخانه این خبر بشنید شبگیر بازگشت تا زندانبان را بسبب غیبت او مؤاخذت و مجازاتی نباشد. سجّان دیگر روز ماجری بر عبیدالله قصه کرد و عبیدالله را این پایه از فتوت سخت شگفت آمد و وی را عفو کرد و از وی عفو طلبید و مرداس برای اینکه از شر عبیدالله دور ماند با چهل مرد از خوارج بکوهستان اهواز شد و عبیدالله بار دیگر دوهزار مرد بدستگیری او بفرستاد و او با فئهٔ قلیلهٔ خویش آن سپاه بشکست و کرّتِ دیگر عباد بحرب او مأمور گشت و آنگاه که ابوبلال و اصحاب او نماز جمعه میگذاشتند عباد مفافصةً آنان را فروگرفت و همگی را بکشت، و عبیدالله از این پیش زن مرداس مسماة بجثاء را بکشته بود.

ابوبلتعه. [اَ بو بَ تَ عَ] (اِخ) نام پدر حاطب صحابیست.

ابوبلقیا. [اَ بو بِ] (معرب، اِ) (از یونانی اَپِپلِسَن[1]. شاید مصحف ابوبلسینا) فالج که جز اندامهای چهره هر دو شق تن را فرا گیرد.

ابوبنات غیر. [اَ بو بَ تِ غَ] (ع ص مرکب) سخت دروغزن. کذّاب. (المزهر).

ابوبه. [اَوِ بَ] (ع اِ) ج باب.

ابوبیهس. [اَ بو بَ هَ] (اِخ) هیصم‌بن جابر، از بنی‌سعدبن ضبیعه. رئیس فرقه‌ای از خوارج که بانتساب وی به بیهسیه معروفند. او در عراق میزیست و بروزگار حجاج‌بن یوسف ثقفی بمدینه گریخت و بسال ۹۴ هـ.ق.عثمان‌بن حیان حاکم مدینه وی را محبوس ساخت و سپس بکشت. و نیز گفته‌اند حجاج‌بن یوسف به امر ولید وی را بقتل رسانید. و رجوع به بیهسیه شود.

ابوت. [اُ] (ع مص) سخت گرم شدن روز. سخت گرم شدن هوا.

ابوت. [اُ بُ وْ وَ] (ع اِ) ج اَب. (منتهی الارب).

ابوت. [اُ بُ وْ وَ] (ع مص) پدری. پدر شدن. ||غذا دادن. پروردن.

ابوتاشفین اول. [اَ نِ اَوْ وَ] (اِخ) عبدالرحمن پسر موسی اول. پنجمین پادشاه سلسلهٔ بنی‌زیان به تلمسان. در بیست‌وپنج‌سالگی بسال ۷۱۸ هـ.ق. پس از قتل پدر امارت یافت و در اول امر همهٔ کسان خویش را که ممکن بود در تاج و تخت طمع ورزند به اندلس نفی کرد و یکی از غلامان مسیحی خود را از مردم کاطلان بوزارت برگزید و این غلام که موسوم به هلال شد ازمّهٔ امور ملک بدست گرفت و ابوتاشفین موسی‌بن علی سردار مشهور خود را بسعایت این غلام بزندان درافکند و خود بیشتر بکامرانی و عشرت گرائید معهذا بعض ابنیه و آثار در تلمسان ازو برجای است از جمله: مدرسهٔ تاشفینیه و کاهریزی بزرگ. موسی‌بن علی سردار بار دیگر نزد او تقرب یافت و چندین کرّت با امرای حفصی و بنی‌مرین جنگ‌ها داد و در آخر ابوالحسن مرینی پس از دو سال محاصره شهر تلمسان را تسخیر کرد و ابوتاشفین با پسر و سردار وی موسی در آن جنگ کشته شدند در سنهٔ ۷۴۹. و ابن بطوطه رحالهٔ معروف آنگاه که بسال ۷۲۵ به تلمسان رفته ذکر او آورده‌است.

ابوتاشفین دوم. [اَ نِ دُوْ وُ] (اِخ) نهمین از بنی‌زیان. عبدالرحمن ابوتاشفین‌بن ابی‌حمو موسی ثانی. مولد او بسال ۷۷۲ هـ.ق.در ندرومه. هنگام کودکی در کنف تربیت جد خود بود و در جوانی بدربار تلمسان بسر میبرد. پدر او ولایت عهد خویش بوی گذاشت لکن او با دسائسی چند پدر را محبوس و فرمان قتل وی داد و خود بدان وقت در جبال با برادران در جنگ بود وقتی شنید که پدرش از حبس رهائی یافته و به پایتخت برمی‌گردد جنگ را ترک گفت و متوجه تلمسان شد و ابوحمود در مسجد بزرگ تلمسان پنهان گشت لکن کسان ابوتاشفین او را بیافتند و نزد پسر بردند و او صورةً تاج و تخت را به پسر گذاشت بسال ۷۸۸ و خواستار زیارت خانه شد و بکشتی بنشست، تا باسکندریه و از آنجا بمکه رود ولی در بجایه فرود آمد و در رجب سال ۷۹۰ با سپاهی متوجه تلمسان شد و ابوتاشفین بپادشاه فاس ملتجی گشت و پس از یک سال با جیشی از مرینی‌ها به تلمسان آمد و در غرهٔ ذی‌حجهٔ ۷۹۱ جنگ میان پدر و پسر درپیوست و ابوحمو در جنگ کشته شد و حکومت ابوتاشفین بیش از سه سال و نیم دوام نیافت و خود در ۷۹۵ هـ.ق.درگذشت. او تابع مرینیان بود.

ابوتحیی. [اَ تِ یا] (اِخ) صحابیست. و حضرت رسول صلوات‌الله‌علیه چشم او را بچشم دجال تشبیه کرده. ||نام دو تن تابعیست.

ابوتراب. [اَ تُ] (اِخ) کنیت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است. بوتراب. رجوع به علی‌بن ابی‌طالب‌بن عبدمناف شود.

ابوتراب. [اَ تُ] (اِخ) از متأخرین شعرای ایران، معاصر شاه عباس اول صفوی. مولد او جوشقان و منشأ وی کاشان و در سال ۱۰۲۶ هـ.ق.درگذشت.

ابوتراب. [اَ تُ] (اِخ) لغوی نحوی. او راست: کتاب‌الاعتقاب در لغت و کتاب الاستدراک علی الخیل فی المهمل و المستعمل و جماعتی بر این کتاب نقض نوشته‌اند. (ابن‌الندیم). و رجوع به محمدبن جعفر همدانی... شود.

ابوتراب رملی. [اَ تُ بِ رَ] (اِخ) از مشایخ عرفا و در مائهٔ سوم بشام میزیست. شرح حال او در نفحات جامی آمده‌است.

ابوتراب نخشبی. [اَ تُ بِ نَ شَ] (اِخ) عسکربن حسین نخشبی (نسفی). از اجلهٔ مشایخ خراسان و سادات ایشان. او از فحول رحالین متصوفه بود و بوادی جمله بتجرید گذاشتی. وفات او اندر بادیهٔ بصره بود و از وی می‌آید که گفت الفقیر قوته ماوجد و لباسه ماستر و مسکنه حیث نزل. هجویری و بعضی نام او را عسکربن محمدبن حصین گفته‌اند، و او از مشایخ صوفیهٔ خراسان و در مائهٔ سوم بود و گویند در ۲۴۵ هـ.ق.در بادیهٔ بصره درگذشته و جسد او را ددگان در چندین سال که بدانجا ببود نخوردند.

ابوتغلب. [اَ تَ لِ] (اِخ) عدةالدوله غضنفربن ناصرالدوله حسین، از بنوحمدان. او پس از خلع پدر در سال ۳۴۸ هـ.ق. امارت یافت و در سال ۳۶۹ درگذشت. آل‌بویه در فاصلهٔ سنوات ۳۶۷ و ۳۶۹ دست او را از الجزیره کوتاه کردند و سمیاطی معروف نخست معلم و سپس ندیم او بوده‌است.

ابوتقاصف. [اَ تُ صِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی از کنای عرب.

ابوتمام. [اَ تَمْ ما] (اِخ) اَبوتَمّ. صحابی

---

۱ - از apo (روی) و plessein (زدن).

انصاریست و حرز ابی‌تمام بدو منسوب است.

ابوتمام. [اَ تَ مْ ما] (اِخ) حبیب‌بن اوس‌بن حارث‌بن قیس ابوالقاسم حسن‌بن بشربن یحیی آمدی. در کتاب الموازنة بین الطائیین آید که بیشتر مردم برآنند که پدر ابوتمام ترسائی از اهل جاسم بود و جاسم قریه‌ای است از قراء جیدور از اعمال دمشق. نام او تدوس عطار و سپس اوس گفته‌اند و نسبت او بطی مشکوک‌فیه است. ابوبکر خطیب در تاریخ بغداد نسب او را با اندک تغییری چنانکه سابقاً گفتیم می‌آورد و صولی میگوید بعضی برآنند که ابوتمام حبیب‌بن تدوس نصرانی است و نام تدوس را بگردانیده و اوس گفته‌اند. او در دیباچهٔ لفظ خویش و بضاعت شعر خود و حسن اسلوب یگانهٔ روزگار بود و کتاب حماسهٔ او دلیل غزارت فضل و اتقان معرفت و حسن اختیار اوست و مجموعهٔ دیگری دارد که آنرا کتاب‌الفحول نامیده‌است و در آن طائفه‌ای کثیره از شعرای جاهلیت و مخضرمین و اسلامیین را گرد کرده‌است او کتاب اختیارات از شعر شعرا و عدهٔ بیشماری از اشعار عرب از بر داشت و بلاد بسیاری را بدید و ابودلف عجلی را مدیحه‌ای بائیه بگفت و او پنجاه‌هزار درم صلت آن بداد و نیز ابن زیات را مدح گفت و گویند در این وقت در مجلس فیلسوفی بود و بعضی گفته‌اند او ابویوسف یعقوب‌بن صباح الکندی بود در مجلس احمدبن المعتصم و این فیلسوف چون شعر او بشنید گفت این شاعر بجوانی خواهد مرد گفتند از کجا دانی گفت از حدت و ذکاء و فطنت با لطافت حس و جودت خاطر او دانستم که نفس روحانی او جسم او بخورد چنانکه شمشیر هندی نیام را. و در روضات بعض اشعار در مدح اهل بیت سلام‌الله علیهم بدو نسبت داده شده‌است که مجعول و مصنوع می‌نماید. و باز در شرح حال او گفته‌اند که پدر ابوتمام در دمشق کار آب میکرد و خود ابوتمام در جامع مصر شغل سقائی میورزید. مولد او بسال ۱۹۰ و یا ۱۸۸ و یا ۱۷۲ تا ۱۹۲ هـ .ق. در قریهٔ جاسم شهر جیدور از اعمال دمشق بود و در مصر تربیت یافت و بسال ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ در موصل درگذشت و ابونهشل‌بن حمید طوسی بر قبر او قبه‌ای کرد و ابن خلکان گوید من قبر او بموصل بدیدم. و ابن‌الندیم گوید از اوست: کتاب‌الحماسه. کتاب الأختیارات من الشعر و الشعرا. کتاب الأختیار من اشعار القبائل. کتاب‌الفحول. شعر او نزدیک دویست ورقه است و صولی آنرا بحروف و علی‌بن حمزهٔ اصفهانی بر انواع مرتب کرده‌اند:

پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحزن از جان بوتمام برآمد. خاقانی.
تا وصف او تمیمهٔ من شد بجنب من
تمتام ناتمام سخن بود بوتمام. خاقانی.

ابوتمام حرانی. [اَ ؟] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب. (ابن الندیم).

ابوتمامه. [اَ تَ مَ] (ع اِ مرکب) هدهد. پوپو. پوپوک. شانه‌سر. ابوالاخبار. ابوالربیع. پُوپَه. بُدَ ک. مرغ سلیمان. مرغ نامه‌بر. کوکله. بوبو. بوبک.

ابوتمرون. [ ] (اِ) به رومی اسم نغر است و آن طائری است خرد. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ابوتمیم. [اَ تَ] (اِخ) معدبن اسماعیل، ملقب به معزّ لدین‌الله. چهارمین از خلفای فاطمی بمغرب و مصر (از ۳۴۱ تا ۳۶۵ هـ .ق.). او مصر را مسخر و مرکز خلافت فاطمیان را از مهدیه بدانجا نقل کرد.

ابوتمیم. [اَ تَ] (اِخ) معدبن علی. هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر، ملقب به مستنصر بالله (از ۴۲۷ تا ۴۸۷ هـ .ق.). ناصرخسرو علوی از جانب او حجت[1] جزیرهٔ خراسان بود:

ای درکمال اقصای حد همچون هزار اندر عدد
دین امام حق معد، بر فضل تو مانا گوا.
روی خدا و دل عالم معد
کز شرفش حکمت را معدنم.
امام تمام جهان بوتمیم
که‌نیرو شد از دین بدو بازویم.
از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بوتمیم.
بار شاخ علم یزدان بوتمیم
آن بعلم و حلم و حکم و عدل تام.
مر عقلا را بخراسان منم
بر سفها حجت مستنصری.
طلعت مستنصر از خدای جهان را
ماه منیر است و این جهان شب تار است.
بشتاب سوی حضرت مستنصر
ره زی شجر جز از ثمره مسپر.
ای سرِ مایهٔ هر نصرت مستنصر
من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم.
ای معدن فتح و نصر مستنصر
شاهان همه روبه و تو ضرغامی.
از برج فلک پیکر مستنصر بالله
شد خلق بدین کشور مستنصر بالله.
مستنصر از خدای دهد نصرت
زین پس بر اولیای شیاطینم.
چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید
پر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمکان.
از حجت مستنصر بشنو سخن حق
روشن چو شباهنگ سحرگه متلألی.
مستنصر بالله که از فضل خدایست
موجود مجسم شده در عالم فانیش.
مستنصریَم ور از این بگردم
چون دشمن بی‌دینش بدفعالم.
داغ مستنصر بالله نهادستم
بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی.

ابوتمیمه. [اَ تَ می مَ] (اِخ) طریف‌بن مجالد. تابعی ثقه و بقولی صحابیست.

ابوتوبه. [اَ ؟] (اِخ) یکی از روات قرائت کسائی، و در پاره‌ای حروف با وی مخالف است. (ابن‌الندیم).

ابوتیج. [اَ] (اِخ)[2] نام قصبه‌ای در اسیوط مصر، بجهت غربی نیل، نزدیک اخمیم در ۳۵۰ هزارگزی جنوب قاهره.

ابوثابت. [اَ بو ثِ] (اِخ) سلیمان‌بن سعد مولی حسین. کاتب رسائل عبدالملک و هشام‌بن عبدالملک و ناقل دیوان شام از رومی بعربی.

ابوثابت. [اَ بو ثِ] (اِخ) عامربن عبدالله. هفتمین از ملوک بنی‌مرین مراکش (از ۷۰۶ تا ۷۰۸ هـ .ق.).

ابوثابت‌الزائم. [اَ بو ثِ تِزْ زا ءِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن یحیی‌بن یغمرسن. ششمین از حکام بنی‌زیان در الجزایر. او با شرکت برادر خویش ابوسعید عثمان ثانی از سال ۷۴۹ تا ۷۵۳ هـ .ق. فرمانروائی داشت.

ابوثراد. [اَ ثُ] (اِخ) عوذبن غالب مصری. یکی از صالحین معروف است.

ابوثروان. [اَ ثَرْ] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب معاصر یحیی‌بن خالد. (ابن‌الندیم). فیروزآبادی، ابوثروان نامی را ذکر می‌کند و میگوید از روات شعر است و شاید این دو همان ابوثروان العکلی مسمّی به وحشی باشند. رجوع به وحشی ابوثروان... شود.

ابوثریه. [اَ ثُ رَیْ یَ] (اِخ) صحابیست.

ابوثعلبه. [اَ ثَ لَ بَ] (اِخ) جرثوم خشنی‌بن ناشم یا ناشر. صحابیست.

ابوثقل. [اَ ثِ] (ع اِ مرکب) ضَبُع. (المزهر). کفتار. قشاع. مرده‌خوار. گورکن. گورشکاف. و نرینهٔ آن را عرب عیلم و عیلام و عیلان گوید.

ابوثقیف. [اَ ثِ قی] (ع اِ مرکب) سِرکه. سک. سِرکا. سِتَه. خَلّ. (المزهر). ادام‌البیت.

ابوثقیف. [اَ ثِ قی] (اِخ) رجوع به ابورغال شود.

ابوثمامه. [اَ ثُ مَ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب. (المزهر). ابوسرحان. ابوجَعد. ابوجَعده. ابوجُعاده. اُوَیس. پچکم. سرحان.

---

۱ - اصطلاح سبعیة.

2 - Abou-tig.

سید.

ابوثوابهٔ اسدی. [اَ ثَ بَ یِ اَ سَ] (اِخ) اعرابی فصیح، و اموی از وی روایت کند.

ابوثوبان المرجی. [اَ ثَ بَ نُلْ مُ] (اِخ) رئیس فرقهٔ ثوبانیه.

ابوثور. [اَ ثَ] (اِخ) نام قلعه‌ای بصقلیه.

ابوثور. [اَ ثَ] (اِخ) ابراهیم‌بن خالدبن ابی‌الیمان الکلبی. مولد او بغداد. وی نخست در فقه از اصحاب رأی بود و پس از آنکه در بغداد درک صحبت امام شافعی کرد از طریقهٔ عراقیان بگشت و مذهب شافعی گرفت و سپس خود عقایدی خاص در مذهب شافعی با دید کرد که میتوان آن را طریقهٔ دیگری از مذاهب عامه بشمار آورد. و فقهای ارمینیه و آذربایجان تا قرن چهارم بر مذهب او بودند. وفات وی بسال ۲۴۰ یا ۲۴۶ هـ. ق. بود. او راست: کتاب احکام‌القرآن. کتاب‌الطهاره. کتاب‌الصلاة. کتاب‌الصیام. کتاب‌المناسک.

ابوثور. [اَ ثَ] (اِخ) کنیت عمروبن معدیکرب. رجوع به عمرو... شود.

ابوجائره. [اَ ءِ رَ] (ع اِ مرکب) کلاغ سیاه. زاغ سیاه. غراب قداف. (المزهر). غراب اسود. ابوجاعره.

ابوجابر. [اَ بِ] (ع اِ مرکب) خُبز. (المزهر). نان. (مهذب الاسماء). پکند. جابربن حبّه.

ابوجاد. [اَ] (ع اِ) ابجد. (مهذب الاسماء). ||(ص) باطل. (منتهی الارب).

ابوجاعره. [اَ عِ رَ] (ع اِ مرکب) غراب اسود. کلاغ سیاه. و رجوع به ابوجائره شود.

ابوجامع. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) خوان. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی).

ابوجبله. [اَ جَ بَ لَ] (اِخ) رجوع به بوجبله شود.

ابوجبیر. [اَ جُ بَ] (اِخ) صحابیست.

ابوجبیرةبن حصین. [اَ جُ بَ رَ تِ نِ حُ صَ] (اِخ) صحابیست.

ابوجحیفه. [اَ جُ حَ فَ] (اِخ) وهب‌بن عبدالله. یکی از صحابهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه. او پس از وفات آن حضرت بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پیوست و در حروب آن حضرت حضور داشت. و امیرالمؤمنین علی او را بنام وهب‌الخیر و گاهی وهب‌الله میخواند. و او بکوفه اقامت گزید و بسال ۷۲ هـ. ق. بدانجا درگذشت.

ابوجخاد. [اَ جُ] (ع اِ مرکب) ملخ. (منتهی الارب). ابوجُخادِب. ابوجنادب.

ابوجخادب. [اَ جُ دِ] (ع اِ مرکب) قسمی ملخ. (المزهر). ملخ. (تاج العروس). قسمی ملخ که رنگ سبز و پای دراز دارد. آخوندک. ||جربا. ||جانورکی چون حرباء. (المزهر). ||دشنامی است.

ابوجخادبی. [اَ جُ دِ بـا] (ع اِ مرکب) ابوجخادب. (منتهی الارب).

ابوجخادی. [اَ جُ] (ع اِ مرکب) قسمی ملخ. (المزهر).

ابوجذامه. [اَ جُ مَ] (ع اِ مرکب)[1] پلنگ. نمر. (مهذب الاسماء). ابوجهل.

ابوجراب. [اَ ج] (اِخ) عبدالله‌بن محمد قرشی. محدثی است و از عطا روایت آرد.

ابوجراح. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) غُراب. (المزهر). کلاغ. زاغ.

ابوجرجا. [ ] (اِخ) نام قصبه‌ای به مصر وسطی در هفتادهزارگزی جنوب غربی شهر بنی‌سویف.

ابوجرو. [اَ جَرْوْ / جِرْوْ / جُرْوْ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابوجُریج راهب. [اَ ؟] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه او را از اطبای صدر اسلام می‌شمرد و رازی در حاوی و ابن بیطار در ۲۵ موضع از کتاب مفردات در شرح دند[2] و اقسام وی نام او برده‌اند.

ابوجریر. [اَ ؟] (اِخ) صحابیست.

ابوجسر. [اَ ج] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی است از کُنای مردان عرب.

ابوجشر. [اَ جَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی است از کُنای مردان عرب.

ابوجعاده. [اَ جَ دَ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب. (منتهی الارب) (المزهر). ابوسرحان. سرحان. سید. اویس. پچکم. ابوجعد. ابوجعده.

ابوجعد. [اَ جَ] (ع اِ مرکب) ابوجَعْده. گرگ. ذئب. (السامی فی الاسامی). ابوجعاده. (منتهی الارب). و رجوع به ابوجعاده شود.

ابوجعران. [اَ جِ] (ع اِ مرکب) سرگین‌گردان. گوگال. گوغلطان. جعل.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (ع اِ مرکب) مگس. (مهذب الاسماء). ذباب. (المزهر). ابومنیه. (مهذب الاسماء).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) این کنیت را چون مطلق آرند مراد امام محمدبن علی الباقر علیه‌السلام است و چون ابوجعفر ثانی گویند مقصود حضرت امام محمد تقی جواد سلام‌الله‌علیه است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) آخرین از علویان طبرستان. او در ۳۱۶ هـ. ق. حکومت یافت و در همان سال سادات حسینی علوی طبرستان و دیلم را طائفهٔ آل‌زیار گیلان برانداختند. (التدوین).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت ابن ابی‌الأشعث. رجوع به ابن ابی‌الأشعث ابوجعفر احمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) ابن احمد یا ابن ابی‌احمد. یکی از ادبای اندلس. او بسال ۵۴۵ هـ. ق. اسیر عبدالمؤمن نخستین سلطان موحدی و در بند او بود و آنگاه که عبدالمؤمن مرتبت وی در علم و ادب بدانست او را رها کرد و وزارت خویش بدو داد. وی اولین وزیر دولت موحدی و صاحب رسائل بلیغه است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت ابن جزار احمدبن ابراهیم. رجوع به ابن جزار... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به ابن حبش... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به ابن حمزه عمادالدین ابوجعفر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به ابن زیات محمدبن عبدالملک شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به ابن طقطقی محمدبن تاج‌الدین شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به ابن عائشه ابوجعفر محمد... شود. و او را ابن عباد محمد مغنی نیز نامند.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به ابن مناذر ابوجعفر محمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌عثمان کاتب... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به احمدبن الحارث الخزار... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالله سرماری بلخی... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن عبیدبن ناصح‌بن بلنجر نحوی، معروف به ابوعصیده. وفات او بسال ۲۷۳ یا ۲۷۸ هـ. ق. بوده‌است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت احمدبن علی‌بن احمد غرناطی. رجوع به ابن بادش... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن ابی‌محمد یحیی‌بن المبارک الیزیدی... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن اسماعیل‌بن یونس نحاس نحوی مصری. او را تصانیف کثیره است. وفات وی بسال ۳۳۸ هـ. ق. بوده‌است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن خلف‌بن اللیث. ملقب به امیر شهید. مولد او بروز دوشنبه چهار روز باقی از شعبان سنهٔ ثلث و تسعین و مأتین (۲۹۳ هـ. ق.). و اندر وقت که از مادر بوجود آمد کف دست گشاده داشت هر دو، زنان اهل

---

1 - Telis leopardus.

2 - Croton tiglium.

بیت او گفتند هر چه بماند او بباد کند و بخورد و بدهد. (از تاریخ سیستان). شب چهارشنبه سیزده روز باقی از محرم سنهٔ احدیعشر و ثلثمائه (۳۱۱ هـ.ق.) او را بیرون آوردند و بنشاندند و او اندک مایه بزرگ بود هنوز، اما با خرَدِ پیران بود، و علم بسیار حاصل کرده و فر شاهی و بزرگی اندر وی پیدا و شهر عیاران فروگرفتند و دست غارت و کشتن و سوختن. چون امیر بوجعفر آن بدید خویشتن را احتیاط کرد، کار مهمل فروگذاشت و خود نهان شد. روز پنجشنبه دوازده روز مانده از محرم. چون خبر نهان شدن او از [شهر نزدیک] عزیزبن عبدالله برسید، بهزیمت رفته‌بود بازآمد، چون بدر شهر آمد عیاران بانگ امیر بوجعفر کردند و گفتند هرگز بر ما هیچ کس سالار نگردد مگر او، چون عزیز آن بدید بازگشت و برباط ربیع فرودآمد و خبر امیربوجعفر بعبدالله‌بن احمد برسید، نخفت و نیارامید تا بسیستان آمد. روز دوشنبه یازده روز باقی از صفر احدیعشر و ثلثمائه. چون کار شهر متغیر دید و دلهاء مردمان و عیاران از خویشتن نفور، و هیچکس نزدیک او نشد و محبت امیر باجعفر اندر دل مردمان جای‌گیر دید، و شعار او آشکاره، متحیر ماند، بیرون شد از شهر، و عیاران بانگ باجعفر همی‌کردند و امیر باجعفر اندر خانه نشسته، بهرجای جاسوسان و پیکان و نامه‌ها همی فرستاد، و اندر سرّ نزدیک میهم‌بن رونک نبشته بود و او عامل رخد بود از دست عبدالله‌بن احمد، که باید که دل سرهنگان و موالی ما که آنجااند بدان دیار خوش گردانی و ایشان را از جهت من تهنیت کنی به خلعت‌ها و نیکو نواخت‌ها و عملهاء بزرگوار، و همچنان نزدیک حمک‌بن نوح نبشته بود و گفته که بیای تا رخد و هر چند توانی مردم جمع کن و بیعت‌ها بستان و همگنان او را اجابت کرده بودند و میهم چون خبر بیرون‌آمد امیر باجعفر بشنید عبدالله‌بن احمد را خلع کرد و خطبه بر امیر باجعفر کرد و حمک به رخد آمد، هم بفرمان او، و عبدالله‌بن احمد، محمدبن محمدبن ابی‌تمیم را بخلیفتیِ بُست فرستاد، مردمان او را اندرنگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر باجعفر، و خطبه برو کردند چون خبر خطبهٔ بست به رخد سوی میهم برسید از رخد به بست آمد و به بست [بیعت] امیر باجعفر را بگرفت و مردمان را بگفت که او چندین روزگار است تا این کار فروگرفتست و همی راست کند اندر نهان. عبدالله‌بن احمد فرومانده بود اندر حدود سیستان که ندانست که چکند و کجا شود و بر هیچکس او را اعتماد نمانده بود که همه عالم میل با امیر باجعفر کرده‌بودند. پس امیر باجعفر نامه کرد سوی میهم که برخیز و بسیستان آی با سرهنگان و حشم که جمع شده‌است از اولیاء تا عهد تازه کرده‌آید، و میهم از بست برفت با سپاهی ساخته جان و مال فدا کرده، که مهتری یافتیم از یادگار پادشای خویش، و از خدمت بیگانگان و بندگان رستیم. چون میهم با این سپاه نزدیک سیستان برسید عبدالله‌بن احمد را [خبر نبود] چون خبر عیاران نزدیک عبدالله احمد برسید بازگشت، تا بازگشت آواز طبل و بوق‌ها شنید، و میهم با سپاه فرارسید، نه میهم را از او خبر بود و نه او را از میهم، حرب فروگرفتند ناساخته و حربی سخت بکردند، و یاران میهم چیره‌دستی کردند و دولت نو و سعد روزگار عبدالله‌بن احمد هزیمت شد و اندر وقت خبر سوی امیرباجعفر آمد، آشکاره شد و بقصر یعقوبی بقصر پادشاهی بنشست. و اندر وقت، یمان‌بن حذیف [را] بر اثر عبدالله‌بن احمد بفرستاد، یمان به بندان، اندر عبدالله احمد رسید و او را از آنجا اسیر گرفت و بشهر اندر آورد شب دوشنبه سیزده روز گذشته از رجب سنهٔ احدیعشر و ثلثمائه. و دیگر بیعت عام کردند امیر باجعفر را و کار بر او قرار گرفت و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یکدل و یک‌نهاد و تشویش از میانه برخاست، باز میهم‌بن رونک و حسین [و] محمد دو پسر بلال‌بن الازهر بیرون شدند که بخراسان شویم بفرمان امیر بوجعفر، چون بفراه رسیدند میهم و طرابیل خلاف کردند و به بست شدند و امیر بوجعفر بحرب میهم شد ببُست، و محمدبن بهمن را بر سیستان خلیفت کرد و حرب میهم بکرد و میهم بهزیمت برفت، باز ابوالفضل محمدابن اسحاق العربی بسیستان آمد بخلافت امیر بوجعفر اندر شوال، و بذی‌الحجه اندر امیر از بست بازآمد، باز خبر آمد که بوالفضل حارث و بوالفضل حصین بیعت کردند بُست عزیزبن عبدالله [را] اندر رجب سنهٔ ۳۱۳، امیر بیرون رفت سوی بست بحرب عزیز اندر ماه رمضان، چون نزدیکان بست رسید عزیز [بر] راه کش بحدود سیستان آمد اندر آخر رمضان و بدرمینا فرود آمد، و بوالفضل محمد ابن اسحاق العربی با او حرب کرد، سرهنگان عزیز بگشتند و نزدیک بوالفضل آمدند، عزیز بگریخت بخراسان شد اندر شوال، و امیر بوجعفر از بست بازآمد بسیستان اندر ربیع‌الآخر سنهٔ اربع‌عشر و ثلثماًه، و باز اندر ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمس‌عشر و ثلثمائه به بست و رُخَد شد، و اندر رجب سنهٔ ست‌عشر بازآمد، و اندرین میانه خلافت سیستان بوالفضل را بود، و به ذی‌الحجه اندر شهر آمد. و محمدبن موسی را اندر جمادی‌الآخر سنهٔ ۳۱۷ و اندر شعبان رزدانی [را] که نام وی محمدبن یعقوب بود بکرمان فرستاد با سپاه، و[ی] بکرمان شد و هزارهزار درم بدادند و بازآمد اندر ذی‌القعده؛ و هم اندرین سال احمدبن احمدبن اللیث را از قضا عزل کرد و بوالحسین انصاری را قاضی کرد و بوسعید شروطی را از خطبه عزل کرد و بوالحسین الماصلی را خطیب کرد، باز محمدبن یعقوب رزدانی را به بست فرستاد اندر رمضان؛ و بازار نو اندر ربیع‌الاول بسوختند باز امیر بوجعفر بنفس خویش برفت بحرب حمک‌بن نوح اندر شعبان سنهٔ ۳۱۹ و آنجا شد و صلح کردند و بازگشت، و اندر جمادی‌الآخر ۳۲۰ ابواحمد الحسین‌بن بلال‌بن الازهر را بحرب بایزید ننکر فرستاد و بایزید بهزیمت برفت؛ و اندرین ماه انصار را از قضا عزل کرد و قضا خلیل‌بن احمد را داد اندر جمادی‌الآخر سنهٔ عشرین و ثلثمائه. باز خبر آمد که بایزید بنکی و بازکریاء زیدوی و قراتکین و یارانشان براه نوزاد بیرون آمدند و به بُست که احمد یعقوب رزدانی را بگیرند، و رزدانی بماه رمضان گریخته از آنجا بازآمد، و امیر بوجعفر بیرون شد که آنجا رود بحرب ترکان به بست، و دو ماه بر در شهر بماند، برمضان بیرون شد و اندر ذی‌الحجه بشهر اندر آمد، و اندرین میانه نامه نبشته بود سوی ابوحفص عمروبن یعقوب و بوحفص متنکر ببغداد بود تا بازآید، و اندر محرم سنهٔ احدی و عشرین و ثلثمائه بشهر اندر آمد، و امیر ابوجعفر او را بزرگ داشت و اجلال و اکرام کرد و خلعتها داد و عملها عرضه کردندبر وی. و بایزید بنکی و بازکریاء زیدوی و قراتکین ببُست هر سه طاعت کردند و بفرمان اندر آمدند، چون رزدانی از آنجا بازگشت [برو خشم گرفت] و رزدانی را محبوس کرد و سالها بحبس اندر بماند و باز از زندان بگریخت و کارها بر دست پسران طاهر اصرم: بوالخیر و بوحفص و بوالقسم همی رفت. چون امیر با حفص بیامد عملها برو عرضه کرد، گفت من دو عمل را اندر سیستان پس از صدر که تو داری خریدار بودم، اکنون آب آن بشد [و] نخواهم، و صدر من داشتم بباد دادم و کفایت آن ندانستم که بداشتی تو [و] بجای آوردی، بدان تو مستحق‌تری از من، آنچه من کردی امیری شهر بودی کنون فلان

گندمک را دادی، آب آن بشد و دیگر امیری آب بودی، فلان محمدبن عبدالرحمن را دادی، آب آن بشد کنون مرا هیچ عمل نماند و نخواهم و نکنم، آخر سیّده بانو مادر امیر بوجعفر گفت نه ترا شغلی باید؟ آخر او را صاحب مظالم کردند، هر روز مظالم سپاه بودی و بصدر مظالم بنشستی و کارها همی راندی. و امیر باجعفر مردی بود بیدار و سخی و عالم و اهل هنر و از هر علمی بهره داشت، روز و شب بشراب مشغول بودی و ببخشیدن و داد و دهش، و مردمان جهان اندر روزگار او آرام گرفتند و هیچ مهتری بشجاعت او نبود اندرین روزگارها، و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود؛ زمانی بنماز و خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی بازنگریدن، زمانی آسایش و خلوت بآرامیدن؛ و ذکر او بزرگ شد در جهان نزدیک مهتران عالم، بدانک رسولی فرستاد سوی ماکان، بمیانهٔ زره رسول بدیرهٔ [دیزهٔ؟] بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت کجا روی؟ گفت نزدیک ماکان همی فرستد ملک بنده را برسولی بوالحسین مزّاح بود گفت: شعر

فالی بکنم ریش ترا یا رسول
ریشت بکند ماکان پاک از اصول.

رسول برفت نزدیک ماکان شد، و ماکان او را بنواخت و برّ و نیکوئی کرد، آخر شبی شراب خورد و تافته گشت فرمان داد تا ریش وی بستردند. دیگر بهشیاری زان پشیمانی خورد و رسول را خلعتها داد و مالهاء بسیار و عذرها خواست، و بداشت تا ریش وی برآمد و بر قضاء حاجت بازگردانید، و عذرها همی خواست، رسول گفت ترا ای امیر اندرین هیچ گناه نبودهست الا این فالی بود که بکردند بسیستان، و فالِ کردهکار کرده بوَد، چون رسول بسیستان بازآمد، جاسوس، امیر باجعفر را آگاه کرده بود، از رسول بازپرسید قصه بازگفت، بوالحسین خارجی را بخواند وی انکار کرد: و [امیر] هزار سوار بساخت و نگفت که همی کجا روم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده برنشاند، و بیابان کرمان برگرفت، مردمان گفتند مگر سوی کُفجان خواهد شد، هیچ کس را خبر نبود تا شبیخون کرد بری و ماکان را بگرفت و بسیستان آورد، و خزینه و مال او برگرفت و هزار اسب تازی و پانصد شتر آورد، و اینجا ازو هزارهزار درم [بستد] پس بنواخت و بگذاشت و مهمان کرد [باز] به مستی برو خویشتن متغیر گردانید [و] بفرمود تا ریشش بستردند، دیگر [روز] عذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش برآمد، آنگاه خلعت داد [و] بازگردانید. این خبر بمجلس امیر خراسان بگفتند، او را عجب آمد از همت و مروت و شجاعت او، یک روز شراب همی خورد، گفت همه نعمتی ما را هست اما بایستی که امیر باجعفر را بدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم، و همه مهتران خراسان حاضر بودند، یاد وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند، آنگاه که سیکی بدور رسید جام سیکی سرمُهر کرد و ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامهٔ بیشبها و ده غلام و ده کنیزک ترک همه با حلی و حلل و اسبان و کمرها، نزدیک وی فرستاد بسیستان، و رودکی این شعر اندرین معنی بگفته بود، بفرستاد. و آن روز بر زفان امیر خراسان برفت که اگر نه آنست که امیر باجعفر قانع است یا نه، آن دل و تدبیر و رأی و خرد که وی دارد، همه جهان گرفتستی. و شعر اینست:

مادر می را بکرد باید قربان
بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
جز که نباشد حلال دور بکردن
بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
بچهٔ او را از او گرفت ندانی[1]
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد
بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را
هفت شباروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاهزبَر زیر گردد از غم وگه باز
زیر و زبر همچنان ز اندُه جوشان
زرّ بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست
کَفک برآرد ز خشم و راند سلطان
مرد حَرَس کَفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کآرام گیرد و نچخد نیز
دَرْش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند از او سرخ چون عقیق یمانی
چند از او لعل چون نگین بدخشان
وَرْش ببوئی گمان بری که گل سرخ
بوی بدو داد و مشک عنبر با بان
هم بخم اندر همی گذارد چونین
تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور ببلور اندرون ببینی گوئی
گوهر سرخ است بکفّ موسی عمران
زفت شود راد و مرد سست دلاور
گر بچشد زوی و رویِ زرد گلستان
وانک بشادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
انده دهساله را بطنجه رماند
شادی نو را ز ری بیارد و عمّان
با می چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساختن ملکانه
از گل و وز یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده ز هر سو
ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرّین و فرشهای نوآئین
شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عتبی[2] و فرشهای فوادی
چنگ مدک نیر و نای چابک حابان
یک صفْ میران و بلعمی بنشسته
یک صفْ حرّان و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته
شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر
هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان
هر یک بر سر بساک موزد نهاده
لَبْش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
بادهدهنده بتی بدیع ز خوبان
بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونْش بگردد نبیذ چند بشادی
شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاهچشم پریروی
قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
زان تن خوشبوی.[3] ساغری بستاند
یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون
گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمدبن محمد
آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه
زنده بدو داد و روشنائی گیهان
آنک نبود از نژاد آدم چون او
نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اویست

---

۱ - نل: نتوانی.

۲ - عتبی یا عیسی ظاهراً نام بربطنوازی ی[...] سازندهٔ بربطی، و فرشهاء باید غوشهاء باش[...] بمعنی زخمههای فوادی و همچنین کلماتی ک[...] در مصرع دوم خوانده میشود ظاهراً نام یک[...] چنگزن و نام یک نایزن است. والله اعلم.

۳ - شاید: زان بت خوشروی (؟)

طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق همه از خاک و آب و آتش و بادند
وین ملک از آفتابِ گوهر ساسان [1]
فرّ بدو یافت ملک تیره و تاری
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی
ور تو دبیری همه مدایح او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی
سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنک بدو بنگری بحکمت گوئی
اینک سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی
شافعی اینک [و] بوحنیفه و سفیان
گربگشاید زفان بعلم و بحکمت
گوش‌کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت
مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فریشته که ببینی
اینک اویست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی
تات ببینی برین که گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاک‌نژادی
با نیّت پاک و با مکارم احسان
ور سخن او رسد بگوش تو یک راه
سعد شود مر ترا نحوست کیوان
وَرْش بصدر اندرون نشسته ببینی
جزم بگوئی که زنده گشت سلیمان
سام‌سواری که تا ستاره بتابد
اسب نبیند چنو سوار و نه میدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت
گَرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نمایدْت زنده‌پیل بدانگاه
ورچه بود مست و تیزگشته [و] غران
وَرْش بدیدی سفندیار گه رزم
پیش سنانش جهان دویدی [و] لرزان
گرچه بهنگام حلم، کوه تن اوی
کوه‌سیامست که کس نبیند جنبان
دشمن اَر اژدهاست پیش سنانش
گرددچون موم پیش آتش سوزان
ور به نبرد آیدش ستارهٔ بهرام
توشهٔ شمشیر او شود بگروگان (؟)
باز بدانگه که می بدست بگیرد
ابر بهاری چنو نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد
او همه دیبا بتخت و زرّ بانبان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد
خوار نماید حدیث و قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اویست
نرخ گرفته مدیح و صامتی [2] ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهی‌دست
با زر بسیار بازگردد و حملان
مرد سخن را ز او نواختن و بر
مرد ادب را ز او وظیفهٔ دیوان
باز بهنگام داد و عدل اَبَر خلق
نیست بگیتی چنوی نیک مسلمان
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی
جور نبینی بنزد او و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی
آنچه [3] کس از نعمتش نبینی عریان
بستهٔ گیتی از او بیابد راحت
خستهٔ گیتی از او بیابد درمان
باز بِر عفو آن مبارک خسرو
حلقهٔ تنگ است هرچ دشت و بیابان
پوزش بپْذیرد و گناه ببخشد
خشم نراند بعفو کو شد و غفران
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز
دولت او یوز و دشمن آهوء نالان
عمروبن اللیث زنده گشت بدو باز
با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان
رستم را نام ا گرچه سخت بزرگست
زنده بدویست نام رستم دستان
رودکیا برنورد مدح همه خلق
مدحت او گوی و مُهر دولت بستان
ورچ بکوشی بجهد خویش و بگویی
ورچ کنی تیز فهم خویش بسوهان
ورچه دوصد تابعه فریشته داری
نیز پری باز هرچ جنی و شیطان
گفت‌ندانی سزاش خیز و فراز آر
آنک بگفتی چنانک گفتن بتوان
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
جز بسزاوار میر گفت ندانم
ورچه جریرم بشعر و طائی و حسّان
مدح امیری که مدح زوست جهان را
زینت هم زوی و فرّ و نزهت و سامان
سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان
بر دختی مدح عرجه کرد زمانی (؟)
ورچه بود چیره بر مدایح شاهان
مدح همه خلق راکرانه پدیدست
مدحت او راکرانه نیّ و نه پایان
نیست شگفتی که رودکی بچنین جای
خیره شود بی روان و ماند حیران
ورنه مرا بوعمر دل‌آور کردی
و آنگه دستوری گزیدهٔ عدنان
زهره کجا بودمی بمدح امیری
کز پی او آفرید گیتی یزدان
وَرْم ضعیفیّ و بی‌یدیم [4] نبودی
و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت او راگرفته چامه بدندان
مدح رسولست عذر من برساند
تا بشناسد درست میر سخندان
عذر رهی خویش ناتوانی و پیری
کوبتن خویش از آن نیامد مهمان
دولت میرم همیشه باد برافزون
دولت اعداء او همیشه بنقصان
سَرْش رسیده بماه بر ببلندی
و آنِ معادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده‌تر ز طلعت خورشید
نعمت پاینده‌تر ز جودی و ثهلان.

و ما این شعر بدان یاد کردیم تا هرکه این شعر بخواند امیر باجعفر را دیده باشد که همه چنین بود که وی گفتست، و این شعر اندر مجلس امیر خراسان و سادات، رودکی بخواندست، هیچکس یک بیت و یک معنی ازین که درو گفته بود منکر نشد، الا همه بیک زبان گفتند که اندرو هرچه مدیح گوئی مقصر باشی که مرد تمامست. چون شعر اینجا آوردند، ده هزار دینار فرستاد رودکی را، و شراب‌دار امیر خراسان را که آن یادگار آورده بود خلعت داد و عطا و بازگردانید، و قصّه دراز نمیکنم اندر حدیث او که کتاب دراز گردد که فضایل او را خاصه از میان بزرگان سیستان دو مجلّد چنین باید، و هم گفته‌نیاید. اما از آنِ هر مهتری بر اختصار فصلی یاد کرده همی آید، و صانع بلخی اندر رباعیات خویش این قصهٔ ماکان و میر شهید یاد کردست، چنانکه یاد کنیم: بیت

خان غم تو پست شده، ویران باد
خان طربت همیشه آبادان باد
همواره سری کار تو با نیکان باد
تو میر شهید و دشمنت ماکان باد.

و شعراء تازی اندرو شعر بسیار گفته‌اند، اما شرط ما اندرین کتاب پارسی است مگر

---

۱ – هر چند در نسب ابوجعفر ساسان باشد ولی رودکی ظاهراً خلق خاکی و آبی و آتشی و بادی را مقابل آفتاب گوهر ساسان قرار نمیدهد خاصه که جملهٔ آفتاب گوهر ساسان معنی معقولی ندارد، گمان میکنم کلمهٔ آفتاب آخرش کسره ندارد و ساسان هم با چیزی چون تابان یا رخشان تصحیف شده و آنوقت گوهر تابان یا رخشان بدل آفتاب است و ا گر در اساطیر ایرانی احیاناً (در صورتی که من بخاطر ندارم) اصل ساسانیان را به آفتاب نسبت کرده باشند باز در آن صورت آفتاب را بی‌کسرهٔ اضافی باید خواند. چه آفتاب گوهر ساسان افادهٔ هیچ معنی که در خور رودکی باشد نمی‌کند.

۲ – صامت صحیح است و صامتی متن غلط است: الصامت من المال؛ الذهب و الفضة و الناطق منه، الابل [و الغنم]. (قاموس).

۳ – ظ: ایچ یا هیچ.

۴ – دل بتو دادم و دلت نستدم
مردم دیدی تو بدین بی‌یدی. فرخی.

جائی که اندرمانیم و پارسی یافته‌نشود. باز امیر بوجعفر پسران طاهر اصرم را محبوس کرد و محمدبن حمدون را و بوالعباس عمیر را بشکسر فرستاد، باز محمدبن حمدون بخراسان شد بخدمت امیر خراسان. امیر بوجعفر، بوالفتح را سپهسالار کرد و کارها بر دست بوالفتح همی رفت، و بزرگ گشت و مردی جلد بود و با خر[د]؛ باز ابوالحسین طاهربن محمدبن محمدبن ابی تمیم دستوری خواست و بخراسان شد و آنجا بر دست وی کارها بسیار رفت و خدمتها کرد امیر خراسان را، و سببها بود او را که بجایگاه بازگفته‌آید ان‌شاءالله و بسیار چیز عطا داد و نام وی بمردی اندر خراسان بزرگ گشت، و بدرگاه امیر خراسان ببود و آنجا خلعت و ابعات [1] بسیار یافت و معروف گشت وز آنجا با بزرگی بسیستان بازآمد و امیر باجعفر پذیرهٔ او بازشد و او را مرتبهٔ بزرگ بشهر اندر آورد، و شش ماه اینجا ببود و روز و شب بمجلس او بود و خلعتها داد و نیکوئیها کرد با او، باز بُست او را داد و آنجا شد و آنجا اهل علم بسیار بود و طاهر علم‌دوست بود و روز و شب بدان مشغول گشت و علما و فقهاء بست را روز و شب نزدیک خویشتن داشتی و مناظره کردندی اندر پیش او و او اندر آن سخن گفتی. باز میان مردمان اوق تعصب شنگل و زاتورق افتاد اندر سنهٔ احدی و اربعین، و بوالفتح آنجا شد و ایشان را از آن زجر کرد، باز بوالفتح را خلاف افتاد بسبب تازی مندرک و عاصی شد و از شهر بیرون شد و بکرکوی شد و زانجا به قوقه شد، و امیر بوجعفر، رزدانی را و سپاه را بطلب او فرستاد، و بوالفتح بازگشت و بجروادکن آمد و آنجا مردم غوغا با او جمع شد، باز بوالعباس را پسر طاهربن محمدبن عمروبن اللیث آنجا بیعت کردند گفتند این پادشاهی نیمروز را سزاوارتر از امیر بوجعفر که پدر بر پدر پادشاه و پادشاه‌زاده‌ست و امیر بوجعفر پادشازاده از جهت مادرست، و [مردمان] بسکر هم اندر بیعت یکی شدند. و بوالفتح بسپاه‌سالاری او بایستاد، و سپاه جمع کرد و قصد قصبه کردند و بدر شهر آمدند، و حرب افتاد میان دو سپاه، و ترکان بُست فرارسیده بودند بیاری امیر بوجعفر و پای نداشت بوالفتح با ایشان، بهزیمت برفت، و جروادکن و بیشتری از پیش زره غارت کردند، و امیر ابوجعفر، رزدانی را بر اثر او به اوق فرستاد و او را اندرنیافت و به اوق استقامت کرد، و مردمان اوق سر از طاعت بکشید[ند] و به رونج جمع شدند و ماکان را دشمن داشتی امیر خراسان، و حرب کردند و بهزیمت شدند، سالاران ایشان را شانزده مرد آنروز بکشتند، باز امیر ابوجعفر احمدبن ابراهیم را به اوق فرستاد و مردم آرام گرفتند، او باز سلیمان‌بن عوف از خراسان بنامهٔ امیر بوجعفر بیامد بامان او با سه‌هزار مرد و باز ناحیت اوق فرا او داد؛ باز رزدانی که غلام وی بوده بود و چندان نیکوی امیر بوجعفر بر وی کرده بود، تدبیر کرد بر عبدالله‌بن محمدبن اسماعیل و بر بوالعباس‌بن طاهربن عمرو [و] بر ابراهیم سرخ و گروهی از چاکران خاصهٔ وی، و او را اندر مجلس شراب بکوشه حلفی [2] اندر بکشتند، و بیت‌المال غارت کردند و کشتن وی شب سه‌شنبه بود و دو شب گذشته از ربیع‌الاول سنهٔ اثنی و خمسین و ثلثمائه (۳۵۲ هـ . ق.). و امیر خلف آن شب رفته‌بود بدوشابکه آنجا اسبان بخوید کرده بود، او را جستند نیافتند. چون خبر کشتن پدر بوی رسید دواسبه زانجا بُبُست شد بنزدیک مکجول که والی بست بود و مکجول او را بنواخت و دلگرم کرد، و گفتا خون پدرت بیاری ایزد تعالی بازآرم و ترا بدارالملک بنشانم، و بجای بزرگوار فرودآورد، و نُزُل بسیار فرستاد، و گروهی غلامان پدر او بر پی او آنجا شدند، و کارش محکم شد، دگر روز کشتن امیر بوجعفر، بوحفص محمد ابن عمرو را بامارت بنشاندند بقلعهٔ ارک باز مکجول سپاه جمع کرد و هزار سوار گزیده با امیر خلف بسیستان فرستاد، و هیچکسی را بسیستان خبر نبود تا امیر خلف بهارون فرود آمد؛ چون باحفص خبر شنید اندر وقت بهزیمت بخراسان شد، پنجاه روز بود زان روز که امیر بوجعفر کشته شد تا امیر خلف اندر شهر آمد و بامارت نشست، و او را خطبه کردند روز یکشنبه پنج روز گذشته از جمادی‌الاولی سنهٔ اثنی و خمسین و ثلثمائه، و بایوسف باسعید مدرکی را خلعت داد و سپاه‌سالار کرد و نام وی محمدبن یعقوب بود، روز یکشنبه دو شب گذشته از رجب اندرین سال، و تابوت بوالفتح از نیشابور بیاوردند اندر شهر، روز پنجشنبه شش روز گذشته از رجب هم بدین تاریخ، و امیر بوالحسن ابن طاهربن ابی علی التمیمی از بست بفراه آمد که آن ناحیت برسم او بود، و آنجا مردم بسیار با او جمع شد و بدر شهر آمد امیر خلف پذیرهٔ او بیرون شد و یکدیگر را در کنار گرفتند و امیر خلف گفت تو اندرین مملکت با من شریکی [و] او را بقصر یعقوبی فرود آورد. (از تاریخ سیستان). شهرزوری در نزهةالارواح در ترجمهٔ ابوجعفر بابویه ملک سجستان شرحی طویل در علم سیاست و فِراست و مروت و عفاف و طهارت ذیل او می‌آورد نیز از ابوسلیمان سجزی نقل میکند و از مجموع آن برمی‌آید که ابوجعفر فلسفهٔ یونان را از افلاطون و ارسطو و همچنین ادب و شعر یونانیان را مانند فیلسوف و ادیبی خوانده و بعمق و غور آن پی برده‌است و هم آنها را در خلقیات و سیاست خود بکار بسته است و بسیاری از حِکَم و نوادر یونانی را در طی مذاکرات از زبان او نقل میکند و نیز بعض سخنان حکمت‌آمیز شخص او را می‌آورد و از جمله میگوید که ابوجعفر میگفت نفس را ناتوان کنید لکن گمراه مسازید چه ناتوانی نفس باب علم را بر شما مفتوح میسازد لکن گمراهی او شما را از کسب دانش بازمیدارد و میگفت موسیقی از جنبهٔ ظرافت و لطافتی که دارد وجد را در حواس انسانی بیدار میکند و میگفت شریعت مُنْطَویست در نفوس فاضله و خیر است برای نفوس قابله و تأدیب است برای نفوس جاهله. حاجی خلیفه کتابی را بنام صوان‌الحکمه به ابوجعفربن بویه ملک سجستان نسبت میدهد و آن را از تاریخ‌الحکمای شهرزوری نقل میکند و در تاریخ‌الحکما شرح حال ابوجعفر هست لیکن چنین کتابی برای او نام نبرده‌است ولی در شرح حال ابوسلیمان سجستانی مصنف صوان‌الحکمه شهرزوری میگوید او مصاحب با ابوجعفر بابویه ملک سجستان بود. - انتهی. و در تاریخ‌الحکما شهرزوری هم در ترجمهٔ ابوسلیمان سجستانی و هم در ترجمهٔ ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن اللیث نسبت ابوجعفر را بابویه مینویسد و این تصحیفی است و بانویه صحیح است چه ابوجعفر پسر بانو یا بانویه بنت محمدبن عمروبن لیث‌بن معدل‌بن حاتم‌بن ماهان و پدر ابوجعفر محمدبن خلف‌بن لیث‌بن فرقدبن سلیم یا سلیمان‌بن ماهان است. یعنی ابوجعفر از سوی مادر بپادشاهان صفاری منسوب است و از جانب پدر به بنی‌اعمام این سلسله منتسب است که جز ابوجعفر و فرزند او خلف بپادشاهی نرسیده‌اند.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن رستم‌بن یزدبان طبری. او راست: کتاب غریب‌القرآن. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر والمؤنث. کتاب صورةالهمز. کتاب‌التصریف. کتاب‌النحو. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن سلامةبن عبدالملک طحاوی فقیه

۱ - اسباب ؟
۲ - ظ: به کوشک خَلَفی.

حنفی، خواهرزادهٔ مزنی. ولادت او بسال ۲۲۹ هـ.ق.و وفات بمصر در سنهٔ ۳۲۱ بوده‌است. او راست: کتاب تاریخ کبیر. کتاب احکام‌القرآن و غیره.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت احمدبن محمد العیالی. رجوع به عیالی ابوجعفر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عیسی القمی. یکی از فقهای شیعه. او راست: کتاب‌المکاسب. کتاب طب‌الکبیر. کتاب طب‌الصغیر. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت احمدبن محمد قیسی قرطبی. رجوع به ابن حجه احمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت احمدبن محمد کنانی شاعر. رجوع به ابن عیاش... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت احمدبن یحیی‌بن جابر بلاذری. رجوع به بلاذری... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) احمدبن یوسف‌بن علی فهری لبلی نحوی. مولد او بسال ۶۲۳ هـ.ق.و وفات در ۶۹۱ بوده‌است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) حسین‌بن عبیدالله‌بن ابراهیم معروف به غضایری. پدر ابوالحسین احمد. او از فقهای شیعی است و در ۴۱۱ هـ.ق.درگذشته است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت حمدان درقی.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رزازبن بحتری. محدث است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) الرّوآسی محمدبن الحسن. رجوع به روآسی... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت شرف‌الدین احمدبن محمد. رجوع به ابن‌البلدی... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت عبدالله قائم عباسی. رجوع به قائم عبدالله... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت علاءالدوله محمدبن دشمن‌زیاربن کاکویه. رجوع به ابن کاکویه‌شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن نوبخت. برادر ابوسهل نوبختی. از متکلمین مذهب شیعه است. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) عمادالدین محمدبن ابی‌القاسم‌بن محمدبن علی طبری آملی الکجی. فقیه شیعی، شاگرد ابوعلی‌بن ابی‌جعفر طوسی. وی در اواخر مائهٔ پنجم یا اوائل مائهٔ ششم هجری می‌زیست. او راست: کتاب مشهور بشارة المصطفی. کتاب الفرج فی الاوقات و المخرج بالبینات. کتاب شرح مسائل الذریعه.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت عمربن علی‌بن البدوح. رجوع به ابن‌البدوح... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) قطب‌الدین محمود یا محمدبن محمد رازی ورامینی بویهی. نسب او به آل بویه می‌پیوندد. حکیم و فاضلی معروف، و در فقه شاگرد علامهٔ حلی و در معقول تلمیذ قاضی عضد ایجی است و چون مدتی در دمشق بمدرسهٔ ظاهریه در یکی از حجرات تحتانی منزل کرد به قطب تحتانی مشهور است. او راست: شرح شمسیه و شرح مطالع و محاکمات (حاشیه بر شرح اشارات) و حاشیهٔ کشاف و شرح قواعد و شرح مفتاح و رساله‌ای در تحقیق کلیات و رساله‌ای در تصور و تصدیق و شرح حاوی. وفات او بسال ۶۷۷ هـ.ق.بوده‌است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن احمدبن نصر ترمذی بلخی. فقیه شافعی. رجوع به محمدبن احمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن یحیی‌بن عمران الاشعری. رجوع به ابن عمران ابوجعفر محمد... و رجوع به اشعری، محمدبن احمد و نیز رجوع به اشعری ابوجعفر محمدبن احمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن جریربن یزیدبن خالد طبری، آملی. رجوع به محمدبن جریر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به محمدبن جعفر کاتب... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به محمدبن حبیب‌بن امیّه... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن حسن‌بن ابی‌ساره. رجوع به ابن ابی‌ساره و رجوع به رواسی شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن احمد ولید قمی. از فقهای شیعه. کتاب‌الجامع فی الفقه و کتاب تفسیرالقرآن از اوست. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن زین‌الدین، نبیرهٔ شهید ثانی. او نزد پدر خود و هم میرزا محمد استرآبادی صاحب رجال تحصیل علوم وقت خویش کرد. وی را شروح و حواشی بسیار بر کتب فقه و اصول و حدیث است و حاشیه‌ای بر مطول تفتازانی دارد، وفات وی بمکه به ۵۰ سالگی در سنهٔ ۱۰۳۰ هـ.ق.بوده‌است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن الحسین برجلانی. رجوع به برجلانی... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن الحسین الصائغ. یکی از علمای شیعهٔ امامیه. او راست: کتاب‌التباشیر. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن دشمن زیار. رجوع به ابن کاکویه‌شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن سعدان الضریر. رجوع به ابن سعدان ابوجعفر محمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن شعبهٔ جرجانی کاتب. رجوع به محمدبن شعبه... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن قِبه. رجوع به ابن قِبه ابوجعفر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الابهری. غلام ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن محمدبن صالح الابهری. از فقهای مالکی. او راست: کتاب مسائل‌الخلاف. کتاب الرد علی ابن عُلیّه. کتاب الرّد علی مسائل المزنی. (از ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن سلیمان حضرمی. از ثقات محدثین. وفات بسال ۲۹۸ هـ.ق.او راست: کتاب‌السنن فی الفقه. کتاب التفسیر. کتاب‌المسند. کتاب تفسیرالمسند. کتاب‌الادب. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن عبدالملک‌بن ابان‌بن حمزه. رجوع به ابن زیات... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن علی. یکی از فقهای شیعه. او راست: کتاب‌الهدایه. (ابن‌الندیم). ظاهراً این ابوجعفر الفهرست ابن بابویه ابوجعفر محمدبن علی‌بن الحسین القمی است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن علی‌بن ابی‌منصور الملقب بجمال‌الدین و المعروف به الجواد الاصفهانی. رجوع به جواد الاصفهانی شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن اسحاق‌بن ابی‌سهل نوبختی. وی مشاغل دولتی داشته و ادیب و شاعر بوده‌است.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن علی‌بن الحسین‌بن موسی القمی. رجوع به ابن بابویه ابوجعفر محمد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن علی شلمغانی. رجوع به ابن ابی‌عزاقر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به محمدبن قادم... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمد منتصر عباسی. رجوع به منتصر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن موسی. او را در ریاضیات و نجوم تألیفاتی بوده و چون شروحی بر مخروطات ابلونیوس دارد یحتمل که زبانی جز عربی نیز میدانسته

است. (نقل باختصار از لُکلرک). بعید نیست این محمدبن موسی مکنی به ابوجعفر، محمدبن موسی مکنی به ابوعبدالله از خاندان بنوموسی باشد. والله اعلم.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت محمدبن النعمان ملقب بمؤمن الطاق و شیطان الطاق احول. رجوع بمؤمن الطاق... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن یسیر. شاعری از عرب.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) محمدبن یعقوب‌بن اسحاق کُلینی، رازی. فقیه و محدث شیعی، ملقب به ثقةالاسلام. وفات او در بغداد بسال ۳۲۹ هـ.ق. او راست: کتاب کافی، یکی از کتب اربعهٔ حدیث شیعه. کتاب رد بر قرامطه. کتاب تعبیرالرؤیا. کتاب‌الرجال. کتاب رسائل الائمه و ماقیل فیهم من الشعر. و کلین بفتح کاف تازی قریه‌ای است بری بر ساحل کرَج. و رجوع به کلینی شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت مسعودبن عبدالعزیزبن المحسن‌بن الحسن، شریف بیاضی شاعر.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت منصوربن فضل المسترشد عباسی. رجوع به راشد... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) رجوع به منصوربن ابی‌جعفر محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس (دومین خلیفهٔ عباسی) شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) منصوربن محمد، ملقب به مستنصر عباسی. رجوع به مستنصر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت نصربن محمدبن جهان موصلی. رجوع به نصر... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت واثق هارون‌بن معتصم. رجوع به واثق... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت هارون‌الرشید عباسی محمدبن عبدالله. رجوع به هارون... شود.

ابوجعفر. [اَ جَ فَ] (اِخ) کنیت یزیدبن القعقاع القاری. رجوع به یزید... شود.

ابوجعفر البیری. [اَ جَ فَ رِلْ] (اِخ) الطلیطلی. یکی از شعرا و ادبای مشهور اندلس معاصر ابن جابر و از دوستان وی و شرحی بر کتاب بدیعیهٔ او دارد بنام طراز الحلة و شفاء الغلة. و چون نابینا بود او را اعمی الطلیطلی نیز می‌نامیدند.

ابوجعفر اموی. [اَ جَ فَ رِ اُ مَ] (اِخ) ابن وحشیهٔ کلدانی را کتابیست بنام کتاب مفاوضاته مع ابی جعفر الاموی و سلامةبن سلیمان الاخمیمی فی الصنعة و السحر. (ابن‌الندیم).

ابوجعفربن ابار. [اَ جَ فَ رِ نِ اَبْ با] (اِخ) احمدبن محمد خولانی اندلسی اشبیلی، معروف به ابن ابار. از شعرای دربار معتضد عبادبن محمد اللخمی. صاحب اشبیلیه است و وفات او بسال ۴۳۳ هـ.ق. بوده‌است.

ابوجعفربن المغیرة. [اَ جَ فَ رِ نِلْ مُ رَ] (اِخ) او راست: کتاب ما خالف الکسائی فیه. (ابن‌الندیم).

ابوجعفربن رستم الطبری. [اَ جَ فَ رِ نِ رُ تَ مِطْ طَ بَ] (اِخ) او راست: کتاب غریب‌القرآن. (ابن‌الندیم).

ابوجعفربن شیرزاد. [اَ جَ فَ رِ نِ] (اِخ) محمدبن محمدبن یحیی. در زمان خلفای عباسی به بغداد بر امور حکومت مستولی گشت. در ابتداء او از پیوستگان ابن رائق بود سپس به بجکم و بعد از آن به توزون میر عساکر بغداد پیوست و در ۳۳۲ هـ.ق. از دست توزون با ۳۰۰۰ سپاهی به بغداد شد و در زمان خلیفه متقی فعال مایشاء بود و در زمان مستکفی آنگاه که ابوالفرج وزیر شد امور وزارت را ابوجعفربن شیرزاد میراند و در ۳۳۴ پس از مرگ توزون ابوجعفر مقام امیرالامرائی یافت و برای رفاه سپاهیان خود بر خراج تجار و اصناف دیگر بیفزود و مردم ناخرسندی نمودند و عاقبت بکمک معزالدوله بویهی و ناصرالدوله از آل حمدان مطیع را بجای مستکفی بخلافت نشاند و در این وقت ابوجعفر گاه با معزالدوله و گاه با ناصرالدوله دستیار شده و در امور سیاسی و ملکی مداخلات عظیمه داشت بالاخره سپاهیان بر او شوریده و او بوزیر معزالدوله تسلیم شد و از مرگ خلاص یافت و ابن‌الندیم در ترجمهٔ ابوسعید وهب‌بن ابراهیم‌بن طاراذ گوید بنوابی‌الحسن طاراذبن عیسی از صنایع و برآوردگان ابی‌جعفر شیرزاد باشند.

ابوجعفربن قدامه. [اَ جَ فَ رِ نِ قُ مَ] (اِخ) او راست تفسیر بعض مقالهٔ اولی از سماع طبیعی ارسطو.

ابوجعفربن هارون. [اَ جَ فَ رِ نِ] (اِخ) ترجالی یکی از بزرگان شهر اشبیلیه. در فلسفهٔ ارسطو استاد و در طب عملی معروف بود و بخدمت المنصور پیوست. در فن کحالت نیز قوی بوده‌است. حکایت کنند که آنگاه که قاضی ابوعبدالله برادر قاضی ابومروان باجی در جوانی یکی از دو چشمش بمصادمهٔ با فرسبی نابینا شده‌بود ابوجعفر چشم او علاج کرد و سیصد دینار حق‌العمل که بدو دادند بازگردانید و در پیری نیز در خانهٔ خویش بمعالجت مَرضیٰ میپرداخت و او معلم ابن رشد حکیم معروف اندلس است و در اشبیلیه درگذشته است.

ابوجعفر حفصی. [اَ جَ فَ رِ حَ] (اِخ) محمدبن ادریس یمامی. یکی از ادبا و علمای جغرافیا. او راست کتابی بنام مناهل‌العرب و آن جغرافیای یمامه و بعض نواحی جزیرةالعرب است و یاقوت در معجم خود از او بسیار روایت کند. ابوجعفر را قطعات اشعاری نیز هست.

ابوجعفر خازن. [اَ جَ فَ رِ زِ] (اِخ) محمدبن الحسین الصغانی الخراسانی المعروف بالخازن المکنی به ابی جعفر. یکی از بزرگترین رجال نجوم و ریاضی در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری. او را تألیفات عدیده در شعب مختلفهٔ علوم مزبوره است. شرح حال او در هیچیک از کتب رجال و تواریخ دسترس نگارنده یافته‌نشد. تنها اشاراتی در بعض مآخذ که ذیلاً اسامی آنها مذکور خواهد شد هست که از کمال براعت او در علم و مقام بلند او در سیاست حکایت میکند. در سال ۳۴۲ هـ.ق. آنگاه که میان امیرابوعلی‌بن محتاج چغانی سپاهدار نوح‌بن نصر سامانی و رکن‌الدوله دیلمی نزاع درگرفت ابوجعفر خازن از جانب امیر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی که در آن وقت والی طوس و نیشابور بود برای عقد صلح مأمور شد و بمساعی وی حَشَم خلاف را عهدی منعقد گشت و از شرائط اینکه رکن‌الدوله سالیانه دویست‌هزار دینار بپادشاه سامانی بپردازد.[1] ابن‌الندیم گوید او از فضلای ریاضیون و علمای هندسه است و او راست: کتاب زیج‌الصفائح و کتاب المسائل العددیه و قفطی در تاریخ‌الحکما آورده‌است که او خبیر به حساب و هندسه و تسییر و عالم به ارصاد و عمل بدان و بزمان خویش مشهور فن خود بود و او را تصانیفی است از جمله کتاب زیج‌الصفائح و آن بزرگوارترین کتاب و زیباترین تصنیف در این نوع باشد و در مورد دیگر ابن‌الندیم از کتب او شرح کتاب اصول هندسهٔ اقلیدس را نام برده‌است و در جای دیگر میگوید ابوزید بلخی شرح صدر کتاب السماء و العالم ارسطو را بنام او کرده‌است و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون تفسیر مقالهٔ عاشرهٔ اقلیدس را نیز به ابوجعفر خازن منتسب میکند و نیز در باب علم الجبر و المقابله می‌آورد: قال الفاضل عمربن ابراهیم الخیامی انّ احد المعانی التعلیمیه من الریاضی هو الجبر و

---

۱ - ابن‌الاثیر در حوادث سنهٔ ۳۴۲ هـ.ق.

المقابله و فیه مایحتاج الی اصناف من المقدمات مُعتاصةً جداً متعذّر حلها. امّا المتقدمون فلم‌یصل الینا منهم کلام فیها، لعلهم لم‌یتفطنوا لها بعد الطلب و النظر او لم‌یَضطر البحث الی النظر فیها او لم‌ینقل الی لساننا کلامهم و امّا المتأخّرون فقد عنّ لهم تحلیل المقدمة الّتی استعملها ارشمیدس فی الرابع منَ الثانیة فی الکرة و الاسطوانة بالجبر. فتأدّی الی کتاب (کذا)[1] و اموال و اعداد متعادلة فلم‌یتفق له حلها بعدَ ان انکر[2] فیها ملیا. فجزم بأنه ممتنع حتی تَبعهُ ابوجعفر الخازن و حلها بالقطوع المخروطیه. ثمّ افتقر بعده جماعة من المهندسین الی عدة اصناف منها فبعضهم حل البعض - انتهی. ابوحیان توحیدی در مقابسات شرح ذیل را نقل میکند: حدثنا (ابوسلیمان السجستانی) یوماً قال اجتزت بالری متوجهاً الی سجستان سنة من السنین و کان بها ابوجعفر الخازن فزرته قاضیاً لحقه و سنّه و لمّا انصرفت اتبعنی برقعه یصبحها (کذا) یروی فی الرقعة: بسم‌الله الرحمن الرحیم من استحقر فی قضاء حقوق الاخوان مایبلغه عاجل الاستطاعة فقد عرضها للتقصیر و الاضاعه لأنّ الایّام لاتکاد تسعف بکل المراد و لاتزول من عادتها فی الفساد. از آنچه گفتیم عظمت قدر ابوجعفر در علوم ریاضی آشکار میشود و نیز چنین بنظر می‌آید که صاحب ثروت و مقامی نیز بوده است و عمری طویل یافته و در آخر عمر یا تمام آن در ری میزیسته و ظاهراً مولد او در اواخر قرن سوم هجری و وفات او در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم بوده‌است.[3]

ابوجعفر دامغانی. [اَ جَ فَ رِ] (اِخ) ادیب و مورخی از مردم دامغان. او راست: کتاب‌الدولة‌الدیلمیه. (ابن‌الندیم).

ابوجعفر درقی. [اَ جَ فَ رِ دَ] (اِخ) از مردم درق، قریه‌ای بمرو. او شیخ سمعانیست.

ابوجعفر رمادی. [اَ جَ فَ رِ رِ] (اِخ) کنیت مقدمی بزمان سامانیان که خود را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی و چند بار بفرمان سلاطین سامانی قصد غور کرد لکن او راکاری برنیامد. (از تاریخ بیهقی).

ابوجعفر زیات. [اَ جَ فَ رِ زَیْ یا] (اِخ) محدثی است و لقب او زرقان است.

ابوجعفر سبنی. [اَ جَ فَ رِ سَ بَ] (اِخ) محدث است.

ابوجعفر طحاوی. [اَ جَ فَ رِ طَ] (اِخ) رجوع به طحاوی... شود.

ابوجعفر طوسی. [اَ جَ فَ رِ] (اِخ) محمدبن الحسن‌بن علی الطوسی، ملقب به شیخ‌الطائفه. رئیس فقهای شیعه و چنانکه علامهٔ حلّی گوید: رئیس‌الطائفه، جلیل‌القدر، عظیم‌المنزله، عین، صدوق، عارف باخبار و رجال و فقه و اصول و کلام و ادب است و جمیع فضائل بدو بازگردد و او مصنف در همهٔ علوم اسلام و پیرایشگر عقاید در اصول و فروع و جامع کمالات در علم و عمل است. مولد وی بسال ۳۸۵ هـ.ق. و از شاگردان شیخ مفید محمدبن محمدبن نعمان است، ابوجعفر در سال ۴۰۸ بعراق شد و در بغداد میزیست و در محرم ۴۶۰ به هفتادوپنج‌سالگی در نجف اشرف درگذشت. او در اول طریقهٔ وعیدیه داشت و عفو از کبائر را بی توبه روا نمی‌شمرد سپس از این عقیدت بازگشت و از خوف فتنه‌ها که در سال ۴۴۸ میان شیعه و اهل سنت ببغداد برخاست و در این فتن خانهٔ او ببات کرخ و کتب‌خانه و منبری که بر آن مجلس می‌گفت بسوختند، بمشهد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام هجرت کرد. و چنانکه صاحب لؤلؤةالبحرین گوید وی ابتدا نزد مفید و پس از مرگ او پیش سید مرتضی به تحصیل علوم وقت پرداخت و مشایخ دیگر نیز او را بوده‌است مانند ابن‌الغضائری و جز او. شیخ را در کتب مختلفهٔ او مسلکهای مختلف است چنانکه در کتاب نهایه بطریقهٔ اخباری صرف و در مبسوط مجتهد بحث مینماید. او راست: کتاب تفسیر کبیر موسوم به تبیان در بیست مجلد. کتاب‌المبسوط. کتاب‌الخلاف. کتاب‌النهایه. کتاب‌الجمل و العقود. کتاب‌التهذیب. کتاب‌الاستبصار. کتاب‌الفهرست در رجال. کتاب‌الایجاز در میراث و کتاب یوم و لیلة در عبادات یومیه. کتاب‌العدة در علم اصول. کتاب الابواب المرتب علی الطبقات من اصحاب رسول‌الله الی العلماء الذین لم‌یدرکوا احداً من الائمة علیهم‌السلام. کتاب‌الاختیار و آن تهذیب معرفةالرجال کشی است. کتاب تلخیص‌الشافی در امامت. کتاب‌المفصح در امامت. کتاب ما لایسع المکلف الاخلال به. کتاب مایعلل و مایعلل. شرح جمل العلم و العمل و ما یتعلق منه بالاصول. کتاب فی اصول العقاید کبیر. هدایةالمسترشد و بصیرةالمتعبد. کتاب مصباح‌المتهجد. کتاب مختصرالمصباح و مناسک‌الحج مجرد العمل و الادعیه. کتاب المجالس و الاخبار. کتاب مقتل‌الحسین علیه‌السلام. کتاب اخبارالمختار. کتاب النقض علی ابن شاذان فی مسئلة الغار و مسئلة فی العمل بخبر الواحد و مسئلة فی تحریم الفقاع. مسائل الرجبیة فی آی القرآن. المسئلة الرازیه فی الوعید. المسائل الجیلانیه. المسائل الدمشقیه. المسائل الالیاسیه. المسائل الحائریه. المسائل‌الحلبیة. مسائل فی الفرق بین النبی و الامام. مسائل ابن براج. کتاب انس‌الوحید. کتاب‌الغیبه. کتاب شرح‌الشرح فی الاصول و این کتاب ناتمام مانده‌است. قبر او معروف و مزار است و مسجد و آثار او در نجف اشرف تا امروز برجای است.

ابوجعفر مدنی. [اَ جَ فَ رِ مَ دَ] (اِخ) یزیدبن القعقاع، مولی عبدالله‌بن عیاش‌بن ابی‌ربیعه. روایت از ابوهریره و ابن عمر و غیر آن دو آرد و او را قرائتی است. بروزگار خلافت هارون‌الرشید درگذشت. (ابن الندیم).

ابوجعفر مرادی. [اَ جَ فَ رِ مُ] (اِخ) محمدبن منصور. یکی از متکلمین زیدیه است.

ابوجعفر واشی. [اَ جَ فَ رِ] (اِخ) جعفربن (اِخ) اسحاق واشی قاینی لاهوری. شاعری ایرانی از مردم قاین. عوفی گوید که: شرف‌الدین احمد ادیب دماوندی گفت که نجیب‌الملک شرف‌الخواص ابوطاهر المطهر امتحاناً او را بقصیده‌ای که در هر بیت عناصر اربعه را جمع کند مأمور کرد و وی در نهایت فصاحت از عهده برآمد.

ابوجعفر هندوانی. [اَ جَ فَ رِ هَ دُ] (اِخ) فقیهی از مردم بلخ و نسبت او به در هندوان، محلتی از بلخ است.

ابوجلاح. [اَ جُ] (ع اِ مرکب) دُب. (المزهر). خرس.

ابوجلسا. [ ] (معرب، اِ) مُصحف انخسا و انخوسا.

ابوجمیل. [اَ جَ] (ع اِ مرکب) تَرّه. (مهذب الاسماء) (دهار) (السامی فی الاسامی). سبزی. ابوالخضره. (مهذب الاسماء). || شرم زن.

ابوجمیله. [اَ جَ لَ] (اِخ) سُنین‌بن فرقد. صحابیست.

ابوجنادب. [اَ جَ دِ] (ع اِ مرکب) مَلخ. ابوجُخاد. ابوجُخادِب.

ابوجنه. [اَ جَنْ نَ] (اِخ) اسدی. شاعری از عرب، خال ذوالرمه.

ابوجهل. [اَ جَ] (ع اِ مرکب) نمر. (المزهر). پلنگ. ابوالابرَد. ابوجذامه. ابوالحریش.

ابوجهل. [اَ جَ] (اِخ) کنیت اسلامی عمروبن هشام‌بن مغیرهٔ مخزومی. و بزمان جاهلیت کنیت او ابوالحکم و معروف به ابن‌الحنظلیه بود. او با رسول اکرم و دین مسلمانی دشمنی سخت میورزید و مسلمانان را می‌آزرد. و آنگاه که رسول

---

۱ - ظ: کعاب. ۲ - ظ: افکر.

۳ - رجوع به دِکارت شود.

صلوات‌الله‌علیه بمدینه هجرت فرمود مردم مکه را بجنگ اهل مدینه برمی‌آغالید. در غزوهٔ احد معاذبن عمروبن جموح و معاویةبن عفرا بر وی دست یافته او را بکشتند. او میان مسلمین مثل اعلای عناد و ستیزه است:

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد. مولوی.

ابوجهمة العدوی. [اَ ؟] (اِخ) سکری اشعار قاسم‌بن قاسم را از او روایت کند.

ابوجهینه. [اَ جُ هَ نَ] (ع اِ مرکب) خرس. دُب. (المزهر). کهنی.

ابوحاتم. [اَ تِ] (ع اِ مرکب) کلب. (المزهر). سگ. ||غراب. (المزهر). زاغ.

ابوحاتم. [اَ تِ] (اِخ) روح‌بن حاتم‌بن قُصیبةبن مهلب‌بن ابی‌صفره. والی سند از دست مهدی‌بن ابی‌جعفر المنصور و والی افریقیه. وفات ۱۷۴ هـ.ق.

ابوحاتم رازی. [اَ تِ مِ] (اِخ) یکی از دعات اسمعیلیه. او راست: کتاب‌الزینه در چهارصد ورقه. کتاب‌الجامع در فقه و جز آن. (ابن‌الندیم).

ابوحاتم سجستانی. [اَ تِ مِ سِ جِ] (اِخ) سهل‌بن محمدبن عثمان‌بن یزید جشمی سیستانی، نحوی، لغوی، مقری. به بصره میزیست و از علوم قرآن بهرهٔ کافی داشت. علم عروض نیکو میدانست و الکتاب سیبویه را دو بار از اخفش فرا گرفت و از اصمعی و ابی‌زید انصاری و ابی‌عبیده معمربن مثنی روایات بسیار در لغت و سایر اقسام ادب دارد. ابن درید و مبرد از شاگردان اویند. او را در انواع عربیت و جز آن کتب بسیار است و از جمله: کتاب الشمس و القمر. کتاب فی النحو. کتاب الشوق الی الوطن. کتاب‌الوصایا. کتاب المعمرین [1]. کتاب القراءات. کتاب فی النقط و الشکل للقرآن. کتاب مایلحن فیه العامه. کتاب‌الطیر. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب الشجر و النبات. کتاب المقصور والممدود. کتاب المقاطع و المبادی. کتاب‌الفرق. کتاب‌الفصاحه. کتاب‌النخله. کتاب‌الاضداد. کتاب القسی و النبال و السهام. کتاب السیوف و الرماح. کتاب‌الوحوش. کتاب‌الحشرات. کتاب‌الهجاء. کتاب‌الزرع. کتاب خلق‌الانسان. کتاب‌الادغام. کتاب اللباء و اللبن الحلیب. کتاب‌الکرم. کتاب الشتاء و الصیف. کتاب النحل و العسل. کتاب‌الابل. کتاب العشب و البقل. کتاب‌الاتباع. کتاب الخصب و القحط. کتاب اختلاف المصاحف. کتاب الجراد. کتاب الحر و البرد. کتاب اللیل و النهار. کتاب الفرق بین الآدمیین و بین کل ذی‌روح. حاجی خلیفه کتابی را بنام المزال و المفسد به ابوحاتم نسبت می‌کند و نمیدانم مراد او سجستانی یا ابوحاتم دیگر است. وفات ابوحاتم بسال ۲۵۵ هـ.ق. بوده‌است.

ابوحاتم عطار. [اَ تِ مِ عَطْ طا] (اِخ) یکی از مشایخ متصوفه در مائهٔ دویم هجری. از اقران ابوتراب و ابوسعید خراز. او در بغداد میزیست. در نفحات‌الانس بعض اقوال او آمده‌است.

ابوحاتم مظفر اسفزاری. [اَ تِ مُ ظَفْ فَ رِ اَ / اِفَ / فِ] (اِخ) یا اسفراینی. یکی از علمای ریاضی و مَهَرهٔ فنون فلسفه. معاصر حکیم عمر خیام نیشابوری و معارض و مناظر اوست. او را در هیئت و جر اثقال ید طولی بود و در انواع علوم ریاضی و آثار علوی و حرکات کواکب تألیفات کثیره داشت. گویند او ترازوی ارشمیدس را که معروف بمیزان غِش است بساخت و بخازن سلطان داد و او از بیم خیانتهای کرده آنرا بشکست و اجزاء در خاک نهان کرد و ابوحاتم چون بر این معنی واقف گشت در اندوه تباهی حاصل رنج چندساله بیمار گشت و هم بدان بیماری درگذشت.

ابوحاجب. [اَ ج] (ع اِ مرکب) آتش. (تاج العروس). گمان میکنم مصحف ابوحباحب باشد.

ابوحازم سلمان. [اَ زِ سَ] (اِخ) مولای اشجعیه. از تابعین است.

ابوحازم قاضی. [اَ زِ مِ] (اِخ) عبدالحمیدبن عبدالعزیز فقیه حنفی. او فقه از شیوخ بصره فراگرفت و قضاء شام و کوفه و کَرْخ داشت. طحاوی و دباس از شاگردان اویند و ابوالحسن کرخی درک صحبت وی کرده‌است. او راست: کتاب المحاضر و السجلات. کتاب‌الفرائض. کتاب ادب‌القاضی.

ابوحازم مدنی. [اَ زِ مِ مَ دَ] (اِخ) از قدمای مشایخ متصوفه. عمروبن عثمان مکی گوید وی را پرسیدند، ما مالک، مال تو چیست. گفت الرضاء عن الله و الغنی عن الناس. گفت خرسندی از خدای و بی‌نیازی از خلق. یکی از مشایخ آرد که وقتی عزم زیارت خانه کردم و بنزدیک وی اندر آمدم، وی را یافتم خفته. زمانی ببودم تا بیدار گشت گفت اندرین ساعت پیغمبر را صلی‌الله‌علیه‌وسلم بخواب دیدم که مرا بسوی تو پیغام کرد و گفت حق مادر نگاه داشتن بهتر از حج کردن است بازگرد و دل وی را بجوی. من از آنجا بازگشتم و بمکه نرفتم. (از هجویری). و عطار او را ابوحازم مکی نامیده و معاصر هشام‌بن عبدالملک گفته‌است.

ابوحاضر. [اَ ضِ] (اِخ) نام یکی از صحابه است.

ابوحاضر. [اَ ضِ] (اِخ) کنیت اُسَیدی. او بجمال و حسن صورت مشهور بود.

ابوحاضر. [اَ ضِ] (اِخ) کنیت بشربن ابی‌حازم. رجوع به بشر... شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) ناحیتی بشمال شرقی سودان بر ساحل دریای احمر.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) نام سوقی از عرب به نوبه میان دنقله و بربر.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) احمدبن اسحاق اسفراینی. شهرزوری گوید او حکیمی زاهد و صاحب تصنیفات نیکو در حکمت طبیعی و الهی است، و پاره‌ای از سخنان او را نیز آورده لیکن از تاریخ و نیز کتب او ذکری نکرده‌است.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) احمدبن بشربن عامر العامری. یکی از علمای شافعی و او سمت قضا داشت. او راست: کتاب الجامع‌الکبیر. کتاب الجامع‌الصغیر. کتاب الاشراف علی اصول‌الفقه. (از ابن‌الندیم).

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت احمدبن بشربن حامد مروروذی. رجوع به احمد... شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت احمدبن محمد انطاکی، منبوز به ابورقعمق شاعر. رجوع به احمد... شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت اوحدالدین کرمانی. رجوع به اوحدالدین کرمانی شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) ابن حسن شرقی نیشابوری. شاگرد مسلم است و ابن عدی و ابواحمد حاکم و برادر او عبدالله محمد و دیگران از وی روایت کنند. و شرقی نسبت به شرقیه محلتی از نیشابور است و صاحب تاج العروس گوید صواب احمدبن محمدبن الحسن است.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت رکن‌الدین عمیدی سمرقندی. رجوع به محمدبن محمدبن محمد عمیدی شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت عمادالدین محمدبن یونس. رجوع به محمدبن یونس‌بن محمدبن منعه شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت محیی‌الدین محمدبن القاضی کمال‌الدین شهرزوری. رجوع به محمدبن القاضی کمال‌الدین... شود.

ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) کنیت معین‌الدین.

ابوحامد اسفراینی. [اَ مِ دِ اِ فَ یِ]

---

۱ - این کتاب در سال ۱۸۸۹ م. در لیدن چاپ شده‌است.

(اِخ) احمدبن ابی‌طاهربن محمدبن ابی‌طاهر اسفراینی. فقیه شافعی که ریاست دین و دنیا در بغداد بدو منتهی گشت. بیش از سیصد فقیه بدرس او حاضر می‌آمدند. او فقه از ابوالحسن‌بن مرزبان و سپس ابوالقاسم دارکی فراگرفت. مردم روزگار او بر تقدم وی در جودت نظر همداستان بودند. خطیب در تاریخ بغداد آرد که ابوحامد روایت قلیلی از عبدالله‌بن عدی و ابوبکر اسماعیلی و ابراهیم‌بن محمدبن عبدل اسفراینی و غیر آنان دارد و در روایت ثقه است و من او را بسارها دیدم و در تدریس او بمسجد عبدالله‌بن مبارک که در صدر قطیعةالربیع واقع است حاضر آمدم و شنیدم که می‌گفتند نهصد تن با هم در درس او حاضر آیند و مردم می‌گفتند که اگر شافعی این پیرو مذهب خویش بدیدی بسی بر خود بالیدی. و شیخ ابواسحاق در طبقات گوید که ابی‌الحسین قدوری حنیفی وی را بزرگ داشتی و بر هرکس تفضیل نهادی و وزیر ابوالقاسم مرا گفت که قدوری گوید که ابوحامد در اعتقاد من افقه از خود شافعی است. ولادت ابوحامد بسال ۳۴۴ هـ .ق. بود و در سال ۳۶۳ یا بقول خطیب در سال ۳۶۴ ببغداد شد. و از سال هفتاد تا گاه مرگ بدانجا تدریس کرد. او راست تعلیقاتی بر مختصر مزنی. و در مذهب او راست: کتاب التعلیقةالکبری، و نیز کتاب‌البستان از تألیف اوست و آن کتابی خرد است. گویند فقیهی در مجلس مناظره نسبت به ابوحامد اطالهٔ لسان کرد و شبانگاه بتمهید عذر بحجرهٔ وی شد و پوزش طلبید. ابوحامد گفت:

جفاء جری جهراً لدی الناس و انبسط
و عذرٌ اتی سراً فاکّد ما فرط
و من ظن ان یمحو جلیّ جفائه
خفی اعتذار فَهُوَ فی اعظم‌الغلط.

وفات او در شوال ۴۰۶ ببغداد بود و تن او در خانهٔ او بخاک سپردند و امام ابوعبدالله‌بن المهتدی خطیب جامع منصور بر وی نماز کرد و روز وفات او در عظمت حزن و کثرت نوحه و گریه از روزهای مشهور بغداد است. در سال ۴۱۰ جسد او را بباب حرب نقل کردند.

ابوحامد دوستان. [اَ مِ دِ] (اِخ) یکی از مشایخ متصوفه بمائهٔ چهارم هجری، معاصر با خواجه عبدالله انصاری. او در مرو میزیست و علت شهرت او بدوستان آن بود که‌وی پیوسته در طی سخن گفتی دوستان چنین و چنان کنند.

ابوحامد غزالی. [اَ مِ دِ غَزْ زا] (اِخ) زین‌الدین محمدبن محمدبن طاوس طوسی، ملقب به حجةالاسلام. مولد او بطوس بسال ۴۵۰ هـ .ق. ابتدا در نیشابور نزد امام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی بتحصیل علوم اشتغال ورزید و در سال ۴۸۰ ببغداد رفت و مدرسی نظامیه بدو تفویض شد و ده سال در آنجا ببود، آنگاه از عراق به موطن خود بازگشت و چندی نیز در نظامیهٔ نشابور تدریس کرد و سپس بطوس رفت و در آنجا خانقاه و مدرسه‌ای بکرد و بعبادت و تدریس پرداخت تا در چهاردهم جمادی‌الآخرهٔ سال ۵۰۵ درگذشت. از کتب مشهورهٔ اوست: کتاب احیاءالعلوم در اخلاق. لب‌الاحیاء. کتاب منهاج‌العابدین. کتاب منهاج‌المسترشدین. قواعدالعقاید. زادالآخرة. کتاب کیمیای سعادت بفارسی. کتاب‌الذریعه. کتاب اخلاق‌الابرار. کتاب یواقیت‌العلوم. کتاب نصیحةالملوک و آن را مبارک‌بن ابی‌الکرم جزری از فارسی به عربی ترجمه کرده. کتاب آفات‌اللسان. کتاب کسرالشهوتین. کتاب ریاضةالنفس. کتاب الانیس فی الوحدة. کتاب‌القربه. و در فقه: کتاب بسیط. وسیط. وجیز. خلاصه. و در اصول: مستصفی. منحول. کتاب‌المأخذ. کتاب‌المقتصر. کتاب‌المقاصد. کتاب شفاء العلیل فی القیاس و التعلیل. و در تفسیر: فتوح‌القرآن. خواص‌القرآن. جواهرالقرآن. تفسیر سورهٔ یوسف. یاقوت التأویل فی تفسیر التنزیل. و در اخبار: نوادرالاخبار. شرح اسماء الله الحسنی. القسطاس‌المستقیم. الدرةالفاخرة فی کشف علوم الآخرة. الرسالة القدسیة امالی. میزان‌العمل. اسرار علوم الدین. و در کلام: الجام‌العوام. بدایةالهدایه. الاقتصاد. الانتصار. کتاب التفرقة بین الاسلام و الزندقة. الاربعین. کتاب المظنون علی امله و المضنون علی غیر اهله. و در علوم متفرقه: کتاب المنتهل فی علم الجدل. کتاب اثبات النظر. کتاب المبادی و الغایات. کتاب الرد علی من غیر الانجیل. کتاب مشکوةالانوار. معیارالعلم. تهافت‌الفلاسفه. المنقذ من الضلال. کتابی دیگر موسوم به سرّالعالمین باو نسبت داده‌اند و منتحل است.

ابوحامد مروزی. [اَ مِ دِ مَ وَ] (اِخ) رجوع به احمدبن عامر... شود.

ابوحباحب. [اَ حُ حِ] (ع اِ مرکب) آتش که‌از سم ستور جهد یا آتش که از اصطکاک دو سنگ برآید. (المزهر) (السامی فی الاسامی). آتش که از سم ستور جهد چون بر سنگ رود. (مهذب الاسماء). ||گی ستاره. مگس شب‌تاب، و آن شبیه است بزنبور طلائی، بسیار خرد و باریک برنگ قهوه‌ای بسیار روشن و در چهارمحال اصفهان بسیار است و آنرا در بن اندام دو کانون روشنائی است. ||آتشی که از آن نفعی نباشد، چون آتشی که از سم ستور جهد. ||دشنامی است. (المزهر).

ابوحباحب. [اَ حُ حِ] (اِخ) نام بخیلی مشهور که آتش بخاکستر پوشیدی تا مهمان بخیمهٔ او راه نبرد.

ابوحبران. [اَ حِ] (اِخ) حمانی. نام مردی مشهور بزیبائی و جمال.

ابوحبره. [اَ حَ رَ] (اِخ) نام یکی از تابعین.

ابوحبله. [اَ حَ لَ] (اِخ) نام رودی به کرنُفان و منبع آن جبل نوبه است.

ابوحبه. [اَ ؟] (اِخ) ناحیتی از عراق بجنوب غربی بغداد در ساحل شرقی فرات. و شهر سی‌پار قدیم بدانجا بود و آن یکی از قدیمترین شهرهای بابل و سه‌هزار سال قبل از میلاد آباد بوده‌است. در کاوشهای اخیر آثار و خطوطی از آنجا بدست آمده‌است.

ابوحبه. [اَ حَبْ بَ] (اِخ) کنیت جماعتی از محدثین.

ابوحبیب. [اَ حَ] (ع اِ مرکب) ماهی شور. (مهذب الاسماء). ||بزغاله. بزیچه. ||جدی بریان‌کرده‌شده. (منتهی الارب).

ابوحثمه. [اَ حَ مَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی از کنای عرب.

ابوحجار. [اَ ؟] (اِخ) عبدالرحمن‌بن منصور الکلابی. یکی از فصحای عرب. (ابن الندیم).

ابوحجیه. [اَ حُ جَیْ یَ] (اِخ) اجلح‌بن عبدالله‌بن حجیه. محدث است.

ابوحدره. [اَ حُ رَ] (ع اِ مرکب) نام مرغیست بحجاز. (المزهر).

ابوحدیج. [اَ حُ دَ] (ع اِ مرکب) مرغی است که بفارسی لکلک گویند. (منتهی الارب). لکلک. (زوزنی). لقلق. بلارج. فالرغس. فالرغوس.

ابوحدیر. [اَ حُ دَ] (اِخ) هرماس‌بن زیاد. صحابیست.

ابوحدی کوفی. [اَ ؟] (اِخ) نام یکی از کاتبین مصاحف، معاصر معتصم عباسی. (ابن الندیم).

ابوحذر. [اَ حَ ذَ] (ع اِ مرکب) آفتاب‌پرست. حربا. (منتهی الارب). آفتاب‌گردک. پژمره. خور. مارپلاس. اسدالارض. حربایه. بوقلمون. ابوقلمون. خامالاون. افطح. ||غراب. (المزهر). زاغ.

ابوحرام العکلی. [اَ ؟] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوحرب. [اَ حَ] (اِخ) یا ابوحارث. طبیب مسعودبن یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین غزنوی. قفطی گوید او در این علم ماهر بود و در حضرت سلطان تقرب داشت. و چون در امر عبدالرشید بن محمود مداخلهٔ نابجای

کرده بود آنگاه که فرخزادبن مسعود بسریر ملک نشست در سال ۴۴۴ هـ.ق.او را بکشت.

ابوحرب بختیار. [اَ حَ بِ بَ] (اِخ) در یکی از مسمطهای منسوب به منوچهری دامغانی و نیز در قصیده‌ای منتسب بوی که ذوق سلیم مانند چند مسمط و قصیدهٔ دیگر از انتساب آن به منوچهری ابا دارد ابوحرب بختیار محمد نامی ممدوح شاعر است و این شاعر و هم ممدوح بر نگارنده مجهول است. و شاید ممدوح محمد بختیار خلج باشد:

بوحرب بختیار محمد که رای او
ارکانهای ملک مشیّد کند همی
طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه‌بر
بوحرب بختیار محمد کند همی.
وینهمه هر روز نثاری کنم
پیش امیرالامرا بختیار.
تا پدرش کنیتْ ابوحرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد.
ای بختیار راستین صدر [نل: عز] امیرالمؤمنین
چون تو نه اندر خانقین چون تو نه در انطاکیه.

ابوحرب‌بن علاءالدوله. [اَ حَ بِ نِ عَ ئِدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن دشمن‌زیار ابن کاکویه. یکی از دیالمهٔ آل‌کاکویه در نطنز.

ابوحردبه. [اَ حَ دَ بَ] (اِخ) یکی از دزدان مشهور عرب.

ابوحره. [اَ حُرْ رَ] (اِخ) واصل‌بن عبدالرحمن بصری. محدث است و مسلم از او روایت کند.

ابوحرهٔ رقاشی. [اَ حُرْ رَ يِ رَ] (اِخ) اسم او حکیم یا حنیفه. محدثی ثقه است از مردم بصره و ابوداود از وی روایت کند.

ابوحریز. [اَ حَ] (اِخ) صحابیست.

ابوحزابه. [اَ حُ بَ] (اِخ) کنیت ولیدبن نهیک.

ابوحزره. [اَ حَ رَ] (اِخ) کنیت جریربن عطیه، شاعر عرب متوفی بسال ۱۱۱ هـ.ق.

ابوحزیمه. [اَ حُ زَ مَ] (اِخ) جد سعدبن عباده است.

ابوحسام. [اَ حُ] (اِخ) کنیت حسان‌بن ثابت انصاری، شاعر رسول صلوات‌الله‌علیه، و بعضی کنیت او را ابوالولید و برخی ابوعبدالرحمن گفته‌اند. رجوع به حسان‌بن ثابت انصاری شود.

ابوحسان. [اَ حَسْ سا] (ع اِ مرکب) عقاب. (المزهر). ابوالحجاج. آله. دال‌من. ججا. شغواء. شهباز. شاهباز. کامیر. لخواء. ||روغن. (مهذب الاسماء).

ابوحسان. [اَ ؟] (اِخ) او با سلم به امر یحیی‌بن خالدبن برمک کتاب مجسطی را ترجمه و اصلاح کرده‌است. (ابن‌الندیم).

ابوحسان. [اَ ؟] (اِخ) مقلدبن مسیب‌بن رافع. از امرای بنی‌عقیل ملقب به حسام‌الدوله صاحب موصل. رجوع به مقلدبن مسیب شود.

ابوحسان زیادی. [اَ حَسْ سا نِ] (اِخ) حسن‌بن عثمان قاضی. فقیه و ادیب و از علمای انساب. او بزمان مأمون خلیفهٔ عباسی قاضی قسمت شرقی بغداد بود. و چون بخلق قرآن معتقد نبود چندی بطرسوس نفی شد و سپس او را بازگردانیدند و او در هشتادوهفت‌سالگی در ۲۴۳ هـ.ق. فرمان یافت. او راست: کتاب الآباء و الأمهات. کتاب معانی عروة ابن‌الزبیر. کتاب القاب‌الشعراء. کتاب طبقات‌الشعراء. (از ابن‌الندیم و جز او).

ابوحسان نملی. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن حسان. یکی از طیبت‌گران و ادباست و او معاصر متوکل خلیفه بوده و با متوکل حکایاتی دارد. او راست: کتاب برجان و حباحب فی اخبار النساء و الباه. کتاب صغیر، هم در آن معنی. کتاب‌البغاء. کتاب‌السحق. کتاب خطاب المکاری لسجادیة البقال. (ابن‌الندیم).

ابوحسبه. [اَ حِ بَ] (اِخ) مسلم شامی. تابعیست.

ابوحسن. [اَ حَ سَ] (اِخ) مازنی انصاری، ابن عبد عمرو، و نام او کنیت اوست، و بعضی گفته‌اند نام وی تمیم‌بن عمرو است. او صحابیست و عقبه و بدر را دریافته‌است و ذهبی گوید تا خلافت علی علیه‌السلام بزیست و او جد یحیی‌بن عماره است و صاحب استیعاب و هم ذهبی و ابن حجر هر سه این نام را بی الف و لام زینت ضبط کرده‌اند.

ابوحسنه. [اَ حَ سَ نَ] (اِخ) مسلم‌بن اکیس‌بن عمرو العقیلی. محدث است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوحسیل. [اَ حُ سَ] (ع اِ مرکب) سوسمار. (المزهر). رجوع به ابوحسل شود.

ابوحشیشه. [اَ حُ شَ شَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن امیه، از اولاد ابی‌امیهٔ کاتب. و او طنبوری و در صنعت خویش حاذق بود و کتاب المغنی‌المجید و کتاب اخبارالطنبوریین از اوست. (از ابن‌الندیم). و در جای دیگر گوید: و لاشعر له یعول علیه.

ابوحصین. [اَ ؟] (اِخ) عثمان‌بن عاصم الاسدی. محدث است.

ابوحصین. [اَ ؟] (اِخ) عیسی، موسوم به لقمان. صحابی است.

ابوحفص. [اَ حَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. لیث. غضنفر. ضرغام. ضیغم. حارث. هزبر. قسوره. حیدر. حیدره. هرثم. هرثمه. ابوفراس.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) ابن شاهین. رجوع به ابوحفص عمربن شاهین شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) کنیت ابن عدیم عمربن عبدالعزیزبن احمد. رجوع به ابن عدیم شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن برد کاتب اندلسی. رجوع به احمد... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن ابی‌حجله. رجوع به احمد... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) اغلب‌بن تمیم. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) حارث خراسانی. او راست: شرح اقلیدس.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) حداد عمروبن سلم یا سلمهٔ نیشابوری. یکی از مشایخ صوفیه بقرن سوم. ابوالفرج‌بن جوزی در صفةالصفوه گوید: ابوحفص نیشابوری نام او عمروبن سلم و یاعمروبن سلمه است از مردم دهی بر دروازهٔ نیشابور بنام کردی‌آباد. خلدی آرد که از جنید شنیدم (آنگاه که نام ابوحفص در میان آمد) که گفت: «او مردی از اهل حقایق بود و اگر من درک صحبت وی کردمی بی‌نیاز بودمی». ابوعثمان سعیدبن اسماعیل گوید: با ابی‌حفص بپرسش بیماری شدیم چون بر وی درآمدیم بیمار گفت آه! ابوحفص گفت از که؟ بیمار خاموش گشت... پس از آن ابوحفص گفت ناله نه چون گله و شکوی کن و خاموشی نه از راه گستاخی و جلدی و در میانهٔ این دو رو. محمش گوید: هر وقت که ابوحفص را خشم درمی‌یافت بذکر اخلاق حسنه می‌پرداخت تا آنگاه که خشم او فرومی‌نشست. و سپس با سرِ سخن پیشین می‌شد. محفوظ‌بن احمد از او روایت کند که: بیست سال نگاهبان دل بودم و باز بیست سال دل نگاهبانی من کرد و امروز هر دو محروس و محفوظ میگذرانیم و میگفت زینهار که عبادت تو بدانگونه نباشد که از آن معبود شدن خواهی. و می‌گفت آنکه هر لحظه افعال و احوال خود با کتاب و سنت نسنجد و به شک در خاطرات دل نبیند او را از حلقهٔ مردان مشمار. ابواحمدبن عیسی از او نقل کند که گفت: نیکوئی ادب بیرونی بر نیکی ادب درونی دلیل کند چه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود اگر دل خاشع و فروتن باشد تن نیز بخشوع گراید. وفات ابوحفص بسال ۲۷۰ یا ۲۶۷ یا ۲۶۴ یا ۲۶۵ هـ.ق. بوده‌است.

شیخ فریدالدین عطار در تذکرةالاولیاء گوید: او از محتشمان این طایفه بود و کسی

به بزرگی او نبود در وقت وی. و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی‌نظیر بود و در کشف و بیان یگانه معلم و ملقن او بی‌واسطه خدای بود عز و جل و پیر بوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتداء آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه قرار نداشت. او را گفتند که در شارستان نشابور جهودی جادوست، تدبیر کار تو او کند. ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت، او گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد تا من حیلت کنم و ترا بسحر بمقصود رسانم. بوحفص چنان کرد. بعد از آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد، جهود گفت بی‌شک از تو خیری در وجود آمده‌است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی. ابوحفص گفت من هیچ خیری نکردم الا در راه که می‌آمدم سنگی از راه باز کناره افکندم تا کس بر او نیفتد جهود گفت میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد. آتشی از این سخن در دل بوحفص پدید آمد و چندان قوت کرد که بوحفص بدست جهود توبه کرد. و همان آهنگری می‌کرد و واقعهٔ خود نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب می‌کرد و شب بدرویشان دادی و در کلیدان بیوه‌زنان انداختی چنانکه ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن برچیدی و نان‌خورش ساختی. مدتی بدین روزگار گذاشتی. یک روز نابینائی در بازار میگذشت این آیت میخواند: و بدا لهم من الله ما لم‌یکونوا یحتسبون[1]. دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی درآمد و بیخود گشت، بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد شاگردان پتک بزدند. نگاه کردند آهن در دست او دیدند که می‌گردانید گفتند ای استاد این چه حال است او بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم چون آهن پاک شد! پس بوحفص بخود بازآمد آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که: چون پاک شد بر کجا زنیم. نعره‌ای بزد و آهن از دست بیفکند و دکان را بغارت داد... پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت، چنانکه نقل است که در همسایگی او احادیث استماع می‌کردند گفتند آخر چرا نیائی تا سماع احادیث کنی. گفت من سی سال است تا میخواهم داد یک حدیث بدهم نمیتوانم داد، سماع دیگر حدیث چون کنم. گفتند آن حدیث کدام است؟ گفت آنکه میفرماید رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، من حسن اسلام المرء ترکه ما لایعنیه. از نیکوئی اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نباشد. نقل است که هر وقت در خشم شدی سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی آنگه بسخن دیگر شدی. ابوعثمان [حیری] گوید که با ابوحفص بخانهٔ ابوبکر حنیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد می‌کردند گفتم کاشکی حاضر بودی. شیخ گفت اگر کاغذی بودی رقعه‌ای نوشتمی تا بیامدی. گفتم این جا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته‌است اگر مرده‌باشد و کاغذ وارث را شده‌باشد نشاید بر این کاغذ چیزی نوشتن. بوعثمان گفت بوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده‌است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده گفتم شفقت بر خلق. گفت شفقت تو بر خلق تا چه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بعوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم‌الله اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر که جمع آمدن مردم ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو را پس من بر تخت برآمدم بوحفص پنهان در گوشه‌ای بنشست چون مجلس بآخر آمد سائلی برخاست و پیراهنی خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم بوحفص گفت یا کذاب انزل من المنبر؛ فرودآی ای دروغ‌زن از منبر. گفتم چه دروغ گفتم؟ گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود و به صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد پس تو کذابی و نه منبر جای کذابان است. نقل است که یک روز در بازار میرفت جهودی پیش آمد در حال بیفتاد و بیهوش شد از او سؤال کردند گفت مردی را دیدم لباس عزل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عزل از وی برکشند و در من پوشند. نقل است که ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمیدانست... و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند بوحفص گفت عبارت شما راست شما گوئید جنید گفت فتوت نزدیک من آن است که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده‌باشی آنرا به خود نسبت ندهی که این من کرده‌ام بوحفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است... جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید. و بوحفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه برپای بودندی و بی امر او ننشستندی بوحفص سلطان‌وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را ادب سلاطین آموخته‌ای گفت تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست. چون حج بگذارد و به بغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه‌آورد ما چه آورده‌ای؟ ابوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه میبایست نمی‌توانست کرد، اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی ببینید آنرا عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذر را از خود بخواهید اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر برانگیز و بی او عذری دیگر از خود بخواه اگر بدین هم غبار برنخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار اگر بعد از آن غبار برنخیزد و حق بجانب تو باشد و آن چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاونفس زهی گران و تاریک زهی خودرأی بی‌ادب زهی ناجوانمرد جافی که توئی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی میکن. جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود. نقل است که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمان کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت میزبانی و جوانمردی بتو آموزم گفت یا اباحفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را، تا به آمدن مهمانی گرانی نیاید و برفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هر که را با مهمان حال این بود ناجوانمردی

۱ - قرآن ۴۷/۳۹.

بود. بوعلی ثقفی گوید که بوحفص گفت هر که افعال و احوال خود بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر. پرسیدند که ولی را خاموشی بهْ یا سخن؟ گفت اگر سخن‌گوی آفت سخن داند هر چند تواند خاموش باشد اگرچه بعمر نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای درخواهد تا دو چند عمر نوح دهدش تا سخن نگوید. گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن. و گفت ایثار آن است که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهاء دنیا و آخرت. و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقت‌ها و همه حالت‌ها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا به خود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید. و گفت چه نیکوست استغناء بخدای و چه زشت است استغناء به اَنام. و گفت که کس بفعل خود شاد نشود مگر مغروری. و گفت معاصی برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ است و گفت روشنی تن‌ها به خدمت است و روشنی جانها به استقامت. و گفت تصوف همه ادب است. و گفت نابینا آن است که خدای را به اشیا بیند و نبیند اشیاء را بخدا. نقل است که یکی از او وصیت خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بتو بگشایند و لازم یک سید باش تا همهٔ سادات ترا گردن نهند. از او پرسیدند که بر چه روی به خدا آورده‌ای گفت فقیر که روی بغنی آرد به چه آرد الا به فقر و فروماندگی؟ و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید رحمةالله علیه – انتهی.

و هجویری نام او را عمربن سالم الحدادی آورده‌است و گوید: شیخ‌المشایخ متصوفهٔ خراسان صاحب ابی‌عبدالله ابیوردی و رفیق احمد خضرویه است. شاه شجاع از کرمان بزیارت او رفت و خود ابوحفص سفری ببغداد شد. صاحب حبیب‌السیر گوید: و در سنهٔ ست و ستین و مأتین (۲۶۶ هـ.ق.) شیخ ابوحفص عمربن ابومسلم (مصحف عمربن سلم) نیشابوری بعالم آخرت شتافت و قبرش در آن ولایت بسیار مشهور است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) حرملةبن عمران مصری. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) حرملةبن یحیی. رجوع به حرمله... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) حکیم‌بن احوص سغدی. از سغد سمرقند. او در قرن سوم هجری میزیست و گویند نخست شعر پارسی را [در اوزان عرب] او گفته‌است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا
او ندارد یار بی یار چگونه رودا.

ابوحفص در صناعت موسیقی دستی تمام داشت و ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده‌است با صورت آلت موسیقاری بنام شهرود که بعد از بوحفص هیچکس آنرا در عمل نتوانست آورد. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم). لکن باید دانست که اول شاعر فارسی‌گوی به اوزان عرب او نبوده چنانکه پیش از او محمد وصیف سجزی نیز شعر می‌سروده است. رجوع به محمد وصیف شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) خالدبن جابر. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) الزکرمی العروضی. ادیبی شاعر. یاقوت از معجم‌الشعراء حافظ ابوطاهر سلفی و او از ابوالقاسم ذربان‌بن عتیق و او از ابوحفص ابیات ذیل را روایت کند. و این قطعه آنگاه گفته که محصل خراجی یهودی مأمور استخراج باقی زکرمی گردیده‌است:

یا اهل دانیة لقد خالفتم
حکم الشریعة و المروءة فینا
ما لی اراکم تأمرون بضد ما
امرت تروا نسخ الاله الدینا
کنا نطالب للیهود بجزیة
و اری الیهود بجزیة طلبونا
ما ان سمعنا مالکاً افتی بذا
کلا و لا من بعده سحنونا
لا هؤلاء و لا الائمة کلهم
حاشاهمُ بالمکس قد امرونا
ایجوز مثلی ان یمکس عدله
لو کان یعدل وزنه قاعونا
و لقد رجونا ان ننال بعدلکم
رفداً یکون علی الزمان معینا
فالآن نقنع بالسلامة منکم
لا تأخذوا منا و لا تعطونا.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) سعیدبن جمهان. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) سفکردی کوفی. او راست: فوائد ابی‌حفص. اختصار غریب‌الروایة محمدبن ابی‌شجاع علوی.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) شطرنجی عمربن عبدالعزیز. شاعر دربار خلفای عباسی. او زمان مهدی و هارون‌الرشید و مأمون را دریافت و بروزگار معتصم درگذشت. وی از غیر نژاد عرب و پدرش مولی ابوجعفر منصور بود و ابوحفص با خلیفه‌زادگان تربیت یافت و چون در بازی شطرنج مهارت داشت به شطرنجی معروف گشت و ندیم اولاد هارون‌الرشید بود. نام او در حکایات و نوادر آنان مکرر آمده‌است. ابن‌الندیم گوید او را پنجاه ورقه شعر است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عامربن سعید خراسانی. محدث است و عثمان‌بن خُرّزاد از وی روایت کند.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن اسودبن یزید. تابعی است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عثمان‌بن ابی‌العاتکه. تابعی است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عثمان‌بن عفان، خلیفهٔ سیم. (مهذب الاسماء).[1] و رجوع به عثمان‌بن عفان... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ابی‌بکر یا عمر ثانی. دوازدهمین پادشاه بنوحفص تونس. او کوچکترین فرزند ابوبکر است و از رجب ۷۴۷ تا جمادی‌الاولی ۷۴۸ هـ.ق. در تونس فرمان رانده‌است. با آنکه پدر او ابوالعباس احمد پسر بزرگ خود را ولایت عهد داده‌بود بسعی‌بن تافراگین وزیر مردم با عمر بیعت کردند، ابوالعباس احمد بمخالفت برادر کوچک قیام کرد و ابن تافراگین بگریخت و احمد بر تونس تسلط یافت و ابوحفص عمر بار دیگر لشکر بتونس کشید و ولایت از برادر بازگرفت و او را بکشت و در این وقت ابن تافراگین با ابوالحسن مرینی سپاهی بتونس برد و ابوحفص را دستگیر کرده بقتل رسانیدند و امارت بنوحفص منقرض گشت و بنومرین بر تونس استیلا یافتند.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ابی‌بکربن محمدبن معمر، معروف به ابن طبرزد و ملقب به موفق‌الدین و مشهور بدارقزی. رجوع به ابن طبرزد موفق‌الدین... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ابی‌الحسن علی‌بن احمد انصاری شافعی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ابی‌الحسن علی‌بن مرشدبن علی، معروف به ابن فارض، و کنیت دیگر او ابوالقاسم است. رجوع به ابن فارض،... و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۹ شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ابی‌خلیفة العبدی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ابی‌سلمه.

---

۱ - کنیت عثمان در جاهلیت ابوعمرو و پس از قبول اسلام ابوعبدالله بود، و جز محمودبن عمر ربنجنی صاحب مهذب الاسماء ظاهراً کسی کنیت ابوحفص برای عثمان نیاورده‌است. و صاحب استیعاب گوید: و قد قیل انه کان یکنی ابالیلی.

محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن احمد. او راست: کتاب مسند. کتاب ترغیب. کتاب تفسیر و جز آن. وفات ۳۸۵ ﻫ . ق.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن احمد، معروف به ابن سریح. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن احمدبن عثمان. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن احمدبن هبةالله. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن احمد شماع. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن اسحاق‌بن احمد شبلی هندی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن اسحاق‌بن یوسف‌بن عبدالمؤمن، ملقب به مرتضی. دوازدهمین سلطان موحدی در مغرب (از ۶۴۶ تا ۶۶۵ ﻫ . ق.).

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن اسحاق غزنوی هندی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن اسحاق یمنی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن اسماعیل‌بن مسعود. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ایوب موصلی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن جمیع. از مردم جبل نفوسه عالم فرقهٔ اباضیه. وی در اواخر مائهٔ هشتم یا اوائل مائهٔ نهم هجری میزیست و کتاب موسوم به العقیدة او معروف است و خوارج مزاب و جربه بدان عمل کنند و شماخی را بر آن کتاب شرحی است و این شرح از همه شروح کثیرهٔ این کتاب مشهورتر است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن حجاج. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن حسن‌بن عمر اشبیلی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن حفص‌بن عتاب. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن حفص عبدی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن حکم‌بن رافع الانصاری. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن خضربن اللمش. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن خطاب، خلیفهٔ دویم. رجوع به عمربن خطاب... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن ریاح. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن سلمة الحداد. رجوع به ابوحفص حداد شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن سلیط. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن سلیمان. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن سهل. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن شاهین بغدادی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن شاهین سمرقندی. محدث است و محمدبن فضل ذرمازی از او روایت کند.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عامر تمار. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالرحمن الابار. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالعزیزبن مروان‌بن حکم، خلیفهٔ اموی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالله‌بن محیص. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالله سمرقندی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالمجیدبن عمر القرشی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالواحد الدمشقی السلمی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عبدالوهاب. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عثمان‌بن حسین‌بن شعیب. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عثمان‌بن خطاب. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عثمان‌بن شاهین واعظ. او راست جزئی در حدیث.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عثمان تمیمی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن علی‌بن سالم لخمی اسکندری. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن علی‌بن عادل حنفی دمشقی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن علی‌بن فارض. رجوع به ابن فارض... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن علی‌بن مقدم. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن عمرو احموسی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن فرخان طبری. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن قاسم انصاری. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن قیس سندل. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمد. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمدبن احمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن نعمان النسفی، ملقب به نجم‌الدین. ولادت او بسال ۴۷۱ ﻫ . ق. بود و در ۵۳۷ درگذشت. او راست: کتاب منظومه در خلاف. و رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمدبن احمد قضاعی بلنسی لغوی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمدبن عبدالحکم. رجوع به یمانی... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عمویه، ملقب به شهاب‌الدین سهروردی. رجوع به عمر...، و رجوع به سهروردی... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمدبن علی شیرازی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمدبن نضربن قاسم سهروردی، ملقب به شهاب‌الدین سهروردی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمد نسفی حافظ. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن محمد یمنی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن نبیل. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن هرمز. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمربن یحیی اول یا عمر اول. پنجمین سلطان حفصی در تونس. در سال ۶۸۱ ﻫ . ق. مردی موسوم به احمدبن مرزوق‌بن ابی‌عمارة ادعای انتساب بخاندان حفصی کرد و بدین بهانه بر تونس مستولی گشت و ابوحفص سلطان تونس بگریخت و تا سنهٔ ۶۸۳ ابن ابی‌عماره در آنجا فرمان راند. مورخین او را دعی نامند و عاقبت بعلت کمال ظلم و بیدادی او در این سال مردم بر وی بشوریدند و به طلب ابوحفص صاحب ترجمه برخاستند و او با مدد مردمان تونس بر ابن ابی‌عماره غالب آمد و مملکت خویش را بار دیگر بتصرف آورد و ملقب به مستنصر گردید و پس از یازده سال و هشت ماه امارت در سال ۶۹۴ بدانجا درگذشت.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر بلبیسی. رجوع به عمر... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر بلوطی بطروجی اقریطشی. وی اصلاً از مردم بطروج یا بطروش واقع در فحص البلوط بشمال قرطبه است. حکم اول ربضی پیشوای ربضیان در سال ۱۹۹ هـ.ق. از نواحی ربض واقع در جنوب غربی غرناطه رانده شد و او و کسانش به مصر و اسکندریه مقام گزیدند آنگاه که عباسیان ربضی‌ها را از اسکندریه طرد کردند این خاندان به جزیرهٔ اقریطش[1] رفتند و آن جزیره را در سال ۲۱۰ مسخر کردند و ابوحفص عمر در آنجا حکومتی تأسیس کرد و این حکومت تا سال ۳۵۰ با دولت روم شرقی (بیزنطیه) مقاومت کرد.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر حمصی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر، خال ابن ابی‌یحیی مدنی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر خیاط. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر غزنوی. ملقب به سراج‌الدین، فقیه حنفی. او راست: زبدةالاحکام. وفات ۷۷۳ هـ.ق.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر مرتضی. دوازدهمین موحدین (از ۶۴۶ تا ۶۶۵ هـ.ق.).

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر النسفی. رجوع به عمربن محمدبن احمد نسفی شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمروبن الربیع‌بن طارق الهلالی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمروبن محمدبن الغاز. تابعی است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمروبن یعقوب‌بن محمد عمرو لیث. رجوع به عمرو... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمر هنتاتی. جد سلاطین بنوحفص در تونس. او در سال ۵۱۵ هـ.ق. با مهدی‌بن تومرت بیعت کرد و فرزندان او از دست موحدین در تونس حکومت یافتند. پس از ضعف موحدین مستقل شده نزدیک سیصد سال در تونس فرمانروائی داشتند و در سال ۹۴۱ هـ.ق. عثمانیان بنوحفص را برانداختند و تونس منضم به ممالک ترکان عثمانی شد.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عمری. خالدبن کثیر از او روایت کند.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) عون‌بن ابی‌جحیفه. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) قاسم‌بن مالک مزنی. و بعضی کنیت او را ابوجعفر گفته‌اند. از روات است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) کبیر، ابوعبدالله. او راست: کتاب الرّد علی اهل‌الاهواء. کتاب فوائد ابی‌حفص. (کشف‌الظنون).

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) کمال‌الدین عمر حلبی. رجوع به ابن‌العدیم ابوحفص... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) محمدبن احمد اندلسی. رجوع به محمد... شود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) موصلی. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) میسره. محدث است.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) یحیی‌بن معین. یکی از روات حدیث و قاضی دمشق بود.

ابوحفص. [اَ حَ] (اِخ) یعمربن مسلم. رجوع به یعمر... شود.

ابوحفص ادیبی. [اَ حَ صِ ؟] (اِخ) او راست: کتاب‌الادعیه.

ابوحفص اعین. [اَ حَ صِ اَ یَ] (اِخ) محدث است و ابن مهدی از او روایت آرد.

ابوحفص بخاری. [اَ حَ صِ بُ] (اِخ) او راست: مقدمهٔ ابی‌حفص.

ابوحفص برمکی. [اَ حَ صِ بَ مَ] (اِخ) او راست: کتاب حکم الوالدین فی مال ولدهما. و کتاب‌الصیام. (کشف‌الظنون).

ابوحفص خوزی. [اَ حَ صِ] (اِخ) خلف شیخ عبدالله یقظان معاصر شیخ ابوسعید ابی‌الخیر. گویند او دویست بنده آزاد کرد و در هفتادسالگی بسال ۴۷۲ هـ.ق. درگذشت. رباعی ذیل از اوست:

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق
جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنون‌که بمن فراق تو کرد وفاق
خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق.

ابوحفص صائغ. [اَ حَ صِ ءِ] (اِخ) محدث است.

ابوحفص مدنی. [اَ حَ صِ مَ دَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عباس و قیس‌بن حاجب از وی روایت کند.

ابوحفصه. [اَ حَ صَ] (اِخ) الحبشی. محدث است. او از عبادةبن صامت و از او علی‌بن ابی حمله روایت کند.

ابوحفصه. [اَ حَ صَ] (اِخ) جد سلیمان‌بن یحیی است.

ابوحفصه. [اَ حَ صَ] (اِخ) مولی عائشه. او از عائشه و از او یحیی‌بن ابی‌کثیر روایت کند.

ابوحکب. [اَ حُ کَ] (ع اِ مرکب) شباهنگ. شب‌آویز. دشت‌ماله. مرغ حق. بیلی. باقلی. چوک. چوکک. حق‌گوی. ضوع. و آن مرغی است که بشب در بهاران بیک پای از درخت آویزد و ساعتها آوازی پیاپی چون «هو» برآرد.

ابوحکیم. [اَ حَ] (ع اِ مرکب) مگس. ذباب. (المزهر).

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) تابعی است و از علی علیه‌السلام روایت کند.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) ابراهیم دینار نهروانی. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) ابن مقرن مزنی. نام او عقیل و صحابی است.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) انصاری عمروبن ثعلبة‌بن وهب‌بن عدی. صحابی است و غزوهٔ بدر را دریافته‌است. و بعضی کنیت او را ابوحکیمه گفته‌اند.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) حسن‌بن حکیم. محدث است و از او وکیع روایت کند.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) شدادبن سعید شرغی، از مردم شرغ، قریه‌ای به بخارا. رجوع به شداد... شود.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حکیم خبری. ادیب و فقیه و حاسب. شاگرد ابواسحاق شیرازی. او دیوان بحتری و حماسه را شرح کرده و خط نیکو می‌نوشته است. بسال ۴۷۶ هـ.ق. درگذشته است. و رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص ۲۸۵ شود.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) کنانی. جد قعقاع‌بن حکیم. صحابی است.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) یزید. صحابی است.

ابوحکیم. [اَ حَ] (اِخ) یوسف‌بن ابی‌حکیم. محدث است.

ابوحکیم قشیری. [اَ حَ مِ قُ شَ] (اِخ) جد بهزبن حکیم، نام او معاویةبن حیده است.

ابوحکیم نهروانی. [اَ حَ مِ نَ رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن دینار. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوحکیمه. [اَ حَ مَ] (اِخ) تابعی است و از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام روایت کند.

ابوحکیمه. [اَ حَ مَ] (اِخ) جمال. او از سعیدبن مسیب حدیث شنید و قرة از او روایت کند.

ابوحکیمه. [اَ حَ مَ] (اِخ) راشدبن اسحاق کاتب. بعربی شعر نیز می‌گفت و دیوان او هفتاد ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابوحکیمه. [اَ حَ مَ] (اِخ) عصمه. از ابوعثمان حدیث شنیده‌است.

ابوحلاس. [اَ حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) از کنای عرب است.

ابوحلبس. [اَ حَ بَ] (اِخ) خلیدبن دعلج. محدث است.

ابوحلبس. [اَ حَ بَ] (اِخ) یزیدبن میسره. محدث است.

ابوحلسا. [ ] (معرب، اِ) مصحف انخسا و

---
1 - Crète (املای فرانسوی).

انخوسا. رجوع به انخسا شود.

ابوحلسیقه. [اَ حَ قَ] (اِخ) رجوع به ابوحلیقه رشیدالدین شود.

ابوحلوه. [اَ حُ وَ] (اِخ) مولی عباس‌بن عبدالمطلب. صحابی است و کنیت جاهلی او ابومره بود و رسول صلوات‌الله‌علیه آن کنیت بگردانید.

ابوحلیقه. [اَ حُ لَ قَ] (اِخ) رشیدالدین یعقوب طیبی، از احفاد داودبن متی معاصر ابن ابی‌اصیبعه. وفات ۶۴۵ هـ.ق. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۵ شود.

ابوحلیم. [اَ حَ] (اِخ) حبیب‌بن اسلم راعی. رجوع به حبیب... شود.

ابوحلیمه. [اَ حَ مَ] (اِخ) معاذبن الحارث. راوی است.

ابوحلیمه. [اَ حَ مَ] (اِخ) راشدبن اسحاق‌بن اشد. رجوع به راشد... شود.

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (ع اِ مرکب) دیک. (المزهر). خروه. خروس. ابوبرائل. ابویقظان.

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (اِخ) نام قریه‌ای از قراء مصر بر راه بنها و سویش.

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (اِخ) حنفی. محدث است.

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (اِخ) سالم. محدث است. عبدالله‌بن موسی از او و او از سدی روایت کند.

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (اِخ) عقبة‌بن عامر الجهنی. صحابی است.

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (اِخ) کوفی. یحیی‌بن آدم و جز او از وی روایت کنند. و لیس بشیء. (الکنی و الاسماء، للدولابی).

ابوحماد. [اَ حَمْ ما] (اِخ) مفضل‌بن صدقه. محدث است.

ابوحمامه. [اَ حَ مَ] (اِخ) صحابی است.

ابوحمدان. [اَ حَ] (اِخ) بصری. محدث است.

ابوحمدان. [اَ حَ] (اِخ) حکم‌بن عبدالله. محدث است.

ابوحمدان. [اَ حَ] (اِخ) دلال. رجوع به طیب‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم الذهلی شود.

ابوحمزةالسکری. [اَ حَ زَ تِسْ سُ کَ کَ] (اِخ) محمدبن میمون. محدث است.

ابوحمزةالقرشی. [اَ حَ زَ تِـلْ قُ رَ] (اِخ) محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) اخضربن سحیط. محدث است و صدقةبن یزید از او روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) اسحاق‌بن ربیع. تابعی است و از حسن بصری روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) انس‌بن سیرین. تابعی است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) انس‌بن مالک. خادم رسول‌الله. صحابی است و این لقب رسول صلوات‌الله‌علیه بدو داد آنگاه که او ترهٔ حمزه چید. و رجوع به انس... شود.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) انصاری‌بن نصره. وی بکنیت ابن مالک نیز خوانده میشد و صحابی است و بسال ۹۱ هـ.ق. پس از دیگر صحابه در صدوسه‌سالگی به بصره درگذشت.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) بزاز بغدادی. از بزرگان طریقت متصوفه. مرید حارث محاسبی است و با سری صحبت داشته و از اقران نوری و خیر نساج است. اندر مسجد رصافهٔ بغداد وعظ کردی و عالم تفسیر و قرائت بود. وی در واقعهٔ نوری و بلای وی با او بود. او راست: اذا سلمت منک نفسک فقد ادیت حقها و اذا سلم منک الخلق قضیت حقوقهم. (از هجویری). و رجوع به تذکرةالاولیاء عطار شود.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) ثابت‌بن ابی‌صفیه. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) خالدبن یزید الهدادی. تابعی است و از قتاده روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) داودبن سوار. رجوع به ابوحمزه سواربن داود شود.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) سعدبن عبیده. تابعی است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) سوار. تابعی است و از طارق‌بن شهاب روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) سوار. تابعی است و از عبدالرحمن‌بن ابی‌بکره روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) سواربن داودبن سوار. تابعی است و وکیع از او روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) سیار. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) صاحب ابراهیم. محدث و متروک‌الحدیث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) صبیح‌الثعلبی. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) صوفی خراسانی محمدبن ابراهیم. یکی از مشایخ صوفیه. اصل او از نیشابور و از اصحاب جنید است و صحبت جمعی دیگر از اکابر متصوفه نیز از قبیل ابوتراب نخشبی و ابوسعید خراز دریافته‌است. او راست: کتاب‌المنتمین [کذا] امن السیاح و العباد و المتصوفین. وفات او بسال ۳۰۹ هـ.ق. در نیشابور و مدفن وی بجوار گور ابوحفص حداد است. رجوع به ابوحمزهٔ خراسانی در تذکرةالاولیاء و هجویری و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۹ شود.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) طلحة‌بن یزید کوفی. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌عبدالله. تابعی است و شعبه و ابوالحکم سیاربن ابی‌سیار از وی روایت کنند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن کیسان. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عبدالعزیز الحبطی. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عبدالله‌بن جابر. تابعی است و حکام‌بن سلم از او روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عبدالله‌بن سلیمان. محدث است و فضل‌بن فضاله از او روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عبدالواحدبن میمون. تابعی است و از عروةبن زبیر روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) عمران‌بن ابی‌عطاء القصاب الواسطی. تابعی است و از او سعیدبن هشیم روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) محمدبن کعب القرظی. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) محمدبن میمون السکری. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) مختاربن عوف. رجوع به ابوحمزهٔ خارجی شود.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) مولی ابی‌مریم الغسانی. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) میمون. تابعی است. او از ابوصالح مولی سلمه و از او عبدالوارث روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) واسطی عمران‌بن ابی‌عطاء. تابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) هارون‌بن مغیرةالرازی. محدث است.

ابوحمزه. [اَ حَ زَ] (اِخ) یزید التمار. محدث است.

ابوحمزهٔ تیمی. [اَ حَ زَ یِ ؟] (اِخ) رجوع به مجمع‌بن یسار شود.

ابوحمزهٔ ثمالی. [اَ حَ زَ یِ ثُ] (اِخ) ثابت‌بن دینار محدث. از تابعین است و خدمت علی‌بن الحسین و ابوجعفر و ابوعبدالله و ابوالحسن موسی الکاظم علیهم‌السلام را دریافته است و از هر چهار امام روایت دارد. پدر او دینار از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده‌است. ابوحمزه راست: کتاب تفسیرالقرآن. و دعای ابوحمزه از ادعیهٔ ماثورهٔ مشهوره است. وی بسال ۱۵۰ هـ.ق. وفات یافت. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۷ شود.

ابوحمزهٔ خارجی. [اَ حَ زَ يِ رِ](اِخ) مختاربن عوف ازدی بصری، از خوارج اباضیه. وی در هر سال بموسم حج بمکه می‌شد و مردمان را بر مروان‌بن محمد آخرینِ خلفای اموی برمی‌آغالید، تا در سال ۱۲۸ هـ.ق. با عبداللّه‌بن یحیی معروف به طالب‌الحق همدست شد و بسال ۱۲۹ گروهی از اهالی حضرموت مکه را مسخر ساختند و والی اموی مکه بمدینه پناهید و در سال دیگر مدینه را نیز بحیطهٔ تصرف گرفت و حاکم آنجا بشام گریخت. در این وقت ابوحمزه قصد تسخیر شام کرد و لشکر مروان را بشکست و سردار آن لشکر عبدالملک‌بن محمد را بکشت و بحضرموت بازگشت و طالب‌الحق را نیز بقتل رسانید و خود باستقلال بفرمانروائی پرداخت. وی مردی عادل و نیکوکار و فصیح بود. خطب بلیغهٔ او گاه فتح مکه و مدینه مشهور است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۶۷ و ۲۶۸ شود.

ابوحمزهٔ خراسانی. [اَ حَ زَ يِ خُ](اِخ) رجوع به ابوحمزهٔ صوفی خراسانی شود.

ابوحمزهٔ خولانی. [اَ حَ زَ يِ خَ] (اِخ) تابعی است. او از جابر و بکربن سواده از او روایت کند.

ابوحمزهٔ سکونی. [اَ حَ زَ يِ سَ](اِخ) محمدبن میمون مروزی. از روات است.

ابوحمزهٔ عطار. [اَ حَ زَ يِ عَطْ طا] (اِخ) محدث است.

ابوحمزهٔ قصاب. [اَ حَ زَ يِ قَصْ صا] (اِخ) اعور التمار، مسمی به میمون. او از ابراهیم و ثوری از او روایت کند.

ابوحمو. [اَ حَمْ مو] (اِخ) موسی‌بن ابی‌سعید عثمان‌بن یغمراسن، چهارمین تن از سلسلهٔ بنوزیان. او پس از برادر خویش ابوزیان فرمانروائی تلمسان و مغرب وسطی یافت و در ۷۰۷ هـ.ق. خرابیهای محاصرهٔ طولانی مرینی‌ها را (۶۹۸ تا ۷۰۶) مرمت کرد و حصار شهر را برآورد و خندقی حفر کرد و انبارهای تلمسان را بغله بینباشت و منظور از همهٔ این اعمال مدافعهٔ کرسی حکومت در مقابل مرینی‌ها بود و قبائل اطراف را به اطاعت خویش درآورد و از سمت مشرق تا بجایه و قسنطینه را مسخر ساخت و از جهت غرب مرینی‌ها را در وجده متوقف ساخت و میتوان گفت تنها نظر ابوحمو اصلاح امور لشکری و ایجاد مقاومت در مقابل حملات دشمنان بود و برای سوء ظنی که نسبت به ابوتاشفین پسر خویش داشت و گفته‌های شُعات را راجع باو می‌پذیرفت عاقبت ابوتاشفین بستوه شد و بدستیاری دوستان و جمعی از سپاهیان در سال ۷۱۸ پدر خویش ابوحمو را بکشت و بجای او به امارت نشست.

ابوحمو. [اَ حَمْ مو] (اِخ) موسی‌بن ابی‌یعقوب یوسف‌بن عبدالرحمن‌بن یحیی‌بن یغمراسن، از سلسلهٔ بنوزیان تلمسان. مولد او بسال ۷۲۳ هـ.ق. به اندلس. وی برادرزادهٔ سلطان ابوسعید و سلطان ابوثابت است. ابوتاشفین اول پدر ابوحمو را با تمام کسان به اندلس نفی کرد و او در اندلس بعلم ادب و فنون شعر آشنا شد. پدر ابوحمو بروزگار حکومت سلطان ابوسعید و سلطان ابوثابت در ندرومه بزهد و عبادت میگذرانید و ابوحمو در دربار دو عم خویش بسر میبرد و آنگاه که سپاهیان ابوعنان مرینی بر دو عم او فائق آمدند و سلطان ابوسعید در جنگ کشته شد ابوثابت با برادرزادهٔ خود ابوحمو به اندلس گریخت لکن در ناحیهٔ بجایه هر دو دستگیر و به ابوعنان مرینی تسلیم شدند. ابوثابت را بکشتند و ابوحمو آزاد شد و بدربار حفصیان تونس پناه برد. ملوک بنی‌حفص از او حسن استقبال کردند و وقتی که روابط ابوعنان مرینی با بنوحفص بگسست یکی از بزرگان عرب تلمسان درخواست که ابوحمو را بریاست آنان برقرار کنند و ابوحمو با نیروی خویش بقصد تلمسان بدان صوب شد و در همان وقت ابوعنان مرینی وفات کرد و ازینرو ابوحمو شهر تلمسان را بسهولت مسخر ساخت و بار دیگر مرینی‌ها شهر تلمسان را از او بازستدند لکن مدت تصرف آنان کوتاه بود و دوباره ابوحمو تلمسان را تسخیر کرد و در سال ۷۷۲ شهر تلمسان و تمام کشور بنی‌زیان بتصرف بنوحفص درآمد و ابوحمو بصحرا گریخت. پس از فوت عبدالعزیز مرینی پادشاه فارس در ۷۷۴ سپاه بنی‌مرین تلمسان را رها کردند و مردم تلمسان ابوحمو را مجدد طلب کردند و در مقر خویش مستقر گشت و در این وقت دچار شورشی در قسمتی از کشور گردید و ابن خلدون مورخ مشهور تفاصیل این وقایع را داده‌است. گذشته از طغیان مزبور پسر بزرگ و ولیعهد ابوحمو موسوم به ابوتاشفین مایهٔ اختلال کار پدر گردید تا آنجا که وسایل قتل یحیی‌بن خلدون رازدار پدر را فراهم کرد و در اواخر سال ۷۸۸ پدر و برادران خویش را دستگیر کرد و ابوحمو را در وهران محبوس ساخت لیکن ابوحمو از حبس فرار کرد و بر پسر فائق آمده و تاج و تخت خویش از نو بدست کرد. ابوتاشفین بدربار فاس پناهید و با جیشی از بنومرین بازگشت و در غرهٔ ذی‌حجهٔ ۷۹۱ در جنگی که میان پدر و پسر روی داد ابوحمو کشته شد. ابوحمو مردی دانشمند و مطلع بود و در میان مردم وجیه و محبوب بود. او را رساله‌ایست در سیاست مدن بنام واسطة‌السلوک فی سیاسةالملوک و این رساله در ۱۲۷۹ هـ.ق. در تونس بطبع رسیده و بزبان اسپانیائی نیز ترجمه شده‌است. ابوحمو در روز میلاد رسول صلوات‌اللّه‌وسلامه‌علیه همه ساله جشنی ادبی برپا میداشت و شعرای عصر قصائد غرا در مدح پیغمبر صلی‌اللّه‌علیه‌وآله و پادشاه تلمسان انشاد کرده بر او میخواندند و در آن روز ساعت کاخ شاهانه که تنیسی بتفصیل شرح آن کرده بکار میافتاد. ابوحمو بواسطهٔ رغبتی وافر که بعلم داشت مدرسهٔ یعقوبیه را بنام پدر خود بنا کرد و شریف ابی‌عبداللّه را بتدریس آنجا گماشت. و چون ابوحمو درگذشت او را در همان مدرسه بخاک سپردند.

ابوحمه. [اَ حَمْ مَ] (اِخ) محمد عبیدی زبیدی، ابن یوسف. رجوع به محمد... شود.

ابوحمید. [اَ حَ] (ع اِ مرکب) خرس. (مهذب الاسماء). دُب. (المزهر).

ابوحمید. [اَ حَ] (اِخ) عصام‌بن عمرو بغدادی. محدث است.

ابوحمید. [اَ حَ] (اِخ) قتادةبن فضیل و احمدبن سلیمان الرهاوی از او روایت کنند.

ابوحمید. [اَ حَ] (اِخ) مولی مسافع تابعی است. او از ابوهریره و ابن شهاب از او روایت کند.

ابوحمید رعینی. [اَ حَ دِ رُ عَ][1] (اِخ) از محدثین شام است. او از یزید و ثوربن یزید از او روایت کند.

ابوحمید ساعدی. [اَ حَ دِ ع] (اِخ) نام او منذر یا عبدالرحمن‌بن سعدبن منذر انصاری. از صحابهٔ رسول صلی‌اللّه‌علیه‌وآله است. او در اواخر خلافت معاویه درگذشت.

ابوحمیر. [اَ حِ یَ] (اِخ) سبا المنصور. سومین و آخرین از امرای بنی‌صلیح در صنعا (از ۴۸۴ تا ۴۹۲ هـ.ق.).

ابوحمیرهٔ کوفی. [اَ ؟ رَ يِ] (اِخ) نام کاتب مصحفی در نیمهٔ اول مائهٔ چهارم هجری. (ابن‌الندیم).

ابوحمیضة. [اَ حَ ضَ] (اِخ) معبدبن عباد سالمی. صحابی بدری انصاری است.

ابوحمیه. [اَ حَ مـی یَ] (اِخ) محمدبن احمد. محدث است.

ابوحناک. [اَ حِ] (اِخ) شاعری عرب موسوم به براءبن ربعی.

ابوحنس. [اَ حَنْ نِ] (ع اِ مرکب) نام دیگر

---

۱ - حَمید بفتح و حُمَید بتصغیر هر دو از اعلام و تمیز آن در کنای فوق بر ما مشکل است.

ابیس[1]. (از لاروس).

ابوحنش نمیری. [اَ ؟] (اِخ) او را سی ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوحنظله. [اَ حَ ظَ لَ] (اِخ) از شعبی و از او ابن ابی خالد ازدی روایت آرد.

ابوحنکه. [اَ حَنْ نَ کَ] (اِخ) او را عثمان‌بن عفان برای دیدن نیرنجات بدماوند فرستاد. رجوع به مادهٔ «د ن ی ن د» در لغت‌نامه‌های عرب شود.

ابوحنیفةبن السماک. [اَ حَ فَ تِ نِسْ سَمْ ما] (اِخ) ابن‌الفضل الشهابی. تابعی است و شافعی از وی روایت کند.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (ع اِ مرکب) نخودآب. (مهذب الاسماء).

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) کنیت بیست فقیه است و از جمله، اشهر آنان نعمان‌بن ثابت.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) از رهط زیادبن کلیب. تابعی است. او از ابن عمر و از او مغیره روایت کند.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) امیرکاتب‌بن امیرعمر قوام‌الدین قانی. او راست: رسالة فی رفع الید فی الصلوة و عدم جوازه عند الحنیفه، و آنرا بسال ۷۴۵ هـ .ق. تألیف کرده‌است. (کشف‌الظنون).

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) سعیدبن بیان سابق‌الحاج. محدث است.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) العدوی سلیمان‌بن حیان. محدث است.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) محمدبن ماهان الواسطی. محدث است.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) نعمان‌بن ابی‌عبدالله محمدبن منصوربن احمدبن حیون. یکی از ائمهٔ فضل و علماء قرائت قرآن و معانی آن و وجوه فقه و اختلاف فقها و لغت و شعر و معرفت بتاریخ و ایام ناس و او را در حق اهل بیت طهارت هزاران ورق تألیف است و نیز در مناقب و مثالب او راکتابی نیکوست و ردی به مخالفین خود و ردی بر ابوحنیفه و بر مالک و شافعی و ابن سریج و نیز کتابی در اختلاف فقها و کتاب اصول‌المذاهب و کتاب ابتداءالدعوة للعبیدیین. کتاب‌الاختیار فی الفقه. کتاب‌الاقتصار فی الفقه. و قصیده‌ای فقهیه ملقب به المنتخبه دارد. او در اول مذهب مالکی داشت سپس طریقت اسماعیلیه گرفت و ملازم صحبت المغرابی تمیم معدبن المنصور گردید و آنگاه که معد بدیار مصر شد با او بود و در مستهلّ رجب ۳۶۳ هـ .ق. یا در جمعهٔ سلخ جمادی‌الآخر آن سال بمصر درگذشت و معز بر او نماز گذاشت و او در میان اسماعیلیه سمت داعی داشت و پدر او ابوعبدالله محمد، عمری طویل یافت. وی اخبار نفیسهٔ بسیاری از حفظ داشت و در سال ۳۵۱ بصدوچهارسالگی بقیروان وفات کرد. ابوحنیفه را فرزندان شریف و صالح بوده است از جمله ابوالحسن علی‌بن نعمان که معز خلیفهٔ فاطمی او را با ابوطاهر محمد زحلی باشتراک قاضی مصر کرد. و نیز ابوحنیفه راکتابی میان فقهای شیعه مشهور و هم‌اکنون موجود است بنام دعائم‌الاسلام. و مجلسی در بحار جلد اول معتقد است که ابوحنیفه شیعی اثناعشری است لکن بتقیّه خود را هفت‌امامی می‌نماید. رجوع به ابن خلکان و تاریخ یافعی و خطط مصر ابن زولاق شود.

ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی‌بن ماه یا نعمان‌بن ثابت‌بن نعمان‌بن مرزبان یا طاوس‌بن هرمز، امام فقیه کوفی مولی تیم‌الله‌بن ثعلبه. ابن‌الندیم گوید: نام ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت‌بن زوطی است، وی بکوفه خزاز بود و زوطی از موالی تیم‌الله‌بن ثعلبه یا بنوقفل بوده. ابوحنیفه از اهل کابل و از جملهٔ تابعین است. او درک صحبت عده‌ای از صحابه کرد و در زمرهٔ اهل ورع و زهد بشمار است و همچنین پسر او حماد مکنی به ابواسماعیل، و مرگ وی بکوفه بود و فرزندان حماد ابوحیان و اسماعیل و عثمان و عمر است. و اسماعیل‌بن حماد از دست مأمون قضاء بصره داشت. شاعری (و گمان میکنم مساور وراق باشد) در مدح ابوحنیفه گوید:

اذا ما الناس یوماً قایسونا
بآبدة من الفتیا طریفه
اتیناهم بمقیاس صحیح
تلاد من طراز ابی‌حنیفه
اذا سمع الفقیه بها و عاها
و اثبتها بحبرٍ فی صحیفه.

و عبدالله مبارک که یکی از اصحاب اوست گوید:

لقد زان البلاد و من علیها
امام‌المسلمین ابوحنیفه
بآثار و فقه فی حدیث
کآیات‌الزبور علی صحیفه
فما بالمشرقین له نظیر
و لا بالمغربین و لا بکوفه
رأیت العائبین له سفاهاً
خلاف الحق مَعْ حجج ضعیفه.

و ابوحنیفه بهفتادسالگی در سنهٔ ۱۵۰ هـ .ق. درگذشت و او را بمقبرهٔ خیزران در عسکر مهدی از جانب شرقی بخاک سپردند. و ابن خثیمه از سلیمان‌بن ابی‌شیخ روایت کند که حسن‌بن عماره بر او نماز کرد. و او راست از کتب: کتاب الفقه‌الاکبر. کتاب رسالته الی البستی و این کتاب را مقاتل از ابوحنیفه روایت کند. کتاب الرد علی القدریه. العلم براً و بحراً، شرقاً و غرباً بعداً و قربا تدوینه رضی‌الله‌عنه - انتهی. و نیز کتاب‌الوصیة و کتاب العالم و المتعلم. و بعضی در انتساب کتاب فقه‌الاکبر بدو شک کرده‌اند چه امام خود از مرجئه است و در فقه‌الاکبر ابطال آراء مرجئه دیده میشود[2]، و کتاب مسند ابوحنیفه روایاتی است که امام بر آنها اعتماد کرده و حسن‌بن زیاد لؤلؤی از او روایت کرده‌است و بر آن شروح و اختصارات و حواشی بسیار کرده‌اند. او در قرائت از رهط حمزهٔ زیات است. و لقب وی نزد عامه امام اعظم و صاحب‌المذهب و یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت و جماعت است. جد وی زوطی از اهل کابل و یا بابل و یا انبار و یا نسا و یا

---

1 - Ibis.

۲ - صاحب روضات گوید المرجئة یرون تأخیرالعمل عن النیة و القصد و یقولون لایضر مع الایمان معصیة کما لاینفع مع الکفران طاعة و الارجاء قد یطلق و یراد به التأخیر و منه قوله تعالی و آخرون مرجون لأمرالله [قرآن ۱۰۶/۹]. و شهرستانی در ملل و نحل آورده‌است: الارجاء علی معنیین احدهما التأخیر، قوله تعالی ارجه و اخاه [قرآن ۱۱۱/۷]؛ ای اخّره و امهله، و الثانی اعطاء الرجاء. اما اطلاق اسم المرجئة علی الجماعة بالمعنی الاول فصحیح کأنهم کانوا یؤخرون العمل عن النیة و العقد و اما بالمعنی الثانی فظاهر فانهم کانوا یقولون لایضر مع الایمان معصیة کما لاینفع مع الکفر طاعة و قیل الارجاء تأخیر حکم صاحب الکبیرة الی القیمة فلایقضی علیه بحکم مادام فی‌الدنیا من کونه من اهل‌الجنة او من اهل‌النار فعلی‌هذا المرجئة و الوعیدیة فرقتان متقابلتان و قیل ارجاء تأخیر علی علیه‌السلام عن الدرجة الاولی الی الرابعة فعلی‌هذا المرجئة و الشیعة فرقتان متقابلتان و المرجئة اصناف اربعة: مرجئة‌الخوارج و مرجئة‌القدریة و مرجئة‌الجبریة و المرجئة‌الخالصة. و محمدبن شبیب و الصالحی و الخالدی من مرجئة‌القدریة و نحن هیهنا انما نعد مقالات المرجئة‌الخالصة و من ذلک الیونسیة... و من ذلک العبیدیة... و من ذلک الغسانیة... و من ذلک الثوبانیة... و من ذلک التومنیة... و من ذلک الصالحیة... تتمة الرجال المرجئة کما نقل: الحسن‌بن محمدبن علی‌بن ابیطالب و سعیدبن جبیر و طلق‌بن حبیب و عمروبن مرة و محارب‌بن دثار و مقاتل‌بن سلیمان و ذر و عمروبن ذر و حمادبن ابی‌سلیمان و ابوحنیفه و ابویوسف و محمدبن الحسن و قدیدبن جعفر و هؤلاء کلهم اصحاب‌الحدیث...

ترمذ است و پیش از تولد ثابت اسلام آورده‌است و ظاهراً مخالفین ابوحنیفه پس از وی گفته‌اند که زوطی اسیر شده و به رقّیت درآمده و سپس آزاد گشته‌است. خطیب در تاریخ بغداد گوید و اسماعیل‌بن حمادبن ابی‌حنیفه نبیرهٔ نعمان در جواب مفتریان می‌گفت: من اسماعیل‌بن حمادبن نعمان‌بن ثابت‌بن نعمان‌بن مرزبان از ابناء فارس یعنی از احرارم[1] و قسم بخدا که هرگز بندگی در خانوادهٔ ما راه نیافته است جد من در سال هشتاد بزاد و ثابت در خردسالی بشرف خدمت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام نائل آمد و آن حضرت به او و باحفاد او دعای خیر کرد و ما امید میداریم که خداوند تبارک و تعالی دعای او علیه‌السلام را در حق ما مستجاب فرموده باشد و نعمان‌بن مرزبان پدر ثابت همان است که در روز مهرگان پالوده[2] بحضرت علی‌بن ابیطالب هدیه برد و حضرت امام فرمود مهرجونا کل یوم – انتهی. ابوحنیفه صحبت چهار تن از صحابهٔ رسول یعنی انس‌بن مالک و عبدالله‌بن ابی‌اوفی بکوفه و سهل‌بن سعد ساعدی را به مدینه و ابوالطفیل عامربن واثله را بمکه دریافت و از هر چهار تن اخذ روایت کرد و در تذکرةالاولیاء عطار علاوه بر این چند تن جابربن عبدالله و عبدالله‌بن جزء زبیدی و عائشة بنت اجرد و واثلةبن اسقع را نام برده‌است و باز خطیب در تاریخ بغداد گوید: او درک مصاحبت انس‌بن مالک کرده و فقه از حمادبن ابی‌سلیمان آموخته و از عطاءبن ابی‌رباح و ابواسحاق سبیعی و محارب‌بن دثار و هیثم‌بن حبیب صراف یا صواف و محمدبن المنکدر و نافع مولی عبدالله‌بن عمر و هشام‌بن عروه و سماک‌بن حرب حدیث شنوده‌است و عبدالله‌بن مبارک و وکیع بن جراح و قاضی ابویوسف و سابق‌بن عبدالله و ربیعةالرای و محمدبن حسن شیبانی و غیر آنان از وی روایت آرند. امام ابوحنیفه عالمی عامل و زاهد و عابد و وَرِع و تقی و کثیرالخشوع و دائم‌التضرع بود و گویند او در اول قائل بامامت نفس زکیه محمدبن حسن علوی بود لیکن پس از استقرار دولت بر بنی‌عباس ناگزیر از آن عقیدت بازآمد. ابوجعفر منصور خلیفه وی را از کوفه ببغداد طلبید و تولیت قضا بوی دادن خواست و ابوحنیفه ابا کرد. ابوجعفر گفت قسم بخدا که تقلد این امر کنی و او گفت قسم بخدا که نکنم ابوجعفر قسم خویش تکرار کرد، ابوحنیفه نیز سوگند را مکرر ساخت و گفت من اهلیت قضا ندارم ربیع بن یوسف حاجب گفت نبینی امیرالمؤمنین را که سوگند یاد میکند! ابوحنیفه گفت امیرالمؤمنین بر اداء کفارهٔ سوگندان خویش از من تواناتر است و منصور او را در وقت بزندان فرستاد. باز ربیع حکایت کند که منصور خلیفه را دیدم که با ابوحنیفه در امر قضا مشاجره میکرد و ابوحنیفه میگفت از خدای بپرهیز و جز خدای‌ترسان را بر امانت خویش مگمار بخدا سوگند من در حال رضا بر خویش ایمن نیستم تا چه رسد بحال غضب و باز خطیب گوید آنگاه که منصور مدینهٔ دارالسلام بساخت و مهدی در جانب شرقی آن سکونت گرفت و در آنجا مسجد رصافه را بنا کرد ابوحنیفه را بطلبید و قضای رصافه را بدو عرض کرد و او سر باززد مهدی گفت اگر این شغل نپذیری تو را تازیانه زنم گفت آیا راست گوئی؟ گفت آری. او دو روز بر مسند قضا نشست و بروز سوم روی‌گری با مردی بمظالم آمد و گفت مرا بر او دو درهم و چهار دانگ است بهای لگنی روئین. ابوحنیفه بمدّعیٰ‌علیه گفت بپرهیز از خدای و بشنو که روی‌گر چه میگوید. مرد انکار کرد ابوحنیفه بصفار گفت چگوئی؟ گفت او را سوگند ده، ابوحنیفه بمرد گفت بگوی والله الذی لا اله الا هو و مرد آغاز گفتن کرد و ابوحنیفه چون چنین دید بقیت سوگند قطع کرد و دست در آستین برد و صره‌ای بیرون کرد و دو درهم ثقیل[3] بصفار داد و او برفت و پس از دو روز ابوحنیفه بیمار شد و بیماری او شش روز بکشید و وفات یافت. و باز گویند که یزیدبن عمربن هبیرهٔ فزاری امیر عراقین خواست قضاء کوفه بدو تفویض کند در ایام مروان‌بن محمد آخرین ملوک بنی‌امیه و او نپذیرفت و یزید امر داد تا ابوحنیفه را چند روز بتازیانه بزدند و ابوحنیفه از امتناع خویش بازنایستاد و یزید بآخر او را رها کرد و آنگاه که احمدبن حنبل را برای قول بعدم خلق قرآن تازیانه زدند، احمد پیوسته ابوحنیفه را یاد میکرد و میگریست و بر او رحمت میفرستاد. اسماعیل بن حمادبن ابی‌حنیفه گوید بر کناسه میگذشتیم در آنجا پدرم را گریه افتاد از علت گریهٔ او پرسیدم گفت پسرک من در این مکان ابن هبیره پدر مرا ده روز هر روزی ده تازیانه بزد که قبول منصب قضا کند و او سر باززد. و در شمایل او گویند نیکوروی و گندم‌گون و سخت خوش‌آهنگ و میانه‌بالا و بعضی گفته‌اند کشیده‌قامت و نیکوبیان و خوش‌محضر و کریم و نسبت به یاران و دوستان حَسَن‌المواسات بود و شافعی رضی‌الله‌عنه میگفت متبحرین در فقه اجری‌خواران ابوحنیفه‌اند و یحیی‌بن معین میگفت در نزد من قرائت قرائت حمزه و فقه فقه ابوحنیفه است و عامهٔ خلق نیز بر اینند. جعفربن ربیع گوید پنج سال ملازم ابوحنیفه بودم و هیچ‌کس را کم‌سخن‌تر از وی ندیدم اما چون سخن از فقه میرفت برمی‌شکفت و چون سیلی روان مینمود. و او امام قیاس است. عبدالله‌بن رجا گوید ابوحنیفه را در کوفه همسایه‌ای بود کفشگر، او تمام روز در کار خویش بود و چون شب درمی‌آمد بخانه بازمیگشت و گوشت یا ماهی بریان کرده بشرب خمر می‌پرداخت و آنگاه که سورت شراب وی را درمی‌یافت بآواز بلند بیت ذیل میخواند:

اضاعونی و أیّ فتی اضاعوا
لیوم کریهة و سداد ثغر.

و تاگاه غلبهٔ خواب این بیت تکرار میکرد و ابوحنیفه همه شب در نماز بود وقتی چند شب آواز همسایه نشنید از او پژوهش کرد گفتند عسس وی را بگرفته و بزندان اندر است فردا پگاه ابوحنیفه دوگانه فجر بگذاشت و بر استر نشست و نزد امیر شد و دیدار او خواست امیر گفت او را درآرند هم بر استر نشسته و تا بساط امیر از استر فرود نیاید. و امیر از حاجت او بپرسید گفت کفشگری همسایهٔ من چند شب است عسس او را گرفته اگر امیر بیند امر برهائی او دهد امیر بپذیرفت و گفت تا کفشگر و هر که را که از آن شب تا آن روز گرفته بودند بحرمت ابوحنیفه رها کردند. ابوحنیفه برنشست و بجانب خانه شد و کفشگر از پی وی میرفت چون ابوحنیفه فرود آمد روی بکفشگر کرد و اشاره به بیت مأنوس او گفت: یا فتی اضعنا ک؟ کفشگر گفت: لابل حفظت و رعیت جزاک الله خیراً عن حرمة الجوار و رعایة الحق و بر دست وی توبه کرد. و ابن مبارک گوید ابوحنیفه را براه مکه دیدم شتربچه‌ای فربه بریان کرده بودند و یاران خواستند طعام خویش با سرکه خورند و ظرفی که در آن سرکه ریزند نداشتند و متحیر بودند ابوحنیفه گوی کرد در ریگ و سفرهٔ چرمین بر آن بگسترد و میان ادیم در خاک فروبرد و سرکه در گودی آن فروریخت و بریان با سرکه بخوردند. و حسن‌بن زیاد حکایت کند که مردی مالی در مکانی بخاک سپرد و سپس موضع دفن فراموش کرد و شکایت به ابوحنیفه برد ابوحنیفه گفت این مسئلهٔ فقهی نیست تا راه

۱ – رجوع به آزاد و بنوالاحرار و آحرار شود.
۲ – حلوا. رجوع به تعلیقات مؤلف بر دیوان ناصرخسرو ص ۶۷۹ س ۳ شود.
۳ – رجوع به کلمهٔ ثقیل در این لغت‌نامه شود.

حل آن بیابم تو برو و امشب تا صبح نماز بگذار چون چنین کنی موضع مال بیاد خواهی آوردن. و هنوز چهاریک شب نگذشته بود که مرد نزد امام آمد و گفت نهفت مال بیافتم ابوحنیفه گفت میدانستم که شیطان نخواهد گذاشت تو نماز کنی تا گم‌گشتهٔ خویش بازیابی چرا بقیت شب را بشکرانهٔ آن نماز نکردی. ابن شبرمه گوید من سخت منکر ابوحنیفه بودم چون موسم حج برسید و من بدان سال حج میگذاشتم مردم بر ابوحنیفه گرد آمده‌بودند و از وی مسائل میپرسیدند و من در گوشه‌ای که ابوحنیفه مرا نمیدید ایستاده بودم مردی بیامد و گفت یا اباحنیفه آمده‌ام در امری مشکل که بدان دچارم مسئلت کنم گفت آن چیست گفت مرا فرزندی یگانه است چون او را زن دهم طلاق گوید و اگر کنیزک، بخشم آزاد کند و در امر او درمانده‌ام آیا بنظر تو چاره‌ای میرسد گفت آری کنیزکی که او دوست دارد بخر و او را بدو تزویج کن اگر طلاق گفت مال تو بتو بازگردد و اگر آزاد کردن خواهد نتواند چه مملوک او نیست و اگراز او فرزندی آید پیوستهٔ تو باشد. از آن روز دانستم که مرد فقیه است و زبان از تعییر او بازداشتم. قاضی ابویوسف گوید:منصور خلیفه ابوحنیفه را طلبید، ربیع حاجب منصور که ابوحنیفه را دشمن میداشت گفت یا امیرالمؤمنین این ابوحنیفه بر خلاف جد تو عبدالله عباس میرود چه عبدالله عباس گفت اگرکسی سوگند یاد کرد تا دو روز تواند از او استثنا کردن و ابوحنیفه گوید استثناء از یمین تنها متصل تواند بود. ابوحنیفه گفت یا امیرالمؤمنین ربیع معتقد است که بیعت تو بر عهدهٔ سپاهیان تو نیست. گفت چگونه!گفت چه آنان قسم بر بیعت تو خورند و چون بخانه بازشوند استثناء آرند و سوگند خویش باطل کنند منصور بخندید و گفت ای ربیع از تعرض ابوحنیفه بپرهیز. و چون ابوحنیفه بیرون شد ربیع بدو گفت قصد خون من کردی ابوحنیفه گفت نه تو قصد خون من داشتی و من بدین گفته ترا و خود را رهائی بخشیدم. ابوالعباس طوسی گوید من به ابوحنیفه معتقد نبودم روزی ابوحنیفه نزد منصور آمد و ازدحامی از مردم در آن روز بدانجا بود با خود گفتم امروز ابوحنیفه را در مضیقتی سخت افکنم پس رو بدو کردم و گفتم یا اباحنیفه امیرالمؤمنین بمسلمانی گویدگردن فلان بزن و او علت نمی‌داند، آیا این گردن زدن او را روا باشد؟ ابوحنیفه گفت یا اباالعباس آیا امیرالمؤمنین امر بحق میکند یا بباطل؟ گفتم ناگزیر بحق، گفت اجراء حق در هر جا رواست و جای پرسش نیست. ابوحنیفه بنزدیکان خود در آنجا گفت مرد قصد داشت مرا در هلاکت افکند لکن من دست و پای او ببستم. ابن خلکان گوید:ابوحنیفه را جز در قلت عربیت تعییب نتوان کردن و از این قبیل است آنچه روایت شده‌است که ابوعمروبن علاء مقری از ابوحنیفه پرسید در قتل به مثقل قصاص واجب آید یا نه؟ او بنا بر اصل متخذ خویش (برخلاف مذهب امام شافعی) گفت نه. گفت اگر قتل بحجر منجعیق باشد؟ ابوحنیفه گفت ولو قتله باباقبیس. بجای بابی قبیس[1] و باز گفته‌اند که این لحن نیست بلکه لغتی است کوفی و چون ابوحنیفه کوفی بود بلغت کوفیین جواب گفته‌است چه اسماء سته را کوفیین در هر سه حال به الف آرند: ان اباها و ابا اباها...

ولادت ابوحنیفه بسال ۸۰ هـ.ق.و بروایتی ۶۱ است و ابن خلکان گوید قول اول صواب است. و وفات او در رجب یا شعبان سال ۱۴۹ یا ۱۵۰ یا ۱۵۳ است و قول اول اصح است. و وفات او در بغداد بزندان بود آنگاه که او را بقصد اجبار بتولیت قضا محبوس کرده‌بودند و این خبر صحیح است و بعضی گفته‌اند وفات او در زندان نبوده‌است و مدفن او بمقبرهٔ خیزران و قبر وی در آنجا مشهور و مزار است و ابوسعد محمدبن منصور خوارزمی ملقب به شرف‌الملک مستوفی مملکت سلطان ملکشاه سلجوقی بر قبر او مشهد و قبه‌ای کردو مدرسهٔ بزرگی برای حنفیه متصل بدان بساخت که هم‌اکنون به اعظمیه مشهور است. غزالی در کیمیای سعادت آورده‌است که:ابن ابی‌لیلی، فرا ابن سیری گفت نبینی این ابوحنیفه این جولاهه‌بچه را که هرچه ما بدان فتوی کنیم بر ما رد کند گفت ندانم جولاهه‌بچه است یا چیست اما دانم که دنیا روی بوی آورده‌است و وی از دنیا میگریزد و روی از ما بگردانیده‌است و ما آنرا میجوئیم. ابوالفتح بستی گوید:

الفقه فقه ابی‌حنیفة وحده
والدین دین محمدبن کرام.

و اخطب خوارزم گوید:

رسول‌الله قال سراج دینی
و امتیّ الهداة ابوحنیفه
قضا بعد الصحابة فی الفتاوی
لأحمد فی شریعته خلیفه
سدی دیباج فتیاه اجتهاد
و لحمته من الرحمن خیفه.

و نیز گوید:

ایا جبلی نعمان انّ حصا کما
لتحصی و لاتحصی فضائل نعمان
جلائل کُتُب‌الفقه طالع تجد بها
دقائق نعمان شقائق نعمان.

و در مولد و مدت عمر و سال وفات او گفته‌اند، شعر:

سال هشتاد ابوحنیفه بزاد
در جهان داد علم فقه بداد
سال عمرش کشید تا هفتاد
در صد و پنجه‌اش وفات افتاد.

و پیروان او را، اهل رأی و اصحاب رأی و قیاس و عراقیون و حنفیان نامند. و از آنرو اصحاب وی را اهل رأی و قیاس گویند که وی و پیروان او با نظر در نظائر و اشباه استنباط حکم میکردند و استناد بحدیثی را لازم نمی‌شمردند برخلاف مالک و اهل حجاز که در هر حکم تابع حدیثی بودند و صاحب یواقیت‌العلوم گوید: مبانی اصول (اصول فقه) بر چهار رکن است بنزدیک امام شافعی: کتاب، سنت، اجماع و قیاس و بنزدیک امام ابوحنیفه استحسان زیادت شود و بنزدیک مالک استصلاح - انتهی. و بیش از نیمی از مسلمانان امروز بر مذهب ابوحنیفه باشند و مذهب دولت عثمانی نیز حنفی بود. و شیخ ابوحامد محمدبن ابی‌بکر ابراهیم عطار نیشابوری ملقب به فریدالدین در تذکره گوید که: مالک بن انس گفت ابوحنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی این ستون زرین است دلیل توانستی آوردن و بسیار مشایخ را دیده‌بود و با صادق رضی‌الله‌عنه صحبت داشته‌بود و استاد علم

---

۱ - صاحب یواقیت‌العلوم گوید: مسئلة: اگر شخصی را بچوبی بزرگ یا بسنگی (مثقل) بکشند قصاص واجب آید یا نه؟ جواب: بنزدیک ابوحنیفه قصاص واجب نیاید و بنزدیک شافعی واجب شود. بوحنیفه گوید موجب قصاص قتل بود به صفت کمال. و آن قتل عمد بود معرّیٰ از شبهت و چنین قتل در این صورت نیست پس موجب قصاص نگردد. دلیل بر آنکه این قتل به صفت کمال نیست آن است که قتل بکمال آن بود که ظاهر و باطن خراب کند و در این قتل ظاهر درست بود و باطن نه. پس از روی ظاهر قتل موجود بود و از روی باطن مفقود. آنگاه بصفت کمال نباشد. و نیز کمال صفت عمدیت هم در او محقق نیست زیرا که عمد قصد باشد و قصد قتل بآلت قتل باشد و آلت قتل آهن است که خدای تعالی برای کافران آفریده است کما قال الله تعالی: و انزلنا الحدید فیه بأس شدید [قرآن ۲۵/۵۷] و سنگ و چوب برای کارهای دیگر آفریده‌است. پس انعدام آلت قتل نیز دلیل بود بر انعدام کمالیت صفت عمدیت و چون قتل بصفت کمال نباشد شبهت را در وی راه بود و شبهت مسقط قصاص است.

فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبدالله‌بن مبارک بود و از برکات احتیاط او شعبی که استاد او بود و پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را بفرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی بنویسد بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیرالمؤمنین میفرماید که بر این خطها گواهی بنویس. بنوشت و جملهٔ فقها بنوشتند پس بخدمت ابوحنیفه آوردند و گفتند امیرالمؤمنین میفرماید که گواهی بنویس، گفت او کجاست؟ گفتند در سراست گفت امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد گفت در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟ که قاضی و فقها و پیروان نوشتند تو از جوانی فضولی میکنی پس ابوحنیفه گفت لها ما کسبت. این بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد گفت در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟ گفت بلی هست. گفت پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی! شعبی گفت دانستم که بعرفان تو است لکن دیدار تو نتوانستم خواست، خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جوان قضا را اولیتر. پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند و اتفاق کردند، یکی ابوحنیفه دوم سفیان سوم شریک چهارم مسعربن کدام. هر چهار را طلب کردند در راه که می‌آمدند ابوحنیفه گفت در هر یکی از شما فِراستی گویم، گفتند صواب آمد گفت من بحیاتی قضا از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد گفت مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید بتأویل آن خبر که رسول علیه‌السلام فرموده‌است: من جعل قاضیاً فقد ذبح بغیر سکین؛ هرکه را قاضی گردانیدند بی کاردش بکشتند. پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند اول ابوحنیفه را گفت ترا قضا می‌باید کرد گفت ایهاالامیر من مردی‌ام نه از عرب و سادات عرب بحکم من راضی نباشند. جعفر گفت این کار به نسبت تعلق ندارد و این را علم باید. ابوحنیفه گفت من این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغزن قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفهٔ خدائی روا مدار که دروغگوی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی. این بگفت و نجات یافت پس مسعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه‌ای و مستورات و فرزندانت چگونه‌اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من سودائیم دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقل کامل شود پس قضا بشریک دادند. و ابوحنیفه او را مهجور کرد که هرگز با وی سخن نگفت. و گفته‌اند که تیر اجتهاد ابوحنیفه بر نشانه چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود. نقلست که مردی مالدار بود و امیرالمؤمنین عثمان را رضی‌اللهعنه دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن به ابوحنیفه رسید او را بخواند گفت دختر تو بفلان جهود خواهم دادن او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانان را بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم. ابوحنیفه گفت سبحان‌الله چون روا نمیداری که دختر خود را بجهودی دهی چگونه روا باشد که محمد رسول‌الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد بازگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه. نقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ایزار بعضی گفتند او فاسقی است و بعضی گفتند او دهری است ابوحنیفه چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی بازگرفتند گفت از آنگه باز که ستر از تو برداشتند. نقلست که مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی بخواستند بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درستی زر بداد بکراهتی تمام، شا گردان گفتند ای امام تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود ولکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم میرنجیدم. چون روزی چند برآمد آن درست بازآوردند و گفتند پشیز است امام عظیم شاد شد. نقلست که در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید به لب دجله رفت و می‌شست گفتند ای امام تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی اینقدر گل را میشوئی؟ گفت آری آن فتوی است و این تقوی است چنانکه رسول علیه‌السلام نیم گرده بلال را اجازه نداد که مدخر کند و یکساله زنان را قوت نهاد. و گویند خلیفهٔ عهد بخواب دید ملک‌الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده‌است ملک‌الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید معلوم نمیشد ابوحنیفه را پرسیدند گفت اشارت پنج انگشت به پنج علم است یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی میفرماید: ان الله عنده علم‌الساعة، و ینزل الغیث، و یعلم ما فی الارحام، و ماتدری نفس ماذا تکسب غداً، و ماتدری نفس بأیّ ارض تموت[1]. (تذکرةالاولیاء).

و ابن خلکان گوید: روزی ابن ابی‌لیلی قاضی کوفه از محکمه به خانهٔ خویش میشد در راه زنی را دید که مردی را مخاطب کرده گفت یا ابن‌الزانیین؛ یعنی ای پسر دو زنا کار! قاضی در غضب شد و به محکمه بازگشت و باحضار زن فرمان داد چون حاضر آمد حکم کرد تا همچنان ایستاده دو حد قذف بر وی براندند و ابوحنیفه را چون از آن واقع خبر شد گفت اخطأ القاضی فی هذه الواقعة فی ستة اشیاء فی رجوعه الی مجلسه بعد قیامه منه و لاینبغی له ان یرجع بعد ان قام منه فی الحال و فی ضربه الحد فی المسجد و قد نهی رسول‌الله عن اقامة الحدود فی المساجد و فی ضربه المرئة قائمة و انما تضرب النساء قاعدات کاسیات و فی ضربه ایاها حدین و انما یجب علی القاذف اذا قذف جماعة بکلمة واحدة حد واحد و لو وجب ایضاً حدان لایوالی بینهما بل یضرب اولاً ثم یترک حتی یبرء الم الضرب الاول و فی اقامة الحد علیها بغیر طالب و قاضی چون این بشنید شکایت بوالی کوفه برد که جوانی معروف به ابوحنیفه با من معارضت میکند و برخلاف حکم من فتوی میدهد و بر من تشنیع می‌آورد و مرا بخطا نسبت میکند والی کس به ابوحنیفه فرستاد و او را از فتوی منع کرد و ابوحنیفه از بیان فتوی لب ببست تا آنجا که دخترش روزی پرسید من امروز روزه داشتم و لثهٔ مرا خون افتاد و من آب دهان بیرون کردم تا دیگر اثر خون بر آن ظاهر نبود حال توانم آب دهان فروبردن؟ بوحنیفه گفت دخترک من امیر مرا از بیان فتوی منع کرده این مسئله از برادر خود حماد پرس. و صاحب منتهی‌المقال از منتظم‌بن جوزی آورده‌است که: مردم نسبت به ابوحنیفه سه طائفه‌اند طائفه‌ای در عقاید کلامی او در اصول طعن آرند و قومی در روایت و حفظ و ضبط او بر وی نکوهش

---

۱ - قرآن ۳۱/۳۴.

کنند و جمعی او را بقول برأی که مخالف با احادیث صحاح است تعبیر کنند و پس از کلامی طویل گوید خبر داد ما را عبدالرحمن فرار [کذا] از ابواسحاق فزاری که او گفت من از ابوحنیفه مسئله‌ای از مسائل دین پرسیدم و او پاسخی بگفت من گفتم از رسول صلوات‌الله‌علیه چنان و چنین نقل و روایت شده‌است گفت آن روایات را با دم خنزیر ستردن باید و عبدالرحمن‌بن محمد از ابوبکربن اسود روایت کند که به ابوحنیفه گفتم که نافع از ابن عمر و او از رسول روایت کند که فرمود البیعان بالخیار ما لم‌نفترقا. گفت هذا رجز و نیز حدیث دیگر او را خواندم گفت هذا هذیان و عبدالرحمن‌بن محمد از عبدالصمد و او از پدر خویش روایت کند که حدیث رسول صلوات‌الله‌علیه: افطر الحاجم و المحجوم را بر ابوحنیفه خواندند و او گفت هذا سجع و پیداست که این انکار او بر احادیث کذّابه بوده‌است چه نزد او برخلاف احمدبن حنبل و بخاری صحاح از هفده حدیث تجاوز نمیکرد. و انوری ابیوردی شاعر رخصتهای بوحنیفه را چون مثلی آورده و گوید:

سبحان‌الله فراخ چون چَهْ
چون رخصتهای بوحنیفه.

و ناصرخسرو گوید:

می جوشیده حلال است سوی صاحب رأی
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
می و قیمار و لواطه بطریق سه امام
مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز.

و نیز گوید:

رخصت سیکی چو داده‌بود یکی دام
قومی از آن شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و سیکی روشن
قبلهٔ امت شده‌ست و دام امامان.
بوحنیفه بِهْ از او گوید در باب شراب
گفت جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام.
اینْت مسکر حرام کرد چو خوک
وآنْت گفتا بجوش و پر کن طاس.
گوئی که حلال است پخته مسکر
با سنبل و با بیخ رازیانه.
بادهٔ پخته حلال است به نزد تو
که‌تو بر مذهب بویوسف نعمانی.

و در روضات از کتاب احتجاج و علل نقل میکند که: ابوحنیفه میگفت علی چنین گفت و من گویم. و نیز میگفت و مایعلم جعفربن محمد و انا اعلم، لقیت الرجال و سمعت من افواههم. و جعفربن محمد صحفی و معلوم است مراد از جعفربن محمد حضرت ابی‌عبدالله الصادق علیه‌السلام است. یوسف‌بن اسباط میگفت که‌ابوحنیفه بیش از چهارصد حدیث رسول را نقیض آورد.

پرسیدند از چه قبیل گفت رسول فرمود اسب را دو بهره و مرد را یک بهره است و ابوحنیفه گفت من سهم مؤمنی را از سهم بهیمه‌ای کمتر ندانم و رسول خدا و اصحاب او اِشعار بدن میکردند و ابوحنیفه گفت اِشعار مثله است و مثله روا نیست و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود خریدار و فروشنده تا از یکدیگر جدا نشده‌اند اختیار فسخ دارند و ابوحنیفه گوید پس از ایجاب عقد خیاری نیست و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله هر وقت ارادهٔ سفر میکرد یکی از زنان را برای سفر بقرعه برمیگزید و اصحاب او نیز قرعه میزدند و ابوحنیفه گفت قرعه قمار است. گویند شیخ مفید در محضر اکابر عباسیان و شیوخ حنفیان گفت که: ابوحنیفه گوید شرب نبیذ مسکر حلال طلق است و آن سنتی باشد و تحریم آن بدعتی و نیز ابوحنیفه میگفت لو ادرکنی رسول‌الله لأخذ بکثیر من قولی و نیز گویند قرائت و تکبیر نماز را بفارسی اجازت داد. و شافعی گفته‌است من بکتب اصحاب ابوحنیفه مراجعه کردم و در آن صد و سی ورقه خلاف کتاب و سنت یافتم و سفیان و مالک و حماد و شافعی و اوزاعی گفته‌اند: ماولد فی الاسلام اشأم من ابی‌حنیفه، و مالک گفت فتنة ابی‌حنیفة اضر علی الامة من فتنة ابلیس، و خطیب بغدادی ابن مهدی گوید ما فتنة علی الاسلام بعد الدجال اعظم من رأی ابی‌حنیفة و مردم شیعه در مقابل توهین ابوحنیفه گویند که مسئلهٔ غسل و مسح مسئلتی است خلافی میان خدا و ابوحنیفه چه او تعالی فرمود و امسحوا برؤسکم و ارجلکم الی الکعبین [1] و ابوحنیفه گفت یجب غسل الرجلین و غزالی در کتاب المنحول فی علم الاصول گوید: فاما ابوحنیفة فقد قلب الشریعة ظهر البطن و شوّش مسلکها و غیّر نظامها و اردف جمیع قواعد الشرع باصل هدم به شرع محمد المصطفی و من فعل شیئاً من هذا مستحلاً کفر و من فعله غیرمستحل فسق. صاحب یواقیت‌العلوم گوید: ازالهٔ نجاست کردن نزدیک شافعی جز بآب مطلق روا نباشد و بنزدیک ابوحنیفه روا باشد بهر مایعی لطیف چون سرکه و ماء ورد. و از مجموع مثالبی که مخالفین ابوحنیفه بدو نسبت کنند و شمتی از آن نقل شد برمی‌آید که او با مسلمانی و زهد و عفاف، در احکام فقه با سعهٔ فکر و نظری دیگر میدیده و تعبد را در قوانین شرعیه از دین نمی‌شمرده است. و از سخنان اوست: لو علم الملوک ما نحن فیه من لذة العلم لحاربونا بالسیوف. در مناقب ابوحنیفه کتب بسیار است از جمله از ابوجعفر طحاوی کتاب عقودالمرجان و

مختصر آن عقود الدرر و العقیان و دیگر الروضةالمنیفة و از امام محمدبن احمد شعبی کتابی در بیست جزء و از امام موفق‌الدین احمد ملکی خوارزمی متوفی بسال ۵۶۸ هـ.ق. کتابی مشتمل بر چهل باب و از شیخ محیی‌الدین عبدالقادربن ابی‌الوفاء قرشی کتابی موسوم به البستان فی مناقب النعمان و از جارالله زمخشری کتاب شقائق النعمان فی مناقب النعمان و از امام عبدالله‌بن محمد حارثی کتاب کشف‌الآثار و از شیخ ابن‌المظفر یوسف‌بن قزاوغلی بغدادی کتابی در ترجیح مذهب ابوحنیفه بر مذاهب دیگر و آن مشتمل بر بیست و سه باب و در موضوع خود بی‌نظیر است و هم کتابی موسوم به کتاب‌الابتصار (کذا و شاید: انتصار) لامام ائمة الامصار در دو مجلد بزرگ. و از امام ابوعبدالله حسین‌بن علی صیمری در مناقب ابوحنیفه کتابی است که در ۴۰۴ از آن فراغت یافته است و از احمدبن صلت حمانی متوفی ۳۰۸ کتابی بزرگ که خطیب در تاریخ بغداد آنرا ضعیف شمرده‌است. و از امام محمدبن محمد کردری معروف به بزازی متوفی ۷۲۷ یا ۸۲۷ کتابی مشتمل بر یازده باب و مقدمه در مناقب اصحاب و تابعین و باب اول آن در مناقب امام ابوحنیفه و سایر ابواب آن در مناقب اصحاب اوست و آنرا محمدبن عمر حلبی برای سلطان مراد ثانی ترجمه کرده‌است. و از ابوالقاسم عبدالله‌بن محمدبن احمد سعدی معروف به ابن ابی‌العوام کتابی در فضل و اخبار ابوحنیفه و کسانی که از او روایت دارند و از جملهٔ کتب در مناقب امام کتاب موسوم به المواهب‌الشریفة فی مناقب ابی‌حنیفه است و ترجمهٔ آن موسوم به تحفةالسلطان فی مناقب النعمان و مناقب ابی‌حنیفه از خطیب خوارزمی و جز آنچه ذکر شدگروه بسیار مناقب او را در اول یا آخر کتب خویش ذکر کرده‌اند از جمله ابوالحسین قدوری در اول شرح مختصر کرخی و امام محمدبن عبدالرحمن غزنوی در کتاب جامع‌الانوار و احمدبن سلیمان‌بن سعید در آخر کتاب درر و عمر صوفی کماروری در اوّل کتاب مضمرات و امام ابوعمربن عبدالبر متوفی ۴۶۲ در کتاب انتفاء و شمس‌الدین یوسف‌بن سعید سجستانی در آخر منیةالمفتی و شرف‌الدین اسماعیل‌بن عیسی اوغانی مکی در مختصر مسند و ابوعبدالله محمدبن خسرو بلخی در اول کتاب مسند و ابوالبقاء احمدبن ابی‌الضیاء قرشی مکی و صاحب

۱ - قرآن ۶/۵.

سفینةالعلوم و ابوالعباس احمدبن محمد غزنوی در اول مقدمهٔ خود و ابوجعفر احمدبن عبدالله سرماری بابی در مناقب او آورده و گوید مذهب او با سلاطین و ملوک موافقتر است و عثمان‌بن علی‌بن محمد شیرازی در الایضاح لعلوم النکاح و تقی‌الدین تمیمی در اول طبقات و ابواسحاق شیرازی در طبقات و محیی‌الدین نووی در تهذیب‌الأسماء و امام حسام‌الدین شهید در آخر فتاوی‌الکبری و ابن خلکان و سایر مورخین در کتب خویش. دیگر از جمله کتب در مناقب او تحفة السلطان فی مناقب النعمان‌بن کاس و تبییض الصحیفه بمناقب ابی‌حنیفه سیوطی و کتاب عقود الجمان فی مناقب ابی‌حنیفة النعمان تألیف امام ابوعبدالله محمدبن یوسف دمشقی صالحی نزیل بقروقیه و مناقب ابویحیی زکریابن یحیی النیشابوری. و احمدبن محمد سیواسی را منظومه‌ای ترکی است در فضائل او موسوم به کتاب‌الحیاض من صوب غمام الفیاض و شیخ ابوسعید را در مناقب او کتابی است بفارسی. و اما طبقات حنفیه: اقدم از همه طبقات شیخ عبدالقادربن محمد قرشی است بنام الجواهر المضیة فی طبقات الحنفیه و شیخ مجدالدین آنرا مختصر کرده و دیگر تاج‌التراجم لقاسم‌بن قطلوبغا و طبقات‌الحنفیه لمحمودبن سلیمان الکفوی موسوم باعلام الاخیار من فقهاء مذهب النعمان المختار و طبقات‌الحنفیه لعبدالقادربن محمد قرسی و مرقات‌الوفیة لابن دقماق ابراهیم‌بن محمد و دیگر کتاب ابوطاهر محمدبن یعقوب فیروزآبادی و کتاب قاضی بدرالدین محمودبن احمد عینی و کتاب قطب‌الدین محمدبن علاءالدین مکی و کتاب نجم‌الدین ابراهیم‌بن علی طرسوسی بنام وفیات الاعیان فی مذهب نعمان و طبقات ابن طولون اسحاق‌بن حسن بنام الغرف‌العلیه و طبقات شمس‌الدین‌بن آجا محمدبن محمد و طبقات محمدبن عمر حفید آق شمس‌الدین و طبقات تقی‌الدین عبدالقادر مصری و آن اجل کتاب مؤلفه‌ای در تراجم اهل رأی است موسوم به الطبقات‌السنیه و طبقات امام مسعود شیبةبن عمادالدین سندی و طبقات علی‌بن امرالله‌بن الحنائی و کتاب طبقات صلاح‌الدین عبدالله‌بن محمد مهندس و طبقات شیخ ابراهیم حلبی.

ابوحنیفهٔ اسکافی غزنوی. [اَ حَ فَ يِ اِ يِ غَ نَ] (اِخ) ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آورده‌است که: در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده‌بودم ما را صحبت افتاد با استاد بوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته‌است معنی نیکوتر دانستم:

و اَستکبِرُ الاخبار قبل لقائه
فلما التقینا صَغَّرَ الخبر الخبر.

و در میان مذاکره وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی و صلت و نواخت ترا کمتر از دیگران نبودی اکنون قصیده‌ای بباید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاریخ بر آن آراسته گردد، وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد. چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاهی بر وی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز بحمدالله و منّه چنین شهر هیچ جای نشان نمیدهند بآبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان، که همیشه این پادشاه و مردم شهرباد اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد و خداوندان این صنایع محروم چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین، این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن، واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است و بی اجری و مشاهره‌ای درس ادب و علم دارد و مردمان را رایگان علم آموزد و پس از این بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد بخواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بران واقف شده‌آید. قصیده:

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زرّ عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یاز اسپ راه‌سپر
بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین آنرا برد خدای که او
سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار
که‌سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار
بلند حصنی دان دولت و درش محکم
بعون کوشش بر دَرْش مرد یابد بار
ز هر که آید کاری در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار
بگاه خواستن آمد ترا نشان نهمت مرد
که‌روز ابر همی باز بهٔ رسد بشکار
شراب و خواب و رباب و کباب و ترّه و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمی هموار
چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی
نشاط و نصرتش افزونتر از شمارِ شمار
نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
مگر کلیله و دمنه نخوانده‌ای ده بار
همانکه داشت برادر ترا بر آن تخلیط
همو ببست برادر ترا بصد مسمار
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
همو بدآمد خود بیند از به‌آمد کار
چو رای عالی چونان صواب دید که باز
ببلخ بامی مر ملک را زند پرگار
بشهر غزنی از مرد و زن نماند دو تن
که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
نهاده مردم غزنی دو چشم و گوش براه
ز بهر دیدن آن چهر همچو گل ببهار
در این تفکر بودند کآفتاب ملوک
شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار
بدار ملک درآمد بسان جد و پدر
بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
از آن سپس که جهان سربسر مر او را شد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار
بزاد و بود وطن کرد زآنکه چون خواهد
که قطره گردد دُر، آید او بسوی بحار
بکرد جنبش و گرد جهان برآمد شاه
نه زآنکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
خدایگانْ فلک است و نگفت کس که فلک
مکان دیگر دارد کش اندر اوست مدار
ایا موافق بر خسروی که دیر زیی
بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
از آن قِبَل که ترا ایزد آفرید بخاک
ز چاکران زمین است گنبد دوّار
بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد
بسوی چرخ بَرَد باد سال و ماه غبار
درم رباید تیغ تو، زآنْش در سر خصم
کنی بزندان وز مغز او دهیش زوار
اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
شتاب را چو کند پیر در ورع رغبت
درنگ را چو کند برگنه جوان اصرار
نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضاست
که‌بازشان نتوان داشت از در و دیوار
نعوذ بالله اگر زآن یکی شود مثله
ز حرص جمله بود همچو جعفر طیار
در آن زمان که چو مژّه به مژّه از پی خواب
در او فتند بنیزه دو لشکر جرار
ز بس رکوع و سجود حسام گوئی تو
هوا مگر که همی بندد آهنین دستار
ز کَفْک اسبان گشته... بار هوا
ز بانگ مردان در پاسخ آمده اقطار
یکی در آنکه جگر گردد از در حمیّت
یکی در آنکه زبان گردد از پی زنهار
چنان بسازد با حزم تو تهور تو
چنانکه رامش را [یا: مر] طبع مردم میخوار
فلک چو دید قرار جهانیان بر تو

قرار کرد و جهانت بطوع کرد اقرار
ز فر جود تو شد خوار در جهان زر و سیم
نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق بدست تو بود
اگرچه باطل یکچند چیره شد نهمار
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چربدست و زیرک‌سار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بیمقدار
بسروریّ و امیری رعیت و لشکر
پذیردت ز خدا اگر روی بحکم تبار
که اوستاد نیابی به از پدر ز فلک
پدر چه کرد همان پیشه کن بلیل و نهار
بداد کوش و بشب خسب ایمن از همه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار
ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شده‌ست منبر و دار
عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی
ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آن کس باشد که کردگار جهان
کند عزیزش نی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همیّ و داری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
کلیمکی که بدریا فکند مادر او
ز بیم فرعون، آن بدسرشت دل چون قار
نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت
بیک زمان ننهادش همی فرو ز کنار
کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آرَدْش بخت یوسف‌وار
مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و می ز خمار
گراستوار نداری حدیث، آسانست
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار
ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن
ز ظلم جوید چون عاشق از فراق فرار
نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمت او در نماند از گفتار
بعقل ماند کز علم ساخت گنج و سپاه
بعدل ماند کز حلم کرد قصر و حصار
اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
ز مهر و شفقت بود آن نه از سر آزار
چو کرد خواهد مر بچه را مرشح، شیر
ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
چو خواست کردن از خود جدا ترا آن شاه
نه سیم داد و نه زرّ و نه زین نه زین‌افزار
نه مادر و پدر از جملهٔ همه پسران
نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
نکرد با او چندانکه در خورش کردار
چو بچه راکند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
بمالش پدرانست بالش پسران
بسر بریدن شمع است سرفرازی نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز سومنات همی گیر تا در بلغار
جهات را چو فریدون گرفت و قسمت کرد
که شاه بد چو فریدون موافق اندر کار
چو ملک دنیی در چشم وی حقیر نمود
بساخت همت او با نشاط دار قرار
قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد
قیامت آید چون ماه[1] گم کند رفتار
از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
به تیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار
چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
سها بجای قمر بود چندگاه مشار
چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد
که باد غفلت بربود از او همی استار
خدایگان جهان مر نماز نافله را
بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش
پیام داد بلطف و لُطف نمود هزار
که دار ملک ترا جز بنام ما ناید
طراز کسوهٔ آفاق و سکهٔ دینار
نداشت سود از آن کاینهٔ سعادت او
گرفته بود ز گفتار حاسدان زنگار
نه برگزاف سکندر بیادگار نبشت
که اسب و تیغ و زن آمد سه گانه از درِ دار
چو رایت شه منصور از سپاهان‌رود
بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار
ز گرد موکب تابنده روی خسرو عصر
چنانکه در شب تاری مه دوپنج و چهار
ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور
پذیره‌ش آمد فوجی بسان موج بحار
شریفتر ز نبوت مدان تو هیچ صفت
که مانده‌است از او در جهان بسی آثار
شنیده‌ای که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار
مثل زنند که آید پزشک ناخوانده
چو تندرستی تیمار دارد از بیمار
که شاه تا بهرات آمد از سپاه پدرش
چو مور مردم دیدی ز هر سوئی بقطار
بسان فرقان آمد قصیده‌ام بنگر
که قدردانش کند در دل و دو دیده نگار
اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
که باز کرد نیارم ز هم[2] طیِ طومار
ز بسکه معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار
از آنکه هستم از غزنی و جوانم نیز
همی نبینم مر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامه‌ایست شعر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار
ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار
مگوی شعر و پس ار چاره نیست از گفتن
بگوی و تخم نکوکار و رسم بد بردار
بگو که لفظ آن هست لؤلؤ خوشاب
بگو که معنی این هست صورت فرخار
همیشه تا گذرنده‌ست در جهان سختی
تو بگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی
تو در زمانه بمان همچنان شه و سالار
همیشه تا همی از کوه بردمد لاله
همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند
بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار.

بپایان آمد این قصیدهٔ غرای چون دیبا در او سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر زده. و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمةالله علیهم‌اجمعین در سخن موئی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد فان اللّها تفتح باللُّهی. و مگر بیابد که هنوز جوان است و ما ذلک علی الله بعزیز[3]. و باز بیهقی در جای دیگر گوید: و من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت بجهة گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن امیرمسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده‌بودم که چونکه بی صلت و مشاهره این چنین قصیده گفت تواند، اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند و الفال حق. آنچه بدل گذشته بود بر آن قلم رفته بود. چون تخت بخداوند سلطان اعظم ابراهیم رسید و بخط فقیه ابوحنیفه چند کتاب دیده‌بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیده‌ای دیگر خواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صلت مانده بودند صلت یافتند. بوحنیفه منظور گشت و قصیده‌های غرا گوید یکی از آن این است. قصیده:

صدهزار آفرین رب علیم
باد بر ابر رحمت ابراهیم
آفتاب ملوک هفت‌اقلیم
که بدو نو شد این جلال قدیم

---

۱ – مهر (؟).
۲ – اصل: بیم، و تصحیح قیاسی است.
۳ – قرآن ۲۰/۱۴.

از پی خرمی جهان ثنای
باز باران جود گشت سجیم[1]
عندلیب هنر ببانگ آمد
وآمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از گشت روزگار و جهان
در صدف دیر ماند درّ یتیم
شکر و منت خدای را کآخر
آنهمه حال صعب گشت سلیم
زآسمان هنر درآمد جم
باز شد لوک و لنگ دیو رجیم
شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چکند کار جادوئی فرعون
کاژدهائی شد این عصای کلیم
هر که دانست مر سلیمان را
تخت بلقیس را نخوانْد عظیم
داند از کردگار کار، که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بدو پشیمانی
زآنکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر
دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا
یک سخن گویمت چو درّ نظیم
پادشا را فتوح کم ناید
چون زند لهو را میان بدو نیم
کار خواهی بکام دل بادت
صبر کن بر هوای دل تقدیم
هر که را وقت آن بود که کند
مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه
هم بر آنسان که از غنیم غنیم
تا نکردند در بن چَه سخت
پاک نامد ز آب هیچ ادیم
باز شطرنج ملک با دو سه تن
با دو چشم و دو رنگ بی تعلیم
تا چه بازی کند نخست حریف
تا چه دارد زمانه زیر گلیم
تیغ برگیر و می ز دست بنه
گر شنیدی که هست ملک عقیم
با قلم چونکه تیغ یار کنی
درنمانی ز ملک هفت‌اقلیم
نه فلان جرم کرد و نه بهمان
نه بکس بود امید و نز کس بیم
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
باشد از حکم کردگار قدیم
مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم
مارماهی نبایدش بودن
که نه این و نه آن بود در خیم
دون‌تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هر کسش تعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم
نیک ماند چو بنگری بظلیم
نه کسش یاور و نه ایزد یار
هر که را نفس زد بنار جحیم
قصه کوته به است از تطویل
کان نیاورد دُرّ و دریا سیم
تا بود قد نیکوان چو الف
تا بود زلف نیکوان چون جیم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ
آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان
چو بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد خود و چو جد پدر
باش بر خاص و عام خویش رحیم.
تغزل:
آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
از سراپای توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب
کـه کـند خـرمن گـل دست طـبیعت پـرسیم
[کذا]
دوستدار تو ندارد بکف از وصل تو هیچ
مرد باهمت را فقر عذابیست الیم
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام
ماه دیده‌ست کسی نرم تر از ماهی شیم؟
به یتیمی و دوروئیت همه طعنه زنند
نه گل است آنکه دوروی و نه دُر است آنکه یتیم
گر نیارامد زلف تو عجب نبود زآنک
برجهانَدْش هم آن دُرّ بنا گوش چو سیم
مبر از من خرد آن بس نبود کز پی آن
بسته و خستهٔ زلف تو بود مرد حکیم
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
یا کهای تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر
گر شنیدستی نام ملک هفت‌اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم
قصه موجز، شه و سلطان جهان ابراهیم
آنکه چون جد و پدر در همهٔ حال مدام
ذاکرو شاکر باشد به برِ رب علیم
پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سرّ دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی از آن کامد از او هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
سیزده سال اگر مانَد در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار جفا دید ز هر گونه زنیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا دادگرا
پس از این طبل چرا باید زد زیر گلیم
بشنو از هر که بود پند و بدان بازمشو
که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم
خرد از بی‌خردان آموز ای شاه خرد
که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مپرس
گربخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین
حلم کز قدرت نَبْوَد، نَبْوَد مرد حلیم
کیست از تارک و از ترک در این صدر بزرگ
که نه اندر دل وی دوستری از زر و سیم
با چنین پیران لابل که جوانان چنین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیان است اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو پای بباید برکند
وقت باشد که نکو باشد نقطه بدو نیم
حاسد امروز چنین متواری گشته‌ست و خموش
دی همی بازندانستمی از دابشلیم
مرد کو را نه گهر باشد و نه نیز هنر
حیلت اوست خموشی چو تهیدست غریم[2]
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بدو نه تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلیم
تا بگویند که سلطان شهید افزون‌تر
بود از هر چه ملک بود به نیکوئی خیم
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم
دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند
گشته دلخسته و زآن خسته‌دلی گشته سقیم
تو کن از داد و دل شاد جهان را آباد
هرگز آباد مباد آنکه نخواهدْت عظیم.
و باز بیهقی گوید: فاضلی بـایستی کـه چـند

۱ - اصل: مقیم، و تصحیح قیاسی است.
۲ - اصل: غنیم، و تصحیح قیاسی است.

شعر گفتی تا هم نظم بودی و هم نثر، کس را نیافتم از شعرای عصر که در این بیست سال بودند اندرین دولت تا اکنون که این تاریخ تا این‌جا رسانیدم. از فقیه بوحنیفه ایده الله تعالی بخواستم و وی بگفت و سخت نیکو گفت و بفرستاد و کل خیر عندنا من عنده و کار بر این بنماند و فال من کی خطا کند و اینک در مدت نزدیک از دولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم اطال‌الله‌بقائه و عنایت عالی چندین تربیت یافت و صلت‌های گران استد و شغل اشراف ترمک [شاید: ترنک] بدو مفوض شد و بچشم خرد بترمک نباید نگریست که نخست ولایت اشراف خوارزمشاه آلتونتاش بود رحمةالله‌علیه. و قصیده این است:

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان
وحشی چیزیست ملک و دانم از آن این
کونشود هیچگونه بسته بانسان
بندش عدل است و چون بعدل ببندیش
انسی گیرد[1] همه دگر شودش سان
کیست که گوید ترا نگر نخوری می
می خور و داد طرب ز مستان بستان
شیر خور و آن چنان مخور که بآخر
زو نشکیبی چو شیرخواره ز پستان
شاه چو داند که چیست خوردن و خفتن
وین همه دانند کودکان دبستان
شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد ز باغ بزندان
مار بود دشمن و بکندن دانش
زو مشو ایمن اگرت باید دندان
از عدو آنگه حذر بکن که شود دوست
وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد
بتوان دانست حشو نامه ز عنوان
شاه چو بر خود قبای عجب کند راست
خصم بدرّدش تا به بند گریبان
غره نگردد بعز پیل و عماری
هر که بدیده‌ست ذل اشتر و پالان
مرد هنرپیشه خود نباشد سا کن
کز پی کاری شده‌ست گردون گردان
مأمون آنک از ملوک دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبه‌ای از خز بداشت بر تن چندانک
سوده و فرسوده گشت بر وی و خلقان
مر ندما را از آن فزود تعجب
کردنداز وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث مانَد باقی
در عرب و در عجم نه توزی و کتّان
شاه چو بر خزّ و بز نشیند و خسبد
بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کانرا بدرع گیری و زوبین
دادش نتوان بآب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان
خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گرچه شود لشکری بسیم قوی‌دل
آخر دلگرمئی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشگ را گه صحت
تات نکو دارد او بدارو و درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران
روی ز قرآن متاب وکوی ز اقران
زهد مقید بدین و علم بطاعت
مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قویّ و خلق به سیرت
دین بسریرت قویّ و ملک بسلطان
شاه هنرپیشه میر میدان مسعود
بسته سعادت همیشه با وی دامان
ای بتو آراسته همیشه زمانه
راست بدانسان که باغ در مه نیسان
رادی گر دعوی نبوت سازد
به ز کف تو نیافت خواهد برهان
قوت اسلام را و نصرت حق را
حاجت پیغامبریّ و حجت ایمان
دست قوی داری و زبان سخنگوی
زین دو یکی داشت یار، موسی عمران
شکر خداوند را که باز بدیدم
نعمت دیدار تو در این خُرَم ایوان
چون بسلامت بدار ملک رسیدی
با ک‌نداریم اگر بمیرد بهمان
در مثل است اینکه چون بجای بود سر
ناید کم مرد را ذخیره و سامان
راست نه امروز شد خراسان زینسان
بود چنین تا همیشه بود خراسان
ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است
بیشتر است از جهان نه اینک ویران
دشمن تو گر بجنگ تخت تو بگرفت
دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز
مشتری آنک نه رنجه گشت ز کیوان
باران کان رحمت خدای جهان است
صاعقه گردد همی وسیلت باران
از ما بر ماست چون نگاه کنی نیک
در تبر و در درخت و آهن و سوهان
کار ز سر گیر و اسب و تیغ دگر ساز
خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
دل چوکنی راست با سپاه و رعیت
آیدت از یک رهی دو رستم دستان
زآنکه توئی سید ملوک زمانه
زآنکه ترا برگزید از همه، یزدان
شیر و نهنگ و عقاب زین خبر بد
خیره شدند اندر آب و قعر بیابان
کس‌نکند اعتقاد برکره خویش [کذا]
تا نکنیشان بخون دشمن مهمان
گر پری و آدمی دژم شد زین حال
ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان
می‌ندمد[2] لاله برگ و ابر نخندد
تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان
خسرو ایران توئیّ و بودی و باشد
گرچه فرودست غرّه گشت بعصیان
آنکه بجنگ خدا بشد بجهالت
تیرش در خون زدند از پی خذلان
فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن
نیل بشد چندگامی از پی هامان
قاعدهٔ ملک ناصریّ و یمینی
محکمتر زآن شناس در همه کیهان
کآخر زین هول زخم تیغ ظهیری
با تن خسته روند جملهٔ خصمان
گرنتواند کشید اسب ترا نیز
پیل کشد مر ترا چو رستم دستان
گرگنهی کرد چا کریت‌نه از قصد
کردش‌گیتی بنان و جامه گروگان
گرپیذیری رواست عذر زمانه
زانکه شده‌ست او ز فعل خویش پشیمان
لؤلؤ خوشاب بحر ملک تو داری
تا دگران جان کنند از پی مرجان
افسر زرین ترا و دولت بیدار
وآنکه ترا دشمن است بد سگ کهدان
گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد
کرد چه باید حدیث خار مغیلان؟
به که بدان دل بشغل بازنداری
کین سخن اندر جهان نمانَد پنهان
شعر نگوییم چو گوییم ایدون گوییم
کرده مضمّن همه بحکمت لقمان
پیدا باشد که خود نگوییم در شعر
از خط و از خال و زلف و چشمک خوبان
من که مدیح امیر گوییم بی طَمَع
میر چه دانم که باشد اندر دوجُهان [کذا]
همتکی هست هم در این سر چون گوی
زآن بجوانی شده‌ست پشتم چوگان
شاها در عمر تو فزود خداوند
هر چه در این راه شد ز ساز تو نقصان
جز بمدیح تو دم نیارم زد زآنک
نام همی بایدم که یافته‌ام نان
تا بفلک بر همی بتابد خورشید
راست چو در آبگیر زرین پنگان
شاد همی باش و زرّ و سیم همی پاش
ملک همی دار و امر و نهی همی ران
رویت باید که سرخ باشد و سر، سبز
کآخر گردد عدو بتیغ تو قربان.

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندین صنعت و معنی کاغذ تاجی مرصع بر

---

۱ - شاید: انسی گردد.

۲ - اصل: نخورد، و تصحیح قیاسی است.

سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد و دیر زیاد این آزادمرد – انتهی.
از مجموع آنچه از تاریخ ابوالفضل و اشعار اسکافی برمی‌آید پیداست که برخلاف گفتهٔ صاحب مجمع‌الفصحاء ابوحنیفه غزنویست نه مروزی و دیگر آنکه ابوحنیفه در زمان جلوس سلطان ابراهیم (۴۵۱ هـ.ق.) جوان بوده‌است و ازینرو تلمذ او نزد ابونصر فارابی که در سال ۳۳۹ وفات کرده‌است سخت بعید مینماید و همچنین است بردن او در دربار البتکین و هم دبیری او نزد نوح‌بن منصور و اما آنچه را که مرحوم هدایت از نظامی عروضی نقل میکند در چهارمقاله اسم ابوحنیفه دیده نمیشود فقط نام اسکافی دبیر در آن می‌آید و دو حکایت معروف از او نقل میکند. یکی از آن دو نوشتن آیهٔ «یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین» [1] است، در جواب تهدیدنامهٔ نوح‌بن منصور به البتکین و نیز نوشتن خبر فتح تاشتکین و کشته شدن ماکان کاکوئی بدست تاش سپهسالار در دو انگشت کاغذ بعبارت ذیل: اما ماکان فصار کاسمه و صاحب مجمع‌الفصحا این دو کس را که یکی موسوم به ابوحنیفهٔ اسکافی و دیگری ابوالقاسم اسکافی دبیر نوح‌بن منصور است یکی شمرده و بی شبهه مشتبه است. و رجوع به حواشی چهارمقالهٔ آقای قزوینی شود. در لغت‌نامه‌ها به اشعار ابوحنیفه تمثل کرده‌اند از جمله:
چون آب بگونهٔ هر آوند شوی.
با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا
خیز بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.

ابوحنیفهٔ دینوری. [اَ حَ فَ یِ نَ وَ] (اِخ) احمدبن داودبن ونند، از مردم دینور. ادب از بصریین و کوفیین فراگرفت و از سکیت و ابن‌السکیت کسب فوائد کرد و در بسیاری از علوم چون نحو و لغت و هندسه و علوم هند بارع بود و در روایت صادق و ثقه است. (ابن‌الندیم). صاحب الفهرست سال وفات او را ذکر نکرده لیکن روضات بنقل از بغیه گوید وفات او بسال ۲۸۲ یا ۲۹۰ هـ.ق.است و حاجی خلیفه ۲۸۱ را نیز بر این اختلاف افزوده‌است. او راست: کتاب تفسیرالقرآن. کتاب‌الانواء. کتاب اصلاح‌المنطق. کتاب لحن‌العامه. کتاب حساب الدور و الوصایا. کتاب‌الوصایا. کتاب‌الزیج و حاجی خلیفه گوید آنرا بنام رکن‌الدولهٔ دیلمی کرده‌است در ۲۳۵ و ظاهراً این غلط است چه رکن‌الدوله از ۳۲۰ تا ۳۶۶ فرمانروائی داشت. کتاب‌النبات و کتابی دیگر هم در آن باب. کتاب الجبر و المقابله. کتاب جواهرالعلم. کتاب الرّد علی رصد الاصبهانی. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب‌التاریخ. کتاب الاخبارالطوال و شاید این دو کتاب یکی است. کتاب فی حساب الخطائین. کتاب القبلة والزوال. کتاب البحث فی حساب الهند. کتاب الجمع و التفریق. کتاب نوادرالجبر. و حاجی خلیفه کتاب تفسیر اصلاح‌المنطق را نیز نام برده‌است، و صاحب روضات بنقل از بغیه کتاب‌الباه را بر آن افزوده است و در باب کتاب‌النبات او گوید:لم‌یؤلّف مثله فی معناه و باز کتاب الرّد علی‌بن اللرة را اضافه دارد و صاحب بغیه گویداو از نوادر رجالی است که بین بیان عرب و حکم فلاسفه جمع کرده‌است. و لکلرک گوید ابوحنیفه بزرگترین گیاه‌شناس مشرق است و از اینکه ابن ابی‌اصیبعه از ترجمهٔ حال او غفلت کرده تعجب میکند و میگوید ابن بیطار نزدیک پنجاه نبات را که قدما بر آن اطلاع نداشتند از ابوحنیفه نقل میکند و در همه جا مشهود و هویداست که دینوری بنقل اکتفا نکرده و خود بنفسه انواع گیاهان مشروحهٔ کتاب خود را دیده و فحص و تتبع کرده‌است و اضافه میکند که: در ضمیمه نسخه‌ای از شرح ارجوزهٔ طب ابن سینا که در کتابخانهٔ پاریس موجود است نسب و نام ابوحنیفه بدین‌گونه ضبط شده‌است: ابوعبدالله‌بن علی العشاب، و مینویسد در صف اول گیاه‌شناسان و علمای خواص ادویه است و سفرهای بسیار برای شناختن منابت نبات و اسامی آن کرده‌است – انتهی. لکن بنظر می‌آید که ابوعبدالله‌بن علی العشاب عالم حشایشی دیگری است چه نه نام و نه کنیت خود و پدر او با ابوحنیفه احمدبن داود موافقت ندارد. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید ابوحنیفه بامر رکن‌الدوله بسال ۳۳۵ در اصفهان زیجی کرد و لکن این سهوی است، چه طلوع دولت آل بویه پس از وفات ابوحنیفه است. و رجوع به حبط ج ۱ صص ۲۰۷ – ۳۴۹ و معجم‌الادباء ج ۱ ص ۱۲۳ چ مارگلیوث شود.

ابوحنیفهٔ صغیر. [اَ حَ فَ یِ صَ] (اِخ) لقب امام ابوجعفر محمدبن عبدالله‌بن عمر هندوانی، و او را برای بسیاری فقه او ابوحنیفهٔ صغیر گفتندی. وفات وی به سال ۳۶۳ هـ.ق.بوده‌است.

ابوحنیفهٔ یمامی. [اَ حَ فَ یِ یَ] (اِخ) محدث است و ابن‌المبارک از وی حدیث کند.

ابوحنین. [اَ حُ نَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسین مدنی. برادر ابراهیم‌بن عبدالله. او از دختر برادر خویش و وی از خالد شاعر روایت کند. و از ابوحنین عبدالله‌بن یوسف روایت آرد.

ابوحواله. [اَ حَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن حواله الازدی. تابعی است. و بعضی او را ابن حولی و صحابی گفته‌اند.

ابوحور. [اَ] (اِخ) جد عباس‌بن هاشم است.

ابوحی. [اَ حَ ی] (اِخ) مؤذن. او از نوبان و از او یزیدبن شریح روایت کند.

ابوحیان. [اَ حَ یا] (ع اِ مرکب) آب. (مهذب الاسماء). || فهد.

ابوحیان. [اَ حَ یا] (اِخ) مترجم و مصلح کتاب المجسطی با معاضدت سلم بأمر یحیی‌بن خالد برمکی بود و نیز نام او را ابوحسان آورده‌اند. رجوع به ابوحسان... شود.

ابوحیان. [اَ حَ یا] (اِخ) ابن حمادبن ابی‌حنیفه، امام اعظم است. (ابن‌الندیم).

ابوحیان. [اَ حَ یا] (اِخ) اثیرالدین محمدبن یوسف‌بن علی غرناطی اندلسی جیانی. یکی از ائمهٔ لغت عرب. اصلاً بربری است. مولد او در غرناطه بسال ۶۵۴ هـ.ق. بوده‌است. مقدمات علوم را در همان شهر بیاموخت و سپس به شهرهای بلش [2] و مالقه و مریه شد و در بلاد مزبوره به تحصیل علوم پرداخت و از آنجا به شمال افریقیه و مصر سفر کرد و نزد ابن نحاس تا سال ۶۹۸ به تحصیل نحو پرداخت و پس از وی در تدریس نحو جانشین معلم خویش گشت. او در اول پیرو مذهب ظاهریه بود و ابن حجر که شرح حال او را نوشته گوید ابوحیان حتی در نحو هم ظاهری است چه او سعی داشت از آراء ائمهٔ نحو و بالخاصه سیبویه تخلف نشود و پس از آن مذهب شافعی گرفت و تألیفات وی تنها در علم نحو نیست بلکه او را در علوم قرآن و حدیث نیز مؤلفاتی است و کتابی نیز در شصت مجلد در تاریخ اندلس داشته‌است که در دست نیست و از کلیهٔ تألیفات او که بالغ بر ۶۵ کتاب است جز ده کتاب ظاهراً باقی نمانده‌است. ابوحیان قریحهٔ شعر نیز داشت و قطعاتی از وی نقل شده‌است و او علاوه بر زبان عرب، فارسی و ترکی و حبشی نیز میدانسته است چنانکه منطق الخرس فی لسان الفرس و کتاب الافعال فی لسان الترک و کتاب زهو الملک فی نحو الترک و رجز نورالغبش فی لسان الحبش از اوست، و این کتاب اخیر ناتمام مانده است. و از مؤلفات دیگر اوست: کتاب التذییل والتکمیل فی شرح التسهیل. التنحیل الملخص من شرح التسهیل. الشذرة الذهبیة فی علوم العربیة.

---

۱ - قرآن ۳۲/۱۱.
۲ - ظ: بلیش (Belez).

کتاب نحات اندلس. کتاب شذا فی مسئلة (کذا). کتاب المبدع فی التصریف. کتاب الملخص عن شرح سیبویه للصفار. کتاب المبین فی تاریخ الاندلس در ۶۰ مجلد. کتاب الارتضاء فی الضاد و الظاء. کتاب ارتشاف الضرب فی لسان العرب. کتاب البحر المحیط فی التفسیر و مختصر آن موسوم به النهر الماد من البحر. کتاب الحلل الحالیة فی اسانید القرائة العالیة. تذکرة فی العربیة. کتاب خلاصة التبیان فی المعانی و البیان. کتاب البر الجلی و النظر الخفی. کتاب تحفة الاریب فیما فی القرآن من الغریب. کتاب شرح الالفیة موسوم به منهج السالک. کتاب التجرید لاحکام سیبویه. التذکرة. الموفور. التقریب مختصر المقرب. التدریب. غایة الاحسان. النکت الحسان. کتاب الفضل فی احکام الفصل. اللمحة. عقد اللئالی. نکت الامالی. النافع فی قرائة نافع. الاثیر فی قرائة بن کثیر. المورد الغمر فی قرائة ابی عمرو. الروض الباسم فی قرائة عاصم. المزن الهامر فی قرائة بن عامر. الرمزة فی قرائة حمزة. تقریب النائی فی قرائة الکسائی. غایة المطلوب فی قرائة یعقوب. قصیدة النیر الجلی فی قرائة زیدبن علی. الوهاج فی اختصار المنهاج. الانور الاجلی فی اختصار المحلی. الاعلام بارکان الاسلام. نثر الزهر و نظم الزهر. نظر الحسبی فی جواب اسئلة الذهبی. فهرست مسموعاتی. نوافث السحر فی دمائث الشعر. تحفة الندس فی نحاة اندلس. الابیات الوافیة فی علم القافیة. جزء فی الحدیث. مشیخة بن ابی منصور. کتاب الادراک للسان الاتراک. نفحة المسک فی سیرة الترک. و کتبی که ناقص و ناتمام از وی مانده است: مسلک الرشد فی تجرید مسائل نهایة [شاید: تهافت؟] ابن رشد. منهج یا تهیج السالک فی الکلام علی الفیة ابن مالک و شاید این کتاب همان منهج السالک سابق الذکر است. نهایة الاغراب فی علم التصریف والاعراب. رجز مجانی العصر فی آداب و تواریخ اهل العصر[1]. المخبور فی لسان الیحمور. و قطعهٔ ذیل از اشعار او است:

عدای لهم فضل علی و منة
فلاذهب الله عنی الاعادیا (؟)
هُمُ بحثوا عن زلتی فاجتنبتها
و هم نافثونی فا کتسبت المعالیا.

و حاجی خلیفه دو کتاب ذیل را نیز به ابوحیان نسبت کند: کتاب نضار. کتاب المفردات. وفات او بسال ۷۴۵ بوده‌است. و رجوع به محمدبن یوسف غرناطی و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

ابوحیان. [اَ حَیْ یا] (اِخ) سهیم‌بن نوفل. محدث است و او معروف به ابن عیینه است.

ابوحیان. [اَ حَیْ یا] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن جعفربن حیان اصفهانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوحیان. [اَ حَیْ یا] (اِخ) یحیی‌بن سعیدبن حیان التیمی. محدث است.

ابوحیان الاشجعی. [اَ حَیْ یا نِلْ اَ جَ] (اِخ) منذر. محدث است.

ابوحیان توحیدی. [اَ حَیْ یا نِ تَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن عباس. اصلاً شیرازی یا نیشابوری یا واسطی یا بغدادی است. محب‌الدین‌بن النجار گوید: او صحیح‌العقیده بود و بعض دیگر نیز چنین گفته‌اند لیکن متأخرین او را بزندقه نسبت کنند، و ابن خلکان گوید او بداعتقاد بود و مهلبی وزیر او را نفی کرد، و در خریده آمده‌است که او کذاب و قلیل‌الدین و الوارع است و صاحب‌بن عباد ببعض اسرار و خفایای او آگاه‌گشت و درصدد کشتن او برآمد و او بگریخت و بار دیگر وزیر مهلبی او را گرفتن خواست و او فرار کرد و خود را پنهان ساخت و تا گاه مرگ در اختفا میزیست. و ابن جوزی در تاریخ خود گوید زنادقهٔ اسلام سه تن باشند: ابن راوندی و ابوحیان توحیدی و ابوالعلاء معری، و بدتر از این سه ابوحیان است چه آن دو زندیقی آشکار بودند و او زندقهٔ خویش نهان میداشت و صاحب روضات گوید او از شاگردان سهیمة الرمانی (؟) و جاحظی المسلک است، و یاقوت حموی گوید ابوحیان متفنن در همهٔ علوم بود از نحو و لغت و شعر و ادب و فقه و کلام [بر مذهب معتزله] و شیخ صوفیه و فیلسوف ادبا و ادیب فلاسفه و امام بلغا بود و باز گوید و کان فرد الدنیا الذی لا نظیر له یتشکی من زمانه و یبکی فی تصانیفه علی حرمانه. وقتی او به ری رفت صحبت ابوالفضل بن العمید و صاحب‌بن عباد دریافت و آن دو وزیر پسند خاطر او نیفتادند و در مثالب آن دو کتابی کرد و لکن از دو وزیر صمصام‌الدوله یعنی ابن سعدان (متوفی ۳۷۵ هـ . ق.) و عبدالله‌بن عریض شیرازی احسان و عنایت دید. و او راست: رد ابن جنی در شعر متنبی. کتاب المحاضرات و المناظرات. کتاب الامتاع و المؤانسة در دو جلد. کتاب الحنین الی الاوطان. کتاب تقریظ الجاحظ. کتاب البصائر و الذخائر در ده مجلد. کتاب الصدیق و الصداقة. کتاب المقامات. کتاب مثالب الوزیرین (ابوالفضل بن عمید و صاحب‌بن عباد). الاشارات الالهیة. الزلفة. کتاب المقابسات (چاپ بمبئی و قاهره). ریاض العارفین. الحج العقلی. رسالة فی اخبار الصوفیه. رسالة بغدادیه. رسالة فی زلات الفقهاء. و حاجی خلیفه دو کتاب دیگر از او نام میبرد، یکی الاقناع و دیگر بصائر القدما و بشائر الحکما و شاید الاقناع همان کتاب الامتاع و بصائر القدما همان بصائر و ذخائر باشد، والله اعلم. وفات او بسال ۳۸۰ بوده‌است و صاحب روضات گوید در یکی از تواریخ معتبرهٔ شیراز دیدم که وفات او در سال ۳۶۰ بود و مدفن او بدرب خفیف جنب مزار شیخ کبیر و بر لوح مرقد او این عبارت منقور است: هذا قبر ابی‌حیان التوحیدی - انتهی. و این گفته بر اساسی نیست چه ابن قفطی در باب اخوان‌الصفا و خلان‌الوفا میگوید در ۳۷۳ وزیر صمصام‌الدولة‌بن عضدالدوله در امر اخوان‌الصفا از او سؤالی کرده است. و از مدارکی که یاقوت در معجم‌الادبا بدست میدهد برمی‌آید که او تا رجب سال ۴۰۰ نیز حیات داشته و بیش از هشتاد سال زندگانی کرده‌است و نزد ابوسعید سیرافی و علی‌بن عیسی رمانی تحصیل علم و ادب کرده و فقه شافعی را از ابوحامد مرورودی و ابوبکر شافعی فرا گرفته و نیز در دروس یحیی‌بن عدی و ابوسلیمان محمدبن طاهر منطقی حضور یافته است و باز گویند در آخر عمر کتابخانهٔ خویش بسوخت و علت آن چنانکه خود گوید عدم توجه بغدادیان در مدت بیست سال اقامت او ببغداد بدو بوده‌است و در مقدمهٔ کتاب الصَّداقة و الصدیق گوید همهٔ مردم بغداد از او دوری می‌جستند. و در نسبت او بتوحیدی گفته‌اند یکی از اجداد او خرمای معروف بتوحیدی میفروخته و بعضی گویند منسوب به اهل العدل و التوحید لقب معتزله است و باز کتابی بنام التذکرة التوحیدیه بوی نسبت کرده‌اندکه ظاهراً در چند مجلد بوده‌است و گویندوزن مرکبی که او در تصانیف خود بکار برد چهارصد رطل برآمده‌است. رجوع به معجم الأدباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۸۰ شود.

ابوحیوة. [اَ حَ یات] (اِخ) شریح‌بن یزید الحضرمی. محدث است.

ابوحیة النمیری. [اَ حَیْ یَ تِنْ نُ مَ] (اِخ) شاعر عرب. دیوان او را سکری و اصمعی گرد کرده‌اند و دارای پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوحیه. [اَ ؟] (اِخ) قیسی وادعی همدانی.

---

۱ - در فوات‌الوفیات این نام مجان‌القصر و در قاموس الاعلام لجان‌الهصر و در نامهٔ دانشوران رجز مجان‌الحصر آمده‌است.

کوفی. از تابعین است. او از علی و از وی ابواسحاق روایت کند. (تاریخ کبیر بخاری).

ابوحیهٔ کلبی. [اَ حَ یْ یَ یِ ؟] (اِخ) او از ابن عمرو سعد و از او ابوجناب روایت کند. (تاریخ کبیر بخاری).

ابوخارجه. [اَ رِ جَ] (اِخ) زیدبن ثابت‌بن الضحاک انصاری صحابی. رجوع به زیدبن ثابت، و رجوع به حبط ج ۱ ص۲۳۸ شود.[1]

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) ابن ابی‌یعلی. محدث است. (منتهی الارب).

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) ابن یعلی. محدث است.

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) ابن فراء. محدث است. (منتهی الارب).

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) احمدبن محمدبن صعلب. محدث است. (منتهی الارب).

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) جنیدبن علاء. محدث است. (منتهی الارب).

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) سعید کوفی. محدث است.

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) عبدالحمید قاضی بغدادبن عبدالعزیز. محدث است.

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) عبدالغفاربن حسن. محدث است. (منتهی الارب).

ابوخازم. [اَ زِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. محدث است. (منتهی الارب).

ابوخالد. [اَ لِ] (ع اِ مرکب) سگ. (مهذب الاسماء). کلب. (المزهر). ||روباه. ثعلب. (المزهر). ||(اِخ) دریای قلزم یعنی دریائی که فرعون و جنود بدان غرق شدند. (مراصد).

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یکی از صحابهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه و مالک‌بن الحارث از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) محدث است و معلی‌بن اسد از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) تابعی است و از ابوهریره روایت کند. و پسر او سلیمان از پدر روایت آرد.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) تابعی است و از ابن عباس روایت کند و اسماعیل‌بن ابی‌خالد از وی روایت آرد.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ابن جریح، عبدالملک‌بن عبدالعزیز. تابعی است و کنیت دیگر او ابوالولید است. رجوع به ابن جریح ابوخالد... شود.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ابن خالد الحمیری. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ابن زبیر. تابعی است و حمادبن سلمه از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ابن عمروبن خالد واسطی. از مشایخ شیعه و روات فقه، از ائمه. (ابن‌الندیم).

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ابن مشاطه، یزید المؤذن. تابعی است و سفیان‌بن عیینه از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ابن هبیرةبن یزیدبن عمر. رجوع به ابن هبیره ابوخالد یزید... شود.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) الاحمر سلیمان‌بن حیان. تابعی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) احول. بروایت جامع‌الحکایات وی بزمان مهدی خلیفه چندی وزارت رانده‌است. (از دستورالوزراء خوندمیر).

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) اسامه. رجوع به اسامةبن یزید... شود.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) اسلم. مولی عمربن الخطاب. تابعی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) اوس. تابعی است و ابوهاشم رمانی از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ایوب‌بن عبدالله القرشی. تابعی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) بحیربن سعد شامی. تابعی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) ثوربن یزیدبن محمد الرحبی. تابعی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) حارث‌بن قیس‌بن مخلد. صحابی است. او عقبه و بدر و غزوات دیگر را دریافت و در جنگ یمامه جراحتی بدو رسید و مندمل گشت و در خلافت عمر آن جراحت بار دیگر باز شد و بدان درگذشت.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) حراشی یا حرشی. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) حسن. محدث است و از عبدالعزیزبن قیس روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) حسن. محدث است و سویدبن نصر از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) حکیم‌بن حزام‌بن خویلدبن اسدبن عبدالعزی. صحابی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) خراسانی. یکی از معزمین بطریقهٔ محموده است. (ابن‌الندیم).

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) دالانی یزیدبن عبدالرحمن. محدث است و از عمروبن مره روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) زیادبن عبدالله الصائغ. از مکحول روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) سعد. پدر سعیدبن ابی‌خالد است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) سعد البجلی. والد اسماعیل‌بن ابی‌خالد. تابعی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن زیادبن انعم الافریقی. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابان القرشی. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن جریح قرشی مکی. و بعضی کنیت او را ابوالولید گفته‌اند. رجوع به ابن جریح ابوخالد عبدالملک... شود.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) عثمان. از ابوالاشعث الصنعانی روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) عیاض. محدث است و شعبه از او حدیث شنیده‌است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) غنوی. یکی از علمای انساب. او راست: کتاب‌الانساب و کتاب اخبار غنی و انسابهم. (ابن‌الندیم).

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) قرشی. از جعفربن برقان روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) قرشی مخزومی. والد خالدبن ابی‌خالد. صحابی است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) قرةبن خالد. محدث و ثقه است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) قزاز یا بزّاز. محدث است. او از کلاب‌بن عمرو و قاسم‌بن عبدالکریم از او روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن عمر المخزومی. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) مزنی. خادم موسی‌بن جعفر علیه‌السلام. رجوع به حبط ج ۱ ص۲۲۴ شود.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) مطربن میمون. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) مهاجر. محدث است. او از رفیع ابی‌العالیه و از او عوف روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) واسطی. یکی از متکلمین زیدیه. (ابن‌الندیم).

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) والبی، مسمی بهرمز. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) وهب. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن ابی‌جعفر. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن ابی‌حکیم. از عمارةبن غزیه روایت کند.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن حاتم‌بن قبیصةبن المهلب‌بن ابی‌صفره. رجوع به یزید... شود.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن خالدبن یزیدبن موهب. محدث است.

ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن سنان بصری، مقیم مصر. محدث است و از یحیی‌بن سعید و عبدالرحمن‌بن مهدی و ایوب‌بن عبدالله

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

القرشی روایت کند.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن مزیدبن زائده. برادرزادهٔ معن‌بن زائده. رجوع به یزید... شود.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان ابی‌حرب. رجوع به یزید... شود.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن المغلس. محدث است و عمروبن عاصم از او روایت کند.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن هارون، مولی بنی‌سلیم. از مردم بخارا و از زهاد محدثین. او از یحیی‌بن سعید انصاری و سلیمان تیمی و عاصم احول و حمید طویل و داودبن ابی‌هند و عبداللهبن عون و حسین المعلم روایت کند. مولد او بسال ۱۱۰ یا ۱۱۸ ه.ق.و وفات وی در سنهٔ ۲۰۶ بوده‌است. و او گوید: آنکه ریاست نه در وقت طلبد از ریاست بوقت محروم ماند.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن یحیی. تابعی است و هیثم‌بن خارجه از او روایت کند.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یزید اسدی. تابعی است. او از عون‌بن ابی‌جحیفه و از او ظهیربن معاویه روایت کند.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یوسف‌بن خالد سمتی بصری. محدث است.
ابوخالد. [اَ لِ] (اِخ) یونس‌بن خالد القرشی. محدث است.
ابوخالدکابلی. [اَ لِ دِ بُ] (اِخ) وردان، ملقب به کنکر. او از اصحاب علی‌بن الحسین علیهماالسلام است و گویند پس از شهادت حضرت حسین‌بن علی علیه‌السلام همهٔ شیعیان از مذهب خویش بگشتند جز چهار تن و آنان ابوخالد کابلی و یحیی‌بن ام طویل و جبیربن مطعم و جابربن عبدالله باشد. او در اول بامامت محمدبن حنفیه گروید و مذهب کیسانیه گرفت و سپس بوسیلهٔ یحیی‌بن ام طویل از آن طریقت بگشت و بخدمت علی‌بن الحسین علیهماالسلام پیوست و برای احتراز از قتل و سفک حجاج مدتی متواری بزیست و سپس بمکهٔ مکرمه پناه جست و در آخر عمر سفری برای دیدار مادر بکابل شد. و پس از وفات علی‌بن الحسین در سلک اصحاب امام جعفر صادق علیه‌السلام درآمد. و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۹۰ شود.
ابوخباب. [اَ خَبْ با] (اِخ) ولیدبن بکیر. محدث است.
ابوخبیئه. [اَ خُ بَ ءَ] (اِخ) کوفی. لقب او سؤرالاسد است.
ابوخبیئه. [اَ خُ بَ ءَ] (اِخ) محمدبن خالد. محدث است.
ابوخبیب. [اَ خُ بَ] (ع اِ مرکب) بوزینه. بوزنه. حمدونه. کپی. بهنانه. قرد. (المزهر). میمون.
ابوخبیب. [اَ خُ بَ] (اِخ) عباس‌بن احمد برتی. محدث است.
ابوخبیب. [اَ خُ بَ] (اِخ) عبداللهبن زبیر... صحابی است.
ابوخبیب. [اَ خُ بَ] (اِخ) مصعب‌بن زبیر. صحابی است.
ابوخثیمه. [اَ خُ ثَ مَ] (اِخ) احمدبن زیادبن حرب. رجوع به احمد... شود.
ابوخداش. [اَ خِ] (ع اِ مرکب) گربه. (مهذب الاسماء). سنور. (المزهر). قِطّ. هِرّ. ||ارنب. (المزهر). خرگوش. درما.
ابوخداش. [اَ خِ] (اِخ) حبان‌بن زید الشرعبی. تابعی است و جریربن عثمان از او روایت کند. و بعضی او را صحابی شمرده‌اند.
ابوخداش. [اَ خِ] (اِخ) زیادبن ربیع یحمدی. محدث است.
ابوخدیج. [اَ خَ] (ع اِ مرکب) لکلک. لقلق. (مهذب الاسماء). بلارج. فالرغس. فالرغوس.
ابوخراش. [اَ خِ] (اِخ) خویلد هذلی‌بن مرّة قردی. صحابی و شاعر است. او را دیوانیست و در خلافت عمر درگذشت.
ابوخراش. [اَ خِ] (اِخ) السلمی یا اسلمی، حدرد. صحابی است.
ابوخراش. [اَ خِ] (اِخ) المدلی. محدث است.
ابوخراش. [اَ خِ] (اِخ) هذلی. از فضالةبن عبید استماع حدیث کرده و عمران‌بن عبدالرحمن ازدی از وی روایت کند. رجوع به ابوخراش خویلد شود.
ابوخراشه. [اَ خُ شَ] (اِخ) کنیت خفاف سلمی‌بن عمیر. یکی از فرسان قیس و از شعرای آن طائفه و صحابی است. او در فتح مکه در رکاب رسول صلوات‌الله‌علیه بوده‌است.
ابوخربق. [اَ خَ بَ] (اِخ) سلام‌بن روح. محدث است.
ابوخریم. [اَ خُ رَ] (اِخ) عقبةبن ابی‌الصهباء الباهلی. محدث است.
ابوخریم. [اَ خُ رَ] (اِخ) یوسف‌بن میمون الصباغ. محدث است.
ابوخزامه. [اَ خُ مَ] (اِخ) محدث است.
ابوخزامه. [اَ خُ مَ] (اِخ) ابن خزیمه یا ابن ابی‌خزامه. شیخ زهری است.
ابوخزامه. [اَ خُ مَ] (اِخ) رفاعةبن عرابه یا عرادهٔ عذری. صحابی است.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ثاتی‌بن یزید، منسوب به یکی از اجداد خود ثات‌بن رعین.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) ابن اوس‌بن زیدبن اصرم‌بن ثعلبه. صحابی انصاری است. او بدر و مشاهد دیگر را دریافت و بخلافت عثمان درگذشت.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) صالح‌بن مرداس. محدث است.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) العبدی. بکاربن شعیب. محدث است.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) مزاحم‌بن ظفر. محدث است.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) نصربن مرداس. محدث است.
ابوخزیمه. [اَ خُ زَ مَ] (اِخ) وبرةبن عبدالرحمن السلمی الکوفی. محدث است.
ابوخشرم. [اَ خَ رَ] (ع اِ مرکب) زنبور. (مهذب الاسماء). موسه. غلفج. راز. تنده.
ابوخشرم. [اَ خَ رَ] (اِخ) تابعی است و از وهب‌بن منبه روایت کند.
ابوخشه. [اَ خُشْ شَ] (اِخ) غفاری. محدث است.
ابوخشینه. [اَ خُ شَ نَ] (اِخ) حاجب‌بن عمر، برادر عیسی‌بن عمر نحوی. محدث است.
ابوخشینه. [اَ خُ شَ نَ] (اِخ) زیادی. رجوع به ابوخشینه صاحب الزیادی شود.
ابوخشینه. [اَ خُ شَ نَ] (اِخ) صاحب الزیادی. محدث است و محمدبن سواء از او روایت کند.
ابوخصب. [اَ خَ] (ع اِ مرکب) گوشت. لحم.
ابوخصیب. [اَ خَ] (اِخ) وهیب‌بن عبدالله نسائی. یکی از رجال خراسان. وی بزمان هارون خلیفه بر عرب طغیان کرد و هارون علی‌بن عیسی‌بن ماهان را بدفع او فرستاد و در حربی که بسال ۱۸۳ ه.ق.روی داد مغلوب گشت و بار دیگر در ۱۸۵ ابیورد و طوس و نیشابور را مسخر ساخت و بمحاصرهٔ مرو پرداخت و باز علی‌بن عیسی بمحاربهٔ وی شتافت و ابوالخصیب در جنگی صعب کشته‌شد.
ابوخضیر. [اَ ؟] (اِخ) نام محلی است در حدود فلاحیه.
ابوخطاب. [اَ خَطْ طا] (ع اِ مرکب) پلنگ. نمر. (المزهر). ابوخلعه. ||حِدَأة. موش‌گیر. (مهذب الاسماء). غلیواژ. گوشت‌ربا. و رجوع به ابوالخطاف شود.
ابوخطاب. [اَ خَطْ طا] (اِخ) ابن دحیةبن عمربن حسن‌بن جمیل الکلبی الذاتی [شاید: دانی؟] السبتی الاندلسی، ملقب به ذوالنسبین. ادیب لغوی و محدث. مولد او اندلس بسال ۵۸۷ ه.ق.بود و وجه تلقیب

او به ذوالنسبین آنست که از طرف مادر به حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام و از سوی پدر بدحیهٔ کلبی صحابی می‌پیوست. او بیشتر بلاد اسپانیا را در طلب دانش پیمود و سپس بمراکش و مصر و از آنجا بشام و حجاز و عراق و ایران شد و در مصر ملک عادل او را به تعلیم و تأدیب پسر خویش ملک کامل گماشت و در عصر کامل شهرت و اعتباری بسزا یافت و در اربل بخدمت ملک معظم مظفرالدین رسید. او راست: النبراس فی تاریخ بنی‌العباس. المستوفی فی اسماء المصطفی. المطرب فی اشعار اهل المغرب. الصارم الهندی فی الرد علی الکندی. در سنهٔ ۶۳۳ بدرود زندگی گفت. بعضی نام او را عمربن حسن‌بن علی‌بن محمد الجمیل‌بن فرح‌بن خلف‌بن قومس‌بن مزلال‌بن ملال‌بن بدر گفته‌اند. و رجوع به ابن دحیه شود.

ابوخفاجه. [اَ خَ جَ] (اِخ) نام کوهی است بمشرق شهر تونس و بر قلهٔ آن آثار عتیقه یافت شود.

ابوخفاف. [اَ خُ] (اِخ) سعیدبن عمیر. محدث است.

ابوخفاف. [اَ خُ] (اِخ) ناجیةبن کعب العنزی. محدث است.

ابوخلاد. [اَ خَلْ لا] (اِخ) صحابی است و ابوفروه از او روایت کند.

ابوخلاد. [اَ خَلْ لا] (اِخ) تابعی است و از عمربن الخطاب روایت کرده‌است.

ابوخلاد. [اَ خَلْ لا] (اِخ) محمدبن وراد الحمیری. محدث است و معاذبن رفاعه از او روایت کند.

ابوخلاس. [اَ خَلْ لا] (اِخ) شاعر رئیس جاهلی و یکی از اشراف. و زبان‌بن علی‌بن عبدالواسع و پسر او خالدبن زبان از ذریهٔ اویند.

ابوخلاف. [اَ خ] (اِخ) کنیت ابلیس.

ابوخلثا. [ ] (معرب، اِ) مصحف انخسا و انخوسا.

ابوخلخال. [اَ خَ] (اِخ) موضعی قرب باطلاق ابوکلام بر ساحل غربی دجله نزدیک مقام عزیز.

ابوخلخلان. [اَ خَ خَ] (اِخ) موضعی بشمال تکریت بر ساحل غربی دجله.

ابوخلده. [اَ خَ دَ] (اِخ) بشربن المعتمر را در رد ابوخلده کتابیست. (ابن‌الندیم).

ابوخلده. [اَ خَ دَ] (اِخ) حنظله. تابعی است و از امیرالمؤمنین علی و عمر و عمار و ابن مسعود حدیث کند.

ابوخلده. [اَ خَ دَ] (اِخ) خالدبن دینار سعدی تمیمی بصری. تابعی است و از انس و ابوالعالیه و حسن روایت کند.

ابوخلسا. [ ] (معرب، اِ) مصحف انخسا و انخوسا.

ابوخلعه. [اَ خ عَ] (ع اِ مرکب) نمر. (المزهر). پلنگ. ابوخطاب.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) تابعی است و از ابن زبیر روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) او از ابومرزوق و ابوالعدبس از وی روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) تابعی است و از عائشه روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) از حارث‌بن عمیرهٔ حارثی روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) حازم‌بن عطاء الاعمی. تابعی است و از انس روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) حجربن الحارث. محدث است و محمدبن المبارک الصوری از او روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) ربیع‌بن حبیب البصری. محدث است.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) صالح. محدث است.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) طبری. رجوع به ابوخلف محمدبن عبدالملک سلمی طبری... شود.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن عیسی البصری. محدث است.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) عوض‌بن احمد شیرازی. رجوع به عوض... شود.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک سلمی طبری، از مردم طبرستان و ساکن سَلْم محله‌ای به شیراز. او راست: کتاب معین. کتاب‌الکنایه و این کتاب در فن خود بدیع است.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) مروان الاصغر. محدث است و عوف‌بن ابی‌جمیله از او روایت کند.

ابوخلف. [اَ خَ لَ] (اِخ) یاسین الزیات. محدث است.

ابوخلید. [اَ خُ لَ] (اِخ) عقبة‌بن حماد الدمشقی. محدث است.

ابوخلیفه. [اَ خَ فَ] (اِخ) حجاج‌بن غیاث. محدث است.

ابوخلیفه. [اَ خَ فَ] (اِخ) فضل‌بن حباب‌بن محمدبن شعیب‌بن صخر جمحی بصری. قاضی بصرة. از رواة اخبار و اشعار و انساب. وفات او بسال ۳۰۵ هـ.ق. بوده‌است. کتاب‌الفرسان و کتاب طبقات الشعراء الجاهلین از اوست. و رجوع به فضل... شود.

ابوخمیر. [اَ خُ مَ] (اِخ) ابن مالک. محدث است.

ابوخمیر. [اَ خُ مَ] (اِخ) نفیر، والد جبیربن نفیر. صحابی است.

ابوخمیصه. [اَ خَ صَ] (اِخ) عبدالله‌بن قیس. محدث است.

ابوخمیصه. [اَ خَ صَ] (اِخ) معبدبن عبادبن بشر انصاری. صحابی بدری است.

ابوخناش. [اَ خُ] (اِخ) خالدبن عبدالعزی‌بن سلامه. صحابی است.

ابوخیثمه. [اَ خَ ثَ مَ] (اِخ) زهیربن حرب. از فقهاء و اصحاب حدیث. متوفی بسال ۲۳۴ هـ.ق. او راست: کتاب‌المسند. کتاب‌العلم. (ابن‌الندیم).

ابوخیثمه. [اَ خَ ثَ مَ] (اِخ) زهیربن معاویة‌بن خدیج. محدث است.

ابوخیثمه. [اَ خَ ثَ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن حیان. محدث است.

ابوخیثمه. [اَ خَ ثَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن خیثمه یا مالک‌بن اوس. صحابی انصاری است. او در جنگ احد حاضر بود و تا روزگار یزید بزیست.

ابوخیثمه. [اَ خَ ثَ مَ] (اِخ) مصعب‌بن سعد المصیصی. محدث است.

ابوخیره. [اَ خَ رَ] (اِخ) صحابی است.

ابوخیره. [اَ خَ رَ] (اِخ) محدث است و از موسی‌بن وردان روایت کند.

ابوخیره. [اَ خَ رَ] (اِخ) صنابحی یا صباحی. یکی از صحابهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه است.

ابوخیره. [اَ خَ یَ رَ] (اِخ) عبدالله. محدث است.

ابوخیره. [اَ خَ رَ] (اِخ) محمدبن حذلم عباد. محدث است.

ابوخیره. [اَ خَ رَ] (اِخ) نهشل‌بن زید. اعرابی بدوی از فصحای بنی‌عدی. او به حیره شد و اقامت کرد. از اوست: کتاب‌الحشرات.

ابود. [اُ] (ع اِ) جِ اَبَد.

ابود. [اُ] (ع مص) برمیدن. رمیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار). وحشی شدن. (زوزنی). وحشت گرفتن، چنانکه بهیمه. ||مقیم شدن بجای. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بجائی مقیم شدن.(زوزنی). ایستادن. استادن. اقامت کردن. ||گفتن شعری مشکل که معنی آن دانسته نمیشود. ||جاودانه شدن.

ابوداد. [اَ] (اِخ) یکی از نامهای گاوی که اهورامزدا آفرید و جرثومهٔ همه خلق در او نهاد. این کلمه مصحف ایوداد است.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) صحابی است و عکرمة‌بن عمار از او روایت کند.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) حاکم خراسان از دست ابومسلم صاحب‌الدعوة خراسانی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۷۱ شود.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) حاجی خلیفه در مواضع مختلفه از کتاب کشف‌الظنون کتب ذیل را به ابوداود نسبت میکند و معلوم نیست که این ابوداود، ابوداود سجستانی و یا غیر اوست. او راست: کتاب‌الملاحم. کتاب‌الاخوه. کتاب فضائل‌الانصار. کتاب‌البعث و النشور. کتاب‌التفرد. کتاب‌الاوقات.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) ابن جلجل سلیمان‌بن حسان اندلسی. رجوع به ابن جلجل... شود.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) خالدبن ابراهیم ذهلی (؟).

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) داودی یزیدبن عبدالرحمن. او از علی و از او دو پسر وی ادریس‌بن داود و داودبن داود روایت کنند.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سجستانی. سلیمان‌بن اشعث‌بن اسحاق‌بن بشیربن شدادبن عمروبن عمران السجستانی الازدی بالولاء. اصل او از سیستان و مولد او بسال ۲۰۲ هـ. ق. بود. وی در اوان صِبا به نیشابور بود و با فرزندان اسحاق‌بن راهویه به یک دبستان سبق میخواند و آنگاه که هنوز سنین عمر او به ده نرسیده‌بود نزد محمدبن اسلم طوسی استملاء احادیث میکرد. سپس به بصره شد و بدانجا اقامت گزید و چند کرّت ببغداد سفر کرد و از روات حرمین عراق و خراسان و شام و مصر و بصره و جزیرهٔ ابن عمر از جمله احمدبن حنبل و احمدبن صالح و مسلم‌بن ابراهیم و احمدبن عبید و سلیمان‌بن حرب و عدهٔ بیشمار دیگر اخذ روایت کرد. و احمد حنبل از او روایت حدیث کرد و ابوالفرج‌بن جوزی گوید او در نقل حدیث و علل آن از اکابر ائمهٔ محدثین و علماء آنان است و مانند کتاب سنن او یکی از صحاح ستهٔ اهل سنت و جماعت تصنیفی نیامد. او این کتاب را بر احمدبن حنبل عرضه کرد و وی را پسند افتاد و تحسین کرد. یافعی گوید کان ابوداود رأساً فی الحدیث و رأساً فی الفقه ذاجلالة و حرمة و صلاح و ورع. و ابراهیم حربی گوید حدیث در کف ابوداود چون آهن در دست داود نبی نرم شد[1] و او با علم خویش ورع و تقوی را جمع کرد. و ابن خلکان گوید: احد حُفّاظ الحدیث و علمه و علله و کان فی الدرجة العالیة من النسک و الصلاح. و شیخ ابواسحاق شیرازی در طبقات‌الفقهاء او را از اصحاب امام حنبل شمرده‌است. و ابوبکربن راشد در تصحیح‌المصابیح از ابوداود حکایت کند که میگفت: از پیامبر پانصدهزار حدیث نوشتم و چهارهزار و هشتصد حدیث از آن عدهٔ کثیره برگزیدم و آن کتاب سنن است، مرکب از اخبار صحاح و شبه‌صحاح و نزدیک به صحاح و تنها چهار حدیث از آن دین مرد را بسنده باشد. یکی از آن چهار قول رسول‌صلوات‌الله‌علیه است که فرمود: الاعمال بالنیات؛ یعنی در عمل، کار، دل و قصد و آهنگ راست. و دیگر فرمود: مِن حسن ایمان المرء ترکه ما لایعنیه؛ یعنی از نشانه‌های نیکوئی ایمان آنست که از هرچه نه بکار تست دست برداری. و دیگر فرموده: لایکون المؤمن مؤمناً حتی یرضی لأخیه ما یرضاه لنفسه؛ یعنی مؤمن مؤمن نبود تا آنگاه که برای دیگران آن پسندد که خود را پسندد. و دیگر فرمود: الحلال بیّن و الحرام بیّن و بَیْنَ ذلک امور مشتبهات فمن ترک الشبهات نجی من المحرمات و من اخذ بالشبهات ارتکب المحرمات فهلک من حیث لایعلم؛ یعنی روا و حلال پیدا و ناروا و حرام پیداست و میان این دو اموریست که حکم آن روشن نیست و مشتبه است، هرکه از این امور پرهیز جست از نارواها و محرّم‌ها ایمن ماند و آنکه بدانان یازید در ناروائیها و حرامها افتاد و از آنوی که ندانست خود را بورطهٔ هلاک افکند. ابوبکر گوید که ابوداود می‌گفت شهوت خفیه یعنی آز نهان و راز حب و دوستی ریاست است. وقتی در مجلس استملاء دوستی از او اجازت خواست تا با محبرهٔ وی چیزی نویسد ابوداود گفت: من شرّع فی مال اخیه بالاستیذان فقد استوجب بالحشمة الحرمان. و در ترجمهٔ او آمده‌است که سهل‌بن عبدالله تستری زاهد مشهور که صاحب مقامات و کرامات بود بزیارت ابوداود شد. او را گفتند این سهل است که بزیارت تو آمده‌است ابوداود برپای خاست و او را اکرام داد و بنشاند. سهل گفت مرا بتو حاجتی است، گفت آن چیست بگوی با امکان، آن حاجت برآرم، ابوداود بگفت. سهل گفت خواهم اجازت دهی تا بر آن زبان که با وی از رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله حدیث کرده‌ای بوسه دهم داود زبان بیرون کرد و عبدالله زبان وی ببوسید. و باز گویند که او در روش و هیئت و منظر و شمائل به رسول علیه‌السلام ماننده بود، بدین سیاق: عن ابراهیم عن علقمه قال کان عبدالله یشبه بالنبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم فی هدیه و دلّه و کان علقمه یشبه بعبدالله و قال جریربن عبدالحمید کان ابراهیم یشبه بعلقمه و کان منصور یشبه بابراهیم و قال غیر جریر کان سفیان یشبه بمنصور و قال عمران‌بن احمد و قال ابوعلی القوهستانی کان وکیع یشبه بسفیان و کان احمدبن حنبل یشبه بوکیع و کان ابوداود یشبه باحمدبن حنبل رضی‌الله‌عنهم. ابوداود بسال ۲۷۵ هـ. ق. به بصره درگذشت و عبدالله‌بن عبدالواحد هاشمی بر وی نماز کرد. حاجی خلیفه علاوه بر سنن دو کتاب یکی بنام ناسخ القرآن و منسوخه و دیگری را بقولی، بنام دلائل‌النبوه بنام او آورده‌است. و ابن‌الندیم کتابی دیگر موسوم به کتاب اختلاف‌المصاحف از او نام برده و در قاهره کتابی بنام مراسیل منسوب بدو بطبع رسیده‌است. و سجستان که داود از آنجاست سجستان خراسان ولایت معروف است که بفارسی سیستان نامند و یاقوت در معجم‌البلدان گوید که ابوالفضل محمدبن طاهر مقدسی گفت که از محمدبن نصر شنیدم که نسبت ابوداود بسجستان یا سجستانه قریه‌ای از بصره است. و این گفته استوار نیست چه گذشته از اینکه قاطبهٔ حُفّاظ و ضابطین برخلاف محمدبن نصر گفته‌اند، هم‌سبق بودن داود با اولاد اسحاق‌بن راهویه به نیشابور و حدیث شنیدن وی در صغر سن از محمدبن اسلم طوسی دو گواه دیگر بر صدق روایت مشهور است. و نسبت ازدی در نام ابوداود بالولاء است. رجوع به تاریخ سیستان چ طهران ص۱۹ س۱۱ و رجوع به ابن‌الندیم چ مصر ص۵۴ س۱۵ و صفةالصفوه ج۴ ص۵۱ و ابن خلکان چ طهران ج۱ ص۲۳۰ و حبیب‌السیر چ طهران ج۱ ص۲۹۷ و روضات‌الجنات ص۳۲۱ و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۲۴۶ و کشف‌الظنون در دلائل‌النبوه و ناسخ القرآن و منسوخه و قاموس الاعلام ج۱ ص۷۱۴، و رجوع به عبدالله‌بن ابی‌داود سجستانی مکنی به ابوبکر در همین لغت‌نامه شود.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن داود طیالسی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالعزیز. محدث است.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن عقبه. رجوع به سلیمان... شود.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن کثیر، برادر محمدبن کثیر. محدث است.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن سلیمان المبارکی. محدث است.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن المظفربن غانم جبلی شافعی. مفتی نظامیهٔ بغداد. وفات در شصت‌سالگی بسال ۶۳۱ هـ. ق.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سلیمان‌بن موسی. محدث است و ولیدبن مسلم از او روایت

---

۱ - اشارة به آیهٔ شریفه: و النا له الحدید ان اعمل سابغات. (قرآن ۱۰/۳۴ و ۱۱).

کند.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) سنجی سلیمان‌بن معبد. رجوع به سلیمان... شود.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) عبدالرحمن‌بن هرمز اعرج. تابعی است.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) مرهبی، موسوم به سوار. سلمةبن کهیل از او روایت کند.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) منجم اسرائیلی. از مردم بین‌النهرین. منشأ او بغداد و در علم احکام نجوم مسلم بود. وی بسال ۲۰۰ هـ .ق. مقتول گردید.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) نافذ. محدث است و حفص‌بن غیاث از او روایت کند.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) نفیع‌بن حارث اعمی. محدث است.

ابوداود. [اَ وو] (اِخ) یزید الاودی. تابعی است و از علی علیه‌السلام روایت کند.

ابوداود ایادی. [اَ وو دِ اِ] (اِخ) حارثةبن حجاج. شاعری جاهلی است.

ابوداود حافظ. [اَ وو دِ فِ] (اِخ) او راست: کتاب‌الدعوات. کتاب‌الزهد.

ابوداود حفری. [اَ وو دِ حَ فَ] (اِخ) عمربن سعد کوفی. محدث است. و رجوع به عمربن سعد شود.

ابوداود حکم. [اَ وو دِ حَ کَ] (اِخ) محدث است و عبادبن العوام از او روایت کند.

ابوداود طهوری. [اَ وو دِ طَ هَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن مسلم. او از ابوالجارود روایت کند.

ابوداود مازنی. [اَ وو دِ زِ] (اِخ) عمیربن عامر. صحابی است و در جنگ بدر و احد حاضر بوده‌است. بعضی نام او را عمرو گفته‌اند.

ابوداود مدنی. [اَ وو دِ مَ دَ] (اِخ) او از ابن عمر و از او عبدالرحمن‌بن ابی‌القاسم روایت کند.

ابودبیه. [اَ دُبْ یَ] (اِخ) نام شاعریست از عرب.

ابودثار. [اَ دِ] (ع اِ مرکب) بیت ابی‌دثار؛ کِلّه. (المزهر).

ابودثار. [اَ دِ] (اِخ) یکی از فصحای عرب معاصر یحیی‌بن خالد. (از ابن‌الندیم). و در موضع دیگر گوید: ابودثار الفقعسی. از فصحاء عرب است.

ابودجانة. [اَ دُ نَ] (اِخ) سماک‌بن خرشة یا سماک‌بن اوس‌بن خرشةبن لوذان‌بن عبدودّبن ثعلبهٔ انصاری ساعدی خزرجی، ملقب به ذوالمشهرة یکی از صحابهٔ رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله. وی در غزوهٔ بدر و هم احد در رکاب رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم بود و بروز احد پیغمبر صلوات‌الله‌علیه او را شمشیری عطا فرمود. و در مدینه او را با عتبةبن غزوان مواخات داد. ابودجانه در جنگ یمامه با مسیلمه، بشهادت رسید و گویند او در قتل مسیلمه شرکت داشت و در ضعاف اخبار آمده‌است که او تا جنگ صفین بزیست و در آن جنگ حضور یافت و حرزی بنام حرز ابی‌دجانه در کتب دعوات معروف است.

ابودحاس. [اَ دِ] (ع اِ مرکب) داحِس. کژُمه. داحوس. گوشه. عقربک. خوی‌درد. ناخن‌پال. ناخن‌خواره. و آن ورمی دردناک است که بر سر انگشت نزدیک ناخن پدید آید.

ابودحیه. [اَ دِحْ یَ] (اِخ) حوشب‌بن عقیل. محدث است و ابوداود سلیمان‌بن حرب از او روایت کند.

ابودخنه. [اَ دُ نَ] (ع اِ مرکب) مرغی است. (المزهر).

ابودخیله. [اَ ؟ لَ] (اِخ) او از ابن عمر و پسر ابودخیله از پدر روایت کند.

ابودراج. [اَ دُرْ را] (اِخ) علی‌بن محمد. محدث است.

ابودراس. [اَ دِ] (ع اِ مرکب) شرم زن. (المزهر).

ابودراس. [اَ دِ / اَ دَرْ را ؟] (اِخ) اسماعیل‌بن دراس. محدث است و عبدالصمدبن عبدالوارث کوفی از او روایت کند.

ابودراص. [اَ دِ] (ع ص مرکب) احمق. ||ضعیف. (المزهر).

ابودردا. [اَ دَ] (اِخ) (چاه...) نام موضعی بجنوبی فارس نزدیک گنبد قاضی.

ابودره. [اَ دُرْ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای به مصر.

ابودره. [اَ ؟ رْ رَ] (اِخ) بَلَوی. صحابی است.

ابودسمه. [اَ ؟] (اِخ) حبان‌بن یزید. محدث است.

ابودعامة العبسی. [اَ دِ مَ تِـلْ عَ] (اِخ) یکی از فصحای اعراب. علامهٔ راویه. اصل او از بادیه است، مدتی دراز در حضر بسر برد و ملتزم خدمت برامکه بود و اسم او علی‌بن مرثد است. از اوست: کتاب الشعر و الشعراء. (ابن‌الندیم).

ابودعامه. [اَ دِ مَ] (اِخ) بشیر غنوی. محدث است.

ابودعامه. [اَ دِ مَ] (اِخ) علی‌بن برید ابوالحسن. رجوع به علی... شود.

ابودغفاء . [اَ دَ] (ع ص مرکب) یا ابودعفاء. احمق. و ابن برّی از ابن حمزه و او از ابوریاش آرد که ابودغفاء بمعنی محمق است چنانکه ابولیلی. و این شعر ابن احمر را شاهد آورده‌است:

یُدَنّس عرضه لینال عرضی
اباد عفاء ولّدها فقارا.

ابودغفل. [اَ دَ فَ] (ع اِ مرکب) فیل. (المزهر). پیل. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ابوالحجاج. (مهذب الاسماء). ابوحرماز.

ابودغفل. [اَ دَ فَ] (اِخ) ایاس‌بن دغفل. محدث است.

ابودفافه. [اَ ؟] (اِخ) احمدبن منصور. شاعری مقل از عرب. (ابن‌الندیم).

ابودقطیقا. [اَ دِ] (معرب، اِ) (از یونانی آپُدیختی‌خُس)[1] این اصطلاح در تداول ارسطو معنی قضیهٔ برهانی میدهد یعنی قضیه‌ای مسلمه که برهان بر آن قائم شده و قابل نقض نیست. و ابن‌الندیم گوید: و هو آنالوطیقا الثانی و مراد ابن‌الندیم مبحث البرهان منطق ارسطو است[2]. و کانت فیلسوف آلمان نیز این لفظ را در معنائی نزدیک بمصطلح ارسطو استعمال می‌کند. ابن‌الندیم کلمه را ابودیقطیقا آورده‌است و آن به اصل یونانی اشبه است.

ابودقیق. [اَ دَ] (ع اِ مرکب)[3] حور. سپیدار. سفیدار. تبریزی.

ابودقیق فارسی. [اَ دَ قی قِ] (اِخ) (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] زنجبیل‌العجم. حشیشةالجمال الفارسیه. اشترغاز فارسی. شوک‌الجمال.

ابودلامه. [اَ دُ مَ] (اِخ) نام کوهی مشرف بر حجون مکه. (تاج‌العروس). در منتهی الارب جیحون به جای حجون آمده و غلط است.

ابودلامه. [اَ دُ مَ] (اِخ) زندبن جون کوفی. شاعر مخضرمی (مخضرمی‌الدولتین)، از موالی بنی‌اسد، ندیم سفاح و منصور و مهدی است. صاحب نوادر و حکایات و ادب و نظم، و طبع او بمجون و فکاهه مائل است. وفات وی بسال ۱۶۰ یا ۱۷۰ هـ .ق. روی داد. و صاحب حبیب‌السیر فوت او را بسال ۱۶۱ نوشته‌است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت ج ۴ ص ۲۲۰ شود.

ابودلف. [اَ دُ لَ] (ع اِ مرکب) (اِخ) خنزیر. (المزهر). خوک. کاس. بغرا.

ابودلف. [اَ دُ لَ] (اِخ) ظاهراً نام پدر علی دیلم دهقان طوسی است، که حکیم جلیل بلقاسم فردوسی در قطعهٔ ذیل ایادی او را نسبت بخود می‌ستاید:

---

1 - Apo dei khti khoç (Apodictique (فرانسوی).

2- Les derniers analytiques (فرانسوی).

3 - Grisaille. Peuplier blanc (فرانسوی).

4 - Panache de Perse. Fritillaire de Perse (فرانسوی).

از آن نامور نامداران شهر[۱]
علی دیلم بودُلَف راست بهر[۲]
که همواره کارم بخوبی روان
همی داشت آن مرد روشن‌روان.

ابودلف. [اَ دُ لَ] (اِخ) شیبان‌بن عبدالعزیز الیشکری الخارجی الحروری. رجوع به شیبان... شود.

ابودلف. [اَ دُ لَ] (اِخ) قاسم‌بن عیسی‌بن ادریس‌بن معقل‌بن عمیربن شیخ‌بن معاویة‌بن خزاعی‌بن عبدالعزی‌بن دُلف عجلی. یکی از سرهنگان مأمون خلیفه و معتصم و یکی از اسخیا و جوانمردان بزرگوار و شجاع و صاحب وقایع مشهوره و صنائع مأثوره. او مرجع ادبا و فضلاء عصر خویش بود و در صنعت غنا مهارت داشت. جد او ادریس مربی ابومسلم صاحب‌الدعوه است. حفید او امیر ابونصر علی‌بن ما کولا صاحب کتاب اکمال است. رجوع به ابن ما کولا شود. او به اول در خدمت محمد امین‌بن هارون‌الرشید بود و در جدال میان امین و مأمون بودلف با علی‌بن عیسی‌بن ماهان مساعد و بمحاربهٔ طاهر شد و پس از کشته شدن علی، ابودلف بهمدان رفت و طاهر او را به بیعت مأمون خواند و وی سر باززد لکن آنگاه که مأمون خود او را دعوت کرد بخدمت مأمون شتافت و خلیفه او را حکومت کردستان داد و این حکومت بارث به فرزندان او ماند و سلسلهٔ حکام بنودلف بدو منسوبند و شهر کرج را که پدر ابودلف پی افکنده بود بپایان برد[۳] و خود و خاندان و کسان او در آنجا اقامت کردند و این کرج به جبل میان همدان و اصفهان است و عبدالعزیز پسر او و احفاد او حکومت آن شهر و فرمانروائی نواحی جبل داشتند و شعرای عصر او را مدایح گفته‌اند، از جمله عکوک شاعر است که در مدیح او گوید:

انما الدنیا ابودلف
بین بادیة و محتضره
فاذا ولی ابودلف
ولت الدنیا علی اثره.

و دیگر از شعراء مادح او ابوتمام طائی است و نیز بکربن نطاح که گوید:

یا طالباً للکیمیاء و علمه
مدح ابن عیسی الکیمیاء الاعظم
لو لم‌یکن فی‌الارض الا درهم
و مدحته لأتاک ذاک الدرهم.

و گویند ابودلف او را بدین دو بیت ده‌هزار درم صله داد و این امیر را با آنکه خدمت خلفا داشت کتب بسیار است از جمله: کتاب‌النزه. کتاب سیاسة‌الملوک. کتاب‌السلاح. کتاب البزاة و الصید و این کتاب ظاهراً همان است که ابن‌الندیم بنام کتاب الجوارح و اللعب بها یاد میکند. و باز ابن‌الندیم گوید او را صد ورقه شعر است. و او از ۲۱۰ تا ۲۲۵ هـ. ق. بقول ابن خلکان سال وفات او ببغداد در قلمرو حکومت خویش فرمانروائی داشت.

ابودلف. [اَ دُ لَ] (اِخ) (شاه...) کرکری. حکمران ارّان. ممدوح اسدی و قطران است. اسدی گرشاسب‌نامه را بنام او کرده‌است بسال ۴۵۸ هـ. ق. گفته‌اند اصل او عرب و شیبانی است و معهذا شعرا و ادبای فارسی‌زبان از او صلتها یافته‌اند.

ابودلف. [اَ دُ لَ] (اِخ) ینبوعی. نسام رحّاله‌ایست معاصر ابن‌الندیم صاحب الفهرست. رجوع به مسعربن مهلهل شود.

ابودماش. [اَ ؟] (اِخ) از علماء لغت و نحو و سایر علوم ادب. کتاب‌الحماسه از اوست.

ابودواد. [اَ دُ] (اِخ) جویریة‌بن الحجاج. شاعری از عرب.

ابودواد. [اَ دُ] (اِخ) الراسبی. شاعری از عرب.

ابودواد. [اَ دُ] (اِخ) فرج‌بن جریر. پدر احمدبن ابی‌دواد است.

ابودواد ایادی. [اَ دُ دِ اِ] (اِخ) کنیت شاعری از ایاد، موسوم به عَدیّ‌بن الرقاع.

ابودوانیق. [اَ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس.

ابودودان. [اَ] (اِخ) کنیت عیدبن الابرص.

ابودوس. [اَ دَ] (اِخ) او از عبدالرحمن‌بن عائذ و از او عفیر روایت کند.

ابودوس. [اَ دَ] (اِخ) عثمان‌بن عبید. محدث است.

ابودهبل. [اَ دَ بَ] (اِخ) جُمَحی. وهب‌بن زمعه. از مشاهیر شعرای عرب. او در خلافت معاویه و یزید شهرت یافت و معاویه و عبدالله‌بن زبیر را مدیح گفت. و با عمره که زنی ادیبه و شاعره و خانهٔ او در مکه انجمن شعرا و ادبا بود تعشق ورزید و عمره او را از مجمع خویش براند و ابودهبل را در فرقت عمره اشعاری جانگداز است. وقتی عاتکه دختر معاویه بحج رفت ابودهبل او را بدید و عاشق وی شد. و بشام رفت و بدانجا البته دیدار معشوقه میسر نشد و ابودهبل در معاشقهٔ با او بگفتن غزل و اشعار شورانگیز پرداخت و معاویه وی را از دمشق نفی کرد و او در مکه اقامت گزید لیکن چون عاتکه نیز بدو دلداده بود حسرتنامه‌ها میان آن دو ردّ و بدل میشد و یکی از آنها بدست یزید افتاد و درصدد قتل ابودهبل برآمد معاویه رضا نداد و در سفر حج به ابودهبل احسان وافر کرد و او در زمان خلافت یزید بسال ۶۳ هـ. ق. وفات یافت.

ابودهبل. [اَ دَ بَ] (اِخ) دُبیری. شاعری است از عرب.

ابودهقانه. [اَ دِ نَ] (اِخ) محدث است. او از ابن عمر و از او فضیل‌بن غزوان روایت کند.

ابودهم. [اَ دُ] (اِخ) اخراب‌بن اُسید. محدث است.

ابودهمان. [اَ ؟] (اِخ) مملوک. شاعری مقل است. (ابن‌الندیم).

ابودیقطیقا. [اَ] (معرب، اِ) رجوع به ابودقطیقا، و رجوع به انالوطیقای ثانی (ذیل انالوطیقا) شود.

ابودیلم. [اَ ؟] (اِخ) موسی‌بن زیاد. محدث است.

ابودینار بصری. [اَ رِ بَ] (اِخ) از خلیفة‌بن کعب روایت کند.

ابوذباب. [اَ ذُ] (اِخ) پدر عبدالله‌بن ابی‌ذباب. صحابی و شاعر است.

ابوذباب. [اَ ذُ] (اِخ) جد ایاس‌بن حارث است.

ابوذباب. [اَ ذُ] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن مروان الحکم است.

ابوذبان. [اَ ؟] (اِخ) لقب عبدالملک‌بن مروان‌بن الحکم است.

ابوذبیان. [اَ ذُبْ] (اِخ) خلیفة‌بن کعب. محدث است و شعبه از او روایت کند.

ابوذر. [اَ ذَرر] (اِخ) او راست: کتاب فضائل‌القرآن. (کشف‌الظنون).

ابوذر. [اَ ذَرر] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن محمد حلبی، معروف به سبط العجمی. رجوع به احمد...، و رجوع به سبط العجمی شود. و حاجی خلیفه در موضعی نام او را احمدبن البرهان ابراهیم سبط‌بن العجمی آورده‌است.

ابوذر. [اَ ذَرر] (اِخ) حازم‌بن محمدبن یونس‌بن قیس‌بن ابی‌غرزه. محدث است.

ابوذر. [اَ ذَرر] (اِخ) شامی. محدث است. او از ابواسحاق الهمدانی و از او یحیی‌بن زکریا روایت کند.

ابوذر. [اَ ذَرر] (اِخ) طرسوسی. او راست: الخصال فی فروع الحنفیه.

ابوذر. [اَ ذَرر] (اِخ) عبدبن احمدبن محمد هروی مالکی. محدث مشهور. او در هرات و سرخس و بلخ و مرو و بصره و دمشق و مصر استماع حدیث کرد و دیری بمکه

---

۱ - نل: در این نامه از نامداران شهر.
۲ - نل: علی دیلم و بودلف راست بهر. و اگر نسخه بدل اصل باشد علی دیلم و بودلف دو تن خواهند بود، ولی بیت دویم مؤید صحت مضبوط متن است.
۳ - شاید «کره‌رود» فعلی.

مجاور بود و با دارقطنی و جمعی کثیر از اهل حدیث صحبت داشت. او راست: تفسیری بر قرآن کریم. المستدرک علی الصحیحین. معجم‌الشیوخ. کتاب‌المناسک. وفات وی بسال ۴۳۴ یا ۴۳۶ هـ.ق. بوده‌است. و رجوع به عبدبن احمد... شود.

ابوذر. [اَ ذَر ر] (اِخ) عبدالرحمن‌بن فضاله. محدث است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوذر. [اَ ذَر ر] (اِخ) عمربن ذرّبن عبدالله‌بن زرارة‌بن مسعودبن معاویة‌بن‌منبه‌بن‌غالب‌بن وقش‌بن قاسم‌بن موهبة‌بن دعام کوفی همدانی. فقیه و محدث و قاضی. او مردی صالح و عابدی بلندمرتبت است. از عطاء و مجاهد روایت کند. وکیع و اهل عراق از او روایت کنند و از مرجئه است. وفات او در سال۱۵۵ یا۱۵۶ هـ.ق. بود. رجوع به وفیات ابن خلکان، و رجوع به نامهٔ دانشوران ج۱ ص۴۸۶ شود.

ابوذر. [اَ ذَر ر] (اِخ) الغِفاری، و بعضی ابوالذر گفته‌اند و اکثر و اشهر اوّلی است. در نام و نسب او اختلافات بسیار است و مشهورتر جندب‌بن جناده و مادر او رمله بنت‌الوقیعه است از بنوغفار. یکی از کبار صحابه و از مؤمنین قدیم. گویند او پس از چهار کس ایمان آورد و سپس به بلاد خویش بازگشت و بدانجا ببود تا آنگاه که رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بمدینه شد و از ابن عباس آرند آنگاه که ابوذر بعثت رسول بشنید به برادر خویش موسوم به انیس گفت برنشین و به این وادی شو و از آن مرد که مدعی است از آسمان او را آگاهی آرند خبر گیر و گفتهٔ او استماع کن و بمن بازگرد. انیس به مکه رفت و گفتارهای رسول بشنید و نزد ابوذر شد و گفت او را به مکه دیدم که مردم را بمکارم اخلاق میخواند و سخنان او شنیدم گفته‌های او از سنخ شعر نباشد. ابوذر گفت آنچه من میخواستم نه این بود و توشه و آب با خویش برداشت و بمکه رفت و به مسجد درآمد و در جستجوی آن حضرت بود و نمی‌خواست از کس پرسیدن و آن جستجو تا شب بکشید و در مسجد بخفت و شبانگاه علی علیه‌السلام وی را بدید و گفت مانا مرد غریب است گفت آری گفت برخیز تا بخانه شویم ابوذر گوید با علی برفتم و هیچ از من نپرسید و من نیز سؤالی از وی نکردم بامداد به مسجد بازگشتم و همه روز بدانجا ببودم و به شب به مضجع دوشین خود شدم بار دیگر علی علیه‌السلام بر من گذرکرد و گفت گاه آن نرسید که منزل خویش بدانی و مرا برپای داشت و با خویش ببرد و در این دو روز هیچ یک از ما از هم پرسشی نکردیم و شب سوم نیز علی علیه‌السلام بیامد و مرا بخانه برداشت و چون بیاسودیم علی گفت مرا نگوئی چه ترا بآمدن مکه داشت؟ گفتم اگر پیمان کنی که مرا راه نمائی ترا خبر دهم و علی علیه‌السلام با من پیمان کرد و من بگفتم علی گفت او پیامبر است و آنچه بر وی آمده حق است و رسول خدای باشد چون بامداد درآید با من بیا پس در قفای وی بشدم تا بر رسول خدای درآمدیم و من رسول را به تحیت اسلام تحیت کردم و گفتم السلام علیک یا رسول‌الله و من اول کسم که بر او صلوات‌الله‌علیه به تحیت اسلام سلام گفته‌ام فرمود علیک‌السلام کیستی؟ گفتم مردی از بنی‌غفار پس اسلام بر من عرضه داشت و من اسلام آوردم و شهادتین بر زبان راندم رسول بمن گفت به قوم خویش بازشو و آنان را آگاهی ده لکن امر خویش از اهل مکه پنهان دار چه بر حیات تو از آنان بیم دارم گفتم قسم به خدائی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که بر سر جمع فریاد کنم و از مسجد بیرون شد و با آواز بلند شهادتین گفتن گرفت و اهل مکه بر وی هجوم کردند و بزدند تا بیفتاد و عباس عم رسول صلوات‌الله‌علیه بیامد و خویشتن بر وی افکند و گفت وای بر شما آیا ندانید که او از قبیلهٔ غفار باشد و شما را در بازرگانی با شام بر قوم او گذر است و او را رها کرد. دیگر روز ابوذر کردهٔ دی تکرار کرد و باز مشرکین انبوهی کردند و وی را بزدند در این کرّت نیز عباس خویشتن بر وی انداخت و وی را خلاص داد پس به قبیلهٔ خویش بازگشت و بخدایان عرب استهزاء و سخریه کردن آغاز کرد و پس از دیری بمدینه بازگشت و چون رسول صلوات‌الله‌علیه وی را بدید نام او از یاد بکرده‌بود فرمود ابونمله؟ گفت اسم من ابوذر است فرمود بلی ابوذر. و تا رحلت رسول صلوات‌الله‌علیه در خدمت و مصاحبت آن حضرت بود پس از وفات ابوبکر بشام شد و تا روزگار خلافت عثمان بدانجا بزیست و چون او به اعمال معاویه در شام انکار می‌کرد و خرده‌ها میگرفت معاویه بعثمان شکوه کرد و عثمان او را به ربذه نفی کرد و ابوذر در سال ۳۲ بدانجا درگذشت و ابن مسعود با عده‌ای از بزرگان صحابه از جمله حجربن عدی‌بن ادبر الکندی و مالک‌بن الحارث الاشتر و جوانی از انصار در آن وقت بر ربذه میگذشتند و چون از وفات وی آگاهی یافتند بجنازهٔ او شدند و بر وی نماز گزاردند و بجامهٔ جوانی انصاری کفن کردند و گویند آنگاه که ابن مسعود را به نماز گزاردن وی خواندند گفت این کیست گفتند ابوذر پس بگریست گریستنی طویل و گفت دریغا برادر و دوست من او تنها بزیست و تنها بمرد و خدای‌تعالی او را تنها بسرمیانگیزد خوشا بحال وی. و از ام ذرّ زوجهٔ او روایت کنند که گفت چون وفات ابوذر نزدیک رسید من میگریستم ابوذر گفت سبب گریه چیست؟ گفتم چگونه نگریم که تو در بیابان قفر از دنیا میروی و مرا جامه‌ای نیست تا کفن تو کنم گفت مژده باد ترا و گریه مکن که من از رسول خدا صلوات‌الله‌علیه شنیدم که فرمود هر زن و مردی دو یا سه فرزند ایشان بمیرد و آنان بر مرگ فرزندان خویش شکیبائی کنند هرگز روی آتش دوزخ نبینند و ما را سه فرزند بمرد و ما بر مرگ آنان صبر کردیم و هم رسول صلوات‌الله‌علیه با جماعتی که من نیز از جملهٔ آنان بودم خطاب فرمود که یکی از شما در بیابانی بمیرد و گروهی مؤمنین بر مرگ او حاضر آیند و امروز هیچیک از آن جماعت بر جای نیستند و همگی در روستاها وفات یافتند و آنکس که رسول از مرگ او به بیابان خبر داد من باشم قسم بخدای که رسول کاذب نیست و من نیز دروغزن نباشم بر سر راه شو و بنگر گفتم این چگونه باشد؟ قافلهٔ حاج بگذشت و راه بسته شد گفت بازشو و بنگر بدانجا تلی بود و من بنوبت گاهی بر آن تل بالا میرفتم و براه میدیدم و گاه بازمیگشتم و بپرستاری او میپرداختم در این حین سواری چند که بشتاب مانند کرکس بشکاری بجانب ما می‌آمدند چون نزدیک شدند بایستادند و گفتند ای زن ترا چه رسیده‌است گفتم مردی از مسلمانان در حال نزع است آیا شما به تکفین وی خواهید پرداخت؟ گفتند او کیست؟ گفتم ابوذر پرسیدند صاحب رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم؟ گفتم آری گفتند پدر و مادر ما فدای او باد و بجانب منزل ما بشتافتند و ابوذر حدیث شنیده از رسول صلوات‌الله‌علیه در باب مرگ او بفلات بدیشان روایت کرد و گفت اگر من یا زن مرا جامه‌ای بود که بتکفین من بسنده بود البته آنرا اختیار میکردم و گفت شما را به خدا سوگند میدهم که هر یک از شما را که منصب امارت یا عریفی یا بریدی یا نقابت است به امر تکفین من نپردازد و جملهٔ آنان صاحب همین مناصب بودند جز جوانی انصاری که گفت ای عم تراکفن کنم در این ردا که ببر دارم یا دو جامه از رشتهٔ مادرم که با من هست ابوذر گفت نیک آمد چون درگذشت او را غسل دادند و در آن جامه‌ها کفن کردند. و از رسول صلوات‌الله‌علیه

روایت است که فرمود ابوذر در امت من بزهد چو عیسی‌بن مریم است علیه‌السلام. و باز فرمود ماظلت الخضراء و ماأقلت الغبراء اصدق لهجة من ابی‌ذر و نیز آن حضرت فرمود الجنة مشتاقة الی اربعة من امتی، و علی و سلمان و مقداد و ابی‌ذر را بشمرد و آنگاه که رسول صلوات‌الله‌علیه در سال هفتم از هجرت به عمرةالقضا میشد ابوذر را در مدینه خلیفتی داد و عمربن الخطاب بدان وقت که وضع دیوان کرد با اینکه ابوذر غزوهٔ بدر را درک نکرده بود او را مانند حضرت امام حسن و امام حسین علیهماالسلام و سلمان فارسی چون دیگر اهل بدر پنج‌هزار درم وظیفه مقرر کرد و در علت شکایت معاویه از ابوذر بعثمان گفته‌اند او میگفت در آیت: الذین یکنزون الذهب و الفضة و لاینفقونها فی سبیل‌الله فبشرهم بعذاب الیم.[1] اهل اسلام نیز داخلند و معاویه را عقیده آن بود که حکم این آیت به یهود و نصاری اختصاص دارد، دیگر آنکه معاویه از بیت‌المال به بیت مال الله تعبیر میکرد و ابوذر میگفت از آنروی بیت مال الله تعبیر میکنی که حساب آنرا در روز جزا جواب گوئی و حال آنکه بیت‌المال مسلمین است و محاسبهٔ آنرا در دنیا مفروغ میباید ساخت. و ابوذر به امر معروف و نهی از منکر می‌پرداخت و معاویه را از امور نالایق منع میکرد و این بر معاویه گران می‌آمد از اینرو بعثمان نوشت که ابوذر اعتقاد مردم شام را دربارهٔ تو تباه می‌کند و عثمان او را بمدینه طلبید و پس از گفت و شنود به ربذه نفی کرد و ربذه در سه‌منزلی مدینه است، و یکی از علل مخالفت مصریان با عثمان نفی ابوذر از مدینه به اغوای معاویه بود. زوجهٔ او ام‌ذرّ نیز صحابیه است.

ابوذر. [اَ ذَر] (اِخ) کشی، خراسانی. منوچهری در بیت ذیل نامی از این شاعر خراسانی کشی برده‌است:

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی
و آن صبور پارسی و آن رودکیّ چنگ‌زن.

و در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از ابوذر آمده‌است شاهد کلمهٔ سنگله:

گفتم‌که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله.

و در تذکرهٔ عرفات بنقل مجمع‌الفصحاء گوید ترک کشی ایلاقی از قدما و از مشاهیر امراست و قطعهٔ ذیل را نیز بدو نسبت می‌کند:

رادمردی بدهر دانی چیست
باهنرتر ز خلق دانی کیست
آنکه با دوستان تواند ساخت
آنکه با دشمنان تواند زیست.

ابوذر. [اَ ذَ] (اِخ) محمدبن غنیم بصری. محدث است.

ابوذر. [اَ ذَ] (اِخ) مصعب‌بن محمد خشنی‌بن مسعودبن ابی‌رُکب. او مانند پدر خویش از نحات مغرب است و هر دو از مردم رُکَب شهری به یمن باشند.

ابوذر. [اَ ذَ] (اِخ) هروی. رجوع به ابوذر عبدبن احمد... شود.

ابوذر. [اَ ذَ] (اِخ) همدانی. رجوع به ابوذر عمربن ذر... شود.

ابوذراع. [اَ ذَ] (اِخ) تابعی است و از عثمان‌بن عفان روایت کند.

ابوذراع. [اَ ذَ] (اِخ) سهیل‌بن ذراع. محدث است.

ابوذراعهٔ جرجانی.[2] [اَ ؟ عَ یِ جُ] (اِخ) او را ابوذراعهٔ معمری نیز گفته‌اند. از اوست:

اگر بدولت با رودکی نه همسانم
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم.
هر آنکسی که نباشد ز اخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
سخن گزاف و کریمی فساد و فضل فضول.

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۸۲ شود.

ابوذر بوزجانی. [اَ ذَ رِ زَ] (اِخ) یکی از اعاظم مشایخ متقدمین. شرح حال او در نفحات‌الانس جامی آمده‌است و این قطعه از اوست:

تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنگه بعیب بخریدی
تو بعلم آن و من بعیب همان
رد مکن آنچه خود پسندیدی.

و از اشعار عربی اوست:

یعرفنا من کان من جنسنا
و سائر الناس لنا منکر.

گویند وقتی سبکتکین بدیدار او شد و وصیت خواست شیخ گفت: با دشمن مدارا کن و با دوست به رأفت باش، عیب کس بر زبان میار، از سیاست خائن درمگذر، خرد را بر بزرگ مگمار و همواره خالق خود را حاضر و ناظر دان. ظاهراً مرگ او در اواخر مائهٔ چهارم هجری بوده‌است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۸۷ شود.

ابوذربه.[3] [اَ ذَ بَ ؟] (اِخ) محمد مستنصر. دهمین از امرای بنوحفص بتونس (از ۷۱۷ تا ۷۱۸ ﻫ. ق.).

ابوذره. [اَ ذَرْ رَ] (اِخ) حارث‌بن معاذبن زرارهٔ انصاری. صحابی است و برادر او ابونمله نیز از صحابهٔ کرام است و آن دو با پدر در غزوهٔ احد درجهٔ شهادت یافتند.

ابوذره. [اَ ذَرْ رَ] (اِخ) الحرمازی. صحابی است.

ابوذره. [اَ ذَرْ رَ] (اِخ) هُذلی صاهلی. شاعری است از عرب.

ابوذریح. [اَ ذُ رَ] (اِخ) محمدبن مناذر. رجوع به محمد... شود.

ابوذعبان. [اَ ؟] (اِخ) الزّعیل. نام او در روات آمده‌است.

ابوذکاء. [اَ ذُ] (اِخ) عالم موسیقی. رودنواز جعفر برمکی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۸۱ شود.

ابوذکوان. [اَ ذَ کْ] (اِخ) قاسم‌بن اسمٰعیل الوراق. او راست: کتاب معانی‌الشعر، و این کتاب را ابن درستویه از او روایت کرده. و او علامهٔ اخباریست و درک خدمت جماعتی از علماء کرده و توزی شوهرمادر اوست. ابوذکوان در ایام زنج به سیراف افتاد. (از ابن‌الندیم).

ابوذنب. [اَ ذَ نَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ذوذنب. رجوع به ذوذنب شود.

ابوذؤابه. [اَ ذُ آ بَ] (اِخ) عطیةبن صالح‌بن مرداس. پنجمین پادشاهان سلسلهٔ امرای عرب بنوکلاب معروف به آل‌مرداس حکام حلب. او در سال ۴۴۹ ﻫ. ق. رحبه را مسخر کرد و به سال ۴۵۴ پس از مرگ برادر خود معزالدوله در حلب جانشین او گشت.

ابوذواد. [اَ ذَوْ وا] (اِخ) اقبال‌الدوله. امیری بود از متأخرین و روایت دارد. (تاج العروس).

ابوذواد. [اَ ذَوْ وا] (اِخ) محمدبن مسیب. نخستین از امرای بنوعقیل موصل. رجوع به محمد... شود.

ابوذؤیب. [اَ ذُ ءَ] (اِخ) ایادی. شاعری عرب.

ابوذؤیب. [اَ ذُ ءَ] (اِخ) خویلدبن خالدبن محرز یا خالدبن خویلد صاحبی، ملقب به قطیل. شاعر مخضرمی هذلی. او را در مدح رسول صلوات‌الله‌علیه قصائدی و در رحلت آن حضرت مرثیه‌ایست و صاحب دیوان است. شهادت او در سال ۲۶ یا ۲۷ ﻫ. ق. در یکی از محاربات روم یا افریقیه بوده‌است و قصیدهٔ او در رثاء پنج فرزند خویش که به یک سال در طاعون مصر هلاک شدند

---

۱ - قرآن ۹/۳۴.

۲ - این کنیت در عرب ابوزراعه با زاء معجمهٔ اخت‌الراء است و در این‌جا هم گمان می‌کنیم همان قسم بوده و کاتب مجمع‌الفصحاء بغلط با ذال نوشته‌است.

۳ - این نام در ترجمهٔ فارسی طبقات سلاطین اسلام ابوذربه با ذال معجمهٔ اخت‌الدال آمده و غلط است. رجوع به ابوضربه شود.

معروف و بسی جانگداز است.
ابوذؤیب. [اَ ذُ ءَ] (اِخ) عبدالله. پدر حلیمه دایهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه.
ابوذؤیبه. [اَ ذُ ءَ بَ] (اِخ) نام شاعری از عرب.
ابوذهل. [اَ ذُ] (اِخ) احمدبن ابی‌ذهل. یکی از رواة قرائت کسائی است و با کسائی در بعض حروف مخالف است. (ابن‌الندیم). و صاحب الفهرست در موضع دیگر ابوذهل مطلق بی ذکر نام و نسب آورده و گوید او از ابوعمرو زبّان‌بن العلاء و قرائت او روایت دارد و کتاب قرائت ابوعمروبن العلاء از ابوذهل است و عصمةبن ابی‌عصمه از ابوذهل روایت کرده‌است - انتهی. و شاید ابوذهل دوم همان ابوذهل احمد باشد.
ابوذیا. [اَ] (معرب، اِ) به یونانی عصارهٔ قثاءالحمار است.[1]
ابؤر. [اَ ءُ] (ع اِ) ج بئر. چاه‌ها.
ابورابه. [اَ بَ] (اِخ) ابورایه. قریه‌ای بساحل غربی دجله میان قصر سعدی و شطحه.
ابوراسب. [اَ سِ] (اِخ) البجلی. شاعر عرب. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).
ابوراشد. [اَ شِ] (ع اِ مرکب) قرد. (المزهر). کپی. حمدونه. بوزینه. میمون.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) او از عمار و از او عدی‌بن ثابت روایت کند.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) الازدی عبدالرحمن‌بن عبد. صحابی است. او بزمان جاهلیت به ابومعاویه یا عبدالعزی‌بن معاویه معروف بود.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) تنوخی. محدث است و صفوان‌بن عمرو از وی روایت کند.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) حبرانی. محدث است. او از ابوامامه و از او سلام و حبیب‌بن عبید روایت کنند.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) کوفی. محدث است و علی و عبدالعزیزبن سیاه از او روایت کند.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) المثنی‌بن زرعه. محدث است و از محمدبن اسحاق روایت کند.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) مولی عبیدبن عمیر. اعمش از وی روایت کند.
ابوراشد. [اَ شِ] (اِخ) نافع‌بن ازرق. پیشوای ازارقه، فرقه‌ای از خوارج. رجوع به نافع... شود.
ابورافع. [اَ فِ] (ع اِ مرکب) ابن‌عرس. راسو. موش‌خرما. ابوالحکم. (المزهر).
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) ابراهیم. صحابی است. رجوع به ابورافع هرمز شود.
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) اسلم قبطی. مولی رسول صلوات‌الله‌علیه. صحابی است. رجوع به ابورافع هرمز... شود.
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن رافع. محدث است.
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) الصائغ، نفیع. از علمای تابعین است و درک جاهلیت نیز کرده‌است. ثابت البنانی و قتاده از او روایت کنند.
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) مولی ام‌السلمه، عبدالله‌بن رافع. تابعی است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۳۷ شود.[2]
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) مولی رسول‌الله و یا مولی العباس. صحابی است. رجوع به ابورافع هرمز... شود.
ابورافع. [اَ فِ] (اِخ) هرمز یا ابراهیم یا اسلم قبطی. یکی از صحابه و مولی رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله. بطوری که از فهرست نجاشی معلوم میشود او نخستین کس است که در اسلام فقه نوشت و کتاب او موسوم به کتاب السنن والاحکام والقضایا است. ابورافع با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بکوفه هجرت کرد و خزینه‌دار آن حضرت بود و دو پسرش علی و عبیدالله نیز کاتب بودند. پس از شهادت علی علیه‌السلام به مدینه بازگردید و بدانجا مقیم بود تا درگذشت و چون قبل از رفتن بکوفه خانه و ملک خود را فروخته‌بود و پس از مراجعت هیچ نداشت حسن‌بن علی علیهما‌السلام نیمی از خانهٔ امیرالمؤمنین علی را با زمینی در حوالی مدینه بدو بخشید. سال وفات او تحقیقاً معلوم نیست و نوشته‌اند که بزمان خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام هشتادوپنج‌ساله بود از اینرو او چون بمدینه بازگشت سنش متجاوز از نود بوده‌است.
ابوراکه. [اَ ؟] (اِخ) تابعی است. او از علی و سدی از وی روایت کند.
ابورایه. [اَ یَ] (اِخ) رجوع به ابورابه شود.
ابورئاب. [اَ رِ آ] (اِخ) القشیری. کنیت مطرف‌بن مالک است.
ابورباح. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) شویرک. (مهذب الاسماء).
ابورباح. [اَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌الحکم‌بن حبیب الثقفی. عمربن ذر از وی روایت کند.
ابورباح. [اَ رَ] (اِخ) اسلم، والد عطاءبن ابی‌رباح. محدث است. و عطاء سیاه و معلم کُتّاب بود.
ابورباح. [اَ رَ] (اِخ) الفدکی یا الفرکی. او از ابن عمر و از او عکرمةبن عمار روایت کند.
ابورباح. [اَ رَ] (اِخ) کوفی. محدث است.
ابوربیع. [اَ رَ] (اِخ) خلف‌بن ربیع. در یکی از مسمطات منسوب به منوچهری دامغانی ممدوح خلف‌بن ربیع مکنی به ابوالربیع است و نمیدانم کیست:

لاله مشکین‌دل و عقیقین‌طرف است
چون آتش اندراوفتاده به خَف است
گل با دوهزار کبر و ناز و صَلَف است
زیراکه چو معشوقهٔ خواجه خلف است
آن خواجه که با هزار برّ و لَطَف است
حلمش بشتاب نه چو جودش بدرنگ
روح رؤسا ابوربیع‌بن ربیع
او سخت بدیع وکار او سخت بدیع[3]
چون او بجهان در، نه شریف و نه وضیع
زیراکه شریف است و لطیف است و رفیع
گربنده جریر است و ضلیل است و خلیع[4]
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ.

ابوربیع. [اَ رَ] (اِخ) کفیف. یکی از مشاهیر اهل طریقت، از مردم مالقهٔ اندلس، شاگرد ابومحمد سیدبن علی فخار، معاصر به ابتدای سلطنت آل‌ایوب در مصر و شام. وفات او ظاهراً در حدود ۵۶۰ هـ.ق. بوده است. یافعی و نیز جامی در نفحات شرح حال او را آورده‌اند. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۵۵ شود.
ابوربیعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) ایادی. محدث است و از ابن بریده روایت کند.
ابوربیعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) زرارةبن ابی‌الخلال العتکی. محدث است.
ابوربیعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) زیدبن عوف، معروف به فهر. محدث است.
ابوربیعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) سنان‌بن ربیعة البصری. محدث است.
ابوربیعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) مموية اصفهانی. رجوع به ممویه... شود.
ابوربیعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) مهلهل‌بن ربیعه. رجوع به مهلهل... شود.
ابورجاء. [اَ رَ] (ع اِ مرکب) سُفره. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). کندوری. بساط‌الرحمة. (السامی فی الاسامی). کندوره. دستارخوان. دسترخوان. سماط. دست‌خوان. نَطع. سارق.
ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) محدث است و از ابوجحیفهٔ صحابی روایت کند.
ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) الجعفی. عبدالله الدناج از او روایت کند.
ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) حصین‌بن یزید الکلبی. صحابی است.

---

۱ - قثاءالحمار Caoumis asinins است و شاید ابوذیا مصحف جزء دوم این کلمهٔ لاطینیه است.
۲ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.
۳ - به تصحیح قیاسی.
۴ - به تصحیح قیاسی.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) روح‌بن المسیب الکلبی. محدث است و مدینی از او روایت کند.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) زید الاحمصی. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) سلمان، مولی ابی‌قتاده. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالحمیدبن سالم، خال ابوطاهر عمروبن السرح. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن واقد خراسانی هروی. محدث و یکی از عباد و صدیق سفیان ثوریست. ابوجعفر گوید مردی از اسحاق پرسید که آیا ابورجاء ثقه باشد؟ او گفت وی از اوثق ثقات است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) العطاردی عمران‌بن ملحان. صحابی است. رجوع به عمران و رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۶۰ شود.[1]

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) العطاردی عمران‌بن تمیم بصری. صحابی است و بعضی عمران‌بن تیم بصری تابعی گفته‌اند. او را عمری طویل بود و فرزدق را بر او رثائی است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) (شاه...) علی، شهاب‌الدین شاه غزنوی. شاعری مادح غزنویان، معاصر بهرامشاه. رجوع به علی ابورجاء غزنوی... شود.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) غزنوی، مشهور به شاه ابورجا. از شعرای دربار بهرامشاه و معاصر سنائی و مختاری. وفات وی بسال ۵۹۷ ه .ق. بوده‌است. رجوع به مادۀ قبل شود.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) قتیبةبن سعید. محدث است و از مالک‌بن انس روایت کند.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) محرز الشامی. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) محمدبن احمد اسوانی. رجوع به محمد... شود.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) محمدبن حمدویه. رجوع به محمد... شود.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) محمدبن سیف. او راست: کتاب تفسیر بر قرآن. (ابن الندیم).

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) محمدبن سیف حدانی بصری. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) مرجاءبن رجاء الیشکری. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) مطربن طهمان. محدث است.

ابورجاء. [اَ رَ] (اِخ) یزیدبن ابی‌حبیب. محدث است.

ابورحمه. [اَ رَ مَ] (اِخ) شامی واسطی. محدث است.

ابورحی. [اَ رُ حا] (اِخ) احمدبن خنبش. محدث است.

ابوردیح. [اَ رُ دَ] (اِخ) ذویب‌بن شعثن.

ابورزاح. [اَ رَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابورزام. [اَ رِ] (اِخ) محدث است.

ابورزامه. [اَ رِ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عقبةالراسبی. محدث است.

ابورزمه. [اَ ؟] (اِخ) داودبن عمران. محدث است.

ابورزیق. [اَ رُ زَ] (اِخ) محدث است و از علی‌بن عبدالله‌بن عباس روایت کند.

ابورزین. [اَ رَ] (ع اِ مرکب) ثرید. ترید. (السامی فی الاسامی) (مهذب‌الاسماء). اشکنه. ||خبیص. (منتهی الارب). نوعی حلوا. آفروشه.

ابورزین. [اَ رَ] (اِخ) صحابی است و پدر عبدالله‌بن ابی‌رزین است.

ابورزین. [اَ رَ] (اِخ) باهلی. محدث است. او از مالک و موسی‌بن یعقوب از وی روایت کند.

ابورزین. [اَ رَ] (اِخ) سلیمان‌بن قنة. محدث است.

ابورزین. [اَ رَ] (اِخ) عقیلی لقیط‌بن عامر یا لقیط‌بن صبرةبن المنتفق. یکی از صحابۀ کرام است.

ابورزین. [اَ رَ] (اِخ) مسعودبن مالک. مولی ابن وائل شقیق‌بن سلمه. محدث است.

ابورسن. [اَ رَ سَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) یکی از کنای مردان عرب و از جمله پدر حارث. (قاموس).

ابورشاد. [اَ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن قاسم‌بن احمدبن خدیو اخسیکتی، ملقب به ذوالفضائل نحوی لغوی. امام اهل خراسان در ادب و شعر. مولد او بسال ۴۲۰ ه .ق.و وفات در سال ۵۲۶ به شهر مرو بوده‌است. رجوع به احمدبن محمد اخسیکتی... شود.

ابورشد. [اَ ؟] (اِخ) ابن کُرَیب‌بن ابی‌مسلم. محدث است.

ابورشدین. [اَ رِ] (اِخ) زیاد. از روات است و از عقبةبن عامر روایت کند.

ابورشدین. [اَ رِ] (اِخ) کُرَیب، مولی ابن عباس. محدث است.

ابورشدین. [اَ رِ] (اِخ) کُرَیب‌بن ابرهه. محدث است.

ابورشید. [اَ رَ] (اِخ) فیج. محدث است.

ابورعشن. [اَ رَ شَ] (اِخ) خراش‌بن اسماعیل الشیبانی. از نسابین است و محمدبن سائب کلبی شاگرداوست. او راست: کتاب اخبار ربیعه و انسابها. (ابن الندیم).

ابورعله. [اَ رَ / رِ / رُ لَ] (ع اِ مرکب) گرگ.(منتهی الارب). ذئب. سرحان. سیّد.

ابورغال. [اَ رِ] (اِخ) گویند آنگاه که ابرهةبن صباح صاحب‌الفیل بخراب کردن مکه می‌شد ابورغال دلیل و بلد حبشه بود و وی در راه بمرد و قبر او به مُغَمس است براه طائف و حاجیان آن سو چون بدانجا رسند گور او را سنگسار کنند. ابن سیده گوید ابورغال بندۀ شعیب و عشاری جائر بود. ابوداود در سنن و بیهقی در دلائل‌النبوه از ابن عمر روایت کنند، آنگاه که در خدمت رسول بطائف میشدیم بر گوری گذشتیم و پیامبر صلوات‌الله‌علیه گفت این قبر ابورغال است، وی از قوم ثمود و پدر قبیلۀ ثقیف است، او در حرم و از حُمات حرم بود، آنگاه که عذاب بر قوم ثمود فرود شد او را نیز دریافت و بدینجا مدفون گشت.

ابورفاعه. [اَ رِ عَ] (اِخ) تابعی است و بواسطۀ ابوسعید از رسول صلوات‌الله‌علیه روایت کند.

ابورفاعه. [اَ رِ عَ] (اِخ) عبدالقاهربن شعیب. محدث است و زیدبن حباب از او روایت کند.

ابورفاعه. [اَ رِ عَ] (اِخ) العدوی تمیم‌بن اسد. صحابی است. بسال ۴۴ ه .ق.در کابل کشته شد.

ابورفاعه. [اَ رِ عَ] (اِخ) عمارةبن وثیمةبن موسی‌بن الفرات الوشاء الفارسی الفسائی. محدث و مورخ. مولد او بمصر بوده و بسال ۲۸۹ ه .ق.درگذشته است. او راست: کتاب تاریخ.

ابورفاعه. [اَ رِ عَ] (اِخ) مطیع. صحابی است.

ابورفیق. [اَ رُ فَ] (اِخ) محدث است.

ابورقاد. [اَ رُ] (اِخ) شُوَیس‌بن حیاش. محدث است و راوی خطبۀ مشهورۀ عتبةبن غزوان است.

ابورقاد. [اَ رُ] (اِخ) شیخی از نخع. محدث است. او از علقمه و علقمه از علی روایت کند.

ابورقاد. [اَ رُ] (اِخ) مولی [کذا] (اِخ) او از حذیفه و از او زرّبن حبیش روایت کند. (کتاب‌الکنی للبخاری).

ابورقاش. [اَ رَ] (ع اِ مرکب) نمر. (المزهر). پلنگ.

ابورقعمق. [اَ رَ قَ مَ] (اِخ) ابوحامد احمدبن محمد انطاکی. شاعر عرب. وی در مصر میزیست و خلفای فاطمی معزّ و عزیز و حاکم را مدح گفت و بسال ۳۹۹ ه .ق.هم بمصر درگذشت.

---

۱ - حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

ابورقیه. [اَ رَ قَ یْ یَ] (اِخ) تمیم‌الداری‌بن اوس. صحابی است.

ابورکوه. [اَ رَ وَ / رِ وَ/ رُ وَ] (اِخ) از خالدیین است و او راست: کتاب اخبار موصل. و رجوع به ابوزکوه شود.

ابورکوه. [اَ رَ وَ / رِ وَ /رُ وَ] (اِخ) از احفاد هشام‌بن عبدالملک. او بسال ۳۷۷ هـ . ق. بر حاکم بامرالله خروج کرد و جمعی بسیار بر او گرد آمدند و وی برقه را تسخیر کرد و حاکم جیشی بتدمیر او فرستاد و ابورکوه آن سپاه بشکست و صعید را نیز متصرف گشت. بار دیگر خلیفه لشکری بزرگ بمقابل او گسیل کرد و او بدان جنگ مغلوب و مقتول شد.

ابورمثه. [اَ رِ ثَ] (اِخ) رفاعةبن یثربی تیمی. از تیم‌الرباب. صحابی است.

ابورمثه. [اَ رِ ثَ] (اِخ) یثربی ابن رفاعه. صحابی است.

ابورمله. [اَ ؟ لَ] (اِخ) عامر. محدث است.

ابورن. [اِ رُ] (اِخ)[1] قومی از جرمانیهٔ گُل که‌میان رود موز و دیل سکنی گرفتند.

ابورواحه. [اَ رَ حَ] (اِخ) یزیدبن ایهم. محدث است و صفوان‌بن ابی‌عمرو از وی روایت کند.

ابورواد. [اَ رَوْ وا] (اِخ) تابعی است و از ابن عمر روایت کند.

ابوروح. [اَ رَ] (ع اِ مرکب) تابستان. (مهذب الاسماء).

ابورؤبة. [اَ رُءْ بَ] (اِخ) شدادبن عمران بصری. محدث است.

ابورؤبة. [اَ رُءْ بَ] (اِخ) القریشی. محدث است و جامع‌بن مطر از او روایت کند.

ابوروح. [اَ] (اِخ) کاتب علی‌بن عیسی خلیفهٔ یوسف‌بن سلمان‌بن العبادیه. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابوروح. [اَ] (اِخ) ثابت‌بن محمد اَرْزَی یا رُزَی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) جمیل‌بن مره. محدث است و حمادبن زید از او روایت کند.

ابوروح. [اَ] (اِخ) حرمی‌بن عمارةبن ابی‌حفصه. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) حوشب‌بن سیف. محدث است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوروح. [اَ] (اِخ) خالدبن مخروج. محدث است و یزیدبن هارون گوید او کذّاب است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) ربیع‌بن روح حمصی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) سلام‌بن مِسکین. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) شبیب‌بن نعیم. محدث است و جریر از او روایت کند.

ابوروح. [اَ] (اِخ) صابی. یکی از مترجمین و نَقَله. او راست: ترجمهٔ مقالهٔ اولیٰ و قسمتی از مقالهٔ دویم تفسیر اسکندر افرودیسی بر کتاب سماع طبیعی ارسطو. و یحیی‌بن عدی این ترجمه را اصلاح کرده‌است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن قیس. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) عبدالعزیزبن موسی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌روح. رجوع به علی... شود.

ابوروح. [اَ] (اِخ) عمارةبن ابی‌حفصه. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) عون‌بن موسی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) عیسی‌بن مسعود ولادی. رجوع به عیسی... شود.

ابوروح. [اَ] (اِخ) عیسی هروی. رجوع به عیسی... شود.

ابوروح. [اَ] (اِخ) (قاضی...) او راست: مسائل ابی‌حازم.

ابوروح. [اَ] (اِخ) قدامةبن عبدالله عامری. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) اللاخونی. از روات است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) محمدبن عبدالعزیز واسطی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) معاویةبن یحیی الصدفی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) نضربن عربی. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) نوح‌بن قیس بصری. محدث است.

ابوروح. [اَ] (اِخ) یزیدبن رومان القاری، معروف به ابن رومان. محدث است. و رجوع به یزید... شود.

ابوروزیات. [اَ] (اِخ) یا ابوروزیافت. قریه‌ای بساحل غربی دجله قرب باغ قلعه، محله‌ای از اعراب زبید.

ابوروزیافت. [اَ] (اِخ) رجوع به ابوروزیات شود.

ابوروعه. [اَ رَ عَ] (اِخ) جهنی. مردی از وافدین بر رسول صلوات‌الله علیه بمدینه.

ابورؤف. [اَ رَ ئو] (اِخ) احمدبن محمد بکر همدانی. او راست: جزئی در حدیث.

ابوروق. [اَ ؟] (اِخ) عطیةبن الحارث الهمدانی. محدث است.

ابورومی. [اَ] (اِخ) صحابی است.

ابورویبه. [اَ رُ وَ بَ ؟] (اِخ) محدث است. او از حسن و یزیدبن هارون از او روایت کند.

ابورویحه. [اَ رُ وَ حَ] (اِخ) حبان‌بن بشار الکلابی. محدث است و عمروبن عاصم از او روایت کند.

ابورویحه. [اَ رُ وَ حَ] (اِخ) حبشی. برادر بلال مؤذن رسول است.

ابورویحه. [اَ رُ وَ حَ] (اِخ) ربیعةبن السکن الفرعی. صحابی است.

ابورویم. [اَ رُ وَ] (اِخ) نافع‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌نعیم اصفهانی مقری. یکی از قراء سبعه. رجوع به نافع‌بن عبدالرحمن... شود.

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) ابن عبدالعزی. دومین شوی امّ‌المؤمنین میمونه پیش از تزویج با رسول‌الله صلوات‌الله‌علیه. رجوع به ص۱۴۸ حبط ج ۱ شود.[2]

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) ابن قیس اشعری. صحابی و برادر ابوموسی اشعری است.

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) ابن مطعم ارحبی. صحابی و شاعر است.

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) احزاب‌بن اسید السمعی الظهری المقری. محدث است.

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) انماری. صحابی است.

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) سباعی. رجوع به ابورهم احزاب... شود.

ابورهم. [اَ رُ] (اِخ) الغفاری کلثوم‌بن حصین. صحابی است. او در غزوهٔ احد حضور داشت و دو بار رسول صلوات‌الله علیه وی را بمدینه خلیفتیِ خویش داد، یکی در عمرةالقضا و دیگری در فتح مکه. و بعضی نام او را عبیدبن خلف یا ابن خالد گفته‌اند.

ابورهمه. [اَ رُ مَ] (اِخ) ابورُهَیْمَه. صحابی است.

ابوریاح. [اَ] (ع اِ مرکب) سگ آبی. (مهذب الاسماء). قضاعه. بیدستر.

ابوریاح. [اَ] (ع اِ مرکب) باقلی‌آب. (السامی فی الاسامی). باقلاآب. (مهذب الاسماء).

ابوریاح. [اَ] (اِخ) زیادبن ریاح.

ابوریاح. [اَ] (اِخ) منصوربن عبدالحمید. محدث است.

ابوریاش. [اَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم. رجوع به احمد... شود.

ابوریان. [اَ رَیْ یا] (اِخ) ابن مسلم. کاتب معاویةبن یزید است. (حبط ج ۱ ص ۲۴۳).

ابوریان. [اَ رَیْ یا] (اِخ) احمدبن محمد اصفهانی. رجوع به احمد... شود.

ابوریحان. [اَ رَ] (اِخ) بیرونی. محمدبن احمد خوارزمی بیرونی. از اجلهٔ مهندسین و بزرگان علوم ریاضی. او یکی از نوادر دُهاةِ

---

1 - Éburons.

۲ – حبط، نشانه‌ای است برای کتاب حبیب‌السیر، چ ۱ طهران.

اعصار و نمونهٔ کامل ذکاء و فطنت و شدت عمل ایرانی است. مولد او در بیرون خوارزم بوده و چنانکه یاقوت در معجم‌الادبا آرد بیرون کلمهٔ فارسی است بمعنی خارج و برّ و گوید از بعض فضلا پرسیدم او گمان برد که چون توقف او در مولد خود خوارزم مدتی قلیل بوده و غربت او از موطن خویش دیر کشیده او را از این جهت غریب و بیرونی گفته‌اند و من گمان میکنم که او از اهل رستاق خوارزم باشد و از این‌رو به بیرونی یعنی بیرون خوارزم خوانده شده‌است و باز گوید محمدبن محمود نیشابوری ذکر او آورده و گوید: له فی الریاضیات السبق الذی لم‌یشق المحضرون غباره و لم‌یلحق المضمرون المجیدون مضماره و قد جعل الله الاقسام الاربعة له ارضاً خاشعة سمت له لواقح مزنها و اهتزت به یوانع نبتها فکم مجموع له علی روض النجوم ظله و یرفرف علی کبد السماء طَلّهُ. شهرزوری گوید آنگاه که بیرونی قانون مسعودی را تصنیف کرد سلطان او را پیلواری سیم جائزه فرستاد و وی آن مال بخزانه بازگردانید و گفت من از آن بی‌نیازم چه عمری در قناعت گذرانده‌ام و دیگر بار مرا ترک خوی و عادت سزاوار نیست و باز گوید دست و چشم و فکر او هیچگاه از عمل بازنماند و دائم در کار بود مگر بروز نوروز و مهرگان یا برای تهیهٔ احتیاجات معاش. او گندم‌گون و بطین بود و محاسنی انبوه داشت و مصنفات او بار اشتری است. و ابن ابی‌اصیبعه او را از اهل بیرون سند گفته و این اشتباهی است چه آنکه در سند است نیرون با نون است نه بیرون با باء و آن را نیرون کوت و حیدرآباد سند گویند. و فقیه ابوالحسن علی‌بن عیسی الولوالجی گوید آنگاه که نفس در سینهٔ او بشماره افتاده‌بود بر بالین وی حاضر آمدم در آن حال از من پرسید حساب جدات فاسده[1] را که وقتی مرا گفتی بازگوی که چگونه بود. گفتم اکنون چه جای این سؤال است. گفت‌ای مرد کدام یک از این دو امر بهتر؟ این مسئله بدانم و بمیرم یا نادانسته و جاهل درگذرم؟ و من آن مسئله بازگفتم و فرا گرفت و از نزد وی بازگشتم و هنوز قسمتی از راه نپیموده بودم که شیون از خانهٔ او برخاست. نباهت قدر و جلالت خطر وی نزد ملوک بدان حد بود که شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر خواست تا تمامت امور مملکت بوی محول کند و فرمان او در هر کار مطاع باشد و وی سر باززد. و او روزگاری دراز بدربار مأمون خوارزمشاه پیوست و هفت سال مقیم بود و نزد خوارزمشاه او را جلال و مکانتی عظیم بود چنانکه خود ابوریحان حکایت کند که خوارزمشاه روزی بر پشت مرکب جامی چند پیموده بود و بفرمود تا مرا از حجره بخواندند من دیرترک رسیدم پس عنان بجانب من گردانید و قصد فرود آمدن کرد و من از حجره بیرون شدم و او را سوگندان گران دادم تا بزیر نیاید و خوارزمشاه بدین بیت تمثل کرد:

العلم من اشرف الولایات
یأتیه کل الوری ولایاتی[2].

و گفت اگر رسوم و آداب دنیوی نبود هیچگاه ترا نمی‌خواندم بلکه خود نزد تو می‌آمدم فالعلم یعلو و لایعلی علیه. گویند وقتی مردی از اقصی بلاد ترک محمودبن سبکتکین را حکایت میکرد که بدان سوی دریاها بجانب قطب، قرص آفتاب مدتی همواره پیدا باشد چنانکه در آن اوقات شبی در میان نیست محمود چنانکه عادت او در تعصب بود برآشفت و گفت این سخن ملحدین و قرمطیان است ابونصر مشکان گفت این مرد اظهار رأی نمیکند مشاهدات خویش می‌گوید و این آیت برخواند: وجدها تطلع علی قوم لم‌نجعل لهم من دونها ستراً[3]. محمود رو به ابوریحان کرد و گفت تو چه گوئی؟ ابوریحان بنحو ایجاز و بحد اقناع در این مبحث بیان کرد. و مسعودبن محمود را بعلم نجوم اقبالی بود روزی در این مسئله و سبب اختلاف مقادیر شب و روز در زمین از ابوریحان بپرسید و خواست تا با برهانی این معنی بر وی روشن کند ابوریحان گفت تو امروز پادشاه خافقین و در حقیقت مستحق نام ملک ارضی و سزاوار است از مجاری این مسائل و تصاریف احوال شب و روز و طول آن در عامر و غامر آگاه باشی و در جواب این مسائل بنام مسعود کتابی کرد روشن و ساده خالی از اصطلاحات و مواضعات منجمین و چون سلطان شهید در عربیت ماهر بود آن کتاب نیک فهم کرد و صلتی جزیل بوریحان را داد و نیز کتاب خود را در لوازم‌الحرکتین به امر مسعود نوشت و این کتابی است که در تحقیق مزیدی بر آن تصور نتوان کرد و بیشتر کلمات این کتاب مقتبس از آیات قرآنی است و کتاب موسوم به قانون مسعودی او همهٔ کتب مصنفهٔ تنجیم و حساب را نسخ کرد. و کتاب دیگر او موسوم بدستور که بنام شهاب‌الدوله ابوالفتح مودودبن مسعود نوشته است جامع جمیع محسنات صناعت است و یاقوت گوید اینکه ترجمهٔ حال ابوریحان را در معجم‌الادبا آوردم از اینروست که این مزد علاوه بر مقام شامخ وی در علوم ریاضی، عالمی لغوی و ادیبی اریب است و در ادب او را تألیفاتی است از جمله کتب ذیل که خود رؤیت کردم: کتاب شرح شعر ابی‌تمام و این کتاب را بخط خود او دیدم و ناتمام بود. و نیز کتاب التعلیل باجالة الوهم فی معانی النظم. و کتاب تاریخ ایام السلطان محمود و اخبار ابیه. کتاب المسامرة فی اخبار خوارزم[4]. کتاب مختار الاشعار و الآثار. و اما سایر کتب او در نجوم و هیئت و منطق و حکمت فوق حصر و شمار است و من فهرست آن کتب در شصت ورقه بخطی مکتنز در وقف جامع مرو دیدم و بعض اهل فضل مرا گفتند که سبب رفتن وی بغزنه آن بود که سلطان محمود آنگاه که بر خوارزم مستولی شد وی را با استادش عبدالصمد اول‌بن عبدالصمد الحکیم بتهمت قرمطه و کفر بگرفت و عبدالصمد اول را بکشت و قصد کشتن ابوریحان نیز داشت لکن محمود را گفتند که او در علم نجوم امام وقت خویش است و پادشاهان را از داشتن چون وی کس گزیر نباشد و محمود او را در سفر هند با خود ببرد و وی در هند دیری بماند و لغت هندیان بیاموخت و از علوم آنان اقتباس کرد سپس بغزنه بازگشت و توطن کرد تا هم بدانجا در کِبَرِ سن درگذشت. او را حسن محاضره و معاشرتی به کمال بود لکن با عفاف در افعال در الفاظ خلاعتی داشت و زمانه مانند او کسی در علم

---

۱ - در نامهٔ دانشوران این کلمه حدودات فاسده آمده و غلط است. مسئلهٔ مبحوث‌عنها یکی از مسائل فرائض اهل سنت است. صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون گوید: و الفقهاء یقولون الجد امّا صحیح و امّا فاسد و کذا الجدّة. فالجد الصحیح لشخص هو ما لایدخل فی نسبته الی ذلک الشخص ام کأب‌الاب و ان علا و الجد الفاسد لشخص هو ما یدخل فی نسبته الیه امّ کأب‌الامّ و أب اب‌الام و نحوهما و الجدةالصحیحة لشخص هی التی لایدخل فی نسبتها الیه جد فاسد سواء کانت مدلیة الی ذلک الشخص بمحض الانوثة کأم‌الامّ و أمّ ام‌الام او بمحض الذکورة کأم‌الاب و امّ اب‌الاب او بخلط منهما کأم ام‌الاب و هی صاحبة الفرض کالجدالصحیح و الجدةالفاسدة لشخص هی التی تدخل فی نسبتها الیه جد فاسد و مدلیة الیه بخلط الذکور و اللاناث کأم اب‌الامّ و امّ اب ام‌الاب و هی من ذوی‌الارحام کالجدالفاسد.

۲ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۷ شود.

۳ - قرآن ۹۰/۱۸.

۴ - رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۹ شود.

و فهم نیاورد. ابوریحان شعر نیز می‌گفت و هر چند در شمار بزرگان صناعت شعر نیست لکن آنچه گفته از عالمی مانند او مطبوع و مستحسن است. و از جمله اشعار اوست قطعهٔ ذیل که مشتمل صحبت وی با ملوک و مدح ابوالفتح بستی است:

مضی اکثر الایام فی ظل نعمة
علی رتب فیها علوت کراسیا
فآل عراق قد غذونی بدرهم
و منصور منهم قد تولی غراسیا
و شمس‌المعالی کان یرتاد خدمتی
علی نفرة منی و قد کان قاسیا
و اولاد مأمون و منهم عَلَیهُمُ
تبدّی بصنع صار للحال آسیا
و آخرهم مأمون رفّه حالتی
و نوه باسمی ثم رأس راسیا
و لم‌ینقبض محمود عنی بنعمة
فاغنی و اقنی مغضیاً عن نکاسیا
عفی عن جهالاتی و ابدی تکرماً
و طَرّیٰ بجاهٍ رونقی و لباسیا
عفاء علی دنیای بعد فراقهم
و واحزنی ان لم‌ازر قبل آسیا [1]
و لما مضوا و اعتضت منهم عصابة
دعوا بالتناسی فاغتنمت التناسیا
و خلّفت فی غزنین لحماً کمضغة
علی وضم للطیر، للعم ناسیا
فأبدلت اقواماً و لیسوا کمثلهم
معاذ الهی ان یکونوا سواسیا
بجهد شأوت الجالبین ائمة
فمااقتبسوا فی العلم مثل اقتباسیا
فمابرکوا للبحث عند معالم
و لااحتبسوا فی عقدة کاحتباسیا
فسائل بمقداری هنوداً بمشرق
و بالغرب من قدقاس مثل عماسیا [2]
فلم‌یُثْنِهم عن شکر جهدی نفاسة
بل اعترفوا طراً و عافوا انتکاسیا
ابوالفتح فی دنیای مالک ربقتی
فهات بذکراه الحمیدة کاسیا
فلازال للدنیا و للدین عامراً
و لازال فیها للغواة [کذا] مواسیا.

وقتی شاعری وی را مدیحه گفت و او را در آن شعر نسبی طویل درست کرده و صلت خواست لیکن چنانکه میدانیم ایرانیان هیچگاه مانند عرب سلسلهٔ انساب نگاه نمی‌دارند و ابوریحان در جواب او گفت:

... و ذاکراً فی قوافی شعره حسَبی
و لست والله حقاً عارفاً نَسَبی
اذ لست اعرف جدی حق معرفة
و کیف اعرف جدی اذ جهلت ابی
انی ابولهب شیخ بلا ادب
نعم و والدتی حمالة‌الحطب
المدح و الذم عندی یا اباحسن
سیان مثل استواء الجد و اللعب.

در نامهٔ دانشوران آمده‌است که: چنانکه از کتب مشهوره مانند نفایس‌الفنون و حبیب‌السیر و زینة‌المجالس و نگارستان مستفاد میشود شیخ‌الرئیس را در حضرت سلطان محمود بفساد عقیدت و سوء طریقت نسبت داده و در آن باب چندان سخن راندند که حقد و کینهٔ آن حکیم در سینهٔ سلطان جای گرفت و از فرط عصبیت در غضب شد و ابوالفضل حسن‌بن میکال را نزد خوارزم شاه روانه داشت و پیغام داد که شنوده‌ام جمعی از افاضل و اماثل را در صحبت خویش داشته و از اجتماع ایشان فرخنده مجلسی فراهم آورده‌ای، ما را هوای لقای ایشان در سر افتاده می‌باید ایشان را بپایهٔ سریر اعلی فرستی تا از شرف حضور ما سعادت‌اندوز شوند، گویند از آن پیشتر که ابوالفضل دررسد خوارزمشاه بفراست دریافت که آن عنایت را نکایتی در پی است و آن احضار را آزاری در قفاست ایشان را بخواند و گفت سلطان محمود کس بطلب شما فرستاده‌است بر ذمت مردمی و بزرگی متحتم دانم که شما را قبل از ورود رسول آگهی دهم چه هرگاه فرستادهٔ سلطان درآید و شما را نزد من بیند یا در این شهر یابد بنا گزیر شما را جانب او روانه خواهم داشت اکنون حالات خویش بنگرید هرگاه بسمت غزنین سر مسافرت ندارید سر خود گیرید و بهر سو که خواهید رخت بربندید و چون رسول او بیاید شما رفته باشید عذرم پذیرفته باشد ابوریحان و ابن‌الخمار و ابونصر بماندند و دیگران از خوارزم بیرون شدند دیرگاهی نگذشت که ابوالفضل وارد گشت و حق رسالت اداکرد صاحب تاریخ نگارستان گوید آن سه حکیم بیمانند در غزنین فرود آمدند و چون در پیشگاه حضور بار یافتند سلطان محمود خواست که نقد دانش ایشان را بر محک امتحان بیازماید چنانچه صاحب نفایس‌الفنون گوید ارکان دولت سلطان محمود را گفتند که ابوریحان در علوم نجوم چنان است که هیچ چیز بر او پوشیده نیست سلطان گفت وجودی که بر او هیچ چیز پوشیده نیست آفریدگار است ابوریحان گفت عند الامتحان یکرم الرجل او یهان اگر سلطان بر تصدیق دعوی ایشان ازین بنده برهان طلبد تا فضل پوشیده عیان گردد هیچ زیان ندارد سلطان از سر غضب گفت ضمیری کرده‌ام بیان کن تا چیست و ضمیر کرده‌بود که خود از آن قصر از کدام در بیرون رود و آن کاخ را دوازده درگاه بود پس ابوریحان اصطرلاب برداشت و علاقه برگرفت طالع مسئله معلوم کرد زایجه بنهاد جواب اخذ نمود و در ورقی ثبت کرد و ضبط نمود گفت معلوم کردم‌سلطان بفرمود تا در برابر او دیوار قصر بشکافتند و از آنجا بیرون رفت و چون مسطورات ابوریحان از لحاظ نظر سلطان بگذشت واضح گردید که آن فاضل دانا بحکم صریح از آن معنی که صورت پذیرفته‌بود خبر داده‌است پس غضب سلطان زیادت گشت و بفرمود تا او را از بام قصر بزیر اندازند خواجه حسن دانست که سلطان در غضب است و شفاعت درنگنجد بفرمود تا او را بر بام قصر بردند و در زیر او دامی چند مهیا نمودند تا مگر بواسطهٔ آنها ضرر کمتر رسد چون او را بینداختند زیادت المی بدو نرسید مگر انگشت خنصر او و قدری مجروح شد خواجه حسن بفرمود تا او را بخانه بردند و تعهد مینمودند بعد از چند روز سلطان بر هلاک وی ندامت و افسوس اظهار کرد حسن جبهه بر زمین سود و گفت اگر امان باشد بحضور سلطان درآید سلطان گفت‌مگر او را از قصر نینداختند؟ حسن گفت چون بسیاست او اشارت رفت و آثار غضب ظاهر شد ترسیدم شفاعت درنگنجد و قدرت آنکه فرمان دگرگون شود نداشتم و نخواستم هنرمندی چنین بافسوس تلف شود چاره را چنان دیدم که زیر او دامی چند بسته و در آنجا پنبه انباشتند تا مگر بواسطهٔ آن سالم ماند، سلطان را آن معنی پسندیده آمد او را طلب داشت و گفت اگر دعوی تو چنان است که هیچ چیز بر تو پوشیده نیست چرا از این حال واقف نبودی؟ ابوریحان طالع تحویل خود بیرون آورد در آنجا از آن ماجری بی کمابیش خبر داده‌بود سلطان باز در غضب رفت و بفرمود تا او را بزندان بردند و تا شش ماه مهجور و محبوس بماند و در طول آن مدت کسی حدیث ابوریحان نیارست گفت و از غلامان یک غلام نامزد بود که او را خدمت میکرد و بحوائج او بیرون همی شد و درون همی آمد روزی این غلام در مرغزار غزنین میگذشت فالگوئی او را بخواند و گفت در طالع تو چند گفتنی همی بینم هدیه‌ای بده تا بگویم غلام دو درم بدو داد فالگو گفت عزیزی از تو در رنجی است تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص گردد خلعت و تشریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد غلام بر سبیل بشارت این داستان با خواجه بگفت ابوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که در چنان جایها نباید ایستاد؟ دو درم بباد دادی. گویند احمد میمندی شش ماه فرصت

---

۱ - آس: قبر. گور. ۲ - عَماس: کار دشوار.

میطلبید تا حدیث ابوریحان بگوید آخر بشکارگاه سلطان را خوش‌طبع یافت بتقریبی علم نجوم در میان آورد و گفت بیچاره ابوریحان دو حکم نیکو نمود در عوض بزندان رفت محمود گفت هر دو حکمش خلاف رأی من بود و پادشاهان را سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره بردارند آن روز اگریکی از این دو حکم خطا شدی او را خوب بودی فردا بگوی تا او را بیرون آرند و اسب و ساخته و هزار دینار و غلامی و کنیزی بدو دهند همان روز که آن فالگو گفته بود ابوریحان را بیرون آوردند و تشریف بدو رسید و سلطان ازو عذرها خواست و با ابوریحان گفت اگرخواهی از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر علم خویش ابوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است چون ابوریحان بخانه رفت افاضل به تهنیت آمدند حدیث فالگو بایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و او را بخواندند سخت لایعلم بود و هیچ چیز نمیدانست ابوریحان گفت طالع مولود داری؟ گفت دارم طالعش بنگریست دید سهم‌الغیب بدرجهٔ طالع بود تا هرچه میگفت اگرچه بر عمیا بود بصواب نزدیک همی آمد و اصحاب بینش آنگونه روایات و حکایات را از خرافات شمارند همانا پس از رهائی بخوارزم معاودت کرد و بظل عاطفت خوارزمشاه پناهیده با جاه وجیه و قدر رفیع بسر برد چون مأمون شاه مقتول شد و دولت آن خاندان انقراض یافت مصلحت وقت در آن دید که با گنج عزّت در کنج عزلت بنشر علوم و تألیف کتب بپردازد چنانکه برخی گویند تا شصت سال در آن مشاغل شریفه همی اوقات بگذرانید تا روزگار بساط عمر سلطان محمود سبکتکین را درنوردید، چون ابوسعید سلطان مسعودبن یمین‌الدوله و امین‌الملّه بجای پدر بر اورنگ سلطنت بنشست ابوریحان بعواطف بی‌نهایت مسعودی اقامت غزنین اختیار کرده از فر انعام سلطان مسعود حظی وافر یافت شکر انعام و پاس مراحم خسروی را در آن دید که در تألیف کتابی پرداخته آنرا به القاب همایونی بیاراید و نام نیک او را بر صفحهٔ روزگار با ابد پیوند دهد پس قانون مسعودی را بنام وی تألیف نمود چنانکه خود در دیباچهٔ آن کتاب عباراتی آورده که مفادش بر این شرح است: اگرچه آن خسرو با ذل لذت هیچ نعمت بذلت هیچ منت آلوده نکند ستوده منعمی است که منّ و اذی ندارد و اجر و جزا نخواهد ولی عقل سلیم تضییع نعمت را بحکم صریح حرام شمارد سحاب مکرمت آن خدیو هنردوست علاوه بر لطف عام چندان فضل خاص بر من ریزش نمود که شکری از پی شکری متحتم گشت قطره‌ای از بحر احسانش آنکه در این آخر عمر از وفور اسباب و حصول آمال مرا بر بسط و بساط علم نیروی خدمت بخشید و در سلک باریافتگان حضور مکانت تقرّبم ارزانی داشت و مرتبه‌ام بلند کرد بدان پایه که آوازهٔ فضل و صیت علمم را باقطار و امصار بردند بالجمله آن مکرمت بی‌پایان که خواجگان دربارهٔ بندگان خود مرعی میدارند در حق من مبذول داشت با آنکه من بنده غریق آن همه نعمتم چگونه شکرگزاری توانم کرد همان بهتر که خود بعجز و قصور اعتراف نمایم و چون نفایس علوم را در آن حضرت عالی قربی تمام است این رساله را که در صنعت تنجیم است حدیث نعمت دانسته وسیلهٔ تقرب قرار دهم. پس از اتمام کتاب قانون سلطان مسعود محض جایزه و انعام مقرر نمود تا بر فیلی یک بار نقرهٔ خالص حمل کرده نزد وی بردند چون پایهٔ قدر خود را از آن والاتر می‌شمرد که اوقات فرخنده را بضبط آنها مصروف دارد لاجرم قبول نکرد گفت همانا این بار مرا از کار بازدارد خردمندان دانند که نقره میرود و علم می‌ماند و من بفتوی خرد هرگز معارف باقی را بزخارف فانی نفروشم.

و نمونه‌ای از فضایل آن استاد کامل مناظرات و مباحثاتی است که در هیجده مسئلهٔ طبیعیه با شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا در میان داشته است و مبنای آن مسائل بر سکون ارض است و بر میل جمیع اجسام باین مرکز و امتناع خلأ و ابطال جزء لایتجزی و تناهی ابعاد و امثال آنها. هر کس با نظر تدقیق در آن رساله که مطمح انظار متقدمین و مطرح افکار متأخرین است تأمل کنداز مایهٔ فضل و پایهٔ علم آن دو حکیم یگانه آگاه شود - انتهی. و باز در نامهٔ دانشوران شرح ذیل مسطور است: از نتایج افکار و بدایع آثار آن فاضل یگانه بعضی مسائل طریفه و مطالب عالیه است که با فقدان اسباب و نقصان آلات بحسن قریحت و فکر دوربین برای آنها ایجاد قانون و تأسیس اسامی کرده‌است که هرکس با نظر انصاف در آنها تأمل کند بر رتبت علم و مقدار فضلش اطلاع یابد من‌جمله اصول و ضوابطی است که در تسطیح کرهٔ زمین و ترسیم نقشهای جغرافیائی در مطاوی مؤلّفات خود آورده‌است اگرچه حکمای فرنگ آن قواعد را از وفور اسباب و تکمیل ادوات به اعلی مدارج کمال رسانیده‌اند ولی هر زمان این عبارات بشنوند و آن اشارات ببینند باقتضای الفضل للمتقدم او را بزرگ شمارند و شایستهٔ هر قسم تحسین دانند. اینک محض ایضاح آن رموز آنچه در آثارالباقیه در باب ترسیم نقشهای جغرافی ذکرکرده‌است حاصل مراد او را بیان کنیم، ابوریحان گوید: به قانونی که در تسطیح منازل قمر و صور کواکب در سطوح مستویه مینمایند میتوانند چیزهائی که بر کرهٔ ارض است تسطیح کنند و من خود در این باب شرحی ندیده‌ام و آنچه گویم از نتایج افکار و لوائح خاطر خویش گفته‌باشم پس مرا معذور دارند و اگر خطائی دریابند محض کرم بر من ببخشایند، ملخص مقصود آنکه ترسیم و تسطیحی که از کرهٔ ارض منظور است از این دو بیرون نیست اولاً تسطیح دوایر عظیمه و صغیره است که بر کرهٔ ارض واقع یا مفروض باشد، ثانیاً تسطیح نقاطی است که بر این کره واقع یا مفروض باشد اما تسطیح نخستین پس باید دانست که دوایر مفروضه در نصف شمالی است یا در نصف جنوبی مثلاً در تسطیح دوایر شمالیه سطحی مستوی فرض کنند که با قطب شمالی به یک نقطه مماس شود و هم موازات و محاذات داشته باشد با سطح دایرهٔ معدل‌النهار پس مخروطاتی توهم نمایند که رأس آنها در قطب جنوبی باشد و سطح آنها گذرکند بر دوایری که تسطیح آنها مقصود است و از آنها نیز گذشته بسطح مستوی مفروض متصل شود پس فصل مشترکی که میانهٔ سطح مستوی مفروض و سطح مخروطات است تسطیح آن دوایر است که بر آن سطح شده و اما تسطیح دویمین آن نیز مانند نخستین است جز آنکه در جای مخروطات خطوط متوهم شود پس سطحی مستوی فرض کنند که با احدالقطبین به یک نقطه [ظ: تماس] کند مثلاً در تسطیح نقاط شمالیه از قطب جنوبی خطوطی اخراج کنند که آنها بدان نقاط مرور کنند و از آنها گذشته بسطح مستوی مفروض متصل شوند پس فصل مشترکی که میان سطح مفروض و طرف خطها واقع گردد تسطیح آن نقاط است که بر آن سطح شده و صنعانی رأس مخروطات را در قطبین قرار ندهد بلکه آنها را بر استقامت محور داخل کره یا خارج آن فرض نماید پس در سطح مستوی مفروض خطوط مستقیمه و دوایر و قطع تصویر و تشکیل یابد ابوریحان گوید اگرچه ابوحامد در این باب سخنی آورده‌است ولی بر من سبقت نداشته است و بعد از بیانات من بر آن مطلب متفطن شده و از قواعد تسطیح

ابوریحان.

نوعی دیگر است که من استوانی نام نهاده‌ام و در کتب متقدمین خود ندیده‌ام و آن بر این وجه است که آنچه از دوایر و نقط بر صفحهٔ کره واقع است بر آنها خطوط و سطوحی بموازات محور گذرانیم تا بر سطح نصف‌النهار خطوط مستقیمه و دوایر و خطوط تصویر و تشکیل شود ولی در اعمال این قاعده اجزای صفحهٔ زمین بر یک نسبت تسطیح نمیشوند پس مناسبتر این است که دائره بر صفحهٔ کاغذ رسم کنیم و هر چند بزرگتر باشد بهتر است و آنرا بدو قطر که از تقاطع آنها زاویهٔ قائمه حادث شود بر چهار قسمت نمائیم و یکی از آن انصاف اقطار را بر نود جزء متساوی قسمت کنیم و از مرکز دایره ببعد هر کدام از آن اقسام نودگانه دایره‌ای رسم نمائیم پس نود عدد دایرهٔ متوازیهٔ متساویةالبعد ترتیب داده‌میشود و دایرهٔ محیطه را بر سیصد و شصت جزء متساوی قسمت میکنیم و از مرکز دایره خطوطی مستقیمه بر نقاط تقسیم که در دایرهٔ محیطه است وصل مینمائیم تا شکل تمام شود پس دایرهٔ محیطه قائم مقام دایرهٔ استواء است و مرکزش یکی از دو قطب است و بر محیط استواء نقطه‌ای نظیر مبدء طول فرض میکنیم و از روی جدول طول و عرض بُلدان طول هر بلدی را که خواسته باشیم از بُلدانی که بر این نصف کره واقع میباشند برداشته و ابتدا از نقطهٔ مبدء کره بسمت یسار باندازهٔ درجات آن طول میشماریم تا نقطه‌ای که منتهای درجهٔ طول آن بلد باشد و آن وقت باستقامت خط که بمرکز منتهی است بقدر درجات عرض آن بلد از دوایر نودگانه میشماریم بهر جا که رسیدیم موضع آن بلد است و آنجا را نقطه نشان میکنیم و این عمل را در جمیع بلادی که در این عرض واقع میباشند جاری مینمائیم، مثل همین عمل را در دایرهٔ دیگر تکرار میکنیم تا جمیع بلاد بر صفحهٔ دو دایره تسطیح میشوند و بعد حدود ممالک را به الوان مختلفه بدان دو صفحه طرح میکنیم بهمان قسم که بر صفحهٔ زمین واقع شده‌اند تا مشهود شود. اگرچه مسائل مذکوره نسبت بمبتدعات و مخترعات سایر مهندسین در نهایت اتقان است ولی از سلامت ذوق و رزانت عقل به تسطیح دیگر رغبت کرده گوید در وجوه مذکورهٔ تسطیح بعضی معایب دیده‌شده که معایب آنها بوجه ذیل مرتفع میشود مناسبتر آن است که در ترسیم و تسطیح آن وجه را بکار برند پس دایره‌ای رسم میکنیم و دو قطر آن را بر یکدیگر عمود ساخته جهات اربعه را بر چهار طرف آن نشان میکنیم و هر دو قطر را در چهار جهة بی‌اندازه امتداد میدهیم و هر یک از چهار نصف قطر را بر نود جزو متساوی قسمت میکنیم و محیط را هم بر سیصد و شصت جزو منقسم میسازیم بر خط مشرق و مغرب مراکز دوایری طلب میکنیم که هر کدام‌مرور نمایند بر جزوی از اجزاء قطر و بر دو نقطهٔ شمال و جنوب و چون مراکز بدست آمد از آن دوایر آن قدر قوسها رسم میکنیم که در داخل دایرهٔ تسطیح افتد پس یکصد وهشتاد قوس رسم شود و قطر را بر اجزای متساویه قسمت نمایند و جمیعاً از طرفین منتهی شوند به دو نقطهٔ شمال و جنوب و اینها دوایر طول باشند پس رجوع میکنیم بخطی که از نقطهٔ شمال بر استقامت قطر ممتد گشته و بر آن خط مرکز دایره‌ای را طلب کنیم که مرور نماید بر سه نقطه یعنی دو نقطه‌ای که بر طرفین مشرق و مغرب‌اند از محیط و یک نقطه که نزدیک مرکز است از قطر و بعد بر سه نقطهٔ دویم تقسیم محیط و قطر و هکذا تا نود عدد دایره رسم شوند پس در نصف جنوبی مثل همین عمل را جاری مینمائیم بر خطی که از نقطهٔ جنوب بر استقامت قطر خارج شده تا تمام دوایر عرض بعدد یکصد و هشتاد رسم شوند و هر یک از دوایر طول را بر یکصد و هشتاد قسمت نمایند و نقطهٔ مغرب را مبدء طول فرض کنیم و خط مشرق و مغرب را دایرهٔ استواء و از نقطهٔ مغرب بقدر درجات طول بلد بر خط مشرق و مغرب میشماریم تا منتهادرجه معلوم شود و از آن روی بقدر عرض بلد چه شمالی باشد و چه جنوبی میشماریم بهرجا رسیدیم موضع بلد مطلوب است و مانند این عمل را در سایر بلاد جاری می‌نمائیم - انتهی. و هم از آثار لطف قریحت وی تفطنی است که او را در مسئلهٔ حرکت ارض حاصل شده‌است چنانچه در کتاب استیعاب در عمل اُسطرلاب زورقی عباراتی آورده‌است که هر کس در آنها تأمل کند داند که اختیار آن مذهب و سلوک آن طریقه را رغبتی تمام داشته‌است قال: وَ قَد رَأیت لأبی‌السّعید السجزی اُسطرلاباً مِنْ نوع واحِدٍ بَسیطٍ غیرمرکبٍ مِن شِمالی وَ جنوبیٍّ سَماه الزّورَقی فَاستحسنتهُ جداً لِاختراعِه إیّاهُ عَلی أصلٍ قائمٍ بذاتِه مُستخرجٌ مِمّا یَعتقده بَعضُ‌النّاس مِنْ أن الحرکة المرئیة مِن الارض دون الفلک وَ لعمری هو شبهةٌ عسرةالتحلیل صعبةالمحق لَیس لِلمعوّلین عَلی الخطوط المساحیة مِن نقضها شیء أعنی بهمُ المهندسین وَ عُلماء الهیئة عَلی أنّ الحرَکةَ سَواءٌ کانت لِلأرض أوْ کانت لِلسّماء فَانّها فی کلتا الحالَتین غَیرقادحةٍ فی صناعتهم بَل إنْ أمکن نقض هذا الاعتقاد وَ تحلیل الشبهة فَذلِکَ موکول الی الطبیعیین مِن الفلاسفة؛ گوید از ابوسعید سجزی اسطرلابی بسیط دیدم که از شمالی و جنوبی مرکب نبود و آنرا زورقی نامیدی که آن عمل زیاده مرا پسند افتاد وی را بسیار تحسین کردم چه آنرا بر اصلی قرار داده‌بود قائم بذات، بنیان آن عمل و مدار آن صنعت بر عقیدت مردمی بوده است که ارض را متحرّک دانسته و حرکت شبانه‌روزی را بفلک منسوب ندانسته‌اند قسم با جان خود که آن عقیدت شبهه‌ایست که تحلیلش در نهایت دشواری است و قولی است که رفع و ابطالش در کمال صعوبت است، مهندسین و علماء هیئت که اعتماد و استناد ایشان بر خطوط ماحیه است در نقض آن شبهت و ردّ آن عقیدت بسی ناچیز و تهی‌دست باشند و هرگز دفع آن شبهه را اقامت برهان و تقریر دلیلی نتوانند نمود و این معنی مایهٔ طعن ایشان نشود زیرا که حرکت مرئیه را چه از ارض دانند و چه از سما شناسند در هر حال به صناعت ایشان زیانی نرساند و اگر دفع آن شبهت در حیّز امکان آید و در آن باب یارای دم زدن باشد به افکار و انظار طبیعیین فلاسفه منوط است هم مگر ایشان به اشراق نفوس شریفه ردّ آن مقال را افادات و افاضاتی بیاورند. اگرچه ابوریحان در آن مقصد عالی طریق گروهی را که قبل از بطلمیوس بوده‌اند پیموده‌است ولی در چنان مرحله که اقلام متقدمین در تزلزل بوده و اقدام متأخرین در لغزش افتاده‌است با حکیمی مانند بطلمیوس و جماعتی که بعد از وی بوده‌اند طریق خلاف پیش گرفتن و حرکت ارض اعتقاد کردن در آن وقت کار سهل و آسانی نبوده‌است هر دانا میداند که ازین گونه مسائل قول دادن از فرط اعتمادی است که قائل را بجودت ذهن و ازدیاد عقل خود بوده و حق را بعیان دیده‌است بطوری‌که یارای اغماض نداشته اگرچه آن فاضل یگانه بدان عقیدت برجای نماند ولی سلوک آن منهاج قویم بحدّت ذهن و ذکاء ذاتی بوده و رجوع از آن عقیدت بواسطهٔ امر عرضی واقع شده مانند فقدان اسباب یا نقصان آلات و امثال آنها. و هم از طرایف آثار و مسائل نفیسه که خود در آنها ابتکار جسته است استخراج جیب درجهٔ واحده است که در قانون مسعودی بیان کرده و بعد از تألیف آن کتاب نفیس اگر کسی بمطالعتش فایز شده و از آن مسئله سخنی رانده‌است غواص آن بحر و کامیاب آن معدن است. سلطان شهید الغبیک در زیج خود رایت مفاخرت افراشته استخراج جیب درجهٔ واحده را بطریق برهانی بخود

مخصوص و منسوب داشته‌است چنانکه در باب دوم از مقالهٔ دوم در معرفت اوقات و طالع هر وقت و آنچه تعلق بدان دارد گوید جیب یکدرجه [را] که بناء عمل جدول جیب و ظل بر آن است الی یومنا هذا هیچکس بطریق برهانی استخراج نکرده و همهٔ حکما تصریح کرده‌اند بآنکه طریق عمل باستخراج آن نیافته‌اند و حیلت کرده‌اند تا بتقریب بدست آورند و ما بعنایت الله و منّه بطریق برهانی ملهم شدیم و در بیان آن علیحده کتابی پرداختیم و هم سلطان شهید در تعدیل سیم قمر گوید اما در قمر مرکز تعدیل اول برگیریم و بر خاصه افزائیم تا خاصهٔ معدله حاصل شود پس بخاصهٔ معدله تعدیل دویم و اختلاف برگیریم و نگاه داریم پس اگر خاصهٔ معدله کمتر از شش برج باشد بمرکز دقایق‌الحصص از جدولی برگیریم که بعد از جدول موضوع است آنچه باشد در اختلاف ضرب کنیم و حاصل را با تعدیل دوم بر وسط افزائیم تقویم قمر حاصل شود. و ملا عبدالعلی بیرجندی در شرح زیج گوید قدما جیب یکدرجه را بتقریب بیرون آورده‌اند و بناء جدول جیب بر آن نهاده‌اند و افضل‌المهندسین مولانا غیاث‌الدین جمشید کاشانی که اصل رصد سمرقند از آثار طبع لطیف اوست ملهم شده باستخراج جیب یکدرجه و در آن باب رساله‌ای انشا نمود. و مصنف تغمده الله بغفرانه طریقی دیگر در باب جیب درجهٔ واحده بیان فرموده و در آن رساله‌ای نوشته است... - انتهی. اصحاب مروت و انصاف میدانند که مصنف و شارح حق ابوریحان را کتمان کرده‌اند چه کتاب قانون مسعودی در خزاین کتب سلطان شهید بوده‌است و در اکثر اوقات بمطالعت آن فایز می‌شده چنانکه از مکتوب غیاث‌الدین جمشید که ازبرای پدرش نوشته است و ما خود شمه‌ای از آن مکتوب را خواهیم نگاشت آن دعاوی قرین صحت و ثبوت خواهد شد با وجود این معنی کاش سلطان شهید در مسئلهٔ جیب درجهٔ واحده از استفادت و استعانت خود عبارتی میگفت یا در اعانت و افادت ابوریحان اشارتی میکرد و هم در تعدیل سیم قمر که محض تسهیل عمل حیلتی بکار برده‌است کاش از طریق فتوت و انصاف درآمده میفرمود که ما در این مسئله یا در این حیلت متابعت ابوریحان و به آثار او اقتدا کردیم و بر اثر او رفتیم و نیز ملا عبدالعلی بیرجندی کاش از جادهٔ اعتساف خارج نشده چنانچه از غیاث‌الدین جمشید سخنی آورده در مسئلهٔ جیب و هم در تعدیل قمر کلامی از ابوریحان میگفت یا نامی از او ذکر میکرد بالجمله محض اثبات مدعا و انجاز وعده اینک شطری از مکتوب غیاث‌الدین را بعینه در رشتهٔ تحریر آوردیم و هو هذا: روزی در بندگی حضرت سلطنت خلد الله ملکه و سلطانه بمطالعه مشغول بود و قاضی‌زاده‌ای رومی در آن مجلس حاضر بود حوالت برهانی به قانون مسعودی کرده‌بودند در آن مجلس قانون را حاضر فرمودند آن برهان را طلبیده چون در مجلس محقق نمیشد قاضی‌زاده قانون را به وثاق برده که تحقیق کند بعد از دو روز آورد گفتند همانا در این محل ترکی هست که مسئله بتمام از آن بیرون نمی‌آید نسخه‌ای دیگر باید طلبید و با آن مقابله کرد و این بنده را در آن دو روز حمی یومیه عارض شد بدان عارضه از خانه بیرون نرفت با آن حال هر قسم بود بحضور شتافته در زمانی که قاضی‌زاده در مجلس بود همین که نظر بندگی حضرت سلطنت‌پناهی بر این بنده افتاد فرمود که مولانا این مسئله را بیرون آور و قانون مسعودی بدست این بنده داد همین که این بنده پنج و شش سطر از آن مسئله فروخواند تمامی مسئله بیان کرد و هیچ ترک در آن مسئله نبوده‌است - انتهی. و هم در کتاب آثارالباقیه بعضی مطالب مندرج است که در کتب حکمای اروپا براهین آنها اقامه شده‌است منجمله در باب جستن آبها از بعضی چشمها شرحی گفته که بعینه حکیم طبیعی‌دان مسیو زله در باب «پوئی آرت‌زین» ذکر کرده‌است و ما بعد از طی مسائل و مطالب ابوریحان آن مسئله و سایر مسائل و قواعد نقشه کشی را که حکمای اروپا معمول میدارند خواهیم نگاشت تا واضح شود که در آن مسائل ابوریحان را باجل حکمای ایشان توارد خاطر بوده‌است و یا ایشان بمؤلّفات وی ظفر یافته آن قواعد را ازو اقتباس کرده‌اند. در آثارالباقیه گوید آبهائی که در تک چاه مجتمع میشود بر دو قسم است گاهی از اطراف چاه ترشح کرده جمع میشود چه سطح آن ماده با سطح آب مجتمع هم‌کف و هم‌ترازوست و این قسم را ممکن نیست که بهیچ تدبیر بجستن آورند چه فتور و ضعفی که دارد با آن منظور موافق نیاید و گاهی میشود که آب در تک چاه بقوت جوش میکند زیرا که ماده و منبع آنرا ارتفاعی است که از آنجا بشدت سرازیر شده و از منافذ خارج میشود این قسم را ممکن است که به آلات معموله مانند فواره‌های بلند و لوله‌های دراز بجَستن بیاورند بقدری که منتهای آب فواره با سطح اصلی ماده مساوی و موازی شود و ارتفاع گیرد و گاه بحد قلعه و مناره بلند گردد و نیز ابوریحان در ذیل آن مطلب گوید که در یمن چون حفر چاهی کنند بسا اتفاق افتد که بسنگی منتهی می‌شود و مردم آن سرزمین برحسب فِراستی که در آن امر دارند از صدای آن سنگ معلوم کنند که چه مقدار آب در آن خاک موجود است پس بدان آلتی که در دست دارند رخنه‌ای تنگ در آن سنگ پدید آرند اگر آب بسلامت [ظ: بسلاست] جوشش کند آن مجری را وسعتی دهند و اگر آثار طغیان مشاهدت شود آن رخنه را با خاک و آهک انباشته کنند که مبادا سیلی مهیب در آن مکان پدید آید و در بالای کوهی که در میان ابرشهر و طوس واقع است دریاچه‌ای است به نام بزرود که گردا گرد آن یکصد فرسنگ[1] میباشد و در آنجا آب مانند جزر و مدّی که در آب دریاهای دیگر پدید میشود مشهود نیست زیرا که سطح مبدء و خزانه با سطح آن موازی و برابر است یا آنکه سطح ماده مرتفع است ولیکن مقداری از آب که تابش خورشید تجفیف می‌کند موازن آن مقداری است که از مبدء وارد می‌شود از آنروی زیاده و کمی در آن نیست و هم ابوریحان گوید دریاچه‌ای است که آن را سبزرود[2] نامند و آن چشمهٔ شیرینی است که در سرزمین کیماک در کوهی واقع است که منکور می‌نامند و مظهر آن چشمه بقدر یک سپر بزرگی بیش نیست سطح آن با لب چشمه برابر است گاه می‌شود که سپاهی از آن آب می‌نوشند و اصلاً کم و زیاد نمی‌شود و در نزد آن چشمه نقش دو پا و دو دست با همهٔ انگشتان و هم نقش دو زانوی انسانی پیداست گویا در آنجا سجده نموده و هم اثر پای طفلی و سم درازگوشی در سنگ نقش گرفته است. ترکان غز هر وقت آن موضع را ببینند برای تعظیم آن مکان سجده می‌کنند از همه عجیب‌تر صُفّه‌ای است که در فیلوان نزدیک مهرجان واقع شده از سقف آن صفّه که در کوه کنده شده آب ترشح می‌کند چون سرد می‌شود مانند آب ناودانها در فصل زمستان بطور استطاله یخ می‌بندد شنیدم که اهل مهرجان می‌گویند بسیار شده که کلنگی بدان سقف زده‌اند و جای آن خشک شده و از تراوش بازایستاده است با آنکه مقتضای قواعد طبیعی آنست که اگر آب از کوبیدن

۱ - در نامهٔ دانشوران دریاچه را بزرود و گردا گرد آن را صد فرسنگ نوشته و غلط است. در آثارالباقیه ،سبزرود و گردا گرد یک فرسنگ آمده‌است.

۲ - عبارت ابوریحان این است: و مثل هذه البحیره عین ماء عذب فی بلاد کیماک... و نام سبزرود در آنجا نیامده‌است.

ابوریحان.

کلنگ زیاد نشود لامحاله بر حالت نخست باقی بماند و شگفت‌تر از این صفه تراوش آبی است که از دو ستون مسجد جامع قیروان حکایت می‌کنند. اکنون مسائل و مطالب حکمای اروپا را بشرح می‌گذرانیم: مخفی نماند طریقهٔ اولی از قواعد نقشه کشی که ابوریحان ذکر کرده است به زبان فرانسه استرئوگرافیک[1] گویند و مخترع آن ابرخس است و تقریباً یکصد سال قبل از میلاد مسیح آن قاعده را اختراع و استبداع کرده است و طریقهٔ ثانیه را که اسطوانی نام نهاده است به زبان فرانسوی دیگرافیک (؟)[2] گویند و به اعتقاد مهندسین اروپا واضع آن قاعده ایلونیوس بوده و قریب دویست سال قبل از میلاد آن را وضع کرده است و در این ازمنه در اکثر نقشها برای تسطیح کرهٔ زمین معمول میدارند و طریقهٔ ثالثه در یکی از نقشهای فرانسوی که در سال ۱۲۵۵ هـ.ق. طبع شده‌است ملاحظه شد طریقهٔ رابعه موافق است به آنچه مسیو باپّار در سال ۱۲۲۵ هـ.ق. بعد از آنکه انواع بسیار از ترسیم نقشها را ملاحظه نموده‌بود اختراع کرده است حکیم مسیو زله در کتاب خود که در علم طبیعی نوشته است در خصوص چاه گرنل[3] که در پاریس واقع است فصل مشبعی آورده و در بیان سبب و علل طبیعیهٔ آن شرحی گفته است که با تحقیقات ابوریحان بسی موافقت دارد بالجمله آن چاه در پاریس واقع شده و بعمق ۵۴۸ متر است و بواسطهٔ لوله که ۳۸ متر ارتفاع دارد از زمین بلند میشود و در باب بحر خزر حکمای اروپا را تحیری بود که آن همه رودخانه‌ها در آن داخل می‌شود و اصلاً ممر و مخرجی ندارد تا از آن خارج گردد و لهذا تا دویست سال قبل عقیدت ایشان آن بود که بحر مذکور را دو مجرای تحتانی است یکی از زیر گرجستان و قفقاز و دیگری به طرف ممالک ایران و موافق آنچه از رودخانه‌ها آب در آن می‌ریزد از مجرای اول به دریای سیاه و از مجرای دویم به خلیج فارس پیوسته می‌شود اگر چنان نباشد بایستی از اجتماع رودخانه‌های عظیم طغیان آن آب سواحل ایران و حاج طرخان بلکه خوارزم و تمامیت آسیا را فروگیرد ولی از تاریخ فوق الی‌الآن که علوم شیمی و طبیعی را تکمیل کرده‌اند در باب آن بحر بدان سخن که از استاد ابوریحان نقل کردیم قائل شده‌اند و معلوم داشته‌اند هر قدر آب در آن دریا وارد می‌شود به همان قدر آفتاب تجفیف می‌کند مخصوصاً جمعی از مهندسین روس تحقیق این مسئله را غوررسی کرده‌اند و آنچه ایشان بعد از تتبع بسیار استنباط نموده‌اند مطابق است با آنچه ابوریحان در آثارالباقیه ذکر کرده است - انتهی. آقای قزوینی در تعلیقاتی که بر چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی نوشته‌اند شرح ذیل را آورده‌اند: بهترین ترجمهٔ حالی که تا کنون‌از ابوریحان بیرونی نوشته شده همانا آن است که علامهٔ مستشرق ادوارد ساخائو از معلمین دارالفنون همایونی برلین در مقدمهٔ کتاب «الآثارالباقیه عن القرون‌الخالیه» تألیف ابوریحان که در سنهٔ ۱۸۷۸ م. در لیپسیک از بلاد آلمان بطبع رسانیده نوشته است و جمیع مآخذ و مصادری که از آن ادنی اطلاعی در این باب میتوان بدست آورد مطالعه نموده و چون ترجمهٔ حیات این فیلسوف بزرگ و ریاضی‌دان کبیر که از بزرگترین مفاخر ایران و ایرانیان است در مشرق درست بدست نیست مناسب دیدیم که خلاصهٔ مسطورات پروفسور ساخائو را در اینجا ایراد نمائیم و هی هذه: ابوریحان محمدبن احمد البیرونی فیلسوف و ریاضی مشهور در ۳ ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۳۶۲ هـ.ق. در خوارزم متولد گردید و در ۲ رجب سنهٔ ۴۴۰ هـ.ق. در سن هفتادوهفت سالگی در غزنه وفات نمود. بیرونی منسوب است به بیرون خوارزم یعنی خارج آن، چه ابوریحان از حوالی شهر خوارزم بوده یا آنکه از ولایت خوارزم و در هر صورت از اهل خود شهر خوارزم نبوده‌است لهذا او را بیرونی می‌گفته‌اند. و چون یاء بیرون یاء مجهول است و این کلمه در زمان ابوریحان به همان نحو که اقتضای یاء مجهول است (یعنی کسرهٔ مشبعه) تلفظ میشده و آن در تلفظ عربی اشبه اشیاء است به یاء ساکنهٔ ماقبلْ مفتوح لهذا مصنفین عرب این کلمه را بیرونی به فتح باء ضبط کرده‌اند، سمعانی در کتاب‌الانساب که تقریباً صد سال بعد از وفات ابوریحان تألیف شده گوید «البیرونی بفتح الباء الموحدة و سکون الیاء آخر الحروف و ضم الراء بعدها الواو و فی آخرها نون هذه النسبة الی خارج خوارزم فان بها من یکون من خارج البلد و لایکون من نفسها یقال له فلان بیرونی است و یقال بلغتهم انبیزک است[4] و المشهور بهذه النسبه ابوریحان المنجم البیرونی» - انتهی. ابوریحان ظاهراً اوایل عمر خود را در کنف حمایت مأمونیان ولاة خوارزم معروف بخوارزمشاهیه گذرانیده‌است، خانوادهٔ مأمونیان ابتدا باجگذار ملوک سامانیه بودند و در فترت بین انقراض سامانیه و استقرار غزنویه یعنی مابین سنهٔ ۳۸۴-۳۹۰ هـ.ق. بکلی مستقل گشتند ولی استقلال ایشان چندان طولی نکشید، چه در سنهٔ ۴۰۷ سلطان محمود غزنوی بلاد خوارزم را فتح کرد و آنرا به مملکت فسیح‌الارجاء خود منضم ساخت. ملوک مأمونیان همه علم‌دوست و هنرپرور بودند و دربار ایشان مجتمع افاضل و میعادگاه علما و حکما بود، ابوریحان چندین سال نیز در جرجان در دربار شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر که در دو کرّت مختلف از سنهٔ ۳۶۶-۳۷۱ و از سنهٔ ۳۸۸-۴۰۳ حکمرانی جرجان و مضافات آن را نمود بسر برد و کتاب آثارالباقیه را در حدود سنهٔ ۳۹۰ بنام آن پادشاه فاضل تألیف نمود، مابین سنهٔ ۴۰۰-۴۰۷ ابوریحان مجدداً بوطن اصلی خود خوارزم معاودت نمود و در دربار ابوالعباس مأمون‌بن مأمون خوارزمشاه مدتی بزیست، شورش اهالی خوارزم و قتل خوارزمشاه و لشکرکشی سلطان محمود بخوارزم ببهانهٔ خونخواهی خوارزمشاه و فتح خوارزم تمام را ابوریحان بنفسه مشاهده کرده و در جمیع این وقایع خود حاضر و ناظر بوده‌است، در فهرست مؤلّفات عدیدهٔ ابوریحان ازجمله نام کتابی دیده‌میشود موسوم به «تاریخ خوارزم» و گویا ابوریحان برحسب عادت خود جمیع اخبار و آثار و قصص و حکایات متعلقهٔ بوطن خود و مخصوصاً وقایع تاریخی عصر خود را که در اغلب آنها خود شاهد عینی بوده در آن کتاب جمع کرده‌بوده‌است و این کتاب ظاهراً از میان رفته ولی چند فصل آنرا ابوالفضل بیهقی معروف در آخر تاریخ مسعودی ایراد نموده‌است[5]. باری سلطان محمود در مراجعت بغزنه ابوریحان و سایر افاضل را که در دربار خوارزمشاه بودند در بهار سنهٔ ۴۰۸ در مصاحبت خود بغزنه برد. پس از آنکه ابوریحان در غزنه مستقر گردید چندین کرّت بوطن خود خوارزم سفر نمود و در غالب غزوات پادشاه جهانگیر سلطان محمود غزنوی بهندوستان ابوریحان نیز در ملازمت وی همراه بود و در هندوستان با علما و حکمای هندو مخالطت نمود و زبان سانسکریت را بیاموخت و دایرهٔ معلومات خود را از تاریخ و هیئت و ریاضی و جغرافی و علوم طبیعیه بواسطهٔ معاشرت با حکمای هند وسعت داد، و درین سفر است که ابوریحان مواد لازمه برای تألیف کتاب معروف خود موسوم به «تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذولة» در باب

---

1 - Stéréographique.

2 - Dygraphique (?).

3 - Grenelle.

۴ - در نسخهٔ مارگلیوث چاپ گیب عبارت سمعانی بدین صورت است: فأن بها من یکون من خارج البلد و لایکون من نفسها یقال له فلان بیرونی است (؟) و یقال بلغتهم ابنیریل ست.

۵ - تاریخ بیهقی چ طهران صص ۶۶۵-۶۷۶.

علوم و مذاهب و عواید هند جمع‌آوری کرده‌است، و این کتاب در سنهٔ ۱۸۸۷ م. باهتمام پروفسور ساخائو و بنفقهٔ حکومت هندوستان در لندن بطبع رسیده‌است[1]. مصنفات ابوریحان بدو زبان است عربی و پارسی و از مطالعهٔ کتب او واضح میشود که ابوریحان زبان سانسکریت و اندکی از زبان عبری و سریانی میدانسته‌است ولی از زبان یونانی گویا بهره نداشته و آنچه از کتب یونانیین از قبیل بطلمیوس و جالینوس و اوسیس و غیرهم نقل کرده بتوسط کتب مترجمه بعربی یا سریانی بوده‌است، ابوریحان معلومات خود را بعلاوهٔ اخذ از کتب نفیسه‌ای که اکنون اکثر آنها از میان رفته‌است غالباً از افواه رجال تلقی میکرده و همواره با رؤسای مذاهب و ادیان مختلفه و علما و حکمای امم سایره مخالطت و معاشرت داشته و در تحصیل اطلاعات و کسب معارف از ایشان از بذل جهد هیچ فروگذار نمی‌کرده‌است، و مخصوصاً غالب معلومات بدیعه که در باب تاریخ و تقویم زردشتیان ایران و اهل خوارزم و صغد سمرقند بدست میدهد مسموعات از افواه رجال است نه منقولات از بطون دفاتر و اگر بواسطهٔ شدت حرص ابوریحان بر تخلید آثار متقدمین نبود قطعاً اکنون اثری از آنها باقی نمانده‌بود، در عصر ابوریحان غالب هموطنان او هنوز «اهورامزدا» را پرستش می‌کردند و در اغلب مدن و قصبات آتشکده‌ها برپا و علمای کیش زردشت را هنوز شیرازهٔ قدرت و نفوذ بکلی نگسیخته‌بود این است که ابوریحان را وسایل تحصیل اطلاعات در خصوص اخبار و آثار و تقالید و تعالیم زردشتیان نیک فراهم بوده‌است، از تضاعیف مصنفات ابوریحان روی‌هم‌رفته میتوان مشرب و عقیدهٔ وی را بدست آورد، ابوریحان دوست «حقیقت» من حیث هی هی بوده‌است و هیچ چیز را در دنیا بر آن ترجیح نمیداد و حقیقت را برای هیچ غرض و مقصدی پنهان نمی‌کرده و در ابطال موهومات و قطع ریشهٔ خرافات خودداری نداشته و دقیقه‌ای کوتاهی نمی‌کرده‌است، مذهبش مسلمان و مایل بتشیع ولی مسلمانی خشک و خشن و متعصب نبوده‌است، نسبت بنژاد عرب خراب‌کنندهٔ مجد ساسانیان بغض و نفرت شدیدی داشته و در محبت بلکه عشق بهر چیز و هر کس که بنژاد پارسی و ایرانی تعلق داشته بی‌اختیار بوده‌است، قوت اسلام در آن ازمنه هنوز بدان پایه نرسیده‌بوده‌است که کسی نتواند آشکارا تحصیل مذاهب و ادیان سایره و تقبیح یا تحسین یکی از آنها را بنماید، دقیقی شاعر آل‌سامان که چندان مقدم بر عصر ابوریحان نبوده در کمال آزادی اینگونه شعر می‌سرائیده است:

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
بگیتی از همه خوبیّ و زشتی
لب یاقوت‌رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و کیش زرتهشتی.

و اندکی بعد از آن یعنی در عصر سلطان محمود غزنوی مثلاً اینگونه شعر البته حیات شاعر را در معرض خطر می‌انداخته‌است - انتهی.

بیرونی بسال ۴۲۷ بخواهش بعضی شرح حالی از محمدبن زکریای رازی و فهرستی بر کتب او نوشته و در این وقت از عمر بیرونی ۶۵ قمری و یا ۶۳ شمسی میگذشته و در ذیل این ترجمه باز بتقاضای آن شخص فهرست کتب خود را تا آن سال صورت کرده‌است و گوید کما افتتحت کلامی بکتب ابی‌بکر فانی اختتمه بما شاهدتک وقتاً تطلب منی من اسماء الکتب التی اتفق لی عملها الی تمام سنة سبع و عشرین و اربعمائة (۴۲۷ هـ. ق.) و قد تم من عمری خمس و ستون سنة قمرية و ثلث و ستون شمسية... الف - قد عملت لزیج الخوارزمی علله و وسمت المسائل المفیدة والجوابات السدیدة فی ۲۵۰ ورقة. ب - و عمل ابوطلحة الطبیب فی ذلک شیئاً یوجب مناقضته فعملت ابطال البهتان بایراد البرهان علی اعمال الخوارزمی فی زیجه ۳۶۰ ورقة. ج - وعثرت لأبی الحسن الاهوازی علی کتاب فی هذا الباب ظلم فیه الخوارزمی فاضطررت الی عمل کتاب الوساطة بینهما فی ۶۰۰ ورقة. د - وعملت کتاباً و سمیته بتکمیل زیج حبش بالعللِ و تهذیب اعماله من الزّلل جاء ثلثه فی ۲۵۰ ورقة. ه - وکذلک عملت فی السند هند کتاباً و سمیته بجوامع الموجود لخواطر الهنود فی حساب التنجیم جاء ما تمّ منه فی ۵۵۰ ورقة. و - و هذبت زیج الارکند و جعلته بالفاظی اذ کانت الترجمة الموجودة منه غیر مفهومة و الفاظ الهند فیها لحالها متروکة. ز - وکتاب مقالید علم الهیئة ما یحدث فی بسیط الکرة. ۱۵۵ ورقة للاصفهبد جیلجیلان ابوالعباس مرزبان‌بن رستم‌بن شروین. ح - وعملت کتاباً فی المدارین المتحدین والمتساویین و سمیته بخیال الکسوفین عند الهند و هو معنی مشتهر فیما بینهم لایخلو منه زیج من ازیاجهم و لیس بمعلوم عند اصحابنا. ط - و عملت کتاباً و سمیته فی امر الممتحن و تبصیر ابن کیسوم المفتتن اذ کان تعدّی طوره و جهل نفسه فی هذالباب فجاء الکتاب فی ۱۰۰ ورقة. ی - وعملت بسؤال احد المتبحرین فی التحاویل مقالة و سمیتها باختلاف الاقاویل لاستخراج التحاویل فی ۳۰ ورقة. یا - وبسؤال احد من شکّ فی جداول تعدیل الشمس و لم یهتد لطریق تحلیل حبش لها، مقالة فی التحلیل و التقطیع للتعدیل فی ۷۰ ورقة. یب - فی تهذیب الطریق المحتاج الیها فی استخراج هیئة الفلک عند الموالید و تحاویل السنین و غیرها من الاوقات. مقالة فی ۶۰ ورقة. یج - وللقاضی ابی‌القاسم العامری مفتاح علم الهیئة فی ۳۰ ورقة تضمن المبادی مجرّدة عن الاشکال. ید - وعملت علی هیئة فصول الفرغانی لابی‌الحسن مسافر (؟) کتاباً سمیته تهذیب فصول الفرغانی فی ۲۰۰ ورقة. یه - وله کتاباً فی افراد المقال فی امر الاضلال استغرق هذا الفن فی ۲۰۰ ورقة.[2] یو - وله عند ما بحث عن تسویة البیوت کتاباً فی استعمال دوائر السموت لاستخراج مراکز البیوت فی اکثر من ۱۰۰ ورقة. یز - و لبعض منجمی جرجان مقالة فی طالع قبةالارض و حالات الثوابت ذوات‌العرض فی ۳۰ ورقة. یح - ومقالة صغیرة فی اعتبار مقدار اللیل و النهار فی جمیع الارض لتعریف کون السنة یوماً تحت القطب بغیر تشکیل.

ثم عملت فیما اتصل باطوال البلاد و عروضها و سموت بعضها من بعض:

ا - کتاب تحدید نهایات الاماکن لتصحیح مسافات المساکن فی ۱۰۰ورقة. ب - و کتاب تهذیب الاقوال فی تصحیح العروض و الاطوال فی ۲۰۰ ورقة. ج - وکتاب تصحیف المنقول من العرض والطول فی ۴۰ ورقة. د - ومقالة فی تصحیح الطول و العرض لمساکن المعمور من الارض. ه - و اخری فی تعیین البلد من العرض والطول کلاهما فی ۲۰ ورقة. و - و مقالة فی استخراج قدرالارض برصد انحطاط الافق عن قلل الجبال فی ۶۰ ورقة. ز - فی غروب الشمس عند منارة اسکندرية فی ۴۰ ورقة. ح - فی الاختلاف الواقع فی تقاسیم الاقالیم فی ۲۰ ورقة. ط - فی اختلاف ذوی‌الفضل فی استخراج العرض و المیل. ی - وکتاب الاجوبة والاسئلة لتصحیح سمت القبلة فی ۳۵ ورقة. یا - وایضاح الأدلة علی کیفیة سمت القبله فی ۲۵ ورقة. یب - وتهذیب شروط العمل لتصحیح سموت القبل فی ۴۰ ورقة. یج - وفی تقویم القبلة بست[3]

---

1 - Alberuni's India, edited by Dr. Eduard Sachau, London, 1887.

۲ - در قاموس‌الاعلام کتابی بنام کتاب الاظلال آمده‌است و محتمل است همین کتاب باشد.

۳ - قبلةً بست (؟).

بتصحیح طولها و عرضها فی ۱۵ ورقة. ید – فی الانبعاث لتصحیح القبلة کان فی ۴۵ ورقة. یه – و تلافی عوارض الزّلة فی کتاب دلائل القبلة.

عملت فیما اتصل بالحساب:

ا – تذکرة فی الحساب و العد بارقام السند والهند فی ۳۰ ورقة. ب – کلاماً یتبعها فی استخراج الکعاب و اضلاع ماوراءه من مراتب الحساب فی ۱۰۰ ورقة. ج – و کیفیة رسوم الهند فی تعلم الحساب. د – فی انّ رأی العرب فی مراتب العدد اصوب من رأی الهند فیها. فی ۱۵ ورقة. ه – و فی راشیکات الهند فی ۱۵ ورقة. و – و فی سنکلت الأعداد جاء نصفه فی ۴۰ ورقة. ز – ترجمة ما فی براهم سدهاند من طرق الحساب فی ۴۰ ورقة. ح – منصوبات الضرب.

و عملت فی الشعاعات و الممر:

ا – کتاباً سمیته بتجرید الشعاعات و الانوار[1] عن الفضایح المدوّنة فی الاسفار. فی ۵۵ ورقة. ب – و مقالة فی تحصیل الشعاعات بأبعد الطرق عن الساعات فی ۱۰ ورقة. ج – فی مطرح الشعاع ثابتاً علی تغیرالبقاع ۱۵ ورقة. د – و تمهید المستقر لتحقیق معنی الممر فی ۶۰ ورقة.

و عملت فیما اتصل بالآلات و العمل بها:

ا – کتاباً فی استیعاب الوجوه الممکنة فی صنعة الاصطرلاب فی ۸۰ ورقة. این کتاب ظاهراً پیش از ۳۹۰ تألیف شده‌است. ب – و فی تسهیل التصحیح الاصطرلابی و العمل بمرکباته من الشمالی و الجنوبی فی ۱۰ ورقة. ج – و فی تسطیح الصور و تبطیح الکور فی ۱۰ ورقة. د – و فیما أُخرج ما فی قوة الاصطرلاب الی الفعل فی ۳۰ ورقة. ه – و فی استعمال الاصطرلاب الکرّی ۱۰ اوراق.

و عملت فیما اتصل بالأزمنة و الاوقات:

ا – مقالة فی تعبیر المیزان لتقدیر الازمان فی ۱۵ ورقة. ب – فی تحصیل الآن من الزمان عندالهند فی ۱۰۰ ورقة. ج – و تذکرة فی الارشاد الی صوم النصاری و الاعیاد. فی ۲۰ ورقة. د – فی الاعتذار عما سبق لی فی تاریخ الاسکندر فی ۱۰ اوراق. ه – و فی تکمیل حکایات عبدالملک الطبیب البستی فی مبدأ العالم و انتهائه فی قریب من ۱۰۰ ورقة.

وعملت فی المذنبات و [ذوات] الذوائب:

ا – مقالة فی دلالةالآثار العلویة علی الأحداث السفلیة فی ۳۰ ورقة. ب – فی ابطال ظنون فاسدة خطرت علی قلوب بعض الاطباء فی امر الکواکب الحادثة فی الجوّ. فی ۷۰ ورقة. ج – و مقالة فی الکلام علی الکواکب ذوات‌الاذناب و الذوائب. فی ۶۵ ورقة. د – و مقالة فی مضیآت الجوّ الحادثة فی العلو. ه – و مقالة فی تصفح کلام ابی‌سهل القوهی فی الکواکب المنقضة فی ۱۵ ورقة.

و عملت:

ا – کتاباً فی تحقیق منازل‌القمر. فی ۱۸۰ ورقة. ب – فی الفحص عن نوادر ابی‌حفص عمربن الفرخان فی ۲۴۰ ورقة. ج – و مقالة فی النسب التی بین الفلزّات و الجواهر فی الحجم. فی ۳۰ ورقة. د – و مقالة فی استخراج الاوتار فی الدائرة عواص (؟) الخط المنحنی فیها. فی ۸۰ ورقة. ه – و تذکرة فی المساحة للمسافر المقوی فی ۱۰ اوراق. و – و مقالة فی نقل خواص الشکل القطاع الی ما یغنی عنه. فی ۲۰ ورقة. ز – و مقالة فی ان لوازم تجزی المقادیر لا الی نهایة قریبة من امر الخطین اللذین یقربان و لایلتقیان فی الاستبعاد. فی ۱۰ اوراق. ح – و مقالة فی صفة اسباب السخونة الموجودة فی العالم و اختلاف فصول السنة فی ۴۵ ورقة. ط – و مقالة فی البحث عن الطریقة المتعرفة المذکورة فی کتاب الآثار العلویة فی ۴۰ ورقة. ی – المسائل البلخیة فی المعنی المتعلقة بانکسار الصناعة (؟) فی ۷۰ ورقة. یا – الجوابات عن المسائل الواردة من منجمی الهند فی ۱۲۰ ورقة. یب – والجوابات عن المسائل العشر الکشمیریة.

و عملت فیما اتصل باحکام النجوم:

ا – کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم (و آن بفارسی است و بسال ۴۲۱ ه.ق. برای ابوالحسن علی‌بن ابی‌الفضل الخاصی کرده‌است. کشف‌الظنون)[2]. ب – و مقالة فی تقسیط القوی و الدلالات بین اجزاء البیوت الاثنیْ‌عشر فی ۱۵ ورقة. ج – و مقالة فی حکایة طریق الهند فی استخراج العمر. د – و مقالة فی سیر سهمی السعادة و الغیب. ه – فی الارشاد الی تصحیح المبادی اشتمل علی النموذارات. فی ۵۰ ورقة. و – و مقالة فی تبیین رأی بطلمیوس فی السالخداه. فی ۷ اوراق. ز – و ترجمة کتاب الموالیدالصغیر لراهممر [کذا].

واما مایجری مجری الاحماض من الهزل و السخف:

ا – فقد ترجمت قصة وامق و عذرا. ب – و حدیث قسیم‌السرور و عین‌الحیاة. ج – و حدیث اورمزدیار و مهریار. د – و حدیث صنمی البامیان. ه – و حدیث داذمه و گرامیدخت حهلی الوادی [کذا]. و – و حدیث نیلوفر فی قصة دبیستی و بربها گر. ز – و قافیة الالف من الاتمام فی شعر ابی‌تمام. ح – و مقالة فی الاستنجار[3] فی قد الاشجار [کذا]. ط – و تحصیل الراحة بتصحیح المساحة. ی – والتحذیر من قبل الترک. یا – و القرعة المصرحة بالعواقب. یب – والقرعة المثمنة لاستنباط الضمائر المخمنة. شرح مزامیر القرعة المثمنة. یج – و ترجمة کلب یاره و هو مقالة للهند فی الامراض التی تجری مجری العفونة.

و اما فیما اتصل بالعقائد:

ا – فعملت کتاباً فی تحقیق ما للهند من مقالة مقبولة فی العقل او مرذولة فی ۷۰۰ ورقة. این کتاب را بنام عبدالمنعم‌بن علی‌بن نوع تفلیسی کرده‌است و بسال ۴۲۳ ه.ق. در غزنه بانجام رسانیده‌است. ب – و مقالة فی علة علامات البروج فی الزیجات من حروف الجمّل فی ۱۵ ورقة. ج – و کلام فی المستقر و المستودع فی ۱۰ اوراق. د – و مقالة فی ناسد یوالهند عند مجیئه الادنیّ. ه – و ترجمة کتاب شامل فی الموجودات المحسوسة و المعقولة. و – و ترجمة کتاب سامنجل [ظ: پاتنجل] فی الخلاص من الارتباک.

فاما ماعملته و ذهبت عنی نسخته او سواده فکثیر. مثل:

ا – التنبیه علی صناعة التمویه و هی احکام النجوم. ب – و تنویر المناهج[4] الی تحلیل الازیاج. ج – و التطبیق الی تحقیق حرکة الشمس. د – و البرهان المنیر فی اعمال التسییر. ه – و کتاب تنقیح التواریخ و امثال ذلک. و کتب ناقص یا مسودات که هنوز پاک‌نویس نشده‌است:

ا – القانون‌المسعودی (لکن آنرا در ۴۲۱ ه.ق. بنام مسعودبن محمودبن سبکتکین باتمام رسانیده‌است و آن کتاب در علوم هیئت و نجوم و جغرافیاست). ب – الآثار الباقیة عن القرون الخالیة[5]. ج – الارشاد الی مایدرک و لاینال من الابعاد. د – الکتابة فی المکاییل و الموازین و شرایط الطیار[6] و الشواهین. ه – جمع الطرق السائرة فی معرفة

---

۱ – این کتاب را حاجی خلیفه گوید برای شمس‌المعالی نوشته است.

۲ – مؤلف، این کتاب را بدو زبان فارسی و عربی در دو بار نوشته‌است و هر دو را بنام ریحانه بنت‌الحسین یا بنت‌الحسن کرده‌است. و مأخذ قول صاحب کشف‌الظنون معلوم نشد.

۳ – ن‌ل: اشتحار. ۴ – المنهاج.

۵ – آنرا پس از این تاریخ تمام کرده و بنام شمس‌المعالی قابوس کرده‌است. (کشف الظنون). و این کتاب در ۳۹۱ ه.ق. آغاز شده و تا ۴۲۷ هنوز ناتمام بوده‌است.

۶ – ظ: فی الفیار.

اوتار الدائرة. و - تصور امر الفجر و الشفق فی جهتی الشرق و الغرب من الافق. ز - تکمیل صناعة التسطیح. ح - جلاء الاذهان فی زیج البتانی. ط - تحدید المعمورة و تصحیحها فی الصورة. ی - علل زیج جعفر مکنی بأبی‌معشر.

ابوریحان بیرونی برخلاف بعض دُهات و نوابغ که در عصر خویش خامل‌ذکر زیسته‌اند او در حیات خود شهرت و معروفیت بکمال داشته و چنانکه سابقاً دیدیم پادشاهان معاصر او قدر و منزلت او شناخته و هم حکما و دانشمندان عصر علو مقام او را در علم دانسته‌اند از جمله بدان سان که خود در ضمن فهرست کتب محمد زکریای رازی و کتب خویش گوید حکیمی چون ابونصر منصوربن علی‌بن عراق مولی امیرالمؤمنین دوازده کتاب خویش بنام او کرده و ابوسهل عیسی‌بن یحیی المسیحی نیز دوازده کتاب و رساله باسم او نوشته است.

کتب ابونصر منصور عراق برین جمله است:

۱ - کتاب فی السموت. ۲ - کتاب فی علة تنصیف التعدیل عند اصحاب السند هند. ۳ - کتاب فی تصحیح کتاب ابراهیم‌بن سنان فی تصحیح اختلاف الکواکب العلویه. ۴ - رسالة فی براهین اعمال حبش بجدول التقویم. ۵ - رسالة فی تصحیح ما وقع لابی‌جعفر الخازن من السهو فی زیج الصفائح. ۶ - رسالة فی مجازات دوائر السموت فی الاصطرلاب. ۷ - رسالة فی جدول الدقائق. ۸ - رسالة فی براهین علی عمل محمدبن الصباح فی امتحان الشمس. ۹ - رسالة فی الدوائر التی تحد الساعات الزمانیة. ۱۰ - رسالة فی البرهان علی عمل حبش فی مطالع السمت فی زیجه. ۱۱ - رسالة فی معرفة القسی الفلکیه بطریق غیر طریق النسبة المؤلفة. ۱۲ - رسالة فی حل شبهة عرضت فی الثالثة عشر من کتاب الاصول.

و کتابها و رسائل ابوسهل عیسی‌بن یحیی این است:

۱ - کتاب فی مبادی الهندسة. ۲ - کتاب فی رسوم الحرکات فی الاشیاء ذوات‌الوضع. ۳ - کتاب فی سکون الارض او حرکتها. ۴ - کتاب فی التوسط بین ارسطوطالیس و جالینوس فی المحرک الاول. ۵ - رسالة فی دلالة اللفظ علی المعنی. ۶ - رسالة فی سبب برد ایام‌العجوز. ۷ - رسالة فی علة التربته (کذا) التی تستعمل فی احکام النجوم. ۸ - رسالة فی آداب صحبة الملوک. ۹ - رسالة فی قوانین الصناعة. ۱۰ - رسالة فی دستور الخط. ۱۱ - رسالة فی غزلیات الشمسیة. ۱۲ - رسالة النرجسیة.

و ابوعلی حسن‌بن علی الجیلی نیز رساله‌ای موسومهٔ به من و عن را بنام او کرده‌است. در این جا بی تناسب نیست مسائلی را که میان ابوریحان و شیخ‌الرئیس ابوعلی‌بن سینا طرح شده نقل کنیم[1]:

سؤال اول که ابوریحان از شیخ‌الرئیس کرده: گوید که چون فلک از مرکز حرکتی ندارد و هم بسوی مرکز حرکتی ندارد بدان دلیل ارسطاطالیس خفّت و ثقل را در فلک اعتقاد نکرده‌است ولی آن دلیل برای ارسطاطالیس وفا بمقصود ندارد چه متصور است من حیث التوهّم والامکان فلک را ثقلی باشد ولی ثقل آن موجب حرکت و میل بجانب مرکز نباشد زیرا که هر جزء از اجزاء فلک با یکدیگر متشابه هستند بعد از فرض ثقالت در آنها هرگاه بالطبع بجانب مرکز متحرک شوند هیئت اتصالیهٔ آنها ممانعت خواهد شد و هم بواسطهٔ آن هیئات در حول مرکز واقف خواهند بود و نیز متصور است که فلک را خفّتی باشد ولی خفّت آن موجب حرکت و میل آن از مرکز نباشد زیرا که این حرکت وقتی متصور است که اجزای فلک از یکدیگر جدا و متفرق شوند و هم در خارج فلک خلائی موجود باشد تا آن اجزاء در آن خلأ متحرک شوند یا متمکن آیند و چون در نزد ما مبرهن و محقق شده‌است که تفرق اجزای فلک ممتنع و هم وجود خلأ محال است لاجرم فلک مانند جرم ناریست که خود محصور و مجتمع در مکانی باشد که خروج آن از آن مکان غیرممکن است، حاصل آنکه خفّت و ثقل فلک مستلزم آن محالات که پنداشته است نخواهد بود (پس از مطاوی این عبارت ظاهر گشت که ابوریحان را از اعتقاد خفّت و ثقل فلک انکار و امتناعی نیست و از لوازم آن عقیدت آنست که برحسب اقتضای خفّت و ثقل فلک مبدأ میل مستقیم تواند بود و با آنکه حرکت مستدیره از آن مشاهدت میشود لازم آید که فلک مبدأ میل مستقیم و میل مستدیر باشد و جسم واحد مبدأ دو حرکت مختلفة بالذات بشود فلهذا ابوریحان از آن ایراد وارد تفصی جسته گوید) و اما حرکته المستدیره فقد یمکن اه، یعنی ممکن است که فلک بالذات و بالطبع مبدأ حرکت مستقیمه بود و بالقسر و العرض مبدأ حرکت مستدیره باشد چنانکه در کواکب این معنی موجود است چه بالذات از مشرق بمغرب روند و بالقسر از مغرب بمشرق آیند[2] و اگر کسی گوید که کواکب را حرکت عرضیه اصلاً نباشد زیرا که آنها جز حرکت مستدیره حرکت ندارند و در حرکات مستدیره تضادی نیست تا آنکه بگوئیم یکی بالذات و دیگری بالقسر است، پس در جواب گوئیم تمویه و تدلیس در قول چنین معترض واضح و روشن است چه هر دانا میداند که از برای جسم واحد دو حرکت طبیعیه ممکن نیست که یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب باشد پس در این صورت منظور معترض تشاجر در لفظ بوده‌است با اتفاق در معنی زیرا که معترض موافقت دارد با ما در جمع نبودن دو حرکت مستدیرهٔ مختلفه در جسم واحد من حیث الذات و الطبیعة که این عین معنی ضدیت است ولی انکار و امتناع دارد در چنین مقام از استعمال لفظ ضد و این نزاعی است در اصطلاح پس باید بمعانی رجوع نمائیم.

جواب شیخ‌الرئیس: مقصود و مطلوب ما آنست که معلوم کنیم که فلک نه خفیف است و نه ثقیل خدایت یاری کند که در آن باب با ما یاری کردی و معاونت آوردی چه خود مقدماتی بیان کردی و در طی آنها مسلم داشتی که فوق فلک موضعی نیست تا بجانب آن حرکت نماید و هم ممکن نیست بسوی تحت متحرک شود از جهة اتصال اجزاء آن. من خود مزیداً علیهذا میگویم که فلک نمیتواند بجانب تحت متحرک شود و هم در تحت فلک موضع طبیعی نیست که بتواند در آنجا متمکن گردد امتناع و استحالهٔ آن امر بمثابهٔ اینست که هرگاه اتفاق و افتراق آنرا که از محالات است روا دانیم معهذا ممکن نیست که آن حرکت بوجود آید زیرا که آن حرکت بواسطهٔ مدافعت و مزاحمت مؤدی میشود بانتقال و خروج جمیع عناصر از مواضع طبیعیهٔ خود و این را معالم الهیه جائز نمیدارد و دلایل طبیعیه ممکن نمیشمارد و با وجود آنها مؤدی میشود بر اثبات خلأ و این در مذهب طبیعیین محالست پس از برای فلک نه در تحت و نه در فوق موضعی طبیعی نیست که فلک بجانب او حرکت نماید نه بالفعل و الوجود و نه بالامکان و الوهم، زیرا که جواز این حرکت مؤدی میشود بر محالات شنیعه و قبیحه که بیان کردیم یعنی حرکت عناصر

---

۱ - اسئله و اجوبهٔ فوق از نامهٔ دانشوران نقل شده‌است و آن ترجمهٔ مرحوم حاج میرزا ابوالفضل ساوجی حکیم است، لکن در کتابت اغلاط کثیره پیدا شده‌است که ما بقدر مقدور در اصلاح آن کوشیده‌ایم و شاید هنوز غلطهای دیگر برجا مانده باشد.

۲ - ظاهراً عبارت چنین است: بالذات از مغرب بمشرق روند و بالقسر از مشرق بمغرب آیند.

مجموعاً از مواضع طبیعیهٔ خود و هم مؤدی میشود بر وجود خلأ و باطلتر از شیء که امکان وجود آن بالفعل و بالوهم و بالامکان متصور نیست چه خواهد بود پس خود تسلیم داشتی که از برای فلک در فوق و تحت موضع طبیعی نیست و چون این معنی ترا مسلم گشت از ترتیب مقدماتی گزیر نباشد پس صغرائی قرار داده گوئیم که فلک جسم است و بنابر قول حکما هر جسم را موضعی طبیعی است پس بحکم نوع اول از شکل اول چنین نتیجه حاصل میشود که فلک را موضع طبیعی است سپس قیاس وضعی منفصلی ممهد و مرتب داشته گوئیم موضع طبیعی فلک یا فوق است یا تحت است یا در موضعی است که خود بالفعل در آنجاست بعد از آن بقانون قیاس استثنائی فوق و تحت را خارج میکنیم پس نتیجه میدهد که موضع طبیعی فلک موضعی است که بالفعل در آنجاست و هر چیزی که در موضع طبیعی خود است نه خفیف است بالفعل و نه ثقیل و فلک در موضع طبیعی خود است پس فلک نه خفیف است و نه ثقیل و ما خود برای اثبات این مدعا که هرچه در موضع طبیعی خود است خفّت و ثقل ندارد برهان آوریم اما در باب خفیف گوئیم که خفیف عبارت از چیزیست که حرکت نماید بسوی موضع طبیعی خود صعوداً و ممکن نیست چیزی که در موضع طبیعی خود است بسوی موضع طبیعی صعود نماید زیراکه با وجود آن ایرادات و محالات شنیعه شناعتی دیگر وارد میشود و آن اینست چیزی که در موضع طبیعی خود است در موضع طبیعی خود نباشد و هذا خلف. و اما در باب ثقل گوئیم که ثقیل عبارت از چیزیست که بالطبع بجانب سفل حرکت نماید و اسفل خود موضع طبیعی ثقیل است زیراکه چیزی که حرکت طبیعی نماید بموضعی پس حرکت آن متحرک بموضع طبیعی خود خواهد بود و بیان اول را اعادت دهیم و گوئیم هر چیزی که در موضع طبیعی خود باشد ثقیل بالفعل نخواهد بود پس زمانی که این سخن را با آن نتیجتین مقدمتین منضم نمودیم حاصل میشود از مجموع مقدمتین اینکه هر چیزی که در موضع طبیعی خود باشد نه ثقیل است بالفعل و نه خفیف و ثابت شد که مقدمهٔ ثانیهٔ صغری که فلک در موضع طبیعی خود است حق است و چون نظم منتج است پس نتیجه صحیح است و آن نتیجه اینست که فلک خفیف و ثقیل نیست بالفعل و نیز بالقوة و الامکان و برهان این مطلب که فلک بالقوة و الامکان نیز خفیف و ثقیل نیست آنست که هر خفیف و ثقیل بالقوه خفّت و ثقل که از برای او ثابت کردند یا در تمام و مجموع آن شیء است یا در اجزاء آن شیء است نه در مجموع و تمام آن و اما خفّت و ثقل که در تمام و مجموع پیدا شده مثل اجزاء عناصر که در مواضع طبیعیهٔ خود متمکن و مستقرند پس آنها اگرچه بالفعل خفیف و ثقیل نیستند ولی بالقوه دارای خفّت و ثقل خواهند بود چه ممکن است بحرکت قسریه از مواضع خود دور شوند و بعد از آن بمواضع طبیعیهٔ خود عود نمایند و اما خفّت و ثقل که در اجزاء آن شیء است نه در تمام و مجموع آن مثل کلیات عناصر زیراکه آنها برحسب کلیت [نه] خفیف میباشند و نه ثقیل چه حرکت مستقیمه در کلیات عناصر غیرمتصور است (؟) فبالضروره بواسطهٔ کرویت هرگاه نصفی از کرات عناصر صاعداً متحرک باشد لاجرم نصف دیگر هابطاً متحرک خواهد بود و آنچه بر عدم خفّت و عدم ثقل کلیات عناصر اقامت کردم اندکی از بسیار و یسیری از کثیر است و هر وقت خفّت و ثقل در عناصر اطلاق شود منظور اجزاء آنست نه کلیات آنها پس گوئیم هرگاه در فلک خفّت بالقوه و ثقلی باشد ناچار یا در کلیهٔ آن خواهد بود یا در اجزاء آن اما در کلیهٔ آنها متصور نباشد چه حرکت بجانب سفل و فوق از کلیات فلک مسلوب و منتفی است و در این استدلال بیانات کافیهٔ آن دانشمند را محل اعتماد و تمسک دانسته بدان مشروحات اکتفاکردیم و اما در اجزاء آن نیز خفّت و ثقل موجود نداند زیراکه خفّت و ثقل وقتی متصور شود که اجزای فلک باقتضای حرکت طبیعیه بمواضع طبیعیهٔ خود متحرک شوند و آن اجزاکه به مواضع طبیعیهٔ خود میگرایند بر دو گونه متصور شود نخست آنکه از موضع طبیعی خود مقسور [و] مهجور شده لاجرم بموضع طبیعی خود معاودت مینماید دوم آنکه در غیر موضع طبیعی تولد یافته بموضع طبیعی میل نموده تا در آن موضع متمکن گردد مانند جزء ناری که از دُهْن تولد یافته بجانب فوق متوجه و متحرک میگردد و هرگز ممکن و مقدور نیست که جزوی از فلک از مواضع طبیعی خود بالقسر خارج شدهباشد سپس بموضع خود معاودت کند و این معنی بس محالست چه مستلزم آنست که محرک آن جزء را از موضع خود خارج نماید و از قوهٔ امکانیه بیرونست که جزوی از فلک بالقسر از جای خود حرکت کند چه لازم است که آن متحرک را محرکی خارج از ذات آن موجود باشد و آن محرک خارجی از این دو خارج نیست چه یا جسم است یا غیر جسم و اما محرک خارجی که خود غیر جسم است از این دو بیرون نیست چه یا طبیعت است و یا عقل فعال و یا علت اولی و هیچیک را تحریک قسری روا نباشد اما طبیعت با اندک تأمل این معنی روشن گرددکه خود جزء فلک را محرک بالقسر نتواند بودو اما علت اولی [و] عقل فعال در نزد علماء علم الهی واضح و لایح است که آنها را اینگونه تحریک در عقدهٔ امتناع است و اما محرک جسمیه در صورت امکان بحکم وجوب بایستی اسطقسی از اسطقسات و یا مرکبی از آنها باشد چه جسمی جز این خمسهٔ بسیطه (چهار عنصر و فلک) یا مرکبی از چهار عنصر موجود نباشد. بالجمله این معنی پوشیده نیست هر جسم که خواهد محرک بالذات شود و فعلش بالعرض نباشد باید منفعل و متحرک را تماس نماید این مسئله در مقالهٔ اولی از کتاب کون و فساد محقق و مبرهن شدهاست. الغرض ممکن نیست که محرک خارجی جزوی از فلک را حرکت دهد جز در وقتی [که] با او بالقسر یا بالطبع تماس و اتصال یابد و اما تماس بالقسر وقتی دست دهد که قاسر دیگری آنرا محرک شده بفلک متصل کند و آن قاسر را نیز محرک دیگری باید که خود بالطبع اولین محرکات باشد و اما تماس بالطبع پس آن هم بر دو گونه است یا نار بسیطه است و یا مرکبی است که اجزاء ناریهٔ او غلبه دارد اما نار بسیطه پس ممکن نیست که بتواند جزوی از فلک را حرکت دهد چه جسم ناری در جمیع جوانب با جسم فلکی ملاقی و مماس است در این صورت تحریک جزء معین مخصوص ترجیح بلامرجح خواهد بود دفع ایراد را این سخن تواند نمود که قائل شویم در جزء متحرک ضعفی پدید آمدهاست که آن ضعف مایهٔ انفعال و قبول اثر شدهاست و این معنی واضح است که ضعف خودبخود پدید نیاید و از ذات فلک ناشی نباشد پس لاجرم آنرا مؤثر خارجی باید نقل کلام بمؤثر خارجی کنیم و گوئیم آن مؤثر یا بالقسر است یا بالطبع و اما مرکبی که غالب باشد در آن اجزاء ناریه چون بکرهٔ اثیر برسد بنار صرفه مستحیل گردد و ممکن نیست که بجرم فلک بپیوندد چنانچه مشاهدت میشود از شهب و اگربطوّی در استحاله رود و دیرتر مستحیل شود باز وصول و تماس آن بجسم فلک غیرمقدور است زیراکه اجزاء ارضیهٔ ثقلیه که با اوست مانع است از صعودش بذروهٔ اعلی چه اجزاء ارضیه مادامی که محترق نشود و بنار صرفه مستحیل نگردد هرگز بفلک اتصال نتواند یافت و هر کس را ادنی

تدرّبی است داند که از برای نار صرفه و غیر صرفه مجاورت احیاز سایر عناصر ممکن و متصور است ولی سایر عناصر را تمکن در حیّز نار و وصول فلک غیرجایز است و اما اسطقسات اخر پس کلیات آنها را تماس فلک جایز نیست زیرا که کلیات آنها چنانچه بیان کردم از مواضع طبیعیهٔ خود منتقل نمیگردند و اما مرکبات و اجزاء اسطقسات تا محترق نشوند و نار صرفه نگردند بفلک واصل نتوانند شد و نار را اگرچه بالفعل با فلک اتصال حاصل است ولی او را هم چنانچه یاد کردیم در فلک فعلی و تأثیری نیست و برهان اینکه نار، ملاقی خود را از لباس خود عاری ساخته و از صورت خود تغییر میدهد و تفتیح و تفریق می‌آرد اینست که نار حار بالفعل است و حد حار اینست که ممازج با جنس خود و مباین با غیر جنس است، تفریق می‌کند مختلفات را و جمع می‌کند متوافقات را پس زمانی که نار بر جسم منفعل قوی باشد تفریق میکند مرکبی را که از اجزاء مختلفه ترکیب یافته‌اند و خود محض ممازجت بطبیعت ممازج منقلب نمی‌گردد ولی او را بطبیعت خود منقلب می‌سازد و اما عنصر بارد قوت نار را ندارد و شکی نیست در اینکه حار اشد اشیاء است فعلاً و اقوای اشیاء است تأثیراً و چیزی که مستقر است در حیّز طبیعی خود اقوای جنس خویش است و کلی قویتر است از جزئی پس این معنی روشن گشت که عنصر ناری مادامی که در موضع طبیعی خود باشد هر جزئی که بآن ملاقی و مماس شود آنرا به طبیعت خود مستحیل سازد در این صورت واضح و لایح است که هرگاه مرکبی با آن ملاقی شود اجزاء آن را نیز بخود مستحیل مینماید پس ظاهر و واضح باشد از این مقدمات که ممکن نیست برای جزئی اسطقسات و مرکب آنها وصول بر جرم فلک و زمانی که واصل نشد مماس نخواهد بود و در صورتی که مماس نباشد تأثیری نخواهد کرد پس نیست شیئی از جزئیات و نه از مرکبات که مؤثر در فلک تواند شد و در صورتی که کلیات و جزئیات اجسام چه بسایط چه مرکبات که غیر افلاک باشند در فلک تأثیر نتوانند نمود و انفعال جسم فلک هم بخودی خود ممکن نباشد از آنروی استثناء ایجاب مقدم که غیر فلک را تأثیری در فلک نیست حق است پس نتیجه‌ای که ممکن نیست فلک را که منفعل شود و متحرک شود بالقسر صحیح است و حق است پس فلک نه خفیف است و نه ثقیل بالقوه نه در کلیه‌اش و نه در اجزائش و ثابت کردیم چنانچه خفیف و ثقیل نیست بالقوه هکذا ثقیل و خفیف بالفعل هم نیست پس فلک خفیف و ثقیل نیست علی‌الاطلاق و این چیزیست که اراده نموده‌بودیم بیان او را و چون برحسب براهین صحیحه مدلل و مبرهن داشتیم که فلک خود بالفعل خفیف و ثقیل نیست و هم بالقوّه خفّت و ثقل را نشاید اینک با آن دانشمند در این طریق مماشاة مسلوک داشته گوئیم اگر ترا هوای آنست که بر فلک نام خفیف دهی رخصت و اجازت خواهد بود چه هر جسم که بر جسم دیگر طافی شود و بر فراز آن جای گیرد از اطلاق نام خفیف بر آن باکی نباشد و از آنروی توانی گوئی که فلک اخفّ اجسام است بعد از آن گوئیم در طی سخنان خویش چنین آوردی که حرکت مستدیرهٔ فلکیه ممکن است مر آنرا طبیعیه نباشد بلکه عرضیه‌ای باشد مثل حرکت عرضیهٔ کواکب چنانچه کواکب برحسب حرکت طبیعیه از مغرب بمشرق روند و باقتضای حرکت عرضیه از مشرق بمغرب آیند و باین قول خود اعتراض آوردی که حرکت کواکب حرکت مستدیره است و چون حرکات مستدیره با هم متضاد نیستند باید همه طبیعی بوده عرضی نباشند و در جواب این اعتراض اثبات ضدیت مابین حرکات مستدیره نمودی اما اعتراض تو از اول بیجا بوده‌است زیرا که کسی که حرکات مستدیره را طبیعی میداند دلایل دیگر بر این مطلب دارد نه از بابت عدم تضاد اثبات این مطلب میکند و اما اینکه در جواب آن اعتراض مابین حرکات مستدیره خود اثبات تضاد نمودی پس مخدوش و بیمعنی است زیرا که ضدیت مابین حرکاتیست که با هم در واقع بحسب جهة اختلاف داشته‌باشند و اختلاف جهة در فلک برحسب واقع نیست بلک بحسب فرض است چنانچه ما در جهات سته شمرده‌ایم که جهت فوق را با جهة تحت تقابل بدان سبب است که مرکز با محیط در واقع تغایر و تباین دارند اگر مرکز با محیط در واقع مختلف نمیشدند و تغایر واقعی نداشتند ما خود حرکت از مرکز را نیز ضد حرکت بسوی مرکز نمی‌شمردیم.

سؤال دویم: ارسطاطالیس چرا اقوال قرون ماضیه و مقالات احقاب سالفه را در باب فلک حجت قویه شمرده و طوری که ایشان یافته و فهمیده‌اند معتمد و موثق دانسته و در دو موضع از کتاب خود در اثبات فلک و دوران آن به اقاویل ایشان تمسک جسته اگرکسی متعصب و مصرّ بر باطل نباشد نبایستی بر آن مقالات بدان مثابه اعتماد جوید چه اقاویل ایشان نامعلوم است و معلوم نمیشود از مقدار فلک مگر چیزی که خیلی کمتر از آنست که اهل کتاب گویند و چیزهائی که حکایت میشود از اهل هند و سایر امم در باب جبال بعد از تتبع و تحصیل ظاهرالبطلان است زیرا که ایشان مشهودات خود را ضبط نموده‌اند و چنان دانسته‌اند که آنچه دیده‌اند همواره بدان حالت بوده و خواهد بود با آنکه بالمعاینه مکشوف گردیده‌است که آن جبال از طرق حوادث بر یک حال نمانده‌اند و دفعةً واحده یا بمرور ایام در آنها اختلاف و اختلال پدید آمده‌است پس نمیتوان حالات و کیفیاتی که عندالمشاهده از برای ما مشهود بوده‌است [مؤبد] و مستدام شمرده‌شود پس شهادت اهل هند و سایر امم که دربارهٔ جبال بیان کرده‌اند بعینها شهادتیست که احقاب سالفه در باب افلاک بیان نموده‌اند[1].

جواب شیخ‌الرئیس: باید دانست که ارسطو اقوال سلف را از بابت اقامهٔ برهان بیان نکرده‌است بلکه محض مناسبت در خلال کلمات خویش از ایشان عباراتی آورده‌است علاوه بر این امر افلاک مثل امر جبال نیست زیرا که امم سالفه کلیات جبال را در حالتی که مصون و محفوظ از حوادث [بوده] مشاهده نموده‌اند ولی جزئیات آنها را اختلافات بهم رسیده و بعضی بر بعضی متراکم گردیده و اشکال آنها منهدم گشته و بالاتر از استشهاد ارسطو بر اقوال سلف استشهادیست که فلاطون در کتب خود در باب سیاسات و غیرها آورده‌است و بالجمله چنین پندارم که تو خود آن اعتراض را از یحیی نحوی فرا گرفته باشی زیرا که او محض دوستی نصاری با ارسطو دشمنی میکرد و محض موافقت آنها با او مخالفت میورزید ولی هرگاه کسی در آخر کتاب کون و فساد که از مؤلّفات یحیی است با نظر دقت تأمل کند روشن و واضح میگردد که او را در آن مسئله که با ارسطو آغاز خلاف کرده‌است نهایت وفاق و اتفاق است و یا آنکه آن اعتراض را از محمدبن زکریای رازی فرا گرفته باشی که او زبان‌درازی و یاوه‌سرائی ورزیده‌است و از پیشهٔ خود که دیدن ابوال و برازات است دست کشیده و

---

۱ - عبارت متن این است و در ترجمه تسامحی شده‌است: و ما یحکی عند الهند و امثالهم من الامم فهو ظاهرالبطلان عند التحصیل لتعاقب الحوادث علی سکان المعمور من الارض اما جملةً و اما یوماً فیوماً و ایضاً فان حال الجبال کلها کذلک فی القدم و شهادة الاحقاب بمثل تلک الشهادة مع ظهور الحدث فیها.

در بیان الهیات که بیش از اندازهٔ اوست قدم نهاده‌است بدیهی است هرکس از شأن و رتبهٔ خویش تجاوز کند خود را رسوا و جهل خود را آشکار نموده‌است (و) نیل مقصود برای او غیرمقدور باشد و باید دانست اگرچه ارسطاطالیس فرموده که عالم را بدوی نیست ولی مرادش نه اینست که عالم را فاعل و موجدی نیست بلکه مرادش آنست که فاعل و موجد عالم منزه از تعطیل و تسویف است و این محل جای ذکر اینگونه مطالب نیست و اما اینکه گفتی اگر کسی متعصب نباشد اصرار (بر) باطل ندارد این خشم و خشونت از مانند تو دانشمندی قبیح و نارواست زیرا که مطلب خالی از دو وجه نیست یا آنکه بر معنی اقوال ارسطو احاطت و اطلاع یافته و یا آنکه آگاه نگردیده‌ای اگر واقف و مطلع نگشته‌ای پس تحمیق و استخفاف تو بهیچوجه محل و موقع نخواهد داشت و اگر اِشعار و آگاهی یافته‌باشی بایستی عقل شریف ترا از اینگونه سخنان منع نموده‌باشد و گفتار و کرداری که عقل نموده‌باشد و گفتار و کرداری که عقل از آنها نهی دارد ناسزا و نارواست و از مانند تو دانشمند شایسته و سزاوار نباشد - انتهی.

سؤال سیم ابوریحان: ارسطوطالیس فرموده‌است که جهات جز شش نباشند و سالک آن منهاج از راه صواب زیاده دور افتاده چه ما بطلان آن عقیدت را از شکل مکعب واضح و روشن مینمائیم چه مکعبی در میان آوریم و بر هر سطحی از سطوح ششگانهٔ او مکعبی نهیم پس شش مکعب از شش جهة با شش سطح آن تماس کنند ولی چنان نیست که جمیع اجزاء آن یک مکعب پوشیده مانده‌باشد بلکه ممکن است بیست مکعب دیگر در میان آوریم و با مکعب اولین از جهت اضلاع و زوایا متماس گردند چه مابین هر دو سطح فصل مشترک خط است و مابین هر دو خط فصل مشترک نقطه است و این معنی واضح و روشن است که آن شش مکعب جز بر سطوح ششگانه تماس نکردند و خطوط و نقاطی از اولین مکعب بلاتماس مانده‌است پس ممکن است که بیست مکعب از بیست جهت دیگر با اضلاع غیرمتماسهٔ آن تماس نمایند لاجرم مجموع آن مکعبات بیست و هفت میشود پس چرا ارسطوطالیس جهات را در شش انحصار داده‌است. و هم بر ارسطاطالیس ایراد دیگر وارد آید چه ازبرای هر جسم جهات سته قائل شده‌است با آنکه در کره جز سطح واحد نباشد و جهات در سطح واحد متصور نگردد.

جواب شیخ‌الرئیس: جهات ذاتیهٔ جسم من حیث هو جسم مایحاذی سطوح وی نیست و مایحاذی آن جهات فرضیه باشند زیرا که جهات سته که مقصود فلاسفه است عبارت است از جهاتی که محاذی باشد با نهایات طول و عرض و عمق زیرا که به برهان تناهی، اجسام متناهی است چنانکه در مقالهٔ ثالثه از کتاب سماع طبیعی در ذکر لانهایه محقق گشته پس این معنی از جملهٔ ضروریات است که طول و عرض و عمق جسم متناهی است پس بالضروره ازبرای هر یک از خط طول و عرض و عمق [دو] نهایت پدید آید و جملهٔ آنها شش جهت بوده و محاذی آنها زیاده از شش نخواهد بود و چون ثابت گردید که خط طول را دو نهایت است پس نهایتی که محاذی مرکز عالم است سفل گویند و مقابلش را علو نامند و ازبرای جهات اربعهٔ باقیه در هر جسم اسمی نیست بلکه اسم بجسم حی اختصاص دارد پس آن جهت که حرکت قویه از او ظاهر شود یمین گویند و مقابل آن جهة را یسار نامند و جهتی راکه محاذی نهایهٔ عمق جسم است از جانبی که انتقال و رؤیت بصری از آن جهة است امام و مقابلش را وراء و خلف میگویند و در هر جسمی این جهات سِتّ بالضروره موجود است ولی آن اسامی مخصوصه بجسم ذیروح اختصاص دارد اما اینکه گفتی کره را با آنکه جسم است جهاتی نیست بسی ناصواب است زیرا که اگر کره جسم باشد ازبرای او طول و عرض و عمق خواهد بود و بالضروره متناهی است و ازبرای هر سه از اینها دو نهایت باشد که جملهٔ آنها شش جهة است و جهاتی که محاذی شش نهایت باشند بالضروره شش خواهند بود پس از تقریر و بیان ما این شکل بوجود آید: ان الکرة جسم و کل جسم له طول و عرض و عمق و کل واحد من هذه الثلث له نهایتان فللکرة نهایات سِتّ فلها جهات سِتّ و چون مقدم حق است پس توالی مجموعاً حق و نتیجه هم حق خواهد بود و چگونه ممکن است که جهة ذاتیهٔ جسم مایحاذی سطح او باشد و معلوم است که ازبرای کره جهاتی است از جوانب او که بالمشاهده مختلف است چنانچه جهة قطب شمالی آن غیر از جهة جنوبی و مشرق و مغرب خواهد بود و هکذا هر جهة آن غیر از جهات دیگر است پس در کره جهة واحده نیست نه بالذات نه بالعرض و اما اینکه بالذات نباشد چه روشن داشتیم که کره جسم است و هر جسم را جهات سته است و اما اینکه بالعرض نباشد چه واضح کردیم که جهت جنوب آن غیر از سایر جهات آنست و اما بعضی اشکال که آنها را زوایا و اضلاع است مانند مخروط و اسطوانه اگرچه آنها را بالفعل جهات سته نباشد ولی میتوانیم آنها را بتسطیح درآوریم و بعد از تسطیح صاحب جهات شوند پس آن اشکال اگرچه بالفعل صاحب جهات نیستند ولی بالقوة و العرض دارای آنها خواهند بود. بالجمله غرض از جهات سته همان است که فلاسفه گفته‌اند و آن در هر جسم موجود است چه آن جهاتیست که محاذی باشد با نهایات ابعاد ثلاثه و مقصود فلاسفه هم از جهات اینست.

سؤال چهارم ابوریحان: چرا تشنیع کرده‌است ارسطاطالیس بر قول متکلمین که اجسام را از اجزاء لایتجزی مرکب دانند و از چه راه پسندیده است قول حکما را که اجسام را الی غیرالنهایه قبل انقسام میشمارند با آنکه شنایع اقوال حکما زیاده از فضایح عقاید متکلمین است چه بنابر قول حکما که جسم را متصل واحد و منقسم الی غیرالنهایه میدانند لازم می‌آید که متحرک سریع لاحق متحرک بطیء سابق را ادراک نکند چه ادراک لاحق مر سابق را بر این معنی موقوف و موکول است که لاحق مسافت مابین را قطع کند تا خود با سابق بپیوندد و قطع آن مسافت مستلزم قطع اجزاء مسافت است و با آنکه آن مسافت اجزاء غیرمتناهیه است چگونه متصور میشود که قطع گردد پس لازم آید که هیچ لاحق بسابق نرسد. اینک در این مورد چون لازمست، اثبات آن را مثالی آوریم هرگاه مابین شمس و قمر بعدی مفروض و معین شود و هر دو در آن بعد متحرک باشند نبایستی قمر شمس را ادراک نماید باآنکه سیر قمر از سیر شمس بسی اسرع است و حال آنکه نه چنین است بلکه بالمعاینه مشهود است که قمر شمس را ادراک نموده از وی میگذرد اگرچه بر قائلین جزء لایتجزی نیز شنایع و قبایحی وارد می‌آید چنانچه در نزد مهندسین معروف و مضبوط است ولی آنچه بر حکما وارد آید شنیع‌تر است از آنچه بر متکلمین وارد میشود پس چگونه از واردات این دو فرقه خلاصی توان یافت؟

جواب شیخ‌الرئیس: ارسطاطالیس در مقالهٔ سادسه از کتاب سمع‌الکیان فرموده‌است که اشیاء متصله مانند جسم، و سطح و طول و حرکت و زمان و امثال آنها از اجزاء لایتجزی مرکب نباشد و بر اثبات آن مدعا براهین قطعیهٔ منطقیه بنحوی که مزیدی بر آنها نتواند بود اقامه نموده‌است و این اعتراض را نیز آن فیلسوف کبیر بر خود وارد آورده‌است و هم جوابی داده‌است ولی

من خود در جواب آن ایراد که وی یاد کرده‌است و هم تو ذکر کردی میگویم باید دانست که ارسطاطالیس فرموده‌است که جسم منقسم است الی غیرالنهایه و مقصود وی از آن کلام نه آنست که اجسام را اجزاء غیرمتناهیهٔ بالفعل باشد و جسم بالفعل منقسم به اجزاء غیرمتناهیه میشود بلکه منظور از این انقسام آنست که هر جزء از اجزاء جسم را فی حد ذاته وسط و دو طرف است و در بعض از اجزاء ممکن است که وسط از طرفین جدا و منفصل شود و در بعضی دیگر از نهایت صغر اینگونه فصل و انفصال بالفعل ممکن نیست ولی بالقوه امکان دارد و ایرادی که تو خود آوردی بر آن کس وارد آید که جسم را منقسم به اجزاء غیرمتناهیهٔ بالفعل میداند و کسی که قائل است بر اینکه بعض اجزاء جسم منقسم است بالفعل و بعض دیگر قابل قسمت بالفعل نیست بلکه قابل قسمت بالقوه است چنانکه بیان کردیم آن اعتراض بر وی لازم نمیآید زیرا درصورتی‌که اجزاء را متناهی و غیرمنقسمهٔ بالفعل بدانیم قطع مسافت میسر و ممکن است و این راهی است که میتوان از این راه از شناعت واردهٔ بر حکما، نه متکلمین خلاص و رهائی جست[1] و اما جوابی که ارسطاطالیس از آن اعتراض کرده‌است و مفسرین تفسیر نموده‌اند سفسطه و مغالطهٔ آن واضح و روشن است و اگر از اطناب و تطویل اجتناب و پرهیز لازم نمیبود هرآینه در این باب به بسط کلام و طول مقال راضی میشدم لیکن بعد از وضوح مقصود مناقشه در ظاهر عبارات از قانون مناظره خارج و از طریق صواب دور است.

سؤال پنجم ابوریحان: گروهی از حکما بر این عقیدت بوده‌اند که ممکن است عالمی دیگر موجود باشد و آن عالم با این عالم در طبیعت مختلف باشند ارسطاطالیس اقوال ایشان را شنیع شمرده‌است ولی تشنیع وی بیموقع و بی‌محل است چه ما بر طبایع و اسطقسات آن وقت اطلاع یافتیم که بالعیان آنرا مشاهده نمودیم چنانچه اکمه بر وجود بصر آن وقت مطلع شود که از مردمان معنی بصر را فرا گیرد و اگرنه آن استماع بودی ندانستی که در عالم بصری و حاسهٔ خامسهٔ موجود است که الوان و اضواء و اشکال با آن مرئی و مشاهدت میشود بالجمله چه زیان دارد که عالمی موجود باشد مخالف این عالم چنانچه گفتیم و یا آنکه با این عالم در طبیعت متفق و در جهات حرکات مختلف باشد ولی برزخی در مابین آن دو عالم باشد که هر یک از دیگری محجوب ماند و اشکالی که در صورت اتفاق طبیعت وارد آید این است که طبیعت واحده چگونه منشأ دو حرکت مختلفه و شاغل دو حیّز مختلف تواند بود و آن اشکال را بدین شکل رفع کنیم: ب ا ج مثلاً چون تلی فرض شود ا ب ج که ب بر فراز باشد و الف و ج بر سطح ارض هرگاه ب را منبع دانیم از آن منبع آب از دو راه مختلف سرازیر شود و حال آنکه طبیعت آب واحد است چگونه طبیعت واحده به دو جهت حرکت کرده‌است؟

جواب شیخ‌الرئیس: باید دانست گروهی گفته‌اند سوای این عالم جسمانی عوالمی است که سراپا با این عالم اختلاف دارند ارسطو را با آن گروه سخن نیست و از رد و قبول آن قول یکسره خاموش است و گروهی را که عقیدت آنست که سوای این عالم عوالمی است که در آن عوالم زمینها و آسمانها و اسطقسات و احیاز است و آنها با این عالم در نوع و طبیعت موافق باشند ولی در تشخص مغایرت و مباینت دارند و آن گروه بر اثبات مدعای خویش اقامهٔ حجت کرده گویند اگر عوالمی ورای این عالم جسمانی نباشد از چه روی بهذا اشاره کنند و لفظ عالم را به الف و لام مقید سازند و گویند هذا العالم و هذا العنصر و تلک السماء پس از این الفاظ و از این کلمات مستفاد بلکه محقق میشود که عوالم مطلق ممکن است و هذا العالم فردی از آن عالم مطلقه است و هر چیز که وجود آن در حیّز امکان است در قدرت الهیه ایجاد آن واجب و وجود آن لازم است پس بدان حجت مبرهن و محقق گشت که وجود عوالم کثیره واجب است فمن الضرورة اِنّ [فی الوجود] عوالم غیرهذا. و بعضی از آن گروه آن عوالم را متناهی دانند و برخی غیرمتناهی شمارند ولی با این اختلاف در این معنی اتفاق دارند که خلأ ممکن و ثابت است ارسطوطالیس در کتاب السماء و العالم بر عقیدت این گروه تشنیع آورده‌است و حجّت ایشان را بچندین نقض باطل کرده‌است نقض اول آنکه وجود عوالم کثیره در عقدهٔ امتناع است چه گروهی‌که آنها را اعتقاد کرده‌اند، اسطقسات آن عوالم را با عناصر این عالم در طبیعت موافق شمرده‌اند سپس آن فیلسوف کبیر گوید هرگاه چنان باشد که ایشان گفته‌اند بایستی اسطقسات آن عوالم که در آن احیاز ساکن میباشند بالقسر از این عالم بدان عوالم شتافته و در آن احیاز و مواضع بالقسر جای گزیده باشند چه با فرض اتفاق در طبیعت خروج آنها از احیاز طبیعیهٔ خود و استقرار آنها در احیاز دیگر بایستی بالقسر باشد و این معنی روشن است که بالقسر آنگاه بود که بالطبع سابق باشد و چون چنین باشد میباید آن اسطقسات نخست در این عالم مجتمع و متأحد شده سپس از آنجا رفته در احیاز قسریه جای گرفته باشند و حال اینکه آن گروه میگویند که آن عوالم از این عالم همیشه جدا بوده‌اند و هیچگاه اجتماع و اتحاد نداشته‌اند پس بنابر عقیدت ایشان که آنها را متفقةالطبیعة دانسته‌اند بایستی در وقتی از اوقات آنها مجتمع و متأحد شده باشند و هم بنابر عقیدت دیگر که آنها را متباین میدانند می‌باید در هیچگاه مجتمع و متأحد نشده‌باشند پس لازم آید که آن عوالم غیرمتباین باشند دائماً زیرا که در طبیعت اتفاق دارند و هم متباین باشند دائماً زیرا که آن گروه باین معنی تصریح کرده‌اند و هذا خلف. نقض دیگر آنکه آن اسطقسات در آن عوالم بالقسر جای دارند و قسر دائمی محال است پس میباید که آنها در وقتی از اوقات از آن احیاز قسریه مفارقت جسته به احیاز طبیعیه درآیند و این معنی با تصریح ایشان بسی منافات دارد پس لازم آمد که اسطقسات آن عوالم با اسطقسات این عالم غیرمجتمع و هم مجتمع باشند و هذا ایضاً خلف آخر. نقض دیگر آنکه هر چیز که برخلاف مقتضی طبیعت باشد آنرا از علتی گزیر نیست اکنون در آن علت سخن رانیم گوئیم هرگز نتواند بود که آن اسطقسات در حرکت قسریه علت یکدیگر باشند چه اینگونه حرکات قسریه بنا گزیر میباید بعلتی منتهی شود که آن علت خود بالطبع محرک باشد و مر او را قاسری نباشد تا آنها را به احیاز قسریه برساند و آن حرکات قسریه را اینگونه علت چه از علل جسمیه و چه غیرجسمیه موجود نیست و اما فقدان علل جسمیه بواسطهٔ آنست که اجسام به اسطقسات این عالم انحصار دارد و آنها را مواضع طبیعیه همانست که در آنجا ساکن باشند پس از علل جسمیه علتی فراهم نیست که منشأ اینگونه تحریکات قسریه شود و اگر جسمی سوای اجسام این عالم فرض شود که منشأ آن تحریکات باشد در حیّز امتناع و خلاف خواهد بود و در تصحیح این رأی ما را قولی است که بعد از این بیان میکنیم و اما فقدان علل غیرجسمیه بواسطهٔ آنست که چیزهائی که جسم نیست و فلاسفه آنها را طبیعت و عقل و علت اولی نامند آنها مایهٔ انتظام و استقرار نظام باشند و

---

۱ - عبارت متن این است: فهذا هو السبیل المؤدی الی السلوک بین الشناعتین اللازمتین فی کلا الطرفین.

این‌گونه حرکات قسریه که موجب اختلال نظام است هرگز از آنها بوجود نیاید پس واضح گردید که علت چه جسمیه و چه غیرجسمیه در این باب مفقود و معدوم است و هرگاه گویند چه میشود که در این باب علت عرضیه مثل بخت و اتفاق فراهم شده و مایهٔ آن حرکات قسریه شده‌باشد گوئیم که علل عرضیه در پایان بعلل ذاتیه منتهی میشود و چون معلوم کردیم که علت ذاتیه فراهم نتواند بود بالضروره علت عرضیه نیز فراهم نخواهد بود و هرگاه کسی را بتحقیق این معنی رغبتی است بکتاب سمع‌الکیان که تألیف فیلسوف است رجوع کرده و در مقالهٔ ثانیه بر مطلوب ظفر یابد و یا بکتاب ما که در تفسیر مقالهٔ اولی از کتاب باطانوسیقا[1] که در مابعدالطبیعیات سخن رانده‌ایم تأمل نماید و هر دانا میداند که وجود آن تحریکات بدون علل ذاتیه و علل عرضیه که عوام‌الناس آنرا اتفاق مینامند هرگز موجود نتواند شد و در ابطال عقیدت عوام‌الناس خواص دانشمندان سخن رانده‌اند ما بدانها اکتفاکرده از آن سخن درگذشتیم. فالحاصل چیزی که علت ذاتیه و هم علت عرضیه و هیچ علت دیگر ندارد موجود نتواند بود پس عوالم کثیره که در طبیعت با این عالم موافق باشد البته موجود نخواهد بود اینک در آنچه مطلوب بود استیفاء سخن کردیم اکنون مکشوف میداریم که جسمی که سوای اجسام عنصریه باشد و با آنها در حرکات و هم در کیفیات مخالف باشند موجود نیست اما حرکات بواسطهٔ آنکه برحسب تقسیم عقلی از این دو بیرون نیستند مستقیمه و مستدیره، مستقیمه نیز از این سه بیرون نیست یا از مرکز است به محیط یا از محیط است به مرکز یا بر مرکز مرور دارد و از آن میگذرد و این قسم آخرین نیز از این دو بیرون نیست یا باستقامت بر مرکز مرور دارد و یا آنکه از مایحاذی محیط بر مایحاذی مرکز میگذرد و اینگونه حرکت در این عالم کون و فساد موجود نیست چه حرکات طبیعیه آنست که از نهایتی ابتدا نموده بنهایتی انتها جوید و بیان این مطلب در کتاب ارسطاطالیس خصوصاً در مقالهٔ خامسه از کتاب سماع طبیعی و شروح آن و بعضی از اوضاع و تعالیق ما مضبوط است اما کیفیات بواسطهٔ آنکه بحس ادراک شود جز نوزده نباشد و این را فیلسوف در مقالهٔ ثالثه از کتاب نفس شرح کرده‌است و مفسرین مثل ثامسطوس[2] و اسکندر و غیر اینها تفسیر کرده‌اند و اگر نبود مخافت تطویل من بسط میدادم قول او را ولی شمه‌ای از آن بیانات ذکر میکنم. طبیعیین گفته‌اند مادامی که نوع اَخسّ بجمیع کمالات ممکنه آراسته نگردد در شمار نوع اکمل نیاید و داخل در نوع اعلی[3] نشود و همچنین نوع عالی تا استیفاء کمالات نکند نوع اعلی نشود مثلاً صورت جسمیه‌ای که نوع اول انقص اخسّ است مادامی که طبیعت جمیع خصایص کیفیات جسمیه را که موجود در این عالم است بآن عطا نکند او را بنوع ثانی که اشرف است بالاضافه مثل صورت نباتی نمیرساند و همچنین صورت نباتی مادامی که طبیعت جمیع خصایص نباتیت را مثل قوهٔ غاذیه و نامیه و مولده و سایر کمالات دیگر که در سابق اخس بود در آن استیفاء نکند او را بمرتبهٔ حیوانیت نمیرساند و مرتبهٔ حیوانیت منقسم است بر حس و حرکت ارادیه پس مادامی که برای صورت حیوانیه جمیع خصایص این مرتبه حاصل نشود تعدی از آن مرتبه بمرتبهٔ ناطقیت نخواهد شد پس طبیعت در عالم موالید جوهر ناطقی تحصیل کرده‌است پس بالضروره جمیع قوای حسیه را بکمالها و تمامها باو داده تا قابل قوهٔ نطقیه شده‌است پس این نوع ناطق مدرک جمیع محسوسات است پس محسوسی سوای مدرکات باطن[4] نخواهد بود و چون آن مدرکات در آن نوزده انحصار دارد پس به یقین میدانیم که جسمی که در آن کیفیتی باشد که سوای آن نوزده است نخواهد بود و الا ادراک میگردد پس عالمی که مخالف این عالم باشد در کیفیات جسمیه موجود نخواهد بود. نقض دیگر آنکه آن گروه گفته‌اند که هرچه وجود آن ممکن است بایستی موجود باشد هرگاه چنان باشد که گفته‌اند بایستی غیرمتناهیه موجود باشد و علم بایستی از اشیا ممکن نباشد (؟) و آنچه فرقهٔ سوفسطائیه گفته‌اند ثابت باشد و معالجهٔ آن اشخاص بمسائل علمیه نخواهد بود بایستی به ادویهٔ طبیه معالجت ورزند.

سؤال ششم ابوریحان: ذکر کرده‌است ارسطو در مقالهٔ ثانیه که شکل بیضی و عدسی محتاجند در حرکت مستدیره بموضع خالی و کره احتیاج به موضع خالی ندارد و امر چنین نیست که مقرر داشته زیرا که شکل بیضی متولد است از دوران قطع ناقص بر قطر اطول و شکل عدسی از دوران آن قطع بر قطر اقصر پس اگر در حین اداره از اقطاری که این اشکال از آنها تولد شده‌اند خلافی و انحرافی نشود عارض نمیشود چیزی که ارسطاطالیس گفته‌است و لازم نمیشود بر این دو شکل مگر لوازم کره زیرا کهاگر محور حرکت شکل بیضی را قطر اطول قرار دهیم و محور حرکت شکل عدسی را قطر اقصر نمائیم دوران خواهند کرد مانند کره و محتاج نمیشوند بکمالی[5] که خالی از آن باشند ولکن اعتراض ارسطاطالیس و قول وی در صورتی صادق آید که ما قطر اقصر را[6] محور بیضی قرار دهیم و قطر اقصر را محور شکل عدسی گردانیم و با وجود این ممکن است که حرکت کند بیضی بر قطر اقصر و عدسی بر قطر اطول و محتاج بر خلأ نباشند بلکه هر کدام از آنها متمکن شوند بتعاقب مانند اجرامی که در جوف فلک قرار گرفته‌اند و حال آنکه در فلک خلائی نیست بنابر قول اکثر ناس و من از روی اعتقاد نمیگویم که شکل فلک اعظم کروی نیست بلکه بیضی و عدسی است زیرا که من اجتهاد کرده‌ام در رد این قول اجتهاد بلیغی ولکن از صاحب منطق متعجبم.

الجواب: در این مسئله چه بسیار خوب متفطن شده‌ای و چه نیک اعتراض آورده‌ای خدایت عمر دراز ارزانی دارد من نیز در بعضی از اوضاع آن ایراد وارد را بر آن فیلسوف یگانه اعتراض کرده‌ام ولی هر یک از شُرّاح و مفسرین در آن مقاله از جانب فیلسوف اعتذاری جسته‌اند و از آن معاذیر چیزی که بالفعل در یاد دارم اینست که ثامسطیوس آورده‌است، گوید: شایسته و سزاوار آنست که سخن فیلسوف را بر احسن‌الوجوه حمل کنیم و گوئیم مراد فیلسوف این بوده‌است که شکل کروی نسبت به سایر اشکال از هر جهة و هر باب بهتر است زیرا که بهیچ‌وجه من‌الوجوه شکل کروی مستلزم خلأ نیست ولی در بیضی و عدسی بعضی حرکات متصور و ممکن است که مستلزم خلأ است چه هرگاه در شکل بیضی قطر اقصر محور شود و بر آن قطر حرکت نماید خلأ لازم باشد و همچنین شکل عدسی هرگاه بر قطر اطول حرکت نماید از وجود خلأ گزیر نباشد پس مراد فیلسوف همان است که بیان شد من میگویم با آنکه آن اعتراض بر وی وارد است و مناص و خلاصی ندارد آن اعتذار که ثامسطیوس آورده‌است قباحت و شناعت آن گفتار را از میان نمیبرد و ممکن است که اثبات کرویت فلک[7] براهین قاطعه واضح و روشن شود و دلایل طبیعیه و تعالیمهٔ هندسه بسیار است به اعتماد آنکه در معالم

۱ – ظ: ماطافوسیقا.
۲ – ثامسطیوس (Thémistios).
۳ – ظ: عالی. ۴ – ظ: ناطق.
۵ – ظ: مکانی. ۶ – ظ: اطول را.
۷ – شاید کلمهٔ «با» یا «ب» ساقط شده‌باشد.

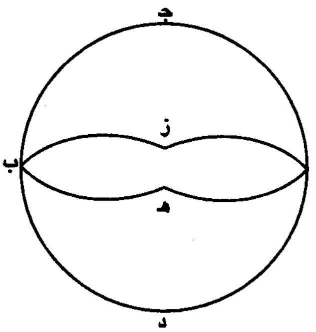
ریاضیه ترا مهارت و حذاقت زیاده است و هم در آن نواحی فضلائی فراهمند که در صناعت هندسیه رتبه‌ای بکمال دارند بدان ملاحظات از طول و تفصیل و بسط و تطویل اغماض شد. و اما اینکه تقریر کردی که متصور است بیضی و عدسی حرکت نمایند و خلائی لازم نیاید و خود تنظیر آوردی به اجرامی که در جوف فلک میباشند مانند تداویر و متممات و امثال آنها و[1] همواره متحرک میباشند و بهیچوجه در آنجا خلائی نیست آن تقریر و آن تنظیر در این مقام زیاده نامناسب است چه اجسام متحرکه در عالم کون و فساد را اجسام دیگریست که با یکدیگر تماس دارند اما فلک اگر عدسی باشد بر قطر اطول حرکت نماید یا بیضی باشد و بر قطر اقصر حرکت کند بالضروره خلاً خواهد بود چه جسمی ماورای فلک نیست که متماس با جرم فلک باشد و وجود آن جسم مانع از خلأ باشد چنانچه در اجسام موجوده در حشو فلک این حالت موجود است.

سؤال هفتم ابوریحان: ارسطاطالیس در ذکر جهات و تعیین آنها فرموده‌است که جهة یمین مبدأ حرکت است در جمیع اجسام و بعد از این تحقیق امر را منعکس نموده و فرموده‌است که حرکت فلک از مشرق است زیراکه مشرق یمین است و این عکس جایز نیست و راجع میشود در مقام توضیح ببرهان دوری زیراکه موقوف میشود بنابه این تقریر معرفت مشرق به معرفت یمین و معرفت یمین نیز موکول است به معرفت مشرق بعد از توضیح و برهان این قسمت که حرکت فلک چرا از مشرق باشد زیراکه مشرق یمین و یمین نیز عبارت است از سمتی که مبدأ حرکت باشد در این حال اگر مشرق را یمین گویند و مبدأ حرکت در این صورت ضرری نخواهد داشت.

جواب شیخ‌الرئیس: ثابت نکرده‌است فیلسوف بزرگ ازبرای فلک حرکت از مشرق را بجهت یمین بودن مشرق ازبرای فلک بلکه ثابت کرده‌است این بیان که مشرق یمین است زیراکه حرکت فلک ظاهر است از مشرق و حرکت حیوان ظاهر است از یمین و فلک متحرک را نظیر حیوان قیاس کرده‌است پس صریح است قول او بر این مطلب که مشرق چون مبدأ حرکت فلک است یمین فلک باشد و این فقره از جملهٔ محالات است که تواند عاقل قصد اثبات آن نماید که فلک متحرک است از جانب مشرق بنابر این مطلب بایدچنان دانست که مبدأ حرکت فلک موضع مشرق خواهد بود بلکه مقصود فیلسوف از این قول اثبات حقیقت یمین فلک است[2].

سؤال هشتم ابوریحان: فیلسوف بزرگ ارسطاطالیس را عقیدت آنست که فلک را در حال حرکت حرارتی حاصل شود و سخونتی ظاهر گردد ما خود میدانیم و واضح است در هر جسمی حرکت خود احداث حرارت نماید چنانچه سکون موجب برودت شود و جسم فلکی چون بحرکت سریعه متحرک شود از آنروی در هوای مماس و مجاور خود حرارت مفرط احداث کند و عنصر نار مسمی به اثیر از آن هوای مسخّن مکون گردد و در نزد هر عاقلی مکشوف است چندانکه حرکت سریعتر باشد تسخین هوا و احداث حرارت بیشتر مینماید و این مطلب نیز واضح است که سریعترین حرکات در جسم فلک حرکت دایرهٔ معدل‌النهار است و بطیء‌ترین آنها مواضعی است که نزدیک دو قطب باشد ما خود از برای توضیح مطلب که بر هر کس محسوس و مشهود شود از براهین محسوسهٔ هندسیه برهانی آوریم و فرض میکنیم فلک را ا ب ج د و دو قطب آن ا ب و معدل‌النهار ج د از آنروی که گفتیم چندانکه حرکت سریعتر باشد تسخین آن زیادتر خواهد بود لازم آید که غلظت و ثِخَن نار متکون از هوا در نزد نقطتین هـ ز بیشتر و زیاده‌تر باشد چه حرکت آن نقطتین اسرع از جمیع حرکات است و خود دورترین نهایاتند و چندانکه از این دو نقطه دورتر گردد بواسطهٔ بطوء حرکت تکون نار کمتر و عنصر ناری ضعیفتر باشد و بدین قاعده که مقرر داشتیم باید شکل ناری بر صورت خارجین و شکل هوا بر صورت داخله متعین و محصور شود[3] باآنکه جمهور حکماء اولین وفاق دارند بر کروی بودن شکل نار همچنانچه اتفاق دارند بر کروی بودن شکل هوا چگونه ممکن است ازبرای ارسطو اتفاق بر این قول و وفاق با حکماء سلف باآنکه چیزی که ما خود از آن یاد کردیم مستلزم قول ماست؟

جواب شیخ‌الرئیس: در نزد اکثر از فلاسفه کرهٔ نار خود اسطقسی مستقل و عنصری اصل است که از حرکت فلک متکون نگشته و از عنصر دیگر منقلب نشده‌است و آنچه را آن حکیم بزرگ حکایت کرد بمذاهب گروهی مناسب است که هر یک از عناصر اربعه را اصل مستقل نپندارند بلکه اصل ارکان را در یکی یا دو یا سه عنصر انحصار داده و باقی را از آن متکون میدانند چنانکه ثالیس حکیم جز به عنصر آب قائل نیست و گوید عناصر دیگر از آب متکون میشود و از آن قبیل است فلنطس[4] حکیم که بغیر از عنصر نار معتقد نشده‌است و بدین عقیدت است اسکندروس[5] حکیم که هوا را اصل عناصر دانسته و مابقی بزعم آنها از آن عنصر متکون گشته‌اند و گوید در عالم کون و فساد جوهر اول و عنصر اصل هوا بوده‌است سپس بجهت تأثیر کیفیت برودت در آن عنصر آب از آن متکون گشته و بسبب سخونتی که از حرکت فلک در آن پدید آمده کرهٔ نار مسمی به اثیر متولد گردیده اما حکیم اجل ارسطاطالیس اگرچه معتقد شده‌است که انقلاب و استحالهٔ جزئیات از عناصر با یکدیگر شاید بشود اما هر یک از کلیات عناصر اربعه را اصلی مستقل میداند و انقلاب آنها را به یکدیگر و تکون آن عناصر را از یکدیگر جایز نمیشمارد از این تقریر که ما نمودیم بهر عاقلی واضح و مبرهن است که اعتراض آن فاضل یگانه بر ارسطاطالیس و آنانکه بقول او قائل باشند وارد نیست بلکه رأی و قول او مقدم بر اقوال سلف و خلف است و عین صواب. اینک در مقام تدقیق برآمده بتفصیل و تشقیق قول آن فاضل فرزانه پرداخته گوئیم آن شکلی را که بقاعدهٔ خود تشکیل دادی بسی از قانون صواب دور و از



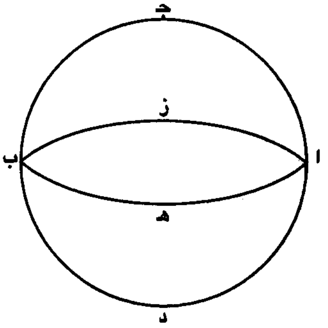
۱ - ظ: که.

۲ - ترجمه وافی بمقصود نیست، عبارت عربی این است: فمن المحال ان یقصد العاقل اثبات ان الفلک یتحرک من المشرق فان هذا مما لا شک فیه من حیث یتحرک الفلک ابداً فهو مشرق بل قصد الفیلسوف ان یثبت مائیة یمین الفلک بعد اثباته الیمین بالانیه.

۳ - اما علی رأی الرواقیین و ابی‌اسحاق الکندی و ابی‌ریحان البیرونی و صاحب الاشراق من المتأخرین هو انها تتکون من الهواء بواسطة حرکته التابعة لحرکة الفلک فهی کرة تامة سطحها المحدب صحیح‌الاستدارة و المقعر اهلیلجی‌الشکل ان تکوّنت فی محاذاة جمیع اجزاء الفلک وانما قلنا ان المقعر اهلیلجی لأنها تتکون عند المنطقة اکثر بسرعة الحرکة و تتدرج فی القلة الی القطبین. (ا ه. شرح چغمینی).

۴ - هراقلیطس.	۵ - انکسیمانس.

طریقهٔ سداد مهجور است چه در شکلی که تو وضع کرده‌ای دو زاویهٔ هـ ز لازم آید ولیکن بر قیاس رأی تو شکل چنان باید که من گویم و آن این است که باید وصل شود قوس از بقوس ز ب بطریق استداره بدون اینکه در میان ز ب زاویه‌ای بهم رسد و همچنین قوس ا هبا قوس هب باید بدین شکل باشد که مرتسم شد.



سؤال نهم ابوریحان: هرگاه حرارات از جانب مرکز متصاعد میشود پس چرا حرارت از شمس و شعاعات بما میرسد و حقیقت شعاعات چه چیز است اجسامند یا اعراض و یا غیر آنها؟

جواب شیخ‌الرئیس: بباید دانست که حرارات در عالم کون و فساد از مرکز صعود نمینمایند چه حرکتی از برای حرارت بالذات متصور نیست جز بالعرض و بوساطت جسم متحرک آخر مانند شخصی که در سفینه بنشیند چه آن شخص در آن مکان بالذات ساکن است و بحرکت سفینه بالعرض متحرک میشود و نیز باید دانست که وصول حرارت از جرم آفتاب بدین عالم بطور نزول و هبوط نیست که از جرم آفتاب منفصل شده بدینجا هابط و نازل شود و ما را بر این دعوی وجوه چندیست، وجه اول چنانکه یاد کردیم اینست که حرارت را بالذات حرکتی متصور نیست وجه دویم آنکه ازبرای ما در این مقام جسم حار متحرکی نیست که آن جسم خود بالذات حرکت نموده حرارت نیز بمتابعت آن جسم بالعرض حرکت نماید. وجه سوم آنکه جرم آفتاب را خود فی حد ذاته حرارتی نیست پس بدین وجوه ثلاثه واضح و روشن شد که حرارت در این عالم کون و فساد از عالم فوق نازل و هابط نمیشوند بلکه حدوث حرارت و سخونت هوا از جهت انعکاسات اضواء و اشعه است همچنانکه در مرایای محرقه مشاهد و محسوس میشود که شعاع منعکس از آنها موجب احتراق اشیائی که محاذات با شعاع آن پیدا کند میگردد و نیز باید دانست که اشعه از قبیل جواهر و اجسام نیستند چه اگر آنها از قبیل اجسام باشند در صورت اجتماع هوا با شعاع لازم آید اجتماع جسمین مختلفین در حیّز واحد بلکه اضواء و الوان از جملهٔ لوازم و ذاتیات جسم شفاف میباشند. ارسطاطالیس در مقالهٔ ثانیه از کتاب نفس روشنائی را تعریف کرده‌است و در مقالهٔ اولی از کتاب حس نیز گفته‌است که ضوء و روشنائی کمال است از برای جسم شفاف از آن جهت که شفاف است یعنی درخشنده و رقیق.

سؤال دهم ابوریحان: از چه روی انقلاب و استحاله ازبرای بعضی از اشیاء و عناصر بر بعضی دست میدهد که هر یک از آنها منقلب و مستحیل بدیگری میشوند آیا انقلاب و استحاله بر سبیل مجاورت است بعضی را بر بعضی یا بر سبیل تداخل است در خُلَل و فُرَج یکدیگر به این معنی که بعد از امتزاج عناصر صورت اصلی باقی ماند و از فرط ممازجت در ظاهر شیئی واحد نماید یا آنکه بر سبیل تغیر و تبدل است اینک مثال میزنیم بر هوا و آب، پس آب هرگاه مستحیل بر هوا شود[1] حقیقتش متغیر شده و بالحقیقه هوا میشود یا اینکه متفرق میشود در هوا بدانسان که بحس درنیاید پس از شدت امتزاج اجزاء مائی مستقلاً مرئی نمیشود.

جواب شیخ‌الرئیس: استحالات بعض اشیاء بر بعض دیگر چنانکه خود مثال آوردی استحالهٔ آب بر هوا را اینچنین نیست که اجزاء آب متفرق در هوا گشته از فرط اختلاط بحس درنیاید بلکه حقیقت استحاله در نزد حکمای طبیعیین آنست که ماده و هیولای آب که قابل هرگونه صورت است صورت آبی را از خود خلع نموده کسوت هوائی بر خود پوشد و اگر کسی بخواهد این مطلب را بطور تحقیق بشناسد نظر کند در تفسیر مفسرین از کتاب کون و فساد و کتاب آثار علویه و مقالهٔ ثالثه از کتاب سماء و العالم، من نیز بتقریر آن مطلب بطرزی که حکماء فرزانه بتحریر بیان آورده‌اند مبادرت جویم و بر مثال استقرائی که با او قول خود را ثابت نموده‌اند متعرض شده میگویم اگر قمقمهٔ ضیقةالرأس را از آب مملو نمائیم و بعد از محکم نمودن سر، او را در آتش شدیدی بگذاریم معاینه می‌بینیم که آن قمقمه منشق و پاره میشود بالضروره معلوم است که علت انشقاق زیاده گشتن آن مقداریست که در جوف آن بوده از هر سوی. و ما اکنون در علت زیاده شدن آن جرم سخن رانیم و گوئیم زیادتیِ آن جسم یا بواسطهٔ تخلل خلأ است در میان اجزاء او بمشابه‌ای که آنها را از هم متفرق و پاشیده نموده یا این‌که سبب این زیادتی تفرق اجزاء و تخلل خلأ نیست بلکه وجود خلأ ممتنع و محالست پس گوئیم بالضروره قسم دویم حق است که سبب زیادتیِ آن مقدار و تخلل خلأ نیست بلکه این تغییر بواسطهٔ قبول نمودن هیولی آب است صورت هوائی را اگرگوئید که بر قمقمهٔ هوائی چیزی دیگر از خارج داخل شده فی‌الجمله موجب زیادتیِ مقدار جسم محاط او گردیده‌است جوابش اینست که دخول شیئی خارج در قمقمه محال است زیرا ظرفی که مملو و پر است تا اینکه از او چیزی خارج نشود متصور نیست چیزی بر آن داخل شود و ممتنع است که از قمقمهٔ مسدودةالرأس آب خارج شود و من معاینه دیده‌ام قمقمهٔ صغیره‌ای را محکم نموده در آتش گذاردیم زمانی نگذشت که منشق گشته و هرچه در جوف آن بود مستحیل به آتش شده‌بود و معلوم است آبی که در او بود ممزوج بشیئی دیگر نشده که اجزای آن متفرق و بدان واسطه متغیر گردد زیرا که اول در قمقمه ناری نبود و بجهت نبودن منفذ امکان دخول شیئی خارج هم نداشت که ثانیاً داخل شده‌باشد پس معلوم است که استحالهٔ آب بر آتش بواسطهٔ انقلاب ذات او بوده‌است بهوا و آتش نه بر سبیل تفرق اجزاء وی و من مثال آوردم از جهت تأیید قول ارسطاطالیس در کون و تغیّر از جزئیات طبیعیه و اکتفا نمودم به آنقدر از آنروی که مجال بسط و تطویل نبود.

تا اینجا بود سؤالات و جوابات ابوریحان و شیخ‌الرئیس که از کتاب سماء و العالم ارسطاطالیس بود و اکنون می‌نگاریم هشت مسئلهٔ دیگر که ابوریحان خود سؤال کرده و جوابات شیخ‌الرئیس را:

سؤال اول ابوریحان: هرگاه شیشهٔ صافی که مدور باشد از آب زلال مملو [کنیم] در احراق و سوزانیدن اجسام محاذیهٔ خود [قائم‌مقام بلور مدور است][2] بخلاف عنصر دیگر چه اگر آب را از شیشه بریزیم و هوا در جای آن قرار گیرد بهیچوجه آن اثر از وی بروز نمیکند. جهة احراق آن با آب و نسوزانیدن بی آب چیست؟

جواب شیخ‌الرئیس: چون آب جسم کثیف صیقلی است و در حد ذات خود صاحب لون قلیل است و هر چیزی که باین صفت باشد شعاع از وی منعکس گردد پس بدین جهت شعاع از شیشهٔ مملو از آب منعکس شده و از انعکاسات متراکمهٔ قویه، اجسام

---

۱ - ظ. کلمهٔ آیا در اینجا سقط شده‌است.

۲ - عبارت عربی این است: قامت مقام البلور المدور فی الاحراق.

محاذی خود را میسوزاند برخلاف هوا که بواسطهٔ شفافیت و لطافت صاحب شعاع نمیشود و انعکاسی که موجب احراق است بعمل نمی‌آید.

سؤال دویم ابوریحان: طایفه‌ای گویند که عناصر اربعه متحرکند بجانب مرکز ولی هر کدام اثقل است زودتر بمرکز میرسد و هر یک سبکتر دیرتر. طایفه‌ای دیگر گویند که ارض و ماء متحرکند به مرکز و هوا و نار متحرکند از مرکز بمحیط قول کدامیک از این دو فرقه صحیح و مطابق واقع است؟

جواب شیخ‌الرئیس: قول طایفهٔ اولی باطل و از صواب و سداد دور است چه اگر عناصر اربعه موافق قول آنها بجانب مرکز حرکت طبیعی نمایند از دو وجه بیرون نیست زیراکه وصول بر مرکز برای آنها یا ممکن است و یا غیرممکن وجه اول که وصول بر مرکز برای آنها ممکن باشد صحیح نیست بواسطهٔ اینکه سوای حرکت قسری که از صواعق و غیره است الی‌الآن برای احدی مشهود نیفتاده که ناری از محیط حرکت طبیعی نموده بمرکز رسیده‌باشد و اما وجه دویم که وصول بمرکز برای آن ممکن نباشد کاشف است بر مطلوب ما چه متصور نیست که عنصری بموضعی حرکت بالذات نماید و هیچگاه بدان موضع نرسد. اکنون ما خود آن گروه را بخطابات حکیمانه مخاطب میسازیم و نخست گوئیم شما که جمیع عناصر را بجانب مرکز متحرک پنداشته‌اید در خصوص نار متصاعد چه عقیدت دارید صعود آن بجانب فوق از روی طبیعت و ذات است یا بواسطهٔ محرک و قاسریست خارج از طبیعت. بدیهی است که بدین صراحت ببطلان قول خود اعتراف ننموده و شق اول را اذعان نخواهید کرد و ما نیز در شق دویم از شق اول اعراض نموده گوئیم بدان قاعده که سابق یاد کردیم اگر حرکت نار بجانب فوق از روی قسر و قهر باشد قاسر دیگری باید که از خود بالطبع متصاعد بوده و نار را قسراً همراه ببرد و این بقول ایشان خلاف و غیرممکن است چه عقیدت ایشان آنست که هیچ عنصری از عناصر اربعه بجانب فوق بالطبع متحرک نیست و هم گوئیم که آن قاسر جرم فلک و اجزاء فلک نیز تواند[1] بود زیرا که این قسر موقوفست بر حرکت مستقیمه و چنانچه گذشت حرکت مستقیمه بر فلک روا نیست فبالضروره چاره ندارید جز اذعان نمودن و عقیدت آوردن بر اثبات وجود جرم متصاعد بالطبع در این عالم و ما را جز از اثبات آن مقصودی نیست.

سؤال سیم ابوریحان: ادراک باصره چگونه است چرا ادراک می‌کند اشیائی را که در زیر آب است و حال اینکه آب از اجرام صیقلیه است و بدان قاعده که هست باید شعاع باصره از سطح آن منعکس گردیده نفوذ در آن نکند و اشیائی که در زیر آب است رؤیت نشود؟

جواب شیخ‌الرئیس: این اعتراض در صورتی است که ارسطاطالیس ادراک باصره را بخروج‌الشعاع بداند. نخست باید دانست که ادراک باصره بچه کیفیت بوقوع میرسد سپس علت دیدن باصره[2] که در زیر آب است واضح شود زیرا که بواسطهٔ صقالت آب نبایستی[3] شعاع بصر از سطح آب منعکس گشته اشیائی را که در زیر آب است احساس نماید[4] باآنکه هرچه در زیر آب باشد در نهایت صفا مرئی و محسوس است و این طریقهٔ افلاطون است نه ارسطو. اگرچه در مقام تحقیق فرقی با هم ندارند زیرا که افلاطون این قول را بقدر افهام عوام و برحسب ادراک آنها فرموده و شیخ ابونصر فارابی در کتاب خود اتفاق رأی این دو حکیم بزرگوار را ثابت کرده و بالجمله بطریقهٔ ارسطاطالیس مسئلهٔ ابصار باین طریق است که هوای مشف و بسیط متکیف و متلون میشود به الوان مبصرات و چون سطح هوای شفاف مماس است با بصر فلهذا رطوبت جلیدیه که در چشم است مستحیل میشود به لونی که مماس با اوست و منفعل میشود از سطح هوا و این رطوبت آلت ادراک قوهٔ باصره است. هر انفعالی و لونی که در این رطوبت حادث شده‌است بعینها قوهٔ باصره ادراک او را مینماید و این قوه را ابصار میگویند و بیان این مطلب در تفسیر مقالهٔ ثانیه‌ای از کتاب نفس و در تفاسیر و شروح حکما بدان سانست که ارسطو در کتاب حس بیان فرموده. چون قوهٔ ابصار را بدینسان توضیح نمودیم پس شبهه مرتفع خواهد بود زیرا که آب و هوا جرم شفافی هستند (و) ادا میکنند الوان را بر حس بینند‌ه و ابصار حاصل میشود.

سؤال چهارم ابوریحان: این مطلب را جهة چیست که ربع[5] از ارض محل عمارت و آبادانی گشته (و) ربع شمال دیگر باد و ربع جنوبی غیرمعموره مانده‌است و حال اینکه احکام این دو ربع جنوبی مثل دو ربع شمالی است و درجمیع احکام با هم مشارکند.

جواب شیخ‌الرئیس: اسباب مانعه‌ای از عمارت بقاع بقواعد طبعی یا شدت حرارت است و یا شدت برودت و یا دریاهاست امّا بسبب[6] شدت حرارت یا (بسبب) انعکاسات شعاع شمس است بر زوایای قائمه که متراکم باشد بر یکدیگر یا دوام طلوع آفتاب است در آن بقعه چنانچه در قطبین این فقره محسوس میشود و سبب شدت برودت انعکاسات شعاع شمس است بر زوایای منفرجهٔ واسعةالانفراج و دوام غیبوبهٔ آفتاب از آن بقعه. تا این قدر جوابش متعلق بمن بود که فن طبیعی باشد (و) آن مقادیر بطور برهان و تعیین که بالمره از درجهٔ خفا بیرون آمده و هیچ عذری باقی نمانده موکول است بر عهدهٔ اصحاب[7] هندسه و ریاضی. و مهارت آن فاضل فرزانه در این علم شریف در چنین مقام از بسط مقال و طول گفتار مانع آمد و اگر تو را خود معرفت در علم ریاضی نبود منجمله از مسائل هندسه که متعلق به این مطلب بود مذکور میداشتم.

سؤال پنجم ابوریحان: سطوح اربعهٔ ا ب ج د بدین هیأت:

ا	ب
ج	د

و در میان آنها خطوط وهمیه بدون عرض توهم مینمائیم و محسوس است که این سطوح با اضلاع همدیگر متماس خواهد بود تا چهارضلعی پیدا شود واضح است که سطح را از جهات مقداری جز طول و عرض نیست پس اگر سطح الف تماس کند با سطح ب در طول و با سطح ج در عرض با سطح د چگونه تماس خواهد کرد و ظاهر است که مابین اشیاء متماسه حاجبی نیست که مانع از ملاقات باشد با آنکه ملاقات نیز ممکن نیست زیراکه چنانچه بیان کردیم جز طول و عرض سطح را مقداری نیست که مابه‌التماس باشد و نیز اگر سطح الف د با هم متماس باشند سطح ب با سطح ج چگونه متماس میشود؟

جواب شیخ‌الرئیس: خدای عمرت دراز کناد این مطلب را که بیان نمودی و گفتی نیست ازبرای سطح جهات مگر در طول و عرض این قول محل تأمل است زیرا که ازبرای سطح غیر از طول جهة دیگری نیست اگر برای سطح عرضی باشد آن عرض را عرضی دیگر خواهد بود و هکذا الی

۱- ظ: نتواند.

۲- ظ. کلمهٔ «چیزی را» ساقط است.

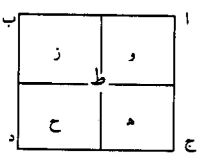
۳- ظ: بایستی. ۴- ظ: ننماید.

۵- ظ. کلمهٔ «شمالی» از قلم افتاده‌است.

۶- کلمهٔ «بسبب» زائد است.

۷- عبارت عربی این است: و اما استخراج کمیة الموضع العاری عن العذر الموجب لبطلان العمارة فیه فهو من عمل اصحاب علم الریاضی.

الی غیرالنهایه و این محال است که تماس کند سطح الف با سطح ج در جهة عرض بلکه اگر لابد شود از تماس با جهة طول خواهد بود زیرا که غیر از طول برای سطح جهتی نیست و اینکه بیان نمودی مابین اشیاء متماسه شیء آخری نیست غیرصحیح است زیرا که مابین دو تماس فصل مشترکی است و من آنرا در ضمن فرق مابین تماس و اتصال ثابت مینمایم و رجوع میکنم بجواب مسئله به توفیق خداوندی اما تماس را بقاعده که فیلسوف اعظم ارسطو در مقالهٔ خامسه از کتاب سمع طبیعی ممهد کرده جمع شدن اشیاء مماسه است باهم و در این اجتماع از وجود فصلی مشترک چاره نیست والا شیء واحد خواهند بود پس ثابت شده که مابین متماسین شیء مباینی موجود است و اما اتصال عبارت است از متحد بودن نهایات متصلین و در اینجا واجب است که شیء مباینی فاصله واقع نشود بین‌المتصلین پس هرچه را نهایت و طرف باشد اتصال و تماس ازبرایش ممکن است و هرچه را طرف و نهایتی نیست اتصال و تماس غیرممکن و از این جهة اجزای لایتجزی را نفی کرده‌است پس تماس جسم با جسم دیگر در سطح است که نهایت جسم و تماس سطح با سطح با خط است که نهایت سطح است و تماس خط با خط در نقطه است که نهایت خط و نهایةالنهایات است و ازبرای خودش نهایتی نیست و بدین سبب تماس او با چیزی جایز نیست و همچنین است حال در مابین کمیات متصله من‌حیث‌الوجود و در نقطه من‌حیث‌الامتناع و اگر در نقطه‌ها مثل اجتماع چیزی مفروض و متوهّم شود باید اعتقاد کنیم که آن ماورای اتصال و تماس است بلکه اجتماع نوع آخریست معدوم‌الاسم و سزاوار است که بدانیم حال چنین است در سطوح و خطوط اگر مجتمع شوند از غیر جهت نهایت خود (اگر سطحی با سطحی در جهتی که نهایت او نبود و همچنین اگر خطی با خطی ملاقات کند درُ غیر نقطه) آن نوع اجتماع از قبیل تماس و اتصال نیست و به حدی محدود نی و نیز باید دانست که اجتماع سطوح متراکمه را عمق نمیگویند و اجتماع خطوط را نیز سطح نمینامند و اجتماع نقاط را خط نام ننهند بلکه در اجتماع این اشیاء چیزی بر مرتبهٔ اولی افزوده نمیشود. برهان این مطلب آنکه اگر دو سطح با هم مجتمع گشته زیاده از سطح واحد باشند آن زیادت لامحاله عمق خواهد بود و عمق خود کمیت ممتده‌ایست که دو طرف آن منتهی بسطحین باشند و ما که در مابین سطحین مقداری وضع نکردیم بلکه بیش از دو سطح چیزی مفروض نکرده‌بودیم پس این مقدار مابین سطحین از چه راه پدید آمد و از کجا پیدا شد؟ و نیز گوئیم اگر مابین آن سطحین بُعدی متعین شود لازم آید که سطحین با هم اجتماعی که مشابه تماس و اتصال است نکرده‌باشند و هنوز اتصالی و تماسی واقع نشده‌باشد بلکه مابین آنها بُعدیست که مرتفع نگشته مگر اینکه این اجتماع را در وهم قرار دهیم و حال آنکه موضوع مطلب تماس و اجتماع در خارج است و از اینروی واضح آمد که اگر دو سطح با هم مجتمع شوند زیاده از سطح واحد نمیباشد و سطوح کثیره را نیز بدین بیان فرض میکنیم زیرا که اگر سطوح کثیره بر روی هم متراکم آیند در هر اثنین از آنها این کلام گوئیم چون آن اثنین زیاده بر واحد نشد آنگاه آن اثنین را با اثنین دیگر ملاحظه کنیم و از این ملاحظه حاصل آید که مجموع سطوح متراکمه بر سطحی واحد مزید نیاورد و همچنین است کلام در خط و نقطه آنگاه گوئیم سطح الف تماس کرده در طول واحد و متصل گشته و متماس شده با سطح ج نیز



از طول دیگری زیرا که نهایات سطوح ا ب ج منتهی گشته بر نقاط ه و ز، و این نقاط با هم نوعی از اجتماع حاصل کرده و متحد گشته‌اند و از جهة اجتماع و اتحاد این نقاط زاویهٔ ط پیدا گشته و آن خود نقطهٔ واحدیست مابین آن نقاط و منضم مینمائیم بر سطوح ثلثه که با هم متحد شده‌اند سطح د را و آن سطح متماس گردد و متصل شود با خطین خود با دو خط سطحین ج ب و نقطهٔ آن دو و نقطه‌ای که ط باشد بر سبیل مجاز مشترک است مابین سطوح ثلثه به این معنی که نقطه هر کدام از این سطوح تواند شد.

سؤال ششم ابوریحان: اگر مقرر است در نزد ما که وجود خلأ در خارج و داخل عالم محالست پس چرا شیشهٔ ممصوصه‌ای را که بشدت مکیده شود سرازیر بر روی آب گذاریم آب را متصاعداً بطرف بالا می‌کشد؟

جواب شیخ‌الرئیس: علت صعود آب وجود خلأ نیست بلکه زمانی که قاروره مکیده می‌شود چون هوای شیشه از جهة لزوم خلأ امتناع از خروج مینماید فلهذا بواسطهٔ شدت مصّ هوا را حرکت قسریه حادث شده سخونت و انفشاش در اجزای وی پدید و طالب میشود مکان اوسع را و بدین جهة بعضی از آن هوای متفرق‌شده بیرون رفته و بعضی بقدر گنجایش و سعهٔ قاروره باقی میماند و چون قاروره بر روی آب گذارده شود بوصول برودت آب منقبض شده بقدر انقباضش که قاروره خالی نماند آب مجذوب میشود بجانب علو. آیا نمی‌بینی اگر مصّ قاروره نکنی بلکه بضد آن اقدام کرده‌و بدمیدن، هوا در او داخل سازی باز همین حالت مشاهده میشود؟ پس معلوم گردد که بسبب نفخ سخونتی در هوا و قاروره پیدا شود زمانی که مکبوب شد بر روی آب همان بروز میکند و نیز قاروره را گرم کرده این عمل را از او بخواهی ممکن است. در مقام جواب اینقدر کفایت است.

سؤال هفتم ابوریحان: اگر بسبب حرارت در اجسام انبساطی و بسبب برودت انقباضی حاصل است و منشق شدن قماقم از جهة انبساط است پس شکستن اوانی در حین انجماد آب میان آنها به چه جهت است؟

جواب شیخ‌الرئیس: جواب این مطلب خود از نفس مسئله ظاهر و هویداست زیرا که هوا در حین انبساط و سخونت طالب مکان اوسع گشته علت شکستن قمقمه میشود و همچنین در حین تبرد منقبض گردیده مکان اصغری میگیرد و نزدیک میشود که خلأ در قمقمه پدید آید و از جهة ضرورت عدم امکان خلأ منشق میگردد و ازبرای این قسم قواعد طبیعیه وجوهات دیگری هست ولکن آنچه ما ذکر کردیم کافی است.

سؤال هشتم ابوریحان: از چه روی یخ را چون بالای آب افکنند بر زبر آن میماند و فرونمی‌رود و حال آنکه یخ را اجزای ارضیه غالب و سنگین‌تر از آب است بواسطهٔ انجماد و تراکم‌برودت در آن.

جواب شیخ‌الرئیس: این معنی واضح و هویداست که یخ در حین جمود نگه میدارد در خُلَل و فُرَجهای خود قدری از اجزای هوائیه را و آن اجزای هوائیه مانع است یخ را از رسوب بسفل بدان جهة بر روی آب میماند.

تمام شد ترجمهٔ سؤالات ابوریحان و جوابات شیخ‌الرئیس و بالله التوفیق.

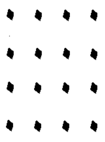
اعتراض ابوریحان بر جواب شیخ از مسئلهٔ اول: بودن هر یک از عناصر در محل طبیعی خویش مسلم نیست برای آنکه محل طبیعی ثقیل یعنی جهت سفل، مرکز است و مکان طبیعی خفیف علو یعنی محیط. اما مرکز نقطه‌ای بیش نیست چه جزئی از زمین را هرقدر که خرد تصور کنیم در مرکز گنجایش ندارد بلکه آن جزء از زمین از

اطراف و جوانب مرکز متمایل بمرکز است و اما محیط، آن نیز گنجایش هیچ جسمی را ندارد تا اجسام خفیفه بدان صعود کنند چه محیط بسیطی (یعنی سطحی) وهمی است و بعلاوه، اگر آب را رها کنیم و مانع از پیش آن برگیریم بی‌شبهه بمرکز خواهد رسید پس دعوی اینکه مکان طبیعی آب بالای خاک است بر اساسی نخواهد بود و بالنتیجه برای هیچیک از اجسام مکان طبیعی خاصی نیست. با این مقدمات دعوی آن کس که گوید فلک ثقیل است لکن اتصال او مانع افتادن است باطل نمیشود.

اعتراض ابوریحان بر جواب دوم شیخ: حاشا که یحیی را به نمویه نسبت توان کرد و اگر کسی سزاوار این نسبت باشد شاید خود ارسطو است که کفریات خویش را بزخارف و تمویهات آراسته‌است و گمان میکنم کتاب یحیی را در ردّ قول برقلس در سرمدیت عالم ندیده‌باشی و هم بر کتاب وی در نقض و ابطال مزخرفات ارسطو وقوف نیافته‌ای و تفاسیر او را بر کتب ارسطو نخوانده‌ای و من از این رو بگفتار ارسطو معترضم که حرکات و ازمان را از جهت ابتدا متناهی می‌بینم و ارسطو نیز آنجا که وجود غیرمتناهی را ممتنع شمرده خود بدان اعتراف کرده هرچند در این‌جا بمتابعت هوای نفس از قول نخستین خویش اعراض جسته‌است و اینکه گوئی از سخن ارسطو که گوید عالم را ابتدائی نیست انکار فاعل و موجد برنمی‌آید گفتاری بی‌حاصل است چه اگر برای افعال ابتدائی فرض نشود فاعلی نیز توهم نخواهد شد و اگر مذهب ارسطو این است که عالم را علت موجده هست لکن ابتدای زمانی نیست چرا به ذکر قرون و شهادات آنان تمسک جسته و گفته‌است تغیر صفات موجب تغیر ذات نیست (یعنی این استشهاد ارسطو کاشف از آن است که عالم ذاتاً غیرمتغیر و صفات او متغیر است و این دلیل است که آنرا بالذات محتاج بعلت نمیداند).

اعتراض بر جواب مسئلهٔ سیم: هر یک از نهایات جسم چون با مرکز مقایسه شود نهایت مرکزی سفل است و مقابل آن علو اما اگر چنین قیاس نکنیم هیچیک از ابعاد بنام طول احق از دو بعد دیگر نیست یعنی هر امتداد را بهر نام که بخوانیم دیگری نیز درخور آن نام هست و همچنین اگر جسمی حرکت مستقیمه کند بازاء مرکز جهت سفل آن جسم دائماً در تغیر است و اینکه گوئی مبدأ حرکت حیّ جهت یمین اوست دعوائی است مخالف حقیقت چه من آنچه در خود می‌بینم حرکت من از وراء به قدام است، مگر اینکه مرا از جملهٔ احیاء بیرون کنی و نیز هیچکس منکر نیست که کره را طول و عرض و عمق هست و هر یک از اقطار غیرمتناهیهٔ آن سزاوار داشتن هر یک از این سه نام باشد لکن آنگاه که سه قطر معین آن این سه نام را بخود تخصیص کرد برای سایر اقطار هیچ نام نماند پس یا باید جهات را غیرمتناهی گفت و یا اقطار غیرمتناهیه را از آن بیرون کرد.

اعتراض به جواب مسئلهٔ چهارم: این جواب را بوعلی از محمدبن زکریای رازی فرا گرفته و اگر محمدبن زکریا متکلفی فضولی است چگونه از وی متابعت میکند؟ محمدبن زکریا گوید اگر برای هر یک از این اشیا (یعنی اجزای جسم) دو طرف و یک وسط باشد انقسام نامتناهی است و این محال است. و اما اینکه گوئی بالفعل معنی این گفته نمیدانم چه سرمه را هرچند نرمتر سائی هرگز بدان جزء که تو گوئی نرسد چه تجزیهٔ بالفعل پیش از رسیدن بدان جزء منقطع شود و بهر حال قوه بر جای خویش است و نیز از قول تو لازم آید که ضلع مربع مساوی قطر آن باشد و اگر بدان اعتراف کنی انکار عیان کرده‌ای و اگر انکار آری با اصل خویش مخالفت ورزیده‌ای و یا اینکه گوئی بین اجزاء خللی است در این صورت سؤال میکنم خلل بزرگتر از اجزاء لایتجزی است یا خردتر از آن (ظاهراً مراد ابوریحان این است که اگر مربعی مرکب از اجزاء لایتجزی باشد عدهٔ اجزاء ضلع مساوی با عدهٔ اجزاء قطر است چنانکه در این شکل:



پس اگر اجزاء لایتجزی متصل بهم بوده باید قطر و ضلع مساوی باشند و حال آنکه بالعیان مساوی نیستند و اگر اجزا در ضلع بهم متصل و در قطر منفصل فرض شوند باید بین آن اجزاء فرجه‌ها باشد. در این حال ابوریحان سؤال میکند که آیا فرجه‌ها مساوی با اجزاء لایتجزی است یا نه اگر مساوی است باید قطر دوبرابر ضلع باشد و اگر مساوی نیست و فرجه‌ها کوچکتر یا بزرگتر از اجزائند پس اجزاء لایتجزی دارای مقدار و قابل تقسیم باشند).

اعتراض بر جواب مسئلهٔ پنجم: یا من بدین اقوال محیط نیستم و یا این سخنان غیرمقنع است و یا گویندهٔ این اقوال معتقد است قادری که عوالمی جز این عالم یعنی مثلاً دو زمین و دو آتش را مبدع تواند بودن نمیتواند برای هر یک فوق و سفلی جدا و متمایز ایجاد کند و اگر این معنی نزد او مسلم نیست من نیز مسلم ندارم که حرکات از مرکز به محیط حرکاتی متفقه و از جنس واحد است (در اینجا این صورت هست «و قلت بقول المصرمین» و معنی آن معلوم نشد) و اینکه در آخر جواب خودگوئی قائلین بدین قول سوفسطائیانند اگر نام سوفسطائی بدین سبب بر آنان اطلاق میشود من نیز از قبول این نام ابا ندارم چه مسلم ندارم که مشاعری زیاده بر آنچه ما داریم نتواند بود و از اینرو جز محسوسات این مشاعر موجوده چیز دیگری موجود نیست.

بر جواب مسئلهٔ ششم اعتراض نیاورده‌است چه شیخ نیز اعتراض او را تصدیق کرده.

اعتراض بر جواب مسئلهٔ هفتم: اینکه گوئی جهت مشرق یمین فلک است بر پایه‌ای نیست چه همهٔ فلک بتمامی یمین و همهٔ آن بتمامی یسار است از آنرو که مشرق هر موضع مغرب موضع دیگر است و شیئی واحد در حالت واحده بدو اسم متضاد موسوم نتواند بود.

ابوریحان بر جواب مسئلهٔ هشتم اعتراض نیاورده‌است.

در اعتراض بر جواب مسئلهٔ نهم گوید: اینکه گوئی حرارت از انعکاس اشعهٔ واقعه بر اجسام حاصل میشود برهان آن چیست و نیز در تشبیه حرارت منعکس به حرارت مرایای محرقه وجه شبه آن کدام است؟ چه در مرایا موضع احراق از موضع انعکاس شعاع دور است و اگر فی‌الحقیقه احراق را منسوب به انعکاس شعاع دانی صورتی از آن رسم باید کرد چه این گفته بی ترسیم تعقل‌شدنی نیست. آنکس که گوید شعاع جسم است یا وجود خلأ را ممکن می‌شمارد و یا محال اگر ممکن شمارد در آن صورت اجتماع جسمین در محل واحد نشده‌است چه در خلأ غیر از شعاع جسم دیگری نیست و اگر خلأ را محال داند باز ممکن است نور را جسمی داند قابل امتزاج با هوا چنانکه آب و خاک در گل، چه صاحب چنین عقیده جسم بودن آب را منکر نتواند شد[1] و اینکه گوئی ضوء لونی

۱ - چون نسخه‌ای را که ما از اجوبهٔ ابوریحان بر شیخ‌الرئیس در دست داشتیم بی‌نقطه و شاید مغلوط بود ممکن است عبارات را غلط خوانده‌باشیم از اینرو عین آنرا برای مطالعه کنندگان نقل میکنیم: و القائل بأن الشعاع ←

است و هوا و جسم شفاف قابل آن مرا عقیدت این نیست و چنان دانم که ضوء بر جسم غیرشفاف رؤیت شود و بر جسم شفاف مرئی نگردد و ضوئی که از روزنها افتد و مرئی است ضوء بر هبا افتاده‌است چه اگر هوا صافی باشد بالتمام رؤیت ضوء میسر نخواهد بود و میان هوا و غیرهوا فرقی نیست.

اعتراض بر جواب مسئلهٔ دهم: آنکس که گویداستحاله عبارت است از تفرق اجزاء چیزی در اجزاء چیز دیگر دربارهٔ تسخین نمیگوید که جسم طالب مکان واسعتر میشود بلکه میگوید اجزاء نار از منافذ و مسام وارد جسم دیگر میشود و باین سبب اجزاء ناریه بر او افزوده شده و برای اجتماع دو جسم کمیت مجموع بیشتر میشود چنانکه اگر قمقمه را بآتش گرم کنند اجزاء آتش در آن نفوذکرده آنرا تمدید میکند و می‌شکند و دلیل بر این مطلب آنست که می‌بینیم هر وقت آب صورت مائی را خلع کرد و صورت هوائی پوشید باز در هنگام تکاثف و اجتماع صورت هوائی را رها کرده و بدل بآب میشود پس اگر آب حقیقةً هوا شده‌بود در وقت تکاثف بار دوم مبدل بآب نمیشد و از سایر هواها احق بعود به مائیت نبود و ایضاً گوئیم بر تو لازم است برهان آوری بر اینکه اگر جسمی بجهت حرارت بر اقطار آن افزوده شود در ازای او جسم دیگری بهمان اندازه ناقص شود دفعةً، تا مکان از متمکن خالی نباشد وگرنه آن زیادت بکجا مندفع تواند شد؟

اعتراضات ابوریحان بر اجوبهٔ مسائل هشتگانهٔ خود او از شیخ:
۱ – قول بانعکاس نور از اجسام تعقل آن محتاج برسم صورتی است وگرنه این جواب جز تأکیدکلام با تکرار مفید فائده نیست. ۲ – دعوی اینکه حرکت شیء بجانب مکانی مستلزم وصول او بدان مکان است درست نمی‌نماید چه سنگ طبعاً بسوی مرکز متحرک است و هرگز بدان نمی‌رسد و آنکس که گوید همهٔ عناصر میل بمرکز دارند لیکن آنکه سنگین‌تر است بر سایر عناصر سبقت گیرد معتقد است که حرکت نار بسوی فوق مانند حرکت آب است در ظرفی دارای دو دهانه، که از یک دهانه سنگ در آن ریزیم و از دهانهٔ دیگر آب بسوی بالا برآید چه در اینجا هیچ قاسر یا غیرقاسری نیست که طبعاً متحرک بجانب علو باشد و آب را با خود بالا برد. و امر نار نیز بعینه امر آب است در این مثال. و اگر انصاف دهی خود ترجمان من باشی و ببینی جز مسابقه بسمت مرکز امری در میان نیست. ۳ – این جواب معنی ابصار را واضح نمی‌کند و در حقیقت نقل تحدید و تعریف ابصار است بقول ارسطو نه تفسیر آن و در پاره‌ای امور نمیتوان به یک تفسیر و تعریف اکتفاکرد بلکه باید به تفاسیر و اقوال مختلف مراجعه کرد تا محدود و معرف چنانکه باید شناخته شود و دیگر آنکه از این جواب لازم آید که ناظر بین ابعاد فرق نگذارد و چیزی خرد را در جای نزدیک و چیزی بزرگ را در جای دور در مکان واحد بیند و در اصوات نیز بانگ خر را در بعد ابعد مانند صورت خفی در بعد اقرب درک کند و اصوات مصوتین را از یکدیگر تمیز ندهد و نیز اگر جسم شفاف از لون منفعل شود لازمهٔ آن این است که اگر در محاذات نقطه‌ای از قطعهٔ بلوری جسمی سیاه گذاریم از هر سوی که بدان بلور درنگریم بلور را سیاه ببینیم درصورتیکه بالعیان چنین نیست و در خاتمه متذکر میشوم که سؤال من از کمیت ادراک اشیاء در زیر آب نبود بلکه سؤال از این بود که چگونه میشود که در وقت واحد اشیاء زیر آب را بنفوذ بصر و اشیاء مقابل آب را با انعکاس شعاع ادراک میکنیم. ۴ – این گفته که حرارت لازمهٔ دوام شروق آفتاب است غلطی است فاحش که از حکیمی چون تو سزاوار نیست چه آنجا که خورشید مدتی طویل طالع است (یعنی قطب) همانجاست که مدتی طویل غائب است و فقدان عمارت را در آنجا علت سردی است نه گرمی و حرارت تنها در جائی که در یک دورهٔ فلک، زمان شروق شمس و غیبت آن مساوی باشد [یعنی نواحی استوا] پیدا آید و اما انعکاس نور بر زاویهٔ قائمه و یا منفرجه و دعوی اینکه این امر سبب احداث حرارت و برودت است امری است که بی تصویر و ترسیم تعقل نمیتوان کرد. ۵ – اگر عرض محتاج بعرض نباشد چرا نگوئیم که سطح طول نیز ندارد چه طول آن هم محتاج بطولی است الی غیرالنهایه و این سفسطه‌ای بیش نیست و سخن ما در معانی است و جدال لفظی در آن به کاری نباشد. ۶ – این احتجاج مؤید قول مثبتین خلأ است ولی اگر معتقد بعدم امکان خلأ باشیم وقتیکه بواسطهٔ مکیدن قاروره هوا متفرق شد و آنچه بیرون از گنجایش قاروره است از آن خارج گشت آن زیادتی بکجا میرود جز اینکه گفته شود بهمان اندازه هوا سرد و منقبض میگردد بطوریکه انقباض آن با انفشاش هوای قاروره تکافو کند و دعوی تجربهٔ در این امر بدین قسم که اگر در قاروره بدمیم همان حال پیدا شود که در مکیدن، تجربهٔ من بخلاف آن است چه در نه قارورهٔ من که در آب جیحون شکست دیدم که هوا با صوت از شیشه بیرون شد و آبی وارد شیشه نگشت. ۷ – اگر شکستن قمقمه از درون‌سوی باشد این قول صحیح است لکن بالعیان امر برخلاف آن است و می‌بینیم که شیشه ببیرون‌سوی میشکند و چنین مینماید که ظرف گنجایش مظروف را ندارد – انتهی.

پروفسور ادوار ساخائو معلم دارالفنون همایونی برلین را بر کتاب ماللهند ابوریحان مقدمه‌ایست که اینک برای تکمیل افاده ترجمهٔ آن راکه یکی از دوستان ما از انگلیسی کرده‌است ذیلاً درج میکنیم:

مقدمه

۱ – هندوستان در نظر اعراب: در میان کتب عربی کتابی مشتمل بر عقاید هندوستان برهمائی نادر و هم برخلاف روش و شیمهٔ عرب است و بعید مینماید که یک نویسنده بزبان عرب آنقدر دارای وسعت نظر باشد که طرز تفکر هندوان را موضوع نگارش و تصنیف قرارداده نتیجهٔ مطالعات خود را کتابی کند.[1] مهارت اعراب صدر اسلام در این بود که دست‌بشمشیر کیش خود را در اقطار زمین منتشر کنند و بتسخیر کشورهای بیگانه و استعمار آن پردازند و هیچوقت در این مقام نبوده‌اند که به تتبع و تحقیق آثار باستانی ممالک مسخره متوجه شده و بفهم اوضاع پیشین آن ممالک رغبت کنند. کلیهٔ نویسندگان اسلامی آنچه راجع به اوضاع و احوال پیش از اسلام کشورهای مصر و شام و آسیای صغیر و اسپانیا و غیره نوشته‌اند بحقیقت واقع مجموعه و توده‌ایست از موضوعهای مبهم و درهم و برهم و جز مواردی شاذ

← جسمٌ اما این یثبت الخلأ فلایلزمه قولک و اما ان یقول ان الشعاع موجود فی الکرة ابداً مع وجود الهواء فیها و لِمَ لایقول ان الماء لیس بجسم، لأنه لو کان جسماً لکان جسمان فی مکان واحد، اعنی الماء و التراب فی الطین.

۱ – پروفسور زاخائو مانند غالب نویسندگان اروپائی، زبان عرب را با نژاد عرب خلط و لبس میکند اگر عرب‌نژادی بعلت نزدیکی به بدوات از تحقیق و تنقیب بعض علوم دور است دلیل نیست که یک تن ایرانی از حیث اینکه مقاصد خود را بزبان عربی بیان کرده نیز از تحقیق و تعمق در علوم عاری باشد. ابوریحان پیش از مُسلِم بودن ایرانیست و یک نظر ساده در رجال علم اسلامی نشان میدهد که اگر ابوریحان نابغه و داهیه‌ایست، از نسیج هم‌نژادان خویش است.

عاری از قدر و قیمت تاریخی. این نوشته‌ها اگر از لحاظ ادبی تحت نظر دقت و تأمل قرار گیرد و بدست محققین بصیر تار و پود آن از یکدیگر باز و مورد مطالعه و انتقاد واقع گردد کمتر اتفاق میافتد سوای آنچه تماس مستقیم با امر مبحوث‌عنه دارد شامل نتایج سودمندی دیگر باشد و مطالعه کننده را به حل موضوعی ادبی یا کشف مسئلهٔ تاریخی رهبری کند. هدف اسلام تسخیر و تصرف سراسر جهان است و معتقد است هرچه پیش از ظهور اسلام بوده و آنچه غیر از اسلام است مصنوع شیطان و محکوم بزوال و فناء محض است و بالتبع آرزوی یک نفر مُسلِم وصول بمقام بلند سعادات روحانیست و مسلمان هرچه به این امور شیطانی بی‌اعتناتر باشد روح و ضمیرش بهتر میتواند از آن سعادات بهره‌مند شود و به ثواب و اجر نائل گردد. این تمایل دینی اسلام از اعمال سلطان قاهر مسلمانی که کتاب حاضر در زمان او تألیف شده بخوبی آشکار است و تصویری که تاریخ هند از سلطان محمود کبیر غزنوی ترسیم میکند سرتاپا عبارت است از برکندن پرستشگاهها و شکستن بتها. با این حال در زیر سایهٔ پرچم این سلطان فاتح یک تن طالب علم متواضع و فروتن سرگرم کار و کوشش بود و این مرد که در میدان کامیابیهای معنوی دلیر بینظری است بجای آنکه در جنگ با هندوها شرکت کند مجاهدت داشت از آنان کسب اطلاع کند و زبان و ادبیات سانسکریت را بیاموزد و کتب آنان را بعربی ترجمه کند. و در عین حال که به بلندی مقام و عظمت و برتری اسلام ایمان دارد بفکر دقیق و دوراندیش هندوان و نتایج ادبی و صناعی آن با دیدهٔ تکریم و احترام بنگرد و چون به این اصل معتقد بود که آنانکه میخواهند با هندوها وارد جدال و مبارزه در امور عقلی و فکری شوند و عقاید و افکار آنان را از روی انصاف و عدل مورد انتقاد و اعتراض قرار دهند باید بدواً آنچه را که از آداب و رسوم مخصوص و طرز تعقل و تفکر مربوط به این قوم است مورد مطالعه و دقت نظر کامل قرار بدهند لذا در کتاب خود از تمدن هندی معرفی کامل کرده و در طی آن همواره میکوشد مانند یک نفر ناظر بیطرف عصارهٔ مطلب و جان کلام را با تعیین دقیق سایه و روشن آن تشریح کند و قسمت مقبول و مرذول آنرا بطور صحت با عقل سلیم آزموده و از نظر دقت بگذراند. با همین نظر هم نام ثقیل کتاب را که خود معرف دیگری از فکر نقاد و ذوق لطیف و صافی نگارنده است «تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی العقل او مرذولة» برگزیده است. مندرجات کتاب مزبور اگر بالتمام برای مسلمانان زمان تألیف، تازگی نداشته است شک نیست قسمت اعظم مطالب آن نوظهور و بدیع و تا آن تاریخ مسلمین را از آن اطلاعی نبوده‌است اینک باید دید برای اروپای پردانش و تحقیق عنصر کنونی با ترقیات بی‌نظیری که در خواندن و فراگرفتن زبان سانسکریت و سایر مطالعات علمی مربوط به هندوستان حاصل شده ویژه از زمان سر ویلیم جانس به بعد نیز کتاب مزبور شایستگی دارد مقداری مطلب تازه و سودمند بدست دهد یا نه. از مراجعهٔ بکتاب مزبور جواب موضوع بدست آمده بسهولت معلوم میشود که صرف نظر از عقیده‌ای که ناشر کتاب شخصاً در این باب دارد باید خاطرنشان کرد که محققین فن و استادان زبان سانسکریت هیچگاه از تمایل و اظهار اشتیاق به ترجمه و نشر این کتاب خودداری نکرده‌اند و از تاریخی که بعض قسمتهای آن منتشر و در دسترس عموم قرار گرفت قسمت اعظم آن مورد توجه و عنایت محققین شد و از آن استفادات بسیار کردند و اگر احیاناً بعض آنان در بعض قسمتها با نوشته‌های مؤلف توافق نظر نداشتند بطور کلی آنرا از معتبرترین مآخذ تاریخی شناخته مورد استشهاد و استفاده قرار دادند و ما معتقدیم اعتبار و شهرت بیرونی از این به بعد رو به ازدیاد گذارد چه این اثر جاوید برای اولین دفعه عیناً بهمان صورت اصلی که مؤلف نگاشته بعالم علم و دانش عرضه و اهداء میگردد. چنانکه یک نفر عالم زمین‌شناس گاهی که بطبقهٔ روشنی از قشر زمین برخورد به اصل آن قشر و تاریخچهٔ پیدایش و تشکیل و گذشتهٔ آن و حالت حاضر و کیفیت آینده پی میبرد همانطور نیز هرودت در تألیفات خود و تاسیتوس در کتاب ژرمانیای خود و بیرونی در ماللهند خویش ما را به معلومات و طبقهٔ روشنی از اطلاعات راجع به تمدنهای یونانی و شرقی و توتنها و هندیهای زمان خود مطلع و آشنا میکنند. و چون این نویسندگان آنچه از معلوماتی را که یافته‌اند و چگونگی یافتن آنرا برای ما توضیح کرده و روشن میکنند بر ما نیز لازم است در اطراف طریقه‌ای که آنان به یافتن آن تمدنها نائل شده و نتیجه‌ای که از کسب آن حاصل آمده به تتبع و تحقیق پردازیم. هنگامی‌که تاسیتوس به نگارش تألیف خود مشغول بود قبائل توتنی مراحل بدویت و صحراگردی را طی میکردند و هنوز از فرمانفرمایان رومی خویش فنون جنگجوئی و تأسیس دولتهای بزرگ را نیاموخته و هنوز مبلغین ایرلندی و سایر ملل که اولین بذرهای تمدن مسیحی را در میان آنان افشاندند بین آنان راه نیافته‌بودند. هنگامی‌که هرودت مشرق را سیاحت میکرد تمدنهای وسیع هر دو کشور مصر و آسیای صغیر روی به پشت کرده گذشتهٔ طولانی ملتهائی را از نظر میگذرانید که رشتهٔ تشکیلات ملی و انتشار و سیر قومیتشان بصدها و هزارها سال پیش متصل ولی در آخرین هنگام روزگار سقوط و زوال واقع و مقدمهٔ باز کردن راه برای نفوذ و انتشار و استیلاء افکار و عقاید یونان در عالم شرق بود. مصنف مسلمان ما مانند تاسیتوس بتصویر دورهٔ صباوت ملت بزرگی نمیپردازد چه مدتها پیش از عصر وی طاق کاخ مدنیت هندی زده و پی و بن‌لاد آن ریخته و حائط و جدار آن برافراشته و تاریخ بنای طبقات اولیهٔ آن نیز قرنها پیش، از حافظهٔ ملت محو شده‌بود. بیرونی در هندوستان چون هرودت در بابل و مصر یک نوع مدنیت بیگانه‌ای را یافت که در عهد خود هم حیرت‌زا و هم واجد مراحل کمال بود ولی در معرض این بود که بدست مهاجمین شکسته و خرد گشته راه زوال پوید. عصر بیرونی یا دوران فرمانروائی محمود کبیر غزنوی مقارن است با پایان استقلال سیاسی هندوستان و تسلط و استقرار قوانین اسلامی و در واقع آغاز پیشرفت یک دوران تاریخی که به بسط و برقراری قواعد و نظامات بریتانیائی در سراسر شبه‌جزیرهٔ هند منتهی میشود. چندی پیش از محمود مهاجمین خارجی قسمتهائی از هندوستان را تسخیر کرده‌بودند ولی پس از مدتی مغلوب تمدن هند شده و هندی خوانده میشدند و در واقع اصل استحاله در آنان تأثیر کرده بود مانند بلغارها که از حیث نژاد یکی از قبائل ترک هستند و در عنصر اسلاو استحاله شده‌اند. مسلمین نیز وارد هند شده و با اینکه در همانجائی که ورود کردند باقی ماندند بتدریج زبان و بسیاری از رسوم و آداب رعایای خود را پذیرفتند و فقط در قوانین و مذهب با آنان اختلاف داشته و بیگانه بودند. هندوستانی که بخامهٔ بیرونی ترسیم و توضیح شده هندوستانی است در شرف زوال حیات ملی و مدنیت خود و با اینکه تصادم ممتدی با مدنیت بودائی داشته اساساً برهمائی است. بیرونی آثار مدنیت بودائی هند را با اینکه تا آن وقت از مدنیت هندی اخراج نشده و در بعض قسمتهای هند بشکل نیروی سیاسی وجود داشته در آزمایشها و تتبعات خود نشناخته‌است. پیشقدمهای ادبی بیرونی عبارتند از یک

ابوریحان.

سفیر یونانی و چند تن زائر بودائی چین در حدود سال ۲۹۵ ق. م. پادشاه سلوکوس اول مگاستنس[1] نامی را بعنوان سفارت بدربار شاه ساندروکوتوس[2] یا کاندارا کوپیتا در کشور پتالیاپوترا[3] یا پتنا[4] فرستاده است سفیر سودمندی دست یافته ولی از سوء حظ هموطنان او مهیا نبوده‌اند حق گزارشهای ذی‌قیمت و سودمند وی را ادا کرده و آنرا چنانکه باید نگاهداری کنند و بهمین علت بیش از چند جزء آن تا این زمان باقی نمانده است، حال باید دید که آیا ممکن است مطالبی را که مگاستنس دیده و یادداشت کرده از مبادی اولیهٔ مدنیت هندی باشد؟ مشکل بتوان تصدیق کرد. زیرا تمدن هندوستان باعصار باستانی بسیار دوری می‌کشد درصورتی‌که پاره‌ای از اطلاعات و تحقیقات وی ظاهراً از منابع پورانی[5] اخذ شده و معلوم است که پورانا در شمار مبادی اولیهٔ ادبیات هند نیست. چهارصد سال پیش از بیرونی یکی از روحانیان چینی بنام هون تسانگ[6] مملکت هند را سیاحت کرده و در بازگشت از سفر نتیجهٔ مشهودات و مسموعات خود را کتابی کرده‌است. پیشقدمهای او در این راه عبارتند از فاهیان[7] که بین سالهای ۳۹۹ و ۴۱۳ م. و سونگ یون[8] بسال ۵۰۲ م. هند را سیاحت کرده‌اند. نوشته‌های سیاحان مذکور دارای نهایت اهمیت و با وجود نقائصی که بدانها نسبت میکنند خاصه در مسائل جغرافیائی و تاریخی از مآخذ معتبر شناخته شده‌اند - هون تسانگ بسالهای میان ۶۲۹ تا ۶۴۵ م. هندوستان را دیده‌است. مسافرتهای بیرونی قرنها پس از مسافرت آنان بوده و باندازهٔ مگاستنس نیز نقاط کشور هند را ندیده و هم سفرهای او در آن کشور با سفرهای هون تسانگ قابل مقایسه نیست معهذا کار و عمل او از حیث رفعت قدر و عظمت مقام بحدی مورد توجه و منظور نظر است که مناسب میدانیم یک قسمت از جمله‌های مدایحی را که یکی از عالی‌مقام‌ترین محققین زبان سانسکریت و دانشمندان علامهٔ همزمان ما دربارهٔ وی نگاشته در اینجا بیاوریم: «نوشته‌ها و یادداشتهائی که از یونانی‌ها و زُوّار چینی بما رسیده در مقابل کتاب بیرونی درست همانند کتابهای کودکان یا مسودات مردم عامی و خرافی است که بعالمی پر از عجایب افتاده و از مشهودات خود دچار شگفتی و بهت شده و نتوانسته باشند از حقایق و امور واقعی جز مقداری ناچیز درک کنند»[9]. لازم است تذکر دهیم که جزوه‌های مگاستنس راجع به هند در اساس و از حیث کمیت هم با کتاب بیرونی طرف مقایسه و سنجش نیست و نیز در کتاب اخیرالذکر آنچه از مطالب مربوط به هند نگاشته شده از جهت کیفیت و اهمیت موضوع و احاطه و دقت‌نظر نگارنده در مقامی است که نگارشات هون تسانگ را نمیتوان با آن طرف نسبت قرار داد - کتاب بیرونی بمفهوم عصر ما رساله‌ای محققانه یا دانشنامه‌ای باستانشناسی است - بیرونی نه فقط کشور هند و ساکنین آنرا مورد مطالعه و تتبع قرار داده بلکه در زبان و ادبیات آن کشور نیز تحقیق و تدقیق کافی بعمل آورده معلوم میشود که برای کسب اطلاع منابع بهتر و بیشتری از مگاستنس و هم هون تسانگ تحت اختیار داشته است. بیرونی در کتاب خویش آنچه را شخصاً دیده و شنیده و بنحو مبسوط ومفصل‌تر آنچه را شخصاً خوانده و فرا گرفته است برای ما حکایت میکند و با دماغی مأنوس بمطالعات و استدلالات ریاضی و فلسفی به موضوعهائی که تحت مطالعه قرار میدهد نزدیک شده و به سبک تعلیمات ارسطو و افلاطون و بطلمیوس و جالینوس در آن تحقیق و هر موضوعی را با روح انتقادی عصر حاضر ما در معرض دقت و بحث می‌آورد و بنحوی از عهدهٔ انجام منظور برمی‌آید که بالاتفاق نظر اعتماد و اعجاب محققین را بخود جلب میکند. بیرونی عادتاً از هر گونه افکار خرافی آزاد و مبراست و برای درک حقیقت هر منظوری از خودگذشتگی بیحد ابراز و از تحمل هیچگونه رنج و مشقت روگردان نیست و هیچ فرصتی را تا وقتی که بطور کلی یا نحو خاصی راه حق و صواب را دست آرد فوت نمی‌کند و بااینکه مردیست مُسلِم توانائی دارد با فلاسفهٔ هندوی کافر بعطوفت و مهربانی بحث و مناظره کرده و مسائل و قضایای علمی آنان را تصدیق یا رد کند. برای اینکه احساسات برتری‌خواهی و خودپسندی مسلمانی را برکنار کرده‌باشد هر جا از نقطهٔ تاریک زندگی هندوئی گفتگو میکند مواظب است هیچوقت از مقابله و مقایسهٔ آن با عادت و رسوم دورهٔ جاهلیت عرب خودداری نکند. بیطرفی نویسندگی که در نظر یک فرد مسلمان ممکن است ترک اولی یا ارتکاب منکری باشد در وی بقدریست که خوانندهٔ کتاب وی ممکن است صفحات بسیاری از آن را مطالعه کند و هیچگونه اثری از اینکه کتاب بقلم مسلمانی نوشته شده نیابد. وی بیش از هر چیز دوستدار حقیقت است و جداً با باطل و حق‌کشی معاندت دارد درحالی‌که هیچگاه شخصیت خود را در بحثهای علمی کتاب دخیل نمیکند در پاره‌ای موارد که موضوع هتک حرمت و اهانت اخلاق (؟) در بین آید شخصاً چون یک نفر مبارز مدافع از حق و واقع و یکه‌سوار میدان ملکات فاضله یا نامداری که جریدهٔ نکونامی و عواطف عالیه بنامش ممهور و سرتاپای وجودش از جرئت و تهوّر ترکیب شده پای بعرصهٔ میدان میگذارد و مادام که در نظرش امری نیک یا موضوعی صواب مورد حمله و دستخوش تجاوز است از وارد آوردن ضربتهای برنده و قاطع و متوالی خودداری ندارد. اگر مسلمین را درخور است با اعجاب و تفاخر بحق کتاب حاضر را در آسمان ادجیات خود ستارهٔ قدر اول بشمار آرند هندوها را نیز پسندیده است که آنرا عطیه سعادتی بشناسند که یک فرد حقیقت‌دوست مهذب تصویری از مدنیت اجداد آنان درست مطابق آنچه در زمان او وجود داشته رسم و بیادگار گذارده است. اینان ممکن است با بسیاری از مباحثی که مؤلف در تألیفش آورده موافق نباشند و نیز شاید بعضی از نقدهای او را موهن گمان برند ولی نا گزیر باید اذعان کنند یکتا منظور و تنها هدف مؤلف وصول و نیل به یک حقیقت تاریخی و نشان دادن آنست طابق‌النعل بالنعل. و نباید از نظر دور دارند که مؤلف مزبور هر وقت از مدنیت آنان سخن میراند آنرا با کلماتی بیطرفانه و دارای اعجاب و تکریم بیان کرده و میستاید.

۲ - سرگذشت کتاب در اروپا: کتاب ماللهند را از روزی که اروپائیان شناختند تا هنگام طبع و نشر آن دارای سرگذشت خاصی است و ما قارئین را راهنمائی می‌کنیم به رسالهٔ پرنس بَلدَسار بُن‌کمپانیی[10] که تحت عنوان: «راجع به کلیات بیرونی در موضوع هند»[11] در شهر روم نشر شده‌است و ضمناً مناسب میدانیم بنحو اختصار تاریخچهٔ اروپائی آنرا در اینجا نقل کنیم: یک نسخهٔ خطی کتاب بسال ۱۸۱۶ م. داخل کتابخانهٔ ملی پاریس شد و در قسمت Fonds Ducaurroy 22 ثبت و ضبط گردیده

1 - Mégasthènes.
2 - Sandrocottus.
3 - Pâtaliaputra.
4 - Patna. 5 - Paurânie.
6 - Hwen Thsang.
7 - Fa - Hian. 8 - Sung-Yun.
9 - G. Buhler.
10 - Prince Baldassare Boncompagni.
11 - Interne à l'opera d'Albiruni sur l'Indes.

است. تا سال ۱۸۳۹ که توجه مسیو رِنو[1] بآن جلب شد کسی از آن اطلاع نداشت. اندکی بعد از تاریخ مذکور در آوریل ۱۸۴۳ اس مومک[2] وعده کرد کلیهٔ آنرا طبع و ترجمه کند. رِنو در شمارههای سال ۱۸۴۴-۱۸۴۵ روزنامهٔ آسیائی مقالاتی تحت عنوان «رسائل طبع‌نشدهٔ عربی و فارسی راجع به هند»[3] منتشر کرد و بسال ۱۸۴۵ نیز مجموعهٔ آنها را بشکل کتابی جداگانه طبع کرد و منتشر ساخت. مقالات مزبور علاوه بر موضوعهای بارز دیگر حاوی بابهای ۱۸ و ۴۰ و ۴۹ این کتاب بود. مسیو رِنو در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ در انستیتو یکی از تألیفات دیگر خود را که تحت عنوان «یادداشتهای جغرافیائی و تاریخی و علمی راجع به هند»[4] تألیف کرده بود بصورت خطابه قرائت کرد و بسال ۱۸۴۹ آنرا چاپ و منتشر ساخت - مندرجات کتاب مزبور اکثراً از کتاب مالللهند التقاط و بیرون‌نویس شده است. در آلمان الکساندر فن هومبولت[5] اول کسی است که در فهرستی از علوم طبیعی و موالید که بسال ۱۸۴۷ بنام Cosmos تدوین کرد نظر عموم علماء فن را بکتاب مالللهند معطوف ساخت. ژول مُل[6] در ۱۳ ماه اکتبر ۱۸۶۰ به انجمن آسیائی پاریس پیشنهاد کرد که طبع و نشر کتاب مالللهند را بعهدهٔ آقایان وپک[7] و ما کگوکن دو سلان[8] واگذار کنند. دانشمند نخستین، اولین ثمر زحماتی را که در کتاب مذکور کشیده‌بود بصورت کتابی تحت عنوان «یادداشتهای مربوط به نشر ارقام هندی»[9] بسال ۱۸۶۳ در پاریس طبع و نشر کرد. پس از آنکه وُپک در سال ۱۸۶۴ وفات کرد و مونگ هم نابینا و سپس بسال ۱۸۶۷ درگذشت ما کگوکن دو سلان که خود نیز بسیار سالخورده شده‌بود دست‌بکار شد که برای انجمن آسیائی کاری را که باسلافش فرصت اتمام داده نشده بپایان رساند. این هنگام لزوم یک دوره مطالعه و تتبع، مرا در بهار سال ۱۸۷۲ بپاریس کشانید. یکی از روزها که بمناسبت کتابی که بنام «تحقیقات بیرونی در تواریخ ایام شرقی»[10] تألیف و بسال ۱۸۷۸ در لایپزیک چاپ و منتشر شد و نیز ترجمهٔ کتابی که بنام «تاریخ ملل باستانی»[11] در لندن چاپ و انتشار یافت من بکار مقابلهٔ نسخهٔ خطی کتاب تاریخ بزرگ بیرونی مشغول بودم، در آن ایام مصادف شدم با پیری بلندقامت و موقر و شریف و متعین که از اهل نظام بنظر می‌آمد معظم‌له که دو سلان معروف بود خود را معرفی کرده و در طی محاوراتی بمن تکلیف کرد بجای وی کار طبع و نشر مالللهند را بعهده گیرم چه نگران بود که عمرش باتمام مشروع‌فیه وفا نکند و در همان روز از من خواستار شد با دادن قول شرف خود را بکوشش و مجاهدت ملزم دارم که متن عربی کتاب را با ترجمه و نقل به یکی از زبانهای اروپائی چاپ کنم - من که بخوبی از اهمیت کتاب آگاه و افتخار بروز عنایت و اعتماد مردی را هم که در نظرم یکی از بزرگترین رجال عالم محقق متبحر در عربیت است که تا کنون دنیا همانندش را ندیده دریافته بودم، قول دادم. در یکی از جلسات انجمن آسیائی که بتاریخ ۱۲ آوریل ۱۸۷۲ تشکیل یافت ژول مُل به انجمن پیشنهاد کرد که خود او از طبع و نشر نسخهٔ مالللهند صرف‌نظر کند و کار را بمن واگذار کنند با پیشنهاد او موافقت بعمل آمد و مُل مسودات و یادداشتهائی که از وپک باقی مانده‌بود نزد من فرستاد[12]. در همان ایام مسیو شفر نسخهٔ خطی مالللهند خود را که برای منظور ما گنجینه‌ای بود منحصر و منفرد تحت اختیار من گذارد و از آن هنگام که ملاقات م. گ. دو سلان دست داد و مورد اشفاق و اعتماد وی قرار گرفتم ژول مُل و ک. شفر از مکرمت و احسان باری بدوشم گذاردند که ناتوانی خود را در مقابل سنگینی آن درنیافته بودم و محققاً هرگاه مقصود با موفقیت بپایان برسد جهان دانش و فرهنگ پیش از هر چیز وامدار جوانمردی و آزادگی مسیو کرتین شفر عضو انستیتو و صاحب مقامات متعددهٔ دیگر، میباشد. نسخهٔ من بیش از یک سواد و رونویسی از نسخهٔ خطی معظم‌له نیست ولی اگر وی آنرا از هر جهت تحت اختیار من نگذارده بود و تا این ساعت در دست نداشتم بتمام معنی برایم غیرمقدور و نامیسور بود در دورهٔ طولانی استنساخ و کارهای لازم دیگر کتاب، مکرر و هر آن بدان مراجعه و مقصود را طبق منظور انجام و کتاب حاضر را مهیا کنم. بوسیلهٔ نامه‌ای از ادارهٔ امپراطوری هند مورخ ۸ آوریل ۱۸۷۶ اطلاع یافتم که از طرف وزیر هندوستان اعتبار مصارف لازم چاپ متن عربی کتاب مالللهند بتصویب رسیده‌است. با این شاهد تازه از نیات عالیه‌ای که پیوسته از طرف اولیاء دولت امپراطوری نسبت به نگاهداری و حفظ هر اثر ادبی و علمی که بمنافع رعایا و اتباع هندوستانی دولت مربوط باشد ابراز میشود هرگونه اشکال از سر راه چاپ کتاب برطرف گردید. از تاریخی که کتاب مالللهند از دست دو سلان که خود در چهارم اوت ۱۸۷۸ درگذشت بدست من رسید چهارده سال سپری شد در قسمتهای اول این مدت برحسب ندرت و اتفاق مجال اشتغال به امر این کتاب دست میداد زیرا یک قسمت از اوقات مرا اشتغالات ادبی خاص گرفته‌بود و قسمت دیگر را تکالیف و وظائف استادی دانشگاه وین در سالهای ۱۸۶۹-۱۸۷۶ و دانشگاه برلین (شعبهٔ علوم شرقی در سال ۱۸۷۶) و من مکلفم از قارئین برای دخیل کردن نام خود در صفحات بدوی کتاب پوزش بخواهم ولی تصور میرود این انحراف جزئی و بی‌اهمیت را کمال اهمیت و بلندی قدر و منزلت کتاب و قبول عام که برای آن تا کنون در اروپا پیدا شده جبران کند و نیز بمناسبت تأخیری که در کار انتشار این کتاب روی داده باید از اشخاصی که با وجود علاقهٔ مفرط بطبع آن و تشویق و تشجیعی که از من بعمل آورده‌اند و هرگز اصرار و تأکید را روا نداشته‌اند اعتذار جویم. چه پیشقدم و سردستهٔ آنان دو نفر دوست درگذشتهٔ من ادوارد تماس و جیمز فرگوسن بودند و برای من پیوسته خاطرهٔ دردناکی است که دست تقدیر اجازه نداد که انجام مهم را در حیات خویش ببینند.

۳ - چه وقت و کجا مالللهند نگاشته شده‌است؟ هنگامی که بیرونی مالللهند را مینوشته پادشاه متبوع او محمود که در بهار سال ۴۰۸ موجب مهاجرت او از زادگاه و وطن اصلی بخاک افغانستان شد[13] بدرود

1 - M. Reinaud.

2 - S. Mumk.

3 - Fragments Arabes et Persans inédits à relatifs l'Indes.

4 - Mémoire géographique, historique et scientifique sur l'Indes.

5 - Alexander von Humboldt.

6 - Jules Mohl.

7 - Woepcke.

8 - MacGuckin de Slane.

9 - Mémoire sur la propagation des chiffres Indiens.

10 - Chronologie orientalischer Völker von Albêrûni.

11 - The Chronology of Ancient Nations.

۱۲ - یادداشتهای مزبور از این قرار بود: ۱ - مسودهٔ بعضی از قسمتهای نسخهٔ خطی متعلق به شفر (برگهای ۳a و ۱۲a و ۴۰a و ۳۹a و ۴۶a و ۴۴a و ۱۳۶a و ۸۴a).

۱۳ - اوراقی که شامل پاره‌ای از جدولهای ←

حیات گفته‌بود چه در تضاعیف کتاب چند جا که بمناسبت از وی نام میبرد عباراتی دیده میشود که معمولاً در تجلیل و احترام درگذشتگان بکار میرود. واقعهٔ محمود در تاریخ سه‌شنبه سی‌ام آوریل ۱۰۳۰ م. مطابق ۲۳ ربیع‌الثانی ۴۲۱ هـ.ق. اتفاق افتاده‌است در آخرین صفحهٔ نسخهٔ خطی متعلق به شفر (برگ ۱۶۱a) جمله‌ای بعربی نوشته شده که از آن معلوم میشود نسخهٔ خط دست بیرونی کتابتش در شهر غزنین غُرّهٔ محرم ۴۲۳ هـ.ق. مطابق ۱۹ دسامبر ۱۰۳۱ م. بپایان رسیده یعنی یک سال و نیم بعد از وفات محمود. بنابر این مااللهند باید در بعض مدت بین سی‌ام آوریل ۱۰۳۰ م. و ۱۹ دسامبر ۱۰۳۱ م. نگاشته شده‌باشد. بطوری‌که از مندرجات قسمت دیگر کتاب (ص۱۹۵ س۲۰) استنباط میشود اوقات نگارش و تألیف بزمانی محدودتر میرسد بدین تفصیل که بیرونی در قسمت مذکور از موضع صورت فلکی دب اکبر در زمان نگارش کتاب گفتگو کرده زمان مزبور را با وشکگال یا سال هندی ۹۵۲ تطبیق و موضع صورت فلکی را بین یک درجه و ثلث از برج اسد و سیزده درجه و نیم برج سنبله تعیین میکند و وشکگال ۹۵۲ مطابق است با هشتم مارس ۱۰۳۰ تا ۲۵ م. فوریهٔ ۱۰۳۱ م. یعنی سال بعد از فوت محمود. و در جای دیگر کتاب (ص۱۹۶ س۹) بهتر تشخیص میشود بدین شرح که در این قسمت مؤلف سال تألیف را با سنهٔ ۱۳۴۰ اسکندری تطبیق میکند و چون سال ۱۰۳۰ م. با سال ۱۳۴۱ سلوکیدی اسکندری مطابق است نه سال ۱۳۴۰ که وی تعیین کرده، نیازمند مختصر توضیحی است از این قرار که: آغاز تاریخ سلوکیدی اول اکتبر ۳۱۲ ق. م. است در اول ژانویهٔ ۱۰۳۰ م. از تاریخ مذکور ۱۳۴۰ سال کامل و سه ماه سپری شده و در اول اکتبر ۱۰۳۰ م. درست ۱۳۴۱ سال کامل سپری شده‌است. اگر تاریخ نگارش بیرونی بعد از اول اکتبر ۱۰۳۰ بود مطابقهٔ آن با سال ۱۳۴۰ اسکندری میسر نبود و چون تاریخ نگارش پیش از اول اکتبر ۱۰۳۰ م. بوده بیرونی آنرا با سال ۱۳۴۰ اسکندری مطابق درآورده‌است با رعایت این امر که در محاسبه سالهای کامل را بحساب آورده و از کسور سنوات صرف‌نظر کرده است. از ملاحظات و نکات مذکور بهٔ این نتیجه میرسیم که بیرونی کتاب خود را در ماههای بین ۳۰ آوریل و ۳۰ سپتامبر سال ۱۰۳۰ م. نوشته‌است و بنظر من زیاده از حد حیرت‌انگیز و شگفت‌آور است که برای وی میسر شده‌باشد در چنین مدت کوتاه کتابی سازد دارای آن قدر و منزلت عظیم و آن جدولهای نیازمند محاسبات طولانی دقیق در منتهای صحت و آن انشاء روان و سبک تحریر صافی و لطیف. حق این است که فرض شود مشارالیه در پاره‌ای از موارد موضوعهای کتاب را از پیش تهیه و حاضر کرده و در آن چند ماه بطور ساده قسمتهای مزبور را از یادداشتهای پیشین به این کتاب نقل و تدوین کرده‌است و نیز ظن غالب این است که جدولهای نجومی و غیرنجومی کتاب که مخصوصاً پاره‌ای از آن نیازمند محاسبهٔ دقیق و طولانی است بیرونی از پیش ضمن مطالعات و تحقیقات خویش تهیه و برای هنگام تألیف حاضر و مهیا داشته‌است و بهمین نحو اخیراً شواهدی یافت شده که از روی آن میتوان احتمال داد در زیر دست او کُتّاب و نُسّاخ بسیار دانشوری بوده‌اند که میسر بوده از معلومات و معاونت آنان مستفید و بهره‌مند گردد. چند ماه تابستانی که بیرونی بتألیف مااللهند مشغول بوده (۱۰۳۰ م.) اوقاتی بوده‌است بسیار سهمناک و آشفته در سرتاسر ممالک دولت غزنوی که آن هنگام عبارت از کشور ایران و نیمهٔ غربی آسیای میانه و کشور افغانستان و قسمتهائی از هندوستان بود همه چیز بنظر متزلزل و ناپایدار می‌آمد، هنگامی‌که طوفان مزبور آغاز میشود بیرونی نیز خویش را در کنج انزوای مطالعات علمی پنهان کرده و در نهانخانهٔ کارهای ادبی مختفی میسازد و گاهی که حدت و شدت آن فرومی‌نشیند او نیز بر سرعت و تعجیل میافزاید که نتیجه و پایان کار را بدست آورد و چنین مینماید که بنحوی خاص اهتمام دارد تا سیر علمی این تألیف را با مسیر حوادث و تغییرات سیاسی زمان همعنان گرداند. محمود پیش از فوت (که بتاریخ ۳۰ آوریل ۱۰۳۰ م. اتفاق افتاد) پسرش محمد را که در بلخ سکنی داشت برحسب صورت با مراسم معمول به ولایتعهد خویش منصوب کرد پس از فوت وی این پادشاه تازه بطرف شهر پایتخت یعنی غزنین حرکت و بعد از چهل روز در حدود نهم ماه ژون همان سال بدانجا وارد شد. مسعود برادرش که آن هنگام در شهر اصفهان و از پایتخت کاملاً دور و تقریباً با محمد همسن بود نامه‌ای به برادر نوشته امارت و پادشاهی نیمهٔ غربی کشور را درخواست و به رد سؤال و امتناع شدید پاسخ یافت. محمد برای اینکه شعلهٔ دعوی برادر را فرونشاند و کار را با وی یکسره کند با لشکر از پایتخت بسمت هرات خیمه بیرون زد و در اول رمضان (۲ سپتامبر) بدانجا رسید و در موضعی بنام تکین‌آباد لشکرگاه ساخت و ماه صیام را در آن مقام اقامت کرد و در سوم شوال (۱۴ اکتبر) درحالی‌که به نشاط شراب و سرور عیش و سور سرگرم بود مورد حمله و هجوم سپاهیان۴ خویش شد و دستگیر گردید. سران و رهبران این طغیان عموی او امیریوسف و سپاهداری مورد علاقه و میل محمود موسوم به علی خویشاوند بود پس از گرفتن آنان و بستن وی به استقبال موکب مسعود شتافتند و بندیِ خود را به وی تسلیم کردند. مسعود پس از اینکه جنگ با اصفهان را پایان داد صلح‌گونه‌ای کرد و از طریق ری و نیشابور به هرات نزول کرد و در این شهر امرای توطئه با امیر نو دیدار کرده از نتیجهٔ رفتار و حاصل کردار خود بهره‌مند و برخوردار گردیدند بدین قرار که: علی خویشاوند فوراً مقتول و امیریوسف عم تسلیم بند و محمد مقید و پس از چندی مکحول شد. مسعود در ماه ذوالقعده (۳۱ اکتبر – ۲۹ نوامبر) بعنوان جانشین بلامنازع و معارض پدر مورد تهنیت رسمی قرار گرفت و زمستان را در نواحی شمال هندوکش گذرانید و چندی نیز در بلخ بسر برد و در تاریخ هشتم جمادی‌الثانیهٔ سنهٔ ۴۲۲ هـ.ق. (سوم ژون ۱۰۳۱ م.) بشهر غزنه تختگاه کشور وارد گشت. و مسعود همان پادشاه است که چندی بعد بیرونی بزرگترین اثر علمی دورهٔ زندگی خود یعنی قانون مسعودی را بنام او کرده‌است. حوادث مذکور گاهی که خاطرهٔ آن از دور بذهن مؤلف ما خطور میکند ظاهراً اثر پسندیده‌ای نداشته زیرا در انشاء کتاب سبک تحریر و اسلوب نگارشی که اختیار کرده نشاط‌آور و مسرت‌بخش نیست و از بیشتر آن تیرگی روان و کدورت خاطر و سردی و افسردگی روح نمایان و حتی در مطالب مشکوک هم طرف رجحان و استحسان را اختیار نکرده‌است. شاید از سقوط ناگهانی دولتی باشکوه و عظمت یا زوال یکی از پرافتخارترین و زیباترین دوره‌های تاریخ مشرق اندوهگین یا از مخاصمهٔ بنیان‌کن دو

← «مااللهند» و املای برخی کلمات هندی بخط دوانگری و ارقام و اسامی ستارگان و ماهها و بروج افلاک و ارضین سبع و سموات یعنی دویپاها بود. و نیز نسخهٔ خطی رساله‌ای که در ضمن خاطرات آکادمی کتیبه‌ها و ادبیات ج۱۸ ص۳۴۱ چاپ شده. Vide Chronologie orientalischer Völker. einleitung, p. XXXI.

امیرزادهٔ رقیب و متخاصم و پیش‌بینی نتایج سوء آن تشویش و نگرانی داشته‌است؟ در این امر قضاوت و داوری به وجه صواب برای ما میسر نیست زیرا بیرونی در سراسر کتاب از آغاز تا انجام با سیمائی گرفته و درهم بی آنکه به راست یا چپ گردن خم کند راست و مستقیم به مسائل و موضوعهای منظور چشم دوخته و فقط بر سبیل اتفاق و ندرت عطف توجه به گزارشی از تاریخ زمان خود میکند چنانکه، تفصیل و شرح آنرا در جای دیگر خواهیم آورد. هنگامی‌که ماللهند را مینوشته ۵۸ سال داشته و ۱۳ سال آنرا ناظر و شاهد تاخت و تازهای بیمانند سلطان کبیر بوده که فتوحات او در تاریخ اسلام و مخصوصاً تاریخ هند فصلی تازه و نو باز کرده‌است. راجع به محل نگارش کتاب هیچگونه اطلاع صریحی در دست نیست فقط بطوری‌که از نسخهٔ خطی شفر برمی‌آید بیرونی کتاب خود را در غزنه بپایان رسانده‌است. بنابر این میتوان چنین فرض کرد که کتاب ماللهند در شهر غزنه که در آن زمان یکی از پایتختهای معروف آسیا بوده برشتهٔ تحریر درآمده‌است. بیرونی در شهر غزنه فرصتهای بسیار داشت که با طبقات مختلف هندوها آمیزش کرده از اطلاعات آنان استفاده کند زیرا در آن موقع غزنه پر از هندوهای بومی کابلستان و اسرای جنگی و نیز اشخاص آزادی بود که بمرکز قدرت و عظمت روی آورده‌بودند غالباً بکارهائی از قبیل خدمتکاری و صنایع دستی و معماری و بنای مساجد و قصور مسلمین اشتغال داشتند همچنانکه معماران یونانی در عهد خلفای بنی‌امیه در دمشق بهمین قسم کارها میپرداختند بعلاوه عده‌ای سرباز و صاحبمنصب و سیاستمدار و تاجر و غیره نیز از کلیهٔ نقاط غربی هند بدان شهر آمده‌بودند. اما تحقیقات بیرونی راجع به هند منحصر به آنچه در غزنه بعمل آورده نبود بلکه وی در کشور هند مسافرتها کرده و به اغلب احتمال چندین سال در آنجا گذرانیده‌است. راجع به کیفیت آموختن زبان سانسکریت در فصل دیگر شرح خواهیم داد در اینجا فقط اسم نقاطی را که بنا بگفتهٔ خود او، بیرونی در هندوستان دیده‌است ذکر میکنیم. این موضوع که آیا بیرونی مسافرتهای خود را بعنوان یک نفر از عمال رسمی دولت غزنوی بعمل آورده و یا آنکه بدون هیچ سمت رسمی و فقط در نتیجهٔ قدرت آن دولت شخصاً اقدام به این کار کرده‌است اطلاعی در دست نیست و خود وی نیز کوچکترین اشاره در این باب نمیکند شهرهائی که بیرونی علاوه بر غزنه و کابل دیده‌است از این قرار است: گندی که آنرا رباط‌الامیر نیز گویند و شاید همان «گندمک»(!) و یا جائی در نزدیکی آن بوده باشد، که در قانون مسعودی طول آن ۹۵/۲۵ و عرضش ۳۳/۴۰ است. دنبور که بعقیدهٔ نگارنده شاید همان جلال‌آباد باشد و در قانون مسعودی طول آن ۹۶/۵۰ و عرضش ۳۳/۴۵ است آمده. شهرهای لمغان، پیشاور، ویحند یا آتک، جیلم، سیالکوت (سالکوت)، لاهور، نندنا، قلعه‌ای بر فراز کوه بالنات (؟) که کوهی است بلند در مجاورت جیلم و امروز تیلا نامیده میشود. رجوع به کتاب تاریخ هند تألیف الیوت[1] ج ۲ شود. بنا بگفتهٔ بیرونی (ص ۱۶۳ س۶) عرض آن ۳۲ درجه و مطابق قانون مسعودی طول آن ۹۸/۳۰ و عرضش ۳۳/۱۰ است. مندککور که شاید همان مندهوکور باشد که بیرونی خود نیز ذکر میکند و بقول او عرض جغرافیائی آن ۵۰/۳۱ است و ظاهراً قصر مستحکمی در شمال لاهور بوده‌است. رجوع به تاریخ الیوت ج ۱ ص ۵۳۰ و ج ۲ ص ۱۲۹ شود. در قانون مسعودی به این قلعه نام لاهور داده شده و طول آن ۹۹/۲۰ و عرضش ۳۱/۵۰ میباشد. نسخهٔ خطی لندن اسم آنجا را مندککاور ضبط میکند و با نسخهٔ برلین اختلافی ندارد، و بالاخره شهر مولتان. بیرونی شخصاً عرض جغرافیائی تمام این نقاط را تعیین کرده‌است. بنابر این مقدمات در هندوستان بیرونی فقط درهٔ رود کابل و ناحیهٔ پنجاب را دیده چنانکه خود نیز در ص ۱۶۳ س۸ اظهار میدارد که وی در کشور هند جز در این نقاط بجای دیگری مسافرت نکرده‌است. پس باید گفت که ناحیهٔ سند و کشمیر را ندیده‌است اما در سرحد جنوب غربی کشمیر دو قلعهٔ مستحکم را دیدن کرده و اسم آنها را راجگیری و لهور[2] میدهد. چون نگارنده وضعیت جغرافیائی ناحیهٔ راجگیری را نمیداند خوانندگان ممکن است در مورد لهور بتحقیقات کانینگهم[3] مراجعه کنند، بعقیدهٔ او لاهور[4] در شمال شرقی ویحند بوده و از آن ۳ میل فاصله داشته‌است و همان نقطه است که به اسم سالاتورا معروف و مسقط‌الرأس پانینی[5] میباشد. رجوع به کتاب «جغرافیای کهن هند»[6] شود. بنابه قانون مسعودی قصر لوهاور در جبال کشمیر دارای ۹۸/۲۰ طول و ۳۳/۴۰ عرض جغرافیائی بوده است. راجگیری نیز در همان جا و دارای ۹۹/۵۵ طول و ۳۳/۲۰ عرض بوده‌است. در چندین جا از کتاب خود بیرونی راجع به ناحیهٔ مولتان اظهاراتی میکند که بعقیدهٔ نگارنده چنین میرساند که اطلاعات وی نسبت به این ناحیه عمیق‌تر از سایر جاها بوده است، مثلاً در ص۱۰۳ س۱۴ راجع بهوای مولتان یادداشتی دارد که میگوید آنرا از بومیان آنجا شنیده و در جای دیگر یادداشتی راجع به تعیین و تشخیص روز اول سال در مولتان دارد (ص۲۰۶ س۱۶ و ۱۷) و نیز در خصوص جشنی مخصوص جماعت هندوی مولتان اشاره‌ای دارد (ص۲۰۴ س۱۴، ص ۲۹۰ س۱۵ تا ۱۸). بیرونی تاریخ محلی و نقشهٔ جغرافیائی مولتان را خوب میداند (ص۵۶ س۱ تا ۶) و دو بار اسم یکی از علمای آنجا را که نامش دورلابهاست ذکر میکند. بالاخره باید تذکر دهیم که بیرونی در محلی بنام پرشور[7] هندوان را دیده که برای نمودن وقتی معلوم در روز طبل و شیپور میزده‌اند. نگارنده جایی بنام پرشور سراغ ندارد و احتمال میرود نظر ابوریحان پیشاور[8] میباشد. در زمان بیرونی هنوز ابواب مراکز عالی علم و هنر کشمیر و بنارس بر روی مسلمانان بسته‌بود (ص ۱۱ س۱۲ و ص ۵۲ س۹).

۴-سانسکریت آموختن ابوریحان: بیرونی برای اینکه زندگی در هندوستان را خوب تحقیق کند در ابتدا به فراگرفتن زبان سانسکریت پرداخت و این کار در نظر کسانی‌که بطرز فکر و عمل ملل شرقی بخصوص علمای آنان آشنائی دارند بسی عجیب می‌نماید، درست است که مسلمانان مثلاً مسلمانان ترک‌زبان، علاوه بر زبان مادری خود فارسی و عربی نیز می‌آموزند ولی تصور اینکه مسلمانی بمنظور دست یافتن به ذخایر علمی ملتی بیگانه به یاد گرفتن زبان آنان پردازد نزدیک به محال مینماید. تا جائی که من میدانم هیچیک از اعراب زبان ادبی یونانی را بمنظور آشنائی به ادبیات یونان نیاموخته‌است و بطور قطع ابن رشد و ابن سینا کاملاً از زبان ارسطو و جالینوس بی‌خبر بوده‌اند و با اینکه آن دو تن از علوم یونانی نهایت استفاده را کرده‌اند هرگز بدین فکر نیفتاده‌اند که از سرچشمهٔ اصلی استفاده کنند بلکه به ترجمه‌های ناقصی که اعراب از ترجمه‌های سریانی کتب اصلی یونانی بعمل آورده‌بودند قناعت

1 - Elliot.
2 - La hûr.
3 - Cunningham.
4 - Lahor.
5 - Panini.
6 - Ancient Geography of India.
7 - Purshûr.
8 - Peshawar.

کرده‌اند. بنابراین از این لحاظ بیرونی در تمام تاریخ تمدن مشرق اعجوبه‌ای بشمار میرود. این مرد با اصولی که شباهت به اصول عصر حاضر دارد سعی میکند که سدّی را که اختلاف زبان بین ملل مختلف ایجاد کرده از میان بردارد بنابراین شروع به یاد گرفتن سانسکریت میکند و مساعی او را فقط کسانی که امروزه به انجام این امر کمر میبندند تقدیر توانند کرد – انتهی. نا گفته نماند که شناختن و شناسانیدن علوّ مکانت و رفعت منزلت ابوریحان در انواع علوم و فنون منوط احاطه بر همهٔ آن علوم و فنون و نیز اطلاع بر مجموع تألیفات کثیرهٔ اوست و با فرض امکان شرطِ اول، چون دست بیرحمی زمان و همدست قاسی‌ترِ وی، یعنی بلای مدنیّت‌سوز هدم و حرق و اغارهٔ قوم شوم مغول از آن همه مصنفات جز معدودی برجای نمانده‌است، هر فاحص و متتبّع بصیر نیز در تعریف شخصیّت ادبی او بقناعت از حدّ به رسم و اکتفاء از رسم نیز بناقص آن نا گزیر است. با این همه همین بقیهٔ قلیل‌الحجم و کثیرالمعنی که در دسترس ماست بحدّ اوفی برای نمودن نبوغ و دهاء این اعجوبهٔ شرق یا بقول خود ابوریحان غصن دوحهٔ ایران[1] و نبعهٔ سرحهٔ آن، گواهانی زنده‌اند. در هزار سال پیش بر دو تسطیح از تسطیحات چهارگانهٔ کره متفطّن گشتن و نوع چاه آرتزین کشف کردن و به استخراج جیب درجهٔ واحده توفیق یافتن و بالاتر از همه بنای علوم طبیعی بر ریاضی نهادن و قرنها پیش از با کن برای حلّ معضلات علمی و فنّی متوسّل به استقراء شدن و صدها سال مقدم بر کپرنیک و گالیله در مسمع و مرآی پادشاهی چون محمود یعنی خونخواری جبّار و مستبدّ و متعصب در ظواهر دین، در عقیدهٔ متحرک بودن ارض اصرار ورزیدن برای معرفت اجمالی این داهی کبیر کافی است. چنانکه دیدیم ترجمهٔ حیات ابوریحان مانند همهٔ دُهات و نوابغ هر جا و هر عصر مکسوف بسحب افسانه‌ها و ملفوف بحجب و استار اساطیر است، و از جمله اِخبار او به بیرون شدن سلطان محمود از سوراخِ به دیوار کرده، و اعتقاد وی به سهم‌الغیب و هم فروافکندن محمود وی را از بام قصر و نیز پیش‌گوئی ابوریحان از این حادثه، با آنکه او در همه جا با حکامیان با چشم استخفاف می‌بیند و آنان را منجمین حشوی نام میدهد. و باز از پُرسشها و پاسخهای او و شیخ‌الرئیس مشهود است که در بیشتر مسائل مبحوث‌ٌعنها چون بناء ابوریحان بر استقراء و ریاضیّات است عقاید او با تتبعات امروزی اوفق و با مکشوفات زمان ما سازوارتر است. امید است که بعد از این با تفحص‌ها که در کتابخانه‌های شخصی و عمومی ایران و هندوستان و ترکیه و اروپا بعمل آید بعض دیگر از آثار این مرد بی‌عدیل بدست افتد و روشنی‌های دیگر بر حیات علمی و ادبی این وجود عدیم‌النظیر بتابد تا دنیای تمدّن به تمتّع از بهره‌های نوآئین‌تر توفیق یابد. (شرح حال نابغهٔ شهیر ایران، ابوریحان نوشتهٔ دهخدا).

ابوریحانه. [اَ رَ نَ] (اِخ) شمعون‌بن زید الکنانی الصحابی الانصاری، مولی النبی. یکی از صحابهٔ کرام و پدر ریحانه سرّیهٔ رسول صلوات‌الله‌علیه است. و بعضی نام او را سمعون گفته‌اند.

ابوریحانه. [اَ رَ نَ] (اِخ) عبدالله‌بن مطر، محدث است و شعبه از او روایت کند. رجوع به عبدالله‌بن مطر... شود.

ابوریحه. [اَ حَ] (ع اِ مرکب) قسمی تتن (توتون).

ابوریسما. [اَ] (معرب، اِ) مصحف انوریسما.[2] رجوع به آنورسما و انورسما شود.

ابوریش. [اَ] (اِ مرکب) سنای مکی. (آنندراج).

ابوریطه. [اَ رَ طَ] (اِخ) کرامة المذحجی. صحابی است.

ابؤز. [اَ ءُ] (ع اِ) ج بازی بمعنی باز، مثل بوازی و بُزاة و بوز و بیزان.

ابوز. [اُ] (ع مص) اَبز. دویدن و برجستن. جستن در دویدن. جستن آهو در دویدن. برجستن آهوبره در دویدن. برجستن گاه دویدن: ابز الظبی اُبوزاً. ||بغارت بردن.[3]

ابوز. [اَ] (ع ص) دوندهٔ برجهنده از آهو و جز آن. آنکه برجهد گاه دویدن یا بردود و روی نگرداند: ظبی ابوز. ظبیة ابوز. اَبز. اَبّاز. ||نجیبة ابوز؛ ماده‌شتری که صبر کند به صبر عجیب. (منتهی الارب). ماده‌شتری شکیبا به شکیبی شگفت.

ابوزائده. [اَ ءِ دَ] (اِخ) والد زکریابن ابی‌زائده میمون. و او محدث است.

ابوزابوره. [اَ رَ] (اِخ) نام نهری به فلسطین در ناحیهٔ بلقا و آن نهر به بحرالروم ریزد.

ابوزاجر. [اَ جِ] (ع اِ مرکب) کلاغ. (مهذب الاسماء) (المزهر) (دهّار). ابوالاخیل. ابوالقعقاع. (مهذب الاسماء). زاغ. غراب.

ابوزاهد. [اَ هِ] (اِخ) موصلی. محدث است.

ابوزباب. [اَ زَ] (ع اِ مرکب) موش. (مهذب الاسماء). فاره.

ابوزبدل. [اَ ؟] (اِخ) زهیربن هند العدوی. محدث است و صلت‌بن مسعود جحدری از او روایت کند.

ابوزبر. [اَ زَ] (اِخ) عبدالله‌بن علاءبن زبر دمشقی. از تبع تابعین است.

ابوزبید. [اَ زُ بَ] (اِخ) طائی حرملةبن منذربن معدیکرب. شاعر مُخَضْرَمی. او کیش نصرانی داشت و عمری طویل یافت، گویند زیاده از صد سال بزیست. و از او نوادر حکایات بسیار آورده‌اند. و غالب اشعار او وصف شیر است، چه یک بار در بیابان شیری دیده و از او بهراسیده بود و از آنرو پیوسته رعب این سبع در مخیلهٔ او مصور و در گفته‌های او مؤثر گردیده‌است. رجوع به حرمله... شود.

ابوزبید. [اَ زُ بَ] (اِخ) عمربن قاسم الکوفی. محدث است.

ابوزبید. [اَ زُ بَ] (اِخ) الهمدانی. او از ایوب و از او یزیدبن حمیر روایت کند.

ابوزبیر. [اَ زُ بَ] (اِخ) ابوخالد یزیدبن مزیدبن زائده را به کنیت ابوزبیر نیز میخوانده‌اند. رجوع به یزید... شود.

ابوزبیر. [اَ زُ بَ] (اِخ) محمدبن مسلم. مولی حکیم‌بن حزام‌بن المکی. محدث است و از جابربن عبدالله روایت کند.

ابوزحاره. [اَ زُ رَ] (اِخ) عتبةبن بوطان. محدث است.

ابوزراره. [اَ زُ رَ] (اِخ) نام فقیهی به حرّان.

ابوزراره. [اَ زُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمر الحکمی. محدث است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوزراره. [اَ زُ رَ] (اِخ) مصعب‌بن سعدبن ابی‌وقاص. محدث است.

ابوزرجمهر. [اَ زَ مِ] (اِخ) حکیم. تعریب نام بزرگمهر حکیم وزیر کسری انوشیروان. رجوع به بزرگمهر... شود.

ابوزرجمهر. [اَ زَ مِ] (اِخ) قاینی قسیم‌بن ابراهیم‌بن منصور. یکی از امراء سلطان محمود غزنوی. وی بتازی و پارسی شعر نیکو میگفت و ثعالبی در یتیمه ذکر او آورده‌است و او راست:

آن پستهٔ سرگشاده را بین
آورده بدست بر بصد ناز (کذا)
چونانکه دهان ماهئی خرد
آنگه که کند ز تشنگی باز.

---

۱ – و امّا اهل خوارزم و ان کانوا غصناً من دوحة الفُرس و نبعةً من سرحتهم فقد کانوا مقتدین بأهل السغد فی اوّل السنة و موضع الحاق الزوائد... (آثارالباقیه).

2 - Aneurisma.

۳ – در چند نسخه از زوزنی در ترجمهٔ ابوز مینویسد با میم شدن. اگر تصحیفی در آن راه نیافته باشد ظاهراً کلمهٔ فارسی است، ولی در جائی یافته نشد و معنی آنرا نمیدانم.

رأیتک تبغی بسوء الصنیع
ثناءً جمیلاً فَسُوی علیکا
و تغسل قبل الضیوف الیدین
کأنک تغسل منهم یدیکا.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (ع اِ مرکب) خوک. (مهذب الاسماء). خنزیر. (المزهر). ||گاو نر. ثور. (المزهر).

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) حاجی خلیفه کتابی بنام مُسندُالشامیین نسبت به ابوزرعه نامی کرده‌است و معلوم نیست کیست.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) محدث است. او از ثوبان و از او ابوالخطاب روایت کند.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) ابن حیوةبن شریح مصری. محدث است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) ابن عمروبن جریر. نام او هرم است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) احمدبن حسین رازی. وفات ۳۷۵ هـ . ق.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحیم‌بن حسین عراقی، شافعی. وفات او را صاحب کشف‌الظنون در جائی سال ۸۲۶ هـ . ق.و در موضع دیگر ۸۳۴ گفته‌است.او راست: ذیلی بر کاشف ذهبی. شرحی بر نکت ابی‌اسحاق شیرازی. نکتی بر مختصرات ثلاثه و در آن جمع کرده‌است بین نکت ابن نقیب بر منهاج و تصحیح حاوی ابن‌الملقن وکتاب تنقیح‌اللباب، و اختصار مهمات اسنوی باضافهٔ حواشی بلقینی. و رجوع به احمدبن عبدالرحیم... شود.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) احمدبن محمد. از مردم ری. یکی از مشایخ طریقت. وی شاگردشبلی است و بمائهٔ چهارم هجری میزیسته است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) رازی. محدث است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) روح‌بن زنباع. محدث است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) طاهربن محمد مقدسی. یکی از ادبای مشهور. ساکن همدان. وی بهشتادوپنج‌سالگی در سنهٔ ۵۶۶ هـ . ق.درگذشت.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمروبن جریر بجلی. تابعی است. او درک صحبت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کرده‌است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمرو ضبّی. او راست: جزئی در حدیث مترجم بکتاب‌العلل.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبدالرحمن بصری. از علمای دمشق. وفات او بسال ۲۸۱ هـ . ق. بوده‌است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبدالرحمن. مولی مقدادبن اسود. صحابی است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبدالله رازی. وفات ۲۶۴ هـ . ق.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمدبن ایوب اردبیلی. او در اواخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم هجری میزیست. منشأ او شیراز است و ابوعبدالله‌بن خفیف از شیوخ صوفیه شاگرداوست. وفات وی بسال ۳۱۵ هـ . ق.به شیراز بوده‌است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) عبیدالله‌بن عبدالکریم‌بن یزید الرازی. رجوع به عبید... شود.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) محمدبن محمد دوستویه یا دستویه. محدث است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) وهب‌الله‌بن راشد. محدث است.

ابوزرعه. [اَ زُ عَ] (اِخ) یحیی‌بن عمرو الشیبانی. محدث است.

ابوزعبل. [اَ زَ بَ] (اِخ) نام قصبه‌ای کوچک بمصر در ناحیهٔ جیزه صاحب دوهزار سکنه در بیست و دو هزارگزی قاهره. بزمان محمدعلی پاشا در اول مدرسهٔ طب و جراحی بدانجا بود و سپس بقاهره منتقل گشت و بزمان بناپارت در این قریه میان عساکرعثمانی و فرانسویان جنگی روی داده‌است.

ابوزعنه. [اَ زَ نَ] (اِخ) عامربن کعب‌بن عمروبن خدیج یا عبدالله‌بن عمرو. شاعر صحابی و بدری است.

ابوزفیر. [اَ زَ] (ع اِ مرکب) اِوَزّ. مرغابی. اردک.

ابوزکار. [اَ ؟] (اِخ) مغنی. از برآوردگان برامکه بزمان هارون. وی نابینا بود.

ابوزکری. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) قمری. (دمیری) (المزهر). کبوتر صحرائی. وَرَشان. طوقدار. مرغ الهی. نازو. کناد. ابوطلحه.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن منده. رجوع به ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) الأحمر. یکی از فصحای عرب است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) ایاس‌بن زید. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) بخاری. رجوع به ابوزکریا عبدالرحیم‌بن احمد... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) جنّون‌بن عمروبن یوحنا الصلت منجم. او راست: کتاب‌الاحتجاج فی صحة النجوم و الاحکام فیها. (ابن‌الندیم).

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) خطیب تبریزی. رجوع به ابوزکریا یحیی‌بن علی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) رازی. او راست: کتاب‌الشراب. (ابن‌الندیم).

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) مرّیخ‌بن مسروق شامی. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) نواوی یا نووی (شیخ‌الاسلام...). از مردم نوی قریه‌ای به شام.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) نیشابوری. طبیبی حاذق و ماهر و به اجزاء علوم حکمت عالم بود. او راست: کتاب مبتغی و منتهی، و این کتاب مشتمل بر فوائد بیشمار است. (از درةالأخبار ترجمهٔ یتیمه).

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن آدم. رجوع به یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن ابراهیم‌بن سوید النخعی. محدث است و از مسعربن کدام روایت کند.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌بکیر کوفی کرمانی. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌الجهم السدوسی. امام مسجد عارم. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌الخیربن سالم عمرانی. رجوع به یحیی‌بن ابی‌الخیر... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن احمدبن یحیی‌بن حسن‌بن سعید حلی، پسر عم صاحب شرایع. او جامع ادب و فقه و کلام بود. او راست: کتاب نزهةالناظر فی الجمع بین الاشباه و النظائر. کتاب‌الجامع فی الشرائع. وفات وی بسال ۶۸۹ هـ . ق. بود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن احمد فارابی. رجوع به یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن اسحاق سَیْلَحینی. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن اسماعیل خواص کوفی. محدث است و محمدبن عوف از او روایت کند.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن ایوب مقابری. عابد معروف، یکی از گزیدگان عبادالله. او از شریک و اسماعیل‌بن علیه و جز آنان استماع حدیث کرد و بسال ۲۳۴ هـ . ق. درگذشت. رجوع به صفةالصفوه چ حیدرآباد ج ۲ ص ۲۰۴ شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن بطریق. رجوع به ابن بطریق... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن خالد. محدث است و بقیه از او روایت کند.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن خلدون. رجوع به ابن خلدون ابوزکریا یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن زیادبن عبدالله‌بن منظور الاسلمی، معروف بفرّاء دیلمی کوفی، مولی بنی‌اسد یا مولی بنی‌منقر. او اعلم و ابرع کوفیین است در نحو و لغت و فنون ادب و ابوالعباس ثعلب میگفت اگر فراء نبود عربیت نبود چه اوست که‌عربیت را صافی و مضبوط کرد و بی او عربیت از میان بشده‌بود از آنکه تا زمان وی فنون علم ادب علمی متنازع‌فیه بود و همه کس مدعی دانستن آن، و هر یک به اندازهٔ دانش و قریحهٔ خود از آن تعبیری میکرد و ضوابط فرّا آنرا مستقر و از زوال مصون داشت. او نحو را از ابوالحسن کسائی فرا گرفت و مشهورترین اصحاب کسائی و نزدیکتر بدو احمر و فراء است. گویند او بزمان مأمون ببغداد شد و دیری بدربار خلیفه آمد و شد داشت لکن وصول بخدمت خلیفه میسر نمی‌گشت ابوبشر ثمامةبن اشرس نمیری معتزلی از خصیصین و گستاخان محضر مأمون بود و گوید روزی در دربار با او تصادف کردم پس در سیمای او ابهت ادب یافتم و نزد او بنشستم و بحثی از لغت در میان آوردم و او را دریائی دیدم. پس سوق کلام به نحو کردم دیدم در آن فن یگانه است پس مسئلتی از فقه پیش کشیدم و او را مردی فقیه و عارف به اختلافات قوم یافتم و در دنبالهٔ سخن معلوم شد که او در نجوم ماهر و در طب خبیر و در علم به ایام عرب و اشعار آنان حاذق است گفتم تو کیستی و گمان نبرم که جز فرّا باشی گفت آری من فرّائم پس نزد امیرالمؤمنین شدم و خبر او بازگفتم خلیفه در حال امر به احضار او کرد و این بود سبب اتصال فرّاء بدربار مأمون. قطرب گوید فرّاء در محضر رشید بسخن درآمد و چند بار لحن آورد جعفربن یحیی برمکی گفت یا امیرالمؤمنین فرّاء لحن می‌آورد رشید به فرّاء گفت سزد چون توئی را غلط گفتن گفت ای امیر مؤمنان طباع اهل بدو مجبول و مفطور بدرستی سخن است و طباع اهل حضر لحن است آنگاه که مراقب خویش باشم لحن نیارم و چون مراقبت نکنم بطبع و فطرت بازگردم و غلط کنم و خلیفه راگفتار او خوش آمد. خطیب در تاریخ بغداد گوید آنگاه که فرّا بخدمت خلیفه آمد خلیفه او را امر کرد تا کتابی کند جامع اصول نحو و عربیت و فرمود در خانهٔ خلیفه او را وثاقی مهیا کردند با جواری و وشاق چند برای خدمت به او تا دل از هر سوی آسوده و مستریح دارد و محتاج به چیزی نباشد و حتی برای اوقات صلوة او مؤذنی خاص تعیین شده‌بود و کتبه و وراقین چند موظفاً در خدمت او بودند او املا میکرد و ورّاقان مینوشتند تا در طول دو سال کتاب حدود را بپایان رسانید و جزوات حدود را در خزینهٔ خلیفه حفظ میکردند. چون از کار تصنیف حدود بپرداخت از دربار بیرون شد و به املاء کتاب معانی آغاز کرد. راوی گوید در این وقت خواستیم عدهٔ دانشمندانی که بر املاء کتاب معانی گرد آمده‌بودند بدانیم میسر نشد تنها قضات حاضر مجلس املاء او را شماره کردیم و آنان هشتاد تن برآمدند. چون از کتاب معانی فارغ شد ورّاقان از نشر آن مضایقت کردند و گفتند هرکه خواهد پنج ورق بدرهمی برای او نویسیم و مردم به شکایت پیش فرّا شدند و او وراقان را بخواست و در این امر با آنان سخن گفت وراقان گفتند قصد ما از مصاحبت تو سود بردن است و مردم آن اقبال راکه به کتاب‌المعانی دارند بسایر کتب تو ندارند بگذار تا ما بهرهٔ خویش برگیریم گفت بمیانه روید که هم شما سود برید و هم مردم از آن استفاده کنند و آنان از گفتهٔ او سر باززدند گفت عنقریب بشما بنمایم و فردا بمردم گفت من کتاب معانی مشروح‌تر و مبسوط‌تر از نخستین بار آغازیده‌ام و بنشست و مردم بر او گرد آمدند و از فاتحه آغاز کرد و در صد ورقه سورهٔ حمد را بپایان رسانید وراقان بالتماس پیش او شدند و گفتند ما کتاب‌المعانی را برای هر خواننده ده ورق بدرهمی نویسیم و گویند سبب املاء کتاب‌المعانی آن بود که عمربن بکیر یکی از اصحاب او در خدمت حسن‌بن سهل بود و به فراء نوشت که امیر یعنی حسن‌بن سهل همواره از من چیزها از قرآن پرسد که من از پاسخ آن درمانم اگرلطف کرده و کتابی در این موضوع نویسی که مرجع هر طالبی باشد منتی است بر مردمان. چون نامهٔ او را بخواند به اصحاب خویش گفت گرد آئید تا من شما را در قرآن کتابی املا کنم و در هفته روزی را برای این کار معلوم کرد چون گرد آمدند پیش آنان شد و مسجد را مؤذنی بود از قرّآن او را گفت بخوان و او فاتحةالکتاب بخواند و یحیی بتفسیر سورةالحمد پرداخت و تا بپایان کتاب خدا آن مرد میخواند و فرّا تفسیر میکرد و این کتاب نزدیک هزار ورقه است که نظیر او نیامد و بر آن مزید نتوان کرد. گویند مأمون فراء را بتعلیم دو پسر خویش گماشته‌بود روزی فراء از مَدرَس بیرون شدن میخواست و این دو شاگرد در نهادن نعلین او بر یکدیگر پیشی میگرفتند تا کار بنزاع کشید و در آخر بدان صلح کردند که هر یک تائی پیش پای معلم گذارند و چنین کردند و مأمون را در همه جا عیون و صاحب‌خبران بود قصه به خلیفه برداشتند فرّا را بخواند و چون او بخلیفه درآمد مأمون گفت عزیزترینِ مردمان که باشد؟ گفت من عزیزتری از امیرالمؤمنین نشناسم. گفت آری عزیزترِ مردمان آن کس است که چون از جای برخیزد دو ولیعهد مسلمانان بر سر نهادن موزه و لالکای او بقتال یکدیگر برخیزند تا آنکه با یکدیگر تصالح کنند بنهادن هر یک تا و لختی را. فرّا گفت یا امیرالمؤمنین خواستم ایشان را از این کار منع کردن لکن ترسیدم که آنان را از مکرمتی بازداشته‌باشم و یا در حسنه و شریفه‌ای دل آنان را شکسته باشم آنگاه از ابن عباس این روایت را بگفت که روزی او رکاب حسنین سلام‌الله علیهما بگرفت تا آنان سوار شوند یکی از حاضران او را گفت تو رکاب این دو کودک گیری در صورتی که از اینان بزاد برآمده‌تری گفت ای نادان خاموش شو فضل اهل فضل را جز صاحب فضل نشناسد پس مأمون بدو گفت اگر پسران مرا از نهادن موزهٔ خویش منع کرده‌بودی از عتاب و ملامت تو بازنمی‌ایستادم و ترا چون گناهکاری میشمردم آنچه دو فرزند من کردند از شرف آنان نکاست بلکه بر قدرشان بیفزود و جوهر ایشان پیدا کرد و من از این کار بر مخائل فِراستِ آنان پی بردم و مرد هر قدر بزرگوارتر او را بر سه کس تکبر نسزد سلطان و اولوالامر و پدر و معلم علم او و من بپاداش این کار به هر یک بیست‌هزار دینار دادم و برای حسن تأدیب تو آنان را نیز ده‌هزار درم بتو بخشیدم. خطیب گوید محمدبن الحسن الفقیه خاله‌زادهٔ فرّاء روزی نزد فراء بود و فراء میگفت اگر کسی در علمی از علوم امعان بکمال کرد دیگر علمها بر وی آسان گردد محمد گفت امعان نظر تو در عربیت به کمال است اینک من مسئلتی از فقه از تو پرسم گفت بسیار تا بینم گفت چگونی در مردی که در نماز سهو آورد و دو سجدهٔ سهو گذاشت و در آن دو سجده نیز وی را سهو دست داد؟ فراء زمانی بفکر فروشد پس گفت بر وی چیزی واجب نیاید محمد گفت چرا؟ گفت از آنروی که نزد ما اهل عربیت تصغیر تصغیر برنتابد، دو سجده متمم خلل و نقصان است یعنی دو سجدهٔ سهو مصغر صلوة ساهی باشد و مصغر را بار دیگر تصغیر نکنند محمد گفت مادر روزگار از آوردن چون تو فرزندی عقیم است. و فرّا مائل بمذهب اعتزال بود و سملةبن عاصم میگفت از فرا تعجب دارم اینهمه کسائی را تعظیم میکند با آنکه خود از او بنحو داناتر

است مولد فرّا بکوفه بود و از آنجا ببغداد رفت و بیشتر به بغداد میزیست و آنچه در مدت سال بدست میکرد بآخر هر سال بکوفه میشد و در مدت چهل روز مال گرد آورده میان کسان خویش تفرقه میکرد و ببغداد بازمیگشت. او راست: کتاب‌الحدود. کتاب المعانی‌البهی که آنرا بنام عبداللّه‌بن طاهر کرده‌است و آن صغیرالحجم است و ابن خلکان گوید کتاب‌الفصیح ثعلب عین همین کتاب‌البهی است با تغییر ترتیب و اضافاتی قلیل و حذف الفاظی از کتاب‌البهی. کتاب‌اللغات. کتاب‌المصادر فی القرآن. کتاب الوقف و الابتداء. کتاب‌المفاخر یا الفاخر. آلة‌الکتاب. کتاب‌النوادر. کتاب‌الواو. کتاب الجمع و التثنیة فی القرآن. کتاب مشکل‌اللغة کبیر. کتاب مشکل‌اللغة صغیر. کتاب اختلاف اهل الکوفة و البصرة و الشام فی المصاحف. کتاب فعل و افعل. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب یافع و یافعه. کتاب‌الملازم و... و ابوبکر انباری گوید مقدار کتب فرّاء سه‌هزار ورقه است و محمدبن جهم را در مدیحهٔ او قصیده است. سلمةبن عاصم گوید فرا تمام کتب خود را از حفظ املا کرد و هیچگاه در دست خویش نسخه‌ای نداشت جز در دو کتاب ملازم و یافع و یَفَعة. وفات فراء در سال ۲۰۷ ه.ق. به ۶۳سالگی در طریق مکه بود و یاقوت در معجم‌الادباء گوید او شاگرد کسائی بود و از قیس‌بن ربیع و مندل‌بن علی روایت کند و سلمةبن عاصم و محمدبن الجهم نمری از او روایت کنند. و فراء و احمر مشهورترین شاگردان کسائیند و پس از کسائی اعلم کوفیین به نحو او بود. فراء از یونس‌بن حبیب بصری استفادات بسیار کرده و فراء فقیه و عالم بخلاف و ایام عرب و اخبار و اشعار آن و عارف به طب و نجوم و متکلم مایل به اعتزال بود و در تصانیف خویش تشبه بفلاسفه میکرد و الفاظ آنان را بکار میبرد. و رجوع به فَرّاء شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن سعید خوّاص. محدّث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن سعید العطار. محدّث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن شرف‌بن مری شامی، کنیت او محیی‌الدین. فقیه و لغوی طبقه. تاریخ مولد و وفات او معلوم نیست. او راست: اختصار نهایهٔ ابن اثیر.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عبدالرحمن‌بن عبدالمنعم صقلی. رجوع به یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عبداللّه‌بن یزیدبن عبداللّه‌بن انیس. محدّث است و نفیلی و یحیی‌بن معین از او روایت کنند.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عبداللّه المصری. محدّث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عبدالملک‌بن ابی‌عتبه. محدّث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عبدالواحد یا یحیی اول. مؤسس سلسلهٔ امرای بنوحفص بتونس (از ۶۲۵ تا ۶۴۷ ه.ق.).

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن الامام ابی‌عبداللّه محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یحیی‌بن مندةبن الولیدبن مندةبن بطةبن استندار بن چهاربخت‌بن فیروزان عبدی اصفهانی، و اسم منده ابراهیم و منده لقب او بود و بعضی گفته‌اند نام استندار فیروزان بوده‌است. یکی از مشاهیر حُفّاظ و مبرّزین اصحاب حدیث بود و کنیتهای پدر و اجداد ابوزکریا این است: ابوعمروبن ابی‌عبداللّه‌بن ابی‌محمدبن ابی‌یعقوب. و بقول ابن خلکان ابوزکریا محدث‌بن محدث‌بن محدث‌بن محدث‌بن محدث‌بن محدث است. وی مردی جلیل‌القدر، وافرالفضل، واسع‌الراویه، ثقه، حافظ، فاضل، مکثر، صدوق، کثیرالتصانیف، حَسَن‌السیرة، بعیدالتکلف و یگانهٔ خاندان بروزگار خویش بود. و او را تخریجهاست خود و شیوخ اصفهان را. و از ابوبکر محمدبن عبداللّه‌بن زید الضبی و ابوطاهر محمدبن احمدبن محمدبن عبدالرحیم الکاتب و ابومنصور محمدبن عبداللّه‌بن فضلویهٔ اصفهانی و از پدر خود ابوعمرو و از عم خویش ابوالحسن عبیداللّه و از ابوالقاسم عبدالرحمن و از ابوالعباس احمدبن محمدبن احمدبن النعمان القضاعی و ابوعبداللّه محمدبن علی‌بن محمد الجصاص و ابوبکر محمدبن علی‌بن الحسین الجوزدانی و ابوطاهر احمدبن محمود ثقفی استماع روایت کرد. و در نیشابور از ابوبکر احمدبن منصوربن خلف المقری و ابوبکر احمدبن منصور بیهقی و به همدان از ابوبکر محمدبن عبدالرحمن‌بن محمد نهاوندی و در بصره از ابوالقاسم ابراهیم‌بن محمدبن احمد الشاهد و عبداللّه‌بن الحسین السعدانی و جماعتی بسیار جز آنان اخذ حدیث کرد، و به تصنیف تاریخ اصفهان و جموع دیگر پرداخت و آنگاه که به حج میشد در بغداد بجامع منصور املاء حدیث کرد و شیوخ بغداد از جمله ابوالفضل محمدبن ناصر و عبدالقادربن ابی‌صالح جبلی و ابومحمد عبداللّه‌بن احمدبن احمدبن احمدبن خشاب نحوی و مردم بسیار دیگر بنوشتند. ابوالبرکات عبدالوهاب‌بن المبارک الانماطی الحافظ و ابوالحسن علی‌بن ابی‌تراب الرنکوی الخیاط البغدادی و ابوطاهر یحیی‌بن عبدالغفاربن الصباغ و ابوالفضل محمدبن هبةاللّه‌بن العلاء الحافظ و جماعت کثیره‌ای دیگر از وی روایت کنند. و حافظ‌بن السمعانی در کتاب‌الذیل ذکر او کرده و گوید برای من از جمیع مسموعات خویش اجازت نوشت و باز ابن‌السمعانی گوید از عقیدهٔ او نسبت به ابوالقاسم اسماعیل‌بن محمد حافظ پرسیدم او را بستود و گفت او اهل حفظ و معرفت و درایت است. و هم حافظ‌بن السمعانی گوید از ابوبکر محمدبن ابی‌نصربن محمد الکفتوانی الحافظ شنیدم که میگفت: خاندان ابن منده از یحیی آغاز شد و به یحیی انجام یافت. و حافظ عبدالغافر الفارسی در سیاق ذیل تاریخ نیشابور گوید: یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن منده مردی فاضل از خاندانی مشهورِ دنیا در علم و حدیث. سفرها کرد و مشایخ بسیار دید و از آنان روایت شنید و بر صحیح مسلم و بخاری تعلیق و ذیل کرد. و او از اصمعی آورده‌است که نوبتی در بادیه بمسجدی درآمدم امام در نماز بود و این آیت برخواند: انّا ارسلنا نوحاً الی قومه[1] (ما نوح را نزد قوم وی برسالت فرستادیم) و بقیت آیه از یاد او بشد و همان جملهٔ اوّل تکرار کردن گرفت. اعرابی از مأمومان فریاد برآورد که ای مرد حالا که نوح رفتن نمیخواهد دیگری را گسیل کن. و هم او روایت کند که خندهٔ بسیار نشانهٔ حمق و شتاب از سستی خرد و سستی خرد از کمیِ رأی و کمی رأی از سوء ادب و سوء ادب مایهٔ ذلت و خواریست. و باز می‌آورد که مجون و هزل پاره‌ای از جنون و رشگ دردی بیدرمان و سخن‌چینی بنیان دشمنانگی‌هاست. ابوزکریا غالباً این دو بیت میخواند:

عجبت لمبتاع‌الضلالة بالهدی
و للمشتری دنیاه بالدّین اعجب
و اعجب من هذین من باع دینه
بدنیا سواه فَهْوَ من ذین اخیب

و معنی قطعه این است: شگفت مردا که به راه را به بیراهی فروشد و شگفت‌تر از او آنکه دین را بدنیا بدل کند و شگفت‌تر از این دو آنکه دین خود برای دنیای دیگری از دست دهد. ولادت ابوزکریا سه‌شنبهٔ نوزدهم شوال سال ۴۳۴ ه.ق.به اصفهان و وفات او

۱ - قرآن ۱/۷۱.

روز گوسفندکشان سنهٔ ۵۱۲ هم بدان شهر بود و پس از او در خاندان ابن منده کسی چون او نیامد. و ابن نقطه در کتاب اکمال‌الاکمال گوید وفات یحیی ابوزکریا روز شنبهٔ دوازدهم ذی‌الحجه از سال ۵۱۱ هـ . ق. و مولد پدر او عبدالوهاب بسال ۳۸۶ و وفات او در جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ ۴۷۵ بود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عدی‌بن حمیدبن زکریاء المنطقی. رجوع به ابن عدی ابوزکریا... و رجوع به یحیی‌بن عدی منطقی شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن محمدبن الحسین‌بن بسطام تبریزی، معروف به خطیب تبریزی. رجوع به یحیی‌بن علی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عمار سیستانی. صاحب تاریخ سیستان آنجا که فضائل سیستان را می‌آورد از جملهٔ مفاخر آن ناحیت بزرگان علم آن صُقع را نام می‌برد و یکی از آنان یحیی‌بن عمار سیستانی، ابوزکریاست و با وسائل دسترس ما تحقیق حال و ترجمهٔ حیات او میسر نشد.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عمران بغدادی. محدث است و احمدبن یسار از او روایت کند.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عمیر البزاز، مولی نوفل‌بن عدی‌بن نوفل‌بن اسد. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن عیسی کوفی. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن لبودی. رجوع به ابن لبودی صاحب نجم‌الدین ابوزکریا یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن ماسویه. رجوع به ابن ماسویه ابوزکریا یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن احمدبن عوّام اشبیلی. رجوع به ابن عوّام ابوزکریا یحیی‌بن محمد... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن عبدالله‌بن العنبری نیشابوری. رجوع به یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن محمدبن حسن حضرمی یمنی. رجوع به ابن خلدون ابوزکریا یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن قیس. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن یحیی یا یحیی ثانی. سومین از ملوک بنوحفص تونس (از ۶۷۵ تا ۶۷۸ هـ . ق.).

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن مسعودبن عثمان یا یحیی ثالث. بیستمین از ملوک بنوحفص تونس (از ۸۹۳ تا ۸۹۹ هـ . ق.).

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن معاذبن جعفر رازی واعظ. ابوالقاسم قشیری در رساله ذکر او آورده و وی را از جملهٔ مشایخ شمرده‌است و گوید او یگانهٔ وقت خویش بود و او را در رجا و امید و معرفت گفتارهاست. وی ببلخ شد و دیری بدانجا بزیست و از آنجا به نیشابور رفت و در نیشابور وفات یافت. از کلام اوست که گوید آنرا که ورع نیست زاهد نتوان خواند. و گفت پرهیزکار باش از آنچه نه از تست و بازدار خویش را از آنچه تراست. و میگفت گرسنگی مرید را ریاضت و تائب را تجربه و زاهد را سیاست و عارف را مکرمت است. و میگفت وحدت همنشین صدّیقین است. و میگفت فوت اشد از موت است چه فوت بریدن از حق عز شأنه و موت انقطاع از خلق است. و صاحب تذکرةالاولیاء گوید: نقل است که برادری داشت بمکه رفت و بمجاوری بنشست به یحیی نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم و یکی مانده‌است دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمر خویش به بقعه‌ای فاضلتر بگذارم تا حرم آمدم که فاضلتر بقاع است و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ ترا بینم که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت آنکه گفتی که آرزوء بهترین بقعه بود تو بهترین خلق باشی و بهر بقعه خواهی باش که بقعه به مردانْ عزیز است نه مردان به بقعه و اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت بودی و جوانمردی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق بازنداشتی و به خدمت خویش مشغول نکردی ترا خادمی می‌باید مخدومی آرزو میکنی؟ مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده. بنده را بنده باید بودن، چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعونی بود و اما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد، اگر او را یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه سود؟ نقل است که یک بار دوستی را نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری هر که بخواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی. نقل است که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می‌باید مادر گفت از خدای خواه گفت‌ای مادر شرم می‌دارم که بایستِ نفسانی خواهم از خدای، بیا تو بده که آنچه دهی از آن او بود. نقل است که یحیی با برادری به درِ دهی بگذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر از این ده دل آن کس است که از این ده فارغ است اِستغنِ بالملک عن الملک. روزی به پیش او میگفتند که دنیا با ملک‌الموت بحبه‌ای نیرزد گفت غلط کرده‌اید اگر ملک‌الموت نیست نیرزدی گفتند چرا؟ گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی‌الحبیب؛ گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند. و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق او را صد بار سوخته‌است سائلی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی؟ گفت نی که آن جرم به اختیار نبوده‌باشد که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری. و گفت هرکه شاد شود به خدمت خدای عزوجل جمله اشیا به خدمت او شاد شود و هرکه چشم‌روشن بود بخدای جمله اشیا بنظر کردن در او روشن شود. و گفت بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند و بر قدر آنکه به خدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هرکه شرم داشته باشد از خدای در حال طاعت خدای عزوجل شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه. و گفت گمان نیکوء بنده به خدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را می‌بیند در چیزی که نهی کرده‌است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود. و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بدگمان بد. و گفت هر که اعتبار نگیرد بمعاینه، پند نپذیرد به نصیحت، و هرکه اعتبار گیرد به معاینه مستغنی گردد از نصیحت. و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل، دوم قراء مداهن، سوم متصوف جاهل. و گفت تنهائی آرزوء صدیقان است و انس گرفتن به خلق وحشت ایشان است. و گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق

نهاوندی سزاوار بودی اهل آخرت راکه همچنان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ. و گفت مرد حکیم نبود چون جمع نبود در او سه خصلت یکی آنکه به چشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه به چشم شفقت در زنان نگرد نه چشم ریبت سوم آنکه به چشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم تکبر. و گفت هرکه خیانت کند خدای را در سرّ خدای پرده او را بدارند بآشکارا. و گفت هرکه را توانگری به خدای بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بود. و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی از او سؤال کردن یا او راگفتن مرا بدعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن یا حاجت آید بعذر خواستن از وی در زلّتی که از تو ظاهر شود. و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی اگر آنکه منفعتی نتوانی رسانید مضرّتی نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگین نکنی و اگر مدحش نگوئی باری نکوهش نکنی. و گفت یک گناه بعد از توبت زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبت. و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت؟ و گفت دنیا دکان شیطان است زنهار که از دکان او چیزی ندزدی که از پس درآید و از تو بازستاند. و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عزّ نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند. و گفت عاقل سه تن است یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک وی کند و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد. و گفت دینار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگرنه زهر آن ترا هلاک کند، گفتند افسون او چیست؟ گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود. و گفت طلب دنیا عاقل را، نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل را. و گفت ای خداوندان علم و اعتقاد قصرهاتان قیصری است و خانهاتان کسروی است و عمارتهاتان شدّادی است و کبرتان عادی است اینهمه‌تان هیچ احمدی نیست. و گفت صوف پوشیدن دکانیست و سخن گفتن در زهد پیشهٔ اوست. و گفت تکبر کردن بر آن کس که بر تو بمال تکبر کند تواضع بود. و گفت از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن بغلط افتند. و گفت گرسنگی نوریست و سیرخوردگی ناریست و شهوت هیزم آن که از آن آتش زاید آن آتش فرونشیند تا خداوند آنرا نسوزند. گفتند بر مرید چه سخت‌تر؟ گفت همنشینی اضداد. و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع. و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد. و گفت اعمال محتاج است به سه خصلت علم و نیت و اخلاص. و گفت علامت فقر خوف فقر است. و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تأویل. پرسیدند که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نی؟ گفت اگر تو راضی باشی از او نشان است که او از تو راضی است، گفتند آنگاه کسی بود که ازو راضی نبود و دعوی معرفت او کند؟ گفت آری هرکه غافل ماند از انعام او و در خشم بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت. گفتند مرد بتوکل کی رسد؟ گفت آنگاه که خدای تعالی را به وکیلی رضا دهد. گفتند توانگری چه باشد؟ گفت ایمن بودن بخدای. گفتند عارف که باشد؟ گفت هست نیست بود. گفتند درویشی چه است؟ گفت آنکه بخداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی. مگر که یک روز در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد داشت و نه درویشی، صبر و شکر وزن خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی. گفتند محبت را نشان چه است؟ گفت آنکه بنکوئی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد. او را مناجاتست و گفت خداوندا امید من به توبهٔ سیئات بیش از آنست که امید من به توبهٔ حسنات از بهر آنکه من خویشتن چنان میبایم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت باخلاص توانم کرد و من بآفات معروف ولکن خود را در گناه چنان میبایم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف؟ و گفت الهی در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من بخواهد اگرچه محتاجم از او بازندارم ترا چندین هزار رحمت است و بذرّه‌ای محتاج نه‌ای و چندین درماندهٔ رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود؟ و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه بازایستم تو می‌توانی که گناهم بیامرزی. و گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم؟ و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده‌ام و امید میدارم بتو زیرا که تو خداوندی. و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد. و گفت اگر فردا مرا گوید چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده و جامهٔ شوخگن و عالمی اندوه و خجلت برهم بسته چه توان آورد، مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن معین. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن معین‌بن عون‌بن زیادبن بسطام نقیائی انباری، مولی جنیدبن عبدالرحمن الغطفانی المری. رجوع به یحیی‌بن معین‌بن عون‌بن زیاد... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن مندهٔ اصفهانی. رجوع به ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن الامام ابی‌عبدالله محمد... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن منذر کوفی. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن یحیی نیشابوری. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن النیشابوری. رجوع به یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن یزید خواص. محدث است.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن یعقوب شامی. رجوع به یحیی... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی‌بن یوسف صرصری. رجوع به صرصری... شود.

ابوزکریا. [اَ زَ کَ ری یا] (اِخ) یحیی قزوینی. رجوع به یحیی قزوینی ابوزکریا... شود.

ابوزکوه. [اَ زَ وَ] (اِخ) از خالدیین است و او راست: کتاب اخبار موصل. و رجوع به ابورکوه شود.

ابوزمعه. [اَ زَ عَ] (اِخ) صحابی است و عبدالعزیزبن عبدالملک‌بن ملیل از او روایت کند.

ابوزمعه. [اَ زَ عَ] (اِخ) جد امیة‌بن ابی‌الصلت، از بنوثقیف. شاعر جاهلی. و او آنگاه که سپاه دریائی ایران بروزگار کسری انوشیروان حبشه را از یمن براندند در مدح آزادگان ایران و سیف مدیحهٔ ذیل گفت:

لایطلب الثار الّا کابن ذی‌یزن
فی البحر خیّم للأعداء احوالا
اتی هرقل و قد شالت نعامته
فلم یجد عنده النصر الذی سالا
ثم انتحی نحو کسری بعد عاشرة
من السنین یهین النفس و المالا
حتی اتی ببنی‌الاحرار یقدمهم
تخالهم فوق متن الارض اجبالا
من مثل کسری الذی دان الملوک له
و مثل اوهزر ربّ‌الحرب اذ صالا

لله دَرّهمُ من فتیة صبروا
ما ان رأیت لهم فی النّاس امثالا
بیض مرازبة غلب اساورة
اُسدٌ تربت فی الغیضات اشبالا
یرمون عن عتل کأنّها غبط
بزمخر یعجل المرمیّ اعجالا
تلک المکارم لاقعبان من لبن
شیبا بماء فعادا بعد ابوالا
ارسلت اشداً علی سود الکلاب فقد
اضحی شریدهمُ فی الارض فلّالا
فالقط من المسک اذ شالت نعامتهم
و أسبل الیوم فی بردیک اسبالا
و اشرب هنیأً علیک التاج مرتفقا
فی رأس غمدان داراً منک محلالا.

ابوزمعه. [اَ زَ عَ] (اِخ) بـلوی. گـویند وی صحابی بوده و در افریقیه وفات یافته و قبر او بنزدیکی قیروان است و آن محل به بـلویه مشهور است.

ابوزمیل. [اَ زُ مَ] (اِخ) سـماک‌بن الولیـد الحنفی الیمامی. تابعی است و از عـبدالله‌بـن العباس‌بن عبدالمطلب روایت کند.

ابوزمیل. [اَ زُ مَ] (اِخ) سـماک‌بـن یـزید. محدث است.

ابوزنتر. [اَ زَ تَ] (اِخ) جد سعید زنتری ابن داودبن ابی‌زنتر است.

ابوزنه. [اَ زَنْ / زِنْ نَ] (ع اِ مـرکب) گـپی. (دهار) (مهذب الاسماء). بـوزینه. حـمدونه. مـیمون. بـوزنه. قـرد. شادی. بـهنانه. چـز. سنبالو. بشوتن.

ابوزنیبه. [اَ زَ نَ بَ] (ع ص مـــرکب، اِ مرکب) یکی از کنای مردان عرب است.

ابوزوبعه. [اَ زَ بَ عَ] (ع اِ مرکب) گـردباد. گردباده. دیوباد. دوله. سنگ‌دوله. اِعصار.

ابوزهرم.[1] [اَ ؟] (اِخ) شاعری عرب و او را دیوانیست.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) از او مـوسی‌بن اعـین روایت کرده‌است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) ابن اسیدبن جـعونه. صحابی است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) ابـن مـعاذ الثـقفی. صحابی است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) ابـن مـعاذبن ریـاح ثقفی. او از پدر خویش روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) انـماری یـا تـمیمی. صحابی است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) تَأَبَّطَ شرّاً. رجـوع بـه تأبط... شود.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) تـمیمی. رجـوع بـه ابوزهیر انماری... شود.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) ثـقفی ابـن مـعاذبن ریاح. گویند صحابی است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) ثـقفی طـائفی، والد ابوبکربن ابی‌زهیر، و نـام او مـعاذ یـا عـمار است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) حـارث‌بن عـبدالله الاعـور. تـابعی است و از عـلی‌بن ابیطالب علیه‌السلام روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) حـیان‌بن زهـیر العدوی. محدث است و وهب‌بن جـریر از او روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) رجـاءبن یـحیی‌بن عـمیر الغسـانی. مـحدث است و از نـعمان روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) عـبدالرحمن‌بن مـعز الدوسی. محدث است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) علاءبن زهیر. محدث است و ابونعیم از او روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) مـحمدبن اسـحاق المروالروذی. محدث است و ابـوحاتم رازی از او روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) مـعاویةبن خـدیج. محدث است.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) نمیربن یزید الهمدانی. مـحدث است و ابـواسحاق السبعی از او روایت کند.

ابوزهیر. [اَ زُ هَ] (اِخ) نمیری. بـعضی نـام او را یحیی‌بن نمیر گفته‌انـد. او صـحابی است و ابوالمصبح المقری از او روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (ع اِ مـرکب) خـر. (مـهذب الاسماء) (السامی فـی الاسامی). حـمار. (المزهر). الاغ. اولاغ. درازگوش. چاروا.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) پیشوای فـرقهٔ جـارودیّه، یکـــی از فِـــرَق پـنجگانهٔ زیـدیه. (از بیان‌الادیان).

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) ابن براء الکـلابی. یکـی از فصحای عرب است. (ابـن‌الندیم). و رجـوع به ابوزیاد اعرابی شود.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) اسـماعیل‌بن زکـریا الخُلقانی. محدث است.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) اعرابی یزیدبن عـبدالله‌بـن حر کـلابی. یکـی از فـصحای اعـراب کـه نـحویان و اهـل ادب بکـلام او اسـتشهاد کرده‌اند. ابن‌الندیم گـوید او بـروزگار مـهدی بعلت مجاعه ببغداد آمد و چهل سال بـقیت عمر را بدانجا بـبود تـا درگـذشت. او راست: کتاب‌النوادر. کتاب‌الفرق. کتاب‌الابل. کـتاب خلق‌الانسان. و او را سی ورقه شعر است. و شاید «ابوزیاد» ی که بوحنیفهٔ دینوری از او نقل میکند همین ابوزیاد باشد.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) تیمی. او از نعمان‌بن بشیر و از او اشعث روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) خـیاربن سـلمه. مـحدث است.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) سـالم. مـحدث است و ابو مطر روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) سـهل‌بن زیـاد الطحان. مـحدث است و عـمرةبن عـلی از او روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) شعیب‌بن درهـم. مـحدث است.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) طحّان. مـحدث است و از ابوهریره روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) عبدالله‌بن المـغفل. مـحدث است. بعضی کنیت او را ابوسعید گفته‌اند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) عـلی. مـحدث است و شعیب‌بن کهتم از او روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) کلابی. رجـوع بـه ابـوزیاد اعرابی شود.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) مولی ابـن عـباس. تـابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوزیاد. [اَ] (اِخ) یـحیی‌بن عـبید. مـحدث است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوزیاده. [اَ دَ] (اِخ) عـبیدالله‌بـن زیـاده. محدث است.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) ثـانی. دهـمین از امرای بنوزیان (در سال ۷۹۶ هـ.ق.).

ابوزیان. [اَ زَیْ یـــا] (اِخ) احـــمدبن ابی‌محمدبن عـبدالله یـا ابـوزیان چـهارم. از ملوک بنوعبدالواد یا بنوزیان تـلمسان. پس از درگذشتن پدر بجانشینی او و صاحب تخت و تاج تلمسان شد. لکـن بـرادر او ابوعبدالله محمد بـر او قـیام کـرد، ابوزیان از تـرکان الجـزائـر مـدد خـواست و بـرادر او از اسپانیائیان وهـران استمداد کـرد و جـنگها مـیان دو بـرادر دوام یـافت تـا بـسال ۹۴۷ هـ.ق. ابـوزیان فـائق آمـد و ابـوعبدالله بـه وهـران پـناهید و بـا شـرط مـساعدت اسپانیائیان با او، بـا دنـائتی هـرچـه تـمامتر سیادت دولت اسپانیا را بر تلمسان بشناخت و بـقیادت دُن آلفونس مـارتی‌نز سپاهی بسوی تـلمسان بـرد لکـن سـواران دلیر و رزم‌آور مسلمانان آنها را هزیمت کـرده و در دوازده‌فـرسنگی وهـران بسال ۹۴۹ هـ.ق. شکستی عـظیم بـر دشمن خـائن افـتاد و فـرمانده جـیش اسپانیا آلفونس و همهٔ لشکـریان او در ایـن جـنگ کـه بـنام «شعبةاللحام» مـوصوف و مـعروف است کشته شدند. بار دیگر اسپانیا نه‌هزار پیاده و پانصد سوار بمقابله و مقاتلهٔ احمد فـرستاد و آنان بشهر تلمسان درآمـده بـه یـغمای شهر دست بردند. لکن مـردم تـلمسان و نـواحی غـارتگران را شکستی فـاحش دادنـد و فرمانروای زبـون و نـابایست اسپانیا یـعنی ابوعبدالله محمد را براندند و ابوزیان بـر مـقر

---

[1] - شاید: ابوزهدم.

سلطنت استقرار یافت و تا گاه مرگ (سال ۹۵۷ هـ.ق.) با اتکال بترکان عثمانی و خواندن خطبه بنام سلطان قسطنطنیه در مقام خویش ببود.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن ابی‌حمو موسی یا ابوزیان ثالث. وی بزمان پدر حکومت جزائر بنومزغنای [الجزائر] داشت، و چون ابوحمو درگذشت و برادر او ابوتاشفین ثانی بجای پدر بر اریکهٔ ملک مستقر گشت ابوزیان بقصد تصرف تاج و تخت پدر در سال ۷۹۲ هـ.ق. بدربار ابوالعباس احمد پادشاه مرینی رفت و از او استمداد کرد و دیری نکشید که ابوتاشفین دویم درگذشت، یعنی در حدود نیمهٔ سال ۷۹۵ و پس از وی برادر دیگر ابوزیان، یوسف‌بن ابی‌حمو جانشین ابوتاشفین گردید و سیادت پادشاهان فارس را بر تلمسان انکار کرد. از اینرو ابوالعباس مرینی نیروئی به تلمسان فرستاد و در سیّم محرم ۷۹۸ یوسف را خلع و ابوزیان را بجای او نصب کرد. ابوزیان چون با قبول تابعیت بنومرین قدر و منزلت خویش از دست داده‌بود بتلافی آن بترویج علم و ادب و شعر پرداخت لکن مدت حکومت او دیری نپائید و در ۸۰۱ برادر وی ابومحمد عبدالله بر وی ظفر یافت و ابوزیان کشته شد.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن ابی‌سعید عثمان‌بن یَغمراسن‌بن زیان، معروف به ابوزیان اول. سومین از ملوک بنوعبدالواد یا بنوزیان. وی پس از مرگ پدر به دوم ذی‌القعدهٔ ۷۰۳ هـ.ق. بر سریر ملک مستقر گشت و در این وقت شهر تلمسان در محاصرهٔ مدید (سوم شعبان ۶۹۸ تا هفتم ذی‌قعدهٔ ۷۰۶) ابویعقوب منصور مرینی بود. سلطان مرینی در این مدت لشکرگاهی بنام المنصوره در برابر تلمسان داشت که بصورت شهری درآمده و دارای مساجد و کاخها و گرمابه‌ها و سراها و بازارها بود که هنوز پاره‌ای از آثار آن که برجای است مایهٔ شگفتی عاکف و عابر است. ابویعقوب در سال ۷۰۶ درگذشت و سه تن از قُوّاد سپاه او برای تصاحب تاج و تخت با یکدیگر بجدال و قتال برخاستند، در این وقت ابوزیان محمد با ابوثابت یکی از سه سردار مرینی که از دو حریف دیگر قویتر بود با شرط رفع محاصرهٔ تلمسان و تخلیهٔ المنصوره یاری داد و مملکت از رنج خصم‌الله بیاسود و ابوزیان به گوشمالی قبائلی که با دشمن در محاصرهٔ کرسی ملک همدستی کرده بودند به مشرق شد و در اثنای این نهضت برابرهٔ توجین را سرکوبی کرده‌به ادای خراج ملتزم ساخت و طوائف عرب را به هجرت از قلمرو خویش مجبور کردو آنگاه که بترمیم خرابیهای محاصرهٔ ممتد و تعمیر قلاع ویران‌شده اشتغال داشت در ۲۱ شوال ۷۰۷ پس از چند روز بیماری درگذشت و پسر او ابوحمو موسی جای پدر گرفت.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن ابی‌العباس احمدبن ابی‌سالم. بیست‌ودوم از سلاطین بنومرین ملقب به المنتصر بالله. آنگاه که موسی‌بن ابی‌الفضل سلطان مرینی فجاءةً درگذشت، یعیش رهوبن ماسای وزیر، ابوزیان را که طفلی پنجساله بود به سوم رمضان سال ۷۸۸ هـ.ق. به پادشاهی فاس اعلام کرد، لکن سه تن از وزراء موسی به مخالفت یعیش قیام کرده و یکی از مدعیان تاج و تخت را که موسوم به محمد و ملقب به الواثق بالله و برادر موسی بود با مساعدت امیر غرناطه در پانزدهم شوال همان سال بپادشاهی برداشتند و ابوزیان محمد پس از ۴۳ روز پادشاهی از سلطنت خلع گشت.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن ابی‌عبدالرحمن مرینی. او از احفاد ابوالحسن مرینی و شانزدهمین از امرای بنومرین و ملقب به المتوکل علی‌الله است. آنگاه که عم او ابوسالم بکشتن مردان خاندان ملک آغازید ابوالحسن بدربار امیر غرناطه پناهید لکن دسائس ابوسالم او را در غرناطه نیز آسوده نگذاشت تا ناچار به قشتاله رفت و به پادشاه نصرانی آنجا ملتجی گشت و او مقدم محمد راگرامی داشت و شهر اشبیلیّه را اقامتگاه او مقرر کرد. پس از کشته شدن ابوسالم، ابوعمر تاشفین، بسعی عمربن عبدالله یابانی وزیر به سلطنت رسید، لکن بواسطهٔ سستی و عجز او وزیر شاه‌نشان وی را خلع و ابوزیّان محمد صاحب ترجمه را به پادشاهی خواند و او پس از عقد عهدی با امیر قشتاله بفاس بازگشت و پس از جنگی با پسران علی پادشاه پیشین مرینی (که او نیز عم محمد بود) و درشکستن آنان در دوشنبهٔ ۲۱ صفر ۷۶۳ هـ.ق. بر اریکهٔ ملک جلوس کرد، لکن سلطنت او جز نام و صورتی نبود و مسمی و معنی عمر وزیر را بود، این وزیر برای مزید قدر و قدرت خویش دختر مسعودبن رهوبن ماسای را بزنی کرد و هم یکی از بنات سلطنتی مرینی را بدوست خویش عمروبن محمد حکمران مراکش داد معهذا پس از مدتی قلیل مسعودبن رهو پدرزن او و هم عمروبن محمد دوست وی راه طغیان گرفتند و عمرو بمراکش عبدالمؤمن‌بن علی را بپادشاهی برداشت و مسعود در [عبدو] عبدالرحمن‌بن علی را بسلطنت برگزید، ولکن در جنگی که میان سپاه مرینی و مراکش روی داد عمروبن محمد مغلوب گشت. و در این اثنا ابوزیان برای خلاصی ملک از استبداد یابانی وزیر در خفا بصدد قتل او برآمد و این راز با محارم و اصدقاء خویش در میان نهاد و عیون و جواسیس عمر او را از قصد سلطان آگاه‌کردند و عمر ابوزیان را در شب ۲۲ ذی‌الحجهٔ سال ۷۶۷ بقتل غیله بکشت و صبح جسد بی‌جان پادشاه را در چاهی بباغ روض‌الغزلان یافتند و وزیر شهرت داد که شاه شبانگاه در مستی بچاه درافتاد و درگذشته است.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن ابی‌عنان فارس مرینی. ابوعنان در مرض موت وزارت خود بموسی‌بن عیسی الاصولی داد و پسر خود ابوزیان محمد را بولایت عهد برگزید، لکن وزرای دیگر ابوعنان بدین امر رضا ندادند و بدستیاری ابوالحسن‌بن عمر فدودی و موافق کردن سپاه، ابوزیان را در ۲۴ ذی‌الحجهٔ سال ۷۵۹ هـ.ق. بکشتند و برادر پنجسالهٔ او را موسوم به محمد السید به پادشاهی برداشتند.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن ابی‌الفضل، ملقب به الواثق بالله، از احفاد ابوالحسن سلطان مرینی. بیست‌وسوم از امرای بنومرین. آنگاه که ابن ماسای وزیر، سلطان مرینی موسی را بزهر بکشت محمد در دربار امیر غرناطه بسر می‌برد. ابن ماسا او را بقبول سلطنت بخواند و وی بپذیرفت لکن در اینوقت ابوزیان المنتصر بدعوی سلطنت برخاست و زمام ملک بدست گرفت و محمد با همراهی ابن ماسا و رجال بزرگ مراکش بسهولت بر رقیب خویش فایق آمده و در ۱۵ شوال ۷۸۸ هـ.ق. بجای المنتصر بپادشاهی نشست و از امیر غرناطه درخواست تا شهر سبته را که از این پیش جزو قلمرو مرینیان بود و امراء غرناطه آن را بغصب متصرف بودند بدو بازگرداند. امیر غرناطه سپاهی بزرگ بفرماندهی ابوالعباس احمد پادشاه سابق مرینی بمغرب فرستاد و جنگی خانگی میان این دو پادشاه و هم در هر صُقع ملک بین هواداران آن دو درگرفت و مدت یک سال بکشید تا در آخر ابوالعباس بر فاس مستولی گشت، و در پنجم رمضان سال ۷۸۹ ابوزیان را دستگیر کرده و بطنجه برده بکشت.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمدبن عثمان‌بن ابی‌تاشفین‌بن ابی‌حموبن ابی‌سعید عثمان‌بن یغمراسن. او به امر ابوسالم ابراهیم پادشاه مرینی که بدان زمان بر تلمسان مستولی بود در سوم رجب سال ۷۶۱ هـ.ق. بر اریکهٔ سلطنت تلمسان نشست، لکن در سنهٔ ۷۶۲

آنگاه که پادشاه مرینی سرگرم فرونشاندن طغیانهای حادثه‌ای در مغرب بود ابوحمو موسی وقت را مساعد یافت و پسرعم خویش محمدبن عثمان را از تلمسان براند و زمام حکومت آنجا را بدست گرفت.

ابوزیان. [اَ زَیْ یا] (اِخ) محمد السعیدبن ابی‌فارس عبدالعزیز مرینی. هیجدهمین از امرای بنومرین. پس از وفات ابوفارس ابوبکربن غازی‌بن الکاس، محمد را که کودکی پنجساله بود به سلطنت برداشت و از سپاهیان اخذ بیعت کرده زمام امور ملک را بدست خویش گرفت. لکن در این وقت ابوحمو سلطان پیشین تلمسان به استرداد ملک خویش قیام کرد و از طرفی نیز امیر غرناطه به کینهٔ اینکه سلاطین فاس ابن‌الخطیب وزیر مغضوب او را بخود راه داده و حمایت کرده‌بودند فتنه‌جویانی چند را بدعوی تاج و تخت بداشت، و عاقبت در ششم محرم سنهٔ ۷۷۶ هـ .ق. ابوالعباس پسر ابوسالم پادشاه مرینی بتقویت و تحریض امیر غرناطی، پادشاه صغیر را خلع و بر اریکهٔ ملک مستولی گردید.

ابوزید. [اَ زَ] (ع اِ مرکب) عَقْعَق. (المزهر). عَکّه. زاغچه. کلاژه. کَشگَرَک. غُلبَه. شمشیردُنبه. (ادیب نطنزی). کندش. زاغی. ||کِبَر. (المزهر). بزادبرآمدگی. پیری. ||روزگار. دهر.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) مردی موضوع افسانه‌های حماسی قبیلهٔ بنوهلال عرب.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) صحابی است. او از رسول صلوات‌الله‌علیه و از او مجاهد روایت کند.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) تابعی است. او از ابوهریره و از او ابوجهم روایت کند.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) محدث است. او از زریق و از او عبدالله‌بن ابی‌شقیق روایت کند.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ابن اخطب. صحابی است و در سیزده غزوه در رکاب رسول صلوات‌الله‌علیه بوده‌است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) کنیت ابن خلدون عبدالرحمن‌بن محمد. رجوع به ابن خلدون... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ابن سهل بلخی. رجوع به ابوزید احمدبن سهل... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ابن نقطه. نام یکی از نَقَله و مترجمین است و او راست: ترجمهٔ کتاب اُکَرِ ثاوذوسیوس.[1]

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) احمدبن زید الشروطی. یکی از فقهای حنفیّه. او راست: کتاب‌الوثائق. کتاب الشروط الکبیر. کتاب الشروط الصغیر. (ابن‌الندیم).

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) احمدبن سهل بلخی. یاقوت گوید: او در همهٔ دانشهای نو و کهن فاضل و در تصانیف خویش براه فلاسفه میرفت لکن به اهل ادب ماننده‌تر است. ابوحیان توحیدی گوید: در همهٔ متقدمین و متأخرین سه تن بیش نیافتم که اگر ثقلین بر تقریظ و مدح و نشر فضائل آنان در اخلاق و علم و مصنفات و رسائلشان در طول بقاء دنیا بنویسند و بگویند هنوز حق این سه تن را چنانکه باید ادا نکرده‌اند یکی از آنان ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ و دیگری ابوحنیفه احمدبن داود دینوری و سومین ابوزید احمدبن سهل بلخی است، و دربارهٔ ابوزید گوید او شبیهی در عصر اول نداشت و گمان نمیرود بعد از این نیز روزگار نظیری برای او تواند آوردن و هر کس که در کتاب اقسام‌العلوم و کتاب اخلاق‌الأمم و کتاب نظم‌القرآن و کتاب اختیارالسیرة و در رسائل او باخوان و پاسخهای او بسؤالاتی که از وی شده‌است و مستأنفات و مبتکرات خود او تصفح کند داند که او بحری از بحور و عالمی از علما است و کس جز او شنیده نشده‌است که میان حکمت و شریعت جمع کرده‌باشد - انتهی.

او در اول معلم کُتّاب بود سپس علم و دانش وی را بمرتبهٔ علّیهٔ او ارتقا داد. صاحب الفهرست گوید ابوزید گفته‌است که: از حسین‌بن علی مرورودی و برادر او صعلوک مراصلات معلومه دائمه بود و چون من کتاب البحث عن التأویلات را نوشتم آن صلات ببریدند و هم مرا از ابوعلی[2] محمدبن احمدبن جیهان‌بن خرخان [کذا فی المعجم] جیهانی وزیر نصربن احمد سامانی جوائز مستمرّه و جاریه بود و چون کتاب القرابین و الذبائح را املا کردم مرا از آن محروم داشت، صاحب الفهرست گفته چه حسین‌بن علی و برادرش قرمطی و جیهانی ثنوی بود و ابوزید خود به الحاد متهم است. و بلخی گوید (کذا) به این مرد ستم رفت یعنی به ابوزید بلخی در نسبت الحاد بدو، چه او موحّد بود و من بحال او آشناتر از دیگرانم از آنکه ما با هم بزرگ شدیم و با هم منطق خواندیم و سپاس خدای‌تعالی را که هیچیک به الحاد نگراییدیم و یاقوت گوید بخط ابوسهل احمدبن عبیدالله‌بن احمد مولی امیرالمؤمنین در کتابی که در اخبار ابوزید بلخی و ابوالحسن شهید بلخی کرده‌بود شرحی خواندم و اینک آنرا ملخصاً ذکر میکنم: چنانکه در کتاب اخبار ابوزید بلخی گوید مولد ابوزید احمدبن سهل به بلخ به قریهٔ شامستیان از رستاق نهر غربنکی از جملهٔ دوازده نهر بلخ و پدر او از مردم سیستان و معلم صبیان در قریهٔ شامستیان بود و ابوزید این قریه را که موطن و مولد او بود دوست میداشت و همیشه دل بجانب آن داشت، از این‌رو آنگاه که کار وی نیکو شد و درصدد خریدن ضیاع و اسباب و تربیت اولاد و اعقاب برآمد قریهٔ شامستیان را اختیار کرد و این ضیاع تا نزدیک روزگار ما در دست احفاد و اقارب او بود ولی ظاهراً در اختلاف این حوادث اخیر ببلخ و غیر بلخ منقرض شده‌باشند و گمان نمیکنم دیگر متنفسی از آنان برجای باشد[3] و نیز شنیدم که امیر احمدبن سهل‌بن هاشم به بلخ بود و شبی از شبها ابوالقاسم عبدالله‌بن احمدبن محمود الکعبی و ابوزید صاحب ترجمه نزد او بودند و در دست امیر رشته‌ای از مروارید نفیس و ثمین که سخت درخشان و تابان بود و آنرا از بعض بلاد مفتوحهٔ هند بدو آورده‌بودند امیر ده عدد از آن رشته جدا کرد و به ابوالقاسم داد و ده دیگر بازگرفت و به ابوزید بخشید و گفت این مرواریدها در غایت نفاست است و نخواستم به تنهائی خود داشته‌باشم و شما را شریک خویش کردم. هر دو تن سپاس گفتند و پس از آن ابوالقاسم مرواریدهای خویش نزد ابوزید گذاشت و گفت ابوزید این گوهرها زیاده دوست دارد و من سهم خویش باو بخشم تا از آن رشته‌ای کند، امیر گفت نیک آمد و ده دانهٔ دیگر را نیز نزد ابوزید افکند و گفت من در فتوت و جوانمردی از ابوالقاسم کم نیایم لکن بهوش باش که ارزان از کف ندهی چه این مروارید از غنیمتهای هند برای خزانه[4] به سی‌هزار درهم خریده شده‌است و ابوزید آن گوهرها بمبلغی گزاف بفروخت و ضیعهٔ شامستیان را از بهای آن بخرید و ابومحمد حسن وزیری که خود ابوزید را دیده و با او مراوده داشته‌است در شمایل او گوید ابوزید متوسط‌القامه و لاغراندام و گندم‌گون مایل بزردی با چشمانی برجسته و دنبال‌برکشیده بود و در چهره آثار از آبله داشت و کم‌سخن و صاحب وقار و هیبت بود و او در اول جوانی مائل بجهانگردی و سفر و رفتن به زمین عراق و ملازمت علماء آن بلاد و

1 - Théodose (?).

۲ - ظ. اشتباهی در کتابت شده‌است، چه در معجم‌الادباء و مواضع دیگر کنیت او ابوعبدالله است و این اشتباه ابتداء در الفهرست روی داده‌است.

۳ - اشاره به فتنهٔ چنگیز است.

۴ - متن معجم‌الادباء: اُبتیعَتْ للجرایة من الفیء، و ظاهراً کلمهٔ الجرایة مصحّف الخزانة است.

اقتباس از علوم آنان گردید پس پیاده با حاج روی بعراق نهاد و هشت سال بدانجا ببود و از آنجا بدیدن شهرهای مجاوره شد و بزرگان و اعیان را بدید و تلمُّذ ابویوسف یعقوب‌بن اسحاق کندی کرد و علومی جمّه از وی فراگرفت و در علم فلسفه و اسرار علم تنجیم و هیئت متبحر گشت و در علم طب و طبایع مبرّز گردید و در دانش اصول‌الدین بحث و استقصائی تمام کرد تا آنجا که کارش به حیرت و سرگشتگی کشید و زلل در عقاید وی راه یافت چنانکه گاهی طلب امام میکرد و گاه تدبیر امور را به نجوم و احکام آن منسوب میداشت لکن چون خدای‌تعالی او را در زمرهٔ سعدا مقدر فرموده‌بود و تقدیر نبود که در ظلمات اشقیا فروشود ارشد طرق و اقوم سبل را بدو بنمود و بعروهٔ وثیقهٔ دین مستمسک گشت. و ابوالحسن حدیثی گوید که ابوبکر بکری که مردی فاضل لکن بَذِیّ‌اللسان بود و بعلت کِبَر سن مردمان تحمل گفته‌های او میکردند روزی با ما بود و ابوزید نماز میگذاشت و عادت او اطالهٔ نماز بود و خوان بگسترده بودند و نماز ابوزید بدرازا میکشید بکری از طول نماز وی متضجّر گشت و بمردی از اهل علم موسوم به ابومحمد خجندی که حاضر مجلس بود گفت یا امامحمد هنوز باد امامت در سر ابوزید باقی است، و ابوزید نماز کوتاه کرد و سلام گفت و هر دو میخندیدند و ما ندانستیم که مراد بکری از این گفته چه بود سپس بخاطر ندارم که وقتی از خجندی یا از ابوبکر دمشقی پرسیدم و او گفت ابوزید در اول امر بطلب امام بعراق رفت چه در آن وقت مذهب امامیه داشت و عبارت بکری اشارت بدان بود. و او مردی نیکواعتقاد بود و از حسن اعتقاد او آنکه در علم نجوم از احکام چیزی ننگاشت و در این علم بدانچه که بر حساب و ریاضیات مبتنی بود اکتفاکرد و امام ابوبکر احمدبن محمدبن عباس بزار امام و مفتی بلخ در مجلسی او را ثنا گفت و گفت ابوزید مذهبی محکم و اعتقادی نیکو داشت و چنانکه دیگر منتسبین بعلم فلسفه متهمند او در دین خویش متهم نبود و همهٔ حضار از فضلا و اماثل تصدیق کردند و او را بستودند و گفتند در آن همه مصنفات بسیار حتی یک کلمه نیز که دلالت بر قَدْح در عقیدت وی کند یافت نشود. چون مقاصد او از توقف عراق چنانکه باید برآمد و در هر فنی از فنون علم و هر نوع از انواع دانش قدوه و امام گشت قصد بازگشت به شهر خویش کرد و از راه هرات متوجه موطن خود گردید تا به بلخ رسید و در آنجا به

انتشار و اذاعهٔ علوم خویش پرداخت و آنگاه که احمدبن سهل‌بن هاشم مروزی بر بلخ مستولی شد او را بوزارت خود خواند لکن ابوزید نپذیرفت از اینرو احمدبن سهل‌بن هاشم ابوالقاسم کعبی را بوزارت برداشت و ابوزید را بکاتبی انتخاب کرد و این دو با هم مدتی کوتاه بحسن معاشرت بسر بردند و احمدبن سهل در جوانی بمرد. و باز گوید خبر داد مرا ابومحمد حسن‌بن الوزیری و او ابوزید را دیده و نزد او تلمُّذ کرده‌بودکه ابوزید مردی بود خویشتن‌دار، باوقار، خوش‌قریحه، بلیغ و نیکوبیان و مثبت و کم‌شعر و قلیل‌البدیهة و با یدی طولی در رسائل و تألیفات و چون بگفتن آغازیدی دُر باریدی و از مناظره پرهیز کردی و بیانی نیکو داشت و از قرآن بظاهر مشهور از تفسیر و تأویل و مشکل اقاویل بسنده کردی و بزرگترین شاهد این معنی کتاب نظم‌القرآن اوست که هیچ کتاب دیگر در این باب به پایهٔ او نرسید و در کتاب بصائر ابوحیان فارسی ساکن بغداد خواندم که ابوحامد قاضی گفت کتابی چون کتاب نظم‌القرآن ابوزید بلخی ندیدم و او مردی فاضل بود و به رأی فلاسفه میرفت لکن در بعض مواضع قرآن باگفتاری لطیف و دقیق سرائر آیات را آشکار کرده و آن را نظم‌القرآن نامیده‌است لکن این کتاب جامع تمام معانی قرآن نیست و از تأویل قرآن[1] و تفضیل بعضی صحابه بر بعضی و از مفاخرهٔ عرب و عجم پرهیز میکرد و میگفت در این سه مناظره حاصل و طائلی نیست چه خدای تعالی در قرآن میفرماید قُرْآناً عَرَبِیّاً غَیْرَ ذِی‌عِوَجٍ[2]. و اما معنی صحابه و تفضیل بعضی بر بَعْض کافی است در این معنی حدیث رسول که فرمود اَصْحابی کَالنُّجوم بِأَیِّهِم اِقْتَدَیْتُم اِهْتَدَیْتُم و اما در امر عربی و شعوبی قرآن را دو آیه است یکی آنجا که فرماید: فلا انساب بینهم یومئذ و لایتسائلون[3] و دیگری: انّ اکرمکم عندالله اَتقیکم[4] و باز گوید از بعض ادبا شنیدم که میگفت اهل صناعت کلام متفقند که متکلمین عالم سه تن باشند جاحظ و علی‌بن عبیدة اللطفی و ابوزید بلخی لکن میان این سه تن نیز فرق است یکی از آنان لفظش از معنی بیشتر است و آن جاحظ است و در دیگری معنی بر لفظ فائق است و او علی‌بن عبیده باشد و سومی را لفظ با معنی توافق و تطابق دارد و آن ابوزید است. ابوحیان در کتاب‌النظائر[5] گوید که در عراق ابوزید بلخی را جاحظ خراسان گویند و آنگاه که ابوزید بخدمت احمدبن سهل رسید احمد از نام او سؤال کرد و او گفت نام من

ابوزید است و احمدبن سهل را این سخن شگفت آمد چه او از نام پرسیده بود و وی از کنیت جواب گفت و آن را از سقطات ابوزید شمرد و چون ابوزید بیرون شد انگشتری خویش برجای ماند و احمدبن سهل از این غفلت وی نیز متعجب گشت و انگشتری برداشت و در نقش نگین آن بدید و دانست که نام او احمدبن سهل است و از حسن ادب و رعایت حد احتشام وی او را خوش آمد چه ابوزید برای موافقت میان اسم خود و اسم پدر خویش با اسم امیر و پدر او از بردن نام خود احتراز کرده‌بود. گویندابوزید در جوانی آنگاه که بعسرت و تنگی دچار بود از ابوعلی منیری التماس گندم‌کرد و او گفت انبانی بفرست تا به گندم انباشته ترا بازفرستم او انبان بفرستاد و ابوعلی انبان وی نگاه داشت و گندم نفرستاد و سالهای دراز بر این بگذشت و شهیدبن حسین بلخی آنگاه که به چغانیان نزد احمدبن محتاج شد و چند نامه به ابوزید فرستاد و ابوزید پاسخ هیچ یک نکرد شهید این دو بیت در نکوهش امر وی با اشاره به حدیث انبان بنوشت:

امنّی النفس منک جواب کتبیٖ
و اقطعها لتسکن و هْیَ تأبیٰ
اذا ما قلت سوف یجیب قالت
اذا رد المنیریّ الجرابا.

و بخط ابوالحسن حدیثی بر پشت کتاب کمال‌الدین ابوزید خواندم که ابوبکر فقیه گفت در مسلمانی کتابی سودمندتر مسلمین را از کتاب بحث از تأویلات ابوزید بلخی تصنیف نشد و این کتاب همان کتاب موسوم به کمال‌الدین است و نسبهٔ ابوزید علی‌بن محمدبن ابی‌زید میگفت که جد مرا نزدیک شصت تألیف است. وقتی احمدبن سهل امیر، ابوزید را در راهی بدید و احمد از بسیاری سیر درمانده و به تعب بود و به ابوزید گفت عییت ایها الشیخ ابوزید گفت نعم اعییت ایها الامیر و بآوردن کلمهٔ اعییت امیر را به لحن او متنبه ساخت، چه عَیّ درماندگی در سخن است و اعیاء درماندگی در رفتار، و ابوزید راست:

لکل امریء ضیف یُسَرُّ بقربه
و ما لی سوی الاحزان و الهمّ من ضیف
تناءت بنا دارالحبیب اقترابها
فلم‌یبق الا رؤیة الطیف للطیف.

چنانکه صاحب کتاب مذکور گوید وفات

---

۱ - عبارت متن یاقوت در اینجا کوتاه است و ما بحدس و قیاس این جمله را افزودیم.
۲ - قرآن ۲۸/۳۹. ۳ - قرآن ۱۰۱/۲۳.
۴ - قرآن ۱۳/۴۹. ۵ - شاید: کتاب‌البصائر.

وی در ظهر جمعهٔ بیستم ذی‌قعدهٔ سال ۳۲۲ هـ . ق. بوده‌است. یاقوت گوید آنچه تا اینجا نقل کردم از کتاب ابوسهل احمدبن عبیدالله در شرح حال ابوزید است و کسی را ندیدم که اخبار ابوزید را بهتر از ابوسهل احمد نوشته‌باشد و در این نقل اخلالی نیست چه آنچه در آن متعلق به ابوزید بود بتمامه در اینجا آوردم لکن مسائلی از فوائد آن کتاب را که متعلق به مجامیع کتب است ترک کردم. و مرزبانی قطعهٔ ذیل را در رثاء حسن‌بن حسین علوی متوفی به بلخ به احمدبن سهل بلخی نسبت کرده‌است:

ان المنیة رامتنا باسهمها
فاوقعت سهمها المسموم بالحَسَنِ
ابومحمدٍ الاعلی فغادره
تحت الصفیح مع الاموات فی قَرَنِ
یا قبر، انّ الذی ضمنت جثته
من عصبة سادة لیسوا ذوی افَنِ
محمد و علی ثم زوجته
ثم الحسین ابنه و المرتضی الحسنِ
صلی الاله علیهمْ و الملائکة
المقّربون طوال الدهر و الزَّمَنِ.

یاقوت گوید عبارت مرزبانی آن بود که قبلاً نقل کردم و ندانم آیا مراد او از احمدبن سهل بلخی ابوزید صاحب ترجمه یا احمدبن سهل دیگری است و در کتاب‌البلدان ابوعبدالله بشاری خواندم که صاحب خراسان ابوزید را برای استعانت در امور ملکی به بخارا دعوت کرد و چون او بکنار جیحون رسید و تلاطم امواج جیحون و پهناوری آن و سرعت جریان آب بدید به صاحب خراسان نوشت اگر مرا امیر برای آراء صائبهٔ من خواسته‌است چون از این نهر عبور کنم مرا رائی بجای نماند و رأی من اکنون مانع از عبور آن است و چون امیر نامهٔ او را بخوند در عجب شد و او را به بازگشت به بلخ اجازت داد. و او را تصانیف بسیار است ازجمله: الابانة عن علل الدیانة کتاب شرایع‌الأدیان. کتاب اقسام‌المعلوم. کتاب اختیارات‌السیر. کتاب کمال‌الدین. کتاب السیاسة‌الکبیر. کتاب السیاسة‌الصغیر. کتاب فضل صناعة‌الکتابه. کتاب مصالح الأبدان و الأنفس. کتاب اسماء الله عزّ و جلّ و صفاته. کتاب صناعة‌الشعر. کتاب فضیلة علم‌الأخبار. کتاب الأسماء و الکنی و الألقاب. کتاب اسامی‌الأشیاء. کتاب النحو و التصریف. کتاب الصورة و المصوّر. کتاب رسالته فی حدودالفلسفة. کتاب مایصحّ من احکام‌النجوم. کتاب الرّد علی عَبَدة‌الأصنام. کتاب فضیلة علوم‌الریاضیات. کتاب فی اِنشاء علوم‌الفلسفة. کتاب القرابین و الذبایح. کتاب عصم‌الأنبیاء. کتاب نظم‌القرآن. کتاب قوارع‌القرآن. کتاب العتا ک و النسا ک (کذا فی الفهرست، و شاید: کتاب العبّاد...). کتاب جمع فیه ما غاب عنه من غریب القرآن. کتاب فی أنّ سورة‌الحمد تنوب عن جمیع القرآن (و در مورد دیگر: عن سائر القرآن). کتاب اجوبة ابی‌القاسم الکنعی الکعبی. کتاب النوادر فی فنون شتّی. کتاب اجوبة اهل فارس. کتاب تفسیر صور کتاب السّماء و العالم لأبی‌جعفر الخازن (و در جای دیگر: شرح صدر کتاب السماء و العالم). کتاب اجوبة ابی‌علی‌بن ابی‌بکربن مظفر المعروف‌بن محتاج. کتاب اجوبة ابی‌القاسم المؤدب. کتاب‌المصادر. کتاب اجوبة مسائل ابی‌الفضل السّکری. کتاب‌الشطرنج. کتاب فضائل مکّة علی سائر البقاع. کتاب جواب رسالة ابی‌علی‌بن المنیر الزیادی. کتاب منبّه‌الکُتّاب. کتاب البحث عن التأویلات. کتاب الرسالة السالفة الی العاتب علیه. کتاب رسالة فی مدح الوراقه. کتاب وصیّته. تا اینجا منقول از فهرست ابن‌الندیم است. و صاحب روضات گوید ابوسهل احمدبن عبیدالله را در ترجمهٔ حال ابوزید بلخی کتاب مستقلی است و از معجم یاقوت نقل میکند که وفات ابوزید در ذی‌القعدهٔ سال ۳۲۲ بوده‌است. و حاجی خلیفه کتاب دیگری بنام البدء و التاریخ بدو نسبت میکند و میگوید: للشیخ الامام ابی‌زید احمدبن سهل البلخی المتوفی سنة اربعین و ثلاثمائة (۳۴۰ هـ . ق.) و هو کتاب مفید مهذبٌ عن خرافات العجائز و تزاویر القصاص لأنّه تتبع فیه صحاح الأسانید فی مبدء الخلق و منتهاه فابتداء بذکر حدود النظر و الجدل و اثبات القدیم ثُمّ ذکر ابتداء الخلق و قصص الأنبیاء علیهم‌السلام و اخبار الأمم و تواریخ الملوک و الخلفاء الی زمانه فی ثلاث و عشرین فصلاً و هو فی مجلّد واحد. و باز کتابی بنام جمل مصالح الأنفس و الأبدان بدو نسبت می‌کند و هم کتابی بنام العلم و التعلیم و نیز کتابی بنام صورالاقالیم و در شرح این کتاب گوید: اوّله الحمدلله الذی خلق السموات والأرض فی ستّة ایّام... ذکره عبدالله [ظ: حمدالله] المستوفی فی النزهة و قال صاحب احسن‌التقاسیم انّ مؤلّفه قصد فیه الأمثلة و التصویر بعدما قسّمها علی عشرین جزءً ثم شرح کلّ مثالٍ و اختصره و لم‌یذکر الأمور النافعة و ترک کثیراً من امّهات المُدُن و ما هو روح البلدان الاتری [کذا] انّ صاحب خراسان استدعاه الی حضرته لیستعین به. فلمّا بلغ الی جیحون کتب الیه: ان کنت استدعیتنی لما بلغک من صائب رائی فانّ رائی یمنعنی من عبور هذا النّهر. فلمّا قرأ کتابه امره بالخروج الی بلخ. و ابن‌القفطی در تاریخ‌الحکما در ترجمهٔ ارسطو آنجا که از شُرّاح کتاب السماء و العالم بحث میکند میگوید: و لأبی زید البلخی (بی ذکر نام او احمد و نام پدرش سهل) شرح صدر هذا الکتاب کتبه الی ابی‌جعفر الخازن. و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون آنجا که نام «مسالک و ممالک» ها آورده گوید: مسالک‌الممالک فارسی لأبی‌الحسن صاعدبن علی الجرجانی المتوفی سنة... و لأبی‌القاسم عبدالله‌بن عبدالله‌بن خرداد به الخراسانی و لأبی زیدبن سهل البلخی (بی ذکر نام او احمد). اوّله الحمدلله مبدیء النعم و ولیّ‌الحمد الخ. ذکر فیه اقالیم الأرض و بلاد الاسلام بتفصیل مدنها. و چون ابن‌الندیم در فهرست نام کتاب مسالک‌الممالک را نبرده و اسم خود مؤلف هم نیامده‌است معلوم نمیشود که مصنّف این کتاب همان ابوزید احمدبن سهل البلخی ابن‌الندیم یا ابوزید دیگریست، والله اعلم. و باز در موضع دیگر ابن‌الندیم کتابی بنام کتاب غریب‌القرآن بنام ابوزید بلخی ثبت میکند (بی ذکر نام و نسب او) و بی‌شبهه این کتاب از ابوزید احمدبن سهل بلخی است چه کتاب دیگر او بنام کتاب جمع فیه ما غاب عنه من غریب القرآن، مانند ذیلی و تعلیقی بر کتاب غریب‌القرآن اوست. و نام دو کتاب دیگر نیز در الفهرست می‌آید بنام ابوزید مطلق (حتی بی قید بلخی) یکی بنام کتاب غریب‌الحدیث و دیگری به اسم کتاب لغات‌القرآن. و ظن قوی آنست که هر دو از احمدبن سهل باشد و نیز احتمال میرود که مؤلف آن دو احمدبن زید شروطی حنفی مکنّی به ابوزید باشد، لکن احتمال دوم ضعیف است، والله اعلم.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) اسامةبن زیدبن حارثة، حِبِّ رسول‌الله صلوات‌الله‌علیه. صحابی است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) انصاری. رجوع به ابوزید ثابت‌بن زید... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) انصاری. رجوع به ابوزید سعیدبن اوس‌بن ثابت... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) اوس. رجوع به ابوزید انصاری شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ایّوب‌بن زیاد الحمصی. محدث است و معاویةبن صالح از او روایت کند.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) بلخی. رجوع به ابوزید احمدبن سهل بلخی... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ثابت‌بن زیدبن النعمان انصاری. یحیی‌بن معین گفته است که گردآورندهٔ قرآن او بود بزمان رسول.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ثابت‌بن یزیدالأحول. محدث است و از هلال‌بن خباب روایت‌کند.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) جرمی. صحابیست.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) جعفربن زید. رجوع به جعفر... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) حمادبن دلیل. تابعی و ثقه است. وی قاضی مدائن بود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) حنین‌بن اسحاق. رجوع به حُنین... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) خارجةبن زیدبن ثابت انصاری. یکی از فقهای سبعه است و وفات وی بسال ۹۹ هـ. ق. بوده است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) دَبوسی. عبدالله‌بن عمربن عیسی دبوسی سمرقندی، فقیه حَنفی. او از مردم دبوس، شهرکی میان بخارا و سمرقند است. موجد و مخترع علم خلاف است و او راست کتاب‌التّعلیقه در همین علم. و منصوربن محمد سمعانی را کتابی بر ردّ ابوزید است بنام الاصطلام. وفات او بسال ۴۳۰ هـ. ق. به بخارا بود. رجوع به خلاف، و رجوع به عبدالله‌بن عمر... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) ربیع‌بن خیثم اسدی کوفی. تابعی است و او نزد خراسانیان بخواجه ربیع معروف است و گور او به یک‌فرسنگی شهر مشهد رضوی، مزار است. و یکی از زُهّاد ثمانیه است. وفات وی بسال ۶۳ هـ. ق. بوده‌است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) سروجی. نام نرگدائی مبرم و بلیغ موضوع افسانه‌های دلاویز سحرآسای مقامات ابوالقاسم علی‌بن محمدبن عثمان حریری بصری است. این خواهندهٔ شحّاذ در امکنه و ازمنهٔ مختلفه با تبدیل زیّ و هیأت و اختراع حکایتی از سیه گلیمی و نیاز و مصیبت و ستمدیدگی خویش مردمان را می‌فریبد و زر و جامه و دستار می‌اندوزد، و در همه جا مردم او را مظلوم و مسکینی ناشناس و نوگمان می‌برند. ابوزید وجودی موهوم و مخیّل نیست و چنانکه بندهی یکی از شُرّاح مقامات آورده او از مردم سروج شام است که به بصره شد و به مسجد بنی‌حرام آنگاه که به خلایق انباشته بوده درآمده و قصه‌ای مجعول از غلبهٔ روم و بتاراج شدن اموال و به اسارت رفتن دختر خود با فصاحتی سخت شگفت و عظیم جگرسوز گفته و دلهای نمازگزاران بشورانیده و مالی وافر بفداء و فکاک دختر اسیرهٔ موهومه بر او گرد آمده است. حریری گوید به شب آن روز جماعتی از اهل فضل بخانهٔ من بودند و از هر لونی سخن می‌رفت من از شیوائی و بلاغت گفتار این سائل و متاعب و مصائب جانگداز او همگنان را حکایت کردم و آنان در عجب شدند چه هر یک او را در مسجدی دیگر با شکل و لبس جدیدی دیده و از او قصهٔ شفقت‌انگیز دیگرگونه شنیده بودند. و این معنی را تأیید کند، ردّه‌ای که حریری بر علامهٔ همدان بدیع‌الزمان مبتدع مقامات گرفته و گوید: ابوالفتح اسکندری موضوع مقامات حمیدی و عیسی‌بن هشام راوی آن دو مجهول لایُعْرَفند و از آن این خواهد که ابوزید مردِ مقامات خودِ او و حارث‌بن همّام راوی آن، هر دو موجود خارجی و معروف باشند. و از اینرو اینکه برخی گفته‌اند ابوالقاسم حریری به ابوزید از روزگار و تصاریف آن کنایت کرده هرچند تخیّلی شاعرانه و دلنشین است لکن بر اساسی نیست. و ابوزیدِ بیتِ ذیلِ شیخ مصلح‌الدین سعدی همین ابوزید مقامات حریری است:

گدائی که بر شیر نر زین نهد
ابوزید را اسب و فرزین نهد.

و نهادنِ اسب و فرزین با مهره‌های دیگر جز شاه طرح و افکندنِ حریف قوی است اسب و فرزین را از مهره‌های خود تا حریف ضعیف را سهولتی باشد در مقاومت، چنانکه انوری گفته‌است:

فرزین بنهی دو عرصه رستم را
آنجا که بلعب اسب کین‌توزی.

و لآخر:

رُخَت مَهْ را رخ و فرزین نهاده‌ست
لبت بیجاده را صد عشوه داده‌ست.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) سعدبن عبیدبن نعمان. از بنواوس، و بعضی نام او را ثابت انصاری و بعضی اوس و بعضی معاذ و بعضی عمروبن اخطب گفته‌اند. و گویند جامع قرآن بعهد رسول او بود و بعضی گویند پنج یا شش ابوزید صحابی بوده‌است با نامهای مختلف و یکی از آنان یا همهٔ آنان جامع قرآن بوده‌اند. و بعضی گفته‌اند ابوزید قیس‌بن سکن جامع قرآن است، و نیز گفته‌اند ابوزید انصاری جد ابوزید نحوی صاحب تصانیف است. وفات ابوزید انصاری در ۶۴ سالگی بروز قادسیّه بوده‌است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) سعیدبن اوس‌بن ثابت بصری انصاری خزرجی نحوی لغوی. مولد و منشأ و مدفن او بصره و از تابعین است و به ابوزید نحوی مشهور است و ابن‌الندیم از ابوالعباس المبرد آرد که ابوزید در نحو اعلم از اصمعی و ابوعبیده بود لیکن بپایهٔ خلیل و سیبویه نرسید و یونس مرتاب او [کذا] در لغت و داناتر از وی بنحو بود. و بروزگار مهدی آنگاه که همهٔ علماء و حکماء از اصقاع مسلمانی روی بدارالخلافه آوردند ابوزید نیز ببغداد شد. و در وفیات ابن خلکان آمده‌است که ابوزید زندگانی طویل یافت و سالهای عمر او نزدیک بصد رسید و بسال ۲۱۵ هـ. ق. در بصره درگذشت و بعضی وفات او را سنهٔ ۲۱۶ گفته‌اند. یاقوت در معجم‌البلدان گوید سعید از مردم بصره و نحوی لغوی و امام ادیب است و جنبهٔ لغت و غریب و نوادر او بر سایر دانشهای وی رجحان دارد و بدین دو علم منفرد است، او از ابوعمروبن العلا و از وی ابوعبید قاسم‌بن سلام و عمروبن عبید و ابوالعیناء و ابوحاتم السّجستانی و عمربن شبّه و رؤبةبن العجاج و جز آنان علم فرا گرفته‌اند، و حدیث را از ابن عون و جماعتی دیگر روایت کند و در نقل ثقه و مثبت است و خلف بزار از او روایت آرد و او را به قول به قدر متهم می‌داشتند لکن ابوحاتم از او دفاع کند و گوید: او صدوق است و نیز حسین‌بن حسن رازی از ابن معین روایت کند که او گفت انّه صدوق و جزره و جز او و سعیدبن اوس را توثیق کنند و ابن حیّان او را تضعیف کند چه او در سند حدیث «اسفروا بالفجر» غلط کرده‌است. و ابوداود در سنن و ترمذی در جامع خویش از وی روایت آرند و سفیان ثوری گفت ابن مناذر مرا گفت یاران ترا صفت کنم گفتم نیک آمد گفت امّا اصمعی احفظ ناس باشد و ابوعبیدة اجمع آنان و ابوزید انصاری اوثق همه است. و صالح‌بن محمد گفت ابوزید نحوی ثقه است. و روایت شده‌است که از ابوعبید و اصمعی از حال ابوزید پرسیدند، آن دو گفتند هرچه خواهی از عفاف و تقوی و مسلمانی. و سیبویه هرجا سمعتُ الثقة گوید از ابوزید کنایت کند و مبرّد گفت ابوزید عالم بنحو بود نه در رتبهٔ خلیل و سیبویه و در مرتبهٔ یونس بود در علم [کذا] و لغات و یونس اعلم بود از ابوزید در نحو و ابوزید اعلم از اصمعی و ابوعبیده است در نحو و ابوعثمان مازنی گوید نزد ابوزید بودیم و اصمعی درآمد و خم شد و سرِ وی بوسه داد و بنشست و گفت این مرد از بیست سال باز عالم و معلم ماست. ابوزید در سال ۲۱۵ بروزگار مأمون درگذشت و عمر او بیش از نود سال بود. از جملهٔ کتب اوست: کتاب ایمان عثمان. کتاب حیله و محاله. کتاب الهوش والنوش [شاید: بوش]. کتاب مشابه. کتاب لمعدی [کذا]. کتاب الابل و الشاة. کتاب‌الأبیات. کتاب المطر. کتاب خلق‌الأنسان. کتاب‌القرائن. کتاب النبات و الشجر. کتاب‌اللغات. کتاب قراءة ابی‌عمرو. کتاب‌النوادر. کتاب الجمع والتثنیه. کتاب تحقیق‌الهمز [1]. کتاب‌اللبن. کتاب بیوتات‌العرب. کتاب‌الواحد. کتاب‌التّمر. کتاب المیاه. کتاب‌المقتضب. کتاب‌الوحوش. کتاب‌الفرق. کتاب فعلت و افعلت. کتاب نعت

---

۱ - در کتاب معجم‌الأدباء یاقوت: کتاب تخفیف‌الهمزه، و ظاهراً گفتهٔ یاقوت صحیح است.

الغنم. کتاب نعت‌المشافهات. کتاب غریب الأسماء. کتاب‌الهمز. کتاب‌المصادر. کتاب الجلسه[1]. کتاب نابه و نبیه. کتاب‌المنطق. و رجوع به سعید... شود. فهرست کتب ابوزید تا این‌جا از ابن‌الندیم نقل شده است. و حاجی خلیفه کتاب القوس و الترس و در معجم‌الأدباء یاقوت کتاب الجود و البخل و کتاب‌الأمثال. کتاب‌الحلبه. کتاب‌التضارب. کتاب‌التثلیث. کتاب‌الغرائز. کتاب‌اللامات و کتاب‌المکتوم را مزید کرده است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) سعیدبن الربیع بصری، صاحب الهروی. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالحق‌بن علی. رجوع به عبدالحق... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالحمیدبن الولید. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن خطیب سهیلی اندلسی. رجوع به عبدالرحمن... شود. و کنیت دیگر او ابوالقاسم است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن زیدبن اسلم. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن علی‌بن صالح. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن علی مکودی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن مخلوف. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد باخوری. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن محمدبن حسن حضرمی. رجوع به ابن خلدون ابوزید... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحمن وغلسی مغربی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن زید العمی البصری. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالعزیز خراسانی. او از ربیع و ربیع از ابوالعالیه و او از اُبَیّ‌بن کعب روایت کند.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالعزیز قِسمِلی. از روات است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌سعید المدنی. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمربن عیسی دبوسی سمرقندی. رجوع به ابوزید دبوسی، و رجوع به عبیدالله... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبدالملک‌بن میسرهٔ هلالی. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عبیدالله‌بن عمر دبوسی. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عطاءبن سائب العلوی الکوفی. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عمربن شبّةبن عبیدبن ریطه، و نام شبّه پدر ابوزید، زید و کنیتش ابومعاذ بود. عمر از مردم بصره و مولی بنونمیر، شاعر اخباری فقیه صادق‌اللهجهٔ غیر مدخول‌الروایه است. او در دوشنبهٔ بیست‌وچهارم جمادی‌الآخرهٔ سال ۲۶۲ ه . ق. در نودسالگی به سرّمن‌رأی درگذشت و کتابهای او را ابوالحسن علی‌بن یحیی از پسر او ابوطاهر احمدبن عمر بخرید. از جملهٔ کتب عمربن شبّه است: کتاب‌الکوفة. کتاب‌البصرة. کتاب‌المدینة. کتاب مکّة. کتاب امراءالکوفة. کتاب امراءالبصرة. کتاب امراءالمدینة. کتاب امراء مکّة. کتاب‌السلطان. کتاب مقتل عثمان. کتاب‌الکتّاب. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب‌الأغانی. کتاب‌التاریخ. کتاب اخبارالمنصور. کتاب محمد و ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن. کتاب اشعارالشراة. کتاب‌النسب. کتاب اخبار بنی‌نمیر. کتاب ما یستعجم الناس فیه من القرآن. کتاب الاستعانة بالشعر و ما جاء فی اللغات. کتاب الاستعظام للنحو و من کان یلحن من النحویین. کتاب طبقات‌الشعراء. رجوع به ابن‌الندیم و رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج۶ ص۴۸ شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) عمروبن اخطب انصاری. صحابی است. و برخی برآنند که جامع قرآن او بود و وی عمری طویل یافته است. رجوع به ابوزید انصاری شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) الغمری. او راست: تاریخ صقلیّه.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) فزاری. او از زیدبن ارقم و از او شعبه روایت کرده‌است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) فِند، مولی عائشه بنت سعدبن ابی‌وقّاص.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) قطبةبن عامربن حدیدة. صحابی است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) قیس‌بن السکن‌بن قیس. صحابی بدری است (از بنونجّار). وی بزمان رسول صلوات‌الله‌علیه قرآن را گرد کرد. وفات او بسال ۱۵هجری به یوم‌الجسر بود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) مازنی. یکی از فصحای عرب. محمدبن حبیب از او روایت کند. (ابن الندیم).

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالله مروزی قاسانی. فقیه شافعی. یکی از اکابر علمای شافعیّه. وی فقه بخراسان آموخت آنگاه ببغداد و از آنجا بمکه شد و هفت سال در آنجا تدریس فقه کرد. سپس بخراسان بازگشت و بقیّت عمر بدانجا ببود تا در سال ۳۷۱ ه . ق. بمرو درگذشت.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) محمدبن منذر الزبیری. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) مخلدبن کیداد البسربری الزناتی، از بنویفرن اباضی نکاری. معروف به صاحب‌الحمار. او بر حسن‌بن ابی‌القاسم خلیفهٔ عبیدالله اسمعیلی بمغرب خروج کرد و حسن را در مهدیّه محاصره کرد و به اظهار و اشاعهٔ طریقهٔ اباضیّه پرداخت و مردم از وی بپرا کندند تا در سال ۳۳۶ ه . ق. کشته و مصلوب گردید.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) مروزی. رجوع به ابوزید محمدبن احمدبن عبدالله... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) معاذ. رجوع به ابوزید انصاری شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) معاذبن فضالهٔ بصری. محدّث است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) مولی عمروبن حریث. او از ابن مسعود و از او ابوفزاره روایت کند و در شمار کوفیان است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) والِدِ عمیربن سعد. صحابی است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) وثیمةبن موسی الفرات فارسی فسوی. رجوع به وثیمه... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) هروی. محدّث است و عبدالله‌بن احمد از پدر خود آرد که ابوزید ثقه است.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) همام‌بن عبدالملک طیالسی. رجوع به همام... شود.

ابوزید. [اَ زَ] (اِخ) یحیی‌بن عبید. محدّث است.

ابوزیدآباد. [اَ زَ] (اِخ) نام قریه‌ای بجنوب شرقی کاشان.

ابوزیدان. [اَ زَ] (ع اِ مرکب)[2] بوزیدان. عودالکهنیا. عودالصلیب. فاوانیا. عبدالسلام. عودالریح.



ابوزیدان

ابوزینب. [اَ زَ نَ] (اِخ) انصاری مدنی. صحابی است.

ابوزینب. [اَ زَ نَ] (اِخ) زهیربن حارث‌بن عوف. بعضی او را صحابی شمرده‌اند و اوست که بر ولیدبن عقبه شهادت داد.

ابؤس. [اَ ءُ] (ع اِ) ج بؤس، سختیها.

---

۱ - در معجم: کتاب‌الحلبه، و ظ. صحیح است.

2 - Paeonia (Pivoine).

بدحالی‌ها. و در معنی افرادی نیز استعمال شده است.

ابوساج. [اَ] (اِخ) عثمان‌بن عمر. محدّث است.

ابوساریه. [اَ یَ] (اِخ) تابعی است و از انس روایت کند.

ابوساسان. [اَ] (اِخ) کنیتی است که عرب به انوشروان کسری دهد.

ابوساسان. [اَ] (اِخ) حُضَین‌بن المنذربن وعلة الرقاشی. تابعی است.

ابوساسان. [اَ] (اِخ) خراسانی. محدّث است و هشیم‌بن بشیر از او روایت کند.

ابوساسان. [اَ] (اِخ) مساس یا مشاش. تابعی است و شعبه از او روایت کند.

ابوساعد. [اَ عِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد حنفی، ملقب به عمادالاسلام. او راست: کتاب‌الاعتقاد. وفات وی به سال ۴۳۲ هـ.ق. بوده است.

ابوساق. [اَ] (ع اِ مرکب)[1] طُوَّل.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) ابراهیم. سیزدهمینِ ملوک بنومرین بمراکش. او معاصر مورخ و حکیم مشهور ابن خلدون است. و ابن خلدون ریاست کتّاب و سرکاتبی او داشت. پس از مرگ پدر برادر ابوسالم، ابوعنان بسلطنت رسید و ابوسالم بغرناطه نفی شد، و بعد از مرگ ابوعنان مردم مراکش او را نامزد پادشاهی کرده و از غرناطه بسال ۷۶۰ هـ.ق. بطلبیدند لکن امیر غرناطه محمدبن ابی‌الحاج بدین امر رضا نمیداد و وی را از بازگشت بمراکش مانع می‌آمد، عاقبت به میانجی‌گری و پایمردی پادشاه قشتاله وی بمراکش شد و ملک موروث را قبضه کرد. پس از دو سال (سال ۷۶۲) امرا با برادر او تاشفین بیعت کردند و او مغلوب و مقتول گشت.[2]

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن قریش. یکی از امرای بنوعقیل بموصل (از ۴۷۸ تا ۴۸۶ هـ.ق.).

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) دهثم‌بن قران. محدّث است و ابوبکربن عیاش از او روایت کند.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) سفیان‌بن هانی الجیشانی. محدّث است. و بعضی پدر او را وهب گفته‌اند.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) السلولی. محدث است.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) صالح. محدث است و عبدالله‌بن وهب از او روایت کند.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) عبدالحمیدبن سالم، مولی عمروبن الولید. محدث است.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) عبدالسلام‌بن سلیم. محدث است و ربیع‌بن روح الحمصی از او روایت کند.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) ماهان حنفی، و این کنیت برای ماهان بنابر یکی از دو قول است. و او را حجّاج بکشت. رجوع به ماهان... شود.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن طلحة عدوی. رجوع به محمد... شود.

ابوسالم. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن طلحة قرشی نصیبی. رجوع به محمد... شود.

ابوسایغ. [اَ یِ] (ع اِ مرکب) پالوده. فالوذج. (مهذب الاسماء) (دهّار). حلوا.

ابوسبا. [اَ سَ] (اِخ) بقیّة شامی. محدّث است.

ابوسباعیه. [اَ سَ عی یَ] (اِخ) عبدالله‌بن سبرة الهمدانی. محدث است.

ابوسبره. [اَ سَ رَ] (اِخ) محدث است. او از محمدبن کعب و از او عمش روایت کند.

ابوسبره. [اَ سَ رَ] (اِخ) مفتی مدینه بوده‌است. (منتهی الارب).

ابوسبره. [اَ سَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌رهم‌بن عبدالعزّی قرشی عامری. صحابی و ذوالهجرتین است. مشاهد را دریافته و بخلافت عثمان درگذشته است. و او سالار جیش عمر بود در فتح شوش و رامهرمز و تستر و جز آن.

ابوسبره. [اَ سَ رَ] (اِخ) عبدالله. صحابی است. و نام او به اول عبدالعزّی بود و پیامبر صلوات‌الله‌علیه او را عبدالله نامید.

ابوسبره. [اَ سَ رَ] (اِخ) نخعی. او از فروة‌بن مسیک و از او حسن‌بن الحکم النخعی روایت کند.

ابوسبره. [اَ سَ رَ] (اِخ) یزیدبن مالک‌بن عبدالله الجعفی. صحابی است و او جدّ خیثمة‌بن عبدالرحمن است.

ابوسبع و سبعین. [اَ سَ عِنْ وَ سَ] (ع اِ مرکب) هزارپا. گوش‌خَزَک. گوش‌خارک. پُرپایه. سَدپایه. ابواربع و اربعین. سقولوفندریون[3].

ابوسحمه. [اَ سَ مَ] (اِخ) باهلی. شاعری است عرب.

ابوسحیم. [اَ سُ حَ] (اِخ) مبارک‌بن عبدالله. تابعی است و بندار از او روایت کند.

ابوسخیله. [اَ ؟ لَ] (اِخ) تابعی است و از علی علیه‌السلام روایت کند.

ابوسدره. [اَ سِ رَ] (اِخ) سُحَیمی هُجَیمی. شاعری است از عرب.

ابوسراقه. [اَ سُ قَ] (ع اِ مرکب)[4] باشه. باشق. ابوعیاض. (مهذب الاسماء). هیلا. موشخوار. موشخور. و آن از طیور جوارح است خردتر از باز از زردچشمان.

ابوسراقه. [اَ سُ قَ] (اِخ) کنیت احمدبن احمد بلخی، نجّار، متخلص به امینی. بقول صاحب مجمع‌الفصحاء مدّاح یمین‌الدوله محمود غزنوی بوده و قصیدهٔ ذیل را از او نقل میکند:

زره‌پوش ترک من آن ماه‌پیکر
زره دارد از مشک بر ماه انور
که دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سان
که دیده‌ست ماه منوّر زره‌ور
بمشک اندرش تیر و بهرام و زهره
بماه اندرش سوسن و مشک و عنبر
دو یاقوت خوانم لبش را نخوانم
که یاقوت را کی بود طعم شکّر
بنزد من آمد کمربسته روزی
یکی جامه پوشیده یکرنگ اخضر
فلک خواندمش زآن کجا بود تابان
رخانش چو ماه و کمر چون دوپیکر
مرا گفت ای کوفته راه دانش
سفر تا کی و گشتِ گیتی سراسر
بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی
که رنج سفرْمان از آنست رهبر
که در چرخ انجم بسی‌اند ساکن
ز هفتِ مسافر بود حکم اختر
ز شاهان و از خسروان زمانه
چه آن کز مقدم چه آن کز مؤخر
چو محمود خسرو شنیدی خدیوی
جهاندیده بی‌حد سفر کرده بی‌مر
گهی سوی جیحون روَد چون فریدون
گهی سوی ظلمت شود چون سکندر
گهی تخت چیپال بر در بدارد
گهی چتر خاقان بیاویزد از سر
نگینی است اندر یمینش یمانی
امان داده اسلام را تا بمحشر.

و در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل بنام نجّار آمده‌است و بعید نیست که مراد ابوسراقه احمد بلخی باشد:

تا جز از بیست‌وچهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی‌ودو خانه‌ست اساس شترنگ.

ابوسراقه. [اَ سُ قَ] (اِخ) محمدبن یحیی عامری بصری. رجوع به محمد... شود.

ابوسرای. [اَ سَ] (اِخ) قصبه‌ایست به شمال عراق عرب بساحل ایسر فرات و ایمن خابور بملتقای این دو رود و آن بر خرابه‌های شهر قرقیسیا[5] بنا شده‌است.

ابوسرحان. [اَ سِ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب. اویس. پچکم.

ابوسرور. [اَ سُ] (اِخ) نام بندری از بلاد ملیبار و از آنجا نارجیل خیزد. (ابن بطوطه).

ابوسروعه. [اَ سَ وَ عَ] (اِخ) عقبة‌بن حارث‌بن عامربن نوفل‌بن عبد مناف.

---

1 - Himantopus.

۲ - کنیت این پادشاه در فهرست لین‌پول ابوسلیم آمده‌است و ظاهراً اشتباهی است.

3 - Scolopendre.

4 - Buse. 5 - Circésium

صحابی است و او به عام‌الفتح اسلام آورد.

ابوسریحه. [اَ سَ حَ] (اِخ) حذیفةبن اسید الغفاری. صحابی است و از بیعت‌کنندگان تحت شجره است.

ابوسریره. [اَ سُ رَ رَ] (اِخ) هِمیان. محدّث است.

ابوسریع. [اَ سَ] (ع اِ مرکب) عرفج، چه آتش در آن زود درگیرد. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). آتش عرفج.

ابوسریه. [اَ ؟ ی یَ] (اِخ) عمیربن یزید. تابعی است.

ابوسعاد. [اَ سُ] (اِخ) نزیل حمص. صحابی است.

ابوسعاد. [اَ سُ] (اِخ) جهنی. صحابی است.

ابوسعد. [اَ سَ] (ع اِ مرکب) هَرِم. (المزهر). پیری. کِبَر. ابوزید.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) گویند کنیت لقمان حکیم است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) تابعی است و از زیدبن ارقم روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) صحابی است و اسماعیل‌بن ابی خالد از وی روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محدّث است و سیف‌بن میسره از او روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) آدم‌بن احمدبن اسد هروی.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌عصرون عبدالله‌بن محمد شافعی. او راست: تعلیقی بر مهذّب ابواسحاق شیرازی. و بعضی کنیت او را ابوسعید گفته‌اند. رجوع به ابن ابی‌عصرون... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌فضالة حارثی. صحابی است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ابن اخی‌العوفی. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ابن حمدون. او راست: کتاب تذکره. ابن خلکان کنیت او را ابوالمعالی و ذهبی ابوسعد گفته و نیز ذهبی وفات او را در سال ۶۰۸ هـ . ق. آورده‌است. رجوع به ابن حمدون شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ابن سَعد الانصاری. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ابن وهب. از بنی‌قریظه یا بنی‌النضیر. صحابی است. صاحب استیعاب گوید حق این است که ابوسعد از بنی‌النضیر است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن میسر. رجوع به ابومحمدبن میسر الصاغانی... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ادریسی. رجوع به محمد ادریسی شود و بعضی کنیت او را ابوعبدالله گفته‌اند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ازدی. محدّث است. او از ابن عمرو و از او عمش روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) ازدی. تابعی است. او از زیدبن ارقم و از او سدی و یزیدبن ابی‌زیاد روایت کنند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابی‌صالح کرمانی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی سمان. محدّث معتزلی. خطیب صاحب تاریخ بغداد از او بسیار روایت کرده و وفات او بسال ۴۴۵ هـ . ق. بوده‌است. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی مفتی. رجوع به اسماعیل... شود و در کشف‌الظنون بجای ابوسعد، ابن سعد آورده‌است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) الأعمی. محدّث است و عطاء و ابن جریج از او روایت کنند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) اعور، مولی حذیفه. محدث است. (الکنی للبخاری).

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) امین‌الدوله علاءبن حسین. رجوع به ابن موصلایا امین‌الدوله... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) تمیمی عقیقی. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) جعفی. او از یونس‌بن عبدالله و از او قاسم‌بن یزید روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن‌بن محمدبن حمدون. رجوع به حسن... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن محمد جشمی. رجوع به حسن... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) خزاعی. او از ابن ابزی روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) خیر انصاری. صحابی است و او را ابواسعد زرقی نیز گویند. و بعضی کنیت او را ابوسعید گفته‌اند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) داودبن الهیثم. رجوع به داود... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) راشد. تابعی است و منصوربن المعتمر از او روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) روح‌بن جناح. محدّث است و از مجاهد روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) زرقی انصاری. رجوع به ابوسعدخیر انصاری شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) سعیدبن ابی‌سعید المقبری. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) سعیدبن احمد میدانی. او پسر میدانی صاحب مجمع‌الامثال و السامی فی‌الأسامی است. و خود ابوسعد راست: کتاب الأسمی فی الأسماء. وفات وی بسال ۵۳۹ هـ . ق. بوده است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) سعیدبن المرزبان محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) سمّان یا ابوسعید اسماعیل‌بن علی‌بن زنجویه الرازی السمان حافظ. صاحب کشف‌الظنون در ذیل الموافقه بین اهل‌البیت و الصحابه مینویسد: مؤلف او اسماعیل‌بن علی زنجویه رازی سمان حافظ است، مکنی به ابی‌سعید. وفات او بسال ۴۴۵ هـ . ق. بوده است و جارالله محمودبن عمر زمخشری با حذف اسانید و تکرار این کتاب را مختصر کرده است و صاحب روضات ترجمه‌ای بنام اسماعیل‌بن علی‌بن الحسین سمان منعقد ساخته و گوید او حافظ ثقه‌ای و نیکو ثقه بود. او راست: کتاب البستان فی تفسیرالقرآن، در ده مجلد. کتاب الرشاد در فقه. المدخل در نحو. الریاض در احادیث. سفینةالنجاة در امامت و کتاب الصلوة و کتاب الحج و المصباح در عبادات و النور فی الوعظ. و گوید: سیدان مرتضی و مجتبی دو پسر داعی الحسینی الرازی از شیخ حافظ مفید ابی‌محمد عبدالرحمن‌بن احمد نیشابوری از اسماعیل این کتب را روایت کرده‌اند. (از فهرست شیخ منتجب‌الدین). رجوع به ابوسعد اسماعیل‌بن علی سمان شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) سمعانی. رجوع به ابوسعد عبدالکریم‌بن ابی‌بکر محمد... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) شرحبیل‌بن سعد مدینی. محدث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) شرف‌الملک. رجوع به ابوسعد محمدبن منصور شرف‌الملک مستوفی خوارزمی شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) شمّاخ. شاعری است از عرب.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عالی‌بن عثمان‌بن جنی ابوسعد بغدادی. رجوع به عالی... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عامربن مسعود الزرقی. محدث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن حسان الفلسطینی. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن ابی‌بکر محمدبن ابی‌المظفر المنصوربن محمدبن عبدالجبار مروزی. مشهور به سمعانی و بعضی کنیت او را ابوسعید گفته‌اند. عزالدین ابی‌الحسن علی‌بن الأثیر الجزری در اوّل کتاب مختصر انساب ذکراو آورده و گوید: ابوسعد واسطةالعقد و دیدهٔ روشن و دستِ کاری خاندان سمعانی است. و ریاست این دوده بدو منتهی و سیادت ایشان بوی کمال یافت. او بشرق و غرب و شمال و جنوب بلاد بطلب علم و حدیث راهها پیمود و علماء بسیاری بدید و مُجالس گشت و از آنان فراگرفت و روایت کرد. و بافعال

جملهٔ ایشان اقتدا و به آثارشان اقتفا جست و شمارهٔ شیوخ او به بیش از چهارهزار تن رسید. او را تصانیف نیکوی پرسود است از جمله کتاب تذییل تاریخ حافظ ابوبکر خطیب و این ذیل پانزده مجلد است و کتاب تاریخ مرو و آن بیش از بیست مجلّد است و کتاب الأنساب در هشت مجلد و این کتاب را عزالدین‌بن اثیر جزری در سه جلد مختصر کرده است و کتاب انسابی که بدست مردمان است همین مختصر است و اصل او کم‌یاب و قلیل‌الوجود است. و خود ابوسعد آنجا که در کتاب الأنساب شرح حال پدر خویش آرد، گوید: پدرم بسال ۴۹۷ هـ.ق. بزیارت خانه شد و به بغداد بازگشت و از جماعتی از مشایخ آنجا استماع حدیث کرد و خود در مدرسه نظامیّه مجلس گفت و بر او قرائت احادیث کرده‌اند و کتبی بدست کرد و اقامت وی به بغداد در این شغلها دیر کشید سپس به اصفهان شد و در آنجا از جماعتی کثیره روایت شنید و پس به خراسان بازگشت و تا سال ۵۰۹ هـ.ق. به مرو مقیم ماند و باز به نیشابور رفت و مرا با برادرم همراه برد و هرسه در آنجا از ابی‌بکر عبدالغفاربن محمد شیرازی و دیگر مشایخ اخذ حدیث کردیم. آنگاه به مرو رجعت کرد و بدآنجا در جوانی به چهل‌وسه‌سالگی بدرود حیات گفت - انتهی.

ولادت ابوسعد بروز دوشنبهٔ بیست‌ویک شعبان سال ۵۰۶ هـ.ق.به مرو و وفات او هم بدانجا بشب غرهٔ ربیع‌الأول ۵۶۲ هـ.ق. بود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن ابی‌عصرون. بعضی کنیت او را ابوسعید گفته‌اند. رجوع شود به ابن ابی‌عصرون و رجوع به عبدالله‌بن محمد... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد موصلی تمیمی شافعی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله مدینی. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) علاءبن حسین‌بن وهب‌بن الموصلایا الکاتب و باز کنیت او را ابوسعید گفته‌اند. رجوع به ابن موصلایا امین‌الدوله... و رجوع به علاء... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به ابوسعد نیرمانی علی... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) علی‌بن مسعودبن محمود الحکیم الفرخان. او راست: کتاب المستوفی در نحو.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) علی‌بن مسعود فرغانی. رجوع به علی... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) عمربن حفص‌بن عمربن ثابت‌بن الحارث الأنصاری. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) غفاری. تابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) فضل‌بن بولس یا یونس نصرانی. شیرازی. از شهود صحت رصد ابوسهل کوهی. رجوع به ابوسهل ویجن... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) الفلسطینی. رجوع به ابوسعد عبدالرحمن‌بن حسان... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد. رجوع به محمد... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن عبدالرحیم عمیدالدوله. رجوع به محمد... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی کرمانی. از ادبا و کتاب مشهور. وفات او بسال ۴۷۸ هـ.ق.ببغداد بوده است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی هروی بشکانی. قاضی و محدّث. حسین‌بن خسرو بلخی از او روایت کند. و بشکان قریه‌ای است به هرات.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) لقمان حکیم.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محسن‌بن کرامه. رجوع به محسن... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی. رجوع به ابوسعد کرمانی شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن منصور شرف‌الملک خوارزمی. مستوفی دیوان الب‌ارسلان و ملکشاه سلجوقی. قبهٔ قبر امام اعظم ابی‌حنیفه او کرد و مدرسهٔ جنب آن قبه هم او ساخت و شریف ابوجعفر مسعود معروف به بیاض شاعر او را به برآوردن این بنا مدح گفت و آن قبه و هم مدرسه با موقوفات آن هنوز برجایست و امروز نزدیک سیصد طلبه موظفاً بدین مدرسه از آن اوقاف تحصیل علوم دینی کنند. و خوارزمی را مدرسهٔ دیگر است به مرو فقهای حنفیّه را و بجاهای دیگر نیز کاروانسراها و خانات و دیگر بناهای خیر دارد. او مردی کثیرالخیر بود و در پایان عمر ترک خدمت گفت و ملتزم خانه گشت لکن باز در امور دولت با او مشاوره میرفت و او بسال ۴۶۴ هـ.ق.به اصفهان درگذشت.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن میسر یا احمدبن میسر. محدث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن نصربن منصور الهروی‌القاضی‌المحدّث. او را وقتی از بغداد برسالت بملوک اطراف فرستادند. و در چند شهر قضا راند و بجامع همدان بشعبان سال ۵۱۸ هـ.ق.کشته شد.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن ابی‌منصور نیشابوری. ملقب به محیی‌الدین. فقیه شافعی. مولد او بسال ۴۷۶ هـ.ق. بناحیهٔ طریثیث نیشابور بود. ابن خلکان در وصف او گوید: استاد متأخرین و یگانهٔ آنان در علم و زهد بود. فقه از حجةالأسلام ابی‌حامد غزالی و ابی‌المظفر احمدبن محمد خوافی فراگرفت. و بسال ۴۹۶ هـ.ق.از ابی‌حامد احمدبن علی‌بن محمدبن عبدوس بقرائت امام ابی‌نصر عبدالرحیم‌بن ابی‌القاسم عبدالکریم القشیری او را مسموعات است. و در فقه براعت یافت و در آن علم و هم خلاف کتاب کرد و ریاست شافعیه به نیشابور بدو منتهی گشت و مردم از بلاد روی بدو آوردند و خلق بسیاری از او مستفید گشتند و بیشتر آنان بزرگان و صاحبان طریقه در خلاف گردیدند. و کتاب المحیط فی شرح‌الوسیط و کتاب الانتصاف فی مسائل‌الخلاف و دیگر کتب تألیف کرد. عبدالغافر فارسی در سیاق تاریخ نیشابور پس از آنکه ثنای او کند گوید ابوسعد را در تذکیر و استمداد از دیگر علوم بهره بود و به نظامیهٔ نشابور تدریس میکرد سپس بهرات باز بمدرسهٔ نظامیه درس گفت. و یکی از فضلای عصر آنگاه که بدرس او حضور یافت و فوائد سخن او بدانست و حسن‌القاء او بدید در مدح او گفت:

رفات‌الدین و الاسلام یحیا
بمحیی‌الدین مولانا ابن یحیا
کأنّ‌الله ربّ‌العرش یلقی
علیه حین یلقی‌الدرس وحیا.

و شهاب‌الدین ابوالفتح محمدبن محمودبن محمد طوسی فقیه نزیل مصر این قطعه از اشعار ابوسعد را از خود او روایت کند:

و قالوا یصیرالشعر فی‌الماء حیّةً
اذ الشمس لاقته فما خلته صدقا
فلمّا التوی صدغاه فی ماء وجهه
و قد لسعا قلبی تیقّنته حقّا.

و به رمضان سال ۵۴۸ هـ.ق. ترکان غز به آن وقت که بر نیشابور مستولی شدند او را بگرفتند و دهان او بخاک بینباشتند و بداشتند تا بخبه بدرود حیات گفت. و جماعتی از علماء و از جمله ابوالحسن علی‌بن ابی‌القاسم بیهقی او را رثا گفتند. و بیهقی راست در این معنی:

یا سافکاً دم عالم متبحرٍ
قد طار فی اقصی الممالک صیته
تالله قل لی یا ظلوم و لاتخف
من کان محیی‌الدین کیف تمیته.

و افضل‌الدین ابراهیم‌بن علی خاقانی را در مرثیهٔ او سه قصیدهٔ غرّا و دو قطعه است و بعض آن این است:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد

و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت
و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد
از سیل اشک بر سر طوفان حادثه
خوناب قبّه‌قبّه بشکل حباب شد
چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت
لا بل چهل قدم زبر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد
دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت
اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد
ایّام سست‌رای و قدر سخت‌گیر گشت
اوهام کندپای و قدر تیزناب شد
دفع قضا بآه شب کندرو کنید
هرچند بارگیر قضا تیزتاب شد
گر آتش درشت عذابیست بر نبات
آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
عاقل کجا رود که جهان‌دار ظلم گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد
ربع زمین بسان تب ربع برده پیر
از لرزه و هزاهز در اضطراب شد
کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ
پرّ عقاب آفت جان عقاب شد
افلاک را لباس مصیبت بساط گشت
اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
ماتم‌سرای گشت سپهر چهارمین
روح‌الامین بتعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه‌بر تعزیت شوند
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
کیوان بشکل هندوی اطلس‌نقاب شد
دوش آن زمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر بعنبر خضاب شد
در دست ارغنون‌زن گردون برنگ و شکل
شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملائکهٔ چرخ نوحه گر
چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست
کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت
دردا که کارهای خراسان ز آب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت رقیب سنجر مالک‌رقاب شد
از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد
وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
در گردن محمد یحیی طناب شد
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار
کز شاخ شرع طوطی حاضرجواب شد
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
کان بوتراب علم بزیر تراب شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانْش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد.
و نیز:
میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
باری نبینی این گهر بی‌بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
خورشید زیر سایهٔ ظلمت‌فزای خاک
گفتی پی محمد یحیی بماتم اند
از قبّهٔ ثوابت تا منتهای خاک
او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندی آمد بگوش او
کای گنبد تو کعبهٔ حاجت‌روای خاک
بر دست خاکیان خبه گشت آن فرشته‌خلق
ای کاینات واحزنا از جفای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک میکنند
و آگه‌نبد که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک
جبریل بر موافقت آن دهان پاک
میگوید از دهان ملایک صلای خاک
تبلرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار
گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک
سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست
زو به نواله‌ای دهن ناشتای خاک
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خاک
کو فرّ او که بود ضیابخش آفتاب
کو لطف این که بود کدورت‌زدای خاک
زان حلم و فرّ اثیر و زمین بی‌نصیب ماند
این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
خاک درش خزاین ارواح‌رانِ چرخ
قبض کفش معادن اجسادزای خاک
سنجر بسعی دولت او بود دولتی
باز از سیاستش شده مهرآزمای خاک
بی فرّ او چه سنجد تعظیم سنجری
بی پادشاه دین چه بود پادشای خاک.
و نیز:
هَر امان کان هرمان یافت بصد قرن کهن
زین قران صاحب اقران بخراسان یابم
چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد
نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من
نقش عنقای سخنران بخراسان یابم؟
چون ز من اهل خراسان همه عنقا بینند
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
محیی‌الدین که سلیمان‌صفتست و خدمش
دیو و انس و ملک و جان به خراسان یابم
شافعی بینم و در دست هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم
هادی امّت و مهدی زمان کز قلمش
قمع دجّال صفاهان به خراسان یابم.
و نیز:
خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش
کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد
عیسی بحکم رنگ‌رزی بر مصیبتش
نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند
گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد.
و نیز:
های خاقانی ترا جای شکرریز است و شکر
گردهانت را به آب زهرناک آکنده‌اند
محیی‌الدین کو دهان دین به ه دُر آکنده‌بود
کافران غز دهانش را به خاک آکنده‌اند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) محیی‌الدین. رجوع به ابوسعد محمدبن یحیی‌بن ابی‌منصور... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مدرک‌بن سعد. محدث است. و محمدبن المبارک الصوری از او روایت کند.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مرثدبن عاد. یکی از وفد عاد.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مروزی. رجوع به ابوسعد عبدالکریم‌بن ابی‌بکر محمد... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مستوفی. رجوع به ابوسعد محمدبن منصور شرف‌الملک خوارزمی... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مسعدی وکیل در مسعودبن محمود غزنوی. رجوع به ص ۸۴ و ۸۵ تاریخ بیهقی چ ادیب شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مظفرشاه چغانی. ممدوح دقیقی است:
ابوسعد آنکه از گیتی بر او پرگست شد بدها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.
رجوع به مظفرشاه شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) معتق‌بن عمرو. محدث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) معمّربن قیس‌العطار. محدث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) مفضل‌بن محمد شعبی. رجوع به مفضل... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) نصربن یعقوب دینوری. رجوع به نصر... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) نوفل‌بن مساحق. محدّث است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) نیرمانی. علی‌بن محمد ادیب. کاتب آل‌بویه. وی به بغداد میزیست. او راست کتاب منثور بهائی بنام بهاءالدوله بویهی و این کتاب در نثر از لحاظ بلاغت بمنزلت حماسهٔ ابی‌تمّام است در

شعر. وفات علی به سال ۴۱۴ هـ.ق.بوده است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) نیشابوری. محمدبن یحیی‌بن ابی‌منصور... رجوع به ابوسعد محمد... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) وزیر. او راست: کتاب النتف و الظرف. صاحب کشف الظنون این نام را آورده و کتاب نتف را نیز بدو نسبت کرده‌است و گوید در ابن خلکان آمده است و من ندانستم کدام بوسعد و کدام وزیر است.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) هروی. او راست: اشراف علی غوامض‌الحکومات.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) هشیم‌بن کلیب. وفات او بسال ۳۳۵ هـ.ق.رجوع به حبط ج ۱ ص۳۰۵ شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) هندوبن محمدبن هندو، اصفهانی ملقب به زین‌الملک. رجوع به هندو... شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌سعید البصری، محدّث و زاهدی معروف و گویند بیست سال هرشب یک ختم قرآن کرد و چهل سال پیش از زوال به مسجد حضور یافت. وفات او به سال ۱۹۸ هـ.ق.بود. رجوع به حبط ج۱ ص ۲۸۶ شود.

ابوسعد. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن علوی حلوانی. رجوع به یحیی... شود.

ابوسعدون. [اَ سَ] (اِخ) او راست: تأسی اهل الایمان بماجری علی مدینة قیروان.

ابوسعده. [اَ سَ دَ] (اِخ) موسی‌بن السائب. محدث است.

ابوسعر. [اَ سَ] (اِخ) منظوربن حبّه. راجز و شاعری از عرب.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نام جزیره‌ای به افریقیّه در اُبُک به خلیج تاجورا.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) صحابیست. و صاحب استیعاب گوید: فیه نظر.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عمر و از او ابراهیم‌بن محمد روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) تابعی است. و از ابن عباس روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) او از خالدبن یزید و از او سعیدبن ابی‌هلال روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حاکم خراسان از دست وشمگیر پس از عزل ابوعلی. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۲۶ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (شیخ...) آنگاه که ابوعلی‌بن سینا شیخ‌الرئیس بهمدان بود چهل روز در خانهٔ او متواری گشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۶ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (شیخ...) صاحب کشف‌الظنون این نام را بی شرحی آورده و کتابی بنام مناقب الامام الاعظم بفارسی بدو نسبت کرده است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) این نام را حاجی خلیفه بی معرّفی دیگر آورده و کتابی بنام منائح‌القرائح فی مختارالمراثی و المدائح باو منسوب داشته است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) کاتب چلبی این کنیت را بی‌قیدی آورده و رسالة فی زیارة القبور والدعاء را بدو منتسب ساخته است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به حبط ج۲ ص ۱۲۷ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به حبط ج۲ ص ۱۳۸ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محدّث است و حیوه از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (امیر شیخ...) یکی از امرای بابریه. او در اول سلطنت شاه محمود بهرات آمد و بجور و تعدّی از اهالی دیناری نه دینار مطالبه و جمع کرد و امیر شیر حاجی بر دفع شیخ ابوسعید برخاست و شیخ ابوسعید با برادر خود حسینعلی بطرف آب مرغاب گریخت و میان کوه مختار و طقوز رباط جنگی بین آنان درپیوست و شیخ ابوسعید کشته شد. رجوع به حبط ج۲ ص ۲۲۷ و ۲۲۸ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) آقسنقر برسقی ملقب به سیف‌الدین قسیم‌الدوله صاحب موصل و رحبه و دیگر نواحی. او پس از سپهسالار مودود از طرف سلطان محمد ملکشاه سلجوقی امارت این صقع یافت و مودود در سال ۵۰۷ هـ.ق. بدست جماعتی از باطنیان کشته شد و آق‌سنقر در این وقت شحنهٔ بغداد بود و این منصب را سلطان محمد در سال ۴۹۸ هـ.ق.یعنی پس از مرگ برادر خود برکیارق آنگاه که بسلطنت رسید به آق‌سنقر داد و در سال ۴۹۹ هـ.ق.سلطان محمد آق‌سنقر را به محاربهٔ کیقبادبن هزاراسب دیلمی منسوب به باطنیّه به محاصرهٔ تکریت مأمور کرد و او در رجب این سال به تکریت شد و آن شهر را تا محرم سنهٔ ۵۰۰ محصور داشت و آنگاه که تسخیر قلعهٔ تکریت نزدیک شد سیف‌الدوله صدقه بدانجا شد و او قلعه را تسلیم کرد و با اموال و ذخایر خویش بیرون شد و زمانی که به حلّه رسید بمرد و وقتی که خبر مرگ مودود اسپهسالار به سلطان محمّد رسید به آق‌سنقر امر کرد که تجهیز جیش کرده و به موصل برای قتال با مردم فرنگ به شام شود و آق‌سنقر به موصل شد و موصل را قبضه کرد و با مردم فرنگ جنگ و آنان را از حلب دفع کرد و سپس به موصل بازگشت و بدانجا بزیست تا در جمعهٔ نهم ذیقعدهٔ سال ۵۲۰ هـ.ق.به قول عماد جماعتی از باطنیان در زیّ صوفیه به جامع موصل درآمده و آنگاه که او از نماز بازمیگشت وی را به زخمها بکشتند و ابن جوزی گوید قتل او در مقصورهٔ جامع موصل در سال ۵۱۹ هـ.ق. بود و علّت کشتن او آن بود که او برای برکندن باطنیّه مساعی بسیار بکار برده بود و جمعی کثیر از آنان بکشته بود. و پس از او عزالدین مسعودبن آق‌سنقر به جای او نشست.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) آق‌سنقربن عبدالله ملقب به قسیم‌الدوله و معروف به حاجب جدّ خاندان اتابکان موصل پدر عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر مملوک سلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی. آنگاه که تتش تاج‌الدولة‌بن الب‌ارسلان سلجوقی بر شهر حلب مستولی گشت آق‌سنقر راکه مملوک برادر او بود در حلب نائب خویش کرد.و او پس از زمانی بر تتش طاغی گشت و تاج‌الدوله که در این وقت صاحب دمشق بود به قصد تنکیل آق‌سنقر در ۴۸۷ هـ.ق.لشکر به حلب برد و آق‌سنقر در جمادی‌الاولی همین سال در این جنگ کشته شد و او را به مدرسهٔ زجاجیّهٔ حلب به خاک سپردند و ابن خلکان گوید نبیرهٔ او نورالدین محمود بر مقبرهٔ جدّ خویش اوقاف بسیار کرد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابان‌بن ابی‌عیّاش فیروز. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابان‌بن تغلب‌بن رباح جریری بکری. رجوع به ابان... در این لغت‌نامه شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابان‌بن عثمان‌بن عفّان. تابعی است. رجوع به ابان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابان‌بن عمر. تابعی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن طهمان هروی. محدّث است. رجوع به ابراهیم‌بن طهمان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن عوف زهری. او راست: جزئی در حدیث.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم مغربی. او راست: مختصری در مفردات ادویه بنام فتح فی‌التّداوی من جمیع الأمراض و الشکاوی.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌الخیر. او راست: کتاب مقامات امیر کلال.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌السرور اسرائیلی سامری عسقلانی طبیب. او راست: خلاصة‌القانون.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی عصرون عبدالله‌بن محمد موصلی. رجوع به ابن

ابی‌عصرون ابوسعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌عمر [و] علی‌بن حمدون سیستانی. صاحب تاریخ سیستان آنجا که فضائل سیستان را برمیشمرد این ابوسعید را از مفاخر سیستان بشمار می‌آورد. رجوع به تاریخ سیستان چ طهران ص ۲۰ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌فضالة الحارثی. صحابی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌مسلم‌بن ابی‌الخیر. ملقب بغیاث‌الغیب. طبیب. او راست: کتاب الشامل فی‌الطب، و این کتاب را در ۷۳۶ هـ.ق. باتمام آورده است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن اعرابی. احمدبن محمد بصری. وی مقیم مکّه و در پایان مائة سیم و اوائل مائة چهارم میزیست و او را شیخ‌الحرم میخواندند. او از مشاهیر اهل طریقت است و علوم ظاهر و باطن با هم گردکرده و بصحبت بسیاری از مشایخ صوفیه رسیده است از جمله: شیخ جنید و عمروبن عثمان مکّی و ابوالحسین نوری و شیخ حسن مسوحی و شیخ ابوالفتح حمّال و جز آنان. و او را سخنان بلند است و از آن جمله است: لایکون قربٌ الا وثمة مسافة؛ نزدیکی آنجا گویند که هنوز مسافتی فاصله باشد. و لایکون الشّوق الا علی‌الغایب؛ شوق جز غایب را نبود. و التصوف ترک‌الفضول و المعرفة کلّها الاعتراف؛ تصوف دست بازداشتن از نابایست و شناسائی و خستو شدن بنادانی باشد. و نیز او گوید: علم با آداب آن بکمال رسد و علم بی‌آداب را سودی نیست. وی به سال ۳۴۰ هـ.ق. به مکّه رحلت کرد. و از تألیفات اوست: کتاب الوصایا. کتاب الجمع و التفریق در آداب طریقت و کتاب الفوائد مشتمل بر کلمات این طائفه.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن اوس الجزری. او راست: کتاب الابل.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن اولجایتو خدابنده ملقب به علاءالدین. آخرین ایلخانان ایران و نهمین پادشاه مغول. مولد او شب چهارشنبهٔ هشتم ذی‌القعدهٔ سال ۷۰۴ هـ.ق. به آذربایجان بود. و در هفت‌سالگی امیر سونج به اتابکی او منسوب شد و در سال ۷۱۳ او را حکومت خراسان دادند و سه سال و کسری بدان مقام ببود. پدر ابوسعید اولجایتو در سلخ رمضان ۷۱۶ هـ.ق. درگذشت و در این وقت ابوسعید به مازندران بود چون خبر فوت پدر شنید امیر سونج را بخواست و او به ابوسعید پیوست و بجانب سلطانیّه عزیمت کرد و به چهارده‌سالگی در غرّهٔ صفر ۷۱۷ هـ.ق. بر اریکهٔ سلطنت نشست و زمام امور به امیرچوپان سلدوز سپرد و وزارت به خواجه رشیدالدین و خواجه علیشاه داد و امیر ابرنجین را به امارت دیاربکر و تیمورتاش فرزند امیرچوپان را به امارت روم تعیین کرد. در آغاز امر گروهی از شاهزادگان اطراف در عراق و آذربایجان و خراسان فتنه‌ها انگیختند و امیر چوپان آن فتنه‌ها بنشاند و در این دوره جنگ با مصر خاتمه یافت و طوائف قفقاز و قسمت جنوبی روسیه سر به اطاعت درآوردند و تیمورتاش پسر امیرچوپان نفوذ این دولت را در آسیةالصّغری مستحکم ساخت. خواجه رشیدالدین مؤلف جامع‌التواریخ رشیدی که در فنون حکمت و طب و ادب ید طولی داشت و در زمان غازان و اولجایتو اوائل دولت سلطان بوسعید شغل وزارت میراند به سعایت خواجه علیشاه در رجب ۷۱۷ معزول شد و به زمستان آن سال سلطان ابوسعید ببغداد رفت و باوّل بهار بازگشت و بار دیگر امیرچوپان خواجه رشیدالدین را به وزارت خواند. لکن خواجه علیشاه او را به قتل سلطان محمد خدابنده متهم داشت و گفت فرزند خواجه رشید شربت‌دار سلطان بود و او سلطان را مسموم ساخت و در این تهمت چندان لجاج ورزید تا خواجه رشیدالدین را بسال ۷۱۸ هـ.ق. به قتل رسانیدند و یکی از سلاطین مغول موسوم به میسور که به ماوراءالنهر اقامت داشت به خراسان حمله برد. سلطان ابوسعید، امیر حسین گورکان را به مقابلهٔ او به خراسان فرستاد و میسور بگریخت و باز پادشاه ازبک دشت قبچاق به دربند هجوم برد و سلطان و امیرچوپان خود به مدافعهٔ او رفتند و امیرچوپان از آب کُر بگذشت و بر ازبکان تاخت و گروهی از آنان را بکشت و بقیةالسیف متواری شدند و سلطان ابوسعید به سلطانیه بازگشت. آنگاه امیرچوپان قصد گرجستان کرد. در آنجا امرائی که دشمن وی بودند بغتةً بر وی تاختند و مردم او را بیرا کندند و با فرزند خود حسن بگریخت و بسلطان ملحق شده در ۷۲۱ هـ.ق. تیمورتاش فرزند امیرچوپان که ولایت روم با وی بود دعوی مهدویت و استقلال کرد و قصد حمله به آذربایجان نمود. امیرچوپان با نصایح پدرانه او را از این نیّت بازداشت و سلطان گناه او را بخشید و ولایت روم همچنان بر وی مستقر کرد. در ۷۲۴ هـ.ق. خواجه علیشاه وزیر گذشته شد و منصب وزارت به رکن‌الدین صائن دادند. در ۷۲۵ سلطان ابوسعید را بدختر امیرچوپان تعلق خاطری پیدا آمد و این دختر را از سال ۷۲۳ امیر شیخ حسن‌بن امیرحسین‌بن آقبوقا بزنی داشت و این همان شیخ حسن ایلکانی معروف به امیر شیخ بزرگ است. سلطان ابوسعید از امیرچوپان درخواست تا دختر را از شوی بازگیرد و بسلطان تزویج کند و امیرچوپان بدین ذل و رسوائی تن درنداد و سامان مسافرت سلطان را به بغداد فراهم ساخت و بغدادخاتون را با شوهر به قراباغ فرستاد و در این وقت که سلطان از امیرچوپان دل خوشی نداشت وزیر صائن‌الدین فرصت غنیمت شمرده، بسعایت پرداخت. روزی امیرچوپان از سلطان علت حزن و اندوه وی پرسید سلطان از دمشق‌خواجه فرزند چوپان شکایت‌گونه‌ای کرد چوپان قصّه با پسر بازگفت. دمشق‌خواجه گفت صائن‌الدین وزیر به سعایت مشغول است و مزاج پادشاه بر تو بگردانیده است. امیرچوپان صلاح وقت در آن دید که چندی از دربار دور ماند و وزیر را از پادشاه جدا کند. ببهانهٔ تمشیت امور خراسان آهنگ آن ناحیت کرد و وزیر را با خود ببرد و دمشق‌خواجه در خدمت سلطان بازماند و ابوسعید به سلطانیه شد و دمشق‌خواجه در غیبت پدر در امور ملک مستقل بود و پادشاه را از آن خوش نمی‌آمد. در این وقت بعض از سعات بسلطان گفتند که دمشق خواجه با یکی از متعلقات تو مهر میورزد. اتفاقاً در آن اوقات چند سر از قطاع‌الطریق آورده بودند. سلطان آوازه انداخت که سر امیرچوپان و کسان او است. دمشق خواجه هراسان از قلعهٔ سلطانیه بگریخت و او را تعاقب کرده بکشتند و در ۷۲۷ هـ.ق. فرمان به قتل همهٔ چوپانیان صادر شد و ابوسعید بتن خویش از سلطانیه به قزوین رفت و بگرد کردن لشکر پرداخت و امیرچوپان ناگزیر دل بر حرب سلطان نهاد و وزیر صائن‌الدین را که منشأ این فتنه‌ها بود بکشت. آنگاه آهنگ عراق کرد و در سمنان بخدمت شیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی رسید و او را به شفاعت نزد سلطان فرستاد سلطان شفاعت او نپذیرفت و علاءالدوله مأیوس بازگشت و جمعی از سپاهیان امیرچوپان به سلطان پیوستند. چوپان ناچار به خراسان بازگشت و در آخر بهرات نزد ملک غیاث‌الدین کرت پناهید و غیاث‌الدین در اول وی را به خوشی پذیرفت لکن او را با بعض فرزندان به امر ابوسعید بکشت در محرم ۷۲۴ هـ.ق. برحسب وصیّت چوپان سلطان جنازهٔ ویرا به مدینه فرستاد تا بخاک سپردند و بغدادخاتون را از شوهر و امیر شیخ حسن بطلاق جدا کرده بازدواج خویش درآورد و از آن پس ابوسعید زمام

امور ملک در قبضهٔ اقتدار گرفت و تا ربیع‌الثانی ۷۳۶ هـ.ق.که تاریخ وفات اوست باستقلال فرمان راند. در عهد ابوسعید مذهب تشیع که بروزگار اولجایتو مذهب رسمی ملک بود بار دیگر به طریقت سنّت و جماعت بدل شد. پس از ابوسعید چون فرزند نداشت مملکت تجزیه شد و تا ظهور تیمور هرج و مرج در ملک و کشمکش میان امرای او دوام یافت. رجوع به حبط ج۲ ص ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۹، ۱۲۰، ۱۲۴ و ۴۲۱ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن داودبن متی‌بن ابوالمعین‌بن ابی‌فانه[1] طبیب نصرانی. او با پدر چندی طبیب الظافر باللّه فاطمی بود و سپس با ملک ماری[2] بن ایوب پادشاه نصرانی از مصر به بیت‌المقدس شد و به طبابت خاص ملک نصاری اختصاص یافت و آنگاه که سلطان صلاح‌الدین ایّوبی بیت‌المقدس را تسخیر کرد ابوسعید با پدر و برادران بخدمت سلطان منصوب گشتند. رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۵ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن رافع. عم عبادبن ابی‌صالح. از روات است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (شیخ) ابن شمس‌الدین برادرزادهٔ قطب‌الدین عبداللّه یکی از فقهای دورهٔ شاهرخ. وفات بطاعون ۸۴۸ هـ.ق.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز کوفی. رجوع به ابوسعیدبن فخرالدین عبدالعزیز... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن عوف بزاز. محدث است و ابونعیم از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن فخرالدین عبدالعزیز کوفی. ملقّب به برهان‌الدین یکی از کبار علمای خراسان. او از دست سلطانشاه در ۵۸۱ هـ.ق. قضا و شیخ‌الاسلامی شادیاخ داشت و منگلی‌بیک آن عالم ربّانی را بکشت و چون سلطانشاه بار دیگر شادیاخ را مسخر کرد منگلی‌بیک را به فخرالدین پسر ابوسعید سپرد تا او وی را بقصاص پدر بقتل رسانید. رجوع به حبط ج۱ ص ۴۲۲ و ۴۲۳ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن قره‌یوسف (؟) او از دست میرزا شاهرخ بهادر در ۸۳۳ هـ.ق. حکومت آذربایجان یافت. رجوع به حبط ج۲ ص ۲۰۲ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن کثیر قاری. یکی از قرّاء سبعه. رجوع به ابن کثیر عبداللّه... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن کوچکونچی‌بن ابی‌الخیر. یکی از سلاطین شیبانی. (۹۳۷ – ۹۴۰ هـ.ق.).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن لب فرج‌بن قاسم غرناطی. رجوع به ابن لب ابوسعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن‌المبارک. رجوع به ابن‌المبارک در این لغت‌نامه شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن جلال‌الدین میرانشاه‌بن تیمور گورکانی. از تیموریان حکمران ماوراءالنهر و هرات و بلخ و دیگر نواحی خراسان. (۸۵۵ – ۸۷۲ هـ.ق.) وفات او بسال ۸۷۳ هـ.ق. بود. و رجوع به ابوسعیدمیرزا شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (سلطان ...) ابن محمد درویش. پدر او بزمان میرزا بایسنقر داروغهٔ هرات بود و چون در ۸۳۵ هـ.ق. درگذشت میرزا بایسنقر منصب پدر بدو داد سپس حاکم هرات گشت و آنگاه که جنگ میان میرزا علاءالدوله و بایسنقر درگرفت او عزم فرار کرد و دستگیر شد و او را بند کرده بقلعهٔ نیره‌تو فرستادند و او از قلعه بگریخت و در ۸۵۳ هـ.ق. میرزا ابوالقاسم بابر ویرا بمقابله و مقاتلهٔ هندوکه فرستاد و او در جنگ با هندوکه در حدود خبوشان کشته شد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن محمودبن طاهر خزینه‌دار. رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۹ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن ابی‌الخیر. معروف به غیاث طبیب. او راست: کتاب المحیط در طب، بفارسی.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن‌المعلی. تابعی است. او از علی و از او سلمةبن وردان روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن‌المعلی‌بن لوذان الزرقی الأنصاری. صاحبی است. و نام او رافع یا حارث یا اوس است. وی دو حدیث از پیامبر صلوات‌اللّه علیه آورده است. وفات او در سال ۷۴ هـ.ق.بود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن منصوربن علی بندار دامغانی منجّم. او در نیمهٔ اول قرن ششم و اواخر قرن پنجم میزیست. او راست کتاب احکام و آنرا در ۵۰۷ هـ.ق. تألیف کرده‌است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن ابی‌سعید سمنانی. او راست: کتاب شمس‌الأدب.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن ولیدبن کثیر. محدّث است و از ضحاک‌بن عثمان روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابن یعقوب قدسی مسیحی. ملقب به رشیدالدین. او طبیب بود و تعالیقی بر حاوی محمدبن زکریّای رازی کرده و بسال ۴۶۴ هـ.ق.درگذشته است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ابی‌الخیر. رجوع به ابوسعید فضل‌اللّه... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم خوارزمی. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم مصری. رجوع به ابوسعید مهرانی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن حسن طوسی معروف به خویشاوند. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن حمدون مروزی. محدّث است و از عبداللّه‌بن عثمان‌بن جبله روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن خالد الضریر بغدادی. رجوع به احمد...شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن خالد الوهبی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن داود حداد. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن علی ساوکانی خوارزمی. امام مشهور. او از شیوخ ابن‌السمعانی است.

ابوسعید. [اِ سَ] (اِخ) احمدبن محمدبن زیاد غزی معروف به ابن اعرابی. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عراقی. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمد سمرقندی. شاعر. متخلص به منشوری. او مداح آل‌ناصر و خاصه مادح سلطان محمود غزنوی است. و نظامی عروضی سمرقندی نام او را در چهارمقاله آورده است و در تذکره‌ها قصیده‌ای و چند قطعه از قصائد وی مضبوط است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمد سجزی. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمّدبن عبدالجلیل سجزی مهندس. از علمای ریاضی، معاصر ابوریحان بیرونی. ابوریحان در آثارالباقیه (چ زاخائو ص ۴۲) نام شهور سجستان را از گفتهٔ او آورده است. رجوع به ابوسعید سجزی اسطرلابی شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمد. فخرالدین. رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوسعید و ملقب به فخرالدین شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمد مالینی. رجوع به ابوسعید مالینی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمد منشوری سمرقندی. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ادریسی. او راست:

1 - Épiphane.

2 - Amaury, fils de Baudoin.

تاریخ استرآباد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) آدمی. سهل‌بن زیاد. رجوع به سهل ... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اسدبن موسی. معروف به اسدالسّنه. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اسرائیل‌بن موسی النصرانی. رجوع به اسرائیل... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اسلم المنقری. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن زنجویه رازی سمان. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اَشَجّ. ا... کتاب تفسیر بر قرآن. (ابن الندیم) ...بن

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اشج... سعید. محدث است. ...ی. رجوع به

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ... اصطخری ابوسعید... ...یخ...) اصفهانی.

ابوسعید. [اَ سَ ...اسماعیل صفوی یکی از فقهای ...ز جانب شاه خلعت و بود و در ۲۶ ...ث‌الدین محمد و حکم فرمان بر... احمد را بهرات نزد عـ...زل... کلابی ترکمان، والی خراسان امی...ب پسر شاه اسماعیل به هرات ...ع به حبط ج ۲ ص ۳۷۹ شود.

...ید. [اَ سَ] (اِخ) اصمعی. رجوع به ...معی عبدالملک‌بن قریب مکنی به ...وسعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) اعسم اسدی. حجاج‌بن ارطاة از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) الملک المظفر تقی‌الدین عمر. رجوع به الملک... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) الملک المعظم مظفرالدین گوگبوری‌بن ابی‌الحسن علی‌بن بکتکین‌بن محمد صاحب اربل و شهرزور. رجوع به الملک... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) امین‌الدوله. رجوع به ابن موصلایا... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) انصاری یا ابوسعد انصاری. صحابی است و از پیغمبر آرد که: برّ و صلت و حسن جوار مایهٔ آبادی دیار و سبب زیادتی عمر است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ایلخانی. رجوع به ابوسعیدبن اولجایتو... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) برغش شیرازی. از اصحاب شیخ شهاب‌الدین سهروردی و یکی از مشایخ سلسلهٔ برغشیّه است. او راست:

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم
کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هرچیز که آن خلاف رأی تو بود
ور خود همه دین است از آن برگشتم.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِ...) ...برقوق. رجوع به برقوق... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (امیر سلطان...) برلاس. رجو... حبط ج ۱ ص ۲۴۳ شود.

ابوسعید. ...سَ] (اِخ) بغلانی. رجوع به تاریخ ب... ج ادیب ص ۶۱۰ شود.

ابوس... [اَ سَ] (اِخ) البکری. ابان‌بن ...بن رباح الجریری الکوفی. مولی ...ت ...جریر.

...وسعید. [اَ سَ] (اِخ) البندهی. رجوع به ابوسعید محمدبن ابی‌السعادات عبدالرحمن‌بن محمدبن مسعودبن احمدبن الحسین... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بوبرانی یا بورانی یا نوبرانی شیخ جلال‌الدین. از علمای هرات بود بزمان سلطان بدیع‌الزمان میرزا. رجوع به ص ۲۷۷، ۲۹۶ حبط ج ۲ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بوری‌بن ایّوب‌بن شادی‌بن مروان. ملقب بمجدالدین تاج‌الملوک. برادر سلطان صلاح‌الدین ایّوبی. رجوع به بوری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بوری‌بن طغتکین. ملقب به مجدالدین. دوّمین از اتابکان شام. رجوع به بوری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بوزجانی. برادر ابوعمرو مغازلی و عم ابی‌الوفا محمدبن محمدبن یحیی‌بن اسماعیل‌بن عباس بوزجانی نیشابوری. او راست: کتاب مطلع‌العلوم للمتعلمین در ششصد ورقه. (ابن الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بهادرخان‌بن اولجایتو. رجوع به ابوسعیدبن اولجایتو... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بهادرخان‌بن میرزا الغ‌بیگ. رجوع به بهادرخان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) بیان‌بن حبیب الرقاشی. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) پنجدهی. محمدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن مسعود. رجوع به ابوسعید محمدبن ابی‌السعادات... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) تتش‌بن الب‌ارسلان‌بن داودبن میکائیل. یکی از سلجوقیان شام. رجوع به تتش... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) تمار و به بعض اقوال مازنی. زیدبن اسلم از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) تمیم‌بن مسلم. او از شعبی و از او سهل‌بن حماد روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ثمالی. او راست: شرح ثمرهٔ بطلمیوس قلوذی در احکام نجوم.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جان‌درمیان. او از سالاران ابوالغازی حسین‌بن غیاث‌الدین منصوربن بایقرابن عمر شیخ‌بن تیمور بود. در جنگ خیوه و چناران و در تسخیر هرات جلادتها کرد و وقتی از جانب ابوالغازی حسین داروغگی هرات داشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۷ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جُبَیلی. از مردم جُبیل بساحل شام. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جرجانی. خلف مسعودبن سعد جرجانیست. و از ترجمهٔ حیات او در تذکره‌ها بیش از این نیامده و فقط مختصری از اشعار او نقل شده است و از آن جمله قطعهٔ ذیل:

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت‌زدگان را بکرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بر آن پای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بمشتی
زین نا کس و نامردم و نامرد سپردند....
هنگام طمع شوخ‌تر از گربه و گرگند
در وقت کرم شوم‌تر از غرچه و کردند
قومی همه نوکیسه و نوکاسه که از بخل
نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
زان قوم که ما دیدیم امروز کسی نیست
گوئی که بیکبار همه پا ک بمردند
وین نیز عجب‌تر که هم از بخت بد ما
با خود همه خیری چو برفتند ببردند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جرشی. او را مهدی خلیفهٔ عباسی به تنکیل حکیم‌بن عطاء مقنع به ماوراءالنهر فرستاد و ابوسعید وی را در قلعه‌ای به نواحی کش محصور کرد و مقنع خود و کسان خود را بکشت و سپس قلعه مسخر گشت. رجوع به حکیم‌بن عطاء... و رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۷۵ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جعفربن سلمةالورّاق البصری. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جفری. رجوع به حسن‌بن ابی‌جعفر... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) جنابی. حسن دقّاق ملقب به سید از مردم گنافه قریه‌ای بر ساحل فارس و جنابه معرب آن است. در سال ۲۸۱ هـ.ق. یحیی‌بن ذکرویه یکی از پیشوایان قرامطه به قطیف رفت و مدعی شد که او را امام محمد مهدی به رسالت فرستاده و جمعی کثیر از مردم قطیف و بحرین بدو بگرویدند از آن جمله بود ابوسعید جنابی. حاکم بحرین چون از دعاوی آنان خبر یافت یحیی را بگرفت و تأدیب بلیغ کرد. در این وقت ابوسعید و یحیی از بحرین هجرت کردند. یحیی بمیان بنی‌کلاب شد و ابوسعید جمعی کثیر از قرامطه را با خود یار کرده و لشکر به قطیف

کشید و آن دیار را بگرفت و بسیاری از مسلمانان را بکشت و در اوایل ربیع‌الاول ۲۸۷ هـ.ق. به نواحی بحرین تاخت و آن ناحیت را غارت کرد. سپس عزیمت بصره کرد. در این وقت معتضد خلیفه عباس‌بن عمرو الغنوی را با فوجی از سپاه بدفع او فرستاد. ابوسعید بر عباس ظفر یافت و عباس را با هفتصد تن اسیر کرد و جمله اسیران را جز عباس بکشت و بواسطهٔ عباس به معتضد پیغام کرد که زیستن من در بیابانهاست و به اندک چیزی قناعت ورزم و من از تو شهری نگرفته‌ام و در ملک تو نقصی پیدا نکرده‌ام و تو اگر جمیع سپاه خویش بحرب من فرستی بر همه غالب آیم چون لشکریان من به رنج و قناعت به کفاف خو دارند و سپاه تو در تنعّم زیسته‌اند و چون آنان را به جنگ من فرستی پس از قطع صحراها و بیابانها در نهایت ماندگی به من رسند و زود منهزم شوند و اکثر از من جان بدر نبرند و بر تقدیر منهزم نگشتن من از پیش ایشان بگریزم و فرصتها نگاه دارم و با شبیخون سلب استراحت آنان کنم تا آنگاه که از پای درآیند پس در منازعت من ترا سودی نباشد و زیان آن حتم و مقرّر است. عباس این پیغام به خلیفه برسانید. تا سال ۲۸۹ هـ.ق. که بخلیفه آگاهی آمد که عده‌ای کثیر از قرمطیان در سواد کوفه به گمراه کردن مردم میکوشند خلیفه سرهنگی را به حرب آنان فرستاد و او قرمطیان را بشکست و منهزم کرد و دو سال بعد از آن در سنهٔ ۳۰۱ هـ.ق. غلام صقلبی ابوسعید ویرا در حمام بکشت و از حمّام بیرون شده یک‌یک تا چهارتن از اکابر اصحاب او را بدروغ از جانب ابوسعید بحمّام خواند و هر چهار را به ابوسعید ملحق ساخت سپس قرمطیان از قتل ابوسعید آگاه شدند و غلام را گرفته بکشتند. و صاحب حدودالعالم گوید: ابوسعید دقّاق حسن از مردم گنافهٔ فارس، او دعوت کرد و بحرین بگرفت و سلمان‌بن حسن قرمطی پسر این بوسعید بود – انتهی. و برادرزادهٔ ابوسعید بسال ۳۶۰ هـ.ق. دمشق را مسخر کرد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) چقمق سلطان نصر. در کشف‌الظنون آمده است که محمودبن اسماعیل جیزری، کتاب الدرّة‌الغرّاء فی نصایح‌الملوک و الوزراء را به نام او کرد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حرملة‌بن عبدالعزیزبن الربیع‌بن سیره. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌جعفر. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌الحسن. یسارمیسانی بصری تابعی. رجوع به حسن بصری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن یزیدبن عیسی‌بن فضل فارسی اصطخری. یکی از ائمهٔ فقهای مذهب شافعی. مولد او بسال ۲۴۴ هـ.ق. او قضاء قم داشت و سپس حسبهٔ بغداد بوی مفوّض گشت و مقتدر خلیفه او را قضاوت سجستان داد و او بیشتر مناکحات مردم سیستان بی‌دستوری و اجازت اولیاء یافت و از این رو به ابطال تمامت آنها حکم کرد. اصطخری مردی متّقی و ورع و صاحب تألیفات است و از جملهٔ مؤلفات اوست: کتاب الأقضیه. وفات وی بسال ۳۲۸ هـ.ق. بوده است. و رجوع به حسن‌بن ابی‌الحسن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن اسحاق معری حنفی. رجوع به حسن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن حبیب‌بن ندبه. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن حسین سبزواری معروف به شیعی. یکی از علما و محدّثین اهل تشیّع و صاحب تألیفات بسیار، از جمله: کتاب مصابیح‌القلوب و کتاب بهجة‌المناهج ملخص کتاب مناهج قطب‌الدین کیدری شارح نهج‌البلاغه. و کتاب راحة الأرواح و مونس الأشباح فی طرائف احوال‌النبی (ص) و اهل بیته‌الطاهرین و این کتاب را بنام سلطان نظام‌الدین یحیی‌بن الصاحب الأعظم شمس‌الدین الخواجه کرانی کرده است و کتاب غایة‌المرام فی فضائل علی و اولاده الکرام و کتاب ترجمهٔ کشف‌الغمه للأربلی.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن عبیدالله عتکی سکری نحوی. رجوع به حسن... و رجوع به سکری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان سیرافی نحوی. رجوع به حسن... و رجوع به سیرافی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن عبید نهربانی، فقیه داودی. رجوع به نهربانی... و رجوع به حسن‌بن عبید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن قتاده. او پس از عم خویش تا ۶۵۲ هـ.ق. حکومت مکّه داشت.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن علی واعظ. رجوع به حسن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن‌بن واصل تمیمی. محدّث است و دولابی در کتاب الکنی گوید: و هو الحسن‌بن دینار و دینار ربیبه.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسن بصری. رجوع به حسن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حسین‌بن علی مطوعی... رجوع به حسین... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حکم. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حمادبن مسعده. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) حیان‌التیمی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) خالدبن عمر القرشی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) خُدری. سعدبن مالک‌بن سنان‌بن ثعلبهٔ انصاری خزرجی. صحابی است. و نسبت او به خُدره حیّ از انصار است. او از حفّاظ مکثرین و بجنگ احد سیزده‌ساله بود. وی را برسول صلوات‌الله علیه عرض کردند و رسول برای صغر سن او را از ملازمت جیش منع فرمود و پدر او گفت یا رسول‌الله وی سطبر استخوانست و پیامبر نظر در او افکند و به رد او امر کرد. لکن وی بپانزده‌سالگی در غزای بنی‌المصطلق در رکاب رسول جهاد کردو در دیگر مشاهد نیز حضور یافت و بسال ۷۴ هـ.ق. درگذشت. و مشهور است که گور او باسلامبول در محلّهٔ ایوانسرای بحوالی جامع قعریه است لکن در تواریخ این شهرت بثبوت نپیوسته است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۵۰ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) خرّاز. احمدبن عیسی بغدادی یکی از قدمای مشایخ صوفیه. عطار گوید او را لسان‌التصوف گفتند و این لقب از بهر آن دادند که در این امّت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را. در این علم او را چهارصد کتاب تصنیف است. و در تجرید و انقطاع بی‌همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری را دیده بود و با بشر و سری سقطی صحبت داشته بود – انتهی. و او پیر سلسلهٔ خرازیه است و وفات وی بسال ۲۸۵ هـ.ق. بود. صاحب حبیب‌السیر گوید: او نوبتی موزه میدوخت و باز میگشاد گفتند چرا این چنین می‌کنی؟ جواب داد که نفس خویش را مشغول می‌کنم پیش از آنکه مرا مشغول گرداند. و چون خرز در لغت درز مشک و موزه است به خرّاز ملقب گشت. برای بقیهٔ شرح حال و گفته‌های او رجوع به تذکرة‌الأولیاء و کشف المحجوب هجویری و ج ۱ حبیب‌السّیر ص ۲۹۸ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) خرگوشی. رجوع به عبدالملک‌بن ابی‌عثمان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) خلف‌بن حبیب. تابعی است. او از انس‌بن مالک و از او یحیی‌بن سعید القطان روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) خلیل‌بن کیکلدی دمشقی شافعی. رجوع به خلیل... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) الخیر انماری عامربن سعد یا عمروبن سعد. صحابی است و بعضی کنیت او را ابوسعد گفته‌اند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) داود. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) داودبن هیثم‌بن اسحاق‌بن بهلول انباری تنوخی لغوی نحوی. رجوع به داود... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) دبیر. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰ و ۸۱۷ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) دبیلی. نحوی لغوی. او علوم ادب از ابی‌بکربن محمدبن قاسم الأنباری فراگرفت. (ابن الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) دَقّاق حسن. از مردم گنافهٔ پارس. رجوع به ابوسعید جنابی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) دِهِستانی. او راست: تفسیر فاتحةالکتاب.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) رباح المکّی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ربیع البصری. محدّث است و محمدبن سابق از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) رحا. پیشوای فرقه‌ای از مانویّه و او مانویان را در وصالات به رأی و طریقهٔ مهریّه بازگردانید. (ابن الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) رستمی. شاعر مشهور اصفهانی معاصر صاحب‌بن عبّاد و او بعربی شعر می‌گفته است و قطعهٔ ذیل در توصیف پادشاهان ایران از اوست:

بها لیل غر من ذوابة فارس
اذا انتسبوا لامن عرینة او عکل
هم راضةالدنیا و ساسة اهلها
اذا افتخروا لاراضة الشاة والابل
محلهم عال علی السبعةالعلی
و عالمهم موف علی العالم‌الکلی
اذا انت رتبت‌الملوک وجدتهم
هم الاسم و الباقون من حیّزالفعل
مسامیح عندالعسر والیسر لاتنی
مراجلهم فی کل احوالهم تغلی
و لم‌یغلقوا ابوابهم دون ضیفهم
و لاشتموا خدّامهم ساعة الاکل
و لاشدّدوا دون‌العفاة حجابهم
و قالوا لباغی‌الخیر نحن علی شغل.

رجوع به یتیمهٔ ثعالبی شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) الرعینی. جُعثُل‌بن عاهان قاضی افریقیّه. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) رقّی. فقیه داودی. رجوع به رقّی ابوسعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) زرقی انصاری. صحابی است. و نام او سعدبن عمّاره یا عمّارةبن سعد است و بعضی کنیت او را ابوسعد گفته‌اند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) زیدبن ثابت‌بن الضحّاک. یکی از صحابهٔ کبار است و برخی کنیت او را ابوخارجه گفته‌اند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سابق البربری. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سالم‌بن نوح. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سحنون. عبدالسلام‌بن سعیدبن حبیب تنوخی. فقیه مالکی. رجوع به عبدالسلام.... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سعدبن شعبه. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سعدبن مالک خدری. رجوع به ابوسعید خدری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سعیدبن اوس خزرجی. و باز کنیت او را ابوزید گفته‌اند. رجوع به ابوزید سعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سعیدبن عبدالملک‌بن واقد الحرّانی. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سفیان‌بن دینار. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شکّری حسن‌بن حسین‌بن عبیدالله‌بن عبدالرحمن‌بن العلاء عتکی السکّری. رجوع به حسن... و رجوع به سکّری شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سلیمان‌بن مغیرهٔ بصری. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سمعانی. عبدالکریم‌بن محمد. رجوع به سمعانی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سنان‌بن ثابت‌بن قرهٔ حرّانی. رجوع به سنان و رجوع به ابوسعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سهل‌بن زیاد ادمی. رجوع به سهل ... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سهل‌بن محمدبن محمد الأهوازی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) سیرافی. حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان المجوسی الفارسی النحوی. رجوع به حسن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شرف‌الملک کاتب. او بروزگار ملکشاه‌بن الب‌ارسلان و دورهٔ صدارت خواجه نظام‌الملک منصب کتابت داشت و آنگاه که ملکشاه خواجه را از وزارت معزول ساخت شرف‌الملک ابوسعید را نیز با جمعی دیگر از بزرگان ملک از خدمت منفصل داشت و شغل شرف‌الملک بمجدالملک ابوالفضل قمی محوّل کرد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شرف خوارزمی ملقب بمجدالدین. رجوع به مجدالدین بغدادی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شعبان‌بن محمدبن داود آثاری قرشی شافعی. رجوع به شعبان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شَنتَم یا ابوعاصم. صحابی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شهاب‌الدوله مسعودبن محمود غزنوی. رجوع به مسعود... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شهربن حوشب اشعری بصری. محدث و ثقه است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) شیبانی. سیّمین امرای ازبک شیبانی بماوراءالنهر (۹۳۷ - ۹۴۰ ه.ق.).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) صاحب‌الفساطیط. مولی سهیل‌بن ذریح. او از سمرةبن جندب و از او وهب‌بن اسماعیل روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) صَدَفی. عبدالرحمن‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی‌بن موسی‌بن میسرةبن حفص‌بن حبان صدفی مصری نبیرهٔ یونس‌بن عبدالاعلی صاحب امام شافعی. محدّث و مورّخ. وی را در تاریخ مصر دو کتاب است: یکی اکبر و آن مخصوص مصریان است و دیگری اصغر و آن در ذکر غرباء واردین بمصر باشد. و ابوالقاسم یحیی‌بن علی الحضرمی را بر این دو تاریخ ذیلی است. و ابوالحسن علی پسر ابوسعید گوید: مولد پدرم بسال ۲۸۱ ه.ق.بود. و وفات ابی‌سعید بروز یکشنبهٔ بیست‌وپنجمین شب جمادی‌الآخر سنه ۳۴۷ ه.ق. روی داد و ابوالقاسم‌بن حجّاج بر او نماز کرد و ابوعیسی عبدالرحمن‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن سلیمان الخولانی الخشاب النحوی العروضی وی را رثا گفت. و صَدَفی منسوب به صَدف‌بن سهل قبیله‌ای از حِمیَر است که بمصر رحلت کرده و اقامت گزیده‌اند. رجوع به ابن یونس ابوالحسن علی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) صنع‌الله کوزه کنانی. او راست: کتاب طبقات المفسّرین. وفات او بسال ۹۰۸ ه.ق.بوده است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ضریر. احمدبن خالد. رجوع به احمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) طائی. یکی از سرکردگان سپاه یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین غزنویست. آنگاه که ابوالفوارس بر برادر خود سلطان‌الدّوله ابوشجاع‌بن بهاءالدوله قیام کرد و در جنگ با سلطان‌الدوله مغلوب شد در غزنه بیمین‌الدوله محمود پناهید. سلطان محمود سپاهی بقیادت ابوسعید طائی مصحوب ابوالفوارس بجانب فارس و کرمان فرستاد. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۳ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالجلیل بن ابی‌الفتح مسعودبن عیسی رازی. رجوع به عبدالجلیل... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالحیّ بن ضحّاک بن محمود گردیزی. وی در نیمهٔ اول قرن پنجم میزیسته است. او راست: کتاب زین‌الأخبار و آنرا بسال ۴۴۰ هـ.ق. نوشته است و این کتاب یکی از شاهکارهای نثر فارسی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن احمد الاصفهانی. او راست: کتاب رسائل الابهری الاصفهانی (کذا)[1]. کتاب تهذیب‌الفصاحة. کتاب ادب‌الکاتب. کتاب الندیم. (ابن‌الندیم). و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن حسّان‌الفلسطینی. محدث است و محمدبن شعیب از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن سمرة بن جندب. صحابی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن عبدالله. مولی بنی‌هاشم. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن المأمون. معروف به متولی نیشابوری. رجوع به ابوسعید متولی عبدالرحمن... و رجوع به عبدالرحمن بن المأمون... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن محمد خراسانی. معروف به ابن دوست. رجوع به ابن دوست ابوسعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن محمد ادریسی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالرحمن بن مهدی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالسّلام بن حبیب تنوخی، فقیه مالکی، معروف به سحنون. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالغفار، فاخربن شریف ملقب به حمید امیرالمؤمنین. او از چهارده‌سالگی بخدمت یمین‌الدوله محمودبن سبکتکین پیوست و به سال ۴۲۱ هـ.ق. بدیوان رسالت درآمد. و بروزگار شهاب‌الدوله مودودبن مسعود برسولی این پادشاه ببغداد شد. و بزمان عزالدوله امیر عبدالرشید بشغلی بخراسان رفت و عقد عهدی کرد. و بعهد جمال‌الدوله فرخزاد ریاست بُست بدو مفوض گشت. ابوالفضل بیهقی آرد که ابوسعید در سنهٔ ۴۵۰ هـ.ق. یادداشتهای گرانبها برای تکمیل تاریخ بمن داد و او را بدین احسان میستاید.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالقاهربن طاهر تمیمی. او راست: کتاب ناسخ‌القرآن و منسوخه. وفاتش بسال ۴۲۹ هـ.ق. بود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالقدّوس بن حبیب الدمشقی. محدّث و متروک‌الحدیث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالکریم بن مالک الجزری. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالکریم بن محمد سمعانی. رجوع به سمعانی و رجوع به ابوسعد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن السری. محمدبن هبةالله موصلی. فقیه شافعی. معروف به ابن ابی‌عصرون. رجوع به ابن ابی‌عصرون... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن سعید اشجع. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن سعید کندی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن شبیب ربعی بصری. رجوع به‌بن شبیب... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن عبدالرحمن الجمحی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن عمر بیضاوی. رجوع به بیضاوی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن قیس رقاشی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن کثیر، مقری، از ابناء فارس یمن. یکی از قرّاء سبعه. رجوع به ابن کثیر عبدالله... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن محمد. رجوع به عبدالله... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن المغفّل. محدث است و بعضی کنیت او را ابوزیاد گفته‌اند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالله بن مغفّل بن عبد نهم‌المزنی. صحابیست.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالملک بن ابی‌عثمان واعظ. رجوع به عبدالملک... و رجوع به خرگوشی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالملک بن قریب باهلی. معروف به اصمعی لغوی. رجوع به اصمعی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبدالمنعم بن نعیم. محدث است و حسان‌بن ابراهیم الکرمانی از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبیدبن حناد الحلبی القاضی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عبیدالله بن عبدالرحمن الجمحی. او از زهری روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عثمان. ششمین از بنوزیّان در الجزایر و او با مشارکت برادر خویش ابوثابت الزایم از سال ۷۴۹ تا ۷۵۳ هـ.ق. امارت داشت. و او را عثمان ثانی گویند، چه قبل از او عثمان‌نام دیگری در این خاندان هست که دومین امیر این سلسله است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عثمان اول مرینی. او از سال ۶۱۴ تا ۶۳۷ هـ.ق. امارت داشت. رجوع به عثمان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عثمان ثانی مرینی. او از سال ۷۱۰ تا ۷۳۱ هـ.ق. حکم رانده است. رجوع به عثمان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عراقی (امیر شیخ) بلخی یکی از علمای معاصر میرزا بدیع‌الزمان و محمدخان شیبانی. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲۹۲ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عطاف بن محمدبن علی بن ابی‌سعید شاعر. رجوع به مؤیدبن محمدبن علی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عقیصی تمیمی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) علاءبن حسین. رجوع به ابن موصلایا امین‌الدوله... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) علی بن محمد کاتب. رجوع به علی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عم ابی‌الوفاء البوزجانی. او راست: کتاب مطالع‌العلوم فی علوم الأوائل و الحساب، در ششصد ورقه.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عمرو. تابعی است. او از جابربن عبدالله و از او سعیدبن ابی‌هلال روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عمروبن ابی‌حکیم الواسطی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عمروبن حریث المخزومی. صحابی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عنبری. رجوع به عبدالرحمن مهدی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) العنقزی الأصم. عمروبن محمد. او از زمعةبن سالم روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) عیسی بن سالم. محدّث است و از ابی‌الملیح الرقّی روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) غرناطی. محمد. دهمین از ملوک بنی‌نصر غرناطه. رجوع به محمد سادس مکنی به ابی‌سعید... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) الغفاری. صحابی است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) فضل‌الله بن ابی‌الخیر. یکی از اعاظم مشایخ صوفیه از مردم میهنه یا مهنه قریه‌ای بزرگ به خراسان از ناحیت خابران. مولد او غرّهٔ محرّم سال ۳۵۷ هـ.ق. در مهنه و وفات وی در چهارم شعبان ۴۴۰ هـ.ق. بود. پدر او بغزنه حرفت صیدنه داشت و شیخ فریدالدین عطار در تذکره گوید که

---

۱ - الفهرست چ مصر ص ۲۰۳.

پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آن را صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته، شیخ طفل بود گفت یا بابا از برای من خانه‌ای بازگیر، ابوسعید همهٔ آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت این چرا نویسی گفت تو نام سلطان خویش مینویسی و من نام سلطان خویش، پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقش‌ها محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد. و باز گوید ابوسعید ابوالخیر قدس الله سرّه پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او. و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن بأقصی‌الغایة بود و در فقر و فنا و ذل و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر از این جهت بود که گفته‌اند: هرجا که سخن ابوسعید رود همه دلها را وقت خوش شود. زیرا که از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است. و او هرگز من و ما نگفت همیشه ایشان گفت. نقل است که شیخ گفت آن وقت که قرآن می‌آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت که ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت که ولایت خالی میدیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند، اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را از این کودک نصیب خواهد بود... و یکبار دیگر شیخ مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدا گوئی؟ گفتم خواهم. گفت در خلوت این میگوی. شعر:

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد.

و گفت شش سال در مرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کردم و گفت یک روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تلّ خاکستر نشسته و پاره‌ای پوستین کهنه می‌دوخت و چوبی و ابریشم چند بر او بسته که این رباب است و او از عقلای مجانین بود. چون چشم او بر من افتاد پاره‌ای نجاست بشورید و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا به خوشی قبول کرد. گفتم پاره‌ای رباب زن، پس گفت ای پسر بر این پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه‌ای چند بزد و گفت این جات دوختم پس برخاست و دست من بگرفت و می‌برد. در راه پیر ابوالفضل حسن که یگانهٔ عهد بود پیش آمد و گفت یا ابوسعید راه تو نه این است که میروی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت بگیر که از شماست پس بدو تعلّق کردم و باز گوید پیر ابوالفضل بمن گفت برخیز و خلوت طلب کن و به میهنه آمدم و سی‌سال در کنجی بنشستم و پنبه در گوش نهادم و میگفتم الله الله تا همه ذره‌های من بانگ درگرفت که الله الله. نقل است که پیر ابوالفضل ابوسعید را پیش عبدالرحمن سلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیک ابوالفضل بازآمد پیر گفت اکنون حال تمام شد با میهنه باید شد تا خلق را به خدای خوانی. نقل است که ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کلکن[1] میخورد و با سباع میبود و در این مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما در او اثر نمیکرد... چون شیخ به میهنه بازآمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار بجائی رسید که گفت پوست خربزه‌ای که از ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریدند. پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم... تا هرکه ما را قبول کرده بود دیگرباره به انکار پدید آمد تا کار بدانجا رسید که بقاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و به هر زمین که ما درشدمانی گفتند به شومی این، در این زمین گیاه نروید تا چنان شد که هرکه در همه شهر بود و یک کف خاکروبه داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی و باز گویند که او درک صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی و شیخ ابوالعباس قصّاب کرده است. نقل است که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود یک روز به در خانقاه شیخ میگذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند. شیخ در حال کسی از پس استاد فرستاد که بگو ما را در صف گواهان کی دیدی که گواهی بشنوند یا نه. و گفت بعدد هر ذرّه راهی است بحق. نقل است که درویشی گفت او را کجا جوئیم گفت کجاش جستی که نیافتی. و او را پسری خواجه ابوطاهر نام بوده است معاصر با نظام‌الملک و او را با نظام‌الملک قصه‌ای که در کتب قوم مشهور است و یکی از احفاد او موسوم به محمدبن ابی‌المنوّر در شرح مقامات جدّ خویش ابوسعید کتابی کرده است بنام اسرارالتوحید فی مقامات شیخنا ابوسعید. و صاحب حبیب‌السیر وفات ابوسعید را در شب جمعهٔ چهارم شعبان ۴۴۵ هـ.ق.گفته است. و این رباعی را بدو نسبت کرده:

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با چشم مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده چو دوست فرق کردن نه نکوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست.[2]

و یکی از احفاد او خواجه مؤید دیوانه است که بزمان سلطان ابوسعید میرزابن سلطان محمدبن میرزا میرانشاه‌بن امیر تیمور گورکان مسند ارشاد و داعیهٔ سلطنت داشت و ابوسعید میرزا او را بپنهانی بکشت. و رباعیات ذیل را به ابوسعید نسبت کنند:

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو به هر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است.

***

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز.

***

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست
از من اثری نمانده این عشق از چیست
چو من همه معشوق شدم عاشق کیست.

***

ای روی تو مهر عالم‌آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه.

***

بردارم دل گر از جهان فرمائی
برهم زنم ار سود زیان [کذا] فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی
برخیزم اگر از سر جان فرمائی.

***

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست.

***

پی در گاو است و گاو در کهسار است
ماهی سریشمین به دریابار است
بز در کمر است و توز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است.

***

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

---

۱ - شاید: کرکن

۲ - جامی این رباعی را برشید وطواط منسوب می‌دارد.

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست.

***

لکن صاحب اسرارالتوحید گوید شیخ ما در مدت عمر جز این یک بیت نگفت:

اندر همه شهر خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست.

و جمع بین شهرت نسبت رباعیات به ابی‌سعید با گفتهٔ حفید او بدین کرده‌اند که رباعیات منسوب به ابی‌سعید از شیخ ابوالقاسم بشر یاسین یکی از شیوخ ابوسعید است و شیخ به رباعیات او تمثل می‌جسته است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قاینی. در حبیب السّیر آمده است که در ذیحجهٔ ۵۲۸ هـ.ق. بسعی ابوسعید قاینی و ابوالحسن قرمانی، شمس تبریزی شهید شد.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قبیصةبن ذویب. محدث است و بعضی کنیت او را ابواسحاق گفته‌اند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قراقوش‌بن عبدالله الأسدی. ملقّب به بهاءالدین. رجوع به قراقوش‌بن عبدالله... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قرشی. سلیم‌بن مسلم. او از جابربن زید روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) القرشی. عطاف‌بن غزوان. او از ابی‌بکربن عیّاش روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قرمطی. رجوع به ابوسعید جنابی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قسیم‌الدّوله. رجوع به ابوسعید آق‌سنقربن عبدالله... و آق‌سنقر برسقی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) قیس‌بن عبدالله الرقاشی، مولی ابی‌اسید. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) کثیر. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) کیسان مَقْبُری مولی بنی‌لیث. صحابی است و پدر سعیدبن ابی‌سعید المقبری است. او در خلافت ولیدبن عبدالملک درگذشت.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) گوگبوری‌بن علی‌بن بکتکین. رجوع به گوگبوری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مالینی. احمدبن محمدبن احمد. متوفی بسال ۴۱۲ هـ.ن. او راست: کتاب اربعین.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) متولّی. عبدالرّحمن‌بن ابومحمد. و اسم ابومحمد مأمون‌بن علی و بروایتی ابراهیم. فقیهی شافعی از مردم نیشابور است. او علم و دین و حسن سیرت را با هم جمع داشت و در اصول و فقه و خلاف، صاحب ید طولی بود. پس از مرگ شیخ ابواسحاق شیرازی تدریس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بدو محوّل گشت و در اواخر سال ۴۷۶ هـ.ق. معزول شد و ابونصربن صبّاغ صاحب شامل بمنصب خود بازگشت و باز ابن الصبّاغ را بسال ۴۷۷ هـ.ق. عزل کردند و ابوسعید بمقام خویش عودت کرد و تا گاه مرگ بدان شغل ببود. ابوعبدالله محمدبن عبدالملک‌بن ابراهیم همدانی در ذیل خود بر طبقات شیخ ابی‌اسحاق شیرازی از احمدبن سلامهٔ محتسب روایت کند: بدان زمان که ابوسعید عبدالرحمن پس از مرگ ابواسحاق شیرازی، متولّی تدریس نظامیه شد در همانجای که عادتاً ابواسحاق می‌نشست، جای گرفت و در دل فُقهای شاگردان او از این کار انکاری راه یافت چه حسن ادب تقاضا میکرد که عبدالرحمن کمی زیرتر از مجلس ابواسحاق نشیند. ابوسعید این معنی را بفراست دریافت و بفقهای مزبور گفت جز دوبار در همه عمر مرا فرح دست نداد، بار اوّل آن بود که چون من از ماوراءالنهر بسرخس درآمدم جامه‌های خَلَق که بلباس اهل علم شباهت نداشت در بر داشتم و بمجلس ابی‌الحارث‌بن ابی‌الفضل سرخسی حاضر شدم و در صفّ نعال بنشستم. مسئله‌ای در میان بود من نیز در آن بحث درآمدم و سخنانی بگفتم و اعتراضاتی بکردم، ابوحارث فرمود تا نزدیکتر نشینم و بار دیگر امر کرد تا من در پهلوی او جا گرفتم و چون بمجلس داخل میشدم برای من قیام میکرد. این یکبار بود که سرور و فرح بر دل من مستولی گشت و بار دوّم در این بزرگترین نعمتهاست که اهلیّت آن یافته‌ام که بر جای شیخ ما ابواسحاق بنشینم و این بزرگترین نعمتها و وافی‌ترین قسمتهاست. ابوسعید به مرو از ابی‌القاسم عبدالرحمن فورانی و به مروالروذ از حسین‌بن محمد و ببخارا از ابی‌سهل احمدبن علی ابیوردی اخذ فقه و حدیث کرد و در فقه کتاب تتمّهٔ ابانه تصنیف عبدالرحمن فورانی را بنوشت لکن پیش از اکمال آن مرگ او را دریافت و این تکمله تا کتاب حدود رسیده بود و جماعتی از ائمّهٔ فقه از جمله ابوالفتوح اسعد العجلی و غیر او بتکمیل آن کتاب پرداختند لکن هیچیک بپایه و قدر او نرسید چه او در تکمله غرائبی از مسائل و وجوه عربیّت جمع کرده بود که در هیچ کتاب دیگر یافت نمیشد. و نیز او را مختصری است در فرائض و تصنیفی در اصول دین و کتابی در طریقهٔ خلاف و صاحب کشف‌الظنون نام این کتاب را طریقة فی‌الخلاف و الجَدَل گفته است و همهٔ تصانیف او سودمند است. ولادت او بسال ۴۲۶ یا ۴۲۷ هـ.ق. به نیشابور بود و در شب جمعهٔ هیجدهم شوال سال ۴۷۸ هـ.ق. ببغداد درگذشت و در گورستان باب اَبْرَز ویرا بخاک سپردند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) کرت. اسکندر کرت برادر او ویرا بکشت.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مثنّی القصیر. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مجدالدین شرف خوارزمی. رجوع به مجدالدین بغدادی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مجیرالدین ابق یا انز یا ارتق، ششمین و آخرین اتابکان دمشق (آل‌بوری) از سال ۵۳۴ تا ۵۴۹ هـ.ق. رجوع به ترجمهٔ محمودبن عمادالدین و تتش‌بن ارسلان در ابن خلکان شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن احمد بیهقی. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن ابی‌السعادات عبدالرحمن‌بن محمدبن مسعودبن احمدبن حسین‌بن محمد مسعودی. ملقب بتاج‌الدین خراسانی مروالروذی بندهی (پنجدهی). فقیه شافعی صوفی و ادیب فاضل و محدث لغوی. معلّم ملک الأفضل ابوالحسن علی‌بن السلطان صلاح‌الدین. مولد او پنجده از اعمال مروالروذ بسال ۵۲۲ هـ.ق.بود. او بخراسان از ابی‌شجاع بسطامی و جز او و هم ببغداد استماع حدیث کرد و خود بشام و دیاربکر حدیث گفت و املا کرد. و در اول ببغداد شد و از آنجا بشام رفت و نزد صلاح‌الدین ایّوبی مکانتی بسزا یافت و تعلیم و تربیهٔ ملک الأفضل علی پسر سلطان بدو مفوّض گشت و کتب بسیاری گرد کرد و چون در دمشق مقیم خانقاه سمیساطیّه بود آن کتب بدان خانقاه وقف کرد و بر مقامات حریری در پنج مجلد ضخم، شرحی بی‌نظیر نگاشت و این شرح را حافظ ابوالحسن مقدسی از او روایت کند. و ابوالبرکات هاشمی حلبی گوید: آنگاه که صلاح‌الدین بحلب آمد او با سلطان بود و من جماعتی از اصحاب او را دیدم و بمن اجازهٔ روایت داد. وفات او بدمشق در ربیع‌الآخر سنهٔ ۵۸۴ هـ.ق.است. و بعضی گفته‌اند کنیت او ابوعبدالله است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسین. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن اسعد تغلبی. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل یا محمد سادس، دهمین از ملوک بنی‌نصر غرناطه. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن جبیربن مطعم. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن جعفربن محمد غوری. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن الحارث البصری. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عبدالرحیم. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن داود شاذلی مصری. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن سعیدبن حسّان. محدّث است. و علی‌بن عیاش از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن مسعودبن احمدبن حسین‌بن محمد مسعودی بندهی. رجوع به ابوسعید محمدبن ابی‌السعادات عبدالرحمن... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالعزیز تیمی. محدث است و عثمان‌بن زفر از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالله قاضی. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن عبدالمؤمن یکی از شاهزادگان سلاطین موحّدی. پدر او عبدالمؤمن ویرا ولایت عهد خویش داد و حکومت بسیاری از بلاد مغرب افریقیه و هم اندلس را بدو مفوّض کرد لکن چون محمد به اِدمانِ خمر مولع بود عبدالمؤمن ویرا عزل و برادر او ابویعقوب را ولیعهد کرد. و بروزگار ابویعقوب محمد را حکومت غرناطه دادند. محمد چه در عهد پدر و چه بزمان سلطنت برادر همیشه نسبت بخاندان خویش وفیّ و صدیق ماند و به برآمدن مآرب پدر و برادر مساعدت‌های بسیار کرد چنانکه با دشمنان مسیحی خاندان خویش از جمله ادفونش سلطان قشتاله و ابن مردنیش بمحاربات سخت پرداخت و بسیاری از بلاد را از تصرف ترسایان بیرون کرد. وفات او بسال ۵۷۱ هـ.ق. بود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن احمد العراقی الحلّی الاربلی. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمرالنقّاش. رجوع به محمد... و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۷ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی جاوی. رجوع به محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی عراقی. رجوع به محمد ... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن مسلم‌بن ابی‌الوضّاح. محدث است و از سعیدبن جبیر روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن هبیرهٔ اسدی، ملقب به صعودا یا صعورا یکی از علماء نحو و لغت بمذهب کوفییّن. از جملهٔ کتب اوست: رسالة الی عبدالله‌بن المعتزّ فیما انکرته العرب علی ابی‌عبید القاسم‌بن سلام و وافقته فیه. و کتاب مختصر ما یستعمله الکاتب. و رسالة فی‌الخطّ و ما یستعمل فی البری و القط. (ابن الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن منصور نیشابوری. رجوع به محمد.. شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن یزید الواسطی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مخارق‌بن عبدالله. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مخزومی. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مدنی. تابعی است او از ابن عمر، و از او بشیربن سلیمان روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مرینی. بیست‌وششمین از ملوک بنی‌مرین مراکش (۸۱۱ - ۸۱۹ هـ.ق.).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مسعودبن محمودبن سبکتکین غزنوی:

شاه جهان بوسعیدبن یمین دول
حافظ خلق خدای ناصر دین امم.
منوچهری.

ملک پیل‌دل پیل‌تن پیل‌نشین
بوسعیدبن ابوالقاسم بِنْ ناصر دین.
منوچهری.

ملک بوسعید آفتاب سعادت
جهاندار دین‌پرور دادگستر
ملک‌زاده مسعود محمود غازی
که‌بختش جوان باد و یزدانْش یاور
به نیزه گذارندهٔ کوه آهن
به حمله ربایندهٔ باد صرصر. فرخی.

بخندد همی بر کرانهای راه
به فصل زمستان گل کامکار
به دیدار شاه جهان بوسعید
عجب نیست گر گل بخندد ز خار. فرخی.

شاهنشه زمانه ملکزاده بوسعید
مسعود باسعادت و سلطان راستین. فرخی.

برای شرح حال رجوع به مسعود... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مسلم. تابعی است و از ابن مسعود روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مسیّب‌بن شریک. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) المصیصی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مطهربن حسن یزدی. رجوع به مطهر... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مظفرالدین. رجوع به گوگبوری‌بن علی‌بن بکتکین شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) معلم. یکی از بزرگان اهل طریقت، وی بصحبت شیخ ابراهیم گیلی رسیده و شیخ‌الاسلام صحبت او را دریافته است و در مائهٔ چهارم میزیسته است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) معمّر. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) معمّربن ابی‌عمامه. رجوع به معمّر ... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) معمری گرگانی. رجوع به معمری... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مغربی. او راست: طبقات‌الأمم.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مقبری. رجوع به ابوسعید کیسان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مقدادبن عمروبن ثعلبة‌بن مالک‌بن ربیعهٔ صحابی بدری. رجوع به مقداد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ملک. رجوع به ص ۱۹۰ حبط ج ۲ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) منصوربن حسین ابّوبی وزیر. رجوع به منصور... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) موسی‌بن اعین الحرّانی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مولی بنی‌امیه. تابعی است. او از ابی‌الدّرداء و از او عبدالله‌بن بحیر روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مولی بنی‌تیم. ابن‌المبارک از او روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن عامربن کریز. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او داودبن قیس و علاء روایت کنند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن مسعود. تابعی است. او از عبدالله و از او ابویعقوب روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مؤمّل‌بن فضل‌بن عمیر حرّانی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مؤیّدبن عطاف‌بن محمدبن علی‌بن محمد آلوسی. رجوع به مؤیّد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مؤیّدبن محمدبن علی‌بن محمد آلوسی شاعر. رجوع به مؤیّد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مهرانی. احمدبن ابراهیم مصری. او راست: کتاب اربعین.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) المهری. او از عبدالله‌بن عمرو(؟) و از او پسر وی روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) مهلب‌بن ابی‌صفره ظالم‌بن سراق. رجوع به مهلب... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) (سلطان...) میرزا بن محمدبن میرانشاه‌بن تیمور گورکانی آخرین

پادشاه خاندان تیمور در ماوراءالنهر و هرات و بلخ و خراسان. او از ۸۵۴ تا ۸۷۳ هـ.ق.امارت داشته است. مولد وی بسال ۸۳۰ هـ.ق.بود. پدر او در مرض موت این پسر را به میرزا الغبک شاهرخ که بعیادت او آمده بود سپرد و این امیر هیئت‌شناس معروف، بنا بر وصیّت محمد، بوسعید را در تحت رعایت و سرپرستی خویش تربیت کرد و بوسعید در کنف حمایت او بصفات حسنه و اخلاق پسندیده متّصف شد و طرفی کافی از علوم وقت بربست و شیخ ابوالفضل مورّخ صاحب آیین اکبری گوید: ابوسعید در قول و عمل، صدق و صراحت لهجه داشت و تقوی و پرهیزکاری قائد او بود و با ملاحتی زیبا و ریشی پُر و انبوه از سایر مغلان تمایز داشت. در ۲۵ سالگی بسال ۸۵۳ هـ.ق.جنگی میان الغبک و پسر او عبداللطیف درپیوست. ابوسعید فوت فرصت نکرده با قبیلهٔ ارغون ترکمان بصدد گرفتن سمرقند از عبدالعزیز برادرزادهٔ الغبک افتاد و چون عبدالعزیز از پدر خویش استمداد کرد، ابوسعید ناگزیر به عقب‌نشینی شد. در سال بعد یعنی سنهٔ ۸۵۴ هـ.ق.عبداللطیف کشته شد و ابوسعید در بخارا بدعوی سلطنت برخاست و پس از جنگی با عبدالله یکی از بنی‌اعمام او که در فارس فرمانروائی داشت و بشکست ابوسعید منتهی گشت بجانب شمال هزیمت کرد و شهر بسی (ترکستان) را مستقر خویش ساخت و عبدالله آن شهر را محاصره کرد و تسخیر آن نتوانست. در سال ۸۵۵ هـ.ق.ابوسعید با استمداد از ابوالخیر پادشاه ازبک بماوراءالنهر حمله برد و از سال ۸۶۱ تا ۸۶۳ هـ.ق.بتدریج بر خراسان مستولی شد و شهر هرات را عاصمهٔ ملک ساخت و آنگاه بقصد تسخیر عراق برآمد لکن جنگهای ییسون‌بغاخان جغتائی مغلی با وی مانع از پیشرفت و انجام این قصد گشت و برای تسکین نائرهٔ حملات ییسون‌بغا، یونس برادر بزرگ او را که در شیراز ناشناخت میزیست بخواست و پیمانی با وی ببست و ریاست او را با شرط تابعیت ابوسعید بشناخت و روابط میان دو خاندان تیموری و چنگیزی با مساعی یونس بصلح و خویشاوندی مبدّل گشت و سه دختر خان را ابوسعید برای سه پسر خویش خطبه کرد. معهذا با مال و وسائل دیگر برای استخلاص از ییسون‌بغا یونس برادر او را تقویت کرد. ابوسعید از سنهٔ ۸۵۵ هـ.ق.سال استیلای او بسمرقند بتوسعهٔ متصرّفات خویش کوشید و بتدریج ماوراءالنهر و خراسان و بدخشان و کابل و قندهار تا حدود هندوستان بتصرف وی درآمد و بر بنی‌اعمام خویش یعنی احفاد شاهرخ غلبه و استیلا یافت و یکی از پادشاهان تیموری موسوم به حسین میرزا بایقرا با او به مقام ستیزه و جدال برآمد و عاقبت آنگاه که ابوسعید در کشمکش‌های ترکمانان مداخله میکرد کشته شد و تفصیل آن این است که: در سال ۸۷۱ هـ.ق. جهانشاه رئیس ترکمانان قره‌قویونلو کشته شد و پسر جهانشاه از ابوسعید بمطالبهٔ خون پدر استمداد کرد و ابوسعید بدو وعدهٔ مساعدت داد و در سال ۸۷۲ هـ.ق.به ایفای وعده به جانب قره‌باغ مقر تابستانی اوزون حسن متوجه گشت و اوزون حسن در این اثناء چندین بار خواهش صلح و مسالمت کرد ابوسعید نپذیرفت و به پیشرفت خویش ادامه داد تا در یکی از منازل که اوزون حسن اوضاع آن میدانست راه آذوقه بر ابوسعید و سپاه او ببست تا حدّی که سپاهیان ابوسعید از شدّت تنگی و عسرت مجبور بگریختن گشتند و ابوسعید را نیز مجال توقّف نماند و با عده‌ای از درباریان و ملتزمین خاصهٔ خویش بازگشت و پسران اوزون حسن از پی او برفتند و ویرا دستگیر کرده باردوی ترکمانان بردند و باصرار سرداران، اوزون حسن در بیست‌وپنجم رجب ۸۷۳ هـ.ق.به کشتن او فرمان داد و در این وقت سن بوسعید چهل سال بود. مولد او بسال ۸۳۱ و مدّت سلطنت او بیست سال است. و عُمَر شیخ پسر او پدر بابرشاه و الغبک است و بابرشاه مؤسس سلسلهٔ بابری هندی میباشد. رجوع به مطلع‌السّعدین عبدالرزاق سمرقندی و تاریخ رشیدی میرزا حیدربن محمد تغلات و اکبرنامهٔ میرزا ابوالفضل و همایون‌نامهٔ گلبدن بیگم و حبیب السّیر ج ۲ ص ۲۵، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۹، ۲۸۵، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۲، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۶۱، ۳۹۰، ۴۲۲ شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نافع‌بن سرجس. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نحوی. او راست: کتاب ناسخ‌القرآن و منسوخه. (ابن الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نشوان‌بن سعیدبن نشوان. رجوع به نشوان... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نصیرالدین جقربن یعقوب همدانی. رجوع به جقربن یعقوب... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نقاش. او راست: کتاب طبقات صوفیّه. و رجوع به محمدبن علی‌بن عمر و رجوع به نقاش ابوسعید محمد... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) نیشابوری. او راست: کتابی راجع به اسب.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) واسطی ثقفی. موسوم به مستسلم یا مستلم. یکی از معاریف زهّاد است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) واعظ. او راست: کتاب‌التعبیر.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) ولیدبن کثیر. او از ضحاک‌بن عثمان روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) وهب‌بن ابراهیم‌بن طاراذ کاتب. ادیبی مترسّل و فاضل و خیراندیش و شیفتهٔ گرد کردن کتب نفیسه بود. و او راست: کتاب الزّیادات فی‌الکتاب الذی الّفه ابراهیم. کتاب جمع فیه اخبار خالد. وکتاب رسائل من بلاغته. (ابن الندیم).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) هبةالله‌بن حسن ماوردی. رجوع به هبةالله شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) هارونی در حوادث سال ۵۳۶ هـ.ق. صاحب حبیب‌السیر گوید: و در همین سال قاضی شرق و غرب ابوسعید هارونی در همدان به دست محمد ورواری و عمر دامغانی به قتل رسید. (حبط ج ۱ ص ۳۶۵).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) هزاراسپی. دوازدهمین از اتابکان هزاراسپی لرستان (۸۱۵ - ۸۲۰ هـ.ق.).

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) الهمدانی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) هیثم. محدّث است. و از ابن حکیم روایت کند.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن زکریابن ابی‌زائده. محدّث است. و رجوع به یحیی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن سعید الأنصاری. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن سعید القطان. محدث است. و رجوع به یحیی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن سلیمان الجعفی. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یحیی‌بن یعمر العدوانی الوشقی النحوی البصری. رجوع به یحیی... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یزیدبن ابراهیم التُستری. محدث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یعقوب نصرانی قدسی. رجوع به یعقوب... شود.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یعلی‌بن شبیب. محدّث است.

ابوسعید. [اَ سَ] (اِخ) یمنی یمامی. از اطبای فاضل و منجمین بارع روزگار بویهیان است و نزد آنان او را مکانتی سزاوار بود. منشأ او بصره و معاصر شیخ‌الرئیس ابوعلی سیناست. بزمان مستکفی یا مطیع خلیفه آنگاه که از بسیاری طبیبان بی‌علم و تجربت، حیات مردمان بغداد معرض خطرهای عظیمه بود، مقرّر گشت تا صنف عالم را از جاهل به آزمایش پیدا کنند و ابراهیم‌بن سنان را به امتحان اطبّا مأمور کردند و او از کثرت مدّعیان نادان بهراسید و با بهانه‌های لطیف و دلپذیر از میان بجست. برای انجام این امر مردی بکار بود که گذشته از تقدم در علم و عمل به مزیّت تقوی و شجاعت نیز آراسته باشد. در اصقاع ملک به تفحّص برخاستند و این قبا جز به قامت ابوسعید راست نمی‌آمد. عاقبت خلیفه او را از بصره بخواند و بیامد و دامن بر کمر زد و شش ماه رنج برد تا برخی از مدّعیان کاذب را به تهدید و جمعی را به نصح و اندرز از تصرف در دماء و جانهای مردمان منصرف یا منع کرد و از میانه هشتصدتن برگزید و بر هر صدتن یکی را که اعلم و افضل بود رئیس خواند و بر هر ده تن ناظر و دیده‌بانی گماشت و در بیماریهای صعب و ردیّ آنانرا بمشورت با رؤسا ملزم ساخت. و چون خدمت محول به پایان برد خلیفه او را هزار دینار به مشاهره مقرر فرمود و او از قبول آن امتناع کرد و تنها رخصت رجوع به بصره تمنی کرد و خلیفه اجازت انصراف داد و فرمود تا او در شرائط طبابت و آزمایش و بازشناختن مرد صناعت از مدّعی کاذب کتابی کند و او آن کتاب به ابلغ و افصح عبارات بنوشت و به خلیفه فرستاد و آن کتاب مشهور و مقبول قوم است. و جز این کتاب او را تصانیف دیگر است از جمله: شرح فصول ابقراط در دو مجلّد. شرح مسائل حنین. رساله‌ای در پیدایش طب. کتاب در معالجهٔ امراض خاصه و غیرخاصه موافق هر بلد و هر مزاج و هر سن. وفات وی به قول ابن قفطی به بصره میان ۴۲۱ تا ۴۳۶ هـ.ق. بوده است و گفته‌اند وفات او هفت سال پیش از مرگ ابوعلی حسین‌بن سینا است. و ابوالفرج یمامی طبیب پسر ابوسعید است.

ابوسعیر. [اَ سَ] (اِخ) نام محلی بشمال افریقیّه نزدیک سلوم.

ابوسفانه. [اَ سَ فْ فا نَ] (اِخ) حاتم طائی. رجوع به حاتم... شود.

ابوسفانه. [اَ سَ فْ فا نَ] (اِخ) النخعی. تابعی است و از عائشه روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) بنا بر افسانهٔ متداول عوام به زمان جاهلیت به شهر الباره در جبل‌الزاویه واقع به شمال ابامه و مغرب معرّةالنعمان شام، ملکی موسوم به ابوسفیان از قوم یهود بود. و به زمان او عبدالرحمن‌بن ابی‌بکربن ابی‌قحافه چندی در این شهر میزیست و با لهیعه دختر ابوسفیان عشق می‌ورزید. آنگاه که عبدالرحمن بدعوت پدر اسلام آورد لهیعه نیز به متابعت او دین مسلمانی گرفت و هر دو از الباره بگریختند و چون ابوسفیان از فرار آن دو آگاه‌گشت با لشکری به تعاقب ایشان شتافت و جنگ میان آنان درپیوست و عمر بدین معنی از غیب ملهم گشت و با خالد بسیاری عبدالرحمن شد و عمر عبدالرحمن را بکشت و خطهٔ حکمرانی او در حیطهٔ تصرف مسلمانان درآمد. و چنانکه گفتیم این حکایت افسانه‌ای بیش نیست و بر هیچ اصلی تاریخی متکی نمی‌باشد. و امروز در شمال این شهر قلعه‌ای به نام قلعهٔ ابی‌سفیان هست و خرابه‌ها و آثار باستانی که از عظمت قدیم شهر حکایت می‌کند باقی است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) تابعی است. او از علی علیه‌السلام و از او عمران‌بن سلیمان روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) والد عبدالله‌بن ابی‌سفیان. بعضی او را صحابی گفته‌اند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) او راست: کتاب المعرفة و التاریخ. (ابن الندیم).

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن جابربن عتیک انصاری. او از پدرخویش و از او ابن یزید روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن جبیر. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن حارث‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبد مناف. صحابی است. او پسر عم رسول و برادر رضاعی آن حضرت بود صلوات‌الله و سلامه علیه از حلیمه و پیش از بعثت از اصدقاء پیغامبر صلی‌الله علیه و آله بود و پس از آن در جرگهٔ دشمنان آن حضرت درآمد و به روز فتح مکّه ایمان آورد و به سال پانزدهم یا بیستم از هجرت درگذشت و در آن وقت که مشرک بود هجای رسول (ص) میگفت و حسّان او را به شعر پاسخ کرد و بعضی گفته‌اندکه کنیت او نام او است و برخی نام او را مغیره گفته‌اند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن حارث‌بن قیس‌بن زید انصاری. صحابی است و روز احد یا خیبر به شهادت رسید.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن حرب. رجوع به ابوسفیان صخر شود.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن حویطب‌بن عبدالعزّی قرشی عامری. صحابی است. بروز فتح مسلمانی آورد و به جنگ جمل کشته‌شد.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن مطلب‌بن ابی‌وداعه سهمی. او از پدر و جدّ خویش و از او عبدربّه‌بن عطاء روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن‌العلاء. یحیی القطان از او روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) ابن وکیع. او از اعمش روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبیدالله. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) حبیب‌بن حسن‌بن شعبه. محدّث است و از او انس‌بن سیرین روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) حرب‌بن سریج. محدّث است و زیدبن حباب از او روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) حکیم‌بن منصور واسطی خزاعی. محدّث است و از یونس‌بن عبیده روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) رازی. او راست: کتاب‌الاستحسان.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) الرعینی. تابعی است و از ابی‌امامه روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) الرملی. سهیل‌بن میسره. او از عطاء خراسانی روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) رواسی. رجوع به ابوسفیان وکیع‌بن جراح شود.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) زیاد المدنی. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) سراقة‌بن مالک‌بن جعشم. صحابی است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) سعیدبن یحیی الحمیری الواسطی. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) شامی. او از بحیربن ریسان و از او بقیه روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) صالح‌بن مهران. محدّث است و از او عمروبن علی روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) صخربن حرب‌بن امیّة‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف قرشی اموی پدر معاویه و یزید و عتبه و برادران دیگر. مولد وی ده سال پیش از عام‌الفیل بود. او یکی از اشراف قریش در جاهلیت است و عمال داشت که با مال خویش و اموال قریش بشام و دیگر اراضی عجم به تجارت میفرستاد و گاه بود که نیز

خود به تجارت سفر میکرد و لوای رؤسا معروف به رایت عقاب، سپرده بدو بود. گویند به جاهلیت افضل قریش در تدبیر و رای سه تن بودند: عتبه و ابوجهل و ابوسفیان. در جاهلیت صدیق عباس عم رسول (ص) و ندیم او بود و بیوم‌الفتح یعنی فتح مکه، مسلمانی پذیرفت و رسول صلی‌الله علیه و آله در جنگ حُنین صد اشتر و چهل اوقیه سیم از غنایم بدو عطا فرمود و در صدق نیت او در مسلمانی اختلاف است بعضی گویند او از دل مسلمانی گرفت چنانکه سعیدبن مسیب از پدر خود روایت کندکه به روز یرموک ابوسفیان را دیدم که در زیر لوای پسر خود یزید جنگ میکرد و میگفت یا نصرالله اقترب؛ یعنی ای پیروزی خدا ما را دریاب و باز در روز یرموک بر هر طائفه از جیش مسلمین که میگذشت می‌ایستاد و می‌گفت: الله‌الله فانکم دارةالعرب و انصارالاسلام و انّهم دارةالروم و انصارالمشرکین اللهم هذا یوم من ایامک اللهّم انزل نصرک علی عبادک؛ میگفت خدای را بکوشید، چه شما حصار عرب و یاران اسلامید و اینان از دودهٔ روم و انصار مشرکین‌اند خدایا امروز روزی از روزهای تست نصرت خویش بر بندگان خود فروفرست. و برخی دیگر گویند که او بزمان جاهلیّت ماوی و پس از قبول مسلمانی ملجأ و کهف همهٔ منافقین بود. چنانکه در حدیث است که به یوم‌الفتح عباس عم رسول او را بر ترک خویش نشانید و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله شد و از حضرت او برای ابوسفیان امان طلبید. رسول صلّی‌الله علیه و آله فرمود ای شگفت آیا گاه آن نیامد که تو دانی که خدائی جز خدا نیست ابوسفیان گفت پدر و مادرم فدای تو زهی بردبار و کریم و دوستار رحم که توئی چرا ندانم که اگر با الله غیری بودی مرا درمی‌یافتی و باز فرمود ای عجب آیا وقت آن نشد که بدانی من فرستادهٔ اویم گفت پدر و مادرم فدای تو باد امّا هذه ففی النّفس منها شیء؛ یعنی در این باب چندان بر یقین نیستم. عباس به او گفت وای بر تو شهادتین بگوی پیش از آنکه گردنت بزنند پس او تشهّد گفت و اسلام آورد پس از او عباس به پیامبر گفت ابوسفیان مردی جاه‌دوست است اجازت فرمای که هرکس بخانهٔ او درآید ایمن ماند و رسول بپذیرفت و فرمود هر که به خانهٔ ابوسفیان درآید ایمن است و هرکه داخل کعبه باشد ایمن است و هر که سلاح بیفکند ایمن است و هرکه در خانهٔ خویش ببندد ایمن است. و ابن زبیر گوید: او را در غزوهٔ یرموک دیدم هر نوبت که سپاه روم چیره می‌شدند ابوسفیان میگفت: ایه بنی‌الاصفر [1]. و در هر کرّت که مسلمین بر آنها فائق میشدند، ابوسفیان می‌گفت:

و بنوالاصفر الملوک ملوکُ الرُّ-
روم لم‌یبق منهم مذکور.

و چون لشکر مسلمانان فاتح شد ابن زبیر قصّهٔ ابوسفیان با پدر حکایت کرد زبیر گفت خدا او را بکشد ابوسفیان از نفاق دست برنمیدارد آیا ما از رومیان برای او بهتر نیستیم و ابن مبارک از ابن ابجر روایت کند: آنگاه که مسلمانان با ابی‌بکر صدّیق بیعت کردند ابوسفیان نزد علی علیه‌السلام شد و گفت آیا پست‌ترین خاندان قریش بر شما غالب شد اگر اجازت کنی مدینه را از سواره و پیاده بینبارم. امیرالمؤمنین علی فرمود تو همیشه دشمن اسلام و مسلمانان بودی و از این دشمنانگی تو باسلام و اهل اسلام هیچ زیان نیامد ما ابابکر را اهل و صالح خلافت دیدیم و بگزیدیم. و از حسن روایت آمده است که ابوسفیان آنگاه که خلافت بر عثمان قرار گرفت نزد خلیفه شد گفت پس از تیم و عدی کار ترا شد (مراد از تیم ابوبکر و از عدی عمربن الخطاب است) آنرا چون گوئی بگردان و میخهای آن از بنی‌امیه کن، این کار سلطنت است و بهشت و دوزخ را ندانم چیست. عثمان بانگ بر وی زد و گفت بیرون شو خدای سزای تو در کنار تو نهد. و صاحب استیعاب گوید: از این گونه اخبار بسیار است و من همه را ذکر نکردم و در بعض آن اخبار اموری است که دلالت میکند بر آنکه اسلام ابوسفیان سالم نبوده است. و او را بمناسبت پسر او حنظله که در سپاه مشرکین در روز بدر کشته شد ابوحنظله نیز مینامیدند و ابوسفیان خود در غزوهٔ حُنین در سپاه مسلمین بود و یک چشم او در جنگ طائف بشد و تا جنگ یرموک اعور بماند و بدان جنگ سنگی بچشم دیگر او رسید و از آن چشم نیز نابینا گشت و در خلافت عثمان بسال ۳۳ درگذشت و بعضی سال ۳۱ و ۳۲ و ۳۴ هـ.ق. نیز گفته‌اند و پسر او معاویه و ببعض روایات عثمان بر وی نماز گذاشت و در بقیع جسد او بخاک سپردند و عمر او ۸۸ سال و بعضی نودواند گفته‌اند و او کوتاه‌بالا و بزرگ‌سر بود. آنچه تا اینجا نقل کردیم خلاصه‌ای از کتاب استیعاب حافظ ابی‌عمر یوسف‌بن عبدالله معروف به ابن عبدالبر نمری قرطبی است. ابوسفیان دختری بنام امّ‌حبیبه داشت که در مکّه با شوی خود مسلمانی پذیرفتند و با شوهر خویش به حبشه مهاجرت کرد و پیغمبر امّ‌حبیبه را بعد از وفات شوهر تزویج کرد و آنگاه که ابوسفیان پس از نقض صلح برای اصلاح کار بمدینه شد، معروف است که امّ‌المؤمنین امّ‌حبیبه او را بخوشی نپذیرفت و از مطاوی و فحاوی اخبار و قصص میتوان گمان برد که قراری نهانی در این سفر میان او و رسول صلوات‌الله علیه در تسلیم مکّه و عدم مقاومت ابوسفیان رفته است چه در یوم‌الفتح پیامبر خانهٔ او را مأمن مشرکین کرد.

در جنگ بدر پسر دیگر ابوسفیان اسیر مسلمانان شد و سپس مسلمین او را بدل مردی انصاری آزاد کردند و جنگ احد را ابوسفیان سبب بود و غزوهٔ احزاب را نیز بسال پنجم هجرت علّت او بود و از این جنگ دانست که ستیز با مسلمانان سودی ندارد و آنگاه که صلح حدیبیّه نقض شد و آگاهی یافت که رسول صلّی‌الله علیه و آله عزیمت جنگ مکّه فرموده است برای اصلاح بتن خویش بمدینه رفت و در جنگ فتح مکّه بنهانی از شهر بیرون شد و به سپاه مسلمین پیوست و مسلمانی آورد و سپس از دست پیامبر صلوات‌الله علیه حکومت نجران و عاملی صدقات طائف یافت و بزمان خلافت ابوبکر نیز حکومت پاره‌ای از حجاز و نجران داشت. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۵۲، ۱۷۱، ۱۸۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۹۸ شود.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) طریف‌بن شهاب السعدی. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) طلحة‌بن نافع. تابعی است و از جابر روایت کند.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) طلحة‌بن یحیی. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله النسوی. قاضی نیشابور. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن مطرف السروجی. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) عبدالله‌بن سفیان‌بن عبیدالله‌بن رفاعة الفزاری. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) قطبة‌بن العلاءبن المنهال. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) محمدبن حمید المعمری. محدّث است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) محمدبن زیاد الالهانی. محدّث است و از او اسماعیل‌بن عیاش و بقیه روایت کرده‌اند.

---

۱ - بنوالاصفر در زبان عرب رومیان را گویند و در کلمهٔ «ایه» معنی تحسین و ترحیبی نهفته است.

ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) محمدبن سفیان عنزی. محدّث است.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) محمّدبن عیسی‌بن القاسم‌بن سمیع. از اعمش و اوزاعی روایت کند.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) مدلوک. صحابی است و از آنروی بمدلوک ملقب است که رسول دست بر پیش سر او سود و باو دعا گفت و گویند پیش سر او سیاه ماند در حالتی که بقیّت موی سر او سپید گشت.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) مغیرةبن حارث‌بن عبدالمطلب. رجوع به ابوسفیان‌بن حارث شود.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) مقرئی یا مدنی یا مزنی. او از ابی‌هریره و از او واصل‌بن سیف روایت کند.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) مولی ابی‌احمدبن ابی‌احمد. تابعی است او از ابی‌هریرة و ابی‌سعید و از او داود روایت کند.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) نصربن موسی المروزی. محدّث است.
ابوسفیان. [اَ سُ فْ] (اِخ) وکیع‌بن جراح‌بن ملیح الرواسی. عباس دوری گوید که: احمدبن حنبل بمن گفت اگر وکیع را دیده بودی میدانستی که مثل او را ندیده‌ای و باز احمدبن حنبل گفت چشمان من مانند وی هرگز ندید، حدیث را نیکو به یاد میسپرد و گفتار او در فقه بسی خوب بود با ورع و اجتهاد. و غیبت کس نمی‌کرد و باز احمد حنبل گفت در علم و حفظ و حلم توأم با ورع و خشوع کسی را چون ابوسفیان نیافتم. یحیی‌بن اکثم گوید: در سفر و حضر با وی بودم او صائم‌الدهر بود و به هر شب یکبار ختم قرآن میکرد. گویند مردی بدو درشت و دشنام میگفت وکیع به خانه شد و روی در خاک مالید و بیرون آمد و گفت زیاده کن چه اگر وکیع گناه کار نبودی ترا بر وی نگماشتندی. وکیع از ائمهٔ اعلام مانند اسماعیل‌بن ابی‌خالد و هشام‌بن عروه و اعمش و ابن عون و ابن جریح و اوزاعی و شعبه و سفیان روایت کند و او در ۳۳ سالگی املاء حدیث کرد و پس از مرگ ثوری به جای وی نشست و تصانیف بسیار کرد. مولد او به سال ۱۲۹ و یا ۱۲۸ هـ.ق. بوده است و به سال ۱۹۶ زیارت خانه کرد و چون به فید بازگشت در محرم ۱۹۷ هـ.ق. به شصت‌وشش سالگی درگذشت و قبر او در خارج فید مشهور است. رجوع به صفةالصفوه ج ۳ و حبط ج ۱ ص ۲۸۶ شود.
ابوسکنه. [اَ سَ نَ] (اِخ) محمدبن راشد. تابعی است و از پدر خود و از معاویه و ابی‌الدّرداء روایت کند.
ابوسکه. [اَ سِ کْ کَ] (اِخ) نام یکی از بطّالین معروف است و از اخبار او کتابی کرده‌اند. (ابن الندیم).
ابوسکین. [اَ سُ کَ] (اِخ) زکریابن یحیی‌بن حصن الطائی. محدّث است.
ابوسکین. [اَ سُ کَ] (اِخ) عبدالعزیز. محدث است.
ابوسکینه. [اَ سُ کَ نَ] (اِخ) محدّث است.
ابوسکینه. [اَ سُ کَ نَ] (اِخ) زیادبن مالک. غریب و فرد است.
ابوسکینه. [اَ سَ نَ] (اِخ) شامی. صحابی است. و بعضی گفته‌اند صحابی نیست و حدیث بواسطه نقل کند.
ابوسکینه. [اَ سُ کَ نَ] (اِخ) مجاشع‌بن قطبه. محدّث است.
ابوسلاله. [اَ سَ ؟] (اِخ) اسلمی. صحابی است.
ابوسلام. [اَ سَ ؟] (اِخ) عبدالملک‌بن مسلم‌بن سلام الحنفی المداینی. محدث و ثقه و زیدبن هارون از او روایت کند.
ابوسلام. [اَ سَ ؟] (اِخ) ممطور الحبشی. محدث است و او جدّ زیدبن سلام است.
ابوسلام. [اَ سَ ؟] (اِخ) هاشمی. صحابی و خادم رسول صلوات‌الله علیه است.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (ع اِ مرکب)[1] گاو دریائی. اَطوم. بقرةالماء. زالخه. مَلِصَه.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) تابعی است و از عمربن الخطاب روایت کند.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) ثقفی. صحابی است و نام او عروه است.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) حبیبی. صاحب استیعاب گوید: او ابوسلامهٔ سلامی است. رجوع به ابوسلامهٔ سلامی شود.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) خداش. رجوع به ابوسلامهٔ سلامی شود.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) زیادبن یونس الحضرمی. محدّث است.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) سلامی. نام او خداش. صحابی است و صاحب استیعاب گویدابوسلامهٔ حبیبی همین ابوسلامه است. و بعضی کنیت خداش را ابوالنضر گفته‌اند. و او را حدیثی است از رسول صلوات‌الله علیه که مردی را دربارهٔ پدر یکبار نصیحت فرمود و در حق مادر سه بار.
ابوسلامه. [اَ سَ مَ] (اِخ) سلمی. صحابی است.
ابوسلطان. [اَ سُ] (اِخ) عبدالعزیزبن علی. یکی از شعرا و کتاب از مردم اندلس. مولد و منشأ او غرناطه است.
ابوسلعامه. [اَ سِ مَ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب.
ابوسلمان. [اَ سَ] (ع اِ مرکب) خروس. خُروه. ابوالیقظان. ابوبرائل. ابوسلیمان. دیک. ||قسمی جُعَل. (المزهر).
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) صحابی است و نسب او را ذکرنکرده‌اند.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) محدّث است و پدر او معاصر عمربن عبدالعزیز بود.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ابن دینار. مولی ربیعةبن مالک. او راست: جزئی در حدیث.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ابن سفیان. او از ابی‌امیةبن الاخنس و عبدالله‌بن السائب و از او محمّدبن عباد و عبدالملک‌بن عبدالله و یحیی‌بن صیفی و عبدالعزیزبن عبدالله و عمربن عبدالعزیز روایت کنند.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ابن عبدالاسد. مسمّی به عبدالله. صحابی است.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن عوف. تابعی و یکی از فقهای سبعه است که پیش از ظهور ائمهٔ اربعهٔ اهل سنّت مرجع فتاوی مسلمانان بودند. و بعضی بجای او ابوبکربن عبدالرحمن را نام برده‌اند. وفات ابوسلمه در هفتادودوسالگی بسنهٔ ۹۴ هـ.ق.بود.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن عمربن الخطاب. او از قاسم حدیث شنوده است.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) احمدبن ابی‌نافع الموصلی. محدّث است.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) باوردی. یکی از مشایخ طریقت صوفیّه در مائهٔ چهارم هـ.ق. خواجه عبدالله انصاری صحبت او دریافته و گوید:ابوسلمهٔ خطیب صوفی سیّاح از پیران من است و او پیری بود مشایخ بسیار دیده و به صحبت ایشان رسیده مانند ابوعبدالله رودباری و عبّاس شاعر و ابوعمر و نُجید و ابویعقوب نهرجوری. حکایت کنند که کسی از ابوسلمه وصیّتی خواست. او گفت ترک نفاق کن و اتّفاق از دست مده آنگاه توفیق، رهنمونی تو خواهد کرد. و او همواره می‌گفت : دریغ از آنکه زندگانی در دنیا کاریست آسان و ما بر خود مشکل می‌کنیم و فراموش کرده‌ایم که دنیا مزرعهٔ آخرت است.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) البری. محدّث است.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) بشیربن کریب محدث است. او از ابی‌الزاهریّه و از او اسماعیل‌بن عیّاش روایت کند.
ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) بصری. یکی از

---
1 - Dugong. Vache Marine (فرانسوی).

مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمهٔ اطهار سلام‌الله علیهم. (ابن الندیم).

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) تمیم. مولی فاطمه. تابعی است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ثابت‌بن شرح الدوسی. تابعی است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) جریربن یزید. محدث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) جعفر. محدث است. و از او حکم‌بن بلال روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) جعفربن سلیمان الخلال. رجوع به ابوسلمه حفص‌بن سلیمان شود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) جهنی. او از قاسم‌بن عبدالرحمن و از او فضیل‌بن مرزوق روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) حفص‌بن سلیمان الخلال الهمدانی مولی السبیع یا بنی‌الحرث‌بن کعب از مردم ایران وزیر ابوالعباس سفّاح اول خلفاء عباسی و بعضی نام ابوسلمه را جعفر گفته‌اند و درست نیست. او نخستین کس است در مسلمانی که‌لقب وزیر یافت و پیش از او در دولت بنی‌امیّه و جز آن کس را این لقب نبود و برای خوش‌طبعی و نیکوسخنی و ادب و علم او به سیاست و تدبیر سفاح را با وی انسی بکمال بود. وی به کوفه میزیست و توانگر بود و اموال بسیار در کار دعوت بنی‌عبّاس و اقامه و تأسیس دولت آنان کرد. و بدین منظور به خراسان شد و ابومسلم خراسانی صاحب‌الدعوه در این قصد تابع او بود. مردم را به بیعت ابراهیم امام برادر سفّاح میخواند. آنگاه که مروان‌بن محمد آخر خلفاء اموی، ابراهیم را به حرّان بکشت و خراسانیان به نام سفّاح برادر ابراهیم دعوت آغاز کردند مشهور شد که ابوسلمه نهانی به خلافت اولاد علی علیه‌السلام گرائیده است و چون سفّاح بر مسند خلافت متمکّن گشت و ابوسلمه را وزارت داد در دل سفاح شک یا کینه‌ای از آن شهرت مانده بود از اینرو به ابومسلم که در آن زمان به خراسان بود پیکی فرستاد و از فساد نیت او ابومسلم را آگاه ساخت و او را به کشتن وی تحریض کرد و باز گفته‌اند که چون ابومسلم از مقصود ابوسلمه خبر یافت به سفّاح بنوشت و او را بقصد پیشین ابوسلمه دربارهٔ علویّین اخبار کرد و کشتن او در چشم خلیفه بیاراست لکن خلیفه بدین امر تن درنداد و گفت این مرد مال خویش در خدمت و صداقت ما نهاد و اگر بر او زلّت و لغزشی رفت ما بر او بخشیدیم. و چون ابومسلم امتناع خلیفه را از قتل ابوسلمه بدید جمعی را در کمین او بنشاند و به شبی که‌ابوسلمه از شب‌نشینی معتاد خویش از خدمت خلیفه، بازمی‌گشت آن جمع از مکمن‌ها بیرون جستند و با شمشیرهای آخته در وی افتادند و کار او بساختند. و این واقعه به شهر انبار چهارماه از خلافت سفّاح گذشته بود لکن این روایت دویم درست نمی‌نماید چه وقتی خبر هلاک بوسلمه را به خلیفه برداشتند او گفت:

الی النّار فلیذهب و من کان مثله
علی ایّ شیء فاتنا منهُ نأسف.

و سلیمان‌بن مهاجر بجلی شاعر نیز خوش آمد خلیفه را قطعهٔ ذیل انشاد کرد:

انّ المسائة قد تسرّ و ربّما
کان‌السرور بما کرهت جدیرا
انّ الوزیر وزیر آل‌محمّدٍ
اودی فمن یشنا ک‌کان وزیراً.

و نسبت او بخلاّل از آن است که وی بکوفه در حارهٔ سرکه‌فروشان خانه داشت.[1] و بنا بر بعض روایات در محرّم سال ۱۳۳ هـ. ق. آنگاه که حسن‌بن قحطبه پس از مرگ پدر خویش قحطبه سالار جیش ابومسلم در عراق با سی‌هزار مرد جنگی به کوفه رسید حامل نامه‌ای از ابومسلم به ابوسلمه بود و ابومسلم او را بدان نامه وزیر آل‌محمد خوانده بود. ابوسلمه مردم را به جامع کوفه بخواند و مکتوب ابومسلم را بر آنان قرائت کرد و عمّالی برگزید و به اطراف ولایات فرستاد. و چون ابراهیم امام را خلیفهٔ اموی بکشت سفّاح و ابوجعفر منصور بنا بر وصیت امام از حمیمه ناشناس بکوفه شدند و ابوسلمه هردو را در گوشه‌ای پنهان نگاه میداشت و آمدن آنانرا به امراء خراسان افشا نمی‌کرد چه میخواست یکی از اولاد علی علیه‌السلام را به خلافت بردارد ازینرو مکتوبی بخدمت جعفر صادق سلام‌الله علیه و دو مکتوب دیگر یکی به عبدالله‌بن حسن‌بن علی و دیگری به عمربن علی‌بن حسین‌بن علی کرد و آنانرا بقبول خلافت خواند و پیش از رسیدن جواب مکاتیب سران خراسانی پی بمنزل سفّاح بردند و او را از آنجا بیرون کرده با وی بخلافت بیعت کردند و ابوسلمه نیز طوعاً ام کرهاً متابعت آنان کرد. و بنا بروایتی چون سفّاح بر مسند خلافت نشست از میلان خاطر ابوسلمه بخاندان علی علیه‌السلام و تعویقی را که در بیعت با سفّاح کرده بود رنجشی در خاطر بود و به قتل او مصمّم بود لکن این امر بی رضای ابومسلم میسر نبود از اینرو سفّاح ابوجعفر منصور را به خراسان فرستاد و چون ابوجعفر به حدود مرو رسید، ابومسلم به استقبال او شتافت و ابوجعفر پس از چند روز در خلوتی پیام خلیفه بگذاشت. ابومسلم جواب گفت من و بوسلمه دو غلام امیرالمؤمنین باشیم و هریک که پای از حدّ خویش بیرون نهیم قتل ما واجب شود و ابوجعفر بکوفه بازگشت و رسیدن او به کوفه همان و کشته شدن ابوسلمه همان بود و بعضی گفته‌اند که سفّاح پیش از مراجعت ابوجعفر ابوسلمه را بکشت در سال ۱۳۳ هـ. ق. و خوارزمی در مفاتیح‌العلوم گوید: ابوسلمهٔ خَلّال پیشوای صنف خلالیه از فرقهٔ عباسیه است. صاحب تجارب‌السّلف گوید: ابوسلمهٔ خَلّال اولین وزیر است از اولین خلیفهٔ عباسی نام و نسب او حفص‌بن سلیمان الکوفی است مولای بنی‌الحرث‌بن کعب و در تلقیب او به خَلّال سه وجه گفته‌اند: یکی آنکه سرای او در کوفه در محلهٔ سرکه‌فروشان بود و او با ایشان بسیار نشستی از اینرو او را خَلّال گفتندی همچنانکه امام غزالی را به جهت مجالست با غزالان غزالی گفتند، وجه دوم آنکه او را دکانها بود که در آن سرکه ساختندی از این جهت او را خَلّال گفتندی، وجه سوم آنکه او را نسبت کردند با خلل شمشیرها یعنی با نیامهای آن و ابوسلمه از توانگران کوفه بود و مال خویش بر دولت عبّاسیان صرف میکرد و در سبب اتصال ابوسلمه گویند که او داماد بکیربن ماهان بود. بکیر کتابت ابراهیم کردی و دعوت‌نامه‌ها نوشتی. چون وفات او نزدیک رسید به ابراهیم امام گفت مرا به کوفه دامادی است که او را ابوسلمهٔ خلال خوانند که عوض من در کار دعوت خلافت شما او باشد. ابراهیم قبول کرد و بکیر وفات یافت. ابراهیم به ابوسلمه نوشت و او را از این حال اعلام داد و بفرمود تا به دعوت مشغول باشد ابوسلمه در آن مصلحت مساعی مشکور نمود اما خاطر او بفاطمیان میلی عظیم داشت و در اثناء دعوت نامه‌ها نوشت به اولاد علی: جعفربن محمد الصادق و عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب و عمر الاشرف‌بن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب و بر دست یکی از یاران خویش این نامه‌ها بفرستاد و گفت اول بخدمت جعفر صادق شو اگر او قبول کند دو نامهٔ دیگر باطل کن و اگر قبول نکند عبدالله‌بن حسن را ملاقات کن اگر او قبول کند نامهٔ عمر را باطل کن و اگر نپذیرد آنگاه نزد عمر رو و نامه بوی ده. این رسول بموجب فرموده، نخست بخدمت جعفر

1 – تا اینجا خلاصه‌ای با اندک تصرف از ابن خلکان نقل شد.

صادق رفت و نامه بداد. جعفر گفت ابوسلمه از شیعهٔ کسان دیگر است ما را باو چه کار رسول گفت مطالعه فرمای نامه را، جعفر همچنان برابر رسول نامه را سربمهر در آتش انداخت تا تمام بسوخت و گفت جواب این است. رسول از او نومید شد و پیش عبدالله حسن رفت و نامه بداد او نامه را بخواند و مضمون آن قبول کرد و در حال سوار شد و پیش جعفر آمد و حال بنمود و گفت بعضی از شیعهٔ ما از خراسان این نامه آورده‌اند جعفر گفت اهل خراسان در کدام زمان شیعهٔ تو بوده‌اند آیا ابوسلمه را تو به خراسان فرستاده‌ای یا تو او را می‌شناسی و او ترا می‌شناسد؟ عبدالله گفت سخن تو مبنی بر غرضی است. جعفر گفت خدای تعالی میداند که من همهٔ مسلمانان را نصیحت کنم خاصه ترا از اینها درگذر و این اباطیل در نفس خود جای مده که این کار بتو نرسد و از عبّاسیان درنگذرد و مرا نیز مثل این نامه آمد اما نگشودم و هم مهرکرده بسوختم. عبدالله از پیش جعفر اندوهناک بیرون آمد و عمر اشرف پسر زین‌العابدین نامه را رد کرد و گفت من صاحب این نامه را نشناسم جواب چگونه نویسم. رسول بازگشت و حال با ابوسلمه بگفت و ابوسلمه از اولاد علی نومید شد و چون با سفّاح بیعت کردند ابوسلمه به خدمت او رفت و به خلافت بر او سلام کرد سفّاح از این حالت آگاه شده بود گفت مسلمانان به رغم انف تو با من بیعت کردند و او را دشنام گفت و با اینهمه وزارت او را داد و ابوسلمه را وزیر آل‌محمد نام نهادند تا آنگاه که سفاح عزم کشتن ابوسلمه کرد و می‌اندیشید از آن که این سخن به ابومسلم رسد و بدگمان شود به اونوشت و حال ابوسلمه و عزم او را بر نقل خلافت به اولاد علی تقریر کرد و گفت جرم ابوسلمه به تو بخشودم. امّا از مضمون نامه برمیخاست که مراد سفّاح کشتن ابوسلمه است و نامه را بدست برادرش ابوجعفر منصور باابومسلم فرستاد. ابومسلم چون نامه را بخواند غرض سفّاح معلوم کرد و چند کس از اتباع خود بفرستاد تا ابوسلمه را بکشتند و یکی از شعرا گفت:

انّ الوزیر وزیر آل‌محمّد
اودی فمن یشنا ک کان وزیرا.

و صورت کشتن او چنان بود که ابوسلمه هرشب پیش سفّاح بنشستی تا زمانی نیک طویل و به مسامرت مشغول شدندی. آن شب که کشته خواست شد او را بسیار بازداشت و چون از شب زمانی نیک بگذشت، ابوسلمه بیرون آمد و قتلهٔ او کمین کرده بودند چون ابوسلمه بکمین‌گاه برسید ایشان بیرون جستند و شمشیر در او نهادند و به آواز بلند گفتند لاحکم الا لله تا مردم را گمان افتد که کشندگان ابوسلمه خارجیان‌اند. بامداد در زبانها افتاد که خارجیان دوش ابوسلمه را بکشتند و ابواللّطایف شاعر در این معنی میگوید:

حیلة الهاشمی اسرع لاشک
ک نفوذاً من حیلة الخلال
خاب من قد سعی ثلثین عاماً
ینبغی[1] حتف انفه غیرآل
لم‌یزل ذا ک دأب کفّیه حتی
عضّه حدّ صارم فی‌القذال.

و ابوسلمه چهارماه بیش وزارت نکرد و هارون‌بن سعید عجلی او را به این ابیات مرثیه گفت:

الا قل لرهط‌الملک من آل‌هاشم
مقالة من اضحی بما کان عالما
اما فی‌الذی اسداه حفص الیکم
ثواب فیعفی عنه ان کان ظالما
و لو غیرکم أبلاه حفص بلائکم
لجازوه خیراً او لأدّوه سالما
فما هکذا فعل‌الأخیار منکم
اذا ما کرام‌الناس عدّوا المکارما.

و گویند که ابوسلمه سخی و مفضال و فصیح و شاعر و مفسّر و مباحث بود و بر امثله و بروات «آمنت بالله وحده» نوشتی. وقتی از دیوان خلافت براتی جهت ابواللطایف شاعر نوشته بودند به ده هزار درم و به توقیع ابوسلمه احتیاج بود و او به تأخیر میانداخت ابواللطائف این اشعار به او نوشت:

قل للوزیر اراه الـ
فی‌الامر رشده
الباذل النّصح طولا
لآل احمد جهده
اطلت حبس کتابی
و حمله ثم ردّه
یا اوحدالناس وقّع
آمنت بالله وحده.

گویند ابوسلمه با سفّاح عتابی میکرد به سبب چیزی که از سفّاح دیده بود نه بر مراد خویش گفت: یا امیرالمؤمنین امیّةبن الاشکر از پسر عمّ خویش کاری مستکره داشت این ابیات بگفت:

نشدتک بالبیت الّذی طاف حوله
رجال بنوه من لوی‌بن غالبی
فانّک قد جرّبتنی هل وجدتنی
اعینک فی‌الجلی و ا کفیک جانبی
و ان معشر دبّتْ الیک عداوة
عقاربهم دبّت الیهم عقاربی.

پسرعمّش گفت همچنین است و همیشه از تو حرکات نیکو دیده‌ام امیّه گفت پس موجب چیست که همیشه نالهٔ تو پنهان میشنوم پسرعمّش گفت بعد از این هیچ منکر نبینی. سفّاح با ابوسلمه گفت من نیز با تو همچنینم و هرگز اندیشه نکرده‌ام که مکافات نیکوئیهای تو چگونه کنم الاّ که در این اندیشه مقصّر بوده‌ام. ابوسلمه گفت یا امیرالمؤمنین گمان من در تو همچنین است و به لطف تو امیدوارم و دست سفّاح ببوسید. گویند ابوسلمه بعد از این سخن بچند روز کشته شد تا محقق شود که لا وفاء للملوک. و بعد از ابوسلمه وزیر سفّاح بعضی گویند ابوالجهم‌بن عطیّه و بعضی گویند عبدالجبّاربن عبدالرحمن و بر قول صولی خالدبن برمک بود. و رجوع به حبط ج۱ ص۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، و دستورالوزراء ص۲۵ و تجارب‌السّلف صص ۹۷ – ۱۰۰ شود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) حکم‌بن عبدالله‌بن سعد خطّاف. محدث و ضعیف است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) حمّادبن سلمهٔ فقیه و ادیب تابعی. رجوع به حمّادبن سلمه... شود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) حمّادبن معقل. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) حمصی. سلیمان‌بن سلیم. محدّث است و اسماعیل‌بن عیاش و بقیه از او روایت کنند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) خَلّال. رجوع به ابوسلمه حفص‌بن سلیمان... شود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) خیّاط. محدّث است و از عمربن قصیر روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) راشد الفزاری. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) ربیع‌بن حبیب حنفی. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) زبیربن عربی. محدّث است و بعضی نام او را زبید گفته‌اند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) سعیدبن بشر. محدث است و از قتاده روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) سیاربن حاتم العنزی البصری. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) شامی. حریز از وی روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) صاحب‌الطّعام. محدّث است و از جابربن یزید روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عبادبن منصور الباجی البصری. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابی‌سلمة الماجشون. تابعی است.

---

۱ – ظ: یبتغی.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عبداللّه‌بن عبدالأسدبن عبدیالیل هلال‌بن عبداللّه المخزومی، عمه‌زادهٔ رسول صلوات‌اللّه علیه و نخستین شوی امّ‌المؤمنین امّ سلمه است. او در اوائل بعثت ایمان آورد و از مهاجرین به حبشه است و پیش از رسول بمدینه هجرت کرد و در غزوهٔ عشیره در غیبت رسول از مدینه بجای آن حضرت منصوب گشت و غزوهٔ بدر را دریافت و به غزوهٔ اُحُد مجروح گشت و در جمادی سال سوّم هجرت در مدینه بدان خستگی درگذشت. و رسول صلوات‌اللّه علیه بسال چهارم هجرت امّ‌سلمه را تزویج فرمود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عبداللّه‌بن عبدالرحمن‌بن عوف. تابعی است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عبداللّه‌بن مرافع الخضرمی البصری. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عبیداللّه‌بن عبدالرحمن‌بن عبید الحنفی. محدث است و از او عمروبن علی روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عثمان‌بن مسلّم الشحّام. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) عثمان‌بن مقسم البری الکندی البصری. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) فضل‌بن میمون بصری. محدّث است و از او جبان‌بن هلال روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) کلاعی. او از ثوبان و از او احوص‌بن حکیم روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) محمدبن محمد سمرقندی. رجوع به محمد... شود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) محمدبن میسره داودبن ابی‌حفصه. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) المدنی. شاعری مُقِلّ است. (ابن الندیم).

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) مسعربن کدام‌بن ظهیر. رجوع به مسعر... شود.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) مغیرةبن مسلم الخراسانی القسمی. محدّث است و ابوداود طیالسی از او روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) منصوربن سلمة الخزاعی. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) منهال‌بن بحر. محدّث است و عمروبن علی از او روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) موسی‌بن اسماعیل المنقری. محدّث است.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) مولی آل‌ربیعه. او از ابوهریره دوسی روایت کند: لو کان الدّین عندالثریّا لتناوله رجالٌ من فارس.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) واسطی. از شعبی روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن المغیرةبن عبدالرحمن المخزومی. او از ابی‌فدیک و ابن رافع روایت کند.

ابوسلمه. [اَ سَ لَ مَ] (اِخ) یوسف‌بن یعقوب‌بن ابی‌سلمة الماجشون. تابعی است. رجوع به ماجشون یوسف و رجوع به یوسف... شود.

ابوسلمی. [اَ سَ ما] (ع اِ مرکب) حربا. آفتاب‌پرست. (منتهی الارب). ابوقلمون. خور. وَزَغه. خامالاون. اسدالأرض. حربایه. پژمره. ابوحذر. مارپلاس.

ابوسلمی. [اَ سَ ما] (اِخ) کنیت پدر زهیر شاعر است.

ابوسلمی. [اَ ؟ ما] (اِخ) صحابی است و او یک حدیث از رسول صلوات‌اللّه علیه روایت کند.

ابوسلمی. [اَ سَ ما] (اِخ) راعی و مولی رسول صلوات‌اللّه علیه. صحابی است و بعضی گفته‌اند نام او حریث است.

ابوسلمی. [اَ سَ ما] (اِخ) قتبانی. محدّث است.

ابوسلیط. [اَ سَ] (اِخ) انصاری بدری. صحابی است از بنی نجّار و نام او سبره یا اسیره و یا اسید و پدر او عمرو است.

ابوسلیک. [اَ سُ لَ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) رجوع به بوسلیک شود.

ابوسلیک. [اَ سُ لَ] (اِخ) گرگانی. نام شاعری مادح ملوک صفّاری. از اشعار او تنها پاره‌ای در لغت‌نامه‌ها برجایست و از آن جمله:

خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آب روی ریزی بر کنار
بت پرستیدن به از مردم‌پرست
پندگیر و کار بند و گوش دار.

***

به مژه دل ز من بدزدیدی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من بردی
ای شگفتا که دید دزد بمزد.

***

از فرط عطای او زند آز
پیوسته ز امتلا زراغن.

***

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس ببانگ و ولوله[1].

***

در جنب عُلُوّ همتت چرخ
مانندهٔ وشم پیش چرخ است.

***

در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر
نه بر تو بر شمنی از رهیت خستوتر.

***

ای میر بوحمد که همه محمدت همی
از کنیت تو خیزد و از خاندان تو[2].

و منوچهری در بیت ذیل ذکر بوسلیک آورده است:

بوالعلا و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل
آنکه آمد از لوالج وآنکه آمد از هری.

و شاید یکی از دو گرگانی در این شعر منوچهری نیز همین ابوسلیک باشد:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی
سه سرخسی و سه کاندر سغد بودی معتکن.

رجوع به ج ۲ لباب‌الالباب چ برون ص ۲ شود.

ابوسلیم. [اَ سُ لَ] (اِخ) ابراهیم. سیزدهمین از امرای بنی‌مرین مراکش (۷۶۰ - ۷۶۲ ه‍ .ق.).

ابوسلیم. [اَ سُ لَ] (اِخ) اسماعیل‌بن الفضل‌بن بحرالسّقاء. محدّث است.

ابوسلیم. [اَ سُ لَ] (اِخ) بکربن سلیم المدینی. محدّث است.

ابوسلیم. [اَ سُ لَ] (اِخ) عبدبن یحیی. محدّث است. او از زهیر و شریک و از او هلال‌بن علاء الرّقی روایت کند.

ابوسلیم. [اَ سُ لَ] (اِخ) علی‌بن سلیم. تابعی است. او از انس‌بن مالک و از او اسرائیل‌بن یونس روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (ع اِ مرکب) خروه. (مهذب الاسماء). خروس. دیک. ابوالیقظان. ابوبرائل. ابوسلمان. گال.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) تابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) او از زیدبن صوحان و از او سلام‌بن مسکین روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) او از کعب و از او قتاده روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ابن جبیربن مطعم قریشی. یحیی‌بن قریش از او روایت کرده‌است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ابن قریه. ایّوب‌بن زیدبن قیس. رجوع به ابن قریه ابوسلیمان... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) احمدبن

---

۱ - در لغت‌نامه‌ها بیت ذیل بنام شاکر بخاری آمده است و بعید نیست که چون قافیه و وزن و مطلب یکی است هردو بیت از یک شاعر باشد:

مجلس پراشیده همه
میوه خراشیده همه
زر بپاشیده همه
بر چاکران کرده یله.

۲ - در عیوب شعر این بیت را مثال آورده و گفته‌اند که از بوحمد مراد ابومحمد است و این برخلاف فصاحت است.

ابی‌الطیب. محدّث است و از مسکین‌بن میمون روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) احمد یا حمدبن محمدبن ابراهیم‌بن خطاب البستی الخطابی. (امام...). او از مردم بست و از فقها و محدّثین و ادبای بارع زمان خویش بود و ببلخ میزیست. وفات وی بسال ۳۸۸ هـ.ق. روی داد. او راست: کتاب غریب الحدیث. کتاب معالم‌السّنن. کتاب اعلام‌السنن. کتاب الشّجاج. کتاب اصلاح غلط‌المحدّثین. کتاب العزله. کتاب شأن‌الدعاء. و رجوع به حمدبن سلیمان خطابی و حمدبن محمد بستی و احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن خطاب شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ادریس‌بن سلیمان‌بن ابی‌حفصه. یکی از افراد خاندان بنی‌مروان‌بن ابی‌حفصه. شاعری است از عرب و دیوان او صد ورقه است. (ابن الندیم).

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ازدی. وی از ابی‌یحیی حدیث شنیده است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) اسحاق‌بن عبدالله‌بن ابی‌فروه. محدّث است و ثقه نیست.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) اسماعیل الکحّال. محدّث است و ابوعبیده از او روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ایوب‌بن ابی‌الهند الحرانی. محدّث است و از او عبدالرحیم‌بن مطرف السروجی روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ایوب‌بن بشیر المعاوی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ایوب‌بن تمیم القاری. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ایوب‌بن جمال. رجوع به ایوب... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داودبن ابی‌الفضل شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) تیمی. از تیم‌الله. محاربی از او روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) جرجانی. او راست: کتاب الحیل.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) جعفربن سلیمان الضبعی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) جوزجانی. فقیه و محدّث.ابن البلخی از شاگردان اوست و بآخر عمر در بغداد میزیسته و کتب محمدبن الحسن را او روایت کرده است. (ابن الندیم).

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) چغری‌بیک. رجوع به چغری‌بیک داودبن میکائیل شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) حرّانی. از انس حدیث شنیده است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) حکم‌بن عمر الرعینی شامی. او از عمربن عبدالعزیز روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) حمدبن محمدبن ابراهیم البستی الخطابی. رجوع به ابوسلیمان احمد یا محمد... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) خالدبن عبدالرحمن‌بن خالدبن هشام المخزومی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) خالدبن ولیدبن المغیرة‌بن عبدالله‌بن عمروبن مخزوم صحابی. رجوع به خالد... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) خطّابی (امام...). رجوع به ابوسلیمان احمدبن محمدبن ابراهیم... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) خلیدبن جعفر بصری. محدّث و ثقه است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) خلید العصری. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) خواص مغربی. یکی از پیشوایان تصوّف از مردم مغرب از اقران ابوالخیر است. او میگفت لذت عیش در برآوردن حاجات دوستان است و آسایش، در سختی شدن برای راحت ایشان. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۴ و نفحات‌الانس جامی شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) دارائی. عبدالرحمن‌بن احمدبن عطیّة العنسی الدارائی از مشاهیر مشایخ شام از طبقهٔ اولی. وی از اهل دَرِیّا[1] بود. شیخ فریدالدین عطّار در تذکرةالاولیا گوید: او یگانهٔ وقت بود و از غایة لطف او را ریحان‌القلوب گفته‌اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بندارالجائعین گفتندی که هیچکس از این امّت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که وی. و در معرفت و حالات غیوب قلب و آفات عیوب نفس حظّی عظیم وافر داشت و احمد حواری دارائی از مریدان او بود. ابوسلیمان میگفت هرچیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است. و گفت هرکه سیر خورد شش چیز به وی درآید: عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیرند و عبادت بر وی گران شود و شهوات بر وی زیادت گردند و همه مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد. و گفت چون آدمی سیر خورد جملهٔ اعضای او به شهوات گرسنه شود و چون گرسنه باشد جمله اعضاء از شهوات سیر گردد و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان. و گفت حصن حصین نگاهداشت زبان است و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همهٔ خطاهاست و گفت بنده اگر به هیچ نگرید مگر بر آنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا به وقت مرگ. و گفت هرکه پند دهنده میخواهد، گو در اختلاف روز و شب نگرد. و گفت هرکه به صدق از شهوت بازایستد حق تعالی از آن کریم‌تر است که او را عذاب کند و آن شهوت را از دل او نبرد. و گفت بهترین سخاوت آن است که موافق حاجت بود و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جائی، هیچکس ننگرد بر وی الاّ که بمیرد از زیبائی و جمال او و از نیکوئی و از لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جذب نور او. شیخ جنید رحمةالله‌علیه گوید که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکتهٔ این قوم، بچند روز، که آنرا نپذیرم الاّ بدو گواه عدل از کتاب و سنّت. نقل است که وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود چون وفاتش نزدیک آمد گفتند ما را بشارت ده که بحضرتی میروی که خداوند غفور و رحمن است، گفت چرا نمی‌گوئید که به حضرت خداوندی میروی که او به صغیره حساب کند و به کبیره عذاب سخت کند پس جان بداد. و ابوالفرج‌بن جوزی از احمدبن ابی‌الحواری آرد که نیمه‌شبی ابوسلیمان آمادگی نماز را برخاست و چون دست در آبدان کرد هم بدان حال بماند تا فجر طالع شد وقت اقامه برسید و من ترسیدم که نماز او فوت شود گفتم الصلوة یرحمک الله. او گفت لاحول و لاقوّة الا بالله العلی العظیم. پس گفت ای احمد دست در آبدان کردم و از سرّ خویش آوازی شنیدم که گفت گرفتم که ظاهر خویش به آب پاکیزه‌کردی دل را به چه پاک‌کنی، از شنودن آواز متفکر بماندم تا آن وقت که گفتم دل را پاک‌کنم با اندهان و غمان. و باز احمدبن ابی‌الحواری گوید که ابوسلیمان گفت اگر جملهٔ خلائق گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه خود پیش نفس خویش خوارم در آن درمانند. وقتی پیش او صفت مردی را یاد میکردند گفت بدینگونه که‌گوئید بدمردی نیست لکن از گذشتهٔ او مرا خبر دهید. گفتند او در پشمینه پرورش یافته و قرآن بیاموخته و علم دین به‌کمال رسانیده است گفت من دوست‌تر داشتم که او از پیش مزهٔ دنیا یافته بودی و سپس دنیا را ترک گفته بودی چه در این صورت دنیا نتوانستی ویرا فریفت لکن چنانکه گوئید او

---
1 - Daraya.

هنوز طعم دنیا نچشیده و من ایمن نیستم که پس از چشیدن لذت آن بر این حال بپاید. وفات ابوسلیمان بسال ۲۰۵ هـ.ق. و بروایت ابوعبدالرحمن ۲۱۵ هـ.ق. بود. و ابوالفرج جوزی گوید روایت اول اصحّ است. و یاقوت در معجم وفات ویرا در ۲۰۳ هـ.ق. گفته است. رجوع به صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۹۷ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۴۶ و تذکرةالأولیاء ج ۱ ص ۱۹۲ شود. دَرّیا و داریا قریه‌ای از اعمال دمشق است و نسبت بدان دارائی و دارانی می‌آید بغیر قیاس.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن ابراهیم. محدّث است و از او اسحاق‌بن سلیمان روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن ابی‌الفضل بناکتی. ملقب به فخرالدین. شاعر و مورّخ. او راست: کتاب روضة اولی‌الألباب فی تواریخ الأکابر و الأنساب، و آن کتابی است در احوال ملوک خطا که بسال ۷۰۷ هـ.ق. به نام سلطان ابوسعید کرده. وفات او در سنهٔ ۷۳۱ هـ.ق. بوده است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن احمدبن یحیی‌بن خضر الداودی الضریر الملهمی بغدادی. رجوع به داود... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن بوزید نیشابوری. از روات شیعه، مشهور به صدق لهجه، از اصحاب علی‌بن محمدبن علی رضی الله عنهم و کتاب الهدی از اوست. (ابن الندیم).

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن حصین مولی عثمان‌بن عفّان. تابعی است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن خالد. او از سعید المقبری روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن سلیمان الصائغ البصری. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن شبیب. او از همام‌بن یحیی صاحب البصری روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن صلاح‌الدین یوسف‌بن ایّوب. ملقب به ملک‌الزاهر مجیرالدین صاحب قلعهٔ بیرهٔ شاطی فرات. وی مردی دوستار علما و فضلا بود و دانشمندان بلاد از هر سو قصد او میکردند و او دوازدهمین از اولاد صلاح‌الدین است. آنگاه که صلاح‌الدین در شام بود وی در قاهره در ۲۳ ذی‌الحجة و به بعضی روایات ذی‌قعدهٔ سال ۵۷۳ هـ.ق. از مادر بزاد و او با الملک الظّاهر از یک مادر باشند. و قاضی فاضل نامه‌ای کرد صلاح‌الدین را و بشارت ولادت داود بداد و از جملهٔ آن نامه این است: این دوازدهمین پسر یا دوازدهمین ستارهٔ روشن است که خدای بر ستاره‌های یوسف علیه‌السلام بیفزود[1] و سلطان ما یوسف آنانرا به بیداری بیند و یوسف علیه‌السلام بخواب دید، یوسف یازده ستاره را ساجد خود دید و مردمان ساجد این دوازده ستاره باشند و خدای‌تعالی توانا است که بر حظوظ و جدود مولای ما بیفزاید تا او این دوازده پسر را آباء و جدود بیند. و این اشاره به شعر بحتری است در مدح خلیفه متوکل آنگاه که معتز از مادر بزاد:

و بقیت حتّی تستضیء برأیه
و تری الکهول الشیب من اولاده.

و گویند که داود میگفت هرکه صلاح‌الدین را دیدن خواهد در من نگرد چه من مانندهترین فرزندان او بدو باشم. وفات او در شب نهم صفر سال ۶۳۲ هـ.ق. در بیره بود و ابن خلّکان گوید من در این وقت در حلب بودم و خبر مرگ وی بدانجا شنیدم و الملک العزیز پسر ملک الظّاهر برادرزادهٔ او پس از وی به بیره شد و آنجا را تصرف کرد. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۰۸ شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن عبدالرحمن العطّار. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن عطاء المدینی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن علی‌بن خلف اصفهانی امام مشهور، معروف بظاهری. مردی زاهد متقلّل و کثیرالورع بود و علم از اسحاق‌بن راهویه و ابی‌ثور فرا گرفت و نسبت به امام شافعی تعصّبی تمام داشت و در فضائل و ثناء شافعی دو کتاب کرد و خود صاحب مذهبی مستقل است معروف به ظاهریّه و پیروان بسیار دارد و این مذهب عبارت است از اخذ به کتاب و سنّت و الغاء هرچه جز این دو باشد از رأی و قیاس و مانند آن. و پسر او ابوبکر محمّد بر مذهب پدر میرفت و ریاست علم به بغداد بدو منتهی شد. احمدبن حسین گوید از ابی‌عبدالله محاملی شنیدم. که گفت بروز فطر در جامع مدینه نماز عید بگذاشتم و چون بازگشتم گفتم به داودبن علی شوم و تهنیت عید گویم و او در قطیعةالربیع منزل داشت. بدانجا شدم در بکوفتم و رخصت ورود یافتم او را دیدم در طبقی برگ کاسنی و در سفالینه‌ای مقداری سبوس داشت و میخورد او را تهنیت گفتم و از حال او در شگفتی شدم و دیدم که همه دنیا در پیش او به چیزی نیست و از نزد او بیرون آمدم و پیش یکی از جوانمردان آن محلّت شدم معروف به جرجانی و او چون آمدن من بشنید سر و پای برهنه بیرون شد و گفت قاضی ایّده الله تعالی را چه میباید؟ گفتم مهمّی مرا نزد تو آورد. گفت آن چیست؟ گفتم در همسایگی تو داودبن علی منزل دارد و تو مکانت او را در علم دانی و با کثرت برّ و رغبت خیری که تراست از وی غافل مانده‌ای و مشهود خویش بوی بگفتم گفت من غفلت نکرده‌ام لکن او خُلقی درشت دارد همین شب گذشته او را هزار درهم با دو غلام که خدمت وی کنند فرستادم و او رد کرد و بغلام گفت بمن بگوید که با کدام چشم مرا دیدی و که ترا به احتیاج و دست‌تنگی من آگاه کرد تا مرا مال فرستادی چون این بشنیدم متعجب شدم گفتم دراهم را بیار من بدو برم و او دراهم را حاضر آورد و بمن داد و بغلام خویش گفت کیسه‌ای دیگر هست آن نیز بیار و او بیاورد و هزار دیگر بسنجید. گفت آن هزار نخستین مرا و هزار دیگر احترام قدوم قاضی را. محاملی گوید: هر دو کیسه بگرفتم و بخانهٔ ابوسلیمان شدم و در بزدم از پشت در گفت قاضی را چه امری ببازگشتن داشت؟ گفتم حاجتی. در بگشود درآمدم و ساعتی بنشستم سپس هر دو کیسه پیش وی نهادم او در من تیز نگریست و گفت این سزای آنکس است که سرّ خویش با چون توئی در میان نهد من به امانت علم، ترا بخویش راه دادم بازگرد مرا بدانچه آورده‌ای نیاز نیست. محاملی گوید بیرون شدم و دنیا در چشم من حقیر گشت و نزد جرجانی رفتم و قصّه بازگفتم او گفت من این دراهم از مال خود بیرون کردم خدایرا و دیگر بار آن را بمال خود نیامیزم اگر قاضی بیند صرف آن را در اهل ستر و صیانت بر من منت نهد. گویند در مجلس او هر روز چهارصد ازرق‌پوش گرد می‌آمدند. داود گوید: ابویعقوب شریطی بصری روزی به مجلس من آمد و دو خرقه در بر داشت و بی‌آنکه او را بخوانند در صدر جای گرفت و بجانب من نشست و گفت هرچه خواهی بپرس و از رفتار و گفتهٔ او مرا خشم‌گونه‌ای دست داده بود. بسخره گفتم مرا از حجامت گوی، او بر کندهٔ زانو نشست و طریق حدیث افطر الحجّام و المحجوم و آنکه این حدیث را مرسل و آنکه آنرا مسند و آنکه آنرا موقوف روایت کرده بگفت و فقهائی که بر آن رفته‌اند نام برد و اختلاف طریق احتجام رسول صلوات‌الله علیه و مزد دادن او به حجّام و اینکه اگر مزد حجامت حرام

---

۱ - اشاره بآیهٔ شریفهٔ انّی رأیت احدعشر کوکباً و الشّمس و القمر رأیتهم لی ساجدین. (قرآن ۴/۱۲).

بود رسول (ص) عطاء نمی‌فرمود بیان کرد. سپس طرقی را در باب احتجام رسول (ص) بشاخ بگفت و احادیث صحیحه را در امر حجامت ذکر کرد سپس احادیث متوسّطه بیاورد مانند مامررت بملأ من الملائکة، و مثل شفاء امّتی فی ثلاث و امثال آنرا ذکر کرد سپس احادیث ضعیفه را نقل کرد مانند قول او علیه‌السّلام لاتحتجموا یوم کذا و لاساعة کذا و باز مذاهب اهل طب را در هر زمان و آنچه را که در این باب گفته‌اند بشمرد و کلام خود بدینجا ختم کرد که گفت اوّل جائی که رسم حجّامی گرفتند مردم اصبهان بودند (و این توهینی بوده است ابوسلیمان داود را که از اهل اصفهان بود) من بدو گفتم قسم بخدای که نیز کسی را تحقیر نکنم. و ابوسلیمان میگفت بهترین گفتارها آن باشد که بی‌دستوری بگوش درآید. مولد او به کوفه در سال ۲۰۲ یا ۲۰۱ یا ۲۰۰ هـ.ق.بوده است و منشأ او بغداد است و هم بدانجا در ذی‌قعده یا رمضان ۲۷۰ هـ.ق. درگذشته و به شونیزیّه یا منزل خویش جسد او به خاک سپردند و اصل او از اصفهان است. (نقل به اختصار از ابن خلّکان). و از جملهٔ کتب اوست: کتاب الایضاح. کتاب الافصاح. کتاب الدعوی و البیّنات کبیر. کتاب الاصول. کتاب الحیض. محمدبن اسحاق گوید: در یک نوشتهٔ قدیمی که شاید در زمان داودبن علی نوشته شده بود نام نامه‌های ابوسلیمان داودبن علی را باین ترتیب خواندم که عیناً ذکر میکنم: کتاب الطهارة. کتاب الحیض. کتاب الاذان. کتاب الصلاة. کتاب القبله. کتاب المواقیت. کتاب السّهو (چهارصد ورقه). کتاب الاستسقاء. کتاب افتتاح الصلاة. کتاب ما یفسد به الصلاة. کتاب الجمعه. کتاب صلاةالخوف. کتاب صلاةالخسوف. کتاب صلاةالعیدین. کتاب الامامة. کتاب الحکم علی تارک‌الصلاة. کتاب الجنائز. کتاب غسل المیّت. کتاب الزکاة (سیصد ورقه). کتاب صدقة الفطر. کتاب صیام التطوع. کتاب صیام الفرض (ششصد ورق). کتاب الاعتکاف. کتاب المناسک. کتاب مختصر الحجّ. کتاب النکاح (هزار ورق). کتاب الصداق. کتاب الرّضاع. کتاب النّشوز. کتاب الخلع. کتاب البینة علی من یستحق البینة علیه. کتاب الاستبراء. کتاب الرجعة. مسئلة فیء. کتاب الایلاء. کتاب الظهار. کتاب اللعان. کتاب المفقود. کتاب الطّلاق. کتاب طلاق السّنّة. کتاب الایمان فی کتاب الطلاق قبل الملک. کتاب طلاق السکران والناشی. کتاب العدد. کتاب البیوع. کتاب الصرف. کتاب المأذون له فی‌التجاره. کتاب الشرکة. کتاب القراض. کتاب الودیعه. کتاب العاریة. کتاب الحوالة والضّمان. کتاب الرّهن. کتاب الاجارات. کتاب المزارعة. کتاب المساقاة. کتاب المحافرة و المعاقل. کتاب الشرب. کتاب الشفعة. کتاب الکفالة بالنفس. کتاب الوکالة. کتاب احکام الأباق. کتاب الحدود. کتاب السرقة. کتاب تحریم المسکر. کتاب الأشربه. کتاب الساحر. کتاب قتل الخطأ. کتاب قتل العمد. کتاب القسامة. کتاب الجنین. کتاب الایمان و الکفارات. کتاب النذور. کتاب العتاق. کتاب المکاتب. کتاب المدبر. کتاب ایجاب‌القرعة. کتاب الصید. کتاب ذبائح‌المسلمین. کتاب الاضاحی. کتاب العقیقه. کتاب الاطعمة. کتاب اللباس. کتاب الطبّ. کتاب الجهاد. کتاب السیر. کتاب قسم‌الفیء. کتاب سهم ذوی لقربی. کتاب قسم الصدقات. کتاب الخراج. کتاب المعدن. کتاب الجزیة. کتاب القسمة. کتاب المحاربة. کتاب سیرالعادله. کتاب المرید. کتاب اللقطة والضوال. کتاب اللقیط. کتاب الفرائض. کتاب ذوی‌الارحام. کتاب الوصایا. کتاب الوصایا فی‌الحساب. کتاب الدّور. کتاب الولاء والخلف کتاب الخنثات. کتاب الاوقات. کتاب الهبة و الصّدقة. کتاب القضاء. کتاب ادب‌القاضی. کتاب القضاء علی الغائب. کتاب المحاضر. کتاب الوثائق (سه‌هزار ورق). کتاب السّجلات. کتاب الحکم بین اهل الذّمة. کتاب الدعوی و البیّنات (هزار ورق). کتاب الاقرار. کتاب الرّجوع عن الشهادات. کتاب الحجر. کتاب التفلیس. کتاب الغصب. کتاب الصلح. کتاب النضال. کتاب مایجب من الاکتساب. کتاب الذب عن السنن و الاحکام و الاخبار (هزار ورق). کتاب الرّد علی اهل الافک. کتاب المشکل. کتاب الواضح و الفاضح للسّاعی. کتاب صفة اخلاق النبی صلی‌الله علیه و سلم. کتاب اعلام‌النبی صلی‌الله علیه و سلم. کتاب المعرفة. کتاب الدعاء. کتاب المستقبل و المستدبر. کتاب الاجماع. کتاب ابطال‌التقلید. کتاب ابطال القیاس. کتاب خبر الواحد. کتاب الخبر الموجب للعلم. کتاب الحجّة. کتاب الخصوص والعموم. کتاب المفسّر والمجمل. کتاب ترک الافکار. کتاب رسالة الربیع‌بن سلیمان. کتاب رسالة ابی‌الولید. کتاب رسالة القطان. کتاب رسالة هارون الشاری. کتاب نصاح (پانصد ورق). کتاب الایضاح (چهارهزار ورق). کتاب المتعه. محمدبن اسحاق گوید: این نامه‌ها را از روی یک جزء قدیمی استنساخ کرده‌ام. کاتب آن محمود مروزی نام داشته و چنین مینماید که پیرو مذهب داود بوده. گرچه مشهور نیست. و داود را رسائلی نیز هست در جواب اسئله‌ای که از اصقاع و نواحی از وی کرده‌اند و از جمله: کتاب المسائل البصریّات. کتاب المسائل الاصفهانیات. کتاب المسائل‌الخوارزمیات. کتاب الکافی فی مقالةالمطلبی یعنی الشافعی. کتاب مسئلتین و در هر دو مسئله مخالفت شافعی کرده‌است. و کتاب السّیر.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن عمر شاذلی. رجوع به داود... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن عمرو. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن عیسی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن قیس الفراء. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن کوره. رجوع به ابن کوره... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن متی‌بن ابوالمعین‌بن ابی‌فانه. از طبیبان مائهٔ پنجم معاصر خلفای علوی مصر. او بکیش نصاری و در علم نجوم و احکام نیز بارع بود. مولد وی بیت‌المقدس است و به تقاضای خلفای علوی به مصر رفت و به دربار علویان صاحب مکانت رفیع و جاه عریض گشت و او را پسران چند بود همگی در صناعت طب فائق و از آن جمله حکیم مهذب ابوسعید و ابوالخیر و ابونصر و ابوالفضل و ابوشاکر.و پس از انقراض دولت علویان اولاد و احفاد وی نزد آل ایّوب به طبابت خاص مخصوص گشته‌اند و بعضی مسلمانی گرفته‌اند. و آنگاه که ملک ماری[1] بن ایّوب پادشاه نصاری بمصر شد و حذاقت ابوسلیمان در صناعت طب آگاهی یافت از خلیفهٔ علوی الظافر بالله درخواست تا برای معالجت و بهداشت خود بدو رجوع کند و سپس به اذن خلیفه با پنج فرزند خویش با ملک ماری به بیت‌المقدس رفت و در آنجا برای پادشاه نصاری تریاق فاروق ساخت و در کتب طب آمده است که وی چند دارو بر داروهای تریاق بیفزود و بدلی قرص افعی راکرد و آن بدل معمول‌به اطبای پس از او گردید. گویند ابوسلیمان در وقتی که به بیت‌المقدس بود بقواعد احکامی فتح بیت‌المقدس را بدست سلطان صلاح‌الدین ایّوبی با تعیین سال و ماه و روز و دخول لشکر سلطان از دروازه‌ای موسوم به باب‌الرحمه بدین شهر از پیش استخراج کرده و در رساله‌ای بنوشته بود و آنگاه که سلطان صلاح‌الدّین بمحاصرهٔ بیت‌المقدس

1 - Amaury.

پرداخت ابوسلیمان آن رساله بدست فرزند کهین خویش ابوالخیر بسلطان فرستاد و چون آثار حکم او همگی بصحت پیوست سلطان پس از تسخیر بیت‌المقدس او را بنواخت و او از صلاح‌الدّین درخواست تا فرزندان وی در سلک اطبای خاص سلطان درآیند و او بپذیرفت و بعض آنانرا بخدمت خویش و بعضی را به طبابت ملک العادل گماشت. وفات ابوسلیمان به روایت خزرجی بسال ۵۸۴ ه.ق. بود. رجوع به ج ۲ ص ۴۴۴ نامهٔ دانشوران شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن المحبر. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن محمدبن موسی‌بن هارون اودنی بخاری. رجوع به داود... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن معاذ. ابن اخت مخلّدبن حسین. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن مهران بغدادی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داودبن نصر طائی. رجوع به داود... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داود ظاهری. رجوع به ابوسلیمان داودبن علی‌بن خلف اصفهانی شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داود العطار. محدّث است و از او محمدبن عبید روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) داود القرشی. محدّث است و از او ابوالحیوة روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) رباح الرقاء البصری. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ربیع‌بن سلیمان. محدّث است و عمروبن عاصم الکلابی از او روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ربیع‌بن سلیمان مرادی مصری. رجوع به ربیع... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) ربیع‌بن مسلم. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) زیدبن وهب الجهنی الکوفی. رجوع به زید... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) سجزی. رجوع به ابوسلیمان محمدبن طاهربن بهرام... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) سیف‌بن سلیمان المکی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) شهاب‌الدّین احمدبن رمیسه. از شرفاء مکّه است و صاحب حبیب السیر از تحفة‌الملکیّه نقل کند که در ایام سلطان ابوسعید خدابنده. ابوسلیمان نزد سلطان ابوسعید آمد و منظور نظر عنایت گشته امارت قافلهٔ حاج بدو تفویض شد و محمل سلطان را پیش از محمل پادشاه مصر به عرفات برد و چون از آن سفر بازگشت سلطان زمام ایالت عرب را بوی عنایت کرد و آن سید عالی‌شان در اوقات حیات سلطان کماینبغی بدان امر اشتغال داشت و بعد از فوت ابوسعید به حلّه رفته و آن بلده را محکم گردانید و امیر شیخ حسن ایلکانی در زمانی که در بغداد بر مسند جهانبانی نشست به حیله‌ای که دانست. آنجناب را گرفته به عزّ شهادت رسانید و از او دو پسر ماند احمد و محمود و احمد عقب نداشت و محمود ولدی داشت محمد نام و محمد در سنهٔ ۸۰۸ ه.ق. وفات یافت.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) عاصم‌بن ثابت‌بن قیس. صحابی است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن سلیمان‌بن الغسیل. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن سویدبن حیّان. محدّث است و از او ابن ابی‌مریم و از سوید پدر او عمربن الحارث روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) عصری، کعب‌بن شبیب. محدّث است. او از عقبة‌بن صهبان و سعیدبن زید از او روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) علی‌بن حوشب فزاری. محدّث است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) عمران‌بن نمران. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) فخرالدین داود بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داودبن ابی‌الفضل شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) فرات‌بن سائب الجزری. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) قرة‌بن سلیمان البصری. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) کیسان‌بن معرف نحوی هجیمی. رجوع به کیسان... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) لیثی. تابعی است. عبدالله‌بن ولید از او و او از ابی‌سعید و او از پیامبر روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) مالک‌بن حارث اللیثی. صحابی است و بعضی مالک‌بن الحویرث گفته‌اند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) مالک‌بن الحویرث الانصاری. صحابی است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) محمدبن سلیمان‌بن ابی‌الدرداء. تابعی است و از سعیدبن عبدالعزیز روایت کند.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) محمدبن طاهربن بهرام سجستانی منطقی نزیل بغداد. او شاگرد متّی‌بن یونس و امثال او بود و سپس خود بتدریس علوم آموخته پرداخت و رؤسا و بزرگان از هر سوی قصد او کردند و خانهٔ او پناهگاه اهل علوم قدیمه بود و محمدبن عبدون جیلی و ابوحیّان توحیدی شاگردان اویند و او را اخبار و حکایات و سؤالات و اجوبه‌ایست در این معنی یعنی در علوم عقلیّه و عضدالدوله فناخسرو شهنشاه او را بزرگ داشتی و اکرام کردی. گویند ابوسلیمان اعور بود با اثری از برص بر تن، و از این روی از مردم منقطع میزیست و ملتزم خانه بود و جز آنان که مستفید و طالب علم بودند نزد او نمیرفتند. و باز آورده‌اند که او به اطلاع از اخبار دولت سخت حریص بود و از اینرو کسانی‌که به دربار راه داشتند از دوستان او خبرها بوی میبردند و از جمله ابوحیّان توحیدی بود که بخانهٔ رؤسا راه داشت و چون به وقایع و حوادث مطلع میشد به ابوسلیمان آگاهی میبرد و ابوحیّان کتاب الامتاع و المؤانسة را که محتوی وقایع مجلس ابی‌الفضل عبدالله‌بن عارض شیرازی وزیر صمصام‌الدولة‌بن عضدالدولة است بهمین قصد بنوشت. گویند از ابوسلیمان از نحو عربی و نحو یونانی پرسیدند گفت نحو عرب فطرت و نحو ما فطنت است و از این گفته چنین برمی‌آید که اطّلاع و بستگی او به زبان و علوم یونانی بیشتر از عربی بوده است و از ترجمهٔ ابوجعفر ملک سجستان پیداست که او چندی در خدمت ابوجعفر بوده و بنابراین مدتی از اوائل عمر خویش را به سیستان میزیسته است. او راست: رسالة فی مراتب قوی الانسان. رسائل الی عضدالدوله. شرح کتب ارسطوطالیس. شهرزوری ، کتابی بنام صوان‌الحکمة و کتابی به نام محرک اوّل، و صاحب الفهرست، کتابی دیگر به نام کتاب فی الانذارات النومیه، به ابوسلیمان منطقی منسوب کرده‌اند. و ظاهراً ابوسلیمان تا ۳۷۹ ه.ق. حیات داشته و ببغداد میزیسته است. و شهرزوری گوید: روزی ابوسلیمان با گروهی از اصحاب از بغداد بتفرّج بیرون شدند، بدانجا کودکی به آواز خوش تغنی می‌کرد یکی از همراهان ابوسلیمان معروف به ابی‌زکریای صیمری گفت دریغا که این کودک استاد ندیده و الحان نیاموخته وگرنه در غنا آیتی شدی، ابوسلیمان گفت بگوئید که طبیعت را به صناعت چه احتیاج باشد ، اهل صناعت کوشند تا صنعت را مانندهٔ طبیعت کنند و هرچه صنعت به طبیعت مانندهتر عامل استادتر بود پس غایت صنعت تشبّه به طبیعت باشد و در این جا

مشهود است که طبیعت که مخدوم صنعت است خادم صنعت و پست‌تر از وی شده است و نیاز بصنعت دارد. ابوزکریا گفت علت آن ندانم جز آنکه تو در بیان آن بر ما منت نهی. ابوسلیمان گفت علت آن است که صناعت مأخوذ از عقل و نفس باشد و این دو را بر طبیعت رفعت و برتریست و چون طبیعت قابل بود ابداعات عقل را بپذیرد و به مخترعات و ابداعات نفس ناطقه کمال و زینت گیرد. پس صنعت خادم طبیعت، لیکن مخدوم عقل و نفس است. (نقل بمعنی از نزهةالارواح). و ابوسلیمان سجزی نزدیک هشت قرن پیش از نیوتون قانون جاذبهٔ خورشید را کشف و اعلام کرده است، حیث قال: منزلةالکواکب من الشمس منزلةالحدید من حجر المغناطیس، اما تراهنّ اذا بعدن تجذبهنّ الیها. قول بعض الحاضرین و هذا القول فیه نظر فقال ابوسلیمان کل من لایعرف مایجب علیه فلایعرف. (مقابسات ابوحیان توحیدی).

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) محمدبن عبدالله الحافظ. رجوع به محمد... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) محمّدبن مسعود بستی معروف به مقدسی. رجوع به محمّد... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) محمدبن نصر بستی مقدسی. رجوع به محمد... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) مقدسی. گفته‌اند او یکی از مؤلفین رسائل اخوان‌الصّفاست.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) منطقی. رجوع به ابوسلیمان محمّدبن طاهربن بهرام سجستانی شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) نیلی. او در مائهٔ چهارم میزیست و از مریدان ابوالحسین قرافی بود و سخت تنگدست و فقیر بود چنانکه خشت بالین میکرد. وقتی نزد ابوالحسین شد و جامهٔ خَلَق در بر داشت و سر ابوالحسین ببوسید ابوالحسین گفت یا اباسلیمان جامه سخت خَلَق داری، لکن من میان دو ابروی تو امارهٔ امارت بینم. سپس ابوسلیمان بمغرب رفت و نزد یکی از امرای مغرب جاه و منزلتی بزرگ و حکومت بعض بلاد یافت.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) وافربن سلیمان کوفی. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) همام المؤذن. محدّث است.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) یحیی‌بن یعمر الوشقی النحوی البصری العدوانی. رجوع به یحیی... شود.

ابوسلیمان. [اَ سُ لَ] (اِخ) یزید شیبانی. محدّث است.

ابوسماع. [اَ سَ] (اِخ) نام یکی از اصحاب ابی‌حنیفه نعمان‌بن ثابت است.

ابوسماعه. [اَ ؟ عَ] (اِخ) عمیرةبن عبدالمؤمن الرهاوی الأزدی. محدّث است.

ابوسمبل. [اَ سَ بُ] (اِخ)[1] قریه‌ای است بساحل چپ نیل بنوبهٔ مصر میان شلالهٔ یکم و دویم و بدانجا تلی است رفیع و اطلال باابهت دو معبد کوچک و بزرگ در آن است که بزمان مَیامون رامِیس دوم حجّاری شده است و علاوه بر عدهٔ کثیری مجسمه‌های عظیم رامسس، یک رشته خطوط «خفته رستهٔ»[2] مهم تاریخی بدانجاست و بومیان آنجا باختلاف لهجه این کلمه را ابوسِنبُل و اَبوسُنبُول و غیر آن ادا میکنند.

ابوسمیة. [اَ سُ مَ یَ] (اِخ) تابعی است و از جابر روایت کند.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) اسدی. نام او وهب‌بن عبدالله یا عبدالله‌بن وهب یا وهب‌بن محصن صحابی بدری است و او اول کس است که بیعت رضوان یعنی بیعت تحت شجره کرد و بسال ۵ هـ . ق. درگذشت.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) اسدی سلمه. صحابی است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) اشجعی. صحابی است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) البکری. تابعی است و از عمر روایت کند.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) الدئلی یزیدبن امیه. محدّث است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) سعدبن سنان رازی. راوی و ثقه است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) سعیدبن سنان القزوینی. محدّث است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) شامی عیسی‌بن سنان. کوفیین از وی روایت کنند.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) الصغیر القسملی. از روات است و مهران رازی از او روایت کند.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) ضراربن مرة الشیبانی. رجوع به ابوسنان الکبیر شود.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) عبدالله‌بن سنان الاسدی الکوفی. محدّث است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) عیسی‌بن سلیمان. محدّث است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) عیسی‌بن سنان الحنفی. محدّث است.

ابوسنان. [اَ سِ] (اِخ) الکبیر ضراربن مرة الشیبانی. تابعی است و اعمش از او حدیث شنیده است.

ابوسندرینوس. [ ] (اِخ) ابن قفطی گوید: حکیمی ریاضی از مردم روم بود بعد از اقلیدس و ملوک وقت در احداث عمارات از او اعانت می‌جسته‌اند.

ابوسواج. [اَ سَ] (اِخ) ضبی. برادر بنی‌عبد مناةبن بکر است. (قاموس).

ابوسوادة. [اَ سَ دَ] (اِخ) موسی‌بن محراق. محدّث است.

ابوسود. [اَ] (اِخ) ابن وکیع تمیمی جدّ وکیع‌بن حسان. صحابی است و گویند او در اول مجوسی بود.

ابوسود. [اَ] (اِخ) الادانی. صحابی است.

ابوسودة. [اَ دَ] (اِخ) برادرزادهٔ ابوایّوب انصاری است و از عم خویش روایت کند.

ابوسولع. [اَ سَ لَ] (ع اِ مرکب)[3] وُضَیْحا. بقرالوحش.

ابوسوم. [اَ] (معرب، اِ) (معرب از اُپُس‌سوم)[4] جانوری به آمریکا و مادهٔ او را کیسه گونه‌ای به زیر شکم است که بچگان خویش در خردی گاه حمل و نقل و حفظ از جانوران دیگر در آن جای دهد.

ابوسوید. [اَ سُ وَ] (اِخ) صحابی است.

ابوسوید. [اَ سُ وَ] ابن غَفَلَه. محدّث است و شاید ابو در نسخهٔ منقولةعنها زائد و این همان سویدبن غفلهٔ معروف باشد.

ابوسوید. [اَ سُ وَ] (اِخ) قضاعی. از تبیع حدیث شنیده است.

ابوسوید. [اَ سُ وَ] (اِخ) المنقری. صحابی است.

ابوسویره. [اَ سُ وَ رَ] (اِخ) جبلةبن سُجَیم. تابعی و شیخ ثوری است.

ابوسویف. [اَ سُ وَ] (ع اِ مرکب)[5] یا شعیر ابوسویف. قسمی جو.

ابوسویه. [اَ سَ وی یَ] (اِخ) محدّث است و از سبیعه روایت کند.

ابوسویه. [اَ سَ وی یَ] (اِخ) صحابی است.

ابوسویه. [اَ سَ وی یَ] (اِخ) یا ابوسوید انصاری یا جهنی. صحابی است.

ابوسویه. [اَ سَ وی یَ] (اِخ) سهل الفقیمی. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (ع اِ مرکب) کبوتر. ابوالهدیل. ابوعکرمه. (مهذب الاسماء). حمام. حمامه. ورقاء. کالوج. سماروک. || آفروشه. خبیص. خبیصه. حلوای سفید. حلوای خانگی. ابوطیب. ابوصالح.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) صحابیست و صاحب استیعاب گوید: او را نشناختم.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمن مولی موسی‌بن طلحه. محدّث است.

---

1 - Ibsamboul. 2 - Bas - relief.

3 - Oryx Beatix.

4 - Opossum. Sarigue.

5 - Hordeum Bulbosum.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن بریدة الاسلمی. (قاضی...) وفات او بسال ۱۱۵ هـ.ق.بود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ابن نوبخت. منجّم خبیر حاذق. فارسی‌الاصل پدر او نوبخت نیز منجمی فاضل و در خدمت منصور بود و چون پیزی ویرا دریافت خلیفه گفت کار خویش به پسر واگذار و او پسر را نزد خلیفه برد. ابن قفطی آورده است که ابوسهل گفت چون با پدر به پیشگاه منصور بایستادیم پدرم گفت نام خویش باامیرالمؤمنین عرضه کن گفتم نام من خرشاذماه طیماذاه مابازارداباد خسروانهشاه منصور گفت این همه که گفتی نام تو است گفتم آری خلیفه متبسّم شد پس گفت پدر تو در این تسمیه کاری نه بوجه کرده است اینک یکی از دو امر از من بپذیر یا از همهٔ آنچه که گفتی به کلمهٔ طیماذ بسنده کن و یا من تو را کنیتی دهم که بجای نام تو باشد گفتم امر امیرالمؤمنین راست. گفت من ترا کنیت بوسهل دادم و از آن پس نام او باطل و کنیت وی جای نام او گرفت و ابن الندیم گوید: او فارسی است و در خدمت خزانةالحکمهٔ هارون‌الرشید بود و این مرد را نقلها است از فارسی بعربی و مستند او در علوم کتب فرس است. او راست: کتاب النهمطان. [شاید: یهبطان]. کتاب الفال النجومی. کتاب الموالید مفرد. کتاب سنی الموالید. کتاب المدخل. کتاب التشبیه و التمثیل. کتاب المنتحل فی اقاویل المنجمین فی‌الاخبار و المسائل و الموالید و کتاب تحویل و غیرها. و ابن‌القفطی در شرح کتب ثابت‌بن قرة صابی حرّانی یکی از کتابهای ثابت را بنام جواباته عن مسائل سئله عنها ابوسهل النوبختی، نام برده است و در ترجمهٔ ابن‌اللجلاج آورده است: بدانسال که منصور بحجّ شد و به راه وفات کرد از متطببین ابن لجلاج و از منجمین ابوسهل‌بن نوبخت با وی بودند. و در نامهٔ دانشوران عبارت عجیب ذیل هست: اگرچه سال وفاتش به دست نیامد ولی آنچه از ترجمهٔ وی مستفاد میگردد مقارن میگردد سال وفاتش با ۱۸۵ هـ.ق. ابن‌الندیم از کتاب النهمطان و ظاهراً از دیباچهٔ آن کتاب قسمتی را در الفهرست نقل کرده است که ترجمهٔ آن این است: صنوف علم و انواع کتب و اقسام مسائل و مآخذی که علم نجوم و مدلولات آن نیز قسمی از آن است بسیار شده است و علم نجوم دلالت میکند بر وقایع و حوادث امور، پیش از ظهور اسباب آن و قبل از معرفت مردمان بدانها، مطابق آنچه اهل بابل در کتب خود به وصف آن پرداخته و مصریان از آنان فراگرفته و مردم هند پایهٔ عمل خویش بر آن نهاده‌اند بر مثال آنچه که مردم در اوائل خلقت پیش از ارتکاب معاصی و ورزیدن مساوی و افتادن در لجج جهالت بر او بودند. لکن بعلل مذکوره تخلیط در خرد آنان راه یافت و عقول، گمراهی گرفت و چنانکه کتب از امور و اعمال آنان حکایت میکند کارشان بدانجا کشید که خردها واله و عقول و حلوم حیاری و دین تباه گشت و مردمان سرگشتگان و حیرت‌زدگانی شدند که هیچ نمی‌شناختند و روزگاری دراز بر این حال بماندند تا آنگاه که اعقاب و ذراری آنان به روزگار جم‌بن اونجهان بتذکر امور پیشین و تفطن و معرفت بدان مؤیّد گشتند و بگذشتهٔ دنیا و سیاست اوّلیهٔ آن و تدبیرهای نوین اواسط و اواخر و حال سکّان جهان و جایگاه افلاک و درجات و دقائق و منازل آن از علوی و سفلی و مجاری و جهات آن آگاه شدند و چون دانشمندان ایسن امور بیافتند در کتابت آوردند و مشتبهات آن روشن کردند و بوصف دنیا و جلالت آن و اسباب اوّلیه و تأسیس و اصول گیتی و حال عقاقیر و ادویه و رقی و آنچه بکار مردم آید بر طبق اهواء آنان از خیر و شر، پرداختند تا آنگاه که ضحاک‌بن قی‌بن قی در نوبت تسلّط و تأثیر و ولایت مشتری و سنین تدبیر او، در ارض سواد، شهری کرد و نام آن شهر از نام مشتری گرفت و علم و علما را بدانجا فراهم آورد و در آن شهر دوازده قصر کرد، بر عدد بروج آسمان و هر قصر را نام برجی از بروج داد و خزائن کتب گرد آورد و علما را بدان قصور جای داد و مردم بعلم آنان گردن نهادند و تدبیر امور خویش تفویض آن دانشمندان کردند چه فضل آنانرا در انواع علم و شناختن طرق سود و زیان بر خویشتن میدانستند تا آنکه پیامبری بر آنان مبعوث شد و مردم هنگام ظهور این پیامبر و آشنائی به مقاصد او علم را پس پشت افکندند و بسیاری از آراء آنان اختلاط و آشفتگی گرفت و کار بر ایشان پریشان شد و اهواء و جماعاتشان مختلف گشت و هر دانشمندی به شهری رفته اقامت گزید و پیشوای مردم آنجا شد و از جملهٔ آنان عالمی بود بنام هرمس که در عقل و علم و نظر بر دیگر علما برتری داشت و او به ملک مصر افتاد و به پادشاهی رسید و به عمران اراضی و اصلاح احوال بومیان و اظهار علم خویش پرداخت. و عمده و اکثر این علوم تا زمان اسکندر مقدونی برجای ماند و چون اسکندر از خراج مستمر که تا بدان روز رومیان به بابل و مملکت فارس میپرداختند تن زد و جنگ میان ایران و روم درگرفت و دارا پسر دارا کشته شد اسکندر بر ملک او مستولی گشت و شهرها را منهدم و آن کوشکها را که دیوان و جبابرهٔ برآورده بودند خراب کرد و انواع علومی که بر این ابنیه در سنگ و چوب نقش بود با هدم و آتش‌سوزی و پراکندن گردآمده‌ها تباه ساخت و از آنچه از این دواوین و خزائن به شهر استخر بود، نسخت برگرفت و بزبان رومی و قبطی درآورد و پس از فراغ از استنساخ، نخل اصل که به زبان فارسی و خط گشتج، بود پاک بسوخت[1] و آنچه مورد احتیاج او بود از علم نجوم و طب و طبیعیات بگرفت و کتب مزبوره را با دیگر چیزها که بدان دسترس یافت از اموال و خزائن و علوم و علما به بلاد مصر فرستاد لکن مقداری از آن علوم و کتب در ناحیهٔ هندوچین برجای ماند یعنی آنچه که ملوک فرس بزمان پیغمبر خود زرادشت و جاماسب عالم نسخه کرده و بدان مملکتها محفوظ داشته بودند و این از آن کرده بودند که پیغمبر آنان زردشت و جاماسب حکیم از پیش غلبهٔ اسکندر را بر بلاد فرس و هم اعمال زشت او و تباه کردن کتب و علم و نقل آن ببلاد روم خبر داده بودند. از این پس علم در عراق مندرس گشت و متفرق و پریشان شد و دانشمندان کمی گرفتند و آن عدهٔ قلیل نیز مختلف‌العقیده گشتند و در نتیجه مردمان به دسته‌ها و عصبه‌ها منقسم گردیدند و هر دسته را پادشاهی پیدا آمد که مجموع آنان را ملوک‌الطّوائف نامند و لیکن برخلاف، ملوک روم که تا پیش از اسکندر متفرق و مختلط و همیشه با یکدیگر در جنگ بودند در زیر لوای یک پادشاه بهم پیوستند و سلطنت واحده در روم تأسیس شد و ملک بابل پراکنده و ضعیف و مقهور و مغلوب و عاجز از منع حریم خویش و دفع ظلم بود تا آنگاه که از نسل ساسان شاهنشاه اردشیربن بابک پدید آمد و اختلاف ملک را به ایتلاف و تفرقه را به جمعیت بدل کرد و دشمنان را مقهور ساخته و بر بلاد آنان مستولی گشت و عصبیت‌ها از میان بشد و وحدت جای عصبه‌های مختلف بگرفت و ملک استقامت یافت آنگاه کتبی را که به هندوچین محفوظ مانده بود بازآورد و از آنچه بدست روم افتاده بود

۱ - عبارت الفهرست این است: ما کان مکتوباً بالفارسیة و کتاب یقال له الکشتج. و بی‌شبهه در آن تحریفی است و شاید اصل عبارت: ما کان مکتوباً بالفارسیة بکتابة یقال لها الگشتج بوده است.

نسخت کرد و از بقایای کمی که در عراق بر جای بود پژوهش کرد و پراکندهها را گرد کرد و جداافتادهها را بهم پیوست و پسر او شاپور نیز دنبال کار پدر گرفت تا جمله کتب را به فارسی نسخت کردند بر همان اساس که هرمس بابلی پادشاه مصر و دورسوس سریانی و قیدروس یونانی، از اهل اثینه (مدینةالحکما) و بطلمیوس اسکندرانی پایهٔ علوم بر آن نهاده بودند و آن علوم را شرح کردند و بر طبق آن اصول که از بابل گرفته بودند بمردم آموختند تا بروزگار کسری انوشروان پادشاه دانش‌دوست که بجمع و تألیف و عمل بدان علوم پرداخت. و مردم هر عصر را تجربه‌های نوین و علوم مجددی است بر قدر کواکب و بروجی که بامر خدای تعالی ولایت تدبیر زمان دارند. و باز ابن‌الندیم گوید: از ابوسهل ده پسر برجای ماند و نام آنان در کتب و اخبار و اشعار آمده است. و ابن‌القفطی ابوسهل را مردی و فضل را مردی دیگر گمان برده و در فضل جدا و در ابوسهل جدا شرح حال نوشته است و کتب را به فضل نسبت کرده است. رجوع به ابن قفطی و طبقات قاضی صاعد و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۶۰۷ شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ابن یزدجردبن مهمندار کسروی. او راست کتابی در وصف بغداد، از کویها و برزنها و حمّامات و مساجد و جز آن.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن علی عارض لشکر بزمان مسعودبن محمود سبکتکین. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۷ شود. و شاید ممدوح فرّخی در دو قصیدهٔ ذیل، همین بوسهل باشد؟

عارض جیش و امیر لشکر میر آنکه او
کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار.
فرخی.

خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
بوسهل سیّد همه سادات روزگار. فرّخی.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمّدبن عاصم حلوانی. رجوع به احمد... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) احمدبن محمّد زوزنی.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ارجانی طبیب. مولد او ارجان فارس. وی به شیراز مقیم بود و در خدمت ابوکالیجار عمادالدوله مرزبان بسر میبرد و جاه و مقامی رفیع داشت سپس زن ابوکالیجار که دختر عم وی بود او را به قصد مسموم کردن یکی از پردگیان پادشاه متهم کرد و سلطان، امر به حبس او داد و وی در سال ۴۱۶ هـ.ق. در زندان وفات یافت.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) اسماعیل. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰ و ۶۳۹ شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن اسحاق‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت. یکی از کبار علما و متکلّمین شیعه. او عالمی فاضل و متکلّمی بارع است و ناشی میگفت که ابوسهل استاد وی بود. و آنگاه که مجلس گفتی جماعتی از متکلّمین در محضر او اجتماع داشتند و بزمان خویش متقدّم نوبختیان و صاحب جلالتی در دین و دنیا و در قدر و منزلت چون وزیری بود. او را در قائم آل‌محمّد رأیی خاص است که پیش از او کسی را این رأی نبوده است. ابوسهل گوید امام محمدبن الحسن است لکن او در زمان غیبت وفات کرد و هم در غیبت او را فرزندانی است یکی پس از دیگری تا آنروز که خدای‌تعالی امر به ظهور فرماید و آنگاه که ابوجعفر محمّدبن علی شلمغانی معروف به ابن ابی‌العزاقر او را بخویش خواند و گفت من صاحب معجزات و کراماتم ابوسهل به رسول گفت من معجزات و کرامات ندانم به صاحب خویش بگوی موی پیش پیشانی من بریخته او امر دهد تا چند تار بدانجا روید و رسول برفت و بازنگشت. او راست: کتاب‌الاستیفاء فی الأمامة. کتاب التنبیه فی الامامة. کتاب الردّ علی الغلاة. کتاب الردّ علی الطاطری فی‌الأمامة. کتاب الردّ علی عیسی‌بن ابان فی‌اللباس. کتاب نقض رسالة الشافعی. کتاب الخواطر. کتاب المجالس. کتاب تثبیت‌الرسالة. کتاب حدث العالم. کتاب الردّ علی اصحاب‌الصّفات. کتاب الردّعلی من قال بالمخلوق. کتاب الکلام فی‌الانسان. کتاب ابطال القیاس. کتاب نقض کتاب عبث‌الحکمه علی الروندی. کتاب نقض‌التاج علی الروندی و آن به کتاب السّبک مشهور است. کتاب نقض اجتهاد الرأی علی‌بن الروندی. کتاب الصّفات.

و صاحب روضات گوید: او را کتبی است در امامت و ردّ بر ملاحده و غلات و سایر مبطلین و تواریخ ائمه و غیر آن و کتب او بیش از سی مجلد است و در کتاب علی‌بن یونس عاملی در امامت آمده است که شیخ طوسی از سید اجل علم‌الهدی ابوالقاسم علی‌بن الحسین اخذ علوم کرد و او از شیخ ابی‌عبدالله المفید فرا گرفت و مفید از ابی‌الجیش مظفربن محمد بلخی آموخت و او از شیخ متکلّمین ابی‌سهل اسماعیل‌بن نوبختی خال حسن‌بن موسی تعلیم یافت و وی درک خدمت بحر زاخر ابومحمد حسن عسکری علیه‌السلام کرده بود و او را با حسین‌بن منصور حلاّج معارضه است.

وفات ابوسهل در هفتادوچهارسالگی به سنهٔ ۳۱۱ هـ.ق. بوده است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ایّوب‌بن محمد یمامی. محدّث است و لقب وی ابوالجمل است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) بریدة‌بن الحُصیب اسلمی. صحابی است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) بیژن... رجوع به ابوسهل ویجن... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) پرده‌دار. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۲ شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) تمام‌بن بزیع. محدّث است و معلی‌بن اسد از او روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) جعفی. عروةبن عبدالله‌بن قشیر. رجوع به عروه... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) جنبذی. رجوع به ابوسهل خجندی شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) حربن مالک‌بن الخطاب المنبری. او از شعبه روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) حسام‌بن مصک البصری. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) حلوانی. احمدبن محمدبن غانم. رجوع به احمد... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) حمدوی. احمدبن حسن یکی از امراء دربار مسعودبن محمود غزنوی. و مسعود او را بضبط ولایات عراق منصوب کرد و میان علاءالدوله و ابوسهل محاربه روی داد علاءالدوله منهزم گشت و ابوسهل به اصفهان درآمد و در سال ۴۲۶ هـ.ق. که اهالی قم و ساوه به عصیان گرائیده بودند سپاهی بدانجا فرستاد و مردم آن نواحی را به فرمانبرداری و اطاعت داشت سپس آنگاه که علاءالدولةبن کاکویه نیز لوای طغیان برافراشت ابوسهل حمدوی را از ری براند و چنانکه از مدیحهٔ فرخی برمی‌آید او از خاندانهای قدیم ایران باستان بوده است:

از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی
دیری است کاین بزرگی در خاندان اوست
این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
مدح هزارساله به گفتار پهلوی.

***

خواجهٔ سیّد ابوسهل رئیس‌الرؤسا
احمدبن الحسن آن بار خدای هنری.

***

بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل
همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او
فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است
و این هرسه چیز نیست برون از شمار او.

و اینکه در بعض تواریخ در نسبت او

حمدونی نوشته‌اند به دلیل قصیدهٔ ذیل غلط و حمدوی صحیح است چه اتخاذ این قافیه فقط برای این بوده است که نام او با نسبت توان آورد:

استاد این سرای بآیین همی بود
رأی رئیس سید ابوسهل حمدوی.

نیز این مدیحهٔ ابوبکر علی‌بن حسن قهستانی [1] دربارهٔ ابوسهل:

یا ما لهذا القلب لایرعوی
وقد دری ان قد هوی من هوی
هوی ببست و ببلخ هوی
ثان فما هذاالهوی الغزنوی
و انّ تثلیث النصاری لمن
دین بالاسلام لایستوی...
فاحمد الله و من بعده
فاحمدبن الحسن الحمدوی...
قد نشر الله تعالی به
ما کان من صحف المعالی طوی.

رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۶ شود و در تتمةالیتیمة پس از لختی اوصاف آمده است: وزارت بدو روی کرد و او بگوشهٔ چشم در وی میدید و این مقام را مهذب و مسدد ساخت و ترمیم کرد و زمام آن بدست گرفت و سپس رها کرد و کراهت نمود، چنانکه ابوالقاسم‌بن حریش گوید:

وزارة ضاعت فشرفتها
بالفضل و انآدت فثقفتها
و لم‌تزل تصبر مظلومة
حتی تصدیت و انصفتها
فارتع لها تدرک طمأنینةً
فانها تقلق مذ عفتها.

و از خصایص او آنکه ولایت ری و سایر بلاد جبال دارد... و با این، در کف از زخارف دنیا شعر چنان گوید که اگراز زهد زهاد گفتی چیزی بر آن نیفرودی:

الخمر عنوان الفساد
و رتاج ابواب السداد
ادمانها اصل الضلا-
ل و حبها رأس العناد
و العمر زورة طائف
یأتیک مابین الرقاد
قد زل من رکب الفسا-
د عن الطریقة و الرشاد
فاحذر اباسهل و تب
من قبل میعاد المعاد
و اقلب الی نورالهدی
قلباً به اثر السداد
من قبل عجزک باللسا-
ن و قبل ضعفک بالفؤاد
و کأنّنی بک راکباً
اجیادهم بدل الجیاد
کیف الجواب عن السؤا-
ل متی ینادیک المناد
لا ذخر لی بین الجمیـ
ع من الحواضر و البواد
الا شهادة واثق
بالله عن صفو اعتقادی
و مشفع عن السؤا-
ل بعفو امته ینادی.

و در صفت چراغی کم‌نور گوید:

ظلمتک اللیل یا سراجی
ظلمة لیل و یأس راجی.

و ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود گوید: بوسهل حمدوی آن مهترزادهٔ زیبا که پدرش خدمت کرده وزرای بزرگ را و امروز [یعنی زمان ابوشجاع فرخ‌زادبن ناصر دین] عزیزاً و مکرماً برجای است سپس معزول گشت و بعد از آن شغل اشراف بدو محول گشت -انتهی. و در جای دیگر این تاریخ است از زبان مسعودبن محمود که گوید: او برکشیدهٔ ماست و شاگردی احمد حسن کرده است. الخ. و باز در موضع دیگر تاریخ مزبور، مسعود او را بکدخدائی و وزارت ری و جبال بجای طاهر دبیر برگزیده است و هم در جای دیگر گوید بوسهل حمدوی بجوانی روز، از پادشاهی چون سلطان محمود ساخت و نواخت دریافته است و صاحب دیوان حضرت غزنه و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیکست بوده و مدتی دراز شاگردی احمد حسن کرده و بروزگار امیر محمد که بر تخت ملک بنشست وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷، ۸۷، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۸۰، ۲۸۳، ۳۴۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۵، ۴۴۴، ۴۵۲، ۵۳۰، ۵۴۰، ۵۴۵، ۵۵۲، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۹، ۶۰۳، ۶۱۸، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۴۰، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۸ شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) خجندی. او در ابتدا کاتب سلطان محمود سبکتکین و سپس دبیر مسعودبن محمود بود و به روزگار ابراهیم‌بن مسعود به مقام وزارت ارتقا یافت و بعد از چندی مغضوب و معزول گشت و سلطان ابراهیم امر داد تا چشم او میل کشیدند و وزارت به عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد داد. در تتمة الیتیمه نام ابوسهلی را با نسبت جنبذی [گون‌آبادی] (اِخ) آورده و گوید: از کتاب رسائل است در دیوان سلطان اعظم ولی‌النعم [مسعود] و در ادب و فضل چنان است که بدو مثل زنند و قطعهٔ ذیل از اوست:

افدی فتاة حرّمت
ظلما علیَّ جمالها
ودّ الهلال بأن یکون
لساقها خلخالها
قد واعدتنی زورة
تشفی الجوی فبدالها.

و ظاهراً از این دو نام از یک کس است و یکی از دو کلمهٔ خجندی و جنبذی تصحیف دیگریست. والله اعلم.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) راشد. از روات حدیث است و از عبدالله‌بن قتیبه روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) سعیدبن عبدالعزیز. رجوع به سعید... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) صباح‌بن سهل. محدّث است و قواریری از او روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) صعلوکی. محمّدبن سلیمان‌بن هرون‌بن موسی‌بن ابراهیم‌بن بشر حنفی اصفهانی. اصل و مولّد او اصفهان و منشأ و مقام وی نیشابور است. او فقیهی متکلّم و ادیب و نحوی و شاعر و عروضی و کاتب است. ابن خلکان از حاکم ابوعبدالله آرد که او حبر زمان و فقیه اصحاب و اقران خویش بود. وی فقه از ابی‌اسحاق مروزی فرا گرفت و در علوم دیگر متبحّر گشت سپس به عراق شد و به بصره رفت و سالها بدانجا تدریس کرد تا آنگاه که وی را به اصفهان خواندند و از بصره بدانجا نقل کرد و چندین سال دیگر در آن شهر بافادت پرداخت و چون به سال ۳۳۷ هـ.ق. از مرگ ابوالطیّب عمّ خویش که به نیشابور بود آگاه گردید نهانی از اصفهان به نیشابور هجرت کرد و سه روز بماتم عمّ نشست و بدان سه روز بزرگان شهر از جمله شیخ ابوبکربن اسحاق و همهٔ رؤسا و قضات و مفتیان از دو فرقه به تسلیت وی گرد آمدند و چون سه روز عزا بگذشت مجلس نظری منعقد داشتند و مخالف و موالفی نماند که در آن مجلس به فضل و تقدم وی اذعان نکرد و مشایخ نیشابور بتواتر از وی درخواستند که اصفهان را ترک گفته به نیشابور مقام کند و او بپذیرفت و در نیشابور به درس و فتوی آغاز کرد و فقهاء نیشابور از وی اخذ فقه کردند. صاحب‌بن عباد میگفت ما ابوسهل صعلوکی را مانندی ندیدیم و او نیز چون خودی را نبیند و از ابوالولید پرسیدند که ابی‌بکر قفال فاضل‌تر است یا صعلوکی، گفت که را یاراست به پایگاه صعلوکی رسیدن. مولد ابوسهل به سال ۲۹۶ هـ.ق. بود و در ۳۰۵ استماع حدیث کرد و در سنهٔ ۳۱۳ به اخذ فقه به مجلس ابوعلی ثقفی حضور یافت و در آخر ۳۶۹ هـ.ق. به

---

۱ - این شاعر ظاهراً عمیدالملک ابوبکر است ممدوح فرخی. (دیوان فرخی چ عبدالرسولی ص ۳۱۹ و ۳۲۵).

نیشابور وفات کرد و جنازهٔ او را به میدان حسین حمل کردند و سلطان پسر خود ابوالطیب را به نماز جنازهٔ او فرستاد و در مسجدی که تدریس می‌کرد ویرا به خاک سپردند. و در رثای ابوسهل، ابوالنصربن عبدالجبار خطاب به ابوالطیب سهل‌بن محمّد گوید:

من مبلغ شیخ اهل العلم قاطبةً
عنی رسالة محزون و اوّاه
اولی البرایا بحسن الصبر ممتحناً
من کان فتیاه توقیعاً عن اللّه.
(نقل بمعنی از ابن خلکان)

و ابوسهل را اقضی‌القضات خراسان می‌خواندند و او را به نام شمس‌المعالی قابوس تصانیفی و در مدح وی قصائدیست. و از اوست:

علمت مصیرالدهر کیف سبیله
فزایلته قبل الزوال باعوالی.

رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴ شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عامربن لدین. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عبادبن العوام. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عبدالصمدبن عبدالوارث. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عبدالعزیزبن الحصین‌بن الترجمان. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عبداللّه‌بن احمدبن لکشن. پیشکار و دستور امیریوسف، برادر محمودبن سبکتکین، معروف به بوسهل دبیر و فرخی راست در مدح ابوسهل:

خواجه عبداللّهِ احمدِ لکشن کاوست
میر یوسف را همچون دل و دستور و ندیم.
***
خواجه بوسهل دادپرور دین
کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده ز خانهٔ خویش
وز بزرگی بدو دهند نشان
دیده پیوسته در سرای پدر
زائران را و شاعران بر خوان.
کدخدای عضدالدوله سالار سپاه
خواجهٔ سید بی‌همتا بوسهل دبیر.
شمسهٔ مجلس خسرو عضدالدوله
خواجه عبداللّه احمدبن لکشن.

رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴ شود و در آنجا ظاهراً به غلط بوسهل کنکش آمده است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عبداللّه‌بن بریدة الأسلمی. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن علی تفلیسی. ابوریحان بیرونی کتاب ماللهند را بنام او کرده است. و ظاهراً او یکی از علمای بزرگ ریاضی است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عثمان‌بن حکیم الاخلافی. محدّث است و ثوری از او روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) علی اصفهانی. رجوع به علی ابوسهل... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عُمَر. ممدوح فرخی. او یکی از رجال دربار محمودبن سبکتکین است:

کدخدای ملک هفت اقلیم
خواجهٔ سید ابوسهل عمر.

و شاید قصیدهٔ ذیل نیز در مدح همین ابوسهل عمر باشد:

خواجهٔ سید وکیل سلطان بوسهل
آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
بارخدای بزرگوار که او بود
فضل ادب را به طوع و طبع خریدار. فرخی.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عوف‌بن ابی‌جمیلهٔ بصری. محدّث قدری شیعی و ثقه است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عیسی‌بن یحیی مسیحی. رجوع به عیسی... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) عیسی‌بن یحیی الفیلسوف. رجوع به عیسی... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) فضل‌بن نوبخت. ابن قفطی ترجمه‌ای بدین نام منعقد کرده و بعض از احوال ابوسهل‌بن نوبخت را بدو منسوب داشته و نیز ابوسهل‌بن نوبخت را جدا آورده است و ظاهراً خالی از خلط و اشتباهی نیست.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) فیل‌بن عراره. از روات حدیث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) قرط‌بن حریث بصری. از روات حدیث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) القوسی. او راست مقاله‌ای بنام تزیین کتاب ارشمیدس فی المأخوذات.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) قهستانی. عمیدالملک. عارض سپاه محمود سبکتکین:

عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او
کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار.
فرخی.
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملک
بوسهل سید همه سادات روزگار. فرخی.
فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش‌لقا و خوش خرام.
سوزنی.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) کثیربن زیاد. او از حسن روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) کثیربن هشام. از روات حدیث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) کوهی. رجوع به ابوسهل ویجن و رجوع به ویجن... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عبداللّه. رجوع به محمد... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن حسن زوزنی عارض سلطان مسعودبن محمودبن سبکتکین. او و مسعود را بتوقیف صلات امیر محمدبن محمود داشت و نیز بسعایت او ابوعلی حسن‌بن محمّد میکالی را سلطان مسعود بکشت و آنگاه که بتضریب و سعایت وی سلطان در کشتن آلتونتاش خوارزمشاه ملطفه به قائد نوشت و آلتونتاش آن ملطفه بدست کرد و قائد را بکشت مسعود برای احتراز از فتنهٔ خوارزم و تلطیف خاطر آلتونتاش ابوسهل را با کسان وی بگرفت و اموال او را ضبط کرد و وی را بقهندز بند کردند.ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود گوید: او یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر و از اشعار او آورده است در مدح مسعودبن محمود:

السیف والرّمح و النشاب والوتر
غنیت عنها و حا کی رأیک القدر
ما ان نهضت لأمر عزّ مطلبه
الاّ انثنیت و فی اظفارک الظفر
من کان یصطاد فی رکض ثمانیة
من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعت فلا شمس و لا قمر
اذا سمحت فلا بحر و لا مطر – انتهی.

و باز بزمان مسعود شغل عرض بوی مفوض شد. وهم ابوالفضل در موضعی دیگر از کتاب تاریخ آرد که: این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکّد شده و لاتبدیل لخلق‌اللّه و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی آنگاه لاف زدی که فلان را من فروگرفتم و اگرچنین کارها کرد کیفر کرده چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که وی گزافگوی است، جز استادم که ویرا فرو نتوانست برد با آنهمه حیلت که در باب وی ساخت. و در تتمةالیتیمه او را از اعیان دولت سلطان مسعود غزنوی شمرده و گوید: وی صدری بود که صدر را از جمال و کمال خویش پر میساخت و از شعر و نثر او پاره‌ای بیاورده است و از جمله این دو بیت:

عجبت من الاقلام لم‌تبد خضرةً
و باشرن منه کفه و الاناملا

لو ان الوری کانوا کلاما و احرفا
لکان نعم منها و باقی الانام لا.
و فرّخی را در مدح او قصائد است:
عارض جیش و امیر لشکر میر آنکه او
کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار.
و منوچهری راست:
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی.
و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب در صفحات ذیل شود: ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۳۷، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۳، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۸۷، ۱۲۱، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۸۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۹۴، ۳۹۵، ۴۴۲، ۴۸۹، ۵۰۰، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۸۹، ۶۰۴، ۶۱۰، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۹، ۶۲۱، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۵، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۲، ۶۸۵.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن سالم. از روات حدیث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) محمدبن علی هروی. رجوع به محمّد... شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) محمّدبن عمرو بصری انصاری. وکیع و عبدالرحمن‌بن مهدی از او روایت کند.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) محمّدبن فروخ الساجی. از روات حدیث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) مسیحی. عیسی‌بن یحیی جرجانی مسیحی ایرانی. مولد او جرجان و منشأ وی بغداد است و در اقسام حکمت نظری به جودت ذهن معروف و در ادب و حسن خط مشهور است. مهذب‌الدین عبدالرحیم‌بن علی که از اجلّهٔ حکمای زمان خویش است گوید در میان اطبای متقدم و متأخر نصاری کسی در فصاحت و جودت بیان چون ابی‌سهل نیامده است و گویند شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا شاگردی او کرده و بعض کتب خود را بنام او نوشته است و آنگاه که شهرت علم و عمل او به سمع ملک‌العادل خوارزمشاه ابوالعباس مأمون‌بن محمد پادشاه هنرپرور رسید او را به دربار خویش خواند و او دیری در خدمت وی بزیست و پاره‌ای از کتب خویش از جمله کتاب التعبیر را به نام وی کرد و نظامی عروضی سمرقندی در چهارمقاله آرد که: ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابوالحسین احمدبن محمد السهیلی، مردی حکیم‌طبع و کریم‌نفس و فاضل و خوارزمشاه هم چنین حکیم‌طبع و فاضل‌دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند، چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق اما ابونصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس و ابوالخیر خمار، در طبّ ثالث بقراط و جالینوس بود و ابوریحان در نجوم بجای ابومعشر و احمدبن عبدالجلیل بود و ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در حکمت که شامل است همهٔ علوم را. این طائفه در آن خدمت از دنیاوی بی‌نیازی داشتند و با یکدیگر انس در محاورت و عیش در مکاتبت میکردند. روزگار بنپسندید و فلک روا نداشت، آن عیش بر ایشان منغص شد و آن روزگار بر ایشان بزیان آمد. از نزدیک سلطان یمین‌الدوله محمود، معروفی رسید با نامه‌ای، مضمون نامه آنکه شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس‌اند از اهل فضل که عدیم‌النظیرند چون فلان و فلان، باید که ایشان را به مجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما به علوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منّت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین‌بن علی میکال بود که یکی از افاضل و اماثل عصر و اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولت ملک او رونقی داشت و دولت او عُلُوّی و ملوک زمانه او را مراعات همی کردند و شب از او باندیشه همی خفتند. خوارزمشاه خواجه حسین میکال را به جای نیک فرود آورد و علفهٔ شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار داد، حکما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی‌دست است و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در عراق بسته من نتوانم که مثال او امتثال نکنم و فرمان او به نفاذ نپیوندم شما در این چه گوئید. ابوعلی و ابوسهل گفتند ما نرویم اما ابونصر و ابوالخیر و ابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند. پس خوارزمشاه گفت شما دو تن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را بار دهم سر خویش گیرید پس خواجه اسباب ابوعلی و ابوسهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه گرگان روی به گرگان نهادند. روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بار داد و نیکوئی‌ها پیوست و گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ابوعلی و ابوسهل برفته‌اند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج میکنند که پیش خدمت آیند و باندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ به خدمت سلطان یمین‌الدّوله محمود آمدند و بحضرت او پیوستند و سلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود و ابونصر عراق نقاش بود بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر به اطراف فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین صورت و او را ابوعلی سینا گویند طلب کنند و او را به من فرستند. اما چون ابوعلی و ابوسهل با کس ابوالحسین السهلی [1] از حضرت خوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند. بامداد بسر چاهساری فرودآمدند پس ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده است چون بنگرید روی به ابوسهل کرد و گفت بدین طالع که ما بیرون آمده‌ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم بوسهل گفت رضینا بقضاءالله من خود همی دانم که از این سفر جان نبرم که تسییر من در این دو روز به عیوق میرسد. و او قاطع است. مرا امیدی نمانده است و بعد از این میان ما ملاقات نفوس خواهد بود. پس براندند. ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و گرد برانگیخت و جهان تاریک شد و ایشان راه گم کردند و باد طریق را محو کرد و چون باد بیارامید دلیل از ایشان گمراه‌تر شده بود در آن گرمای بیابان خوارزم از بی‌آبی و تشنگی بوسهل مسیحی به عالم بقا انتقال کرد و دلیل و ابوعلی با هزار شدت به باورد افتادند– انتهی. و چنانکه از نقل شهرزوری مستفاد میشود، ابوسهل با اینکه دین ترسائی داشت پای‌بند ظواهر آن نبود چنانکه هیچگاه به کنائس مسیحی حاضر نمی‌آمد. از کلمات ابوسهل است: نومة بالنهار بعد اکلة خیر من شربة الدواء النافع؛ یعنی بیماران را بروز خوابی کوتاه پس از طعام بهتر از داروئی سودمند است. معروفترین کتاب جرجانی کتاب المائة اوست در طب مشتمل بر صد مقاله و این کتاب در نوع خویش اولین کتاب جامع طب اسلامی است و میتوان گفت بیرنگ و طرحی است که ابوعلی بنای قانون بر آن نهاده است. ثلث نخست این کتاب در کلیات صناعت و ثلث دوم مخصوص امراض عامه و ثلث سیم مشتمل امراض خاصه است. و ابن‌التلمیذ امین‌الدوله موفق‌الدین را بر این

---

۱ – نل: السهیلی.

کتاب تعلیقاتی است و گویند نعمان اسرائیلی طبیب مشهور بوصیّت استادان خود کتاب المائه را از بر کرد.[1] و باز از کتب ابوسهل است: کتاب اظهار حکمةالله فی خلق الانسان و کتاب الاختصار المجسطی و کتاب طب الکلی فی جزئین و کتاب الکلیات فی الطّب و کتاب فی علم الطبیعی و کتاب منتخب العلاج و مقالة فی الجدری و مقالة فی الطاعون و مقالة فی النبض و کتاب فی الطاعون و کتاب التعبیر و این دو کتاب اخیر را بنام ملک العادل ابوالعباس مأمون خوارزمشاه کرده است. وفات بوسهل به ۴۰۱ هـ.ق. در چهل‌سالگی به بیابان میان خوارزم و گرگان و مدفن او نیز بدانجا بود.[2]

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) نضربن کثیر. از روات حدیث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) نیشابوری. در نزهةالارواح شهرزوری نام این طبیب آمده است و گوید شروحی بر مسائل حنین‌بن اسحاق دارد در چندین مجلد.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) ویجن‌بن رستم کوهی طبری. ابن ندیم گوید کوهی منسوب بکوه، جبال طبرستان است و ابن قفطی در شرح حال او آورده است: ابوسهل کوهی منجم، فاضلی کامل و عالم به علم هیئت و صنعت آلات ارصاد بود و اشتهار او بروزگار دولت بویهیان و ایام امارت عضدالدوله و بعد از آن است و آنگاه که شرف‌الدوله ببغداد شد و برادرزادهٔ خویش صمصام‌الدولة‌بن عضدالدوله را از بغداد براند و بر وی مستولی گشت در سال ۳۷۸ هـ.ق. امر داد تا کواکب سبعه را در مسیر و تنقل و بروج آنان بدان مثال که بروزگار مأمون منجمین وقت کرده بودند رصد کنند و این کار بر عهدهٔ ویجن‌بن رستم کوهی گذاشت و این مرد به هندسه و هیئت معرفتی تمام داشت و در هر دو صناعت بمرتبهٔ قصوی و ذروهٔ علیا رسیده بود و ابوسهل در دارالمملکه[3] بآخر بستان از آنروی باب‌الخطّابین[4] مکانی اختیار کرد و خانه‌ای در آنجا پی افکند و برای اینکه اضطرابی در بنیان آن راه نیابد و نشست نکند اساس و قواعد آن خانه سخت محکم کرد و آلات رصدیه را که خود مخترع آن بود در آن خانه بر پا داشت و قطب‌الدین‌بن عزالدین لاری در کتاب حل و عقد نجوم بسیاری از کلیات نجوم را از ابوسهل نقل کرده و در دیگر کتب صناعت نیز نام وی بجلالت و عظمت برده شده است و باز، ابن قفطی گوید: بر صحت استخراجات او عدول از علمای ذی‌فن مکرر دعوت شده و محاضری ممضی و مسجل کرده‌اند و صورت دو محضر را ابن قفطی آورده است، یکی در ۲۸ صفر ۳۷۸ مطابق انیران روز خردادماه ۳۵۷ یزدگردی، راجع برصد شمس و تحویل آن به سرطان و محضر دیگر در سه‌شنبهٔ جمادی‌الآخر ۳۷۸ مطابق شهریور روز مهرماه ۳۵۷ یزدگردی برای تحویل بمیزان. این است ترجمهٔ شهادت‌نامهٔ نخست: بسم‌الله الرحمن الرحیم. اجتماع کردند جماعتی که خطوط و شهادت آنان در پایان این محضر ثبت است از قضاة و وجوه اهل علم و کتّاب و منجمین و مهندسین در جایگاه فرخندهٔ رصد شرقی عظم الله برکته و سعادته در بستان خانهٔ مولای ما الملک السید الاجل المنصور ولی‌النعم شاهنشاه شرف‌الدوله و زین‌الملّة اطال الله بقاه و ادام عزه و تأییده و سلطانه و تمکینه در جانب شرقی مدینةالسلام بروز شنبه دو شب از صفر ۳۷۸ مانده و آنروز شانزدهم حزیران است از سال ۱۲۹۹ اسکندری و انیران روز است از خردادماه سال ۳۵۷ یزدگردی و از مشاهدات ایشان به وسیلهٔ آلت مخترعهٔ ابوسهل[5] به ثبوت پیوست که آلت مزبوره دلالت کرد بر صحت دخول شمس به رأس‌السرطان بعد از گذشتن یکساعت معتدلهٔ مستویه از شب مذکور، یعنی شبی که صبح آن انیران روز مذکور فوق است و جملگی متفق گشتند بر تیقن باین امر و وثوق بدان و قاطبهٔ حضار از منجم و مهندس و کسانی که تعلق بصناعت و خبرت بدان داشتند تسلیم شدند تسلیمی که خلاف در میان آنان نبود، باینکه این آلت جلیلةالخطر بدیعةالمعنی محکمةالصنعة واضحةالدلالة بر جمیع آلات رصدی که تا امروز معروف و معهود بوده در تدقیق فزونی دارد و باز متفق شدند بر اینکه ابوسهل بوسیلهٔ این آلت به ابعد غایات در امر مرصود و غرض مقصود نائل آمده است. و نتیجهٔ رصد این شد که بعد سمت‌الرأس از مدار رأس‌السرطان ۷ درجه و ۵۰ دقیقه است و میل اعظم که غایت بعد منطقهٔ فلک‌البروج از دائرهٔ معدل‌النهار است ۲۳ درجه و ۵۱ دقیقه و ۱ ثانیه است و اینکه عرض آن موضعی که سابقاً گفتیم (آخر بستان دارالمملکه) و رصد در آن واقع شده فلان و فلان است[6] و آن مساوی ارتفاع قطب معدل‌النهار است از افق موضع مزبور. و نسخهٔ شهادت‌نامهٔ دوم این است: بسم‌الله الرحمن الرحیم و باز به روز سه‌شنبه سه شب از جمادی‌الآخر سال ۳۷۸ گذشته مطابق شهریور روز مهرماه سال ۳۵۷ یزدگردی و هیجدهمین روز ایلول سال ۱۲۹۹ اسکندری اجتماع کردند جماعتی که خطوط آنان در صدر این شهادتنامه هست از قضاة و شهود و منجمین و مهندسین و دانایان به هندسه و هیئت بدانجا که آلت سابق‌الذکر نصب بود برای رصد کردن دخول شمس به رأس‌المیزان بوسیلهٔ آلت مزبوره و این امر واقع شد در چهارساعت از روز مزبور گذشته و این روز سه‌شنبه است و از حضار تمنا میشود که هریک با خط خویش بدرستی آنچه را دیده‌اند و در آن حضور یافته‌اند در تاریخ مزبور بنویسند و حسبنا الله و نعم الوکیل. و اسامی شهود حاضر در این مجلس که خطوط آنها در آخر هردو محضر مزبور هست ذیلاً ثبت میشود: القاضی ابوبکربن صبر، القاضی ابوالحسن الخوزی، ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال، ابوسعد الفضل‌بن بولس النصرانی الشیرازی، ابوسهل ویجن‌بن رستم صاحب رصد، ابوالوفا محمدبن محمد حاسب، ابوحامد احمدبن محمد الصغانی صاحب اسطرلاب، ابوالحسن محمدبن محمد السامری، ابوالحسن المغربی.[7] و از تصانیف ابی‌سهل ویجن‌بن رستم که در تمادی اعصار در بلاد و امصار متداول و سایر است کتب ذیل است: کتاب مراکز الأُکَر و این کتاب ناتمام مانده است. کتاب الاصول علی نحو کتاب اقلیدس و آن نیز ناقص است. کتاب البرکار التام در دو مقاله. کتاب صنعةالاسطرلاب بالبراهین در دو مقاله. کتاب احداث‌النقط علی الخطوط. کتاب

---

۱ - از این کتاب سه نسخه در کتابخانهٔ پاریس بشمارهٔ ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و نیز ۱۲۴ سوپلمان و نسخه‌ای در اکسفورد بشمارهٔ ۵۸۴ موجود است.

۲ - لکلرک فوت ابوسهل را در سال ۱۰۰۰م. آورده است و نمیدانم مأخذ او چیست.

۳ - دارالمملکة خانهٔ شاهنشاه شرف‌الدوله بوده است.

۴ - شاید حطّابین.

۵ - عبارت ابن قفطی در اخبارالحکماء چاپ لیپزیک اخبر عنها است و بی‌شبهه این عبارت مصحف اخترعها میباشد.

۶ - یعنی بقدر مجموع میل اعظم و فاصلهٔ سمت‌الرأس از رأس‌السرطان و آن ۳۱ درجه و ۴۱ دقیقه و یک ثانیه است.

۷ - در بعضی نسخ بجای ابوبکربن صبر ابوبکربن ضبه و بجای ابوالحسن خوزی ابوالحسین خوزی و بجای ابوسعد فضل‌بن بولس ابوسعدبن یونس نصرانی شیرازی آورده‌اند.

علی المنطقتین فی تـوالی‌الحرکتین انتصاراً لثابت‌بن قرة. کتاب مرا کزالدوائر علی الخطوط مـن طـریق‌التحلیل دون الترکیب. کتاب الزیادات علی ارشمیدس فـی‌المقالة الثانیة. رسالة فـی استخراج الضلع المسبع فی‌الدائرة. کتاب اخراج‌الخطین عـلی نسبة. کتاب الدوائرالمتماسة من طـریق‌التحلیل. و رجـوع بـه ص ۷۵ س ۱۳ تـاریخ‌الحکـماء قـفطی چ لیپزیک و ص ۷۹ س ۸ هـمان کتاب شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) هـمدانـی دبیر. او را بـزمان مسعودبن مـحمود سـبکتکین، صاحب‌بریدی دادند نزد سپاه‌سالار عـلی‌بن عـبدالله. رجـوع بـه ص ۴۴۷ و ۵۵۷ تـاریخ بیهقی چ ادیب شود.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) هـیثم‌بن جـمیل انطا کی. محدّث است.

ابوسهل. [ا سَ] (اِخ) یـحیی‌بن عـثمان البصری. محدّث است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) یـزیدبن الحـصیب. صحابی است.

ابوسهل. [اَ سَ] (اِخ) یـوسف‌بن عـطیّه. محدّث است.

ابوسهل زوزنی. [اَ سَ لِ زو زَ] (اِخ) رجوع به ابوسهل مـحمدبن حسـن زوزنـی شود.

ابوسهل عراقی.[اَ سَ لِ عِ] (اِخ) ممدوح فرخی است بدربار سلطان مَحمود و ندانم کدام ابوسهل است:

خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل
نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل
بر سلطان ملک مشرق ننهاده قدم.

ابوسهل علا. [اَ سَ لِ ؟] (اِخ) رجـوع بـه ص ۵۳۱ تاریخ بیهقی چ ادیب شود.

ابوسهله. [اَ سَ لَ] (اِخ) سـائب‌بن خـلاد. صحابی است. (الکنی للدولابی).

ابوسهله. [اَ سَ لَ] (اِخ) مـولی عـثمان. از عثمان روایت کند.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (ع اِ مـرکب) یـوز. ابوالحکم. (مهذب الأسماء). فهد.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (اِخ) ابن مـالک. و نـام او نـافع است. رجـوع بـه ابـوسهیل نـافع‌بن مالک شود.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (اِخ) ابـن مسـلم. او مرفوعاً از انس روایت کند.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (اِخ) دیوانی. رجوع بـه تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴ شود.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (اِخ) شُـفیّ‌بن مـاتع اصبحی. محدّث است.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (اِخ) نـافع‌بن مـالک اصبحی. وی عم مالک‌بن انس است.

ابوسهیل. [اَ سُ هَ] (اِخ) نـافع‌بن مـالک‌بن عـامر. تـابعی است و بـه روزگـار امـارت ابی‌العباس درگذشت.

ابوسیار. [اَ سَیْ یا] (اِخ) علاءبن مـحمّدبن سیّار. محدّث است و ابوخالد یـزیدبن سـنان از او روایت کند.

ابوسیاره. [اَ سَیْ یـا رَ] (اِخ) عـمیلةبن خالد عدوانی. او را خرکی سیاه بودکه چهل سال بر آن مردمان را از مزدلفه به منی بـردی و در تندرستی و قوت بمثل گویند: اصحّ مـن عَیر ابی‌سیّاره.

ابوسیاره. [اَ سَیْ یا رَ] (اِخ) متعی قـیسی شامی. صحابی است.

ابوسیف. [اَ سَ] (اِخ) از روات است و یعقوب‌بن قعقاع از او روایت کند.

ابوسیف. [اَ سَ] (اِخ) قین، یـعنی آهـنگر. شوهر دایهٔ ابراهیم‌بن رسول صلوات‌الله عـلیه و نام او براءبن اوس است.

ابوسیف. [اَ سَ] (اِخ) مـخزومی. از روات حدیث است.

ابوسیف. [اَ سَ] (اِخ) مولی عبدالرحمن‌بن سمرة القرشی. از روات است و ثـابت بـنانی از وی روایت کند.

ابوشائق. [اَ ءِ] (ع اِ مرکب) سرود. (مـهذب الاسماء) (السـامی فـی الاسامی). غـنا. ||مزمار.

ابوشاد. [اَ] (اِخ) طوائف متفرّقه.

ابوشاکر. [اَ کِ] (اِخ) یکـی از رؤسـای متکلّمین زندقه (مانویه) کـه بـاسلام تـظاهر میکرده است.

ابوشاکر. [اَ کِ] (اِخ) ابـن ابـی‌سلیمان داودبـن مـتی‌بن ابی‌المعین ابی‌فانه و لقب ابوشا کر موفّق‌الدین است و چنانکه در شرح حال ابوسلیمان آمده است ابوشا کر با پـدر و برادران دیگر باول در خدمت فاطمیان مصر بودند و سپس با ملک ماری به بیت‌المقدس شدند و آنگاه که سلطان صلاح‌الدین ایوبی تـوفیق فـتح قـدس یـافت ابـوسلیمان بـا فـرزندان خـویش بـه سـلطان پـیوستند و صلاح‌الدین بعض آنانرا بـه طـبابت خـاصهٔ خویش و بعضی را که از آن جمله ابـوشا کـر بود به مـلازمت بـرادر خـود المـلک‌العـادل گماشت و او ابوشا کر را بـه خـدمت فـرزند خـویش المـلک‌الکـامل امـر فـرمود و ابـن ابی‌اصیبعه گوید: ابوشا کربن ابی‌سلیمان کـان متعیناً بـصناعة الطب مـتمیزاً فـی عـلمها و عملها جـید العـلاج مکـیناً فـی‌الدولة و قـرأ صناعةالطب علی اخیه ابی‌سعید و تـمیز بـعد ذلک و اشتهر ذکـره.گـویند مـلک کـامل را بجوانی بعلت بیماری که بـر او عـارض شـد مداوات به افیون کردند و دورهٔ ایـن مـعالجه دیـر کـشید چـنانکه افـیون بـرای او عادت‌گونه‌ای شد و رفته‌رفته بـر مـقدار آن میافزود و از این رو لاغری و نزاری سخت در او دیده میشد. آنگاه که ابـوشا کـر سـمت طبابت خاصهٔ او یافت چارهٔ مـعتاد خـویش از وی درخـواست و او جـوارش عـنبری ترتیب کرد و ماءالحیوة بساخت و افیون را با زعفران ترکیب کرده و تدابیر دیگر بکـار برد و بزمانی کوتاه ایـن عـادت سـوء از وی دفـع کـرد و هـزال بـفربهی بـدل گشت و ابوشا کر به انعام و احسانی وافر نـائل آمـد و ملک‌العادل در سـفر و حـضر از او جـدائـی نمیخواست. وفـات او در ۶۱۳ هـ.ق.بـقاهرهٔ مصر بود و در محلی موسوم بـه دیـر خـندق جسد او بخا ک سپردند و شاعری مـعاصر در حق وی گوید:

و هذا الحکیم ابوشا کر
کثیرالمحبّین والشا کر
خلیفة بقراط فی عصرنا
و ثانیه فی علمه الباهر.

و او بـیشتر امـراض را بـا مـفردات مـعالجه میکرد و در علاج و هم حفظ صحت فـصد و مسهل روا نمیداشت و میگفت در تمام عـمر بیماران را مـعالجت کـردم و کـمتر تـجویز مسهل و فصد کردم و از این بـود کـه اغـلب آنان بـه صـحت کـامل نـائل گشـتند و بـاز میگفت ا گر طبیب داند که مـعالجهٔ بیمار در تـرک مـعالجه و مـدارات و انـتظار گـذشتن بـحران است هـیچگاه بـه مـحذور نـیفتد و مریض را نـیز بـه هـلا ک نیفکند و بـیماری سـاده را بـه بـیماری‌های ردی و مـهلک نکشاند.

ابوشامه. [اَ مَ] (اِخ) شـهاب‌الدیـن عبدالرحمن‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن عـثمان دمشقی مقدسی مقری و نـحوی و مـورخ و ادیب و فقیه شافعی. پـدر وی اسـماعیل بـه بیت‌المقدس میزیست و سپس به دمشق شـد و مـولد ابـوشامه بـدمشق است بسـال ۵۹۶ هـ.ق.یا ۵۹۹ و از آنرو او را ابـوشامه گـفتند که خالی بر بالای ابرو داشت. وی از دمشق به اسکندریه رفت و حـدیث و فـقه و ادب و دیگر دانشها بـدانـجا فـرا گـرفت و تـولیت دارالحدیث اشرفیه بـدو مـفوض گشت. او را تـصانیف بسـیار است از هـر قـبیل و از آن جـمله: کـتاب ازهـارالروضتین فـی اخـبار الدولتـین‌النوریة و الصـلاحیة. مـقدمة فـی النحو. المرشدالوجیز فی علوم تتعلّق بـالقرآن العزیز. المـقتفی فـی منحة‌المـصطفی. کـتاب البسـمله. شـرح‌الشـاطبیه. نـظم مـفصل زمـخشری. کـتاب البـاعث عـلی انـکار الحوادث. کـتاب الضـوءالسـاری الی مـعرفة رؤیةالباری. اختصار تاریخ دمشـق تـصنیف ابن عسا کر. وفات وی بسال ۶۶۵ هـ.ق.بود.

حاجت و ظلامه‌ای هست به دیوان آید و عرضه دارد و چون بدانستی که یکی از اصحاب سلطان بر کسی ظلم کرده او را حاضر کردی و با او سخن درشت گفتی و البته محابا را مجال ندادی. وقتی میخواست که زکوة دهد و سالهای بسیار بود که زکوة نرسانیده بود همه را حساب کرد و به یک‌بار بداد گویند او را مالی عظیم بود و ده مرد نویسنده داشت که خرج صدقات او نوشتندی بخط یکی از ایشان محاسبه‌ای یافتند که صدوبیست هزار دینار در وجوه برّ و احسان خرج رفته بود. و ابوالفرج‌بن جوزی از یکی از مخصوصان وزیر حکایت کندکه او گفت وقتی ابوشجاع مرا آمادن طعامی فرمود و من بأمر او آن طعام بساختم و نزد وی بردم چون در طبقها نگریست گفت انّ هوسی تشتهیه و لاتقدر علیه احمل هذه الصحون الی اقوام فقراء؛ یعنی خورندگانی باشند که آرزوی این اطعمه دارند و بدان دست‌رس ندارند این طبقها را بفقراء قسمت کنند و هیچ از آن نچشید و خدمه طبقها برگرفتند و بمساجد باب‌المراتب بردیم و بر فقرای مجاور بخش کردیم و وی را حاجب نبود و هرکس تا زنان و کودکان به مجلس او حاضر توانستندی شد بی وسیلت و توسطی و چون امری مشتبه و مشکل پیش آمدی فقهاء را بدیوان احضار کردی و بفتوای آنان عمل کردی و چون قاضی بقصاص خونی حکم میداد ابوشجاع ولی دم را میطلبید و التماس قبول دیت میکرد و آن دیت از مال خویش بعهده میگرفت اگرولی خواهش او میپذیرفت آن مال بوی میداد و اگرنه بحکم قاضی قصاص میراند و مال بورثهٔ مقتص‌منه میرداخت و ابوشجاع رسم اخذ عشریه را از مال متبایعین برانداخت و هم مالی را که نفاطین و چراغبانان از دکانداران میگرفتند منع کرد و برای امتیاز کفار از مسلمین شعار قیار و عسلی را معمول داشت و تعطیل جمعه بتجار و کسبه امر فرمود و در سال ۴۸۱ه.ق. به حج شد و پسر خویش ربیب‌الدوله ابومنصور را باطرادبن محمد زینبی نیابت وزارت داد و بروزگار وی وبائی پدید آمد و ادویه و اشربهٔ محتاج‌الیه بیماران نایاب و عزیز شد او بفرمود تا از خاصهٔ خود مبلغی کثیر فراهم کردند و منادی میکردند و ارباب احتیاج بی‌بها میگرفتند و او بروزگار وزارت خویش ضیاع بسیار وقف کرد و چندین مسجد پی افکند. گویند: وقتی میان اهل سنت و شیعه نزاعی افتاد و به هیچ وسیله نشاندن آن فتنه میسر نمیشد وزیر میگفت من خون کسی جز بحکم شریعت نتوانم ریخت مقتدی خلیفه کس بدو فرستاد و گفت مملکت‌داری این تعلل و تسامح برنتابد سرهنگان به محلات بغداد فرست تا سرای فلان و فلان را خراب کنند و ده کس را نام برده بود ابوشجاع گفت باشد که میان این ده تن بعضی مستوجب این عقوبت نباشند یا خانه ملک او نبود و به نهانی کس فرستاد و آن خانه‌ها بخرید و سپس امر بتخریب آن داد و فتنه آرام یافت. گویند او خطی خوش داشت و از این رو خطهای خطاطین مشهور را سخت دوست میگرفت و هرچه از آن جنس نزد او میبردند از خطوط ابن بواب و غیره میخرید و سپس خریده میفروخت و در راه خدا میداد و میگفت هیچ چیز را از دنیا باندازهٔ خط نیکو دوست ندارم و از اینرو محبوبترین چیزهای خود را براه خدا صرف میکنم. در سال ۴۸۴ ه.ق. بسعایت سعدالدوله گوهرآیین و ابن سمحای یهودی که از جانب ملک‌شاه و نظام‌الملک در بغداد متولی امور مالی بودند معزول گشت و از جمله به ملکشاه گفتند، آنگاه که او فتح سمرقند کرد، ابوشجاع گفت این فتح را بشارت‌نامه نباید چه خراب کردن بلاد اسلام و اسیر گرفتن فرزندان مسلم امری مستحسن نیست و اگر این فتح در دیار کفر دست دادی جای آن بود که بشارت‌نامه‌ها به اصقاع ممالک فرستاده شود. تا عاقبت ملکشاه عزل ابوشجاع را از خلیفه بخواست و چون بدان روزگار سرپیچی از امر سلاجقه میسر نبود خلیفه او را عزل کرد و توقیعی بدو نوشت بدین مضمون: قد اقتضی الرأی الشریف ان تنفصل عن خدمة الدار العزیزة و تلزم دارک و العنایة الشریفة تشتملک فی حالتی القرب و البعد والله تعالی هو المعین. و این عزلنامه چنانکه دیده شد از هر فرمان انتصابی شریف‌تر است چنانکه خود ابوشجاع به پسر خویش گفت چنین توقیع عزلی هیچگاه از جانب هیچ خلیفه بهیچ وزیری معزول صادر نشده است و به روز جمعهٔ نهم رمضان که فردای روز عزل او بود به عزم جامع باب‌المراتب در زیّ علما با مندیلی قطنی از خانه بیرون شد و جماعتی از زهاد و فقها با وی بودند و مردم از هر سوی ازدحام کردند و با وی مصافحه میکردند و دعا میگفتند و این معنی در مذاق دشمنان ملایم نیفتاد و کوشیدند تا حکم آمد که ابوشجاع از خانهٔ خویش بیرون نیاید و با مردم نیامیزد. تاریخ عزل او را ابن اثیر در ربیع‌الاول ۴۸۴ ه.ق. نوشته به روز پنجشنبه و ابن خلکان به یوم پنجشنبه نوزدهم صفر همان سال.

و ابن جوزی گوید: در دهلیز خانهٔ خویش مسجدی بکرد و بدان جا اذان میگفتند و نماز میگذاشت با این هم مکتوبی از خواجه نظام‌الملک رسید که نفی ابوشجاع را از بغداد تقاضا کرده بود و وی به روذراور موطن اصلی خویش شد و پس از مدتی دستوری خواست و از روذراور به حلّه و نیل رفت و بدانجا اقامت گزید و بدانگاه که نظام‌الملک اعداد سفر حجّ کرد به ابوشجاع نامه فرستاد که چون تو نیز عزیمت حجّ خانه داری نیکوست که در این سفر هم‌کجاوه باشیم. او در جواب بفرستاده گفت خدمت از من بازرسان و بگو از آن روز که بامر امیرالمؤمنین دَرِ محبره بنهادم تاکنون نگشوده‌ام و گرنه جواب مینوشتم و دعای من بدرقهٔ راه خواجه است و سپس به حج شد و بدانجا قرآن را از بر کرد و بشکرانهٔ آن چهل‌ودو درج خطوط ابن مقله و ابن بواب را امر داد تا پسر او بفروخت و صدقه کرد و سدس دیهی را که در نواحی دجیل داشت وقف کرد و او را دیوان شعری بوده است بعربی و از آن جمله است:

ليس المقادير طوعاً لامریء ابدا
و انما المرء طوع للمقادير
فلاتكن ان اتت باليسر ذااشر
و لا يؤساً اذا جائت بتعسير
و كن قنوعاً بما يأتي الزمان به
فيما ينوبک من صفو و تكدير
فما اجتهاد الفتى يوماً بنافعه
و انما هو القاء المعاذير.

و بسال ۴۸۸ ه.ق. به نیمهٔ جمادی در پنجاه‌ویک‌سالگی بمدینهٔ طیبه درگذشت و در بقیع به جوار قبر ابراهیم‌بن رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم مدفون گشت.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) زاهربن رستم اصفهانی. رجوع به زاهر... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) سعیدبن زیده. محدّث است. و لیث‌بن سعد از او روایت کند.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) سلطان‌الدولة‌بن بهاءالدوله بویهی. رجوع به سلطان‌الدوله... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) شاوربن مجیربن نزار، وزیر مصر. مقتول بسال ۵۶۴ ه.ق. رجوع به شاور... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) شرف‌الدوله ارسلان‌خان ثانی از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان. رجوع به ارسلان‌خان ثانی... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) (حافظ...) شیرویه‌بن شهرداربن بشرویة‌بن فناخسرو دیلمی. او راست: کتاب تاریخ همدان و

کتاب فردوس الاخبار بمأثور الخطاب المخرج علی کتاب الشهاب در حدیث و آن شامل ده هزار حدیث است و در آنجا گوید که: قضاعی یعنی قاضی ابوعبدالله محمدبن سلامةبن جعفربن علی‌بن حکمون قضاعی شافعی در کتاب شهاب ده هزار حدیث آورده است و در فردوس روات آنرا مجرداً از اسانید بترتیب حروف معجم کرده و سیوطی در جامع صغیر پیروی او کرده است و شهردار پسر ابوشجاع صاحب ترجمه متوفی بسال ۵۵۸ هـ.ق. اسانید کتاب فردوس راگرد کرده و بنسقی نیکو در چهار مجلد تنسیق و مسندالفردوس نام نهاده است. وفات ابوشجاع در ۵۰۹ هـ.ق. است. رجوع به ۳۱۰ حبط ج ۱ شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) عضدالدوله فناخسروبن رکن‌الدوله. رجوع به فناخسرو شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) عضدالدین الب‌ارسلان دومین از سلاجقهٔ بزرگ. رجوع به الب‌ارسلان شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه. رجوع به محمدبن ملکشاه شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) فرخزادبن مسعود غزنوی. رجوع به فرخزاد... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) فاتک کبیر مجنون. رجوع به فاتک ... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) فناخسرو عضدالدولةبن رکن‌الدوله ابی‌علی الحسن‌بن بویه الدیلمی. رجوع به فناخسرو.... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) کمال‌الدین زنجانی. او پس از عزل قوام‌الدین وزارت رکن‌الدین‌بن ارسلان‌بن طغرل‌بن ملکشاه داشت و وزیری نیکوخصال و عادل بود و پس از دو سال وزارت راندن درگذشت. رجوع به ص ۳۸۶ حبط ج ۱ و رجوع به دستورالوزراء چ طهران ص ۲۱۹ شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) محمدبن حسین همدانی. ظهیرالدین وزیر المقتدی بالله. رجوع به ابوشجاع روذراوری محمد... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن دهّان بغدادی. رجوع به ابن دهان فخرالدین ابوشجاع محمد... و رجوع به محمد شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن شعیب بغدادی. رجوع به محمد و رجوع به ابن دهان فخرالدین ابوشجاع محمد... شود.

ابوشجاع. [اَ شُ] (اِخ) محمدبن ملکشاه. ملقب به غیاث‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوشجره. [اَ شَ جَ رَ] (اِخ) صحابیست.

ابوشجره. [اَ شَ جَ رَ] (اِخ) عیسی‌بن صدقه. محدّث است.

ابوشجره. [اَ شَ جَ رَ] (اِخ) کثیربن مرّة الحضرمی. محدّث است.

ابوشحمه. [اَ شَ مَ] (اِخ) زیدبن عمربن خطّاب. رجوع به زید... شود.

ابوشحمه. [اَ شَ مَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عمربن الخطّاب. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوشداد. [اَ شَ دْ دا] (اِخ) نام مردیست بزمان رسول علیه‌الصّلوة و السّلام. او درک صحبت پیامبر نکرد و سخن او علیه‌السّلام نشنید لیکن وفات رسول بخاطر داشت.

ابوشداد. [اَ شَ دْ دا] (اِخ) ذماری عمانی. وی بزمان رسول صلوات‌الله علیه بعمان بود و نامهٔ پیامبر علیه‌الصّلوة و السّلام را باهل عمان او روایت کند.

ابوشداد. [اَ شَ دْ دا] (اِخ) شامی. صحابیست.

ابوشداد. [اَ شَ دْ دا] (اِخ) ضبعی. محدّث است.

ابوشداد. [اَ شَ دْ دا] (اِخ) صحابیست.

ابوشداد. [اَ شَ دْ دا] (اِخ) از مجاهد روایت کند.

ابوشذره. [اَ شَ رَ] (اِخ) زبرقان. صحابیست و نام او حصین‌بن بدر است.

ابوشراعة. [اَ شُ عَ] (اِخ) صباح‌بن عبدالله البجلی. رجوع به صباح... شود.

ابوشرحبیل. [اَ شُ رَ] (اِخ) ابن میاده، رماح‌بن ابرد. رجوع به رماح... شود.

ابوشرحبیل. [اَ شُ رَ] (اِخ) جعفربن ربیعه. محدّث است.

ابوشرحبیل. [اَ شُ رَ] (اِخ) ذوکلاع. محدّث است.

ابوشرحبیل. [اَ شُ رَ] (اِخ) سلام‌بن شرحبیل. او از حیه و سواء پسران خالد روایت کند.

ابوشرحبیل. [اَ شُ رَ] (اِخ) مالک‌بن ذی‌حمامه. صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوشرقی. [اَ شَ] (اِخ) از روات حدیث است و از ابی‌عثمان النهدی روایت کند.

ابوشریح. [اَ شَ / اَ شُ رَ] (ع اِ مرکب) شرم زن.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) او از ابی‌مینا روایت کند.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) انصاری. صحابیست.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) اوس‌بن حجر. رجوع به اوس... شود.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) خزاعی کعبی. خویلدبن عمرو، یا عمروبن خویلد، یا کعب‌بن عمرو، و یا هانی‌بن عمرو و یا عبدالرحمن‌بن عمرو. صحابیست. او پیش از یوم‌الفتح ایمان آورد و بدان روز حامل یکی از رایات جیش بود و بسال ۶۸ هـ.ق. در مدینةالرسول وفات کرد.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) صبارةبن مالک. محدّث است و بقیةبن مالک از او روایت کند.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن شریح الاسکندرانی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمرو. رجوع به ابوشریح خزاعی کعبی شود.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن میسرة الحضرمی. از روات حدیث است و محمّدبن عمر المحرزی از او روایت کند.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) عمروبن خویلد. رجوع به ابوشریح خزاعی شود.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) کعبی. رجوع به ابو شریح خزاعی شود.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) هانی‌بن عبدالله. صحابیست.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) هانی‌بن عمرو. رجوع به ابوشریح خزاعی شود.

ابوشریح. [اَ شُ رَ] (اِخ) هانی‌بن یزید حارثی. پدر شریح‌بن هانی صاحب امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام. صحابیست.

ابوشریره. [اَ شُ رَ رَ] (اِخ) جبلةبن سُحَیم. رجوع به جبله ... شود.

ابوشریف. [اَ شَ] (اِخ) بوشریف. یکی از قدمای شعرای ایران و از او در لغتنامهٔ اسدی بیت ذیل شاهد آمده است:

بینی آن رود و آن بدیع سرود
بینی آن دست و بینی آن دستار.

و شاید این شاعر ابوشریف احمدبن علی، مجلّدی جرجانی باشد.

ابوشریک. [اَ شَ] (اِخ) معقل‌بن مالک. از روات حدیث است و ابوموسی محمدبن المثنی از او روایت کند.

ابوشریک. [اَ شَ] (اِخ) یحیی‌بن یزیدبن ضماد المصری. از روات است.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) الاشجعی. از هلال‌بن یساف روایت کند.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) الشعبانی. محدّث است.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) عُبید عبدی بصری، از روات است.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) مفضل‌بن نوح محدّث است وزیدبن حباب از او روایت کند.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) مفضل‌بن یونس.

محدّث است و عمروبن علی از او روایت کند.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) مولی سویدبن مُقرن. محدّث است.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) میمون. از او یعلی‌بن عبید و ابوسعید و اصل‌بن عبدالرحمن روایت کنند.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) نوح الراسبی. از روات حدیث است.

ابوشعبه. [اَ شُ بَ] (اِخ) یونس‌بن صالح. از او یحیی‌بن صالح الوحاظی روایت کند.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (ع اِ مرکب) دُرّاج. (مهذب الاسماء). کبک کبر. رنگین‌تاج. پور. جُرَب.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) او از جدّ خویش و او از ابن مسعود روایت کند. (الکنی للبخاری).

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) او از عبدبن عمر حدیث کند. (الکنی للبخاری).

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) از حسن و قتاده روایت کند. (الکنی للبخاری).

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) او از طاوس روایت کند. (الکنی للبخاری).

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) صحابیست.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) براثی. عابدی ساکن براثا و او اول کس است که به براثا منزل گزید و کوخی بدانجا کرد که در آن عبادت خدای کردی. روزی دختری از بزرگان عصر بر کوخ وی گذر کرد و حال انقطاع وی بدید و پسند آمدش و ابوشعیب را گفت مرا آرزوی آن است که خدمت این کومه بمن گذاری گفت پس زیِّ خویش بگردان و هرچه از دنیائی با تست بیفکن و او چنین کرد و از قصور ملوکانه بدین کریچ تنگ نقل کرد و ابوشعیب ویرا بزنی کرد. گویند دختر چون بکلبهٔ بوشعیب درآمد پاره‌ای حصیر از برگ خرما دید که ابوشعیب را از رطوبت زمین مصون میداشت. دختر گفت من در این کلبه بدان پیمان مانم که این بوریاپاره به دور افکنی چه من از تو شنیدم که گفتی زمین به فرزند آدم گوید امروز میان من و خود حجاب آری و جای تو فردا شکم من باشد. ابوشعیب آن قطعه حصیر از کوخ بیرون انداخت و هر دو تا گاه مرگ در آن کازه در پرستش خدای بسر بردند. رجوع به صفةالصفوة ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۹۳ شود. و صاحب منتهی‌الارب ابوشعیب براثی را از محدثین شمرده است.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) بوری. رجوع به تاج‌الملوک ابوشعیب... شود.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) حضرمی. او از ابی ایوب انصاری روایت کند.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) حمادبن شعیب الحمانی. محدّث است.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) ربیعه. او از واثله روایت کند.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) رُستُبی صالح‌بن زیاد. محدّث است.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) صاحب الطیالسه. تابعی است و شعبه از او روایت کند.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن صالح. رجوع به صالح... شود.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) المجنون الصلت‌بن دینار. محدّث و ضعیف است.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) مقفع. نام او صالح و یکی از بزرگان زهاد و مشایخ است. وی بمائهٔ سوم از هجرت میزیست. و در مصر اقامت گزیده بود و با شیخ ابوسعید خرّاز معاصر بود. گویند او هفتاد حجّ پیاده بگذاشت و در حجّ پسین ببادیه اندر سگی دید که از بس تشنگی زبان از کام بیرون آویخته داشت و باستغاثه در حاجیان می‌نگریست ابوشعیب چون ضراعت سگ بدید فریاد برداشت که کیست تا هفتاد حجّ من بشربتی از آب خرد؟ یکی از مردم قافله کاسه‌ای بیش داشت و وی آن آب در پیش سگ نهاد و گفت آخر نه رسول ما فرمود صلوات‌الله علیه که: فی کل ذات کبد حرّاء اجر؛ یعنی هر جگرسوخته‌ای را مزدی و ثوابیست.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) موسی‌بن عبدالعزیز القنباری. محدّث است.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) واصل‌بن حکیم التمار. محدّث است.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) هروی. صالح‌بن محمّد. یکی از اعاظم شعرای روزگار سامانیان و چنانکه در تذکره‌ها آمده است وی آخر عهد رودکی را دریافته است و از سوء حظّ از اشعار او جز قطعه‌ای در تذاکر و ابیاتی چند در لغت‌نامه‌ها چیزی به جای نمانده است. و منوچهری آنجا که آرزو میکند تا شعرای پیشین زنده می‌بودند و فراز می‌آمدند و شعر استاد او عنصری را می‌شنیدند و از دیوان او روضهٔ غریزی میدیدند و نسترن طبیعی میچیدند نام بوشعیب را می‌آورد:

کوجریر وکو فرزدق کو زهیر و کو لبید
روبه عجاج و دیگ الجن و سیف ذوالیزن.
از خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی
و آن صبور پارسی و رودکی چنگ‌زن.

منوچهری

اینک ابیات بوشعیب در لغت‌نامه‌ها:

شاکر نعمت نبودم یافتی
تا زمانه زد مرا نا گاه‌کوست.
گر زانکه به بیراستهٔ شهر درائی
بیراسته آراسته گردد ز رخانت.
اگر دیده بگردون برگمارد
ز سهمش پاره پاره گردد آور.[1]
ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
جهان شده فرتوت چو پاغندهٔ سرگین[2]
کنون گشت سیه‌موی و عروسی شد جماش.
شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.
دلمان چو آب بامی تنمان بهار بادی
از بیم چشم حاسد کش کنده باد باهک[3].
توئی آراسته بی آرایش
چه به کرباس و چه به خز یکسون.
افشرهٔ خون دل از چشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.

و این بیت مثنوی است و شاید از کتابی:

در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بسکه بستهی.

و قطعه این است:

دوزخی‌کیشی بهشتی‌روی و قد
آهوچشمی حلقه‌زلفی لاله‌خد
سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کش‌فریدون افدر و پرویز جد
لب چنان کز خامهٔ نقاش چین
برزده برمشک[4] از شنگرف مد
گربیخشد حسن خود بر زنگیان
ترک را بی‌شک ز زنگ آید حسد
بینی او تارکی ابریشمین
مو چو[5] از تاری بر ابریشم عقد
از فروسو گنج[6] از برسو بهشت
سوزنی سیمین میان هردو حد.

و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۶۶ و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۵ شود.

ابوشعیب. [اَ شُ عَ] (اِخ) یوسف‌بن شعیب الخولانی. محدّث است و بلاذقیه میزیست. اوزاعی از او روایت کند.

ابوشفاء. [اَ شِ] (ع اِ مرکب) شکَر. (السامی فی‌الاسامی). سُکَّر. (مهذّب الأسماء).

ابوشفقل. [اَ شَ قَ] (اِخ) راویهٔ فرزدق

---

۱ - بیقین. ۲ - ظاهراً کمپیر.
۳ - یعنی بَبَک و ببه و مردمک و یا صورتی است از ببَک.
۴ - شاید، بشک بمعنی برف.
۵ - نل: بسکه یا لبکه یا بسته. شاید: لب چو از تاری ز... یا مو چو از تاری ز ابریشم.
۶ - ظ: گنگ. یعنی بهشت گنگ یاگنج نیز بهمان معنی تعریب گونه‌ای از آنست.

است. و گفته‌اند آن نام دیوی است که بگمان فرزدق راوی اشعار او بوده است چنانکه ابولبینا دیوی دیگر بوده که شعر بدو القا می‌کرده است.

ابوشقره. [اَ ؟ رَ] (اِخ) صحابیست.

ابوشقیر. [اَ ؟] (اِخ) او راست: کتاب المسائل‌المنثوره فی القرآن. (ابن الندیم).

ابوشقیر. [اَ ؟] (اِخ) احمدبن حسن. رجوع به احمد... شود.

ابوشقیق. [اَ شَ] (اِخ) محدّث است و محمدبن بشر العبدی از او روایت کند.

ابوشقیق. [اَ شَ] (اِخ) عبدالله السلولی. محدّث است و موسی‌بن ابی‌عائشه از او روایت کند.

ابوشکور. [اَ شَ] (اِخ) بلخی. یکی از اجلهٔ شعرای باستانی ایران. در تذکره‌ها از تاریخ حیات او جز نام و موطن و از شعر وی غیر از بیتی چند در تذاکر و متفرقاتی در کتب لغت که همگی بر کمال قدرت طبع و جودت و صفای قریحت او دلیل کند بر جای نیست. ابوشکور را داستانی منظوم به بحر متقارب بوده است که اگر تنوّع مطالب و کثرت و قلت شواهد و امثالی که در لغت‌نامه‌ها از کتابی آرند دلیل بزرگی یا کوچکی آن کتاب تواند بود، این داستان اقلا به مقدار دوثلث شاهنامهٔ فردوسی بوده است[1] و این کتاب را بنام نوح‌بن نصر سامانی کرده است:

خداوند ما نوح فرخ نژاد
که بر شهر ایران بگسترد داد. (آفرین‌نامه).

و چنانکه باز خود در آفرین‌نامه گفته است این داستان را در سیصدوسی‌وسه یعنی سال سیم سلطنت نوح اول سامانی به پایان رسانیده:

مر این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصد و سی و سه بود سال.
(آفرین‌نامه).

و چون خود شاعر نیز در این وقت سی‌وسه‌ساله بوده است پس مولد او نیز مؤخرتر از سال سیصد هجری نیست:

سرانجام کاغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی وسه سال مرد.
(آفرین‌نامه).

و در بیت دیگری که ظاهراً مطلع قصیدهٔ رثائیه‌ایست، از کشته شدن امیری خبر میدهد:

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد.

و این امیر ظاهراً از غیر ملوک بنی‌سامان است چه از این سلسله جز احمدبن اسماعیل بسال ۳۰۱ هـ.ق. دیگری کشته نشده است و ابوشکور در آن وقت رضیعی یکساله بوده است. و منوچهری در قصیده‌ای نام بوشکور را در صف بزرگان نظم و حکمت آورده است آنجا که گوید:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گو بیایند و ببینند این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری.
منوچهری

اینک ابیات متفرقه و قصاید و قطعات او:

الا تا ماه نوخیده کمانست
سپر گردد مه داه و چها را.

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا.

یک فلاده همی بخواهم گفت
خود سخن بی‌فلاده بود مرا.

از دور به دیدار تو اندر نگرستم
مجروح شد آن چهرهٔ پرحسن و ملاحت
وز غمزهٔ تو خسته شد آزرده دل من
وین حکم قضائیست جراحت بجراحت.[2]

ای گشته من از غم فراوان تو پست
شد قامت من ز بار هجران تو شست
وی شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچکسی به سیرت و سان تو هست؟

بار بسته شد فرمانده نون
تا میان خدمت را بندم چست.

سنکجیده همی داردم بدرد
ترنجیده همی داردم برنج.

گهی به بازی بازوش را فراشته داشت
گهی به رنج جهان اندرون[3] بزد آرنج
چنانکه مرغ هوا پرّ و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پرّ مردمی برهنج.

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیو کند موی زرد
کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد.

به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد
دل من ز آن زین آتشکدهٔ برزین شد.

بلند کیوان با اورمزد با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید.

ساقیا مر مرا از آن می ده
که غم من بدو گسارده شد
در قنینه برفت چون مه نو
در پیاله مه چهارده شد.

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد.

گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او بزمان تیره گون شود.

ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید
هرزه و مفلاک بی‌نیاز از تو [کذا]
با تو برابر که راز بگشاید.

ز غم بحال حریفان مستمند مباش
چنانکه گر نخوری غم ز غم نباید بود [کذا]

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسا دست خلاف آرد و الفت ببرد.

دوصد منده سبو آب کش بروز
شبانگاه لهو کن بمنده بر.

من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور.

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا
بسغر مانم کو باز پس اندازد تیر
برد چخماخ من از جامهٔ من جامه نبرد
جامه از مشرعه بردند هم از اول تیر
چهل و پنج در او سوزن و انگشتریی
قلم و کارد ببردست یکی شوم حقیر.

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.

روز اورمزد است شاها شاد زی
برکت شادی نشین و باده خور.

هرچه بخوردی تو گوارنده باد
گشته‌گوارش همه بر تو گراز.

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
اگراز من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی به حشر جواز
زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز
راعی عدل ملک‌پرور او
گرگ را داده منصب نخراز.

از فلک نحسها بسی بینند
آنکه باشد غنی شود مفلاک.

تا کجا گوهریست و بشناسم
دست سوی دگر نپرواسم
می‌خورم تا چو نار بشکافم
می‌خورم تا چوخی برآماسم
این جهان سربسر همه فرناس
از جهان من یگانه فرناسم.

با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز با کرازی و چوبی همی روم.

تا بدانجا رسید دانش من
که بدانم همی که نادانم.

تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.

دانش به خانه اندر دربسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم
جسته نیافتستم کایدونم

---

۱ - رجوع به فهرست لغت‌نامهٔ اسدی چاپ طهران و عدد شواهد شاهنامه با آفرین‌نامه مقایسه شود.

۲ - نل: سپرد.

۳ - این بیت را برودکی نیز نسبت کرده‌اند.

گوئی ز دام و داهل جستستم.
ستاره ندیدم ندیدم رهی
بدل زاستر ماندم از خویشتن.
گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان
تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پرکند پستان
بیار از آنچه بکردار دیده بود نخست
روان روشن بستد به قهر از او رزبان
از آنچه قطرهٔ او گر فرو چکد به دهن
ضریر گوید چشم من است و مرده روان.
جانراسه[1] گفت هرکس و زی من یکیست جان
ور جان گسست باز چه بر برنهد روان
جان و روان یکیست به نزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
گرکس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی بفلاخن[2]
من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است
با بازکجا تاب برده بچهٔ تیهو.
ففغفور [وار] بودم و فغ پیشم
فغ رفت و من بماندم فغ واره
رفیقان من با زر و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تاز غاره.
آن به که نیابه را نگهداری
کردار تن خویش راکنی فربه. [کذا]
گر من به مثل سنگم با تو غرماسنگم
ور زآنکه تو چون آبی با خسته‌دلم ناری.
مار را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری
سفله فعل مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری.
می‌ستان اکنون بدانگه کاین زمین همچون ستی
آب چو مهتاب و بر ماهی چو زندان گشته زی.
ترا خاموشی امروز روی نیست
اگرچه حکیمی خله‌داری. [کذا]
و ابیات شاهدآمدهٔ لغت‌نامه‌ها از آفرین‌نامه
این است:
ز ده‌گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هر یکی را سزا.
بیاموز هرچند بتوانیا
مگر خویشتن شاد گردانیا.
بفرمود داور که می‌خواره را
بخفچه بکوبند بیچاره را.
توانی بر او کاربستن فریب
که‌نادان همه راست بیند و ریب.
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.
بشاه ددان کلته روباه گفت
که‌دانا زد این داستان در نهفت.
مریدان ز بازوش برکند گوشت
مران کوبه را داد با یک دوغوشت. [کذا]
منش باید از مرد چون سرو راست
اگر برز بالا ندارد رواست.
بدانک کینت گردد درست [کذا]
بدیدار زشت و بکردار رست.
بیلفغده باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و چارهٔ من یکیست.
بهین مردمان مردم نیک‌خوست
بتر آنکه خوی بد انباز اوست.
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از او یک بدست.
کسی کاندر آب است و آب آشناست
از آب[3] ار چو آتش بترسد رواست.
کرا دوست مهمان بود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان بدوست.
خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گوئی ز دیبا فکنده است نخ.
من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ.
جهاندیدهٔ مردم از شهر بلخ
ز هرگونه گشته بسر برش چرخ.
نه بهرام گوهرت و نه اورمزد
فرزدی و جاوید نبود فرزد.
فروتر ز کیوان ترا اورمزد
برخشانی لاله اندر فرزد.
بسا خان و کاشانه و باغرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد.
سخنگوی گشتی[4] سلیمانت کرد
نغوشاک بودی مسلمانت کرد.
برآغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد.
توانگر بنزدیک زن خفته بود
زن از خواب شلپوی[5] مردم شنود.
یکی زشت‌روی بدآغاز بود
تو گوئی به مردم‌گزی مار بود.
گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد.
اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند.
خورای تو نبود چنین کار بد
بود کار بد از در هیربد.
ز الفنج دانش دلش گنج بود
جهاندیده و دانش‌الفنج بود.
زمین چون ستی بینی و آب رود
بگیرد فراز و نیازد فرود.
تن و جان چو هردو فرود آمدند
بیکجای هر دو بسغده شدند.
سرانجام کاغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی وسه ساله مرد.
پدر گفت یکی روانخواه بود
بکوئی فروشد چنان کم شنود.
... همی دربدر خشک نان باز جست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
خداوند ما نوح فرخ نژاد
که بر شهر ایران بگسترد داد.
گواژه که خندان‌مندت کند
سرانجام با دوست جنگ افکند.
کرانه نکردم ز یاران بید
که‌بنیاد من استوار است خود
همی گفت کاین رسم گهبد نهاد
از این دل بگردان که بس بد نهاد.
سبک پیرزن سوی چاکر[6] دوید
برهنه باندام من درمخید.
بچشم تو اندر خس افکند باد
بچشمت بر از باد رنج اوفتاد.
کجاباغ بودی همه راغ بود
کجاراغ بودی همه باغ بود
دوم دانش از آسمان بلند
که‌بی‌پای چوب است و بی‌دار و بند[7]
دلی کو پر از روغ هجران بود
در او وصل معشوقه درمان بود.
خنک آن کسی راکز او رشک برد
کسی کو ببخشایش اندر بمرد.
شنیدم که خسرو بگوشاسب دید
چنان کاتشی شد ز دورش پدید.
که‌بی داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گنه هیچ بد نبشلد.
سخن کان نه برجای گویا شود
مرآن پایگه راکه جویا شود.
درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار.
بنرمی چو گردن نهد روزگار
درشتی و گرمی نیاید بکار.
گشاده‌در هر دو آزاده‌وار
میان کوی کندوری افکنده خوار.
کجاگوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بر او بر گمار.
مر او را بدی برمخیده پسر
ز مهر جهان بر پدر کینه‌ور.
ستایش خوش آمدش بر یک هنر
نکوهش نیامدش خود ز ایچ در.
بکنغالگی رفته از پنجهیر
رمیده از او مرغک گرمسیر.
پر از میوه کن خانه را تا بدر
پر از دانه کن خنبه را تا بسر.
بیلفنج ز الفغدهٔ خویش خور
گلو را ز رسی بسر بر مبر.
کرا سوخت خرمن چه خواهد دگر
جهان را همه سوخته سربسر.
اگربازی اندر جغو کم نگر

---

۱ - ظ: دو.
۲ - این بیت را برودکی نیز نسبت کرده‌اند.
۳ - نل: از او.   ۴ - نل: گیتی.
۵ - نل: شرفاک.   ۶ - خانه.
۷ - نل: برپای چون است بی‌دار و بند.

وگر باشه‌ای سوی بطان مپر.
بهر دشت و رزه بجستی ز کار
نبودی بکشت و درودش بکار [کذا].
بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی‌شنار.
یکی دژ برازیست پرخاشخر
کزاو هست شیر ژیان را حذر.
بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز.
سری بی‌تن و پهن گشته بگرز
تنی بی سر افکنده بر خاک برز.
نه آن ز این بیازرد روزی بنیز
نه این را از آن اندهی بود نیز.
مکن خویشتن سهمگین چاپلوس
که‌بسته بود چاپلوس از فسوس.
جز از خاک چیزی ندید از خورش
یکی جامه‌ای دید او از برش.
یک آهوست خوان راکه ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش.
زدن مرد را چوب[1] بر تار خویش
به از باز گشتن ز گفتار خویش.
یکی بهره را بر سه بهره است بخش
تو هم بر سه بخش ایچ برتر مشخش.
نه بیغاره دیدند بر بدکنش [کذا]
نه درویش را ایچ بد سرزنش.
بهر نیک و بد هر دوان یک منش
براز اندرون هر دوان بدکنش.
بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل پشت چوکانت گردد ستیغ. [کذا]
تو سمین‌بری من چو زرین ایاغ
تو تابان‌مهی من چو سوزان‌چراغ.
به بگماز بنشست بمیان باغ
بخورد و بیاران او شد نفاغ.
ور ایدون که پیش تو گویم دروغ
دروغ اندر آرد سر من بیوغ.
همی گفت با او گزاف و دروغ
مگر کاندر آرد سرش را بیوغ.
چو بر رویت از پیری افتد نجوغ
نبینی دگر در دل خود فروغ.
نگویم من این خواب شاه از گزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف.
کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف.
بگویش که من نامهٔ نغز پاک
فراز آوریدستم از مغز پاک.
ز فرزند برجان و تنت آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
بآهن نگه کن که ببرید سنگ
نرست آهن از سنگ بی‌آذرنگ
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ.
گواژه‌که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است زو دار ننگ.
بر[2] این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصدوسی سه بود سال.
دل من پر آزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بر بدهمال
مگر مردمی کش بود گرم‌فام
بدادنش بستاند از او ستام
به افزای خوانند او را بنام
هم از نام و کردار و هم او ستام.
چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من بنوک قلم.
فژا گن‌نیم سالخورده نیم
ابر جفت بیداد کرده نیم.
من آنگاه سوگند انیسان خورم
کزاین شهر من رخت برتر برم.
از آن پس که بد کرد بگذاشتم
بر او بر سپاهی بنگماشتم[3]
چه باید کردن کنون بافدم
مگر خانه روبی چو روبه بدم.
زبان آورش گفت و تو نیز هم
چو خسرو مکن روی بر ما دژم.
چنان رفت دارای گنج از جهان
که‌درویش‌تر کس رود در نهان.
سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بدو اندرون سهمگن.
بتا روزگاری برآید بر این
کنم پیش هرکس ترا آفرین.
ور ایدون که پوزش پذیری ز من
وگر نیز رنج آید از خویشتن.
رسی بود گویند شاه رسان
همه ساله چشمش به چیز کسان
گمان برد کش گنج بر استران
بود به چو بر پشت کلته خران.
همه باز بسته بدین آسمان
که‌بر بُرده بینی بسان کیان.
پس ار ژاژ وخوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن.
چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه گوئی تو ای فیلسوف اندر این.
ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن
زن جاف جاف است آسان فکن.
نگون بخت شد همچو تختش نگون
ابا سیب رنگین بآب اندرون.
نشاید درون نابسغده شدن
نباید که نتوانش باز آمدن.
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون.
بر او تازه شد کینهٔ سالیان[4]
بکردندش از هرچه کرد او شیان.
تکاپوی مردم بسود و زیان
بتاو مدو هرسوئی تازیان.
نگهبان گنجی تو از دشمنان
و دانش نگهبان تو جاودان.
(.... بدانش شود مرد پرهیزکار
چنین گفت آن بخرد هوشیار
که‌دانش ز تنگی پناه آورد
چو بیراه گردی براه آورد.)
پرد روحش از دیدن برز او
کفدمغزش از هیبت گرز او.
بکار آور آن دانشی کت خدیو
بدادست و منگر بفرمان دیو.
تو از من کنون داستانی شنو
بدین داستان بیشتر زین منو.
بنشکرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنین ناشکیبا تفو.
نشسته بصد فکر [کذا] برخامه‌ای
گرفته در انگشت خود خامه‌ای
کسی کز ره دوست رو تافته
ز پیکار دشمن دلش تافته.
ز اندرز مؤبد شکیبنده‌ای
سر از راه سوداش کی بنده‌ای
چو خورشید آید ببرج بزه
جهان را ز بیرون نماند مزه.
جوان‌تاش پیری نیاید بروی
جوانی بی‌آمرغ نزدیک اوی.
بداندیش دشمن بود ویل جوی
که‌تا چون ستاند از او چیز اوی.
کسی‌کو به محشر بود آوری
ندارد به کس کینه و داوری.
به ناپارسائی نگر نغنوی
نیارم نکو گفت اگر نشنوی.
بسر برنهاده ز زر مغفری
ز پولاد کرده بسر تکبری.
بخیلی مکن جاودان یک بسی
بدین آرزو که[5] منم خود رسی.
نباید که خسرو بود یاوه گوی
به دشمن دهد یاوه گوی آبروی.
میلفنج دشمن که دشمن یکی
فزونست و دوست ار هزار اندکی.
ز چیز[6] کسان دست کوته کنی
دژ آگاه‌را بر، خوش آگه‌کنی.
نکوهش رسیدی به هر آهوئی
ستایش بدی برهنر هر سوئی.
ز دیدار خیزد هزار آرزوی
ز چشم است گویند رژدی گلوی.
به کردار نیکی همی کردمی
وز الفغدهٔ خود همی خوردمی.
پریچهره فرزند دارد یکی
کزاو شوختر کم بود کودکی

---

۱ - نل: تیغ. ۲ - نل: مر.
۳ - نل: سپاسه نپنداشتم.
۴ - نل: ورزیان. ۵ - نل: چون.
۶ - نل: ز جور.

مر او را خرد نی و تیمار نی
به شوخیش اندر جهان یار نی.
... شد آمدش بینم سوی زرگران
هماره ستوهند از او دیگران
بخواند آنگهی زرگر دند را
ز همسایگان مرتنی چند را.
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدای این تن من بشوی
... از این ازغها پاک کن مرمرا
همه آفرین ز آفرینش ترا.

و پاره‌ای قطعات از همین کتاب که در تحفةالملوک شاهد آمده است بعضی با نام شاعر و بیشتر بی‌نام و چون وزن و طرز بهم ماننده است به احتمال قوی همه از ابوشکور است:

به دشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید.
ز دشمن گر ایدونکه یابی شکر
گمان بر که زهر است هرگز مخور.
خردمند داند که پاکی و شرم
درستی و رادّی و گفتار نرم.
بود خوی پاکان و خوی ملک
چه اندر زمین و چه اندر فلک.
خردمند گوید خرد پادشاست.
که بر خاص و بر عام فرمان‌رواست.
خرد را تن آدمی لشکرست
همه شهوت و آرزو چاکراست.
خرد چون ندانی بیاموزدت
چو پژمرده گردی برافروزدت.
خرد بی‌میانجی و بی‌رهنمای
بداند که هست این جهان را خدای.
خردمند گوید من از هر گروه
خردمند را بیش دیدم شکوه
خرد پادشاهی بود مهربان
بود آرزو گرگ و او چون شبان.
خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد
کند تکیه[1] افزون چو افزون شود
وز آهوی بد[2] پاک بیرون شود.
خرد بهتر از چشم و بینائی است
نه بینائی افزون ز دانائی است
خرد باد همواره سالار تو
مباد از جهان جز خرد یار تو
خردمند گوید که تأیید وفر
به دانش به مردم رسد نه به زر.
چو دانا شود مرد بخشنده کف
مرورا رسد بر حقیقت شرف.
گهر گرچه بالا نه بیش از هنر
ز بهر هنر شد گرامی گهر.
کسی کو بدانش برد روزگار
نه او یافه ماند نه آموزگار.
جهان را به دانش توان یافتن
به دانش توان رشتن و تافتن.
اگر علم را نیستی فضل پر
به سختی نجستی خردمندخر [کذا].
بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی.
نه داناتر آنکس که والاتر است
که والاتر آنکس که داناتر است.
نبینی ز شاهان که بر تخت و گاه
ز دانندگان باز جویند راه
اگرچه بمانند دیر و دراز
به دانا بودشان همیشه نیاز
چو پخته شود تلخ شیرین شود
بدانش سخن گوهرآگین شود
ابی‌دانشان بار تو کی کشند
ابی‌دانشان دشمن دانشند
گر از جهل یک فعل خوب آیدی
مرو را ستاینده بستایدی
سخن‌گوی هر گفتنی را بگفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت
چو یاقوت باید سخن بی‌زفان[3]
سبک سنگ لیکن بهایش گران.
سخن تا نگوئی ترا زیردست
زبردست شد کز دهان تو جست.
کسی کو بنیکو سخن شاد نیست
بر او نیک و بد هرچه باشد یکیست.
سخن کاندر او سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان.
سخن گرچه باشد گرانمایه‌تر
فرومایه گردد ز کم پایه‌تر
سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود داستانی شود.
نگین بدخشی بر انگشتری
ز کهتر[4] بکمتر خرد مشتری
وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید بچشم کهین[5]
شنیدم که باشد زبان و سخن
چو الماس برّان و تیغ کهن
سخن بفکند منبر و دار را(؟)
ز سوراخ بیرون کشد مار را
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد
بر هر سخن باز گویا رسد
چنان کاب دریا بدریا رسد.
سخن کز دهان ناهمایون جهد
چو ماریست کز خانه بیرون جهد
نگهدار ازو خویشتن چون سزد
که نزدیکتر را سبکتر گزد.
چو بر کار نابوده انده بری
بود تلخ‌تر هرچه خوشتر خوری.
شکیبائی و تنگ مانده بدام
به از ناشکیبی رسیدن بکام.
گشاده‌شود کار چون سخت بست
کدامین بلندست نابوده پست
از اندوه شادی دهد آسمان
فراخی ز تنگی بود بیگمان.
ترا اگرچه دانش بگردون رسد
ز دانای دیگر شنودن سزد
چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز.
کرا محنتی سخت خواهد رسید
بکمتر سخن محنت آید پدید
کرا روز نیک آید و بخت نیک
اگر بد کند آیدش سخت نیک.
چه نیکو سخن گفت دانش فزای
بدان کت نه[6] کارست کمتر گرای.
بد اندر دل ار چند پنهان بود
ز پیشانی آن بد نمایان بود.
شگفتی نباشد که گردد ز درد
سر سرو کوژ و گل سرخ زرد [کذا]
شود دوست از دوست آراسته
چو با ایمنی مردم از خواسته
همه چیز پیری پذیرد بدان
مگر دوستی کآن بماند جوان
دو چیز انده از دل به بیرون برد
رخ دوست و آواز مرد خرد
بود دوست مر دوست را چون سپر
به از دوست مردم که باشد دگر
که مر دوست را جاودان پند دوست
به از گوهر ار چند گوهر نکوست.
هر آن دوست کز بهر سود و زیان
بود دوست دشمن شود بیگمان.
که‌را آزمودیش و یار تو گشت
منال از گناهی که بر وی گذشت
بران کت گزین بود مگزین دگر
وگرنه بمانی پیاده از دوخر.
هر آن کینه کز دل بود خاسته
نبینندش هرگز کسی کاسته.
کسی را که دارد نگه کار[7] خویش
بگو کار دشمن[8] نگهدار بیش.
سخن‌دان نگفت این سخن برفسوس
که دستی که نتوان بریدن ببوس.

۱- ظ: نیکی. ۲- ظ: آهو و بد.
۳- شاید صحیح، برزفانست.
۴- بتصحیح قیاسی، اصل کمتر.
۵- بتصحیح قیاسی، اصل نگین و این بیت دنبالهٔ سه بیت قبل است.
۶- بتصحیح قیاسی، متن، ز.
۷- اصل نگهدار و تصحیح قیاسی است.
۸- اصل خود و تصحیح قیاسی است.

بنرمی بسی چیز کردن توان
که بستم ندانی بکردن تو آن
بنرمی برآرد بسی چیز مرد
که آن برنیاید بجنگ و نبرد.
شنیدم که دشمن بود چون بلور
چو گاه شکستن نیابی مشور
پس آنگه چو خواهی که تا بشکنی
چنان کن که برسنگ خارا زنی.
نه دانش بود آهن آبدار
گه خشم دادن به ناهوشیار.
کند دشمن آهوی کوچک بزرگ
بخرگوش تو بر نهد نام گرگ
چو دشمن بگفتن تواند همی
دروغی که بار است ماند همی
چه چاره است با او بجز خامشی
ستیهندگی باشد از بیهشی.
شجاع آنکه دل را شکیبا کند
بآشفتن اندر مدارا کند.
بترروزگار آن شمارم همه
که برکام دشمن گذارم همه.
یلان زخم پولاد و دست دراز
ز سرهم به پولاد دارند باز.
چو دشمن ببند افتد بکن تو زور [کذا]
که هرگز نگردد رها تابگور
چو روباه راکشت خواهی نگر
نخوانی بنامش مگر شیر نر.
اگرچند خوبست بر کف گهر
چو او را برشته کنی خوبتر
دو چشمت بفرزند روشن بود
اگر چند فرزندت دشمن بود
ز پیش پسر مرگ خواهد پدر
تو دشمن شنیدی زجان دوست‌تر.
بکاهد زرنج تو هم رنج تو
و ز آسانی آسانی و گنج تو.
بهنگام برنائی و کودکی
بدانش توان یافتن زیرکی [کذا]
درختی که خردک بود باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان باز نتواندش
که از کژیّ و خم بگرداندش.
درم سایه و روح دانائی است.
درم گرد کن تا توانائی است
چو پشتست مر مرد را خواسته
کرا خواسته کارش آراسته
بیفزاید از خواسته هوش و رای
تهی دست را دل نباشد بجای
توانگر برد آفرین سال وماه
و درویش نفرین برد بیگناه.
چنان کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی و خرمی
بر آن پرورد کش همی پروری
بیاید بهر راه کش آوری.

بیاموز تا زنده‌ای روز و شب.
چنین گفت دانا که بگشاد لب
نهاده زبن خود چنین آمدست
که هر مه به دانش گزین آمدست.
شنیدم که بر شاه فرّخ بود
که دستور پاکیزه پاسخ بود
نبایدش دستور نادان بکار
دبیران نادان نا استوار.
بود پادشه مستحق‌تر کسی
که دارد نگه چیز و دارد بسی
اگر عام دارد بسی خواسته
بدان تا بود کارش آراسته
پس این شاه را به که دارد نگاه
که بر عام بر چون شبانست شاه
چو خسرو ندارد چو خواهند ازو
حق مردمان چون گزارد بگو.
خردمند گوید که بر عدل و داد
بود پادشاهی و دین را نهاد.
بهین کاری اندر جهان آن بود
که ماننده کار یزدان بود.
شنیدم که آتش بود پادشاه
بنزدیک آتش که جوید پناه
تو دانی که بر درگه شهریار
بود خویشتن داشتن سخت کار
دل از هیبت شاه خیره شود
بدو چشم بیننده تیره شود
اگر پادشا را تو باشی پسر
همی ترس ازو گر بیایدت سر
براهی که مرد اندر آید به سر
بر آن راه نیزش نباید گذر.
گناهی که کردی و بر تو گذ
نبایدت هرگز بدو بازگشت
نه هربار بر تو گنه بگذرد[1]
نه آهو همه ساله سبزی چ
پشیمانی از کرده یکبار بس
هلاهل دوباره نخورده اس
بکژی و ناراستی کم گرای
جهان از پی راستی شد بپ
هرآنگه که شد راستیت آشکار
فراوان بود مرترا خواس
رهی کز خداوند شد بیـ
برآیدش بی‌رنج بسیار
نکوهیده باشد در [و] زمای
سوی بندگان و بسوی بندای
یک آهو که از یک دروغ آیدا
به صد راست گفتن زدایدا
دروغ آب و آزرم کم کند
و گر راست گوئی کباور کند.
ز دریا همیشه گهر آورند
یکی روز باشد که سر ناورند.
شتاب آورد زشت نیکو بچشم
نه نیکو بود پادشا زود خشم.

ار با شاه بدخو بود
زرم و نه بخت نیکو بود.
نداره برتر مبر دست خویش
ون از گلیمت مکن پای پیش[2]
کیبائی اندر همه کارها
ه از شوشهٔ زر به خروارها
شکیبائی اندر دل تنگ نه
شکیبائی از گنج بسیار به
سگالش بباید بهر کار جست
سخن بی‌سگالش نباید درست.
بکاری که تدبیر باید دروی
نشاید گزاف اندرو کرد روی
خردمند باید که تدبیر خویش
کند با دل خویش صدبار بیش
چنان کن که چون یافتی دستگاه
بآمرزش اندر بپوشی گناه.
بنیکی شود چشم روشن ترا
ز هر بد بود نیک جوشن ترا
ز نیکی همه نیک آید بجای
بنیکی دهد نیز نیکی خدای
بدی همچو آتش بود در نهان
که پیدا کند خویشتن ناگهان
یکی پند خوب آمد از هندوان
برآن خستوانند ناخستوان
بکن نیکی آنگه بیفکن براه
نمایندهٔ راه ازین به مخواه.
بارزانیان و نه ارزانیان
درم چون ببخشی ندارد زیان
تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن برچند
مکافاتها چندگونه بود
یکی آنکه کارد همان بدرود.
خردمند گوید که بنیاد خوی
ز شرمست و دانش نگهبان اوی.
نکو داستان آنکه خسرو بزد
گران باد بر جانور خوی بد.
بهشت آنکسی راکه او نیکخوست
که دانستن خیر مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد
مگر ناخردمندی و خوی بد
ز گفتار و کردار وز خوی زشت
کسی ندرود خوب چون زشت کشت.
چو از آشتی شادی آید به چنگ
خردمند هرگز نکوشد به جنگ
بتر دشمنی مرد را خوی بد
کز وجان به رنج آید و کالبد
بتر مرد آنکو به خوی زنان
برآید، پس آنگه بماند چنان.
خردمند گوید که زن آن بتر

۱ - اصل، نه هربار بر تو گذر برگذرد.
۲ - متن، خویش و تصحیح قیاسی است.

که‌او مردخو باشد و مردفر.
بس است این شرف خوی پاکیزه‌را
که‌ماند زن خوب دوشیزه را.
کسی‌کو برهنه کند راز دوست
روا باشد ار بردرانیش پوست
گشایندهٔ رازهای نهان
سرانجام رسوا شود در جهان
ز من راز خویش ار نداری نگاه
نگه داشتن رازت از من مخواه
چو در دل نگنجدت راز کسان [۱]
کجاگنجد اندر دل دیگران
سخن کو ز سی‌ودو دندان بجست
به سی‌ودو گوش و دل اندر نشست
نیاید دگر باره زی مرد آن
سخن کز دهن جست و تیر از کمان
مباد ایچ کس کو بگوید نهان
ابا زن، که رسوا شود در جهان.
شنیدم که چیزی بود استوار
که‌او را نگهبان بود بیشمار
مگر راز، کانگاه پنهان بود
که‌او را یکی تن نگهبان بود.
اگر راز خواهی که پنهان بود
چنان کن که پیوند [۲] با جان بود
چو الماس کاهن ببرد همی
سخن نیز دل را بدرد همی
زبان را مدارید هرجای سست
که تا رازتان کس نداند درست
کسی‌کآورد راز خود را پدید
ز گیتی به کامه نخواهد رسید
نهفتن سزد راز را جاودان
به جان باز بایدش بستن، بجان
ابا دوست و دشمن نباید گشاد
به فرزند موبد چنین کرد یاد
شمن را نبینی چه گوید شمن
مگو راز با یک تن از انجمن.
چنان کامدی آنچنان بگذری
خوروپوش افزون ترا، بر سری
خردمند گوید که هست این جهان
یکی جسر بر راه و ما همرهان.
کسی‌کاندر اندوه گیتی فتاد
مپندار گر شاه [۳] بینیش شاد.
جهان آب شورست چون بنگری
فزون تشنه‌ای گرچه بیشش خوری.
ز دشمن به دینار و با زینهار
برستن توان، و آز را نیست چار.
نپاید جهان بر تو ور پایدی
ازو هربدی کایدی شایدی.
چنین آمد و تو نخواهی چنین
بسنده نه‌ای با جهان‌آفرین
نگردد به کام تو هرگز روش [۴]
روش دیگر و تو بدیگرمنش.
به دشت اندرون تشنه را خاک شور
نماید چو آب این درفشنده هور
اگر بر شتابد بدو آب جوی
نیابد دروآب جوی آب جوی.
نه مشکست هرچ او سیاهی نمود
سیاهی نماید همان نیز دود.
نه هر چه آید اندر دل ما گمان
بر آن گونه گردش کند آسمان.
هر آن چیز کاندر جهان ناوری
چرا گوش داری که بیرون بری.
همه چیز هستت ز چیز کسان
چو بیرون روی باز ایشان رسان.
رهی کز خداوند شد بی‌نیاز
خداوندی وی نداری تو باز.
بجای مه است از میان مهان
کسی‌کو بپوشد نیاز از جهان.
چه دینار و چه سنگ زیر زمی
هر آنگه کزو نایدت خرمی.
چو زهری که آرد به تن در گداز
خرد را بدان گونه بگدازد آز.
خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان.
و او را ظاهراً مثنویهای دیگر بوده است. اینک چند نمونه:
مثنوی ببحر خفیف:
گشت پر منگله همه لب کشت
داد در این جهان نشان بهشت.
هر که باشد سپوز کار بدهر
نوش در کام او شود چون زهر.
همه دعوی کنی و خوائی ژاژ
در همه کارها حقیری و هاژ.
دیو بگرفته مر ترا بفسوس
تو خوری بر زیان مال افسوس.
آب انگور و آب نیلوپل
مرمرا از عبیر و مشک بدل.
سروبن چون سر و بن پنگان
اندرون چون برون با تنگان.
هرکجا گوهریست بشناسم
دست سوی دگر نپرواسم.
مثنوی به بحر هزج مسدس:
بیاید فیلسوفی سخت شیوا
که‌باشد در سخن گفتن توانا
ز روز واپسین آنکش خبر نیست
جز او رندیدنش کار دگر نیست.
به کار دهر مولش گرچه بد نیست
ولی در خیر کردن از خرد نیست.
بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند
بخوشاندت گر خشکی فزاید
وگر سردی، خود آن بیشت گزاید
هر آن شمعی که ایزد بر فروزد
هر آنکش پف کند سبلت بسوزد.
درستی عمل گر خواهی ای یار
ز الفنجیدن علم است ناچار.
اگر قارون شوی ز الفختن مال
شوی در زیر پای خاک پامال.
یکی گفتش که ای دارای گیهان
که‌یارد کرد با تو مکر و دستان
پلنگ دژ برازی دید بر کوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه
چو آلیزنده شد در مرغزاری
نباشد در دلش از بار باری.
مثنوی ببحر رمل:
چو نیاز آید سزاوار است داد
جان من گریان این سالار باد.
مثنوی ببحر سریع.
کاربشولی که خرد کیش شد
از سر تدبیر و خرد بیش شد.

ابوشکور. [اَ شَ] (اِخ) محمّدبن عبدالسیدبن شعیب. رجوع به محمد... شود.

ابوشلعلع. [اَ ؟ ؟] (اِخ) احمدبن محمّدبن عبداللهٰ‌بن میمون القدّاح. او بنا به روایتی پس از پدر در پیشوائی قرمطیان خلیفهٔ پدر خویش بود. (ابن الندیم.)

ابوشمر. [اَ شِ] (اِخ) نام یکی از رؤسای فرقهٔ صالحیه است.

ابوشمر. [اَ شِ] (اِخ) ابن سلامه. ملقب به ذی‌الذِفرین حمیری. رجوع به ذوالذِفرین... شود.

ابوشمر. [اَ شِ] (اِخ) بشربن معتمر را کتابی است در ردّ بر او. (ابن الندیم).

ابوشمر. [اَ شِ] (اِخ) شرحبیل، ملقب به ذی‌الجوشن. صحابیست.

ابوشمر. [اَ شِ] (اِخ) الضبعی. او از عائذبن عمرو روایت کند.

ابوشمیله. [اَ شُ مَ لَ] (اِخ) صحابیست.

ابوشنبل. [اَ شَمْ بَ] (اِخ) حمل‌بن خزرج. شاعری است از عرب.

ابوشور. [اَ شَ] (اِخ) عمربن شور. از روات است و درک صحبت شعبی کرده است.

ابوشوشو. [اَ] (ع اِ مرکب) نامی است که عرب بنوعی پشمینهٔ فرانسوی باب مشرق داده است.

ابوشوشه. [اَ شو شَ] (ع اِ مرکب)[5] قسمی گیاه طبی. سواک‌النبی. تشَنک. سلبی. ناعمه. مریم‌گلی. مَریَمیّه. قویسه. سلبیهٔ ناعمه.

ابوشوک. [اَ شَ] (ع اِ مرکب) خارپشت. قُنفُذ. مدجج. شیهم. شیظم. ضربان. ضرب.

۱ - [کذا] شاید، نهان.
۲ - متن، تدبیر. تصحیح قیاسی است.
۳ - متن: شاد، و تصحیح قیاسی است.
۴ - شاید: بوش، در هر دو مصراع.
5 - Salvia. Elilis fakon. Sauge.

نَیص. دُلدُل. دولدول.

ابوشهاب. [اَ شِ] (اِخ) یکی از روات حدیث و از زیدبن اسلم روایت کند.

ابوشهاب. [اَ شِ] (اِخ) عبدربه‌بن نافع. محدّث است.

ابوشهاب. [اَ شِ] (اِخ) عیسی‌بن مغیرة الحزامی. محدّث است.

ابوشهاب. [اَ شِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم. محدّث است.

ابوشهاب. [اَ شِ] (اِخ) مسروح‌بن الشهاب الحدی محدّث است.

ابوشهاب. [اَ شِ] (اِخ) موسی‌بن نافع الهذلی. محدّث است.

ابوشهده. [اَ شَ دَ] (اِخ) از او حکیم‌بن محمّدبن طلحه روایت کند.

ابوشهر. [اَ شِ] (اِخ) رجوع به بوشهر شود.

ابوشهرین. [اَ ؟] (اِخ) نام موضعی بساحل ایمن فرات بجنوب مقیّر در ناحیهٔ بابل جنوبی و از آنجا تا مقیر با اسب چهار ساعته راه است. و بدانجا آثار شهری قدیم و بعضی برآنند که آن اطلال شهر اریدو است که بتوریة ذکر آن رفته است و برخی آنرا خرابه‌های شهر باستانی اور [1] دانند. والله اعلم.

ابوشهم. [اَ شَ] (اِخ) یزیدبن ابی‌شیبه. صحابی است.

ابوشیبان. [اَ شَ] (اِخ) اسودبن شیبان. محدّث است.

ابوشیبان. [اَ شَ] (اِخ) الهذلی، اشرس. محدّث است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) صحابی است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) از روات است و از عکرمه روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) آدم‌بن الزبرقان کوفی. محدّث است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عثمان قاضی واسط. از روات است و از خال خود حکم‌بن عتیبه و ابی اسحاق روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) ابن ابی‌راشد. مولی عبیدبن عمیراللیثی، صاحب محمدبن علی. از روات است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) خدری. صحابیست. او بروم در حصار قسطنطنیّه درگذشت و هم بدانجا جسد او بخاک سپردند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) خُضری. از بنی‌الخُضر بطنی از قیس‌بن عیلان.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) رجاءبن کیسان محدّث است و ابوداود طیالسی از او روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) سعیدبن عبدالرحمن الزبیدی. محدّث است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) شعیب‌بن زریق. از عطاء خراسانی روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن اسحاق کوفی واسطی. از او عبدالواحدبن زیاد و ابومعاویه روایت کنند وضعیف است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن یحیی مصری. از روات است و ابن ابی مریم از او روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) علاءبن خالد. از روات است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) فرج‌بن یزید. از روات است و یحیی‌بن صالح الوحاظی از او روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) فروخ. پدر شیبان است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) کلاعی. یزید. از روات است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) المهری. از روات است و از ثوبان روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) والد عثمان جندی. از روات است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالرحمن. ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) یزیدبن معاویه. او از عبدالملک‌بن عمیر روایت کرده است.

ابوشیبه. [اَ شَ بَ] (اِخ) یوسف‌بن ابراهیم محدّث است.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) محدّث است. و از شریح روایت کند.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) ابن ابی ثابت‌بن منذر انصاری از بنی نجار. او بروز بئرمعونه درجهٔ شهادت یافت.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) حیوان‌بن خالد الهنائی. محدّث است.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) عبدالله‌بن مروان حرانی. محدّث است و محمّدبن سلمه از او روایت کند.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) العقیمی. حارثةبن هرم بصری محدّث است.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) محاربی. صحابیست. و او یک حدیث روایت کرده است.

ابوشیخ. [اَ شَ] (اِخ) هنائی بصری. رجوع به ابوشیخ حیوان... شود.

ابوشیظم. [اَ شَ ظَ] (اِخ) عقّال‌بن شبّه. محدّث است.

ابوص. [اَ] (ع ص) اسب بانشاط بسیار سبقت‌کننده. (منتهی الارب). اسب دونده شادان.

ابوصابر. [اَ صا بِ] (ع اِ مرکب) نمک. (مهذب الاسماء) (السامی فی‌الاسامی). ملح. ||خر. حمار. (المزهر). درازگوش.

ابوصادق. [اَ دِ] (اِخ) ابن حسن طبری. او راست: کشف الأسرار الأسرار. و آن رساله‌ایست در تصوف. کذا فی کشف الظّنون.

ابوصادق. [اَ دِ] (اِخ) سُلیم‌بن قیس هلالی عامری. ابن‌الندیم گوید: او از اصحاب امیر المؤمنین علی علیه‌السلام است وآنگاه که حجّاج کشتن او خواست او بگریخت و به ابان‌بن ابی‌عیاش پناه برد و او ویرا پناه داد. و وقتی که مرگ ابوصادق نزدیک گشت به ابان گفت برادرزاده ترا بر من حقی است و مرگ من دررسیده است و از اوامر رسول صلوات‌الله علیه برخی بر او برشمرد و کتابی بدو داد. و این همان کتاب مشهور سلیم‌بن قیس است که تنها ابی عیاش از او روایت کرده‌است و اولین کتاب شیعه همانست.

ابوصادق. [اَ دِ] (اِخ) عبدالله‌بن ناجذ الازدی. او از ازد شنؤه است و در حرب جمل در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بوده است.

ابوصاده. [اَ دَ] (ع اِ مرکب) شاهین. (مهذب الاسماء).

ابوصاعد. [اَ عِ] (اِخ) الکلابی. یکی از فصحای عرب است.

ابوصالح. [اَ لِ] (ع اِ مرکب) آفروشه. (مهذّب الاسماء). افروشه. ابوسهل. ابوطیب. خبیص. خبیصه. رجوع به آفروشه شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) کنیت چند تن از محدّثین است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) ابن یزداد. رجوع به عبدالله‌بن محمدبن یزداد شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) احمدبن عبدالملک‌بن علی. رجوع به احمد... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) احمسی از مرالمؤذّن. عثمان‌بن الزبیر از او روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) اشعری شامی. او از ابی‌ریحانه روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) اشعری. مولی عثمان محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) انصاری صحابیست.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) باذان. یا باذام، مولی امّ‌هانی تابعی است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) بزّاز ابوالبختری از وی روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) بشربن سعیدبن عبید. مولی السفّاح. محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) تبانی (امام...). او بروزگار سامانیان امام حنفیان غزنه است در ۳۸۵ و ابوسلیمان داودبن یونس و برادر او قاضی زکی محمود از شاگردان ابوصالح باشند. وفات ابوصالح بسال ۴۰۰ در غزنه

---

1 - Ur.

بود. رجوع به آل تبّان و رجوع به تبانیان و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب طاب ثراه ص ۱۹۵و ۲۰۵ شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) ترکان. مولی عثمان‌بن عفان. تابعی است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) جعفربن صبیح.، محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) حارث. مولی عثمان‌بن عفّان. تابعی است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) الحارثی. از نعمان‌بن بشیر روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) الحارثی. ابوقلابه از او روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) حکم‌بن مبارک بلخی. محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) حکم‌بن موسی. از روات حدیث است و از یحیی‌بن حمزه روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) حمّاد. از محمدبن سیرین روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) حمدون‌بن احمدبن عمارةالقصار. یکی از اکابر مشایخ صوفیه. پیشوای فرقهٔ قصاریه که آنانرا حمدونیه و ملامتیّه نیز نامند. هجویری گوید: وی از علماء بزرگ و از سادات این طریقت است و طریق وی اظهار و نشر ملامت بوده است واندر فنون معاملت او را کلام عالی است. وی گفتی باید که تا علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق. یعنی باید که اندر خلأ باحق تعالی معاملت نیکوتر از آن کنی که اندر ملأ با خلق که حجاب اعظم از حق دل تُست با خلق. و از نوادر حکایات وی یکی آن است که گوید روزی اندر جویبار حیرهٔ نیشابور میرفتم، نوح نام عیّاری بود بفتوت معروف و جملهٔ عیّاران نیشابور در فرمان وی بودندی. ویرا اندر راه بدیدم گفتم یا نوح جوانمردی چه چیز است. گفت جوانمردی من خواهی یا از آنِ تو. گفتم هردو بگوی. گفت جوانمردی من آن است که این قبا بیرون کنم و مرقعه بپوشم و معاملت مرقع پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق اندر آن جامه از معصیت بپرهیزم و جوانمردی تو آنکه مرقعه بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فتنه نگردند. پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و از آنِ تو حفظ حقیقت بود بر اسرار. و این اصلی قویست - انتهی. وفات حمدون قصار در ۲۷۱ هـ . ق. بوده است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) حمزةبن عمرو الأسلمی. صحابیست.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) خولانی. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او عامر الأحولِ روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) دریج. محدّث است. و مردم فلسطین از او روایت کنند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) ذکوان. مولی جویریه بنت حارث‌الغطفانی. تابعی است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) ذکوان السّمان. از روات حدیث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) السعدی. تابعی است. او از ابی‌هریره و کعب و از او هاشم و ابن ابی‌نمر روایت کنند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) سعیدبن عبدالرحمن محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) سعیدبن عبدالرحمن الغفاری محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) السّمان. رجوع به ابوصالح ذکوان‌السمان شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) سمویه. صاحب فتوح خراسان. از روات است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) سمیع. راوی حدیث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) شعیب‌بن حرب مدائنی. او بمدائن عزلت داشت و سپس بمکّه شد و تا گاه مرگ بدانجا ببود. و از زهاد معروف است او می‌گفت: با دوکس می‌نشین، یکی آنکه بتو نیکی آموزد و تو از او بپذیری دیگری آنکه تو بوی نیکی آموزی و از تو قبول کند و از جز این دو بگریز. او از شعبه و سفیان ثوری و زهیربن معاویه روایت کند. وفات او بمکّه بسالِ ۱۹۷ هـ . ق. بود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) شعب‌بن الحبحاب البصری. از روات حدیث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) شعیب‌بن سلیمان شرغی. از مردم شرغ قریه‌ای به بخارا. رجوع به شعیب... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) الطائی. یکی از فصحای عرب است. (ابن الندیم).

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبدالحمیدبن صالح. او از ابی‌بکربن عیاش روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن قیس حنفی کوفی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن قیس. برادر طلیق‌بن قیس محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبدالغفاربن داود الحرانی. محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبدالله‌بن صالح جهنی. او کاتب لیث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن یزدادبن سوید کاتب. رجوع به عبدالله... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عبید. مولی السفاح المدنی. رجوع به عبید... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) عطار. او از معاویه و یزیدبن ابی صالح از او روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) غالب‌بن سلیمان. سلیمان‌بن حرب از او روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) غفاری. سعیدبن عبدالرحمن مصری. رجوع به سعید... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) قیلویه. رجوع به قیلویه ابوصالح... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) کبوس‌بن برسان. رجوع به کبوس... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) ماهان حنفی. تابعی است و حجاج ویرا بیاویخت. رجوع بماهان... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) محبوب‌بن موسی. از روات حدیث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب. از روات حدیث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن سعید القطان. از روات است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) مسیب‌بن دارم. از روات است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) مغیرةبن حبیب. محدّث است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) منصوربن ابی‌صالح‌بن ابی‌جعفر سجستانی. رجوع به منصور... شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) منصوربن اسحاق‌بن احمدبن اسد سامانی. صاحب حبیب السیر گوید: او برادر زادهٔ امیر اسماعیل سامانیست. امیراسماعیل حکومت ری بوی داد و او مدت شش سال در ری فرمان راند. و محمدبن زکریای رازی کتاب منصوری بنام وی کرد - انتهی. وابن خلکان در ترجمهٔ محمد زکریای رازی گوید نسخه‌ای از کتاب منصوری دیدم و بر پشت آن نوشته که امیر منصوری که این کتاب را رازی بنام وی کرد منصوربن اسحاق‌بن احمدبن نوح از اولاد بهرام گور است. و این منصور امیر کرمان و خراسان و کنیتش ابوصالح بوده و صاحب طبقات سلاطین اسلام[1] او را حاکم سیستان میخواند. و در تاریخ سیستان آمده است که احمدبن اسماعیل در سال ۲۹۹ هـ . ق. عمل سیستان بوصالح منصوربن اسحاق را داد پسر عم خویش را و اندر آمد بوصالح روز پنجشنبه دوازده روز گذشته از ربیع الاول سنهٔ تسع و تسعین و مأتین. و باز گوید:اما حدیث بوصالح منصوربن اسحاق، او چون بسیستان در آمد مردمان را بسیار نیکوئی گفت و وعده‌های نیکو کرد و آنرا وفا نکرد و بلشکر جای قرار نکرد اندر

---

۱ - لین‌پول.

حلفاباد. اندر شهر آمد و بخانها منزل کرد و مال سیستان بر عهد قدیم هزارهزار درم پیش نبود او زیادت خواست پس مردمان سیستان گفتند بهیچ وجه ما استخفاف احتمال نکنیم و از آل یعقوب و عمرو هیچکس نمانده بود مگر ابوحفص عمروبن یعقوب‌بن محمدبن عمروبن اللیث و کودک بود هنوز، ده ساله. برآن بنهادند که او را بنشانیم و خود اندر پیش او کار همی کنیم و این سپاه خراسان را برافکنیم و محمدبن هرمز المولی که مولی سندلی گفتندی از موالی محمدبن عمرو بود، مردی جلد بود. اندر مظالم شد و گفت بسیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند و لشکری به لشکر جای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد مردم بیگانه بمنزل و سرای آزادمردان واجب نکنند. منصوربن اسحاق را برادرزاده‌ای بود و تیزگونه گفت ما سرای و جماع از خراسان نیاورده‌ایم و مال کم از آن نستانیم که بیستگانی ما باشد، مولی سندلی گفت بگویم ترا و برخاست و برفت. منصوربن اسحاق آن برنا را گفت این نبایست گفت اما این مردک ما را نیز وعید کرد بجستند او را باز نیافتند، رفته بود. پس سندلی نزدیک عیاران شد و او خود از کمر زهیر بود و بهر شهری شد و ده مرد و بیست مرد جمع کرد. مردی پانصد از پیش زره و شب شنبه سیزده روز باقی از جمادی الاولی سنهٔ تسع و تسعین و مأتین بدر کرکوی آمد و آنجا گروهی بودند از یاران منصوربن اسحاق با ایشان حرب کرد و گروهی بکشت و دیگر بهزیمت بشهر اندر آمدند و بانگ بشهر اندر افتاد و نحوح[1] جمع شد و هر که لشکری دید بخانه و کوی و بازار همی کشت تا بدر زندان شدند و در زندان بشکستند و محبوسان بیرون آمدند و با ایشان یکی شدند و محمدبن عباس کولکی مردی مرد بود بیامد و هر دو فریق اندر نبودن آن سپاه یکی شدند و بر بام ستورگاه قصر یعقوبی برشدند و از سپاه او بسیار مردم کشته و گرفته شد و منصوربن اسحاق بهزیمت از شهر بیرون شد و آن برنا برادرزادهٔ او گرفته شد بسر کوی زنان که آنجا در بند بود. سندلی او را حنابست و دیگر روز بدست ستوربانان داد تا فضیحت کردند، آن سخن را که گفته بود. و منصوربن اسحاق بکدهٔ محمدبن لیث فرود آمده بود روز دیگر خواست که حرب کند چه دانست که به ذوجند[2] بیامد و گرفتار شد و اسیر کردندو مال و بنه وستوران او همه غارت کردند... و کورکی منصوربن اسحاق را به ارک فرستاد و ز انجا بازگشت... و شب دوشنبهٔ چهاردهم شوال سنهٔ ثلثمائه صلح کردند و منصور اسحاق را از ارک فرود آوردند و کورکی و زنگالود و دیگر از عیاران همه به نزدیک حسین علی آمدند همه را نیکوئی گفت و خلعت داد و بحصار باز فرستاد مگر منصور اسحاق را. روز دوشنبه هشت روز باقی از شوال منصور اسحاق برفت سوی خراسان و گفت من امروز از دوزخ رستم و به بهشت رسیدم مرا بیش سیستان نباید. رجوع به تاریخ کامل ابن اثیر صص ۶۵-۶۶ و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۲۳ شود.

آقای قزوینی در تعلیقات بر چهارمقاله تحقیق ذیل را دارند که اینک بحرف نقل میشود: کتاب منصوری یا «کتاب الطّب المنصوری» کتابی است در علم طب محتوی بر ده مقاله و نسخ متعدّده از آن موجود است. محمّدبن زکریّای رازی آنرا بنام حاکم ریّ منصوربن اسحاق‌بن احمدبن اسد تألیف نموده است. منصور مذکور در سنهٔ ۲۹۰ هـ.ق. از جانب پسر عمّ خود احمدبن اسماعیل‌بن احمدبن اسد دوّمین پادشاه سامانیان بحکومت ریّ منصوب گردیدو تا شش سال در آن عمل بماند[3] و ظاهراً در همین مدت حکومت او در ریّ یعنی مابین سنهٔ ۲۹۰ - ۲۹۶ هـ.ق. بود که محمّدبن زکریّا که در ریّ اقامت داشت کتاب منصوری را بنام او تألیف نمود و منصور مذکور هموست که در سنهٔ ۳۰۲ هـ.ق. بر نصربن احمد سومین پادشاه سامانیان خروج نمود.[4] این است قول صحیح در خصوص «منصور» که کتاب منصوری بدو منسوب است و هیچکس جز یاقوت علی التحقیق ندانسته که این منصور که بوده و سایر مورّخین همه در این فقره بسهو و خطا افتاده‌اند، از جمله ابن خلکان در ترجمهٔ محمّدبن زکریّای رازی دو قول ذکر میکند یکی آنکه کتاب منصوری بنام منصوربن نوح‌بن نصر ششمین پادشاه سامانی است و نظامی عروضی نیز بهمین عقیده است و در صفحهٔ ۷۴ تصریح بدان می‌کند و این قول بکلّی فاسد است چه وفات محمّدبن زکریّای رازی باختلاف اقوال در سنهٔ ۳۱۱ یا ۳۲۰ هـ.ق.است و سلطنت منصوربن نوح از سنهٔ ۳۵۰ - ۳۶۶ هـ.ق.میباشد و عذر ابن خلّکان که تألیف کتاب منصوری در حال طفولیت منصور بوده است بارد و غیر مسموع است، قول دیگر ابن خلّکان آن است که کتاب منصوری بنام ابوصالح منصوربن اسحاق‌بن احمدبن نوح است واین قول صحیح است بشرط آنکه «نوح را در سلسلهٔ نسب او مبدل «باسد» نمائیم. محمدّبن اسحاق الندیم در کتاب الفهرست ص۲۹۹ - ۳۰۰ و قفطی در تاریخ‌الحکماء ص ۲۷۲ س ۲۱ - ۲۲ و ابن ابی‌اصیبعة درعیون الانباء فی طبقات الأطباء ج ۱ ص ۳۱۰ س ۲۹ کتاب منصوری را منسوب بمنصوربن اسماعیل می‌دانند و چنین کسی در تاریخ معروف نیست، ابن ابی‌اصیبعه در موضعی دیگر ج ۱ ص ۳۱۳ س ۲۰ نام او را منصوربن اسماعیل‌بن خاقان (صاحب خراسان و ماوراءالنهر) مینویسد و چنین شخصی نیز در تاریخ بهیچوجه معروف نیست، و همو در موضعی دیگر از عیون الانباء ج ۱ ص ۳۱۷ س ۱۷ - ۱۸ او را منصوربن اسحاق‌بن اسماعیل‌بن احمد نوشته است، اگر نام «اسماعیل از سلسلهٔ نسب او بیندازند همان شخص میشود که یاقوت گفته است» والله الموفق للصواب.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل‌بن احمدبن اسدبن سامان. یکی از ملوک سامانی متوفی به ۳۶۵ هـ.ق.رجوع بمنصور شود.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) مولی البراءبن عبید؟ (الکنی للبخاری).

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) مولی ضباعه بنت الزبیر بن عبدالمطلب. تابعی است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) مولی عمربن الخطاب. تابعی است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) میزان بصری. از روات است.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) میزان. از او خالد حذّاء روایت کند.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) میسره. تابعی است. از اصحاب امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) میسره. تابعی است و از سویدبن غفله روایت کند.

---

۱ - در سطور بعد این کلمه خوج آمده است و ظاهراً همان کلمهٔ قفج و قفص عرب و کوج باشد که طایفه‌ای باشند در نواحی کرمان و بلوچستان و شعرا کوچ و بلوچ مانند کلمهٔ مزدوجی با هم آرند:

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سگالندهٔ جنگ مانند قوچ. فردوسی.

۲ - ظ: چه ندانست که خوجند.

۳ - رجوع کنید بیاقوت در معجم البلدان ج ۲ ص ۹۰۱ که سهواً منصور را «برادرزادهٔ» احمدبن اسماعیل سامانی مینویسد بجای «پسر عمّ» و حاجی خلیفه در کشف الظنون در تحت « کفایة المنصوری».

۴ - ابن‌الاثیر در حوادث سنهٔ ۳۰۲هـ. ق.

ابوصالح. [اَ لِ] (اِخ) میسره. تابعی است. او از علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و از او عطاءبن السائب روایت کند.

ابوصالح. [اَلِ] (اِخ) میناء. از او کامل‌بن العلاء روایت کند.

ابوصالح. [اَلِ] (اِخ) نعمان‌بن شمر. از او محمّدبن مهاجر روایت کند.

ابوصالح. [اَلِ] (اِخ) یحیی‌بن واقدبن محمّدبن عدی‌بن حذیم. رجوع به یحیی... شود.

ابوصامت. [اَم] (ع اِ مرکب) قراد. کنه.

ابوصباح. [اَ صَ] (اِخ) ابراهیم‌بن نُعیم. رجوع به ابوصباح کنانی... شود.

ابوصباح. [اَ صَ] (اِخ) ابن معمر. پیشوای فرقه‌ای از مجبره موسوم به صباحیّه است.

ابوصباح. [اَ صَ] (اِخ) کنانی عبدی. ابراهیم‌بن نعیم. در کوفه میزیست بمحلهٔ بنی‌کنانه و از این روی او را کنانی گفتند و از آل کنانه نیست و منسوب به بنی‌عبدالقیس است او یکی از روات امامیه وثقه است وی راکتابی است که از او جماعتی روایت کرده‌اند. و از اصحاب حضرت ابوجعفر محمّدبن علی زین‌العابدین و امام ابوعبدالله جعفر صادق و امام ابوابراهیم موسی الکاظم بوده است و حضرت صادق علیه‌السلام او را لقب «میزان لاعین له»[1] داده و شیخ مفید و علامهٔ حلّی و شیخ طوسی او را به صدق لهجه ستوده‌اند.

ابوصباح. [اَ صَ] (اِخ) ورّاق. مؤذّن واسط. او از امّ کثیر و عکلی از وی روایت کند.

ابوصبح. [اَصُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مردم مجهول‌النسب. کوی‌یافت، که شب در کوی افکنند تا صباح اهل خیر از راه برگیرند.

ابوصبره. [اَ صِ رَ] (ع اِ مرکب) ابوصبیره. ج، بنات صبرة.

ابوصبیره. [اَ صُ بَ رَ] (ع اِ مرکب) مرغی است سرخ‌شکم و سیاه پشت و سر و دم. ج، بنات صبیره.

ابوصحار. [اَ صُ] (اِخ) او از پدر خویش و پدر وی از علی و از او عبدالسلام‌بن مالک ازدی روایت کند.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) حشرج‌بن عبدالله. محدّث است.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) حمیدبن زیاد خراط. از روات حدیث است.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) صاحب العباء. او از ابی سعید المقبری و از او ماجشون روایت کند.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) عبدالله‌بن قدامه. صحابیست.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) کثیربن عبدالرحمن‌بن ابی‌جمعةالاسودبن عامربن عویمر الخزاعی. شاعر مشهور عرب و یکی از عشاق نامی. صاحب عزّه بنت جمیل‌بن حفص‌بن ایاس. او شیعی و محب اهل بیت است. وفات وی بسال ۱۰۵ هـ.ق. بوده است.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) الهذلی. یکی از شعرای عرب است.

ابوصخر. [اَ صَ] (اِخ) یزیدبن ابی‌سمیه. رجوع به یزید... شود.

ابوصخره. [اَ صَ رَ] (اِخ) جامع‌بن شداد. محدّث است.

ابوصخره. [اَ صَ] (اِخ) العقیلی. صحابیست.

ابوصدرالدین. [اَ صَ رِدْ دی] (اِخ) شروانی. او راست: الفوائد الخاقانیه.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) او از انس و از او معاویةبن صالح روایت کند.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) سلیمان‌بن کندیر. از روات حدیث است.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) صخربن صدقه. او از ابی‌عقال و از او ولیدبن مسلم روایت کند.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) العجلی رجوع به ابوالسری، سلیمان‌بن کندیر... شود.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) العجلی. محدّث است. و شعبه از او روایت کند.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) محمّدبن عبدالاعلی. از او یونس‌بن عبدالاعلی روایت کند.

ابوصدقه. [اَ صَ دَ قَ] (اِخ) مولی انس تابعی است.

ابوصدیق. [اَ صِدْ دی] (اِخ) ناجی. نام او بکربن قیس است.

ابوصرمه. [اَ صِ مَ] (اِخ) انصاری. رجوع به ابوصرمهٔ مازنی... شود.

ابوصرمه. [اَ صِ مَ] (اِخ) عذری. صحابیست.

ابوصرمه. [اَ صِ مَ] (اِخ) مازنی. مالک‌بن قیس. صحابیست و در نام او اختلاف است و هم بعضی او را از بنی نجار گفته‌اند. وی بدر و سایر مشاهد را دریافته است.

ابوصعبه. [اَ صَ بَ] (اِخ) او از پدر و از او عمران‌بن موسی روایت کند.

ابوصعده. [اَ صَ دَ] (اِخ) عسعس‌بن سلامه. محدّث است.

ابوصعصعه. [اَ صَ صَ عَ] (اِخ) الضریر الکوفی. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن الندیم).

ابوصعیر. [اَ صُ عَ] (اِخ) صحابیست.

ابوصعیر. [اَ صُ عَ] (اِخ) والد ثعلبةبن ابی صعیر. صحابیست.

ابوصفار. [اَ صُ] (ع اِ مرکب) یَرَقان. زردی. کاخه. کاخر. ارقان.

ابوصفار. [اَ صَفْ فا] (اِخ) یکی از نواب عمروبن یعقوب. رجوع به ص۳۲۲ حبط ج ۱ شود.

ابوصفر. [اَ صِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) طفیلی. (مهذب الاسماء).

ابوصفره. [اَ صُ رَ] (اِخ) پدر مهلب، تابعی است و نام او ظالم‌بن سارق یا سراق‌بن صبح کندی. ازدی عتکی. از مردم یمن وجدّ مهالبه یا آل مهلب. او بعهد رسول صلوات الله علیه ایمان آورد لکن شرف صحبت رسول نیافت و بروزگار خلافت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از دست آن حضرت امارت یمن داشت و بعضی گویند ابوصفره کنیت ابوالمهلب‌بن ابی صفره است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (ع اِ مرکب) اشتر نر. (السامی فی الاسامی). جمل. اشتر نرینه. (مهذب الاسماء).

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) او از ابن مسعود و از او اشعث روایت کند.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم موصلی. رجوع به اسحاق... شود.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) ایوب‌بن خالدبن صفوان. از روات حدیث است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) حمیدبن قیس المکی الاعرج. برادر عمربن قیس. از روات حدیث است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) خالدبن صفوان‌بن عبدالله. رجوع به خالد... شود.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) سویدبن قیس صحابی است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) عبدالله‌بن بسر صحابی است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) عبدالله‌بن سعیدبن عبدالملک‌بن مروان. از روات حدیث است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) عطاف‌بن خالد المخزومی. تابعی است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) مالک‌بن عمیر. صحابی است. و بعضی نام او را سویدبن قیس گفته‌اند.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) والد مسوربن مخرمه. صحابی است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) مهران. تابعی است و از ابن عباس روایت کند.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) نصربن قدیدبن نصربن سیّار. از روات حدیث است.

ابوصفوان. [اَ صَفْ] (اِخ) یحیی‌بن قیس،

---

۱ - عین، میل و کجی.

از روات حدیث است.

ابوصفوان. [اَ صَ فْ] (اِخ) یحیی‌بن هانی الرعینی. از روات حدیث است.

ابوصفیره. [اَ صَ رَ] (اِخ) حاتم‌بن مسلم. از روات حدیث است.

ابوصفیه. [اَ صَ فی یَ] (اِخ) ثابت‌بن دینار تابعی است.

ابوصفیه. [اَ صَ فی یَ] (اِخ) دینار. پدر ابی‌حمزهٔ ثمالی است. رجوع به دینار... شود.

ابوصفیه. [اَ صَ فی یَ] (اِخ) مولی رسول‌الله صلوات‌الله علیه. صحابی و از مهاجرین است و نام او نبه است.

ابوصمغان. [اَ صَ] (ع ص مرکب) آنکه چشمان قی‌آلود و پیخ‌گن دارد.

ابوصمغه. [اَ صَ غَ] (ع ص مرکب) رجوع به ابوصمغان شود.

ابوصواب. [اَ صَ] (اِخ) ظاهراً محتشمی از بزرگان موسیقی بوده است، معاصر عمارهٔ شاعر مروزی و عماره در حق او گوید:

با چنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب

آمد بخان چاکر خود خواجه بوصواب.

ابوصید. [اَ ؟] (اِخ) نام موضعی میان بعقوبه و شهروان.

ابوصیر. [اَ] (اِخ) بوصیر. نام قریه‌ای قرب قاهره و شاعر مشهور محمد بوصیری صاحب قصیدهٔ برده از آنجاست. ||نام موضعی در چهل‌هزارگزی اسکندریه بسوی مغرب. و آن اولین نقطه‌ایست که مسافرین بحری از خاک مصر بنظر آرند. ||قصبه‌ای در هشتادوهشت‌هزارگزی شمال قاهره، به ساحل یکی از شاخهای نیل، نزدیک هرم بزرگ[1] و دمشقی در نخبة‌الدهر گوید: بر بای [یعنی مسّلهٔ] بوصیر دیسقورایدس در آن اشکالی است که دلالت بر علم و صنعت کند و آن از شگفتیهاست. و عبداللطیف در الأفاده فی‌اخبار نام آنرا بوصیر کوریدس آورده است و ظاهراً این مسلّه از انقاض معبد ایزیس باشد.

ابوصیف. [اَ صَ] (اِخ) یمنی. او راست: کتاب فضائل شعبان.

ابوصیفی. [اَ صَ] (اِخ) بشیربن میمون. از روات حدیث است.

ابوض. [اَ] (ع ص) فرس ابوض؛ اسپ تیزرو.

ابوضب. [اَ ضَ‌ب] (اِخ) شاعری است از عرب.

ابوضباب. [اَ ضِ] (ع اِ مرکب) سوراخ بر زمین و دیوار.

ابوضبی. [اَ ؟] (اِخ) موضعی در غرب شبه جزیرهٔ عمان.

ابوضرار. [اَ ضِ] (اِخ) مزرّد. رجوع به مزرّد... شود.

ابوضربه. [اَ ضَ بَ] (اِخ) محمّد ثالث ملقب به المستنصر از امرای بنی‌حفص در تونس. او از اواسط شعبان ۷۱۷ هـ.ق. تا ربیع الاخر ۷۱۸ حکومت راند. وی را در ۷۱۷ موحّدین از حبس خلاص کردند و در جنگی که میان او و ابوبکر حاکم تونس واقع شد فاتح آمد و چون به تونس درآمد با وی به امارت بیعت کردند و ملقب به مستنصر گشت لیکن پس از شش ماه ابوبکر بازگشت و تونس را بحیطهٔ سلطهٔ خویش درآورد و ابوضربه به قیروان و سپس به مهدیه رفت و بار دیگر در ۷۲۳ هـ.ق. با مدد ابوتاشفین حاکم تلمسان با ابی‌بکر جنگی دیگر کرد و مغلوب شد و هنگام مراجعت به تلمسان وفات کرد. و زرکشی گوید: الامیر ابویحیی زکریابن الشیخ ابی‌العباس‌بن الشیخ ابی‌عبدالله محمّد اللحیانی‌بن الشیخ ابی‌محمّد عبدالواحد بویعت له البیعة العامة بمنزل المحمدیه یوم الاحد، ثانی رجب من سنة احدی‌عشره و سبعمائة ثم لما رأی اضطراب الأحوال و قیام‌العربان، جمع‌العربان و باع‌الذخایر بالقصبة حتی الکتب و ارتحل لقا بس اول عام سبعة عشر و سبعمائه و بایع الناس ولده الامیر محمّد، اباضربة، بخارج تونس فی اوسط شعبان من العام المذکور، فکانت الخطبة بینه و بین ابیه[2].

ابوضرغام. [اَ ضَ] (اِخ) هلقام. از روات حدیث است.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) ابن عیص. مردی از مستضعفین اصحاب رسول صلوات‌الله علیه بمکه و او هنگام مهاجرت بمدینه در منزل تنعیم درگذشت.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) انس‌بن عیاض مدینی. از روات حدیث است.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) عاصم‌بن ابی‌الزهری. تابعی است و از مالک روایت کند.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن المستورد از روات و ابواسامه از وی روایت کند.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) غیلان المقری. او از ابی امامه و از ارطاةبن منذر روایت کند.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) القاص. او از کعب و از او فرج‌بن یحمد و حریزبن عثمان روایت کنند.

ابوضمره. [اَ ضَ رَ] (اِخ) محمدبن سلیمان الحمصی. از روات حدیث است.

ابوضمضم. [اَ ضَ ضَ] (اِخ) صاحب الاصابه و هم مؤلف استیعاب و دیگر علمای رجال آورده‌اند که رسول صلوات‌الله علیه فرمود: الا تحبّون ان تکونوا کابی‌ضمضم. قالوا یا رسول الله و من ابوضمضم قال انّ اباضمضم کان اذا اصبح قال اللهمّ انّی قد تصدّقت بعرضی علی من ظلمنی. و در این حدیث ارشاد است در تحمل و بردباری در مقابل بدزبانی و دشنام سفهاء قوم.

ابوضمضم. [اَ ضَ ضَ] (اِخ) یکی از مغفلین (چون حجی و بهلول و ملانصرالدین) و کتاب نوادر ابی‌ضمضم شامل حکایات مضحکه اوست. (از ابن الندیم).

ابوضمضم. [اَ ضَ ضَ] (اِخ) کلابی، کنیت دیگر او ابوعثمان و نام او سعیدبن ضمضم است. او از شعرای بدوی است و نزد حسن‌بن سهل رفته و او را مدح گفته است. (ابن الندیم).[3]

ابوضمیره. [اَ ؟ رَ] (اِخ) روح‌بن شیرزاد، سعد یا سعید صحابیست. یا روح‌بن سندر و او جدّ حسین‌بن عبدالله‌بن ضمیرةبن ابی‌ضمیره است.

ابوضنی. [اَ ضُ نَ‌ی‌ی] (اِخ) سعیدبن ضنی. محدّث است.

ابوضوطری. [اَ ضَ طَ را] (ع ص مرکب) احمق و آن دشنامی است. (المزهر).

ابوضیاء . [اَ] (اِخ) بشربن یحیی. رجوع به ابوضیاء نصیبی... شود.

ابوضیاء . [اَ] (اِخ) نصیبی. بشربن یحیی‌بن علی القینی النصیبی. شاعر و ادیبی از مردم نصیبین. از کتب اوست: سرقات البحتری من ابی‌تمام. کتاب الجواهر. کتاب الآداب. کتاب السرقات الکبیر. (از ابن الندیم).

ابوضیف. [اَ ضَ] (اِخ) تابعی است. او از کعب و از او حمیدبن هلال روایت کند.

ابوضیفین. [ضَ فَ] (اِخ) عبدالعزیزبن مروان. (المُرصّع).

ابوطارق. [اَ رِ] (اِخ) ازدی. او از بلال و از او یزیدبن ابی‌زیاد روایت کند.

ابوطارم. [اَ رَ] (اِخ) بلخی. او راست: مفارید ابی‌طارم.

ابوطالب. [اَ لِ] (ع اِ مرکب) اسپ. فرس. (المزهر).

---

1 - Abousir.

۲ - در ترجمهٔ طبقات لین‌پول چاپ طهران «ابوذربه» با ذال اخت‌الدال آمده و ظاهراً غلط است و ضربه با ضاد اخت‌الصاد صحیح است.

۳- نویسندگان دائرةالمعارف اسلامی ابوضمضم حدیث و ابوضمضم مغفل را یک تن گمان برده و ابوضمضم شاعر را نیز احتمال داده‌اند که هم او باشد. ممکن است ابوضمضم حدیث و مغفل یکی باشد لکن سومی یقیناً از حیث زمان و صفت و نشان، دیگری است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و از او یحیی‌بن ابی‌کثیر روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) او از طالوت و از او نضربن اسماعیل روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌ذر و وی از رسول صلوات‌الله علیه روایت کرده است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) ابجر. عبیدالله یا محمدبن قاسم. مغنّی مشهور. او از غیر نژاد عرب بود و روئی خوش و آوازی دلکش داشت و در مکّه میزیست. به سالی که ولیدبن هشام خلیفهٔ اموی بزیارت خانه شد شیفتهٔ او گشت و ویرا با خود بدمشق برد.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) ابن بقیّهٔ نحوی. رجوع به ابن بقیه ابوطالب احمد... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) ابن طاهر. کاتب سلطان محمود غزنوی است و شاید پسر طاهر مستوفی دیوان محمود که بزمان مودود پس از عزل احمدبن عبدالصمد دوماه وزارت رانده است:

خواجهٔ سید ابوطالب طاهر که بدوست
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم...
که نه بیهوده مر او را ملک روی زمین
مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه
زانکه دانست که رأییست مر او را محکم.
فرخی.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف عم رسول صلوات‌الله علیه پدر امجد امیرالمؤمنین علی علیه السلام. نام آن حضرت عمران و بقولی عبد مناف است و اوّلی مشهورتر است و از اینرو حضرت امیر مؤمنان را علی عمرانی خوانند. رسول صلوات الله علیه پس از وفات جدّ در کفالت ابوطالب بود و کرتی با او بسفر شام شد و تا سه سال پیش از هجرت در مقابل مشرکین حامی و حارس آن حضرت او بود و اکثر روات عامّه گویند او اسلام نیاورد و بعضی از روات سنت و جماعت و قاطبهٔ محدّثین شیعه گویند قبول اسلام کرد لیکن ایمان خویش پوشیده میداشت تا بر حمایت و حفظ و مدافعت برادرزادهٔ بزرگوار خود نزد کفار قریش قادرتر باشد و به سال دهم از بعثت وفات کرد و ابن عباس گوید رسول اکرم در پیش جنازهٔ او بایستاد و فرمود ای عم صلهٔ رحم کردی و نیکوئیها به جای آوردی خداوند متعال ترا جزای خیر دهاد. و ابوطالب را چهار پسر بود، طالب و عقیل و جعفر و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و دو دختر، ام‌هانی و جمّانه.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) ابن غیلان بزاز. محدّث است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) احمدبن بکر عبدی. رجوع به احمد ... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) احمدبن الحسین‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن عبدالملک الزیات. مصاحب و راوی کتب ابن وحشیّه از معزّمین بطریقهٔ محموده و معاصر ابن الندیم محمدبن اسحاق صاحب الفهرست بوده است. (از ابن الندیم).

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) اسماعیل‌بن حسین‌بن محمدبن حسین‌بن احمدبن محمد. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) تاج‌الدین فارسی شیرازی. او پس از عزل مؤیدالدین مرزبان بسعی اتابک بوزابه، به وزارت مسعودبن محمد سلجوقی (۵۲۷ - ۵۴۷ هـ.ق.) رسید لکن چون عقل و کیاستی وافی نداشت پس از قتل بوزابه معزول و به شیراز بازگشت. رجوع به دستورالوزراء خوندمیر ص ۲۱۴ و حبط ج ۱ ص ۳۸۴ شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) تبانی. در تاریخ بیهقی (چ ادیب ص ۱۹۴) به اشتباه ابوطالب آمده و به نظر می‌رسد ابوطاهر صحیح است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) ثابت‌بن حسین‌بن شراعه. رجوع به ثابت... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) خلافی محمودبن علی‌بن ابی‌طالب‌بن عبدالله‌بن ابی‌الرجاء اصفهانی. (قاضی...). فقه نزد محمدبن یحیی شهید فرا گرفت. و درعلم خلاف مرتبتی بلند یافت و در آن صاحب طریقهٔ خاص گشت و تألیف او بنام التعلیقه شاهد فضل و تحقیق اوست. وفات او بسال ۵۸۵ هـ.ق. بوده است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) رستم‌بن علی ملقب بمجدالملّة و کهف‌الامة. رجوع به رستم... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) رکن‌الدین طغرل‌بیک برادر چغری‌بیک. رجوع به محمدبن میکائیل‌بن سلجوق... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) سبی. از مردم سبیّه دهی به رَمْلَه. محدّث است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) سعدبن محمدبن علی ازدی معروف به وحید. رجوع بسعد... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) صوفی. خزرج‌بن علی‌بن العباس. یکی از مشاهیر اهل طریقت و از اصحاب جنید. او بشیراز بود سپس بجای دیگر شد و در رباطی منزل گرفت و درون و بیرون رباط بسیاهی کرد و گفت خانهٔ سوگواران چنین باید و بدانجا ببود تا درگذشت. و جمال‌الدین ابوالفرج‌بن جوزی در صفةالصفوه گوید که ابوطالب صوفی حدیث باسناد از احمدبن عبدالله الفرسی روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) الضبعی. تابعی است او از ابن عباس و از او قتاده روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) الضبعی. دینار حجام. تابعی است و قتاده از او روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) طغرل‌بیک، محمدبن میکائیل‌بن سلجوق‌بن دقاق ملقب به رکن‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) عبدالجباربن عاصم. از عبیدبن عمرو رقی روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) عبدالجبار معافری‌بن محمدبن علی‌بن محمد مغربی لغوی. رجوع به عبدالجبار... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمد السرخسی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) عبیدالله‌بن احمدبن یعقوب انباری. مقیم واسط. از شیعه بابوشیّه. او را صد و چهل کتاب و رساله است، از جمله: کتاب البیان عن حقیقة الانسان. کتاب الشافی فی علم‌الدین. کتاب الامامه. (از ابن الندیم).

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) علی‌بن انجب. رجوع به ابن ساعی تاج‌الدین ابوطالب علی... و رجوع به علی‌بن انجب... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) علی‌بن عبدالملک‌بن عباس قزوینی. رجوع به علی... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) علی بغدادی. او راست: عیون التواریخ. و حمدالله مستوفی از این کتاب نقل کرده است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۸ شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) فریدالدین عطار. محمدبن ابی‌بکر ابراهیم نیشابوری. کنیت او بقول مشهور ابوحامد است. رجوع به فریدالدین... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) قاضی. او از عکرمه و از او اسباط و ابراهیم‌بن عیینه روایت کنند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) کرمانی. او راست کتاب تفسیر.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) کلیم. شاعر فارسی مولد و منشأ او شهر کاشان و بقولی همدان او کرتی بسال ۱۰۲۸ هـ.ق. و بار دیگر پس از آن تاریخ سفر هندوستان کرده و از سال ۱۰۵۵ هـ.ق. سمت ملک‌الشعرائی شاه جهان شهاب‌الدین بابری پادشاه هند یافته و منظومه‌ای موسوم به ظفرنامه بنام او کرده است. گویند نور جهان بیگم دختر اعتمادالدوله و زن شاه‌جهان که زنی هنرمند

و بذله گو و شاعر و شعرشناس بود گاهی اشعار کلیم را تعبیر و انتقاد میکرد و گاهی نیز با مزاحهای لطیف باستهزاء او میپرداخت از جمله وقتی این بیت کلیم را که گوید:

ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست
بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست.

بشنید گفت جای حیرت نیست چه از بسیاری برودت خاطر و خُنُکی، طبع کلیم منجمد شده و یخ بسته بوده است و البته یخ قابل شکستن است.

اشعار کلیم مثل گفتهٔ همه پیروان سبک هندی پر از اغلاقها و تعقیدها و تجشمهای مکروه و دور از ذوق سلیم است. و ابیات ذیل نسبةً از تکلفات سبک عاریست:

چنان لطف خاصیش با هر تن است
که هر بنده گوید خدای من است.
ای گلبن تازه خار جورت
اول بر پای باغبان رفت.
وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست
روپس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به آن و این
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) مأمونی. شاعری معاصر نوح‌بن منصور سامانی و از او در تاریخ یمینی دو قطعه در مدح ابوالحسن عتبی وزیر نوح به عربی آمده است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) مبارک‌بن مبارک. رجوع به مبارک... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) مجدالدوله، رستم‌بن فخرالدوله. یکی از سلاطین آل‌بویه در ری و اصفهان از ۳۸۷ تا ۴۲۰ هـ.ق.و محمودبن سبکتکین او را خلع کرد. پس از فخرالدوله مجدالدوله با صغر سن بجای پدر نشست و مادرش سیّده به انتظام امور ملک پرداخت و آنگاه که مجدالدوله به حد مردان رسید با مادر آغاز مخالفت کرد و سیّده از پسر برنجید و ابتدا به قلعهٔ طبرک سپس به کردستان رفت و با بدربن حسنویه و فوجی از ابطال سپاه بصوب ری نهضت کرد و مجدالدوله را با وزیر او دستگیر کرد و پس از روزی چند از جریمهٔ پسر درگذشت و مجدالدوله بر مسند امارت مستقر گشت لکن به دستور پیشین مهام امور در قبضهٔ اقتدا رسیده بود و شمس‌الدوله برادر مجدالدوله را حکومت همدان داد و ابوجعفر کاکویه را به امارت اصفهان فرستاد و پس از فوت سیّده در اوائل سال ۴۲۰ هـ.ق. سلطان محمود غزنوی به عراق شتافت و مجدالدوله را با پسر او به غزنی فرستاد و مکتوبی به قادر خلیفه نوشت و مجدالدوله را به بدمذهبی و باطنی بودن متهم ساخت. مدت سلطنت مجدالدوله و مادر او سی‌وسه سال بوده است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن یوسف‌بن مطهر. فرزند علامه حلی ملقب به فخرالمحققین فقیه شیعی. او راست: کتاب ایضاح در شرح قواعد. شرح کتاب نهج المسترشدین. شرح مبادی الاصول. شرح تهذیب الاصول. مولد او بسال ۶۸۲ هـ.ق.و وفات ۷۷۱ هـ.ق.است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمّدبن علی مکی. رجوع به محمّد... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمّدبن علی‌بن عطیهٔ حارثی مکی. صاحب کشف‌الظنون گوید:العجمی ثم المکی. او از مشاهیر علماء مائهٔ چهارم و مشایخ عرفا است. نسبش به سهل‌بن عبدالله تستری میرسد و بیشتر در مکه میزیست و در اواخر عمر آهنگ بصره کرد و از آنجا به بغداد شد و در سال ۳۸۶ هـ.ق.بدان شهر درگذشت او راست: کتاب قوةالقلوب. و گویند کس در دقائق طریقت کتابی مانند آن نکرده است. و کتاب دیگر در ترجمهٔ طبقهٔ اول از مشاهیر این طائفه و کلمات ایشان.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمّدبن محمّدبن ابراهیم‌بن غیلان. رجوع به محمّد... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمّدبن محمّدبن مکی. فرزند شهید اول. رجوع به محمّد شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمّدبن محمّدبن علقمی. رجوع به ابن علقمی شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمّدبن مسلمه، عمیدالدوله. بعد از عزل ابوطلحه وزارت یافت و لقب رئیس‌الرؤسا بدو دادند و میان او و بساسیری که از جملهٔ امرای دیالمه بود خلاف و مشاجرتی برخاست بساسیری با اتباع خویش از بغداد بیرون شد و دست غارت و تاراج برد. و از مستنصر علوی مصر استمداد کرد و او به وی مدد داد و جنگ میان سپاهیان بغداد و بساسیری درگرفت و ابوطالب کشته و سپاه خلیفه بغداد منهزم گشت بساسیری بر بغداد مستولی شد و طغرل‌بیک سلجوقی به بغداد رفت و فتنهٔ بساسیری را بنشاند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن میکائیل‌بن سلجوق ملقب به رکن‌الدوله. رجوع به محمد... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمد انصاری. رجوع به محمّد ابوطالب انصاری شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) معافری. عبدالجبّاربن محمّدبن علی‌بن محمّد مغربی. ادیبی لغوی است. مولد او به مغرب بود و به بسیاری از ممالک سفر کرد و سپس به بغداد رفت و در آنجا به تدریس پرداخت و به سال ۵۵۱ هـ.ق.به مصر شد و در ۵۶۶ هـ.ق.آنگاه که از مصر عازم دیار مغرب بود براه درگذشت.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) المفضل‌بن سلمةبن عاصم اللغوی. عالم بمذهب کوفیّین و ملیح‌الخط. او در آغاز از پیوستگان فتح‌بن خاقان بود و صحبت ابن الاعرابی و علماء دیگر درک کرد. و برکتاب العین خلیل استدراکات داشت و در آن کتابی کرد و از اوست: کتاب البارع در علم لغت و از آن کتاب تنها باب همزه و هاء و عین و حاء و غین و خاء مبیّضه شده است، کتاب الفاخر. کتاب العود و الملاهی. کتاب جلاء الشبه. کتاب الطیف. کتاب ضیاء القلوب فی معانی القرآن در بیست و چند جزو. کتاب معانی القرآن مفسر. کتاب الاشتقاق. کتاب الفاخر فیما یلحن فیه العامه. کتاب الزرع و النبات و النخل و انواع الشجر. کتاب خلق الانسان. کتاب مایحتاج الیه الکاتب. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المطیب. کتاب المدخل الی علم‌النحو. کتاب الانواء و البوارح. کتاب الخط و القلم. کتاب جماهیرالقبائل و آن کتابی لطیف است و کتاب الرّد علی الخلیل و اصلاح ما فی کتاب العین من الغلط و المحال و التصحیف. و رجوع به مفضل... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) مکفوف نحوی. شاگرد کسائی است. او راست: کتابی در حدود حروف عوامل و افعال و اختلاف معانی آنها.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) مکّی. محمدبن علی‌بن عطیه صوفی واعظ. او از مردم ایران بود از نواحی جبل و مجاورت مکّه اختیارکرد و از اینرو او را مکّی گویند. سپس به عراق شد و چندی به بصره و مدّتی به بغداد زیست و در هر دو جا موعظت میکرد لکن برای کلماتی درشت و مبهَم که در سخنان داشت متهم گشت و مردم از وی بیرا کنندند و بسال ۳۸۶ هـ.ق.در بغداد فرمان یافت.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) نعمه. (سید...) ابوطالب‌بن اسدالله‌بن نعمه(؟) علوی. یکی از رجال عهد سنجر و ملکشاه و ممدوح انوریست و ظاهراً در بلخ امارت داشته و کشته شده است و انوری را در اوصاف سخا و بذل او قصاید غرا و قطعات است و پانزده سال پس از مرگ او گوید:

طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون

وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) هاشم الولید. از ابی‌بکربن عیاش روایت کند.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌الفرج. سعیدبن ابی‌القاسم هبةاللهبن علی کاتب واسطی. رجوع به یحیی... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) یحیی‌بن علی‌بن طیب دسکری. رجوع به دسکری... شود.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) یحیی‌بن یعقوب‌بن مدرک‌بن سعد الانصاری القاضی. از رواة حدیث و خال ابی‌یوسف است.

ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن المهلب‌بن ابی‌صفره ازدی. رجوع به یزید... شود.

ابوطالب‌خان. [اَ لِ] (اِخ) ابن حاجی محمدبیگ‌خان. مولد او لکهنو بسال ۱۱۶۵ هـ.ق.و او از نژاد غیر هندی و ظاهراً ایرانی یا ترک است وی در آغاز، عمل‌دار اتاوه و بعض نواحی دیگر بود و به مناصب مختلفه رسید و در سنهٔ ۱۲۱۴ هـ.ق.سفری به بلاد فرنگ کرد و تا ۱۲۱۷ هـ.ق.در آن دیار ببود و چون به کلکتّه بازگشت از دیده‌های خویش به اروپا سفرنامه‌ای کرد و آن در ۱۲۲۱ هـ.ق.به نام مسیر طالبی منتشر گشت و به سال ۱۲۲۳ هـ.ق.به انگلیسی و در ۱۲۳۵ هـ.ق.به فرانسه ترجمه شد و در پاریس به طبع رسید.

ابوطالوت. [اَ] (اِخ) او از انس‌بن مالک روایت کند.

ابوطالوت. [اَ] (اِخ) او از ابی‌امامه و از او ابوالهندی روایت کند.

ابوطالوت. [اَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن ابی‌حازم شداد غنوی. از رواة حدیث است.

ابوطامر. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) کیک. (مهذب الاسماء). برغوث. ابووثّاب. ابوعدی. (المزهر).

ابوطامون. [اَ] (معرب، اِ) (از لاتینی بیتومین[1]) نوعی از مومیائی باشد و آنرا مومیائی کوهی گویند و بعربی قفرالیهود خوانند. (برهان).

ابوطامه. [اَ] (اِخ) کوهیست به حجاز، در دوازده‌منزلی مکّه.

ابوطاهر. [اَ هِ] (ع اِ مرکب) اشنان. (مهذّب الاسماء). اشنان که بدان دست شویند. (دهار). دست‌اشنان. (السامی فی‌الاسامی). دستمال.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) از ابی‌یزید مدنی و از او جعفربن سلیمان روایت کند.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) او از عبدالله‌بن عبیدبن عمیر و از او سلام‌بن مسکین روایت کند.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) او راست: کتاب القراءات. (ابن الندیم).

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد غزنوی. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابراهیم‌بن ناصرالدوله از ملوک بنی‌حمدان بموصل (۳۷۱ - ۳۸۰ هـ.ق.).رجوع به ابراهیم حمدانی... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی‌بن غنام حنبلی. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابن بقیّه. وزیر عزالدوله بختیاربن معزالدولةبن بویه. رجوع به ابن بقیه... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن موسی طرطوسی، او راست: کتاب ابومسلم‌نامه در شرح حال ابومسلم صاحب الدعوه. و صاحب تجارب‌الامم چند بار از آن کتاب نقل کرده است.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابن سعدالدین‌بن علی القُمی ملقب به شرف‌الدین و وجیه‌الملک. میرخوند در دستورالوزراء آرد که: وی در اوائل شباب از مولد خویش بلدهٔ قم ببغداد شد و در سلک ملازمان عارض سلطان ملکشاه انتظام یافت در ۴۸۱ هـ.ق.رعایای مرو از عامل خویش تظلم کردند خواجه نظام‌الملک شغل عاملی مرو به ابوطاهر داد و در منشور و لقب وی وجیه‌الملک نوشتند. و او قرب چهل سال در مرو این شغل می‌ورزید. سپس به صاحبدیوانی والدهٔ سنجر ارتقا جست و چون شهاب‌الاسلام وفات یافت به منصب وزارت سلطان رسید. او به غایت متدین و متشرع و حلیم و باوقر بود لکن پس از سه ماه وزارت درگذشت. صاحب جامع‌التواریخ گوید: مرقد شرف‌الدین در جوار روضهٔ طیّبهٔ علی‌بن موسی الرضا بطوس و قریه‌ای نیز وقف مزار اوست. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۸۰ و دستورالوزراء ص ۱۹۰شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابن سوار. احمدبن علی مقری بغدادی. او راست: مستنیرفی القرآت‌العشرةالبواهر. و وفات او بسال ۴۹۹ هـ.ق.بود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسن فضلویه. سرسلسلهٔ امرای هزاراسپی لرستان و آنان مدت دویست سال (۵۴۳ - ۷۴۰ هـ.ق.)در لرستان حکومت داشتند و باتابکان لرستان یا آل فضلویه معروفند. ابوطاهر از طرف سلغریان مأمور نشاندن فتنهٔ لر بزرگ شد و در آنجا حکومت یافت و خاندان او از سلاطین مغول اطاعت کردند و چندی حکومت خوزستان نیز بآنان واگذارشد. مدت حکمرانی ابوطاهر از ۵۴۳ هـ.ق. تا حدود سی‌وچهار سال بود. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۰۲ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) ابن المخلص. او راست: کتاب ابتغاء فی اخبارالمدینه. و رجوع به ابوطاهر مخلص شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن حسن میمندی. رجوع به احمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن علی‌بن عمربن سوار مقری. رجوع به احمد... و رجوع به ابوطاهربن سوار احمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن عمربن شبه. شاعر است. و پسر وی ابن شبه معروف است.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن عمروبن السرح. محدّث است.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن محمّدبن ابراهیم‌بن سلفة [سِلَبَه] اصفهانی. (۴۷۲ - ۵۷۶ هـ.ق.).رجوع به احمد... و رجوع به ابوطاهر حافظ‌السلفی شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن محمّد سلفی اصفهانی. رجوع به احمد... و رجوع به سلفی... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) احمدبن محمد مسند الدنیا. رجوع به احمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) اسحاق‌بن موهوب‌بن احمدبن محمدبن خضر الجوالیقی. رجوع به اسحاق..... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) اسماعیل‌بن خلف‌بن سعید صقلی سرقسطی انصاری نحوی مقری. رجوع به اسماعیل ... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمّدبن احمد وثابی اصفهانی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد منصور. سیّمین از خلفای فاطمی در مغرب (۳۳۴ - ۳۴۱ هـ.ق.).رجوع به اسماعیل... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) اسماعیل‌بن مکی‌بن اسماعیل. رجوع به اسماعیل شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) انباری. محمدبن ابی‌الفضل بنان. یکی از ادبای مشهور مولد او بمصر سال ۵۰۷ هـ.ق.و منشأ وی هم بدانجاست. او گاهی نیز بمشاغل دیوانی پرداخته است. چنانکه وقتی از دست سیف‌الاسلام طفتکین بسفارت بغداد رفت. وفات وی در ۵۹۶ هـ.ق. بود. او راست: کتابی در تفسیر قرآن و کتاب المنظوم و المنثور.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) اوانی. نام یکی از فدائیان حسن صباح. او کشندهٔ خواجه نظام‌الملک حسن طوسی است به رمضان سال ۴۳۵ هـ.ق.رجوع به ص ۳۶۴ و ۳۷۳

---

1 - Bitumen. (Bitume de judée).

حبط ج ۱ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) بصری. محدّث است. او از ابی‌سکن هجری و از او ابومعاویه روایت کند.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) تبانی. یکی از معاریف آل‌تبان و از اعیان قضات. او قضای طوس و نسا داشت و از دست مسعود غزنوی به رسالت نزد قدرخان شد و آنگاه که با مهدها [دختر قدرخان و دختر بغراتکین] از ترکستان بازمی‌گشت به پروان فرمان یافت در شعبان ۴۲۴ هـ. ق. و شاید ابوطاهری که منوچهری او را به قصیده‌ای مدح گفته همین ابوطاهر است:

نوبهار این مفرش صدرنگ پوشد تا مگر
دوستار دوستان خواجه بوطاهر شود.

و ممکن است این ممدوح ابوطاهر احمدبن حسن میمندی باشد. رجوع به آل‌تبان در این لغتنامه و رجوع به ص ۷۷ و ۱۹۴ (در این جا هم در چ ادیب و هم چ فیاض به غلط ابوطالب آمده است.) و ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۹۸، ۲۱۱، ۲۱۲،، ۳۶۶، ۴۳۴، ۵۳۶ و ۵۳۸ تاریخ بیهقی چ ادیب شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) جلال‌الدولةبن بهاءالدوله. از آل‌بویه. (۴۱۶ - ۴۳۵ هـ. ق.). رجوع به جلال‌الدوله... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌سعید جنّابی قرمطی. رجوع به حسن... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن ابراهیم اسدی بالسی. او راست: جزئی در حدیث.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) خاتونی. موفق‌الدوله، کمال. یکی از ادباء و شعرای ایران بمائهٔ پنجم ظاهراً از مردم ساوه و ویرا بمناسبت پیوستن بخدمت گوهر خاتون زوجهٔ محمّدبن ملکشاه، خاتونی خوانند. او راست: کتاب مناقب‌الشعراء به فارسی و تاریخ سلاجقه هم بدان زبان. و عمادالدین کاتب کتابی دیگر بوی نسبت کرده است بنام تنزیرالوزیر الزیرالخنزیر در مثالب نصیرالملک وزیر سلطان محمّد. و صاحب راحةالصدور گوید کتاب شکارنامهٔ ملکشاه را بخط بوطاهر دیدم و شاید این کتاب تألیف خود خاتونی بوده است. آنگاه که سلطان محمّد بسال ۵۰۴ هـ. ق. خطیرالملک ابومنصور محمّدبن حسین میبدی را بوزارت برداشت او را بشغلی بجرجان فرستادند ابوطاهر این شغل دون رتبهٔ خویش میشمرد و باعث این تنزیل مختص‌الملک صاحب دیوان استیفا راگمان می‌برد و از اینرو او را هجا گفت و مختص‌الملک با دیگر دشمنان او را بتهمت اختلاس و تفریط متهم داشتند تا خطیرالملک او را بخواست و دستگیر کرد و جمله مایملک وی به مصادره بگرفت. و او تا زمان مسعودبن محمدبن ملکشاه بزیست و بگفتهٔ بعض ارباب سیر ظاهراً در جرجان وفات یافت و وفات وی در حدود ۵۳۰ هـ. ق. شاید مدتی بعد از هفتادسالگی بود.[1] و از اشعار او در تذکره‌ها دو قطعهٔ ذیل آمده است:

نه یاری که روزی وفائی نماید
نه صبری که با هیچ سختی برآید
نه چشمی که روی هدایت ببیند
نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردی که با هیچ دردی بسازد
نه جهدی که با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع
نه نحسی که کاری از او برگشاید
چو مفهوم شد مرد را این معانی
سزد گر به کوی قناعت گراید
نگوید نجوید نبیند نبوید
نخواهد نرنجد نکاهد نزاید.

و در فرهنگها به یک مصراع و دو بیت ذیل او تمثل کرده‌اند:

تا کی دوم از پویهٔ تو رسته برسته.

و این مصراع راگاهی نیز به ابوطاهر خسروانی منسوب داشته‌اند:

یک رخ تو ماه وآن دگر رخ زهره
زهره به عقرب نشسته ماه به خرچنگ.
من غند شدم ز بیم غنده
چون خرس بکون فتاده در دام.

و در یواقیت‌العلوم آمده است: مسئلهٔ این نام کدام است که بوطاهر خاتونی در حساب مضمر کرده است و بنظم آورده و گفته:

در پنج زده مکعب دو
با مخرج ثمن کرده پیوند
کم‌کرده نه از مربع هفت
با ربع دو هشت کرده دربند.

جواب: مکعب دو هشت باشد و هشت بحساب جمل «ح» بود. چون در پنج زنند چهل بود و چهل «م» بود و چون میم را به مخرج ثمن پیوندی با «ح» مح گردد و مربع هفت چهل و نه باشد چون نه از وی بیفکنی چهل بماند و چهل «م» باشد. با دال پیوندی که مربع دو هشت است محمد حاصل شود.

و عمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه دو بیت ذیل را بدو منسوب داشته:

سگ در این روزگار بی‌فرجام
بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند
خنک آنراکه چنگ و دف دارد.

و در تذکرهٔ دولتشاه در طبقهٔ اول از طبقات شعرای فارسی گوید: ابوطاهر خاتونی گفته به عهد عضدالدوله دیلمی که هنوز قصر شیرین که به نواحی خانقین است ویران نشده بود در کتابهٔ آن قصر این بیت نوشته یافتند که بدستور فارسی قدیم است. بیت:

هژبرا[2] به گیهان انوشه بزی[3]
جهانرا به دیدار توشه بزی.

و در المعجم شمس قیس رازی قطعهٔ ذیل از او آمده است:

استاد مبر گمان که دلریش نیم
و از فعل تو و از تو بداندیش نیم
در کیش تو آئین نکوکاری نیست
ایزد داند که من برآن کیش نیم
با همچو خودی بود مرا خویشی و بس
بیگانهٔ طبع خویش را خویش نیم
در نیکی و در بدی نیم همسر تو
بی‌خار نیم و لیک با نیش نیم
گفتی که چرا دوانی و بازپسی
زان بازپسم که چون تو در پیش نیم.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) خسروانی. یکی از اماثل شعرای آل‌سامان و معاصر رودکی. وفات او پس از بوالمثل و شاکر جلاب بوده است چنانکه از این بیت او برمی‌آید:

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
به مرگ بوالمثل و مرگ شاکرجلاب.

از تذکره‌ها در شرح حال او بیش از این بدست نمی‌آید. هدایت گوید: نام او ابوطاهر طیب‌بن محمد از اهل خراسان است و فردوسی شعری از او تضمین کرده و سه قطعهٔ ذیل را از او می‌آورد و قطعهٔ تضمین کردهٔ فردوسی را نقل نمیکند. قطعات این است:

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست
جاه است و قدر و منفعه آنراکه طمع نه
عز است و صدر و مرتبه آنراکه آز نیست.
فغان زان درنگت به هنگام صلح
فغان زان شتابت به هنگام جنگ
درنگم به راحت همه زان شتاب
شتابم به مردن همه زان درنگ
نبوده است عشق تو بی‌هجر هیچ
به یکدیگر اندر زدستند چنگ

---

۱ - عمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه قطعه‌ای از خاتونی تعریب کرده است و قطعهٔ معرّبه این است:

وکم بیدق فی خدمة الشاه ساعةً
تفرزن لما صار فی سابع الدست
ولی اخدم السلطان سبعین حجة
و ها انا حی للا ضافة کالمیت.

و این قطعه از طول عمر او حکایت کند.

۲ - ظ: هژیرا.

۳ - ظ: بذی. مصرع دوم این بیت در شاهنامهٔ فردوسی آمده است.

نهنگی است هجران و دریاست عشق
به دریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم از آب چشم
سخن گفت نتوانم از بس غرنگ
رخ توست خورشید و خورشید خاک
لب توست یاقوت و یاقوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو بتا
بت و برهمن دید مشکوی گنگ.
چهارگونه کس از من به عجز بنشستند
کزین چهار بمن ذره‌ای شفا نرسید
طبیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر
به دارو و به دعا و به طالع و تعویذ.
و آن قطعه که فردوسی بیتی از آن تضمین کرده این است:
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم
ز گفتار تازی و از پهلوانی
به چندین هنر شصت‌ودو سال بودم
چه توشه بدم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان
ندارم کنون از جوانی نشانی
به یاد جوانی کنون مویه آرم
بدان بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم [کذا]
دریغا جوانی دریغا جوانی.
شمس قیس رازی در المعجم فی معاییر اشعارالعجم گوید: رودکی گفته است:
ریش و سبلت همی خضاب کنی
خویشتن را همی عذاب کنی.
و ابوطاهر خسروانی از او برده است:
عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی ریش را خضاب کند.
به خضاب از اجل همی نرهد
خویشتن را همی عذاب کند - انتهی.
و بعضی گفته‌اند که رودکی عادت بخضاب داشته و ابوطاهر خسروانی قطعهٔ فوق را تعریض بدو گفته است و رودکی در جواب رباعی معروف ذیل را ساخته:
من موی خویش را نه از آن میکنم سیاه
تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری کنم سیاه.
و در لغت‌نامه‌ها ابیات ذیل برای بعض کلمات از او شاهد آمده است:
همت تیز و بلند تو بدان جای رسید
که ثری گشت مر او را فلک فیرونا.
این چه ترفندی است ای بت که همی گوید خلق
که سقر باشد فرجام ترا مستقرا.
نفرین کند بمن بر، دارم بآفرین
مُروا کنم بدو بر، دارد بمرغوا.
همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شاکر جلاب
چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من به خون دیده خضاب.
وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هرمژه‌ای آب راندمی صدبست.
انگشت بَرِ رویش مانند تگرگ است
پولادِ برگردان او همچون لاد است.
بخل همیشه همی ترابد از آن روی
کاب چنان از سفال نو نترابد.
دو فرگن است روان از دو دیده بردو رخم
رخم ز رفتن فرگن بجملگی فرکند.
آن کجا سرت برکشید بچرخ
باز ناگه‌فرو بردت به خرد.
تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان
دو چشم خسروانی چون رودگنگ شد.
خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار
با فراق روی او داروی بیخوابی شود.
کمان‌گروهٔ زرین شده محاقی ماه
ستاره یکسره غالوک های سیم اندود.
میان معرکه از کشتگان بخیزد دود
ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر.
بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از برخو همچو برگردون قمر.
آن گرد یل‌فکن که به تیر و سنان گرفت
اندر نهاله گه بدل آهوان هزبر.
سفر خوش است کسی راکه بامراد بود
اگرسراسر کوه و پژ آید اندر پیش.
بده داد من زان لبانت وگر نه
سوی خواجه خواهم شد از تو بگزرش.
تاکی همی درائی و گردم همی دوی
حقاکه کمتری و فژاگن‌تری ز پک [1].
از بادکشت بینی چون آب موج موج
وز نوسه ابر بینی چون جزع رنگ رنگ
رخم بگونهٔ خیری شده است از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.
چوگلبن از گل آتش نهاد عکس افکند
به شاخ او بر دراج شد ابستاخوان
دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.
همت او برفلک ز فلخ بنا کرد
بر سر کیوان فکندبن پی‌ایوان.
چاه دمگیر و بیابان و سموم
تیغ آهخته سوی مرد نوان.
موسیجه و قمری چو مقریانند
از سروبنان هریک نُبی‌خوان.
گه‌حلهٔ رومی بسته و گهی چینی
گه‌کزین خفتان و گه زرین جوشن. [کذا]
بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش
بربام شود هرکس با سنگ و فلاخن.
چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که‌نسک‌خوان شد بر عشقش و ایارده گو.
چشمم بوی افتاد و برنهادم
دل برگهری سرخ نابسوده.
من مانده به خان اندر پیخسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم خورده
مصراع: تاکی دوم از پویهٔ تو رسته برسته.
مصراع: کاریغ ز من بدل گرفته.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) خشوعی، برکات‌بن شیخ ابی‌اسحاق ابراهیم‌بن شیخ ابی‌الفضل طاهربن برکات‌بن ابراهیم دمشقی جیرونی محدّث. (۵۱۰ - ۵۹۸ هـ.ق.). رجوع به وفیات ابن خلکان شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) سلفی. رجوع به احمد... و رجوع به سلفی شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) سندوک‌بن حبیبهٔ واسطی. بعربی شعر می‌گفت دیوان او پانصد ورقه است. (ابن الندیم).

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) سیمجوری. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) شرف‌الدین‌بن سعدالدین‌بن علی القمی رجوع به ابوطاهربن سعدالدین... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) شمس‌الدولة‌بن فخرالدوله، از آل‌بویه فرمانفرمای همدان در ۳۸۷ هـ.ق. رجوع به شمس‌الدوله... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) الطیب‌بن محمد. رجوع به طیّب... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) عبدالقاهربن طاهر بغدادی. رجوع به عبدالقادر شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد التبانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) عبدالواحدبن عمربن محمدبن ابی‌هاشم البزّار از مردم بغداد. او از ابی‌بکربن مجاهد و علی ابی‌العباس احمدبن سهل الاشنانی و ابی‌عثمان عبدالرحمن الضریر المقری علوم قرآن و جز آن فرا گرفته و وفات وی بسال ۳۴۷ هـ.ق. است.

او راست: کتاب شواذالسبعه، کتاب الفصل بین ابی‌عمرو والکسائی، کتاب الانتصار لحمزة. و برای نام سایر کتب او رجوع به الفهرست ابن الندیم شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) قزوینی. او راست: شارح‌القفول. (کشف‌الظنون بنقل از شعرانی).

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) قمّی. رجوع به ابوطاهر شمس‌الدین ... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) کرخی. او راست: شرح تنبیه ابواسحاق شیرازی.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) کرد. از مشایخ طریقت صوفیه بمائهٔ پنجم معاصر شیخ‌الاسلام احمد جام او با احمد مأنوس و معاشر بود و شیخ جام باو ارادت میورزید وفات وی چند سال پیش از شیخ الاسلام

۱- این بیت را بدقیقی و هم سیمجور نسبت کرده‌اند.

احمد جام بوده است در اواخر مائهٔ پنجم و اوائل مائهٔ ششم. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ٢ ص ٣٨٩ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمّدبن احمد فیشی. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمّدبن بقیه. رجوع به ابن بقیه در این لغت‌نامه و نیز تجارب السلف ص ٢٤٠ چ طهران شود. و قصیدهٔ رثائیهٔ ذیل محمدبن انباری که از غرر قصائد نوع خویش و در شرح حال ابن بقیه از کتاب ما فوت شده است اینک ذیلاً نوشته میشود:

علوّ فی‌الحیات و فی‌الممات
لحقّ انت احدی المعجزات
کأن‌الناس حولک حین قاموا
وفود نداک ایّام الصلات
کأنک قائم فیهم خطیبا
و کلّهم قیام للصلوة
مددت یدیک نحوهم احتفالا
کمدهما الیهم بالهبات
لعظمک فی‌النفوس تبیت ترعی
بحفاظ و حرّاس ثقات
و توقد حولک النیران لیلا
کذلک کنت ایّام الحیات
و لما ضاق بطن الأرض عن ان
یضمّ علاک من بعدالحمات
اصاروا الجوّ قبرک و استنابوا
عن الا کفان ثوب السافیات
رکبت مطیة من قبل زید[1]
علاها فی‌السنین الذاهبات
و تلک فضیلة فیها تأسٍّ
تُبَعّد عنک تعییر العدات
و لم‌یُر مثل جذعک قطّ جذع
تمکن من عناق المکرمات
اسأت الی‌النوائب فاستثارت
فأنت قتیل ثار النائبات
و صیّر دهرک الأحسان فیه
الینا من عظیم السیآت
وکنت لمعشر سعدا فلما
مضیت تمزقوا بالمنحسات
وکنت تجیر من صرف اللیالی
فعاد مطالباً لک بالترات
لحُبک ذائب ابداً فوادی
یخفف بالدموع الجاریات
ولو انّی قدرت علی قیام
لفرضک و الحقوق الواجبات
ملأت الأرض من نظم القوافی
و نحت بها خلاف النائحات
و ما لک تربة فأقول تسقی
لأنّک نصب هطل الهاطلات
و لکنی اصبّر عنک نفسی
مخافة أن اعدّ من الجنات
علیک تحیة الرحمن تتری
برحمات غواد رائحات.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن حسن السرفی؟ مورخ. وفات او بسال ٣٢٥ هـ.ق. بوده است. رجوع به ص ٣٠٣ حبط ج ١ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن عباس. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن علی. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن محمد الأوسی. رجوع به محمد... شود

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالرشید سجاوندی. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن محمدبن مخمش زیادی. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن محمد دبّاس بغدادی. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن یعقوب‌بن محمدبن یعقوب‌بن ابراهیم‌بن عمربن ابی‌بکربن محمودبن ادریس‌بن فضل‌اللهبن الشیخ ابی‌اسحاق ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف قاضی‌القضاة مجدالدین الصدیقی الفیروزآبادی الشیرازی اللغوی، مؤلف کتاب قاموس‌المحیط و القابوس‌الوسیط الجامع لما ذهب من کلام‌العرب شماطیط. مولد او بسال ٧٢٩ هـ.ق.به کازرون بود و به شب سه‌شنبهٔ بیستم شوال سال ٨١٦ یا ٨١٧ هـ.ق.به زبید در هشتاد و هشت یا هشتاد و نه سالگی وفات کرد. و او را به مقبرهٔ قطب شیخ اسماعیل جبرتی به خاک سپردند. او به کازرون در هفت‌سالگی قرآن از حفظ داشت و قوت حافظهٔ او به حدی بود که هر شب در خواب جامه پیش از خفتن دویست سطر ازبر میکرد. و در هشت سالگی به شیراز شد و در آنجا از پدر خود و نیز از قوام عبدالله‌بن محمود و دیگر علمای شیراز علم آموخت و از آنجا بواسط و سپس به بغداد رفت و در بغداد نزد قاضی بغداد، مدرّس نظامیّه شرف عبداللهبن بکتابش به تحصیل پرداخت و بنوبت به روم و هند و مصر سفر کرد و چنانکه در فهرست خویش آورده عدهٔ بسیار از اعیان علماء و فضلا را دیدار کرد و از آنان فوائد بیشمار گرفت و در فنون علمیه خاصه لغت و حدیث و تفسیر از اقران و امثال درگذشت و در نزد سلطان ابویزیدبن سلطان مراد صاحب رتبت و جاهی بلند گردید مالی و افراز سلطان بدو رسید و در رمضان ٧٩٦ هـ.ق.به زبید رفت و ملک الاشرف اسماعیل بدانجا در اکرام او مبالغت کرد و هزار دینار به وی داد و به صاحب عدن نیز فرمان کرد تا هزار دینار دیگر بدو دهد و قضاء یمن او را سپردند و بیست سال به زبید ببود و چندین بار از زبید بزیارت خانه شد و در مدینه منوره و طائف چندی اقامت کرد و به هیچ شهر و قریه‌ای داخل نشد مگر اینکه عامه و سران آنجا در اکرام وی بر یکدیگر سبقت گرفتند و از جمله شاه‌منصور برادرزادهٔ شاه شجاع از تکریم او چیزی فرونگذاشت چنانکه صاحب مصر و سلطان بایزید و ابن ادریس در بغداد و تیمور و جز آنان همگی در تعظیم و بزرگ‌داشت او مبالغه کردند و تیمور به اول‌بار صدهزار درهم بوی بخشید و در معجم شیخ‌بن حَجَر مکی آمده است که تیمور وی را پنجهزار دینار داد و سلطان اشرف اسماعیل دختر او را بزنی کرد و ابوطاهر فیروزآبادی از محمّدبن یوسف زرندی صحیح بخاری را استماع کرد و از ابن خباز و ابن‌القیّم و ابن‌الحَموی و احمدبن عبدالرحمن المرداوی و احمدبن مظفر نابلسی و تقی سبَکی و پسر او تاج سبَکی و یحیی‌بن علی حداد و غیر آنان در دمشق حدیث شنود و در قدس از علائی و بیانی و ابن قلانسی و غضنفر و ابن نباته و فارقی و عزبن جماعَه و بکربن خلیل مالکی و صفی حَراوی و ابن جَهبل و غیر آنان اخذ روایت کرد. و از جملهٔ تألیفات اوست: بصائر ذوی‌التمیز فی‌لطائف کتاب‌الله العزیز در دو مجلد تنویرالمقیاس فی تفسیر ابن عبّاس در چهار مجلد. تیسیر فاتحة الاهاب فی تفسیر فاتحةالکتاب در مجلدی کبیر. الدرالنظیم‌المرشد الی مقاصد القرآن‌العظیم. حاصل کورةالخلاص فی‌فضائل سورة الاخلاص، شرح قطبة الخشاف فی‌شرح خطبةالکشاف، شوارق الاسرارالعلیّة فی‌شرح مشارق الانوارالنبویّة در چهار مجلّد. منح‌الباری لسیل[2] الفیح الجاری فی شرح صحیح‌البخاری و آن شرح ربع عبادات است در بیست مجلّد. الاسعاد بالاصعاد الی درجة الاجتهاد در سه مجلد. عدةالحکام فی شرح عمدة الاحکام در دومجلد. افتضاض‌السهاد فی افتراض‌الجهاد در یک مجلد. النفحةالعنبریّة فی مولد خیرالبریّة. الصلات و البشر فی الصلاة علی خیرالبشر. الوصل و المنی فی فضل منی. المغانم المطابة فی‌معالم طابة. تهییج‌الغرام الی بلدالحرام. روضةالناظر فی درجة الشیخ

١ - زیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام.
٢ - ن‌ل: سیح.

عبدالقادر. المرقات الوفیّه فی طبقات الحنفیّة. المرقات الارفعیّه فی طبقات الشافعیّه. البلغة فی تراجم ائمةالنحو واللغة، نزهة الاذهان فی تاریخ اصفهان. تعیین الغرفات للمعین علی عرفات، منیةالسئول فی دعوات‌الرسول. مقصود ذوی الألباب فی علم الاعراب. المتفق وضعاً المختلف صنعا. الدّر الغالی فی‌الاحادیث‌العوالی. التجاریح فی فوائد متعلقة بأحادیث‌المصابیح. تحبیر الموشین فیما یقال بالسین و الشین. الروض المسلوف فیما له اسمان الی الالوف. تحفة القماعیل فیمن تسمی من الناس و الملائکة اسماعیل. اسماءالسراح فی اسماءالنکاح. الجلیس الانیس فی اسماءالخندریس. انواء الغیث فی اسماءاللیث. ترقیق الأسل فی تصفیق‌العسل، زادالمعاد فی وزن بانت سعاد و شرح آن در دو مجلد. التحف و الظرائف فی‌النکت‌الشرائف. احاسن‌اللطائف فی محاسن‌الطائف. الفضل الوفی فی‌العدل الاشرفی. اشارةالحجون الی زیارةالحجون. و گویند آنرا در یکشب نوشته است. فی‌الدرة من الخرزة فی فضل‌السلامة علی الخبزه و آن نام دو قریه است به طائف. تسهیل طریق‌الوصول الی الاحادیث الزائدة علی جامع الاصول در چهار مجلد و آنرا بنام ناصربن الاشرف نگاشته است. اسماء العادة فی‌اسماءالغادة، اللامع المعلم‌العجاب الجامع بین المحکم و العباب. سفرالسعادة. و جز آن از مطول و مختصر. و صاحب روضات کتب ذیل را نیز بدو نسبت کرده است: المثلث الکبیر در پنج مجلد و نیز کتابی بنام زیادات. و ابن حجر در انباءالغمر و شاگرد او حافظ سخاوی در الضوءاللامع و سیوطی در بغیه و ابن‌قاضی شهبه در طبقات و صفدی در تاریخ خود و مقری در ازهارالریاض ترجمهٔ حال او آورده‌اند. و تقی‌الدین کرمانی گوید: شیخ مجدالدین فیروزآبادی در نظم و نثر فارسی وعربی بروزگار خویش بی‌نظیر بود و بسیار از بلاد و امصار را سیاحت کرد و زمانی دراز به دهلک بزیست و سلطان آن جزیره از تعظیم و تکریم وی چیزی فرو نگذاشت و بیست سال مجاور مکه بود و بدانجا قاموس را در مجلداتی چند بنگاشت و پدر من بدو امر داد تا آنرا مختصر کند و وی آنرا در مجلدی ضخم مختصر کرد و این کتاب محتوی فوائد عظیم و اعتراضاتی بر جوهری است. و سپس به هند روم سفر کرد. و نورالدین علی‌بن محمد العلیق‌المکی در وصف قاموس گوید:

مذ مد مجدالدین فی ایامه
من فیض ابحر علمه القاموسا
ذهبت صحاح‌الجوهری کأنها
سحرالمدائن حین القی موسی.

و جمال اسنوی و ابن هشام نحوی و بسیاری دیگر از لغویین و نحات شاگردان اویند.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن یوسف تمیمی مازنی سرقسطی. رجوع به محمد... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) مخلص. او راست: امالی در حدیث. (کشف‌الظنون).

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) المطهر نجیب‌الملک شرف‌الخواص. رجوع به ج ۱ لباب‌الالباب چ ادوارد برون ص ۲۸۵ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) منجم شیرازی. وی بزمان القائم بامرالله میزیست و گویند زلزلهٔ چهاردهم صفر سال ۴۳۴ هـ.ق. تبریز را او از پیش آگاهی داد. رجوع به ص ۴۰۷ حبط ج ۲ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) منصور اسماعیل. رجوع به منصور ابوطاهر اسماعیل شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) موسی‌بن محمدبن عطاء. محدث است. و از یزید روایت کند.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) مولی الحسین‌بن علی الهاشمی. حفص‌بن غیاث از او روایت کند.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) موفق‌الدین احمدبن عباس واسطی معروف به ابن برخش. یکی از فضلاء اطباء از مردم واسط و ابن ابی‌اصیبعه گوید: کتابی به خط و تألیف او دیدم که بر غزارت فضل و کمال رزانت عقل وی دلالت میکرد و شهرت وی به زمان المسترشد عباسی بود و گویند فائدهٔ استعمال مازریون را در استسقاء بار اوّل او پیدا کرد و از اشعار او است:

و ناولنی من کفه مثل خصره
و مثل محب ذاب من طول هجره
و قال خلالی قلت کل حمیدة
سوی قتل صَبٍ حارفیک باسره.

رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۹۳ شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) وشمگیربن زیاربن وردان شاه الجیلی پدر ابوالحسن قابوس. رجوع به وشمگیر... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) یحیی‌بن تمیم‌بن معزبن بادیس. از ملوک بنی زیری در افریقیه از سال ۵۰۱ تا ۵۰۹ هـ.ق. رجوع به یحیی... شود.

ابوطاهر. [اَ هِ] (اِخ) یحیی‌بن طاهربن عثمان العوفی ملقب به شرف‌الدین. جدعوفی صاحب لباب‌الالباب است و مصنف لباب گوید: او از بقیهٔ أئمه و علما بود و در علم حدیث و معرفت انساب عرب و اسامی رجال و جرح و تعدیل مشارالیه و در شرح شمائل و نشر فضائل او زیادت بسطی نمیرود... و رباعی ذیل را از او نقل میکند:

گیرم که بحیله شب و شب‌گیر کنی
یا موی چو شیر خویش چون قیر کنی
با یار در حجره چو زنجیر کنی
آن خرزهٔ مرده را چه تدبیر کنی.

و هم او راست:

تا چند از این تحمل بار ثقالها
وز دیدن و شنیدن هرگون محالها
هردم زدن ز قوت و از عمر کم شدن
هر ساعتی زیادت گشتن وبالها
پیدا شدن میان مسلمانی اندرون
ترکی و رومیانه و هندی خصالها
با قول بایزید و دم شبلی و جنید
پیدا شدن ز خلق یزیدی فعالها
ای عالمان بی‌عمل دین فروش بس
مسجد بناله آمد از این قبیل و قالها
عالم به روزگار به باغ نهال دین
از خشیت و وقار نهادی نهالها
و اکنون‌برای حشمت و دام توانگری
بستند بر میان بتهور دوالها
سادات در خمار شراب و نشاط بنگ
در دست کعبتین ببر بر خمالها.

ابوطاهر طرسوسی. [اَ هِ رِ طَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن موسی نویسندهٔ افسانه‌های چند بزبان فارسی از جمله: قهرمان نامه و داراب نامه (سرگذشت دارا و اسکندر) و کران حبشی و کتب مزبوره به ترکی ترجمه شده است.

ابوطاهر قرمطی. [اَ هِ رِ قَ مَ / قِ م] (اِخ) سلیمان‌بن حسن جنابی ابن بهرام فارسی. از مردم گنافهٔ فارس. در روز دوشنبهٔ ۲۵ ربیع‌الآخر ۳۱۱ هـ.ق. به بغداد خبر آمد که ابوطاهر سلیمان‌بن حسن جنابی با ۱۷۰۰ پیاده به بصره آمده و نردبانها بر حصار نصب کرده داخل شهر شده است و دروازه‌بانان را بکشته و دروازه‌ها بگشوده و ریگ و سنگریزه‌ها بر شتران که با خود داشت بردرها ریخته تا نتوانند پس از ورود به شهر دروازه‌ها را بر وی بندند. لکن سبک مفلحی والی بصره تا سحر آنروز از آن خبر نیافت و ندانست که او پسر ابوسعید جنابی است و گمان برد بدویانند و فریفته و غافل برنشست و به مقابلهٔ آنان شتافت و حربی شدید میان دو فریق درگرفت و سبک کشته شد و ابوطاهر مردم بصره را بکشتن گرفت و مربد و قسمتی از مسجد جامع و مسجد قبر طلحه را ویران کرد و متعرض قبر نگردید و مردم به کلا گریختند و جنگ مردم بصره با او چندین روز بکشید و مردم از بیم جان خود را در آب میافکندند و غرق میشدند.

ابوطاهر هفده روز در بصره ببود و آنچه ممکن بود از امتعه و زنان و کودکان بر اشتران بار کرد و بشهر خویش بازگشت و ابن‌الفرات آنگاه که این خبر بدو رسید بنی‌بن نفیس و جعفر زرنجی [زرنیحی] را به بصره فرستاد و محمّدبن عبداللّه فارقی را به اعمال معاون بصره تعیین کرد و خلعت داد و با کشتی‌ها بطرف بصره شد و او پس از رفتن جنابی به بصره رسید و فارقی خال خود را در آنجا گذاشت و بنی و زرنجی بازگشتند و عده‌ای از قرامطه را که بر جای مانده بودند بنی‌بن نفیس به بغداد فرستاد و گفت اینان باو پناهنده شده‌اند و مدعیند که علی‌بن عیسی آنانرا به آمدن بصره خوانده است و چندین بار بدانان هدایا و سلاح فرستاده پس آنها به بغداد رسیدند و ابن فرات کیفیت را بعرض خلیفه مقتدر رسانید و باز خبر رسید ببغداد بعلی‌بن فرات که ابوطاهربن ابی‌سعید جنابی وارد هبیر شده است تا وقت بازگشت حاجیان (سال ۳۱۱ هـ.ق.) قافله را غارت کند چون خبر آمدن ابوطاهر در فید بقافلهٔ حاج رسید در آنجا اقامت کردند و زاد آنها برسید و جای بر آنان تنگ بود پس روی براه نهادند و ابوالهیجاء عبداللّه‌بن حمدان که راه مکه و کوه و بدرقهٔ حاج بدو سپرده بود آنگاه که خبر ابوطاهر شنید خواست قافله را از فید بوادی‌القری برد تا راهشان به هبیر نیفتد لیکن مردم قافله نپذیرفتند و راه خویش گرفتند و او نیز ناچار با آنان بطریق هبیر رفت و چون نزدیک شدند ابوطاهر با جیش راه بر آنان بگرفت و بجنگ پرداخت و خلقی کثیر از ایشان بکشت و ابوالهیجا عبداللّه‌بن حمدان و احمدبن بدر عم سیّده مادر مقتدر و جماعتی از خدم و حرم سلطان را اسیر کرد و شتران حاج بگرفت و از زنان و مردان و کودکان جمعی را برگزید و به اسارت به هجر برد و باقی حاج را بی‌زاد و راحله بجای گذاشت. در این وقت ابوطاهر هفده ساله بود و بیشتر آنان که برجای مانده بودند از حاج ازعطش و آبلهٔ پا بمردند و طرق بغداد از دو سوی غیرمأمون و مسدود شد و زنان با پای برهنه و موی ژولیده و چهره سیاه شده از لطمات بشوارع بغداد بیرون آمدند و فریاد میکشیدند و لطمه بر صورت میزدند و زنان منکوبین‌بن فرات نیز بدانان پیوستند و این بروز شنبهٔ هفتم صفر بود و کار، صورتی فظیع و قبیح گرفت که مانند آن دیده نشده بود و پس از آن فارقی از بصره به بغداد نوشت که ابوالهیجاءبن حمدان که در هجر اسیر قرامطه بود نامه بدو کرده و در آنجا گفته است که با ابوطاهر قرمطی در امر اسرای حاج و اطلاق آنان گفتگو کرده است و او وعدهٔ خلاص آنان داده و عدهٔ اسرا دوهزار و دویست و بیست مرد و از زنان نزدیک پانصد تن است و ابوطاهر به وعدهٔ خویش وفا کرد و دسته دسته ایشانرا به بغداد باز فرستاد و آخرین آنان ابوالهیجا و احمدبن بدر عم سیده بود. و رسولان ابی‌طاهر هنگام قدوم ابی‌الهیجا دررسیدند و پیام رسولان آنکه حکومت بصره و اهواز و بعض نواحی دیگر به ابوطاهر مفوض شود. رسولان را فرود آوردند و سخت نیکو پذیرائی کردند لیکن خلیفه هیچیک از مستدعیات ابوطاهر را نپذیرفت. و در سال ۳۱۲ هـ.ق.که جعفربن ورقا متقلد اعمال کوفه و طریق مکه بود وی با هزار تن از بنی‌اعمام خود از بنی‌شیبان با حاج خارج شد از خوف ابوطاهر. سپس با قافلهٔ اولی ثمل صاحب البحر و در قافلهٔ شمسیه جنی صفوانی و طریف سبکری و سیا بشیر دیلمی ببدرقهٔ قوافل شدند و جمعاً از جانب خلیفه شش هزار کس با قوافل بود و اولین قافله که با ابوطاهر مقابل آمدند قافلهٔ جعفربن ورقا بود و جنگ کوتاهی میان دو فرقه درگرفت و آنوقت دسته‌ای از اصحاب ابوطاهر سوار بر اشتران بودند و هریک اسبی بجنیبت میکشیدند پس از شتران فرود آمدند بر اسبان نشستند و با کسان جعفربن ورقا جنگ در پیوستند و جعفر و بنی‌شیبان منهزم شدند و به قافله پیوسته و آنها را آگاه کردند و قوافل بازگشتند و به کوفه درآمدند و ابوطاهر در دنبال آنان به کوفه شد و چون به دروازهٔ کوفه رسید قواد سپاه خلیفه بیرون آمدند و جنگ میان آنان درگرفت و لشکریان خلیفه به هزیمت شدند و جنی صفوانی اسیر شد و ابوطاهر در بیرون کوفه فرود آمد و شش روز بدانجا ببود روزها به کوفه میشد و آنچه مقدور میگشت از مال مردم به خارج میبرد و شبانگاه به معسکر خویش میرفت و از جمله چیزهائی که از کوفه برد چهارهزار جامه وشی و سیصد راویه زیت بود و آنگاه که دیگر چیزی قابل حمل نماند به شهر خویش بازگشت و جعفربن ورقا و جماعتی از منهزمین به بغداد شدند و مقتدر خلیفه مونس را بحرب قرمطی به کوفه فرستاد و مردمان بغداد را هراس عظیم دست داده بود و بیشتر سکنهٔ جانب غربی به جانب شرقی انتقال کرده بودند و مونس آنگاه که ابوطاهر کوفه را رها کرده و برفت به کوفه درآمد و یاقوت را بجای خویش در کوفه نصب کرد و خود به واسط شد و هیچکس در آن سال توفیق زیارت خانه نیافت و در سنهٔ ۳۱۵ هـ.ق. یوسف‌بن دیوداد برادر ابن ابی‌الساج افشین از واسط بوزیر ابی‌الحسن علی‌بن عیسی نوشت تا او را مالی فرستد برای تجهیز نزل و تهیهٔ علوفات میان واسط و کوفه و در آن نامه آورده بود که اموال مشرق از او دور است و با اینکه آمدن هجری نزدیک است به انتظار مال جبل نمیتوان نشست و حداقل از صدهزار دینار هم اکنون ناگزیر است. علی‌بن عیسی نامه وی به مقتدر عرضه کرد و مقتدر امر داد از بیت‌المال خاصه هفتاد هزار دینار یوسف را بفرستند و در همین وقت خبر خروج ابوطاهر قرمطی شایع شد یعنی شب چهارشنبهٔ ۱۷ شهر رمضان ابوطاهر در موضع معروف به حس فرود آمد و میان حس و احساء دوروزه راه است و تا روز شنبه بدانجا ببود و به فردای آن علی‌الصباح بسوی احساء متوجه گشت و خلیفه به ابن ابی‌الساج از حرکت او آگاهی فرستاد و امر داد که علی‌الفور به کوفه شود و علی‌بن عیسی بعمال خود به کوفه نوشت که خواربار و علوفات برای یوسف گرد آرند و یوسف از اواسط روز چهارشنبه یکشب از رمضان مانده متوجه کوفه شد و سلامهٔ طولونی که حامل مال بغداد بود بازگشت و چون ابوطاهر هجری به کوفه نزدیک شد و اسرای حاج که با وی بودند همه را آزاد کرد و عمال خلیفه از کوفه بگریختند ابوطاهر تمام آنچه برای یوسف آماده کرده بودند از غله و علوفات همه را برگرفت و آن صد کر گندم و هزار کر جو بود و در این وقت اصحاب ابوطاهر از جهت آذوقه در تنگی بودند و با تصرف آن قوت گرفتند و یوسف روز جمعهٔ هشتم شوال بکوفه رسید در حالی که ابوطاهر یک روز پیش کوفه را مسخر کرده بود و یوسف‌بن دیوداد رسولی به ابی‌طاهر فرستاد و او را بطاعت خواند و گفت اگر طاعت نپذیرد روز یکشنبه جنگ را آماده شود و رسول حکایت کند چون بدانجا رسیدم مرا نزد جماعتی بردند همه در زیّ مشابه یکدیگر و به من گفتند پیام خویش بگوی که سیّد گوش فرا تو دارد و من ندانستم ابوطاهر کدام یک از آنان است به من جواب گفتند که سید نه طاعت را می‌پذیرد و نه تأخیر حرب را و حرب روز شنبهٔ ۹ شوال ۳۱۵ هـ.ق. بدروازهٔ کوفه میان دو فریق درگرفت و گویند ابن ابی‌الساج آنگاه که سپاه ابی‌طاهر بدید و بر عدهٔ آنان آگاه شد آنها را خوار شمرد و گفت این سگان کیستند و پس از یکساعت در دست من باشند و خواست فتح‌نامه قبل از جنگ

بنویسد چه آنرا سهل می‌پنداشت و جنگ آغاز شد چون جیش هجری بانگ بوق و طبل شنیدند و آن بسیار عظیم بود یکی از آنان با رفیق خود گفت این بانگ چیست او گفت آیت ضعف، گفت همین است و چیزی نیفزود. عسکر ابوطاهر را بوق و بانگ و فریاد نبود و ابن ابی‌الساج مردان خود را آماده کرد و خود با غلامان منفرد بایستاد و عادت او در حرب این بود و ابتداء حرب چاشتگاه روز شنبه بود تا هنگام غروب آفتاب و ابن‌ابی‌الساج در ثبات کوتاهی نکرد و اصحاب ابی‌طاهر را به تیر باریدن خسته کرد و جماعت بسیار از آنها را مجروح ساخت چون ابوطاهر که با تنی چند از اصحاب خاص خود نزدیک دویست سوار در عماری متوقف بود، این بدید از عماری فرود شد و بر اسب نشست و با کسان خود حمله کرد و یوسف با غلامان خود نیز. و حرب درپیوست و آخر روز یوسف‌بن ابی‌الساج اسیر گشت و ضربتی بر جبین او بود و هر چه غلامان او جهد کرده بودند که از جنگ باز گردد راضی نشده بود تا با جماعتی از غلمان خود در دست ابی‌طاهر اسیر شد و از اصحاب او عدد بسیار کشته شد و باقی منهزم گردیدند و چون یوسف اسیر گشت وقت مغرب او را به معسکر ابی‌طاهر بردند و خیمه‌ای برای او برپای کردند و فرش گستردند و کسان بر او گماشتند و طبیبی را معروف به ابی‌السبیعی به معالجهٔ او فرستادند. ابن سبیعی حکایت کند: چون به خیمهٔ وی درآمدم او نشسته بود و دراعهٔ دیبا در بر داشت سیمکش و گریبان آن از دیبای سرخ و از خون پیشانی او رنگ گرفته گفتم مرا آب گرم آرند، بعض اصحاب ابی‌طاهر گفتند چیزی که در آن آب گرم توان کرد نزد ما نباشد و بنهٔ خویش نزدیک قادسیه نهاده و زبده بجنگ آمده بودند پس روی او با آب سرد بشستم و بستم. از من پرسید نام تو چیست و به چه مشهور هستی من بگفتم او مرا و خاندان مرا بشناخت چه آنگاه که افشین برادر او متقلد حکومت کوفه بود وی کودکی بود با برادر خویش و مرا حافظه و فهم او و بی‌اعتنائی او بوضع حاضر خود شگفت آمد و در این وقت خبر جنگ و اسارت ابن ابی‌الساج به علی‌بن عیسی رسید، بدربار خلیفه شد و با نصر حاجب و مونس مظفر خالی کرد و آگاهی به مقتدر فرستاد و خبر در شهر منتشر گشت و در دلهای عامه و خاصه ترس و هراسی عظیم از ابی‌طاهر درافتاد مردم بفرار به واسط و اهواز آغاز کردند و هزیمت‌یافتگان به بغداد درآمدند و مونس مظفر لشکرگاه خویش به میدان اشنان برد و به قصد رفتن به کوفه بیرون شد و در این وقت نامهٔ عامل قصر ابن هبیره به علی‌بن عیسی رسید و مضمون اینکه ابوطاهر و اصحاب او در روز سه‌شنبهٔ ۱۲ شوال از کوفه بسوی عین‌التمر متوجه شدند و نامهٔ دیگری رسید که اینک ابوطاهر به عین‌التمر است. و علی‌بن عیسی بشتاب پانصد سمیریه به کری گرفت و هزار مرد در آن بنشاند و علاوه بر پانصد سمیریه عده‌ای شذاآت و طیارات داشت که جمعی از جوانان حجریة را برای ممانعت کردن ابوطاهر از فرات با آنها حمل کرد و آنها را از دجله بفرات راند و جمعی از سرهنگان را با عده‌ای سواران از بغداد به انبار فرستاد.

و در روز جمعه مردم انبار و سرهنگان فرستادهٔ علی‌بن عیسی سواران ابوطاهر را در حالتی که از سمت غربی میامدند بدیدند و بشتاب جسر انبار را ببریدند و ابوطاهر بدانسوی رود برای تهیهٔ سفائن عبور، توقف کرد بروز سه‌شنبه نزدیک صد مرد از آب بگذشتند و مردم انبار و سرهنگان از آن آگاهی نیافته بودند و جنگ میان آنان درگرفت و آنگاه جیش علی‌بن عیسی انبار را خالی کرد ابوطاهر جسر انبار را ببست و بنه بجانب غربی گذاشت و ابن ابی‌الساج با بنه بجای ماند و خود با جیش بدین سوی شد و لشکریان خلیفه که در شذاآت بودند دانستند ابوطاهر جسر را بسته است شبانه بدانسوی شدند و آتش بر جسر افکندند چنانکه ابوطاهر در جانب شرقی فرات بماند و بنهٔ او در جانب غربی و شذاآت میان آنها حائل گردیدند.

وقتی خبر عبور ابی‌طاهر به انبار و کشتن سرهنگان خلیفه به بغداد رسید نصر حاجب با گروه حجریه و پیادگان و سایر قواد بغداد با علم خلافت خارج شدند و آن علم چون لواء است و سیاه و به خط سفید بران مکتوب؛ محمد رسول‌الله.و مونس به دروازهٔ انبار رسید و با نصر حاجب اجتماع کردند و شمارهٔ سپاهیان از سواره و پیاده و غیر آنان بیش از چهل هزار مرد بود. ابوالهیجا و برادرانش ابوالولید و ابوالعلا و ابوالسرایا با یاران و اعراب خارج شدند و نصر حاجب پیش از مونس، خویش را به قنطره نهر زبارا رسانید و آن قنطره به ناحیهٔ عقرقوب در دو فرسخی بغداد است و مونس به او بپیوست آنگاه ابوالهیجا ببریدن قنطره اشارت کرد به الحاح بسیار و نصر از قبول رای وی امتناع داشت ابوالهیجا گفت ای استاد این قنطره را قطع کن و ریش مرا هم. و در آنوقت آن قنطره ببرید. و ابوطاهر با اصحاب او که در جانب شرقی فرات بودند آهنگ نهر زبارا کردند و در آخر روز دوشنبه ده روز مانده از ذی‌القعده در یک فرسخی معسکر خلیفه موضع گرفتند و شب بدانجای ببودند و بامداد عزم قنطره نهر زبارا کردند و یک مرد سیاه‌پوست از پیادگان ابوطاهر موسوم به صبح در پیش لشکر درآمد چنانکه تیر لشکریان خلیفه بدو میرسید و او همچنان می‌آمد و باک نداشت و از تیر مانند خارپشت گردیده بود تا به قنطره برآمد و آنرا مقطوع یافت برگشت و اصحاب ابی‌طاهر غور آب را میازمودند تا دانستند از آن عبور نتوان کرد بی‌آنکه پشت بلشکر خلیفه کنند بقهقرا برگشتند تا به حسینیه رسیده آبرا بدان محیط یافتند. چون نصر و مونس قبل از آن کس فرستاده و در سدّ شکافهای عظیم کرده بودند و آب سدّ به عسکر ابی‌طاهر محیط گردیده‌بود پس روز سه‌شنبه بدانجا ببود و بعد از آن با یاران خود به انبار رفتند و هیچیک از اصحاب خلیفه آن جسارت نداشت که آنان را دنبال کند یا قنطرهٔ نهر زبارا را اصلاح کرده از آن بگذرند و رأی ابوالهیجا در قطع قنطره توفیق خدائی بود چون اگر قنطره بر جای بود اصحاب قرمطی بر آن گذشته و از کثرت لشکریان خلیفه نمیترسیدند و اصحاب خلیفه منهزم میشدند و قرمطی بغداد را تصرف کرده بود چون بیشتر لشکریان بغداد وقتی خبر رسیدن ابوطاهر را به نهر شنیدند هنوز آنها را ندیده بگریختند و پس از اسارت ابن ابی‌الساج، رعبی عظیم در قلوب مردم پیدا شد و هیچکس در خاطر نمی‌گذرانید که ممکن است در مقابل ابی‌طاهر ثبات ورزید. با ابوطاهر چندتن دلیل بود و او را از جانب سدّ بجانب انبار هدایت کردند و هنگامی که ابوطاهر و اصحاب او از لشکرگاه نزدیک زبارا بازمیگشتند اصحاب خلیفه بانگ تکبیر و تهلیل برداشتند تا خبر شایع شود و اصحاب اخبار خبر سلامت لشکر و انصراف ابی‌طاهر و رجوع او را به انبار به علی‌بن‌عیسی بردند و گفتند راه بر او مسدود گشت چنانکه نه راه به لشکر خویش دارد و نه بنواحی بغداد شدن تواند. مونس خواست بر بنه و سایر مردان او که در جانب غربی انبار بودند دست یابد و ابن ابی‌الساج را از دست آنان رها کند حاجب خود یلبق را باجتماعی از سرهنگان و غلمان ابن ابی‌الساج درحدود شش هزار تن بدانسوی فرستاد و چنان گمان برده بودند که ابوطاهر نمیتواند از نهر بگذرد و خود را به خیل و بنه برساند و ابوطاهر از آن آگاه‌گردیده

حیلت اندیشید و از کسان خویش جدا گشته تنها از انبار بیرون شد و راهی دراز برفت در صحرای متصل بفرات آنگاه در زورق صیادی نشست و از نهر بگذشت و گویند هزار دینار اجرت صیاد داد تا او را به بنه و سواد رسانید و چون ابوطاهر به بنه و اصحاب خود رسید با یلبق حرب آغاز کرد و یلبق و کسان او منهزم شدند و جماعتی از اصحاب او کشته گشتند. ابوطاهر در آن وقت ابن ابی‌الساج را دید از خیمه خارج میشود و براه چشم دوخته تا بداند حال وقعه چیست و چنان دانست که قصد فرار دارد او را بخواند و گفت گریختن خواهی؟ و گویند غلامان او را آواز دادند قرمطی به او گفت طمع داری که غلامان ترا برهانند و بکشتن او فرمود و او و جماعتی از اسرا را سر بریدند و پس از آن ابوطاهر بحیلت همهٔ اصحاب خود را که در جانب شرقی فرات در انبار بودند بجانب غربی برد که سوی بیابان است و یلبق منهزم و شکسته بسوی مونس مظفر بازگشت. ابوالقاسم‌بن زنجی حکایت کند که عدهٔ اصحاب ابی‌طاهر هزاروپانصد مرد بود هفتصد سوار و هشتصد پیاده و آنرا از مردی انباری شنیده بود و بعضی گویند دوهزار و هفتصدتن بودند و هم ابوالقاسم گوید: از یکی از پناهندگان اصحاب ابوطاهر شنیدم که از او پرسیدند سبب چه بود اصحاب خلیفه زود منهزم میشدند و شما ثابت بودید او گفت علت آن است که آنها سلامت خود در فرار میدیدند و ما سلامت خویش در صبر و علی‌بن عیسی میان بغداد و نهر زبارا مرتّبان گماشته بود و صد مرد را صد کبوتر داده و خبر دشمن هر ساعت می‌نوشتند و بر جناح مرغان روانه میکردند. آن هنگام عیاران و دزدان در زیّ جند در بغداد بسیار شدند و منتهز فرصت که بغارت پردازند و سبب سلامت بغداد آنگاه که قرمطی آهنگ زبارا کرد آن بود که علی‌بن عیسی امر کرد نازوک را با تمامی لشکر سوار شوند و هر روز صبح و شام در دو طرف شهر گردش کنند و آن روز که ابوطاهر به نهر زبارا رسید امر کرد که از پگاه تا هنگام عتمه بباب الحرب بایستادند و پیوسته در دو جانب شهر ندا میکردند که هرکس از عیاران و دزدان در زیّ لشکر ظاهر شود و هرکس سلاح آهن با او بیابند کشته شود و اهل باب محول و نهر طابق و قلائین دکانها ببستند و مردم شرط حزم و تحرز بجای آوردند و امتعهٔ خویش به خانه‌ها بردند و اعیان و وجوه مردم زورقهای بسیار در دجله آماده و متاع خود بدان برداشتند و بعضی به واسط نقل دادند و گروهی اسباب و سامان خود به حلوان فرستادند تا با حاج به خراسان نقل کنند و هیچیک از عوام و خواص را شکی نبود که قرمطی بغداد را مسخر خواهد کرد و نازوک چنانچه علی‌بن عیسی گفته بود آن روز تا پاسی از شب سواره بایستاد و او و یاران از اسب فرود نیامدند مگر برای نماز و برای آنان خیمه‌ها برپا کرده بودند و تا شب بدانجا بودند و این امر سبب سلامت شهر گشت. و ابوطاهر قرمطی پس از آن آهنگ هیت کرد و هرون‌بن غریب و سعیدبن حمدان برای دفع قرمطی به هیت شدند و پیش از قرمطی بدانجا رسیدند و بر باره برآمدند. مردم هیت را دل قوی شد و چون قرمطی برسید با منجنیق حرب کردند و جماعتی از قرامطه را بکشتند ابوطاهر بازگشت و خبر به بغداد رسید مردم را دل به جای آمد و اطمینان حاصل گشت و مقتدر و سیده صد هزار درم صدقه دادند که خبر انصراف ابوطاهر رسیده بود. مونس و نصر جرایدِ آن مردان که در نهر زبارا بودند بخواستند و نظر کردند عدهٔ آنان چهل و دوهزار تن برآمد سوای اعراب و غلمان و اسباب که اضعاف این عده بود. و علی‌بن عیسی آن هنگام که خبر گرفتاری ابن ابی‌الساج رسید نزد خلیفه شد و گفت خلفای پیشین مال را برای قمع اعدادی دین و خوارج فراهم آوردند تا اسلام و مسلمانان را حفظ کنند و از زمان رحلت پیغمبر امری بزرگتر از این نیفتاده است چه این مردی کافر است و در سال ۳۱۲ بر حاج از دست او آن رسید که مانند آن هرگز نرسیده و هیبت او در قلوب اولیاء امر و خاص و عام جای گرفته است و معتضد و مکتفی برای چنین حوادث در بیت‌المال خاصه مال اندوخته‌اند و اکنون در بیت‌المال خاصه مال بسیاری نمانده است پس ای امیرالمؤمنین خدای را بیاد آر و با سیده سخن گوی که او دیندار و فاضله است اگر مالی برای وقت شدت ذخیره کرده است اینک وقت اخراج آن است و اگر او را مالی نباشد تو و یاران را با قاضی خراسان باید رفت من حق نصیحت گذاردم. مقتدر نزد مادر شده و بازگشت و گفت سیده رأی او بپذیرفت و پانصد هزار دینار از مال خود به بیت‌المال عامه فرستاد تا مصرف لشکر شود و از علی‌بن عیسی پرسید در بیت‌المال خاصه چه مانده است گفت پانصد هزار دینار و علی‌بن عیسی در صرف مال دقت افزون کرد تا درهمی در قضاء ذمامات نرود و اموال نواحی را فراهم کرد و بر عمّال کسان گماشت تا مبلغی دیگر بدست کردند یکی از تجار علی‌بن عیسی را از راه نصیحت گفت مردی شیرازی میشناسم که با قرمطی راه دارد و مکاتبت و به او خبر میفرستد جماعتی را با او فرستادند تا مرد شیرازی را گرفتند و در دار سلطان حاضر کردند وزیر در حضور قاضی ابی‌عمر و سرهنگان با او به مناظرت پرداخت و شیرازی گفت آری من یار ابی‌طاهرم و صحبت من با او از آن است که او بر حق است و تو و صاحبت و متابعین شما همه بر باطل و کفارید و خداوند را لابد در زمین امام عدل و حجتی است و امام ما مهدی فلان‌بن فلان‌بن اسماعیل‌بن جعفر صادق است و ما چون روافض احمق نیستیم که بغائب منتظر دعوت کنیم. وزیر گفت راست گوی که از مردم بغداد و کوفه چه کس با قرمطی مکاتبه دارد گفت چگونه قوم مؤمنین را بدست کفار سپارم تا آنان را هلاک سازند هرگز چنین نکنم وزیر فرمود تا به سیلی و مقرعه او را بزدند و به بند و غل گران مقید ساختند و زنجیری در دهان او نهاده به نازوک سپردند و در مطبق محبوس داشتند و پس از هشت روز درگذشت که از طعام و شراب امتناع میکرد. و در سال ۳۱۶ هـ.ق. خبر رسید که ابوطاهر قرمطی از راه فرات به دالیه رفت و بدانجا چیزی نیافت و جماعتی را بکشت آنگاه قصد رحبه کرد و با مردم آنجا حرب پیوست و ظفر یافت آنگاه تیغ در آنان نهاد و مونس مظفر را برای مدافعه او و رفتن برقه نامزد کردند. اهل قرقیسیا نزد ابوطاهر فرستاده امان طلبیدند و آنان را وعد نیکو داد و کس فرستاد تا ندا کردند هیچکس در روز خارج نشود و کسی جسارت خروج نیافت آنگاه جسری برحبه بسته سریه‌ای از آنجا بگذرانید و بر اعراب تاخت و از آنها بسیاری بکشت و شتر و گوسفند غارت کرد اعراب بسیار ترسیدند چنانکه بمحض شنیدن نام او می‌پرا کنند و او بر هریک خراجی نهاد از هر خانه دیناری در سال آنگاه ابوطاهر از رحبه به رقه رفت و مونس مظفر به موصل شد و از آنجا به رقه، و ابوطاهر از رقه بازگشت بر طریق فرات تا به رحبه رسید و زاد و بنهٔ خویش در زورقها نهاد و از راه آب و خشکی بسوی هیت راند مردم هیت عرادها و منجنیقها بر بارهٔ شهر استوار کردند و از اصحاب ابوطاهر چندی بکشتند ابوطاهر از آنجا به کوفه شد و خبر او به بغداد رسید بنی‌بن نفیس و هرون‌بن غریب بر مقدمهٔ نصر بیرون شدند. و لشکریان قرمطی با ابن سنبر به قصر ابن هبیره رفتند و خویشتن در آب افکنده از

فرات بگذشتند و جمعی از اهل قصر بکشتند و نصر حاجب با قواد و مردان مصاف بقصد جنگ بیرون شدند و نصر را تبی شدید درگرفته بود و با این حال تا سورا برفت و ابوطاهر بساحل سورا رسید هنگام مغرب. نصر را از شدت تب تاب سورای نماند، احمدبن کیغلغ را خلیفهٔ خویش کرد و لشکر با او بفرستاد قرمطی پیش از آنکه با جیش احمد کیغلغ ملاقات کند بازگشت و علت نصر اشتداد یافت و زبان او از شدت تب خشک گردید او را در عماری گذاشتند و به بغداد گسیل داشتند و او در راه درگذشت و شفیع مقتدری برسالت نزد جیش آمد از جانب مقتدر و گفت لشکری که با نصر بودند اکنون هرون‌بن غریب بر آنان رئیس است و هرون با لشکریان به بغداد درآمد.

و باز در سال ۳۱۷ هـ.ق. منصور دیلمی به بدرقهٔ حاج بیرون شد و در راه بسلامت بودند تا به مکه رسیدند و روز هشتم ذی‌الحجه که یوم‌الترویه است ابوطاهر به مکه رسید و حاج را در مسجدالحرام و در فجاج و دره‌های مکه و خانهٔ خدا کشتن گرفت و هم امیر مکه ابن مجلب را بکشت و حجرالاسود را برکند و خانه را برهنه ساخت و دَرِ آن برکند و مردی را به بام خانه فرستاد تا ناودان خانه باز کند و او بیفتاد بر سر و بمرد و ابوطاهر اموال مردم بگرفت و کشتگان را در چاه زمزم بیانباشت و بعضی را در مصارع خود مسجدالحرام و غیر آن دفن کردند فرمود بی‌آنکه نماز برآنها بگذارد و غنائم خود را برداشته به شهر خویش بازشد و حجرالاسود را با خود ببرد و یافعی گوید با او نهصدتن بودند و هزار و هفتصدتن در مسجدالحرام بکشت... و گویند عدهٔ قتلی در فجاج مکه و ظاهر شهر به سی‌هزار تن رسید و همین اندازه زن و بچه اسیر کرد و شش روز در مکه بماند و آن سال کسی توفیق حج نیافت و قرمطی مست به مسجد درآمد و برای اسب خویش صفیر زد تا نزدیک خانه را آلوده ساخت و جمعی را بکشت آنگاه با دبوسی بر حجرالاسود زد و از آن بشکست و آنرا برکند و این ابیات بگفت:

فلو کان هذا البیت لله ربنا
لصب علینا النار من فوقنا صباً
لانا حججنا حجة جاهلیة
محللة لم‌تبق شرقا و لاغربا
و انا ترکنا بین زمزم والصفا
جبابر لاتبغی سوی ربها ربا.

و شعر این زندیق در تواریخ معروف است.
و در سنهٔ ۳۲۲ هـ.ق. یاران ابی‌طاهر قرمطی با کشتی‌ها به توج و سینیر شدند و آنگاه که از کشتی‌های خود دور گشتند یکی از یاران یاقوت که متقلد امور شهر بود کشتی‌های آنان بسوخت و مردم شهر را با خویش به جنگ قرامطه برد و جمعی از آنان را بکشت و هشتاد تن اسیر کرد و در میان اسرا مردی بود موسوم به ابن الغمر. رسول محمدبن یاقوت این اسرا را به بغداد برد و آنانرا بر شتران مشهراً بشهر درآوردند و بر سر ابن‌الغمر شاخها نصب کرده بودند و دیگران را دراعه‌های دیبا و برنس‌ها پوشانیده و بدین صورت ایشانرا تا دارالسلطان برده و در آنجا بند کردند. و باز در سال ۳۲۳ هـ.ق. مردم به حج بیرون شدند و چون به قادسیه رسیدند ابوطاهر آنانرا دریافت و راه بر آنان بگرفت و لولؤ غلام متهشم امیر حاج بود گمان‌کرد اعربند و اهل قوافل با قرامطه به حرب پرداختند... و حج درآن سال گذارده نشد و ابوطاهر به کوفه رفت و بدانجا اقامت کردو در ربیع‌الآخر سال ۳۲۵ هـ.ق. بار دیگر ابوطاهر قرمطی به کوفه آمد و ابن رائق که بدان وقت امیرالامراء بود از بغداد بیرون رفت و در بستان ابن ابی‌الشوارب به قنطرهٔ یاسریه منزل کرد و ابوبکربن مقاتل را به رسالت نزد ابوطاهر فرستاد وابوطاهر از مقام خلافت مال و طعام به مقدار صدوبیست‌هزار دینار مطالبه میکرد تا در بلد خود اقامت کند و ابن‌رائق باین طریق ملتمس او بپذیرفت که برای اصحاب او رزقی مقرر دارند و جریدهٔ مخصوصی در دربار خلافت برای آنها مرتب کنند و داخل طاعت شوند و خدمت کنند و میان آنان سخنان و مخاطبات شد و چون کار او با ابن رائق تمشیت نیافت بشهر خویش بازگشت و در ۳۲۸ هـ.ق. راضی خلیفه مبلغ پنجاه هزار دینار نزد ابوطاهر فرستاد تا بدرقهٔ حاجیان باشد و او آن زر بگرفت و به موجب فرمودهٔ خلیفه عمل کرد. و در سال ۳۳۲ هـ.ق. خبر موت ابوطاهر بمرض آبله برسید و امر به برادران وی منتقل گشت.
رجوع به ج ۳ تجارب الامم شود.

ابوطحمه. [اَ طَ حَ مَ] (اِخ) عدیّ‌بن حارثه. از شرفاست.

ابوطرفه. [اَ طَ فَ] (اِخ) الحمصی. عبادبن ریان. محدث است.

ابوطریف. [اَ طَ] (اِخ) عدیّ‌بن حاتم. صحابیست.

ابوطریف. [اَ طَ] (اِخ) الهذلی. صحابیست.

ابوطعمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) ابن اُبیرق‌بن عمرو. صحابیست.

ابوطعمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) مولی عبدالعزیزبن عمر. تابعی است و از ابن عمر روایت کند.

ابوطعمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) نسیربن ذعلوق محدث است.

ابوطفیل. [اَ طُ فَ] (اِخ) عامربن واثلة الکنانی المکی و بعضی نام او را عمروبن واثلة گفته‌اند و نسب او این است عامربن واثلةبن عبدالله‌بن عمروبن جحش‌بن حری. بسال احد بزاد و هشت سال از حیات رسول صلوات‌الله‌علیه را دریافت و بزمان خلافت علی علیه‌السلام بکوفه شد و مصاحبت آن حضرت گزید و در همهٔ مشاهد در رکاب او بود و آنگاه که علی علیه‌السلام درجهٔ شهادت یافت بمکّه رفت و اقامت گزید تا در سال مائه هم بدآنجا درگذشت و بعضی گفته‌اند وی بکوفه سکونت گرفت وهم بدانجا وفات کرد و صاحب استیعاب گوید قول اول اصح است و او پس از همهٔ کسانیکه بروٴیت رسول (ص) فائز شده بودند بمرد. ابن ابی‌حیثمه او را در شمار شعرای صحابه آورده است و گوید او مردی فاضل و عاقل و حاضرجواب و فصیح و از شیعیان علی بود و آن حضرت او را بر دیگران فضیلت مینهاد. گویند معاویه او را گفت تو در یوم‌الدار در حصار خانهٔ عثمان شرکت داشتی. گفت نه درآنجا حضور داشتم گفت پس چه ترا از یاری اوباز داشت گفت ترا از نصرت او چه مانع آمد که تا گاه مرگ او از یاری وی تن زدی با آنکه با مردم شام بودی و همه تابع ارادهٔ تو بودند گفت نبینی کهٔ اکنون خون او می‌طلبم گفت آری ولکن این خون‌خواهی تو چنان است که اخو جُعفی گوید:

لاالفینک بعد الموت تندبنی
و فی حیوتی مازودتنی زادا.[1]

و پس از شهادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام معاویه استمالت او میکرد تا به پیروان و اتباع او پیوندد. لکن او از محبت خاندان رسالت دست نداشت. چنانکه بعد از وفات امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام روزی معاویه بطنز از او پرسید حزن تو بر مرگ صاحب خود ابی‌الحسن چون است گفت چون سوک مادر موسی بر موسی و نزد خدای تعالی از تقصیر خویش شرمنده‌ام. و آنگاه که مختاربن ابی‌عبیده بر بنی‌امیه بخونخواهی شهدای آل‌رسول خروج کرد ابوالطفیل بوی بپیوست و چون مختار بقتل رسید خود را از بامی بلند بزیر افکند و بدرود زندگی گفت. و یافعی بیت ذیل را از

۱ - کنون یار باید که زنده‌ست مرد
نه آنگه که از وی برآرند گرد.

او آورده است:

و ماشاب رأسی عن سنین تتابعت
علیّ و لکن شیبتنی الوقایع.

و بعضی گفته‌اند وفات او پس از زمان مختار بوده است و پسری بنام طفیل داشته که در جوانی درگذشته است و او را در مرگ پسر مرثیتی است که مطلع آن این است:

خلی طفیل علی الهم و انشعبا
و هد ذلک رکنی هدة عجباً.

ابوطلب. [اَ طَ لَ] (اِخ) شاعری ترانه‌ساز و ظاهراً معاصر رودکی و شهید:

از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامی و خوشی چون ترانهٔ بوطلب.
فرخی.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (ع اِ مرکب) قُمری. (دمیری). ورشان. نازو. کناد. طوقدار. مرغ الهی. کبوتر صحرائی.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) او از ماهان و از او ابن عیینه روایت کند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) از معن روایت کند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) تابعی است. او از شریح و از او ابن المنتشر روایت کند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) تابعی است. او از انس و انس از رسول صلوات‌الله علیه روایت کند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) الاسدی تابعی است او از ابن عباس و انس و از او ابوالعمیس و رکین روایت کنند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) الاسدی. او از ابی‌عمرو شیبانی حدیث شنیده است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) انصاری خزرجی زیدبن اسودبن سهل از بنی‌نجار. او عقبه و بدر و دیگر مشاهد را دریافته و از تیراندازان مشهور بود وفات وی بسال ۳۱ یا ۳۴ و بقولی ۵۱ هـ.ق. بوده است. رجوع به ص ۱۴۵ حبط ج ۱ شود.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) انصاری زیدبن سهل. صحابی است و در غزوهٔ بدر در رکاب رسول صلوات‌الله علیه بوده است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) ایاس‌بن زهیر. محدّث است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) بشیربن کثیر الاسدی. محدث است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) حکیم‌بن دینار. محدّث است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) خولانی از عمیربن سعد و از او ابوسنان عیسی روایت کند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) زیدبن سهل. رجوع به ابوطلحه انصاری زیدبن سهل شود.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) زیدبن سهل‌بن الاسود. صحابیست. او در عقبه و غزوات بدر و احد و خندق حاضر و بشجاعت و جسارت معروف بود و در حدیث آمده است که رسول اکرم صلوات الله علیه فرمود: لصوت ابی‌طلحة فی‌الجیش خیر من مأته رجل. او در اواخر خلافت عثمان به سال ۳۲ یا ۳۴ هـ.ق. به هفتادسالگی درگذشت و مدفن وی به روایتی مدینهٔ منوره است و نیز گفته‌اند در شیخوخیت از دریا بغزا شد و در کشتی درگذشت و شش روز پس از آن جسد وی در جزیره‌ای دفن کردند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) سفیان‌بن حمزه از روات حدیث است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) شدادبن سعید الراسبی. از روات است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) عبدالله‌بن حفص الانصاری. از روات است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) الطلحات. عبدالله‌بن خالد خزاعی. از روات است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌طلحة الشامی. از روات حدیث است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) فرقد. از روات حدیث است.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) محمدبن ایوب. رجوع به محمد... شود.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) منصوربن محمدبن علی‌بن قرینه. رجوع به منصور... شود.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) منصوربن مسلم. رجوع به منصور... شود.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) نعیم‌بن زیاد. از او معاویه‌بن صالح روایت کند.

ابوطلحة. [اَ طَ حَ] (اِخ) یحیی‌بن طلحه. او از جد خود ابوامامه سعیدبن جمحان روایت کند.

ابوطلق. [اَ طَ] (اِخ) علی‌بن حنظله. محدّث است.

ابوطلق. [اَ طَ] (اِخ) عمروبن حسان. از روات حدیث است.

ابوطلیب. [اَ طُ لَ] (اِخ) مولی انس‌بن مالک انصاری. او از انس روایت کند.

ابوطلیح. [اَ طُ لَ] (اِخ) موضعی از اراضی سودان میان ۱۷ و ۱۸ درجه عرض شمالی. و بدانجا جنگی میان مهدی سودانی محمّدبن عبدالوهاب و انگلیسیان روی داد و از سپاه او ۱۲۰۰ تن بکشتند.

ابوطلیحه. [اَ طُ لَ حَ] (اِخ) بقولی کنیت قیس‌بن عاصم است.

ابوطلیق. [اَ طُ لَ] (اِخ) صحابیست و از رسول صلوات‌الله علیه روایت کرده است.

ابوطلیق. [اَ طُ لَ] (اِخ) الغبری. صحابیست.

ابوطمیس. [اَ ؟] (اِخ) نام قله‌ای از جبال حوران و بر فراز آن معبدی ترسایان دُرُوز را. گویند: یکی از آنان عیسی را علیه السلام بخواب دید و عیسی بدو گفت من بر این کوه مقام دارم مرا بدینجا خانه‌ای باید کردن و آن معبد بساختند.

ابوطواله. [اَ طُ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن معمر یا یعمربن حزم انصاری. از روات حدیث است.

ابوطوق. [اَ طَ] (ع اِ مرکب) نوعی از جوارح طیور و صاحب نخبةالدهر گوید: بصعید مصر باشد در ساحل نیل و شکار او ماهی و تنها چشمان صید خویش برآرد و بخورد و بقیه بجای ماند و مردمان از پس‌ماندهٔ او برخورند.

ابوطویل. [اَ طَ] (اِخ) نام قلعه‌ای به افریقیه نزدیک تونس. پس از خرابی قیروان سکنهٔ قیروان به قلعهٔ ابوطویل هجرت کردند و آن قلعه آبادان شد و مرکز قبائل صنهاجه گردید. و این همان قلعه است که ابویزید خارجی در او تحصن کرد.

ابوطویل. [اَ طَ] (اِخ) شطب‌الممدود. صحابی است.

ابوطیب. [اَ] (ع اِ مرکب) مشک زباد. مشک گربهٔ دشتی. شاخ. غالیه. (بوفن). ||اذخر. کاه مکّه. (مؤیدالفضلا).

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (ع اِ مرکب) آفروشه. (مهذب الاسماء). افروشه. ابوسهل. (مهذب الاسماء). ابوصالح. (مهذب الاسماء). حلوا. خبیص.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) او راست: کتاب طبقات‌اللغویین.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محدّث و از بناء است و در حربیه اقامت داشت.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمود آقسرائی. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) ابن اشناس. او راست: کتاب‌القراءات. (ابن الندیم).

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) ابن‌الخلّال فقیه داودی. رجوع به ابن‌الخلّال مکنی به ابوالطیب... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) ابن سلمه. یکی از فقهای شافعیه است. (ابن الندیم).

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) ابن عبدوس. رجوع به ابوطیب وراق... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) حمدان‌بن حمدویه الطرسوسی الحنفی. او راست: سباعیات فی‌الفروع.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) سرخسی. از قدمای شعرای ایران و مرحوم هدایت گوید:

از احوال او اطلاعی نیست. قطعهٔ ذیل از اوست:

ای پادشاه روی زمین دور از آن تُست
اندیشهٔ تقلّب دوران کن و زمان
بیخی نشان که دولت باقیت بردهد
کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان
چون کام جاودان متصور نمیشود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) سندبن علی یهودی. رجوع به سند... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) طاهربن عبداللهبن طاهربن حسینبن مصعببن زریقبن ماهان. رجوع به طاهر... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) طاهربن علی جرجانی. در فهرست شیخ منتجبالدین آمده است: که وی از فقها و شیعی است و بسال ۵۷۵ هـ.ق.درگذشته است.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) عبدالرحیمبن احمد حرانی. رجوع به عبدالرحیم... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) عبدالمنعمبن عبیداللهبن محمدبن غلبون. رجوع به عبدالمنعم... شود.

ابوطیب. [اَ ؟] (اِخ) لغوی. رجوع به ابوالطیب عبدالواحد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم بستی. رجوع به محمد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمّدبن احمدبن اسحاق. رجوع به محمد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمّدبن احمدبن وشاء نحوی. رجوع به محمد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمدبن طویسالقصری. رجوع به محمد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمدبن عبدالله معروف به یوسفی کاتب. رجوع به محمد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمدبن عبدالله. رجوع به محمد... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) محمدبن علی بخاری. رجوع به محمد شود.

ابوطیب. [اَ] (اِخ) المقلی. فقیهی شافعی است. (ابن الندیم).

ابوطیب. [اَ] (اِخ) الملقی. او راست: کتاب عرائس.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) موسیبن یسار. رجوع به ابوالطیب مدائنی... شود.

ابوطیب. [اَ طَیْ یِ] (اِخ) وراق. ابن عبدوس. او دیوان ابنالرومی را گرد کرده است. (ابن الندیم).

ابوطیبه. [اَ طَ بَ] (اِخ) جرجانی. ابن سلیمان الدارمی عیسی تابعی است و از عبداللهبن عمر روایت کند.

ابوطیبه. [اَ طَ بَ] (اِخ) دینار یا نافع. مولی بنیحارثه یا بنیبیاضه. حجّام رسول صلواتالله علیه. صحابی است.

ابوطیبه. [اَ طَ بَ] (اِخ) عبداللهبن مسلم خراسانی مروزی. از او زیدبن حباب روایت کند.

ابوطیط. [اَ] (ع اِ مرکب)[1] مرغی از درازپایان. و آنرا طیط نیز گویند.

ابوطیقا. [اَ] (معرب، اِ) (محرّف کلمهٔ آغریقیهٔ «پُ اِطیکا»[2]) صناعت شعر. یکی از صناعات خمسهٔ منطق. شعر مبحث شعر ارسطو. بوطیقا.

ابوطیلون. [اَ] (معرب، اِ)[3] گنده کنف. بنگ کنف. طوق. گوپنبه.

ابوطیيء. [اَ طَیْ یِءْ] (اِخ) یحییبن حمیده. رجوع به یحیی... شود.

ابوظبیان. [اَ ظِبْ] (اِخ) ازدی. او از عمر و از او موسیبن عبداللهبن یزید و ابوهند روایت کنند.

ابوظبیان. [اَ ظِبْ] (اِخ) جنبی کوفی. تابعی است و نام او حصینبن جندب و از سلمان حدیث کند. و او پدر قابوس است.

ابوظبیان. [اَ ظِبْ] (اِخ) حصینبن جندب. رجوع به ابوظبیان جنبی... شود.

ابوظبیان. [اَ ظِبْ] (اِخ) القرشی. تابعی است. او از عمر و از او سلمةبن کهیل روایت کند.

ابوظبیه. [اَ ظَ یَ] (اِخ) صاحب منحة رسولالله صلواتالله علیه. صحابی است.

ابوظبیه. [اَ ظَ یَ] (اِخ) السلفی. صحابی است.

ابوظبیه. [اَ ظَ یَ] (اِخ) الکلاعی الشامی. صاحب معاذبن جبل. تابعی است. او از مقداد و معاذبن جبل و عبداللهبن عمر و از او محمدبن سعد و ثابت روایت کنند.

ابوظریف. [اَ ظَ] (ع اِ مرکب)[4] بزماورد. (مهذب الاسماء). زماورد. (المعرب جوالیقی).

ابوظفر. [اَ ظَ] (ع اِ مرکب)[5] تورَم. طیرالتمساح. قطقاط. سقساق. زقزاق.

ابوظفر. [اَ ظَ فَ] (اِخ) عبدالسلامبن مطهر. از روات حدیث است.

ابوظلال. [اَ ظِ] (اِخ) القسملی الاعمی. نام او هلالبن ابیهلال میمون و از انسبن مالک روایت کند.

ابوظلال. [اَ ظِ] (اِخ) هلالبن ابیمالک. تابعی است.

ابوظلال. [اَ ظِ] (اِخ) هلالبن ابیهلال میمونبن القسملی. رجوع به ابوظلال القسملی... شود.

ابوظهیر. [اَ ظُ هَ] (اِخ) عبداللهبن فارس عمری. شیخ است ابوعبدالرحمن سُلَمی را.

ابوعائذ. [اَ ءِ] (اِخ) سیف السعدی. جویری از وی روایت کند.

ابوعائذ. [اَ ءِ] (اِخ) عفیربن سعدان. از روات است.

ابوعائذ. [اَ ءِ] (اِخ) الیحصبی. از روات است.

ابوعائشه. [اَ ءِ شَ] (اِخ) تابعی صدوق. و از ابن عمرو عبیداللهبن مروان روایت کند.

ابوعائشه. [اَ ءِ شَ] (اِخ) جدّ ابیعاصم ثقفی. و ابوعاصم از او روایت کند.

ابوعائشه. [اَ ءِ شَ] (اِخ) حارثبن سوید. از روات است.

ابوعائشه. [اَ ءِ شَ] (اِخ) زیدبن صوحان. از روات است.

ابوعائشه. [اَ ءِ شَ] (اِخ) مسروقبن الأجدعبن مالک الهمدانی. تابعی است و او بزمان یزیدبن معاویه درگذشت. رجوع به مسروق... شود.

ابوعائشه. [اَ ءِ شَ] (اِخ) والد العلاء از روات است.

ابوعابد. [اَ بِ] (ع اِ مرکب) ماهی. (مهذب الاسماء).

ابوعاتکه. [اَ تِ کَ] (اِخ) ازدی. صحابی است.

ابوعاتکه. [اَ تِ کَ] (اِخ) طریفبن سلیمان. تابعی است و از انسبن مالک روایت کند. و او بیش از یکصد و بیست سال بزیست.

ابوعاصم. [اَ صِ] (ع اِ مرکب) سِکبا. (مهذب الاسماء) (السامی فی الأسامی). سِکباج. ||پشت. سویق. و آن آرد گندم یا برنج یا جو یا نخود بریانکرده باشد که گاهی با شکر آمیزند. قاووت. و در مازندران آرد جو بریان را پیه و پیا گویند. ||زنبور. (المزهر) (المرصع).

ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) بوعاصم. در لغتنامهٔ منسوب به اسدی دو بیت ذیل از او شاهد برای پاچنگ و مچاچنگ آمده است:

مال فرازآری و نگاه بداری
تا ببرند از در و دریچه و پاچنگ
مال رئیسان همه بسائل و زائر
و آن تو بکفشگر ز بهر مچاچنگ.

ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) از ابیطفیل و او از ابن عباس روایت کرده است.

ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) احمدبن اسد البجلی. از روات است و از عبثر روایت

---

1 - Vanneau. 2 - Poétique.
3 - Aboutilloun.
4 - Sandwich.
5 - Trachilus. Pluvier, ou Pluvier armé.

کند.(الکنی للدولابی ج ۲ ص ۲۱ سطر ۹).
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) احمدبن عمر شیبانی. رجوع به احمد... شود.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) احوص. شاعری از عرب.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) الاسلمی. شاعری از عرب. و او را بیست ورقه شعر است. (ابن الندیم).
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) البجلی الشامی. عمروبن عبدالله. از روات است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) التمّار. ازهربن راشد از او روایت کند.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) ثقفی کوفی. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) جبلةبن ابی‌سلیمان. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) حمیدبن احمدبن اسد سامانی. رجوع به حمید... شود.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) رفاعةبن شدّاد. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) سعدبن زیاد. مولی سلیمان‌بن علی. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) شنتم. یا ابوسعید. صحابی است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) شهر. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) شُبیم. صحابی است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) ضحّاک‌بن مخلدبن مسلم شیبانی. رجوع به ضحّاک...شود.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) عامری. او راست: مختلفان فی فروع الحنفیه.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) العبادانی. عبداللهبن عبیدالله. از روات است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) عبداللهبن عبدالرحمن‌بن ابی‌حسین مکی. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) العبسی. علی‌بن عبیدالله. از روات حدیث است. و ثوری و ابوادریس از وی روایت کنند.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) عبیدبن عمیربن قتادة اللیثی. قاضی مکّه. رجوع به عبید... شود.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) عصمة. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) علی‌بن عمربن خلیل‌بن علی الفقیهی. رجوع به علی... شود.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) غنوی. حمّادبن سلمه از او روایت کند.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) قاسم‌بن ابی‌مرّة مکی. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) محمّدبن احمدبن عبداللهبن عباد عبادی هروی فقیه شافعی. رجوع به محمّد... شود.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) محمدبن ایوب. از روات حدیث است.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) النبیل. محدّثی ثقه است. و ابن الندیم گوید: او راست کتاب العفو و الصفح.
ابوعاصم. [اَ صِ] (اِخ) وجیه‌الدوله. ممدوح ازرقی. رجوع به وجیه‌الدوله شود.
ابوعاطف. [اَ طِ] (ع اِ مرکب) مکیالی است. (المزهر). پیمانه‌ایست سختن خرما و جو و گندم و دیگر حبوب را. (المرصع).
ابوعامر. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) سگ. ||کفتار. (المرصع).
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) از ابن شهاب روایت کند و معاویه از او حدیث کرده است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عباس و ابراهیم‌بن زیاد از او روایت کند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) ابن ابی الاخنس. شاعری است از عرب.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) ابن ابی‌جان [ابی‌حیّان؟] یکی از علماء سیستان است و صاحب تاریخ سیستان در باب «مردم سیستان که از پس اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند بفضل» نام او آورده است. رجوع به ص ۱۸ تاریخ سیستان چ طهران شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) ابن حرشنه. او راست: تصنیفی در تفضیل عجم بر عرب.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) ابن شهید. احمدبن ابی‌مروان، عبدالملک‌بن مروان‌بن ذی‌الوزارتین الاعلی احمدبن عبدالملک‌بن عمربن محمدبن عیسی‌بن شهید اشجعی اندلسی قرطبی. ولادت او بسال ۳۸۲ هـ.ق. او راست: کتاب کشف‌الدّک و ایضاح‌الشک، و آن کتابیست مشهور در علم حیل و شعبده. کتاب التوابع و الزوابع. کتاب حانوت عطار. او به سال ۴۲۶ هـ.ق. به قرطبه درگذشت. و رجوع به احمد... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن سبکی. او راست: رسالة فی تفضیل‌العجم علی العرب. و ابوالطیب عبدالمنعم در حدیقة البلاغه و ابومروان در الاستدلال بالحق و ابوعبدالله العارف در خطف‌البارق و ابومحمد عبدالمنعم‌بن الفرس الغرناطی را بر کتاب وی ردودی است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) ابن عیشون اندلسی. رجوع به ابن عیشون... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) احمدبن عبدالملک احمدبن عیسی‌بن شهید. رجوع به ابوعامربن شهید و رجوع به احمد... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) احمدبن عبدالملک اندلسی قرطبی. رجوع به احمد... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) احمدبن عبدالملک‌بن عمر. رجوع به احمد... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن یزیدبن ربیعهٔ حمیری شاعر عرب. وفات او ببغداد در ۱۷۳ هـ.ق. بود و بعضی کنیت او را ابوهاشم گفته‌اند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) الاشعری. برادر ابوموسی اشعری. صحابی است و در نام او خلاف است. وفات او بزمان خلافت عبدالملک‌بن مروان بود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) الاشعری. عبدبن عمرو یا عبیدبن وهب یا عبیدبن سلیم. صحابی و عم ابوموسی اشعری است و در جنگ احد شهادت یافت.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) الالهانی. او از ابی‌امامه و ثوبان حدیث شنیده و ابن‌ارطاط و معاویةبن صالح از وی روایت کنند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) امیربن هود. رجوع به امیر... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) اوصابی. او از ابی‌امامه و از او زبیدی روایت کند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) جرجانی. فضل‌بن اسماعیل. رجوع به فضل... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) الحجری. او از ابی‌ریحانه و از او هیثم‌بن شفی روایت کند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) خزرجی، نصرانی. راهب. او بانی مسجد ضرار بود و آنگاه که رسول صلوات‌الله علیه از غزوهٔ تبوک بازگشت امر بتخریب آن مسجد فرمود. رجوع به ص ۱۳۹ حبط ج ۱ و ص ۴۱۷ حبط ج۲ شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) زیدبن ارقم. صحابیست.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) سلیم. ثابت‌بن عجلان از او روایت کند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) صالح‌بن رستم الخزاز. سعیدبن عامر از او روایت کند.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) عبداللهبن صدقة الانصاری. از روات حدیث است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) عبداللهبن عامر الاسلمی. از روات حدیث است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) عبداللهبن یحیی الهوزنی. از روات است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) عبیدبن حسان. از روات است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) فضل‌بن عامر جرجانی. رجوع بفضل... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) الفندی. عبدالملک‌بن عامر. از روات است.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) قبیصةبن عقبه. رجوع به قبیصه... شود.
ابوعامر. [اَ مِ] (اِخ) الکاهلی. از روات

حدیث است.

ابوعامر. [اَ م] (اِخ) محمدبن احمدبن عامر بلوی طرطوسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعامر. [اَ م] (اِخ) معمربن معمر. از روات حدیث و از معاویةبن سلام روایت کند.

ابوعامر. [اَ م] (اِخ) موسی‌بن ابی‌الهیذام. از روات حدیث است.

ابوعامر. [اَ م] (اِخ) موسی‌بن عامر اللیثی. از روات حدیث است.

ابوعباد. [اَ عَ بْ بـا] (ع اِ مرکب) هدهد. پوپو. (المرصع.)

ابوعباد. [اَ عَ بْ با] (اِخ) ثابت‌بن یحیی‌بن یسار الرّازی. کاتب و حاسب مأمون خلیفه است. رجوع بتجارب السلف ص ۱۷۲ چ طهران و رجوع به ثابت... شود.

ابوعباد. [اَ ؟] (اِخ) الشامی. نام یکی از زهاد واسط ساکن شام. رجوع به صفةالصفوه ج ۴ ص ۲۱۴ شود.

ابوعباد. [اَ ؟] (اِخ) عبداللهبن سعیدبن ابی‌سعید المقبری. از روات حدیث است.

ابوعباد. [اَ ؟] (اِخ) عبیدبن واقد. از روات حدیث است.

ابوعباد. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن عباد. او از شعبه روایت کند.

ابوعباد. [اَ ؟] (اِخ) نمی‌بن عباد الهنائی. از شعبه روایت کند.

ابوعباده. [اَ عُ دَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد. رجوع به ابراهیم... در این لغت‌نامه شود.

ابوعباده. [اَ عُ دَ] (اِخ) انصاری. از ابن شهاب روایت کرده است.

ابوعباده. [اَ عُ دَ] (اِخ) انصاری. سعیدبن عثمان‌بن خلدهٔ زرقی صحابی. وی غزوهٔ بدر و حنین را دریافته است.

ابوعباده. [اَ عُ دَ] (اِخ) ولیدبن عبید. شاعر عرب رجوع به بحتری... و رجوع به ولید... شود.

ابوعبد. [اَ عَ] (اِخ) الریاحی. مملوک. او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوعبدان. [اَ عَ] (اِخ) او راست: شروط‌الاحکام.

ابوعبدالجبار. [اَ عَ دِلْ جَبْ بـا] (اِخ) او از عائشه بنت سعد و از او عبیداللهبن عمر روایت کند.

ابوعبدالجبار. [اَ عَ دِلْ جَبْ بـا] (اِخ) راشد. رجوع به راشد... شود.

ابوعبدالجلیل. [اَ عَ دِلْ جَ] (اِخ) عبداللهبن میسره. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعبدالجلیل. [اَ عَ دِلْ جَ] (اِخ) او از عبداللهبن فروخ و او از عائشه روایت کند.

ابوعبدالحق. [اَ عَ دِلْ حَ قق] (اِخ) ابراهیم‌بن علی حنفی. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوعبدالحمید. [اَ عَ دِلْ حَ] (اِخ) از خاندان ابان‌بن اللاّحق. شاعری مقلّ است.

ابوعبدالحمید. [اَ عَ دِلْ حَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن عامربن حبیب. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوعبدالحمید. [اَ عَ دِلْ حَ] (اِخ) بکربن عبدالعزیزبن اسماعیل‌بن عبیدالله. از روات حدیث است.

ابوعبدالحمید. [اَ عَ دِلْ حَ] (اِخ) حمیدبن میمون. از روات حدیث است.

ابوعبدالحمید. [اَ عَ دِلْ حَ] (اِخ) عبدالمجیدبن عبدالعزیزبن ابی رواد از روات حدیث است.

ابوعبدالدائم. [اَ عَ دِدْ دا ءِ] (اِخ) محمدبن البرماوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) تابعی است و از ابی‌بکر روایت کرده است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) از روات است و از شعبی روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و از او صالح روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یکی از علمای مذهب شافعی. او راست: کتاب الاجماع و الاختلاف. کتاب المقالات فی‌اصول الفقه. (ابن الندیم).

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) از ابی‌عبدالله یا از ابی روایت کند. (الکنی للبخاری ص ۵۱ س ۵).

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن ابی‌اللیث بخاری. او راست: ذکر الصالحین. [کذا] و لعله ذکری‌الصالحین.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن شنبویه. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن عبداللهبن حفص‌بن عاصم العمری. وفات او بسال ۱۷۳ هـ.ق. بود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن عمر یعقوب مغربی. رجوع به ابن عمر ابوعبدالرحمن... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن لهیعه عبدالله. رجوع به ابن لهیعه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن مسعود عبدالله مروزی. رجوع به ابن مبارک ابوعبدالرحمن... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن مسعود عبدالله صحابی. رجوع به ابن مبارک ابوعبدالرحمن... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن مسلمه عبدالله. رجوع به ابن مسلمه ابوعبدالرحمن... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن موسی‌بن نصیرالاعرج.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) ابوبکربن عبدالرحمن‌بن الحارث‌بن هشام. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) ابوالزناد عبدالله. رجوع به ابوالزناد عبدالله... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) ابوعدنان عبدالاعلی وردبن حکیم. رجوع به ابوعدنان... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) احمدبن شعیب النسائی مصنف یکی از صحاح ستّه رجوع به احمد... و رجوع به نسائی... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) اسحاق‌بن بشر. مولی عبداللهبن سیّد الخراسانی. لیث‌بن سعد و حیوةبن شریح از او روایت کنند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) اسحاق‌بن بشر. مولی عبداللهبن عمر. تابعی است و ابوعوانه از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) اسحاق‌بن عطاء خراسانی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) اُمّی. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) انصاری. صحابی است و او غزوهٔ بدر و احد را دریافته است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) بسربن ارطاة. صحابی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) بشربن غیاث‌بن ابی‌کریمةالمریسی. فقیه و متکلم حنفی از موالی زیدبن‌الخطاب. او فقه از قاضی ابویوسف حنفی فرا گرفت. لکن بعلم کلام مشغول گشت و بخلق قرآن قائل بود و در این باب از وی اقوال شنیعه حکایت کنند و او مذهب مرجئه داشت و طایفهٔ مریسیّه از مرجئه بدو منسوبند. و میگفت نماز بردن به آفتاب و ماه کفر نیست لکن نشانهٔ کفر است. و او را با امام شافعی مناظراتی بود. و نحو نمیدانست و در گفتار لحنهای فاحش و گزاف می‌آورد و روایت حدیث از حمادبن سلمه و سفین‌بن عیینه و ابی‌یوسف قاضی و جز آنان میکرد. و گویند پدر او یهودی بود و به کوفه رنگرزی میکرد. و به ذی‌حجهٔ سال ۲۱۸ یا ۲۱۹هـ.ق به بغداد درگذشت و درب مریسی به بغداد بدو منسوب است. رجوع به ابن خلکان ج طهران ج ۱ ص ۹۷ و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۳۷ و معجم‌البلدان کلمهٔ مریسه شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ)

بقی‌بن مخلدبن یزید قرطبی اندلسی. یکی از اعلام و صاحب تفسیر و مسند. او از یحیی‌بن یحیی اللیثی و محمدبن عیسی‌الاعشی اخذ حدیث و علم کرد. سپس بمشرق شد و صحبت اکابر فقه و حدیث دریافت و در حجاز از مصعب زهری و ابراهیم‌بن منذر و دیگر افراد آن طبقه و در مصر از یحیی‌بن بکیر و زهیربن عباد و طائفهٔ او به دمشق از ابراهیم‌بن هشام غسانی و صفوان‌بن صالح و هشام‌بن عمار و جماعتی دیگر و نیز از احمدبن حنبل و طبقهٔ او و به کوفه از یحیی‌بن عبدالحمید یمانی و محمدبن عبدالله‌بن نمیر و ابابکربن ابی‌شیبه و طائفهٔ آنان و در بصره از اصحاب حمادبن زید روایت شنید. و در امر حدیث آن عنایت و بذل جهد کرد که مزیدی بر آن میسر نیست و شیوخ او دویست و سی و چهارتن باشند. و ابوعبدالرحمن زاهدی کثیرالصوم و صدوق و کثیرةالتهجد و مجاب‌الدعوة و اندک نظیر و مجتهد بود او از هیچکس تقلید نکرد و خود برطبق اخبار فتوی میکرد. مولد او رمضان ۲۰۱ هـ.ق. وفات به جمادی‌الاخرة سال ۲۷۶ هـ.ق. بود و صاحب نفح‌الطیب گوید ابن حزم گفته است در مسلمانی مانند تفسیر قرآن او تفسیری نیست حتی تفسیر محمدبن جریر طبری. و گویند او با مصنف‌بن ابی‌شیبه بأندلس بازگشت و بتدریس و روایت آن پرداخت و گروهی از اهل رای بر مسائل خلافیهٔ آن کتاب انکار آوردند و عوام بر آن بشوریدند و مطلب بزرگ شد تا خبر بسمع محمدبن عبدالرحیم اموی صاحب اندلس رسید پس بقی‌بن مخلد و اصحاب رای را بخواند و جزء جزء کتاب را تا پایان پژوهش کرد آنگاه بخازن کتب خانهٔ خویش داد و گفت خزانهٔ کتب ما از مانند چنین کتاب بی‌نیاز نبود بگوی تا از آن نسخت برگیرند و در کتب‌خانهٔ شاهی محفوظ دارند و بقی‌بن مخلد راگفت علوم خویش بطالبان آن بیاموز و مرویات محفوظهٔ خود روایت کن و اصحاب رای را از تعرض به بقی نهی کرد. و او راکتاب مسندیست که در آن از هزاروسیصد تن محدث صاحب تصنیف روایت کند و نیز کتابی در فتاوی صحابه و تابعین و آن از مصنف‌بن ابی شیبه و مصنف عبدالرزاق و مصنف سعیدبن منصور جامع‌تر و سودمندتر است و ابن حزم گوید: تصانیف این امام فاضل پایه‌های کاخ مسلمانی و بی‌مانند است و بقی در عداد بخاری و مسلم و نسائی بشمار است. رجوع به نفح‌الطیب و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۰۱ و معجم‌الادباء یاقوت و رجوع به بقی... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) بلال‌بن حارث المزنی صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) بلال. مؤذن رسول صلوات الله علیه. صحابیست و بعضی کنیت او را ابوعبدالکریم گفته‌اند. رجوع به بلال مؤذن... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) تقی‌بن مخلد اندلسی. مصحف بقی‌بن مخلد است. رجوع به ابوعبدالرحمن بقی... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ثوبان‌بن بجدد مولی رسول‌الله صلوات الله علیه. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) جابربن عبدالله انصاری. به بعض اقوال کنیت جابر ابوعبدالرحمن است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) الجبلانی. ابوعبدالرحمن المرادی از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) جبلی، عبدالله‌بن یزید مصری. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) الجراح‌بن ملیح البحرانی، تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) الجهنی. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حاتم‌بن عنوان البلخی معروف به اصم. رجوع به حاتم اصم... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حاضن عائشه. صحابی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حسّان‌بن ثابت صحابی است. رجوع به حسّان... شود و بعضی کنیت او را ابوعبدالله و برخی ابوحسام و جمعی ابوالولید گفته‌اند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حسین‌بن محمد سلمی نیشابوری. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حکام‌بن سلم الرازی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حمراوی. موسم به ینّه. رجوع به ینّه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) حنظلة التمیمی. از روات حدیث است و از او ابونعیم و ابواحمد زبیری روایت کنند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) خالدبن هشام اموی. رجوع به خالد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) خالدبن ابی‌یزید. تابعی و خال محمدبن سلمه است و محمدبن سلمه و حجاج اعور از او روایت کنند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) خالدبن زیاد الازدی. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) خالدبن یزید. از روات است و از او عبدالوهاب‌بن بخت روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) خلف‌بن تمیم. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) خلیل‌بن احمد فراهیدی یا فرهودی رجوع به خلیل شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ربیع‌بن ابی‌راشد. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زبید. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زبیدبن الحارث الیامی. رجوع به زبید... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زرعة. تابعی است. او از ابن عباس و از او مالک‌بن مغول روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زرعة الوحاظی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زهیربن نعیم البانی یا البابی. رجوع به زهیر... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زیادبن جدیر. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زیادبن حدیدَر الاسدی. رجوع به زیاد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زیادبن سعد. از روایت حدیث است. و از زهری روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زیدبن خالد. صحابی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) زیدبن الخطاب. برادر عمربن الخطاب خلیفهٔ دویم. رجوع به زید... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) سعودبن عبدالرحمن الازدی. او از ابن عائذ و از او معاویة‌بن صالح روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) سعیدبن بشیر. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) سعیدبن قبس. از روات است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) سفینه. مولی ام‌سلمه. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) سلمی عاصم‌بن بهدله. شاگردیکی از قراء سبعه است. (ابن‌الندیم).

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) السلمی. عبدالله‌بن حبیب. تابعی و یکی از روات حدیث و زاهدی معروف است و

باسناد از عمر و عثمان و علی و ابن مسعود و ابی‌الدرداء و غیر آنان روایت کند. مدت چهل سال بمسجد کوفه از خلافت عثمان تا روزگار امارت حجاج قرآن خواندی و در حیات حذیفه بمداین شد و بسال ۱۰۵ هـ. ق. در نود سالگی درگذشت. و او استاد عاصم‌بن ابی‌النجود ازدی فقیه است که در ۱۲۸هـ. ق. وفات کرده است. رجوع به صفة الصفوه ج ۳ حبط ج ۱ ص ۳۰ و ۲۶۶ شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) سلمی. نیشابوری. محمدبن حسین‌بن محمدبن موسی. نبیرهٔ دختری ابوعمروبن نجید. محدث صوفی. او در سایر فنون ادب صاحب مهارت بود. و در تاریخ یافعی و هم در فتوحات مکی بباب شصت و یکم ذکر او آمده است. مولد و منشأ او در نیمهٔ دویم مائهٔ چهارم به نیشابور بود وی در طریقت شاگردابوالقاسم نصرآبادی و ابوالقاسم مرید شبلی است. و نیز درک صحبت جدّ خویش ابوعمرو و اصمّ کرده است و علاوه بر تفسیر نزدیک صد تألیف دارد. و ابوسعید ابوالخیر پس از وفات پیر ابوالفضل سرخسی به خدمت سلمی پیوست و خرقه از دست او پوشید. و از جملهٔ کتب اوست: کتاب طبقات‌الصوفیه موسوم به تاریخ اهل‌الصفوه. در این کتاب ذکر بیش از ۵۵۰ تن از مشایخ تصوف را آورده است. کتاب سنن‌الصوفیة در احوال شیوخ متصوفه. کتاب حقایق در تفسیر و آن مختصر است. کتاب آداب‌الصوفیه. کتاب آداب‌التعازی. کتابی در امثال قرآن. و جزئی در حدیث. وفات وی به نیشابور در سنهٔ ۴۱۲ هـ. ق. بود. و هم بدان شهر مدفون است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) سمرةبن جندب. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) شاذان الأسودبن عامر. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) شامی. خالدبن زید. تابعی است و معتمربن سلیمان از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) شامی. عبداللّه‌بن سعد. از روات حدیث و تابعی است و بزمان ولیدبن عبدالملک درگذشت وی در جنگ صفین در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود سپس به طریقهٔ عثمانیان رفت و برعلی علیه‌السلام خرده میگرفت. (الکنی للدولابی).

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) شرحبیل الجعفی. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) طاوس‌بن کیسان یمانی یکی از ابناء فارس و اعیان تابعین است و فتاوی او در فقه مذکور و مشهور است. او درک صحبت ابن عباس و ابی‌هریره کرده و از آن دو حدیث شنیده است و بسال ۱۰۶ هـ. ق. در مکّه درگذشته است. و رجوع به طاوس... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) الطفاوی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عاصم‌بن سلیمان الاحول. رجوع به عاصم... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبدالا علی‌بن سلیمان. از روات حدیث است و از هشام دستوائی روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن حبیب رجوع به عبداللّه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن حمران. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن داود الخریبی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن ذکوان ابوالزناد. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) ابن السائب. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن سلمه. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن شقیق البصری. تابعی است و از امّ‌المؤمنین عائشه و عمر و ابوهریره روایت کند و گویند مستجاب‌الدعوه بوده است. رجوع بصفة‌الصفوه ج ۳ ص ۱۳۶ شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن شوذب. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن عبدالعزیز العمری. رجوع به عبداللّه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن عمربن الخطاب. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن عمر العمری. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن کعب. رجوع به عبداللّه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن لهیعةبن عقبةبن لهیعه. رجوع به عبداللّه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) عبداللّه‌بن المبارک‌بن الواضح الحنظلی بالولاء المروزی. مولد او چنانکه ابن جوزی در صفة‌الصفوة آورده است در ۱۱۸ یا ۱۱۹هـ. ق. به مرو بود. و ویرا بدان شهر خانه‌ای بزرگ بود صحن آن پنجاه ذراع در پنجاه ذراع. احمدبن الخلیل از حسن روایت کند که همهٔ عابدان و جوانمردان و صاحب‌قدران مرو هر روز بخانهٔ او گرد آمدندی و چون بیرون شدی در موکب او بشدندی. لکن آنگاه که بکوفه هجرت کرد در خانهٔ حقیر فرود آمد و جز هنگام نماز بدانجا منزوی و معتکف بودی و کس نزد او نرفتی. وقتی او را گفتم با آن همه معاشرین تو به مرو بدین خانه دلت نگیرد؟ گفت: من از مرو نگریختم بلکه از وضعی که مرا بدانجای بود دوری جستم. در آنجا به هر کاری بمن بازگشتندی و در هر مسئله گفتندی این از پسر مبارک پرسیم و امروز از این رهگذر آسوده و در عافیتم. و باز احمد گوید: روزی براه عبداللّه را تشنگی دریافت و بآبدانی فروشد تا آب آشامد، مردمان بر وی انبوهی کردند و وی تشنه بازگشت و گفت زندگانی چنین باید یعنی بدانجا باید زیستن که کسان ترا نشناسند و توقیر نکنند. روزی کتابی بر وی میخواندند در مناسک و به حدیثی رسیدند که مؤلف آورده بود این قول عبداللّه‌بن مبارک است و ما نیز برآنیم. عبداللّه گفت این کتاب که کرده است؟ نام مصنف بگفتند کتاب برداشت و نام خویش از آنجا ستردن گرفت تا تمام حک شد پس گفت من کیستم که قول من در کتاب آرند. شقیق‌بن ابراهیم حکایت کرده‌است که عبداللّه را گفتند چون است که پس از نماز در مسجد با ما ننشینی گفت بخانه روم و همنشین صحابه و تابعین باشم. گفتند این چگونه تواند بود، گفت چون به خلوت شوم و از دانسته‌های خویش اعمال و اقوال آنان بیاد آرم چنان است که با ایشان صحبت میدارم. از معاشرت ما با یکدیگر چه خیزد جز غیبت مسلمانان. آنگاه که خلیفه هارون به رقّه بود روزی عبداللّه‌بن مبارک به رقّه درمی‌آمد مردمان یکجا برکندند و غلبه و انبوهی چنان شد که از اصوات نعال و هلالوش مردمان گوشها کر و از غبار برانگیخته چشمها کور می‌نمود. زوجهٔ هارون از برج قصر خشبه سر برکرد و گفت این چه رستاخیز است. گفتند عالمی از مردم خراسان است موسوم به ابن المبارک که به شهر درمی‌آید گفت سوگند بخدای که پادشاه این است نه هارون که به زخم چوب شرُطگان و عوانان مردمان را بر او گرد می‌آرند.

نعیم‌بن حماد می‌گفت: آنگاه که ابن‌المبارک بخواندن کتاب الرقاق می‌آغازید، از بسیاری گریه گفتی گاوی سر بریده است وهیچکس در این وقت گستاخی نیارستی بوی نزدیک شدن یا از وی چیزی پرسیدن.

سلیمان‌بن داود گوید: از وی پرسیدم مردمان که باشند گفت دانشمندان. گفتم پادشاهان کیانند گفت زهاد. گفتم غوغایان چه طائفه‌اند گفت خزیمه و اصحاب او. گفتم سفله کیستند گفت آنان که معاش از دین خود کنند. او را گفتند اسماعیل‌بن علیّه متولی صدقات گشت. بدو نوشت:

یا جاعل‌العلم له بازیا
یصطاد اموال‌المسا کین
احتلت للدنیا و لذّاتها
بحیلة تذهب بالدین
فصرت مجنوناً بها بعدما
کنت دواء للمجانین
این روایاتک فی سردها
عن ابن عون و ابن سیرین
این روایاتک و القول فی
لزوم ابواب السلاطین
ان قلت ا کرهت فماذا کذا
زلّ حمار العلم فی‌الطین.

و چون اسماعیل این ابیات بخواند گریه بر او افتاد و از شغل پذیرفته استعفا جست. محمدبن علی‌بن حسن‌بن شقیق از پدر خویش آرد که: چون موسم حج رسیدی مردم مرو بر وی گردآمدندی و گفتندی در صحابت تو بزیارت خانه شویم. او گفتی بیارید تا چه دارید و هرکس نفقهٔ راه خویش بوی می‌سپردی و وی در صندوقی مقفّل بنهادی و آنانرا راحله کری کردی و از مرو به بغداد بردی و در راه خوشترین اطعمه و لذیذترین حلواها بدیشان خورانیدی پس از آن از بغداد با نیکوترین زیّ و تمامترین جوانمردی آنان را به مدینةالرسول صلی‌الله‌علیه و سلم رسانیدی و چون به مدینة درآمدندی از هر یک پرسیدی که عیال تو از طرف مدینة چه ارمغانی خواهش کرده است و آنان بگفتندی و وی بجمله بخریدی و همچنین در مکه این پرسش مکرّر کردی و چنانکه در مدینة از امتعهٔ مکّه فراهم ساختی و آنان را به مرو بازگردانیدی و سه روز آنان را ولیمه نهادی و خانه‌های آنان در این سه روز بگچ کردی پس صندوق مقفّل بگشادی و کیسهٔ هریک از آنان راکه از پیش نام او بر وی نوشته بودی بدیشان باز گردانیدی و بفضیل‌بن ایاز گفتی اگر تو و اصحاب تو نبودندی من تن فرا بازرگانی ندادمی و هرسال صدهزاردرم بفقرا بخشیدی. وقتی که به رقّه بود جوانی با وی مراوده داشت و کارهای او میکرد و از وی حدیث میشنود کرّتی به رقّه شد و جوان را نیافت و از وی بپرسید گفتند او را ده هزار درم وام گرد آمده و وامخواهان ویرا بزندان سلطان درافکنده‌اند او وامخواهان را شبانه بدید و ده‌هزار درهم وام را بر آنان بشمرد و آنان را سوگند داد که تا او زنده است این معنی فاش نکنند صباح، جوان از زندان رهائی یافت و عبدالله از رقّه بیرون شده بود و وی بشنید که ابن المبارک برقّه بوده واینک به مرو بازمیگردد از اثر وی بشد و بدو منزلی رقّه بوی رسید عبدالله گفت ای جوان ترا برقّه ندیدم گفت بعلت وامی در حبس بودم گفت چگونه رهائی یافتی گفت مردی قضاء دین من کرده و خلاصی من بخواسته است عبدالله گفت شکر خدایرا که ترا به ادای دین توفیق داد. سلمةبن سلیمان گوید: مردی نزد عبدالله‌بن مبارک رفت و گفت بر من هفتصد درهم وامست و او بوکیل خویش نوشت که هفت هزار دینار به وی ده وکیل از مرد پرسید که تو از وی چه درخواستی گفت هفتصد درهم ادای دین را وکیل گمان کرد که در حواله سهوالقلمی رفته است به عبدالله نوشت که دین این مرد هفتصد درهم است و غلّات در کار بآخر رسیدنست در جواب او نوشت ویرا چارده هزار درهم ده اگر غلّه بآخر شد عمر ما نیز نزدیک بآخر شدنست. عبدالله‌بن حبیق گوید: به ابن‌المبارک گفتم مرا وصیتی فرمای گفت: قدر خویش بدان. سعیدبن یعقوب طالقانی گوید: بعبدالله‌بن مبارک گفتم آیا از ناصحین کسی مانده است گفت چرا از نصیحت‌پذیران نپرسی و مراد او این بود که اگر ناصحی بر جای نیست گوش شنوا نیز بنمانده است. شریح‌بن مسلمه گوید: که از عبدالله‌بن مبارک شنیدم که میگفت: ادب دو بهره‌ای از دین است و باز میگفت: علم را برای دنیا آموختیم و او ما را ترک دنیا آموخت. جماعتی از تابعین درک صحبت وی کرده‌اند و از آن جمله است هشام‌بن عروة و اسماعیل‌بن ابی‌خالد و اعمش و عبدالله‌بن عون و خالد حذّا و یحیی‌بن سعید انصاری و موسی‌بن عقبه. و وی از کبار ائمه مانند ثوری و شعبه و اوزاعی و حمّادین و نظراء آنان روایت کرده است و آنگاه که از غزا بازمیگشت به هیت سیزدهم رمضان سال صدوهشتادویک به شصت‌وسه‌سالگی درگذشت. عبیدبن جناد گوید: عطاءبن مسلم به من گفت: عبدالله‌بن المبارک را دیدی گفتم: آری گفت مانند او را ندیده‌ای و کس نخواهد دیدن و عبدالرحمن‌بن مهدی گفت: دو چشم من کسی چون سفیان ندید و هیچکس را بر عبدالله‌بن المبارک نتوانم تفضیل داد. عبدالرحمن‌بن عبیدالله گفت: نزد فضیل بودم و خبر مرگ عبدالله بیاوردند فضیل گفت: خدای او را بیامرزاد هیچ کس پس از وی چون او نیاید و سفیان میگفت: آرزو کنندم که در تمام عمر یک سال چون عبدالله‌بن مبارک باشم لکن سه روز نیز نتوانم مانند او بودن. مردی نزد سفیان ثوری آمد و مسئلتی کرد، سفیان گفت: از مردم کجائی؟ گفت از اهل مشرق، گفت آیا داناترین مردم مشرق نزد شما نیست؟ پرسید او کیست؟ گفت عبدالله‌بن مبارک. گفت: آیا او داناترین مردم مشرقست؟ گفت: بلی، و داناترین مردم مغرب نیز. از وی پرسیدند: فروتنی چیست؟ گفت: برتنی با توانگران. شیخ فریدالدین عطار گوید: او را شهنشاه علماء گفته‌اند، در علم و شجاعت خود نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را دیده بود و با همه صحبت داشته و او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور. روزی می‌آمد سفیان ثوری گفت: تعال یا رجل المشرق، فضیل حاضر بود، گفت:و المغرب و مابینهما. و کسی راکه فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد، آنگاه از مرو رحلت کرد، و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ میبود پس به مکّه رفت و مدتی مجاور شد باز به مرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آنوقت یک نیمه از خلایق متابع حدیث بودند و یک نیمه به علم فقه مشغول بودند همچنانکه امروز. او را رضی‌الفریقین گویند بحکم موافقتش با هریکی از ایشان، و هر دو فریق در وی دعوی کردندی. و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه، پس به حجاز رفت و مجاور شد. نقل است که یکسال حج کردی و یک سال غزو کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هرکه بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی بدادی. نقل است وقتی با بدخویی همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد.

نقل است که عبدالله در حرم بود یکسال، از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمده‌اند گفت ششصدهزار، گفت: حج چند کس قبول کردند؟ گفت: از آن هیچکس قبول نکردند، عبدالله گفت: چون این شنیدم، اضطرابی در من پدید آمد، گفتم

اینهمه خلایق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فجّ عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد. پس آن فرشته گفت: در دمشق کفشگری نام او علی‌بن موفق است او بحج نیامده است امّا حجّ او قبول است و همه را بدو ببخشیدند و این جمله در کار او کردند چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتم به دمشق باید شد و آن شهر را زیارت باید کرد پس به دمشق شدم و خانهٔ آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چیست؟ گفت علی‌بن موفق، گفتم مرا با تو سخنی است، گفت: بگوی، گفتم: تو چه کار کنی؟ گفت: پاره‌دوزی میکنم. پس آن واقعه با او بگفتم، گفت: نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعره‌ای بزد و بیفتاد و از هوش بشد چون به هوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره‌دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم امسال قصد حج کردم تا بروم روزی سرپوشیده‌ای که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی طعامی می‌آمد مرا گفت: برو و پاره‌ای بیار از آن طعام، من رفتم به در خانهٔ آن همسایه آن حال خبر دادم همسایه گریستن گرفت، گفت: بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده دیدم بار [1] از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد آن سیصدوپنجاه درم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما این است صَدَق المَلَک فی الرؤیا و صدَق المِلِک فی الحکم والقضاء. نقل است که زمستانی سرد در بازار نیشابور میرفت غلامی دید با پیراهن تنها، که از سرما میلرزید گفت: چرا با خواجه نگوئی که از برای تو جبه‌ای سازد، گفت: چه گویم، او خود میداند و میبیند، عبدالله را وقت خوش شد نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد پس گفت: طریقت را از این غلام آموزید. نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند، گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد، عبدالله گفت: این سخن بنویسید که حکمت است. نقل است که از او پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافعتر؟ گفت: عقلی وافر گفتند: اگر نبود، گفت: حسن ادب گفتند: اگر نبود، گفت: برادری مشفق که با او مشورتی کند، گفتند: اگر نبود، گفت: خاموشی دائم. گفتند اگر نبود، گفت: مرگ در حال، و گفت: دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی، دائماً طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت: ما باندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم و گفت: مردمان سخن بسیار گفته‌اند در ادب و نزدیک من شناختن نفس است و گفت: سخاوت در چشم پوشیدن از آنچه در دست مردمان است فاضل‌تر از بذل کردن از آنچه در دست تست، و گفت: هر که یکدرم بخداوند باز دهد دوست‌تر دارم از آنکه صدهزار درم صدقه کند. و گفت: مروت خرسندی به از مروت دادن. و گفت: کسی که او را عیال و فرزندان بود ایشان را در صلاح بدارد و بشب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه بیند، جامه برایشان افکند آن عمل او از غزو فاضل‌تر بود و گفت: تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای تست بر وی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی. نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده‌ام از شرم نمی‌توانم: گفت، بگوی تا چه کرده‌ای گفت: زنا کرده‌ام گفت: ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای. نقل است که در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و میگفت: لمثل هذا فلیعمل العاملون، رحمةالله علیه.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبدالله‌بن مسعود. صحابی است. رجوع به ابن مسعود... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبدالله‌بن مسلمةبن قعنب الحارثی. تابعی است. رجوع به قعنبی... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبدالله‌بن المغیره. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبدالله‌بن همام السلولی. رجوع به عبدالله شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبدالله‌بن یزید الجیلی. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبیدبن اسحاق عطار کوفی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبیدبن شوذب. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبیدالله‌بن عبدالرحمن الاشجعی. از روات حدیث و صاحب سفیان ثوری است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن عمر. تابعی است و از این رو که مادر او عائشه نام داشت به عبیدالله‌بن عائشه معروف است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عبیدةبن حمید الحذاء. تابعی است و کنیت او را ابوعبیدالله نیز گفته‌اند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عتبی. شاعر. محمدبن عبیداللهبن عمربن معاویةبن عمربن عتبةبن ابی‌سفیان صخربن امیّة قرشی اموی. رجوع به عتبی ... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عثمان‌بن جبله. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عثمان‌بن حصین‌بن علان. تابعی است. حکم‌بن موسی از ثور و ثور از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عثمان‌بن عبدالرحمن الطرائفی الحرّانی. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عطوی کاتب و شاعر. دیوان او صد ورقه است. (ابن‌الندیم). و رجوع به عطوی... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عقبةبن علقمة البیروتی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) علی‌بن حسن شقیق خراسانی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عماره. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) عوف‌بن مالک الاشجعی. صحابی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) غیاث‌بن ابراهیم الکوفی. از روات و متروک‌الحدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) الفضل. تابعی است و خالد واسطی از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) فهری قرشی. عبد یا یزیدبن انیس یا کرزبن ثعلبه. صحابی است و غزوهٔ حنین را دریافته است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) فیروز دیلمی. صحابی است. رجوع به فیروز... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) قاسم‌بن عبدالرحمن. مولی عبدالرحمن‌بن یزیدبن معاویةبن ابی سفیان. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) قاسم‌بن ولید. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ) قیس الاعمی. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ ما] (اِخ)

---

۱ - بار بمعنی پوست است.

کعب‌بن مالک. صحابی است و بعضی کنیت او را ابوعبدالله گفته‌اند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) کندی. وی در شمار شامیان است و از کثیربن مره حدیث شنیده است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن حسین سلمی نیشابوری. رجوع به ابوعبدالرحمن سلمی نیشابوری... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی الأنصاری محدث و فقیه. او سی‌وسه سال در کوفه قضا راند و بسال ۱۴۸ هـ .ق. درگذشت. رجوع به ابن ابی‌لیلی... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن المغیرة‌بن ابی‌ذئب. از فقهای محدّثین. و بسال ۱۵۹هـ .ق. درگذشت. او راست: کتاب السنن، محتوی کتب فقهیّه مانند نماز، طهارت، صیام، مناسک و جز آن. رجوع به ابن ابی‌ذئب... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد عتقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن عبدالله الاموی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن عبیدالله العرزمی. محدث و متروک الحدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن فضیل از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن فضیل‌بن غزوان ضبّی بالولاء رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن فضیل‌بن هلال‌بن سباق. محدث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن منذر حافظ هروی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) محمدبن النضر الحارثی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مدینی، شعبه. محدث است و نافع‌بن یزید از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) المرادی. او از ابی‌عبدالرحمن الحبلی استماع حدیث کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مسرور. محدّث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مسکین‌بن بکیر الحذاء. محدث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مسلمه، از روات حدیث است و از صالح‌بن درهم روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مسوربن مخرمة‌بن نوفل. صحابیست.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مطر. تابعی است و قتیبة‌بن سعید از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مطرف‌بن طریف. تابعی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) معاذبن جبل‌بن عمروبن اوس. صحابی است. رجوع به معاذ... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) معاویة‌بن ابی‌سفیان. رجوع به معاویه... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) معاویة‌بن عبدالکریم. تابعی است و قتیبة‌بن سعید از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) معبد. تابعی است و موسی‌بن داود از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مفضل. تابعی است و صدقة‌بن سابق از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مفضل‌بن محمد الضبّی. و بعضی کنیت او را ابوالعباس گفته‌اند. رجوع به مفضل... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مفضل‌بن محمدبن یعلی. رجوع به مفضل... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مفضل‌بن مهلهل. از روات است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مکاتب عائشه. صحابی است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) موسی‌بن علی‌بن رباع مصری. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) موسی‌بن نصیر اللخمی بالولاء تابعی صاحب فتح اندلس. رجوع به موسی‌بن نصیر... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) موصلی. او از ابن عمر، و از ابراهیم و از او موسی‌بن ابی‌عائشه روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مولی اممشکم. تابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مولی‌یزیدبن موهب الاملوکی. تابعی است و محمدبن صالح الحمصی از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مؤمّل‌بن اسماعیل الثقفی. از ثوری و شعبه روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) مؤمّل‌بن اهاب. از روات است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) نسائی. احمدبن شعیب‌بن بحر، صاحب کتاب سنن. رجوع به نسائی... و رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) نضربن منصور العنزی. از روات است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) الهمدانی، عبیدالله‌بن زیاد. یحیی‌بن معین از او روایت کند.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) هیثم‌بن عدی‌بن عبدالرحمن. رجوع به هیثم... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یحیی‌بن حمزة الحضرمی القاضی الدمشقی از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یزیدی. او راست: کتاب غریب القرآن. (ابن‌الندیم).

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یسرة‌بن صفوان‌بن جمیل الدمشقی. از روات حدیث است.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یونس‌بن حبیب جبلی نحوی. رجوع به یونس... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یونس‌بن حبیب الضبی. رجوع به یونس... شود.

ابوعبدالرحمن. [اَ عَ دِرْ رَ مـا] (اِخ) یونس‌بن عبیدالله. از روات است.

ابوعبدالرحیم. [اَ عَ دِرْ رَ] (اِخ) حنظلة‌بن عبیدالله. از روات است.

ابوعبدالرحیم. [اَ عَ دِرْ رَ] (اِخ) خالدبن یزید الحرّانی. تابعی و ثقه است.

ابوعبدالرحیم. [اَ عَ دِرْ رَ] (اِخ) شقیق الضّبی. از روات است.

ابوعبدالسلام. [اَ عَ دِسْ سَ] (اِخ) تابعی است و از عمر روایت کند.

ابوعبدالسلام. [اَ عَ دِسْ سَ] (اِخ) او از ثوبان و از او ابن جابر روایت کند.

ابوعبدالسلام. [اَ عَ دِسْ سَ] (اِخ) زبیدبن جوانشیر. از روات حدیث و ضعیف است و حمّادبن سلمه از او روایت کند.

ابوعبدالسلام. [اَ عَ دِسْ سَ] (اِخ) صالح‌بن رستم. مولی بنی‌هاشم. از روات است.

ابوعبدالصمد. [اَ عَ دِصْ صَ مَ] (اِخ) تابعی است. او از ام‌الدرداء و از او حبیب‌بن

عمر الانصاری روایت کند.

ابوعبدالصمد. [اَ عَ دِصْ صَ مَ] (اِخ) از فضیل‌بن مرزوق و مسعودی روایت کند.

ابوعبدالصمد. [اَ عَ دِصْ صَ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالصمد. از روات حدیث است و بندار از او روایت کند.

ابوعبدالصمد. [اَ عَ دِصْ صَ مَ] (اِخ) منذربن نافع. از روات حدیث است و ابومسهر از او روایت کند.

ابوعبدالعزیز. [اَ عَ دِلْ عَ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و از او ابوحمزه روایت کند.

ابوعبدالعزیز. [اَ عَ دِلْ عَ] (اِخ) سعیدبن عبدالعزیز. از روات است.

ابوعبدالعزیز. [اَ عَ دِلْ عَ] (اِخ) عاصم‌بن عبدالعزیز. از روات است.

ابوعبدالعزیز. [اَ عَ دِلْ عَ] (اِخ) موسی‌بن عبیدة الربذی. از روات است.

ابوعبدالغفار. [اَ عَ دِلْ غَفْ فا] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عیسی بصری. از روات است.

ابوعبدالغنی. [اَ عَ دِلْ غَ] (اِخ) سلیمان‌بن بنین‌بن خلف مصری دقیقی نحوی. متوفی بسال ۶۱۴ هـ.ق. و رجوع به سلیمان... شود.

ابوعبدالقدوس. [اَ عَ دِلْ قُدْ دو] (اِخ) شیث‌بن ربعی. از روات است.

ابوعبدالقهار. [اَ عَ دِلْ قَهْ ها] (اِخ) از انس روایت کند.

ابوعبدالکریم. [اَ عَ دِلْ کَ] (اِخ) بلال. مؤذن رسول‌الله صلی الله علیه و سلم. و او را کنیت‌های دیگر نیز گفته‌اند. رجوع به بلال... شود.

ابوعبدالکریم. [اَ عَ دِلْ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالکریم. از روات است.

ابوعبدالکریم. [اَ عَ دِلْ کَ] (اِخ) عبیدة‌بن معتب. از روات است.

ابوعبدالکریم. [اَ عَ دِلْ کَ] (اِخ) عطیه. از روات است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) صحابیست. و یحیی البکاء البکائی از او روایت کرده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) از روات حدیث است و از عبیدالله‌بن ابی‌الجعد روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) از روات حدیث است. و هشیم از او روایت کرده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) تابعی است. و از ابی‌هریره حدیث شنوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) از روات حدیث است و بکیر از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) از او حسن‌بن صالح ازدی روایت کرده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) تابعی است و از بلال و عبدالرحمن‌بن عوف روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابان‌بن احمربن عثمان. رجوع به ابان‌بن عثمان و رجوع به ج ۱ ص ۳۵ معجم‌الادباء چ مارگلیوث شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) او از سعیدبن جبیر و از او اسرائیل روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عرفه. رجوع به نفطویه.... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابری‌بن شا کر القطان. او راست: کتاب فی مناقب الامام شافعی.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابله بغدادی. رجوع به ابله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن آجروم ابوعبدالله محمدبن محمدبن داود صنهاجی. رجوع به ابن آجروم... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ابار. محمدبن عبدالله‌بن ابی‌بکر قضاعی. رجوع به ابن ابار ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌جعفر البراثی. زاهدی معروف. رجوع به صفةالصفوه ج ۲ ص ۲۱۹ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌دینار محمدبن قاسم رعینی قیروانی. رجوع به ابن ابی‌دینار... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌زرع علی فاسی مراکشی. و بعضی کنیت او را ابوالحسن گفته‌اند. رجوع به ابن ابی‌زرع... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن احمد. وزیر احمدبن اسماعیل سامانی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ادریس. محمدبن احمد شافعی. رجوع به شافعی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ازرق. محمدبن علی. از مشاهیر علمای اندلس. وی قاضی غرناطه بود و آنگاه که آن کشور بدست اهل تثلیت افتاد وی به تلمسان شد و از آنجا به مصر هجرت کرد و سلطان مصر قایتبای را باسترداد اندلس تحریض کرد لیکن مقصود او میسر نگشت و وی بحجاز رفت و چون بازگشت سلطان مصر ویرا قضای قدس داد و او به قدس این منصب داشت تا بسال ۷۹۵ هـ.ق. بدانجا درگذشت. او را تألیفات بسیار است از جمله: بدایع السلک فی طبایع‌الملک و آن نظیر مقدمهٔ ابن خلدون است و شفاءالغلیل فی شرح مختصرالخلیل و روضةالأعلام و جز آن.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن اسحاق. محمدبن یسار. رجوع به ابن اسحاق ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن اسفکسار محمدبن خفیف شیرازی. از پیشروان طریقت صوفیه مولد و منشأ او شیراز است. پدر او از مردم آن شهر و مادرش نیشابوریه است و او جامع علوم ظاهر و باطن و ملقب بشیخ الاسلام و شیخ المشایخ بود و از شاگردان ابوطالب خزرج بغدادیست وعمری طویل یافته است و درک صحبت ابومحمد رویم و کنانی و یوسف‌بن حسین رازی و ابی‌الحسین مالکی و ابوالحسین مزین و ابوالحسین‌بن دراج و طاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی کرده و معاصر مقتدر و راضی و مکتفی و عمادالدوله و عضدالدوله دیلمی است و گویند هیچکس را در علم شریعت و طریقت چندان تصنیف نیست که او را و باز گویند او اول کس است از مشایخ که شعر گفت و صاحب مجمع‌الفصحاء وفات او را در ۳۱۹ هـ.ق. گفته است و بعضی ۳۳۱ و گروهی ۳۷۲ هـ.ق. آورده‌اند.

و شیخ فریدالدین ابی‌حامد محمدبن ابی‌بکر عطار نیشابوری در تذکرة الاولیاء آورده است که: او مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص داشت و جماعتی‌اند از متصوّفه که تولّی بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق میساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارد همه مقبول و مشهور و از ابناء ملوک بود و بر تجریدها سفرها کرد رُوَیم و جریری و ابن‌عطار و منصور حلاّج را دیده بود و جنید را دریافته و بیست سال پلاس پوشیده بود و هرسال چهار چلّه بداشتی. نقل است که در وقت او پیری محقق بود امّا از علمای طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذُکیری و هرگز مرقّع نپوشیدی. از ابوعبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقّع چیست و داشتن آن که را مسلّم است؟ گفت: شرط مرقّع آن است که محمد ذُکیری در پیراهن سفید بجای می‌آورد و داشتن او را مسلّم است و ما در میان پلاس نمیدانیم تا [شرط] بجای توانیم آورد یا نه و او گفت چهل سالست تا مرا قبولست میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند که او را حد نبود و چنان زیستیم در این مدت که زکوة فطره بر من واجب نشده نقلست که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می‌آمد بدست خود آن شب طاس او برداشت و یکساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم برهم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت کجائی که لعنت

بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداد مریدان شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت و ما را طاقت تحمل نماند و تو تا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد و گفت صوفی آن است که صوف پوشد برصفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت قناعت طلب نا کردنست آنرا که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن از آنچه در دست تست -انتهی.

و مرحوم هدایت بیت ذیل را بدو نسبت کند:

هرکسی وکار خویش و هر دلی و یار خویش
صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش.

و در نامهٔ دانشوران بیت مزبور را با لواحقی در وزنی دیگر آورده‌اند بدینصورت:

هرکسی وکار خویش هرکسی و بار خویش
صوفی و دلق نژند، زاهد و دستار خویش
هر که بکردار خود گشت گرفتار و باز
ما و بروز حساب بستهٔ کردار خویش
از دهن چون شکر تلخ چه گوئی جواب
رنجه چه سازی همی آن لب و گفتار [کذا] خویش
فتنهٔ دهری ز روی شهرهٔ شهری ز موی
گرم کنی از دو سوی رونق بازار خویش
گربشناسدکسی مرد خدا بیخدا
پیدا داریم زو آنچه پدیدار خویش [کذا]
روی مگردان ز من چهره میوشان ز من
تا نشوم بیوطن از دل و غمخوار خویش.

و قطعه و رباعی دیگر نیز در آن کتاب بنام ابوعبدالله خفیف آمده است از قبیل ابیات فوق و نیز بیت تازی ذیل را بدو منسوب داشته‌اند:

أُریدُ لانسی ذِکرها فکأنّما
تَمَثَّلَ لی لیلی بکلِّ مَکانٍ.

رجوع به نامهٔ دانشوران ج دوم ص ۴۳۹ و تذکرةالاولیاء عطار شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن اعرابی محمدبن زیاد. رجوع به ابن اعرابی ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن باذش. از نحات مغرب است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن باکو. علی‌بن محمدبن عبدالله شیرازی. یکی از فضلای عرفای اواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم است. او درک صحبت شیخ ابوعبدالله خفیف کرده و در سفر نیشابور به خدمت امام قشیری و شیخ ابوسعید ابوالخیر رسیده و مدتی با شیخ ابوالعباس نهاوندی مصاحبت داشته و پس از مسافرتهای بسیار به شیراز بازگشته و در مغارهٔ نزدیک شهر منزوی شده است. وفات او بسال ۴۴۰ ه . ق. در شیراز و قبر او به نام قبر بابا کوهی در آن غار مزار است و ظاهراً سعدی در آنجا که گوید: شنیدی که بابای کوهی چه گفت... مرادش همین ابن باکو است که در زمان شیخ نام او نیز در تداول عوام به بابای کوهی نسخ شده است. رجوع به ج ۳ نامهٔ دانشوران ص ۷۰ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن بسر. صحابیست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن بطوطهٔ رحاله. رجوع به ابن بطوطه ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن بطه. محمدبن محمدبن حمدان. رجوع به ابن بطه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن بیّع. محمدبن عبدالله حاکم. رجوع به ابن بیّع حاکم...شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن‌الثلجی خراسانی محمدبن شجاع الثلجی. رجوع به ابن‌الثلجی خراسانی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن جلاء صوفی، احمدبن یحیی. یکی از شیوخ متصوفه و از زهاد مشهور. مولد او بغداد بود و سپس به شام اقامت گزید و مصاحبت ابوتراب نخشبی و ذوالنون کرد و بروز شنبه دوازدهم رجب سال ۱۳۶ه . ق. درگذشت و ابن جوزی گوید: از او روایت حدیثی نشنیده‌ایم و او گفت هر که همت از اکوان برتر داشت بمکوّن رسید آنکه همت بسوای حق گماشت از حق باز ماند چه حق تعالی عزیزتر از آن است که بشریک راضی باشد. و شیخ عطار در تذکرةالاولیاء گوید: ابوعبدالله‌بن الجلا رحمةالله علیه از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی‌نظیر بود. ابوتراب و ذوالنون مصری را دیده بود و با جنید صحبت داشته. ابوعمرو دمشقی گفت از او شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کارخدای کنید، گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی، چون باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزدم گفتند مارا فرزندی بود بخدای بخشیدیم و آنچه بخشیده‌ایم بازنستانیم و در به من نگشادند. نقل است که سؤال کردند از فقر، خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهاردانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم. پرسیدند که مردکی مستحق فقر گردد گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزودی میلنجیدی.[1] و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت. و گفت هر حق که با او باطلی شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد و بجهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور کند و محتاج خلق گرداند. رجوع به تذکرةالاولیاء و صفةالصفوه ج ۲ ص ۲۵۰ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن جماعه کنانی محمدبن ابراهیم فقیه. رجوع به ابن جماعه بدرالدین ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن جماعه، محمدبن ابی‌بکر. رجوع به ابن جماعه ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن الحاج. او راست: کتاب المناسک.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن حاجه. یکی از علمای نحواز مردم شذونة[2] اندلس.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن حاکم نیشابوری. او راست: فوائدالشیوخ. و وفات وی بسال ۴۰۵ ه . ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن حجاج شاعر. حسین‌بن احمدبن محمدبن جعفربن محمدبن الحجاج. وفات بسال ۳۹۱ ه . ق. رجوع به ابن حجاج ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن حسن (سیّد...) معروف به قرکار[3]. او راست: شرح تلخیص المفتاح. (کشف‌الظنون).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن حمّاد. محمدبن علی مورّخ. رجوع به ابن حماد ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خالویه حسین‌بن احمد همدانی نحوی. رجوع به ابن خالویه ابوعبدالله حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خطیب. رجوع به ابن الخطیب ملقب به ذی‌الوزارتین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خفیف. رجوع به ابوعبدالله‌بن اسفکساربن خفیف شیرازی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خمیس حسن ابی‌نصربن محمدبن حسین‌بن قاسم‌بن خمیس‌بن عامر کعبی. رجوع به ابن خمیس تاج‌الاسلام... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خمیس محمد. رجوع به ابن خمیس ابوعبدالله محمد..... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خوبی. محمدبن احمد. رجوع به ابن خوبی قاضی

۱-رجوع به لنجیدن و لنجه شود.

2 - Sidonia.

۳-شاید مصحف کلمهٔ فرگار.

شهاب‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن خیاط احمدبن محمد دمشقی. رجوع به ابن خیاط ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن دبیثی محمدبن سعید. رجوع به ابن دبیثی ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن دیبع عبدالرحمن‌بن علی. رجوع به ابن دیبع وجیه‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن رزام. رجوع به ابن رزام ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن وِرشیق فقیه مالکی محمدبن عبدالله‌بن احمدبن رشیق الزاهد. او از وداعی و ابن تیمیّه اخذ روایت و فقه کرده است. و بروز عرفهٔ سال ۷۴۹ هـ. ق. درگذشته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن سراقه محی‌الدین‌بن محمدبن محمدبن محمد انصاری، شاطبی. رجوع به ابن سراقه ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن سعد محمد. رجوع به ابن سعد ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن السنجاری. او راست: نظم کتاب سلوان المطاع فی عدوان‌الطباع و اصل آن کتاب از ابی‌عبدالله محمدبن محمد ابوالقاسم‌بن علی القرشی معروف بابن ظفر مکی است. وفات ابن سنجاری بسال ۷۹۹ هـ. ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن شداد. محمدبن علی‌بن ابراهیم. رجوع به ابن شداد عزالدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن شهر آشوب. محمدبن علی... رجوع به ابن شهر آشوب رشیدالدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن صفار. محمدبن عبدالله قرطبی. رجوع به ابن صفار ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن طاهر المقدسی. او راست: المبهمات.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ظفر. حجةالدین محمدبن ابی‌محمد صقلی. او راست: کتاب نجباء الأبناء. و کتاب ینبوع الحیات فی‌التفسیر در چند مجلد. و رجوع به ابن ظفر حجةالدین ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عباد. محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله الحمیری. رجوع به ابن عباد ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالحکم محمدبن عبدالله مصری فقیه شافعی. رجوع به ابن عبدالحکم ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالرحمن احمدبن شعیب النسائی الحافظ. حاجی خلیفه در ذیل کتب مناقب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام کتاب مناقبی را به ابوعبدالله‌بن عبدالرحمن احمدبن شعیب النسائی الحافظ نسبت کرده است و این ظاهراً غلط است چه نسائی مشهور صاحب سنن ابوعبدالرحمن احمدبن علی‌بن شعیب‌بن علی‌بن بحرالنسائی الحافظ است و کتاب او نیز در مناقب امیرالمؤمنین علی(ع) بنام الخصایص فی فضل علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و اهل‌البیت است. رجوع به نسائی و رجوع به احمدبن علی‌بن شعیب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عبدالصمدبن مردویه الصائغ. از رواة حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عذاری. محمد مراکشی. رجوع به ابن عذاری مورخ... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عطار قرطبی. رجوع به ابن عطار ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن عم ابی‌هریره. تابعی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن فرات. جعفربن محمد. رجوع به ابن فرات ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن قاسم غزی. رجوع به ابن قاسم غزی شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن قایماز. محمدبن احمد ذهبی. رجوع به ابن قایماز ابوعبدالله شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن قزاز. محمدبن جعفر قیروانی. رجوع به ابن قزاز ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن قصّاب. مؤیدالدین. رجوع به ابن قصاب ابوعبدالله مؤیدالدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن قیسرانی محمدبن نصربن صغیر. رجوع به ابن‌القیسرانی اشرف‌الدین ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن قیم الجوزیه. محمدبن ابی‌بکر حنبلی. رجوع به ابن قیم الجوزیه شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن کیزانی. محمدبن ابراهیم‌بن ثابت. رجوع به ابن کیزانی ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن لبان محمد. رجوع به ابن لبان شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن اللبودی. محمدبن عبدان. رجوع به ابن اللبودی شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ماجه. رجوع به ابن ماجه ابوعبدالله محمدبن یزیدبن ماجهٔ قزوینی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن مالک. محمدبن عبدالله‌بن مالک جیانی. رجوع به ابن مالک جمال‌الدین ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن مالک ارجانی. احمدبن ابراهیم‌بن مانک یکی از مشایخ تصوّف در نیمهٔ دوم مائهٔ چهارم. معاصر طایع و قادر خلیفه و فخرالدوله و شرف‌الدولهٔ دیلمی. از مردم ارّجان فارس. شاگرد بندارین حسین ارّجانی. او درک صحبت شبلی کرده و عمرش به یکصد و چند سال رسیده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۶۶ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن محمدبن دواد کاتب و شاعر. او قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن صالح سلیمی مطرزی و ظاهراً مقدمهٔ مشهورهٔ به المطرزه از اوست. وفات وی بسال ۴۵۶ بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن محمد الخزیمی. یکی از مذهبین مشهور مصاحف است. (ابن‌الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن مرزوق. شمس‌الدین محمدبن احمد. یکی از علمای مغرب. مولد او بسال ۷۱۱ هـ. ق. بتلمسان و وفات وی بسال ۷۸۱ هـ. ق. در اسکندریه. او نزد سلاطین بنی‌مرین خاصه ابوالحسن و پسران او ابوعنان ابوسالم صاحب قدر و منزلت بود. لیکن در آخر بجرم توانگری مصادره و محبوس گشت و پس از رهائی نزد ابواسحاق حفصی بتونس شد و از آنجا بسال ۷۶۴ هـ. ق. باسکندریه رفت و ملک اشرف مقدم او گرامی داشت و تا آخر عمر بدانجا ببود. خطب مرتجل و بی‌رویّهٔ او نهایت فصیح بود و با بهترین منشآت ادبای بزرگ که با تأمل و تعمق نوشته‌اند برابر است و آن خطب راگرد کرده‌اند و مطبوع اهل فضل و ادب است. و او را در ادب و فقه کتبی است و اشعار نیکو نیز داشته است. حفید او نیز معروف به ابی‌عبدالله مرزوق (۷۶۶ – ۸۴۲ هـ. ق.) از معاریف علماء و صاحب تألیف کثیره است و از آن جمله: کتاب نهایةالامل فی شرح‌الجمل در منطق و کتاب اغتنام‌الفرصة و کتاب انوارالیقین و کتاب الروض‌البهیج و کتاب انوارالدراری.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن مطرف. محمدبن حجاج‌بن ابراهیم حضرمی اندلسی اشبیلی. رجوع به ابن مطرف ابوعبدالله... و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۷۷ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن‌المعلم. محمدبن محمدبن نعمان معروف به مفید متکلم شیعی. رجوع به مفید (شیخ...) شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن منجم هروان‌بن علی. رجوع به بنی‌منجم و رجوع به هارون... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن منده. محمدبن یحیی اصفهانی. رجوع به بنی‌منده... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن ناظم. محمدبن محمدبن عبدالله. رجوع به ابن ناظم بدرالدین محمدبن محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن نجار. محمدبن محمود. رجوع به ابن نجار حافظ محب‌الدین ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن نقیب. محمدبن سلیمان. رجوع به ابن نقیب جمال‌الدین ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن واصل. محمدبن سالم. رجوع به ابن واصل جمال‌الدین ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن وداع. عبدالله‌بن محمدبن وداع‌بن زیاد. رجوع به ابن وداع عبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن هشام. محمدبن احمد لخمی نحوی. او راست: شرحی به «قصیدة فی‌الهیئة» شیخ ابی‌علی الحسن‌بن حسین بغدادی. و رجوع به ابن هشام محمدبن احمدبن هشام... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن یزداد. رجوع به ابن یزداد ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن یعقوب‌بن یوسف‌الأسم الشافعی فقیه. او مسند شافعی راگرد کرده و بسال ۲۴۶ هـ . ق. درگذشته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ابوحفص کبیر. رجوع به ابوحفص... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن داود ندیم و کاتب. از اصحاب امام علی نقی و امام حسن عسکری علیهما السلام. او راست: کتابی در جبال و میاه و اودیه.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن ابی‌دؤاد. معروف به ابن ابی‌دؤاد. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن عمر الاندرانی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن حرب نیشابوری. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن حسن‌بن اسماعیل سکونی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن حسن‌بن محمد الیمان‌بن الفتح الدیناری. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن حسن صوفی. او راست: جزئی در حدیث از یحیی‌بن معین.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن حنبل. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن سلیمان زبیری بصری شافعی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن سلیمان طوسی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن عاصم انطاکی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن‌بن نصر المالینی الهروی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن یونس. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن عبدالله نوبختی کاتب و شاعر. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن علی‌بن محمد. معروف بابن‌الشرابی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن علی‌بن معمربن محمد. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن عمران‌بن سلامه. معروف به اخفش اول. رجوع به اخفش احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن فرج‌بن جریر. رجوع به احمدبن ابی‌دواد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن کامل. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم همدانی. ابن‌الفقیه. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابی‌خمیصه. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن جعفربن ثوابه. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن حمیدبن سلیمان‌بن عبدالله‌بن ابی‌جهم‌بن حذیفة العدوی معروف به جهمی. رجوع به جهمی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن حنبل المروزی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن خیاط. رجوع به ابن خیاط ابوعبدالله احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن محمدبن احمدبن نصر جیهانی وزیر در حدود سیصدوشصت و پنج بوزارت منصوب و در ۳۶۷ هـ . ق. معزول شد. او راست: کتاب مسالک و ممالک. کتاب آئین مقالات. کتاب عهود الخلفاء و الامراء. کتاب الرسائل و کتاب الزیادات فی کتاب آئین.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن مرزوق. رجوع به احمد... و رجوع به ابوعبدالله‌بن مرزوق... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمدبن نصر وزیر صاحب خراسان نصربن احمدبن نصر سامانی. رجوع به جیهانی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن محمود العمودی الهمدانی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن نصر الخزاعی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن جلاء رملی. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن الوزیر سلیمان‌بن مهاجر. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ادریس‌بن یزید العودی. تابعی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ادیب. در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل بنام این شاعر آمده است:

به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
عجب‌تر آنکه به تیری که از شکا، نه جداست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ارقم‌بن ابی‌ارقم‌بن اسد. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الازدی. او راست: کتاب المشاکحه [کذا] . (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسحاق. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او علاءبن عبدالرحمن روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسحاق‌بن محمدبن زنگی اسفراینی. رجوع به اسحاق... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسماعیل‌بن ابی‌اویس. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسماعیل‌بن ابی‌خالد سعد الکوفی. تابعی است. وی در نودوپنج سالگی بسال ۱۴۵ هـ . ق. درگذشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسماعیل‌بن احمد ضریر حیری نیشابوری. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسماعیل‌بن خلیل کوفی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اسودبن سریع. صحابیست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اشعث. ابن عبدالله‌بن جابر الحدانی اعمی. تابعی است و از حسن روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الاشعری تابعی است. او از خالدبن ولید و یزیدبن ابی‌سفیان و از او ابوصالح الاشعری و اسماعیل‌بن عبیدالله روایت کنند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اصبغ‌بن زید. از روات است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اصبغ‌بن الفرج‌بن سعدبن نافع. فقیه مالکی مصری. وفات او بسال ۲۲۵ هـ . ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) امامی هروی شاعر. رجوع به امامی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) امیّةبن خالد. محدث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) اندلسی (الشیخ الامام...). او راست: کتاب سیف‌السنة و ضیاءالظلمة. کتاب کنزالمطالب فی‌الاسماء و الخواص. و کتاب السیف الصارم فی‌الحکم بین الفئتین فی مسئلة الحاتم.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الانصاری. تابعی است. او از عائشه و از او معاویةبن صالح روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ایلاقی محمد (سید...) ابن یوسف شرف‌الدین. از مردم ایلاق نواحی نیشابور. حکیمی از شاگردان شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا. وی بدعوت علاءالدین‌بن فتاح ببلخ رفت و در آنجا در جنگ باگورخان کشته شد.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بابونی. یکی از شیوخ عرفان است و بروزگار فخرالدولهٔ دیلمی به شیراز بافاده و تدریس اشتغال می‌ورزید. وی از طائفه کرد و مولدش بابون قریه به بغداد است. و افسانهٔ «اصبحت کردیا و امسیت عربیا» را بوی نسبت کنند و گویند وی آنگاه که از بغداد بشیراز رفت امّی و عامی بود روزی ببعض مدارس شیراز درآمد و طلبه‌ای را به بحث و درس مشغول دید پرسید این سخنان چیست که با هم همی گوئید مرا نیز بدان آگاه سازید طلاّب بخندیدند و گفتند اگر خواهی چون ما از این سخنان باخبر شوی باید رسنی بشب از سقف خانه درآویزی و خویشتن بر آن رسن استوار کنی و تا بامداد این ورد بگوئی: کزبره عصفره. از سلیم‌دلی وی را این گفته باور آمد و شبانگاه با صدقی تمام خود را بر طنابی از آسمانخانه بیاویخت و کلمات آموخته تکرار کردن گرفت سحرگاهان خداوند تعالی دراثر صفای خاطر او ابواب علوم بر وی بگشود و بر همهٔ غوامض و مشکلات علوم محیط گشت و بساط درس در آن شهر بگسترد چنانکه علمای بارع بمدرس او حاضر می‌آمدند و استفادت و کسب علم میکردند و سالها بر این سیرت و سان بپائید تا در حدود اواخر مائهٔ چهارم به شیراز وفات کرد و هم بدانجا بخاک رفت و قبر وی مزاری مشهور است. نقل است که میگفت: آنرا که عافیت باید گو بمیانه رو و آنرا که عاقبت باید گولب به بد کسان مگشای و آنرا که سلامت باید گو مرد مدارا باش. و باز گفت: بسه چیز مرد آسایش دنیا و آخرت دریابد. ناجستن عیب کسان و دلجوئی دوستان و رافت با محرمان و خویشان.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) باح. محمدبن عبدالله‌بن غالب اصفهانی. کاتبی مترسل و فصیح بود. وی از اصفهان ببغداد شد و بر بغیانی کاتب فرود آمد و کتاب رسائل خویش را برای فرزندان بغیانی تألیف کرد و این همان رسائل است که آنرا پس از تکمیل، الموصول نامید و نیز او راست: کتاب التوشیح و الترشیح فی بعض التسویة بین الشعوبیه و کتاب الخطب و البلاغه و کتاب الفقر. و شهرت او به باح برای آمدن این کلمه است در بیتی از او:

باح بما فی‌الفؤاد باحا.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بارع حسین‌بن محمدبن عبدالوهاب دبّاس. ادیب و شاعر لغوی نحوی. مولد او بسال ۴۴۳ هـ . ق. و وفات در ۵۲۴ هـ . ق. بود. و صاحب تاج‌العروس به نقل از تاریخ حلب ابن العدیم نام پدر او را احمد حارثی می‌آورد. رجوع به روضات‌الجنات ص ۲۴۸ ترجمهٔ حسین‌بن محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بخاری. محمدبن اسماعیل‌بن مغیره. رجوع به بخاری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بدرالدین. رجوع به بدرالدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بدیل‌بن بشیر خزاعی. از روات حدیث است و ابوداود از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) البراثی‌بن ابی‌جعفر. از مردم براثا قریه یا محله‌ای از نهر ملک. زاهدی معروف و زوجهٔ او شاهزاده‌ای مسمّاة بجوهره یا جوهر که دنیا را ترک گفت و به ابوعبدالله پیوست و در آنوقت مردم آن نواحی هنوز زبانشان بعربی نگشته بود و به لغت پدران خویش بپارسی سخن می‌گفتند. ابن جوزی در صفةالصفوه گوید:عن ابی عبدالله البراثی قال کانت جوهره تنبهنی من اللیل و تقول یا ابا عبدالله (کاروان رفت) معناه قد صارت القافلة. و حکیم‌بن جعفر گوید: ابوعبدالله ساکن براثا بود و او را زنی متعبده موسومه بجوهره و ابوعبدالله بر بوریا پاره‌ای از خوص نشستی و زن او را نیز حصیرپاره‌ای بود که بر آن عبادت کردی روی به قبله در همانخانه. گوید:روزی بزیارت او شدیم و عبدالله را دیدیم که بوریا برگرفته و بر زمین خشک نشسته بود گفتیم بوریای ترا چه شد گفت دوش مرا بیدار کرد و گفت نه در حدیث آمده است که زمین فرزندان آدم را گوید امروز میان من و خود بساط حائل کنی و ترا فردا جای در شکم من باشد. گفت پس این حصیرپاره‌ها بیرون ریز چه ما را بدان نیازی نیست. رجوع به صفةالصفوه ج۲ ص۲۹۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) البراد. از او یزیدبن قسیط روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) برقی. یکی از مشایخ عرفا از مردم برقه و ابوعلی کاتب مصری درک صحبت او کرده و او در مائهٔ سیم میزیسته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) البرکانی. محدث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بریدی. یکی از سرداران خلفای عباسی. وی در بصره با بجکم اظهار خلاف کرد. بجکم توزن را بمقابلهٔ وی فرستاد و توزن در جنگ با ابوعبدالله بریدی شکست یافت و بجکم خود بمقاتله بریدی شتافت و در راه بدست غلامی کرد کشته شد و امارت جیوَش بر بریدی قرار گرفت و بریدی در جنگ با ناصرالدولةبن حمدان یکی از ارکان دولت متقی در ۳۳۱ هـ . ق. در حدود مداین کشته شد. وی در زمان راضی خلیفه و مدتی کوتاه به روزگار متقی وزارت داشت. رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۱۹ و ۲۲۰ شود. و رجوع به بریدی... و رجوع به احمدبن محمدبن یعقوب.. شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بشربن آدم. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بشربن بکر التنیسی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بشربن مسلم. محدث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بصری. متکلم و فقیه حنفی. از کتب اوست در فقه: کتاب شرح مختصر ابی‌الحسن الکرخی. کتاب‌الأشربة و تحلیل نبیذالتمر. کتاب تحریم المتعه. کتاب جوازالصلوة بالفارسیة. و ابن الندیم گوید: قد مضی ذکره فی مقالة المتکلّمین. و در نسخهٔ موجوده نیافتیم. و رجوع به ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن ابراهیم المعروف بالکاغذی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بکربن عبد المزنی. محدث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) بکر الشرابی. او در اول در سلک خواص مهذب‌الدوله ابوالحسن علی‌بن نصر حکمران بطیحه بود و پس از مرگ ابومحمدبن عبدالله رایت استقلال بر افراشت و بسال ۴۱۰ هـ.ق. سلطان‌الدولهٔ دیلمی، صدقةبن فارس را با لشکری به بطیحه فرستاد تا شرابی را بگرفت و به زندان کرد و خود متکفّل ولایت آن ایالت گشت و او در محبس صدقه ببود تا در سال ۴۱۲ هـ.ق. که صدقه وفات کرد.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) البلخی. رجوع به محمدبن الفضل‌بن عباس... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) تُروغبذی محمدبن محمدبن حسین. از مردم تروغبد قریه‌ای به چهارفرسنگی طوس. یکی از شیوخ عرفان، معاصر متقی و مستکفی و مطیع و امیر نوح سامانی. وی درک صحبت ابوعثمان حیری کرده است و از سخنان اوست: طوبی لمن لم یکن له وسیلة غیره؛ خوش آنرا که وسیلتی جز او تعالی نیست. و ترک‌الدنیا للدنیا من جمیع‌الدنی؛ آنکه دنیا را برای دنیا واگذارد همهٔ دنیا را طلبکار است. و وفات تروغبذی به سال ۳۵۰ هـ.ق. بود. و شیخ فریدالدین عطار در تذکره ذکر او آورده است و گوید: او از جملهٔ مشایخ طوس و از کبار اصحاب و در ورع و تجرید کامل بود و او را کرامات و ریاضات شگرف است. صحبت ابوعثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ دیده و ابتداء حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد که آدمی میخوردند و یک روز بخانه درآمد مگر دو من گندم یافت در خمره، آتش در او افتاد و گفت این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی میمیرند و تو گندم در خمره نهاده‌ای. شوری بدو درآمد و روی بصحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت. یکبار با اصحاب خویش بسفره نشسته بود به نان خوردن منصور حلاّج از کشمیر می‌آمد قبائی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست. شیخ اصحاب را گفت جوانی بدین صفت می‌آید و باستقبال میباید رفت که کار او عظیم است. اصحاب برفتند و او را دیدند می‌آمد و دوسگ سیاه بردست همچنان روی بشیخ نهاد. شیخ چون او را بدید جای خویش بدو داد تا درآمد و سگان را با خود در سفره نشاند چون اصحاب دیدند که استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظاره او میکرد تا او نان میخورد و بسگان میداد و اصحاب انکار میکردند پس چون نان بخورد و برفت شیخ بوداع او برخاست. چون باز گردید اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ را برجای بنشانیدی و ما را باستقبال چنین کسی فرستادی که جملهٔ سفره از نماز ببرد. شیخ گفت این سگ نفس او بود از پی او میدوید از بیرون مانده و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او میدویم پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع وی بنود. سگ او بظاهر میتوان دیدن و از شما پوشیده است، این بتر از آن هزار بار. پس گفت این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سگ دارد و اگر ندارد کار روی بدو خواهد داشت. نقل است که از او پرسیدند که صفت مرید چیست؟ گفت مرید در رنج است و لکن آن شُرورِ طلب است نه عناء و تعب. از او پرسیدند از صوفی و زاهد گفت صوفی به خداوند و زاهد به نفس. و گفت آلات مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که دنیا را ترک کند از برای دنیا از غایت حبّ دنیا بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) تمیمی حکیم. او راست: خواص‌القرآن.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ثقفی. او راست: کتاب تمائم.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ثمةبن لفافة العکی. از رواة حدیث است و محمدبن یوسف الفریابی از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ثوبان. مولی رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم. صحابیست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جابربن حیان‌بن عبدالله الخراسانی الکوفی معروف بصوفی. رجوع به جابر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جابربن عبدالله‌بن عمروبن حرام. صحابیست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جابربن عبدالله انصاری. صحابیست. و رجوع به جابر شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الجدلی. عبدالرحمن. تابعی است. و از معاویه روایت کند و درک صحبت علی علیه‌السلام و ابی‌بکر کرده و در فتنهٔ ابن الزبیر کشته شده است. و نیز نام او را عبدبن عبد جبلی گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جدّ ملیح‌بن عبدالله الخطمی. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جرمی. احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابی‌حمیضة المکی. معروف به ابن ابی‌العلاء. رجوع به جرمی ابوعبدالله احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جریربن عبدالحمید الضبّی. محدث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جریربن عبدالله البجلی. صحابی است و بعضی کنیت او را ابوعمر گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الجسری الحمیری یا الخشنی. او از معقل‌بن یسار و جندب و از او جریری و مثنی‌بن عوف روایت کنند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن ابیطالب. صحابی است و رجوع به جعفر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن برقان. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن زیاد الاحمر. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن سلیمان هاشمی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن عبدالله الاسدی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن علی‌بن الحسین‌بن علی علیهم‌السلام. رجوع به جعفر صادق... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن محمد الرودکی البنجی [1] یا پنجدهی. رجوع به رودکی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن محمدبن فرات. رجوع به ابن فرات ابوعبدالله یا ابوالخطاب جعفر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن محمدبن احمد دوریستی. فقیه شیعی. رجوع به ابوعبدالله دوریستی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفربن محمد السلیق. رجوع به ص ۳۸۱ حبط ج ۲ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) جعفر

---

۱ - البنج، بلدة بسمرقند، منها ابوعبدالله جعفربن محمد الرودکی الشاعر توفی ببلده سنة «۳۲۳ هـ. ق.». (تاج العروس).

الصادق علیه‌السلام. رجوع به جعفر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) جلیس. جعفربن ربیعه. از ابی‌برده روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) جنید الحجّام الکوفی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) جنید الفلسطینی. عکرمةبن عمار از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) جوهری. (الامام‌الواعظ...). او راست: کتاب التوبة والأسف و الحذر فی‌المؤتنف. و تاریخ نوشتن این کتاب بسال ۷۳۶ هـ.ق.بوده است. (کشف‌الظنون).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) جیهانی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حارث‌بن اسد محاسبی. رجوع به حارث... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حارثةبن النعمان‌بن النقیع الانصاری. صحابیست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حافظ زینی‌بن واصل‌بن عبدالشکوربن زین. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حاکم نیشابوری. رجوع به حاکم...شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الحجام المکی. تابعی است. او از ابن عمر و از او عبدالله الیمامی روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حذیفةبن الیمان. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حرملة تجیبی. ابن یحیی‌بن عبدالله‌بن حرملة‌بن عمران‌بن قراد زمیلی مصری فقیه و محدّث صاحب امام شافعی. مولد او بسال ۱۶۶ هـ.ق.او راست: کتاب المبسوط و المختصر. و بسال ۲۴۳ هـ.ق.درگذشته‌است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسان‌بن ابی‌ساسان. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسان‌بن ثابت. صحابی است. و رجوع به حسان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن احمد زعفرانی. رجوع به زعفرانی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن ایّوب حضرمی. محدّث است و عصام‌بن خالد از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن شرف تبریزی. رجوع به بحسن... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن صالح‌بن مسلم‌بن حی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن مقله. او نیز چون برادر خود از خوشنویسان و خطاطین مشهور است. مولد او بسال ۲۷۸ هـ.ق.و وفات بسال ۳۳۸ هـ.ق.بود. و رجوع به حسن... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن عمران عسقلانی. محدّث است و شعبة‌بن الحجام از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسن‌بن جابر ازرمی. رجوع به حسن... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسنی. او را ست تاریخ قیروان. و رجوع به حسنی ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الحسین. چهارمین از حمدانیان موصل. از سال ۳۷۱ تا ۳۸۰ هـ.ق.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمدبن بطویه. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمدبن حجاج. رجوع به ابن حجاج ابوعبدالله الحسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمدبن خالویه. رجوع به ابن خالویه ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمد الحجاج. رجوع به ابن الحجاج ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمدبن سعدان شیرازی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمد زوزنی (القاضی الامام...). او راست: شرح معلقات سبع. و کتاب المصادر و آن مصادر افعال عرب است مترجم بفارسی.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمد المادرائی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن احمدبن محمّد زکریا. رجوع به ابوعبدالله محتسب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن اسماعیل محاملی. رجوع به محاملی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن جعفر مراغی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن جمال‌بن حسین قهستانی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن حسن. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن حسن‌بن محمدبن حلیم فقیه شافعی جرجانی. رجوع به حلیمی جرجانی... و رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن حسن دمیاطی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) (سید عزالدین...) حسین‌بن حیدربن قمر کرکی عاملی. از علمای دورهٔ صفویه ملقب بمفتی و مجتهد ساکن اصفهان. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن زید کوفی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن عبدالسلام. معروف به جمل. شاعری مشهور مادح خلفاء و امراء. او بدمشق نزد احمدبن مدبّر که مقصد شعرای عصر بود شد و این احمد را رسم چنان رفته که بشعرهای مدیحهٔ خویش چون نیکو بودی صلات جزیله عطا کردی و اگر سخیف و ردی بودی او را با یکی از خدام خویش به مسجد جامع گسیل کردی و خادم تا شاعر صد رکعت نماز نگذاردی او را رها نکردی. ابوعبدالله حسین جمل اشاره به این رسم احمد قطعهٔ ذیل بگفت و بر وی بخواند و صلت یافت:

اردنا فی ابی‌حسن مدیحا
کمابالمدح تنتجع الولاة
فقالوا کرم الثقلین طراً
و من جدواه دجلة و الفرات
و قالوا یقبل الشعراء لکن
اجل صلات مادحه الصلوة
فقلت لهم و ما یغنی عیالی
صلاتی انما الشأن الزکاة
فیأمر لی بکسر الصاد منها
فتصبح لی الصلاة هی الصلات.

مولد او پیش از سال ۱۷۰ هـ.ق.بود و عمری طویل یافت و بمصر مأمون را مدح گفت و نیز مدائحی در شأن امرای دیگر وقت دارد. وفات او بربیع‌الآخر سال ۲۵۸ هـ.ق.بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن عبدالله بصری. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن ابراهیم المعروف بالکاغذی منبوز به جعل از مردم بصره. شاگرد ابوالقاسم‌بن سهلویه ملقب به قشور از اصحاب ابی‌هاشم عبدالسلام‌بن محمدبن جبائی متکلم معتزلی. او فقیه و متکلمی نامدار و نبیه‌القدر عالم به مذهب خویش و مشهور در اصقاع و بلدان خاصه به خراسان بوده است و از ابی‌هاشم عبدالسلام متکلم معتزلی و ابی‌الحسن کرخی و ابی‌جعفر معروف به سهکلام صیمری عباداتی علم کلام و فقه و حدیث فرا گرفته و صحابت ابوعلی‌بن خلاد داشته است. مولد او بسال ۳۰۸ هـ.ق.و به بغداد در ۳۹۹ هـ.ق.درگذشته است. و او راست:

کتاب نقض کلام الروندی فی انّ الجسم لایجوز ان یکون مخترعاً لامن شیء و نقضه لنقض الرازی لکلام البلخی علی الرازی. کتاب نقض کتاب الرازی فی انّه لایجوز ان یفعل الله بعد ان کان غیر فاعل. کتاب الجواب عن مسئلتی الشیخ‌بن محمد رامهرمزی. کتاب الکلام فی ان الله تعالی لم‌یزل موجوداً و لاشیء سواه الی عن خلق الخلق. کتاب الایمان. کتاب الاقرار و کتاب المعرفة. (از ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن حسین‌بن بابویه. برادر صدوق. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن حسین طبری. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن محمد. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن موسی‌بن بابویه قمی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی الجعفی از روات حدیث. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی صیمری. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی نحوی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن علی نمری بصری لغوی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن محمدبن عبدالوهاب. معروف به بارع دباس. نحوی شاعر. رجوع به ابوعبدالله بارع و رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن محمد القطان الشافعی. او راست: کتاب المطارحات.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن محمدونی قهستانی فرضی. حاسب امام در فرائض. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن موسی‌بن هبةالله دینوری نحوی معروف به جلیس. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن میکائیل. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن ناصرالدوله. از ملوک بنی‌حمدان در موصل از سال ۳۷۱ تا ۳۸۰ هـ.ق. و رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن نصربن خمیس. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن نصربن احمد. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن نصربن محمد کعبی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن نظام‌الملک (خواجه...). یکی از وزرای سلجوقی است. و رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن هارون‌بن جعفر ضبی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن یحیی‌بن عیاش قطان. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حسین‌بن یحیی متوی. رجوع به حسین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حصری. از قدمای شیوخ طریقت و زهد معاصر هارون و مأمون عباسی. در اواخر مائهٔ دویم و اوائل مائهٔ سیم. مولد و منشأ وی بصره و شاگرد فتح موصلی است. و درک صحبت بشر حافی کرده است. او گوید: که از فتح موصلی شنیدم که میگفت صحبت سی‌تن از شیوخ دریافتم که جملگی در شمار ابدال بودند و همگی بمن وصیت کردند که بپرهیز از همنشینی جوانان. و او میگفت صرف عمر در کاری کن که دنیا و آخرت هر دو بدست کنی پرسیدند آن کار کدام باشد؟ گفت کسب معرفت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حضرمی. از مشاهیر عرفای اواخر مائهٔ سیم معاصر معتضد و مقتدر عباسی. و شیخ محمد مرتعش درک صحبت او کرده است و گوید: پس از آن که بیست سال با کس سخن نگفته بود از وی پرسیدم تصوف چیست باز برای اینکه سخن نگفته باشد این آیت از قرآن خواندن گرفت: من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و مابدلوا تبدیلا. (قرآن ۳۳/۲۳).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حکم‌بن عبدالله‌بن سعد الایلی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حکم‌بن عیینهٔ مولی الکنده. محدّث است و بعضی کنیت او را ابومحمد گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حکم‌بن معبد الاصفهانی. رجوع به حکم... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حمّاد خیاط. از تابعین است و احمدبن حنبل از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حمزةبن حسین اصفهانی. رجوع به حمزه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حموی بغدادی، یاقوت. رجوع به یاقوت... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حمید. او از سعدبن اوس و از او سهل‌بن حماد و ابوعتاب روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حمیدی. او راست: الفوائد المنتقات. (کشف الظنون). و ظاهراً این کتاب همان جمع بین الصحیحین است که در موضع دیگر بنام ابوعبدالله محمدبن نصر فتوح الحمیدی الاندلسی، متوفی بسال ۴۸۸ هـ.ق. آورده است. و رجوع به محمدبن ابی‌نصر فتوح‌بن عبدالله‌بن حمید اندلسی میورقی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) حمیربن بشیر. محدّث است. او از معقل‌بن یسار و از او مثنی‌بن عوف روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الحنشی. از اصحاب ابن اخشید ابوبکر احمدبن علی است. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خاقان. یکی از مشایخ صوفیه معاصر المتوکل علی الله عباسی. منشأ او بغداد است و بسال ۲۷۷ هـ.ق. بروزگار خلافت المعتضد بالله درگذشت و هم بدان شهر مدفون گشت. و شیخ جعفر حذاً و ابن قصاب رازی درک صحبت وی کرده‌اند. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۵۴ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خالدبن معدان. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خالدبن معدان الکلاعی. رجوع به خالد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خالد الزیات. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خباب‌بن الأرت‌بن جندله. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خُبیب جهنی. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خشنی قیروانی. او راست: ذیل صلهٔ ابن بشکوال.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خطیب اسکافی. او راست: شرح حماسهٔ ابی‌تمام حبیب‌بن اوس. و وفات اسکافی در ۴۲۱ هـ.ق. بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خطیب ملقب به ولی‌الدین. او راست: مشکاة المصابیح که در ۷۳۷ هـ.ق. از آن فراغت جسته و کتاب اسماء رجال‌المشکاة.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خطیب قلعة الفخریه. محمدبن عبدالله. رجوع به محمد...

شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خـفیف. رجوع به ابوعبدالله‌بن اسفکسار... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خـویل. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خـولانی. رجوع به ابن مهرویه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) خیاط. از روات حدیث است. او از ابی‌رهم غفاری و از وی سعیدبن هلال روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) داستانی. محمدبن علی. از مشایخ صوفیه. منشأ او بسطام و معاصر با هجویری صاحب کشف المحجوب است. و خود او از اقران شیخ ابوالحسن خرقانی و نسبت خرقه به دو واسطه بشیخ عمی بسطامی برادرزاده بایزید دارد. و شیخ سهلکی درک صحبت او کرده است. وفات وی به بسطام به ماه رجب ۴۱۷ هـ.ق. بود. رجوع به کشف‌المحجوب هجویری و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۷۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دامغانی. قاضی‌القضات. یحیی‌بن عیسی‌بن جزله طبیب را پس از قبول مسلمانی برکشید و مکانت وی بدانجا رسانید که کتابت سجلات خویش بدو مفوض داشت. او راست: شرح کتاب الحیطان مرجی ثقفی. و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۳۶۶ س ۴ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دمشقی. محمد ابیطالب انصاری صوفی شیخ الربوه جغرافیائی. مولد او سال ۶۵۴ هـ.ق. و وفات ۷۲۷ هـ.ق. او راست: نخبةالدهر فی عجائب‌البر و البحر.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دوری. از مردم دور، محله‌ای به نیشابور. او راست: کتاب فضائل‌القرآن. (از ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دوریستی. جعفربن محمدبن عباس‌بن فاخر عبیسی وی از مردم دوریست قریه‌ای به دو فرسنگی ری است که امروز آنرا دَرَشت نامند. صاحب امل الآمل گوید: اوثقهٔ عین عظیم‌الشان و معاصر با شیخ ما طوسی است و شیخ او را در رجال خویش یاد و توثیق کرده است و او را کتبی است از جمله: کتاب الکفایة، کتاب الیوم و اللیلة، کتاب الأعتقادات، کتاب الرد علی الزیدیة و جز آن شیخ منتجب‌الدین قمّی در فهرست خویش گوید: او شاگردمفید و مرتضی بود و ابن شهرآشوب نیز ذکر او آورده و در لؤلؤةالبحرین آمده است که او روایت از سیدرضی و سید مرتضی و از شیخ ابی عبدالله احمدبن محمدبن عبداللهبن الحسن الجوهری و نیز از پدر خود محمدبن محمد دوریستی دارد. و از علمائی که از وی روایت کرده‌اند شیخ محمدبن ادریس حلی و شاذان‌بن جبرئیل قمّی و ابوجعفر مهدی‌بن ابی حرب حسینی و شیخ حاکم ابومنصور علی‌بن ابراهیم زیادی و فضل‌اللهبن محمود فارسی و سید علی‌بن ابیطالب سلیقی و عبدالجبّاربن عبدالله المقری الرّازی و عدهٔ کثیر دیگر باشند و از فرزندان او جماعتی از علما بوده‌اند مانند پسر او موسی‌بن جعفر و حفید وی محمدبن موسی و فرزند محمد جعفربن محمد و پسر جعفر ابومحمد عبداللهبن جعفربن موسی. و خاندان دوریستی خود را از نسل حدیفهٔ یمانی میشمردند. و قاضی نوراللہ شوشتری در مجالس‌المؤمنین او را مدعو بخواجه جعفر می‌خواند و از کتاب عبدالجلیل رازی نقل کرده‌است که خواجه جعفر در فنون علم مشهور بود و مصنف کتب و اخبار بسیار است و از بزرگان این طایفه (امامیه) و علمای ایشان است و در هر دو هفته نظام‌الملک از ری پیش او آمدی و از او استماع اخبار کردی. و خاندان او خاندان بزرگ است و خلفاً عن سلف بعلم و عزت و امانت آراسته بوده‌اند. و پس از آن از عبداللهبن جعفربن محمّد و خواجه حسن‌بن جعفر دوریستی ترجمه‌ای مختصر آورده است. رجوع به عبدالله... و رجوع به حسن... در این لغت‌نامه و رجوع به معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ دوریست و رجوع به روضات الجنات ص ۱۴۴ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دونی دینوری. یکی از شیوخ عرفان در اواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۶۷ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دیبلی. یکی از شیوخ متصوفه. محمدبن منصور طوسی درک صحبت او کرده و حکایتی از او آورده است. رجوع به صفةالصفوة ج ۴ ص ۵۲ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) دینوری. محمدبن عبدالخالق. یکی از مشایخ عرفاست. وی بمائهٔ چهارم میزیست. مولد او دینور و زمانی در وادی‌القری اقامت گزیده‌است. رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۶۸ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) ذهبی محمدبن احمد. رجوع به ذهبی... و رجوع به ابن قایماز... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) راعی. شمس‌الدین محمّدبن اسماعیل الاندلسی. مولد او بسال ۷۸۰ هـ.ق. در غرناطه بود و منشأ وی نیز همان شهر است. و یکی از علمای نحو و عربیت و فقه و حدیث است و شعر نیز نیکو میگفت. و علوم ادبیه از ابوجعفر احمدبن ادریس اندلسی فرا گرفت و از ابوبکر عبداللهبن محمّدبن محمد معافری معروف به ابن‌عام و خطیب ابوعبدالله محمدبن علی‌بن حفار استماع حدیث کرد و کتاب خلاصةالباحثین و جرومیه را برصاحب فهرست کبیر محمدبن عبدالملک‌بن علی قیسی قرائت کرد و اجازهٔ روایت از ابوالحسن علی‌بن عبدالله جذامی و قاسم‌بن سعید و محمدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن امام و ابوعبدالله محمدبن مرزوق تلمسانی گرفت و هم از ابوبکر مراغی محمد طبری و کمال‌الدین‌بن خیر کندری فوائد جمه اخذ کرد و ابواسحاق ابراهیم‌بن عفیف و برهان بقاعی و حافظ‌بن فهد از او روایت آرند. و بسال ۸۲۵ هـ.ق. بزیارت خانه شد و از آنجا بقاهره رفت و بدانجا متوطن گشت و از شهاب متولی و ابن جزری و حافظ‌بن حجر و جمعی دیگر استماع حدیث کرد. و در مؤیدیه امامت و مجلس درس داشت. سخاوی قطعاتی از اشعار او نقل کرده است و از تألیفات اوست: شرح‌القواعد. انتصارالفقیر السالک لمذهب الأمام الکبیر مالک. شرح جرومیه. شرح الفیه. کتاب النوازل‌النحویه و در آخر عمر مبتلا به عمی گردید و به ذی‌حجهٔ ۸۵۳ هـ.ق. درگذشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) ربیع‌بن ابی‌راشد. رجوع به ربیع... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) رودباری احمدبن عطا. از مردم رودبار بغداد و منشأ وی شهر صور در مائهٔ چهارم هـ.ق. وی خواهرزاده شیخ ابوعلی رودباری و مادر او مسماة به فاطمه است او از قرّآن معروف و نیز یکی از بزرگان اهل تصوف است و شیخ‌الاسلام در تاریخ عرفای خویش ذکر او آورده است و از او نقل کند که گفت: التصوف ترک‌التکلف و استعمال‌التظرف و حذف‌التشرف. یافعی وفات او را بسال ۳۶۹ هـ.ق. گفته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) زبیدبن حارث الیامی. رجوع به زبید... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) زبیربن احمدبن سلیمان زبیری شافعی. رجوع به ابوعبدالله زبیری شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) زبیربن بکاربن عبداللهبن مصعب‌بن ثابت‌بن عبداللهبن الزبیربن العوام. رجوع به زبیر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زبیربن بکربن بکار قرشی. قاضی مکه. وفات او در هشتادوچهارسالگی در ۲۵۶ هـ.ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زبیربن جعفر المعتزبالله. رجوع به زبیر شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زبیربن العوام‌بن خویلدبن اسدبن عبدالعزی. یکی از کبار صحابهٔ رسول صلوات‌الله علیه. رجوع به زبیر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زبیری. زبیربن احمدبن سلیمان. فقیه شافعی بصری. وی از نسل زبیربن عوام صحابی است. و امام شافعیان بصره بود. و وقتی به بغداد رفت و اهل حدیث از وی استماع روایت کردند. او را کتب بسیار در حدیث و فقه بود. و قبل از سال ۳۲۰ هـ.ق. درگذشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زریق. محدّث است و ارطاةبن منذر از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زعفرانی. او راست: کتاب الزکات. کتاب الضحایا. کتاب الصلاة و کتاب الحیض.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الزناتی. او راست: لباب فی علم التراب. و رسالة فی‌الرمل.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زنفل‌بن عبدالله العرفی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زیدبن مبارک الصنعانی الخراز. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) زینی‌بن واصل‌بن عبدالشکوربن زین. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سالم‌بن سبلان. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سالم‌بن عبدالله‌بن عمربن الخطاب. تابعی است و بعضی کنیت او را ابوعمر گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سالم البراد. محدّث است و اسماعیل‌بن ابی‌خالد از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سالم مولی شداد. محدّث است و بکیربن اشجع از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سالمی احمدبن محمدبن سالم. یکی از شیوخ طریقت در مائهٔ سیم. شاگرد سهل‌بن عبدالله تستری. مولد و منشأ او شهر بصره است. و ظاهراً در حدود ۲۸۰ هـ.ق. وفات یافته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سامری حلبی. او راست: المستوعبه.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سجزی. یکی از مشایخ تصوف در مائهٔ سوم. از شاگردان ابوحفص حداد. و شیخ ابوحفص میگفت ابوعبدالله شیخ و پیر معنوی ماست. او سفر شام و طرابلس کرده است. و از سخنان اوست: علامة‌الأولیاء ثلث: تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف عن قوة؛ نشانهٔ دوستان خدای سه باشد فروتنی با وجود بلندی پایگاه و پرهیز با وجود توانائی و داد دادن از خویش با قدرت ترک آن. او را گفتند چرا جامهٔ صوفیان نپوشی گفت جامهٔ جوانمردان در بر کردن بی‌فتوت، نشان دوروئی باشد. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۵۷ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعدبن خیثمةبن الحارث. صحابی انصاری است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعدی. حسین‌بن عبدالله. از محدثین امامیه است و او را از غلات شیعه شمرده‌اند و نجاشی گوید: احادیث کتب او صحیح است و مصنفات بسیار دارد در حدیث. رجوع به فهرست نجاشی و نیز نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۶۳۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعدی. ضیاءالدین محمدبن عبدالواحد. مولد او دمشق در ۵۶۹ هـ.ق. او در طلب حدیث مسافرت مصر و بغداد و اصفهان و همدان و مرو و امکنهٔ دیگر کرد و به دمشق بازگشت و به تدریس و تصنیف اشتغال جست. او مؤسس دارالحدیثی است در دمشق که کتب بسیار بر آن وقف کرده است و خود او را نیز تألیفاتی است. وفات وی به ۶۴۳ هـ.ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعیدبن جبیر تابعی. رجوع به سعید... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعیدبن الحکم‌بن ابی‌مریم نسابهٔ اخباری. رجوع به ابن ابی‌مریم شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعیدبن صبیر سکسکی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعیدبن عبدالرحمن مدنی. قاضی بغداد. یکی از علما و صالحین. وفات او بسال ۱۷۶ هـ.ق. بوده است. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سعیدبن یزید. یکی از بزرگان اهل طریقت متصوفه در مائهٔ سیم. از اقران ذوالنون مصری. و احمدبن ابی‌الحواری از اصحاب اوست و بدان مباهات میکند. و اصلش از قریهٔ بناج بصره است. ابوعبدالله مدتی در عراق و گاهی در شام اقامت داشت و از سخنان اوست: الادب حلیة الاحرار و نیز او گفته است: لکل شیء خادم و خادم‌الدین الادب. و باز گفت چشم بر او دار که هیچ نشانی روشنتر از او نیست. و او تا حدود ۲۶۰ هـ.ق. حیات داشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) سفیان‌بن سعیدبن مسروق‌بن حبیب ثوری کوفی تابعی. صاحب تذکرة الاولیاء گوید: او را امیرالمؤمنین گفتندی هرگز خلافت نا کرده. نقل است که گفت ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید. گفتند حدیث را زکوة چیست؟ گفت آنکه از ۲۰۰ حدیث به پنج حدیث کار کنید. روزی با یکی به در سرای محتشمی میگذشت آن کس برآن ایوان نگریست او را نهی کرد. بدو گفت اگر شما آنجا [نظر] نمیکردتی ایشان چندین اسراف نکردندی پس چون شما نظر میکنید شریک باشید در مظلمت این اسراف. و او را همسایه‌ای وفات کرد بنماز جنازهٔ او شد بعد از آن شنید که مردمان میگفتند که او مردی نیکوبود سفیان گفت اگر دانستمی که خلق از او خشنودند بنماز جنازهٔ او نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از او خشنود نگردند. نقل است که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد، سفیان گفت چهل حج کرده‌ام بتو دادم تو این آه بمن دادی؟ گفت دادم آن شب بخواب دید که او را گفتند سودی کردی که اگر بهمهٔ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند. روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسید این قدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش به نزدیک شما یکی شود و گفت اگر خلق بسیار جائی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر کی میداند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزد، یکتن برنخیزد و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند با چنان کاری که در پیش است هرکه مرگ را ساخته آید برخیزد، یکتن برنخیزد. و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوین خوردن و لکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن. و گفت هیچ نمیدانم اهل این روزگار را با سلامت‌تر از خواب. و گفت بهترین سلطانان آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت دنیا را بگیر از برای تن را و آخرت را بگیر از برای دل را و گفت هرکه از حرام صدقه دهد و خیری کند چون کسی بود که جامهٔ پلید بخون بشوید یا به بول که آن جامه پلیدتر شود. گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و این ترا خوشتر آید از آنکه

گوید بئس الرجل انت بدان که تو هنوز مردی بدی. پرسیدند که سید صلی‌الله‌علیه وآله و سلّم گفت خدای دشمن دارد اهل خانه‌ای را که در وی گوشت بسیار خورند. گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمان را خورند. نقل است که گاه مرگ دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید، گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت. سفیان گفت این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم داشت که ابلیس بدین بر من دست نبرد که اگرگفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر اگرگفتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسواس او از خود دفع کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود. و در وجه انتساب او به ثور شیخ فریدالدین عطار در تذکره دو روایت ذیل آورده‌است: یکروز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد[1] آوازی شنید که یا ثور، ثوری از آن سبب گفتند. چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون به هوش بازآمد محاسن خود بگرفت و طپانچه بر روی خود میزد و میگفت چون پای بأدب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می‌نهی. نقل است که پای در کشت‌زاری نهاد آواز آمد که یا ثور. و ابن خلکان گوید: این نسبت به ثوربن عبد منات است و سلسلهٔ نسب او را بدین گونه آورده است: سفیان‌بن سعیدبن مسروق‌بن حبیب‌بن رافع‌بن عبدالله‌بن موهبة‌بن ابیّ‌بن عبدالله‌بن منقدبن نصربن الحکم‌بن الحارث‌بن ثلبة‌بن ملکان‌بن ثوربن عبد منات. لکن این انتساب نهایت غریب مینماید چه عادتاً عرب و غیر آنان کس را از مردم عادی بنام جدّ پانزدهم که‌او نیز صاحب شهرتی خاص نیست نخوانده‌اند والله اعلم. و صاحب تلخیص‌الآثار نسبت او را به ثور اطحل نام کوهی بمدینه کند. و این همان کوه است که ثوربن عبد منات نیز بدان منسوب است. و در هر حال مولد و منشأ او چنانکه ابن‌خلکان و دیگران آورده‌اند. بسال ۹۵ یا ۹۶ یا ۹۷ هـ.ق.بکوفه و وفات او آنگاه که متواری و مختفی میزیست در سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ هـ.ق.به بصره بود. و او را به شب دفن کرده‌اند. و علت تواری و اختفاء وی چنانکه مسعودی در مروج‌الذهب از قعقاع‌بن حکیم روایت کرده این است: قعقاع گوید نزد مهدی خلیفه بودم، سفیان ثوری را درآوردند و چون داخل شد سلام گفت، سلام عادی و معمول نه تسلیم به خلافت چنانکه رسم سلام بر خلفا بود و ربیع در پشت سر خلیفه ایستاده بود بر شمشیر خویش تکیه کرده و چشم بر فرمان دوخته. مهدی با روئی گشاده متوجه سفیان شد و گفت از ما گریزی و بدینجا و بدآنجا پنهان شوی و گمان بری که اگر ما را نسبت بتو سوءقصد باشد بر تو دست نیابیم. اینک بنگر که بر تو دست یافتیم. آیا نترسی که در بارهٔ تو بهوای خویش حکم رانیم. سفیان گفت اگر برمن حکم توانی راندن آن پادشاه قادر نیز که حق و باطل را از هم جدا کند حکم خویش تواند راند. ربیع گفت یا امیرالمؤمنین آیا رسد این نادان را با تو چنین سخن گفتن دستوری ده تا گردن وی بزنم مهدی گفت خاموش که امثال این مرد خواهند که ما آنانرا کشیم تا ما در سلک اشقیا و آنان در زمرهٔ سعدا درآیند او را فرمان قضای کوفه نویسید و هیچکس را بر وی حق تعرض نباشد. عهد بنوشتند و با سفیان دادند و او بیرون شد و فرمان در دجله افکند و خود بگریخت و متواری گشت چنانچه هرگز ویرا نیافتند. سفیان‌بن عیینه گفت هیچکس را به حلال و حرام داناتر از سفیان ندیدم و عبدالله‌بن مبارک می‌گفت بر روی زمین اعلم از سفیان ثوری نشناسم. و گفته‌اند که عمربن خطاب به روزگار خویش سر و پیشوای خلق بود و پس از وی عبدالله‌بن عباس در زمان خویش این مقام داشت و بعد ازو شعبی در عهد خود دارای این رتبت بود و بدنبال او سفیان در عصر خود این مکانت یافت. و باز ابن‌خلکان گوید: او یکی از ائمهٔ مجتهدین است و ابوالقاسم جنید بروایتی (در فقه) برمذهب او میرفت و سفیان از ابی اسحاق سبیعی و اعمش و کسان این طبقه حدیث شنید و اوزاعی و ابن جریج و محمدبن اسحاق و مالک و طبقهٔ آنان از سفیان حدیث شنیدند. و ابوصالح شعیب‌بن حرب مداینی، یکی از بزرگان ائمهٔ کبار در حفظ و دین، می‌گفت گمان برم که برستاخیز سفیان ثوری را چون حجتی از خدا در مقابل خلق دارند و گویند راست است که کس از شمایان درک زمان رسول صلوات الله علیه نکرد لکن سفیان ثوری را همگی دیدید چرا از اقتدا کردن به وی تن زدید. و باز آورده‌اند که آنگاه که وی حکم قضای کوفه به دجله غرق کرد قضای کوفه شریک‌بن عبدالله نخعی را دادند و چون بپذیرفت شاعر گفت:

تحرّز سفیان و فاز بدینه
و امسی شریک مرصداً للدراهم.

دمیری گوید سفیان را از عثمان و علی پرسیدند گفت: بصریان عثمان را بر علی تفضیل نهند و مردم کوفه به رجحان علی بر عثمان قائلند. گفتند تو چه گوئی. گفت من مردی کوفیم. با اینهمه محدثین امامیه او را از رجال روایت خود نشمرند چنانکه علامه در خلاصه و ابن داود در کتاب رجال خویش تصریح کنند که وی از روات شیعه نباشد و نجاشی حتی از وی نام نبرد و در مجموعه ورام آمده است که وی به بصره صحبت رابعهٔ عدویه درک کرده است و ابن حجر در تقریب گوید: سفیان ثقه، عابد، امام و حجت و یکی از سران طبقه هفتم است و گاه نیز در روایت تدلیس[2] کرده است و آورده‌اند که او به خدمت حضرت صادق علیه‌السلام رسید و گفت یابن رسول‌الله مرا وصیتی فرمای آن حضرت فرمود یا سفیان لامروة لکذوب و لا اخ لملول و لا راحة لحسود و لاسودد لسیيءالخلق. قلت یابن رسول‌الله زدنی فقال لی یا سفیان ثق بالله ان کنت مؤمنا و ارض بما قسم الله لک تکن غنیا و احسن مجاورة من جاورک تکن مسلما و لاتصحب الفاجر فیعلمک من فجوره و شاور فی امرک الذین یخشون الله عزوجل فقلت یابن رسول‌الله زدنی فقال یا سفیان من اراد عزا بلاعشیرة و غنی بلامال و هیبة بلا سلطان فلینقل من ذل معصیة الله الی عز طاعته فقلت زدنی یابن رسول‌الله فقال لی یا سفیان امرنی والدی بثلاث و نهانی عن ثلاث و کان فیما قال لی: یا بنی من یصحب صاحب السوء لایسلم و من یدخل مداخل السوء یتهم و من لایملک لسانه یأثم. ثم انشدنی:

عود لسانک قول الحق تحظ به
ان اللسان لما عودت معتاد
موکل بتقاضی ما سننت له
فی‌الخیر و الشر فانظر کیف تعتاد.

و باز گوید که در یکی از سالها که بمکه شده بودم بزیارت حضرت صادق جعفربن محمد رفتم و مکان وی پرسیدم و مرا راه نمودند برفتم و در بکوفتم گفت کیست گفتم صاحب تو سفیان. در گشود... و فرمود مرحبا یا سفیان از سوی شمال آئی گفتم آری یابن رسول‌الله چگونه است که از مردم کناره جسته‌ای فرمود: ای سفیان فسد الزمان و تغیر الاخوان و تقلبت الاعیان فرأیت الانفراد اسکن للفؤاد. معک شیء تکتب فیه

---

۱ - مستحب است در ورود بمسجد پای راست و در خروج پای چپ پیش نهادن.

۲ - التدلیس فی‌الاسناد هو ان یحدث عن الشیخ الاکبر و لعله مارآه و انما سمعه ممّن هو دونه او ممن سمعه منه و نحو ذلک و فعله جماعة من الثقات. (منتهی الارب).

قلت نعم فقال ا کتب:
ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخاتل و موارب
یفشون بینهم المودة والصفا
و قلوبهم محشوة بعقارب.
قلت زدنی یابن رسول‌الله. قال ا کتب:
لاتجزعن لوحدة و تفرد
و من التفرد فی زمانک فازدد
ذهب الاخاء فلیس ثمّ اخوّة
الا التملق باللسان و بالید
فاذا نظرت جمیع ما بقلوبهم
ابصرت ثم نقیع سم الاسود.
... فقلت زدنی. قال: اذا تظاهرت علیک الهموم فقل لاحول و لاقوة الا بالله و اذا استبطأت الرزاق فعلیک بالاستغفار و علیک بالتقوی و لزوم الصبر و کن علی حذر فی امر دینک و آخرتک. فقمت و انصرفت. مولد او بسال ۶۵ یا ۹۵ هـ.ق. و وفات در شعبان ۱۶۳. و رجوع به ص ۲۷۶ و ۲۷۹ حبط ج ۱ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سفیان ثوری. رجوع به ابوعبدالله سفیان‌بن سعید... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سفیان‌بن عبدالملک. صاحب‌بن المبارک. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلام‌بن عبدالله. رجوع به سلام... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمان. او درک صحبت ابن‌الزبیر کرده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمان‌بن عبدالله حلوانی. رجوع به سلمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمان‌بن عبدالله نحوی. رجوع به سلمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمان فارسی. رجوع به سلمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمان یا سلیمان‌بن محمدبن فتی الحلوانی نهروانی. نحوی لغوی و محدّث. منشأ او اصفهان است و صاحب تألیفی از جمله: قانون در لغت، کتابی در تفسیر، شرح ایضاح و شرح دیوان متنبی و جز آن. و بسال ۴۹۴ هـ.ق. درگذشته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمان مولی جهینه. رجوع به سلمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمة‌بن تمام الشقری. شعبه؟ محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلمة‌بن فضل الرازی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیمان‌بن حسن صهرشتی فقیه شیعی. رجوع به حسن... شود و بعضی کنیت او را ابوالحسن گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله‌بن علی‌بن ماحوزی بحرانی. عالم شیعی. وفات او در ۴۴ سالگی بسال ۱۱۲۱ هـ.ق. بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله حلوانی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله رازی. رجوع به سلیمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیمان الأغر. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیمان مدنی یا مدینی. محدّث است. او از عبدالله‌بن دینار و از او معتمربن سلیمان روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سلیم‌بن اخیمر. محدّث است و از ابن عون روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سنجری. او راست: الفوائدالحدیبیه. (کشف‌الظنون).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) سهل‌بن یوسف. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شافعی خیاطی: او راست: فتاوی‌الخیاطی.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شافعی. محمدبن ادریس. امام شافعیان. رجوع به شافعی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الشامی. جعفربن سلیمان از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الشحام. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شرحبیل‌بن حسنه. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الشرعبی. او از ثوبان و از او عبدالقدوس‌بن حبیب روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شریک‌بن عبدالله‌بن ابی‌شریک نخعی بخاری قاضی کوفه بروزگار مهدی خلیفه. رجوع به شریک... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شعیب‌بن راشد. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن احمدبن عثمان بساطی طائی. عالم متفنن در اواخر مائهٔ هشتم و اوائل مائهٔ نهم. او راست: حواشی و شروح برکتب بسیار مانند مطول و شرح مطالع و مواقف و جز آن. و بسال ۸۴۲ هـ.ق. به مصر درگذشته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن اسماعیل اندلسی غرناطی معروف به ابوعبدالله راعی. رجوع به ابوعبدالله راعی شمس‌الدین محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شقی. آخرین امیر خاندان بنی‌نصر به اسپانیا. رجوع به ابوعبدالله محمدبن علی ابوالحسن... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شمیط‌بن عجلان. رجوع به شمیط... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شیبانی. از روات امامیه و عاصم احول از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شیرازی شیخ الکبیر محمدبن الخفیف. رجوع به ابوعبدالله‌بن اسفکسار... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) شیعی. رجوع به ابوعبدالله محتسب. و رجوع به ابن حجاج شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) صالح‌بن عمربن ابی‌بکر بریهی سکسکی. رجوع به صالح... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) صفوان‌بن سلیم الزهری. مولی حمیدبن عبدالرحمن‌بن عوف. رجوع به صفوان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) صفوانی. محمدبن احمدبن عبدالله‌بن قضاعه. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) الصنابجی. از کبارتابعین. رجوع به عبدالرحمن‌بن عسیله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) صوفی. در حبیب‌السیر بنقل از یافعی آمده است که ابوالقاسم محمدبن عبدالله‌بن ملقب بمهدی اسماعیلی در ذی حجهٔ ۲۹۹ هـ.ق. بمعاونت ابوعبدالله صوفی از ولایت افریقیه خروج کرد و در ۳۳۳ هـ.ق. در قلعهٔ مهدیه وفات یافت. رجوع به ص ۳۵۸ حبط ج ۱ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) صوفی همدانی. عارفی از مردم چاوپاره محلی از ثغورروم، در اواخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم معاصر معتضد و مکتفی و مقتدرعباسی. شیخ الاسلام انصاری و هجویری ذکر او آورده‌اند و او درک صحبت ابوبکر زقاق مصری کرده و مدتی به بغداد بوده است. رجوع به کشف‌المحجوب هجویری و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۶۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) صومعی گیلانی. یکی از شیوخ متصوفه به مائهٔ چهارم و او جدّ مادری محیی‌الدین عبدالقادر گیلانی است و دختر او مادر عبدالقادر مسماة به ام‌الخیر بوده است. و نسبت او ظاهراً به صومعه سرا، موضعی به گیلان است که هم امروز بدین نام مشهور است. رجوع به نفحات جامی و نیز ج ۳

نامهٔ دانشوران ص ۷۳ و حبط ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طائی. زعیم عرب یکی از امرای جیش محمودبن سبکتکین. رجوع شود بترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۲۵۶ و ۲۹۶ و ۲۹۸.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طارق‌بن شهاب البجلی. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ضمرةبن ربیعة الرملی. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طاقی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن فضل‌بن محمد سیستانی طاقی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طاهربن محمد حدادی مروزی. رجوع به طاهر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طبری شافعی. او راست: کتاب الکفایه فی‌الفروق.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طلحةبن عبدالله. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طلحةبن مصرف الأیامی، از اهل همدان. رجوع به طلحه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طلحةبن مصرف‌بن عمروبن کعب. رجوع بطلحه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طوال نحوی لغوی. رجوع به طوال... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عارف. او راست: کتاب خطف‌البارق در تفضیل عرب بر عجم.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) العاضد لدین‌الله... رجوع به عاضد لدین‌الله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبّادانی. وی بمائهٔ سیم در عبادان میزیست و شاگرد سهل‌بن عبدالله تستریست و درک صحبت شبلی کرده است. و او گفت کار دانش راست اگر بعمل پیوسته باشد. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۵۹ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ثابت‌بن ثوبان. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عائذ الازدی الحمصی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عسیلة الصنابجی. از روات حدیث است. و رجوع به عبدالرحمن‌بن عسیله شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن‌بن علی. رجوع به ابن دیبع وجیه‌الدین ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن‌بن قاسم مالکی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد. رجوع به عطاردی عبدالرحمن... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالرحمن الاعمی. از روات حدیث است و ابن جابر از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالله‌بن ابی‌سلمة الماجشون. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالله‌بن علی سنجاری. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن جعفربن حیان. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) العبسی. سلیمان‌بن ابی‌المغیرة. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبیدالله‌بن عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود. تابعی است. وفات وی بسال ۹۷ یا ۹۸ هـ . ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن بطة. رجوع به ابوعبدالله عبیدالله‌بن محمد عکبری شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبیدالله‌بن محمد عکبری معروف به ابن بطه. یکی از محدّثین اهل سنت. مولد او بسال ۳۰۴ هـ . ق. بود و برای استماع حدیث به بلاد بعیده سفر کرد و از ابوالقاسم بغوی و یحیی‌بن صاعد و ابوبکر نیشابوری و جمعی دیگر استملای حدیث کرد و از او ابوالفتح‌بن ابی‌الفوارس وازجی و برمکی و جز آنان روایت آرند و ابن جوزی گوید: آنگاه که ابوعبدالله‌بن بطه از اسفار خود بازگشت چهل سال در خانهٔ خویش منزوی بماند که او را جز در روز عید اضحی و فطر در کوی و برزن ندیدند و گوید شیخی مستجاب‌الدعوة بود و احمدبن علی محدّث گوید: لم‌ار فی شیوخ اصحاب‌الحدیث و لا فی غیرهم احسن هیئةً من ابن بطة. و دارقطنی از قول ابوذر عبدالرحمن‌بن احمد هروی در روایت ابن بطه کتاب سنن را از رجاءبن مرجی جرح کرده و ابن جوزی گوید: جرح او معتبر نیست چه ابوذر اشعری است و ابن بطه حنبلی و حنبلیان اشاعره را کافر دانند و این جرح از روی خصومت و عداوت میان دو مذهب بوده است. وفات او در عکبرا به محرم سال ۳۸۷ هـ . ق. بود. و رجوع به ابن بطة شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عبیدة الحذاء. محدّث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عتبة‌بن غزوان‌بن جابربن وهب. صحابی است و بعضی کنیت او را ابوعبدالرحمن گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عتقی. عبدالرحمن‌بن قاسم‌بن خالدبن جنادة فقیه مالکی. رجوع به ابن قاسم عتقی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عثمان‌بن ابی‌العاص الثقفی. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عثمان‌بن سعید المری. او از مسعر روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عثمان‌بن عفان. خلیفهٔ سوم و کنیت دیگر او ابوعمرو است. رجوع به عثمان... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عثمان‌بن معاویه. از روات حدیث است و از ثابت و ثابت از انس روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عروةبن زبیربن العوام قرشی اسدی تابعی. یکی از فقهای سبعهٔ مدینه است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عکرمةبن ابراهیم ازدی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عکرمةبن عبدالله بربری مولی عبدالله‌بن عباس از تابعین و محدّث و فقیه است. وفات او بسال ۱۰۷ یا ۱۱۵ هـ . ق. و عمر او هشتاد یا هشتادوچهار سال بوده است. و رجوع به عکرمه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عکرمة مولی‌بن عباس. رجوع به ابوعبدالله عکرمةبن عبدالله بربری شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عماد کاتب. محمدبن محمدبن حامد. رجوع به عماد کاتب اصفهانی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمار. مولی بنی‌هاشم. تابعی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمروبن ایوب البزاز. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمروبن سفیان السلمی. رجوع به عمرو... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمروبن العاص السهمی. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) (شیخ...) رجوع به عمروبن عثمان شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمروبن مرة الحملی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمروبن میمون الاودی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عمروبن میمون‌بن مهران. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عیاش‌بن ابی‌ربیعه. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) عیاش جشمی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) غـــــر. مـــحمدبن مــنصوربن جــميل. رجـوع بـه محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) غــــندر، محمدبن جعفر. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فدائی. یکی از پیروان اسمعیلیه. او در جـمادی الاولی ۵۲۸ هـ. ق. رئیس اصـفهانی سـید دولتشـاه علوی را بکشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) الفراء. او از سالم و از او دراوردی روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فرات القزاز. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فـــرالاوی. مـــحمدبن مـــوسی. از اجـلهٔ شـعرای دورهٔ سامانیان. معاصر شهید و رودکی. او عـمری طویل یافته و ویرا جز دیوان غزل و قـصیده، مثنوی به بحر خفیف بوده و با علو مقام ادبی ثروت و بضاعتی چنانکه باید نداشته است. رودکی دربارهٔ او ظاهراً در مقام مدح گوید:

شاعر شهید و شهره فرالاوی
وین دیگران بجمله همه راوی.

از اشـعار او جــز چـند بـیت ذیـل کـه در لغت‌نـامه‌ها مـثال آمـده چـیزی در دست نیست:

لاد را بر بنای محکم نه
که‌نگهدار لادبن لاد است.
کفشگر دید مرد داور تفت
لیف در کون او نهاد و برفت.
چون نباشد بنای خانه درست
بی‌گمانم که زیر رشت آید.
هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزاش
از حجرهٔ دلم سوی تابوک گوش شد.[1]
من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان کرد راه بی‌پالاد.
صحرای سنگ‌روی و که سنگلاخ را
از سُمّ آهوان و گوزنان شیار کرد.
ز چشم مست تو عالم خراب است
به بند زلف تو دلها گرفتار.
نه همچون رخ خوبت گل بهار
نه چون تو بنکوئی بت بهار.
آن کن که بدین وقت همی کردی هرسال
خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار.
نوعاشقم و از همه خوبان زمانه
دخشم بتو است ارجوکم خوب بوَد فال.
هم آهوفغند است و هم تیزتک
هم آزاده‌خوی است و هم تیزگام.
چه شغل باشد واجب‌تر از زیارت آنک
اگرچه نیک بکوشم بخدمتش نرسم
اگر شفیع نیابم از او بعذر گناه
کریم‌طبعی او نزد او شفیع بسم.
چون مورد سبز بودگهی موی من همه
درداکه برنشست بر آن مورد سبز بشم.
ماده گاوان گلدات هریک
شاه‌پرور بود چو برمایون.
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فزون زانکه بخشی به زایر تو زر
نه ساده نه رسته برآید ز کان.
ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه‌کرنجو.
آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.
اگر با من دگر کاوی خوری ناگه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه.
روا نبود که با این فضل و دانش
بود شریم همی دائم ز منده.
تو شب آئی، نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شب‌یازه.
جودیّ چنان رفیع‌ارکان
عمان چنان شگرف‌مایه
از گریه و آه آتشینم
گاهی پره[2] است و گاه پایه [کذا].
من ز آغالشت نترسم هیچ
ور به من شیر را برآغالی.

و رجوع به فرالاوی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فــــزاری مـــحمدبن ابـــراهـیم‌بن حـبیب. رجـوع بـه فزاری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فــضل‌بن موسی السینانی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فــیریابی کبیر. محمدبن یـوسف‌بن واقـد. رجـوع بـه محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) فــیومی. رجوع به فیومی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قــاسم‌بن فضل‌بن احمد ثقفی. رجوع به قاسم... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــاسم‌بن فضل اصفهانی. رجوع به ثقفی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــاسم‌بن معن مسعودی. رجوع به قاسم... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــاسم‌بن نافع‌بن ابی‌بزة. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــدامة‌بن عبدالله. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) القـــراظ، دیـــنار مـــدنی. تـابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) القردوسی ازدی. رجوع به هشام‌بن حسان ابـوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــرشی. محمدبن احمدبن ابراهیم الهاشمی الانـدلسی. یکـــی از زهــاد مـعروف. از مـردم جـزیرة الخضراء بأندلس در مائهٔ ششم. وی در بـلاد مغرب به صحبت ششصد شیخ رسیده و از آنان چهارتن را برای اقتدای خـویش گـزیده است و آن چـهارشیخ ابـوالربـیع و شـیخ ابوالحسن‌بن طریف و شیخ ابوزید قـرطبی و شیخ ابوالعباس جوزی بودند و جـمعی کـثیر بدو اقتدا کرده‌اند از قـبیل شـیخ ابـوالعباس قسطلانی و غیره و ابوالعباس گـفته‌های او را در جزوی گرد کرده است. ابـوعبدالله سـپس از اندلس به مصر و از آنجا به قـدس رفـته و تا آخر عمر به بیت‌المقدس اقـامت داشـته و ابن‌خلکان گوید: جـماعتی از مـردم مـصر را دیدم که از او خوارقـی حکـایت مـیکردند و گویند که او بهر یک اصحاب خویش وعـدهٔ ولایت یا منصبی عالی کرد و همه آن شد کـه او نوید کرده بـود و در آخـر عـمر بـه عـلت جذام نابینا گشت و با نابینائی از چیزها کـه اخـبار از آن رؤیت و مشـاهدت خـواهـد آگـاهی مـیداد از وی پـرسیدند او چگـونه بمرئیات آگـاهی دارد؟ گـفت هـمه تـن مـن چشمهاست و با هر عضو که اراده کنم توانـم دید و نقل است که گفت: سیروا الی الله عُرجـا مکاسیرفأن انتظار الصحة بطالة. و نیز گـفت: مـن لم یـدخل فـی‌الأمـور بـلطف الأدب لم یدرک مطلوبه منها. و باز از او آورده‌اند کـه: من لم یراع حـقوق الاخـوان بـترک حـقوقه حـرم بـرکة الصحبة. مـدت زنـدگانی او ۵۵ سال بوده و بیت‌المـقدس بـذی‌الحجهٔ ۵۹۹ هـ. ق. درگذشت و در مسجد اقـصی بـر وی نماز کرده و بـخاک سـپردند و قـبر او مـزار است. رجوع به نفح‌الطیب و نـامهٔ دانشـوران ج ۲ ص ۷۳۲ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـرطبی. او راست: ارجـوزه‌ای در اسـماء نـبی صـلی‌الله علیه و آله.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـصار. او راست: تاریخ شیراز.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) القـضاعی (قاضی...). رجوع به تاریخ‌الحکماء قـفطی چ لیپزیک ص ۴۴۰ س ۱۲ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـلانسی. یکی از شیوخ عـرفان در قـرن سـوم هـ. ق. رجوع به ج ۳ نامهٔ دانشوران ص ۵۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــیس‌بن ابی‌حازم. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــیس‌بن سعد. از عطاء روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) قـــیس‌بن عباد. از روات حدیث است.

---

۱ - ن‌ل: کابوک. ۲ - شاید: پده.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) قسینی مصری. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کاتب. او راست: ملح‌النوادر.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کاتب مهدی عباسی. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کدخدای بکتغدی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کسائی. بهمن‌بن فیروز. رجوع به کسائی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کعب‌بن عبدالله. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کعب‌بن مالک. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کلثومی. محمدبن عبدالملک. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) کهمس‌بن الحسن القیسی. رجوع به کهمس... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) اللأّنی معلّم الامراء. وی از ابی‌القاسم بغوی روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مالک‌بن احمدبن علی‌بن ابراهیم. رجوع به ایناسی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مالک‌بن انس‌بن مالک‌بن ابی‌عامر اصبحی یمانی. امام مالکیان. یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت و جماعت. رجوع به مالک... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مالک‌بن مغول الکوفی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مالینی، احمدبن عبدالرحمن‌بن نصر، یکی از مشایخ متصوفه از مردم مالان قریه‌ای بدو فرسنگی هرات و او جامع علوم ظاهر و باطن بود و با شیخ عمو بزیارت خانه شده است. و در اواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم به هرات میزیسته است. و شیخ الاسلام انصاری هروی معاصر او بوده در تاریخ عرفای خود ذکر او آورده و در حیات وی بدیدار او میرفته و پس از وفات به زیارت قبر او تبرک میجسته است و مولانا جامی گوید: قبر وی اکنون در مالین هرات معروف است. رجوع به نفحات جامی و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۷۵ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) ماهانی. محمدبن عیسی. عالم ریاضی مهندس. او راست: رساله‌ای در عروض کواکب و رساله‌ای در نسبت. و کتابی در ۲۶ شکل از مقالهٔ اولی اقلیدس.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) المثنی‌بن صباح. از عمروبن شعیب روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محاسبی. حارث‌بن اسد بصری متکلم زاهد صوفی. او را کتبی است در اصول و زهد از آنجمله: کتاب الرعایه. وفات وی به سال ۲۴۳ هـ.ق. است. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محاملی. حسین‌بن اسماعیل‌بن محمّد الضبی. رجوع به محاملی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ د ل ل] (اِخ) محتسب. حسین‌بن احمدبن محمدبن زکریا. معروف به شیعی. یکی از دهات رجال ازمردم صنعای یمن. و او به بصره یا شهری دیگر از عراق محتسب بود. و سپس طریقت اسماعیلیان گرفت و از دعاة آنان گشت. و در سفری به مکّه با مردم بربر آشنا شد و با ایشان به مغرب رفت و در قبیلهٔ کتامه به دعوت آغازید و قبیله را بر بنی‌الاغلب بشورانید و آنگاه که عبیدالله مهدی جدّ ملوک مصر در سلجماسه گرفتار و محبوس شد ابوعبدالله چندین کرت با اغالبه جنگ کرد و عاقبت بر آنان فائق آمد و رقاده کرسی بنی اغلب را بسال ۲۹۶ آمتصرف گشت و سپس شهر تا هرت و سلجاسه را مسخر کرد لکن پس از توطید امارت مهدی، برادر بزرگتر ابوعبدالله محتسب که ابوالعباس احمد نام داشت همواره او را نکوهش کردی و گفتی ملکی را که با سر شمشیر خویش گرفتی به رایگان به مهدی سپردی تا آنکه ابوعبدالله بر کرده پشیمان شد و مخالفت مهدی در دل گرفت و مهدی این معنی دریافت و در ۲۹۸ هـ.ق. هردو برادر را در شهر رقاده به حیله بکشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد. یکی از وزرای مأمون خلیفه بود. رجوع بدستورالوزرای خوندمیر شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابان سیدبن ابان. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن ثابت. رجوع به ابن‌الکیزانی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن جعفر. معروف به نعمانی. محدّث شیعی. از مردم نعمانیه، موضعی میان بغداد و واسط. ذکر او در فهرست نجاشی آمده است. وفات او بمائهٔ چهارم در شام بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن جماعه. رجوع به ابن جماعه بدرالدین ابوعبدالله..... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن حبیب فزاری. رجوع به بفزاری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن خلف. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن دینار. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن سلامی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن شق‌اللیل. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مالک. معروف به ابن عباد زندی. رجوع به ابن عباد ابوعبدالله محمد... در این لغت‌نامه و رجوع به ج ۲ ص ۳۷۲ نامهٔ دانشوران شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن قریش. رجوع به حکیمی ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن محمد بیانی خزرجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن نحاس حلبی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم سلمی مناوی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابراهیم فوشنجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن جماعه. رجوع به ابن جماعه ابوعبدالله محمدبن ابی‌بکر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن رشید بغدادی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن قیم الجوزیه. رجوع به ابن قیم الجوزیه...شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر المقدمی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌الحسن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن المغیره الاحنف یزدبه (امام بخاری...) صاحب الجامع لصحیح و التاریخ. رجوع به محمدبن ابی‌الحسن بخاری و رجوع به بخاری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌حفص بخاری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ابی‌السعادات عبدالرحمن‌بن مسعود ملقب بتاج‌الدین خراسانی مروزی. و بقول دیگر کنیت او ابوسعید است. رجوع به ابوسعید محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌شریف الحسنی التلمسانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌طالب انصاری صوفی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌العتاهیه. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌الفضل غانم الأنصاری معروف برصاع. رجوع به رصاع... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌الفضل قاسم. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم اندلسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم انصاری. رجوع به رضاع... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم الخضربن علی‌بن عبدالله. رجوع به ابن تیمیه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌محمدبن ظفر الصقلی، منعوت بحجةالدین. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌محمد عبدالله از خاندان ابوزیان بتلمسان. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌المعالی سعیدبن ابی‌طالب. رجوع به ابن الدبیثی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابی‌نصر فتوح‌بن عبدالله‌بن حمید اندلسی میورقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن قریش. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن مجیز. رجوع به ابن مجیز در این لغت‌نامه شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن ابراهیم قرشی هاشمی اندلسی. معروف به ابوعبدالله قرشی. رجوع به ابوعبدالله قرشی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌بکربن فرج. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن ادریس. فقیه شیعی. رجوع به ابن ادریس ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن ثوابه. کاتب معتضد خلیفه. او مترسلی بلیغ بود. او راست: کتاب رسائل. (ابن الندیم). و رجوع به بنی‌ثوابه شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن خوبی. رجوع به ابن خوبی قاضی شهاب‌الدین محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن سلیمان. رجوع به احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن علی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن قایماز. رجوع به ابن قایماز...شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن زهیر ابوخیثمةبن حرب. وی بطریقت پدر میرفت و یکی از فقهای حنابله است. او راست: کتاب الزکوة و ابواب الاموال بعلله من‌الحدیث، کتاب التاریخ و آن کتاب یا بتمامه مدون نشده و یا از اصل ناتمام مانده است. (از ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن لبان. رجوع به ابن لبان شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن خلف سعدی عبادی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن سلیمان. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن شاکر قطان بصری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالله بصری مشهور به مفجع ادیب و شاعر شیعی. او استاد ابن خالویه نحوی است. او راست: کتاب ترجمان در معانی شعر.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالله صفوانی. فقیه و محدّث شیعی از پیوستگان ملوک آل‌حمدان.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن عبیدالله‌بن سهیل. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن عثمان بساطی. رجوع به ابوعبدالله شمس‌الدین محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن عطاربکری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن علی. رجوع به ابن‌الزکی در این لغت‌نامه شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن علی‌بن جابر اندلسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن عمر سالمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن مجیر یمنی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن کمال. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد حسنی سبتی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن سلیمان بخاری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن عراق ملقب به شهید. آخرین حکمران از آل‌عراق. رجوع به محمد... و رجوع به آل‌عراق شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن مرزوق تلمسانی. رجوع به ابوعبدالله‌بن مرزوق شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمدبن هشام لخمی سبتی اندلسی. ادیب نحوی و یکی از معروفین به کنیت ابن هشام. رجوع به ابن هشام محمدبن احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمد ادیب. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمد اقلیدی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمد انصاری قرطبی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمد بجائی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن احمد جیهانی وزیر نصربن احمد صاحب خراسان. ابوبکر محمدبن جعفر النرشخی صاحب تاریخ بخارا گوید: چون امیر سعید ابوالحسن نصربن احمدبن اسماعیل السامانی در هشت سالگی بجای پدر نشست ابوعبدالله محمدبن احمد الجیهانی وزارت او گرفت و باز می‌نویسد چون امیر رشید ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نصربن احمدبن اسماعیل السامی بملک نشست... ابوعبدالله محمدبن احمد الجیهانی وزیر شد و باز بسبب پیری عذر خواست و ابن الندیم گوید: الجیهانی ابوعبدالله احمدبن محمد نصر وزیر صاحب خراسان و له من الکتب: کتاب المسالک و الممالک و کتاب العهود للخلفاء و الامراء و کتاب الزیادات فی کتاب آئین فی‌المقالات و کتاب رسائل. و در ذیل ترجمهٔ ابوزید بلخی از قول ابوزید گوید: و کان لابی‌علی الجیهانی وزیر نصربن احمد

جواری یدرها علیّ فلما املیت کتابی القرابین و الذبائح حرمنیها.... و کان الجیهانی ثنویاً. و میرخواند در دستورالوزراء گوید: ابوعبدالله محمدبن احمد در اوقات سلطنت امیر احمدبن اسماعیل به تنظیم امور مملکت اقدام میفرمود و چون امیر احمد از عالم پرمحنت به جنت مخلد انتقال نمود اهالی بخارا ولدش امیر نصر را که در صغرسن بود بپادشاهی موسوم گردانیدند اما سایر سکان ماوراءالنهر به سلطنت عم پدرش اسحاق سامانی که حکومت سمرقند تعلق به وی میداشت رغبت نمودند و از امیر نصر چندان حسابی برنداشتند اما ابوعبدالله متکفل مهام ملک شده در باب ضبط و ربط مملکت و استمالت سپاهی و رعیت به نوعی قیام و اقدام فرمود که به تأییدات سبحانی امیر اسحاق مغلوب گشت و سایر مخالفان امیر نصر سر به حلقهٔ اطاعت درآورده رتبه او از مراتب آبا و اجداد درگذشت -انتهی. اگر دو جیهانی در تاریخ بخارای نرشخی که در صدر ترجمه نقل کردیم یک کس باشند فاصلهٔ مابین دو وزارت در حدود شصت سال میشود و معهذا بعید نیست چه استعفای او از وزارت بار دوم بعذر پیری بود و کلمهٔ ابوعلی در ترجمه ابوزید بلخی در فهرست ابن الندیم ظاهراً مصحف ابوعبدالله باشد و همچنین لفظ ابوعبدالله احمدبن محمد نصر وزیر در ترجمهٔ جیهانی در الفهرست محتمل است مصحف محمدبن احمد وزیر نصر باشد والله اعلم. و رجوع به ص ۳۲۴ حبط ج ۱ و رجوع به ج ۶ معجم الادباء ص ۲۹۳ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد الخضری المروزی. فقیه شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد ذهبی. رجوع به ابن قایماز... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد زهری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد معروف به شعله موصلی. رجوع به شعلهٔ موصلی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد عجیسی تلمسانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد فارسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد قرشی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد مروزی مسعودی. رجوع به مسعودی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد مقدسی حنفی جغرافیائی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد الموصلی ذوالتصانیف. وفات بسال ۶۵۶ هـ.ق. رجوع به ص ۳۱۷ حبط ج ۱ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن احمد وانوغی. رجوع به محمدبن احمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ادریس‌بن عباس‌بن عثمان‌بن شافع. یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت معروف به شافعی. رجوع به شافعی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن عباس مکی فاکهی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن مندهٔ اصفهانی. رجوع به ابن منده شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن یسار. رجوع به ابن اسحاق شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسحاق شابشتی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم حنفی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن المغیرةبن احنف یزذبه البخاری الجعفی بالولاء. رجوع به بخاری... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن صالح‌بن یحیی الکاتب. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل اندلسی غرناطی. رجوع به ابوعبدالله شمس‌الدین محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل زبخی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل مغربی. وفات به سال ۲۹۸ هـ.ق. رجوع به ص ۳۰۰ حبط ج ۱ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اسماعیل نحوی حکیم قرطبی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن اعرابی. رجوع به ابن اعرابی ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن الیاس حموی نحوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن بختیاربن عبدالله. رجوع به ابله بغدادی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن برکات‌بن هلال. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن البشاری معروف به مقدسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن بشر الکوفی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن بکار. از روات حدیث است و از خالد واسطی روایت کند. (الکنی للدولابی).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن بکاربن بلال دمشقی. از روات حدیث است. (الکنی للدولابی).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن تومرت مهدی رئیس موحدین. رجوع به ابن تومرت... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن ثابت البصری. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جابربن سنان الرقی الحرانی الصابی البتانی حاسب و منجم مشهور. رجوع به بتانی... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جابر الیمامی. از روات حدیث و ضعیف است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جعفربن احمدبن خلف‌بن حمید مرسی اندلسی نحوی. شاگرد ابن ابی‌الرکب و استاد ابن حوط الله. مولد او به ۵۱۳ هـ.ق. و وفات در ۵۸۶ هـ.ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جعفر قزاز. رجوع به ابن قزاز شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جعفر انصاری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جعفر انصاری بلنسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جعفر التمیمی النحوی معروف به قزاز قیروانی. رجوع به ابن قزاز شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جعفر قزاز. رجوع به ابن قزاز... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جماعة الکنانی. رجوع به ابن جماعة... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جمال‌الدین مکی معروف به شهید اول. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جهضم صاحب القصار. از روات حدیث است و از شریک روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن جهم‌بن هارون. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حرب الخولانی الحمصی الابرش. از روات حدیث است و از زبیدی روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن الحرب المکی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسان بسری. یکی از شیوخ تصوف در مائهٔ سوم هجری. درک صحبت ابوتراب نخشبی کرده‌است و شیخ ابوعبدالله‌بن جلاء خدمت او دریافته است و او از سعیدبن منصور خراسانی و عبدالغفاربن نجیح و آدم‌بن ابی‌ایاس و ابوصفوان قاسم‌بن یزید و از ابن نافع ارسوفی و عمروبن عبدالله‌بن صفوان روایت کند و از او ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن عبدالملک‌بن مروان دمشقی و محمدبن عثمان اذرعی و ابوبکر محمدبن عمار اسدی و ابوزرعة عبدالرحمن‌بن واصل و دیگران روایت کنند و بسر قریه‌ای است از اعمال حوران دمشق و مولد او آن قریه بود و سپس بدمشق شد و تا گاه مرگ بدانجا ببود و هم بدانجا مدفون است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۵۵ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسان ضبّی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن الحسن‌بن ابراهیم الاستراآبادی یا جرجانی معروف به ختن فقیه شافعی. از مبرزین علماء نظر وجدل. در ۳۳۷ هـ.ق. به نیشابور رفت و دو سال بدانجا اقامت گزید. سپس باصفهان شد و مسند ابی داود را از عبدالله‌بن جعفر استماع کرد و پس از آن به عراق سفر کرد. شرح کتاب تلخیص ابی العباس‌بن قاص از اوست. و در سال ۳۸۶ هـ.ق. به هفتادوپنجسالگی بجرجان درگذشت. و چون داماد ابی‌بکر اسمعیلی فقیه بود او را ختنی می‌گفتند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن‌بن اخی هشام الشطوی. منجم و مهندس. او راست: کتاب عمل‌الرخامة المطبله و صنعةالبنادق و عمل الأرتفاع و السموت. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن‌بن فرقد فقیه حنفی دمشقی حرستائی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمد فاسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن‌بن مخلوف. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن اخیمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن استرآبادی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن اسدی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن العنزی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن مذحجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن حسن معروفی بلخی. از شعرای قرن چهارم است. مولد او ببلخ بود. و مداحی ابوالفوارس عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمد سامانی و امیر بواحمد خلف‌بن احمد سجزی صفاری می‌کرد و صحبت رودکی دریافته و او معروفی را بگرویدن به آل‌فاطمه وصیت کرده است و از سوء قضا از اشعار او چنانکه از دیگر شعرای آنزمان جز یکی دو قطعه در تذکره‌ها و فردهایی چند در لغت‌نامه‌ها چیزی نمانده چنانکه از شرح حال او نیز جز حکایتی که در ذیل می‌آید ذکری نیست. و از همین ابیات معدود مشهود است که شاعر در اقسام قصیده و غزل و مثنوی از اوصاف و مدیح وهجا و جزآن ماهر و استاد است وسادگی و بساطت قدمت نیز لطف و عذوبتی دیگر برآن افزوده است. نسخهٔ کهن خطی از احیاء العلوم امام غزالی در کتابه خانهٔ من موجود است که بر هامش گاهی قصص و حکایاتی غیر متناسب با موضوعات متن با سبکی قدیم از انشاء نوشته‌اند و حکایت ذیل در بارهٔ معروفی از آن جمله است. گویند روزی امیر خلف السجزی بشکار رفته بود برشکل ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بربسته، ناگاه از حشم جدا افتاد. مردی را دید دراعه‌ای بسته و برخری سیاه نشسته. امیر بر وی سلام کرد آن مرد جواب داد. امیر پرسید از کجائی؟ گفت از بلخ. گفت کجا روی؟ گفت بسیستان بنزد امیر خلف که شنیده‌ام که او مردی کریم است ومن مردی شاعرم و نام من معروفی است شعری گفته‌ام چون در بارگاه او برخوانم از انعام او نصیب یابم. گفت آن قصیده برخوان تا بشنوم. چون برخواند گفت بدین شعر چه طمع میداری؟ گفت هزار دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت پانصد دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت صد دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت... [در اینجا عبارتی سخت مستهجن هست از دست و پای خرک سیاه مرکوب خود][1] امیر بخندید و برفت و چون به سیستان معروفی به خدمت او آمد و شعر ادا کرد. امیر را بدید و بشناخت امّا هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که از این قصیده چه طمع میداری از من؟ گفت هزار دینار. گفت بسیار باشد گفت پانصد دینار. امیر همچنین مدافعت می‌کرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد. گفت یا امیر خرک سیاه بر در است. امیر خلف بخندید و او را انعامی نیکو بداد و این گفته مثل شد که «خرک سیاه بر در است». اینک اشعار او:

از نقش و از نگار همه جوی و جویبار
بسته حریر دارد وشی معمدا[2].

❊❊❊

بمکد دانم خواجه بمکد بالله
... تو... ش چون کپه مکد گرّا[3].

❊❊❊

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده
دامن بیا به دامن من در فکن غلج.

❊❊❊

این دل مسکین من اسیر هوا شد
پیش هزاران هزار گونه بلا شد
جادوکی بند کرد و حیلت بر ما
بندش بر ما برفت و حیله روا شد
حکم قضا بود وین قضا به دلم بر
محکم از آن شد که یار یار قضا شد
هرچه بگویم ز من نگر که نگیری
عقل جدا شد ز من که یار جدا شد.[4]

❊❊❊

خون سپید بارم بر دو رخان زردم
آری سپید باشد خون دلم مصعد.

❊❊❊

آری چو سخنهای جفای[5] تو شنودم
در گوش نگیرم سخن یافه و ترفند.

❊❊❊

بار خدا بعبدلی را چه بود
کز پس پیران سر دیوانه شد.

❊❊❊

ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور.

❊❊❊

همی ز آرزوی... خواجه راگه نان
بجز زونج نباشد خورش بخوانش بر.

❊❊❊

آواز تو خوش‌تر به همه روی

---

۱ - ولی دست خر رفت از اندازه بیش.
سعدی.

۲ - و یقال وشی معمد و هو ضرب منه علی هیئة العمدان. (تاج العروس).

۳ - نل: رگ را. ۴ - از المعجم.

۵ - بجای؟

نزدیک من ای نگار فرخار
زآواز نماز بامدادین
در گوش غمین مرد بیمار.[1]
***
بیک پای لنگ و بیک دست اشل
بیک چشم کور و بیک چشم کاژ.
***
یاد آور[2] پدرت راکه مدام
گه تبنکش چدیّ و گه خنجک.
***
چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.[3]
***
وزان پس که بدکرد بگذاشتم
بدو بر سپاسه نه برداشتم [کذا].
***
من شست بدریا فروفکندم
ماهی برمید و ببرد شستم.
***
دوست با قامت چون سرو بمن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم
باده بر ساعدش از ساتکنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزه‌ستی بر ماهی شیم
وز سرانگشت سیه کرد بحنّی گفتی[4]
غالیه دارد شوریده بماسورهٔ سیم
و آن دو زلفین بر آن عارض او گوئی راست
بگل سوری بر، غالیه بفشاند نسیم
گشت برگشته سیه جعد تو عین اندر عین
گشت پرتاب سیه زلف تو جیم اندر جیم.
***
سیه چشم معشوق و آن ابروان
ببردند جان و دلم هردوان.
***
ز گنجه چون بسعادت نهاد روی براه
فلک سپرد بدو گنج ملک و افسر و گاه.
***
همه کبر ولائی بدست تهی
بنان کسان زنده‌ای سال و ماه
بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه
یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمدپارهٔ ترکمانی، سیاه.
***
بیاستو نبود خلق را مگر بدهان
ترا بکون بود ای کون بسان دروازه.
***
ای ترک به حرمت مسلمانی
کم بیش به وعده‌ها نپخسانی.
***
از رودکی شنیدم استاد شاعران
کز مردمان به کس مگرو جز به فاطمی.
***
نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر سرخ
ز خستوانه چه مایه به است شوشتری.
***
به بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیوپای.
***
همیشه کفش و پلش راکفیده بینم من
به جای کفش و پلش دل کفیده بایستی.
***
در جهان دیده‌ای از این عجبی (؟)
کده‌ای بر مثال خرطومی.

و ابومنصور ثعالبی در ترجمهٔ ابوالحسن احمدبن مؤمّل کاتب ابی‌الحسن فائق الخاصه دو بیت ذیل را از ابن مؤمّل آورده و گوید ترجمهٔ دو بیت معروفی است:

اذا لم‌تکن لی من لدنک مبرّة
و زال رجائی عن نوالک فی نفسی
فانت اذاً مثلی انیس مصور
فلم‌اعبد الشیء المصور من جنسی.

و اما مثنویهای او به وزن خفیف:

حا کم آمد یکی بغیض و شبشت
ریشکی گنده و پلیدک و زشت
آن نگارین پریرخ زیبان
خوب‌گفتار و مهتر خوبان
دستفالی که جود او کرده
گرد از بحر و کان برآورده.

و به وزن هزج:

ز تو یارستن این کار دور است
نه اندک دور بل بسیار دور است
ز پاالورنجن آن سرو آزاد
بگل درمانده پای سرو، آزاد.[5]
آن رفتن و آمدن کجا شد
کاری بنوا چه بینوا شد.

و به وزن متقارب:

وزان پس که بدکرد بگذاشتم
بر او بر سپاسه نه برداشتم [کذا].

و نیز این بیت اگر مطلع قصیده‌ای نیست:

سیه چشم معشوق و آن ابروان
ببردند جان و دلم هردوان.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن حسن واسطی، مولی بنی‌شیبان. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن حسین یمنی نحوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن حمدان طرائفی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن حمران البصری. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن خالد البرقی القمی. رجوع به برقی ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن خفیف شیرازی. رجوع به ابوعبدالله اسفکسار و محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن خلف مرابط. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن خلف‌بن المرزبان. رجوع به ابن المرزبان ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن خلف وشنانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن خمیس. رجوع به ابن خمیس ابوعبدالله محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن دانیال ادیب. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ربیعهٔ کوفی... رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن زکریابن دینار الغلابی. رجوع به غلابی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن زیاد. معروف به ابن‌الأعرابی. رجوع به ابن اعرابی ابوعبدالله محمد... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن زید واسطی. رجوع به محمد... و رجوع به واسطی ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن زین‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن سالم‌بن نصرالله‌بن واصل. رجوع به ابن واصل جمال‌الدین... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن سعد زهری. رجوع به ابن سعد ابوعبدالله محمد... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن سعید دبیثی. رجوع به ابن دبیثی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن سعیدبن عمربن سعد صنهاجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن

---

۱ - به تصحیح قیاسی. اصل:
آواز تو خوشتر بهمه روئی
نزدیک من ای لعبت فرخار
ز آواز نماند بامدادین
در گوش غمین مرد بیمار.
۲ - نل: یاد ناری.
۳ - تصحیح قیاسی، اصل: همه سال.
۴ - به تصحیح قیاسی. اصل: نیک پرسید مرا گفتا دوست. (فرهنگ اسدی، در کلمهٔ شور).
۵ - آزاد دویم بمعنی سخت و محکم است.

سعید المهدی المراکشی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سعیدبن یحیی الواسطی مورخ و فقیه. رجوع به ابن دبیثی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سعید خفاجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سعید دولاصی بوصیری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سعید واسطی. رجوع به ابن دبیثی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سفیان قیروانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلام‌بن عبدالله. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلام بیکندی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلام جمحی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلامه جعفر قضاعی فقیه شافعی مغربی. او راست: کتاب شهاب و آن حاوی کلمات حکمی رسول صلوات‌الله علیه باشد و جمعی از علماء مانند شیخ ابوالفتوح رازی و قطب راوندی آنرا شرح کرده‌اند. و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلمهٔ حرّانی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلیمان‌بن ابی‌بکر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلیمان‌بن ابی‌داود الحرانی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلیمان‌بن سعدبن مسعود رومی کافجی. استاد سیوطی. منشأ وی ایران و هم بدانجا تحصیل نحو و سایر علوم ادبیه و عقلیه کرد و سپس بمصر رفت و در آنجا شهرت و اعتباری تمام یافت. و وفات وی در ۸۷۹ هـ.ق. بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلیمان معروف به ابن‌النقیب. رجوع به ابن نقیب جمال‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِ ل ل] (اِخ) محمدبن سلیمان شاطبی. معروف به ابن ابی‌الربیع معافری. نزیل اسکندریه. یکی از شیوخ عرفان. جامع علوم ظاهر و باطن در مائهٔ هفتم. از مردم شاطبهٔ اندلس. او مردی ورع و زاهد و منقطع بود و در مسقط‌الرأس خویش قرآن با قراآت سبع نزد ابوعبدالله‌بن سعادهٔ شاطبی و دیگر مقریان درست کرد و در دمشق از واسطی و شاطبی تلمیذ راسی و ابوالقاسم‌بن مصری و ابوالمعالی‌بن خضر و ابوالوفاءبن عبدالحق استماع حدیث کرد و از دمشق بمدینةالرسول شد و در محضر ابویوسف یعقوب بسال ۶۱۷ هـ.ق. باستملای حدیث پرداخت و سپس باسکندریه هجرت کرد و بر تربت ابوالعباس راسی معتکف شد و تا آخر عمر یعنی رمضان سال ۶۷۰ هـ.ق. بدانجا به عبادت اشتغال ورزید. او را تألیف بسیار است و از جمله: کتاب مسلک‌القریب فی ترتیب الغریب و کتاب اللغةالجامعه فی‌العلوم‌النافعه فی تفسیر القرآن العزیز. کتاب شرف المراتب و المنازل فی معرفةالعالی فی‌القراآت و النازل. کتاب مباحث‌السنیة فی شرح‌الحصریه، کتاب الحرقة فی لباس الخرقة، کتاب المنهج المفید فیما یلزم الشیخ و المرید. کتاب النبذالجلیّه فی‌الفاظ اصطلح علیها الصوفیه. کتاب زهرالعریش فی تحریم الحشیش. کتاب زهرالمنصبی فی مناقب الشاطبی و کتاب الأربعین‌المضیئة فی‌الاحادیث النبویه. رجوع به نفح‌الطیب شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلیمان مالقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سلیمان مقدسی بکری شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سماعهٔ تمیمی. رجوع به ابن سماعه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سمرة الشافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن سید الناس. وی در اوائل مائهٔ هشتم از دست موحدین امیر بجایه بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن شجاع ثلجی. ملقب بفقیه‌العراقین. رجوع به ابن‌الثلجی... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن شرف کلائی فرضی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن شریح‌بن احمد رعینی اشبیلی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن الشهاب احمدبن عبدالرحیم مرینی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن صالح‌بن النطاح. رجوع به ابن‌النطاح... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن صالح نوایحی. شاعر. رجوع به محمد... و رجوع به نوایحی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن طریف‌بن عبدالله‌بن الشخیر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن طلحه. از روات حدیث است و از ابی‌سهل‌بن مالک روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عائذ الدمشقی. از روات حدیث است و رجوع به محمدبن عائذ قرشی دمشقی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن العباس‌بن ابی محمد یحیی‌بن المبارک العدوی الیزیدی. از یزیدیین. نحوی لغوی و عالم بعربیّت. و از کتب او است: کتاب مختصر نحو، کتاب الخیل، کتاب مناقب بنی العباس، کتاب اخبارالیزیدیین. و او در پایان عمر معلّمی فرزندان مقتدر عباسی داشت و مدتی در این خدمت ببود و بسال ۳۱۰ هـ.ق. درگذشت. (ابن الندیم). و رجوع به یزیدیین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدان‌بن اللبودی. رجوع به ابن‌اللبودی شمس‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالحق‌بن سلیمان التلمسانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالخالق. رجوع به محمد... و رجوع به ابوعبدالله دینوری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالدائم‌بن بنت المیلق. ملقب به ناصرالدین. از خاندان میلق. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالدائم‌بن موسی البرماوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن دمشقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن ضریر مراکشی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن نمری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم‌بن سلیمان الغرناطی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عبدالسلام‌بن اسحاق تونسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن

عبدالعزیز واسطی رملی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالکثیربن شعیب. از روات حدیث است و از حبحاب روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن بکر خزاعی. از روات حدیث است و از حمادبن سلمه روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن تومرت. منعوت به مهدی هرغی. رجوع به ابن تومرت... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن خطیب ملقب بذی‌الوزارتین... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن عبدالجلیل. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن محمدبن ابی‌الفضل المرسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن محمدبن حمویه نیشابوری. رجوع به ابن البیع... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن محمدبن موسی الکرمانی. از علمای نحو و لغت. او صحیح‌النقل و خوشنویس بوده و شغل وراقی داشته است و از کتب اوست: کتاب ما اغفله الخلیل فی کتاب العین و ما ذکر انه مهمل و هو مستعمل و ما هو مستعمل و قد اهمل و کتاب الجامع فی‌اللغة و کتاب النحو و کتاب‌الموجز فی النحو. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن مسعودبن احمد المسعودی الفقیه. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن ناصرالدین دمشقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبداللهبن یعقوب‌بن داود یعقوبی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله اموی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله جنیدی. رجوع به جنیدی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله حاکم نیشابوری. رجوع به ابن بیع... و رجوع به حاکم نیشابوری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله خطیب اسکافی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله الرقاشی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله شیبانی یمنی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله الضریر. رجوع به محمدبن عبدالله الضریر مکنی به ابی‌الخیر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله مرسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالله نحوی. رجوع به ابن مالک... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالملک الانصاری. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالمنعم حمیری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالمؤمن، ملک مراکش. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالواحد مقدسی دمشقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدالهادی مقدسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبدوس. رجوع به جهشیاری... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبیدبن حسان بصری. از روات حدیث است و از حمادبن زید روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عبید الطنافسی. برادر یعلی‌بن عبید. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عتیبه. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عثمان‌بن بلبل. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عثمان رمّانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن عزالدین ابی‌بکر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی. او راست: رساله‌ای در استخراج مصحّف و معمّی. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابراهیم. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمد. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمد سودی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمد. معروف به ابن حمیده یکی از علمای نحو. شاگرد ابن خشاب. مولد او بسال ۴۶۸ هـ.ق. و وفات ۵۰۵ هـ.ق. بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسن‌بن بشر المؤذن. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسین الترمذی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن حمید؛ حلبی نحوی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن علی‌بن احمد معروف به ابن حمیده... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبداللهبن عباس‌بن عبدالمطلب هاشمی پدر سفّاح و منصور. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمر فقیه مالکی تمیمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن حسن. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمد بغدادی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ)[1] محمدبن علی‌بن الحسن. یکی از ملوک بنی‌نصر اندلس. وی آخرین پادشاه مسلم شبه‌جزیرهٔ اندلس است و او را محمد یازدهم خوانند بسال ۸۸۷ هـ.ق. پدر را خلع کرد و بجای او نشست لکن مدت سلطنت او کوتاه بود چه مسیحیان شبه‌جزیره که آنوقت بر غالب اصقاع اسپانیا مسلط شده بودند با وی جنگ کردند و او شکست خورد و دستگیر و محبوس گردید و در زندان به تابعیت آنان تن درداد و با این شرط از حبس خلاصی یافت و بمقر ملک خویش بازگشت و عم خود ابوعبدالله را از غرناطه براند لکن مسلمین از قبول تابعیت او کراهت می‌نمودند و تمکین وی نمیکردند ناچار او از قبول تابعیت سرباز زد و ملکهٔ قشتاله از وی مطالبهٔ ایفای وعد میکرد وکار بجنگ انجامید و مسیحیان، غرناطه را محاصره و تسخیر کردند و وی بسال ۸۹۷ هـ.ق. بافریقا گریخت و سلطنت مسلمین در اسپانیا منقرض شد و ابوعبدالله بسال ۹۴۰ هـ.ق. بفارس درگذشت و مسلمین بوی ملک اصغر نام دادند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن

1 - Boabdil.

علی ترمذی. رجوع به ترمذی (حکیم...) شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن علی جلاء. رجوع به جلاء... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن علی عظیمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن علی مازندرانی. ابن شهرآشوب. رجوع به ابن شهرآشوب شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن علی مافوری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن علی مؤیدالدین معروف به ابن قصاب. رجوع به ابن قصاب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عمر معروف به واقدی مورخ مشهور. رجوع به واقدی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن‌عمربن حسین‌بن علی تیمیی طبرستانی رازی معروف به امام فخر رازی. رجوع به محمدبن عمربن حسین و رجوع به فخرالدین رازی (امام...) شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عمربن رشید فهری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عمر واقدی. رجوع به واقدی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عمران‌بن موسی‌بن سعیدبن عبیدالله الکاتب المرزبانی الخراسانی. ولادت او بسال ۲۹۷ هـ.ق.بود. وی صاحب تصانیف مشهوره است و دیوان یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان اموی را گرد کرده است. وفات او بسال ۳۸۴ هـ.ق.بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن ابی موسی. رجوع به ابن ابی‌موسی شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عنبسه بوزجانی خال ابوالوفای بوزجانی. و ابوالوفا عددیات و حساب را از وی فراگرفته‌است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن عیسی الضریر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن غالب الرفاء الاندلسی الرصافی شاعر. رجوع به محمدبن غالب ... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فتوح‌بن عبدالله. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فرج‌بن عبدالله‌بن ابی نصر حمیدی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فرج مالکی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فضل. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فضل‌بن احمدبن محمدبن احمدبن ابی‌العباس صاعدی فراوی نیشابوری. رجوع به بمحمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فضل بلخی سمرقندی. وفات او بسمرقند بسال ۳۱۹ هـ.ق.بود. رجوع به ص ۳۰۲ حبط ج ۱ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فضل شهرستانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فضل‌بن محمد سیستانی طاقی. یکی از شیوخ تصوف در مائهٔ چهارم از مردم طاق، شهری کوچک به سیستان و منشأ وی هرات است و از شاگردان موسی‌بن عمران جیرفتی است و وفات او در غرهٔ صفر ۴۱۶ هـ.ق.بوده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۷۴ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن فلیح‌بن سلیمان. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن قاسم. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن قاسم‌بن حسین معیة حلی دیباجی نسابه استاد شهید اول و احمدبن علی‌بن حسین‌بن عتبه صاحب کتاب عمدةالطالب و شاگرد علامه فخرالدین پسر علامه و لقب او سید تاج‌الدین است و بوسعت علم در تاریخ و انساب و کثرت اساتید و مشایخ مشهور است. از تصانیف اوست: کتابی در معرفت رجال در دو مجلد. نهایةالطالب. فی نسب آل‌ابیطالب. کتاب الثمرةالظاهرة من شجرة الطاهرة کتاب الفلک‌المشحون فی انساب القبائل و البطون اخبار الامم. (ناتمام). سبک الذهب فی شبک‌النسب. کتاب تذییل الاعقاب. کتاب کشف الالباس فی نسب بنی‌العباس. رسالة الابتهاج فی‌الحساب. کتاب منهاج‌العمال فی ضبط الاعمال و غیر آن.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن قاسم غزی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن قرقاس حنفی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن قفال شاطبی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن قیم الجوزیة. رجوع به ابن قیم الجوزیه و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن کثیر بصری. از روات حدیث و برادر سلیمان‌بن کثیر است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن الکرام. رئیس فرقهٔ کرامیه. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مبارکشاه‌بن محمد هروی. رجوع بمحمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مبارک صوری. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محبوب. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محرزبن محمد وهرانی ملقب به رکن‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن احمد الحسنی السبتی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن جعفر بستی. رجوع به ابن حبان محمدبن احمد شود. و صاحب کشف‌الظنون نام پدر او را محمد آورده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن حامد. کاتب و وزیر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن سراقه. رجوع به ابن سراقه شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن عباد مقری نحوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن عرفه و رقمی تونسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن علی القرشی النحوی معروف به ابن ظفر مکی. رجوع به ابن ظفر حجةالدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن عمر صالحی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن محمدبن وفاء شاذلی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن محمد حمیری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن نعمان بغدادی عالم شیعی مشهور به شیخ مفید. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمدبن یعقوب کرخی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن

محمد ادریسی. رجوع به محمد... شود و بعضی کنیت او را ابوسعد گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمد بلبانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمد زوزنی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمد مالکی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن محمود. رجوع به ابن نجار حافظ... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مخلدبن حفص العطار. محدّثی ثقه است. مولد او بسال ۲۳۳ هـ.ق.و وفات در ۳۳۰ هـ.ق.او راست: کتاب السنن در فقه و کتاب الاداب و کتاب المسند الکبیر. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مرزوق تلمسانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مستظهر ملقب به المقتفی. رجوع به مقتفی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مسعود. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مصعب قرقسانی. تابعی است. وفات او بسال ۸۲ هـ.ق.بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن معاویهٔ نیشابوری. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن معمر فاخر قرشی اصفهانی. محدّث است. او راست: کتاب مسند و کتاب جامع‌العلوم.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن معن‌بن فضله. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مفلح حنبلی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن الملاح الشاذلی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن مناذر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن منصوربن حمامه مغراوی سلجماسی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن المنکدربن عبداللہ‌بن الهدیربن محرزبن عبدالعزی. از روات حدیث است و وفات وی بسال ۱۳۲ یا ۱۳۰ هـ.ق.بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موسی. رجوع به ابوعبدالله فرالاوی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موسی‌بن شاکر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موسی‌بن نعمان مراکشی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موسی الخوارزمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موسی الدوالی الفقیه اللغوی. وفات وی بسال ۷۹۰ هـ.ق.بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موسی الروانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن موقع احمد... رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن نامور خونجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن نجاشم تمیمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن نصربن صغیر. رجوع به ابن‌القیسرانی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن نصر المروروذی الفقیه. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن واسع. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن واسع‌بن جابر. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن احمد تمیمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن سعاده. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن منده. رجوع به محمد... و رجوع به بنی‌منده شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن مهدی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی اصفهانی. رجوع به بنی‌منده شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی جرجانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی الزبیدی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی عدنی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یحیی فقیه رئیس. از فقهای خراسان از آل‌مهلب. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یزدادبن سوید. وزیر مأمون خلیفه. رجوع به ابن یزداد ابوعبدالله محمد... و رجوع به تجارب‌السلف ص ۱۷۲ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یزیدبن ماجة القزوینی. رجوع به ابن ماجه ابوعبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن الیاس قونوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن عمربن علی المنیرة الکفرطابی النحوی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن محمدبن قائد، ملقب به موفق‌الدین اربلی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن محمد کبخی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن مطر فربری. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن معدان اصفهانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف البناء. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف دمشقی صالحی. نزیل برقوقیه. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف شرف‌الدین ایلاقی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف غرناطی. معروف بالواق. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف الفریابی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف کفرطابی. ابن‌المنیره. رجوع به محمد و رجوع به ابن‌المنیره در این لغت‌نامه شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمدبن یوسف کبخی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد ابوعبدالله... رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد الاسدی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد اطعانی حلبی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد اغلبی یا محمد ثانی. هشتمین از امرای بنی‌اغلب افریقا. رجوع به ابوالغرانیق... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد امین‌بن هارون‌الرشید. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد بنی‌نصری. یا محمد حادی‌عشر از ملوک بنی‌نصر غرناطه. رجوع به محمد حادی‌عشر مکنی به ابی‌عبدالله... و رجوع به ابوعبدالله

شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد حفصی‌بن حسن مسعود. معروف بمحمد خامس. بیست‌ویکمین از ملوک بنی‌حفص از ۸۹۹ تا ۹۳۲ هـ.ق.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد حفصی. یا محمد ثانی‌بن یحیی. ششمین از ملوک بنی‌حفص از ۶۹۴ تا ۷۰۹. و رجوع به محمدبن یحیی حفصی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد حفصی. ملقب به مستنصربن یحیی. دومین سلطان بنی‌حفص تونس از ۶۴۷ تا ۶۷۵ هـ.ق.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد دیباجی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد مالکی لقانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد مستنصر. و رجوع به ابوعبدالله محمد حفصی یا محمد ثانی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد معتز. رجوع به محمد... و رجوع به معتز... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد مقتفی. رجوع به مقتفی... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد. مؤیدالدین القصاب. رجوع به ابن‌القصاب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد مهتدی. رجوع به مهتدی... و رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد. مهدی‌بن منصور. سومین خلیفهٔ عباسی. رجوع به مهدی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد میانجی. متخلص به عطار. رجوع به عطار... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد. ناصر. چهارمین سلطان موحّدی بمغرب. رجوع به ناصر... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمد یسار. ابن اسحاق. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمودبن عمر نجاتی نیشابوری. رجوع به محمود... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محمودبن محمدبن ابی‌اسحاق. فقیه حنفی. رجوع به محمود... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) محیی‌الدین‌بن عربی. صوفی مشهور. رجوع به ابن عربی. وکنیت مشهور محیی‌الدین ابوبکر است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مختاربن محمدبن احمد هروی. رجوع به مختار... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) المداینی. از روات حدیث است و عمروبن هرم از او روایت کرده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مراکشی. او راست: کتاب تاریخ. (کشف‌الظنون).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مرحوم‌بن عبدالعزیز عطار. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مرزبانی خراسانی. محمدبن عمران‌بن موسی‌بن سعیدبن عبدالله. مولد او بسال ۲۹۷ هـ.ق. و وفات در سنهٔ ۳۷۸ هـ.ق. یکی از بزرگترین مورخین و اخباریین، با علمی واسع و لهجه‌ای صادق. و کتب ذیل از اوست: کتاب اخبار ابی‌مسلم صاحب‌الدعوة و کتاب اخبار برامکه من ابتداء امرهم الی انتهائه مشروحاً نزدیک پانصد ورقه و کتاب الأوائل فی اخبارالفرس‌القدماء در هزار ورقه و کتاب اخبار ابی‌حنیفة النعمان‌بن ثابت در پانصد ورقه و علاوه بر این، کتب بسیاری در اشعار و شعراء و تاریخ داشته است بعض از آنها در ده هزار و پنج هزار ورقه رجوع به ابن الندیم شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مرزوق الشامی الحمصی. از روات حدیث است و از ابی‌اسماء الرحبی روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) المزنی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسعودبن احمد. رجوع به مسعود... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلم‌بن ابی‌عمران البطین. یا مسلم‌بن مخراق. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلم‌بن ابی‌مریم. محدّث است و اسامة‌بن زید از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلم‌بن کعب. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلم‌بن کیسان ملائی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلم‌بن یسار. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلم‌بن یسار، مولی طلحه... رجوع به مسلم... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مسلمة الرازی. از روات حدیث است و از او داودبن عبدالرحمن روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مصعب‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن الزبیر. رجوع به مصعب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مصعب‌بن عبدالله‌بن مصعب‌بن ثابت‌بن عبدالله‌بن الزبیربن العوام. رجوع به مصعب‌بن عبدالله... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مصعب‌بن المقدام. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مطرف‌بن عبدالله‌بن شخیر. رجوع به مطرف... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) مطیع. والد عبدالله‌بن مطیع. صحابی است و نام او بجاهلیت عاص بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) معاذبن هشام‌بن عبدالله الجهنی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) معافری. محمدبن احمد. فقیه و ادیب اندلسی. مولد او بسال ۵۹۱ هـ.ق. بشهر بلنسیه. و او را چند منظومه در علوم مختلفه است. وفات وی باسکندریه بود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) معافری. محمدبن سلیمان‌بن ربیع اندلسی. مولد او در ۵۸۵ هـ.ق. بشاطبه. وی از موطن خویش برای کسب علوم بمشرق شد و سپس در اسکندریه اقامت گزید و تا گاه وفات در سال ۶۷۲ هـ.ق. بدانجا ببود. او را تألیفی در تصوف و حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) المعتز. زبیربن جعفر. رجوع به معتز شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لا ه] (اِخ) معصومی اصفهانی محمدبن عبدالله‌بن احمد. فقیه و حکیم، شاگرد شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین‌بن سینا. مولد و منشأ او اصفهان است و در جوانی به تحصیل ادب و فقه و علوم عقلیه پرداخت و آنگاه که شیخ‌الرئیس به اصفهان بود معصومی بخدمت او بپیوست و به اکمال حکمت و فلسفه پرداخت و شیخ را برای جودت فکر ابوعبدالله با وی نظر خاص بود چنانکه وقتی گفت معصومی را بامن آن نسبت است که ارسطو را به افلاطون. و بوعلی رسالهٔ عشق را بنام او کرده است. و ابوعبدالله را کتابی است در اثبات مفارقات و تعدد عقول و افلاک و ترتیب مبدعات. و نیز جواب مسائل ابوریحان بیرونی را شیخ بدو محول کرد و این جواب درجهٔ فضل مرد را مقیاسی نیکوست. و مرحوم حاج میرزا ابوالفضل ساوجی آن مسائل و نیز اجوبهٔ آنرا به بهترین اسلوبی ترجمه کرد و در نامهٔ دانشوران ج ۲ از ص ۵۸۵ تا ۶۰۴ آورده است. وفات معصومی در اواخر مائهٔ چهارم بوده است و گفته‌اند محمود غزنوی وی را بکشت. لکن این گفته بر اساسی نیست.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) معلی‌بن سلام دمشقی. از روات حدیث است و احمدبن معلی‌بن یزید از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) معمربن سلیمان الرقی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مغربی. ابن احمدبن اسماعیل. یکی از بزرگان مشایخ صوفیه. ابراهیم شیبانی و ابراهیم خواص از شاگردان وی بودند. و شیخ فریدالدین عطار گوید: این دو ابراهیم که از او خاسته‌اند خود شرح دهندهٔ کمال او بسند، یکی ابراهیم شیبان و دوم ابراهیم خواص رحمهماالله و او پیر این هردو بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صدوبیست سال بود. کارهای او عجیب بود. هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی مگر بیخ گیاه... و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی. نقل است که گفت سرائی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهادم عربی بمن رسید گفت چه داری؟ گفتم پنجاه دینار. گفت بیار. بوی دادم بگشاد و بدید و بمن بازداد پس شتر بخوابانید و مرا گفت برنشین. گفتم ترا چه رسیده است؟ گفت مرا از راستی تو دل پر از مهر شده با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد. نقل است که او چهار پسر داشت هریکی را پیشه‌ای آموخت، گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت کسبی درآموزم تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند. و گفت فاضل‌ترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات. و گفت هرکه دعوی بندگی کند و اورا هنوز مرادی مانده باشد دروغزن است و گفت خوارترین مردمان درویش بود که با توانگران مداهنت کند. و عزیزترین آنکه با درویشان تواضع کند. و گفت: مارأیت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک؛ هرگز منصف‌تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد. وفات او بطور سینا بود و هم آنجا دفن کردند. و ابن جوزی گوید وفات او بسال ۲۹۹ یا ۲۷۹ هـ.ق.بود و ویرا بجبل طور نزد گور استاد او علی بن رزین بخاک سپردند و ابوعبدالله مغربی باسناد از عمروبن ابی غیلان روایت کند. رجوع به کشف‌المحجوب هجویری و صفةالصفوه ج ۴ ص ۳۰۵ و تذکرة الأولیا ج ۲ ص ۹۴ چ طهران شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مغربی. محمدبن ابی‌حنیفه نعمان مغربی. فقیه شیعی. مولد او بمغرب در ۳۴۰ هـ.ق.بود و با پدر خویش ابی حنیفه در موکب معز خلیفهٔ فاطمی بمصر شد و پس از پدر خود ابوحنیفه و برادر خویش ابوالحسن بروزگار عزیز و حاکم، منصب قاضی‌القضاتی داشت با عز و جاهی تمام. و در ۳۸۹ بمصر درگذشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مغربی نحوی. او راست: الفریدةالبارزیه فی حلّ قصیدةالشاطبیه.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) المغیرةبن شعبه. صحابی است و بعضی کنیت او را ابوعیسی گفته‌اند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مفجع. محمدبن عبدالله الکاتب‌البصری. او شاگرد ثعلب و شاعری شیعی است و میان او و ابوبکربن درید مهاجاتی است و او را قصیده‌ایست در مدیح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. و دیوان او نزدیک صد ورقه است و او راست: کتاب الترجمان فی معانی الشعر و آن محتوی کتب ذیل است: کتاب حدّ الاعراب. کتاب حدّالمدیح. کتاب حدّالبخل. کتاب الحلم و الرای. کتاب الهجاء. کتاب المطانا [المطایا؟]. کتاب الشجر والنبات. کتاب الاعرابز کتاب اللغز. و نیز از اوست: کتاب المنقذفی‌الایمان. کتاب اشعار الحراب (و این کتاب ناتمام مانده است)، کتاب عرائس‌المجالس، کتاب غریب شعر زیدالخیل. (از ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) المقتفی. لأمرالله محمدبن احمد المستظهر بالله. رجوع به مقتفی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مقدادبن عبدالله‌بن محمدبن حسین سیوری اسدی حلّی. فقیه شیعی، معروف بفاضل مقداد. شاگرد شهید. او راست: کنزالعرفان، تنقیح و شرح باب حادی‌عشر، شرح مبادی الاصول و ارشادالطالبین. و شرح نهج‌المسترشدین علاّمه در کلام. وی تا سال ۸۲۲ هـ.ق. حیات داشته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مقری. محمدبن احمدبن مقری. یکی از شیوخ تصوف است در مائهٔ چهارم هـ.ق.او درک صحبت شیخ یوسف‌بن الحسین و عبدالله خراز رازی و مظفر کرمانشاهی و ابومحمد رویم و ابومحمد جریری و ابوالعباس ابن‌عطا کرده است. گویند ویرا پنجاه هزار دینار از پدر میراث ماند بیرون ضیاع و عقار و او آنجمله در کار درویشان و مستحقان کرد. نقل است که گفت: درویشی راستین آن است که وی را همه چیز بود و هیچ چیز نبود. و گفت آنکه در خدمت اخوان تقصیر ورزید خدای‌تعالی او را آن خواری دهد که هرگز رستگاری در آن نباشد. و گفت آنکه از من چیزی پذیرفت منتی بر من نهاد که هیچ گاه از عهدهٔ شکر آن برنیایم. وقتی از او معنی فتوت پرسیدند، گفت فتوت نیک اندیشی بجای دشمنان و بذل مال و حسن عشرت با مکروهان طبع است. وفات او را یافعی به سال ۳۶۶ هـ.ق. گفته است. رجوع به تاریخ یافعی و نفحات جامی و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۶۷ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مکحول‌بن ابی‌مسلم شهراب‌بن شادل‌بن سندبن سروان‌بن بردیک و جد او شادل از اهل هرات بوده و دختر یکی از پادشاهان کابل را بزنی کرده و شهراب آنگاه که زنش بار داشت بمرد و آن زن بکابل بازگشت و مکحول را بزاد و چون او به سن بلوغ رسید در جنگی اسیر گشت و سعیدبن عاص او را بزنی بخشید و زن او را آزاد کرد. و او به علوم وقت پرداخت و بدان جایگاه از دانش رسید که زهری گوید: علماء چهارند سعیدبن مسیب به مدینه، شعبی به کوفه و حسن به بصره و مکحول به شام. و در تاریخ یافعی آمده است که وی هرگاه فتوائی دادن میخواست، می‌گفت لاحول و لاقوه الاّ بالله هذا رائی و رائی یخطی و یصیب. و مکحول استاد اوزاعی است. و در دمشق مقیم گشت و شعر به عربی نیکو می‌گفت و بسال ۱۱۸ هـ.ق.درگذشت. و صاحب حبیب‌السیر وفات او را به سال ۱۱۳ هـ.ق.گفته است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) منصوربن دینار. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مِنیّ. یکی از علمای لغت است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) موسی‌بن داود. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) موسی‌بن عبدالرحمن یا عبدالله الجهنی. مولی جهینه. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مولی ابی‌موسی. او از سعیدبن ابی‌الحسن و از او عبد ربه‌بن سعید روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مولی الجندعیین. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او سلیمان‌بن یسار روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مولی هروی. یکی از شیوخ متصوفه است در مائهٔ چهارم هجری و اوائل مائهٔ پنجم. مولد و منشأ او هرات است. گویند روزی در جامع هرات مردمانرا توحید میگفت چون سخن وی بپایان رسید گفت اگر شما را توحید

محض در کار است اینک توحید و اگر علم کفج و کدو می‌باید فردا ابوسعید بیاید و شما را بگوید. و مراد او از ابوسعید پیر ابوسعید است که معاصر وی بوده و به همان جامع مجلس میگفته است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۶۶ شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مؤیدالدین محمدبن علی. رجوع به ابن قصاب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مهتدی بالله محمدبن واثق. رجوع به مهتدی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مهدی‌بن منصور عباسی. محمدبن عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس. رجوع به مهدی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) مهدی‌بن هلال. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) میمون. از روات حدیث است وعوف اعرابی از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) میمون اقرن. رجوع به میمون... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) میمون خراسانی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) میمون القصار. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) میمون مدنی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) میمون الناجی. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نساتلی. از حکمای ریاضی. نام این حکیم در شرح حال ابوعلی‌بن سینا آمده است. آنگاه که ابوعبدالله ناتلی به بخارا آمد پدر ابوعلی وی را به خانهٔ خویش برد و ابوعلی را به وی سپرد و او منطق و مقداری هندسه و مجسطی به شیخ آموخت. او راست: رساله‌ای در وجود و رساله‌ای در کیمیا. (شهر زوری). و در بعض کتب دیگر آمده است که شیخ منطق و کتاب الأرکان[1] یا اسطقسات اقلیدس و هم مجسطی را از وی فراگرفته است. رجوع به ص ۳۰۵ حبط ج ۱ و ص ۴۱۳ و ۴۱۴ تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ناشری یمنی شافعی. او راست: شرح حاوی صغیر عبدالغفار قزوینی.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ناصح المحلمی. از روات حدیث است و از او سماک‌بن حرب و از او اسماعیل‌بن ابان وراق روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ناعم. مولی ام‌سلمه. تابعی است و یزیدبن ابی‌حبیب از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نافع. تابعی دیلمی. رجوع به نافع دیلمی... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نافع. مولی عبدالله‌بن عمر. تابعی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نباجی. سعیدبن یزید. رجوع به ابوعبدالله سعید... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نجّار. حسین‌بن محمدبن عبدالله. از متکلمین مجبّره. رجوع به نجّار... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نجرانی. او از قاسم‌بن ابی‌قرّه و از او سویدبن عبدالعزیز روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نصربن علی‌بن محمد شیرازی. رجوع به نصر... و رجوع به ابن ابی‌مریم شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نعمان‌بن بشیر. صحابی است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نعیم المجمر. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نفطویه. ابراهیم‌بن محمد عرفه. رجوع به نفطویه... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) النمری. نحوی و لغوی است. (ابن الندیم).

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) النمیری. رجوع به نمیری...شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) نیشابوری. رجوع به محمدبن رافع‌بن ابی‌یزید القشیری شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) واقد. از روات حدیث است. و زائده و عبدالله‌بن امیّه والد یعلی‌بن عبید از او روایت کنند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) واهب. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) وبربن ابی‌دلیله. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) وروری. یکی از علمای نحو. معاصر ابی‌تمام است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) ولی‌الدین. رجوع به ابوعبدالله خطیب ملقب به ولی‌الدین... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) وهب‌بن منبه‌الیمانی الصنعانی، تابعی، از ابناء فارس. رجوع به وهب... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) وهرانی. محمدبن محرزبن محمد. ملقب به رکن‌الدین. رجوع به محمد... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هارون‌بن علی‌بن هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور ابان. رجوع به هارون... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن منصور منجم و جد پدر او ابومنصور منجم ابوجعفر المنصور عباسی. او ایرانی و مجوسی بود و پسر او یحیی از پیوستگان ذوالرّیاستین فضل‌بن سهل بود و فضل در احکام نجوم برأی او عمل میکرد. و پس از فضل، یحیی منجم و ندیم مأمون عباسی گشت و مأمون او را بقبول اسلام ترغیب کرد و او بپذیرفت و یحیی آنگاه که مأمون به طرسوس میرفت در حلب وفات کرد و قبر او تا زمان ابن‌خلکان معروف بوده است. و ابوعبدالله هارون‌بن علی ادیبی حافظ و راوی اشعار و نیکو معاشرت بود و کتاب بارع او در اخبار شعراء مولدین معروف است و آن کتاب را بشرح حال و منتخب اشعار بشاربن برد ایرانی شروع و بمحمدبن عبدالملک‌بن صالح ختم کرده است. و این کتاب اصل و کتاب الخریده و کتاب خطیری و باخرزی و ثعالبی فروع این اصل است و مؤلفین این کتب همه از ابوعبدالله هارون سرمشق گرفته و پیروی او کرده‌اند. و نیز از کتب اوست: کتاب النساء. وفات ابوعبدالله بسال ۲۸۸ هـ.ق. بوده و در جوانی درگذشته است. و از این خاندان جماعتی از فضلاء و ادباء و شعراء و ندماء برخاسته‌اند. و رجوع به ابن منجم شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هارون الأعور القاری. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هذلی فقیه. عبیدالله‌بن عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود. تابعی و یکی از فقهای سبعهٔ مدینه است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هذیل‌بن مسعر الانصاری. تابعی است و آدم‌بن ابی‌ایاس از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هروی. مختاربن محمدبن احمد. یکی از مشایخ تصوف در مائهٔ سیم معاصر طاهریان و صفاریان و ابایزید بسطامی و ابراهیم ستنبه. وی علوم ظاهر و باطن با هم جمع داشت و او را سیّد امام خواندندی. و بهرات میزیست. و از مریدان او ابوعثمان مرغزی فقیه ملقب به شوق سوخته و ابویعلی‌بن مختار حسینی باشند. نقل است که روزی محمدبن طاهر آخرین ملوک طاهریان بر وی میگذشت ویرا بر خاک نشسته دید، بصورت انکار گفت از ماننده کردن خویش ببزرگان بزرگ شدن خواهی؟ گفت این را تشبّه نگویند و نعوذبالله اگر ما خود را چون آنان دانیم این تأسّی است و در تأسّی امید نجات است محمد با خویش آمد و از گفته

1 - Les Éléments.

پشیمان گشت، پس فرمان کرد تا بدره‌ای زر نزد وی نهادند گفت این بدره خود انفاق کن تا اگر آنرا مزدیست خود برده باشی گفت پس از من چیزی خواه گفت آن خواهم که با زیردستان برأفت باشی و خدایرا فراموش نکنی محمد را از آنروز حال دیگرگون شد و عطوفت وی بمردمان فزون‌تر از پیش گشت. نقل است که گفت طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا. و هم گفت چنان زی که چون عزرائیل ترا دریابد ترا بکار دیگر نباید شد مدفن او شهر هرات است و تاریخ لوح گوروی ۲۷۷ هـ.ق.است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هشام‌بن حسان. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هشام‌بن الغاز. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) هشام‌بن معاویة الضریر الکوفی النحوی. از اصحاب کسائی. رجوع به هشام... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یاقوت حموی. ابن عبدالله رومی ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به یاقوت... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یزید. تابعی است و اعمش از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یزید. از روات است و عوف اعرابی از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یزیدبن ابی‌زیاد الکوفی. مولی عبدالله‌بن الحارث. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یزید الشیبانی. ابونعیم از او روایت کند.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یزیدی. محمدبن عباس‌بن محمد ادیب نحوی. وی در آخر عمر معلّم اولاد مقتدر خلیفه بود. او راست: کتاب الخیل و کتاب مناقب بنی‌العباس. وفات وی به هشتادودوسالگی در ۳۱۰ هـ.ق.بوده است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یعقوب‌بن داودبن عمربن عثمان‌بن السلمی بالولاء خراسانی. وزیر مهدی خلیفه عباسی. پدر یعقوب داودبن طهمان دبیر نصر سیار و از معتقدان یحیی‌بن زید علوی بود. پس از قتل یحیی داود از نصر بگسست و به ابی مسلم صاحب‌الدعوه پیوست. آنگاه که محمد و ابراهیم پسران عبدالله علوی حسن در مکّه خروج کردند یعقوب با آنان بود و پس از آنکه آندو کشته شدند منصور دوانیقی یعقوب را دستگیر و محبوس ساخت و وی تا روزگار مهدی به زندان بود و در زمان مهدی خلاص یافت و با شهرت صلاح و نیکمردی که داشت مورد توجه خلیفه گشت. تا آنجا که به سال ۱۶۳ هـ.ق. منصب وزارت یافت لکن پس از سه سال (۱۶۶ هـ.ق.) به علت اینکه ادمان سکر را بر خلیفه انکار میکرد و نیز علوی بی‌گناه را از مرگ خلاصی بخشیده بود. خلیفه بر وی خشمگین گشت و او را معزول و بار دیگر به زندان کرد و چشمان وی در این حبس بشد و به زمان هارون بخواهشگری یحیی به رمکی، نابه ینا از زندان رهائی یافت و بمکّه شد و بدانجا ببود تا درگذشت.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یعیش‌بن ابراهیم اموی. رجوع به یعیش... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یموت‌بن مزرع‌بن موسی‌بن سیار. رجوع به یموت... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یوسف‌بن عمربن محمدبن الحکم الثقفی. پسر عم حجاج‌بن یوسف. رجوع به یوسف... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یوسف‌بن یعقوب. رجوع به یوسف... شود.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یونس‌بن عبید. از روات حدیث است.

ابوعبدالله. [اَ عَ دِلْ لاه] (اِخ) یونس‌بن عبید. مولی عبدالقیس. رجوع به یونس... شود.

ابوعبدالمسیح. [اَ عَ دِلْ مَ] (اِخ) مفروق؟

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) ابن فرج. او راست: کتاب الحس و المحسوس.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) اسحاس. رجوع به شهریاران گمنام ص ۱۰۱ و ۱۰۳ شود.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) اسلم‌بن عبدالملک. محدث است و ابن عیینه از او روایت کند.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) بکربن مضربن حکیم‌بن سلیمان البصری. از روات حدیث است و بعضی کنیت او را ابومحمد گفته‌اند. و رجوع به ابومحمد... شود.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) حسین‌بن یحیی الخشنی. از روات حدیث است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) حکم‌بن ابی‌العاص الثقفی. صحابی است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) حیان الاعرج. از روات حدیث است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) صفوان‌بن صالح الدمشقی. از روات حدیث است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) عبدربه‌بن میمون الاشعری. قاضی دمشق. از روات حدیث است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) علی‌بن یزید الدمشقی صاحب القاسم. از روات حدیث است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) محمدبن ایوب‌بن عایذ. معاویة‌بن صالح از او روایت کند.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) محمدبن عمروبن حزم. صحابی است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) مروان‌بن الحکم‌بن ابی‌العاص. صحابی است. و رجوع به مروان... شود

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) مروان‌بن محمد معروف به حمار. رجوع به مروان... شود.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) مروان مولی بنی‌اسید. تابعی است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) مولی امسکین بنت عاصم‌بن عمربن خطاب. او از ابی‌هریرة و از او علی‌بن العلاء روایت کند.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) هشام‌بن اسماعیل العطار الدمشقی. از روات حدیث است.

ابوعبدالملک. [اَ عَ دِلْ مَ لِ] (اِخ) یعلی اللیثی قاضی بصره. از روات حدیث است.

ابوعبدالنعیم. [اَ عَ دِنْ نَ ع] (اِخ) طویس مخنث. عیسی‌بن عبدالله و او را طاوس خواندندی و سپس او را طویس گفتند. رجوع به طویس شود.

ابوعبدالواحد. [اَ عَ دِلْ حِ] (اِخ) زید. از روات حدیث است.

ابوعبدرب. [اَ عَ دِ رَب ب] (اِخ) عبیدبن المهاجر. رجوع به عبید... شود.

ابوعبدرب. [اَ عَ دِ رَب ب] (اِخ) الزاهد. عبدالرحمن. از روات حدیث است.

ابوعبدرب‌العزة. [اَ عَ دِ رَبْ بِلْ عِزْ زَ] (اِخ) دمشقی عبدالجبار. از روات حدیث است.

ابوعبدرب‌الوضوء. [اَ عَ دِ رَبْ بِلْ وَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن نافع. از روات حدیث است.

ابوعبدعوف. [اَ عَ دِ عَ] (اِخ) ابن اثاثه. معروف به مسطح. صحابی است.

ابوعبده. [اَ عَ دِهْ] (اِخ) از روات است و بدل‌بن المحبر از او روایت کند.

ابوعبده. [اَ عَ دِهْ] (اِخ) الوزیر. حسان‌بن مالک‌بن ابی‌عبده اللغوی الاندلسی. رجوع به حسان... شود.

ابوعبده. [اَ عَ دِهْ] (اِخ) یوسف‌بن عبده بصری. تابعی ثقه است و از ثابت البنانی روایت کند.

ابوعبس. [اَ عَ] (اِخ) ابن جبر. صحابی‌است.

ابوعبس. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌عبس‌بن جبر الانصاری. پسر او

عبدالمجید از وی روایت کند.

ابوعبس. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌جبر. یا جابربن عمروبن زید انصاری حارثی. صحابی است. بدر و مشاهد دیگر را دریافت و بسال ۳۴ هـ.ق. در هفتادسالگی درگذشت. و او پیش از اسلام کتابت عربی میکرد.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) صحابی است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) از رسول صلی‌الله علیه و آله و شهر از او روایت کند.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) ابن معاویةبن سیرةبن حسین‌بن النمیری. یکی از روات حدیث است و بعضی نام او را ابوالعبیدبن السوایی الاعمی، معاویةبن سیرةبن حصین کوفی گفته‌اند.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) احمدبن محمد الهروی (الشیخ الأدیب) و ابن خلکان نام او را ابوعبید احمدبن محمدبن ابی‌عبیدالعبدی المؤدب الهروی الفاشانی [1] آورده و گوید: برپشت نسخه‌ای از کتاب الغریبین دیدم که نام وی احمد بن محمدبن عبدالرحمن است -انتهی. در نسخه‌ای کهن از الغریبین که در کتابخانهٔ مؤلف این لغت‌نامه است در دیباچه آمده است از قول زولانی: اخبرنا الشیخ الادیب ابوعبید احمدبن محمدالهروی رحمةالله علیه و در اول کتاب الهمزهٔ همین کتاب می‌آید: قال الشیخ ابوعبید احمدبن محمد الأدیب رحمه‌الله. و باز ابن‌خلکان گوید: او یکی از بزرگان علماست و در کتاب الغریبین خویش از هیچ فروگذار نکرده است. لکن من بر شرح حال او آگاهی نیافتم جز اینکه او از شاگردان ابومنصور ازهری لغوی است و از وی استفادات کرده و فرا راه علم افتاده است. ابوعبید در کتاب الغریبین تفسیر غریب‌القرآن و حدیث نبوی را جمع کرده است و این کتاب در همه آفاق مسلمانی معروف و از کتب سودمند است. و چنانکه باخرزی در ضمن ترجمهٔ یکی از ادباء خراسان اشاره کرده است ابوعبید بذله گوئی دوست میداشت و در خلوت طعام میخورد و با ادبا در مجالس لذت و طرب آنان مشارکت می‌جست. وفات وی بسال ۴۰۱ هـ.ق. بود و شیخ العمید ابوسهل محمدبن حسن الزولانی کتاب الغریبین را از او روایت کرده است. و رجوع به احمد... شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) بحر. از روات حدیث است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) البسری و بسری قریه‌ای است به حوران دمشق. او یکی از زهاد و گویند مستجاب‌الدعوه بوده است. رجوع به ج ۴ صفةالصفوه ص ۲۱۶ شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) بکری. عبدالله‌بن عبدالعزیز اندلسی نحوی لغوی. او یکی از امرای اندلس صاحب تألیفات و شروح چند بود. او راست: اشتقاق الاسماء. معجم مااستعجم من البلاد و المواضع. کتابی در اعلام نبوت. شرح نوادر ابوعلی قالی. شرح امثال ابی‌عبید. وفات او به سال ۴۸۷ هـ.ق. بود و صاحب کشف‌الظنون کتابی به نام المسالک و الممالک بدو نسبت داده است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) حاجب سلیمان‌بن عبدالملک اموی. از روات حدیث است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) حزمی. یکی از مغفلین معروف و کتابی در نوادر او کرده‌اند. (ابن الندیم).

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) حی. مولی سلیمان‌بن عبدالملک. رجوع به ابوعبید حاجب شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) سعد. مولی عبدالرحمن‌بن الزاهر. از روات حدیث است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) السوائی. معاویةبن سبرةبن حصین کوفی. از روات حدیث است. رجوع به ابوعبیدبن معویة شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) صاحب سلیمان‌بن عبدالملک و نام او حی است. رجوع به ابوعبید حاجب... و رجوع به ابوعبید حی... شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) طوسی. او راست: انس‌المسافرین.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) عبدالواحدبن محمد جوزجانی. رجوع به ابوعبیدالله عبدالواحد... شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن حرب قاضی مصر. از روات حدیث است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) فقیه. رجوع به ابوعبیدالله جوزجانی شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) قاسم‌بن سلام‌بن مسکین‌بن زید جمحی هروی لغوی. ابن خلکان گوید: پدر او غلامی رومی مملوک مردی از اهل هرات است و ابوعبید به آموختن حدیث و ادب وفقه پرداخت و صاحب دین و سیرت جمیله و مذهب نیکو و فضلی بارع بود. قاضی احمدبن کامل آرد که ابوعبید در دین و علم خویش فاضل و مردی ربانی بود. متفنن در اصناف علوم اسلام از قراآت وفقه و عربیت و اخبار و نیکو روایت و صحیح‌النقل است و کسی را نشناسم که درامر دین بر او طعنی آورده باشد. ابراهیم حربی گوید: ابوعبید کوهی جاندار بود و در هر دانشی استاد. هیجده سال قضای مدینه طرسوس داشت و از ابی‌یزید انصاری واصمعی و ابی‌عبیدة و ابن الاعرابی و کسائی و فراء و جماعت کثیر دیگر روایت کند و از کتب مصنفهٔ او بیست واند کتاب در قرآن کریم و حدیث و غریب الحدیث وفقه روایت کرده‌اند و او راست: کتاب غریب‌المصنف و کتاب امثال و معانی الشعر و دیگر کتب نافعه و اول کس است که در غریب‌الحدیث تصنیف کرد و آن کتاب بر عبدالله‌بن طاهر عرضه داشت و عبدالله آن کتاب بپسندید و گفت عقلی که صاحب خویش، برنوشتن چنین کتاب برانگیزد سزاوار آن است که به طلب معاش محتاج نباشد و ده هزار درهم به مشاهره وی را مقرر داشت و محمدبن وهب مشعری گوید: از ابوعبید شنیدم که میگفت تصنیف این کتاب چهل سال بکشید و گاه بود که از افواه رجال استفاده‌ها کردمی و آنرا بجای خود در کتاب نوشتمی و شب از شادی نمی‌خفتم و شمایان چون به طلب علم نزد من آیید و دورهٔ استفادهٔ شما به چهار یا پنج ماه کشد گوئید دیر ماندم. هلال‌بن علاء رقی گوید: خدای‌تعالی بر این امت به چهارکس در چهارزمان منت نهاد: شافعی که او در حدیث رسول صلوات الله علیه تفقه کرد و دیگری احمدبن حنبل که در تحمل محن و آلام در راه دین پای فشرد و اگر ثبات او نبود مردم به کفر گرائیده بودند و سه دیگر یحیی‌بن معین که احادیث دروغ از راست جدا کرد و چهارمین ابوعبید قاسم‌بن سلام که غری الحدیث را تفسیر کرد و اگر تفسیر وی نبود مردمان در خطا و خبط غوطه‌ور بودند. و ابوبکربن انباری گوید: ابوعبید یک بهره از شب را در نماز و بهر دیگر را بخواب و پاس سوم را در نوشتن کتب صرف میکرد. اسحاق‌بن راهویه گوید: ابوعبید در علم اوسع از ما و در ادب بیش و در احاطه پیشوای همهٔ ما بود ما محتاج به ابی‌عبید بودیم و او از ما بی‌نیاز بود و ثعلب گوید: لو کان ابوعبید فی بنی‌اسرائیل کان عجباً. و او بحنا سر و رو خضاب میکرد و هیبت و وقاری خاص داشت و آنگاه که به بغداد شد مردم بر او گرد آمدند و کتب او را از وی بشنیدند و از آنجا بزیارت خانه رفت و پس از گذاشتن مناسک حج در مکه یا مدینه بسال ۲۲۲ یا ۲۲۳ هـ.ق. درگذشت و بخاری گوید در سنهٔ ۲۲۴ هـ.ق. و بعضی مرگ او را در محرم گفته‌اند و خطیب در تاریخ بغداد گوید: شنیده‌ام که او به شصت و هفت سالگی رسید. ابن جوزی گوید مولد او بسال ۱۵۴ هـ.ق. بود و ابوبکر زبیدی در

---

۱ - فاشان نام قریه‌ای است بهرات. و یاقوت نام او را احمدبن محمدبن عبدالرحمن هروی باشانی گفته است.

کتاب تقریظ آورده است که مولد او در ۱۵۴ است و پس از آن گوید: که ابوعبید آنگاه که حج بگذاشت و چاروا برای بازگشت به کری گرفت در شبی که فردای آن عزیمت مراجعت داشت رسول صلوات‌الله علیه را بخواب دید که مردمان می‌آمدند و بر آن حضرت سلام می‌گفتند و مصافحه میکردند چون من نزدیک شدم مرا از دخول منع کردند گفتم چرا مرا بحضور او راه نمی‌دهید گفتند ترا نگذاریم چه فردا به عراق رفتن خواهی. گفتم اگر باید نروم، از من پیمان گرفتند و مرا راه دادند پس درآمدم و سلام گفتم و آنحضرت با من مصافحه کرد فردا کرای چارواپان فسخ کردم و در مکه سکونت گزیدم و پس از این خواب ابوعبید تا وفات به مکه ببود و چون درگذشت جسد وی در دور جعفر دفن کردند و بعضی گفته‌اند این خواب به مدینه بدیده است و وفات وی نیز به مدینةالرسول است پس از سه روز از رحیل حاج. و مولد او به هرات بود و از تصانیف دیگر اوست: کتاب المقصور و الممدود فی‌القراآت والمذکر و المؤنث و کتاب النسب و کتاب الاحداث، ادب القاضی. عدد آی‌القران، الایمان و النذور، الحیض و کتاب الاموال و غیرذلک و ابن الندیم گوید: بعضی گفته‌اند او ابن سلام‌بن مسکین‌بن زید است و وی مؤدب اولاد هرثمه بود و بروزگار ثابت‌بن نصربن مالک قضاء طرسوس داشت و از پیوستگان ثابت‌بن نصر و فرزندان وی بشمار می‌آمد و سپس به عبدالله‌بن طاهر پیوست و از ابن اعرابی و ابی‌زیاد کلابی و اموی و ابی‌عمر و شیبانی و فرا روایت کند و از بصریین از اصمعی و ابی‌عبیدة و ابی‌زید روایت آرد. و چون تألیف کتابی را به پایان میبرد کتاب را به عبدالله‌بن طاهر میفرستاد و او مالی خطیر به صله وی را حمل میکرد و به خط ابن‌النحوی خواندم که او از محمدبن صدقه کوفی شنیده است که حمادبن اسحاق‌بن ابراهیم گفت ابوعبید مرا گفت کتاب غریب‌المصنف مرا به پدر خویش نمودی گفتم آری گفت در بارهٔ آن چه گفت گفتم پدرم گفت در او نزدیک دویست حرف تصحیف هست ابوعبید گفت در کتابی چنین دویست تصحیف به چیزی نیست. و از کتب او است: کتاب غریب المصنف. کتاب غریب‌الحدیث. کتاب غریب القرآن. کتاب معانی‌القرآن. کتاب الشعرا. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المونث. کتاب القراآت. کتاب الاموال. کتاب النسب. کتاب الاحداث. کتاب الأمثال السائرة. کتاب عدد آی‌القرآن. کتاب ادب القاضی. کتاب الناسخ و المنسوخ. کتاب الایمان و النذور کتاب الحیض. کتاب فضائل‌القرآن. کتاب الحجر و التفلیس و کتاب الطهارة، و او را کتب فقهی دیگر نیز هست. و از اصحاب ابی‌عبید و شاگردان و روات او است، علی‌بن عبدالعزیز که در سال ۲۸۷ هـ.ق. درگذشته است. و ثابت‌بن عمروبن حبیب مولی علی‌بن رابطه (و او تمام کتب ابی عبید را روایت کرده است) و مشعری و اسم او علی‌بن محمد وصب[1] است و او گوید، از ابی‌عبید شنیدم که میگفت این کتاب یعنی غریب‌المصنف را از ده هزار دینار دوست‌تر دارم و عدد ابواب این کتاب یعنی غریب‌المصنف چنانکه گفته‌اند هزار باب است حاوی هزار و دویست بیت شواهد شعریه است و باز ابن‌الندیم گوید: او از روات قرائت کسائی است و در بعض حروف با کسائی مخالف است و در جای دیگر کتاب المجاز فی القرآن را به ابوعبید نامی نسبت کرده و ظاهراً مراد صاحب ترجمه است. و رجوع به قاسم... شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) محمدبن حفص الوصابی الحمصی. از روات حدیث است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) مستوفی. بسال ۴۹۲ هـ.ق. وی را رستم دماوندی که ظاهراً یکی از ملاحده است بکشت. رجوع به ص ۳۶۴ حبط ج ۱ شود.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) مولی رسول‌الله. صحابی است.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) یحیی‌بن عبید الغسانی. یکی از روات حدیث است. و حریز از وی روایت کند.

ابوعبید. [اَ عُ بَ] (اِخ) یونس‌بن میسرةبن حلبس. از روات حدیث است.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) ابن یحیی. رجوع به ابن‌الهیثم... شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) ابوعبدالرحمن. عبیدةبن حمید الحذاء. رجوع به ابوعبدالرحمن... شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِ لْ لاه] (اِخ) الظبیانی. تابعی است و اصمعی از او روایت کند.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) جوزجانی. رجوع به ابوعبیدالله عبدالواحدبن محمد جوزجانی شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) سلیم المکی. مولی ام‌علی. و صاحب عبدالملک‌بن ابی‌سلیمان. از روات حدیث است. او از مجاهد و از او عبدالملک‌بن ابی‌سلیمان روایت کند.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) طلحةبن مُصَرِف. تابعی است.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) عبدالواحدبن محمد جوزجانی. یکی از شاگردان ابوعلی‌بن سینا. وی پس از انقلاب جرجان و گرفتاری قابوس و بازگشت ابن سینا، بخدمت وی پیوست و عبدالواحد همان کس است که شرح حال شیخ را روایت کرد و مورخین بیشتر در ترجمهٔ حال ابوعلی اعتماد بدان کرده‌اند و آنگاه که ابومحمد شیرازی در جرجان از ابوعلی منطق و مجسطی می‌آموخت ابوعبیدالله نیز در مجلس درس شیخ حاضر میشد و در کرت دوم که شمس‌الدوله منصب وزارت به ابن سینا داد ابوعبدالله از خدمت شیخ تمنا کرد تا کتب ارسطو را شرح کند و شیخ گفت با مشاغل کنونی فراغت این کار ندارم لکن اگر خواهی کتابی در حکمت بنویسم و بی نقل اقوال دیگران و گفتار مخالفین از خود تصنیفی کنم و ابوعبیدالله شیخ را بدین اقدام ثنا گفت و شیخ به تصنیف طبیعیات شفا پرداخت و پس از وفات شمس‌الدوله ابوعبیدالله از شیخ‌الرئیس درخواست تا کتاب شفا را بانجام رساند و شیخ گفت مرا کاغذ و محبره آر و رؤس مسائل شفا را بنوشت و سپس به شرح هریک پرداخت و چون طبیعیات و الهیات به پایان آمد به تألیف منطق‌الشفا آغازید و آنگاه که شیخ الرئیس از همدان به لباس صوفیان با برادر خویش محمود به اصفهان میشد ابوعبیدالله نیز با وی همراه بود و ابوعبیدالله گوید آنگاه که علاءالدوله از ابوعلی بن سینا درخواست ایجاد رصدی کرد شیخ تهیهٔ لوازم رصد و ترتیب آلات آنرا بمن واگذاشت و وی گوید که بعلت کثرت اسفار در امر رصد خللها راه می‌یافت و در حیات شیخ به انجام نرسید و گفته‌اند که وفات ابوعبیدالله عبدالواحد ده سال پس از وفات شیخ بوده است و اگر وفات شیخ ۴۲۸ هـ.ق. باشد وی تا ۴۳۸ هـ.ق. حیات داشته است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۱۷ و ۴۱۹ شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن ابراهیم. او و ابوالفتح محمدبن فارسی باشتراک وزارت صمصام‌الدوله داشتند و مدت وزارت آنان دراز نکشید. رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۴۷ و ۲۴۸ شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمد. معروف به ابن حمیده. رجوع به محمد... شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ)

---

۱ - شاید مصحف وهب است.

محمدبن عمران‌بن موسی المرزبانی. رجوع به محمد... شود.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) مسلم‌بن مشکم، صاحب معاذبن جبل. از روات حدیث است.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) معویةبن عبیداللهبن یسار اشعری. از موالی اشعریان است و هندوشاه در تجارب‌السلف گوید: وی پیش از خلافت کاتب مهدی بود و منصور به جهت آثار عقل و کفایت که در وی میدید میخواست به وی وزارت دهد لکن چون در خدمت مهدی میزیست به رعایت احترام مهدی از این قصد دست بازداشت و منصور به مهدی میگفت زینهار از فرمان ابی‌عبیدالله بیرون نباشی که او مردی عاقل و صاحب حزم است و چون خلافت به مهدی رسید ابوعبیدالله به منصب وزارت ارتقاء جست و آن مقام را رونقی تمام بخشید و ابداع رسومی کرد که سابقه نداشت از جمله آنکه در غله خراج را به مقاسمه بدل کرد و پیش از او از غله خراجی مقرر میستدند و نیز خراج بر نخل و درختان میوه نهاد که تاکنون در بلاد آن قاعده بر جای است و کتابی در علم خراج کرد و آن اول کتاب است که در این فن تصنیف شده است و این کتاب را قبولی عظیم بادید آمد که در عاریت دادن آن ضنّت میکردند و در آن احکام شرعی و قواعد و دقائق تصرف مثبت بود. لکن ابوعبیدالله را خوی تکبر و تجبر بود و هم از این راه کار او خلل گرفت و از جملهٔ آن احوال، آنکه پس از وفات منصور آنگاه که ربیع در مکه بیعت مهدی بگرفت و خلافت بر او مقرر کرد به بغداد آمد و اتفاق قدوم او بشب افتاد و پیش از آنکه بزیارت مهدی شود پیش ابوعبیدالله رفت فضل پسر ربیع پدر را گفت قبل از زیارت امیرالمؤمنین به دیدار ابوعبیدالله شوی گفت روا باشد زیرا او بر مهدی مسلط است و نزد وی مقبول‌القول، سبقت بدیدار او زیان ندارد چون به در خانهٔ ابوعبیدالله رسید زمانی دراز وی را به در بازداشتند سپس حاجب بیرون شد و ربیع را بدید و به سرای باز شد و ابوعبیدالله را آگاهی داد و بازگشت و ربیع را به سرای برد چون ربیع درآمد ابوعبیدالله قیام نکرد و چنانکه رسم است مرحبائی نیز نگفت و احوال راه از وی نپرسید ربیع آغاز کرد کیفیت بیعت ستدن مهدی را از مکیان نقل کردن، ابوعبیدالله سخن او ببرید گفت یکبار شنیده‌ایم به تکرار حاجت نیفتد ربیع به غایت برنجید و برخاست ابوعبیدالله با حاجب گفت عقده‌های ابواب بسته است موضعی خالی کن تا ربیع فضل و پسر او بدانجا استراحت کنند ربیع گفت پیش من درها و عقود بسته نباشد و بیرون شد و با پسر گفت خدای را بر من چنین و چنان اگر جاه و مال خویش در ازالهٔ نعمت این احمق بذل نکنم پس از آن ربیع را پیش مهدی قربت و منزلتی حاصل آمد و منصب حجابت بر او مقرر شد و خواست در حق ابوعبیدالله خبثی کند و بهیچ نوع بر او دست نمی‌یافت تا آنگاه که یکی از یاران ربیع که دشمن ابوعبیدالله بود در خلوت با ربیع گفت ابوعبیدالله مردی امین و متدین است و برعفاف و کفایت و زیرکی و ادب او مزیدی تصور نتوان کرد و هیچ مکر و حیله بر او مؤثر نیفتد اماپسر او به ردائت طریقت و قبح سیرت موصوف است در او هر تصرف که‌کنی ناجح آید ربیع را این سخن خوش آمد و روی آن مرد ببوسید و به جای پسر ابوعبیدالله با مهدی خبث آغاز نهاد و تقبیح صورت حال اوبهر نوع که میتوانست پیش گرفت‌گاه او را با کنیزکان حرم نسبت میکرد و گاه زندقه (طریقه مانویه) بر او می‌بست و مهدی این طائفه را بغایت دشمن داشتی و البته بر ایشان ابقا نکردی. چون بطول زمان گمان زندقهٔ پسر ابوعبیدالله در دماغ مهدی بنشست روزی بحضور پدرش، مهدی او را بخواند و گفت آیتی از آیات قرآن یاد دارد گفت بلی یا امیرالمؤمنین اما مدتی است تا از من مفارقت کرده و فراموش کرده است مهدی گفت برخیز و بریختن خون او بحضرت حق تعالی تقرب نمای ابوعبیدالله چون برخاست پایش بلغزید و بسر درآمد و لرزه در وی افتاد عباس بن محمدبن علی‌بن عبداللهبن عباس گفت یا امیرالمؤمنین او را از کشتن پسر بتن خویش عفوکن و این سیاست بر دست دیگری فرمای مهدی یکی از حاضران را بفرمود تا او را بکشت بی‌هیچ بینهٔ شرعی و عرفی. (۱۶۱ هـ .ق.). و الحق هیچ پادشاهی با وزیر خود این حرکت نکرده پس از آن باز ابوعبیدالله برحال خویش وزیر بود متمکن در کار اما شکسته شد و دل او با مهدی متغیر گشت و دل مهدی هم با او متغیر شد. روزی از جائی نامه‌ای چند آورده بودند مهدی گفت مجلس خالی کنید تا این نامه‌ها مطالعه کنیم مجلس خالی کردند اما ربیع بیرون نرفت ابوعبیدالله خواست ربیع بیرون رود مهدی گفت دور شو ربیع گفت یا امیرالمؤمنین با تو هیچ سلاح نیست ترا با کسی که معویة نام دارد و از اهل شام است و تو پسر او را کشته‌ای و سینه او از تو پرکینه است، در خانه تنها چگونه گذارم مهدی متنبه شد و گفت بر ابوعبیدالله در همهٔ حالات اعتماد دارم و فرمود که نامه‌ها عرض کن که از ربیع چیزی محجوب نیست و بعد از این تاریخ باندک زمانی مهدی با ربیع گفت من از ابوعبیدالله بسبب کشتن پسر او شرم دارم او را بگوی تا بخانه خود بنشیند و ابوعبیدالله ملازم خانهٔ خود شد. (نقل بمعنی و اختصار از تجارب السلف). و گفته‌اند که ابوعبیدالله پس از خلع از وزارت چندی منصب قضا داشت و در سال ۱۶۷ هـ .ق. از آن منصب نیز معزول شد و در ۱۶۹ یا ۱۷۰ هـ .ق. درگذشت.

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) معویةبن عبیدالله اشعری. از روات حدیث است. (الکنی للدولابی).

ابوعبیدالله. [اَ عُ بَ دِلْ لاه] (اِخ) مولی ابن عباس. تابعی است. او از سلمان و از او یونس‌بن خباب روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) تابعی است. او از انس روایت کند و از او سفیان‌بن حسین.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) از آل ابن سیرین و از روات حدیث است. او از سلیمان جرمی و ابن عون از او روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) بروزگار ابوجعفر منصور دوانیقی حکومت ری داشت و آنگاه که سنباد مجوسی خروج کرد در ابتداء با ابوعبیده به جنگ پرداخت و بر وی غالب آمد.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن‌الجراح عامربن عبداللهبن جراح. یکی از صحابهٔ کرام و از عشرهٔ مبشره است و در نام او اختلاف کرده‌اند بعضی عامر و بعضی عبدالله گفته‌اند و از قریش است. گویند دندان پیشین او افتاده بود و سبب آنکه، بروز احد دو حلقه از مغفر رسول بر روی آنحضرت فرو شد و او با دندان آن دو حلقه بیرون کرد پس دو دندان از ثنایای او برکنده شد و گفته‌اندکه او از مهاجرین حبشه است و در حضور او به بدر و حدیبیه اختلافی نیست و او را در میان صحابه به لقب القوی‌الامین میخواندند چه آنگاه که رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم او را به نجران میفرستاد بمردم نجران فرمود لارسلن معکم‌القوی الامین و نیز برای قول رسول صلی‌الله علیه وآله که گفت هرامتی را امینی است و امین امت من ابوعبیدةبن الجراح است و به روز سقیفه ابوبکر صدیق گفت من یکی از این دو مرد را بخلافت می‌پسندم به هریک خواهید بیعت کنید و آن دو عمر و ابوعبیدةبن الجراح باشند. آنگاه که رسول صلی‌الله علیه و آله به قصد حصار طایف بیرون شد

ابوعبیدةبن الجراح را با خالدبن ولید و هزار مرد مقدمهٔ لشکر ساخت و آنگاه که نجرانیان با رسول صلی‌الله علیه مصالحه کردند و مالی پذیرفتند مأمور آوردن آن مال گردید و در سقیفهٔ بنی‌ساعده در خلافت ابی‌بکر اصرار ورزید و آنگاه که ابوبکر مردم را در سقیفه به بیعت عمر و ابی‌عبیده خواند ابوعبیده و عمر گفتند با وجود فضیلت و سبقت تو در اسلام چگونه ما متصدی این امر گردیم دست بیرون آر تا با تو بیعت کنیم و در سال سیزدهم هجرت ابوبکر ایالت حمص را به ابی‌عبیده تفویض کرد و او به اقتضای رأی خویش یا باشارت ابوبکر هشام‌بن عاص را به رسالت نزد قیصر فرستاد و او را به قبول اسلام دعوت کرد و چون هشام از روم بازگشت و امتناع قیصر را از قبول اسلام با ابوعبیده بازگفت، ابوعبیده عزیمت حرب روم کرد و ابوبکر خالد را امارت جیش داد و ابوعبیده پیوسته با او بود و پس از وفات ابی‌بکر عمر گفت قسم بخدا خالد را از کار خلع کنم تا مسلمانان دانند که خدای دین خویش را نصرت تواند داد و ابوعبیده جراح را بجای وی نصب کرد و در این باب رسول فرستاد اتفاقاً در آنوقت که رسول برسید لشکر اسلام به حرب مشغول بودند چون او را بدیدند هرکس از او احوالی میپرسید و او مردی عاقل بود ایشان را می‌گفت که من مقدمهٔ لشکری‌ام که امیرالمؤمنین عمر بمدد شما فرستاده است خوشدل و مستظهر باشید و هر سعی که در نصرت اسلام مقدور باشد به جای آرید و ایشان را از وفات ابوبکر اعلام نداد تا در سعی ایشان فتوری واقع نشود ایشان کوشش مضاعف کردند تا ظفر یافتند و رسول چون به ابوعبیده رسید پنهان از همه او را از حقیقت حال اعلام داد و نامهٔ عمر به عزل خالد و تولیت او بنمود ابوعبیده که از عشرهٔ مبشره است سعی خالد در نصرت اسلام و بذل عنایت و سعی او مشاهده میکرد و کمال رتبت او در ولایت و شجاعت و اخلاص او و با حضرت عزت میدید و از عزل او و تولیت خویش شرم میداشت و نخواست که او را اعلام دهد چندان صبر کرد که فتح تمام شد و باری تعالی لشکر اسلام را نصرت داد و غنیمتی وافر روزی گردانید و بمدینه نامه فتح به نام خالد بنوشتند که لشکر اسلام را چگونه تعبیه کرد و چه مردانگیها نمود و چون این همه تمام شد آنگاه ابوعبیده خالد را از وفات ابوبکر و خلافت عمر و عزل او و تولیت خویش اعلام داد و خالد بسبب عزل از جای نرفت اما از وفات ابوبکر بغایت گرفته شد و گفت امین این امت را بشما فرستاده‌اند و ابوعبیده در جواب گفت از رسول صلوات‌الله علیه شنیدم که فرمود: خالد سیف من سیوف الله و نعم فتی العشیرة. و ابوعبیده دمشق را محاصره کرد و مدت محاصره یکسال بکشید و مردم شهر به قبول صد هزار دینار صلح کردند در رجب سال ۱۴ هـ.ق. آنگاه ناحیت فحل را بگشود و پس از آن در سال ۱۵ در نواحی مرج الروم با سپاه روم جنگ درپیوست و سپاه روم را منهزم ساخت و به محاصرهٔ حمص پرداخت و مردم آنجا مانند مردم دمشق به مصالحه رضا دادند و هم معرةالنعمان و لاذقیه را در آن سال مسخر کرد و سپس حلب و انطاکیه را به صلح بگرفت و معاویةبن ابی‌سفیان را بقیساریه بفرستاد و او آن شهر بگشود و در کنار نهر یرموک کرت دیگر سپاه روم را بشکست و عمروبن‌العاص را به فتح بیت‌المقدس فرستاد و در سال ۱۷ هـ.ق. بار دیگر سپاه روم آهنگ مسلمانان کردند و ابوعبیده در نزدیکی حمص آن سپاه منهزم کرد. ابوعبیده در سال ۱۸ از هجرت در طاعون عمواس که به زمین اردن و فلسطین افتاد درگذشت و در این وقت سن او ۵۸ سال بود و قبرش در جامع جراح دمشق معروف است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عبدالملک. یکی از آل‌امیه که بروزگار سفاح بقتل رسید.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مسعود. محدّث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مسعود الهذلی. از روات است. قتاده و تمیم‌بن سلمه از وی روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن عقبةبن نافع القرشی. عبدالکریم‌بن الحارث و صاعدبن محمد از وی روایت کنند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن عمروبن محصن‌بن عتیک از بنی‌نجار. صحابی است و در بئر معونه شهید شد.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن عماربن یاسر او از پدر وجد خویش و از او اسماعیل‌بن صخر روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن مسعودبن عمرو ثقفی. پدر مختار. او از صحابهٔ رسول صلوات‌الله علیه است. عمربن الخطاب پس از عزل خالدبن ولید بسال ۱۳ از هجرت، ولایت عراق وی را داد و او را بمیان حیره و قادسیه با جابان جنگی در پیوست و او جیش جابان بشکست و جابان را اسیر کرد و او خویش را بفدیه بازخرید. ابوعبیده در جنگی دیگر با مردانشاه‌بن بهمن یکی از سالاران سپاه یزدجرد بیوم‌الجسر بسال سوم ملک یزدجرد، کشته شد و در کتاب الاستیعاب فی معرفة الاصحاب تألیف ابن عبدالبرّ چاپ هند نام او ابوعبید آمده است و مشهور خلاف آنست.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ابن معن‌بن عبدالله‌بن مسعود هذلی. پسر او محمد و ابن‌المبارک از وی روایت کنند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ازدی. او از معاذ و ابراهیم‌بن عبدالاعلی از او روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) اسماعیل‌بن سنان العصفری. محدّث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) امیةبن الحکم. محدّث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ثقفی. رجوع به ابوعبیدةبن مسعود شود.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) جد مالک‌بن عبیده. صحابی است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) حمید الطویل. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) خواص و نام او عبادبن عباداست و به ابی‌عبیده مشهور شده لکن چنانچه بخاری ذکر کرده کنیت او ابوعتبه است. او یکی از زهاد معروف است و کلمات و اشعاری نیز بدو منتسب است. رجوع به صفةالصفوة ج ۴ ص ۲۴۹ شود.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) الدیلی. بقولی صحابی است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) رزین البصری. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) زیاد. رجوع به زیاد... شود.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) سُبخت. رجوع به ابوعبیدة معمربن مثنی شود.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) سعیدبن زربی. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) شاذبن فیاض البصری. نام او هلال و شاذ لقب او است و از روات حدیث است که از رافع‌بن سلمه روایت کند و در ۲۲۵ هـ.ق. درگذشته‌است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) شراربن محشر. از روات است. او از سعیدبن ابی‌عروبة و از وی عبدالرحمن‌بن مهدی روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عامربن عبدالله‌بن جراح. رجوع به ابوعبیدةبن الجراح شود...

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالقیوم. صحابی است و پیش از تشرف بخدمت رسول نام وی قیوم بود و آن حضرت نام او به عبدالقیوم بگرداند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن

عبدالعزیزبن مصعب بکری. رجوع به ابوعبید بکری عبدالله... شود.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن قاسم. از روات است و از معتمربن سلیمان روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن عبیدالله السدوسی. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالواحدبن واصل الحداد. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالوارث‌بن سعید. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن بخت المکی. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عمران‌بن حدیر. از روات حدیث است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) عمیس‌بن میمون. از روات است.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) فدائی. یکی از اسماعیلیان. وی آقسنقر حاکم مراغه را بسال ۵۲۸ هـ. ق. بکشت.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) مجاعه. از روات حدیث است و عبیدالله‌بن موسی از او روایت کند.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) مسلم‌بن احمدبن ابی‌عبیدة بلنسی. رجوع به مسلم... شود.

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) معمربن مثنی التیمی بالولاء، تیم قریش لاتیم‌الرباب. نحوی فارسی بصری الملقب به سبخت و بعضی او را مولی بنی‌عبیدالله‌بن معمر التیمی گفته‌اند. ابن الندیم از ابی‌العیناء و او از مردی روایت کند که ابوعبیده را گفتند تو همهٔ کسان را ببدی یاد کردی و در انساب آنان طعن آوردی ما را نگوئی که پدر تو و اصل او چه بوده است؟ گفت او نیز یهودی بود از مردم باجروان. ابن الندیم گوید: به خط ابی‌عبدالله‌بن مقله خواندم که ابوالعباس ثعلب گفت ابوعبیدة بر طریق خوارج رفتی و هرگاه قرآن خواندی بنظر خواندی. با کمال معرفت او به ادب، هرگاه انشاد بیتی کردی در اعراب آن مرتکب لحن شدی. سال عمر او نزدیک به صد رسید. و او دانا بود به علم اسلام و جاهلیت و دیوان عرب در خانهٔ او بود. و چون درگذشت از آنجا که هیچ شریف و وضیعی از بذائت لسان وی بی‌نصیب نمانده بود کسی بر جنازهٔ او حاضر نیامد. و باز ابن‌الندیم گوید: بخط علان شعوبی دیدم که لقب او سحب (سبخت؟) از مردم فارس و ایرانی‌نژاد است و مولد ابوعبیده به فارس در ۱۱۴ هـ. ق. وفات وی به ۲۱۰ یا ۲۱۱ و بقول ابوسعید ۲۰۸ هـ. ق. و بعضی گویند ۲۰۹ بوده است. و ابن خلکان از جاحظ آرد که بر روی زمین از ارباب جماعت و از خوارج داناتر از وی بجمیع علوم کس نبود. و او دشمن عرب بود و در مثالب عرب کتابها کرده است و گویند در سال ۱۸۸ هـ. ق. هارون خلیفه او را به بغداد خواست و مقداری از کتب ابوعبیده را نزد وی بخواند و ابوعبیده از هشام‌بن عروه و جز او روایت کند و از وی علی‌بن مغیرة الاثرم و ابوعبید قاسم‌بن سلام و ابوعثمان المازنی و ابوحاتم سجستانی و عمربن شبة النمیری و غیر آنان روایت کنند. ابوعبیده خود گوید: فضل‌بن ربیع مرا از بصره طلب کرد چون بر وی درآمدم او در خانه‌ای عریض و طویل بود و سراسر آن بیک فرش پوشیده و در صدر آن فرشی نیکوتر بر کرسی افکنده و او را به وزارت سلام گفتم. او پاسخ داد و بخندید و مرا نزدیک خواند تا بر فراش او بنشستم و مرا بپرسید و انبساط و تلطف کرد و گفت مرا از اشعار عرب بخوان و من از مختارات اشعار جاهلیّت خواندن گرفتم به من گفت من غالب این اشعار را دانم از ظرائف اشعار عرب برخوان و من بخواندم پس به طرب آمد و بخندید و وی را نشاطی دست داد. پس مردی در زیّ کُتّاب با هیئتی نیکو داخل شد و او را پهلوی من جای داد و بدو گفت این مرد را شناسی؟ گفت نه. گفت این ابوعبیده علامهٔ اهل بصره است ما او را بدینجا خواستیم تا از دانش او بهره برگیریم مرد او را دعا کرد و بر این کار او را ثنا گفت و روی به من کرد و گفت بسی مشتاق دیدار تو بودم از من پرسشی شده دستوری دهی تا از تو بازپرسم؟ گفتم بگوی. گفت خدای تعالی فرمود: طلعها کأنّه رؤس‌الشیاطین، در وعد و ایعاد تشبیه به چیزی توان کرد که مشبهٌ‌به معروف و شناخته باشد و رؤس شیاطین کسی ندیده است؟ گفتم قرآن با عرب به زبان آنان تکلم کند آیا قول امرؤالقیس را نشنیده‌ای که گوید:

ا یقتلنی و المشرفی مضاجعی
و مسنونة زُرق کأنیاب اغوال.

و غول راکس ندیده است چون این بگفتم فضل را خوش آمد و سائل نیز بپسندید و از آن ساعت بخاطر گذاشتم که برای امثال و اشباه این مواضع قرآن راکتابی نویسم و چون به بصره بازگشتم کتاب موسوم به المجاز را تألیف کردم. و باز گوید: روزی در خدمت هارون خلیفه بودم مرا گفت شنیده‌ام تراکتابی است در صفت اسب خواهم که آن از تو بشنوم. اصمعی گفت کتاب چه باید اسبی حاضر آرند تا من همهٔ صفات آن برشمارم اسبی بیاوردند و اصمعی برپای خاست و دست بر هر عضوی از اعضای اسب می‌نهاد و میگفت این عضو را چنین نامند و شاعر چنین گفته است و شعری برمیخواند تا همهٔ اعضاء آن برشمرد رشید گفت تو در گفته‌های او چه گوئی گفتم بعضی آنها صواب و پاره‌ای دیگر خطا بود آنچه صواب است همان‌ها است که از من فرا گرفته اما خطاها را ندانم از که آموخته است. و باز گویند که به ابوعبیده آگاهی دادند که اصمعی کتاب المجاز تو را عیب کند و گوید ابوعبیده قرآن را تفسیر برأی کرده‌است. ابوعبیده پرسید مجلس او به کدام‌یک از روزهای هفته است پس در آن روز بر خر خویش نشست و به حلقهٔ اصمعی درآمد و از خر فرود شد و سلام گفت و نزد وی بنشست و از هر باب سخن در میان آمد از اصمعی پرسید معنی خبز چیست؟ گفت آنکه نان کنی و خوری. ابوعبیده گفت کتاب خدای را برأی تفسیر کردی چه او تعالی فرماید: و قال الاخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزاً. اصمعی گفت به نظر من این آمد و گفتم این چه جای تفسیر به رأی است؟ ابوعبیده گفت همه آن موارد که بر ما گیری و به تفسیر رأی تهمت کنی به نظر ما چنین آمده و گفته‌ایم و برخاست و بر خر خود نشست و بازگشت. و باهلی صاحب کتاب معانی بر آن بود که چون به مجلس اصمعی درآئی پشک از بازار جوهریان خریده باشی و در محضر ابوعبیده دُرّ از بازار پشک‌فروشان، چه اصمعی اخبار و اشعار ردیه را با انشادی آراسته بیان میکرد و بدین صورت هر قبیحی را مستحسن مینمود لکن فوائد آن قلیل بود، امّا گفته‌های ابوعبیده با بدی تعبیر و ادا محتوی فوائد کثیره و علوم جَمّه بود. و علی‌بن المدنی او را به نیکی یاد میکرد و روایات وی را از صحاح روایات میشمرد و میگفت وی از عرب جز صحیح نقل نکرد. و ابونواس از ابوعبیده لغت و ادب فرامیگرفت و او را مدح میگفت و اصمعی را دشنام میداد و هجا میکرد. و اسحاق‌بن ابراهیم الندیم الموصلی خطاب به فضل‌بن الربیع در قطعهٔ ذیل ابوعبیده را مدح و اصمعی را ذم کرده‌است:

علیک اباعبیدة فاصطنعه
فانّ العلم عند ابی‌عبیدة
و قدمه و اثره علیه
و دع عنک القریدبن القریده.

و او تا گاه مرگ همیشه به کار تصنیف پرداخت و او را نزدیک دویست کتاب است. و ابوعبیده گوید: چون نزد فضل‌بن

ربیع شدم پرسید که اشعر شعرا کیست؟ گفتم راعی. گفت از چه روی او را بر دیگران تفضیل نهی؟ گفتم از این راه که وقتی بخدمت سعیدبن عبدالرحمن اموی رسید و در همان روز سعید صلت وی بداد و بازگردانید. راعی را در این معنی قطعه‌ایست که وصف آن حال کند و گوید:

و انضاء تحنّ الی سعید
طروقا ثم عجلن ابتکارا
حمدن مناخه و اصبن منه
عطاءً لم‌یکن عدة ضمارا.

فضل گفت لطیف حسن طلب و تقاضائی آوردی و همان روز نزد هارون خلیفه شد و صلت من بستد و از مال خویش نیز بر آن مزید کرد و مرا به بصره رجعت داد. و ابوعبیده بدزبان و رکگوی بود و اهل بصره بجملگی از ترس آبروی خویش از وی گریزان بودند و آنگاه که به دیدار موسی‌بن عبدالرحمن هلالی ببلاد فارس شد و بخدمت موسی رسید، موسی بغلامان خویش گفت: از ابی‌عبیده بپرهیزید چه همهٔ گفته‌های او نیش زنبوری است و چون طعام بگستردند ظرفی شوربا از دست غلامی بر دامن غلام ریخت موسی به غلام گفت غم نیست، من ترا ده جامه به جای این دهم، ابوعبیدة بموسی گفت: بحثی بر تو نیست چه اثر این شوربا با آب بشود، و از آن این میخواست که چربو در طعامهای مولای تو نباشد. موسی آن کنایت بدانست و خاموش ماند. و گویند مردی عرب بدان وقت که ابوعبیدة کتاب المثالب بنوشت بدو گفت: همهٔ عرب را بدشنام گرفتی، گفت: ترا چه از آن، و مرادش این بود که تو اصلاً از نژاد عرب بیرون باشی و اصمعی هر وقت که ارادهٔ دخول مسجد کردی گفتی: بنگرید که او بدینجا نباشد، و مقصودش ابوعبیده بود، چه از زبان او بر خویشتن بیم داشت. ابوحاتم سجستانی گوید: ابوعبیدة از اینکه من از خوارج سیستانم مرا حرمت نهادی. ثوری گوید: ابوعبیدة در مسجد نشسته بود و بدست با زمین بازی میکرد از من پرسید گویندهٔ این بیت کیست:

اقول لها و قد جشأت و جاشت
مکانک تحمدی او تستریحی.

گفتم قطری‌بن فجأة راست. گفت: خاکت بر دهان، چرا نگفتی امیرالمؤمنین ابی‌نعامه راست. [قطری‌بن فجأة امیر خوارج بود]. ابن خلکان گوید: در این حکایت نظر است، از آنکه این بیت از ابن الأطنابه انصاری خزرجی است و در میان ادبا مخالفتی در این انتساب نیست و از ابیات مشهوره اوست چنانکه وقتی معاویه گفت، بدان وقت که درجنگ قصد هزیمت داشتم جز گفتهٔ ابن الأطنابة مرا از فرار باز نداشت و آنگاه چند بیت از ابن الأطنابة بخواند که بیت سابق نیز از جملهٔ آن بود. و گویند شهادت او را هیچ قاضی نپذیرفتی چه او متهم به میل بغلمان بود اصمعی گوید: روزی من و ابوعبیدة به مسجد درآمدیم ناگاه چشم ما بر خطی افتاد جلی نزدیک هفت ذراع بر اسطوانه‌ای که عادتاً ابوعبیده بدانجا نشستی و آن این بود:

صلّی الاله علی لوط و شیعته
اباعبیدة قل بالله آمینا.

ابوعبیده به من گفت: این را بستر، من بر دوش او برآمدم و محو کردن خط گرفتم و تن من بر وی سنگینی افکند، گفت: سخت گرانی کمر من بشکستی، گفتم شکیبا باش تنها (طاء) لوط بر جای مانده است. گفت بدترین حروف این بیت همان است. مرگ او بسال دویست و نه یا یازده یا شانزده و یا سیزده به بصره بود و گویند محمدبن قاسم‌بن سهل نوشجانی وی را موزی خورانید و بدان بمرد.

و از مجموع شروح فوق برمی‌آید که مرد، صاحب فضایلی بسیار و یگانهٔ عصر خود بوده و از اینرو حساد بسیار بر وی گرد آمده‌اند و از طرفی چون دین خوارج گرفته و نیز بذائت لسان داشته است دشمنان دیگری بر حاسدین افزوده است و مجموع آنان او را بانواع تهمتها از قبیل لحن در اعراب و یهودی الأصل بودن و غلامبارگی متهم داشته‌اند.

او راست: غریب‌القرآن. مجازالقرآن. کتاب المثالب الذی کان یطعن فیه علی بعض اسباب [کذا] النبی صلی‌الله علیه و سلم. کتاب معانی‌القرآن. کتاب غریب‌الحدیث. کتاب الدیباج. کتاب جفوة خالد. کتاب الحیوان. کتاب الامثال. کتاب مسعود. کتاب النصرة. کتاب خیرالروایه. کتاب خراسان. کتاب مغارات قیس والیمن. کتاب خبرعبدالقیس. کتاب خبرابی بغیض. کتاب خوارج‌البحرین والیمامه. کتاب الموالی. کتاب العلة. کتاب الضیفان. کتاب الطروفه. کتاب مرج راهط. کتاب المنافرات. کتاب القبائل. کتاب خبرالتوأم. کتاب القواریر. کتاب البازی. کتاب الحمام. کتاب الحیات. کتاب النوائح. کتاب العقارب. کتاب خصی الخیل. کتاب النواشذ. کتاب الأعتبار. کتاب الملاص. کتاب ایادی الازد. کتاب مناقب باهلة. کتاب الخیل. کتاب الابل. کتاب الاسنان. کتاب المجان. کتاب الزرع کتاب الرحل. کتاب الدلو کتاب البکره. کتاب السرج. کتاب اللجام. کتاب القوس. کتاب السیف. کتاب مثالب باهلة. کتاب الشوارد. کتاب الاحلام. کتاب الزوائد. کتاب مقاتل الفرسان. کتاب قامة الرئیس. کتاب مقاتل الاشراف. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب فعل و افعل. کتاب المصادر. کتاب المثالب. کتاب خلق الانسان. کتاب الفرق. کتاب الحسف. کتاب مکة والحرم. کتاب الجمل وصفین. کتاب بیوتات العرب. کتاب اللغات. کتاب الغارات. کتاب المعاتبات. کتاب الملاویات. کتاب الاضداد. کتاب مآثرالعرب. کتاب القبالین. کتاب العقفه. کتاب مآثر غطفان. کتاب الأوفیاء. کتاب اسماء الخیل. کتاب مقتل عثمان. کتاب قضات بصره. کتاب فتوح ارمینیه. کتاب فتوح الأهواز. کتاب لصوص العرب. کتاب ادعیاء العرب. کتاب اخبار الحجاج. کتاب قصة الکعبه. کتاب الحمس من قریش. کتاب فضائل‌الفرس. کتاب اعشار الجزور. کتاب الحمالین و الحمالات. کتاب ما تلحن فیه العامه. کتاب مسلم‌بن قتیبه. کتاب روستقباذ. کتاب السواد و فتحه. کتاب مسعودبن عمرو و مقتله. کتاب من شکرمن العمال. کتاب غریب بطون‌العرب. کتاب تسمیة من قتلت بنواسد. کتاب الجمع والتثنیه. کتاب الأوس و الخزرج. کتاب محمد و ابراهیم ابنی عبدالله‌بن حسن‌بن حسین. کتاب الأمثال. کتاب الأیام. کتاب الحرات. کتاب اعراب‌القرآن. کتاب ایام بنی یشکر و اخبارهم. کتاب بنی‌مازن و اخبارهم. تا اینجا اسامی کتب از ابن الندیم است و ابن خلکان نامهای دیگری از تألیفات ابوعبیده آورده است که بعض از آنها شاید اصل مصحفات روایت ابن الندیم و بعض دیگر عکس آنست: کتاب التاج. کتاب الحدود. کتاب خراسان. کتاب البله. کتاب خبرالبراض. کتاب القرائن. کتاب النوا کح. کتاب النواشر. کتاب حضر الخیل. کتاب الأعیان. کتاب بیان باهلة. کتاب الأنسان. کتاب الفرس یا کتاب الترس. کتاب الخف. کتاب الملاومات. کتاب اوعیة العرب. کتاب مقتل عثمان. کتاب اسماءالخیل. کتاب العفه یا کتاب العقیقة. کتاب قضات‌البصره. کتاب لصوص‌العرب. کتاب الخمس من قریش. کتاب محمد و ابراهیم ابنی عبدالله‌بن الحسن‌بن علی‌بن ابیطالب رضی‌الله عنهم اجمعین. کتاب الأیام‌الصغیر خمسة وسبعون یوماً و کتاب الأیام‌الکبیر الف و مائتایوم. کتاب ایام بنی‌مازن و اخبارهم. و در کشف الظنون کتاب الابدال را بابی عبیده نامی نسبت کرده است محتمل است که مراد صاحب این ترجمه باشد. (ابن خلکان) (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۹۰) (نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۲۲) (ابن الندیم).

ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) مولی رفاعةبن رافع. صحابی است.
ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ناجی بکربن ابی‌الاسود از حسن روایت کند و یحیی‌بن معین گوید او کذاب است.
ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) ولیدبن‌کامل البجلی. از روات حدیث است ویحیی‌بن حمزه و علی‌بن عیاش از وی روایت کنند.
ابوعبیدة. [اَ عُ بَ دَ] (اِخ) (مرج...) مرتع و چراخواریست بزرگ به جانب شرقی موصل و در آن قریه‌ها و آبادیهاست. و آنرا مرج موصل نیز نامند.
ابوعتاب. [اَ عَتْ تا] (ع اِ مرکب) غراب. (المرصّع).
ابوعتاب. [اَ عَتْ تا] (اِخ) سهل‌بن حماد دلال. از روات حدیث است و از شعبه روایت کند.
ابوعتاب. [اَ عَتْ تا] (اِخ) منصوربن المعتمر. از روات حدیث است.
ابوعتبة. [اَ عُ بَ] (اِخ) از روات حدیث است. او از سعیدبن جبیر و از وی ادریس اودی روایت کند.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) ابن الاعتق. نام او بکر است و یزیدبن هرون از وی روایت کند و ابوعتبه از عطاء و بکربن عبد.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) احمدبن الفرج المعروف بالحجازی. او از بقیه و ابی‌حیوةبن شریح‌بن یزید روایت کند.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عباس الحمصی. از روات حدیث است و از معویةبن یحیی روایت کند.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) (بئر...) چاهی است بر ظاهر مدینه براه مکه. رجوع به ص ۱۳۴ حبط ج ۱ شود.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) بکربن الأعنق. از روات است و ابوعلی حنفی از او روایت کند.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) ضمرةبن حبیب. از روات حدیث است.
ابوعتبه. [اَ عَ تَ بَ] (اِخ) عبادبن عباد الخواص. از روات حدیث است.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن یزیدبن جابر. از روات حدیث است.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) کندی حمصی. او از ابی‌امامه و از او معاویةبن صالح روایت کند.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) مولی مروان. وی بصحبت عبدالله‌بن معقل رسیده و عبدالله‌بن الولید المعقل از او روایت کند.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) مولی ولد مروان. از روات است.
ابوعتبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) ولیدبن ولیدبن سمره. از روات است.

ابوعتیق. [اَ عَ] (اِخ) اسیدبن حضیر صحابی. رجوع به اسید... شود.
ابوعتیق. [اَ عَ] (اِخ) البصری. از ابان‌بن زید روایت دارد.
ابوعتیق. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر. تابعی است.
ابوعتیق. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن جابربن عبدالله. تابعی است.
ابوعتیق. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق. از روات است.
ابوعتیق. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکربن ابی‌قحافه. محدث است.
ابوعتیک. [اَ عَ] (اِخ) اسیدبن حضیر صحابی. رجوع به اسید... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) کنیت بیست تن از صحابهٔ کبار است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) رجوع بتاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۳۲۵ س ۱۰ شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و از او معاویةبن صالح روایت کند.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) او از پدر خویش و او از معقل‌بن یسار روایت کند. و این ابوعثمان غیر ابوعثمان نهدی است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن بغونش سعیدبن محمد. رجوع به ابن بغونش ابوعثمان... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن حداد قیروانی. رجوع به ابن حداد... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن سنّة الخزاعی. تابعی است. و بعضی گفته‌اند صحابی است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن لیون. اسعدبن ابی‌جعفر. ادیب و شاعر اندلسی. وی در سایر علوم نیز بابصیرت بود و در پایان مائهٔ هفتم و اوائل مائهٔ هشتم باندلس میزیست. او را کتبی در هندسه و فلاحت و آداب و مواعظ هست و بایجاز بیان و اختصار اداء موصوف و معروف است. چنانکه مردم اندلس بدان مثل زدندی و هر مردی طویل‌القامه راگفتندی وی بر قلم ابن لیون نگذشته است. از کتب مشهورهٔ اوست: کتاب کمال‌الحافظ. و جمال‌اللافظ. کتاب انداءالدیم. کتاب نصایح الاحباب. کتاب نفح السحر. کتاب اختصار بهجةالمجالس.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن مرجانه. از روات حدیث است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن مسحج. رجوع به ابن مسحج... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابن یعقوب الدمشقی. رجوع به ابوعثمان دمشقی شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ابوضمضم کلابی. سعیدبن ضمضم. رجوع به ابوضمضم کلابی... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) احمدبن ابی‌عثمان ابن ابی‌المطوس. از روات حدیث است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) اسقاندانی [شاید مصحف اشناندانی]. او راست: کتاب معانی الشعر. (کشف‌الظنون).
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالرحمن صابونی. رجوع به اسماعیل... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن احمد اصفهانی. رجوع به اسماعیل... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) اشناندانی. رجوع به اشناندانی ابوعثمان وراق... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) امیّةبن ابی‌الصلت. رجوع به امیه... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) الانصاری. صحابی است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) انصاری. قاضی مرو بود و نقش خاتم او «اخاف ان عصیت ربی‌عذاب یوم عظیم».
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ایوب. از روات است و از عبدالله‌بن ابی‌قیس روایت کند.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) بکربن محمد مازنی نحوی. رجوع به مازنی... و رجوع به محمد... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) بلخی. عطاءبن ابی‌مسلم. رجوع به عطاء... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) جاحظ. عمروبن بحربن محبوب کنانی لیثی بصری. رجوع به جاحظ عمرو... و رجوع به عمرو... شود.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) جریربن عثمان. از روات حدیث است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) جعدبن عثمان. تابعی است. او از انس‌بن مالک و شعبه از او روایت کند.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) حجاج الصواف. از روات حدیث است.
ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) حیری رازی. سعد یا سعیدبن اسماعیل. فقیه صوفی بمائهٔ سیم. اصل او از ری و منشأ و مقام وی به نیشابور در محلهٔ حیره بود و انتساب او باین محله است. او پس از فراگرفتن علوم ظاهر بخدمت ابوحفص حداد و شاه شجاع کرمانی رسید و بمجاهدات و ریاضات مراتب سلوک بپیمود و خود یکی از مشایخ بزرگ تصوف و عرفان است و بقول یافعی در ۲۹۸ هـ . ق. درگذشت. شیخ فریدالدین عطار در تذکره گوید: او از اکابر این طایفه و

از معتبران اهل تصوف بود ورفیع‌قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص به‌انواع کرامات و ریاضات. و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشانرا چهارم نیست بوعثمان در نشابور و جنید در بغداد و بوعبدالله الجلا بشام و عبدالله محمد رازی گفت جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابوعلی جوزجانی و غیر ایشانرا از مشایخ بسی دیدم هیچکس از این قوم شناساتر بخدای از ابوعثمان حیری ندیدم و اظهار تصوف در خراسان ازو بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاذ و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابوحفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می‌بودم که جز این که عامه برآنند چیز دیگر هست و شریعت را اسراریست جز این ظاهر. نقل است که روزی به دبیرستان میرفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده به کاروانسرائی کهنه رسید و درنگریست خری دید پشت‌ریش، کلاغ از جراحت او میکند و او را قوت آن نه که براند رحم آمدش غلام را گفت تو چرا با منی گفت تا هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشم در حال جبه خز بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستار قصب به وی فروبست درحال آن خر بزبان حال در حضرت عزت مناجاتی کرد بوعثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان به وی فرود آمد چون شوریده‌ای بمجلس یحیی افتاد از سخن یحیی معاذ کار بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چند گاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه بازگفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه کرمانی پدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد بخدمت شاه، شاه او را بار نداد. گفت تو با رجا خو کرده‌ای و مقام یحیی رجاست کسی که پروردهٔ رجا بود از وی سلوک نیاید که به رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید. بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار دادند. در صحبت او بماند و فوائد بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت بوحفص، عثمان با وی بیامد و شاه قبا میپوشید بوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت پس بوعثمان را همه همت صحبت بوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن منع میکرد که چیزی گوید که شاه غیور بود بوعثمان از خدای میخواست تا سببی سازد که‌بی آزار شاه پیش بوحفص بماند از آنک کار بوحفص عظیم بلند می‌دید چون شاه عزم بازگشتن کرد بوعثمان هم برگ راه بساخت تا روزی بوحفص گفت با شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است شاه روی بعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را، پس شاه برفت و بوعثمان آنجا بماند و دید آنچه دید تا ابوحفص در حق ابوعثمان گفت که آن واعظ یعنی یحیی معاذ، او را بزیان آورد تا که بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی بوده است کسی میبایست تا آنرا زیادت کند و نبوده [کذا][1]. نقل است که بوعثمان گفت هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از پیش خود براند. و گفت نخواهم که دگر نزدیک من آئی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر وی کنم همچنان روی سوی او بازپس میرفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را می‌دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر بمن داد و سخن اوست: که چهل سال است تا خداوند مرا درهر حال که داشته است کاره نبوده‌ام. و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوده‌ام و دلیل برین سخن آن است که منکری بود او را بدعوت خواند بوعثمان برفت تا بدر سرای او گفت ای شکم‌خواره چیزی نیست بازگرد بوعثمان بازگشت چون باره آمد آواز داد که ای شیخ بیا پس بازگشت. گفت نیکو جدی داری در چیزی خوردن چیزی کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت سنگ بخور و الا بازگرد شیخ برفت دیگر همچنین تا سی بار او را میخواند و میراند شیخ می‌آمد و میرفت که تغییری در وی پدید نمی‌آمد بعد از آن آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سی‌بار ترا بخواری براندم یک ذره تغییر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغییر در ایشان پدید نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان کاری دیگر است. نقل است که روزی میرفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آن کس را جفا گویند بوعثمان گفت هزار بار شکر می‌باید کرد که کسی که سزای آتش بود به خاکستر با او صلح کردند. بوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بوعثمان و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هرجائی که او را میدیدم می‌گریختم روزی ناگه‌بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلاء ترا بجان بکشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این گفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم. نقل است که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه بوعثمان را دید می در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی‌اند جوان چون آن بدید توبه کرد و مرید شیخ شد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر برآورد و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می‌باید کرد. در ساعت واقعهٔ مردان به وی فرو آمد چنانکه بوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان مغربی برسید بوعثمان حیری گفت ای شیخ در رشک میسوزم که هرچه ما بعمری دراز طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان درافکندند که از معده‌اش بوی خمر می‌آمد تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق. نقل است که یکی از او پرسید که بزبان ذکر میگویم دل با آن یار نمیگردد گفت شکر کن که‌یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند باشد که دل نیز موافقت کند. نقل است که مریدی پرسید که چه گوئی در حق کسی که جمعی برای او برخیزند [او را] خوش آید و اگر نخیزند ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمعی گفت از من مسئله‌ای چنین و چنین پرسیدند چه گویم‌چنین کسی را که اگر در همین بماند گوخواه ترسا میر خواه جهود. نقل است که

۱ – از نسخهٔ چاپ طهران.

مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ بازنگرفت و با شیخ به سفر حجاز شد و ریاضت کشید و در این مدت میگفت که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ گفت چون به مبرز روی ابزار پای بکش که این سخن دراز است فَهم من فَهِم. این سخن بدان ماند که از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند رحمةالله علیه که معرفت چیست؟ گفت آنکه کودکان را گویند که بینی پاک کن آنگه حدیث ما کن. و گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی‌الله علیه و سلم به متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیاء بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران به تازه‌روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان. و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن بآخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هرکه ازو آن سخن بشنود او را سود دارد و هرکه چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یادگرفت روزی چند برآید فراموش شود. و گفت هرکه را در ابتدا ارادت درست نبود او را به روزگار نیفزاید الا ادبار وگفت هرکه سنت را بر خود امیر کند حکمت گوید و هرکه هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید. و گفت هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود را نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عزّ. و گفت که عزیزترین چیزی به روی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی‌کیفیت. و گفت اصل ما در این طریق خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای. و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریاء باطن بود. و گفت سزاوار است آنرا که خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد که او خود را به معصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیرخدای و تواضع و مراقبت و گفت هرکه را اندیشهٔ او در جملهٔ معانی خدای نبود نصیب او در جملهٔ معانی از خدای ناقص بود. و گفت هر که تفکر کند در آخرت و پایداری آن، رغبت در آخرتش پدید آید. و گفت هرکه زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عز و ریاست، دلی فارغش بدید آید و رحمت بر بندگان خدای. و گفت زهد دست داشتن دنیاست و پاک ناداشتن اندر دست هرکه بود. و گفت اندوهگن آن بود که پروای آنش نبود که از اندوه پرسد. و گفت اندوه به همه وجه فضیلت مؤمن است اگر به سبب معصیت نبود. و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او. و گفت صدق خوف، پرهیز کردن است از روزگار به ظاهر و باطن. و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل. وگفت خوف ترا به خدای رساند و عجب دور گرداند. و گفت صابر آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن. و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان آید از معانی. و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنک بنده از جهل خویش یاد کند و از آنک از گناه خویش یاد کند و از آنچه احتیاج خویش به خدای تعالی یاد کند. و گفت توکل بسنده کردن است به خدای از آنکه اعتماد بر وی دارد. و گفت هرکه از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گویداو مستدرج بود. و گفت یقین آن بود که‌اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود. و گفت شوق ثمرهٔ محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقاء خدای بود. و گفت بقدر آنکه به دل بنده از خدای‌تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق پدید آید بدو و به قدر آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن او میترسد بدو نزدیک شود. و گفت به خوف محبت درست گردد و ملازمت ادب بر دوست مؤکد گردد. و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو گرداند. وگفت هرکه وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد. و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمهٔ رضا است و الرضا باب‌الله الاعظم. و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت. و گفت علامت سعادت آنست که مطیع میباشی و میترسی که نباید که مردود باشی. و گفت علامت شقاوت آن است که معصیت میکنی و امید داری که مقبول باشی. و گفت عاقل آن است که‌از هر چه ترسد پیش از آنکه در او افتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و به راحت برسی. و گفت صبر کردن برطاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود. و گفت صحبت دار با اغنیا به تعزز و با فقرا به تذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقر را شریفتر. و گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن به غیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند. و گفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و به غیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش برگزیند. و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد. و گفت آدمیان بر اخلاق خویش‌اند تا مادام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید و چون خلاف هواء ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم‌خداوندان اخلاق لئیم باشند. و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هرقطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود. و گفت ادب اعتمادگاه فقر است و آرایش اغنیا. و گفت خدای‌تعالی واجب کرده است برکرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند در عبادت که فرموده است: کتب ربکم علی نفسه الرّحمة. و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که بر ایشان رود نه به ایشان بود طاعتها که می‌آرندشان وایشان از آن بیرون وایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آن را بچیزی نشمرند. و گفت اخلاص، صدق نیت است با حق تعالی. وگفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم نظر با خالق. نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نشابور کرد و به خدمت بوعثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد؟ بوعثمان گفت که حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذارند و بی رضای او بروند؟ گفت بازگشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم. بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ ابوعثمان رسیدم مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاندند. همگی من در خدمت او فروگرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من داد و برآن میبودم تا وفات کرد. در حال مرض موت، پسرش جامه بدرید و فریاد کرد. بوعثمان گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود، کما قال: کل اناء یترشح بما فیه. و در حضور تمام جان تسلیم کرد. رحمةالله علیه.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) خالدبن حارث الهجیمی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) خالدی. سعد یا سعیدبن هاشم برادر ابوبکر محمد خالدی.

رجوع به خالدیان و رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) دمشقی. سعیدبن یعقوب. از مجیّدین نقله و مترجمین. او از اصحاب حسن‌بن موسی النوبختی و از خواص علی‌بن عیسی وزیر مقتدر خلیفه و طبیب او بود و به سال ۳۰۲ هـ.ق. منصب ریاست بیمارستان به وی مفوض گشت. ابوعثمان ظاهراً به زبان یونانی و سریانی هر دو آشنا بوده است و قفطی گوید او را تصانیفی در طب هست. و ترجمهٔ بعض کتب ارسطو و اقلیدس و اسکندر افرودیسی و فرفوریس و بابوس اسکندرانی کرده است. و از جمله: نقل کتاب الکون و الفساد ارسطو به عربی. و نقل هفت مقاله از ترجمه سریانی اسحاق از کتاب طوبیقای ارسطو به عربی. و نقل تفسیر اسکندر افرودیسی بر مقالهٔ رابعه از سماع طبیعی ارسطو به عربی. و ابن الندیم نقل کتاب المدخل الی القیاسات الحملیهٔ فرفوریوس را بدو نسبت می‌کند. و نقل مقالاتی از اصول هندسهٔ اقلیدس. و لکلرک احتمال میدهد که نسخه‌ای از هندسه که ترجمهٔ آن بلاطینیه در کتابخانهٔ پاریس به نمرهٔ ۷۲۶۶ و ۹۳۳۵ موجود است، از تألیفات ابوعثمان دمشقی است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ربیعةبن ابی‌عبدالرحمن فروخ التیمی بالولاء معروف بربیعةالرّأی. او اصلاً ایرانی و از موالی آل‌المنکدر است و او را ربیعةالرّأی گویند و این لقب از آن بدو دادند که نخستین کس بود از فقها که در احکام و فتاوی به رأی عمل میکرد و وی را فقیه اهل مدینه گویند و درک صحبت جماعتی از صحابه رضی‌الله عنهم کرده و مالک‌بن انس از وی روایت کند. بکربن ابی‌عبدالله صنعانی گوید: از مالک‌بن انس حدیث فرا میگرفتیم و او از ربیعةالرّأی روایت میکرد و ما از روایات ربیعة طلب بیشی و افزونی میکردیم. یک روز ما را گفت این همه حدیث ربیعه از من طلبید اینک خود ربیعه! در آن طاق خفته است. ما نزد ربیعه شدیم و وی را بیدار کردیم و گفتیم تویی ربیعةبن ابی‌عبدالرحمن؟ گفت آری و گفتیم تو آن کسی که مالک‌بن انس از تو روایت آرد؟ گفت آری. گفتیم او از روایات تو سود و تمتع میبرد و تو برای خود هیچ نفعی از دانسته‌های خویش حاصل نکنی؟ گفت آیا ندانید که یک جو بخت از خرواری هنر بهتر است.

عبدالله بن عطا خفاف گوید: مشایخ من از اهل مدینه مرا روایت کردند که فروخ ابوعبدالرحمن پدر ربیعه در یکی از جنگهای خراسان به روزگار بنی‌امیه به غزاء خراسان شد و در این وقت مادر ربیعه به ربیعه آبستن بود فروخ سی‌هزار دینار نزد زن گذاشت و بغزو شد و پس از بیست و هفت سال بازگشت سواره و نیزه به دست و بر در خانهٔ خویش فرو آمد و با نوک نیزه در بگشاد ربیعه از خانه بیرون شد و گفت ای دشمن خدا بی دستوری من به خانهٔ من درآئی، فروخ گفت تو برخلاف دشمن خدا باشی که به حرم من درآمده‌ای پس بیکدیگر درآویختند وهمسایگان برآن دو گرد آمدند و خبر به مالک‌بن انس و مشیخه رسید آنان نیز به کمک ربیعه بشتافتند ربیعه سوگند یاد میکرد که من ترا تا نزد قاضی نبرم رها نکنم فروخ میگفت من نیز ترا تا پیش قاضی رها نخواهم کرد و بانگ هردو بالا گرفت زن فروخ در درون خانه آواز شوهر بشنید و بشناخت و بیرون شد و گفت این شوی من و آن فرزند من است و به فروخ گفت آنگاه که تو به غزو میشدی من به ربیعه بار داشتم پدر و پسر یکدیگر را در بر کشیدند و بگریستند، گریهٔ شوق. و فروخ بخانه درآمد ومال برنهاده از زن طلب کرد و گفت چهارهزار دینار دیگر دارم بر سرآن نهیم زن گفت آنرا زیر خاک نهفته‌ام پس از چند روز بیرون کنم و ربیعه از خانه به مسجد شد و در حلقهٔ خویش بنشست و شیوخ حدیث چون مالک‌بن انس و حسن‌بن زید و ابن ابی‌علی اللهبی و مساحقی و اشراف مدینه برسم هرروزه بر وی گرد آمدند و مردم بر گرد آنان حلقه زدند. زن ابوعثمان بشوی گفت آیا به مسجد نشوی تا نماز گذاری و ابوعثمان به مسجد شد و نماز بگذاشت و آن انبوهی بدید و بدانسو شد راهی برای او باز کردند و بدرون حلقه شد و ربیعه سر بزیر افکند مثل اینکه پدر را ندیده است و قلنسوه‌ای طویل بر سر داشت فروخ در امر او بشک شد و گفت این مرد کیست گفتند او ربیعةبن ابی‌عبدالرحمن است ابوعبدالرحمن گفت خدای پسر مرا منزلتی رفیع عطا فرموده است و به خانه بازگشت و زن را گفت پسرت را در حالتی دیدم که هیچیک از اهل علم و فقه را در عمر خویش بدان منزلت ندیده‌ام. زن گفت کدام یک از این دو را دوستتر گیری سی‌هزار دینار را یا حالتی را که وی در آن است گفت قسم بخدای این حالت را زن گفت تمامت آن مال به تعلیم او انفاق کردم ابوعثمان گفت چیزی از دست نداده‌ای و مال ما تباه نشده است. راوی گوید: سواربن عبدالله گفت هیچکس را اعلم از ربیعةالرای نیافتم. پرسیدم حتی حسن و ابن سیرین؟ گفت حتی حسن و ابن سیرین و در مدینه مردی در سخا و جوانمردی نسبت به دوستان و غیر دوستان چون ربیعةالرای نبود، یکبار چهل هزار درهم بکسان و دوستان خویش تفرقه کرد و سپس برای بادروزهٔ خویش از آنان وام می‌ستد. او را گفتند مال خویش از دست دهی و آب روی خویش برای زندگی پیش کسان ریزی؟ گفت تا آنگاه که مردم بر جاه من رشک برند، شیمت و خوی من بر این خواهد بود. گویند ربیعه بسیار سخن بود و میگفت: مرد خاموش چیزی است میان خفته و گنگ نه این ونه آن و هم آمده است که روزی در مجلس خود سخن میراند اعرابی از بادیه به حلقهٔ وی درآمد و دیری بایستاد و سخنان وی بشنید ربیعه گمان کرد که گفتار او اعرابی را خوش آمده است گفت ای اعرابی بلاغت نزد شما چه باشد گفت کوتاهی و رسائی. گفت عی و درماندگی در سخن چیست؟ گفت همانکه اکنون تو درآنی و ربیعه شرم‌زده شد. وفات او به سال ۱۳۰ و به روایتی ۱۳۶ هـ.ق.بوده است در هاشمیه و آن مدینه‌ایست که سفاح پی‌افکند به نزدیکی انبار. مالک‌بن انس گوید: از آنگاه که ربیعه بمرد حلاوت فقه برفت. ابن‌خلکان گوید: جمع بین وفات ابوعثمان در ۱۳۰ و مدفون بودن وی به هاشمیه ممکن نتواند بود چه ارباب تواریخ متفقند که سفاح در جمعهٔ سیزدهم ربیع‌الاخر سال ۱۳۲ هـ.ق.به خلافت نشست. حمدالله مستوفی در تاریخ خود گوید که: ربیعةالرای میگفت آنچه کمتر توان یافت از مردمان این پنج فرقه است: عالمی زاهد. فقیهی صوفی. توانگری فروتن. فقیری شاکر. علوی سنی. و بقولی مدفن او مدینه است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) زیادبن المصفر. تابعی است و ثوری از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) زیدبن مرثد. تابعی است. او از ابی‌الدرداء و از او خالدبن معدان روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعدبن احمدبن عبدالله اندلسی. یکی از علمای نحو به مائهٔ هفتم و منشأ او بغداد است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعدبن حسن‌بن شداد. رجوع به سعد... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعدبن هاشم‌بن سعید خالدی بصری. رجوع به سعد... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعدان‌بن مبارک الطخارستانی. رجوع به سعدان... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن اسماعیل رجوع به ابوعثمان حیری شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن حمیدبن

بختگان کاتب ایرانی. رجوع به سعیدبن حمید... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن سالم القداح. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن سلیم ضبی. محدث است و از انس‌بن مالک روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن سلیمان. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن شبیب طرسوسی. از روات حدیث است و از ابن ابی‌زائده روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن عبدالجبار بصری. از روات حدیث است و از حاتم‌بن اسماعیل و سعیدبن سلیم الضبی روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن عبید الهنائی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن غالب بغدادی. ابن ابی‌اصیبعه گوید: و طبیبی عارف و عالم و نیکو معالجه بود و در خدمت معتضد خلیفهٔ عباسی میزیست و معتضد احسان و انعام فراوان در حق وی کردی و پدر او غالب نیز از اطباء مشهور است ونزد موفق خلیفه وهم معتضد مکانتی بسزا داشت و ابوعثمان نزد پدر و دیگر اساتید فن طب آموخت و معتضد خلیفه او را گرامی میداشت و در سفر و حضر پیوسته با او بود و در یکی از اسفار که وی در رکاب خلیفه بود خبر وفات غالب پدر وی برسید و خلیفه امر داد از وی نهان دارند تا خود این خبر بدو دهد و او را بخواست و این خبر با لطف و ملایمتی به وی انها کرد و رخصت انصراف داد و وی به ماتم پدر بنشست و وزرا و امرأ وقت از هر طبقه به تعزیت وی رفتند و خلیفه خواص خدام خویش را مانند مونس خادم و سعید را بفرمود تا از وی منفک نشوند و او را مشغول دارند تا گرانی مرگ پدر بر وی آسان شود و خدام مذکور هفت روز با اخبار و حکایات وی را سرگرم میداشتند و پس از هفته‌ای خلیفه وی را بخواند و آنچه از مرسوم و اقطاع پدر وی را بود در حق وی مستمر داشت و او بزمان مکتفی و مقتدر نیز در دربار هردو خلیفه همین مقام داشت و در جمادی‌الآخر ۳۰۷ هـ.ق. در بغداد وفات کرد و هم بدانجا جسد وی بخاک سپردند و او را رساله‌ایست در مزاج و آنرا بامر معتضد خلیفه کرد و خلیفه آن رساله بپسندید و هزار دینار و خلعتی فاخر وی را صلت داد و نیز او را رساله‌ایست در خواص و طریقه خوردن افیون.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن فتحون. رجوع به سعید... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن فرج رشاشی. رجوع به سعید... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن محمد اندلسی معافری قرطبی لغوی معروف به ابن حداد. رجوع به سعید... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن محمد سرقسطی. رجوع به سعید... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن محمد نحوی قرطبی ملقب بنافع. وی در نحو شاگردابوالحسن انطاکی است و چون قرآن بقرائت نافع خواندی او را نافع لقب کردند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن مروان الرهاوی. از روات حدیث است و ابن واره از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن مغیرة الصیاد. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن وهب از موالی بنی سامةبن لوی. شاعر ماجن و هزال و بسیار شعر و غالب اشعار او مغازلات و خمریات است. ابتدا به بصره بود و سپس به بغداد شد و توبه کرد و پیاده حج بگذاشت. وفات وی به روزگار مأمون خلیفه بود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن هارون اشناندانی. از روات است وی ازابی‌محمد التوزی و از او ابن درید روایت کند. و صاحب الفهرست کتابی بنام کتاب معانی الشعر بنام اشناندانی مطلق آورده است و نیز سعیدبن هارون کاتب رامطلق در جای دیگر نام برده و نمیدانم هرسه نام یک تن است یا نه. رجوع به اشناندانی و سعیدبن هارون شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن هاشم خالدی. رجوع به خالدیان شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سعیدبن یعقوب دمشقی. رجوع به ابوعثمان الدمشقی شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سلیم‌بن عثمان. از روات حدیث است و از محمدبن زیاد روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سهل‌بن بشربن هانی. رجوع به سهل... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) سیبویه. رجوع به سیبویه شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) شراحیل‌بن مرثد. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) صابونی نیشابوری. وفات وی به سال ۴۴۹ هـ.ق. بوده است. او راست کتاب اربعین.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) صفار. رجوع به عفان‌بن مسلم ابوعثمان... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) صفار. عماربن مطر. رجوع به عمار... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) صنعانی. از شمار روات شامیان است و تابعی است از سلمان فارسی روایت کند و ابوالاشعث از وی روایت آرد.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالجبارشامی. از روات حدیث است و لیس بشیء.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عثمان. از روات است و عبدالرحمن‌بن یحیی‌بن اسماعیل الدمشقی از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمرو الحرانی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالرحمن النهدی البصری. رجوع به ابوعثمان النهدی شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالسلام‌بن هاشم البصری. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالله‌بن عثمان‌بن حیثم. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالملک. او از اعمش و از او معتمربن سلیمان روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبدالملک‌بن قدامه. از روات حدیث است و حجاج‌بن المنهال از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبیدالله‌بن عمربن حفص‌بن عاصم‌بن عمربن الخطاب. مشهور بعلم و صلاح. وفات وی به سال ۱۴۷ هـ.ق. بوده است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عبیدالله صاحب الالقاب. از روات حدیث است و محمدبن المثنی از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عفان‌بن مسلم. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمربن سالم. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن الازهر. از روات حدیث است و علی‌بن حجر از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن بحرجاحظ بصری. رجوع به جاحظ... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن عاصم الکلابی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن عبیدبن باب کابلی. متکلم و زاهد مشهور. رجوع به عمروبن عبید... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن عون الواسطی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن محمدبن ابی‌رزین. او از ثوری و از او ابوموسی الزمن روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن محمد الناقد. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروبن مرزوق. از شعبه روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عمروالبکالی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) عنبسةبن ابی‌سفیان. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) فنینی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) قتیبه‌بن قدامة الرواسی. از روات حدیث است و وکیع از وی روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) مازنی. بکربن محمدبن بقیةبن حبیب بصری نحوی. رجوع به مازنی... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) محمدبن بکر البرسانی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) محمدبن شریک. از روات حدیث است. و از عمروبن دینار روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) مروان العجلی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) مسلم‌بن یسار مصری طنبذی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) مغربی. یکی از کبار مشایخ صوفیه است مرید شیخ ابوعلی کاتب و شیخ ابوالقاسم گرگانی مرید اوست. شیخ فریدالدین عطار گوید: او از اکابر ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطوه داشت و در تصوف صاحب تصنیف [1] بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و با نهرجوری و ابوالحسن صایغ صحبت داشته و صدوسی سال عمر یافت. گفت نگاه کردم در چنین عمری، در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جای بود که در وقت جوانی، مگر امل. نقل است که گفت از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم حیلتی ساختمی بر سنگ لغزان به مقدار یک قدم در زیر آن وادی که اگر فرود افتادمی پاره پاره شدمی گفت هرکه دعوی سماع کند و او را از آواز مرغان و آواز ددها و از باد او را سماع نبود در دعوی سماع دروغزن است و گفت عاصی به بود از مدّعی، زیرا که عاصی توبه کند و مدّعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود و گفت هرکه دست به طعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و در این عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که به احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد. سوال کردند از صحبت، گفت نیکوئی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود میداری و در آنچه بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او، انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هرچه از وی برتو رسد تو آنرا از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد احقر و اندک دانی و گفت هیچکس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای این است که درست نگردد مخلص را اخلاص، مگر بعد از آنکه ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود. و گفت مثل مجاهدهٔ مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند که این درخت برکن هرچند اندیشه کند که برکند، نتواند گوید که صبرکنیم تا قوت یابیم. آنگاه هرچند دیرتر رها کند درخت قویتر گردد و او ضعیف‌تر میشود و بکندن دشوارتر. نقل است که به وقت وفات سماع خواست و وصیت کرد که برجنازهٔ من امام ابوبکر فورک نماز کند این بگفت و وفات کرد. علیه‌الرحمه.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) مورق العجلی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) مولی المغیرةبن شعبه. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) نهدی. عبدالرحمن‌بن مل یا ملی‌بن عمروبن عدی. از کبار تابعین است. او به زمان رسول صلوات‌الله علیه مسلمانی گرفت و صدقه داد لکن شرف صحبت آن حضرت نیافت و دوازده سال مصاحبت سلمان فارسی رضی‌الله عنه کرد. و گویند او از بنی قضاعه بود و در کوفه اقامت داشت و پس از واقعهٔ قتل حسین‌بن علی علیهما‌السلام به کربلا از کوفه هجرت کرد، گفت در شهری که دخترزادهٔ رسول کشند مقام نگزینم و به بصره شد. و او به حسن وفا مثل است یافعی و ابن جوزی گفته‌اند که او صدوسی‌سال عمر یافت و به سال ۱۰۱ هـ.ق. در اول ولایت حجاج به عراق درگذشت. و حمادبن سلمه از حمید و او از ابی‌عثمان روایت کند که می‌گفت نزدیک صدوسی سالگی رسیدم همه چیز درمن روی به نقص آورد مگر امل که امروز همچنان است که در اوان صبا و جوانی بود. و او از عمربن الخطاب و ابن مسعود و ابی‌موسی و سلمان فارسی و اسامة و ابی‌هریره روایت کند. رجوع به صفةالصفوه ج ۳ ص۱۲۶ چ حیدرآباد دکن شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) ولیدبن ابی‌الولید. از روات حدیث است و حیوةبن شریح از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) هشام‌بن لایق المداینی. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) الهمدانی. رجوع به یزیدبن مرثد... شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) یحیی‌بن یزید المخزومی. از روات حدیث است و ابن‌الحباب از او روایت کند.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) یزیدبن زیادبن ربیعةبن مفرغ. رجوع به یزید و رجوع به ابن مفرغ شود.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) یزیدبن صهیب الفقیر. از روات حدیث است.

ابوعثمان. [اَ عُ] (اِخ) یعلی. صحابی است.

ابوعثیم. [اَ عُ ثَ] (اِخ) سعیدبن حدیر الحضرمی. از روات حدیث است.

ابوعثیمه. [اَ عُ ثَ مَ] (اِخ) سلمةبن مخبون. تابعی است. و ثوری از او روایت کند.

ابوعجرد. [اَ عَ رَ] (ع اِ مرکب) ملخ. (مهذب الاسماء).

ابوعجفاء . [اَ عَ] (اِخ) عبدالله‌بن مسلم. تبع تابعی است.

ابوعجفاء . [اَ عَ] (اِخ) هِرَم‌بن نُسیب. تابعی است.

ابوعجل. [اَ عِ] (ع اِ مرکب) گاو نر. (المرصع).

ابوعجینه. [اَ عَ نَ] (اِخ) از روات حدیث است.

ابوعدبس. [اَ عَ دَبْ بَ] (اِخ) ابن سلیمان. از روات حدیث است.

ابوعدبس. [اَ عَ دَبْ بَ] (اِخ) تبیع یا منیع‌بن سلیمان. از روات حدیث است و ابوالعنبس از او روایت کند.

ابوعدس. [اَ عَذْ دَ] (معرب، اِ مرکب)[2] (معرب از بربری) مَهات، و آن قسمی از آهوست بزرگ با رنگ سفید و سیاهی در گردن‌با شاخهای بزرگ لَولبی.

ابوعدنان. [اَ عَ] (اِخ) ابن حسنویه‌بن حسین کرد. چون در سال ۳۶۹ هـ.ق حسنویه وفات کرد، عضدالدولهٔ دیلمی متوجه کردستان شد و پسران حسنویه از در اطاعت و انقیاد درآمدند. و او بدر پسر حسنویه را فرمانروائی کردستان داد و بدر یک یک شش برادر خویش و از جمله ابوعدنان را بکشت. رجوع به ص ۳۵۴ حبط ج ۱ شود.

ابوعدنان. [اَ عَ] (اِخ) ابوعبدالرحمن عبدالأعلی. و او را وردبن حکیم نیز گویند او راویه ابی‌البیداء الرباحی بصری است. خود شاعر و عالم بلغت است. او راست

---

۱ - در کشف الظنون کتابی بنام ادب السلوک بزبان پارسی بابوعثمان مغربی نسبت داده شد است.

- Abou Addas. Addace.

Addax nasomaculatus.

کتاب النحويين، کتاب غريب، کتاب الحديث و ترجمة ماجاء من الحديث المأثوره عن النّبي مفسّراً و علی اثره مافسر العلماء من السلف. (ابن الندیم). و در موضع دیگر ابن الندیم گوید: او راست غريب الحديث.

ابوعدنان. [اَ عَ] (اِخ) سلمی. او را سی ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوعدی. [اَ عَ دی ی] (ع اِ مرکب) کیک. برغوث. (المزهر). ابوثاب. ابوطامر. قذّه. ||بچه شیر. شبل.

ابوعدی. [اَ عَ دی ی] (اِخ) صحابی است.

ابوعدی. [اَ عَ دی ی] (اِخ) ابراهیم. والد محمدبن ابی‌عدی. از روات حدیث است.

ابوعدی. [اَ عَ دی ی] (اِخ) ارطاةبن المنذر الحمص السکونی. از روات حدیث است.

ابوعدی. [اَ عَ دی ی] (اِخ) زبیربن عدی کوفی. از روات است و قاضی ری بود.

ابوعدی. [اَ عَ دی ی] (اِخ) یمان‌بن عدی حضرمی. از روات حدیث است.

ابوعذبة. [اَ عَ بَ] (اِخ) الحضرمی. از روات حدیث است.

ابوعذر. [اَ عُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ابوعذر زنی؛ آنکه دوشیزگی او برداشت. (المزهر). دوشیزگی‌برنده. ابوعذرالمرأة؛ آنکه دوشیزگی او بگرفت. نخستین مرد که با دوشیزه‌ای آرمد. ||مبتکر امری.

ابوعذره. [اَ عُ رَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) ابوعذر.

ابوعذره. [اَ عُ رَ] (اِخ) صحابی است و از عائشه روایت کرده است.

ابوعذیه. [اَ عَ یَ] (اِخ) تابعی است و از عمر روایت کرده است.

ابوعرابه. [اَ عَ بَ] (اِخ) غاضرةبن عروه. از روات حدیث است.

ابوعرار. [اَ ع] (اِخ) از بنی‌عجل. یکی از شعرا و فصحای عرب. (ابن الندیم). و در موضع دیگر این نام را ابوعرار العجل الاعرابی آورده است.

ابوعرس. [اَ ؟] (اِخ) صحابی است.

ابوعرفجه. [اَ عَ فَ جَ] (اِخ) عمیر همدانی. محدث است.

ابوعروبه. [اَ عَ بَ] (اِخ) حسین‌بن مودود حرانی. او حدیث شیوخ را تصنیف می‌کرد. (ابن الندیم). وی فقیهی بوده است به حرّان. و در کشف‌الظنون، کتاب امالی و کتاب تاریخ بنام ابوعروبهٔ حرانی آمده است و ظاهراً ابوعروبه مؤلف این دو کتاب اخیر همین حسین‌بن مودود است.

ابوعروبه. [اَ عَ بَ] (اِخ) مهران. از روات حدیث و والد سعید. و سعید از پدر خویش روایت کند.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) نام دهی است بمکّه.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) مردی جهوری‌الصوت که به بلندی صیحهٔ او مثل زدندی.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) او از عمروبن شعیب و از او خلف‌بن غالب روایت کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) جریر. از او سلیمان‌بن بلال حدیث کند.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) حسن‌بن عبیدالله. صاحب ابراهیم نخعی. از روات حدیث است.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) السباع. رجوع به ابوعروه مردی جهوری‌الصوت... شود.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) قاسم‌بن مخیمره. از روات حدیث است.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) معمربن راشد. از روات حدیث است.

ابوعروه. [اَ عُ وَ] (اِخ) موسی‌بن میسرة الدیلی. از وی ابوادریس روایت کند.

ابوعریان. [اَ عُرْ] (ع اِ مرکب) کرکی. (المرصع). کلنگ.

ابوعریش. [اَ عَ] (اِخ) ناحیتی است بحدیدهٔ یمن به شش‌ساعتی ساحل بحر احمر. در قدیم این ناحیت تابع حکومت یمن بود و در مائهٔ دوازدهم امارتی مستقل داشت و بسال ۱۲۸۸ هـ.ق. آنگاه که دولت عثمانی ابوعریش را فتح و تسخیر کرد تابع حکومت عثمانی شد و پس از جنگ بین المللی، انگلیسان آنجا را غصب کردند. سکنهٔ آن شش‌هزار تن است.

ابوعریض. [اَ عَ /عُ] (اِخ) صحابی است. از مردم خیبر.

ابوعزره. [اَ عَ رَ] (اِخ) برادر طارق‌بن شهاب است و طارق از او روایت کند.

ابوعزره. [اَ عَ رَ] (اِخ) تابعی است. او از ثوبان و ثوبان از رسول صلوات‌الله علیه روایت کرده است.

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) صحابیست.

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) اسقف ملکیّه در حرّان. او راست: کتابی که در آن بر اسطوروس رئیس طعن کند و جماعتی این کتاب را نقض کرده‌اند. (ابن الندیم).

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) حکم‌بن طهمان. از روات حدیث است.

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) حکم‌بن عطیة الدباغ. از روات حدیث است.

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) حکم‌بن قاسم الحنفی. او از ابی‌الرباب و از او محمدبن یونس روایت کند.

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) عمربن عبدالله جحمی. شاعری از مشرکین بروزگار رسول صلوات‌الله علیه. وی در اشعار خویش مکیّان را به حرب مسلمانان تحریض کردی. و در جنگ بدر اسیر مسلمین شد و رسول علیه و علی آله‌السلام وی را با پیمان ترک اغراء کفار به شعر آزاد فرمود و او وفا به شرط نکرد و در غزوهٔ احد نیز در جیش مردم مکّه به قتال مسلمین آمد و هم بدان جنگ کشته شد.

ابوعزه. [اَ عَزْ زَ] (اِخ) هذلی. یساربن عبد یا یساربن عمرو از بنی‌لحیان نزیل بصره. صحابی است.

ابوعزیز. [اَ عَ] (اِخ) ابن جندب‌بن نعمان. نام او در صحابهٔ رسول آمده است و صاحب استیعاب گوید: معرفت بحال وی ندارم.

ابوعزیز. [اَ عَ] (اِخ) ابن عمیربن هاشم‌بن عبدمناف برادر مصعب‌بن عمیر. صحابیست و گویند نام او زراره است.

ابوعسله. [اَ عِ لَ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب. (المزهر).

ابوعسیب. [اَ عَ] (اِخ) مولی رسول‌الله صلوات‌الله علیه. صحابی است. و بعضی گفته‌اند نام او احمر است.

ابوعسیله. [اَ عَ سَ لَ] (ع اِ مرکب) گرگ. (المرصّع).

ابوعسیم. [اَ عَ] (اِخ) صحابیست.

ابوعشانه. [اَ عُ نَ] (اِخ) حیّ‌بن یومن. تابعی است و عمروبن الحارث و ابن لهیعه از او روایت کند.

ابوعصام. [اَ ع] (اِخ) او از حسن و از او سری‌بن یحیی روایت کند.

ابوعصام. [اَ ع] (اِخ) او از خالدبن عبید و یحیی‌بن واضح از او روایت کند.

ابوعصام. [اَ ع] (اِخ) او از انس و از او دستوائی و عبدالوارث روایت کنند.

ابوعصام. [اَ ع] (اِخ) خالدبن عبید. از روات است.

ابوعصام. [اَ ع] (اِخ) روادبن الجراح العسقلانی. از روات حدیث است.

ابوعصرون. [اَ عَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن هبةالله. رجوع به محمد... شود.

ابوعصمة. [اَ ع مَ] (اِخ) السبیعی. صاحب حرس امین‌بن هارون‌الرشید خلیفه. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۱۴۴ شود.

ابوعصمه. [اَ ع مَ] (اِخ) احمدبن عبدربّه. از روات است.

ابوعصمه. [اَ ع مَ] (اِخ) ریحان‌بن سعید. از روات است.

ابوعصمه. [اَ ع مَ] (اِخ) نوح‌بن ابی‌مریم قاضی مرو. از محدثین است.

ابوعصمه. [اَ ع مَ] (اِخ) ریحان‌بن سعید. از روات است.

ابوعصیده. [اَ عَ دَ] (اِخ) محمد ثانی. ششمین از سلاطین حفصی بتونس. و کنیت دیگر او ابوعبدالله است. رجوع به محمد... شود.

ابوعصیده. [اَ عَ دَ] (اِخ) احمدبن عبیدبن ناصح‌بن بلنجر کوفی. اصل وی از دیلم است. و ابن‌الندیم گوید: ابوعصیده احمدبن عبید ناصح از علمای لغت و نحو بمذاهب کوفیین است و قاسم انباری از او روایت کند و او معلم فرزندان متوکل و منتصر و معتز خلیفه بود و از کتب اوست: کتاب مقصور و ممدود. کتاب مذکر و مؤنث. کتاب زیادات از معانی شعر. کتاب عیون اخبار و اشعار – انتهی. و کنیت دیگر او بوجعفر است. وفات وی بسال ۲۷۳ یا ۲۷۸ هـ.ق. بوده است. و شاگرد اصمعی و واقدی است و گویند در وقتی که مؤدبی برای فرزندان متوکل طلب میکردند عدهٔ بسیار از ادباء را گردکردند و پس از اختبار و امتحان ابوعصیده و ابن قادم را از میان برگزیدند. و رجوع به احمد... شود.

ابوعطا. [اَ عَ] (از ع، اِ مرکب) نام آوازیست.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) تابعی است و از علی روایت کند.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) احمدبن محمد دنیسری. رجوع به احمد شود.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) افلح. رجوع به ابوعطاء مرزوق... شود.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) خلیفةبن عبدالواحد. از روات است.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) مرزوق‌بن یسار. یا افلح‌بن یسار شاعر. اصل وی از سند و مولد او کوفه است و از پیوستگان و مدّاحان خلفای اموی بود و چون دولت بنی‌امیّه به عباسیان منتقل گشت وی از بیم بنی‌العباس تا وفات منصور متواری میزیست.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) الیحبوری. از عبادةبن ثابت روایت کند.

ابوعطاء. [اَ عَ] (اِخ) یزیدبن عطاء السکسکی. از روات است.

ابوعطارد. [اَ عُ رِ] (اِخ) او از ابن مسعود و از وی ایادبن لقیط روایت کند.

ابوعطاف. [اَ عِ] (ع اِ مرکب) سگ. (المرصّع).

ابوعطاف. [اَ عِ] (اِخ) الازدی. تابعی است. او از ابی‌هریره و جریری از وی روایت کند.

ابوعطاف. [اَ عِ] (اِخ) بصری. حریری از او روایت کند.

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) صحابیست.

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) جبیربن عطیه. از روات است.

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) حردبن قطن الثکنی. او از ابومسهر الاعرابی روایت کند. (ابن‌الندیم).

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) عمربن جندب. تابعی است و برخی نام وی مالک‌بن عامر الهمدانی گفته‌اند. او در ولایت عبدالملک درگذشت.

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) المذبوح. از روات است.

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) مولی بنی‌عقیل. او از مالک‌بن الحویرث و از او بدیل‌بن میسره روایت کند.

ابوعطیه. [اَ عَ طی یَ] (اِخ) وادعی. برخی نام وی را مالک‌بن عامر و بعضی عمروبن ابی‌جندب گفته‌اند. صحابی است و ابن سیرین از وی روایت کند.

ابوعفان. [اَ عُفْ فا] (اِخ) عثمان‌بن خالد. از روات است.

ابوعفان. [اَ عُفْ فا] (اِخ) غالب‌بن خطاف القطان. از روات است.

ابوعفان. [اَ عُفْ فا] (اِخ) غالب‌القطان. او را روایت حدیث است.

ابوعفان. [اَ عُفْ فا] (اِخ) مهزمی. شاعر و اخباری و مصنف است. او راست: کتاب الأربعه فی اخبارالشعراء. کتاب صناعةالشعر و ابن‌الندیم گوید آن کتابی بزرگ است و من بعض اجزاء آن را دیده‌ام.

ابوعفراء. [اَ عَ] (اِخ) صالح‌بن عبدالله‌بن ابی‌فروه. از روات حدیث است.

ابوعفک. [اَ عَ فَ] (اِخ) مردی از یهود که سالم‌بن عمر بامر رسول صلوات‌الله علیه وی را بکشت.

ابوعفیر. [اَ عَ فَ] (اِخ) عریف بنی‌سریع. تابعی است. او از عبدالله‌بن عمر روایت کند و ابن نمیر از او.

ابوعقاب. [اَ عُ] (اِخ) از روات است.

ابوعقال. [اَ عِ] (اِخ) ابن علوان مغربی. یکی از زهاد و مشایخ اهل سلوک در مائهٔ سیم. وی مجاور مکّه بود و صحبت ابوهارون اندلسی دریافته بود. مدفن او مکه و وفات وی در اواخر مائهٔ سیم هـ.ق. است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۱۷ شود.

ابوعقال. [اَ عِ] (اِخ) الاغلبی. چهارمین از ملوک بنی‌الأغلب بتونس. از سال ۲۲۳ تا ۲۲۶ هـ.ق.

ابوعقال. [اَ عِ] (اِخ) سعیدبن محمدبن جریج قیروانی. رجوع به سعید... شود.

ابوعقال. [اَ عِ] (اِخ) هلال‌بن یزید. از روات است.

ابوعقبه. [اَ عُ بَ] (ع اِ مرکب) خوک. (مهذب الاسماء). خنزیر. || و در المرصع معنی خروس و شپش درشت نیز بر آن افزوده است.

ابوعقبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) تابعی است و از ابن عمر حدیث کند.

ابوعقبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) جابربن قطن. از روات است.

ابوعقبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) فارسی. از ابناء فارس. صحابی است و غزوهٔ بدر را دریافته است و بعضی نام او را رشید گفته‌اند.

ابوعقبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) فاکه‌بن سعد. صحابیست.

ابوعقبه. [اَ عُ بَ] (اِخ) مولی الانصار. صحابیست.

ابوعقده. [اَ عَ دَ] (ع اِ مرکب) نبیذ خرما.

ابوعقرب. [اَ عَ رَ] (اِخ) الأسدی. از عبدالله‌بن مسعود روایت کرده است.

ابوعقرب. [اَ عَ رَ] (اِخ) بکری یا کنانی، خویلدبن بجیر یا عویج‌بن خویلد یا ابن خالدبن عمر یا معاویةبن خویلد. صحابیست.

ابوعقرب. [اَ عَ رَ] (اِخ) القریحی. صحابیست.

ابوعقرب. [اَ عَ رَ] (اِخ) نابغهٔ بنی‌ذبیان. رجوع به نابغه... شود.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) صحابیست.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) پسر او رضی از وی روایت کرده است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) بلوی. انصاری. صحابی است او بدر و احد و دیگر مشاهد را دریافته است و در جنگ یمامه بشهادت رسیده است و نام او به جاهلیت عبدالعزّی بود و رسول صلوات‌الله علیه به عبدالرحمن بگردانید.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) ثقفی. عبدالله‌بن سعد. صحابیست. رجوع به ص ۳۹۹ حبط ج ۲ شود.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) جعدی. صحابیست.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) حبان الحارث. تابعی است و شبیب‌بن غرفده از او روایت کند.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) دورقی. بشیربن عقبه. از روات است و عبدالرحمن‌بن مهدی از او روایت کند.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) زهرةبن معبدبن عبدالله‌بن هشام. از روات حدیث است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) صاحب‌الصاع. صحابی است. قتاده گوید نام او حثحات است. و از آنرو وی را صاحب‌الصاع گویند که روزی به دو صاع خرما مزدوری آبکشی کرد و یک صاع آن به اهل خویش گذاشت و صاع دیگر برسم صدقه برسول صلوات‌الله‌علیه برد.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن ثعلبه. صحابیست.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) عبدالله‌بن عقیل الثقفی کوفی. از روات است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) لبیدبن ربیعةبن عامربن مالک. شاعری از عرب. رجوع به لبید... شود.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمد صابونی محمودی. او راست: جزئی در حدیث، مترجم بکتاب تحفه.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن عمروبن الفضل. از روات حدیث است و عمروبن علی از او روایت کند.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) معمر الحرمی، ابن عمّ ابی‌قلابه. از روات حدیث است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) واقع‌بن سحبان. از روات حدیث است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) وراق. وی به نیمهٔ اوّل مائهٔ چهارم میزیست و کتابت مصحف نیز میکرد. (ابن الندیم).

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) هاشم‌بن هلال الدمشقی. قاضی واسط. از محدثین است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) یحیی‌بن حبیب‌بن اسماعیل. از روات حدیث است.

ابوعقیل. [اَ عَ] (اِخ) یحیی‌بن المتوکل. از روات حدیث است.

ابوعکاشه. [اَ عُ کْ کا شَ] (اِخ) او از ابی‌رفاعه و از وی ابولیلی روایت کند.

ابوعکرمه. [اَ عِ رِ مَ] (ع اِ مرکب) کبوتر. (مهذب الاسماء). حمام. (المزهر). ابوسهل. ابوالهدیل.

ابوعکرمه. [اَ عِ رِ مَ] (اِخ) از قاسم ابی‌عبدالرحمن روایت کند. (الکنی للبخاری).

ابوعکرمه. [اَ عِ رِ مَ] (اِخ) اصمعی از او روایت کند.

ابوعکرمه. [اَ عِ رِ مَ] (اِخ) عامربن عمران‌بن زیاد. رجوع به عامر... شود.

ابوعکرمه. [اَ عِ رِ مَ] (اِخ) ابومحمد الصادق. رجوع به ابومحمد... شود.

ابوعلاقه. [اَ عَ قَ] (اِخ) عبدالصمدبن محمد. از روات حدیث است.

ابوعلس. [اَ عَ] (اِ) خیری. خیرو. (برهان).

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) یکی از مغفلین معروف و کتاب نوادری بنام او بوده است. (ابن‌الندیم).

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) شعبه از وی روایت کند.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) تابعی است. او از عایشه و از او مسعر روایت کند.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) ابن عبدةبن عبدة. شاعری یمانی است.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌فروه. از روات حدیث است.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) موسی‌بن میمون‌بن موسی. از روات حدیث است.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) مولی بنی‌هاشم یا مولی‌بن عباس یا حلیف بنی‌هاشم. یعلی‌بن عطا. تابعی است. او از ابی‌هریرة و محمدبن الحارث از وی روایت کند.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) نصربن علقمه. از روات حدیث است.

ابوعلقمه. [اَ عَ قَ مَ] (اِخ) نمیری نحوی. یاقوت گوید: ظاهراً او از اهل واسط است و یکی از ثقلا و گرانان مشهور است که شارد و غریب در سخن بسیار می‌آورد و شنوندگان درک گفتهٔ او نمیکردند و در این معنی از او حکایاتی معروف و مذکور است از جمله گویند وقتی در یکی از شوارع بصره صفرا بر وی غلبه کرد و بیفتاد و از هوش بشد و مردمان بر وی گرد آمدند و گمان بردند او را از جن آسیب و مضرتی است و برای افاقه در گوش او اذان گفتن گرفتند چون بخود آمد و انبوهی مردمان بدید گفت: ما لکم تکأ کأتم علیّ کتکأ کؤکم علی ذی‌جنة افرنقعوا عنّی؛ یعنی چه رسیده است شما را که بر من چنانکه بر دیوزده گرد آمده‌اید و چون حاضران معنی تکأ کؤ و افرنقاع نمی‌دانستند، یکی از آنان گفت وی را رها کنید چه دیو او بزبان هندی سخن میگوید. و گویند وقتی او به شهادت عبد مضروبی نزد امیر شد و گفت اصلح الله الامیر بینا انا اسیر علی کودنی هذا اذ مررت بهذین العبدین فرأیت هذا الاسحم قد مال علی هذا الابقع فحطاه علی فدفد ثم ضغطه برضفتیه فی احشائه حتی ظننت انه تدمج جوفه و جعل یلج بشناتره فی جحمتیه یکاد یفقأهما و قبض علی صنارتیه بمبرمه و کاد یجذهما جذاثم علاه بمنسأة کانت معه فعفجه بها و هذا اثر الجریال علیه بینا و انت امیر عادل. امیر گفت قسم بخدای هیچ چیز از گفتهٔ تو درک نکردم. ابوعلقمه گفت قد فهمنا کان فهمت و علمنا کان علمت و ادیت الیک ما علمت و ماقدر ان اتکلّم بالفارسیة[1]. و امیر جهد بسیار کرد تا شهادت او بداند و او مقصد خویش روشن کند و او نکرد. به غلام صقلبی گفت مرا خنجری ده و او بداد و گمان برد که امیر خواهد از حبشی انتقام او باز گیرد لکن امیر سر برهنه کرد و به صقلبی گفت پنج جای سر من بشکن و مرا از شهادت این مرد برهان و حکایات دیگر از این قبیل از او در کتب قوم بسیار است.

ابوعلوان. [اَ عُلْ] (اِخ) عبدالله‌بن عاصم. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعلوان. [اَ عُلْ] (اِخ) معزالدوله ثمال‌بن صالح. سومین از ملوک بنی‌مرداس حلب از سال ۴۳۴ تا ۴۴۹ هـ. ق.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) (ده...) قریه‌ای است بجنوب شرقی کازرون بدوفرسنگی آن.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) آبسکونی. رجوع به حسین‌بن محمد آبسکونی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) الآمر باحکام‌الله. رجوع به آمر... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن محمدبن احمد. رجوع به ابراهیم... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابزون‌بن مهبرد عمانی کافی مجوسی. او راست: دیوان شعری بعربی و آنرا ابن حاجب محمدبن احمد گرد کرده‌است. و ابن حاجب گوید: قصائد فارسی وی مرا بعجب آورد و شنیدم که به تبریز است بدانجا شدم و او بدانوقت به اعمال دیوانی اشتغال داشت. و مردی با معرفت و ذکاء و متبحر در علوم بود و اشعار وی با صفا و بها و متناسب‌الالفاظ و خالی از لغات غریبه و ناگوار بود و بشعر خویش اعجابی نمینمود. و من اشعار وی را آنچه نسخهٔ آن نزد وی بود تبویب و به مدایح او درحق امیر ناصرالدین ابتدا کردم. وفات ابزون بسال ۴۳۰ هـ. ق. بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن‌الآدمی. رجوع به محمدبن آدمی حسین‌بن حمید الآدمی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌الاحوص. رجوع به ابن ابی‌الاحوص... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌الخیر مسیحی پسر ابوالخیر مسیحی طبیب. وفات ۶۲۰ هـ. ق. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌عقیل. رجوع به ابن ابی‌عقیل ابومحمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌قره منجم علوی بصری. رجوع به ابن ابی‌قره... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌هریره. حسن‌بن حسین‌بن ابی‌هریره. فقیه شافعی. او راست: شرح مختصر مزنی. وفات ۳۴۵ هـ. ق. و رجوع به ابن ابی‌هریره... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن استاد هرمز. از دست صمصام‌الدوله شش تن از فرزندان عزالدوله بختیاربن معزالدوله را اسیرکرد و نزد صمصام‌الدوله برد و او دوتن را بکشت و

---

۱ - صنارتان؛ دو گوش بلغت حمیر. کودن؛ برذون. حطاه؛ بیفکند او را. فدفد؛ زمین درشت. رضفتاه؛ دو زانوی او. شناتره؛ انگشتان وی. جحمتان؛ دوچشم. منسأه؛ عصا. عفجه بها؛ زد او را بدان. جریال؛ سرخ. و باستعاره خون.

چهارتن دیگر را به زندان کرد و کرتی دیگر صمصام‌الدوله او را به بغداد به حرب بهاءالدوله فرستاد و چون خبر قتل صمصام‌الدوله بدو رسید، از بهاءالدوله امان طلبید و در سلک هواخواهان بهاءالدوله درآمد و او وی را برای دفع اولاد عزالدوله بفارس فرستاد. ابوعلی بدانجانب شتافت و بر ایشان غالب گشت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن الیاس. و نام او محمد است والی کرمان. در ۳۴۵ هـ.ق. از ملوک دیالمه گریخته به بخارا رفت ابوصالح منصور را به تسخیر ممالک دیالمه تحریض کردو هر دو طرف حاضر به جنگ شدند. لکن میان رکن‌الدولهٔ دیلمی و منصور صلح افتاد و مقرر شد که رکن‌الدوله سالی صدوپنجاه هزار دینار به خزانهٔ منصور بپردازد و منصور دختری از عضدالدوله پسر رکن‌الدوله را نیز برای تشیید دوستی بزنی کرد. رجوع به روضةالصفا ج ۴ ترجمهٔ منصوربن نوح سامانی شود. وی در ۳۵۶ هـ.ق. درگذشت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن بصیر کاتب. او را بیست ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن بناء حسن‌بن احمد حنبلی بغدادی فقیه. وفات بسال ۴۷۱ هـ.ق. او راست: کتاب طبقات‌الفقهاء. کتاب در علم وجوه و نظائر. الرسالة المغنیة فی السکوت و لزوم‌البیوت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن جزله. یحیی‌بن عیسی. رجوع به ابن جزله... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن جنید. محمدبن احمد معروف به اسکافی فقیه شیعی. رجوع به ابن جنید ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن حرب. رجوع به صیرفی، ابوعلی‌بن حرب... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن حسین مروی یا نیشابوری. شاعری مدّاح سلطان علاءالدین سکندر. رجوع به مجمع‌الفصحاء و لباب‌الالباب شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن حمویهٔ اصفهانی. وزیر. او پس از وفات صاحب‌بن عباد با ابوالعباس الضبی ده هزار دینار پیشکش فخرالدوله کرده و به وزارت رسیدند و دست ظلم و تعدی و مصادره گشودند و تا آخر اوقات حیات او این شغل داشتند. رجوع به ص ۳۵۱ حبط ج ۱ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن خاقان. محمدبن عبیدالله. رجوع به ابن خاقان ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن خلاد بصری محمد... رجوع به ابن خلاد ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن خیران. حسین‌بن صالح. رجوع به ابن خیران ابوعلی... و رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۳۴ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن دَوماء نعلی. محدّث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن رسته. احمدبن عمر. رجوع به ابن رسته ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن رشیق. حسن قیروانی. رجوع به ابن رشیق ابوعلی حسن‌بن رشیق... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن زرعه. متوفی بسال ۳۹۸ هـ.ق. رجوع به ابن زرعه ابوعلی... شود. و از کتب اوست علاوه بر آنکه در ابن زرعه سابقاً آورده‌ایم: ترجمهٔ مقداری قلیل از کتاب برقلس در تفسیر فاذن از سریانی به عربی.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن سوار. کاتب و رئیس خزانهٔ وقف بود به بصره. (ابن‌الندیم).

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن شبل، حسین‌بن عبدالله. رجوع به ابن شبل ابوعلی، حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن شخباء، حسن‌بن عبدالصمد عسقلانی. رجوع به ابن شخباء ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن صدقه، حسن‌بن علی، عمیدالدوله. رجوع به ابن صدقه جلال‌الدین عمیدالدوله... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ضحاک حسین خراسانی. معروف به خلیع شاعر. رجوع به ابن ضحاک ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحارث‌بن رحضةبن عامر قرشی. صحابی است. از مسلمین یوم‌الفتح، و او بیمامه کشته شد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یحیی‌بن خاقان. مقتدر خلیفه پس از عزل ابن فرات علی‌بن محمد، بسال ۲۹۹ هـ.ق. ابوعلی را بوزارت برداشت و او وزیری بی‌کفایت بود و بزودی با استصواب مونس خادم عزل و علی‌بن عیسی بجای او نصب شد. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن عطا. پس از وفات شمس‌الدوله چون شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین‌بن عبدالله‌بن سینا را کرت دیگر بوزارت پسر شمس‌الدوله نامزد کردند، ابن‌سینا از قبول این منصب سر باززد و در خانهٔ ابوعلی‌بن عطا بهمدان متواری گشت و طبیعیات و الهیّات شفا و مقدمهٔ منطق‌الشفا را در این فترت در خانهٔ ابن عطا نوشت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن فضال. حسن‌بن علی. رجوع به ابن فضال ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن ماکولا. وزیر جلال‌الدوله بویهی. هبةالله‌بن علی‌بن جعفر. صاحب حبیب‌السیر کنیت ابن ماکولا را ابوعلی آورده است و دیگران ابوالقاسم گفته‌اند. رجوع به ابن ماکولا ابوالقاسم... و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۳ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن مأمون. پدر ابوعلی. مأمون خوارزمشاه بود و چون درگذشت پسر او موسوم به ابی‌علی بجای پدر نشست و برای استحکام امر خویش خواهر محمودبن سبکتکین را بخواست و بزنی کرد و تا بزیست قاعدهٔ مصادقت میان او و محمود برقرار بود و پس از وی برادر وی مأمون‌بن مأمون بجای او و خوارزمشاهی یافت و مخلّفهٔ برادر را خطبه کرد و محمود بدان رضا داد و آنگاه که ینالتکین با رؤسای دیگر سپاه، خوارزمشاه مأمون‌بن مأمون را بکشتند محمود بنام خونخواهی شوهرخواهر لشکر بخوارزم کشید و کشندگان مأمون را بسزا رسانید و مملکت خوارزم را ضمیمهٔ ملک خویش کرد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن محتاج. احمدبن ابی‌بکر محمد. رجوع به ابوعلی محتاج شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن قطب‌الدین. او راست: رساله‌ای در الفاظ کفر.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن مطهر. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن‌المقتفی لامرالله. او پس از مرگ پدر داعیهٔ خلافت داشت و مادر وی در مرض موت مقتفی، المستنجد را بدست کنیزکان کشتن میخواست تا پسر خود ابوعلی را بمسند خلافت نشاند. استادالدار عضدالدین بر این معنی وقوف یافت و مستنجد را آگاه کرد و قتل مستنجد میسر نگشت از اینرو آنگاه که مستنجد بخلافت رسید ابوعلی و مادر او را دستگیر و محبوس کرد و کنیزکان هم‌عهد مادر او را بدجله غرق کرد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن مقله، محمدبن علی. رجوع به ابن مقله ابوعلی... و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۲۵۴ س ۷ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن منکجا الکاتب النصرانی. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۱۱۲ س ۱۵ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن مندویه. رجوع به ابن مندویه ابوعلی و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۳۸ س ۱ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن مندویه. احمدبن عبدالرحمن طبیب اصفهانی. رجوع به ابن مندویه ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ابن نصر. حسن‌بن علی

شاعر. رجوع به ابن نصر ابوعلی حسن... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ابن نوشتکین. یکی از امراء و جیش ابوعلی سیمجور. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۱۵۰ شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ابن الولید. شیخ المعتزله. فقیه و منطقی. رجوع بتاریخ‌الحکما قفطی چ لیپزیک ص ۳۶۵ و ۳۶۶ شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ابن هود. حسن‌بن عضدالدوله مرسی. رجوع به ابن هود ابوعلی حسن... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ابن هیثم. حسن‌بن حسن، یا حسین بصری. رجوع به ابن هیثم ابوعلی حسن... و رجوع به نزهةالارواح شهرزوری ص ۵۰ شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ابن یزید الابلی. برادر یونس‌بن یزید. او از زهری روایت کند.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ابونواس حسن‌بن هانی‌بن عبدالاول‌بن صباح اهوازی. رجوع به حسن... و رجوع به ابونواس... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن ابراهیم‌بن ایوب المسوحی. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن اسماعیل‌بن الخصیب الانباری الکاتب.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن‌افضل. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن جعفر دینوری. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن عاصم الانطاکی. رجوع به احمد انطاکی... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن عبدالرحمن‌بن مندویهٔ اصفهانی. رجوع به ابن مندویه ابوعلی... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن علی‌بن الحسن المادرانی الکاتب. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمدبن بشربن سعد المرثدی. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمدبن جعفربن مختار واسطی. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمدبن حسن اصفهانی. معروف بامام مرزوقی. ادیب و شاعر شیعی. شاگرد ابوعلی فارسی. وفات ۴۲۱ هـ. ق. و رجوع به احمدبن محمد مرزوقی شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمدبن المظفربن محتاج چغانی. او دو سال پیش از مرگ پدر یعنی بسال ۳۲۷ هـ. ق. بجای پدر از دست امیر نصربن احمد سامانی حکومت و سپاهسالاری خراسان یافت و در ۳۲۹ بحرب ماکان به ری و جرجان شد و ماکان را بشکست و جرجان و طبرستان و بلاد جبل و زنجان و کرمانشاهان را مطیع سامانیان ساخت و بسنهٔ ۳۳۳ امیرنوح‌بن نصر وی را از حکومت خراسان عزل کرد و او از طاعت سامانیان سرپیچید و نوح را خلع کرد و بر بلاد خراسان مستولی گشت و امیر نوح‌بن نصر را خلع کرد و نوح بسمرقند گریخت و تا سال ۳۴۴ میان ابوعلی و امیر نوح جنگها و صلحها پیوسته بود تا در وبای عام ری به ۳۴۴ هـ. ق. درگذشت.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمدبن یعقوب ملقب به مسکویه خازن. رجوع به احمد... و رجوع به ابوعلی مسکویه... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمد رودباری. رجوع به ابوعلی رودباری... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن محمد مرزوقی. رجوع به ابوعلی احمدبن محمدبن حسن... و رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن مظفر چغانی. رجوع به لباب‌الالباب چ براون ص ۲۷ س ۹ شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن نصربن الحسین البازیار. رجوع به ابن بازیار ابوعلی احمد... و رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) احمدبن نصر کاتب. رجوع به احمد... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ازدی. رجوع به حسن ازدی مهدوی شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اسحاق. رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸ س ۱۸ شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اسدالدوله صالح‌بن مرداس. رجوع به اسدالدوله... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اسماعیل‌بن قاسم قالی. لغوی بغدادی. رجوع به ابوعلی قالی و رجوع به اسماعیل قالی... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل‌بن صالح صفار. رجوع به صفار... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اسماعیل‌بن نشیط. از روات حدیث است.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اسماعیل ضریر نحوی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) الیاس. نام این شاعر با شعری لایقرء در لغت‌نامهٔ اسدی ذیل کلمه پژول بمعنی شتالنگ آمده است و بیت این است:

نه اقعس سرون و نه نقرس دو پای
نه اکفس پژول و نه شم زاستر.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اوراجی. یکی از اهل سیر و سلوک و ابوعبدالله خفیف یاد او در کتاب خویش کرده و او را بشیراز در زمان حکومت عمادالدوله دیده است و در آنوقت او شغل و عمل دیوان داشته است و عوائد خویش صرف فقرا میکرده و برای آنان مائده مینهاده و پس از هر نماز شام بحلقهٔ ابوعبدالله خفیف میشده است. ابوعبدالله گفت برگردن او نشانی دیدم بمقدار طوقی پرسیدم این چیست؟ گفت درکوه لکام چندی بریاضت مشغول بودم و پلاس میپوشیدم و پلاس گردن من بخورد پس از آنکه از آن حال انصراف دست داد دیگر باره گوشت برآورد. گفتم چه باعث شد که پس از آن همه ریاضت بعمل دیوان تن دردادی؟ گفت مرا مادری پیر و ضعیف و خویشاوندان محتاج بود و بر من نیز وام بسیار گرد آمده تا آنجا که فراهم آوردن جزئی قوتی میسر نبود در این وقت بخیال عملی در دیوان افتادم و دل بدان راضی نمیشد در راهی پیری بمن گذر کرد و در من نگریست و گفت آن خیال مبارک است بعمل دیوان تن درده و فقراء و خویشان خود را اعانت کن که ثواب آن بیش از اعتزال و پوشیدن دلق است و من برهنمائی آن پیر بدین شغل پرداختم و او میگفت که در یکی از جبال چندی نزد عارفی مرتاض بودم و چون عزم انصراف کردم از وی وصیتی خواستم گفت: از ناشناخت بگریز با ناکس میاویز با اهل خود مستیز و نیز گفت آنرا که در خلقت او عیب ظاهر بینی زنهار با او منشین چه آن نشانه از خبث باطن است که گفته‌اند کل ناقص ملعون.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) اهوازی مقری. او راست: النیر الجلی فی قرائة زیدبن علی.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) بصیر. از شعرای مخضرمی و مترسل بلیغ. میان او و ابی‌العینا مکاتبات و مهاجات بود. او راست: کتاب رسائل و دیوان شعر.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) بغدادی. رجوع به ابوعلی قالی شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) بلعمی. رجوع به بلعمی... شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) تمیم‌بن المعزبن المنصور القائم‌بن المهدی. رجوع به تمیم شود.

ابوعلی. [أَ عَ] (إخ) ثقفی. شیخ فریدالدین عطار گوید: امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بوحفص و حمدون یافته و در نشابور تصوف از او آشکارا شد. در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنی مقدم بوده، دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد، بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم. چنانکه نقل است همسایه‌ای داشت

کبوترباز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی، روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی خواند و سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روی او فرودوید اصحاب شاد شدند و گفتند فردا بحا کم شهر رود و شر او را دفع کند که بنزدیک امیر شیخ مقبول‌القول است و ما از زحمت او بازرهیم شیخ خدمتکاری را بخواند و گفت در آن بوستان رو و چوبی بازکن و بیاور. چون خادم چوب بیاورد گفت اکنون ببر و به کبوترباز ده و بگو این کبوتران را بدین چوب برانگیز. و گفت هر که با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از فوائد ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشان را بود هیچ بر او نتابد و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح پس هرکه خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت بود گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد. و گفت: علم، حیات دل است و نور چشم از ظلمت جهل و گفت روزگاری درآید که زندگانی در او خوش نباشد هیچ مؤمن را، مگر خویشتن بر فترا ک منافقی بندد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ثمامةبن شفی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جبائی. محمدبن عبدالوهاب‌بن سلام‌بن خالدبن حمران‌بن ابان. از مردم خوزستان و اصلا فارسی است. یکی از شیوخ متکلمین معتزله. مولد وی بسال ۲۳۵ هـ.ق. در بلدهٔ جبی، روستائی بخوزستان. او پس از فرا گرفتن مقدمات علوم به بصره شد و از محضر ابویوسف یعقوب‌بن عبدالله شمام بصری رئیس معتزله فوائد جمه یافت و ابوالحسن اشعری از شا گردان اوست که سپس مذهب دیگری آورد و بنام اشعریه معروف شد. وفات او بسال ۳۰۳ هـ.ق.بوده است. او راست: کتاب المخلوق (راجع به قرآن). کتاب متشابه القرآن. کتاب التفسیر علی قرآن الکریم. (ابن‌الندیم). و رجوع به کلمهٔ معتزله و اشعریه و رجوع به ابوهاشم عبدالسلام‌بن محمد و رجوع به الجبائیه در ملل و نحل شهرستانی و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۴۰۶ و ملحقات ابن‌الندیم چ مصر و رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۳۵ و ۳۰۳ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جعفربن علی‌بن احمدبن حمدان اندلسی. امیر زاب از اعمال افریقیه. شهر مسیله را او پی افکنده است و ابوالقاسم محمدبن هانی اندلسی را دربارهٔ او مدائح فائقه است از آن جمله است:

المدنفان من‌البریة کلها
جسمی و طرف بابلی احور
و المشرقات النیرات ثلثة
الشمس و القمر المنیر و جعفر.

و میان او و زیری‌بن مناذ جد معزبن بادیس کینه و مشاجراتی بود که منتهی به جنگ شد و در آن جنگ زیری بقتل رسید و سپس پسر او بلکین بجای پدر نشست و بخون‌خواهی زیری برخاست و ابوعلی جعفربن علی چون دانست که با وی برنیاید مملکت خویش بگذاشت و به اندلس گریخت و در آنجا بسال ۳۶۴ هـ.ق.کشته شد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جعفربن فلاح کتامی. یکی از سرهنگان المعز تمیم‌بن معدبن منصور عبیدی صاحب افریقیه. و او در جنگ با حسن‌بن احمد قرمطی بسال ۳۶۰ هـ.ق.در دمشق کشته شد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جعفربن سیمون. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جلال‌الدین‌بن بهاءالدین سام. او پس از انتقال پدر مدت هفت سال در بامیان فرمانروائی داشت و بدان سال که سلطان محمد خوارزمشاه در ماوراءالنهر بود بیک ناگاه‌بجانب بامیان ایلغار کرده و بی‌خبر بسر جلال‌الدین ابوعلی رسید و او را بکشت و قلمرو وی ضبط کرد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جوزجانی حسن‌بن علی. یکی از شیوخ طریقت خراسان. او در اواخر مائهٔ سوم و اوایل مائهٔ چهارم میزیسته است و درک صحبت محمدبن علی ترمذی و محمدبن فضل بلخی کرده و تصانیف چند داشته است. شیخ فریدالدین عطار گوید: او از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده بکمال و او را تصانیف است در معاملات، معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمدی بود. نقل است که گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود بحق و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود به نفس. رجوع به تذکرةالاولیاء فریدالدین عطار و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۳۶ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جوینی نیشابوری ملقب به فخر الکتاب جوینی. نام او حسن‌بن علی‌بن ابراهیم است و از ندماء اتابک زنگی بشام بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) جیهانی. رجوع به ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) چغانی. رجوع به ابو علی محتاج... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حاتمی. محمدبن الحسن المظفر الکاتب اللغوی البغدادی معروف بحاتمی. صاحب رسالهٔ حاتمیّه و آن شرح ماجرای او با متنبّی ابوطیب و اظهار سرقات و عیوب شعر اوست. و نیز کتابی دیگر بنام حلیةالمحاضره داشته است. وفات او بسال ۳۸۸ هـ.ق.بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) الحا کم بامرالله منصور. رجوع به حا کم‌بامرالله... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حرمازی. رجوع به حرمازی ابوعلی حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حرمی‌بن حفص. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسان. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن برهون. فقیه شافعی از مردم میافارقین. رجوع به ابو علی فارقی حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌العمالی‌بن مسعودبن الحسین معروف به ابن باقلانی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌نعیم. او طبیب مشهور روزگار خویش بود و به اورشلیم میزیست. تمیمی طبیب شا گردوی بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن احمد المعروف به ابن الکاتب. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن عبدالغفار. رجوع به ابوعلی فارسی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن عبدالله‌بن البنّاء. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن یحیی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن احمد استرابادی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن بشر. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن حارث خوارزمی. رجوع به حسن شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن ابی‌هریره فقیه شافعی. وی فقه از ابی‌العباس‌بن سریج و ابی‌اسحاق المروزی فرا گرفت و به بغداد درس گفت و عدهٔ کثیری از شا گردان او در فقه برتبهٔ استادی رسیدند و امامت عراقین به وی منتهی گشت و نزد سلاطین و رعایا او را حرمتی بسزا بود و در رجب ۳۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح مختصر المزنی و مسائلی در فروع و بر شرح مزنی او ابوعلی طبری را تعلیقاتی است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن حسین

بغدادی. رجوع به حسن‌بن حسین‌بن ابی هریره بغدادی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن خطیربن ابی‌الحسن النعمانی فارسی. نسبت او به نعمانیه قریه‌ای میان بغداد و واسط است. مولد او بسال ۵۴۸ هـ.ق. بود. او فقه بشیراز آموخت و چنانکه صاحب معجم‌الأدباء گوید وی در نحو و لغت و عروض و قوافی و اشعار و اخبار مبرّز بود و تفسیر قرآن و فقه و خلاف و کلام و حساب و منطق و هیئت و طب میدانست. و بده قرائت قرآن قرائت میکرد و عالم به شواذ بود و در لغت عربیه براعت داشت و او را با اهل لغت مناظراتی است و از هر علم کتابی از برداشت و حنفی‌مذهب بود. وقتی بشام شد و در قدس مدتی بزیست تا آنگاه که عزیزبن صلاح‌بن ایوب روزی او را نزدیک صخره بدید که درس میگفت پرسید او کیست و چون منزلت وی را در علم بدانست وی را بخواند و بقصد شکستن شهاب طوسی وی را بمصر برد و مشاهره‌ای به شصت دینار و صد رطل نان و بره‌ای بر وی مقرر کرد و مردم به وی گرائیدند و عزیز مجالس مناظره میان او و طوسی منعقد میساخت و بعض آن مناظرات در کتب رجال مذکور است و در آخر امر در مدرسهٔ امیة الأسدی انزوا گزید و در آنجا بمذهب ابی حنیفه فقه میگفت و در ذی‌القعدهٔ سال ۵۹۸ هـ.ق. درگذشت. و از تصانیف اوست: کتاب تفسیر کبیر. شرح الجمع بین الصحیحین للحمیدی. تنبیه البارعین علی المنحوت من کلام‌العرب و جز آن.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن خلف‌بن عبدالله‌بن ثلمیه یا بلیمه[1]. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن خمیر الحرازی. از روات است و عمران‌بن بکار از او روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن داودبن حسن بقار یا نقاش یا نقاد قرشی کوفی. رجوع به نقاد ابوعلی حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن داود رقی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن ربیع. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن رشیق قیروانی ازدی. ادیب و شاعر. رجوع به ابن رشیق ابوعلی حسن شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن زیاد لؤلؤی. رجوع به لؤلؤی حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن سجّادة. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن شعیب. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالعزیز جروی. از روات حدیث است. او از بشربن بکر و از او یحیی‌بن حسان روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله. او راست: شرح ابیات کتاب ایضاح ابوعلی فارسی در نحو.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله اصفهانی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله بندنیجی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله عثمانی نیشابوری. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله لغده یا لذکه. رجوع به ابوعلی لذکه حسن...شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن یزدادبن هرمزبن شاهویهٔ اهوازی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن اسحاق‌بن عباس قوام‌الدین نظام‌الملک طوسی رادکانی وزیر الب ارسلان و ملکشاه. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن حسن براد مدینی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن صدقه. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن موسی بکی. از شیوخ تصوف مصر است بروزگار کافور اخشیدی. وی مرید شیخ ابوعلی کاتب بود و صحبت ابویعقوب سوسی دریافت و منشأ وی در مشتول یکی ا ز قراء مصر بود و بیشتر عمر خویش در آن قریه گذاشت. وفات وی در سال ۳۴۰ هـ.ق. بود و او گفت: هلاک مرد در خرده‌بینی و سوءعاقبت وی در خودبینی است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن نصربن عقیل ابوعلی السعیدی الواسطی البغدادی المنعوت بالهمام. شاعری از مردم واسط، مادح بعض امراء شام و عراق. او مقیم دمشق بود و مذهب شیعه داشت و قوصی از او روایت کند و در آخر بخدمت امجد صاحب بعلبک پیوست. وفات او بسال ۵۶۹ هـ.ق. بود. عماد کاتب در خریده ذکر او آورده است. رجوع به فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۲۴ و رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی استرآبادی رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی اسکندرانی. رجوع به حسن اسکندرانی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی جویباری. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی جوینی کاتب. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی حرمازی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن علی مراکشی. رجوع به حسن مراکشی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عمربن المراغی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن قاسم‌بن علی مرادی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن قاسم الطبری. فقیه شافعی. او فقه از ابوعلی‌بن ابی‌هریره فراگرفت و تعلیقهٔ مشهورهٔ وی تعلیقاتی است بر فقه ابوعلی‌بن ابی‌هریره. او ببغداد میزیست و بعد از مرگ استاد خود، ابوعلی بدانجا درس گفت و کتاب محرر را در علم نظر بنوشت و آن اول کتاب است که در خلاف مجرد تصنیف شده. و نیز از کتب اوست کتاب الافصاح فی‌الفقه. و کتاب‌العدة و آن کتابی بزرگ است نزدیک ده جزو و کتابی در جدل و کتابی در اصول فقه. وفات وی بسال ۳۵۰ هـ.ق. در بغداد بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن قطان مروزی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن اسعد نسابه. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن اعین الحرانی. از روات حدیث است و از معقل‌بن عبید روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن‌بن مروان الموثق. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن دقاق نیشابوری معروف به ابوعلی دقاق. صاحب تذکرةالاولیاء گوید: او امام وقت بود و شیخ عهد و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شأنی عظیم داشت. مرید نصرآبادی بود. بزرگان گفته‌اند که در هر عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گر آن وقت بوعلی دقاق است. آن درد شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کسی را نشان ندهند و ابتداء در مرو بود شیخ ابوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش میگوید مرا هیچ حجت فردا نخواهد بود الا آنکه گویم هم‌نام بوعلی دقاقم. استاد ابوعلی میگوید: درخت خودروست که کسی او را نپرورده باشد برگ بیارد و لکن بار نیارد و

---

۱ - صاحب کشف‌الظنون در دو مورد این کلمه را بدین دو صورت آورده است.

اگر بار بیارد بی‌مزه آرد. مرد نیز همچنین باشد چون او را استاد نبوده باشد از او هیچ خیر نیاید. پس گفت من این طریق از نصر آبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری سقطی و او از داود و او از معروف و او از تابعین. روزی برهنه به ری رسید و بخانقاه عبدالله عمر رضی‌الله عنهما فرود آمد کسی او را باز شناخت و گفت استاد است پس خلق بر او زحمت کردند و بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت این خود صورت نبندد و لکن انشاءالله که سخن چند گفته شود پس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آنروز چون بر منبر شد اشارت بجانب راست کرد و گفت الله اکبر پس روی بمقابله کرد و گفت رضوان من الله اکبر پس اشارت بجانب چپ کرد و گفت والله خیر و ابقی. خلق به یکبار بهم برآمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمده بود بعد از آن او را طلب کردند نیافتند. بشهر مرو رفت تا آنگاه که به نشابور افتاد. نقل است که یک روز بر سر منبر ملامت آدمی میکرد که چه سودست که حسود و معجب و متکبر و آنچه بدین ماند. سایلی گفت با اینهمه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جای دوستی دارد. استاد گفت از خدا بترسید که میگوید: یحبهم و یحبونه. نقل است که روزی بر سر منبر میگفت خدا و خدا و خدا کسی گفت خواجه خدا چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم چه کنم. نقل است که درویشی در مجلس او برخاست و گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده‌ام و جماعتی از مشایخ حاضر بودند او بانگ برو زد که دروغ میگوئی که فقر سرّ پادشاهست و پادشاه سرّ خویش بجائی ننهد که او با کسی گوید و عرضه کند بعمرو و بزید. نقل است که روزی یکی درآمد که از جای دور آمده‌ام نزدیک تو ای استاد، گفت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصل است. نقل است که یک روز جوانی از در خانقاه درآمد و بنشست و گفت اگر کسی را اندیشهٔ معصیتی بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد؟ استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب بگوئید زین‌الاسلام گفت مرا خاطری درآمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند. نقل است که گفت وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم چون راه بازیافتم لشکریی دیدم که مرا شربتی آب داد زیان کاری آن شربت آب سی سال است که هنوز در دل من مانده است. و گفتی کسی که بقالی خواهد کرد او را بخروار اشنان باید، اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اشنان تمام بود، یعنی علم آنقدر تمام است که بدان کار کنی اما اگر برای فروختن آموزی هرگزت کار برنیاید که مقصود از علم عمل است و تواضع. و گفت هرکه جان خود را جاروب در معشوق نمیکند او عاشق نیست. و گفت شادی طلب تمامتر از شادی وجدان، از بهر آنکه شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب امید وصال. و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هرکه ترک شبهت کند ببهشت رسد و هرکه ترک زیادتی کند بخدای رسد. و گفت چون حق‌تعالی تنهای شما را بخریده است ببهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگرباشد سود نکند. و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران. و گفت شیوهٔ سلاطین آن است که ازیشان صبر و با ایشان طاقت نیست. و گفت تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان توانگران را خیانت. و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه‌تر. و گفت ابراهیم علیه السلام اسماعیل را گفت ای پسر در خواب دیدم که ترا قربان همی باید کردگفت ای پدر اگر نخفتی آن خواب ندیدی. گفتند فتوت چیست؟ گفت حرکت کردن از برای دیگران. و گفت اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت میکنی بی‌همتی است توبه بر آن کن که خدایت دوست دارد: ان الله یحب‌التّوابین. و گفت فراغت ملک است که آنرا غایت نیست. و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا. و گفت عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس ازو ترسند و او از همه کس بیش ترسد، نقل است که آخر چندان درد درو پدید آمده بود که هر شبگاهی بر بام خانه شدی، آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی به آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت، امروز چون بودی و چون گذاشتی هیچ جا از اندهگینی ازین حدیث و هیچ جا از زبر و زیرشدگان این واقعه خبر یافتی؟ همه ازین جنس میگفتی تا که آفتاب فروشدی پس از بام فرود آمدی. و سخن او در آخر چنان شد که کسی فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت لاجرم بمجلس او مردم اندک آمدندی چنانکه هفده و هیجده کس زیادت نبودندی چنانکه پیر هری میگوید که چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد و باز میگفت ای خداوند آنکه ترا بتحقیق بداند طلب تو همیشه کند و اگرچه داند که هرگزت نیابد. و گفت گرفتم که در فردوسم فرودآوردی و بمقام عالیم رسانیدی آنرا چه کنم‌که بهتر ازین توانستمی بود و نبودم. نقل کرده‌اندکه بمدت یکسال ابوبکر صیرفی بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی یعنی که بمجلس آمده‌ام - انتهی. و ابوالقاسم قشیری از شاگردان و نیز داماد اوست. وفات وی بقول صاحب نفحات و صاحب حبیب‌السیر در ذیقعدهٔ ۴۰۵ هـ.ق. به نیشابور بود و مدفن او نیز بدانجاست و ابن اثیر مرگ او را در حوادث سال ۴۱۲ هـ.ق. نوشته است و خاقانی شَروانی گوید:

دقائقی که مرا در سخن بنظم آید
بسرّ آن نرسد وهم بوعلی دقاق.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن صباح زعفرانی فقیه. از اصحاب محمدبن ادریس شافعی است. ابن خلّکان گوید: او در فقه و حدیث براعت یافت و درآن دوعلم کتابهاکرد و نام او در آفاق پراکنده‌گشت و او به استاد خویش شافعی سخت شیفته بود و میگفت اصحاب حدیث خفته بودند تا آنگاه که شافعی آنانرا بیدار کرد و هیچکس محبره و دویتی برنداشته جز اینکه شافعی را بر او منتی است و هم از سفیان‌بن عیینه و طبقهٔ او و مانند وکیع‌بن الجراح و عمروبن الهیثم و یزیدبن هارون اخذ روایت کرده است و او یکی از روات اقوال قدیمهٔ شافعی است و روات اقوال قدیمهٔ شافعی چهار تن باشند یکی از آنها صاحب ترجمه و دیگری ابوثور و سه دیگر احمدبن حنبل و چهارمین کرابیسی است. و روات اقوال جدیده، مزنی و ربیع‌بن سلیمان‌الجیزی و ربیع‌بن سلیمان المرادی و بویطی و حرمله و یونس بن عبدالاعلی باشند و از زعفرانی بخاری در صحیح خویش و ابوداود سجستانی و ترمذی و جز آنان روایت کرده‌اند. وفات وی بشعبان یا رمضان سال ۲۶۰ بود و در کتاب انساب ربیع‌الاخر ۲۴۹ هـ.ق.آمده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن عبدالصمد عسقلانی، ابن ابی‌الشخباء. رجوع به حسن عسقلانی ... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمد اهوازی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمد بطلیوسی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن محمد زجاجی طبری شافعی. رجوع به حسن...

شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن بن محمد سبزواری. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن بن محمد عراقی حلبی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن بن محمد میکالی. ملقب بسیدالکفاة و معروف بامیر حسنک میکال. آخرین وزیر محمودبن سبکتکین. او بمبادی صبا در ملازمت سلطان محمود بسر می‌برد و در سفر و حضر همیشه با او بود. آنگاه که سلطان بر اریکهٔ ملک نشست او را ریاست نیشابور داد و وی در آن خدمت با بروز کفایت در نظر سلطان عزیز شد و محمود دیوان غزنه بدو مفوض داشت. و پس از عزل احمدبن حسن او را بوزارت خویش برگزید و صاحب تاریخ سیستان گوید: اندر سنهٔ ۴۱۸ هـ.ق. حسنک بفرمان محمود به سیستان آمد و عزیز فوشنجه را بر خویشتن. لیلة السبت من جمیدی‌الاولی، اندر این سال بقصبه درآمد و بومنصور را معزول کرد و عزیز را بعاملی بنشاند -انتهی. و او ممدوح شعرای دربار محمود است و از جمله فرخی را در مدیح او قصاید غراست:

خواجهٔ بزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه جود
خواجهٔ بزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او
صد شاه و خسرو است چو کسری و کیقباد.

گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر
ای روبهان کلته بخس درخزید هین
کآمد ز مرغزار ولایت همی زئیر.

دستور شاه معتمد ملک بوعلی
خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان روزگار
بشکیب تا بینی کاخر کجا رسد
این کار آن بزرگ‌نژاد بزرگوار.

خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سید کفات
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ
و اندرخور بزرگی آموخته هنر.

خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی
قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر
تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ
یافته میراث میری و بزرگی از پدر.

خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
خورشید مهتران و سر خواجگان حسن.

پس از عزل احمد حسن، محمود بمقربین دربار گفت کسانی را که شایستگی مقام وزارت دارند نام نویسند و به وی عرضه دارند تا یکی را از میان بدین شغل برگزیند. ارکان وقت نام ابوالقاسم عارض و بوالحسن عقیلی و احمدبن عبدالصمد و حسنک میکال را نوشته نزد وی فرستادند. سلطان گفت اگر منصب وزارت ابوالقاسم را دهیم شغل عرض مهمل ماند و بوالحسن عقیلی روستائی‌طبع است و وزارت را نشاید و احمدبن عبدالصمد درخور این منصب است لکن مهمات خوارزم در عهدهٔ وی است امّا حسنک بعلو نسب و کمال حسب و وقوف بر دقایق امور بر همه فائق است و تنها عیب او جوانی و حداثت سن است. امرا از سخنان سلطان دانستند که میل وی روی با حسنک دارد لاجرم یکزبان عرضه داشتند که از او شایسته‌تری ندانند و سلطان آن منصب عالی را به وی گذاشت و او تا وفات محمود همان مقام داشت و بروزگار محمدبن محمود نیز آن شغل میراند و هوادار محمد بود. گویند در سخنان خویش بدان وقت که مسعود بعراق بود حدّ ادب نگاه نمیداشت چنانکه وقتی در دیوان بر سر جمع گفت اگر مسعود پادشاه شود حسنک را بردار باید کشید. بیهقی گوید: و از این قوم که من سخن خواهم گفت یک دوتن زنده‌اند در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سالست تا گذشته شده است و بدانچ آنگه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هرچند مرا از وی بد آید بهیچ حال چه عمر من بشصت و پنج سال آمده و بر اثر وی می‌بباید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و میلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند. این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده و لاتبدیل لخلق‌الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فروگرفتم و اگر چنین کارها کرد کیفر کرده چشید و خردمندان دانستندی که نه چنانست و سری میجنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که وی گزاف‌گویست. جز استادم که وی را فرونتوانست برد با آن همه حیلت که درباب وی ساخت و از آن درب‌ساب وی بکام نتوانست رسید که قضای ایزد تعالی با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر و در روزگار سلطان محمود رضی الله عنه بی‌آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود رحمة‌الله علیه نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بر هوای محمد نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفاء آنرا احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی، فضل جای دیگر و برتر نشیند[1] اما چون تعدی‌ها رفت از وی که در تاریخ پیش از این بیاورده‌ام یکی آن بود که عبدوس را گفت امیرت را باید گفت که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود میکنم اگروقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بردار باید کرد لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز تحمل نکند: الخلل فی الملک و افشاء السر و التعرّض. و نعوذ بالله من الخذلان. چون حسنک را از بست بهراة آوردند بوسهل زوزنی او را بعلی رایض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که چون بازجستی نبود کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت، مرد آن است که گفته‌اند العفو عندالقدرة بکار تواند آورد و قال الله عز ذکره و قوله الحق: الکاظمین الغیظ و العافین عن‌الناس والله یحب المحسنین[2]. و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هراة قصد بلخ کرد و علی رایض حسنک را به بند میبرد و استخفاف میکرد و تشفی و تعصب و انتقام میبود هرچند میشنودم از علی پوشیده وقتی مرا گرفت که از هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و ببلخ درایستاد و در امیر میدمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود جواب نگفتی و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسن از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی و

---

۱ - در چ فیاض، فضل جای دیگر نشیند، آمده است.
۲ - قرآن ۱۳۴/۳.

عذری باید کشتن این مرد را ابوسهل گفت حجت بزرگتر از اینکه مرد قرمطی است و خلعت مصریان پوشید تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت و اکنون پیوسته از این میگوید و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود، فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا در این معنی بیندیشم.

پس ازین هم استادم حکایت کرد از عبدوس که با بوسهل سخت بد بود که چون بوسهل بسیار درین باب بگفت یکروز خواجه احمد حسن از بار چون بازخواست گشتن امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که بسوی او پیغامی است بزبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نرفتش و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت ملک بما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدان که خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و میگویند که رسول را که بنشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد و ما بنیشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست. خواجه اندر این چه بیند و چه گوید. چون پیغام بگذاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است گفتم نیکو نتوانم دانست این مقدار شنیده‌ام که یکروز بسرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده و بدرّاعه پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود وی را بینداخته گفت ای سبحان‌الله این مقدار را چه در دل باید داشت پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعهٔ کالنجر بودم بازداشته، و قصد جان من میکردند و خدای عزوجل نگاهداشت نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاه است هرچه فرمودنی است بفرماید و پوست‌بازکرده بدان گفتم که تا مرا در باب وی سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هرچند چنین است از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست. چون این جواب بازبردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید. خواجه برخاست سوی دیوان رفت در راه مرا که عبدوسم گفت تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد. گفتم فرمان‌بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم قضا در کمین بود کار خویش بکرد. پس از این مجلسی کرد با استادم او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت گفت سلطان پرسید مرا از حدیث حسنک پس از آن حدیث خلیفه و دین و اعتقاد این و خلعت ستدن از مصریان من درایستادم و حال حسنک و رفتن بحج تا آنگاه که از مدینه بوادی‌القرا بازگشت براه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت را ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد بازنشدن و خلیفه را بد آمدن که مگر سلطان محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم. امیر گفت پس از حسنک در این باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آنهمه خلق شدی گفتم چنین بود و لیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یکروز گفت بدین خلیفهٔ خرف‌شده باید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست شود بر دار میکشند و اگر مرا دُرست شدی که حسنک قرمطی است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده‌ام با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است منهم قرمطی‌ام هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته‌ای که بندگان به خداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شدن بسیار بر آن قرار گرفت که آن خلعت که حسنک ستده بود و آن طرایف که نزد سلطان محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول ببغداد فرستد تا بسوزند و چون رسول بازآمد سلطان پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند که سلطان را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بودند و بآن وحشت و تعصب خلیفه زیاده میگشت اندر نهان نه آشکارا تا سلطان محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی بازنمود گفت بدانستم پس از این مجلس نیز بوسهل البته خود فرونایستاد از کار. روز سه‌شنبهٔ بیست و هفتم صفر چون بار بگسست سلطان خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته آید و گواه گیرد بر خویشتن. خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه ابوالقاسم کثیر هرچند معزول بود اما جاهی و جلالی عظیم داشت و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی همه آنجای آمدند و سلطان دانشمند نبیه و حاکم‌لشکر را و نصر خلف آنجای فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار فرا روی بودند همه آنجای حاضر بودند و نبشتند و چون این کوکبه راست شد من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک، یک ساعت بود حسنک پیدا آمد بی‌بند جبه‌ای داشت حبری‌رنگ با سیاه میزد خلق‌گونه و درّاعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزهٔ میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا میبود و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند پس بیرون آوردند و بحرس بردند و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که آب خود ببرد. و بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خود باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست. چون وی این کرامت بکرد همه اگر خواستند و اگر نه برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید. خواجه احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی. وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هرچند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست و دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند هرچند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت

بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت بتابید و خواجهٔ بزرگ روی به حسنک کرد و گفت خواجه چون میباشد و روزگار چگونه میگذرد گفت جای شکر است. خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان‌برداری باید نمود بهرچه خداوند فرماید که تا جان در تن است امید صدهزار راحت است و فرج. بوسهل را طاقت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن. خواجه بخشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگست اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است اما حدیث قرمطی به از این باید که وی را بازداشتند بدین تهمت نه مرا و این معروفست من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد. خواجه بانگ بر او زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را اینجا گرد شده‌ایم چون از این فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شماست هرچه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهة سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد و در مجلس و دیگر قضاة نیز علی‌الرسم فی امثالها. چون از این فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می‌خائیدند که همه خطا بود از فرمانبرداری چه چاره داشتم وزارت مرا دادند و نه جای من بود و بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان وی را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم است مرا فرونگذارد که دل از جان برداشته‌ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست و حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و بپذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائیست بر سر وی قوم او را تیمار دارم. حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی بسیار از خواجه عذر خواست و گفت با صفرای خویش برنیامدم و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه بامیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هراة کرد در روزگار سلطان ماضی یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهوی نیفتد. و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده‌ای گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت. پدرم گفت نبشتمی اما شما تباه کرده‌اید و سخت ناخوبست و بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ بباید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد و چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه‌روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدند برکران مصلی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهادند و بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بالای بایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید و میکائیل اسب بدانجا بداشته بود پذیرهٔ وی آمده و وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد. حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامهٔ مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود بتوان گفتن که این میکائیل را چه گویند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز برجایست و بعبادت و قرآن خواندن مشغول است چون دوست زشت کند چه چاره از بازگفتن. و حسنک را بپای دار آوردند نعوذ بالله من قضاءالسوء و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن‌خوانان قرآن میخواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچهای ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه به ازار بایستاد و دستها درهم‌زده تنی چون سیم سپید و روئی چون صدهزار نگار و همه خلق بدرد میگریستند. خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً چنانکه روی و سرش را بپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهند فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان میداشتند و وی لب میجنبانید و چیزی میخواند تا خودی فراختر آوردند و در این میان احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار کن ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است که وی قرمطی شده و بفرمان او بر دار میکنند. البته حسنک هیچ پاسخ نداد. پس از آن خود فراختر آورده بودند سر و روی وی را بدو بپوشانیدند پس آواز دادند که بدو [شاید: دهید] و او دم نزد و از ایشان نیندیشید و هرکس گفتند که شرم ندارید مردی را که میکشید بدار چنین کنید و گوئید و خواست که شوری بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و جلادش استوار ببست و رسنها فرودآورد و آواز دادند که سنگ دهید هیچکس دست بسنگ نمیکرد و همه زار میگریستند خاصه نشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده. این است حسنک و روزگار او و گفتارش رحمةالله علیه. این بود که خود بزندگانی گاه گفتی که مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند بدو و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت وی رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمةالله علیهم. و این افسانه است با بسیار عبرت و اینهمه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیک سو نهادند. احمق مردی که دل در

این جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند. نظم:

لعمرک ما الدنیا بدار اقامة
اذا زال عن عین البصیر غطائها
و کیف بقاء الناس فیها و انما
ینال باسباب الفناء بقائها.

شعر:

بسرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند
که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست.

چون از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس از آن شنیدم از ابوالحسن خربلی که دوست من بود و از مخلصان بوسهل که یکروز شراب میخورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان ماه‌رویان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش‌آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنک از ما پنهان آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه پس گفت نوباوه آورده‌اند از آن بخوریم. همگان گفتند خوریم. گفت بیارید. آن طبق بیاوردند و از او سرپوش برداشتند سر حسنک را دیدیم همگی متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و از اتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت و سر بازبردند و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت ای ابوالحسن تو مردی مُرغدِلی. سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد و همگان وی را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند و آنروز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه هیچوقت او را چنان ندیده بودم و میگفت چه امید ماند. و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و بدیوان ننشست و حسنک قریب بهفت سال بر دار بماند چنانکه پایهایش همه فروتراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرودگرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور. چنان شنودم که دو سه ماه ازو این حدیث نهان داشتند و چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید و جای آن بود و یکی از شعرای خراسان (نیشابوری) این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد. رباعی:

ببرید سری را که سران را سر بود
آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و گر کافر بود
از تخت بدار برشدن منکر بود.

و بوده است در جهان مانند این و چون عبدالله زبیر بر تخت خلافت بنشست رضی الله عنه بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و برادرش مصعب بخلیفتی وی بود ببصره و کوفه و سواد که گرفته بود و عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدّت وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج‌بن یوسف را با لشکر انبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ میانداختند تا یک رکن را فرود آوردند و عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی وی که از تو تا گرفتار شدن یک‌دوروز مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیائی بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزاً مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود و عبدالله گفت تا در این بیندیشم. آنشب با قوم خویش که مانده بودند رأی زد بیشتر اشارة آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد. وی نزدیک مادر آمد اسماء که دختر ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی بگفت. اسماء زمانی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو بر بنی‌امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم است. گفت پس صبر میکن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده است و جدّت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنه و نگاه کن که حسین‌بن علی رضی الله عنهما چه کرد و او کریم بود بر حکم پسر زیاد عبیدالله تن درنداد. گفت ای مادر منهم بر اینم که تو میگوئی اما رأی و دل تو خواستم جویم و بدانم که در این چه گوئی اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت اما میاندیشم که چون کشته شوم مرا مثله کنند. مادرش گفت چون گوسفندرا بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید. عبدالله همه شب نماز کردو قرآن میخواند وقت سحر غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگذارد و سورهٔ نون والقلم و سورهٔ هل اتی علی‌الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست و در عرب هیچکس جنگ پیاده چون او نکرده است و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد و مادرش زره بر وی راست میکرد و بغلگاه میدوخت و میگفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی بپالوده خوردن میفرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فروگذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند. آواز داد که رویها بر من نمائید. همگان رویها به وی نمودند. عبدالله این بیت بگفت. شعر:

انی اذا اعرف یومی أصبر
اذ بعضهم یعرف ثم ینکر.

چون بجنگ‌جای رسیدند بایستادند روز سه‌شنبه بود هفدهم جمادی‌الأولی سنهٔ ثلاث و سبعین من الهجرة (۷۳ هـ.ق.)و حجاج‌بن یوسف از روی دیگر درآمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق را در برابر در بنوشیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در بنوجمح و مردم قنسرین را برابر در بنوسیم و حجاج و طارق‌بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجای بداشتند. عبدالله زبیر چون دید لشکری بی‌اندازه از هر جانبی روی بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل‌الزبیر لو طبتم لی نفساً عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ماصحبنا عارا. اما بعد یا آل‌الزبیر فلایرعکم وقع السیوف فانی لم‌احضر موطنا قط الاّ ارتثثت فیه بین القتلی و ماأجد من داء جراحها اشد مما اجد من الم وقعها. صونوا سیوفکم کما تصونون وجوهکم، لااعلّمن امرءً منکم کسر سیفه و استبقی نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرئة اعزل. غضوا ابصارکم عن البارقة و لیشتغل کل امرء بقرنه و لایکفّنکم السؤال عنی و لایقولن احد این عبدالله‌بن

الزبیر الا من کان سائلا عنی فانی فی الرعیل الاول، ثم قال نظم:

ابی لابن سلمی انه غیر خالد
یلاقی المنایا ای صرف تیمما
فلست بمبتاع الحیوة بسبة
ولامرتق من خشیة الموت سلما.

پس گفت بسم‌الله. هان ای آزادمردان حمله برید و درآمد چون شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی دررمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جانرا میزدند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبدالله نیرو کرد تا جمله مردمِ برابر درها را پیش حجاج افکندند و نزدیک بود هزیمت شدندی. حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و سواران آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر درآویختند. در این آویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد خون بر روی وی فرودوید و آواز داد گفت: و نظم:

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا
و لکن علی اقدامنا تقطر الدّما.

و سنگی دیگر آمد قویتر و بر سینهٔ وی خورد که دستهایش از آن بلرزید و یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند و دشمنان وی را نمیشناختند که روی پوشیده داشت چون از مولی بشنیدند بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش رضی الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند سجده کرد و بانگ برآمد که عبدالله زبیر را کشتند. زبیریان صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند آباد کنند و عمارتهای دیگر کنند نیکو و سر عبدالله زبیر رضی الله عنه را بنزدیک عبدالملک مروان فرستادند و فرمود تا جثهٔ عبدالله را بر دار کردند و خبر کشتن او بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انّا الیه راجعون اگر پسرم نه چنان کردی نه پسر زبیر و نه نبسهٔ ابوبکر صدیق رضی الله عنهما بودی و مدة دراز برآمد حجاج پرسید که این عجوز چه میکند گفتار و صبوری وی بازنمودند گفت سبحان‌الله العظیم اگر عایشه ام‌المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی این است جگر و صبر و گفت حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانند گذرانید تا خود چه گوید. پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان درایستادند و حیلت ساختند تا اسما را بر آنجانب بردند. چون دار بدید بجای آورد که پسرش عبدالله است روی بزنی کرد از شریف‌ترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرودآورند و بر این نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند و این قصه هرچند دراز است درو فایدهاست و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود بس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و رَبّکَ یَخلق مایشاء و یختار. و هرون الرشید جعفر را پسر یحیی برمکی چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشیدند و آن قصه سخت معروف است و نیاوردهام که سخن سخت دراز میکشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزهای ناشایست گفتندی و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تندّمی و توجعی و ترحّمی [کردی] بگرفتندی و نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. مردی بصری یکروز میگذشت و چشمش بر داری از دارهای جعفر افتاد با خویشتن گفت و نظم:

اما والله لولا قول واشٍ
و عین للخلیفة لاتنام
لطفنا حول جزعک واستلمنا
کماللناس بالحجر استلام.

و در ساعت این خبر و ابیات بگوش هرون رسانیدند و مرد را گرفته پیش وی آوردند. هرون گفت منادی ما نشنیدی این خطا چرا کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من دستی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گذارم و گذاردم و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بر آن حال من شاهد شوند هرچه بمن رسد روا دارم. هرون قصه خواست. مرد بگفت. هرون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصه‌های دراز از نوادری و نکته‌ای و عبرتی خالی نباشد و چنان خواندم نیز در اخبار خلفا که یکی از دبیران میگوید که بوالوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هرون الرشید یکروز پس از برافتادن آل برمک جریده‌ای کهن بود نزد من بازنگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل جعفربن یحیی البرمکی ادام الله لامعه برده آمد و از زر چندین وز فرش چند و کسوة و طیب و اصناف نعمت چندین وز جواهر چندین و مبلغش سی‌بار هزارهزار درم بود. پس بورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط که جسد جعفر یحیی برمکی را سوخته آید ببازار چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان‌الله الذی لایموت ابداً. و من که بوالفضلم کتاب بسیار فرونگریسته‌ام خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده و در میان این تاریخ چنین سخنان از برای آن می‌آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا وی را سود دارد. والله الموفق لمایرضی بمنّهٔ و سعة رحمته. و ابن بقیةالوزرا را هم بر دار کردند در آن روزگار که عضدالدوله فناخرو بغداد را بگرفت و پسرعمش بختیار کشته شد که وی را عزّالدوله میگفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است و در اخبار آل بویه بیامده در کتاب تاجی که بواسحاق دبیر ساخته است و این پسر بقیةالوزرا که جباری بود از جبابره و مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدّت و حشمت بسیار اما متهور و هم خلیفه الطایع لله را وزیری میکرد و هم بختیار را و در منازعتی که میرفت میان بختیار و عضدالدوله بی‌ادبیها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عضد مردی با سستی خداوندش آنها کرد که کردن آن خطاست و با قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد گرفت فرمود تا وی را بر دار کردند و با تیر و سنگ بکشتند و در مرثیهٔ وی این ابیات بگفتند. نظم:

علوّ فی‌الحیاة و فی‌الممات
لحق انت إحدی المعجزات
کأنّ‌الناس حولک حین قاموا
وفود نداک ایام الصّلاة
کأنک قائم فیهم خطیبا
و کلهم قیام للصلوة
مددت یدیک نحوهم احتفالاً
کمدهما الیهم بالهبات
لعظمک فی النفوس تبیت ترعی
بحفّاظ و حراس ثقات
و تشعل حولک النیران لیلا
کذلک کنت ایام الحیوة
و لما ضاق بطن‌الارض عن ان
یضمّ علاک من بعد الممات
اصاروا الجوّ قبرک و استنابوا
عن الاکفان ثوب السافیات
رکبت مطیة من قبل زید
علاها فی السنین الذاهبات

و تلک فضیلة فیها تأس
تبعد عنک تعییر العدات
و لم‌یر قبل جذعک قطّ جذع
تمکن من عناق المکرمات
اسأت الی النوائب فاستثارت
فانت قتیل ثارالنایبات
و صیّر دهرک الاحسان فیه
الینا من عظیم السیئات
وکنت لمعشر سعداً فلمّا
مضیت تمزقوا بالمنحسات
وکنت تجیر من صرف اللیالی
فعاد مطالبا لک بالترات
لحبک ذائب ابداً فؤادی
یخفّف بالدموع الجاریات
ولو انّی قدرت علی قیام
لفرضک و الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم المراثی
و نحت بها خلال النایحات
و مالک تربة فاقول تسقی
لانک نصب هطل الهاطلات
و لکنی اصبّر عنک نفسی
مخافة ان اُعَدَّ من الجنات
علیک تحیة الرّحمن تتری
برحمات غواد رایحات.

این ابیات بدین نیکوئی ابن‌الانباری راست. و این بیت که گفته است:
رکبت مطیة من قبل زید...
زیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب را خواهد رضی الله عنهم اجمعین و این زید را طاقت برسید از جور بنی‌امیه و خروج کرد در روزگار هشام‌بن عبدالملک و نصر سیار امیر خراسان بود و قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا و آخر کارش آن است که وی را بکشتند. رحمةالله علیه و بر دار کردند و سه چهار سال بردار بگذاشتند حکم الله بینه و بین جمیع آل‌الرسول و بینهم. و شاعر آل عباس حث میکند بوالعباس را برکشتن بنی‌امیه در قصیده‌ای که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این بیت از آن قصیده بیارم. بیت:
واذ کرن مصرع الحسین و زید
و قتیلاً بجانب المهراس[1]
این حدیث بردار کردن حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم در این تألیف و خوانندگان بلکه معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرانستانند و رفتم بسر تاریخ که بسیار عجائب در پرده است کدا گر زندگانی باشد آورده آید ان‌شاءالله تعالی[2].

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن مروان. خواهرزادهٔ باد حکمران حصن کیفا. مؤسس سلسلهٔ کوچکی معروف به بنی مروان که از دست سلاطین بویهی یاخلفای فاطمی بدیار بکر حکومتی نیم‌مستقل داشتند و مدت حکومت ابوعلی حسن از ۳۸۰ تا ۳۸۷ هـ.ق.بود. (طبقات سلاطین اسلام، ترجمهٔ عباس اقبال ص ۱۰۶).

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن مظفر نیشابوری لغوی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن موسی الاشیب. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن واقع الرملی. از روات است و از ضمرةبن ربیعه روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن وهب‌بن سعید. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن یزید کوفی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن یوسف. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن اربلی. رجوع به حسن.. شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن بصری. بقولی کنیت حسن ابوعلی بوده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن الطوسی، نظام‌الملک. رجوع به حسن‌بن علی‌بن اسحاق... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن مراکشی. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن نیکبخت. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن حسین، اختیار امیرالمؤمنین برادر مسعودبن الحسین و عم شمس‌المعالی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن خطیر نعمانی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن زیاد. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن سعدبن حسین‌بن محمد. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن شعیب‌بن محمدسنجی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن صالح‌بن خیران الفقیه الشافعی. رجوع به ابن خیران... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن ضحاک خلیع. رجوع به ابوعلی خلیع و ابن ضحاک شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالعزیزبن محمد قرشی فهری [ظاهراً، نهری منسوب به نهر قلوم] غرناطی. معروف به ابن ابی‌الاحوص و ابن‌الناظر. رجوع به ابن ابی الاحوص شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن احمد خرقی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن سینا. رجوع به ابن سینا... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن عبدالعزیز نهری بلنسی (کذا فی کشف‌الظنون) ظاهراً مراد ابن ابی‌الاحوص است و حاجی خلیفه در یک جا در سلسلهٔ نسب او عبدالله را افزوده و در مورد دیگر حذف کرده است و باز وفات وی را در

---

۱ - اشاره بحمزه است که بقرب مهراس مدفون است. رجوع به کلمهٔ مهراس در معجم‌البلدان شود.

۲ - سدیف‌بن میمون از موالی خزاعه بود فتزوج مولاة لآل‌ابی‌لهب فادعی ولائهم. و من تمام این اشعار را در اینجا مینگارم زیرا که بمجرد شنیدن این اشعار لرزه بر اندام ابوالعباس افتاد و حکم بقتل تمام بنی‌امیه داد در همان مجلس:
اصبح الملک ثابت‌الأساس
بالبهالیل من بنی‌العباس
بالصدور المقدمین قدیماً
والبحور القماقم الرؤاس
طلبوا وتر هاشم فشفوها
بعد میل من الزمان و یاس
یا امام‌المطهرین من الذم
م و یا رأس منتهی کل راس
انت مهدی هاشم و فتاها
کم اناس رجوک بعد ایاس
لاتقیلنّ عبد شمس عثارا
و اقطعن کل رقلة و غراس
انزلوها بحیث انزلها اللّ
هُ بدار الهوان و الاتعاس
خوفها اظهر التّودد منها
و بها منکم کحز المواسی
اقفهم ایها الخلیفة و احسم
عنک بالسیف شافة الارجاس
واذ کرن مصرع الحسین و زید
و قتیلا بجانب المهراس
والقتیل الذی بحران * امسی
ثاویا بین غربة و تناس
فلقد سائنی و ساء سوائی
قربها من نمارق وکراسی.
ابوالعباس مبرد در کامل این اشعار را بشبل غلام بنی‌هاشم نسبت داده (ادیب نیشابوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی ص ۱۹۲ و ۱۹۳).

*ظاهراً مراد ابراهیم‌بن الامام محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس که مروان محمد او را بحران بازداشت و پس از دوماه بدانجا بطاعون در ۲۳۲ هـ. ق. درگذشت.

جائی ۶۶۹ و در جای دیگر ۶۷۹ هـ. ق. آورده است. رجوع به ابن ابی‌الاحوص شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن یوسف‌بن احمدبن شبل. رجوع به حسین... و ابن شبل شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن یزید کرابیسی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن علی رحبی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن عمران. تابعی است و ثوری از او روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسن‌بن عیاش‌بن عمر، ابی‌وائل. از روات است و ابوالاحوص از او روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن قاسم الطبری. حاجی خلیفه در کشف‌الظنون در ذیل کتاب محرر نام او را حسین ضبط کرده و ظاهراً تصحیف حسن است. رجوع به ابوعلی حسن‌بن قاسم الطبری شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن مبارک صیرفی صوفی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن احمد مروالروذی فقیه شافعی. او به قاضی حسین مشهور است. ابن خلکان گوید: ابوعلی امامی کبیر و صاحب وجوه غریبه در مذهب است و هرجا که امام‌الحرمین در کتاب نهایةالمطلب و غزالی در الوسیط و نیز در البسیط قاضی گویند مراد صاحب ترجمه است نه غیر او. و او فقه از ابی‌بکر قفال مروزی فراگرفت و صاحب تصانیفی در اصول و فروع و خلاف است و پیوسته بقضا و درس و فتوی عمر گذاشت و او راست: کتاب تعلیقه در فقه و جماعتی از اعیان فقه از وی فراگرفتند از جمله ابومحمد حسین‌بن مسعود فراء بغوی صاحب کتاب تهذیب و کتاب شرح السنه و غیر آن دو. وفات حسین صاحب ترجمه در ۴۶۲ هـ. ق. به مروالروذ بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن احمد غسانی جیانی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن عبیدالله بغدادی معروف به ابن شبل. رجوع به ابن شبل شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن محمد السهواجی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن محمد القبائی محدث. صاحب حبیب‌السیر در وفیات سال ۲۸۹ هـ. ق. ذکر او آورده و گوید: او را کتاب مسند در حدیث و کتاب تاریخ نشابور است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن واقد. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن هبةالله. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین‌بن یحیی بخاری زندوستی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) حسین سنجی خراسانی. رجوع به حسین‌بن شعیب سنجی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خازن. احمدبن محمدبن یعقوب مسکویه. رجوع به ابوعلی مسکویه شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خاقانی. محمدبن عبیدبن یحیی‌بن خاقان. رجوع به محمد... و رجوع به ابن‌خاقان... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خبائری. یونس‌بن یاسربن ایاد. محدث و اخباری است و سعیدبن کثیر از او روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خطیر. وزیر مجدالدوله. آنگاه که میان مجدالدوله و سیده مادر او محاربه روی داد، ابوعلی با مجدالدوله اسیر شد و شاید مکثوم‌بن جنی خواجهٔ خطیر در دیوان منوچهری مراد همین ابوعلی باشد:

بلبل بزخمه گیرد می بر سر بهار
چون خواجهٔ خطیر برد دست را بمی
پیروزبخت مهتر کهترنواز نیک
مخدوم اهل مشرق مکثوم‌بن جنی.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خلف طولونی. از موالی بنی طولون. طبیب و کحالی معروف وقت خویش. او در اواخرمائهٔ سوم و اوائل مائهٔ چهارم میزیسته است او راست: کتابی موسوم به الکفایة. ظاهراً در فن کحالت و این کتاب را در ۳۰۲ هـ. ق. به پایان رسانیده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خلیع، حسین‌بن ضحاک‌بن یاسر شاعر بصری. اصل او از خراسان است از موالی اولاد سلیمان‌بن ربیعة باهلی صحابی. او شاعری مزاح بود و در انواع شعر دست داشت و گفته‌های او مطبوع است و در گستاخی در مجلس خلفا هم‌سنگ اسحاق‌بن ابراهیم ندیم موصلی است. در ابتدا بخدمت محمد امین‌بن هارون الرشید پیوست بسال ۱۹۸ هـ. ق. و پس از او با دیگر خلفا همان مناسبت داشت تا زمان مستعین و ابن خلکان گوید: او در طبقهٔ اولی از شعرای مجیدین است و میان او و ابی‌نواس ماجراهای لطیف وقایع شیرین بوده است و وجه تسمیهٔ او به خلیع کثرت مزاح او است. ابن المنجم در کتاب بارع و ابوالفرج اصفهانی در اغانی ذکر او کرده‌اند. وفات وی بسال ۲۵۰ هـ. ق. بود. خطیب در تاریخ بغداد گوید: مولد او بسال ۱۶۲ هـ. ق. بود و گویند او نزدیک صد سال بزیست. رجوع به معجم الأدباء چ مارگلیوث ج ۴ ص ۳۰ و رجوع به ابن ضحاک شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) خیاط. یکی از علمای نجوم و احکام است. رجوع به طبقات الأمم قاضی صاعد اندلسی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) دامغانی. اندک مدتی وزیر امیر نوح سامانی پیش از ابوعلی بلعمی و بعد از عبدالله عزیز بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) دعبل‌بن علی‌بن رزین شاعر. رجوع به دعبل... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) دقاق. رجوع به ابوعلی حسن‌بن محمدبن دقاق شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) دندانی. عبدالله‌بن علی النصرانی. رجوع به دندانی عبدالله... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) دهدار. یکی از مخصوصان اتباع حسن صباح. حسن گاه مرگ بکیابزرگ‌امید وصیت کرد که منصب وزارت بدو گذارد. و چون کیابزرگ‌امید ریاست یافت او را وزارت داد و تا آخر عمر این مقام داشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۶۴ و دستورالوزراء ص ۲۲۹ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) دیلمی. اسماعیل‌بن یوسف. رجوع به اسماعیل... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) رازی. از شیوخ عرفان. او در مائهٔ سوم هجری میزیسته است. رجوع به نفحات‌الانس جامی و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۳۳ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) رازی. از فقهاء حنفیه است. او راست کتاب الضحایا. وفات وی بسال ۲۱۱ هـ. ق. بوده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) رجاء. یکی از رؤسای مذهب زنادقه (مانویه) در دولت عباسیان. (ابن‌الندیم).

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) رجالی. محمدبن اسماعیل مازندرانی. مولد و منشأ او کربلای معلی. وی از شاگردان سیدعلی صاحب ریاض و سید مهدی طباطبائی بحرالعلوم است. او راست: کتاب منتهی‌المقال فی علم‌الرجال، و هرچند این کتاب از بسیاری از فوائد کتب دیگر فن خالی است لکن بواسطهٔ کثرت عناوین، مشهور و درخور استفاده است. وفات وی بسال ۱۲۱۵ هـ. ق. بوده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) رودباری. احمدبن محمدبن القاسم یا محمدبن احمد. شیخ فریدالدین عطار گوید: او از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران و عالم‌ترین ایشان بعلم حقیقت... و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و جنید قائل فضل او بود و در حقائق زبانی

بلیغ داشت و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است. ازو پرسیدند صوفی کیست گفت صوفی آن است که صوف پوشد برصفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بطریق مصطفی و گفت صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را ببازار فرستید و کسب فرمائید و گفت تصوف صفوت قرب است بعد از کدورت بعد گفت خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ چون هردو بایستد مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود و چون هردو نماند مرد در حد شرک بود و گفت حقیقت خوف آن است که با خدای از غیر خدا نترسی. پرسیدند از سماع، گفت من راضی‌ام بدانکه از سماع سربسر خلاصی یابم. گفتند چه گوئی در کسی که از سماع ملاهی چیزی بشنود گوید مرا حلال است که بدرجه‌ای رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند گفت آری رسیده است و لیکن بدوزخ. و گفت آفت از سه بیماری زاید: اول بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سوم بیماری فساد صحبت. گفت هرچیز را واعظی است و واعظ دل حیاست. و گفت تنگترین زندانها هم‌نشینی با نااهل است. و ابن‌الجوزی در صفة الصفوة آورده است که سلمی، نام ابوعلی را احمدبن محمدبن القاسم و بوبکر خطیب اسم او را محمدبن احمد گفته‌اند و اصل وی از بغداد است و بمصر میزیست و وی می‌گفت استاد من در حدیث ابراهیم حربی و در فقه ابوالعباس‌بن سریج و در نحو ثعلب و در تصوف جنید است و او صحبت جنید و نوری و ابن الجلاء و مسوحی را دریافت. وفات وی بمصر در ۳۲۲ و بقولی ۳۲۳ هـ . ق. بود. و صاحب حبیب‌السیر سال وفات او را ۳۲۰ هـ . ق. گفته است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) زرارةبن اعین‌بن سنسن شیبانی. اسم اوعبد ربه و زراره لقب اوست. و کنیت دیگر او ابوالحسن است. تابعی و یکی از محدثین و فقهای امامیه. از روات امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسی الکاظم علیهم السلام است و چنانکه علامهٔ حلی در خلاصه آورده است وی علاوه بر علم حدیث وفقه مقری و متکلم و شاعر و ادیب بود و شیخ طوسی او را از ثقات شمرده و وی را تصانیف چند است از جمله: کتاب فی‌الاستطاعة والجبر. او نودسال عمر یافت و بسال ۱۵۰ هـ . ق. درگذشت. و عقیل او را از ضعفا شمرده است. و امتیاز او با دیگر همنامان او این است که از زرارةبن اعین صاحب عنوان روات ذیل روایت کنند: ابوبکیر. هشام‌بن سالم. عبدالله‌بن هشام. حمادبن عثمان. عمادبن ابی طلحه. عبیدالله‌بن یحیی کاهلی. موسی‌بن بکر. جمیل‌بن دراج. علی‌بن رباب. ابن ملکان. علی‌بن عطیّه. زیادبن ابی‌الخلال. ابن خالد. نصربن شعیب. محمدبن عمران. جمیل‌بن صالح و ابان‌بن عثمان.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سائب‌بن زید. صحابیست.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سعید. نام رئیس مقالصه از مانویه، بروزگار مأمون و معتصم خلیفه. (ابن‌الندیم). و در جای دیگر او را بنام یکی از رؤسای زنادقه (مانویّه) در دولت عباسی ذکرکرده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سعیدبن عثمان‌بن سکن. رجوع به سعید... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سندی. یکی از مشایخ صوفیه باواخر مائهٔ دویم و اوائل مأئهٔ سیم. او از استادان ابویزید بسطامی است و بایزید گفت من از او علم فناء در توحید آموختم و وی از من الحمد و قل هوالله فرا گرفت و بازگفت تا بوعلی را ندیدم بعض مقامات مرا کشف نشد و هم فهم پاره‌ای سخنان شیوخ بر من مشکل بود. و ابوعلی گفت: علم کامل نشود جز بتهذیب حال و حال مهذب نگردد مگر بیاری پیر و پیروی وی. از او وصیتی خواستند گفت: دل بد مدار و زبان از طعن دیگران کوتاه کن و خود را مستای و هنر مفروش. گفتند دنیا را چگونه یافتی؟ گفت چون زندانی که هرلحظه امید رهائی از آن در دل می‌پروریدم. گفتند لذت و راحت دنیا در چیست؟ گفت در مخالفت نفس. و شیخ روزبهان در شرح شطحیات ذکر او آورده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سنیدبن داود. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سیاه. یکی از شیوخ تصوف باواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم. او از مردم مرو بود و صحبت ابوالعباس قصاب آملی و احمدبن نصر و ابوعلی دقاق دریافته بود. پیش از توبه دهقنت ورزیدی و امّی بود و نوشتن و خواندن نمیدانست. گویند: روزی مفتی مرو امام ابوعلی، فتوائی کرد دهقانی را، دهقان آن فتوی بستد و بخانه می‌شد در راه بوعلی سیاه وی را بدید و گفت کاغذ فتوای بامام باز بر و بگوی در آن خطائی فاحش افتاده است مرد فتوی بأمام برد و او در فتوی خویش بار دیگر نظر بلیغ کرد و خطای خویش دریافت و درست کرد و از دهقان پرسید که شیخ این فتوی بخواند گفت نه چه او عامی باشد و سوادخوانی نداند امام برخاست و بنزد ابوعلی شد و بر پای او افتاد و دستش ببوسید و گفت اگر این بوعلی نبودی این بوعلی از دوزخ رهائی نیافتی. وقتی مریدی از او بسفر تجارت می‌شد نزد شیخ شد و وصیتی درخواست شیخ گفت با کم از خویش انبازی مکن و با نودولتان مپیوند و از شکم‌خوارگان بپرهیز. وفات شیخ در شعبان سال ۴۲۴ هـ . ق. بمرو بود و هم بمرو مدفون است و گور وی مزار بود. رجوع به نفحات‌الانس و تاریخ یافعی و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۳۷ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سیرجانی. یکی از شیوخ تصوف بمائهٔ چهارم بود و شیخ‌الأسلام هروی در کتاب خویش ذکر او آورده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۳۴ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) سینا. رجوع به ابوعلی‌بن سینا شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) شاذان. از روات حدیث است و سید مرتضی محمدبن محمدبن زید از او روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) شبویه مروزی. محمدبن محمدبن عمر یکی از شیوخ طریقت صوفیه باواخر مائهٔ چهارم و اوائل پنجم. معاصر ابوسعید ابوالخیر. مولد و منشأ او مروالروذ بود. و او بروزگار خویش زبان وقت و در ناحیت خویش بی‌مانند بود و از اصحاب شیخ ابوالعباس سیاریست و از ابوعبدالله محمدبن یوسف فربری روایت کند. شیخ ابوسعیدبن ابوالخیر گوید: صحیح بخاری را بمرو نزد وی قرائت کردم و در آن ایام استاد ابوعلی دقّاق بمرو آمد و با پیرشبوئی دیدار کرد و شبوئی او را گفت یا اباعلی ما را در این طریق چیزی بگوی و از این علم بیانی کن ابوعلی دقاق گفت این علم برما بسته است و گشاده نیست که توانیم در این باب چیزی گفتن. پیرشبوئی گفت در این حال روا بود که ما نیاز خویش پیش کشیم تا ترا در این طریق بر نیاز ما سخن بگشاید[1] شیخ ابوعلی دقاق گفتهٔ وی اجابت کرد و مجلس تدریس نهاد و بر منبر رفت و او را سخن گشاده نمی‌گشت از آنروی که حاضران اهل نبودند در آنحال پیرشبوئی از در مسجد درآمد استاد ابوعلی را چشم بر وی افتاد سخنش بگشود و آنچه باید گفت بگفت. و شیخ شهاب‌الدین سهروردی از او آرد که گفت: دوستی با

---

۱ - مراد از این تعبیر آنست که شیخ علیه‌الرحمه در این بیت آورده است:

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی.

خداخواه کن نه با خودخواه و باز گفت نیاز با اهل راز کن و دل بسوی کسی دار که دل بسوی تو دارد و گفت از خودستای و خودبین بپرهیز. وفات او ظاهراً در حدود چهارصد و بیست هجری بوده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) شحاذه. او راست: مسائل ابی‌علی.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) شرف‌الملک. رجوع به ابوعلی‌بن سینا... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) شقیق‌بن ابراهیم بلخی. یکی از مشایخ کبار متصوفه. گویند او درک خدمت امام موسی الکاظم علیه‌السلام کرده بود و حاتم اصم از مریدان او است و در ماوراءالنهر بسال ۱۷۴ و بروایتی در ۱۵۳ هـ.ق. در جهاد با ترک و بقولی به جرم تشیع کشته شد. شیخ فریدالدین عطار در تذکرةالاولیاء گوید او یگانه عهد بود و شیخ... وقت و تصانیف بسیار دارد و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود... نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه یکدیگر میخوردند، غلامی دید در بازار شادمان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی است نه بینی که خلق از گرسنگی چونند غلام گفت مرا چه باک که من بنده کسی‌ام که وی را دهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه نگذارد شقیق آنجایگاه از دست برفت گفت الهی این غلام بخواجه‌ای که انبار داشته باشد چنین شاد باشد و تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته‌ای ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید. پیوسته گفتی من شاگرد غلامی‌ام. نقل است که شقیق در سمرقند مجلس میگفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده‌اید بگورستان اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه‌اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و اگر مسلمانید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق‌پرستان. نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون‌الرشید او را بخواند چون شقیق بنزدیک هارون رفت هارون گفت توئی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هارون گفت مرا پندی ده گفت هشدار که حق‌تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانکه از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدای را سرائی است که آنرا دوزخ خوانند ترا دربان ساخته و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هرکه یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی گفت زیادت کن گفت تو چشمه‌ای و عمال جویها اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاکت نزدیک باشی اگر آنساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهرچه خواهد گفت اگر نفروشد الا به نیمهٔ ملک تو گفت بدهم گفت اگر آن آب بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه‌ای از ملک تو بستانم چه کنی گفت بدهم گفت پس به چه نازی بملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید هارون بگریست پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند گفت اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن بهر روزی حرام. و ابراهیم ادهم به وی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم. شقیق گفت سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند گفت شما چگونه کنید. گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم. ابراهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و بوسید و گفت انت الاستاذ و گفت هر که در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه بر گرفته است و با خدا جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دائم است و علامت محبت شوق و انابت لازم است و گفت عبادت ده جزء است نه جزء گریختن از خلق و یک جزء خاموشی. و گفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس. و سه چیز لازم توانگرانست رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت او برخدای است و من در میان هیچکس نیم و مزد و ثواب مرا و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که بقسمت خدای راضی بود و درویش آن است که در دلش طلب زیادتی باشد و بخیل آن است که حق و مال خدای از خدای بازدارد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) شلوبین. عمربن محمد اشبیلی نحوی. رجوع به شلوبین و شلوبینی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) صاحبی. در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از او شاهد کلمهٔ خُودِ خروه آمده است:

ای خواجه چرا جدا شدستی ز گروه
چونان که ز جمع تره‌ها خُودِ خروه.[1]

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) صالح‌بن مرداس. رجوع به اسدالدوله صالح... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) صدقه. جلال‌الدین وزیر مسترشد خلیفهٔ عباسی در ۵۱۳ هـ.ق.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) الصیقل. او از جعفربن تمام و از او منصور و ثوری روایت کنند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) طبرسی. فضل‌بن علی‌بن فضل ملقب به امین‌الدین. از مشاهیر محدثین و مفسرین و فقهای مأئهٔ ششم است و او از شیخ ابوعلی‌بن شیخ‌الطائفه ابوجعفر طوسی و عبدالجباربن علی مقری رازی و این دو از شیخ ابوجعفر طوسی روایت کنند. و از جملهٔ روایات ابوعلی طبرسی صحیفةالرضاست که بر ابوالفتح عبدالله‌بن عبدالکریم‌بن هوازی تستری در سال ۵۲۵ هـ.ق. در مشهد رضا علیه السلام قرائت کرده است و از شاگردان او یکی فرزندش رضی‌الدین ابونصر حسن‌بن الفضل است صاحب کتاب مکارم‌الاخلاق و دیگر ابن شهرآشوب صاحب مناقب و معالم‌العلماء و شیخ منتجب‌الدین صاحب فهرست مشهور و قطب‌الدین راوندی شارح نهج‌البلاغه و سید ابوالحمد مهدی‌بن نزار حسینی قاینی و سید شرفشاه‌بن محمدبن زیادة الافطسی و شیخ عبدالله‌بن جعفر دوریستی و شاذان‌بن جبرئیل قمی. و خاندان او همگی از اکابر فضلا و علمای وقت خویش بوده‌اند از جمله رضی‌الدین مذکور و حفید ابوعلی ابوالفضل علی‌بن حسن صاحب مشکوةالانوار و منتجب‌الدین قمی در فهرست و ابن شهرآشوب در معالم‌العلماء و

---

۱ - صورت بیت در نسخ این است:
این خواجه چرا شدستی ز گروه
خوبان که زدند طره‌ها خود خروه.
و تصحیح قیاسی است.

نظام‌الدین قرشی در نظام‌الاقوال و میر مصطفی التفرشی در نقدالرجال و عبدالله افندی در ریاض‌العلماء و شیخ یوسف بحرانی در لولؤةالبحرین و شیخ طریحی در مجمع‌البحرین ذکر او کرده‌اند و از مؤلفات فائقهٔ اوست: مجمع‌البیان فی تفسیرالقرآن که در ذی‌القعدهٔ ۵۳۴ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت و آن ده مجلد است جامع فنون لغت و نحو و تصریف و معنی و نزول و بیشتر در نقل اقوال مفسرین از علمای اهل سنت روایت کند و از تفاسیر اهل‌البیت جز اندکی از تفسیر عیاشی و علی‌بن ابراهیم قمی اخراج نکرده است و دیگر تفسیر وسیط در چهار مجلد و شیخ اسدالله کاظمی در مقابس گوید طبرسی را کتابی است موسوم به الکاف الشاف من کتاب الکشاف و ظاهر آن است که تفسیر وسیط وی همین کتاب باشد و دیگر تفسیر وجیز در دو و بقولی در یک مجلد و دیگر اعلام‌الوری باعلام‌الهدی در احوال ائمهٔ اطهار و مولی نظام گوید: سیدبن طاوس ربیع‌الشیعه را بر نهج اعلام الوری نوشته و در تمامت ابواب و فصول و مطالب متابعت شیخ طبرسی کرده و اصلاً تفاوتی در میان این دو کتاب نیست و دیگر جوامع‌الجامع و مولانا عبدالله التبریزی در ریاض‌العلماء گوید: شاید که این جوامع‌الجامع همان تفسیر وسیط باشد و الکاف الشاف تفسیر وجیز و دیگر تاج‌الموالید و دیگر الآداب الدینیة للخزانة المعینیه و نثراللئالی. و شیخ عبدالله تبریزی گوید: این رساله‌ایست مختصر القبائی فراهم آمده از کلمات قصار امیرالمؤمنین علی علیه السلام باسلوب کتاب غرر و درر آمدی و گوید بگمان من نثراللئالی از علی‌بن فضل‌الله حسنی راوندی باشد و دیگر کتاب کنوزالنجاح و دیگر عدةالسفر و عمدةالحضر و دیگر کتاب معارج السؤال و کتاب اسرارالأمامة یا اسرارالائمة و بعضی این کتاب را به پسر شیخ طبرسی ابونصر حسن نسبت کرده‌اند و کتاب مشکوةالانوار در اخبار و آنرا در کتاب دفع‌المناواة به وی نسبت داده‌اند و ظاهراً این کتاب غیر مشکوةالانوار فی غررالاخبار است که سبط وی علی نوشته است و دیگر رسالهٔ حقائق‌الأمور در اخبار و کتاب الوافی فی تفسیر القرآن و کتاب العمدة فی اصول‌الدین و الفرائض و النوافل که بلغت پارسی است و کتاب الجواهر در علم نحو و بعضی آنرا به شیخ شمس‌الدین طبرسی نحوی منسوب داشته‌اند و دیگر غنیةالعابد و مقالاتی چند نیز داشته است. وفات وی به سبزوار در ۵۴۸ و بقولی ضعیف در ۵۵۲ هـ.ق. بوده است و مدفن او در مشهد رضوی در محل معروف به قتلگاه مشهور و مزار است و در اصطلاح علمای شیعه هرجا طبرسی مطلق گویند منصرف به صاحب ترجمه است و گاه نیز به شیخ ابی‌منصور احمدبن ابیطالب اطلاق کنند ولی متبادر صاحب عنوان است. رجوع به روضات‌الجنات شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) طوسی. شیخ ابی‌حاتم. حاجی خلیفه کتاب المسند المستخرج علی الترمذی را بدو نسبت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عاصم‌بن محمدبن الکاتب رجوع به عاصم... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبدربه زرارةبن اعین‌بن سنبس یا سنسن. رجوع به ابوعلی زراره و رجوع به زرارةبن اعین شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن بحر الخلال. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن سلیمان رازی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن قاضی اشرف ابی‌الحسن علی‌بن حسن‌بن حسن‌بن احمدبن فرج‌بن احمد اللخمی العسقلانی المولد المصری الدار المعروف به القاضی الفاضل ملقب به محیی‌الدین. او وزیر ملک ناصر صلاح الدین و وی را نزد ملک مکانتی عظیم بود و در صنعت انشاء مبرز بود و بر متقدمین خویش تفوق داشت و او را با اکثاری که در انشا دارد در آن غرائبی است. و ابن‌خلکان گوید: یکی از ثقات و مطلعین از فضلا مرا گفت که اگر مسودات رسائل و تعلیقات او را بر اوراق گرد کنند کمتر از صد مجلد نباشد و در بیشتر آنها جودت وی مشهود است و عماد اصفهانی در کتاب الخریده دربارهٔ او گوید: رب القلم و البنان و اللسن و اللسان و القریحة الوقادة و البصیرة النقادة و البدیهة المعجزة و البدیعة المطرزة و الفضل الذی ماسمع به فی‌الاوائل ممن لو عاش فی زمانه لتعلق بغباره او جری فی مضماره فهو کالشریعة المحمدیة التی نسخت الشرائع و رسخت بها الصنائع یخترع الافکار و یفترع الابکار و یطلع الانوار و یبدع الازهار و هو ضابط‌الملک بآرائه و رابط‌السلک بلالائه ان شاء أنشأ فی یوم واحد بل فی ساعة واحدة ما لو دوّن لکان لاهل‌الصناعة خیر بضاعة افصح من قس عند فصاحته و ابن قیس فی مقام حصافته و من حاتم و عمرو فی سماحته و حماسته و در تقریظ اطالهٔ قول کند و ابن خلکان قطعاتی از نظم و نثر او را به نمونه آورده است. ولادت او در جمادی‌الآخر سال ۵۲۹ هـ.ق. بشهر عسقلان بود. وی پس از صلاح‌الدین نزد ملک‌العزیز و پس از او نزد پسر عزیز منصور تا زمان ملک‌العادل همان مقام داشت و آنگاه که ملک العادل دیار مصریه بگرفت و بقاهره درآمد قاضی فاضل با وی بود و در شب چهارشنبهٔ هفدهم ربیع‌الآخر بسال ۵۹۶ هـ.ق. به فجاءه بدآن شهر درگذشت و فردای آن شب در قرافة الصغری به سفح الجبل المقطم وی را بخاک سپردند. و باز ابن‌خلکان گوید: چند کرت زیارت قبر او کرده‌ام و تاریخ وفات او بر رخامی که بر قبر است همان است که آوردیم و رجوع به ترجمهٔ یوسف‌بن الخلال در تاریخ ابن خلکان شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن حسن‌بن حسین‌بن حکیم نحوی. رجوع به عبدالکریم... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی نصرانی معروف به دندانی. رجوع به دندانی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبیدبن عبدالمجید الحنفی البصری. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عبیدبن علی. از روات است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عسل‌بن ذکوان العسکری. رجوع به عسل... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) علم‌الدین شاتانی. حسن‌بن سعیدبن عبدالله‌بن بنداربن ابراهیم. فقیه و شاعر از مردم دیار بکر بود و بموصل اقامت گزید و با جنبهٔ فقاهت فن شاعری بر او غلبه داشت و گاه ببغداد میشد و وزیر ابوالمظفربن هبیره در اکرام او چیزی فرونمی‌گذاشت. مولد وی بسال ۵۱۰ و وفات در شعبان سال ۵۹۹ هـ.ق. بموصل بود و عماد کاتب در خریده و ابن‌الدبیسی در ذیل ذکر او کرده و ثنای وی گفته‌اند و اشعاری از وی آورده‌اند و از جمله قصیده‌ای در مدح صلاح‌الدین که اول آن این است:

اری النصر معقودا برایتک الصفرا
فسروا ملک الدنیا فانت بها احری
یمینک فیها الیمن و الیسر فی الیسری
فبشری لمن یرجو الندی منهما بشری.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) علی‌بن عبدالرحمن‌بن عیسی الهمدانی. رجوع به علی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) علی‌بن محمد المنجورانی البلخی. رجوع به علی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) علی‌بن منصوربن عبیدالله الخطیبی معروف به اجلّ. رجوع به علی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عمربن ابی‌سعید عثمان. از سلاطین بنی‌مرین مراکش برادر ابوالحسن علی و چون او اکبر اولاد پدر بود، ابوسعید عثمان ولایت عهد خویش به وی داد لکن او بزمان پدر طغیان کرد و

مطرود گشت و پس از فوت ابوسعید برادر وی بسلطنت رسید و عمر در جنگی با برادر مغلوب و بسال ۷۳۳ هـ.ق.مقتول گشت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عمربن محمدبن خلیل سکونی. رجوع به عمر... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عمربن محمد شلوبین یا شلوبینی. رجوع به شلوبین و شلوبینی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عمروبن قائد القدری. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عمروبن مالک الجنبی. از روات حدیث است و ابوهانی خولانی از او روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عیسی‌بن دینار. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) عیسی‌بن زرعه نصرانی منطقی متوفی بسال ۳۹۸ هـ.ق.او راست: کتابی در عقل و مقاله‌ای مجهوله در اخلاق و ترجمهٔ مقداری از کتاب برقلس در تفسیر فاذن از سریانی بعربی. رجوع به ابن زرعه ابوعلی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) غسّانی. حسین‌بن محمدبن احمد جیانی اندلسی. رجوع به حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) غنام‌بن علی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فارسی. حسن‌بن احمدبن عبدالغفاربن محمدبن سلیمان‌بن ابان الفارسی الفسوی النحوی. مولد وی شهر فسای شیراز بسال ۲۸۸ هـ.ق.است. در ۳۰۷ ببغداد شد و سپس بشهرهای دیگر سفر کرد و بسال ۳۴۱ بحلب رفت و در آنجا مدتی در صحابت سیف الدولةبن حمدان بزیست. و او را در آنجا با ابوالطیب متنبی مجالسی است. سپس ببلاد فارس شد و بخدمت عضدالدولةبن بویه پیوست و نزد وی مکانت و منزلتی بسزا یافت تا آنجا که عضدالدوله گفتی من در نحو شاگرد ابوعلی فارسی باشم و او کتاب ایضاح و تکمله را بنام وی کرد. گویند روزی بمیدان شیراز در موکب عضدالدوله بود. پادشاه بویهی پرسید از چه مستثنی در قام القوم الا زیداً منصوب است گفت نصب آن بفعلی مقدر است گفت آن فعل مقدر کدام است گفت استثنی امیر گفت بجای استثنی امتنع تقدیر کنیم و زید را مرفوع خوانیم ابوعلی درماند و گفت این جوابی بود میدانی وجواب عقلانی آن بگاه خویش بعرض ملک رسانم و سپس در این موضوع رساله‌ای کرد و بخدمت عضدالدوله برد و عضدالدوله آن رساله نپسندید. و در کتاب ایضاح برای رفع این دخل گوید: نصب زید در مثال مزبور بفعل متقدم باشد با تقویت الا. گویند در کتاب ایضاح بدین شعر ابی تمام استشهاد کرده است:

من کان مرعی عزمه و هوممه
روض الأمانی لم یزل مهزولا.

و ابی‌تمّام آن نیست که بشعر وی تمثل کنند لکن چون عضدالدوله این بیت ابوتمّام را دوست می‌گرفت و مکرر میخواند از آنرو آورده است. او از ابن سراج و مبرمان و زجاج فنون ادب فراگرفت و گویند شاگردان او وی را بر ابوالعباس مبردتفضیل می‌نهادند وعلاوه بر ایضاح و تکمله کتب ذیل او راست: کتاب التذکره و آن کتابی بزرگ است و کتاب المقصور و الممدود و کتاب الحجة فی القراآت در سه جلد و کتاب الأغفال فیما اغفله الزجاج من المعانی و کتاب العوامل المائة و کتاب المسائل الحلبیّات و کتاب المسائل البغدادیات و کتاب المسائل الشیرازیات و کتاب البصریه و کتاب المسائل المجلسیات و کتاب المسائل العسکریه و کتاب القصریات و آنرا بشاگرد خویش محمدبن طوسی قصری املا کرده است. و کتاب المسائل الکرمانیات و کتاب فی ابیات العرب و تعلیقة الکتاب سیبویه. و او متهم باعتزال بود و ابوالفتح‌بن جنی معروف و علی‌بن عیسی الربعی از شاگردان اویند. وفات وی بربیع‌الآخر یا ربیع‌الاول سال ۳۷۷ هـ.ق.در بغداد بود و مدفن او در شونیزیّه است. رجوع به معجم‌الادباء ج ۳ ص ۹ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فارسی. حسن‌بن الظئر. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فارقی. حسن‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن برهون. فقیه شافعی. مولد او بمیافارقین بربیع‌الآخر ۴۳۳ هـ.ق.وی در میافارقین نزد ابی‌عبدالله محمد الکازرونی به تحصیل علوم وقت پرداخت و پس از وفات استاد ببغداد شد و از محضر شیخ ابواسحاق شیرازی صاحب المهذب و ابونصربن الصباغ صاحب شامل کسب دانش کرد و پس از ابی تغلب قضاء شهر واسط بوی دادند و در این شغل عقل و عدل و حسن سیرتی بیش از تصور ابراز کرد و زاهد و متورع بود و حدیث از خطیب ابی بکر و طبقهٔ او شنید. و قاضی ابوسعید عبدالله‌بن ابی عصرون از او اخذ روایت کرد و تا آخر عمر پیوسته به تدریس کتاب شامل‌بن صباغ اشتغال داشت. او راست: کتاب الفوائد علی‌المهذّب. و بروز چهارشنبهٔ ۲۲ محرم ۵۲۸ هـ.ق.بشهر واسط درگذشت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فارمدی فضل‌بن محمد. رجوع به ابوعلی فضل... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فخرالملک عماربن محمد برادر امین‌الدوله. رجوع به عمار... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فسوی. رجوع به ابوعلی فارسی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فضل‌بن الحسین. رجوع‌به فضل... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فضل‌بن محمد فارمدی. یکی از شیوخ طریقت صوفیه. مولد او قریهٔ فارمد طوس بسال ۴۰۲ هـ.ق. بود و پس از براعت در علوم ظاهر قدم در طریق طریقت نهاد و درک صحبت شیخ ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم گرگانی طوسی کرد و استاد وی در تذکیر و موعظت شیخ ابوالقاسم قشیری بود و خواجه نظام‌الملک وزیر نسبت بوی ارادتی صادق داشت و یافعی در متوفیات سال ۴۷۷ هـ.ق.ذکر او آورده و گوید: هو شیخ الشیوخ فی عصره، المتفرد بطریقة فی التذکیر التی لم‌یسبق الیها فی حسن عبارته و تهذیبه و حسن آدابه و ملیح استعارته و رقّة الفاظه دخل نیشابور و صحب الأستاد ابوالقاسم القشیری و اخذ فی الاجتهاد البالغ الی ان نال و حصل له عند نظام‌الملک قبول خارج عن الحد و روی عن جماعة. و وفات وی بسال ۴۷۷ هـ.ق. بطوس بود و گور وی بدان شهر است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فضیل‌بن عیاض‌بن مسعودبن بشر تمیمی بالولاء الطالقانی‌الاصل الفندینی. مولد او به ابیورد و بقولی بسمرقند و منشأ وی ابیورد بود. و اصل او از طالقان خراسان و فندین قریه‌ای از مرو است. و سپس بکوفه شد و در آنجا استماع حدیث کرد و از آنجا بمکه رفت و تا پایان عمر یعنی محرم سال ۱۸۷ هـ.ق. بدانجا زیست.ابن‌خلکان گوید: او یکی از رجال طریقت و از اکابر سادات است و در اوّل عیار پیشه بود و میان ابیورد و سرخس راه می‌برید و ابتدای توبهٔ او آن بود که وی فتنهٔ کنیزکی بود و یکشب که از دیوار خانهٔ کنیزک برمیشد شنید که کسی این آیت میخواند: الم‌یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله[1]؛ و معنی آیت این است که آیا گاه آن نرسید گروندگان به مسلمانی را که دلهاشان بیاد خدای خاشع گردد. فضیل گفت آری بار خدایا رسید و از دیوار فرودآمد و شبانه به ویرانه‌ای پناه جست و جمعی کاروانی دید بدانجا گرد آمده که بعضی آنان می‌گفتند برویم و بعضی می‌گفتند بپائیم تا صبح دمد چه فضیل بر راه است و راه ما ببرد. فضیل بخدای بازگشت و انابه کرد و آنانرا ایمنی داد. سفیان‌بن عیینه گوید:

---

۱ - قرآن ۱۶/۵۷.

هرون الرشید ما را بخواند و فضیل با ما بود. چون بر خلیفه درآمدیم فضیل دنبال همه بود سر خویش بردای خود پوشیده. از من پرسید کدام یک اینان امیرالمؤمنین است باشارت دست بنمودم. روی بخلیفه کرد و گفت ای خوب‌چهر توئی که کار این امت بدست داری بزرگ تقلّد و تعهدی که بگردن گرفته‌ای. خلیفه را از این گستاخی و صراحت نصیحت گریه افتاد و هریک ما را بدره‌ای آوردند و همه بپذیرفتند جز فضیل که رد کرد خلیفه گفت یا اباعلی اگر این مال حلال ندانی بوامداری ده تا دین خویش ادا کند یا گرسنه‌ای را سیر کن و برهنه‌ای را بپوشان. فضیل گفت نتوانم و بیرون شدیم و من بابی‌علی گفتم خطا کردی زر می‌ستدی و در ابواب برّ صرف می‌کردی. فضیل دست فرا ریش من برد و محاسن من بگرفت گفت ای ابامحمد تو فقیه این شهر و منظور نظر مردمانی آیا سزد که در چنین غلطی افتی اگر این مال بر دیگران حلال بودی بر من نیز حلال بودی. نقل است که روزی رشید بدو گفت شگفت زهدی که تراست. فضیل گفت لکن زهد تو از من بیش است. خلیفه گفت این چگونه تواند بود. گفت از آن رو که زهد من از دنیای فانی است و زهد تو از آخرت باقی. و زمخشری در کتاب ربیع‌الابرار در آخر باب طعام آورده است که فضیل روزی اصحاب خویش را گفت چه گوئید در مردی که آستین از خرما پر کرده و بر سر حاجتگاه نشیند و یک یک آن خرماها در آن افکند گفتند چنین کس را دیوانه خوانیم. گفت پس آنکه خرماها یک یک در شکم افکند تا آنگاه که پر شود از او دیوانه‌تر است چه آن حاجتگاه از این حاجتگاه پر شود. و گفت چون خدای تعالی بنده‌ای را دوست دارد بر غم او افزاید و چون بنده را مبغوض دارد دنیا را بر وی گشاده کند. و گفت اگر همهٔ دنیا بمن دادندی بی‌حسابی، چنانکه شما از پلیدی پرهیزید که جامه‌تان نیالاید من از وی پرهیز کردمی. و گفت ترک عمل برای مردمان ریاء باشد و عمل برای آنان شرک. و گفت من اثر عصیان خود در خلق خادم و خر خویش خوانم. و گفت اگر مرا یک دعای مستجاب بودی آنرا در کار امامی کردمی چه باصلاح امام عباد ایمن شوند. و گفت ملاطفت با همنشینان و حسن معاشرت با آنان بهتر از زنده داشتن شب و روزه گرفتن بروز است. ابوعلی رازی گفت سی سال ملازمت خدمت فضیل کردم و یک بار او را خندان یا بکماران ندیدم جز بروز مرگ پسرش علی و از علت آن پرسیدم گفت خدای امری را خواست من نیز آنرا خواستم و این پسر جوان و جوانمرد و از جملهٔ کبار صالحین بود. و عبدالله‌بن المبارک گفت با مرگ فضیل حزن بمرد. وفات فضیل در مکه شرفها الله تعالی در محرم ۱۸۷ هـ.ق. بود. و شیخ فریدالدین عطار در تذکرةالاولیاء گوید: او از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود و ستودهٔ اقران و مرجع قوم بود و در ریاضیات و کرامات شأنی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی‌همتا بود. اول حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی همه دزدان و راهزن بودند و شب و روز راه زدندی و کالا بنزد فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست بنداشتی و هر چاکری که بجماعت نیامدی او را دور کردی.

یک روز کاروانی شگرف می‌آمد و یاران او کاروان گوش میداشتند مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود دزدان را بدید بدره‌ای زر داشت تدبیری میکرد که این را پنهان کند با خویشتن گفت بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم چون از راه یکسو شد خیمهٔ فضیل بدید بنزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامهٔ زاهدان شاد شد و آن بدره بامانت بدو سپرد فضیل گفت برو و در آن کنج خیمه بنه مرد چنان کرد و بازگشت بکاروانگاه رسید کاروان زده بودند همه کالاها برده و مردمان بسته و افکنده همه را دست بگشاد و چیزی که باقی بود جمع کردند و برفتند و آن مرد بنزدیک فضیل آمد تا بدره بستاند او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت میکردند مرد چون چنان بدید گفت بدرهٔ زر خویش بدزد دادم فضیل از دور او را بدید بانگ کرد. مرد چون بیامد گفت چه حاجت است گفت همانجا که نهاده‌ای برگیر و برو مرد بخیمه در رفت و بدره برداشت و برفت یاران گفتند آخر ما در همه کاروان یک درم نقد نیافتیم تو ده هزار درم بازمیدهی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد من نیز بخدای گمان نیکو برده‌ام که مرا توبه دهد گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند. بعد از آن روزی کاروانی بزدند و کالا بردند و بنشستند و طعام می‌خوردند یکی از اهل کاروان پرسید که مهتر شما کدامست گفتند با ما نیست از آن سوی درختی است بر لب آبی آنجا نماز میکند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع کند گفت با شما نان نخورد گفتند بروزه است گفت رمضان نیست گفتند تطوع دارد. این مرد را عجب آمد بنزدیک او شد با خشوعی نماز میکرد صبر کرد تا فارغ شد گفت الضدان لایجتمعان روزه و دزدی چگونه بود و نماز و مسلمانان کشتن را باهم چه کار فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت نه آخر حق‌تعالی میفرماید: و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحا و آخر سیئا[1] مرد هیچ نگفت و از کار او متحیر شد نقل است که پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در قافله زنی بودی کالای وی نبردی و کسی که سرمایهٔ او اندک بودی مال او نستدی و با هرکسی بمقدار سرمایه چیزی بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه زدن بدست آوردی بر او آوردی و گاه بگاه بر دیوارها میشدی در هوس عشق آن زن و میگریستی، یک شب کاروانی میگذشت در میان کاروان یکی قرآن میخواند این آیت بگوش فضیل رسید المیأنِ للّذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله[2]؛ آیا وقت نیامد که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد، تیری بود که بر جان او آمد چنان آیت بمبارزت فضیل بیرون آمد و گفت ای فضیل تا کی تو راه زنی گاه آن آمد که ما نیز راه تو بزنیم فضیل از دیوار فرودافتاد و گفت گاه آمد از وقت نیز برگذشت سراسیمه و کالیو و خجل و بیقرار روی بویرانه‌ای نهاد جماعتی کاروانیان بودند میگفتند برویم یکی گفت نتوان رفت که فضیل بر راهست فضیل گفت بشارت شما را که او دیگر توبه کرد و در مکه بعض اولیاء را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم‌صحبت بود و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه سخن بر او گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و همه را سخن گفتی تا حال او چنان گشت که خویشان و اقربای او از باورد برخاستند و بدیدار او آمدند و در بزدند و در نگشاد و ایشان بازنمی‌گشتند. فضیل بر بام خانه آمد و گفت اینت بیکار مردمانی که شما هستید. خدای کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه ناامید از صحبت او بازگشتند. نقل است که یکشب هرون الرشید، فضل برمکی را که از مقربان بود گفت که امشب مرا بر مردی بر که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طارم در تنگ آمده

۱ - قرآن ۱۰۲/۹. ۲ - قرآن ۱۶/۵۷.

است. فضل او را بدر خانهٔ سفیان عیینه برد. در بزدند گفت کیست گفت امیرالمؤمنین گفت چرا رنجه میشد مرا خبر بایست کرد تا من خود بیامدمی. هرون فضل را گفت این آن مرد نیست که من میطلبم این همان طال بقائی میزند که ما در آنیم. سفیان را از آن واقعه خبر دادند گفت چنانکه شما میطلبید فضیل عیاض است آنجا باید رفت. آنجا رفتند و این آیت برمیخواند که: ام حسب الّذینَ اجْترحوا السّیّئات ان نجعلهم کالّذین آمنوا و عملوا الصالحات [1] هرون گفت اگر پند می‌طلبم این کفایت است، معنی آیت آن است که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردندکه ما ایشان را برابر داریم با کسانی که‌نیکوکاری کردند و ایمان آوردند، پس در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیرالمؤمنین است گفت بنزدیک من چه کار دارد و من با او چه کار دارم گفت طاعت داشتن اولواالامر واجبست. گفت مرا تشویش مدهید. گفت بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر با کراه می‌درآئید شما دانید هرون دررفت چون نزدیک فضیل رسید فضیل چراغ را پف کرد تا روی آن نباید دید هرون دست پیش برد فضیل را دست بدو باز آمد، گفت ماالین هذا الکف لو نجا من‌النار؛ چه نرم دستی است اگر از آتش خلاص یابد. این بگفت و برخاست و در نماز ایستاد. هرون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد گفت آخر سخن بگو فضیل سلام بازداد و گفت پدرت عم مصطفی بود علیه‌السلام درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال طاعت خلق ترا، انّ الامارة یوم‌القیامة الندامة. هرون گفت زیادت کن گفت چون عمربن عبدالعزیز را بخلافت نصب کردند سالم‌بن عبدالله و رجاءبن حیوة و محمدبن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین بلیات تدبیر من چه چیز است که این را بلا می‌شناسم اگر چه مردمان نعمت میدانند یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب خدای نجات بود پیران مسلمان را چون پدر خویش دان و جوانان را برادر و کودکانرا چون فرزندان نگاه‌کن با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزندان کنند گفت زیاده کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و اهل آن عیالان تو. زر اباک و اکرم اخاک و احسن علی ولدک؛ زیارت کن پدر را و کرامت کن برادر را و نیکوئی کن بجای فرزند. پس گفت میترسم از روی خوب تو که بآتش دوزخ مبتلا شود. از خدای‌تعالی بترس و جواب خدای را ساخته کن و بیدار و هشیار باش که روز قیامت حق تعالی ترا از آیین یک یک مسلمانان باز خواهد پرسید و انصاف هر یک از تو طلب خواهد کرد اگر شبی پیرزنی در خانه‌ای بی‌برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. هرون بسی بگریست چنانکه هوش از او زایل خواست شد فضل وزیر گفت بس که امیرالمؤمنین را بکشتی گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را هلاک میکنید و آنگاه مرا میگوئی که او را بکشتی کشتن این است. هرون را بدین سخن گریستن زیادت شد آنگاه روی بفضل کرد گفت و ترا هامان از آن میگوید که مرا بجای فرعون نهاد. پس هرون گفت ترا وام هست گفت بلی وام خداوند است برمن بطاعت اگر مرا بدین گیرد وای بر من گفت ای فضیل وام خلق میگویم گفت سپاس خدای را عزوجل که مرا از وی نعمت بسیار است وهیچ گله ندارم تا با بندگانش بگویم پس هرون صره‌ای هزار دینار پیش او نهاد که این حلالی است ازمیراث مادر منست فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این پندهای من هیچ ترا سودی نداشت و هم اینجا ظلم آغاز نهادی و بیدادگری پیش گرفتی گفت چه ظلم است گفت من ترا بنجات میخوانم تو مرا در بلا میاندازی این ظلم بود من ترا میگویم آنچه داری بخداوند آن باز ده تو بدیگری که نمیباید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش او برخاست وزر بدر بیرون انداخت هرون برون آمد و گفت آوه! ایّ رجل هو؛ او خود چه مردی است ملک بر حقیقت فضیل است و صولت او عظیم است و حقارت دنیا در چشم او بسیار. نقل است که یک روز بعرفات ایستاده بود آن همه خلق میگریستند با چنان تضرّع و زاری و گریستن و خواهش کردن گفت ای سبحان الله! اگرچندین مردم بیکبار نزدیک مردی شوند و از وی یک دانگ سیم خواهند چه گوئید آنهمه مردم را نومید کند آن مرد گفت نه گفت برخداوند تعالی آمرزش همه آسانتر است از آنکه بر آن مرد دانگی سیم که بدهد که او اکرم الاکرمین است امید آن است که همه را آمرزیده گرداند. در عرفات شبانگاه از او پرسیدند که حال این مردمان چون می‌بینی گفت همه آمرزیده‌اند اگر من در میان ایشان نه امی. گفتند چونست که ما هیچ ترسنده نمی‌بینیم گفت اگر شما ترسنده بودید ترسکاران از شما پوشیده نبودندی که ترسنده را نبیند مگر ترسنده و ماتم‌زده ماتم‌زدگان را تواند دید گفتند مرد در کدام وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا هر دو برویکسان شوند بغایت محبت رسیده است. گفتند اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر. احمد حنبل گفت رضی‌الله عنه که از فضیل شنودم که هرکه ریاست طلب کرد خوار شد و گفت فضیل را گفتم که مرا وصیتی کن گفت دم باش سر مباش ترا این بسنده است. بشر حافی گفت رضی‌الله عنه از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا فاضلتر، از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش. سفیان ثوری گفت رضی‌الله عنه که یک شب بر او رفتم جمله شب آیات واخبار و آثار میگفتیم چون برخاستم گفتم اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت ستوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت. فضیل گفت اینت شوم شبی که دوش بود و اینت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود گفتم چرا چنین گوئی گفت جمله شب تو در بند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گوئی که مرا خوش آید و من بستهٔ آن بودم تا جوابی نیکو از کجا پسند آید هر دو بیکدیگر و بسخن یکدیگر از خدا بازمانده بودیم. یک روز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود گفت اینجا که رسیده‌ای باز گرد یا نه من باز گردم می‌آئی تا تو مشتی سخن بر من پیمائی و من مشتی نیز بر تو پیمایم. نقل است که یکروز یکی قصد او کرد گفت به چه آمده‌ای گفت برای آسایش و مرا بدیدار تو راحت است گفت بخدای که این بوحشت نزدیکتر است و نیامدی الا بدانکه تو مرا فریبی کنی بدروغ و من ترا دروغی برپیمایم و هم از آنجا باز گرد و گفتی میخواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید شد تا خلقم را نباید دید و گفت اگر توانید که درجایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را عظیم نیکو بود چنین کنید و گفت منتی عظیم فرا پذیرم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید. و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی‌تفرقه با حق و چون صبح برآید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که درآیند و مرا از این خلوت تشویش دهند و گفت هرکه را از تنها بودن وحشت بود و بخلق انس دارد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را بکار آید و گفت هر که از خدای ترسد زبان او

۱ – قرآن ۲۱/۴۵.

ابوعلی.

گنگ بود و گفت چون حق‌تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد و چون دشمنش دارد دنیا بر وی فراخ گرداند و گفت اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جملهٔ امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را زکوتی است و زکوة عقل اندوه طویل است و از این است که: کان رسول الله صلی‌الله‌علیه و سلم متواصل‌الأحزان. و گفت چنانکه عجب است که‌کسی در بهشت بود و میگرید عجب تر از آن بود حال کسی که در دنیا بود و می‌خندد و نمیداند که عاقبت کار چون خواهد بود و گفت پنج چیز است از علامات بدبختی: قساوت دل و نابودن اشک و بی‌شرمی و رغبت در دنیا و درازی امل و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آنکس نگذرد و از آن خوف منازل شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت در دنیا از دل دور کند و گفت هرکه از خدای بترسد جمله چیزها از او بترسد و هرکه از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد و گفت خوف و هیبت از خدای بر قدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بر قدر رغبت بنده بود در آخرت و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال و بی‌حساب ننگ دارم چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در یک خانه جمع کرده‌اند و کلید آن دنیا دوستی است و جمله نیکی‌ها را در یک خانه جمع کرده‌اند و کلید آن دشمنی دنیاست و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است. گفت دنیا بیمارستان است و خلق درو چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غلّ و قید باشد و گفت بخدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا سفال فانی و آخرت زر باقی و گفت کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرت صد چند آن کم نکردند از بهر آنکه ترا بنزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده‌ای و میکنی اکنون خواه بسیار کن خواه اندک کن و گفت بجامهٔ نرم و طعام خوش لذّت مگیرید که فردا لذت آن جامه و آن طعام نباشد. و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بتکلف شده‌اند هرگاه که تکلّف از میان برخیزد گستاخ بیکدیگر بتوانند دید و گفت خدای عزّوجل وحی فرستاد بکوهی که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا، برو سخن گفت با موسی تواضع او را و گفت از تواضع فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید فرا پذیرفتن و گفت هرکه خویشتن را قیمتی داند او را اندر تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او بمیزان عمل راست بود مجوئید که نیابید و بی علم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که نیابید و بی‌عمل بمانید و برادری بی‌عیب مطلبید که نیابید و بی‌برادر بمانید و گفت هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی او دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند به دل و گفت وقتی بدانکه میکردند ریا میکردند اکنون بآنچه نمیکنند ریا میکنند و گفت دست بداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق‌تعالی او را از این دو خصلت نگاه دارد گفت اگر سوگند خورم که من مرائی‌ام دوستر دارم از آنکه سوگند خورم که من مرائی نیم و گفت اصل زهد راضی بودن است از حق‌تعالی بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضای خدای تعالی اهل معرفت‌اند و گفت هرکه خدای را بشناسد بحق معرفت، پرستش او کند بحق طاقت و گفت فتوت در گذشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل آن است که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت توکل آن بود که واثق بود بخدای عزّوجل که نه خدایرا در هر چه کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن یک‌رنگ بود در تسلیم و گفت چون ترا گویند خدایرا دوستداری خاموش باش که اگرگوئی نه کافر باشی و اگرگوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت بسا مردا که بمبرز رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ کردن با خردمندان آسان‌ترست که حلوا خوردن با بیخردان و گفت هرکه در روی فاسقی بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی میکند و گفت هر که ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین از من و تو هرکه بخدای عاصی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان‌صلاح همه خلق بود و گفت دو خصلت است که هردو از جهل است: یکی آنکه میخندید و عجبی ندیده‌اید و نصیحت میکنید و شب بیدار نبوده‌اید و گفت خدای عزّوجل میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من تو را یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد و آن بر تست نه از تست اکنون می‌نگر تا چون میکنی و گفت خدای گفته است یکی از پیغامبران را که بشارت ده گناهکاران را که توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکروز کسی براو درآمد گفت مرا پندی ده گفت أأرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار [1]. یک روز پسر خود را دید که یک دینار زر می سخت تا بکسی دهد آن شوخ که در نقش درست زربود پاک میکرد گفت یا پسر این ترا از ده حج و ده عمره فاضلتربس در مناجات گفتی خداوندا رحمتی کن که تو به من عالمی و عذابم مکن که بر من قادری و بس. گفتی الهی مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه میداری و مرا برهنه میداری و مرا بشب چراغ نمیدهی و تو این با اولیای خویش کنی بکدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو. نقل است که سی سال هیچکس لب او خندان ندیده بود مگر آن روز که پسرش بمرد تبسمی بکرد. گفتند خواجه این چه وقت اینست گفت دانستم که خدای راضی بود بمرگ این پسر من موافقت رضای او تبسمی بکردم و در آخر کار میگفت از پیغمبرانم رشک نیست که ایشان را هم لحد هم صراط هم قیامت در پیش است و جمله با کوتاه‌دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان رشک نیست که خوف ایشان زیادت از خوف بنی‌آدم است و ایشان را درد بنی‌آدم نیست و هر که را این درد نبود من آن نخواهم لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نزاد و نخواهد زاد. عبدالله مبارک گفت چون فضیل بمرد اندوه، همه برخاست.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) فضیل‌بن عیسی. از روات حدیث است و از ابی‌عوانه روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) قالی. اسماعیل‌بن القاسم عیذون‌بن هرون‌بن عیسی‌بن محمدبن سلمان معروف به ابن عیذون. یکی از ائمهٔ لغت و نحو بمذهب بصریین. جدّ اعلی وی سلمان از موالی عبدالملک‌بن مروان بود. مولد او به منازجرد نزدیک شهر خرت برت از خطهٔ دیاربکر به جمادی‌الثانیهٔ سال ۲۸۸ ه.ق.است. او در طلب علم بسیاری از بلاد را بپیمود و شاگردی ابی‌بکربن درید و ابی‌بکر انباری و نفطویه و زجاج و اخفش صغیر و ابن سراج و ابن ابی‌الازهر و ابن شقیر و مطرزی و جحظه و جز آنان کرد و الکتاب سیبویه را بر ابن درستویه بخواند و از ابوبکربن داود خراسانی و حسین‌بن

۱ - قرآن ۳۹/۱۲.

اسماعیل محاملی و شیخ ابوبکربن مجاهد و یحیی‌بن محمدبن صاعد وابوالقاسم‌بن بنت منیع بغوی حدیث شنید و در سال ۳۰۳ هـ.ق. برای استماع حدیث از ابی‌یعلی موصلی بموصل شد و در ۳۰۵ ببغداد رفت و تا ۳۲۸ بدانجا ببود. سپس باندلس شد و در شعبان ۳۳۰ هـ.ق. بقرطبه درآمد و در آنجا متوطن گشت وکتاب امالی و بیشتر کتب دیگر خویش در این شهر بنام خلیفهٔ اموی و پسر وی تألیف کرد. و گویند چون آگاهی قدوم وی بسمع حکم‌بن عبدالرحمن ناصر اموی رسید امیربن رماحس عامل خود را با موکبی جلیل از اشراف و امراء و علما و طبقات دیگر مردم از چندمنزلی باستقبال وی فرستاد و او با شکوهی تمام بقرطبه درآمد و یوسف‌بن هارون رمادی در قصیده‌ای بدیع وی را مدح گفت. و تا گاه مرگ، خلیفهٔ اموی اندلس او را مرفه و معزز داشت. صلاح‌الدین صفدی در وافی و یاقوت در معجم‌الأدباء و شمس‌الدین اربلی در وفیات و صاحب نفخ‌الطیب و سیوطی و زبیدی در طبقات و ابن خلکان در وفیات و ابوزید عبدالرحمن‌بن خلدون در تاریخ ذکر او آورده‌اند. و زبیدی دربارهٔ او گوید: کان اعلم‌الناس بنحو البصریین و احفظ اهل زمانه باللغة و ارویهم للشعر الجاهلی و احفظهم له. و ابن خلدون در ذیل عنوان علم ادب گوید: از شیوخ خویش در مجالس درس شنودم که می‌گفتند اصول و ارکان این فن چهار دیوان است یکی ادب‌الکاتب ابن قتیبه، دیگر کتاب الکامل مبرّد و سوم کتاب البیان و التبیین جاحظ و چهارمین کتاب النوادر ابی‌علی قالی. و هرچه جز این چهار کتاب است، فروع این چهار اصل باشند. و ابوبکر محمدبن الحسن الزبیدی اندلسی صاحب مختصر العین و ابوعبدالله فهری و عدهٔ کثیر دیگر از شاگردان اویند و فهری بلقب غلام ابی‌علی، یعنی شاگرد ابوعلی قالی مشهور است. و از جملهٔ کتب ابوعلی است: کتاب الامالی. کتاب البارع در غریب الحدیث مبنی بر حروف معجم و آن پنجهزار ورقه است. کتاب المقصور و الممدود. کتاب فی‌الابل و نتاجها. کتاب فی حلی الانسان یا خلق‌الانسان و الخیل و شیاتها. کتاب فعلت و افعلت. کتاب مقاتل الفرسان و کتاب شرح قصائد معلّقات. وفات وی بشهر قرطبه در ربیع‌الآخر و بقولی جمادی‌الاولی سال ۳۵۶ هـ.ق. بود و ابوعبدالله جبیری بر وی نماز گذاشت و جسد او بظاهر قرطبه در مقبرهٔ متعه بخاک سپردند. و نسبت قالی بشهر قالی قلاست. لکن نسبت او بدانجا بی‌اساس است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) قطرب‌بن محمدبن مستنیربن احمد نحوی لغوی بصری. رجوع به قطرب... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) قلندر. یکی از مشایخ تصوف بمائهٔ هفتم. وی از مردم عراق عجم بود و بهندوستان هجرت کرد و بر او در آن ملک مریدان بسیار گرد آمدند و بسال ۷۲۴ هـ.ق. در شهر پانیپات درگذشت. گور وی در پانیپات زیارتگاه است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) قوام‌الدین. نقیب طالبیان بروزگار ناصر و ظاهر عباسی ببغداد.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) (شیخ...) کاتب. یکی از قدمای مشایخ صوفیه او مرید سیدالطائفه ابوالقاسم جنید بغدادی است و شیخ ابوعثمان مغربی از مریدان شیخ ابوعلی کاتب‌است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) الکاهلی. او از ابی موسی اشعری و از او عبدالملک‌بن ابی‌سلیمان روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) کرابیسی. رجوع به حسین‌بن علی بن یزید... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) کرمانی انصاری. هشام‌بن ابراهیم. رجوع به ابوعلی هشام... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) لذکه. حسن‌بن عبدالله اصفهانی معروف به لذکه یا لغدهٔ نحوی لغوی. یاقوت گوید: او ببغداد شد و بمجلس زجاج برای اکتساب ادب حاضر می‌آمد و سپس بمخالفت زجاج برخاست و بخانهٔ خویش بتدریس نشست... و میان او و ابی‌حنیفه مناقضاتی است و در آخر عمر در عراق او را نظیری نبود و از اشعار اوست:

ذهب الرجال المقتدی بفعالهم
والمنکرون لکل امرٍ منکر
و بقیت فی خلف یزیّن بعضهم
بعضا لیستر معور من معور
ما اقرب الأشیاء حین تسوقها
قدراً و ابعدها اذا لم یقدر
الجد انهض بالفتی من کسره
فانهض لجد فی‌الحوادث او ذر
و اذا تعسّرت الامور فأرجها
و علیک بالامر الذی لم‌یعسر.

و از کتب او راست: النوادر. خلق‌الانسان. نقض علل النحو. خلق‌الفرس. مختصر فی‌النحو. الهشاشة و البشاشه. التسمیه. الرد علی ابن قتیبه فی غریب الحدیث. الرد علی ابی‌عبید و جز آن و صاحب روضات گوید: بعید نیست این ابوعلی، ابوالقاسم اصفهانی ملقب به تلیزه باشد که در قاموس ذکر او آمده است.[1]

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) ماجدبن هاشم‌بن علی‌بن مرتضی‌بن علی‌بن ماجد الحسینی الامامی الجد حفصی الهجری. معروف بسید بحرینی. محدث شیعی. از مشایخ ملامحسن فیض کاشانی. او سیدی محقق و مدقق و شاعر و ادیب و در جودت تصنیف کم‌نظیر است و اشعار و خطبی بلیغ دارد و او را مصنفاتی است و از جمله: کتاب سلاسل الحدید و رسالة الیوسفیه و رساله‌ای در مقدمهٔ واجب. وفات او بشیراز بسال ۱۰۲۸ هـ.ق. بود و مدفن وی در مشهد امام زاده سید احمد معروف بشاه‌چراغ است. و از شاگردان اوست شیخ محمدبن حسن رجب مقابی رویسی و میان او و شیخ بهاءالدین محمد عاملی مودت بود و شیخ بهاءالدین سید را می‌ستود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محتاج. چغانی. احمدبن ابی‌بکر محمد محتاج. یکی از امرای دولت سامانی که سپس از جانب خلیفه حکومت خراسان یافت او در اول در خدمت امیر نوح‌بن نصربن احمد بود و امیر نوح او را بمحاربهٔ رکن‌الدوله دیلمی بری فرستاد ابوعلی مغلوب شد سپس بمساعدت وشمگیر و بازگرفتن ملک جرجان از حسن فیروزان و تسلیم آن به وشمگیر مأمور گشت و ابوعلی بانجام این مأموریت موفق شده و بار دیگر امیر نوح او را با لشکری جرار بجنگ رکن‌الدوله بری فرستاد. رکن‌الدوله بگریخت و ابوعلی ری و جبال را مسخر کرد لکن امیر نوح چنانکه انتظار ابوعلی بود بخدمات وی وقعی نمی‌نهاد و از این رو ابوعلی طغیان کرد و ابراهیم‌بن احمد سامانی را که مقیم موصل بود بخواست و با وی بیعت کرد و با سپاهی بجنگ امیر نوح شد و امیر نوح را مغلوب کرد و خراسان و ماوراءالنهر را متصرف گشت پس از آن از ابراهیم نیز متوهم شد و بترکستان رفت و با لشکری متوجه بخارا گشت لکن امیر نوح این غیبت را مغتنم شمرد و ببخارا رفت و با ابراهیم صلح کرد و هردو بدفع ابوعلی اتفاق کردندو ابوعلی در این رزم نیز فایق گشت و ببخارا درآمد و با محمدبن نصر یکی از شاهزادگان سامانی بیعت کرد و نوح و ابراهیم بگریختند ابوعلی کرّت دیگر از بعض رؤسای لشکر متوهم گشته به چغانیان شد و امیر نوح بار دیگر بر ملک خویش مستولی گشت و پس از چندی نفاق آن دو یعنی امیر نوح و ابوعلی بوفاق انجامید و امیر نوح او را بحکومت خراسان فرستاد و مأمور جنگ رکن‌الدوله کرد رکن‌الدوله

۱ - و این بضبط سمعانیست و از غیر سمعانی بباء موحده است.

منهزم و در قلعهٔ طبرک متحصن گشت. ابوعلی قلعه را به محاصره گرفت و محاصره بطول انجامید و در آخر صلح کردند به اینکه هرساله رکن‌الدوله دویست هزار دینار بخزانهٔ امیر نوح بپردازد. ابوعلی دست از محاصره بکشید لکن امیر نوح از این صلح خرسند نبود از اینرو ابوعلی را از امارت خراسان عزل کرد و وشمگیر و امرای خراسان را بدفع او امر داد و ابوعلی برکن‌الدوله پناهید و رکن‌الدوله بوسیلهٔ برادر خود معزالدوله از خلیفه مطیع منشور حکومت خراسان در سال ۳۴۳ هـ.ق. برای ابوعلی بگرفت و ابوعلی در این سال بخراسان بنام خلیفه مطیع خطبه خواند و یکسال پس از آن یعنی در ۳۴۴ هـ.ق. بکربن مالک از دست عبدالملک‌بن نوح بر خراسان مستولی شد و ابوعلی در این سال وفات یافت. رجوع به حبط ج ۱ صص ۳۲۵ - ۳۲۸ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محسن‌بن ابراهیم‌بن هلال. رجوع به محسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محسن‌بن ابی‌القاسم علی‌بن محمدبن ابی‌الفهم داودبن ابراهیم‌بن تمیم تنوخی بصری. شاعر و ادیب و پدر او علی نیز شاعر بوده است. ولادت ابوعلی در سال ۳۲۷ هـ.ق. ببصره بود. نخست وی در سوق‌الاهواز امانت عیار دارالضرب داشت و سپس قضای جزیرهٔ ابن عمر و از آن پس از جانب مطیع خلیفه قضای عسکر مکرم و ایذج و رامهرمز به وی مفوض گشت. او راست: کتاب فرج بعدالشدة و کتاب نشوارالمحاضره و کتاب المستجاد و دیوانی بزرگتر از دیوان پدر خویش. وفات وی بسال ۳۸۴ هـ.ق. ببغداد بود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محسن‌بن احمد فارسی. رجوع به محسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محسن‌بن علی‌بن محمد. رجوع به محسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محسن‌بن علی قاضی تنوخی. رجوع به ابوعلی محسن‌بن ابی‌القاسم علی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن احمدبن الجنید. رجوع به ابن جنید شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن احمد بلخی شاعر. او را شاهنامه‌ای بوده است که اخبار آنرا از کتاب سیرالموک عبدالله‌بن المقفع و سیرالملوک محمدبن جهم برمکی تصحیح کرده‌است. رجوع به دقیقی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن الیاس‌بن الیسع السمرقندی. رجوع به محمد... و رجوع به ابوعلی‌بن الیاس شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن جمهور قمی. رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن احمد فارسی نیشابوری ملقب به فتال، تلمیذ شیخ ابوجعفر طوسی. او راست: کتاب روضة الواعظین فارسی و کتاب التنویر فی‌التفسیر. و ابوالمحاسن عبدالرزاق ملقب به شهاب‌الاسلام رئیس نیشابور وی را بکشت.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن حسن‌بن سهل‌بن هیثم. رجوع به ابن هیثم حسن... شود. ابن ابی اصیبعه نام او را محمدبن حسن و قفطی حسن آورده است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن مظفر حاتمی بغدادی. ادیب و شاعر. معارض متنبی. او راست: کتاب حلیة المحاضره و رسالهٔ حاتمیّه در ماجراهای میان او و متنبّی و سرقات متنبّی و غیره. وفات وی بسال ۳۸۸ هـ.ق.بود. و رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن خلف‌بن احمد فرا رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عبدالله‌بن شبل بغدادی. رجوع به ابن شبل شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن ناصرالحق. رجوع به محمدبن حسین... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن سعید قشیری. رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب الجبائی. رجوع به ابوعلی جبائی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن یحیی‌بن خاقان. رجوع به ابن خاقان و رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۰۵ و دستورالوزراء ص ۷۶ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن عروس. رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن علی الفیاض الکاتب... رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسین‌بن مقله. رجوع به ابن مقله شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن لیث. رجوع به محمد... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن فرات کوفی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن محمدبن اشعث کوفی محدث شیعی. او راست: کتاب جعفریات و او در اوائل مائهٔ چهارم در مصر میزیست.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن محمد الوزیر البلعمی. وزیر امیر منصوربن نوح سامانی. رجوع به بلعمی شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن مستنیر نحوی لغوی مشهور به قطرب. رجوع به قطرب شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن معاویهٔ نیشابوری. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن معن‌بن هشام القاری. او کتاب التوکل محمدبن یحیی ازدی یا آدمی را روایت کرده است. (ابن‌الندیم).

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن یعلی‌بن زنبور. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مراکشی. او راست کتاب آلات‌التقویم و رسالة فی‌العمل بالجیب.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مسبحی. او راست: عوالی.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مسکویه یا مشکویه احمدبن محمدبن یعقوب مسکویه. جد او یعقوب خازن ری بود. ابن ابی‌اصیبعه گوید: کان ابوعلی مسکویه فاضلا فی العلوم الحکمیة متمیز افیها خبیرا بصناعة الطب جیداً فی اصولها و فروعها. در بدایت عمر از پیوستگان وزیر معزالدوله دیلمی ابومحمد مهلبی و خازن کتب او بود و پس از او نزد ابن‌العمید و پسرش ابوالفتح ذوالکفایتین وزیر رکن‌الدولهٔ بویهی تقرب و اختصاص تمام داشت. آنگاه که ابوالفتح کشته شد او به خدمت عضدالدوله مخصوص گشت و سمت منادمت و خازنی او یافت. قفطی گوید او تا ۴۲۰ هـ.ق. حیات داشت و حاجی خلیفه و نیز یحیی‌بن منده بنقل یاقوت وفات او را در ۴۲۱ هـ.ق. نوشته‌اند. در کتاب منتخب صوان‌الحکمة ابی‌سلیمان سجزی آمده است: ابوعلی احمدبن محمدبن مسکویه قد صحب الوزیر ابامحمد المهلبی فی ایام شبیبته ثم اتصل من بعد ذلک بخدمة الملک عضدالدولة الی ان فارق عضدالدولة الدنیا و اما تحرم [کذا] بصحبة الاستاذ الرئیس ابی‌الفضل‌بن العمید و ابنه ابی‌الفتح ذی‌الکفایتین و الملک صمصام‌الدوله و من بعد ذلک کونه فی الحضرة العالیة بالری و تخصیصه بسائر الاکابر الی وقتنا هذا فمما لایحتاج الی شرح لاشتهاره و له کتب فی جمیع الریاضیات و الطبیعیات و الالهیات و الحساب و الصنعة و الطبایخ و غیر ذلک مما ترکته و لم انقله لکثرته و کان ذلک مع البلاغة الجیدة والخط الحسن و لطف‌الصنعة. و ایاه قصد ابوحیان التوحیدی بمسائله التی یسمیها الهوامل فاجابه عنها بالاجوبة التی سماها الشوامل. و قصة فضائله و احواله و سیره تستدعی طولا. و سپس نبذه‌ای از گفته‌های او رضی الله عنه بطور نمونه آورده است: اما الدعاء

فانه تعرض للاجابة، لا لان الله یفعل عند ذلک ما لایفعله قبله و لا لانه ینفعل ای یسمع بنحو من الانفعال او یرقّ او یلحقه شیء مما یلحقنا بل هو منزه عن جمیع هذا و لکن السبب فی‌الاجابة اننا اذا دعونا فی خلوة و خلوص سریرة عطلنا حواسنا عن وجه الانفعالات فتوفرنا علی الانفعال الذی یخص بقبول اثر الباری فحینئذ یأتی ذلک‌الامر الذی استعددنا له و بهذا النحو من الفعل نستخرج المسائل العویصة و نقول الشعر و نتذکر و نتفطن و ما اشبه ذلک... فکذا یکون الدعاء والاجابة. و قال ایضا: قدبین ان الذین یزعمون بقاءالنفس هم طبیعیون بعد و جسمیون الا انهم یناقضون و یخلطون لذهاب و همهم الی ان النفس تبقی عن الجسم و هی ذات تمیز من الذات الاخری التی هی هی و اظنهم یتوهمون لها امکنة و یتصورونها کذلک و ان لم یطلقوا قولا.

و قال: سبب الجزع هو کثرة نظرنا فی الجزئیات و الحسیات و ذلک الجوهر الشریف الذی فینا لانظر فیها باللذات [1] فاذا توهمنا فقدان الحسیات و اشفقنا علیها فعرض لنا الجزع من الموت و لهذا نجد الفلاسفة یقولون: امت الارادة لان الموت الارادی هو التدرب فی هجر الحسیات و الملاذ الجسمیة و اطراح الشهوات و التصرف مع‌العقل و العقلیات و اذا انصرف الانسان بجمیع قواه او باکثرها الی هذاالمعنی لم یلذّ الا بها ولم یشتق الی الجزئیات و الحسیات و یکون کانه مفارق لها و ان کان متصلا بها و ملابسا لها و یکون حینئذ غیر خائف من الموت ولا هائب له و یصیر من الآمنین و الفائزین و فی جوار الله الذی لیس فیه خوف ولا اسف.

و قال فی‌الخواطر ایضا: ماالذی یشککنا فی دوام وجودالجوهر و انه لاضد له و الذی لاضد له لایفسد و انه غیر مکون من حیث هو جوهر و فی انّ النفس جوهر بجهة و عرض بجهة فاما ذاته و انیته فجوهر و اما کونه متمما فعارض عرض له و العرض یفسد لامحالة. فاما الجوهر فلاسبیل ان یتوهم له فساد فمن این تسلط‌الشک علی من یظن ان ذات النفس تتلاشی و تضمحل و هل یمکن ان تکون ذاته عرض (ظ: عرضاً) و هو معطی‌الحیوة و المتحرک من ذاته و العاقل لذاته فان هذه الثلاث الخواص هی للنفس تخصها - انتهی.

و از افسانه‌هائی که در اطراف نام این مرد هست یکی این است که روزی شیخ‌الرئیس به مجلس درس او درآمد و جوزی نزد وی افکند و گفت مساحت این جوز بشعیرات تعیین کن و ابوعلی جزوی از کتاب اخلاق نزد وی انداخت و گفت تو کمی در اصلاح اخلاق خویش کوش تا من جوز را مساحت کنم و شیخ‌الرئیس در بعض از مصنفات خویش گوید: من این مسئله را بر سبیل محاضره با ابوعلی در میان آوردم و او بدشواری فهم میکرد و مکرر اعاده کردم و فهم نکرد آخر واگذاشتم. و یاقوت گوید: او در اول دین مجوسی داشت و سپس مسلمانی گرفت. بعضی گفته‌اند قبر ابوعلی باصفهان در محلهٔ خواجوست. مؤلفین نامهٔ دانشوران قصهٔ فرار ابوعلی‌بن سینا و ابوسهل مسیحی را بالفاظه نسبت به ابوعلی مسکویه کرده‌اند و با اینکه نامی هم از چهارمقاله و انتساب این حکایت به ابوسهل مسیحی برده‌اند ذکری از مأخذ نکرده‌اند و نمیدانیم مأخذشان چه بوده است. او راست: کتاب تجارب الامم و تعاقب الهمم در تاریخ تا سنهٔ ۳۷۲ هـ.ق. و این کتاب نفیسترین کتب تاریخ است و درخور آن است که یکی از فضلای عصر آن را بفارسی ترجمه کند. دیگر کتاب تهذیب‌الاخلاق و تطهیرالاعراق در علم اخلاق که در وصف او گفته‌اند:

بنفسی کتاب حاز کل فضیلة
و صار لتکمیل البریة ضامنا
مؤلفه قد ابرز الحق خالصا
بتألیفه سن بعد ما کان کامنا
و وسمه باسم الطهارة قاضیا
به حق معناه و لم یک مائنا
لقد بذل المجهود لله دره
فما کان فی نصح الخلائق خائنا.

و همین کتاب است که خواجه نصیرالدین طوسی بترجمهٔ آن با تصرفی پرداخته و نام اخلاق ناصری بدان داده است [2]. دیگر از کتب او کتاب جاویدان‌خرد است که بر اسلوب جاویدان‌خرد هوشنگ تألیف شده [3] و کتاب آداب العرب و الفرس. کتاب ترتیب‌السعادة یا ترتیب‌العادات. کتاب‌السیاسة. کتاب ندیم الفرید یا انس الفرید. کتاب الفوز الاکبر. کتاب الفوز الاصغر. کتاب الجامع. کتاب مختار الاشعار. کتاب مجموعة الخواطر. کتاب المستوفی و آن مختاری از اشعار است. کتاب السیر. و رجوع بمعجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص ۸۸ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) المسوحی. حسن‌بن علی. یکی از زهاد و مشایخ معاصر جنید.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مشرف‌الدولة. ابن بهاءالدوله. از سلاطین آل‌بویه (۴۱۱ - ۴۱۶ هـ.ق.). رجوع به مشرف‌الدوله شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مصری. حسن‌بن علی‌بن موسی. رجوع به ابوعلی حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) معتوه. یکی از عقلای مجانین. خلف‌بن سالم گوید: ابوعلی معتوه را گفتم مسکن تو کجاست. گفت در آن خانه که عزیز و ذلیل در آن برابر باشند گفتم آن خانه کدام است گفت گورستانها. گفتم از تاریکی شب بگورستانها ترا ترس نگیرد گفت تاریکی قبر در نظر آرم و از آنرو تاریکی شب بر من سهل آید. گفتم گاه باشد که چیزهای هول و بیمناک بچشم تو آید گفت باشد لکن در هول و هراس آن جهانی چیزهاست که این هراس و وحشت پیش آن بچیزی نیست. رجوع به صفة الصفوة چ حیدرآباد ج ۲ ص ۲۵ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) معقل‌بن یسار. صحابیست. رجوع به معقل... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) منصور. آمر باحکام الله‌بن مستعلی‌بن ظاهربن حاکم عبیدی. دهمین از خلفای عبیدی بمصر. رجوع به آمر باحکام‌الله... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) منصور. حاکم بأمرالله‌بن العزیزبن معزبن منصوربن قائم‌بن مهدی فاطمی. رجوع به حاکم بأمرالله منصور... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) منصور ابوعلی عامر. رجوع به منصور... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) منطقی بصری. شاعری مادح عضدالدوله و ابن عباد و نصربن هارون و ابوالقاسم علاءبن حسن و او را در علم منطق یدی طولی بود. وی را دیوانی است در دو هزار بیت. مولد او بسال ۳۳۶ و وفات بعد از ۳۹۰ هـ.ق. بشیراز. در آخر عمر نابینا گشت. رجوع به معجم‌الادباء ج ۵ ص ۴۹۴ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مهدی‌بن ابراهیم العمانی. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) مهندس مصری. ابن قفطی ذکر او آورده و گوید بمصر میزیست و دانای هندسه بود و در سال ۵۳۰ هـ.ق. حیات داشت و از فضل و ادب و شعر نیز بابهره بود و بعض اشعار او را که اصلاحات هندسی در آن بکار برده نقل کرده است رجوع به تاریخ‌الحکما چ لیپزیک ص ۴۱۰ شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) نسفی. فقیه حنفی. او راست: فوائد فی فروع الحنفیة.

---

۱ - ن‌ل: لاتنظر فیه بالذات.
۲ - چ طهران. چ قاهره. چ قسطنطنیه.
۳ - محمد ارجانی برای جهانگیر پادشاه هند بفارسی ترجمه کرده و بطبع رسیده است. و اصل عربی آن را در الجزائر چاپ کرده‌اند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) نظام‌الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق‌بن عباس طوسی. وزیر الب ارسلان و ملکشاه. رجوع به حسن... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) وحشی. او راست: امالی.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) هارون‌بن زکریا هجری. رجوع به هارون... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) هارون‌بن علی‌بن ابی‌منصور ابان رجوع به هارون... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) هارون‌بن معروف. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) الهذلی. هلال‌بن میمون. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) هشام‌بن ابراهیم انصاری. معاصر و جلیس اصمعی و طبقهٔ او. ادیبی لغوی است. او راست: کتاب الحشرات. کتاب الوحوش. کتاب النبات. کتاب خلق الخیل.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) هشیم‌بن هشام‌بن سری‌بن ابی ساسان. از روات حدیث است.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) همام اسکافی. او راوی یکی از کتب ابوجعفر محمدبن احمد اشعریست.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) همدانی. یا اصبحی. نام او ثمامة‌بن شفی است و از عقبة‌بن عامر روایت کند.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) یحیی‌بن خالدبن برمک وزیر هارون رجوع به یحیی.... شود.

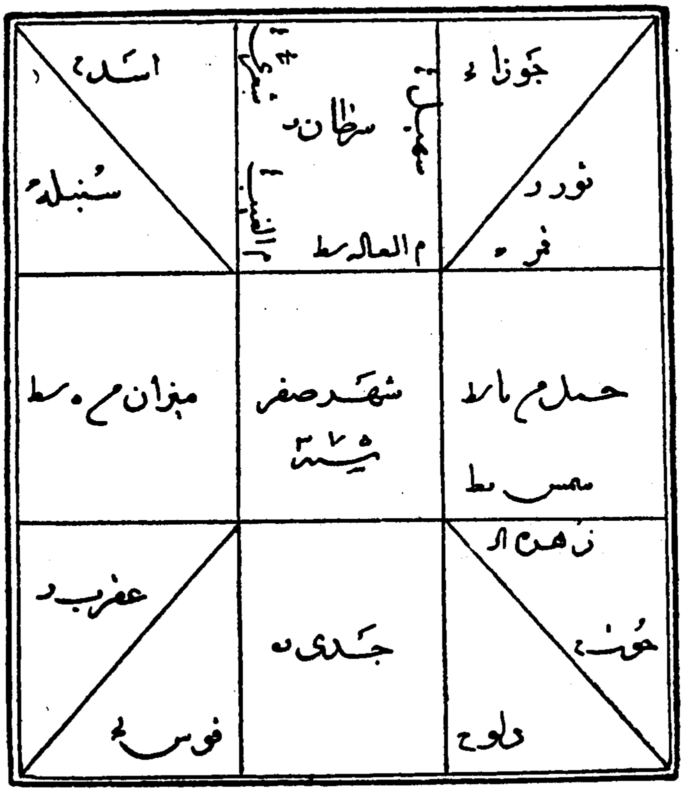
ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) یحیی‌بن غالب یا اسماعیل‌بن محمد. تلمیذ ماشاءالله. رجوع به خیاط ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) یحیی‌بن کامل‌بن طلیحة الخدری. رجوع به یحیی‌بن کامل ابوعلی... شود.

ابوعلی. [اَ عَ] (اِخ) یمامی رهمی. نام یکی از فصحای عرب بروزگار قاسم انباری. او از عبیدالقاسم‌بن الاصبغ السلمی روایت کند. (ابن‌الندیم).

ابوعلی‌بن سینا. [اَ عَ لی یِ نِ] (اِخ)[1] حسین‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن سینا ملقب به حجة‌الحق شرف‌الملک امام‌الحکماء. معروف به شیخ‌الرئیس. از حکمای فخام و علمای کبار جهان و اطبای اسلام است. مراتب علمش بیشتر از آن که محاسب وهم تواند احصا کند و مقامات فضلش بالاتر از آن است که طایر خیال بر آن ارتقا جوید. و او اول حکیمی است که در دورهٔ اسلامیّه افاضت و افادت را بساط عام بگسترد و طالبان علوم را از موایدِ حکمیّه و الوان طبیّه متنعم ساخت. پدرش عبدالله از مردمان بلخ و از اعاظم و اعیان آن بلد است و پاره‌ای مناصب دیوانی تقلد داشته و در عهد دولت منصوربن عبدالملک سامانی به بخارا که مقرّ سلطنت سلاطین سامانی بود بار گشود و از فرط کفایت و کاردانی در نزد وزراء سلطان مقرب و موثق و مصدر انجام امور و مرجع مهام جمهور آمد. یک چند با آن مشاغل در بخارا بزیست سپس به استصواب وزراء از پی انجام امر به ساحت خرمیثن که از اعمال بخاراست رحل اقامت افکند و در قریهٔ افشنه که در قرب آن سامان است زنی بود ستاره نام و عبدالله به وی رغبت کرده به عقد منا کحت خود آورد و یک چند نگذشت که خداوند او را به وجود چنان فرزند بیمانند منّتی بزرگ نهاد. به قول مشهور در سیم ماه صفرالمظفر سنهٔ ۳۷۳ هـ.ق. وبه روایت صحیح در ۳۶۳ هـ.ق. در خرمیثن بدین طالع تولد یافت. و آن فرزند سعادتمند را مسمّی به حسین کرد و بعد از فطام، برادرش که مسمّی به محمود است در آن قریه به وجود آمد. در زمانی که سنین عُمر حسین به پنج رسید، عبدالله را از اعمال مرجوعه فراغتی حاصل گشت با اهل و فرزندان به بخارا معاودت کرد چون آناً فآناً از وی آثار رشد و تمیز و آیات دانش و بینش مشاهده میکرد. به تربیت و تعلیم او همّت برگماشت و وی را به معلمی دانشمند بسپرد تا خواندن قرآن و اصول دین بدو بیاموخت و بعد از آن به اصول علم ادب از نحو و صرف و لغت و معانی و بیان و غیرها اشتغال جست و از لطف قریحت و جودت ذهن و کمال استعداد در مدت پنج سال در آن علوم و فنون چندان احاطت یافت که مزیدی متصوّر نبود. و چون از تکمیل آنها خاطر بپرداخت در نزد محمود مساح که مردی فاضل و در فنون ریاضی سرآمد عصر و یتیمهٔ دهر بود و معاش خویش از کسب بقّالی میگذرانید فرش تلمذ بگسترد و از وی علم حساب و صناعت جبر و مقابله فرا گرفت تا آنکه با استاد هم ترازو شد و در آن کمالات مقامی منیع یافت. سپس نزد اسماعیل زاهد که از افاضل فقهای آن عصر بود به تحصیل علم فقه اشتغال ورزید و در نزد آن فقیه کامل طریقهٔ سئوال و وجوه اعتراض و جواب مُجیب را چنانکه عادت فقها بر آن جاری بود نیکو فرا گرفت و چون در آن عصر ابوعبدالله ناتلی در فن ایساغوجی و صناعت منطق بمزید مهارت و فرط احاطت مسلّم بود، پدرش عبدالله آن دانشمند یگانه را بخانه برد و ابواب اکرام و احسان بر او بگشود و از او

زایچهٔ تولد شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا



---

1 - با اختصار و تصرفاتی نقل از نامهٔ دانشوران.

درخواست تا از مخزونات خاطر بر وی مبذول دارد پس آن حکیم فرزانه تعلیم و تکمیل آن مراتب را وجههٔ همت ساخت و ابوعلی به کتاب ایساغوجی شروع کرد پس استاد به حد جنس ابتدا کرده گفت:
الجنسُ هُوَ المقولُ عَلَی الکثرةِ المُختلفةِ الحَقائق فی جواب ما هُو. و چون از شرح معنی آن خاموش گشت، ابوعلی بر رد و اعتراض لب گشود و ایراداتی وارد کرد استاد را مجال دفع و رفع نماند ابوعلی خود به جواب آنها مبادرت کرده با تحقیق وافی و بیان کافی غبار شبهه از خاطر استاد بزدود و استاد را از آن دقت نظر و حسن بیان زیاده شگفت آمده تحسینها کرد و آفرینها گفت پس استاد، پدر شیخ را در نهان به نزد خود بخواند و آن بیان و تقریر را که از او شنیده بود به وی بازگفت و در تربیت او شرط نصیحت بجای آورد و در آن باب زیاده مبالغت کرد و ابوعلی همچنان در نزد آن حکیم دانشمند به اکتساب صناعت منطقیه مشغول بود تا آنکه علم منطق را چنان تکمیل کرد که هیچکس را با وی مجال تنطق نبود. پس کتاب اقلیدس را شروع کرد. چون چند شکل او را چنانکه رسم است بیاموخت مابقی را به قوت غریزیه و قدرت ذاتیه حل کرد و غوامض مسائل کتاب اقلیدس را برای استاد تقریر میکرد به نحوی که هر ساعت حیرت بر حیرت استاد افزوده میشد. آنگاه متوسطاترا تکمیل کرد. بعد از آن به مجسطی مشغول گشت و از مقدمات آن فراغت یافت و به اشکال هندسیّه پرداخت و چون ابوعبدالله خود را در تدریس وی عاجز و قاصر دید، گفت این کتاب را خود مطالعه کن و اگر مسئله‌ای لاینحل ماند با من در میان نه تا آنرا حل کنم. ابوعلی چنان کرد که استاد گفته بود در اندک زمان آن علم را به مقامی رسانید که هیچیک از اساتید فن را آن مقام حاصل نگردید. پس بسیاری از مسائل مشکلهٔ مجسطی را حل کرده، به عقد تحریر درآورد و در خلال آن احوال ابوعبدالله ناتلی را مسافرت گرگانج پیش آمد و از وی مفارقت جست. پس شیخ‌الرئیس بی زحمت استاد به رنج تحصیل تن درداد و راحت از تعب ندانست و روز از شب نشناخت و همت براقتناء مطالب و التقاط مسائل برگماشت و از فنون حکمیّه چه طبیعیّه و چه الهیّه خاطر بپرداخت و مسائل طریفهٔ آن فنون را زیب خاطر و زیور اوراق کرد او را به علم طب رغبت افتاد و در نزد ابومنصور حسن‌بن نوح القمری که شرح حالش مسطور است، به تکمیل صنایع طبیّه اقامت گزید و در زمانی اندک فوایدی بسیار از آن علم شریف بیندوخت و در آن صناعت مکانتی یافت که اساتید را بسی دقایق و نکات می‌آموخت. بعد از اکتناز مسائل طبیّه آن لآلی تابناک را در درج اطباق و دیعت آورد و در هر جزء از اجزاء نظریه و عملیّه تصانیف و توالیف مرتب کرد و چنان در آن فن عَلَم شد و علماً و عملاً مسلّم گشت که اساتید عصر به تلمذش گردن نهادند و از بیانات و تحقیقاتش حظّ وافی و بهرهٔ کامل میبردند. سپس به علاج بیماران تعهد جسته هرروزه گروهی که به امراض مزمنه و علل صعبه گرفتار بودند، به خدمتش میرسیدند و از تدابیر حسنه و معالجات جیّده و اعمال یدیه صحّت مییافتند. با وجود مشاغل طبیّه از اشتغال علم فقه آن زمان و مناظرات فقها آنی غفلت نداشت ارباب سیر آورده‌اند در آن اوان که خود بدان مقام رسید عمرش به بیست نرسیده بود پس بار دیگر همت بر مطالعهٔ منطق و سایر علوم فلسفه برگماشت و در مدت یکسال چندان اشتغال داشت که شبها به خواب نرفتی الا به اندازه‌ای که قوای نفسانی را ضرر نرسد. و طعام نخوردی مگر به قدری که بدنرا ضعف نیاید. و هرگاه خواب غلبه کردی از اشربهٔ مرکبّه مقویّه نوشیدی. نقل است که هرگاه مسئله‌ای از مسائل منطقیه و غیرها بر وی مشکل آمدی با طهارت به جامع بزرگ رفتی و استغاثه کردی و حلّ آن مسئله را درخواست کردی و آن مهّم مکتوم بر وی کشف گشتی و همواره در تحریر کتب و تقریر مطالب بسر میبرد تا آنکه برجُل علوم محیط گشت. بعد از آن بمطالعهٔ کتاب مابعدالطبیعه که ماقبل الطبیعه وعلم اعلی و علم کلّی و فلسفه اولی نیز گویند بپرداخت.
و چون آن علمی است که بحث کرده میشود در آن از اموری که در وجود خارجی و ذهنی محتاج به ماده نیست، مانند ذات باریتعالی و مجرّدات چنانکه در محل خود ذکر شده است. لهذا شیخ‌الرئیس با کمال جودت ذهن و حدّت قریحت نتوانست به مطالعت مطالب آنرا فهم نماید. از خود مأیوس گشته یکچند از مطالعه اعراض و اغماض کرد و بدان جهت همواره خاطری پریشان و حالتی پژمان داشت. روزی در بازار بخارا میگذشت در اثنای راه کتابفروشی بنزد وی شتافت و کتابی در دست داشت برای خریداری بر شیخ‌الرئیس عرضه کرد و چون بگشود و سطری چند برخواند مستفاد گشت که در علم مابعدالطبیعه است و چون خاطر شیخ‌الرئیس را از آن فن ضجرتی بود در خریداری کتاب تأمل داشت. کتابفروش گفت مالک زیاده تهی‌دست و قیمت بسی ارزان است هرگاه در بهای آن کتاب سه درهم مبذول داری مرا رهین تشکر و مالک آنرا قرین امتنان فرموده‌ای. شیخ‌الرئیس محض رعایت آن شخص و اعانت مالک درهمی چند داده کتاب را ابتیاع کرد و بخانه برد. چون نیک تأمل کرد معلوم شد از مؤلفات معلم ثانی ابونصر فارابی است و در بسیان اغراض مابعدالطبیعة است. با کمال نومیدی به مطالعت مشغول گشت از فضل الهی و فیض نامتناهی مسائلی که [تا آنگاه] فهم آن بر وی دشوار بود به آسانی دریافت. و چون از حل آن مطالب صعبه خاطر بپرداخت، ابتهاجی بی‌نهایت و انبساطی بی‌پایان بر وی رخ نمود و به شکرانهٔ آن مواهب سنیه و سپاس از الطاف جزیله مبلغی از اموال خویش بر ارامل و ایتام انفاق کرد. ائمهٔ سیر آورده‌اند: در آن اوان امیر نوح بن منصور سامانی را مرضی صعب‌العلاج طاری گشت اطبای آن بلد از معالجت عاجز آمدند. امیر را رنج نومیدی بر نکایت بیماری مزید گشت و چون آن حکیم فرزانه در فنون طبیّه علماً و عملاً منحصر و صیت انحصارش در هرجا منتشر بود، شمه‌ای از فضایل او به پایه سریر اعلی معروض افتاد و به احضارش فرمان رفت. ابوعلی به بالین امیر آمد و از دلایل طبیّه و اسباب سابقه و واصله تشخیص مرض کرد و به اصلاح مزاج و انجاح علاج مبادرت جست. و دراندک زمان انحراف به استقامت و مرض به صحّت مبدل گشت. سلطان از آن هنر که خود مانند سحری بود زیاده خوشوقت گردید و آنچه در خور شأن سلطنت بود به ازاء آن خدمت بر وی مبذول فرمود و مقرر داشت که همواره ملازم آستان و حاضر بارگاه باشد. ابوعلی بالتزام سدّهٔ علیا مواظبت جست. چندی نگذشت که رتبه و شأن وی از جمیع اعیان و ارکان درگذشت و در آن ایام از سلطان رخصت یافت که یک چند در مخازن کتب سلطانی بسر برد. ابوعلی بدان مخازن که معادن جواهر شریفه و لآلی نفیسه بود، درآمد. و چندان کتب دید که دیده‌اش خیره گشت و درآنجا مقیم شد و هرلحظه دامان خاطر را از آن گوهرهای آبدار مالامال میکرد و هرکتاب که متعدد بود یکی را از برای خود ضبط و ذخیره می‌نهاد و هرکدام منحصر بفرد می‌یافت به استنساخ و استکتاب نسخه‌ای از جهت خویش فراهم میفرمود. چون اینگونه توفیقات یزدانی و تأییدات سبحانی برای او میسر آمد، در علوم شرعیه و صناعات فلسفیه و فنون ادبیه که نتایج افکار متقدمین و متأخرین بود تصانیف و توالیف بپرداخت. قضا را در خلال آن احوال شبی آتش به کتابخانه درافتاد و بسیاری از آن کتب شریفه یکسره بسوخت. جمعی از اهل حسد و خداوندان حقد که پیوسته با وی طریق

خصومت می‌پیمودند شهرت دادند که شیخ خود به عمدا در آن کتابخانه آتش افکنده تا آنکه کتب متقدمین که نسخ آنها به فرد انحصار دارد یکباره از میان برود، سپس آنها را از مکنونات خاطر خویش و مخزونات کتابخانهٔ خود مدوّن و مرتب ساخته انشاء و ابداع آنها را به خویشتن نسبت دهد. رفته رفته این معنی به سمع مقربان حضرت و مرتبان خدمت رسیده در پیشگاه امیر مکشوف آمد. سلطان از آن سخنان روی درهم پیچید و اصلاً از شأن وی نکاست و همچنان بر قدرش می‌افزود.

نقل است در آن زمان ابوالحسن عروضی از آن حکیم فرزانه درخواست که درعلوم حکمیّه کتابی جامع و نافع تألیف کند. پس شیخ‌الرئیس اَنجاحاً لمأموله، کتاب مجموع را که جز ریاضی جامع جمیع از اجزاء فلسفه است، در رشتهٔ تألیف آورد. آورده‌اند که شیخ ابوبکر برقی از مردم خوارزم که در علم فقه و تفسیر افضل اهل آن زمان و در زهد و تقوی سرآمد زهّاد آن دوران بود و به اکتساب علوم حکمیّه و اقتناء اجزای فلسفیّه رغبتی تمام داشت، از ابوعلی ملتمس شد که در مطالب حکمیّه که همواره مطلوب او بود کتابی آورد، بنابر آن در بیست مجلّد اجزاء فلسفه را بپرداخت و آن را حاصل و محصول نام نهاد. و هم شیخ ابوبکر متّمنی گشت کتابی در علم اخلاق تصنیف کند، کتاب البّر والأثم را در آن علم شریف تألیف کرد و به موجب شرحی که ابن خلکان در ترجمهٔ شیخ‌الرئیس آورده است در آن ایام عمرش بیست و دو سال بوده است. بالجمله در آن روزگار امیر نوح‌بن منصور غریق بحر عدم گشت و سفینهٔ حکمرانی سامانیان در هم شکست و چهار موجهٔ فتنه و آشوب بخارا را در میان گرفت. یک چند منصوربن امیر نوح در آن طوفان حوادث مهار مهام بگرفت، سپس غزنویان در آن دیار رایت استیلا برافراختند. روزگاری امور آن نواحی برین منوال بود. و چون در آن زمان پدر شیخ‌الرئیس در حیات نبود و بساط سلطنت سامانیان بر باد رفته بود، آن حکیم بر وفق دلخواه سروسامانی نداشت. لاجرم به ساحت گرگانج رخت برکشید و چون وزیر خوارزمشاه ابوالحسین سهلی که خود از فقها و هم فقیهان را زیاده دوستدار بود، خاطر شیخ به لقای او میل نمود و لختی از رنج سفر برآسود و با تحت‌الحنک و طیلسان به مجلس ابوالحسین درآمد. وزیر احترامی که در خور فضیلت او بود منظور نکرد چون مجلس خالی از اغیار گردید، ابوعلی سخن از مسائل فقهیه به میان آورد. ابوالحسین بحری زخار و ابری دربار دید در اثنای مناظرات و مباحثات از جای برخاست و او را در مکان خویش بنشاند و بعد از طی مراسم اعزاز و اکرام از نام و نشانش جویا گشت و چون دانست او کیست و مقصود چیست، بسدهٔ سنیه مأمون خوارزمشاه شتافت و از قدوم آن حکیم بزرگ بشارت برد. و خاطر خوارزمشاه را ابتهاج بی‌پایان رخ داد و روزانهٔ دیگر بحضور طلب کرد. شیخ‌الرئیس بکاخ سلطانی درآمد و به توجهات کامله و تفقدات شامله مفتخر گشت و خانه‌ای در خور شأن و شهریه‌ای به قدر کفاف او را مقرر شد. چون درآن ایّام از افاضل حکما و افاخم اطباء و اعاظم منجمین و اکابر ادبا و اماثل شعرا جمعی کثیر در ظل حضرت خوارزمشاه مجتمع بودند، شیخ‌الرئیس را نیز در سلک ایشان منظوم داشته و او به منادمت و مصاحبت آن جمع بسر میبرد و صحبت ایشانرا غنیمت میشمرد و پیوسته آن جمع را زیب بزم سلطنت کرده از مناظرات علمیّه و مباحثات حکمیّهٔ ایشان زیاده محظوظ میگشت. یک چند برین تیره‌روزگاری میگذرانید و چون سلطان محمود بر آن نواحی نیز استیلا یافت و بر کل آن بلاد فرمان‌روا گشت چنانکه خوارزمشاه نمیتوانست از فرمانش سرپیچد. به نمیمت نمّامان و سعایت ساعیان در پی قتل آن حکیم بیمانند افتاد ولی بر مقصود ظفر نیافت. تفصیل آن اجمال آنکه: سلطان محمود در مذهب سنت و جماعت قدمی راسخ داشت و از ترویج طریقهٔ عامه غفلت نمیورزید. قومی در نزد آن سلطان متعصب معروض داشتند که شیخ‌الرئیس در مناهج تشیّع سلوک دارد و در اثبات حقیت ایشان جدّ کافی و سعی بلیغ میورزد لاجرم ابوالفضل حسن‌بن میکال را که از اعیان دولت محمود بود بفرمود تا بنزد خوارزمشاه رود و پیغام گذارد که بر من معلوم گشته‌که جمعی از افاضل حکماء و افاخم اطبا و اعاظم علما که بی‌مثل و نظیرند در آن دیار توطّن دارند و در نزد شما مجتمعند، مقصود آنکه آن جماعت را بپایهٔ سریر اعلی فرستی تا شرف مجلس همایون ادراک نمایند و عمدهٔ مقصود سلطان محمود قتل شیخ‌الرئیس بود. چون خوارزمشاه از آن داستان آگاهی‌داشت و مقصود و منظور سلطان محمود را میدانست ابوریحان و شیخ‌الرئیس و دیگران را بخواند و شرح مّاجری بازنمود و صورت حال در میان نهاد و گفت دوست ندارم که مثل شما جماعتی را که با من مصاحب بوده‌اید، به تکلّف به نزد سلطان محمود فرستم ولی مرا از اطاعت فرمان او گزیری نیست از آن پیش که حسن‌بن میکال درآید، هریک رفتن غزنین را کراهت دارید سر خودگیرید و چون حسن به خوارزم درآید و بزم ما را از حلیهٔ وجود شما عاطل بیند، برای ما عذری موجه باشد. چون شیخ‌الرئیس از حقیقت امر آگاه‌بود بیدرنگ به جامهٔ سفر تن بیاراست و عتبهٔ علیا را وداع گفت. ابوسهل مسیحی نیز از رفتن غزنین اعراض کرده با وی متابعت کرد. و آن دو حکیم بیمانند از گرگانج طریق مسافرت پیش گرفتند و ابوریحان و ابن الخمار رضا دادند چنانکه در ترجمهٔ هردو مذکور است. مع القصه حسن‌بن میکال در پی مطلوب به خوارزم درآمد و چون از نیل مقصود محروم ماند، لاجرم صورت واقعه به عرض حضور سلطان برسانید و چون سلطان محمود را در آن باب اهتمام تمام بود، بفرمود تا ابونصر که در علم تصویر خبیر بود صورت ابوعلی را پرداخته و مصوران از آن روی برنقش جمال ابوعلی اطلاع یافته تمثال شیخ‌الرئیس را بپرداختند. و مقرر داشت که آنها را به مردم هوشیار بسپارند تا هرکس را بدان شباهت بینند و اصل را با سواد مطابق یابند گرفته بپایهٔ سریر سلطنت فرستند. من‌جمله چند تمثال هم به ساحت جرجان فرستاده شد القصه شیخ‌الرئیس با همراهان به عزیمت جرجان و ری روانه شدند ابوسهل مسیحی در طی طریق از فرط تشنگی، راه عدم پیش گرفت. شیخ‌الرئیس افتان و خیزان با رنج بسیار خود را به ابیورد رسانید با آنکه رنجور و آشفته حال بود در آنجا درنگ نکرده به نسا ارتحال کرد و از آنجا به نیشابور انتقال جست. یک چند در آن سرزمین به عزم اقامت بسر برد. روزی از ماوای خویش بیرون شد گروهی را دید گرد آمده‌اند و سخنی در میان دارند شیخ‌الرئیس به بهانه‌ای در آنجا ایستاده استراق سمع کرد و نام خود بشنید چون نیک گوش‌فرا داشت مکشوف افتاد که آن جماعت از فرار شیخ و فرمان سلطان محمود سخن میرانند. شیخ زیاده برخود بترسید و صلاح وقت در آن دید که از آنجا مهاجرت کند، لاجرم روی به جرجان نهاد و آن اوان زمان سلطنت قابوس بود، ارباب سیر در آداب و سیر آن سلطان یاد کرده‌اند که وی پادشاهی فاضل و فاضل‌دوست و هنرمند و هنرپرور و حکما را خواستار بود و چون صیت فضایل آن امیر عادل فاضل گوشزد اعلی و ادنی شده بود، شیخ با کمال استظهار در آن بلد رحل اقامت افکند و از آنکه راه معاش بر وی تنگ آمد ناچار طبابت پیش گرفت و رفته رفته بدان فن شریف علم شد. گروهی که به امراض مزمنه مبتلا شده و از هیچ علاج سودی نیافته بودند به استعلاج نزد وی حاضر میشدند و در زمانی اندک آن رنج بسیار را ببهبود حاصل میگشت و از آن روی وی را ثروت و مکنتی

فراهم شد. و در خلال آن احوال خواهرزادهٔ قابوس سخت رنجور گشت و زمانی دراز پهلو بر بستر ناتوانی نهاد. اطبای آن شهر با جد بلیغ و جهد کافی دسته دسته به معالجت بر بالین وی مینشستند و به عجز تمام برمیخاستند و روز بروز قوی در نقصان و مرض در ازدیاد بود. و امیرقابوس را از آن رنجوری و لاعلاجی ملالتی بی‌پایان بود. روزی بعرض رسانیدند که در این اوقات طبیبی باین شهر درآمده که در تشخیص امراض ید بیضا میکند و در علاج مرضی دم مسیحی بکار میبرد قابوس چون این بشنید با عجلت بسیار به احضار او فرمان داد و ملازمان عتبهٔ علیا نزد شیخ شتافتند. بیدرنگ وی را به دربار امیر بردند و امیر بفرمود تا بر بالین بیمار قدم گذارد. بنا بفرمودهٔ سلطان ببالین مریض درآمد جوانی دید خوبروی متناسب الاعضا که سنین عمرش به بیست نرسیده شیخ نزدیک بستر مریض بنشست زمان ابتدا بپرسید و نبض بگرفت و قاروره بخواست بعلامات و دلایل طبیّه متوجه گشت. ساعتی به فکرت فرو رفت و گفت اکنون مرا شخصی باید که جمیع محلات و بیوتات شهر بشناسد آنگاه مردی را که از همه جا آگاه بود حاضر کردند. پس بفرمود تا مجلس را از اغیار بپردازند چون بنحوی که میخواست مجلس خلوت گشت آن مرد را بنزد خود خواند و بنشانید و نبض مریض بگرفت و گفت نخست نام محلاترا بیان کن. همی یک یک میشمردند تا به محلتی منتهی گشت که از ذکر آن محلّت شریان را در زیر انگشتان حرکات مختلفه و قرعات مضطربه طاری شد. شیخ‌الرئیس حَس نبض از دست بداد آن مرد را بفرمود که اینک خانهائی که درین محلّت است، تعداد نما. سپس نبض بگرفت هوش بر نبض و گوش بر گفتار آن مرد فرا داد و همی اسامی خانه میگفت تا بنام خانه‌ای رسید که شریان را حالات مختلطه و آثار غریبه ظاهر گشت. شیخ‌الرئیس نبض را از دست رها کرده گفت کس دیگر خواهم تا اسامی ساکنان آن سرا بداند مردی بدین صفت حاضر کردند. شیخ بدو گفت نام اهالی آن خانه یکان یکان بازگوی پس انگشتان برنبض نهاد و سمع برگفتار مرد دوخت و آن مرد نام یک یک میگفت تا آنکه نامی بر زبان راند که نبض از کار طبیعی مانده به ارتعاش و ارتعاد درافتاد. اگر در هر بار سایر حالات بدنیه نیز دگرگون میگشت، در این بار آخرین زیاده تغییر یافت. شیخ‌الرئیس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت این پسر بر فلان دختر که در فلانخانه و در فلان کوی و فلان محلّت است عاشق است و از درد فراق و رنج هجران باین حالت درافتاده است. درمان آن درد و چارهٔ آن رنج دیدار معشوق و وصل محبوب است و در تمام اعمال از آن جوان رنجور احوال و اقوالی ظاهر میگشت که بر صدق آن مقالات برهان ساطع بود. بعد از اتمام مجلس و تحقیق مطالب محقق گشت که امر چنان است و مایهٔ بیماری همان. بعد از آن مراتب را بعرض قابوس رسانیدند قابوس را عجب آمد وی را طلب کرد چون به حضور قابوس درآمد و با وی سخن درپیوست از نشانها که در تمثال شیخ دیده بود او را بشناخت از جای برخاست و در کنارش گرفت و بر مسند خود بنشانید و گفت ای افضل فیلسوفان و ای اکمل دانشمندان از تشخیص آن مرض بازگوی. گفت چون نبض و تفسره و علامات دیگر دیدم دانستم که این مرض در ابتدا از امراض بدنیه نبوده است بلکه از اعراض نفسانیه بوده است و چون یقین میدانستم که آن بیمار از فرط حیا کتمان سرّ خواهد کرد، ناچار راه تشخیص را در سلوک آن منهاج دیدم و چنانچه معروض افتاد اصابهٔ حدس کردم پس صورت ماجری مکشوف داشت. ملک را زیاده خوش آمد و آفرینها راند و شیخ را به صلات و جوایز و اکرام و اعزاز چندان بنواخت که مزیدی متصور نبود. پس گفت ای اجل حکیمان این هردو خواهرزادگان من و بایکدیگر خاله زادگانند اختیاری نیکو کن تا دختر را برای این پسر به عقد ازدواج پیوند دهیم. پس شیخ به حسب فرمان قابوس اختیاری معین کرده عقد بربستند. بیمار را در اندک زمان آن رنج بسیار زایل گشت. بالجمله قابوس مصاحبت آن فیلسوف بزرگ را غنیمت دانسته آناً فآناً بر اعزاز و احترام وی می‌افزود و در نزد سلطان محمود شفاعت و ضراعت در بارهٔ او از حد بگذرانید و از آن مفاوضات و مراسلات، عاقبت کار محمود گردید و غبار کینه که سلطان محمود از شیخ‌الرئیس در سینه داشت یکسره زایل گشت.

مع‌القصه یکچند آن حکیم بزرگ در ملازمت قابوس بسر برد قضا را در آن ایام اهل مملکت بر قابوس شورش کرده نوائر فتنه چنان اشتعال یافت که از هیچ تدبیر خاموش نشد. بساط سلطنت پامال و خود او دستگیر آمده در یکی از قلاع بسطام که موسوم به خناشنک بود او را به قید حبس آوردند و بعد از چند روز مقتول گشت. چنانکه این واقعه در تواریخ مضبوط است. پس به ناگزیر شیخ از جرجان با عجلت تمام بیرون شده طریق دهستان پیش گرفت و مدتی در آن سرزمین اقامت و به تألیف چند کتاب اشتغال جست و پس از چندی بیمار و ناتوان به ساحت جرجان معاودت کرد و در بسط بلوی و بث شکوای خویش قصیدهٔ غرائی که یک بیتش این است بیاورد:

لَمّا عَظُمْتَ فَلَیس مِصر واسعی
لَمّا غَلاثمنی عدمِت الُمشتری.

و هم در آن ایام ابوعبیدالله جوزجانی مسمّی به عبدالواحد به جهت تحصیل علوم فلسفه، مصاحبت شیخ‌الرئیس اختیار کرد و همواره تا اواخر ایّام زندگانی آن حکیم فرزانه به ملازمتش بسر میبرد. و اکثر مورخین تمام حالات شیخ را از قول او روایت کرده‌اند و غیر اخبار او را در آن باب مستند و معتمد ندانسته‌اند. از ابوعبیدالله نقل کرده‌اند ابومحمد شیرازی که در جرجان ساکن بود و به تحصیل علوم فلسفه رغبتی تمام داشت، از شیخ درخواست کرد که فضل شامل عام و قبض کامل تام را از وی دریغ نداشته بافادات و افاضات خویش وی را مستسعد و مستفیض دارد. شیخ‌الرئیس از قبول این معنی بر وی منّت نهاد پس ابومحمّد در قرب جوار خود از برای شیخ‌الرئیس خانه‌ای خرید و شیخ در آنجا فرود آمد. و با فراغ بال و رفاه حال بدانجا بسر میبرد و همه روزه به محضر شیخ سعادت‌اندوز شده علم منطق و مجسطی از او فرا میگرفت. و ابوعبیدالله نیز از هر باب در هر کتاب با او موافقت و مرافقت داشت و چون روزگار دراز از وی دست فتنه و آشوب کوتاه مانده بود، به تصنیف و تألیف مواظبت جسته کتاب اوسط جرجانی و مبدأ و معاد و دیگر کتب را در آن ایام بپرداخت، چنانکه تفصیل جملهٔ آن کتب مرقوم خواهد گشت و هم مؤلفاتی را که در دهستان شروع کرده بود به پایان برد. چون زمانی برین بگذشت و از مکث جرجان دلگیر گشت، از آنجا مسافرت کرده به جانب ری متوجه شد. آن روزگار ایام سلطنت مجدالدوله و ملکه مادرش بود برخی که از جلالت قدر شیخ‌الرئیس مطلع و از ورود او آگاه بودند، نزول وی را بدان سرزمین معروض داشتند و او شیخ‌الرئیس را طلب کرد و چون به شرف حضور سعادت یافت زیاده تو قیرش نمودند و در التزام سُدهٔ علیا حکم اکید عزّ صدور یافت. شیخ‌الرئیس تقبل آستان کرده و در عتبهٔ علیه ملازمت جست. اتفاقاً در آن ایام مجدالدوله را مرض مالیخولیائی عارض گردید. ملکه شیخ را به معالجت بخواند و در اندک زمان از علاج آنمرض آثار مسیحا ظاهر کرد و احسان بسیار و اکرام زیادت از ملکه بدید. و در آن ایام کتاب معاد را به نام مجدالدوله تصنیف کرد. در اثنای آن روزگار این معنی اشتهار و انتشار یافت که سلطان محمود به عزم تسخیر ری مراحلی طی کرده و عماقریب رایت

ابوعلی‌بن سینا.

استیلای او در آن نواحی شقه گشا خواهد شد. شیخ‌الرئیس را خوف و هراس غالب آمد ناچار از ری به قزوین انتقال کرد و از قزوین به همدان رفت. و آن ایام نوبت امارت و حکمرانی به نام شمس‌الدولةبن فخرالدوله بود شیخ‌الرئیس به کدبانویه(؟) که از امرای شمس‌الدوله بود پیوست و یک چند نظارت امور وی به او تعلق گرفت قضا را در آن ایام شمس‌الدوله را قولنجی طاری گردید و مراتب طبیّهٔ او در حضرت سلطنت مکشوف افتاد. آن حکیم را بخواست و استعلاج کرد. شیخ‌الرئیس با حقن و شیافات مفتحه و سایر تدابیر طبیّه وی را از آن مرض خلاص داد. و مورد تحسین و آفرین شمس‌الدوله گردید و در همان مجلس آن حکیم اجل را به خلاع گرانمایه بنواخت و هم به منادمت خویش امتیاز داد. در این اثنا شمس‌الدوله به کرمانشاهان و حرب عناز که حاکم آن دیار بود توجه فرمود و شیخ نیز در آن سفر ملازم بود. بعد از تلاقی فریقین شمس‌الدوله را مطلوب میسر نگردید و فتحی دست نداد و به همدان معاودت کرد و از شیخ‌الرئیس درخواست که کلیهٔ امور وزارت وی را متقلد گرددو او قبول کرد و یک چند رتق و فتق مهام را با نهایت اقتدار بگذرانید. چون در آن ایّام خزانهٔ شمس‌الدوله تهی از سیم و زر بود تمنّای لشکریان و وظایف ملازمان و مرسومات صاحب‌منصبان چنانچه بایستی به ایشان عاید نمیشد، مردمان این معنی را از شیخ‌الرئیس دانسته به تحریک ارباب غرض و تفتین اصحاب حسد گروهی از لشکریان به سرای شیخ ریختند و آنچه یافتند به غارت بردند، سپس وی را گرفته به حضور شمس‌الدوله آوردند و بر قتلش تحریض میکردند. شمس‌الدوله آن عرایض را التفاتی نیاورد ولی محض اطفاء نوایر فتنه و اخفاء محبّت آن حکیم فرزانه دست وزارت او را کوتاه کرد. لاجرم شیخ‌الرئیس خانه‌نشین و خلوت‌گزین گردید و به منزل ابوسعید دخدوک که با او اتحاد داشت فرود آمد و هم قریب چهل روز در آنجا متواری بود. اتفاقاً در آن ایام مرض قولنج که شمس‌الدوله را معتاد بود، بر وی عارض گشت و در طلب شیخ‌الرئیس جدّ و جهد بسیار کرده بعد از جستجوی بی‌شمار از وی نشانی جستند. شمس‌الدوله جمعی از خواص خود را بسنزد وی فرستاده و حضورش را خواهشمند گردید. شیخ‌الرئیس اطاعت کرده پس از درک حضور شمس‌الدوله از دیدار وی فرحی بی‌نهایت حاصل کرده و با تفقدات بی‌پایان و توجّهات بیکران مراسم اعتذار بجای آورد. شیخ‌الرئیس دیگر باره آن عارضه را علاج کردو شمس‌الدوله از قدر معاندینش بکاست و بیش از پیش بر اعزاز و اکرام او بیفزود و ثانیاً منصب جلیل وزارت به وی تفویض فرمود. در آن ایام ابوعبیدالله که از اجلهٔ تلامیذ شیخ‌الرئیس و از خواص اصحاب او بود، متمنیّ گشت که کتب ارسطو را شرح کند و چون از برای آن حکیم بزرگ با وجود مشاغل وزارت فراغی نبود، از آن درخواست معذرت خواست و چون ابوعبیدالله الحاح از حد بگذرانید، فرمود: اکنون که ترا بکشف حقایق حکمیّه رغبت است مخزونات و معتقدات خود را مدون خواهم داشت و بی‌آنکه مباحث دیگران و اقوال مخالفین در میان آرم تألیفی خواهم کرد. ابوعبیدالله بشکرانهٔ آن نعمت ثنا کرد و دعا گفت پس شیخ‌الرئیس قبولاً لملتمسه بتصنیف طبیعیات شفا پرداخت و ایضاً کتابی از کتب خمسهٔ قانون را نیز در آن ایام برشتهٔ تصنیف درآورد. و از فرط میل و کثرت ولع که او را در مقالات علمیه بود، هرشب جمعی کثیر از طلاب علوم و جمّی غفیر از علماء آن مرز و بوم در حضرتش جمع میشدند و از بیانات شافیه و مقالات وافیه آن فیلسوف اعظم استفاده و استفاضه می‌کردند. ابوعبیدالله گوید: هریک از متعلمان را نوبتی بود که تقدیم و تأخیر میسر نمیشد. من در موعد مقرر از کتاب شفا مستفید گردیده، سپس دیگران مستفیض می‌شدند. و زمانی بر این منوال برگذشت اتفاقاً شمس‌الدوله به حرب حاکم جبال که طغیان و سرکشی آغاز کرده بود تصمیم عزم داد و بفرمود تا شیخ‌الرئیس نیز مانند رایت منصور همراه باشد. پس شیخ‌الرئیس از ملازمت استعفا کرده معاف شد و در همدان بماند و امیر بیرون رفت. به اقتضای تقدیر و سوء تدبیر در عرض راه، دیگرباره امیر را مرض قولنج عارض گشت. از وجود مقوّیات مرض و فقدان اسباب علاج قولنج را از هر باره رنج افزون آمد و به استصواب امرا و سایر ملازمان از پی اصلاح مزاج و انجاح مرام به صوب همدان عطف عنان کردند و امیر را در محفه‌ای جای داده روی به راه نهادند هنوز به بلدهٔ همدان نرسیده بودند که گرگ اجل دررسید و صولت حیاتش درهم شکست امرا و اعیان آن مملکت به حکومت فرزند وی تاج‌الدوله رضا دادند و با وی بیعت کردند و کسی به طلب شیخ فرستادند تا وزارت را متقلد شود. چون در روزگار شمس‌الدوله از لشکریان و سایر مردمان رنج بسیار دیده و ناملایم بیشمار شنیده بود، از قبول وزارت امتناع جست و از خوف اجبار و بیم الزام ایشان به خانهٔ ابوغالب عطار که از تلامیذ و هم از خواص دوستان او بود متواری گردید و مکتوبی به علاءالدوله ابوجعفر کاکویه بنوشت؛ ایما بر آنکه اشتیاق تقبیل حضور زیاده از آن است که در ذرایع و عرایض درآید هرگاه به احضارم اظهاری شود به زیارت عتبهٔ علیه شتابان خواهم شد و آن مکتوب را در نهانی بجانب علاءالدوله بفرستاد. مع‌القصه در آن هنگام ابوعبیدالله از شیخ‌الرئیس درخواست کرد که اکنون‌که اوان فراغت و زمان رفاهیّت است، خوشتر آنکه اوقات سراسر افاضات به اتمام تتمهٔ شفا و قانون مصروف آید. شیخ قبول کرد و ابوغالب را بخواست و از وی کاغذ و محبره طلب کرد پس رؤس مسائل حکمت راکه بایستی در آن کتاب درج کند در ده روز فهرست کرده سپس در مطالب عالیه و مقاصد شریفهٔ آن کتاب تجدید نظر فرمود و یک یک را شرح می‌کرد و بر دقایق و نکات آن میافزود و آنچه را متعلق به مطلبی و مقامی میدانست در محل خود ایراد میکرد. و هر روز چندین ورق بر این نسق تسوید و تحریر میفرمود. و چون از طبیعیّات و الهیّات آن کتاب خاطر بپرداخت و جمله را از سواد به بیاض آورد، به تألیف اجزاء منطقیه آستین برزد و جزوی از آن اجزاء برنگاشت.

آورده‌اند که تاج‌الملک در ایام شمس‌الدوله در سلک امرای وی منسلک بود چون پسرش تاج‌الدوله بر مسند حکمرانی جای گرفت و دست وزارت بر اومسلم شد نظر به کینهٔ دیرینه‌ای که از شیخ‌الرئیس در دل داشت درحضرت تاج‌الدوله از شیخ‌الرئیس سعایت برد و شکایت آغاز کرد که وی را با علاءالدوله کاکویه در نهانی مراسلات و مفاوضات است. آن سخنان بر تاج‌الدوله اثر کرده بفرمود تا شیخ را گرفته به زندان برند. جمعی درصدد برآمدند و در هرجا گمان رفتی، میرفتند. آخرالامر گروهی از معاندین وی گماشتگان تاج‌الملک را به خانهٔ ابوغالب عطار دلالت کردند و ناگهان به خانهٔ ابوغالب درآمده شیخ را بند کرده به قلعهٔ بردان بردند. نقل است که چهارماه در آن قلعه بماند و درآن ایام که هنگام سجن و سجین او بود، فراغ وقت را غنیمت شمرده بعض اجزاء شفا را که ناتمام مانده بود به اتمام برد و تاب هدایه و رسالهٔ حی‌بن یقظان را نیز در آن قلعه تصنیف کرد و قصیده‌ای در شرح حال خود که یک بیت آن این است انشاد فرمود:

دُخُولِی فی‌الیقین کما تراه
و کُلّ الّشک فی امر الخُرُوج.

در خلال آن حال علاءالدوله به قصد تنبیه تاج‌الدوله و تسخیر همدان بدان صوب متوجه شد. تاج‌الدوله چون تاب مقاومت نیاورد به قلعهٔ بردان که شیخ محبوس بود پناه برد

چون علاءالدوله بی‌منازعی به همدان درآمد، بحکم فتوّت و مروّت همدان را به پسر شمس‌الدوله واگذارد. و خود به اصفهان مراجعت کرد. بعد از نهضت علاءالدوله، تاج‌الملک وزیر با شیخ‌الرئیس در مقام اعتذار برآمده و از وی درخواست که در صحبت ایشان به همدان بازگردد. شیخ مسئول وی را مقبول شمرده بمصاحبت پسر شمس‌الدوله و تاج‌الملک به همدان آمده در خانهٔ یکی از سادات علوی که از دوستان وی بود منزل گزیدو باب مراودت و مخالطت بر مردمان مسدود کرد و اجزاء منطقیّه و سایر مباحث شفا را که ناتمام بود در خانهٔ علوی بپایان برد و رسالهٔ ادویهٔ قلبیّه را هم در آن زمان بپرداخت. گویند بعد از وفات شمس‌الدوله قرب دو سال در کنج انزوا با گنج تألیف و تصنیف بسر برد و چون از طول اقامت دلتنگ شده بود بهوای رفتن اصفهان درافتاد و در انتظار وقت و انتهاز فرصت میگذرانید تا آنکه مقتضیات را موجود و موانع رامفقود یافت و لباس اهل تصوف درپوشید و برادر کهتر خود محمود را با ابوعبیدالله و دو غلام برداشته طریق اصفهان را وجههٔ همت ساخت. بعد از رنج بسیار به قریهٔ طبرک که نزدیک شهر اصفهان بود رسید و چون یک دو روز در آن قریه از رنج راه برآسود علاءالدوله را خبر شد که آن مطلوب و آن مقصود که همواره انتظارش میبرد به قلمرو او وارد گشته جمعی از مشاهیر امرا و ارکان و گروهی از معارف فضلا و اعیان اصفهان را بفرمود که وی را استقبال کنند و جنیبتی مخصوص با ساخت سلطانی و خلعتی گرانبها و سایر تشریفات نیز برای شیخ آماده دارند. پس در کمال اعزاز به شهر اصفهان درآمد و در یکی از محلات در خانهٔ عبدالله‌بن ابّی که از اعاظم رجال بود فرود آوردند و هرگونه مایحتاج که در خور و شایسته بود فراهم کردند. پس علاءالدوله دیگر روز شیخ‌الرئیس را بحضور خود دعوت کرده و زیاده از حد تعظیم و تبجیل مرعی فرمود و مقرر داشت تا درلیالی جمعه جمعی از فقها و حکما که در آن بلد اقامت داشتند بمجلس علاءالدوله حضور به هم رسانند و جز مناظرات علمیّه و مباحثات حکمیّه سخنی در میان نیارند. نقل است: در هر شب جمعه که علما حاضر می‌گشتند شیخ‌الرئیس مسئله‌ای را مطرح میفرمودی و چون بسخن درآمدی دیگران سراپا گوش می‌شدند و از بیاناتش استفادات می‌کردند و هریک را در هر باب شبهتی بود از وی میپرسید و او با بیانی موجز حل میفرمود. و در آن ایام وقتی ابومنصور حیان که یکی از فضلا و ادبای اصفهان بود در نزد امیر علاءالدوله نشسته و

شیخ نیز حاضر بود، از لغات عربیّه سخن بمیان آمد و شیخ در آن باب لوای مفاخرت برافراشت. ابومنصور گفت شیخ علوم فلسفه و حکمت را چندان داراست که هیچکس را با وی یارای همسری و برابری نیست ولی فن لغت بسماع اهل لسان منوط و موکول است. بدین واسطه در این مورد اقوال شیخ حجّت نباشد. شیخ را آن سخن گران آمد و بکتب لغت رجوع کرد و کتاب تهذیب‌اللغة را که از تصانیف ابومنصور ازهری است از خراسان بطلبید و نسخ دیگر نیز بدست کرد و بمطالعه مشغول گردید و در علم لغت بمرتبه‌ای رسید که مافوق آن متصورّ نبود. بعد از آن قصیده‌ای انشاد کرد مشتمل بر لغات طریفه و الفاظ بدیعه و سه رساله انشاد فرمود که هر رساله بر چند فصل مشتمل بود: یکی بر طریقهٔ ابن عمید و ثانی بر سبک صاحب‌بن عباد و دیگری بر شیوهٔ ابراهیم اسحاق صابی. و آن رسایل را مانند کتب قدیمه مرتب داشت و آن داستان با امیر در میان نهاد و درخواست تا آن راز را مکتوم فرموده و به هیچ وجه ابراز نفرماید. بنا بر رسم معهود روزی ابومنصور به حضور امیر درآمد و بعد از طی مقالات بدو متوجه گشت و گفت این رسایل را در این روزها یافتیم و همین خواهیم تا مضامین نظم و نثر آنرا معلوم کنیم. ابومنصور بگرفت و آنها را با دقت نظر مطالعت کرد و بسیاری از آن مواضع بر وی مشکل ماند. در این اثنا شیخ‌الرئیس حاضر گشت و هر لغتی که بر ابومنصور مشکل مانده بود بیان فرمود و در استدلال و استشهاد چندان احاطت و استیلاء ظاهر کرد که حاضران در حیرت شدند ابومنصور بفراست دریافت که آن نظم و نثر از نتایج طبع اوست. لاجرم خجل و منفعل بنشست و به معذرت برخاست و گفت آمنّا و صدقّنا که تو خود در هر فن از هر ذی‌فن افضل و اعلمی. و در آن اوان کتاب لسان‌العرب را که در فن لغت است، تألیف فرمود لیکن شیخ را فرصتی دست نداد که آنرا از سواد به بیاض آرد و آن کتاب با سایر مؤلفات وی به غارت رفت. چنانکه تفصیل آن در خاتمهٔ ترجمه یاد خواهیم کرد. و مقارن آن ایام علاءالدوله منصب جلیل وزارت را بدو تفویض فرمود. نقل است در آن روزگار که‌عنان وزارت در کف کفایت شیخ‌الرئیس بود همواره قبل از طلوع صبح صادق از خواب برخاستی و به تصنیف و مرور کتب اشتغال ورزیدی و بعد از ادای فرایض تلامیذ او مانند کیا رئیس و بهمنیار و ابومنصور رزیله و عبدالواحد جرجانی و ابوعبدالله معصومی و سلیمان دمشقی و جمعی دیگر در حضرتش حاضر می‌شدند و حقایق حکمیّه و

دقایق طبیّه و دیگر علوم را استفاضه می‌کردند. بهمنیار گوید: در آن ایام شبی در صحبت احباب به عشرت و عیش صبح کرده بودیم و بعد از افتراق به مدرس اجتماع کردیم. شیخ‌الرئیس به تحقیقات دقیقه مبادرت جست هر قدر در تفهیم مطالب و توضیح مقاصد اهتمام فرمود آثار فهم و ادراک در ما ندید و به جانب من متّوجه گشت و گفت پندارم که دوش اوقات شریفه و عمر عزیز را به تعطیل و اهمال ضایع کرده‌اید. عرض کردم چنان است که دریافته‌اید پس برآشفت و آب در دیدگان بگردانید و آه سرد برآورد و گفت بسی افسوس دارم که عمر گرانمایه به بیهودگی درباخته و باین معارف و معانی قدری و وقعی ننهاده‌اید. سبحان‌الله ریسمان بازان در پیشهٔ خود به مقامی میرسند که مایهٔ حیرت هزار عاقل میشوند و شما در اقتناء معارف فقه چندان قادر نشده‌اید که جهال زمان از ملکات روحانیهٔ شما متحیر گردند. الغرض آن شا گردان فخام که هریک استادی مسلم بودند همه روزه از محضر وی استفادت می‌کردند و در ادای فرایض پنجگانه به وی اقتدا میکردند و به فیض صلوة جماعت مستفیض میشدند. سپس شیخ‌الرئیس به قطع و فصل امور و اصلاح نظام جمهور میپرداخت و از رای رزین و فکر دوربین در اصلاح عباد و تعمیر بلاد و اطفاء فساد تدبیراتی میکرد که اصحاب کیاست را عقول به حیرت فرو میشد. آورده‌اند که در آن ایام یکی از اجلاء امراء که خود از منتسبان سلطنت بود بمرض مالیخولیا گرفتار شد و در خاطر وی چنان نقش گرفته بود که خودگاو فربهی شده است و همه روزه بانگ گاو همی کرد و هرکس بنزدیک وی میرفت، او را رنجه میداشت و میگفت اینک من گاوی فربهم مرا بکشید و از گوشت من هریسه‌ای نیکو فراهم کنید. روزگاری بر این احوال برگذشت و مرض وی هرروز بیش از پیش بود رفته رفته اشتداد آن مرض به جائی رسید که هیچ از اشربه و اغذیه نمیخورد و از آن روی او را هزالی مفرط عارض شده بود. اطبا از معالجت عاجز آمدند لاجرم تفصیل مرض و عجز اطبا را درحضرت علاءالدوله عرضه داشتند و متمنی شدند که شیخ را به معالجت برگمارد. پس علاءالدوله شیخ‌الرئیس را بخواست و بفرمود تا آن مرض را معالجه کند. شیخ پرستاران مریض را بخواند و از ماهیت آن مرض چنانچه باید اطلاع یافته، گفت بروید و او را بشارت دهید که‌اینک قصاب را خبر کرده‌ایم و می‌آید تا تو را بکشد مریض چون این خبر بشنید شادی بسیار کرد و از جای برخاست و بنشست شیخ با تجمل و کوکبهٔ وزارت بدر سرای بیمار آمد

ابوعلی‌بن سینا.

و خود کاردی بدست گرفته با یک دو تن از ملازمان به درون سرای رفت. و فریاد زد گاوی که او را باید کشتن در کجاست؟ بیرون بیاورید تا بکشم. بیمار چون این بشنید از منزلی که داشت مانند آواز گاو بانگی کرد یعنی اینجاست شیخ فرمود که او را میان سرای بکشید و ریسمان بیاورید که دست و پای او را ببندید بیمار را چون این آواز بگوش رسید از فرط خوشحالی برخاسته میان سرای درآمد و بر پهلو بخفت پس دست و پای او سخت محکم ببستند شیخ خود نزدیک آمد و کاردبرکارد بمالید و بنشست و دست بر پهلوی او میزد چنانکه عادت قصابان است. پس گفت این گاو سخت لاغر است. امروز برای کشتن خوب نیست چند روز او را علوفه دهید تا فربه شود و زودتر او رابکشند. بیمار از شوق آنکه زودتر کشته شود بخوردن درآمد و بدان سبب از هر گونه اشربه و اغذیه بدو دادند و داروهای مناسب خورانیدند و اطباء بفرمودهٔ شیخ دست بمعالجت برگشودند و در اندک زمان آن بیمار از آن مرض صعب‌العلاج خلاص یافت و علاءالدوله از آن تدبیر صایب و آن علاج نیکو زیاده شگفت آمد و بر تحسین و آفرین شیخ بیفزود.

در تاریخ‌الحکماء مضبوط است که در آن ایام به اتمام بقیهٔ کتاب شفاء بپرداخت و از کتاب منطق و مجسطی فراغت یافت. چه قبل از آن بر کتاب اقلیدس و ارثماطیقی و موسیقی اختصار کرده بود و در هر کتاب از ریاضیات زیادتیها که محتاج‌الیه میدانست بیفزود. اما در مجسطی ده شکل از اختلاف منظر ایراد کرده و همچنین در آخر مجسطی در علم هیئت مطالبی آورد که قبل از وی نیاورده بودند و در کتاب اقلیدس شبهاتی چند ایراد کرد و در ارثماطیقی خواص حسنه استنباط کرد. و در موسیقی مسئلها افزود که متقدمین حکما از آنها غافل بودند و همی بر آن کتاب میفزود تا آنکه به جمیع فنون حکمیّه مشحون آمد و به تصحیح و تنقیح آن پرداخت و جملهٔ آنها در آنجا اتمام پذیرفت، الا کتاب نبات و حیوان. گویند آن کتاب را در سالی که علاءالدوله بشاپور میرفت در عرض راه تصنیف کرد. و ایضاً در آن روزگار که متقلد وزارت و مقیم اصفهان بود، کتاب نجات را که از اجل تصانیف اوست به رشتهٔ جمع و تألیف درآورد. الغرض هر روزه بیش از پیش در حضرت علاءالدوله اختصاص و مزیتی دیگر میدید. و گویند در ایامی که علاءالدوله محض اصلاح پاره‌ای از مفاسد به همدان رفت، شیخ نیز ملازم او بود و ابوعبیدالله که پیوسته مصاحب شیخ‌الرئیس بود حکایت کند: در آن ایام شبی در مجلس علاءالدوله صحبت از نجوم درپیوست و اختلالی که در تقاویم معموله بحسب ارصاد قدیمه واقعست بمیان آورد علاءالدوله بفرمود که شیخ‌الرئیس دست از آستین فضایل برآورده بپای‌مردی دانش و بینش، رصدی بنا کند. پس گنجور خویش را بخواند و مقرر فرمود که هرنوع و هر طور که آن دستور معظم دستور دهد بیدرنگ مصارف مقرره را بپردازد. ابوعبیدالله گوید که شیخ مرا طلب کرده اصلاح آن امر و انجام آن قصد را در عهدهٔ اهتمام من مفوض داشت و محض تسهیل عمل و تشریح نکات و توضیح دقایق خود رساله‌ای در آن باب املا فرمود و من به حسن اهتمام و کمال مراقبت در چند سال نیل مقصود را چندان آلات و ادوات فراهم آوردم که مزیدی متصور نبود، ولی کثرت اسفار علاءالدوله و وفور مشاغل شیخ‌الرئیس که در هرسال از بنای رصد خانه شاغل و مانع گشت، و از آن روی آن امر معوق ماند و حاصلی که در آن باب عاید شد، آن بود که اکثر غوامض نجومیه منحل گشت واغلب اعمال رصدیه معلوم و مشهود گردید و کتاب حکمت علائیه را در آن ایام به انجام رسانید.

و هم ابوعبیدالله گوید: مدتها گذشت که در زمرهٔ تلامیذ آن استاد الکل فی الکل بودم هرگز ندیدم که در سیر کتب به ترتیب مطالعه کند بلکه مواضع مشکلهٔ هرکتاب را تفحص کردی تا شأن و مقام مصنف را بشناسد و هم نقل است که چون کتاب مختصر اصغر را که در منطق تألیف کرده است، به شیراز بردند فضلا و حکمای آن سرزمین در چند موضع آن کتاب ایرادات و شبهات یافته بر جزوی چند بنوشتند با مکتوبی بنزد ابوالقاسم کرمانی که رفیق ابراهیم‌بن بابایار دیلمی بود فرستادند ابوالقاسم آن اجزا را به نزد شیخ‌الرئیس برد شیخ اجزا را بگرفت و نظر میکرد و با ابوالقاسم سخن می‌گفت و با سایر مردم تکلم می‌کرد تا هنگام نماز عشا بر این منوال بگذرانید پس آغاز نوشتن ایراد و جواب یک یک از آن شبهات کرد و آن ایام فصل تابستان و شبها در نهایت کوتهی بود هنوز شب از نصف نگذشته بود که تمام آن ایرادات و آن شبهات را جواب بنوشت. ابوالقاسم کرمانی گوید:بر شیخ وارد گشتم در حالتی که شیخ بر مصلّی نشسته و اجزائی که در جواب مشکلات علمای شیراز نوشته بود نزد من بگذاشت و فرمود این اجزا را بگیر و در مکتوب خود از تحریر جواب مسائل و صورت حال بنویس. ابوالقاسم صورت حالی را بنوشت و چون فضلا و علمای شیراز آن تحریر دلپذیر و مطالب بی‌نظیر را دیدند متعجب گردیدند و بر فضائل او و قصور ادراک خود اعتراف و اقرار آوردند.

حکایت کرده‌اند در هنگامی که آن فیلسوف بزرگ در اصفهان متقلّد وزارت بود، وقتی علاءالدوله کمربندی از سیم که مُحلّی بزر و مکلّل به لآلی بود با کاردی که از جواهر ترصیع و از گوهرهای قیمتی آویزها داشت به وی موهبت فرمود و چون کمر مرُصع و کارد مکلل بازّی وی مناسب نبود، بیکی از غلامان که مقّرب حضور بود ببخشید. پس از چند روز علاءالدوله بدید که آن غلام کمر را در میان بسته و آن کارد را بر کمر زده حقیقت امر را پرسید غلام عرض کرد که شیخ‌الرئیس به من مکرمت کرده است. علاءالدوله زیاده ازین معنی برآشفت چه آن کمر و آن کارد از مختصّات علاءالدوله بود. غلام را بسیاست بلیغ کرده به قتل شیخ کمر بربست یکی از محرمان حضور که با وی اتحاد و دوستی داشت شیخ را از ماجری مطلّع ساخت و آن حکیم از لباس معتاد به کسوت دیگر تن بیاراست و از اصفهان روی به ری نهاد. چون بدان سرزمین درآمد از پی تحصیل قوت به بازار شد. به هر سوی مینگریست، دکه‌ای به نظر درآورد که در آنجا جوانی نیکوروی نشسته جمعی از مرضی بر وی اجتماع دارند شیخ نزدیک دکهٔ آن جوان طبیب بایستاد و در اعمال و اقوال او چشم دوخته و گوش فراداشت در آن اثنا زنی قاروره بر دست به استعلاج به نزد وی حاضر شد جوان چون قاروره بدید بلاتأمل و درنگ گفت مریضی که این قارورهٔ اوست یهودیست. بعد از آن گفت چنین میدانم که صاحب قاروره امروز ماست خورده، گفت چنین است. سپس گفت خانهٔ این مریض و خوابگاه او در مقامی پست است. زن گفت آری. شیخ‌الرئیس از حدس آن جوان زیاده در تعجب شد ناگاه‌جوان را بر وی نظر افتاد. شیخ‌الرئیس را به نزد خود خواند و بر صدرش بنشانید چون از عمل و معالجت فراغت یافت گفت چنان میدانم که تو خود شیخ‌الرئیس باشی که از بیم علاءالدوله فرار کرده‌ای شیخ را حیرت زیاده شد پس استدعا کرد که بر وی منّت گذارد و در منزل او فرود آید شیخ‌الرئیس با جوان طبیب روی به منزل نهادند پس از شرایط میزبانی و سایر تکلّفات که از وی به تقدیم رفت. روزی شیخ‌الرئیس سخن از ماضی به میان آورده گفت در آن روز از چه رو دانستی آن قاروره از یهودیست و او ماست خورده و مکانش در جای پست است؟ عرض کرد که چون آن عورت دست بیرون آورد پیراهنی که بس قیمتی و لکن چرکین بود در تن داشت، دانستم که آن زن یهودیه است و هم آلودهٔ به ماست بود حکم کردم که ماست خورده و چون در این شهر محلّهٔ یهودیان در مقام پستی

است، لهذا گفتم که منازل شما این حال دارد. شیخ دیگرباره پرسید که از چه دانستی که من ابوعلیم و از بیم علاءالدوله فرار کرده‌ام، جوان گفت چون صیت فضایل و آوازهٔ جلالت شنیده بودم آنرا در ناصیه‌ات مشاهدت کردم بخاطرم بگذشت که شاید ابوعلی باشی و میدانستم که علاءالدوله با رغبت و اختیار از مانند تو حکیم و وزیری دست‌بردار نخواهد شد لاجرم حادثه‌ای روی داده است و بدان واسطه باید از وی فرار کرده باشی، شیخ‌الرئیس بدان طبیب گفت اکنون مسئول تو از من چیست تا آنرا قرین انجاح کنم؟ گفت علاءالدوله از چون توئی چشم نخواهد پوشید و عماقریب در استرضای خاطر شریف برآید و بر منصب سابق برقرارت دارد ملتمس آن است که چون نزد وی روی آنچه از من دیده‌ای به عرض برسانی و مرا در سلک ندیمانش منتظم سازی. چند روزی برنیامد که علاءالدوله جمعی از خواص خود را با تشریف وزارت به معذرت نزد شیخ فرستاده و وی را به اصفهان بخواند. شیخ‌الرئیس آن جوان طبیب را همراه برده پس از رسیدن به حضور علاءالدوله ماجرای آن جوان را به عرض رسانید. رفته رفته او را در جرگه ندمای علاءالدوله منسلک داشت. در زمانی که شیخ‌الرئیس در اصفهان به شغل وزارت و امر ریاست میگذرانید چندان نوادر و لطایف در طی مکالمات درج میکرد که ادبای دقیقه‌یاب و ندمای نکته‌سنج در حیرت میشدند.

در تاریخ نگارستان نگارش یافته که شیخ‌الرئیس هرچند بر اصحاب علوم و ارباب فنون در استادی مسلّم بود و در هر باب و کتاب همه کس را ملزم میکرد، ولی وقتی از اوقات از مردی کناس چندان الزام دید که در نزد همراهان رفته از فرط شرم و خجلت خاموش گردید و آن داستان چنان بود که روزی با کوکبهٔ وزارت از راهی میگذشت کناسی‌را دید که خود بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر لطیف مترنم است:

گرامی داشتم ای نفس از آنت
که آسان بگذرد بر دل جهانت.

شیخ را از شنیدن آن شعر تبسم آمد با شکرخنده‌ای از روی تعریض آواز داد که الحق حدّ تعظیم و تکریم همان است که تو در بارهٔ نفس شریف مرعی داشته‌ای قدر جاهش اینست که در قعر چاه بذلت کنّاسی دچارش کرده و عزّ شأنش اینست که بدین خفّت و خواری گرفتارش ساخته‌ای و عمر نفیس را در این امر خسیس تباه میکنی و این کار زشت را از افتخار نفس می‌شماری. مرد کناس دست از کار کوتاه و زبان بر وی دراز کرده گفت در عالم همت نان از شغل خسیس خوردن به که بار منت رئیس بردن. ابوعلی غرق عرق شد و با شتاب تمام بگذشت. الغرض ابوعلی در ملازمت علاءالدوله چندان دُرر آبدار و لالی شاهوار در درج اطباق به یادگار گذاشته است که از مدح و وصف و از قوهٔ تحریر بیرون است. در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود سبکتکین عراق عجم را مسخر کرد و مجدالدوله دیلمی را گرفته به غزنین فرستاد ابوجعفر علاءالدوله کاکویه که از جانب مجدالدوله حاکم اصفهان بود از صولت سلطان محمود خائف گردیده بفارس رفت. سلطان محمود پس از ضبط آن مملکت و تسخیر ری ایالت عراق و مضافات آنجا را به فرزند خود مسعود بازگذاشت و خود به غزنین مراجعت کرد. علاءالدوله به صلاح وقت پسر خود را با تحف بسیار و هدایای بیشمار نزد سلطان مسعود فرستاد و آن کردار در پیشگاه حضور سلطان مقبول و پسندیده افتاد و حکومت اصفهان و مضافات آن ملک را به دستور سابق به وی رد کرده بر استقرار و استیلایش اهتمام کرد تا مسلط شد. چون چندی برگذشت از فرط استیلا و حسن تدبیرات شیخ‌الرئیس ملک را از هر خلل مصون دیده داعیهٔ استقلال پیدا کرد. سلطان مسعود را از مافی‌الضمیر وی اطلاع حاصل شد با لشکر جرّار روی به اصفهان نهاد. علاءالدوله تاب مقاومت نیاورده از اصفهان به شاپور و اهواز رفت. سلطان مسعود به اصفهان درآمد و خواهر علاءالدوله به دست سلطان مسعود افتاد شیخ‌الرئیس سپاس نعمت قدیم را منظور داشته در حفظ ناموس علاءالدوله زیاده مراقبت داشت. فکر رزین وعقل دوربین وی را بر آن رهنمائی کرد که در نهان به سلطان مسعود بنوشت که خواهر علاءالدوله را شأن و رتبه به حدّیست که کفو تو خواهد بود. بهتر آن است که او را از پردگیان حرم خویش فرمائی و چون چنین کنی علاءالدوله بی‌مزاحمت خط اصفهان بر تو مسلّم خواهد داشت. پس خواهر علاءالدوله را به عقد خویش درآورد و در زمرهٔ پرده نشینان خاصش به مزید مرحمت اختصاص داد سپس اصفهان را به علاءالدوله بازگذاشت و خود به ری معاودت کرد. و چون چندی برگذشت نمّامان و بدگویان به عرض سلطان مسعود رسانیدند که علاءالدوله به تهیهٔ اسباب جنگ مشغول است و عزم رزم و تسخیر ریرا وجههٔ همت کرده. سلطان مسعود زیاده خشمناک گشته به علاءالدوله پیغام فرستاد که راستی بیندیش و از خیال کج درگذر و عرض خود مبر و زحمت ما مپسند و گرنه خواهرت را رها میکنم و به اوباش لشکر می‌بخشم. چون علاءالدوله آن سخنان بشنید موی بر تنش عَلَم شد و سراپا چون شعله برافروخت. شیخ را بفرمود تا از جانب خود جواب را بکتابت کرد. شیخ‌الرئیس بعد از طی مراسم مقّرره بنوشت که هرگاه اهل شقاق و نفاق در باب خلاف علاءالدوله چیزی به عرض رسانیده‌اند بهتان صرف و افترای محض است. در خصوص بانوی حرم شرحی رفته بود، اگرچه آن مخدّره خواهر علاءالدوله است ولی اکنون منکوحهٔ امیر است اگر طلاقش دهی مطلقهٔ تو باشد و جمیع عالمیان دانند که غیرت زنان بر ازواج است نه بر اخوان. سلطان مسعود چون رسیلهٔ شیخ مطالعت فرمود از صدق آن عبارات و سایر امارات بر وی معلوم گشت که آن خبر اصلی ندارد و بجبران گفتار از شأن نمّامان زیاده بکاست و بر حرمت خواهر وی بیفزود.

اهل سیر آورده‌اند که: هم مقارن آن اوان سلطان محمود از تخت و کاخ بتخته و خاک رفت چون آن خبر به فرزندش سلطان مسعود رسید دواسبه به جانب غزنین تاخته تا ملک موروث را بی‌زحمت مدعی و رنج انتظار در تصرّف آورد. پس وارد غزنه گردید بعد از استقرار و استقلال، ابوسهل همدانی را والی عراق گردانید ابوسهل با علاءالدوله طریق تکبّر و تجبّر پیش گرفت و بلاف و گزاف سخن راند. علاءالدوله تحمل تکالیف او نکرده آخرالامر کار علاءالدوله و ابوسهل به پیکار و محاربه کشید و علاءالدوله منهزم گشت.ابوسهل به اصفهان درآمد و بسیاری از امتعهٔ نفیسه و کتب شیخ‌الرئیس که از سواد به بیاض نرفته بود به غارت رفت و چون یک چند بگذشت دیگر بار علاءالدوله ساز لشکر کرده‌بر ابوسهل بتاخت و او را منهزم کرده و بر مسند ایالت مستقل و مستقر گشت. و شیخ‌الرئیس ثانیاً بجمع و ترتیب کتبی که از سواد به بیاض نرفته بود بپرداخت. مع‌القصه شیخ‌الرئیس در ارتقاء مدارج کمال چنان مقام اعلی گرفته که هرکس را ادنی تدرّبی است از سیر مؤلفات آن فیلسوف یگانه بر مراتب فضل او مطّلع خواهد گشت. اگرچه ثبوت آن مدّعا و وضوح آن معنی کالشمس فی رابعة النّهار است ولی محض تزیین این اوراق و ترصیع این اطباق پاره‌ای از ظرایف این کلمات و شمه‌ای از نوادر و حکایات او راکه هریک در جای چون در یتیم است، درین گنجینه لالی به ودیعت میگذاریم.

نقل است که استاد ابوریحان بیرونی هجده مسئلهٔ طبیعیّه را که اوایل آن مسائل بر این شرح است از اعتراضات بر ارسطو و استفسار بعض مطالب و اشکالات خود انتخاب و

التقاط کرده در رساله‌ای مدوّن داشته نزد وی بفرستاد: مسئلهٔ اولی اعتراض بر ارسطو در باب خفة و ثقل اجسام فلکیّه، مسئلهٔ دوّیم اعتراض بر آن فیلسوف در باب قدم عالم و در خصوص اتکال وی در این عقیدت بر اقوال قرون ماضیه و احقاب سالفه، مسئلهٔ سیّم اعتراض بر ارسطو و سایر حکماء متقدمین در باب جهات سته که از چه روی جهات را منحصر در شش دانسته‌اند، مسئلهٔ چهارم اعتراضات بر آن فیلسوف که از چه جهت بر عقیدت قائلین جزء لایتجزی تشنیع آورده با آنکه حکما را نیز از آن ایراد که بر متکلمین وارد است گـزیری نـیست، مسئلهٔ پنجم اعتراض بر آن حکیم دانشمند که چرا وجود عالمی را که خارج ازین عالم باشد ممتنع و محال شمرده و بر معتقدین این عقیدت تشنیع آورده با آنکه براهین امکان وجود آن بسی واضح و دلیل امتناعش زیاده مقدوح است، مسئلهٔ ششم اعتراض بر آن فیلسوف که شکل فلک را چرا کری دانسته و در نفی شکل بیضی و عدسی به لزوم خلاء تمسک جسته باآنکه هر دانا میداند که ممکن است شکل فلک بیضی و عدسی باشد و خلاء نیز لازم نیاید، مسئلهٔ هفتم اعتراض بر آن حکیم در باب تعیین یمین و جهت مشرق که خود مستلزم دور خواهد بود، مسئلهٔ هشتم در اعتراض بر ارسطو در باب کرویّت شکل نار با آنکه بمذهب ارسطو لازم است که شکل نارغیر کروی باشد و استفسار پاره‌ای مطالب که در کتب ارسطو دیده است، مسئلهٔ نهم سئوال از حقیقت حرارت و شعاعات که اجسامند یا اعراض، مسئله دهم اندر استفهام از حقیقت استحاله و انقلاب عناصر که استحالات آنها بر یکدیگر از چه قبیل است، مسئلهٔ یازدهم اندر پژوهش از سبب احراق شیشه‌ای که مملو از آب صافی باشد اجسام محاذیه با خود را، مسئلهٔ دوازدهم در سئوال از مکان طبیعی عناصر، مسئلهٔ سیزدهم استفهام از کیفیت ادراک باصره، مسئلهٔ چهاردهم در سؤال از سبب اختصاص ربع مسکون ارض به عمارت با آنکه ربع شمالی دیگر آن بار ربعین جنوبین در این حکم مشترک‌اند و سبب امتیازی نیست، مسئلهٔ پانزدهم استفهام و استنکار در تلاقی سطوح با برهان هندسی، مسئلهٔ شانزدهم استفهام از امتناع خلأ با آنکه امکان خلأ در زجاجهٔ مصموصه محسوس است، مسئله هفدهم اندر پژوهش از سبب شکستن اوانی از شدّت برودت، مسئلهٔ هجدهم در سئوال از سبب وقوف یخ بالای آب با آنکه یخ بمراتب از آب ثقیل‌تر است.[1] مع‌الجمله چون استاد ابوریحان را با ابوعبدالله معصومی که از

افاضل شاگردان شیخ است معارضات و مراسلات در میان بود، شیخ‌الرئیس بعد از تتبّع و تصفّح آن رساله جواب آن مسائل و حلّ آن مشکلات را بر عهدهٔ ابوعبدالله، متحتم شمرده از ایراد اجوبهٔ آنها دم فروبست و چون در رد جواب تأخیری رفت ابوریحان وسیلها بیانگیخت و رسیله‌ها بفرستاد و جواب طلب کرد. شیخ الرئیس از مطاوی نامجات ابوریحان مستحضر شده به ایراد اجوبه آنها کلک تحقیق برگرفت. نخست به اعتذار برخاست و درآغاز رساله خود عباراتی برنگاشت که مفاد آنها بر این بیان است: خدایت یاری کند و از شرّ هر مکروه مصون دارد در اجوبهٔ مسائل و ارسال رسایل اگر تأخیر شد تقصیر نیست چه می‌پنداشتم که ابوعبدالله معصومی تا کنون اجوبهٔ آنها را پرداخته و بدان جانب فرستاده است. مع‌الجمله شیخ‌الرئیس جواب هریک را در ذیل هر سئوال بیان کرده در چند ورق مرتب و مدّون داشت و آن رساله را بدین عبارت خاتمت آورد: فهذا جواب ماسألتنیه من المسائل و نُحب ان اشکل علیک شیء من هذا الفصول ان تمن علی بمطالبة‌المعاودة لشرحها حتی اعجل فی ایضاحها و انفاذها الیک.

آورده‌اند که شیخ‌الرئیس روزگاری دراز بر تجرد نفس ناطقه سخن کرد تا اینکه کلام را منجر کرد بر اینکه اجسام عنصریه پیوسته در تبدل و انحلال و زوال است و جامع مابین متشتتات و واصل بین‌المتفرقات و اصل محفوظ و سنخ باقی، نفس ناطقه است که اصلاً تغّیر و تبدّل در او راه ندارد. بهمنیار انکار کرده گفت چنانچه اجسام دائماً در تبدل و تغیراند و با وجود این تبدلات در ظاهر متصل واحد دیده میشوند چه ضرر دارد که نفس ناطقه نیز مانند اجسام همواره در تبدل باشد و چون نفس خود غیر محسوس است تبدل او نیز محسوس نباشد و در این انکار مبالغت آورد. جواب این شبهه و نقض این انکار را از شیخ مطالبت داشت. شیخ‌الرئیس سائر تلامذه را مخاطب ساخته فرمود که این سائل حق مطالبهٔ جواب ندارد زیرا که این سائل شک دارد در اینکه از من سئوال کرده یا از غیر من، چه بنابر عقیدت او ممکن است شیخ ابوعلی نخستین، زوال یافته ابوعلی دیگری بجای او موجود شده باشد. و در ترجمهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر یافت خواهد شد که آن عارف یگانه با این فیلسوف فرزانه ضیاء یک عصر و فروغ یک عهد بوده‌اند آن عارف کامل به فضائل این حکیم دانا زیاده اعتراف داشت و همواره مابین ایشان طریق موالات مسلوک و ابواب مراسلات مفتوح بود چنانچه نقل است یک‌دو سال قبل از وفات

شیخ‌الرئیس این نامه گرامی را نوشته نزد ابوعلی ارسال داشت: ایهاالعالم وفقک الله لماینبغی و رزقک من سعادة الابد ماتبتغی انی من الطریق‌المستقیم علی یقین الا ان اودیةالظنون علی الطریق المجد متشعبة و انی من کل طالب طریقه لعل‌الله یفتح لی من باب حقیقة حاله بوسیلة تحقیقه و صدقة تصدیقه وانک بالعلم وفقت لموسوم و بمذا کرة اهل هذه الطریقة مرسوم فاسمعنی مارزقت و بین لی ما علیه وقفت والیه وفقت و اعلم ان التذبذب بدایة حال الترهب و من ترهب تراب و هذا سهل جداً و عسر ان عدّ عدّا والله ولی‌التوفیق. حاصل ترجمه آنکه: خدای عزّوجل بدان معارف و معالی که درخور و شایسته است توفیقت دهاد و سعادت جاودانی را که خود جویا و پویای آنی مرزوقت داراد. من خود در طریق مستقیم بر جادهٔ یقینم ولی بر طریقهٔ حقه اودیهٔ ظنون و انهار عقاید منشعب و پراکنده است و من هرکس را از طریقی که پیموده است پرسان میشوم شاید که حضرت حق به وسیلهٔ تحقیق او و از صدقهٔ تصدیق او حقیقت حال را بر این فقیر مکشوف دارد. چون آن عالم کامل که خدایش توفیق دهد در مراتب علمیه حکیمی نامدار و در السنهٔ سالکان طریقهٔ حقه مأثر و نشان است این روی از وی درخواست میکنم مطالب حقه‌ای که به آن عالم مرزوق شده باین فقیر مسموع دارد و آن معانی را که بر دقایق آنها واقف گشته برای من توضیح کند و آن عالم یگانه باید بداند که تذبذب خود بدایت حال ترهّب است و کسی که ترهّب کند به مقام تَرأب فایز باشد و این امر بسی سهل در پندار باشد ولی در مقام کردار زیاده صعب بشمار آید. پس شیخ در جواب نوشت: وصل خطاب فلان مبیناً ماصنع‌الله تعالی الیه و سبوغ نعمه علیه والاستمساک بعروته الوثقی والاعتصام بحبله‌المتین و الضرب فی سبیله و تولیه شطرالتقّرب الیه و التوجّه تلقآء وجهه نافضاعن نفسه غبرة هذه الخربة رافضاً بهمته الاهتمام بهذه القذرة اعزّ وارد و اسّر واصل و انفس طالع واکرم طارق فقرأته و فهمته و تدّبرته و کررته و حققته فی نفسی و قررته فبدأت لشکرالله واهب‌العقل و مفیض‌العدل و حمدته علی ما اولاه وسالته ان یوفّقه فی اخریه و اولیه و ان یثبت قدمه علی ما توطّاه ولایلقیه الی ما تخطّاه و یزیده الی هدایته هدایة والی درایته الّتی آتاه درایة انّه الهادی المبشّر و المدبّر المقدّر عنه یتشعب کلّ اثر و الیه تستند الحوادث و الغیر و کذلک تقضی

۱ - رجوع به ترجمهٔ ابوریحان بیرونی در همین لغت‌نامه شود.

الملکوت و یقتضی الجبروت و هومن سرّالله الاعظم یعلمه من یعلمه و یذهل عنه من لایعصمه طوبی لمن قاده‌القدر الی زمرة السّعداء و حاد به عن رتبة الاشقیاء و اوذعه استرباح البقاء من رأس مال الغنی و ما نزهة هذاالعاقل فی داریتشابه فیها عقبی مدرک و مفوت و یتساویان عند حلول وقت موقّت دارالیمها موجع و لذیذها مشبع وصحتها قسر الاضداد علی وزن و اعداد و سلامتها استمرار فاقة الی استمراء مذاقة و دوام حاجة الی مج مجاجة نعم والله مالمشغول بها الا مثبط و المتصرّف فیها الا مخبط موزّع البال بین الم و یأس و نقود و اجناس اخیذ حرکات شتّی وعسیف اوطار تتری و این هو من المهاجرة الی التوحید و اعتماد النظام بالتفرید و الخلوص من‌التشعب الی التراب و من التذبذب الی التهذب و من باد یمارسه الی ابد یشارقه هنا ک اللذة حقاً والحسن صدقاً سلسال کلما سقینه علی الری کان اهنی و اشفی و رزق کلما اطعمته علی الشبع کان اغذی وامری ری استبقاء لاری اباء وشبع استشباع لاشبع استبشاء و نسأل‌الله تعالی ان یجلو عن ابصارنا الغشاوة و عن قلوبنا القساوة وان یهدینا کما هداه و یؤتینا مما آتاه وان یحجر بیننا و بین هذه الغارّة الغاشة البسور فی هیئة الباشة المعاسرة فی حلیة المیاسرة المفاصلة فی معرض المواصلة و ان یجعله امامنا فیما آثر و اثر و قائدنا الی ما صار الیه و صار انه ولی ذالک فاما ما التمسه من تذکرة ترد منی و تبصرة تاتیه من قبلی و بیان یشفیه من کلامی فکبصیر استرشدمن مکفوف وسمیع استخبر عن موقور السمع غیرخبیر فهل لمثلی عن یخاطبه بموعظة حسنة و مثل صالح و صواب مرشد و طریق اسنّه له منقذ والی غرضه الذی امّه منفذ و مع ذلک فلیکن الله تعالی اول فکر له و آخره و باطن کل اعتباره و ظاهره و لتکن عینُ نفسه مکحولة بالنظر الیه و قدمها موقوفة علی المثول بین یدیه مسافراً بعقله فی الملکوت الا علی وما فیه من ایات ربّه الکبری و اذا نحط الی قراره فلیرالله تعالی فی آثاره فانهُ باطن ظاهر تجلی بکلشیء لکل شیء ففی کل شیء لهُ آیة تدل علی انه واحدٌ. فاذا صارت هذه الحالةُ ملکة انطبع فیها نقشُ الملکوت و تجلی له آیة قدس اللاهوت فالف الاُنس الاعلی و ذاق اللذة القصوی واخذ عن نفسه هواها الاولیَ و فَاضت علیه السکینةُ و حفت لَهُ الطمانینة و اَطلع علی العالم الادنی اطلاع راحم لاهله مستوهن لخیله مستخف لثقله مستحسن لفعله مستطل بطرفه و یذکر نفسه و هی بها بهجة فتعجب منهم تعجبهم منه و قد ودعها و کان معها کمن لیس معها ولیعلم انّ اَفضل الحرکات الصلوةُ وامثل السکناتِ الصیّام انفع البر الصدقةُ و از کی السیر الاحتمالُ وابطال السعی الریاء و لن تخلص النّفس عن الدرن ما التفتت الی قیل‌وقال و مناقشة و جدالٍ وانقلعت بحالة من الاحوال و خیرالعمل ما صدر عن خالص نیّة و خیر نیة ماینفرج عن جناب علم و الحکمةُ امُ الفضائل و معرفةالله اوّل الاوایل الیه یصعد الکلم الطیبُ والعمل‌الصالح یرفعه ثم یقبل علی هذه النفس المزینة بکمالها الذاتی و یحرسها عن التلطّخ بمایشینها من الهیآت الانقیادیة النقوش المودیة التی اذا بقیت فی النفس المزینة کانت حالها عندالانفصال کحالها عند الاتصال.اذ جوهرُها غیرَ مُتشاوِب ولامخالطه وانما یدنسها هَیئة الانقیاد لتلکَ الصواحب بل یُفیدها هیاتُ الاستیلاء والاستعلاء وَالریاسةِ و لِذلِک یهجرُالکذبَ قولا و یخلّی حتّی تحدثَ للنّفس هیئةٌ صدوقةٌ فیصّدِقَ الاَحلام والرّویا و اَما اللّذات فلیستعملها علی اصلاح الطّبیعة و ابقاء الشخص و النّوع والسیاسة و امّا المشروب فان تهجر شربه ملهیاً بل تشفیا تداویاً و تعاشر کلّ فرقة بعادة و رسمه و یسمح بالمقدور من‌المال و تترک لمساعدة النّاس کثیراً ممّا هو خلاف طبعه ثمّ لاتقصّر فی الاوضاع‌الشرعیة و تعظیم‌السنن الالهیّة و المواظبات علی التعبداتِ البدنیة و یکون دوام عمره اذا خلا وخلص من المعاشرین تطربة‌الرویّة و الفکرة فی الملوک الاول و ملکها وا کبس عن عثار الناس من حیث لاتقف علی النّاسِ عاهدالله ان تسیر بهذه السّیرة و تدین بهذه الدّیانة والله ولی الّذین آمنوا حسبناالله و نعم الوکیل.

حاصل مضمون و خلاصهٔ ترجمه آنکه خطاب مستطاب که خود گرامی وارد و سرورافزا واصل و بهترین طالع بود از افق عزت طلوع کرد، ایما براینکه حق عزّ اسمه انواع نعمت و احسان خویش و فنون مواهب و مکارم خود در حق وی تکمیل فرموده به عروةالوثقی حق‌تعالی ستمسک گشته و به حبل‌المتین خدای متعال معتصم شده و به جانب حضرت احدیت متوجه گردیده است و هم اشارت برآنکه از دامن نفس شریف گرد دنیوی بیفشانده و به حسن مجاهدات همّت خود را از تحمل مشاغل این سرای دون بالاتر برده است آن نامهٔ نامی و آن کتاب گرامی را فرو خواندم و معنیش فهم و در مضمونش غور کردم و بی‌تأمل شکر و سپاس حضرت حق که دهندهٔ گوهرعقل و بخشندهٔ میزان عدل است آغاز کردم سپس از واهب‌العطایا درخواست کردم که آن صدیق یگانه را در دنیا و عقبی توفیق دهد و قدم او را در طریق حق که پیموده است استوار دارد و بدان عقبات خطیره که در نوردیده است باز نگرداند. و همی هدایت بر هدایت و درایت بر درایت او مزید آورد زیرا که جز حق هادی طریق و غیر از او عزّاسمه مبشر و مدبّر نی. هراثری از آثار از وی منشعب شود و هر حادث از حوادث به قدرت او مستند باشد کارگذاران نشأهٔ ملکوت چنین حکم رانند و مقرّبان بارگاه جبروت چنین فرمان دهند همانا این نکتهٔ لطیف از اسرار الهی سرّی است اعظم آنکس بدین معنی پی برد که خدایش دیدهٔ بصیرت ببخشد و آنکس ازین راز محروم ماند که خدایش در طریق حقیقت نگهبان نگردد و خنک آنکس را که تقدیر خدائی او را در سلک سعدا برد و از زمرهٔ اشقیا براند و همی او را تحریض کند که سود جاودانی را از سرمایهٔ بی‌نیازی طلب کند.مرد خردمند را چه تفرج و انبساط خواهد بود در سرائی که فقیر و مالدارش در پایان عمر و انجام امر با یکدیگر مانند باشند و هنگام حلول اجل موعود با همدگر مساوی و یکسان شوند. فرزانگان میدانند که دنیا خود سرائی است که آلامش اذیت دهد و لذایذش کسالت آورد. صحتش در آن است که اضدادی چند برخلاف طبیعت بر وزن مخصوص و استعداد معین بپایند و سلامتش در آن است که احتیاج استمرار یابد تا بذوقی استمراء پذیرد. و همواره بدفع فضولی محتاج باشد. آری بخدا سوگند که جز احمقان که از ارتقاء مدارج کمال بازمانده‌اند بر این دنیای دون دل نبندند و جز مختبطان بر این دار فانی مفتون نشوند. فریفتهٔ دنیا همواره در ورطهٔ رنج و نومیدی گرفتار و پیوسته در خیال نقود و اجناس پریشان و افکار است. و آنان همی در قید حرکات مختلفه باشند و مزدور حاجات متشتتة آیند. چنین مردم کجا هوای حق‌جوئی و حق‌شناسی دارند و چگونه از شهرستان علایق بجانب توحید مهاجرت توانند، با آنکه از مقام تفرق بمقام تراب قدمی نگذاشته‌اند و از درجهٔ تذبذب بر تهذب بار نگشوده‌اند و از خوابگاه دنیا بسر منزل آخرت دیده باز نکرده‌اند. آن صدیق یگانه میداند که لذایذ حقیقیه و محسنات صادقه در سرای عقبی است و در آن سرای جاوید آبهائی است که هرقدر تناول کنند سیر نگردند و اینک از حضرت حق درخواست میکنم که پردهٔ عمی و جهل از دیدگان ما بردارد و زنگ قساوت از قلوب ما بزداید و هدایت بر هدایت افاضت کند و پرده‌ای فیمابین ما و این دار غرور بیاویزد چه این دنیای فریبنده ترش روئی است که خود را در کسوت بشاشت آراسته وامر دشواری است که خود را در لباس آسانی جلوه داده و فصلی است که خویش را بصورت وصل بازنموده است. ایزد پا ک هدایت خود را در هر امری که مختار

اوست پیشوای ما قرار دهد و قائد ما گرداند و اوست ولی هدایت و توفیق. سپس مرقوم میشود که آن صدیق یگانه و آن عارف فرزانه از من خواهشمند شده که محض دلالت و رهنمائی شرذمه‌ای از نصایح و شمه‌ای از مواعظ برای آن صدیق بنویسم این تمنا بدان ماند که بصیری از نابینا استرشاد و سمیعی از ناشنوای غیر خبیر استخبار کند. موعظه حسنه و مثل صالحی که خود سرمایهٔ نجا[ت] آن صدیق باشد و طریقه‌ای که موجب [...] آن عالم فرزانه گردد از برای م[...] بایستی که ممکن است ولی با وجود[...] ذات احدیت را در آغاز و انجام هر فکر ظاهر و باطن هر مقصد و مطلب[...] از حضرت صمدیت را اعتبار و [...] دیدگان نفس را از نظر توحید منظوری و در برابر حق با قدمی راسخ [...]ل و واقف باشی اگرچه پیکرت در عالم ناسوت مقیم باشد شهسوار عقل را بسیر عالم ملکوت مسافرت دهی و از اشراق آیات کبری خاطر او را نشاط دیگر بخشی و چون بتقدیس ذاتیه آراسته گشتی، به تنزیه آثاریه پرداخته در مقام قرائت واذ کار لساناً و جناناً حق را منزه و مبرّا دانی چه آن ذات یگانه خود نهان و آشکار است و در هر چیز برای هر چیز خود را جلوهٔ ظهور داده پس در هر چیز برای معرفت ذات یگانه آیت و برهانی است و آن براهین بر وحدتش گواه فاش و صادقیست و این معنی بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که چون وجود انسانی بدان کمالات آراسته گردید و آنها در وی ملکات گشت، نقوش ملکوتیه در نگین آن نقش شده نزهت و قدس لاهوتیه درآن وجود تجلی گیرد و با عالم قدس انس یابد و با انس اعلی الفت پذیرد و به مذاق روحانیت لذتی راکه خوشتر از آن نباشد دریابد و خود را نگهبان باشد و از مبدأ فیاض وقار و سکینتی بر وی افاضت گردد و از نواحی آن عالم آرامش و اطمینانی او را فراهم آید و چون بنتاج آن کمالات متوج گشت و در قصر جلال خویش جای گرفت از منظرهٔ حشمت و رفعت بر آن عالم پشت گوشه‌چشمی بیفکند و بر آن عالم دون بنحوی بنگرد که تو گوئی آن لحظات و لمحات نظارهٔ آن کسی است که از حضیض بندگی باوج سلطنت رسیده است. چون روزگار گذشته رابنگرد براهل و کسان خویش رحم آورد و خیل حشم سابق را سست و موهون شمارد احمال و اثقال خود را سبک داند پس بجانب اقبال خویش متوجه شده خود را بزرگ داند و ماسوای خود را حقیر شمارد و هر وقت از خویش یاد کند مبتهج و مسرور گردد از رفعت مقام خود و پستی‌شان اهل عالم تعجب

[...]ی گیرد چنانکه ایشان نیز از تجرد ذا[...]ر دنیا جای او متعجب باشند با آنچ[...] را از دست بسرای عقبی رخت [...]است که در دنیا نهاده. تو گوئی ما[...]که بهترین حرکات اقامهٔ نباشد و بایست[...] نیکوترین سکنات امسا ک و صلواة[...] و نافع‌ترین مبرات صدقاتست و [...]ترین محامد تحمل شداید است و باطل‌ترین مساعی مراء و لجاج است. مادامی که نفس به علایق قیل و قال و عوایق بحث و جدال مشغول است هرگز از قذرات دنیای دون خالص و پاکیزه نگردد و بهترین اعمال آن است که از نیّت خالص و عقیدهٔ صافی باشد و نیکوترین نیات آن است که از معدن علم منشعب شود. حکمت ام فضایل است و شناختن ذات حضرت احدّیت اوّل اوایل و اهّم مشاغل است چه کلمات طیّبه بجانب حضرت حق ارتقا جویند و اعمال صالحه مایه صعود آنها شوند و بایستی آن صدیق یگانه به جانب نفس شریف که خود بکمال ذاتی مزین است نظر کند و آن را از اختلاط احوال قبیحه و مطاوعت امور دنیویه نگهبان شود زیرا که چون نفس را ملکات رذیله حاصل شود که بعد از مفارقت از بدن آنها را زوالی متصّور نگردد چه نفس برحسب فطرت اصلی و جوهر ذاتی از اختلاط مادّه و از امور دنیویه مفارق بوده است. متابعت این امور مایه ظلمت و کدورت آن جوهر شریف خواهد بود و هم آن خلیل جلیل با نفس خود خلوت نماید تا هیئت صدق در او راسخ شود و بدان واسطه احلام و رؤیا را تصدیق کند و بایستی در لذّات بدنیّه اهتمام نورزد جز برحسب اصلاح طبیعت و ابقاء شخص و نوع و اجرای احکام سیاست و تمدّن و در باب مشروبات قناعت کند بر اطفاء حرارت و طریق مداوا و ترک کند مشروباتی که مایهٔ لهو و لعب شود. و معاشرت کند با هر فرقه بر حسب عادت و رسم آن فرقه و بقدرالمقدور در بذل اموال مضایقه نکند و بسیاری از خواهش‌های نفسانی خویش را به جهت مساعدت مردم متروک دارد و در اوضاع شرعیه تقصیر روا نداند و در تعظیم سنن الهیّه اهمال جایز نشمارد و در وظایف شرعیهٔ بدنیّه زیاده مواظبت کند چون از معاشرت مردم فراغت یابد و خلوتی فراهم آورد بایستی اوقات خود را در احوال ملوک پیشینیان و ممالک ایشان مصروف دارد و از حالات آنها عبرت گیرد. چونکه از بواطن امور مردم مستحضر نیست از آنچه لغزش شناسد در گذرد و بر مردم خرده نگیرد و معاهده کند با حضرت احدیت که سیر این طریقه را نصب‌العین کند و این دین را پیشهٔ خود نماید.

و در بعض تواریخ بنظر رسیده است که شیخ‌الرئیس را با نسوان زیاده موانست و محبت بود از کثرت مباشرت اندک اندک بنیه را هزال و قوه را ضعف طاری گشت – انتهی. و در سالی که علاءالدوله به محاربهٔ ابن فراس به باب الکرخ رفته بود شیخ‌الرئیس را قولنجی صعب عارض گردید و چون علاج به حقنه‌های حادهٔ قوّیه اختصاص داشت از شدّت وجع بفرمود تا وی را در یک روز هشت مرتبه حقنه کردند بدان واسطه قرحه‌ای در امعا پدید گشت و در خلال آن احوال علاءالدوله با کمال سرعت بسمت ایذج نهضت فرمود و چون شیخ را از متابعت چاره نبود لاجرم همراه شد در عرض راه صرعی که احیاناً تابع قولنج است عارض گردید و چون آن صرع زایل گشت محض اصلاح قرحه بفرمود تا حقنه مغرّی و مزلقی ترتیب دادند و مقدار دودانگ تخم کرفس که خود کاسرالرّیاح است داخل کنند. بعضی از غلامان که مباشر ترتیب حقنه بودند به عمد یا به سهو پنج دانگ از کرفس داخل کردند پس قرحه و سجح زیاد شد. چون محض علاج صرع معجون مثرودیطوس استعمال میکرد برخی از غلامان که در مال آن حکیم بزرگ که خیانتها کرده بودند و بر خود میترسیدند فرصتی به چنگ آورده مقدار کثیری از افیون داخل آن معجون کردند و شیخ‌الرئیس در وقت معتاد تناول فرمود و مرض اشتداد یافت پس ناچار وی را با محفه به اصفهان بردند و چون به اصفهان رسید ضعف چنان قوت گرفت که قدرت حرکت نماند. یکچند در معالجت و مداوای خود بکوشید و اندکی از ضعفش زایل شد گاهی به حضور علاءالدوله میرفت و چون نقاهت باقی بود آن مرض گاهی عود میکرد و گاه بهتر می‌شد. قضا را علاءالدوله به همدان متوجه شد و شیخ را همراه خود ببرد بدان سبب آن علت در عرض راه با شدّت تمام نکس کرد. چون به همدان رسید به یقین دانست که قوت ساقط گشته و طبیعت از مقاومت مرض به کلی عاجز شده است، ترک مداوای خود گرفت و می‌گفت قوّهٔ مدّبره در بدن من از تدبیر باز مانده است اکنون دیگر معالجت فایده ندارد پس غسل کرده و آنچه داشت بر فقرا صدقه کرد و غلامانرا خط آزادی داد و همواره باستغفار مشغول بود و پیوسته بتلاوت کلام‌الله میگذرانید و برین منوال بسر میبرد تا آنکه اجل موعود از پایش درآورد. آورده‌اند که در حال احتضار این بیت مکرر بر زبان میراند:

نَمُوت وَ لَیسَ لنا حاصِلُ
سِوی عِلْمنا انَّهُ ما عَلِم.

حاصل معنی آنکه مردیم و آنچه با خود بردیم

این است که دانستیم که هیچ ندانستیم. الغرض روز جمعهٔ اوّل شهر رمضان‌المبارک سنهٔ چهارصد وبیست و هشت هـ. ق. بنا بر مشهور و به قول قاضی نورالله شوشتری و جمعی دیگر از ارباب سیر در چهارصد و بیست و شش هـ. ق. به جوار رحمت الهی درپیوست و در همدان در تحت‌السور در جانب جنوبی مدفون گردید. و از این دو فرد که نوشته میشود سال تولد و اوان تکمیل علوم و زمان وفات وی معلوم میگردد:

حجةالحق ابوعلی سینا
در شجع آمد از عدم بوجود
در شصا کسب کرد کل علوم
در تکز کرد این جهان بدرود.

ولی عقیدت صاحب حبیب‌السیر آن است که عمر وی شصت و سه سال و هفت ماه شمسی بوده و صحت این قول را مؤیدات بسیار است، منجمله استعلاج امیر نوح است چه بنابر اقوال سابقه در آن زمان سن شریف آن فیلسوف بزرگ سیزده سال بوده است و دانشمندان میدانند در لیاقت و استحقاق علاج واعتماد و اعتقاد مریض کبرسن را زیاده مدخلیت است. و دیگر آنکه آن تألیفات و تصنیفات که یاد کردیم باصغر سن اگر محال نباشد لااقل امتناع عادی خواهد داشت. منجمله آنکه فضلاء مورخین به جای کلمه شجع لفظ شجس ثبت کرده‌اند و ما از جملهٔ مؤیدات به اندکی اقتصار مابقی را به کیاست و درایت فرزانگان و دانایان حوالت کردیم. نقل است بعد از وفات شیخ‌الرئیس رسالهٔ جواب ابوریحان دررسید ابوعبدالله معصومی که اجلّ شاگردان آن فیلسوف فرزانه بود به پاس نعت تعلیم یک یک جواب ابوریحان را ردکرده در رساله‌ای مدون داشت. گویند تمام آن سؤالات و جوابات مجلدی شده است و در اصفهان موجود است و در باب عقاید دینیهٔ او چندان سخن رانده‌اند که بطون کتب و متون صحف از آنها مشحون است. و این دو رباعی که بالقطع والیقین [1] از نتایج طبع آن حکیم است برصحت عقیدت و حسن طریقت او دلالتی تام دارد:

رباعی
تا باده عشق در قدح ریخته‌اند
و اندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مهر علی
چو شیر و شکر بهم برآمیخته‌اند.

وله ایضاً:
بر صفحهٔ چهرها خط لم یزلی
معکوس نوشته است نام دو علی
یک لام دوعین با دو یای معکوس
از حاجب و عین وانف با خط جلی.

قاضی نورالله آورده است بیشتر از آنمردم که شیخ را نسبت به کفر داده‌اند فقهای سنت و جماعت بوده‌اند. و شیخ‌الرئیس این رباعی را در آن باب فرموده است:

کفرچو منی گزاف و آسان نبود
محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چون من و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود.

ابن خلکان از کمال‌الدین یونس روایت کرده است که او را علاءالدوله مغلول کرده به زندان فرستاد و هم در آنجا میبود تا جان سپرد. و این اشعار بر این معنی اشعار دارد:

رایت ابن‌سینا یعادی الرجال
و فی الحبس مات اخس الممات
فلم یشف مانابه بالشفاء
و لم ینج من موته بالنجات.

یعنی دیدم ابن‌سینا راکه همواره با بزرگان و رجال معادات مینمود و کسی را با وی از هیچ راه یارای همسری نبود. عاقبت الامر در حبس با سوءحال و ردائت احوال درگذشت. کتاب شفا مرض او را بشفا تبدیل نکرد و کتاب نجاة از مرگش نجات نداد. مورخ خزرجی و قطب‌الدین لاهیجی و دیگران این معنی باور ندارند و کلمهٔ حبس را به احتباس طبیعت تاویل کرده‌اند و روایت کمال‌الدین یونس را به فرض و عناد مستند داشته‌اند. اشعار فصیحه و منظومات ملیحهٔ آن یگانه حکیم علیم از تازی و پارسی بسیار است و درین مورد غرض جز ترجمهٔ احوال آن دانشمند بی‌مانند نیست. چند شعر از اشعار او که‌مشعر بر سلامت طبع و جزالت بیان اوست مینگاریم تا بر بینندگان این دفتر مبارک روشن گردد که این هنر را نیز در نهایت کمال جامع بوده است. و درین قصیده بتجرّد نفس ناطقه و نزول او از عالم عقول نوریه اشاره کرده و در آخر آن استفسار میکند که آن جوهر مجرّد با آنکه در عالم طبیعت طیّ کمالات نکرده است از چه روی از بدن مفارقت و بعالم عقول معاودت می‌کند:

هبطت الیک من المحلّ الارفع
و رقآءُ ذات تعزّز و تمنّع
محجوبة عن کلّ مقلة عارف
و هی الّتی سفرت و لم تتبرقع
وصلت علی کره الیک و ربّما
کرهت فراقک فهی ذات تفجّع
انفت و ما انست فلمّا واصلت
الفت مجاورة الخراب البلقع
واظنّها نسیت عهوداً بالحمی
و منازلا بفراقها لم یقنع
حتی اذا اتّصلت بهاء هبوطها
عن میم مرکزها بذات الاجرع
علقت بها ثاء الثقیل فاصبحت
بین المعالم و الطّلوع الخضع
تبکی وقد ذکرت عهوداً بالحمی
بمدامع تهمی و لمّا تقلع
و تظّل ساجعة علی الدّمن التی
درست بتکرار الرّیاح الاربع
اذ عاقها الشرک الکثیف و صدها
قفس عن الاوج الفسیح المربع
حتّی اذا قرب المسیر من الحمی
و دنا الّرحیل الی الفضاء الاوسع
وغدت مفارقة لکلّ مخلّف
عنها حلیف الترب غیر مشیّع
سجعت و قد کشف‌الغطاء فابصرت
ما لیس یدرک بالعیون الهجّع
و غدت تغرد فوق ذروة شاهق
والعلم یرفع کلّ من لم یرفع
فلأی شیء اهبطت من شامخ
عال الی قعرالحضیض الاوضع
ان کان اهبطها الاله لحکمة
طویت علی الفذّ الّلبیب الاروع
و هبوطها ان کان ضربة لازب
لتکون سامعة بما لم تسمع
و تعود عالمة بکل خفیّة
فی‌العالمین فخرقها لم یرقع
وهی‌التی قطع الزّمان طریقها
حتّی لقد غربت بغیر المطلع
فکأنها برق تالق بالحمی
ثم انطوی فکأنه لم یلمع.

حاصل مضمون آنکه کبوتری بس منیع و ارجمند از جایگاهی زیاده رفیع و بلند بر تو فرود آمد با آنکه برقع برافکند و بی‌پرده روی نمود از بصر ارباب نظر مستور مانده و دیدهٔ خداوندان بینش از دیدنش محروم گشت. اگر چه دولت وصال آن با کراهتی بکمال میسر آمد ولی خود بعد از وصل بر عارضهٔ فراق و سانحهٔ هجران بسی اندوهناک و نالان گشت. نخست از مجاورت این فضای تیره رنگ ننگ داشتی و برغیر فراخای مألوف انس نگرفتی لیکن چون باکراهت خاطر بهوای این ویرانهٔ بی‌آب و گیاه بال گشود و چنان الفت پذیرفت که گوئی ازعهود گذشته و منازل قدیم یکباره فراموش کرد همینکه بناچار از میم مرکز نخستین بهاء هبوط درپیوست از ثاء ثقیل غباری بر پر و منقار آن بنشست و در میان این خاکدان ویران غوطه‌ور گردیده آشیان جست. هرزمان که از معاهد دیرین و قورگگاه قدیم یاد آورد سیل سرشک جاری کند و باران اشک ببارد و بر فراز دیاری که بتواتر بادهای مختلف صورت ویرانی پذیرفته بنشیند و بانک اشتیاق برداشته نالهای زار

---

۱ - با تأکیدی که در صحت انتساب این دو رباعی کرده‌اند، معهذا این نسبت مشکوک مینماید.

برکشد چه آن طائر بـرج عـزّت را رشتهٔ دام سطبر از پرواز فضای وسیع پـای بـربسته و تنگنای قفس ثقیل از عروج اوج فراخ مـانع آمده تا آنگاه که زمان مراجعت و اوان رحیل نزدیک گردد و از بند علایق و چنگل عوائـق بازرهد و آشیانهٔ دیرین در این تـودهٔ خـا ک بگذارد و از پی آهنگ خویش بگذرد چـون پردهٔ حجاب از دیده‌اش گرفته شود و اشیائی بدیع و اموری ظریف بنگرد که خفتگان بستر طبایع از دیدن آنها مـحرومند از فـرط وجـد آغاز طرب کند و بر فراز قـلهٔ افـراخـته آواز تغرید برکشد. زینهار به علو مقام و سمو مکان آن طـایر شگـفتی نگیری زیـرا کـه عـلم، خداونـدان دانش را مـنزلتی عـالی بـخشد و مرتبتی بلند دهد. ندانم این هبوط را سبب چه بود و این عـروج را جـهت چـه ا گـرحکـیم علی‌الاطلاق آنرا از اوج بلند برای حکمتی و سرّی در قعر حضیض پست فرود آورده است همانا آن حکمت بالغه و سرّ لطیف بـر دیـدهٔ خردمند یگانه و دانشـور فـرزانـه پـوشیده و مستور است. ا گـرگـوئی سـر ایـن هـبوط و حکمت این نزول آن است که نفس را در این نشأهٔ فانی کمالات جاودانی پدید آید و مراتب استعداد به مقامات ظهور پیوندد و به دستیاری قوی و حواس بسـی مـعلومات در حـوصلهٔ خود بیندوزد پس از چـه روی قـبل از نـیل مقصود و فوز مأمول از شاخسار کالبد طیران کردو از آلات تکمیل و ادوات تحصیل دست بداشت و صیاد زمانه طریق پرواز برآن قـطع کرد تا بر خلاف مأمول در غیر مطلع نخست غروب کرد بدانسان که گوئی در جو حـمای قدیم برقی بدرخشید و در دم چنان درپیچید که گویا هیچ پدید نگشت. و من اشعار قدس سره:

هذب النفس بالعلوم لترقی
و ذرا لکل فهی للکل بیت
انما النّفس کالزجّاجة والعلم
سراج و حکمةالمرء زیت
فاذا اشرقت فانّک حی
فاذا اظلمت فانّک میت.

یعنی به سبب ا کتساب فضایل و اقتباس علوم نفس را از هر رذیله پا ک‌ساز و از مـاسوای عـلم چشـم بـپوش زیـرا کـه عـلم خـود مجموعه‌ایست که همه چیز در او جمع است و نفس چون آبگینه است و علم سراج اوست و حکـمت در آن سـراج بـه مـثابهٔ زیت است زجاجهٔ نفس را هرگاه روشن و درخشان باشد همواره در زمرهٔ احیا مـنتظم بـاشی و چـون تاریک شود در عداد مردگان معدود گـردی.
وله ایضاً:

عجباً لقوم یجحدون فضائلی
ما بین عیّابی الی عذّالی
عابوا علی فضلی و ذمّوا حکمتی
و استوحشوا من نقصهم و کمالی
انّی وکیدهم و ما عابوا به
کالطود تحضر نطحة الاوعال
واذا الفتی عرف الرّشاد لنفسه
هانت علیه ملامة الجهّال.

یـعنی شگـفت دارم از گـروهی عـیب‌جو و ملامت‌گو که بر مراتب فضل من حسد برند و از آن روی بر فضیلتم عیب گرفته و حکیم را مذمّت آورند. همی از نقصان خود و کمال من به هراس در افتاده‌انـد و حـال آنکـه حـیل و بدگوئیهای ایشان در جنب فضایل مـن بـدان ماند که بزهای کـوهی خـواهـند بـه ضـرب شاخهای خود آن کوه از جای بـردارنـد ولی چون کسی برای نفس خویش رشاد را تصور کندملامت جهال بر او آسان نماید. و از اشعار فارسی اوست:

غذای روح دهد باده رحیق‌الحق
که‌رنگ و بوش زند رنگ و بوی گل را دق
به طعم تلخ چو پند پدر و لیک مفید
به پیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته به فتوای عقل بر دانا
حرام گشته به احکام شرع بر احمق.

و له ایضاً:

ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این عمل رهروان چالا ک‌است
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد.
دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت.
از قعر گل سیاه تا اوج زحل
کردم‌همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل.

آورده‌اند که فیلسوف دانـا شیخ‌الرئـیس در بدایت حال آنگاه که هنوز بر مدارج کمالات چنانچه باید ارتقاء نجسته بود وقتی به مجلس ابوسعیدبن ابوالخیر درآمد و بر زبان آن عارف کامل سخنی ازطاعت و مـعصیت گـذشت و حرمان اهل عصیان و عفو و غفران خداوند از نکال و حرفی در میان آمد شیخ‌الرئیس ایـن رباعی را در مجلس بگفت:

مائیم به عفوتو تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد
نا کرده‌چوکرده کرده چون نا کرده.

ابوسعید در جواب آن رباعی بدیهة برگفت:

این نیک نکرده و بدیها کرده
وانگاه خلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
نا کرده‌چو کرده کرده چون نا کرده.

مصنفات و مـؤلفات و رسـایل آن فـیلسوف بزرگ از تازی و پـارسی بـدین شـرح است: آنچه در بخارا پرداخته: کـتاب مـجموع کـه حکـمت عـروضیه نـامیده است چـه شـیخ ابـوالحسـن عـروضی تألیف آن کـتاب را درخواست کـرده است. گـویند در آن زمـان سنین عمر شیخ بیست و یک بوده و این کتاب اوّل نسخه‌ایست در حکمت که شیخ‌الرئـیس بـرشتهٔ تألـیف درآورده. کـتاب حـاصل و محصول که برای شیخ ابوبکر برقی نوشته در بیست و یک مجلّد. کتاب البـروالاثـم در دو مجلّد که هم بنام شیخ ابوبکر برقی در اخلاق پرداخته است. کتاب لغات سدید به بنام امیر نوح‌بن منصور سامانی در اصطلاحات طـبیّه در پنج مـجلد. مـؤلفات و مـصنّفات کـه در خوارزم پرداخته است: رسـالهٔ مـبسوطی در الحـان مـوسیقی بـنام ابـوسهل مـسیحی و رساله‌ای بـه جـهة ابـوسهل در عـلم درایـه. مقاله‌ای در قوم طبیعیّه به نام ابوسعید پیامی. قصیدهٔ عربی در منطق به نام ابوالحسین سهلی وزیر مأمون خوارزم شاه. کتاب در علم کیمیا و در هیئات صور فلکیه به نـام ابـوالحسین سهلی. مـورخـین فـرانسـویه[1] در تـرجـمه شیخ‌الرئیس در ذیل ذ کر این رساله چنین یاد کرده‌اندکه: شیخ‌الرئیس در آن رساله بیانات طریقه و حکایات بدیعه آورد. درباب تکـون سنگ[2] شرحی گفته و از قرون ماضیه سـخن کرده‌و در باب ثانی از ابـواب آن رسـاله در تکون جبال فصل مشبعی گفته است، گوید: که جبال به واسطهٔ اسـباب اصـلیه و اتـفاقیه بـه وجود آیند[3] و از جمله اسباب اتـفاقیه زلزله است و مطلب دیگری که گویا از حیلهٔ صدق و صحت عـاطل است ایـن است کـه مـیگوید: پاره‌ای اجسام مرکبه که جزء غالب آنها مس بود در ایران‌زمـین از آسـمان فـرود آمـد در حالتی که مشتعل بود و به نار خارجی هم اذاب نمی‌شد. و ایضاً گوید که قطعهٔ آهنی هم به وزن یکصد و پنجاه من فرود آمد آنرا پیش پادشا

۱ ـ مقصود مؤلفین نامهٔ دانشوران از مـورخـیـ فرانسوی، تاریخ طب عـرب تألیـف و تـرجـ دکتر لوسین لکلرک است.

۲ ـ اینجا در اصل نـامهٔ دانشـوران سـنگ مثا بود و مترجم ظاهراً از کلمهٔ Lapidum باشتب افتاده است چه این کلمه اصـلاً بـمعنی حـجا است و بمعنی حصاة مـثانه نـیز آیـد. تـمام ایـ قسمت از فن خامس از طبیعیات شفاء از مـق اولی است. رجوع بـه ص ۲۴۷ شـفاء چ طـهر شود.

۳ ـ ایـن عـبارت بـد تـرجـمه شـده است، مـ شفاء: سبب بالذات و سبب بالعرض، است.

برند حکم کرد از آن قداره‌ای ساختند و عقیدهٔ اعراب آن است که قداره‌های یمانی که سخت نیکو است ازین آهن است. کتاب تدارک در انواع خطاء طبی در معالجات ایضاً به نام ابوالحسین سهلی و دیگر رساله‌ایست در بیان نبض به زبان فارسی و در عنوان آن رساله نگاشته است: فرمان عضدالدوله به من آمد کتابی کن اندر دانش رگ همانا گروهی که در علم سیر تتبع وافی دارند میدانند که آن دیباچه از حلیهٔ صدق عاطل است چه یکسال قبل از تولد شیخ‌الرئیس عضدالدوله وفات کرده‌است و آنچه به خاطر فاتر میرسد این است که آن رساله را ابوعلی مسکویه در عقد تألیف آورده است و یا آنکه کاتب اشتباه کرده است و به جای مجدالدوله یا شمس‌الدوله عضدالدوله نوشته است ولی آن مسئله موسیقاریه که در قانون فرموده است و عباراتی که بر خلاف آن در آن رساله ثبت است قول اول را تأیید کند والله اعلم. کتبی را که در جرجان پرداخته است: کتاب اوسط جرجانی در منطق بنام ابوحمد شیرازی. کتاب مبدأ و معاد در نفس ایضاً بنام شیخ ابومحمد بن ابراهیم فارسی. کتاب در ارصاد کلیه بنام شیخ ابومحمد. آنچه را در ری پرداخته: کتاب معاد بنام مجدالدولهٔ دیلمی رساله‌ای در خواص سکنجبین و این رساله را بزبان لاتین ترجمه کرده‌اند. رسالهٔ انتخاب از کتب ارسطو در خواص حیوانات. آنچه را در همدان پرداخته: کتاب شفا در حکمت در هیجده مجلد و آن کتاب شریف از اجل مصنفات آن فیلسوف بزرگ است، صاحب طبقات الاطباء مینویسد که: دربیست ماه آن کتاب را بپایان برد. خلاصهٔ اقوال متقدمین و نقاوهٔ افکار متأخرین را در آن کتاب ذکرکرد و طرایف مشاهدات و غرایب معاینات را فصل مشبعی آورده. پوشیده نماند چنانکه شیخ‌الرئیس در طی مراحل الهیه از زلت اقدام مصون نبوده است در ذکرمسائل ریاضیه نیز از ورود شکوک و اوهام محفوظ نمانده است و از غرور کمالات و قصور آلات در بیان فلکیات از ذروهٔ فهم بحضیض وهم، اکتفا کرده و بتحقیق امر و تحصیل حق عنایتی نیاورده بلکه مشهود خود را عین مقصود دانسته و بر سبیل جزم نقل کرده که: من خود ستارهٔ زهره را مانند خالی بر روی جرم شمس دیدم. شگفت‌تر آن است که ابن اندلسی با آنکه با او موافقت کرده مزیدی هم آورده است و گوید: روزی بر بام خانه بودم ناگاه چشمم بر قرص خورشید افتاد بر روی قرص دو خال دیدم از خیالم بگذشت که شاید آن دو خال عطارد و زهره باشند. از فراز بام به زیر آمدم کتاب زیج برگرفتم و در جدول تقاویم سیارات استخراج کردم روشن گشت که عطارد و زهره با یکدیگر قران و آن دو را با شمس احتراق است آنگاه حدس خویش را صائب دانسته جزم کردم که آن دو خال عطارد و زهره بوده‌اند اگرچه شناعت اقوال اندلسی از قباحت گفتار شیخ‌الرئیس بسی افزون است، ولی خطای بزرگان را هرچند خرد باشد بزرگ دانند و در مورد ایراد جز ایشانرا موقع طنز و محل طعن نیاورند. و ما اکنون شرذمه‌ای از کلمات قوم و شمه‌ای از ایرادات وارده را مینگاریم. قاضی‌زاده رومی در ذکر ترتیب افلاک گوید که صاحب مجسطی را عقیدت آن است که عطارد و زهره فوق فلک قمر و تحت فلک شمس میباشند و رای او را جمهور متأخرین صواب دانسته‌اند و با وی همراه و هم‌رای شده‌اند بعد از آن گوید که مشهود شیخ‌الرئیس بر اثبات مدعای ایشان شهادت دهد و آن عقیدت را تأیید کند – انتهی.

ملکزادهٔ دانشمند وزیر علوم در بعض از مجامیع خود آورده است که زیاده مقام حیرت و محل شگفتی است که حکمای ما با احاطت و استیلائی که در مسائل هیویّه و مقاصد نجومیّه داشته‌اند و در امر کسوف علل و اسباب آنرا استقراء کافی و استقصاء وافی کرده‌اند چنانکه در باب کسوف مشروحاً آورده‌اند مع‌ذلک محض انعدام عرض و احتراق زهره و عطارد با شمس از مشاهده خالی که بر روی جرم شمس بوده است جزم کرده‌اندبر اینکه آن یک خال ستارهٔ زهره بوده است چنانکه شیخ‌الرئیس گفته است، یا آنکه آن دو خال عطارد و زهره بوده‌اند چنانکه ابن اندلسی آورده است.و هر دانا میداند که در چنین مورد از وهم و گمان بایستی اجتناب کردتا به جزم و اذعان چه رسد. تأیید مدعای ما و توهین ادعای ایشان از علم هیئات جدیده زیاده واضح و روشن میشود چه ایشان کالشمس فی رابعة النّهار محقق و معین کرده‌اندکه بر روی شمس نیز کلفهاست چنانکه در مؤلفات خویش آورده‌اند که چون به توسط شیشه‌های رنگین قرص آفتاب را به چشم یا به دوربین نظر کنیم در صفحهٔ آن کلفهای سیاه‌رنگ به اوضاع مختلفه به نظر درآید و از روی حرکت آنها معلوم شده است که آفتاب در مدت بیست و پنج شبانه‌روز و کسری یک دوره حول محور خود میگردد و منجمان در آنها اوضاع مختلفه و حالات متشتته مشاهده کرده‌اند و اول کسی که آن کلفها را مشاهده کرد شخصی بود که فایرلیون نام داشت. وی در سنهٔ هزاروبیست هجریه آنها را رؤیت کرده است و بعد از آن شخصی که‌گالیله نام داشت در سال هزاروبیست و یک هجریه آنها رامشاهدت نموده بالجمله اشکال آن کلفها در کمال بی‌نظمی و بی‌ثباتی است و محیط هریک از آنها در نهایت وضوح و ظهور است و در اکثر آنها حاشیه و کنار روشن‌تر از متن و میان آنهاست تو گوئی مثل شبه ظل محیط است و هرشل که از صنادید و اساطین حکمای فرنگستان است در باب آن کلفها شرحی ذکرکرده است و ما ترجمهٔ آن را به عینها نقل میکنیم گوید: کلفهای آفتاب را ثبات و بقائی نیست و روز بروز بلکه ساعت بساعت در مقدار و مساحت آنها تغییرات و تبدّلات عارض میشود و فزایش و کاهش در ابعاد آنها ظاهرمیگردد و اشکال آنها دگرگون میشود و بعد از آن کلفها از محل مرئی به کلّی محو شده و در موضع دیگر که اصلاً کلفی نداشت بغتةً نمایان و هویدا میشود و چون کلفی به انتفاء و انقضاء شروع می‌کند اولاً در متن و وسط آنها که باریکتر است نقصان پدید آید و همی از عرضش کاسته و بر طولش افزوده میشود و همی بر این کاهش و فزایش خواهد بود تا آنکه به کلی مستطیل بشود و از آن پیشتر که خود منتفی شود روشنائی اطراف و حواشی آنها محو و نابود میگردد و گاهی اتفاق افتد که یک کلف بدو کلف منشق شود و گاهی به چند کلف کوچک منقسم گردد و ظهور هریک از آن حالات دلیل است بر وجود سیلان و جریان شدیدی که واقع نمیشود جز در مایعات سائله و صورت نپذیرد جز در اقسام رقیقه و هم بروز آنها دلیل است بر وجود تموّج شدیدی که آن گونه تموّج مناسب نباشد جز به هوا یا به جائی که در حالت بخار باشد و چنان ندانید که عرصهٔ ظهور این حرکات را وسعتی نیست بلکه در وسعت بسیار ممتد خواهند بود و منجمّان کلفهائی رصد کرده‌اند که قطر حقیقی آنها از ده هزار فرسنگ متجاوز بوده و این مقدار قریب به پنج برابر قطر زمین است پس در هر شبانه‌روز هریک از ضلعین چنین کلف بقدر دویست‌وسی فرسنگ بل متجاوز سیر کرده و به همدیگر نزدیک میشوند و همی بر این صفت خواهند بود تا آنکه پس از شش هفته آن کلف بکلی محو و منتفی گردد و کلفی که زیاده از شش هفته ثابت و باقی باشد بندرت اتفاق افتد ولی هرشل گوید: کلفی بر روی قرص ظاهر و مشهود گردید که هفتاد روز بقا و دوام داشت. و از غرایب مشاهدات که هم او نقل کرده است آنست که در حول کلفهای بزرگ و یا در محلی که کلفها بسیار باشند در اکثر اوقات مواضعی بنظر درآید که از سایر صفحات روشن‌تر است و آن مواضع مضیئه را به فرانسه فاکول‌گویند، یعنی مشعل‌چه در قرب آن مشعلچها گاه‌گاه بعضی کلفها رویت

ابوعلی‌بن سینا.

شده است که سابقاً در آن مواضع مشهود نبوده است و با احتمال قوی محتمل است که این کلفها بعینها طوفانهای عظیمه باشند که از جهة وزیدن بادهای شدید بر طبقهٔ اعلای هوائی که بر آفتاب محیط است ظاهر شوند. الغرض با این همه تفاصیل تا کنون تقدیر و تعداد آنها مضبوط نشده است چه آنها زیاده شباهت دارند به قطعات ابر که غالباً دور زمین به نظر میرسد چنانچه تعیین و شماره آنها ممکن نیست. تحقیق امر کلف هم در تحت قاعده و ضابطه نیاید - انتهی. و از قضایای ظریفه و امورات بدیعه آن است که حکمای ما با وجود نقصان آلات بلکه با فقدان آنها بر آن خالها متفطن شده و در مؤلفات و مصنفات خود بدانها اشارت کرده‌اند چنانکه قاضی زاده گوید: و زَعَم بعض‌النّاس اَنّ فیِ وَجه الشَّمس نقطة سوداء فوق مرکزها بقلیل کالمحو فی وجه‌القمر یعنی برخی از مردم پنداشته‌اند که بر روی قرص آفتاب نقطه‌ایست سیاه که از مرکز آن اندکی بالاتر است مانند کلف که در روی صفحهٔ ماه نمودار میباشد. روان ایشان را بسی رحمت باد که زیاده مستحق تحسین و سزاوار آفرینند چه انظار دقیقه و افکار عمیقهٔ ایشان به ادراک چیزهائی مبادرت جسته که حکمای اروپا بعد از سنین بسیار و قرون بیشمار به واسطهٔ آلتهای معتبره و تلسکوبهای نفیسه بر آنها اطلاع یافته‌اند و هم بر صدق مدّعای ما و کذب ادعای شیخ‌الرئیس و ابن اندلسی این معنی شهادت دهد که اصحاب هیئت جدیده و خداوندان ارصاد موجوده که از برای شناختن کسوف شمس از زهره و عطارد طریق تحقیق و تدقیق سپرده‌اند و جمیع علل و اسباب آن را معلوم و درآن باب تأسیس اساس و تقنین قانون کرده‌اند چنین آورده‌اند: که برحسب استخراجات صحیحه واضح و مبرهن نشده است که در هیچ عصر زهره و عطارد هر دو در یک مرتبه و در یک زمان بر روی شمس بوده باشند اگرچه این واقعه را ممتنع و محال ندانند ولی وقوع آن را چنانکه اندلسی نقل کرده است جازم و معتقد نیستند و امّا در باب مُرور یکی از آنها بر روی شمس اعتقاد راسخ و اعتماد کامل دارند. و گویند کرة بعد اخری واقع شده و هم واقع خواهد شد چنانکه مسیو اراکو رئیس سابق رصد خانهٔ دولتی فرانسه در خصوص عبور عطارد از روی قرص آفتاب نوشته که شخص طبیب و منجم عرب معروف بابن رشد در مائهٔ دوازدهم مسیحی مطابق مائهٔ پنجم هـ.ق.چنین پنداشت که جرم عطارد را بر روی قرص آفتاب دیده ولی قطر عطارد در اوقات عبور از روی قرص آفتاب دوازده ثانیه بیش نیست و کلف مستدیر و مظلمی که به قطر دوازده ثانیه باشد در روی قرص آفتاب با چشم دیده نشود و احتمال قوی است که آن شخص راصد عرب کلفی از آفتاب را دیده و عطارد پنداشته و بلکه همین بحث را داریم در خصوص ادعای سکالیژه و ادعای کپلر مشهور که گمان کرده عطارد را در ۲۸ ماه مه در سنهٔ ۱۶۸۷ م. مطابق اواسط ماه صفر سنه ۱۰۱۶ هـ.ق.بر قرص آفتاب دیده. و محققاً اول شخصی که عطارد را بر روی آفتاب دیده گاساندی میباشد معلّم مدرسهٔ پاریس و معاصر ما، این شخص در روز هفتم نوامبر ماه سنهٔ ۱۶۳۱ م. مطابق اواسط سنهٔ ۱۱۰۴ هـ.ق. در شهر پاریس عطارد را دید بر روی عکس قرص آفتاب که بر ورقی کاغذ سفید افتاده بود در اطاق تاریکی و این تدبیر آن اوقات معمول بود برای رؤیت کلفهای آفتاب خلاصه از رؤیت این واقعه با کمال شعف و بی‌اختیاری فریاد برکشید که یافتم چیزی را که سالها است حکمای طبیعی با کمال‌اصرار در طلب و جستجوی آن میباشند و عطارد را در شمس دیدم. و مقصود او کنایه بود از حجر حکما و از زیبق و طلا[1]. الغرض ما در وقتی میتوانیم آنچه بر روی شمس است ستاره زهره بدانیم که آن مشاهده با وجود مقتضیات و فقدان موانع مقارن باشد و هم اصحاب هیئت و نجوم و ارباب ارصاد و زیجات که در اثبات دعاوی خویش جز دلایل قاطع و براهین هندسیه را معتمد و مستند نمیدانند اعلان کرده باشند. چنانچه در چند سال قبل ازین منجمین اروپا استخراج کرده‌اند که در روز چهارشنبهٔ بیست و هشتم شهر شوال سنهٔ ۱۲۹۱ هـ.ق.مطابق با هشتم دسامبر ماه فرانسه سال ۱۸۷۴ م. جرم زهره از روی جرم شمس مرور میکند و کسوفی از جرم زهره در جرم شمس حادث میشود. میرزا عبدالغفار نجم‌الملک که در مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون معلم کل علوم ریاضی است، او نیز بر حسب احاطت و اطلاعی که در هیئت جدیده دارد مطابق استخراج منجمین اروپا استنباط کرده و موافق اخبار ایشان اعلام داد و هم در تقویم از حدوث آن واقعه و وقوع آن حادثه شرحی برنگاشت. بالجمله منجمین اروپا بعد از استنباط و استخراج این معنی صورت واقعه را ممثّل و مصوّر داشته شرح آن واقعه را باقطار و امصاری که در آنجا مشاهدت و رؤیت ممکن و محتمل بود بفرستادند و هم با تلسکوبهای معتبره و دوربین‌های صحیحه و سایر آلات و ادوات که استعمال آنها در آن اعمال بکار آید به اطراف و اکناف متفرق شدند تا آن کسف و انکساف را به رای‌العین مشاهده کنند، برخی بجانب چین رفتند بعضی به طرف هند روانه شدند و بعضی از راصدین پروس با یکهزار صفحه عکس و سایر آلات به اصفهان درآمدند و درآنجا بماندند و جمعی از آنها در طهران رحل اقامت انداختند و در عمارت کلاه فرنگی مرحوم سپهسالار میرزامحمدخان قاجار دولّو درآمدند و منزل گزیدند و همی به انتظار روز موعود و شهود مقصود بسر میبردند. تا آنکه روز بیست و هشتم شوال دررسید ملک‌زادهٔ دانشمند اعتضادالسلطنة وزیر علوم گوید: هنگام طلوع آفتاب در صحبت نواب مستطاب اشرف والا معتمدالدوله فرهاد میرزا به خانهٔ مرحوم سپهسالار رفتیم و جناب مستطاب اشرف مشیرالدوله وزیر امور خارجه و سپهسالار اعظم حاجی میرزاحسین‌خان حاضر بودند و در آن مجمع نیز بعضی از ارباب علم و اصحاب فضل مثل مقرب الخاقان جعفرقلیخان رئیس مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون و میرزا عبدالغفار نجم‌الملک بود بالجمله با آنکه شمس در برج قوس بود و در هوا احتمال انقلاب میرفت ابری که مانع از آن رؤیت شود و کدورتی که از آن مشاهدت بازدارد چندان حادث نگشت پس آلات و ادواتی که در آن باب لازم بود منصوب شد و چیزهائی که درآن خصوص مانع بود مرفوع گشت و بعد از آن به طور دلخواه به آن کسف و انکساف متوجه شدند. علی‌التقریب دو ساعت مستوی زهره بر روی جرم شمس عبور داشت و از کنار جرم آن مرئی می‌گشت و ما همی بر آنها نظر داشتیم و تا زمانی که بیست دقیقه مانده بود که زهره از جرم شمس جدا شود چندین بار ملاحظه کردیم. به جهة شعاع شمس در هوای مجاور زهره عوارض و اختلافاتی حادث میشد که خیلی طرفه و بدیع بود. الغرض آنچه در کتب هیئات اروپا مطالعت کرده بودیم بتمامه مشاهده شد و انقلاب هوای مجاور زهره را که شنیده بودیم به رأی العین دیدیم...

مع‌القصّه بعد از مراجعت ما آن چند نفر منجمین پروسی که در آنجا حاضر بودند بحساب پرداختند و از قراری که استخراج و استنباط کرده‌اند اعلان داشته‌اند که بعد از انقضاء مدت هشت سال دیگر ایضاً جرم شمس از زهره منکسف خواهد شد و هم صد سال دیگر صورت ماجری واقع خواهد گشت. اگرچه راصدین و منجمین اروپا در تحصیل عامهٔ مجهولات و تکمیل کافهٔ معلومات همیشه بذل جهد داشته و دارند ولی

---

۱ - ظاهراً مترجم خواسته است عبارت ارشمیدس (Eurêka! Eurêka!) را ترجمه کند و بدینصورت مسخ کرده است.

در اعصار این کسف و انکساف زیاده در پی کشف و انکشاف بوده‌اند زیرا که از مخابرات فوریّه تلگرافیّه بنحوی که در کتب ایشان مضبوط است میتوانند با حسن‌الوجه مثلثی اخذ نمایند و بدان واسطه اختلاف منظر آفتاب و بعد زمین را از مرکز شمس که مبنای علم ابعاد اجرام است معلوم کنند. فلهذا در این اوقات هرگاه برحسب استخراجات صحیحه بر چنان کسوف واقف شوند در مشاهدهٔ آنان تعلّل و تأمّل جایز ندانند و لاجرم در هر سرزمین که رؤیت ممکن باشد و مشاهدات میسر آید آن صوب را نصب‌العین عزیمت کرده قبل از وقوع واقعه بدانجا بشتابند و این فائده‌ای که شرح دادیم اندکی از بسیار و مشتی از خروار است زیرا که فوائد و عوائد آن اطلاعات بیش از آن است که در این اوراق گنجیده شود. امیّد از میامن الطاف الهیه آنکه از فرّ دولت قوی‌شوکت همایون خلدالله ملکه و یمن سلطنت جاوید آیت روزافزون آنکه در ایران به شهر ناصره رصدخانه‌ای بسپا شود و اینگونه مطالب عالیه و مسائل صعبه در نهایت سهولت و آسانی منحل و مشهود گردد. ایضاً کتبی را که در همدان تألیف و تصنیف کرده: کتاب هدایه در حکمت. رساله‌ای در ادویهٔ قلبیّه. اشارت در یک مجلد. کتاب در علاج قولنج. رساله‌ای در ارشاد به نام شیخ محمود برادر خود. رساله حی‌بن یقظان. گویند: حیّ‌بن یقظان حاکم آن شهری بوده است که شیخ در آنجا محبوس بوده و دیگر کتاب قانون است در علوم و صناعات طبیّه، بعضی از آن را در جرجان و بعضی در ری و بعضی را در همدان تصنیف کرده و هم در آنجا بجمع و ترتیب آن پرداخته و آن کتاب منقسم به پنج کتاب است: کتاب اوّل در امور کلیّه است مشتمل بر چهار فن، کتاب دویم در ادویهٔ مفرده مشتمل بر بیست و دو فن، کتاب سیمّ در امراض جزئیهٔ واقعهٔ در اعضای انسان از سر تا قدم مشتمل بر بیست و دو فن، کتاب چهارم در امراض جزئیه که واقع شود در اعضای غیرمخصوصه مشتمل بر پنج فن، کتاب پنجم در ادویهٔ مرکبه مشتمل بر چند مقاله و دو جمله. شیخ‌الرئیس در آن کتاب در علاج سل و قروحی که در نواحی صدر افتد آورده است: و ممّا جرّبته مراراً کثیراً الخ؛ حاصل آنکه من خود در هر بدن آزموده‌ام و نافع دیده‌ام که اصحاب سل یکسال تمام بگل‌قند شکری مداومت نمایند و هرروز هر قدر توانند اگرچه به نان خورش باشد صرف نمایند و هرگاه ضیق‌النفس طاری شود به قدر حاجت شربت زوفا بنوشند و اگر حمی دقیه اشتعال جوید قرص کافور بکار برند و به هیچ وجه از آن طریقه تخلف نورزند. البته برء و بهبود حاصل میشود و اگر از مردمان تقیه نمی‌کردم و از تکذیب ایشان نمی‌اندیشیدم در این خصوص فواید عجیبه حکایت میکردم یکی از آنها اینست: زنی بمرض سل مبتلا گردیدو آن مرض چندان قوت و شدت گرفت که تاب و تحملش نماند از طول مدت و فرط شدت تن بمرگ درداد و درخواست میکرد که جهاز موت برایش آماده کنند. برادرش بمعالجت برخاست و بر بالینش بنشست و بدان دستور که یاد کردیم مواظبت و مداومت کردی از فضل الهی سل وی زایل گردید، عافیت حاصل شد و من خجلت میبرم که بگویم چه مقدار گلقند به وی خورانیدم و از عهدهٔ امکان بیرون میدانم که آن میزان و مقدار را معلوم کنم و بر زبان رانم. و آنچه را در اصفهان به رشتهٔ تألیف درآورده: کتاب انصاف در بیست مجلد و در آن کتاب شرح کرده‌کتب ارسطو را و وجه تسمیهٔ آن کتاب به انصاف آن است که حکم کرده در آن کتاب بین فلاسفهٔ مشرق و مغرب چنانکه صاحب طبقات‌الاطباء مسطور داشته: وانصف فیه بین‌المشرقیین والمغربیین و آن کتاب در هنگامی که سلطان مسعود اصفهان را به تصرف درآورد به یغما رفته و ثانیاً به قسمی که باید مدّون و مرتب نگردید، کتاب لغةالعرب در پنج مجلّد و این کتاب از سواد به بیاض نرفت و در محاربهٔ ابوسهل چنانکه گذشت به یغما رفت. کتاب حکمت علائیه موسوم به دانش نامه به پارسی نگاشته بنام علاءالدوله. کتاب نجات در دو مجلد، کتاب در علم قرائت و مخارج حروف. رسالةالطیر. کتاب حدودالطّب. مقاله در قوای طبیعیّه. کتاب عیون‌الحکمه در ده مجلّد و در آن کتاب از حکمت طبیعی و الهی و ریاضی گفتگو کند. مقاله درعکوس ذوات‌الخطب التوحیدیه. مقاله در الهیّات. کتاب موجز کبیر در منطق. کتاب منطق نجات مسمّی به موجز صغیر. مقاله‌ای در تحصیل سعادت و آنرا حجج عربیّه گویند. مقاله در قضا و قدر. در هنگامی که‌از همدان به اصفهان میرفت در طیّ طریق تصنیف کرده. مقاله در خواص کاسنی. مقالة فی اشارة الی علم المنطق. مقاله‌ای در تعریف و تقسیم حکمت و علوم. مقاله‌ای در بیان نهرها و میاه. تعالیق طبیّه به جهة ابومنصور. مقاله در خواص خط استوا در جواب ابوالحسین بهمنیار. رسالهٔ هیجده مسئله در جواب ابوریحان بیرونی. مقاله‌ای در هیئت ارض و بیان آنکه ثقیل مطلق است. کتاب حکمةالمشرقیه. مقاله‌ای در مدخل و در صناعات موسیقی و این مقالد غیر از فصل موسیقی است که در کتاب نجات بیان کرده. مقاله‌ای در اجرام سماویّه، کتاب در آلات رصد در هنگامی که علاءالدوله به آن حکیم فرمان داد که در اصفهان بنای رصد کند. کتاب در کبیسه و رصد و در همان کتاب تعلیقاتی کرده در علم طبیعی. مقاله‌ای در عرض قاطیقوریاس، رسالهٔ اضحویه در معاد. مقاله‌ای در جسم طبیعی و تعلیمی. کتاب حکمت عرشیه در الهیات. مقاله‌ای در اینکه علم زید غیر از علم عمرو است. کتاب در تدبیر لشکری و اخذ خراج از ممالک. مناظراتی که مابین او و ابوعلی نیشابوری واقع شده در ماهیت نفس. کتاب در خطب و تهجّدات و اسجاع و قوافی. جواباتی که متضمن اعتذار از آن کتابی است که منسوب ساخته‌اند باو و بعضی از خطب را. مختصر اقلیدس که او را خیال بوده که جزو کتاب نجات کند. مقاله‌ای در ارثماطیقی. قصاید عشره و اشعار دیگر در زهد و غیره. رسایل فارسی و عربی در مخاطبات و مکاتبات. تعالیق بر کتاب مسائل حنین‌بن اسحاق در طب. کتاب در معالجات موسوم به قوانین. رساله‌ای در چند مسئلهٔ طبیّه. جواب بیست مسئله که سؤال کردند از او و فضلای عصر. مسائل در شرح الله اکبر. جوابات مسائل ابوحامد. جواب مسائل علمای بغداد که سؤال کرده بودند از شخصی که در همدان مدعی حکمت بوده. رساله‌ای در علم کلام در دو باب. شرح کتاب نفس ارسطاطالیس. مقاله‌ای در نفس. مقاله در ابطال احکام نجوم. کتاب الملح در نحو. فصول الهیّه فی اثبات الاوّل. فصول در نفس و طبیعیات. رساله در زهد بجهت ابوسعیدبن ابی‌الخیر. مقاله‌ای در آنکه جایز نیست که شیء واحد هم جوهر باشد و هم عرض. رساله‌ای در مسائلی که گذشته است بین او و فضلای عصر در فنون علوم. تعلیقاتی که استفاده کرده است ابوالفرج ابن ابوسعید یمامی در مجلس تدریس وی و جوابات آن مسائل. مقاله در ذکر مصنفات و مؤلفات خود که هریک را در چه شهر و چه وقت برشتهٔ تصنیف درآورده. رساله‌ای در اجوبهٔ سؤالات ابوالحسن عامری. چهارده مسئله. کتاب مفاتح‌الخزاین در منطق. رساله در جوهر و عرض. کتاب در تأویل و تعبیر رؤیا. مقاله در رد کلمات ابوالفرج ابن طیب. رساله‌ای در عشق بنام ابوعبدالله معصومی. رساله‌ای در قوی و ادراکات انسان. مقاله‌ای در حزن و اسباب آن. رساله‌ای در نهایه و لانهایه. کتاب حکمت بنام حسین سهیلی.

سینا به کسر سین مهمله و سکون یاء مثناة در تحت و فتح نون و بعد از نون الف ممدوده پدر پنجم شیخ‌الرئیس ابوعلی‌بن سینا است. قطب‌الدّین لاهیجی در ترجمهٔ شیخ‌الرئیس آورده است: که سینا وزیر فخرالدولهٔ دیلمی

بود لیکن آن مورخ کامل را در این قول اشتباهی روی داده چه از زمان سینا تا اوان سلطنت فخرالدوله متجاوز از یکصد سال است و سینا در بدایت سلطنت سلاطین سامانیان در بخارا متصدی مشاغل و امور کلی بود. و العلم عندالله – انتهی. لوسین لکلرک مستشرق معروف و مؤلّف تاریخ طبّ اسلام و مترجم مفردات ابن بیطار، پس از آنکه ترجمهٔ حال شیخ‌الرئیس را بر طبق روایت ابوعبیدالله جوزجانی می‌آورد می‌گوید: اینکه بعضی گفته‌اند[1] او سفری به اسپانیا کرده است براساسی نیست و نیز تکمیل مقدمات وی در بغداد با حقیقت وفق نمیدهد چه ابن‌سینا هرگز به ساحل دجله پای ننهاده و مربی و معلم ابوعلی خود ابوعلی است. وی به همهٔ علوم آشنا شد و مثل اعلی در هر علم گردید. و سپس گوید: ابوعلی چون رازی و دیگر اطبای متوسط صاحب تألیفات عدیده در طب نیست بلکه کتاب او منحصر به قانون است و آن شامل همهٔ اجزاء طب می‌باشد و کلمهٔ قانون یونانی است به معنی قاعده. پیش از قانون کتاب الحاوی رازی و طبّ ملکی علی‌بن عباس بزرگترین تألیف طبی اسلامی بود. لکن کتاب حاوی تنها بطب عملی نظر دارد و دیگر اینکه اسلوب و روش منطقی در کتاب رازی نیست و اما طبّ ملکی با اینکه صاحب اسلوب و روش منطقی است موجز و محدود است و چنین می‌نماید که صاحب او علم طب را کامل و مدون گمان می‌برده و فقط امور فرعیه و جزئیه را از مأخوذات و مکتسبات خود بی ذکر نام مآخذ یاد می‌کند. قانون، کتاب ملکی را مانند کتاب حاوی در بوتهٔ فراموشی گذاشت و قبول عامه یافت و آن کتاب شامل پنج باب است: باب اول در امور کلیه، باب دوم در ادویه مفرده، باب سوم در امراض جزئیه اعضاء آدمی از سر تا قدم، باب چهارم در امراض جزئیه اعضاء، باب پنجم در ادویهٔ مرکبه. باب اول را که قسمت نظری طب است غالباً به نام کلیات القانون خوانده‌اند و باب دوم کتاب که کاملترین مبحث ادویهٔ مفردهٔ عصر خویش است، شامل نزدیک هشتصد ماده است که قسمتی از آن همان است که از پیش دیسقوریدس و جالینوس در کتب خود آورده و طریق استعمال آن را گفته‌اند لکن قسمت دیگر ادویه‌ای است که در کتب قدما نام آنها نیامده و طرز استعمال آنها نیز بیان نشده است. لکلرک می‌گوید قبلاً من این باب را ترجمه کردم لکن سپس که مفردات ابن بیطار بدست آمد از طبع آن منصرف شدم و بازگوید متن قانون که در روم طبع شده مملو از اغلاط و خطاهاست. باب سوم کتاب در ذکر امراض مختلفهٔ هر عضو و هر جهاز عضوی است و با اینکه شیخ در باب اول علم تشریح را آورده در اینجا نیز پیش از ذکر مرض هر عضو یا جهازی تشریح و علم وظائف‌الاعضاء آنرا مورد بحث قرار داده است. قانون را شروح بسیار است و به علت حجیم بودن کتاب چند بار نیز ملخص شده و مشهورترین ملخصات آن، کتاب ابن‌النفیس است که بنام الموجز معروف و به سال ۱۸۲۸ م. در کلکته به طبع رسیده است. این کتاب را ژرار از اهالی قریمون[2] و آلپاگوس[3] به لاطینی ترجمه کرده‌اندو هریک چندین بار طبع شده است و نیز اجزائی از آن جداگانه چاپ شده و از آن جمله طبع پلمپیوس[4] است و باید گفت که به وسیلهٔ این ترجمه‌ها ابن‌سینا مدت پنج مائه از لحاظ تعلیمات طبی معلم اروپا بوده است. علاوه بر این متن عربی قانون در سال ۱۵۹۳ م. در روم چاپ شد به قطع وزیری بزرگ و این چاپ علاوه بر قانون شامل آثار فلسفی ابن‌سینا نیز هست و با آنکه اغلاطی در متن آن دیده می‌شود در میان کتب مطبوعهٔ در نوع خود منفرد است.

از ترجمه‌های قانون بزبانهای دیگر ترجمه‌ایست به عبری که نسخ متعددی از آن در کتابخانهٔ پاریس موجود است. دیدو[5] و قاموس‌العلوم[6] در آنجا که به ترجمهٔ حال ابن‌سینا پرداخته‌اند طرز تبویب و تقسیم کتاب قانون را عجیب شمرده‌اند لکن بنظر ما خود این قضاوت عجیب است چه تقسیمات قانون کاملاً با منظور ابن‌سینا مطابق و در تقسیمات جزئیه ثانویهٔ آن نیز خطائی به مؤلف نسبت نمیتوان کرد و برخلاف در همه جا اثر اسلوب منطقی و روش علمی بروشنی و وضوح دیده میشود. شپرنگل[7] از دیگر باحثین فن در باب کتاب قانون مفصلتر سخن میراند: مهمترین تألیف طبی ابن‌سینا پس از قانون، منظومهٔ اوست در بحر رجز که بنام ارجوزه و هم منظومه معروفست و این همان کتاب است که آرمانگان[8] و آلپاگوس دو مترجم آثار ابن‌سینا بنام کانتی کوم یا کانتی کا[9] نامیده‌اند و جای حیرت است که ووستنفلد[10] در ترجمهٔ احوال ابن‌سینا و در ترجمهٔ ابن رشد متوجه نبوده است که این دو عنوان نام یک کتاب است. مشهورترین شروح ارجوزه شرح ابن رشد است که آن نیز بلاطینی ترجمه شده و شرح دیگری در کتابخانهٔ پاریس بنمرهٔ ۱۰۲۲ ضمیمه، موجود است که بی‌ارزش نیست و مشروحتر از شرح ابن رشد میباشد.... و شرح دیگر شرح ابن نفیس شارح و ملخص قانون است و نسخهٔ این کتاب بسال ۷۸۸ هـ.ق.مطابق ۱۳۸۶م. به خط محمدبن اسماعیل میباشد و در این کتاب آمده است که ابن زهر که به قانون ابوعلی وقعی نمی‌نهاد ارجوزه را سخت میستود و میگفت این منظومه شامل همهٔ اصول عملیّه طب و ارزش آن بیش از مجموعه‌ای از کتب طبی میباشد...

نسخ کتاب قانون و منظومهٔ ارجوزه در کتابخانه‌های اروپا بسیار است. دیگر از آثار ابن‌سینا که دارای ارزش متوسطه است مقاله‌ایست در باب ادویهٔ مفرحه یا قلبیه. این رساله نیز به لاطینی ترجمه شده و غالباً با قانون در یک مجلد به طبع رسیده است و دیگر «مبحث سرکنگبین» نیز ترجمهٔ لاطینی دارد.

میشل سکوت[11] را نیز بر مقالهٔ ملخص حیوانات ابوعلی از ارسطو ترجمه‌ایست. و اما کتاب ابوعلی راجع به کیمیا که به نام ابوالحسین احمدبن محمد سهیلی کرده است و همچنین کتاب دیگر او در موضوع صور فلکیه بنام همان وزیر است. و در تکون احجار و جبال ابن‌سینا قرنها از عصر خویش پیش رفته است چنانکه در اسباب عرضیهٔ تکون جبال زلزله را نام میبرد.... و از آثار دیگر ابن‌سینا که بلاطینیه ترجمه نشده است کتب ذیل است: رساله‌ای در خواص کاسنی، کناش طبّی[12] و نسخه‌ای از ترجمهٔ عبری این کتاب در کتابخانهٔ اکسفورد محفوظ است، مقاله‌ای در نبض به فارسی[13]، قوای طبیعیه، قوانین معالجات، جواب بیست مسئلهٔ طبیّه. تعالیق بر مسائل جنین در طب، رسالهٔ فی‌القولنج. در کتابخانهٔ پاریس به نمرهٔ ۱۰۸۵ و ۱۰۹۳ کتب قدیمه، منظومهٔ طبی از آثار ابن‌سینا موجود است و آن سوای منظومهٔ (ارجوزه) است و کمّاً از ارجوزه کمتر است. کازیری[14] در تحت نمرهٔ ۸۶۸(فهرست جدید) نام تالیفی دیگر از ابوعلی آورده در ۲۱ ورقه. و آنرا بسیار ستوده است. لکن ما آن کتاب را در خور آن ستایش نیافتیم. کتابخانهٔ بودلین نیز دو منظومه از ابن‌سینا جز ارجوزه

---

۱ – مراد روایت لیون افریقائی Léon l'africain. است.

2 - Gérard de Crémone.

3 - Alpagus. 4 - Plempius.

5 - Didot.

6 - Dictionnaire Encyclopédique.

7 - Sprengel. 8 - Armengand.

9 - Canticum-Cantica.

10 - Wüstenfeld.

11 - Michel Scot.

12 - Compandium.

۱۳ – در طهران به طبع رسیده است.

14 - Casiri.

داراست. در کتابخانهٔ فلورانس قطعاتی از ترجمهٔ سریانی ابوالفرج از این دو کتاب موجود است... مجموع تألیف ابوعلی بصد کتاب و رساله میرسد در مواضیع مختلف از قبیل کلیات حکمت، مابعدالطبیعه، منطق، طبیعیات، ریاضیات، نجوم، موسیقی، کیمیا، دین و غیره.

مونک[1] دانشمند معروف گوید: فلسفهٔ ابن‌سینامبتنی بر حکمت مشاء است و در تمام آن آثار جدّیت اسلوب آشکار و هویدا است. ابوعلی سعی دارد شعب مختلفهٔ علوم فلسفه را در سلسلهٔ محکم و استوار مقید کند و روابط ضروریهٔ آنها را به یکدیگر نشان دهد. در کتاب شفا ابن‌سینا علوم را به سه قسمت بخش کرده است: ۱ -علم اعلی (مابعدالطبیعه). ۲ -علم ادنی (طبیعیات). ۳- علم اوسط (ریاضیات).

در این تقسیم وی پیروی ارسطو کرده و بر خلاف پیشوای خویش در همه جا صراحت بیان و روشنی اداء دیده میشود در صورتی که ارسطو در این مباحث مبهم و مغلق سخن میراند. ابن‌سینا با آنکه اصول فلسفهٔ خویش را میخواهد با متکلمین اسلامی وفق دهد، در باب قدمت عالم با حکما موافق است. و همچنین علم باریتعالی را بر امور کلیه متعلق میشمارد و علم بر امور جزئیه را به نفوس فلکیه نسبت میکند. مسئلهٔ روح در فلسفهٔ ابوعلی دارای دقت خاصی است و معتقد است که ارواح بشری باقی است و هم بوجود وحی ایمان دارد و میگوید مابین روح آدمی و عقل اول رابطهٔ طبیعیّه هست بی‌آنکه بعقل مکتسب محتاج باشد. با اینهمه باید گفت که ابن‌سینا مجموع عقاید حکیمهٔ خویش را با اصول اسلامی توفیق نداده است و از اینرو است که غزالی کتاب تهافت‌الفلاسفه را در ردّ او نوشته‌است.

هورئو[2] در تأثیر افکار فلسفی و طبی ابوعلی در قرون وسطی گوید: در اواخر مائهٔ دوازدهم میلای ژرار از اهالی قریمون قانون ابوعلی و گوندی‌سالوی[3]، شروح او را در مقالات نفس، السماء والعالم، طبیعیات و مابعدالطبیعه وابن الدث[4] یهودی تحلیل ارغنون ابن‌سینا را بلاطینی ترجمه کرده‌اند، بطوری که میتوان گفت در آغاز مائهٔ سیزدهم میلادی تمام آثار فلسفی ابوعلی در اروپا منتشر بوده و مجموع آن آثار در اواخر مائهٔ پانزدهم در ونیز (بندقیه) به طبع رسیده است و تأثیر این کتب در مدارس قرون وسطی بسی عظیم است و بروکر[5] در کتاب خویش[6] آثار مزبوره را بحق ستوده است.

از اسلاف ابن‌سینا فقط دو تن را با او مقایسه کرده‌اند: کندی و رازی. لکن عمق تتبعات ابن‌سینا با کندی طرف مقایسه نیست و دیگر آنکه کندی را نمیتوان طبیب شمرد. و در طب عملی اگر ابوعلی بپایهٔ رازی نیست در مقابل فلسفهٔ او را رازی طرف نسبت نمی‌باشد. از پیروان ابوعلی جز ابن زهر و ابن رشد را نمی‌توانند با وی مقایسه کرد ولی نسبت ابوعلی به ابن زهر همان نسبت اوست با رازی. علاوه برآنکه ابن زهر جز در طب مقام علمی دیگر ندارد. و اما ابن رشد هرچند در فلسفه با شیخ برابری تواند داشت لکن در طب با او قابل قیاس نیست. ابن رشد همانطور که بر کتب ارسطو شرح نوشته کتب شیخ را نیز شرح کرده است. موضوعی که در آثار ابوعلی نهایت قابل تذکار است، توجه او به ایجاد نظم و اسلوب منطقی در علم میباشد. ابن‌سینا بالقطع والیقین بزرگترین نمایندهٔ دبستان طب و فلسفهٔ اسلامی است. در کتابخانهٔ ملی پاریس به نمرهٔ ۱۰۰۲ ضمیمه، ترجمهٔ عربی فرق جالینوس موجود است و در صفحهٔ اول این کتاب نام مالک آن خوانده میشود و رنو[7] عقیده دارد که این مالک ابن‌سیناست و ما نیز باین عقیده میباشیم. تاریخ کتابت این کتاب ۴۰۷ یا ۴۰۹ هجریست و اثر قدمت در سبک خط آن پیداست -انتهی.

در بیست و پنج سال پیش آقای شیخ محمد حسین معروف به فاضل تونی در باب نژاد و ملیت ابن‌سینا دو دلیل روشن از آثار خود ابن‌سینا برای من نقل کردند که مرحوم فروغی در مقدمهٔ ترجمهٔ سماع طبیعی ابن‌سینا عیناً آنرا آورده و نامی از آقای فاضل تونی مستنبط آن نبرده‌اند. و این است قسمتی از مقدمهٔ مزبوره: ترجمهٔ این کتاب را این جانب در سال ۱۳۱۱ هـ.ش. بدست گرفتم و در این سال ۱۳۱۶ هـ.ش. بپایان رسیده که سال نهصدم وفات شیخ‌الرئیس ابوعلی سیناست (بسال شمسی) و باین مناسبت دانشمندان کشورهای اسلامی از شیخ بزرگوار یاد کردند و در بارهٔ او به تجلیل و تعظیم پرداختند. ایرانیان به نگارش شرح حال شیخ و ترجمه و طبع آثار او دست بردند و به تهیهٔ مقدمات اصلاح آرامگاه او که در شهر همدان است مشغول شدند. دانشگاه استانبول مجالس با شکوه به یاد او منعقد ساخت و دانشمندان ترکیه به اتفاق فضلای ملل دیگر در قدردانی او داد سخن دادند. مردم افغانستان بهمین مناسبت انجمن کردند و ابن‌سینا را چنانکه باید ستودند و دانشمندان ممالک عربی‌زبان نیز شیخ را فراموش نکردند و رساله‌ای در بارهٔ او پرداختند و امیدوارم مردم بخارا هم از ادای این تکلیف غفلت نورزیده باشند و این جمله بجا و سزاوار بود و شک نیست که ابن‌سینا برای کلیهٔ ممالک مشرق زمین مایهٔ سرافرازی است. عربی‌زبانان حق دارند که از او سپاسگزار باشند چون مصنفات خود را باقتضای زمان به زبان عربی نگاشته و نیز مسلمان بوده و عرب در تأسیس اسلام مقامی خاص دارد که از مفاخر کلیهٔ مسلمین از هر قوم و ملت باشند بهره‌مند است. بر مردم افغانستان هم رواست که به وجود شیخ بنازند به ملاحظهٔ اینکه اصلش از شهر بلخ است و بلخ امروز جزء دولت افغانستان میباشد. مردم بخارا نیز به همشهری بودن با ابن‌سینا مفتخرند از آن رو که تولدش در آنجا و مادرش از آن شهر بوده و زمان کودکی و آغاز جوانی را در آن محل بسر برده است. مردم ترکیه هم کاری بسزا کردند که بزرگترین فیلسوف شرق را از خویش بیگانه ندانستند و به تجلیل او مبادرت کردند، تنها نغمهٔ ناسازی که شنیده شد و مایهٔ شگفتی گردید این بود که بعضی در آن موقع در بیانات خود مخصوصاً ایرانی بودن او را منکر شدند و لازم دانستند بدلیل ثابت کنند که ابن‌سینا ایرانی نبوده است. ولیکن دلایلی بر ایرانی نبودن او آوردند که همه خلاف واقع بود. مثلا گفتند ابن‌سینا اگر ایرانی میبود شیعی بود و بیاد نیاوردند که تا زمان سلطنت صفویه اکثر ایرانیها اهل تسنن بودند و الان هم که چهارصد سال است تشیع مذهب رسمی ایران شده است باز اهل سنت در آن بسیارند. ایرانی‌تر از شیخ سعدی کیست؟ و حال آنکه در سنی بودن او شکی نیست بامزه‌تر اینکه هرچند ایرانی بودن با تشیع ملازمه نداشته است اتفاقاً شیخ‌الرئیس شیعه بوده و در بارهٔ پدرش تصریح کرده‌اند که اسماعیلی بود. دلیل دیگر که بر ایرانی نبودن ابن‌سینا آورده‌اند این بود که گفتند آثاری بزبان فارسی ندارد در صورتی که آثار نداشتن بزبان فارسی دلیل بر ایرانی نبودن نیست زیرا که تا همین اواخر زبان علمی همهٔ مسلمانان عربی بود و چه بسیار از دانشمندان ملل مختلف ایرانی و ترک و هندی آثار خود را به زبان عربی نگاشته‌اند و به زبان مادری اثری از خود نگذاشته‌اند و مسلمانانی که بزبان غیر عربی چیز نوشته‌اند نادرند. شمارهٔ آنان که به زبان مادری اثری ندارند سخن را دراز میکند به ذکر چند نمونه از ایرانی‌ها اکتفا میکنیم. از پیشینیان ابن‌مقفع که بهترین نثرنویس عربی

---

1 - Munk. 2 - Hauréau.
3 - D. Gundisalvi.
4 - Avendeath. 5 - Brucker.
6 - De la Philosophie Scolastique.
7 - Reinauqd.

است و در ایرانی بودنش شکی نیست اثر فارسی ندارد. سیبویه نحوی معروف را همه کس ایرانی میداند حتی اینکه اسمش هم ایرانی است با اینهمه یک کلمه بزبان فارسی ننوشته است. ابونواس شاعر شهیر هارون‌الرشید مسلم است که ایرانی بوده و لیکن هرچه شعر از او باقی است به عربی است. طغرائی شاعر نامی که در اوائل مائهٔ ششم هجری میزیسته یک بیت شعر بزبان فارسی ندارد و حال آنکه چنان ایرانی است که قصیدهٔ لامیهٔ مشهور او را لامیةالعجم میگویند. از قدما گذشته، متأخرین ما نیز همین شیوه را داشتند. صدرالدین شیرازی معروف به ملاصدرا که بزرگترین حکمای ایرانی عصر صفویه است همهٔ مصنفاتش به زبان عربی است حتی از معاصرین خود ما بسیارند که مؤلفات خویش را به عربی نوشته‌اند و اگر بخواهم اسم ببرم مایهٔ دردسر خواهد شد و بعلاوه حاجت باین استدلال نداریم چون اتفاقاً ابن‌سینا از ایرانیانی است که به زبان فارسی هم رساله و کتاب متعدد نوشته است و بعضی از آنها به طبع نیز رسیده و حتی شعر فارسی هم از او نقل کرده‌اند و اگر کسی باور ندارد به کتاب کشف‌الظنون کاتب چلبی مشهور بحاجی خلیفه که سیصد سال پیش در استانبول نوشته شده و در حدود هشتاد سال پیش در اروپا و مصر و ۴۵ سال پیش در خود استانبول به چاپ رسیده مراجعه کنند، خواهند دید در کلمهٔ «دانش‌نامه» میگوید از شیخ‌الرئیس ابن‌سینا است و بفارسی نوشته شده است (ص ۳۶۶ چاپ بولاق ج ۱) همچنین در کلمهٔ « رسالة فی‌المعاد» میگوید از شیخ‌الرئیس ابن‌سینا و سپس خود او آنرا بفارسی نقل کرده است (ص ۴۳۲ و ۴۳۳) و در کلمهٔ «رسالة فی‌المعراج» میگوید: شیخ‌الرئیس ابن‌سینا در این باب رساله‌ای فارسی نوشته است (ص ۴۳۲)[1] علاوه بر این من از کلمات خود ابن‌سینا میتوانم استدلال کنم براینکه او غیر از عربی و فارسی زبان دیگر نمیدانسته است. مثلاً در کتاب اشارات که در حکمت بعد از شفا مهمترین مصنفات اوست در باب منطق در اشارهٔ ششم آنجا که تحقیق در قضیهٔ سالبهٔ کلیه میکند میگوید: لکن اللغات التی نعرفها قد خلت فی عاداتها عن استعمال النفی علی هذه الصورة.... فیقولون بالعربیة لاشیء من حب... و کذلک ما یقال فی فصیح لغةالفرس هیچ حب نیست. ملاحظه بفرمائید که ابتدا میگوید: «در زبانهائی که ما میدانیم، آنگاه مثال از عربی میزند سپس از زبان فارسی شاهد می‌آورد و عین عبارت را نقل میکند که « هیچ حب نیست» و اگر زبان دیگر هم میدانست البته میگفت در آن زبان چگونه میگویند. گمان من این است کسانی که ابن‌سینا را ایرانی ندانسته‌اند از یک امر باشتباه افتاده‌اند و آن این است که ابن‌سینا در بخارا متولد شده و بخارا در کشوری است که این زمان ترکستان روس میگویند پس بخارا را جزء ترکستان دانسته و از اینرو گمان برده‌اند ابن‌سینا ایرانی نبوده است ولیکن در این عقیده چندین خطا رفته است: اولاً فراموش کرده‌اند که ابن‌سینا اصلاً بخارائی نیست و بلخی است یعنی پدرش بلخی بوده و بلخ بی‌شبهه از شهرهای خراسان است. ثانیاً بخارا هم در قدیم ترکستان نبوده بلکه یکی از مراکز ایرانیت بوده است و آن کشور را در دورهٔ اسلامی ماوراءالنهر میگفتند و ترکستان در شمال شرقی ماوراءالنهر بوده است و از علمای جغرافیای قدیم هیچکس بخارا را بلاد ترک نشمرده‌اند و زبان اهل بخارا را سغدی گفته‌اند (کتاب الاقالیم اصطخری) که مسلماً از زبانهای ایرانی است کتابهای جغرافیای اروپا هم تا صد سال پیش در اهل بخارا فارسی‌زبانان را اکثریت مردم آنجا قلمداد میکردند و هم اکنون پس از چندین قرن تسلط ترک و مغول بسیاری از اهل بخارا فارسی‌زبانند و زمانی که ابن‌سینا در بخارا متولد شده سامانیان در آنجا سلطنت داشتند و بخارا پایتختشان بود و دولتشان یکی از بهترین دولتهای ایرانی بوده که پس از انقراض ساسانیان آنها دوباره ایرانیان را زنده کردند. مادر ابن‌سینا هم که اهل بخارا بوده ستاره نام داشته است که لفظی است فارسی در این صورت چگونه میتوان از اهل بخارا عموماً ایرانیت را نفی کرد و من باز از کلام خود ابن‌سینا استفاده میکنم که بخارا از بلاد ترک نبوده است. از جمله در کتاب شفا در فصل ششم از مقالهٔ اول از فن پنجم آنجا که درخصایص شهرها و اقالیم و تأثیر سرما و گرما در مردم گفتگو میکند میفرماید: در حال ترکان نظر کنید که چون از سردسیرند بدنشان از سرما چندان متأثر نمیشود چنانکه حبشیان چون از گرمسیرند از گرما تألم نمی‌یابند. البته چون بخارا با بلاد ترک مجاور بوده یقین است که اهل آنجا بیش از دیگران با ترکها آمیزش داشته‌اند و زودتر از جاهای دیگر بدست ترکان افتاده و عجب ندارد که امروز در آنجا غلبه با ترک باشد و لیکن هزار سال پیش را که بحالت امروز نباید قیاس کرد و بهترین دلیل این مدعا اینکه رودکی که یکی از مؤسسین شعر فارسی است و عمعق که از بزرگان شعرای ایرانی است هر دو بخارائی هستند و شعرای فارسی‌زبان بخارا بسیارند و بر فرض که شبهه را قوی بگیریم و بخارا از بلاد ترک بشماریم باز دلیل نمیشود که هرکس در بخارا زاده و بزرگ شده ایرانی نباشد خاصه اینکه معلوم است که پدرش از جای دیگر است و پس از کودکی همه عمر را در بلاد ایران گذرانیده و نزد امرای ایرانی بوزارت رسیده است. حرف حسابی این است که ابوعلی سینا افتخار عموم مسلمانان است و همه باید باو بنازیم و شایسته نیست مربیان عالم انسانیت را که برای کلیهٔ نوع بشر کار کرده‌اند مایهٔ جنگ و نزاع بسازیم – انتهی. رجوع به ابن خلکان و نزهةالارواح و دستورالوزراء خوندمیر و تتمهٔ صوان‌الحکمه و نامهٔ دانشوران و مجلهٔ آینده سال اول مقالات آقای درگاهی و قاموس‌الاعلام و دائرةالمعارف اسلام و تاریخ طب لوسین لکلرک ج ۱ و مقدمهٔ سماع طبیعی ترجمهٔ فاضل تونی و انشاء محمدعلی فروغی شود.

ابوعلی سیمجور. [اَ عَ لي] (اِخ) محمد المظفربن ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور دواتی. یکی از امرای دولت سامانی. وی از دست سامانیان پس از پدر خویش ابوالحسین امارت مغرب خراسان داشت و میان وی و فائق حاکم هرات محارباتی روی داد و در آخر فائق منهزم گشت و امارت تمامی خراسان از جانب نوح‌بن منصور بدو دادند لکن چنانکه باید نسبت بنوح‌بن منصور راه اطاعت نمیرفت و نوح از وی رنجیده‌خاطر بود و از اینرو در جنگهائی که میان او و بغراخان درگرفت بوعلی امیر نوح را مساعدت نکرد و پادشاه سامانی سبکتکین غزنوی را بدفع وی فرستاد ابوعلی در این جنگ مغلوب شد (۳۸۴ هـ.ق.) و بفخرالدولهٔ دیلمی پناهید و بار دیگر با سپاهی عازم خراسان گشت بسال ۳۸۵ هـ.ق. و با محمود غزنوی در ظاهر نشابور مصاف داد و محمود در آن جنگ مغلوب گشت و باز در نزدیکی طوس با سبکتکین محاربه در پیوست و سپاه ابوعلی پیرا کنندند و وی بکلات گریخت و چندی در بلاد متواری بود تا امیر نوح وی را دستگیر کرده نزد سبکتکین فرستاد و سبکتکین وی را محبوس ساخت تا آنگاه که در حبس درگذشت. رجوع بترجمهٔ تاریخ یمینی و تاریخ بیهقی صص ۱۹۶ – ۲۰۵ و حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ صص ۳۲۸ – ۳۳۶ و ۳۵۴ و انساب سمعانی کلمهٔ سیمجور شود. و آنگاه که ابوعلی سیمجور در جنگ با سبکتکین منهزم گشت ابوالفتح بستی این ابیات بگفت:

---

۱ – برآنچه مرحوم فروغی در متن از تالیفات فارسی ابوعلی آورده است رسالهٔ نبض را باید افزود.

الم تر ما اتاه ابوعلی
و کنت اراه ذا رأی و کیس
عصی السلطان فابتدرت الیه
رجال یقلعون اباقبیس
و صیر طوس معقله فصارت
علیه الطوس اشأم من طویس.
ابوعلی سیمجور ممدوح ابوالفرج سگزی استاد عنصری است و در لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل از ابوعلی سیمجور برای کلمهٔ سان شاهد آمده است:
این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نبد مگر زینسان.
و در نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ مزبور قطعهٔ ذیل نیز به سیمجور مطلق منسوب است و با سابقهٔ انتساب بیت فوق به ابوعلی ظاهراً قطعهٔ ذیل نیز از او باشد:
ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آن کسی که مر او راکنی خبک
تا کی همی درآئی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فزاگن‌تری ز پک.
و رجوع به سیمجوریان و رجوع به ابراهیم سیمجور و ابوالحسین سیمجور و ابوالقاسم‌بن ابوالحسن سیمجور و ابوالحسن سیمجور شود.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (ع اِ مرکب) اسب فارسی. (مهذب‌الاسماء).
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) یا ابوعماره. از روات حدیث است. او از علی و از او سدی روایت کند.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) ابراهیم‌بن یزیدبن الأسودبن عمربن ربیعة‌بن ذهل‌بن ربیعة الحارثة‌بن ذهل‌بن سعدبن مالک‌بن خالد نخعی. یکی از فقهای تابعین. مادر او ملیکه دختر یزیدبن قیس است. او خدمت امّ‌المؤمنین عائشه رضی الله عنها را دریافته لکن از او روایتی ندارد. و شاگرد دو خال خویش عبدالرحمن‌بن قیس و اسودبن قیس باشد و از علقمة‌بن قیس النخعی نیز که عمّ اخوال اویند اخذ روایت کرد. و ابوزرعه گوید النخعی من اعلام الاسلام. و ابوحنیفه بدرک حضور وی مفاخرت کردی. و او از سخنان بیهوده پرهیز داشت و اگر پرسشی از نابایست میرفت جواب نمیگفت یا پاسخی نه بر مراد سائل میداد؛ چنانکه وقتی حال او پرسیدند گفت اگر خواهی وام من گذاری یا برهنگی من پوشی بازگویم و گرنه حال من نیز چون تو و دیگر کسان است. گفتند ولادت تو بچه زمان است گفت بدان زمان که ولادت من ضرورت یافت. پرسیدند نسب تو بکدام کس رسد گفت بجد من و او نام خویش داند. مولد او بسال ۴۶ یا ۴۷ هـ.ق. بود و در سال ۹۵ یا ۹۶ هـ.ق. درگذشت.

ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) الحداد. تابعی است. او بصحبت انس رسیده و نافع‌بن یزید از او روایت کند.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) زیادبن میمون الأبرص. تابعی است و از انس‌بن مالک روایت کند.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) شدادبن عبدالله. یحیی‌بن کثیر و اوزاعی از او حدیث کنند.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) صاحب المزاود. تابعی است. او از انس روایت کند و او را بوالعمار الفارسی نیز گفته‌اند.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) عکرمة‌بن عمار. از روات حدیث است.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) غریب‌بن احمد. از او عمارة بن عمیر روایت کند.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) مولی القوم بالمدینه؟ او از عبدالله‌بن هداج و از او ابراهیم‌بن المنذر روایت کرده است.
ابوعمار. [اَ عَمْ ما] (اِخ) یاسربن عامربن مالک. صحابی است. رجوع به یاسر... شود.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (ع اِ مرکب) صعتر. (مخزن‌الأدویه). سعتر. آویشن. ‖صقر. (تحفهٔ حکیم مؤمن، چاپی). و ظاهراً مصحف صعتر است.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) او از شهر و از او اعمش روایت کند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) الأنصاری. براءبن عازب. صحابی است. و بسال ۷۲ هـ.ق. وفات یافت.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) حجر. تابعی است و از ابوهریره روایت کند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) حمزة‌بن الحارث‌بن عمیر. او از پدر خود حارث و از او اسحاق‌بن ابی‌اسرائیل روایت کند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) حمزة‌بن حبیب‌بن عمارة الزیات الکوفی. از موالی آل عکرمة‌بن ربعی التیمی. او یکی از قراء سبعه است و ابوالحسن کسائی قرائت از وی فرا گرفت و حمزه از اعمش اخذ قرائت کرد و از آنروی بنام زیات معروف گشت که زیت از کوفه به حلوان و از حلوان پنیر و جوز بکوفه بتجارت بردی. وفات وی به ۱۵۶ هـ.ق. در حلوان بود. و رجوع به حمزه... شود.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) حمزة‌بن عبدالمطلب عم رسول صلوات‌الله علیه. رجوع به حمزه... شود.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) حمزه ملقب به مهنا‌بن ابی‌هاشم داود الملقب بالقائم از شرفای مدینهٔ طیبه. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۱۰ شود.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) خزیمة‌بن ثابت‌بن الفا که ملقب به ذی‌الشهادتین. یکی از صحابهٔ کبار است. رجوع به خزیمه شود.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) الربعی. سواربن عمارة الرملی. از میسرة‌بن معبد اللخمی روایت کند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) رشیدبن مالک السعدی رسول قیصر. صحابی است و گاه او را ابوعمیره می‌نامند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) عبدخیربن یزید الهمدانی. از روات حدیث است.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) قیس مولی‌الانصار. محدث است.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) محمدبن تمیم. او از حسن و از او حمادبن زید روایت کند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) ولید. او از سلیمان‌بن بریده و از او جعفر احمر روایت کند.
ابوعمارة. [اَ عُ رَ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق. او از ابی‌عون و از او حجاج‌بن محمد روایت کند.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۱۶۵ س ۱۵ شود.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) او از ابی‌جحیفه و از او شریک البجلی یا شریک المنبهی روایت کند.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) او از حسن و حسن مرسلاً از رسول صلوات‌الله علیه روایت کند.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی الوزیر. از روات حدیث است.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن جماعة، عبدالعزیز عزالدین. رجوع به ابن جماعة ابوعمر عبدالعزیز... شود.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن حجاج احمدبن محمدبن حجاج خطیب. رجوع به ابن حجاج ابوعمر احمد... شود.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن خلال. احمدبن محمدبن حفص الخلال. رجوع به ابن خلال قاضی ابوعمر احمد... شود.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن دراج. رجوع به ابی‌عمر احمدبن محمدبن عاصی... شود.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن راهبون. ابوعمر سهل‌بن هارون. رجوع به ابن راهبون ابوعمر... شود.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن عات. احمدبن هارون نقری. ادیب و مورخ اندلسی شاطبی. استاد ادب و حدیث. مولد او بشاطبه در سال ۵۴۲ هـ.ق. بود. وی سفری بمشرق کرد و هم بزیارت خانه شد و بموطن خویش بازگشت. او راست: النزهة بشیوخ‌الوجهة. ریحانة‌النفس. راحة‌الانفس فی ذکر شیوخ‌الأندلس. و در وقعهٔ عقاب (جنگی میان مسلمین و ترسایان) ابوعمر ناپدید شد و کس از او خبر نداد.
ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالبرّ یوسف‌بن

عبدالله قرطبی. رجوع به ابن عبدالبر ابوعمر یوسف... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن عبد ربه. احمدبن محمدبن حبیب القرطبی. رجوع به ابن عبدربه ابوعمر احمد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابهری. کمال‌الشین وزیر طغرل بن ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملکشاه. صاحب حبیب‌السیر گوید: وزارت طغرل مدتی مدید تعلق بکمال‌الدین ابوعمر الابهری میداشت و او بعلو اصل و نسب و وفور فضل و ادب موصوف بود و پیوسته نقش زهد و عبادت بر لوح خاطر می‌نگاشت و در آن اوقات که هرج و مرج بمملکت طغرل راه یافت ابوعمر از اعداء توهم نموده محاسن خود را تراشیده در لباس صوفیان بعربستان شتافت و در بادیهٔ حجاز این رباعی بگفت و بأبهر فرستاد:

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت
و اندر قفس جهان هم‌آواز نیافت
در سایهٔ زلف خوبروئی گم شد
تاریک شبی بود و کسش بازنیافت.

و پس از او وزارت بعزالدین کاشی دادند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) احمدبن سعیدبن حزم اندلسی. رجوع به احمد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن طالب. رجوع به احمد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالملک اشبیلی. رجوع به احمد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عاصی‌بن احمدبن سلیمان‌بن‌عیسی‌بن دراج اندلسی قسطلی، شاعر و ادیب. او کاتب منصوربن ابی عامر بود. و در اندلس بشعر مانند متنبّی است بشام. مولد او بسال ۳۴۷ و وفات در ۴۲۱ هـ.ق.بود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبد ربه. رجوع به ابن عبد ربه... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن هاشم‌بن خلف‌بن عمروبن سعد. رجوع به احمد.. شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ازدی. تابعی است. و از ابن عمر روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن مخالدبن سعید. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الاعرج. از بطالین مشهور و از نوادر او کتابی کرده‌اند. (ابن الندیم).

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) باقلاوی. رجوع به عثمان‌بن عیسی ابوعمر... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) بزاز. تابعی است. و از محمدبن الحنفیه روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) البزاز. او از مسلم‌بن البطین روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) بصری. رجوع به خلیفة‌بن الخیاط... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) بکربن اسود بصری. ابوزرعهٔ رازی از وی روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) بندارین عبدالحمید اصفهانی. رجوع به ابن لره بندارین عبد الحمید الکرجی الأصفهانی... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) تاشفین. چهاردهمین از امرای بنی‌مرین مراکش (از ۷۶۲ تا ۷۶۳ هـ.ق.). و رجوع به تاشفین... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) جریربن عبدالله البجلی. صحابی است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الجرمی. صالح‌بن اسحاق بصری نحوی فقیه. رجوع به صالح... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) جمیل‌بن معمربن صباح‌بن ظبیان‌بن حنّ. شاعر مشهور عرب صاحب بثینه. رجوع به جمیل... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حبیب. تابعی است و عثمان‌بن عمر از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حجین‌بن المثنی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حصین‌بن عمر الأحمسی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن ابی الصهباء العدوی. علاءبن اسد از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن سلیمان القاری. محدث و متروک است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن عبیدالله الانصاری. تابعی است واز انس‌بن مالک روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن عمربن عبدالعزیزبن صهبان الدوری. رجوع به حفص... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن عمر الحوضی البصری. از شعبه روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن عمر الخطابی البغدادی. او از معاویة‌بن سلام روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن عمر الضریر. او از حمادبن سلمه روایت کند و رجوع به حفص ضریربن عمر... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن عمر المقری. او از اسماعیل‌بن عیاش روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن غیاث کوفی. او از جعفربن محمد علیهما‌السلام و اعمش روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن مغیرة مخزومی. صحابیست.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حفص‌بن میسرة الشامی. از او ابن وهب روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حمادبن واقد البصری. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حمزة الضبی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حمزة العائذی. عوف از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) خالدبن ابی‌عمران. حیوة‌بن شریح از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الدمشقی. معاویه از او روایت کرده است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) دمشقی. یکی از شیوخ تصوف در نیمهٔ آخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم معاصر اخشید. وی از مردم دمشق است و جامی در نفحات ذکر او آورده‌است. او از اصحاب ذوالنون مصری است و صحبت ابوعبدالله‌بن جلا را نیز درک کرده. رجوع به نفحات و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۶ شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الدوری. او راست: کتاب اجزاء القرآن. و کتاب الوقف و الابتداء فی‌القرآن. و کتاب ما اتفقت الفاظه [واختلفت] معانیه فی‌القرآن. (ابن الندیم).

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) دینار. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) دینار بزار. رجوع به دینار... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ذربن عبدالله والد عمربن ذر. رجوع به ذر... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ریّان‌بن علاء. یکی از علمای نحو و قرائت. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری چ کلکته بسال ۱۲۲۹ هـ.ق.)

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) زاذان الکندی. از او منهال‌بن عمیر روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الزاهد. محمدبن عبدالواحدبن ابی‌هاشم باوردی خراسانی ملقب بمطرّز و معروف بغلام ثعلب نحوی لغوی. ابن خلکان گوید: او یکی از مشاهیر ائمهٔ لغت و بسیارتألیف است. وی زمانی از اصحاب ابی‌العباس ثعلب بود و از این رو بغلام ثعلب اشتهار یافت و او را بر کتاب الفصیح ثعلب استدرا کی‌لطیف است بنام فائت الفصیح و نیز کتابی دیگر که در آن فصیح را شرح کرده است. مولد او باورد یعنی ابیورد خراسان بسال ۲۶۱ هـ.ق.بود و اشتغال دائم او بعلم وی را از کسب رزق باز میداشت و از این رو در عسرت و تنگی میزیست و چندی مؤدبّی پسر قاضی ابی‌عمر و محمدبن یونس کرد.و از بسیاری روایات و غزارت حفظ که او را بود ادبای معاصر وی را بکذب تهمت کردندی‌و از جمله گفتندی اگرمرغی در هوا پرد ابوعمر گوید: ثعلب از ابن الاعرابی روایت کرد که... و چیزی راجع به پریدن مرغ ذ کرکند. لکن این سخنان تهمتی بیش نبود چه محدثین در روایت احادیث او را صادق و ثقه گفته‌اند و در تأیید صحت روایات او در لغت

نیز دو حکایت است که ابن خلکان نقل کند یکی آنکه معزّالدولةبن بویه شرطۀ بغداد بجوانی خواجا (خواجه) نام داد و چون این آ گاهی به ابی‌عمر برداشتند وی در مجلس درس بود و کتاب الیواقیت بشاگردان املا میکرد. گفت: بنویسید «یاقوتةُ خواجا». الخواج فی‌اصل لغة العرب الجوع، و سپس بابی بر آن تفریع کرد و املا کردن گرفت و مردمان آنرا جعل و کذبی گمان بردند. لکن ابوعلی حاتمی کاتب لغوی در امالی حامض از ثعلب و او از ابن الاعرابی همین معنی را برای کلمۀ خواجا بیافت.

و حکایت دویم این است: بدان وقت که او مؤدبی پسر قاضی ابوعمر محمد داشت روزی صد مسئله در لغت و غریب بر شاگرد املا کرد و دو بیت در آخر آن مسائل که بدان استشهاد کرده بود. ابوبکربن درید و ابوبکربن الانباری و ابوبکربن مقسم نزد قاضی ابوعمر حاضر آمده بودند قاضی درس پسر بآنان بنمود و آن سه تن هیچیک از آن مسائل بندانستند و آن دو بیت را نیز نشنیده بودند قاضی ابوعمر گفت: در این چه گوئید؟ ابن انباری گفت: خاطر من اکنون متوجه تألیف «مشکل القرآن» است و در این باب چیزی نتوانم گفت. و ابن مقسم نیز سخنی نظیر آن گفت و اظهار داشت که وقت من بالفعل مصروف قراآتست. ابن انباری گفت: این مسائل از موضوعات و مخترعات ابی‌عمر است و هیچ پایه و بنیان لغوی ندارد و بازگشتند. این گفته بمطرّز برسید و نزد قاضی شد و عین دواوین جماعتی از قدماء شعرا را طلب کرد، قاضی خزانۀ کتب خویش بگشود و او آن دواوین بیرون کرد و ابوعمر بنشست و از آن دیوانها شواهد و امثال برای هریکی از مسائل صدگانۀ مذکور استخراج کرد و یکایک بقاضی بنمود، تا شواهد هر صد مسئله بپایان رسید و گفت: اما آن دو بیت شعر را نیز که‌بدان تمثل جسته‌ام ثعلب در حضور شما انشاد کرد و شما بخط خویش به پشت فلان کتاب بنوشتید آن کتاب بیاوردند و قاضی آن دو بیت بخط خود برظهر کتاب بدید. و رئیس‌الرؤسا گوید: چیزهای بسیاری از گفته‌های ابی‌عمر راکه منکر میشمردند و بکذب منسوب می‌داشتند من در کتب لغت و بالخاصه در غریب‌المصنف ابی‌عبید بیافتم. و عبدالواحدبن علی‌بن برهان اسدی گوید: هیچ کس از اولین و آخرین نیکوتر از ابی‌عمر زاهد، در لغت سخن نکرد علاوه بر استدراک کتاب الفصیح، او راست: کتاب شرح الفصیح. کتاب الیواقیت یا یاقوت در لغت و ابن الندیم گوید بهترین روایت این کتاب روایت ابواسحاق طبریست. کتاب‌الجرجانی. کتاب‌الموضح. کتاب‌الساعات. کتاب یوم و لیلة. کتاب‌المستحسن. کتاب العشرات. کتاب الشوری. کتاب‌البیوع. کتاب تفسیر اسماء الشعراء. کتاب‌القبائل. کتاب المکنون و المکتوم. کتاب‌التفاحه. کتاب‌المداخل. کتاب علل‌المداخل یا حلی‌المداخل. کتاب‌النوادر. کتاب فائت‌العین. کتاب فائت الجمهره. کتاب ما انکرته الأعراب علی ابی عبید فیما رواه و صنّفه. و جزئی در حدیث و ابوعمر زاهد غریب‌اللغة و حوشی یعنی شوارد آنرا نقل میکرد و ابومحمدبن السید البطلیوسی آنچه در کتاب المثلث آورده نقل از ابوعمر است و نیز ابوالحسن و محمدبن رزقویه و ابوعلی‌بن شاذان و غیر آن دو از او روایت کنند. وفات او بذی‌قعدهٔ ۳۴۵ و بقولی ۳۴۴ هـ . ق.به بغداد بود و او را در صفه‌ای مقابل صفۀ گور معروف کرخی به خاک سپردند و میان آن دو گور فاصلۀ عرض رهگذر باشد. و ابن‌الندیم در الفهرست کتاب‌السریع و کتاب‌المرجان و کتاب علی‌الکلمات که آنرا بنام حصری کرده است و کتاب الموشح را نیز از او نام برده و کتاب استدراک الفصیح را نیز بباسم فائت الفصیح و کتاب المستحسن را بباسم فائت المستحسن یاد کرده است. و باز گوید: که او ناصبی متعصب بود و ابن‌خلکان گوید: او را جزئی بود در فضائل معاویه و چون تلمیذی نو پیش او رفتی وی را بخواندن آن جزء ملزم ساختی. و ابوعلی محمدبن حسن حاتمی گوید مرا بیماری افتاد و دیری بکشید و درک مجلس او میسر نگشت و چون چند روز از غیبت من بگذشت از من پرسید گفتند او بیمار است فردا بپرسش من آمد قضا را من در آن ساعت از خانه بحمام رفته بودم او بخط خویش با اسفیداج بدر خانه نوشت:

و اعجب شیء سمعنا به
علیل یعاد و لایوجد.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) زبیدی. او راست: الاحتفال. و آن منتخب اخبار فقهای قرطبه است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) سالم‌بن عمربن الخطاب. از تابعین است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) سالم‌بن محرزبن ابی‌هریره. از تابعین است. صبیح‌بن صهیب از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) سکن. عبدالرحمن‌بن مهدی از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الشامی. او از عبیدبن الحسحاس و مسعودی از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) شبیب. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) شهاب‌بن عبادالعبدی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) صالح‌بن اسحاق جرمی کوفی نحوی. رجوع به بجرمی ابوعمر صالح... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الصفار. او از عبدالله‌بن العیزار المقری روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الضبی یا الصینی. تابعی است. او از ابی‌الدرداء و از او حکم روایت‌کند. (الکنی للبخاری).

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) طرفة‌بن‌العبد. رجوع به طرفة... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عاصم‌بن عمر العمری. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عاصم‌بن النضر. از روات حدیث است و از معمربن سلیمان روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عامربن شراحیل. رجوع به عامر... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبادبن عمربن ابی حلیمه. از روات حدیث است و عباس‌بن عبدالعظیم از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالحمیدبن حسن الهلالی. از روات است و حسن‌بن حجر از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمر الاوزاعی. رجوع به ابی‌عمر اوزاعی... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن فائد. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌اسحاق حضرمی. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبید. مولی اهبان‌بن صیفی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالله. مولی اسماء و او عبدالله بن کیسان است. و از مغیرةبن زیاد و حجاج‌بن ارطاة روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالملک‌بن عمیربن سوید او پس از شعبی قضای کوفه داشت و از مشاهیر تابعین است. و رجوع به عبدالملک... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عبدالواحدبن احمدبن ابی‌القاسم الملیحی هروی. لغوی و ادیب و محدثی از مردم هرات. شاگرداحمدبن محمد هروی. او راست: الروضة و کتاب الرّد علی ابی‌عبید فی غریب‌القرآن. وفات وی بسال ۴۶۳ هـ . ق.بود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عثمان‌بن عبدالرحمن الجمحی. او از محرزبن عوف ابوالفضل روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عدیّ‌بن زید. رجوع به عدیّ... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) العنبری. اخباری و نیبابه است و او راست: کتاب ادعیاء الجاهلیة و کتاب النساء.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عیسی‌بن عمر ثقفی نحوی بصری. او از موالی خالدبن ولید بود و به قبیلهٔ ثقیف درآمد و از اینرو او را ثقفی گویند و برادر حاجب‌بن عمر است. وی قرائت را عرضا از عبدالله‌بن ابی‌اسحاق فرا گرفت و حروف را از عبدالله‌بن کثیر و ابن‌محیصن روایت کند و از حسن بصری استماع حدیث کرد و مصاحب ابی‌عمروبن العلاء بود و میان آن دو مسائل و مجالسی است. و او را بر قیاس عربیت در قرائت اختیاری است. احمدبن موسی اللؤلؤی و هارون‌بن موسی‌بن النحوی و اصمعی و خلیل‌بن احمد و سهل‌بن یوسف و عبیدبن عقیل و شجاع‌بن ابی‌نصر نقل قراآت از وی کرده‌اندو سیبویه نحو از وی فرا گرفت و کتاب الجامع در نحو از اوست. و گویند که اساس الکتاب سیبویه همین کتاب است و سیبویه آن را بسط داد و از خلیل بر وی تعلیقات افزود و آنگاه که به بحث و تحشیه تکمیل یافت کتاب به سیبویه منسوب گشت. و ابن خلکان گوید: مؤیّد این گفته آن است که سیبویه پس از مفارقت از عیسی‌بن عمر بصری مذکور آنگاه که به ملازمت خلیل شد خلیل از وی از مصنفات عیسی پرسید او گفت او را هفتاد و اند مصنف در نحو هست و یکی از توانگران جمله آن کتب گرد کرد و آفتی همگی را نابود ساخت و جز دو کتاب از وی برجای نماند که یکی موسوم به اکمال است و آن به فارس نزد فلان است و دیگری این کتاب که موسوم به جامع است و من بدان مشغولم و خواهم که مشکلات آن بر من روشن فرمائی. خلیل لحظه‌ای خاموش ماند پس سر برداشت و گفت خدای تعالی عیسی را رحمت کند و این دو بیت انشاد کرد:

ذهب النحو جمیعا کله
غیر ما احدث عیسی‌بن عمر
ذا کا کمال و هذا جامع
و هما للناس شمس و قمر.

و خلیل نیز نزد عیسی شاگردی‌کرده بود و گویند که ابی‌الاسود الدوئلی از نحو جز باب فاعل و مفعول نیاورد و بنای کتاب عیسی‌بن عمر تهذیب و تبویب کلیات قواعد نحو است و مستثنیات و شذوذ را لغات نام می‌دهد. و او بر عرب طعن می‌کرد و مشاهیر آن قوم از قبیل نابغه را در بعض اشعار آنان به خطا منسوب می‌داشت. و گویند او سخن به تقعیر و تکلّف می‌گفت و افسانه‌ای در این معنی از او مشهور است که روزی از خر خویش فروغلطید و مردمان بر وی گرد آمدند. او بجای ما لکم تجمعتم علی تجمعکم علی مجنون انکشفوا عنّی، گفت: ما لکم تکأکأتم علیّ تکأکوکم علی ذی‌جنّة افرنقعوا عنّی. و گفته‌اند در بازار برای تنگی نفس که داشت بیفتاد و چون مردم بر وی انبوهی کردند این مقالت ادا کرد و یکی از حاضران گفت جنیّهٔ او به هندی سخن میگوید[1]. وفات عیسی بسال ۱۴۹ هـ.ق. بود. و رجوع به معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۶ ص ۱۰۰ شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عیسی‌بن عمر القاری الکوفی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الغداتی. تابعی است. او از ابی‌هریره و قتاده از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) الفارسی، مولی کندة. تابعی است و درک صحبت عمر کرده و مذهب شیعه داشته است و بزمان عبدالملک درگذشت.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) القاری. زیادبن ابی‌مسلم و بعضی ابن مسلم گفته‌اند. ابن مهدی و ابن عدی از او روایت کنند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) القاری مبارک‌بن یزید. محدث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) قعنب‌بن محرر باهلی. رجوع به قعنب شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) قنبل‌بن عبدالرحمن‌بن محمد. رجوع به قنبل... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) قیس‌بن رافع. از روات حدیث است و عبدالکریم‌بن حارث از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) کیسان. از روات است و از یزیدبن بلال فزاری روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) مبارک‌بن احمد انصاری. رجوع به مبارک... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) محمد. شعیب‌بن حرب از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) محمدبن ابان‌بن صالح. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) محمدبن احمدبن سلیمان نوقاتی. رجوع به محمد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد لغوی، معروف به غلام ثعلب. رجوع به ابوعمرالزاهد شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن قیس المازنی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) محمدبن یوسف کندی. رجوع به محمد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) مروان‌بن جعفربن سعدبن سمرة بن جندب. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) منداذبن عبدالحمید ابوعمر کرخی. رجوع به منداد... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) مولی بنی‌امیه. او از محمدبن ابی‌سفیان و از او ابن‌المبارک روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) مولی خزیمة یا جذیمة. او از مورق و از او سلام‌بن مسکین روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) نضربن عبدالرحمن خزاز. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) النوقاتی. یکی از علما و بزرگان سیستانی است. رجوع به تاریخ سیستان چ طهران ص ۲۰ شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یحیی‌بن عبید النهرانی. از روات است و ابواسحاق و شعبه از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یزیدبن ابی‌زیاد. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یزیدبن حمیر شامی. تابعی است و شعبه از او روایت کند.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یزیدبن مسلم صنعانی. از روات حدیث است.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله‌بن محمدبن عبدالبرالقرطبی النمری. رجوع به ابن عبدالبر شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یوسف‌بن هارون الکندی القرطبی. شاعر معروف به رمادی. رجوع به رمادی... شود.

ابوعمر. [اَ عُ مَ] (اِخ) یونس‌بن القاسم. از روات حدیث است.

ابوعمران. [اَ عِ] (ع اِ مرکب) وَرَشان. (المرصع). فاخته، مرغ الهی. کناد. کالنجه. صلصل.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) یکی از رؤسای خرمیان. رقیب جاویدان‌بن سهرک در ریاست این قوم، بکوه بذ و اطراف آن. رجوع به بابک... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) ابراهیم‌بن یزیدبن اسودبن محمدبن ربیعه. یکی از تابعین. متوفی بسال ۹۶ هـ.ق. در ۴۹ سالگی. رجوع به ابراهیم نخعی... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) ابن‌الأشیث. رجوع به ابن‌الأشیث ابوعمران موسی... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) ابن رباح. او از اصحاب ابن الاخشید ابوبکر احمدبن علی است. (ابن الندیم). رجوع به ابن رباح... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) ابن الصیرفی. محمدبن موسی‌بن عبدالعزیز. رجوع به محمد... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) ابن عامر عبدالله یحصبی دمشقی. رجوع به ابن عامر... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) اسلم التجیبی. از عقبه روایت کند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) الألهانی. تابعی است. او از ابی‌هریره و ثوبان و ابی‌امامه و از

---

۱ - پاره‌ای این گفته به ابوعلقمه نسبت کرده‌اند. رجوع به ابوعلقمه... شود.

او معاویه و ارطاة روایت کرده‌اند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) ایمن‌بن نابل المکی. از روات است.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) الجـــونی. عبدالملک‌بن حبیب. از روات حـدیث است. رجوع به عبدالملک... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) حـفص‌بن عـمران الامام الرازی. از روات حدیث است.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) زکریابن سلیم. از روات حدیث است.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) سـعیدبن مـیسرة البکری الموصلی. تـابعی است و از انس‌بـن مالک روایت کند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) سلمی، مـملوک. او را پنجاه ورقه شعر است.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) سـلیمان‌بن عـبدالله. تابعی است و از ابی الدرداء روایت کند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) عـامربن شـرحبیل الشعبی الکوفی. رجوع به عامر... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) عبدالله‌بـن رجـاء. از روات حدیث است.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) عـــبدالله‌بـــن عامرالیحصبی. یکی از قراء سبعه. رجـوع بـه ابن عامر... و رجوع به عبدالله... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) عبدالملک‌بن حبیب الجونی. رجوع به عبدالملک... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) فـــلسطینی. او از یعلی‌بن شداد و مجاهد و از او معاویةبن شداد روایت کند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) المـــذای. او از محمدبن عـلی و حـجاج‌بن حسّان از او وی روایت کند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) معافی، ابـن عـمران الحمصی. از روات حدیث است.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) مـوسی‌بن ربـاح. رجوع به ابن رباح... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) موسی‌بن عبدالله‌بـن عمربن سعید الابّح. از او فضل‌بن سهل روایت کند.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) مـــــوسی‌بن عبدالملک‌بن هشام اصفهانی. صاحب دیـوان خراج. رجوع به موسی... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) مـــوسی‌بن‌عیسی المقیل مالکی. رجوع به موسی... شود.

ابوعمران. [اَ عِ] (اِخ) موسی‌بن میمون‌بن عبیدالله القرطبی.[1] رجوع به موسی... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ][2] (ع اِ مرکب) شاهین. || پـلنگ. ||(اِخ) هـرتن از قـبیلهٔ بـنی‌ذهل. (المرصع).

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) مغنی و خواننده‌ای بدربار محمود غزنوی:

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی.
فرخی.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) تـابعی است. او از عثمان‌بن عفان و از او معن‌بن عـیسی روایت کند.(الکنی للبخاری).

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـــن حـــاجب عثمان‌بن عمربن ابی‌بکر فقیه کردی. رجوع به ابن حاجب جمال‌الدین ابوعمرو... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابن حفص‌بن مغیرة المخزومی القرشی یا حفص‌بن عمروبن مغیرة و نام او احمد یا عبدالحمید و بعضی گفته‌انـد کنیت او نام او است. صحابی است و رسـول صـلوات‌الله عـلیه یـا امیرالمؤمنین عـلی علیه‌السلام او را بیمن فـرستاد. او از رسـول صلوات‌الله علیه و از او ناشرةبن سمی روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابن حماس. در نام او اختلاف است بـعضی یـوسف‌بن یـونس و بعضی یـونس‌بن یـونس و بـعضی یـونس‌بن یوسف گفته‌انـد. رجـوع بـه صـفة‌الصفوة ج حیدرآباد دکن ج ۲ ص ۷۶ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابن حـماس سـعد. صحابی است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابن حماس اللـیثی المدنی. او از پدر خود و از حمزج‌بن ابی‌اسید روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـن حـمدان. او راست: فوائدالحاج در چهار جزء.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـــن حـــیویه. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابن زرقان. (این نام در یادداشتهای نویسنده بود و اکنون نمیدانم او کیست و از کجا نقل شده است).

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـــن صـــلاح تقی‌الدین عـثمان‌بن عـبدالرحمن‌بن صـلاح شهرزوری. فقیه شافعی و مفسر و مـحدث و لغوی. او راست: المـذهب فـی ذکـر شـیوخ المذهب و سهل‌بن محمد از آن منتخبی ترتیب کرده است. و رجوع به ابن صلاح تقی‌الدیـن در همین لغت‌نامه و حبط ج ۱ ص ۴۰۸ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـــن عـــتاب. او راست: لطائف‌الاحباب و وظائف‌الالباب.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـــن‌العـــلاء‌بن عماربن عریان‌بن عبدالله‌بن حصین التـمیمی المازنی البصری. ابن‌خلکان پس از ذکر نسب بصورت مزبور گوید بخط خود در مسـودات دیدم که نام او ابوعمروبن العلاءبن عـماربن عـبدالله‌بـن الحـصین‌بن الحرث‌بن جـلهم‌بن خزاعی‌بن مازن‌بن مالک‌بن عمروبن تمیم (و بعضی نام او را زبان گفته‌اند) و او یکی از قراء سبعه و اعلم ناس بقرآن کریم و عربیت و شعر است و چون واضع نحو امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام را بشمار آریم او از طبقهٔ رابعه محسوب خواهد بود. اصمعی گـوید: از ابی‌عمروبن العلا شنیدم که میگفت آن مـقدار از نحو دانم که اعمش نمیدانست و اگر نوشته شود اعمش را حمل آن میسر نتواند بود و باز اصمعی گوید: از ابی‌عمرو هزار مسئلت کردم و با هزار حجت پـاسخ گـفت و ابـوعمرو در حیات حسن بصری سر و پیشوای روزگـار خویش بود و ابوعبیده گوید: ابـوعمرو اعـلم مردم به ادب و عربیت و قرآن و شعر است و آنچه از عرب فصحاء شنیده و نوشته خانه‌ای را تا نزدیک سقف پر کردی... و باز اصـمعی گوید:ده سال ملازم ابی‌عمروبن العلا بـودم و یکبار او به بـیتی اسـلامی تـمثل نـجست و فرزدق را دربارهٔ او ابیاتی است و صحیح این است که کنیهٔ او اسم اوست و بعضی نـام او را زبان گفته‌اند و صحیح نیست و ابن منادر گفت از ابی‌عمروبن العلا پرسیدم تعلم تا کی نـیکو است گفت تا گاه مرگ. مولد او در سال ۷۰ یا ۶۸ یا ۶۵ هـ.ق. بـمکه بـود و وفـات وی در ۱۵۴ یا ۱۵۷ یا ۱۵۶ هـ.ق. بکوفه روی داد و عبدالله‌بن مقفع وی را رثا گفت و ابـن‌خلکان چند شعر از آن رثا بیاورده است و اخـتلافی در باب آن اشعار ذکر کرده. و صاحب الکنی او را از روات حـــدیث نـــام بـــرده است و ابن‌الندیم کتاب القراآت و کتاب النوادر را بدو نسبت کرده است. و گویند در نام او بیست و یک رأی مختلف است. سیوطی برخلاف ابن خلکان گوید: زبان درست و دیگر نام‌ها غلط است. و رجـــوع بـــه حـــبط ج ۱ ص ۲۷۵ و فوات‌الوفیات ج ۱ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـن لرة بـنداربـن عبدالحمید. رجوع به ابن لره بندار... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابن مرزوق عثمان. رجوع به ابن مرزوق ابوعمرو... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ابـــن نـــجید. اسماعیل‌بن نجیدبن احمد سلمی. یافعی گوید: وی از مـردم نـیشابور است. مشـایخ عـصر خویش را برای اخذ حدیث و آموختن اصول سلوک طریقت بدید و امـوال خـویش در راه زهاد و علمای روزگار خود صرف کرد و در خـراسـان صـاحب شـهرتی عـظیم و شیخ متصوفه بود و بسال ۳۶۵ هـ.ق.درگذشت. و شیخ فریدالدین عطار گوید: او از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تـصوف و در ورع و مـعرفت و ریـاضت و کـرامت شأنـی عظیم داشت و از نشابور بود و جنید را دیده و آخر کسی از شاگردان بوعثمان که وفات کرد

---

1 - Maïmonide.

۲ - «عَمْرو» بر وزن «امر» است و «و» آن تـلفظ نمی‌شود.

او بود. او را نظری دقیق است... و کلماتی عالیست. از او می‌آید که گفت: صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویش جز ریا نبیند و همهٔ حالهای خویش جز دعوی نداند. و گفت حالی که نه نتیجهٔ علم باشد اگرچه عظیم و باخطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود و گفت هرکه دیدار او ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته و گفت هرکه راست باستاد بدو هیچکس کج ننگریست و هرکه کج شود بدو هیچکس راست نشود و گفت انس گرفتن بغیر الله وحشت است و گفت فروترین درجهٔ توکل حسن ظن است بخدا و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی – انتهی. و باز او گفت: رب سکوت ابلغ من کلام.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن نصر بن میمون لفیف. رجوع به احمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله معروف به رزدی نیشابوری. متوفی بسال ۳۳۸ هـ. ق. رجوع به احمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) احمدبن محمدبن فرج جیانی اندلسی. رجوع به احمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) احمدبن محمد زبیدی. رجوع به احمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) احمدبن محمد طبری. رجوع به احمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) احمدبن محمد مصری. شارح تجرید. رجوع به احمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) الأحوص. اسحاق‌بن مرار شیبانی بالولاء کوفی. رجوع به اسحاق... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) ازدی. تابعی است و از بشیر مولی معاویه روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) اسحاق‌بن مرار شیبانی. رجوع به اسحاق... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) اسودبن یزیدبن قیس‌بن عبدالله. رجوع به اسود... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) اسودبن یزید عمّ علقمةبن قیس. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) اشهب‌بن عبدالعزیزبن داودبن ابراهیم قیسی. فقیه مالکی مصری. رجوع به اشهب... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) اوزاعی. عبدالرحمن‌بن عمرو. از اوزاع که نام قبیله‌ایست. مذکّر و واعظ و زاهد معروف. مولد او اوزاع، قریه‌ای بدمشق در سال ۸۸ هـ. ق. و مقام وی به بیروت بود و هم بدانجا درگذشت. از سخنان اوست که گفت: الناس عندنا اهل‌العلم؛ یعنی مردمی نزد ما دانشمندی است. و گفت عافیت ده بخش است نه بخش خاموشی است و یک بخش گریختن از مردمان. نقل است که ترسائی او را کوزهٔ انگبین آورد و درخواست تا عبدالرحمن بوالی بعلبک نویسد تا خراج وی خط کند. ابوعلی گفت اگرخواهی انگبین تو ردّ کنم و بوالی بنویسم و اگرنه انگبین بپذیرم و ننویسم. ترسا انگبین بازگرفت و او بوالی بعلبک بنوشت و سی دینار از خراج وی بیفکندند. وفات او بقول محمدبن سعد بشهر بیروت سال ۱۵۷ هـ. ق. در خلافت ابی‌جعفر به هفتادسالگی بود و علی‌بن المدینی وفات وی را در سال ۱۵۱ گفته است و ابن‌الندیم ۱۵۹ آورده است و گوید: او راست کتاب السنن فی‌الفقه و کتاب المسائل فی‌الفقه. رجوع به صفةالصفوة چ حیدرآباد دکن ج ۴ ص ۲۳۲ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) ایوب‌بن مدرک. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) بزیع. از او معتمر روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) بشربن حرب الندبی. از روات خدیث و ضعیف است.

ابوعمرو. [اَ عَ] (اِخ) بشربن السری. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) بشربن نمیر. از روات غیرثقه و متروک است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) بشری. محدث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) بکربن بکار. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) بلال‌بن سعید. از روات است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) ثعلبی. اصمعی از او و او از یونس بن عبید روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) جریربن عبدالله البجلی. صحابیست.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) جعفربن‌عطیه. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) جعفربن عمربن عبدالعزیز. یکی از روات قرائت کسائی است. (ابن الندیم).

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) الجملی. او از زاذان و از او صدقة بن ابی سهل روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) جمیل‌بن عبدالله شاعر عرب. رجوع به جمیل... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) حارث‌بن مسکین. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) الحدانی. عبدالرحمن. او از زیاد نمیری روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) حفص الفرد. رجوع به حفص... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) حکم. از روات حدیث است و از ضرار بن عمرو روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) حکم. از او محمدبن طلحه و ابوعمرو از ضرار روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) حمادبن یحیی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) حمّاد عجرد شاعر. رجوع به حماد شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) خلّادبن یزیدبن سیف الباهلی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) خلیفةبن خیاط‌بن ابی‌هبیرة خلیفةبن خیاط شیبانی عصفری معروف بشباب. رجوع به خلیفه... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) دانی. عثمان‌بن سعیدبن عثمان بن سعیدبن عمر الاموی المقری القرطبی الدانی. مولد او سال ۳۷۱ هـ. ق. به قرطبه و مسکن و منشأ وی دانیه بود. او برای کسب علوم وقت به بسیاری از بلاد اندلس و دیار مشرق سفر کرد و در ۳۹۷ چندی بقیروان بود و بشوال همان سال بمصر رفت و یک سال اقامت گزید و سپس بزیارت بیت‌الله شد و در ذی‌القعدهٔ ۳۹۹ به اندلس بازگشت. او از اساتید کثیره حدیث و قراآت فراگرفت و از آن جمله‌اند: عبدالعزیزبن جعفر فارسی و حسن‌بن عنبون و خلف‌بن خاقان مصری و ابوالفتح فارس بن احمد و ابومسلم کاتب و عبدالرحمن‌بن عثمان القشیری و حاتم بن عبدالله و امام ابوالحسن قابسی. و نیز او را شاگردان بسیار بود مانند ابوداودبن نجاح و مفرج اقفالی و خلف‌بن ابراهیم طلیطلی و احمدبن محمدبن عبدالله خولانی و ابوالعباس احمدبن عبدالملک‌بن ابی‌حمزه. صاحب نفخ‌الطیب گوید ابومحمد عبیدالله حجری گفته است که بعض شیوخ میگفتند: در روزگار حافظ ابی‌عمرو دانی و پس از روزگار او هیچکس در حفظ و تحقیق بپایهٔ او نرسید و خود ابوعمرو میگفت هرچه شنیدم نوشتم و آنچه نوشتم از بر کردم و هرچه از بر کردم فراموش نکردم. و هم در حق او گفته‌اند: علم قراآت و اتقان قرآن بدو منتهی گشت و قرایان در برابر تصانیف او خاضع و بصحت نقل وی در قراآت و رسم و تجوید و وقف و ابتداء واثقند. و ابن بشکوال گوید: ابوعمرو یکی از ائمهٔ علم قرآن و روایات و تفسیر و معانی و طرق و اعراب آن است و او را بحدیث و طرق و اعراب و اسماء رجال آن معرفتی بکمال است و علاوه بر اینها او دیندار و فاضل و پرهیزکار و بر طریقت سنت است – انتهی. ابوعمرو مالکی‌مذهب بود. و وی را نزدیک یکصدوبیست مصنف است و آن جمله‌است: کتاب مقنع. کتاب تیسیر و کتاب جامع‌البیان فی القراآت السبع و کتاب التحدید فی‌الاتقان

و التجوید. کتاب تنبیه علی‌النقط و الشکل و کتاب‌الاقتصاد فی رسم المصحف و کتاب المحتوی فی‌القرآآت الشاذ و کتاب طبقات القراء و کتاب الوقف و الابتداء و بسال ۴۴۴ هـ.ق. در شهر دانیه درگذشت. و رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ذکوان. مولی عایشه و حاجب او. صحابیست.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) الرازی. او از ابن عجلان و از او زیدبن اسلم روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) زاشکانی طبری. از اصحاب ابوعلی الدقاق. او راست: کتاب‌الشرب.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) زبان‌بن العلاء... رجوع به ابی عمروبن العلاء... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) زجاجی. ابراهیم. یا محمدبن ابراهیم. یکی از مشاهیر مشایخ متصوفه و از مردم نیشابور است. او از موطن خویش هجرت کرد و چهل سال بمکّه مقام گزیدو هم بدانجا در ۳۴۸ هـ.ق. وفات یافت و بدانجا مدفون است. و صحبت جنید و ابوعثمان حیری و ابومحمد رویم و خواص دریافت. رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۲۹ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) زیاد. از روات حدیث است. او از صالح ابی الخلیل و از او عبدالرحمن مهدی روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سائب. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سالم‌بن عبدالله‌بن عمربن الخطاب. از محدثین و فقهای مدینه. رجوع به سالم... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) السبیعی. عیسی‌بن یونس‌بن ابی اسحاق. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سعدبن معاذ. صحابی است. رجوع به سعد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سعدبن معاذبن النعمان‌بن امری القیس. یکی از صحابه. رجوع به سعد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سعیدبن حفص. از روات حدیث است و زکریابن یحیی خیاط السنة از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سعیدبن سلمة‌بن ابی‌الحسام. از روات حدیث و ضعیف است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سکن‌بن ابی‌کریمه. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) سهیل‌بن ذکوان واسطی. هشیم از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) الشامی السیبانی. (؟) او از عمر و پسر ابوعمر موسوم به یحیی از او روایت کرده است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) شعبی عامربن شراحیل. یکی از علمای تابعین است. رجوع به عامر... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) شمربن حمدویه هروی. رجوع به شمر... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) شیبانی. صحابی است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) شیبانی اسحاق‌بن مرار الشیبانی النحوی اللغوی. او از مردم رمادهٔ کوفه است. و از موالی است و در بغداد مقام داشت و چون زمانی مجاور شیبان بود او را شیبانی خوانند. ابوعمرو یکی از ائمهٔ اعلام در فنون لغت و شعر است و کثیرالسماع و ثقه در حدیث و جماعت بسیاری از او حدیث فرا گرفته‌اند از جمله: امام احمدبن حنبل و ابوعبیدة قاسم‌بن سلام و یعقوب‌بن سکیت صاحب اصلاح المنطق و یعقوب‌بن سکیت گویدابوعمرو صدوهیجده سال عمر یافت و تا گاه مرگ بدست خویش مینوشت و ابن کامل گوید:اسحاق‌بن مرار در سال ۲۱۳ هـ.ق. در همان روز که ابوالعتاهیه و ابراهیم ندیم موصلی در بغداد وفات کردند به بغداد درگذشت و برخی دیگر گفته‌اند وفات او بسال ۲۰۶ هـ.ق. بود و عمرش صدوده سال و ابن‌خلکان گوید و هو الاصح. او راست: کتاب الخیل. کتاب اللغات معروف به جیم و آنرا کتاب‌الحروف نیز گویند و کتاب النوادر الکبیر بسه املاء. کتاب غریب‌الحدیث. کتاب النحلة. کتاب الابل. کتاب خلق‌الانسان و دواوین شعرا را نزد مفضل ضبی خوانده بود و بیشتر بنوادر و حفظ اراجیز عرب متمایل بود و پسر او عمرو گوید: آنگاه که پدرم بگرد کردن اشعار عرب و تدوین آن پرداخت بهشتاد و چند قبیله آنها را بخش کرد و چون قبیله‌ای را بپایان میبرد مصحفی بخط خویش مینوشت و در مسجد کوفه مینهاد تا هشتاد و اند مصحف برآمد. و ابن‌الندیم در فهرست گوید: او اسحاق‌بن مرار شیبانی است بولاء یکی از بزرگان علم لغت و از روات ثقهٔ دواوین اشعار همهٔ قبائل عرب و کثیرالسماع است و پسران و نوادگان او کتب او را روایت کنند و از جملهٔ آنها عمروبن ابی‌عمرو راوی کتاب الخیل و کتاب غریب‌المصنف و کتاب‌اللغات و کتاب النوادر و کتاب غریب‌الحدیث اوست و احمدبن حنبل در مجلس او حاضر می‌شد و از او حدیث می‌نوشت و ابوعمرو شیبانی بسال ۲۰۶ هـ.ق. در یکصد و ده سالگی یا یکصدوهیجده سالگی درگذشت و ابن کامل گویداو و ابوالعتاهیه و ابراهیم موصلی بسال ۲۱۳ هـ.ق. به یک روز درگذشتند. و از کتب اوست: کتاب غریب‌الحدیث که عبدالله‌بن احمدبن حنبل از پدر خود احمدبن حنبل و احمد از ابوعمرو روایت کند و کتاب‌النوادر معروف بحرف الجیم و کتاب النحلة و کتاب‌النوادر الکبیر و کتاب خلق‌الانسان و کتاب‌الحروف و کتاب شرح کتاب الفصیح و در دو مورد دیگر ابن‌الندیم نام او برده یکی در روات اشعار قبائل و دیگر در روات اشعار امرؤالقیس‌بن حجر.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) الشیبانی سعدبن ایاس. او بروزگار رسول صلوات‌الله علیه اسلام آورد لکن درک صحبت او علیه‌السلام نکرد و از عمر و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام روایت کند و صحبت عبدالله‌بن مسعود نیز دریافته است و بروزگار خلافت ولیدبن سلیمان بسال ۹۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۵۷ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) شیبانی. عبدالله‌بن احمدبن حنبل. محدث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) صالح‌بن اسحاق جرمی نحوی. رجوع به صالح... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) صریفینی. عثمان. از شاگردان شیخ عبدالقادر گیلانی است. وفات او ظاهراً در اواخر مائهٔ ششم بوده است. رجوع به نفحات‌الانس و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۴ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) ضیاءالدین مارانی. عثمان‌بن عیسی‌بن درباس فقیه شافعی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی هدبانی مارانی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عاصم‌بن یوسف. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عامربن سهل کوفی. از روات حدیث است و از ابی‌بکربن عیاش روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عامربن شراحیل الحمیری الشعبی. رجوع به عامر... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عامربن عبدالله معروف به ابن عبد قیس. رجوع به عامر... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عباد معتضدبن محمد اول. دومین از امرای عبادی اشبیلیه (از ۴۳۴ تا ۴۶۱ هـ.ق.).

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمرو الاوزاعی. رجوع به ابوعمرو اوزاعی شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن نمیر الیحصبی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عبدالله‌بن رواحة. رجوع به عبدالله... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عبدالله‌بن عدی‌بن الحمراء. صحابی است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْرْ] (اِخ) عبدالله‌بن معاذ. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عبدالمجید. او از عداءبن خالد و از او عثمان‌بن عمر روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عبدالملک‌بن حسن‌بن فضل سقطی. رجوع به سقطی... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عبدالملک‌بن عمیر. از روات حدیث است و بعضی کنیت او را ابوعمر گفته‌اند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عبدالواحدبن احمد هروی. او شاگرد ابی‌عبید صاحب غریبین است. وفات وی در ۴۶۳ هـ .ق. بود. او راست: ردّی بر غریب‌القرآن ابوعبید قاسم‌بن سلام.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن حافظ ابی‌عبدالله بن محمدبن اسحاق‌بن محمدبن یحیی‌بن منده‌بن ولیدبن منده‌بن بطةبن استندار‌بن چهاربخت‌بن فیرزان اصفهانی محدث. رجوع به بنومنده شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن عبدالرحمن‌بن محمدبن سلیمان السلمی المائقی نیشابوری. خالوزادهٔ ابوالقاسم قشیری و داماد او. وی نیز مانند ابوالقاسم مرید ابوعلی دقاق است و ابو عمرو را اشعاریست در زبان خویش یعنی فارسی و از ابوطاهر زیادی و جز او حدیث شنیده و ابولأسعدهبة الرحمن ابی سعید قشیری از او روایت کند. وفات او در حدود سال ۴۷۰ هـ .ق. بود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) العبدی الاجدع. لیث از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) العبدی السروی. ابن ابی‌الهذیل از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عتبة‌بن‌یقظان. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان. نوزدهمین از امرای بنی‌حفص تونس در ۸۳۹ هـ .ق.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن ابراهیم اسدی حنفی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن ابراهیم الانماطی. او ازعصام‌بن قدامة و از وی ابوبکر الصنعانی روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن ابراهیم ماردینی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن ابی‌بکر یحیی‌بن مرابط. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن ابی‌رصاصة. رجوع به ابن ابی‌رصاصه شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن سعیدبن عثمان‌بن سعیدبن عمر الاموی المقری القرطبی الدانی. رجوع به عثمان... و رجوع به ابوعمرو دانی... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن سلیمان التیمی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن طالوت. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن صلاح. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عبدالرحمن. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عبدالرحمن شهرزوری. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان بن عبدالله‌بن ابراهیم طرسوسی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عبدالله سلاجی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عبدالله فاسی سلالقی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عثمان الغطفانی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عفان. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن علی‌بن ابی القاسم بیکندی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن علی‌بن عمر سرقوسی نحوی صقلی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عمر الحاجب. رجوع به ابن حاجب ابوعمرو عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عمر المدینی. او از زیدبن اسلم روایت کنند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی بلطی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی مارانی کردی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن عیسی هدیانی مارانی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن محمدبن احمد. رجوع به ورکان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن محمد رابع. نوزدهمین از سلاطین بنی حفص تونس. (از ۸۳۹ تا ۸۹۳ هـ .ق.).

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن محمد مالقی. رجوع به عثمان... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن معروف. رجوع به عثمان...شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان‌بن الهیثم المؤذن. از ابن جریج روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عثمان دانی. رجوع به عثمان‌بن سعید... و رجوع به ابوعمردانی شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عراقی ملقب به بستان. او از شیوخ ثعلبی است. او راست: کتاب تفسیر.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عون‌بن عمرو القیسی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عیسی‌بن ابراهیم سیار مولی قریش. محدث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) عیسی‌بن یونس‌بن ابی‌اسحاق السبیعی. رجوع به عیسی... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) غطفانی. عثمان‌بن عثمان. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) القاص. محمد والد اسباط. سلیمان التیمی و ابن عیینه و ابن فضیل از او روایت کنند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) قاضی بغداد. به روزگار مقتدر خلیفهٔ عباسی. و این ابوعمرو در سال ۳۰۹ هـ .ق. باباحت خون حسین‌بن منصور حلاّج فتوی نوشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۰۱ شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) قیس‌بن رافع. از روات حدیث است و بعضی کنیت او را ابوعمر گفته‌اند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) القیسی. عمروبن عون معروف به عوین. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) کاتب. یوحنا. رجوع به ابی عمرویوحنا... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) کحال. رجوع به ابی‌عمرو یوحنا... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) کردوس‌بن عباس الثعلبی. رجوع به کردوس... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) کرز. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) کلثوم‌بن زیاد. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) کلثوم‌بن عمروبن ایوب ثعلبی عتابی کاتب برامکه. رجوع به کلثوم...شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ رْ] (اِخ) مارانی. عثمان‌بن‌عیسی‌بن درباس‌بن فیربن جهم‌بن عبدوس الهدیانی المارانی ملقب به ضیاءالدین. از بنی ماران طائفه‌ای ظاهراً از اکراد در مروج موصل. برادر قاضی صدرالدین ابی‌القاسم عبدالملک حاکم بدیار مصریه. ابوعمرو یکی از اعلم فقهای شافعی بروزگار خویش بود. و در جوانی به اربل شاگردی ابوالعباس خضربن عقیل کرد. سپس بدمشق شد و نزد شیخ ابوسعید عبدالله‌بن عصرون به تکمیل آموخته‌های خویش پرداخت. و ادب و مذهب و اصول فقه متقن کرد و او را بر کتاب المهذب شرحی شافی است قریب بیست مجلد و این کتاب بپایان نرسید و از کتاب الشهادات تا آخر کتاب بر جای ماند و آنرا الاستقصاء لمذاهب الفقهاء نام داده است وهم لمع شیخ ابواسحاق شیرازی را

شرح کرد در دو مجلد. و وی از دست برادر خویش صدرالدین نیابت قضا و حکم قاهره داشت و سپس از آن مقام عزل شد و در آن وقت امیر جمال‌الدین جسربن الهکاری او را در قصر قاهره مدرسه‌ای کرد و تدریس آن‌گذاشت و او تا پایان عمر این شغل ورزید و بدوازدهم ذی‌القعدهٔ ۶۰۲ هـ.ق. بقاهره درگذشت و در این وقت قریب نود سال از عمر او گذشته بود و جسد وی در قرافهٔ صغری بخاک سپردند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مبارک. از روات حدیث است. او از مالک‌بن دینار و از او ابوعامر العقدی روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن ابی‌عدی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن عبدالقاهر رازی. رجوع به محمد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) محمدبن عبدالواحد زاهد. رجوع به ابی عمر الزاهد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) محمدبن عرعرةبن البرند. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) محمدبن میسره. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مروان‌بن شجاع. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مسعده، عبدالجباربن عدی. رجوع به مسعده ابوعمرو... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مسلم‌بن ابراهیم. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مسلمةبن عمرو. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مطرز. محمدبن عبدالواحدبن ابی هاشم ابیوردی. رجوع به ابی‌عمرو زاهد... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) معاویةبن صالح الحمصی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) معاویةبن عمرو. از زائده روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) معدل‌بن عیلان‌بن المحارب‌بن البحتری. رجوع به معدل... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) المغازلی البوزجانی النیشابوری. حاسب و منجم و مهندس. او هندسه از یحیی الماوردی و ابوالعلاءبن کرنیب فرا گرفت و ابوالوفاء بوزجانی برادرزادهٔ او کسب فنون ریاضی از عم خویش ابوعمرو کرد.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مکّی. عثمان. رجوع به عثمان ابوعمرو... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) ملازم‌بن عمروبن عمیر. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) موصلی. او از فراس و از او معن بن‌عیسی روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مولی انس‌بن مالک. تابعی است. و ربیع‌بن مسلم از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مولی کنده. رجوع به زاذان ابوعمرو... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) مولی المطلب. تابعی است و درک صحبت عمر کرده و پسر وی اسحاق از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) میسره. مولی المطلب. تابعی است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) نبیح العنزی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) نُجَید. (شیخ...). رجوع به ابی‌عمروبن نجید... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) الندبی. بشربن حرب. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) نعیم‌بن میسره. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) هارون‌بن عنتره. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) هلال. از روات حدیث است و عثمان‌بن عمربن فارس از او روایت کند.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) هلال‌بن العلاء الرقی. رجوع به هلال... شود.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) یحیی‌بن العلاء. از روات حدیث و ضعیف است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) یحیی الأسودبن یزید. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) یزیدبن ابان الرقاشی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) یعمربن بشرالمروزی. از روات حدیث است.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) یوحنابن یوسف الکاتب. یکی از مترجمین و نقلهٔ کتب بعربی است. و او کتاب آداب الصبیان افلاطون را بعربی نقل کرده است. (ابن الندیم). ظاهراً نسبت این کتاب بافلاطون غلط است و اصل کتاب از فلوطرخس باشد.

ابوعمرو. [اَ عَ مْ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله مالکی. رجوع به یوسف... شود.

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (ع اِ مرکب) گرسنگی. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب). جوع. (المزهر). ||فقر. سوءحال. (المزهر). افلاس. (منتهی الارب).

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (اِخ) نام مردی شوم مثلی که بر هر قوم که فرودآمدی آفات و بلیّات از جنگ و قحط و وبا و مرگ بر آن قوم نازل شدی.

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (اِخ) از روات حدیث است و محمد بن یحیی‌بن حبان از او روایت کند.

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (اِخ) ابن محصن الانصاری والد عبدالرحمن. صحابی است.

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (اِخ) انصاری. صحابی است.

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (اِخ) انصاری. صحابی است و در حیات رسول درگذشت.

ابوعمره. [اَ عَ رَ] (اِخ) انصاری نجاری. از بنی مالک بن نجار. صحابی است و در نام او خلاف است وی بصفین در رکاب علی علیه‌السلام کشته شد.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (ع اِ مرکب) نره. (منتهی الارب). شرم مرد.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (ع اِ مرکب)[1] قسمی ماهی که آنرا ام‌الشریط نیز گویند.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) او از عاصم جحدری و از وی هارون نحوی روایت کند.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طلحهٔ انصاری. برادر امّی انس‌بن مالک. وی در حیات رسول صلوات‌الله علیه درگذشت.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) ابن انس‌بن مالک. او از عمر روایت کند.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) انصاری. از او ابوبشر روایت کند.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) حارث‌بن عمیر. از روات حدیث است.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) عیسی‌بن محمد النحاس. از روات حدیث است و از ضمرة و ولیدبن مسلم حدیث کند.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) فروةبن مسیک غطیفی. صحابی است.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) مجالدبن سعید. از روات حدیث است.

ابوعمیر. [اَ عُ مَ] (اِخ) مجالدبن سعیدبن عمیر. رجوع به مجالد... شود.

ابوعمیره. [اَ عُ مَ رَ] (اِخ) حبیب الحذّاء. از روات حدیث است.

ابوعمیره. [اَ عُ مَ رَ] (اِخ) رشیدبن مالک. صحابی است. و رجوع به رشیدبن مالک مکنی به ابی‌عماره شود.

ابوعنان. [اَ عِ] (اِخ) از روات حدیث است.

ابوعنان. [اَ عِ] (اِخ) فارس‌بن ابی‌الحسن. یازدهمین از ملوک بنی‌مرین بمراکش. هنگامی که پدر او ابوالحسن در اندلس شکست خورد و آوازه افتاد که وی کشته شده است ابوعنان که در این وقت والی الجزایر بود متوجه فاس گشته و بسال ۷۴۹ هـ.ق. بر تخت پدر نشست. سپس ابوالحسن بازگشت و پسر از سپردن تاج و تخت به پدر سرباز زد و میان آندو دو سال محاربات پیوست و در سال

1 - Raie. Aigle de mer.

۷۵۲ ابوالحسن وفات یافت و ابوعنان بی‌منازعی سلطان مراکش گشت و سپس بنی‌زیان بملک او تاختند و جزایر و تونس را متصرف گشتند و او با آنان جنگ کرد و غالب آمد و املاک مغصوبه از ایشان مسترد داشت و در سال ۷۵۹ هـ. ق. درگذشت.
ابوعنان. [اَ عِ] (اِخ) فروخ. او از عباس و ابوحباب از او روایت کند.
ابوعنان. [اَ عِ] (اِخ) ملک مغرب. او راست: الدرة السنیة و الوسیلة النبویة. رجوع به ابوعنان فارس شود.
ابوعنبسه. [اَ عَمْ بَ سَ] (اِخ) از او معاویةبن صالح روایت کند.
ابوعنبه. [اَ عِ نَ بَ] (اِخ) الخـولانی. صحابیست و به دو قبله نماز کرده است و نام او عماره است و شرحبیل‌بن مسلم از او روایت کرده است و بعضی صحبت او را انکار کرده‌اند.
ابوعوانه. [اَ عَ / عُ نَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالعزیز. رجوع به ابراهیم... شود.
ابوعوانه. [اَ عَ / عُ نَ] (اِخ) حافظ. او راست: اختصار مسند مسلم.
ابوعوانه. [اَ عَ / عُ نَ] (اِخ) القصاب. از روات حدیث است و ابوکامل از او روایت کند.
ابوعوانه. [اَ عَ / عُ نَ] (اِخ) وضاح‌بن عبدالله البصری. از روات حدیث است. و عبدالرحمن‌بن مهدی از او روایت کند.
ابوعوانه. [اَ عَ / عُ نَ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن زید نیشابوری اسفراینی فقیه شافعی. مولد او نیشابور است و محدّثی معروف است اکثر بلاد اسلامی را در طلب حدیث بپیموده است و در سال ۲۹۲ هـ. ق. به جرجان بوده و سپس در اسفراین مقام کرده است و تا پایان عمر یعنی سال ۳۱۶ هـ. ق. بدانجا میزیسته و گور وی بدان شهراست. او پس از بازگشت از مصر مذهب شافعی را بخراسان رواج داد.
ابوعوسجه. [اَ عَ سَ جَ] (اِخ) صحابیست.
ابوعوسجه. [اَ عَ سَ جَ] (اِخ) ابن فرج الضبی. از روات حدیث است و از عوسجه روایت کند.
ابوعوف. [اَ عَ] (ع اِ مرکب) ملخ نر.
ابوعوف. [اَ عَ] (اِخ) حمیدبن عبدالرحمن‌بن حمید الرواس. از روات حدیث است.
ابوعوف. [اَ عَ] (اِخ) یزیدبن الأصم. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (ع اِ مرکب) خرما. (السامی فی‌الأسامی) (مهذب الأسماء). ‖ نمک. (منتهی الارب).
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) او از ابن زبیر و از او عبدالله المخرمی روایت کند. (الکنی للبخاری).
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌عبدالله انصاری الشامی الاعور. او از ابی‌ادریس خولانی و از او ثوربن یزید و زبیدی و ابوبکر روایت کرده‌اند.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) ابن ابی‌عبید. از او ابن‌الهاد روایت کند.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) ابن عبدالملک. یکی از سپاه‌سالاران جیش عرب بزمان منصور خلیفه که با مهدی‌بن منصور خلیفه بطبرستان و گرگان شد و با مهدی در فتح آن نواحی دستیاری کرد. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۴۱ شود.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) احمدبن منجم کاتب. رجوع به احمد... شود.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) اسحاق‌بن علی. او راست: کتاب الزیج.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) انصاری. از روات حدیث است واحوص‌بن حکیم از او روایت کند.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) جعفربن عون‌بن عمروبن حریث. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) حکم‌بن سنان. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) خصیف‌بن عبدالرحمن الجزری. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) سیاربن ابراهیم العبدی. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) عبدالله‌بن ارطبان از روات حدیث. و رجوع به عبدالله... شود.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) عبدالملک‌بن یزید خراسانی. یکی از سرداران نهضت عباسیه. او بگاه قیام طرفداران بنی‌عباس بخراسان، از سران این نهضت بود و بسال ۱۳۱ هـ. ق. در جنگ زاب با عبدالله بن علی دستیاری کرد و پس از شکست عثمان بن سفیان امیر جیش امویان در ۱۳۲ عبدالله‌بن علی ابوعون را باصالح‌بن علی بتعاقب مروان بمصر فرستاد و در آنجا سپاه سروان مغلوب و خود مروان در منزل ذات‌السلاسل کشته شد و حکومت مصر از دست دولت عباسی به ابی‌عون محول گشت و او تا سال ۱۵۹ در مصر حکم راند و در این سال فرمانروائی خراسان بدو دادند و پس از یک سال در ۱۶۰ هـ. ق. معزول گشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۶۵ و ۲۶۹ شود.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) علاءبن عبدالکریم. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) کاتب. او راست کتاب التشبیه.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) محمدبن عبیدالله‌بن سعید ثقفی. از روات حدیث است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) او از قبیصةبن مخارق استماع روایت کرده است.
ابوعون. [اَ عَ] (اِخ) یساربن ابراهیم. از روات حدیث است.
ابوعیاش. [اَ عَیْ یا] (اِخ) ابن ابی‌ربیعه. صحابی است.
ابوعیاش. [اَ عَیْ یا] (اِخ) الزرقی الأنصاری. صحابی است و در نام او و پدر وی اختلاف است. برخی نام او را زیدبن الصامت و بعضی زیدبن النعمان و پاره‌ای عبیدبن زید گفته‌اند. وفات او بروایتی پس از سال ۴۰ و بقولی بعد از سنهٔ ۵۰ هـ. ق. بوده است.
ابوعیاش. [اَ عَیْ یا] (اِخ) زیدبن عیاش. تابعی است و از سعد روایت کند.
ابوعیاض. [اَ] (ع اِ مرکب) باشه. باشق. ابوسراقه. (مهذب الاسماء).
ابوعیاض. [اَ] (اِخ) صحابیست.
ابوعیاض. [اَ] (اِخ) ابان‌بن راشد سروجی. از روات حدیث است و از مسعودی روایت کند.
ابوعیاض. [اَ] (اِخ) عمروبن الأسود العبسی الشامی. از روات حدیث است.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) از او معاویةبن صالح روایت کند.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) او راست: تاریخ حمص.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) ابن ابی‌لیلی. رجوع به ابوعیسی عبدالرحمن... شود.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) ابن رشید. احمد یا صالح پسر هارون خلیفه. او در حسن صورت بی‌عدیل و آوازی خوش و در ادب و شعر و موسیقی بهره‌ای تمام داشت و مأمون را به این برادر محبتی بکمال بود و ولایت عهد خویش بدو دادن میخواست لکن او در سال ۲۰۹ هـ. ق. درگذشت و برادر دیگر او معتصم ولیعهد مأمون شد.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) ابن شیران. نام مجلّدی مشهور. (ابن الندیم).
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) احمدبن علی‌بن یحیی منجم. رجوع به احمد... و رجوع به منجم شود.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) اسواری. منسوب بأساورهٔ فارس. از ابی سعید روایت کند.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) اسیدبن حضیر. رجوع به اسید... شود.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) اعور. وی در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل رأس و اکسیر تام رسیده است. (ابن الندیم).
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) بکاربن احمدبن بکار. رجوع بکار... شود.
ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) ترمذی. رجوع به ترمذی ابوعیسی... شود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) جعفربن یعقوب اصفهانی. رجوع به جعفر... شود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) الحارثی الأنصاری. صحابی‌است. او بدر را دریافته وبروزگار خلافت عثمان درگذشته است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) حاضربن مهاجر الباهلی. تابعی است و شعبه از او روایت کند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) حسن‌بن موسی نوبختی. او راکتابی است بنام کتاب نقض کتاب ابی‌عیسی فی الغریب المشرقی. (از ابن الندیم).

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) حکم‌بن ابان عدنی. یکی از زهاد و از روات حدیث است و به هشتادوچهارسالگی در سال ۱۵۴ هـ.ق. درگذشت. رجوع به صفةالصفوة ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) خراسانی. او از عبداللّه‌بن کناز و از او نافع‌بن یزید روایت کند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) خلاد القادری. از روات حدیث است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) سلیمان‌بن کیسان. از روات حدیث است و حیوةبن شریح و سعیدبن ابی ایوب از او روایت کنند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی. از تابعین است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) عبدالرحمن اسماعیل‌بن عبداللّه بن سلیمان الخولانی الخشاب النحوی العروضی المصری. وفات او بصفر ۳۶۶ هـ.ق.بود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) عبداللّه‌بن ابی‌لیلی. تابعی است. او از عثمان و علی علیه‌السلام روایت کند و در حروب امیرالمؤمنین علی در رکاب آن حضرت بود و پدر او ابولیلی از صحابهٔ رسول صلوات‌اللّه علیه و هم از اصحاب علی علیه‌السلام است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) فدیک‌بن سلیمان القیسرانی. از روات حدیث است.و از اوزاعی روایت کند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) محمدبن سورة الأمام. رجوع به ابی عیسی محمدبن عیسی‌بن سورة... و رجوع به محمد... شود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن. از او لیث و یحیی‌بن ایوب روایت کنند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) محمدبن عیسی‌بن سورةبن موسی‌بن الضحاک بوغی ترمذی حافظ و محدث. او تلمیذ ابی عبداللّه محمدبن اسماعیل بخاری است و او راست: کتاب الجامع و العلل و آن بنام الجامع الکبیر فی السنن مشهور است و در سال ۲۷۹ هـ.ق.به ترمذ درگذشت. و رجوع به محمد... شود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) محمدبن قاسم المرادی. از روات حدیث است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) محمدبن هارون وراق. وی در اواخر مائهٔ دوم و اوائل مأئهٔ سیم میزیست و استاد ابوالحسین احمدبن یحیی الراوندی است. و ابوعیسی راست: کتاب المقالات و این کتابی نفیس است در شناخت ملل و نحل و مسعودی و ابوالحسن اشعری و ابوریحان بیرونی و سید مرتضی و شهرستانی و عبدالقاهر بغدادی و ابن ابی‌الحدید از این کتاب نقل کنند. وفات ابوعیسی بسال ۲۴۷ هـ.ق.بود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) مغیرةبن شعبه. صحابیست. و رجوع به مغیره... شود.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) موسی‌بن بکر الأنصاری. از روات حدیث است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) موسی‌بن طلحةبن عبیداللّه. از روات حدیث است.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) موسی‌بن مسلم الصغیر الطّحان. از روات حدیث است و یحیی بن قطان از او روایت کند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) الناجی. از قدمای اصحاب حسن است و سری‌بن یحیی از او روایت کند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) یحیی‌بن رافع. تابعی است. او از عثمان‌بن عفان و از او اسماعیل‌بن اخی خالد روایت کند.

ابوعیسی. [اَ سا] (اِخ) الورّاق. شاعر از رؤسای متکلمین زنادقه (مانویّه) است. که تظاهر به مسلمانی میکرد. (ابن الندیم).

ابوعیله. [اَ عَ لَ] (اِخ) والد ابراهیم العقیلی. پسر او ابراهیم از وی روایت کرده است.

ابوعیینة. [اَ عُ یَ یْ نَ] (اِخ) محمدبن ابی‌عیینه. او را صد ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوعیینة. [اَ عُ یَ یْ نَ] (اِخ) مضربن غسان‌بن مضر. از روات حدیث است.

ابوغاضره. [اَ ضِ رَ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر العنزی. از روات حدیث است و از غضبان‌بن حنظله روایت کند.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) او راست: کتاب اخبار تهامه. (کشف‌الظنون).

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) احمدبن سلیم الرازی. از اوست: کتاب الانواء. (ابن‌الندیم).

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) احمدبن محمدبن محمدبن سلیمان‌بن حسن‌بن جهم‌بن بکیربن اعین‌بن سنسن الشیبانی. او یکی از افراد خاندان معروف آل اعین و از غیر نژاد عرب است. شیخ ابوجعفر طوسی در فهرست گوید: ابوغالب زراری از بکیریون و بکیریون زراریان اند و تا زمان ابی‌محمد علیه‌السلام به بکیری معروف بودند تا توقیعی از ابی‌محمد علیه السلام صادر شد و در آن نام او بوطاهر زراری آمده بود. و عبارت توقیع این بود فامّا الزراری رعاه‌اللّه از این پس این خاندان خود را زراری خواندند و ابوغالب بروزگار خویش شیخ اصحاب ما (امامیه) و استاد و فقیه آنان بود و او راکتبی است از جمله کتاب التاریخ و این کتاب به پایان نرسید و تنها هزار ورقه از آن تخریج شد و کتاب دیگر بنام کتاب ادعیة السفر. نجاشی در فهرست گوید: ابوغالب زراری اخبار بنی‌سنسن را گردکرده است و او بروزگار خود شیخ عصابه و روی قوم بود و علاوه بر دوکتاب سابق‌الذکر کتاب الافضال و مناسک الحج کبیر و مناسک الحج صغیر و کتاب‌الرسالة الی ابن ابنه ابی‌طاهر فی ذکر آل اعین را بدو نسبت کرده است و در سنهٔ ۳۶۸ هـ.ق.درگذشت و قبر او در نجف اشرف است و از نبسهٔ او ابوطاهر مذکور خلف ماند و مجلسی گوید: کان من افاضل الثقات و المحدثین و کان استاد الافاضل الاعلام کالشیخ و ابن‌الغضائری و احمدبن عبدون قدس اللّه اسرارهم. و آنچه خود او در رساله‌ای که بنام حفید خود ابوطاهر کرده گفته است بآنچه از سایر کتب قبلا نقل کردیم مخالف است چه او گوید: مادر حسن‌بن جهم دختر عبیدبن زراره بود و از انرو ما را زراری خوانند لکن ما از فرزندان بکیر هستیم و پیش از بکیر بنام ولدالجهم معروف بودیم و اول کسی‌که از خاندان ما بزراره منسوب شد جد ما سلیمان بود و ابوالحسن علی‌بن محمد عسکری علیهماالسلام بتوریه و از راه پوشیدن نام او در نامهٔ خویش جد ما را زراری خواند و مابین امام و جد ما در اموری که‌امام در کوفه و بغداد داشت مکاتباتی بود و پدر من محمدبن محمدبن سلیمان در بیست و چند سالگی بمرد و در آن وقت من پنج سال و چند ماه داشتم و مولد من شب دوشنبهٔ ۲۷ ربیع‌الآخر سال ۲۸۵ بود و جد من محمدبن سلیمان در غرهٔ محرم سال ۳۰۰ هـ.ق.وفات کرد... و ابوغالب در زمان غیبت صغری با سفراء اختصاص داشته است.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) تمام‌بن غالب‌بن عمرو تیانی قرطبی. رجوع به ابن تیانی و رجوع به تمام... شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) تیانی. رجوع به ابن تیانی شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) حزور مولی خالدبن عبداللّه‌بن اسید صاحب ابی امامة الباهلی. محدث است.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) دیلم. از روات حدیث است.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) عبدالحمید کاتب‌بن یحیی‌بن سعید. رجوع به عبدالحمید... شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) فخرالملک محمدبن

علی. رجوع به ابوغالب محمدبن علی... شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن سهل. رجوع به محمد... شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن خلف واسطی ملقب به فخرالملک وزیر بهاءالدوله ابونصربن عضدالدوله‌بن بویهٔ دیلمی و وزیر پسر او سلطان‌الدوله ابی‌شجاع فناخسرو. مولد وی بسال ۳۵۴ هـ.ق.به واسط بود و او برکشیدهٔ موفق وزیر است و در ۳۹۰ با موفق بشیراز بود و نیابت وی داشت پس از گرفتاری موفق بمقام وزارت ارتقا یافت و در ۳۹۳ بهاءالدوله وی را عزل و دستگیر کرد و بار دیگر بوزارت بهاءالدوله و پسر او سلطان‌الدوله رسید و در سال ۴۰۱ هـ.ق. بهاءالدوله او را بدفع شر هلال نامزد کرد و او بر هلال غالب شد و ذخائر قلاع کردستان را بدارالسلام بغداد تسلیم بهاءالدوله کرد و بعد آن در بغداد ریاست داشت و متولی کارهای عراق بود و بسال ۴۰۶ هـ.ق.بحکم سلطان‌الدوله در نواحی اهواز کشته شد. و صاحب حبیب‌السیر گوید: او بوفور فضیلت و علو همت موصوف بود و در تربیت علما و فضلا مراسم اهتمام بجای می‌آورد و ابن جاماسب[1] کتاب فخری را در جبر و مقابله بنام او تصنیف کرد و در تاریخ یافعی مسطور است که فخرالملک در سنهٔ سبع و اربع مائه (۴۰۷ هـ.ق.) به اجل طبیعی درگذشت و در روضةالصفا آمده است که در آن وقت که مشرف‌الدوله در بغداد اظهار مخالفت برادر می‌کرد ابوغالب و جمعی از امرای دیلم که محبت سلطان‌الدوله در ضمیر داشتند از مشرف‌الدوله رخصت طلبیدند که به اهواز رفته متعلقان خود را ببغداد رسانند مشرف‌الدوله دستوری داد و ابوغالب را مصاحب ایشان گردانید که خلف وعد نکنند چون دیالمه به اهواز رسیدند در هواداری سلطان‌الدوله ظاهر گشته فخرالملک را بکشتند.

و ابن خلکان گوید: ابوغالب محمدبن علی‌بن خلف ملقب بفخرالملک وزیر بهاءالدوله ابی‌نصربن عضدالدولة و پس از وفات بهاءالدوله وزیر پسر او سلطان‌الدوله ابی‌شجاع فناخسرو بود و او علی‌الاطلاق پس از ابی‌الفضل محمدبن‌العمید و صاحب‌بن‌عباد از بزرگترین وزراء آل بویه است و اصل او از واسط است و پدر او صیرفی بود. و ابوغالب وزیری فراخ‌کندوری و بلندهمت و بسیار فضائل و افضال و بزرگ‌عطا و نوال بود و جماعتی از اعیان و شعرای عصر بر او گرد آمدند و مدح او کردند و بگزیده‌ترین قصاید خویش با تقریظ وی پرداختند و از آن جمله است ابونصر عبدالعزیزبن نباتهٔ شاعر که در مدیح فخرالملک قصیده‌های غرا دارد و از آن قصائد است نونیهٔ او و دو بیت ذیل از آن است:

لکل فتی قرین حین یسمو
و فخرالملک لیس له قرین
انخ بجنابه و احکم علیه
بما امّلته و انا الضمین.

و معنی شعر این است: هر آنکس که بمقامی بلند رسد او را همالی است و فخرالملک را همال و همانندی نیست. بدو فرودآی و هرحکم که خواهی بر وی بران و من به برآمدن همهٔ آنها پذیرفتارم. ابن خلّکان گوید: بعض علمای ادب مرا حکایت کرد که شاعری پس از قصیدهٔ نونیه فوق قصیده‌ای در مدح فخرالملک بگفت و او وی را صلتی داد که شاعر را پسند نیفتاد و شعر خویش به ابن نباته فرستاد و گفت تو مرا فریفتی و من پذیرفتاری تو این مدیحه بگفتم و ضمان جایزه و صلت آن بر تست ابن نباته تا آنجاکه شاعر راضی شد مالی به وی داد و این خبر بفخرالملک برداشتند و او مالی گزاف بابن نباته فرستاد. و دیگر از مدّاحان فخرالملک مهیار مرزویه کاتب و شاعر مشهور است و از جملهٔ مدایح او قصیدهٔ رائیه‌ایست که دو بیت آن این است:

اری کبدی و قد بردت غلیلا
امات الهم ام عاش السرور
ام الأيّام خافتنی لأنی
بفخرالملک عنها استجیر.

و ابوبکر محمدبن حسن حاسب کرخی کتاب الفخری را در جبر و مقابله و کتاب الکافی را در حساب بنام او کرد و در بعض مجموعه‌ها خواندم که پیری بدو رقعتی فرستاد و در آن در هلاک شخصی سخت کوشیده بود چون فخرالملک نامه بخواند ورق بگردانید و بر پشت آن نوشت: السعایة قبیحة و ان کانت صحیحة فان کنت اجریتها مجری النصح فخسرانک فیها اکثر من الربح و معاذالله ان نقبل من مهتوک فی مستور و لولا انّک فی خفارة من شیبک لقابلنا ک بمایشبه مقالک و نردع به امثالک فا کتم هذاالعیب و اتق من یعلم الغیب. والسلام.

و محاسن فخرالملک بسیار است و حرمت و جاه و عزّ او برجای بماند تا آنگاه که مخدوم وی سلطان‌الدوله بعلتی بر وی برآشفت وی را بزندان کرد و بدامنهٔ کوهی نزدیک اهواز بکشت و این بروز سه‌شنبهٔ بیست و هفتم ربیع‌الاول سال چهارصد وهفت بود و سپس کسان او استخوانهای وی را بمشهدی که در آن نزدیکی است در سال ۴۰۸ هـ.ق.نقل کردند و ابوعبدالله احمدبن‌القادسی در اخبارالوزراء خود گوید که فخرالملک وزیر چون در پاره‌ای از واجبات اهمال کرد بزودی دچار معاقبهٔ آن گشت و آن این بود که یکی از خاصان وی مردیرا بستم بکشت و زوجهٔ مقتول از فخرالملک داد خواست و وی التفاتی بدان زن نکرد. یکشب که فخرالملک بزیارت مشهد باب‌التین شده بود زن بدانجا بود گفت ای فخرالملک قصه‌ها و شکوی نامه‌ها که بتو رفع کردم و تو در آن ننگریستی و توقیع و پاسخ نکردی اکنون همانها بخدای برداشته‌ام و در انتظار برآمدن توقیع و صدور پاسخ آنم چون فخرالملک را بگرفتند گفت بیگمان پاسخ قصهٔ آنزن صدور یافته است. نخست او را بلشکرگاه سلطان‌الدوله خواندند و دستگیر کردند و از آنجا وی را بجرگاه[2] بردند و اموال و خزائن و کرائم و اولاد و اصحاب او را تحت نظر گرفتند و بتاریخ مذکور بکشتند. بروایتی از اموال او ششصد و سی و چند هزار دینار و بقولی هزارهزار و دویست هزار دینار منطبعه حاصل آمد و ابن خلکان گوید: سید رضی او را بابیاتی رثا گفت و هلال‌بن صابی اخبار او را در تاریخ خویش به‌تفصیل نگاشته است. و رجوع به حبط ج۱ ص ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴ شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) مقاتل‌بن النضر. رجوع به مقاتل... شود.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) نافع الخیاط. تابعی است. او از انس‌بن مالک و از او وارث‌بن سعید روایت کند.

ابوغالب. [اَ لِ] (اِخ) همام‌بن جعفر معری. او راست: کتاب تاریخ.

ابوغانم. [اَ نِ] (اِخ) میان جیرفت و منوکان کوهستانی است آبادان و با نعمت بسیار و آنرا کوهستان ابوغانم خوانند. و از مغرب این کوهستان روستائیست که آنرا رودبار خوانند. (حدودالعالم). و رجوع به محیسن (طائفهٔ...) شود.

ابوغانم. [اَ نِ] (اِخ) عشیره‌ای از طائفهٔ محیسن از قبیلهٔ بنی‌کعب خوزستان.

ابوغانم. [اَ نِ] (اِخ) قصری. عبدالرحیم معروف به ابن محمد شاعر و ادیب ایرانی. کاتب و وزیر منوچهربن قابوس. و او کرتی از جانب مخدوم بسفارت نزد سلطان محمودبن سبکتکین شد. او را بعربی اشعاری نیکوست.

ابوغانم. [اَ نِ] (اِخ) محمدبن عمربن احمدبن عدیم. رجوع به محمد... شود.

ابوغانم. [اَ نِ] (اِخ) یونس‌بن نافع مروزی.

---

۱ - در تاریخ ابن خلکان ابوبکر محمدبن حسن حاسب کرخی آمده و یقینا عبارت حبیب‌السیر مصحف است.

۲ - رجوع به این کلمه در این لغت‌نامه شود.

از روات حدیث است. و ابن المبارک از او روایت کند.

ابوغباب. [اَ غَ] (اِخ) عامربن حارث نمری. ملقب به جمران العود شاعر عرب. رجوع به عامر... شود.

ابوغبشان. [اَ غَ] (اِخ) محترش‌بن خلیل از قبیلهٔ خزاعه. این مرد داستان و مثل گولی و غبن معامله و ندامت و پشیمانی است، چه وقتی در مستی سدانت کعبه را که در عرب شرافتی بی‌عدیل است، در مقابل خیکی شراب، بقبیلهٔ قریش بفروخت.

ابوغدیه. [اَ غَ دی یَ] (ع اِ مرکب) شتر. (مهذب الاسماء).

ابوغراره. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن. از روات حدیث است و از محمدبن المنکدر روایت کند.

ابوغرقد. [اَ غَ قَ] (اِخ) حسین‌بن عازب‌بن شبیب‌بن غرقده. از روات حدیث است. و از او بشربن ولید صاحب ابی‌یوسف روایت کند.

ابوغریب. [اَ غَ] (اِخ) اصفهانی. از مشایخ طریقت تصوف است و در اواخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم میزیست و صحبت ابوعبدالله‌بن خفیف دریافت و ابن خفیف ذکر وی در کتاب خود آورده است. و او را حلولی میخواندند. و در طرطوس درگذشت.

ابوغزوان. [اَ غَ وا] (ع اِ مرکب) گربه. (قاضی محمد دهار).

ابوغزوان. [اَ غَ وا] (اِخ) القرشی. او راست: رسالة فی‌العفو.

ابوغزیه. [اَ ؟] (اِخ) انصاری. صحابیست.

ابوغزیه. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن موسی. از روات حدیث است و محمدبن المنذر از او روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) حکیم‌بن عبدالرحمن انصاری بصری. از روات حدیث است. او از حسن و از اولیث روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) عباءة‌بن کلیب اللیثی کوفی. از روات حدیث است و محمدبن اسماعیل‌بن سمرة الأحمسی ابوجعفر از او روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) عوف‌بن حسن. از روات حدیث است و محمدبن المثنی از او روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) عوف‌بن محمد. از روات حدیث است و از وهیب‌بن خالد روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) مالک‌بن اسماعیل النهدی الکوفی. از روات حدیث است.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) مالک‌بن سلیمان النهشلی. از روات حدیث است و از او صلت‌بن مسعود الجحدری روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) مالک‌بن عبدالواحد المسمعی. از روات حدیث است. او از معتمربن سلیمان و از او عثمان‌بن عبدالله‌بن‌خرزاد روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) محمدبن عمرو ملقب به زُنَیج. از روات حدیث است و از حکام و جریربن مسلم روایت کند.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) محمدبن مطرف المدینی نزیل عسقلان. از روات حدیث است.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن علی‌بن عبدالحمید کنانی. از روات حدیث است.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) معاذبن العلاء. برادر عمروبن العلاء. از روات حدیث است.

ابوغسان. [اَ غَسْ سا] (اِخ) یحیی‌بن کثیربن درهم العنبری البصری. از روات حدیث است و عمروبن علی از او روایت کند.

ابوغسله. [اَ غَ لَ] (ع اِ مرکب) گرگ. ||سرشستنی، چون خطمی و گِلِ سرشوی و مانند آن.

ابوغطفان. [اَ غَ طَ] (اِخ) سعدبن طریف یا یزیدبن طریف. تابعی است و از ابوهریرة و ابن عباس روایت کند.

ابوغطیف. [اَ غُ طَ] (اِخ) محدّث است.

ابوغطیف. [اَ غُ طَ] (اِخ) حارث‌بن غطیف یا غطیف‌بن حارث. صحابی است.

ابوغطیف. [اَ غُ طَ] (اِخ) هذلی. محدث است.

ابوغفار. [اَ غِ] (اِخ) المثنی‌بن سعد الطائی البصری. از روات حدیث است و ابومعاویه از وی روایت کند.

ابوغفار. [اَ غِ] (اِخ) هیثم. از روات حدیث است.

ابوغلاب. [اَ غَلْ لا] (اِخ) یونس‌بن جبیر باهلی. از روات حدیث است.

ابوغنیش. [اَ غَ نَ] (اِخ) شاعری از بنی‌مبذول‌بن لوی.

ابوغنیم. [اَ غُ نَ] (اِخ) سعیدبن حدیر الحضرمی. از روات حدیث است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابوغنیم. [اَ غُ نَ] (اِخ) عنبسة‌بن غنیم کلابی. از روات حدیث است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابوغیاث. [اَ] (اِخ) اصرم‌بن غیاث. محدث است.

ابوغیاث. [اَ] (اِخ) سالم‌بن عبدالله العتکی البصری. محدث است و عبدالغفاربن داود ابوصالح الحرانی از او روایت کند.

ابوغیاث. [اَ] (اِخ) طلق‌بن معاویه. محدث است.

ابوغیاث. [اَ] (اِخ) مکی مولی جعفربن محمد علیهماالسلام. ابن جوزی در صفة‌الصفوة از ابوحازم المعلی‌بن سعید البغدادی و او از ابوجعفر محمدبن جریر طبری در سال ۳۰۰ هـ.ق. روایت کند که محمدبن جریر گفت من بسال ۲۴۰ هـ.ق. بمکه بودم و بدانجا مردی خراسانی دیدم که منادی میداد ای معاشر حاجیان هریک از شما همیانی به هزار دینار یافته است و بمن ردّ کند خداوند ثواب او را دو برابر فرماید. مردی پیر از مردم مکه از موالی جعفربن محمد برخاست و گفت ای خراسانی شهر ما فقیر است و مردم آن در عسرت و بروزی چند در موسمی که انتظار آن برند آنان را رفاه و گشایش است شاید این مال بدست مرد مؤمنی افتاده است و اگر او را تو بمژدگانی ترغیب کنی ردّ کند گفت مثلا چه مبلغ گفت صد دینار ده یک گم شده گفت نکنم و او را بخدا وا گذارم محمدبن جریر گوید: من تفرس کردم که یابندهٔ همیان خود این شیخ است و در پی او شدم و او بخانهٔ خراب با در و مدخلی مندرس در آمد و شنیدم که میگفت ای لبابه او گفت لبیک اباغیاث گفت صاحب همیان را یافتم مال خویش بی‌هیچ مژدگانی میخواهد و من گفتم چیزی و اقلا عشر برای ترغیب یابندهٔ مال تعیین کن نکرد و گفت او را بخدای وامیگذارم حال چه کنیم باید مال را بصاحب مال ردّکرد. زن گفت پنجاه سال است که من با تو بار فقر میبرم و چهار دختر و دو خواهر و من و مادرم و تو نهمین ما باشی ما را بدین مال سیر کن و بپوشان شاید خدای تعالی فتوحی ارزانی فرماید و تو سپس دین خویش ادا کنی گفت من چنین نتوانم کردن و این نیم مرده را پس از هشتادوشش سال بآتش رها نکنم. سپس خانه را سکوتی فرا گرفت و من بازگشتم و فردا باز خراسانی را شنیدم که این ندا درمیداد که ای معشر حاجیان و ای مهمانان خدای از حاضر و بادی هر که همیانی بهزار دینار یافته است ردّ کند خدای تعالی او را دو بار ثواب ارزانی فرماید. پیر دیروزین کرت دیگر از جای برخاست و گفت ای مرد خراسانی دیروز بتو نصیحت کردم و گفتم که شهر ما خدای داناست که از کشت و کار و عوامل فقیر است و ترا گفتم که یابنده را صد دینار مژدگانی وعده ده شاید آن مال بدست مؤمنی افتاده باشد و از خدای بترسد و بازدهد و تو تن زدی باری ده دینار جعل آن قرار ده باشد که بازگرداند. خراسانی گفت نکنم و او را بخدای وا گذارم طبری گوید من دیگر بار بدنبال شیخ خراسانی نرفتم و بنشستم و بنوشتن بقیهٔ کتاب النسب زبیربن بکار مشغول شدم فردای آنروز خراسانی همان ندا درداد و باز پیر مکی برخاست گفت پریروز گفتم عشر و دیروز عشرعشر و امروز گویم

عشرعشرعشر تا یابنده با نیم‌دینار آن مشککی خرد و حاجیان را و مقیمین مکه را باجرت آب دهد و با نیم دینار دیگر میشی تا از شیر آن تمتع یابد و غذای عیال کند. گفت نکنم و او را بخدای عزوجل وا گذارم. پیر گریبان مرد بگرفت و بکشید و گفت بیا و همیان خویش بگیر و مرا بگذار که باستراحت بخواب روم و از محاسبهٔ تو بیاسایم خراسانی گفت پیش شو تا من از عقب تو بیایم و برفتند من نیز با آنان. شیخ بدر خانه رسید بالفور بازگشت و گفت درآی ای خراسانی و من و خراسانی بدرون خانه شدیم مزبله‌ای بزیر پلکانی بود مزبله بکاوید و از زیر آن همیانی سیاه از جامهٔ بخاری درشت بیرون کرد و گفت همیان تو این است؟ خراسانی نگاه بهمیان کرد و گفت آری و سر آن که سخت بسته بود بگشود و زر در دامن بگردانید و زیر و رو کرد سپس در همیان ریخت و گرهی سست بر سر آن زد و بکتف افکند و ارادهٔ خروج کرد و چون بدر خانه رسید بازگشت و گفت ای شیخ پدر من رحمه‌الله بمرد و از این جنس که تو بینی سه هزار دینار از وی بازماند و مرا وصیت کرد که ثلث این مال بیرون کن و آنکس را که مستحق‌ترین مردمان دانی وی را ده و رخت و اسباب خاصهٔ من بفروش و نفقهٔ زیارت خانه کن و من چنانکه گفت کردم و ثلث مال را که هزار دینار بود در همیان نهادم و سر آن سخت ببستم و از خراسان تا اینجا مردی را سزاوارتر از تو بدین مال نیافتم اینک بستان، خدای‌تعالی در آن ترا برکت دهاد و پشت بر ما کرد و برفت من نیز رفتن خواستم ابوغیاث از پی من دوان بیامد و مرا بازگردانید و این ابوغیاث مردی بود رسنی بر کمر بسته و عصابه‌ای بر پیشانی و خود میگفت هشتاد و شش سال از عمر وی گذشته است. مرا گفت بنشین روز نخست که بدنبال من می‌آمدی دانستم و دیروز و امروز نیز با ما بودی از احمدبن یونس یربوعی شنیدم و او از مالک روایت میکرد و مالک از نافع و نافع از عبدالله‌بن عمر که گفت از رسول صلوات‌الله علیه و آله و سلم شنیدم که روزی عمر و علی رضی الله عنهما را مخاطب ساخته فرمود آنگاه که خدای‌تعالی بدون خواهش و مسئلت و بدون تمنای قلبی شما هدیه‌ای فرستد بپذیرید و رد نکنید چه رد احسان در این وقت رد احسان خدای‌تعالی است و این مال هدیه‌ایست از خدا و هدیه همهٔ حاضران راست سپس گفت یا لبابه و فلانه و فلانه و یک یک دختران و خواهران و زن و مادرزن خویش را نام برد و بخواند و بنشست و مرا نیز بنشانید و ما ده تن برآمدیم و در همیان بگشود و گفت دامن فرادارید. من دامن خویش گستردم لکن دیگر مردم خانه را پیراهن دامن‌دار نبود تا بگشایند دستها پیش داشتند و او دینار دینار در دستهای آنان بشمرد تا دهمین کس و مرا مانند دیگران صد دینار داد و من از فرح آن زنان و دختران بیش از صد دینار که بمن رسید شادمان شدم. چون بیرون آمدن خواستم گفت ای جوان مبارک‌پی من هیچ‌گاه نه این همه مال دیده و نه آرزوی آن کرده بودم اینک ترا نصیحت میکنم که این مالی حلال است نگاه دار و بدان که من صبح بنماز بامداد برمیخاستم و با این پیراهن مندرس نماز میگذاشتم پس بیرون میکردم و این زنان و دختران هریک بنوبت خویش میپوشیدند و دوگانه میگذاشتند و میان ظهر و عصر بکسب روزی میشدم و در آخر روز بازمیگشتم با قبضه‌ای پینو و خرما و نان‌پاره‌ای چند و مشتی بقول که از برزن برچیده بودم و سپس پیراهن بیرون میکردم و باز بنوبت در آن نماز مغرب و عشاء آخره میگذاشتم خداوند آنانرا در این مال برکت دهاد و مرا و ترا نیز از آن برخوردار کناد و صاحب مال را در قبر بیامرزاد و ثواب حامل مال مضاعف کناد. ابن جریر گوید شیخ را وداع کردم و سالها بدان مال کتابت علم کردم و خوردم و کاغذ خریدم و سفر کردم و مزد دادم و پس از سال ۲۵۶ هـ.ق. از حال شیخ بمکه پرسیدم گفتند که او چند ماه پس از آنروز بمرد....

ابوغیاث. [اَ] (اِخ) منصوربن المعتمر السلمی. رجوع به منصور... شود.

ابوغیاض. [اَ] (اِخ) غنّام. صحابیست.

ابوفاخته. [اَ تَ] (اِخ) سعیدبن علاقه. محدث است.

ابوفاخته. [اَ تَ] (اِخ) عون. مولی جعدةبن هبیره. از روات حدیث است و از اسعدبن زید روایت کند.

ابوفارس. [اَ رِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد الشیخ. هفتمین از شرفای حسنی مراکش (از ۱۰۱۲ تا ۱۰۱۶ هـ.ق.). و او با دو برادر خود زیدان و شیخ‌بن احمد همواره در مخاصمه و کشمکش بود.

ابوفارس. [اَ رِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن فارس الأبلق. تابعی است. و از ابی‌ذر غفاری روایت کند.

ابوفاطمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) الازدی. صحابیست.

ابوفاطمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله. محدث است. او از معاذه بنت عبدالله العدویه و نوح‌بن قیس از او روایت کند.

ابوفاطمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) لیثی یا ازدی یا دوسی. صحابی است و او ساکن شام و مصر بود.

ابوفاطمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) مسکین‌بن عبدالله الراسبی الطاحی، حوشب. او از حسن و از او علی‌بن المدینی روایت کند.

ابوفاطمه. [اَ طِ مَ] (اِخ) نشیط. او از علی و از او اعمش روایت کند.

ابوفالج. [اَ لِ] (اِخ) انماری حمصی. درک زمان رسول صلوات‌الله علیه کرده و درک صحبت نکرده است و با معاذبن جبل صحبت داشته است.

ابوفایس. [اِ يِ] (از یونانی، اِ) (از یونانی هِپوفائس[1]) غاسول رومی. ابوقاووس. ابوقاوس. ابوقابس. ابوقانس[2]. نباتیست که در بلاد شام و مصر و انطاکیه بسیار است مابین درخت و گیاه و برگش از زیتون باریکتر، مابین برگها خارهای سفید. گل آن سپید و شبیه به گل لبلاب و شاخهای او پراکنده و بیخش قوی و بسیار رطوبت بطعم تلخ و مستعمل در تداوی بیخ و عصاره و رطوبت اوست که با آرد کَرْسَنه آمیخته خشک کرده باشند. و برگ و شاخ و گل او را سائیده دست بدان شویند و آن غیر اشنان یعنی غاسول فارسی است. ابوقانیش. ابوقالس.

ابوفدیک. [اَ فُ دَ] (اِخ) نام مردی خارجی است.

ابوفدیک. [اَ فُ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن ثور. رجوع به عبدالله... شود.

ابوفدیک. [اَ فُ دَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل. از روات حدیث است و بعضی نام او را ذینار گفته‌اند.

ابوفراس. [اَ فِ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر) (السامی فی‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء).

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) جبیربن غالب. رجوع به جبیر... شود.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) ابن کعب الاسلمی، ربیعه. صحابی است.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) اسلمی ربیعةبن کعب یا غیر او. صحابی خادم رسول و از اصحاب صفه است و پس از رحلت آن حضرت در یک‌منزلی مدینه اقامت گزید و در سال ۶۳ هـ.ق. بدانجا درگذشت.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) حارث‌بن ابی‌العلاء سعیدبن حمدان‌بن حمدون الحمدانی تغلبی‌بن عم ناصرالدوله و سیف‌الدولةبن حمدان. مولد او در سال ۳۲۰ هـ.ق.بود. ثعالبی در وصف او گوید او یگانهٔ روزگار خویش و آفتاب رخشان عصر خود بود در ادب و فضل و کرم

---

1 - Hippophaé.

۲ - چهار صورت اخیر مصحف ابوفائس است.

و مجد و بلاغت و براعت و فروسیت و شجاعت و شعر او مشهور و سایر در آفاق و زیبائی و نیکوئی و آسانی و جزالت و عذوبت و بزرگ‌واری و شیرینی او واضح و آشکار است. و در شعر او تازگی قریحه، دقت حکیمانه و عزت ملکانه مجتمع است و این صفات پیش از او جز در شعر عبدالله‌بن المعتز فراهم نیامده است و ابوفراس در نزد اهل صنعت و ناقدین کلام اشعر از عبدالله‌بن معتز است و صاحب‌بن عباد میگفت شعر بپادشاهی آغاز شد و به پادشاهی انجام یافت و مراد او از پادشاه آغاز امرؤالقیس و پادشاه انجام ابوفراس بود و متنبی تقدم و تبرز او را مذعن و معترف بود و پاس جانب او میداشت و هیچگاه بمبارزت وی برنمی‌خاست و بمقابله با او گستاخی نمی‌کرد و متنبی او را مدح نگفت و همهٔ زیردستان او را از آل حمدان مدایح سرود و این از نظر اجلال و بزرگ شمردن وی بود نه از راه اغفال و اخلال و سیف‌الدوله را محاسن ابی‌فراس سخت خوش آمدی و در بزرگ‌داشت او را بر دیگران تفضیل نهادی و در غزوات خویش ابوفراس را همراه بردی و اعمال و امور خویش گاه گاه بدو سپردی و در یکی از غزوات سیف‌الدوله با رومیان ابوفراس اسیر شد و در این وقت تیری بدو آمده و پیکان در ران او بمانده بود رومیان او را نخست به خرشنه و سپس به قسطنطنیه بردند بسال ۳۴۸ و سیف‌الدوله در سال ۳۵۵ او را بفدا بازخرید و این روایت از علی‌بن زراد دیلمی است و بعضی گفته‌اند که دیلمی در این روایت بغلط است چه ابوفراس دوبار اسیر شد کرتی در سال ۳۴۸ بمغارة الکحل و از خرشنه درنگذشت و گویند در این وقت او بر اسب خویش نشست و مهمیز زد از بالای حصار با اسب بفرات که از خرشنه میگذرد درافتاد و نوبت دوم اسارت او در سال ۳۵۱ در منبج بود و در این بار رومیان او را به قسطنطنیه بردند و چهارسال در اسارت بماند و او در این وقت در اسارت خویش اشعار بسیار گفت که در دیوان او ثبت است و شهر منبج اقطاع او بود. و قطعهٔ ذیل از اوست:

قد کنت عدتی التی اسطو بها
و یدی اذا اشتد الزمان و ساعدی
فرمیت منک بضد ما املته
و المرء یشرق بالزلال البارد
فصبرت کالولد التقی لبره
اغضی علی الم لضرب الوالد.

و هم او راست:

اساء فزادته الاساءة حظوة
حبیب علی ما کان منه حبیب
یعدّ علیّ الواشیان ذنوبه
و من این للوجه الجمیل ذنوب.

و نیز گفته است:

سکرت من لحظه لا من مدامته
و مال بالنوم عن عینی تمایله
فما السلاف دهتنی بل سوالفه
ولاالشمول ازدهتنی بل شمائله
الوی بعزمی اصداغ لوین له
و غال قلبی بما تحوی غلائله.

و اشعار نیکوی او بسیار است و در جنگی که میان او و خاندان خود در سال ۳۵۷ روی داد کشته شد و در دیوان او دیدم که در گاه مرگ خطاب به دختر خویش ابیات ذیل بگفت:

ابنیتی لاتجزعی
کل الانام علی ذهاب
نوحی علیَّ بحسرة
من خلف سترک و الحجاب
قولی اذا کلّمتنی
فعییت عن ردالجواب
زین‌الشباب ابوفرا–
سِ لم‌یمتّع بالشباب.

و ابن خلکان گوید: این شعر دلیل است که او را نکشتند یا آنکه مجروح شده است و دیری پس از آن جراحت بزیسته و باز در اثر آن جراحت بمرده است. و ابن خالویه که دیوان ابی‌فراس را گرد کرده گوید: آنگاه که سیف‌الدوله بمرد ابوفراس قصد تسخیر حمص کرد و این آگاهی به ابی‌المعالی‌بن سیف‌الدوله و غلام پدر وی قرغویه برداشتند و او سپاهی به مقاتلهٔ وی بفرستاد و ابوفراس در آن جنگ اسیر شد و در اثر طعن و ضرب سپاهیان درگذشت و هم ابن خلکان گوید: در بعض تعالیق خواندم که قتل ابوفراس در ده خود مسمی به صدد بروز چهارشنبهٔ هشتم ربیع‌الآخر سال ۳۵۷ هـ.ق. بود و ثابت‌بن سنان صابی در تاریخ خویش گوید: روز شنبهٔ دوم جمادی‌الاولی سال ۳۵۷ جنگی میان ابی‌فراس و ابوالمعالی‌بن سیف‌الدوله به حمص درپیوست و ابوالمعالی بر وی غالب آمد و وی را در جنگ بکشت و سر او بگرفت و جثهٔ او در بیابان بماند تا بعض اعراب بیامدند و او را کفن و دفن کردند و بعضی گفته‌اندکه ابوفراس خال ابی‌المعالی بود و چون خبر مرگ او بمادر ابوالمعالی یعنی خواهر ابوفراس رسید چشم خویش از حدقه برکند و گفته‌اند که لطمه بر چهرهٔ خویش زد و چشم او بیرون افتاد و باز گفته‌اند آنگاه که قرغویه او را بکشت ابوالمعالی را خبر نبود و چون این آگاهی بشنید سخت بر وی ناگوار آمد. ابن خلکان گوید: مولد او در سال ۳۲۰ و بعضی در ۳۲۱ گفته‌اند و پدر او سعید در رجب ۳۲۳ کشته شد و کشندهٔ او برادرزادهٔ او ناصرالدوله بود و چون این خبر به الراضی بالله رسید آنرا منکر شمرد.

و از جمله اشعار او که در یتیمه آمده است این قطعه است:

اقلی فایام المحب قلائل
و فی قلبه شغل عن القلب شاغل
و والله مااقصرت فی طلب العلی
ولکن کان الدهر عنی غافل
مواعید ایام تطاولنی بها
مرات ازمان و دهر مخاتل
تدافعنی الایام عما ارومه
کمادفع الدین الغریم المماطل
خلیلی شدا لی علی ناقتیکما
اذاما بدا شیب من الفجر ناصل
و ما کل طلاب من الناس بالغ
ولاکل سیار الی المجد واصل
و ماالمرء الا حیث یجعل نفسه
و انی لها فوق‌السما کین جاعل
اصاغرنا فی‌المکرمات اکابر
و آخرنا فی‌المأثرات اوائل
اذا صلت صولا لم‌اجد لی مصاولا
و ان قلت قولا لم‌اجد من یقاول.

و هم او گوید:

و نفس دون مطلبها الثریا
و کف دونها فیض البحار
عزیز حیث حط السیر رحلی
یداربنی الانام و لایداری
فاهلی من انخت علیه عیسی
و داری حیث کان من الدیار.

و نیز:

لئن خلق الانام لحب کاس
و مزمار و طنبور و عود
فلم‌یخلق بنوحمدان الا
لمجد او لبأسٍ او لجود.

و نیز:

لم‌اؤاخذک بالجفاء لانی
واثق منک بالوداد الصریح
فجمیل العدو غیر جمیل
و قبیح الصدیق غیر قبیح.

و نیز:

المرء نصب مصائب لاتنقضی
حتی یواری جسمه فی رمسه
فمؤجل یلقی الردی فی اهله
و معجل یلقی الردی فی نفسه.

و نیز:

خَفِّض علیک و لاتکن قلق‌الحشا
مما یکون و علّه و عساه
فالدهر اقصر مدة مماتری
و عسا کأن تکفی الذی تخشاه.

و نیز:

ولاخیر فی دفع الردی بمذلة
کماردّه یوماً بسوأته عمرو.

و گویند وقتی سیف‌الدوله با ندمای خویش

بود و ابوفراس نزدیک او نشسته. سیف‌الدوله روی بدانها کرد و گفت کدام یک از شما متمم این بیت مرا توانید گفتن و میدانم این کار جز از سید من یعنی ابافراس نیاید و این بیت برخواند:

لک جسمي تَعَلّهُ
فدمي لِمْ تطلّهُ.

ابوفراس مرتجلاً گفت:

قال ان کنْتُ مالکا
فلیَ الامر کلّهُ
لک من قلبی المکا-
ن فلم لاتحلّهُ.

سیف‌الدوله آنرا نیکو شمرد و ضیعتی که دوهزار دینار غلهٔ آن بود در منبج بدو بخشید.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) ربیع‌بن زیاد الحارثی. رجوع به ربیع شود.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) ربیعة‌بن کعب. صحابی است.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) سلمة‌بن نبیط. محدثی ثقه است.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) طرادبن علی‌بن عبدالعزیز سلمی. رجوع به طراد... شود.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) فرزدقِ شاعر. رجوع به فرزدق... شود.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) همام‌بن غالب‌بن صعصعه. رجوع به فرزدق... شود.

ابوفراس. [اَ فِ] (اِخ) یزیدبن رباح مولی عمروبن العاص. تابعی است.

ابوفرعون. [اَ فِ عَ] (اِخ) الشاسی، مملوک. او را سی ورقه شعر است.

ابوفرقد. [اَ فَ قَ] (ع اِ مرکب) گاو وحشی.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (ع اِ مرکب) شاه‌بلوط. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلوط‌الملک. قسطل. کستانه. کسدانه.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) حاتم‌بن شفیع‌بن مرثدبن اخت یزیدبن مرثد. از مکحول روایت کند.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) حدیر اسلمی. صحابی‌است. و یونس‌بن میسره از او روایت کند.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) الصغیر مسلم‌بن سالم جهنی. محدث است.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) عدی‌بن عدی. محدث است.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) الکبیر عروةبن حارث الهمدانی. محدث است و از ابی‌عمرو الشیبانی و ابن‌الاحوص و شعبی روایت کند.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) کیسان مولی عثمان‌بن عفان. تابعی است.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) مولی عبدالرحمن‌بن هشام. او بزمان رسول صلوات‌الله علیه مسلمانی گرفت و صحبت او مشکوک است.

ابوفروة. [اَ فَ وَ] (اِخ) یزیدبن سنان الرهاوی الجزری. محدث است و وکیع و عیسی‌بن یونس و ابوفزعة از او روایت کنند.

ابوفرهان. [اَ فَ] (اِخ) تیره‌ای از عشیرهٔ محیسن از قبیلهٔ بنی‌کعب خوزستان.

ابوفریعة. [اَ فُ رَ عَ] (اِخ) سلمی. صحابی است، و غزوهٔ حنین را دریافته است.

ابوفزارة. [اَ فَ رَ] (اِخ) راشدبن کیسان العبسی. محدث است.

ابوفزعة. [اَ ؟] (اِخ) تابعی و از موالی است. او از عبدالله‌بن عمر و از او معروف‌بن سوید روایت کند.

ابوفسطون. [اِبْ بُ فَ] (اِ)[1] نباتی است بی‌ساق و بی‌شکوفه مفروش بر زمین با بیخ سطبر. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و رجوع به ابوقیطس شود.

ابوفسیله. [اَ فَ لَ] (اِخ) صحابی است.

ابوفضاله. [اَ فَ لَ] (اِخ) انصاری. صحابیست. او غزوهٔ بدر را دریافت و به جنگ صفین در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بشهادت رسید.

ابوفضاله. [اَ فَ لَ] (اِخ) فرج‌بن فضاله. محدث است و از ابی‌معبد مدنی روایت کند.

ابوفضاله. [اَ فَ لَ] (اِخ) مبارک‌بن فضاله. محدث و ضعیف است.

ابوفضله. [اَ فِ لَ] (اِخ) هاشم جد رسول صلی الله علیه و آله. رجوع به هاشم‌بن عبد مناف... شود.

ابوفضیل. [اَ فُ ضَ] (اِخ) ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ رسول صلوات‌الله علیه. و این کنیت ابی‌بکر بروزگار جاهلیت بود.

ابوفطرس. [اَ فُ رُ] (اِخ) (نهر...) نهری است در فلسطین بدوازده‌میلی رمله از سوی شمال و مخرج آن چشمه‌هائی در کوه پیوستهٔ به نابلس و بمیان دو شهر ارسوف و یافا به بحرالملح ریزد و ابونواس در شعر نام آن نهر فطرس آورده بی قید ابو. و این نهر امروز بنام اعرج معروف است. رجوع به نهر ابی‌فطرس در معجم‌البلدان یاقوت شود.

ابوفغواء . [اَ فَ وا] (اِخ) علقمة‌بن فغواء. صحابی است.

ابوفقعس. [ ] (اِخ) نام یکی از فصحای عرب معاصر یحیی‌بن خالد. (ابن‌الندیم).

ابوفکیهه. [اَ فُ کَ هَ] (اِخ) افلح یا یسار. مولی بنی‌عبدالدار و بعضی ازدی گفته‌اند. او غلام صفوان‌بن امیّه بود. در مکّه مسلمانی گرفت و مشرکین وی را آزار و شکنجه میکردند. ابوبکر صدیق او را از صفوان بخرید و آزاد کرد و در هجرت ثانیه بحبشه شد و با رسول صلوات‌الله علیه بمدینه مهاجرت کرد و پیش از غزای بدر وفات یافت.

ابوفند. [اَ فَ] (اِخ) مصحف ابوفید کنیت مؤرج‌بن عمرو سدوسی است. رجوع به ابوفید... شود.

ابوفوره. [اَ فَ رَ] (اِخ) جُدَیر سُلَمی. رجوع به جُدَیر سُلَمی شود.

ابوفید. [اَ فَ] (ع اِ مرکب) گل زعفران. زعفران. ریهقان.

ابوفید. [اَ فَ] (اِخ) عمروبن حارث‌بن ثور [و در بعضی نسخ: نور] بن سعدبن حرملة‌بن علقمة‌بن عمروبن سدوس‌بن شیبانی سدوسی بصری. نحوی اخباری. و سیوطی در بغیه نام و نسب او را عمروبن منیع‌بن حصین السدوسی آورده و در شروح شواهد رضی مُؤَرِّج ذهلی بر وزن مُحدِّث سلمی شاعر اسلامی معاصر امویان ذکر شده و در صحاح از ابی‌سعید آمده است که: و منه المؤرج الذهلی جدالمؤرج الراویة سمّی لتأریجه الحرب و تأریشها بین بکر و تغلب و هما قبیلتان عظیمتان. و یاقوت نام او را مؤرج‌بن عمروبن الحارث‌بن منیع گفته است. او از اعیان اصحاب خلیل و عالم بعربیت و حدیث و انساب است و از ابی‌زید انصاری اخذ روایت کرده و صحابت خلیل‌بن احمد داشته است و حدیث از شعبة بن الحجاج و ابی‌عمروبن العلاء و غیر آندو شنوده است و احمدبن محمدبن ابی‌محمد یزیدی و غیر او از مورّج روایت کنند. مورج با مأمون بخراسان شد و به شهر مرو سکونت گزید سپس بنیشابور آمد و بدانجا اقامت کرد و بمشایخ نیشابور املاء میکرد و آنان می‌نوشتند و گفته‌اندکه اصمعی ثلث لغت عرب را از برداشت و خلیل نیز ثلثی و مورج دوثلث و ابومالک تمام لغت عرب را محفوظ بود و ابوعبدالله محمدبن عباس یزیدی از عمّ خود و او از مورّج آرد که گفت: من از بادیه بحضر شدم از قیاس در لغت عرب چیزی نمیدانستم و اول بار آنرا در حلقهٔ ابی‌زید انصاری در بصره آموختم و باز ابوعبدالله مزبور گوید: مورج کسائی بجد من هدیه کرد و او در جواب قطعه‌ای به نظم باظهار شکر فرستاد و یاقوت آن قطعه را را در معجم الادباء نقل کرده‌است. و از کتب ابوفید است: کتاب غریب القرآن، کتاب‌الانواء، کتاب‌المعانی، کتاب جماهیر القبائل، کتاب حذق نسب قریش و غیره. و وفات وی بسال ۱۹۵ ه‍.ق. بود. و در کنیت او ابوفند و ابوفیل نیز ظاهراً به تصحیف آورده‌اند. رجوع به تاج‌العروس مادهٔ ارج و معجم‌الادباء یاقوت در کلمهٔ مؤرج و رجوع به فهرست ابن‌الندیم شود.

ابوفید. [اَ فَ] (اِخ) مؤرج‌بن عمرو سدوسی نحوی. رجوع به ابوفید عمرو... شود.

1 - Circium Stellatum.

ابوق. [اَ] (ع ص) گریزپا (بنده). گریزنده. آبِق. ج، اُبَق.

ابوقابس. [اَ بو بِ] (ع اِ مرکب) آفتاب. (مهذب الاسماء).

ابوقابس. [اَ بو بِ] (معرب، اِ) مصحف انخسا و انخوسا[1] و داود ضریر انطاکی نام دیگر او را ابوقابوس آرد و گوید: هو ابوحلسا بالبربریة و سیأتی وقوع هذا الاسم علی خس‌الحمار و بالعراق شب‌العصفر و بالعربیة الاشنان والحرض و خرءالعصافیر و بالفارسی بناله (؟) و عصارته القلی اذا احرق او شمس -انتهی. و باز لغت‌نویسان فارسی مترادف این کلمه کلمات انجوسا، خالوما، شنگار، هوم‌چوبه، حنّاءالفول، هوفیلوس، خردل صحرائی، حناءالغزالة، حناءالقوله، حمیراء، حناء فول، حناء فوله، انجسا، شنجار، شجرةالدم، عاقرشمعا، عودالفالوذج، رجل‌الحمامة، کحلا، کحیلا، ابوخلسا، خسّ‌الحمار، حوجره، گاوزبان تلخ، هواچوبه، بالقیس را آورده‌اند. لیکن بعض از این کلمات درخور تحقیق و تفتیش است. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

ابوقابوس. [اَ] (معرب، اِ) مصحّف انخسا و انخوسا. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به ابوقابس شود.

ابوقابوس. [اَ] (ع اِ مرکب) آفتاب. (مهذب الاسماء).

ابوقابوس. [اَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن عمرو. محدث است و از او ابن عیینه روایت کند.

ابوقابوس. [اَ] (اِخ) نعمان‌بن منذر... رجوع به نعمان... شود. و نابغه در شعر خویش از راه تعظیم ابوقبیس آورده است. و اصل آن بوقابوس است:

فان یقدر علیک ابوقبیس
تحطّ بک المعیشة فی هوان. (المرصّع).

ابوقادم. [اَ دِ] (ع اِ مرکب) حرباء. ||خوک. خنزیر.

ابوقادم. [اَ دِ] (اِخ) محمدبن قادم مکنی به ابی‌قادم. رجوع به محمد... شود.

ابوقادوس. [اَ] (اِ)[2] ابوقالس. نوش‌گیا. کتّان بری. تریاق کوهی. تریاق جبل. محاجِم. مُخَلّصه. قلیحه.

ابوقالس. [اَ لِ] (اِ) رجوع به ابوقادوس شود.

ابوقاموس. [اَ] (اِخ) الشّیبانی. او را صد ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوقانس. [اَ نِ] (از یونانی، اِ) (مخزن‌الادویه). مصحف ابوفایس. رجوع به ابوفایس شود.

ابوقاوس. [اَ ؟] (از یونانی، اِ) (مخزن‌الادویة). مصحّف ابوفایس. رجوع به ابوفایس شود.

ابوقبیس. [اَ قُ بَ] (اِخ) نام کوهی مشرف بمکه از جانب غربی، مقابل کوه قعیقعان و مکه بمیان این دو کوه باشد و نام آنرا در جاهلیت امین گفتندی چه گمان می‌کردند بگاه طوفان عامّ حجرالاسود را بدانجا امانت نهاده‌اند و ابوالفرج‌بن جوزی در المدهش در بحث ذکر اوائل گوید: اوّل جبلٍ وُضع فی‌الارض ابوقبیس. و امروز بدانجا مسجدی و آثار و خرابه‌های ابنیه دیده میشود:

بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
رایت بر کوه بوقبیس فروزن. فرخی.

جبرئیل گفت بار خدایا این را [یوسف‌بن یعقوب را] به بهشت برم؟ گفت نه بر سر کوه ابوقبیس نه تا باد سحرگاه وزد. (قصص‌الانبیاء).

عصی السلطان فابتدرت الیه
رجال یقلعون اباقبیس. ابوالفتح بستی.

گویندبر این کوه از آسمان دو چوب آتش‌زنه فرود آمد و از اصطکاک آندو آتش پدید آمد و آدم بوالبشر آن آتش نگاه داشت و آتشهای زمین از آن باشد. و باز گویند مدفن آدم بدان کوه‌است. و حجرالاسود را که آدم از بهشت بیاورده بود ملائکه گاه طوفان در آن کوه بودیعت نهادند و ابراهیم آنرا از ابوقبیس برگرفته در کعبه استوار کرد. و عبدالمطلب بدان سال که قحط در قریش پدید آمد با طائفه‌ای از اشراف قوم بدان کوه بر شد و دعا کردو به برکت دعای او باران فراوان باریدن گرفت. و هم بسال ۶۴ هـ . ق. از هجرت به امر حصین‌بن نمیر بر جبل ابوقبیس منجنیقها نصب کردند و بسوی کعبه و مسجدالحرام که مسکن عبدالله‌بن زبیر بود قاروره‌های نفط و سنگ فروباریدند و جمعی کثیر و از جمله مسعودبن محرقةبن نوفل زهری صحابی را بکشتند.

— امثال:

مثل کوه ابوقبیس؛ در زبان فارسی مثل شده است برای چیز سنگین یا سخت بزرگ.

رجوع به معجم‌الادباء یاقوت و حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۰، ۲۰، ۱۰۵، ۱۱۷، ۲۲۲، ۲۴۲ شود.

ابوقبیس. [اَ قُ بَ] (اِخ) مصغّر ابوقابوس. رجوع به ابوقابوس نعمان‌بن منذر... شود.

ابوقبیصه. [اَ قَ صَ] (اِخ) براءبن قبیصه خزاعی کوفی. مجاهد از او حدیث کند.

ابوقبیصه. [اَ قَ صَ] (اِخ) سکین‌بن یزید. محدث است. او از عبدالله‌بن عبیدبن عمیر و از او عبدالوارث‌بن سعید روایت کند.

ابوقبیصه. [اَ قَ صَ] (اِخ) یزیدبن قنانهٔ طائی، ملقب به هَلِب. صحابی است.

ابوقبیل. [اَ قَ] (اِخ) حی‌بن هانی. محدث است.

ابوقبیل. [اَ قَ] (اِخ) هندی. او راست: کتاب التوهم فی‌الأمراض و العلل.

ابوقبیله. [اَ قَ لَ] (اِخ) شیخ سیدمحمد مرتضی صاحب تاج‌العروس[3] این کلمه را بجای ابوفید بتصحیف خوانده است و صاحب تاج‌العروس گوید: و آن خطا باشد. رجوع به مادهٔ «ارج» در تاج‌العروس و رجوع به ابوفید شود.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (ع اِ مرکب) خرس. دُبّ. (المرصع). کهنی.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (اِخ) انصاری. رجوع به ابوقتاده حارث‌بن ربعی... شود.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (اِخ) تمیم‌بن نظیر العدوی. محدث است.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (اِخ) حارث (یا نعمان یا عمرو)بن الربعی‌بن بلامة الأنصاری ملقب بفارس رسول‌الله. صحابیست. او غزوهٔ اُحد و مشاهد بعد آنرا دریافت و برخی گفته‌اند او بدریست. و پس از رحلت رسول صلوات‌الله علیه بخدمت علی علیه‌السلام پیوست و در جنگ جمل و هم صفین حضور داشت. وفات او بسال ۵۴ هـ.ق. بمدینه یا به کوفه بود و برخی بسال ۴۰ گفته‌اند و قول اول اصح است. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۵۵ و ۱۷۷ و ۲۳۹ شود.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن حوار شامی. محدث است و از او احمدبن الحارث العنانی روایت کرده است. وفات او بسال ۱۶۴ هـ.ق. بوده است. و او غیر ابوقتادهٔ حرّانی است.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (اِخ) عمرو. رجوع به ابوقتاده حارث... شود.

ابوقتاده. [اَ قَ دَ] (اِخ) نعمان. رجوع به ابوقتاده حارث... شود.

ابوقتان. [اَ قَ / قُ] (اِخ) محدث است و از ابی‌فراس و از او عمروبن‌الحارث روایت کند.

ابوقتب. [اَ قَ تَ] (ع اِ مرکب) بوقَتَب. خر. ستور:

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش‌چون داری بقول بوقماش و بوقتب.
ناصرخسرو.

ابوقتره. [اَ قِ رَ] (اِخ) ابلیس. شیطان. بومرّه. عزازیل. خنّاس. بوخلاف. ابومره. شیخ نجدی. دیو. مهتر دیوان. (السامی فی‌الاسامی). پدر پریان. وگویند که یزیدیه او را طاووس‌العرفاء نامند.

---

1 - Anchusa tinctoria. (Orcanette).

2 - Linaria vulgaris (Linaire) (Shasse-venin).

۳ - ابوعبدالله محمدبن الطیب‌بن محمد فاسی. متوفی بسال ۱۱۷۰ هـ. ق. بمدینه.

ابوقتیبه. [اَ قُ تَ بَ] (اِخ) سالم یا سلم‌بن قتیبة الشعیری. محدث است و شعبه از او روایت کند.

ابوقتیبه. [اَ قُ تَ بَ] (اِخ) فضل‌بن عمیره. محدث است و از او حرمی‌بن عماره و او از میمون الکردی روایت کند.

ابوقتیله. [اَ قُ تَ لَ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌حواله و ازو خالدبن معدان روایت کند.

ابوقتیله. [اَ قُ تَ لَ] (اِخ) مرثدبن وداعة الحمصی الشرعی. محدث است و صفوان‌بن عمرو و حریزبن عثمان از او روایت کنند.

ابوقثعم. [اَ قَ عَ] (ع اِ مرکب) عنکبوت. ||نسر. (المرصع). و رجوع به ابوالقشعم شود.

ابوقحافه. [اَ قُ فَ] (اِخ) عثمان‌بن عامربن عمرو تیمی صاحبی والد صدّیق. او پدر ابی‌بکر خلیفهٔ اول است و در فتح مکه مسلمانی پذیرفت و وی را نزد رسول صلوات‌الله علیه بردند و موی سر همه سپید داشت و رسول فرمود شیخ را در خانه بایستی داشتن تا ما بزیارت او رفتیمی. وی چند ماه پس از مرگ پسر خویش ابی‌بکر در سال سیزدهم یا چهاردهم از هجرت به نودوهفت یا نودونه‌سالگی درگذشت.

ابوقحذم. [اَ قَ ذَ] (اِخ) او درک صحبت ابوبکر کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوقحذم. [اَ قَ ذَ] (اِخ) سلیمان‌بن ذکوان. تابعی است و محبربن قحذم نواسهٔ او از وی و ابوقحذم از انس‌بن مالک روایت کند.

ابوقحذم. [اَ قَ ذَ] (اِخ) نضربن معبد. محدث است. او از ابی‌قلابه و از او کثیربن هشام و زیدبن حباب روایت کنند. و ابوقحذم دیگری نیز هست که عوف از او روایت کند و نام او معروف نیست.

ابوقحط. [اَ قَ] (ع ص مرکب) رجوع به بوقحط شود.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) حارث‌بن عبید. محدث است و از زعبل روایت کند.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) حارث‌بن عبید. محدث است و ابوداود طیالسی از او روایت کند.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) عبدالملک بصری. محدث است.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن سعید السرخسی. محدث است.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) عثمان‌بن محمدبن عبیدالله‌بن عبدالله‌بن عمر الخطاب. محدث است. او از عائشه بنت سعدبن ابی‌وقاص و از او خالدبن مخلد قطوانی روایت کند.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) محمدبن عبید الدولی. محدث است و از عبدالعزیزبن ابی‌حذیفه برادرزادهٔ حذیفه روایت کند.

ابوقدامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) نعمان‌بن حمید. محدث است.

ابوقراد. [اَ قُ] (اِخ) سلمی. صحابیست.

ابوقرامیط. [اَ قَ] (اِخ) نام قریه‌ای بمصر از اعمال شرقیه.

ابوقران. [اَ ؟] (اِخ) از مردم نصیبین. او گمان میکرد در صنعت کیمیا بعمل اکسیر تام دست یافته است و وی را در نزد اهل این صناعت محل و اعتباری است و ابن وحشیه از او نام میبرد. او راست: شرح کتاب الرحمة جابر. کتاب الخمائر. کتاب البلوغ. کتاب شرح الأثیر. کتاب التصحیحات. کتاب البیض. کتاب الفرقین المسبع. کتاب‌الاشاره. کتاب التمویه. (ابن‌الندیم).

ابوقربة. [اَ قِ بَ] (اِخ) عباس‌بن علی‌بن ابیطالب، علیهم السلام. رجوع به ابوالفضل... و رجوع به عباس... شود.

ابوقربه. [اَ قِ بَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کنیتی بعض اسبان عرب را.

ابوقرزان. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) جرّی. هو الجرّی من‌السمک. (المرصّع). مارماهی.

ابوقرصافه. [اَ قِ فَ] (اِخ) جندرةبن خیشنةبن نفیر الکنانی. صحابی است. و مسکن وی بفلسطین یا ارض تهامه بوده است.

ابوقرصافه. [اَ قِ فَ] (اِخ) واثلةبن الاسقع. صحابیست.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (ع اِ مرکب) حربا. آفتاب‌پرست. اسدالارض. بوقلمون. خامالاون. آفتاب‌گردک. حربایه. پژمره. خور. انگلیون. مارپلاس. ابوحذر. ||تیهو. ||عقاب. (مهذب الاسماء).

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) مردی از خوارج پیشوای اباضیه. او بهنگام انتقال دولت از بنی‌امیه بعباسیان در شمال افریقیه خروج کرد و بسال ۱۴۸ هـ . ق. محمدبن اشعث از جانب خلیفهٔ عباسی بمحاربهٔ وی شد و ابوقره منهزم گشت و بمغرب اقصی گریخت و باز در سنهٔ ۱۵۰ طغیان کرد و آنگاه که قیروان را محاصره کرده بود درگذشت. رجوع به ابوقره در قاموس الاعلام شود.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) سعیدبن صدقه. محدث است و حمادبن زید از او روایت کند.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) سلمةبن معاویةبن وهب‌بن قیس الکندی. محدث است.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) عبدالمجید حمصی. محدث است.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) عبیدبن قیس والد مغیرةبن ابی‌قره. تابعی است. او از انس و از او یحیی‌بن سعید روایت کند.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) عسل‌بن سفیان. محدث است.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) کثیربن شنظیر. محدث است.

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) کلابی. نام یکی از فصحای عرب. (ابن‌الندیم).

ابوقره. [اَ قُرْ رَ] (اِخ) موسی‌بن طارق الیمانی. از موسی‌بن عقبه و ابن جریج روایت کند.

ابوقریش. [اَ قُ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به یک‌فرسنگی واسط در راه صعید، بر ساحل نهر قریش.

ابوقریش. [اَ قُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن غالب الحدانی. محدث است.

ابوقریش. [اَ قُ رَ] (اِخ) عیسی الصیدلانی. طبیب خاص مهدی خلیفهٔ عباسی و حظیهٔ او خیزران. او در اول ببغداد شغل صیدنه میورزید و علم او بطب ناچیز بود، لکین بصدفه و اتفاقی نیکو رتبهٔ طبابت خاصهٔ خلیفه یافت. و آن چنان بود که خیزران نالان شد و قاروره بکنیزکی داد تا به طبیبی ناشناس برد و دستور دوا و غذا گیرد. کنیزک دلیل به عیسی که در جوار قصر خلیفه دکان داروگری داشت برد و گفت این زنی بینوا راست. عیسی گفت نه چنین است این پیشیار از ملکهٔ بلندمنزلت است که بملکی آبستن است و این برسبیل مهربانی گفت. کنیزک بازگشت و شنوده بازگفت و خیزران از این خبر شادان شد و گفت دکان این مرد نشان کن تا اگر گفتار او درست گردد وی را بخدمت خویش گزینیم و چون آثار حمل در وی پدید آمد ابوقریش را دو خلعت فاخر و سیصد دینار فرستاد و گفت این مایه، در کار خود کن تا چون دعوی تو بحقیقت پیوندد ترا ملازمت خویش فرمائیم. ابوقریش بشگفتی اندر شد و با خود گفت این جز از جانب خدای عزوجل نبود که این سخن من بی اراده و قصدی بر زبان راندم. و چون خیزران را موسی الهادی آمد مهدی بسی مسرور گشت و خیزران قصهٔ قاروره و اِخبارِ ابوقریش کنیزک را از آبستنی او به پسری، حکایت کرد و مهدی عیسی را بخواند و با او سخن کرد و بی‌مایگی او در طب بدانست و با اینهمه او را عظیم اکرام کرد و طبیب مختص خود خواند و او بدربار خلیفه همین شغل میورزید. و آنگاه که هادی بیمار شد و مهدی بختیشوع را از جندیشاپور بخواست و بیامد و هادی بمداوات او بهبودی یافت این معنی بر ابوقریش و هم بر خیزران گران آمد و بتضریب و مناکدت وی نزد مهدی بکوشیدند لیکن مهدی این معنی بتفرس دریافته بود چنانکه بختیشوع را با صلات و جوائز مکرماً بجندیشابور باز فرستاد. یوسف‌بن ابراهیم از عیسی‌بن‌الحکم روایت کند که عیسی‌بن جعفر ابی‌المنصوربن‌عـ خلیفه را هر روز برسمن و فربهی می‌افزود

بدانجا که بیم هلاک او میرفت و رشید که این پسر عم را سخت دوست داشتی از این می‌اندیشید و اندوه فراوان می‌برد و طبیبان را به معالجت او فرمان داده بود لیکن هیچ چاره مفید نمی‌افتاد عاقبت ابوقریش نزد رشید شد و گفت پسرعم خلیفه را خدای متعال معدهٔ درست و تنی پذیرای غذا کرامت فرموده و همه کارها نیز بر وفق مراد او میرود و چون بدن سالم افتد و گاهی بیماری و زمانی اندوه و وقتی مکاره و نا کامی نبود هر روزه گوشت فزونی گیرد تا بدانجا که نیز استخوانها بار آن برن
تابد و نفس از فعل ناتوان شود و قوت دماغ معطل ماند و تا امیرالمؤمنین عیسی را بگناهی منسوب و مأخوذ ندارد و یا بأخذ مالی گزاف و یا گرامی‌ترین خدمی اندوهگین نسازد این فربهی روزافزون است و باشد که بهلاکت کشد. خلیفه گفت بی‌گمانم که آنچه گوئی راست است لیکن من چاره‌ای که بر تن او زیان آرد نتوانم اندیشیدن و اگر ترا در این باب حیلتی باشد و بکار بری از من ده هزار دینار جایزهٔ تو باشد و عیسی را گویم تا او نیز مثل این مبلغ بتو بخشد. بوقریش گفت مرا در کار او حیلتی است جز آنکه ترسم او برکشتن من شتاب کند امیرالمؤمنین با من خادمی جلیل همراه کند تا او را از عجله در قتل من باز دارد و رشید همچنان کرد و چون بخدمت عیسی جعفر رسیدند دیری نبض او بر دست داشت سپس گفت مرا سه روز باید تا چنانکه امروز مجس امیر بسیازمایم و بی‌آنکه راه علاجی نماید بازگشت و بروز سیم پس از آنکه دیری رگ عیسی بدست گرفت گفت اعزّالله الامیر، وصیت مبارک است و جان در خزانهٔ ایزد تعالی است اگر پیش از چهل روز حادثه‌ای نیفتد امیر را علاجی فرمایم که سه روزه برء حاصل آید. این بگفت و برخاست و از گفتار او آن مایه رعب و پریشانی در دل عیسی افتاد که یکباره آرام و خواب از وی بشد و ابوقریش از بیم آنکه خلیفه سرّ حیلت اندیشیده از او بازپرسد و چون بدانست عیسی را آگاهی دهد مستور و متواری شد و چون چهل روز برآمد کمر عیسی پنج پشیزه از پیش فراخ‌تر شده بود یعنی پنج پشیزه از ستبرای میان وی بکاسته بود و ابوقریش نزد مهدی شد و گفت بی‌شک از سِمن امیرعیسی بمقدار کافی بکاسته است اگر امیرالمؤمنین بیند برنشیند تا بعیادت وی شویم خلیفه مرکوب خواست و برنشست و بخانهٔ عیسی شدند چون چشم عیسی بخلیفه و بوقریش افتاد گفت ای امیرمؤمنان مرا بکشتن این بی‌ایمان اجازت ده که مرا در مدت چهل روز بروزی هزار بار بکشته است و کمربند خویش بخواست و بیست و گفت بنگر که با این بیم که در دل من افکند چه مایه تن من کاهش گرفته است رشید شکرانهٔ خدای‌تعالی را بر سلامت پسرعم بسجده شد و چون سر برداشت گفت یابن عم وی عمر و زندگانی تو بتو باز گردانید و بس نیکو حیلتی که او اندیشید من ده هزار دینار او را بخشیدم تو نیز ده هزار دیگری به وی عطا کن و عیسی چنان کرد و بوقریش با بیست هزار دینار باز خانه شد. و هم در اخبار ابوقریش آرند که در بیماری پسین موسی‌الهادی، موسی همه پزشکان دربار خلافت چون ابوقریش عیسی و عبدالله طیفوری و داودبن سرافیون باجرمی و دیگران را بخواند و مرض او هر روز گرانتر بود و بروز آخر که درد او سخت‌تر گشت گفت شمایان همه سال مال من خورید و جوائز و صلات من برهمگی دائم و متواتر باشد لیکن بگاه شدت در کار من تغافل ورزید، ابوقریش گفت بر ما کوشش باشد و تنها ایزد تعالی شفا تواند بخشود موسی از گفتهٔ او در خشم شد. ربیع گفت شنیده‌ام به نهر صرصر طبیبی ماهر است که عبد یشوع‌بن نصر نام دارد موسی گفت او را حاضر آر و این دیگران را گردن زن. ربیع کس فرستاد و متطبب مذکور را بخواند و چون میدانست که از بسیاری درد عقل موسی را اختلاطی است در قتل پزشکان شتاب نورزید. چون عبد یشوع بر بالین موسی رسید موسی او را گفت قاروره دیدی گفت آری یا امیرالمؤمنین و این است که در دست دارم لیکن نه ساعت شکیبائی باید تا من دوائی ترکیب کنم که برء بیماری بی‌تخلف باشد و هادی او را ده هزار درم فرمود تا اجزاء دوا بخرد و او آن مال بخانه فرستاد و طبیبان را بنزدیکی وثاق خلیفه بجائی گرد کرد و هریک را هاونی و دسته‌ای داد و گفت پیوسته این هاون‌ها می‌کوبید و شما را در پایان امروز خلاص است و در میانه هرساعت هادی او را می‌طلبید و از دوا می‌پرسید و او می‌گفت در کار انجام است و این است آواز کوفتن آن که امیرالمؤمنین میشنود و بساعت نهم آن روز خلیفه درگذشت و طبیبان جان بسلامت بردند. و نیز از اخبار ابوقریش است: در آن وقت که ابراهیم‌بن مهدی با رشید برقّه که از اعمال جزیره بود بیمار شد بیماریئی گران. و رشید فرمان کرد تا وی را نزد مادر او ببغداد برند و بختیشوع جدّ بختیشوع دوم بعلاج او مداومت داشت. سپس رشید بمدینةالسلام بازگشت و ابوقریش با وی بود، ابوقریش بعیادت ابراهیم شد و او را دید گوشت و پیه او بیکبارگی بگداخته و هزال بمنتهی حد رسیده و علت آن شدت پرهیز و احتمائی سخت بود که بدستور بختیشوع معمول می‌داشتند.

بوقریش گفت سوگند بجان و سر خلیفه که فردا ترا علاجی فرمایم که پیش از بازگشت من برء تو حاصل آمده باشد و قهرمان را بخواست و گفت سه جوجهٔ کسکری که در همهٔ بغداد از آن فربه‌تر نباشد بگیر و بکش و هم با پر بیاویز تا صباح دستور آن دهم. و دیگر روز شب‌گیر بیامد و سه خربزهٔ زمشیة(؟) با خویش داشت که دوش در برف سرد و اخته کرده بود و بنهاد و کارد برگرفت و لختی ببرید و بیمار را گفت تا بخورَد. ابراهیم گفت بختیشوع مرا از بوئیدن خربزه نیز منع کرده است گفت برای همین بیماری تو دیر کشیده است بخور و ایمن باش. ابراهیم گوید: من آن پاره خربزه را بمزهٔ تمام بخوردم و او دیگر داد و پیوسته برش‌های خربزه بمن میخورانید تا دوتای آن سه بپایان آمد پس از سومی قطعه‌ای باز کرد و نزد من نهاد و گفت آنچه تا حال خوردی لذّت را بود و این قطعه علاج راست و من با کراه آن نیز بخوردم و هم بخشی جدا کرد و بغلامان اشارت کرد تا طشت فراز آرند و بیاوردند و مرا قی افتاد و اضعاف آنچه بخورده بودم صفرا و تلخی دفع کردم و سپس بیهوش گشتم و خوی بر من نشست و این عرق پیوسته گشت تا پس از نماز نیم روز پس با خود آمدم و مرا گرسنه بود، طعام خواستم از آن جوجه‌ها مرا سکباجی کرده بودند با ابازیر و بوافزارها بیاوردند و بخوردم تا شکم چارپهلو کردم و تا آخر وقت پسین بخفتم سپس برخاستم و اثری کم یا بیش از بیماری در خود نمی‌یافتم و مرض یکبارگی بشده بود و این علت دیگر بار بازنگشت. و عباس‌بن علی‌بن المهدی روایت کند که رشید مسجد جامعی در بستان امّ ی‌وسی بساخت و برادران و اهل بیت خود را فرمان کرد که بهرآدینه آنجا حاضر آیند و با رشید نماز گذارند در یکی از این روزها هوا سخت گرم بود و پدرم با رشید در جامع نماز کرد و بخانه‌ای که در سوق یحیی داشتیم بازگشت و از این گرما او را صداعی افتاده بود که چشمان او از کاسه بیرون شدن میخواست جمله طبیبان بغداد و از جمله ابوقریش را بخواندند و طبیبان بشور نشستند و بررائی متفق نمیشدند و اباقریش چون دید مناظرهٔ طبیبان دیر میکشد گفت شما تا چشمهای بیمار از چشمخانه بیرون نیفتد برعلاج متفق نشوید و روغن بنفشه و گلاب خواست و خل خمر بر آن بیفزود و جمله را در ظرفی کرده بشورانید تا نیک بیامیخت و رکوئی را بدان آغشته بر میان سرپدرم افکند و گفت شکیبائی کن تا این رطوبات را سر تو جذب کند و او چنین کرد پس رکوی دیگر هم بدان نمط بر سر وی نهاد تا کرت سوم و در این

کرت اثری از درد باقی نمانده بود و طبیبان شرمسار بازگشتند. (نقل باختصار از تاریخ‌الحکماء قفطی). و رجوع به تاریخ اطباء لوسین لکلرک شود.

ابوقریعه. [اَ قُ ؟ عَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن. قاضی‌القضاة به سندیه. معاصر مهلبی وزیر. او در سرعت اجوبهٔ هزلیه اعجوبه‌ای بوده است. وفات بسال ۳۶۶ هـ. ق.

ابوقزاره. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) مارماهی. جرّی. (المرصع).

ابوقزران. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) مارماهی. جرّی. (المرصع).

ابوقزعه. [اَ قَ ؟ عَ] (اِخ) سویدبن حجیر الباهلی. او از اسقع‌بن الاسلع و از او شعبه روایت کند. (الکنی للدولابی). و باز دولابی این نام را با تمام نسب و نسبت آورده و گوید: تابعی است و از انس‌بن مالک و از او شعیب روایت کند.

ابوقسطس. [ ] (اِ) (مخزن‌الادویه). مصحف ابوفسطون.

ابوقشه. [اَ قِ شَ] (ع اِ مرکب) کپی. بوزینه. حمدونه. میمون. قرده. شادی. بهنانه. چز. بشوتن. مهنانه. درازدم. بوزنه.

ابوقصعل. [اَ قُ عُ] (ع اِ مرکب) عقرب. کژدم.

ابوقصیبه. [اَ بو؟ بَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی. رجوع به علی‌بن محمدبن علی مکنی به ابی‌قصیبه شود.

ابوقضاعه. [اَ قُ عَ] (ع اِ مرکب) استر. بَغْل. قاطر.

ابوقطاس. [اَ قِ] (ع اِ مرکب) نام حیوانی دریائی. (نخبةالدّهر).

ابوقطبه. [اَ قَ بَ] (اِخ) سویدبن نجیح. محدث است و از یزید فقیر روایت کند.

ابوقطن. [اَ قَ طَ] (اِخ) عمروبن الهیثم‌بن قطن‌بن کعب القطعی. محدث است و از شعبه روایت کند.

ابوقطن. [اَ قَ طَ] (اِخ) قبیصة‌بن مخارق. صحابیست.

ابوقطیفه. [اَ قَ فَ] (اِخ) ابوالولید عمروبن ولید. شاعری است از قریش. عبدالله زبیر او را با عده‌ای دیگر از مدینه نفی کرد و او بشام شد و مدتی طویل بدانجا بزیست و در حنین وَطن مألوف اشعاری دلنشین دارد و بعض آن شعرها بعبدالله زبیر فرستاد و عبدالله اجازهٔ عودت او بمدینه داد لیکن او در بازگشت بمدینه در راه بمرد و قطعهٔ ذیل او راست:

الا لیت شعری هل تغیر بعدنا
جبوب المصلی ام لعهدی القرائن
اذا ابرقت نحوالحجاز سحابة
دعا الشوق منها برقها المتیامن
احن الی تلک الوجوه صبابة
کأنی اسیر فی السلاسل راهن.

ابوقطیفه. [اَ قَ فَ] (اِخ) مولی نافع‌بن جبیر. محدث است و عبدالله‌بن جعفر از او روایت کند.

ابوقعیس. [اَ قُ عَ ؟] (اِخ) وائل‌بن افلح. عم رضاعی عائشه رضی الله عنها. صحابیست.

ابوقلابه. [اَ قِ بَ] (اِخ) رقاشی. عبدالملک‌بن محمد. از مشاهیر محدثین و زاهدی متقی بود و گویند شصت‌هزار حدیث از بر داشت و شبانه‌روز صد رکعت نماز میگذاشت. او بسال ۲۷۶ هـ. ق. ببغداد درگذشت.

ابوقلابه. [اَ قِ بَ] (اِخ) شیبة القیسی. محدث است و از سعید جریری روایت کند.

ابوقلابه. [اَ قِ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن زید الجرمی ازدی. محدث است و او بشام درگذشت.

ابوقلابه. [اَ قِ بَ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمد. رجوع به ابوقلابهٔ رقاشی شود.

ابوقماش. [اَ قُ] (ع اِ مرکب) بوقماش. رجوع به بوقماش شود.

ابوقماش. [اَ قُ] (اِخ) نام کتابی در احکام نجوم. ||نام کتابی در نوادر ادب، از مبارک‌بن احمدبن المستوفی الاربلی.

ابوقمامه. [اَ قُ مَ] (اِخ) جبلة‌بن محمد. محدث است.

ابوقمقام. [اَ قَ / قُ] (ع ص مرکب ،اِ مرکب) سپیدن. (مهذب الاسماء). شاید سیّد یا سِپِش؟

ابوقنان. [اَ قَ] (اِخ) نام عابدیست.

ابوقنان. [اَ قَ] (اِخ) طلحة‌بن ابی‌قنان. محدث است و سعیدبن عبدالعزیز دمشقی از او روایت کند.

ابوقنینه. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) و یشمر [شجرالفلفل] عناقید صغار احبها کحب ابی‌قنینة اذا کانت خضراء... (رحلهٔ ابن بطوطه ص ۱۱۲). و معنی آنرا نیافتم.

ابوقیر. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای در مصر سفلی، واقع در شبه جزیره‌ای بهمان نام، دارای ۲۰۰ تن سکنه و باراندار مجاور آنجا نیز بهمان نام موسوم است. در ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۱ م. سه جنگ در آنجا وقوع یافت. جنگ اولی در باراندار مزبور میان سپاهیان فرانسه و امیرالبحر برویس و نلسون روی داد. در جنگ دویم که در ژوئیهٔ ۱۷۹۹ واقع شد ناپلئون بناپارت ۱۸۰۰۰ سپاهیان ترک را در آنجا بدریا ریخت و به آخر روز کلبر سردار مشهور فرانسه بناپارت را در آغوش کشید و فریاد کرد: «ژنرال! شما به مقدار دنیا بزرگید.» و جنگ سوم در مارس ۱۸۰۱ م. بود. آبرکرمبی سردار انگلیسی ۲۰۰۰۰ سپاهی بدانجا پیاده کرد و قصبه را از دست ۱۶۰۰۰ سپاهیان ژنرال فریان بستد.

ابوقیر. [اَ] (اِخ) شهری به الجزایر از اعمال اُران، در ۱۲۰۰۰ گزی مستغانم. صاحب ۲۰۹۶۰ تن سکنه و دارای آبهای معدنی است.

ابوقیس. [اَ قَ] (ع اِ مرکب) سگ. کلب. ||شغال. (مهذب الاسماء) (السامی فی‌الاسامی) (دهار). ابووائل. (مهذب‌الاسماء). ||حمدونه. بوزینه. ||مکیالی است خرد بوزن نصف ربع سدس مُدّ. ||(از یونانی، اِ) مصحف ابوفایس.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) محدث است. او از مجاهد و از او ایمن‌بن نابل روایت کند.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) ابن أسلت. شاعری است از عرب.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) ابن حارث‌بن قیس‌بن عدی قرشی. صحابیست از مهاجرین بحبشه. او احد و مشاهد دیگر را دریافت و بروز یمامه درجهٔ شهادت یافت. پدر او حارث از مستهزئین برسول‌الله است.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) ابن رباح. محدث است.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) ابن‌السائب. صحابی است.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) ابن صرّاع. مردی است از بنی‌عجل.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) اسودبن قیس. محدث است.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) جهنی. صحابیست. وی به فتح مکه در رکاب رسول صلوات‌الله علیه بود و پیوسته در بادیه بسر میبرد و بآخر خلافت معاویه درگذشت.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) الدمشقی. محدث است. او از عبادة‌بن نسی و از او ابومعاویه روایت کند.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) زیادبن رباح. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او غیلان‌بن جریر روایت کند.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) صرمة‌بن قیس یا صرمة‌بن ابی‌أنس. مردی از بنی‌نجار از قبیلهٔ خزرج. او نخست پرستش بتها میکرد، سپس دین ترسائی گرفت و رهبانیت گزید و در شیخوخیت آنگاه که پیامبر صلوات‌الله علیه مسلمانی پدید کرد ابوقیس اسلام آورد. او را اشعار حکم بسیار است و ابن عباس از او روایت کند.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) صیفی‌بن اسلت انصاری. در نام او اختلافات است. بعضی او را از صحابه شمرده‌اند و جمعی گویند که او اسلام نیاورد.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ثروان. محدث است.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) مالک‌بن حارث یا صرمةبن ابی‌انس یا مالک‌بن صفرة. رجوع به ابوقیس صرمةبن قیس... شود.

ابوقیس. [اَ قَ] (اِخ) مولی عمروبن العاص. تابعی است و از عمروبن العاص روایت کند.

ابوقیطس. [ ] (اِ) (تحفهٔ حکیم مؤمن). مصحف ابوفسطون.

ابوقیل. [اَ] (اِخ) حی‌بن هانی است.

ابوقیله. [اَ لَ] (اِخ) عیاض‌بن عیاض التّنعی. محدث است و از مالک‌بن جعونه حدیث شنیده است.

ابوکاسب. [اَ سِ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب. سرحان. سید. بچکم. ابوسرحان.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) چند تن از سلاطین دیالمه و یکی از امراء گرگان (آل‌زیار) کنیت‌گونه‌ای داشته‌اند که آن در کتب گاهی بصورت ابوکالنجار و گاهی ابوکالنجر و گاهی ابوکالیجار آمده است. ابوریحان در آثارالباقیه (چ زاخائو ص ۱۳۳) در جدول ملوک دیالمه دوبار این کلمه را بصورت ابوکالنجر آورده است:
۱) ابوکالنجربن فناخسره فخرالدوله و فلک‌الامة. ۲) ابوکالنجر مرزبان‌بن فناخسره صمصام‌الدوله و شمس‌الملة. و صاحب مجالس‌المؤمنین در ذکر ملوک دیالمه ج ۶ از مجلس هشتم ترجمهٔ امیر [ابو] کالنجار نوشیروان‌بن منوچهر ملقب بشرف‌المعالی و در ج ۷ ابومنصور فولادستان‌بن ابوکالنجار و خسروفیروزبن ابوکالنجار ملک الرحیم، ابوکالنجار آورده است. مؤلف حبیب‌السیر چ تهران در ج ۱ ص ۳۵۱ ترجمهٔ حال صمصام‌الدوله ابوکالنجار مرزبان‌بن عضدالدوله و در ص ۳۵۳ ترجمهٔ ابوکالنجار مرزبان‌بن سلطان‌الدوله عزالملوک و عماد دین‌الله و در ص ۳۵۵ امیر باکالنجاربن منوچهربن قابوس نیز ابوکالنجار آورده است. معاصرین ما این کلمه را «ابوکالیجار» ضبط میکنند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۶ و ۱۲۷ شود. و صاحب انجمن‌آرا در کلمهٔ « کالجار» گوید: با جیم بالف کشیده بلغت گیلان و دیلمان بر وزن و معنی کارزار است چه لام با راء بدل شود و جیم با زاء تبدیل یابد و کارزار معلوم است که جنگ‌گاه است و مزرعه‌ای که در آن شلتوک کارند نیز گفته‌اند و در کالنجار مفصلتر خواهد آمد. و هم او در ذیل « کالنجار» آورده: بر وزن دولتیار نام چند نفر از ملکزادگان آل بویه و ملوک دیلم بوده و آنانرا باکالنجار نیز میخوانده‌اند: یکی مرزبان پسر عضدالدولهٔ دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده‌اند و در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی‌است از اینقرار ابوکالنجار یا ابا کالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب. و بوحرب نام، در میان آنها در صنف امرا بوده(؟) و دیگر کالنجار بمعنی برنجزار که شلتوک‌زار نیز گویند آمده و بعبارت و اصطلاح اهل گیل و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت خواهد بود -انتهی. مؤید قول هدایت آن است که هنوز در لهجهٔ گیلکی «بجار» مخفف بج‌جار بمعنی برنج‌زار است و دیگر آنکه شالی (صورتی از کالی) در فرهنگها بمعنی شلتوک که برنج از پوست برنیامده باشد، آمده و هم اکنون شالی و شالی‌زار در گیلان متداول است و همچنین گالی (در لغت گالی‌پوش) ساقه‌های خشک‌شدهٔ برنج را گویند که با آن بام خانه‌های روستائی را پوشند و کلنجار رفتن با... در فارسی عامیانه، بمعنی مروسیدن با، ور رفتن با و مزاوله و معالجه است، با قوّت و سختی. رجوع به کلنجار رفتن شود. یوستی در « کتاب‌الاسماء ایرانی» کالنجار را از اصل کالجار گیلی و کاریچار پهلوی و کارزار فارسی و کالینجارایِ سانسکریت بمعنی جنگ و حرب گرفته‌است. و کلمان هوآر، در دائرةالمعارف اسلام ذیل کلمهٔ کالیجار قول یوستی را تأیید کرده‌است.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) انوشیروان‌بن منوچهربن قابوس. او قائم‌مقام پدر شد و نسبت به سلطان مسعود غزنوی اظهار اطاعت و انقیاد نمود اما در وقتی که سلطان بحدود جرجان رسید ابوکالنجار بتکلیفات مالایطاق مکلف شد. بنابر آن جرجان را بازگذاشته در بعض قلاع متحصن گردید و هم آنجا روزگار میگذرانید تا در سنهٔ ۴۴۱ هـ.ق. بملک آخرت نقل کرد. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۵۵).

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) خال نوشیروان‌بن منوچهربن قابوس. در آن وقت که مسعود کدخدائی برای ری و جبال تعیین کردن میخواست خواجه احمدحسن، نام ابوکالیجار برد و مسعود در جواب او گفت: با کالیجار بد نیست و لیکن شغل گرگان و طبرستان بپیچد که آن کودک پسر منوچهر، نیامده است چنانکه بباید و در سرش همت ملک نیست و اگر وی (یعنی باکالیجار) از آن ولایت دورماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد. و در پنجشنبهٔ هشتم ربیع‌الآخر ۴۲۳ هـ.ق. خبر رسید که نوشیروان پسر منوچهر به گرگان گذشته‌شد و گفتند با کالیجار خالش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته‌بود، او را زهر دادند و این کودک نارسیده بود تا پادشاهی باکالیجار بگیرد و نامه‌ها رسیده بود بغزنین که از تبار مرداویز و وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو بتوان داد اگر خداوند سلطان در این ولایت با کالیجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار همه او میراند تربیتی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد، رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. و چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بومحمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج لیلی و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجهٔ بزرگ نشست و کارها راست کردند: امیری با کالیجار و دخترش را از گرگان بفرستند. و استادم منشور با کالیجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و به رسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنشابور فرستد نزدیک سوری. و آنگاه که خبر رسید که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان از بلخان کوه درآمدند با بسیار ترکمانان دیگر و قصد اطراف مملکت میدارند... نامه‌ها رفت به با کالیجار با مجمزان تا هشیار و بیدار باشد و لشکری قوی بدهستان فرستد تا برباط مقام کنند و راهها نگاهدارند. و در آدینهٔ دهم جمادی‌الاول سال ۴۲۴ هـ.ق. امیر مسعود فرمود که مال ضمان از با کالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشابور حرکت باشد و قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکاری که رسم است. استادم بونصر نامه‌ها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبدالجبار نامزد شد. و مهد راست کردند و خدمتکاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است. دوازدهم جمادی‌الاولی عبدالجبار سوی گرگان از نشابور با این قوم روانه شد.
و هم بیهقی در ورود دختر با کالیجار گوید: و عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ در رسید با ودیعت و مال ضمان و همهٔ مرادها حاصل کرده و مواضعتی درست با با کالیجار بنهاده، و نزدیک امیر بموقعی سخت تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بروز درآوردند و پس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور از آن رئیس و قضات و فقها و اکابر و عمال [بشب] (اِخ) پیش مهد دختر با کالیجار بردند و برنیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم و گرگانیان را بعزیزیها در شهر درآوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس‌الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر، مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون

دایگان و دادگان[1] و خدمتکاران و زنان و خادمان و کنیزکان، محتشمان نشابور بازگشتند و آن شب نشابور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند بفرمان عالی که‌اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همهٔ قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها و زنان محتشمان نشابور را بجمله آنجا بردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم از حاشیت و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرایی و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم وغلامان بوثاقها که گرد بر گرددرگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب دیدار سلطان برماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیرکرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار و نه امروز. و مرا هم نرسد که قلم من اداکند از خاطر من. و دیگر روز امیرهم درآن خلوت و نشاط بود و روز سوم وقت شبگیر بشادیاخ رفت و چون روشن شد و بارداد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکویی گفت و تازه بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع و عشرین و اربعمائه.

و هم بیهقی در وقایع سنهٔ ۴۲۶ هـ.ق.آنگاه که مسعود بنیشابور بود، از قول وی بامرا نقل کند:با کالیجار مال مواضعت گرگان دوساله با هدیها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تا ستارآباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا به ساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم. میگویند که به آمل هزار هزار مرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار باشد جامه و زر نیز بدست آید و اینهمه بسه چهارماه راست شود. و چون مسعود با ابونصر مشکان در این باب مشورت کردابونصر گفت: بهتر در این باب و نیکوتر بباید اندیشید، بنده بیش از این نگوید که صورت بندد که بنده در باب با کالیجار و گرگانیان پایمردی میکند که در مجلس عالی صورت کرده‌اند که بنده وکیل آن قوم است و والله که نیستم و هرگز نبوده‌ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته‌ام و به پندنامه و رسول شغل گرگانیان راست شود اگرغرض دیگر نیست. امیر گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده‌ای و ناچار میباید رفت گفتم ایزد عزو جل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد. و چون مسعود به گرگان رفت با کالیجار و جملهٔ گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند پرنعمت و ساخته سوی ساری برفته و انوشیروان پسر منوچهر را با خویشتن ببرده[2] با اعیان و مقدمان چون شهر آکیم و مردآویز و دیگر گردنان که با کالیجار با ایشان درمانده بود. دیگر روز امیر مسعود رضی‌الله عنه آمد و جملهٔ مقدمان عرب با جملهٔ خیلها و گفتند چهارهزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همهٔ قوت گرگانیان این عرب بودند و بردرگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا. و با کالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود. و صاحبدیوانی گرگان بسعید صراف دادند که کدخدای سپاه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشید و بشهر رفت و مالها ستدن گرفت و سرایها و مالهای گریختگان می‌جستند و آنچه می‌یافتند می‌ستدند و اندک چیزی بخزانه میرسید که بیشتر می‌ربودند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد.

و رسولی رسید از آن منوچهر و با کلیجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری مقام کرده‌اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید. جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که بستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوارتر است. از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را بر این جمله باز گردانیده شد و سیزدهم ماه ربیع‌الاخر امیر بستارآباد آمد... و اینجا رسولی دیگر رسید از آن با کالیجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان بندگان فرمان بردار و راهها تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد، هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش برند. جواب داده آمد که مرا افتاده است که تا به ساری باری بیاییم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیدیم آنچه فرمودنی است فرموده شود رسولان بازگشتند.... و روز یکشنبهٔ غرهٔ جمادی الاولی امیر از ساری برفت تا به آمل رود... و از نزدیک ناصر علی و مقدمان آمل و رعایا سه رسول رسید و باز نمودند که پسر منوچهر و با کالیجار و شهرآکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجور و رویان رفتند برآن جمله که بناتل که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد عقبهٔ کلار را گذاره کنند که مخف‌اند و به‌گیلان گریزند و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان بر چه جمله باشد. جواب داد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را برجای بباید بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختگان است و رسولان بر این جمله بازگشتند. و پس از فتحی که در اول بار دست داد امیر نامهٔ فتح املاء کرد بر این مضمون: چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندیم و بیشه‌ها بریده آمد که مار در او بدشواری توانست خزید و دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت بشتاب رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر میرسید، تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود که به یک دفعت بریده آمد. دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره‌کرده‌اند از شهر ناتل و برآن جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه رها کرده و با کالیجار و شهرا کیم و بسیار سوار و پیادهٔ گزیده و جنگی‌تر با مقدمان و مبارزان بر این جانب شهر آمده و پلی است تنگتر و جز آن گذر نیست آنرا بگرفته از آن صحرا تنگتر و جنگ بر آن پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گردبیشه و آبها و غدیرها و جویها و گفته‌اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران از این مضایق بازگردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه خیاره تر پل نگاه دارند نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکرگاه برفتند و میانه کردند[3] که مضایق هول است بر آن جانب و ایشان را در نتوان یافت. چون این حال ما را مقرر گشت درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل

۱ – دادا با دو دال به الف کشیده هر کنیزک را گویند عموماً و پیر کنیزکی راکه از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً. (برهان). و دده را نیز بهمین معنی آورده است.

۲ – ظ: منوچهربن انوشیروان‌بن منوچهر.

۳ – میانه کردن بمعنی گریختن. (حاشیهٔ آقای دکتر فیاض). ولی در این جا بگمان من فاصله پیدا آوردن است.

نشستیم و سلاحها در مهد پیش ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهای جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی سواره و بیشتر پیاده گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ که قویتر و نامی‌تر و جنگی‌تر بود پیش بردند و براندیم و بر اثر ما سوار و پیاده‌ای بی‌اندازه، چون بدان صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد جنگی سخت و بنیرو و دشوار از آن بود که لشکر را مجال نبود از آن تنگیها، صدهزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار همان که اگر بر این جمله نبودی ایشان را زهرهٔ ثبات کی بودی که‌بیک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشان را برچیدی. سواری چند از آن ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند به نیرو و یک سوارررو پوشیده مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیک میدانست و چنان شد که زوبین بمهد و پیل ما رسید و غلامان سرای ایشان را باز میمالیدند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو کردند و پیل نر را از آن ما که پیش کار بود به تیر و زوبین افکار و غمین کردند که از درد برگشت و روی بما نهاد و هر که را یافت میمالید از مردم ما و مخالفان بدم درآمدند ونعره زدند و اگر همچنان پیل نر بما رسیدی ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی که آنرا در نتوانستیمی یافت که هر پیل نر که در جنگی چنان برگشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند، از اتفاق نیک در این برگشتن برجانب چپ برآمد کرانهٔ صحرا یکی بغل جویی و آبی تنک در او و پیلبان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی بفضل ایزد عز ذکره از ما و لشکر ما در آن مضایق برگردانید و همه در لشکر افتادند مبارزان غلامان سوار و خیلتاشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یک تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمی زدیم بر سر و گردن [او] چنانکه از نهیب آن او از اسب بیفتاد و غلامان درآمدند تا وی را تمام کنند ما را آواز داد و زینهار خواست و گفت شهر آکیم‌است ما مثال دادیم تا وی را از اسب گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسیدند مبارزان غلامان سرایی از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی‌اندازه مردم ایشان بر چپ و راست در آن حدها گریختند وکشته و غرقه شدند و آنجاکه پل بود زحمتی عظیم و جنگی قوی بپای شد و برهم افتادند و خلقی از هر دو روی کشته آمد و ما در عمر خویشتن چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان را راه نبود آخر پیادگان گزیده‌تر از آن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان و تیربارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستدند و از آن توانستند شد که پنج و شش پیادهٔ کاری ایشان سرهنگ شماران زینهار خواستند و امان یافتند و پیش آمدند، چون پل خالی ماند مقدمهٔ ما بتعجیل بتاختند و ما براندیم سواری چند پیش ما باز آمد و چنان گفتند که گرگانیان از آن وقت باز که شهرآکیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمه‌ها و هرچه داشتند بر ما یله کرده بودند تا دیگهای پخته یافتند. و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن. و سواران آسوده [در] دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود بازگشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد.

و امیر مسعود رضی‌الله عنه روز شنبهٔ دوازدهم ربیع‌الاول به آمل بازرسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت. و روز سه شنبهٔ سیم جمادی‌الاخری رسولی آمد از آن باکلیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده دور است نرسیدی که شفاعت کردی، برادرش آمد بخدمت و سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود. رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت، وزیر گفت بنده را آن صوابتر مینماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی بازگردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالها چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این مرد یکبارگی از دست بنشود. امیر را این سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی بازگردانیده آمد. و نیز بیهقی گوید: از خواجه بونصر مشکان رحمةالله علیه شنودم گفت امیر از شدن به آمل سخت پشیمان بود که میدید که چه تولد خواهد کرد، مرا بخواند و خالی کرد دوبدو بودیم گفت این چه بود ما کردیم! لعنت خدای برین عراقیک باد فایده‌ای حاصل نیامد و چیزی به لشکر نرسید و شنودم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان میگفتند اما بر رای عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر می‌بست. آنچه بر لفظ عالی رفت که «چه فایده بود آمدن بدین نواحی» اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و بازگفتن زشتی دارد که صورت نبندد که این سخن بشماتت گفته می‌آید. گفت سخن تو جدّ است همه نه شماتت و هزل و مصلحت ما نگاهداری بجان و سر ما که بی‌حشمت بگویی. گفتم زندگانی خداوند دراز باد با کالیجار با بزرگ فائده‌ای بحاصل شد که مردی بود مستضعف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت، خداوند گردنان را که او از ایشان بارنج بود گرفت و ببند می‌آرند و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان او را جز دردسر و مال به افراط دادن نبود ازاین نواحی برافتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بوسهل اسماعیل بر این رعیت کرد از ستمهای گوناگون،قدر با کالیجار بدانند و این همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که به اندک توجهی راست شود که با کالیجار مردی خردمند است و بنده‌ای راست، بیک نامه و رسول بحد بندگی باز آید، امید دارند بندگان بفضل ایزد عزوجل که در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد. امیر گفت همچنین است. و من بازگشتم و هم بنگذاشتند که با کالیجار را پس از چندین نفرت بدست باز آورده آمدی و گفتندکه اینجا عامل و شحنه‌ای باید گماشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شد با کالیجار باز آید و رعیتی دردزده و ستم‌رسیده با او یار شود.

بوالحسن عبدالجلیل را رحمةالله علیه بصاحب دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشابور بازگردد آنجا بباشند. [پس از رسیدن خبر شورش ترکمانان و دیگران] وزیر بونصر را گفت ای خواجه تا کنون سروکار با شبانان بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها بپای است اکنون امیران ولایت گیران آمدند. بسیار فریاد کردم که بطبرستان و گرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشوه پیش داشت و از آن هیچ بنرفت که محال و باطل بود. ولایتی آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز با کالیجار راست نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد، ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر کناد اکنون با این همه نگذارند که بر تدبیر راست برود و این سلجوقیان را بشورانند و توان دانست که آنگاه چه تولد شود. امیر فرمود تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد و مثال یافت تا سوی شهر

گرگان‌رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار و کدخدای لشکر باشد تا با کالیجار چه کند درآنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند وی را فرموده آید زمانی در این باب مناظره رفت او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند و بازگشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند. و روز شنبهٔ بیست و چهارم ذی‌القعده مهرگان بود امیر رضی‌الله عنه بجشن مهرگان بنشست... و هدیها آوردن گرفتند از آن والی چغانیان و با کالیجار والی گرگان که چون بوالحسن عبدالجلیل از آن ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد، صواب چنان دید که با کالیجار را استمالت کند تا بدست باز آید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد با کالیجار هرچند آزرده و زده و کوفته بود، باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد. و چون نامهٔ بوالمظفر جمحی، صاحب برید نشابور رسید امیر مسعود بونصر مشکان راگفت بهیچ حال [بوسهل و سوری] برجانب ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکوست و ترکمانان و لشکر بسیار، بگرگان هم نروند که با کالیجار هم از دست بشده است هیچ ندانم تاکار ایشان چون باشد و دریغ از این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد...

پس از حملهٔ ترکمانان و گریختن بوسهل و سوری بگرگان روز چهارشنبهٔ سیم ذی‌القعده ملطفه‌های بوسهل حمدوی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان، نبشته بودند که چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس آوردن اخبار را، در وقت از نشابور برفتند بر راه بست و بپای قلعهٔ امیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت. پس این رأی صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند بر سر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه‌داشت قلعت و مال یکسالهٔ بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین مهم بزرگتر فارغ شدند انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند همه درازآهنگ بودند و مخالفان دمادم آمدند و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند راهبران نیک داشتند شب را درکشیدند و از راه و بیراه اسفراین بگرگان رفتند و با کالیجار به ستارآباد بود و وی را آگاه‌کردند در وقت بیامد و گفت که بندهٔ سلطان است و نیکو کردند که بر این جانب آمدند که تا جان بر تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان محل فترت است و اینجا بودن روی ندارد به استرآباد باید آمد و آنجا مقام باید کرد تا اگر عیاذاًبالله از مخالفان قصدی باشد بر اینجانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما به استراباد روید که در آن مضایق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد، بندگان به استراباد برفتند و با کالیجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان به ستارآباد هستیم با لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و با کالیجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمیگذارد، اگر رأی عالی بیند او را دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید چون بر وی چندین رنج است از هر جنسی خاصه اکنون‌که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد...

امیر چون این نامه‌ها بخواند سخت شاد شد... و نامه‌ها را جواب فرمود که... و آنچه نبشتنی بود بسوی با کالیجار نبشته آمد و فرستاده شد تا بر آن واقف گردند پس برسانند.

و سوی با کالیجار نامه‌ای بود در این باب سخت نیکو بغایت و گفته که: هرمال که اطلاق میکند آن از آن ماست و آنچه براستای معتمدان ما کرده‌آید ضایع نشود و ما اینک می‌آییم و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت وفاداری که نمود وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته است این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامهای مهم در این معانی. و روز شنبهٔ غرهٔ ذوالحجه سال ۴۳۰ هـ. ق. پنج خیلتاش نامزد کرد [مسعود] تا بگرگان روند و نامه فرمود ببوسهل حمدوی و سوری و با کالیجار بر آن جمله که: در ضمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی اینجا مقام است تا آنچه خواسته‌ایم در رسد از غزنین و با کالیجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود و ثمرت آن از مجلس ما بر آن جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمانبرداران این دولت نبوده است و این نامها فرمودیم تا قوی‌دل گردد، و چون مواکب ما بنشابور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آیید و خیلتاشان را در آنجا نگاه دارید تا با شما آیند. و درین روزگار (سال ۴۲۴ هـ. ق.)...با کالیجار را نیز که والی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد با رسول و نامه بدلگرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده کرده‌بود در آن روزگار که بوسهل حمدوی و سوری آنجا بودند – انتهی. رجوع بتاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۶۴، ۳۴۰، ۳۷۲، ۳۷۶، ۳۸۷، ۳۹۴، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۶۴، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۴، ۵۰۲، ۵۴۶، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۸۹، و ۶۱۰ شود.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) ملقب به فخرالدوله و فلک‌الامه، از دست خلافت. ابن فناخسره. رجوع به آثارالباقیه ص ۱۳۳ شود.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) مرزبان‌بن فناخسره عضدالدولة‌بن حسن رکن‌الدولهٔ دیلمی بویهی ملقب به صمصام‌الدوله و شمس‌المله از دست خلافت. (آثارالباقیه ص ۱۳۳). جلوس ۳۷۹، هـ. ق. وفات ۳۸۸ هـ. ق. چون عضدالدوله رخت فنا بدارالبقا برداد صمصام‌الدوله در بغداد قدم بر مسند امیرالامرائی نهاد و پس از آنکه مدت چهار سال و ششماه بتمشیت امور ملک و مال پرداخت شرف‌الدوله (برادر او) بدارالسلام شتافته او را بیکی از قلاع فرستاد و صمصام‌الدوله بعد از فوت برادر بسعی جمعی از اتراک از محبس بیرون آمده با سپاهی جرّار متوجه بغداد گشت و بهاء الدولة‌بن عضدالدوله که پس از فوت برادر حاکم دارالسلام بود او را استقبال کرد و بین‌الجانبین نائرهٔ قتال اشتعال یافته عاقبت الامر مهم بصلح انجامید بر این جمله که ایالت بلاد فارس و ارجان متعلق بصمصام الدوله باشد و در عراق عرب و خوزستان بهاءالدوله پادشاهی کند آنگاه هریک از آن دو پادشاه بمقر عزّ خود بازگشتند و در سنهٔ ۳۸۳ که شش تن از اولاد عزالدوله بختیاربن معزالدوله در یکی از قلاع فارس محبوس بوده‌اند بنابر موافقت موکلان از قید نجات یافته خروج کردند و صمصام‌الدوله، ابوعلی‌بن استاد هرمز را بدفع ایشان نامزد فرمود و ابوعلی آن شش دولتمند را اسیر کرده نزد صمصام‌الدوله برد و صمصام‌الدوله دو تن از آنان را بصمصام انتقام درآورد و چهارتن دیگر را محبوس گردانید و در خلال این احوال بناء مصالحه میان صمصام‌الدوله و بهاء الدوله انهدام یافته بار دیگر غبار منازعت در هیجان آمد و صمصام‌الدوله ابوعلی‌بن استاد هرمز را بصوب بغداد فرستاد و بهاءالدوله نیز فوجی از سپاه ارسال داشت و مدتها بین‌الجانبین آتش جنگ و شین مشتعل بود و در اکثر معارک ابوعلی را صورت نصرت روی نمود و چون مهم بهاءالدوله نزدیک رسید ناگاه خبر قتل صمصام‌الدوله در عراق عرب منتشر گردید و کیفیت آن واقعه چنان بود که در سنهٔ ۳۸۸ هـ. ق. صمصام‌الدوله بعرض لشکر مشغولی فرمود و نام هرکس راکه نسبش بدیلم میکشید از دفتر حک کرد و چون آن لشکریان از مرسوم و علوفه نومید شدند مستحفظان اولاد بختیار را فریفته ایشان را از

بند بیرون آوردند و جمعی کثیر از رنود و اوباش به ایشان پیوستند چون صمصام‌الدوله از کیفیت حادثه خبریافت قصد کرد که در یکی از قلاع فارس متحصن گردد تا سپاه از بغداد مراجعت کنند اما کوتوالان قلعه او را راه نداده و صمصام‌الدوله با سیصد نفر از لشکر در دیه دمان که موضعی است در دو فرسخی شیراز فرود آمد طاهرنامی که رئیس آن منزل بود او را گرفته پیش ابونصربن بختیار برد و ابونصر در سنهٔ مذکوره صمصام‌الدوله را بقتل رسانید و مادرش را نیز کشته و آن دو قتیل را در دکانچهٔ سرای عمارت دفن کردند و چون بهاءالدوله بفارس شتافت ایشان را از آن مدفن بمقبرهٔ آل بویه نقل داد و مدت حکومت صمصام‌الدوله در فارس نه سال و هشت‌ماه بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۵۱ و ۳۵۲ شود.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) صمصام‌الدوله. رجوع به ابوکالنجار مرزبان‌بن فناخسره شود.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) گرشاسف دوم، علاءالدوله امیر خاصبک ملقب به حسام امیرالمؤمنین پسر ابومنصور علی‌بن فرامرز بن ملک‌العادل علاءالدوله محمدبن دشمن‌زیار. پنجمین پادشاه سلسلهٔ کاکویهٔ اصفهان و همدان. دورهٔ حکمرانی او از ۴۸۸ تا حوالی ۵۱۳ هـ. ق. بوده است و شهمردان‌بن ابی‌الخیر کتاب نزهت‌نامهٔ علائی را پس از سال ۴۸۸ هـ. ق. بنام او کرده است.

ابوکالنجار. [اَ لِ] (اِخ) مرزبان‌بن سلطان‌الدوله. لقب ابوکالنجار بزعم اکثر ارباب اخبار، عزالملوک بود و بعض مورخان عماد دین‌الله و زمره‌ای حسام‌الدوله گفته‌اند و او در زمان پدر در اهواز اقامت داشت و بعد از استماع خبر فوت پدر بشیراز توجه کرد و میان او و عمش ابوالفوارس که حاکم کرمان بود آتش جنگ و نزاع مشتعل گشت و مدت مخالفت ایشان امتداد یافت گاهی غلبه بجانب ابوکالنجار بود گاهی در طرف ابوالفوارس. و ابوالفوارس در سنهٔ ۴۱۵ هـ. ق. فوت شد و زمام ایالت فارس و کرمان من حیث الاستقلال در قبضهٔ اقتدار ابوکالنجار درآمد و آنگاه نسبت بجلال‌الدوله که امیرالامراء بغداد بود جنگ و مخالفت ساز کرد و قرب نه سال مواد نزاع بین الجانبین هیجان داشت تا در ۴۲۸ هـ. ق. مصالحه اتفاق افتاد و هر دو سردار سوگند خوردند که دیگر قصد یکدیگر نکنند و در سنهٔ ۴۳۵ هـ. ق. جلال‌الدوله وفات یافت و در بغداد خطبه بنام ابوکالنجار خواندند اما هم در آن اوقات علم اقتدار سلجوقیان سمت ارتفاع گرفته رایت شوکت دیلمیان میل به انخفاض کرد. و در سنهٔ ۴۴۰ هـ. ق. ابوکالنجار رخت بدارالقرار کشید و مدت سلطنت او ۲۵ سال بود و وزارت ابوکالنجار بصاحب عادل نسبت میداشت. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۳۵۳ و رجوع بکامل ابن اثیر حوادث سنهٔ ۴۳۵ و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۲۹ متن و حاشیه شود.

ابوکالنجر. [اَ لِ جَ] (اِخ) رجوع به ابوکالنجار شود.

ابوکالیجار. [اَ] (اِخ) رجوع به ابوکالنجار شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) گوشت. (مهذب الاسماء). لحم.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) محدث است. او از زهیربن معاویه و از او احمدبن حنبل روایت کرده‌است.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) رئیس فرقهٔ کاملیه یکی از فرق هشتگانهٔ غلات است. رجوع به بیان‌الادیان ص ۳۵ شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) برکةبن حسام‌الدوله. ملقب به زعیم‌الدوله. رجوع به زعیم‌الدوله برکه... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) بهاءالدوله منصوربن دبیس. رجوع به بهاءالدوله... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) زعیم‌الدوله برکةبن حسام‌الدوله مقله. از سلاطین بنی‌عقیل موصل. رجوع به زعیم‌الدوله... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) شجاع‌بن اسلم‌بن محمدبن شجاع الحاسب. از اهل مصر. او حاسبی عامل و فاضل بود و او راست: کتاب الفلاح. کتاب مفتاح‌الفلاح. کتاب الجبر و المقابلة. کتاب‌العصیر. کتاب‌الطیر. کتاب الجمع و التفریق. کتاب الخطائین. کتاب المساحة و الهندسة. کتاب الکفایة. (ابن‌الندیم). و کتاب جبر او را اصطخری حاسب شرح کرده است. (از ابن‌الندیم). و ابن‌الندیم در موضع دیگر این کنیت را آورده بی اسم و نسب و کتاب الجبر و المقابله را به او نسبت کرده و گوید: علی‌بن احمد عمرانی موصلی را بر این کتاب شرحی است و ظاهراً این ابوکامل مطلق همان ابوکامل شجاع‌بن اسلم صاحب ترجمه است.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) شجاع‌بن مسلم. رجوع به شجاع... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) شهاب‌الدوله. نصربن صالح‌بن مرادس. دومین از ملوک بنی‌مرداس در حلب. رجوع به نصربن صالح‌بن مرادس ملقب به شهاب‌الدوله... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) صفوان‌بن رستم. محدث است و محمدبن شعیب‌بن شاپور از او روایت کند.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی الصلیحی، داعی. مؤسس سلسلهٔ سبعیهٔ بنی‌صلیح در صنعا و زبید و دیگر نواحی یمن. و ابن خلکان کنیت او را ابوالحسن آورده است. رجوع به علی‌بن محمد... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) غزیل. مولی ولیدبن عبدالملک. مغنی و شاعر و بذله گوی معاصر امویان. او مداح ولیدبن عبدالملک بوده است.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) فضیل‌بن حسین جحدری. محدث است و یزیدبن سنان از او روایت کند.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) کثیربن کثیر. مولی هشام‌بن الغاز الدمشقی. محدث است و محمدبن مبارک صوری از او روایت کند.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) مظفربن مدرک بغدادی. از ابناء خراسان. محدث است و یحیی‌بن معین از او روایت کند.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) منصوربن دُبیس. ملقب به بهاءالدوله. رجوع به بهاءالدوله منصوربن دبیس... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) نصربن صالح‌بن مرداس ملقب به شهاب‌الدوله. رجوع به نصر... شود.

ابوکامل. [اَ مِ] (اِخ) یزیدبن ربیعهٔ دمشقی. محدث است و از ابی‌اشعث صنعانی روایت کند.

ابوکان. [اَ] (اِخ) ابن دواخان‌بن براق‌خان‌بن ییسون دوابن موتوکان‌بن جغتای‌بن چنگیز. پدر ییسون تیمور و جهانگشای. رجوع به حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۰ و ۳۱ شود.

ابوکاهل. [اَ هِ] (اِخ) احمسی. رجوع به ابوکاهل قیس‌بن عائذ... شود.

ابوکاهل. [اَ هِ] (اِخ) عبدالله‌بن مالک. رجوع به ابوکاهل قیس‌بن عائذ... شود.

ابوکاهل. [اَ هِ] (اِخ) قیس‌بن عائذ یا عبدالله‌بن مالک. صحابیست. وفات او بروزگار حجاج بود.

ابوکاهل. [اَ هِ] (اِخ) قیس‌بن عائذ. صحابیست و ابن ابی‌خالد از وی روایت کند.

ابوکاهل. [اَ هِ] (اِخ) قیس‌بن عائذ بجلی. صحابیست.

ابوکباش. [اَ کِ] (اِخ) محدث است و کدام‌بن عبدالرحمن از او روایت کرده است.

ابوکباش. [اَ کِ] (اِخ) عیسی تاجر. محدث است.

ابوکباش. [اَ کِ] (اِخ) کندی. محدث است.

ابوکبر. [اَ کِ] (ع اِ مرکب) درم. (مهذب الاسماء). درهم. (السامی فی الاسامی) (المرصّع).

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌موسی و از او عاصم روایت کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) مولی رسول‌الله. او بدر و مشاهد دیگر را دریافت و بسال ۱۳ یا ۲۳ هـ. ق. وفات کرد. و ابن هشام گوید که او فارسی است.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) اوس یا سلیم دوسی. صحابیست.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) انماری. صحابیست و در نام او اختلاف است. وی بشام سکونت داشت.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) سکسکی. عریف سکاسک. تابعی است. او از ابی‌الدرداء و از وی پسر او روایت کند.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) سلولی. (الکنی للبخاری).

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) شُلَیم یا اوس دوسی. صحابیست.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) عمربن سعد الانماری. صحابیست.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) فارسی. مولی رسول‌الله. او بدر و دیگر غزوات را درک کرد و بسال ۱۳ یا ۲۳ هـ. ق. درگذشت.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) وجز[1] یا جزء[2]. مردی بروزگار جاهلیت از بنی‌خزاعه، پدر قبله و قبله مادر وهب و وهب پدر آمنه مادر رسول صلوات‌الله علیه. او از عبادت ارباب کثیرهٔ عرب سر باز زد و به پرستش شعری‌العبور یعنی بنوعی از یگانه‌پرستی بسنده کرد و آنگاه که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله مردمان را به الله واحد قهار میخواند و از پرستش خدایان گوناگون منع می‌فرمود مشرکین به او علیه‌السلام کنیت ابن ابی‌کبشه دادند و این از راه تشبیه او به ابی‌کبشه در دعوت بتوحید و هم اشارت به نسبت او از سوی مادر به ابی‌کبشه بود. و اقوال دیگر نیز در وجه این انتساب هست.

ابوکبشه. [اَ کَ شَ] (اِخ) وهب‌بن عبد مناف. جد امّی رسول صلوات‌الله علیه. رجوع به ابوکبشه وجز... شود.

ابوکبیر. [اَ کَ] (ع اِ مرکب) صُرَد. (المرصّع).

ابوکبیر. [اَ کَ] (اِخ) نام قصبه‌ای به ۸۷ هزارگزی شمال شرقی قاهره.

ابوکبیر. [اَ کَ] (اِخ) اهوازی. احمدبن محمدبن فضل. او راست: کتاب مناقب‌الکتاب. (ابن‌الندیم).

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) افلح. مولی ابی‌ایوب. محدث است.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) انصاری. تابعی است. او از علی‌بن ابیطالب سلام‌الله علیه روایت کند.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) حلاج. محدث است و لیث‌بن سعد از او روایت کند.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) دینار. محدث است و محمدبن اسحاق از او روایت کند.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) رفیع. محدث است و عمران‌بن حدیر از او روایت کند.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) زهیربن الاقمر. محدث است.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) سیبویه، عمروبن عثمان نحوی بصری حارثی. رجوع به سیبویه... شود.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) عبدالله‌بن مالک زبیدی. محدث است.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) عمروبن عثمان ملقب به سیبویه. رجوع به سیبویه... شود.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) عمیربن زوذی. محدث است و مخالد از وی روایت کند.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) محاربی. او از خرشه و از او ثابت‌بن عجلان روایت کند.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) مولی بنی‌هاشم. تابعی است و از ابوذر غفاری روایت کرده است.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن جحش حجازی. او از محمدبن عبدالله روایت کرده است.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) هذلی. شاعر. او راست: دیوان شعر.

ابوکثیر. [اَ کَ] (اِخ) یزیدبن عبدالرحمن السحیمی. محدث است.

ابوکدام. [اَ کِ] (ع اِ مرکب) عنز. (المرصع). ماده بز. ماده آهو.

ابوکدینه. [اَ ؟ نَ] (اِخ) یحیی‌بن المهلب. محدث و ثقه است.

ابوکرب. [اَ کَ رِ] (اِخ) اسعد، تبع اوسطبن تبع الاقرن. یکی از ملوک یمن. و ابن بلخی در فارسنامه آرد که: و در روزگار او [وشتاسپ‌بن لهراسب] در یمن تبع پیدا شد و ملک یمن و کنعان بدست گرفتند و این تبع آن است که در قرآن ذکر او هست و چند تبع بوده‌اند، بعضی پیش از عهد سلیمان النبی علیه‌السلام و بعضی بعد از عهد او و نسب ایشان یاد کرده آید تا معلوم شود و این تبع ایشان را چون لقبی است نه نام و نسب ایشان این است: تبع تبان ابوکرب‌بن ملکیکرب تبع‌بن زیدبن عمروبن ذی‌الاذعار تبع‌بن ابرهه ذی‌المناربن رایش‌بن قیس‌بن صیفی‌بن سبا. و از جملهٔ این جماعت هیچکس مستولی‌تر از این تبع نبوده است و گفته‌اند که از اینجانب تا آذربایجان و دَرِ موصل تاختن آورد وهر لشکر راکه پیش او رفت بشکست و قتل بسیار کرد و غنیمتهای بی‌اندازه برداشت و همه ملوک جهان از وی بشکوهیدند و گویند ملک هند از بهر او تحفه‌ها فرستاده بود و در جملهٔ آن حریر صینی و مشک بود او را آن خوش آمد و پیش از آن ندیده بود و از رسول پرسید که این از کجا آورند گفت از صین پس وصف ولایت و خوشی و نعمت آنجا بازگفت این تبع گفت که والله آن ولایت را غزا کنم و لشکرهای عظیم از عرب و یمن و حمیر جمع آورد و بولایت صین تاختن برد و لشکر صین را بشکست و غنیمتی از آن ولایت برداشت و بازگشت و مدت رفتن و مقام کردن او بصین و آنجا بازگشتن هفت سال بود و چون بازگشت دوازده هزار مرد از عرب و حمیر بولایت تبت رهاکرد و اکنون مردم آن ولایت از نژاد عربند و شکل و عادت و رسوم عرب دارند. والله اعلم.

ابوکرب. [اَ کَ رِ] (اِخ) شمربن افریقین‌بن ابرهه‌بن حارث الرایش. گویند او شهر سمرقند را پی‌افکنده است و این نیز یکی از مجعولات و مصنوعات ادبای عرب است که عادتاً هرجا کلمه‌ای بتصحیف و تحریف و قلب و ترخیم شبیه بکلمهٔ عربی یابند افسانه و اسطوره‌ای سازند و بعرب بربندند. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۹۲ شود.

ابوکرب. [اَ کَ رِ] (اِخ) الضریر. پیشوای صنف کربیه است. و کربیه یکی از چهار فرقهٔ کیسانیه باشند. (بیان‌الادیان) (مفاتیح‌العلوم خوارزمی).

ابوکردوس. [اَ کُ] (اِخ) علی‌بن شداد. محدث است.

ابوکرز. [اَ کُ /کُرْ رَ] (اِخ) وبرة الحارثی. محدث است.

ابوکرمة. [اَ ؟ مَ] (اِخ) الکندی. او از زاذان و از او علاءبن عبدالکریم روایت کرده است.

ابوکرمه. [اَ ؟ مَ] (اِخ) محدث است.

ابوکریب. [اَ کُ رَ] (اِخ) ابوبکر حوشب‌بن مسلم بصری. محدث است (؟). (الکنی والاسماء للدولابی ج ۱ ص ۱۲۰ س ۵).

ابوکریفا. [اَ] (اِخ) (از یونانی آپوکروفُس[3]، پوشیده، نهان) نامی است ملحقات موضوع و مصنوع تورات و انجیل را. اسامی منتسبات به تورات چهارده است: اسدراس اول، اسدراس دویم، طوبیت، یهودیت، بقیهٔ فصول کتاب استر، حکمت سلیمان، حکمت یشوع بن سیراخ، باروخ، اقوال سه جوان و تتمهٔ کتاب دانیال، تاریخ سوسنه، تاریخ انقلاب بل و اژدها، دعای منسه پادشاه یهودا، مکابین نخست، مکابین دوم. در تلمود ذکری از این کتب نیست. دو مورخ صدهٔ اول میلادی، یوسفون و فایلوی تصریح بمجعول بودن آنها کرده و عیسی و حواریون نیز که غالباً به فقرات تورية استشهاد کرده‌اند بکتب مزبوره تمثلی ندارند. و بظن غالب اکثر این کتب در اسکندریه بزبان یونانی نوشته شده است. معهذا مسیحیان اوائل از آنها بسیار اقتباس کرده‌اند و از لحاظ تاریخ نیز قابل‌توجه میباشند. و الحاقیهای انجیل شامل تواریخ و

---

۱ - منتهی‌الأرب.

۲ - المرصّع، لابن اثیر الجزری.

3 - Apokruphos.

اناجیل جعلی و رسائلی است بربافته که ارباب اغراض به اقتضای منافع وقت خود ساخته‌اند. تشنداروف بیست‌ودو پاره از اناجیل مذکور و سیزده رسالهٔ منحوتهٔ فوق را در یک مجلد طبع و منتشر کرده است. (نقل باختصار از قاموس کتاب مقدس).

ابوکریمه. [اَ کَ مَ] (اِخ) فسرات. محدث است.

ابوکریمه. [اَ کَ مَ] (اِخ) العبدی. یکی از عباد از مردم شام. (صفة‌الصفوة).

ابوکریمه. [اَ کَ مَ] (اِخ) مقدام‌بن معدیکرب. صحابیست.

ابوکریمه. [اَ کَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن مهلب. او راست: کتاب تفسیر بر قرآن. (ابن‌الندیم).

ابوکعب. [اَ کَ] (اِخ) محدث است. او از عبدالله‌بن عمرو و از او ابوالتیاح روایت کند.

ابوکعب. [اَ کَ] (اِخ) ازدی. تابعی است. او از شهر، و شهر از ام سلمه امّ‌المؤمنین روایت کند.

ابوکعب. [اَ کَ] (اِخ) ایوب‌بن موسی السعدی. محدّثی از مردم بلقاء و ثقه است.

ابوکعب. [اَ کَ] (اِخ) بصری. صاحب‌الحریر. محدث و ثقه است.

ابوکعب. [اَ کَ] (اِخ) الحارثی. تابعی است. او صحبت عثمان‌بن عفان را درک کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوکعب. [اَ کَ] (اِخ) عبدربّه‌بن عبید. محدث است.

ابوکلا. [اَ کُ] (اِ مرکب) نوعی مرغوب از قند.

ابوکلاب. [اَ ؟] (اِخ) ابن ابی‌صعصعة انصاری مازنی. صحابیست. وی بجنگ موته کشته شد.

ابوکلب. [اَ کَ] (اِ مرکب) نام مسکوکی هلاندی که منقوش بصورت شیری است.

ابوکلثم. [اَ ؟] (اِخ) سلامة‌بن بشربن بدیل العذری. محدّث است.

ابوکلثوم. [اَ کُ] (ع اِ مرکب) پیل. فیل. یا پیل بزرگ. (المرصع).

ابوکلثوم. [اَ کُ] (اِخ) محدث است. او از ربعی و از او اجلح روایت کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوکلثوم. [اَ کُ] (اِخ) تابعی است. او از حسین‌بن علی و از او عمران‌بن سلیمان روایت کرده است. (الکنی للبخاری).

ابوکلثوم. [اَ کُ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالملک. محدث است.

ابوکلده. [اَ کَ دَ] (ع اِ مرکب) کفتار. (مهذب الاسماء). کفتار نر. (منتهی الارب). ||یکی از کنیتهای مردان عرب.

ابوکلیب. [اَ کُ لَ] (اِخ) هشام. شیخ کوفی. تابعی است و سفیان ثوری از او روایت کند.

ابوکنانه. [اَ کَ نَ] (اِخ) محدث است و ابن‌المبارک از او نقل کرده است.

ابوکنانه. [اَ کَ نَ] (اِخ) قرشی. محدث است. او از ابوموسی و از او زیاد جصاص و ابوایاس روایت کرده‌اند.

ابوکنانه. [اَ کَ نَ] (اِخ) مولی ربیعه. تابعی است. او از علی علیه‌السلام و از زبیربن‌العوام و از او ابومحمد روایت کند.

ابوکنانه. [اَ کَ نَ] (اِخ) الوضین‌بن عطاءبن کنانه. محدث است.

ابوکنف. [اَ ؟ نَ] (اِخ) تابعی است. او از سعدبن مالک و ابن مسعود و ابی‌هریره و از او شعبی و عبدالله ابی‌مرّة روایت کرده‌اند.

ابوکه. [ ] (اِخ) یا ایوکه. حاکم جورجه. او در اوائل کار چنگیز ایلچی نزد چنگیز فرستاد و اظهار اطاعت کرد و خلو دارالملک ختا را از التان‌خان خبر داد و چنگیز به ختادو امیر تومان فرستاد و کرسی ختا را متصرف گردید. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۸ و ۹ شود.

ابوکیران. [اَ] (اِخ) حسن‌بن عقبة المرادی. محدث است و وکیع از وی روایت کند.

ابوکیسان. [اَ کَ] (اِخ) هرمز. مولی رسول‌الله. صحابی است.

ابوکیسه. [اَ کَ یِ سَ] (اِخ) البراءبن قیس السکونی. تابعی است. او از سعدبن ابی‌وقاص و از او ایادبن لقیط روایت کند.

ابول. [اَ وَ] (ع نتف) شاشنده‌تر: اَبوَل من کلب.

ابول. [اُ] (ع مص) بالا کشیدن و دراز شدن گیاه بآن حدّ که شتر تواند چرید. ||بعلف بسنده کردن شتر از آب. بسنده کردن ستور بگیاه تر از آب. (تاج المصادر بیهقی). ||بازایستادن مرد از آرمیدن با زن خویش. ||پارسا شدن. ||گذاشته شدن اشتر بچرا بی‌ساربان و غائب شدن یا وحشت نمودن شترها.

ابول. [اُ] (ع اِ) گله یا گروهی از پرندگان. ||گروهی از اسبان. ||گروهی اشتران. ||پی‌درپی‌آینده از ایشان. ج، ابابیل.

ابولاحق. [اَ حِ] (ع اِ مرکب) باز. بازی. ||شاهین. و رجوع به ابوالجیش شود.

ابولاس. [اَ] (اِخ) حارثی. رجوع به ابولاس الخزاعی یا حارثی شود.

ابولاس. [اَ] (اِخ) الخزاعی. صحابیست. و بعضی نام او را ابن لاس گفته‌اند.

ابولاس. [اَ] (اِخ) الخزاعی یا حارثی. عبدالله یا زیاد. صحابی است.

ابولاس. [اَ] (اِخ) زیاد. رجوع به ابولاس الخزاعی یا حارثی شود.

ابولاس. [اَ] (اِخ) عبدالله. رجوع به ابولاس الخزاعی یا حارثی شود.

ابولاس. [اَ] (اِخ) محمدبن اسود. صحابیست.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) ابن عبدالمنذر الأنصاری. نام او رفاعه. از صحابهٔ رسول صلوات‌الله علیه است و بغزوهٔ سویق بمدینه خلیفهٔ حضرت او بود. وی غزوهٔ احد و مشاهد پس از احد را دریافت و بروزگار خلافت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام درگذشت.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) اسلمی. صحابیست.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) جدّ عمارةبن حمزة الکاتب است.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) رفاعةبن عبدالمنذر الأنصاری. رجوع به ابولبابه‌بن عبدالمنذر... شود.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) مروان. محدث است و حمادبن زید از او روایت کند.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) مولی رسول‌الله. صحابیست.

ابولبابه. [اَ لُ بَ] (اِخ) مولی عبدالله‌بن عباس. تابعی است.

ابولبد. [اَ لِ / لُ بَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المزهر).

ابولبیبه. [اَ لَ بی بَ] (اِخ) اشهلی. رجوع به ابولبیبهٔ انصاری شود.

ابولبیبه. [اَ لَ بی بَ] (اِخ) انصاری اشهلی. صحابیست.

ابولبید. [اَ لَ] (اِخ) محدث است و زبیربن الخریت از او روایت کند.

ابولبید. [اَ لَ] (اِخ) ابن زبار الجهضمی. تابعی است.

ابولبید. [اَ لَ] (اِخ) ابن عبده. شاعری است از عرب.

ابولبید. [اَ لَ] (اِخ) محمدبن غیاث خراسانی. محدث است و عبیدالله‌بن سعید ابوقدامه از وی روایت کند.

ابولبین. [اَ لُ بَ] (ع اِ مرکب) شرمِ مرد.

ابولبینا. [اَ لُ بَ] (اِخ) شیطان فرزدق شاعر که اشعار او بفرزدق القاء کردی. رجوع به ابوشفقل شود.

ابولبینی. [اَ لُ بَ نا] (اِخ) شیطان. دیو. ابلیس. ابومره. بومرّه. بوخلاف. عزازیل. خناس. شیخ نجدی.

ابولت. [اَ لِ] (اِخ)[1] آبولیت. نام یکی از سرداران ایران که شهر شوش را تسلیم اسکندر مقدونی کرد.

ابولقمان. [اَ لُ] (اِخ) حضرمی. محدث است. او از عبدالله و از او ابن مهدی و ابن صالح روایت کنند.

ابولقیط. [اَ لَ] (اِخ) مولی رسول‌الله صلوات‌الله علیه. صحابیست. از مردم نوبه یا

---

1 - Abulete.

حبشه. وی بزمان خلافت عمربن الخطاب درگذشت.

ابولو. [اَ بُ لُ] (از یونانی/لاتینی، اِ) (از یونانی اُبلُس[1] و لاطینی ابولوس[2]) اُبولوس. در اوزان طبی، مقدار سه قیراط که معادل دوازده جو میانه است. وزنی معادل ۷۲ صدیک گرام بعلاوهٔ کسری. ||مسکوکی خرد بیونان قدیم. ||مسکوکی مسینه فرانسویان را معادل نصف دِنیه. ||وزنی فرانسویان را معادل ده حبه. ||نزد یونانیان قدیم شش‌یک درهم.[3]

ابولون. [اَ لُ] (اِ) نام جامه‌ای که بُرد بافتندی.

ابولون. [اَ] (اِخ) رجوع به اَفولُن شود.

ابولؤلؤ. [اَ لُءْ لُءْ] (اِخ) فیروز. غلام مغیرةبن شعبه. طبری گوید: او حبشی بود و ترسا و درودگری کردی و هر روز مغیره را دو درم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او بامردی نشسته بود گفت یا عمر مغیره بر من غلّه[4] نهاده است و گران است و نتوانم دادن بفرمای تا کم کند. گفت چند است گفت روزی دو درم: گفت چه کار دانی گفت درود گری دانم و نقاشم و کنده وآهنگری نیز توانم پس عمر گفت چندین کار که تو دانی، دو درم روزی نه بسیار بود. چنین شنیدم که تو گوئی من آسیا کنم برباد که گندم آس کند. گفت آری. عمر گفت مرا چنین آسیا باید که سازی. فیروز گفت اگر زنده باشم سازم ترا یک آسیا که همهٔ اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند و خود برفت و عمر گفت این غلام مرا بکشتن بیم کرد... بماه ذی‌الحجة بود بامداد، سفیده‌دم، عمر بنماز بامداد بیرون شد بمزگت و همهٔ یاران پیغمبر صف برکشیده بودند و این فیروز پیش صف اندر نشسته کاردی حبشی داشت دسته بمیان اندر چنانکه تیغ هردو روی بُوَد و راست و چپ بزنند و اهل حَبشه چنان دارند. چون عمر پیش صف اندر آمد فیروز او را شش ضرب بزد از راست و چپ بر بازو و شکم و یک زخم از آن بزد بزیر ناف. از آن یک زخم شهید شد. و فیروز از میان مردم بیرون جست... چون دیگر روز بود عثمان بمزگت آمد و مردمان گرد آمدند و نخستین کاری‌که کرد عبیدالله بن عمر را بخواند و از همهٔ پسران عمر عبیدالله مهتر بود و آن هرمزان که از اهواز آورده بودند پیش پدرش و مسلمان شده بود همه باترسایان نشستی و جهودان و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را شهید کرد ترسا بود و او هم با هرمزان همدست بود و غلامی بود از آن سعدبن ابی وقاص، حنیفه نام و هرسه بیک جای نشستندی و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن با عبدالله‌بن عمر دوست بود و این کاردکه عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و بسه روز پیش از آنکه عمر را بکشتند عبیدالله با عبدالرحمن نشسته بود عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم برمیان ابولؤلؤ بسته عبیدالله گفت بدر هرمزان گذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه واین ترساغلام سعد بن ابی‌وقاص بود و هرسه حدیث همی کردند و چون من بگذشتم بر خاستند و آن کارد از کنار فیروز بیفتاد عبیدالله گفت آن سلاح حبشه دارند پس آن روز که فیروز عمر را آن زخم زد و از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاورد عبیدالله آن کارد بگرفت و گفت که من دانم که فیروز این نه بتدبیر خویش کرد والله که اگر امیرالمؤمنین بدین زخم وفات کند من خلقی را بکشم که ایشان اندرین هم داستان بوده‌اند پس آن روز که عمر وفات یافت عبیدالله از سرگور بازگشت بدر هرمزان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و حنیفه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت غلام مرا چرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون امیرالمؤمنین عمر از تو می‌آید تو نیز بکشتن نزدیکی عبیدالله موی داشت تا بکتف پس چون سعد را بکشتن بیم کرد سعد بن ابی‌وقاص فراز شد و مویش بگرفت و برزمین زد و شمشیر از دست وی بستد و چاکران را فرمود تا او را بخانه کردند تا خلیفه پدید آید که قصاص کند پس چون عثمان بنشست نخستین کاری که کردآن بود که عبیدالله عمر را بیرون آورد از خانه و یاران پیغمبر علیه‌السلام نشسته بودند گفت چه بینید و او را چه باید کردن علی گفت او را بباید کشتن بخون هرمزان که هرمزان را بی‌گناه بکشت و این هرمزان مولای عباس بن عبدالمطلب بود زیرا که آن روز که وی مسلمان شدگفت کسی خواهم که از اهل بیت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم باشد تا بردست وی مسلمان شوم و او را بعباس راه نمودند و بردست عباس مسلمان شد و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همهٔ بنی‌هاشم را در خون او سخن بود پس چون علی عثمان را گفت‌عبیدالله را بباید کشتن عمروبن عاص گفت‌این مرد را پدر کشتند و تو او را بکشی دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر میان یاران پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم افکند و خدای ترا از این خصومت دور کرده است که این نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گفتی من این را عفو کردم و دیت هرمزان از خواستهٔ خویش بدهم و عبیدالله را دست بازداشت -انتهی. و بعضی ابولؤلؤ فیروز را ایرانی و از مردم نهاوند گفته‌اند و آنگاه که عمر را بکشت مردمان در عقب وی شدند تا او را دستگیر کنند و او چون گرفتاری خویش بدانست خود را باهمان خنجر که عمر را کشته بود بکشت و این بسال بیست و سوم از هجرت در ماه ذی‌الحجة بود. و غلات شیعه به او لقب شجاع‌الدین داده‌اند و هم گویند که وی از مدینه بگریخت و بسوی عراق شتافت و در شهر کاشان درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۶۷ شود.

ابولؤلؤة. [اَ لُءْ لُ ءَ] (اِخ) المازنی. نضر. محدث است.

ابولؤلؤة. [اَ لُءْ لُ ءَ] (اِخ) الهنی. محدث است. و ولیدبن ابی‌زینب از او روایت کند.

ابولؤلؤه. [اَ لُءْ لُ ءَ] (اِخ) نضر. رجوع به ابولؤلؤة المازنی... شود.

ابولهب. [اَ لَ هَ] (اِخ) عبدالعزّی‌بن عبدالمطّلب. عمّ رسول صلوات‌الله علیه. و این کنیت را مسلمانان به وی داده‌اند. بلعمی مترجم تاریخ طبری گوید: هیچکس نبود از عمان و عم‌زادگان پیغمبر علیه‌السلام از بنی‌هاشم و بنی عبدالمطلب که نه فرمان پیغمبر کردندی اگرچه نه بر دین او بودند مگر عمش ابولهب و نام او عبدالعزّی بود و کنیتش ابولهب بود... و از همهٔ هاشمیان و عمان پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم ابولهب بتر بود... [وآنروز که پیامبر علیه‌السلام] بکوه صفا شد. و بانگ کرد چنانکه همه مکیان شنیدند و از هر بنگاهی از قریش بر او گرد آمدند آنگاه پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم ایشان را گفت یا معشرالقریش بگوئید که تا امروز در میان شما چه بودم همه گفتند امین و راستگوی بودی. گفت اگر امروز گویم که شما را سپاهی آید یا فزونی یا سختی رسد شما مرا استوار دارید یا نه ایشان گفتند ما از تو دروغی ندیدیم پس گفت من همی گویم که رسول خدایم بمن بگروید و متابعت من کنید چون این راستی از من شناسید و مرا مصدق و امین دارید اگربمن نگروید خدای‌تعالی شما را عذاب کند. ابولهب آنجا ایستاده بود گفت شه[5] بر تو باد ای محمدی بدین دین که آوردی و بدین که ما را گفتی و خواندی. ما ایمان بتو و خدای تو نیاوریم و بازگشت و قوم بازگشتند و گفت بروید که او حاشا[6] دیوانه است و نداند که چه میگوید پس خدای‌تعالی سورهٔ تبت در شأن

---

1 - Obolos. 2 - Obolus.

۳ - و رجوع بکلمهٔ Obole در مطولات فرانسه شود.

۴ - درآمد هرچیزی از حبوب و نقود و جز آن و درآمد کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین. (منتهی الارب).

۵ - بضم اول، کلمهٔ فارسی است که در محل کراهت و نفرت گویند. (برهان).

۶ - دور باد.

ابولهب بفرستاد و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم دعـوت آشکـارا کـرده و مـردمان آشکـارا بگرویدندی و اندر خانهٔ کـعبه بـنشستندی و آنها که یاران او بودند همه بر او گرد آمدندی و بزرگتر حلقه بـمزگت حـلقهٔ او بـودی... پس مشرکان گفتند که ما را حیلت آن است که مـا از محمد و متابعان او جدا شویم و از بنی‌هاشم نیز جدا شویم و با ایشـان نـیامیزیم و سـخن نگوئیم و از ایشان زن نخواهیم و بدیشان زن ندهیم تا ایشان در مکه ذلیل شوند و برخیزند و بروند. پس بیامدند و از هـر قـبیله دو مـرد بمزگت اندر گرد کردند و حـجتی بـنوشتند و هرکسی خط خوش بدان بنهادند بدان شـرط که‌گفتند و همه اهل مکه را برآن گواه کـردند پس آن صـفحه را بـر در خـانهٔ کـعبه فـرو آویختند تا همه بدیدند و دانستند و مسلمانان سوی پیغمبر شـدند و هـمهٔ قـریش از دیگـر سوی، مگر ابوطالب. و ابولهب سوی قـریش بود و از ابوطالب جـدا شـد. و ایـن کـار بـر ابوطالب و بنی‌هاشم سخت گـران آمـد و بـر مسلمانان که کس بمزگت اندر با ایشان سخن نگفتی و کس بـا ایشـان خـرید و فـروخت نکردی تا هشت ماه بر این برآمد... و مـردی روایت کند از بنی‌کنده گفت یک سال آنگه که من کودک بودم و بـمکه آمـده بـودم و بـحج کردن، مردی را دیدم گیسودراز و نیکوروی بر سرما ایستاد، فصیح و بـاهیبت و سـخنان او شیرین و بردل مردمان نزدیک و دین بـر مـا عـرضه کـرد و مـا را بـخدای خـوانـد و از بت‌پرستی نهی کرد و از پس او مردی با رویی دراز و مویی سرخ و چشـمی احـول ردائـی عربی بـرافکنده کـه از آن زشت تـر مـردی ندیدم، گفت ای مردمان از این مرد پرهیز کنید که او دیـوانـه و دروغـزن است و سـخن او مشنوید و از دین خود دست باز مدارید پس من پدر را گفتم این مـرد کـیست گـفت ایـن پـیغمبر قـریش است مـحمدبن عـبدالله‌بـن عبدالمطلب و مردمان را به دین خویش همی خواند. گفتم این دگر کیست گفت عمّ او ابولهب و هرکجا او شود چون شیطانی از پی او شود و او را دروغزن گوید پیش خلق...

و [بغزوهٔ بدر] ابـولهب بـیمار بـود سـخت و نتوانست رفت و خواستهٔ بسیار داشت [در کاروان] و او را بر مردی از مهتران وام بـود [چهار هزار درم]، نام او عاص‌بن هشام بود از مهتران بنی مخزوم بود. و عاص بدلِ خـویش یکی فرستاده بود. پس ابولهب او را گفت اگر تو به تن خویش بروی بدَلِ من، آن چهار هزار درم بتو بخشم پس عاص به تن خویش رفت بـا جـماعتی از بـنی‌مخزوم از خـویشان و مولایان خویش. و از مهتران کس نمانده بود مگر صـفوان‌بـن امـیه و ابـولهب و طـالب‌بن ابی‌طالب و ابی‌سفیان [و آنگـاه کـه حسـان خزاعی چون ناعی از بـدر پـیش از دیگـران بمکه شـد و خـبر شکست و کشـته شـدن و اسارت مهتران قریش و دیگر قبائل بگـفت] ابوالهب بیمار بود چون این خبر بشنید از غم شکمش فرو شد دیگر روز بر تنش آبلهٔ سیاه برآمد چون طاعون و تنش پـاره‌پاره گشت و بمرد و کس بدو دست نتوانست نهاد و سه روز بخانه اندر بود و گنده و تـباه شـد، بگـورش نـتوانسـتند بـردن پس پسـرش عـتبه خـانه بسرش‌فرود آورد و بزیر خاک‌کرد بگذاشت. - انتهی.

و گـویند دشـمنانگی ابـولهب را بـا رسـول صلوات‌الله علیه بیشتر سبب زن وی ام جمیل بنت حرب‌بن امیه خواهـر بـوسفیان بـود. و برخی وفات ابولهب را بسال هشت از هجرت گفته‌اند. و میرخـوند در حـبیب‌السـیر گـوید. آنگاه که عبدالمطلب را در خواب جای چـاه زمزم بنمودند و او بر اثر آن خواب بر سر چاه شد و چاه زمزم راکه عمروبن حارث جرهمی انباشته بود از نـوحفر کـرد دو آهـوبره از زر ریخته با چند دست سلاح در آن مدفون یافت و بیرون کرد و بر دو قسم کرد آهوبره‌ها قسمی و اسلحه را قسمی دیگر و بنام خـود و خـانهٔ کعبه قرعه زد و آهوبره‌ها بنام خانه بـرآمـد. عـبدالـمطلب آهـو بـره‌ها را از درخـانه در آویخت و آنها را غزال کعبه گـفتندی و آن دو غزال دیری درکعبه را مزین داشتند تـا شبی جـمعی بـا اتـفاق ابـولهب آن دو آهـو بـره بدزدیدند و بفروختند و در کار عیش و طرب کردند و نزدیک ماهی این خبر پنهان ماند تا عباس‌بن عبدالمطلب بـرآن وقـوف یـافت و بسمع قریش رسـانید و قـریشیان مـباشرین سرقت را گرفته و هر یکی را بتأدیبی مـناسب مؤدب کردند. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۱۸ شود.

ابولیت. [اَ] (اِخ) رجوع به ابولت شود.

ابولیث. [اَ لَ] (ع اِ مـرکب) شـیر. اسـد. (المزهر) (المرصع).

ابولیث. [اَلَ] (اِخ) محدث است و از مجاهد روایت کند.

ابولیث. [اَ لَ] (اِخ) امام‌الهـدی. رجـوع بـه ابولیث نصر... شود.

ابولیث. [اَ لَ] (اِخ) سـمرقندی. رجـوع بـه ابولیث نصر... شود.

ابولیث. [اَ لَ] (اِخ) طبری گرگانی. شاعری از مردم جرجان و مضجع او نیز بدانجاست و از زمان و ممدوح و دیگر اخبار او چیزی در دست نیست. او راست:

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مه‌روی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نبینی آن که چو مر زلف را بشانه زنی
سر دو زلف تو در شانه می‌درآویزد؟
همی بترسم کو را برون برد ز میان
چو دید چشمت و زو رستخیز برخیزد
و گر بخسبد یک چشم‌زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
و گر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم
هلا ک‌جان بود ار جان از او بنگریزد.

و نیز:

چیست این باژگونه‌طبع فلک
گاه‌دیویست زشت و گاه ملک
ز بس این پرگزافه قسمت او
از حقیقت دلم کشیده بشک
بی‌خرد زو نشسته تکیه زده
زیر دیبای زر و خز و فنک
باخرد را از او بجامهٔ خواب
زبرش آتش است و زیر خسک
گوئی‌ار دهر داد کرد و کند
این‌چنین داد کی بود ویحک
درک‌الاسفل است جای امید
بدَرج کی رسد کسی ز درک
نیک‌بختی چو آب و من سمکم
او ز من دور چون سما ز سمک
دیریابست تا کی این گله زو
بجهان دم مزن ز لی و ز لک
فلک از طبع برنگردد تو
بی‌تکلف مکن گله ز فلک.

رجوع به لباب‌الالباب چ برون ج ۲ ص ۶۶ و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۸۱ شود.

ابولیث. [اَ لَ] (اِخ) فضل‌بن میمون. محدث است و مـحمدبن عـبدالله الأنـصاری از او روایت کند.

ابولیث. [اَلَ] (اِخ) نصربن محمدبن ابراهیم. فقیه حنفی و مفسر. ملقب به امام‌الهـدی. از مـردم سـمرقند. او راست: النوازل در فـقه. خزانة الفقه. تنبیه‌الغافلین. بستان‌العـارفین در آداب و اخلاق. مختلف الروایة. مختلفان فی فـروع‌الحـنفیه. کـتاب تـفسیر. کـتاب حصرالمسائل. و شرح جامع الصغیر محمدبن حسن شیبانی و شرح جامع الکبیر او. وفـات او را صـاحب کشـف‌الظـنون در مـواضـع مـختلفه ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۸۲ و هـم ۳۸۳ هـ.ق. گفته‌است.

ابولید. [اُ] (اِخ)[1] فـیلسوفی یـونانی از ماغارویان[2] و از مردم ملیطه[3] شاگرد و خلیفهٔ اقلیدس بمائهٔ چهارم قبل از میلاد و چـنانکه دیوجانس لائرتی[4] و فـلوطرخس[5] روایت کرده‌اند او فن جدل به ذیمسطینس[6] آموخت.

1 - Eubulide. 2 - de Mégare.
3 - Milet.
4 - Diogène de Laërte.
5 - Plutarque. 6 - Démosthène.

و مسئلهٔ حبّه و خرمن بدو منسوب است.[1]

ابولیلی. [اَ لَ لا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) مرد احمق. || مرد ضعیف.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) ابلیس. شیطان. بومرّه.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) محدث است. او از عبدالله‌بن ابی‌بکر و سعدویه و از او سعیدبن سلیمان واسطی روایت کند.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) محدث است. او از ابی‌عکاشه و از وی وکیع روایت کند.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) مولی بنی‌سعید. محدث است و از ابن ابی‌عوفی روایت کند.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) ابن بلال. رجوع به ابولیلی الأنصاری والد عبدالرحمن شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) ابن عمروبن الجراح. صحابیست و او بجنگ جمل در رکاب امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب بود. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۷۷ شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) الاشعری. صحابیست.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) انس. رجوع به ابولیلی الأنصاری والد عبدالرحمن شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) الانصاری. نام او اوس یا داود یا یسار است. وی غزوات بعد از احد را درک کرد و هم در جنگهای امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در رکاب آن حضرت بود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) الانصاری والد عبدالرحمن. نام او یسار و نام دیگرش داودبن بلال. صحابی است و لقب او انس است.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) اوس. رجوع به ابولیلی الانصاری نام او اوس... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) جعدی. صحابیست.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) حارث‌بن عبدالعزیزبن ابی‌دلف. رجوع به حارث... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) حماد ابوالقاسم حمادبن شاپوربن المبارک الدیلمی. رجوع به حماد ابوالقاسم... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) خزاعی. صحابیست.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) داود. رجوع به ابولیلی الانصاری نام او اوس... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) داود. رجوع به ابولیلی الانصاری والد عبدالرحمن... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) دیلمی. پادشاه دیلم. رجوع به شهریاران گمنام احمد کسروی ص ۲۶ شود.[2]

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) سفیان‌بن ابی‌العوجاء. محدث است.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) شغری. صحابیست.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) عبدالرحمن‌بن کعب انصاری مازنی. وی غزوات احد و مشاهد پس از آن را درک کرد و بآخر خلافت عمربن الخطاب یا اول خلافت عثمان درگذشت.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) عبدالله‌بن سهل‌بن عبدالرحمن‌بن سهل الانصاری. تابعی است و مالک‌بن انس و محمدبن اسحاق از او روایت کنند.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) عبدالله‌بن میسره. محدث است. او از مزیدةبن جابر و از او یونس‌بن محمد روایت کند.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) عبدالله‌بن میسره. محدث است و کنیتهای دیگر او ابواسحاق و ابوعبدالجلیل است.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) غفاری. صحابیست.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) قیس‌بن عبدالله‌بن عمرو. رجوع به نابغهٔ جعدی... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) الکندی. محدث است.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) مازنی. صحابیست.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) معاویةبن یزیدبن ابی‌سفیان. رجوع به معاویة... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) نابغهٔ جعدی. شاعر. موسوم به قیس‌بن عبدالله‌بن عمرو. صحابیست. رجوع به نابغه... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) یسار. رجوع به ابولیلی الأنصاری نام او اوس یا داود... شود.

ابولیلی. [اَ لَ لا] (اِخ) یسار. صحابیست. و پسر او عبدالرحمن از وی روایت کند. و رجوع به ابولیلی الانصاری والد عبدالرحمن... شود.

ابولینه. [اَ نَ] (اِخ) ابن مطرق. محدث است.

ابولینه. [اَ نَ] (اِخ) نصربن مطرف. محدث است از مردم کوفه.

ابولینه. [اَ نَ] (اِخ) نصربن ابی‌مریم طهمان. محدث است. او از ضحاک‌بن مزاحم و از او وکیع‌بن الجراح روایت کند.

ابولیون. [اَ بُلْ لِیُ] (اِخ)[3] دریاچه‌ای بدامنهٔ الومپس[4] بجنوب غربی بروصه[5] و بدانجا شهرکی هم بدین نام[6] با ۲۷۰۰ تن سکنه است.

ابوماجد. [اَ جِ] (اِخ) محدث است. و شعبه از او روایت کند.

ابوماجد. [اَ جِ] (اِخ) حنفی یا عجلی. از روات است.

ابوماجد. [اَ جِ] (اِخ) زیادی. تابعی است و از ابن عمر روایت کند.

ابوماجده. [اَ جِ دَ] (اِخ) حنفی. از تابعین است.

ابوماعز. [اَ عِ] (اِخ) عبدالله‌بن سفیان. محدث است.

ابومالک. [اَ لِ] (ع اِ مرکب) گرسنگی. (منتهی‌الارب). سغب. (المزهر). || طشت. (السامی فی الاسامی) (المرصع). || پیری. هرم. (المزهر). سِنّ. کبر. (تاج العروس).[7]

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) جدّ خالدبن یزید. صحابیست.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ابن برعش. سلطان یمن از بنی‌حمیر. او پس از پدر خویش برعش مالک تخت و تاج شد و مدت پنجاه سال پادشاهی راند و بعضی گفته‌اند او در اواخر دولت خود بجانب شمال لشکر کشید و تا ظلمات برفت و براه درگذشت و امرا و ارکان دولت وی بیمن بازگشتند و پسر او موسوم به اقرن را بپادشاهی برداشتند. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۹۲ شود.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ابن ثعلبةبن ابی‌مالک القرظی المدنی. محدث است. او از عمربن عبدالعزیز و پسر او و از او ابواسحاق روایت کند.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ابن شمربن افریقس. رجوع به ابومالک‌بن برعش... شود.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ابن صهیبان کاهلی. محدث است و اعمش از او روایت کند.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) احمدبن صندید العراقی. رجوع به احمد... شود.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) اخطل.[8]

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) اشجعی. صحابیست و از رسول صلوات‌الله علیه روایت کرده است.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) اشجعی یا اشعری. عمروبن حارث‌بن هانی. صحابیست.

ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) الاشعری. عبید یا عمرو یا کعب. صحابیست. رجوع به الکنی...

---

۱ - صورت مسئله این است که آیا یک حبه خرمن است؟ البته جواب منفی است؛ همچنین دو حبه و سه حبه و هرچه بالا رود و مسئول‌عنه را ملزم کند بیکی از دو شق باطل که یا خرمن هیچگاه صورت خارجی نیابد و یا یک حبه نیز خرمن باشد.

۲ - و فی هذه السنة [احدی و مأتین] افتتح عبدالله‌بن خردادبه والی طبرستان اللارز... و اسر ابالیلی ملک‌الدیلم بغیر عهد. (جزء دویم تاریخ طبری چ زاخائو ص ۱۰۱۴ - ۱۰۱۵).

3 - Apolloniatis lacus (Aboulioun).

4 - Olumpos (Olympe).

5 - Brousse. 6 - Apollonia.

۷ - صاحب منتهی‌الارب یکی از معانی ابومالک را دندان آورده است و در جای دیگر دیده نشد و ظاهراً از عبارت قاموس این خلط دست داده است. فیروزآبادی گوید: ابومالک الجوع او السّن و الکبر.

۸ - این صورت در یادداشتهای من بود ولی ذکر مأخذ فراموش و سقط شده بود و نمیدانم ابومالک کنیت کدام یک از موسومین به اخطل است.

للدولابی ص ۵۲ س ۱۱ شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) الاشعری یا الاشجعی عمروبن حارث بن هانی. صحابیست.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) اعرابی. عجلی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) امان‌بن الصمصامةبن الطرماح. رجوع به امان... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) بشربن حسن. محدث است. او از ابن عوف و از او هارون‌بن عبدالله الجمّال روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) بشربن غالب‌بن بشربن غالب. محدث است و حدیثی منکر از زهری روایت کند. (الکنی للدولابی ج ۲ ص ۱۰۳ س ۷).
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) بشربن مالک‌بن یسار. محدث است. و از علی‌بن مسلم طوسی روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) تمیمی. سعیربن الخمس. او از حبیب‌بن ابی‌ثابت و از او ابن عیینه روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ثعلبة. محدث است. او از لیث‌بن ابی‌سلیم و از او فریابی روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) جدّ خالدبن یزیدبن ابی‌مالک. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) جدّ یزیدبن ابی‌مالک. صحابیست.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) الجنبی. عمروبن هاشم. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) حبیب‌بن مهران. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) حدیثه. رجوع به ابومالک والد ثعلبه... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) حمادبن مالک الدمشقی از مردم خراسان و در موضع دیگر حرستا و دومی صحیح است. محدث است. از او محمدبن عوف الحمصی روایت کند. (الکنی للدولابی ج ۲ ص ۱۰۳ س ۱۳).
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) دمشقی. از رسول صلوات‌الله علیه روایت کرده است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ربیع‌بن مالک‌بن ابی‌عامر الاصبحی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) زیادبن علاقه. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) سعدبن طارق اشجعی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) سعیدبن هبیره. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) سعیربن الخمس. رجوع به ابومالک تمیمی... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) الصهبانی. محدث است. او از حسن‌بن سعد روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) العابد. ضیغم‌بن مالک. رجوع به ضیغم... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عبادة النخعی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عبدالله‌بن اسماعیل الجودانی الجهضمی. محدث است و از موسی‌بن علی روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عبدالملک‌بن حسین کوفی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عبید الاشعری. رجوع به ابومالک الاشعری عبید یا عمرو... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عبیدالله‌بن الاخنس. محدث است و از عمروبن شعیب روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عجلی اعرابی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عمرو الاشعری. رجوع به ابومالک الاشعری عبید یا عمرو شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عمروبن حارث‌بن هانی اشجعی یا اشعری. رجوع به ابومالک اشجعی یا اشعری... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عمروبن کرکره. رجوع به عمرو... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عمروبن هاشم. محدث است و از هشام‌بن عروه روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عمروبن هاشم الجنبی. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عوذی. غسان‌بن یسار. محدث است و از قتاده روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عون‌بن محمد کندی. رجوع به عون... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) عیینة‌بن عبدالرحمن. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) غزوان الغفاری الکوفی صاحب التفسیر. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) القرظی. صحابی. رجوع به ابومالک والد ثعلبه شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) کعب‌بن عاصم. رجوع به ابومالک الاشعری عبید یا عمرو یا کعب... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) ماجدبن یسر. محدث است و ابوبشر از او نوشته است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) مفضل‌بن فضالة کوفی. محدث است و از او حجاج‌بن محمد اعور روایت کند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) نخعی. ابن عبدالله‌بن حسین. محدث است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) نخعی دمشقی. صحابیست.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) نصربن نصیر. رجوع به نصر... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) نضربن ابی‌النضر. رجوع به نضر... شود.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) نضربن انس. تابعی است.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) والد ثعلبة بن ابی‌مالک. صحابی است و نام او حدیثه است و ظاهراً والد ثعلبه همان ابومالک القرظی باشد. (الکنی والاسماء للدولابی).
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) یحیی‌بن زکریا الطائی البصری. محدث است و از او بندارین بشار و یزیدبن سنان روایت کنند.
ابومالک. [اَ لِ] (اِخ) یزیدبن ابی‌مالک. محدث است و از او تمام‌بن نجیح روایت کند.
ابوماویة. [اَ وی یَ] (اِخ) حریث‌بن مالک. تابعی است و از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام روایت کند.
ابوماویة. [اَ وی یَ] (اِخ) عنترة. محدث است و شیبانی و عوام‌بن حوشب از او روایت کنند.
ابوماهر. [اَ هِ] (اِخ) موسی‌بن یوسف‌بن سیّار شیرازی. رجوع به موسی... و رجوع به ابن سیار... شود.
ابومأمومة. [اَ مَ‌ءْ مو مَ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و از او بکیربن اشج روایت کند.
ابومبارک. [اَ مُ رَ] (اِخ) ابن کامل خفاف. او راست: قسیم‌الروح.
ابومتربه. [اَ مَ رَ بَ] (ع اِ مرکب) درویشی. (مهذب الاسماء).
ابومجاشع. [اَ مُ شِ] (اِخ) ازدی. ابوبکر غسانی از وی روایت کند.
ابومجالد. [اَ مُ لِ] (اِخ) جرادبن مجالد. محدث است و شعبه از او روایت کند.
ابومجاهد. [اَ مُ هِ] (اِخ) عبدالله‌بن کیسان. محدث است و از ثابت بنانی روایت کند.
ابومجاهد. [اَ مُ هِ] (اِخ) هشام‌بن سفیان. محدث است.
ابومجزاة. [اَ ؟] (اِخ) زاهر الاسلمی. صحابیست.
ابومجشر. [اَ مِ شَ] (اِخ) عاصم‌بن صباح الجحدری. محدث است.
ابومجلز. [اَ مِ لَ] (اِخ) ابن حمید. تابعی است.
ابومجلز. [اَ مِ لَ] (اِخ) لاحق‌بن حمید. تابعی است. و از او سلیمان التیمی و عمربن حدیر روایت کنند.
ابومحارش. [اَ مُ رِ] (اِخ) طارق. محدث است و زهری از وی روایت کند.
ابومحبر. [اَ مُ حَبْ بِ] (اِخ) صحابیست.
ابومحبوبه. [اَ مَ بو بَ] (اِخ) محدث است و فضیل‌بن یحیی از او روایت کند.
ابومحبون. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) خردل. (المرصّع).
ابومحجز. [اَ ؟] (اِخ) البصری. صحابیست.
ابومحجز. [اَ ؟] (اِخ) سالم. محدث است.

ابومحجل. [اَ مُ حَ جْ جَ ؟] (اِخ) ردین‌بن مخلد. محدث است.

ابومحجل. [اَ مُ حَ جْ جَ ؟] (اِخ) قطن. محدث است و منصوربن ابی‌الاسود از او روایت کند.

ابومحجن. [اَ مِ جَ] (اِخ) توبةبن نمربن حرملةبن تغلب‌بن ربیعة الحضرمی البسّی. تابعی است و از لیث و جز او روایت کند و عمّ وی حرث‌بن حرملةبن تغلب از علی علیه‌السلام و از او رجاءبن حیوة و عباس‌بن عتبةبن کلیب‌بن تغلب روایت کنند. و ابومحجن از بسّ بطنی از حمیر و قاضی مصر بود.

ابومحجن. [اَ مِ جَ] (اِخ) ثقفی. صحابی است. و در نام او خلاف است، بعضی مالک‌بن حبیب گفتند و برخی عبدالله‌بن حبیب‌بن عمروبن عمیر و گروهی گفتند نام او کنیت اوست. آنگاه که جیش مسلمانان در سال هشتم هجرت بطائف شد او با سپاه مشرکین بود و بسنهٔ نهم با همهٔ قوم خود مسلمانی گرفت.او از رسول صلوات‌الله علیه و سلم این حدیث شنوده و روایت کرده است: پس از خود بر امّت خویش از سه چیز بیم دارم، ایمان به احکام نجوم و تکذیب اختیار آدمی و ستم پیشوایان. ابومحجن بجاهلیت و هم در اسلام از ابطال و شجعان بشمار بود و شعر او بس دلنشین و بدیع است. لیکن با دین مسلمانی مولع بشرب خمر بود و بهیچ نکوهش و ردعی از انهماک در شراب بازنمی‌ایستاد چنانکه بشعر گفت:

اذا مِتّ فادفنّی الی جنب کرمة
تروّی عظامی بعد موتی عروقها
و لاتدفننّی بالفلاة فاننی
اخافُ اذا ما مِتّ اَن لاأذوقها.

و عمربن الخطاب در خلافت خویش هفت هشت کرّت بر وی حدّ خمر راند و بآخر از بسیاری ستیهندگی او در ادمان خمر در حراست حارسی بیکی جزیره نفی کرد و او در راه اندیشهٔ کشتن نگاهبان خویش کرد و مرد قصد او دریافت و از وی بگریخت و نزد عمر شد و قصه بازگفت و ابومحجن از همان راه بسپاه سعدبن ابی‌وقاص پیوست و سعد در این وقت از دست عمر سپهسالار جیش بود بقادسیه. عمر بسعد نوشت تا ابومحجن را بازدارد و او بفرمان خلیفه ابومحجن را بند کرد.و بروز ناطف که ایرانیان جیش عرب را درپیچیدند ابومحجن از خیمه مینگریست و از اینکه بیاری مسلمانان رفتن نمیتوانست رنج می‌برد و ابیات زیرین بگفت:

کفی حزنا ان ترتدی الخیل بالقنا
و اترک مشدودا علیّ وثاقیا
اذا قمت عنانی الحدید و غلقت
مصارع دونی قد تصم المنادیا
و قد کنت ذامال کثیر و اخوة
فقد ترکونی واحدا لا اخا لیا
و قد شفّ جسمی اننی کلّ شارق
اعالج کبلا مصمتا قد برانیا
فللّه درّی یوم اترک موثقا
و یذهل عنی اثرتی و رجالیا
حسبنا عن الحرب العوان و قد بدت
و اعمال غیری یوم ذاک العوالیا
فللّه عهد لااخیس بعهده
لئن فرجت الاّ ازور الحوانیا.

و بنزد اُمّ‌ولدِ سعد کس فرستاد و درخواست تا فرمان کند که بند از وی برگیرند و اسب و سلاح دهند و گفت بجنگ شوم اگر شهادت یابم و اگر نه بازگردم و بدست خود بند بر پای نهم. و زن عهد او استوار داشت و بند از وی بگشادند سلاح بداد و او هم بر اسب سعد، بلقانام برنشست و نیزه برگرفت و بمیدان شد و جنگی درپیوست سخت مردانه و دل سپاه بازآورد و سپاه عرب او را ندانستند و با خود گفتند ایدون این ملکی است که خدای جل شأنه فروفرستاده است یاری اسلام را. و سعد را بدین روز جراحتی بود که با آن بحرب نتوانستی شد و خالدبن‌عرفطه را بجای خویش بسپاهسالاری بیرون کرد و خود بر کوهکی از ریگ برشد، دور از حرب‌جای و فتور و سستی عرب و جلادت سپاه ایران و دررسیدن سواری مجهول و مردانگیهای او بدید و وی نیز بومحجن را ندانست و میاندیشید که جهش‌های اسب، بلقا را ماند و طعن‌ها چون طعن بومحجن باشد و لیکن این نتواند بودن چه بلقا به شکال و بومحجن به بند اندر است. شبانگاه چون دو لشکر باز جای شدند ابومحجن راست کردن پیمان را از پیش بخیمهٔ محبس خود شتافت و سلاح بگشاد و بند بر پای نهاد و وعد تمام کرد و سعد نیز از ریگ بخیمه شد و زن از وی پرسید که امروز آسیای جنگ چون گشت و دست که را بود و سعد غلبهٔ ایرانیان را بار نخست و پدید آمدن مردی ناشناس بر ابلقی و دلیریهای او و قوّت گرفتن مسلمانان با وی بیان کرد و بآخر گفت اگر نه بلقا در شکال و بومحجن در بند بود گفتمی اسب بلقاء و سوار بومحجن است از بسیاری شباهت که در میان بود. زن گفت سوگند با خدای که همچنان است و پیام ابومحجن را بدو و سلاح و اسب خواستن و پیمان ببازگشت بستن و راست کردن پیمان همه سعد را قصه کرد و سعد بومحجن را بخواند و بندهایش بگشاد و بزبان بنواخت و گفت سوگند با خدای که دیگر بار ترا بشرب خمر ادب نکنیم. ابومحجن گفت سوگند با خدای که من نیز دیگر شراب نخورم. و این دو بیت بگفت:

رأیت الخمر صالحة و فیها
خصال تهلک الرجل الحلیما
فلا والله اشربها حیاتی
ولا اشفی بها ابداً سقیما.

و تا مرگ این عهد نگاه داشت. وفات او را به آذربایجان و گروهی بجرجان گفته‌اند و هیثم‌بن عدی از مردی روایت کرد که وی بآذربایجان یا گرگان قبر بومحجن بدید، سه بنه رز بر وی روئیده و شاخها و برگها بر گور گسترده و خوشه‌ها فروهشته و بر سنگ نبشته: هذا قبر ابی‌محجن الثقفی. مرد گوید چون این گور و تاکها بدیدم از بیت بومحجن مرا یاد آمد که گفت «اذا مت فادفنی الی جنب کرمة...» و در عجب شدم و از خدای تعالی آمرزش او خواستم. و هم ابومحجن راست:

لاتسأل الناس عن مالی و کثرته
و سائل الناس عن حزمی و عن خلقی
القوم اعلم انی من سراتهم
اذا تطیش ید الرعدیدة الفرق
قد ارکب الهول مسدولاً عساکره
و اکتم السر فیه ضربة العنق
اعطی السنان غداة الروع حصته
و حامل الرمح ارویه من العلق
سیکثر المال یوماً بعد قلته
و یکتسی العود بعدالیبس بالورق.

و ابوالمحامد محمودبن عمر الجوهری الصائغ الهروی بقصیدهٔ نونیهٔ خود در بیت ذیل نام بومحجن یاد کرده است و خود را بدو ماننده شمرده است:

چو جنی زان نهان باشم که در فضلم چو ابن‌الجن
چو محجن چفته‌زان باشم که در شعرم چوبوالمحجن.

ابومحجن. [اَ مِ جَ] (اِخ) نُصیب شاعر عرب. معروف به اسود مروانی عبد بنی‌کعب‌بن زمره.

ابومحذوره. [اَ مَ رَ] (اِخ) الجمحی القرشی. سمرةبن معیر یا سمرةبن مغیره یا سمرةبن معین. صحابی است. او پس از غزوهٔ حنین مسلمانی گرفت و رسول صلوات‌الله علیه مؤذنی مکه وی را داد. او عظیم جهوری‌الصوت بود چنانکه وقتی عمربن الخطاب بدو گفت: با این بلندی که آواز برآری بیم نداری که پوست شکمت از هم بدرد. وفات وی بسال ۵۹ هـ.ق.بود و صاحب استیعاب گوید بسال ۷۹ هـ.ق.

ابومحذوره. [اَ مَ رَ] (اِخ) ضمرةبن معیر یا معیر اوس. صحابیست.

ابومحراب. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) اسد (المزهر) (المرصع). شیر.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (ع اِ مرکب) بنجشک (مهذب‌الاسماء). عصفور. (المرصّع) گنجشک.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) ابن زاهر. صحابیست.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) بکری. محدث است و پسر وی عبداللهبن ابی‌محرز از او روایت کند.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) حشیش. محدث است.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) خراسانی. خلف‌بن الاحمر الخراسانی. رجوع به خلف... شود.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) خلف‌بن الاحمر الخراسانی. رجوع به خلف... شود.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) خلف‌بن حیان بلالی بصری الفرغانی. ملقب به احمر. شاعر و راویهٔ ایرانی. پدر و مادر او هردو از مردم فرغانه. ابوعبیدة معمربن المثنی گوید: خلف احمر استاد اصمعی و معلم اهل بصره است. و اخفش گوید: هیچکس را داناتر بشعر از خلف احمر و شاگرداو اصمعی نبینم. و ابن سلام گوید:اجماع اصحاب ما برآن است که احمر در میدان شعر سوارتر از هر شاعر و راست‌روایت‌تر از هر راوی بود و ما آنگاه که از او خبری یا شعری میشنیدیم چنان بود که از صاحب آن شنیده باشیم. و شمر گوید: ابتکار سماع به بصره از احمر است. و ابوالطیب عبدالواحد لغوی گوید که احمر شعرها از خویش میساخت و نسبت بعرب میکرد و هیچکس تمیز نمیتوانستند کردن. سپس پارسائی پیشه کرد و بهر شب قرآنی ختم میکرد. و از آن پس او را یکی از ملوک مالی عظیم داد تا در بیت شعری که در آن بگمان بودند رای خویش باز گوید و او از قبول مال و دخول در امر شعر سر باززد. او راست: دیوان شعر خود او و کتاب جبال‌العرب. اصمعی گوید: با او به مهمانی بودیم و ابن مناذر شاعر نیز بدانجا بود خلف را گفت‌یا ابامحرز اگر نابغه و امرؤالقیس و زهیر درگذشته‌اند گفته‌های آنان برجای است شعر من با اشعار آنان اندازه کن و بحق و عدالت حکم کن. خلف برآشفت و کاسهٔ شوربائی که در پیش داشت برگرفت و به وی افکند و سراپای او بیالود و ابوالمناذر بخشم از مجلس بشد و سپس او را بشعر هجا گفت و او را از بشاربن برد حکایتی و میان او و ابی‌محمد یزیدی مهاجاتی است. و از شعر یزیدی چنین مینماید که او را در نحو نیز قدح معلی و ید طولی بوده و می‌گفته است من کسائی را نحو آموختم. وفات وی در حدود سال ۱۸۰ هـ. ق. بود. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۸۰ شود.

ابومحرز. [اَ مُ رِ] (اِخ) فارسی. یکی از شیوخ عرفان از اصحاب ذوالنون مصری، بمائهٔ سوم هجری. و اصل او از نواحی شیراز است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۵ شود.

ابومحصن. [اَ مُ صِ] (اِخ) حصین‌بن نمیر. تابعی است.

ابومحطم. [اَ مِ طَ] (ع اِ مرکب) شیر. اسد. (المرصع) (المزهر).

ابومحفوظ. [اَ مَ] (اِخ) معروف‌بن فیروز یا فیروزان کرخی. تابعی است. رجوع به معروف... شود.

ابومحل. [اَ ؟] (اِخ) خداش‌بن عیاش کوفی. محدث است.

ابومحلب. [ ] (اِخ) در مراصدالاطلاع در شرح بخارا آید: و اسمها ابومحلب. این کلمه مصحف بومجکث است.

ابومحلم. [اَ مُ حَلْ لِ] (اِخ) محمدبن هشام‌بن عوف تمیمی شیبانی. لغوی. معروف به ابن هشام. رجوع به محمد... و رجوع به ابن هشام... شود.

ابومحلم. [اَ مُ حَلْ لِ] (اِخ) هلال‌بن سلیمان. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) نام کوهی به بحر قلزم و مردم آنجا را زراعت و حیوان شیرده نباشد، و غذای آنان منحصر به دانهٔ کرچک و ماهی است. (از مراصدالاطلاع).

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صاحب کشف‌الظنون این کنیت را بی مخصص و ممیزی در ذکر مختصر مزنی در فروع شافعیه آرد و گوید: و اختصره ابومحمد و هو الذی یعبر عنه بالمختصر و توفی سنة..... و لخص هذه المختصر الامام ابوحامد محمدبن محمد الغزالی و سماه عنقودالمختصر... و ندانستیم این ابومحمد کیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) بیست و چهارمین از خانان خیوه که از حدود سال ۱۱۵۴ هـ. ق. بدانجا فرمان میرانده است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) تابعی است. او از ابی‌هریره و پسر ابومحمد از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) از محدثین است. او از حسن و از او عکرمةبن خالد روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) او از اصحاب ابن مسعود است و از او ابراهیم‌بن عبیدبن رفاعة روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محدث است. او از حسن و از او جریربن حازم روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) از روات است. او از ابی‌کنانه و از او مالک‌بن دینار روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن خالد. مؤذن مسجد صنعاء. از روات است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن یعقوب. او راست: الاخبار بفواید الاخبار.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الاصبع. زکی‌الدین عبدالعظیم شاعر قیروانی. رجوع به ابن ابی‌الاصبع ابومحمد... و رجوع به عبدالعظیم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الاعین. محدث است و معاویةبن صالح از او روایت کند. و در کتاب ابن ابی‌حاتم بجای اعین اعیس آمده است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌رباح. رجوع به ابن ابی‌رباح... و رجوع به عطاءبن ابی‌رباح... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌زید. عبداللهبن‌زید عبدالرحمن قیروانی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن ابی‌زید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عباد. رجوع به حسن‌بن اسحاق یمنی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عقامه یمنی. رجوع به حسن‌بن محمد معروف به ابن ابی‌عقامه شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌نصر بقلی. او راست: شرح شطحیات.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الوحش عبداللهبن ابی‌الوحش برّی. نحوی لغوی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن اعثم کوفی. رجوع به احمدبن اعثم... و رجوع به ابن اعثم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ایاز. رجوع به حسین‌بن بدربن ایازبن عبدالله نحوی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن برّی. رجوع به عبداللهبن برّی‌بن عبدالجبّار مقدسی بصری... و رجوع به ابن برّی ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن بیطار. عبداللهبن احمد ضیاءالدین‌بن بیطار. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن بیطار ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن تعاویذی. مبارک‌بن مبارک‌بن سراج زاهد. رجوع به مبارک... و رجوع به ابن تعاویذی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حائک. رجوع به حسین‌بن احمدبن یعقوب همدانی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حبیب. رجوع به ابن حبیب بدرالدین و رجوع به حسن‌بن عمربن حسن‌بن حبیب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حزم. علی‌بن احمدبن سعیدبن حزم اموی بالولا اندلسی فارسی ظاهری. رجوع به ابن حزم ابومحمد... و رجوع به علی‌بن‌احمد... شود. و هم از کتب اوست: المحلی فی الخلاف العالی فی فروع الشافعیة در سی جلد. (کشف‌الظنون).

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حمدان ناصرالدوله پدر سعدالدوله. رجوع به ناصرالدوله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن حمدیس. عبدالجباربن ابی‌بکربن محمد صقلی شاعر. رجوع به عبدالجبار... و رجوع به ابن حمدیس... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خشاب. عبدالله‌بن احمدبن احمدبن احمد بغدادی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن خشاب شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن خیران. رجوع به احمدبن علی... و رجوع به ابن خیران ولی‌الدوله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن دخوار. رجوع به عبدالرحیم‌بن علی‌بن احمد... و رجوع به ابن دخوار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن درستویه. عبدالله‌بن جعفربن درستویه. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن درستویه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن درستویه. رجوع به مرزبان انصاری... و رجوع به ابن درستویه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن دهان. حسن‌بن محمدبن علی‌بن رجاء. رجوع به حسن... و رجوع به ابن دهان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن دهان. سعیدبن مبارک نحوی. رجوع به ابن دهان ناصرالدین... و رجوع به سعید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ذهبی. عبدالله‌بن محمد ذهبی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن ذهبی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ذی‌الدمینه. رجوع به حسن‌بن احمدبن یعقوب همدانی معروف به ابن ذی‌الدمینه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زولاق. حسن‌بن ابراهیم مصری. رجوع به حسن... و رجوع به ابن زولاق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن زهر. رجوع به عبدالله‌بن محمد... و رجوع به ابن زهر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سبعین عبدالحق‌بن ابراهیم. رجوع به عبدالحق... و رجوع به ابن سبعین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سراج. رجوع به جعفربن احمد سراج... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن‌السقاء. عبدالله‌بن محمدبن عثمان. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سید. عبدالله‌بن محمدبن سید بطلیوسی بلنسی مغربی. ادیب نحوی. رجوع به ابن سید ابومحمد... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن سید قیسی. رجوع به عبدالعزیزبن احمدبن سیدبن مغلس قیسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن شاس الخلال. عبدالله‌بن نجم‌بن شاس. فقیه مالکی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن شاس... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ساعد. رجوع به یحیی‌بن محمدبن صاعد، و رجوع به ابن صاعد یحیی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طاوس. رجوع به عبدالله‌بن طاوس‌بن کیسان تابعی، یکی از ابناء فارس شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن طباطبا. رجوع به عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن الحسن ابراهیم طباطبا بن اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالباقی البغدادی الفرضی، معروف بقاضی‌البیمارستان. او راست: شرح مقالهٔ عاشرهٔ اصول اقلیدس[1]. رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی، چ لیپزیک شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالبر. عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله قرطبی. رجوع به عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله... و رجوع به ابن عبدالبر عبدالله‌بن یوسف... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالحکم. عبدالله‌بن عبدالحکم‌بن اعین. فقیه مالکی مصری. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن عبدالحکم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن احمد کتانی. او راست: ذیل وفیات‌النقلة ابوسلیمان.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به عبیدبن ابی‌الفضل‌بن محمدبن عبیدالله فاسی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. خواهرزادهٔ ابوالحسن مهذب‌الدوله امیر بطیحه. او سمت ولایت عهد خالوی خویش مهذب‌الدوله داشت و آنگاه که مهذب‌الدوله در جمادی‌الاول سال ۴۰۷ هـ.ق.وفات کرد مقام امارت یافت و در منصف شعبان ۴۰۷ درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۳۹۱ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن فضل‌بن بهرام السمرقندی الدارمی. حافظ و محدث. او را صحیحی است و آن را یکی از صحاح عشره بشمار آرند. مولد او بسال ۱۸۱ هـ.ق.و او پانزده حدیث روایت کرده که میان او و رسول صلوات‌الله علیه زیاده از سه تن فاصله نباشد. وفات وی بسمرقند بسال ۲۵۵ هـ.ق.بود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدک. رجوع به ابومحمدبن عدی بصری شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدون. رجوع به ابن عبدون... و رجوع به عبدالمجیدبن عبدون... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عدی بصری معروف به ابن عبدک. او راست: کتاب الاقتداء بعلی و عبدالله. و شرح الجامع الصغیر محمدبن حسن شیبانی. وفات بسال ۳۴۷ هـ.ق.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عطیه اندلسی. شاعر و ادیب. شاگرد ابن خطیب. رجوع به ابن عطیه ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عطیه. عبدالحق‌بن ابی‌بکر اندلسی. رجوع به عبدالحق... و رجوع به ابن عطیه ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عطیه عبدالله دمشقی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عقیل. رجوع به ابن عقیل و رجوع به عبدالله‌بن عبدالرحمن هاشمی مصری... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عیینه سفیان هلالی. رجوع به ابن عیینه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن غلبون**ابومحمد.** [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن فرات. اسماعیل‌بن احمد هروی سرخسی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن سلام‌بن مسکین. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قتیبه عبدالله‌بن مسلم مروالروذی دینوری کوفی. رجوع به ابن قتیبه شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قدامه عبدالرحمن‌بن محمد. ملقب به شمس‌الدین. رجوع به ابن قدامه ابومحمد شمس‌الدین و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قدامه. عبدالله‌بن احمدبن محمدبن قدامه دمشقی. رجوع به ابن قدامه موفق‌الدین... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن کعب‌بن مالک. محدث است و حمادبن سلمة از وی روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن کیسان. رجوع به عبدالله‌بن طاوس‌بن کیسان یمانی یکی از ابناء فارس شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن لبان. رجوع

---

1 - Les Éléments d' Euclide.
و آنرا کتاب الاستقصات و کتاب الأرکان و کتاب الأصول نیز نامند. (قفطی).

به عبدالله‌بن احمد اصفهانی... و رجوع به ابن‌لبان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به رشیدی سمرقندی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله اشبیلی. رجوع به قلیعی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌المصحح. رجوع به حسن‌بن علی‌بن عمر یا عمار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌المقفع. روزبه. رجوع به ابن‌المقفع عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن مکتوم. رجوع به احمدبن عبدالقادربن احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌الندیم موصلی. رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم‌بن ماهان‌بن بشک ارجانی موصلی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن وکیع شاعر اهوازی بغدادی. رجوع به حسن‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن حیان‌بن صدقه، و رجوع به ابن وکیع ابومحمد حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن وهب. رجوع بعبدالله‌بن وهب‌بن مسلم، و رجوع به ابن وهب ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن هشام. رجوع به عبدالله‌بن یوسف‌بن احمدبن عبدالله‌بن هشام مصری، و رجوع به ابن هشام جمال‌الدین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌الیاسمین. عبدالله‌بن حجاج. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن یزید. المهلبی است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابوالاملاک. علی‌بن عبدالله‌بن العباس. رجوع به ابوالاملاک... و رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابوالجحّاف. رجوع به رؤبة‌بن عجّاج... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن ابی‌ثابت اسماعیل‌بن محمد. رجوع به احمدبن اسماعیل ابی‌ثابت محمد شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن اعثم کوفی. رجوع به احمد... و رجوع به ابن اعثم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ)احمدبن جمال حنفی سرائی. رجوع به احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن محمد. رجوع به ابومحمد جریری... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن طاهر القرطبی. رجوع به احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالقادربن احمد. معروف به ابن مکتوم. رجوع به احمد... و رجوع به ابن مکتوم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن خیران. رجوع به ابن خیران ولی‌الدوله احمد... و رجوع به احمدبن علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن هلال. رجوع به احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسین جریری. رجوع به ابومحمد جریری... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالقادر. رجوع به احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن موسی‌بن‌العباس. رجوع به احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسامة‌بن زیدبن حارثه یا اسامة اللحب. صحابی است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن ماهان‌بن بشک ارجانی موصلی. رجوع به اسحاق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسحاق‌بن یوسف الازرق. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمد هروی سرخسی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن سمیع. محدث است و شعبه از وی روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن ابی‌ذؤیب مفسر. معروف به سدی. اصفهانی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن اسماعیل‌بن بنان الخطبی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن حجاده. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن عبدوس الدهان النیشابوری. رجوع به اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن مسلم العبدی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن موهوب‌بن احمدبن جوالیقی. رجوع به اسماعیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسودبن سالم. عابد. رجوع به اسود... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اسود غندجانی. رجوع به حسن‌بن احمد معروف به اسود غندجانی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اشعث‌بن قیس الکندی صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اصفهانی. وراق بوده و کتابت مصحف نیز می‌کرده و در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری میزیسته است. (ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اطروش. حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن عمر الاشرف‌بن علی‌بن الحسین علیهماالسلام. از ائمهٔ زیدیّه. جد مادری سیدمرتضی و رضی. وی در خدمت محمدبن زید بود و در واقعهٔ او ضربتی بر سر وی خورد و کر شد و از اینجهت به اطروش اشتهار یافت و بسال ۳۰۱ هـ.ق.در دیلمان خروج کرد و اکثر بلاد طبرستان را متصرف شد و بناصرالحق ملقب گردید. او مردی ادیب و شاعر و محدث بود و بمازندران و گیلان خروج کرد و بین او و سامانیان جنگها افتاد و در سال ۳۰۴ هـ.ق. بسن ۷۹ سالگی در آمل مازندران وفات یافت. او را تصانیف بسیار است و شیخ نجاشی در کتاب رجال گفته که حسن اطروش در مسئلهٔ امامت کتابی کبیر و کتابی صغیر تصنیف کرده و از جملهٔ تصانیف او کتابی است در احوال فدک و کتاب خمس و کتاب فصاحة ابی‌طالب و کتاب معاذیر بنی‌هاشم در آنچه بایشان نسبت کرده‌اند و کتاب انساب ائمه و موالید ایشان و کتاب الشهداء و فضل اهل از ایشان و کتاب در طلاق. و رجوع به اطروش شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اعمش دماوندی سلیمان‌بن مهران. رجوع به اعمش... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الیاس‌بن یوسف‌بن زکی مؤید. ملقب بنظام‌الدین متخلص بنظامی. رجوع به نظامی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) انصاری. تابعی است. او از عثمان‌بن عفان و حسن‌بن علی علیهماالسلام و ابی‌هریره و از او سعدان روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الاوحد. رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۱۱ س ۱۲ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) اودی. عبدالله‌بن ادریس‌بن یزیدبن عبدالرحمن. عبدالله‌بن احمدبن حنبل از ابی‌ذ کربن‌دریس روایت کند که او گفت ابومحمد اودی یگانهٔ روزگار خویش بود و او را جبه‌ای بود خلق و از اعمش و ابی‌اسحاق شیبانی و شیوخ بسیار دیگر حدیث شنوده وعلم و زهد را باهم جمع کرده‌بود. مولد وی بسال ۱۱۵ هـ.ق.حسن‌بن ربیع گوید: برای فراگرفتن حدیث نزد وی بودم آنگاه که برخاستم گفت بهای اُشنان در بازار میپرس و مرا آگاهی‌ده چون گامی چند دور شدم آواز داد که پرسیدن نباید چه تو از من حدیث فراگیری و من از آن کس که نزد من استماع حدیث کند حاجت خواستن کراهت دارم. حمادبن مؤمّل گوید: از وکیع پرسیدند آنگاه که تو و ابن ادریس و حفص را

نزد رشید بردند در مجلس رشید چه گذشت گفت نخست مرا بخواندند و هارون گفت مردمان شهر ترا قاضی می‌باید و ترا با چند تن نام میبرند چنین بینم که این شغل ترا سزد تا با ما در بردن بار امانت انبازی کنی گفتم من مردی پیرم و یک چشم من بشده است و آن دیگر ضعیف است و این شغل را نشایم هارون گفت اللّهم غفراً بیش ممول و عهد بستان و بسر شغل شو گفتم ای امیرمؤمنان اگر من در این دعوی راست گویم امیرالمؤمنین راست که گفتهٔ راست بپذیرد و اگر دروغزن باشم دروغگوی سزاوار قضاوت مسلمانان نباشد و او مرا رخصت انصراف داد. سپس ابن ادریس را طلب کردند و او سلامی به اکراه زیر لب بگفت هارون گفت دانی چرا ترا خوانده‌ام گفت نه گفت اهل بلد تو قاضی خواهند و ترا با کسانی نام برده‌اند خواهم که در امانت این امّت شریک من باشی هم اکنون عهد خویش بستان و باز شو ابن ادریس گفت من قضا را نشایم خلیفه انگشت بر زمین کوفت و گفت کاشکی چشم من بروی تو نیفتاده بودی گفت من نیز همین آرزو کنم و بیرون آمد. سپس حفص بدرون شد و عهد خلیفه بپذیرفت و خادمی بیرون آمد با سه کیسهٔ پنجهزاری و نزد ما نهاد گفت امیرالمؤمنین سلام میگوید و میفرماید این مختصر در کار سفر خویش کنید. وکیع گوید: گفتم سلام من به امیرالمؤمنین بازرسان و بگوی مرا زاد و چاروا هست و از این مال بی‌نیازم و ابن ادریس بانگ بر خادم زد و گفت حالی زحمت ببرا و حفص مال بپذیرفت سپس نامه‌ای از خلیفه به ابن ادریس آوردند. بدین مضمون: خدای‌تعالی ما و ترا عافیت دهاد. از تو خواستم تا در کارهای ما انبازی کنی و تو سرباززدی و مالی ترا فرستادیم از قبول آن ابا کردی اکنون تمنا داریم که چون پسر ما مأمون نزد تو آید روایت حدیث از او دریغ نداری. ابومحمد گفت پسر او هم با دیگر جماعت حاضر آید و حدیث بشنود چون بیاسریه رسیدیم ابن ادریس بحفص گفت میدانستم تو چه خواهی کردن و قسم بخدای تا مرگ من با تو سخن نگویم. و بدانسال که رشید بحج میشد و امین و مأمون با وی بودند چون بکوفه درآمد جمله محدثین کوفه را طلب کرد و شیوخ کوفه همگی جز عبدالله‌بن ادریس و عیسی‌بن یونس نزد وی حاضر آمدند و هارون امین و مأمون را نزد عبدالله‌بن ادریس فرستاد و او آنان را صد حدیث روایت کرد. مأمون عبدالله‌بن ادریس را گفت ای عمّ اجازت دهی تا این احادیث شنوده اعاده کنم گفت صواب آمد و مأمون هر صد حدیث از بر بخواند و عبدالله را از آن عجب آمد سپس مأمون گفت ای عم در همسایگی مسجد تو خانه‌ای است دستوری فرمای آنرا از خداوند آن بخریم تا مسجد ترا سعه‌ای باشد گفت پیشینیان مرا این مسجد بسنده بود و مرا نیز تا امروز کافی بوده است و در این وقت چشم مأمون بر ریشی که شیخ را بردست بود افتاد و گفت ای عم با ما متطببین و داروهاست اذن دهی تا بخدمت آیند و این قُرحه علاج کنند گفت نه این قرحه بار دیگر نیز پدید آمد و خود بهبود یافت مأمون فرمان کرد تا او را مالی دهند و وی نپذیرفت. وفات ابومحمد اودی بسال ۱۹۲ هـ.ق. بود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بسساهلی. او راست: کتاب الاصول الخمسة التی بنی الاسلام علیها.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بخاری. در ترجمهٔ نزهةالارواح شهرزوری آمده است: ابومحمد از جملهٔ شاگردان ابوسلیمان سجزی است. حکیمی متبحر در علوم اوائل و اواخر و فیلسوفی در شعب فلسفه ماهر و در بسیاری قوهٔ حافظه مشهور و در جودت هوش و فهم معروف و صاحب تصانیف مفیده و اشعار جیده است. این شعر از اوست در مذمت کسی که از دین اسلام خارج گشته و بطریقهٔ دیگر مائل شده است:

تنقّل عن دین آبائه
و دینهم مذهب الشافعی
فاضحی بلانائل فی‌المعاش
و عندالمعاد بلاشافع.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بدرالدین. رجوع به ابن حبیب بدرالدین... و رجوع به حسن‌بن عمربن حسن‌بن حبیب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) البدری. مسعودبن اوس‌بن اصرم. صحابیست. و برخی مسعودبن اوس‌بن زیدبن اصرم گفته‌اند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بدیع‌بن محمدبن محمود بلخی. رجوع به بدیع... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) برزخ‌بن محمد عروضی. رجوع به برزخ... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بسطامی. بروزگار محمود سبکتکین و پسر او مسعود قضاء گرگان داشت. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بسطامی. یکی از شیوخ تصوف معاصر ابراهیم‌بن شبان از مردم بسطام و ابوالفرج‌بن الجوزی در ترجمهٔ او که بصفةالصفوه منعقد کرده قطعهٔ ذیل را در ضمن حکایتی از او آورده است:

اذا ما عدت النفس
عن الحق زجرناها
و ان مالت الی الدّنیا
عن الاخری منعناها
تخادعنا و نخادعها
و بالصبر غلبناها
لها خوف من الفقر
و فی‌الفقر انخناها.

رجوع به صفةالصفوة چ حیدرآباد ج ۴ ص ۹۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بشربن ثابت البزاز. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بشربن حسین الاصفهانی. محدث است. او از زبیربن عدی و از وی یحیی‌بن ابی‌بکیر کرمانی روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بشربن عمر الزهرانی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بشربن منصور بصری. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بصری. محدث است. او از نعیم‌بن ابی‌هند و از او ابن العوام روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) البصری. محدث است. او از حسن و از او منصوربن المعتمر روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بطلیوسی. رجوع به عبدالله‌بن محمدبن السید نحوی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بغوی. رجوع به حسین‌بن مسعودبن محمد فقیه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بکائی. رجوع به زیادبن عبدالله‌بن طفیل بکائی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بکربن سهل دمیاطی. رجوع به دمیاطی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بکربن محمدبن خلف‌بن حیان‌بن صدقه. معروف به وکیع قاضی. او در اول کاتب ابی‌عمر محمدبن یوسف‌بن یعقوب قاضی بود و سپس برتبهٔ قضاء بعض نواحی رسید و از تألیفات اوست: کتاب اخبار القضاة و تاریخهم و احکامهم. کتاب الشریف. کتاب الانواء. کتاب الغرر در اخبار. کتاب المسافر. کتاب الطریق یا کتاب النواحی و آن حاوی اخبار بلدان و مسالک طرق است و ناتمام مانده است و کتاب الصرف و النقد و السکّة و کتاب البحث. (از الفهرست ابن‌الندیم ص ۱۷۲).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بکربن مضربن حکیم‌بن سلیمان بصری. و گروهی کنیت او را ابوعبدالملک گفته‌اند. رجوع به بکر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بهاءالدین عبدالله‌بن عبدالرحمن هاشمی مصری. معروف به ابن عقیل. رجوع به ابن عقیل و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) بیان‌بن عمر البخاری. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) تاج‌الدین

...بری. رجوع به ابومحمد جعبری شود.

...محمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) تبریزی. مورخ. ...احب قاموس‌الاعلام گوید: وی تاریخ ...مدبن جریر طبری را بنام ابوصالح‌بن نوح ...رسی کرده و وقایع بعد از روزگار طبری تا ...ان خویش بر آن مزید کرده است. وفات ...محمد بسال ۵۱۲ هـ .ق.بوده است. و ظاهراً ...لف قاموس الاعلام کاتب را بجای مترجم ...رفته است، چه ابوصالح منصوربن نوح ...امانی (۳۵۰ - ۳۶۶) است و ابومحمد ...ریزی متوفی بسال ۵۱۲ معاصر او نتواند ...د.

...ومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ترسابادی. یکی ... علماء نحو معاصر ابن کیسان و زجاج، و ...ن کیسان او را ستوده و بر خود و دیگر ...م‌عصران فضل و مزیت نهاده است. رجوع ... معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۷ ص ۱۴۴ ...ود.

...ومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) تستری. رجوع ... سهل‌بن عبدالله‌بن رفیع تستری شود.

...ومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) توفیق‌بن ...حمدبن حسین‌بن عبیدالله‌بن محمدبن زریق. ...جوع به توفیق... شود.

...ومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ثابت‌بن ...ی‌ثابت عبدالعزیز لغوی. رجوع به ثابت‌بن ...ی‌ثابت عبدالعزیز شود.

...بومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ثابت‌بن اسلم ...نانی. صاحب انس‌بن مالک و حسن بصری. ...تابعی است.

...بومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) جابربن سلیم المسلمی. محدث است. او از عثمان‌بن صفوان و از او منصوربن ابی‌مزاحم روایت ...کند.

...بومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) جابربن یزید ...جعفی و گروهی کنیت او را ابویزید گفته‌اند. ...محدث و ثقه است. مسعربن کدام و سفیان‌بن ...سعید و حسن‌بن صالح از او روایت کنند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) جُبّائی. رجوع به ابومحمد دعوان‌بن علی‌بن حماد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) جبیربن مطعم‌بن عدی‌بن نوفل. صحابی است. و رجوع به جبیر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) جریری. عطار نیشابوری در تذکرةالاولیاء آرد: آن ولیّ قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده بصیری شیخ وقت ابومحمد جریری رحمةالله علیه، یگانه وقت بود برگزیدهٔ زمانه در میان اقران[1] واقف بود و بر دقائق طریقت و پسندیده بود بهمه نوع و کامل بود در ادب. و در انواع علوم حظّی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول به غایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولیعهد من است و صحبت عبدالله تستری[2] یافته بود... چون جنید وفات کرداو را بجای او بنشاندند. و گفت روزی بازی سپید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم. گفتند چگونه بود. گفت روزی نماز پسین درویشی پای برهنه و موی پالیده[3] از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت بگزارد و سربگریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابنا را بدعوت خوانده بود، من پیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان میکنی بدعوت، سر بر آورد و گفت مرا امشب سرخلیفه نیست مرا عصیده‌ای[4] میباید اگر می‌فرمائی نیک و الاّ تودانی. این بگفت و سربگریبان فرو برد من گفتم مگر این نو مسلمانی است که موافقت درویشان نمی‌کند و نیز [غذای مخصوص، نامهٔ دانشوران.] آرزو می‌طلبد، التفات نکردم و بدعوت رفتیم و سماع کردیم چون بازآمدیم آن درویش همچنان سرفروبرده بود برفتم و بخفتم، رسول را علیه‌السلام بخواب دیدم که می‌آمد با دو پیر و خلق بسیار بر اثر او، پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابراهیم خلیل و موسی کلیم و صد و اند هزار نبی. من پیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانید گفتم یا رسول‌الله چه کردم که روی مبارک از من میگردانی گفت دوستی از دوستان ما عصیده‌ای از تو درخواست کرد تو بخیلی کردی و به وی ندادی، در حال از خواب درآمدم و گریان شدم آواز درِ خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون میرفت در عقب او برفتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوی تو بیاورم، روی بازپس کرد و بخندید و گفت هرکه از تو آرزوئی طلبد صدوبیست و چهار هزار پیغمبر را بشفاعت باید آورد تا توان آرزوی وی برسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد، بیش او را ندیدم.... نقل است که جریری مجلس می‌داشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهد جریری گفت ما همه در این مصیبتیم و گفت در قرنِ اوّل معاملت بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد. قرن دوم معاملت بوفا کردند چون برفتند آنهم برفت. قرن سوم معاملت بمروّت کردند چون برفتند مروّت[5] نماند. قرن دیگر معاملت ایشان بحیا بود چون برفتند آن حیا نماند. اکنون مردمان چنان شده‌اند که معاملت خود برهبت[6] می‌کنند. و گفت هرکه گوش‌بحدیث نفس کند در حکم شهوات اسیر گرددو بازداشته اندر زندان هوا و خدای‌تعالی همه فایده‌ها بر دل وی حرام کند و هرکه از سخن حق مزه نیابد وی را نیز اجابت نباشد و هرکه بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای‌تعالی او را برکشد زیادت از غایت او. و یکی گفت اصل کار مقاربتی است که خدایرا می‌بیند و مشاهدهٔ صنع او می‌کند. گفتند توکل چیست؟ گفت بمعاینه شدن اضطرار. و گفت صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است دربند و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک. وگفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر. پرسیدند از عزلت، گفت بیرون شدن است از میان زحمتها و سرّ نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند. و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرات و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلّات و محاربهٔ مریدان بامُنی و لذّات. و گفت دوام ایمان و پاس داشتن دین و صلاح تن در سه چیز است: یکی بسنده کردن و دوم پرهیز کردن و سوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سرّش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی او پرهیز کند سرش نیکو بود و هرکه غذاء خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد. پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلقت [خلوت. نامهٔ دانشوران] بود و عاقبت احتماء تن‌درستی بود و اعتدال طبیعت بود. وگفت دیدن اصول بشنودن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود براصول و راه نیست بمقام مشاهدهٔ اصول مگر بتعظیم آنچه خدای‌تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسائط و فروع. وگفت چون حق‌تعالی زنده گرداند بنده را به انوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیرد بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد. و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی. و گفت چون مصطفی علیه‌السلام نظر کرد بحق، حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی‌واسطهٔ زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او را نه حضور است و نه مکان، از اوصاف خود مجرد گشت به اوصاف حق جل و علا. رحمةالله علیه. -انتهی. و در نامهٔ دانشوران نام او ابومحمد احمد [شیخ...] بن محمدبن حسین یا احمدبن حسین‌بن محمد آمده. از عرفای اواخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم معاصر با معتضد و مکتفی و مقتدر. و جریری

---

۱ - نهایت امتیاز داشت. (نامهٔ دانشوران).

۲ - سهل‌بن عبدالله. (نامهٔ دانشوران). و صحیح ابوسهل عبدالله تستری است.

۳ - ژولیده. (نامهٔ دانشوران).

۴ - تبابه حلوا یاکاچی.

۵ - برخاست. (نامهٔ دانشوران).

۶ - برهیبت و هیبت. (نامهٔ دانشوران).

را بضم جیم و فتح راء اول بروزن زبیر ضبط کرده‌اند. و نیز گویند: در سالی که ابوطاهر قرمطی بمکه تاختن آورد و جماعتی کثیر از حاج بکشت همچنانکه آن حکایت خود درکتب تواریخ مسطور است وی را نیز در قافلهٔ حاج از لشکر قرامطه ضربتی رسید و در میان خستگان بیفتاد. درویشی حکایت کرده است که من در میان آن مردمان بودم بگوشه‌ای فرار کرده چون لشکر متفرق گشت در میان خستگان درآمدم تا مگر از حالت آنان اطلاعی پیدا نمایم چون بدانها گذشتم ابومحمد را درمیان خستگان و کشتگان افتاده دیدم که نیم نفس از او باقی بود سرش درکنارگرفتم گرد و غبار از رویش پاک کردم گفتم یا شیخ دعائی کن که خدای‌تعالی این بلا را از تو و مردمان کشف کند گفت آن کنم که خواهم، باز گفتمش دعائی کن که از تو رفع شود گفت ای برادر این وقت وقت دعا نیست وقت رضا و تسلیم است. دعا پیش از نزول بلا باید. چون بلا آید رضا باید و او این بگفت و جان تسلیم کرد و موافق بود سال وفاتش با سیصدو چهارده هـ.ق. و بعضی سیصد و دوازده و گروهی سیصد و یازده گفته‌اند. نقل است که‌یکصد سال متجاوز عمر یافته است والله تعالی اعلم بحقیقةالحال. رجوع به تذکرةالاولیاء عطار و رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جزری. محدث است و شعیب از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعبری. ملقب بتاج‌الدین. او راست: نظم‌الفرائض.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن احمدبن حسین‌بن احمد قاری بغدادی. رجوع به جعفر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن احمدبن حسین‌بن احمدبن جعفر سراج قاری. معروف به ابن سراج بغدادی. شاعر و ادیب. رجوع به جعفر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن احمدبن علی قمی. محدث شیعی. رجوع به جعفر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن محمدبن الحسین‌بن محمدبن موسی‌بن عبدالله‌بن الحسن‌بن علی علیهم السلام. شریف مکه. صاحب حبیب‌السیر گوید: در آن اوان که العزیز بالله اسماعیلی در مصر بر مسند عزّت تمکن داشت شخصی را که موسوم بود به بکجور والی مکه گردانید و ابومحمد جعفربن محمدبن الحسین‌بن محمدبن موسی‌بن عبدالله‌بن الحسن‌بن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیهم السلام خروج کرد و بکجور را بقتل آورد و مدت بیست و دو سال در آن بلدهٔ فاخره باقبال گذرانید و بعد از فوتش ولد او عیسی حاکم گردید.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن محمدبن نصیر الخلدی. رجوع به جعفر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن ورقاء الشیبانی. رجوع به جعفر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جعفربن هارون‌بن ابراهیم دینوری. رجوع به جعفر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جلال. رجوع به جلال ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جمال‌الدین عبدالله‌بن یوسف. رجوع به عبدالله‌بن یوسف‌بن احمدبن عبدالله‌بن هشام المصری و رجوع به ابن هشام جمال‌الدین ابومحمد عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جنادبن واصل کوفی مولی بنی‌اسد. رجوع بجنادبن واصل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جنادةبن مروان الازدی. محدث است. او از حریزبن عثمان و از او محمدبن‌عوف روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جوالیقی. رجوع به اسماعیل‌بن موهوب‌بن احمد جوالیقی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جوینی عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله پدر امام‌الحرمین از علمای نشابور. مولد او به جوین از اعمال نیشابور است. او در موطن خویش ادب آموخت و آنگاه بنشابور نزد ابوالطیب سهل صعلوکی شد. و از آنجا بمرو رفت و ملازم قفال گردید و فقه را بمذهب امام شافعی تکمیل کرد و بنشابور بازگشت و بتدریس و تصنیف پرداخت و بسال ۴۳۸ هـ.ق. درگذشت.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) جیزی. رجوع به ربیع‌بن سلیمان‌بن داود اعرج شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حارث‌بن سعید. تابعی است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حبشی بسطامی. او راست: روضةالمجالس و انس‌الجالس در موعظه در دو مجلد. وفات ۸۵۷ هـ.ق. (کشف‌الظنون).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حبیب‌بن شهید. محدث است و نیز کنیت او را ابوشهید گفته‌اند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حبیب زاهد، صاحب حسن. تابعی است. و این همان حبیب عجمی است که بدست حسن بصری توبه کرد. رجوع به حبیب عجمی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حجاج‌بن ابراهیم الازرق. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حجاج‌بن دینار زاهد. محدث است و شعیب‌بن میمون از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حجاج‌بن محمد اعور. محدث است و از شعبه و ابن جریح روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حجّاج‌بن منهال. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حجّاج‌بن نصیر. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حجّاج‌بن یوسف ثقفی. رجوع به حجاج... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حدّاد. یکی از شیوخ تصوف. مرید شیخ ابوحفص حدّاد. وی از مردم‌گویان نیشابور و مولد او بسال ۳۰۰ و وفات در ۳۷۵ هـ.ق. بود. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۳ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حداد بصری شافعی. رجوع به حسن‌بن احمد حداد بصری شافعی مکنی به ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حریری. رجوع به حریری قاسم‌بن علی‌بن محمدبن عثمان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن ابراهیم‌بن الحسین لیثی مصری. رجوع به ابن زولاق و رجوع به حسن‌بن ابراهیم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌الحسن دیلمی واعظ. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌عقیل. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌الهیجاء عبدالله‌بن حمدان. صاحب موصل. ملقب به ناصرالدوله. رجوع به ناصرالدوله حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمد. معروف به اسود غندجانی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمد اصطخری. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمد حدّاد بصری شافعی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمد السّابة.[1] او راست: کتاب اسماء الاما کن و آنرا بسال ۴۲۸ هـ.ق. تألیف کرده است. (کشف‌الظنون).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن یعقوب همدانی. معروف به ابن ذی‌الدمینه. رجوع به حسن... و رجوع به ابن حائک... شود.

---

۱ - شاید: النّسابه (؟).

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن اسحاق یمنی معروف به ابن ابی‌عباد. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن سهل‌بن عبدالله سرخسی. وزیر مأمون خلیفهٔ عباسی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن عبدالرحمن‌بن خلاد رامهرمزی. رجوع به ابن خلاّد و رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب. از اصحاب حیل و اعداد. از اوست: کتاب شرح المشکل من کتاب اقلیدس فی‌النسبة. (ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن الزبیر. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. دومین امام شیعیان اثناعشری. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن احمد صقلی مالکی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن حیان‌بن صدقهٔ اهوازی بغدادی. شاعر معروف به ابن وکیع. رجوع به حسن... و رجوع به ابن وکیع ابومحمد حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن برکة‌بن عبیدة. ابومحمد فرضی بغدادی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن عمر الاشرف‌بن امام زین‌العابدین علیه السلام ملقب به ناصر کبیر. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن عمر یا عمار. معروف به ابن‌المصحح. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی الرضابن جعفر الصادق‌بن محمد الباقربن علی زین‌العابدین مشهور بحسن عسکری امام یازدهم شیعه پدر مهدی منتظر علیهم‌السلام. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی جوهری. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن علی قاضی المهذب. رجوع بحسن‌بن علی معروف به القاضی المهذب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن عمربن حسن‌بن حبیب الحلبی. رجوع به ابن حبیب بدرالدین... و رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن عنبسهٔ الورّاق. محدث است و محمدبن المثنی از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمد معروف به ابن ابی‌عقامه. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن حسن‌بن علی معروف بخلال. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن علی‌بن رجاء. رجوع به ابن دهّان حسن... و رجوع به حسن‌بن محمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن هارون‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن یزیدبن حاتم‌بن قبیصة‌بن المهلب‌بن ابی‌صفرة. وزیر معزالدوله ابوالحسین احمدبن بویهٔ دیلمی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن موسی‌بن اخت ابی‌سهل نوبخت ثانی متکلم فیلسوف. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن موسی النوبختی. رجوع به حسن‌بن موسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن یزید المهلبی وزیر معزالدوله. شاعر بلیغ عصر خویش و از اوست کتاب دیوان رسائل و توقیعات. و دیوان شعر او. (ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن محمد المهلبی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن‌بن یوسف المستنجد. ملقب به مستضیء خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستضیء حسن‌بن المستنجد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن بصری. ببعض روایات کنیت حسن ابومحمد است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسن مستضیءبن مستنجدبن مقتفی‌بن مستظهر. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستضیء... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسین‌بن احمدبن یعقوب همدانی معروف به ابن حائک. رجوع به حسین... شود و این نام بنا به بعض روایات است و مشهور حسن است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسین‌بن بدربن ایازبن عبدالله نحوی. معروف به ابن ایاز. رجوع به حسین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله‌بن حمدان ملقب بناصرالدوله از ملوک بنی‌حمدان موصل. رجوع به ناصرالدوله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسین‌بن مسعودبن محمد. فقیه و مفسر و محدث شافعی. معروف به فرّاء خراسانی بغوی. رجوع به حسین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسین‌بن مسعودبن محمد. ملقب به محیی‌الدین. رجوع به حسین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حسین‌بن مهران. پیشکار و نائب ابواحمد محمدبن محمودبن سبکتکین بود بجوزجانان در زمان محمود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حصین‌بن المنذر. و بعضی کنیت او را ابوساسان گفته‌اند. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حضرمی. او از ابوایوب و از او ابوالورد روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حکم‌بن ظهیر. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حکم‌بن عیینه مولی لکنده. و برخی کنیت او را ابوعبدالله گفته‌اند. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) حنظلة‌بن قُنان. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) خازن. عبدالله‌بن احمد شاعر و مترسل شهیر اصفهانی. او از خواص صاحب‌بن عباد و برکشیدگان اوست. در ریعان شباب خازنی کتب‌خانهٔ صاحب داشت. و بعلت زلتی ناشی از جهالت و کم‌تجربگی جوانی، صفای لطف صاحب نسبت بدو بکدورت بدل گشت و او ترک خدمت ابن عباد گفت و سالی چند در بلاد عراق و شام و حجاز گرم و سرد روزگار چشید و کربت غربت دید و آنگاه که از زیارت خانه باصفهان بازگشت بمیانجی‌گری استاد ابوالعباس بار دیگر بخدمت ولی‌نعمت پیوست. و خود در نامه‌ای که به ابی‌بکر خوارزمی کرده است و این نامه گواهی عدل بر غزارت فضل اوست شمتی از این سرگردانی و نابسامانی چندساله و عفو و صفح صاحب را پس از عود به اصفهان می‌آورد و نامه این است:

کتابی اطال الله بقاء الاستاذ سیدی و مولای من الحضرة التی نرحل عنها اختیارا و نرجع الیها اضطرارا. و نسیر عن افیائها اذا ابطرتنا النعمة. ثم نعود الی ارجائها اذا ادبتنا الغربة. و من لم تهذبه الاقالة هذبه العثار. و من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل و النهار. و ماالشأن فی هذا و لکن الشأن فی عشر سنین فانت بین علم ینسی و غم لایحصی. و انفاق بلاارتفاق. و اسفار لم تسفر عن طائل. و لم تغن عنی ریش طائر. و بعد عن الوطن. علی غیر بلوغ الوطر و رجعت یشهد الله صفرالیدین من البیض و الصفر اتلو والعصر، انّ الانسان لفی خسر[1]. و انا بین الرجاء فی ان اقال العثار. والخوف من ان یقال زأر اللیث فلاقرار. الاّ انی کنت قدمت تطهیر نفسی فلجّجت حتی حججت و عدت

۱ - قرآن ۱۰۳/۱ و ۲.

بغبارالاحرام. و برکة الشهر الحرام. و حین خیمت باصبهان انهی سیدنا الاستاذ الفاضل ابوالعباس ادام الله تمکینه خبری الی الحضرة العالیة حرّس الله بهائها و سنائها والناس ینظرون هل اقبل فیتلقونی باکبرالرتب. ام اسخط فیتحامونی کالبعیر الاجرب. فورد توقیع مولانا الصاحب الجلیل کافی‌الکفاة ادام الله مدته، و کبت اعداءه و حسدته، بعالی خطّه. و قد نسخته علی لفظه. لیعلم مولانا الاستاذ ادام الله عزّه ان الکرم صاحبیّ لابرمکیّ و عبادیّ لاحاتمی. و انا نتجرّم. ثم نتندّم. و نمیل علی جانب الادلال. ثم لانروی من الماء الزلال. والتوقیع: ذکر مولای ادام الله عزه عود ابی‌محمد الخازن ایّده الله للفناء الذی فیه درج. والوکر الذی منه خرج. و قدعلم الله ان اشفاقی علیه فی اغترابه لم‌یکن باقل منه عند ایابه. فان احبّ ان یقیم مدیدة یقضی فیها وطرالغائب. و یضع معها اوزارالآیب. فلیکن فی ظل من مولانا ظلیل. و رأی منه جمیل. و برّ من دیواننا جزیل. و ان حفزه الشوق فمرحبا بمن قربته التربیة لدینا. فافسدتهُ الغرة علینا. و ردته التجربة الینا. و سبیلهُ ان یرفد بمایزیل شغل قلبه بعیاله. و یعینهُ علی کل ارتحاله ان شاءالله تعالی هذه نسخةالتوقیع. الوارد علی سیدنا الاستاذ ابی‌العباس ادام الله عزه فی معنای فلاجرم انی اخذت مالا. و اغنیت عیالا. و قلت لیس الاّ الجمازة والمفازة. فصبحت جرجان مسیّ عاشرة اهدی من القطا الکدری کانی دعیمص الرمل استاف اخلاف الطرق و انا مع ذلک احسب العفو عنی حلما. ولا اقدّر ما جنیت یعقب حلما. فکأنی ماخطوت الا فی التماس قربه. و ماالخطأت الا لتأثیل حرمه. و کأنی‌لم افارق الظل الظلیل. و اخذ فی بقول الله تعالی فاصفح الصفح الجمیل[1]. فقد روی فی‌التفسیر انه عفو من غیر عتب وعدنا للقرب فی‌المجلس و کرم‌اللقاء والمشهد و راجعت ایدینا ثقل الصّرر. و جلودنا لین الحبر. و رکبنا صهوات‌الخلیل و سجنا الی دورنا بفضلات الخیر. و اقبلنا علی العلم. و صافحنا ید النثر و النظم. و راجع الطبع شیئا کان یدعی الشعر کذلک آدم اسکن الجنة بمن الله و فضله. ثم خرج عنها بما کان من جرمه. و هوعائد الیها بفضل الله و طوله. هذا خبری. و اما کتاب سیدی الاستاذ ادام الله عزه فورد و ذکرت‌قول سلم الخاسر (طیف المّ بذی سلم) لانه حلّ محل الخیال. و ورد بأخصر المقال. و ماترکت السؤال عن خبره ساعة وردت. فعرفت من سلامته ما بشرت به فاستبشرت و علمت کیف کانت النکبة. و کیف انحسرت المحنة. و کیف اتفق الخروج الی بخار المزن من المزنی صاب، بعد ان اصابه الدهر بما اصاب. و شوقی الی سیدی الاستاذ الشوق الذی کنت اصلی بناره. و داری ازاء داره و لم أستطع فی‌التقریب اکثرمن ان خرجت عن الموصل الی جرجان و شارفت ادنی خراسان و لله اللطائف التی تخلصتنی من الموصل فأنّی کنت فی وقعة باد اباده الله و عرّانی مما ملکت. و هتکنی فتهتکت. و خرجت علی مذهب مشایخنا فی ضرب‌الحراب علی صفحةالمحراب. وهذا حدیث طویل. والکثیر منه قلیل. ذکر الاستاذ سیدی انّ الشیخ اباالفتح الحسن‌بن ابراهیم اخر عنه نسخةالرسائل مع خروج الامر الناجز و قد عجبت من ذلک فانّ اوامرالحضرة اقدار جاریة. و سیوف ماضیة. و انا اجری حدیثا. وانتجز کتاباً جدیدا. فاما شعری فلیس یروی الاّ فی دیوان باد. منذ فارقت آل عباد. و فجعت بکتبی جملة. و ضرب علیها اولئک اللّصوص ضربة. بلی عملت فی تهنئة مولانا ادام الله سلطانهُ. و حرس مکانه. حین رزق سبطا نبویّا علویّا فاشرقت الارض و دعت السماء و امنت الکواکب و قال الشعراء و ذلک انّه لما سمع الخبر قال:

الحمدلله حمداً دائماً ابداً
اذ صار سبط رسول‌الله لی ولدا.

فعملت علی ذلک ماقد اثبتهُ فان یکن لیس بالمسخوط فمن برکة الحضرة والخدمة و ان یکن ممقوتا فمن بقایا شوّم تلک الغربة. و من خبری انّ لی صیغة باصبهان مقطعة. و قد برقت لی فی حلها بارقة مطمعة لأنّ مولانا ادام الله مدته امرنی ان اعمل فی‌السلطان العظیم اطال الله بقاه مدحاً نیروزیّا اشق بسموطه السماطین هذا و لو کنت عاملا لکنت الیوم فی مرموق الدرجات فقد وردت و رأیت جماعة لم اکن یومئذ دونها. و قد صارت فی منازل احتاج الی خافیة العقاب حتی الحق بها. زادهم الله ولانقصنی. و هناهم ولاتغصنی. و منهم شیخنا ابوالقاسم الزعفرانی ایده‌الله و ماأقول انه لیس باهل لأضعاف ما خوّل و تخول به و موّل اذ قد تفضل الله علیه بما اعلم انه لوحکم بما تحکم فیه و قد قرنت بالقصیدة فی‌المولود المسعود اخری عیدیّة ابقی الله مولانا ماعاد عید. و طلع نجم جدید. و سقی الله سیدی الاستاذ العهاد و الرذاذ والطل والوبل والدیمة والتهتان و جمیع ما فی کتاب المطر للنضربن شمیل فمارأیت اتمّ منهُ و حسبی الله و صلواته علی محمد و آله الطاهرین.

محمد عوفی در باب فضیلت شعر و شاعری از کتاب لباب‌الالباب آرد که: شبی در مجلس صاحب‌بن عباد جماعتی از افاضل انام حاضر بودند و هریک از سحاب بیان باران لطائف می‌باریدند و داد فضل میدادند. در اثناء محاورت ایشان در قبح و حسن شعر سخن رفت و طائفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند، بعضی طرف حسن گرفتند و بعضی ضد آن، قومی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر در همه اوقات بهمه احوال ملوم از بهر آنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بناء هر دو بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح است چنانکه ظهیر فاریابی در این معنی نطقی زده است. شعر:

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
بهین گلی که از او بشکفد مرا این است
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیی را حور
گهی خطاب کنم باز سفله‌ای را راد.

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خود را بدود طمع تیره و چشم فضل و فصاحت را بغبار وقاحت خیره میگردانند اگر درست مغربی ماه را برطرف کمر جوزا ببینند کیسهٔ طمع بردوزند و اگر قرص گرم آفتاب را بر سبز خوان فلک در نظر آرند کام بدو خوش کنند. علی‌الجمله هرکس به بیان آبدار یک طرف را رعایت می‌کردند و میان ایشان مجلس در تجاذب[2] مانده بود، ابومحمد خازن که مقالید خزائن هنر در قبضهٔ بیان او بود با خود گفت: ما اگرچه از هر هنر نصیبی و از هر علمی نصابی داریم و در هر کوئی حجره‌ای و از هر توئی بوئی حاصل کرده‌ایم از نحو و لغت و تفسیر قرآن و مشکلات احادیث و دقایق امثال و غیر آن، امّا این جمله فضائل وسیلت حصول اغراض ما نمی‌آید، قربت ملوک و وزرا و مقارنت صدور و کبرا ما را بواسطهٔ ابیات آبدار و اشعار دلفریب است که بهر وقتی بدیهه‌ای اتفاق می‌افتد تا خاطر بمواسات حبیبی مسامحت مینماید راضی نباید شد که بیک بار رقم قبح بر چهرهٔ این شیوه کشند، زبان برگشاد و گفت: الشعر احسن‌الأشیاء لأنّ الکذب لو امتزج بالشعر لغلب حسن‌الشعر علی قبح‌الکذب، حتی قیل احسن‌الشعر اَمینُهُ و اعذبه اکذبه؛گفت شعر از همه چیزها بهتر است، از بهر آنکه دروغ با هر چیزی که بیامیزد زشتی دروغ رخسار آن معنی را بی‌فروغ کند امّا اگر مس کذب را با زر نظم امتزاجی دهند در کورهٔ قریحت زیرکان تابی یابد مس همرنگ زر شود و حسن شعر بر قبح کذب راجح آید. پس اکسیری که مس دروغ را با زر خالص لطیف گرداند او را چه قدح توان کرد. جملهٔ حاضران انصاف دادند و بمتانت این دلیل اعتراف نمودند – انتهی. و چنانکه در تاریخ یمینی آمده است ابومحمد خازن مدتی پس از وفات صاحب حیات داشته و صاحب را بقصیده‌ای رثا کرده است. و ثعالبی در یتیمةالدّهر چندین قطعه و قصیده او را نقل

---

۱ – قرآن ۸۵/۱۵   ۲ – تنازع.

کرده‌است. رجوع به یتیمه جزء ثالث و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲ و تعلیقات قزوینی در ص ۳۰۹ همان مجلد و تاریخ یمینی در مراثی صاحب‌بن عباد شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خالدبن عبدالله الخراسانی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خزرجی. رجوع به عبدالله‌بن محمد مالکی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خشاب نحوی. رجوع به خشاب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خفاف. از شیوخ تصوف در اواخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم. معاصر شیخ ابوعبدالله خفیف و ابن سعدان و مؤمل. رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۴ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خلادبن یحیی الصفار. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خلال. حسن‌بن محمدبن حسن‌بن علی. رجوع به حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خلدی. رجوع به جعفربن محمدبن نصیر الخلدی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خلف‌بن سالم المخرمی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خلف‌بن محمدبن علی‌بن حمدون. رجوع به خلف.... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خلف‌بن هشام البزار المقری. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) خوارزمی. رجوع به قاسم‌بن الحسین‌بن محمد الخوارزمی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دارمی. رجوع به ابومحمدبن عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن فضل‌بن بهرام السمرقندی الدارمی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) داودبن ابی‌هند دینار. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) داودبن عبدالله الحضرمی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) داودبن علی‌بن خلف الاصفهانی. رجوع به داود... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) داودبیک غازی. رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹ س ۱۳ و حاشیهٔ دکتر غنی بر همین کلمه شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دعوان‌بن علی‌بن حماد جبائی. از مردم جُبّا قریه‌ای به نهروان یکی از کبار قراء عراق. رجوع به دعوان‌بن علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دغشی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دُقَیقی. از فضلای متأخر عراق از شاگردان جمالی بدوی. او از جمالی و از ابن ام مشرف حدیث شنیده است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دوغ‌آبادی نیشابوری. شاعری از مردم دوغ‌آباد قصبه‌ای از اعمال زوارهٔ نیشابور. (دمیةالقصر بنقل قزوینی در تعلیقات ج ۱ لباب‌الالباب). و رجوع به حاشیهٔ دکتر غنی بر س ۱۴ ص ۴۴ تاریخ بیهقی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دیک‌الجن. رجوع به دیک الجن عبدالسلام‌بن رغبان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دیمرتی. رجوع به قاسم‌بن محمد اصفهانی دیمرتی مکنی به ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) راسبی. عبدالله‌بن محمد. رجوع به عبدالله‌بن محمد راسبی مکنی به ابومحمد شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) راشد. محدث است. او از قیس‌بن عبایه و از او ابن‌المبارک روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) راشد الحمانی. محدث است. وی درک صحبت انس‌بن مالک کرده و قتیبه از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رافع. محدث است. و از فضل‌بن موسی روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رامهرمزی (شیخ...) ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن ابراهیم. کاغذی بصیری را کتابی است در جواب دو مسئلهٔ رامهرمزی. (از ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) راهویةبن محمد النسوی. محدث است. از او یحیی‌بن اکثم روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الرباطی المروزی شبویه. رجوع به عبدالله‌بن احمد مکنی به ابومحمد و ملقب به شبویه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ربیع‌بن سلیمان‌بن داود مصری. مولی ازد، اعرج جیزی. صاحب شافعی. رجوع به ربیع... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ربیع‌بن سلیمان مؤذّن مرادی. صاحب امام شافعی. رجوع به ربیع... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ربیع‌بن عبدالله‌بن خطاف. محدث است. و از او مسلم‌بن ابراهیم مصری روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ربیع مرادی. مولی مراد. رجوع به ربیع... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رشاطی. رجوع به عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن علی اندلسی مری... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رشید عبدالواحد. دهمین از امرای موحدی مغرب. رجوع به رشید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رشید هارون‌بن مهدی‌بن منصور. رجوع به هارون الرشید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رشیدی السمرقندی. رجوع به رشید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رشیدی یا ارشدی سمرقندی. رجوع به رشیدی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رؤبه‌بن عجاج. و کنیت دیگر او ابوالجحّاف. رجوع به رؤبه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) روح‌بن عبادهٔ قیسی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) روزبه‌بن المقفع. رجوع به ابن عبدالله.... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) روزبهان‌بن ابی‌نصر بقلی شیرازی. رجوع به روزبهان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رویم‌بن احمدبن زید[1] بن رویم بغدادی. یکی از کبار شیوخ تصوف در اواخر مائهٔ سیم و اوائل مائهٔ چهارم معاصر مکتفی و مقتدر عباسی است. و کنیت او را گروهی ابوبکر و بعضی ابوالحسین و برخی ابوشیبان گفته‌اند و رویم جدّ وی از مشاهیر قرآن عصر خویش است بقرائت نافع. مولد و منشأ ابومحمد بغداد و در فقه پیرو مذهب داود اصفهانی ظاهری و در طریقت مرید جنید و مصاحب او و صاحب سرّ او بود. و او را جمعی برتر از جنید دانند و شیخ‌الاسلام بنقل نفحات‌الانس گوید که ابومحمد رویم خویش را شاگردرویم مینمود و مه از وی است و ابوعبدالله خفیف می‌گفت: هرگز کسی ندیده‌ام که درتوحید سخن گفتی چنانکه رویم. و شیخ فریدالدین عطار در تذکرةالاولیاء آرد که: او از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه و به امامت و بزرگی او همه متفق بودند. از صاحب سرّان جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقهاء. و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علم حظی بکمال و مشارالیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت... نقل است که: یکی پیش او آمد گفت حال تو چون است گفت چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای او باشد و همت او دنیا، نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده، نه تقی و نه نقی. پرسیدند که اول چیزی

۱ - صاحب حبیب‌السیر در وفیات سال ۳۰۳ هـ. ق. وفات ابواحمدبن رویم را می‌آورد و ظاهراً این ابواحمد، زیدبن رویم جد ابومحمد رویم باشد.

که خدای‌تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت. و ماخلقت الجن و الانس الا لیعبدون [1] و گفت حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها، رضای خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکرخویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش. و گفت حاضران بر سه وجهند؛ حاضری است شاهد وعید، لاجرم دائم در هیبت بود و حاضری است شاهد وعد، لاجرم دائم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق، لاجرم دائم در طرب بود. و گفت خدای چون ترا گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتارت بازستاند و کردار بر تو بگذارد نعمتی بود و چون کردار بازستاند و گفتار بگذارد مصیبتی بود و چون هردو بازستاند آفتی بود. و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت‌تر بود که‌با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طائفه را که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هرکه با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محققند خلافی کند خدای‌تعالی نور ایمان از دل او بازگیرد. و حکم حکیم این است که حکما بر برادران فراخ کنند و برخود تنگ گیرند که بر ایشان فراخ کردن از ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم و ورع بود. گفتند آداب سفر چگونه باید. گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود. و گفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط. و گفت: تصوف مبنی است بر سه خصلت؛ تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار. و گفت: تصوّف ایستادن است بر افعال حسن. و گفت: توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولاء او و از هواء خود و در وفاء او از جفاء خود تا فانی شوی کل به کل. و گفت: توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیّت. و گفت: عارف را آینه‌ایست که چون در او بنگرد مولی بدو متجلی شود. و گفت:تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود. و گفت: قرب زائل شدن جملهٔ متعرضات است و گفت: انس آن است که وحشتی در تو پدیدآید از ماسوی الله و از نفس خود نیز. و گفت:انس سرور دل است بحلاوت خطاب. و گفت:انس خلوت گرفتن است از غیر خدای. و گفت: همت ساکن نشود مگر بمحبت، و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیّت و منیّت کسی را بود که گام فراخ نهد و گفت: محبت وفاست باوصال و حرمت است با طلب وصال و گفت: یقین مشاهده است. و پرسیدند از فقر؛ گفت: فقیر آن است که نگاهدارد سرّ خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرائض خدای. و گفت؛ صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانی بکنی. و گفت: توبه آن بود که توبه کنی از توبه. و گفت: تواضع ذلیلی قلوب است در جلیلی علاّم الغیوب. و گفت: شهوت خفّی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل... و گفت: زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن. و گفت خائف آن است که از غیر خدای نترسد. و گفت: رضا آن بود که اگر دوزخ را بردست راستش بدارند نگوید که از چپ می‌باید. و گفت: رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی. و گفت: اخلاص درعمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد. نقل است که ابوعبدالله خفیف وصیت خواست از وی، گفت کمترین کاری در این راه بذل روح است، اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو. نقل است که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا مقصود او آن بودکه تا خود را ستری سازد و محجوب گردد. تا جنید گفت: ماعارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ – انتهی.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ربیعی‌بن عبدالله‌بن ابراهیم. قاضی اسکندریه بود و اولاد او نیز بدانجا همین مقام داشته‌اند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زکریابن یحیی‌بن صبیح. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زکی‌الدین عبدالعظیم‌بن ابی‌الاصبع. رجوع به ابن ابی‌الاصبع... و رجوع به عبدالعظیم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زهیربن محمدبن قمیر مروزی. رجوع به زهیر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زیادبن زیادبن جصاص. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زیادبن عبدالله‌بن طفیل بکائی. محدث است. وفات ۱۸۳ هـ. ق.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زیلعی. رجوع به عثمان‌بن علی زیلعی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) زین‌الدین علی‌بن محمدبن علی عاملی. رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سالم‌بن صفوان. رجوع به سالم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سباع الموصلی. رجوع به سباع... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سبط‌الخیاط عبدالله‌بن علی. رجوع به عبدالله‌بن علی... و رجوع به سبط‌الخیاط... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) السدوسی. او راست کتاب معانی‌القرآن. (ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سدی. رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمن مفسر معروف به سدی و مکنی به ابومحمد شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعدبن حسن‌بن سلیمان توراتی. رجوع به سعد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدبن ابی‌مریم. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدبن جبیر. محدث است. رجوع به سعید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدبن راشد سمّا ک. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدبن عامر الضبعی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدبن مبارک‌بن دهان نحوی. معروف به ابن دهان. رجوع به سعید... و رجوع به ابن دهان سعید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدبن مسیب‌بن حزن‌بن ابی‌وهب. محدث است. رجوع به سعید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سفیان‌بن عیینةبن ابی‌عمران هلالی. رجوع به سفیان... و رجوع به ابن عیینه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سفیان هلالی. مشهور به ابن عیینه. رجوع به ابن عیینه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سکن‌بن مغیرة البصری. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سلمةبن عاصم نحوی لغوی. شاگرد فرّاء. رجوع به سَلمه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن مهران الاسدی دماوندی کوفی. مشهور به اعمش. رجوع به اعمش دماوندی سلیمان‌بن مهران شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سلیمان القافلانی. محدث است و عباس‌بن فضل از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سمیدع‌بن واهب الجرمی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سویدبن عبدالعزیز. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سهل‌بن عبدالله‌بن یونس‌بن عیسی‌بن عبدالله‌بن رفیع تستری. رجوع به سهل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سهل‌بن هارون‌بن راهبون فارسی دشت میشانی. رجوع به سهل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سیدبن علی

---

۱ - قرآن ۵۶/۵۱.

فخار. پیر ابوربیع کفیف مالقی اندلسی. رجوع به سید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) سیرافی. رجوع به یوسف‌بن ابی‌سعید الحسن‌بن عبدالله المرزبان السیرافی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شاطبی. قاسم‌بن فیرةبن ابی‌القاسم خلف‌بن احمد الرعینی الشاطبی الضریر. ابن خلکان گوید: او صاحب قصیدهٔ حرزالامانی و وجه‌التهانی در قرآآت است و عدهٔ ابیات این قصیده ۱۷۳ بیت است و در آن قصیده ابداعی تمام بکار رفته است و او مایهٔ قرآن زمان است و کمتر کسی است که شغل قرائت ورزد و از پیش این قصیده از بر نکند و آن مشتمل بر رموز عجیبه و اشارات خفیهٔ لطیفه است و گمان نمی‌کنم کسی پیش از او بدین اسلوب در این معنی قصیده‌ای کرده‌باشد و گویند که او میگفت هیچکس این قصیدهٔ من نخواند جز آنکه خدای عزوجل او را نفعی ارزانی کند چه من این قصیده را مخلصاً تعالی گفتم و نیز او را قصیده‌ای است در ۵۰۰ بیت و هرکه آن قصیده حفظ کند احاطه بهمهٔ کتاب التمهیدبن عبدالبرّ یابد و او عالم بکتاب خدای تعالی در قرائت و تفسیر و عالم بحدیث و مبرز درآ ن بود و هرگاه صحیح بُخاری و مسلم و موطأ بر وی میخواندند او از حفظ بتصحیح نسخ می‌پرداخت و از نکته‌ها مواضع لازمه را مشحون میداشت و او اوحد مردم زمان خود در علم نحو و لغت و عالم بعلم رؤیا و نیکوقصد و مخلص در گفتارها و کردارهای خویش بود. قرآن کریم را بروایات بر ابی‌عبدالله محمدبن علی‌بن محمدبن ابی‌العاص النفری المقری و ابی‌الحسن علی‌بن محمدبن الهذیل اندلسی قرائت کرد و حدیث از ابی‌عبدالله محمدبن یوسف‌بن سعادة و ابی‌عبدالله محمدبن عبدالرحیم خزرجی و ابوالحسن‌بن هذیل و حافظ ابی‌الحسن‌بن النعمة و غیر آنان شنید و خلقی کثیر به وی منتفع شدند و من عدهٔ بسیاری از اصحاب وی را بدیار مصریه دیدم او از فضول کلام اجتناب داشت و جز بضرورت سخن نمیگفت و با هیئتی حسنه و خشوعی و استکانتی تمام باطهارت بمجلس اقراء می‌نشست و در دردها و بیماریهای شدید هیچگاه شکایت و ناله نمیکرد و چون از حال وی می‌پرسیدند میگفت: بعافیة و چیزی بر آن مزید نمیکرد و غالباً به این قطعهٔ خطیب ابی‌زکریا یحیی‌بن سلامة الحصکفی در لغز نعش موتی مترنم بود:

اتعرف شیئاً فی السماء نظیره
اذا سار صاح الناس حیث یسیر
فتلقاه مرکوباً فتلقاه راکباً
و کل امیر یعتلیه اسیر
یحض علی‌التقوی و یکره قربه
و تنفر منه النفس و هو نذیر
و لم‌یستزر عن رغبة فی زیارة
و لکن علی رغم المزور یزور.

ولادت او به آخر سال ۵۳۸ هـ.ق. بود و در عنفوان شباب بشهر خویش خطیبی میکرد و بسال ۵۷۲ بمصر شد و در آن وقت میگفت بمقدار بار شتری علوم از بردارد و بر قاضی الفاضل فرودآمد و قاضی او را بمدرسهٔ خویش در قاهره بتدریس قرآن کریم و نحو و لغت گماشت و بروز یکشنبه پس از نماز عصر بیست و هشتم جمادی‌الآخره سال ۵۹۰ درگذشت و بروز دوشنبه در تربت قاضی‌الفاضل در قرافة الصغری جسد وی بخاک سپردند و خطیب ابواسحاق عراقی بر وی نماز گذاشت و فیرة بسکون یاء مثناة تحتانی و تشدید راء و ضمّ آن بلغت لاطینی از لغات اندلسی است و مراد آهن باشد.[1] و بعضی نام او را ابوالقاسم گفته‌اند و کنیت او اسم اوست لکن در اجازات اشیاخ او نام او را ابومحمد القاسم یافتم - انتهی. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۴۶۱ و ۴۶۲ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شبویه. رجوع به عبدالله‌بن احمد مکنی به ابومحمد و ملقب به شبویة الرباطی المروزی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شجرةالبزّار. محدث است و از او بکربن مضر روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شرحبیل‌بن شریک المعافری. محدث است و از او حیوةبن شریح روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شمس‌الدین عبدالرحمن‌بن محمد. رجوع به ابن قدامة ابومحمد شمس‌الدین... و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شنترینی. عبدالله‌بن محمدبن صارة البکری الاندلسی. شاعر. رجوع به عبدالله‌بن محمدبن صارة... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شهرزوری. رجوع به عبدالله‌بن القاسم‌بن مظفربن علی‌بن القاسم الشهرزوری ملقب بمرتضی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شیبان‌بن فروخ. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شیبانی. رجوع به شیبانی ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) شیرازی. مردی دوستدار حکمت از مردم شیراز معاصر شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا. وی در همسایگی خویش بوعلی را خانه‌ای خرید و شیخ را بدانجا فرود آورد و در آن خانه شیخ کتابهای بسیار نوشت؛ چون اول قانون و مختصر مجسطی و رسائل کثیرهٔ دیگر و هم کتاب المبدأ و المعاد و کتاب الارصاد الکلیة را بدانجا تألیف و بنام میزبان خویش ابومحمد کرد. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۴۱۷ و ۴۱۸ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) الصادق یا ابوعکرمه. از دعات دولت عباسی در خراسان بود. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۵۸ س ۲۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صالح‌بن زیاد. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صدرالافاضل خوارزمی. رجوع به قاسم‌بن حسین‌بن محمد خوارزمی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صدقةبن عبدالله السمین. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صدقةبن موسی. محدث است و از او عبدالصمدبن عبدالوارث روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صفوان‌بن عیسی. محدث است. و از ابن عجلان روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) صوری شاعر. رجوع به عبدالمحسن‌بن محمدبن احمدبن غالب‌بن غلبون شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) الضحاک. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طلحةبن احمد نعمانی. رجوع به طلحة شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طلحةبن عبیدالله‌بن عثمان‌بن عمروبن کعب. یکی از کبار صحابهٔ رسول صلوات‌الله علیه است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طلحةبن عبیدالله‌بن عثمان تیمی. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طلحةبن مصرف‌بن عمروبن کعب. رجوع به طلحة... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طلق‌بن غنام. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طیب‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم الذهلی. رجوع به طیب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طیب‌بن عبدالله‌بن احمد. رجوع به طیب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عادل. عبدالله‌بن یعقوب‌بن منصور... رجوع بعادل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عاضد بالله. عبدالله‌بن عیسی. آخرین خلفای فاطمی مصر. رجوع به عاضد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عامربن سباق الیمامی. محدث است و از یحیی‌بن کثیر

1- Ferrum.

روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبّادبن موسی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عباس‌بن فضل فارسی. رجوع به عباس... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عباس‌بن محمدبن ابی‌منصور عصاری. رجوع به عباس... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدبن حمید کیشی. رجوع به عبد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالاعلی‌بن عبدالاعلی الشامی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالجباربن ابی‌بکربن محمد صقلی شاعر. رجوع به ابن حمدیس... و رجوع به عبدالجبار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالجباربن محمد حرقی. رجوع به عبدالجبار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالجلیل‌بن محمدبن عبدالجلیل انصاری قرطبی نحوی. رجوع به عبدالجلیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالحق‌بن ابراهیم اشبیلی. رجوع به ابن سبعین... و رجوع به عبدالحق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالحق‌بن ابی‌بکربن غالب‌بن عطیه اندلسی غرناطی. رجوع به ابن عطیه ابومحمد... و عبدالحق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالحق‌بن عبدالرحمن ازدی. رجوع به عبدالحق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالحکم‌بن ابی‌اسحاق عراقی. ابراهیم‌بن منصوربن مسلم. رجوع به عبدالحکم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالحمید ابوالفضل‌بن واسع‌بن ترک الختلی الحاسب. رجوع به عبدالحمید ابوالفضل‌بن واسع... شود. (ابن الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالخالق‌بن اسد حافظ جوال. رجوع به عبدالخالق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن برادرزادهٔ اصمعی. رجوع به عبدالرحمن ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابراهیم. محدث است و معاذبن ابراهیم از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر عینی حنفی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر قینی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم محمد رازی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن احمدبن حسین. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن حسن. یکی از شیوخ سمعانی صاحب الانساب است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن سعدبن عمار مدینی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن صالح. محدث است و از ابن مبارک کوفی روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن سعد الرازی الدشتکی. محدث است و از عمروبن ابی‌قیس روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالمنعم خزرجی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبید. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او عبدالله‌بن عون روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عمربن محمد نخاس. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عوف. یکی از کبار صحابه رضی‌الله عنهم. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد. ملقب بشمس‌الدین. رجوع به ابن قدامه ابومحمد شمس‌الدین و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد المحاربی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن حسن‌بن علی‌بن عمر اسنوی مصری. رجوع به عبدالرحیم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن علی‌بن احمد. رجوع به عبدالرحیم... و رجوع به ابن دخوار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالرزاق‌بن رزق‌الله. رجوع به عبدالرزاق... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن رغبان‌بن عبدالسلام. دیک‌الجن. رجوع به دیک‌الجن عبدالسلام... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن عبدالمطلب. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن علی‌بن عمر زواوی. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن محمدبن الهیصم. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن محمد خوارزمی. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالصمدبن علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب. هاشمی. رجوع به عبدالصمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابی‌رزمه. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن احمدبن سیدبن مغلس قیسی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن اخضر جنابذی بغدادی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن داود الزاذانی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن سلمان. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن شداد صنهاجی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عثمان فضلی حنفی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عثمان نسفی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن الواثق. رجوع به ابن‌الواثق ابومحمد... و رجوع به عبدالعزیز... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعظیم‌بن ابی‌الاصبع. ملقب به زکی‌الدین شاعر. رجوع به ابن ابی‌الاصبع... و رجوع به عبدالعظیم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالعظیم‌بن عبدالقوی المنذری. رجوع به عبدالعظیم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالغنی‌بن سعیدبن علی‌بن سعیدبن بشر مصری حافظ. رجوع به عبدالغنی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالغنی‌بن عبدالوهاب‌بن علی‌بن سرور الجماعیلی. رجوع به عبدالغنی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالغنی‌بن قاسم‌بن حسن. رجوع به عبدالغنی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالغنی‌بن واحد مقدسی حافظ. رجوع به بعبدالغنی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالقادربن ابی‌صالح جنگی‌دوست‌بن عبدالله‌بن یحیی گیلانی. رجوع به عبدالقادر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالقادر گیلانی (شیخ...). رجوع به عبدالقادر ابومحمدبن ابی‌صالح جنگی‌دوست... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالکافی الزوزنی. رجوع به عبدالکافی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالکریم حلبی. رجوع به عبدالکریم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله. یکی از احفاد ابن مقله. او نیز از خطاطین مشهور است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابراهیم کندی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌حدرد. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الحسن‌بن ابی‌رافع منجم. او را رساله‌ایست در هندسه. و پدر او ابن ابی‌رافع نیز منجم بود و کتاب اختلاف‌الطلوع از اوست. (از ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الوحش برّی... رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الولیدبن احمدبن رشد. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌الهیثم. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌زید عبدالرحمن قیروانی. رجوع به ابن ابی‌زید ابومحمد... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌زید مالکی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد. مکنی به ابومحمد و ملقب به شبویه الرباطی المروزی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد اصفهانی. معروف به ابن لبنان. رجوع به ابن لبنان و رجوع به عبدالله‌بن احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن احمد بغدادی معروف به ابن خشاب نحوی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن خشاب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن الحسن‌بن ابراهیم طباطبابن اسماعیل... معروف به ابن طباطبا. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن طباطبا... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمدبن قدامهٔ دمشقی. ملقب بموفق‌الدین. رجوع به ابن قدامه موفق‌الدین... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن حمویه سرخسی. راوی صحیح بخاری است. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن خشاب. رجوع به ابن خشاب... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن محمدبن قدامه. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن قدامه موفق‌الدین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن موسی الاهوازی ملقب به عیدان. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد بغدادی. رجوع به ابن خشاب... و رجوع به عبدالله‌بن احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد خازن. رجوع به ابومحمد خازن عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد، ضیاءالدین بیطار. رجوع به عبدالله و رجوع به ابن بیطار ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ادریس‌بن یزیدبن عبدالرحمن. رجوع به ابومحمد اودی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن اسعد یافعی یمنی. رجوع به عبدالله... و رجوع به یافعی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن اسماعیل میکالی. کاتب و ادیبی بلیغ. او صدهزار شعر از قدما و متأخرین از برداشت و گاهی بطرز ادبا شعر می‌سرود و از اوست:

یوم دجن قدتناهی طیبه
و حقیق ان یحیا بالمطر
هل یجوز الصحو فی اثنائه
انّ هذاالرأی من احدی الکبر.

(از تعلیقات ادیب پیشاوری بر تاریخ بیهقی).
و بیهقی گوید: و دیگری در باب جوانان نیکو گفته‌است:

ان الامور اذا الاحداث دبرها
دون الشیوخ تری فی بعضها خللا.

و از بوعلی اسحاق شنودم گفت بومحمد میکالی گفتی چه جای بعض است که فی کلّها خللا.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن بری‌بن عبدالجبار مقدسی بصری معروف به ابن برّی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن برّی ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ثعلبةبن صعیر یا صعیره. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن جحش‌بن رئاب‌بن یعمر. یکی از کبار صحابهٔ کرام است، رضی‌الله عنهم.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن جعفربن ابیطالب. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن جعفربن درستویه. مرزبان فارسی فسوی نحوی. رجوع به ابن درستویه... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن حبیق‌بن سابق. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن حجاج معروف به ابن‌الیاسمین. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن حرب. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن حسین ناصحی. (قاضی...). رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن داود واسطی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن رواحةبن ثعلبةبن امریءالقیس. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن زیدبن عبدربه الانصاری، صاحب‌الاذان. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن زید قیروانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن سعدبن ابی‌حمزة. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن سلیمان‌بن داود. معروف به ابن حوط‌الله. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن حوط‌الله ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن سوید تکریتی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالحکم. فقیه مصری. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن عبدالحکم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن السمرقندی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن‌بن الفضل‌بن بهرام السمرقندی الدارمی، حافظ. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن هاشمی مصری مشهور به ابن عقیل و ملقب به بهاءالدین. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن عقیل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالظاهر سعدی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالله‌بن یحیی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالله مرجانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالملک قرشی قرطبی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالمؤمن‌بن وجیه واسطی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالله مرجانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن

عبیدالله‌بن ابی‌ملیکه مکی. محدث است.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عطاءالله ابراهیمی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی ملقب بعاضد چهاردهمین و آخرین خلفاء فاطمی مصر. رجوع بعاضد...شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن احمد. معروف به سبط الخیاط. رجوع به سبط‌الخیاط... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن علی اندلسی مری. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی بغدادی. رجوع به عبدالله.... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی سبط‌الخیاط بغدادی. رجوع به سبط‌الخیاط... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی صیمری. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی لخمی اندلسی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمروبن العاص. صحابیست.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عون خزاز. محدث است.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن الفرج القنطری. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن فضل‌بن سفیان‌بن منجوف السدوسی. رجوع به عبدالله... و رجوع به غنویه السدوسی... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن القاسم‌بن المظفربن علی‌بن القاسم الشهرزوری. ملقب به مرتضی پدر قاضی کمال‌الدین. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن کیسان یمانی. محدث و یکی از ابناء فارس. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن کیسان... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد راسبی. رجوع به عبدالله محمد راسبی مکنی به ابومحمد شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد فرزند ابن رشد فیلسوف و مورّخ مشهور. وی شغل طبابت می‌ورزید.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد معروف به ابن زهر. رجوع به ابن زهر... و رجوع به عبدالله‌بن محمد... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن ایمن نوری اسفهبدی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن جعفر فرغانی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ). عبدالله‌بن محمدبن حرب الخطاب. رجوع به خطابی ابومحمد عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن السید نحوی لغوی. معروف به بطلیوسی. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن‌السید ابومحمد عبدالله.... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن صارة البکری الاندلسی الشنترینی. شاعر. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عثمان. معروف به ابن‌السقاء. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن نجم. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن هارونی ثوری. رجوع به عبدالله... و رجوع به ثوری... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد بخاری بافی خوارزمی. خطیب گوید: اصل او از بخاراست و او را ادب و شعر مأثور است. و ببغداد در سال ۳۹۸ هـ. ق. درگذشت و از شعر اوست:

على بغداد معدن كلّ طيب
و مغنى نزهة المتنزهينا
سلام كلّما جرحت بلحظ
عيون المشتهين المشتهينا
دخلنا كارهين لها فلمّا
الفناها خرجنا مكرهينا
و ما حبّ الديار بها و لكن
امرُّ العيش فُرقة من هوينا.

و هم او راست:

ثلاثة ما اجتمعن فى احد
الا و اسلمنه الى الاجل
ذلّ اغتراب و فاقة و هوى
و كلّها سابق على عجل
يا عاذل‌العاشقين انک لو
انصفت رَفَّهْتَهم من العذل
فانهم لو عرفت صورتهم
عن عذل‌العاذلين فى شُغُل.

رجوع به معجم‌البلدان یاقوت ذیل کلمهٔ باف شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد بطلیوسی. رجوع به عبدالله‌بن محمدبن السید... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد بلخی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد خزرجی. مالکی اندلسی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد راسبی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد سنان. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد شامی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد فرغانی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد مالکی خزرجی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد مرتعش نیشابوری. رجوع به ابومحمد مرتعش... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد مرجانی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد المصری. محدث است و از سلیمان‌بن بلال روایت کند.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد منجنیقی. فقیه. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن مرزوق. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن مسلم‌بن قتیبة دینوری یا مروزی معروف به ابن قتیبهٔ نحوی. رجوع به ابن قتیبه... و رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن معیة السُوائی. محدث است و هم نام او را عبیدالله... گفته‌اند.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن المقفّع. رجوع به ابن‌المقفّع عبدالله... و رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن نجم‌بن شاس. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن شاس.... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن ولید العدنی. محدث است.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن وهب‌بن مسلم معروف به ابن وهب. رجوع به ابن وهب... و رجوع بعبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن وهب فهری. رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یحیی. رجوع به ابن‌الکناسه... و رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یعقوب‌بن منصور ملقب بعادل. رجوع به عادل... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف‌بن احمدبن عبدالله‌بن هشام المصری. رجوع به ابن هشام جمال‌الدین ابومحمد... و رجوع به عبدالله... شود.
ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن

یوسف‌بن عبدالله‌بن یوسف‌بن محمدبن حیّویه الجوینی. فقیه شافعی. پدر امام‌الحرمین. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله قرطبی. رجوع به عبدالله‌بن یوسف‌بن عبدالله... و رجوع به ابن عبدالبر عبدالله‌بن یوسف... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف التّنیسی. محدث است و از مالک و لیث روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف جرجانی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف جوینی نیشابوری. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف شافعی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله بسطامی. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله حریری. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله خزرجی. رجوع به عبدالله خزرجی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله دمشقی. معروف به ابن عطیه. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله روزبه‌بن المقفع. رجوع به ابن‌المقفع عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله العادل. رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله فهری‌بن وهب. رجوع به عبدالله... و رجوع به ابن وهب شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله. مولی بنی‌هاشم. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالمجیدبن عبدون یابری اندلسی و معروف به ابن عبدون. رجوع به ابن عبدون... و رجوع به عبدالمجید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالمحسن‌بن محمدبن احمدبن غالب‌بن غلبون شاعر. رجوع به عبدالمحسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالملک‌بن الصباح المسمعی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالملک‌بن هشام‌بن ایوب معافری بصری. رجوع به عبدالملک... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن فرس [کذا] الغرناطی. رجوع بعبدالمنعم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن علی قیسی. نخستین از امرای موحدی مغرب. رجوع بعبدالمؤمن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالمؤمن، قیسی‌بن علی قیسی کومی. رجوع به قیسی‌بن علی قیسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالواحدبن شیخ ابی‌حفص. مؤسس سلسلهٔ بنی‌حفص تونس. رجوع به عبدالواحد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالواحدبن محمد باهلی. رجوع به عبدالواحد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالواحد رشید. دهمین از امرای موحدی مغرب. رجوع به رشید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالواحد مخلوع. ششمین از امرای موحدی مغرب. رجوع بعبدالواحد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن حریش. رجوع به عبدالوهاب... و رجوع به ابومسهل... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن عبدالمجید الثقفی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن علی‌بن نصربن احمد. قاضی مالکی. فقیه و ادیب و شاعر. رجوع به عبدالوهاب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن علی القاضی‌بن طوق. رجوع به عبدالوهاب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالوهاب محمد شافعی. رجوع به عبدالوهاب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدبن سعید الأموی. برادر یحیی‌بن سعید الأموی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدبن صباح. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدبن عبدالله ابی‌الفضل‌بن محمدبن عبیدالله فاسی. او راست: الجواهر السمینة فی شرح الأجرومیّة.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن عبدالله‌بن طاهر. از امرای آل طاهر در خراسان. رجوع بعبیدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن ابی‌بردة القصری. رجوع به عبیدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن محمدبن علی‌بن شاه‌مردان. رجوع به عبیدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن مُعَیّة السُّوائی. و بعضی نام او را عبدالله گفته‌اند. رجوع به عبیدالله‌بن مُعَیّه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن موسی العیسی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله مهدی. اولین از خلفای فاطمی در مغرب (از ۲۹۷ تا ۳۲۲ هـ. ق.). رجوع به مهدی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبیدالله مهدی‌بن حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب، علیهم السلام. رجوع به عبیدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عَتائدی. رجوع به عتائدی ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عثمان‌بن عفّان. فقیه و قاضی سیستان، بروزگار یعقوب‌بن لیث. رجوع به عثمان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عثمان‌بن علی زیلعی. رجوع به عثمان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عثمان‌بن عمربن فارس. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) العروضی. ظاهراً حکیمی هیوی و ریاضی بمائهٔ چهارم معاصر غلام زحل عبیدالله‌بن الحسن و مقدسی و قومسی و ابوسلیمان منطقی و ابوزکریای ضیمری و ابوالفتح نوشجانی. رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۲۲۴ س ۱۲ - ۱۴ و رجوع به ترجمهٔ نزهةالارواح چ طهران. ج ۲ ص ۱۵۴ س ۲ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عروة‌بن الزبیر. یکی از فقهای سبعهٔ مدینه. مولد او قرع، قریه‌ای به چهار روزه راه از مدینه در ۲۲ یا ۲۶ هـ. ق. و وفات وی بسال ۹۴ هـ. ق. است. مادر او اسماء ذات‌النطاقین بود و بزمان ولیدبن عبدالملک ریشی در پای عروه پدید شد و علاج آن را قطع گفتند و پای او ببریدند و او هفت سال پس از آن بزیست. رجوع به حبط ج ۱ ص ۲۵۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عطاءبن ابی‌رباح. رجوع به ابن ابی‌رباح... و رجوع به عطاء... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عطاءبن یسار. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عطاء سلیمی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علاءبن بدر. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علاءبن زیاد. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علاءبن زیدل. محدث است و از انس‌بن مالک روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علامهٔ مقدسی. رجوع به عبدالله‌بن ابی‌الوحش برّی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علوی. یکی از شرفای نیشابور بروزگار محمود سبکتکین و پسر او مسعود. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵ و ۴۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن سعیدبن حزم اموی اندلسی ظاهری فارسی.

رجوع به ابن حزم ابومحمد و رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن اصیل مسعودبن محمودبن محمد حنفی. رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن الحسین‌بن علی سیدالساجدین سلام‌الله علیهم. و دو کنیت دیگر آن حضرت ابوبکر و ابوالحسن است. رجوع به علی‌بن الحسین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن صالح‌بن صالح‌بن حی. تابعی است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب. رجوع به علی... و رجوع به ابوالاملاک... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن محمد اوشی. رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن عمر النجیبی. رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی عاملی. ملقب بزین‌الدین. رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی‌اسعد حسینی. رجوع به علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) علی مکتفی‌بن معتضدبن موفق‌بن متوکل خلیفهٔ عباسی. رجوع به مکتفی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عمارةبن ابی‌الحسن علی‌بن زیدان‌بن احمد حکمی یمنی. ملقب به نجم‌الدین شاعر مشهور. رجوع به عماره... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عمروبن ثابت. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عمروبن حریث. محدث‌است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عمروبن دینار. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عمروبن محمدبن عمروبن معاذ انصاری. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عیسی‌بن احمدبن علی لخمی. رجوع به عیسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عیسی‌بن محمد. محدث است و از اسماعیل‌بن عبیدالله روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عیسی‌بن محمدبن عیسی‌بن محمدبن احمدبن یوسف‌بن القاسم‌بن عیسی‌بن محمدبن قاسم‌بن محمدبن حسن‌بن زیدبن علی علیه‌السلام. هکاری فقیه. رجوع به عیسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عیسی‌بن موسی القرشی. محدث است و ولیدبن مسلم از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) غانم‌بن ولید مالقی. رجوع به غانم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) غانم بغدادی. رجوع به غانم شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) غسانی مملوک. شاعری مُقِلّ است. (ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) غنویه السدوسی. رجوع به عبدالله‌بن فضل‌بن سفیان‌بن منجوف السدوسی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) الفارسی. رجوع به حبیب ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) فتح‌بن محمدبن وشاح الازدی الموصلی. رجوع به فتح... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) فرّاء خراسانی بغوی. رجوع به حسین‌بن مسعودبن محمد، فقیه و مفسر و محدث شافعی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) فرضی بغدادی. رجوع به حسن‌بن علی‌بن برکةبن عبیده شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) فرغانی. تابعی است. او از جابربن عبدالله و از او ابوالحارث روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) فضالةبن عبید. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاری. جعفربن احمد سراج. رجوع به جعفربن احمد سراج... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن ابی‌القاسم حمزةبن الامام موسی الکاظم علیه السلام. در نسبی که صفویه خود را درست کرده‌اند ابومحمد قاسم‌بن حمزه یکی از اجداد این سلسله است. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۲ ص ۳۲۳ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن احمدبن موفق اندلسی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن اسماعیل‌بن اسحاق. یکی از خوشنویسان معروف و جد او اسحاق معلم مقتدر خلیفه و اولاد او بود. (ابن‌الندیم).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن اصبغ‌بن محمدبن یوسف‌بن ناصح قرطبی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن ثابت سرقسطی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن حسین‌بن محمد خوارزمی. ملقب به صدرالافاضل. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن حکم انصاری. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن حمزةبن الامام موسی الکاظم علیه‌السلام. رجوع به ابومحمد قاسم‌بن ابوالقاسم حمزه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن علی‌بن محمدبن عثمان الحریری البصری الحرامی. صاحب مقامات. رجوع به حریری شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن فیرةبن ابی‌القاسم خلف‌بن احمد الرعینی الشاطبی الضریر. مشهور بشاطبی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن قاسم‌بن عمربن منصور واسطی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر الصدیق. از ساداة تابعین و یکی از فقهای سبعه بمدینه. او افضل اهل زمان خویش بود و از جماعتی از صحابه روایت کرده و جماعتی از کبار تابعین از او روایت کردند و او خاله‌زادهٔ زین‌العابدین علی‌بن الحسین علیهماالسلام بود چه مادر او زن محمدبن ابی‌بکر نیز دختر یزدجرد آخر ملوک فرس بود. و ابومحمد در هفتاد یا هفتادودوسالگی بسنهٔ ۱۲۱ یا ۱۲۲ یا ۱۰۸ هـ.ق. در قدید وفات کرد. و قدید بضم قاف و فتح دال نام منزلی است میان مکه و مدینه. (نقل باختصار از ابن خلکان).

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن بشار انباری. از مردم انبار پدر محمدبن القاسم. و قاسم از سلمةبن عاصم و امثال او و از اصحاب فرّا، و جماعتی از لغویین ادب فرا گرفته و وی یکی از اخباریان است و او راست: کتاب خلق‌الانسان. کتاب خلق‌الفرس. کتاب الامثال. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب غریب الحدیث. (ابن‌الندیم). و یاقوت از شیوخ او ابوعکرمة الضبی را نیز نام میبرد. وفات او به غرّهٔ صفر ۳۰۴ هـ.ق. بوده است، و ثابت‌بن سنان گوید: در صفر ۳۰۵ و یاقوت آرد که این تاریخ اخیر را از خط ثابت نقل کردم. و بر کتب او بنقل از ابن‌الندیم، کتاب شرح السبع الطوال را می‌افزاید و می‌گوید: این کتاب را ابوغالب‌بن بشران از علی‌بن کردان و او از ابی‌بکر احمدبن محمدبن الجراح الخراز و او از ابی‌بکر و او از پدر خود روایت کرده است. و باز یاقوت قطعهٔ زیرین را از شعر او نقل میکند:

انی بأحکام النجوم مکذب
و لمدعیها لائم و مؤنّب
الغیب یعلمه المهیمن وحده
و عن الخلائق اجمعین مغیّب
الله یعطی وَ هْوَ یمنع قادراً
فمن المنجم ویحه و الکوکب.

و در فهرستی که وزیر کامل ابوالقاسم مغربی بر آن افزوده است و لکن در خود الفهرست

بخط مصنف [یعنی ابن‌الندیم] ندیده‌ام یا فراموش کرده‌ام آمده است که ابوعمر الزاهد گوید:از ابومحمد انباری شنیدم که گفت آنگاه که من ببغداد رفتم و پسرم محمد صغیر بود و خانه نداشتم ثعلب مرا نزد طایفه‌ای که بنام بنوبدر معروف بودند فرستاد و آنان مرا چیزی دادند که کفایت احتیاج من نمیکرد و در آنجا ذکرکتاب‌العین میرفت من گفتم من آن کتاب را دارم گفتند بچند فروشی گفتم پنجاه دینار گفتند خریم اگر ثعلب ما را مطمئن کند که کتاب از خلیل است گفتم اگر اطمینان ندهد گفتند به بیست دینار خریم. پس بفور نزد ابوالعباس [ثعلب] شدم و گفتم ای سیدی مرا پنجاه دینار عطا ده‌گفت همانا دیوانه شدستی گفتم نه از مال خویش و قصّه تمام بگفتم گفت خواهی دروغ گویم گفتم حاشا لیکن تو ما را گفتی که خلیل چون باب العین بپایان رسانید درگذشت چون ما بحکومت نزد تو آئیم دست برآن جزء کتاب که از انتساب آن به خلیل به یقینی نه و بگوی این خلیل راست. گفت یعنی بازار گرمی کنم گفتم آری. گفت بیاورشان و بنوبدر پگاه نزد وی رفته بودند و من دیرترک رسیدم پس کتاب بیرون کردند و بدست وی دادند و پرسیدند آیا این کتاب خلیل راست یا نه او کتاب را بگشود تا میانهٔ باب‌العین و گفت این کلام خلیل است -انتهی. و معلوم است که توریة در اخلاق ایرانیان هیچگاه نبوده و راست گوئی از صفات ممیزهٔ آنان است و چنانکه یاقوت نیز متوجه بوده این حکایت از ابن‌الندیم نیست و برساختهٔ وزیر مغربی است. رجوع به معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۶ ص ۱۹۶ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد اصفهانی دیمرتی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد انباری. رجوع به قاسم‌بن محمدبن بشار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد برزالی. رجوع به برزالی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد دیمرتی. رجوع به قاسم.... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد الکرخی. رجوع به قاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاسم الانباری. رجوع به قاسم‌بن محمدبن بشار... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاضی‌السنّه. یکی از متکلمین کلابیه. و از اوست: کتاب السّنة والجماعة.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) القاضی المهذب. رجوع به حسن‌بن علی معروف بقاضی المهذب شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قاینی. دبیر محمودبن سبکتکین و مسعودبن محمود. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲ و ۱۵۳ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قدامةبن محمد. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قدسی. او راست: ذمّ الوسواس.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قرشی. او از رسول صلوات‌الله علیه و از او عبدالله‌بن معاویة روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قرقبی زهیربن میمون الهمدانی. رجوع بقرقبی زهیر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قزعةبن سوید. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) القصری. رجوع به عبیدالله‌بن محمدبن ابی‌برده شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قلیعی. ابن محمدبن عبدالله اشبیلی. رجوع به قلیعی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قیس‌بن حفص. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قیس‌بن الربیع. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قیسی‌بن علی قیسی کومی. رجوع به قیسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) کثیربن ابی‌اعین. محدث است و حمّادبن سلمة و مبارک‌بن فضالة از او روایت کنند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) کثیربن یزید التنوخی. از مردم قنسرین. محدث است و از عطاءبن مسلم روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) کعب‌بن عجرة الأنصاری. صحابیست و از اهل بیعت رضوان. وفات بسال ۵۲ هـ.ق. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۳۸ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) لخمی. رجوع به عیسی‌بن احمد لخمی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مالک‌بن سُعَیْر. محدث است. او از حسن و حسن از اعمش روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مالکی. او راست: تاریخ افریقیة.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مبارک‌بن طبّاخ. او راست: جزئی در حدیث.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مبارک‌بن مبارک‌بن سراج زاهد بغدادی. رجوع به مبارک... و رجوع به ابن تعاویذی ابومحمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مثنی القطان. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محمدبن حسن بلخی متخلص بمعروفی. بعضی کنیت او را ابومحمد آورده‌اند. رجوع به ابوعبدالله محمدبن حسن بلخی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محمودبن احمد عینی. رجوع به محمود... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محمودبن خداش. محدث است. اصل وی از طالقان میان بلخ و مروالروذ و منشأ وی بغداد است. او از یزیدبن هارون و ابن‌المبارک و فضل و از او ابراهیم حربی و ابویعلی موصلی روایت کنند. وفات وی در نودسالگی بشعبان ۲۵۰ هـ.ق.بوده است.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محمودبن مودودبن سالم. ملقب به سیف‌الدین آمدی. رجوع به محمود... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محیی‌الدین. حسین‌بن مسعودبن محمد. رجوع به حسین‌بن مسعودبن محمد ملقب به محیی‌الدین شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) محیی‌السّنة. رجوع به حسین‌بن محمد فراء بغوی خراسانی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مخلدبن الحسین. رجوع به مخلد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مرتضی. رجوع به عبدالله‌بن القاسم‌بن المظفربن علی‌بن القاسم الشهرزوری... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مرتعش. عبدالله‌بن محمد نیشابوری. ابوالفرج‌بن الجوزی در صفةالصفوة آرد که: او صحبت جنید دریافته است و اقامت او ببغداد در مسجد شونیزیّه بود. و گفتندی که عجائب بغداد سه چیز است: اشارات شبلی، نکت مرتعش و حکایات جعفرالخواص. نقل است که‌گفت: آنکس که گمان برد با عمل از آتش رهد و بمقام رضوان رسد خود را و عمل خویش را خطری و محلی نهاده است لکن آنکس که اعتماد برفضل خدای کند فضل او تعالی او را بیالاترین منازل رضوان بردارد. او را گفتند، فلان برآب رود گفت اگر خدای او را برمخالفت هوا قادر فرماید آن از رفتن برآب بسی عظیم‌تر بود. احمدبن علی‌بن جعفر گوید: نزد مرتعش نشسته بودیم یکی گفت شبها بلند و هوا خوش شده است مرتعش در وی نگریست و ساعتی خاموش بماند، سپس گفت ندانم چه گوید لیکن این گویم که شاعر گفته‌است:

لست ادری اطال لیلی ام لا
کیف یدری بذا کـ من یتقلّی
لو تفرغت لاستطالة لیلی
و لرعی‌النجوم کنت مخلا.

و حاضرین بگریستند و بدان بر عمارت اوقات وی دلیل کردند. وفات مرتعش ببغداد

در سال ۳۲۸ هـ.ق. بود –انتهی. فریدالدین عطار در تذکرةالاولیاء گوید: شیخ ابومحمد مرتعش رحمةالله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بخدمتهای شایسته معروف و مشهور طوائف بود و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیرهٔ نیشابور بود ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت داشته... نقل است که گفت سیزده حج کردم بتوکّل، چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوئی آب آر، بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شره شهوت بود و هواء نفس... نقل است که در اعتکاف نشسته بود آخرماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد، گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعت قرّاء را نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد... و گفت آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبّب الاسباب. پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنچه خدای دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس. و گفت اصول توحید سه است: شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن خدای را بوحدانیّت و نفی کردن جملهٔ انداد. و گفت عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مکرّمش گرداند و در حظیرةالقدس بنشاند. و گفت درست کردن معاملات بدو چیز است، صبر و اخلاص. صبر بروی و اخلاص در وی. و گفت مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد فکرت باشد و گفت تصوّف حسن خلق است. و گفت تصوف حالیست که گرداند صاحب آنرا از گفت وگوی و می‌برد تا بخدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود. و گفت این مذهبی است همه جدّ، بهزل آمیخته مگردانید. و گفت عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند، پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر، بیقین دان که از علتی خالی نیست. نقل است که بعضی از اصحاب از او وصیّت خواستند گفت پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا بکسی بگذارید که به از شما باشد. رحمةالله علیه.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مرحوم‌بن عبدالعزیز عطار. محدث است و برخی کنیت او را ابوعبدالله گفته‌اند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مرزبان انصاری. معروف به ابن درستویه. رجوع به ابن درستویه... و رجوع به مرزبان... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مروزی. زهیربن محمدبن قمیر. رجوع به زهیر... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) المستضیء بنورالله حسن‌بن المستنجد یوسف. رجوع به مستضیء... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مسعدی وکیل آلتونتاش خوارزمشاه در غزنه بزمان مسعودبن مودود. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مسعودبن اوس‌بن اصرم البدری. صحابی است. و گروهی در نسب او اوس‌بن زیدبن اصرم گویند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مسهربن عبدالملک‌بن سلع. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مصطفی‌بن سید حسن حسینی. رجوع به مصطفی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مصعب‌بن عمیربن هاشم‌بن عبدمناف. یکی از کبار صحابهٔ کرام. رجوع به مصعب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معافی‌بن اسماعیل شیبانی. رجوع به معافی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معافی‌بن اسماعیل‌بن حسین ابی‌البیان شافعی موصلی. رجوع به معافی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معافی‌بن سلیمان جزری. محدث است و از زهیر و قاسم‌بن معن روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معتمربن سلیمان‌بن طرخان التیمی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معقل‌بن سنان الأشجعی. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معقل‌بن یسار الأشجعی. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معیقب والد محمد. صحابیست.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مکتفی علی‌بن معتضدبن موفق‌بن متوکل خلیفهٔ عباسی. رجوع به مکتفی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مکی‌بن ابیطالب حموش‌بن محمد قیسی قیروانی قرطبی، مقری. وفات او بسال ۴۳۷ هـ.ق. او راست: کتاب الصغائر و الکبائر. کتاب الکشف عن وجوه القرآآت و عللها. کتاب الابانة فی معانی‌القرآن. کتاب الادغام. کتاب اختصار شرح قرآآت السبع لأبی‌علی الفارسی المسمی بالحجة. کتاب الوقف التام. کتاب الوقف فی‌کلاً. کتاب مشکلات‌القرآن. کتاب المناسک. کتاب الموجز فی‌القرآآت. کتاب الهدایة فی‌الوقف علی‌کلاً. کتاب الهدایة الی بلوغ النهایة فی معانی القرآن و انواع علومه فی سبعین جزء. کتاب الوقف فی‌کلاً و بلی. کتاب المنتقی فی‌الاخبار. کتاب الیاآت المشدّدة فی‌القرآن. و رجوع به مکی‌بن ابیطالب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) منصوربن علی معروف به منطقی رازی. رجوع به منصور... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) منطقی. رجوع به منصوربن علی معروف به منطقی رازی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) موسی‌بن بشار. رجوع به موسی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) موسی‌بن مهدی‌بن منصور خلیفهٔ عباسی ملقب بهادی. رجوع به هادی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) موسی‌بن یعقوب‌بن عبدالله‌بن وهب الزمعی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) موفق‌الدین. رجوع به ابن قدامه موفق‌الدین... و رجوع به عبدالله‌بن احمدبن محمدبن قدامه... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مولی عمربن الخطاب. تابعی است. او از ابی‌عبیدة‌بن عبدالله و از او عوام روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مولی قریش. محدث است. او از عبادبن ربیع و از او هیثم روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مهدی عبیدالله. اولین خلفای فاطمی در مغرب. رجوع به مهدی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مهدی. عبیدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام. رجوع به عبیدالله مهدی‌بن حسن... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مهذب‌الدوله. رجوع به ابن دخوار... و رجوع بعبدالرحیم‌بن علی‌بن احمد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) مهلبی وزیر. رجوع به حسن‌بن محمدبن هارون‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن یزید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) میکالی. رجوع به ابومحمد عبدالله‌بن اسماعیل شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) میمون‌بن موسی المرائی. محدث است و محمدبن بکر از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) النائب الآملی. یکی از علمای نجوم. او راست: کتاب الغرة. و ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه از کتب وی مکرر نقل کرده است. رجوع به آثارالباقیه چ زاخائو ص ۱۳ و ۴۳ و ۲۴۵ شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ناصحی (قاضی...). رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ناصرالدوله حسن‌بن ابی‌الهیجاء عبدالله‌بن حمدان، صاحب موصل. رجوع به ناصرالدوله حسن... شود.

شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ناصرالدوله حسین‌بن عبدالله‌بن حمدان از ملوک بنی‌حمدان در موصل. رجوع بناصرالدوله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ناصرالدین. رجوع به ابن دهّان ناصرالدین... و رجوع به سعیدبن مبارک نحوی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نافع الاقرع. مولی بنی‌غفار. محدث است و از ابی‌قتاده روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نافع‌بن جبیربن مطعم. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نجم‌الدین یمنی. شاعر. رجوع به عمارةبن ابی‌الحسن علی‌بن زیدبن احمد حکمی ملقب به نجم‌الدین... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نجیح. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نظامی. الیاس‌بن یوسف‌بن زکی مؤید. رجوع به نظامی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نوح‌بن نصربن احمد. چهارمین از پادشاهان سامانی. رجوع به نوح... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نوح‌بن نصربن اسماعیل سامانی. رجوع به نوح... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نوح‌بن نصر سامانی. متوفی ۳۴۳ هـ . ق. رجوع به نوح... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ولی‌الدوله. رجوع به ابن خیران ولی‌الدوله... و رجوع به احمدبن علی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) وهب‌بن اسماعیل الأسدی. محدث است و محمدبن المثنی ابوموسی از او روایت کند و ثقه است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هادی‌بن مهدی‌بن منصور خلیفهٔ عباسی. رجوع به هادی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هارون. محدث است. او از مقاتل‌بن حیان و از او حسن‌بن صالح روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هارون‌بن عباس مأمونی. رجوع به مأمونی هارون‌بن عباس شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هارون بربری. محدث است و یعلی‌بن عبید از او روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هارون الرشیدبن المهدی‌بن المنصور. رجوع بهارون الرشید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هاشمی. از خویشان القادربالله خلیفهٔ عباسی. او پس از استقرار مسعود بملک، از جانب خلیفه برسالت آمد نزد مسعود و مسعود را منشور و خلع و دیگر کرامات آورد به نیشابور.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هاشمی. رجوع به عبدالصمدبن علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب هاشمی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هبةالله‌بن علی‌بن عرام ربعی. رجوع به هبةالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هذلی. او از حسن و از او عکرمةبن خالد روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هشام‌بن بهرام. محدث است و از معافی‌بن عمران روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هشام‌بن الحکم، مولی بنی‌شیبان الکوفی. رجوع به هشام... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) هکاری. رجوع به عیسی‌بن محمدبن احمدبن یوسف‌بن ابی‌القاسم... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یابری اندلسی. رجوع به ابن عبدون... و رجوع به عبدالمجید... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یافعی. عبدالله‌بن اسعد یمنی. رجوع به یافعی... و رجوع به عبدالله... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن اکثم مروزی. رجوع به یحیی شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن حسین علوی نیشابوری. متکلم شیعی. رجوع به یحیی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن زیاد فهیر الرّقی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن سلیم الطائفی. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن علی طراح. او راست: جزئی در حدیث.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن المبارک‌بن المغیرة العدویّ المعروف بالیزیدی المقری النحوی. رجوع به یحیی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن المبارک العدوی یزیدی. پدر ابراهیم صاحب کتاب ما اتفق لفظه و اختلف معناه، و نیز پدر محمد یزیدی. لغوی و عالم بعربیت رئیس خاندان یزیدیین. او راست: کتاب النوادر و آنرا بنام جعفربن یحیی کرده است. کتاب المقصور و الممدود. کتاب مختصر نحو و آنرا برای یکی از اولاد مأمون خلیفه نوشته است. (ابن‌الندیم). و رجوع به یزیدیین شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن صاعد. رجوع به یحیی... و رجوع به ابن صاعد... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن قیس مؤذن بنی‌جعفر و کنیت او را ابوزکیر نیز گفته‌اند. محدث است و از ابن عجلان روایت کند.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن محمد الأرزنی. رجوع به یحیی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یحیی‌بن یحیی‌بن کثیر. رجوع به یحیی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یزیدی. رجوع به یحیی‌بن المبارک‌بن مغیرة العدوی المعروف بالیزیدی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق‌بن زیدبن عبدالله حضرمی. رجوع به یعقوب... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یوسف‌بن ابی‌سعید الحسن‌بن عبدالله‌بن المرزبان السیرافی النحوی اللغوی الاخباری. رجوع به یوسف‌بن ابی‌سعید... و رجوع به سیرافی... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یوسف‌بن ابی‌الفرج عبدالرحمن‌بن جوزی. رجوع به یوسف... شود.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یوسف‌بن اسباط. محدث است.

ابومحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) یوسف‌بن الحسن‌بن عبدالله المرزبان السیرافی. رجوع به یوسف‌بن ابی‌سعید الحسن... و رجوع به سیرافی... شود.

ابومحمود. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) حمار وحشی. (المرصع).

ابومحمود. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد مقدسی. ملقب به شهاب‌الدین. وفات ۶۶۵ هـ . ق. او راست: افحام المماری باخبار تمیم الداری. (کشف‌الظنون). و رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم المقدسی شود.

ابومحمود. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم مقدسی. تلمیذ حافظ ذهبی. رجوع به احمد... شود.

ابومحمود. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن هلال. رجوع به احمد... شود.

ابومحمود. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم المقدسی الشافعی. رجوع به احمد... شود.

ابومحمود. [اَ مَ] (اِخ) حامدبن خضر خجندی. رجوع به حامد... شود.

ابومحمود. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن امین‌الدین عبدالعزیز. رجوع به محمد... شود.

ابومحیاة. [اَ ؟] (اِخ) یحیی‌بن یعلی‌بن حرمله. محدث است.

ابومحیریز. [اَ مُ حَ] (اِخ) عبدالله‌بن محیریز. تابعی است.

ابومخارق. [اَ ؟] (اِخ) حارث‌بن حارث. محدث است و خالدبن سعدان از او روایت

کند.

ابومخارق. [اَ ؟] (اِخ) زهیربن سالم. محدث است و صفوان‌بن عمرو از او روایت کند.

ابومخارق. [اَ ؟] (اِخ) مغراء العبدی. محدث است.

ابومختار. [اَ مُ] (ع اِ مرکب) استر. (مهذب‌الاسماء). بَغْل. قاطر.

ابومختار. [اَ مُ] (اِخ) مهران. محدث است.

ابومخراق. [اَ مِ] (اِخ) جویریةبن اسماءبن عبیدبن اسماءبن عبیدبن مخراق. محدث است.

ابومخزوم. [اَ مَ] (اِخ) حمّاد. محدث است.

ابومخشی. [اَ ؟] (اِخ) الطائی، سویدبن مخشی. صحابی بدری است.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) ابلیس. شیطان. ابومرّه. عزازیل. دیو.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) او راست: تفسیر.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) ابن بختیشوع‌بن بختیشوع. طبیبی از خاندان بختیشوعی. او را در طب تصرفاتی بوده و مردم بغداد او را مبارک‌قدم میشمردند و عمری طویل یافت و به یکشنبهٔ نیمهٔ جمادی‌الاولی سال ۴۱۷ هـ.ق. ببغداد درگذشت. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص۴۳۵ س۸ و رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۲ ص۲۲۳ شود.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) ایاس‌بن ابی‌تمیمة المرادی. محدث است و نام دیگر او فیروز است.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) عطاءبن مسلم الخفاف. محدث است.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) فیروزبن ابی‌تمیمة المرادی. محدث است و نام دیگر او ایاس است.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) محمدبن‌عبدالله العمی البصری. محدث است.

ابومخلد. [اَ مُ خَ لْ لَ] (اِخ) مهاجر. محدث است.

ابومخلیون. [اَ مُ] (اِ مرکب) سنگ که زیر مُخْل نهند سهولت تحریک ثقل را.

ابومخنف. [اَ مِ نَ] (اِخ) لوطبن یحیی‌بن سعیدبن مِخْنَف‌بن سلیم الازدی[1]. و مخنف‌بن سلیم جد ابومخنف از اصحاب علی علیه‌السلام بود و از رسول صلوات‌الله علیه روایت کند. و ابن‌الندیم گوید: بخط احمدبن الحارث الخزاز خواندم که علماء گفته‌اند که در اخبار و فتوحات عراق ابومخنف بر دیگران برتری دارد و در اخبار خراسان و هند و فارس تفوق مدائنی راست و در امر حجاز و سیرت، فضل واقدی را باشد و در فتوح شام هرسه برابرند. –انتهی. و طبری عمدهٔ مطالب کتب او را در تاریخ خود نقل کرده است. لیکن اصل هیچیک از مؤلفات ابومخنف بدست نیامده است و کتابها که بدو نسبت کنند مجهول و برساختهٔ متأخرین باشد و یاقوت در معجم‌الأدباء[2] گوید: مخنف‌بن سلیمان از اصحاب علی علیه‌السلام بود و از رسول روایت داشت و صاحب تصانیف است در فتوح و حروب اسلام. ویحیی‌بن معین گوید: او کوفی است و حدیث او بچیزی نیست. وفات او بسال ۱۵۷ هـ.ق. بود[3] – انتهی. و محدث استرابادی در منهج‌المقال فی تحقیق احوال الرجال گوید: مردم شیعی را برخلاف اهل سنت بر نقل و روایت وی وثوقی تمام است. علامهٔ حلی گوید: ابومخنف رضی‌الله عنه شیخ من اصحاب الاخبار بالکوفة و وجههم و کان یسکن الی ما یرویه. لکن عامه را بعلت شیعی بودن ابومخنف بر روایات وی اعتمادی نیست. فیروزآبادی گوید: لوطبن یحیی اخباری شیعی تألف من نقله السیر، متروک. و دارقطنی گوید: اخباریٌ ضعیف. و مجلسی در بحار وی را از علمای جماعت گمان برده است و بی‌شک بر اصلی نیست. و ابوعمرکشی ابومخنف را از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفته است و آن نیز براساسی نباشد چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در رجال خود گوید: و عندی انّ هذا غلط لانّ لوطبن یحیی لم‌یلق امیرالمؤمنین و کان ابوه یحیی من اصحابه. و آنچه متفق‌علیه خاصه است این است که ابومخنف از اصحاب ابوعبدالله جعفربن محمد الصادق بوده. و نجاشی گوید: گروهی گفته‌اند که ابومخنف از اصحاب ابوجعفر محمدبن علی الباقر علیه‌السلام است و آن درست نباشد. و بعضی گفته‌اند که جدّ اعلای وی مخنف نیز درک خدمت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام کرده و در خلافت آن حضرت حکومت اصفهان داشته است و ابومخنف لوط در شرح حال مخنف جدّ خویش کتابی بنام اخبار مخنف‌بن سلیم کرده‌است. و ابن‌الندیم کتب ذیل را بدو نسبت کند: کتاب الردة. کتاب فتوح الشام. کتاب فتوح العراق. کتاب الجمل. کتاب صفین. کتاب اهل النهروان[4] والخوارج. کتاب الغارات. کتاب الحریث[5] ابن راشد و بنی ناجیة. کتاب مقتل علی‌رضی الله عنه. کتاب مقتل حجربن‌عدی. کتاب مقتل محمدبن ابی‌بکر والا شتر و محمدبن ابی‌حذیفة. کتاب الشوری و مقتل عثمان. کتاب المستورد ابن علفه (در بعض کتب دیگر کتاب المیسور ابن علقمه؟) کتاب مقتل الحسین[6] علیه‌السلام. کتاب وفاة معاویة و ولایة ابنه یزید و وقعة الحرة و حصار[7] ابن‌الزبیر. کتاب المختاربن ابی‌عبید. کتاب سلیمان‌بن صرد و عین الوردة. کتاب مرج راهط و بیعة مروان و مقتل الضحا کبن قیس.[8] کتاب مصعب[9] و ولایته العراق. کتاب مقتل عبدالله‌بن الزبیر. کتاب مقتل[10] سعیدبن العاص. کتاب حدیث یا حمیرا[11] و مقتل‌ابن الاشعث. کتاب بلال الخارجی. کتاب نجدة ابی‌قبیل.[12] کتاب حدیث الازارقة. کتاب حدیث روستقبان.[13] کتاب شبیب الخارجی[14] و صالح‌بن مسرح. کتاب مطرف‌بن المغیرة. کتاب دیرالجماجم و خلع عبدالرحمن‌بن الاشعث[15]. کتاب یزیدبن المهلب و مقتله بالعقر. کتاب خالدبن عبدالله القسری[16] و یوسف‌بن عمر و موت هشام و ولایة الولید. کتاب یحیی[17]. کتاب الضحا ک الخارجی – انتهی. و در معجم علاوه بر کتابهای مزبور کتاب زیدبن علی و کتاب الخوارج و المهلب‌بن ابی‌صفرة را نیز به لوط منسوب داشته. و بعضی کتاب اخبار مخنف‌بن سلیم. کتاب السقیفه. کتاب فتوح خراسان. کتاب اخبار الحجاج. کتاب اخبار ابن‌الحنفیة. کتاب اخبار محمدبن ابی‌بکر. کتاب اخبار زیاد. کتاب الشوری. کتاب الخطبة الزهراء را بر نامهای کتب او افزوده‌اند.

ابومخیس. [اَ مُ خَ یِ] (اِخ) سکونی. محدث است.

ابومدحرج. [اَ مُ دَ رِ] (ع اِ مرکب) جُعَل. سرگین‌غلطان. (المرصّع).

ابومدرک. [اَ مُ رِ] (ع اِ مرکب) آب. (مهذب‌الاسماء). ماء. (المرصّع).

ابومدرک. [اَ مُ رِ] (اِخ) عثمان‌بن وکیع. از

---

۱ – مطابق ضبط ابن‌الندیم در الفهرست چ مصر. و در معجم‌الأدباء (چ مارگلیوث) بصورت زیرین آمده است: لوطبن یحیی‌بن مخنف‌بن سلیمان‌بن الحرث ابوعوف...

۲ – چاپ مارگلیوث ج ۶ ص ۲۲۰.

۳ – محمدبن شا کر صاحب فوات‌الوفیات نیز وفات او را ۱۵۷ هـ.ق. گفته است.

۴ – کتاب النهروان. (معجم‌الأدباء ج مارگلیوث).

۵ – الخریت ابن راشد. (همانجا).

۶ – ابن علی. (همانجا).

۷ – وقعة الحرة و عبدالله‌بن الزبیر. (همانجا).

۸ – قیس الفهری. (همانجا).

۹ – مصعب‌بن الزبیر والعراق. (همانجا).

۱۰ – مقتل عمروبن سعیدبن العاص. (همانجا).

۱۱ – باخمرا. (همانجا).

۱۲ – نجدة الحروری. (همانجا).

۱۳ – روستقباذ. (همانجا).

۱۴ – شبیب الحروری. (همانجا).

۱۵ – خلع ابن‌الاشعث. (همانجا).

۱۶ – خالد القسری. (همانجا).

۱۷ – یحیی‌بن زید. (همانجا).

روات است.

ابومدرک. [اَ مُ رِ] (اِخ) کثیر. محدث است.

ابومدرکه. [اَ مُ رِ کَ] (اِخ) علی‌بن مدرک. از روات است.

ابومدفع. [اَ مَ فَ] (ع اِ مرکب) نام عربی مسکوکی اسپانیائی که بر یک روی نقش چند ستون دارد.

ابومدلج. [اَ مُ لِ] (ع اِ مرکب) خارپشت. قنفذ. ||شرم مرد. (المرصّع).

ابومدله. [اَ مُ دَلْ لِهْ] (اِخ) از روات است.

ابومدله. [اَ مُ دَلْ لِهْ] (اِخ) تابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.

ابومدین. [اَ مَ ؟] (اِخ) شعیب‌بن حسین اندلسی. یکی از کبار شیوخ متصوفه. مولد او به قطنیاته قریه‌ای به اشبیلیه است. ابوین او تهیدست و بی‌چیز بودند و او پس از درس قرآن شغل جولاهی آموخت لیکن دل او بدین شغل آرام نمی‌یافت و در خود شوقی وافر بعلم می‌دید عاقبت بقصد فرا گرفتن علوم و آداب به فاس که در این وقت مجمع علما و دانشمندان بسیار بود شد و بدانجا در علوم نقلیه و عقلیّه بمرتبهٔ قصوی رسید و سپس خاطر او بطریقت تصوف گرائید و با ریاضات و مجاهدات بدانجا رسید که اصحاب و مریدان او را قطب و غوث وقت گفتند و پس از سالی چند بزیارت خانه شد و درک صحبت شیخ عبدالقادر گیلانی کرد و چون بازگشت به بجایه اقامت گزید و مردم از هر سو روی به وی کردند تا آنجا که سلطان موحدی ابویوسف یعقوب‌بن منصور از نفوذ کلمه و کثرت اصحاب و هواداران وی متوهم گشت و در سال ۵۴۹ هـ.ق. از والی بجایه درخواست تا شیخ را نزد او به تِلِمسان فرستد و شیخ با گروهی از مریدان عازم تلمسان شد و در چند فرسنگی آنجا برباط عباد که برساحل رود اسر است[1] درگذشت و جسد وی را در رباط بخاک سپردند قبر او هم تا به امروز مزار است. و محمد الناصربن ابویوسف یعقوب المنصور بر قبر او قبه‌ای کرد و هریک از ملوک و امراء چیزی بر آن افزودند.

ابومدینه. [اَ مَ نَ] (اِخ) عبداللّه‌بن حصن السدوسی. از روات است.

ابومذقه. [اَ مَ قَ] (ع اِ مرکب) گرگ. ذئب. (المزهر).

ابومذکر. [اَ مَ کَ] (اِخ) صحابی انصاری است.

ابومذکور. [اَ مَ] (اِخ) الأنصاری. صحابیست.

ابومرارة. [اَ ؟] (اِخ) بحربن عبداللّه. محدث است و از او معلی‌بن اسد روایت کند.

ابومرارة. [اَ ؟] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ابی‌سفیان برادر حنظلة‌بن ابی‌سفیان. تابعی است.

ابومرانه. [اَ ؟ نَ] (اِخ) عبدبن عمر العجلی. محدث است.

ابومراوح. [اَ ؟ وِ] (اِخ) غفاری. از کبار تابعین است و مولد او بعهد رسول صلوات‌اللّه علیه بود.

ابومرثد. [اَ مَ ثَ] (اِخ) غنوی. صحابیست. و رسول صلی‌اللّه علیه و آله او را با عبادة‌بن صامت مؤاخات داد و او در خلافت ابوبکر به ۶۶ سالگی درگذشت.

ابومرثد. [اَ مَ ثَ] (اِخ) الغنوی. کنازبن حصین. حلیف حمزة‌بن عبدالمطلب. صحابیست.

ابومرحب. [اَ مَ حَ] (ع اِ مرکب) ظِل. (المزهر) (المرصع). سایه.

ابومرحب. [اَ مَ حَ] (اِخ) صحابیست.

ابومرحب. [اَ مَ حَ] (اِخ) الأنصاری. صحابیست.

ابومرحب. [اَ مَ حَ] (اِخ) سویدبن قیس. رجوع به سوید... شود.

ابومرحوم. [اَ مَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن کردم‌بن ارطبان. محدث است.

ابومرحوم. [اَ مَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن میمون. محدث است و از او سعیدبن ایوب روایت کند.

ابومرحوم. [اَ مَ] (اِخ) مکی ملیکی. محدث است.

ابومرحوم. [اَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن میمون مصری. محدث است.

ابومرداس. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) تنین. (المرصّع).

ابومرزبان. [اَ مَ] (اِخ) عبداللّه‌بن جعفربن درستویه النحوی. رجوع به عبداللّه... شود.

ابومرزوق. [اَ مَ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌غالب و از او ابوالعدبس روایت کند.

ابومرزوق. [اَ مَ] (اِخ) تجیبی. محدث است.

ابومرزوق. [اَ مَ] (اِخ) حبیب‌بن شهید مصری. محدث است.

ابومرسال. [اَ مِ] (ع اِ مرکب) پلنگ. (المرصع).

ابومروان. [اَ مَرْ] (ع اِ مرکب) وزغه. (المرصع).

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) او راست: الاستدلال بالحق فی تفضیل العرب علی جمیع الخلق.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) ابن حبیب. عبدالملک سلمی فقیه اندلسی. او راست: شرح الموطأ مالک. وفات ۲۳۹ هـ.ق. (کشف‌الظنون). و رجوع به ابن حبیب ابومروان.... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) ابن حیان‌بن خلف قرطبی. رجوع به ابن حیان ابومروان... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) ابن زهر. رجوع به ابومروان‌بن زهر عبدالملک... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) ابن زهر. عبدالملک‌بن محمدبن مروان. رجوع به ابن زهر شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) ابن‌الغاسله. رجوع به احمدبن عبدالملک‌بن مروان شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) ابن ماجشون. میمون عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن عبداللّه. فقیه مالکی. رجوع به ابن ماجشون عبدالملک... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) احمدبن عبداللّه‌بن بدر. رجوع به احمد... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) احمدبن عبدالملک‌بن مروان. معروف به ابن‌الغاسله. رجوع به احمد... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) الاسلمی. صحابیست.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) الاسلمی. از شمار اهل مدینه است. او از ابی‌ذر و از وی پسر او عطاءبن ابومروان روایت کند.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) باجی. رجوع به محمدبن احمد باجی مکنی به ابومروان شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) جبلة‌بن رواد العتکی. محدث است.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) جعفربن احمدبن عبدالملک‌بن مروان. معروف به ابن‌الغاسلة. رجوع به جعفر... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) حیان‌بن خلف‌بن حسین‌بن حیان قرطبی. او راست: کتاب مقتبس در تاریخ اندلس. و کتاب مائین، نیز در تاریخ آن ناحیت. مولد او بسال ۳۷۷ و وفات در ۴۶۹ هـ.ق. بوده است.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) خضربن محمدبن شجاع حرانی. محدث است.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبداللّه‌بن خلف استحی. رجوع به عبداللّه... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک اول. ابن محمد. چهارمین از شرفای حسنی مراکش (از ۹۸۳ تا ۹۸۶ هـ.ق.). و رجوع بعبدالملک... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابراهیم. محدث است و محمدبن حرب واسطی از وی روایت کند.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابی‌العلاء. رجوع به ابن زهر شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن احمد وزیر. متوفی ۴۹۳ هـ.ق. او راست: کتاب تاریخ ابی‌مروان و آن تاریخی است مرتب بر سنین از وفات علی علیه‌السلام.

1 - Isser.

(کشف‌الظنون).

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن حبیب. محدث است. او از ابی‌اسحاق فزاری و از او یزیدبن سنان روایت کند.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن حبیب مالکی. رجوع به عبدالملک... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن الحسن. محدث است و از عبدالله‌بن دینار حدیث کند.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمدبن مروان، معروف به ابن زهر. رجوع به ابن زهر شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالعزیز الماجشون. صاحب مالک‌بن انس. تابعی است و سعدبن عبدالله از او روایت کند.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمدبن مروان، معروف به ابن زهر.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک‌بن مسلمةبن یزید الاموی المصری. محدث است و از او عبدالرحمن‌بن عبدالحکم روایت کند.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک الثانی. نهمین از شرفای حسنی مراکش (از ۱۰۳۸ تا ۱۰۴۰ هـ.ق.). و رجوع به عبدالملک... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عبدالملک سلمی. فقیه اندلسی. رجوع به ابن حبیب ابومروان... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) عریب‌بن محمدبن عریب قرطبی. رجوع به عریب... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) غیلان. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) محمدبن احمد باجی. یکی از اکابر فقهای اسپانیا. او در اول قاضی شهر اشبیلیه بود و سپس بمشرق آمد و چندی بدمشق اقامت کرد و بسال ۶۳۵ هـ.ق. در قاهره درگذشت. و رجوع به محمدبن احمد باجی... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) محمدبن عثمان الاموی العثمانی المکی. محدث است.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) میمون عبدالملک‌بن عبدالعزیزبن عبدالله فقیه مالکی. رجوع به ابن ماجشون... شود.

ابومروان. [اَ مَرْ] (اِخ) یحیی‌بن زکریا الغسانی. محدث است.

ابومره. [اَ مُرْ رَ] (اِخ) کنیت ابلیس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). شیطان. ابولبینی. ابلیس. عزازیل. خناس. ابوخلاف. بومره. شیخ نجدی. ابوالعیزار. دیو:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بومره بخوی[1] و همه چون کاک غدنگ.
قریع‌الدهر.

||فرعون. (المرصّع).

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) تابعی است. وی صحبت عمر یا ابن عمر را دریافته و بکربن عبدالله از او روایت کند.

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) پدر یزیدبن مرّه. صحابیست.

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) ابن عروةبن مسعود ثقفی. ولادت او بزمان رسول صلوات‌الله علیه و یکی از کبار صحابهٔ کرام است.

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) حارث‌بن مرهٔ حنفی. محدث است.

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) سیف‌بن ذی‌یزن. رجوع به سیف... شود.

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) الطائفی. صحابیست.

ابومره. [اَ م ؟ ر رَ] (اِخ) مولی قیس‌بن عبد الأنصاری. محدث است و از رویفع‌بن ثابت روایت کند.

ابومره. [اَ ؟ رَ] (اِخ) یزید. مولی عقیل‌بن ابیطالب. تابعی است.

ابومری. [اَ ؟] (اِخ) قطن‌بن عبدالله. محدث است.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (ع اِ مرکب) پیادهٔ قاضی. فراش احضار مدعی‌علیه قاضی را.[2]

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) نام خمّاری به مکّه در جاهلیّت. و گویند ابوسفیان در خانهٔ این خمّار با سمیّه زوجهٔ عبید بیارامید و او به زیادبن ابیه حامله گشت.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) تابعی است. او از ثوبان و ثوبان از رسول صلوات‌الله علیه و از ابومریم عبادةبن نسی روایت کند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) تابعی است. او از عمر، و از او زیادبن ابی‌سوده روایت کند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) جدّ ابی‌بکربن ابی‌مریم. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) الازدی. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) انصاری. تابعی است. وی از جابربن عبدالله انصاری و جابر از رسول صلوات‌الله علیه روایت کند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) ایاس‌بن جعفربن الصلت الحنفی. محدث است و از او ابوعمروبن العلاء روایت کند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) ایاس‌بن صبیح حنفی. او در اوّل با مسیلمهٔ کذّاب بود و محمدبن سیرین از او روایت کند. و ایاس اول کس است که در بصره قضا راند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) الحنفی صبیح‌بن المحرث. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) خادم مسجد دمشق. تابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) زربن حُبیش الأسدی. از زهاد تابعین است و از عمر، و علی و ابن عوف و ابن مسعود و ابی‌بن کعب و حذیفة و صفوان‌بن عسال روایت کند و عمری طویل یافته است. عاصم‌بن ابی‌الجود گفت: مردان این راه را دیدم که از شب مطیة می‌کردند و یکی از آنان زربن حبیش و دیگری ابووائل بود. سوید کلبی آرد که زر به عبدالملک مروان نامه‌ای کرد در پند و موعظت و در آخر آن نبشته بود: ای امیر مؤمنان تندرستی را نشان درازی عمر مدان و بیاد آر این گفتهٔ پیشینیان را:

اذا الرجال ولدت اولادها
و بلیت من کبر اجسادها
و جعلت اسقامها تعتادها
تلک زروع قددنا حصادها.

و چون خلیفه نامه بخواند بگریست، گریستنی بدرد تا پیرامن دامن وی باشک بیاغشت و گفت زر درست گوید لیکن اگر نرم‌تر از این نبشتی برفق نزدیکتر بودی. گویند وی بصدوبیست‌ودوسالگی درگذشت. و تا آن وقت همهٔ قوای وی برجای بود.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) زیادبن صبیح. محدث است.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) سلولی. از بنی‌مرةبن صعصعةبن معویة. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) سلولی. مالک‌بن ربیعة، والد یزید و ابومره. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) شیم‌بن دیم. محدث است.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) شییم بکری. محدث است.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) صبیح‌بن المحرث الحنفی. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) عبدالغفاربن القاسم الأنصاری. محدث است.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) عبدالله‌بن زیاد القاری الأسدی. تابعی است و از عماربن یاسر روایت کند.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) عمروبن مرة الجهنی. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) غسّانی. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) الغسّانی جدّ ابی‌بکربن ابی‌مریم. صحابیست.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) قزوینی. والان‌بن عیسی. رجوع به والان... شود.

ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) قیس الثقفی. محدث

---

۱ - یا: نجدی. و رجوع به نسخه بدلهای این بیت در کلمهٔ غدنگ و کاک غدنگ در لغت‌نامهٔ اسدی چ طهران شود.

۲ - این کلمه در یادداشتهای من بود و در این وقت که بتدوین آن مشغولم مراجعهٔ ثانوی بکتابهای دسترس شد و جائی نیافتم.

است.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) کندی. صحابیست و گروهی گفته‌اند که ابومریم غسانی همین ابومریم کندی است.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) مالک‌بن ربیعة السّلولی. صحابیست. و یزیدبن ابی‌مریم پسر وی از او روایت کند.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) مسلم‌بن یسار. محدث است.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) مکاتب عائشه. خصیف از او روایت کند.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) مولی ابی‌هریرة. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او معاویة‌بن صالح روایت کند.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) والان‌بن عیسی القزوینی. رجوع به والان... شود.
ابومریم. [اَ مَ یَ] (اِخ) والد یزید. و نام ابومریم مالک‌بن ربیعة السلولی. صحابیست.
ابومرینا. [اَ مَ] (اِ) نوعی ماهی است، و شاید آنکه امروز ترکان عثمانی مورینه نامند.
ابومزاحم. [اَ مُ حِ] (ع اِ مرکب) گاو نر. گاو. (مهذب الاسماء). ||پیل. ||گاو شکسته‌هردوشاخ. ||گنجشک. بنجشک.
ابومزاحم. [اَ مُ حِ] (اِخ) مردی از حکّام ترک که بار اوّل با عرب جنگ کرده است.
ابومزاحم. [اَ مُ حِ] (اِخ) تابعی است. او از ابوهریره و از او یحیی‌بن کثیر روایت کند.
ابومزاحم. [اَ مُ حِ] (اِخ) شیرازی. یکی از بزرگان شیوخ تصوف مائهٔ سوم، معاصر هرون و مأمون و معتصم و واثق و متوکل خلفای عباسی است. او را با جنید و شبلی بعلت اختلاف مشارب مناظرات و منافراتیست. ابوعبدالله خفیف در کتاب خویش گوید: ابومزاحم از کبار مشایخ عرفان بود و بیانی بلیغ داشت چنانکه هرگاه زبان بسخن گشودی مشایخ حاضر همه تن گوش شدندی. او وقتی بدیدار ابوحفص شد و ابوحفص بکشف بورود وی اشارت کرده بود. از کلمات ابومزاحم شیرازیست که: من اعز فی نفسه ذلّه الله فی اعین عباده. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۱۰ شود.
ابومزاحم. [اَ مُ حِ] (اِخ) موسی‌بن عبدالله‌بن خاقان. رجوع به موسی... شود.
ابومزنه. [اَ مُ نَ] (ع اِ مرکب) ابر. ||هلال.
ابومسافر. [اَ مُ فِ] (اِخ) کیسان. از روات است. وکیع از او و او از سعیدبن جبیر روایت کند.
ابومسحل. [اَ ؟] (اِخ) اعرابی. مکنی به ابومحمد موسوم به عبدالوهاب‌بن حریش. او از وافدین حسن‌بن سهل است ببغداد. و او را با اصمعی مناظراتی است در تصریف. او راست: کتاب النوادر و کتاب الغریب. (از ابن‌الندیم و غیر او).
ابومسعده. [اَ مَ عَ دَ] (اِخ) از روات است و ثوربن یزید از او روایت کند.
ابومسعده. [اَ مَ عَ دَ] (اِخ) شامی. از روات است.
ابومسعده. [اَ مَ عَ دَ] (اِخ) یسع. از روات است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) ابان الضمیری. محدث است و معتمربن سلیمان از او روایت کند.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عبید دمشقی.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن فرات‌بن خالد ضبی. او راست: جزئی در حدیث.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) الازدی. رجوع به معافی‌بن عمران... شود.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن فرات الرازی. یکی از کبار محدّثین و بروایت شیخ جوزی او هزارهزار حدیث و پانصدهزار حدیث بخط خویش نوشته بود. وفات او بسال ۲۵۹ هـ.ق. بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۹۶ شود.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) انصاری. وکیل و نائب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام بکوفه آنگاه که او علیه‌السلام متوجه حرب صفین گردید. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۸۱ شود.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) انصاری. عقبة‌بن عمروبن ثعلبه. صحابیست. وفات او را بسال ۴۱ و برخی ۴۲ و گروهی ۶۰ هـ.ق. گفته‌اند.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) ایوب‌بن سوید. محدث است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) بدری. عقبة‌بن عمرو. صحابیست.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) سعیدبن ایاس جریری بصری. محدث است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عباس جریری. محدث است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عبدالأعلی‌بن ابی‌المساور. از روات است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن حسین موصلی زجاج. از روات است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عثمان‌بن عطاء خراسانی. محدث است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عقبة‌بن خالد السکونی. معروف به مجدر. تابعی است و احمدبن حنبل در مسند خویش از او روایت کند.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عقبة‌بن عمرو الأنصاری. صحابیست. وی جنگ بدر را دریافته و بسال ۴۰ هـ.ق. درگذشته است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) عقبة‌بن عمروبن ثعلبهٔ انصاری صحابی. رجوع به ابومسعود انصاری عقبة... شود.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) مجدر. عقبة‌بن خالد السکونی. رجوع به ابومسعود عقبة‌بن خالد... شود.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن زیاد المقدسی. از روات است. او از ابراهیم‌بن ابی‌عیله و از او صفوان‌بن عمرو سکونی روایت کند.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) معافی‌بن عمران ازدی. رجوع به معافی... شود.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) مهاجربن عمیره. تابعی است و درک خدمت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام کرده است.
ابومسعود. [اَ مَ] (اِخ) هانی‌بن یحیی السلمی. محدث است.
ابومسکین. [اَ مِ] (اِخ) الأودی. حُرّ. رجوع به حرّ ابومسکین شود.
ابومسکین. [اَ مِ] (اِخ) بردعی. شاعر و محدث. او را نزدیک صد ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).
ابومسکین. [اَ مِ] (اِخ) خارجه. محدث است.
ابومسکین. [اَ مِ] (اِخ) محرز کوفی اودی. و گروهی حرّ گفته‌اند. از روات است.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) در عداد صحابه مذکور است.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) تابعی است. او از عمر، و از او عبدالوارث روایت کند.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مسلم. رجوع به ابراهیم... شود.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله بصری. او راست: جزئی در حدیث.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) ابن خلدون. عمربن احمدبن خلدون حضرمی. رجوع به ابن خلدون... شود.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) اسودبن هلال. محدث است و از ابواسحاق سبیعی روایت کند.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) الاغر. تابعی است و از ابی‌هریره روایت کند.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) امین آل‌محمد. رجوع به ابومسلم مروزی شود.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) اهبان‌بن صیفی الغفاری. صحابیست.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) بجلی. او از زیدبن ارقم و از او داود عطار روایت کند.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) البکّاء. رجوع به یحیی‌بن سلیم... شود.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) ثعلبی. او از ابی‌امامه و از او ابان‌بن عبدالله‌بن ابی‌حازم روایت کند.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) جلولی شامی. از روات است و بعضی خلیلی شامی گفته‌اند.
ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) جلیلی. از روات

است منسوب به جلیل مردمی به یمن یا ذی‌الجلیل نام موضعی بدانجا.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) جلیلی. استاد کعب‌الاحبار. تابعی است. کنیت وی در اوّل اباالسموئل بود و ابوبکر بدو کنیت ابومسلم داد.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) الحذمی. تابعی است. او از ابی‌ذر و جارود و از او مطرف و ابوالعالیه روایت کنند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) خراسانی. رجوع به ابومسلم مروزی شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) الخزاعی. صحابیست.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) الخلیلی الشامی. از روات است و برخی جلولی گفته‌اند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) خولانی التمیمی. عبدالله‌بن ثوب یا عبدالله‌بن عوف از کبار تابعین است و بزمان رسول صلوات‌الله علیه در یمن اسلام آورده است. مولد او بسال ۵۰ هـ.ق. و وفات وی بروزگار معاویه یا یزیدبن معاویه در دریا[1] و گور او نیز بدانجاست. گویند آنگاه که اسودبن قیس العنسی متنبی او را به دین خود خواند و او از گرویدن‌سرباز زد فرمان کرد تا آتشی عظیم بیفروختند و او را در آتش افکندند و آتش او را آسیبی نکرد. پیروان اسود گفتند این مرد اگر در بلاد تو زید عقیدهٔ مردمان بر تو تباه کند و وی ابومسلم را نفی کرد و او بمدینةالرسول شد در این وقت رسول صلی الله علیه رحلت کرده و خلیفتی ابوبکر را بود او بمسجد درآمد و نزدیک ستونی بنماز ایستاد عمربن الخطاب او را بدید و پرسید مرد از کجاست گفت از یمن. گفت آن دشمن خدا آخر با آن دوست ما که در آتش افکند و زیانی بدو نرسید چه کرد گفت عبدالله‌بن ثوب را گوئی گفت سوگند بخدای آیا تو خود او نیستی گفت هستم پس عمر میان دو چشم او ببوسید و با خود نزد ابوبکر برد و میان خویش و بوبکر بنشانید و گفت سپاس خدای راکه مرا زنده داشت تا آن معجز که با ابراهیم خلیل رفت در یک تن از امت محمد مرا بنمود. علقمةبن مرشد میگفت زهد به هشت تن از تابعین منتهی گشت و یکی از آن هشت ابومسلم خولانی است. و صاحب حبیب‌السیر در وقایع سال ۶۱ آرد که: هم در این سال (احدی و ستین) ابومسلم عبدالله‌بن ثوب الخولانی که از جملهٔ عبّاد و افاضل تابعین حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود از عالم فانی بریاض جاودانی انتقال کرد و از ابومسلم رضی‌الله عنه کرامات و خوارق عادت در سیرالسلف و بعض دیگر از کتب اهل علم و شرف بسیار نقل شده است. (صفةالصفوة ج ۴) (فوات ج ۱).

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) دمشقی. شافعی. از شاگردان امام غزالی. او راست: احکام الخنثی.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) رازی. در حبیب‌السیر از وصایای خواجه نظام‌الملک طوسی آرد که بدانگاه که خواجه و عمر خیامی و حسن صباح نزد امام موفق نیشابوری درس میخوانده‌اند، صباح پدر حسن مردی بدمذهب و خبیث‌العقیده بود و در مملکت ری بسر می‌برد، حاکم آن ولایت ابومسلم رازی بواسطهٔ حسن سیرت و صفاء سریرت با آن مفسد عداوت میورزید و او همواره نزد ابومسلم رفته بقول کاذب و یمین فاجر از هذیانات قولی و فعلی برائت ساحت خویش بازمینمود. و باز در وقایع سال ۴۸۸ هـ.ق. صاحب حبیب‌السیر گوید: و هم در این سال (یعنی ثمان و ثمانین و اربعمائة) ابومسلم را که رئیس ری بود خداداد رازی مقتول گردانید. و ظاهراً این ابومسلم رئیس، همان ابومسلم رازی حاکم ری باشد. والله اعلم.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) السائب‌بن حباب صاحب المقصورة. صحابیست.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) سلمةبن الاکوع. صحابیست.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) سلمةبن العیار. از روات است و از مالک‌بن انس روایت کند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) سلیمان‌بن الولید. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) شامی. یکی از بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) شیب. ابن داح. رجوع به شیب... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) صاحب‌الدعوة. رجوع به ابومسلم مروزی شود.

ابومسلم. [اَ مُ ل] (اِخ) العاصی. یکی از فصحای عرب و ابوعمرو الشیبانی در نوادر خویش از او روایت کند. (ابن‌الندیم).

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن مسلم. رجوع به ابومسلم مروزی شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن واقد الواقدی. او راست: کتاب القراءة. و رجوع به واقدی... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبدالسلام‌بن سالم. محدث است.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبدالله‌بن ثوب. رجوع به ابومسلم خولانی شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبدالله‌بن سعید. محدث است و از اعمش روایت کند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبدالله‌بن عوف. رجوع به ابومسلم خولانی... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبیدالله‌بن هاشم الجعفی. محدث است.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبیدةبن عمرو السلمانی. محدث است.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عبیدة السلمانی. ابن عمرو. صحابیست.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) علی سرخ خافی. رجوع به علی... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) عمربن احمدبن خلدون. رجوع به ابن خلدون ابومسلم... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) محمدبن بحر اصفهانی. رجوع به محمد... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) محمدبن علی اصبهانی. رجوع به محمد... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) مولی بنی‌ضمره. تابعی است. او از ابی‌هریره و از وی محمدبن ابی‌یحیی روایت کند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) مولی زیدبن صوحان العبدی. تابعی است و از سلمان حدیث کند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) واقدی. رجوع به ابومسلم عبدالرحمن الواقدی... و رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) هارون‌بن مسلم. محدث است و ابوداود از او روایت کند.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) یحیی‌بن سلیم البکاء. رجوع به یحیی‌بن سلیم مکنی به ابومسلم البکاء شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) مروزی. بلعمی در ترجمهٔ طبری آرد: خبر بیرون آمدن ابومسلم صاحب دولت ولد عباس، و این ابومسلم غلامی بود و سرّاجی همی‌کردی نامش عبدالرحمن‌بن مسلم و اندر خدمت گروهی از مردمان بود از بنی‌عجل بخراسان و او غلامی زیرک و هشیار و بافرهنگ بود و دوستی بنی‌هاشم اندر دلش افتاد. گروهی از شاعیان[2] بنی‌عباس بحج رفتند چون سلیمان‌بن کثیر و مالک‌بن میثم و قحطبةبن سامره و لامیربن قریظه[3] و مانند ایشان بمکه شدند و محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس آن روز بمکه بود و ایشان مالی با خود برده بودند و بدو دادند و نزدیک او همی شدند هر روزی و ابومسلم با ایشان بود یک روز محمدبن علی ایشان را گفت این غلام آزاد است یا بنده گفتند معقلیان از بنی‌عجل ایدون گویند که مولای ماست و لیکن آزاد است محمدبن علی گفت ندانم که این چیست که شما همی گوئید و لیکن او غلامی بزرگ همی بینم که امید خواهد بود که‌او از آنکسان باشد که اندر دولت ما حرکت کند ایشان گفتند ایهاالامام این کی خواهد بودن که کار بنی‌امیّه دراز کشید. محمدبن

---

۱ - Daraya.

۲ - زآب خرد گر خبرستی ترا
میل تو زی مذهب شاعیستی. ناصرخسرو

۳ - لاهزبن قریظ.

علی گفت هذا واللّه زماننا من از پدر شنیدم که چون سال حمار آید خدای عزوجل دولت ما آشکارا کند و دعا مستجاب کند و دولت بنی‌امیّه بمیرد و علمهای سیاه پدید آید اندر مرو و خراسان و بنی‌امیّه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی. ایشان گفتند ایهاالامیر سال حمار چیست گفت هرگز سال از صد نگذشت بر قومی که نه کار ایشان زیر و زبر شد و اندرشورید چنانکه خدای عزوجل گفت: او کالذی مرّ علی قریة و هی خاویة علی عروشها قال انّی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه[1]. اکنون این وعده که ما را کرده است نزدیک آمد پس گفت اعلموا انکم فی سنةالحمار؛ بدانید که شما اندر سال صدید از ملک بنی‌امیه و گوئی که من بدین غلام می‌نگرم که بر خاسته است اندر کار ما یعنی چشم همی دار[م] چون او برخیزد یاری کنیدش که شما از پس این سال مرا نبینید که من اندر خویش ضعفی همی بینم و سستی همی یابم و گمان همی‌برم که اجلم نزدیک است و لیکن این کار پسرم را باشد ابراهیم آنکه بخراسان است که او را کاری رسد. اینک پسری دیگر عبدالله یعنی ابوالعباس سفاح که او را کاری رسد پسر سیّوم من هست عبدالله یعنی ابوجعفر منصور دوانیق. پس این مردمان بخراسان آمدند از مکه و در ابومسلم بچشم دیگر همی نگرستند و آنچه از محمدبن علی شنیده بودند اندر کار ابومسلم پنهان همی داشتند و گاه گاه با او گرد آمدندی ابومسلم ایشان را گفتی شتاب مکنید که این کار که شما همی‌خواهید نزدیک است که من خداوند علمهای سیاهم و همان انگارید که من این آشکارا کردم و ابومسلم خاموش همی بود تاآنگاه که میان کرمانی (خدیع‌بن عیسی) و نصر سیار حرب افتاد چون ابومسلم نگاه کرد بدانست که غلبه کرمانی راست، یقین شد که او را فرج آمد و محمدبن علی بمرد و ابومسلم دعوت اندر گرفت امامت ولد عباس. مردمان بر وی گرد می‌آمدند تا هزار مرد پنهان بر وی گرد آمدند، چون آگاهی بنصر سیار رسید هیچ حیلت نتوانست بکار ابومسلم زیرا که بکرمانی مشغول بود بیتی چند بگفت و بمروان فرستاد و او را آگاه کرد از آن کار و رفتن ولایت از دست، مروان جواب نکرد. نصر سیار بدانست که بکار بنی‌امیه ادبار اندر افتاد و نامه نوشت بیزیدبن عمروبن هبیره و او آن روز بواسط بود از دست مروان و در نامه گفت: اما بعد بدانکه دولت ما هر دو یکیست و من درین حرب کرمانیم و مردی دیگر بیرون آمده است از پسران سراجان که او را نه دینست و نه اصل و گروهی با او گرد آمده‌اند از فاسقان، خراسان را چه کنم تا عراق مرا باشد. آنگاه بنی‌هاشم را طمع افتاد اندر خلافت و فضل بن عباس‌بن عبدالرحمن‌بن حارث‌بن عبدالمطلب بیتی چند شعر بگفت و بعبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام فرستاد و او را تحریض کرد برولایت و آل ابوطالب را نیز طمع افتاد اندر خلافت و ابوالحسن مداینی گوید که با عبدالله‌بن حسن و محمدبن علی و عبدالله‌بن عباس همی‌رفتیم داودبن علی نزدیک عبدالله‌بن حسن شد و گفت اگر فرمودی پسران خویش را محمد و ابراهیم که حرب کردندی اندرین کار نیکو بودی که دولت بنی‌امیه اندرشورید نه بینی که خبرهای خراسان چگونه می‌آید و شنیدی که کار بر نصر سیار چگونه تباه شده است. عبدالله بن حسن گفت هنوز آن هنگام نیست که ما را بدر باید آمدن عبدالله علی گفت یا ابا محمد شما را بر بنی‌امیّه محبّت نباشد و ظفر ما را برایشان بود که ایشان را بکشیم و کار از ایشان بستانیم. پس چون ابومسلم دید که نصر سیار را مدد نیست طمع کرد اندر آنچه میخواست کس فرستاد بکرمانی که آنچه میخواهی بیابی که من با توام و ابومسلم و کرمانی یکی شدند و هر دو لشکر سوی نصر سیار آوردند و ابومسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم و نزدیک زایل شدن ملک بنی‌امیه است و مردمان نسا و باورد و مروالروذ و طالقان همه جامه سیاه کردند بفرمان ابومسلم و مدائنی گوید:که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در عزای زیدبن علی بودند و پسرش یحیی و خبر درست اندرین آن است که بنی‌امیّه که جامهٔ سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی و ابومسلم خواست که این رسم برگرداند پس بخانه اندر غلامی را بفرمود که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه بسر اندر بست پس آخر سیاه پوشید و عمامه‌ای سیاه بسربست. ابومسلم گفت هیچ رنگی بهیبت‌تر از سیاه نیست پس مردمان را فرمود که جامها و علمها سیاه کردند. پس ابومسلم کس فرستاد بگوزگانان تا یحیی و برادرش را از دار فروگرفتند و دفن کردند و هرکه را یافت که هواخواه بنی‌امیه بود همی کشت. پس نصر سیار بترسید و نامه نوشت بمردمان مرو بدان کسان که هواخواه او بودند و تربیت او یافته بودند و از ایشان یاری خواست برحرب کرمانی و ابومسلم بیتی چند شعر بگفت و ایشان را بر کرمانی و نصر سیار برآغالید چون نصر سیار دید که کس او را یاری نمیکند خواست که میان کرمانی و ابومسلم وحشت اندازد نامه نوشت به کرمانی و گفت تو فریفته مباش به ابومسلم و یارانش که این کار نه ترا میخواهند و من بر تو همی‌ترسم باید که بیایی تا هر دو بشارستان مرو اندر شویم و صلح‌نامه نویسیم میان یکدیگر و سوگند خوریم که هم پشت شویم و ابومسلم را بگیریم کرمانی او را وعده کرد که چنین کند پس برفت و ابومسلم را آگاه‌کرد که نصر سیّار چنین همی گوید تو چه صواب همی بینی. ابومسلم گفت تو چه خواهی کرد گفت می‌اندیشم که باوی بیرون شوم و کس فراز کنم تا ناگاه او را بزند ابومسلم گفت جز این تدبیر نیست کرمانی برفت و برابر لشکر نصر سیار بایستاد با مقدار صد سوار و مردی را از یاران خویش بگفت آنچه در دل داشت پس رسول خویش بنزدیک نصر سیار فرستاد که بیرون آی تا صلح‌نامه نویسیم نصر سیار بیرون آمد با صد سوار او نیز همچنین حیلت کرده بود که کرمانی اندیشیده بود و مردی را برگماشته نامش حارث‌بن شریح که ناگاه کرمانی را بکشد و دو لشکر برابر یکدیگر فراز آمدند و کرمانی آن روز بی جوشن بود چون نصر سیار او را بدان حال بدید روی بحارث کرد و گفت آن چیز که گفتم هنگام آن است حارث حمله برد بر کرمانی و او را ضربتی بزد بر تهی‌گاه و بکشت و نصر سیار بفرمود سر کرمانی برداشتند و بسوی مروان فرستاد. ابومسلم یاران خویش را برآغالید و هردو سپاه بیکدیگر فراز شدند و یکزمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود نامش علی. نگاه کرد تمیم‌بن نصر سیار را دید که حرب میکرد حمله بر او برد و او را نیزه‌ای زد و بکشت پس آواز داد ببانگ بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه بازآوردن و آن روز حرب همی‌کرد و خلقی از یاران نصر سیار کشته شدند و نصر را جراحت رسید و دیگران بهزیمت شدند از پیش او و کار ابومسلم هر روز بالا همی گرفت و بیم اندر دلهای مردمان همی افتاد و او را یاد همی کردند و ایدون گویند که بر منبرها که خطبه کردندی‌گفتندی اللهم اصلح الامیر امین آل محمد صلی‌الله علیه و آله و سلم و خراسان دو گروه شدند و اندر بعض شهرهای خراسان خطبه بنام مروان کردندی و اندر بعضی بنام ابومسلم. و کار سخت شد میان ابومسلم و نصر سیار و هرگاه که بیکدیگر فراز رسیدندی لعنت کردندی و دشنام دادندی. و مردمان خراسان میل به ابومسلم کردندی و خراج به او دادندی. نصر سیار بدانست که او را با ابومسلم پایاب نبود دست بداشت و بمرو اندر شد و بخانه بنشست. پس ابومسلم چهار مرد

---

۱ - قرآن ۲۵۹/۲.

را بخواند از یاران خویش، یکی عامربن اسماعیل الجرجانی و دیگر برادرش عمروبن اسماعیل وسیوم سلیمان‌بن کثیر و چهارم لامیر[1] بن قریظ. ایشان را گفت بنزدیک نصر سیار شوید و او را از من سلام رسانید و بگوئید که امیر میگوید که نامه آمده است از امام ابراهیم‌بن محمد و ما همی‌خواهیم که بر توعرضه کنیم و بر تو خوانیم بیا ایمن و آرمیده و آن مردمان برفتند و بدر نصر سیّار شدند و پیام ابومسلم بدادند ولامیر[2] بن قریظ این آیه میخواند: یا موسی ان الملاء یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین. نصر سیار دانست که او را بکشتن همی‌برند گفت آری برخاست و بحجره اندر شد و این مردمان همانجا نشسته بودند واندر آن حجره روزنی بود اندر بوستان بدان روزن برسن فروشد و شبی بود تاریک و آخر سالار خویش را بخواند و گفت فلان اسب را بیار و برنشست و برفت باغلام خود و خواسته رها کرد و روی به نشابور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند نصر سیار نیامد بدانستند که او بگریخت بنزدیک ابومسلم بازآمدند و او را از این قصه آگاه کردند ابومسلم گفت بگذارید تا هرکجا که خواهد برود و لیکن بگوئید مرا تا چه تهمت کرد برشما و بگریخت گفتند والله که هیچ آگاهی نداریم جز آنکه لامیر[3] این آیه همیخواند: ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک[4]. او از این آیه بگریخت لامیر را فراز بردند و گردنش بزدند و ابومسلم سرای نصر غارت کرد و بسوخت و همه خراسان بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر سیار بری آمد و آنجا بدرد شکم بمرد، چون خبر به ابومسلم آمد قحطبةبن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و گفت بگرگان شو و از آنجا برتر همی شو تا هر کجا که توانی بگیر و بکش کسان نصر سیار را. قحطبه بنشابور آمد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد. پس روی بگرگان نهاد و آنجا مردی بود از قبل پسر هبیره نامش بنانة حنظلة الکلابی، با لشکری بزرگ از مردمان شام وعراق و خندق کرده بودگرد لشکر خویش قحطبه سپاه تعبیه کرد و خالدبن یزید را بر میسره و موسی‌بن کعب را بر میمنه و اسیدبن عبدالله را برجناح. پس روی بیاران خویش کرد و گفت بدانید که شما حرب با گروهی میکنید که دین خدای بگردانیدند و بدکردند و از فرمان خدای عزوجل بیرون آمدند و ایشان را نخست ظفری بود اگر دادگری کردندی پس از آن برگشتند خدای برایشان خشم گرفت و پادشاهی از ایشان بستند و فرزندان پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بکشتند و هرکجا کسی بود از دوستداران اهل بیت همه را بکشتند و زنان ایشان را بزنی کردند و فرزندان ایشان را برده کردند و بر همین حالت همی بودند تا اکنون که خدای عزوجل شما را مرتبه داد و بزرگوار کرد و مسلط کرد بر ایشان تا کینه بکشید از ایشان بگوئید آمین بحق آل محمد علیه الصلوة و علیه‌السلام. پس قحطبه با یاران خویش فراز شد و حرب درگرفتند در آن روز وقت آفتاب برآمدن تا آنگاه که روز بگذشت و گروهی از مردمان خراسان کشته شدند پس هزیمت بر مردمان گرگان افتاد و بنانه را با پسرش حنظله بکشتند با ده مرد از شامیان و دیگران بهزیمت شدند و قحطبه بفرمود تا سر بنانه و آن پسرش پیش ابومسلم بردند و فتح‌نامه نوشت پس بگرگان اندر شد و هرکه را یافت از شیعهٔ بنی‌امیّه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد و دیگر به ابومسلم فرستاد پس از آنجا بدامغان شد و خراج بگرفت و کس او را منع نکرد پس به ری شد و کس از اهل ری با او حرب نکرد و خراج ری بگرفت و به ابومسلم فرستاد و نامه نوشت به او و دستوری خواست تا پیشتر شود ابومسلم جواب داد که نخست باصفهان شود پس روی بقم و اصفهان نهاد خبر بعامربن صاره[5] شد یاران خویش را گرد کرد و بحرب ایستاد قحطبه چون باصفهان شد عامربن صاره[6] با ده‌هزار مرد بیرون آمد و بیکدیگر فراز رسیدند قحطبه مصحفی بر سر نیزه بست و گفت یا اهل شام ما شما را بدین کتاب میخوانیم از فضل کردن آل محمد علیه الصلوة والسلام و اهل بیتش عامر و یارانش بر قحطبه و ابومسلم دشنام دادند و بر فرزندان عباس ناسزا گفتند پس قحطبه گفت حمله برید هر دو گروه بیکدیگر فراز رسیدند و ساعتی حرب کردند و عامر که امیر اصفهان بود کشته شد با خلقی بسیار قحطبه سر عامر به ابومسلم فرستاد و از آنجا بنهاوند شد و آنجا مردی بود نامش مالک‌بن محررالباهلی با گروهی از فرزندان نصر سیار. قحطبه بدر نهاوند فرود آمد و آن قوم را در حصار یافت. لشکر بدر حصار آورد و کار برایشان تنگ کرد و منجنیقها ساخت و شب و روز جنگ میکرد و سنگ می‌انداخت پس مالک کس فرستاد و زینهار خواست خود را و گروهی از مردمان شام. قحطبه اجابت کرد. ایشان بیرون آمدند و بنزدیک قحطبه شدند و گروهی بودند از قوم نصر سیار مقدار چهل تن بیرون آمدند و پیش قحطبه شدند و پنداشتند که کسی ایشان را نشناسد قحطبه همه را بفرمود کشتن و سرهاشان به ابومسلم فرستاد و از آنجا بحلوان شد و آنروز آنجا عبدبن علاء الکندی بود از قبل پسر هبیره با سه‌هزار مرد چون دانست که قحطبه آمد گریخت و پیش پسر هبیره شد واو را از آن حال آگاه کرد. قحطبه بحلوان اندر شد و خراج بگرفت و بر یاران قسمت کرد و آهنگ عراق کرد پس مردی را بخواند از یاران خویش، نامش عبدالملک‌بن یزید و کنیتش ابوعون و چهارهزار مرد بدو داد و بفرمود که بشهرزور رود و آنروز آنجا مردی بود از قبل پسر هبیره، نامش ابوسفیان‌بن عثمان با پنج هزار مرد از مردمان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد پذیرهٔ او شدند بر دوفرسنگی شهرزور و با وی حرب کردند و ابوسفیان کشته شد با گروهی از یاران و دیگران هزیمت شدند و در جهان پیرا کندند و ابوعون سر ابوسفیان بنزد قحطبه فرستاد و خود اندر شهرزور شد و خبر پیش پسر هبیره شد از واسط برداشت و بحلوان آمد و آنجا خندق کرد گرد بر گرد لشکر خویش، چون خبر بقحطبه رسید از حلوان بخانقین آمد. پس پسر هبیره از حلوان برداشت و به پیش او بازآمد و بدسگره شد خبر بقحطبه آمد یاران خویش را گفت دست از پسر هبیره بدارید تا هرکجا خواهد شود که ما نه او را میخواهیم. خداوند او را میخواهیم یعنی مروان الحمار را مگر او بحرب ما آید. آنگاه چاره نباشد از حرب پس گفت ما را دلیلی باید که ما را بکوفه برد نه برشاه راه مردی از بنی‌همدان برجست. نامش خلف‌بن مورخ گفت‌ای امیر من ترا از آنجا بکوفه برم چنانکه پسر هبیره را نبینی قحطبه گفت برو اندر پیش مگر خدای تعالی سلامة دهد من ترا ده هزار درم دهم. او برفت اندر پیش و برودی بگذرانیدشان که آنرا باسا گویند پس برفت براه راست تا ایشان را بشهری برد که آنرا عدید گویند آنجا فرود آمد و خبر به پسر هبیره شد یاران خویش راگفت چه گوئید اندر کار قحطبه گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن دست از او بدار و تو بخراسان رو پسر هبیره گفت من بخراسان نروم که ابومسلم آنجاست با صدهزار مرد، من بکوفه روم پیش از قحطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بر کنارهٔ رود فرات فرود آمد و یاران خویش را گفت بگذرید و این وقت نماز شام بود و لشکر پسر هبیره رسید و بیشتر یاران قحطبه از فرات گذرکردند و با یکدیگر برآویختند بر کنارهٔ فرات و شب اندر آمد و تاریک شد و قحطبه آهنگ آن کرد که حمله برد برگروهی از یاران پسر هبیره بر کنارهٔ رود فرات پای اسبش فرو

۱–لاهز (؟). ۲–لاهز (؟).
۳–لاهز (؟). ۴–قرآن ۲۰/۲۸.
۵–ضباره (؟). ۶–ضباره (؟).

شد و قحطبه با اسب اندر افتاد و غرق شد و کس از مرگ او آگاهی نداشت و حربی کردند هرچه سخت‌تر و پسر هبیره با یاران هزیمت شد و لشکر قحطبه را می‌جستند هیچ اثر نیافتند تا گاه اسب او را دیدند برکنارهٔ رود فرات همه آلتش تر، دانستند که اندر رود غرق شده است و مردمان با پسرش حسن بیعت کردند و حسن‌بن قحطبه روی بکوفه نهاد و خبر بنزد پسر هبیره شد و بازگشت و بواسط شد و آنجا فرود آمد و در کوفه مردی بود از قبل او نامش عبدالرحمن‌بن بشرالعجلی بگریخت و بنزدیک پسر هبیره شد و حسن‌بن قحطبه بکوفه اندر شد با افزون از سی‌هزار مرد و ابوسلمةبن حفص‌بن سلیمان الخلال، آنکه او را وزیر آل محمد گفتندی آنجا بود، ابوسلمه نزدیک پسر قحطبه شد و چون حسن او را بدید برخاست و دستش بوسه داد و بر جای خود بنشاند و گفت ایها الوزیر ابومسلم مرا فرموده است که ترا طاعت دارم مرا بفرمای تا چه خواهی ابوسلمه برنشست و حسن‌بن قحطبه نیز با او برنشست و منادی فرمود و مردمان با او گرد آمدند اندر مزگت جامع و هیچ بزرگوار و هاشمی نبود که آنروز اندر مزگت جامع حاضر نبودند و خلق نمیدانستند که از چه میخوانند و خواهند کردن پس همه برفتند خرد و بزرگ و آنجا اجتماع کردند تا به بینند که چه خواهد بود.

و هم بلعمی (در ذکر خلافت ابوالعباس السفاح عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس رضی‌الله عنهم) آرد: و بکوفه آنروز گروهی بودند از علویان و بعضی چنان پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست چون مردمان گرد آمدند اندر مزگت جامع ابوسلمه بیامد و بر منبر شد و خطبه برخواند و خدای را حمد و ثنا کرد پس گفت ای مردمان از شما هیچکس مباد که سلاح بر تواند گرفت یا بر ستور تواند نشست که نه سیاه پوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم آنکس را که سزاوار است پس آل ابوطالب نومید شدند ومردمان بخانه‌ها بازشدند و قباها و علمها و جامه‌ها سیاه کردند وهنوز روز نبود که همه کوفه سیاه پوشیده بودند و مردمان بمزگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند و طبلها زدند و علمها برپای کردند و تکبیر گفتند و ابوسلمه وزیر آل محمد بمزگت اندر آمد جامه سیاه پوشیده و بر منبر شد و خدای عزوجل را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم درود داد پس گفت ای مردمان شما همداستانید آنچه من کنم گفتند بگوی آنچه خواهی ابوسلمه گفت امین آل محمد ابومسلم عبدالرحمن نامه نوشته است و مرا فرموده که خلیفتی را از بنی‌هاشم بپای کن تا خلق برهند از جور بنی‌امیه و بیدادکردن ایشان که فرزندان پیغمبر را (ص) بکشتند و من نگاه کردم اندر دیوانهای بنی‌هاشم: هیچ مرد ندیدم بزرگوارتر از عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله بن عباس که از همه فرزندان عباس فاضلتر است و نیک‌مرد، من پسندیدم شما نیز پسندید؟ همه مردمان گفتند آری صواب کردی و توفیق یافتی خدای عزوجل ترا توفیق دهاد و بیامرزاد، کار ما متابع کارتست...

و نیز بلعمی (در ذکر خبر رفتن ابوجعفر بولایت خراسان) آرد: چون ابوالعباس سفاح از کار شام و عراق بپرداخت برادر خویش ابوجعفر را بخواند و فرمود که بخراسان شود و بیعتی محکم کند براهل خراسان و ابومسلم را ببیند و سخن او بشنود. ابوجعفر از عراق برفت با سیصد مرد از موالی و غلام و حشم و بری آمد و از ری راه خراسان بگرفت چون بنزدیک مرو آمد ابومسلم پذیرهٔ وی آمد بدوفرسنگی مرو، چون چشمش بر ابوجعفر افتاد از اسب فرو جست و دستش بوسه داد و اندر پیش او برفت ابوجعفر بفرمود تا بر نشست آنگاه بمرو اندر شد و بسرای ابومسلم فرود آمد و از هیچ نترسید و مردمان خراسان را سخت مطیع یافت، سخت شاد شد. پس از ابومسلم بیعت بگرفت و از مردمان و آهنگ بازگشتن کرد بعراق و ابومسلم بسیار مال گرد کرد و به ابوجعفر داد تا به امیرالمؤمنین برد و ابوجعفر را نیز هدیه‌های بسیار داد از کنیزکان و غلامان و ستوران و جامهای گرانمایه و ابوجعفر گفت یا ابامسلم تو امروز با ما بدان جایگاهی که دانی و ما گله همی کنیم از ابوسلمةبن حفص‌بن سلیمان که او کندآوری و کبر بر امیرالمؤمنین کند و خلیفتی وی بهیچ نمی‌شمرد بر ما اعتراض همی کند و از حد اندر گذشت چنانحه صفت نتوان کرد والله که امیرالمؤمنین از بهر تو او را چیزی نمیگوید زیراکه تو او را وزیر کردی، چون او این سخن بگفت گونهٔ ابومسلم بگشت پس گفت اگر ابوسلمه چنین کند من دستوری دادم ترا و امیرالمؤمنین را که هرچه خواهید با او بکنید که من بنده‌ام از بندگان امیرالمؤمنین. و ابومسلم ابوجعفر را به نیکوئی گسیل کرد سوی عراق. چون بنزدیک ابوالعباس شد او را آگاه کرد از هرچه دید از طاعت مردمان خراسان و دستوری دادن ابومسلم بر کشتن ابوسلمه و ابوسلمه همان شب کشته شد و ابوالعباس روی باابوجعفر کرد که چگونه دیدی ابومسلم را گفت جبّاری از جبّاران و پندارم که ترا زندگانی خوار باشد تا او زنده باشد و این راز را پنهان دار تا خود چگونه شود.

و نیز بلعمی (در ذکر رفتن ابومسلم از خراسان بجهت حج کردن) آرد: وهم اندرین سال [۱۳۵] (؟) خواست که بمکه شود و حج کند ابوداود را برخراسان خلیفه کرد و برفت و چون بری رسید یکچندی نالان گشت چون از بیماری بهتر شد از آنجا برخاست و بکوفه آمد و سفاح را بدید و از رسوم او پرسید و یکچندی آنجا بود تا هنگام حج فراز رسید و ابوجعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاح بدمحضری میکردی و میگفتی که اگر خواهی که ترا جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار که او نیت ازین دولت بگردانیده است و میخواهد که از آل ابوطالب خلیفتی بنشاند سفاح گفتی اندرین وقت او را نباید جنبانیدن، اگرما قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان برما بیرون آیند و ابومسلم از آنجا بمکه شد و حج کرد و باز آمد با جمعی کثیر بترتیبی ملوکانه و آرایشی هرچه تمامتر. و هم بلعمی (در ذکر خبر مرگ سفاح و بیعت ابومنصور دوانیقی) آرد: چون سال صدوسی وپنج اندر آمد سفاح بیمار شد و خواست که بیعت کند ابوجعفر منصور (را). مردمانرا گرد کردو عبدالله‌بن علی بشام شد و ابومسلم بمکه رفته بود اهل عراق گرد آمدند و ابوجعفر را بیعت کردند و سفاح سه سال و اند ماه خلیفتی کرد. چون ابوجعفر بیعت از مردمان بگرفت سفاح درهمان بیماری بمرد و اندر آن وقت که او بمرد خبر به عبدالله‌بن علی رسید بشام وعاصی شد و نیت آن کرد که بیعت مردمان خود را بستاند خبر باابوجعفر شد دانست که با او بشمشیر باید کوشیدن، رسولان بیرون کرد و پیش ابومسلم فرستاد و او هنوز بمکه بود چون رسولان بدو رسیدند دو منزل از مکه بیامده بود رسولان خبر مرگ سفاح و بیعت ابومسلم دوانیقی بدو گفتند و نامه‌ها بدو دادند و بخواند او را. و وعده‌های نیکو کرده بود که اثر نیکوئی تو اندر دولت ما پیداست باید که چون این نامه بتو رسد از همان جای عزم شام کنی و با عبدالله‌بن علی حرب کنی تا بطاعت آید و بیعت کند واگرنه سرش برگیری. ابومسلم بجانب شام شد و با عبدالله‌بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد و فتح‌نامه نوشت بجانب ابوجعفر. بعد از آن که از حرب عبدالله‌بن علی بپرداخت آهنگ خراسان کرد و خواست که ابوجعفر را مخالفت کند ابوجعفر دریافت وحیلت کرد و ابومسلم را از حلوان بازگردانید و بکشتن داد و بکشتش و خلیفتی او را صافی شد بی‌منازعی – انتهی. مؤلف مجمل التواریخ و القصص گوید: «و ابومسلم عبدالرحمن نافذالدوله و صاحب‌الدوله درین سال (سال ۹۹) ازو شکسته (کذا) مادرش پیش عیسی‌بن معقل بدیه باوانه از ناحیت

اصفهان[1]...» (مجمل ص ۳۰۸). «عراق و خراسان یوسف‌بن عمربن هبیره را داد [هشام‌بن عبدالملک] و باز خراسان مفرد بنبن سیار داد و به وی بماند تا ابومسلم او را بیرون کرد بوقت دعوت بنی‌العباس.» (مجمل ص ۳۰۹) «و اندر این وقت بود سال صدوبیست و هشت که ابراهیم‌بن محمدبن عبدالله‌بن عباس ابومسلم را بخراسان فرستاد باظهار دعوت کردن از برای ابوالعباس سفاح». اندر تاریخ جریر مختصر گوید که این ابومسلم غلام عیسی‌بن معقل بود جدّ بودلف و او را بمدینه پیش الامام ابراهیم بردند. اما حمزةبن الحسن در کتاب اصفهان شرح مولد و نشان و نژاد او داده است که مهترزاده بود و نسبش بشیدوش پسر گودرز کشواد همی شود و حمزه صفت اخلاق و سیرت بومسلم کند ماننده بشیدوش، که بومسلم همچنان سیاه پوشیدنی اختیار کرد که شیدوش کرد برفتن [و] کشتن سیاوش و بدان جامه پیش کیکاوس اندر رفت وهیچ نماز نکرد گفت نه سلام و نه سجده ترا و از آن پس هرگز نخندیدی مگر در جنگ. و بومسلم را همان عادت بود و این شرح خود گوئیم اما بومسلم پیش عیسی معقل بود که پدرش را عثمان حادثه‌ای افتاده بود [و] مادر مسلم وسیکه را بعیسی سپرده و پیش وی بزاد و بزرگ گشت و پدرش عثمان در آذربایجان بمرد و پیش از اسلام بنداد هرمزد نام [داشت] پس این بومسلم سخت عظیم داهی و فاضل و عاقل بیرون آمد. چون عیسی‌بن معقل را خالد امیرالعراقین بکوفه بازداشت از بهر باقی خراج، ابومسلم آنجا رفت و داعیان از نقباء [ء] محمدبن علی‌الامام چون سلیمان‌بن کثیر و لاهزبن قریظ و قحطبةبن شبیب، با چند خراسانی بپرسیدن عیسی رفتند و از سخن گفتن و کفایت بومسلم خیره شدند و قضا را عیسی از زندان خالد بگریخت با برادرش ادریس و بومسلم پیش آن نقیبان رفت، بدان معرفت و ایشان او را بعد از مدتی پیش ابراهیم‌بن محمد الامام بردند بمکه، با بیست هزار دینار و مبلغ دویست هزار درهم [و] بس نادر همه نوع و ایشان را گفت: ان هذاالفضلة من الفضل[2] و بومسلم امام را همی خدمت کرد چون نقیبان کسی خواستند که بخراسان دعوت کند، ابراهیم بومسلم را بفرستاد اندر سال صد و بیست و هشت و بخراسان دعوت آشکار کرد، بعد از حالها، بدیه سفیدنج از ناحیت مرو باابراهیم‌بن محمدالامام روز پنج شنبه بیست و پنجم ماه رمضان سال صدوبیست و نه، اما آن درستتر و مسندتر، پس وقعتها بود و حربها با نصربن سیار و ابن الکرمانی تا نصر را از خراسان بیرون کرد، باز ابن الکرمانی را بکشت و لیکن نه جای آن است و بدین وقت اندر که شیعت عباسیان پیدا گشتند بخراسان، نصربن سیار سوی مروان نامه نوشت بدین خبر و این بیت بنوشت: بیت:

اری جذعاً ان یثن لم یقوریض
علیه فبادر قبل ان یثنی الجذع.

و این پیش از اظهار دعوت بود، چون مروان نامه بخواند هیچ از آن نندیشید و بحرب خوارج و دیگران و اضطرابها مشغول بود، هیچ پاسخ نکرد. چون از حد برفت و زمان تا زمان دعوتها آشکارا خواستند کردن، نصر دیگر بار این بیت‌ها بگفت و در نامه نوشت و پیش مروان فرستاد: شعر:

اری خلل الرماد و میض جمر
و یوشک اَن یکون له ضرام
فان النار بالزندین توری
و ان الحرب یبعثها کلام
اقول من التعجب لیت شعری
أ ایقاظ امیة ام نیام.

و مروان بدیگر حربها رفتن مشغول بود، او را جواب نوشت و گفت: الشاهد یری ما لایری الغایب، آنچ دانی همی کن. نصربن سیار امید برداشت و بعد حالها سوی ری آمد و آنجایگاه بمرد و علامت و کسوت بنی‌امیه سبز بودی از پیشتر بومسلم خواست که خلاف آن کند: پس در خانه‌ای تنها بنشست و غلامی را بفرمود که زرد و سفید و سرخ و کبود و همه لون جامها در پوشید و پیش وی اندرآمد: چون بر آخر همه، با جامه‌ای سیاه اندرآمد عمامه و ردا و قبا در آن شکوهی و هیبتی یافت پس از آن کسوت سیاه فرمود و درپوشید و علامت سیاه که ابراهیم الامام داده بود آنرا سحاب نام کرده بازگشاد. پس بیمن عبدالله‌بن یحیی‌بن زید الحسینی بیرون آمد و از ابومسلم خود خبر نداشت همین سال و اتفاق را همچنان کسوت سیاه ساختند و خود را طالب‌الحق نام نهاد و ابوحمزه نامی از یمن بکار علوی برخاست و مکه و مدینه بگرفت و از انصار و قریش بسیاری بکشت و فریاد برخاست و مکّه و مدینه مسخر کرد و فریاد بمروان رسید که سیاه‌جامگان مشرق و مغرب بگرفتند و مروان [ابن] عطیه را بحرب حمزه فرستاد، تا وی را بکشت پس بصنعا رفت و عبدالله الحسین را با پسر بکشت و سرشان بمروان فرستاد. و اندر سال صد و سی، عبدالله نامی از طالبیان برخاست و ابومسلم از خراسان قحطبه را با بسیاری سپاه بفرستاد بحرب عامربن ضباره و بجابلق بحرب مشغول شدند و عامر کشته شد و نیز چنان سپاه هرگز بنی‌امیه را جمع نشد و همدان و حلوان تا نهروان بومسلم را گشاده شد و قحطبه بکوفه آمد بکنار فرات برحرب افتاد و قحطبه بردشت معن‌بن زایده بشب اندر کشته شد و یزیدبن عمربن هبیره سوی شام برفت بهزیمت و حسن‌بن قحطبه سپاه اندرآورد و ابوسلمة الخلال که او را وزیر آل محمد خواندندی از کوفه بیرون آمد و بهم مجتمع شدند و دعوت بنی‌عباس آشکارا کردند و سپاه فرستادند بشام و عراق و کار ایشان بالا گرفت.(مجمل صص ۳۱۴ تا ۳۱۸). [در سال صد و سی و سه] سفاح برادرش ابوجعفر المنصور را سوی بومسلم فرستاد بخراسان تا اندر سرّ از بوسلمه حفص‌بن سلیمان الخلال شکایت کند بدان تخلیط که با سفاح خواست کردن و در خواهد تا او را بفرماید کشتن و ابوجعفر بخراسان رفت و این کار بصواب دید عم کرد داودبن علی، پس بومسلم بسیاری کرامت کرد و بدین کار مراربن انس الضبی را بفرستاد تا بوسلمه را اندر شب بکشت، چنانکه کس ندانست و سوی خراسان بازگشت و سفاح جزع کرد و ماتم بوسلمه بداشت و بومسلم سلیمان‌بن کثیر را که سرهمهٔ داعیان بود [و] مردی بغایت بزرگ [به] سخنی خوارمایه که ازو باز گفتند پیش مجلس بفرمود کشتن بحضور ابوجعفر المنصور و سخت عظیم بزرگ آمد منصور آن را حال، و سوی سفاح بازگشت و کینهٔ ابومسلم اندر دل گرفت و گفت این مرد بدین دستگاه و فرمان، اگرچنانک خواهد این کار را از ما بگرداند و دیگری را دهد و این باب سفاح را بگفت و آغالش همی کرد که تا بومسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد و سفاح دفع همی افکند. (مجمل ص ۳۲۳). پس اندر سال صدوسی‌وپنج سفاح، منصور را ولی‌عهد کرد و پس از او عیسی‌بن علی عمش را و منصور را فرمود که بخراسان رود تا خود بومسلم بیعت اهل خراسان بستاند، چون آنجا رفت بومسلم راکراهیت آمد که این کار بی‌مشورت او کرده بودند ولیکن بیعت کرد و بفرمان او نیز اهل خراسان بیعت کردند و منصور غمی بازگشت و سفاح راگفت بشتاب بکار بومسلم و اگرنه این کار از ما بگرداند و هرچ خواهد تواند کردن با این شوکت و عظمت که من او را می‌بینم و در سال صدوسی‌وشش بومسلم دستوری خواست که بحج رود و بیامد و سفاح را بدید و خدمت کرد و ابوجعفر المنصور شتاب برگرفت به برادر و گفت ازین بهتر تو او را کجا یابی سفاح گفت چون شاید این سخن و مردی که همهٔ جهان ما را صافی کرد او را چون کشیم؟ منصور

---

۱ - از اینجا چیزی افتاده است.

۲ - در مجمل‌التواریخ چ طهران «لکن عضلة من العضل» است؛ ای داهیة من الدواهی.

خاموش گشت، سفاح گفت تو نیز از من دستوری خواه بحج رفتن و با وی برو و پیوسته بحدیث مشغول میدارش تا دلش به اندیشه دیگر نپردازد و کسی دیگر او را نبیند از علویان و غیرهم و از وی غافل نباشی و همچنان کردند، چون منصور و بومسلم بحج رفتند و سفاح بانبار رفت و آبله برآمدش و اندر آن بمرد روز یکشنبه سیزدهم ماه ذوالحجهٔ همین سال. (مجمل صص ۳۲۳ – ۳۲۴). چون از حج بازگشتند بومسلم یک منزل پیشتر همی آمد پس خبر مرگ سفاح بیافتند و رداء پیغامبر ما صلوات الله علیه و قضیب بمنصور آوردند و بومسلم خبر یافت نخست و خبر تعزیت بمنصور فرستاد و بکوفه بایستاد تا منصور فراز رسید و عبدالله‌بن‌علی عم منصور بشام خود را دعوت کردو بیرون آمد، بومسلم از منصور بپذیرفت که‌کار او سپری کند، بشام رفت با سپاه و چنین روایت است که از سپاه خراسان هفت هزار با عبدالله بودند، چون شنیدند که بومسلم روی بدو دارد، همه را سلاح بستد و بازداشت تا بسپاه بومسلم نپیوندند بخویشان و هم‌شهریان، پس دوهزار مرد را بفرستاد بدر آن قلعه که ایشان را بازداشته بودند تا تیغ بکشیدند و همه را بیک روز بکشتند و ابومسلم شش ماه با وی حرب کرد بظاهر حرّان بکنار زاب تا او را هزیمت کرد و عبدالله با برادرش عبدالصمد بگریخت سوی برادرشان سلیمان به بصره و آنجا پنهان ببود. (مجمل ص ۳۲۵).

فصل اندر اخبار و مقتل ابومسلم: و این حرب (جنگ با عبدالله) اندر سال صدوسی و هفت بود پس منصور زمامی بفرستاد برخواسته عمّ و سپاه شام بر بومسلم و منصور [دَر] سود و زیان سخت بودی و ابودوانیق از آن خواندندش یعنی بدانق گفتی و ابومسلم را از آن عظیم خشم آمد، گفت بر خون مسلمانان ریختن امینم و بر خواسته نه! و منصور عهد شام و بصره بدو فرستاد، گفت مرا بکار نیست و بازپس فرستاد و سوی خراسان رفتن عزم کرد و بحلوان آمد و منصور بمداین آمد، چون منصور را گفتند که بومسلم به حلوان رفت، گفت لله الامر دون حلوان، پس نامها فرستادن گرفت به بومسلم و عهدها کردن [و] فرمود تا همه بنی هاشم به وی نامه نوشتند که خود را زشت نام همی کنی بدین کردارها، تو اندر این دولت...[1] و امیرالمؤمنین در حق تو هرچه بهتر...[2] و برآخر عیسی عم خود را بفرستاد و از چند گونه درشت و نرم پیغام داد در نهان و آشکارا تا ابومسلم را سر بگردانید و منصور پیش از این عهد خراسان یکی از مهتران فرستاده بود از گماشتگان ابومسلم نام او ابوداود خالدبن ابراهیم الذهلی تا خراسان بگرفت و این خبر ببومسلم رسید، عظیم تافته شد و هیچ درمان ندید جز رفتن و از منجمان شنیده بود که او را کام بروم افتد پس بمداین آمد روز سه شنبه بیست وپنجم شعبان و منصور برومیهٔ مداین لشکرگاه زده بود، منصور بومسلم را بنواخت و ایمن کرد و بومسلم بازگشت و پرسید که این چه جایست؟ گفتند رومیه، بومسلم بیندیشید، پس روز دیگر منصور چند مرد را در سراپرده پنهان کرده بود و گفت چون دست بردست زنم شما از پس اندر آیید و شمشیر ببومسلم اندر زنید، چون بومسلم را بار دادند اندرآمد و بایستاد، منصور حمایل وی از وی خواست تا بنگرد، بومسلم حمایل از گردن برآورد و پیش منصور بنهاد و گفت این تیغ عم من است عبدالله؟ گفت آری یا امیرالمومنین، گفت این تیغ مرا بشاید و سخنها گفتن گرفت و کنیت او بگردانید، بجای بومسلم، بومجرم می‌گفت و هرچه از وی در دل داشت می‌گفت که چرا فلان کار چنین کردی! و بومسلم عذر آن بگفتی، منصور خشم گرفت و گفت ویلک یا مجرم هر سخنی را حجتی پیش آوری؟... بعد از آن دست بر دست زد و آن مردان بیرون آمدند و شمشیر به بومسلم دربستند، بومسلم همچنان برپای ایستاده بود و سوی ایشان هیچ ننگرید و گفت یا منصور مرا مکش که پشیمان گردی و ترا بکار آیم، پس منصور ایشان راگفت دستتان بریده باد شمشیر بر سر زنید! همچنان کردند و کشته شد روز چهارشنبهٔ همین ماه دوم روز که آمده بود[3] و او را بمیان بساط اندر پیچیدند که افکنده بود و کارش سپری گشت. و چنان خواندم که ناقلان دولت تا عالم است سه کس بوده‌اند که [دولتی را] از جای بجای نقل کردند؛ اسکندر رومی و اردشیر بابکان و ابومسلم اصفهانی و او را کسانی که اخبار ندانند مرغزی گویند؛ سبب آنکه بمرو خروج کرد، همچنانک سلمان را فارسی خوانند از برای آنک عرب همهٔ زمین عجم فارس گفتندی و سلمان را فارسی خواندندی و او از اصفهان بود و جماعتی پندارند که او از فارس بوده است و از صاحب حرس بومسلم، بواسحاق روایت است که بو [جعفر] منصور [وی را] پرسید که چند کشته است؟ بومسلم گفت من دیدم پیش خود و اندر حربها بدین دعوت شما اندر، سیصدهزار مرد کشته است. و مداینی صفت بومسلم گوید که: مردی بود کوتاه بلون اسمر و نیکو و شیرین و فراخ پیشانی و نیکومحاسن و درازموی و درازپشت و کوتاه‌ساق و فصیح اندر لفظ و شعر بتازی و پارسی گفتی و هرگز مزاح نکردی و نخندیدی مگر بحرب اندر و بهیچ فتح کردن و کارهای عظیم از وی خرّم شدن و نشاط پیدا نیامدی و نه بهیچ حوادث و غلبهٔ دشمنان اثر غم و خشم از وی ظاهر شدی و تازیانهٔ وی شمشیر بود و بر کس بعقوبت اندر رحمت نکرد از دور و نزدیک و هرچه بخراسان اندر مهتران بودند از یمن و ربیعه و قضاعه و ملوک و دهقان و مرزبان همه را بکشت بدعوت بنی‌العباس اندر و چون بکشتندش سی‌وهفت ساله بود وهیچ چیز از املاک و عقار و بنده و غیره از وی بازنماند مگر پنج کنیزک خدمت کننده و او را برادری بود نام اویساربن عثمان و حمزه پسر او بود و عماره پسر حمزه بود آنک ذکر او در ایام خلفا و بزرگ‌منشی و همت بلند او و سخا و تنعم و عجب معروفست و بجایگاه گفته شود احوال و سیرت او و اندر تفاخر ببومسلم، علی‌بن حمزةبن عمارة بن حمزةبن یسار گفته است در کتاب اصفهان شعر:

نقلنا الی آل‌النبی خلافة
و ملکاً وجدناه مضیما مضیعا
ولولا سیوف‌الله فینا لاصبحت
ملوک بنی‌مروان فی‌الدین رتعا
منعنا حمانا بالقواضب والقنا
جلاداً و مازلنا اعز و امنعا
ابومسلم عمی و ان کان سیدا
هماماً قریعاً مصر حیا سمیدعا
السنا الأولی صالوا علی‌العیّ بالهدی
و دانوا بنی‌العباس مرئاً و مسمعا
و نحن سئمنا المارقین بیأسنا
الی ان رأینا عودهم قدتخرعا.

و بومسلم را فرزند جز دو دختر نبود یکی را نام فطمیه و دیگری اسماء بنت بومسلم و اندر عهد منصور جماعتی باطنیان در خراسان پیدا شدند و این مذهب فراز آوردند و بهر جایگاه دعوت همی کردند پنهان و منصور بفرمود تا هرکجا که ایشان را بیابند بکشند. بعد از چند سال منصور بحج رفت و مسجد حرام فراخ کردو چون بازگشت بهاشمیه فرود آمد بکوفه اندر و جماعتی بودند که ایشان را روندیان خواندندی و بربوبیت منصور همی گفتند نعوذبالله و پیش ازین بربوبیت بومسلم بخراسان و اصل ایشان از عبدالله رونده برخاست و تناسخ داشتند اندر مذهب. بومسلم بسیاری از ایشان بکشت بخراسان اندر و بومسلم را زهر داده بودند چنانکه موی و پوست بازگذاشت و بعد از منصور به پسرش مهدی مقر بودند... (مجمل صص ۳۲۵ تا ۳۲۹). یاقوت حموی در معجم البلدان در

۱ –کذا. ۲ –کذا.
۳ –لخمس لیال بقین من شعبان من سنة ۱۳۷. (طبری).

ترجمهٔ علی‌بن حمزةبن عمارةبن حمزةبن یساربن عثمان الاصبهانی مکنی بابوالحسن گوید، این عثمان که نسب حمزه بدو پیوندد پدر ابومسلم خراسانی است و یسار برادر اوست و این را حمزه روایت کرده است و گوید:اسم پدر او پیش از آنکه اسلام آورد بنداد هرمز بود و چون اسلام آورد نام عثمان گرفت و باز گوید خود ابومسلم اسمش بهزادان‌بن بنداد هرمز است. (معجم‌البلدان چ مارگلیوث ج ۵). و صاحب تجارب‌السلف شرح کشتن ابومسلم را بدینگونه آورده است: در نفس منصور از ابومسلم آزاری بود و چند نوبت با سفاح گفت او را می‌باید کشت، سفّاح نمی‌پسندید و چون خلافت بمنصور رسید ابومسلم بجنگ عبدالله رفت بشام و چون ابومسلم ظفر یافت و غنیمت گرفت منصور یکی از معتمدان خویش بفرستاد تا غنائم و اموال را اعتبار کنند ابومسلم برنجید گفت من در دماء مسلمانان امینم و در اموال خائنم؟ و منصور را دشنام داد و منهیان بمنصور نوشتند و ابومسلم عزم خلاف کرد و خواست که به خراسان رود و پیش منصور نیاید، منصور اندیشناک شد از آنکه مبادا ابومسلم دل‌مشغولی دهد و مملکت مضطرب دارد زیرا که‌مردی داهی و شجاع و عاقل و زیرک بود و هرچه خواستی آسان توانستی کرد. منصور در کار او متحیر شد و در پناه مکر و حیله گریخت و به ابومسلم نامه نوشت مشتمل بر استمالت و تطییب دل و مواعید جمیل و او را بطلبید ابومسلم جواب نوشت که مطیع و منقاد امیرالمؤمنینم امّا میخواهم که بخراسان روم و اگر امیرالمؤمنین اصلاح نفس خود میکند من همان بنده‌ام و اگرچنانکه بر عادت مألوف در بند آرزوهای خویشتن است من نیز غم کار خود خورم و تدبیری که متضمن سلامت باشد بیندیشم، منصور از این جواب خائف‌تر شد کینه زیاده شد و نامه‌ای به ابومسلم نوشت مضمونش آنکه تو در نظر ما به این صفت که میگوئی نیستی بلکه از همه عزیزتری و آن زحمت که تو در اعلاء ما کشیده‌ای از شرح مستغنی است باید که با استظهاری تمام روی به این جانب نهی که جز نیکوئی نخواهد بود. پس بفرمود تا بزرگان بنی‌هاشم همه نامه‌ها نوشتند و ابومسلم را برآمدن ترغیب میکردند و منصور نامه بدست عاقل‌ترین یار خویش بفرستاد و گفت که باید با او سخن نرم بگوئی و هرچه از ترغیب و تحریض توانی بجای آری اگربازش گردانی، و اگرسر خلاف و نافرمانی دارد و میخواهد مراجعت نکند و ترا مجال هیچ حیلت نماند با او بگو که منصور میگوید از پشت عبّاس نباشم و از پیغمبر بری باشم که اگر بر این حال بروی و پیش من نیائی که جز من هیچ آفریده‌ای بجنگ تو آید و خدای را چنین و چنان باشم که اگر آنچه گفتم نکنم. رسول به ابومسلم رسید و نامه‌ها برسانید و هرچه باستمالت و استعطاف عاید باشد بجای آورد. ابومسلم با مالک هیثم که یار او بود در این معنی مشاورت کرد. او گفت رای راست آن است که اصلا بازنگردی که در چنگ او افتی و بر تو ابقا نکند و البته ترا بکشد و اگر بر این صورت که عزم کرده‌ای بروی چون به ری رسی آنجا مقام ساز، گر حالتی حادث شود بخراسان و هرجا که خواهی توانی رفت. ابومسلم این رای پسندید و رسول را گفت بازگرد که من بخراسان میروم و البته بازنگردم. رسول گفت ای ابومسلم تو همیشه امین آل محمد بودی، بخدای سوگند میدهم که خویشتن را بعصیان و خلاف موسوم مگردان و بخدمت امیرالمؤمنین متوجه شو که جز خیر و خوبی نخواهی دید. ابومسلم گفت تو با من چنین خطاب کجا کرده‌ای که اکنون میگوئی رسول گفت سبحان‌الله العظیم ما را و همهٔ خلق را به بنی‌هاشم دعوت کردی و گفتی هرکه مخالف ایشان باشد بکشید و چون ما همه مطیع شدیم و دعوت ایشان قبول کردیم تو تخلف مینمائی این حالتی عجب است. ابومسلم گفت سخن همان است که گفتم و مراجعت را وجهی نیست رسول چون دانست که‌البته مراجعت نخواهد کرد خلوتی ساخت و پیغام منصور برسانید. ابومسلم زمانی سر در پیش افکند و تأمّلی کرد آنگاه سر برآورد و گفت بیایم و عذر بخواهم پس لشکر را یکی از معتمدان خود سپرد و گفت اگر نامهٔ من پیش شما آرند به نیمه نگین مهر کرده آن مهر من باشد و اگربتمام نگین مهر کرده باشد آن نامهٔ من نباشد و روی بمداین نهاد که منصور آنجا بود. چون منصور را آمدن او خبر شد بفرمود تا همهٔ خلق استقبال کردند و بتعظیمی تمام او را در شهر آوردند چون بمنصور رسید خدمت کرد و دستش ببوسید. منصور او را اکرام کرد، آنگاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا بهم رسیم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود، منصور روز دیگر چند کس را با سلاحهای مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرار داد که چون من دست برهم زنم شما بیرون آئید و ابومسلم را بکشید، آنگاه کس بطلب او فرستاد. چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست، ابومسلم شمشیر را در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر از دست او بستد و در زیر مصلّی نهاد و با او سخن آغاز کرد و بتوبیخ و تقریع مشغول شد و یک یک گناه او می‌شمرد و ابومسلم عذر میخواست و هریک را وجهی میگفت در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این چنین سخنها نگویند با زحمتی که من جهت دولت شما کشیده‌ام. منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگرکنیز سیاه بودی همین توانستی کرد و آنچه تو یافتی بدولت ما یافتی. ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم. منصور دستها برهم زد و آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند و او منصور را گفت مرا از بهر دشمنان خود بگذار، منصور گفت هیچ کس مرا دشمن‌تر از تو نیست. پس بفرمود تا شخص او را که کشته بودند در بساطی پیچیدند و در گوشهٔ خانه بنهادند. عیسی‌بن موسی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن العباس درآمد و ابومسلم را دیده بود و از او معاونت خواسته و عیسی قبول کرد که در حق او با منصور سخن گوید و تربیت کند گفت یا امیرالمؤمنین ابومسلم کجاست منصور گفت آنجا کشته و پیچیده در بساط. عیسی گفت انّا لله و انّا الیه راجعون، بعد از آنکه او را امان فرمودی و آنهمه رنجها که جهت کار شما دید این غدر مستحسن ندارند و بیچاره با من دوستی داشت. منصور گفت خداوند دل ترا ازین غم فارغ گرداند که ترا از آن دشمن‌تر کس نبود. پس بفرمود تا لشکر ابومسلم را مالی دادند و بازگردانیدند و منصور در خراسان تصرف کرد این حالت در سنهٔ سبع و ثلاثین و مائه (۱۳۷ هـ.ق.)واقع شد - انتهی. و مؤلف حبیب‌السیر آورده است: حمزةبن حسین اصفهانی ابومسلم را از آل حمزةبن عماره شمرده و در حیز بیان آورده که نسب حمزةبن عماره منتهی بگودرزبن کشواد میشود و از غرایب اتفاقات آنکه گودرز در عزاء سیاووش اختراع پوشیدن جامهٔ سیاه کرد و در غیر وقت جنگ نمی‌خندید و ابومسلم نیز در وقت خروج کسوت سیاه پوشیده و در غیر معرکهٔ کارزار لب بخنده نمیگشاد و طایفه‌ای از مورخان برآنند که نسب ابومسلم به ابوزرجمهر حکیم میرساند و زمره‌ای را عقیده آنکه ابومسلم از فرزندان سلیط است و سلیط از جاریه‌ای متولد شده بود که ملک عبدالله‌بن عباس بود و عبدالله با وی صحبت داشته بود و بعد از آن او را بغلامی عقد بسته سلیط ازو بهم رسید و سلیط چون بسن رشد رسید بنابر اغواء ولیدبن عبدالملک دعوی کرد که من از اولاد عبدالله عباسم و گواهان گذرانیده قاضی دمشق بواسطهٔ میل خاطر ولید برطبق مدعای سلیط حکم فرمود و ازین جهت ایذاء بسیار به علی‌بن عبدالله‌بن عباس رسانید و بروایتی که در روضة الصفا مسطور است ابومسلم در

وقت ارتفاع رایات اقبال میگفت که من از اولاد سلیط بن عبدالله عباسم و ابوجعفر منصور دوانیقی او را بوقت قتل مؤاخذه نمود و نام پدر ابومسلم بقول بعضی از مورخان مسلم بود و بمذهب فرقهٔ عثمان و ابومسلم موسوم به ابراهیم و مکنی به ابواسحاق بود و بزعم حمزهٔ اصفهانی در سنهٔ مائهٔ هجریه در اصفهان تولد نمود و در کوفه نشو و نما یافته وقتی که نوزده ساله بود بخدمت ابراهیم امام رسید و ابراهیم آثار اقبال در ناصیهٔ آمال او مشاهده نموده گفت تغییر نام و کنیت خود کن و ابومسلم نام خود برعبدالرحمن قرار داد و جهت کنیت ابومسلم اختیار نمود و ابراهیم امام در سنهٔ ثمان و عشرین و مائه (۱۲۸ هـ . ق.) او را به امارت شیعهٔ خود سرافراز ساخته بخراسان فرستاد و چون ابومسلم بدان مملکت رسید به اتفاق سایر اعیان چند سال مردم را پوشیده و پنهان بخلافت عباسیان دعوت منیمود تا خلق بی‌نهایت دست بیعت به او دادند و در سنهٔ ثمان و عشرین و مائه ابراهیم الامام باصحاب خود که در خراسان بودند نوشت که من امارت ولایت را برسبیل استقلال به ابومسلم مسلم داشته‌ام باید که هیچکس از حکم و فرمان او نپیچد و حکم او حکم من و فرمان او فرمان من است و بعضی از داعیان قبول امارت ابومسلم را عار داشته متوجه مکه شدند تا بی‌واسطه در آن قضیه با ابراهیم گفت و شنید نمایند و ابومسلم نیز با ایشان اتفاق نموده بعد از وصول بخدمت ابراهیم بتجدید زمام سرانجام مهام دعوت عنان امارت خراسان در قبضهٔ اقتدار ابومسلم قرار گرفت و ابومسلم باتفاق رفیقان بخراسان معاودت نموده بجد هرچه تمامتر بدعوت نزدیک و دور و به تهیهٔ اسباب خروج و ظهور اشتغال نموده در اوایل سنهٔ تسع و عشرین و مائه (۱۲۹ هـ . ق.) ابراهیم امام ابومسلم را طلب داشت و او باهفتاد نقیب نهضت نموده چون بقومس رسید مکتوبی از ابراهیم وصول یافت مضمون آنکه از منزلی که این مکتوب بتو رسید بازگرد و در خراسان باظهار دعوت زبان بگشای و قحطبةبن شبیب را روان گردان و ابومسلم قحطبه را با هدایا بطرف مکه فرستاده خود بمرو باز گشت نامهٔ ابراهیم را بسلیمان کثیر نموده و اعیان باطراف ممالک خراسان متفرق گردانید تا بیعتیانرا از زبان ابراهیم آگاه سازند و چنان مقرر گردانید که در آخر ماه رمضان سنهٔ تسع وعشرین و مأئه خروج نمایند و در روضةالصفا مسطور است که در آن اوان که ابومسلم مردم خود را فرمود تا به هیأت اجتماعی ملبس بلباسهائی که یک رنگ داشته باشند شوند تا هر رنگی که مناسب دانند شعار خود سازند آن جماعت کرة بعد اخری تغییر لباس کرده هیچکدام موافق مزاج ابومسلم نیفتاد و چون جامهای سیاه پوشیده و دستارهای سیاه بسته بخدمت مبادرت نمودند از آن رنگ هیبتی در دلش افتاد لباس سیاه را شعار خود ساخت و در شب بیست و پنجم شهر رمضان که موعود خروج بود ابومسلم و سلیمان کثیر با جمعی متابعان از صغیر و کبیر لباسهای شبرنگ در برکرده در حدود مرو که معسکر ایشان بود آتش بسیار برافروختند و در آن ایام خلقی کثیر از فرق انام در ظل اعلام ظفر اعلام ابومسلم جمع گشته چون هلال شوال بفرخی اقبال بر منبر نه‌پایهٔ گردون برآمد ابومسلم در روز عید سلیمان کثیر را فرمود که بخلاف بنی‌امیه بی‌اذان و اقامت به اقامت نماز و شرایط امامت اقدام و قیام نماید و بعد از آن بر منبر رفته ایستاده خطبه خواند و سلیمان بموجب فرموده عمل نموده پس از آنکه از منبر فرود آمد ابومسلم خوان کرم بگسترد و خلایق را طعام داد آنگاه بنصر سیار که بمدافعهٔ خدیع کرمانی درمانده بود نامه‌ای نوشت و آیات قرآنی درآن کتابت درج کرده او را به بیعت عباسیان خواند و چون مکتوب بنصر سیار رسید متحیر و سراسیمه گشت و بعد از هشت ماه غلام خود یزید را با چند هزار سوار به محاربهٔ ابومسلم نامزد کرد ابومسلم مالک‌بن هشیم خزاعی را بمقاتلهٔ یزید فرستاد و نایرهٔ قتال ملتهب گردید و در اثناء ارتفاع غبار هیجا از سپاه مالک عبدالله طائی زخمی بر یزید زده او را اسیر گردانیده نزد ابومسلم برد، ابومسلم برعایت آن غلام اهتمام نمود و چون جراحتش اندمال یافت اجازتش داد تا پیش خواجهٔ خود رود و یزید نزد نصر رفته آنچه از اعمال حمیده و افعال پسندیدهٔ ابومسلم مشاهده نموده بود بالتمام ظاهر کرد و گفت ظن من آن است که مهم ایشان عنقریب ترفع تمام خواهد نمود و اگر من مملوک تو نمیبودم مفارقت ابومسلم اختیار نمیکردم و از شنیدن امثال این سخنان پریشانی تمام بر حاشیهٔ ضمیر نصر سیار راه یافت و چون خدیع کرمانی در برابرش نشسته بود نتوانست که دیگر لشکر بحرب ابومسلم فرستد و در خلال این احوال شیعهٔ آل عباس از اطراف و جوانب دیار خراسان به ابومسلم پیوستند و ابومسلم بجانب نصر سیار و خدیع کرمانی نهضت نمود و در میان دو خندق که ایشان در گرد معسکر خود کنده بودند فرود آمدند و آن دو سردار ازین جرأت خائف گشته ابومسلم بکرمانی پیغام داد که من با تو طریق اتفاق مسلوک میدارم و همت بر دفع نصر سیار میگمارم و این معنی موجب ازدیاد توهم نصر گشته بکرمانی فرستاد که بگفتار ابومسلم مغرور مشو به بلدهٔ مرو رو که من هم آنجا می‌آیم تا با یکدیگر مصالحه نمائیم و کرمانی بمرو رفته نصر نیز بدان بلده شتافت و روزی بحسب ظاهر جهت تشیید مبانی صلح و صفا هریک از آن دو سردار با صد سوار در برابر یکدیگر آمدند و هردو را در باطن آن بود که فرصت یافته دشمن خود را بقتل رسانند و در آن معرکه یکی از نوکران نصر پیش‌دستی کرده بزخم نیزه کرمانی را بجهان جاودانی فرستاد و علی‌بن خدیع کرمانی در سنه ثلثین و مائه پیش ابومسلم آمد و روزی چند در خدمتش بود آنگاه روی گردان شده بنصر سیار پیوست آنگاه سلیمان کثیرپیغام فرستاد که ترا هیچ حمیت نیست که ملازمت شخصی مینمائی که دیروز پدرت را بقتل رسانید و این سخن در مزاج ابن کرمانی مؤثر افتاد با نصر سیار بنیاد مخالفت نهاد و قبیله در بیعتش با او همداستان شده قوم نصر متابعت نصر اختیار نمودند و هریک از این دو سردار کس نزد ابومسلم فرستاده ابومسلم جواب داد که با نقبا مشورت کنم و هرچه صلاح دانند بتقدیم رسانم و در خفیه با شیعه عباسیه مواضعه فرمود که جانب ابن کرمانی را ترجیح کند. لاجرم روزی دیگر که مجلس انعقاد یافت سلیمان‌بن کثیر گفت که خدیع کرمانی را کشته‌اند و معاونت پسرش واجب است و سایر نقبا درین سخن متابعتش نمودند رسولان نصر سیار شرمسار و قاصدان ابن کرمانی با سرور و فرح بسیار بازگشتند بعد از آن ابن کرمانی عزیمت مرو مصمم گردانیده از ابومسلم نوبت دیگر استمداد کرده جواب داد که هنوز بر قول تو اعتماد نیست وظیفه آنکه یکبار با نصر سیار محاربه نمائی تا ببینم که حال بچه می‌انجامد و پسر کرمانی بمرو شتافته میان او و نصر سیار نیران قتال اشتعال یافت و ابن کرمانی نصف شهر را بتحت تصرف درآورد و ابومسلم این خبر شنوده با لشکر خجسته اثر از ماخان روان گشته بمرو درآمد و پسر کرمانی با قبیلهٔ ربیعه به وی پیوسته فتور موفور به احوال نصر سیار راه یافت لاجرم قصد کرد که بخدمت ابومسلم مبادرت نماید و شرایط متابعت بجای آرد اما آخرالامر بنا بر کثرت توهم گریخته بسرخس رفت و از آنجا بطوس آمد و از طوس بری شتافته در آن ولایت بیمار شد و بنابر آنکه از ابومسلم خایف بود او را در محفه نشانده بساوه بردند و در ساوه متقاضی اجل دررسید و بدارالبوار انتقال نمود. ابومسلم بعد از فرار نصر سیار در مرو رایت اقتدار برافراشته از اصحاب نصر و مروانیه هرکه را یافت بقتل رسانید و روزی چند ابن کرمانی را در سلک نوکران خود جای داده بالاخره او را نیز بعالم

آخرت فرستاد و تمامی ممالک خراسان ابومسلم را مسلم گشت و پایهٔ قدر او ارتفاع یافته از فرق فرقدین درگذشت و ابومسلم بصفت فصاحت و بلاغت موصوف بود و بلغت فارسی و عربی متکلم می‌بود و هرگز مزاح نکردی و پیوسته گره بر پیشانی زده زیاده از یک نوبت طعام نخوردی از حصول کثرت اموال اظهار فرح و سرور ننمودی و از اثر پیش آمدن قضایاء صعب ملول و متأسف نبودی و هرگز ترحم پیرامن ضمیرش نگشتی و به اندک جریمه‌ای مخصوصان خود را بکشتی و تأدیبش بغیر از تحریک شمشیر صورت نبستی و او را مروزی بجهت آن میگویند که خروجش بنواحی مرو روی نمود و قتل ابومسلم بزمان ابوجعفر منصور دوانقی در روز چهارشنبهٔ بیست‌وپنجم شهر شعبان سنهٔ سبع و ثلاثین و مائه (۱۳۷ هـ.ق.)است و او مدت هشت سال و دو ماه پای بر سریر امارت نهاد و زمان حیاتش بسی‌وهفت‌سالگی بنهایت رسید و عدد مردمی که بالیقین بدست او کشته شدند بغیر مقتولان معارک بسیصدهزار رسید. در شهر سنهٔ تسع و عشرین و مائه (۱۲۹ هـ.ق.)ولایت فارس و عراق عجم تا حدود دامغان بسعی محارب‌بن موسی‌بن عبداللّه‌بن معویه مسخر گشت و خلق بسیار از بنی‌هاشم و غیر ایشان از اصاغر و اعاظم در ظل رایت فتح آیتش مجتمع گشتند و عبداللّه در اصطخر فارس رحل اقامت انداخته امارت جبال را ببرادرش حسن مفوض ساخت و عمال بولایات ارسال داشته در هر بلده‌ای از قلمرو خود حاکمی نصب فرمود چون یزیدبن عمروبن هبیره که از قبل مروان والی عراقین بود از استقبال عبداللّه خبر یافت عامربن صباره و معن‌بن زایده را باجنود بی‌انتها فرمود که از دو جانب متوجه مقاتلهٔ عبداللّه گردند و آن دو سردار بموجب فرموده عمل نموده بعد از تقارن فریقین و تقابل عسکرین سپاه عبداللّه متفرق گشتند و آنجناب بحسب اضطرار فرار برقرار اختیار کرد به امید آنکه ابومسلم مردم را برضاء آل محمد (ص) دعوت میکند، بصوب خراسان شتافت و بعد از وصول به بلدهٔ هرات مالک‌بن هشیم خزاعی که درآن زمان از قبل ابومسلم والی آن ولایت بود عبداللّه و برادرانش حسن و زید را نگاه داشته قاصدی نزد ابومسلم فرستاد و او را از رسیدن ایشان آگاهی داد و ابومسلم حکم کرد که مالک عبداللّه را بقتل رسانیده برادرانش را مطلق‌العنان گرداند. نقل است که قبل از معاودت قاصد روزی مالک از عبداللّه پرسید که عبداللّه و جعفر از جملهٔ اسامی اهل بیت پیغمبرست بخلاف معاویه، سبب چیست که پدرت را این نام نهاده‌اند

عبداللّه جواب داد که روزی جد من در مجلس معاویةبن‌ابی سفیان بود که به او خبر آوردند که‌بخشندهٔ بی‌منت ترا پسری کرامت فرمود و معاویه از جد من التماس کرد که صد هزار درم بگیر و این پسر را به اسم من موسوم گردان بنابر آن پدرم بمعاویه مسمی شد.مالک‌بن هشیم گفت زر اندک برشوه گرفتید و نام زشتی حاصل کردید. القصه چون فرمان ابومسلم بمالک رسید فرمود تا فرشی بر دهان عبداللّه نهاده نفسش را منقطع ساختند. مدفن آنجناب مضرح هراتست و بمزار سادات اشتهار دارد و هم در این سال ابوحمزه و عبداللّه‌بن یحیی که ملقب بطالب الحق بود بی آنکه کسی ایشان را از حال شعار ابومسلم اخبار نماید در یمن دستارهای سیاه بر سر بسته و جامهای سیاه پوشیده الویهٔ سودا برافراشتند و مخالفت مروان حمار ظاهر ساختند و بلدهٔ صنعا را بتحت تصرف درآورده طالب‌الحق آنجا توقف نمود و ابوحمزه متوجه مکه شد و در موسم حج بیک ناگاه با جمعی سیاه پوش در حرم ریخته حاجیان و مقیمان آن منزل متبرک بغایت متوهم گشتند و پرسیدند که چه کسانید جواب دادند که ما مخالفان بنی‌امیه و دشمنان مروانیم عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک که‌در آنزمان از قبل مروان حاکم مکه بود از ابوحمزه التماس نمود که چندان مزاحم مردم نشود که از مناسک حج اسلام فارغ گردند. ابوحمزه این ملتمس را مبذول داشته بعد از انقضاء ایام حج عبدالواحد بمدینه گریخت و ابوحمزه بمکه درآمد و عبدالواحد در یثرب لشکری از اطراف و جوانب فراهم آورده متوجه حریم حرم گشت و ابوحمزه بر جرأت او اطلاع یافته از مکه بیرون خرامید و در منزل قدید قتالی شدید واقع شد از لشکر عبدالواحد هفتصد مرد بقتل رسید و او گریخته بمدینه رفت و آنجا نیز مجال توقف نیافته بشام شتافت و ابوحمزه حرمین را در حیز تسخیر درآورده مدت سه ماه بتمهید بساط نصفت و احسان مردم را شادمان ساخت و چون عبدالواحد نزد مروان رسید کیفیت حادثه را معروض گردانید مروان عبدالملک‌بن محمدبن عطیة السعدی را با چهار هزار کس جهت دفع خوارج بجانب حجاز ارسال داشت و ابوحمزه از مدینه به استقبال آن سپاه روان شده در وادی القری تلاقی فریقین اتفاق افتاد و ابوحمزه با اکثر متابعان بزخم تیغ شامیان از پای درآمده معدودی چند بمدینه گریختند و مدینیان خون ایشان را برخاک ریختند و ابن عطیه بعد از فراغ از مهم حجاز بصوب یمن شتافته میان او و طالب الحق نیز محاربه واقع شد و بار دیگر

بعنایت واهب العطایا ابن عطیه ظفر یافته طالب‌الحق بقتل آمد و ابن عطیه سرش را بشام فرستاد و روزی چند در صنعا لوای اقامت بر افراخت و چون موسم حج نزدیک رسید با دوازده نفر و چهل هزار دینار زر جهت امارت حج بنا بر فرمودهٔ مروان متوجه کعبه شد و در اثناء راه طایفه‌ای از بنی‌مراد بدیشان رسیده همه را گرفتند که شما دزدانید هر چند ابن عطیه گفت که من بحکم مروان امیر حاجیانم و بطرف مکهٔ مبارکه میروم و اینک منشور امارت بدست دارم بجائی نرسید و او را با تمامی غلامان بقتل رسانیدند و در بعضی از نسخ معتبره مسطورست که مذهب ابوحمزه و طالب الحق آن بود که عباد بمجرد ارتکاب زنا و سرقة کافر میشوند و هرکه زانی و سارق را کافر نمیداند او نیز در سلک کفار انتظام دارد در سنهٔ ثلثین و مائه (۱۳۰ هـ.ق.)قحطبةبن شبیب شیبانی که مروان حمار او را هبط حق گفتی از نزد ابراهیم امام بخراسان رفته علمی نزد ابومسلم سپرد و ابومسلم امارت خویش را بقحطبه ارزانی داشته او را با جنود بلاانتها و امراء شجاعت انتما مثل خالد شریک و عثمان‌بن نهیک بتسخیر ممالک مأمور گردانید و قحطبه رایت جهانگیری برافراشته نخست بضرب شمشیر ولایت طوس را از تصرف اتباع نصربن سیار بیرون آورد و آنگاه بصوب جرجان حرکت نموده در ذی‌الحجهٔ سنهٔ مذکوره شکست بر جرجانیان افتاده تا قرب ده هزار سوار کشته گشت و قحطبه بجرجان درآمده سی‌هزار کس‌دیگر از مروانیان را بقتل رسانید و بعد از آن بجانب عراق عجم توجه کرد و داودبن یزید طریق فرار برگزید و قحطبه غنیمت بی‌نهایت گرفته مدت بیست روز در اصفهان رحل اقامت انداخت و بعد از آن بنهاوند رفته آن خطه را نیز مسخر ساخت و خلقی را بعالم بقا فرستاده روی بعراق عرب آورد اما داودبن یزید چون بملاقات پدر خود فایز گردید کیفیت استیلای قحطبه را معروض گردانید یزید سپاه عراق را فراهم آورده از مروان حمار مدد طلبیده موضع جلولا را معسکر گردانیده و چون قحطبه در خانقین رایت استیلا برافراخت وهم بر ضمیر ابن هبیره راه یافته بطرف کوفه شتافت و قحطبه او را تعاقب نموده نماز شامی بکنار فرات رسید و بعضی لشکریان از آب گذشته با فوجی از سپاه یزید که‌در آن طرف آب بودند آغاز کارزار نمودند و قحطبه نیز اسب در آب رانده ناگاه پای ستورش در لای فرورفت و کشتی عمرش در گرداب فنا افتاد و سپاه خراسان بی‌آنکه برین حال مطلع شوند مانند باد بر آب عبور نمودند و لشکر ابن هبیره روی بوادی انهزام آوردند

آنگاه امرا و لشکریان هر چند قحطبه را جستند نیافتند و در آن اثنا اسبش با زین و لجام ترپیدا شده مردم دانستند که قحطبه را چه پیش آمده با حسن‌بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه گشتند و ابن هبیره تاب مقاومت نیاورده بواسط گریخت و حسن با سی هزار مرد تیغ‌زن در محرم الحرام سنهٔ اثنی و ثلثین و مائه (۱۳۲ هـ.ق.) بکوفه درآمده به ابومسلمه جعفربن سلیمان خلال که او را وزیر آل محمد میخواندند ملاقات نموده حسن ابومسلمه را تعظیم بسیار کرد و مکتوبی از ابومسلم به وی رسانید و ابومسلمه خلایق را در مسجد جامع مجتمع ساخته مکتوب ابومسلم را که به وی نوشته بود و از وی بوزیر آل محمد تعبیر نموده برمردم خواند و عمال به اطراف ولایات فرستاد و در اول همین سال یا در اواخر سال گذشته ابراهیم الامام بروایت بعضی از فضلاء انام چنان بود که چون نصربن سیار از تیغ آبدار ابومسلم فرار نموده به ری رسید عرضه داشتی برقوت ابومسلم قلمی کرده نزد مروان حمار فرستاد مروان هنوز از مطالعهٔ کتابت نصر فارغ نشده بود که یکی از قاصدان ابومسلم راکه مکتوبی بنام ابراهیم مصحوب او بود گرفته پیش مروان آوردند مروان نامهٔ ابومسلم را که مشتمل بود بر تسخیر خراسان و آن ممالک و فرار نصر سیار را خوانده قاصد را گفت ابومسلم چه چیز بتو داده که این کتابت را به ابراهیم رسانی آن شخص مبلغی نامبرده مروان گفت من ده چندان بتو میدهم که این نوشته را نزد ابراهیم بری و جواب ستانده پیش من آوری قاصد این خدمت را قبول نموده نامه را به ابراهیم رسانید و جواب گرفته نزد مروان آورد آنگاه مروان آن شخص را نگاه داشته کتابتی بولیدبن معاویةبن عبدالملک که از قبل او حاکم دمشق بود نوشت مضمون آنکه رقعه‌ای بوالی عمان نویسد که ابراهیم که در قریهٔ حمیمه است گرفته و مقید ساخته بحران فرستد ولید بموجب فرموده عمل نموده چون ابراهیم بمجلس مروان رسید او را بمخاطبات عنیف برنجانید و او نیز جوابهای درشت گفت و بر زبان آورد که من از قضیهٔ ابومسلم خبر ندارم و میان من و او مراسله‌ای نیست و مروان رسول ابومسلم و نامهٔ ابراهیم ظاهر کرده خدمتش ملزم شد و مروان او را بزندان فرستاده در خانه‌ای که عبداللهبن عمربن عبدالعزیز و عباس‌بن ولیدبن عبدالملک را مقید و محبوس گردانیده بود و بعد از چند روز شبی جمعی را فرستاد تا آن سه کس را هلاک ساختند. گویند سر ابراهیم در انبانی پرنوره نگاه داشتند تا نفسش منقطع شد و بالش بر دهان عبدالله و عباس نهاده برآن بالا نشستند تا رخت سفر آخرت بستند چون کسان مروان در حمیمه ابراهیم را بگرفتند ابراهیم برادر خود عبداللهبن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس را که ملقب بسفاح بود ولیعهد گردانید و عبدالله به اتفاق برادر دیگر خویش ابوجعفر منصور و بعضی دیگر از اعیان عباسیان پوشیده و پنهان از حمیمه بکوفه شتافت و ابوسلمهٔ خلال آن جماعت را در گوشه‌ای‌نشانده کیفیت آمدن ایشان را به امراء خراسان در میان ننهاد زیراکه داعیه داشت که یکی از اولاد امجاد حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب(ع) را بر مسند خلافت نشاند بناء علی هذا مکتوب نوشته التماس قبول خلافت کرده نزد سه بزرگوار از عترت سید ابرار صلی‌الله علیه و آله و سلم فرستاد اول حضرت امام جعفربن محمد الصادق علیه‌السلام و دویم عبداللهبن حسن‌بن علی المرتضی علیهم السلام سیم عمربن علی‌بن حسین‌بن علی‌المرتضی علیهم السلام و قاصد راگفت اول بخدمت حضرت امام جعفر الصادق(ع) مبادرت نمای اگر مسئولهٔ مرا قبول نماید آن دو نامهٔ دیگر را پاره کن و الا مکتوب عبدالله‌بن حسن را تسلیم نمای و اگر عبدالله نیز این مسئول را اجابت ننماید نامهٔ عمربن علی را به وی رسان قاصد بر این موجب عمل نموده اول مکتوب حضرت امام ناطق جعفربن محمد الصادق علیهماالسلام را به وی رسانید امام همام چون میدانست که بحسب تقدیر آن مهم تیسیرپذیر نیست نامهٔ ابوسلمه را قبل از آنکه مطالعه نماید بسوخت و عبدالله‌بن حسن و عمربن علی نیز درین باب با آن حضرت مشورت نموده بقبول آن مسئول اقبال ننمودند. طرفه آنکه قبل از بازگشتن قاصد ابوسلمه از مدینه که مسکن آن سه عالیمقدار بود امراء خراسان پی بمنزل عباسیان بردند و غرض ابوسلمه از اختفاء ایشان معلوم نموده با عبدالله السفاح بیعت کردند ابوسلمه نیز بحسب ضرورت بقدم متابعت پیش آمده سفاح را از گوشهٔ انزوا بیرون آورده بدارالاماره برد و در روز جمعه‌ای از جمعات ربیع‌الاول یا ربیع‌الاخر یا جمادی الاخر سنه اثنی و ثلثین و مائه (۱۳۲ هـ.ق.) سفاح بحشمت هرچه تمامتر بمسجد جامع شتافت و بر منبر برآمده بخلاف بنی‌امیه بایستاد و خطبه خواند و بعد از آن به امامت نماز کرد و کرت دیگر بر منبر صعود نموده خطبهٔ فصیح و بلیغ آغاز کرد و چون در آن روز ضعفی تمام داشت بر بالای منبر بنشست و عمش داودبن علی به یک درجه پایانتر بایستاد و خطبه را تمام کرد و گفت ای مردمان بدانید که بعد از فوت حضرت رسول (ص) خلیفه‌ای پای برین منبر ننهاده مگر حضرت امیرالمؤمنین علی و این امام که برمنبر نشسته است بر شما پوشیده نماند که این امر بما متعلق شد و از میان ما بیرون نرود تا وقتی که عیسی از آسمان فرود آید بعد از آن سفاح حام امین [جامعین ؟] را معسکر خودگردانید و از جانب خویش عبدالله‌بن علی را بحرب مروان حمار نامزد کرد و عبدالله با سپاه ظفرپناه متوجه مروان گشته و او نیز از حران بحرکت آمده و در منزل زاب بکنار آبی تلاقی فریقین دست داده بباد حمله ابطال رجال آتش قتال اشتعال یافت مروان فرار برقرار اختیار کرده بسیاری از شامیان در آب غریق بحرفنا گشتند و بعضی از مورخان گفته‌اند که سبب فرار مروان از آن معرکه آن بود که در اثناء کروفر جهت اراقهٔ بول در گوشه‌ای فرود آمد و در آن حین اسب او رمیده در میان صفوف پیدا شد و سپاهیان اسب را خالی دیده تصور نمودند که مروان کشته گشته است لاجرم ترک ستیز و آویز کرده روی بوادی گریز آوردند یکی از ظرفا در کیفیت حال مروان گفته ذهبت الدولة ببولة. القصه مروان حمار بعد از فرار در اطراف بلاد و امصار سرگردان شده بدر هر شهری که رفت او را راه ندادند لاجرم وداع ملک و مال نموده بطرف مصر و شام شتافت و عبدالله‌بن‌علی عباسی مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید با ولیدبن معاویةبن‌عبدالملک در شهر متحصن شد و عبدالله شرایط محاصره بجای آورده آن بلده را بگرفت و ولید را با جمعی از بنی‌امیه بقتل رسانید و مروان از آنجا بقنسرین و از قنسرین بفلسطین رفت و عبدالله درآن بلدان وطن ساخته در حدود فلسطین فرمان سفاح بوی رسید که از برادران خود صالح را بطلب مروان روان سازد و عبدالله بموجب فرموده عمل نموده صالح با ابوعون و عامربن اسماعیل از عقب مروان شتافتند و در حدود مصر در منزلی که آنرا ذات‌السلاسل میگفتند بمروان رسیده در شبی تاریک قصد گرفتن او کردند مروان با جمعی از ملازمان بقدم محاربه به پیش آمده در اثناء جنگ نیزه بر تهیگاه او خورده چنانچه از پای درافتاده و یکی از ملازمان ابوعون سرش از تن جدا کرده‌نزد صالح برد و شخصی به اشارت صالح آن سر را جنبانیده زبان از دهان مروان بیرون افتاد و گربه او را ربوده صالح گفت ای یاران از عجایب روزگار عبرت گیرید و بدولت چند روزه اعتماد مکنید. آنگاه صالح سر مروان را پیش سفاح فرستاد سفاح سر بسجده نهاده مراسم سپاس الهی بتقدیم رسانیده و چون مروان کشته شد پسرش عبدالله و عبیدالله نام بحبشه گریختند و عبیدالله آنجا بقتل رسیده

عبدالله نجات یافت و صالح زنان و دختران مروان را اسیر کرده آن جماعت را بخراسان ارسال داشت و داعیان بنی عباس بعد از این واقعه در بلاد اسلام بتمهید اساس حکومت پرداخته انهدام مبانی حیات بنی‌امیه را پیش‌نهاد همت ساختند و از آنجمله عبدالله‌بن علی در دمشق در یک مجلس فرمود تا اعضای هفتاد نفر از آن قوم بضرب چوب درهم شکستند و گلیمها بر زبر آن خون گرفتگان گسترده بر آن بالا نشست و شیلان کشید و ایضاً عبدالله فرمود که قبور تمامی ملوک بنی‌امیه را سوای قبر عمربن عبدالعزیز شکافتند چون قبر معاویه را بشکافتند مقداری خاک یافتند و در گور یزید مقداری خاکستر دیدند و کاسهٔ سر عبدالملک‌بن مروان بنظر بینندگان درآمده و چون اعضای هشام‌بن عبدالملک هنوز از هم نپاشیده بود از قبر بیرون کشیده تازیانه بسیار زدند و پس قبر او را پرآذر کردند و بالاخره آن جثهٔ خبیثه را سوختند و در بصره سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس فرمود تا عظماء بنی‌امیه را گردن زدند و اجساد ایشان را در میان راه انداختند تا کلاب آن دیار دهان بگوشت و پوست ایشان ملوث ساختند و بنابراین ابواسحاق‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بسیاری از محبان مروانیان را بزندان خاموشان فرستاده محمدبن عبدالملک و عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک و ابوعبیدةبن سلیمان‌بن عبدالملک از جمله مردمی بودند که بهمین وقایع بقتل رسیدند و هرکس که از بنی‌امیه درین وقایع کشته نشد مادام‌الحیوة در زاویهٔ ناکامی و اختفا بودند مگر عبدالرحمن‌بن معاویةبن هشام‌بن عبدالملک که بجانب اندلس گریخته بروایت حمدالله مستوفی در سنه ۱۲۹ هـ.ق. بر بعضی از آن ولایت استیلا یافت و قرب سیصد سال سلطنت آن دیار در خاندانش بماند. در باب محاربات مروانیان با عباسیان و کیفیت فرار مروان حمار و کشته شدن او در میان ارباب اخبار اختلاف بسیار است و بر تحریر یک روایت که بصحت مقترن بود اختصار نمود در سنهٔ ثلاث و ثلاثین و مائه (۱۳۳ هـ.ق.) وزیر آل محمد ابوسلمه خلال بضرب تیغ آل عباس لباس حیات چاک زده از عالم انتقال کرد. تفصیل این اجمال آنکه چون سفاح بر مسند خلافت متمکن گشت بنابر میلان خاطر ابوسلمه بجانب عترت طاهرهٔ نبویه تعویقی که در بیعتش افکنده بود میخواست که او را بکشد اما بی‌مشورت ابومسلم این حرکت اشکالی داشت بناء علی هذا ابوجعفر منصور را جهت استجازهٔ قتل وزیر آل محمد و اخذ بیعت نزد ابومسلم فرستاد و ابوجعفر چون بحدود مرو رسید ابومسلم شرط استقبال بجای آورده پیشکش کشید و ابوجعفر روزی چند در آنجا بسر برده در خلوتی سبب آمدن خود را بسمع ابومسلم رسانیده برین نهج جواب یافت که من و ابوسلمه در سلک غلامان امیرالمومنین انتظام داریم هرگاه که پای از حد خود بیرون نهیم قتل واجب میشود ابوجعفر بکوفه بازگشته رسیدنش همان بود و کشته شدن ابوسلمه همان و بعضی گویند که سفاح پیش از مراجعت ابوجعفر کار او را ساخته بود و در تاریخ یافعی مسطور است که ابومسلم مرارالضبی را بعراق فرستاد تا رخت هستی ابوسلمه را بباد فنا داد و در آن اوان که ابوجعفر منصور در خراسان بود ابومسلم بهانه‌ای بر سلیمان‌بن کثیر گرفته در حضور منصور او را بقتل رسانید و این حرکت سبب آزار خاطر ابوجعفر گردید و در سنهٔ خمس و ثلثین و مائه (۱۳۵ هـ.ق.) زیادبن صالح در ماوراالنهر به ابومسلم یاغی شده ابومسلم لشکر بدانجانب کشیده زیاد بخانهٔ دهقانی گریخت و دهقان از بیم جان او را کشته سرش نزد ابومسلم برد در شهر سنهٔ ست و ثلثین و مائه (۱۳۶ هـ.ق.) ابومسلم بعزم گذاردن حج اسلام و طواف رکن و مقام از دیار خراسان متوجه مملکت عراق عرب گشت و نخست بدرگاه خلافت‌پناه شتافته به اصناف الطاف اختصاص یافت و در آن ایام ابوجعفر برادر خود را بر قتل ابومسلم تحریک کرد و سفاح سخن او را بسمع رضا جای داد اما بخلاف رأی ابومسلم ابوجعفر را امیر حاج گردانید و با ابومسلم گفت که برادرم سابقاً التماس امارت حج کرده بود و الا این منصب را در این سال بتو تفویض می‌نمودم و این معنی بر خاطر ابومسلم گران آمده نزد یاران بر زبان آورد که ایشان خود همیشه در جوار خانهٔ کعبه است بایستی که امسال امارت قافله بمن تعلق گرفتی. القصه چون موسم حج نزدیک شد ابوجعفر و ابومسلم متوجه حریم گشتند و در آن سفر دویست قطار شتر مطبخ و حوائج خانهٔ ابومسلم را میکشید و او یک منزل بر منصور سبقت گرفته ندا فرمود که هیچ آفریده از قافله طعام نپزد و جمیع همراهان روزی دو نوبت بر سر خوان ماآمده چیزی بخورند و مردم برین موجب عمل نموده دعوت مستوفی می‌یافتند نقل‌است که در آن اوان روزی ابومسلم دید که شخصی بطبخ اشتغال دارد بسیاستش حکم کرده آن شخص گفت بیماری دارم و بجهت او آش پرهیز ترتیب میدادم ابومسلم بعد از تحقیق و صدق مدعا دست از آنکس بازداشته فرمود که بعد از آن از برای مریض نیز خواه باشد و خواه نباشد آش پرهیز هر روز طبخ نمایند و چون ابومسلم بمکه رسید و از مناسک حج بازپرداخت بعضی از مسافران و جملهٔ مجاوران حرم را لباس داد و آن مقدار خیر و احسان در آن سفر از ابومسلم صادر شد که مردم او را امیر حقیقی و ابوجعفر را امیر مجازی می‌گفتند و در وقت مراجعت ابوجعفر بر ابومسلم پیشی گرفته پس از آنکه بمنزل ذات عرق رسید شنید که عرق نابض برادرش ابوالعباس از حرکت بازایستاده و انتقالش بعالم عقبی دست داده است کیفیت وفات سفاح چنان بود که روزی روی خود را در آئینه دیده گفت اللهم انی لااقول کما قال سلیمان‌بن عبدالملک اناالملک الشاب و لکن اقول اللّهم عمرنی طویلا فی طاعتک ممتعا بالعافیة، هنوز از این دعا فارغ نگشته بود که آواز غلامی شنید که با دیگری میگفت مدت عمر ما و تو دوماه و پنج روز مانده است و به این شخص نظر نموده کلمهٔ حسبی‌الله برزبان آورده بعد از روزی چند تب کرده آبله برآورد و چون از حدیث غلام شصت و پنج روز درگذشت در سیزدهم ذی حجهٔ سنهٔ مذکوره دست قضا روزنامچهٔ حیاتش درنوشت و چون ابوجعفر برین حادثه اطلاع یافت در همان موضع توقف کرده تا ابومسلم به وی پیوست و صورت واقعه را با او در میان نهاده گفت صلاح در آن است که تو بر سبیل تعجیل به انبار شتابی و در ضبط مملکت و استمالت سپاهی و رعیت سعی نمائی ابومسلم بموجب فرموده بر جناح استعجال در حرکت آمده و با ده سوار جرار به انبار رسید و دید که عیسی‌بن موسی‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس مردم را بخلافت خویش دعوت مینماید ابومسلم مردم را از بیعت عیسی مانع آمده دیگر کسی ملتفت بحال عیسی نشد و منصور نیز متعاقب بشهر نزول نموده عیسی بخدمت شتافته مراسم اعتذار بجای آورد و ابوجعفر از او عفو کردو بروایت حمدالله مستوفی چون ابومسلم بانبار رسید داعیه کرد که عیسی را بخلافت برادر عیسی از قبول این امر امتناع نمود. چون عبدالله‌بن علی در دمشق از وفات سفاح ابوالعباس خبر یافت [گفت که سفاح آنگاه که] میخواست که از عقب مروان حمار لشکر فرستد فرمود هرکس که از اولاد عباس که امارت سپاه را اختیار کرده مروان را بکشد ولیعهد من باشد چنانچه برهمگنان ظاهر است آن منم و این مهم را کفایت نمودم اکنون بنابرین مقدمه خلافت بمن میرسد نه به ابوجعفر اشراف شام و اهالی خراسان که در دمشق بودند بعد از استماع این سخنان با عبدالله بیعت کردند و عبدالله با سپاه فراوان بخراسان رفته و با حاکم آنجا مقاتل‌بن علی صلح نموده هفده هزار از جماعت خراسانیان

[را] بتوهم آنکه مبادا به ابومسلم پیوندند بکشت آنگاه به نصیبین شتافته رحل اقامت انداخت و خندقی در گرد معسکر خود مرتب ساخت و از آن جانب ابومسلم بفرمودهٔ منصور سپاه موفور مصحوب خود گردانیده متوجه دفع عبدالله گشت و بعد از قطع منازل در برابر او آمده مدت پنج ماه مقابله و مقاتله امتداد یافت و بالاخره در آخر جمادی الاخر سنهٔ سبع و ثلثین و مائه (۱۳۷ هـ.ق.) نسیم نصرت بر پرچم علم ابومسلم وزیده سپاه شام طریق انهزام پیش گرفتند و ابوجعفر بعد از استماع این خبر ابوالخصیب نامی را جهت ضبط غنایم بمعسکر ابومسلم فرستاد و ابومسلم در غضب رفته گفت بر خون چندین هزار کس امین بودم چه واقع شد که در اموال ایشان خاین گشتم. در روضةالصفا مسطورست که چون عبدالله‌بن علی از معرکه فرار کرد پناه به برادر خود سلیمان‌بن علی که حا کم بصره بود برد و چندگاه در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار گذرانیده آخرالامر پرتو شعور منصور برآن سر افتاده و او را طلب داشته در خانه‌ای نشانده [آب] در گرد آن خانه بستند تا بر سر عبدالله فرود آمد، در روز چهارشنبهٔ بیست و پنجم ماه شعبان سنهٔ مذکوره در آن وقت که ابوالخصیب از نزد ابوجعفر جهت ضبط غنایم سپاه عبدالله‌بن علی بمعسکر ابومسلم رسید و نامه‌ای را که خلیفه در آن باب نوشته بود بمطالعهٔ ابومسلم رسانید و صاحب الدعوه بغایت برنجید و بدست استخفاف آن نامه را پیش مالک‌بن هشیم انداخت و حسن‌بن قحطبه تغییر مزاج ابومسلم دانسته به منصور فهم کرده در آن باب رقعه‌ای نزد ابوایوب وزیر فرستاد و هم در آن ایام که حسن‌بن قحطبه تغییر مزاج ابومسلم دانسته [بود] بمنصور نوشت که آن دیو که بدماغ عم تو جای کرده بود ا کنون در سر ابومسلم جای کرده بنابرین جهات رنجش خاطر ابوجعفر از ابومسلم تضاعف پذیرفته قتل او را پیش‌نهاد همت ساخت و ابومسلم بعد از فراغ از مهم عبدالله‌بن علی بی‌رخصت منصور عازم خراسان شد و منصور از استماع آن خبر بغایت مضطرب شد و به ابومسلم نوشت که ایالت ولایت مصر و شام را بتو ارزانی داشتم باید که مراجعت نموده بضبط آن مملکت پردازی ابومسلم این سخن را بسمع رضا نشنود و آن شخص که برسالت آمده بود در باب مراجعتش بقدر مقدور مبالغه نمود در خلال این احوال ابوداود که از قبل ابومسلم در خراسان حا کم بود بنابر تحریک ابوجعفر مکتوبی مشتمل بر وجوب اطاعت خلیفه نزد ابومسلم فرستاد و از فحوای آن کتابت چنان فهم کرد که اگر بی‌رخصت منصور بخراسان رود ابوداود بقدم خلاف پیش خواهد آمد لاجرم خیال ملازمت منصور در خاطرش افتاد و نخست ابواسحاق مروزی را جهت استمزاج بدارالخلافت فرستاد و به اندک زمانی ابواسحاق مشمول عنایت و احسان ابوجعفر شده بازگشته بعرض ابومسلم رسانید که من از خلیفه نسبت بتو غیر شفقت چیزی دیگر فهم نکردم آنگاه ابومسلم بجانب رومیهٔ مداین که در آنزمان مستقر دولت ابوجعفر بود نهضت نمود هرچند که مالک‌بن هشیم و بعضی دیگر از مردم خردمند او را از امضاء این عزیمت منع کردند بجائی نرسید. چون ابومسلم نزدیک رومیه منزل گزید معارف بنی‌هاشم بموجب اشارهٔ منصور شرط استقبال بجای آوردند و صاحب‌الدعوه در غایت حشمت بمجلس خلیفه درآمده منصور او را در کنار کشید و بزبان تلطف و تعطف احوال پرسید اما بعد از سه روز از وقوع ملاقات عثمان نهیک را با سه سرهنگ دیگر در حجره پنهان ساخته با ایشان گفت که چون ابومسلم پیش من آید و من دست بر دست زنم شما بیرون آمده به تیغ تیز پیکر او را ریز ریز کنید و در روز چهارم که ابومسلم بملازمت خلیفه مبادرت نمود منصور جرایمش را برشمردن گرفت و هرچند صاحب‌الدعوه بمراسم اعتذار اشتغال نمود ابوجعفر عذر او را نپذیرفت بلکه نایرهٔ غضبش بیشتر از پیشتر اشتغال یافته دست بر دست زد و آن چهار سرهنگ آهنگ قتل ابومسلم کردند و ابومسلم گفت یا امیرالمؤمنین مرا از برای دفع دشمنان خود نگاه دار منصور گفت من از دشمنی از تو قوی‌تر ندارم آنگاه آن چهار کس بضربات متعاقبه مهم ابومسلم را باتمام رسانیدند و جسدش را در گلیمی پیچیده و در گوشه‌ای گذاشته هرکس که از ارکان دولت ببارگاه خلافت درمی‌آمد منصور کالبد ابومسلم را بوی مینمود گویند که اقربا و امرای ابوجعفر از قتل ابومسلم خرم و مسرور شدند زیرا که از مهابت و بیم سیاست او شب بر بستر فراغت و استراحت نمی‌غنودند و بروز در زیر جامه کفن پوشیده بسر میبردند. سنباد مجوسی نیشابوری‌الاصل بود و با وجود عداوت دینی با ابومسلم محبت می‌ورزید ابومسلم نیز ملتفت بحالش میگردید و چون خبر قتل ابومسلم در ولایت ری بمتعلقانش رسید سنباد مذکور جمعی کثیر از مؤمن و ملحد را بمزخرفات مالایعنی فریفتهٔ خود گردانیده با خود متفق ساخت و با ابوعبیده نامی که در آن اوان از قبل ابوجعفر حا کم ری بود محاربه نموده غالب آمد و بسیاری از عیال و اطفال مسلمانان را اسیر کرده قرب صدهزار کس بر وی جمع گشتند و ابوجعفر بعد از استماع این خبر جمهوربن مرار عجلی را با سپاه بلاانتها بجنگ او فرستاد و سنباد از ری باستقبال جمهور شتافته در بیابان به وی رسید و آتش قتال التهاب یافته باد فتح و نصرت بر علم اسلام وزید و سنباد مجوسی پناه به اسپهبد ملک طبرستان برده اسپهبد آن گبر پرکبر را با مخصوصانش بقتل رسانید و رؤس ایشان را نزد ابوجعفر منصور فرستاد. در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که چون آتش فتنهٔ سنباد مجوسی انطفا پذیرفت اموال نامحصور از خزاین سنباد و جهات ابومسلم بدست جمهور افتاد ابوجعفر جهت طلب آن غنایم کس پیش جمهور فرستاد و این معنی بر خاطر جمهور و اتباعش گران آمده با ابوجعفر بنیاد مخالفت کردند و پرتو شعور منصور برین واقعه افتاده در سنهٔ ثمان و ثلثین و مائه (۱۳۸ هـ.ق.) محمد اشعث را بدفع جمهور نامزد کرد و محمد بجانب ری شتافته جمهور بجانب اصفهان گریخت و آن بلده را در تصرف آورده محمد فوجی از سپاه را بدان صوب ارسال داشت و جمهور از آنجا نیز فرار نموده در حدود آذربایجان بعضی از لشکریانش که از مشقت ستیز و گریز بتنگ آمده بودند پیکر او را به تیغ تیز ریزریز کردند. ابن ندیم در الفهرست (چ مصر ص ۴۸۳) آرد: پس از ظهور به‌آفرید، ابومسلم شبیب‌بن داج و عبدالله‌بن سعید را بسوی به‌آفرید فرستاد و آنان بر او اسلام عرضه کردند و وی اسلام آورد و سیاه پوشید، و سپس بسبب کهانت کشته شد.

المسلمیة: و من الاعتقادات التی حدثت بخراسان بعدالاسلام المسلمیة، اصحاب ابی‌مسلم، یعتقدون امامته و یقولون انه حی یُرزق و کان المنصور لما قتل ابامسلم هرب دعاته و اصحابه المتحققون به الی نواحی البلاد، فوقع رجل یعرف به اسحاق الترک الی بلاد ماوراءالنهر و اقام بها داعیة لابی‌مسلم و ادعی ان ابامسلم محبوس فی جبال الری و عندهم انه یخرج فی وقت یعرفونه کما یزعم الکیسانیة فی محمدبن الحنفیة. قال حا کی‌هذا الخبر و سألت جماعة، لم‌سمی اسحاق بالترک؟ فقالوا: لانه دخل الی بلاد الترک یدعوهم برسالة ابی‌مسلم. و ذکر قوم ان اسحاق من العلویة و انما تسرّ [کذا] بهذاالمذهب عندهم و هو من ولد یحیی‌بن زیدبن علی و قال انه خرج هارباً من بنی‌امیة یجول بلاد الترک. و قال صاحب کتاب اخبار ماوراءالنهر من خراسان: حدثنی ابراهیم‌بن محمد و کان عالماً بامور المسلمیة، ان اسحاق انما کان رجلا من اهل ماوراءالنهر، و کان امیّا و کان له تابعة من الجن، فکان اذا سئل عن

شیء اجاب بعد لیلة، فلما کان من ابی‌مسلم ما کان، دعا الناس الیه و زعم أنه نبی انفذه زرادشت. و ادعی ان زرادشت حی لم‌یمت، و اصحابه یعتقدون أنه حی لایموت، و انه یخرج حتی یقیم الدین لهم و هذا من اسرار المسلمیة، قال بلخی، و بعض الناس یسمی المسلمیة، الحرمدینیة [الخرمدینیة] و قال: بلغنی و ان عندنا ببلخ منهم جماعة بقریة یقال لها حرساد [کذا] و تتخافی -انتهی. (الفهرست چ مصر ص ۴۸۳).

و ابن خلکان گوید: عبدالرحمن‌بن مسلم و برخی عثمان آورده‌اند. الخراسانی القائم بالدعوة العباسیه و بعضی نام و نسبت او را ابراهیم‌بن عثمان‌بن یساربن سدوس‌بن جودرز از نسل بزرگمهربن بختگان فارسی گفته‌اند. ابراهیم‌بن الامام‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب وی را گفت اسم خویش بگردان چه امر ما تمام نشود جز آنکه تو نام خویش بگردانی و او نام خویش به عبدالرحمن بدل کرد. پدر وی از روستای فندین[1] از قریه‌ای موسوم به سنجرد بود و بعضی گفته‌اند او از دهی بنام ماخوان بوده است[2] بسه‌فرسنگی مرو و این قریه با چند قریهٔ دیگر ملک او بود و گاهی مواشی به کوفه میفرستاد سپس روستای فندین را به مقاطعه گرفت و در اداء حق سلطان او را عجزی پدید آمد و عامل بلد کس فرستاد تا وی را بدیوان جلب کند و او را نزد بندادبن وسیحان کنیزکی مسماة به وشیکه بود و این کنیزک را از کوفه آورده و از وی حامله بود. آن کنیزک را با خویش برداشت و برای خلاص از مؤدی خراج طریق آذربایجان گرفت در راه در روستای فایق بدرک صحبت عیسی‌بن معقل‌بن عمیر برادر ادریس‌بن معقل جد ابودلف العجلی نایل آمد و چند روز نزد او ببود و شبی در خواب دید که از او آتشی به آسمان برشد و همهٔ آفاق بگرفت و بسیط زمین روشن کرد و بناحیت مشرق فرود آمد چون بیدار شد رؤیای خویش عیسی‌بن معقل را بگفت و او گفت بیگمانم که این کنیزک پسری در حمل دارد و سپس از عیسی‌بن معقل جدا شد و به آذربایجان رفت و در آنجا بمرد و کنیزک بومسلم را بزاد و بومسلم در نزد عیسی پرورش می‌یافت و آنگاه که زمان درس و مکتب او رسید با اولاد عیسی بمکتب رفت و بزودی ادیبی لبیب شد که هم بکودکی مشار بالبنان بود سپس بر عیسی‌بن معقل و برادر او ادریس جدّ ابی‌دلف العجلی بقایائی از خراج گرد آمد و آن دو تن نیز از بیم آزار مؤدی خراج به اصفهان شدند و عامل اصفهان خبر ورود آن دو بخالدبن عبدالله القسری والی عراقین برداشت و خالد از کوفه کس فرستاد تا آنان را گرفته بند کردند و آن دو در زندان بودند و در آنجا عاصم‌بن یونس العجلی نیز بسببی از اسباب محبوس بود و عیسی پیش از آنکه زندانی شود ابومسلم را بقریه‌ای از روستای فایق فرستاده بود که غلهٔ آن بردارد چون خبر عیسی‌بن معقل شنید غله بفروخت و ثمن آن بستد و بعیسی‌بن معقل ملحق گشت و عیسی او را بخانهٔ خویش فرودآورد در بنی‌عجل و بزندان تردّد میکرد و بکار و اعمال آن دو تن متعهد بود و در این وقت جماعتی از نقباء امام محمدبن‌علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب با عده‌ای از شیعهٔ خراسان بکوفه آمده بودند و بزندان شدند دیدار عیسی و ادریس را و در آنجا با ابومسلم آشنا شدند و عقل و معرفت و کلام و ادب وی آنان را بی شگفت آمد و او نیز بدیشان میل کرد و قصد آنان دریافت و بدانست داعیانند و عیسی و ادریس از زندان بگریختند و ابومسلم از خانهٔ آنان در بنی‌العجل بیرون شد و نزد نقباء مذکور رفت و با آنان بمکه شد و نقباء بخدمت ابراهیم‌بن محمد الامام پیوستند با بیست هزار دینار و دویست هزار درهم هدیه و امام را از منطق وعقل و ادب ابومسلم عجب آمد. و گفت این جوان داهیه‌ای از داهیه‌هاست و ابومسلم نزد امام بماند و در حضر و سفر با وی بود. و آنگاه که کرّت دیگر نقباء از خراسان بخدمت امام آمدند از وی درخواستند که کسی را با ما فرست که امر خراسان بدست گیرد امام گفت من این اصفهانی را آزموده‌ام و ظاهر و باطن او را شناخته فوجدتهُ حجرالارض[3] و ابومسلم را بخواند و امر خراسان به او گذاشت و وی را با نقبا بمشرق روانه داشت تا کار بدانجا کشید که دانیم و ابراهیم امام از پیش سلیمان‌بن کثیر الحرانی را برای دعوت مردم باهل بیت، بخراسان فرستاده بود و آنگاه که ابومسلم را بخراسان گسیل کرد امر داد که همه به اوامر سلیمان اطاعت کنند و ابومسلم را نیز گفت که با سلیمان‌بن کثیر مخالفت نورزد و ابومسلم چون واسطه‌ای میان سلیمان و ابراهیم امام آمد و شد میکرد و مردم را بمردی از بنی‌هاشم میخواند و چندین سال همین دعوت میکرد و اعمال او در این وقت در خراسان و دیگر بلاد مشهور است و حاجت باطالهٔ ذکر نیست و مروان‌بن محمد میکوشید که حقیقت امر بداند و اینکه مراد ابومسلم از مردی از بنی‌هاشم کیست تا آنکه دانست که دعوت ابراهیم امام راست و ابراهیم نزد برادران خویش در حمیمه میزیست کس نزد او فرستاد و او را بحرّان خواند و ابراهیم امام برادر خویش عبدالله سفاح را بخلیفتی خویش وصیت کرد و چون به حرّان رسید مروان وی را بند کرد و سپس سرِ او را در انبانی از نوره فرو بردند و بداشتند تا بخبه بمرد و این در صفر سال ۱۳۲ هـ.ق. بود و بعضی قتل ابراهیم را بصورت دیگر نوشته‌اند لکن اکثر و اغلب آن است که ذکرکردیم و در این وقت عمر امام ۵۱ سال بود و جسد وی در داخل حرّان بخاک سپردند. پس از او ابومسلم مردم را به ابوالعباس عبدالله‌بن محمد ملقب بسفاح دعوت کرد و بنوامیه بنی‌هاشم را از تزویج زنان حارثیه منع میکردند و این برای خبری بود که روایت میکردند که این امر (خلافت) به ابن‌الحارثیه رسد آنگاه که عمربن عبدالعزیز را بخلافت برداشتند محمدبن علی نزد وی شد و گفت من خواهم با دخترخال خویش که از بنی‌الحارث‌بن کعب است ازدواج کنم عمربن عبدالعزیز گفت با هرکس خواهی ازدواج کن و او ریطه دختر عبیدالله‌بن عبدالمدان‌بن برکات‌بن قطن‌بن زیادبن الحارث‌بن کعب را بزنی کرد و این زن سفاح را بیاورد همانکه بخلافت رسید. مدائنی گوید: ابومسلم کوتاه‌بالا گندم‌گون جمیل و شیرین و نقی‌البشره و سیاه‌چشم و پهن‌پیشانی با محاسنی نیکو و انبوه و درازموی و درازپشت و کوتاه‌ساق و نرم‌آوا و فصیح در لفظ و شیرین گفتار و راویهٔ شعر و عالم به امور بود و هیچگاه در غیر وقت نمی‌خندید و مزاح نمیکرد و در هیچ حال ترش‌روی نبود در فتح‌های بزرگ اثر سرور در بشرهٔ او پدید نمی‌آمد و در نزول حوادث دشوار و صعب نشانهٔ غم و اندوه در او آشکار نمی‌شد و گاه غضب از جای نمیرفت و با زنان جز یکبار بسالی نمی‌آرمید و میگفت آرامش با زنان دیوانگی گونه‌ای است و یکبار دیوانگی بسالی مرد را بسنده است و در غیرت و حمیت شدیدترین مردم بود جز او کس بحرم وی در نمیامد و قصر را روزنها بود که هرچه زنان را میبایست از آن روزنها فرومیریختند گویند در شب زفاف حلیله وی را بر اسب

---

۱ - فندین بالضم و کسرالدال المهملة قریه‌ای بمرو و این کلمه نسخه بدلی دارد بصورت فریدین.

۲ - در مراصدالاطلاع که خلاصهٔ معجم‌البلدان یاقوتست در کلمهٔ ماخان گوید: من قری مرو و هی قریة ابی‌مسلم الخراسانی صاحب الدولة. و در ماخران باز آرد که قریة کبیرة من قری مرو و منها خرج ابومسلم. و محتمل است که ماخران مصحف ماخوان متن باشد.

۳ - این اصطلاح در لغتهای دسترس یافته نشد و شاید نظیر همان کلمهٔ سابق است که امام گفت هذا عُضْلَةٌ، من العُضَل. یا از آن صلابت و سختی اراده شده است.

تاتاری بخانه آوردند و او آن اسب را بکشت و آن زین که زن بر وی سوار بود بسوخت تا پس از او مردی بر وی ننشیند. نقل است که ابن شبرمه او را گفت اصلح‌الله الامیر شجاعترین مردم کیست؟ گفت همهٔ اقوام آنگاه که دولت بدیشان روی کند. و ابومسلم کم‌آزترین مردمان و فراخ‌کندوری‌تر همهٔ کسان بود و آنگاه که بحج شد منادی درداد که هرکس در قافلهٔ حج آتش بیفروزد طعام را، کشته شود و آنگاه در همهٔ راه عسکر و افراد قافله را طعام و شراب داد برفتن و بازگشتن و اعراب بگریختند و از ترس وی در مناهل یکتن از آنان بنماند. گویند در دولت او ششصد هزار کس در غیر جنگ کشته شدند. از وی پرسیدند چگونه بدین پایگاه رسیدی گفت هرگز کار امروز بفردا نیفکندم. زمخشری در کتاب ربیع‌الابرار در باب انسان آرد که قیام ابومسلم بدعوت در هیجده‌سالگی وی بود و بعضی سی‌وسه‌سالگی نوشته‌اند و باز او گوید: ابومسلم عظیم‌القدر بود چنانکه وقتی ابی‌لیلی قاضی مشهور کوفه وی را بدید و دست او ببوسید و مردم بر قاضی خرده گرفتند او گفت اباعبیدةبن الجرّاح دست عمربن الخطاب ببوسیده است گفتند آیا ابومسلم را بعمر ماننده کنی گفت آیا شما مرا در پایگاه ابوعبیده بشمار آرید و ابومسلم را برادرانی بود از جمله یسار جدّ علی‌بن حمزةبن عمارةبن حمزة یسار اصفهانی.

ولادت ابومسلم بسال ۱۰۰ هـ.ق.بود و در آن وقت عمربن عبدالعزیز خلیفتی داشت و مولد ابومسلم به روستای فایق بقریه‌ایست که آنرا «ماوانه» گویند و مردم اصفهان ادعا کنند که او از اهل جیّ اصفهان است و مولد او بدانجاست و اول ظهور او بمرو بود روز جمعهٔ بیست و یکم رمضان سال ۱۲۹ و والی خراسان در این وقت نصربن سیار لیثی از دست مروان‌بن محمد آخر خلفاء بنی‌امیه بود و نصر بمروان نوشت:

اری جذعا ان یثن لم یقوریض
علیه فبادر قبل ان یثنی الجذع.

و در این وقت مروان مشغول امر خوارج جزیرهٔ فراتیّه و غیر آنان بود از قبیل ضحاک‌بن قیس الحروری و جز او. از این رو بنامهٔ نصر جواب نکرد و در این وقت با ابومسلم پنجاه تن بیش نبود، نصر بار دیگر بمروان نامه کرد و تمثل به ابیات ابومریم جست و ابیات این است:

اری خلل الرماد ومیض نار
و یوشک اًن یکون له ضرام
فان النار بالزندین توری
و انّ الحرب اولها کلام
لئن لم یطفها عقلاء قوم
یکون وقودها جثث و هام
اقول من التعجب لیت شعری
أ أیقاظٌ امیة ام نیام
فان کانوا لحینهم نیاماً
فقل قوموا فقد حان القیام.

و نصر منتظر جواب مروان بنشست و در آخر مروان در جواب نصر نوشت آنگاه که ما ترا ولایت خراسان دادیم خود را مستریح شمردیم والشاهد یری مالایری الغایب آنچ دانی همی کن چون این جواب بنصر رسید گفت خلیفهٔ شما میگوید که از من یاری مجوئید و بار سوم نوشت و جواب دیگر کشید و شوکت ابومسلم بالا گرفت و نصر از خراسان بگریخت و قصد عراق داشت و در راه روز سه شنبهٔ بیست وهشتم محرم سال ۱۲۲ هـ.ق. در ناحیهٔ ساوه بمرد و گویند که بری بیمار شد و او را بساوه برداشتند و ساوه نزدیک همدان است و در آنجا درگذشت در ماه ربیع‌الاول سال ۱۳۱ هـ.ق.و ولایت او بخراسان ده سال بود و ابومسلم، علی‌بن خدیع‌بن علی کرمانی را بجنگ آورد و پس از بند و حبس وی را بکشت و بردست امارت نشست و بر وی بامیری سلام کردند و نماز گذارد و خطبه و دعا بنام سفاح‌بن ابی‌العباس عبدالله‌بن محمد کرد و خراسان وی را صافی گشت و دست بنی‌امیّه از آن ناحیت کوتاه شد سپس عساکر بقتال مروان روان کرد و سفّاح بکوفه ظهور کرد در شب جمعهٔ هفدهم شهر ربیع‌الاول یا ربیع‌الآخر سال ۱۳۲ هـ.ق.و بعضی غیر این گفته‌اند و عساکر خراسانیه و غیر آنان را سفّاح بقصد مروان تجهیز کرد و مقدم این سپاه عبدالله بن‌علی عمّ سفاح بود و مروان بزاب، نهری میان موصل و اربل شتافت و بقریهٔ کشاف که بر ساحل زاب است میان او و جیش خراسان جنگ درگرفت و سپاه مروان بشکست و مروان بشام گریخت و عبدالله با جیوش خویش در پی او برفت و مروان از آنجا بمصر شد وعبدالله بدمشق اقامت کرد و سپاهی بدنبال مروان بضبع‌الاصغر فرستاد با عامربن اسماعیل جرجانی و مروان چون ببوصیر قریه‌ای نزدیک فیّوم رسید بشب بیست وهفتم ذی حجهٔ سال ۱۳۲ کشته شد و امر او مشهور است و بعضی در ذی‌قعدهٔ آن سنه گفته‌اند و او را عامربن اسماعیل جرجانی بکشت و سرش ببرید و بسفاح فرستاد و سفاح آن سر بابی‌مسلم ارسال داشت و گفت تا در بلاد خراسان سر مروان بر نیزه بگردانیدند. و چون سفاح در ذی حجهٔ سال ۱۳۶ به بیماری آبله در انبار بمرد برادر او ابوجعفر منصور بروز یکشنبهٔ هفدهم ذی حجهٔ همان سال در مکه بخلافت نشست و در این وقت از ابومسلم قضایا و اسبابی سرزد که دل منصور از وی بگردانید و عزم کشتن وی کرد و میان استبداد برأی و استشاره مردد ماند و روزی بمسلم‌بن قتیبه گفت کار بومسلم چگونه بینی مسلم در جواب این آیت برخواند لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا (قرآن ۲۱/۲۲) منصور گفت بسنده است ای پسر قتیبه، گفتار تو در گوشی شنوا جای گرفت و ابومسلم در این وقت بحج شده بود و چون بازگشت بخدمت منصور شد و منصور او را ترحیب و تهنیت کرد و گفت بخیمه‌های خویش بازگرد و منتظر فرصت بود و ابومسلم چندین بار بخدمت او شد و آثار بدگمانی و سوءنیت وی تفرس کرد و یکروز که بخدمت منصور شد بدو گفتند منصور مشغول وضوست و او زیر رواق بنشست و منصور جماعتی را در پشت تخت جای داده بود و با آنان نهاده که چون من دست بر دست زنم بیرون آئید و گردن وی بزنید. پس منصور بنشست و ابومسلم درآمد و سلام کرد و او جواب گفت و دستوری نشستن داد و با او بسخن درآمد، سپس بمعاتبهٔ او پرداخت و گفت چنین کردی و چنان کردی و یک یک اعمال وی بر او می‌شمرد. ابومسلم گفت با چون منی پس از آنهمه کوشش و اجتهاد بدینسان سخن نگویند. خلیفه گفت یابن‌الخبیثه آنچه ترا دست داد اثر حسن اقبال و نیکبختی ما بود و اگرکنیزکی سیاه بجای تو بودی همین کردی. آیا تو در نامه‌های خویش ابتدا بنام خویش نکردی پیش از نام من و آیا تو ننوشتی و عمهٔ من آسیه را خواستگاری نکردی و آیا تو مدعی نشدی که پسر سلیط‌بن عبدالله‌بن عباسی؟ آری بسی پای از گلیم خویش فراتر نهادی و ابومسلم دست خلیفه در دست داشت و ببوسید و اعتذار اعمال خویش می‌جست و منصور گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم و دست بر دست زد و قوم بیرون شدند و شمشیر در وی نهادند و منصور فریاد میکرد دهید! خدا دستهای شما قطع کناد و ابومسلم در نخستین ضربت گفت ای امیرمؤمنان مرا برای دشمنان خویش بمان. خلیفه گفت کس دشمن‌تر از تو مرا نباشد. و قتل ابومسلم روز پنجشنبه ۲۵ شعبان سال ۱۳۷ هـ.ق. بود و بعضی گفته‌اند ۲۸ شعبان بود و بعضی روز چهارشنبه ۲۳ آن ماه و بعضی بسال ۱۳۶ و بعضی بسال ۱۴۰ گفته‌اند و این قول اخیر ضعیف است و مقتل وی شهر رومیةالمدائن بود، شهرکی نزدیک انبار بر ساحل غربی دجله و آن یکی از شهرهای مدائن کسری است و میان آن و بغداد هفت فرسنگ است و آنگاه که وی را بکشتند در گلیمی بپیچیدند و در این وقت جعفربن حنظله درآمد و منصور

بدو گفت در امر ابومسلم چه اندیشی گفت اگر موئی از سر او گرفته باشی او را بکش و بکش و بکش، منصور گفت خداوند ترا توفیق دهاد این است ابومسلم در گلیم، چون چشم جعفر بجسد بومسلم افتاد گفت ای امیرمؤمنان امروز را روز اوّل خلافت خود شمار و منصور این شعر انشاء کرد:

فالقت عصاها و استقر بها النوی
کما قرّ عیناً بالایاب المسافر.

سپس روی بدیگر حضار کرد و این ابیات بخواند:

زعمت انّ الدّین لایقتضی
فاستوف بالکیل ابامجرم
اشرب بکأس کنت تسقی بها
امرّ فی الحق من العلقم.

و منصور پس از قتل ابی‌مسلم بارها با مصاحبین خویش این ابیات شاعر را میخواند:

طوی کشحه عن کل اهل مشورة
و بات یناجی عزمه ثم ضمما
و اقدم لما لم یجد عنه مذهباً
و من لم یجد بدّا من‌الامر اقدما.

مؤلف تاریخ سیستان در باب قتل ابومسلم می‌آورد: چون منصور [خلیفه] بنشست حیلت کشتن ابومسلم کرد که از وی بروزگار برادر آزرده بود، و نامه‌ها نبشتن گرفت و بومسلم بمرو بود و رسولان همی فرستاد منصور سوی او و او همی نیامد، آخر سوگندان خورد او را و عهدها گرفت به ایمان مغلظة که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و با تو خیانت نکنم، تا یکراه که بومسلم با گروهی برفت و گفت که هرچه قضاست بباشد، تا بنشابور آمد، باز هدیها و رسولان فرارسیدند از سوی منصور، تا به ری آمد چون بری رسید رای و خرد آنجا بگذاشت و بهمدان شد، باز هدیها و رسولان فرارسیدند و بحلوان شد، باز خلعتها آوردند، بنهروان شد و سپاهها رسیدن استاد به استقبال وی تا بر نیکوتر هیأتی و کرامت و عزی ببغداد اندر شد، چون بدر برسید سپاه او را بمیدان بداشتند، چون بحجاب برسید خواص او را باززدند و گفتند بنشینید، و بومسلم را تنها جداگانه بار داد. و چون بمیان سرای اندر شد سلاح از او بازکردند و منصور بقبه اندر نشسته بود و غلامان را ساخته کرد کشتن او را و از بیرون خرگاه و گفته بود که چون بشنوید که من دست بر دست زدم درآئید و او را بکشید. بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش بازنماید اندر دیر آمدن. منصور او را چیزها و سخنها سخت همی گفت و مساوی او همی برشمرد و بومسلم هریکی را حجتی پیدا همی کرد، پس دست بر دست زد و غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی بکشتن او، تا آن زمان که منصور قضیبی از آهن بدست اندر داشت بر سر بومسلم بزدن گرفت و بومسلم همچنان زمین بوسه همی داد چون غلام [ظ: غلامان] بدانستند که منصور او را قضیب همی زند اندرآمدند و بومسلم را بکشتند و این اندر آخر شعبان سنهٔ سبع و ثلثین و مائة بود، باز منصور برخاست پس از آنکه او کشته شد دو رکعت نماز کرد و خدایرا تعالی شکر کرد پس گفت: لو کان فیهما آلهة الاالله لفسدتا (قرآن ۲۲/۲۱) – انتهی. با اینکه اسلام تمام شئون ایرانیه را زیر و زبر کرد لکن چون مؤمنین اخوه و اکرم پیش خدا اتقی بود، دین نو برای ایرانیان تحمل‌پذیر مینمود اما بنی‌امیه شعار خویش را تفضیل عرب بر عجم قرار دادند و البته این امر برای ملتی چون ایرانی که خود را آزاده مینامید [1] و همسایگان او وی را احرار و بنوالاحرار میخواندند ناگوار مینمود و از جانب دیگر بخشکی ظواهر دین نو نیز ادامهٔ زندگی برای ایرانیان محال بود پس بایستی از یک طرف اصل تساوی را که اسلام آورده بود ایرانیان بر عرب تحمیل کنند و از جانب دیگر با داخل کردن آداب و رسوم خویش در اسلام دین نو را تحمل‌پذیر سازند. مورخین و متفکرین بزرگ همواره گفته‌اند که ققنس [2] ایران همیشه از زیر خاکستر خویش زنده و آشکار میگردد [3]. این داهیهٔ کبری که نامش ابومسلم است مظهر این خصیصه گردید. بروزگار ابومسلم قسمتی از قبائل عرب ربیعه و مضر و یمانی و جز آنان که از پیش در خراسان مسکن گرفته بودند در امر سیادت و سلطهٔ مطلقه، برسم قدیم قبائل عرب با یکدیگر عداوت میورزیدند. ابومسلم از این اختلاف و از عدم رضایت ایرانیان از اوضاع حاضره نتیجه‌ای گرفت که نظیر آن در تاریخ بشر شاید دیده نشده باشد. از طرف دیگر چون ایرانیان بر شیمه و سنت قدیم، امر نبوت را از سلطنت تمیز نمیکردند و چنانکه سلطنت به اولاد و احفاد به ارث میرسید و تعرض به این ناموس، نوعی تعرض بمقدسات ملی بود، ابومسلم از این سنت جاریهٔ ایرانیان نیز استفاده کرد و بنی‌امیه را چون قومی غاصب و خائن به کسان پیامبر اسلام نشان داد و محرومیت خاندان رسول را از مقام خلافت نوعی ظلم و عدوان شمرد و البته نفوذ و سلطهٔ معنوی اهل‌البیت و خاندان رسول هم مدد و دستیار دیگر این مقصود بود. ابومسلم بهمهٔ این وسائل چنگ زد و بهترین نتایج را حاصل کرد. ابتدا با قبیلهٔ مضر درساخت و دشمنان آن قبیله را برانداخت و سپس کرمانی را نیز از میان برداشت و نهضت‌های کوچک و خرد ایرانی را که در اصقاع ملک بوجود آمده بود بعضی را مضمحل و بعض دیگر را ضمیمهٔ قوت خویش کرد و با قیام او تمام آداب و رسوم و سنن و قوانین ایران از دربار خلافت بنام اسلام تا مائهٔ هفتم هجری در همهٔ ممالک اسلامی مجری و متّبع گردید و این در حقیقت نه تنها غلبهٔ ایران بر عرب بود بلکه بگفتهٔ بعض متتبعین با انتقال مرکز خلافت از شام به بغداد بار دیگر ایران بروم شرقی (بیزانس) غالب و فائق آمد. ملل قدیمه همیشه پهلوانان و قهرمانان خویش را مدتها پس از مرگ ایشان سمت الوهیت میداده‌اند لکن عظمت این مرد سبب شد که هم در حیات خویش، بعض از فرق ایرانی این رتبه را برای او قائل شدند [4] و اگر فضل آن است که دشمن بر آن گواهی دهد گفته مأمون خلیفهٔ عباسی بهترین معرف دهاء و نبوغ این مرد است آنجا که گفت: اجل ملوک‌الارض ثلثة و هم الذین قاموا بنقل‌الدول: الاسکندر و اردشیر و ابومسلم الخراسانی. نام و شرح حال ابومسلم گذشته‌از اینکه در تواریخ ایران و ملل مجاور همیشه زنده است دو کتاب خاص که از سوء حظ از میان رفته است نیز در قدیم در این باب نوشته شده است. مؤلف یکی از آن دو ابوعبدالله مرزبانی محمدبن عمران است و کتاب او اخبار ابی‌مسلم صاحب‌الدعوة نام داشته است و دیگری از ابوطاهربن حسین‌بن علی‌بن موسی طرطوسی است که بنام «ابومسلم‌نامه» مشهور بوده است. [5]

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) گچی. او در فقه متمایل بمذهب محمدبن جریر طبری است و او راست: کتاب ناسخ القرآن و منسوخه. (ابن‌الندیم). و رجوع به گچی... شود.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) محمدبن بحرالاصفهانی. کاتب مترسل بلیغ و متکلم و جدلی. از کتب اوست: جامع التأویل لمحکم التنزیل بر مذهب معتزله در تفسیر قرآن و کتابی که جامع رسائل اوست. (ابن‌الندیم). و در موضع دیگر ابن‌الندیم گوید: او راست کتاب تفسیر بر قرآن. و در ترجمهٔ تاریخ قم تألیف حسن‌بن محمدبن حسن قمی (ص ۱۴۲) آمده: ابومسلم محمدبن

---

۱ – رجوع بکلمهٔ آزاد و آزاده در همین لغت‌نامه شود.

2 - Phoenix (یونانی).

۳ – مونتسکیو.

۴ – رجوع بمنقولات از ابن ندیم در همین ترجمه شود.

۵ – صاحب حبیب السیر در شرح سلطنت تیمور گورکان در حوادث سال ۷۸۳ هـ. ق. می‌آورد: در نواحی نیشابور بمزار ابومسلم مروزی، علی‌بیک... بشرف ملازمت... رسیدند. (ج ۲ ص ۱۳۷).

بحرالاصفهانی عامل قم در سنهٔ تسع و ثلثمائه (۳۰۹ هـ.ق.). بر این [بر خراج قم که ابوالفتح علی‌بن محمد عامل قم تعیین کرده بود] زیاده گردانید و خراج عرب بقم از خراج عجم جدا کرده و مقرر گردانید که عرب بهر هزار درهم شصت و شش دینار بدهند و عجم شصت و شش دینار و چهار دانگ دیناری. و ظاهراً مراد صاحب ترجمه است.

ابومسلم. [اَ مُ لِ] (اِخ) معاذ الهراء. رجوع به معاذبن مسلم الهراء النحوی شود.

ابومسلمه. [اَ مُ لِ مَ] (اِخ) سعیدبن یزید بصری. محدث است.

ابومسلمه. [اَ مُ لِ مَ] (اِخ) عکیربن سمیربن یزیدالقیسی. محدث است.

ابومسور. [اَ مِ وَ] (اِخ) عبدالرّحمن‌بن مسوربن محزمه. محدث است.

ابومسور. [اَ مِ وَ] (اِخ) محزمةبن نوفل‌بن عبدمناف‌بن زهره. صحابییست.

ابومسهر. [اَ مُ هِ] (اِخ) احمدبن مروان مؤدِب. رجوع به احمد... شود.

ابومسهر. [اَ مُ هِ] (اِخ) الأعرابی. یکی از فصحای عرب. و از او ابوعطیّة حردبن قطن‌الثکنی روایت کند. (ابن الندیم).

ابومسهر. [اَ مُ هِ] (اِخ) عبدالأعلی‌بن مسهربن عبدالأعلی الغسّانی الدمشقی. محدث است و از سعیدبن عبدالعزیز روایت کند.

ابومسهر. [اَ مُ هِ] (اِخ) محمدبن احمدبن مروان‌بن یسیرهٔ نحوی. یکی از علمای لغت و نحو. او راست: کتاب الجامع در نحو، کتاب المختصر، کتاب اخبار ابی‌عیینه محمدبن ابی‌عیینه. (ابن الندیم). و رجوع شود به معجم الأدباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۲۷۹.

ابومشغول. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) مورچه. (المُرصّع).

ابومصرف. [اَ ؟] (اِخ) جدّ طلحةبن مصرف. صحابییست.

ابومصرف. [اَ ؟] (اِخ) سعیدبن الولیدبن عبدالله. محدث است.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) تابعی است. او درک صحبت جابر کرده و اشعث‌بن سلیم از او روایت کرده است.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) احمدبن ابی‌بکربن زرارةبن مصعب‌بن عبدالرحمن‌بن عوف الزهری. محدث است.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) اسماعیل‌بن قیس‌بن سعدبن زیدبن ثابت. محدث است.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) انصاری مرسل. عبدالحمیدبن جعفر از او روایت کرده است.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) شاعر. معاصر هارون الرشید. رجوع شود به حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۲۸۶.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن حفص. محدث است. او از ابن‌الهاد و از او ابوعامرالعقدی روایت کند.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) عطاءبن ابی‌مروان اسلمی. محدث است. و از او سفیان و حجاج ارطاة و ثوری و شعبه و شریک روایت کنند.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) مشرح‌بن هاعان معافری. او از عقبةبن عامر سماع دارد.

ابومصعب. [اَ مُ عَ] (اِخ) هلال‌بن زید مازنی. محدث است.

ابومصلح. [اَ مُ لِ] (اِخ) نضربن مشرس. محدث است و ابونعیم قاری بلخی از او روایت کند.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) محدث است. او از ابن سیرین و حسن و از او سلیمان جرمی روایت کند.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) حکم‌بن محمد النصری. محدث است.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) حمّاد. محدث است و از عبدالکریم‌بن ابی‌امیّه روایت کند.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) زیادةالله ثالث. آخرین پادشاهان بنی‌الأغلب (۲۹۰-۲۹۶ هـ.ق.). رجوع به ترجمهٔ ابوعبدالله الحسین‌بن احمدبن محمدبن زکریا المعروف بالشیعی... در ابن خلکان شود.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) غسان‌بن مضر. محدث است.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) فریدالعصر. رجوع به محمودبن جریر ضبّی اصفهانی شود.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) محمودبن جریر ضبی اصفهانی. فریدالعصر. رجوع به محمود... شود.

ابومضر. [اَ مُ ضَ] (اِخ) مصعب‌بن جابر. محدث است.

ابومطاع. [اَ مُ] (اِخ) او راست: دیوان شعر.

ابومطر. [اَ مَ طَ] (اِخ) محدث است. او از سالم‌بن عبدالله و از او حجاج‌بن ارطاة روایت کند.

ابومطر. [اَ مَ طَ] (اِخ) بصری. تابعی است. او از علی و از او مختاربن نافع روایت کند.

ابومطرب. [اَ مُ رِ] (ع اِ مرکب) شراب. (مهذب الاسماء). خَمر.

ابومطرف. [اَ مُ طَرْ رَ] (اِخ) طلحةبن عبیدالله کریز. تابعی است.

ابومطرف. [اَ مُ طَرْ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن عطاء اللیثی. محدث است.

ابومطرف. [اَ مُ طَرْ رَ] (اِخ) عبیدالله‌بن طلحةبن عبیدالله‌بن کریز. محدث است و حمادبن زید از او روایت کند.

ابومطرف. [اَ مُ طَرْ رَ] (اِخ) محمدبن عمربن ابی‌الوزیر. محدث است.

ابومطهر. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن احمد ابیوردی. رجوع به محمد... شود.

ابومطیع. [اَ مُ] (اِخ) بلخی. یکی از شاگردان ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت المرزبان الکوفی الفارسی است. او شانزده سال قضای بلخ راند و بسال ۱۹۹ هـ.ق. در هشتادوچهارسالگی درگذشت.

ابومطیع. [اَ مُ] (اِخ) حکم‌بن عبدالله خراسانی. قاضی بلخ. محدث است.

ابومطیع. [اَ مُ] (اِخ) سگزی. ابوالفضل بیهقی در اوصاف مسعودبن محمود غزنوی گوید: بازرگانی را که ویرا ابومطیع سگزی گفتندی یکشب ۱۶ هزار دینار بخشید و این بخشیدن را قصه‌ایست. این ابومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی و پدری داشت بواحمد خلیل نام، شبی از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغلی داشت و وی بماند و بجانب خانه نرفت چه شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را حرمت نگاه داشتندی. سپاهداران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود و آزاد مرد ابواحمد برخاست با خادم برفت خادم پنداشت که او محدث است چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابواحمد بشنوید بیگانه، پوشیده نگاه کرد مردی را دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصه‌ای بود. امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را ابواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز خداوند است گفت بر پسرت مستوفیان چند مال فرود آورده‌اند گفت شانزده هزار دینار گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق خدمت او را...

ابومطیع. [اَ مُ] (اِخ) معاویةبن یحیی الأطرابلسی. محدث است.

ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) محدث است. او از یزیدبن یزیدبن جابر و از او دراوردی روایت کند.

ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) ابن هانی. برادر ابونواس شاعر مشهور است. رجوع به حبط ۱ ص ۲۸۶ شود.

ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) الأخموسی. از رواة است.

ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) الجوامکانی. رجوع به کتاب الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص ۲۰۴ شود.

ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) بشاربن برد. شاعر

ضریر طخارستانی. ملقب بمرعث و متوفی بسال ۱۶۸ هـ . ق. رجوع به بشار... شود.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) بکیربن معروف. قاضی مرو و قاضی نیشابور. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) بلال‌بن ازهر. رجوع به بلال‌بن ازهر شود.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) تومنّی که فرقهٔ تومنیّه بدو منسوبند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) جَبل. انصاری. صحابی است. و کازیمیرسکی گمان میکند که مراد از بومعاد در بیت ذیل منوچهری همین ابومعاذ جبل است که برای مراعات قافیه ذال معجمه را به دال مهمله تبدیل کرده است:

گفته‌امت مدحتی خوبتر از لعبتی
سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاد.

ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) جدعانی. از روات است و جریربن عبدالحمید از او روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) جهضم. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) حرب‌بن ابی‌العالیة از روات است و بدل‌بن المحبر از او روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) حکم‌بن معاذ. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) زائدة‌بن ابی‌الرقاد صاحب حماد بن زید. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) سلیمان‌بن ارقم. رجوع به سلیمان... شود.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) سنان‌بن سیس الحنفی از روات است و یونس‌بن بکیر از او روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) شوذب. از روات است و سفیان الثوری از او روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) صردی یا صروی. از روات است او از انس‌بن مالک و صفوان عمرو از او روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) عائذالله. از روات است. او از ابی‌داود و از او سلام‌بن مسکین روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) عبدالله‌بن معمر القرشی از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) عبیدالله‌بن ابی‌بکربن انس. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) عتبة‌بن معاذ البصری. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) عطاءبن ابی میمونه. از روات است و شعبه از او روایت کند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) عیسی‌بن یزید. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) فضل‌بن خالد نحوی از روات است. و رجوع به فضل‌بن خالد شود.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) فضل‌بن خلف النحوی. او راست: کتاب معانی القرآن. (ابن الندیم).
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) فضیل‌بن میسره. از روات است. از او شعبه و معتمر روایت کنند.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) مسلم ملقب به هرّاء. نحوی. استاد کسائی و گویند علم تصریف از وضع اوست. و از این رو او را هرّاء گفتندی که جامه‌های هَرَویّه فروختی. رجوع به مسلم هرّاء شود.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) مولی البراء. راوی است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) نعیم تمیمی. از روات است.
ابومعاذ. [اَ مُ] (اِخ) یاسین الزیّات. از روات است.
ابومعارک. [اَ ؟ رِ] (اِخ) تمیم‌بن حدیر السلمی. از روات است و عرعرة‌بن البرند از او روایت کند.
ابومعارک. [اَ ؟ رِ] (اِخ) علی‌الودانی. از روات است.
ابومعافا. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) کامخ. (المرصع).
ابومعان. [اَ ؟] (اِخ) ابن سیرین. از روات است و عماربن سیف از او روایت کند.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) الاسود. یکی از زهاد. نام او یمان و نزیل طرطوس است. احمدبن ودیع گوید که ابومعاویه میگفت یاران من همه بهتر از من‌اند گفتند این چگونه باشد؟ گفت همهٔ آنان مرا بر نفس خویش فضیلت نهند و آنکه مرا بر خود تفضیل نهد او بهتر از من باشد. رجوع بصفة‌الصفوة ج ۴ ص۲۴۵ شود.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) الضریر. او راست: جزئی در حدیث.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) العیشی. رجوع به یزیدبن زریع ابومعاویه... شود.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) حسان‌بن نوح. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) سفیان‌بن حبیب محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) سلمی. هشیم‌بن بشیربن ابی‌خازم از موالی بنی‌سلیم. پدر او طباخ حجاج‌بن یوسف بود و صحناة و کوامیخ میساخت و ابومعاویه یکی از زهاد و محدثین است و از عمروبن دینار و زهری و یونس‌بن عبید و ایوب سختیانی و ابن عون و خالد حذّاء و منصوربن زاذان حدیث شنیده است و وفات وی بسال ۱۸۳ هـ . ق. بوده است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) شیبان‌بن عبدالرحمن تمیمی مولی بنی تمیم نحوی. از اکابر قراء و محدثین و نحاة. ابتداء بکوفه میزیست پس ببغداد شد و از حسن بصری حدیث فراگرفت و ابن ابی کثیر از وی روایت کند و نیز از شیبان الحافظ الثقة عبدالرحمن‌بن مهدی و غیر او روایت دارد و ابن معین او را توثیق کند و ابن عمار گوید: شیبان ثقه ثبت است. وفات او ببغداد بسال ۱۶۴ یا ۱۷۰ هـ . ق. بود و در مقابر قریش بباب‌التین جسد ویرا بخاک سپردند.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) صدقة‌بن عبدالله السمین. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبادبن عبادبن حبیب‌بن مهلب. تابعی است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن الضحاک الخالد النصری. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌اوفی. رجوع به عبدالله... شود.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبدالله‌بن معاویة الزبیری. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبدالملک‌بن مهران. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبدالواحدبن موسی. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبیدبن نصله. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عماربن معاویة الدهنی البجلی. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عمروبن عبدالله‌بن وهب النخعی. محدث است و ابونعیم از او روایت کند.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) غسان‌بن مفضل العلاء. محدث است و از بشربن مفضل روایت کند.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) محمدبن حازم الضریر. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) مسعده. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) مسلم‌بن مخشی. محدث است و بکربن سواده از او روایت کند.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) مفضل‌بن فضاله. محدث و قاضی مصر. وفات او بسال ۱۷۷ هـ . ق. و عمرش هفتادوچهار سال بود. رجوع به حبط ۱ ص ۲۷۹ شود.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) نعمان‌بن سلام الظهری. محدث است.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) هشیم‌بن بشیر. رجوع به ابی‌معاویه سلمی شود.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) یزید. محدث است و از او عبدالملک‌بن مهران روایت کند.
ابومعاویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) یزیدبن زریع. محدث است.

ابومعاویه. [اَ مُ یَ] (ع اِ مـــرکب) یـــوز. ||شغال. ابن‌آوی. (المرصع). ذئب‌الأرمن. تورة. شار. اَهمَر. گال.

ابومعاویه. [اَ مُ یَ] (اِخ) رجوع به حبط ۱ ص ۲۷۳ شود.

ابومعاویه. [اَ مُ یَ] (اِخ) ابوراشد الازدی. رجوع به ابوراشد الازدی شود.

ابومعبد. [اَ مَ ؟] (اِخ) ازهر. محدث است.

ابومعبد. [اَ مَ ؟] (اِخ) حــفص‌بن غــیلان. مــحدث است و از مکــحول و سلیمان‌بن موسی روایت کند.

ابومعبد. [اَ مَ ؟] (اِخ) خــزاعــی. صحابی است.

ابومعبد. [اَ مَ ؟] (اِخ) عــبدالله‌بــن عکـیم. صحابیست.

ابومعبد. [اَ مَ ؟] (اِخ) مــقدادبــن عــمرو الکندی. صحابیست.

ابومعبد. [اَ مَ ؟] (اِخ) نافذ. مولی‌بن عباس. از عباس روایت کند و عمروبن دینار از وی روایت آرد.

ابومعتب. [اَ مُ عَ تِ] (اِخ) ابــن عــمرو. صحابیست.

ابومعتمر. [اَ مُ تَ مِ] (اِخ) حــنش‌بن ربــیعة المــعتمر الکــنانی. تــابعی است و از عــلی علیه‌السلام روایت کند.

ابومعتمر. [اَ مُ تَ مِ] (اِخ) عــماربن زربــی بصری. محدث است و از مــعتمربن سلیمان روایت کند.

ابومعتمر. [اَ مُ تَ مِ] (اِخ) یــزیدبن طــهمان بــصری. مــحدث است و وکــیع از او روایت کند.

ابومعد. [اَ مَ] (اِخ) رازی. نــام او عــیسی‌بن ماهان است و از ربیع‌بن انس حدیث شــنوده است.

ابومعروف. [اَ مَ] (اِخ) جــعفربن کــیسان. محدث است.

ابومعروف. [اَ مَ] (اِخ) محمد اول. سومین از پادشاهان بنی‌مرین مراکش (۶۳۷ - ۶۴۲ هـ.ق.).

ابومعزل. [اَ مَ زِ] (اِخ) عــطیة الطــفاوی. محدث است.

ابومعزل. [اَ مَ زِ] (اِخ) مـــرةبن ذیـــاب. محدث است.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) البــرّاء. یــوسف‌بن یزید بصری. محدث است.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ)[1] جعفربن مــحمدبن عــمر خــراسانی، بــلخی، مــنجم. در نــامهٔ دانشوران آمده است که: او از مردمان بــلخ و از بــزرگان مــنجمین است و در عــصر خــود پیشوا و استاد اصحاب نجوم بــوده و هــم در علم تاریخ و اطلاع بر سیر مــلوک فــرس و حالات دیگر طوایف رتبت بلند داشــته و در نزد الموفق بــالله عــباسی کــه بــرادر المــعتمد علی‌الله است منجم بود و در عــنفوان عــمر و بــدایت امــر از عــلمای مــنقول و اصحاب حدیث بشمار آمده و در جانب غــربی بــغداد در حوالی دروازهٔ خراسان مــنزل داشت و بــا فیلسوف متبحر یعقوب‌بن اسحاق‌بن صــباح کندی که از افاضل حکمای فــلاسفه و بــناء ملوک عرب است پیوسته عــداوت میورزید و او را تشــنیع کــردی کــه عــمر گــرانمایه را نبایست در تحصیل علوم فلسفه صرف کــرد پس مردمان عامی را بر وی میشورانــید تــا آنکه کندی از تشنیعات پــی‌درپی کــه از وی میرسید بستوه آمده شخصی را برانگیخت تــا در نظر او علم حساب و هندسه را جــلوه داد و او را بتحصیل آن علوم تحریض و تــرغیب کرد لاجرم ابومعشر یکچند بــتحصیل آن دو علم پرداخته بتکمیل آنها راه نیافت تا در آن اوان که چهل‌وهفت ســال از ســن او گــذشته بود در نزد علمای احکام نجوم بتحصیل کمر بست پس کندی با آن تدبیر صواب شــر او را از خویش بگردانید بالجمله ابومعشر در علم نجوم و احکام یگانهٔ دهر و سرآمــد روزگــار خود گــردید و بــا مــحمدبن ســنان نســائی و سندبن عــلی مأمــونی مــعاصر بــود. گــویند بشرب خمر مداومــتی تــمام داشت و چــون قمر زایدالــنور و مــمتلی میشد او را مــرض صرع عارض گشتی. در خــلافت المســتعین بالله عباسی امری را مــطابق واقــع استخراج کرد و قبل از وقــوع اخــبار نــمود، خــلیفه را این مــعنی نــاپسند افــتاد و او را بــتازیانه‌ای چــند اذیت و آزار داد بــدان جــهة هــمواره میگفتی حکم صــواب را کــه پــاداش چــنان است در حکم خطا چه مکافات خواهم دیــد و هم از او اصــابات غــریبه و احکــام بــدیعه بسیار نقل کرده‌اند لکن هر دانا داند که آنــچه حکایت کرده‌اند جز خبری نیست و هر خــبر محتمل صدق و کذب تــوانــد بــود، مــنجمله آورده‌اند که ویــرا نــزد پــادشاهی مکــانت و مــنزلتی بــود و پــیوسته از خــبایا و مــغیبات استــخراج کــرده عــرضهٔ حــضور میداشت، وقتی یک تن از مقصران از بیم جرم خــویش و سیاست پادشاه در خــانه‌ای پــنهان شــد و چون از اصابات و اســتخراجــات ابــومعشر آ گاهی داشت و احکام غریبه از او دیده بــود بر اینگونه تدبیری بکار برد در طشتی خــون بســـیار بـــریخت و هـــاونی از طــلا بــر روی طشت بنهاد و خود بر بالای آن هاون جــای گرفت پادشاه فــرمان داد تــا جــاسوسان در جستجوی آن مقصر جد بلیغ و ســعی وافــی بکار بردند و از وی نشانی نــیافتند و نــاامــید شدند ناچار ابومعشر را خواســته مــقصر را از وی طلب کرد پس ابــومعشر بــرای تــحصیل مطلوب بنشست و قواعد استخراج بکار بــرد چون در جواب نظر کرد زیاده مــتحیر شــد و هرلحظه حیرت بر حــیرت میافزود پــادشاه گفت ترا در اســتخراج هــیچ حکــم عــاجز و مبهوت نیافته‌ام اینک بازگوی تا چــه بــاعث شده است کــه مــبهوت مــانده‌ای و جــوابی نمیگوئی گــفت شگــرف دریــائی و شگــفت کوهی در جواب خــارج شــده و مــن بــیقین دانــم کــه در روی زمین بــدانگــونه کــوه و بدان‌سان دریائی نباشد چه بنظر آیــد دریــای خونی بکوه طلائی احاطت دارد و آن مــقصر فراز آن کــوه را مأمــن کــرده بــاز بــه فــرمان پادشاه تکرار عمل کــرد دوم بــار نیز چــنان یافت که اول بار دیده بود گفت جواب هــمین است کـــه دیـــده‌ام و امـــر هـــمان است کــه شنیده‌اید چون پادشاه از هر راه نــاامــید شــد فرمان داد تا منادیان در آن بلد نــدا دردادنــد که مقصر و هر آن کس که او را پــناه داده در امان پادشاه باشند چون مــقصر نــدای امــان بشنید آسوده‌خاطر بحضور شــتافت پــادشاه او را از مأمن و گریزگاه خویش بــازپرسید او تدبیر خــویش بــعرض رســانید پــادشاه را از حــیلت او شگــفت آمــد و بــر نــظر صــائب ابومعشر تحسین کــرد و ایــن حکــایت را بــه اشــخاص مــتعدد نسبت داده‌اند چــنانکه ملکزادهٔ دانشمند اعتضادالسلطنه وزیر عــلوم و معادن در برج سوم از فلک‌السعاده تفصیل آنرا نــوشته است و مــا آن عــبارات را بــعینها نــقل میکنیم: روایت شــده است کــه چــون هــلا کــوخان دارالخــلافهٔ بــغداد را مــفتوح ســاخت ابــن حــاجب نــحوی از خــوف سلطان‌الحکما خواجه نصیرالدین طوسی کــه سابقهٔ عداوتی مابین آنها بــود مــختفی شــد و از خوف اینکه خواجه بزائچهٔ سؤال فلکی یــا قرعهٔ رمالی از موضع او خبردار شود طشتی را طــلبیده و در او خــون ریــخت و در مــیان خون هاونی از طــلا بــنهاد و خــود بــر روی هاون نشست و خواجه از قــاعدهٔ اســتخراج خبایا مــوضع او را از اســتنباط کــرد و او را در کوهی از طلا دید که آن کوه در میان دریائی از خون بود از این بــابت حــیرت میکرد تــا اینکه او را بحیل دیگــر دست آورد چــون از موضع وی سؤال کــرد تــفصیل را بــیان کــرد مایهٔ تحیر هلا کوخان و سایرین شد و حــال آنکه میانهٔ زمان خواجه و ابن حاجب مــدتی فاصله است و فتح بغداد در سنهٔ ششــصد و پنجاه و شش هجری اتــفاق افــتاده چــنانکه شاعر گفته:

سال هجرت ششصد و پنجاه و شش
روز یکشنبه چهارم از صفر

---

1 - Albumasar. لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ س ۱۴

شد خلیفه پیش هولا کوروان
دولت عباسیان آمد بسر.

و وفات ابن حاجب ملقب به جمال‌الدین چنانکه در تاریخ ابن خلکان مذکور است بیست و ششم شوال سال ششصد و چهل و شش در اسکندریه واقع شده و همین حیرت سید نعمت‌الله جزایری در زهرالربیع کرده و نسبت این قصه را به ابی جعفر منجم میدهد که یکی از ملوک مجهول‌الاسم شخصی از اکابر دولت خود را که مقصر شده بود خواست بدست آرد آن مرد همین حیله را ورزید و ابوجعفر این حکم را کرد بعد از آنکه سلطان از او درگذشت خود حیله را بیان نمود. این نیز کذب محض است و از قبیل هذیان و افسانه خواهد بود در تاریخ ابن خلکان این حکایت را از ابومعشر بلخی روایت کرده و خواجه در شرح شصت و یکم از ثمرهٔ بطلیموس گوید: گفته‌اند که ابراهیم مهدی در وقتی که از مأمون پنهان شده بود در بغداد یکی از منجمان در سِرّ نزد او تردّد کردی روزی مأمون منجمان را سئوال کرد از مکان ابراهیم ایشان در طالع وقت نظر میکردند آن منجم گفته بود تا طشتی بزرگ را آب ریخته بودند و کرسی در میان آب نهاده و ابراهیم را در کرسی نشانده منجمان گفتند او در کشتی است و بجانب هندوستان رفته است و هم آورده‌اند که انگشتری پادشاه در حرم‌سرا مفقود شد از آن روی بنهایت خشمگین و اندوهناک گردیده‌ابومعشر را خواسته انگشتری از او طلب کرد و سوگند یاد کرد که اگر یافت نشود چند کس از اهالی حرم را زهر قهر بچشاند پس ابومعشر ارتفاعی بگرفت و در طالع وقت نظر انداخت بعد از تأمل عرضه داشت که انگشتری سایهٔ خدا را خدا فرا گرفته عاکفان حضور را از آن سخن تعجب دست داد بعضی از مردمان نادان بر آن جواب بخندیدند چون تفحص به نهایت رسید انگشتری در میان مصحف بالای لفظ جلاله یافتند در بعضی کتب قصه‌ای نقل شده است اگرچه خردمندان اینگونه قصص و حکایات را در سلک فسانه و هذیان منخرط میدانند ولی محض اشتغال خاطر در رشتهٔ تحریر برآوردیم. ابومعشر حکایت کند در هندوستان پادشاه دانشمندی بود که از دقایق و اسرار نجومیه اطلاع کامل داشت و بقوت ریاضت ستارهٔ مریخ را در قبضهٔ تسخیر آورده بود اتفاقاً از سلاطین همسامان وی پادشاهی با او بخصومت برخاست و با سپاه بسیار بمملکت او روی نهاد و او را در خاطر بیمی نمیگذشت تا لشکر دشمن نزدیک شدند و پادشاه بستارهٔ مریخ که در قبضهٔ تسخیر داشت شکایت برده هلاک دشمنان را از وی درخواست کرد پس شبی با خاصان خویش در بزم عشرت نشسته که ناگاه ظرفی از مس بشکل مثلث از هوا در آن بزم فرود آمد چون در آن ظرف نظر انداختند سری دیدند که هم در آن ساعت از بدن جدا شده بود و خون تازه میریخت حاضران را از مشاهدهٔ آن حال هراسی بخاطر بهم رسیده از مجلس فرار کردند پادشاه با کمال وقار در تکیه‌گاه خود نشسته بر اضطراب و هراس آن گروه میخندید چون لختی بگذشت فراریان جمع شدند پادشاه گفت همانا دشمن ما را مریخ بکشت و اینک سر او است که زینت بزم عیش شده و این اقبال و فیروزی از نتایج آن روزی است که من تن بریاضت داده و مرا بجنون و به بیخردی نسبت میدادید اکنون که بر فواید آن زحمات آگاه شدید همه دانید که سخنان شما زیاده بیجا و ناملایم بود، محض عفو و اغماض که شعار سلاطین است از سخنان ناهنجار درگذشتیم پس حاضران زمین ادب بشکرانهٔ عفو و اغماض بوسه دادند آنگاه ایشان را گفت هیچ دانید که این ظرف از چه روی شکل مثلث پذیرفته گفتند پادشاه بهتر داند گفت هنگامیکه ما بدان ریاضت کمر بستیم ستارهٔ مریخ که منظور بود در تثلیث شمس بود بدین جهة این ظرف مثلث گردیده پادشاه مقتول را پسری بود از سرّ قتل پدر مستحضر شد بقصد مکافات برخاسته در تسخیر مریخ بنشست و با چهارهزار نفر از براهمه برای دعوت و ریاضت مندل کشیده درون مندل به آداب مقرره مشغول شدند چون یکماه بگذشت صاعقه‌ای از آسمان فرود آمده همه را بیکبار بسوخت در تفسیر کبیر در ذیل آیهٔ و لاتذرن آلهتکُم. (قرآن ۲۳/۷۱)، از ابومعشر حکایت شده که بدعت بت‌پرستی از گروهی ناشی و پدید آمد که خدا را جسم و صاحب مکان دانند چه آن گروه را عقیده آنست که خداوند نوری است بزرگترین نورها و در فراز عرش جای دارد و ملائکه که در اطراف عرش حلقه زده‌اند نورهائی باشند که از آن نور اعظم بسی کوچکترند بر حسب این عقیدت بتی بزرگ بر طبق نور اعظم و بتهای کوچک بر طبق نورهای کوچک ساخته پرستش کردند بدان نیت که ما خود خدا و ملائکه را عبادت میکنیم بالجمله ابومعشر زیاده از یکصد سال عمر کرد و در سال دویست و هفتاد و دو هجری در شهر واسط از دنیا برفت و در فنون علم خاصه علم نجوم تصنیفات نافعه و تألیفات شریفه بدین تفصیل یادگار بگذاشت: کتاب الطبایع. کتاب الالوف [فی بیوت العبادات]. کتاب المدخل الکبیر. کتاب القرانات [خطاب به ابن بازیار]. کتاب الدول و الملل. کتاب الملاحم. کتاب الاقالیم. کتاب الهیلاج. والکدخدا. کتاب المقالات. کتاب النکت. کتاب زیج کبیر که جامع اکثر علوم فلکیه است لیکن در آن کتاب متعرض براهین و استدلال نشده است. کتاب مدخل صغیر. کتاب زیج هزارات که شصت و چند باب است. کتاب موالید کبیر. کتاب موالید صغیر که تمام نکرده است. کتاب هیئات فلک. کتاب الاختیارات علی منازل القمر. کتاب طبایع الکبر. کتاب السهمین و اعمارالدولة. کتاب قران‌النحسین. [زیج صغیر معروف بزیج قرانات متضمن معرفت اوساط کواکب در قران زحل و مشتری] فی برج السرطان. کتاب الصور والحکم علیها. کتاب المزاجات. کتاب اضواء. کتاب المسائل. کتاب اثبات علم النجوم. کتاب الکامل و الشامل. که تمام نکرده. کتاب الجمهره که در آن کتاب جمیع اقوالی که در باب موالید گفته‌اند جمع کرده است. کتاب الاصول. کتاب تفسیر المنامات من النجوم. کتاب القواطع علی العلامات. کتاب زیج القرانات والاحتراقات. کتاب الاوقات علی اثناعشریة الکواکب. کتاب سهام المأکولات والملبوسات. کتاب طبایع البلدان، کتاب الامطار و الرّیاح. بعضی گفته‌اند که سندبن علی منجم مأمونی کتاب مدخل که از مصنفات شریفهٔ وی بوده به ابی معشر بخشیده است و وی آن کتاب را انتحال کرده و بخود منسوب داشت زیرا که وی در کبر سن تعلم نجوم نمود و رتبهٔ تصنیف چنان کتابی نداشت و همچنین کتاب هشت مقاله که در موالید است و کتاب دیگر که در قرانات است از تصنیفات سندبن علی منجم بوده‌اند - انتهی. ابومعشر در بیست و دوم رمضان سال ۲۷۲ هـ. ق. درگذشت.

از جملهٔ کتب او کتاب موالید الرجال و النساء و سنی الموالید و کتاب المذاکرات که آنرا بنام شادبن فخر کرده است، احکام تحاویل سنی‌العالم، کتاب مثالات در موالید، کتاب اسرارالنجوم، کتاب علم‌الادوار در احکام نجوم، کتاب السر و کتاب زائرجات را نام برده‌اند و ابومعشر از عبدالله‌بن یحیی برمکی و از محمدبن جهم برمکی نقل میکند. قاضی صاعد در طبقات آورده که ابومعشر را تألیفات مهمه است و از تعدیل کواکب و تاریخ ایرانیان و دیگر ملل اطلاعات وسیعه دارد و او را در نیمه‌های ماههای قمری صرع بوده و عادت به

شرابخواری داشته و معاصر ابوجعفربن سنان بتانی است. و در بیت ذیل خاقانی اشاره بمصروع بودن او کرده:

حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه
نامش ادریس رصددان بخراسان یابم؟

و رجوع به فهرست ابن الندیم و به طبقات قاضی صاعد و تاریخ الحکمای قفطی چ لیپزیک ص ۶ س۱۴ و ص۷ س ۳ و ۶۹ س۷ و ۱۵۲ س۱۷ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۶۳ س۳ و ۱۸۷ س۹ و ۲۲۰ و ۲۴۱ س۲۱ و ۲۴۲ س ۵ و ۲۶۵ س۱۱ و ۲۸۴ س۲ و ۲۸۶ س ۱۴ و ۳۲۲ و ۳۴۷ س ۲ و ۳۵۸ س۳ و ۳۵۹ س۳ و ۳۷۷ س۱۹ و مجمل التواریخ چ طهران ص ۹ و ۴۶۹ و روضات‌الجنات ص۱۵۹ و لکلرک ج۱ ص۲۹۹ شود.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) سندی نجیح. از محمدبن کعب روایت کند. و رجوع به ابوجعفر یحیی السندی و ابومعشر نجیح شود.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن عبدالصمد طبری. رجوع به عبدالکریم... شود.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) کوفی. نام او زیادبن کلیب است. صاحب ابراهیم نخعی و از وی روایت کند.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) نجیح‌بن عبدالرحمن مولی امموسی. از مردم هند ساکن مدینه. ابتدا غلام بود و آزادی خویش بخریده است و در سال ۱۶۰ ﻫ.ق. ببغداد رفته و تا آخر عمر بدانجا زیسته است. وفات وی بسنهٔ ۱۷۰ است. او راست کتابی در مغازی و این کتاب ظاهراً در دست نیست لکن ابن سعد در طبقات و واقدی در کتاب خویش جملی از این کتاب نقل و محفوظ داشته‌اند.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) نجیح. مولی امموسی. رجوع به ابومعشر نجیح‌بن عبدالرحمن شود.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) یحیی السندی مولی‌بن هاشم. محدث است و رجوع به ابومعشر نجیح شود.

ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) یوسف‌بن یزید البرّاء. محدث است.

ابومعطه. [اَ مَ طَ] (ع اِ مرکب) گرگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (المرصع).

ابومعقل. [اَ مَ قِ] (اِخ) صحابی است.

ابومعقل. [اَ مَ قِ] (اِخ) ابن نهیک‌بن اساف. صحابی است.

ابومعقل. [اَ مَ قِ] (اِخ) انصاری. صحابی است.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) تمیمی. او درک صحبت جابربن زید کرد. و غالب‌بن سفیان از او روایت کند.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) حفص السراج. محدث است.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) سالم‌بن عبدالله هروی. رجوع به سالم... شود.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) سرّاج. او از حسن و از او موسی‌بن اسماعیل روایت کند.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) سعیدالدین خیثم. محدث است.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) شبیب‌بن شیبة المنقری. محدث است.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن سنجرة. محدث است و مجاهد از او روایت کند.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمروبن ابی‌الحجاج. محدث است و از عبدالوارث روایت کند.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) عون. محدث است.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) فقیه بالکی. از مردم قریهٔ بالک.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) قطیعی. اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن معمر. محدث است.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) الکوفی صاحب‌بن مسعود. نام او عبدالله‌بن سنجرة و محدث است. رجوع به ابومعمر عبدالله‌بن سنجرة شود.

ابومعمر. [اَ مُ عَمْ مَ / مَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن محمد طباطبائی. رجوع به یحیی... شود.

ابومعن. [اَ مَ] (اِخ) محدث است. او از ابن سیرین و از او مسعده روایت کند.

ابومعن. [اَ مَ] (اِخ) محدث است. او از ابن عمر و جابربن زید و ابن‌الزبیر و ابی‌العالیة و انس روایت کرده و از او معتمربن سلیمان حدیث کند.

ابومعن. [اَ مَ] (اِخ) محدث است و ابن‌المبارک از او روایت کند.

ابومعن. [اَ مَ] (اِخ) عبدالواحدبن موسی. محدث است.

ابومعن. [اَ مَ] (اِخ) غفاری. یکی از بطالین معروف و بنام او کتابی کرده‌اند. (ابن‌الندیم).

ابومعن. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن معن‌بن نضلة‌بن عمرو. محدث است.

ابومعیط. [اَ مُ عَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) یکی از کنای عرب است و از جمله کنیت ابان پدر عُقبه.

ابومعین. [اَ مَ] (اِخ) ناصربن خسروبن حارث حمیدالدّین قبادیانی مروزی علوی. رجوع به ناصربن خسرو شود.

ابومغانم. [اَ مَ نِ] (اِخ) زیدی (الشریف...). او راست کتاب عیون‌المشتاقین.

ابومغویة. [اَ مُ یَ] (اِخ) عبدالرحمن. صحابی است. و نام او نخست عبدالعزی بود و رسول صلوات‌الله علیه نام او به عبدالرحمن بگردانید.

ابومغیث. [اَ مُ] (اِخ) حسین‌بن منصور حلاج بیضائی فارسی. و قتل او به امر مقتدر در ۳۰۹ ﻫ.ق. بود. رجوع به حسین‌بن منصور... شود.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) اسدی. محدث است و از ابن عمر حدیث کرده است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) اسماعیل‌بن مغیرة القاص. محدث است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) اسود. محدث است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) جهنی. صحابی است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) زیادبن اسلم. محدث است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) صدقة‌بن موسی بصری. محدث است و ابوداود از او روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) عبیدبن عمرو. محدث است و ابواسحاق سبیعی از او روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) عثمان‌بن المغیرة الاعشی الثقفی. محدث است و مسعر از او روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) العجلی. محدث است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) علی‌بن ربیعه. تابعی است او از علی‌علیه‌السلام و سلمة‌بن کهیل از او روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) عمروبن شراحیل. محدث است و محمدبن شعیب‌بن شاپور از او و او از حیان‌بن دبرة‌المری روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) عمیربن عمیدالمجید. محدث است و عبدة‌بن عبیدالله از او روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) قاسم‌بن فضل حدانی. محدث است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) لقیط. او از ابی‌برده و از او واصل‌بن عیینه روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) نضربن اسماعیل. محدث است.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) هلال‌بن میمون رملی. محدث است و مروان‌بن معاویهٔ فزاری از او روایت کند.

ابومغیرة. [اَ مُ رَ] (اِخ) یحیی‌بن فلیح‌بن سلیمان. محدث است و سعیدبن ابی‌مریم از او روایت کند.

ابومغیره. [اَ مُ رَ] (اِخ) (الکنی للبخاری ص ۷۰ شمارهٔ ۶۵۵).

ابومفرح. [اَ مُ ؟] (اِخ) زجربن حصن. محدث است.

ابومقاتل. [اَ مُ تِ] (ع اِ مرکب) گزر. جزر. (مهذب‌الأسماء) (السامی فی‌الأسامی). زردک. حویج.

ابومقاتل. [اَ مُ تِ] (اِخ) سلم. از مردم مرو. محدث است.

ابومقاتل. [اَ مُ تِ] (اِخ) ضریر. از جملهٔ شعراء عرب ملازم درگاه داعی کبیر. او نوبتی قصیده‌ای در مدح داعی در سلک نظم کشید که مصراع اولش این است: الله فرد و ابن زید فرد. و چون داعی این مصراع شنید بانگ بر شاعر زد و خود را از مسند بیفکند و سر برهنه کرد و روی بر خاک نهاد و ابومقاتل را گفت چرا نگفتی الله فرد و ابن زید عبد و چند کرت این مصراع را خوانده فرمود تا شاعر را از مجلس بیرون کردند و ابومقاتل بدین سبب مدتی مدید منظور نظر داعی کبیر نگردید تا در یکی از ایام مهرجان بملازمت شتافته قصیده‌ای بر آنجناب خواند که مطلعش این است:

لاتقل بشری و لکن بشریان
غرة‌الداعی و عبدالمهرجان

و حسن‌بن زید باز بزبان اعتراض فرمود که این مصراع بایستی که مقدم مصراع ثانی خوانده شدی تا احتیاج بلاء نهی واقع نشدی. ابومقاتل گفت یا ایهاالسید افضل‌الذکر لااله الا الله و اوّله حرف‌النهی، داعی فرمود که احسنت احسنت او را بصلهٔ وافرهٔ نوازش فرمود. رجوع به حبط ۱ ص ۳۴۳ شود.

ابومقاص. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) مَفْعَلٌ من القیض، قشرالبیض و هو اُدحیّ‌النعامة [لانهٔ شترمرغ] و افحوص‌القطاة [جای چوزه نهادن سنگ‌خوار]. (المرصّع).

ابومقدام. [اَ مِ] (اِخ) اسماعیل‌بن سدوس. محدث است.

ابومقرن. [اَ مُ قَرْ رِ] (اِخ) عبدالله‌بن عبیدالله العربی. محدث است.

ابومقسم. [اَ مِ سَ] (اِخ) او راست: کتاب‌الأنوار (راجع بقرآن). (ابن الندیم).

ابومکرم. [اَ مُ ؟] (اِخ) حشرج‌بن نباته. محدث است.

ابومکشوح. [اَ مَ] (اِخ) ابن طثریه. رجوع به ابن طثریه... شود.

ابومکشوح. [اَ مَ] (اِخ) یزیدبن سلمةبن سمرة معروف به ابن‌الطثریه ملقب به مورق. رجوع به ابن طثریه شود.

ابومکعت. [اَ مُ ع] (اِخ) شاعری از عرب.

ابومکنف. [اَ مُ نِ] (اِخ) زیدالخیل. صحابی است.

ابومکین. [اَ مَ] (اِخ) نوح‌بن ربیعه. تابعی است.

ابومکیة. [اَ مَ کْ کی یَ] (اِخ) فرزدق و این کنیت دیگر اوست و از آنرو وی را ابومکیّه گویند که او را دختری مسماة بمکیّه بوده است.

ابوملز. [اَ مِ لِ] (اِخ) الأزدی الحدانی. یکی از صلحاء ازد. و به زمان عثمان بمدینه شد. (الکنی للبخاری).

ابوملعون. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) استر. بغل. قاطر.

ابوملک. [اَ ؟] (اِخ) او راست: کتاب خلق الانسان. (ابن‌الندیم).

ابوملک. [اَ ؟] (اِخ) الأعرج. او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابوملیح. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالملیح شود.

ابوملیح. [اَ مَ] (اِخ) حمید. او از ابی‌صالح خوزی حدیث شنوده است.

ابوملیح. [اَ مَ] (اِخ) صبیح مدینی. محدث و ثقه است.

ابوملیکة. [اَ ؟ کَ] (اِخ) صحابی است. و شاید این صحابی همان حطیئهٔ شاعر باشد.

ابوملیکة. [اَ ؟ کَ] (اِخ) جرول‌بن ایاس عبسی یا عنبسی معروف به حطیئه شاعر عرب متوفی ۵۹ هـ.ق.

ابوملیکة. [اَ ؟ کَ] (اِخ) ذماری. صحابی است.

ابوملیکة. [اَ ؟ کَ] (اِخ) قرشی. تیمی. زهیربن عبدالله‌بن جدعان. صحابی است.

ابوملیکه. [اَ ؟ کَ] (اِخ) حطیئة. شاعر. جرول‌بن ایاس:

کوخصیب و کو امیّه کو حطیئة کو کمیت
اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یَمَن.
منوچهری.

و رجوع به ابوملیکه جرول... شود.

ابوملیل. [اَ مُ ؟] (اِخ) ابن ازعر (؟)بن زیدبن عطاف. صحابی است. او بدر و احد را دریافت.

ابوملیل. [اَ مُ ؟] (اِخ) ابن اعزّ (؟) صحابی است.

ابوملیل. [اَ مُ ؟] (اِخ) ابن عبدالله. صحابی است.

ابوملیل. [اَ مُ ؟] (اِخ) سلیک‌بن اعر (؟). صحابی است.

ابومناد. [اَ ؟] (اِخ) بادیس‌بن منصوربن بلکین‌بن زیری حمیری صنهاجی. پدر معزبن بادیس. حاکم افریقیه از دست حاکم نصیرالدولهٔ عبیدی (۳۸۶ - ۴۰۶ هـ.ق.). و رجوع به بادیس... شود.

ابومنازل. [اَ مَ / مُ زِ] (اِخ) مثنی‌بن ماوی العبدی. محدث است.

ابومنبوذ. [اَ مَمْ] (اِخ) قیس‌بن عریض. محدث است.

ابومنجاب. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) حمامه (؟). (المرصع).

ابومنجل. [اَ مِ جَ] (ع اِ مرکب) نوعی از مرغان آبی با منقار طویل مانند داس و منجل. (المرصع).

ابومنجوج. [اَ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای بمصر در خرهٔ بحیره نزدیک اسکندریه. (مراصدالاطلاع).

ابومنذر. [اَ مُ ذِ] (اِخ) نُصَیر. از علمای نحو. شاگرد کسائی است.

ابومنصور. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) شهد. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) (المرصع).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) یا بومنصور. از این شاعر در لغت‌نامهٔ اسدی این بیت برای کلمهٔ واق‌واق شاهد آمده است:

نه واق‌واق و نه عنقای مغربیم بگیر (؟)
نه هم بنوع زرافه نه کرگ دزواریم (؟).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) صاحب حبیب‌السیر گوید: در جمادی الاول سنهٔ سبع و عشرین و خمسمائه (۵۲۷ هـ.ق.). حسن گرگانی بر دست ابومنصور و ابراهیم خیرآبادی متوجه عالم ابدی گردید.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بنا بر نقلی کنیت ابن سَلّار ملک العادل علی‌بن اسحاق وزیر ظافر عبیدی صاحب مصر است. رجوع به ابن سَلّار... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) برادر پدر جدّ اتابکان لرستان. رجوع به حبط ۲ ص ۱۰۲ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) پدر عمر و محمد منصوربن ابی‌منصور مهربانی.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) رئیس خاندان معروف به آل‌منجم. رجوع به بنومنجم... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابان حسیس (شاید جشنس)بن وریدبن کادبن مهابنداد حساس‌بن فروخ دادبن استادبن مهر حسیس (شاید جشنس) بن یزدجرد. منجم ایرانی پدر بنومنجم یا آل‌منجم. رجوع به بنومنجم شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الفضل علی.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم علی نوکی. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آرد: در این تابستان [سال ۴۲۲ هـ.ق.] بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان ویرا بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود بونصر او را اجابت کرد و پسرش مهتر مظفر بخرد بر پای میبود هم بروزگار سلطان محمود. استادم حال فرزندان بوالقاسم با امیر

[مسعود] بگفت و دستوری یافت و بومنصور و بوبکر و بونصر را بدیوان رسالت آورد پیش امیر فرستاد تا خدمت نثار کردند و بومنصور فاضل و ادیب و نیکوخط بود بفرمان سلطان ویرا با امیر مجدود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و در این [بو] منصور شرارتی و زعارتی بود بجوانی روز، گذشته شد رحمةالله علیه. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۳ و ۲۷۴ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به ابومنصور عماره شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ازهر. رجوع به ازهری... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن بروی. محمدبن محمدبن محمد فقیه شافعی. رجوع به ابن بروی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن بهرام‌بن خورشیدبن یزدیار. خال بهمنیار حکیم تلمیذ شیخ‌الرئیس‌بن سینا و ظاهراً او نیز یکی از فلاسفهٔ عصر خویش بوده است و بهمنیار کتاب التحصیل خود را در منطق و حکمتین بنام او کرده است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن جهیر محمدبن فخرالدوله. رجوع به ابن جهیر عمیدالدوله شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن دهان. رجوع به ابن دهان حسن‌بن محمد شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرزاق طوسی. از بزرگزادگان طوس. او در حدود ۳۳۵ هـ. ق. یا کمی پیش از آن از جانب ابوعلی احمدبن محمدبن مظفربن محتاج چغانی سپهسالار خراسان حکمرانی طوس داشت و در همین سال آنگاه که ابوعلی بر پادشاه سامانی طغیان کرد، ابومنصور جانب بوعلی گرفت و آنگاه که ابوعلی بجانب مرو لشکر کشید ابومنصور را بجای خویش سپاهسالاری خراسان داد و ابومنصور از عمال سامانی در جنگ شکست یافت و چندی در آذربایجان و ری متواری میزیست و در آخر بپادشاه سامانی پیوست و در جمادی‌الآخر ۳۴۹ کرتی دیگر از جانب ابوالفوارس عبدالملک‌بن نوح سامانی رتبت سپهسالاری خراسان یافت لکن در ذی‌حجهٔ همین سال معزول شده و البتکین بجای او منصوب گشت و باز البتکین در ۳۵۰ هـ. ق. معزول شد و سپهسالاری خراسان ابومنصور دادند و در این وقت او در صدد ائتلاف با رکن‌الدوله حسن دیلمی برآمد و وی را بگرگان خواند وشمگیربن زیار از این معنی آگاه شد و هزار دینار یوحنّاء طبیب را فرستاد و بومنصور را بزهر در ذی‌حجهٔ ۳۵۰ بکشت[1]. آقای سید حسن تقی‌زاده در مقاله‌ای (شاهنامه و فردوسی) نوشته‌اند: معروفترین و مهمترین شاهنامه‌های فارسی یا شاهنامهٔ علی‌الاطلاق همانا شاهنامهٔ بزرگی بوده که در نیمهٔ اوّل قرن چهارم در شهر طوس از بلاد خراسان بحکم و در تحت نظارت فرمانروای آن خطه ابومنصور محمدبن عبدالرزاق‌بن عبدالله‌بن فرّخ[2] طوسی و برای او تألیف شده و در اندک زمان اشتهار یافته بود و دقیقی و بعد فردوسی بنظم آن کمر همت بستند. در باب این شاهنامه که بموضوع ما مستقیماً ارتباط دارد قدری مشروحتر سخن خواهیم راند. از تاریخ تألیف و احوال بانی این کتاب خیلی کم معلومات در دست است و ما از این شاهنامه فقط از دو مأخذ اطلاع داریم یکی دیباچه‌های شاهنامهٔ فردوسی است که به اسم دیباچهٔ قدیم و دیباچهٔ بایسنقری معروفند و دیگری کتاب الآثارالباقیهٔ بیرونی است. در کتاب بیرونی در دو جا ذکر این شاهنامه شده یکی در مورد نسب اسکندر و نسب‌سازی ایرانیان بر او که وی را از نسل دارا پادشاه ایران فرض میکنند و بیرونی در ردّ و ابطال اینگونه نسب‌سازیهایِ متعصبانه دامنهٔ سخن را دورتر برده و گوید: بلی دشمنان در طعن به انساب و عیبجوئی بعرض و ناموس اصرار و حرصی دارند چنانکه هواخواهان و طرفگیران در نیکو ساختن بدها و جلوگیری از عیب و خلل و نسبت بخوبی اصرار دارند و اغلب این اصرار آنها را وادار میکند که احادیثی جعل کنند که باعث ستایش شود و یا نسبی بسازند که بدودمانهای شریف برساند چنانکه برای پسر عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبنامه‌ای جعل کرده‌اند که نسب او را بمنوچهر میرساند[3] مورد دوّم در ضمن ثبت جدول اسامی و مدّت سلطنت ملوک اشکانی است که بیرونی اقوال مختلفه را درآن باب ذکر نموده و پنج جدول مختلف درج کرده[4]. بعد از ذکر چهار جدول مختلف بیرونی گوید: و تواریخ این قسم دوّم[5] را در کتاب شاهنامه‌ای که برای ابومنصوربن عبدالرّزاق پرداخته شده پیدا کردیم بقراری که در این جدول ثبت نمودیم...[6] و پشت سر این جمله جدول مذکور را بنقل از شاهنامهٔ مزبور درج میکند. هر دو دیباچه شاهنامهٔ فردوسی که ما از آنها جدا گانه حرف خواهیم زد نیز صریحاً ذکر کرده‌اند که اصل شاهنامهٔ فردوسی همان شاهنامهٔ منثوری است که بحکم ابومنصور عبدالرّزاق و به اهتمام و مباشرت کدخدای او یا وکیل امورات پدرش ابومنصوربن احمد (یا محمّد)بن عبدالله‌بن جعفربن فرّخ‌زاد[7] (یا سعود)بن منصور[8] معمری و بدستیاری چهارنفر یا بیشتر دانشمندان و ارباب خبر و سیر ایرانی و ظاهراً زردشتی (و شاید موبدان) تألیف و پرداخته شده. در مقدمهٔ قدیم شاهنامه (که به احتمال قوی قسمتی از آن از عین متن اصلی شاهنامه ابومنصوری است که در این مقدمه داخل شده[9]) نسب مجعول ابومنصوربن عبدالرّزاق که بیرونی از آن حرف میزند عیناً تا منوچهر و بالاتر از آن تا کیومرث درج است[10] و همچنین نسب ابومنصوری معمری تا «کنارنک پسر سرهنگ پرویز». اسم این ابومنصور به ظن قوی محمد است یعنی از جملهٔ اولاد عبدالرزاق طوسی که محمد و رافع و احمد بوده‌اند آنکه بانی کتاب شاهنامه و مکنی به ابومنصور بود همان محمد بوده که والی طوس بود زیرا که وی ظاهراً بزرگترین و بهرحال در منصب و مقام عالی‌ترین برادران

---

۱ - نقل به اختصار از کتاب حماسه‌سرائی در ایران تألیف ذبیح‌الله صفا.

۲ - از نسب ابومنصور تا سه پشت او را که بنظر معقول می‌آید ذکر کردیم و باقی را که لابد ساختگی است ذکر نکردیم.

۳ - ص ۳۷ و ۳۸. بعد از این فقره بیرونی از نسب مجعول آل‌بویه که ببهرام گور میرسانند و نسب مجعول میمون قداح که بحضرت امیر میرساندند حرف زده و از صحت نسب قابوس‌بن وشمگیر و اسپهبدان طبرستان و شاهان خوارزم و شاهان شروان و سامانیان حرف میزند. به این مناسبت باید بگوئیم که اصلاً جعل نسب نامها برای همهٔ سلسله‌ها که بعد از اسلام در ایران بسلطنت یا امارت رسیدند و یا در خیال سر بلند کردن بوده و داعیهٔ امارت داشتند و رساندن نسب آنان بسلاطین قدیم ایران بقدری رایج بود که از لوازم اساسی امارت شمرده میشد. از امرای طاهریان گرفته تا غزنویان ترکی‌نژاد برای هر طبقه نسب مجعولی ساخته شده که بساسانیان میرسید و لهذا گمان میرود که نسب سامانیان و غیره که بیرونی آنها را صحیح میشمارد باز از همین قبیل بوده باشند.

۴ - این پنج جدول عبارت است از جدول خود بیرونی که مأخذش معلوم نیست و جدول حمزهٔ اصفهانی و جدول دیگر حمزه بنقل و جدول منقول از کتاب تاریخ ابوالفرج ابراهیم‌بن احمدبن خلف زنجانی منجم و جدول منقول از شاهنامه.

۵ - یعنی سلسلهٔ اشکانیان.

۶ - الآثارالباقیه ص ۱۱۶.

۷ - بنابر مقدمهٔ قدیم شاهنامه.

۸ - بنابر مقدمهٔ بایسنقری شاهنامه.

۹ - کاوه شمارهٔ هفت سال اول (دورهٔ جدید) ص پنج ستون یک و دو.

۱۰ - این خود نیز دلیلی است بر اقتباس مقدمهٔ قدیم از شاهنامهٔ ابومنصور.

بوده. مشارالیه ظاهراً از اوایل قرن چهارم در طوس مقام مهم داشته و حتی محتمل است پدرش نیز از اعیان و امراء طوس بوده[1] و پیش از سنهٔ ۳۳۴ هـ.ق. از طرف ابوعلی احمدبن محمدبن مظفربن محتاج چغانی (که از سنهٔ ۳۲۷ به این طرف از طرف سلاطین سامانی والی و سپهسالار خراسان بود) عامل طوس بوده[2]. و اگرچه اولین بار که در کتب تاریخ ذکری از وی بنظر رسیده در سنهٔ ۳۳۵ است و بواسطهٔ یاغی شدن ابوعلی چغانی به امیر نوح‌بن نصر سامانی وی نیز داخل در فتنهٔ خراسان که از آنجا برخاست میشود ولی شکی نیست که مدتی پیش از آن تاریخ در کا دارای مقامی بوده است چه اولاً ابن‌الا از آغاز کار او صریح گوید: که طوس و طرف ابوعلی چغانی جـ ثعالبی در مضافات آن بوده و ثانیاً زیر امیر نوح‌بن یتیمةالدهر ابوعلی دا ۳۸) که در سنهٔ منصور سامانی [3] رسید و اندکی بعد ۳۷۷ بمنصب) معزول شد در جوانی (ظاهراً د بن عبدالرزاق و از منشیان او پیشرفت در دربار بخارا مستقر شد و بـ رئیس دیوان رسائل و بکرات وزیر و گوید: وی پنجاه سال بلاانقطاع در خدمت و متصدی مشاغل دولتی سامانیان بوده بطوریکه در بارهٔ طول مدت خدمت او شعرها گفتند مبنی بر اینکه عزل برای مأمورین دولت مانند حیض است برای زنها و چنانکه زن بعد از پنجاه سالگی دیگر یائسه میشود ابوعلی دامغانی نیز از عزل آسوده شد و چون مشارالیه در حدود سنهٔ ۳۸۲ از رتبهٔ وزارت معزول شد[3] لهذا باید اقلاً از سنهٔ ۳۳۲ به این طرف و بلکه پیشتر از آن در دربار سامانیان مشغول خدمت بوده و مدتی پیش از آن منشی محمدبن عبدالرزاق بوده باشد. چون ابوعلی احمدبن ابی‌بکر محمدبن مظفربن محتاج چغانی والی و سپهسالار خراسان از طرف امرای سامانی در سنهٔ ۳۳۴ یاغی شد محمدبن‌عبدالرزاق نیز که ظاهراً از طرف وی حاکم طوس بود بدو ملحق شد. ابوعلی در محرم سنهٔ ۳۳۵ هـ.ق. وارد نیشابور شد که آنوقت مرکز ایالت خراسان بود و در ربیع‌الاول آن سال بسوی مرو حرکت کرد که امیر نوح‌بن نصر سامانی آنجا بود و در جمادی‌الاولی مرو را از وی بگرفت و در جمادی‌الآخره بخارا را نیز که پایتخت بود بگرفت، در موقع حرکت از نیشابور آنجا را به محمدبن‌عبدالرزاق سپرده و ویرا جانشین خود کرد. پس وی آنجا بحالت یاغی‌گری بود تا وقتی که در

سنهٔ ۳۳۶ امیر نوح منصوربن قراتکـ سپهسالار جدید خراسان و وشمگیر در راکه به امیرنوح پناه آورده بود ماً دفع نیشابور وی ساخت. آنها با قشون رو خرده و برکن آوردند و محمد بجرجان ویرا بری خواند. الدولهٔ دیلمی پناه برد طوس هجوم برده و منصوربن قراتکـ رافع‌بن عبدالرزاق و برادران محمد قلعهٔ شمیلان محاصره کرد احمد باشند قلعهٔ درک در سه فرسخی آنجا بعد از آ و در آنجا نیز محاصره شدند و پس گـ روز جنگ احمدبن عبدالرزاق با جماعتی از خویشاوندان و بنی‌اعمام خود امان خواست و رافع باز فرار کرد و قلعه تسلیم شد. عیال و مادر محمدبن عبدالرزاق را ببخارا فرستادند. خود محمد در ری بود تا وقتی که رکن‌الدوله در سنهٔ ۳۳۷ بجنگ مرزبان‌بن محمدبن مسافر حکمران آذربایجان رفت ویرا نیز با خود بدانجا برد و پس از مغلوب شدن مرزبان محمدبن عبدالرزاق در آذربایجان مانده و قوت گرفت و تسلط پیدا کرد ولی در سنهٔ ۳۳۸ باز به ری برگشت و با امیر نوح مکاتبه کرده و هدایا فرستاد تا از سر تقصیر او گذشت و در اوائل سال ۳۳۹ بطوس برگشت و ظاهراً بواسطهٔ همین دوستی و ارتباط با رکن‌الدوله بود که بعدها می‌بینیم در سنهٔ ۳۴۲ در موقع صلح میان ابوعلی چغانی سپهسالار خراسان و رکن‌الدوله (در حدود ماه شعبان) در سفارتی که از اردوی خراسان پیش رکن‌الدوله برای صلح رفت محمدبن عبدالرزاق مشاور بود. در سنهٔ ۳۴۹ بازمحمدبن عبدالرزاق در جرجان با رکن‌الدوله ملاقات کرده و مال هنگفتی از او گرفت[4] و بالاخره در سنهٔ ۳۵۱ پس از معزول شدن آلپتکین از حکمرانی و سپهسالاری خراسان و یاغی‌گری وی و جنگ او با قشون امیر منصوربن نوح در ربیع الاول آن سال و اعراض او و رفتنش بغزنه منصب او یعنی سپهسالاری خراسان که بزرگترین مناصب سلطنت سامانیان بود بمحمد بن عبدالرزاق واگذار شد[5] و ظاهراً بقای وی در این منصب (و شاید در حیات نیز) طولی نکشیده زیراکه کمی بعد از آن ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور را در این مسند می‌بینیم و به احتمال خیلی قوی میتوانیم حدس بزنیم که محمدبن‌عبدالرزاق در همان اوقات درگذشته زیرا که هیچیک از سرداران بزرگ سامانی نبود که در موقع خدمت یا پس از عزلش متصل اخباری از او دیده نشود.

مقدسی در احسن‌التقاسیم گوید که مسجد جامع طابران را (که یکی از قصبات طوس بود) ابن عبدالرزاق مزین گردانیده[6] در سنهٔ ۳۷۱ در موقع یاغی‌گری حسام‌الدوله ابوالعباس تاش که سپهسالار و والی خراسان بود و امیر نوح‌بن منصور سامانی او را معزول کرد نیز (بقول تاریخ یمینی) یکی از سرداران خراسان موسوم به ابومحمدعبدالله‌بن عبدالرزاق که از معارف لشکر خراسان بود بدو پیوست و با ابوالحسن سیمجور جنگ کرد و دور نیست که همین عبدالله نیز یکی از برادران کوچک ابومنصور ما بوده باشد. ظاهراً مسلّم است که بانی شاهنامه همین محمدبن عبدالرزاق است نه برادرش احمد چنانکه بعضی گمان کرده‌اند چه علاوه بر مقام بزرگ اولی که مناسبت با این کار مهم دارد خود فردوسی وی را «سپهبد» میخواند[7] که بمعنی همان صاحب الجیش است که در عهد سامانیان بزرگترین منصب دولتی بود. مقدمهٔ بایسنقری وی را بلقب «معتمدالملک»

---

۱ - قرینهٔ بزرگزادگی وی شعر فردوسی است که در حق وی گوید:

یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد.

و دهاقین بزرگان و ملاکین مهمّ و نجبای ایران بوده‌اند. علاوه بر این در تاریخ بیهقی (چ طهران، ص ۴۳۴) در ضمن حکایت نزاع و قتال اهالی طوس و نیشابور در سنهٔ ۴۲۵ هـ.ق. گوید سالارطوسیان «مقدمی بود تا رودی از مدبران بقایای عبدالرزاق» و از این فقره معلوم میشود که خانوادهٔ عبدالرّزاق شهرتی داشته و به ریاست شهر طوس معروف بوده‌اند.

۲ - ابن‌الاثیر.

۳ - ابوعلی دامغانی در سنهٔ ۳۷۷ هـ.ق. برتبهٔ وزارت رسید و کمی بعد معزول شد و ظاهراً باز پس از چندماهی وزیر شد و نیز ظاهراً تا سنهٔ ۳۸۲ و استیلای بغراخان در بخارا در این منصب باقی بوده و در آن وقت پس از ظهور نوح بن منصور سامانی از خفاگاه خود جای وی به ابوعلی بلعمی داده شده.

۴ - ابن الاثیر و سایر کتب تواریخ.

۵ - طبقات ناصری و احسن‌التقاسیم مقدسی، در بعضی از کتب تاریخ ذکر شده که جای آلبتکین به ابوالحسن‌بن سیمجور داده شد ولی ظاهراً این اشتباه از آن شده که مدت سپهسالاری ابومنصور طولی نکشیده و شاید هم چند ماه دوام کرده و ابن سیمجور بجای او نشسته و طبقات ناصری گوید: «و از حضرت ایالت نیشابور آلپتکین داشت به ابن عبدالرزاق دادند...».

۶ - زخرفةبن عبدالرزاق.

۷ - فردوسی گوید:

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن.

مینامد و این نوع لقب در آن زمان اگرچه در بادی نظر بعید می‌آید ولی بنظر نگارنده ممکن بلکه محتمل است چنانکه اغلب بزرگان و امرای عهد سامانیان و آل بویه از این نوع لقبها داشتند[1]. مقدمهٔ قدیم شاهنامه (غیر بایسنقری) اصلاً نسبت بنای شاهنامه را به امیرعبدالرزاق (پدر ابومنصور) میدهد[2] و اگر ذکر این اسم بطور نسبت پدر که در فارسی سابقاً معمول بوده نباشد در آن صورت این هم یک روایت دیگری در بنای شاهنامه میشود. اما تاریخ تألیف این شاهنامه در نسخه‌های مختلفهٔ دیباچهٔ قدیم و دیباچهٔ بایسنقری به اختلاف ذکر شده: سنهٔ ۳۰۶ و ۳۳۶ و ۳۴۶ و ۳۶۰. تاریخ اولی و آخری ابعد احتمالات است چه اولی هم از زمان حکومت و امارت ابومنصور جلوتر است و هم ظهور اینگونه تألیفات فارسی در آن زمان بعید است خصوصاً که تألیف شاهنامه را در مقدمهٔ قدیم شاهنامه بعد از ترجمهٔ کلیله و دمنه به امر نصربن احمد سامانی میگذارد. در سنهٔ ۳۶۰ هم به اغلب احتمال ابومنصور درگذشته بود[3] و یا اقلاً تسلط و اقتداری نداشته و خراسان در زیر حکم ابوالحسن سیمجور بود. سنه ۳۳۶ ه . ق. را نیز باید رد کنیم چه در همان سال ابومنصور یاغی و در جنگ و بالاخره فراری بود پس نزدیکترین احتمالات بعقل همانا سنهٔ ۳۴۶ است که درنسخهٔ قدیم شاهنامهٔ لندن که دیباچهٔ قدیم را دارد همین تاریخ بکلمات (نه به ارقام) ذکر شده.

بانی این شاهنامه ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی و مباشر جمع و تألیف آن پیشکار پدر وی ابومنصور معمری یا سعودبن منصور معمری و مؤلفین مستقیم آن چند نفر زردشتی عالم و پهلوی‌دان از مؤبدان و دهقانان بودند که اسامی چهار نفر آنها باز در مقدمهٔ شاهنامه ذکر شده[4] اولی ساح یا سیاح[5] پسر خراسان از هرات، دوم یزدانداذ پسر شاهپور از سیستان، سوم ماهوی خورشیذ پسر بهرام از شهر شاپور[6] (در فارس)، چهارم شاذان پسر برزین از طوس. اسم این مؤلف اخیر صریحاً در شاهنامهٔ فردوسی آمده و آن در باب داستان آوردن کتاب کلیله و دمنه از هند به ایران است که مأخذ روایت در این باب همین شاذان است.[7] ماهوی را هم نولدکه حدس زده که شاید همان شاهوی پیر است که در فردوسی مأخذ روایت قصهٔ آوردن شطرنج است[8] و یکی از دو لفظ ماهوی و شاهوی تصحیف دیگری است. شاید یکی از مؤلفین یا مأخذ روایت شاهنامهٔ منثور هم آزاد سرونامی بوده بقول فردوسی در مرو در پیش احمدبن سهل بوده و نسخهٔ خداینامه را داشته و به اخبار ایران قدیم احاطه داشته و نسب خود را بسام نریمان میرسانیده و ظاهراً در سن پیری مأخذ روایت داستان مرگ رستم در شاهنامهٔ منثور شده[9] احمدبن سهل‌بن هاشم‌بن ولیدبن جبلة (یا حملة)بن کامگار از سرداران بزرگ سامانیان بوده و از سنهٔ ۲۶۹ تا سنهٔ ۳۰۷ ه . ق.اسم او و برادرهای او بسمت سرداری و مرزبانی مرو در تواریخ دیده میشود و در سنهٔ ۳۰۷ در بخارا در حبس وفات یافت و قطعاً مقصود فردوسی از احمد سهل همین شخص است.[10] اگرچه یک بیت دیگر فردوسی که در همان موقع روایت از آزادسرو می‌آید[11] بر حسب ظاهر منافی این

---

۱ - القاب مضاف بدین و دولت که معلوم است در آن زمان خیلی رایج بود. لقب مضاف بملک هم در قرن چهارم کم نبود و مثلاً ابوعلی موفق که فردوسی قصهٔ یوسف و زلیخا را بنام او پرداخته ملقب به عمدة الملک بود.

۲ - نسخهٔ خطی کتابخانهٔ برلین - در نسخهٔ قدیم شاهنامه که در لندن است اسم بانی شاهنامه را «امیر ابونصر عبدالرزاق» و در یک نسخهٔ خطی کتابی موسوم بعطر شاهنامه که باز در کتابخانهٔ برلین است ویرا «امیر منصور عبدالرزاق» ثبت میکند. در نسخهٔ لندن گوید «دستور خویش ابومنصور معمری را بفرمود» در صورتی که در مقدمهٔ بایسنقری معمری را (که اسمش سعودبن منصور ثبت شده)کلیددار پدر ابومنصور مینامد از این اختلافات در دو مقدمه ممکن است احتمال ضعیف داد که خود عبدالرزاق به این کار شروع کرده و پسرش محمد آنرا به انجام رسانیده بود.

۳ - علاوه بر این اگر شاهنامه در سنهٔ ۳۰۶ تألیف شده بود شاید خبر یا نقلی از آن در تاریخ طبری فارسی و سایر کتب قدیمه دیده میشد.

۴ - در نسخه‌های مختلف مقدمهٔ شاهنامه اسامی این چهارنفر خیلی مغلوط و با تصحیف و به اختلاف ذکر شده لکن املای بالنسبه صحیح تری که از مقابلهٔ نسخ قدیمه بدست آمده همان املای مذکور در متن است.

۵ - این اسم واضح نیست ولی احتمال میرود که اصلاً «ماخ» بوده و شاید همان «ماخ مرزبان هری» باشد که ذکر او در شاهنامهٔ فردوسی در داستان جلوس هرمز پسر انوشیروان بدین قرار آمده:

یکی پیر بد مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده و نام او بود ماخ
سخن‌دان بابرگ و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست بر نامور پیشگاه.

و اگر این حدس که نولدکه آن را زده صحیح باشد در آن صورت شاید هم که خراسان اسم پدر او نبوده (چنانکه در مقدمهٔ شاهنامه ذکر شده) بلکه خراسانی بوده. عبارت «پرسیدمش» و نظایر آن که ظاهراً دلالت بر نقل شفاهی دارد منافی مطلب نیست زیرا که در اینگونه منظومه‌ها و در سایر فقرات خود شاهنامه نیز امثلهٔ آن بسیار است که از روایات کتبی یا منقول گذشتگان بطور نقل مستقیم و عنوانات «شنیدم» و بگفتا که موهم درک زمان آنان است سخن رفته چنانکه از آزادسرو نیز که در ابتدای قرن چهارم باید زیسته باشد فردوسی همین طورها نقل میکند.

۶ - خیلی محتمل است که این بهرام همان بهرام‌بن مردان شاه مؤبد شهر شاپور باشد که ذکرش بتفصیل گذشت و مؤلف «سیر الملوک» معروف عربی بوده در این صورت پسر او ماهوی نیز عربی‌دان بوده و ممکن است از سیرالملوک‌های عربی استفاده کرده باشد.

۷ - بیت فردوسی چنین است:

نگه کن که شاذان برزین چه گفت
بدان گه که بگشاد راز نهفت.

۸ - شعر فردوسی چنین است:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر.

۹ - اشعار فردوسی راجع به آزادسرو از این قرار است:

کنون کشتن رستم آریم پیش
ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزادسرو
که با احمد سهل بودی بمرو.
کجا نامهٔ خسروان داشتی
تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پرسخن
زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد
بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم سخن آنچه زو یافتم
سخن را یک اندر دگر بافتم.

نولدکه گمان میکند که این آزادسرو یا سرو که ادعای خویشی و نسبت با رستم داشت یک کتابی نوشته بوده در باب قصهٔ مرگ رستم که از روایات قدیمه اخذ شده بود ولی با خدای‌نامه و سایر کتب تاریخی از آن قبیل اختلاف داشته و مؤلفین شاهنامهٔ ابومنصوری این حکایت را از آن کتاب اخذ و ضمیمهٔ داستان کرده‌اند. ولی نگارنده بعید نمیداند که همین سرو تا چهل سال بعد از وفات احمدبن سهل زندگی کرده و در تألیف شاهنامه شرکت کرده باشد.

۱۰ - نه ابوزید بلخی که آنهم احمدبن سهل و اصلاً سیستانی بود و از رجال و ارکان در خانهٔ همان احمدبن سهل مرزبان مرو بوده و در سنهٔ ۳۴۰ ه . ق. وفات یافته. احمدبن سهل مروزی در زمان عمروبن لیث صفاری یاغی شده مدتی به واسطهٔ یاغیگری خود در سیستان محبوس شده در زمان احمدبن اسماعیل سامانی نیز مأمور فتح سیستان شد و ممکن است همین آزادسرو را از سیستان با خود بمرو آورده باشد.

۱۱ - بیت مزبور این است:

فقره است زیرا در آنجا لفظ «سهل ماهان بمرو» موهم این است که مقصود وی احمدبن سهل‌بن ماهان است در صورتی که سردار معروف مزبور احمدبن سهل‌بن هاشم بوده ولی وقتی که دقت در مضمون بیت بشود واضح خواهد شد که ابداً این بیت ربطی به احمدبن سهل ندارد. ماهان ظاهراً یکی از محلات یا قسمتهای معروف شهر مرو بوده که به بنی ماهان نسبت داده میشده[1] و عبارت نسخهٔ قدیم شاهنامهٔ لندن چنین است «چراغ صف صدر ماهان بمرو» که معنی واضح میشود[2]. با وجود قرائن و بلکه دلائل واضح بر اینکه «نامه خسروان» و «دفتر» یا شاهنامه‌ای که مأخذ فردوسی بوده و آنرا برشتهٔ نظم کشیده همان شاهنامهٔ ابومنصوری بوده باز یک اشکال مهمی در مسئله باقیست و آن عدم توافق بین جدول سلاطین اشکانی است که بیرونی بنقل از شاهنامه (معمول لابی منصوربن عبدالرزاق) در کتاب «الآثارالباقیه» درج کرده و آنچه در شاهنامهٔ فردوسی آمده که نه در اسامی و نه در عدد سلاطین مطابقت دارد علاوه بر این در جدول شاهنامهٔ فردوسی هیچ چیز غیر از اسامی نه نفر از سلاطین اشکانی ذکر نشده و فقط مدّت سلطنت همه آنها را دویست سال ذکر کرده و مختصر اشاره بدان‌ها از قول و روایت دهقان شهر چاچ[3] کرده و گذشته و در ختم کلام چنین گفته:

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام
نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام.

در صورتی که در شاهنامهٔ ابومنصوری (از قرار نقل بیرونی) اسامی یازده نفر سلاطین اشکانی بترتیب و با ذکر مدّت سلطنت هر کدام از آنها آمده و مجموع مدت سلطنت همه آنها دویست و شصت و شش سال ذکر شده و هم خود اسامی و هم تقدیر و تأخیر آنها بکلی با روایت فردوسی مخالف است. پس اگر مدّت سلطنت هر پادشاهی بتفصیل در شاهنامهٔ اصلی بوده چگونه فردوسی که آنرا بنظم درآورده و یا اقلاً آن کتاب مأخذ اساسی او بوده میگوید «نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام»؟ در حلّ این اشکال چیزی که بخاطر می‌آید آنست که بگوئیم فردوسی در جزئیات تاریخ تحت‌اللفظ پیروی شاهنامهٔ منثور فارسی را نکرده و مأخذهای دیگر هم در دست داشته و مخصوصاً در مثل این مورد که روایات قدیمه به اعلی درجه با هم اختلاف دارند و حتّی توان گفت دو روایت مستقل نیست که با هم موافق باشد بهیچوجه لازم ندیده روایت آن کتاب فارسی را پیروی کند و خواسته به اختصار از این باب تاریخ که در نظر او ایام تنزل قدرت ایران بوده بگذرد و نیز مقصود او از نشنیدن چیزی از اشکانیان داستانها و وقایع تاریخی عهد آنها بوده که چیزی قابل داستان‌سرائی نبوده نه مدت سلطنت هر کدام از آنان که در نظر وی و از حیث مناسبت بموضوع او مطلب جزئی بوده و در داستان بزرگ ایران اهمیتی نداشته. مخصوصاً جدول اشکانیان و عدد و اسامی و مدت سلطنت آنها بقدری در مآخذ مختلفه مخالف و متباین با هم است که حتی اغلب کتبی که در سایر وقایع عادةً یک مأخذ معین داشته‌اند چون به این باب رسیده‌اند مأخذ خود را کنار گذاشته و خود در میان روایات اجتهاد کرده و یک روایت دیگری برداشته و ذکر کرده‌اند. نگارندهٔ این سطور از کتب متقدمین و مآخذ مختلفه ۱۷ روایت و جدول جداگانه و مستقل در فهرست سلاطین اشکانیان جمع کرده‌ام و در مقام مقابلهٔ آنها با همدیگر دو جدول را عین همدیگر نیافتم[4]. در مقابل این شبههٔ ضعیف قرائن صریحهٔ دیگری بر عین همدیگر و یکی بودن شاهنامهٔ ابومنصوری و مأخذ فردوسی در دست داریم. علاوه بر اینکه نسب مجعولی که بیرونی ذکر از آن میکند که ابن عبدالرّزاق در شاهنامه برای خود ساخته (یعنی برای او افتعال کرده‌اند) در مقدمهٔ قدیم شاهنامهٔ فردوسی (که به اغلب احتمال مدّت قلیلی بعد از تألیف شاهنامهٔ فردوسی نوشته شده و دارای قسمتی از عین متن اصلی دیباچهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری است.) عیناً با نسب‌نامهٔ ابومنصور معمری درج است، اگر دقتی در مقدمه‌ای که خود فردوسی بشاهنامه کرده و در آن مروری بدقت بنمائیم تا اندازه‌ای این مطلب روشن‌تر میشود چنانکه فردوسی گوید:

یکی نامه بد از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی
از او بهره‌ای برده هر بخردی.

که مقصود خداینامه است که از زمان قدیم مانده بوده ولی چنانکه از مأخذ دیگر نیز تأیید شده تمام آن پیدا نمی‌شده و فقط در دست هر موبدی قسمتی از آن باقی بوده و ابومنصور همت بر جمع همهٔ این اجزا متفرقه و تکمیل کتاب گماشت و موبدان را از اطراف و اکناف جمع‌آوری کرد چنانکه فردوسی گفته:

یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

که مقصود همان ابومنصور است که نسب خود را بمنوچهر میرسانید و خود را از اولاد سلاطین ایران قلمداد میکرد و بواسطهٔ همان نسب جعلی که بر خود می‌بست بخیال جمع و احیای تواریخ ملوک ایران افتاده و در پی گرد آوردن و تحقیق آنها بود چنانکه گفته:

پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه بازجست.

و بگرد آوردن او مؤبدان را از هر نقطه در طوس مانند شاهوی و یزدانداد و غیره اشاره میکند به این بیت که گوید:

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را گرد کرد.

و پس از آنکه:

بگفتند پیشش یکایک مهان
سخنهای شاهان و گشت جهان.

حکم بتألیف شاهنامه داد و:

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن

از این دو بیت اخیر میشود استنباط کرد که اولاً شاید خود این موبدان شاهنامه را تألیف نکرده‌اند بلکه آنها نقل شفاهی از

← «کنون بازگردم بگفتار سرو
فروزندهٔ سهل ماهان بمرو»

۱ – در کتاب مسالک الممالک ابواسحاق اصطخری ذکر محلهٔ بنی‌ماهان و مسجد بنی‌ماهان در مرو آمده است.

۲ – ولی عجیب است که حتی بنداری در ترجمهٔ عربی شاهنامه که در حدود سنهٔ ۶۲۰ هـ. ق. ترجمه کرده نیز در این باب سهو کرده و به این عبارت ترجمه کرده است: «قال صاحب الکتاب کان عند احمدبن سهل بن ماهان رجل کبیر طاعن فی‌السن یسمی سرواً...(نسخهٔ برلین مورّخهٔ سنهٔ ۶۸۵ هـ. ق. ورق ۱۲۳).

۳ – چاچ که معرب آن شاش است شهری بوده در ترکستان که تاشکند کنونی در محل او یا قرب آن واقع است.

۴ – ۱۷ جدول مزبور عبارت است از سه جدول و روایت مختلف در تاریخ طبری و جدول مسعودی در مروج الذّهب (بنقل از ابوعبیده معمربن المثنی و او هم از عمر کسری) و جدول حمزهٔ اصفهانی و جدول آوستا بنقل حمزه از آن و جدول بهرام موبد بنقل حمزه از او و جدول کتاب البدء و التاریخ و جدول شاهنامهٔ ابومنصوری بنقل بیرونی از آن و جدول مذکور در کتاب مفاتیح‌العلوم خوارزمی و جدول بیرونی (در کتاب الآثارالباقیه) و جدول ابوالفرج احمدبن خلف زنجانی حاسب (بنقل بیرونی از او) و جدول فردوسی در شاهنامهٔ او و جدول ثعالبی در کتاب غرر ملوک‌الفرس و جدول ابوعلی مسکویه در تجارب الامم و جدول مندرج در کتاب گمنام سابق الذکر و جدول کتاب مجمل التواریخ [جدول ابن الاثیر عین جدول حمزه است] .

محفوظات و روایات سینه بسینهٔ خود یا ترجمه از پهلوی کرده و کسی دیگر یا کسان دیگر (ابومنصور معمری یا ابوعلی بلخی یا دیگری) تألیف کرده و از کلمهٔ «سپهبد» میشود بطور قطع گفت که بانی شاهنامه همان محمدبن عبدالرزاق بود نه برادرش احمد که چنانکه در بعض نسخه‌ها آمده، زیرا که فقط محمد بود که سپهبد و صاحب‌الجیش خراسان بوده از کلمهٔ «مهان» توان حدس زد که علاوه بر مؤبدان، بزرگان و دهاقین هم در جمع حکایات و روایات کمک کرده‌اند چنانکه فردوسی نیز همیشه از «دهقان»» نقل میکند (اگر مقصود دهقان دانشور مؤلف خداینامه نباشد) و عبارت «سخنهای شاهان» را میشود اشاره بخطب و وصایا و اندرز و حکمت سلاطین دانست که علاوه بر داستان و تاریخ اینگونه مطالب هم جمع‌آوری شده بود و اینکه فردوسی گوید:

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هرکسی.

قرینهٔ آنست که پیش از نظم دقیقی شاهنامه راکه ظاهراً بین سنهٔ ۳۶۰ و ۳۷۰ هـ.ق. وقوع یافته مدّتها بوده که شاهنامهٔ منثور قدیم نقل مجالس و ورد محافل بوده و این فقره دلیل آن میشود که بر خلاف ادّعای بعضی نسخه‌ها آن شاهنامه در سنه ۳۶۰ تألیف نشده بلکه خیلی پیش از آن تاریخ تألیف شده بود. لفظ «دفتر» نیز همه جا در شاهنامهٔ فردوسی اشاره به همان شاهنامهٔ منثور است -انتهی. رجوع به مقالهٔ شاهنامه و فردوسی در کتاب هزارهٔ فردوسی چ وزارت فرهنگ صص ۵۶ - ۶۳ شود. علامهٔ قزوینی در مقاله مقدمهٔ قدیم شاهنامه آورده است: اکنون ببینیم این ابومنصوربن عبدالرزاق طوسی کیست، در مآخذ ثلثهٔ مذکوره یعنی آثارالباقیه و مقدمهٔ قدیم و جدید شاهنامه که اشاره بفراهم آوردن شاهنامه‌ای برای ابومنصور مذکور کرده‌اند ابداً متعرض ترجمهٔ حال او و شرح سوانح زندگی او بهیچوجه من‌الوجوه نشده‌اند تا هویت او کمابیش معلوم شود ولی در بعضی کتب تواریخ و ادب و غیره مانند زین‌الاخبار گردیزی و تاریخ بخارای نرشخی و یتیمةالدهر ثعالبی و احسن التقاسیم فی‌معرفة الاقالیم مقدسی و کامل ابن الاثیر در ضمن نقل حوادثی که در خراسان مابین سنوات ۳۳۰ - ۳۵۰ هـ.ق. واقع شده مکرراً نام شخصی از اعیان معاریف دولت سامانیان موسوم به ابومنصور محمدبن عبدالرزاق[1] که ابتدا حاکم طوس و نیشابور بوده و سپس در سنهٔ ۳۴۹ و ۳۵۰ دو مرتبه به سپهسالاری کلّ ولایات خراسان که از اعظم مناصب دولت سامانیه بوده نایل گردیده و بالاخره در سنهٔ ۳۵۱ مسموم و مقتول شده بمیان می‌آید[2] که از نام و نسب و کنیهٔ او و محل اقامت او و عصر او و سایر خصوصیات او قطع و یقین حاصل میشود که این ابومنصور محمدبن عبدالرزاق با آن ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی مذکور در آثارالباقیه و در مقدمهٔ شاهنامه که بفرمان او در سنهٔ ۳۴۶ شاهنامهٔ نثری جمع کرده‌اند یکی است چه کسی که در سنهٔ ۳۴۶ (که تاریخ تألیف شاهنامهٔ نثر ابومنصوری است بتصریح مقدمه) در حیات باشد و در طوس باشد و با دستگاه تمام از پادشاهی و ساز مهتران در آنجا زیست نماید و مانند ملوک و سلاطین دستوری (یعنی وزیری) داشته باشد و نام و نسب او نیز ابومنصور محمدبن عبدالرزاق باشد هیچکس دیگر نمیتواند باشد جز همان شخص معروف تاریخی سابق‌الذکر متوفی در سنه ۳۵۱ که کتب تواریخ مشحون از عظایم اعمال اوست و احتمال تعدّد شخصین یعنی وجود داشتن دو ابومنصور محمدبن عبدالرزاق با توارد در جمیع خصوصیات مذکوره از اسم و کنیه و نام پدر و مکان و زمان و غیره راکسی نمیتواند بدهد مگر آنکه غرضش مکابره باشد. حال که هویت ابومنصور محمدبن عبدالرزاق که شاهنامهٔ نثر را بفرمان او جمع کرده‌اند معلوم گشت و دانسته شد که او یکی از معاریف رجال تاریخی قرن چهارم است و چون کتب تواریخ و ادب که ذکری از او کرده‌اند و به اسامی آنها قبلاً اشاره کردیم در محل دسترس عموم میباشد بنابراین دیگر لازم نمیدانیم که مسطورات آنها را در اینجا تکرار کنیم و خوانندگان راکه طالب اطلاع از جزئیات احوال او بطور تفصیل باشند حواله بکتب مذکوره میدهیم و بمطلب خود که صحبت از شاهنامهٔ ابومنصوری باشد باز میگردیم. مکرر گفتیم که بنحو قطع و یقین، چنانکه صریح مقدمهٔ قدیم شاهنامه است، این شاهنامه ابومنصوری بنثر بوده است نه بنظم و نیز بظنّ بسیار قوی چنانکه باز صریح همان مقدمه است همین شاهنامهٔ ابومنصوری بوده است که فردوسی علیه الرحمه آنرا در سلک نظم کشیده و شاهنامهٔ معروف خود را (به استثنای مقدار قلیلی از آن که دقیقی سابقاً بنظم درآورده بوده) از آن ساخته است نه شاهنامهٔ دیگری[3] علی‌ای تقدیر خواه مأخذ نظم فردوسی این شاهنامهٔ ابومنصوری بوده است یا یکی از شاهنامه‌های متفرقهٔ دیگر قبل از آنکه شاهنامهٔ فردوسی روی کار بیاید سایر شاهنامه‌ها لابدکمابیش مابین مردم معروف و در محل دسترس عموم بوده‌اند زیراکه می‌بینیم مؤلفین آن ازمنه مانند ابوریحان بیرونی و ثعالبی و صاحب قابوس‌نامه و مترجم تاریخ طبری و صاحب مجمل التواریخ و ابن اسفندیار صاحب تاریخ طبرستان چنانکه گذشت از آنها به اسم و رسم نقل کرده‌اند. ولی چون بالطبیعه رغبت مردم بحفظ شعر بیشتر از نثر بوده و در نتیجه توفّر دواعی نقل و استنساخ قصص منظوم بمراتب بیشتر از نقل و استنساخ قصص منثور است بخصوص قصصی که از قبیل حماسهٔ ملی و داستان پهلوانان و دلاوران قدیم قوم باشد آن هم نظم شاعر ساحر زبردستی مانند فردوسی، بدین مناسبات ظاهراً طولی نکشیده بوده که شاهنامهٔ فردوسی بمضمون: الق عصاک فاذا هی تلقف ما یأفکون (قرآن ۱۱۷/۷). سایر شاهنامه‌های متفرقه را بکلی از میان برده

۱ - همچنین از دو برادرش احمدبن عبدالرزاق و رافع بن عبدالرزاق (ابن‌الأثیر ۸ : ۱۸۵) و دو پسرش منصوربن محمدبن عبدالرزاق و عبدالله‌بن محمدبن عبدالرزاق (زین‌الاخبار ص۵۱ و ۵۲).

۲ - رجوع کنید برای اطلاع از سوانح زندگی ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی بکتب ذیل: زین‌الاخبار گردیزی چ برلین ص ۴۱، ۴۵، ۵۱، ۵۲ بلفظ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق و ابومنصور عبدالرزاق و ابن‌الاثیر در حوادث سنوات. ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۴۲، ۳۴۹، (چ مصر سنهٔ ۱۳۰۱ ج ۸ ص ۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۹، ۲۱۰ همه جا بلفظ محمدبن عبدالرزاق یا ابن عبدالرزاق بدون ذکر کنیهٔ او (ابومنصور) و احسن التقاسیم مقدسی ص ۳۱۹ و ۳۳۸ بلفظ ابن عبدالرزاق فقط و یتیمة الدهر ثعالبی ۴ : ۶۹ - ۷۰ به اسم ابومنصور محمدبن عبدالرزاق و تاریخ بخارا للنرشخی ص ۹۶ به اسم محمدبن عبدالرزاق و روضات الجنّات فی تاریخ هرات تألیف معین‌الدین اسفزاری و به مقالات فاضلانهٔ مبسوط مفصل در خصوص شاهنامه به امضای «محصل» (مراد آقای تقی‌زاده است) منتشره در مجلهٔ کاوه سال دوم از دورهٔ جدید شمارهٔ ۳ صص ۱۲ - ۱۴ و شمارهٔ ۷ صص ۱۴ - ۱۶، رجوع شود نیز بعیون اخبارالرّضا از شیخ صدوق چ تهران ص ۳۸۱ و ۳۸۶. در کتاب مزبور دو حکایت ممتّع راجع به ابومنصور [محمد] بن عبدالرزاق مذکور است که یکی از آن دو حکایت در ایران ما بین عامهٔ ناس بغایت مشهور و منشأ شهرت حضرت رضا بلقب «ضامن آهو» ظاهراً همان حکایت است.

۳ - رجوع کنید برای تفصیل این مسئله بمجلهٔ کاوه نمره ۳ از سال اخیر مخصوصاً به صص ۱۵ - ۱۶.

است بخصوص که صنعت طبع هنوز اختراع نشده بوده و سایر شاهنامه‌ها نیز قطور و حجیم بوده‌اند و استنساخ پنجاه شصت هزار بیت شعر و همان مقدار نثر در آن واحد کار آسان کم‌خرجی برای همه کس نبوده است لهذا طبیعی است که کم‌کم عدهٔ شاهنامه‌های نثر رو بتناقص گذارده و نسخ آنها کمیاب شده تا آنکه بکلی از میان رفته‌اند چنانکه امروزه در هیچ جا از هیچیک از آنها کسی نشانی نمیدهد ولی بقراین عدیده که بعدها مذکور خواهد شد مقدمهٔ یکی از این شاهنامه‌های نثر قبل از فردوسی یعنی مقدمه شاهنامهٔ ابومنصوری هنوز گویا بالتمام والکمال باقیست و آن عبارت است از همین مقدمهٔ قدیمی که در بعضی نسخ قدیمهٔ شاهنامه‌های فردوسی (قبل از هشتصد هجری) یافت میشود و در صدر مقاله به آن اشاره کردیم و آن را یکی از سه قسم مقدمهٔ شاهنامهٔ فردوسی یعنی مقدمهٔ قدیم و مقدمهٔ اوسط و مقدمه بایسنقری شمردیم و همین مقدمه است که موضوع مقالهٔ حاضرهٔ ماست و ما قسمت عمدهٔ آن را عیناً از روی چند نسخهٔ متفرقهٔ شاهنامهٔ فردوسی که بقدر امکان تصحیح کرده‌ایم در ذیل نقل خواهیم کرد یعنی تا آنجا که مظنوناً جزء شاهنامهٔ ابومنصوری بوده است و هنوز صحبت از فردوسی و سلطان محمود بمیان نیامده زیرا که این مقدمه قدیم به استثنای دو سه صفحه قسمت اخیر آن و به استثنای یک جملهٔ دو سه سطری در اثناء قسمت اول که در آنجا نیز ذکری اجمالی از سلطان محمود و فردوسی است و ما در موقع خود به آنها اشاره خواهیم کرد بقیه عیناً مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری است و گویا نساخ قدیم شاهنامهٔ فردوسی بواسطهٔ کمال مناسبتی که این مقدمه موضوعاً و مضموناً و از کلیهٔ حیثیات دیگر با شاهنامهٔ فردوسی داشته است آنرا از همان ازمنهٔ بسیار قدیمه و شاید مقارن عصر خود فردوسی از ابتدای شاهنامهٔ نثر ابومنصوری برداشته و به ابتدای شاهنامهٔ منظوم فردوسی ملحق کرده‌اند بخصوص که شاهنامهٔ ابومنصوری بنا بعقیدهٔ مشهور و بتصریح هر دو مقدمهٔ قدیم و جدید شاهنامه اصلاً عین همان کتابی بوده است که فردوسی آنرا برشتهٔ نظم درآورده و اساس کار سی‌سالهٔ او بوده است و در این صورت مناسبت بین مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری و شاهنامهٔ فردوسی بحد کمال خواهد بود -انتهی. رجوع به مقالهٔ مقدمهٔ قدیم شاهنامه در کتاب هزارهٔ فردوسی صص ۱۲۸ - ۱۳۰ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن عزالملوک ابوکالیجار (ملک...) آخرین پادشاه آل بویه که فضل‌بن علی‌بن حسن‌بن ایوب مشهور به فضلویه حسنویه در سال ۴۴۸ هـ.ق. بر او خروج کرد و او را محبوس ساخت فارس را تحت حکم خود درآورد و این سال آغاز ظهور دولت ملوک شبانکاره است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن عساکر. فقیه شافعی عبدالرحمن‌بن حسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله دمشقی. رجوع به عبدالرحمن... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی نوکی. رجوع به ابومنصوربن ابی‌القاسم علی نوکی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن فضل مسترشد (۵۱۲ - ۵۲۹ هـ.ق.). رجوع به مسترشد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن قتلمش محمدبن‌سلیمان. رجوع به ابن قتلمش و رجوع به محمدبن سلیمان... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن مافنه. بهرام وزیر ابوکالیجار دیلمی. رجوع به ابن مافنه و رجوع به بهرام... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن متقی خلیفهٔ عباسی، او دختر ناصرالدوله حسن بن عبدالله‌بن حمدان موصلی را تزویج کرد. رجوع به تجارب‌الامم ابوعلی مسکویه چ اروپا ج ۶ ص ۵۵ و ۵۶ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به ابومنصور عماره شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حسینی. او راست کتاب: مدارک‌النور و مشارق‌السرور.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود. رجوع به ابومنصور عماره شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفتح غازی. ملک الظاهر صاحب حلب. و ابومنصور کنیت دیگر اوست. رجوع به ظاهر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن جمیل‌بن حسن‌بن جمیل. رجوع به احمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن احمد فرغانی. رجوع به احمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابی‌طالب طبرسی. عالم شیعی صاحب کتاب احتجاج از اساتید ابن شهرآشوب. رجوع به احمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن مأمون‌بن احمدبن محمد از آل فریغون. رجوع به احمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ارسلان خان اصمّ. رجوع به ابومنصور اصم... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ازهری. محمدبن احمدبن طلحة ازهر (۲۸۲ - ۳۷۰ هـ.ق.). از مردم هرات و از بزرگان اهل لغت است. او به بصره و بغداد سفر کرد و صحبت ابن درید و نفطویه و جز آنان را دریافت و آنگاه بقبائل عرب شد و او را بدانجا اسیر گرفتند و مدتها بین عرب بسر برد. کتاب تهذیب او در لغت از کتب مشهوره است. و رجوع به ازهری... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) اسپیجابی. در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده: عبدالله‌بن‌عزیز از حبس ناصرالدین [سبکتکین] خلاص یافته بود و به أعالی ماوراءالنهر رفته، چون خبر وفات ملک نوح بدو رسید ابومنصور اسپیجابی را در زعامت جیوش خراسان طامع کرد و او را بر آن داشت که به ایلک‌خان در این باب استعانت کند و مدد خواهد و ملک خراسان از بهر او مستخلص گرداند و هردو بتقریر این حال و تمهید این قاعده پیش ایلک‌خان رفتند ابومنصور با فوجی از حجّاب و اصحاب خویش در پیش ایلک‌خان شد و او ایشان را بعلت میهمانی بازگرفت و لشکر و حشم بترتیب و تضریب خیام مشغول بودند که اسپیجابی و ابن عزیز را بگرفت و هریک را تخت‌بندی محکم برنهاد. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۴ و ۱۸۵ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) اسدی شاعر. رجوع به اسدی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) اسعد وزیر (خواجه امیرعمید سیّد...) کدخدای امیر ابوالمظفر چغانی والی چغانیان و ممدوح فرخی:

خواجهٔ سید اسعد آنکه ازوست
هرچه سعد است زیر هفت سما.

خواجه بومنصور دستور عمید اسعد کزوست
سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر...

در چغانی رود اگر روزی فروشوید دو دست
ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر.

و اوست که فرخی را نزد امیر ابوالمظفر چغانی برد. رجوع به ترجمهٔ ابوالمظفر احمد چغانی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالحمید، ظافر. دوازدهمین از خلفای فاطمی (۵۴۴-۵۴۹ هـ.ق.). رجوع به ظافر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) اصفهانی. حسین‌بن‌طاهربن زید. از شاگردان ابوعلی‌بن سینا. او در ریاضی و موسیقی استاد بود و شرحی بر رسالهٔ حی‌بن یقظان دارد و شفا را نیز مختصر کرده است. وفات او ظاهراً در سال ۴۴۷ هـ.ق. بیست سال پس از ابوعلی بوده است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) اصم. ارسلان‌خان برادر و وارث طغان‌خان از آل‌افراسیاب. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران

ص ۳۹۵ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) الآبــــی. او راست تاریخ ری. (کشف‌الظنون).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) البارسلان البـالوی. معین‌الدوله. رجوع به معین‌الدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بـخاری. حسن‌بن نوح القمری. رجوع به حسن‌بن نوح... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بختیاربن ابی‌الحسن ملقب به عزالدوله. رجوع به بختیار... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بـــروی طـوسی. محمدبن محمد. یکی از مشاهیر فقهای شافعیّة. او را در علم کلام یدی طولی بـود و فصاحت و طلاقتی بکمال داشت. و بسال ۵۶۷ هـ.ق. ببغداد شد و در نزدیکی مدرسهٔ نظامیّه بمدرسهٔ بهائیه بتدریس و در نظامیه بـوعظ مشـغول گشت. مـولد او در ۵۱۷ بطوس بـوده است و در ۵۶۷ وفـات کـرده است. او راکتابی است در فقه بنام المقترح فی‌المصطلح و این کتاب میان فقها مشهور است و عـدهٔ کـثیری را بـر آن شروح و تعلیقاتی است و آثار و مؤلفات دیگر نیز دارد.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بغدادی. عبدالقاهربن طاهربن محمد تـمیمی. از مشاهیر ادبـاء و فـقهای شـافعیه است. او را در حسـاب و فرائض ید طولی بوده است. مولد و منشأ او بغداد است سپس بـه نشابور شـد و تـا گـاه وفات بدانجا بزیست وی فقه از ابـواسحاق اسفراینی فـرا گـرفت و پس از مـرگ استاد خویش بجای او در مسجد عقیل بـتدریس و املاء پرداخت و وی صاحب ثروت و مـالی بسیار بود و طلاب عـلوم را از مـال خـویش احسـان مـیکرد و در سـال ۴۲۹ هـ.ق.بـه اسفراین درگذشت. او راست: کتاب التکملة در حساب. و تـفسیر قـرآن کـریم و تأویـل متشابه‌الاخـبار و کـتاب فـضائح‌المعتزلة و کتاب الکلام فی‌الوعید الفاخر فـی‌الاوائل و الأواخر و کتاب ابطال القول بالتولید و کـتاب فضائح الکرامیه و کتاب معیارالنـظر و کـتاب تفضیل الفقیر الصابر عـلی‌الغنی‌ الشـا کـر و کـتاب الایـمان و اصوله و کـتاب المـلل و النـحل و کـتاب التـحصیل در اصـول فـقه و کتاب الفرق بین الفرق و کتاب بـلوغ المـدی فی اصول‌الهدی و کتاب نفی خـلق القرآن و کتاب الصفات. و او را شعر نیز بـوده است و از جملهٔ اشعار اوست:

شبابی و شیبی دلیلا رحیلی
فسمعاً لذا کـ و ذومن دلیلی (؟)
و قد مات من کان لی من عدیل
و حسبی دلیلاً رحیل العدیلی.

ابن خلکان گـوید: ابـومنصور عـبدالقـاهربن طاهربن محمد بغدادی فقیه اصولی شـافعی ادیب. او در فـنون عـدیده خـاصه در عـلم حساب ماهر بود و در آن فـن او را تـوالیـف نافعه است و از جمله کـتاب التـکملة و نـیز عارف بفرائـض و نـحو بـود و او را اشـعاری است و حـافظ‌بن عـبدالفـاخربن اسـماعیل الفارسی در سیاق تـاریخ نـیشابور ذکـر او آورده است. او با پـدر خـویش بـه نـیشابور شد و صاحب مال و ثروتی بود همهٔ آن مـال بر اهل علم و حـدیث انـفاق کـرد و از عـلم خویش مالی نیندوخت و در عـلوم مـختلفه تصنیفات کرد و بر اقـران خـویش در فـنون پیشی گـرفت و در هـفده فـن درس گـفت و معلم او در فقه استاد ابواسحاق اسفراینی بود و ناصر مروزی و زین‌الاسلام قشیری و جـز آنان از ائمهٔ وقت نـزد او تـلمذ کـرده‌انـد و بسال ۴۲۹ هـ.ق. بمدینهٔ اسفراین درگـذشت و بجنب قبر شـیخ خـود اسـتاد ابـواسحاق مدفون گشت.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بویةبن الحسن ملقب به مؤیدالدوله. رجوع به مؤیدالدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بـهرام‌بـن مـافنه. رجوع به ابن مافنه و رجوع به بهرام... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) بیستون‌بن وشـمگیر. ملقب بظهیرالدوله. رجوع به بیستون... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) پـاوردی (شـاید: باوردی). او راست: معرفة الصحابة. (کشف الظنون).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ترمذی (شیخ...). او راست: تأویلات حجت اهل سنّت. رجوع بـه حبط ۲ ص ۲۰۴ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ثعالبی. عبدالملک‌بن محمد نیشابوری صاحب یتیمةالدهر. رجـوع به ثعالبی ... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) جبّان (یـا جـبائی؟) عـالم لغت. صاحب حـبیب‌السیر آرد کـه: روزی در مـجلس عـلاءالدوله مسـئله‌ای از علم لغت مذکور شـد و شـیخ ابـوعلی سینا بـقدر وقـوف در آن بـاب سـخن گـفت ابومنصور که یکی از دانشمندان اصفهان بـود و در آن مجلس تشریف داشت شیخ راگـفت در حکمت و فطانت شما هیچکس را سخنی نیست اما علم لغت تعلق بسماع دارد و شـما تتبع آن فن نکرده‌اید شـیخ ابـوعلی از ایـن سخن متأثر شده آغاز درس کـتب لغت کـرد و نسخ معتبر که در آن فن نـوشته شـده بـود بدست آورد تا در علم لغت بمرتبه‌ای رسـید که فوق آن درجه متصور نبود بعد از آن سـه قصیده مشتمل بر الفاظ غریبه در سلک نـظم کشیده فرمود تا آن قصاید را نوشتند و جـلد کردند و آنرا کـهنه سـاختند در خـلوتی نـزد علاءالدوله بـردند و گـفت چـون ابـومنصور بملازمت آید ایـن قـصاید را بـه وی نـموده بگـوئی کـه ایـن رسـاله در روز شکـار در صحرا یافتیم میخواهیم کـه مـضمون ابـیات آنرا معلوم کنیم و علاءالدوله بر ایـن مـوجب بتقدیم رسانید ابومنصور هرچـند در مـطالعهٔ ابیات اهتمام کرد هیچ معلوم نـتوانست کـرد بعد از آن شیخ بـمجلس حـاضر گـشته هـر لغتی که ابومنصور را مشکل بود بیان فـرمود که لغت در کدام کـتابست و در کـدام فـصل ابـومنصور بـوفور فـراست دانست کـه آن قصاید خاصهٔ شیخ ابوعلی است لاجرم رسم عذرخواهی بجای آورد. رجـوع بـه حـبط ۱ ص ۳۵۷ و تاریخ الحکمای قفطی چ لیپزیک ص ۴۲۲ و ۴۲۳ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) جـعفربن مـحمدبن علی‌بن عبداللهبن عباس. برادر سفّاح. رجـوع به جعفر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) جوالیقی. موهوب‌بن ابی‌طاهر احمدبن محمدبن خـضر. یکـی از ائمهٔ ادب ببغداد. رجوع به جوالیقی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) چهارکس ابن عبدالله نـاصری صلاحی مـلقب بـفخرالدیـن بـانی قیساریهٔ کبری بـقاهره و او از کـبرای امـرای دولت صـلاحیّه بـود. وفـات ۶۰۸ هـ.ق. بدمشق و مدفن او بجبل صلاحیه است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حـــاجب. از ممدوحین قطران شاعر است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حـارث‌بن مـنصور. محدث است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حـافظ غـیاث. ابـن المقیم السلمی الکوفی زاهـد و عـابد. وفـات او بـسـال ۱۳۲ هـ.ق.رجـوع بـه حـبط ۱ ص ۲۶۸ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حـــدّاد شـاعر، ظـــافربن‌القـــاسم‌بن مـنصوربن‌عبدالله اسکندرانی. رجوع به حدّاد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسن‌بن زین‌الدّیـن فرزند شهید ثانی. صاحب کـتاب مـعالم در اصول. رجوع به حسن‌بن زین‌الدّین... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسن‌بن نوح القمری طـبیب. رجـوع بـه حسـن... و رجـوع بـه ابومنصور قمری شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسـن‌بن یـوسف‌بن عـلی‌بن مطهر عـلامهٔ حـلی (۶۴۶ - ۷۳۶ هـ.ق.).رجوع به حسن‌بن یوسف... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسـین‌بن ابـراهیم غوّاص. رجوع به حسین... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسـین‌بن طـاهربن زید اصفهانی. رجوع به ابـومنصور اصـفهانی حسین بن طاهربن زید و رجوع به حسـین... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسـین‌بن مـحمد ربیب‌الدوله. رجوع به حسین... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حسین‌بن محمد زیله. رجوع به حسین... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) حفده. محمدبن اسعدبن محمدبن الحسین‌بن القاسم العطاری الطوسی الأصل معروف به حفده و ملقب به عمدةالدین فقیه شافعی نیشابوری. او فقیهی فاضل و واعظی فصیح و اصولی بود، بمرو نزد علی‌بن ابی بکر محمدبن منصور سمعانی والد حافظ مشهور فقه آموخت و از آنجا بمروالروذ شد و تلمذ قاضی حسین‌بن مسعود الفرّاء معروف به بغوی صاحب شرح السنة و التهذیب کرد، سپس منتقل ببخارا گردید و شاگردی برهان‌الدین عبدالعزیزبن عمر بن مازة الحنفی کرد سپس بمرو بازگشت و مجلس تذکیری او را منعقد کردند و مدتی بدانجا بزیست و در فتنهٔ غز که بسال ۵۴۸ هـ. ق. بود بعراق شد و از آنجا به آذربایجان و الجزیره و سپس بموصل رفت و مردم بشنیدن وعظ او اجتماع کردند و حدیث از وی شنیدند و از امالی اوست:

مثل الشافعی فی‌العلماء
مثل الشمس فی نجوم السماء
قل لمن قاسه بغیر نظیر
ایقاس الضیاء بالظلماء.

و روزی بر منبر این ابیات گفت:

تحیّة صوب المزن یقرؤها الرعد
علی منزل کانت تحلّ به هند
نأت فاعرناها القلوب صبابة
و عاریة العشاق لیس لها ردّ.

و مجالس وعظ او از نیکوترین مجالس بود. وفات وی بشهر ربیع‌الآخر بسال ۵۷۱ هـ. ق. در تبریز روی داد و بعضی رجب سال ۵۷۳ گفته‌اند و حفده بفتح حاء مهمله و فاء و دال مهمله است و با کثرت تجسسی که کردم ندانستم از چه روی ویرا حفده میخوانده‌اند – انتهی. (نقل به اختصار از ابن خلکان). و ظاهراً خاقانی قصیده‌ای بمطلع ذیل:

آن پیر ما که صبح‌لقائی است خضرنام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام

را در رثای او گفته و در آن ضمن گوید:

او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش
زانم بنامه آیت حق کرده بود نام.

و رجوع به ابومنصور محمد عمدةالدین... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) خطیرالملک میبدی یزدی. وزیر یمین‌الدوله سلطان محمود سلجوقی. خوندمیر در دستورالوزراء آرد: او از حلیهٔ فضائل نفسانی و کمالات عاری و عاطل بود و از تدبیر ملک و ترتیب امور دولت بغایت ذاهل و غافل اما بسبب حسن طالع و مساعدت بخت مدت چهل و پنجسال در دواوین سلاطین صاحب‌تمکین منصب انشاء یا اشراف یا استیفاء به وی متعلق بود و در زمان سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بدرجهٔ بلند وزارت نیز رسید. در جامع‌التواریخ مذکور است که خطیرالملک در ایام وزارت روزی در دارالسلام بغداد به ابر مراد سوار گشته با بسیاری از فضلای روزگار و اکابر نامدار میراند و در آن اثناء از خواجه ابوالعلاء که در سلک صنادید و افاضل عالم انتظام داشت پرسید که لواطه رسم قدیم است یا نو پیدا شده؟ خواجه جواب داد که رسم قدیم است و قوم لوط پیغمبر مرتکب این فعل میشده‌اند و وزیر بی‌نظیر باز سؤال کرد که لوط پیشتر بوده است یا پیغمبر ما؟ خواجه گفت الله ایّداللّه الوزیر پیغمبر ما خاتم‌النبیین است خطیر گفت حق سبحانه و تعالی در حق امت لوط چه فرموده است؟ ابوالعلا این آیه بر زبان راند که: انکم لتأتون الرجال شهوة من دون النساء بل انتم قوم تجهلون (قرآن ۵۵/۲۷)؛ یعنی نادان کسانید که مرتکب عمل لواطه میشوید. خطیر گفت این سهل وعید و تهدیدیست. القصه این قیل و قال در میان اهل فضل و کمال اشتهار یافته سبب عزل خطیرالملک گشت و آن وزیر بی‌قابلیت در آرزوی منصب وزارت درگذشت – انتهی. مؤلف مجمل‌التواریخ (ص ۴۱۰ و ۴۱۱) او را وزیر برکیارق و سلطان محمدبن ملکشاه نوشته است و عماد نام او را محمدبن حسین گفته است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) خیرونی. شیخ ابن عساکر است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) دبیر خوارزمشاه آلتونتاش. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۹ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) دوانی قراتکین حاکم غرجستان بزمان محمود غزنوی. ممدوح فرخی در قصیده‌ای بمطلع:

مرا دلیست که از چشم من رسیده بجان
بلای من ز دلست اینت درد بیدرمان.

که در آن گوید:

سپهبد سپه شاه شرق ابومنصور
قراتکین دوانی امیر غرجستان
سخنوران جهان راکه شعر جمع شده‌ست
قراتکین دوانی است اول دیوان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
بجای شار بفرمان خسرو ایران
جز آن سبک‌خرد شوربخت سوخته‌مغز
که غرّه کرد مر او را بخویشتن شیطان
باستواری جای و بپایداری کوه
فریفته شد و از راه راست کرد کران
همی ندید که برگاه شار شیردلی‌ست
بتیغ شهرگشای و بتیر قلعه‌ستان
از آن حصار مر او را چنان فرودآورد
که‌بخردان جهان را شگفتی آمد از آن
بکیمیا و طلسمات میر ابومنصور
طلسمهای سکندر همی کند ویران.

رجوع به ابونصربن محمدبن اسد شار غرجستان شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) دیلمی. او راست: فوائد ابی‌منصور.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) دیوان‌بان، بزمان مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۹ و ۵۵۳ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ربیب‌الدوله. رجوع به حسین بن محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) زاذان. محدث است و هشیم از او روایت کند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سبکتکین. سیف‌الدوله. رجوع به سبکتکین شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سعدبن بشر. طبیب مشهور بیمارستان بغداد. او اول کس است که فصد و تبرید را بجای ادویهٔ محرکه در امراض دموی دماغ بکار برد.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سکونی. محدث است. او از عمروبن قیس و از او یحیی‌بن صالح و علی‌بن عیاش روایت کنند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سلیم. محدث است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سلیمان بن حسین‌بن بردویه ابریشمی. رجوع به سلیمان... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سلیمان‌بن حفاظ کوفی. رجوع به سلیمان... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سوختهٔ قهندزی. در نفحات جامی آمده است: شیخ‌الاسلام گفت که با منصور سوخته پیری بود در قهندز وقتی خویشتن را فرا سوختن داد و نه بسوخت از بهر او او را سوخته نام کردند مردی صادق بود – انتهی. و نویسندگان نامهٔ دانشوران آورده‌اند که در اواخر مائهٔ چهارم هجریه در قهندز مشرق و او با خواجه عبدالله انصاری معاصر بوده است و همواره میگفته است که دریغ از مردمی که وقت خود را صرف کار غیر کنند و ندانند که عاقبت مرگ است و از برای خود توشه‌ای برندارند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدوله سبکتکین غزنوی (۳۶۶ – ۳۸۷ هـ. ق.). رجوع به سبکتکین شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدوله مجدالدین. رجوع به سیف‌الدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) شار غرجستان. مؤلف حبیب‌السیر آرد: در زمان نوح‌بن منصور سامانی شار غرجستان ابومنصورنامی بود و این ابومنصور از غایت سلامت نفس و میل بمصاحبت علما زمام

امور مملکت بدست ولد خود محمد داده از آن امر استعفا کرد. رجوع به حبط ۱ ص ۳۳۲ و رجوع به ابونصربن محمدبن اسد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) شامی. محدث است. او از عمّ خویش و ابن اسحاق از او روایت کند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) شیرازی. رجوع به ابومنصور نصربن هارون شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) صرّدرّ علی‌بن حسن‌بن علی‌بن فضل. کاتب و شاعر. رجوع به صرّدرّ... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) طاهر (خواجه...) کتخدای... ممدوح منوچهری در قصیده‌ای بمطلع:

بینی[1] آن بیجاده‌عارض لعبت حمری‌قبای
سنبلش چون پرّ طوطی روی چون پرّ همای...
ای بسا شوراکز آن زلفینکان انگیختی
گرنترسیدی ز بومنصور عادل کتخدای
طاهری گوهرنژادی از نژاد طاهری
عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای.

کازیمیرسکی در حواشی دیوان منوچهری (صص ۳۸۸ - ۳۸۹) گمان برده است که ممدوح منوچهری در قصیدهٔ فوق همان خواجه طاهر دبیر مسعود است که بیهقی در تاریخ خود نام او آورده، ولی دلیلی مؤید این ادعا ندارد. و در بعض نسخ بجای مصراع چهارم: گر نپرسیدی و تو منصور... آمده است... و رجوع به ابومنصور اسعد شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) طغتکین ظهیرالدین. رجوع به طغتکین شود.

ابومنصور. [اَ مَ] طیفور. طبیب بزمان مسعود غزنوی. از معاشرین بونصر مشکان. در تاریخ بیهقی یکجا کنیت او ابومنصور و سه جا بونصر آمده. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱ و ۴۰۷ و ۶۱۰ و چ فیاض ص ۲۶۹ و ۴۰۹ و ۴۷۷ و ۵۹۶ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ظافر عبیدی. اسماعیل‌بن الحافظبن محمدبن المستنصربن الظاهربن الحاکم‌بن العزیزبن معزّبن منصوربن قائم‌بن المهدی. رجوع به ظافر عبیدی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ظافربن قاسم. رجوع به ظافر شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ظاهر. رجوع به ظاهر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ظهیرالدوله وشمگیر... رجوع به وشمگیر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین طغتکین اولین پادشاه از اتابکان شام. (۴۹۷ - ۵۲۲ هـ.ق.). رجوع به طغتکین شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین فرامرزبن علاءالدوله از دیالمهٔ آل کاکویه در اصفهان و غیره (۴۳۳ - ۴۴۳ هـ.ق.). رجوع به فرامرزبن علاءالدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عبّادی مروزی. مظفربن ابی‌منصور. از وعّاظ معروف خراسان. وفات او در ۵۴۷ هـ.ق. بوده است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عبدالرشیدبن احمدبن ابی‌یوسف الهروی. از معارف هراة بوده است و نقادان سخن شعر او را پسندیده‌اند و او را در سلک شعرا کشیده، اگرچه شعر او کم روایت کرده‌اند و در مطلع قصیده‌ای میگوید:

ای قمرچهر عطاردفکر ناهیداتصال
شمس‌فر بهرام‌کین برجیس‌اثر کیوان‌جلال.

رباعی

گفتم‌که چه دارد علَمت گفت قمر
گفتم‌که چه بارد قلمت گفت گهر
گفتم‌که چه دارد حشمت گفت ظفر
گفتم‌که چه کارد کرمت گفت خطر.

(از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۶۱).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عبدالقاهربن طاهربن محمد شافعی تمیمی بغدادی فقیه و ادیب. رجوع به عبدالقاهر... و ابومنصور بغدادی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عبدالملک‌بن احمد. رجوع به عبدالملک... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل ثعالبی نیشابوری. رجوع به ثعالبی و رجوع به عبدالملک... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عتبی. محمدبن عبدالجبّار عتبی. عوفی در لباب‌الالباب جلد یک، یکبار کنیت او را ابومنصور و بار دیگر ابوالنصر آورده. رجوع به عتبی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) العجلی. پیشوای صنف منصوریة یکی از فرق هشتگانهٔ غلاة. رجوع به بیان‌الأدیان و مفاتیح‌العلوم خوارزمی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عزالدوله بختیاربن معزالدوله ابوالحسین احمدبن بویه دیلمی. او در شصت و سه سالگی بسال ۳۶۷ هـ.ق. در جنگ با پسر عم خویش عضدالدوله کشته شد. رجوع به عزالدوله بختیار شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عزیز بالله نزاربن المعزبن المنصوربن القائم‌بن المهدی العبیدی صاحب مصر. رجوع به عزیز بالله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) علاّمه حلی. رجوع به حسن‌بن یوسف‌بن علی‌بن مطهر حلّی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) علی‌بن احمد اسدی طوسی. رجوع به اسدی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن علی‌بن فضل. رجوع به صرّدرّ... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن جعفر مشهور به ابن طاوس و بعضی کنیت او را ابوالقاسم یا ابوالحسن گفته‌اند. رجوع به ابن طاوس شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عمارةبن محمد یا احمد یا محمود مروزی از شعرای اواخر قرن چهارم، معاصر آخرین پادشاهان سامانی و نخستین پادشاهان غزنوی. وفات ویرا مؤلف مجمع‌الفصحاء بسال ۳۶۰ هـ.ق. گفته است و سپس قطعه‌ای از او در مدح سلطان محمود غزنوی و قطعه‌ای دیگر در رثای امیر ابوابراهیم نقل میکند. اگر این دو انتساب راست باشد چون جلوس محمود در سال ۳۸۷ است ناچار عماره می‌بایست تا آن وقت زیسته باشد و امیر ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی ملقب به منتصر آخرین پادشاه سامانی در ربیع‌الاول یا ربیع‌الآخر سال ۳۹۵ کشته شده است و مرثیهٔ عماره دلیل است که شاعر تا این سال نیز حیات داشته است. و در کتاب اسرارالتوحید (چ پطرزبورگ ص ۳۵۰) آمده است که: زمانی قوالی این شعر عماره را در مجلس ابوسعید خواند:

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر دو لبت بوسه دهم چونْش بخوانی.

شیخ پرسید که این بیت از کیست گفتند از عماره است شیخ برخاست و با صوفیان بزیارت خاک او شد... - انتهی. و چون ابوسعید بسال ۴۴۰ درگذشته است ناچار عماره در فاصلهٔ سالهای ۳۹۵ و ۴۴۰ درگذشته است. محمدبن علی‌بن محمد شبانکاره‌ای در کتاب مجمع‌الانساب در تاریخ محمود غزنوی آورده است که شاعری بود در مرو نام او عماره و هرگز از مرو بیرون نیامده بود و شعر نیکو میگفت، روزی رباعی گفت و به امیر محمود بغزنین فرستاد پیش غلامی از غلامان او و گفت هرگاه سلطان را وقت خوش باشد بده و آن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی سلطان بشراب نشست و بحث در رباعیها میرفت و هرکس رباعی میخواند آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد که این است:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه‌قبای
بنفشه‌بوی شد از بوی آن بنفشه سرای
بنفشه هست و نبید بنفشه‌بوی خوریم
بیاد همت محمود شاه بار خدای.

و گفتند شاعریست در مرو او را عماره میخوانند. سلطان گفت براتی بعامل مرو

---

۱ - بینی، بمعنی حبّذای عرب است. رجوع به همین کلمه در این لغت‌نامه شود.

نویسند تا از خزانه دوهزار دینار به او دهند و اگر وفات کرده باشد بوارث او دهند وزیر این حکایت فراموش کرد و اگر فراموش نکرد گفت سلطان فراموش کرده باشد. غلامی که رباعی داده بود با وزیر گفت، وزیر گفت تا از سلطان نپرسم باز ندهم، هم روزی دیگر سلطان راگفت وزیر را بخواند از او پرسید که آن برات که با آن شاعر کرده بودم دادی گفت توقف داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تا دو هزار دینار در اشترها بار کردند و چند کس همراه او کردند و بعماره سپردند - انتهی. از اینجا پیداست که عماره در این زمان پیر بوده چنانکه نمیدانسته‌اند که مرده است یا زنده و این خود دلیل دیگر است که او تا این وقت زنده بوده است. بعضی از محققین کلمه عماره بتشدید میم خوانده‌اند ولی از عبارت عوفی در لباب‌الالباب در باب ابومنصور صاحب ترجمه (عماره که در عمارت بناء ثنا و مهندس استاد بود...) چنین می‌نماید که عوفی این نام را بتخفیف میخوانده است.[1] رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ صص ۲۴ - ۲۶ و سخن و سخنوران ج ۱ صص ۲۶ - ۲۷ و مقالهٔ عمارهٔ مروزی بقلم عباس اقبال در مجلهٔ شرق شمارهٔ ۱ و احوال رودکی بقلم سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۱۸۷ ببعد شود. و ابیات ذیل در لغت‌نامه‌ها و تذکره‌ها از او آمده است:

آن زاغ نگه کن چون پرد
مانند یکی قیره گون چلیپا.
نبود ایچ مرا با بتم عتیب
مرا بی گنهی کرد شیب و تیب
چنان تافته برگشتم از نهیب
چنان گمره برگشتم از عتیب
ندارد بر آن زلف مشک بوی
ندارد بر آن روی لاله زیب...زی
بجای خشتچه گربیست ن...لت.
هم ایچ کم نشود بوی گ...ی
دلبرا دو رخ تو بس خ...
از چه با یار کار گون مالهٔ بت‌آلود
ریشی چگونه... تا روز گوه پالود.
گوئی‌که دو... ز کافربچگان
ای مسلمانان چگلی گشت دلم [کذا].
که‌به دیرم اندر کون
گفتش و موی لنج ترا.
...بی‌قیمت و دون و حقیر
پر از گوه و همه تن کلخج.
سک دیده برخسار من فروگذرد
رآنگهی که با ماجگاه او گذرم.
همواره پر از پیخ است آن چشم فژاگن
گوئی‌که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زان گنده‌دهان تو و زان بینی فژغند
با ماه سمرقند کن آئین سپرجی
رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند
از پشت یکی جوشن خرپشته فرو نه
کز داشتنت عیبهٔ جوشنت بفرکند.
دیدم چنین بتی که صفت کردم
سرمست پیش میشنه بنشسته.
مرغ سپید شند شد امروز ناودان
گوآورند پیشت آن مرغ سرخ شند.[2]
رویش میان حلّهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
نال دمیده بسان [ظ: بجای] سوسن آزا...
بنده بر آن نال نال‌وار نویده.
ناخنت زنخدان تراکرد شیار
گوئی‌که همین زنخ بخاری بش...
تا برنهاد زلفک شوریده را ب...
اندرفتاد گرد همه شهر ش... شر.
باد بهاری به آبگیر بر آ...
چون رخ من گشت ... پر از چین.
سوار بود بر اسبا... شیر بر سر کوه
پیاده جمله بخ... ده جامه را آهار.
مجلس و مر... شمشیر چه داند همی آنک
سر وکارش ... با گاو و زمین است و گراز.
خواهی... به کرده رطل بگیرد
زخم... کی ترا بفندق ترگیر.
... ب ترکشت ریخته شد[3]
... ده بترکشت برنشانم.
...نان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو.
با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب.
یک قحف خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
نوروز و گل و نبیذ چون زنگ
ما شاد و بسبزه کرده آهنگ.
خوشه چون عِقدِ درّ و برگ چو زر
باده همچون عقیق و آب چو زنگ.
پسر خواجه دست برد بکوک
خواجه او را بزد به تیر تموک.
من بسا ک از ستاک بید کنم
بی تو امروز جفت سبزه منم.
باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید
آهو مر جفت را بغالد بر خوید
عاشق معشوق را بباغ بغالید
خیز مکاسی بیار باز قدح را
کانکه مکاگفت از این سرای بکالید.
دو چشم موژان بودیش خوب و خواب‌آلود
بماند خواب و شد آن نرگسش که موژان بود.
تو نزد همه کس چو ما کیانی
اکنون تن خود را خروه کردی.

مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد
کندبرابر چرخشت خشت بالینا.
گوئی‌زبان شکسته وگنگ است بت ترا
ترکان همه‌شکسته‌زبانک بوند نون.
بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسه همواره بشیراز و به رخبین
غبی و فروهشته دو غولین به دو ابرو
بهان شده اندر پس اطراف دو غولین.
شاخ است همه آتش زرین و همه شاخ
پر زر کشیده‌ست و فراخ است و نوآئین.
یکی بدید بگوه اوفتاده مسواکش
ربود تا بردش باز جای و باز کده
یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده‌ست
که‌این سگاله و گوه سگ است خشک شده.
چراکه خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم‌ساعد و لنبه.
کونی‌دارد چون کون خواجه‌ش لت‌لت
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت.
تا همی آسمان توانی دید
آسمان بین و آسمانه مبین.
فربه کردی تو کون ایا بدسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار.
به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است.
چون میخورم بساتکنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.
آتش اگر ندیدی با آب ممتزج[4]
اینک نگاه‌کن تو بدین جام و این شراب
جام بلور و لعل می صافی اندر او
گوئی‌که آتشی‌ست برآمیخته به آب.
آن می بدست آن بت سیمینه‌تن نگر
گوئی‌که آفتاب بپیوست با قمر
تا برنهاد زلفک شوریده را بخط
اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر
و آن ساغری که سایه فکنده‌ست می در او
برگ گل سپید است گوئی بلاله بر.
غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز راکه جهان کرد زود خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار برآرد همی دمار.
جهان ز برف اگرچند گاه سیمین بود

---

۱ - یا علی‌بن حمزة بن عماره
انت والله ثلجة فی خیاره.
صاحب‌بن عباد یهجو به علی‌بن حمزه (جامع‌الشواهد از شواهد مغنی‌اللبیب).

۲ - گر ز ابرت مرغ شد آن مرغ سرخ شند. و تصحیح متن قیاسی است.

۳ - اگر زینت‌های سیمین یا زرین بصورت کوکب از ترکش تو فروریخته شد.

۴ - ن‌ل: آتش بدیدی ای عجب و آب ممتزج.

زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
بهارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار
بباغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم
بدور باد همه روی آبگیر نگر
پشیزه ساخته بر شکل پشت ماهی شیم.
بر روی او شعاع می از رطل برفتاد
روی لطیف و نازکش از نازکی بخست
می چون میان سیمین دندان او رسید
گوئی‌کران ماه بپروین درون نشست.
شاخ بید سبز گشته روز باد
چون یکی مست نوان سرنگون
لاله برگ لعل بنگر بامداد
چون سر شمشیر آلوده بخون.
از کف شاه نور بود بر جبین خور
جودش مرا سهیل نموده‌ست بر جبین
گر بر کران دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گِل گل انگبین [1].
ای قحبه چه یازی بدف زدوک
سراینده شدی چون فراشتوک.
گرخوار شدم سوی بت خویش روا باد
اندیک بر مهتر خود خوار نیم خوار.
وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیا کند همه وادیش را به بط و بچال
کسی‌که غال شد اندر عداوت تو ملک
خدای‌خانهٔ وی جای رخنه [شاید: رحبه] دادش غال [2].
به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
بصد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.
از خون او چو روی زمین لعل‌فام شد
روی وفا سیه شد و روی امید زرد
تیغش بخواست خورد همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد [3].

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عمدةالدین. رجوع به ابومنصور حفده شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عمیدالدوله. رجوع به ابن جهیر عمیدالدوله و رجوع به عمیدالدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) عیسی‌بن مودود صاحب تکریت. رجوع به فخرالدین ابومنصور... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) غازی‌بن صلاح‌الدین و کنیت دیگر او ابوالفتح است. رجوع به غازی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) غالب‌بن جبرائیل الخرتنگی. بخاری صاحب صحیح در آخر عمر به خرتنگ قریه‌ای بسمرقند بخانهٔ وی فرود آمد و هم بدانجا زندگانی را وداع گفت و ابومنصور را از بخاری حکایاتی است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) غیاث‌بن المقیم السلمی الکوفی. رجوع به ابومنصور حافظ... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فارسی. او را در شمار صحابه آرند و گویند در خلق او تندی بود و او را بدین سبب نکوهش میکردند او گفت دوست ندارم که بدین صفت متصف نباشم چه رسول صلوات‌الله علیه فرمود حدّت عارض نیکان امت من است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) الفارسی. دوید از وی روایت کند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین صاحب تکریت عیسی‌بن مودودبن علی‌بن عبدالملک‌بن شعیب ملقب به فخرالدین. رجوع به فخرالدین ابومنصور... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین، ناصری صلاحی. رجوع به ابومنصور چهارکس... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فرامرز. رجوع به فرامزبن علاءالدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فضل‌بن عمربن منصوربن علی. رجوع به فضل... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فلک‌المعالی. منوچهربن قابوس. رجوع به منوچهر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) فولادستون‌بن عمادالدین مکنی به ابی منصور. رجوع به فولادستون... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قاضی افریقیه. محدث است. (الکنی للبخاری).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قاهر. نوزدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به قاهر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قایماز. مجاهدالدین‌بن عبدالله زینی. او در ابتدا خادم صاحب اربل زین‌الدین بود سپس او را آزاد کرد و فرزندان وی برتبهٔ اتابکی رسیدند. پسر زین‌الدین، مظفرالدین امور اربل را بدو محول کرد و او در آن شهر به اجرای عدل و داد کوشید و در آنجا مدرسه و خانقاهی بنا کرد و اوقافی بسیار بر آن دو تخصیص داد و سپس بموصل منتقل شد و از جانب اتابک سیف‌الدین امور قلعهٔ موصل بدو مفوض گردید و در اینجا نیز مدرسه‌ای بزرگ بساخت و مکتبی خاص برای ایتام بنا کرد و بر دجله پل دوّمی کرد. وفات او در صفر ۵۹۵ هـ.ق.است. ادبا و شعرا او را مدحها گفته و بنام او کتاب نوشته‌اند. ابن اثیر کاتب او بود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قاینی. بزرجمهر قسیم‌بن ابراهیم. رجوع به بزرجمهر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قراتکین. رجوع به ابومنصور دوانی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قطران ارموی شاعر. رجوع به قطران... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) قمری حسن‌بن نوح از مشاهیر اطبای اسلامی صاحب کتاب غنی و منی و کتاب علل‌العلل معاصر شیخ‌الرئیس ابوعلی. ابن ابی‌اصیبعه گوید که ابوعلی‌بن سینا طب از وی فرا گرفته‌است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) گازر هروی. از اهل هرات و از عرفای مائهٔ پنجم هجری محسوبست. او با شیخ الاسلام معاصر بوده و شیخ‌الاسلام مینویسد که وی درویش با شکوه بود و مشایخ بسیار دیده و از شیخ عمو بزرگتر بود و خدمت جماعتی از بزرگان این طبقه رسیده مانند شیخ احمد بخاری استرابادی و ابونصر سراج صاحب کتاب لمع و در آخر عمر منزوی بود. وقتی از او پرسیدند یا شیخ در ایام زندگانی چه دیدی و چه تجربت نمودی گفت با خلق دوری کردن و خود را گمنام کردن تا از آن دین و دنیای خود را حفظ کردن. از شیخ احمد بخاری نقل کرده است که وقتی براه درآمدم جامه‌ای رنگین در تن داشتم چشم خود بگرفت و گفت ای فرزند برو و جامهٔ زنان از تن بیرون کن و من از زبان او معانی بسیار یافتم و تغییر حالت از برایم پدید شد و هم از شیخ احمد بخاری نقل است که وقتی مریدی بنزد او آمد و از او وصیتی خواست گفت جهدی کن که در دنیا اهل حرص و طمع نگردی که حریص انیس حرمان است و اهل طمع ذلیل و خوار بنزد هر نادان چه آنرا که از برای تو مقدر کرده‌اند خود در پی تو میگردد تا بتو برسد و آنچه مقدّر نیست تا بتو برسد بکوشش نخواهد رسید. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۸ و ۸۹ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) گاوکلاه. از عرفای مائهٔ چهارم است و شرح حال او را شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری در کتاب خود آرد که ابومنصور گاوکلاه بسرخس از مشاهیر بود و از مشایخ اهل ملامت و مرجع این طبقه بود وقتی از اوقات بجهت رفتن تلامیذ و یارانش بسفر فراغتی داشت در محلی رفت و مشغول کندن چاه شد چون به آب رسید چاه دیگر را شروع بکندن کرد خاک آنرا در آنچاه کنده ریخت تا انباشته شد، پس شروع بچاه دیگر کرد و همچنین مدت زمانی مشغول بود یکی از اهل ظاهر بدو رسید گفت دیوانه‌ای یا مزدور که این کار میکنی گفت یا

---

۱ - در مدح محمود غزنوی بقول مرحوم هدایت.
۲ - ن‌ل:
کسی که در دل او جای کرد خصمی تو
بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال.
۳ - در مرثیهٔ امیر [ابو] ابراهیم بقول مؤلف مجمع الفصحاء.

شیخ نفس خود را در شغلی می‌افکنم پیش از آنکه مرا در شغلی افکند، یعنی آن شغل مانع ربط قلب بود بحق سبحانه و تعالی مثل اشتغال بمالایعنی و این شغل وی مالایعنی است زیرا که غرض شغل عدم اشتغال است به آنچه مانع آن نسبت آید و این شغل وی را مانع نمی‌آید و حاصل این بیان را در شرح حال بسیاری از عرفا نگاشتیم از جمله ابوالعباس مورءزن بغدادیست که ترجمهٔ آن این است که نفس خود را بکاری مشغول کن تا او ترا بکاری مشغول ننماید در ذیل این بیان نوشته‌اند که شیخ ابوعبدالله دینوری وقتی در دریا بجهت طوفان مانده بود و مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا بکلاهی باز آورد و این کار از آن روی میکرد که خود را مشغول نماید تا نفس وی بجای دیگر روی نیارد بغیر حق سبحانه وقتی مریدی نزد وی آمد و گفت چراکاری نکنی با این سیر و سلوک که تراست تا به نیکی بستایندت نه ببدی گفت خوبی آنست که نیکان او را بستایند و در نزد پروردگار خود در روز قیامت سربلند باشد. مریدی از او نصیحتی خواست گفت همواره دل را با زبان موافق دار که نزدیکان تو از تو در رنج نیفتند هم تو و هم آنان براحت باشید. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۶ و ۸۷ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ماتریدی. مفسّر. از علمای حنفیّه منسوب بماترید قریه‌ای ببخارا. رجوع به محمدبن محمد ماتریدی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مثنی‌بن‌العوف بصری. محدث است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مجدالدین سیف‌الدوله مبارک‌بن کامل‌بن علی‌بن مقلدبن نصربن منقذ کنانی. معروف به ابن‌منقذ از امراء صلاحیه (۵۲۶ - ۵۸۹ هـ.ق.). رجوع به سیف‌الدوله شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمد ازهری. رجوع به ازهری... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدان‌بن زکریاء سینی. از مردم سین اصفهان. و او قول ابن خرشید را شنیده است. (تاج‌العروس).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمد انصاری. پدر شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری مرید شریف حمزهٔ عقیلی و خدمت ابوالمظفر ترمذی کرده بود و وفات وی بشعبان ۴۳۰ هـ.ق. بود. رجوع به نفحات الانس چ هند ص ۲۱۷ شود. و در نامهٔ دانشوران (ج ۴ ص ۸۸) آمده است: از بیانات اوست که از کتاب طریق‌السوک او نقل شده که میگوید: سه چیز چون در طبع مرد باشد از سه چیز ایمن نباشد نفاق از انقلاب حالت و دروغ از بدی عاقبت و حسد از کوتاهی عمر. چون پنج خصلت مرد را باشد از دنیا و آخرت محروم گردد؛ پسندیدن ظلم بر مردمان و نخوردن غم دوستان و محروم کردن نزدیکان و ترجیح دادن خردان را بر بزرگان و خضوع و افتادگی بنزد ظالمان. چون دو صفت در مرد باشد محرومی و مأیوسی لازمهٔ اوست اول جلب منفعت از برای خود دویم خواستن ضرر از برای برادر خود. چهار چیز بی‌چهار چیز در مرد نپاید و نماند: اول علمی که او را مایهٔ عزت غیر کنند، دویم مالی که بتبذیر و اسراف خرج نمایند، سیم شغلی که آنرا سبب انتظام امور ظالمی کنند، چهارم شأنی که آنرا مایهٔ ذلت عزیزان خواهند. از او پرسیدند که بدترین مردمان کیست گفت آنکس که بزبان و دلش با دوست موافق نباشد و عهود و مواثیق نگاه ندارد. مدفن او در بلخ در جنب قبر مرشد خود شریف حمزهٔ عقیلی است و مؤلف حبیب‌السیر (ج ۱ ص ۳۰۹) ابومنصور را از اولاد مت‌بن ابی‌ایوب انصاری صاحب اکل رسول صلوات‌الله علیه گفته است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن احمدبن طاهر. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن احمدبن طلحه ازهری هروی. رجوع به ابومنصور ازهری و ازهری... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی خیاط بغدادی. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن احمد دقیقی مداح آل سامان و چغانیان. رجوع به دقیقی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن اسعد. رجوع به ابومنصور حفده شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن حسام. فقیه قرشی. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن حسین الآبی. از مردم آبه نزدیک ساوه برادر ابوسعد منصوربن حسین الآبی وزیر مجدالدوله رستم‌بن فخرالدولةبن بویة. و ابومنصور از عظماء کتاب و اجلهٔ وزراست و وزیر پادشاه طبرستان بود. (معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ آبه).

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن حسین خطیر الملک میبدی یزدی. رجوع به ابومنصور خطیرالملک... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن سهل‌بن مرزبان کرخی. رجوع به محمدبن سهل... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن عبدالجبار. رجوع به ابومنصور عتبی و عتبی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک‌بن خیرون بغدادی. رجوع به محمدبن عبدالملک... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن زبرج نحوی معروف بعتبی. رجوع به محمدبن علی‌بن ابراهیم... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عمر حیانی اصفهانی. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن فخرالدولة. رجوع به ابن جهیر عمیدالدولة و عمیدالدوله محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن محمد بردی شافعی. رجوع به ابومنصور بردی و رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن محمدبن جهیر. رجوع به عمیدالدوله محمد... و ابن جهیر عمیدالدولة... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن محمد ماتریدی. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمدبن مکرم‌بن شعبان. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمد عمدةالدین معروف به حفده‌بن اسعدبن محمدبن الحسین‌بن القاسم العطاری الطوسی نیشابوری واعظ و فقیه و اصولی. فقه در مرو از علی‌ابی بکر محمدبن منصور سمعانی پدر حافظ مشهور فرا گرفت و سپس بمروالروذ از قاضی حسین‌بن مسعود فرّاء بغوی استفادات کرد و از آن پس به بخارا نزد علی برهان عبدالعزیزبن عمربن مازه تلمّذ کرد و بعد از آن بمرو بتذکیر و وعظ پرداخت. و در فتنهٔ غز بعراق و از آنجا به آذربایجان و الجزیره و موصل رفت و وعظ و تذکیر از سر گرفت و عاقبت به تبریز بازگشت. وفات او در تبریز بسال ۵۷۱ هـ.ق. بود. و رجوع به ابومنصور حفده... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمد قاهر بالله خلیفهٔ عباسی (۳۲۰ - ۳۲۲ هـ.ق.). رجوع به قاهر بالله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) محمد میبدی. رجوع به محمد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مسترشد فضل. رجوع به مسترشد... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مستوفی، بزمان مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰ و ۴۱۹ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مسعودبن وهسودان. رجوع به مسعود... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مظفربن ابی‌الحسن‌بن اردشیر ابی‌منصور عبّادی الواعظ المروزی.

ملقب به قطب‌الدین و معروف به امیر از اهل مرو. او یدی طولی در وعظ و تذکیر داشت با ادائی نیکو و مهارتی بی‌مثل که بدو مثَل زدندی و بر فضل او اهل عصر همداستان بودند. از مرو به بغداد رفت و نزدیک سه سال بدانجا بود و مجلس می‌گفت و از خلق قبولی تام یافت و خلیفه مقتفی لامرالله او را برسولی بسنجربن ملکشاه سلجوقی فرستاد پس از بازگشت از خراسان رسول خوزستان شد و در این سفر به عسکر مکرم در ۵۴۷ هـ.ق. درگذشت و جنازهٔ او را به بغداد بردند و در حظیرهٔ جنید معروف بخاک سپردند. ولادت او بسال ۴۹۱ هـ.ق.بوده است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مظفربن ابی‌منصور عبادی مروزی. رجوع به ابومنصور عبادی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) معمربن احمد اصفهانی. از عرفای مائهٔ چهارم هجریه. شیخ اصفهان و حنبلی‌مذهب بود و شیخ احمد کوفانی بصحبت وی رسیده و از او نقل کرده است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۷ و نفحات‌الانس جامی شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ممهدالدولة از بنی‌مروان دیاربکر (۳۸۷ - ۴۰۲ هـ.ق.). رجوع به ممهدالدوله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) منوچهربن قابوس فلک‌المعالی. رجوع به منوچهر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) موریانی. خوندمیر در دستورالوزراء آرد: بروایت صاحب جامع‌الحکایات در سلک وزرای سلطان طغرل منتظم بود و پیوسته به ادای وظائف طاعات و روایت عبادات قیام مینمود هرصباح بعد از فریضهٔ بامداد بر سر سجاده نشسته تا وقت طلوع آفتاب اوراد نماز خواندی بعد از آن سوار شده خود را بملازمت سلطان رسانیدی روزی پادشاه را مهمی روی نمود پگاه‌تر، کس بطلب وزیر فرستاد و ابومنصور بدستور به قرائت اوراد پرداخته فرستاده را جوابی نداد و چون انتظار صاحب اقتدار از حد اعتدال تجاوز نمود جمعی از اهل غمز و سعایت زبان بغیبت بگشوده بعرض رسانیدند که پیوسته ابومنصور بنا بر خودرائی و بی‌پروائی بحکم حضرت کشورستانی التفات نمی‌نماید و سرانجام مهام را در عهدهٔ تعویق گذاشته دیر بدیوان حاضر میگردد. از استماع این سخن سلطان در غضب رفت چون وزیر بپایهٔ سریر سلطنت‌مسیر رسید، بانگ بر وی زد چرا بیگاه بدرگاه عالم‌پناه می‌آئی؟ ابومنصور جواب داد که من بندهٔ پروردگار عالمیانم و چاکر شهریار جهانیان و با خود نذر کرده‌ام که تا هر صباح از عرض بندگی و نیاز بدرگاه کریم کارساز بازنپردازم خود را در سلک ایستادگان بارگاه پادشاه منتظم نسازم نایرهٔ غضب پادشاهی از استماع این کلمات آبدار تسکین یافت و پرتو عنایت و التفات برحال ابومنصور تافت.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) موفق‌بن علی هَرَوی. او را کتابی است در مواد طب موسوم به الأبنیة عن حقایق‌الأدویه، بترتیب حروف هجا بفارسی و او بهند رفته و طب هندی را در آنجا فراگرفته است. و نسخهٔ عکسی این کتاب در کتابخانهٔ وزارت فرهنگ موجود است. علامهٔ قزوینی در باب کتاب مزبور نوشته‌اند ابداً معلوم نیست (تا آنجا که بنده تتبع کرده‌ام) که مؤلف در چه عصری بوده و در چه شهری میزیسته و بنام که این کتاب را تألیف نموده، فقط و فقط آنچه در دیباچهٔ کتاب در خصوص آن امیر یا پادشاهی که این کتاب را مؤلف به اسم او تألیف نموده ذکر شده این عبارت است: «تا آن هنگام که حاصل آمدم اندر حضرة عالی مولانا الامیر المسدد المؤید المنصور ادام الله علوه پس او را دیدم ملکی بزرگوار و دانا الخ». فلوگل و سایر مستشرقین ازین عبارت چنان فهمیده‌اند که مقصود منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسمعیل سامانی (۳۵۰ - ۳۶۵ هـ.ق.) است و بنظر بنده این مسئله بسیار مشکوک می‌آید زیرا که ظاهر عبارت چنان مینماید که کلمات الامیر المسدد المؤید المنصور همه از القاب تعظیم و تفخیمی معموله باشند که به اغلب ملوک و امرا اطلاق میشده است نه اینکه مراد از المنصور اسم آن پادشاه بوده است زیرا که این سه کلمه المسدد، المؤید، المنصور همه در عرض هم ذکر شده‌اند پس چه ترجیحی دارد که بگوئیم المنصور اسم یا لقب او بوده است نه المؤید یا المسدّد، وانگهی لقب رسمی منصوربن نوح مذکور بتصریح عموم مورخین الامیر السدید بوده است نه الامیر المسدد، ولی معذلک کله حدس فلوگل و سایر مستشرقین در اینکه مراد منصوربن نوح باشد بکلی محال و غیر ممکن نیست بخصوص که کلمهٔ المسدد با لقب رسمی منصوربن نوح السدید هر دو از یک ماده‌اند مسئلهٔ دیگر که انسان را در صحّت مقولات مستشرقین در موضوع عصر مؤلف بشک می‌اندازد. اینجاست که در پشت صفحهٔ اول نسخه این عبارت بهمان خط کاتب اصلی مسطور است: « کتاب الابنیة عن حقایق‌الادویة تألیف ابومنصور موفق‌بن علی الهروی حرسه الله.» که جملهٔ دعائیهٔ «حرسه الله» تقریباً صریح است که مؤلف کتاب در حین استنساخ این نسخه بتوسط اسدی یعنی در سنهٔ ۴۴۷ هـ.ق. در حیات بوده است و در این صورت چگونه معاصر منصوربن نوح سامانی میتواند باشد ولی احتمال ضعیفی نیز میرود که اسدی تمام عبارت مذکور را عیناً از روی نسخهٔ اصلی که در حیات خود مؤلف نوشته شده بود استنساخ کرده است پس در این صورت جملهٔ «حرسه الله» راجع بعصر اسدی نخواهد بود بلکه متعلق به اصل نسخهٔ منقول‌عنها خواهد بود. رجوع به مقالهٔ کتاب الابنیة عن حقایق‌الادویة در بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مولی‌بن عباس. صحابی است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مولی‌بن عباس عروة‌بن ابی‌قیس از او روایت کند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مولی سلیمان‌بن عباس. عاصم احول از او روایت کند. (الکنی للبخاری). و در کتاب ابن ابی‌حاتم آمده است: مولی سلیم روی عن ابن عباس.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) موهوب‌بن ابی‌طاهر احمد جوالیقی. رجوع به جوالیقی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) مؤیدالدوله فولادستون‌بن عمادالدین از آل بویه فرمانروای اصفهان (۳۶۶ - ۳۷۳ هـ.ق.). رجوع به فولادستون... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) میمون الجهنی الکوفی. محدث است.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) ناصرالدین سبکتکین. رجوع به سبکتکین شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) نزار العزیزبالله‌بن المعزبن المنصوربن القائم‌بن المهدی العبیدی صاحب مصر. رجوع به عزیز بالله.... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) نزاربن معد ملقب بعزیز، پنجمین خلیفهٔ فاطمی مصر (۳۶۵ - ۳۸۶ هـ.ق.).رجوع به عزیز... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) نصربن هارون نصرانی شیرازی. او مردی کافی بود و امور تصرف و دقایق آن نیکو می‌دانست. و عضدالدوله نماند و پسرش شرف‌الدوله او را بگرفت و مصادره کرد و بعد از آن به سباشی حاجبش داد تا او را بکشت. گویند ابومنصور این حاجب را دشمن داشتی و بکارها فرستادی تا او را نباید دید و با خود گفتی نمیدانم که من سباشی حاجب را چرا دشمن می‌دارم و نمی‌خواهم که نظر او بر من افتد تا آخر کار بر دست او کشته شد. گویند ابومنصور نیابت به ابوالعلا ثابت‌بن صاعد داد و ثابت صاعد را خیوط گفتندی. بشیربن هارون وزیر را به این سبب هجو کرد:
قد فال رأیک [کذا؟]

من بعد صحة رأيک
لما بسطت خيوطاً
علمت انّک حائک.

رجوع به تجارب‌السلف چ طهران ص ۲۴۲ و ۲۴۳ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) نضربن راش. رجوع به ابونصر بن منصوربن راش شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) واسطی. محدث است و ابویعقوب اسحاق‌بن ابراهیم کوفی از او روایت کند.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) وزیر بویهی. از بنی‌فسانجس. رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۵۲ شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) وشمگیر ظهیرالدولةبن زیار در طبرستان جرجان (۳۲۳ - ۳۵۶ هـ. ق.). رجوع به وشمگیر... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) وهسودان، وهسوذ، یا وهسوذان‌بن محمد مملان‌بن ابی الهیجا کنگری از پادشاهان آذربایجان و ممدوح قطران. وی از نژاد عرب از نسل روادبن مثنی ازدی است زمان او درست معلوم نیست ولیکن ظاهراً بین سالهای ۴۲۰ و ۴۵۰ هـ. ق. سلطنت داشته و در سال ۴۴۶ اطاعت طغرل بیک پادشاه سلجوقی را پذیرفته است. زلزلهٔ بزرگ و مشهور تبریز در زمان او واقع شده و در سفرنامهٔ ناصرخسرو مذکور است. رجوع به وهسودان... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) هبةاللهبن حامدبن احمد عمیدالرؤساء. رجوع به هبةالله... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) هروی. رجوع به ابومنصور موفق شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن علی منجم معتزلی. رجوع به یحیی... شود.

ابومنصور. [اَ مَ] (اِخ) یوسف‌بن عمر. رجوع به یوسف... شود.

ابومنفعة. [اَ مَ فَ عَ] (اِخ) صحابیست.

ابومنفعة. [اَ مَ فَ عَ] (اِخ) ثقفی. صحابیست.

ابومنفعة. [اَ مَ فَ عَ] (اِخ) الحنفی. صحابیست.

ابومنقذ. [اَ مُ قِ] (ع اِ مرکب) اسب، از آنروی که راکب خود را از مهالک نجات بخشد. فرس. (المرصع) (مهذب الاسماء).

ابومنقذ. [اَ مُ قِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن ثویب الکلاعی. محدث است.

ابومنقذ. [اَ مُ قِ] (اِخ) عبدالرحمن ثوب. محدث است و صفوان ابو عمرو از او روایت کند.

ابومنقعة. [اَ مَ قَ عَ] (اِخ) انماری. بکربن حارث. صحابیست و این مصحّف ابومنفعهٔ انماری نیست.

ابومنقعة. [اَ مَ قَ عَ] (اِخ) بکربن حارث انماری. صحابیست. رجوع به ابومنقعهٔ انماری شود.

ابومنهال. [اَ مِ] (اِخ) نصربن زیاد الطائی. محدث است.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) صحابیست.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عمرو سعیدبن المسیب و از او حسّان‌بن عطیة روایت کند.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) صحابیست و مسلم‌بن زیاد از او روایت دارد.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) محدث است و از یحیی‌بن کثیر روایت کرده است و ابواسامه گوید: روایت او از ابی‌سنان است.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) الأحدب. محدث است. او از معاذ و عباده و از وی ابوعطاء و عاصم احول روایت کنند.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) عبیداللهبن عبدالله العتکی المروزی. محدث است.

ابومنیب. [اَ مُ] (اِخ) مهاجر هذلی. محدث است.

ابومنیر. [اَ مُ] (اِخ) بدل‌بن المحبرة الیربوعی. محدث است.

ابومنیع. [اَ مَ] (اِخ) ولیدبن داودبن محمدبن عبادة الصامت. محدث است. و ابواویس از او روایت کند.

ابومنین. [اَ مَ] (اِخ) یزیدبن کیسان. محدث است.

ابومنیة. [اَ ؟] (ع اِ مرکب) مگس. (مهذب الأسماء).

ابومودود. [اَ مَ] (اِخ) بحربن موسی بصری. محدث است و از حسن روایت کند.

ابومودود. [اَ مَ] (اِخ) عبدالعزیزبن ابی‌سلیمان المدینی. محدث است.

ابومودود. [اَ مَ] (اِخ) فضة. محدث است.

ابومذور. [اَ مَ] (ع اِ مرکب) دود. (المرصع). کِرم (؟).

ابومورع. [اَ مُ وَرْ رِ] (اِخ) توبةبن کیسان. محدث است.

ابومورع. [اَ مُ وَرْ رِ] (اِخ) محاضربن مُوَرّع. محدث است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) (جزیرهٔ...) جزیره‌ای از ایران بجنوب بندر لنگه و تقریباً در وسط خلیج فارس و دارای آب شیرین فراوان. ارتفاع کوههای آن از ۱۵۰ گز تجاوز نمیکند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) محدث است. سفیان از او و او از وهب‌بن منبه روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) ابن امام. رجوع به ابوموسی عیسی‌بن محمد... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) ابن عمار. یکی از مذهبین مشهور مصاحف. (ابن الندیم).

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) ابن قسطنطین. رجوع به ابن قسطنطین عیسی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) احمدبن محمدبن محمد یحیی‌بن مبارک العدوی الیزید. او از عم پدر خویش ابراهیم‌بن ابی‌محمد مسموعات او را از اصمعی و ابی‌زید روایت کرده است. (از ابن‌الندیم). و رجوع به یزیدیین شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الهروی. محدث است و فضل‌بن سهل از او روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) اسحاق‌بن موسی‌بن عبدالله‌بن یزید الانصاری. محدث است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) الأسدی. محدث است. او از شعبی و از او عبدالله الهمدانی روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) اسرائیل. او از حسین و از او ابن عیینة روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) اسرائیل‌بن موسی بصری. او از حسن و از وی ابن عیینة روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) اشعری. عبدالله‌بن قیس‌بن سلیم. صحابی است. او از مردم قریهٔ رِمَع یکی از قرای یمن و از قبیلهٔ اشعر یمن است. او پیش از هجرت از یمن بمکه شد و اسلام آورد و پس از فتح خیبر بحبشه هجرت کرد و سپس از حبشه بمدینهٔ منوّره بازگشت. و بسال دهم هجرت به امر رسول صلی‌الله علیه و آله والی قسمتی از یمن گردید. در خلافت عمر بسال ۱۷ هـ. ق. والی بصره و بسال ۲۲ بنا بر تقاضای اهل کوفه حکمران آن شهر گردید و لکن نتوانست اهل کوفه را راضی سازد و پس از یکسال بمنصب اول خود ولایت بصره، بازگشت و تا چند سال از خلافت عثمان بهمین سمت باقی بود. در زمان خلافت عمر دست میسان و مذار و اهواز و شوش و اصفهان و نصیبین را او فتح کرد و یکبار نیز مغضوب عمر گردید و در خلافت عثمان شهر ری بصلح بدست او مفتوح شد. پس از عزل از بصره بکوفه رفت تا در آنجا متوطن شود و عثمان در سال ۳۴ او را والی کوفه کرد و هنگام خلافت علی علیه‌السلام که کوفه پایتخت شد ابوموسی از منصب خود معزول و از عمل برکنار بود تا پس از جنگ صفین که قرار بر حکمین شد ابوموسی به اصرار جمعی از اهل کوفه از طرف امیرالمؤمنین علیه‌السلام حکم گردید و از عمروبن عاص فریب خورد بتفصیلی که در تواریخ مسطور است و هر دو گروه از او ناراضی شدند و او بمکه گریخت و در آنجا

نیز نتوانست بماند پس بکوفه برگشت و بهمانجا درگذشت و در سال وفات او اختلاف است برخی سال ۴۲ و برخی دیگر ۵۲ هـ.ق. گفته‌اند و قبر او در ثویّه موضعی بکوفه است. و صاحب مجمل‌التواریخ آرد که‌ابوموسی اشعری در سنهٔ ثمان‌عشر (۱۸ هـ.ق.) نامه‌ای به عمر خطاب نوشته بود و مخاطبت کرده: لعبدالله عمر امیرالمؤمنین. عمر گفت والله که چنین است بندهٔ خدایم و عمر نامم و امیر مؤمنانم از آن پس او را امیرالمؤمنین خواندند و پیش از آن او را خلیفت خلیفت پیغامبر گفتندی. از ابوموسی روایاتی در تفسیر است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۱، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۶، ۴۴۳، ۴۴۵،۴۶۰، ۵۱۲، و حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص ۴۸، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۳۸، و لباب‌الالباب ج ۱ ص۲۸۹ شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) اصفهانی. رجوع به محمدبن ابی‌بکربن عمر اصفهانی مدینی شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) جابربن حیّان صوفی طوسی خراسانی. رجوع به جابر... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) جزولی. رجوع به عیسی‌بن عبدالعزیزبن یللبخت... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) حارث‌بن مالک. محدث است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) حامض. سلیمان‌بن محمد الحامض‌بن احمد الحامض. رجوع به سلیمان‌بن محمد الحامض شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) حذّاء. او از عبدالله‌بن عمرو (؟) روایت دارد. (الکنی للبخاری ص۶۹ س۱۲).

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) حکمی. صحابی است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) خلف‌بن قتاده. محدث است و از پدر خود روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن احمد بغدادی. نحوی ملقب به حامض. رجوع به سلیمان‌بن محمد... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) ضریر رازی. رجوع به ضریر رازی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عبدالله‌بن قیس. رجوع به ابوموسی اشعری شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) علی‌بن جعفر مشهور به سیدبن طاوس. بعضی کنیت او را ابوالقاسم و جمعی ابوالحسن گفته‌اند. رجوع به علی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عمربن هارون صوفی. محدث است او از صدقةبن المنتصر روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن ابان‌بن صدقةبن عدی مرادنشاء فسائی فارسی. رجوع به عیسی‌بن ابان... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن سالم. محدث است. او از شعبه و از او محمدبن رافع نیشابوری روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن سلیمان شیزری. محدث است. و محمدبن عوف حمصی طائی از او روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن صُبَیْح، ملقب به مزدار. تلمیذ بشربن معتمر رئیس فرقه مزداریّه از معتزله و او را راهب معتزله گفتندی بعلت زهد او.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن عبدالعزیزبن یللبخت‌بن عیسی‌بن یوماریلی جزولی یزدکنتی. رجوع به عیسی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن عبدالله‌بن حکم‌بن النعمان‌بن بشیرالانصاری. محدث است. او از مبارک‌بن فضاله و از او ولیدبن مسلم روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن فرخانشاه. رجوع به عیسی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن محمد. رجوع به عیسی‌بن محمد شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن مردان کوفی. رجوع به ابن مردان ابوموسی عیسی و عیسی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی‌بن مینابن وردان‌بن عیسی‌بن عبدالصمدبن عمروبن عبدالله المدنی المعروف بقالون القاری. صاحب نافع‌بن ابی‌نعیم. مولد او در ایام هشام‌بن عبدالملک بسال ۱۲۰ هـ.ق. بود و در ایام منصور بسال ۱۵۰ از نافع اخذ قرائت کرد و قالون اصم بود و آنگاه که قاری بر او قرائت میکرد گوش خود را بدهان او می‌پیوست تا قرائت او بشنود و قالون مولی انصار است و گفته‌اند که قالون در زبان رومی بمعنی جیّد است و آنگاه که بر نافع قرائت میکرده است نافع به او قالون قالون یعنی نیکوست گفتی. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۱۰۶ و ۱۰۷ شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) عیسی قیروانی‌بن ابی‌العباس حنیف‌بن احمد دینوری. رجوع به عیسی... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) غافقی. مالک‌بن عباده. صحابی است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) کعب السعدی. محدث است. او از سلمان‌بن حبیب و از او محمدبن عثمان ابوالجماهر روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) مالک‌بن عبادهٔ غافقی. صحابیست.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) محمد امین‌بن هارون الرشید. رجوع به امین... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) محمدبن ابی‌بکر عمربن ابی‌عیسی احمدبن عمربن محمدبن ابی‌عیسی اصفهانی مدینی. رجوع به احمدبن ابی‌بکر... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) مدنی. رجوع به محمدبن ابی‌بکر... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) مسحاج‌بن موسی. تابعی است او از انس‌بن مالک و از او مروان‌بن معاویة روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) المکفوف. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) هارون‌بن اسماعیل‌بن النعمان‌بن عبدالله‌بن کعب‌بن مالک. محدث است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) هارون‌بن سلیمان الفراء. محدث است و ابونعیم از او روایت آرد.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) هارون‌بن محمدبن عبدالملک الزیات. رجوع به هارون... شود.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) هلالی. او از پدر خود و از او سلیمان‌بن المغیرة روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) یُحَنّس‌بن عبدالله مولی الزبیربن العوام. محدث است.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) یُحَنَّس. تابعی است. او از ام‌الدرداء و از او ابوصخر حمیدبن زیاد روایت کند.

ابوموسی. [اَ سا] (اِخ) یونس‌بن عبدالاعلی‌بن موسی‌بن میسرهٔ مصری. فقیه شافعی.

ابومونس. [اَ نِ] (ع اِ مرکب) شمع. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب).

ابومویهبه. [اَ مُ وَ هِ بَ] (اِخ) مولی رسول‌الله. و رسول صلی الله علیه و آله او را خریده و آزاد فرمود. صحابی است.

ابومؤذن. [اَ مُ ءَذْ ذِ] (ع اِ مرکب) شمع. (المرصع). شاید مصحف ابومونس باشد.

ابومؤمل. [اَ مُ ءَمْ مَ] (اِخ) محدث است و شعبه از او روایت کند.

ابومؤمن. [اَ مُ ءْ مِ] (اِخ) واثلی. تابعی است. او درک صحبت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کرده و در شمار کوفیین است و سوید از او روایت کند.

ابومهاجر. [اَ مُ جِ] (اِخ) خالدبن مهاجر. محدث است. و عوف از وی روایت کند.

ابومهاجر. [اَ مُ جِ] (اِخ) سالم‌بن عبیدالله الرقی. محدث است و از حسن روایت کند.

ابومهاصر. [اَ مُ صِ] (اِخ) ریاح‌بن عمر. محدث است.

ابومهدی. [اَ مَ دی] (ع اِ مرکب) حمامه.

(المرصع).

ابومهدی. [اَ مَ دی ی] (اِخ) سعیدبن سنان الحمصی. محدث است.

ابومهدیه. [اَ مَ دی یَ] (اِخ) او از ابی‌امامه و از او علاءبن هلال روایت کند.

ابومهدیه. [اَ مَ دی یَ] (اِخ) در لغت‌نامه‌های عرب در کلمهٔ جناح آرند که نام خانه‌ایست به بصره ابومهدیه را.

ابومهدیه. [اَ مَ دی یَ] (اِخ) اعرابی. یکی از فصحای عرب. صاحب غریب و بصریین از او روایت کنند. (ابن الندیم).

ابومهل. [اَ مَ هَ] (اِخ) عروةبن عبداللهٔبن قشیر جوفی. از تبع تابعین است.

ابومهلب. [اَ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) مرجابن المؤمل. محدث است.

ابومهلب. [اَ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) مطرح‌بن یزید. محدث است.

ابومیسره. [اَ مَ سِ رَ] (ع اِ مرکب) توانگری. (مهذب‌الأسماء).

ابومیسره. [اَ مَ سِ رَ] (اِخ) او از عباس و از او ابوقیل روایت کند.

ابومیسره. [اَ مَ سِ رَ] (اِخ) اسحاق. محدث است.

ابومیسره. [اَ مَ سِ رَ] (اِخ) عمروبن شرحبیل. محدث است و ابواسحاق سبیعی از او روایت کند.

ابومیمون. [اَ مَ مو] (ع اِ مرکب) انگبین. عَسَل. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی) (دهار) (المرصّع).

ابومیمون. [اَ مَ مو] (اِخ) جابان. صحابیست.

ابومیمون. [اَ مَ مو] (اِخ) عبیداللهٔبن عبداللهٔبن الحصین. محدث است و محمدبن اسحاق از او روایت کند.

ابومیمون. [اَ مَ مو] (اِخ) قدّاح. صاحب بیان‌الأدیان آرد: الفرقة الرابعة من الشیعة. اصل مذهب ایشان بظاهر تشیع و دوستداری امیرالمؤمنین علی است کرّم الله وجهه و بباطن کفر محض است و از مصر برخاسته است. مردی بود او را بومیمون قداح خواندند و دیگر، آنرا عیسی چهارلختان (چهاربختان؟) و دیگر، آنرا فلان دندانی و هر سه کافر و ملحد بودند و با یکدیگر دوستی داشتند و بوقت طعام و شراب با هم بودندی. بومیمون قداح روزی گفت مرا قهر می‌آید از دین محمد و لشکر ندارم که با ایشان حرب کنم و نعمت هم ندارم اما در مکر و حیل، چندان دست دارم که اگر کسی مرا معاونت کند من دین محمد را زبرزیر کنم، عیسی چهار لختان (چهار بختان) گفت من نعمت بسیار دارم و این صرف کنم و هیچ دریغ ندارم، در این قرار دادند. بومیمون قداح پسری داشت که سخت نیکوروی بود و معروف بجمال... بومیمون قداح دعوی طبیبی [و] درستکاری[1] داشتی، این پسر خویش را موی نهاد چنانکه علویان را و عیسی چهار لختان (چهار بختان) مالی بداد تا از جهت این کودک اسباب و سازهای تجمل ساختند و خبر درافکندند که علویست و ایشان خدمتکاران اواند و او را بتجملی عظیم بمصر آوردند و پیش او ننشستندی و بتعظیم و حرمت با او سخن گفتندی و هر کسی را بدو راه ندادندی تا کار او بالا گرفت. آنگاه این مذهب بیرون آوردند و گفتند شریعت را ظاهریست و باطن، ظاهر این است که مسلمانان بدان تعلق کردند و میورزند و هر یک را باطنی است که آن باطن رسول صلوات‌الله علیه دانست و جز با علی بکسی نگفت و علی با فرزندان و شیعه و خاصگان خویش گفت و آنکه آن باطن را دانست از رنج طاعت و عبادت برآسود. و پیغامبر صلوات‌الله علیه را ناطق گویند و علی رضی الله عنه را اساس خوانند و میان ایشان مواضعات است و القاب، چنانکه عقل را سابق خوانند و اوّل؛ یعنی آنکه گویند نفس از عقل پدیدار آمد و همه چیزها را در جهان نفس پدیدار آورد و تفسیر این آیت، والتین و الزیتون و طور سینین[2]، گویند تین عقل است که همه مغز است و نفس زیتون است که همه لطافت است با کثافت آمیخته، چنانکه زیتون با دانه و طور سینین ناطق است یعنی محمد صلوات‌الله علیه که بظاهر چون کوه درشت بود با خلق بشمشیر سخن گفت و بباطن در او چیزها بود چون کوه که در او جواهر باشد و بلدالامین اساس است یعنی علی که تأویل شریعت از او ظاهر شد و مردمان از بلا ایمن شدند. و همچنین چهار جوی بهشت را همین تأویل کردند. غرض ایشان همه ابطال شریعت است که لعنتها بر ایشان باد. و گویند که پیغامبر علیه‌السلام پدر مؤمنان است و علی مادر که پیغامبر با علی از روی علم و معرفت فراز آمد تا از هر دو علم باطن متولد شد. و گویند اول چیزی که بوجود آمد عالم عقل بود پس عالم نفس پدید آمد آنگاه این همه مخلوقات بوجود آمدند. و آدمی بنفس جز وی زنده است: چون بمیرد آن جزو بکل خویش باز رود. اگر کسی پرسد ایشان را که عالم عقل از چه چیز پیدا آمد گویند به أمر پدید آمد، چون بپرسی به أمر که پدید آمد گویند ما ندانیم و هم ما را طاقت آن نیست که حق را و صانع را بتوانیم دریافت نه گوئیم که هست و نه گوئیم نیست بلکه محققان توحید چنین گویند که اعتماد بر آن است یعنی نیست (؟) تعالی الله عما یقولون علواً کبیراً. بدین طریق مسلمانان را از دین بیرون بردند بعد از آنکه سخن همه از آیت و خبر رسول گویند و چون نگاه کنی معجزهٔ مه [شاید مهتر][3] را منکرند و گویند آنچه [شاید آنکه] پیغامبر صلوات‌الله علیه این شرایع از بهر ابلهان و نادانان پیدا آورد تا ایشان را همیشه مشغول و زبر زیر دارد و بهیچ فضول نپردازند والا از این شریعتها هیچ نیست. و هر یکی را از احکام شریعت تأویلی نهاده‌اند و باطنی، چون بتحقیق بنگری همه در ابطال شریعت کوشیده‌اند، لعنهم الله. چنانکه گویند در معنی این خبر که پیغمبر صلوات‌الله علیه گفت: القبر روضة من ریاض‌الجنة او حفرة من حفرالنیران؛ معنی این گور تن آدمی است که گور شخص اوست و نفس اندروست اگر این کس باطنی باشد و خویشتن را بگذارد احکام شریعت رنجه ندارد تن او روضهٔ بهشت باشد پس اگر باطن و تأویل شریعت نداند [و] بطاعت و عبادت رنج کشد تن او از کندهٔ دوزخ باشد و گویند درخت طوبی که گویند درختی است در بهشت بهیچ جای نباشد که شاخ آن درخت آنجا نرسد، تأویل این چیز آفتاب است که هر روز همهٔ عالم را بگیرد و بهر سرائی جائی نباشد که از او شاخی فرونیاید و مانند این تأویلها ساخته‌اند قرآن و شریعت و نماز و روزه و حج و ایمان را و اگر هر یک را شرح دهیم کتاب دراز گردد اینقدر که یاد کردیم نمودار، بسنده باشد و بنای مذهب ایشان بر هفتگانه است و بهفت پیغامبر مقرند بظاهر و هرچند بباطن همه را منکراند و امام هفت گویند و آنکه هنوز بیرون نیامده است و منتظر است ولی‌الزمان خوانند و روز عید ماه رمضان از هر سری درمی و دانگی بستانند یعنی هفت دانگ. و ایشان را بهر شهری کسی است که خلق را بدین مذهب دعوت کند و آنکس را صاحب جزیره خوانند و از دست وی بهر شهری داعیان باشند. و آن کس را که دین بر او عرضه کنند مستجیب خوانند. و دو تن بودند معروف بروزگار ما که ایشان بمحل صاحب جزیره رسیده بودند، یکی ناصرخسرو که بیمگان مقام داشت و آن خلق را از راه برد

۱ - شاید فعل و عمل (درستبذ). (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ص۲۷۸).
۲ - قرآن ۱/۹۵ و ۲.
۳ - قدما مهتر عیسی و مهتر موسی و جز آن گویند چنانکه ما امروز حضرت عیسی و حضرت موسی گوئیم.

و آن طریقت او [از] آنجا برخاست و دیگر حسن صباح که به اصفهان می‌نشست و از آنجا به ری آمد و متواری گشت و خلقی مردم (؟) را از خراسان و عراق بیراه کرد و بدین مذهب خواند و یکی بود بغزنین که او را محمد ادیب خواندندی و داعی مصریان بود و خلقی بی‌حد را از شهر و روستا بیراه کرده‌است و این قدر بدان نبشته آمد تا اگر کسی از این جنس سخن شنود بداند که سخن ایشان است و بدان التفات نکند و زرق ایشان نخرد. گفتیم که ایشان دو گروه‌اند: ۱ - الناصریة، اصحاب ناصرخسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف و کتاب وجه‌الدین و دلیل‌المتحیرین او تصنیف کرده است در کفر و الحاد و بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته‌اند و آن مذهب بگرفته. ۲ - الصباحیة، اصحاب حسن صباح، او مردی تازی‌زبان بود و اصل او از مصر بوده است و مبتدعی[1] عظیم. رجوع به بیان‌الأدیان چ طهران صص ۳۶ - ۳۹ شود.

ابومیمونة. [اَ مَ مو نَ] (اِخ) تابعی است. و از ابی‌هریره روایت کند.

ابومیمونة. [اَ مَ مو نَ] (اِخ) سلمةبن مجنون. محدث است. و از او شعبةبن الحجاج و ابوامیّه روایت کنند.

ابومیمونة. [اَ مَ مو نَ] (اِخ) سلیمان. تابعی است. او از ابی‌هریره و از وی سالم ابوالنضر روایت کند.

ابومینا. [اَ] (دَیر...) قریه‌ای است به مصر.

ابومیه. [اَ ؟ یَ] (اِخ) رجوع به تاریخ الحکمای قفطی چ اروپا ص۳۲۵ س ۱۱ شود.

ابون. [اَ] (ع اِ) جِ اَب. (منتهی‌الارب).

ابون. [اَ] (اِ) راسن. زنجبیل شامی.

ابون. [اَ] (اِخ) (دیر...) یا دیر انبون. دیریست در جزیره و نزدیک آن گوری کلان و گویند قبر نوح نبی است.

ابونائلة. [اَ ءِ لَ] (اِخ) سلکان‌بن سلامةبن دقش. صحابی انصاری است. او شاعر و از رمات اصحاب بود. و به امر رسول صلوات‌الله علیه در قتل برادر رضاعی خویش دستیاری کرد.

ابوناجح. [اَ جِ] (ع اِ مرکب) درهم. (المرصع).

ابوناجع. [اَ جِ] (ع اِ مرکب) حلوا. (دهار) (السامی فی الاسامی) (المرصع).

ابوناشط. [اَ شِ] (ع اِ مرکب) سرود. غناء. (المرصع).

ابوناصر. [اَ صِ] (اِخ) او راست: شرح حدیث‌الأربعین.

ابونافع. [اَ فِ] (ع اِ مرکب) سرکه. (دهار) (مهذب الاسماء). ||و صاحب المرصع معنی خمر و ترید نیز بر آن افزوده است.

ابونافع. [اَ فِ] (اِخ) صخربن جویریه. محدث است.

ابونافع. [اَ فِ] (اِخ) طارق‌بن علقمة. صحابیست.

ابونافع. [اَ فِ] (اِخ) محمدبن محمد. محدث است و عبدالملک‌بن ابراهیم الجدی از او روایت کند.

ابونافع. [اَ فِ] (اِخ) هنیقه. رجوع به ابونافع یزیدبن بزوان شود.

ابونافع. [اَ فِ] (اِخ) یزیدبن بزوان القیسی. معروف به هنیقة شاعر. محدث است.

ابونامون. [اَ] (معرب، اِ) قفرالیهود. (مخزن‌الادویه). و این صورت مصحف ابوطامون است. رجوع به ابوطامون شود.

ابونبیه. [اَ نَ] (اِخ) تابعی است. او از عائشه و ابن اسحاق از او روایت کند.

ابونجد. [اَ نَ] (اِخ) عروةبن الورد. شاعری است از عرب.

ابونجده. [اَ نَ دَ] (اِخ) نمیری. او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابونجم. [اَ نَ] (اِخ) دکانی. یکی از ممدوحین قطران شاعر است.

ابونجیب. [اَ نَ] (اِخ) محدث است و از عبدالله‌بن زیاد روایت کند.

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) تفسیر ابن عباس را از مجاهد روایت کند. (ابن‌الندیم).

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) العبسی. از رسول صلوات‌الله علیه روایت کند.

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) عبسی. یک حدیث از پیغمبر صلوات‌الله علیه بنام او مضبوط است.

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) عرباض‌بن ساریه. صحابی است.

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) عمروبن عبسه. صحابی است.

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) القرشی. صحابیست.

ابونجیح. [اَ نُ جَ / اَ نَ] (اِخ) یسار. محدث است.

ابونجید. [اَ نُ جَ ؟] (اِخ) عمران‌بن حصین. صحابی است.

ابونجید. [اَ نُ جَ ؟] (اِخ) عمران‌بن حصین‌بن عبید. از صحابهٔ کبار است.

ابونجیله. [اَ نُ جَ لَ ؟] (اِخ) صحابی است.

ابونحیله. [اَ نُ حَ لَ] البجلی. صحابی است و بعضی او را از تابعین شمرده‌اند.

ابونحیله. [اَ نُ حَ لَ] (اِخ) نحلّی. صحابی است.

ابونخیله. [اَ نُ خَ لَ] (اِخ) بجلی. صحابی است.

ابونخیله. [اَ نُ خَ لَ] (اِخ) سعدی. راجزی است از عرب.

ابونخیله. [اَ نُ خَ لَ] (اِخ) عکلی. راجزی است از عرب.

ابونخیله. [اَ نُ خَ لَ] (اِخ) لَهَبی. صحابی است.

ابونزار. [اَ نِ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌الحسن صافی‌بن عبدالله‌بن نزار نحوی معروف به ملک‌النحاة. رجوع به حسن... و ملک‌النحاة شود.

ابونزار. [اَ نِ] (اِخ) ملک‌النحاة. رجوع به حسن‌بن ابی‌الحسن... و ملک‌النحاة شود.

ابونسلة. [اَ نَ ؟ لَ] (ع اِ مرکب) گرگ. (المرصع). مأخوذ از نسلان بمعنی سرعت سیر.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) طبیبی به زمان شاه عباس اول صفوی. رجوع به ابونصر اصفهانی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عباس و از او خلیفةبن حصین روایت کند.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) صاحب یا خواهرزادهٔ اصمعی و نام او احمدبن حاتم است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) (سرهنگ...) از امرای زمان مسعود. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۶۴ و ۴۶۶ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) شاعری است باستانی و این یک بیت از او در لغت‌نامهٔ اسدی برای کلمهٔ پنجره شاهد آمده است:

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) نوازنده‌ای به دربار محمود غزنوی:

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزفی گوی.
فرخی.

و رجوع به ابونصر پلنگ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) از علمای دربار علی‌بن مأمون خوارزمشاه که محمود غزنوی آنان را بغزنین خواست. رجوع به حبط ۱ ص ۳۵۶ و رجوع به ابونصر عراق شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) (شیخ...) جامی در نفحات‌الانس آرد که شیخ‌الاسلام گفت او سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ بسیار دیده. شیخ ابوعمر و اسکاف را دیده بود و خدمت کرده بارودن (؟) و ابوعمر و سنجیده را دیده بود. شیخ ابونصر ابوعبدالله مانک را نیز دیده بود به ارّغان فارس، شاگرد شبلی بود. حکایت کرده مر از ایشان.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) صحابی است و در

---

[1] - در بیان‌الادیان چ طهران: مدعی عظیم، و غلط است.

غزوهٔ خیبر ذکر او آمده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) (قصر...) موضعی است به یک فرسنگی جنوب شیراز. بر فراز تلی و بدانجا آثاری از پادشاهان قدیم و نقوشی باقی است.[1]

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) آوی. نام یکی از نقله و مترجمین.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد مقدسی.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن ابی‌جعفر محمدبن ابی‌اسحاق احمد کرمانی هروی. مؤلف حبیب السیر (چ طهران ج ۱ ص ۳۱۰) آرد: در سنهٔ خمسمائه (۵۰۰ هـ.ق.). ابونصربن ابی‌جعفربن ابی اسحاق الهروی از منازل دنیوی بمنزهات اخروی انتقال نمود و او از علم ظاهری و باطنی محظوظ و بهره‌ور بود و در نفحات مسطور است که ابونصر بخدمت سید پیر رسید و بحرم مکه و مدینه و بیت‌المقدس رفته مدتی به عبادت و ریاضت گذرانید و چون از آن سفر بهرات مراجعت کرد در صد و بیست و چهار سالگی روی بعالم آخرت آورد و مرقد منورش در خانچه باد نزدیک بقبر امیر عبدالواحدبن مسلم است – انتهی. نویسندگان نامهٔ دانشوران نوشته‌اند که در پانصد هجریه قدم بطریق عرفان نهاد اصلش از کرمان و از آنجا بهرات نقل کرد و در آن ملک مرجعیتی بی‌نهایت پیدا کرد. در بدایت حال در زمرهٔ فقهاء معدود بود. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۱ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن ابی‌الحرث. احمدبن محمد. از آل فریغون. داماد ناصرالدین سبکتکین. در ترجمهٔ تاریخ یمینی (چ طهران ص ۳۰۶) آمده است: و ابوالحرث احمدبن محمد غرّهٔ دولت و انسان مقلت و جمال خلّت و طراز حلّت ایشان (آل فریغون) بود با همتی عالی و نعمتی متعالی و کنفی رحیب و مرتعی خصیب و امیر سبکتکین کریمه‌ای از کرایم او از بهر پسر خود سلطان یمین‌الدوله خواسته بود و او درّی یتیم از بحر جلال ناصرالدین از بهر پسر خویش ابونصر حاصل کرده و اسباب مؤاشجت و ممازجت میان جانبین مستحکم گشته و اواصر لحمت و وثائق قربت مستمر و مشتبک شده و چون ابوالحرث وفات یافت سلطان آن ولایت بر پسر او ابونصر مقرر داشت و او را بعنایت و رعایت مخصوص میداشت تا در سنهٔ احدی و اربعمائه (۴۰۱ هـ.ق.). از دار دنیا به دار عقبی تحویل کرد.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن ابی‌زید. خوندمیر در دستورالوزراء آرد: ابونصربن ابی‌زید مدتی مدید ایام سلطنت سامانیه صاحب دیوان انشاء و رسالت بود و چون امیر ناصرالدین سبکتکین عبدالله عزیز را محبوس گردانید وزارتِ امیر نوح را به ابونصر تفویض نمود. او بصفات حمیده و سمات پسندیده اتصاف داشت و در ایام اعتبار تخم جود و سخا و بذل و عطا در زمین دل فضلا و اخیار کاشت و در تدبیر مصالح مملکت و استمالت سپاهی و رعیت به اقصی الغایة کوشید و در آخر عمر بزخم کارد بعضی از غلامان سامانی شهد شهادت چشید – انتهی. و مدت وزارت او پنج ماه بود و پس از شهادت، امیرنوح بر جنازهٔ او نماز گذاشت و کشندگان او را دستگیر کرده بکشت. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۱۴۷ و ۱۶۹ و ۱۷۱ و ۱۷۶ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم علی نوکی. (خواجه...) صاحب اشراف بروزگار ابراهیم‌بن ناصر دین‌الله مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۰۵، ۲۷۲، ۴۸۸، ۵۰۱، ۵۳۳ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن احمد الکاشی ملقب به معین‌الدین. خوندمیر در دستورالوزراء آرد (ص ۱۹۴) که او بزیور انواع فضایل نفسانی و اصناف کمالات انسانی محلی و آراسته بود و از افعال ردیه و اوصاف دنیه مانند عجب و نخوت و کبر و خست محلی و پیراسته، خال او ناصح‌الملوک عزیز الحضرة ابوطاهر اسماعیل که در سلک اکابر مشاهیر کاشان انتظام داشت بسبب وفور جود و سخاوت و کثرت عطا و مروت تخم مهر و محبت در اراضی دل اصحاب دولت کاشت و در ایام سلطنت سلطان ملکشاه خواجه نظام‌الملک نیابت امیر محتاج را که از جملهٔ اعیان مملکت بود بدو تفویض فرمود و روز به روز کار عزیزالحضرة از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقّی مینمود تا مهم بدانجا انجامید که ولایات کاشان را تمام سیورغال او کردند و او چهار ساله خراج برعیت بخشیده اصحاب بیوتات قدیم را بصلات گرانمایه و تفقدات کریمانه بنواخت و قرض وام‌داران را ادا کرده در کاشان و ابهر و زنجان و گنجه چند دارالشفاء و مدرسه ساخت و چون سلطان ملکشاه رخت هستی بباد داد و سلطان برکیارق تاج سلطنت بر سر نهاد امیر ایاز که از جمیع ارکان دولت بمزید تقرب امتیاز داشت بطمع مال کاشان عزیزالحضرة را بجوار حضرت عزت فرستاد و با وجود آنکه والد معین‌الدین ابونصر اکثر اوقات عزیز به اصناف طاعات و عبادات صرف مینمود و همواره اولاد را از تکفل امور دیوانی و ملازمت درگاه سلطانی منع میفرمود معین‌الدین بمقتضای کلمهٔ «الولد الحلال یشبه بالخال» بملازمت سلطانان مشغولی کرده در زمان سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه منشی و مستوفی ممالک شد و روزبروز تقرب او سمت ازدیاد یافته در آن اوقات که سلطان سنجر از مملکت عراق بجانب خراسان بازگشت حکومت بلدهٔ ری تعلق به معین‌الدین گرفت و چون او از شیوهٔ کفایت و استخراج اموال دیوانی از رعیت وقوفی تمام داشت متعاقب و متواتر نقود نامعدود و اجناس بی‌قیاس بخزانهٔ سلطان میفرستاد و به ارسال تحف و هدایا جذب خاطر خوانین و امراء میکرد و چون سلطان رقم عزل بر صحیفهٔ حال محمدبن سلیمان کشید فخرالدین طغان بیک را به استحضار معین الدین مأمور گردانید و فخرالدین بمملکت ری رفته معین‌الدین را به وفور مراحم سلطانی و صنوف عواطف خاقانی مستظهر و امیدوار ساخت و معین‌الدین حسب‌الحکم متوجه خراسان گشته به هر ولایت که رسید اهالی آنرا معمور بحر عاطفت و احسان گردانید و بعد از وصول به مرو شاهجان سلطان با او خلوت کرده در باب بعضی از مهمات و مصالح مملکت طریق مشورت مسلوک داشت و معین‌الدین بکمال کیاست همه را بر نهج صواب جواب گفته این معنی موجب مزید عقیدهٔ سلطان شد. بیت:

جانا چو زدی خنده و لب بگشودی
مهر دگرم بر سر مهر افزودی.

و در روز سوم حکم همایون صادر گشت که معین‌الدین در منصب وزارت مدخل نماید. معین‌الدین از تکفل آن امر خطیر استعفاء نمود، سلطان نظام‌الدین محمود برانقوش و مقرب‌الدین جوهر خادم را نزد او فرستاد و پیغام داد که ظاهراً تو از منصب وزارت بدان سبب استغفار می‌نمائی که من بعضی از امراء و وزرای سابق را مغضوب گردانیده‌ام صورت حال آنست که من در اوایل ایام سلطنت این منصب را به فخرالملک‌بن نظام‌الملک دادم و زمام امور ملک و مال را در کف کفایت او نهادم فخرالملک بحسب تقدیر ایزدی بر دست فدائیان بی‌ایمان شهید شده بجهان جاودان شتافت و من بر فوت او تأسفها خورده پسرش صدرالدین محمد را قایم مقام کردم و مدت یازده سال از روی استقلال آن مهم را به وی گذاشتم و چون از

۱ – در یادداشتهای من شرح فوق بود لکن در جای دیگر یافت نشد.

او خیانتها خصوصاً در خزاین آل‌سبکتگین بحیز ظهور آمد دست قضا او را بعالم عقبی فرستاد آنگاه هم از قرابتان خواجه نظام‌الملک شهاب‌الاسلام عبدالرزاق طوسی را صاحب عهدهٔ آن امر ساختم و او با وجود تحلی به اصناف علم و فضیلت در ایام وزارت بر کاری چند اقدام نمود که هرگز هیچکس از اجلاف عوام بر امثال آن مهام قیام ننمایند معذلک طریق عفو و اغماض شعار خود ساختم تا عبدالرزاق وفات یافت پس شرف‌الدین ابوطاهر که بصفت امانت و دیانت مشهور بود این مهم را تعهد نمود او هم در عنفوان اوان وزارت درگذشت و تغاربیک محمدبن سلیمان وزیر گشت چون عدم قابلیت او بر عالمیان وضوح تمام یافت عزلش بر ذمت همت پادشاهانه واجب نمود. اکنون بحمدالله سبحانه و تعالی که ترا اهلیت این کار بسیارست و مرا بر وفور امانت و دیانت و صنوف کفایت و درایت تو اعتماد بیشمار باید که بعنایت و مرحمت بی‌نهایت ما مستظهر و امیدوار باشی و هیچ نوع دغدغه بحواشی خاطر راه ندهی. بیت:

نیک‌اختری که بوسه برین آستان دهد
زودش سپهر پیر بدولت نشان دهد.

معین‌الدین چون سخنان سلطان عدالت‌آئین را استماع نمود انگشت قبول بر دیده نهاده روز دیگر خلعت وزارت در بر افکند و سلطان او را به انعام دوات زرین و طبل و علم مفتخر و مباهی ساخت و معین‌الدین بتنظیم امور ملک و مال بر سبیل استقلال پرداخته به ارتفاع اعلام عدل و انصاف و انخفاض رایات ظلم و اعتساف مهما امکن، قیام نمود در اطراف و اقطار جهان مدارس و خوانق و اربطه و بقاع نفاع بسیار بنا فرمود و قرای معمور و مستغلات موفور از خالص اموال خویش خریده وقف گردانید و در اواخر ایام حیات فرمود تا در اکناف ممالک و امصار منادی کردند که هرکس که به معین‌الدین وزیر بر سبیل رشوت و خدمت و هر جهة نقدی یا جنسی داده باشد به وکلای او رجوع نموده عوض ستاند و قضات و اکابر ولایات را طلبید، ازیشان التماس فرمود که درین باب مساعی مشکوره بتقدیم رسانند و چون آن وزیر صاحب تدبیر بر مذهب اهل سنت و جماعت ثابت‌قدم و راسخ‌دم بود پیوسته سلطان را بر قلع و قمع مؤمنان [شاید فدائیان یا اسماعیلیان] ترغیب و تحریض می‌نمود و اسمعیلیه از صولت سلطان و تدبیر وزیر متوهم گشته دو فدائی را بطویلهٔ معین‌الدین فرستادند تا بخدمت ستوران آن دستور اعظم قیام نمایند و بوقت فرصت او را بعز شهادت رسانند و آن دو ملعون چند گاه در اصطبل جناب وزارت‌پناه بسر می‌بردند. تا ملازم آن آستان را بر ایشان اعتماد پیدا شد و در روز نوروزی که وزیر جهت پیشکش سلطان تحف و تبرکات ترتیب می‌نمود و اختاچیان را فرمود که اسبان خاصه را بنظر آوردند تا هر کدام مناسب داند بطویلهٔ سلطان فرستد آن دو ملعون دو اسب ایغرتند پیش آوردند و آن اسبان با یک دیگر آغاز جنگ کرده چون خدام وزیر بجدا کردن اسبان مشغول شدند فدائیان بیک ضرب کارد آن خواجهٔ نصفت‌نهاد را بدرجهٔ بلند شهادت رسانیدند. مثنوی:

فلک کو دیرمهر و زودکین است
در این حرمان‌سرا کار وی این است
بهر اختر کزو روشن چراغی‌ست
نهاده بر دل آزاده داغی‌ست
هزاران داغ هست و مرهمی نی
وزین بی‌مرهمی هیچش غمی نی
ز سوزش کس دمی بی‌غم نیفتاد
کز آن در عمرها ماتم نیفتاد.

و رجوع به حبط ۱ ص ۳۸۰ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن بختیار. از امرای دیالمه که طاهر عامل دیه دمان (دو فرسخی شیراز) صمصام‌الدوله را مقید کرد و نزد او برد و ابونصر بسال ۳۸۸ هـ.ق. صمصام‌الدوله را بقتل رسانید و چون بهاءالدوله بسلطنت رسید ابوعلی‌بن استاد از امرای صمصام‌الدوله از او امان خواست و ملتمس او مقبول شد ابوعلی با اتباع خود در سلک هواخواهان بهاءالدوله منتظم گشت و مملکت اهواز در حوزهٔ تصرف بهاءالدوله درآمد و ابوعلی را بجانب فارس فرستاد تا شر اولاد عزالدوله را دفع نماید و ابوعلی بدان جانب شتافت و بر ایشان غالب گشته ابونصربن بختیار طریق فرار پیش گرفت و این اخبار بسمع بهاءالدوله رسید کامران و سرافراز بدارالملک شیراز خرامید و بعضی از اولاد و اتباع بختیار را که در آن ولایت مانده بودند بقصاص برادر بقتل رسانید و موفق‌بن اسماعیل را به استیصال ابونصر بن بختیار که بجانب جیرفت گریخته بود نامزد کرد و موفق بخدمت رسید و چنان شنید که از آنجا تا منزلی که مقر ابونصر است هشت فرسخ مسافت بیش نیست بنا بر آن با سیصد مرد جلد از عقبش روان شد و بعد از وصول بدان مرحله بوضوح پیوست که پسر بختیار نیز از آنجا فرار کرده و موفق در سیر بیشتر از پیشتر سرعت نمود و ناگاه به سروقت ابونصر رسید و هر دو فریق بتیغ و خنجر در یکدیگر افتاده باز فرار بجانب ابونصر افتاد و در آن اثنا یکی از لشکریان او که از شبگیر و ایوار و فرار و پیکار بتنگ آمده بود بیک ضربت سر ابن بختیار را بر زمین افکند و دیگری آن سر را برداشته پیش موفق برد و موفق بر وفق دلخواه بخدمت بهاءالدوله بازگشته منظور نظر اشفاق شد. رجوع به حبط ۱ ص ۳۵۲ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن جهیر محمدبن محمد. رجوع به ابن جهیر محمدبن محمد ملقب به فخرالدوله و رجوع به محمدبن محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن جهیر مظفربن علی. رجوع به ابن‌جهیر نظام‌الدین... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن حسنون. احمدبن محمد ترسی. رجوع به ابونصر احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد حناطی. فقیه است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن حمدان الجوینی. سیستانی الاصل. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۰ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن حمید. شاعری مُقل است. (ابن الندیم).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن خاقان. فتح‌بن محمد. رجوع به ابن خاقان ابونصر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن الصباغ عبدالسیدبن محمدبن عبد الواحدبن احمدبن جعفر فقیه شافعی. مدرس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد. او راست: کفایة المسائل. وفات وی بسال ۴۷۷ هـ.ق. بوده است و رجوع به عبدالسید... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن طوق خیرانی. در قاموس فیروزآبادی در مادهٔ «خ ی ر» آمده است که: خیرانة بالقدس منها احمدبن عبدالباقی الربعی و ابونصربن طوق و صاحب تاج العروس گوید: هکذا فی‌سائر اصول القاموس و الصواب انهما واحد ففی تاریخ الخطیب البغدادی ابونصر احمدبن عبدالباقی‌بن الحسن‌بن محمدبن عبدالله‌بن طوق الربعی الخیرانی الموصلی قدم بغداد سنة ۴۴۰ و حدث عن نصربن احمد المرجی الموصلی فالصواب انّ‌الواو زائدة. (فتامل).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن عطّار. قاضی‌القضاة که‌او را در علوم دستی بود و حسن بیان داشت. رجوع به تاریخ الحکمای قفطی چ لیزیک ص۲۹۷ و ۳۰۵ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن عمرو. تابعی است. او از علی و مالک‌بن حارث از وی روایت کند.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن عین زربی عدنان‌بن نصر. رجوع به عدنان... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن ماکولا. امیر سعدالملک علی‌بن هبةالله. رجوع به ابن

ما کولاابونصر شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن اسد مسمی به منصور. شار غرجستان مشهور به شار شاه در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده: ولایت غرشستان را شار ابونصر داشت تا پسر وی محمد بحد مردی رسید و بقوت شباب و مساعدت اصحاب و اتراب بر ملک مستولی شد و پدر منزوی گشت و ملک بدو بازگذاشت و بمطالعهٔ کتب و مجالست اهل ادب پرداخت و بلذت علم از لذّات ملک و شهوات دنیا قناعت نمود و حضرت او منبع فضائل و منتجع افاضل بود و هنروران جهان و محنت‌زدگان زمان درگاه او را مقصد آمال و امانی و کعبهٔ مطالب و مباغی ساخته بودند و از اقطار و اکناف عالم روی فرا او کرده و همه بنجاح مطلوب و رواج مرغوب رسیده و ابوعلی‌بن سیمجور چون عصیان بر ملک نوح آغاز کرد خواست تا ناحیت غرشستان خویش را گیرد و شار را بطاعت آرد. هر دو شار (پدر و پسر) دست ردّ بر روی مراد او بازنهادند و از جهت آل سامان که بر طاعت ایشان نشو و نمو یافته بودند و در حجر رعایت ایشان روزگار گذاشته بخدمت دیگری تن در ندادند و بوثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابوعلی بازدادند و ابوعلی ابوالقاسم فقیه را با جمعی از ارکان دعوت و بنای دولت بمحاصرهٔ ایشان فرستاد و آن لشکر کوههای چند که مساوی سماء و موازی جوزاء بود در مسافت آن دیار قطع کردند و از چند مخارم که از سمّ خیاط و مضمّ قماط تنگتر بود بگذشتند و با ایشان در چند موقف با محاربت و مناصبت بایستادند و سرهای بسیار چون برگ درخت فروریختند و خونهای چون سیل به روی زمین روان کردند و هر دو شار را از مضیقی بمضیقی میتاختند تا ایشان بقلعه‌ای در اقاصی ولایت خویش التجاء ساختند که در حضیض آن اطناب سحاب کشیده شدی و عقاب را در مراقی آن عقاب بال‌گسسته گشتی و ابوالقاسم آن ولایت بگرفت و خزائن و ودائع و اسباب ایشان بدست آورد و جمله با قبض گرفت تا امیر ناصرالدین بخراسان آمد و ابوعلی دل‌مشغول شد ابوالقاسم فقیه را بازخواند و هردو شار در زمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی کشیدند و او را بکام خود بدیدند و با سر ولایت و مملکت خویش رسیدند و بر آن جمله در امن و سکون روزگار گذاشتند تا در عهد سلطنت سلطان یمین‌الدوله و امین‌الملة. و عتبی آورده است که چون اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند و بطاعت دست بصفقهٔ بیعت یازیدند و منابر بذکر القاب میمون او بیاراستند مرا برسالت از برای عقد بیعت پیش شار فرستادند و چون بدان جایگاه رسیدم به اکرامی تمام تلقی کردند و از رغبتی صادق و حرصی غالب در بلاد غرشستان سکه و خطبه بنام همیون سلطان در شهور سنهٔ تسع و ثمانین و ثلث مائه مطرز گردانیدند و بوقت حضور من نوشته‌های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید و هر دو شار را بمدد خوانده ابونصر نوشتها بمن فرستاد و رقعه بمن نوشت و التماس کرد تا آن ملطفات را بحضرت فرستم تا صدق او در موالات حضرت و خلاف با اهل منادات دولت محقق و مقرر گردد و من در جواب رقعهٔ او بنوشتم بدان حال که بر وفق حدس و فراست من آمد و بر عقب خبر رسید که ایلک خان به بخارا آمد و ملک بستد و معظم سپاه را در قید اسار کشید و بقایای قوم متفرق و آواره شدند و بر موجب التماس او آن ملطفات را بحضرت سلطان فرستادم و حال هر دو شار در خلوص اعتقاد به اشباعی تمام رها کردم بموقع قبول افتاد و مکان ایشان معمور شد و متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گشت و پسر او شاه شار بخدمت تخت سلطان آمد و از تقریب و ترحیب بهره‌ای تمام یافت و مدتی عزیز و مکرّم ملازم خدمت بود و از سر شطارت و لوثت طبع حرکات نامتناسب میکرد و از سر اعتزاز بعزت ملک و اغترار بنخوت پادشاهی از او سخنهای نالایق حادث میگشت که در خدمت ملوک موجب تأدیب و تعریک باشد و از جانب سلطان بر آن هفوات اغضا میرفت و زلاّت او بنظر عفو و اغماض ملاحظه می‌افتاد تا دستوری خواست و سلطان او را با تشریف لایق و خلعت گرانمایه گسیل کرد و به افشین که مقر عز و مثابهٔ مجد او بود رسید و بر این جمله مدتی بگذشت تا سلطان را ارادهٔ غزوی افتاد خواست که از هر طرفی لشکری فراهم و بزیادت کثرتی و قوتی مستظهر گردد و مثالی به استدعای شاه شار روان کرد و از حسن قیام بقضای حقوق انعام و اکرام که در بارهٔ او فرموده بود توقع کرد. دست خذلان دامن او بگرفت تا معاذیر نامقبول و علتهای معلول در میان نهاد و رای تقاعد و تکاسل پیش گرفت تا عصیان او ظاهر شد و سلطان کار او فروگذاشت و روی بمهم خویش آورد و دشمن را جواب باز داد و از آن موکب ظفر بازگردید و مکاتبه شاه شار از سر گرفت و او را پیش تخت خواند و در اثنای مثالی که به استدعای او صادر شده بود شطری از ایناس وحشت و ازالت عارضه ریبت و نبذی از استمالت و استعطاف ایراد کرد و نخواست که صنیعه‌ای که در باب او فرموده بود به یک زلت باطل کند. و غرس نعمتی که در حق او نشانده بود به یک عثرت از بیخ برآرد و شار از آن ملطفات نفور شد و تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار به روی او بازبست تا مجاهرت او بعصیان پیش سلطان روشن گشت و سلطان امیر حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب را بمناهضت او فرستاد و ایشان روی به ولایت او آوردند و ابوالحسن منیعی که زعیم مرو بود با خویشتن بردند برای آنکه او بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع یافته بود و ایشان با لشکری خبیر بتجارب خطوب و بصیر بعواقب حروب که چون زنگ آهن خایند و چون نهنگ بدریا فرو شوند و چون مار در مداخل و مضایق زمین روند بدان حدود رفتند و آن نواحی بستدند و پدر بحکم وقوف بر خواتیم کارها و ممارست بر شدائد ایام و ارتیاض بتجارب روزگار به امان پناهید و زنهار طلبید و در ذمّت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریخت و از عقوق و تمرّد پسر مستغاث شد و از حرکات و سکنات او تبرّا نمود و از معرض عصیان و موقف کفران تجافی جست و بشفاعت او بحضرت سلطان توسل ساخت تا خلوص اعتقاد او در موالات دولت و نصوح سیرت و سریرت او در مطاوعت حضرت عرض داد و او را به اکرام و احترام تمام بهراة آوردند و از حضرت سلطان در قول معذرت و احماد طاعت او مثال فرستادند و او را در ضمان امان گرفتند و پسر در قلعه‌ای که در عهد سیمجوریان ملجأ ایشان بود و ذکر آن در سابقه کرده آمده است متحصّن شد و خزاین و ممالک و حواشی و مواشی خویش بدان جایگاه نقل کردو حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او گرفتند و او حواشی حصار بمردان کار بیاراست و جنگ درپیوست همه سر ربض قلعه مرد آهن‌پوش جمله فیصل در حصن گرد آهن‌خای و لشکر سلطان منجنیقها و عرّادات بر جوانب قلعه راست کردندو یک جانب از دیوار حصار به زمین آوردند و رجالهٔ لشکر چون گوزن بدان دیوارها بردویدند و دست بتیغ و تیر آوردند و کرته از خون سرخ در سر غدیرهٔ قلعه کشیدند و شاه شار چون دید که کار از دست رفته است مستغاث کرد و زنهار خواست تا مگر عوادی آن هول و بوادی آن

حول بتضرع و ابتهال بزوال رساند و آبی بر آتش خشم آن حشم زند و ندانست که شیر شرزه چون از حدت ضراوت چنگال بصید یازید بی‌مقصود باز نگردد و مار گرزه از سر شدت حقد آهنگ زخم کرد بی‌تشفی دندان برنکند و آن فتنه قایم بود تا او را بدست آوردند و از قلعه بیرون کشیدند و اموال و خزاین او غارت کردند وزیر او که جهبذ اخبار و حقیبهٔ اسرار بود بگرفتند و شکنجه بر کعبش نهادند تا ودایع و ذخائر و دفاین بدست بازداد و جریدهٔ بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند و بر تحصیل آن مسببان بگماشتند و ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند و کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند و از حضرت سلطان به استحضار شار مثال رسید و در باب ارفاق و مجانبت ارهاق او وصیت رفته بود و چون او را بمعتمد سلطان سپردند او را با تخت‌بندیکه داشت بجانب غزنه برد و حکایت کردند که غلامی که موکل او بود خواست‌نامه‌ای بخانهٔ خویش نویسد و احوال آن سفر بشرح معلوم گرداند شار را با تخت‌بند پیش خویش خواند و تکلیف کرد که بتحریر این نامه قیام نماید شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بیمبالاتی غلام طیره شد قلم برگرفت و آن نامه آغاز نهاد و بزن او بنوشت که ای قحبهٔ نابسامان مگر می‌پنداری که من از تهتک تو در ابواب فسق و فساد و تفریق مال من در وجه آرزو و مراد غافلم یا نمی‌دانم که همواره بفجور و شرب خمور و تضییع مال من در مصرف هر منکر و محظور روزگار میگذاری و هر روز با حریفی و هر شب با ظریفی به معاشرت و مباشرت مشغولی و خانهٔ من بر باد دادی و آبروی من بریختی اگر بازآیم سزای تو بدهم و جزای تو در کنارت نهم و از این شیوه اطنابی تمام بنوشت و سر نامه ببست و بدست غلام بداد و چون نامه بدست زن رسید مدهوش شد و شبهت نکرد که دشمنی تقبیح صورت کرده است و یا حاسدی مجال فسادی یافته است خانه بپرداخت و هراسان و بی آزار(؟) در گوشه‌ای گریخت و چون غلام بخانه رسید سرای خویش چون قاع صفصف خالی یافت و از کدبانو و از خدمتکاران خانه نشان ندید حیران فروماند و از همسایگان استکشاف حال بکرد از کیفیت نامه خبر کردند و سورت آن فضایح و قبایح بر او خواندند غلام فریاد برداشت و بمراعات دل زن و تسکین جانب و ازالت خوف و استشعار او مشغول شد و به ایمان بلیغ و ضمانی وثیق زن را بخانه آورد و این اضحوکه را در خدمت سلطان بازگفتند و از مکیدت و شطارت شار تبسم کرد و فرمود که هر کس شار را خدمت فرماید و بطریق مجاملت معاملت کند سزای او این باشد و چون شار را ببارگاه سلطان رسانیدند بفرمود تا او را بینداختند و بتازیانه تعریک و مالش دادند و جائی محبوس کردند و در مواساة و مراعات اوقات اقوات او وصایت فرمود بوجهی که اذن سلطان در آن ابواب از آن پوشیده باشد تا موجب جرأت و جسارت و دعارت او نگردد و التماس کرد یکی از غلامان او که منظور او بود پیش او فرستد و از اسباب او آنقدر که بدان محتاج باشد ردّ کنند و سلطان بفرمود تا ملتمس به اسعاف مقرون داشتند و پدر او را از هراة بحضرت آوردند و بنظر احترام ملاحظه فرمودند و سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و از عقد شبهت بیرون آورد و با دیگر ضیاع دیوان سلطنت مضاف شد و بر آن املاک نقد بدیشان تسلیم افتاد تا در وجوه مصالح و حوائج خویش صرف میکنند و شیخ‌الجلیل شمس‌الکفاة احمدبن حسن میمندی بمراعات جانب شار ابونصر قیام نمود و او را در کنف رعایت و حیاطت خویش میداشت تا بجوار رحمت الهی شد در شهور سنهٔ ست و اربعمائه (۴۰۶ هـ.ق.). رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی از صص ۳۳۷ تا ۳۴۷ و رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص۳۳۲ و ۳۳۳ شود. و مؤلف حبیب السیر کنیت صاحب ترجمه را ابومنصور (بجای ابونصر) آورده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن محمود حاجب. رجوع به ابونصر حاجب شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن مسیحی سعیدبن ابوالخیربن عیسی بغدادی. رجوع به ابن مسیحی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن مطران اسعدبن الیاس. رجوع به ابن مطران شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن منصوربن راش، نایب استاد ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن محمشاد. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۳۷ شود. و در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ اینجانب نام او ابومنصور نضربن رامش آمده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن منصوربن محمد. (خواجهٔ عمید...) وزیر ابوطالب طغرل بک. رجوع به عمید الملک کندری شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن نباتهٔ تمیمی شاعر. عبدالعزیزبن عمربن محمدبن احمدبن نباته. رجوع به ابن نباته ابونصر... شود. و در الفهرست آمده که وفات او پس از چهارصد اتفاق افتاده و چون الفهرست در ۳۷۷ هـ.ق. مبیضه شده ظاهراً ترجمهٔ فوق الحاقی باشد.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن نظام‌الملک از وزرای دولت سلجوقی. رجوع به تجارب‌السلف چ طهران ص ۲۸۲ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن هشیم. در سنهٔ ثلاث و ثلاثین و اربعمائه (۴۳۳ هـ.ق.). والی بطیحه شد و با سپاه دیلم که در حدود آن مملکت بودند محاربه کرد و قرب صد نفر بقتل رسانید و در حکومت مستقل گردید و در سنهٔ تسع و ثلاثین و اربعمائه بین‌الجانبین جنگ سلطانی واقع شده ابوالغنایم را ظفر میسر گشت و ابن‌هشیم گریخته بسیاری از اتباع او را بتیغ بیدریغ رشتهٔ حیات برید. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۱ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمد ابونصر. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن محمد السجزی. یاقوت در معجم‌الادباء (ج ۱ ص ۸۰) آرد که او یکی از فضلاء ادباء بود و نزد ابی‌بکر عبدالقاهر تلمذ کرده است و من از خط سلامةبن عیاض کفر طابی نحوی چنین خواندم: وجدت فی آخر نسخة المقتصد لعبدالقاهر الجرجانی بالریّ مکتوباً ما حکایته: قرأ علی الاخ الفقیه ابونصر احمدبن ابراهیم‌بن محمد السجزی أیّده‌الله هذا الکتاب من اوّله الی آخره قرائة ضبط و تحصیل و کتبه عبدالقاهربن عبدالرحمن بخطه فی شهرالله المبارک من شهور سنة ۴۵۴.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن‌ابراهیم طالقانی. عوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ ص ۶۹) آرد: وی از مداحان حضرت نظام‌الملک [وزیر الب‌ارسلان و ملکشاه سلجوقی] بود و نظم او در مدح نظام از انتظام امور در سلک مراد و از رعایت شرایط وفا در مقام و داد خوب‌تر و مطلوب‌ترست و بهر دو زبان شعر او مقبول و این دو بیت بلغت عربی پرداخته:

و خوطب بالوزارة من تناهی
الیه المجد و اجتمع الفخار
لعضدالدولة الملک المعزّ
علی ماضی الملوک به افتخار.

در صفت اسپ در قصیده گوید:

زه رهبر رهبری که اندر تک
با وهم رود دو دست او همبر
گفتی که بتاختن درون دارد
بر گوش نهاده هر دو سُم بر سر.

و در وعظ گوید:

نکند با عدو مدارا سود

که بهرحال دور باید بود
گرچه داری بناز کژدم را
بگزد هرکجا بیابد زود.

و در لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ «مسته» بیت ذیل بنام ابونصر طالقان شاهد آمده است:

بهر صیدش چو راست خواهی کرد[1]
باز را مسته داد باید پیش.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن ابی‌الحسن نامقی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن اسماعیل سامانی (۲۹۵ - ۳۰۱ هـ.ق.). رجوع به احمدبن اسماعیل شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن حاتم باهلی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن حامدبن محمدبن عبداللهبن علی‌بن هبةاللهبن آله اصفهانی معروف بعزیزالدین مستوفی عم عماد کاتب. صاحب مناصب عالیه در دولت سلجوقی و در آخر خزانه‌دار سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی. مولد او بسال ۴۷۲ به اصفهان و قتل او بدست سلطان محمود مذکور بسال ۵۲۶ هـ.ق. بقلعهٔ تکریت اتفاق افتاد.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن احمد از شیوخ سمعانی. رجوع به انساب سمعانی ص۳ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن عبدالباقی الربعی. رجوع به ابونصربن طوق شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن عبدالرزاق طنطرانی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن عبدالصمد شیرازی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن عبداللهبن ثابت بخاری شافعی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن علی پدر امیر ابوالفضل که در قصیدهٔ مناظرهٔ منسوب به اسدی مدح شده است. رجوع به سخن و سخنوران تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر ج۲ ص ۹۳ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن علی قطب‌الدوله از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان (پس از سال ۴۰۰ هـ.ق.). رجوع به احمدبن علی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن علی میکالی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمد معروف به اقطع. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن جریر. معروف به احمد جام و زنده‌پیل متوفی به ۵۳۶ هـ.ق. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسنون الترسی. از شیوخ حافظ‌بن ابی‌بکر خطیب است. (تاج‌العروس).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمد حدادی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسین کلاباذی بخاری. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالصمد. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن نصر قبادی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمد عتابی. رجوع به احمد... و رجوع به عتابی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن محمد فارسی. رجوع به ابونصر فارسی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن مروان‌بن دوستک. ملقب به نصرالدوله صاحب میافارقین و دیاربکر. متوفی بسال ۴۵۳ هـ.ق. رجوع به ابونصر کردی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن مسرور بغدادی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن منصور مطهّری اسپیجابی حنفی. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن نظام‌الملک. رجوع به ابونصربن نظام‌الملک شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن هلال‌البکیل. یکی از محدثین و معزمین به طریقهٔ محموده است. (ابن‌الندیم).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمدبن یوسف السلیکی منازگردی. کاتب و شاعر وزیر ابونصر مروان صاحب میافارقین و دیاربکر وفات ۴۳۷ هـ.ق. رجوع به احمدبن یوسف... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمد جام. رجوع به احمدبن محمدبن جریر شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمد زنده‌پیل. رجوع به احمدبن محمدبن جریر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) احمد معین‌الدین الکاشی. رجوع به ابونصر معین‌الدین احمدالکاشی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اختیارالدین علی شیبانی از شعرای عهد سلجوقیان است و او در خدمت سلطان سنجر سلجوقی و مداح او بوده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ادی‌بن ایوب نام یکی از مترجمین و ناقلین کتب از دیگر زبانها بزبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ارغیانی.[2] محمدبن عبداللهبن احمدبن محمد. فقیه شافعی نیشابوری. شاگردامام‌الحرمین ابوالمعالی جوینی و علی‌بن احمد واحدی (۴۵۴ - ۵۲۸ هـ.ق.). مدفن او نیشابور است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اسحاق‌بن احمدبن شیب‌بن نصر. رجوع به اسحاق... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اسدی. رجوع به اسدی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اسعد. عمیدالدین وزیر اتابک سعد زنگی. خوندمیر در دستورالوزراء آرد که: او به وفور علم و فضیلت و جود و سخاوت و جودت ذهن و طبیعت موصوف و معروف بود و گاهی بنظم ابیات آبدار و اشعار لطافت‌شعار قیام و اقدام مینمود. در روضةالصفا مسطور است که نوبتی اتابک سعد، اسعد را به رسم رسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و سلطان بر لطف طبع آن وزیر صافی‌ضمیر وقوف یافته او را منظور نظر عاطفت گردانید و چند کرت در مجالس بزم اسعد را احضار فرمود در آن اثناء روزی سلطان در اثنای سرخوشی این بیت بر وزن رباعی گفت که:

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

و اسعد را فرمود که بیت دیگر بگوی اسعد در بدیهه گفت که:

از حضرت ما برند انصاف به شام
وز هیبت ما بُرند زنّار به روم.

و سلطان محمد مراسم تعریف و تحسین بظهور رسانیده آن روز بر ساز این ترانه شراب ناب آشامید و بتقلد منصب وزارت خود اسعد را تکلیف نمود اما اسعد بین‌الرّد والقبول متردد بوده و بجانب شیراز مراجعت فرمود و چون اتابک سعد عوض سریر سلطنت بر مسند خاک تیره تکیه انداخت و پسرش اتابک ابوبکر قائم مقام گشته به انتظام مهام فرق انام پرداخت عمیدالدین‌اسعد را بمراسلات و مفاوضات نسبت بملازمان خوارزمشاه متهم گردانید و با پسرش تاج‌الدین محمد در قلعهٔ اسکیوان[3] بند فرمود و عمیدالدین در آن مجلس این رباعی نظم کرده نزد اتابک فرستاد:

ای وارث تاج ملکت و افسر سعد
بخشای خدای را بجان و سر سعد
بر من که چو نام خویشتن تا هستم
همچون الف ایستاده‌ام بر سر سعد.

لکن از این شفاعت صورت بهبود رو ننمود و اتابک آن وزیر بی‌نظیر را مثل مر در قفس محبوس میداشت تا آن زمان ک

۱ - به تصحیح قیاسی، و اصل: چون بهر ص راست خواهی کرد.
۲ - ارغیان نام ناحیتی به نیشابور دارای چ قریه.
۳ - ظ: اشکنوار.

مرغ روحش بجانب ریاض رضوان پرواز نمود - انتهی. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹۶ و ۳۹۷ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اسماعیل‌بن حماد جوهری صاحب صحاح‌اللغة رجوع به اسماعیل.... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اصفهانی (حکیم...). از مشاهیر اطباء و معارف و معالجین روزگار پادشاهی و عهد سلطنت و شهریاری شاه عباس اول است و در آن زمان عدالت‌اوان در نزد خواص و عوام و عالی و دانی بصفت حذاقت و رتبهٔ مهارت در اعمال عملیهٔ طب موصوف و مسلم بود و چنانکه از اخبار او مستفاد میشود مولد و منشأ وی اصفهان است و پدرش که بصدرالشریعة معروف بوده است از اهالی گیلان و خود مردی بود صاحب حسن صوری و معنوی و تقریر و محاورتی خوش و بیانی دلکش داشت و چنانکه مؤلف تاریخ عالم‌آرا مسطور داشته در بدایت امر که در فن علاج و استعمال ادویه مهارتی کامل و شناسائی بکمال یافت از جانب امنای دولت پادشاهی طبابت عسکر و لشکری مفوض و مرجوع به وی گشت و چون مهارتش را بخت نیز موافقت مینمود اکثر آن بود که معالجاتش با امزجه مرضی موافق میافتاد صحت و عافیت بحال مریض راه می‌یافت و حتی پادشاه عادل شاه عباس را مرضی از اجناس حمی بر مزاجش طاری گشته اطباء معالجت را مواظبت داشتند از آنکه وی نیز در آن ایام بصفت حذاقت موصوف بود بتوسط جماعتی از خاصان پادشاهی رخصت یافت که با اطبای خاص در اوقات معین بحضور پادشاه رود و در معالجت مداخلت نماید و چنان اتفاق افتاد که پادشاه را مرض رو به بهبود نهاد پس از آن در عداد اطبای خاص مخصوص گشت و مواظب بار و محرم اسرار گردید از آن روی بر رسم روزگار محسود اقران و امثال آمد و در حضرت شاهزاده نامدار حیدر میرزا قرب و منزلت تمام یافت از آنکه هرکس را وسع و طاقت دولت و منصب و نگاهداری آن نباشد و بجزئی تغییری در امور دنیای خود تغییرات بر خود راه دهد و از حد خود تجاوز کند رسم ادب بیکسو نهاد با اطبای کهن‌سال فاضل و مردمان محترم کامل بنای بی‌احترامی گذاشت و دقیقه‌ای از توهین و تهجین آنها فروگذاشت ننمود فضلای اطبا و جمهور مردم از لشکری و غیره پیوسته از وی در رنج بودند از آن روی که منظور نظر پادشاه بود افعال و اعمال زشت او را متحمل شده و راه چاره بجهة رفع آن کار از بر ایشان مسدود بود بالاخره این معنی باعث آن شد که بعد از وفات شاهنشاه خلدآشیان رجال دولت و اطبای حضرت آن طبیب نادان را بخیانات منسوب ساخته و بر علاجات و استعمال تجویز ادویهٔ وی ایراد وارد آورده سوء تدبیر و خطای او را در معالجت بدلایل و براهین ثابت کردند چنانکه خود بر خطای خویش اقرار و اعتراف نمود سپس بقتل وی اشارت رفت پس در همان روز قورچیان در عمارت پادشاهی ویرا با سوء احوال بقتل آوردند و جسدش را در معبر عام انداختند. (از نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۳۷).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اقطع. رجوع به احمدبن محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) اوّابی. محمدبن احمد فدوخی. از مشاهیر کتاب و ادبا. کاتب وزیربن هبیره. وفاة او بسال ۵۵۷ هـ.ق. رسالهٔ ادبیهٔ چند و اشعار بسیار دارد و این قطعه از آن جمله است:

یاربّ عفوک اننی فی معشر
لاابتغی منهم سوا ک ملاذا
هذا ینافق ذا و ذا یغتاب ذا
و یسبُّ هذا ذا و یشتم ذا ذا.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بامیانی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) برغشی (در تاریخ بیهقی چ ادیب یکجا مرغشی در مواضع دیگر بزغشی). رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷۲، ۶۸۱ و ۶۸۸ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بستی. دبیر. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۱۵۲ - ۱۵۳ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بشر. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بشربن حارث‌بن عبدالرحمن‌بن عطاءبن هلال‌بن ماهان‌بن بعبور (بغبور؟) مروزی ما ترسامی حافی ساکن بغداد. صوفی مشهور. متوفی بروز دهم محرم در ۷۶ سالگی به بغداد (۱۵۰ - ۲۲۶ هـ.ق.). و رجوع به بشر حافی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بشر حافی. رجوع به ابونصر بشربن حارث‌بن عبدالرحمن‌بن عطاءبن هلال مروزی... و بشر حافی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بهاءالدوله فیروز از سلاطین آل‌بویه (۳۷۹ - ۴۰۳ هـ.ق.). رجوع به بهاءالدوله... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بیان‌بن نصر. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) بیهقی. صاحب برید ری بزمان مسعود غزنوی و برادر امیرک بیهقی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۴ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) پارسا. ناصرالدین (خواجه...). رجوع به ناصرالدین (خواجه...) شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) پلنگ. نوازنده‌ای بدربار محمود سبکتکین غزنوی:

بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آید
زکاخ میر بانگ رود بونصر پلنگ آید

فرخی.

و ظاهراً در بیت ذیل نیز مراد از بونصر همین بونصر پلنگ است:

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی.

فرخی.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) تبانی. از آل‌تبان. عالم معاصر سامانیان. رجوع به آل تبان شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) تکریتی. یحیی‌بن جریر. یکی از حُذّاق اطبا. وی در سال ۴۷۲ هـ.ق. حیات داشت و در هیئت و نجوم نیز یدی طولی دارد و او راست: الاختیارات و کتابی در امر باه و کتابی در منافع ریاضت.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) تَمار. رجوع به عبدالملک‌بن عبدالعزیز... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) تمّار. محدث است و از حمّادبن سلمه روایت کند.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) جستان‌بن ابراهیم‌بن وهسودان. رجوع به جستان شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) جَمیل. رجوع به ابونصر غفاری شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) جوهری. رجوع به اسماعیل‌بن حماد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حاجب بزمان مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰، ۳۷۶، ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۸۹، ۴۹۲، ۵۱۸، ۵۵۵، ۶۳۹، ۶۴۰ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حاجب‌بن محمود بسفارت از جانب ابوعلی سیمجور نزد فخرالدوله رفت. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۱۳۶ و ۱۴۰ و ۲۲۹ و ۲۶۹ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حسن‌بن اسدبن حسن فارقی. رجوع به حسن... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حسن‌بن علی منجم. رجوع به حسن... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حسن‌بیک‌بن امیر علی‌بن عثمان‌بن قتلغ‌بیگ‌بن حاجی بیک. اولین از امرای آق‌قوینلو. رجوع به حسن‌بیک شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حفاظ معروف به کوهین عطّار. رجوع به ابوالمنی ابونصر حفاظ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حمدان جوینی. رجوع به حمدان... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حمیدبن هلال. محدّث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حمیدبن هلال العدوی. رجوع به حمید... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) حَمیل یا حُمَیْل. رجوع به ابونصر غفاری شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) خباز. در مائهٔ چهارم هجریه بوده است و از مشایخ کازرگاه هرات است. شیخ الاسلام گوید: که وی مردی بزرگ بود و با قوت نفس. نقل است که وقتی جماعتی از شاگردان وی بحج میرفتند در مکه نزد شیخ ابوالحسین حصری رسیدند از ایشان درخواست کرد که چیزی خوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز برآورد و بیتی خواند حصری از خود برفت در آن بیخودی گفت امسال شما را بحج بار نیست بازگردید پس پرسید مگر نه شما شاگردان ابونصر خبازید گفتند آری گفت مگر نه بی دستوری از نزد وی بیرون آمده‌اید بازگردید و نزدیک وی شوید هر که بشنید و بازگشت بسلامت افتاد و هر که بازنگشت بسموم بسوخت و بعرفات نرسید و این خود از کرامات حصری و شیخ ابونصر خباز است و از کلمات اوست که گفته مرد را حفظ حدود خود بهتر است از آنکه در مستحبات و عبادات پردازد از آن روی که تا این را حفظ نکند آنرا نتواند بکمال رسانید. ازو پرسیدند یا شیخ چه گوئی در عارف گفت عارف آنست که پس از سیر و سلوک ابتدا خود را بشناسد پس از شناسائی خود بزرگان از اهل عرفان را آنگاه بمعرفت پروردگار پردازد مراد ازین بیان آنست که چون نفس خود را شناختی او را خواهی شناخت وقتی یکی از مریدانش بسفر حج میرفت ازو وصیتی خواست گفت چون روی بخانهٔ او خواهی نهاد ابتدا بجای آوردن اوامر و نواهی او را همت گمار تا درک مقامات عالیه نمائی. والله اعلم بالصواب - انتهی. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۲ و نفحات جامی چ هند ص ۱۴۶ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) خسرو فیروز. رحیم از سلاطین آل‌بویه (۴۴۰ - ۴۴۷ هـ.ق.). رجوع به خسرو فیروز... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) خلیل‌بن احمد. رجوع به خلیل‌بن احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) (خواجه...) برادر خواجه ابوالفرج عالی‌بن المظفر. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) خوافی. رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۱ و ۲۴۲ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) الدّبوسی. فقیهی است و او راست: کتابی در علم الشروط و السجلات.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) دقاق‌بن تتش‌بن الب ارسلان سلجوقی که در شام حکومت میراند. رجوع به دقاق... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) دیلمی. او راست: مسندالفردوس. و این کتاب را شیخ شهاب‌الدین احمدبن علی‌بن حجر العسقلانی مختصر کرده و تسدیس‌القوس فی مختصر مسند فردوس نام نهاده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) دیوان‌بان بزمان مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹ و ۵۵۳ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) رحیم‌بن فناخسرو. رجوع به خسرو فیروز رحیم شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) زاوهی کاتب. منسوب بزاوه قریه‌ای بنشابور. در ترجمهٔ تاریخ یمینی (چ طهران ص ۳۳۰) این قطعه از او در وصف غلاء مشهور سال ۴۰۱ هـ.ق. بخراسان، آمده است:

قد اصبح الناس فی غلاء
و فی بلاء تداولوه
من یلزم البیت یودِ جوعاً
او یشهد الناس یأ کلوه.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) زهیربن حسن‌بن علی سرخسی. رجوع به زهیر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سامانی. بنقل صاحب قاموس‌الاعلام کنیت احمدبن اسماعیل سامانی است. رجوع به احمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) زخودی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۹ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) زوزنی. رجوع به ابونصر مطوعی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سبط بشر حافی. رجوع به عبدالکریم‌بن محمد هارونی دیباجی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سراج. در تذکرة‌الاولیاء آمده است که او را طاوس‌الفقراء گفتندی و صفت و نعت او نه چندانست که در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان گنجد. در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شأنی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن بکلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است و اگر کسی خواهد بنگرد از آنجا او را معلوم کند. و من نیز کلمه‌ای چند بگویم. سری و سهل را و بسی مشایخ کبار را دیده بود و از طوس بود. ماه رمضان ببغداد بود و در مسجد شونیزیه خلوتخانه‌ای بدو دادند و امامت درویشان بدو مسلم داشتند تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قرآن ختم کرد. نقل است که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن میرفت و آتش در آتشدان میسوخت شیخ را حالتی درآمد و رو بر آن آتش نهاد خدای را سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر بازآمدند گفتند شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته روی او چون ماه میتافت گفتند شیخنا این چه حالت است که ما چنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت آری کسی که بر این درگاه آبروی خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هر چه مادون‌الله است همه را بسوزاند و خاکستر میکند. از ابن سالم شنودم که گفت نیت بخداست و از خداست و براه خداست و آفاتی که در نماز افتد از نیّت افتد و اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدا را بود [و] بخدای بود و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر سه قسم‌اند: یکی بر اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسماء ملوک و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب بنزدیک ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص [شاید حضور] که بنزدیک ایشان طهارت دل و مراعات سرّ و وفاء عهد و نگاه داشتن وقت است و کم نگریستن بخاطره‌هاء پراکنده و نیکوکرداری در محلّ طلب و وقت حضور و مقام قرب است - انتهی. رجوع به تذکرة‌الاولیاء ج ۲ چ طهران ص ۱۴۵ و نفحات‌الانس ص ۱۸۰ و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۸ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سعدبن ابوالقاسم قطّان حنفی. رجوع به سعد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سعدبن مهدی. رجوع به سعد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سعیدبن ابی‌الخیربن عیسی. رجوع به ابن مسیحی شود. در نامهٔ دانشوران (ج ۱ ص ۲۱۹) نام پدر او بجای ابی‌الخیر ابی‌الحسن آمده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) سوهان‌گر. از یاران چشتی بود. صاحب فراست عظیم بود. رجوع به نفحات‌الانس جامی ص ۲۱۸ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) شاپوربن اردشیر شیرازی وزیر بهاءالدوله ابونصربن عضدالدولة‌بن بویه دیلمی. وفات ۴۱۶ هـ.ق. ببغداد و تولد او بشیراز بسال ۳۳۰ بود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) شریح‌بن عبدالکریم رویانی. رجوع به شریح... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) صدرالدین شیرازی (میر...). رجوع به صدرالدین شیرازی

(میر...) شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) صدقةبن یوسف الفلاحی. او در سال ۴۳۷ هـ.ق. بوزارت مستنصر فاطمی مصر رسید و در اول سال ۴۴۰ هـ.ق.گرفتار و مقتول شد.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) صینی. صاحب اشراف بزمان محمود و مسعود غزنوی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۹ شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) طالقان. شاعری باستانی و در لغت‌نامهٔ اسدی از شعر او بشاهد آمده است. رجوع به ابونصر احمدبن ابراهیم الطالقانی شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) طرماح‌بن حکیم. رجوع به طرماح... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) طیفور. رجوع به ابومنصور طیفور شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) الظاهر بامرالله. محمدبن الناصر سی و پنجمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به ظاهر بامرالله محمد... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالجبار قیسی. رجوع به عبدالرحمن... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن القشیری. ابن خلکان گوید:او امامی کبیر بود مانندهٔ پدر خود در علوم و مجالس سپس مواظبت دروس امام‌الحرمین ابی‌المعالی کرد تا طریقت او را در مذهب و خلاف بیاموخت پس قصد زیارت خانه کرد و ببغداد رسید و در آنجا عقد مجلس وعظ کرد و قبولی عظیم یافت و شیخ ابواسحاق شیرازی بمجلس وعظ وی حاضر شد و علماء بغداد یکزبان گفتند که مانند وی ندیده‌اند و در مدرسهٔ نظامیّه و رباط شیخ‌الشیوخ وعظ میکرد و بسبب اعتقاد او که متعصب در مذهب اشاعره بود حنابله را با وی خصومت و دشمنی پیدا شد و کار بفتنه‌ای کشید که جماعتی از دو فریق کشته شدند تا آنکه یکی از اولاد نظام‌الملک برنشست و فتنه را بنشاند و خبر به نظام‌الملک که در این وقت به اصفهان بود رسید کس نزد او فرستاد و درخواست تا ابونصر نزد وی شود و او به اصفهان شد و نظام‌الملک مزید اکرام در بارهٔ وی مرعی داشت. سپس او را به اجلال و اسبابی تمام بنشابور فرستاد و چون بدانجا رسید تنها به وعظ و درس پرداخت و سپس او را ضعفی در اعضاء پدید آمد و مدّت یکماه بکشید و در ظهر روز جمعهٔ هیجدهم جمادی‌الآخر سال ۵۱۴ هـ.ق.درگذشت و در مقبرهٔ معروف طایفهٔ خود جسد وی بخاک سپردند و او اشعار و حکایات کثیره از بر داشت و در بعض مجامیع این ابیات را بنام او دیدم و نیز سمعانی در ذیل انساب این اشعار آورده است:

القلب نحوک نازع
والدهر فیک منازع
جرت القضیة بالنوی
ما للقضیة وازع
الله یعلم اننی
لفراق وجهک جازع.

رجوع به تاریخ ابن خلکان ص۳۲۵ س۲۵ به بعد شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمدبن یونس موصلی. رجوع به عبدالرحیم... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالسیدبن محمدبن عبدالواحدبن الصباغ بغدادی شافعی. رجوع به ابن‌الصباغ و رجوع به عبدالسید... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالعزیزبن احمد بارجیلغی. رجوع به عبدالعزیز... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالعزیزبن عمر سعدی. معروف به ابن نباته. رجوع به ابن نباته ابونصر شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن محمد هارونی دیباجی. سبط بشر حافی. یکی از فقهای شیعه. رجوع به عبدالکریم... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبداللهبن عبدالرحمن الیشکری. محدث است و از او ابن فضیل و سفیان ثوری روایت کنند.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالعزیز. ملقب به ابونصر تمّار. رجوع به عبدالملک... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن عطاء العجلی. رجوع به عبدالوهاب... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن عطاء. محدث است.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمدبن حسن‌بن ابی‌الوفاء. رجوع به عبدالوهاب... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عبیداللهبن سعید سگزی. رجوع به عبیدالله... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عتبةبن ابان. مولی بنی حنیفه. محدث است.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عتبی. محمدبن عبدالجبار. صاحب تاریخ یمینی. رجوع به عتبی... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عدنان‌بن نصربن عین‌زربی طبیب. رجوع به عدنان... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عراق (حکیم...). نظامی عروضی در چهارمقاله گوید: ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابوالحسین احمدبن محمد السهلی. مردی حکیم‌طبع و کریم‌نفس و فاضل و خوارزمشاه همچنین حکیم‌طبع و فاضل‌دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمّار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق. اما ابونصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس بود... و ابونصر عراق نقاش بود [محمود سبکتکین] بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر به اطراف فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین صورت و او را ابوعلی سینا گویند طلب کنند و او را بمن فرستند - انتهی.
و علامهٔ قزوینی در حواشی چهارمقاله میآورند: اما اینکه نظامی عروضی ابونصربن عراق را برادرزادهٔ خوارزمشاه مأمون دانسته است از ملاحظهٔ نسب هر دو معلوم میشود که باطل است چه خوارزمشاه ابوالعباس مأمون‌بن مأمون‌بن محمد است و صاحب ترجمه منصوربن علی‌بن عراق و شاید نسبتی دیگر بین ایشان بوده است. والله اعلم.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) علی. ابن‌السمانی.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌حمله. محدث است.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) علی‌بن احمد طوسی متخلص به اسدی. رجوع به اسدی... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) علی‌بن هبةاللهبن ما کولا. رجوع به علی... و رجوع به ابن ما کولا ابونصر... شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) عمیدالملک کندری. محمدبن منصوربن محمد. رجوع به عمیدالملک کندری شود.
ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) غفاری. حُمیل. صحابی است. (قاموس). و صاحب تاج‌العروس گوید: در بعض نسخ قاموس هست که حمیل لقب ابونضره (با ضاد معجمه) است و در پاره‌ای نسخ دیگر قاموس آمده است که حمیل لقب ابی‌نصر است و هر دو صورت غلط است و صواب آن چنانکه حافظ قید کرده‌است ابی‌بصره است [با باء موحدهٔ تحتانی و صاد مهمله] و او حمیل‌بن بصرةبن وقاص‌بن غفار الغفاری است و بنا بر این حمیل اسم اوست نه لقب و او صحابی است و از وی ابوتمیم الجیشانی و مرثد ابوالخیر روایت کنند. کذا فی‌الکاشف للذهبی و الکنی للبرزالی و العباب للصاغانی و زادبن فهد و یقال حمیل بالفتح و یقال بالجیم ایضاً ففی کلام المصنف (مصنف القاموس) نظر من وجوه. (فتأمّل).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فارابی.[1] ابن ابی اصیبعه در عیون‌الانباء گوید: محمدبن محمدبن اوزلغ‌بن طرخان. از شهر فاراب است و آن شهریست از بلاد ترک در زمین خراسان[2] و پدر او قائد جیش بود[3] و فارسی‌المنتسب است و مدتی در بغداد میزیست سپس بشام شد و تا گاه وفات بدانجا ببود و او فیلسوفی کامل و امامی فاضل است. و در علوم حکمیه متقن و در علوم ریاضیه بارع و زکی‌النفس و قوی‌الذکاء و متجنّب از دنیا و قانع بکفاف بود و بسیرت فلاسفهٔ متقدمین میرفت و او را قوتی در صناعت طب و علم به امور کلیهٔ آن علم بود لکن بعمل نمی‌پرداخت و بجزئیات آن نظر نداشت و سیف‌الدین ابوالحسن علی‌بن ابی علی آمدی مرا حکایت کرد که فارابی در اول امر باغبانی بود بدمشق و در همان وقت دائم اشتغال بحکمت و نظر در آن و مطالعهٔ آراء متقدمین و شرح معانی آن آراء داشت و تنگدست و ضعیف‌الحال میزیست چنانکه شب برای مطالعه و تصنیف با قندیل پاسبانان استضائه میکرد و مدتی در این حال ببود و سپس کار او بالا گرفت و فضل او ظاهر شد و تصانیف او شهرت یافت و شاگردان وی بسیار شدند و یگانهٔ زمان و علامهٔ وقت خویش گشت و به امیر سیف‌الدوله ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن حمدان التغلبی پیوست و سیف‌الدوله او را نهایت اکرام کرد و منزلت وی نزد امیر عظیم شد و به خط بعض مشایخ دیدم که ابونصر فارابی در سال ۳۳۸ هـ. ق. بمصر شد و سپس بدمشق بازگشت و در رجب سال ۳۳۹ هـ. ق. در نزد سیف‌الدوله علی‌بن حمدان در خلافت راضی بدانجا درگذشت و سیف‌الدوله با پانزده تن از خواص خویش بدو نماز گذاشتند و باز گفته شده است که او از سیف‌الدوله جز روزی چهار درهم نقره نمی‌ستد و آنرا در ضروریات زندگی بکار میبرد و توجهی به لباس و منزل و مکسب نداشت و گویند او جز آب دل بره مخلوط با خمر ریحانی چیزی نمی‌خورد و باز گفته‌اند که‌او در اول امر قاضی بود و آنگاه که بمعارف و حکم آشنا شد منصب قضا ترک گفت و تمام وقت خویش بتعلم حصر کرد و بیشک بهیچ امری از امور دنیا متوجه نبود و در علم صناعت موسیقی و عمل آن بغایت اتقان رسید که بر آن مزیدی نبود و گویند او آلت غریبه‌ای ساخت که از او الحانی بدیعه شنوده میشد که انفعالات نفس بدان بحرکت می‌آمد و گویندکه سبب میل او بعلوم حکمیه آن بودکه مردی عده‌ای از کتب ارسطو را نزد وی به امانت سپرد و او اتفاقاً بدانها نظری افکند و بمذاق او خوش افتاد و بخواندن آنها ادامه داد و ببود تا آنها را بتمام بدانست و فیلسوف تمام شد. و ابونصر فارابی در ظهور فلسفه گوید (ما هذا نصّه): قال ان امر الفلسفة اشتهر فی ایام ملوک الیونانیین و بعد وفاة ارسطوطالیس بالاسکندریة الی آخر ایام المرأة وانه لما توفی بقی التعلیم بحاله فیها الی ان ملک ثلاثة عشر ملکاً و توالی فی مدة ملکهم من معلمی الفلسفة اثناعشر معلما أحدهم المعروف باندرونیقوس[4] و کان آخر هؤلاء الملوک المرأة[5] فغلبها أوغسطس الملک من أهل رومیة و قتلها و استحوذ علی الملک فلما استقر له نظر فی خزائن الکتب و صنعها فوجد فیها نسخا لکتب ارسطوطالیس قد نسخت فی‌أیامه و ایام ثاوفرسطس[6] و وجد المعلمین و الفلاسفة قد عملوا کتبا فی‌المعانی التی عمل فیها ارسطو فامر أن تنسخ تلک الکتب التی کانت نسخت فی أیام ارسطو و تلامیذه و ان یکون التعلیم منها و ان ینصرف عن‌الباقی و حکم اندرونیقوس فی تدبیر ذلک و أمره ان ینسخ نسخا یحملها معه الی رومیة و نسخا یبقیها فی موضع‌التعلیم بالاسکندریة و أمره ان یستخلف معلما یقوم مقامه بالاسکندریة و یسیره معه الی رومیة فصار التعلیم فی موضعین و جری الامر علی ذلک الی ان جاءت النصرانیة فبطل التعلیم من رومیة و بقی بالاسکندریة الی ان نظر ملک‌النصرانیة فی ذلک واجتمعت الاساقفة و تشاوروا فیما یترک من هذا التعلیم و ما یبطل فرأوا ان یعلم من کتب المنطق الی آخرالاشکال الوجودیة و لایعلم ما بعده لانهم رأوا أن فی ذلک ضررا علی النصرانیة و ان فیما أطلقوا تعلیمه ما یستعان به علی نصرة دینهم فبقی الظاهر من‌التعلیم هذاالمقدار و ما ینظر فیه من الباقی مستور الی ان کان الاسلام بعده بمدة طویلة فانتقل التعلیم من الاسکندریة الی انطاکیة و بقی بها زمنا طویلا الی ان بقی معلم واحد فتعلم منه رجلان و خرجا و معهما الکتب فکان أحدهما من اهل حران والآخر من اهل مرو فأما الذی من اهل مرو فتعلم منه رجلان أحدهما ابراهیم المروزی والآخر یوحنابن حیلان و تعلم من الحرانی اسرائیل الاسقف و قویری و سارا الی بغداد فتشاغل ابراهیم بالدّین و أخذ قویری فی‌التعلیم و اما یوحنابن حیلان فانه تشاغل ایضاً بدینه وانحدر ابراهیم المروزی الی بغداد فاقام بها و تعلم من المروزی متی‌بن یونان وکان الذی یتعلم فی ذلک الوقت الی آخر الاشکال الوجودیة (و قال) ابونصر الفارابی عن نفسه انه تعلم من یوحنابن حیلان الی آخر کتاب البرهان. و عمّ من رشیدالدین ابوالحسن علی‌بن خلیفه رحمه الله گوید که ابونصر صناعت را از یوحنابن حیلان ببغداد در ایام مقتدر فرا گرفت و ابوالبشر متی‌بن یونان بزمان وی و از ابونصر بزادبرآمده‌تر بود لکن ذهن ابونصر از یوحنا احدّ و کلامش اعذب بود و ابوبشر متی از ابراهیم مروزی اخذ صناعت کرد و یوحنابن حیلان و ابراهیم مروزی از مردی از اهل مرو حکمت فرا گرفتند. و قاضی صاعد اندلسی‌بن احمدبن صاعد در کتاب التعریف بطبقات الأمم آرد که فارابی صناعت منطق را از یوحنابن حیلان (متوفی در مدینةالسلام در ایام مقتدر) فرا گرفت و از همهٔ مسلمانان برتری و بر هر کس در تحقق به این علم و شرح غوامض و کشف اسرار آن تفوق یافت و معلومات خویش را در کتب صحیحةالعبارة و لطیفةالاشاره بنوشت و بدانچه که کندی و غیر او از صناعت تحلیل و انحاء تعالیم اغفال کرده‌بودند تنبیه کرد و در آن کتب مواد صناعات خمس منطق را توضیح کرد و طرز افادهٔ آن و طریق استعمال و تصرف صورت قیاس را در هر مادّه بیاموخت و از اینرو کتب او در این علوم بغایت کفایت و نهایت فضل رسید و هم او راست: کتاب شریفی در احصاء علوم و تعریف اغراض آنها که هیچکس بر او سبقت نجسته است و بر طریقت او تا آنروز کس نرفته بود و طلاب علوم از اهتداء بدان و تقدیم نظر در آن ناگزیرندو نیز او را کتابی است در اغراض فلسفهٔ افلاطون و ارسطوطالیس که آن کتاب بر براعت او در صناعت فلسفه و تحقق بفنون حکمت گواه است و این کتاب بزرگترین وسیله بر تعلّم طریق نظر و تعرّف وجه طلب است. در آنجا بر اسرار علوم و نتایج آن یک یک آگاهی‌داده و بطریقهٔ تدرّج از بعض علوم ببعض دیگر جزء جزء تبیین کرده است سپس بفلسفهٔ

1 - Alfarabi.

۲ - قال البلاذری خراسان اربعة ارباع فالربع الاول ایرانشهر و هی نیسابور و قهستان و الطبسان و هراة و بوشنج و باذغیس و طوس و اسمها الطابران و الربع الثانی مروالشاهجان و سرخس و نسا و ابیورد و مروالروذ و الطالقان و آمل و هما علی نهر جیحون والربع الثالث و هو غربی النهر و بینه و بین النهر ثمانیة فراسخ الفاریاب و الجوزجان و طخارستان العلیا وخست و اندر آبه والبامیان و بغلان و والج و هی مدینة مزاحم بن بسطام و رستاق بیل و بدخشان و هو مدخل الناس الی تبت و من اندرآبه مدخل الناس الی کابل والترمذ و هو فی شرقی بلخ و الصغانیان و طخارستان السفلی و خلم و سمنجان و الربع الرابع ماوراءالنهر بخاری و الشاش و الطرازبند و الصغد و هوکس و نسف و روبستان و اشروسنة و سیام قلعة المقنع و فرغانة و سمرقند.

۳ - در خدمت سامانیان.

4 - Andronicus de Rhodès.

5 - Cléopâtre. 6 - Théophraste.

افلاطون آغاز کرده و اغراض آنرا تعریف و تألیفات افلاطون را نام برده است و آنگاه بفلسفهٔ ارسطو پرداخته و مقدمه‌ای جلیل بر آن نوشته و ابتدا بوصف اغراض ارسطو در تألیف منطقیه و طبیعیه کتاب بکتاب پرداخته تا اول علم الهی و استدلال بعلم طبیعی بر آن. وقاضی صاعد گوید: من مفیدتر ازین کتاب بر طالب فلسفه نیافتدام چه در آنجا تعریف معانی مشترکهٔ جمیع علوم و معانی مختصهٔ هر علم آمده است و راهی برای فهم معانی قاطیغوریاس [1] بچگونگی اینکه قاطیغوریاس اوائل موضوعهٔ هر علم است جز از این کتاب بدست نمی‌آید. و هم او راست: کتابی در علم الهی و در علم مدنی که هیچیک از آن دو نظیر ندارد یکی موسوم به السیاسة المدنیة و دیگری مسمّی به السیرة الفاضلة و در آنجا جمل عظیمه‌ای از علم الهی در مبادی ستهٔ روحانیه و کیفیت اخذ جواهر جسمانیه و نظام و اتصال حکمت را از مبادی مزبوره آورده است و هم مراتب انسان و قوای نفسانیهٔ او و فرق بین وحی و فلسفه را بیان کرده است و اصناف مُدن فاضله و غیر فاضله را و احتیاج مدینه را بسیرت ملکیّه و نوامیس نبویّه وصف کرده‌است – انتهی. و نیز ابن ابی اصیبعه گوید: در تاریخ است که فارابی با ابی‌بکربن سراج معاشرت داشت و نزد وی صناعت نحو می‌آموخت و ابن سراج از او صناعت منطق فرا میگرفت و فارابی شعر نیز میگفت و گویند که از وی پرسیدند تو بحکمت داناتری یا ارسطو گفت اگر من زمان او درک کرده بودم بزرگترین شاگردان وی بودم و باز از او آرند که گفت کتاب سماع (سماع طبیعی) ارسطو را چهل بار خواندم و چنان بینم که باز بقرائت آن محتاجم. قطعهٔ ذیل را در ضمن دعائی بدو نسبت کنند:

یا علةالاشیاء جمعاً والذی
کانت به عن فیضه المتفجر
رب السموات الطباق و مرکز
فی وسطهن من الثری والابحر
انی دعوتک مستجیرا مذنبا
فاغفر خطیئة مذنب و مقصر
هذب بفیض منک رب الکلّ من
کدرالطبیعة والعناصر عنصری.

و نیز او راست:

لما رأیت الزمان نکسا
و لیس فی‌الصحبة انتفاع
کل رئیس به ملال
و کل رأس به صداع
لزمت بیتی و صنت عرضا
به من العزة اقتناع
اشرب مما اقتنیت راحا
لها علی راحتی شعاع
لی من قواریرها مدامی
و من قراقیرها سماع
و أجتنی من حدیث قوم
قدأقفرت منهم البقاع.

و نیز از اوست:

اخی خل حیز ذی‌باطل
و کن للحقائق فی حیز
فماالدار دار خلود لنا
و لا المرء فی‌الارض بالمعجز
و هل نحن الا خطوط وقعن
علی کرة وقع مستوفز
ینافس هذا لهذا علی
أقل من الکلم الموجز
محیط السموات أولی بنا
فکم ذا التزاحم فی‌المرکز.

و نیز از کتب ابونصر فارابی است: شرح کتاب مجسطی بطلمیوس. شرح کتاب برهان ارسطوطالیس. شرح کتاب الخطابة ارسطو. شرح مقالهٔ دوم و هشتم از کتاب جدل ارسطو. شرح کتاب مغالطهٔ ارسطو. شرح کتاب قیاس ارسطو و آن کتابی کبیر است. شرح کتاب باری‌ارمیناس [2] ارسطو بطریق تعلیق. شرح کتاب مقولات ارسطو و این نیز بر طریق تعلیق است. کتاب مختصر الکبیر در منطق. کتاب مختصر الصغیر در منطق بر طریقهٔ متکلمین. کتاب المختصر الاؤسط در قیاس. کتاب التوطئة فی المنطق. شرح کتاب ایساغوجی فرفوریوس. کتاب القیاس الصغیر و این کتاب یافته شد مترجم بخط خود فارابی (آیا بفارسی؟). کتاب احصاء القضایا و القیاسات التی تستعمل علی العموم فی جمیع صنائع القیاسیة. کتاب شروط القیاس. کتاب البرهان. کتاب الجدل. کتاب المواضع المنتزعة من المقالة الثامنة فی‌الجدل. کتاب المواضع المغلطه. کتاب اکتساب المقدمات و هی المسماة بالمواضع و هی التحلیل، کلام فی‌المقدمات المختلطة من وجودی و ضروری، کلام فی‌الخلأ. صدر لکتاب الخطابة. شرح کتاب سماع الطبیعی لارسطوطالیس علی جهة التعلیق. شرح کتاب السماء والعالم لارسطوطالیس علی جهة التعلیق. شرح کتاب الآثار العلویة لارسطوطالیس علی جهة التعلیق. شرح مقالة الاسکندر الافرودیسی فی‌النفس علی جهة التعلیق. شرح صدر کتاب اخلاق لأرسطوطالیس. کتاب فی‌النوامیس. کتاب احصاء العلوم و ترتیبها. کتاب الفلسفتین لفلاطن و ارسطوطالیس مخروم الآخر. کتاب المدینة الفاضلة والمدینة الجاهلة والمدینة الفاسقة و المدینه المبدلة والمدینة الضالة؛ آغاز و تألیف این کتاب در بغداد بود و در آخر سال ۳۳۰ هـ.ق. آنرا با خود بشام برد و در سال ۳۳۱ هـ.ق. بدانجا به انجام رسانید و تحریر کرد و سپس در آن تجدید نظر کرد و ابوابی بر آن افزود پس از وی درخواستند که کتاب را بفصولی که دلالت بر قسمت معانی آن کند منقسم سازد و او فصول را در سال ۳۳۷ در مصر ترتیب کرد و آن شش فصل است، کتاب مبادی آراء المدینة الفاضلة. کتاب الالفاظ والحروف. کتاب الموسیقی‌الکبیر او آنرا برای ابوجعفر محمدبن قاسم کرخی وزیر کرده است. کتاب فی احصاءالایقاع، کلام له فی النقلة مضافاً الی‌الایقاع، کلام فی‌الموسیقی، مختصر فصول الفلسفیة منتزعة من کتب الفلاسفة، کتاب مبادی الانسانیة. کتاب الردّ علی جالینوس فیما تأوله من کلام ارسطوطالیس علی غیر معناه. کتاب الرّد علی‌بن الراوندی فی ادب الجدل. کتاب الرّد علی یحیی النحوی فیما ردّ به علی ارسطوطالیس. کتاب الرّد علی الرازی فی‌العلم الالهی. کتاب الواحد و الوحدة، کلام له فی‌الحیز و المقدار. کتاب فی‌العقل صغیر. کتاب فی‌العقل کبیر، کلام له فی معنی اسم الفلسفة. کتاب الموجودات المتغیرة الموجود بالکلام الطبیعی. کتاب شرائط البرهان. کلام له فی‌شرح المستغلق من مصادرة المقالة الاولی و الخامسة من اوقلیدس، کلام فی‌اتفاق آراء أبقراط و افلاطن، رسالة فی‌التنبیه علی‌أسباب السعادة، کلام فی‌الجزء ومالا یتجزأ، کلام فی اسم الفلسفة و سبب ظهورها و أسماء المبرزین فیها و علی من قرأ منهم، کلام فی‌الجنّ، کلام فی‌الجوهر. کتاب الفحص المدنی. کتاب السیاسات المدنیة و یعرف بمبادی الموجودات، کلام فی‌الملة و الفقه المدنی، کلام جمعه من اقاویل النبی صلی الله علیه و سلم یشیرفیه الی صناعة المنطق. کتاب فی‌الخطابة کبیر عشرون مجلدا، رسالة فی‌قود الجیوش، کلام فی المعایش والحروب. کتاب فی‌التأثیرات العلویة، مقالة فی‌الجهة التی یصح علیها القول بأحکام النجوم. کتاب فی‌الفصول المنتزعة للأجتماعات، کتاب فی‌الحیل و النوامیس، کلام له فی‌الرویا. کتاب فی صناعة الکتابة. شرح کتاب البرهان لارسطوطالیس علی طریق التعلیق أملاء علی ابراهیم‌بن عدی تلمیذ له بحلب، کلام له فی‌العلم الالهی. شرح المواضع المستغلقة من کتاب قاطیغوریاس لأرسطوطالیس و یعرف بتعلیقات الحواشی، کلام فی‌اعضاء الحیوان. کتاب مختصر جمیع الکتب المنطقیة، کتاب

1 - Catégories.
2 - Herménia (مبحث‌القضایا. العبارة).

المدخل الی المنطق. کتاب التوسط بین ارسطوطالیس و جالینوس. کتاب غرض المقولات، کلام له فی الشعر والقوافی. شرح کتاب العبارة الارسطوطالیس علی جهة التعلیق تعالیق علی کتاب القیاس. کتاب فی القوة المتناهیة و غیر المتناهیة، تعلیق له فی‌النجوم. کتاب فی‌الأشیاء التی یحتاج ان تعلم قبل الفلسفة، فصول له مما جمعه من کلام القدماء. کتاب فی اغراض ارسطوطالیس فی کل واحد من کتبه، کتاب المقاییس مختصر. کتاب الهدی. کتاب فی‌اللغات. کتاب فی‌الاجتماعات المدنیة. کلام فی ان حرکة الفلک دائمة. کلام فیما یصلح إن یذم المؤدب. کلام فی‌المعالیق والجون و غیرذلک. کلام فی‌لوازم الفلسفة. مقالة فی‌وجوب صناعة الکیمیاء والرّد علی مبطلیها. مقالة فی اغراض ارسطوطالیس فی کل مقالة من کتابه الموسوم بالحروف و هو تحقیق غرضه فی کتاب ما بعدالطبیعه. کتاب فی الدعاوی المنسوبة الی ارسطوطالیس فی الفلسفة مجردة عن بیاناتها و حججها، تعالیق فی الحکمة. کلام املاه علی سائل سأله عن معنی ذات و معنی جوهر و معنی طبیعة، کتاب جوامع السیاسة. مختصر کتاب باری ارمیناس لارسطوطالیس. کتاب المدخل الی الهندسة الوهمیة مختصراً. کتاب عیون المسائل علی رأی ارسطوطالیس و هی مائة و ستون مسئلة جوابات لمسائل سئل عنها و هی ثلاث و عشرون مسئلة. کتاب اصناف الاشیاء البسیطة التی تنقسم الیها القضایا فی‌جمیع الصنائع القیاسیة جوامع کتاب النوامیس لفلاطن. کلام من املائه و قد سئل عماقال ارسطوطالیس فی‌الحارّ تعلیقات انالوطیقا الاولی [1] لارسطو طالیس. کتاب شرائط الیقین. رسالة فی‌ماهیة النفس. کتاب السماع الطبیعی. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۲ صص ۱۳۴ - ۱۴۰ شود. و از اوست (از قفطی): کتاب ماینبغی ان یتقدّم الفلسفة. کتاب المستغلق من کلامه فی قاطیغوریاس. کتاب الکنایة. کتاب فی‌السعادة الموجوده. مختصر کتاب النذر. تعلیق کتاب الحروف (ظاهراً همان مقالة فی اغراض ارسطوطالیس مذکور است). کتاب فی المقدمات. کتاب فی‌العلم الالهی. و قفطی کتاب فی اسم الفلسفة وکتاب فی الفلسفة و سبب ظهورها را برخلاف ابن ابی اصیبعه دو کتاب دانسته است، کتاب فی ان حرکة الفلک سرمدیة. و همچنین کتاب احصاء القضایا و کتاب فی قیاسات التی تستعمل را دو کتاب محسوب داشته است، کتاب مراتب العلوم (و شاید همان کتاب احصاء العلوم و ترتیبها) باشد. کتاب المغالطین. کتاب جوامع لکتب المنطق. رسالة نیل السعادات. فصول المنتزعة من الأخبار - انتهی. و نیز از اوست: شرح انالوطیقای ثانی ارسطو (مبحث البرهان) و نیز تفسیر کتاب طوبیقای ارسطو و نیز اختصار آن. تفسیر ریطوریقای ارسطو [2]. و از کتب او آنچه در طهران بطبع رسیده است: فصوص در حکمت با شرح آن، جمع بین رأی افلاطون و ارسطو و آنچه در حیدرآباد بطبع رسیده است: السیاسة المدنیة و این کتاب در فن خود بی‌نظیر است و در بیروت نیز کرت دیگر چاپ شده. آراء اهل مدینة الفاضلة. تحصیل السعادة در اخلاق. کتاب التنبیه علی سبیل السعادة در اخلاق. اغراض ما بعدالطبیعه لارسطوطالیس. رساله‌ای در اثبات المفارقات. کتاب النجوم (در رد احکام نجوم) و این کتاب اشتباهاً بنام رسالة فی فضیلة العلوم و الصناعات در حیدرآباد بسال ۱۳۴۰ بطبع رسیده است. تعلیقات (حواشی و شروحی است بر کتاب دیگر). و کتاب احصاءالعلوم که قدما از آن نهایت تمجید کرده‌اند و بلاطینی و عبری ترجمه شده است. بعضی از مستشرقین در عقاید فلسفی فارابی نظر داشته‌اند و خواسته‌اند بدانند که چه اندازه از افکار او ابتکاری و چه مقدار آن در تبعیت قدماست و کدام یک از عقاید فلسفی یونان بیشتر در وی تأثیر داشته است لکن از روی حق باید گفت که این دسته چنانکه باید در کتب او بحث و فحص نکرده‌اند و به اصطلاحات فلسفی او و دیگر حکمای مشرق آشنا نیستند چنانکه گویندگفتار ابونصر دربارهٔ نفس و خلود آن متناقض است و هم گفته‌اند که ماده را مانند ابن سینا ازلی نمیداند و هیچیک از این دو بر اساسی نیست چه حکمای مشرق فرق بین حادث ذاتی و حادث زمانی می‌گذارند و همچنین بین قدیم ذاتی و قدیم زمانی و این اصطلاح نزد حکمای اسلام معروف است و از این‌رو گمان برده‌اند که ازلی بودن ماده در زمان متناقض مخلوق بودن آنست با آنکه بوعلی و دیگر فلاسفه منافاتی بین این دو معتقد نیستند و باز در ضمن شرح حال فارابی گویند چون وجود امور غیرمتناهیه را با هم در یک زمان جایز نمیدانند بنا بر این ممکن نیست نفوس بشری پس از فنای بدن باقی باشد چه بعقیدهٔ فلاسفهٔ اسلامی نفوس بشری غیر متناهی است و اگر موجود باشند امور غیر متناهی با هم در یک زمان موجود خواهند بود این اعتراض ناشی از عدم اطلاع به اصطلاحات حکمای اسلام است چه امور غیر متناهی را حکمای اسلام در صورتی محال دانند که بین آنان ترتبی باشد بعلیت و غیر آن و نفوس را ترتبی نیست ولی البته خدمات محققین و متتبعین از مستشرقین در حیات مادی و زندگانی شخصی این قبیل بزرگان درخور تقدیر است.

ابن خلکان گوید: او بزرگترین فلاسفهٔ مسلمین است و کسی به رتبت او در فنون وی نرسید و تخریج رئیس ابوعلی ابن سینا از کتب اوست و از کلام او در تصانیف خویش فوائد بسیار گرفته است. مولد و منشأ وی در شهر فاراب بوده است سپس از آنجا نقل و سفرهای بسیار کرد تا ببغداد رسید و عربی را در بغداد آموخت در غایت اتقان، سپس بعلوم حکمت مشغول گشت و ببغداد در این وقت ابوبشرمتی یونس حکیم مشهور در سن شیخوخیت فن منطق میگفت، و آوازه و شهرتی عظیم داشت و صدها طلبه هر روز بر وی گرد می‌آمدند و او شرح کتاب منطق ارسطو را بشاگردان املاء میکرد و این شرح هفتاد سفر برآمد و در این فن هیچکس در این زمان مانند وی نبود و در تألیفات خویش نیکوعبارت و لطیف‌اشارت بود تا آنجا که گفته‌اند ابونصر فارابی طریق تفهیم معانی جزله را به الفاظ سهل از ابوبشر فرا گرفت. ابونصر مدتی در حلقهٔ تلامیذ او بود سپس بمدینهٔ حرّان شد و در آنجا درک صحبت یوحنابن حیلان حکیم نصرانی کرد و هم در آنجا طرفی از منطق فرا گرفت و باز ببغداد شد و علوم فلسفه خواند و جمیع کتب ارسطو را مطالعه کرد و در استخراج معانی و وقوف بر اغراض آن مهارت یافت و گویند نسخه‌ای از کتاب النفس ارسطو دیده شد که بخط ابی‌نصر فارابی بر پشت آن نوشته بود: من این کتاب را صد بار خواندم. و ابونصر در بغداد اشتغال به این علم و تحصیل آنرا ادامه داد تا در همهٔ فنون حکمت مبرز و بر همهٔ مردم زمان خویش تفوق گرفت و معظم کتب خویش نیز در بغداد نوشت سپس از آنجا بدمشق شد و در آنجا اقامت نکرد و بمصر رفت و در کتاب خود موسوم به السیاسة المدنیة گوید: ابتداء تألیف آن ببغداد کردم و بمصر بپایان بردم و هم بدمشق بازگشت و در آنجا اقامت گزید و سلطان دمشق در این وقت سیف‌الدولةبن حمدان بود و مقدم او گرامی داشت. و در بعض مجامیع خوانده‌ام: آنگاه که ابونصر بر سیف‌الدوله درآمد و فضلائی از جمیع

---

1 - Les Premiers Analytiques (مبحث‌القیاس. تحلیل‌القیاس).

2 - La Rhétorique.

معارف در مجلس وی بودند بایستاد سیف‌الدوله به او گفت بنشین گفت آنجا که منم یا آنجا که توئی؟ گفت آنجا که توئی و او پا بر گردن حضار نهاد تا بمسند سیف‌الدوله رسید و بر مسند وی نشست بدین صورت که سیف‌الدوله را از مسند خویش دور کرد و در این وقت ممالیک چند در خدمت سیف‌الدوله بر پا بودند و او با زبانی خاصّ که میان آنان معمول بود بدیشان گفت این مرد بی‌ادب است و من از وی چیزها پرسم اگر از عهدهٔ پاسخ برنیامد او را بیرون کنید ابونصر با همان زبان که وی با ممالیک تکلم میکرد جواب گفت ای امیر شکیبا باش و پایان کار بین و سیف‌الدوله در عجب شد گفت این زبان دانی گفت آری و هفتاد زبان دیگر سپس شروع بتکلم با علماء حاضر مجلس کرد در هر فن و همه جا تفوق با او بود تا آنجا که بیکبارگی آنان سکوت گزیدند و در آخر قلمها بیرون کرده و گفته‌های او می‌نوشتند و چون مجلس بپایان رسید و حضار بازگشتند سیف‌الدوله با او خالی کرد گفت خواهی با من طعام خوردن گفت نی، گفت با شراب چونی گفت نه، گفت سماع خواهی گفت آری، سیف‌الدوله امر به احضار خوانندگان و نوازندگان کرد و هر ماهری در این صناعت با انواع ملاهی حاضر آمدند و هیچیک دست فراکار نبرد جز آنکه ابونصر بر او اعتراضی کرد و گفت خطا کرده‌ای سیف‌الدوله گفت تو این صنعت نیز دانی گفت آری و از کمر خریطه‌ای بیرون کرد و بگشاد و چند چوب از آن برآورد و بهم بپیوست و بنواخت حضار مجلس همه بخنده آمدند پس بگشاد و از آن ترکیبی دیگر ساخت و بزد و همهٔ حاضرین راگریه افتاد و پس ترکیب آن تغییر داد و ضربی دیگر آغاز کرد همهٔ حاضرین تا حجاب و بواب بخواب شدند و او آنانرا خفته رها کرد و برفت. گویند آلت مسمی بقانون را او وضع کرد و او همیشه تنها میزیست و مجالست با مردم دوست نمیداشت و در مدتی که بدمشق بود بر کنار جویها یا در باغها وقت میگذرانید و هم بدان امکنه مشغول تألیف کتب خود بود و شاگردان وی نیز در همان جایگاهها نزد او میشدند و بیشتر تصانیف وی در کاغذ پاره‌ها بود و در کراسه‌ها جز قلیلی ننوشت و از اینروست که غالب تصانیف او که بدست افتاده فصول و تعالیقی است و بعضی از آنها ناقص و منثور است - انتهی. و در بعض از کتب دو رباعی ذیل بدو نسبت کرده‌اند:

ای آنکه شما پیر جوان دیدارید
ازرق‌پوشان این کهن دیوارید
طفلی ز شما در بر ما محبوس است
او را بخلاص همتی بگمارید.[1]

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
و آن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هرکس بدلیل عقل چیزی گفتند
آن نکته که اصل بود نا گفته بماند.

و شمس‌الدین محمدبن محمود شهرزوری در تاریخ‌الحکماء خویش بالصراحه ایرانی بودن ابونصر را متذکر شده و گوید پدر وی سردار لشکر بود و او از حرفهٔ پدر اعراض کردو او را معلم ثانی لقب دادند و معلم اول ارسطوست و پس از او این لقب بدیگر حکیم داده نشد. و در وفات او دو قول است بعضی گویند که فارابی در پایان عمر با اصحاب از شام بعسقلان مسافرت میکرد جماعتی از قطاع‌الطریق راه بر آنان بگرفتند و کار بجدال انجامید و ابونصر و یارانش بقتل رسیدند. از وصایای اوست: کسی که بتعلم حکمت آغاز کند و بخواهد در زمرهٔ فلاسفه محسوب گردد سزاوار است که بشروط و آداب آن قیام کند و آن از اینقرار است: اول باید جوان و صحیح‌المزاج و متأدب به آداب نیکان باشد. دوم بنهایت عفیف و زاهد و متقی و صادق‌القول و معرض از فسق و فجور و غدر و خیانت و مکر و حیله. سوم قبل از شروع بحکمت از خواندن علوم دیانت و لغت و احکام شریعت فراغت یابد. چهارم نباید هیچ رکنی از ارکان شریعت را ترک کند و ادبی از آداب دیانت را فراموش کند. پنجم علما و حکما را تعظیم و تکریم کند. ششم بمتاع دنیوی وقعی ننهد و همش را مصروف علم و علما سازد. هفتم حکمت را حرفهٔ خود قرار ندهد. اگرکسی واجد این شرایط نباشد حکیم زور است نه فیلسوف مشکور. مولد او بسال ۲۶۰ هـ.ق. در قریهٔ وسیج قرب فاراب و وفات وی بدمشق بسال ۳۳۹ به هشتادسالگی بوده است. رجوع به طبقات‌الاطباء ابن ابی اصیبعه و تاریخ الحکمای قفطی ص۲۷۷ ببعد و حبیب‌السیر ج۱ ص۳۰۵ و روضات‌الجنات شود.

اینک شرح فاضلانه‌ای راکه دوست ارجمند من آقای بدیع‌الزمان فروزانفر در ترجمهٔ احوال و آثار ابونصر فارابی نوشته است ذیلاً درج میکنیم: ابونصر فارابی در اینکه اسمش محمد است هیچگونه شکی نیست و در باب اسم پدر او و صاحب الفهرست و قفطی و ابن العبری گفته‌اند که اسم او هم محمد بوده است از کتاب ابن‌خلکان و ابوالفداء اینطور برمی‌آید که اسم پدر او طرخان است و نام جد او اوزلوغ که در الفهرست و تاریخ قفطی و ابن العبری مذکور است. در مقدمهٔ رسالهٔ ما یصح و ما لایصح من احکام النجوم که از تألیفات فارابی است، اسم او را بدین طریق ضبط میکند: محمدبن محمد الفارابی الطرخانی و چنانکه میدانیم طرخانی در این روایت از کلمات نسبت و معرِّف فارابی است و محتمل است فارابی بجد خود منسوب شده یا اصلاً کلمهٔ طرخانی لقب عمومی این خاندان باشد. در موضع فاراب یا فاریاب هم اختلافی موجود است، ابن‌الندیم که خود معاصر فارابی بوده است میگوید: «فاراب از شهرهای خراسان است.» زیرا که فاراب در عهد سامانیان جزو ماوراءالنهر بوده است و چون امرای سامانی را امیر خراسان میگفته‌اند ممکن است ابن‌الندیم از این جهت فاراب را جزو خراسان شمرده باشد در صورتی که خراسان را بر بلاد ماوراءالنهر اطلاق نمیکرده‌اند (؟). ابن العبری و ابن خلکان و قفطی و یاقوت حموی گفته‌اند که فاراب یکی از شهرهای ترک است. ابن ابی اصیبعه و شهرزوری میگویند که ابونصر از نژاد ایرانی بوده است «و اصله فارسی». «و کان من سلالة فارسیة.» با تصریح این دو مورخ و قرائن خارجی و اینکه فاراب در قرن سوم جزو کشور سامانیان نه ترکان بوده و برای حفظ و حمایت سرحدّ عدهٔ کثیری از ایرانیان در آنجا مقیم بوده‌اند شکی باقی نمیماند که ابونصر از نژاد ایرانی است و بقرینهٔ اسم و لباس که هیچیک دلیل نژاد نیست نمیشود او را بغیر نسبت داد. بنا بقول شهرزوری و ابن ابی‌اصیبعه، پدر فارابی یکی از رؤسای قشون بوده است و ممکن است طرخان لقب پدر فارابی باشد. فارابی ظاهراً در حدود سنهٔ ۲۶۰ هـ.ق. متولد شده است زیرا میگویند که او وقتی که وفات یافته قریب ۸۰ سال از عمر او گذشته بود و چون تاریخ وفات او بطور تحقیق ۳۳۹ هـ.ق. است پس ولادت او باید در حدود ۲۶۰ اتفاق افتاده باشد. چنانکه ظاهر اقوال مورخین است فارابی از ماوراءالنهر ببغداد حرکت کرده میگویند وقتی که وارد بغداد شد زبان ترکی و چند زبان دیگر میدانست ولی هنوز با عربی کاملاً آشنا نبود عربی را خوب یاد گرفت و بعد بعلوم فلسفی مشغول گردید و بحسب قول ابن خلکان فارابی منطق را نزد ابوبشر متی‌بن یونس تحصیل کرد. این ابوبشر که نام پدر او را یونس و یونان ضبط

۱ - ظاهراً چنین مینماید که قصیدهٔ عینیهٔ ابن سینا «هبطت الیک...» از این رباعی متأثر است.

کرده‌اند یکی از فضلا و دانشمندان و مترجمین قرن سوم و چهارم است که کتب را از سریانی بعربی ترجمه میکرد و در عصر خود نظیر نداشت و مرجع و رئیس عموم منطقیین بود چنانکه هر روز صدها از طالبان علم منطق بدرس او حاضر میشدند او کتب ارسطاطالیس را میخواند و شرح آنرا املا میکرد. این شرح که کتاب ارسطو را تقریر کرده به ۷۰ جلد میرسیده است تألیفات ابوبشر بحسن بیان مشهور بوده است و بعضی تصور میکنند که ابونصر فارابی طریقهٔ تألیف خود را از او گرفته است. قریب ده تألیف از ابوبشر در کتاب الفهرست ذکر شده است. وفات ابوبشر به روایت ابن خلکان در ایام خلافت راضی یعنی ما بین ۳۲۲ و ۳۲۹ و بنقل ابن ابی اصیبعه در سال ۳۲۸ هـ. ق. اتفاق افتاده است. قفطی ابوبشر را با فارابی معاصر و فارابی را بحسب علم برتر شمرده است و میگوید: و کان ابونصر الفارابی معاصراً لابی بشر متی‌بن یونس، الا انه کان دونه فی‌السن وفوقه فی‌العلم.

در باب توجه فارابی بفلسفه، اقوال مختلف است بعضی میگویند ابتدا قاضی بود و بعلوم حقیقی رغبت و ترک قضاوت کرد بعضی دیگر میگویند که یکی کتب ارسطو را پیش او بودیعه نهاد ابونصر چون کتب او را دید بفلسفه متوجه گردید قول دیگر است که ابونصر در دمشق رزبان بوده است (ناطور رزبان) و لیکن همهٔ این اقوال بنظر نادرست است چه مورخین برای تعظیم قدر علمای بزرگ غالباً گفته‌اند که آنان در آخر عمر بتحصیل متوجه شده‌اند قول صحیح همان است که ابن خلکان و دیگران گفته‌اند. ابونصر پس از آنکه مدتی در بغداد اقامت کرده به حران که هنوز هم اهمیت علمی خود را از دست نداده و مرکز قسمتی از فلاسفه بود عزیمت نمود و قسمتی از منطق را در نزد یوحنابن حیلان خواند بعد ببغداد برگشت و علوم فلسفی را تحصیل کرد و بتحقیق کتب ارسطو مشغول شد. تا اینکه در آنها مهارت یافت. بقول ابوالفداء علم موسیقی را هم در این موقع تکمیل کرد و کتب مهم خود را در این سفر تصنیف نمود. آنچه مسلم است فارابی در تحصیل دقت بسیار داشته و رنج بسیار می‌برده و با وجود عدم بضاعت میگویند شبها برای اینکه چراغ نداشت از چراغ پاسبانان شهر استفاده میکرد و بنور آن کتاب میخواند اغلب لیالی را برای مطالعه بیدار بوده و چنانکه خود میگوید کتاب ارسطو را در فن نفس صد دفعه خواند و کتاب سماع طبیعی را چهل بار خوانده است پس از این ابونصر بمصر مسافرت کرده، بعضی از این مسافرت اسم نبرده‌اند ولی خود ابونصر در کتاب سیاست مدنی گفته است من به تألیف این کتاب در بغداد شروع کردم و در مصر انجام دادم. سبب حرکت او بجانب مصر میگویند یکی از فتنه‌های بغداد بوده است ظاهراً ابونصر از بیم تکفیر حنابله و متعصبان دیگر که مرکز آنها بغداد بود بمصر فرار کرده است. بعقیدهٔ قفطی پس از مسافرت بمصر فارابی ببغداد برنگشته و نزد سیف‌الدولهٔ حمدانی بحلب رفته و بعد با سیف‌الدوله موقعی که دمشق را فتح میکرده در دمشق حاضر بوده است و از اینرو باید مسافرت او بدمشق در ۳۳۴ باشد زیرا در تاریخ مزبور سیف‌الدوله پس از فتح حلب و حمص بدمشق حمله برد و آن را فتح کرد در باب اتصال فارابی به سیف‌الدوله حکایتی در ابن خلکان نقل شده که خلاصهٔ آن اینست:

فارابی بمجلس سیف‌الدوله وارد شد و اجازهٔ جلوس داد گفت کجا بنشینم جائی که میخواهم یا جائی که تو میگوئی؟ فارابی روی دست و شانهٔ مردم پا گذاشت و بر مسند سیف‌الدوله نشست سیف‌الدوله بزبان مخصوص که با غلمان خود داشت به آنها گفت مرد بی‌ادبی بنظر می‌آید فارابی بهمان زبان گفت اندکی تأمل باید کرد سیف‌الدوله تعجب کرد و پرسید مگر این زبان را میدانی گفت قریب هفتاد زبان میدانم پس از آن مباحثهٔ علمی شروع شد فارابی بر همهٔ علما غلبه کرد تا اینکه دفترها از جیبها درآوردند و کلمات فارابی را بر آن تعلیق کردند پس از آن مجلس سماع پیش آمد فارابی در آن اظهارنظر کرد سیف‌الدوله گفت مگر از این هم مطلعی فیلسوف اسبابی از جیب خود درآورد و چنان نواخت که همه خندیدند وضع آنرا بهم زد و لحنی چنان ساز کرد که همه گریستند دوباره وضع آنرا تغییر داد و براه دیگر چنان نواخت که همه خفتند. شهرزوری همین حکایت را با اندک اختلافی بمجلس صاحب راجع دانسته است ولی قول او بیشک غلط است زیرا صاحب در این موقع چندان اهمیت نداشته و جوانی کم سال بوده است هر چند کلمهٔ صاحب در کتاب شهرزوری اغلب بر ابن‌العمید اطلاق میشود و اگر مقصود بصاحب اطلاق عمومی آن نباشد که بصاحب عباد راجع میشود و مقصود عرف خود نویسنده باشد تا اندازه‌ای از استبعاد حکایت می‌کاهد ولی خود قضیه فی حد ذاته از چند جهت مورد اشکال است؛ یکی اینکه این هفتاد زبان چه زبانها بوده است و ابونصر چرا بتحصیل آن پرداخته با اینکه میدانیم علمای سابق زبانها را بواسطهٔ مذهب یا علم تحصیل میکردند، دوم آنکه علی‌التحقیق فارابی جز پارسی و عربی و ترکی به احتمال قویتر سریانی و یونانی زبان دیگر نمیدانسته است ظاهراً کلمه سبعین در کثرت استعمال میشود و مقصود از آن زبانهای بسیار است و عدد تحقیقی مقصود نیست، دیگر وجود چنین اسبابی تا اندازه‌ای از مورد قبول عقل بیرون است ولی در اینکه فارابی موسیقی خوب میدانسته است و خوب عمل میکرده هیچ شک نیست چنانکه میگویند خود او اسبابی شبیه بقانون ساخته و بعضی میگویند همین قانون معمولی از اختراعات اوست. چند کتاب هم فارابی در فن موسیقی تألیف کرده است و در آن بر اقوال قدما اعتراضاتی وارد آورده و متأخرین مانند قطب‌الدین علامهٔ شیرازی در کتاب درةالتاج اقوال او را نقل کرده‌است بعقیدهٔ ابن‌خلکان و عده‌ای دیگر از مورخین فارابی در دمشق وفات یافت و سیف‌الدوله لباس صوفیانه پوشید و با چهار غلام بر او نماز خواند این مسئله با تواریخ درست درنمی‌آید زیرا باتفاق عموم علماء فارابی در ۳۳۹ هـ. ق. وفات کرده و چنانکه در کتب تواریخ مضبوط است سیف‌الدوله در ۳۳۴ بر دمشق مستولی شده و سلطنت او بیش از دو سال امتداد نداشته در ۳۳۶ اهل دمشق او را بیرون کرده و سلطنت بکافور و اناجور و بعد به بدرنامی منتقل شده است همچنین قضیهٔ نماز خواندن سیف‌الدوله با چهار غلام اگرچه بواسطهٔ دشمنی مردم با فلاسفه امکان دارد ولی باز هم چندان مورد قبول نیست زیرا اینقدر در دمشق فضلا و علما بوده‌اند که از مثل فارابی احترام کنند. قاضی نوراللّه شوشتری معروف به شیعه‌تراش در مجالس‌المؤمنین هیچ دلیلی بر تشیع ابونصر فارابی جز همین نماز خواندن سیف‌الدوله نیافته و گفته است اگر فارابی شیعه نمی‌بود بسیف‌الدوله پناه نمیبرد و او در مثل دمشق شهری با چهار غلام بر او نماز نمی‌خواند پس فارابی شیعه بوده است علت فرار فارابی بدمشق ظاهراً همان تعصب مردم بغداد و دوری دمشق از مرکز خلافت و نزدیکی آن بفلاسفهٔ مسیحیان بوده است. شهرزوری در تاریخ الحکما وفات فارابی را بصورت دیگر نقل کرده گوید: فارابی از نزد سیف‌الدوله برمیگشت دزدان در بین راه با او مصادف شدند ابونصر مال خود را بدانها بخشید و بجان زنهار خواست و دزدان نپذیرفتند. ابونصر و کاروانیان پیاده شدند و جنگ کردند ابونصر کشته شد سیف‌الدوله و مردم دمشق خاصه

علما و فضلا از این حادثه بسیار غمگین شدند و سیف‌الدوله کشندگان او را بدست آورد و بر سر گور او بدار زد. این قضیه را جز شهرزوری کسی نقل نکرده و همه متفقند که ابونصر به اجل طبیعی مرده و از بعضی جهات این حکایت با قضیهٔ ابوالطیب متنبی و کشته شدن او بدست دزدان شبیه است (چنانکه میدانیم متنبی هم از درباریان سیف‌الدوله بوده بعد از سیف‌الدوله رنجیده نزد کافور اخشیدی بمصر و از آنجا نزد عضدالدوله بشیراز رفته و در برگشتن از شیراز با دزدان مصادف شد خواست بگریزد غلام او گفت تو بودی که همیشه میگفتی:

الخیل و اللیل و البیداء تعرفنی
والرمح والسیف والقرطاس والقلم.

اینک خیل و بیابان! متنبی بیچاره برگشت و به جنگ مشغول شد و کشته گردید). دور نیست که حکایت فارابی از روی این حکایت ساخته شده باشد فارابی از بزرگان فلاسفه و دانشمندان اسلام محسوب است غزالی هم که بعدها خواسته فلاسفه را رد کند در ابتدای کتاب تهافت میگوید: که من در میان فلاسفهٔ اسلام چنانکه همه عقیده دارند از ابونصر فارابی و ابوعلی کسی برتر نمیشناسم از این رو در مباحث علمی فقط بر این دو اعتراض میکنم زیرا اگر خطای این دو ثابت شد خطای دیگران بطریق اولی ثابت است.

ابوعلی سینا که اندکی بعد از ابونصر ظهور کرده بفضائل ابونصر اعتراف نموده و شاگرد کتب او بوده چنانکه خود او میگوید او از فلسفهٔ ارسطو راجع به ماوراءالطبیعه استفاده نمیکرد تا رسالهٔ ابونصر را بدست آورد و اغراض مابعدالطبیعه را فهمید. قاضی صاعد اندلسی در کتاب طبقات‌الحکما میگوید: فارابی بر همهٔ حکما غلبه کرد و فلسفهٔ ارسطو را چنان تلخیص و تهذیب نمود که همهٔ علما بفضیلت او معترف شدند و اغلاط کندی و مترجمین دیگر واضح شد. چون ابونصر کتب ارسطو را تلخیص کرد و حدود علوم را از یکدیگر امتیاز داد بدین جهت او را معلم ثانی لقب دادند. (معلم اول ارسطو بود) و پس از او هیچکس را معلم نگفته‌اند ابونصر از جنبهٔ اخلاقی هم از اغلب فلاسفه برتر بوده و بقناعت روزگار میگذاشته و بخلوت و تنهائی انس بسیار داشته اغلب در کنار رودخانه‌ها بسر میبرده و بمقدار کمی قانع بوده چنانکه میگویند هر روز از سیف‌الدوله چهار درهم بیشتر نمیگرفت مابقی آنچه بدست می‌آورد به فقرا انفاق میکرد ابونصر بظواهر اعتنا نمیکرد و سعادت و عظمت فیلسوف را در ترک دنیا میدانسته در مسائل اخلاقی با اینکه به ارسطو معتقد است عملاً تابع افلاطون بوده و سعادت نفس را در تجرد و ترک علائق و گوشه‌نشینی میدانسته است چنانکه در یکی از تقریرات خود که شرایط متعلمان فلسفه را ذکر میکند گفته است: کسی که بحکمت شروع میکند سزاوار است که جوانی صحیح‌المزاج باشد، آداب اخیار را از دست ندهد علوم شرع و قرآن و لغت را بیشتر بیاموزد و عفیف و راستگو باشد غدار و خائن نبوده بگرم کردن بازار و اعمال حیله و مکر نپردازد مصالح زندگانی را فراهم کرده وظائف شرعی را انجام دهد هیچیک از آداب و ارکان شریعت را ترک نگوید و علم و علما را بزرگ دارد و جز علم و علما را محترم نشمارد و فلسفه را حرفه نکند هر که بخلاف این صفات باشد حکیم دروغی است. از دیگر کلمات ابونصر هم برمی‌آید که وی نتیجهٔ علم و مقدمهٔ سعادت را اخلاق میدانسته و برای عالمی که اخلاق نداشته باشد هیچگونه کمال و بزرگی قائل نبوده است. در یکی از کتب خود میگوید: «تمامی سعادت بمکارم اخلاق است چنانکه میوه متمم درخت است». باز گفته است: «هر که علم او وسیلهٔ تهذیب اخلاق نشده خوشبخت نیست». ظاهراً ابونصر تا اواخر عمر معتقد بوده است که انسان میتواند به ریاضات نفسانی بعقل فعال متصل گردد سعادت در نزد ابونصر اتصال انسانی بعقل فعال است. مقدمهٔ وصول بدین کمال تهذیب اخلاق و روح است ولی هنگامی که وفات می‌یافت و بعقیدهٔ خود تمام مقدمات سعادت را فراهم کرده ولی بعقل فعال متصل نشده بود گفت افسوس که مدتی رنج بردم و به آرزوی خود نرسیدم. (گویا اتصال بعقل فعال از احادیث خرافی است) این قضیه را ابن رشد و ابن ماجهٔ اندلسی دلیل گرفته‌اند که ابونصر هم بخلود نفس اعتقادی نداشته و نقل میکنند که وی در کتاب شرح اخلاق ارسطو گفته است: اعتقاد بخلود نفس و بقای آن و اینکه سعادتی جز کمال عقلی بشر در همین دنیا موجود است سخن سست‌بنیان و از قبیل عقاید پیرزنان است و در باب عقیدهٔ او ببقای نفس عماقریب ذکری خواهیم کرد. از کتب ابونصر چنان مستفاد میشود که وی به تصوف رغبت بسیار داشته و تعلیمات خود را از روی تعلیمات متصوفه گرفته و در زندگانی مانند صوفیان میزیسته، حکایت نماز خواندن سیف‌الدوله با لباس صوفیانه این مطلب را تأیید میکند. روی هم رفته چنانکه از کتب ابونصر معلوم است او بشهرت علاقهٔ بسیار نداشته و حقیقت‌پرستی را بر همه چیز مقدم میداشته است بخلاف بعضی از فلاسفهٔ متأخر که به امور دنیوی راغب شده‌اند و اگر ابونصر را بیکی از فلاسفهٔ یونان تشبیه کنیم باید او را به افلاطون تشبیه کرد.

مؤلفات ابونصر: چنانکه معلوم است و مورخین هم نوشته‌اند ابونصر بتألیفات مبسوط عقیده نداشته بیشتر رسائل مختصر تألیف میکرده که خواندن آنها آسان و استنساخ آن برای هر کس میسّر باشد با وجود اینکه اغلب کتب ابونصر بواسطهٔ بی‌علاقگی او بتألیفاتش که شاید ناشی از عظمت روح او است که هر فکری را دون مقام انسان میدانسته از میان رفته است، باز هم عدهٔ بسیاری از کتب و رسائل او در طبقات‌الاطباء و تاریخ‌الحکمای قفطی ذکر شده و گویا هنوز در آن زمان موجود بوده است. رسائل و آثار ابونصر عبارتند از: ۱- رسالهٔ الجمع بین رأی‌الحکیمین یا الجمع بین‌الرائیین است موضوع این کتاب وفق دادن بین آراء افلاطون و ارسطو است. ابونصر اختلافات این دو حکیم را ظاهری پنداشته میخواهد افکار مختلف آنها را بیک حقیقت راجع کند بدین جهت مقدمه‌ای درباب تصور مردم که ارسطو و افلاطون با یکدیگر مخالفند مینویسد و بعد یازده مسألهٔ فلسفی که بعقیدهٔ افلاطون و ارسطو مختلف تعبیر شده و آراء آنان که در باب آنها متناقض است طرح میکند و بخیال خود آنها را بر یکدیگر تطبیق مینماید ظاهراً مقصود ابونصر از این کتاب نه تنها رفع این قصور که به ابطال فلسفه میکشد بوده بلکه میخواسته است بعضی مسائل فلسفی را که با ظواهر شرع مخالف است بر اصول دینی و شرعی تطبیق کند تا فلاسفه از تکفیر عوام رهائی یابند. در قسمت اول (تطبیق آراء افلاطون و ارسطو بر یکدیگر) ابونصر بعضی آراء را با هم وفق داده و بعضی را نتوانسته است وفق دهد در اینجا فقط بطرح مسئله و بیان اشکالات پیروان ارسطو و افلاطون اکتفا کرده است. (چنانکه در مسئلهٔ ابصار پس از نقل قول افلاطون و رأی ارسطو و ذکر کرد و ایراد پیروان این دو بر یکدیگر نتیجه این میشود که برطرفین اشکال وارد است). علت تألیف کتاب مزبور و تطبیق آراء این دو حکیم بر یکدیگر این است که بالنتیجه ثابت شود که فلسفه از علوم حقیقی است زیرا اگر این دو حکیم با هم مخالف باشند لازم می‌آید که رای یکی از این دو باطل باشد زیرا اجتماع نقیضین محال است بدینجهت در مسائل تردید حاصل و فلسفه جزو علوم ظنی محسوب میگردد. ابونصر

بدین نظر ناچار است هرطور باشد اختلاف آراء ارسطو و افلاطون را به اختلاف لفظی راجع نموده عقیدهٔ آنها را یکسان شمارد قصد ابونصر شریف است ولی نتیجهٔ این جمع و تطبیق وقوف و انحطاط فلسفه است. زیرا مردم فکر میکنند که فلسفه علم حقیقی است و ارسطو و افلاطون تا جائی که طاقت بشری مقتضی است حقائق آنها را یافته‌اند و فکر ما در این مسائل بیجهة است. در قسمت دوم (تطبیق فلسفه با مذهب) از این موضوع در کتاب صریحاً اسمی برده نشده و در نظر اول تصور میشود منظور ابونصر نیست ولی در مسئله حدوث و قدم عالم و همچنین مجازات بدان و مکافات نیکان فارابی بجد و جهد بسیار اقوال ارسطو و افلاطون را بشرع نزدیک کرده و برای اقوال شرعی تفسیراتی قائل شده است. ابونصر معتقد است که عقاید فلسفی در موضوع ابتدای آفرینش از اخبار مذهبی دقیق‌تر و به توحید نزدیکتر است زیرا عقاید ارباب ملل مستلزم قدم ماده است (از متدینین یهود و مجوس را صریحاً نام برده و از مسیحیان و مسلمین بسائر ملل تعبیر کرده است گویا منظور ابونصر این بوده که از دست حنابله و متعصبان دیگر خلاص شود و او را تکفیر نکنند ولی مقصود او بعمل نیامده زیرا ارسطو و افلاطون را در تحقیق مبدأ و معاد از ارباب ملل برتر شمرده و البته این عقیده باعث تهییج همهٔ متعصبان میگردد و بهمین جهت غزالی و ظاهرپرستان دیگر ابونصر و همراهان او را ملحد و کافر خوانده‌اند.) ابونصر برای رواج فلسفه ناچار بوده است که اصول آنرا با آراء مذهبی موافق شمارد و گرنه معلوم است که ابونصر میدانسته است که فلسفه دیگر و مذهب دیگر است چنانکه در همین کتاب ادلهٔ فلسفی را برهانی و منتج یقین و استدلالات دینی را ظنی و اقناعی خوانده است بهمین نظر (یعنی رواج فلسفه) در اواسط قرن چهارم مقارن وفات ابونصر یا کمی بعد از آن جمعیت اخوان‌الصفا تشکیل شد و نظر ابونصر در تطبیق مذهب بر فلسفه موضوع رسائل اخوان‌الصفا گردید اگرچه بعدها بواسطهٔ افراط متعصبین فلسفه بر مذهب تطبیق شد و وقفه و انحطاط کلی بفلسفه و مذهب راه یافت. ابونصر در مقدمهٔ کتاب میگوید: «چون من دیدم که اکثر مردم این عصر در حدوث و قدم عالم بحث میکنند و تصور می‌کنند که بین افلاطون و ارسطو در اثبات مبدأ اول و وجود اسباب و نفس و عقل و مجازات افعال و مسائل دیگر اختلافاتی موجود است ناچار شدم که رساله‌ای تألیف کنم تا سخن آنها روشن شود و نزاع از میان برخیزد زیرا این مقصود مهم و این منظور نافع است در چه در تعریف فلسفه میگوئیم «فلسفه دانستن موجودات است چنانکه موجودند» و این دو حکیم موجد فلسفه بوده‌اند و اصول و مبادی فلسفه را تقریر کرده و طرف اعتماد اکثر مردم بوده و هستند و آنچه ایشان میگویند اصل و قانون این فن است چنانکه عقلا بر این سخن گواهی داده‌اند و چون سخن وقتی صادق است که با محکی‌عنه خود مطابق باشد و بین سخن این دو حکیم در اکثر مباحث فلسفی اختلافاتی واقع است ناچار باید یکی از این سه چیز را قبول کرد: یکی این است که تعریف فلسفه درست نباشد. دوم این است که افلاطون و ارسطو فیلسوف نباشند. سوم این است که گمان مردم بمخالفت این دو با یکدیگر درست نباشد. ولیکن حد فلسفه مطابق واقع و درست است چنانکه از استقراء جزئیات این فن واضح و روشن است و اینکه رأی مردم در باب فضیلت ارسطو و افلاطون درست نباشد این هم غلط است زیرا از تتبع اقوال و استحکام براهین ایشان بخوبی واضح میگردد که پایه و مایهٔ آنها در فلسفه تا چه حد استوار بوده است ناچار باید قسمت سوم را قبول کرد که مردم بی‌سبب تصور میکنند که این دو با یکدیگر مخالفند». بعد ابونصر در یازده مسئله‌ای که مورد شک و تردید بوده است بحث میکند و آراء ارسطو و افلاطون را بهر قیمت که باشد بر یکدیگر تطبیق مینماید.

۲ – فی ماینبغی ان یقدم قبل تعلم الفلسفة. در مقدمهٔ این رساله میگوید: «آنچه دانستن آن قبل از ورود بفلسفهٔ ارسطو لازم است نه چیز است: ۱ – اسم فرقه‌هائی که در فلسفه بوده است. ۲ – دانستن غرض ارسطو در هر یک از کتب خود. ۳ – دانستن علومی که مقدمهٔ فلسفه است. ۴ – شناختن فائدهٔ فلسفه. ۵ – طریق تعلم فلسفه. ۶ – معرفت روش سخن ارسطو در هر یک از کتب خود. ۷ – معرفت علت لغزگوئی ارسطو. ۸ – شناختن احوال کسانی که میخواهند فیلسوف باشند. ۹ – دانستن چیزهائی که در تعلم کتب ارسطو لازم است. این رساله بسیار مختصر و ابونصر این شرایط را تقسیم و شرح میکند و مقصود را با عبارات واضح چنان تعبیر و تفسیر میکند که مقاصد او بی‌تأمل در خاطر خواننده نقش می‌بندد و از اینجا میتوان دانست که ابونصر مانند فیلسوفان متأخر به کتم فلسفه و لغزگوئی در کتب فلسفه برای اینکه مردم نفهمند عقیده نداشته و فلسفه را هم مثل همهٔ علوم حق همه مردم می‌دانسته.

۳ – رسالهٔ تحقیق غرض ارسطاطالیس فی کتاب مابعدالطبیعة که آنرا الابانة عن غرض ارسطاطالیس فی کتاب مابعدالطبیعة هم میگویند رسالهٔ کوچکی است که مقدار آن بیش از پنج صفحه نیست و موضوع آن تحقیق غرض ارسطو است در کتاب مابعدالطبیعة موسوم بکتاب حروف. معاصرین ابونصر گمان میکرده‌اند که موضوع کتاب مابعدالطبیعة توحید و عقل و نفس است و پنداشته‌اند که علم مابعدالطبیعة با علم توحید (الهی اعم یا الهی اخص) یکی است بدین جهت اکثر فضلا بمقاصد کتاب پی نبرده در تفسیر آن متحیر بوده‌اند زیرا ارسطو جز در مقالهٔ یازدهم به این مباحث اشاره ننموده و در سائر مقالات اصلاً از توحید سخن نرانده است متقدمین هم این کتاب را بتمامی شرح نکرده‌اند فقط بعضی از حکمای یونان (مقصود اسکندر و سامستیوس است) بشرح مقالهٔ یازدهم پرداخته‌اند. ابونصر در این کتاب غرض ارسطو را در کتاب مابعدالطبیعه بیان میکند مقدمهٔ علوم را بجزئی و کلی قسمت مینماید علم جزئی به عقیدهٔ ابونصر آن است که موضوعات آن بعضی از موجودات یا موهومات باشد و ناچار در آن علم از اعراض خاصهٔ همان موضوع بحث خواهد شد علم کلی در چیزی که شامل جمیع موجود است مانند وجود و وحدت و انواع و لواحق آن و اشیائی که بر موضوع مخصوصی عارض نمیشود و مبدأ جمیع موجودات است بحث میکند و از این رو علم الهی (الهی بمعنی اخص) داخل علم کلی است و موضوع آن موجود مطلق است. بعد غرض ارسطو را در هر یک از مقالات دوازده گانه توضیح کرده مقاله را به انجام میرساند. این مقاله برای توضیح کتاب مابعدالطبیعه بسیار نافع و مرجع فلاسفهٔ اسلامی شده چنانکه در بیان و احاطهٔ بر اغراض ارسطو جز مطالعهٔ آن مقاله طریق دیگر نداشتند ابوعلی سینا بکمک همین مقاله توانسته است بحل کتاب مابعدالطبیعة موفق شود (ابن سینا در شرح حال خود میگوید کتاب مابعدالطبیعهٔ ارسطو را چهل بار خواندم و حفظ کردم و نفهمیدم با خود گفتم راهی بفهمیدن این کتاب نیست تا اینکه روزی در بازار صحافان میگذشتم دلالی مرا بخریدن کتابی دعوت کرد گرفتم چون موضوع آن مابعدالطبیعه بود و از فهمیدن آن نومید بودم کتاب را باملالت بسیار رد کردم و به اصرار فروشنده کتاب را

خریدم پس از دقت بسیار دیدم که مقالهایست از ابونصر فارابی در تحقیق کتاب مابعدالطبیه پس از خواندن رساله بغرض ارسطو پی بردم و کتاب برای من حل شد و بشکرانه صدقه فراوان به فقرا دادم).

۴ - آراء اهل المدینة الفاضلة: حکما اجتماع کامل بشری را که افراد آن بکمال علمی و عملی رسیده و از هوی و هوس رسته باشند مدینهٔ فاضله مینامند. مدینهٔ فاضله با اوصافی که حکما میگویند جزو آرزوهای بشر است که باید روزی کمال بشری مقتضی آن اجتماع گردد هر چه از اوصاف آن هم میگویند آرزوی حکما است و مقصودشان از مدینهٔ فاضله اجتماعات کنونی بشر نیست این سخن از شرایط مدینهٔ فاضله که در هیچ اجتماعی موجود نبوده و نیست بخوبی روشن میگردد کتاب ابونصر هم که بمدینهٔ فاضله موسوم است در کیفیت همین اجتماع بحث میکند و چون اثبات فضیلت چنین اجتماعی بر وجود و بقای نفس ناطقه و سعادت عقلانی مبتنی است و این هر دو به اثبات حق‌تعالی و عقول کاملاً مربوط میباشند بدین جهت ابونصر کتاب را به مقدماتی در توحید شروع کرده و مجموع کتاب را میتوان بچند قسمت تقسیم کرد: قسمت اول راجع بتوحید است و خلاصهٔ آن اثبات وجود و وحدانیت و معانی صفات خداست و در این بحث ثابت میکند که خدا مثل و شبه و شریک ندارد و کیفیت اطلاق اسماء را بر خداوند بیان مینماید و بحث میکند که خدا چگونه علت اشیاء است و اشیاء بچه طریق از او بوجود می‌آیند و وجه ارتباط آنها با خدا چیست. قسمت دوم راجع بمعقول و نفوس است در اینجا از ماهیت عقول و چگونگی حدوث هر یک و مراتب آنها و آنچه از هریک بحصول می‌پیوندد و کیفیت این ارتباط و علیت وجود آنها نسبت به افلاک و تعلق تدبیر آنها به افلاک بحث میکند. قسمت سوم راجع است به افلاک و اجرام ابداعی و کیفیت ارتباط آنها بعقول و اثبات فعل هرعقل در فلک مخصوص خود. قسمت چهارم راجع است به اجرام عنصری یا هیولائی و چگونگی وجود و مقومات جوهری و عدهٔ هر یک و فرق آن با اجرام فلکی. قسمت پنجم از ماده و صورت که اصل و جوهر اشیاست و رتبت هر یک نسبت بدیگری و اجسامی که بماده قوام و صورت میگیرد و نحوهٔ تأثیر هر یک از ماده و صورت در قوام اشیاء بحث میکند. قسمت ششم راجع است بکیفیت حدوث اجسام و ترتیب آنها در حدوث. و اینکه انسان واپسین این حوادث است. قسمت هفتم در کیفیت تدبیر خدا در بقاء انواع و اشخاص هر نوع و طریق عادلانه در تدبیر آنها بحث میکند و ثابت مینماید که ترتیب تدبیر بنهایت عدل انجام یافته و هیچ ظلم واختلالی در نظام عالم نیست و طبایع موجودات جز بدین طریق نتواند بود. قسمت هشتم بحث مفصلی است در قوای انسان و ترتیب رئیس و مرئوس قوی و حدوث اعضاء نسبت بیکدیگر و عضو رئیس و نسبت زن و مرد و مابه‌الاختلاف و دخالت مخصوص هر یک در تولید و اقسام معقولات در نفس و جهت ورود آنها و اصناف معقولات و ماهیت عقل بالقوه و عقل بالفعل و عقل هیولائی و عقل منفعل و عقل فعال و مرتبت و افعال وی و کیفیت ارتسام معقولات در عقل بالقوه یا هیولائی و معنی اراده و اختیار و محل آنها در نفس و آخرین سعادت و فضیلت نفس و نیکی و بدی و زیبائی و زشتی و قوهٔ متخیله و اقسام افعال آن و کیفیت حدوث و اقسام خواب و سبب راستی بعضی خوابها و چگونگی وحی و موحی‌الیه که قوهٔ وحی را بدان میگیرد و سبب صدق اخبار بعضی از نفوس شریره. در این مبحث اکثر مباحث علم‌النفس از روی تحقیق و دقت کامل با کمال اختصار و وضوح مندرج است. قسمت نهم در این بحث بیان میکند که انسان به اجتماع محتاج است اصناف اجتماعات چند و اجتماعات فاضله چیست، از چه مرکب و اجزاء آن چگونه مرتب میشود ریاسات فاضله در مدن فاضله چگونه است صفات رئیس فاضل چیست برای اینکه طفل رئیس فاضل شود چه شرایط طبیعی لازم دارد بعد چگونه باید او را برای ریاست مدینهٔ فاضله پرورش داد بعد اضداد مدینهٔ فاضله را برشمرده معنی مدینهٔ جاهله و ضاله و فاسقه و اصناف مدن و ریاستهای آنها را شرح میدهد سعادت اهل مدینهٔ فاضله در زندگانی دینی و عقلی و بدبختیها در اضداد مدینهٔ فاضله و رسوم مدینهٔ فاضله و اسباب حدوث مدن ضاله و جاهله و فاسقه را بیان میکند ابونصر کتاب دیگر در این فن به اسم سیرهٔ فاضله تألیف کرده و بعضی پنداشته‌اند که سیرهٔ فاضله با مدینهٔ فاضله یکی است ولی مطابق منقولات ابن رشد از کتاب سیرهٔ فاضله معلوم میشود کتاب علیحده است زیرا مطابق نقل ابن رشد ابونصر بقاء نفس را در سیرهٔ فاضله انکار کرده لیکن در مدینهٔ فاضله ببقاء نفس اما بطریق مخصوص قائل شده است.

۵ - کتاب عیون‌المسائل: کتابی است مشتمل بر مقدمهٔ منطقی و مقداری از مباحث طبیعی و اکثر مباحث علم الهی که با کمال اختصار و متانت لفظ و معنی تألیف شده و به ایجاز و حسن بیان ممتاز است ظاهراً ابونصر این کتاب را بطریق یادداشت برای استحضار مباحث علم اعلی نوشته تا دانشمندان بجهت قلت حجم همیشه آن را با خود داشته و اگر در اصول قوانین شکی دست داد بدان مراجعه کنند والا قطع نظر از این غرض کتاب عیون‌المسائل برای اندماج و اینکه خلاصهٔ تحقیقات ابونصر است مورد استفادهٔ مبتدی نیست و منتهیان هم از آن بی‌نیازند.

۶- المسائل الفلسفیة والاجوبة عنها: کتابی است مشتمل بر ۴۲ مسئله که از ابونصر پرسیده‌اند و او همهٔ آنها را به اختصار جواب گفته است ظاهراً کتاب مزبور گرد آوردهٔ خود ابونصر نیست و شاید یکی از شاگردان بجمع آن پرداخته است بعضی جوابها با ظاهر سؤالات مطابقه نمیکند مثل اینکه از عبارت چیزی ساقط شده و بعضی سؤالها در متن موجود نیست روی هم رفته این کتاب برای ایضاح عقاید فلسفی ابونصر مرجع خوبی است زیرا که کتب مفصلهٔ ابونصر که بر همهٔ مباحث مشتمل بود اکنون در دست نیست به این جهت عقاید او در جزئیات فلسفه بر ما مجهول است و بوسیلهٔ کتاب مذکور به آراء او میتوان پی برد.

۷- مقالة فی معانی‌العقل: که ابونصر در آن بشرح و تحدید عقل پرداخته و با عبارات مستوفی عقل را تعریف و توضیح کرده است ابوعلی سینا همین رساله را گرفته و برای عقل چند معنی اضافه کرده است. بعقیدهٔ ابونصر عقل شش معنی دارد: یکی استعمال عمومی که مردم در حق کسی میگویند که عاقل است. دوم عقل در استعمال متکلمین. سوم عقل مطابق استعمال ارسطو در کتاب برهان. چهارم عقل مطابق استعمال ارسطو در کتاب اخلاق. پنجم عقل به اصطلاح ارسطو در کتاب نفس. ششم عقل به اصطلاح ارسطو در کتاب ماوراءالطبیعه. در این رساله ابونصر به اتحاد عقل و عاقل و معقول قائل شده و آن را بطریق خوبی بیان کرده است که به از آن در این باب هیچیک از فلاسفه سخن نرانده‌اند.

۸ - کتاب فصوص‌الحکم: یکی از کتب مهم فلسفه و تألیفات ابونصر فارابی است. غالب مباحث این کتاب راجع بعلم توحید است و ابونصر در این کتاب لحن خود را بعرفا و صوفیه نزدیک کرده و این کتاب را بطریق آنها نوشته است روح ابونصر در این کتاب وارسته و مجرد جلوه میکند سوز عشق

حقیقی و وجد و حال در این کتاب بسیار است با وجود اینکه بیشتر اقاویل صوفیه برهانی نیست لیکن ابونصر همان مباحث را بـه ادلهٔ منطقی ثابت کرده است. کتاب فصوص مورد نظر فلاسفه متأخرین شده و بر آن شرحها نوشته‌اند. محی‌الدین عربی اسم کتاب را تقلید کرده و بعضی مکاشفات خود را فراهم کرده و به فصوص‌الحکم موسوم ساخته است.

۹ - کتاب ما یصح و ما لایصح من احکام النجوم رساله‌ایست که آن را بخواهش ابراهیم‌بن عبدالله بغدادی که از فضلای قرن چهارم و ریاضیین بوده است و با ابونصر در باب صحت احکام نجوم بحثها داشته تألیف کرده است و رساله را همین ابراهیم‌بن عبدالله روایت کرده است. در این رساله ابونصر سی اصل وضع کرده و به آخر بطلان احکام نجوم را نتیجه گرفته است و این اصل بحسب ظاهر با یکدیگر پیوسته و مربوط نیست لیکن پس از دقت معلوم میشود ک ارتباط منطقی آنها از نظر ابونصر محوذه و قضایا را با اختصار بیکدیگر مربزاً با است مثل اینکه از اولین مسئله قوانین اصل سؤال هیچ رابطه نداشته اصل اول مرتب را تا نتیجه دیده بعن اصول این را وضع کرده است. نومی صحیح به دو است که قضیهٔ الخ است زیرا مقصود از معنی کاذب هند احکام آن مبنای علمی نجوم اگر نام نجوم باشد قضیهٔ وهمی دارد مبنای علم احکام نجوم اوهام است و در این اصول ثابت میکند که دب اصلاً در افعال انسان تأثیرات غیر طبیعی ندارد و بزبان خوش کلیهٔ منجمین را مسخره کرده است. کتب ابونصر از شروح و رسائل و کتب مستقل ۱۰۲ کتاب است که از آن جمله رسائل و مقالات مذکور در مصر چاپ شده است. شهرزوری دو قطعه شعر به ابونصر نسبت داده ولی ابن‌خلکان صحت یکی از آن دو را مورد تردید میداند - انتهی.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فارابی. اسماعیل‌بن حماد الجوهری صاحب صحاح‌اللغة. رجوع به اسماعیل... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فارسی. رسول از جانب امیر نوح سامانی نزد امیر ناصرالدین سبکتکین در وقعهٔ عصیان ابوعلی سیمجور و فایق. رجوع به حبط ۱ ص۳۲۸ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۱۲۶ شود. در حاشیهٔ صفحهٔ مذکور آمده: این ابونصر احمدبن محمد الفارسی است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فارسی. هبةالله ملقب به نظام‌الدین قوام الملک. رجوع به قوام‌الملک... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فتح‌بن سعید موصلی. رجوع به فتح... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فتح‌بن شحرف‌بن داود الکشی. رجوع به فتح... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فتح‌بن عیسی‌بن قیسی اشبیلی وزیر. رجوع به فتح...

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فتح‌بن محمدبن عبیدالله‌بن خاقان‌بن عبدالله القیسی الأشبیلی، صاحب کتا[ب] ... مطمح‌الأنفس.

ابونصر. [اَ نَ] (ا[خ]) [ف]تح‌بن موسی الخضراوی الق[...] رجوع به فتح... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فخرالدوله. رجوع به محمدبن جهیر... و رجوع به ابن [...]الدوله... شود.

[ابونص]ر. [اَ نَ] (اِخ) فراهی بدرالدین [مح]مود یا مسعودبن ابی بکربن الحسین‌بن جعفر الفراهی. صاحب نصاب الصبیان. و گویند او کوری مادرزاد بود و در لغت عرب و حدیث مهارت تمام داشت. علامهٔ قزوینی در حواشی لباب‌الالباب ج ۱ می‌آورند که نباید او را با امام شرف‌الدین محمدبن محمد فراهی که هر دو معاصر یکدیگر بوده‌اند و از اهل یک شهر، اشتباه کرد چنانکه قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان‌آرا اشتباه کرده و قطعهٔ منسوب به امام شرف الدین فراهی را به صاحب نصاب نسبت کرده است چه با ملاحظهٔ لقب و اسم و نسب هر دو جای اشتباه نمی‌ماند - انتهی. و امام شریف‌الدین و هم صاحب نصاب ابونصر فراهی معاصر یمین‌الدین بهرامشاه‌بن تاج‌الدین حرب امیر سیستان (اوائل قرن هفتم) بوده‌اند. رجوع به تعلیقات لباب ج ۱ ص۳۵۳ شود. ابونصر فراهی کتاب جامع‌الصغیر تألیف محمدبن حسن شیبانی (۱۳۵ - ۱۸۹) را نیز در سال ۶۱۷ هـ.ق. نظم کرده است. رجوع به حبط ۱ ص ۴۲۰ شود. در یکی از شروح نصاب صبیان که مؤلف آن معلوم نیست دیده‌ام که بدرالدین محمد (کذا) منسوب به فره شهری میان هرات و سیستان است و گور وی در قریه‌ای (رَج) است از نواحی فره و الف در فراهی زائد و برای ضرورت شعر است. و رجوع به ابونصر محمود یا مسعود شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فرقدبن الحجاج. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فریغونی. از آن فریغون. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص ۲۹۸ و ۳۹۷ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) فیروز. رجوع به بهاءالدوله... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن مباشر. رج[و]ع به قاسم... شود.

ابون[صر]. [اَ نَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد واسطی. [رجو]ع به قاسم... شود.

[اب]ونصر. [اَ نَ] (اِخ) قاضی. رسول از جانب مسعودبن محمود غزنوی نزد اعیان ترکمانان سلجوقی. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۹ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قبّانی. از شیوخ تصوف در مائهٔ چهارم. صاحب نفحات گوید که او سفرهای نیکو کرد و مشایخ بسیار دید از جمله شیخ ابوعمر اَکّاف و بارون و ابوعمرو نجید و شیخ ابونصر سراج و ابوعبدالله‌بن‌مانک. و از کلمات اوست: چون با کسی نشینی که در رتبه فرود تست تمنای عزت از او مدار و هر لحظه منتظر خواری باش. و نیز گفت: مرد را سه خصلت پسندیده است و چون در او نبود گو در جامهٔ زنان باش، اول تقوی که بدان حفظ کند ناموس خویش را دوم بردباری که نگاهدارد آبروی خود را سیم گذشتن از مال که بدان نگاهدارد عزت را. و باز گفته است که عزت در قناعت است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قباوی. احمدبن محمدبن نصر مترجم تاریخ بخارا. اصل کتاب تاریخ بخارا بعربی بوده که ظاهراً از میان رفته است و مؤلف آن ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی است که در اوایل دورهٔ سامانیان میزیسته و تا پس از مرگ ابومحمد نوح‌بن نصر حیات داشته است و کتاب خود را بنام او کرده است. سمعانی در کتاب الأنساب در کلمهٔ نرشخی گوید: ابوبکر محمدبن جعفربن زکریابن خطاب‌بن شریک‌بن یزیع نرشخی از اهل بخارا که روایت از ابی‌بکربن حریث و عبدالله‌بن جعفر و غیر آن دو کرده است مولد او بسال ۲۸۶ هـ.ق. و وفات در صفر سال ۳۴۸ است. و تقریباً پس از دو قرن از تألیف آن یعنی در اوایل قرن ششم ابونصر احمدبن محمدبن نصر القباوی که او نیز از اهل بخارا و از دیه قباست بخواهش بعض دوستان آنرا بفارسی ترجمه کرده است و بعض از مطالب کتاب را که بی‌اصل می‌پنداشته از ترجمه حذف کرده است و پاره‌ای اطلاعات دیگر از کتبی مانند کتاب خزائن العلوم ابوالحسن عبدالرحمن‌بن محمد النیشابوری و تاریخ بخارا تألیف ابوعبدالله محمدبن احمد البخاری الغنجاری بدان افزوده است و ترجمه بسال ۵۲۲ بپایان آمده است. در تاریخ ۵۷۲ محمدبن زفربن عمر ترجمهٔ قباوی را تلخیص کرده و بنام صدرالصدور صدر جهان برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازهٔ

حاکم بخارا موشح ساخته است و این تلخیص در طهران بسال ۱۳۱۷ هـ.ش. به اهتمام آقای مدرس رضوی بطبع رسیده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قشیری شافعی. او راست: کتاب موضح فی‌الفروع.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قطب‌الدوله احمد اول‌بن علی. رجوع به آل افراسیاب و رجوع به احمدبن علی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قمی. منجم. او راست: المدخل الی علم‌النجوم. و این کتاب را بسال ۳۵۷ هـ.ق. تألیف کرده است و مشتمل است بر پنج مقاله و شصت‌وچهار فصل و اول آن این است: الحمد لله الذی فطر العباد. (کشف‌الظنون).

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قوام‌الملک هبة‌الله فارسی. رجوع به قوام‌الملک... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) قینون. نام طبیبی مشهور که در خدمت امیر عزالدوله بختیار بویهی میزیست و او سفیر میان بختیار و خلیفه بود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) کردی. احمدبن مروان‌بن دوستک ملقب به نصرالدوله. او از ملوک میافارقین و دیار بکر است. پس از قتل برادرش ابوسعید در ۴۰۳ هـ.ق. به سلطنت رسید و مدت پنجاه سال در کمال رفاه حکم راند و در ۴۵۳ درگذشت.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) الکشّی. فتح‌بن شرحف‌بن داود. رجوع به فتح... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) کلبی. محمدبن سائب. رجوع به محمدبن سائب‌بن بشر شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) کندری. رجوع به محمدبن منصور عمیدالملک کندری... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) کندی. رجوع به کندی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) لیث‌بن عبدالله الشاشی. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مالک‌بن الهیثم الخزاعی. قاتل عبدالله‌بن معاویة به أمر ابومسلم خراسانی است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مُحبّ. یکی از مشایخ عرفان و از زهاد و ارباب مروّت معاصر با ابی‌العباس‌بن مسروق.[1]

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن ابی‌جعفربن ابی‌اسحاق الهروی الکرمانی الخانچه. و بعضی نام او را محمدبن احمدبن ابی‌جعفر گفته‌اند. یکی از شیوخ اهل تصوّف. وفات او بسال ۵۰۰ هـ.ق. و قبر او بخانچه مزار است. رجوع به نفحات‌الأنس جامی چ هند ص۲۲۶ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌جعفر. رجوع به ابونصر محمدبن ابی‌جعفر شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی گرگانچی. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن احمد فدوخی. رجوع به ابونصر اوّابی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل‌بن عبدالوارث دمجی (ومجی؟). رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن جهیر موصلی. رجوع به محمد... و رجوع به ابن جهیر فخرالدوله شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن خلف العسقلانی. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن سائب کلبی. رجوع به محمد... و رجوع به کلبی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن عبدالجبار عتبی الشاعر. مؤلف تاریخ یمینی. رجوع به عتبی و رجوع به ابومنصور عتبی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن عبدالله شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن عبدالله اکلوذانی. رجوع به کلوذانی ابونصر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن ودعان موصلی. متوفی بسال ۴۹۴ هـ.ق. او راست: کتاب اربعین. و صاحب کشف‌الظنون در موضع دیگر ابونصر محمدبن علی‌بن عبیدالله‌بن ودعان حاکم موصل متوفی بسال ۵۹۴ آورده است. رجوع به محمد... و رجوع به ودعانی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن قیس. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن محمدبن احمدبن همماة الرّامشی النیسابوری. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن محمدبن جهیر ملقب به فخرالدوله معروف به ابن جهیر. رجوع به محمد... و رجوع به ابن جهیر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن محمدبن طرخان فارابی. رجوع به ابونصر فارابی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن محمد طوسی. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن مسعودبن مملان. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن منصور عمیدالملک کندری. رجوع به عمیدالملک کندری شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن الناصر ملقب به الظاهر خلیفهٔ عباسی. رجوع به ظاهر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن وهسودان معروف به مملان. در سنهٔ ۴۵۰ هـ.ق. از جانب طغرل‌بیک حکمران آذربایجان شد و او ممدوح قطران است:

یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نادانی
مرا از شاعری کردن تو گرداندی بدهقانی
دلم چون بوستان کردی ز بس شادی خداوندا
مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و بوستان کردی
شدی زی خانهٔ میران و از حشمت سر ایشان
فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی.

و رجوع به ابونصر مملان... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن هبة‌الله بندنیجی شافعی. رجوع به محمد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمد ترخان ملقب به معلم ثانی. رجوع به ابونصر فارابی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمد شُسّویه محمدبن احمدبن عمربن ممشاد اصطخری. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمد ظاهر. سی و پنجمین از خلفای عباسی (۶۲۲ - ۶۲۳ هـ.ق.). رجوع به ظاهر... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمد موصلی وزیر القائم و مقتدی. رجوع به ابن جهیر فخرالدوله... و رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص۳۰۷ و ۳۰۸ و دستورالوزراء ص۸۹ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمود یا مسعودبن ابی‌بکربن الحسین‌بن جعفر الفراهی. از مردم فره صاحب نصاب‌الصبیان معاصر امام شرف‌الدین محمدبن محمد الفراهی. و او در سال ۶۱۷ هـ.ق. جامع صغیر شیبانی را بنظم کرده است. (کشف‌الظنون چ لیپزیک ج ۲ ص۵۵۹). و رجوع به مسعود... و رجوع به ابونصر فراهی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) محمود حاجب بزمان محمود غزنوی جدّ خواجه ابونصر نوکی رئیس غزنین بروزگار مسعودبن محمود. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۱۷۳ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مرغزی. بیت ذیل از این شاعر در لغت‌نامهٔ اسدی برای کلمهٔ فرهست شاهد آمده است:

نیست را هست کند تنبل اوی
هست را نیست کند فرهستش.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مروزی. او راست: کتاب اخبارالعلماء یا اخبار علماء خراسان.

---

۱ - در یادداشتهای من این شرح یافته شد و مأخذ را نقل کرده بودم و گمان میکنم ابونصر محبّ غیر سمنون محبّ باشد. والله اعلم.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مسعودبن ابی‌بکر حسین‌بن جعفر ادیب فراهی. رجوع به مسعود... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مسکتی. صاحب قاموس‌الأعلام گوید: وی از علمای شهر مسکت[1] واقع در ساحل عمان است و او راست: مقامات. تاریخ وفاتش بدست نیامد.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) المسیحی. سعیدبن ابی‌الخیربن عیسی‌بن المسیحی. رجوع به ابن مسیحی... و رجوع به سعید... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مشکان.[2] صاحب دیوان رسالت بزمان محمود غزنوی. او پس از محمود در زمرهٔ ارکان دولت محمودی از قبیل امیرعلی قریب حاجب بزرگ و عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین برادر سلطان و امیرحسن وزیر مشهور به حسنک و ابوالقاسم کثیر صاحب دیوان عرض و بکتغدی سالار غلامان سرائی و ابوالنجم ایاز و علی دایه خویش سلطان با سایر فحول و سترگان بصوابدید یکدیگر دریافت وقت را پسر کهتر سلطان، امیر ابواحمد محمد را از گوزگانان که به دار الملک (غزنه) نزدیک بود آورده بجای پدر بر تخت سلطنت نشانیدند. پس از خلع امیر محمد و وصول‌نامهٔ مسعود بغزنین و حرکت امراء به استقبال مسعود صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت به ابوالحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند نبیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی و سخت اندیشمند بود ابوالفضل بیهقی گوید: از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت شغلی هست بهرات که بمن راست شود تا آنگاه که حاجب بسعادت دررسد با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک که بروزگار دراز بیکجا بوده‌ایم و از یکدیگر آزار نداریم گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله میگوید گفت همه راستی و خوبی دارم در دل و هرگز از من خیانتی و کژی نیامده است و اینک گفتم پد رود باش نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد ولیکن پدرود باش و بحقیقت بدان که چندانست که سلطان مسعود چشم بر من افکند بیش شما مرا نبینید... گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی نباشد چون بهرات رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت از این معانی روی ندارد گفتن که خود داند که من بدگمان شده‌ام و با تو در این ابواب سخن گفته‌ام که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد... ترا بباید دانست که کارها همه دیگر شد چون بهرات رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی نوآئین کار فرو گرفته‌اند چنانکه محمودیان در میان ایشان بمنزلت خاینان و بیگانگان باشند خاصه بوسهل زوزنی در کار شده است و قاعده‌ها بنهاده... چون ابونصر بهرات نزد مسعود رسید (بسال ۴۲۱ هـ .ق.) امیر ابونصر را سخت تمام بنواخت ولیکن بدان مانست که گفتی محمودیان گناهی بزرگ کرده‌اند و بیگانگانند در میان مسعودیان و هر روز بونصر بخدمت میرفت و سوی دیوان رسالت نمی‌نگریست و طاهر دبیر می‌نشست بدیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام... چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود رحمه‌الله ویرا بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان رسالت نمی‌نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر آنجاست و مردیست سخت کافی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده است و اگر رأی عالی بیند تا بنده بدرگاه می‌آید و خدمتی میکند و بدعا مشغول میباشد. گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و طاهر را نشناسم بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می‌باید که چون تو ده تنستی و نیست و جز ترا نداریم کی راست آید که بدیوان ننشینی و اعتماد ما بر تو ده چندان است که پدر ما را بوده است. بکار مشغول باید بود و همان نصحیتها که پدرم را کرده‌ای میباید کرد که همه شنوده آید که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است و وی رسم خدمت بجای آورد و با اعزاز تمام ویرا بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و بخلوتها و تدبیرها خواندن گرفت و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت به زه کرد و هیچ بجایگاه نیفتاد تا بدان جایگاه که گفت از بونصر سیصدهزار دینار بتوان استد. سلطان گفت بونصر را این زرِ بسیار نیست و از کجا استد و اگر هستی کفایت او ما را به از این مال، حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنید و به ابوالعلاء طبیب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم و او به ابونصر بگفت... از آن پس دیوان رسالت مسعود به ابونصر محول بود و لیکن باز در آغاز تا چندی طاهر و عراقی و دبیران دیگر که از ری آمده بودند بدیوان رسالت به ابونصر مشکان می‌نشستند و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها به ابوسهل زوزنی بود... و سخن علی [حاجب بزرگ] پس از آن [پس از حبس وی] همه امیر با عبدوس گفتی و نامه‌ها که از کوتوال کرک [محبس حاجب علی] آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزد ابونصر مشکان فرستادی و جواب آن ابوالفضل بیهقی بر مثال استاد خویش ابونصر مشکان نبشتی... و بونصر بهرات چون دلشکسته‌ای همی بود. و امیر او را بچند دفعت دلگرم میکرد تا قوی‌دلتر باشد و چون امیر مسعود ببلخ رسید وی نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با بونصر گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در این پادشاه و طارم سرای بیرون دیوان رسالت بود بونصر هم بر آنجا بروزگار گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن‌تر بوده است بنشست... و هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی و اگر نامه‌ای بایستی از وی خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر گفتندی...

چون روزی دو سه بر این جمله ببود امیر یک چاشتگهی بونصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشیند گفت نام دبیران بباید نبشت آنکه با تو بودند و آنکه با ما از ری آمده‌اند تا آنچه فرمودنی است فرموده آید بونصر بدیوان آمد و نامه‌های هر دو فوج نبشته آمد، نسخت پیش برد امیر گفت عبیدالله نبسهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود. بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبیدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را و او برنائی خویشتن‌دار و نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید و بوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه چاکرزادهٔ خداوند است گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بودند از جهت مرا در دیوان تو امروز دیوان را نشاید بونصر گفت بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی گفت هردو را دور کردمی

---

۱ - ظ. مسقطی. و صاحب قاموس بتلفظ ترکی خود مسکت کرده است.

۲ - در یکی از یادداشتهای من بی ذکر مأخذ نام او منصوربن مشکان آمده است.

که دبیر خائن بکار نیاید امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند... و طاهر دبیر چون متردّدی بود از ناروائی کارش و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی. و از آن پس مسعود همواره به آراء وی وقع و محلی نیکو می‌نهاد و در مهمات امور با او مشورت میکرد چنانکه در حرکت بسوی گرگان و فتح آن سامان و قضیهٔ ترکمانان در سال ۴۳۱ هـ. ق. که همّ مسعود مصروف مهم ترکمانان سلجوقی بود، روزی بوالحسن عبدالجلیل خلوتی کرد با امیر رضی‌الله عنه و گفت: ما تازیکان اسب و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته‌ایم، نسختی باید کرد و بر نام هرکس چیزی نبشت. و غرض در این نه خدمت بلکه خواست بر بونصر چیزی نویسد و از بدخوئی و زعارت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بر وی دل گران‌تر کند. امیر را این سخن ناموافق نیامد و بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت و همهٔ اعیان تازیک را در آن آورد و آن عرضه کردند و هرکسی گفت فرمان‌بردارم و از دلهای ایشان ایزد عزوجل دانست و بونصر بر آسمان آب برانداخت که «تا یک سر اسب و اشتر بکار است!» و اضطرابها کرد و گفت: چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون ابوالحسن ایدونی بر وی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش‌تر و پیغام داد بزبان بوالعلاء طبیب که بنده پیر گشته و این اندک مایهٔ تجملی که دارد خدمت راست و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد کدام قلعت فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند و چون بوالعلاء از ابلاغ پیام عذر خواست بونصر رقعتی نبشت سخت درشت و هرچه او را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد و این پیغام که بوالعلاء را میداد در رقعت مشبع‌تر افتاد و بوثاق اغاجی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعت بدو داد و [او] ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و ابونصر بدیوان بازآمد و بر آغاجی پیغام را شتاب میکرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار دردکننده که برسیده بود بعد از آن آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و ابوالفضل بیهقی را بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم و گفت «عفو کردم» و بخوشی گفت تا دل مشغول ندارد و رقعه بمن بازداد و پوشیده گفت استادت را مگوی که غمناک شود، امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد گفت «گناه نه بونصر راست ما راست که سیصدهزار دینار که وقیعت کرده‌اند[1] بگذاشته‌ایم.» ابوالفضل گوید بدیوان آمدم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و بازگشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این نه سخن امیر بود، حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگویی بگوی تا ره کار بنگرم. آنچه گفته بود آغاجی بگفتم. گفت: دانستم و همچنین چشم داشتم، خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست، من دل بر همهٔ بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسنی چیزی ندهم. بازگشتم و وی پس از آن غمناک و اندیشمند میبود و امیر رضی‌الله عنه حرمت وی نگاه میداشت. یک روزش شراب داد و بسیار بنواخت و او شادکام و قوی‌دل بخانه بازآمد و بومنصور طیفور طبیب را بخواند و من حاضر بودم و دیگران بیامدند و مطربان و بوسعید بغلانی نیز بیامد و نایب استادم بود در شغل بریدی هرات. در میانه بوسعید گفت این باغچهٔ بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است، خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید، گفت نیک آمد. بوسعید بازگشت تا کار سازد و ما نیز بازگشتیم و مرا دیگرروز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد و بونصر طیفور و تنی چند دیگر. و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روزی سخت سرد بود و در آن صفهٔ باغ عدنانی در بیغوله‌ای بنشست بادی به نیرو میرفت پس پیش امیر رفت و پنج و شش نامه عرض کرد و بصفه بازآمد و جوابها بفرمود و فروشد و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را و روز آدینه بود امیر را آگاه‌کردند گفت نباید که بونصر حال می‌آورد[2] تا با من بسفر نیاید، بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نه از آن مردان باشد که چنین کند، امیر بوالعلاء را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد بوالعلاء آمد و مرد افتاده بود، چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد بونصر برفت و بونصر دیگر طلب باید کرد. امیر آوازی داد با درد و گفت چه میگوئی گفت این است که بنده گفت در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی اگر جان بماند نیم‌تن از کار بشود. امیر گفت دریغ بونصر! و برخاست و خواجگان ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه بازبردند، آن روز ماند و آن شب، دیگرروز سپری شد رحمةالله علیه و گفتند که شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان نایب و از آن نایب پنج هزار دینار بستد امیر. و از هر گونه روایتها کردند مرگ او را و مرا با آن کار نیست ایزد عزّ ذکره تواند دانست که همه رفتند و پیش من باری آنست که ملک روی زمین نخواهم با تبعت آزاری بزرگ تا بخون چه رسد که پیداست که چون مرد بمرد و اگر چه بسیار مال و جاه دارد با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم و سی‌سال تمام محنت بکشید که یک روز دل خوش ندید[3] و آثار و اخبار و احوالش آن است که در مقامات[4] و در این تاریخ بیامد. و امّا بحقیقت بباید دانست که ختمت الکفایة و البلاغة و العقل به و او اولی‌تر است بدانچه جهت ابوالقاسم اسکافی دبیر رحمةالله علیه گفته‌اند. شعر:

الم‌تر دیوان‌الرسائل عطلت
بفقدانه اقلامه و دفاتره.

و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم[5] عزیزتر از فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و مال و جاه و عز یافتم واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت بازنمودن و آنرا تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گردن من است بگزارم و چون من از خطبه فارغ شدم (کذا) روزگار این مهتر بپایان آمد... و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ بامعنی وی اندیشه کردم که گفتی بدان مانستی که من این ابیات یاد کردم که بوالمظفر قاینی دبیر گفته است در مرثیت

---

۱ – اشاره بمبلغی است که ابوسهل زوزنی اشاره کرد تا مسعود از وی بستاند و پیشتر گذشت.

۲ – ناز می‌کند یا ادا می‌آورد، به اصطلاح امروز.

۳ – بنابراین سال تقلد خدمت دیوان رسالت وی ۴۰۱ هـ. ق. است.

۴ – مراد مقامات محمودی (تاریخ محمود غزنوی) تألیف بیهقی است.

۵ – یعنی از سال ۴۱۲ هـ. ق.

متنبی رحمةالله علیه و آن این است. شعر:

لارعی الله سرب هذا الزمان
اذ دهانا فی مثل ذا ک اللسان
ما رأی الناس ثانی‌المتنبی
ای ثان یری لبکرالزمان
کان فی نفسه العلیة فی عز
و فی کبریاء ذی‌سلطان
کان فی لفظه نبیّا و لکن
ظهرت معجزاته فی‌المعانی...

و امیر رضی الله عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تا بنشینند و حق تعزیت را بگزارند و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند تا شغل او راست کردند، تابوتش بصحرا بردند و بسیار مردم بر وی نماز گزاردند. و آن روز سپاه سالار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان. و از عجایب نوادر رباطی بود نزدیک آن دو گور که بونصر آنرا گفته بود که کاشکی سوم ایشان شدی، ویرا در آن رباط گور کردند و روزی بیست بماند پس بغزنین آوردند و در رباطی که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند. و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسرای سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند سر از آنکه[1] بخواسته بودند و اضطراب میکرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت و برفت. و بوسعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد آنچه داشت مرد راست آن رقعت که نبشته بود به امیر برد و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشته تاری از آنکه نبشته بود زیادت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد فی‌الحیوة و الممات و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رفتی توجع و ترحم نمود و بوالحسن عبدالجلیل را دشنام دادی و کافرنعمت خواندی – انتهی. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض (فهرست آخر کتاب ص۷۲۴) شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) المصاب. یکی از عقلاء مجانین بمدینة. صاحب صفةالصفوة آرد که محمدبن اسماعیل‌بن ابی فدیک گوید: نزد ما شوریده‌ای بود به نام ابونصر از قبیلهٔ جهینه و او تا با وی سخن نگفتندی در سخن نیامدی و با اهل صفه در آخر مسجد رسول صلی الله علیه و سلم نشستی و چون از وی چیزی پرسیدندی پاسخهای نیکو و شگفت آوردی. روزی بمسجد درآمدم و او با اهل صفه در پایان مسجد نشسته و سر فرو افکنده و پیشانی بر دو زانو نهاده بود نزد وی نشستم و بجنبانیدمش، چون هراسانی بجست و من چیزی که با خود داشتم به وی دادم و او بستد و گفت سخت بجایگاه افتاد گفتم ای ابانصر شرف چه باشد گفت بردن بار عشیره، دور و نزدیک، آنگاه که از حمل آن درمانده و پشت خم کرده باشند[2] و قبول احسان محسن و تجاوز و گذشت از بدی مسیء. گفتم مروت چیست گفت اطعام طعام و افشاء سلام و پرهیز از ناپا کیها و پلیدی. گفتم سخا و جوانمردی کدام است. گفت جهد مقلّ. گفتم زفتی و بخل چه بود. گفت اف! و روی از من بگردانید گفتم مرا پاسخ نکنی گفت کردم. و باز ابن ابی فدیک گوید، آنگاه که هارون بمدینه آمد مسجد را خالی کردند و او بر روضهٔ رسول و بر منبر آن حضرت و نیز موقف جبرئیل توقف کرد و اسطوانه توبه را در بر گرفت و سپس گفت مرا نزد اصحاب صفة برید و چون بدیشان رسید ابونصر را بجنبانیدند و گفتند امیرالمؤمنین است او سر برداشت و گفت: ای مرد میان بندگان خدا و امت پیامبر او و رعیت تو و میان خدای جز تو کس میانجی نباشد و خدای را در امر ایشان از تو پرسش خواهد بود پاسخ را آماده شو، عمر میگفت اگر بر کنار فرات بره‌ای نوزاد تباه شود ترسم که مواخذه مرا باشد و هارون بگریست و سپس گفت ای ابانصر رعیت من و روزگار من جز رعیت عمر و زمانهٔ اوست بونصر گفت سوگند با خدای که این پاسخی بسنده و پذیرفته نیست نیکو مینديش بخدا تو و عمر را از تیمارداشت اینان بازپرس است. هارون کیسهٔ سیصد دیناری بخواست و گفت ابونصر را دهند بونصر گفت من جز تنی از اهل صفة نیستم این مال بفلان دهید تا او میان مردم صُفه بخشد و مرا هم یکی بشمار آرد و چنین کردند. ابونصر هر جمعه بنماز صبح ببازار میشد و بر هر رهگذر می‌ایستاد و میگفت: ایها الناس، اتقوا یوماً لاتجزی نفس عن نفس شیئاً و لایقبل منها عدل و لاتنفعها شفاعة. (قرآن ۱۲۳/۲)؛ آنگاه که بنده‌ای از بندگان بمیرد کسان و مال و عمل وی او را مصاحبت کنند تا ویرا بقبر سپارند و در آنوقت اهل و مال او بازگردند و تنها عمل وی با وی بماند. حالا برای تنهائی قبر خویش مونسی اختیار کنید و سپس بنماز جمعه میشد و بدانجا میبود تا نماز عشاء آخره نیز میگذارد.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مطوعی زوزنی (حاکم...). رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۸۳ و ۵۸۵ و ۵۸۷ شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مظفرشاه. ملقب به شمس‌الدین از سلاطین بنگاله. از خاندان الیاس (۸۹۶ - ۸۹۹ هـ.ق.). رجوع به شمس‌الدین ابوالنصر مظفرشاه شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) معین‌الدین. رجوع به ابونصربن احمد الکاشی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] مملان‌بن ابومنصور وهسودان‌بن مملان از پادشاهان شدادی آذربایجان در قرن پنجم هجری و ممدوح قطران شاعر تبریزی. اصل این سلسله از نژاد عرب و از نسل روادبن مثنی ازدی بودند و رواد در زمان خلافت منصور عباسی والی تبریز بود. و قطران در نسب او گوید:

سر شاهان ابونصربن وهسودبن مملان آن
که چون جستی رضای او ز دل از سختی جهان کردی.
ز بهر آنکه نسب زی عجم کشد سوی اُم
ز بهر آنکه گهر زی عرب کشد سوی اَب
ستوده‌اند بفرزانگی ملوک عجم
گزیده‌اند بمردانگی ملوک عرب.

ابونصر مملان در زمان پدر خود ابومنصور وهسودان پیشکار مملکت و راتق و فاتق امور بود و در سال ۴۵۰ هـ.ق. طغرل بیک استقلال او را در مملکت بجای پدر بشناخت. شرح زندگانی و تاریخ سلطنت و فوت او در دست نیست. و لیکن از اشعار قطران معلوم میشود ویرا با مسیحیان جنگهائی بوده است:

ندانی چه آید ابر کافرستان
ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
سر پادشاهان ابونصر مملان
که صد بیشه شیر است در ترکتازی.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) مملان‌بن وهسودان. رجوع به ابونصر محمدبن وهسودان و رجوع به مملان... و هم ابونصر مملان‌بن ابومنصور... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منازی. احمدبن یوسف سلیکی. وزیر ابونصر کردی نصرالدوله احمدبن مروان او از مشاهیر شعرا و کتاب است و اشعار نیکو دارد و وی را با ابوالعلاء معرّی صحبت و ماجراهاست. وی کتب بسیار گرد کرد سپس آنها را بکتابخانهٔ جامع میافارقین بخشید. وفات او در سال ۴۳۷ هـ.ق.بوده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصور. شار غرجستان. رجوع به ابونصربن محمدبن اسد... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصوربن احمد عراقی. رجوع به منصور... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصوربن سعیدبن احمدبن حسن. رجوع به منصور... شود.

---

۱ - شاید، چند برابر آنکه.
۲ - عبارت صفةالصفوة چ حیدرآباد دکن این است: قال حمل ما ناب العشیرة و آنرا ما نانت خواندیم.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصوربن عراق. رجوع به منصور... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصوربن علی‌بن عراق. رجوع به منصور... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصوربن مسلم‌بن علی‌بن ابی الخرجین. ابن ابی‌الدمیک. رجوع به منصور... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) منصوربن مسلم حلبی. رجوع به منصور... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ناصرالدین پارسا. رجوع به ناصرالدین (خواجه...) شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) نامقی. رجوع به ابونصر احمدبن ابی الحسن نامقی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) نصرالدوله احمدبن مروان‌بن دوستک کردی. از امرای دیار بکر (۴۰۲ - ۴۵۳ هـ .ق.). رجوع به نصرالدوله... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) نوکی. رجوع به ابونصربن ابی‌القاسم علی نوکی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) وراق. نام این شخص در بعض نسخ شاهنامه از جمله چاپ پاریس ضمن تاریخ انجام شاهنامه آمده است:

ابونصر وراق بسیار نیز
بدین نامه از مهتران یافت چیز.

بموجب حکایتی که در چهارمقالهٔ نظامی عروضی آمده است اسماعیل وراق پدر ارزقی شاعر آنگاه که فردوسی از غزنین بهرات میشد او را در خانهٔ خود پناه داد، محتمل است که ابونصر وراق کنیت و شهرت اسماعیل باشد و اسماعیل چون راوی و ناسخی شاهنامه را روایت و استنساخ میکرده است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) هبةالله فارسی. رجوع به قوام‌الملک... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌کثیر. محدث است.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) یحیی‌بن ابی‌کثیر. مولی لطیئی. رجوع به یحیی... شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) یحیی‌بن جریر طبیب تکریتی. رجوع به ابونصر تکریتی شود.

ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) یمان‌بن نصر الکعبی. محدث است.

ابونصر عباسی. [اَ نَ رِ عَ بْ با] (اِخ) از علمای شیعه. او راست: کتاب فضائل القرآن. (ابن‌الندیم).

ابونصیر. [اَ نَ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌سعید و از او ابراهیم‌بن یزید کوفی روایت کند.

ابونصیر. [اَ نَ] (اِخ) حافظ‌الدین (خواجه...). رجوع به حافظ‌الدین.... شود.

ابونصیره. [اَ ؟ رَ] (اِخ) او از مولی ابی‌بکر و عثمان‌بن واقد از او روایت کند.

ابونصیره. [اَ ؟ رَ] (اِخ) مسلم‌بن عبید الواسطی. محدث است و یزیدبن هارون از او روایت کند. و رجوع به ابونضیره مسلم‌بن عبید... (با ضاد معجمه) شود.

ابونضر. [اَ نَ] (اِخ) مازنی. محدث است. او از شعبی و از او سلام‌بن مسکین روایت کند.

ابونضر. [اَ نَ] (اِخ) محمدبن مسعود العیاشی السمرقندی فقیه شیعی از امامیّه او در غزارت علم یگانهٔ روزگار خویش بود و کتب او را در نواحی خراسان منزلتی بزرگ است و در فقه و جز آن دویست‌وهشت کتاب کرده است و از جمله آنهاست: کتاب سیرت ابی‌بکر کتاب سیرت عمر. کتاب سیرت عثمان. کتاب سیرت معاویه. کتاب معیارالاخیار. کتاب الموضح. (از ابن الندیم). و کتاب تفسیر او مشهور است. و او را سیصدهزار دینار بود که همه در کار اهل علم و ادب کرد. و پیوسته جمعی از علماء و وراقّان در خانهٔ او به تبویب و تدوین و کتابت کتب او می‌پرداختند. تاریخ وفات وی بدست نیامد و ظاهراً در اواخر قرن سوم و اوائل قرن چهارم میزیست.

ابونضر. [اَ نَ] (اِخ) منذربن مالک‌بن قطعه. محدث است.

ابونضرة. [اَ نَ رَ] (اِخ) زیدبن یحیی البحتری. محدث است.

ابونضرة. [اَ نَ رَ] (اِخ) الغفاری. جمیل‌بن ابی‌نضره. رجوع به ابونصر حمیل (با صاد و حاء مهمله) شود.

ابونضرة. [اَ نَ رَ] (اِخ) منذربن مالک. محدث است.

ابونضرة. [اَ نَ رَ] (اِخ) منذربن مالک‌بن قطیعه یا قطعه. محدث است.

ابونضله. [اَ نَ لَ] (اِخ) محمدبن راشد. محدث است.

ابونضله. [اَ نَ لَ] (اِخ) هاشم‌بن عبدمناف. رجوع به هاشم... شود.

ابونضیر. [اَ نُ ضَ] (اِخ) عَبشمی. رجوع به مادّهٔ «ی س ر» در تاج‌العروس شود.

ابونضیره. [اَ نَ رَ] (اِخ) مسلم‌بن عبید واسطی. رجوع به مسلم‌بن عبید... شود.

ابونضیره. [اَ نَ رَ] (اِخ) واسطی. مسلم‌بن عبید. رجوع به مسلم... شود.

ابونظر. [اَ نَ ؟] (اِخ) عبدالعزیزبن منصور مروزی متخلص به عسجدی. رجوع به عسجدی شود.

ابونظر. [اَ نَ ؟] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن اسباط کندی نحوی. رجوع به محمد... شود.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) نام یکی از سرداران خوارج.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) شیخی است از حیّ. و از او روایتی است.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) الأسدی. محدث است. او از خال خویش سمع‌بن عمر و از او حسن‌بن صالح روایت کند.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) الحنفی. قیس‌بن عبایة. محدث است و جریری از وی روایت کند.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) شییبةبن نعامة الضبی. محدث است.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) عبدربه السعدی. محدث است.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) العدوی. عمروبن عیسی. رجوع به عمرو... شود.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) عمروبن عیسی العدوی. رجوع به عمرو... شود.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) قطری‌بن الفجاة الخارجی. رجوع به قطر... شود.

ابونعامة. [اَ نَ مَ] (اِخ) قیس‌بن عبایة الحنفی. محدث است. و جریری از وی روایت کند.

ابونعجة. [اَ نَ جَ] (اِخ) صالح‌بن شرحبیل. شاعری است از عرب.

ابونعمان. [اَ ؟] (اِخ) بشیربن حامدبن سلیمان. رجوع به بشیر... شود.

ابونعمان. [اَ ؟] (اِخ) حکم‌بن عبدالله العجلی. محدث است و از شعبه روایت کند.

ابونعمان. [اَ ؟] (اِخ) سالم‌بن سرج. محدث است.

ابونعمان. [اَ ؟] (اِخ) عبدالرحمن‌بن نعمان انصاری. محدث است. او از سلیمان‌بن عتبة و از او ابونعیم روایت کند.

ابونعمان. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن فضل سدوسی عازم. محدث است.

ابونعمان. [اَ ؟] (اِخ) محمدبن نشیط. محدث است.

ابونعمة. [اَ ؟ مَ] (اِخ) زائدةبن نعمةبن نعیم تستری. رجوع به زائده... شود.

ابونعیم. [اَ نُ عَ] (ع اِ مرکب) نان سپید. حواری. (منتهی الارب) (السامی فی الاسامی). نان میده. (مهذب الاسماء). ||کرکی. (المزهر سیوطی) (المرصع ابن اثیر جزری).

ابونعیم. [اَ نَ] (اِخ) واحه‌ای از واحات در ثغر لیبی بصحرا، دارای معادن گوگرد.

ابونعیم. [اَ نُ عَ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن احمدبن اسحاق‌بن موسی‌بن مهران اصفهانی. حافظ مشهور. ابن خلکان گوید: او صاحب کتاب حلیةالأولیا است و خود از اعلام محدّثین و اکابر حفاظ ثقات است. و از افاضل عصر حدیث و جز آن فرا گرفته و عده‌ای دیگر از او اخذ کرده و بدو منتفع

شده‌اند. و کتاب حلیهٔ او از بهترین کتابهاست و نیز او راست: تاریخ اصفهان و از آن کتاب من در ترجمهٔ والد او عبدالله نسبت او را بصورت فوق نقل کردم. و ابونعیم گوید: جدّ او مهران مسلمانی گرفته است و مراد این است که اولین کس از اجداد وی که دین اسلام پذیرفته مهران بوده است. و او از موالی عبداللهبن معاویةبن عبدالله جعفربن ابی‌طالب رضی‌الله عنهم است و هم ابونعیم گوید که پدر وی عبدالله در رجب سال ۳۶۵ هـ.ق. درگذشت و جسد وی نزد گور جدّ مادری او بخاک سپردند. و مولد ابونعیم رجب سال ۳۳۶ هـ.ق. و بقولی ۳۳۴ و وفات وی به اصفهان در صفر یا روز دوشنبهٔ بیست و یکم محرم ۴۳۰ بود – انتهی. و ابن جوزی کتاب صفة الصفوة بتقلید و تنقیح کتاب حلیة الأولیاء ابونعیم کرده است. و سمعانی در انساب او را از شیوخ خویش نام برده‌است.[1] و صاحب روضات گوید و نیز او راست: کتاب الاربعین از احادیثی که وی در امر مهدی منتظر گرد کرده است و این کتاب را صاحب کشف‌الغمة داشته و از آن بسیاری نقل می‌کند و کتاب ذکر المهدی و نعوته و حقیقة مخرجه و ثبوته و این کتاب را سید رضی‌الدین‌بن الطاووس در کتاب طرائف خود بدو نسبت کرده است و ظاهراً این کتاب همان کتاب الاربعین باشد. کتاب طب النبی و این کتاب را دمیری در حیوة الحیوان به او منسوب داشته و کتاب فضائل الخلفاء چنانکه در فوائد الحموی آمده است و کتاب حلیة الأبرار و کتاب الفتن و کتاب الفوائد چنانکه در غایة المرام سید هاشم بحرانی نام آن برده شده است. و کتاب مختصرالاستیعاب. و کتاب مانزل من القرآن فی امیرالمؤمنین. و صاحب معالم‌العلماء در ترجمهٔ ابونعیم گوید: الحافظ ابونعیم احمدبن عبدالله الأصفهانی عامی الا انّ له منقبة الطاهرین و مرتبة الطیبین. و امیر محمدحسین خاتون‌آبادی یکی از اسباط مجلسی علیه‌الرحمه آرد که: و هم از مشاهیر علماء عامه که من به تشیع آنان آگاهی یافتم یکی حافظ ابونعیم محدث‌اصفهانی صاحب حلیة‌الاولیاء است و او از اجداد جدّ من مجلسی علیه‌الرحمه است و تشیع او را جد من از پدر و او از پدران خویش روایت کرده است. وی ظاهراً از مشاهیر محدثین عامه و لیکن در باطن از خلّص شیعه بوده و بتقیه خود را از عامه مینموده است و از این جاست که کتاب حلیة الأولیاء او محتوی به احادیثی در مناقب امیرالمؤمنین است که در کتب دیگر یافت نمی‌شود و مدار علماء ما در استدلال به اخبار مخالفین بر استخراج از احادیث این کتاب اوست و صاحب ریاض العلماء گوید: این مرد از نبائر شیخ محمدبن بناء صوفی اصفهانی است و مرادش از شیخ محمد آن کس است که مدفن او در بقعهٔ مقبرهٔ شیخ سبنای واقع در محلهٔ خواجو است و در تاریخ اخبارالبشر[2] آمده است که وفات ابونعیم اصفهانی از حفّاظ و ابن خیاط از شعراء در سال ۵۱۷ هـ.ق. بود و این یا از سهو ناسخ است و یا زیادتی است در اصل و محتمل است که این مرد کسی دیگر غیر صاحب ترجمه باشد متأخر از او و صاحب همان لقب و کنیت و یا یکی از احفاد اوست و بمقتضی قاعدهٔ انساب بنام و کنیت جد خوانده شده است و در موضع دیگر همان کتاب آید که وفات ابونعیم اصفهانی از حفاظ و قاضی ابی‌زید موسی از حنفیه و امام ابی‌منصور ثعالبی و شیخ ابوالفتح بستی از شعرای معروف در ۴۳۰ هـ.ق. بوده است و این تاریخ مطابق است با تاریخی که ابن خلکان و غیر او در تاریخ وفات حافظ ابونعیم مشهور صاحب الحلیه آورده‌اند و ابونعیم کنیت صاحب ترجمه بی‌خلاف مصغّر است و عمر او ۷۷ سال بوده است و قبر او اکنون معروف است بمحلهٔ درب‌الشیخ ابومسعود از محلات اصفهان در مزار کبیر آنجا مشهور به آب بخشان و سید امیرلوحی موسوی سبزواری ساکن اصفهان که با علامهٔ مجلسی معاصر بود و با او عداوت داشت امر بخراب کردن مقبرهٔ ابونعیم کرد و از این کار تخفیف و احراق قلب مجلسی میخواست و مولی نظام الدین قرشی از شاگردان شیخ بهائی ذکر این مرد را در قسم ثانی از کتاب رجال خود مسمی بنظام الاقوال آورده و گوید: قبر او را در اصفهان دیدم و بر لوح مزار او مکتوب بود: قال رسول‌الله صلی الله علیه و آله مکتوب علی ساق العرش لااله الاالله وحده لاشریک له محمدبن عبدالله عبدی و رسولی و ایّدته بعلی‌بن ابیطالب رواه الشیخ الحافظ المؤمن الثقة العدل ابونعیم احمدبن محمدبن عبدالله سبط احمدبن یوسف البنّاء الاصفهانی رحمه الله و رضی عنه و رفع فی اعلی علیین درجته و حشره مع من یتولاه من الائمة المعصومین. و ابن جوزی وفات صاحب ترجمه را در عشر دوم محرم از شهور سال ۴۰۲ گفته است و این نیز ظاهراً غلطی یا تصحیفی است – انتهی. و صاحب قاموس‌الاعلام کتب ذیل را به او نسبت میدهد:
حلیة‌الاولیاء، و گوید این کتابی بزرگ و اثری جلیل‌القدر است و ابوالفرج‌بن الجوزی آنرا بنام صفة‌الصفوة اختصار کرده است. دیگر از کتب او معرفة‌الصحابة و کتاب دلائل النبوة و کتاب تاریخ اصفهان و کتاب الطبقات است و وفات او بسال ۴۰۳ هـ.ق. بوده است – انتهی. و صاحب کشف الظنون کتاب حرمة المساجد و کتاب اطراف الصحیحین و کتاب الدلائل و کتاب الریاضة والادب و کتاب اربعین و کتاب المسند المستخرج علی صحیح مسلم و کتاب الصلوة و کتاب المهدی و کتاب معرفة الصحابة و کتاب زینة المتعلمین و کتاب المعرفة و کتاب عرف الوردی فی‌اخبار المهدی و کتاب دلائل النبوة و کتاب عمل الیوم واللیلة و کتاب ریاض المتعلّم و کتاب استخراج بر توحید ابن خزیمه (بنام المستخرج علی التوحید لابن خزیمة) و نیز کتاب معجم شیوخ ابی‌نعیم که آنرا حافظ ابوبکر محمدبن یوسف‌بن موسی الغرناطی معروف به ابن مسدی متوفی بسال ۶۳۳ هـ.ق. در شش مجلد گرد کرده است و آن کتابی کثیرالفوائد است. کتابی در ردّالغریب المصنف ابوعبید قاسم‌بن سلام و کتاب فضائل الصحابة و کتاب فضل‌العالم‌العفیف را به او نسبت داده و حاجی خلیفه چنانکه رسم و عادت اوست در غالب این اسماء سال وفات صاحب ترجمه را ۴۳۰ آورده است و در بعضی از آن کتب سال وفات ذکر نکرده لکن در ذیل کتاب اطراف الصحیحین وفات مؤلف را ۵۱۷ هـ.ق. نوشته است و چنین مینماید که ابونعیم اصفهانی موسوم به احمدبن عبدالله دوتن باشند چنانکه صاحب روضات نیز متوجه این امر شده است که وفات یکی از آندو در ۴۳۰ و دیگری در ۵۱۷ است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) اسحاق‌بن الفرات المصری. محدث است.

ابونعیم. [اَ نُ عَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به ابونعیم احمدبن عبدالله‌بن احمدبن اسحاق‌بن موسی‌بن مهران شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) بصری. رجوع به علی‌بن حمزهٔ لغوی مکنی به ابونعیم شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) ربعی‌بن عبدالله بصری. از اصحاب مولینا الصادق و الکاظم علیهما السلام محدث است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) رضوان‌بن عبدالله الجنویّ از مردم جنوة[3]. محدث است. او از

۱ - انساب سمعانی ص۳.
۲ - ظاهراً مراد کتاب حبیب‌السیر فی اخبار افراد البشر است.
3 - Genova (Gènes).

ابی‌محمد عبدالرحمن‌بن علی سقین العاصمی و از او عبدالله محمدبن قاسم قصار روایت کند. و نیز رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۵۲ شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) زبیبی. تلمیذ محمدبن شریک. محدث است.

ابونعیم. [اَ نُ عَ] (اِخ) صرادبن صرد. محدث است. و رجوع به ابونعیم ضراربن صرد شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) ضراربن سرد. محدث است. و رجوع به ابونعیم صرادبن صرد شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) ضراربن صرد. محدث است و او را مأمون بمعلمی یکی از اولاد خود خواند و وی امتناع ورزید. و رجوع به ضراربن سرد و صراد بن صرد شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) عبدالرحمن‌بن هانی النخعی. محدث است و از شریک روایت کند.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) عبدالصمدبن علی‌بن محمد الشیانی (؟) البخاری. از مردم شیا قریه‌ای ببخارا از اصحاب رأی. وی از غنجار و غیر او حدیث کند. (معجم‌البلدان ذیل شیا).

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) عقبةبن وهب‌بن عقبه. محدث است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) علی‌بن حمزهٔ لغوی بصری. متوفی بسال ۳۷۵ هـ.ق.او راست: کتبی در لغت و بیشتر آن ردودی است بر لغویین دیگر مانند رد بر ابن درید و رد بر اصمعی و رد بر ابن حنیفهٔ دینوری در کتاب نبات و رد بر ابی عبید قاسم‌بن سلام و رد بر ثعلب و رد بر جاحظ در کتاب حیوان و رد بر ابن سکیت در اصلاح المنطق و آنگاه که متنبی به بغداد شد و ابونعیم نیز ببغداد بود متنبی بر او وارد شد. رجوع به علی ... شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) عمروبن صبح. محدث است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) فضل‌بن حکیم السلمی الدلال. محدث است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) فضل‌بن دکین از موالی طلحةبن عبیدالله تیمی. وفات ۱۱۹ هـ.ق.او از فقهاء اصحاب حدیث است و از اوست: کتاب المناسک، کتاب المسائل فی‌الفقه. (ابن الندیم). و در کتاب الکنی بخاری آمده است که از ابراهیم شکستانی روایت کند و صاحب روضات در ذیل ترجمهٔ ابونعیم احمدبن عبدالله‌بن احمد اصفهانی گوید: فضل‌بن دکین از مشاهیر قدماء علماء شیعه است و عامه را نیز از او روایات بسیار است و نزد ما و هم در نزد عامه موثوقٌ‌به است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) قرقارة. رجوع به ابونعیم نصربن عصام‌بن المغیرة شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) محمودبن لبیدبن عقبة الانصاری. پدر او از صحابهٔ کرام است و خود او بزمان رسول صلوات‌الله علیه در مدینه متولد شد و در صحابی بودن او اختلاف است و بعضی او را از تابعین شمرده‌اند. و در روایت موثق است و بسال ۹۶ هـ.ق.وفات کرده است.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) ندیم. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آرد: و چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم مگر بحدیث این ترک (نوشتکین) دل بباد داده بود در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی و این پادشاه آن میدیده دل در آن بسته بود، این روز چنین افتاد که بونعیم شراب در سر داشت و امیر همچنان، دسته شبوی و سوسن آزاد نوشتکین را داد و گفت بونعیم را ده. نوشتکین آنرا به بونعیم داد بونعیم انگشت را بر دست نوشتکین فشرد، نوشتکین گفت این چه بی‌ادبی است، انگشت ناحفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن و امیر از آن سخت در تاب شد و ایزد عزّ ذکره توانست دانست چگونگی آنحال، که خاطر ملوک و خیال ایشان را کس‌بجای نتواند آورد. بونعیم راگفت بغلام‌بارگی پیش ما آمده‌ای؟ جواب زفت بازداد و سخت گستاخ بود، که خداوند از من [این] چیزها کی دیده بود، اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین‌تر از این، امیر سخت در خشم شد بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجره‌ای بازداشتند و اقبال راگفت هر چه این سگ ناحفاظ را هست صامت و ناطق همه بنوشتکین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش فروگرفتند و همه نعمتهاش بستدند و موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با نوشتکین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جملهٔ اسباب و ضیاع آنرا بسیستان و جایهای دیگر فروگیرند و بکسان نوشتکین سپارند و بونعیم مدتی بس دراز در این سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتکین رسید و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خوشنود شد و فرمود تا ویرا از قلعه بخانه باز بردند و پس از آن بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش بازداد و ده هزار دینار صلت فرمود تا تجمل و غلام سازد که همه ستده بودند و گاهگاهی میشنودم که امیر در شراب بونعیم راگفتی سوی نوشتکین مینگری؟ او جواب دادی که از آن یک نگریستن بس نیک آمدم که تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی - انتهی. و این بونعیم تا آخر روزگار مسعودبن محمود غزنوی همین شغل ندیمی داشت. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۷ و ۴۱۸ و ۶۷۲ شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) نصربن عصام‌بن المغیرة المعروف بقرقاره. یکی از علماء و محدثین است. رجوع به ترجمهٔ ابونعیم احمدبن عبدالله‌بن احمدبن اسحاق‌بن موسی‌بن مهران شود.

ابونعیم. [اَ ؟] (اِخ) وهب‌بن کیسان. محدث است. و مالک از او روایت کند.

ابونملة. [اَ نَ لَ] (اِخ) عماربن معاذ انصاری صحابی بدریست و دیگر مشاهد را نیز دریافته و بخلافت عبدالملک مروان درگذشته است. بعضی نام او را معاذبن زراره گفته‌اند.

ابونملة. [اَ نَ لَ] (اِخ) معاذبن زراره. رجوع به ابونملة عمارةبن معاذ شود.

ابونمی. [اَ نَ ما] (اِخ) محمدبن ابی‌سعیدبن علی‌بن قتاده. یکی از شرفای مکه از سلسلهٔ بنوقتاده و این سلسله از اولاد حسن‌بن علی ابیطالب علیهم السلام بوده‌اند. و ابونمی‌محمد مدت پنجاه سال شریفی مکه داشت از ۶۵۲ هـ.ق. و بسال ۷۰۱ هـ.ق. درگذشت. و او محمد اول از این خانواده است.

ابونمی. [اَ نَ ما] (اِخ) محمد ثانی. از بنوقتادهٔ شرفای مکه. او از ۹۳۱ هـ.ق.تا ۹۹۲ هـ.ق. منصب شرافت داشت و در هیجده سال آخر فقط نام شریفی با وی بود و پسر وی حسن زمام امر بدست داشت.

ابونمیر. [اَ نُ مَ] (اِخ) محدث است و از هیثم‌بن مالک روایت کند.

ابونمیلة. [اَ نُ لَ] (ع اِ مرکب) سیاه گوش نر. ذکرعناق‌الأرض. (المرصع). فرانق نر. پروانهٔ نر. قره‌قولاق نر.

ابونمیله. [اَ نُ مَ لَ] (اِخ) نمیلی یا نملی. او راست: کتاب الشذور فی مؤامرات الخلفاء والأمراء. (ابن‌الندیم).

ابونواس. [اَ نُ] (اِخ) حسن‌بن هانی‌بن عبدالاول‌بن الصبّاح الحکمی الفارسی الأهوازی الشاعر المشهور. جدّ او از موالی جرّاح‌بن عبدالله حکمی والی خراسانست و اینکه در نسبت او را حکمی گویند بدین مناسبت است. محمدبن داودبن الجراح در کتاب الورقة آرد که مولد و منشأ ابونواس بصره است سپس از آنجا با والبةبن الخباب به کوفه شد و بعد ببغداد رفت و دیگران گفته‌اند که مولد او به اهواز بود و در دوسالگی او را از اهواز ببردند و مادر او اهوازیه و نامش جلبّان است و پدر او از جند مروان‌بن محمد آخر ملوک بنی‌امیّه از اهل دمشق بود و از آنجا به اهواز منتقل شد

و در آنجا جلبان را تزویج کرد و چند فرزند آورد از جمله ابونواس و ابومعاذ و ابونواس را مادر او نزد عطاری گذاشت و ابواسامة والبةبن الحباب ویرا بدید، او راکودکی شیرین یافت و گفت من در تو مخائلی بینم اگر آنرا تباه نکنی زود باشد که شعر نیز توانی گفت مصاحبت من کن تا ترا به آنجای که باید برسانم. ابونواس پرسید تو کیستی گفت من ابواسامة والبةبن الحباب نام دارم گفت آری بخدا من در طلب تو بودم و میخواستم بکوفه آیم و بخدمت تو پیوندم و از تو ادب فراگیرم و شعر تو از تو شنوم و سپس مصاحبت ابواسامة اختیار کرد و با وی ببغداد شد و اول شعر که در کودکی گفت این بود:

حامل‌الهوی تعب
یستخفه الطرب
ان بکی یحق له
لیس ما به لعب
تضحکین لاهیة
و المحب ینتحب
تعجبین من سقمی
صحتی هو العجب.

و این ابیات مشهور است و گویند که خصیب صاحب دیوان خراج مصر از بونواس نسب وی پرسید و او گفت ادب مرا از نسب بی‌نیاز کرد و اسماعیل‌بن نوبخت گوید: کس فراخ‌دانشتر و پرمحفوظات‌تر از بونواس ندیدم با آنکه کتب او قلیل بود چنانکه پس از مرگ او خانهٔ او بجستیم و جز کتابدانی مشتمل بر خرده کاغذی چند در غریب‌اللغة و نحو چیزی یافت نشد. و او از طبقهٔ اولی مولدین است و صاحب ده نوع شعر که هر ده گزیده و نیکوست و جماعتی از فضلاء بگرد کردن شعر او همت گماشته‌اند از جمله، ابوبکر الصولی و علی‌بن حمزهٔ اصفهانی و ابراهیم‌بن احمدبن محمد الطبری معروف به توزون [1] و از اینروست که ابیات او مختلف روایت میشود. و در بعض کتب دیدم که مأمون خلیفه می‌گفت اگر دنیا خود وصف خویش کردی چون ابونواس نتوانستی آنجا که گوید:

الا کلّ حیّ هالک و ابن‌هالک
و ذونسب فی‌الهالکین عریق
اذا امتحن الدنیا لبیب تکشفت
له عن عدوٍّ فی ثیاب صدیق.

و چه نیکوگمانست بخدای خویش عز و جل آنجا که سراید:

تکثر ما استطعت من الخطایا
فانک بالغ ربّاً غفورا
ستبصر ان وردت علیه عفوا
و تلقی سیداً ملکاً کبیرا
تعض ندامة کفیک ممّا
ترکت مخافة النّار السرورا.

و از شعر فائق مشهور اوست قصیدهٔ میمیّهٔ او که ابوتمام حبیب بر آن رشک برد و هم از آن استقبال کرد و آن در مدح امین محمدبن هرون بزمان خلافت امین است:

یا دار ما صنعت بک الأیّام
لم‌یبق فیک بشاشة تستام

تا آنجا که در صفت ناقهٔ خویش گوید:

و تجشمت بی هول کل تنوفة
هو جاء فیها جرأة اقدام
تذر المطیّ درائها فکأنّها
صفٌّ تقدمهنّ و هی امام
و اذا المطیّ بلغن محمّدا
فظهورهن علی الرحال حرام.

و وقتی محمد امین در قضیه‌ای بر وی خشم گرفت و بقتل تهدید کرد و بند فرمود ابونواس از زندان بخلیفه نوشت:

بک استجیر من الرّدی
مُتعوذاً من سطو بأسک
و حیاة رأسک لااعو -
د لمثلها و حیاة رأسک
من ذا یکون ابونوا -
سک إن قتلت ابانواسک.

و خطیب ابوبکر در تاریخ بغداد ذکر او آورده و گوید مولد او بسال صد و چهل و پنج بود و برخی صد و بیست و شش گفته‌اند و در سنهٔ صد و نود و پنج یا شش یا هشت ببغداد درگذشت و قبر او بگورستان شونیزیه است و گویند او را بونواس از آنرو گفتندی که دو گیسو از دو دوش آویخته و دروا و نوان داشت. (نقل باختصار از ابن خلکان). و ابن‌الندیم گوید: وفات او بگاه فتنه پیش از بازگشت مأمون از خراسان بسال ۲۰۰ بود و ابن قتیبه گوید در ۱۹۹ درگذشته است. و ابن اذین ندیم بونواس بود و از کسانی که دیوان او را جمع کرده‌اند یکی یحیی‌بن فضل راویهٔ اوست که بر غیر حروف، دیوان او را به ده صنف بخش کرده است و دیگری از علماء ابویوسف یعقوب‌بن‌السکیت است که علاوه بر گرد کردن دیوان و تقسیم آن بر ده صنف در قرب هشتصد ورقه مشکلات آنرا نیز تفسیر کرده است و گرد آوردهٔ ابوسعید سکری که تنها دوثلث آن تبویب شده با تبیین معانی و ناتمام مانده است نزدیک هزار ورقه است و از اهل ادب صولی نیز دیوان بونواس بر حروف جمع و منحولات را حذف کرده است و گرد آوردهٔ علی‌بن حمزهٔ اصفهانی نیز بر حروف است و یوسف‌بن الدایة اخبار بونواس را نوشته و مختار اشعار ویرا آورده است. و ابوهفان نیز اخبار او و مختارات اشعار ویرا نگاشته است و ابن‌الوشاء ابوالطیب و ابن عمار نیز اخبار و گزیدهٔ اشعار او را نوشته‌اند و ابن عمار را علاوه بر آن رساله‌ای در مساوی ابونواس و سرقات اوست و آل‌منجم نیز اخبار و مختار اشعار او را در کتابهای خود در اشعار محدثین آورده‌اند و ابوالحسن سمیساطی اخبار ابونواس و مختار شعر او را گرد کرده و در انتصار و محاسن وی فصولی نوشته است. و به روایتی مولد او را به اهواز گفته‌اند و با دختری جمیله و ادیبه مسماة به جنان عشق میورزید و او را با وی مغازلات بسیار است [2] و صاحب روضات آورده است که گویند: امام ابوعبیده لغوی مشهور گوید ابونواس در شعرای محدثین مثل امرءالقیس است در متقدمین و جاحظ گوید من هیچکس را در لغت اعلم از ابونواس نیافتم و او از حمادبن زید و عبدالواحدبن زیاد و یحیی القطان سماع دارد و نیز تلمذ یعقوب و ابوزید و ابوعبیدهٔ امام‌الناس کرده است.

گویند وقتی ابوالعتاهیة از ابونواس پرسید که تو هر روزی چند شعر توانی ساخت گفت یک یا دو بیت و بسا میشود که از عهدهٔ یک بیت در یک روز برنیایم و اصلاح آنرا بروز دیگر گذارم ابوالعتاهیة گفت من در روز صد تا دویست شعر گویم بونواس گفت اگر مانند قول تو:

یا عتب ما لی و لکِ
یا لیتنی ما ارکِ

که تو نظم کرده‌ای خواهی من در روز هزار و دو هزار توانم گفتن اما اگر مانند این شعر من:

لاتبکِ لیلی و لاتطرب الی هند
و اشرب علی الورد من حمراء کالورد

باید گفتن تو نتوانی گفت و مانند آن نیز در عمر خویش نگفته‌ای. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص۲۲۸ و ابن‌خلکان چ طهران ج۱ ص۱۴۷ و لباب‌الالباب ج۱ ص۷۶ و ۱۹۹ و ۲۹۱ و تاریخ حبیب‌السیر ج۱ ص۲۸۶ و روضات‌الجنات ص۲۱۱ و ۲۰۹ و الجماهر بیرونی ص۲۴۳، ۲۳۵، ۱۵۵، ۱۵۱، ۱۳۸، ۱۱۵، ۵۹، ۴۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۲ و قاموس‌الاعلام شود.

ابونوح. [اَ] (اِخ) ابن‌الصلت. نام یکی از مترجمین و نقلهٔ بعربی است. (الفهرست ابن‌الندیم).

۱ - و ابن‌الندیم گوید دیوان او را باز ابوسعید سکری گردکرده و معانی آن تبیین کرده در قرب هزار ورقة.
۲ - رجوع به دیوان ابونواس شود.

ابونوح. [اَ] (اِخ) الأنصاری. محدث است.
ابونوح. [اَ] (اِخ) صالح الدّهان. محدث است و از جابربن زید روایت کند.
ابونوح. [اَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن غزوان قراد. محدث است.
ابونوش. [اَ] (اِخ) اوجد احمدبن عبدالوهاب. محدث است.
ابونوفل. [اَ نَ فَ] (ع اِ مرکب) ثعلب. (المرصع). روباه.
ابونوفل. [اَ نَ فَ] (اِخ) الحاجی. محدث است.
ابونوفل. [اَ نَ فَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان کلبی. محدث است و از ولیدبن مسلم‌بن نوفل‌بن ابی‌عقرب روایت کند.
ابونوفل. [اَ نَ فَ] (اِخ) معاویة‌بن عمربن ابی‌عقرب. رجوع به معاویة... شود.
ابونوفل. [اَ نَ فَ] (اِخ) معاویة‌بن مسلم‌بن ابی‌عقرب. محدث است.
ابونه. [اَ وِ نَ] (ع اِ ج بُوان. ستونهای پیشین خیمه.
ابونهار. [اَ نَ] (ع اِ مرکب) صاحب المرصع گوید:کنیت حباری است و نهار جوجهٔ حباری باشد.
ابونهار. [اَ نَ] (اِخ) الأزدی العوذی. عقبة‌بن عبدالغافر تابعی. رجوع به عقبة‌بن عبدالغافر... شود.
ابونهار. [اَ نَ] (اِخ) عقبة‌بن عبدالغافر. رجوع به عقبة... شود.
ابونهشل. [اَ نَ شَ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌وائل و از او عبدالرحمن مسعودی حدیث کند.
ابونهشل. [اَ نَ شَ] (اِخ) محدث است. و مسعودی از وی روایت کند.
ابونهشل. [اَ نَ شَ] (اِخ) ابن حمید. شاعری مقلّ است. (ابن الندیم).
ابونهشل. [اَ نَ شَ] (اِخ) اسودبن یعفر. شاعری است از عرب.
ابونهشل. [اَ نَ شَ] (اِخ) لقیط‌بن زرارهٔ تمیمی، جوهری. (تاج‌العروس در مادهٔ ن ه ش ل).
ابونهیک. [اَ نَ / اَ نُ هَ] (اِخ) محدث است. او از شهر و نصربن حاجب از او روایت کند.
ابونهیک. [اَ نَ / اَ نُ هَ] (اِخ) تابعی است. او از سلمان و علاءبن بدر از او روایت کند.
ابونهیک. [اَ نَ / اَ نُ هَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عباس و از او قتاده و حسین‌بن واقد و زیادبن سعد روایت کنند.
ابونهیک. [اَ نَ / اَ نُ هَ] (اِخ) الأزدی. محدث است. و از زیادبن حدیر روایت کند.
ابونهیک. [اَ نَ / اَ نُ هَ] (اِخ) انصاری.
ابونهیک. [اَ نَ / اَ نُ هَ] (اِخ) قاسم‌بن محمد اسدی. محدث است و ثوری از او روایت کند.
ابونیزر. [اَ نَ زَ] (اِخ) یاقوت در معجم‌البلدان در کلمهٔ عین ابی‌نیزر گوید: روایت کرد یونس از محمدبن اسحاق‌بن یسار که ابونیزر که عین ابی‌نیزر بدو منسوب است غلام علی‌بن ابیطالب رضی الله عنه پسر نجاشی ملک حبشه بود و این همان نجاشی است که مسلمین را در هجرت حبشه پناه داد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام او را در مکه نزد تاجری بیافت و ویرا بخرید و بمکافات نیکوئیهای پدر او با مسلمانان مهاجر به حبشه آزاد فرمود و گفته‌اند آنگاه که نجاشی بمرد و در اوضاع آن ملک پریشانی راه یافت مردم حبشه وفدی بعرب فرستادند تا او را بحبشه بازبرند و تاج و تخت پدر بدو سپارند و او بدین وقت در خدمت علی علیه‌السلام بود. و از قبول درخواست آنان سر باز زد و گفت پس از آنکه خدای تبارک و تعالی نعمت مسلمانی بمن ارزانی فرمود مرا بیش ملک و شاهی نباید و گوید ابونیزر ببالا از هرکس بلندتر و از هرکس خوب‌روی‌تر بود و رنگ حبشیان نداشت و هر بیننده او را از قوم عرب گمان می‌برد و ابومحلم محمدبن هشام در اسناد خویش روایت کند که ابونیزر پسر یکی از ملوک غیر عرب بود و سپس مرا درست شد که پسر نجاشی بود و او در کودکی بمسلمانی رغبت کرد و نزد رسول صلوات‌الله علیه شد و ایمان آورد و در خانه‌های رسول (ص) ببود و پس از رحلت آن حضرت نزد فاطمه و اولاد او علیهم السلام شد. و رجوع به عین ابی‌نیزر شود.
ابووائل. [اَ بو ءِ] (ع اِ مرکب) شغال. (مهذب الاسماء) (المرصع).
ابووائل. [اَ بو ءِ] (اِخ) شقیق‌بن سلمة الاسدی الخزیمی. بعضی او را صحابی گفته‌اند و برخی دیگر گویند او تابعی است از اهل کوفه و درک صحبت عمر و عثمان و علی و معاذبن عباس و ابن عمر و ابن مسعود و ابوهریره و عایشه و غیر آنان از صحابهٔ کرام کرده است و وفات او بسال ۸۲ یا ۸۹ هـ.ق. بود و او مردی زاهد و متقی و صاحب اقوال مشهوره است و نیز گفته‌اند که او شاعری مخضرمی است یعنی در جاهلیت و اسلام هر دو شعر گفته است.
ابووائل. [اَ بو ءِ] (اِخ) القاصّ المرادی الیامی الصنعانی. محدث است. او از عروة‌بن محمد و از او ابراهیم‌بن خالد صنعانی روایت کند.
ابووائل. [اَ بو ءِ] (اِخ) کلیب. محدث است.
ابووائله. [اَ بو ثِ لَ] (اِخ) ایاس‌بن معاویة‌بن قرة‌بن ایاس المزنی. او از دست عمربن عبدالعزیز قاضی بصره بود و در ۷۶ سالگی بسال ۱۲۲ هـ.ق. درگذشت. وی بفطنت و ذکاء ضرب‌المثل است. و رجوع به ایاس... شود.
ابوواثله. [اَ بو ثِ لَ] (اِخ) شرحبیل‌بن حسنه. صحابی است.
ابوواثله. [اَ بو ثِ لَ] (اِخ) ندلی. صحابیست.
ابوواسع. [اَ بو سِ] (ع اِ مرکب) ثرید. ترید. (المرصع). اشکنه.
ابوواصل. [اَ بو صِ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌مسعود و از او عبدالکریم روایت کند.
ابوواصل. [اَ بو صِ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌امیه و از او محمدبن سلیمان روایت کند.
ابوواصل. [اَ بو صِ] (اِخ) تمیمی. محدث است. او از ابی‌صادق و از او مروان روایت کند.
ابوواصل. [اَ بو صِ] (اِخ) جنادبن واصل کوفی مولی بنی‌اسد و بعضی کنیت او را ابومحمد گفته‌اند. رجوع به جناد... شود.
ابوواصل. [اَ بو صِ] (اِخ) سلیمان‌بن فرّوخ. محدث است. او صحبت ابوایوب را دریافته و از او قریش‌بن حیان روایت کند.
ابوواصل. [اَ بو صِ] (اِخ) عبدالحمیدبن واصل بصری. او از اَنَس و از او عتاب‌بن بشیر روایت کند.
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) محدث است و ابن عون از او روایت کند. (الکنی للبخاری).
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) حارث‌بن عوف اللیثی. صحابیست و او را حارث‌بن ابی‌مالک نیز گویند.
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) السلاب. محدث است. او از مالک‌بن ابی‌الرجال و از او عباس‌بن ابی سلمه روایت کند.
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) صالح‌بن محمدبن زائده. محدث است.
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) صالح‌بن محمد لیثی. محدث و ضعیف‌الحدیث است.
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) لیثی. حارث‌بن عوف. رجوع به ابوواقد اللیثی عوف... شود
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) اللیثی عوف‌بن حارث. صحابیست و بعضی نام او را حارث‌بن مالک و بعضی حارث‌بن عوف‌بن اسدبن حارث گفته‌اند. وفات او بسال ۶۸ هـ.ق.بود.
ابوواقد. [اَ بو قِ] (اِخ) لیثی. صالح‌بن محمد. محدث است.
ابووایل. [اَ بو یِ] (ع اِ مرکب) شغال. ابن آوی. ابووائل.

ابووبره. [اَبو وَ بَ رَ] (اِخ) ربیع. محدث است و از عبدالرحمن روایت کند.

ابووثیل. [اَبو وَ] (اِخ) مردی از عرب که تنها چند شتر لاغر و نزار داشت و سپس شتران او با خوردن رطب فربه شدند و او غنی گردید و در عزّ پس از ذُلّ بدو مثل زنند. (المرصع). و ابوتیل با تاء منقوط نیز آمده است.

ابووجزه. [اَبو وَ زَ] (ع اِ مرکب) جُعَل. (المرصع).

ابووجزه. [اَبو وَ زَ] (اِخ) یزیدبن عبید السعدی. از تابعین و شاعر است و از بعض صحابه روایات دارد. وفات او بسال ۱۲۰ هـ.ق.بوده است.

ابووحشیه. [اَبو وَ شی یَ] (اِخ) الصیقل‌بن حکم الغفاری. او از مصعب‌بن الزبیر و از او قرةبن خالد روایت کند.

ابووحوح. [اَ ؟] (اِخ) صحابیست.

ابووداعه. [اَبو وَ عَ] (اِخ) سهمی قرشی. حارث‌بن صبیرةبن سعید. صحابی و از مسلمین یوم‌الفتح است.

ابووردان. [اَبو وَ] (اِخ) النجیبی. محدث است.

ابوورق. [اَ ؟] (اِخ) او راست: کتاب تفسیر بر قرآن کریم. (ابن‌الندیم).

ابووزیع. [اَبو وَ] (اِخ) محدث است. او از مکحول و از او معاویةبن صالح حمصی روایت کند.

ابووعلة. [اَبو وَ لَ] (اِخ) العجلی. از روات است. (الکنی للبخاری).

ابووقره. [اَبو وَ رَ] (اِخ) عمیربن نمیر. تابعی است. او از ابن عمر و از او اسماعیل‌بن ابی‌خالد روایت کند.

ابووکیع. [اَبو وَ] (اِخ) جراح‌بن ملیح. محدث است.

ابووکیع. [اَبو وَ] (اِخ) عنترة. والد هارون. محدث است.

ابووکیع. [اَبو وَ] (اِخ) یحیی‌بن مسلم. محدث است. او از سالم‌بن عبدالله و از او محمدبن عبدالله المخزومی روایت کند.

ابوونقة. [اَ ؟] (اِخ) محدث است. شاید ابودَنقه.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) تابعی است. و از ابی‌هریره روایت کند. (الکنی للبخاری).

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) الجشمی. صحابی است و نام او دیلم‌بن الهوشع است. و عقیل‌بن شبیب از او روایت کند.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) الجیشانی. صحابیست.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) حارث‌بن عبیدة الحمصی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) حارث‌بن عصر یا غصن الثقفی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) دیلم‌بن هوشع. صحابیست.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) صفوان‌بن امیة. صحابیست.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) صفوان‌بن امیةبن خلف الجمحی. صحابیست.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عبدالله‌بن بکر السهمی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمر. تابعی است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عبدالمجید. محدث است و از عداءبن خالدبن هودة روایت کند.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عبیدالله‌بن عبدالله کلاعی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عبیدالله‌بن العبید الکلاعی صاحب مکحول. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عبیدالله‌بن عمرو الرقی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عطیّة واسطی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عقبةبن ابی‌معیط. صحابیست.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) عمروبن عبدالرحمن العنسی. محدث است و از او ابوالیمان حکم‌بن نافع الحمصی الکلاعی روایت کند.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) الکلاعی. محدث است. او از ابن عمرو و از او عبدالرحمن بن مرزوق روایت کند.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) محمدبن مزاحم المروزی. محدث است.

ابووهب. [اَبو وَ هَ] (اِخ) ولیدبن عیسی القرشی. محدث است.

ابووهبه. [اَ ؟] (اِخ) رزیق. محدث است. و معن‌بن عیسی از او روایت کند.

ابوه. [اُ بُوْ وَ] (ع مص) اُبُوَّت. پدری. پدر شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||غذا دادن. پروردن. ||(اِ) ج اَب.

ابوهاجم. [اَ جِ] (ع اِ مرکب) زمستان. (المرصع).

ابوهارون. [اَ] (اِخ) ابراهیم‌بن العلاء الغنوی. محدث است.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) ابن کعب واسطی. محدث است.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) الغطریف. محدث است و حکم‌بن ابان از او روایت کند.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) حجام. مولی جیّادبن عمران تیمی. محدث است.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) عبدی. رجوع به ابوهارون عمارةبن جوین شود.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) عمارةبن جوین العبدی. محدث است.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) عیسی‌بن ابی‌عیسی الخیّاط. محدث است. و سفیان‌بن عیینه از او روایت کند.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) عیسی‌بن المطلب. محدث است و از ابن شهاب روایت کند.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) غنوی. رجوع به ابوهارون ابراهیم‌بن العلاء شود.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) کلاب‌بن امیة اللیثی. تابعی است و حسن بصری از او روایت کند. (الکنی للدولابی ج ۲ ص ۱۵۱).

ابوهارون. [اَ] (اِخ) موسی‌بن عمیر. محدث است.

ابوهارون. [اَ] (اِخ) واسطی. ابن کعب. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (ع اِ مرکب) گوه گردان. سرگین‌گردان. جُعَل. گوگال. ||و صاحب المرصع معنی چاه و نوعی سَبُع و دده نیز بکلمه داده است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) پدر فخرالدوله رئیس همدان بزمان طغرل‌بن محمد از سال ۵۲۵ هـ.ق. رجوع به فخرالدولةبن ابی‌هاشم... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) ابن ظفر.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) ابن عتبةبن ربیعةبن عبدشمس القرشی. خال معاویةبن ابی‌سفیان. صحابیست و او بیوم‌الفتح قبول اسلام کرد و نام او شیبة یا هشیم یا مهشم است. ابوهریره گوید: او مردی صالح بود و بروزگار معاویة درگذشت. و دختر او امّ‌هاشم یا ام‌خلف زوجهٔ زیدبن معاویة و مادر معاویةبن یزید است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۹ شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) ابن معتمد علی‌الله عبادی. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی‌الله... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) اسحاق‌بن عیسی البصری. محدث است و هناد ابی‌سری از او روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) اسماعیل‌بن کثیر محدث است و یحیی‌بن سلیم از او روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) اسماعیل حمیری شاعر مشهور عرب (سیّد...). رجوع به اسماعیل (سید...) حمیری... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) بشیربن محمد شامی سکونی. محدث است و از او سلیمان ابی سلمة الخبائری روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) حابس‌بن عمر رجوع به ابوهاشم سعد سنجاری... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) حرّانی. یکی ا

بلغای زبان عرب. (ابن‌الندیم).

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) حسن‌بن عبدالرحمن از ائمهٔ زیدیه و سید یمن (۴۲۶ - ۴۳۰ ﻫ .ق.). رجوع به حسن... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) خالدبن یزیدبن معاویةبن ابی سفیان اموی. رجوع به خالد... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) داود. رجوع به داود ابوهاشم... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) داودبن قاسم‌بن عبیداللهبن طاهر. شریف مدینه. رجوع به داود... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) دوسی. از روات است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) رمانی. یحیی‌بن دینار واسطی. محدث است و از ابی‌العالیه حدیث شنیده است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) زاهد بغدادی. از اقران ابی‌عبدالله البراثی. و معاصر سفیان ثوری است. رجوع به صفةالصفوه چ حیدرآباد دکن ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) زعفرانی بصری. عماربن عماره. صاحب الزعفرانی. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) زید علوی. رجوع به زید... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) سعد سنجاری. حابس‌بن عمر. تابعی است و درک صحبت ابن عباس و ابن عمر کرده است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) شیبةبن عتبة. رجوع به ابوهاشم‌بن عتبة... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) صوفی. اصل وی از کوفه است و شیخ تصوف بود بشام و در رمله میزیست و با سفیان ثوری معاصر بود و سفیان گفت لولا ابوهاشم الصوفی ما عرفت دقیق‌الریاء و اول کس که او را صوفی خواندند وی بود و پیش از او کسی را به این نام نخوانده‌اند و هم اول خانقاه که صوفیان را بنا کردند آنست که برملهٔ شام کردند و او گوید: لقلع الجبال بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلوب و هم او گوید: اخذ المرء نفسه بحسن الأدب تأدیب اهله. وقتی شریک قاضی را دید که از خانهٔ یحیی‌بن خالد بیرون می‌آمد بگریست و گفت اعوذ بالله من علم لاینفع. وفات وی ببصره بسال ۱۶۱ ﻫ .ق. بود. رجوع به نفحات جامی چ هند ص ۲۲ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۷۲۹ شود. و بعضی وفات ابوهاشم را سال ۱۵۰ ﻫ .ق. گفته‌اند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) صیفی‌بن ربعی. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) عبدالسلام‌بن محمد الجبائی المعتزلی. او در سال ۳۱۴ ﻫ .ق. ببغداد رفته و بسال ۳۲۱ درگذشت. وی از متکلمین معتزله است. او ذکی نیکودریافت، ثاقب‌الفطنة سخن‌آفرین و مسلّط بر سخن بود و از اوست: کتاب الجامع الکبیر. کتاب الابواب الکبیر. کتاب الابواب الصغیر. کتاب الجامع الصغیر. کتاب ألانسان. کتاب العوض. کتاب المسائل العسکریات. کتاب النقض علی‌ارسطالیس فی‌الکون والفساد. کتاب الطبایع و النقض علی القائلین بها. کتاب الأجتهاد. (ابن‌الندیم). و کنیت پدر او ابوعلی بوده است و در بعض آثار نسب ابوهاشم را چنین ذکر کرده‌اند: عبدالسلام‌بن علی‌بن محمد [شاید ابی علی محمد:] بن عبدالوهاب جبائی. و ابن خلکان گوید: مولد او بسال ۲۴۷ بود و او در بغداد میزیست و هم بدانجا درگذشت. و در مقابر البستان از جانب شرقی جسد او بخاک سپردند و پیروان او را بهشمیّه نامند. رجوع به بهشمیه شود. و ابن هیثم حکیم را کتابی است در ردّ بعض اقوال او. و قفطی در تاریخ‌الحکماء در ذیل کتاب السماء و العالم ارسطو آرد که: و لأبی‌هاشم الجبائی علیه کلام و ردود سماه التصفّح. بطل فیه قواعد ارسطوطالیس و اخذه بالفاظ زعزع بها قواعدها التی اسسها و بنی الکتاب علیها. و او از مردم جُبّاء روستائی به خوزستان بود و بقول حموی در کتاب المشترک جباء کوره و بلده‌ایست صاحب قری و عمارات و سمعانی گوید: قریه‌ای است از قراء بصره و جماعتی از علماء بدانجا منسوبند. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۳۱۷ و نیز رجوع به ابوعلی جبائی و روضات‌الجنات ذیل ترجمهٔ ابوعلی جبائی شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) عبداللهبن عبیدبن عمیر. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) عبداللهبن مالک الطائی. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) عبداللهبن محمدبن الحنفیة. از تابعین است و فرقهٔ هاشمیه قایلین به امامت محمدبن الحنفیة و فرزند او ابوهاشم بدو منسوبند. ابن اثیر در کامل در حوادث سال ۱۰۰ ﻫ .ق. گوید: ابوهاشم عبداللهبن محمدبن الحنفیه بشام نزد سلیمان‌بن عبدالملک رفت و در آنجا درک صحبت محمدبن علی کرد و سپس نزد سلیمان شد و سلیمان او را اکرام و قضاء حوائج وی کرد و برعلم و فصاحت او حسد برد و بترسید و کس گماشت تا او را در شیر زهر دادند و ابوهاشم آنگاه که احساس شر کرد بحمیمه از ارض شراة شد و محمد بدانجا بود و بر او فرود آمد و گفت این امر به اولاد او رسد و ابوهاشم آنگاه که شیعیان وی از مردم خراسان و عراق با وی تردد داشتند بدیشان گفته بود که امر امامت در اولاد محمدبن علی خواهد بود و وصیت کرده‌بود که پس از وی بدو رجوع کنند چون ابوهاشم درگذشت نزد محمد رفتند و با وی بیعت کردند. رجوع به کیسانیّه شود. و گویند آنگاه که ابوهاشم بحمیمه نزد محمدبن علی‌بن عبداللهبن عباس رفت صحیفهٔ علویه را که آنرا «صحیفهٔ زرد» گفتندی و او از پدر و پدر وی از والد بزرگوار خویش علی‌بن ابیطالب میراث داشت و حوادث عالم تا روز قیامت در آن نوشته بود بمحمدبن علی‌بن عباس تسلیم کردو در همان روز وفات یافت. و صاحب حبیب‌السیر سال وفات وی را ۹۸ ﻫ .ق. گفته است. رجوع به حبط ۱ ص ۲۵۷ و ۲۵۸ شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) عبیداللهبن قیس الرقیات. رجوع به عبیدالله... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) علوی (سید...) جد امیر سیدعلاءالدوله رئیس همدان. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۳ شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) علی ملقب به الظاهر لاعزاز دین‌اللهبن حاکم‌بن عزیزبن معزبن منصوربن قائم‌بن مهدی عبیدالله عبیدی فاطمی صاحب مصر. هفتمین از خلفای فاطمی مصر (۴۱۱ - ۴۲۷ ﻫ .ق.). ابن خلکان کنیت او را ابوهاشم آورده و در طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ابوالحسن آمده است. رجوع به ظاهربن حاکم علی... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) عماربن عمارة صاحب الزعفرانی. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) قاسم‌بن کثیر. او از ابی‌البختری و از او سفیان ثوری روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) قباث‌بن رزین اللخمی. محدث است. او از علی‌بن رباح و از او ابوعبدالرحمن المقری روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) کثیربن عبدالأعلی الأیلی. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) کوفی. رجوع به ابوهاشم صوفی شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) محمد. شریف مکه. آنگاه که میان اشراف مکه اختلافی در امر شریفی پدید آمد امیر صلیحی یمن مداخله کردو در نتیجه ابوهاشم محمد به این سمت مستقر گردید و وی از سال ۴۵۵ ﻫ .ق. تا ۴۸۴ این سمت داشت و اولاد وی تا زمان قتاده (سال ۵۹۸) این مقام داشتند و او حاج

را آزار میرسانید و مال و زر بسیار از آنان می‌ستد و خودگاه اظهار اطاعت بخلیفهٔ بغداد و گاه انقیاد فاطمیان میکرد.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) محمدبن علی. محدث است و از محمدبن محصن روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) مطلبی. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن‌الندیم).

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) مغیرةبن زیاد موصلی. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) مغیرةبن عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن ابی‌عیاش‌بن ابی‌ربیعة. محدث است و از ابن عجلان روایت کند.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) مهشم‌بن عتبة. رجوع به ابوهاشم‌بن عتبة... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) هریربن صریح. رجوع به هریر... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) هشیم‌بن عتبة. رجوع به ابوهاشم‌بن عتبة... شود.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) هلال. مولی ربیعة. محدث است.

ابوهاشم. [اَ شِ] (اِخ) یحیی‌بن دینار الرّمانی الواسطی. محدث است و از ابی‌العالیة حدیث شنیده است.

ابوهالة. [اَ لَ] (اِخ) ابن‌النباش‌بن زرارةبن وقدان‌بن حبیب‌بن سلامةبن عدی‌بن جروةبن اسید التمیمی الأسیدی. پدر هند ربیب رسول صلوات‌الله علیه و شوی ام‌المؤمنین خدیجهٔ کبری امهند ملقبة بطاهره بنت خویلد از پیش رسول صلی الله علیه و سلم. و نام ابوهالة مالک یا زرارة یا زبیر یا هندبن النباش‌بن زراره یا هندبن زرارةبن النباش است. و اینکه ابن منده و بعض دیگر او را صحابی گفته‌اند درست نباشد چه او پیش از مبعث رسول (ص) درگذشت.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) صحابیست.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) احمدبن بکار بصری. محدث است.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) اسماعیل‌بن خلیفة. محدث است.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) اشعث‌بن زرعة البصری. محدث است و جعفربن محمدبن اسحاق الأزرق از او روایت کند.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) اشعث‌بن عبدالملک الحرّانی. محدث و از موالی است.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) حمیدبن هانی الخولانی. محدث است و حیوةبن شریح و ابن وهب از او روایت کنند.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) عمروبن بشر الهمدانی. محدث است و خلف‌بن تمیم از او روایت کند.

ابوهانی. [اَ] (اِخ) معاذبن هانی بصری. محدث است.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (ع اِ مرکب) غوک نر. ضفدع.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (اِخ) ابن حارث‌بن علقمة. صحابیست. و بغزوهٔ احد شهادت یافت.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (اِخ) الرحبی. محدث است.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (اِخ) ضبی. محدث است و حنش‌بن الحارث از وی روایت کند.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (اِخ) عائذبن عمرو. صحابیست.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (اِخ) یحیی‌بن انصاری. محدث است.

ابوهبیرة. [اَ هُ بَ رَ] (اِخ) یریم‌بن عبدد. تابعی است.

ابوهدبه. [اَ هُ بَ] (اِخ) ابراهیم. محدثی غیرثقة و متروک است.

ابوهرمز. [اَ هُ مُ] (اِخ) نافع. تابعی است و از انس روایت کند.

ابوهرمس. [اَ ؟] (اِخ) نام هرمین مصر. (ابن‌الندیم). و رجوع به ابوهرمیس شود.

ابوهرمیس. [اَ هِ] (اِخ) نام جائی بمصر که گویند بیصربن حام بدانجا بخاک سپرده شده است و این گور قدیم‌ترین گور مصر باشد. (معجم‌البلدان).

ابوهریرة. [اَ هُ رَ رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن حرب عسکری سمسار.

ابوهریرة. [اَ هُ رَ رَ] (اِخ) الدوسی. رجوع به ابوهریرة عبدالرحمن‌بن صخر ازدی شود.

ابوهریرة. [اَ هُ رَ رَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن صخر ازدی یا الدوسی. از عشیرهٔ سلیم‌بن فهم. صحابیست. و او بسال غزوهٔ خیبر مسلمانی پذیرفت و در آن غزوه حضور یافت. نام او بجاهلیت عبدقیس یا عبدشمس یا عبد غنم یا عبدالله‌بن عامربن عبدشمس یا عبد نهم‌بن عتبةبن عامربن حرب و یا عمیربن عامربن عبدذی الشری‌بن طریف‌بن کنانه و یا عبدالله‌بن عامربن عبدالنشر بود و او چون گربه زیاده دوست داشتی و روزی رسول اکرم صلوات‌الله علیه او را با بچه گربه‌ای در دامن بدید این کنیت بدو داد. و او همیشه بدین کنیت افتخار می‌کرد و گویند علت اختلاف در نام او شهرت بسیاریست که او بدین کنیت داشت بدانگونه که در مدت عمر نام او متروک و فراموش شد. و باز آرند که او فقیرترین اصحاب رسول بود و بهیچ کسب و شغل نمی‌پرداخت و دائم ملازمت خدمت رسول صلوات‌الله علیه میکرد و چون حافظهٔ او نیز بکمال بود این همه احادیث از وی روایت شده است. و بخاری گوید هشتصد تن از صحابه و تابعین از وی نقل حدیث کنند. در خلافت عمر ولایت بحرین داشت و بروزگار عثمان قضاء مکهٔ مکرمه بدو محول شد و بزمان معاویه چندی حکومت مدینهٔ رسول میراند و صاحب روضةالأحباب گوید: ابوهریره به أمر عمر بسال بیستم هجرت بغزوهٔ روم شد و بروایتی اول کس است از مسلمانان که بغزای روم رفته است و میرخواند در حبیب‌السیر آرد که بروز قتل عثمان که خانهٔ عثمان و همسایگان او را غارت کردند خانهٔ ابوهریره نیز که قرب جوار عثمان داشت به یغما رفت. وفات او بمدینه بسال ۵۷ یا ۵۹ هـ.ق. به هفتاد و هشت سالگی بود. و صاحب مجمل‌التواریخ والقصص وفات او را در سنهٔ ثمان و خمسین (۵۸) آورده در خلافت معاویه و گوید گور او بشام است. و محدثین شیعه بر روایات او اعتماد نکنند چه او در غزوهٔ خیبر درک صحبت رسول (ص) کرد و بیش از چهار سال مصاحبت رسول نداشت و از مقربان و نزدیکان نیز نبود معهذا نزدیک پانصد و سه هزار حدیث روایت کرده است لکن اهل سنت و جماعت بمفاد حدیث اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم زبان از طعن او کشیده دارند لکن منقولات ذیل نشان میدهد که این مرد در حیات خویش نیز متهم بوده است چنانکه نوبتی او حدیثی روایت کرد و مروان گفت ما را رها کن گوئی اگر تو و ابوسعید خدری احادیث رسول بیاد نمی‌سپردند اخبار آن حضرت انقطاع می‌یافت تو در فتح خیبر ایمان آوردی و بسیار کس از تو پیشتر مسلمانی گرفته‌اند و بیشتر بصحبت رسول فائز بوده‌اند. و در الکنی دولابی آمده است: حدثنا المقبری عن ابی‌هریرة قال انی کنت لاسئل الرجل من اصحاب رسول‌الله (ص) عن الآیات من القرآن انا اعلم بها منه. ما اسأله الاّ لیطعمنی شیئاً و کنت اذا سئلت جعفربن ابی‌طالب لم یجبنی حتی یذهب بی الی منزله فیقول یا اسماء اطعمینا فاذا اطعمتنا اجابنی و باز از ابی‌رزین روایت آرند که: سمعت اباهریرة یقول فی هذا المسجد: یزعمون انی اکذب علی رسول‌الله (ص) والله ما ابالی علی ظهر خمار مسحت او علی خفی. در تاج‌العروس آمده: قیل لأبی‌هریرة أنت سمعت هذا من رسول‌الله صلی الله علیه و سلم فقال و ما کان طهوی[1] و هم دولابی آرد: قال ابوالزعیزعة کاتب

۱ - أی و ماکان عملی.

مروان، بعث مروان الی ابی‌هریرة بمائة دینار فلما کان بعد ارسل الیه فقال انه لیس الیک بعثت و انما غلطت فقال ما بقی عندی منها شیء و اذا خرج عطای فاقتصره.

ابوهریرة. [اَ هُ رَ رَ] (اِخ) عویف‌بن درهم‌بن بکربن وائل. محدث است. او از زیدبن وهب و از او مروان‌بن معاویة الفزاری روایت کند.

ابوهریرة. [اَ هُ رَ رَ] (اِخ) محمدبن ایوب واسطی. محدث است.

ابوهریرة. [اَ هُ رَ رَ] (اِخ) مسکین‌بن دینار التیمی. محدث است.

ابوهزاز. [اَ ؟] (اِخ) محدث است.

ابوهزان. [اَ ؟] (اِخ) عطیة‌بن ابی‌جمیله. رجوع به ابوهزان عطیة‌بن رافع شود.

ابوهزان. [اَ ؟] (اِخ) عطیة‌بن رافع و گفته‌اند ابن ابی‌جمیله. تابعی است. او از معاویة و از او صفوان‌بن عمرو روایت کند.

ابوهزان. [اَ ؟] (اِخ) نضربن عبدالله العجلی. محدث است.

ابوهزان. [اَ ؟] (اِخ) یزیدبن سمرة. محدث است.

ابوهزوان. [اَ هَ زْ] (اِخ) نَبطی. از جمله و حواشی هشام‌بن عبدالملک است.

ابوهشام. [اَ هِ] (ع اِ مرکب) طَفیشل. شوربا. (المرصع).

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) محدث است. او از ابی سعید و از او عمروبن دینار روایت کند.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) احول. عائذبن حبیب. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) اسماعیل‌بن عبدالکریم الصنعانی. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) اصرم‌بن حوشب. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) حسان‌بن ابراهیم. قاضی کرمان. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) خالد. محدث است و از یونس‌بن حلبس روایت کند.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) ربیع‌بن حبیب الأحول برادر عائذبن حبیب. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) عائذبن‌حبیب الاحول. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) عبدالجباربن ورد. محدث است و از او بشربن صفوان روایت کند.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن هارون الغسانی. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) عبدالله‌بن نمیر. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) عبدالملک‌بن عبدالرحمن الزماری. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن یزید الرفاعی الکوفی قاضی الشرقیة ببغداد. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) محمودبن یزید الکوفی. از علماء و قاضی بزمان منتصر و معتصم خلفای عباسی. وفات او بسال ۲۴۸ هـ.ق.بود. و رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص۲۹۴ شود.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) مخزومی. مغیرة‌بن سلمة. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) مغیرة‌بن سلمة مخزومی. محدث است.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) مغیرة‌بن مقسم الضبی. محدث است و رجوع به مغیرة... شود.

ابوهشام. [اَ هِ] (اِخ) یحیی‌بن راشد الطویل. محدث است. و از ابی‌زبیر و از او علی‌بن ابی‌جمیلة روایت کند.

ابوهفان. [اَ هَ فْ فا] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن حرب. رجوع به ابوهفان المهزمی... شود.

ابوهفان. [اَ هَ فْ فا] (اِخ) المهزمی. عبدالله‌بن احمدبن حرب‌بن خالد. او از شعرای مخضرمی‌الدولتین و لغوی است. و علم لغت از اصمعی فرا گرفت و یموت‌بن المزرع از او روایت کند. او مردی بی‌پروا و تنک‌مایه و تنگدست و باده‌پرست بود. او راست: کتاب اخبارالشعراء و کتاب صناعةالشعر. و بسال ۱۹۵ هـ.ق.درگذشت و از شعر اوست در صفت شمشیر:

فاذا ما سللته بهر الشم
س ضیاءً فلم‌تکد تستبین
و کأنّ الفرند و الرونق السا-
ئل فی صفحتیه ماء معین
مایبالی من انتضاه لحرب
ا شمال سطّت به ام یمین.

و هم او راست:

ایا ربّ قد رکب الأرذلون
و رجلی من رجلتی حافیة
فان کنت حاملنا مثلهم
والا فارحلنی الثافیة.

رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج۴ ص۲۸۸ شود.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) الدیحوری. یکی از رؤسای مانویه در خلافت ابی‌جعفر منصور و او مقالصه را ببازگشت بطریقهٔ اصلیهٔ مانویه داشت.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) تغلبی. عمیربن تمیم. محدث است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) تیمی. صحابیست.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن سهل‌بن سعیدبن یحیی‌بن مهران العسکری. رجوع به ابوهلال عسکری حسن... شود.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) حمصی. یکی از نقله و مترجمین است و چندین بار رازی از او نقل کرده است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) عبدالله‌بن ثویر السعدی. محدث است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) عسکری. حسن‌بن عبدالله‌بن سهل‌بن سعیدبن یحیی‌بن مهران ابوهلال اللغوی العسکری. یاقوت در معجم‌الأدباء آرد که ابوطاهر سلفی گفت ابواحمد (؟) را تلمیذی بود که نام او و نام پدرش موافق اسم او و پدر او و نیز عسکری بود و غالباً این استاد و شاگرد را بهم مشتبه کنند لیکن آنگاه که حسن‌بن عبدالله العسکری الأدیب گویند مراد ابوهلال حسن‌بن عبدالله‌بن سهل‌بن سعیدبن یحیی‌بن مهران اللغوی العسکریست. و از رئیس ابوالمظفر محمدبن ابی‌العباس ابیوردی رحمه الله در همدان از حال ابوهلال پرسیدم او بر وی ثنا گفت و بعلم و عفت او را وصف کرد و گفت برای احتراز از طمع و دنائت و تبذل، شغل بزازی می‌ورزید و فصلی در پاسخ پرسشهای من راجع به أبی‌هلال بیان کرد و گفت شعر و ادب بر دانسته‌های او غالب بود و او را کتابی است در علم لغت موسوم به التلخیص و آن کتابی مفید باشد و نیز کتاب دیگر مسمی به کتاب صناعتی النظم و النثر که آنهم براستی کتابی سودمند است. و از جمله کسانی که از وی روایت کرده‌اند در ری ابوسعد السّمّان حافظ و به اهواز ابوالغنائم‌بن حماد المقری و به عسکر ابوحکیم احمدبن اسماعیل‌بن فضلان و جز آنان باشند. و از شعر او ما را ابوطالب محمدبن المقری املاء انشاد کرده است و هم ابوهلال خود این قطعهٔ خویش را برای من خواند:

قدتخطا کَ[1] شباب
و تغشا ک مشیب
فأتی ما لیس یمضی
و مضی ما لایؤوب
فتأهب لسقام
لیس یشفیه طبیب
لاتوهمه بعیداً
انما الآتی قریب.

و قاضی ابواحمد المؤحدبن محمدبن عبدالواحدبن الحنفی در تستر برای ما حکایت کرد که ابوحکیم احمدبن اسماعیل‌بن فضلان العسکری روایت کرد که ابوهلال ابیات زیرین را از خود برای ما در عسکر انشاد کرد:

---

۱ - أی تجاوزک و زال عنک مبتعداً. و فی الأصل: «تعاطا ک» فاصلحت کماتری و علیه یستقیم المعنی.

اذا كان مالى مالمن يلقط العجم
و حالى فيكم حال من حا ك اوحجم
فأين انتفاعى بالاصالة و الحجى
و ما ربحت كفى على العلم و الحكم
و من ذا الذى فى الناس يبصر حالتى
فلايلعن القرطاس و الحبر و القلم.

و قاضی ابواحمد نیز در تستر روایت کرد که ابوحکیم لغوی روایت کرد که ابوهلال عسکری از اشعار خویش قطعهٔ ذیل را بر ما انشاد کرد:

جلوسى فى سوق ابيع و اشترى
دليل على انّ الانام قرود
و لاخير فى قوم تذل كرامهم
و يعظم فيهم نذلهم و يسود
و يهجوهم عنى رثاثة كسوتى
هجاء قبيحاً ما عليه مزيد.

و ابوغالب حسین‌بن احمدبن حسین قاضی سوس از مظفربن طاهربن جراح استرابادی روایت کند که ابوهلال ابیات ذیل را از شعر خویش برای ما انشاد کرد:

يا هلالاً من القصور تدلى
صام وجهى لمقلتيه و صلّى
لست ادرى اطال ليلى ام لا
كيف يدرى بذا ك من يتقلّى
لو تفرغت لاستطالة ليلى
و لرعى‌النجوم كنت مخلّى.

تا اینجا روایت سلفی از ابی‌هلال عسکری بود و کسان دیگر گفته‌اند که ابوهلال خواهرزادهٔ ابی‌احمد بود و علاوه بر کتبی که سلفی برای ابوهلال نام برده است کتب زیرین را نیز از او شمرده‌اند: کتاب جمهرة الأمثال. کتاب معانی الادب. کتاب من احتکم من الخفاء الی القضاة. کتاب التبصرة و هو کتاب مفید. کتاب شرح الحماسة. کتاب الدرهم و الدینار. کتاب المحاسن فی تفسیر القرآن خمس مجلدات. کتاب العمدة. کتاب فضل العطاء علی العسر. کتاب ما تلحن فیه الخاصة. کتاب اعلام المعانی فی معانی الشعر. کتاب الاوائل. کتاب دیوان شعره. کتاب الفرق بین المعانی. کتاب نوادر الواحد و الجمع. و سپس یاقوت گوید امّا در امر وفات او چیزی بما نرسیده است جز اینکه در آخر کتاب الأوائل که یکی از مؤلفات اوست عبارت ذیل را دیدم: و فرغنا من املاء هذا الکتاب یوم الاربعاء لعشر خلت من شعبان سنة ۳۹۵. و شاعری گفته است:

و احسن ما قرأت على كتاب
بخط‌العسكرى ابى‌هلال
فلو انى جعلت امير جيش
لما قاتلت الا بالسؤال
فان الناس ينهزمون منه
و قد ثبتوا لاطراف‌العوالى.

و ابوهلال عسکری در تفضیل زمستان بر سه فصل دیگر گوید:

فترت صبوتى و اقصر شجوى
و اتانى السرور من كل نحو
ان روح‌الشتاء خلّص روحى
من حرور تسوى الوجوه و تكوى
برد الماء و الهواء كأن قد
سرق البرد من جوانح خلو
ريحه تلمس الصدور فتشفى
و غماماته تصوب فتروى
لست أنسى منه دماثة دجن
ثم من بعده نضارة صحو
و جنوباً يبشر الارض بالقطـ
ـر كما بُشّرَ العليل ببرو
و غيوماً مطرزات‌الحواشى
بوميض من البروق و خفوِ
كلما أرخت السماء عراها
جمع القطر بين سفل و علوِ
و هى تعطيك حين هبت شمالا
برد ماء فيها و رقة جوّ
و ترى الارض فى ملاءة ثلج
مثل ريط لبسته فوق فرو
فاستعار العرار منها لباساً
سوف يمنى من الرياح بنضوِ
فكأن الكافور موضع ترب
و كأن الجمان موضع قرو
و ليال اطلن مدة درسى
مثلما قد مددن فى عمر لهوى
مرّ لى بعضها بفقه و بعض
بين شعر أخذتُ فيه و نحوِ
و حديث كأنه عقد ريا[1]
بتّ أرويه للرجال و تروى
فى حديث الرجال روضة أنس
بات يرعا بأهل نبل و سرو.

رجوع به معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج۳ ص۱۳۵ به بعد شود.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) عمیربن تمیم. و تغلبی نیز گویند. محدث است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) عمیربن یریم. محدث است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) العکی. محدث است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) الکعبی. از روات است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) لقیطبن بکر المحاربی الکوفی. رجوع به لقیط محاربی شود.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) اللیثی. محدث است و از او مولی غفرة روایت کند.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) محمدبن سلیم الراسبی. محدث است.

ابوهلال. [اَ هِ] (اِخ) یحیی‌بن حبان الطائی. محدث است.

ابوهلب. [اَ هَ لِ] (اِخ) یزیدبن قنافه. پدر قبیصه. و صاحب منتهی‌الأرب گوید: هَـلِب، کَکَتِف؛ لقب ابی‌قبیصة یزیدبن قنانة طائی، یضمّه المحدّثون و صوابه ککتف. کان اقرع فمسحه النبی صلی الله علیه و سلم فنبت شعره.

ابوهلقام. [اَ هِ] (اِخ) تلب‌بن ثعلبة عنبری. صحابی است.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) روح‌بن عبدالأعلی. او را پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) سعیدبن جریر. محدث است و از حسن روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) سعیدبن قیس السکونی. محدث است و ثوری از او روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) الشعبانی. محدث است و یحیی‌بن کثیر از او روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) شمیط‌بن عجلان. رجوع به شمیط... شود.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) صلت‌بن محمد خازکی. محدث است.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) عبدالأعلی‌بن عبدالأعلی الشامی. محدث است.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) عبدالله‌بن یسار. تابعی است و از علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) عیسی‌بن محمد. محدث است و ابونعیم از او روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) محمدبن الزبرقان الأهوازی. محدث است و بندار از او روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) محمدبن مجیب‌بن اسحاق الدلال. محدث است.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) مستوربن عباد الهنائی. محدث است و عبدالله‌بن المبارک از او روایت کند.

ابوهمام. [اَ هَمْ ما] (اِخ) ولیدبن شجاع‌بن الولیدبن قیس السکونی. محدث است.

ابوهمدان. [اَ هَ] (اِخ) یکی از علمای نجوم و احکام. (طبقات قاضی صاعد).

ابوهمیم. [اَ ؟] (اِخ) بقول صاحب المرصع منسوب الیه مرج ابوهمیم است لکن در معجم‌البلدان یاقوت نام این مرج مرج بنی‌همیم آمده است.

ابوهنبر. [اَ هِمْ بَ] (ع اِ مرکب) کفتار نر. و هنبر نام بچهٔ کفتار است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) ابن عمیت‌بن ذراع الداری. صحابیست. و نام او برابن عبدالله‌بن عمیت است و گفته‌اند که او برادر

---

۱ - لعله: رأى جمع رأية و هى القلادة.

مادری تمیم‌الداری است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) اشجعی. نعمان‌بن اشیم. صحابی است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) انصاری. صحابیست.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) بجلی. تابعی است و از معاویة روایت کند.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) براءبن عبدالله‌بن عمیت. رجوع به ابوهندبن عمیت... شود.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) بریرداری‌بن رزین. صحابی است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) حجام. گویند نام او عبدالله است و صحابیست. او بدر را درک نکرد لیکن دیگر مشاهد را دریافت و حجام رسول صلوات‌الله علیه بود.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) الداری. برادر تمیم‌بن اوس داری. محدث است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) داری. صحابیست.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) داری. عبدالله بُرَیْن. صحابیست.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) صدّیق. محدث است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) عبدالله. رجوع به ابوهند حجام ... شود.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) المرهبی. محدث است. او از ضحاک و از او شریک روایت کند.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) مرهبی کوفی. محدث است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) مولی‌بن بیاضه. صحابی است و حجام رسول صلوات‌الله علیه بوده است. رجوع به ابوهند حجام شود.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) نعمان‌بن اشیم اشجعی. صحابی است (؟).

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) نعمان‌بن اشیم والد نعیم‌بن ابی‌هند. تابعی است.

ابوهند. [اَ ؟] (اِخ) الهمدانی. محدث است. او از ابی‌ظبیان و از او محمدبن‌قیس روایت کند.

ابوهندابه. [اَ هِ بَ] (اِخ) کندی. شاعری است از عرب.

ابوهنیده. [اَ هُ نَ دَ] (ع اِ مرکب) عرنیق. طائری معروف شبیه کرکی. (المرصع).

ابوهنیده. [اَ هُ نَ دَ] (اِخ) محدث است. او از ابی‌ماویة و از او داودبن ابی‌هند روایت کند.

ابوهنیده. [اَ هُ نَ دَ] (اِخ) ایاس‌بن جویریه. محدث است.

ابوهنیده. [اَ هُ نَ دَ] (اِخ) براءبن نوفل. محدث است. او از والان عبدی و از او ابونعامة روایت کند.

ابوهنیده. [اَ هُ نَ دَ] (اِخ) حریث یا حرب‌بن مالک. محدث است.

ابوهوبر. [اَ هَ بَ] (ع اِ مرکب) صاحب المرصع گوید: هو الفهد و الهوبر القرد الکثیرالشعر.

ابوهیاج. [اَ هَ یْ یا] (اِخ) الاسدی. حیان‌بن حصین. تابعی و از عماربن یاسر حدیث شنیده است و او کاتب عمار بود.

ابوهیاج. [اَ هَ یْ یا] (اِخ) حیان‌بن حصین الاسدی. رجوع به ابوهیاج الأسدی... شود.

ابوهیاج. [اَ هَ یْ یا] (اِخ) یحیی‌بن کثیر. محدث است.

ابوی. [اَ بَ] (ع ص نسبی) منسوب به اب. پدری. ||(از ع، اِ) عامیان فارسی‌زبان این صورت را بغلط بمعنی پدر استعمال کنند و ابوی من، ابوی او، ابوی تو گویند.

ابوی. [اَ بَ وا] (اِخ) نام کوهی بشام.

ابوی. [اُبْ بَ] (اِخ) نام دو قریه براه بصره بمکّه منسوب به طسم و جدیس.

ابوی. [اَ بَ وا] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی‌الارب).

ابوی. [اَ بَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی‌الارب).

ابویاسر. [اَ بو سِ] (اِخ) محمدبن عمار مالکی نحوی. رجوع به محمد... شود.

ابویاسین. [اَ بو] (اِخ) الرقی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) کنیت ملک‌الموت. (مهذب الاسماء). عزرائیل. کنیت مهتر عزرائیل. (مؤید). بویحیی:

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا.
سنائی.

همی بستد سنان من روانها چون ابویحیی
همی برشد کمیت من بتاری همچو کرّاتن.
فرقدی.

دیدم سحرگهی ملک‌الموت راکه پای
بی‌کفش می‌گریخت ز دست وبای ری
گفتم تو نیزا - گفت چو ری دست برگشاد
بویحیی ضعیف چه باشد بپای ری. خاقانی.

شیخ ابویحیی چگونه داندت زد همچو زر
خواجه مالک چونت داند سوخت چون عود قمار.
کمال اسماعیل.

از آنجا که روا بود مر قضاء مرگ راکه روح سعید امیرنصر را بغضب گیرد و ابویحیی را رسید آنکه روان او را بروان برگیرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ناگاه ابویحیی بخدمتش رسیده [کیوک‌خان] روح او را نیز مانند دیگران مقبوض گردانید. (حبیب‌السیر). و برای امثلهٔ دیگر رجوع به بویحیی شود. ||(ع اِ مرکب) و صاحب المرصع به کلمه معنی مرگ، کبش، صعوة، و کرکس نیز افزوده است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) محدث است. او از عبدالله‌بن عمرو و از او هلال‌بن یساف روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) صحابیست.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) آدم‌بن الحکم. محدث است. و زیدبن الحباب از او روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابراهیم مروزی. یکی از مشاهیر اطباء و فلاسفهٔ بغداد و او انالوطیقای اول و ثانی ارسطو را تفسیر کرده است و ابوبشر متی شاگرداو بوده است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن البطریق. او کتاب الاربعهٔ بطلمیوس را برای عمربن الفرخان ترجمه کرد و عمر بر آن تفسیر نوشت. (ابن‌الندیم). رجوع به عمربن الفرخان... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن زیاد الفراء. او راست: معانی القرآن. و وفات او بسال ۲۰۷ هـ.ق.بوده است. (کشف‌الظنون).

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن سریج عبیدالله. رجوع به ابن سریج ابویحیی عبیدالله مغنی شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن عاصم محمدبن محمد قیس. از مشاهیر وزراء و علماء اندلس. او فقیه و کاتب و ادیب بود. و بموطن خویش غرناطه قضا میراند. و وی را تألیفات کثیره است از جمله: جنةالرضا فی التسلیم لما قدرالله تعالی و قضی، و الروض الاریض فی تراجم ذوی السیوف والأقلام و القریض. وفات وی در اواسط قرن نهم هجری بود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن عبدالرحمن حفصی. معروف به ابوبکر حفصی. رجوع به ابویحیی ابوبکربن عبدالرحمن... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن عمر و ابن ابی‌عقرب. تابعی است. او از ابن‌عمر و از او ربیعةبن کلثوم روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن‌الکناسه. رجوع به ابن‌الکناسه... شود و بعضی کنیت او را ابومحمد گفته‌اند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن‌اللحیانی. رجوع به ابویحیی زکریابن ابی‌العباس احمد... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابن منده. رجوع به عبدالله‌بن منده و بنومنده شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابوبکر ثانی ملقب به متوکل یازدهمین از پادشاهان بنی‌حفص (۷۱۸ - ۷۴۷ هـ.ق.).

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابوبکر چهارمین از پادشاهان بنی‌مرین در مراکش (۶۴۲ - ۶۵۶ هـ.ق.).

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ابوبکربن عبدالرحمن حفصی. مردم تونس در سال ۷۰۹ هـ.ق. پس از ابوعصیدهٔ حفصی از ملوک بنی‌حفص او را بپادشاهی برداشتند

لیکن ابوالبقاء خالدبن ابی‌زکریا از بجایه با لشکری قصد وی کرد و پس از جنگی ابویحیی مغلوب و محبوس و مقتول شد و مدت حکمرانی او نه روز بیش نکشید.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) احمدبن داود فرزی. جرجانی. رجوع به ابویزید فرزی... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن واقد. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) احنف تمیمی مدنی هلالی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) اسحاق. محدث است و صفوان‌بن عمر السکونی از او روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) اسحاق‌بن سلیمان الرازی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم التیمی. محدث است. و از اعمش روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) اسیدبن حضیربن سماک‌بن عتیک. صحابی است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الأعرج. مصدع. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) اعین. محدث است. و از انس‌بن مالک روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الأنصاری. رجوع به زکریابن احمدبن محمدبن یحیی‌بن عبدالواحدبن عمر اللحیانی الهیتانی صاحب تونس، و رجوع به روضات‌الجنات آخر ص۲۹۹ شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ایوب‌بن عتبة الیمامی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الباوردی. یکی از علماء ریاضی. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۲۸۸ س۲ شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) البطریق. رجوع به ابویحیی‌بن البطریق و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۲۴۲ س۱۰ شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) تمیم‌بن المعزبن بادیس‌بن منصور صاحب افریقیه پس از پدر خود المعز (۴۵۳ - ۵۰۱ هـ.ق.). وی ششمین پادشاهان بنی‌زیری است. و رجوع به تمیم شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) حاجری. کنیت دیگر ابوالفضل حاجری عیسی‌بن سنجربن بهرام‌بن جبریل‌بن خمارتکین‌بن طاشتکین اربلی ملقب بحسام‌الدین. او با ابن خلکان معاصر و دوستی داشته و شاعری شیرین‌سخن و در اقسام شعر مسلط بوده است و در پنجشنبهٔ دوم شوال سال ۶۳۲ هـ.ق. به عهد مستنصربالله عباسی در اربل بقتل غیله دار فانی را وداع گفته است و او را در گورستان باب‌المیدان بخاک سپردند و او مدتی در خدمت ملک معظم مظفرالدین صاحب اربل می‌زیسته است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) حبیب‌بن ابی‌ثابت قیس‌بن دینار مولی بنی‌اسد. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن یحیی. آخرین امرای بنی‌زیری. (۵۱۵ - ۵۴۳ هـ.ق.).

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الحمیدی. از ملوک افریقیه که پس از امرای صنهاجیة بحکومت رسید و پس از او حکمرانی به پسر وی معز منتقل شد. (حبیب‌السیر ج۱ ص۴۰۱).

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الرئیس. یکی از رؤسای مذهب (زندقه) مانویه در دولت عباسیه بوده است. (ابن‌الندیم).

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) رجاء. محدث است. و یزیدبن زریع از او روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) روح‌بن عبید الشامی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زاذان. مسلم الفتات. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زربی. محدث است و از انس‌بن مالک روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن ابی‌العباس احمدبن محمد اللحیانی. نهمین از ملوک بنی‌حفص تونس و او پادشاهی شجاع و مدبر بود. در اول از دست ابوعصیدة قیادت جیش داشت و بسال ۷۱۱ هـ.ق. حکومت تونس را از ابوالبقاء خالد انتزاع کرده و مالک مملکت گردید و سپس ابویحیی ابوبکر ثانی بجمع عساکر پرداخته بر وی هجوم برد و او چون بعلت پیری خود را در مقاومت ناتوان دید با خزائن و اموال خویش در ۷۱۷ بمصر گریخت و سلطان محمدبن قلاوون او را باکرام و حرمت‌داشتی تمام بپذیرفت و تا گاه مرگ بمصر ببود و بسال ۷۱۸ در مصر درگذشت.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن احمدبن محمد. رجوع به ابویحیی زکریابن ابی‌العباس احمد... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن عبدالله‌بن یزید الصهبانی. محدث است و منصوربن مزاحم از او روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن عدی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن محمد انصاری. رجوع به زکریا... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن منظور القرظی مدینی. محدث و غیرثقه است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن نافع مولی الارسوفی. محدث است و از عبادبن عبادالخواص‌بن عتبة روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن یحیی‌بن محمد. رجوع به زکریابن یحیی... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن یحیی‌بن عبدالملک. رجوع به ابویحیی زکریابن عبدالملک شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن یحیی الساجی الحافظ. رجوع به زکریابن یحیی‌بن محمد... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریابن یحیی نیشابوری. رجوع به زکریا... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریا الانصاری شیخ‌الاسلام الموصوف بخاتمة‌المتأخرین. رجوع به زکریابن احمدبن محمدبن یحیی‌بن عبدالواحدبن عمر اللحیانی الهیتانی صاحب تونس و رجوع به روضات‌الجنات آخر ص۲۹۹ شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زکریای مراغی. او راست: العدد المعدودة. رجوع به زکریا... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) زیاد الأعرج المعرقب الکوفی. مولی‌بن عباس. تابعی است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ساجی زکریابن یحیی‌بن محمد. رجوع به زکریا... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) سعید... ابی‌ایوب المصری. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) سلمة‌بن که... محدثی از حضارمهٔ کوفه و از عل... روزگار خویش. او درک صحبت زید... ارقم کرده. او از ابی‌جحیفه و علقمة و از... سفیان و شعبة روایت کنند و دویست... پنجاه حدیث دارد. وفات وی بسال ۱... هـ.ق. بوده است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) سلی... عبدالحمید الحمصی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) شعی... صفوان. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) شیبان... ابی‌هبیره. صحابی است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) صهیب‌بن... رومی. غلام عبدالله‌بن جاعان. صح... است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) طاهربن... الصنعانی. رجوع به طاهر... شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) عبدالأ... النرسی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبدالحکیم المروزی. محدث است. و از مالک و ابن ابی‌زیاد روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبدالحمیدبن عبدالرحمن الحمانی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبدالرحیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن نباتهٔ فارقی خطیب. معروف به ابن نباته. رجوع به ابن نباته عبدالرحیم... شود.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبدالعزیزبن حکیم الحضرمی. محدث است و زهیربن معاویة از او روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌زکریا الشامی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبدالله‌بن انیس الجهنی. صحابیست.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عبیدالله‌بن سریج. رجوع به ابن سریج ابویحیی عبیدالله مغنی شود.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عطیة‌بن قیس الکلابی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عمران‌بن زید. محدث است و ابونعیم از او روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عمروبن دینار قهرمان آل‌الزبیر. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عمیربن سعید النخعی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عنبسة‌بن الأزهر. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عیسی‌بن ابراهیم. محدث است و ابو زرعهٔ رازی از او روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) عیسی‌بن عمر الطبری. رجوع به عیسی... شود.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) فراس‌بن یحیی الکوفی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) فرزی. احمدبن داود جرجانی. یکی از علماء حدیث و فقه. وی در اول مذهب تسنن داشت سپس بمذهب امامیة گرائید و از مشاهیر علمای تشیع است و او را در تراجم رجال کتابی جامع است موسوم به کتاب فی‌معرفة الرجال. سال وفات او معلوم نشد.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) فلیح‌بن سلیمان مدینی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) قیس. تابعی است. او از ابی‌هریرة و از او بکیربن هریرة و از او بکیربن اشج روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) القیسی. از شمار بصریین است و درک صحبت ابوحسان اعرج و حمرة السدوسیة کرده و یحیی پسر ابویحیی از پدر او روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) لیث المرادی. از مشایخ شیعه و راوی فقه از ائمه. (ابن‌الندیم).

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) مالک‌بن دینار بصری زاهد مشهور. وفات او بسال ۱۳۱ هـ.ق. ببصره بود و ابن‌الندیم گوید: وی در سال ۱۳۰ درگذشت و کتابت قرآن میکرد و از مزد آن معاش میگذاشت. رجوع به مالک‌بن دینار بصری شود.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) ماوردی. مهندس و عالم ریاضی ابوعمر و مغازلی بوزجانی نیشابوری هندسه را نزد ابویحیی ماوردی خوانده است. (از ابن‌الندیم).

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن خالد الوهبی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن راشد الخزاعی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عبدالاعلی الاسدی الکوفی ملقب به کناسه. رجوع به ابن کناسه. و رجوع به محمد... شود.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن یزید المقری. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب القناد. محدث است و از ثوری و مسعر روایت کند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن عیسی. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن معن‌بن محمدبن احمد صمادح منعوت به معتصم تجیبی صاحب المریه[1] و بجایه[2] و صمادحیه از بلاد اندلس. جدّ او محمدبن احمدبن صمادح بروزگار المؤید هشام‌بن الحکم الاموی صاحب شهر و شقه[3] و اعمال آن بود پسر عم وی منذربن یحیی تجیبی به مخالفت او برخاست و جنگ در میان آن دو درگرفت و چون منذر صاحب جیش کثیر بود بر وی غلبه کرد و ابویحیی از دفع وی عاجز ماند و شهر شقه را ترک گفت و از آنجا بگریخت و علقه‌ای از وی بدان شهر بر جای نماند و او صاحب رأی و دهاء و بیان نیکو بود و پسر وی معن والد ابویحیی محمد معتصم مصاهر عبدالعزیزبن ابی‌عامر صاحب بلنسیه بود و آنگاه که زهیر غلام پدر او صاحب المریه کشته شد عبدالعزیز مریه را متصرف گشت و مجاهدبن عبدالله العامری مکنی به ابوالجیش صاحب دانیه[4] بر او حسد برد و بقصد بلاد عبدالعزیز لشکر کشید و او در این وقت به المریه مشغول امر ترکهٔ زهیر سابق‌الذکر بود و چون خبر خروج مجاهد بشنید از المریه بقصد اصلاح کار بیرون شد و داماد و وزیر خویش معن‌بن صمادح پدر ابویحیی محمد معتصم را بخلیفتی در شهر گذاشت و او در امانت خیانت ورزید و ویرا از امارت طرد کرد و همهٔ ملوک طوایف اندلس این کار وی را قبیح شمردند لیکن کار گذشته بود و چون او درگذشت ملک بفرزند او معتصم صاحب ترجمه رسید و از نامهای خلفا بر خویش نهاد.[5] و او مردی سخی بود با علم و بردباری بسیار و مردمان از هر صنف روی بدو کردند و فحول شعرای عصر در دربار وی گرد آمدند مانند عبدالله‌بن الحداد و ابوالقاسم الاسعدبن بلیطه و غیر آن دو و آنگاه که امیریوسف‌بن تاشفین بشبه جزیرهٔ اندلس آمد معتصم با او انس و اختصاصی تمام پیدا کرد و بیشتر از ملوک طوایف نیز بیوسف‌بن تاشفین روی آوردند و آنگاه که یوسف نیت خویش نسبت بمعتمد بگردانید و معتمد دشمنی خویش با او آشکار کرد معتصم با معتمد موافقت و همدستی کرد و آنگاه که امیر یوسف قصد بلاد اندلس کرد عزم کرد تا هر دو را دستگیر و از سلطنت خلع کند و معتصم در این وقت در روز پنجشنبهٔ ۲۲ ربیع‌الاول ۴۸۴ هـ.ق. به المریه درگذشت و جسد وی در باب‌الخوخه بخاک سپردند.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) محمدبن موسی‌بن اعین. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) مروزی. ابن‌الندیم گوید: او غیر ابویحیی مروزی مفسر انالوطیقای اول و ثانی است و وی طبیب و عالم هندسه بوده است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) مروزی. ابن ابی‌اصیبعه در ترجمهٔ ابونصر فارابی آرد که: شیخ ابوسلیمان محمدبن طاهربن بهرام سجستانی در تعالیق خویش آورده است که یحیی‌بن عدی وی را خبر داد که متی (بن یونان) ایساغوجی را از مردی نصرانی فرا گرفت و قاطیقوریاس و باری ارمنیاس را از مردی «روبیل» نام اخذ کرد و کتاب قیاس را نزد ابی‌یحیی مروزی خواند. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۳۵ شود. و قفطی در ترجمهٔ ارسطو در الکلام علی انولوطیقا الثانی گوید: و لأبی‌یحیی المروزی الذی قرأه علیه متّی کلام فیه (ای فی انولوطیقا الثانی).

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) مسلم الفتات زاذان. محدث است.

ابویحیی. [أ بو یَ یا] (اِخ) معن‌بن عیسی.

---

1 - Almeria. 2 - Bougie.
3 - Huesca. 4 - Denia.
۵ - مراد لفظ المعتصم است.

القوال. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) المکی تابعی است. او از فروخ مولی عثمان و از او هیثم‌بن رافع روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الملائی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) ملک‌الموت. عزرائیل. رجوع به ابویحیی مطلق و رجوع به بویحیی شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) مولی جعده. تابعی است. او از ابی‌هریره و از او اعمش روایت کند.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) مهدی‌بن میمون. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) الناقد. زکریابن یحیی‌بن عبدالملک. یکی از کبار اخیار و او از خالدبن خداش و فضیل‌بن عبدالوهاب و احمدبن حنبل به اسناد روایت کند و احمدبن حنبل می‌گفت ابویحیی ناقد مردی صالح است. وفات ابویحیی در جمعهٔ بیست و دوم ربیع‌الاخر سال ۲۸۵ هـ.ق. بود. رجوع به صفةالصفوة ج ۲ ص ۲۳۴ شود.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) هشام‌بن سلیمان. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) هلالی. احنف تمیمی مدنی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) یحمدبن الولید الحمصی. محدث است.

ابویحیی. [اَ بو یَ یا] (اِخ) یمنی. تابعی است او از ابن عمر و از او پسرش سعید روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (ع اِ مرکب) عقعق. (المرصع). عکه. کلاژه. غلبه. کندش. شمشیردنبه. (نطنزی). زاغچه. کلاژاره.[1]

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) محدث است. و او از ابی‌سلام اسود روایت کند. (الکنی للبخاری).

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) از علمای زمان صفویه معاصر شاه‌عباس و شیخ بهائی. او از نسل ابویزید بسطامی است و او راست: رساله‌ای در قضا و قدر که بنام امیر مظفر کرده‌است و کتاب معارج‌التحقیق و جز آن.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) محدث است و عطاءبن السائب از او روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) صاحب حبیب‌السیر آرد که: در ایام دولت القائم بأمرالله محمدبن المهدی مکنت‌داری ابویزید نام جمعی از اهل سنت و جماعت را با خود متفق ساخته رایت مخالفت قائم بأمرالله را بر افراخت. قائم بمحاربهٔ او قیام کرده منهزم بقلعهٔ مهد [مهدیه؟] شتافت و ابویزید به در حصار رفته شرط محاصره بجای آورد. در تاریخ گزیده مسطور است که اسماعیلیّه را عقیده آنست که دجال کنایه از ابویزید است و حدیثی روایت کنند که دجال بر مهدی یا قائم خروج خواهد کرد. القصه قبل از آنکه فتنهٔ ابویزید مندفع گردد قائم در شوال سنهٔ ۳۳۴ هـ.ق. فوت شد و امراء و ارکان دولت وفات او را پنهان داشته با پسرش اسماعیل بیعت کردند و المنصور بقوةالله اسماعیل، قبل از آنکه فوت پدرش اشتهار یابد ابویزید را منهزم گردانید و جمعی از اهل شجاعت را بتعاقب او نامزد کرد آن جماعت ابویزید را بدست آورده و به پایتخت رسانیدند و منصور او را در قفسی آهنین با بوزینه‌ای قرین ساخته بعد از روزی چند بنیاد حیاتش برانداخت و منصور در سلخ شهر شوال سال ۳۴۱ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۸ شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ابان‌بن یزید بصری. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن اویس (سلطان) ایلخانی. وی بدست عادل‌آقا از امرای دولت ایلخانی پس از قتل سلطان حسین جلایر توسط برادرش سلطان احمد بسلطنت رسید و با سلطان احمد بجنگ پرداخت عاقبت امیر ابخاز بین آن دو واسطهٔ صلح شد و مقرر گردید که آذربایجان به استقلال در تصرف سلطان احمد قرار گیرد و عراق عجم از آن سلطان بایزید باشد ولی عادل‌آقا که از استبداد سلطان احمد ناراضی بود بار دیگر به آذربایجان لشکر کشید و در نزدیکی مراغه با اردوی سلطان احمد روبرو گردید. سلطان غالب شد و عادل‌آقا بسلطانیه بازگشت و چون خود را دست‌نشاندهٔ شاه شجاع پادشاه مظفری فارس اعلان کرده بود از او یاری خواست و شاه شجاع بسال ۷۸۵ هـ.ق. بسلطانیه آمد و این پادشاه پس از رسیدن بدان شهر مابین دو پسر سلطان اویس را اصلاح کرد و با عادل‌آقا از سلطانیه خارج شد و کار نزاع سلطان ابویزید و سلطان احمد بوساطت او بخوشی خاتمه یافت. رجوع به حبط ج ۲ ص ۹۴ و ۹۸ شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن بوجای ملازم شهزاده یساور. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۷۵ شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن حِنّیف مازنی. ظاهراً محدث است و از عمارةبن احمر روایت کند و صاحب تاج‌العروس گوید: و فیه اختلاف کما فی‌التبصیر.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن عبدالغفار قنوی. او راست: شرح نوابغ زمخشری، و آنرا بسال ۹۸۳ هـ.ق. به پایان رسانیده است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن مبارزالدین محمد مظفری. چون سلطان زین‌العابدین‌بن شاه شجاع بسلطنت رسید (۷۸۶ هـ.ق.) ابویزید جانب سلطان زین‌العابدین را رها کرده بلشکریان شاه یحیی پیوست و بهمین علت سلطان زین‌العابدین چون از عهدهٔ شاه یحیی برنمی‌آمد با او صلح کرد و حکومت ابرقو را به ابویزید داد و پس از چندی ابویزید از جانب شاه یحیی حاکم نطنز گردید و چون سلطان زین‌العابدین‌بن شاه شجاع اصفهان را تسخیر کرد و بنطنز شتافت ابویزید را مغلوب ساخت و او بلرستان گریخت و وی به سال ۷۸۸ جماعتی را گرد آورده بکرمان آمد. سلطان احمد در صدد دعوت او بخدمت خود بود ولی چون شنید که اتباع گرسنهٔ او بغارت آبادیها و تعدی بمردم پرداخته‌اند او را بکرمان راه نداد و ابویزید بیزد نزد شاه یحیی رفت. بعدها در جنگ میان شاه یحیی (به اتفاق سلطان ابواسحاق حاکم سیرجان) و سلطان احمد در کرمان، ابویزید از طرف برادر خود مردانگیها نمود و شاه یحیی شکست یافت و سلطان ابواسحاق گرفتار گشت. وفات ابویزید در شوال ۷۹۲ هـ.ق. اتفاق افتاد و او پادشاهی زیباطلعت و پسندیده‌سیرت بود و مدت عمر او سی‌وشش سال و هفت ماه بود. رجوع به حبط ج ۲ ص ۹۹ تا ۱۰۱ شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) اسماعیل‌بن یزید الرّازی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ایوب‌بن شبیب الصنعانی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) بسطامی. رجوع به ابویزید طیفوربن عیسی... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) بشربن عبدالملک. محدث است و ابوزرعهٔ رازی از او روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) بعیث البصری. رجوع به ابویزید خداش... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) تجیبی. حیوةبن شریح. رجوع به حیوة... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ثابت‌بن موسی. محدث است و از شریک روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) جلال‌الدین. صاحب حبیب‌السیر آرد: او پیوسته به اداء وظائف طاعات و روایت عبادات قیام و اقدام میکرد و بواسطهٔ رعایت احکام شریعت و متابعت سنت حضرت رسالت علیه افضل الصلوة و السلام والتحیة

---

۱ - و آن مرغی است که بیونانی Picus و بلاطینیّة Pica (Pie) نامند.

بمقامات بلند ترقی فرمود و در کفایت مهام فرق انام لوازم سعی و اهتمام مرعی داشتی و بـه هـر کس از اهـل اختیار در آن بـاب رجوع بایستی کرد بنفس خود با او ملاقات کردی و نقش خیرخواهی بـر لوح ضـمیرش نگاشتی همواره خـوان ضیافت گسترده بودی و بجهت آینده و رونده طعامهای لذیذ ترتیب کردی در نـفحات مسطور است کـه مولانا جلال‌الدین ابویزید را بحسب ظاهری پـیری نـبوده هـمانا اویسی بـوده است و می‌گفته که هرگاه مرا مشکلی پیش مـی‌آید آنرا بی‌واسطه بـروحانیت حـضرت رسالت (ص) رفـع مـی‌کنم تـا آن مشکل آسـان مـیشود. وفـاتش در شب دوشـنبهٔ دهـم ذی‌قعدهٔ سنهٔ اثنی و ستین و ثـمانمائة (۸۶۲ هـ.ق.)اتفاق افتاد و در قـریهٔ بـوران مـدفون گشت و پادشاه پاک‌اعتقاد معزالسلطنة و الخلافة ابوالغازی سلطان حسین‌میرزا در ایام دولت خود بر سر مزارش عمارت عالی بنا کرد. اوقات حیات مولانا ابـویزید از نـود سال متجاوز بود. رجوع به حبط ۲ ص۲۲۸ شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) حاتم‌بن وردان. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) الخارجی. رجوع به ابویزید مخلدبن کیداد... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) خالدبن حیّان. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) خالدبن عبدالله قسری. رجوع به خالد... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) خالدبن محمدبن یحیی. بندار کرمان. رجوع به خالد... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) خالدبن یزید اللؤلؤی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) خداش‌بن بشربن خالد بصری التمیمی. ابن‌الحارث. معروف به بعیث بصری. او خطیبی بلیغ و شاعری نیکوشعر بود و میان او و جریر مهاجاتی است که نزدیک چهل سال بکشید و هیچ یک بر دیگری غالب نیامد و در عرب چه در جاهلیت و چه در اسلام مهاجاتی بدین گونه و با این طول مدت بی‌نظیر است. و از هجای ابویزید است جریر را:

اذا طلع العیوق اوّل کوکب
کفی اللؤم عند الناز حین جریر
الست کلیباً ثم امک کلبة
لها بین اطناب البیوت هریر
ولو عند غسان السلیطی عرست
رعا قرن منها و کأس عقیر
اتنسی نساء بالیمامة منکم
نکحن عبیداً ما لهنّ مهور.

و هم او راست در این معنی:

کلیب‌لئام‌الناس قد یعلمونها
و انت اذا عدّت کلیب لئیمها
اترجو کلیب ان یجیء حدیثها
بخیر و قد اعیا کلیبا قدیمها.

و نیز در همین مقصود:

اذا ایسرت معزی عطیة و ارتعت
بلاغاً من الموت اجتواها جمیعها[1]
تعرّضت لی حتی صککتک صکة
علی الوجه یکبو للیدین امیمها
الیست کلیب الأم الناس کلهم
و انت اذا عدّت کلیب لئیمها.

و هم در این باب:

اشارکتنی فی ثعلب قد اکلته
فلم‌یبق الاّ رأسه و اکارعه
فدونک خصییه و ما ضمت استه
فانک رمّام خبیث مراتعه.

و جریر در هجاء خداش گوید:

الم‌ترَ انّی قدرمیت ابن فرتنا
بصمّاء لایرجو الحیاة امیمها
له امّ سوء بئس ما قدمت له
اذا فرط الأحساب عد قدیمها.

و وفات بعیث به بصره در خلافت ولیدبن عبدالملک بسال ۱۳۴ هـ.ق. بود. (معجم‌الأدباء ج ۴ ص۱۷۳).

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) خولانی. محدث است و از شریک روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) داودبن یزید الأودی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ربیع‌بن خیثم الثوری. رجوع به ربیع... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ربیع‌بن خیثم. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) سائب‌بن یزید. صحابیست.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) سهیل‌بن عمروبن عبد شمس‌بن عبدودبن نصر. از صحابهٔ کبار است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) شرحبیل‌بن المسطبن الأسود الکندی. رجوع به شرحبیل... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) شرحبیل‌بن شفعة. محدث و صحابیست.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) صهیب. صحابیست.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) ضبی. رجوع به الکنی بخاری شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) طیفوربن عیسی‌بن آدم‌بن عیسی‌بن علی الزاهد البسطامی الاصغر. رجوع بکلمهٔ بسطام در معجم‌البلدان یاقوت شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) طیفوربن عیسی‌بن سروشان بسطامی. ملقب بسلطان‌العارفین. شیخ فریدالدین عطار گوید: قطب عالم بود و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات و حالات و کمالات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت و دائم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ انس و محبت بود پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از او کس را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را. گفتند که‌در این شیوه همه او بود که علم بصحرا زد و کمال او پوشیده نیست تا بحدی که جنید گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت: نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند بدایت میدان این خراسانیست. جمله مردان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند. دلیل بر این سخن آنست که بایزید میگوید دویست سال ببوستان برگذرد تا چون ما گلی دررسد و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمةالله علیه میگوید که‌هژده هزار عالم از بایزید پر می‌بینم و بایزید در میانه نبینم، یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جدّ وی گبر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود واقعه‌ای با او همراه بوده است. از شکم مادر چنانکه مادرش نقل کند هرگاه که لقمه‌ای بشبهت در دهان نهادمی تو در شکم من در طپیدن آمدی و قرار نگرفتی تا بازبرانداختمی و مصداق این سخن آنست که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت تنی توانا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت دلی دانا گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا. نقلست که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید و به این آیت رسید: ان اشکر لله و لوالدیک؛ خدای میگوید: مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی، استاد معنی این آیت می‌گفت بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی بمادر بگویم استاد دستوری داد بایزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفور بچه آمدی مگر هدیه آورده‌اند[2] یا عذری افتادست گفت نه که به آیتی رسیدم که حق میفرماید ما را بخدمت

۱ - لعلّه: حمیمها.
۲ - در مکتبها تا بزمان ما نیز هرگاه برای استاد هدیه‌ای می‌آوردند آن روز استاد مکتب را تعطیل میکرد و شاگردان به اصطلاح وقت مرخص می‌شدند.

بچشم اعتماد بوی نگری مشرک باشی. گفت هر که قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعیست. و گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده، چنانکه پای مرد بگل‌زار فرو شود پای من بعشق فرو میشد. و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از دو کون است لکن بندهٔ نیک‌بخت آن بود که میرود تا گاه پای او بگنجی فرو رود و توانگر گردد. و گفت هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد و برای او با او سخن گفت. نقلست که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسرآمد. نقلست که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم نه خداوند خانه یعنی در حق گم شدم که هیچ نمی‌دانستم که اگر می‌دیدم حق می‌دیدم. و گفت بهمهٔ دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند و بهمه زبانها بار خواستم تا بزبان اندوه بار نخواستم بار ندادند و بهمهٔ قدمها براه او برفتم تا بقدم ذُل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم. و گفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه. و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت. و گفت خدایرا بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ. و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن بود که بتیغ جهد سر همهٔ مرادات بردارد و همهٔ شهوات و تمنای او در حجت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود. و گفت نه خداوند تعالی برضاء خویش بندگانرا ببهشت می‌برد گفتند بلی گفت چون رضاء خود بکسی دهد آنکس بهشت را چکند و گفت یک ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی. و گفت یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را بمردی رساند. و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بی‌حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان. و گفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور. و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوق او را پذیرد هر روز دورتر باشد و ازو مهجورتر گردد. و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی‌محبت قدری ندارد. و گفت از جویهاء آب روان آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از درآمدن و بیرون شدن او دریا را نه زیادت بود و نه نقصان. و گفت بار حق جز بارگیران خاص برندارند که مذلل‌کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت‌یافتهٔ مشاهده. و گفت کاشکی که خلق بشناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی. و گفت علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین. و گفت هر کرا برگزیند فرعونی را بدو گمارد تا او را می‌رنجاند. و گفت اینهمه گفت‌وگوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است. و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همهٔ کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش. و گفت هر که خدایرا شناخت او را با سؤال حاجت نیست و نبود و هرکه نشناخت سخن عارف درنیابد. و گفت عارف آنست که هیچ چیز مشربگاه او تیره نگرداند هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. و گفت هر که ترک هوا گفت بحق رسید. و گفت هرکه نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست. و گفت که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان. و گفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات‌الله علیهم اجمعین گفتند خدایا ما را از امت محمد گردان گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست‌جوی کردند کلاً و حاشا بلکه ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تحت ثری بود و سرهایشان از اعلی علیین برگذشته و ایشان در میان گم شده. و گفت اگر همهٔ دولتها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد در حواله مشنوید و اگر همه بی‌دولتی در راهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و هرکه بخود فرونگردد و عبادت خویش خالص بیند و از صفاء کشف خود حسابی برتواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست. و گفت هر که دل خود را مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند به بازایستادن از شهوات او را در کفن رحمت پیچند و در زمین سلامت دفن کنند. و گفت بحق نرسید آنکه رسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه از راه افتاد مگر بترک حرمت کردن. و گفت هرگز این حدیث را بطلب نتوان یافت اما جز طالبان نیابند. و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریائی شود پردُر و گفت یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که مینمائی. و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر. و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری. و گفت اختلاف علماء رحمتست مگر در تجرید و توحید. و گفت هلاک خود در دو چیز است یکی خلق را حرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن. نقلست که مریدی بسفری میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت کنم چون با بدخوئی صحبت داری خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهیّا و مهنّا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او برتو مهربان کرد و چون بلائی بتو روی نهد بعجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد.

پرسیدند که بنده بدرجهٔ کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را بر قدر همت وی و بقدر دوری او از نفس خود بخویش نزدیک گرداند. گفتند ما را از زهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره‌ای بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته‌اند. پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی. یکی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر، نگه کرد. گفت میدانی که این که آفریده است؟ گفت دانم. گفت آن کس که آفریده است هرجا که باشی بر تو مطلع است ازو برحذر باش. گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا بازپرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود. گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو می‌گریزد و از تو می‌خرد

بتو میفروشد و دلش در حظایر قدس پشت بیالش انس باز نهاده باشد. گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای ناامیدی انداختم. گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شو از راه و پیوستی بالله. و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد. گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی ببیند خبیث‌تر از نفس خویش. گفتند بر سر آب می‌روی گفت چوب پاره‌ای بر آب برود. گفتند در هوا می‌پری گفت مرغ در هوا می‌پرد. گفتند به شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند به دماوند می‌رود. گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای.

و گفت پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود. و گفت خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند. و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی. و گفت اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوستر دارم از آنکه گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی من بود و منی شرک است و شرک بدتر از گناه است مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم. و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از توحید. و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی‌ام اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند. و گفت مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدید است و نه اول و آخر پیداست. و یکی از وی سؤال کرد که عرش چیست گفت منم و گفت کرسی چیست گفتم منم. و گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدایرا بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات‌الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را بندگان‌اند بدَل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل گفت آن همه منم.

معراج شیخ بایزید قدس‌الله روحه العزیز: این را بیاریم و ختم کنیم. شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم بعد از آنکه مرا از همهٔ موجودات بدرجهٔ استغناء رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هوّیت خویش بر من پیدا آورد من از حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد آنجا همه صفا بود و این جا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم عزت خود از عظمت و عزت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد دیدهٔ قالبم هر چه یافت ازو یافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدّر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطهٔ دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به اصل کار و هویت خویش درآموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و ببقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیا کندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی‌آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را برمن بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگرستم گفت ای همهٔ بی‌همهٔ باهمه و بی‌آلت باآلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و ببود خویش در تو مستغنی نشوم و تو بی‌من مرا باشی به از آنکه من بی‌تو خود را باشم و بتو با تو سخن گویم بهتر که بی‌تو با نفس خود گویم. گفت اکنون شریعت را گوش‌دار و پای از حد امر و نهی درمگذار تا سعیت به نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را یقین است تو اگر شکر گوئی از خودگوئی به از آنکه رهی و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب چون صفاء سرّ من بدید پس دل من نداء از رضاء حق بشنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت درگذرانید دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم تو را خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم از خودم باز مدار و آنچه مادون تو است در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت حق میگوئی و حقیقت می‌جوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من شنیدم و بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میان عزّ او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد دوئی برخاست و گفت رضاء ما آنست که رضاء تست و رضاء تو آنست که رضاء ماست.

سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الأختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست نیز از من کسی اثری ندید چون در مستی خویشتن خود را بهمهٔ وادیها درانداختم و به آتش غیرت تن را بر همهٔ بوته‌ها بگداختم و اسب طلب در فضاء صحرا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی‌سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدرهٔ صابری درپوشیدم تا کار بغایت رسید ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید فرجه‌ای از فرج در سینهٔ ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی است و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانی است بمدد او می‌گویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده‌ام هرگز نمیرم و چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا بخود می‌گویم تا مذکر باشم زبانرا او میگرداند بدانچه خواهد و من در میان

ترجمانی‌ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا بینند گفتم من نخواهم که‌ایشان را بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا بینند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یک قدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا بازآرید که او بی من نتواند بودن و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی بر آواز همیشگی در هوای چگونگی می‌پریدم چون از مخلوقات غائب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسه‌ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم پس سی‌هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی‌هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی‌هزار سال دیگر در فردانیت و چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم.

مناجات شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز: بایزید را مناجاتی است: بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود. منی از میان بردار تا منیت[1] من بتو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با توام بیشتر از همه‌ام و تا با خودم کمتر از همه‌ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آنرا زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نمی‌باید و قرّائی نمی‌باید و عالمی نمی‌باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه‌ای از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان الهی ناز بتو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بسر نیاید و گفت الهی عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم و من بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی و گفت الهی که میترسم اکنون و بتو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم. نقلست که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هر بار که بازآمدی زناری بربستی و باز بریدی عمرش چون به آخر آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستینی داشت بازگونه درپوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد[2] و گفت الهی ریاضت همهٔ عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب عرضه نمی‌کنم و روزهٔ همه عمر نمی‌گویم و ختمهاء قرآن نمی‌شمرم و اوقات مناجات و قربت بازنمی‌گویم و تو میدانی که بهیچ بازنمی‌نگرم و اینکه بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده‌ام ننگ میدارم و این خلعتم تو داده‌ای که خود را چنین می‌بینم آن همه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون بر می‌آیم و تنگری تنگری[3] میگویم الله الله گفتن اکنون می‌آموزم زنار اکنون میبرم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون میزنم زبان بشهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو بر وی کش و گرد معصیت را از من فروشوی که من گرد پندار طاعت فروشستم. نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفتی در حالت نزع همان الله می‌گفت بس. گفت یا رب هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافل‌ام ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد. آن شب که‌او وفات کرد بوموسی حاضر نبود گفت بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بی‌قیاس از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی‌صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و میرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا بوموسی اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته‌بودی آن عرش این جنازه بایزید است - انتهی.

در صفة‌الصفوة آمده: کان سروشان مجوسیاً فاسلم و کان لعیسی ثلاثة اولاد ابویزید و هو اوسطهم و آدم و هو اکبرهم و علی و هو اصغرهم، و کانوا کلهم عباداً زهاداً. و وفات او را در هفتاد و سه سالگی بسال ۲۶۱ ه.ق. آورده است و از اینرو ولادت وی بسال ۱۸۸ بوده است. رجوع به صفة‌الصفوة ج۴ صص۸۹ - ۹۴ شود.

در تذکرة‌الاولیاء و چنانکه قبلاً نقل شد آمده است که ابویزید درک صحبت حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام کرده است و شیخ نورالدین ابوالفتوح محدث گفته که نزد علمای تاریخ بصحت رسیده که فوت امام جعفر(ع) در یکصدوچهل و هشت بوده و فوت سلطان بایزید در دویست و شصت و یک و درین هر دو تاریخ کسی خلاف نکرده و تفاوت در میان هر دو تاریخ صد و سیزده سال باشد و عمر سلطان بایزید از هشتادسال زیاده کس ننوشته. تواند بود که بایزید بملازمت امام علی‌بن موسی‌بن جعفر الصادق رسیده باشد و کاتبان از روی سهو آن دو نسام نامی و اسم سامی را ننوشته باشند. و میر سید شریف در شرح مواقف در اصل تأخر زمان ابویزید از زمان حضرت امام موافقت با ابوالفتوح مذکور کرده و توجیه نسبت مذکوره برین وجه فرموده که چون ابویزید استفاضهٔ حقایق و معارف از روحانیت امام مینموده لاجرم انتساب او به آن حضرت اشتهار یافته است. (از مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله). و یاقوت در معجم‌البلدان ذیل «بسطام» آرد: و رأیت قبر ابی‌یزید البسطامی رحمه الله فی وسط‌البلد فی طرف السوق و هو ابویزید طیفوربن عیسی‌بن شروسان الزاهد البسطامی. و منها [ای من بسطام] ابویزید طیفوربن عیسی‌بن آدم‌بن عیسی‌بن علی الزاهد البسطامی الاصغر... و قاضی نورالله شوشتری صاحب مجالس‌المؤمنین به استناد همین روایت یاقوت گوید: از آن ظاهر میشود که ابویزید زاهد بسطامی ملقب بطیفور دو کس بودند اکبر و اصغر و بواسطهٔ اشتراک‌ایشان در لقب و اتفاق در اسامی بعضی از آباء و اجداد شیخ ابوالفتوح و امثال او گمان برده‌اند که ابویزید زاهد بسطامی یکیست که تاریخ زمان او از زمان حضرت امام (ع) متأخر است لاجرم توهم منافات مذکوره نموده‌اند و بنا بر تحقیق صاحب معجم میتواند بود که ابویزید که معاصر حضرت امام و سقای‌دار او بوده ابویزید اکبر باشد و آنکه تاریخ زمان او متأخر است ابویزید اصغر باشد والله تعالی اعلم. و صاحب روضات‌الجنات نیز موافق قول قاضی

---

۱ - مصدر جعلی از «من» فارسی.

۲ - یکی از مراسم عجیب ایرانیان قدیم، بدلیل همین عمل بایزید پوشیدن جامهٔ بازگونه است هنگام دعا، و در لغت‌نامه‌ها در کلمهٔ «اشن» بمعنی جامهٔ بازگونه این قطعهٔ رودکی آمده است:

چون جامهٔ اشن بتن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش
گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده‌وار پیش.

۳ - تنگری بترکی نام خدای تعالی است.

نوراللّه شوشتری است و مؤلف حبیب‌السیر در ج ۱ ص ۲۹۲ تاریخ وفات بایزید را سنهٔ اربع و ثلثین و مأتین (۲۳۴ هـ.ق.) نوشته است. پیروان ابویزید را «طیفوریه» گویند و حاجی خلیفه در کشف‌الظنون کتابی بنام کتاب‌النور فی مناقب ابی‌یزید بسطامی ذکر کرده‌است. رجوع به تذکرةالاولیاء عطار و معجم‌البلدان یاقوت در کلمهٔ بسطام و کشف‌المحجوب هجویری و نفحات‌الانس جامی چ هند ص۳۸ و مجالس‌المؤمنین قاضی نوراللّه شوشتری و روضات ص ۳۳۸ و نامهٔ دانشوران ج۲ ص ۶۱ و قاموس‌الاعلام شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن مصعب. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابی‌کریمة. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالملک‌بن میسرة. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) عطاءبن یزید اللیثی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) عقیل‌بن ابیطالب. برادر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. رجوع به عقیل شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) عمربن واصل. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) غضائری. رجوع به غضائری رازی... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) الغوثی. او از رسول صلوات‌اللّه علیه روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) غیلان. محدث است و از ابی‌سلام روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) قاسم‌بن یزید الجرمی. محدث است و از سفیان روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) الکندی. شرحبیل‌بن السمطبن الأسود. رجوع به شرحبیل... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) محمدبن خیثم المحاربی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) محمد غضاری رازی شاعر. رجوع به غضاری... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) محمودبن محمد. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) مخلدبن کیداد الخارجی. ملقب به صاحب الحمار. او بأوّل معلم کتاب بود و در شمائل او گفته‌اند کوتاه‌بالا و فربه و چرکین بود و چون پیوسته بر خر نشستی او را صاحب‌الحمار خواندندی. او در اوائل مائهٔ چهارم هجری بزمان ملوک فاطمی در مصر خروج کرد و مدت بیست و پنج سال در طرابلس و تونس و جهات مغرب به یغما و تخریب و حرق قصبات و قتل مردم آن نواحی پرداخت و آنان که از کشتن جان بردند به جلاء دیار بعیده ناگزیر شدند. از ملوک فاطمی قائم بأمراللّه مدتی مدید با وی جنگها درپیوست لیکن آنگاه که ابویزید در محاصره بود قائم درگذشت پسر و خلف قائم منصور نیز سالها با او زد و خورد داشت که گاهی غالب و زمانی مغلوب میشد تا در آخر بسال ۳۳۶ هـ.ق. ابویزید را دستگیر کرده بکشت.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) مخلدبن‌یزد الخزاعی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) مدنی. تابعی است. او از ابن عمر و قرة از او روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) مرغزی خراسانی. یکی از شیوخ تصوف. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ هند ص۱۳۶ شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) مشرس الفلسطینی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) مظفری. از شاهزادگان آل‌مظفر فرزند مبارزالدین و برادر سلطان عمادالدین است و او با برادر خود عمادالدین بمخالفت برخاست و در کرمان مغلوب شد و سلطان عمادالدین گناه او عفو کرد. قطعهٔ ذیل را بدو نسبت کنند:

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

رجوع به ابویزیدبن مبارزالدین... شود.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) المعنی. عبدالرحمن‌بن مصعب. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) نوف‌بن فضالة البکالی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) وشیمةبن موسی‌بن الفرات الوشاء الفارسی الفسائی. تاجر و سنّی بود و از مولد خویش به بصره و از آنجا بمصر و سپس به أندلس رفت. و او را کتابیست کثیرالفوائد در اخبار ردّه و قبائلی که پس از وفات رسول صلی اللّه علیه و آله مرتد گردیدند و جنگهای ابوبکر با آنان. و ابویزید شهرتی بسزا دارد چنانکه ابوالولید فرضی صاحب تاریخ اندلس و حافظ ابوعبداللّه حمیدی در کتاب جذوةالمقتبس و ابوسعیدبن یونس در تاریخ مصر و سمعانی در انساب نام او برده‌اند. و او در مصر بسال ۲۳۷ هـ.ق. وفات کرده است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) وفاءبن ابی‌یاس. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) الهمدانی. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) یحیی‌بن میسرة. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) یحیی‌بن یزید الهنانی. محدث است. او از انس و از او شعبة روایت کند.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) یزیدبن المهلب. محدث است.

ابویزید. [اَ بو یَ] (اِخ) یونس‌بن یزید الأیلی. محدث است.

ابویسار. [اَ بو یَ] (اِخ) محدث است و لیث از او روایت کند.

ابویسار. [اَ بو یَ] (اِخ) زید. مولی رسول‌اللّه صلوات‌اللّه علیه. صحابیست.

ابویسار. [اَ بو یَ] (اِخ) عبداللّه. صحابیست.

ابویسار. [اَ بو یَ] (اِخ) عبداللّه‌بن ابی‌نجیح. تابعی است.

ابویط. [اَ وَ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک بردینس بخاور نیل در صعید ادنی از خرهٔ اسیوطیه. ||نام قریه‌ای نزدیک بوصیر قوریذس. (مراصدالاطلاع).

ابویعفر. [اَ بو یَ فُ] (اِخ) ابن علقمة دیلمی. یکی از ملوک حیره پس از نعمان‌بن اسود و قبل از امرءالقیس اسود. و گفته‌اند دورهٔ ملک او سه سال بود. رجوع به حبیب‌السیر چ طهران ج ۱ ص۹۱ و رجوع به آل‌نصر شود.

ابویعفور. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبیدبن نطاس البکائی الثعلبی. او از پدر خود و ابراهیم روایت کند. و او را ابویعفور الصغیر نیز گویند.

ابویعفور. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن یعفور. محدث است و یحیی‌بن یحیی النیشابوری از او روایت کند.

ابویعفور. [اَ بو یَ] (اِخ) مولی سعیدبن العاص. او از ابن المسیّب و یعفوربن عبیداللّه و از او ضحاک‌بن عثمان روایت کند.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (ع اِ مرکب) بنجشک. گنجشک. عصفور. (المزهر). چغو. چغوک. چکک. چکوک. خانگی. ونج. مرکو. میچکا (به لهجهٔ مازندرانی).

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن خرزاد یوسف‌بن یعقوب. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن راهویه. اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلد الحنظلی المروزی. رجوع به ابن راهویه ابویعقوب و رجوع به اسحاق‌بن ابراهیم... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) ابن زیزی. در نفحات آمده است: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوعبداللّه خفیف گوید که با ابن زیزی در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت میخواند:

لو اسندت میتاً الی هجرها

عاش و لم‌ینقل الی القبر.
وقت ابن زیزی خوش شد دستها از پس پشت بر زمین نهاد و سینه برافراشت و چشم بر آسمان دوخت و میگفت بگوی والله که غیر من کس نمی‌شنود تا گاه خون از رگهای وی بگشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده‌اند و همچنان بود تا بیهوش بیفتاد ویرا بگرفتند و خونها بشستند. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ هند ص ۸۶ و ۸۷ شود.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن صیغون صیغونی. صوفی زاهد صالح و محدث مصری. ابن یونس در تاریخ خود ذکر او آورده و وفات ویرا بسال ۳۰۲ هـ.ق. گفته است.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن محمدبن سهل. رجوع به اسحاق... شود.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مخلدبن ابراهیم و او ابن راهویه است. و محدث است. مولد ۱۶۳ هـ.ق. وفات ۲۳۸.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الثقفی. محدث است. او از محمدبن المنکدر و از او عبیدالله‌بن موسی روایت کند. و رجوع به اسحاق... شود.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الخطابی. محدث است.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم مروزی. رجوع به اسحاق... شود.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن اسرائیل. محدث است.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن حنین‌بن اسحاق عبادی طبیب و مترجم معروف. وفات به سال ۲۹۷ هـ.ق. رجوع به اسحاق... شود.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن سلیمان طبیب اسرائیلی. رجوع به اسحاق... شود.

ابویعقوب. [اَ بـو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن عثمان الکلابی البصری. محدث است. او از اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن عطیة و از او ابوالولید هشام‌بن عبدالملک روایت کند.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن عمار. معروف به ابن‌الجصّاص. رجوع به اسحاق‌بن عمار... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن محمد نهرجوری. صاحب تذکرةالأولیاء آرد که او از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهدهٔ سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته‌اند که هیچ پیر از مشایخ از او نورانی‌تر نبود و صحبت عمروبن عثمان مکی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت. نقلست که یک ساعت از عبادت و مجاهدت فارغ نبودی. نقلست که یکی او را گفت در دل خود سختی میبابم و با فلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زائل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زائل نشد او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخسبند بملتزم روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر آن مرد گفت چنان کردم زائل شد. نقلست که یکی او را گفت نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی‌یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته‌اند که اگر خر را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد. و گفت دنیا دریاست کنارهٔ او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر. گفت هر که را سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که را توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود. و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایدار [ی] نیست آن را چون کفران آری در نعمت. و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین، بلا بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت. و گفت اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات و گفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم درین مقام از خود فانی و بحق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعبد: فاوحی الی عبده ما اوحی[1].
و گفت شادی در سه خصلت است: یکی شادی بطاعت داشتن خدایرا و دیگری شادی است نزدیک بودن بخدای و دور بودن از خلق را سوم شادی است یاد کردن خدای را و یاد کردن خلق را فراموش کردن. و گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای تعالی. و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هرسه از هرسه بریده باشد یکی از او پرسید که عارف بهیچ چیز تأسف نخورد جز بخدای گفت عارف خود چیز نبیند جز خدای تا بر وی تأسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال. و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیاء بدو قائم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است بنسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود. و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را علیه‌السلام از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او. و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بر ایشان و بر ایشان میرود بی‌شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج‌کش. و گفت متوکل بحقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق برگرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کنندش از جهت آنکه نبیند منع و عطا جز از خدای تعالی. و گفت حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیهما‌السلام گفت هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر ندید. و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خبر ندارند از آن و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بر ایشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند الم نیابند از آنروی وقت بود که اگر پشه‌ای ایشان را بگزد بترسند و به اندک حرکتی از جای بروند. گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن. پرسیدند از تصوف گفت اول تلک امة قدخلت لها ما کسبت. پس به آخر زفرات قلوب است بودایع حضور آنجا که همه را خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل: الست بربکم قالوا بلی[2] رحمة‌الله علیه – انتهی.
و در نفحات‌الانس آمده است: او از طبقهٔ رابعه است و شاگرد ابویعقوب سوسی است و در سال ثلثمائة و ثلثین (۳۳۰ هـ.ق.) از دنیا برفته و از سخنان اوست: من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید. و او گفته‌است:

العلم لی منک خط‌العذر عندک لی
حتّی التقیت فلم‌تعذل و لم‌تلم
اقام علمک لی فاحتجّ عندک لی
مقام شاهد عدل غیر متّهم.

رجوع به تذکرةالأولیاء عطار و نفحات‌الانس چ هند ص۸۴ و نامهٔ دانشوران ج۲ ص۴۳۰ شود.

---
۱ - قرآن ۱۰/۵۳. ۲ - قرآن ۱۷۲/۷.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن محمد الهروی. محدث است.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) اسحاق‌بن نصیر. کاتب بغدادی. رجوع به اسحاق... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) اقطع. یکی از شیوخ تصوف. در مائهٔ سیم هجریه او در میان این طبقه مشهور و بزهد و علو درجه موصوف است در اوایل حال به بغداد بود و پس مجاور مکهٔ معظمه گشت. در نفحات‌الانس آمده است که ابویعقوب اقطع کاتب الجنید و راسله شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف که ترجمهٔ این طبقه را نگاشته آورده که شیخ ابوالحسن مزین حکایت کرد و گفت که چون بمکه رسیدم شیخ ابویعقوب اقطع در حال رفتن بود بر وی درآمدم که وصف او را شنیده بودم تا دیده باشمش جماعتی از مریدان مرا گفتند چون ببالین او درآئی اگر بتو التفات و توجهی کند شهادت بر وی عرض کن و در حقیقت مرا فریب دادند که کودک بودم و بی‌تجربه چون بر بالین وی نشستم بمن نگریست و توجهی مشفقانه کرد گفتمش ایها الشیخ نشهد ان لااله الاالله گفت ایّایَ تعنی بعزة من لایذوق الموت مابقی بینی و بینه الاّ حجاب العزّة؛ یعنی از این کلمه مقصود تو تلقین من بود در دم رفتن سوگند بغلبه و استیلاء آنکه نچشد مرگ که میان من و او نمانده مگر پردهٔ عزت. شیخ‌الاسلام در ذیل این بیان گفته که پردهٔ عزت اوئی اوست و توئی تو. شیخ ابوالحسن مزین پس از این حال که از آن عارف کامل دید همواره میگفته است چون من که باشد که شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه کند و مراد از این افتخار دریافت صحبت شیخ اجل ابویعقوب اقطع بود. شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف گفته است که او مردی بود که در صفات حق و الوهیت میسوخت چنین کسی را از ورای پردهٔ عزت کلمهٔ شهادت بر وی عرضه میکردند در ذیل این بیان شیخ‌الاسلام آورده که ابوعبدالله طاقی محتضر بود یکی شهادت بر وی عرضه کرد گفت خاموش باش قومی بی‌ادبان و بیحرمتان آمده‌اند و شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه میکنند تو آنرا خود بگوی که من آنرا خود سالهاست گفته‌ام. توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین این کلام میگفت و جان بداد و وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی از آن غیرت از جای برجست بر یک یک شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند پس سر بزمین بازنهاد و جان بداد یکی پس از وفات آن پیر را بخواب دید پرسید حال تو چونست گفت سخت نیکوست. گفت ایمان ببردی گفت ببردم گفت بدر مرگ شهادت نگفتی گفت آن شهادت در عروق و اعصاب من جای کرده و رسته بود. بالجمله سال وفات آن عارف کامل مضبوط نیست ولی همچنانکه از ترجمه‌اش مستفاد گردید مقارن بوده است با اواسط حدود مائهٔ سیم هجریه. از کلمات اوست که گفته اگر خواهی بدانی که نادان کیست حریص را بنگر که خود را در دنیا محروم و در آخرت خوار دارد. از او پرسیدند اهل نعمت چه کسانند گفت آنانکه بضاعت عمر خود گذرانند و از برای لحظه‌ای حظ نفس بدر دونان نروند و عزت نفس را بذلت طمع نیالایند – انتهی. (نقل به اختصار از نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۲۷ ببعد). و رجوع به نفحات‌الأنس جامی ص ۸۵ و ۸۶ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) اهوازی. طبیبی بروزگار عضدالدولهٔ دیلمی از مردم اهواز. ابن ابی اصیبعه گوید: او در صناعت طب مشکور و جمیل‌الطریقه بود و آنگاه که عضدالدوله بیمارستان معروف را ببغداد بنا کرد او را نیز با جمعی از اطباء بکار بیمارستان گماشت و از کتب او مقاله‌ایست در اینکه سکنجبین بزوری گرمتر از تریاق است و در بعضی کتب نام این کتاب رسالة فی اثبات ان اقسومالی (ماءالعسل) المُطیب احرّ من التریاق، آمده. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص۲۳۸ و تاریخ‌الحکماء قفطی ص۴۳۶ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) الحریمی، مملوک. او را دویست ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) خراط عسقلانی. وی در اواخر مائهٔ سیم هجریه بوده است و زمان المقتدر بالله عباسی را دریافته در میان این طبقه نام وی هست و صحبت شیخ ابوالحسن نوری را درک کرده از جمله حکایاتی که خود نقل کرده اینست که گفت وقتی بر شیخ اجل ابوالحسن نوری درآمدم و با خود محبره‌ای داشتم گفت ای پسر میخواهی تا چیزی بگویم بنویسی گفتم زیاده طالبم آنگاه بیتی چند بر بدیهه املا کرد گفت بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هر چه شما در این اوراق اثبات میکنید و مینویسید ما آنرا محو کرده‌ایم لاجرم بسبب آن اثبات از ادراک و فهم آنچه مقصود است محجوب گشتید و بر ما بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مقصود بی‌انتها و انقطاع گشاده شد و باعث ما بر این موعظت و تذکیر نیکوخواهی شماست چند بینم شما را که ورق می‌نویسید و میشمارید و خود را از آنچه مقصود است محجوب میدارید تا اینجا بود ترجمهٔ وی. (از نفحات‌الانس). از کلمات وی که شیخ شهاب‌الدین نقل کرده اینست که گفته آنکس که با تو دم از دوستی زند در دو مقام او را بیازمای اول در مقام حاجت که چون حاجتی با وی بری روی از تو نپیچد و بگاه سختی با تو همراه باشد. عسقلان بفتح عین و سکون سین و قاف منقوطه و نون آخر از مشاهیر بلدان شام است از اعمال فلسطین و عسقلان و دمشق را عروس شام گفته‌اند. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۱۳۱ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) رازی. فقیهی بمذهب مالک. او قضاء اهواز داشت و کتاب مسائل از اوست. (ابن‌الندیم).

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) الزاجر المکفوف. ابوریحان ازکندی آرد که رشید انبانی از جواهر بیحیی داد و او انبان در خانه نهاد و بکاری برخاست و فراموش کرد و یکی از فراشان آن انبان بدزدید و چون یحیی بازگشت آنرا نیافت و سخت اندیشمند و غمین گشت و من نزد او بودم و ابویعقوب زاجر مکفوف را بخواندند و چون درآمد یحیی گفت همه سکوت کنید تا حواس او جمع باشد و از وی پرسید من ترا از امری پرسیدن خواهم بگوی آن چیست او اندکی بفکر فروشد سپس گفت مرا از گمشده‌ای سؤال کنی یحیی پرسید آن چیست این بار او مدتی طویل به اندیشه فروشد و دست بر زمین زد و گفت چیزی گران‌قیمت سپید و سرخ و سبز و آن در کیسه‌ایست و کیسه در ظرفی دیگر. یحیی گفت چنین است و یحیی پرسید کدام کس آنرا بگرفته است گفت فراش، گفت او کجاست گفت به آبریز اندر است و یحیی بشکفت و گفت بالوعه‌های خانه تجسس کنند و او را بر بالای یکی از آنها یافتند و نزد یحیی بردند یحیی غلام را گفت پنج هزار درهم ابویعقوب را ده و فلان را بگوی تا او را بهمسایگی ما خانه‌ای به پنج‌هزاردرهم خرند ابویعقوب گفت اما این پنج هزار درهم به من رسید لیکن خانه هیچوقت خریده نخواهد شد یحیی گفت ای ابویعقوب این زجر و فال چیست گفت پایهٔ او بر حواس است و من چشم ندارم و با گوش خویش بزجر و عمل زجر پردازم چون درآمدم هیچ چیز نشنیدم گمراه شدم و ضلالت بمن دست داد پس گفتم مقصود ضاله و گمشده است و باز صوتی نشنیدم پس دست بفرش زدم و قمع خرما بدست من آمد و گفتم نخله راکانازی است و در آن سپید و سرخ و سبز باشد و آن چون رشته‌های گوهرهاست در طلع. و کاناز خود

مانند است بگوهرهای در انبان نهاده و آنگاه که از من پرسیدی کدام کس آنرا بر گرفته است نهیق خری شنیدم و خر تناور و قوی است گفتم در نزدیک ملوک بچنین صفت جز فراشان نباشند و گفتم آنرا فراش ربوده است از موضع آن پرسیدی در این وقت آوازی شنیدم که میگفت آنرا در آبریز ریز. یحیی پرسید در امر مالی که ترا دادیم چگونه پیشگوئی کردی گفت چون به پنج هزار درهم مرا امر فرمودی شنیدم که یکی از غلامان گفت آری گفتم این مال بمن رسد و آنگاه که امر خریدن خانه دادی باز غلامی دیگر گفت نه و پنج هزار درهم بگرفت و بشد و زمانی کوتاه پس از آن نکبت برامکه ببود. رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۵۹ و ۱۶۰ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) الزاهد. یکی از زهاد و صلحای معروف سیستانی‌الاصل. رجوع به تاریخ سیستان چ ملک‌الشعراء بهار ص ۲۰ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) الزیات. یکی از مشایخ تصوف بروزگار جنید. صاحب نفحات‌الانس گوید: جنید گفت ما با جمعی از اصحاب در خانهٔ ابویعقوب زیات بکوفتیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی نبود که بمشغول گردانیدن من آمدید من گفتم چون آمدن ما بتو از جمله مشغولی بحق است به آن از حق بریده نمیشویم و باز گویند ابویعقوب از بعض مریدان پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت واغوثاه! بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد پس بچه چیز تنعم میکند و بچه چیز ترنم میکند و بچه چیز با پروردگار خود راز می‌گوید. رجوع به نفحات‌الانس ص ۸۵ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) سفیان‌بن المختار. محدث است. او از براءبن عازب و از او اسودبن قیس روایت کند.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) السکاکی. یاقوت در معجم‌الادباء گوید: ابویعقوب سکاکی از اهل خوارزم علامه و امام در عربیّت و معانی و بیان و ادب و عروض و شعر و متکلم و فقیه و متفنن در علوم بسیار و او یکی از افاضل عصر است که آوازه و ذکر او بهمه جا رسیده است. مولد او بسال ۵۵۴ ه.ق. بود و کتاب مفتاح‌العلوم تصنیف کرد در دوازده علم در غایت حسن و نیکوئی و جز آن نیز او را کتابهاست و امروز ببلدهٔ خوارزم در حیات است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۷ ص ۳۰۶ و رجوع به یوسف‌بن ابی‌بکربن محمد... و رجوع به سکاکی شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) السوسی. یوسف‌بن حمدان. استاد ابویعقوب نهرجوری. یکی از شیوخ تصوف. او در بصره میزیست و به ابله چهار فرسنگی بصره درگذشت. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ هند ص۸۴ و نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۲۶ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالحق. مؤسس سلسلهٔ بنی‌مرین. رجوع به عبدالحق ابویعقوب... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالله‌بن نافع. محدث است و از هشام‌بن عروة روایت کند.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) عبدالله‌بن یحیی التوأم الکلابی. محدث است.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) عسقلانی. از مشایخ تصوف. جامی در نفحات‌الانس آرد که وی گفت بر ابوالحسن نوری درآمدم و با خود محبره‌ای داشتم مرا گفت ای پسر میخواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هر چه شما درین اوراق اثبات میکنید و مینویسید ما آنرا محو کرده‌ایم لاجرم شما نسبت بدان ادراک و فهم آنچه مقصود است محجوب گشتید و بر ما بسبب این محو، ابواب ادراک گشاده شد. رجوع بنفحات‌الانس چ هند ص۸۷ و رجوع به ابویعقوب خراط... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) عضدالدوله امیر نصر یوسف‌بن ناصرالدین سپاهسالار، برادر محمودبن سبکتکین غزنوی. رجوع به یوسف‌بن ناصرالدین شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) فرقدبن یعقوب السنجی. محدث است. و رجوع به فرقد... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) قَبلیّ. محدث است.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) قرمطی. معاصر الطایع بالله. متوفی بسال ۳۶۶ ه.ق. و پس از او شش تن از ذریهٔ ابوسعید جنّابی در میان قرمطیان زمام فرمانفرمائی بدست آوردند و بمشارکت یکدیگر حکومت کردند. رجوع به حبط ۱ ص ۳۰۶ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) کورَتی. از عرفای اواخر مائهٔ سیم هجریه و اوائل مائهٔ چهارم است. در زمان سلطنت سامانیان در میان این طبقه معروف و مشهور بود و جمعی از مشاهیر این طبقه او را دیده‌اند از جمله شیخ اجل عبدالله انصاری نوشته که در اوایل حال من او را دیدم پیری صاحب‌وقت روشن‌ضمیر و دارای کرامات بود پیوسته چوبی در دست گرفتی و رومالی بر میان آن بسته او را گفتند این چیست گفت اینهم فنی است مانند فنون دیگر یعنی نوعیست از ملامت. از شیخ معمر مالکی حکایت شده است که گفت روزی از محلی عبور میکرد جماعتی از معدلان را در جائی نشسته دید یعنی عدول قاضیان را، بر ایشان برخواند تحسبهم جمعاً و قلوبهم شتّی. یعنی پنداری که ایشان را جمعیّتی حاصلست بصورت جمعند و دلهای ایشان پریشان. وقتی از او پرسیدند یا شیخ طبقات خلایق در حق یکدیگر چه میگویند گفت آنکه حق‌گوست او را قول صحیحست گفتند معنی این چیست. گفت بخیال خود منفعتی از برای خود و ضرری از برای غیر نخواهد و تعصب ننماید.
وقتی او را گفتند ما را نصیحتی کن گفت آنکس که در دیده عبرت باشد خود از گردش دهر نصیحتی خواهد یافت و اگر او را نظری نیست سخنهای بزرگان را درو تأثیری نباشد. یکی از بزرگان اهل علم وقتی بر او بگذشت که در مکانی نشسته و اندوه زیاد داشت از وی پرسید یا شیخ چرا بدینسان اندوهگینی گفت چرا اندوهگین نباشم که لحظه‌ای امید زندگانی ندارم و بضاعتی نه که توانم رو بدانسوی نهاد و آن عالم را از گفتهٔ وی گریهٔ بسیار دست داد و تغییر حالت پدید گردید. از کلمات اوست که گفته وقت خود را غنیمت دان و در آن وقت کار رفتن بساز که در وقت حرکت بیراحله و در رسیدن بمنزل بی‌توشه نباشی و نیز گفته شرط دین بجای آوردن آداب آنست و عمل کردن به احکام آن و الا در عداد اهل دین او را نتوان معدود داشت. سال وفات آن عارف کامل بدست نیامد ولی از ترجمه‌اش همچنانکه مستفاد گردید مقارن بوده است با اواسط مائهٔ چهارم هجریه در زمان دولت و سلطنت سامانیان. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۳۱ و نفحات‌الانس ص۸۷ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی. رجوع به محمد... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) مذکوری. یکی از شیوخ تصوف. رجوع به نفحات الانس جامی چ هند ص۸۷ و نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۲۹ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) مزابلی. از اقران جنید بود و او گفت التصوف حال تضمحلّ فیها معالم الانسانیة. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ هند ص۸۵ و نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۲۷ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) مستنصر. یوسف‌بن محمد. رجوع به یوسف‌بن محمد ملقب به مستنصر... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) مولی لاَل‌عبیدالله. محدث است.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) میدانی بغدادی. یکی از شیوخ متصوفه. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ هند ص۸۷ و نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۱۳۰ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) نصر (امیر...). برادر محمود غزنوی. رجوع به یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) نهرجوری. رجوع به ابویعقوب اسحاق‌بن محمد نهرجوری شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) هاشمی. یکی از شیوخ تصوف به اواخر مائهٔ دویم و اوائل مائهٔ سیم. رجوع به نفحات‌الانس جامی چ هند ص۲۵ و نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۲۵ شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف. فقیه شافعی. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف. اول موحدی. دومین از سلاطین موحدین (۵۵۸ - ۵۸۰ هـ.ق.).

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن ابی‌بکربن محمدبن علی خوارزمی معروف به سکاکی صاحب کتاب مفتاح‌العلوم. رجوع به سکاکی... و رجوع به یوسف‌بن ابی‌بکربن محمد... و رجوع به ابویعقوب سکاکی... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن ابی‌محمد عبدالمؤمن‌بن علی القیسی الکومی صاحب المغرب. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن ایوب‌بن یوسف‌بن وهرة الهمدانی. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن تاشفین لمتونی امیرالمسلمین. از سلاطین ملثمین مغرب. بانی شهر مراکش. (۴۸۰ - ۵۰۰ هـ.ق.). ابن خلکان گوید: در کتابی بنام المعرب عن سیرة ملوک المغرب که اسم مؤلف در آن نیامده است و ندانم از کیست جز اینکه در اول آن نسخه‌ای که من از آن نقل میکنم این عبارت هست: کتبها فی سنة تسع و تسعین و خمس‌مائة (۵۹۹ هـ.ق.) و فرغ منها فی ذی‌القعدة من السنة بالموصل. و گوید: من ترجمهٔ ابویعقوب را از آن کتاب خلاصه کردم: بربر مغاربهٔ جنوبی قبیله‌ای را بود موسوم به زناته و قوم مُلَثَّمون از بلاد جنوبی پیوسته به سودان بر آنان خروج کردند و مقدم آنان ابوبکربن عمر از همان قوم بود و او مردی ساده و سلیم و خیّر بود و عادت برغد و رفاه و تن‌آسانی نداشت و ملوک زناته در مغرب، در این وقت مردمانی ضعیف و سست بودند و در برابر ملثمین مقاومت نکردند و ملثمین بلاد آنانرا از دروازهٔ تلمسان تا ساحل بحر محیط بگرفتند و آنگاه که ابوبکربن عمر صاحب آن بلاد شد روزی پیرزنی را ناقه‌ای گم شده بود پیرزن بگریست و گفت با آمدن ابوبکربن عمر ببلاد مغرب ما تباه شدیم. این سخن او را بر این داشت که یکی از اصحاب خویش را که موسوم به یوسف‌بن تاشفین بود بخلیفتی خود گذاشت و خود ببلاد اصلی خویش بازگشت و ابن یوسف مردی شجاع و عادل و کاری بود شهر مراکش را در موضعی که مکمن دزدان بود پی افکند و موضع مراکش عجوزی را بود از قبیلهٔ مصمودیه. آنگاه که بلاد مغرب ویرا مسلم گشت قصد عبور بجزیرهٔ اندلس کرد و جزیره محاط بدریا بود و برای این مقصود کشتی‌ها و قایقها کرد و چون ملوک اندلس از مقصود او آگاهی یافتند عده‌ای کشتی و سپاهیان برای مقابلهٔ او آماده ساختند و در این وقت ملوک اندلس و بالخاصه ابوالقاسم محمدالمعتمد علی‌الله عبادی میان دو دشمن یعنی ادفونش و ترسایان از شمال و ملثمین از جنوب محصور بودند و عاقبت جانب ملثمین را بسبب اتحاد مذهب ترجیح دادند واز ابویعقوب یوسف مدد خواستند و او با خیل و سپاه خویش بیامد و ادفونش پادشاه ترسایان را بشکست و از غنائمی که بدست آمد هیچ تصرف نکرد و بمردم اسپانیا گذاشت و ببلاد خویش بازگشت و در سال بعد برای فتح اندلس بدانجا مراجعت کرد و شرح این واقعه در ذیل ترجمهٔ ابوالقاسم محمدالمعتمد علی‌الله عبادی آمده است. وفات بتاریخ دوشنبهٔ سوم محرم سال ۵۰۰ هـ.ق. به نودسالگی. و مدت حکمرانی او پنجاه سال بود. رجوع به ابوالقاسم محمد... و رجوع به یوسف‌بن تاشفین ملک الملثمین و رجوع به ابن خلکان ج۲ ص ۵۴۰ ببعد و حبط ۱ ص ۴۰۰ ببعد شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن حسین الرازی. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن حمدان سوسی. رجوع به ابویعقوب سوسی شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن خرزاد یعقوب. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن سبکتکین. رجوع به یوسف‌بن ناصردین... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن طاهر نحوی. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالمؤمن. دوّمین از سلاطین موحدی مغرب. و او یوسف اول است. (۵۵۸ - ۵۸۰ هـ.ق.). رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن علی‌بن محمد جرجانی. رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن محمد. ملقب به مستنصر پنجمین از سلاطین موحدین در مغرب. (۶۱۱ - ۶۲۰ هـ.ق.). رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن محمدبن علی سکاکی. رجوع به یوسف‌بن ابی‌بکر... و رجوع به سکاکی... و رجوع به ابویعقوب سکاکی... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن ناصرالدین ابومنصور سبکتکین. برادر محمود غزنوی:

امیر و بار خدای ملوک ابویعقوب
معین دین هدی یوسف‌بن ناصردین. فرخی.

رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن یحیی المصری البویطی. صاحب امام شافعی. ابن خلکان گوید: او در حیات امام شافعی واسطةالعقد جماعت و گرامی‌ترین اصحاب وی و مختصّ امام بود و پس از وفات شافعی قائم‌مقام درس و فتوای شافعی هم او بود. احادیث نبویه را از عبدالله‌بن وهب فقیه مالکی و از شافعی استماع کرد و ابواسماعیل ترمذی و ابراهیم‌بن اسحاق الحربی و القسم‌بن المغیرة الجوهری و احمدبن منصور الرّمادی و جز آنان از وی روایت کنند. و او را بروزگار الواثق بالله خلیفه در مدت محنت [1] از مصر ببغداد بردند و تکالیف کردند که از اعتقاد به مخلوق نبودن قرآن بازآید و او از اجابت آن سر باز زد از این رو او را ببغداد بند کردند و در قید و زندان ببود تا درگذشت. او صالح و

---

۱ - تا اواخر دورهٔ امویان عقیدهٔ قدیم و غیرمخلوق بودن قرآن اعتقاد عامهٔ مسلمین بود و بزمان هشام‌بن عبدالملک، جعدبن درهم قرآن را مخلوق گفت و بدان گناه مأخوذ و مقتول گشت و بزمان هرون چون مذهب اعتزال قوت و قبول تمام یافت قول به مخلوق بودن قرآن پیروان کثیر پیدا کرد و بروزگار مأمون این اعتقاد هواخواهان بسیار داشت که از جمله خود خلیفه بود و در این وقت محنة (یعنی آزمون عقیدهٔ قضاة و عدول و محدثین و زجر و شکنجهٔ مخالفین) آغاز شد و تا آخر زمان الواثق خلیفه دوام یافت. و احمد حنبل و ابویعقوب یوسف‌بن یحیی بویطی بهمین گناه مأخوذ شدند.

متنسّک و عابد و زاهد بود. ربیع سلیمان گوید: آنگاه که بویطی را بر استری ببغداد درآوردند ویرا دیدم غل و زنجیری از آهن بر گردن داشت و برغل خشتچهٔ آهنین که چهل رطل گرانی آن بود و او می‌گفت خداوند سبحانه و تعالی خلق را با کلمهٔ کن آفرید وا گرکن مخلوق باشد لازم آید که مخلوقی خالق باشد. سوگند با خدای که در این زنجیر بمیرم تا پس از من قومی که می‌آیند دانند که در این کار مردمی در زنجیرها جان داده‌اند وا گر مرا نزد واثق برند تصدیق قول او نکنم. و ابوعمربن عبدالبرّ الحافظ در کتاب الانتفاء فی فضائل الثلاثة الفقهاء[1] آرد که: ابن ابی‌اللیث الحنفی قاضی مصر بر ابویعقوب حسد می‌ورزید و دشمن وی بود از این‌رو در وقت المحنة فی‌القرآن العظیم در جزء کسانی که از مصر ببغداد اخراج کرد ابویعقوب را نیز بفرستاد و از اصحاب شافعی جز او کس را نفی و اخراج نکرد و ببغداد ویرا بزندان کردند و او اجابت دعوت مدعیان نکرد و گفت کلام‌الله غیر مخلوق است تا در حبس بمرد. و شیخ ابواسحاق شیرازی در کتاب طبقات الفقهاء گوید: آنگاه که بویعقوب بزندان اندر بود هرصباح جمعه غسل میکرد و جامه بر تن راست میکرد و چون آواز مؤذن می‌شنید راه درمیگرفت، سجّان میگفت کجا شوی او میگفت اجابت داعی خدای میکنم سجّان میگفت خدات عافیت دهاد بازگرد و او بازمیگشت و میگفت بار خدایا دانی که من اجابت داعی تو کردن خواستم لیکن مرا منع کردند. و ابوالولیدبن ابی‌الجارود گوید: بویطی بهمسایگی من خانه داشت و در هر ساعت شب که بیدار میشدم آواز او را می‌شنیدم که نماز یا قرآن می‌خواند و ربیع میگفت همیشه دو لب بویطی بذکر خدای در حرکت بود و هیچ کس را در احتجاج بکلام‌الله بارعتر از وی ندیدم و او را نزد شافعی منزلتی بود که بسا از وی از مسئلتی میپرسیدند و او میگفت از ابویعقوب پرسید و چون میگفتند ابویعقوب در جواب چنین گفت می‌گفت همانست که او گفته است. و بسیار اتفاق می‌افتاد که رسول صاحب شرطة برای استفتاء نزد شافعی میشد و او اشاره به ابویعقوب میکرد و میگفت او زبان من است. و خطیب بغدادی در تاریخ خود گوید که پس از مرگ شافعی محمدبن عبدالحکم در نشستن بر جای شافعی یعنی در طاقی که او درس می‌گفت به ابویطی منازعت کرد و ابوبکر حمیدی که در این وقت بمصر بود بمحمد گفت که از شافعی شنیدم که گفت که کس مجلس مرا از یوسف‌بن یحیی سزاوارتر نباشد و از اصحاب من هیچیک از او اعلم نیستند و ابن عبدالحکم گفت دروغ گوئی و حمیدی گفت دروغزن تو و پدرت و مادرت باشید و محمدبن عبدالحکم برآشفت و بیک طاق فاصله از مجلس شافعی مقام کرد و مجلس گفت و بویطی در جای شافعی بتدریس نشست. ربیع‌بن سلیمان گوید ابویعقوب از زندان بمن نوشت گاهی در اینجا رخوت و سستی بمن عارض شود که سنگینی غل و زنجیر را تا بدست نسایم درک نکنم چون این نامهٔ من بخوانی خوی خویش با حاشیت و کسان خود نیکو کن. و غریبان را یاری ده چه من بارها شافعی را دیدم که به این بیت تمثل میکرد:

اهین لهم نفسی لا کرمهم بها
و لن‌تکرم النفس التی لاتهینها.

وفات ابویعقوب روز جمعه پیش از نماز به رجب سال ۲۳۱ هـ.ق. در بند و زندان ببغداد بود و بعضی بسال سی‌ودو گفته‌اند و اولی اصح است. و ابن فرات در تاریخ خود روز وفات او را سه‌شنبه از ماه رجب گفته است. والله اعلم.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن یعقوب‌بن اسماعیل‌بن خرزاد نجیرمی لغوی بصری. رجوع به ابن خرزاد و رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن یعقوب الضبعی البصری. صاحب السلعة. محدث است و یزیدبن سنان از او روایت کند.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف‌بن یونس محدث است. او از مالک و از او اسماعیل‌بن متوکل روایت کند.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف الثانی. پنجمین از موحدین (۶۱۱ - ۶۲۰ هـ.ق.).

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف مرینی. ششمین ملوک بنی‌مرین بمراکش پس از ابویوسف یعقوب (۶۸۵ - ۷۰۶ هـ.ق.). و رجوع به یوسف... شود.

ابویعقوب. [اَ بو یَ] (اِخ) یوسف همدانی. (خواجه...) شیخ عالم ربانی ابویعقوب یوسف همدانی. او در اوائل حال ببغداد رفت و در مجلس شیخ ابواسحاق شیرازی بتحصیل علوم مشغول شد و در اندک زمان بر امثال و اقران فائق آمد و بدیگر ولایات شتافت و از علماء آن عصر استماع حدیث کرد آنگاه روی بخراسان آورد و در مرو اقامت گزید و سپس بهرات رفت و بعد از چندگاه بسال خمس و ثلاثین و خمسمائه (۵۳۵ هـ.ق.) بار دیگر عزیمت مرو فرمود و در اثناء راه وفات یافت و مریدان او را در همان منزل بخاک سپردند و پس از مدتی بمرو نقل کردند و اکنون مزار آنجناب در ظاهر آن بلده مشهور است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (ع اِ مرکب) شاه‌مرغ. (المرصع).

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) در کشف‌الظنون این کنیت بی قید دیگری آمده است و کتاب کفایة فی اصول‌الفقه را بدو نسبت کرده است و ظاهراً او همان ابویعلی حمزةبن عبدالعزیز سَلّار باشد.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) ابن ابی‌زراعة، وراق. از اصحاب مازنی. مقدّمی در نحو و ثقه در روایات. او راست: کتاب الجامع فی‌النحو و آنرا بپایان نرسانیده است. (ابن‌الندیم).

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) ابن قلانسی. رجوع به حمزةبن اسدبن علی‌بن محمد تمیمی... و رجوع به ابن‌القلانسی... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) ابن هَبّاریّه. محمدبن محمدبن صالح هاشمی عباسی. شاعر مداح خواجه نظام‌الملک. رجوع به ابن هبارية... و رجوع به محمدبن محمدبن صالح... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) احمدبن علی‌بن مثنی تمیمی واعظ موصلی. محدث. او راست: جزئی در حدیث و کتاب معجم‌الصحابة و کتاب المسند. وفات بموصل در ۳۰۷ هـ.ق.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) جمهان. مولی یعقوب القبطی. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) حسین‌بن عبدالعزیزبن محمد الشاعر المعروف به چالوسی بغدادی. مولد ششم ذی‌الحجة سال ۳۷۴ هـ.ق. و وفات پنجشنبهٔ هشتم محرم ۴۴۰. رجوع به کلمهٔ شالوسی در انساب سمعانی شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) حمزةبن اسدبن علی‌بن محمد. معروف به ابن‌القلانسی. رجوع به حمزة... و رجوع به ابن‌القلانسی... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) حمزةبن عبدالعزیز الملقب بسلّار یا سالار الدیلمی. یکی از اعاظم متقدمین فقهای شیعه. او اول کس است که اقامهٔ جمعه را در زمان غیبت حرام شمرد. وی نزد مرتضی و مفید

---

۱ - نام این کتاب را حاجی خلیفه، انتفاء للمذاهب الثلاثة للعلماء یعنی مذهب مالک و ابوحنیفه و الشافعی آورده است تألیف حافظ جمال‌الدین یوسف‌بن عبدالله‌بن عبدالبرّ القرطبی، المتوفی سنة ثلاث و ستین و اربعمائة (۴۶۳ هـ. ق.).

شاگردی کرده و از کبار تلامیذ این دو فقیه بزرگ است و اصل او از دیلم گیلان است از مردم رشت. ابویعقوب از موطن خویش ببغداد شد و بتحصیل علوم وقت پرداخت و اخص خواص سید مرتضی بود و سید او را زمانی بنیابت خویش ببلاد حلب فرستاد و گاه بود که او را بجای خویش بدرس میگماشت و آنگاه که ابوالحسن بصری نقض بر کتاب شفاء سید نوشت سید ابویعقوب را بنقض نقض او مأمور کرد و این علو مرتبهٔ وی را میرساند و سید مرتضی را کتابی است بنام المسائل السلاّرية که در جواب سؤالات شاگرد خویش کرده است و وی در حلب بفقه و فتاوی فقهیه مشهور گردید.و در خلاصهٔ علامه رحمه الله آمده است که سلاّربن عبدالعزیز دیلمی شیخ ما مقدم در علم و ادب و جز آن ثقه و وجه است و او راست: المقنع در مذهب و التقریب در اصول فقه و المراسم العلوية والاحکام النبوية در فقه و الرد علی‌بن‌الحسن البصری در نقض الشافی والتذکرة فی حقیقةالجوهر و کتاب الابواب و الفصول در فقه و اینکه بعضی کتاب تتمةالملخص للمرتضی را بدو نسبت کرده‌اند غلط است چه آن تتمه از تصنیفات ابیطالب حمزةبن محمدبن احمدبن عبدالله الجعفری است که او نیز از شاگردان مفید و مرتضی بوده است و در کتاب نظام‌الدین قرشی موسوم به نظام‌الاقوال آمده است که وفات سلار بروز شنبهٔ ششم شهر رمضان سال ۴۶۳ هـ.ق.بود و صاحب تذکرةالاولیاء آورده است که قبر وی در قریهٔ خسروشاه از قراء تبریز است و خسروشاه در قدیم شهری بزرگ از بلاد آذربایجان بود بیک‌منزلی تبریز و گویند ابن جنی نحوی معروف در اواخر حیات سَلّار درک صحبت او کرد و از وی نحو فراگرفت و در این وقت ابویعلی از کثرت ضعف قادر بر اکثار کلام نبود در لوحی مینوشت و ابن جنی آنرا قرائت میکرد و سیوطی در طبقات‌النحاة آرد: سَلّار (بالتشدید و بالرّاء)بن عبدالعزیز ابویعلی النحوی صاحب المرتضی ابی‌القاسم الموسوی قال الصفدی قرأ علیه ابوالکرم المبارک‌بن فاخر النحوی و مات فی صفر سنة ثمان و اربعین و اربعمائة (۴۴۸ هـ.ق.). رجوع به روضات‌الجنات ص۱۹۹ و ۲۰۰ شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) حمزةبن علی. رجوع به حمزه... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) خلیل‌بن عبدالله قزوینی. رجوع به خلیل... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) زکریّابن خلاد. رجوع به زکریا... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) رجوع به ابویعلی حمزةبن عبدالعزیز... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) سَلّار. رجوع به ابویعلی حمزةبن عبدالعزیز... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) سلمةبن وردان. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) شدادبن اوس‌بن ثابت‌بن المنذر. صحابی انصاری است. برادر حسان‌بن ثابت.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمن الطائفی. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) قاضی. او راست: تعلیقة فی‌الخلاف.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) مالینی. محمدبن مسعود مالینی هروی لغوی. رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن حسین‌بن محمدبن خلف بغدادی. رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن حسین فراء حنبلی. رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن الصلت تَوَّزی، و تَوَّز دهی است بفارس. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن محمدبن صالح هاشمی عباسی معروف به ابن هباریه. رجوع به ابن هباریه... و رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن محمد الفراء. رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) محمدبن مسعود مالینی لغوی هروی. شاگردامام فخر رازی. رجوع به محمد... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) معلی‌بن منصور. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) معلی‌بن منصور رازی. رجوع به معلی... شود.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) معلی‌بن مهدی. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) منذربن یعلی الثوری الکوفی. محدث است.

ابویعلی. [اَ بو یَ ؟] (اِخ) موصلی. رجوع به ابویعلی احمدبن علی‌بن مثنی تمیمی شود.

ابویکسوم. [اَ بو یَ] (اِخ) ابرهةبن صباح حبشی. صاحب فیل که در تنزیل آمده است. رجوع به ابناء شود.

ابوین. [اَ بَ وَ] (ع اِ) تثنیهٔ اب. ابوان. والدین. پدر و مادر.

ابوینی. [اَ بَ وَ / وِ] (ص نسبی) منسوب به ابوین تثنیهٔ اب. والدینی. پدر و مادری. تنی. صلبی و بطنی. اَعیانی: اخوهٔ ابوینی. برادر ابوینی. خواهر ابوینی.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (ع اِ مرکب) مرغی است. نوعی از طیور. (المرصع).

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) کنیت دجّال است.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) صحابیست.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) او راست: دیوان شعر.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) حاجب معاویةبن ابی‌سفیان. تابعی است.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) ابن رشید الهمدانی. نزیل دمشق. وفات او بسال ۶۴۳ هـ.ق. بود. او راست: کتاب اعراب القرآن. و شرح قصیدهٔ شاطبیة قاسم‌بن فیرة و شرح المفصل. رجوع به روضات‌الجنّات ص۵۲۹ ذیل ترجمهٔ ابومحمد القسم‌بن فیرةبن ابی‌القسم خلف... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) ابن‌السکیت یعقوب‌بن اسحاق. رجوع به ابن‌السکیت... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) ابن محمد سمعان. خواهرزادهٔ خواجه ابومحمدبن ابی‌احمد و یکی از شیوخ تصوف. وفات وی به هشتادوچهارسالگی در ۴۵۹ هـ.ق. بود. رجوع به نفحات‌الأنس جامی چ هند ص۲۰۸ شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) احمدبن جمیل المروزی. محدث است. و از ابن‌المبارک روایت کند.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) اسباطبن نصر. محدث است.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) اقلیدسی. مهندس و عالم ریاضی. او راست: شرح ثمرهٔ بطلیموس. ظاهراً صاحب ترجمه همان ابویوسف رازی یا شیرازی است. رجوع به ابویوسف الرازی شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) الرازی. او راست: تفسیر مقالهٔ عاشرهٔ اصول اقلیدس و آنرا بنام ابن‌العمید کرده است. رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۶۴ س۲۱ و رجوع به ابویوسف اقلیدسی شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) الصقیل. حجاج‌بن ابی‌زینب واسطی. محدث است و از او یزیدبن هارون روایت کند.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) الغسولی. یکی از صلحاء و زهاد معاصر احمدبن حنبل. جنید از سری آرد که ابویوسف غسولی در حدود روم میزیست و با غازیان بغزای روم میشد و چون مسلمانان ببلدی از بلاد روم

درمی‌آمدند از ذبایح و نیز فوا کـه آن شهر تناول می‌کردند و غسولی نمیخورد پرسیدند آیا در حلیّت این خوردنیها بگمانی گفت نـی ولیکن زهد از حلال باشد نـه از حرام. و ابوعبدالله احمدبن حنبل میگفت غسولی خلف‌بن ادریس است و مراد او ورع غسولی بود. رجوع به صفةالصفوة چ حیدرآباد دکن ج ۴ ص ۲۵۲ شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) ایشع القطیعی النصرانی. او را کتابی بوده است در کشف از مذاهب حرنانیین معروف بصابئین. (ابن‌الندیم).

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) جنی. از روات است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) حجاج‌بن ابی‌زینب واسطی. ملقب به الصقیل. محدث است و یزیدبن هارون از او روایت کند.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) عبدالسلام‌بن محمد قزوینی. رجوع به عبدالسلام... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) عبدالله‌بن سالم الزبیدی الحمصی. محدث است.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) عبدالله‌بن سلام. صحابیست.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) عقبة‌بن علقة البیروتی. محدث است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) قزوینی. او راست: تفسیری بزرگ بر قرآن کریم و گویند بیش از سیصد مجلّد.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) کاتب. از اواسط نقله و مترجمین بعربی. او بعض تصانیف بقراط را بعربی نقل کرده است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) ماجشون. رجوع به یعقوب‌بن‌ابی سلمة‌بن دینار شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) محمدبن کثیربن عطاء یمانی. محدث است و از اوزاعی و معمربن شوذب روایت کند.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) محمدبن وهب یمانی. محدث است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) محمدبن یعقوب‌بن ابوسعید مدرکی. رجوع به محمد... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) مدنی. محدث و غیرثقه است. و از هشام‌بن عروة روایت کند.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) مکّی. محدث است. او از عطاء و از او یعقوب القعقاع روایت کند.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) مولی معاویة و فضالة‌بن عبید. خالدبن یزید المزنی از او روایت کند.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) نجم‌الدین. رجوع به یعقوب‌بن صابربن برکات‌بن عمار... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) یزیدبن میسرة. محدث است و از او صفوان‌بن عمرو السکونی الحمصی روایت کند.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب. پنجمین سلاطین بنی‌مرین مراکش (۶۵۶ - ۶۸۵ هـ .ق.). رجوع به یعقوب ابویوسف مرینی شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن ابراهیم‌بن حبیب‌بن اسعد کوفی انصاری. مولد او بکوفه بسال ۱۱۳ هـ .ق. او در کودکی از پدر یتیم ماند و مادر بعلت تنگدستی ویرا بشاگردی گازری داد. ابویوسف گوید: هر روز از راه دکّه بمدرس ابوحنیفه میشدم و از سخنان او مرا لذتی تمام بود و مادرم که از تکفل معاش من درمانده بود بمدرس می‌آمد و مرا کشان بدکان گازر میبرد دیگر روز من باز همان طریق میسپردم تا آنگاه که مادر من بستوه شد و بحوزهٔ درس بوحنیفه درآمد و فریاد برداشت کـه تـو فرزند مرا از کسب بازمیداری و من زنی فقیرم او را حرفه‌ای باید بـا حدیث و فقه او را چکار است بوحنیفه بمزاح گفت او نزد من علم فرا نمیگیرد طریق خوردن پالودهٔ بروغن پسته کرده می‌آموزد مادرم گفت مانا خرف شده‌ای و عقل تو زائل گشته است و روی برتافت و راه خانه گرفت و من پیوسته التزام درس بوحنیفه میکردم و بتوفیق خدای تعالی ابواب علوم برمن گشوده گشت تا مرا مسند قضا دادند و رازدار و جلیس و همخور رشید خلیفه شدم روزی بر خوان خلیفه فالوذجی بود رشید گفت یا یعقوب این پالوده بخور که همه روز آسان بدست نیاید گفتم ای میر مؤمنان آنرا با دیگر حلواها چه امتیاز است گفت این فالوذج با روغن پسته کرده‌اند و بس لذید است در این وقت مراگفتار بوحنیفه یاد آمد و بخندیدم خلیفه سبب خندهٔ من پرسید من قصهٔ شور و شغب مادر و جواب بوحنیفه حکایت کردم خلیفه متعجب گشت و بر بوحنیفه رحمت فرستاد گفت او بچشم سرّ و باطن میدید نه بچشم ظاهر و سر. و باز گویند آنگاه که بویوسف را هنوز معروفیتی نبود در کوی وی یهودی خانه داشت و از خانه بر معبر خروجئی بکرد و همسایگان به ابویوسف شکایت کردند و او به یهودی پیغام کرد پیش‌آمدگی بردارد یهودی بطنز و تسخر در جواب گفت آنگاه که ترا بر محفّهٔ قضا نشانند و این معبر بر محفّهٔ تو تنگ آید این خروجی برگیرم و نخستین بار که وی از مسند قضا بر محفه‌ای بخانه بازمیگشت نزدیک خانه آن یهود محفّهٔ بداشت و امر به احضار یهودی کرد و گفت ترا با ما پیمان این بود و اینک راه بر محفّهٔ ما تنگ آمده است بشتاب و خروجی بازکن و یهودی خواست یا نه آن پیش‌آمدگی برداشت.

گویند وقتی رشید را چشم بر کنیزکی از آن زبیده افتاد و فریفتهٔ جمال وی شد و خواست با وی آرمیدن، ناگاه بخاطر او آمد که مملوک دیگریست و عنان نفس بازکشید و سپس زبیده بر این معنی واقف شد و درشتی و خشونت کرد و در میان رشید را گفت‌ای دوزخی رشید گفت اگر من دوزخی باشم تو نیز بطلاق باشی و چون این کلام بگفت رشید و هم زُبیده هر دو بر کرده و گفته پشیمان شدند و زبیده بگریست و خلیفه مضطرب و پشیمان امر به احضار فقهاء بغداد کرد و چون حاضر آمدند و خلیفه مسئلت در میان نهاد همه از حلّ آن فروماندند خلیفه پرسید آیا از شاگردان بوحنیفه کسی بر جایست گفتند مردی پریشان‌حال و فقیر یعقوب نام هست خلیفه امر به احضار وی کرد و او بمجلس خلیفه درآمد وی را در صف نعال بنشاندند و خلیفه مسئلت خویش اعادت کرد بویوسف گفت من جواب آن دانم لکن منزلت علم من مرا اجازت ندهد که در چنین جای که مرا نشانده‌اند فقه گویم خلیفه گفت تا او را در صدر جای دادند چون بنشست روی بخلیفه کرد و گفت ای امیرمؤمنان هرگز ارادهٔ گناهی‌کرده باشی که در آن اثنا خوف و خشیت خدای ترا از آن بازداشته باشد گفت آری و از جمله حکایت کنیز زبیده که چون دانست مملوک دیگری است و از وی بازایستاد بگفت بویوسف گفت پس امیرالمؤمنین از اهل بهشت است و از این روی زُبیده مطلقه نباشد چون فقهاء حاضر این سخن بشنیدند فریاد برآوردند که این دعوی را معنی چیست و این فتوی از کجا گوئی‌گفت بنص قرآن که فرموده است و امّا من خاف مقام رّبه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی (قرآن ۷۹/ ۴۰ و ۴۱). و چون خلیفه شرط طلاق را دوزخی بودن خویش قرار داده است با انتفاء شرط مشروط نیز منتفی است. هارون را سخن وی پسند افتاد و وی را بنواخت و سپس قضاوت بغداد داد و ابن‌خلکان وسیلهٔ ارتباط ابویوسف را با خلیفه داستان دیگر آورده است و گوید: یکی از سران سپاه خلیفه در امری سوگند خورد و سپس در آن امر فروماند و حنث آن بوجه شرعی نمیتوانست کرد و نزد ابویوسف شد و او فتوائی داد که بموجب آن نقض سوگند بعمل

نمی‌آمد پس از چند روز آن سردار بر رشید وارد شد و او را مهموم یافت و سبب پرسید گفت امری از امور دنیا مرا محزون ساخته است فقیهی حاضر کن تا از او استفسار کنیم و آن سردار بویوسف را نزد خلیفه برد ابویوسف گوید چون بدربار خلافت رسیدم جوانی خوش‌سیما که آثار جلال از جبین وی پیدا بود و او را در حجره‌ای محبوس داشته بودند با دست بمن اشارتی کرد چون مستغیثی و من او را بدان حالت گذاشته بگذشتم و چون بحضور بار یافتم خلیفه از نام من پرسید گفتم یعقوب خلیفه گفت هرگاه امامی مردی را در حال زنا دریابد آیا بر امام حدّ زدن آن کس متحتم باشد گفتم نی امیر بسجده شد و چون سر برداشت گفت دلیل تو بر این فتوی چیست گفتم رسول صلی الله علیه و آله فرمود اِدْرَؤا الحدود بالشبهات و این مقام مورد شبهت است و حد ساقط رشید گفت با معاینه چه شبهت ماند گفتم بر فرض مشاهدهٔ بعیان جز علمی حاصل نیاید و امام بعلم خود حدّ نتواند راند رشید بار دیگر بسجده شد و چون سر برداشت بفرمود تا مالی جزیل مرا دادند و من دانستم که آن جوان که استغاثه میکرد از نزدیکان خلیفه بود و خلیفه بر وی حد راندن نمیخواست و باز گویند هارون وقتی در این دو شعر تأمل کرد:

فان ترفقی یا هند فالرفق ایمن
و ان تخرقی یا هند فالخرق اشأم
فانتِ طلاق و الطلاق عزیمة
ثلاث و من یخرق اعقّ و اظلم.

و چنین یافت که در کلمهٔ ثلاث از اختلاف اعراب اختلاف شدید در معنی حاصل آید و با هر اعرابی حُکمی دیگر از احکام شرعیه بظهور رسد و آن دو بیت را نوشته نزد قاضی بویوسف فرستاد و نوشت کلمهٔ ثلاث را اگر مرفوع خوانند چه معنی بخشد و اگر منصوب خوانند چه معنی دهد و بر قائل وزن او در این دو صورت چه لازم آید بویوسف گفت با خود اندیشیدم که این مسئله نحویست و اختلافی که فقها را در آن حاصل آید بواسطهٔ معانی است که نُحاة را از اختلاف اعراب پیدا شود و باشد که من بر خطا روم پس بسرای کسائی شدم و او در جامهٔ خواب نشسته بود و مسئله در میان آوردم گفت اگر به رفع خوانده شود طلاق دفعهٔ واحده واقع شده است چه در این صورت هریک از «انتِ طلاق» و «الطلاق عزیمة ثلاثٌ» جُملهٔ مستقله‌اند مثل اینکه شاعر بزن خود گفته است تو طالقی و سپس گفته است که طلاق کامل و تام سه بار است و اگر منصوب خوانیم سه بار طلاق واقع شده باشد چه در این تقدیر ثلاثاً قید انت طلاق است و شاعر بزن خود گفته است: انت طلاق ثلاثاً. بویوسف گوید آن مسئله را بی‌کم و بیش در جواب خلیفه نوشتم و او انعام و جوایز بسیار بمن فرستاد و من همه را بکسائی فرستادم (و بعض نحاة را در این سخن مناقشه است). و باز آورده‌اند که خلیفه شبی دیرگاه هرثمه را به احضار بویوسف فرستاد و او سخت بترسید و غسل و حنوط کرد و بخدمت خلیفه شد و خلیفه گفت مانا در این وقت شب ترا بورطهٔ بیم افکنده باشم گفتم نه تنها من خود هراسانم بلکه چشم کسان من نیز در راهست لختی سکوت کرد و سر برآورد و گفت این جوان را جاریه‌ایست و از وی خواهم تا بفروشد یا هبه کند و او تن درنمیدهد من اکنون ترا شاهد میگیرم و بخدا سوگند یاد میکنم که اگر وی کنیزک خویش بهبه یا بیع بمن ندهد او را بکشم من با جوان گفتم یک کنیزک را چه قدر و منزلت باشد که خلیفه از تو خواهد و دریغ داری و جان در ورطهٔ هلاک افکنی گفت ای یعقوب پیش از آنکه از حقیقت امر آگاه شوی رأی دادی، این مضایقت من از آنست که من قسم یاد کرده‌ام که هرگاه این جاریه را بفروشم یا هبه کنم زنانم مطلقه و کنیزکانم آزاد و اموالم صدوقه باشد و من خاموش ماندم آنگاه خلیفه گفت ای یعقوب بر این درد چاره‌ای جوی که من درمانده‌ام گفتم اینک این مشکل آسان کنم پس بدان جوان گفتم که نیمی از آن بعنوان هبه بخلیفه واگذار و نیم دیگر به بیع و در این حال تمام آن جاریه نه عرضهٔ بیع و نه عرضهٔ هبه شده است و حنث یمین لازم نیاید جوان گفت تو خود گواه باش که نصف این جاریه امیرالمؤمنین را هبه کردم و نصف دیگر بصد هزار دینار فروختم رشید قبول کرد و جاریه را بیاوردند آنگاه رشید گفت اینک مسئلهٔ دیگر بر جایست گفتم آن کدام است گفت این جاریه مملوکه است و استبراء باید گفتم او را آزاد فرما و تزویج کن چه حرّه را استبراء نباشد و خلیفه جاریه را آزاد کرد و من آنرا خطبهٔ نکاح خواندم بصداق بیست هزار دینار و خلیفه مرا دویست هزار درهم و بیست جامهٔ فاخر بخشید و چون بخانه درآمدم کنیزک نیم آن بیست هزار دینار برای من فرستاده بود و باز گویند وقتی خلیفه او را حقه‌ای نقره فرستاد و در آن حقه‌حقه‌های دیگر بود توی در توی که در هر یک طیبی خاص ریخته بودند و هم جامی دو تو که میان آن پر از دنانیر و پیرامون وی انباشتهٔ به دراهم بود چون حاضران را بدان تحفه نظر افتاد یکی از آنان گفت رسول خدای فرموده است من اهدیت له هدیة فجلساؤه شرکائه بویوسف گفت تحفه‌های زمان رسول صلوات‌الله علیه خرما و شیر بود نه سیم و زر. و نیز گویند وقتی میان رشید و زبیده در امر فالوذج و لوزینج اختلاف افتاد و هریک یکی از این دو را الذّ میگفتند خلیفه رو با ابویوسف کرد و گفت تو چه گوئی گفت ای امیرمؤمنان قاضی بر غائب حکم نتواند راند بفرمای تا هر دو خصم حاضر آرند تا من حکم توانم کرد رشید گفت تا فالوذج و لوزینج حاضر آوردند ابویوسف از هر دو خوردن گرفت تا نزدیک بپایان رسید رشید گفت خصم از میان برفت و دعوی همچنان بر جایست بویوسف گفت یا امیرالمؤمنین تاکنون هیچ دوخصم ندیدم که در دعوی تا این حدّ با هم برابر باشند جز این دو چه هریک چون بر دعوی خود برهانی اقامه کند دیگری نیز بر صدق مدّعا همان حجت آرد لاجرم در این حکومت درمانده‌ام.

وفات بویوسف روز پنجشنبهٔ ربیع‌الثانی سال ۱۸۲ یا ۱۹۲ هـ.ق.[1] در روزگار قضاوت وی بود و صاحب کامل‌التواریخ وفات او را سال ۱۸۱ گفته است و گویند او اوّل کس است که ملقب بقاضی‌القضاة شد و هم اوست که بار نخستین میان لباس اهل علم و عامه امتیازی نهاد و سید نعمت‌الله جزایری در زهرالربیع آورده است که بروزگار شاه سلیمان صفوی سال ۱۰۷۰ هـ.ق. قرب روضهٔ متبرکهٔ امامین همامین کاظمیین را از پی مهمی حفر میکردند قبری در آنجا پیدا آمد و بر آن لوحی از سنگ که در آن نام و نشان قاضی ابویوسف نقش بود و به امر سلطان بر او قبه و بنائی کردند. و ابن‌الندیم در الفهرست نام او را یعقوب‌بن ابراهیم‌بن حبیب‌بن سعدبن حبتة آورده است و گوید: سعد سیّد بنی حبتة بود و ابویوسف از اعمش و هشام‌بن عروه روایت کند ولایت قضاء بغداد داشت و در خلافت رشید بسال ۱۸۲ درگذشت و او را پسری بود که او را یوسف‌بن ابی یوسف نامیدندی و در حیات پدر خویش متولی قضا شد و پس از پدر بسال ۱۹۲ درگذشت و از کتب ابویوسف در اصول و امالی است: کتاب الصلوة. کتاب الزکوة. کتاب الصیام. کتاب الفرائض. کتاب البیوع. کتاب الحدود. کتاب الوکالة. کتاب الوصایا. کتاب الصید و الذبائح. کتاب الغصب والاستبراء. و نیز او را

۱ - ظ. وفات پسر او یوسف‌بن ابی‌یوسف را با وفات خود او خلط کرده‌اند.

املائی است که بشربن ولید قاضی آنرا روایت کند و محتوی سی و شش کتاب است: کتاب اختلاف الامصار. کتاب الرّد علی مالک‌بن انس. کتاب رسالته فی‌الخراج الی الرشید. کتاب الجوامع و آنرا برای یحیی‌بن خالد کرده است و محتوی چهل کتابست و در او اختلاف مردم و رأی مأخوذُبه را آورده است. و از ابی‌یوسف، معلی‌بن منصور الرازی مکنی به ابی‌یعلی فقه و اصول و کتب او را روایت کند و ابویعلی بسال ۲۱۱ هـ.ق. درگذشته است - انتهی. و نیز از کتب اوست ادب القاضی بر مذهب ابی حنیفه. و در کشف الظنون در ذیل مسندها، مسندی به اسم مسند الامام لابی‌یوسف آورده است و ظاهراً مراد یعقوب‌بن ابراهیم است. و کتاب الخراج ابی یوسف بطبع رسیده است. در نفحات جامی آمده است که شقیق بلخی گفت به ابویوسف قاضی در مجلس بوحنیفه حاضر میشدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون ببغداد درآمدم ابویوسف را دیدم در مجلس قضاء مردمان گرد وی جمع آمده بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغییر لباس کرده‌ای[1] گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم‌زده و سوگوار و کبودپوش گشته‌ام و ابویوسف گریان شد.

صاحب قاموس‌الاعلام گوید: او هیجده سال متمادی در دورهٔ مهدی و هادی و رشید قضا راند و مؤلّف حبیب‌السیر آرد: و هم در این سال (سال ۱۶۲ هـ.ق.) قاضی عراق ابوبکر عبدالله‌بن بشریه القرشی العامری المدنی متوجه منزل جاودانی گردید و قضاء آن مملکت بقاضی ابویوسف رسید و ابوالفضل بیهقی گوید: ابوالعباس تبانی حنفی جدّ امام بوصادق تبّانی و رئیس دودهٔ تبانیانست و ببغداد میزیست بروزگار هارون الرشید عباسی و تلمیذ ابویوسف یعقوب‌بن ایوب از اصحاب ابی حنیفه بود.

و نیز خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: و درین سال (یعنی ۱۸۲ هـ.ق.) قاضی بغداد ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم‌بن حبیب‌بن اسعد الکوفی که از جملهٔ تلامذهٔ ابوحنیفه بود روی بعالم عقبی آورد... و او در زمان سه کس از خلفا به امر قضا اشتغال داشت مهدی و هادی و رشید و اوقات حیاتش بقول صاحب گزیده هشتادونه سال و به روایت بعض دیگر از مورخان قریب به هفتاد سال. حمدالله مستوفی گوید که از جمله متروکات ابویوسف چهارهزار پاجامه بود که بربند هریک یک اشرفی (!) بسته بود. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۳۱۱ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۰۸ و حبط ۱ ص۲۷۶ و ۲۷۹ و نفحات‌الانس جامی و روضات‌الجنات و نامهٔ دانشوران و قاموس‌الاعلام شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن ابی‌سلمةبن دینار. ملقب به ماجشون. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن ابی‌یعقوب یوسف‌بن ابی‌محمد عبدالمؤمن‌بن علی القیسی الکومی صاحب بلاد مغرب. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق‌بن زیدبن عبدالله بصری حضرمی. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق سکیت خوزی اهوازی. رجوع به ابن‌السکیت ابویوسف... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق کندی. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن جُبیر. محدث است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن سلیمان اسفراینی. (قاضی...) شاعر و ادیب و او راست در مدح منصوربن مزید صاحب حلّهٔ بنی‌مَزْیَد:

أیا شجرات‌النیل من یضمن القری
اذا لم‌یکن جارالفرات‌بن مَزْیَدِ
اذا غاب منصور فلا النور ساطع
و لا الصبح بسام و لا النجم مهتدی.

و او خازن خزانهٔ دارالکتب نظامیهٔ بغداد بود و وفات وی در رمضان سال ۴۹۸ هـ.ق. بوده است و محمدبن احمد ابیوردی پس از او متقلد این منصب گشت. و رجوع به معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج۶ ص۳۴۳ ذیل ترجمهٔ محمدبن احمد ابیوردی و رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن صابربن برکات‌بن عمار. ملقب به نجم‌الدین حرانی شاعر. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن علی‌بن محمدبن جعفر بلخی ثُمَّ الجندلی. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن علی قصرانی. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن غنائم سامری. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن لیث صفاری. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن محمدبن ابراهیم‌بن سعید. محدث است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن محمدبن طحلا. محدث است.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن محمد الحاسب المصیصی. او راست: کتاب الجبر و المقابلة. کتاب الوصایا. کتاب تضاعیف بیوت‌الشطرنج. کتاب الجامع. کتاب نسبةالسنین. کتاب جوامع‌الجامع. کتاب‌الخطائین. کتاب حساب‌الدور. (ابن‌الندیم).

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن محمد رازی. رجوع به یعقوب‌بن محمد مکنی به ابویوسف شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن محمد القاضی. یکی از اصحاب ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن المنصور. سومین از سلاطین موحدین (۵۸۰ - ۵۹۵ هـ.ق.).

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب‌بن یوسف. ملقب به المنصور. سومین از پادشاهان موحدی مغرب (۵۸۰ - ۵۹۵ هـ.ق.). رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) یعقوب احمد نیشابوری. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) یعقوب انصاری. شاگرد ابوحنیفه. قاضی‌القضات بغداد به زمان هرون خلیفهٔ عباسی. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) یعقوب حافظ. رجوع به یعقوب... شود.

ابویوسف. [اَ بـو سُ] (اِخ) (شیخ...) یعقوب همدانی. مراد و شیخ سنائی غزنوی است.

ابویوسف. [اَ بو سُ] (اِخ) یعلی‌بن عبید. محدث است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) تابعی است. او از مقدادبن الأسود و مقداد از رسول صلوات‌الله علیه روایت کرده است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) محدث است و ابورشدین از او روایت کند.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) حاتم‌بن مسلم‌بن صغیره قشیری. محدث است و شعبه از او روایت کند.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌یزید القوی. محدث است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) حواس‌بن صالح. محدث است. او از نافع مولی‌بن عمر و از او علی‌بن حجر روایت کند.

ابویونس. [اَ بـو نُ] (اِخ) سالم‌بن ابی‌حفصه. محدث است.

---

۱ - جامهٔ ازرق و کبود جامهٔ سوگواران و هم جامهٔ صوفیان بوده است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) سالم‌بن زریر یا زرین. محدث است و عثمان‌بن عمر از او روایت کند.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) سلیم‌بن جبیر مولی ابی‌هریرة. تابعی است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) سلیمان. محدث است و از انس روایت کند.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) سلیمان‌بن جابر. مولی ابی‌هریره تابعی است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) شعیب‌بن ابی‌سعید. محدث است و حیوةبن شریح از او روایت کند.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) فروة الکلابی. محدث است و از ابن جبیر روایت کند.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) القوی. رجوع به حسن‌بن یزید العجلی شود.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) مبارک‌بن حسّان. محدث است.

ابویونس. [اَ بو نُ] (اِخ) ولید. محدث است. او از عبدالله‌بن زبیر و از او عوف روایت کند.

ابویه. [اَ بَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث اَبَوی.

ابه. [اَ هِنْ] (ع اِ) اَبْهی. ج بَهْو.

ابه. [اَبْ ءْ / اَ بَ ءْ] (ع مص) یاد آوردن چیزی را. یا فراموش کردن و باز یاد آوردن. دریافتن چیزی که فراموش کرده باشند.

ابه. [اَ بَ ءْ ءْ] (ع ص) گلوگرفته. اَبِح.

ابه. [اَ بَ ءْ] (ع اِ) رسوائی. ننگ. ||(مص) شرم. شرم داشتن. (مصادر بیهقی).

ابه. [اَ بَ] (ترکی، پسوند) در بعض اعلام ترکی این کلمه چون مزید مؤخری آمده است و نمیدانم معنی آن چیست، اگر حرف اول آن مضموم باشد شاید همان کلمهٔ اُبه بمعنی ایل و طائفه و مخیم ایل یا طایفه باشد: آی‌ابه. ارسلان‌ابه. بک‌ابه. قتلغ‌ابه.

ابه. [اُ بِ] (اِخ)[1] جزیره‌ایست از گنگ‌بار[2] یونان بمغرب شبه‌جزیرهٔ یونان در دریای اژه که بقرون وسطی آنرا نگروپن[3] مینامیدند و کرسی آن کالسیس[4] است، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه.

ابه. [اُبْ بَ / بِ] (ترکی، اِ) مخیم و طائفه و ایلی از ترک:

ای بیوک اُبه و کیخای ده
دبّه آوردم بیا روغن بده. مولوی.

ابه. [اُبْ بَ] (اِخ) نام شهریست به افریقیه از ناحیهٔ اُربس و میان آن و قیروان سه‌روزه راه باشد. این شهر بکثرت فوا که مشهور و بدانجا زعفران زرع شود و از آن بلد است، ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن عبدالمعطی‌بن احمد انصاری اُبّی و او از ابی‌حفص عمربن اسماعیل برقی روایت کند و از او ابوجعفر احمدبن یحیی الجارودی بمصر روایت آرد. و نیز از آنجاست ابوالعباس احمدبن محمد الاُبّی ادیب و شاعر. وی به یمن مسافرت کردو در آنجا درک صحبت الوزیر العیدی کردو بمصر بازگشت و در آنجا اقامت گزید و هم در مصر بسال ۵۹۸ ه. ق. درگذشت. (از معجم‌البلدان یاقوت). و رجوع به مراصدالاطلاع و روضات‌الجنات ص ۳۳۰ س ۳۹ شود.

ابه. [اَ بَ ه] (ع اِ) اَب. پدر.

ابه. [اِ بَ ه] (ع اِ) ننگ و گویند خشم. (مهذب الاسماء). ننگ و رسوائی. (منتهی الأرب). آنچه از او شرم دارند.

ابها. [اَ] (اِخ) در یمن مرکز ناحیت عسیر است و در دامنهٔ کوه سرا که متوازیاً از شمال بجنوب در ساحل بحر احمر ممتد است واقع شده است در موضعی مرتفع به وادئی که آن نیز نامش اَبهاست. سکنهٔ آن تقریباً شش هزار تن است. از غرب محدود است به ناحیهٔ صبیا و رجال‌المع و از شمال به ینی‌شهر و چون در اراضی کوهستانی واقع شده است هوائی معتدل دارد. از کوههای آن چه از شرق بغرب و چه از غرب بشرق نهرهائی جاریست ولی غالب آنها فقط در موسم باران سیلان دارد و محصولات آن گندم و جو و قهوه و توتون و خرما و لیمو و امثال آنست.

ابهاء. [اِ] (ع مص) آسوده گردانیدن. (زوزنی) (مصادر بیهقی). فارغ گردانیدن. (مصادر بیهقی). ||ابهاء خیل؛ معطل کردن اسبان. فروگذاشتن اسب را از غزا کردن. ||ابهاء بیت؛ خالی ساختن خانه از متاع. تهی کردن خانه و معطل گذاشتن آن. ||ابهاء اِناء؛ خالی و تهی کردن آوند و خنور. ||خوبروی شدن. ||بدریدن. (تاج المصادر بیهقی). دریدن خانهٔ موئین و مثل آن.

ابهاء. [اَ] (ع اِ) جِ بَهْو.

ابهات. [اِ] (ع مص) گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). گندیدن. گندیده شدن. بوی گرفتن گوشت.

ابهاج. [اِ] (ع مص) شاد کردن. (مصادر بیهقی) (زوزنی). شاد و مسرور ساختن. ||شادی کردن. شاد شدن. ||ابهاج ارضی؛ صاحب نبات زیبا گردیدن زمینی. ||خوب و نیکو گردیدن.

ابهار. [اِ] (ع مص) شگفت آوردن. ||توانگر شدن پس از درویشی. (از منتهی الأرب). ||سوختن از گرمای نیمروز. ||به نیمروز رسیدن. ||با زن بهیره نکاح کردن. ||متلون شدن در نرمی خوی و درشتی آن. (منتهی الأرب).

ابهاص. [اِ] (ع مص) منع کردن از. بازداشتن از.

ابهاض. [اِ] (ع مص) گران شدن. گرانبار کردن، چنانکه کار کسی را.

ابهال. [اِ] (ع اِ) بی‌شبان یا بی‌پستان‌بند یا بی‌مهار و بی‌نشان گذاشتن اشتر را تا بچرد هر جا که خواهد. (منتهی الأرب). ||بر مراد خود گذاشتن و آزاد کردن کسی را یا آنکه آزاد کردن معنی ابهال است و گذاشتن بر مراد معنی بهل. ||بی‌پستان‌بند گذاشتن اشتر را و کسی را با خواست او گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||آبیاری کردن کاشته را. ||تر کردن.

ابهام. [اِ] (ع اِ) انگشت ستبر و کوتاه دست یا پا از جانب انسی. نر. انگشت نر. (نصاب‌الصبیان). شصت. شَست. بزرگ‌انگشت. انگشت‌بزرگ. نرانگشت. (دستوراللغة). سترگ. انگشت سترگ. (مهذب الأسماء) (زمخشری). اِشتو. (مهذب الأسماء). ج، اَباهم، اباهیم.

ابهام. [اِ] (ع مص) پوشیده گذاشتن. مجهول بگذاشتن. بسته کردن کار. (زوزنی). بسته کردن. پوشیدن. ||پوشیده گفتن. ||پیچیدگی. بستگی. پوشیدگی. تاریکی. ||دور کردن و راندن کسی را از کار. ||مجهول و مطلق و بی‌قید گذاشتن چیزیرا. ||بند کردن دَر. ||بسیاربهمی شدن و بهمی‌ناک گردیدن زمین. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی) ||ابهام امر؛ بسته و مشتبه شدن آن. ||ابهام ارض؛ رویانیدن زمین گیاه بهمی را.

ابه‌باشی. [اُبْ بَ / بِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) (مرکب از اُبه، بمعنی ایل و طائفه + باشی، رئیس) رئیس و ریش‌سفید مردمی چادرنشین.

ابهت. [اُبْ بَ هَ] (ع اِ) بزرگی. (وطواط). بزرگواری. (دستوراللغة). شکوه. (مهذب الاسماء) (خلاص نطنزی). عظمت: امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صدهزار رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بر وی گذشت با ابهتی هر چه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). این لشکر سوی نسا رفت با ابهتی و عدتی و آلتی تمام. (تاریخ بیهقی). فوجی با ابهتی نیکو که قاضی شیراز نبشته بود که آنجای مردم بتمام هست. (تاریخ بیهقی). وزیر برفت با حشمتی و ابهتی سخت تمام سوی هرات و با وی سواری هزار بود. (تاریخ بیهقی). آنچه بباید از ابهت و عدّت و خزائن و سلاح

1 - Eubée.
2 - Archipel (مجمع‌الجزائر).
3 - Nègrepont. 4 - Chalcis.

و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایات بخوانند. (تاریخ بیهقی). ||راه بزرگ. ||بهجت. ||تکبر. نخوت. کبر. (منتهی الارب).

ابهج. [اَ هَ] (ع نتف) نیکوتر. خوبتر. ||شادمانه‌تر.

ابه‌چاروا. [اُبْ بَ چاڑ] (اِخ) اُبه‌ایست در صحرای اترک در جنوب شرقی ابهٔ موسی‌خان.

ابهر. [اَ هَ] (اِخ) اسم کوهی بحجاز. (مراصد).

ابهر. [اَ هَ] (اِخ) شهری مشهور میان قزوین و زنجان و همدان از نواحی جبل و اهل محلّ آنرا «اَوهر» گویند. و یاقوت گوید: بعض ایرانیان بمن گفتند که ابهر مرکّبست از آب و هر بمعنی آسیا. و میان ابهر و زنجان پانزده فرسنگ و میان آن و قزوین دوازده فرسنگ است و عدهٔ بسیاری از علما و فقهای مالکیه منسوب بدان شهرند و آنان بر رأی مالک‌بن انس بودند و از آنان است: ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن محمدبن صالح‌بن عمربن حفص‌بن عمربن مصعب‌بن الزبیر مالکی فقیه که از ابن عروبهٔ حرانی و محمدبن عمر باغندی و محمدبن حسین اشنانی و عبدالله‌بن زیدان کوفی و ابوبکربن ابی‌داود و دیگران روایت کند و او را تصانیفی است در مذهب مالک و مقدم اصحاب مالک است بزمان خویش. و هم یاقوت گوید: فتح ابهر در سال ۲۴ از هجرت به ایام عثمان‌بن عفان بود و در این وقت مغیرةبن شعبه والی کوفه بود و جریربن عبدالله بجلی حکومت همدان داشت و براءبن عازب ولایت ری داشت عثمان جیشی بمدد براء فرستاد و او بغزاء ابهر شد و حنظلةبن زید الخیل با او بود و او در پشت حصار منیع ابهر لشکرگاه کرد و گویندکه این حصن را شاپور ذوالاکتاف کرده‌است چون براء بدانجا فرود آمد مردم حصار با وی بجنگ برخاستند و جنگ چندین روز بکشید سپس امان خواستند و براء آنان را به آن شروط که حذیفةبن الیمان به اهل نهاوند امان داده بود زنهار داد. در نزهةالقلوب آمده است: در آنجا قلعه‌ای گلین است که داراب‌بن دارای کیانی ساخته و بر آن قلعه قلعه‌ای دیگر بهاءالدین حیدر از نسل اتابک نوشتکین شیرگیر سلجوقی ساخت و بحیدریه موسوم گردید و باروی آن شهر ۵۵۰۰ گام است هوایش سرد است و آبش از رودخانه‌ای که بنام همان شهر موسوم است و از حدود سلطانیه برمیخیزد و در ولایت قزوین میریزد و میوهٔ آنجا بسیار است و از میوه‌های آن امرود، سختیان؟ و آلوی ابوعلی نیکوست مردم آنجا سفیدچهر و شافعی‌مذهب‌اند و بر ظاهر آن مزار شیخ ابوبکر طاهران ابهری است ولایتش بیست و پنج پاره دیه است حقوق دیوانی شهرهاء ولایتش یک تومان و چهارهزار دینار است. و صاحب مرآت البلدان گوید: ابهر در شصت هزار زرعی غربی قزوین و چهل هزار ذرعی شرقی سلطانیه واقع است و در ربع فرسنگی شهر قلعهٔ خرابه‌ای است موسوم به دارا و در بعض کتب نوشته‌اند خانه‌های ابهر از خانه‌های اغلب شهرها بهتر ساخته شده. باغات باصفا بسیار دارد ابهررود از وسط شهر عبور میکند از آثار قدیم مسجدی در ابهر باقی است. عرض شمالی ۳۶ درجه و ۲۰ دقیقه و طول شرقی ۴۵ درجه و ۴۲ دقیقه و در بعض جغرافیاهای کهن فرانسه آمده است که ابهر کمتر از ۱۱۰۰ خانهٔ عالی ندارد. این شهر در زمان ساسانیان حصاری عظیم داشته است.

ابهر. [اَ هَ] (اِخ) نام دریاچه‌ای در جنوب شرقی ولایت خداوندگار ملحق بناحیت قره‌حصار. طول او از مشرق بمغرب ده و عرض آن از شمال بجنوب هشت هزار گز است و در نقشه‌ها بغلط نام آنرا ابر نوشته‌اند.

ابهر. [اَ هَ] (اِخ) شهرکیست از نواحی اصفهان و عده‌ای از فقها و محدثین بدانجا منسوبند و برای رجال این شهر رجوع به معجم‌البلدان یاقوت در کلمهٔ ابهر و منتهی الأرب و قاموس شود.

ابهر. [اَ هَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از باهر. روشن‌تر:

هست از علم و عقل جملهٔ خلق
علم و عقل تو اشهر و ابهر. سوزنی.

ابهر. [اَ هَ] (ع اِ) پشت. (منتهی الأرب). ||ارگیست در پشت به دل پیوسته. (منتهی الأرب) (مهذب الأسماء). رگ پشت به دل پیوسته. (خلاص نطنزی). رگ جان. رگ هفت اندام. آورطی. آورتی. ام‌الشرائین:

دلدل مشتری‌پیش جفته زد اندر آسمان
آه ز دل‌کشان زحل گفت قطعت ابهری.
خاقانی.

||رگ گردن. (منتهی الأرب). ||نام هر یک از دو رگ که از دل برآمده است و دیگر شرائین از این دو منشعب است. (بحرالجواهر). و آن دو را مجموعاً ابهران گویند. ||رگی است در دست. (منتهی الأرب). ||پشت گوشه‌های برگشتهٔ کمان. ||خانهٔ کمان. کمانخانه. ||پرهای مرغ میان خوافی و کلی و اول پرهای مرغ را قوادم گویند پس مناکب پس خوافی پس اباهر پس کلی. ج، اَباهِر. ||گیاه ضریع خشک. (منتهی الأرب). ||زمین پاکیزه‌که سیل بر آن برنیاید. (منتهی الأرب). ||میان طایف و کلیهٔ کمان یعنی میان خانه و دستهٔ کمان. (صحاح جوهری).

ابهران. [اَ هَ] (ع اِ) تثنیهٔ ابهر. دو ابهر. دو شریان که از دل برآید و دیگر شرائین از آن دو روید.

ابهررود. [اَ هَ] (اِخ) نام رودیست که از جنوب قزوین از کوههای سلطانیه سرچشمه گرفته خرهٔ ابهر را مشروب کرده و به نام رودشور از ساوجبلاغ طهران گذشته و به رود کرج پیوندد و در باطلاقهای شرقی حوض سلطان فرو شود.

ابهررود. [اَ هَ] (اِخ) نام یکی از پنج خرهٔ خمسهٔ زنجان که در قسمت علیای رود ابهر (ابهررود) واقع است و دارای یکصد و شش قریه. و مرکز آن ابهر است.

ابهرشهر. [اَ هَ شَ] (اِخ) نام قدیم خراسان فعلی. ||نام ایالت نیشابور. ابرشهر.

ابهری. [اَ هَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن محمدبن صالح. رجوع به ابوبکر محمد... شود.

ابهری. [اَ هَ] (اِخ) اثیرالدین مفضل‌بن عمر فیلسوف ایرانی از مردم ابهر قزوین یا اصفهان. بقول ابن عبری در سال ۶۶۱ ه‍.ق. و بقول دیگر در سال ۶۶۳ ه‍.ق. وفات کرده است. وی صاحب چندین کتاب است از میان آنها دو کتاب بسیار معروف میباشد یکی ایساغوجی [1] که بر آن شرحهائی نوشته‌اند و آن با شرح شمس‌الدین احمد فناری در قسطنطنیه بطبع رسیده است. دیگر هدایةالحکمة و مشهورترین شرح آن شرح میرحسین میبدی است که در کلکته و هم در طهران و لکنهو طبع شده است و مشروح‌تر از همه شرح آخوند ملاصدراست. ابهری سه رساله در هیئت و نجوم دارد. و در منطق سه ضرب در شکل رابع بر پنج ضرب ارسطو افزوده و برای سالبهٔ جزئیه در بعض صور عکس ثابت کرده‌است. و قبل از او در منطق متابعت ارسطو میکردند منطقیین پس از وی ضروب منتجهٔ شکل چهارم را به تبعیت وی هشت ضرب شمرده‌اند. رجوع به جوهرالنضید (احکام عکس) و کشف‌الظنون شود. و او راست تنزیل الأفکار فی تعدیل الأسرار … نکت فی علم‌الجدل. و حواشی مفید بر شرح ملخص کاتبی.

ابه‌زاده. [ ] (اِخ) عبدالله افندی. او در سلطنت احمد ثالث سلطان عثمانی دوبار مسند مشیخت یافت. در ۱۰۹۶ ه‍.ق. بحلب

1- Isos agôgê (Isagoge. Isagogé.)

و در ۱۱۰۰ در مصر و در ۱۱۰۳ در ادرنه و در ۱۱۰۶ در مکهٔ مکرمه بوده است و در سنهٔ اخیر در ماه رجب او را به ادرنه خواندند و سمت قاضی عسکری به وی دادند و دوسال بعد قضاء عسکر روم ایلی به وی مفوض گشت و چون مبغوض شیخ‌الأسلام فیض‌الله افندی بود او را بجزیرهٔ قبرس نفی کردند و در زمان سلطان احمد خان ثالث او را ببروسه بردند و پس از جلوس احمد خان ثالث و وفات فیض‌الله افندی او بی‌اجازه به استانبول رفت و کرت دیگر او را در استانبول بگرفتند و ببروسه نفی کردند و سپس مورد عفو پادشاه وقت شده و وی را به استانبول طلبیدند و در ۱۱۱۷ بار دیگر منصب قاضی عسکری روم ایلی به وی تفویض شد و در ۱۱۱۹ بمسند شیخ‌الاسلامی ترفیع یافت و در ۱۱۲۲ عزل شد و مجدداً در سال ۱۱۲۴ منصب مشیخت استانبول به وی محول گردید. و باز او را در ۱۱۲۶ بطرابوزان نفی کردند و در راه در کشتی که بر آن سوار بود غرق شد.

ابهٔ سفلی. [اَ بَ یِ سُ لا] (اِخ) قریه‌ای است از لحج.

ابهٔ علیا. [اَ بَ یِ عُ لْ] (اِخ) قریه‌ای است از لحج.

ابهل. [اَ هَ / اُ هُ / اَ هُ / اِ هِ] (ع اِ) وهل. صفینه[1]. و آن نوعی از عرعر و سرو کوهی و کوکلان و ورس و ارس و اورس است[2] و ثمر آنرا تخم وهل و جوزالابهل خوانند. و آن درختی است بزرگ[3] که برگش به گز (طرفا) و بارش به نبق ماند و جوهری او را بغلط عرعر شمرده است. (قاموس).[4] و آن بر دو صنف است قسمی برگش چون برگ سرو با خار بسیار و کوتاه[5] و قسمی به برگ مانند طرفا و طعمش چون طعم سرو[6]. (شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا). و ربنجنی گوید: ابهل چیزیست که زنان خورند تا بچه بیفکنند. و در تاج‌العروس به نقل از تهذیب گوید: ابهل غرب است که قطران از آن گیرند – انتهی. و دمشقی گوید: قسمی درخت است با بوئی تیز و آن به لُبنان بسیار باشد. و دانهٔ آنرا حب‌العرعر گویند[7]. (منتهی الأرب). و صاحب غیاث‌اللغات گوید: ابهل تخم سرو کوهی است که بهندی هاوبیر نامند:

بکوهستان نمتک و نلک و ابهل
به اندر باغ نا کس‌از به و گل. لطیفی.

و داود ضریر انطاکی گوید: ابهل، بیوطس یونانی است و آن قسمی از عرعار و یا خود عرعار میباشد. بعضی اقسام آن مانند طرفا صغیرالورق و برخی اقسام آن مانند سرو کبیرالورق است و حجم آن به نبق نزدیک و رنگ آن سرخ است و چون بکمال رسد رنگ آن سیاه گردد و ورق ورق و خرد گردد مانند نشاره و خاکارهٔ سیاه در داخل آن هسته‌ها و استخوان مختلف‌الحجم است و آن شیرین و گس و تند است بهترین آن محکم‌ترین آنست که تازه و سیاه باشد و غشّ آن با سرو کنند و سپس خواص طبی آنرا شرح میدهد. رجوع به تذکرهٔ اولی‌الألباب داود ضریر انطاکی چ مصر جزء اول ص۳۶ شود.

ابهل هندی. [اَ هَ لِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شجرةالله. دیودار.[8] شجرةالجن. شجرة الاکله. بِداد. دیودارو. صنوبر هندی. شاخهای آن بشاخ زرنباد ماند و شیرهٔ آن به اسم شیر دیودار در فالج و صرع و لقوه سود دهد و هیچ داروی دیگر با او برابری نکند و سنگ گرده و مثانه بریزاند و آن مخصوص بهند و خاصهٔ هیمالایا باشد و آن قسمی از ارزه و شربین است.

ابهم. [اَ هَ] (ع ص) آنکه سخن پیدا و فصیح گفتن نتواند. ||گنگ. ||درِ بسته. ||هر زن که هیچگونه نکاح با وی درست نباشد، چون امّ و اخت.

ابهٔ موسی‌خان. [اَ بَ یِ سا] (اِخ) ابّه‌ایست بصحرای اترک، واقع در شمال غربی اُبهٔ چاروا.

ابهول. [اَ] (اِ) بیخی که آنرا اصل‌السوس گویند.(مؤید الفضلاء). ریشهٔ شیرین‌بیان.

ابهی. [اَ ها] (ع ن تف) روشن‌تر. زیباتر. نیکوتر. بهی‌تر. احسن: ابهی من‌القمرین.

ابهیرار. [اِ] (ع مص) ابهیرار لیل؛ به نیمه رسیدن شب. بیشترْ شب گذشتن. ||بدرازا کشیدن شب. ||سخت تاریک شدن شب. یا گذشتن اکثر شب و ماندن ثلث آن. ||ابهیرار نهار؛ گذشتن بیشتر مدّت روز.

ابی. [اَ] (حرف اضافه، پیشوند) (از پهلوی اَوی) بی. بلا. بدون:

ابی‌دانشان بار تو کی کشند
ابی‌دانشان دشمن دانشند. ابوشکور.
ابی آنکه دیده‌ست پستان مام
بخوی پدر بازگردد تمام. فردوسی.
ابی او که اورنگ شاهی مباد
بزرگی و بزم سپاهی مباد. فردوسی.
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد. فردوسی.
ابی تو مبادا جهان یکزمان
نه اورنگ شاهی و تاج کیان. فردوسی.
ابی تیغ تو تاج روشن مباد
چنین باد بی‌بت برهمن مباد. فردوسی.
بدو گفت گشتاسب کی شهریار
ابی تو مبیناد کس روزگار. فردوسی.
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس و توغ و تبیره شدند. فردوسی.
بفرّ خداوند خورشید و ماه
که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند مژه زیر و زبر
ابی تن بلشکر نمایمش سر. فردوسی.
بفرمود [منیژه] تا داروی هوش‌بر
پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند و چون خورد شد مرد [بیژن] مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست. فردوسی.
به نارفته در جامه گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند. فردوسی.
بهشتم نشست از بر گاه شاه
ابی یاره و گرز و زرین کلاه. فردوسی.
ز گردان کسی را ابی‌نام‌تر
بجنگ دلیران بی‌آرام‌تر. فردوسی.
بیاورد چندان زر و خواسته
ابی آنکه زو شاه بد خواسته. فردوسی.
تو زین پندها هیچگونه مگرد
چو خواهی که مانی ابی رنج و درد.
فردوسی.
جوان ارچه دانا بود با گهر
ابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی.
چو گردنده گردون بسر بر بگشت
شد از شاهیش سال بر سی‌وهشت
... ز خسرو بشد فر شاهنشهی
ابی تاج ماند او بسان رهی. فردوسی.
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
ابی کوشش او را رساند به تخت. فردوسی.
زن و زاده در بند ترکان شوند
ابی جنگ دل بر ز پیکان شوند. فردوسی.
سپه پهلوانان ابی انجمن
خرامند هردو بنزدیک من. فردوسی.
سر تخت ایران ابی شهریار
مرا باده خوردن نیاید بکار. فردوسی.
شما شاد باشید و فرمان برید
ابی رای او یک نفس مشمرید. فردوسی.
مبادا که از لشکری یک سوار
ابی ترک و بی جوشن کارزار... فردوسی.
مرا دید گفت اینهمه غم چراست
جهانی پر از کین ابی نم چراست؟ فردوسی.
نخورد ایچ می نیز شادی نکرد

---

1 - Sabina (Sabine).
2 - Genévrier.
۳ - ابهل درخت بزرگ نیست، درختکی است.
۴ - جوهری و ابوطاهر محمدبن یعقوب فیروزآبادی هر دو حق گفته‌اند، چه ابهل نوعی از عرعر است.
5 - Sabine femelle. Petite Sabine.
6 - Sabine mâle. Grande Sabine.
7 - Juniperus excelsa.
8 - Devadara. Cedrus devadara.

ابی بزم بنشست با باد سرد. فردوسی.
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف. فردوسی.
همه زار با شاه گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند. فردوسی.
بگیتی درون شاد و خرم بود
برفتن ز دشمن ابی غم بود. فردوسی.
بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم
شبی تاری بدشت اندر ابی صلاب و فرکالم.
طیان.
خیال شعبدهٔ جادوان فرعون است
تو گفتی آن سپهستی ابی کرانه و مر.
عنصری.
همیشه نام نیکو دوست دارد
ابی حقی که باشد حق گزارد.
(ویس و رامین).
اگر مردم اندک بدی گر بسی
ابی باژ نگذشتی از وی کسی. اسدی.
ابی زحمت نیابی تندرستی
ابی محنت نیابی هیچ رستی. زراتشت بهرام.
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
و گر خون بفتوی بریزی رواست. سعدی.

- ابی‌شمار؛ بی‌حساب.

ابی. [اَ] (ص نسبی) (مرکب از اب، پدر + یای نسبت) پدری. صُلبی. مقابل امی و بطنی.

- اخت ابی؛ خواهر پدری. خواهر صلبی.

ابی. [اَ] (ع اسم + ضمیر) (مرکب از اب، پدر + یای متکلم وحده) پدر من.

ابی. [اَ] (ع اِ) اَب، در حالت جری: ابوبکربن ابی‌قحافه. علی‌بن ابیطالب.

ابی. [اَ بی ی] (ع ص) ابا کننده. سرزننده. سرکش. جامح. ممتنع. آنکه سر باززند از. انکارکننده: و شرف نفس هرآینه از تحمل حیف ابی تواند بود (؟).
همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیح است و پیش ما ابی.
مولوی.
عقل زان بازی همی یابد صبی
گرچه باعقل است در ظاهر ابی.
مولوی.
||گشنن بز که بول بوید. (زوزنی). مؤنث: اَبِیّه.

ابی. [اَبْ با] (اِخ) نام نهری میان کوفه و قصر بنی‌مقاتل. ||نام نهری بواسط عراق. ||نام چاهی بمدینه بنی‌قریظه را. ||نام چاهی بمدینهٔ طیبة.

ابی. [اُ بَ ی ی] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب.

ابی. [اُ بی ی] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب. ||شیر. اسد.

ابی. [اَبْ بی] (ص نسبی) منسوب به اَبّ، شهری به یَمَن.

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن دعثعث الخثعمی. قاتل معدیکرب پدر عمرو. رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن عماره. یکی از صحابهٔ رسول صلوات‌الله علیه و بخاری در تاریخ کبیر این نام نیاورده است چه گویند او به ابوابی‌بن ام‌حرام معروف بوده و نام او عبدالله است.

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن کعب‌بن قیس‌بن عبیدبن زیدبن معاویةبن عمروبن مالک‌بن النجار الأنصاری النجاری. مکنی به ابوالمنذر و ابوالطفیل و ملقب به سیّدالقراء. یکی از صحابهٔ کبار و از اصحاب عقبهٔ ثانیة و از کُتّاب وحی. او بدر و دیگر مشاهد را دریافته است و رسول صلی الله علیه و آله بدو فرمود: لیهنئک العلم اباالمنذر. و نیز فرمود: انّ الله امرنی ان اقرء علیک. و عمرو بدو سیدالمسلمین می‌گفت و گویند رسول صلوات‌الله علیه نیز بدو این خطاب میکرد. و ائمهٔ احادیث او را در صحاح آورده‌اند و مسروق او را یکی از شش تن اصحاب فتیا میشمارد. واقدی گوید: او نخستین کس است که برای رسول اکرم کتابت کرد و هم اوست اوّل کس که در آخر نامه‌ها «کَتَبَ فلان‌بن فلان» را در عرب مرسوم داشت و از اصحاب رسول عمر و ابوایوب و عبادةبن الصامت و سهل‌بن سعد و ابوموسی و ابن عباس و ابوهریره و انس و سلیمان‌بن صرد و جز آنان از او روایت کرده‌اند و وفات او را بسال ۱۹ و ۲۰ و ۲۲ هـ.ق. گفته‌اند و در آن وقت عمر گفت امروز سیّد مسلمانان بمرد. و بعضی گفته‌اند مرگ او بروزگار خلافت عثمان در سال ۳۰ هـ.ق. بود و شهاب‌الدین ابوالفضل احمدبن علی‌بن محمد معروف به ابن حجر عسقلانی در کتاب الاصابة فی تمییزالصحابة گوید: قول اخیر اثبت اقوال است. و پسر او طفیل اُبَیّ نیز از پدر خویش روایت کند. و اُبَیّ پیش از زیدبن ثابت به کتابت وحی مأمور گردید. و حاجی خلیفه نسخهٔ بزرگی از تفسیر بدو نسبت می‌کند و می‌گوید آنرا ابوجعفر رازی از ربیع‌بن انس و ربیع از ابی العالیه و او از ابی‌بن کعب روایت کند و این اسنادی صحیح است و ابیّ یکی از چهار کس است که قرآن را گرد کردند بزمان رسول صلوات‌الله علیه.

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن کعب‌بن قیس‌بن مالک‌بن امری‌ءالقیس. یکی از گردآورندگان قرآن است.

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن کعب انصاری. او راست: کتاب فضائل القرآن. (ابن الندیم).

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن مالک الحرشی یا عامری. صحابیست و برخی نام او را عمربن مالک گفته‌اند.

ابی. [اُ بَ ی ی] (اِخ) ابن معاذبن انس. صحابیست. او و برادرش انس‌بن معاذ احد و بدر را دریافتند و به یوم بئر معونه هردو بشهادت رسیدند.

ابیا. [اَ] (اِ)[1] قسمی پرنده با نوک و پای دراز و گوشتی لذیذ. یلوه. پارت. نوک‌دراز. دجاج‌الارض. توک‌دراز.



ابیا

ابیا. [ ] (اِخ) (خداوند پدر من است) چهار نفر در یهود بدین اسم خوانده شده‌اند: اول بانی خانواده‌ای که مابین نسل هارون و الیعزر بود. دوم پسر یربعام نخستین پادشاه بنی‌اسرائیل. سوم پسر رحبعام پادشاه اول یهودا. چهارم مادر حزقیای پادشاه که در سفر دویم پادشاه ابی خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

ابیات. [اَبْ] (ع اِ) جِ بیت. خانه‌ها. ||فردها از شعر:
نبیند کسی نامهٔ پارسی
دو بیور [ظ: نوشته] به ابیات صد بار سی.
فردوسی.
آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان بپسندیدند و نسخت کردند. (تاریخ بیهقی). و آنرا به آیات و اخبار و ابیات و اشعار مؤکّد گردانیده شود. (کلیله و دمنه).

ابیات. [اَبی یا] (ع ص، اِ) جِ ابیّه.

ابیات. [اُ بَ یْ یا] (ع اِ مصغر) مصغر ابیات، جِ بیت.

ابیاثار. [اَ] (اِخ)[2] یکی از کهنهٔ بنی‌اسرائیل و از منسوبان داود نبی است. او مبغوض طالوت شد و سپس به ادونیا پسر داود پیوست و از اینرو سلیمان ویرا از کهانت عزل کرد.

ابیار. [اَبْ] (اِخ) نام قریه‌ای بجزیرهٔ بنی‌نصر میان مصر و اسکندریّه. (مراصدالاطلاع).

ابیار. [اَبْ] (ع اِ) جِ بئر.

ابیاری. [اَبْ] (صِ نسبی، اِ) منسوب به

1 - Bécassine. 2 - Abiathar.

ابـیـار. ||دیـبـائی مُـخطَّط و راه‌راه لطیف و نازک بـافته و بـهترین آن ابـیاری کـافوری بوده است:

از درج برد و مخفی و ابیاری و بمی
سرخط همی ستانم و تکرار میکنم.
نظام قاری.

نرمدست و قطنی و خارا و حبر
برد و ابیاری و مخفی آشکار. نظام قاری.

بخطهای ابیاری و برد و مخفی
نوشتند القاب و مدح و مناقب. نظام قاری.

رخت ابیاری و مثالی و تابستانی
ساده در زیر و خط آورده ببالا پندار.
نظام قاری.

اطلس است امرد و ابیاری سبز است بخط
پوستین صاحب ریش است و در آن هم اطوار.
نظام قاری.

کهلی آنروز که ریشت شمرند ابیاری
پیریت صوف سفید است گه استغفار.
نظام قاری.

||نوعی کبوتر. ||نوعی پرستو.

ابیام. [اَ بی یا] (اِخ) (پـدر دریـا) یکـی از پادشاهان یهودا.

ابیان. [اِبْ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک قبر یـونس‌بن مـتی. (مـراصـدالاطـلاع) (مـعجم البلدان).

ابیان. [اَ بَ] (ع ص) مرد سرباززننده. کاره. ||مردی که نـاخوش دارد طـعام را. ||مـردی که‌ناخوش دارد زن فرومایه را. ج، اِبیان.

ابیان. [اِبْ] (ع ص، اِ) جِ اَبِیّ و اَبْیان.

ابیان. [اَبْ] (ع ص، اِ) جِ بَیِّن، بمعنی فصیح.

ابیانه. [اَ نِ] (اِخ) دهـــی است از دهـــستان برزرود بخش نطنز شهرستان کاشان واقع در ۳۸ هـزارگـزی شـمال بـاختری نـطنز و ۱۷ هزارگـزی بـاختر شـوسهٔ نـطنز بـه کـاشان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و ۲۰ رشته قـنات. مـحصول آن غـلات، انـواع مـیوه‌جات و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۳).

ابیاوات. [اَبْ] (ع اِ) جِ ابیات. جمع بیت.

ابیب. [اَ] (اِ) تحریف اِپیفی نام قبطی یکی از ماههای مصری قدیم است.

ابیب. [اَ] (ع مص) آمـادهٔ سـیر شـدن: اَبَّ للسیر اَبّاً و ابیباً و أباباً و أبابَةً.

ابیب. [اَ] (اِ) نام ماه اوّل سال عـبرانـیان کـه سپس نام نـیسان گـرفت. تـقریباً مـعادل بـا ابریل.

ابیب. [اَ یَ] (اِ) در بعض فرهنگها در مـعنی این صورت، گفته‌اند اخلال باشد از خـلل، و در بعض دیگر خـلال بـمعنی دنـدان‌کـاو. و شاهد هر دو دعوی در قطعهٔ ذیل است:

ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تو یب
کردفراقت مرا چو زرین ابیب

اشبه و غامی شدم ز درد جدائی
هامی و وامی شدم ز جستن مترب

رنگ رخ من چو غمروات شد از غم
موی سر من سپید گشت چو مهرب.

منجیک.

یب را بمعنی تیر و سهم و ابیب را دنـدان‌کـاو و خـلال و غـامی را نـاتوان و هـامی را سرگردان و وامی را درمـانده و مـترب را تب و حمّی و غمروات را بهی و سفرجل گفته‌انـد و برای همه از همین قطعه شاهد آورده‌انـد و کلمهٔ اشبه و مهرب قطعه را متعرض نشده‌اند و بقرینه ممکن است اشبه را بـیمار و مـهرب را مثلاً برف حدس زد. لکن هـیچیک از ایـن نُه صورت شنیده نشـده و شـاهدی نـیز جـز درین سه بـیت مـنجیک بـرای آن نـیامده و گمان قوی میرود شاعر بمزاح لغاتی سـاخته و استعمال کرده است و شاید این کـلمات از لغات لهجه‌ای محلی باشد چـنانکه در یکـی از نسخ لغت‌نامهٔ اسـدی در کـلمهٔ یب گـوید: یب تیر بود بزبان سمرقندی. والله اعلم.

ابیت اللعن. [اَ بَ تَلْ لَ] (ع جملهٔ فـعلیهٔ دعایی) کلامی است کـه عـرب در جـاهلیت در تحیت ملوک گفتندی و معنی: سر باززنی از امری که موجب لعن و نفرین گردد.

ابیتون. [ ] (اِ) بیونانی راتینج است. رجوع به ابیشون شود. و البته یکی مصحف دیگـری یا هردو مصحف کلمهٔ ثالثی باشند.[1]

ابی جایل. [اَ جا یِ] (اِخ)[2] (بـمعنی پـدر شادی) در بـنی‌اسـرائیل دو کس بـدین نـام خوانده شده‌اند: اول یکی از زنـان داود، دوم خواهر داود، مادر عمّاسا.

ابی جرجا. [اَ جِ] (اِخ) (سـفط...) قـریه‌ای است بصعید مصر در جـانب غـربی نـیل. و آنرا رودی جداگانه است نه از شـعب نـیل و در آنجا وقـعه‌ایست مـیان حـباشه صـاحب بـنی‌عبید و اصـحاب مـقتدر در سـال ۳۰۲ هـ. ق.(معجم البلدان).

ابیجه. [ ] (اِخ)[3] مـــوضعی در بـلنسیه. (دمشقی). و رجوع به ابیخه شود.

ابیحر. [اُ بَ حِ] (ع اِ مصغر) مـصغر بـحر. دریاچه. دریاهک. بحیره.

ابی خویشتن. [اَ خوی / خـی تَ] (ص مـــرکب، ق مـرکب) بـیخود. بـیهوش. مغمی‌علیه:

بفرمود تا داروی هوش‌بر [منیژه]
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند و چون خورد شد مرد [بیژن] مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست. فردوسی.

ابیخه. [اَ خَ] (اِخ)[4] موضعی نزدیک بلنسیة و در نسخهٔ چاپی نخبةالدهر این کلمه ابیجه آمده است و ظاهراً ابیخه صحیح است.

ابید. [اَ] (اِ) شـرار آتش. ایـن صـورت مصحف کلمهٔ اَبیز است.

ابید. [اَ] (ع ص) جاوید.

— اَبَدالآبید و اَبیدالآبید؛ همیشه.

— || هیچگاه.

ابید. [اَ] (اِ) نام گیاهی است.

ابیداد. [اَ] (اِ مرکب) پاره‌ای لغت‌نـامه‌های فارسی این کلمه را معنی بیداد داده و به بـیت ذیـل سـوزنی تـمسک کـرده‌انـد، و شـاهد دیگری دیده نشده است:

ستمکاره یار است و من مانده عاجز
که تا با ابیداد او چون کنم چون.

سوزنی.

لیکن در تذکرهٔ تـقی‌الدیـن و نـیز دو نسـخهٔ سوزنی کهن که در کتابخانهٔ مـن هست بـیت بصورت ذیل آمده است:

ستمکار یار است و من مانده عاجز
که تا بار بیداد او چون کشم چون.[5]

ابیدقلیس. [ ] (اِخ) ایـــن صـورت در تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیـپزیک آمـده است (ص۱۵ و ۱۹۸ و ۲۰۳ و ۲۵۸) و در ص۱۵ ترجمهٔ او منعقد است. لیکـن ایـن صورت مـصحف انـباذقلس[6] است. رجـوع بـه انباذقلس شود.

ابیده. [اَ دَ] (اِخ) نـام مـنزلی از مـنازل ازدالسَّراة. و ابن موسی گـوید: ابیده از دیـار یمانیین است میان تهامه و یَمن.

ابیذیمیا. [اِ] (معرب، اِ)[7] (از یـونانی اِپـی، روی. بـالای. فـوق. بَـر + دِمُس، قـوم) اِپیذیمیا. آبی‌ذیمیا. (قفطی). وبـا. مـرگامرگی. سوفه. مرض ساری. مـرض وافـده. امـراض سـاریه. امـراض وافـد. مـرگ و مـیر. ||در حیوان، یوت. مرگی. سـوفه. سـواف[8]. آفت. ||میهمانی و سوری خویشاوندی یا دوستـی را در بازگشت از سفری نـزد مـردم یـونانی. ||(اِخ) نام کتابی از ابقراط. (بحرالجـواهـر). و گمان میکنم صـاحب بـحرالجـواهـر کـتاب ابیذیمیای جالینوس را کـه عـیسی‌بن یـحیی بعربی نقل کرده است به ابقراط نسـبت کـرده. ||جشنهای یونان در شهر ملطیه و دِلُس بـنام افـولن. ||جشـنهای یـونان در آرگس بـنام ژونن.[9]

ابیر. [اَ] (اِ) بـلغت زنـد و پـازند پـیراهـن و

---

۱ - بعید نیست این دو صورت با تـصحیفی در لفظ و تخلیطی در معنی Bitumen لاطینی باشد.

2 - Abigail. 3 - Abixat.

4 - Abixat.

۵ - و در نسخه‌ای: که با بار بیداد او چون کنم...

6 - Empédocle.

7 - Épidémos. (Epidémie.)

8 - Épizootie. Épizootie bovine. گاومرگی. گاومیری

9 - Les Épidémios.

قمیص. (برهان).
ابیر. [اَ] (ا) دلو آب. ||شـــــرارهٔ آتش. (شعوری). و این کـلمه بـمعنی دوم مـصحف ابیز است.
ابیر. [اَ] (اخ) نام چشمه‌ایست از بنی‌اُبیر از نـواحـی هـجر پـائین احسّا. (مراصد). ||مـوضعی است بـه بـلاد غـطفان. و گـویند آبیست بنی‌القین‌بن حسر را. (مراصد). ||نـام ابن‌العلاء محدّث.
ابی‌رام. [اَ] (اخ)[1] (پدر عالی) نام دوتن بـه بنی‌اسرائیل: اول سرداری از بنی رَاُوبـن. کـه در دشت بـا قـارون[2] و داثـان و غـیره همداستان شـد و تـسلط و اقـتدار مـوسی را ناچیز انگاشتند. رجوع به سفر اعداد تـورات فصل ۱۶ شود. دوم پسر هیل که در جـوانـی بترغیب پـدر جسارت ورزیـد و خـواست یریحو را دوباره بنا کند و بفرمان الهی هلاک شد. رجوع به کـتاب اول پـادشاهان تـورات فصل ۱۶ و ۳۴ شود.
ابیرد. [اُ بَ رِ] (اخ) مردی بود از حمیر کـه به قبیلهٔ بنی‌سلیم رفت و کشته شد.
ابیرد. [اُ بَ رِ] (اخ) ابـن مـعذر. یکـی از شعرای ابتداء دولت اموی است. او به اکابر و ملوک نپیوست و در قبیلهٔ خویش مـیزیست و اشعاری نـهایت دلنشـین دارد و از جـمله این دو بیت از مرثیهٔ بـلیغهٔ او کـه در وفـات برادر خویش گفته است:

تطاول لیلی لم‌انمه تقلباً
کأنّ فراشی حال من دونه الجمر
فان تکن الایام فرقن بیننا
فقد بان منّی فی تذکره العذر.

(از قاموس‌الاعلام).
ابیرد. [اُ بَ رِ] (اخ) ابـن هَـرثمه عـذری. شـاعری از عـرب. و بـعضی نـام او را اربـد گفته‌اند.
ابیرد. [اُ بَ رِ] (اخ) یربوعی. نام شاعری از عرب.
ابیرق. [اُ بَ رِ] (ع اِ مصغر) مصغر استبرق بحذف سین و تاء.
ابی‌رنج. [اَ رَ] (ص مـرکب، ق مـرکب) بی‌رنج. مستریح:

تو زین پندها هیچگونه مگرد
چو خواهی که مانی ابی رنج و درد.
فردوسی.

ابیره. [اُ بَ رِهْ] (ع اِ مصغر) مصغر ابراهیم.
ابیز. [اَ] (ا) جرقّه. سقط. شَرَر. شرار. شراره. ستارهٔ آتش. خدرَه. خدرک. کاووس. لَخشه. سونش. لخچه. خُـدرَه. اَبـلک. ابـیزَ ک. و آن آتش خرد است که از هیمهٔ سوزان یا اخگر جهد. و آبیز، آییز، آبید، ابید، ابیر، آیژ، آیـیژ، آبیر و صور دیگر همه مصحف این کلمه‌اند:

هست ز آهم آتش دوزخ ابیز
ناله‌ای از من ز تندر صد ازیز. منجیک.

لیکن در نسخهٔ سروری ایـن کـلمه بـه یـای حطی آمـده چـنانکه در فـصل یـاء بـیاید و تبدیل همزه به یاء بسیار هست.
ابیس. [اَ] (اخ)[3] آپیس. هاپی. گـاو نـر کـه مـصریان قـدیم آنـرا مـظهر اتـم الوهـیت در صورت حیوانی گـمان مـی‌بردند. و وی را از نـژاد رب‌النـوع اُزیـریس و نـیز فـتاح مـیشمردند. ایـن گـاو بـایستی بـر پـیشانی عـلامت و نشـان هـلالی سپید و بـر پشت صورت عقاب یا کرکسی و زیر زبـان شکـل گوگالی داشته باشد و پس از زمـانی مـعلوم، پیشوایان دیـن او را در چشـمهٔ مـنسوب بـه رب‌النـوع آفـتاب غـرق مـیکردند و سـپس جسد مـومیائی‌شدهٔ او را مـی‌پرستیدند. و در قرآن نیز قصهٔ بقره ظاهراً اشاره به همین گـاو است.
ابیشاج. [اَ] (اخ) رجوع به ابی‌شک شود.
ابیشاغ. [اَ] (اخ) رجوع به ابی‌شک شود.
ابی‌شای. [اَ] (اخ) (پـدر عـطا) نـام ارشـد اولاد صرویه خواهر داود و برادر یوآب.
ابی‌شک. [اَ شَ] (اخ)[4] (پدر خـطا) دخـتر زیبای شونمیة از طایفهٔ یسا کار پرستار داود که پس از داود ادونـیاه خـواسـتار او شـد و مرادش این بود کـه بـا ازدواج او سـلطنت را نیز دارا شود و سـلیمان او را بـجزای کـردار وی هلاک کرد.
ابیشم. [اَ شَ] (ا) مخفف ابـریشم. (شعوری از مجمع‌الفرس).
ابیشون. [اَ] (ا) بـــیونانی راتـینج است. (مخزن‌الأدویة). رجوع به ابیتون شود.
ابیشه. [اَ شَ / شِ] (ص) جـــاسوس. (فرهنگ اسدی). این کلمه را صاحب بـرهان انیشه و ایشه نیز ضبط کرده به همین معنی:

در کوی تو ابیشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم ببام بر. شهید.

و مـحتمل است کـه اپـیشه صحیح و سـایر صور مـصحف آن بـاشد آن نیز نـه بـمعنی جاسوس بلکه بمعنی بیکار مرکب از اَ حرف سلب و پیشه بمعنی حرفت و کار؛ چه یگـانه شاهد لغت‌نامه‌ها هـمین بـیت است و در آن معنی بیکار بذوق سلیم نزدیکتر و جـاسوس بسیار بعید می‌آید. و رجوع به اپیشه شود.
ابیض. [اَ یَ] (ع ص، اِ) سـپید. سـفید. سـپیدرنگ. نـقیض اسـود، یـعنی سیاه. ||سپیدپوست. ||سپیدسر. ||کنایه از شمشیر. ||گوشت خام. (مهذب الأسماء). ||جـوانـی. (مـهذب الأسماء). ||موت ابیض؛ مـرگ ناگهانی. موت فجائی. ||مـرد پـاکـناموس. مؤنث: بَیْضاء. ج، بیض. ||(ن تف) هذا ابـیض مـنه؛ یـعنی ایـن سـپیدتر است از آن؛ شاذ کوفی است و قـیاس هـذا اشدّ بـیاضاً مـنه است. ||(اخ) در حـدیث: اوتـیت الکـنزین الأحمر و الأبیض؛ احمر ملک شـام و ابـیض ملک فارس است. ||نام ستاره‌ای بـر کـنارهٔ کهکشان.
ابیض. [اَ یَ] (اخ) نام کوهی بـمکه مشـرف بر حق ابـراهـیم‌بن مـحمدبن طـلحة و حـق ابی‌لهب و آنرا بجاهلیت مُستَنذَر مینامیدند.
ابیض. [اَ یَ] (اخ) کوه عـرج. و آن بـر سـر راه حاج میان مکه و مدینه باشد.
ابیض. [اَ یَ] (اخ)[5] (بحرالـ.....) نـام قسـمت علیای نیل تا آنجا که به بحرالأزرق پـیوندد. رجوع به نیل شود.
ابیض. [اَ یَ] (اخ) (بحر...) خلیج اقـیانوس منجمد شمالی بشمال روسیه از طرف مغرب محدود بشـبه جـزیره‌های کـلا و از طـرف مشرق به کانین و ممتد است از شمال شـرقی بجنوب غـربی بـطول ۵۵۵ هـزار گـز و حـد اعلای عرض آن ۲۵۰ هزار گز است.
ابیض. [اَ یَ] (اخ) (سیّد...) لقب الثـائر بـالله علوی. رجوع بـه حـبط ۱ ص۳۴۵ و رجـوع بـه ابـوالفضل جـعفربن مـحمدبن حسـین المحدث شود.
ابیض. [اَ یَ] (اخ) (الوادی الا....) رجـوع بـه وادی‌الأبیض شود.
ابیض. [اُ بَ یْ یِ] (ع اِ مصغر) مصغر اباض و آن رسنی است کـه بـدان دست شـتر را بـا بازویش بندند تا پا برداشته دارد.
ابیض. [اَ یَ] (اخ) یا ابیض‌المدائن یـا قـصر ابیض. نامی است که عرب بـقصر سـاسانیان در مدائن داده‌اند. یـاقوت گـوید: او یکـی از عجائب دنیا و تا زمان مکتفی بـرپای بـود و این همان قصر است که بحتری شاعر عـرب آنرا بدین گونه وصف کرده است:

و لقد رابنی بنوبن عمی –
بعد لین من جانبیه و انس
و اذا ما جفیت کنت حریا –
ان اری غیر مصبح حیث امسی
حضرت رحلی الهموم فوجّهـ
ـت الی ابیض‌المدائن عنسی
اتسلی عن الحظوظ و آسی
لمحل من آل‌ساسان درس
ذ کّرتنیهم الخطوب التوالی
و لقد تذکر الخطوب و تنسی
و همُ خافضون فی ظل عال
مشرف یحسر العیون و یخسی
مغلق بابه علی جبل القبـ
ـق الی دارتی خلاط و مکس
حلل لم‌تکن کأطلال سعدی

---

1 - Abiron. 2 - Coré.
3 - Hâpi (Apis).
4 - Abisag. 5 - Fleuve blanc.

فی قفار من البسابس ملس
و مساع لولا المحاباة منی
لم‌تطقها مسعاة عنس و عبس
نقل الدهر عهدهن عن الجدّ -
دة حتی غدون انضاء لبس.

***

وَ هُوَ ینبئُک عن عجائب قوم
لایشاب البیان فیهم بلبس
فاذا ما رأیت صورة انطا -
کیة ارتعت بین روم و فرس
و المنایا مواثل و انوشر -
وان یزجی الصفوف تحت الدرفس
فی اخضرار من اللباس علی اص -
ـفر یختال فی صبیغة ورس
و عراک الرجال بین یدیه
فی خفوت منهم و اغماض جرس
من مشیح یهوی بعامل رمح
و ملیح من السنان بترس
تصف العین انّهم جداحیا
ءلهم بینهم اشارة خرس
یعتلی فیهم ارتیابیَ حتی
تتقرّاهمُ یدای بلمس
قد سقانی و لم یصرد ابوالغو -
ث علی العسکرین شربة خلس
من مدام تخالها هی نجم
اضو اللیل او مجاجة شمس
و تراها اذا اجدت سروراً
و ارتیاحا للشارب المتحسی
افرغت فی الزجاج من کل قلب
فَهْیَ محبوبة الی کلّ نفس
و توهمت ان کسری ابروی -
ز معاطیّ و البهلبد اسی
حلم مطبق علی الشک عینی
ام امان غیرن ظنی و حدسی
و کأن الایوان من عجب الصنـ -
ـعة جوب فی جنب ارعن جلس
یتظنی من الکائبة ان یبـ -
ـدو لعینی مصبح او ممسی
مزعجا بالفراق عن انس الف
عزّ او مرهقاً بتطلیق عرس
عکست حظه اللیالی و بات الـ -
ـمشتری فیه وَ هُوَ کوکب نحس
فَهْوَ یبدی تجلّداً و علیه
کلکل من کلاکل الدهر مرسی
لم‌یعبه ان بزمن بسط الدیبا -
ج و استل من ستور الدمقس
مشمخرّ تعلوله شرفات
رفعت فی رؤس رضوی و قدس
لابسات من البیاض فماتبـ -
ـصر منها الا فلائل[1] برس
لیس یدری اصنع انس لجنٍ
صنعوه ام صنع جنّ لانس
غیر أنّی اراه یشهد ان لم
یک بانیه فی‌الملوک بنکس
فکأنّی اری المراتب والقو -
م اذا مابلغت آخر حسی
و کأنّ الوفود ضاحین حسری
من وقوف خلْف الزحام و خنس
و کأنّ القیان وسط المقا -
صیر یرجحن[2] بین حو و لعس
و کأنّ اللقاء اوّل من امـ -
س و وشک الفراق اوّل امس
و کأنّ الّذی یرید اتباعا
طامع فی لحوقهم صبح[3] خمس
عمرت للسرور دهراً فصارت
للتعزی رباعهم[4] و التأسی
فلها ان اعینها بدموع
موقفات علی الصبابة حبس
ذاک عندی و لیست الدار داری
باقتراب منها ولاالجنس جنسی
غیرنعمی لأهلها عند اهلی
غرسوا من ذکائها[5] خیر غرس
ایدوا ملکنا و شدوا قواه
بکماة تحت السنور حمس
و اعانوا علی کتائب أریا -
ط بطعن علی النحور و دعس
و ارانی من بعد اکلف بالاشـ -
راف طرّاً من کلّ سنخ و أسّ.

و در حدود سال ۲۹۰ هـ.ق. به امر مکتفی خلیفه آن قصر ویران کردند و مصالح آن خرج بنای تاج شد و تنها ایوان را بر جای ماندند و چون قصر را از سر باز و خراب میکردند و آجر و ابزار آن بمحل تاج حمل میکردند آجرهای شرفات و کنگره‌ها در پایهٔ بناء تاج و مصالح پی در شرفات و کنگره‌ها بکار رفت و مردم را این انقلاب بسی شگفت آمد چنانکه ابوعبدالله النقری بگریست و گفت یا کاخداوندا که همه چیز تا آجر و خاک در ید قدرت و ارادهٔ اوست. و حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهما السلام آنگاه که از کوفه بعزم رزم معاویه بجانب مدائن میشد در اثناء راه شخصی از خوارج موسوم بجراح‌بن قبیصهٔ اسدی زخمی بر او زد و حضرت او به قصر ابیض مدائن برای مداوات و معالجت آن جراحت اقامت فرمود. رجوع به حبط ۱ ص۲۰۵ و ۲۴۵ و رجوع به کلمهٔ تاج و رجوع به امثال و حکم ص ۱۶۷۷ و معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج۷ ص۲۲۹ و رجوع به جرماز شود.

ابیض. [اَ یَ] (اِخ) (قصر...) بنای خرابی در حیره است که آنرا نیز قصر ابیض نامند و گمان برده‌اند آن قصر هارون‌الرشید کرده است.

ابیض. [اَ یَ] (اِخ) (رأس یا الرأس الا ....) در ساحل سوریه به پانزده‌هزارگزی شهر صور بطرف جنوب، دماغه‌ایست.

ابیض. [اَ یَ] (اِخ) ابن حمّال‌بن مرثد (یزید)بن ذی‌لحیان المآربی السبائی. از صحابهٔ رسول صلی الله علیه و آله است.

ابیض. [اَ یَ] (اِخ) ابوالأغربن الأغر. محدث است.

ابیضاض. [اِ یِ] (ع مص) سپید شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سخت سپید شدن. (منتهی الأرب).

ابیضان. [اَ یَ] (ع اِ) دو رگ از دو سوی ناف. ||دو رگ است در پستان شتر. ||شیر و آب. ||نان و آب. ||گندم و آب. ||پیه و شیر. ||پیه و جوانی. ||مُند ابیضان؛ دو روز یا دوماه.

ابیض‌الوجه. [اَ یَ ضُلْ وَجْهْ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن محمد مکنی به ابوالبقاء ملقب بجلال‌الدین البکری متوفی بسال ۹۵۲ هـ.ق. مدفون ببکرة الرطلی و او جدّ سادات کنونی مصر است. (از تاج‌العروس).

ابیط. [اَ] (اِخ) نام آبی از بطن‌الرّمة.

ابیعاء. [اَ يِ] (ع ص، اِ) جِ بَیِّع.

ابی‌عدس. [اَ عَ دَ] (معرب، اِ مرکب) رجوع به ابوعدس شود.

ابی‌عزر. [ ] (اِخ) (پدر یاری) نبیرهٔ منسّه. (قاموس کتاب مقدس).

ابیغورس. [اَ رِ] (اِخ) رجوع به ابیقورس شود.

ابی‌فانه. [اَ نَ] (اِخ) (ظاهراً معرب اپی‌فان[6]) ابوسلیمان داودبن متی‌بن ابوالمعین‌بن ابی‌فانه طبیب نصرانی.

ابی‌فانه. [اَ نَ] (اِخ)[7] یکی از آباء مسیحی و طبیب کلیسای یونانی، متولد در فلسطین به سال ۳۱۰ م. و متوفی به سال ۴۰۳ م. ذکران مختص وی در دوازدهم ماه مایبوس می‌باشد.

ابی‌فانه. [اَ نَ] (اِخ) اسقف پاوی[8] (۴۳۸ - ۴۹۵ م.).

ابی‌فانه. [اَ نَ] (اِخ) یکی از حکمرانان سوریّه از بطالسه. بطلمیوس پنجم. رجوع به بطلمیوس پنجم شود.

ابی‌فؤن. [اَ فُ ءَ] (معرب، اِ)[9] گلی است کبود که بیشتر در گندم‌زارها روید از خانوادهٔ قنطوریون و آنرا به ترکی

---

۱ - ن‌ل: غلائل.
۲ - ن‌ل: یرجعن بین حور.
۳ - ن‌ل: لقائهم بعد.
۴ - ن‌ل: ربوعهم. ۵ - ن‌ل: رطابها.
6 - Épiphane. 7 - Épiphane.
8 - Pavie.
9 - Aubifoin (Bleuet) (فرانسوی).

حسن‌بیگ‌اودی و در تداول عوام زارعین نان روغنی گویند. و عربی آن مرّار باشد.

ابیق. [اَ] (ص) این صورت را صاحب فرهنگ شعوری آورده و بدین بیت آذری تمثل جسته و معنی آنرا کبود گفته است:

نسای شام پس پرده‌های چرخ شدند
لوای روز چو برزد سر از فضای ابیق.

و این غلط است چه در شعر آذری ابیو است که صورتی است از آبی بمعنی کبود.

ابیقر. [اُ بَ قِ] (ع ص) آنکه خیری در او نباشد.

ابیقع. [اُ بَ قِ] (ع ص) سال کم‌باران.

ابیقورس. [اَ رِ] (اِخ)[1] نام حکیمی یونانی مؤسس طریقهٔ ابیقورسی. وی شاگرد اقسنوقراطیس پیرو طریقهٔ ذیمقراطیس بود و او لذت را غایت مطلوب بشر میشمرد و میگفت لذت خیر مطلق است و تمام افعال ما باید متوجه کسب آن باشد لکن از این لذّت قصد او لذّات شهوانی و پست نبود بلکه نظر او بلذات روحانی و کسب فضائل است. وی در سال ۳۴۱ ق.م. در شهر «کارژتس» واقع در آتیکا متولد شد و از نژاد آژاکس بود. او ابتدا در شامس نزد پدر خویش بتحصیل علوم وقت پرداخت سپس آثار اقسنوقراطیس[2] و برخی دیگر از فلاسفه را مطالعه کرد و در سی و شش سالگی به اثینه رفت و در آنجا بتعلیم پرداخت و در اندک زمان پیروان بسیار یافت. او میگفت: عالم همیشه بوده و خواهد بود و از ذرات بیشماری مرکب است که از تلاقی اتفاقی و صدفهٔ آنها اجسامی پدید آمده است و روح انسان نیز یکی از آن اجسام است و مرگ آدمی زمانی است که آن ذرات از هم متفرق شوند و باز میگفت: انسان پیوسته باید در پی کسب سعادت باشد لکن سعادت را بیشتر در لذات روحانی و معنوی و در سلامت جسم و روح و خوشیهای ملایم که شخص را از لذات عظیمتر محروم نکند باید حاصل کرد از اینرو او طلب لذات و شهوات جسمانی را دستور نمیداد و این تهمتی است به وی و گویند تألیفات او نزدیک ۳۰۰ جلد بوده است که از آن چیزی بر جای نیست. قطعات چندی از کتاب بحث در «طبیعت» او در هرکولانوم بدست آمد و در ۱۸۱۸ م. منتشر شد لکن پیروان او منکر وجود خدا بودند و باز معتقد بودند که خدایان در الم جاودانی هستند و دخالتی در امور بشری ندارند و بمقدّرات آسمانی و معاد معتقد نبودند و جان را مانند جسد فانی میشمردند و غایت حیات را در کسب لذّات و التذاذ از شهوات میدانستند و بحدود و احکام ابیقورس بی‌اعتنا و لاقید ماندند. وفات او در ۲۷۰ یا ۲۷۱ ق. م. به سن هفتادوسه‌سالگی بود.

ابیقورسیان. [اَ رِ] (اِخ) رجوع به ابیقورس شود.

ابی‌کرانه. [اَ کَ نَ / نِ] (ص مرکب) بیکران:

خیال شعبدهٔ جادوان فرعونست
توگفتی آن سپهستی ابی‌کرانه و مر.
عنصری.

ابیل. [اَ] (ع ص، اِ) بزبان سُریانی، مهتر ترسایان. پارسای ترسایان. صاحب ناقوس ترسایان. (منتهی الارب). سر زاهدان نصاری. (مهذب الأسماء). راهب نصاری. (دستوراللغه). رئیس نصاری. کشیش سر زاهدان. ابیلی. (السامی فی الاسامی).
— ابیل‌الابیلین؛ مهتر عیسی علیه‌السلام.
||اندوهگین. (منتهی الارب). ||دستهٔ کاه. (منتهی الارب). جوالیقی گوید: الأبیل؛ الراهب، فارسیّ مُعرّب... و هی عصا الناقوس. ج، ابیلون، ابیلین.

ابیل. [اَ] (ع اِ) ج اِبِل.

ابیل. [اِبْ بی] (ع اِ) گروهی از پرندگان و گروهی از اسبان و گروهی از شتران و پی‌درپی‌آینده از ایشان. (منتهی الارب). ||گلهٔ مرغان. ج، ابابیل.

ابیل. [اَ] (اِ) نام نباتی است، بیخش چون شلغم و خوش‌طعم، برگش مانند اسپست، شاخهای او بسیار و تخمش شبیه به تخم زردک. در کنار دریا روید و مؤلف اختیارات گفته است برگ آن آنچه در زمین خشک رسته باشد قاتل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

ابیل‌الابیلین. [اَ لُـلْ اَ] (اِخ) لقب مهتر عیسی علیه‌السلام:

و ما سبّح الرهبان فی کُل بیعة
ابیل‌الأبیلین المسیح‌بن مریما.
شاعری جاهلی (از جوالیقی).

ابیلون. [اَ] (ع ص، اِ) اَبیلین. ج ابیل.
— ابیل‌الأبیلین؛ لقب عیسی علیه السلام.

ابیله. [اَ لَ] (اِخ)[3] نام شهری به اسپانیا و مرکز ایالتی به همین نام کنار رود آداژاد و سیراد و آویلا. افیلا. ایله.

ابیله. [اَ لَ] (ع اِ) دستهٔ کاه. ایباله. وبیلة.

ابیله. [اُ بَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغّر اِبِل.

ابیلی. [اَ] (ع اِ) نامی از نامهای زنان عرب.

ابیلی. [اَ لی ی] (ع ص، اِ) اَبیل. سر زاهدان نصاری:

و ما ابیلیّ علی هیکل
بناه و صلّب فیه و صارا. (از جوالیقی).

ابیلیمیا. [اِ] (معرب، اِ) (مصحف کلمهٔ یونانی اپیلمبنینا[4]) صرع. نیدلان.

ابیم. [اُ بَیْ یِ] (اِخ) یکی از دو شعب به نخلستان یمانیه. و شعب دیگر را اُبام گویند و میان این دو شعب کوهی است. و در منتهی‌الارب نام دوم را اُبَیمه آورده است.

ابی‌مالک. [اَ لِ] (اِخ) رجوع به ابومالک شود.

ابی‌مغز. [اَ مَ] (ص مرکب) بیخرد. بی‌مغز.

ابی‌ملک. [اَ مِ لِ] (اِخ)[5] (پدر من شاه است) نام سه تن در تورية: اول پادشاه خونخوار فلسطینی که سارا را بحرم خود برد و سپس به ابراهیم بازگردانید. دوم نام پادشاهی دیگر و احتمالاً پسر ابی‌ملک سابق‌الذکر. او نیز با زوجهٔ اسحاق همان معاملت پدر کرد. سوم پسر جدعون که از کنیزی بود و پس از پدر پادشاه شکیم گشت. و او هفتاد برادر خویش را بکشت و از ۱۳۰۹ تا ۱۳۰۶ ق. م. سه سال حکم راند و چون مردم از جور او بجان آمدند و بر او بشوریدند و او را طرد کردند و او دوباره سپاهی ترتیب کرد و به قصد تسخیر شکیم بازگشت و در جنگ مجروح و مقتول شد. (بروایت تورات، و مسلمین البتّه از قبول بعض فقرات آن ابا دارند).

ابین. [اُ بَ] (اِخ) ابن سفیان. محدث است.

ابین. [ ] (اِخ) موضعی است به عَدَن و آنرا بندری بنام المحل. (دمشقی).

ابین. [اَ یَ] (اِخ) مردی از حمیر که عَدَن بدو منسوب است و گویند: عَدَنُ اَبین.

ابین. [اَ یَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از بَیِّن. پیداتر. هویداتر. روشن‌تر. آشکارتر.
— امثال:
ابین من فلق‌الصبح.
ابین من الغد و الامس.
||فصیح‌تر. افصح: هو ابین من فلان.

ابین. [اَ یَ] (اِخ) نام مخلافی به یمن که عدن جزء آنست. (مراصدالاطلاع).

ابیناء. [اَیْ /اَ] (ع ص، اِ) ج بَیِّن.

ابی‌ناداب. [اَ] (اِخ) یا عمنا (پدر نجابت) نام سه تن در تورية: اول مردی لاوی که تابوت عهد (صندوق سکینه) را هنگامی که مردم فلسطین بازگردانیدند در خانهٔ خویش جای داد. دویم پسر یشی. سوم نام پسر شاول.

ابی‌نامتر. [اَ تَ] (ص تفضیلی) کم‌شهرت‌تر. بی‌نام و نشان‌تر. رجوع به ابی شود.

---

1 - Épicure. 2 - Xénocrate.
3 - Avila.
4 - Epilambanein. (فرانسوی). Épilepsie
5 - Abimélech.

ابینگن. [اِگِ] (اِخ) قصبه‌ایست بر ساحل اشمیاخه در ایالت وورتامبرگ آلمان، صاحب ۵۶۰۰ تن سکنه و دارای کارخانه‌های بسیار و تجارت حیوانات.

ابینیت‌ها. [اِ یُ نی] (اِخ)[1] ملحدینی که در مائهٔ اول میلادی الوهیت مسیح را منکر شدند.

ابیو. [اَ وْ] (ص) آبی. نیلگون. کبود. ازرق. آسمانگون. آسمان‌جون:

نساء شام پس پرده‌های چرخ شدند
لوای روز چو برزد سر از فضای ابیو. آذری.

ابیورد. [اَ وَ] (اِخ) یاقوت گوید: ایرانیان در اخبار خویش آرند که کیکاوس زمینی را بخراسان به اقطاع باوردبن گودرز کرد و او شهری بدانجا بساخت که بنام بانی آن باورد منسوب شد. و بخراسان میان سرخس و نساء واقع است و آبی ناگوار و هوائی وبائی دارد و بیماری عرق (مراد عرق مدنی است)[2] بدانجا بسیار باشد. و آنرا باورد نیز نامند و از این شهر است: ادیب ابوالمظفر محمدبن احمدبن محمدبن احمد الاموی المعاوی الشاعر و اصل او از قریهٔ کوفن یکی از قراء ابیورد است و او در هر فن از علوم امام و عارف به نحو و لغت و نسب و اخبار است و در بلاغت و انشاء صاحب یدی طولی است و در همهٔ این دانشها او را کتاب است و شعر او سائر و مشهور است و وفات وی به بیستم ربیع‌الاول سال ۵۰۷ ه‍. ق. بود. و ابوالفتح بستی راست در مدیح او:

اذاما سقی الله البلاد و اهلها
فخصّ بسقیاها بلاد ابیورد
فقد اخرجت شهماً خطیراً باسعد
مبرّاً علی الاقران کالاسد الورد
فتی قدسرت فی سر اخلاقه العلی
کماقد سرت فی‌الورد رائحة‌الورد.

و فتح ابیورد بدست عبدالله‌بن عامربن کریز بسال سی‌ویک از هجرت بود و بعضی گفته‌اند پیش از این سال احنف قیس این شهر را فتح کرده است. و نسبت بدان باوردی و ابیوردی است. و شاید همین شهری است که فعلاً محمدآباد گویند در مغرب مرو وقتی تابع خراسان بوده فعلاً جز بلاد روس است و در قرن ششم مقر اسقف شامی بوده است. بشمال شرقی ایران از بلاد ثغری ایران و روس میان سرخس و گوگ‌تپه و جنوب شرقی عشق‌آباد. یکی از سرچشمه‌های رود اترک نزدیک ابیورد است و ابوعلی فضیل‌بن عیاض و انوری ابیوردی شاعر و ابوالمظفر احمدبن محمد اموی بدین شهر منسوبند. رجوع به انساب سمعانی و حبط ۱ ص ۱۷۱، ۲۷۳، ۳۳۸، ۳۵۶، ۳۶۹، ۳۷۰، و حبط ۲ ص ۱۱۳، ۱۳۷، ۱۸۲، ۱۹۲، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۰۴، ۳۱۸ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۳۰ و ۱۵۲ و ۲۲۰ و ۲۲۹ و ذیل جامع‌التواریخ ص ۲ و ۸۸ و مرآت‌البلدان ذیل ابیورد و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۵۱ و ۴۶۷ و معجم‌البلدان شود.

ابیوردی. [اَ وَ] (اِخ) این نسبت بی قیدی دیگر در دو جا در کشف‌الظنون آمده است: یکبار در کلمهٔ ایساغوجی و حاشیهٔ شرح حسام‌الدین کاتی بر ایساغوجی ابهری بدو نسبت داده شده است و دیگر در مطالع‌الانوار ارموی حاشیه‌ای بر این کتاب بدو منسوب داشته است.

ابیوردی. [اَ وَ] (اِخ) محمدبن احمد الأبیوردی الکوفنی و کوفن یکی از قراء ابیورد است و یاقوت گوید: ابوالمظفر محمدبن ابی‌العباس احمدبن محمد ابی‌العباس احمدبن اسحاق‌بن ابی‌العباس محمد الامام‌بن اسحاق‌بن‌الحسن ابی‌الفتیان‌بن ابی‌مرفوعه منصوربن معاویةالأصغربن محمدبن ابی‌العباس عثمان‌بن عنبسه[3] عتبةبن عثمان‌بن عتبةبن ابی‌سفیان صخربن حرب‌بن امیّةبن عبد شمس‌بن عبد مناف. و یاقوت گوید: این نسب از تاریخ منوچهربن اسفرسیان‌بن منوچهر نقل کردم و آن ذیلی است بر کتاب وزیر ابوشجاع و آنگاه که بذکر ابیوردی رسیده است گوید: وی از اهل ابیورد است و نسب مذکور برای او شناخته نشده است و او ببغداد خدمت مؤیدالملک‌بن نظام‌الملک میزیست و آنگاه که میان مؤیدالملک و عمیدالدولة‌بن جهیر معاداتی پیدا شد مؤیدالملک ابیوردی را الزام کرد که عمیدالدوله را هجا گوید و او ویرا هجا گفت و عمیدالدوله نزد خلیفه سعایت کرد گفت ابیوردی بمهاجات خلیفه پرداخته است مدح صاحب مصر (خلیفهٔ فاطمی) گفته است و خلیفه خون ابیوردی را مباح کرد و ابیوردی در این وقت بهمدان گریخت و این نسب را در آن وقت بخود بست تا تهمت مدح صاحب مصر از او برخاست و در نامه‌های خود خویش را «معاوی» میخواند او در علوم عربیه و ادبیه فاضل و نسابه‌ای بی‌نظیر بود خلقی متکبر و عظیم داشت و سنقر کفجک خبر او بشنید و خواست ویرا منصب طغرائی ملک احمد دهد و احمد در این وقت درگذشت و ابیوردی با تهی‌دستی و پریشانی به اصفهان بازگشت و سالها در آنجا بتعلیم اولاد زین الملک برسق گذرانید سپس سنقر کفجک مقام فضل و دانش وی بسلطان محمد بگفت و سلطان محمد اشراف‌مملکت بدو داد و فجأةً در روز ۲۵ ربیع‌الاول سال ۵۰۷ ه‍. ق. درگذشت و ابن منده همین گفته است و بازگفته‌اند که خطیر یکی از امرای سلطان محمد او را مسموم ساخت و بدروازهٔ دره (کذا) جسد وی بخاک سپردند و او مردی کبیرالنفس و عظیم‌الهمة بود و هیچوقت با احتیاج از هیچکس چیزی نخواست و در دعاء خویش بنماز میگفت: اللهم ملکنی مشارق‌الارض و مغاربها و او را در مرثیهٔ حسین‌بن علی علیهما السلام قصیده‌ایست و من آنرا بخط خود او دیدم در آن قصیده گوید:

فجدی و هو عنبسةبن صخر
بریء من یزید و من زیاد.

سمعانی گوید که شیرویه گفت ابیوردی از اسماعیل‌بن مسعدهٔ جرجانی و عبدالوهاب (بن) محمدبن الشهید و ابوبکربن خلف شیرازی یک حدیث شنیده است و نیز از محمدبن حسن‌بن احمد سمرقندی و عبدالقاهر جرجانی نحوی روایت دارد. ابن طاهر مقدسی در نسب او و عنبسة الأصغربن عتبة الأشراف‌بن عثمان‌بن عنبسةالأکبربن ابی‌سفیان آورده است و گوید معاویةالأصغر آن است که ابیوردی خود را بدو نسبت کند و معاویه اول کس است که قریهٔ کوفن را اختطا کرد[4] و کوفن قصبه‌ایست میان نسا و ابیورد و وقتی ابیوردی نامه‌ای بخلیفه کرد و بر سر آن نوشت: الخادم المعاوی یعنی معویةبن محمدبن عثمان لامعاویةبن ابی‌سفیان و خلیفه را نسبت معاویه خوش نیامد و امر داد تا میم معاوی بستردند و باقی ماند: الخادم العاوی و نامه را بازگردانیدند و سمعانی از احمدبن سعد جلی روایت کند آنگاه که سلطان بدروازهٔ همدان فرود آمد ادیب ابیوردی را دیدم که از نزد سلطان بازمیگشت گفتم از کجا آئی او ارتجالاً این دو بیت بگفت:

رکبت طرفی فأذری دمعه اسفاً
عند انصرافی منهم مضمرالیأس
و قال حتامَ تؤذینی فان سنحت
جوانح لک فارکبنی الی‌الناس.

و باز سمعانی از ابوعلی احمدبن سعید

---

1 - Ébionites.

۲ - این بیماری در شعر و نثر فارسی بنام رشته معروف است: (که بیماری رشته کردش چو دوک - سعدی). و امروز در بوشهر و شیراز پیوک نامند و در بعض بلاد دیگر ایران نارو خوانند.
(Ver de médine). Sragonneau.

۳ - ظ. کلمهٔ «بن» ساقط شده.

۴ - عبارت اصل این است: و معاویة اول من تدیر کوفن.

العجلی معروف به البدیع روایت کند که از ابیوردی شنیدم که در دعاء خویش میگفت: اللهم ملکنی مشارق الأرض و مغاربها گفتم این چه دعائی است او این ابیات در جواب من بگفت و بمن فرستاد:

یعیرنی أخو عجل ابائی
علی عدمی و تیهی و اختیالی
و یعلم اننی فرط لحی
حموا خطط المعالی بالعوالی
فلست بحاصن ان لم‌ازارها
علی نهل شبا الاسل الطوال
و ان بلغ الرجال مدای فیما
أحاوله فلست من الرجال.

و ابیوردی، خازن خزانهٔ دارالکتب نظامیّه بغداد بود و این سمت را بعد از قاضی ابویوسف یعقوب‌بن سلیمان اسفراینی داشت و وفات این اسفراینی در رمضان سال ۴۹۸ هـ.ق. بود و این ابویوسف اسفراینی شاعر و ادیب بوده. رجوع به ابویوسف یعقوب‌بن سلیمان الاسفراینی شود. و عماد محمدبن حامد اصفهانی در کتاب «خریدةالقصر» آرد که ابیوردی در آخر عمر اشراف مملکت سلطان محمدبن ملکشاه داشت و او را زهر خورانیدند و او در پای تخت سلطان ایستاده بود و پاهای وی سست شد و بیفتاد و او را بمنزل خود نقل کردند و در این وقت گفت:

وقفنا بحیث العدل مد رواقه
و خیم فی ارجائه الجود والباس
و فوق السریر ابن‌الملوک محمد
تخر له من فرط هیبته الناس
فخامرنی ما خاننی قدمی له
و ان رد عنی نفرة الجاش ایناس
و ذا ک مقام لانوفیه حقه
اذا لم‌ینب فیه عن القدم الراس
لئن عثرت رجلی فلیس لمقولی
عثار و کم زلت أفاضل ا کیاس.

عماد اصفهانی گوید: ابیوردی عفیف‌الذیل بود و کم‌پیما و کم‌فروش نبود و صائم‌النهار و قائم‌اللیل و متبحر در ادب و خبیر بعلم نسب بود و ابیات ذیل را صاحب وشاح‌الدمیة از او در این معنی آرد:

من ارتجی و الی من ینتهی اربی
و لم‌أطأ صهوات السبعة الشهب
یا دهر هبنی لاأشکو الی احد
ما ظل منتهساً شکوی من النوب
ترکتنی بین ایدی النائبات لقی
فلا علی حسبی تبقی و لانسب
یریک وجهی بشاشات الرضی کرماً
والصدر مشتمل منی علی الغضب
إن هزنی الیسر لم‌انهض علی مرح
او مسنی الضر لم‌أجثم علی الکعب
حسب الفتی من غناه سد جوعته
و کل ما یقتنیه نهزة العطب.

و از اوست:

خلیلیّ ان الحب ما تعرفانه
فلاتنکرا ان الحنین من الوجد
أحنّ و للأنضاء بالغور حنة
اذا ذ کرت اوطانها بر بی نجد.

نیز از اوست:

خطرت لذکرک یا امیمة خطرة
بالقلب تجلب عبرة المشتاق
و تذود عن قلبی سوا ک کما ابی
دمعی جواز النوم بالاماق
لم‌یبق منی الحب غیر حشاشة
تشکو الصبابة فاذهبی بالباقی
أیبلّ من جلب السقام طبیبه
و یفیق من سحرته عین الراقی
ان کان طرفک ذاق ریقک فالذی
ألقی من المسقیّ فعل الساقی
نفسی فداؤک من ظلوم اعطیت
رق القلوب و طاعة الاحداق
فلقلة الاشباه فیما اوتیت
اضحت تدل بکثرة العشاق.

و نیز از اوست:

علاقة بفؤادی اعقبت کمدا
لنظرة بمنی ارسلتها عرضا
و للحجیج ضجیج فی جوانبه
یقضون ما أوجب الرحمن و افترضا
فاستیقظ القلب رعباً ما جنی نظری
کالصقر ندّاه طل اللیل فانتفضا
و قد رمتنی غداة الخیف غانیة
بناظر إن رمی لم‌یخطیء الغرضا
لما رأی صاحبی ما بی بکی جزعاً
و لم‌یجد بمنی عن خلتی عوضا
و قال دع یافتی فهر فقلت له
یا سعد اودع قلبی طرفها مرضا
فبت اشکو هواها و هو مرتفق
یشوقه البرق نجدیّاً اذا ومضا
تبدو لوامعه کالسیف مختضباً
شباه بالدم او کالعرق ان نبضا
و لم‌یطق ما اعانیه فغادرنی
بین النقا و المصلی عندها و مضا.

و نیز یاقوت گوید: بخط تاج‌الاسلام نسب ابیوردی را دیدم که با نسب سابق‌الذکر اختلافی دارد بدین گونه: محمدبن احمدبن محمدبن اسحاق‌بن الحسن‌بن منصوربن معویة‌بن محمدبن عثمان‌بن عتبة‌بن عنبسة‌بن ابی‌سفیان صخربن حرب الأموی العبشمی اوحد عصر و فرید دهر خویش در معرفت لغت و انساب و جز آن و سزاوارتر کسی که بتوان او را به این بیت ابی‌العلاء معری توصیف کرد:

و انی و ان کنت الأخیر زمانه
لآت بما لم تستطعه الاوائل.

و او را تصانیف بسیار است و از جمله: کتاب تاریخ ابیورد و نسا. کتاب المختلف و المؤتلف. کتاب قبسة العجلان فی نسب آل ابی‌سفیان. کتاب نهزة الحافظ. کتاب المجتبی من المجتنی فی الرجال. کتاب ابی‌عبدالرحمن النسائی فی‌السنن المأثوره و شرح غریبه. کتاب ما اختلف و ائتلف فی انساب‌العرب. کتاب طبقات العلم فی کل فن. کتاب کبیر فی‌الانساب. کتاب تعلّة المشتاق الی سا کنی العراق. کتاب کوکب المتأمل یصف فیه الخیل. کتاب تعلة المقرور فی وصف البرد و النیران[1] و همذان. کتاب الدرة الثمینة. کتاب الصهلة القارح[2] ردّ فیه علی المعری سقط الزند. و او را در لغت مصنفاتی است که کس پیش از وی بهتر از آن تألیف نکرده است و او حسن‌السیره و جمیل‌الامر و خوش‌منظر بود و حدیث بسیار شنوده است و درک صحبت عبدالقاهربن عبدالرحمن الجرجانی النحوی کرده و از وی نحو فرا گرفته است و جماعت بیشماری نحو از او روایت کرده‌اند و سمعانی گوید: از ابوالفتح محمدبن علی‌بن محمدبن ابراهیم النطنزی شنیدم که از قول ابیوردی نقل میکرد که گفت من بیست سال ببغداد بودم و تمرین عربیت کردم معهذا هنوز مرا در سخن لکنت است[3] و باز سمعانی گوید: بخط یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن منده خواندم از ادیب ابیوردی از احادیث صفات پرسیدند گفت: نُقِرُّ و نُمِرُّ و سمعانی به اسناد از ابیوردی ابیات ذیل را روایت کند:

جدی معاویة الاغر سمت به
جر ثومة من طینها خلق النبی
و ورثته شرفاً رفعت مناره
فبنوأمیة یفخرون به و بی.

و انشد له:

کُفّی امیمة غرب اللوم و العذل
فیس عرضی علی حال بمبتذل
ان مسنی العدم فاستبقی الحیاء و لا
تکلفینی سؤال العصبة السفل
فشعر مثلی و خیر القول اصدقه
ما کان یفتّر عن فخر و عن غزل
اما الهجاء فلاارضی به خلقاً
والمدح ان قلته فالمجد یغضب لی

---

۱ - لعله: «ابیورد و البیران». (مارگلیوث).
۲ - لعله: «للقارح». (فی سقطالزند). (مارگلیوث).
۳ - و این دلیل دیگر است بر اینکه مرد ایرانی است و آن نسبت چنانکه سابقاً گفته‌اند منحوت و مصنوع است.

و کیف امدح اقواماً اوائلهم
کانوا لاسلافیَ الماضین کالخول.

و باز او راست در مدح ائمۀ خمسه:

زاهر العود و طیبه   و لیالیه تشبیبه
کل یوم من مکان   یلبس الذل غریبه
و هو یسعی طالباً لل   ـعلم و الهم یذیبه
و طوی برد صباه   قبل ان یبلی قشیبه
واقتدی بالقوم یدعو   ه هواه فیجیبه
خمسة لایجد الحا-   سد فیهم ما یعیبه
منهم الجعفی لایعـ   ـرف فی‌العلم ضریبه
و اذا اعتلّ حدیث   فالقشیری طبیبه
و اخونا ابن شعیب   حازم‌الرأی صلیبه
و ابوداود موفو-   ر من الفضل نصیبه
و ابوعیسی یری الجهـ   ـمی منه ما یریبه
حادیهم ذوزجل یسـ   ـتضحک‌الروض نحیبه
طار فیه البرق حتی   خالط الماء لهیبه.

و او راست:

تنکر لی دهری و لم‌یدر اننی
اعز و احداث‌الزمان تهون
فبات یرینی الخطب کیف اعتداؤه
و بت اریه الصبر کیف یکون.

و نیز ازوست در غزل:

أ عضرَالحمی عُد فالمطایا مناخة
بمنزلة جرداء ضاح مقیلها
لئن کانت الایام فیک قصیرة
فکم حنه لی بعدها استطیلها.

و او راست:

رمتنی غداة الخیف لیلی بنظرة
علی خفر و العیس صعر خدودها
شکت سقماً اُلحاظها و هی صحة
فلست تری الا القلوب تعودها.

و او راست:

صِلی یا ابنة الاشراف اروع ماجداً
بعید مناط الهم جم المسالک
و لاتترکیه بین شا کٍ و شا کر
و مطر و مغتاب و با کٍ و ضاحک
فقد ذل حتی کاد ترحمه العدی
و ما الحب یا ظبیاء الاکذلکِ.

و باز یاقوت گوید: بعد ازین رساله‌ای از ابیوردی دیدم که به امیرالمؤمنین المستظهر بالله نوشته است در اعتذار و این نامه دلیل بر صحت فرار وی از بغداد است و نسخه این است: احسان المواقف المقدسة النبویة الامامیة الطاهرة الزکیة الممجدة العلیة زاد الله فی اشراق انوارها و اعزاز أشیاعها و أنصارها و جعل اعداءها حصائد نقمها و لاسلب أولیاءها قلائد نعمها شمل الانام و غمر الخاصّ والعام. و أحق خدمها بها من انتهج المذاهب الرشیدة فی الولاء الناصح و التزم الشا کلة الحمیدة فی‌الثناء المتتابع و لا خفاء باعتلاق الخادم أهداب الاخلاص. و استیجابه مزایا الاجتباء والاختصاص. لما أسلفه من شوافع الخدم. و مهده من أواصر الذمم. متوفراً علی دعاء یصدره من خلوص الیقین. و یعدّ المواصلة به من مفترضات الدین. و لئن صدت الموانع عن المثول بالسدة المنیفة. و الاستذراء بالجناب الا کرم فی‌الخدمة الشریفة. فهو فی حالتی دنوه منها و اقترابه. و تارتی انتزاحه عنها و اغترابه. علی السنن القاصد فی‌المشایعة مقیم. و لما یشمله من نفحات الایام الزاهرة مستدیم. و قد علم الله سبحانه و لایستشهده کاذباً إلا من کان لرداء الغی جاذباً. انه مطوی‌الجنان علی الولاء. منطلق‌اللسان بالشکر و الدعاء. یتشح بهما الصبح کاشراً عن نابه. و یدّرعهما اللیل ناشراً سابغ جلبابه. و کان یغب خدمة اتقاء لقوم یبغونه الغوائل. و ینصبون له الحبائل. و تدعوهم العقائد المدخولة الی تنفیره. و یرقون[1] عنه غیر ما أجنه فی ضمیره. و لایرقبون[2] فی مؤمن إلا ولا ذماماً. و یزیدهم الاستدراج علی الجرائم جرأة و اقداماً حتی استشعر وجلاً. فاتخذ اللیل جملاً. والتحف بناشئة الظلماء. و الفرار مما لایطاق من سنن الانبیاء. و لم‌یزل یستبطی فیهم المقادیر. والایام ترمز بما یعقب التبدیل و التغییر. فحاق بهم مکرهم. و انقضت شرتهم و شرهم.

عذرت الذری لو خاطرتنی قرومها
فما بال أ کاریه فدع القوائم

و عاود الخادم المثابرة علی المدائح الأمامیة مطنباً و مطیلاً. إذ وجد الی مطالعة مقارّ العز و العظمة و مواقف الأمامة المکرمة بها سبیلاً و هذه فاتحة ما نظم:
و انتهز فرصة الامکان فیه و اغتنم.

لک من غلیل صبابتی ما اضمر
و اسرّ من ألم الغرام و أظهر
و تذکری زمن العذیب یشفنی
و الوجد ممنوّ به المتذکر
اذ لمتی سحماء مد علی النقی
اظلالها ورق الشباب الاخضر
و لداتک النشؤ الصغار و لیس ما
ألقاه فیک من الملاوم یصغر
هو ملعب شرقت بنا أرجاؤه
اذ نحن فی حلل الشبیبة نخطر
فبحرّ أنفاسی و صوب مدامعی
أضحت معالمه تراح و تمطر
و أجیل فی تلک المعاهد ناظری
فالقلب یعرفها و طرفی ینکر
و أردّ عبرتی الجموح لانها
بمقیل سرک فی الجوانح تخبر
فأبیت محتضر الجوی قلق الحشا
و أظل أعذر فی هوا ک و أعذر
غضبت قریش اذ ملکتِ مقادتی
غضباً یکاد السمّ منه یقطر
و تعاورت عذلی فماأرعبتها
سمعاً یقلّ به الملام و یکثر
ولقد یهون علی العشیرة اننی
أشکو الغرام فیرقدون و أسهر
و بمهجتی هیفاء یرفع جیدها
رشأ و یخفض ناظریها جؤذر
طرقت و أجفان الوشاة علی الکری
تطوی و أردیة الغیاهب تنشر
والشهب فی غسق الدجی کأسنة
زرق یصافحها العجاج الا کدر
فنجاد سیفی مسّ ثنی وشاحها
بنضاجع کرمت و عف المئزر
ثم افترقنا و الرقیب یروع بی
أسداً یودعه غزال أحور
و الدر ینظم حین تضحک عقده
و اذا بکیت فمن جفونی ینثر
فوطئت خداللیل فوق مطیهم
تسمو لغایته الریاح فتحسر
طرب العنان کأنه فی حضره
نار بمعترک الجیاد تسعر
والعز یلحفنی و شائع برده
حلق الدلاص و صارمی والاشقر
و علام أدرع الهوان و موئلی
خیرالخلائق احمد المستظهر
هو غرة الزمن الکثیر شیاته
زهی السریر به و تاه المنبر
و له کما اطّردت أنابیب القنا
شرف و عرق بالنبوة یزخر
و علا ترفّ علی التقی و سماحة
علق الرجاء بها و بأس یحذر
لاتنفع الصلوات من هو ساحب
ذیل الضلال و عن هواه أزور
ولو استمیلت عنه هامة مارق
لدعا صوارمه الیها المغفر
والله یحرس بابن عم رسوله
دین الهدی و به یعان و ینصر
فعفاته حیث الغنی یسع المنی
و عداته حیث القنا یتکسر
و بسیبه و بسیفه أعمارهم
فی کل معضلة تطول و تقصر
و کأنه المنصور فی عزماته
و محمد فی‌المکرمات و جعفر
و اذا معدّ حصلت أنسابها
فهم الذری والجوهر المتخیر
و لهم وقائع فی العدی مذکورة
تروی الذئاب حدیثها والانسر
والسمر فی اللبات راعفة دماً
والبیض یخضبها النجیع الاحمر
والقرن یرکب ردعه سهل الخطا

۱ - لعله: «و یرون».
۲ - یعنی «یرعون».

والاعوجية بالجماجم تعثر
و دجا النهار من العجاج و أشرقت
فيه الصوارم فهو ليل مقمر
يابن الشفيع الى الحيا مالامرىء
طامنت نخوته المحل الا كبر
أنا عبد نعمتک التی لاتجتدی
معها السحائب فهی منها أغزر
والنجح يضمنها لمن يرتادها
منا الطلاقة و الجبين الازهر
ولقد عدانی عن جنابک حادث
أنحی علیّ به الزمان الاغبر
وان اقتربت او اغتربت فاننی
لهج بشکر عوارف لاتکفر
و علا کـلی فی ظلها ما ابتغی
منها و من کلمی لها ما يذخر
يسدی مديحک هاجسی و ينيره
فکری و حظی فی امتداحک اوفر
بغداد ايتها المطی فواصلی
عنقاً تئنّ له القلاص الضمر
انی و حق المستجنّ بطيبة
کلف بها و الی ذراها أصور [1]
و کأننی مما تسوّله المنی
والدار نازحة اليها انظر
ارض تجر بها الخلافة ذيلها
و بها الجباه من الملوک تعفر
فکأنها جلبت علينا جنة
و کأن دجلة فاض فيها الکوثر
و هواؤها ارج النسيم و تربها
مسک تهاداه الغدائر اذفر
يقوی الضعيف بها و يأمن خائف
قلقت وسادته و يثری المقتر
فترکتها اذ صد عنی معشری
و بغی علیّ من الاراذل معشر
من کل ملتحف بما يصم الفتی
يؤذی و يظلم او يجور و يغدر
فنفضت منه يدی مخافة کيده
ان الکريم علی الاذی لايصبر
والابيض المأثور [2] يخطم بالردی
من لاينهنهه القطيع الاسمر
فارفض شملهم و کم من مورد
للظالمين و ليس عنه مصدر
و أبی لشعری ان أُدَنِّسَهُ بهم
حسبی و حسب ذوی‌الخنا ان يحقروا
قابلت سیّیء ما أتوا بجميل ما
آتی فانی بالمکارم أجدر
و الی اميرالمؤمنين تطلعت
مِدح کما ابتسم الرياض تحبر
و يقيم مائدهن ليل مظلم
و يضم شاردهن صبح مسفر
فی مثل طاعته الهداية تبتغی
و بفضل نائله الخصاصة تجبر.
و از اوست:

الا ليت شعری هل تخب مطيتی
بحيث الکثيب الفرد و الاجرع السهل
ألذّ به مس الثری و يروقنی
حواشی رُبیً يغذو ازاهيرها الوبل
و لولا دواعی حب رملة لم‌أقل
اذا زرت مغناها به سُقی الرمل
فيا حبذا أثل العقيق و من به
و ان رحلت عنه فلا حبذا الاثل
ضعيفة رجع القول من ترف الصبا
لها نظرة تنسيک ما يفعل النصل
و قد بعثت سرّاً الیّ رسولها
لاهجرها والهجر شيمة من يسلو
تخاف علیّ الحیّ اذ نذروا دمی
سأرخصه فيها علی انه يغلو
أيمنعنی خوف الردی ان أزورها
و أروَحُ من صبری علی هجرها القتل
اذا رضيت عنی فلا بات ليلة
علی غضب الا العشيرة والاهل.
و از اوست:
خطوب للقلوب بها وجيب
تکاد لها مفارقنا تشيب
نری الاقدار جارية بأمر
يريب ذوی‌العقول بما يريب
فينجح فی مطالبها کلاب
و أسدالغاب ضارية تخيب
و تقسم هذه الارزاق فينا
فماندری أتخطی ام تصيب
و نخضع راغمين لها اضطراراً
و کيف يلاطم الأشفی لبيب.
و از اوست:
و غادةٍ لو رأتها الشمس ماطلعت
و الرئم أغضی و غصن‌البان لم‌يمس
عانقتها برداء الليل مشتملاً
حتی انتبهت ببردالحلی فی الغلس
فظلت احميه خوفاً ان ينبهها
و أتقی ان اذيب العقد بالنفس.
و از اوست:
و متشح باللؤم جاذبنی العلا
فقدمه يسر و اخرنی عسر
و طوقت اعناق المقادير ماأتی
به الدهر حتی ذلّ للعجز الصدر
ولو نيلت الارزاق بالفضل والحجی
لما کان يرجو أن يثوب له وفر
فيا نفس صبراً ان للهم فرجة
فما لک الا العز عندی او القبر
و لی حسب يستوعب الارض ذکره
علی العدم والاحساب يدفنها الفقر.
و له ايضاً و هو من جيد شعره:
و عليلة‌الالحاظ ترقد عن
صب يصافح جفنه الارق
و فؤاده کسوارها حرج
و وساده کوشاحها قلق

عانقتها والشهب ناعسة
والافق بالظلماء منتطق
و لثمتها و الليل من قصر
قد کاد يلثم فجره الشفق
بمعانق ألف العفاف به
کرم باذيال التقی علق
ثم افترقنا حين فاجأنا
صبح تقاسم ضوءه الحدق
و بنحرها من أدمعی بلل
و براحتی من نشرها عبق.
و از اوست:
بيضاء ان نطقت فی‌الحیّ او نظرت
تقاسم السحر أسماع و ابصار
والرکب يسرون والظلماء عا کفة
کأنهم فی ضمير القلب اسرار.
و از اوست:
و قصائد مثل الرياض اضعتها
فی باخل ضاعت به الاحساب
فاذا تناشدها الرواة و ابصروا ال
ـممدوح قالوا ساحر کذاب.
و از اوست:
ما للجبان ألان الله ساحته
ظن الشجاعة مرقاة الی‌الاجل
و کم حياة حبتها النفس من تلف
و رب أمن حواه القلب من وجل
فقت الثناء فلم‌ابلغ مدا ک به
حتی توهمت ان العجز من قبلی
والعی ان يصف الورقاء مادحها
بالطوق او يمدح الادماء بالکحل.
و از اوست:
و قد سئمت مقامی بين شرذمة
اذا نظرت اليهم قطبت هممی
أراذل ملکوا الدنيا و اوجههم
لم‌يکشف الفقر عنها بهجة النعم.
و از اوست:
اُلام علی نجد و ابکی صبابة
رويدک يا دمعی و يا عاذلی رفقا
فلی بالحمی من لاأطيق فراقه
به يسعد الواشی و لکننی أشقی
و ا کرم من جيرانه کل طاىء
يودّ وداداً انه من دمی يسقی
اذا لم‌يدع منی نواه و حبه
سوی رمق يا اهل نجد فکم يبقی
و لولا الهوی مالان للدهر جانبی
و لارضيت منی قريش بما القی.

---

۱ - ای عاطف‌العنق.

۲ - فی‌الاصل: «المختوم». و قد صححنا معتمدين علی ما ورد فی ديوان الابيوردی المطبوع فی لبنان سنة ۱۳۱۷ هـ. ق. و السيف المأثور ذوالرونق (و راجع بقية معناه فی‌القاموس).

و بخط محمدبن عبیدالله شاعر معروف به ابن‌التعاویذی دیدم که نوشته است:
حدیث کرد مرا شیخ ابومحمد عبدالله‌بن احمدبن احمدبن الخشاب و او گوید حدیث کرد شیخ ابومنصور الجوالیقی که من بر ابی‌زکریا شعر ابی‌دهبل جمحی را خواندم تا بدین بیت رسیدم:

یجول وشاحاها و یغرب حجلها
و یشبع منها وقف عاج و دملج.

و گفتم معنی یغرب حجلها چیست گفت ندانم و ابیوردی در آن مجلس بود چون برخاستم ابیوردی گفت آیا دوست داری که معنی این بیت دانی گفتم آری گفت با من بیا پس با ابیوردی بخانهٔ او شدیم و او سله‌ای که در آن کاغذپاره‌هائی بود بگشود و بر هم زد، ورقه‌ای از آنجا بیرون کرد و در آن بدید و مرا گفت شاعر مدح زنی از آل ابی‌سفیان کرده است و این طایفه متّصف به کلان سرینی و رقّت ساق باشند.
و او راست در تفاخر خویش:

یا من یساجلنی و لیس بمدرک
شأوی و این له جلالة منصبی
لاتتعبن فدون ما امّلته
خرط القتادة و امتطاء الکوکب
المجد یعلم أینا خیر اَباً
فاسأله تعلم ای ذی‌حسب ابی
جدی معاویة الاغرّ سمت به
جرثومة من طینها خلق النبی
و ورثته شرفاً رفعت مناره
فبنوامیّة یفخرون به و بی.

و عبدالله‌بن علی تیمی گوید: با همهٔ شکایاتی که ابیوردی در اشعار خویش از زمانه کند لکن بعد از آنچه به او از ملوک خراسان و وزراء آن و خلفاء عراق و امرای آن حاصل شد متنبی و ابن هانی را بروزگار و شهر خویش میسر نگشت چنانکه قاضی ابوسعد محمدبن عبدالملک‌بن الحسن الندیم مرا حکایت کرد که افضل‌الدوله ابیوردی آنگاه که بحله بخدمت سیف‌الدوله صدقه آمد و او را مدح گفت سیف‌الدوله به استقبال او بیرون شد و من نیز در خدمت او بیرون رفتم و ابیوردی را دیدم سواره با سی غلام ترک و در پشت او شمشیری آخته با هشت جنیبت که زین و سر افسارهای آن همه زر بود و اثقال او را شمردیم بر بیست استر بود و او مردی مهیب و محترم و جلیل و معظم بود و او را جز بمولانا خطاب نمیکردند سیف‌الدوله او را خوش‌آمد گفت و آن برّ و اعزاز دربارهٔ او بظهور رسانید که در حق هیچکس نکرده بود و امر داد تا او را فرود آرند و اکرام کنند و بمهمات او قیام ورزند هر چه فراختر و پانصد دینار و سه اسب نجیب و سه غلام بدو فرستاد و ابیوردی سپس درخواست که در روز معین نزد صدقه شود و قصیدهٔ خویش را بمدح سیف‌الدوله که در آن گوید:

و فی أی عطفیک التفت تعطفت
علیک به الشمس المنیرة و البدر.

بخواند و سیف‌الدوله روزی دیگر را برای این قصد مقرر داشت و این بدان کرد که در روز موعود ابیوردی، سیف‌الدوله مستعد آن اندازه از جوائز و صلات و احسان که نام او را بر بروزگاران مخلد سازد نبود و افضل‌الدوله گمان کرد که سیف‌الدوله از راه کبر مدافعه کرده است و به اصحاب خویش نهانی گفت متفرق و بدفعات اثقال وی را بدان سوی فرات بردند و این معنی را از هرکس پنهان داشت جز پسر ابی‌طالب‌بن حبش چه او آنگاه که خود ابیوردی از ساحل فرات عبور میکرد از ابیوردی این ابیات را شنید:

أبابل لاوادیک بالخیر مفعم
لراج ولاناديک بالرفد آهل
لئن ضقت عنی فالبلاد فسیحة
و حسبک عاراً اننی عنک راحل
فان کنت بالسحر الحرام مدلة
فعندی من السحر الحلال دلائل
قواف تعیر الاعین النجل سحرها
و کل مکان خیمت فیه بابل.

و نزد سیف‌الدوله شد و گفت بر ساحل فرات سواری را دیدم که میخواست بشرق رود گذرد و او این ابیات را میخواند. سیف‌الدوله گفت بیشک این ابیوردی است و در حال با عده‌ای قلیل از عساکر خویش سوار شد و به ابیوردی پیوست و از وی پوزش خواست و او را با خود بخانهٔ خویش بازگردانید و هزار دینار و چند سر اسب و جامه که بیش از آن قیمت داشت بخانهٔ او فرستاد. و عبیدالله تیمی گوید که ابواسحاق یحیی‌بن اسماعیل منشی طغرائی روایت کرد که پدر من مرثیهٔ ذیل را برای ابیوردی گفته است:

ان ساغ بعدک لی ماء علی ظمأ
فلاتجرعت غیر الصاب و الصبر
او ان نظرت من الدنیا الی حسن
مذ غبت عنی فلامتعت بالنظر
صحبتنی و الشباب الغضّ ثم مضی
کمامضیت فما فی العیش من وطر
هبنی بلغت من الاعمار اَطولها
او انتهیت الی آمالی الکبر
فکیف لی بشباب لا ارتجاع له
ام این انت فما لی منک من خبر
سبقتمانی ولو خیرت بعدکما
لکنت اول لحاق علی الاثر.

و او راست دیوانی مشتمل بر چند قسمت. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۶ صص ۳۴۱ تا ۳۵۸ شود.

ابیون. [اَ] (معرب، اِ) افیون. اپیون. هپیون. مَهاتل. مَهاتُول. تریا کَ:
بریده هوش جهان هیبت تو چون ابیون.
رجوع به اپیون و هپیون شود.

ابیون البطریق. [ ] (اِخ)[1] ابن‌الندیم گوید او کمی پیش از ظهور اسلام یا کمی پس از آن میزیسته است و او راست: کتاب العمل بالأسطرلاب المسطح. (ابن‌الندیم). و در تاریخ‌الحکماء قفطی آمده است که او حکیم ریاضی و مهندس و عالم بصناعت آلات فلکیه بود.

ابیوهة. [اَ هَ] (اِخ) قریه‌ای از صعید مصر به اشمونین. (معجم البلدان). و آنرا اتنوهه نیز گفته‌اند.

ابیه. [اَ بی یَ] (ع ص) تأنیث اَبی. سرکش (زن). زن که زود تن درندهد. ||زنی که ناخوش دارد آب را. ||زنی که خواهش طعام شب نداشته باشد. ||ناقه که فحل دیده و آبستن نشده است.

ابیه. [اِبْ یَ] (ع مص) بازآمدن شیر به پستان.

ابیه. [اُبْ یَ] (ع اِمص) تکبر. ||بزرگی.

ابیه سلطان. [؟ سُ] (اِخ) از امرای رستم‌بیک‌بن مقصودبیک‌بن امیر حسن‌بیک. رجوع به حبط ۲ ص ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵ شود.

ابی هو. [اَ] (اِخ) (خداوند پدر من است) نام دومین فرزند هارون برادر موسی.

ابی هیل. [اَ] (اِخ) (پدر قوّت) نام پنج تن به تورات: اوّل پدر سورئیل رئیس قبیلهٔ مرادی. دوم زوجهٔ ابی‌شور. سوم پسر حوری از اولاد کاد. چهارم زوجهٔ رحبعام. پنجم پدر استر.

ابی یاثار. [اَ] (اِخ) (پدر کثرت) نام پسر بزرگ اخی ملک چهارمین که او را ابی‌ملک هم خوانده‌اند. اول تواریخ ایام ۱۶:۱۸ و اول تواریخ ایام ۳:۲۴ و ۶ و ۳۱. (قاموس کتاب مقدس ذیل: اخی‌ملک).

ابی یاه. [اَ] (اِخ) (خداوند پدر من است) نام دومین پسر شموئیل که با برادر به حکومت اسرائیل معین گردید.

ابییضاض. [اِبْ] (ع مص) سخت سپید شدن.

ابی یهمیا. [ ] (معرب، اِ) (مصحف کلمهٔ یونانی اپیلمبنینا) رجوع به ابیلیمیا شود.

اپاترید. [اَ] (یونانی، ص، اِ)[2] بزبان یونانی قدیم بمعنی از پدری صاحب نام بوجود آمده است و این عنوان در مدائن یونان قدیم به افراد خانواده‌های مشهور که نسب ایشان بمهاجرین قدیم ایونیا میرسید اطلاق

1 - Aprion?   2 - Eupatrides.

میشد.

اپادانه. [اَ نَ] (اِخ) بارگاه. و رجوع به آپادانا شود.

اپارون. [اَ] (ص مرکب) (از اَپ، بمعنی پس + رُان، بمعنی جهت و سوی) افارون. بد. متنزل (؟). آنکه پس رود (؟). مقابل فرارون، خوب. رجوع به فیرون و فرارون شود.

اپافوس. [اِ فُس] (اِخ)[1] در اساطیر یونان پسر زاوش[2] از یو[3]. او آنگاه که متولد گشت هرا[4] ویرا بربود و به کورت‌ها سپرد لکن زاوش نهفت او بیافت و بعدها اپافوس پادشاه مصر شد و ممفیس دختر نیل را بزنی کرد و از او دو دختر آورد یکی موسوم به لیزیاناسّا[5] و دیگری لیبی[6]. و اپافوس نام دیگر گاو آبیس است.

اپامینونداس. [اِ نُنْ] (اِخ)[7] از سرداران مشهور طبس[8]، متولد بین سالهای ۴۱۰ و ۴۲۰ ق. م. وی از رؤسای حکومت عامهٔ طبس بود و چهار بار بسرزمین لاسه‌دمون لشکر کشید و هر چهار بار فاتح گردید و اسپارتیها را در لوکتر[9] و مانتینه[10] مغلوب کردو در جنگ اخیر زخمی مهلک برداشت و چون دانست که دشمن را شکست داده گفت:«من دو دختر جاویدان بنام لوکتر و مانتینه بجا میگذارم.» و هم بدان زخم درگذشت (۳۶۳ ق. م.).

اپت. [اِ] (اِخ)[11] رودیست بفرانسه از انشعابات رود سن بطول صدهزار گز. و آن ژیزر[12] و سن‌کلر[13] را مشروب میسازد.

اپدانه. [اَ پَ نَ] (اِخ) نام طالاری از زمان اردشیر دوم هخامنشی که در قسمتی از خرابه‌های شوش کشف شده. رجوع به آپادانا شود.

اپر. [اُ پِ] (اِخ)[14] ژول. شرق‌شناس و آسورشناس معروف فرانسوی، متولد در هامبورگ. مؤلف رسالاتی در باب خط میخی. انجمن آسیائی پادشاهی لندن او را با سه تن دانشمند آسورشناس دیگر بسال ۱۸۵۷ م. بخواندن کتیبه‌های آسوری دعوت کرد.(۱۸۲۵ – ۱۹۰۵ م.)

اپرا [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند خاک. تراب. (برهان).

اپرانداخ. [اَ] (اِ) رجوع به اپرنداخ شود.

اپراهام. [اِ] (اِ) نامیست پارسی باستانی که آنرا مُعرَّب کرده ابراهیم گویند. (برهان) (جهانگیری). کلمهٔ ابراهیم نامی سامی است و هیچوقت معرب فارسی نبوده و اپراهام نیز در اعلام فارسی وجود نداشته است لکن چون بغلط زردشت را با ابراهیم مشتبه کرده‌اند این افسانه نیز در باب کلمهٔ ابراهیم جعل شده است.

اپرتاک. [اَ پَ] (ص) جوان. (فرهنگ جهانگیری). و این صورت مصحف کلمهٔ اپرناک است.

اپرخیده. [اَ پَ دَ / دِ] (ص) بمعنی صریح است چنانکه پرخیده بمعنی ایما و اشاره باشد. (برهان قاطع). و ظاهراً این کلمه موضوع و مصنوع است.

اپردریکس. [اِ پُ رِ دُ] (اِخ)[15] از جنگجویان اِدوئن[16] (گل) که بسبب عصیان بر رومیان بسال ۵۱ ق. م. مشهور شده است.

اپرمسنیل. [اِ رِ مِ] (اِخ)[17] ژان‌ژاک دووال دُ... مشاور مجلس نمایندگان پاریس، متولد در پوندیشری[18]، نمایندهٔ اشرافی در مجلس مؤسسان. وی بسال ۱۷۸۹ م. با افکار عامه مخالفت کرد و با گیوتین اعدام شد. (۱۷۴۶ – ۱۷۹۴ م.).

اپرن. [اِ پِ رُ] (روز...)[19] رجوع به گینه گات[20] شود.

اپرناک. [اَ پَ] (ص) برنا. اَبُرنا. اَبرناک. جوان. نوچه. ||جماعتی از ترکان(؟). (برهان).

اپرنداخ. [اَ رَ] (اِ) سختیان. تیماج. گوزگانی. پرنداخ. پرانداخ.

اپرنن. [اِ پِ نُ] (اِخ)[21] ژان لوئی (دوک). امیرالبحر فرانسه. او مورد توجه هانری سوم بود. تولد وی در قصر کومن[22] بسال ۱۵۵۴ م. بود. در نتیجهٔ پافشاری وی مجلس نمایندگان بسال ۱۶۱۰ نیابت سلطنت ماری دمدیسی را به وی داد. و نیز او بحکومت پرونس[23] و گی‌ین[24] منصوب شد. وفات وی بسال ۱۶۴۲ م. بود. پسر وی برنار[25] در آنگولم بسال ۱۵۹۲ م. متولد شد و ابتدا حاکم بورگنی و سپس گوین گردید. وفات او در ۱۶۶۲ م. بود.

اپرنه. [اِ پِ نِ] (اِخ)[26] کرسی ناحیهٔ «مارن» واقع در ساحل رود مارن، دارای ۲۰۳۸۱ تن سکنه و راه‌آهن از آن میگذرد و مرکز تجارت شراب است.

اپرواز. [اَ پَرْ] (اِخ) پرویز. ابرویز. ابرواز.

اپرود. [ ] (اِخ) از بزرگانی که به امر شیرویه‌بن خسرو پرویز کشته شد. (مجمل‌التواریخ ص۳۷).

اپرویز. [اَ پَرْ] (اِخ) پرویز. اپرواز. ابرویز. برویز. ||(ص) مظفر. منصور. گرامی. (برهان). ||(اِ) نامی از نامهای مردان ایرانی.

اپریز. [اَ] (پسوند) این مزید مؤخر در کلمهٔ مرکبهٔ «دندان‌اپریز» بمعنی خلال دندان هست و معنی اپریز معلوم نیست و آنرا دندان‌اپریش و دندان‌پریش و دندان‌افریش نیز آورده‌اند.

اپریش. [اَ] (پسوند) این مزید مؤخر در کلمهٔ مرکبهٔ «دندان‌اپریش» بمعنی خلال دندان هست و معنی اپریش معلوم نیست و آنرا دندان‌اپریز و دندان‌پریش و دندان‌افریش نیز آورده‌اند.

اپسان. [اَ] (اِ) سنگ فسان. سنگ سَو. مِسَن. افسان. و آن سنگی و جز آن باشد که بدان کاردو امثال آن تیز کنند.

اپستاک. [اَپ] (اِخ) اَوِستا. اَوستا. اَوِستا ک.

اپسم. [اِ سُ] (اِخ)[27] شهری به انگلستان که آبهای معدنی آن مشهور است و سکنهٔ آن ۱۹۰۰۰ تن است و این شهر از سال ۱۷۷۹ م. یکی از میدانهای مشهور مسابقهٔ اسب‌دوانی شد و این مسابقه بنام مؤسس آن دربی[28] خوانده میشود و در چهارشنبهٔ قبل از بنطیقسطی (عید خمسین) صورت میگیرد.

اپسنتین. [اَ سَ] (از یونانی، اِ) رجوع به افسنطین شود.

اپسی. [اِ] (یونانی، حرف، اِ) یا پسی[29]. نام حرف بیست‌وسیم از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر بیست‌وسیم و صورت آن این است: Ψ ψ

اپسیلن. [اِ لُ] (یونانی، حرف، اِ) نام حرف پنجم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر پنجم از صور فلکی و صورت آن این است: Ε ε

اپشک. [اَ شَ] (اِ) شب‌نم.

اپصاره. [اَ رَ] (اِخ)[30] جزیره‌ایست واقع در شمال غربی بحرالجزایر در ۳۴ درجه و ۳۵ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ عرض شمالی و ۲۳ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۴ ثانیهٔ طول شرقی و سطح

---

1 - Épaphos. 2 - Zéus.
3 - Io. 4 - Héra.
5 - Lysianassa.
(اساطیر یونان ج ۱ ص ۶۰ جدول ۳).
6 - Libye. 7 - Épaminondas.
8 - Thèbes. 9 - Leuctres.
10 - Mantinée. 11 - Epte.
12 - Gisors. 13 - Saint - Clair.
14 - Oppert, Jules.
15 - Éporédorix.
16 - Éduen.
17 - Éprémesnil, Jean-Jacques Duval d'.
18 - Pondichéry.
19 - Éperons.
۲۰ – در یادداشتهای لغت‌نامه این کلمه پیدا نشد.
21 - Epernon. 22 - Caumont.
23 - Province. 24 - Guyenne.
25 - Bernard. 26 - Épernay.
27 - Epsom. 28 - Derby.
29 - Psi. 30 - Psara.

آن ۹۰ هزار گز مربع است و در جنوب غربی او دو جزیره «آنتیپساره» و «وتیکو» واقع است و این جزیره وطن کاپیتن «کاناریس» معروف است و در طغیانی که بدان جا روی داد از طرف دولت عثمانی سرکوب شدند و مردم آنجا متفرق گردیدند و فعلاً اهالی آنجا ۹۲۸ تن میباشند و صاحب ۲۲۰ خانه و ۳ مکتب و ۷۲ کلیسا و دو مناستر هستند و ۳۵۰۰ گوسفند و ۱۵۰ گاو دارند و بعضی منسوجات مانند جوراب و فلانل و احرامی می‌بافند و انجیر و انگور و عسل و پنیر آنجا معروف است و ملحق است به سنجاق ساقز و نام قدیم آن اپسیره[1] بوده است.

ایغده. [اِ غَ دَ / دِ] (ص) فرهنگها این صورت را آورده و بدو معنی بیهوده گوئی میدهند و بصور مختلفه از قبیل ایفده و ایغده و ابغده هم آورده‌اند و ظاهراً اصل آن کلمه‌ایست که امروز نیز در قزوین معمول است و آن بصورت «ایغده‌سر» است و چون دشنامی است که به پدر و مادر فرزند را گویند آنگاه که او عملی مرتکب شود که درخور سن او نباشد ولی کلمه را طوری ادا کنند که ای در «ایغد» معنی حرف ندا دهد و اینکه به این کلمه معنی بیهوده گوی و سبکسار داده‌اند باز بنظر درست نمی‌آید و بیت ذیل را از رودکی شاهد آورده‌اند:

این ایغده‌سری بچه کار آمدت ترا
دریاب دانش و سخن بیهده مگوی.

و از این نیز پیداست که ترکیب «ایغده‌سری» مجموعاً همان معنی راکه مردم قزوین اراده میکنند میدهد یعنی این پیش‌رسی بد. و معنی بیهوده گوی را بمناسبت مصراع دوم بغلط بکلمه داده‌اند. و رجوع به ایفده شود.

ایفراس. [اَ پِ] (اِخ) یکی از مؤمنین به عیسی که پولس از او نام برده و مدح کرده است.

ایکانه. [اَ نَ / نِ] (ص، اِ) آفکانه. افگانه. بچهٔ نارسیدهٔ از بار رفته.

ایمید. [ ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری بنقل از مجمع‌الفرس گوید: این کلمه آلتی است آهنین آهن‌جفت را و همچنین گاوی که با آن زمین را شیار کنند و صورت دیگر آنرا اتمید آورده و در برهان هیچیک از این دو صورت نیامده است ولی صورت دیگر آن ایمد را آورده و گوید چوبی است که گاوآهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آن را بعربی سکه گویند و باز ذیل کلمهٔ ایمر گوید آهن سرتیز را گویند که بر چوب قلبه نصب نمایند و بدان زمین شیار کنند. والله اعلم.

ایوس. [اُ] (اِخ)[2] از شهرهای ناحیهٔ لکریس قدیم واقع در یونان که امروز شهر بودنیتزا[3] یا آتالانتی[4] بجای آن بنا شده است.

ایوک. [اَ] (اِ) آپوق.

ایولو. [اِ] (لاتینی، اِ)[5] عنوانی است کاهنانی راکه در روم مأمور تهیه و ترتیب قربانیها و ولائم مخصوص خدایان بودند. عدهٔ ایشان از سه تجاوز نمیکرد و این مقام از سال ۵۵۶ رومی (۱۹۸ ق. م.) ایجاد شد و از آن زمان ظاهراً این وظائف از پنتی‌فکسها سلب شده بود. برخی از مورخین نوشته‌اند که سیلا سردار و دیکتاتور معروف روم عدهٔ اپولوها را بهفت رسانید. (از ترجمهٔ تمدن قدیم).

ایولونیه. [ ] (اِخ) نام شهری بمقدونیه بر ساحل دریای ایجیانی و فیلپی واقع در مقابل لوین پلینای کنونی میباشد. (از قاموس کتاب مقدس).

ایولیون. [ ] (یونانی، ص) صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: این کلمه یونانی و مرادف ابدون عبری به معنی مخرب است.

ایونت. [اُ پُنْ] (اِخ)[6] رجوع به اپوس شود.

ایونین. [اِ پُ] (اِخ)[7] یکی از زنان قهرمانهٔ مملکت گل. زن سابینوس، که بمدد سیویلیس بر آن شد که مردم گل را از تسلط رومیان برهاند. شوهر او سابینوس مغلوب و در زیرزمین محبوس شد. این زن شجاع مدت نه سال در آن زندان با وی بسر برد و با دقت و عطوفت سختیها و مشقات شوی را جبران کرد و عاقبت وسپازین امپراطور روم، سابینوس را در حالیکه اپونین اشک میریخت بشکنجه بکشت. این زن شهید عشق زناشوئی، نخواست پس از مرگ شوی زنده ماند و عاقبت بجهت دشنام و توهین به امپراطور کشته شد. (۱۷۴۹ – ۱۷۷۸ م.).

ایه. [اِ پِ] (اِخ)[8] شارل میشل. کشیش متولد در ورسای. وی دارالتربیهٔ کران و لالان را تأسیس کرد که بوسیلهٔ علائم و اشارات آنان را تعلیم میدادند.

ایپچه. [اَ چَ / چِ] (اِ) لبلاب. پیچک. تربد. عشقه. حَلبلاب. فرغند. کشت‌برکشت. مهربانک. بویچه. لوک. عشق پیچان. شجرهٔ بارده.

ایپخارم. [اِ] (اِخ)[9] یکی از شعرا و حکمای قدیم یونان. او در ۴۵۰ ق. م. در جزیرهٔ قوّ[10] متولد شد و سپس بشهر سوراقوسا[11] در صقلیه رفت و بدانجا اقامت گزید و او اول کس است که منظومه‌های مضحک سرود و دو حرف ث و خ را بحروف یونانی اضافه کرد. پاره‌ای از آثار او جمع و نشر شده است و نیز در باب فلسفه و افکار مخصوص وی کتبی نوشته‌اند.

ایپدامنوس. [اِ] (اِخ)[12] نام شهری قدیم به ارناودستان (آلبانی) و نام امروزی آن «دراج» است. رجوع به دراج شود.

ایپدر. [اِ دُ] (اِخ)[13] اپیدروس. اپیدروم. شهری در آرگلید قدیم یونان، واقع در ساحل دریای اژه و دارای هیکلی بنام اسقلبیادس[14] و از همه یونان برای استشفا بدانجا میرفتند. امروزه شهر اِپیدرُس یا اپیداور نزدیک آن بنا شده است. خرابه‌ها و آثار هیکل قدیمی این شهر در سال ۱۸۸۱ م. کشف گردید.

ایپدرس. [اِرُ] (اِخ) رجوع به اپیدر شود.

ایپدروم. [اِ] (اِخ) رجوع به اپیدر شود.

ایپر. [اِ] (اِخ)[15] ناحیه‌ای به یونان قدیم واقع در جنوب شرقی مقدونیه. در میان پادشاهان این مملکت که خود را از اخلاف نئوپتولم[16] یا پیروس[17] پسر آشیل میدانستند، پیروس دوم، رقیب رومیان مشهور است. امروز این ناحیه در قسمت جنوبی مملکت آلبانی واقع است و قریب ۳۷۵۰۰۰ جمعیت دارد که از آن جمله ۶۱۵۰۰ تن مسلمانند.

ایپرس. [اِرُ] (اِخ) رجوع به اپیر شود.

ایپرنداخ. [اَرَ] (اِ) اپرنداخ.

ایپشه. [اَ شَ / شِ] (ص) مرکب از «اَ» حرف سلب + «پیشه» بمعنی شغل و کار و مجموع بمعنی بیکار:

در کوی تو اپیشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم به بام بر. شهید.

و در لغت‌نامهٔ اسدی آمده است: ابیشه [با باء موحده] جاسوس بود و همین بیت شهید را شاهد می‌آورد. رجوع به ابیشه شود.

ایپفان. [اِ] (اِخ)[18] یکی از آباء مسیحی و طبیب کلیسای یونانی. رجوع به ابی‌فانه شود.

ایپفان. [اِ] (اِخ)[19] اسقف پاوی. رجوع به ابی‌فانه شود.

ایپفان. [اِ] (اِخ)[20] از حکمرانان سوریه. رجوع به ابی‌فانه شود.

ایپقتت. [اِتِ] (اِخ) رجوع به اپیکتاتوس

1 - psyra. 2 - Opus.
3 - Bodonitza. 4 - Atalanti.
5 - Epulou. 6 - Oponte.
7 - Éponine.
8 - Epée, Charles - Michel.
9 - Epicharme.
10 - Koo (Cos).
11 - Syracuse. 12 - Épidamne.
13 - Epidaure. 14 - Esculape.
15 - Épire. 16 - Néoptoléme.
17 - Pyrrhus. 18 - Épiphane.
19 - Épiphane.
20 - Epiphane.

شود.

اپیقورس. [اِ رِ] (اِخ) رجوع به ابیقورس شود.

اپیکا. [اِ] (اِ) (مخفف و مصحف اپیکا کوانها[1]) پوست ریشه‌ایست که از برزیل آرند و از آن اِمتین و دیگر ادویهٔ مقییء کنند.

اپیکائین. [اِ] (اِ) در فارسی بجای اِمتین[2] پذیرفته شده است.

اپیکارم. [اِ] (اِخ) رجوع به اپیخارم شود.

اپیکاریس. [اِ] (اِخ)[3] یکی از زنان رومی که در توطئه بر نرُن[4] همدستی کرد و چون از افشای سرّ شرکای خود ابا ورزید پس از تحمل شکنجه‌های بسیار خویشتن را به خبه بکشت.

اپیکتاتوس. [اِ] (اِخ)[5] فیلسوف رواقی بقرن اول میلادی مولد او اِیراپلیس است. او در روم غلام اِپافردیت عبد محرّر نرون بود. گویندکه مولای قسیّ وی پای او در آلت شکنجه نهاده و میفشرد و آهسته و نرم گفت: با فشار دیگر پای من بشکند. و چون پای او بشکست باز بملایمت گفت: نگفتم! مقالات ویرا آرین در یک مجلد گرد کرده و بار دیگر همان مؤلف آنرا خلاصه کرده است و این کتاب بهترین معرّف مذهب رواقیین است.

اپیکتت. [اِ تِ] (اِخ) رجوع به اپیکتاتوس شود.

اپیکور. [اِ] (اِخ)[6] رجوع به ابیقورس شود.

اپیگن. [اِ گُ] (اِخ)[7] نامی است که به جانشینان اسکندر کبیر داده شده است.

اپیمته. [اِ م تِ] (اِخ)[8] در اساطیر یونان نام برادر پرمته است. او با پاندو ازدواج کرد و بر اثر عدم احتیاط و غفلت در حقّه‌ای را که همهٔ آلام و شرور را حاوی بود، بگشود و فساد بسیط زمین را فرا گرفت و فقط امید در بن آن حُقّه بجای ماند.

اپیمنید. [اِ م] (اِخ)[9] رجوع به اپیمنیدس شود.

اپیمنیدس. [اِ م دِ] (اِخ) از فلاسفهٔ قدیم یونان. مولد او در حدود قرن هفتم ق. م. در اقریطش بود. وجود او را برخی از مورخین افسانه پنداشته‌اند، چه او را پسر یکی از پریان گویند. معروف است که او در جوانی از انظار غائب شد و پس از پنجاه‌وهفت سال ظاهر گشت و مدعی بود که تمام آن مدت را در غاری خفته بوده است.

اپی‌نال. [اِ] (اِخ)[10] کرسی ایالت وژ[11] به ۳۷۸ هزارگزی جنوب شرق پاریس، واقع در کنار نهر موزل[12] و دارای ۲۷۳۵۰ تن سکنه. راه‌آهن از آن میگذرد و ناحیهٔ آن دارای ۱۴ بلوک و ۲۵۶ قصبه و جمعاً ۲۳۱۶۵۳ تن جمعیت و کارخانه‌های پنبه‌بافی دارد.

اپینه. [اِ نِ] (اِخ)[13] آدریان. وکیل دعاوی و مردی سیاسی متولد در جزیرهٔ موریس[14]. وی از انگلستان درخواست که به وطن او آزادی دهند. (۱۷۹۴ - ۱۸۳۹ م.).

اپینه. [اِ نِ] (اِخ)[15] لوئیز د لا لیو د... از زنان نامی، متولد در والانسین[16]. وی ولی‌نعمت ژان‌ژاک روسو بود و از وی خاطرات شایان توجهی بجا مانده است (۱۷۲۶ - ۱۷۸۳ م.).

اپی‌نی‌طوس. [اِ] (اِخ) از مؤمنان مسیحی در رومیه که پولس حواری او را زنده گردانید و ویرا دوست خود خطاب میکرد. (قاموس کتاب مقدس).

اپیون. [اَ] (از یونانی، اِ) شیرهٔ مخدِر و مُنوم که از پوست خشخاش گیرند. افیون. هپیون. ابیون. تریاک. مهاتول[17]:

چه حال است اینکه مدهوشند یکسر
که پنداری که خوردستند اپیون.
ناصرخسرو.

بریده میل عدو خنجر تو چون کافور
ببرده هوش جهان هیبت تو چون اپیون[18].
رشید وطواط.

و مخفف آن پیون است.

ات. [اَ / تَ] (ضمیر) ادات خطاب است که به آخر کلمه پیوندد. تو:

بودنت در خاک باشد با قدم
همچنان کز خاک بد انبودنت. رودکی.

عالمت غافل است و تو غافل
خفته را خفته کی کند بیدار. سنائی.

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوک جهان جمله در اهتمامت. انوری.

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن.
حافظ.

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت.
حافظ.

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
و آنگاه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی
هرچ افتدش بدست بتیر و کمان دهد. ؟

||ترا:

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن.
حافظ.

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن.
حافظ.

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت. حافظ.

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت. حافظ.

و چون کلمه‌ای به هاء غیرملفوظ (هاء وقف) ختم شود تاء الحاقی آنرا اَت تلفظ کنند (بصورت تاء ماقبل‌مفتوح که فتحهٔ آن کشیده باشد):

به عنبرفروشان اگر بگذری
شود جامه‌ات سربسر عنبری. فردوسی.

طالب شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند
دیگر چه ماند بهر شکفتن بهانه‌ات.
طالب آملی.

و چون کلمه‌ای به یاء مختوم باشد حرکت همزه بماقبل دهند و همزه حذف شود (بصورت تاء ماقبل‌مفتوح که فتحهٔ آن کوتاه باشد):

ایا کرده در بینیت حرص ورس
از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لبیبی.

ات. [اَتت] (ع مص) غلبه کردن بحُجَّت. (تاج‌المصادر بیهقی). غالب شدن بحُجّت بر. ||شکستن سر کسی. شکستن چنانکه سر را.

اتآء. [اِتْ تِ] (ع مص) وعده پذیرفتن.

اتآب. [اِتْ تِ] (ع مص) شرم داشتن. ||رسوا گردیدن. شرمنده شدن.

اتآد. [اِتْ تِ] (ع مص) آهستگی کردن.

اتآر. [اِتْ] (ع مص) اِتآر بصر؛ تیز نگریستن. (تاج المصادر بیهقی). ||در پی کسی نگران ماندن. ||زدن کسی را بچوب‌دستی و عصا.

اتآس. [اِتْ تِ] (ع مص) نومید شدن. ناامیدی. نمیدی. نومیدی.

اتآق. [اِتْ] (ع مص) پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن حوض و مشک و آوند از آب. ||اتآق قوس؛ تمام کشیدن کمان را.

اتآم. [اِتْ] (ع مص) توأم زادن. دو فرزند بیک شکم آوردن. دو بیک شکم زادن. (زوزنی). دوگانه زادن. دوغلو زائیدن. ||ذبح

---

1 - Ipecacuanha.
2 - Émétine.
3 - Épicharis.
4 - Néron.
5 - Épictète.
6 - Épicure.
7 - Epigones.
8 - Épiméthée.
9 - Épiménide.
10 - Épinal.
11 - Vosges.
12 - Moselle.
13 - Epinay, Adrien d'.
14 - Maurice.
15 - Épinay, Louise de La Live d'.
16 - Valenciennes.
۱۷ - در بعض نسخ مهالوی آمده است.
۱۸ - برنده هوش مهان هیبت تو چون اپیون. (لغت اوبهی).

کردن گوسپند تثمه. ||افضاء مرأة.

اتا. [اَ] (ترکی، اِ) در ترکی بمعنی پدر است و در بعض کلمات چون مزید مقدمی آید، مانند اتابک و اتابای و اتاتورک و در بعض لهجه‌ها به ألف ممدوده تلفظ شود (آتا).

اتا. [اَ] (ع مص) تیر انداختن بکسی.

اتا. [اُ] (اِ) تلخه.

اتا. [اُ] (ع اِ) ج اتاوة.

اتاء. [اَ / اِ] (ع اِ) حاصل و درآمد هر چیز از حبوب و از بار خرمابن و نتاج حیوان و شیر آنها: کَم اِتاء ارضک؛ چند است حاصل زمین تو؟

– ارض ذات اتاء؛ زمین برومند. (مهذب الاسماء).

اتاء. [اِ] (ع مص) بار دادن خرما و کشت. (تاج المصادر بیهقی). برآمدن بار نخل و درخت یا ظاهر شدن صلاح آن یا بسیار گردیدن بارِ آن. (منتهی الارب). ||برآمدن نمای یعنی افزون شدن بچه یا شیر ماشیه.

اتاء. [اَ] (ع اِ) چوب یا برگ که در جوی افتد. ج، اُتِیّ، اِتاء. (منتهی الارب). ||غلهٔ زمین. ||میوهٔ درخت خرما. (از منتهی الارب).

اتاء. [اِ] (ع اِ) ج اَتاء و اَتیّ.

اتاب. [اِ] (ع اِ) ج اِتب.

اتابای. [اَ] (اِخ) آتابای. نام طایفه‌ای از ترکمانان ساکن ایران مرکب از دو هزار خانوار و از آق‌قلعه و گرسان تا اَترک یورت آنان است.

اتابک. [اَ بَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) مرکب از دو کلمهٔ ترکی اتا بمعنی پدر و بک شاید مخفف بیوک بمعنی بزرگ یا پدر بزرگ. ||لالا و مؤدب و مربی کودک، بالخاصه شاهزادگان. ||وزیر بزرگ. ||پادشاه. ||اتالیق، یعنی پدرخوانده:

با یتیمی چو مصطفی میساز
چه کنی جبرئیل اتابک تست.
خاقانی.

و صاحب غیاث‌اللغات بنقل از شرح قران‌السعدین این کلمه را بمعنی چوبی که وقت خم دادن کمان در زه درآورده بکمان بندند تا راست نگردد، آورده است: دولت سلجوقی بر اساس لشکری قائم بود و فرماندهی لشکرها را نیز غلامان در دست داشتند و چون مردم آزاد در دولت سلجوقی نمیتوانستند بمقامات عالیهٔ لشکری و حکومت ولایات دوردست برسند غلامان زرخرید را که دیگران بدربار سلاجقه بعنوان هدیه فرستاده بودند و امتحان وفاداری نسبت بمخدومین خود داده به این مقامات میگماشتند. هر یک از سلاجقه عدهٔ کثیری از این ممالیک همراه داشت که بیشتر ایشان را هم از دشت قبچاق آورده بودند و امیر سلجوقی ادارهٔ امور درباری و لشکری خود را بعهدهٔ آن ممالیک وامیگذاشت و ایشان گاهی نیز بسختی در این مأموریتها معامله میکردند. نتیجهٔ این ترتیب آن شد که یک عده از غلامان تازه‌نفس جای امرای فرسودهٔ قدیم راگرفتند و چون ضعف سلاجقه مشهود شد و قوام دولت ایشان در هم شکست این ممالیک که بنام مخدومین جنگها کرده بودند بسرپرستی یعنی اتابکی شاهزادگان جوان سلجوقی برقرار شدند و بتدریج در این شغل بنفع شاهزادگانی که تحت لالائی ایشان بودند قیام کردند. طغتکین یکی از ممالیک تتش که به اتابکی پسرش دقاق نامزد شده بود پس از مرگ دقاق زمام حکومت دمشق را خود در دست گرفت و عمادالدین زنگی مؤسس سلسلهٔ اتابکان موصل و حلب و غیره پسر یکی از ممالیک سلطان ملکشاه سلجوقی بود و اتابکان آذربایجان فرزندان یکی از ممالیک قبچاقی سلطان مسعود پادشاه سلجوقی عراقند. انوشتکین جد خوارزمشاهیان مقام طشتداری سلطان ملکشاه را داشت و ارتق و سلغر مؤسس اتابکان دیاربکر و فارس نیز از رؤسای لشکری سلجوقیانند امرای بکتکینی و هزاراسپی و قتلغ‌خانیه در خدمت غلامان سلاجقه بمقامات لشکری رسیده بودند. در قرن ششم هجری تمام ممالک سلجوقی به استثنای آناطولی بدست سرداران ایشان افتاد و این سرداران مؤسسین یک رشته سلسله‌های مخصوصند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام چ طهران صص ۱۴۱– ۱۴۲ شود.

اتابک. [اَ بَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین محمد صاحبدیوان که بسال ۶۸۳ هـ.ق. با سه برادر خود یحیی و فرج‌الله و محمود به امر ارغون‌خان کشته شد. رجوع به تاریخ مغول صص ۲۳۳ و ۲۳۵ شود.

اتابکان آذربایجان. [اَ بَ نِ ذَ] (اِخ) سلسله‌ای از اتابکان که از ۵۳۱ تا ۶۲۲ هـ.ق. در آذربایجان حکومت رانده‌اند. ایلدگز از غلامان ترک قبچاقی سلطان مسعود پادشاه سلجوقی عراق در دربار این پادشاه بدان درجه ارتقا یافت که با خواهر زن سلطان در حکومت آذربایجان شریک شد پسرش محمد علاوه بر آذربایجان زمامدار حقیقی ممالک سلاجقهٔ عراق گردید قزل‌ارسلان برادر محمد که در آذربایجان از برادر نیابت میکرد جای او را گرفت و لقب امیرالأمراء یافت ولی چون به ادعای حق سلطنت برخاست کشته شد دو برادرزادهٔ او که پس از عم خود به امارت رسیدند دیگر گرد این ادعا نگردیدند.

سال هجری	اسامی
۵۳۱	شمس‌الدین ایلدگز
۵۶۸	محمد جهان‌پهلوان
۵۸۱	قزل‌ارسلان عثمان
۵۸۷	ابوبکر
۶۰۷-۶۲۲	مظفرالدین اوزبک

۱ – ایلدگز
۲ – محمد ۳– قزل‌ارسلان
۴ –ابوبکر.قتلغ‌اینانج ۵ – اوزبک

انقراض این سلسله بدست خوارزمشاهیان صورت گرفت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام صص ۱۵۳ – ۱۵۴ شود.
و صاحب مرآت‌البلدان گوید:[1] پنج تن از این طایفه در آذربایجان حکمرانی کرده‌اند، اول ایشان اتابک ایلدگز بوده وی درم‌خرید وزیر سلطان مسعودبن ملکشاه سلجوقی بود استعداد و لیاقت او مسموع سلطان شده تربیتش کرد و در سلک امرا آمد و به امر این پادشاه با لشکری جرار بصوب آذربایجان تاخت و این مملکت را ضبط کرد و از آذربایجان بطرف اران و مغان و شیروان روان شد و تمامی آن ولایات را مسخر کرد و به تبریز بازگشت و این شهر را دارالملک خود ساخت و در عهد ارسلان‌بن طغرل که برادرزادهٔ مسعود و پسر زن ایلدگز بود و بعد از مسعود پادشاه شد. حکمرانی عراق نیز ایلدگز راگشت و پس از بیست سال حکمرانی در سال پانصد و شصت و هشت هـ.ق. درگذشت.

اتابکان اربل. [اَ بَ نِ اَ بِ] (اِخ) یا امرای بکتکینی. (۵۳۹ – ۶۳۰ هـ.ق). در سال ۵۳۹ هـ.ق. عمادالدین زنگی یکی از سران لشکری ترک خود را که زین‌الدین علی کوچک‌بن بکتکین نام داشت بنیابت حکومت موصل فرستاد و در ۵۴۴ هـ.ق. سنجار و کمی بعد حران و تکریت و اربل و غیره را نیز ضمیمهٔ حوزهٔ حکومتی او کرد. چون زین‌الدین بسال ۵۶۳ هـ.ق. در اربل وفات کرد پسر ارشدش مظفرالدین کوکبوری به حران گریخت و اربل بپسر صغیرش زین‌الدین یوسف رسید و امیر مجاهدالدین قایماز از این طفل قیمومت می‌کرد یوسف در سال ۵۸۶ هـ.ق. بمرد و صلاح‌الدین ایوبی که در این تاریخ بر الجزیره و شام استیلای کلی داشت مظفرالدین کوکبوری را بعنوان برادرخوانده بحکومت

۱ – ج ۱ ص ۳۸۶.

اربل و شهرزور فرستاد ولی قلمرو اصلی کوکبوری یعنی حران و رها[1] و سمیساط را به برادرزادهٔ خود تقی‌الدین عمر وا گذاشت کوکبوری در سال ۶۳۰ هـ.ق. بمرد و چون فرزندی نداشت اربل را خلیفهٔ عباسی بتصرف خود گرفت.

سال هجری	اسامی
۵۳۹	زین‌الدین علی‌کوچک‌بن بکتکین
۵۶۳	زین‌الدین یوسف‌بن علی (در اربل، وفاتش بسال ۵۸۶)
۵۶۳	مظفرالدین‌کوکبوری بن‌علی (در حران)
۵۸۶–۶۳۰	مظفرالدین‌کوکبوری‌بن علی (در اربل)

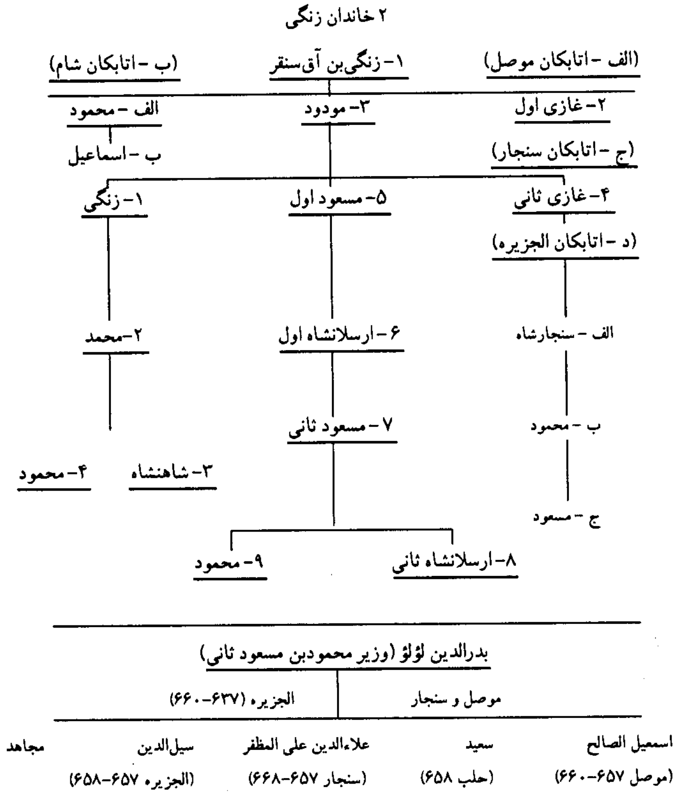
ممالک این سلسله را ابتدا بنی‌عباس و سپس مغول تصرف کردند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام صص۱۴۷–۱۴۸ شود.

اتابکان الجزیره. [اَ بَ نِ اَ جَ زَ] (اِخ) (۵۷۶ – ۶۴۸ هـ.ق.). رجوع به اتابکان الجزیره و شام شود. اسامی و تاریخ جلوس آنان از این قرار است:

۵۷۶	معزالدین سنجرشاه
۶۰۵	معزالدین محمود
۶؟؟–۶۴۸	مسعود

رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵ شود.

اتابکان الجزیره و شام. [اَ بَ نِ اَ جَ زَ وَ] (اِخ) یا امرای زنگی (۵۲۱ – ۶۴۸ هـ.ق.). اتابک عمادالدین زنگی پسر آق‌سنقر حاجب یکی از غلامان ترک ملکشاه بود که از سال ۴۷۸ تا ۴۸۷ هـ.ق. در حلب از جانب تتش نیابت میکرد و در آخر کار بر او قیام کرد و اسیر شد. زنگی در سال ۵۲۱ هـ.ق. به حکومت عراق و بغداد منصوب گردید و در همین سال موصل و سنجار و الجزیره و حران نیز ضمیمهٔ حکومت او شد و سال بعد حلب و سایر بلاد شام هم بر آنها افزوده گشت. اشتهار عمدهٔ عمادالدین زنگی به جهاد اوست در مقابل صلیبیون و او در واقع پیشقدم سلطان صلاح‌الدین بشمار میرود. بعد از مرگ زنگی ممالک او به دو پسرش نورالدین محمود و سیف‌الدین غازی رسید. نورالدین در شام مثل برادر به جلوگیری از عیسویان می‌پرداخت و سیف‌الدین در موصل و الجزیره حکومت می‌کرد. بعد از این دو برادر شعبهٔ شامی خاندان زنگی بتدریج از میان برفت ولی شاخهٔ جدیدی از آن در سنجار پیدا شد و یک شعبه نیز در الجزیره به ظهور رسید. شاخهٔ سنجار را در سال ۶۱۸ هـ.ق. ایوبیان از میان برداشتند. شعب دیگر این خاندان به دست لؤلؤغلام و وزیر آخرین اتابک زنگی موصل منقرض شد و چون مغول بر الجزیره و شام دست یافتند، جمیع شاخه‌های خاندان زنگی را قلع کردند. رجوع به اتابکان موصل و اتابکان شام و اتابکان سنجار و اتابکان الجزیره و رجوع به طبقات سلاطین اسلام صص۱۴۳ – ۱۴۶ و رجوع به ارتقیه و ارتقیهٔ کیفا و ارتقیهٔ ماردین شود.



اتابکان بوری. [اَ بَ نِ] (اِخ) رجوع به اتابکان دمشق شود.

اتابکان دمشق. [اَ بَ نِ دِ مَ] (اِخ) یا آل‌بوری (۴۹۷ – ۵۴۹ هـ.ق.). طغتکین از جمله رؤسای لشکری سلجوقیان که به مقام اتابکی بعض شاهزادگان این خاندان رسیده و مدتی نیز خود زمام امور را بدست گرفته بود یکی از ممالیکی است که سلطان تتش او را آزاد کرد و پس از سال ۴۸۸ هـ.ق. به اتابکی پسر وی دقاق در دمشق گماشته شد، طغتکین بعد از مردن دقاق حکومت او را تصرف کرد و مؤسس سلسلهٔ اتابکان بوری گردید.

سال هجری	اسامی
۴۹۷	سیف‌الاسلام ظهیرالدین طغتکین
۵۲۲	تاج‌الملوک بوری
۵۲۶	شمس‌الملوک اسماعیل
۵۲۹	شهاب‌الدین محمود
۵۳۳	جمال‌الدین محمد
۵۳۴–۵۴۹	مجیرالدین ابق (یا انز)[2]

۱ – طغتکین

۲ – بوری ۳ – اسماعیل ۴ – محمود ۵ – محمد

۶ – ابق

رجوع به طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۱۴۲ – ۱۴۳ شود.

اتابکان سنجار. [اَ بَ نِ سَ] (اِخ) (۵۶۶–۶۱۷ هـ.ق.). رجوع به اتابکان الجزیره و شام شود. اسامی و سال جلوس آنان از این قرار است:

۵۶۶	عمادالدین زنگی‌بن مودود
۵۹۴	قطب‌الدین محمد
۶۱۶	عمادالدین شاهنشاه
۶۱۶ – ۶۱۷	محمود (یا عمر)

انقراض این شعبه بدست ایوبیان صورت گرفت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵ شود.

اتابکان شام. [اَ بَ نِ] (اِخ) (۵۴۱ – ۵۷۷ هـ.ق.). رجوع به اتابکان الجزیره و شام شود. نام و تاریخ جلوس آنان از این قرار است:

1 - Édesse.

۲ – وفاتش در ۵۶۴هـ. ق.

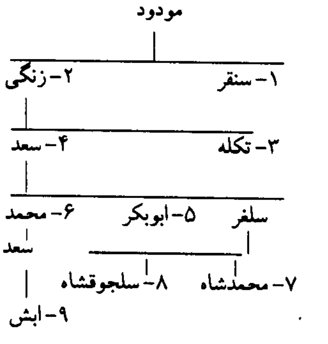
۵۴۱ نورالدین محمودبن زنگی
۵۶۹-۵۷۷ الملک الصالح اسماعیل

اتابکان سنجار در ۵۷۷ هـ.ق.و ایوبیان در ۵۷۹ هـ.ق.جای این سلسله را گرفتند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۱۴۵ شود.

اتابکان فارس. [اَ بَ نِ] (اِخ) یا سلغریان که از ۵۴۳ تا ۶۸۶ هـ.ق.در فارس حکومت راندند. سلغر رئیس یکدسته از ترکمانان بود که با طایفهٔ خود بخراسان کوچ کرد و پس از یک دوره تاخت و تاز بخدمت طغرل‌بیک پیوست و نزد او رتبهٔ حاجبی یافت.

سال هجری	اسامی
۵۴۳	سنقر[1]
۵۵۷	زنگی
۵۷۱	تکله
۵۹۱	سعد
۶۲۳	ابوبکر
۶۵۸	محمد
۶۶۰	محمدشاه
۶۶۰	سلجوقشاه
۶۶۲-۶۸۶	ابش خاتون

این سلسله را مغول از میان برداشتند. یکی از نوادگان سلغر بنام سنقربن مودود در سال ۵۴۳ هـ.ق.بر فارس دست یافت و سلسله‌ای تشکیل داد که تا یک قرن و نیم



دوام داشت اتابک سعد تبعیت خوارزمشاه را پذیرفت و دو قلعهٔ اصطخر و اشکنوان را به او واگذاشت و اتابک ابوبکر نیز به اطاعت اوگتای قاآن ایلخان مغول گردن نهاد و از جانب او بلقب قتلغ‌خان ملقب گردید. اتابکان آخری فارس همه باجگزار ایلخانان ایران بودند و آخرین ایشان که ابش‌خاتون باشد در عقد ازدواج منگو تیمور یکی از پسران هولاگو بود. سعدی شاعر معروف در زمان اتابک ابوبکر میزیسته است.

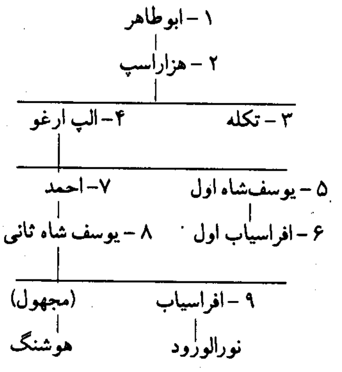
رجوع به طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۱۵۵ - ۱۵۶ شود.

اتابکان لرستان. [اَ بَ نِ لُ رِ] (اِخ) صاحب حبیب‌السیر آرد: لرستان منقسم به دو قسمت لر بزرگ و لر کوچک است و منشأ این تقسیم و وجه تسمیه آنکه در قدیم‌الایام دو برادر بودند بزرگ بدر نام داشت و کوچک ابومنصور معاصر یکدیگر در دو موضع از آن ولایت ایالت داشتند تقلست که چون برادران از جهان گذران انتقال کردند محمدبن هلال‌بن بدر در آن مملکت تاج ایالت بر سر نهاد و منصب وزارت را بمحمدبن خورشید داد و در شهور سنهٔ خمسمائه (۵۰۰ هـ.ق.)صد خانه‌وار کرد از جبل‌السماق ضیافت نموده در وقت کشیدن آش کلهٔ گاوی پیش ابوالحسن فضولی که رئیس ایشان بود نهاد رئیس حسن به این معنی تفأل نمود و گفت ما سردار این قوم خواهیم شد و ابوالحسن پسری داشت علی‌نام و علی روزی بشکار رفته سگی همراه برد و جمعی در راه بدو بازخورده میان ایشان مناقشه دست داد و آن جماعت علی را چندان لت زدند که بیهوش گشت دشمنان بتصور آنکه مرده است پایش کشیده در غاری انداختند و سگ از عقب آن زمره شتافته چون شب درآمد و همه بخواب رفتند خایهٔ مهتر قوم را بخائید تا بمرد و سگ بخانهٔ خویش بازآمد چون نوکران علی دهان سگ را خون‌آلود دیدند دانستند که او را واقعه‌ای پیش آمده و سگ روی براه آورده ایشان از پی آن سگ روان شدند تا بدان غار رسیدند که علی افتاده بود او را بخانه برده علاج کردند تا صحّت یافت و چون علی درگذشت پسرش محمد بخدمت سلغریان شتافت و بواسطهٔ شجاعت معتبر گشت و پس از فوت وی ولدش ابوطاهر که جوانی بود شجاعت‌مآثر ملازمت اتابک سنقر اختیار کرد و در آنوقت که اتابک سنقر به احکام شبانکاره مخالفت مینمود ابوطاهر را با سپاهی گران بجنگ ایشان فرستاد و ابوطاهر بر مخالفان ظفر یافته دوستکام بفارس بازگشت اتابک سنقر او را تحسین نموده گفت از من چیزی طلب نمای ابوطاهر یکسر اسب خاصه التماس نمود و اتابک اسبی نیک به وی داده گفت دیگر چیزی بخواه ابوطاهر داغ اتابکی خواست و این ملتمس نیز مبذول افتاده اتابک فرمود که التماس دیگر فرمای ابوطاهر گفت اگر اجازت شود به لرستان روم و آن ولایت را جهة اتابک مستخلص گردانم و سنقر لشکری مصحوب ابوطاهر گردانیده او را بدان جانب گسیل فرمود. و او مؤسس سلسلهٔ اتابکان لرستان است. رجوع به اتابکان لرستان (لر بزرگ) و رجوع به حبط ۱ ص ۱۰۲ به بعد شود.

اتابکان لرستان. [اَ بَ نِ لُ رِ] (اِخ) (لر بزرگ) یا امرای هزاراسپی. سلسله‌ای از امرای لرستان که از ۵۴۳ تا ۷۴۰ هـ.ق.بدانجا حکومت کرده‌اند. مؤسس این سلسله ابوطاهر است که او را اتابک سلغری برای رفع طغیان لر بزرگ در سال ۵۴۳ هـ.ق.به این ناحیه فرستاد. اباقاخان مغول بعدها حکومت خوزستان را نیز بضمیمهٔ ولایت اصلی لر بزرگ به اتابکان لر وا گذاشت و یکی از ایشان یعنی افراسیاب پس از مرگ ارغون‌خان اصفهان را محاصره کرد ولی بزودی سرکوب شد. سلسلهٔ کم‌اهمیت اتابکان لرستان تا سال ۷۴۰ هـ.ق.دوام داشت و بسیاری از سنوات راجع بسلطنت ایشان تحقیقی نیست. پایتخت این امرا در شهر ایدج بود و یوسف شاه ثانی از این سلسله شوشتر و بصره را نیز گرفته. غیر از این سلسله یک سلسلهٔ کوچک دیگری از اتابکان نیز در ناحیهٔ لر کوچک حکومت می‌کرده و از اوایل قرن هفتم تا قرن دهم در آن ناحیه باقی بوده‌اند.

سال هجری	اسامی
۵۴۳	ابوطاهربن محمد
حدود ۶۰۰	نصرةالدین هزاراسپ
حدود ۶۵۰	تکله
حدود ۶۵۷	شمس‌الدین الپارغو
حدود ۶۷۳	یوسف‌شاه اول
حدود ۶۸۷	افراسیاب اول
۶۹۶	نصرةالدین احمد
۷۳۳	رکن‌الدین یوسف‌شاه ثانی
۷۴۰	مظفرالدین افراسیاب ثانی
۷۵۶	شمس‌الدین هوشنگ (یا نورالورد)
حدود ۷۸۰	احمد
حدود ۸۱۵	ابوسعید
حدود ۸۲۰	حسین
حدود ۸۲۷	غیاث‌الدین

این سلسله را سلطان ابراهیم‌بن شاهرخ برانداخت. و سلسلهٔ نسب آنان از این قرار است:



رجوع به طبقات سلاطین اسلام صص ۱۵۷ - ۱۵۹ شود.

اتابکان لرستان. [اَ بَ نِ لُ رِ] (اِخ)

1 - بیشتر اتابکان سلغری لقب مظفرالدین را داشته‌اند.

اتابکان لرستان.

(لر کوچک) شعبهٔ لر کوچک اگر چند نفر امیر معتبر از میان ایشان برخاسته و مدت امارتشان نیز طویل‌تر بوده ولی هیچوقت اسم و رسم لر بزرگ را پیدا نکرده‌اند. طوایف لر کوچک قبایلی بودند مخلوط از کردان آسیای صغیر و لران ایرانی که در حدود بین عراق عجم و عراق عرب ییلاق و قشلاق میکردند و خراج خود را بدیوان بغداد میدادند و کمتر موقعی میشد که حاکمی بر خود داشته باشند. در سال ۵۸۰ هـ.ق. یکی از رؤسای ایشان که شجاع‌الدین خورشید نام داشت طوایف لر کوچک‌را تحت امر خود آورد و بر قلعهٔ معتبر مانرود از قلاع مستحکم لرستان استیلا یافت. اقتدار پیدا کردن شجاع‌الدین خورشید و اتباع او بر الناصر لدین‌الله خلیفهٔ خودخواه عباسی ناگوار آمد و خلیفه شجاع‌الدین خورشید و برادرش نورالدین محمد را ببغداد خواست و تسلیم قلعه مانرود را از ایشان مطالبه کرد. چون این دو برادر از تسلیم قلعه ابا کردند ناصر آن برادر را محبوس ساخت نورالدین در حبس بمرد و شجاع‌الدین به واگذاری قلعهٔ مانرود ناچار شد و در عوض حکومت ولایت طرازک از ولایت خوزستان به او محول شد و شجاع‌الدین قریب سی سال دیگر در آن حدود حکومت میکرد تا آنکه در سال ۶۲۱ هـ.ق. وفات یافت در حالیکه سنش از صد متجاوز بود. شجاع‌الدین خورشید پسر خود پدر و برادرزاده‌اش سیف‌الدین رستم را در آخر عمر که از کار افتاده بود به ادارهٔ امور قبایل تابعهٔ حکمرانی منصوب کرده بود و ولایت عهد خویش را بترتیب به بدر و بعد از او به سیف‌الدین رستم واگذاشته بود اما سیف‌الدین در حیات شجاع‌الدین از پیری و خرفی او استفاده کرده بدر را بخیانت نسبت به پدر متهم کرد و پدر را بکشتن بدر واداشت و خود بعد از عم به امارت رسید. سیف‌الدین رستم مدتی در لرستان بعدل و انصاف حکومت میکرد ولی عاقبت برادرش شرف‌الدین ابوبکر و پسر بدر شجاع‌الدین محمد یعنی امیر علی بر او شوریدند و او را کشتند. و شرف‌الدین ابوبکر جای او را گرفت و برادر او عزالدین گرشاسف امیرعلی‌بن بدر را به انتقام خون برادر دیگر یعنی سیف‌الدین رستم بقتل رسانید و خلیفه پسر دیگر بدربن خورشید یعنی حسام‌الدین خلیل را که از زمان قتل پدر در بغداد بود به لرستان روانه کرد ولی حسام‌الدین خلیل چون شرف‌الدین را در قصد خود دید بدارالخلافه بازگشت و شرف‌الدین نیز مقارن همین ایام هلاک شد و برادرش عزالدین گرشاسف بمقام امارت رسید. حسام‌الدین خلیل بار دیگر به لرستان آمد و با عزالدین گرشاسف که خواهر شهاب‌الدین سلیمان‌شاه ایوائی از رؤسای معتبر کرد را داشت بجنگ پرداخت وعزالدین را مغلوب ساخت ولی گرفتار جنگ با سلیمان شاه ایوائی گردید و بین این دو امیر کرد محاربات بسیار اتفاق افتاد ابتدا حسام‌الدین خلیل سلیمان شاه را منهزم کرده قسمتی از کردستان را از تصرف او بیرون آورد ولی چون سلیمان‌شاه در تحت حمایت المستعصم بالله خلیفهٔ عباسی و از امرای لشکری دارالخلافه بود و بکمک سپاهیانی که خلیفه به او داد حسام‌الدین خلیل را مغلوب ساخت و حسام‌الدین علی‌رغم خلیفه و سلیمان‌شاه بمغول توسل جست و مغول حسام‌الدین خلیل را تحت حمایت خود گرفته او را بشحنگی لر کوچک منسوب کردند سلیمان‌شاه بار دیگر بکمک ۶۹ هزار نفر از لشکریان خلیفه بر سر حسام‌الدین خلیل تاخته او را در سال ۶۴۰ هـ.ق. در صحرای شاپورخواست (از بلاد بین اصفهان و خوزستان در ۲۲ فرسخی نهاوند) بقتل رسانید و جسد او را بسوخت[1] چون خبر این واقعه بمغولانی که در آذربایجان بودند رسید بر اقدام سلیمان‌شاه در قتل شحنهٔ ایشان متغیر شده قریب ده هزار تن از سواران آن جماعت از تبریز بطرف همدان و بغداد حرکت کردند و در اطراف خانقین بر دسته‌ای از سواران سلیمان‌شاه زدند و در ربیع‌الآخر سال ۶۴۳ هـ.ق. بسمت حصارهای بغداد پیش آمدند خلیفه شرف‌الدین اقبال شرابی را بمقابلهٔ ایشان فرستاد و او مغول را منهزم ساخته بغداد را در آن موقع از استیلای ایشان نجات بخشید. بعد از قتل حسام‌الدین خلیل‌بن بدر پسرش بدرالدین مسعود جای او گرفت و بجهت کشیدن انتقام قتل پدر خویش به اردوی منگوقاآن رفت و از خان مغول استعانت جست.

منگوقاآن بدرالدین مسعود را در خدمت برادر خود هولاگو به ایران فرستاد بدرالدین در رکاب هولاگو در فتح بغداد با اردوی سلیمان شاه می‌جنگید و چون سلیمان‌شاه در واقعهٔ فتح دارالخلافه به قتل رسید اعضای خاندان سلیمان‌شاه را مغول ببدرالدین بخشیدند و بدرالدین ایشان را با خود به لرستان آورد و پس از آباد شدن بغداد جماعتی از آن اسرا را به آن شهر برگرداند. بدرالدین مسعود پادشاهی سخت متقی و دیندار بود و چهار هزار مسئله از مسائل فقهی مطابق احکام مذهب امام شافعی در حفظ داشت و تا دوسال بعد از فتح بغداد یعنی تا ۶۵۸ هـ.ق. حیات داشت و چون بمرد بین دو پسرش جنگ درگرفت و اباقاخان آن دو را به یاسا رسانیده امارت لر را در عهدهٔ تاج‌الدین‌شاه پسر حسام‌الدین خلیل قرار داد و او نیز که به عدالت و خوش‌خطی معروف بود در ۶۷۷ هـ.ق. بحکم اباقا کشته شد. اباقاخان بلاد لر کوچک را بین فلک‌الدین حسن و عزالدین حسین پسران بدرالدین مسعود تقسیم نمود. این دو برادر که مدت ۱۵ سال (۶۷۷ - ۶۹۲) حکومت می‌کرده‌اند غالباً با همسایگان عاصی خود بجنگ اشتغال داشتند و حدود متصرفات لر کوچک در عهد ایشان از همدان تا شوشتر و از اصفهان تا عراق عرب بسط یافت و آن دو برادر با سپاهی که بر هفده هزار تن بالغ بود از غالب معرکه‌ها مظفر بیرون آمدند از این دو برادر حسن مردی عاقل و پرهیزکار و سلیم‌النفس و حسین برخلاف کینه‌جو و سخت‌کش بود و هر دو به سال ۶۹۲ هـ.ق. وفات یافتند.

کیخاتوخان پس از مرگ فلک‌الدین حسن و عزالدین حسین با وجود آنکه از هرکدام از ایشان پسری مانده بود حکومت بلاد لر کوچک را به پسر تاج‌الدین‌شاه که جمال‌الدین خضر نام داشت سپرد ولی او مخالفین بسیار داشت و همان جماعت هم بالاخره در سال ۶۹۳ هـ.ق. او را بکشتند و نسل حسام‌الدین خلیل‌بن بدر با قتل او برافتاد. ریاست مخالفین جمال‌الدین خضر با یکی از احفاد شجاع‌الدین خورشید بنام حسام‌الدین عمر بود، این شخص همین که خواست بجای جمال‌الدین بر کرسی امارت نشیند سایر امرا او را لایق این مقام ندانسته در عوض او صمصام‌الدین محمودبن نورالدین محمدبن عزالدین گرشاسف را بر خود امیر کردند و حسام الدین عمر را نیز در ادارهٔ امور مملکت مداخله دادند ولی بمناسبت آنکه بقصد بنی اعمام خود برخاسته بودند غازان خان آن هر دو را در سال ۶۹۵ هـ.ق. بکشت و حکومت لر را در عهدهٔ عزالدین محمد پسر عزالدین حسین قرار داد.

سلسلهٔ امرای لر کوچک تا اواسط قرن دهم هجری یعنی تا ایام سلطنت شاه طهماسب اول صفوی باقی بودند و آخرین ایشان که ذکری از او باقی است شاه رستم‌بن جهانگیر ملقب به رستم‌خان است که سمت لالائی یکی از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته است.

---

۱ - سلیمان‌شاه این رباعی را در واقعهٔ قتل حسام‌الدین خلیل گفته:

بیچاره خلیل بدر حیران گشته
تخم هوس بهار در جان کشته
دیو هوسش ملک سلیمان میجست
شد در کف دیوان سلیمان کشته.

امرای لر کوچک:
۱ - شجاع‌الدین خورشیدبن ابی‌بکر (۵۸۰ - ۶۲۱). ۲ - سیف‌الدین رستم برادرزادهٔ او. ۳- ابوبکربن محمد برادر سیف‌الدین رستم. ۴- عزالدین گرشاسف‌بن محمد برادر ابوبکر. ۵- حسام‌الدین خلیل‌بن بدربن شجاع‌الدین خورشید تا ۶۴۰. ۶- بدرالدین مسعودبن حسام‌الدین خلیل (۶۴۰ - ۶۵۸). ۷- تاج‌الدین شاه‌بن حسام‌الدین خلیل (۶۵۸ - ۶۷۷). ۸- فلک‌الدین حسن و عزالدین حسین دو پسر بدرالدین مسعود (۶۷۷ - ۶۹۲). ۹- جمال‌الدین خضربن تاج‌الدین‌شاه (۶۹۲ - ۶۹۳). ۱۰- حسام‌الدین عمر و صمصام‌الدین محمود (۶۹۳ - ۶۹۵). ۱۱- عزالدین محمدبن عزالدین حسین (۶۹۵ - ۷۰۶). ۱۲- دولت خاتون زن عزالدین محمد و برادرش عزالدین حسین (۷۰۶ - ۷۲۰). ۱۳- شجاع‌الدین محمودبن عزالدین حسین (۷۲۰ - ۷۵۰). ۱۴- ملک عزالدین‌بن شجاع‌الدین محمود (۷۵۰ - ۸۰۴). ۱۵- سیدی احمدبن عزالدین (۸۰۴ - ۸۵۱). ۱۶- شاه حسین عباسی (۸۱۵ - ۸۷۳). ۱۷- شاه رستم عباسی از ۸۷۳. ۱۸- اغوربن شاه رستم. ۱۹- جهانگیربن اغور تا ۹۴۹. ۲۰- رستم خان‌بن جهانگیر از ۹۴۹ تا ۹۷۸ حیات داشته است. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال صص ۴۴۸ - ۴۵۲ شود.

اتابکان موصل. [اَ بَ نِ مَ / مو صِ] (اِخ) (۵۲۱ - ۶۳۱ هـ.ق.). رجوع به اتابکان الجزیره و شام شود.
اسامی و سال جلوس آنان بقرار ذیل است:

سال هجری	اسامی
۵۲۱	عمادالدین‌زنگی (موصل و حلب)
۵۴۱	سیف‌الدین غازی اول
۵۴۴	قطب‌الدین مودود
۵۶۵	سیف‌الدین غازی ثانی
۵۷۶	عزالدین مسعود اول
۵۸۹	نورالدین ارسلانشاه اول
۶۰۷	عزالدین مسعود ثانی
۶۱۵	نورالدین ارسلانشاه ثانی
۶۱۶	ناصرالدین محمود
۶۳۱	بدرالدین لؤلؤ
۶۵۷-۶۶۰	اسماعیل‌بن لؤلؤ

این سلسله را مغول برانداختند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام صص ۱۴۴ - ۱۴۵ و رجوع به قاموس‌الاعلام مادهٔ اتابکان عراق شود.

اتابکی. [اَ بَ] (حامص مرکب) مقام و رتبهٔ اتابک.

اتابکی. [اَ بَ] (اِخ) تیره‌ای از عشیرهٔ بسجاق چهارلنگ بختیاری.

اتابیک. [اَ بَ / بِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) بمعنی اتابک: ملک رفته و اتابیک خفته. (عقدالعلی).

اتات. [اَ] (اِخ) نام کوهی. ||از اعلام زنان عرب از جمله نام مادر قیس‌بن ضرار از قبیلهٔ بکربن وائل.

اتاتین. [اَ] (ع اِ) جِ اَتّون.

اتاحه. [اِ حَ] (ع مص) تقدیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الأرب). اندازه کردن.

اتاد. [اِ] (ع اِ) رسنی که پای گاو بدان بندند گاه دوشیدن.

اتار. [اَتْ تا] (اِ) رشتهٔ کمند. رجوع به اَتَر شود.

اتاره. [اِ رَ] (ع مص) زَدَن با. ||تیز نگریستن در. ||در پی کسی نگران ماندن. یقال اترت النظر؛ یعنی در پی نگران ماندم. ||بازبگردانیدن یکبار پس از دیگر. یقال فلان یتار علی ان یؤخذ؛ ای یدار. ||بیم کردن.

اتازونی. [اِ] (اِخ)[1] (از اِتا، ملک‌ها + اونی، متّحده) نام مملکتی بزرگ واقع در آمریکای شمالی که آنرا دول متحده و جمهوری متحده نیز گویند. پایتخت این ملک واشنگتن است.

وضع طبیعی و حدود آن: ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی که بین ۲۶ و ۴۹ درجهٔ عرض شمالی واقع شده موقع مهمی را در آمریکا داراست و بواسطهٔ نزدیکی و مجاورت به اروپا و آسیا و وقوع آن بین دو اقیانوس بزرگ از فوائد و منافع براری قدیمهٔ عالم بخوبی استفاده کرده و بهره‌مند میشود و بهمین مناسبت زودتر اراضی آن مسکون شد و اوضاع سیاسی و اقتصادی آن ترقی کرد و مقام بلندی را در بین سائر ممالک دنیا دارا شد بطوری که واقعاً میتوان گفت امروز عنان سیاست دول آمریکا به ید اقتدار اوست و مخصوصاً پس از حفر تنگهٔ پاناما (که در ۱۹۱۴ م. افتتاح شد) اهمیت جغرافیائی و سیاسی آن زیاده شده و وظایف و تکالیف مختصهٔ آن برای سرپرستی سایر ممالک آمریکا و مواظبت مخصوص این برّ بزرگ منبسط‌تر خواهد شد. ممالک اتازونی که قسمت وسط یا مرکز آمریکای شمالی را شامل است و از دو طرف مربوط و محدود به اقیانوس کبیر و اطلس است و از سمت شمال و جنوب به ممالک کانادا و خلیج مکزیک و ممالک مکزیک محدود میشود و حد شمال شرقی جنوبی آن تا شهر اِلپاز[2] که قسمت قابل کشتی‌رانی رود ریوگراندل نرت است بواسطهٔ دریاچه‌های مرکزی و خلیج مکزیک و رود ریو گراندل نرت طبیعی است. از دو طرف محیط و محدود به رشته جبال اعصار مختلفه و مرکز آن هم پوشیده از جلگه‌های بزرگ مسطّح است.

۱- جبال شرقی یا جبال آپالاش یا الگانی: جبال آپالاش که بمناسبت اسم قبیله‌ای از قبایل سرخ‌پوست به این اسم موسوم شده و آنرا جبال الگانی نیز مینامند رشته جبالیست از جنوب غربی بشمال شرقی و از رود آلاباما[3] تا نیویورک ممتد است طول آن ۱۴۰۰ هزار گز. و عرض آن از ۱۸۰ الی ۲۰۰ هزارگز است. احجار این جبال که متعلق به اراضی دورهٔ مقدماتی و عصر اولست بواسطهٔ عوامل طبیعی بسیار خراب و پست شده و قواعد آن باقیمانده است و پستی و بلندیهائی که از انقلابات اعصار بعد حاصل شده دره‌های عمیق به امتداد جنوب غربی و شمال شرقی و بموازات همین جبال تولید و تشکیل کرده‌است که جبال را به دو رشتهٔ شرقی و غربی تقسیم میکند دره‌های عریض هم که معبر رودها و مجاری انهار است این رشته کوه را بقطعات مختلف تقسیم کرده و قسمتهای آنرا از یکدیگر مجزی کرده است درهٔ مرکزی که بطول جبال واقع شده موسوم به درهٔ بزرگ و بعرض سی‌هزار گز و طول صدهزار گز است این دره معبر عمدهٔ تاریخی اتازونی است و قسمت عمدهٔ رود تنسی[4] شعبهٔ اهیو وکُزا شعبه آلاباما در آن جاریست. مرتفعترین قسمتهای جبال آپالاش جزء شمالی آنست که به واسطهٔ رنگ آبی آن که از دریا بنظر می‌آید موسوم بجبال آبی است و مرتفعترین قلل آن در جنوب قلّهٔ سیاه است بنام بلاک دمْ که ۲۰۴۴ متر ارتفاع دارد و دامنه‌های شرقی جبال آپالاش که دارای نشیبی تند و سراشیب است موسوم به پایکوه است و به واسطهٔ مجاری انهار بریده شده و آبشارهای بسیار در آن دیده میشود. دامنه‌های غربی آن که معروف به کمبرلاند است عبارت از فلات مرتفعی است که پست و بلند و نقاط مرتفع آن از دویست الی ۱۲۰۰ گزاست و مخصوصاً آثار انقلابات طبیعی در آن زیاده است و غارهای متعدد در آن دیده میشود و بزرگترین آنها غار وسیعی است موسوم به ماموث که دارای خیابانهای طویل [۳۵۰ هزار گز] و میدانهای وسیع و رودها و دریاچه‌هاست.

۲- جلگه‌های مرکزی یا درّهٔ بزرگ: جلگهٔ بزرگ مرکزی اتازونی که بین جبال آپالاش و رُشو واقع شده همان مجرای رود می‌سی‌سی‌پی و شعب آنست این جلگه در شمال مجاور اراضی کانادا مرتفع و وصل به اراضی مرتفعهٔ کاناداست و تمایل پستی آن بسمت جنوبست و پستی و بلندی آنهم بسیار

1 - États - Unis.
2 - El - Paso.
3 - Alabama.
4 - Tennessee.

کم‌و بواسطهٔ مناظر مختلفه اراضی آن بمناطق مختلفه تقسیم میشود قسمت شمال آن مجاور دریاچه‌ها و حدود کانادا و چمن‌زار و جنس اراضی آن رسوبیست و بعض تپه‌های پست هم در آن دیده میشود. مجاور انهار آن جنگلهای خیابانی واقع است شمال این منطقه سابقاً جنگل بوده ولی حال تقریباً جنگلهای آن خیلی کم شده است. حدود جنوبی اتازونی که جلگهٔ مسطح و باتلاقیست جزو اراضی زراعتی اتازونی محسوب میشود. در مغرب اتازونی در دامنهٔ جبال رشو جلگه‌های متعددیست که بعضی خشک و بی‌حاصل و بعض دیگر پرآب هستند و معادن زر و سیم هم در آن یافته میشود.

۳- منطقهٔ اراضی مرتفعه یا جبال شامخهٔ غربی: در مغرب اتازونی جبال مرتفعی که از انقلاب عصر چهارم تشکیل شده واقعست و شامل جبال رشو و وازاچ [1] و فلاتهای کُلمبی و مجرای بزرگ رودهای غربی گراند باسن [2] و فلاتهای کلرادو [3] در مغرب آن جبال آبشارها و سیرا نوادا [4] و بالاخره مجاور سواحل جبال سواحلی یا کست‌رانژ جبال رشو که منتهی‌الیه جبال الاسکا و کاناداست در درجهٔ ۱۸ عرض شمالی بجبال آتش‌فشانی مکزیک منتهی میشود و چون مجاور با جلگهٔ وسیع مرکزیست قلل آن خالی از برف و یخ است و به این واسطه انقلابات طبیعت در آن مؤثر نشده و قلل مرتفعهٔ آن بجا مانده است [مرتفعترین قلل آن قلّهٔ پیک لُنک (۴۴۳۸۰گز) و قلهٔ سفید (۴۴۱۰گز) است] و مجاری انهار و دره‌ها این کوه را بریده است و بین قطعات آن فاصل شده است علاوه بر این پارکها یا مواقع پوشیده از جنگل و جبال مرتفعه هم در آن بسیار است و معروفترین آنها پارک ملی که در شمال محل انشعاب سرچشمه‌های رود سنک ریور [5] و می‌سی‌سی‌پی است و وسط آن پوشیده از چشمه‌های آب سرد و گرم و دریاچه‌های متعدد و آبشارها و جنگلهای انبوه است که جنس اشجار آن از جنس درختهای عظیمهٔ عالم و موسوم به سکوایا ژیگانتا [6] است. فلات وسیع کلمبی که بین جبال رشو و جبال آبشارها واقع شده محل جریان رود کلمبی و شعب آن است. این فلات از سعیر قلل آتش‌فشانی تشکیل شده و در سطح آن دره‌های عمیق تخته‌سنگی بسیار است که محل جریان رودهاست و بهمین مناسبت رودها در آنجا آبشارهای بسیار تشکیل میدهند و معروفترین آبشارهای آن آبشاری است که از جریان سنک ریور بوجود آمده است اراضی این فلات چون از جنس احجار سنگ سماقی است قابل زراعت است منتهی عدم وصول بمجاری انهار و تعسّر آبیاری اراضی آنرا بایر و بی‌حاصل ساخته است.

فلات معروف بفلات مجرای بزرگ جبال وازاچ و سیرا نوادا واقع شده و عرض آن از ششصد الی هفتصد هزار گز است ارتفاع متوسط آنهم از ۱۲۰۰ الی ۱۸۰۰ گز است این فلات در قدیم پست‌تر بوده و بعدها بواسطهٔ رسوب دریاچهٔ بزرگی که در دورهٔ یخ‌بندان در این حدود واقع شده بود پوشیده و سطح آن بالا آمده است. این دریاچهٔ قدیمی پس از تغییر آب و هوا در نیمکرهٔ شمالی بواسطه شدت حرارت خشک شده و از بقایای آن دریاچهٔ هومبولت و دریاچهٔ شور که بسیار شور میباشد و حیوانی در آن وجود ندارد در جنوب فلات سابق فلات کلرادو واقع است که‌به مناسبت رودی به همین اسم که در آنجا جاری است به این اسم موسوم گردیده این فلات در ممالک و اراضی اُتاه [7] و مکزیک جدید و آریزنا واقع شده ارتفاع متوسط آن ۲ هزار گز است هوای آن خشک و سطح آن خالی از نباتات و لم‌یزرع و بواسطهٔ نداشتن معادن و اراضی قابل زراعت به هیچوجه درخور استفاده نیست ولی از طرف دیگر بواسطهٔ وضع طبیعی و ترکیبات اراضی و وجود طبقات مختلفه در آن و وقوع اغلب آثار جغرافیایی در آنجا بسیار طرف توجه و اهمیت برای علمای طبیعی و جغرافی است. جبال آبشارها که بمناسبت آبشار کُلمبیا به این اسم موسوم شده بواسطهٔ ابخره و رطوبات اقیانوس کبیر از برف پوشیده شده است و در دره‌های مرتفعهٔ آن توچال بسیار است به همین جهت دامنه‌های آن سبز و خرم و پوشیده از جنگلهاست و دامنهٔ غربی آن از اشجار سدر و کاج و سرو پوشیده شده. مرتفع‌ترین قلهٔ آن ۴۳۷۶ گز ارتفاع دارد منتهی‌الیه جنوبی این رشته جبال سیرا نوادا که در موازات سواحل واقع شده و آن را گاهی آلپ کالیفرنی می‌نامند بیشتر قلل مرتفعهٔ جبال غربی در این رشته است و عمدهٔ آن به بیست قله بالغ می‌شود و معروفترین قلل آن قلهٔ ویتنی است که ۴۴۱۸ گز ارتفاع دارد و معروفترین قلل اتازونی است. دامنه‌های شرقی این جبال خشک ولی دامنه‌های غربی آن پوشیده از جنگل و سبز و خرم است و اشجار آنرا گویندکه ده مائه عمر دارد و ارتفاع آن صد گز است این رشته بواسطهٔ رودها و مجاری انهار بریده شده است بالاخره در مغرب مجاور سواحل، رشته کوه سواحلی است که آن را کست رانژ گویند این کوه هم بواسطهٔ مجاری انهار بریده شده و خلیج سانفرانسیسکو آنرا به دو قسمت می‌کند جلگه‌ها و دره‌های آنهم بسیار حاصلخیز و مفید است و غلات و اشجار میوه‌دار در آن بعمل می‌آید. آب و هوای اتازونی که بین ۲۶ و ۴۹ درجه عرض شمالی واقع شده شامل قسمت عمدهٔ منطقهٔ معتدله است و اگرچه از دو طرف محیط بجبال مرتفعه میباشد ولی چون ارتفاع جبال غربی بیشتر و ارتفاع جبال شرقی کمتر است بیشتر در معرض آب و هوای اقیانوس اطلس است و آب و هوای اقیانوس کبیر را در آن اثری نیست. آب‌وهوای اتازونی اگرچه از شمال بجنوب به نسبت عرض جغرافیائی تغییر میکند ولی تغییرات عمدهٔ آن منوط بمجاورت و دوری از اقیانوس است و مناطق عمدهٔ آب‌وهوای آن مانند اوضاع طبیعی اراضی و پستی و بلندی آن بموازات سواحل و جریانهای دریائی از مشرق بمغرب تغییر میکند و بطور کلی خصایص عمدهٔ آب‌وهوای اتازونی که خود آمریکائیها آب‌وهوای حاره و منجمده توصیف میکنند، این است که در تابستان سوزان و در زمستان بسیار سرد است. بهار تقریباً در آنجا نیست و پائیز آن در عوض بهترین و معتدلترین فصول آنست. اتازونی از حیث آب وهوا به شش منطقه تقسیم میشود:

۱- منطقهٔ سواحل اقیانوس اطلس که در تابستان بسیار گرم است (بواسطهٔ وزش بادهای جنوبی و جنوب غربی) و در زمستان بسیار سرد است (بواسطهٔ وزش بادهای شمال غربی) درجهٔ حرارت نیویورک که با ناپل در یک عرض واقع شده بطور متوسط در زمستان ۱۷ درجه و ۳ دقیقه زیر صفر است و در تابستان ۳۳ درجه و ۹ دقیقه بالای صفر است و باید دانست که بخار آب و رطوبت که بواسطهٔ مجاورت دریا در این سواحل بسیار است باعث وجود باران میشود ولی بیشتر مبدل ببرف شده مخصوصاً تا واشنگتن هم برف میبارد. ۲- منطقهٔ خلیج مکزیک و اراضی مجاور آن که بواسطهٔ مجاورت با منطقهٔ حاره بسیار مرطوب است و باران فراوان مخصوصاً در تابستان میبارد و بهمین مناسبت آب‌وهوای آن گرم (گرمی آن بسیار نیست و مثل بعض نقاط اتازونی سوزان نمیباشد) و ثابت و سنگین است و بهمین مناسبت امراض ساریه مخصوصاً تب زرد تولید می‌کند سرمای زمستان آنهم نسبةً سخت و در ارلئان جدید ۳۵ درجه و ۸ دقیقه بالای صفر در تابستان و در زمستان ۹ درجه

1 - Wahsatch. 2 - Grand Bassin.
3 - Clorado. 4 - Sierra Nevada.
5 - Sank - River.
6 - Sequoia giganta.
7 - Utah.

و ۳ دقیقه زیر صفر است. ۳- منطقهٔ مرکزی یا جلگهٔ می‌سی‌سی‌پی و میسوری که شامل اراضی وسیعهٔ اتازونی است دارای آب و هوائی خشک است و بهمین مناسبت تغییرات آن بسیار و در تابستان نیز سوزان و در زمستان سخت شدید است و اختلافات درجهٔ حرارت آن گذشته از تغییرات فصل در شب و روز هم بسیار است بطوریکه بواسطهٔ عبور بادهای سرد غفلةً درجهٔ حرارت از فوق صفر به سی درجه تحت صفر میرسد. ۴- منطقهٔ مشرق و جنوب شرقی دریاچه‌های بزرگ آمریکا که نیز در زمستان سرد است ولی بواسطهٔ مجاورت با دریاچه‌ها و وجود بخار آب ملایم و معتدلست و تغییرات درجهٔ حرارت در آن چندان مشاهده نمیشود و بهمین جهت محل تربیت و نمو اشجار میوه‌دار است. ۵- منطقه اراضی مرتفعهٔ غربی که بواسطهٔ خشکی هوا درجهٔ حرارت در آن بسیار متغیر و مختلف است و مواقع پست آن کویر و بی‌حاصل و شوره‌زار است و نباتات آنهم بوته‌ای میباشد. باران در زمستان میبارد و سایر فصول آن خشک است در جنوب آثار منطقهٔ حاره بسیار است و گرمترین نقاط اتازونی میباشد بطوری که در سایه بعض اوقات درجهٔ حرارت به پنجاه نیز میرسد. ۶- سواحل اقیانوس کبیر که از حیث اعتدال آب و هوا و ملایمت آن بکلی مخالف با سایر مواقع اتازونی و شباهت کلی با آب و هوای اروپای غربی دارد. بخار آبی که بواسطهٔ جریان کورسیو بسمت سواحل متوجه است هوای آنجا را مرطوب و معتدل کرده بطوری که‌زمستان آن ملایم و تابستان آن معتدلتر است و مخصوصاً آب‌وهوای جنوبی ایالت کالیفرنی شباهت به آب و هوای سواحل شمالی مدیترانه دارد و به همین مناسبت هوا بسیار صاف و درخشانست و محل تربیت و نمو مو و درخت زیتون و انجیر و سیب و زردآلو و گردو و بادام است.

آبهای آن: چون رودهای اتازونی از مصب‌های غیرمساوی و مختلف جاری است از حیث طول بسیار مختلفند و کلیةً می‌توانیم رودهای آن را از حیث مصب به دو قسمت کنیم یکی مصب اقیانوس اطلس یا مصب شرقی که به مصبهای اقیانوس اطلس بالاخص و خلیج مکزیک تقسیم می‌شود دیگر مصب اقیانوس کبیر یا مصب غربی که رودهای آن معدود است. در فلاتهای غربی و دره‌های بین جبال آن بعض دریاچه‌ها دیده می‌شود که تمام آبهای جاریهٔ در آنجا به این دریاچه‌ها داخل می‌شوند:

اول خلیج مکزیک مهمترین رودهای این مصب همان رود می‌سی‌سی‌پی[1] است که از جمله رودهای معظم و طویل عالم محسوبست این رود که به طول ۴۲۰۰ گز از نقاط دوردست اتازونی شمال جاریست از اراضی مرتفعهٔ شمال اتازونی از دریاچهٔ ایتاسکا[2] و بعض دریاچه‌های کوچک دیگر جاری است قسمت علیای آن سریع‌السیر و سواحل آن نیزار و پوشیده از علف و برنج جنگلیست و چون مجرای آن پست و بلند است آبشارهای متعدد در آن دیده میشود. شعبهٔ کوچک و کم‌آب مین زُتا در این قسمت به آن ملحق می‌شود. در قسمت وسطی رود می‌سی‌سی‌پی بشعب مهم فلور که از یسار سن کروا[3] و ویس‌کن‌سن[4] و ایلی‌نوا[5] که بواسطهٔ کانالی به شیکاگو و دریاچهٔ میشیگان متصل میشود از قسمت یمین به مِن[6] و میسوری ملحق میشود در این قسمت رود می‌سی‌سی‌پی محیط به تخته سنگهای مرتفعه و سراشیب است و در بعض نقاط محیط به جنگلهای انبوه و یا چمنهای وسیع است.

رود میسوری ۴۸۳۷ هزار گز است و بزرگترین شعبهٔ می‌سی‌سی‌پی محسوب میگردد این رود بتازگی مکشوف شده و اخیراً از سرچشمهٔ آن مطلع شده‌اند. آب این رود کم و گل‌آلود است و نسبت بطول آن چندان اهمیت ندارد سرچشمهٔ آن از پارک یلوستن است و ابتدا از اراضی کوهستانی سنگلاخی عبور میکند و بهمین مناسبت آبشار بسیار دارد و قسمت عمدهٔ آن قابل کشتی‌رانی است ولی در این قسمت هم اغلب تخته‌های یخ مانع است. در شهر سیوسیتی بالاخره در جلگه داخل شده و سواحل آن از جنگلهای انبوه پوشیده شده است و از این شهر تا مصب قابل کشتی‌رانی است این رود در حوالی شهر سن لوئی داخل رود می‌سی‌سی‌پی میشود و از آن ببعد رود می‌سی‌سی‌پی را لجن‌زار و گل‌آلود می‌کند بالاخره رود می‌سی‌سی‌پی در جنوب سن‌لوئی برود اُهیو که پس از میسوری مهمترین شعب آنست ملحق میشود این رود [یعنی رود خشک] از جمله شعب یمین می‌سی‌سی‌پی است و طول آن ۱۵۷۰ هزارگز میباشد و شعب آن کمبرلاند و تن‌نسی[7] است و از اراضی حاصلخیز جنوبی اتازونی گذشته داخل می‌سی‌سی‌پی میشود از سمت شمال این رود به وسیلهٔ کانالهای عظیم بدریاچهٔ اریه و رود هودُسن ملحق میشود. اگرچه بعض اوقات کم‌آب و مدتی از سال منجمد و بسته است ولی برای کشتی‌رانی مفید میباشد.

قسمت سفلای رود می‌سی‌سی‌پی در جلگهٔ پست و رسوبی که در عصر سوم خلیجی بوده و بعدها از رسوب پوشیده شده جاری است عرض آن از ۱۵۰۰ الی ۲۰۰۰ گز است و عمق آن کم میباشد اراضی اطراف آن بواسطهٔ آبهای راکد رود باتلاقی و لجن‌زار است و جریان آن بواسطهٔ بدنه‌های درخت که از اطراف این رود کشیده شده و در بستر این رود جمع شده مثل سدی مانع از عبور و مرور قایقها و کشتیهاست و اغلب بند می‌آید بالاخره در قسمت سفلی بشعب آرکانزاس[8] و رود سرخ جنوبی متصل شده در کنار شهر ارلئان جدید بدریا میریزد و در مصب تشکیل دلتائی بشکل پنجه‌های مرغ میدهد و هرسال بیست متر اراضی سواحل را در دریا پیش برده و اراضی جدید تشکیل میدهد دیگر از رودهای این مصب رود ریو گراندل نرت است که‌از شعب رشو در خاک اتازونی جاریست و از شهر الپاسو[9] تا مصب سرحد بین مکزیک و اتازونیست. این رود پس از می‌سی‌سی‌پی طویلترین رودهای مصب خلیج مکزیک است (۲۸۰۰ هزار گز) و چون انهار و مجاری بسیار از آن منشعب میکنند سخت کم‌آب میشود بطوریکه گاهی کشتی‌رانی در آن میسر نیست و فقط در موقع طغیان قابل استفاده است سایر رودهای این مصب قصیر و کم‌اهمیت میباشند و در برکه‌های مجاور سواحل ختم و منتهی میشوند عمدهٔ آن رود آلاباما است که در مشرق می‌سی‌سی‌پی جاری و از جبال جنوب الگانی سرچشمه میگیرد.

دوم مصب اقیانوس اطلس: رودهائیکه به این مصب داخل میشوند چندان طویل و مفید نیستند و اگرچه جریان آنها بواسطهٔ عبور از جلگه‌های سواحلی منظم است ولی آب آنها کم‌است و چندان قابل استفاده نمیباشند عمدهٔ آنها رود هودسن است که در بندر نیویورک بدریا میریزد. این رود خیلی پرآب و عریض و قابل کشتی‌رانی است و بواسطهٔ دو کانال بدریاچهٔ اریه و دریاچه‌های شامپلیون و ریشلیو متصل میشود.

سوم مصب اقیانوس کبیر: رودهائی که به اقیانوس کبیر داخل میشود بواسطهٔ اینکه در بسترهای عمیق کوهستانی و سنگلاخهای پست و بلند جاری هستند دارای آبشارهای بسیار میباشند و قابل کشتی‌رانی نیستند رود کُلمبیا[10] که در خاک کانادا سرچشمه گرفته و از سمت شمال به اتازونی داخل شده و پس از

1 - Mississippi.
2 - Itaska.
3 - St. Croix.
4 - Wisconsin.
5 - Illinois.
6 - Maine.
7 - Tennessee.
8 - Arkansas.
9 - Elpago.
10 - Colombie.

الحاق بشعبهٔ سنک ریور[1] که از پارک یلوستن جاری و در جریان خود از بسترهای عمیق تخته سنگی میگذرد و آبشار معروفی به اسم آبشار شُ شُن دارد و بسمت مغرب متوجه شده بدریا میریزد. در جلگهٔ کالیفرنی هم رودهای ساکرامنتو[2] و سان ژُکَن[3] از شمال و جنوب جاری است و بالاخره در کنار مصب بهم ملحق شده و بخلیج سان فرانسیسکو میریزند. دیگر رود کلرادو، (اسپانیولها ابتدا به این رود رسیده و بواسطهٔ رنگ آب آن که از اراضی و معادن آهن میگذرد و زردرنگ است آنرا به اسم رود رنگین نامیدند) این رود هم در جریان خود از بستری بسیار عمیق و تخته سنگی میگذرد و قسمت عمدهٔ آن در سنگلاخها و اراضی کوهستانی جاریست بالاخره پس از الحاق بشعبهٔ ریوژیلا در جلگهٔ رسوبی کالیفرنی داخل شده و شدت تبخیر و کثرت انهاری که از آن جدا شده است آب آنرا کم کرده در خاک مکزیک بخلیج کالیفرنی داخل میشود. در فلات غربی رودهای متعدد جاریست که به دریاچه‌های داخل میریزند. عمدهٔ آن رود هومبلت[4] (۵۰۰ هزار گز) است که آب آن از ذوب برف جبال رشو حاصل میشود و بدریاچهٔ کوچکی میریزد. راه آهن ماوراء اتازونی از درهٔ این رود عبور میکند. دریاچهٔ شور در این فلات واقع شده و منظرهٔ خوشی دارد حال باید دانست که دریاچهٔ میشیگان که پنجمین دریاچهٔ وصل بدریاچه‌های مرکزیست بکلی در خاک اتازونی واقع شده و بریدگی زیاد دارد مدخل و رابطهٔ آن با دریاچهٔ هورن تنگه‌ایست و بواسطهٔ کانالی به رود می‌سی‌سی‌پی می‌پیوندد.

سواحل آن: اگرچه از شرح پستی و بلندی و وضع رودهای اتازونی بسهولت اوضاع پستی و بلندی و بریدگی سواحل آن معلوم میشود ولی محض مزید اطلاع ذیلاً بطور مشروح اوضاع سواحلی آنرا مذکور میداریم: سواحل اقیانوس‌اطلس تا خلیج نیویورک بسیار بریده و مضرس است و بواسطهٔ ارتفاع و بریدگی شبیه بسواحل فیورد است خلیجهای آن خلیج پرتلاند و بُستُن[5] و دماغهٔ آن دماغهٔ کُد یا دماغهٔ مرو است جزیره لُنگ آیلند[6] هم در مقابل خلیج نیویورک واقع شده از آن به بعد سواحل پست و اراضی آن رسوبیست و خلیج بزرگ دُلاوار[7] و چساپیک در آن واقع است و از این خلیجها تا حدود سرحد مکزیک سواحل بدون بریدگیست و جز شبه جزیرهٔ مرجانی فلورید[8] در همه جای سواحل مجاور تپه‌های شنی و ریگی است و در مصب رودها پست و باتلاقی میباشد و سواحل اقیانوس کبیر بالعکس در همه جا تخته سنگی و مرتفعست و مجاورت جبال بدریا سواحل را بشکل دیواری بسیار مرتفع کرده و پس از بریدگیهای فراوان سواحل کانادا به سواحل اتازونی بشکل خطی مستقیم و جز خلیج سان فرانسیسکو بریدگی دیگری در آن مشاهده نمیشود این خلیج بواسطهٔ وضع طبیعی مناسب خود بسیار طرف توجه و اهمیت است و بهمین مناسبت در کنار آن معتبرترین بنادر آمریکای غربی واقع و مخصوصاً مدخل آن بواسطهٔ خوش‌منظری معروف به باب زرین است. ابتدای مهاجرت اروپائیان در سواحل شرقی اتازونی از مائهٔ ۱۷ بوده و در سال ۱۶۰۷ م. انگلیسها مهاجرنشین اشرافی ویرژینی[9] و در ۱۶۱۸ مهاجرنشین نیوانگلند و در ۱۶۳۲ ماری‌لاند[10] و در ۱۶۸۱ پن‌سیلوانی[11] را تشکیل دادند و چون در همین اوقات هلندیها مهاجرنشین امستردام جدید را در شمال در مصب رود هودسن تشکیل داده بودند انگلیسها در ۱۶۴۴ آنرا از هلندیها متنزع و آنجا را به اسم نیویورک موسوم و به مستملکات خود ملحق کردند اسپانیولها در جنوب و جنوب غربی اتازونی مستقل و اراضی کالیفرنی و مکزیک جدید و تکزاس[12] و آریزونا[13] و شبه جزیرهٔ فلرید را مالک شدند.

فرانسویان که از سواحل دریاچه‌ها در جلگهٔ رود می‌سی‌سی‌پی داخل اتازونی شده بودند متصرفات خود را تا مصب این رود بسط داده و این اراضی را به اسم لوئیزیان[14] مینامیدند بالاخره اراضی ممالک سیزده گانهٔ دول متحدهٔ اتازونی در آن وقت تا رود می‌سی‌سی‌پی محدود بوده و سایر مواقع اتازونی غیر مکشوف و یا جزء متصرفات فرانسویان و اسپانیولها محسوب میگردید ولی دول متحده پس از استقلال و انفصال از انگلیس بمرور این ممالک و مستملکات را از خارجیها منتزع و خود متصرف شده و رفته رفته مستملکات خود را تا خلیج مکزیک و سواحل اقیانوس اطلس منبسط کردند چنانکه در ۱۸۰۳ م. اراضی لوئیزیان را از فرانسویها و در ۱۸۱۹ اراضی فلورید و اطراف آنرا از اسپانیولها و در ۱۸۴۸ پس از جنگ با مکزیک و شکست آن اراضی تکزاس و مکزیک جدید و فلات اوتاه و کالیفرنی علیا را از آن منتزع و بموجب قرار داد ۱۸۵۳ اراضی ریوژیلا که جزء نواحی جنوبی آریزنا محسوبست نیز از تصرف مکزیک خارج و به ممالک خود منضم کردند و بالاخره پس از تکمیل مستملکات داخلی خود و وصول بسواحل اقیانوس کبیر چنانکه میدانیم در ۱۸۶۷ اراضی الاسکا را از دولت روس ابتیاع و در ۱۸۹۸ جزایر هاوائی را نیز متصرف شدند و در همین سال ۱۸۹۸ پس از جنگ با اسپانی و شکست آن دولت جزیرهٔ پرتوریکو[15] و جزایر فیلیپین و جزیره گوآم رادرماریان از اسپانی گرفتند و در سال ۱۸۹۹ در موقع تقسیم جزایر ساموا[16] بین انگلیس و آلمان و اتازونی و تصرف جزیره توتوئیلا مستملکات خارجی خود را تکمیل کردند و امروز بواسطهٔ اهمیت و نفوذی که دول متحدهٔ اتازونی حاصل کرده‌اند در واقع صاحب اختیار کل آمریکا محسوب میشوند و عنان سیاست دول آمریکا بدست این دولت است و از دول بزرگ عالم یا بزرگترین دولت محسوب میشود.

تاریخ مختصر استقلال اتازونی: ایالات سیزده گانهٔ اتازونی تا اواخر مائهٔ هیجدهم جزء مستملکات آمریکای انگلیس محسوب می‌شد در این وقت دولت انگلیس بدون مشاورهٔ ایالات مذکوره مالیات و عوارض جدیدی به آنها تحمیل کرد و این مسئله موجب عدم رضایت و دلتنگی مهاجرنشینان اتازونی شده و بالاخره نمایندگان این ایالات در سال ۱۷۷۶ بطور کنگره در شهر فیلادلفی اجتماع کرده استقلال خود و انفصال از انگلیس را اعلام و شروع بجنگ و زدوخورد با دولت انگلیس کردند این جنگ هفت سال بطول انجامید و منجر به شکست انگلیس شد و کسانی که اسم آنها با استقلال اتازونی همراه است در این جنگ قدرت و نفوذ مخصوصی بکار بردند یکی واشنگتن رئیس جمهوری اول اتازونی دیگر فرنکلن طبیعی‌دان مشهور از اهالی بُستُن اتازونیست و یکی از داوطلبان خارجی که لافایت[17] معروف فرانسویست که در جنگهای بحری انگلیس دخالتی تام داشت و نام مشهوری از خود بیادگار گذاشت بالاخره بواسطهٔ دخالت دولت فرانسه عهدنامه‌ای در سال ۱۷۸۳ بین دولت انگلیس و اتازونی منعقد و بموجب آن دولت انگلیس استقلال این مهاجرنشین را رسماً شناخته و ممالک اتازونی جزء ممالک مستقل عالم

1 - Sank - River.
2 - Sacramento.
3 - San Joaquin.
4 - Humboldt. 5 - Boston.
6 - Long Island.
7 - Delaware. 8 - Floride.
9 - Virginie. 10 - Maryland.
11 - Pennsylvanie.
12 - Texas. 13 - Arizona.
14 - Louisiane.
15 - Porto - Rico.
16 - Samoa. 17 - La Fayette.

محسوب گردید.
وضع حکومت آن ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی[1] که شامل جمهوری ممالک متحده است از سال ۱۹۰۶ عبارت از ۴۸ دولت کوچک (شامل یک ناحیهٔ مشترک واشنگتن و چهار قطعه زمین آریزنا و مکزیک جدید و آلاسکا و هاوائی) و حکومت هر یک از دول کوچک بطرز حکومت جمهوریست. فرمانفرما و اعضاء پارلمان و حتی اعضاء ادارات و قضاة و مأمورین اجرائیهٔ مملکت تمام از طرف ملت انتخاب میشوند هریک از این ممالک از اجتماع نواحی و هر یک از نواحی هم از چند قصبه تشکیل میشود انجمن‌های شهرداری این قصبات دارای حقوق و اختیاراتی بسیار است و امور قصبات را اداره میکنند و اصل حکومت اتازونی همین انجمنهاست حکومت اتازونی بر طبق قوانین اساسی موضوعه در ۱۷۸۷ م. و تغییرات پانزده گانه‌که بعدها به آن داده شد شامل سه قوهٔ مجزاست و عبارت از قوهٔ مقننه و اجرائیه و قضائیست:

قوهٔ مقننه یا پارلمان یا کنگره است که شامل مجلس سنا و مبعوثان میباشد مجلس سنا مرکب از نمایندگان دول متحده است و هر دولتی دو تن معین کرده و بسنا میفرستد و مدت عضویت اعضاء هم شش سالست و هر دو سال اعضای آن تجدید میشوند مجلس مبعوثان مرکب از وکلاء ملت اتازونیست که برای عموم از طرف ملت انتخاب میشوند و عدهٔ اعضای آن ۳۷۵ تن است اراضی متعلق به اتازونی هم هرکدام یک مبعوث معین کرده و بپارلمان میفرستد و این نمایندگان اگرچه در مذاکرات شرکت می‌کنند ولی حق رأی ندارند قوانین موضوعه در کنگره از طرف رئیس جمهوری تصدیق میشود و گاهی هم ممکن است رد شود در این صورت باید اقلاً دو ثلث اعضای هر یک از مجلسین صحت آنرا تصدیق کرده و رأی دهند تا موقع قبول یافته و به امضاء رئیس جمهور برسد و کلیةً باید دانست که حقوق و اختیارات کنگره نهایت کم و بالعکس حدود و اختیارات رئیس‌جمهور بسیار است ریاست قوهٔ مجریه با رئیس جمهورست که به انتخاب دو درجه به مدت چهار سال از طرف ملت انتخاب میشود و در دفعهٔ ثانی هم ممکن است مجدداً انتخاب شود طرز انتخاب رئیس جمهور اینست که اولاً هریک از دول متحده بعدهٔ وکلائی که برای مجلس سنا و مبعوثان انتخاب می‌کنند وکلاء جدید انتخاب کرده و ثانیاً این منتخبین با دستورالعملی که دارند رئیس جمهور و نایب او را انتخاب میکنند.

نایب رئیس جمهور در موقع ریاست رئیس جمهور رئیس مجلس سنا است و در موقع فوت یا استعفای رئیس جمهور جانشین او میشود اگر این نایب رئیس که به ریاست جمهوری رسیده در موقع ریاست فوت شود در این صورت کنگره رئیس جمهور جدیدی تا موقع انتخابات آیندهٔ رئیس جمهور انتخاب میکند چنانکه ذکر شد حقوق و اختیارات رئیس جمهور بسیار است به این معنی که رئیس کل قشون و قوای نظامی بری و بحریست و حق انعقاد عهدنامه‌ها با تصویب سنا با اوست وزراء و سفراء و نمایندگان دیپلوماسی و قنسولها و قضاة محاکم مالی و سایر مستخدمین دولتی را هم به تصویب سنا معین میکند. وزراء مملکت مثل وزراء سایر دول نمایندهٔ اکثریت پارلمان نیستند و مسئول پارلمان هم نمیباشند و مسئولیت آنها نسبت برئیس جمهور است بهمین مناسبت اهمیت سیاسی ندارند و حق انفصال پارلمان هم با آنها نیست.

قوهٔ قضائی ممالک متحده با محکمهٔ عالی است که اعضای آن مرکب از نه قاضی است این قضاة از طرف رئیس جمهور انتخاب میشوند و مدت خدمت آنها مادام‌العمر و احکام آنها غیر قابل نقض و در موقع لزوم هم میتوانند قوانین را فسخ کنند.

شرح بنا و وضعیت شهرهای اتازونی: چون اراضی اتازونی وسیع و منبسط است و چندان طرف احتیاج نیست بنابرین شهرهای آن که جدیداً بنا شده بطرز و ترتیب جدید مرتب است به این معنی که خیابانهای آن وسیع و طویل و منظم و موازی یا عمود بر یکدیگرند اسامی خیابانها به نمره معین میشود و اطراف خیابانها اغلب دو ردیف اشجار است که بزینت آن افزوده و ماشینهای الکتریک و راه آهن‌های طبقهٔ دوم یا زیرزمینی و گارهای وسیع و پلهای عریض معلق که در روی رودها یا خلیجها ساخته شده باعث اهمیت تجارتی یا اقتصادی شهرها شده و شهر را زینت داده است ابنیهٔ آن هم اغلب چند طبقه و وسیع است و زینت خارجی ندارد و در تمام شهرها بنای وسط شهر و ابنیهٔ عمومی از قبیل عمارت بلدیه و بانک و تأتر و غیره که اغلب از وجوه اعانهٔ میلیونرها و متمولین شهر ساخته شده است بسیار عالی و مزین است. بعض شهرهای اتازونی را شهر خلق‌الساعة می‌نامند و آنها شهرهائی هستند که بسرعت بواسطهٔ مجاورت بمعادن جدید یا اراضی حاصلخیز و غیر آن ساخته شده و در صورتی که هنوز ابنیهٔ شهرها بنا نشده ترامو‌ی و راه آهن و کارخانجات الکتریک و مهمانخانه و بانک و کلوب و کلیسا و مدرسه و چاپخانهٔ آن از سنگ و چوب و آجر فوراً تهیه و حاضر میشود و جمعیت آن بغتةً به پنجهزار نفر میرسد. جمعیت ۳۸ شهر اتازونی از صدهزار نفر متجاوز و ۳ شهر از یک ملیون متجاوز و ۳ شهر از پانصد هزارنفر متجاوز است و بیشتر جمعیت هم در شهرها و مراکز عمدهٔ صنعتی و تجارتی اقامت دارند و در قصبات و دهات و اراضی زراعتی جمعیت کمتر است و کلیةً از حیث اهمیت جغرافیائی و ثروتی تمام شهرهای اتازونی را به ترتیب ذیل تقسیم می‌کنند: شمال اقیانوس اطلس و شمال مرکز که بیش از سی شهر از ۳۸ شهر عمده در آن است دیگر شهرهای جنوب سواحل اقیانوس اطلس و جنوب مرکز و بالاخره بشهرهای غربی اتازونی تقسیم میشود.

مهمترین و پرجمعیت‌ترین شهرهای اتازونی در قسمت شمال سواحل اقیانوس اطلس است و مخصوصاً شهرها و بنادر آن تجارتی و صنعتی میباشد مهمترین شهرهای آن که اول شهر عالم از حیث جمعیت و تجارت و صنعت میباشد شهر نیویورک است که دارای قصبات و منضمات است جمعیت آن بالغ به هفت ملیون نفر است و دارای خیابانهای طویل و باریک میباشد. قسمت عمدهٔ این شهر در روی شبه جزیرهٔ باریکی که بین رود هودسن و باب کست ریور[2] است واقع شده و از آنجا تا بروکلین[3] که در جزیرهٔ لُنگ آیلاند[4] است پلی معلق بطول ۱۸۲۶ متر ساخته شده در جنوب غربی نیویورک شهر فیلادلفی[5] که از حیث عدهٔ جمعیت سوم شهر اتازونی است (۲۰۶۴۰۰۰) این شهر تاریخی و محل انتشار و تشکیل استقلال اتازونی در ۱۷۷۶ میباشد. کارخانه‌های فرش‌بافی دارد. و فرشهای اتازونی در این کارخانه تهیه میشود تجارت نفت ذغال و گندم از این شهر است. در شمال شرقی نیویورک بندر تجارتی مهم نیوهاون[6] (۱۸۷ هزار) و بندر پروویدانس[7] (۲۵۰ هزار) است شهر عمده صنعتی است و کارخانجات نقره کاری و جواهرتراشی دارد دیگر شهر بُستُن[8] (۷۸۵۰۰۰) که وطن و مسقط‌الراس فرانکلن و شهری تاریخی است بندری تجارتی و قلعه‌ای نظامی دارد و مرکز کارخانه‌های کفش‌دوزی اتازونی است

1 - United States of North America.
2 - Coast - River.
3 - Brooklyn. 4 - Long Island.
5 - Philadelphie.
6 - New Haven.
7 - Providence.
8 - Boston.

دانشگاه و کتابخانه و مجامع علمی و غیره نیز دارد دیگر شهرهای صنعتی فال ریور[1] و دیگر در داخل اراضی شهر سیرا کوز[2] که در سر راه آهن و کانالهای بین دریاچه‌ها و نیویورک واقع شده و کارخانجات فلزسازی دارد دیگر شهر رچسِتِر که مرکز تجارت غلات و محل نمو و تربیت اشجار میوه‌دار است دیگر بندر بوفالو[3] (۵۷۵۰۰۰) که در کنار دریاچهٔ اریه واقع و کارخانجات بزرگ کشتی‌سازی دارد تجارت دواب و غلات و چوب این بندر مشهور است و بین شهرهای شمال اقیانوس اطلس و شمال مرکز شهر بزرگ صنعتی سکرانتُن[4] و منضمات آن شهرهای پیتسبورگ[5] (۷۰۰۰۰۰) و آلگانی است که کارخانجات بزرگ فلزسازی دارد و بزرگترین تجارتگاهها و محل فروش ذغال سنگ اتازونیست. شهرهای شمال و مرکز: مهمترین شهرهای این قسمت همان شهر شیکا گو[6] (۳۳۷۵۰۰۰) یا شهر جدید است که در کنار دریاچهٔ میشیگان واقع شده که بسرعت ترقی کرده و از شهرهای عظیم عالم محسوب میشود و عمدهٔ اهالی آن از نژاد آلمانی هستند و چون در مرکز اراضی زراعتی اتازونی واقع شده بنابراین محل تجارت دواب است و غلات هم بیشتر در آنجا خرید و فروش میشود و کارخانجات بزرگ برای تهیهٔ گوشت دارد علاوه بر این کارخانجات ماشین و واگون‌سازی هم آنجاست خانه‌های آن مطبق و اغلب تا ۷۰ طبقه و زیاده است دیگر شهر کِ[7] اریه (۹۰۰۰۰۰) که یکی از بنادر مهم ...ت است است و محل تجارت ...اهن‌سازی کارخانجات تصفیهٔ نفط و ... (۴۵۰۰۰...) که دارد دیگر شهر سن سیناتی[8] دوثلث اهالی آن درکنار رود اُهیو واقع ...جوسازی و تهیهٔ آلمانیست. کارخانه ... پشم‌بافی و آسیا و گوشت و کارخانه ... کردن گندم دارد. شهر تولدو[9] که کارخانه‌ها برا... تجارت غلات و چوبست و ...سازی دارد و شهر دِترُوا[10] کارخانه... که در معبر راه آهن‌های اتازونی (...) ...ت درکنار دریاچهٔ اریه واقع شده و و... معروف آن میباشند دیگر شهر مینِ ...س[11] که مجاور شهر سن‌پُل[12] واقع شده ...ر دو دارای کارخانه‌های آرد در درجهٔ اول و شهر دوم در کنار رود می‌سی‌سی‌پی و ابتدای قسمت کشتی‌رانی این رود واقع است دیگر شهر سن لوئی[13] (۸۵۰۰۰۰ نفر) که در مرکز اتازونی در کنار می‌سی‌سی‌پی مجاور مصب میسوری واقع شده و فاصلهٔ آن از سواحل اقیانوس اطلس و جبال رشو و دریاچه و خلیج مکزیک تقریباً یکسانست و عمدهٔ خطوط راه‌آهن عرضی اتازونی از آنجا میگذرد و در آنجا پلهای غریب‌الشکل ساخته‌اند و محل ورود و خروج کشتی‌های تجارتی است. کارخانجات آب‌جوسازی و توتون‌سازی و کفش‌دوزی و تهیهٔ گوشت خوک و گاو و قندسازی دارد. دیگر شهر کانزاس سیتی[14] که از جملهٔ شهرهای خلق‌الساعة و در کنار رود میسوری واقع شده و بواسطهٔ عبور راه آهن ماوراء اتازونی و کارخانه‌های بزرگ که برای تهیهٔ گوشت دارد از این حیث با شهرهای سن سیناتی و شیکا گو[15] رقابت میکند.

شهرهای جنوبی سواحل اق...وس اطلس: عمدهٔ شهرهائی که در ای... قسمت واقع شده کم و اهمیت آنها کمتر ...ت از جمله شهر بالتی‌مور[16] که در کنار ...یج شیزابیک و خوش آب و هوا ...ارای خانه‌های خوش‌منظر است و کا...انجات برای تهیه کردن صدفهای ...ول دارد. دیگر شهر واشنگتن (یک ...ن و پانصد و شصت و دو هزار) که پایت... اتازونی و در جلگهٔ وسیعی خوش آ... هوا و سبز و خرم واقع شده و مرکز اد... دولتی و محل اقامت رئیس جـ...ورست. خانهٔ رئیس‌جمهور در ...رتیست که آنرا خانهٔ سفید نامند و ...زیینات خارجی دارد و محل تماشا و گردشگاه عمومیست. خانهٔ قدیم واشنگتن امروز مبدل بموزهٔ آلات جنگی و یادگارهای زمان استقلال اتازونی گردیده و گردشگاه عمومیست. شهرهای چارلستن[17] و ساواناه[18] بنادر تجارتی برای خروج پنبه و بندر کی وِست[19] در منتهی‌الیه جنوبی شبه جزیرهٔ فلورید بندر نظامی است و جبه‌خانهٔ بزرگی دارد.

شهرهای جنوب مرکز: از جمله شهرهای معروف این نواحی یکی لوئیزویل[20] است که در کنار ساحل یسار رود اهیو واقع شده و اهمیت محلی دارد دیگر شهر منفیس در کنار می‌سی‌سی‌پی واقع شده و اغلب در معرض امراض ساریه مثل طاعون و تب زرد است و اهالی آن دچار صدمات این امراض هستند این شهر انبار غله و توتون و پنبه است و یکی از مواقع اقامت سفاین اتازونی است. دیگر شهر ارلئان جدید (۴۲۹۰۰۰) در دلتای رود می‌سی‌سی‌پی واقع شده و چون اراضی آنجا باتلاقی و رسوبیست اغلب خانه‌های آن در روی پایه‌ها و زیر زمین‌های وسیع ساخته شده و قبرستان‌ها هم در زیر زمین وسیع است. یکربع جمعیت این شهر سیاه‌پوست و از برده‌های اتازونی هستند که آزاد شده‌اند و شغل عمدهٔ آنها تجارت پنبه است این شهر بزرگترین تجارتگاههای پنبهٔ عالم محسوب میشود ولی هوای آن مرطوب و مضر است و تولید امراض ساریه میکند. یک شعبه راه آهن از آنجا به نیویورک اتصال داده شده و بر اهمیت آن افزوده ولی مخصوصاً اهمیت این شهر پس از اتمام حفر کانال پاناما بیشتر و به عظمت و ترقی تجارت آن افزوده شده است.

شهرهای غربی اتازونی: از شهرهای عمدهٔ این قسمت یکی شهر دِنوِر[21] (۲۹۰۰۰۰) که در پای جبال رشو و مجاور قله پیک واقع شده و چون هوای آن خشک و سالم است اغلب اشخاص متمول در آنجا اقامت می‌کنند علاوه بر این مرکز استخراج معادن طلاست. دیگر شهر سالت لیک سی‌تی[22] (۱۵۰۰۰۰ نفر) که محل اقامت مُرمُنها و تربیت اشجار میوه‌دار و مهمترین شهرهای این قسمت همان شهر سان‌فرانسیسکو[23] (۶۳۵۰۰۰) که از بنادر معتبر سواحل اقیانوس کبیر محسوب میشود و رابطهٔ تجارتی با تمام بنادر این اقیانوس دارد. این شهر در کنار خلیجی خوش‌منظر و مطبوع واقع شده هوای آنهم خشک و سالم است سه شعبه راه آهن اتازونی از اطراف به آن منتهی میشود و رفته رفته به اهمیت آن افزوده و مخصوصاً پس از حفر تنگهٔ پاناما معتبر و مهمتر شده است این شهر در زمین‌لرزهٔ سال ۱۹۰۶ تقریباً بالکل خراب و ویران شد پس از آن مجدداً بنا و دایر گردید بیشتر اهمیت آن بواسطهٔ استخراج معادن طلای اطراف آن است ولی امروز اهمیت تجارتی دارد.

جغرافیای ثروتی و اقتصادی اتازونی: اوضاع اقتصادی و ثروتی اتازونی و ازدیاد و تنوع محصولات طبیعی آنهم مناسب با وسعت فوق‌العادهٔ خاک آن است و اعمال انسانی که منابع ثروت آنرا بکار انداخته و بی‌نهایت از اراضی آن استفاده می‌کند نیز بواسطهٔ کثرت و وفور جمعیت آن بمرور ترقی میکنند و چون عادات و قوانین قدیمه و یا

---

1 - Fall - River.
2 - Syracuse. 3 - Buffalo.
4 - Scranton. 5 - Pittsburgh.
6 - Chicago. 7 - Cleveland.
8 - Cincinnati. 9 - Toledo.
10 - Detroit. 11 - Minneapolis.
12 - St. Paul. 13 - St. Louis.
14 - Kansas city.
15 - Chicago. 16 - Baltimore.
17 - Charleston.
18 - Savannah.
19 - Key - West.
20 - Louisville. 21 - Denver.
22 - Salt Lake City.
23 - San - Francisco.

بعض موانع و عوائق دیگر که در ممالک دنیای قدیم مانع پیشرفت و تا حدّی عایقی برای تزیید محصولات ثروت مملکت است در اتازونی بواسطهٔ عدم قدمت آن وجود ندارد لهذا اوضاع اقتصادی آن به اندازه‌ای بسیار است که بهیچوجه طرف مقایسه با ممالک دنیای قدیم نیست و اشباه و نظایر آن در هیچیک از قطعات عالم دیده نمیشود.

اتازونی از حیث محصولات زراعتی و صنعتی اولین دولت بزرگ عالم محسوب میشود و علت عمدهٔ آن مربوط به دو امر اصلی و عمده است یکی اوضاع طبیعی مملکت، دیگر کار اهالی زیرا اولاً اراضی اتازونی حاصلخیز و بی‌اندازه برای زراعت مفید است و اعماق اراضی آنهم ثروتهای بی‌پایان دارد و ثانیاً از حیث کثرت وسائل حمل و نقل و ترقی فوق‌العادهٔ آلات و ادوات و ماشینها و کارخانه‌ها و اجتماع کار و آزادی معاوضه مابین ممالک متحده و بالاخره بعلت جدیت و صبوری آمریکائیان در کار و عدم پیش‌آمد عوائقی که در ممالک دنیای قدیم از عادات و رسوم کهنهٔ قدیمه ناشی شده و کار و صنعت و زراعت را مانعست توانسته است اوضاع ثروتی خود را ترقی داده و از این حیث رتبهٔ اول را دارا شود.

محصولات زراعتی آن: چنانکه ذکر شد اتازونی از حیث کثرت محصولات زراعتی در بین سایر دول عالم مزیت فوق‌العاده‌ای دارد. دیگر مسئله‌ای که نباید از نظر دور داشت اینست که در هیچیک از ممالک عالم محصولات اراضی در محل تهیه بتوسط کارخانجات بمصرف نمیرسد در صورتی که در اتازونی بواسطهٔ فراهم بودن موجبات و لوازم آن کارخانجات بزرگ بیشتر محصولات اراضی را بمصرف رسانیده و تهیه میکند این است که در ضمن شرح اوضاع زراعتی اتازونی محتاج بشرح صنایع مختلفه که مخصوص و مربوط بدانست نیز خواهیم بود تا اینکه نکات و ملاحظات لازمه را از هم مجزا و علیحده قرار نداده باشیم. کلیةً باید دانست که قسمتی از اراضی زراعتی اتازونی از جنس اراضی سیاه روسیه میباشد و به این مناسبت بسیار حاصلخیز است از طرف دیگر وضع آب و هوا و ترتیب تقسیم اراضی و تنظیم کار زراعت و تکمیل آلات و ماشینهای زراعتی و کثرت حیوانات اهلی باعث مزیّت اتازونی بر دیگر ممالک عالم گردیده و علاوه بر این در هر یک از دول کوچک اتازونی بترتیبات معین موجبات تسهیل عمل زراعت را بوسیلهٔ دادن اراضی مجانی بمالکین جدید و مهاجرین خارجی و راهنمائی زارعین و تعیین محصولاتی که در اراضی بعمل می‌آید فراهم کرده‌اند و مجاور اراضی زراعتی در هر یک از دول محلی است که در آنجا اقسام نباتات زراعتی محصولات ارضی را تربیت میکنند. و از آنجا طرز زراعت اراضی و ماشینهای لازمه و محصولاتی که باید بعمل آورد بمهاجرین و مالکین می‌آموزند.

بزرگترین محصول اراضی زراعتی اتازونی ذرّت (گندمکه) است که آنرا گندم هندی مینامند و مقدار آن بقدری بسیار است که ربع تمام محصول ذرت عالم را تهیه میکند و بیشتر در ممالک شمال و مرکز و مشرق بعمل می‌آید مصرف آن هم تغذیهٔ ستور است و کمتر بخارج صادر میشود. دیگر گندم که در ممالک مینه‌سوتا[1] و داکُتا[2] و کانزاس[3] و نبراسکا[4] و واشنگتن و اُرگُن[5] بعمل می‌آید. و مقدار کثیر آن بخارج حمل میشود. کلیهٔ محصول آن به اندازهٔ ثلث محصول اروپا و فوق مقدار گندم هر یک از ممالک اروپاست گندم‌اتازونی به وسیلهٔ ماشینهای زراعتی در محل زراعت تهیه و پاک شده و بتوسط واگونهای بارکشی به بنادر حمل و از آنجا بخارج فرستاده میشود و بیشتر آن به انگلیس حمل میشود ($\frac{۶۰}{۱۰۰}$) .دیگر از محصولات اراضی زراعتی که مقدار آن کمتر از محصولات فوق است دوسر است که در کُرن‌بلت[6] زراعت میشود و جو که ثلث آن در کالیفرنی بعمل می‌آید و بمصرف ساختن آبجو میرود دیگر گندم سیاه که از آن ویسکی میسازند دیگر برنج که در جنوب سواحل اقیانوس اطلس و در جنوب مرکز بعمل می‌آید.

محصولات صنعتی آن: دیگر از محصولات اتازونی که بمصرف کارخانجات میرود پنبه است که زراعت آن اهمیتی مخصوص دارد و از این حیث اتازونی در درجهٔ اول نسبت به تمام ممالک عالم واقع شده و مقدار آن مساوی ثلث پنبه‌ایست که در سایر نواحی عالم بعمل آید. محل زراعت آن در ممالک جنوب مرکز و تا درجه ۲۷ عرض شمالیست و چون اراضی این ممالک رسوبی و در بعض مواقع سیاه و حاصلخیز است و هوای آنهم گرم و مرطوب است به این مناسبت برای زراعت پنبه بسیار مساعد میباشد و محصول آنهم فراوان است پنبهٔ اتازونی از بنادر اُرلئان جدید و چارلستن[7] و ساواناه[8] و نیویورک به لیورپول و منچستر و برم[9] و هاور[10] و ژن[11] حمل میشود. سابق بر این تمام پنبهٔ اتازونی در کارخانجات اروپا بمصرف میرسید ولی امروز تقریباً بیش از نصف محصول پنبهٔ اتازونی در کارخانجاتی که در ممالک شرقی و جنوبی دائر شده است بمصرف میرسد و از این حیث سکته‌ای کلی بصنایع نساجی اروپا وارد آمده مراکز عمدهٔ نخ‌بافی و پارچه‌بافی پنبه در ممالک انگلیس جدید و ماساشوست[12] است که بوسیلهٔ قوهٔ آبشارها کارخانجات را بکار میاندازند. دیگر از محصولات آن شاهدانه است که زراعت آن از رونق افتاده و کتان که هنوز هم زراعت میشود ولی برای استفاده از تخم آن و از الیاف آن فایده‌ای نمیبرند و از تخم آن و تخم پنبه روغنی مخصوص میگیرند. دیگر توتون که نسبت بسایر محصولات اتازونی در مرتبهٔ دومست ولی چون بومی آمریکاست و در آب و هوای گرم و مرطوب جنوب اتازونی خوب بعمل می‌آید محصول آن نسبت بمحصول توتون سایر قطعات عالم رتبهٔ اول را داراست و بر توتون هندوستان سبقت گرفته است نصف محصول آن بخارج و مخصوصاً به انگلیس و آلمان و فرانسه و ایطالیا حمل میشود و بقیه در خود اتازونی بمصرف میرسد.

اشجار میوه‌دار: در اغلب ممالک و مخصوصاً در ممالک مجاور دریاچه‌ها هلو و گلابی و سیب و زردآلو و غیره و در شبه جزیرهٔ فلوريد مرکبات و در ممالک غربی مخصوصاً کالیفرنی اشجار میوه‌دار بسیار تربیت میشود و چون مصرف میوه‌جات در اتازونی بسیار است و آمریکائیها رغبت و میل فراوانی بخوردن میوه دارند بنابراین تربیت و نمو آن در تزیید است و از مواقع دوردست مملکت بتوسط واگونهائی‌که از هوا خالیست بجاهای پرجمعیت و شهرهای شرقی حمل میشود. انگور نیز در کالیفرنی زیاده تربیت میشود و نصف محصول انگور اتازونی از آنجاست بقیه در نیویورک و اُهایو تهیه میشود. نیشکر چون محتاج به اراضی پست گرم مرطوب است فقط در ممالک جنوب مرکز مجاور مجرای رود می‌سی‌سی‌پی بعمل می‌آید ولی چون محصول نیشکر در جزایر کوبا که از این حیث پس از جاوه در رتبهٔ دومست و در هاوائی بسیار است کارخانجات قندسازی که در بنادر مجاور مواقع زراعت و تهیهٔ نیشکر واقع شده همان محصول جزایر را بمصرف میرسانند (نیویورک. فیلادلفی. بستن. بالتیمور. ارلئان جدید. سانفرانسیسکو). قبل

---

1 - Minnesota. 2 - Dakota.
3 - Kansas. 4 - Nebraska.
5 - Oregon. 6 - Cornbelt.
7 - Charleston.
8 - Savannah. 9 - Brême.
10 - Havre. 11 - Gêne.
12 - Massachusetts.

از مهاجرت اروپائیان به اتازونی تمام حدود شمالی از جنگل پوشیده بود ولی بعدها بواسطهٔ قطع اشجار آن و حریق جنگلها حدود جنگلها بکلی محدود و منحصر بقطعات کوچک‌غیر مهم شده تا اینکه این اواخر بواسطهٔ وضع بعض قوانین سخت دول اتازونی از انهدام کلی جلوگیری کردند بطوری که امروز یکی از منابع عمدهٔ ثروت اتازونی را تشکیل میدهد و مثل کانادا چوبهای قطع شده را در زمستان بواسطهٔ سرسره‌های بزرگ بمجاور رودها حمل و از آنجا در تابستان به بنادر و شهرها وارد و در کارخانجات بمصرف رسانیده یا اینکه بخارج میفرستند خاک‌ارهٔ آنهم به مصرف کاغذسازی میرود و باید دانست که بواسطهٔ کثرت‌روزنامجات و مصرف کاغذ اتازونی از حیث کاغذ رتبهٔ اول را بین سایر ممالک عالم دارد(نقاطی که چوب امریکا به آن وارد میشود اروپا و افریقا و استرالیا و ژاپون و امریکای جنوبی است).

حیوانات آن: بواسطهٔ وسعت و ازدیاد مراتع تربیت دواب نیز در اتازونی معمول است ولی فقط محض گوشت آن تربیت میشود در صورتی که در سایر ممالک از پشم و پوست آن مخصوصاً استفاده کرده و به خارج میفرستند در اتازونی فقط برای مصرف گوشت آن که در کارخانجات بسیار بزرگ تهیه میشود دواب را تربیت میکنند عمدهٔ دواب اتازونی حیوانات شاخدار است (۶۰ ملیون رأس) که از حیث کثرت از تمام عالم بالاتر است دیگر خوک (۴۷ ملیون رأس) و اسب که پس از روسیه در رتبهٔ دوم واقع شده (۲۰ ملیون رأس) دیگر گوسفند (۵۲ ملیون رأس) که پس از استرالیا و زلاند جدید و جمهوری آرژانتین و روسیه واقع شده و کلیهٔ باید دانست که علل عمدهٔ ازدیاد و کثرت دواب اتازونی وسعت مراتع غربی مجاور جبال رشو و مفید و متغذی بودن نباتات آن و کثرت محصول ذرت و بالاخره سالم بودن آب‌وهوای آنست که به این واسطه دواب فربه و کثیرالنسل باشند و در مواقع مرکزی و شرقی دواب را بیشتر برای شیر آن تربیت میکنند و از شیر گوسفند با کارخانجات پنیر و کره میسازند و از ایطالیا و سویس و فرانسه هم وارد میکنند.

در سواحل شمالی اقیانوس اطلس مجاور نیویورک مقدار بسیاری مرو و شاه‌ماهی و خرچنگ صید میشود. در همین سواحل صدف هم صید می‌کنند و مقدار آن بیش از تمام ممالک عالم است.

مقابل سواحل جنوبی فلورید برابر بندر کی وست[1] مرکز صید اسفنج در اطراف جزیره پری‌بی‌لف[2] [در آلاسکا] صید شیخ‌البحر[3] میشود دیگر نهنگ که پوست آن در سانفرانسیسکو بمصرف میرسد دیگر صید ماهی آزاد در سواحل اقیانوس کبیر است که خشک کرده و بخارج حمل میکنند. در دریاچه‌های شمالی اتازونی هم قزل‌آلا زیاده صید میشود.

معادن و صنایع آن: معادن اتازونی بسیار و متنوع است و اقسام معادن مختلفه از قبیل فلزات گران‌بها و فلزات مفیدهٔ صنعتی و ذغال سنگ و نفط وگاز و غیره در آن بسیار است و بهمین مناسبت استخراج معادن بسیار شیوع دارد و صنایع فلزی آنهم بسیار ترقی کرده است بطوری که طرف رقابت و حتی بیم و هراس دول صنعتی بزرگ عالم است از حیث کثرت معادن ذغال‌سنگ (مقدار ثلث تمام ذغال‌سنگ عالم) و آهن (چهل درصد جهان) و مس (بیش از نصف محصول گیتی) اتازونی بین سایر ممالک جهان در رتبهٔ اول واقعست. معادن سرب آنهم رتبهٔ اول را داراست ولی از حیث مقدار نفط و روی در رتبهٔ دوم واقع شده و علاوه بر این معادن طلا و نقرهٔ آن بسیار و تقریباً در ردیف ممالکیست که طلا و نقره تهیه میکنند (رتبهٔ دوم را از حیث معادن طلا بعد از افریقا و از حیث معادن نقره بعد از مکزیک دارد) آهن و ذغال آن در ممالک شرقی و مس در شمال و طلا و نقره و روی در مغربست. معادن نفط آنهم در شمال رشو و جبال آپالاش بسیار است. در حدود دامنه‌های غربی آپالاش چاههای بخار قابل اشتعال هم فراوان است و در شهرها به مصرف سوخت یا حرکت کارخانجات میرسد دیگر از معادن آن زیبق و آلبومین و نمک و طلای سفید و گوگرد است که بمقدار کمتر در اتازونی یافت میشود. صنایع اتازونی هم در این اواخر بسیار ترقی کرده‌و از بعض جهات از اغلب ممالک بزرگ عالم تجاوز کرده و یا اقلاً در ردیف آنها واقع شده است مرکز عمدهٔ صنایع اتازونی شمال سواحل اقیانوس اطلس است که متجاوز از نصف سرمایه‌های اتازونی در آنجا بمصرف میرود و کلیهٔ نصف محصول صنعتی و محصولات کارخانه‌های اتازونی در این قسمت تهیه و ساخته میشود بهمین مناسبت اهمیت آن از سایر مواقع اتازونی بیشتر و برتر است.

اقسام صنایعی که در آنجا معمولست سه قسم است که بسه ناحیهٔ مشخص مربوط میباشد یکی صنعت بافتن پارچه‌های پنبه‌ای که در انگلیس جدید کارخانجات بسیار دارد (در ممالک ماساشوست[4] و نیو هامپ شایر[5] است) و علاوه بر این کارخانجات مختلفهٔ دیگر هم در آنجا است دیگر صنایع نیویورک و نیوژرسی[6] که بواسطهٔ وقوع در محل پرجمعیت اتازونی صنایع مختلفه متعدد دارد و عمدهٔ آن کارخانه‌های بافتن پارچه‌های ابریشمی و غیره است و بالاخره صنایع مملکت پنسیلوانی[7] که شامل صنایع فلزسازی و پارچه‌بافی ابریشمی و شیشه‌سازی و کاشی‌سازیست. در شمال مرکز صنایع فلزسازی و واگن‌سازی و ساختن ماشین زراعتی (ممالک اهیو و ایلی نوا) بسیار است ولی صنعت مخصوص معمول در آن ناحیه صنایع مختلفه متعلق بمحصول زراعتی و مخصوصاً تهیه گوشت و خشک کردن آنست که از این حیث بسیار اهمیت دارد.

صنایع معمول در جنوب یکی فلزسازیست که‌این اواخر در مملکت آلاباما بسیار ترقی کرده‌دیگر صنایع راجعه به بافتن پارچه‌های پنبه‌ای و نخ‌ریسی است که در ممالک کارولین[8] و ژارژی[9] بسیار معمول است. در مغرب بیشتر صنایع معموله همان صنعت مهمهٔ استخراج معادنست که بواسطهٔ کثرت معادن آن نهایت اهمیت حاصل کرده علاوه بر این در مملکت کالیفرنی کارخانه‌ها برای تهیه و خشک کردن گوشت فراوان است و کارخانه‌های نجاری و تهیهٔ چوب هم در واشنگتن و ارگن[10] بسیار دیده میشود باید دانست که مسئلهٔ عمده راجع بصنایع و محصول آن در اتازونی همان فقرهٔ تروست یا اجتماع و ترکیب اصناف و کمپانیهای بزرگست که در تهیهٔ یکی از محصولات صنعتی کار میکنند مثل تروست فولاد یا نفط یا قند یا سفاین تجارتی و غیره، این اجتماعات و تروستها چون اغلب برای تزیید محصولات صنعتی و تهیهٔ لوازم برای تسهیل فروش و خوب بودن جنس و ارزان بودن آن کار میکنند بسیار بصنایع اتازونی ترقی داده ولی بعض اوقات هم صنایع مخصوصه را بواسطهٔ اختصاص بخود احتکار کرده و باعث ضعف و پستی آن شده‌اند. وسائل حمل و نقل اتازونی بواسطهٔ وسعت خاک و لزوم استفادهٔ اراضی زراعتی و معادن مختلفه که در وسط و نقاط دوردست اتازونی واقع است اهالی این مملکت محتاج بتهیه و ترتیب وسایل حمل و نقل سهل‌الوصول کم‌خرجی بودند که بوسیلهٔ

1 - Key - West.
2 - Pribylov. 3 - Phoque.
4 - Massachusetts.
5 - New - Hampshire.
6 - New - Jersey.
7 - Pennsylvanie.
8 - Caroline. 9 - Géorgie.
10 - Oregon.

آن محصولات مختلفهٔ مملکتی را به بنادر و مخرجهای عمدهٔ مملکت وارد و از آنجا به بازارهای بزرگ عالم بفرستند و بهمین مناسبت راه آهن را انتخاب کرده و آن را بکار انداخته مواقع دوردست مملکت را بیکدیگر نزدیک و رسیدن بموقع مهم صنعتی و زراعتی را سهل و آسان کرده‌اند و از این راه اوضاع زراعتی و صنعتی اتازونی هم ترقی و بسیار اهمیت حاصل کرده است و باعث وجود تجارت و ترقی آن گردیده. طول خطوط راه آهن اتازونی در اول ژانویه ۱۹۰۵ م. عبارت از ۳۴۴۷۰۰ هزار گز و متجاوز از طول خطوط راه آهن اروپا (۳۰۵۴۰۰ هزار گز) و معادل چهل درصد تمام خطوط راه‌آهن عالم بوده (۸۸۹۰۰۰ هزار گز) ولی این مقدار راه نسبت بوسعت خاک خیلی کم و غیر قابل اعتنا بوده است. (در هر هزار کیلومتر ۵ کیلومتر) امتداد خطوط راه‌آهن اتازونی اگر چه از شمال بجنوب سهل و بلامانع است ولی در اتصال سواحل غربی بشرقی و امتداد راههای طولی بواسطهٔ عبور از جبال رشو دچار مشکلات و موانع بسیار میشود بطوری که مجبور شده‌اند بوسیلهٔ ساختن راههای سراشیب و بعض اعمال بزرگ مهندسی این راههای طویل را ساخته و پرداخته کنند و بهمین جهت بسیار بطی‌السیر است و این راه آهن طولی اتازونی در سال ۱۸۶۹ شروع شده و پس از آن سایر راههای آن ساخته شد و طول این راههای طولی (از سواحل اقیانوس اطلس به اقیانوس کبیر) از ۳۵۰۰ الی ۷۴۰۰ هزار گز است و بشرح ذیل میباشد:

۱- گریت نوردرن پاسیفیک[1] که از دیولوز[2] تا سیتل[3] امتداد دارد. ۲- نوردرن پاسیفیک[4] که از نیویورک تا آستریا ممتد است [۵۸۳۹ هزار گز و در سال ۱۸۸۳ ساخته شده] و از شیکاگو میگذرد. ۳- سنترال پاسیفیک[5] که از نیویورک تا سانفرانسیسکو ممتد است و از شیکاگو میگذرد (۵۴۱۲ هزارگز) که در ۱۸۶۹ افتتاح شده و در مدت ۹۵ ساعت بدون توقف مسافت بین دو اقیانوس را میپیماید. ۴- آتلانتیک پاسیفیک[6] که نیز از نیویورک تا سانفرانسیسکو ممتد است و از شهر سن لویی می‌گذرد طول آن ۷۴۰۰ هزار گز است و در سال ۱۸۸۱ م. ساخته شده. ۵- سانترن پاسیفیک[7] که از ارلئان جدید تا سانفراسیسکو ممتد است بطول ۴۰۱۵ هزار گز و در ۱۸۸۳ افتتاح شده است. اهمیت خطوط طولی در سابق بسیار بود و بمناسبت اینکه اراضی زراعتی و مراکز فلاحتی را بسواحل متصل کرده بسی طرف توجه بود ولی از زمانی که اتازونی به ترویج و ترقی صنعت خود پرداخت بمناسبت اهمیت صنایع حدود جنوبی راههای عرضی از شمال بجنوب بیشتر ترقی و اهمیت حاصل کرده است عمدهٔ این خطوط از نیویورک تا ژاکسون ویل[8] در سواحل اقیانوس اطلس است. دیگر از نیویورک تا اُرلئان جدید. سوم از شیکاگو تا اُرلئان جدید. چهارم از شیکاگو تا گلاوستن که از سن لوئی میگذرد. پنجم از دیولوز تا حدود مکزیک. ششم از سی تل[9] تا لِزنژل که از شهر سانفرانسیسکو میگذرد. چنانکه میدانیم سرعت سیر راههای ماوراء اقیانوس کبیر در هر ساعت بطور متوسط چهل کیلومتر است و شباهت به راههای روسیه دارد و علت آنهم همان اراضی مرتفعهٔ رشو و اشکال عبور از آنست.

رودها و دریاچه‌ها و کانالهای آن: با وجود اینکه طول راههای آهن اتازونی از رودها و کانالهای آن بیشتر است ولی باز رودهای اتازونی از حیث قابلیت حمل و نقل بسیار طرف توجه است و در تمام سال یا چند ماه دریاچه‌ها و رودها و کانالهای اتازونی از جملهٔ معابر عمده محسوب میشود. مهمترین راههای قابل کشتی‌رانی اتازونی همان می‌سی‌سی‌پی و شعب آنست که دو ثلث راههای قابل کشتی‌رانی اتازونی را تشکیل میدهد در سمت مغرب رودهای کلمبی و ساکرامانتو قابل کشتی‌رانی هستند رودهای سمت مغرب هم اگرچه تماماً قابل عبور سفاین کوچک هستند ولی در قسمت علیا بواسطهٔ سدّهای کانالها باید در آنها عبور و مرور کرد. اهمیت دریاچه‌های اتازونی بیشتر از این حیث است و چون بتوسط کانالها به شعب رود می‌سی‌سی‌پی و رود هودسن و سن لوران مربوطست یکی از معابر عمدهٔ شمالی مملکت را تشکیل میدهد.

بنادر اتازونی: چنانکه میدانیم در سمت شمال شرقی واقع شده و عبارت است از نیویورک که اولین بندر تجارتی عالم محسوب میشود دیگر بُستن و فیلادلفی و بالتی‌مر و اُرلئان جدید و گلاوستون که بواسطهٔ خطوط متعدد سفاین بین‌المللی به بنادر اروپا مربوط است و در سمت مغرب بندر سانفرانسیسکو است. باید دانست که عدهٔ سفاین اتازونی هم سخت بسیار است و از این حیث با انگلیس برابر و یا مقدم است.

تجارت اتازونی: اهمیت اقتصادی اتازونی از راه ترقی تجارت آن بخوبی مفهوم و معلوم میشود و باید دانست که صادرات آن بیشتر و واردات آن بسیار کمتر است و علت آن اینست که در این اواخر صنایع مختلفه هم در اتازونی ادخال شده و مثل سابق فقط مواد خام را بخارج نمیفرستند بلکه در کارخانجات مملکت آنرا بکار انداخته و استفاده میکند و بهمین جهت بمرور از قید احتیاج بممالک خارجه رسته و آزاد شده است و این مسئله باعث بیم و هراس کلی ممالک انگلیس و اروپا است و برای وضع اقتصادی این ممالک بسیار خطرناک میباشد.

جغرافیای احصائی اتازونی و مساحت سطح آن: مساحت سطح اتازونی ۷۷۰۰۰۰۰ هزار گز مربع و به انضمام آلاسکا [۱۷۵۰۰ هزار گز مربع] و جزایر هاوائی [۷۵۰۰ هزار گز مربع] نه ملیون هزار گز مربعست. مساحت سطح مستملکات اتازونی قریب ۱۰۵۰۰ هزار گز مربع و بشرح ذیلست: جزیرهٔ پرتوریکو (۸۸۹۶ هزار گز مربع) جزایر گوام (۵۱۰ هزار گز مربع) و فیلیپین (۹۳۷ هزار گز مربع)[10] و مجمع‌الجزایر ساموآ و جزیرهٔ توتوایلا (۲۰۰ هزار گز مربع).

جمعیت آن: جمعیت اتازونی نزدیک صد و سی میلیون است و هر ده سال بطور متوسط ده ملیون به عدهٔ آن افزوده میشود. اکثر این جمعیت در ممالک شمال شرقیست و مواقع کم‌جمعیت آن فلاتهای غربی میباشد. کثرت جمعیت اتازونی به واسطهٔ کثرت مهاجرت (از ۱۸۹۰ الی ۱۹۰۰ عده مهاجرین ۳ میلیون و ۸۴۴ هزار نفر بوده است) و مخصوصاً بعلت کثرت تولد است و بیشتر بعدهٔ سیاهان اتازونی افزوده میشود. تمام اهالی اتازونی به ۴ دستهٔ بزرگ تقسیم میشوند بشرح ذیل:

۱ – سفیدپوستان، مهاجرین اروپائی بیشتر شامل انگلیسهاست و مسئله‌ای که بسیار مهاجرت اروپائیان و مخصوصاً انگلیسها را در اتازونی تسریع می‌کند وسعت اراضی پرحاصل و مفید اتازونی و فوائد مختلفهٔ آنجا از قبیل معادن و جنگلهای آن و سهولت رقابت صنعتی و فراهم بودن موجبات آنست و از طرف دیگر انقلابات و بحرانهای اقتصادی و سیاسی اروپا مثل مسئله ایرلاند و دو جنگ بین‌الملل و غیره باعث ازدیاد مهاجرین اروپائی گردیده اکثر مهاجرین چنانکه ذکر شد انگلیسی و مخصوصاً ایرلاندی و اکسی هستند که بواسطهٔ صعوبت معیشت در اروپا با دسته‌ها و خانواده‌های بزرگ مهاجرت میکنند. دیگر مهاجرین

---

1 - Great Northern Pacific.
2 - Duluth. 3 - Seattle.
4 - Northern Pacific.
5 - Central Pacific.
6 - Atlantic Pacific.
7 - Southern Pacific.
8 - Jackson Ville.
9 - Los Angeles.
۱۰ – پس از جنگ ۱۹۳۹ – ۱۹۴۵ م. اتازونی استقلال فیلیپین را شناخته است.

آلمانی که مهاجرت آنان از سال ۱۸۷۰ م. شروع شده و بمرور عدهٔ آنان هم زیادت میشود و بالاخره مهاجرین ممالک جنوبی و شرقی اروپا مثل ایطالیائیها و اسلاوها و اسرائیلیهای روسیه و اطریشی‌ها و غیره که نیز بواسطهٔ سختی زندگانی در اروپا و فشار فوق‌العاده‌ای که نسبت به آنها وارد است بعدهٔ کثیر به اتازونی مهاجرت میکنند و بموجب احصائیه معلوم شده است که در سنوات ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ عدهٔ مهاجرین ایطالیائی و اطریشی نصف کلیهٔ مهاجرین اتازونی بوده (۴۳۷ هزار تن و کلیةً ۸۵۷ هزارتن) باید دانست که مهاجرین جدیدی که به اتازونی وارد میشوند بیشتر بممالک و مواقع مخصوصی که محل اقامت هم‌زبانها و هموطنان آنانست ورود و اقامت میکنند و به این ترتیب تقریباً تا حدی عادات و اخلاق اصلی خود را محفوظ میدارند چنانکه انگلیسها که واقعاً بکثرت عده و تفرقه در تمام نقاط اتازونی ملل بومی و اصلی اتازونی را شاملند باز بیشتر بممالک شمال شرقی تمایل حاصل کرده و در آنجا اقامت میکنند و آلمانها در شمال مرکز مقیمند و بیشتر بحفظ اخلاق و زبان و مذهب و رسوم اصلی خود ساعی و جاهدند بطوری که هنوز هم مهاجرین آلمانی از سایر اهالی اتازونی مشخص و متمایز میباشند دیگر اسکاندیناوها که چون دیرتر وارد شده‌اند دورتر در اراضی مرکزی اقامت دارند و شغل عمدهٔ آنها زراعت است در صورتی که انگلیسها و آلمانها بیشتر صنعتگر و تاجرند دیگر ایطالیائیها و هنگریها و اسلاوها در ممالک غربی و در مواقع معدنی بیشتر وارد میشوند ولی تعجب اینجا است که این طوایف و ملل مختلفه که از حیث اخلاق و رسوم و عادات و زبان و مذهب و تمدن نسبت بیکدیگر متفاوت و مختلفند بمحض ورود در اتازونی و توطن در آنجا صرف نظر از همه چیز کرده و خود را اهل و ساکن اصلی اتازونی بشمار آورده و پس از دو سه سال زبان انگلیسی را قبول کرده و بومی اتازونی محسوب میشوند بطوری که پس از چندی تشخیص آنان غیر ممکن است و مقصود اصلی آنها ترقی و تعالی اتازونیست و برای حفظ وطن جدید خود از بذل جان و مال مضایقه نمی‌کنند.

۲ – دیگر از اهالی اتازونی سیاه‌پوستانند که از حیث کثرت عده پس از سفیدپوستها میباشند و عدهٔ آنها به نه ملیون میرسد این طوایف که از مائهٔ هیجدهم از افریقا بتوسط تجار برده‌فروش به امریکا وارد شده‌اند ابتدا متعلق بمالکین مخصوص بوده و شغل عمدهٔ آنها زراعت و بیگاری در اراضی صاحبان خود بوده است ولی بعدها پس از تحصیل آزادی ۱۸۶۳ در ایالات و ممالک جنوبی (در لویزیان و ژارژی و آلاباما و فلرید و می‌سی‌سی‌پی و کارلین) توطن اختیار کرده و اهالی اصلی آنجا را تشکیل دادند مسئله‌ای که بسیار باعث عسرت زندگانی آنها است همان رقابت بین سیاه‌پوستان و سفیدپوستانست زیرا سفیدپوستان بهیچوجه بمساوات با سیاه‌پوستان از حیث حقوق و اختیارات رضا نداده و با وجود اینکه سیاه‌پوستان هم حق انتخاب و رأی و غیره دارند ولی بواسطهٔ اشکالاتی که در عمل رأی دادن فراهم میشود در واقع بکلی از اجرای وظایف و تکلیفات خود محروم میباشند.

۳ – دیگر از اهالی اتازونی قرمزپوستان یا هندیهای آمریکا میباشند. در ابتدا بواسطه سختیهای مهاجرین اروپائی به این طوایف با آنها از در خصومت درآمده و همواره جنگها و زدوخوردهای سخت بین آنها برقرار بود تا بالاخره اروپائیان بواسطهٔ کثرت عده بر آنها فایق آمده بعضی را بتمدن و زندگانی اروپائی آشنا کرده و آنها را در اراضی زراعتی جا داده و مطیع کردند ولی بعض دیگر را که بهیچوجه اطاعت و تمکین نمینمودند در نقاط معین مثل حدود شمالی مجاور سرحدات کانادا و حدود غربی مجاور جبال رشو محصور کردند و از تغییر مکان و نقل و انتقال آنان بجاهای دیگر جلوگیری کردند بطوری که بواسطهٔ این سختی‌ها بیم آنست که بکلی نسل آنان منقطع شود.

۴ – مهاجرین سواحل غربی اتازونی همان زردپوستها یا مهاجرین چینی و ژاپنی هستند که در ممالک کالیفرنی و اطراف آن مسکن دارند عده‌ای هم در آلاسکا و در جزایر هاوایی میباشند. کثرت مهاجرت این طوایف دولت اتازونی را مضطرب کرده بطوری که در این اواخر بواسطهٔ اتخاذ بعض تدابیر از قبیل وضع قوانین برای سد مهاجرت یا محدود کردن آن تا اندازه‌ای از هجوم زردپوستان به اتازونی جلوگیری کرده‌اند و علاوه بر این بواسطهٔ قناعت و پشت‌کار و مهارت و دقت در کار طرف تنفر و بغض آمریکائیها میباشند چنانکه در ۱۹۰۷ م. بواسطهٔ گفتگوی تحصیل زردپوستها در مدارس ممالک غربی اختلاف و منازعهٔ سختی بین آمریکائیها و زردپوستها واقع شد و نزدیک بود که جنگ و مخاصمه را بین اتازونی و ژاپن تولید کند.

زبانهای معموله در اتازونی: زبان معمول و متداول و رسمی آمریکا همان زبان انگلیسی است که بسیار در اتازونی شایع است ولی چینیها و قرمزپوستان بیشتر بزبان اصلی خود تکلم میکنند، آلمانیها هم اغلب بزبان آلمانی متکلم هستند.

مذاهب آن: چون آزادی مذهب در اتازونی برقرار است به این مناسبت هر طایفه و ملتی مذهب اصلی خود را داراست ولی پیروان مذهب پرتستان و شعب آن بیشتر هستند علاوه بر این مذهب کاتولیک و اُرتُدکس و بنی‌اسرائیلی و مُرمُن هم در آنجا معمول و متداولست اصل انتشار و وجود مذهب مُرمُن مربوط به اتازونیست و پیروان آن بیشتر در این مملکت هستند و مرکز اقامت آنها هم در شهر سالت لیک است. انتشار تعلیمات مقدماتی در ممالک شمالی بیشتر و در جنوب کمتر است و اگرچه ترتیب تحصیلات مقدماتی اجباریست و مخارج اغلب مدارس را ملت میدهد با وجود این میتوان گفت در اتازونی تقریباً بیسواد دیده نمی‌شود. طرز ترتیبات تحصیل مقدماتی در هر یک از ممالک مخصوص است ولی باید دانست که عدهٔ مدارس ابتدائی آن بسیار است و مدارس متوسط و نیز دانشگاه در همهٔ شهرهای بزرگ موجود است علاوه بر این بواسطهٔ بخشش و هدایای میلیونرها و میلیاردرها کتابخانه‌ها و مجامع علمی دیگر نیز در هریک از ممالک بسیار است.

افراد لشکر اتازونی از این پیش عبارت از اشخاص اجیر و داوطلب بوده و مدت خدمت آنها هم سه سال بود ولی علاوه بر این هریک از دول متحده لشکر مخصوص دارند که خدمت آنها اجباریست و از هیجده الی چهل‌سالگیست. بیشتر سفائن جنگی اتازونی در سواحل اقیانوس اطلس است ولی پس از اتمام حفر کانال پاناما حمل و نقل سفاین نظامی در سواحل اتازونی سهلتر شده است.

واحد مسکوکات آن دولار است که اکنون معادل سی‌ریال است سایر اوزان آن بترتیب انگلیس میباشد.

نتیجه: باید دانست که در قدیم اتازونی مملکت اقتصادی و ثروتی محسوب میگردید و نقطهٔ نظر و مقصود اصلی آن ازدیاد ثروت مملکت بوسیلهٔ استخراج و بکار انداختن منابع فوق‌العادهٔ ثروت آن بود ولی از زمانی که اوضاع ثروتی آن ترقی و کسب اهمیت کرد توجه این مملکت مصروف به ازدیاد سپاه و ترقی و استحکام اوضاع سیاسی خود گردیده بطوری که خود را در ردیف ممالک بزرگ عالم قرار داد و امروز با مملکت و مادر اصلی خود انگلیس دعوی همسری و رقابت میکند و مثل آن دارای مستملکات و ممالکیست که در تحت تبعیت آن میباشد و نفوذ سیاسی آن در تمام ممالک دنیا خاصه پس از جنگ اخیر مؤثر است و بالاخره

امروز در صدد است که رتبهٔ اولیت را حاصل کند و صاحب اختیار کل شود و برای همین مقصود نفوذ خود را در همه جا بسط داده است و اصل مُتخذ مونرونه [1] نسخ شده است.

اتاسه. [اِ سَ] (ع مص) باطل کردن.

اتاعه. [اِ عَ] (ع مص) قی کردن: اَتاعَ القَیْءَ؛ اعادهٔ قی کرد.

اتاغه. [اُ غَ / غِ] (ترکی، اِ) اُتاقه. رجوع به اتاقه شود.

اتاق. [اُ] (ترکی، اِ) خانه و خیمه و بجای قاف غین معجمه نیز آمده و شاید اصل آن وثاق عربی باشد و ترکان عثمانی «اُدَه» تلفظ کنند و صاحب غیاث‌اللغات بنقل از مصطلحات و لغات ترکی این لفظ را ترکی دانسته است.

اتاقراغوی. [ ] (اِخ) نام محلی در دشت قبچاق. رجوع به حبط ۲ ص ۱۴۳ شود.

اتاقه. [اِ قَ] (ع مص) اتاقهٔ قوس؛ سخت کشیدن کمان را.

اتاقه. [اُ قَ / قِ] (ترکی، اِ) بمعنی کلغی که از پرهای بعض مرغان سازند و این لفظ ترکی است و با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف شود:

اتاقه سرکشان را از سر افتد
چو بلبل از درخت گل درافتد. زلالی.
از دود جگر بعرش تازم
صد آه اتاقه‌دار تا روز. طالب آملی.
چون کج نهم بفرق خرد افسر بیان
از مدح شه اتاقه زنم بر سر زبان.
طالب آملی.
اتاقه زد به کلهٔ گوشه‌ام دمیدن مهر
که‌ای خراج‌ستان یکه شاعر آفاق. ؟

و شعوری گوید: اصل این لغت در جغتائی اتاغه است و تبدیل غ به ق در این زبان رایج است:

یکی کوه آهن از آن هر هزبر
اتاغه سرکوه را لخت ابر. هاتفی.
اتاغه فتاده یلان را ز فرق
چو مرغان بسمل بخون گشته غرق. هاتفی.

اتاکم بامرالله. [اَ کُ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) ابوالعباس. مؤلف حبیب‌السیر آرد: چون مستنصر (خلیفهٔ مصر) با فوجی از خواص کشته شده از جمله مردمی که خود را از آن غرقاب بساحل نجات رسانیدند یکی ابوالعباس اتاکم بأمرالله بود که در سلک احفاد المسترشد بالله انتظام داشت و چون او بمصر رسید بموجب صوابدید بندقدار قائم‌مقام المستنصر بالله گشت و [پس] از آنکه چهل سال و چهل ماه (ظ: چهار ماه) اسم خلافت بر وی اطلاق کردند درگذشت. رجوع به حبط ۲ ص ۸۵ شود.

اتاکه. [اِ کَ] (ع مص) برکندن موی. (منتهی الارب).

اتالیق. [اَ] (ترکی، اِ مرکب) (ترکی: اَلیک) شوهر مادر. ||قائم‌مقام پدر. لالا. مؤدب. محافظ.

اتالیقی. [اَ] (حامص مرکب) (ترکی: اَلیکی) سمت و پایه و رتبهٔ اتالیق: محمدحسن‌خان آقا محمدخان ولد اکبر خود را که در آنوقت خردسال بود به اتالیقی علیخان قلیجهٔ بیگلربیگی و سردار آذربایجان ... سپرده بود. (گلشن مراد غفاری).

اتامپ. [اِ] (اِخ) [2] آن دُپیسلو (دوشس د...). معشوقهٔ فرانسوای اول که قرب بووه [3] تولد یافته است. (۱۵۰۸ - ۱۵۸۰ م.).

اتامحمد. [اَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) قریه‌ای در بخارا مقابل سرگدوک.

اتامش. [ ] (اِخ) ترکی وزیر مستعین خلیفهٔ عباسی و بعد از کشته شدن اتامش ابوصالح عبدالله‌بن محمدبن یزداد بوزارت مستعین انتخاب شد.

اتان. [اَ / اِ] (ع اِ) خر ماده. ماچه‌خر. ماچه‌الاغ. ماده‌خر. (مهذب الأسماء). خرماچه. ماچه حماره. اُمُّ‌جِلس. و شیر او مسلولان را بغایت نافع است. و اتانة بدین معنی کم آمده است. ج، اُتُن، آتُن، اُتن، مأتوناء. ||سنگی بزرگ که در میان آب باشد. آبخور سر چاه. ایستادنگاه آبکش بر لب چاه. سنگ بزرگ سر چاه. ||پایهٔ هودج. نشست‌گاه هودج از پشت شتر.

اتان‌الضحل. [اَ نُـضْ ضَ] (ع اِ مرکب) سنگ گازران. (مهذب‌الأسماء). ||سنگ بزرگ بر سر چاه که از چغزلاوه گرفتن پای بر آن لغزد. ||سنگی بزرگ که پاره‌ای از آن درون چاه و پاره‌ای بیرون باشد. ||تالاب.

اتانین. [اَ] (ع اِ) ج اَتون. آتش‌دانهای نانوایان و آهک‌پزان و جز آن. کوره‌های آجرپزی. تنورهای نانوائی.

اتاوات. [اِ] (ع اِ) ج اِتاوَه: حق انعام آن دولت فراموش کرد و در انفاذ وظایف حمول و اتاوات بحضرت بخارا تقاعد و ابطا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در اکتساب خیرات و احتساب مبرات و رعایت رعیت و طرح اتاوات ... بر عمیدالجیوش بیفزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اتاون. [ ] (اِخ) نام رودی بشمال افریقیه. (دمشقی).

اتاوه. [اِ وَ] (ع اِ) اِتاوَت. خراج. مال دیوان. پاره. باج: اصحاب اطراف بر منهاج عبودیت به التزام حمل و اتاوت و اقامت رسوم خدمت استادگی نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اتاوتی معین گردانید که هر سال از مبارّ آن دیار و متاع آن بقاع بخزینه میفرستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||پاره‌ای که جهت آب باشد. (منتهی الارب). ||رشوت. رشوه. (خلاص نطنزی). ج، اَتاوِی، اَتاوی، اُتا، اتاوات. ||(مص) خراج دادن. مال دیوان پرداختن. باج دادن. ||حاصل ملک دادن. ||رشوه (رشوت) دادن.

اتاوه. [اَ وَ] (اِخ) [4] نام شهری بهند و نسبت بدان اتاوی باشد و آن از اعمال اگره است. ۳۰۵۰۰ تن سکنه دارد و در معبر راه‌آهنی که به الله‌آباد منتهی میشود واقع است.

اتاوی. [اَ] (ع اِ) ج اِتاوَه.

اتاوی. [اَ وا] (ع اِ) ج اِتاوَه.

اتاوی. [اَ] (ص نسبی) از مردم اَتاوه. اهل شهر اَتاوه.

اتاوی. [اَ وِ ی] (ع ص، اِ) مرد غریب در میان جماعتی. غریب. ||سیل اتاوی؛ سیل که باران آن در جای دور فروباریده باشد. ||جویچه که از نهری بزمین خود آرند. ||مسافری که وطنش معلوم نبود.

اتاویات. [اَ وی یا] (ع ص، اِ) زنان مسافر بعیدةالأوطان.

اتاویه. [اَ] (ع ص، اِ) ج اتیاه و توه و تیه.

اتای. [ ] (اِخ) (بمعنی عنقریب) اول، مرد جِتّی که هنگام یاغیگری ابشالوم وی در لشکر داود صاحب رتبه و امتیاز شده. دوم، شخصی بن‌یامینی و یکی از شجاعان داود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

اتئاد. [اِتْ تِ آ] (ع مص) آهستگی نمودن. یقال: اتئد فی امرک؛ ای تثبّت. (منتهی الارب).

اتااقل. [اِ تِ اُ] (اِخ) (قاموس‌الاعلام). رجوع به اتا کلس شود.

اتااکل. [اِ تِ اُ] (اِخ) رجوع به اتا کلس شود.

اتااکلس. [اِ تِ اُ لِ] (اِخ) [5] برادر پلی‌نیسس [6] و پسر اُدیپوس بود. اتا کلس و پلی‌نیس از کودکی یکدیگر را دشمن میداشتند و تشنهٔ خون هم بودند و آن کینه از بطن مادر آغاز شده بود. پس از مرگ اُدیپوس مقرر شد که هر یک از آن دو یک سال بجای پدر بر شهر تب سلطنت کنند. اتا کلس پس از یکسال از سلطنت دست نکشید و پلی‌نیسس از پادشاه آرگس و شش پادشاه یونانی دیگر یاری طلبید و با برادر بجنگ پرداخت و آن جنگ معروف به «جنگ سلاطین هفتگانه» است. بالجمله برادران یکدیگر را بکشتند لکن آتش کینهٔ آنان با آب مرگ نیز

1 - La doctrine de Monroe.
2 - Etampes, Anne de Pisseleu, duchesse d'.
3 - Beauvais.
4 - Etava. Etawah.
5 - Étéocle.
6 - Polynice.

فرونتشست و شعرای قدیم یونان بر آنند که چون اجساد آن دو را در یک آتش بسوختند باز شعلهٔ آتش دونیمه شد و چنان مینمود که آن دو نیمه با یکدیگر بجنگ اندرند. رجوع به فرهنگ‌نامهٔ تمدن قدیم شود.

اِتب. [اِ] (ع اِ) جامه‌ای که از میان قواره برگیرند و در گردن اندازند بی‌آستین و بی‌گریبان. ||پیراهن بی‌آستین و بی‌گریبان. (مهذب الأسماء). دواج. شاما کچه. چادری که زنان از میان چاک‌زده پوشند بی‌گریبان و آستین. ||پیراهن زنان. ||هر جامه که کوتاه باشد و تا نصف ساق رسد. (منتهی الارب). شلوار بی‌پایچه. (منتهی الارب). تُنُکه. ||پیراهن بی‌آستین. ||سینه‌بند زنان. (مؤید الفضلاء). ج، آتاب، اِتاب، اُتوب. ||اتب شعیر؛ پوست جو. (منتهی الارب).

اتب. [اَ تَ بب] (ع ن تف) اَخسر.

— امثال:

اَتَبُّ من ابی‌لهب؛ زیانکارتر از بولهب.

اتبا. [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند تیر باشد که بعربی سهم گویند. (برهان).

اتباب. [اَ] (ع ص، اِ) ج تابّ. مردان بزرگ. ||مردان ضعیف. ||اشتران و خران پشت‌ریش.

اتباب. [اِ] (ع مص) سست و ضعیف گردانیدن.

اتباع. [اَ] (ع ص، اِ) جِ تابع. تبع. پس‌روان. پس‌روندگان. تابعین. پیروان: صندوقهای شکاری برگشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. (تاریخ بیهقی). بخدمت پادشاه نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی‌دارد که سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است. (تاریخ بیهقی). ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد... از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند. (کلیله و دمنه). و درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدّس مصطفی و اهل بیت و اصحاب و اتباع... او باد. (کلیله و دمنه). اتباع و عامهٔ مردم را زبون گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سباشتکین از ارتیاع اتباع ارسلان مکنت مقام و فرصت استجمام نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

وان امیران دگر اتباع تو
کردعیسی جمله را اشیاع تو. مولوی.

مدت شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه. مولوی.

||ج تبع. دست و پای ستور.

اتباع. [اِ] (ع مص) پیروی کردن. از پی رفتن. از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). پس‌روی کردن. در پی رفتن. از پس فراشدن. ||بازپس داشتن. در پی داشتن. ||دررسانیدن. (زوزنی). ||واپس کردن. (زوزنی). ||در پی فرستادن. ||رسیدن بکسی. دررسیدن. (تاج المصادر بیهقی). از پس دررسیدن. ||دو لفظ پی یکدیگر آوردن بر یک روی و لفظ ثانی تأکید معنی لفظ اول باشد، مانند حسن بسن، قبیح شقیح. ||برات دادن بر کسی. (منتهی الارب). حواله کردن چیزی با کسی. (تاج‌المصادر بیهقی).

اتباع. [اِتْ تِ] (ع مص) پس‌روی کردن. در پی رفتن و رسیدن بکسی. (منتهی الارب). ||برات گرفتن. (منتهی الارب). حواله گرفتن.

اتبال. [اِ] (ع مص) تباه کردن دل بدوستی. (مجمل‌اللغه). تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را. (منتهی الارب). فانی و فاسد کردن دوستی کسی را. ||بردن خرد. ||دشمن داشتن. ||تباه کردن زمانه کسی را. (منتهی الارب). نیست کردن روزگار چیزی را. (تاج المصادر بیهقی).

اتبان. [اَ] (ع اِ) ج تبن.

اتبان. [اِتْ تِ] (ع مص) تُبّان پوشیدن.

اتبتور. [ ] (اِخ) یا اتبپور. نام قلعه‌ای بهندوستان و آن بسال ۶۲۸ هـ.ق. بدست سلطان شمس‌الدین ایلتمش فتح شد. رجوع به حبط ۱ ص ۴۱۶ شود.

اتبع. [اَ بَ] (ع ن تف) تابع‌تر: و از عبدالله محمدبن الفضل البلخی می‌آید که گفت: اعرف‌الناس بالله اشدهم مجاهدةً فی اوامره و اتبعهم بسنة نبیه. (هجویری).

— امثال:

اتبع من تولب؛ پیروتر از خرکرّه.

اتبع الفرس لجامها. [اَ بِ عِلْ فَ رَ سَ لِ مَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) اسب چون دادی لگامش هم بده. یعنی دهش را کامل کن. آش با جاش.

اتجاء. [اِتْ تِ] (ع مص) پر و آگنده شدن خرما.

اتجار. [اِتْ تِ] (ع مص) بازرگانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خرید و فروش کردن. معامله. سودا. بیع و شری. تجارت. (زوزنی):

هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار
هست خران بهر شاهش اتّجار. مولوی.

||دارو بگلوی خود فروبردن. (زوزنی). ||میان دهن را علاج کردن. ||علاج کردن. (زوزنی). ||خویشتن را علاج کردن به وجور. (و وجور داروست که در دهن ریزند). دارو گرفتن بوجور. (منتهی الارب).

اتجاه. [اِتْ تِ] (ع مص) متوجه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||روی دادن. سنوح.

اتجر. [اَ جَ] (ع ن تف) ماهرتر در تجارت. و منه: اتجرُ من عقرب. (و عقرب نام بازرگانی است).

اتجل. [اَ جَ] (ع ص) مرد بزرگ‌شکم.

اتحاد. [اِتْ تِ] (ع مص) یکی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). یگانگی داشتن. یگانگی کردن:

گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد. مولوی.

یک‌رنگی. ||یگانگی. ||یکدلی. یک‌جهتی. ||موافقت. وفق. توافق. ||اجتماع. وَحدَت: میان این هر دو پادشاه به اتحاد و اشتباک رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || مزاوجت. زواج.

— اتحاد، اتحادالاثنین [1]؛ اتحاد آدمی با عقل فعال [2] (اصطلاح فلسفه).

— اتحادالأصابع؛ عیبی در دست و آن پیوستگی انگشتان باشد بیکدیگر در خلقت [3] (اصطلاح طب).

— به اتحاد آراء؛ به اتفاق آراء.

ترکیب‌های دیگر:

— اتحاد جوهر [4] (اصطلاح فلسفه). اتحاد رباطی [5] (اصطلاح طب). اتحاد زمان [6] (اصطلاح فلسفه). اتحاد شکل [7] (اصطلاح کیمیا). اتحاد صورت [8] (اصطلاح کیمیا). اتحاد عاقل و معقول (اصطلاح فلسفه). [9] اتحاد غضروفی [10] (اصطلاح طب). اتحاد ماهیت [11] (اصطلاح فلسفه).

اتحادی. [اِتْ تِ] (ص نسبی) طریقه‌ای که پیروان آن معتقد بیکی شدن خالق با مخلوقی باشند.

اتحاف. [اِ] (ع مص) تحفه دادن. (تاج المصادر بیهقی). هدیه فرستادن. تحفه فرستادن.

اتحال. [اِتْ تِ] (ع مص) استثنا کردن در سوگند. (منتهی الارب).

اتحم. [اَ حَ] (ع ص) اَدهم.

اتحمی. [اَ حَ می ی] (ع ص، اِ) برد یمنی. (مهذب‌الأسماء). نوعی جامه که بیمن بافتندی. قسمی از چادرهای یمن.

اتحمیه. [اَ حَ می یَ] (ع ص، اِ) تأنیث اتحمی.

اتخاخ. [اِتْ تِ] (ع مص) ترش شدن خمیر. ترش کردن خمیر را. آرد تنک سرشتن (؟).

---

1 - Identité. 2 - Extase.
3 - Syndactilie.
4 - Identité de substance.
5 - Syndesmie.
6 - Synchronisme.
7 - Isomérie. 8 - Isomorphisme.
9 - Identicté de l'intelligent et l'intelligible.
10 - Synchondrose.
11 - Homogénéité.

اتخاذ. [اِتْ تِ] (ع مص) گرفتن. برگرفتن. فراگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ایتخاذ. اخذ.

اتخاف. [اِتْ تِ] (ع مص) لغزیدن، چنانکه پای کسی.

اتخام. [اِ] (ع مص) ناگوار آوردن طعام. (زوزنی). ناگوارشدن. (زوزنی). ناگوار آوردن طعام. (تاج المصادر بیهقی). ابشام. به تخمه بردن. تخمه پیدا کردن طعام.

اتخام. [اِتْ تِ] (ع مص) تخمه‌زده گردیدن از طعام.

اتخم. [اَ خَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از تخمه (ناگوارشدن طعام).

— امثال:

اتخم من فصیل؛ لانهُ یرضعُ اکثر ممّا یطیق ثم یتّخم.

اتداء. [اِتْ تِ] (ع) دیه ستدن. دیه گرفتن. خون‌بها ستدن. (زوزنی).

اتداع. [اِتْ تِ] (ع) آرمیدن. (منتهی الارب). آسایش کردن. تن‌آسانی گزیدن. بناز زیستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بناز و تنعُم زیستن. ||قرار گرفتن. (منتهی الارب).

اتدان. [اِتْ تِ] (ع) تر گرفتن. (زوزنی). تر شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||تر نهاده شدن. تر نهادن. تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). خیسیدن.

اتذاء. [اِتْ تِ] (ع) عیب و سرزنش پذیرفتن. انزجار.

اتر. [اَتَ] (ا) در تداول خانگی، فال بد.

— اتر زدن؛ فال بد زدن. شگون بد زدن. تشاؤم.

||رشتهٔ دراز که بازیاران گاه ریاضت بر پای باز بندند تا آنگاه که خواهند بازگردانند.[1]

اتر. [اِ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] رجوع به اثیر شود.

اترا. [ ] (اِخ) ناحیتی است خرد بدیلمان از دیلم خاصه. (حدودالعالم).

اترا. [اِ] (اِخ)[3] نام دریای تزه[4] در اساطیر یونانی.

اتراء. [اِ] (ع مص) کارهای متواتر کردن و میان هر دو کار مهلت بودن.

اتراب. [اَ] (ع ص، اِ) ج ترب. همزادان. همسالان. اَسنان. هم‌سنان. هم‌عمران. ||همسران. اَمثال. اقران. دوستان: با طراوت جوانی و مقتبل شباب در اقران و اَتراب خویش بی‌نظیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بسبب مناسبت شباب در زمرهٔ اَتراب و اصحاب او منتظم گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بقوت شباب و مساعدت اصحاب و اتراب بر ملک مستولی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اقوال ابناء زمان و اتراب و اقران که اخوان دیوانند... (جهانگشای جوینی). ||زنان نوعمر. دختران دوشیزه: و روزی چند بساستیفای لذات با لدات و اتراب مشغول گشت. (جهانگشای جوینی).

اتراب. [اِ] (ع مص) خاک بر چیزی افشاندن. خاک برانداختن بر چیزی. خاک بر چیزی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در خاک گردانیدن. (زوزنی). ||در خاک غلطیدن. بخاک دوسیدن. خود را بخاک آلودن. خاک‌آلوده شدن. ||توانگر شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). بسیارمال شدن. بی‌نیاز شدن. ||کم‌مال شدن. (از اضداد است). توانگری. ||مالک بنده‌ای گردیدن که سه بار مملوک شده باشد.

اتراح. [اِ] (ع مص) غمگین کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اتراح. [اَ] (ع اِ) ج تَرَح. غمها.

اتراد. [اِتْ تِ] (عَ مص) ترید ساختن. اِتّراد.

اتراز. [اِ] (ع مص) بیوکندن. (زوزنی). بیفکندن. افکندن. فکندن. انداختن. ||انداختن دست را بزخم شمشیر. ||بریدن. ||دور کردن. دور انداختن کسی را از جای خود. ||انداختن کودک چوب خود را بچوب دراز در بازی غوک‌چوب، یعنی الک دولک: اَترّ الغُلام القُلَةَ بالمِقلاء؛ چوب زد کودک غوک‌چوب را.

اترار. [اَ] (از ع، اِ) (مصحف اثرار) زرشک. زرَک. (بحر الجواهر). زارَخ. انبرباریس[5] زنبر. زَنبل. و صاحب برهان گوید آنرا با ثاء مثلثه و زاء معجمه نیز گفته‌اند. و به اشرار با شین و راء مهمله نیز همین معنی را داده است. و در نسخ ابن بیطار بقول لکلرک، اثرار و اثوار دیده شده است هر دو با ثاء مثلثه و راء مهمله.

اترار. [اُ] (اِخ) نام شهریست در ساحل غربی رود سیحون و این نام قدیم فاراب است. و هم اکنون خرابه‌های این شهر در نه‌فرسنگی جنوب شهر «ترکستان» و یا «حضرت» دیده میشود. و مولد ابونصر حکیم مشهور بدین جا بوده است و امیر تیمور بدانجا درگذشته است: و جغتای و اوکتای را بر سر لشکر که بمحاصرهٔ اترار نامزد کرده بودند... (جهانگشای جوینی). رجوع به حبط ۱ ص۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ شود.

اتراز. [اِ] (ع مص) سخت فراگرفتن خمیر. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). سخت کردن خمیر را. (منتهی الارب). ||سخت کردن دوندگی گوشت اسب را. ||سخت تافتن رسن را.

اتراس. [اَ] (ع اِ) ج تُرس. سپَرها.

اتراص. [اِ] (ع مص) استوار کردن. محکم کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||برابر کردن. راست گردانیدن، چنانکه ترازو را.

اتراع. [اِ] (ع مص) پر کردن. (زوزنی). پر گردانیدن.

اتراع. [اِتْ تِ] (ع مص) پر گردیدن. پر شدن. ||واایستیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اتراف. [اِ] (ع مص) اصرار بر نافرمانی کردن. (منتهی الارب). ||در نعمت فیریده گردانیدن. در نعمت دَنَه گرفته گردانیدن. (زوزنی). نعمت دادن کسی را چندانکه بغلبهٔ نشاط انجامد. دنه گرفتن در نعمت. گمراه کردن نعمت کسی را. بیراه کردن نعمت کسی را. هار کردن. نعمت بسیار دادن. در نعمت انبارده گردانیدن. ||به نعمت پروردن. نعمت دادن.

اتراق. [اُتْ /اُ] (ترکی، اِ) توقف چندروزه در سفری بجائی.

— اتراق کردن؛ نشستن در منزلی چند روزی. موقتاً در منزلی اقامت گزیدن.

اتراک. [اَ] (ع ص، اِ) ج تُرک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج ترکی. تُرک. ترکان: شیاطین اتراک از شیشهٔ ضبط بیرون افتادند و اتراک را از تازیکان جدا کردند. (جهانگشای جوینی).

بأبی الذی لاتستطیع لعجبه
ردّالسلام و ان شککت فعج به
ظبی من الأتراک ما ترک الظبا
الحاظه من سلوة لمحبه.

حفید ابی‌بکربن زهر.

و صاحب غیاث‌اللغات بنقل از صراح اتراک را مجازاً بمعنی سپاهیان و خودهای آهنی آورده است.[6]

اتراک. [اِتْ تِ] (ع مص) گذاشتن. ترک کردن. بگذاشتن. ماندن. بماندن.

اتربه. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج تُراب. خاکها.

اترج. [اُ رُج ج] (معرب، اِ) ج اُتْرُجَّه (معرب از فارسی ترنج). مَتک. (زمخشری). زرین درخت. (ریاض‌الأدویه). باتو. اُترُنجه. تُرنج. (زمخشری). و فی شرح الفصیح للمرزوقی: الأترج فارسی معرب. (المزهر). تفاح مائی. (برهان). بعض لغت‌نامه‌نویسان اترج را بالنگ گفته‌اند و ظاهراً این درست نباشد. من میوهٔ آنرا بعراق عرب دیدم شکل آن مایل بشلجمی و ظاهر پوست آن بملاست نزدیک یعنی نکنندهای آن تقریباً نامرئی و در غایت خوشبوئی و چون یکی از بهترین عطرها و عطر آن نه از نوع عطر سایر مرکبات است.

اترجه. [اُ رُجْ جَ] (معرب، اِ) واحد اترج. ||(اِخ) نام جایگاهی. (مهذب‌الأسماء).

اترجی. [اُ رُ] (ص نسبی) اُترُجیّه. برنگ

---

1 - Créance. Filière.
2 - Ether. 3 - Ethra.
4 - Thesée. 5 - Berbéris.
۶ - و این نقل غلط است چه عبارت صراح این است: ترکة، خود آهنین. ترک.

اُترُج. ||(اصطلاح طب) رنگی از رنگهای قارورهٔ بیمار. ||قسمی از یاقوت که برنگ اترج باشد. (الجماهر بیرونی).

اترجیه. [اُ رُجْ جی یَ] (ع اِ)[1] بارنجبویه. بادرنجبویه.

اترع. [اَ رَ] (ع ص) سیلی که وادی را پر کند. (منتهی الارب). ||سیری اَترَع؛ رفتاری سخت.

اترف. [اَ رَ] (ع ص) آنکه در میانهٔ لب برین تندی دارد. ||(ن تف) مرفّه‌تر. برفاه‌تر.

— امثال:

اترف من ربیب نعمةٍ؛ الترفة النعمة والربیب المربوب، یضرب للمنعم‌علیه. (مجمع الامثال میدانی).

اترک. [اَ رَ] (اِخ)[2] نام رودی در مشرق خزر بطول ۵۰۰ هزار گز به ایران که از هزارمسجد سرچشمه گیرد و بسوی مغرب روان گردد و رود سومبار یا سیمبار در قلعهٔ چات بدو پیوندد و از دریاچه‌هائی که همین رود پدید آورده بگذرد و پس از عبور از قوچان و شیروان و شمال بجنورد بجنوب غربی توجه کند و از چلتی اولون گذشته دلتائی تشکیل کند و در خلیج حسینقلی افتد. آب این رود سخت تیره و کدر و گل‌آلود است. قسمتی از این رود که میان قلعهٔ چات و خلیج حسینقلی است حد میان ایران و روس باشد.

اترنج. [اُ رُ] (معرب، اِ) تُرنج. اُترُج. باتو. (دمشقی). رجوع به اترج شود.

اترنجه. [اُ رُ جَ] (معرب، اِ) یک ترنج.

اترنوس. [ ] (اِخ)[3] رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۴ س ۲۲ شود.

اتروب. [اَ] (اِ) مرضی است جلدی که بهندی ردّ گویند. کذا فی‌المحمودی. (شعوری).

اتروج. [اُ] (معرب، اِ) ترنج. اترج.

اترور. [اُ] (ع اِ) شاگرد شحنه. (مهذب الأسماء). چاکر شحنه. شاگرد سلطان که بی‌وظیفه همراه باشد. ||سرهنگ‌زاده. ||غلام کوچک. پسر خرد. کودک رسیدهٔ ببلوغ. ||پیادهٔ کوتوال. ||چاووش. و او سیاه نپوشد. رجوع به سیاه‌پوش شود.

اتروریا. [اِ] (اِخ)[4] از نواحی قدیم ایطالیا بین رود تیبر و جبال آپنن و دریای تیره. مردم این سرزمین از نژاد آریائی بودند و اصل ایشان بنا بگفتهٔ هرودوتوس از لیدی بود. چون در عقل و هوش بر دیگر ساکنین ایطالیا برتری داشتند زودتر بتمدن نائل شدند و بنا بقول معروف از پانزده قرن پیش از میلاد تأسیس مدینه‌ها کردند. آثار و ابنیهٔ اتروریا بسیار بوده است لکن تسلط روم بر آن سرزمین یکباره آن آثار نابود کرد. رومیان غالب آداب و رسوم دینی و مدنی و سیاسی را از مردم اتروریا فراگرفته بودند. پول مسکوک پیش از آنکه رومیان بر اتروریا مسلط شوند در آن سرزمین رائج و ضرب سکه معمول بود. محل اتروریای قدیم را امروز تسکان می‌نامند. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم تألیف فوستل دکولانژ).

اتروسک. [اِ] (ص، اِ)[5] در زبانهای اروپائی صفت (و نیز اسم) اترورریاست. رجوع به اتروریا شود.

اتریب. [اَ] (اِخ) نام خره‌ای بمشرق مصر و قصبهٔ آن را عین شمس نامند. و در آن نود و پنج قریه است، از آن جمله بنها العسل. (دمشقی).

اتریش. [اِ] (اِخ) نام قلعه‌ای به اندلس از اعمال ریه.

اتریش. [اُ] (اِخ) رجوع به اطریش شود.

اتزار. [اِتْ تِ] (ع مص) گناه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اتزاع. [اِتْ تِ] (ع مص) بازایستادن. (منتهی الارب). ایستادن. (زوزنی). واایستادن.

اتزان. [اِتْ تِ] (ع مص) سخته فاستدن. (زوزنی) بسخته فاستدن. (تاج المصادر بیهقی). سنجیده گرفتن. سنجیده ستاندن چیزی را. ||سنجیده شدن. سنجیده شدن شعر. ||کشیدن. سنجیدن. سختن. ||میانه‌حال و معتدل شدن.

اتساخ. [اِتْ تِ] (ع مص) چرکن شدن. چرکین شدن (دست و اندام). چرک شدن. ریم‌آلود گشتن. چرک‌آلوده گردیدن. وسخ. (زوزنی).

اتسار. [اِتْ تِ] (ع مص) شتر کشتن و اعضاء آن بخش کردن. ||بهره کردن گوشت جزور را. ||میانه‌حال گشتن.

اتساع. [اِ] (ع مص) نُه شدن. (تاج المصادر). نُه تن شدن. ||خداوند شترانی شدن که نه‌روز یک‌بار به آب شوند. ||نهم به آب آمدن اشتر. (تاج المصادر).

اتساع. [اِتْ تِ] (ع مص) فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشاد شدن (در تداول عامه). ||فراخی. فراخا. گشادگی. سعه. وسع. وسعت. توسیع. فسحت. گنجایش: عرصهٔ غزنه در اتساع بنیان و استحکام ارکان از جملگی بلاد عالم درگذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بعرصه‌ای از آن حدود که اتساعی داشت لشکر را عرض بازداد و صفها بیاراست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مقدرت. نضرت. نضارت. ||کثرت مال. ملک. مکنت. ثروت. وفره. دولت.

— اتساع پیدا کردن؛ متسع شدن. پهن شدن. عریض شدن.

— اتساع حدقه؛[6] گشادگی ثقبهٔ عنبیه بیش از حدّ طبیعی (اصطلاح کحالی).

— اتساع دادن؛ پهن گستردن. عرض دادن. عریض کردن. انبساط دادن.

— اتساع داشتن؛ گنجیدن.

ترکیب‌های دیگر:

— اتساع شعب قصبه[7] (اصطلاح طب). اتساع عروق[8] (اصطلاح طب). اتساع قلب[9] (اصطلاح طب). اتساع معده (اصطلاح طب).

اتساع. [اَ] (ع اِ) جِ تُسْع.

اتساعا. [اَعَنْ] (ع ق) نُه‌یک نُه‌یک.

اتساق. [اِتْ تِ] (ع مص) راست و تمام شدن. تمام شدن: و چون در تجارب اتساقی حاصل آید وقت رحلت باشد. (کلیله و دمنه). ||فراهم آمدن. ||ترتیب. ترتیب دادن. انتظام. انتظام یافتن. ||فاهم آمدن و تمام شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اتسام. [اِتْ تِ] (ع مص) داغ و نشان پذیرفتن. (منتهی الارب). بچیزی نشان شدن. ||خویشتن را بچیزی داغ و نشان کردن. (منتهی الارب). خود را بچیزی نشان کردن. خویشتن را نشان کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اتست. [اُ سَ] (اِ) گیاهی است که بهندی گل هاپودنه گویند.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) (از ترکی آت، آد، نام + سز، ادات سلب؛ و مجموع کلمه بمعنی بی‌نام است و این تفألی است ماندن و نمردن کودک را در بلاد ترکستان. یا از آت بمعنی گوشت + سز و یا از آت بمعنی اسب + سز) رجوع به آتسز، و ابن خلکان چ قاهره ج ۲ ص ۶۵ ذیل اطسیس شود.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) ابن علاءالدین جهانسوز. حاکم فیروزکوه از قبل سلطان محمد خوارزمشاه. رجوع به حبط ۱ ص ۴۱۳ شود.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) ابن محمد خوارزمشاه. رجوع به اتسز خوارزمشاه و آتسز شود.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) ابن‌السلی‌خان. ابن ملنجه. اتسزخان. از طبقهٔ دوم ملوک تاتار. رجوع به حبط ج ۲ ص ۲ شود.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) خوارزمشاه. ابن محمد ملقب به قطب‌الدین یا علاءالدین[10] ابن

---

1 - Mélisse de Moldavie (Citronnelle.)
2 - Atrek. 3 - Atarnée(?).
4 - Etrurie. 5 - Étrusque.
6 - Mydriase (Dilatation de la pupille).
7 - Dilatation du Cœur (Cardiectasie).
8 - Bronchectasie.
9 - Angiectasie.
۱۰ - عوفی او را بنام علاءالدین اتسز بن محمدبن ملکشاه یاد میکند. (لباب‌الالباب ج۲ ص۱۱۷).

نوشتکین. سیمین خوارزمشاه. و او استقلال خود را اعلام کرد ولی در سال ۵۳۳ هـ.ق. مغلوب سلطان سنجر شد و بار دیگر طغیان کردو خود را پادشاه خواند و قلمرو خود را تا حدود شهر جند و شط سیحون بسط داد. سلطنت او از ۵۲۱ تا ۵۵۱ بود:

قطب دین اتسز غازی که برفعت قدرش
هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته.

رشید وطواط.

ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
که‌از صواعق خشمش کند کران آتش. رشید وطواط.

خورشید خسروان ملک اتسز که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل.

ادیب صابر.

عوفی در لباب‌الألباب ضمن ترجمهٔ سلطان علاءالدنیا والدین ملک‌الجبال حسین‌بن حسین عباسی غوری آرد: او را اشعار پادشاهانه است و لطایف ملکانه و شعر او مدوّن است و دیوان او و دیوان سلطان اتسز در یک جلد در کتابخانهٔ سرد و آبدار سمرقند مطالعه افتاده است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص۳۵ و ۳۸ و ۸۱ و ۸۵ و ج ۲ ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و آتسز یا اَتسز قطب‌الدین شود.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) علاءالدین. رجوع به اتسز خوارزمشاه شود.

اتسز. [اَ سِ] (اِخ) قطب‌الدین. رجوع به اتسز خوارزمشاه شود. مؤلف حبیب‌السیر آرد: اتسزبن قطب‌الدین محمد. ملک اتسز پادشاهی بود فاضل و خوش‌طبع و بوفور علم و دانش سرآمد افاضل سلاطین بوده و چون او نیز مانند پدر و بلکه بیشتر در ذمهٔ سلطان سنجر حقوق خدمت داشت سلطان در تربیت و رعایتش بمرتبه‌ای سعی فرمود که محسود اماثل و اقران گشت و از جمله اسباب صعود اتسز بدرجهٔ تقرب سلطان یکی آن بود که در آنولا که سلطان سنجر جهت عصیان والی ماوراءالنهر در نواحی بخارا لوای اقامت برافراشته بود روزی سوار شده خیال شکار فرمود و در صیدگاه طایفه‌ای از ملازمان درگاه بنا بر مواضعه‌ای که با یکدیگر داشتند از اطراف و جوانب درآمده سلطان را بیکبار شکاری‌وار در میان گرفتند و اتسز در خیمهٔ خویش بخواب بود در نمیروز گرمگاه یک بار برجسته سوار شد و بسرعت هر چه تمامتر از عقب سلطان سنجر در حرکت آمد چون بشکارگاه رسید که مهم نزدیک به آن انجامیده که مخالفان سلطان را دستگیر کنند علی‌الفور بر آن طایفه حمله کرد و آن جماعت را پراکنده ساخت و آن جناب را بجانب اردو متوجه گردانید و از شر آن طبقه نجات داد سلطان سنجر از وی پرسید که سبب حرکت تو از پی ما چه بود. جواب داد که در خواب چنان دیدم که خدام موکب همایون را در اثناء شکار واقعه‌ای هولنا ک پیش آمده و در مهلکه عظیم افتاده لاجرم چون بیدار گشتم از روی تعجیل بخدمت شتافتم القصه چون این نیکو خدمتی از اتسز سر زد الطاف و عواطف خسروانه دربارهٔ او سمت ازدیاد پذیرفت امرا و ارکان دولت از غایت رشک و حسد قاصد جان اتسز گشته و او را بر ضمیر کدورت تأثیر حساد اطلاع افتاد و بلطایف الحیل از سلطان رخصت حاصل کرده عازم خوارزم شد. گویند در وقتی که اتسز مراسم وداع بجای آورده از پایهٔ سریر سلطنت‌مصیر روان گردید سلطان سنجر با خواص خود گفت این زفتن اتسز پسین است که دیگر روی او نتوان دید آن طایفه گفتند چون این معنی بر ضمیر انور ظاهر است نوازش و فرستادن او را بخوارزم موجب چیست سلطان سنجر گفت حقوق اتسز در ذمت ما بسیار است آزار خاطر او در مذهب مروت مجوز نیست چون اتسز بخوارزم رسید شیوهٔ تمرد و عصیان پیش گرفت و لوای خلاف مرتفع گردانید و بدان سبب سلطان سنجر چند نوبت لشکر بخوارزم کشید در کرت اخیر بین‌الجانبین گرگ آشتی واقع شد. و سلطان عنان مراجعت بجانب مرو انعطاف داد اتسز بیست و نه سال بدولت و اقبال گذرانیده و از آن جمله شانزده سال دم از استقلال زد و در جمادی‌الآخرهٔ سنهٔ احدی و خمسین و خمسمائه (۵۵۱ هـ.ق.) از عالم انتقال کرد. مدت حیاتش شصت و یکسال بود و از جمله افاضل رشید وطواط که در سلک شعراء ماوراءالنهر انتظام داشت کتاب حدایق‌السحر در صنایع شعر و ترجمهٔ کلمات امیرالمؤمنین علی علیه‌الصلوة والسلام از مصنفات و منظومات اوست و وی در ملازمت اتسز بسر میبرد و پیوسته در مدح او اشعار سحرآثار نظم میکرد چون ملک اتسز در مملکت خوارزم بر مسند کامکاری متمکن گشت نسبت بسلطان سنجر اظهار مخالفت نموده بساط حقوق سلطانی درنوشت. و این خبر بعرض سلطان سنجر رسید در محرم سنهٔ ثلاث و ثلاثین و خمسمائه (۵۳۳ هـ.ق.) لشکر بخوارزم کشید و اتسز نخست خیال مقاتله کرده آخرالامر دانست که بیت:

گوزن جوان گرچه باشد دلیر
نیارد زدن پنجه با نره‌شیر

لاجرم ترک ستیز کرده رو به وادی گریز آورد و سلطان سنجر اتسز را تعاقب کرده پسرش ایل قتلق را گرفتند و بموجب فرمودهٔ سلطان او را دو نیم زدند آنگاه پادشاه ظفرپناه برادرزادهٔ خود سلیمان‌شاه را در خوارزم گذاشته بجانب مرو بازگشت و بعد از اندک فرصتی اتسز بسر سلیمان‌شاه آمده او را منهزم گردانیده در سنهٔ ست و ثلاثین و خمسمائه (۵۳۶ هـ.ق.) که سلطان سنجر در مصاف قراختای شکست یافت اتسز بیشتر از پیشتر اظهار تمرد و تکبر نموده در غیبت سلطان به مرو رفت و در آن ولایت لوای ظلم و بیداد برافراخت و باز بمقر عز خود بازگردید و در آن ولا رشید وطواط قصیده‌ای در مدح اتسز گفت که مطلعش اینست:

چون ملک اتسز بتخت ملک آمد
دولت سلجوق و آل او بسر آمد

و در شهور سنهٔ ثمان و ثلاثین و خمسمائه (۵۳۸ هـ.ق.) سلطان عالیمقام بعزم انتقام متوجه خوارزم گشته اتسز در شهر متحصن شد و سلطان آغاز محاصره کرده چون نزدیک به آن رسید که فتح و ظفر میسر گردد اتسز دست در دامن اعتذار و استغفار زده به ارسال تحف و هدایا مبادرت نمود و التماس صلح کرد سلطان از غایت کرم جبلی نوبتی دیگر ترک رزم کرده خوارزم را به او بازگذاشته بازگشت و اتسز پس از وصول سلطان سنجر بدارالملک خویش بار دیگر طریق خلاف مسلوک داشته ادیب صابر را که از نزد سلطان جهت رسالت بخوارزم رفته بود در جیحون انداخت و این خبر بعرض سلطان رسید و علم عزیمت بصوب خوارزم برافراخت و در سنهٔ ست و اربعین و خمسمائه (۵۴۶ هـ.ق.) بظاهر هزاراسب نزول اجلال فرموده آن بلده را محاصره کرد و حکیم انوری که در آن یورش ملازم آن مهر سپهر سروری بود این رباعی در سلک نظم کشید. رباعی:

ای شاه جهان ملک جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزاراسب بگیر
فردا خوارزم و صدهزار اسب تراست.

رشید وطواط در هزاراسب بود و چون این رباعی شنود این بیت گفته بر تیری نوشت و در اردوی سلطان افکند. بیت:

گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد
یک خر ز هزاراسب نتواند برد.

و سلطان سنجر از این جهت خشمنا ک شده فرمود که چون شهر مفتوح شود رشید را گرفته هفت پاره کنند و هم در آن چند روزه هزاراسب بدست درآمده رشید پنهان شد و بخواص و مقربان توسل جسته یکی از ایشان در محل مناسب معروض داشت که وطواط مرغکی ضعیف است و قابلیت آن ندارد که او را هفت پاره کنند اگر حکم همایون صدور یابد دوپاره‌اش سازیم سلطان خندان شد و از سر خون رشید درگذشت. و سلطان سنجر بعد از فتح هزاراسب در ظاهر خوارزم منزل

گزیده در تضییق محصوران لوازم اهتمام بتقدیم رسانید زاهدی که او را آهوپوش میگفتند بخدمت سلطان شتافته در باب مصالحه سخن گفت و اتسز پیشکشهای لایق بیرون فرستاد و مقرر بر آن شد که اتسز بکنار جیحون آید و در برابر پادشاه از اسب پیاده شود و رخ بر خاک نهد تا سلطان از سر جریمهٔ او درگذرد و چون اتسز برحسب وعده بکنار آب آمد و در برابر سلطان برّ و بحر رسید هم از بالای اسب سر فرود آورده پیش سلطان عنان بازگردانید هر چند این بی‌ادبی بر مزاج سلطان گران آمد اما از کمال مرحمت اصلی بطرف مرو معاودت فرموده دیگر بر سر جنگ و جدال نرفت و چون خاطر اتسز از ممر سلطان سنجر فراغت یافت چند نوبت تاخت بترکستان برده منصور و مظفر بخوارزم بازگشت و در محرم سنهٔ سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷ هـ .ق.) اتسز بطرف سقناق لشکر کشید و چون بنواحی چند رسید حا کم آن ولایت کمال‌الدین که قبل از این بسالی چند نسبت به اتسز طریق اخلاص مسلوک میداشت وهم بخاطر راه داده جمعی از اعیان ملازمان را ارسال داشت تا کمال‌الدین را از سطوت او ایمن گردانیده به خدمت آوردند و کمال‌الدین را همان روز مقید فرموده در محبس اتسز زمان حیاتش بسر آمد. بنابر آنکه میان حا کم جند و رشید وطواط قاعدهٔ جمعیت اتحاد مرعی بود و بعض از حساد بعرض اتسز رسانیدند که رشید از مخالفت کمال‌الدین خبر داشته و عرضه داشت نکرده بنا بر آن خوارزمشاه چندگاه رشید را از صحبت خویش محروم گردانید و رشید در ایام حرمان قطعات و قصاید در سلک نظم کشید و یکی از آن جمله این قطعه است:

شاها چو دست [شاید: باد] حشمت تو بر سرم وزید (؟)
در زیر پای قهر تنم را بسود چرخ
بی حسن اصطناع تو و جود و لطف تو
عیشم بکاست عالم و جورم فزود چرخ
به زین نگر بمن که اگر حالتی (؟) بود
والله که مثل من بنخواهد نمود چرخ.

القصه، اتسز بعد از فتح جند، پسر خود ایل ارسلان را والی آنجا گردانید و بجانب خوارزم بازگشت و در همین سال سلطان سنجر بدست حشم غزان گرفتار شد و بعد از امتداد ایام حبس سلطان، اتسز بخراسان رفته با رکن‌الدین محمود که خواهرزادهٔ سلطان سنجر بود ملاقات کرده مدت سه ماه آن دو پادشاه در نواحی نسا با یکدیگر بسر برده در باب تنظیم امور مملکت رایها زدند اما چون مقارن آنحال سلطان سنجر از تعدی غزان نجات یافت فایده‌ای بر تدبیرات ایشان مترتب نشد و در سنهٔ احدی و خمسین و خمسمائه (۵۵۱ هـ .ق.) اتسز بیمار گشته در اوقات مرض آواز شخصی بگوش او رسید که قرآن میخواند چون گوش داشت این آیه بر زبان قاری جاری گشت که و ماتدری نفس بای ارض تموت. (قرآن ۳۱/۳۴). و این معنی را بفال بد گرفته مرض او سمت ازدیاد پذیرفت و در جمادی‌الاخر همین سال از عالم انتقال کرد. گویند که رشید وطواط بر سر جنازهٔ اتسز میرفت و این رباعی میخواند. رباعی:

شاها فلک از سیاستت میلرزید
پیش تو بطبع بندگی می‌ورزید
صاحب‌نظری کجاست تا درنگرد
تا آن همه مملکت به این می‌ارزید.

رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۲۰ و ۴۲۱ شود.

اتسند. [اُ سَ] (اِخ) نام قریه‌ای در نخشب به ماوراءالنهر.

اتش. [اَ تَ] (اِخ) جدّ محمد و طی پسران حسن صغانی انباری که از محدثان بوده‌اند.

اتشاج. [اِتْ تِ] (ع مص) بهم‌پیوستگی نسبت و قرابت. حشو قوم شدن: و او بسبب قرابت نسب و اتشاج لحمت و مذلتی که بر طایع [خلیفهٔ عباسی] و خلع او رفت او را در کنف عاطفت و رحمت خویش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۰۸). کفایت و درایت او بر خلایق ظاهر تفویض کرد، اتشاج قرابت اکید و اشتباک موالات از ریا بعید... (جهانگشای جوینی).

اتشاح. [اِتْ تِ] (ع مص) توشح. حمایل بگردن درافکندن.

اتشار. [اِتْ تِ] (ع مص) تیز و تُنُک کردن خواستن زن دندان را تا کم‌سنّ نماید. استیشار.

اتشاق. [اِتْ تِ] (ع مص) قدید کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). قاق کردن. قدید و وشیق کردن گوشت. بدرازا بریدن و خشک کردن گوشت. یکجوش قدید کردن گوشت توشه را.

اتش‌بیک. [ ] (اِخ) محلی در مغرب میانهٔ آذربایجان.

اتشح. [اَ شَ] (ع ص) مرد تشحه‌ناک و تشحه جدّ و حمیت است.

اتشند. [اُ شَ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال نسف. (سمعانی) (معجم البلدان).

اتشندی. [اُ شَ] (ص نسبی) منسوب به اُتشند.

اتشی. [اَتِ] (اِ) خارپشت کلان تیرانداز. سیخول. قُنفُذ. و امروز در نواحی طهران تشی گویند.

اتصاف. [اِتْ تِ] (ع مص) نشان پذیرفتن. صفت گرفتن. بصفتی موصوف شدن. موصوف شدن. ||صفت کردن. (تاج المصادر). ||با هم ستودن چیزی را. ||ستوده شدن. ||نشان‌پذیری.

اتصال. [اِتْ تِ] (ع مص) پیوسته شدن. (زوزنی). پیوستن. بچیزی پیوستن. پیوسته شدن کار. (تاج المصادر). پیوستگی. رسیدن. اتحاد. التصاق. ملاصقت. تلاصق:

تا نبودم من بحیدر متصل
علم حق با من نمی‌جست اتصال.
ناصرخسرو.

بنگر که هست منکر من، یا برادرم
دارد چنانکه داشت همی با من اتصال.
ناصرخسرو.

سبب اتصال وی [بوصادق تبانی] بیارم بدین دولت، در این فصل. (تاریخ بیهقی). || در اصطلاح منجمین نظر کردن کواکب با یکدیگر به اعتبار مفاصلهٔ بروج و درجات. (غیاث). ||اتصالات، مقارنه یا اقتران و مقابله یا استقبال نیرین یا کوکبی با شمس.[1] ممازجات. کاینات جو[2].

— اتصال ایمن؛ در اصطلاح احکامیان، اتصال بر توالی بروج است، مانند اینکه میان زهره و مریخ نظر تربیع باشد یعنی زهره در اول حمل و مریخ در اول سرطان.

— اتصال ایسر؛ در نجوم، اتصال برخلاف توالی بروج است مانند اینکه مریخ در اول جدی باشد و زهره در اول حمل (؟) در این وقت میان زهره و مریخ تربیع است برخلاف توالی بروج.

— اتصال بجرم؛ در اصطلاح نجومی، غرض اتصال بنظر مقارنه است.

— اتصال بشعاع؛ در اصطلاح نجومی، اتصال بنظرات است جز مقارنه.

— اتصال‌التربیع؛ متصل کردن دیواری است بدیوار دیگر بطوریکه آجرهای یکی میان آجرهای دیگری داخل شود و وجه تسمیهٔ آن از این جهت است که این دو دیوار با دو دیوار دیگر محل مربعی را احاطه کنند. (تعریفات).

— اتصال تمام؛ در اصطلاح نجومی، چون اتصال دو کوکب در یک دقیقهٔ فلکی باشد. مانند اتصال قمر و زحل، آنگاه که قمر در سوم درجهٔ حمل و زحل در سوم درجهٔ میزان باشد.

— اتصال طبع، یا اتصال محل؛ در اصطلاح احکامی، اتفاق طریقت و اتفاق قوت دو کوکب است.

— اتصال عرض؛ در اصطلاح نجومی، آنست که دو کوکب دارای یکدرجه عرض باشند. و آنرا اقسامی است مانند اینکه هردو در یک جهت یا در دو جهت یا در صعود یا در هبوط باشند.

1 - Syzygie. 2 - Phénomènes.

— اتصال عظم؛[1] پیوستن استخوانها. (جراحی).
— اتصال مطلق؛ در اصطلاح نجومی آنست که کوکبی بکوکب دیگر بیکی از نظرات خمسه اتصال پیدا کند و همیشه کوکب سریع‌السیر بکوکب بطیءالسیر متصل گردد. رجوع به نظرات خمسه شود.
— اتصال ورکین. رجوع به غضروف عانه شود.

اتصالاً. [اِتْ تِ لَ نْ] (ع ق) پیوسته. استمراراً. متوالیاً. علی‌التوالی. متعاقباً.

اتضاح. [اِتْ تِ] (ع مص) روشن شدن. آشکار شدن. وضوح. (زوزنی). پیدا شدن. هویدا گشتن.

اتضاع. [اِتْ تِ] (ع مص) فرومایه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناکس و دون‌مرتبه شدن. پست گشتن. ||پست کردن سر شتر را تا پای بر گردن وی نهند و برنشینند.

اتضان. [اِتْ تِ] (ع مص) نزدیک گردیدن.

اتطاء. [اِتْ تِ] (ع مص) آماده گردیدن. ||راست و درست شدن. ||استیخ ایستادن. ||به نهایت درستی رسیدن.

اتطان. [اِتْ تِ] (ع مص) وطن گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اتعاب. [اِ] (ع مص) رنجانیدن. (زوزنی). در رنج انداختن. رنج افکندن. مانده کردن. مانده گردانیدن. در تعب انداختن: قاآن از اِتعاب ذات خود مستغنی شد و عمال و کتبه بنواحی که مسلّم بود نامزد شدند. (جهانگشای جوینی). ||پر کردن ظرف را. ||خداوند مواشی مانده شدن. ||پیوند گرفته را بازشکستن.

اتعاب. [اَ] (ع اِ) ج تعب. رنجها.

اتعاد. [اِتْ تِ] (عَ مص) وعده پذیرفتن. وعده فاپذیرفتن. (زوزنی). با کسی وعده کردن. با یکدیگر وعده نهادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||با هم وعدهٔ بدی کردن. ایعاد.

اتعاس. [اِ] (ع مص) برروی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). بروی درافکندن. ||بدبخت گردانیدن. ||هلاک کردن. ||خوار کردن.

اتعاظ. [اِتْ تِ] (ع مص) پند گرفتن. (زوزنی) (تاج المصادر). پند پذیرفتن. (منتهی الارب). پندپذیری: تقدیر باریتعالی چشم بصیرت ابوعلی بازبست و گوش هوش از استماع مواعظ و اتعاظ بدان نصایح کر ساخت تا مساعدت فایق فروگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اتعب. [اَ عَ] (ع ن تف) پرتعب‌تر.
— امثال:
اتعب من راکب‌فصیل.
اتعب من رائض مهر.

اتعبان. [اُ عُ] (ع ص) روی بزرگ سپید خوب.

اتغاب. [اِ] (ع مص) هلاک کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). فاسد کردن. تباه کردن. ||چرکین کردن. ||گرسنه کردن. ||عیبناک کردن.

اتغار. [اِتْ تِ] (ع مص) دندان شیر ریختن کودک. ||دندان برآمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دندان برآوردن. اِدِّغار. اِثّغار.

اتغام. [اِ] (ع مص) ناگوار آوردن طعام کسی را.

اتفار. [اِتْ تِ] (ع مص) افزون شدن.

اتفار. [اِ] (ع مص) دراز شدن موی بینی تا تفره یعنی مغاکچهٔ لب پائین. ||اَتفرَ الطلح؛ جوانهٔ طلح بیرون آمد.

اتفاف. [اَ] (ع اِ) ج تِفَفة و تُفّ.

اتفاق. [اِتْ تِ] (عَ مص) با هم یکی شدن. یکی گشتن. ||هم‌پشتی کردن. متفق شدن. ||سازواری کردن. با یکدیگر موافقت کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). با هم نزدیک گشتن. موافقت. وفاق. همدستی. همکاری. اتحاد. سازواری. توافق. (زوزنی). مقابل اختلاف و نفاق:

مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست. سعدی.
دولت همه ز اتفاق خیزد
بی‌دولتی از نفاق خیزد. ؟

||اجماع:

ای ملک مسعود بنْ محمود کاحرار زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق.
منوچهری.

||تطابق. تراضی. ||ارفاء. التحام. ||حادثه. صدفه. واقعه. پیش‌آمد. تصادف. مصادفه. سانحه. واقع شدن کاری بی‌سبب. اتفاق افتادن. (زوزنی): اتفاق خوب چنین افتاد ... که خواجه بوسعید... مرا در این بیغوله عطلت بازجست. (تاریخ بیهقی). در شهور سنهٔ... اتفاق افتاد به پیوستن من... بخدمت این پادشاه. (تاریخ بیهقی). خادمی برآمد و محدث خواست از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود. (تاریخ بیهقی). دولت همه اتفاق خوبست. (تاریخ بیهقی). از اتفاق نیک در این برگشتن بر جانب تنگی آمد. ابومطیع... از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود. (تاریخ بیهقی). خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند. (تاریخ بیهقی). تعبیه فرموده بود سلطان چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی. (تاریخ بیهقی). چون آنجا رسیدیم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شد [احمدبن ابی‌دواد] ...افشین را دیدم که از در درآمد و با خود گفتم این اتفاق بد بین... (تاریخ بیهقی). از اتفاق نادر سرهنگ علی‌عبدالله و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندررسیدند. (تاریخ بیهقی). تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود. (کلیله و دمنه). ||تقدیر:

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری.

اتفاق حال او چنان بود که گفته‌اند: کالعیر طلب القرنین فضیّعَ الاذنین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مدارا:

با هرکسی بمذهب خود باید اتفاق
شرط است یا موافقت جمع یا فراق. سعدی.

— اتفاق افتادن؛ پیش آمدن. روی دادن. طاری شدن. ناشی شدن. وقوع یافتن. حادث گشتن. واقع گردیدن سنوح: یک روز چنان اتفاق افتاد که امیر مثال داده بود تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند. (تاریخ بیهقی).

ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا
آگه‌کنش که بر تن من چیست از عذاب.
مسعود سعد.

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. (گلستان).

بیارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق جواب سلام ما افتد. حافظ.

— اتفاق ساختن؛ عزم کردن. قصد کردن:

همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم. سعدی.

— اتفاق طریقت؛ در اصطلاح احکامی، مساوی بودن دوری دو کوکب است از اول سرطان و جدی، مثل اینکه کوکبی در پانزدهم درجهٔ جوزا و دیگری در پانزدهم درجهٔ سرطان باشد.
— اتفاق قوت؛ در اصطلاح احکام نجوم، تساوی دوری دو کوکب از اول حمل است، مثل اینکه کوکبی در بیستم درجهٔ حمل و کوکب دیگر در دهم درجهٔ حوت باشد.
— اتفاق کردن؛ برابر شدن. جمع شدن. تواطؤ. اطباق. (تاج المصادر بیهقی). اجماع. (زوزنی). اصفاق. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

کنند از سر همسری بی‌نفاق
چو سرهای میزان بهم اتفاق.

— اتفاق کردن بر کاری: اجماع و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله و دمنه).

---
1 - Synostose.

— باتفاق؛ بهمراهی. با همدستی. با هم‌پشتی. با سازواری. بمعیت:

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت. حافظ.

— ||بصحابت. با مصاحبت: جمله باتفاق خود را در آب انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). باتفاق قصه بحضرت نوشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— به اتفاق آراء؛ اجماعاً. بی مخالفی. بی رای مخالفی.

اتفاقاً. [اِتْ تِ قَنْ] (ع ق) قضا را. از قضا. بی‌انتظار. بی‌سابقه. غفلةً. ناگهانی. صدفةً. فجأةً: وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که‌از در این شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند... اتفاقاً اولین کسی که درآمد گدائی بود. (گلستان). اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده. (گلستان). ||بی‌خلاف. همداستان. ||هیچ. ||همگی. متحداً. جمعاً. همگان.

اتفاقات. [اِتْ تِ] (ع اِ) ج اتفاق.

اتفاقی. [اِتْ تِ] (ص نسبی) ناگهانی. غیرمترقب. غیرمنتظر. ||مبنی بر اتفاق و وحدت:

کسی‌کش خرد رهنمون است هرگز
بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که‌صحبت نفاقی است یا اتفاقی
دل مرد دانا از این هر دو لرزد
اگرخود نفاقیست جانرا بکاهد
وگر اتفاقی بهجران نیرزد. سنائی.

اتفاقیه. [اِتْ تِ قی یَ] (ع ص نسبی) قضیهٔ شرطیهٔ متصله. و آن قضیه‌ایست که در او حکم شود بصدق تالی بر فرض صدق مقدم و علاقه‌ای بین آنها موجود نیست بلکه بمجرّد صدق آن دو این قضیه اتفاق می‌افتد؛ مثلاً: ان کان الانسان ناطق فالحمار ناهق. بعضی گفته‌اند اتفاقیه فقط عبارتست از صدق تالی خواه مقدم راست باشد یا دروغ، و این را اتفاقیهٔ عامه و اولی را اتفاقیهٔ خاصه گویند و (میان آن دو از نسب) عموم و خصوص است زیرا هر وقت مقدم راست آمد تالی راست است و عکس این درست نیست. (تعریفات جرجانی).

اتفال. [اِ] (ع مص) بویناک کردن. ناخوش‌بوی کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اتفو. [اُ] (اِخ) رجوع به ادفو شود.

اتفوا. [ ] (اِخ) شهری بمصر. (دمشقی).

اتفوه. [اُ] (اِخ) اُدفوه. اذفوه. (منتهی الارب). ادفو. رجوع به ادفو شود.

اتفیح. [اِ] (اِخ) شهری است در صعید مصر. (مراصد الاطلاع). و آنرا اطفیح نیز آرند.

اتقاء. [اِتْ تِ] (ع مص) پرهیزیدن. تقوی. وَرَع. پرهیز. پرهیزکاری. ترسیدن. حذر گرفتن. (تاج المصادر). حذر کردن. (زوزنی). توقی. خویشتن را نگاه داشتن. ||چیزی فراپیش چیزی بردن.

— اتقاءالله؛ ترسیدن از خدای تعالی.

اتقاح. [اِتْ تِ] (ع مص) شوخی. شوخ‌روئی. شوخ‌دیدگی. بی‌شرمی. دریدگی و بی‌حیائی کردن.

اتقاد. [اِتْ تِ] (ع مص) وقود. توقّد. افروخته شدن آتش. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

اتقار. [اِتْ تِ] (ع مص) آهستگی کردن. ||بردبار گشتن.

اتقان. [اِ] (ع مص) کاری محکم کردن. (مؤید) (زوزنی) (تاج المصادر). استوار کردن کار. (مؤید) (منتهی الارب). استواری. اِحکام.

— اتقان صُنع؛ در اصطلاح حکمت، اتقان شناختن ادلّه است با علل و ضبط قواعد کلیه است با جزئیات آنها و گفته‌اند اتقان شناختن است از روی یقین. (تعریفات).

اتقاه. [اِتْ تِ] (ع مص) بنهایت رسیدن. ||بندگی کردن. ||سخن کسی شنیدن.

اتقن. [اَ قَ] (ع نتف) استوارتر.

اتقوا من غضب الحلیم. [اِتْ تَ قو مِ غَ ضَ بِلْ حَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) از خشم بردباران پرهیز کنید:

بر آن منگر که دریا رام باشد
بر آن بنگر که بی‌آرام باشد.
(ویس و رامین).

تو از بردباران بدل ترس دار
که‌از تند در کین بتر بردبار. اسدی.
کمان تا فزونتر بود خم‌پذیر
فزون باشدش سختی زخم تیر. اسدی.

اتقی. [اَ قا] (ع نتف) متقی‌تر. پارساتر. پرهیزگارتر.

اتقیاء. [اَتْ] (ع ص، اِ) ج تقیّ. پرهیزکاران. ترس‌کاران: عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف‌الفقراء ملاذالغرباء مربی‌الفضلاء محب‌الاتقیاء افتخار آل پارس فخرالدوله... (گلستان).

اتک. [اَتْ تُ / اَ تَ] (اِخ) پایتخت کشوری بهمین نام که در سال ۱۸۹۴ م. در پنجاب ساخته شده است. مساحت آن ۴۰۲۲ میل مربع و ساکنین آن در سال ۱۹۰۱، ۴۶۴۴۳۰ تن بوده و ۹۰ درصد آنان مسلمان باشند و اکبر در سال ۹۹۱ هـ.ق. قلعهٔ اتک قائم بر ساحل شهر سند را استوار ساخته و اتک بنارس نام نهاد: ناصرخان حاکم و صوبه‌دار آن مملکت روانهٔ جلال‌آباد و از آنجا به پیشاور و اتک و لاهور آمده... (مجمل‌التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه).

اتک. [اَ تَ] (اِخ) ناحیتی است از ترکستان روس در دامنهٔ شمالی کوههای سرحدی خراسان بین جورس و دوشک که بر خط آهن واقعند و چون از اعمال ابیورد بوده جزء خراسان محسوب میشده است در قرن دهم و یازدهم هجری جزء خانات خوارزم شد و از آن پس بدست ترکمانان افتاد و قبل از تصرف آن بدست روس حد بین خراسان و اتک دقیقاً معین نبود. فعلاً در آن ناحیت شهری نیست: از دریای آمویه گذشته مکنون ضمیر خود را بعمل آرند چون ماروچاق و اتک محل سکنای تو و طایفهٔ تاتاریه و نزدیک بسرزمین اوزبکیه است. (مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه).

اتک. [ ] (اِخ) (رود...) رود سند است. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب حاشیهٔ ص۳۳۶ شود.

اتکاء. [اِتْ تِ] (ع مص) اتکال کردن. اعتماد کردن بر. پشت دادن بر. تکیه زدن به. (زوزنی). متکی شدن بر. تکیه کردن بر. (تاج المصادر).

— اتکا کردن؛ تکیه کردن.

— اتکاء کسی؛ متکا ساختن کسی را.

||تکیه گاه گردانیدن برای کسی. ||بر پهلوی چپ افکندن.

اتکاء. [اِ] (ع مص) بصورت اعتمادکننده کردن‌کسی را. و التاء فی هذاالباب عوض عن الواو علی خلاف القیاس. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری).

اتکار. [اِتْ تِ] (ع مص) آشیانه ساختن مرغ.

اتکاع. [اِتْ تِ] (ع مص) درشت و رست گردیدن‌سقاء. (منتهی الارب).

اتکال. [اِتْ تِ] (ع مص) کار بکسی گذاشتن. وا گذاشتن. ||اعتماد کردن بر کسی. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). تعویل. ||تسلیم شدن.

— اتکال بخدا؛ توکل کردن به او تعالی.

اتکو. [اَ] (اِخ)[1] دریاچه‌ای بمصر. (دمشقی).

اتکو. [اَ] (اِخ) شهر کوچک قدیمی در نواحی قریب رشید. (مراصد).

اتکه. [اَ کَ] (اِخ) رجوع به محمدعلی اتکه (امیر...) شود.

اتکه. [اَ تَ گَ] (ترکی، اِ) شوهر دایه را گویند کما فی دریای لطافت. و این مخفف اتا گاه است چه در ترکی اتا بمعنی پدر است و اتا گاه کسی که قائم‌مقام پدر باشد (؟). (غیاث اللغات).

اتل. [اَ تَ] (اِ) قسمی کرم که در زیر خاک مرطوب یافت شود و در بوشهر آنرا چون چشته و گیم بر سر قلاب کنند صید ماهی را.

---

1 - Atcou.

اتل. [اُ تُ] (ع ص، اِ) ج اَوْتَل. و اَوتل بمعنی سیرشکم و مرد پرشکم از شراب. (منتهی الارب): قوم اُتُلٌ؛ ای شِباع.

اتل. [اُ تُ] (اِ) در تداول زنان لغتی اهریمنی بمعنی شکم: اُتلش پیش آمده است؛ آبستن شده است. ||در محاورهٔ عوام، اتومبیل. ||مانع و عائقی سخت و صعب.

اتل. [اَ] (ع مص) گام نزدیک نهادن هنگام خشم. ||اتل من الطعام؛ سیر شدن شکم از طعام. (منتهی الارب).

اتل. [اِ تِ] (اِخ) رود بزرگیست که در ممالک خزر وارد شده و از مملکت روس و بلغار میگذرد. بعضی گفته‌اند اِتِل نام قصبه‌ای از بلاد خزر است و اسم نهر هم هست. (مراصد). و نهر اتل [1] بصحراء قفجق اطلاق شده. (ابن بطوطه). و رجوع به آتل شود. در ذیل کلمهٔ «آتل» سابقاً گفته‌ایم که محتمل است ولگا [2] یا اورال باشد و صحیح همان ولگاست:

گه‌چو بگشاید جیحون سوی آموی شود
گه‌چو بسته شود آتل بخزر می‌نرسد.
خاقانی.

رجوع به حبط ۲ ص۲ و ۱۴۵ و ۱۵۰ شود. و صاحب قاموس‌الاعلام گوید: اتل به کسر تین نامی است که جغرافیادانان عرب به ولگا داده‌اند. نام قدیم وی به یونانی «را» باشد و اسم جدید او ولگاست و معلوم نیست که نام اتل از کجا آمده است و شاید نامی باشد که تاتارها و اقوام دیگر سواحل آن رود بدان داده‌اند. رجوع به ولگا در همین لغت‌نامه شود.

اتلا. [اَ] (اِخ) از قرای ذمار در یمن. (مراصد).

اتلاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج تلو، بمعنی پس‌رو چیزی و بمعنی رفیع و بلَند و بچهٔ ناقه که پس مادر رود. (منتهی‌الارب).

اتلاء. [اِ] (ع مص) در پی کردن. (منتهی الارب). پی‌درپی آوردن. ||متقدم شدن. ||حواله کردن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||عهد و زنهار دادن کسی را. (تاج المصادر) (منتهی‌الارب): اتلیته سهماً؛ تیر امان دادم او را. اتلیته ذمة عهد؛ زنهار دادم او را. ||باقی گذاشتن نزد کسی اندکی از حق خود. (منتهی الارب). ||بابچه گشتن. (تاج المصادر): اتلت الناقة؛ بابچه شد ناقه که پس وی میرود. (منتهی الارب).

اتلات. [اَ] (ع مص) گام نزدیک نهادن هنگام خشم. ||سیر شدن از طعام. اَتل. اَتلال.

اتلاج. [اِتْ تِ] (ع مص) درآمدن. ||درآوردن. (منتهی الارب).

اتلاج. [اِ] (ع مص) داخل کردن. (منتهی الارب). گشاده کردن. ولوج. (زوزنی). گشاده کردن دل.

اتلاد. [اِ] (ع مص) خداوند مال کهنه شدن. ||خداوند مال گشتن. (زوزنی).

اتلاد. [اَ] (ع ص، اِ) مال قدیم موروث. ||ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد. ||(اِخ) بطنهاست از عبدالقیس.

اتلاع. [اِ] (ع مص) گردن بیفراشتن. (زوزنی) (تاج المصادر). گردن برافراشتن آهو از جای خود: اتلع الثور من الکناس؛ سر بیرون کرد گاو از جای باش. ||گردن ستیخ کردن. ||بلند کردن گردن و برداشتن آن برای دیدن چیزی. گردن کشیدن.

اتلاع. [اِتْ تِ] (ع مص) پوشیده شدن کار و خبر و مرگ و حیات کسی بر کسی.

اتلاف. [اِ] (ع مص) هلاک کردن. (تاج المصادر). نیست کردن. هلاک یافتن. (مؤید). نابود کردن. تلف کردن. افناء: او را بغرامت آن اتلاف و تضییع مؤاخذت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– اتلاف کردن؛ اسراف. تلف کردن.

اتلال. [اَ تَ] (ع مص) اَتل. گام نزدیک نهادن هنگام خشم. ||سیر شدن از طعام. اَتلات.

اتلال. [اَ] (ع اِ) ج تَلّ، بمعنی توده‌های خاک و توده‌های ریگ و پشته. (منتهی الارب):

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت و زیب تو دگر شد همه اتلال.
فرخی.

||ج تَل، بمعنی بالش. (منتهی الارب).

اتلال. [اِ] (ع مص) راست ایستادن. ||چکانیدن. (منتهی الارب). ||بستن و کشیدن چهارپا.

اتلام. [اَ] (ع اِ) ج تَلَم، بمعنی آبکند یا شکاف در زمین بدرازا. (منتهی الارب).

اتلان. [اَ تَ] (ع مص) اَتل. گام خرد نهادن. (تاج المصادر). گام نزدیک نهادن هنگام خشم. (منتهی الارب).

اتلاو. [اِ] (ع مص) در پی کردن کسی کس دیگر را: اتلیته ایّاه.

اتلاه. [اِ] (ع مص) اتلاه مرض؛ هلاک کردن بیماری کسی را. (منتهی الارب). هلاک گردانیدن.

اتلاه. [اِتْ تِ] (ع مص) بیعقل و حیران شدن. (مؤید). سرگشته شدن. ||اندوهمند گشتن. ||اِتَّلَهَهُ النبیذ؛ بیخود کرد شراب او را. (منتهی الارب).

اتلئباب. [اِ لِ ءْ] (ع مص) راست شدن کار. (منتهی الارب). راست ایستادن کار. ||سر و سینه راست داشتن.
– اتلئباب طریق؛ دراز کشیدن راه. (منتهی الارب). راست کشیده شدن راه.
– اتلئباب حمار؛ راست ایستادن خر.

اتل متل. [اَ تَ مَ تَ] (اِ مرکب) بازی باشد کودکان را با جمله‌هائی مسجع که گویند در آن بازی. و آن جمله‌ها به اتل متل توته متل، آغاز شود:

شعر باقر بمثل هست چو آیات کلام
شعر یاران دگر همچو اَتَل توته مَتَل.

و آنرا اَتَل توتَل تَل نیز گفته‌اند.

اتل‌ولف. [اِ تِ وُ] (اِخ) [3] پادشاه انگلستان از سال ۸۳۹ تا ۸۵۸ م.

اتلبالد. [اِ تِ] (اِخ) [4] یکی از پادشاهان انگلستان. مدت حکومت او سه سال (۸۵۷–۸۶۰ م.).

اتلبرت. [اِ تِ بِ] (اِخ) [5] پادشاه انگلستان (۸۶۰– ۸۶۶ م.). او در اول با اتلبالد مشترکاً حکومت میراند.

اتلرد. [اِ تِ رِ] (اِخ) [6] نام دو تن از پادشاهان انگلیس از خاندان ساکسنی، یکی از آن دو برادر اتلبالد و اتلبرت بود و مدت حکومت او از ۸۶۶ تا ۸۷۱ م. بوده است و در جنگی که مابین انگلستان و مردم دانمارک روی داد کشته شد و دومی از ۹۷۸ تا ۱۰۱۶ م. سلطنت داشته است.

اتلع. [اَ لَ] (ع ص) درازگردن. (تاج المصادر) (زوزنی) (منتهی الارب).

اتلمش قورجین. [ ] (اِخ) از سرداران امیرتیمور گورکان. رجوع به حبط ۲ ص۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۶ شود.

اتله. [اَ تِ لْ لَ] (ع اِ) ج تلیل. گردن‌ها. (منتهی الارب).

اتلی. [اَ لا] (ع ن تف) از پی رونده‌تر. پیروتر: اَتلی من الشعری؛ مراد شعرای عبور است که آنرا شعرای یمانیه نیز گویند. او در پس جوزاء طالع شود و از اینرو او را کلب‌الجبار نیز خوانند.

اتلیباب. [اِ] (ع مص) راست شدن کار. (صراح). راست ایستادن. رجوع به اتلئباب شود.

اتلینگن. [اِ گِ] (اِخ) [7] قصبه‌ای است بر ساحل نهر «آلپ» بفاصلهٔ ۷هزارگز از کارلسروهه، دارای ۵۳۰۰ سکنه.

اتم. [اَ تَمْ م] (ع ن تف) تمامتر. کامل‌تر.
– بوجه اتمّ؛ بوجه اکمل.

اتم. [اُ تُ] (ع اِ) زیتون برّی. لغتی است در عُتُم. (منتهی الارب).

اتم. [اَ تَ] (اِخ) نام وادیست. (منتهی الارب). و صاحب مراصدالاطلاع آرد: الاتم بکسر اوله و ثانیه؛ اسم وادٍ.

---

1 - Ethel. 2 - Volga.
3 - Ethelwulf. 4 - Ethelbald.
5 - Ethelbert. 6 - Ethelred.
7 - Ettlingen.

اتم. [اَ] (اِخ) جبل حرة بنی‌سلیم و گفته‌اند پشته‌ای است از غطفان که بین غطفان و بین مسلخ قرار دارد و آن از منازل حجاج کوفه است و تا مکه نه میل مسافت است.

اتم. [اَ تَ] (ع مص) شکافته شدن دو درز مشک و غیره پس یک درز گردیدن. (منتهی الارب). واشکافته شدن دوال که در مشک دوخته باشند. ||بریدن. ||مقیم بودن بجای. بودن بجائی. ||درنگی کردن. (منتهی الارب). درنگی. ||کاهل شدن. کاهلی.

اتمار. [اِ] (ع مص) بحد خرما رسیدن رطب. ||بار آوردن خرمابن یا بار آن بحد رطب رسیدن. ||خرما خورانیدن. خرما دادن. ||صاحب و خداوند خرما شدن. بسیارخرما شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اتماک. [اِ] (ع مص) فربه گردانیدن: اَتمَکَ الکَلَأُ الناقةَ؛ فربه گردانید گیاه ناقه را. (منتهی الارب).

اتمام. [اِ] (ع مص) انجام دادن. بپایان رسانیدن. پرداختن. اکمال. تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرجامانیدن: واللّه الموفق لاتمام ما فی نیتی بفضله و کرمه. (تاریخ بیهقی). کسان حاجب بکتکین گفتند که امروز ... شغلی فریضه است.. تا آن اتمام کرده آید. (تاریخ بیهقی). غرض من آنست که پایهٔ این تاریخ بلند گردانم... و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم. (تاریخ بیهقی). شرط کردند و دختر را نکاح و عروسی به اتمام رسید. (قصص الأنبیاء). و در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح کند ظفر یابد. (کلیله و دمنه). حالی را قومش در اعتداد تو آورده شد تا آن جایگاه روی و مقیم باشی تا اندیشهٔ انعام دربارهٔ تو به اتمام رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||تمام شدن. (زوزنی) (مؤید).
- اتمام حجت؛[1] تمام کردن حجت بر خصم: فضل علی را برای شما گفته‌ام اما برای اتمام حجت برای شما گفتم. (قصص الأنبیاء).
- اتمام قمر؛ بدر تمام گردیدن. (منتهی الارب).
- اتمام نبت؛ تمام شدن نمو گیاه و گل آوردن. (منتهی الارب).
||آبستن شدن زن. (زوزنی). ||نزدیک شدن زه آبستن. نزدیک رسیدن ایام زادن زن. (منتهی الارب). ایام بار گرفتن زن. (تاج المصادر بیهقی). ||اتمام، در نماز مسافر، خلاف قصر است. (منتهی الارب). ||اَتَمّ فلاناً؛ تمّ و تُمّهٔ داد فلان را. (منتهی الارب).

اتمئرار. [اِ مِ ءْ] (ع مص) سخت شدن (نیزه و آلت جنگ). (منتهی الارب).

اتمئلال. [اِ مِ ءْ] (ع مص) دراز و راست و سخت شدن. (منتهی الارب).

اتمتکین. [ ] (اِخ) برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز. مؤلف چهارمقاله آرد: گورخان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجربن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم‌زخمی افتاد که نتوان گفت و ماوراءالنهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام‌الدین انار الله برهانه و وسّع علیه رضوانه. پس گورخان بخارا را به اتمتکین داد پسر امیر بیابانی (؟) برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز و در وقت بازگشتن او را بخواجهٔ امام تاج‌الاسلام احمدبن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان، تا هرچه کند با اشارت او کند و بی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند و گورخان بازگشت و به برسخان بازرفت و عدل او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حدی نه والحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست. اتمتکین چون میدان تنها یافت دست تظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند بودند سوی برسخان رفتند و تظلم کردند گورخان چون بشنید نامه‌ای نوشت سوی اتمتکین بر طریق اهل اسلام: بسم‌الله الرحمن الرحیم. اتمتکین بداند میان ما اگرچه مسافت دور است رضا و سخط ما بدو نزدیک است اتمتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام - انتهی. آقای قزوینی در حواشی چهارمقاله در باب «اتمتکین» آرند: ضبط صحیح این کلمه معلوم نشد[2] در هر صورت این امر محقق است که گورخان در سنهٔ ۵۳۶ هـ.ق. بعد از جنگ قطوان حکومت بخارا را بشخصی داد که نامش شبیه بدین کلمه است، در مختصر تاریخ بخارا لمحمدبن زُفربن عمر که در سنهٔ ۵۷۴ هـ.ق. تألیف شده است گوید: «و چون در شهور سنهٔ ست و ثلاثین و خمسمائه (۵۳۶ هـ.ق.) ایمنتکین [نل: الپتکین] از گورخان والی بخارا شد هم در این سال بفرمود تا حصار را [یعنی حصار بخارا را] آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت و حصار نیکوتر از آن شد که بود». رجوع به چهارمقاله چ لیدن ص۲۲ و ۱۱۴ شود.

اتمک. [اَ مَ] (ترکی، اِ) نان. (مؤید). ||آب و نان. (غیاث). ||نان‌پاره:

کو شه طغان جود که من بهر اتمکی
پیشش زبان بگفتن سن سن درآورم.
خاقانی.

اتمک. [اَ مَ] (ع نتف) درازتر و پرگوشت‌تر: اتمَکُ من سَنام؛ درازتر و پرگوشت‌تر از کوهان شتر.

اتمهلال. [اِ مِ] (ع مص) دراز و راست و سخت گردیدن. (منتهی الارب). ||راست شدن. راست ایستادن. تمام‌قد شدن. ||آرمیدن. ||سست شدن.

اتمید. [اِ] (اِ) رجوع به اپمید شود.

اتمیرار. [اِ] (ع مص) سخت شدن نیزه. (منتهی الارب). ||سخت شدن نعوظ. اتمئرار.

اتمیلال. [اِ] (ع مص) دراز و راست و سخت شدن. اتمهلال.

اتن. [اُ تُ] (اِخ)[3] (دُ نوردهایم) یکی از سلاطین ساکسنی. او در اول از جانب «آنیس» مادر وصیّ هانری چهارم امپراطور آلمان بحکومت باویر منصوب شد (در ۱۰۵۶ م.) سپس در سال ۱۰۶۲ بر او عصیان ورزید و امپراطوری آلمان را ضبط کرد و آنگاه که هانری بسن رشد رسید او را از حکومت باویر نیز عزل کرد و سپس مصالحه‌ای مابین آنان رفت و بمقام وکالت امپراطوری در ساکس معین شد و آنگاه که امپراطوری به رودلف رسید بار دیگر اُتن طغیان آغاز کرد (۱۰۸۰ م.) و در جنگی مغلوب و مقتول شد.

اتن. [اُ تُ] (اِخ) فردریک لوئی. پادشاه یونان منسوب بخاندان باویر. مولد او در ۱۸۱۵ م. او در هفده‌سالگی در ۱۸۳۱ بحکمرانی یونان تعیین شد. سه سال به نیابت او مجلسی مرکب از رجال باویر حکومت میکردند و سپس در ۲۰ سالگی خود زمام امور بدست گرفت و وفات او بسال ۱۸۶۷ بود.

اتن. [اُ تُ] (اِخ)[4] (دُ ویتلسباخ) دوک باویر و جدّ اعلای سلاطین باویر است. او از ۱۱۸۰ تا ۱۱۸۳ م. بدانجا حکم رانده است.

اتن. [اُ تُ] (ع اِ) زمین بلند. ||ج اَتان و اِتان، بمعنی خر ماده. ||ج اَتّون و اَتون، بمعنی آتشدان و کورهٔ نان‌پزان و آهک‌پزان و غیره. (منتهی الارب).

اتن. [اُ] (ع اِ) ج اَتان و اِتان، بمعنی خر ماده. ||نشستگاه هودج از پشت شتر. (منتهی الارب).

اتن. [اَ تَ] (ع مص) برآمدن دو پای کودک پیش از دو دست برخلاف عادت. ||انگونسار بچه زادن. (منتهی الارب).

اتن. [اَ] (ع مص) مقیم و ثابت شدن بجائی. (منتهی الارب). ایستادن.

اتنا. [اِ] (اِخ)[5] کوه آتش‌فشانی است در شمال شرقی جزیرهٔ صقلیه (سی‌سیلیا) که از مرتفع‌ترین جبال اروپاست و ۳۲۳۷ متر

1 - Ultimatum.
2 - برای اختلاف قرائت این کلمه رجوع بجدول آخر کتاب چهارمقاله چ لیدن شود.
3 - Othon de Nordheim.
4 - Othon de Wittelsbach.
5 - Etna.

ارتفاع آنست. نخستین آتش‌فشانی اتنا در زمان فیثاغورس بوده است. این کوه در سال ۱۱۸۳ م. بار دیگر آتشفشانی کرد و ۱۵۰۰۰ تن را بدیار نیستی فرستاد و در سال ۱۶۶۹ م. نیز بر اثر آتشفشانی آن ۲۰۰۰۰۰ تن و در ۱۶۹۳، ۱۸۰۰۰ تن هلاک شدند. (فرهنگ ترجمهٔ تمدن قدیم تألیف فوستل دُ کولانژ). بر اثر آتشفشانیهای مزبور اغلب سواحل کاتان[1] منهدم شده است. بر حسب اساطیر، غولان انسلاد[2] و تیفن[3] در آنجا مسکن دارند و جای کوره‌های وولکن[4] و سیکلپ‌ها[5] نیز در آنجاست. و نام دیگر آن جبل[6] است. اطمةالبرکان(؟). جبل‌اللکام(؟).

اتناخ. [اِ] (ع مص) ناگوار کردن. اَتنَخَهُ الدَّسم؛ ناگوار کرد او را روغن. (منتهی الارب).

اتنامیس. [اَ] (از یونانی، اِ) بابونهٔ برّی. شاید مصحف کونانتمیس[7] باشد که همان بابونج کلبی است.

اتنان. [اِ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب). ||زادخواست گردانیدن. مانع بالیدگی شدن: اَتنَ المرضُ الصبی؛ زادخواست گردانید کودک را، یعنی کلان نمیگردد. (منتهی الارب). ||لاغر گردانیدن بیماری کسی را.

اتنان. [اَ] (ع اِ) جِ تِنّ. همتایان و حریفان و همزادان.

اتنان. [اَ تَ] (ع مص) گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب). گام خُرد نهادن.

اتن اول. [اُ تُ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[8] ملقب به کبیر، پادشاه ژرمنها. متولد در ۹۱۲م. او بسال ۹۳۸ به امپراطوری آلمان انتخاب شد و با ابراز لیاقت بسیار قبایل وحشی را منکوب کرد. وفات او بسال ۹۷۳ م. است.

اتن چهارم. [اُ تُ نِ چَ رُ] (اِخ) امپراطور آلمان (۱۲۰۹ - ۱۲۱۸ م.). او بسال ۱۲۱۴ مغلوب فیلیپ اگوست گردید.

اتن دوم. [اُ تُ نِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر اتن اول. امپراطور آلمان (۹۷۳ - ۹۸۳ م.).

اتن سوم. [اُ تُ نِ سِوْ وُ] (اِخ) پسر اتن دوم. امپراطور آلمان (۹۸۳ - ۱۰۰۲ م.).

اتنگرافی. [اِ نُ گِ] (فرانسوی، اِ)[9] علم آثار مادی ملل. دانش توصیف طوایف بشر.

اتنگن. [ ] (هندی، اِ) بهندی انجره است.

اتو. [اَتْوْ] (ع مص) عطا کردن: اَتا الرجل؛ عطا کرد مرد. (منتهی الارب). ||شتاب کردن شتر در سیر: اَتا البعیر. (منتهی الارب). ||برگردانیدن شتر دست خود را در رفتار. ||پاره دادن و باج دادن. (منتهی الارب). خراج دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||برآمدن بار نخل و درخت. ||ظاهر شدن صلاح. ||بسیار گردیدن باران. (منتهی الارب). ||آمدن. (زوزنی) (منتهی الارب). ||استقامت در سیر. ||(اِ) یک گشاد تیر. ||مرگ. ||سختی. ||شخص بزرگ. ||عطیة. (تاج العروس). ||مَشکه. کره.

اتو. [اُ] (اِ) تله. فِر[10]. آلتی که بدان کیسی و چین و نورد جامه راست کنند و پیش از این بجای آلت آهنین کنونی نیم‌خمی را بر جائی نصب کردندی و بزیر آتش افروختندی و جامه بر نیم‌خم کشیدندی و کلمهٔ روسی اُوتوک[11] از فارسی گرفته شده است. و آن با فعل کردن و زدن و کشیدن صرف شود و دردهای مفاصل موضع را با اُتو گرم کنند:

مگر اطلس و صوف دارد مفاصل
که داغ از اُتو کردنش بود واجب.
نظام قاری.

جامه‌ها سربسر از داغ اتو سوخته‌دل
جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا.
نظام قاری.

آن جامهٔ اتوزده و آن صوف سربمهر
اینجا نگر که داغ که و آنجا نشان کیست.
نظام قاری.

صوف و اطلس مینهند از عشق هم داغ اتو
آفرین او را که داغ مهر یاری بر دلست.
صائب.

جامه هرچند، اتو بیشترست. ؟

در بعض لغت‌نامه‌ها اتو بضمتین و تشدید ثانی هم آمده بمعنی آرایشی معروف که بر جامه‌ها کنند.

— اتو کشیدن؛ بمعنی خمیازه کشیدن و زبان برآورده رم کردن سگ نیز آمده است:

چو سگ گرد آن کوی بو میکشم
بیاد اُتوکش اتو می‌کشم. وحید.

اتو. [اُ تُ] (فرانسوی، پیشوند)[12] در زبانهای اروپائی مزید مقدمی است بمعنی خود، بخودی خود. ||(اِ) مخفف اتومبیل.

اتواء. [اِتْ] (ع مص) هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی): اتواه الله؛ هلاک گرداناد او را خدای. (منتهی الارب).

اتواء. [اَتْ] (ع ص، اِ) جِ تَوّ، بمعنی تنها، طاق. ||ارسن یک‌تاه‌تافته. (منتهی الارب).

اتواء. [اِتْ تِ] (ع مص) پناه گرفتن بجائی. ||جای گرفتن: اتویت منزلی و الیه بالابدال والادغام و ایتویت علی التصحیح؛ پناه و جای گرفتم به آن. (منتهی الارب).

اتوار. [اَتْ] (ع اِ) جِ تَور، بمعنی میانجی میان قوم، ظرفی که بدان آب خورند و دست و روی شویند، طبق شمع. (منتهی الارب).

اتواق. [اِتْ] (ع مص) سخت کشیدن کمان. (منتهی الارب). اِتاقه.

اتوال. [اِ] (اِخ)[13] پیر تزان دُ لِ. وقایع‌نگار فرانسوی، متولد پاریس، نویسندهٔ «یادداشتهای روزانه»[14] و این کتاب برای اطلاع بر ایام سلطنت هانری سوم و هانری چهارم مأخذ گرانبهائی است. (۱۵۴۶ - ۱۶۱۱ م.).

اتوان. [ ] (اِخ) نام شهری بهند.

اتواه. [اَتْ] (ع ص، اِ) جِ تَوْه و توه، بمعنی هلاکی، هالک و تباه. (منتهی الارب).

اتواه. [اِتْ] (ع مص) هلاک کردن. (زوزنی).

اتوب. [اُ] (ع اِ) جِ اِتب، بمعنی شاماکچه و پیراهن زنان و چادری که از میان چاک زده زنان پوشند بی گریبان و آستین. (منتهی الارب).

اتوبوس. [اُ تُ] (فرانسوی، اِ)[15] اُمنیبوس. اُتومبیل.

اتوت. [اَ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی تندی و تیزی باشد. والله اعلم. (برهان).

اتوز. [اَ وَ] (ع ص) کریم‌الأصل. (منتهی الارب).

اتوشه. [ ] (اِخ) در مؤیدالفضلا بنقل از قنیه، نام عمهٔ شاپور یاد شده و در دستور انوشه با نون آمده و ظاهراً این کلمه مصحف اتوسه[16] از اعلام زنان ایران قدیم است.

اتوقدی. [ ] (اِخ) دختر آق‌صوفی، یکی از زنان امیر تیمور گورکان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۷۶ شود.

اتوکار. [اُتْ تُ] (اِخ)[17] در بوهم (چهستان) نام دوتن از فرمانروایانست. یکی از آنان در ۱۱۹۸ م. به امپراطوری آلمان انتخاب شد و دومی با لقب مظفر در ۱۲۵۳ م. اطریش را ضمیمهٔ بوهم کرد و سپس به امپراطوری باویر و مجارستان و آلمان گزیده شد. و با رُدُلف یکی از افراد خاندان هابسبورگ اعلان جنگ کرد و چون متفقین وی او را ترک گفتند در جنگ ۱۲۷۸ مغلوب و مقتول گشت.

اتوکش. [اُ کَ / کِ] (نف مرکب) اتوکشنده:

ز بیداد یار اتوکش نگر
که افکنده در آتشم چون اتو. ؟

اتوکشی. [اُ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل اتوکش.

— خمرهٔ اتوکشی؛ نیم‌خمی که درون آن آتش می‌نهادند و جامه را برای هموار کردن یا چین

1 - Catane. 2 - Encelade.
3 - Typhon. 4 - Vulcain.
5 - Cyclopes. 6 - Gibel.
7 - Cynanthémis.
8 - Othon (Le grand).
9 - Ethnographie.
10 - Fer à repasser.
11 - Ymryk. 12 - Auto.
13 - Estoile, Pierre Taisan de l'.
14 - Mémoires journaux.
15 - Autobus. 16 - Atossa.
17 - Ottokar.

دادن بدان میکشیدند.
— مثل خمرهٔ اتوکشی؛ سری بزرگ و بدشکل.
اتوکشیده. [اُ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) جامه‌ای که اتو کرده باشند:
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم
اتوکشیده که دارد قبای عریانی. اشرف.
اتوگر. [اُ گَ] (ص مرکب) اتوکش.
اتولیا. [اِ تُ] (اِخ)[1] از نواحی یونان قدیم که امروز هم جزء خاک یونانست و شهر می‌سولونگی[2] که جنگ معروف یونانیان و عثمانی در آنجا روی داد در این ناحیه است. لرد بایرن شاعر معروف انگلیسی در محاصرهٔ این شهر بقتل رسید.
اتوم. [اَ] (ع ص) زن که شرم تنگ دارد. ||زن که دو شرم او یکی شده باشد.
اتومبیل. [اُ تُ مُ] (فرانسوی، اِ)[3] دستگاهی حمل مسافر راکه بوسیلهٔ محرکهٔ بخار یا برق یا نفت یا هوای فشرده یاگاز و غیره رود.
اتومبیل‌رو. [اُ تُ مُ رَ / رُو] (ص مرکب) جاده‌هائی که قابل گذشتن اتومبیل است.
اتون. [اَ تو / اَ] (معرب، اِ) (معرب از فارسی) تون. گلخن. آتون. (زمخشری). گلخن گرمابه. ||تنور گچ‌پز و نان‌پز. کورهٔ آهک‌پزان. ||آتشدان آهنین. ||الأتون... یستعار لما یطبخ فیه الآجر و یقال له بالفارسیة خمدان و تونق و اشوزن. (المغرب مطرزی). ج، أُتن، اتاتین. اتونی بمعنی گلخن‌تاب منسوب بدانست. (منتهی الارب).
اتون. [اُ] (ع مص) اَتن. مقیم شدن. ||ثابت شدن بجائی.
اتونی. [اَ تو نی ی / اَ نی ی] (ع ص نسبی) گلخن‌تاب. تونتاب.
اتوة. [اَ وَ] (ع مص) آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).
اتوی. [اَ وا] (ع ن‌تف) مهلک‌تر.
— امثال:
اتوی من دین؛ و انما قیل ذلک لانّ اکثر الدّیون هالک ذاهب.
اتوی من سلف؛ السلف و السلم واحد و هما ما اسلف من طعام او غیره. (مجمع الامثال).
اته. [ ] (هندی، اِ) نام هندی دقیق است که آرد باشد. ||و هم بهندی نام میوه‌ایست در شکل شبیه بثمر کاج. آناناس (؟).
اتهاب. [اِتْ تِ] (ع مص) هبهٔ همدیگر قبول کردن. هبه فراپذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی). هبه پذیرفتن. (زوزنی). بخشش پذیرفتن.
اتهال. [اِتْ تِ] (ع مص) تأهل. (منتهی الارب).
اتهام. [اِ] (ع مص) بتهامه درآمدن یا فروکش شدن در آن. (منتهی الارب). ||ناگوار شدن. ||ناموافق شمردن هوای شهری: اتهم البلد؛ ناگوارد شمرد آنرا. (منتهی الارب). ||رفتن بشتاب و بازایستادن. ||بگرمای سخت رفتن.
اتهام. [اِتْ تِ] (ع مص) تهمت نهادن بر کسی. ازنان. افتراء. کسی را بچیزی تهمت کردن. (تاج المصادر). ||تهمت پذیرفتن. بدنام شدن.
اته‌برار. [اَتْ تِ بِ] (اِ مرکب) (بلهجهٔ مازندرانی از آته، یگانه و یکتا + برار، برادر) بمزاح، مازندرانی خشن؛ یعنی خشن از مردم مازندران.
اتی. [اَتْیْ] (ع مص) آمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اتیان. ||کردن کاری را: اتی الامر. ||هلاک کردن: اتی علیه الدهر؛ هلاک کرد او را زمانه. ||آرمیدن با زن: اتی المرأةَ. و به این معنی بطریق کنایه در کتب فقه مستعمل است. ||اُتِیَ فلان (مجهولاً)؛ دشمن او نزدیکش رسید و قریب است بهمین معنی که گویند: من هیهنا اُتیتَ؛ یعنی از اینجا آمد بر تو بلا. (منتهی الارب). ||بودن: لایفلح الساحر حیث اتی (قرآن ۶۹/۲۰)؛ رستگار نمیشود ساحر هرجاکه باشد. (منتهی الارب).
اتی. [اَ تی ی] (ع اِ) چوب یا برگ که در جوی افتد. ج، اُتی. ||جویچه که مردم آنرا بسوی زمین خود آرند. ||(ص) سیل غریب که باران آن بتو نرسیده باشد. (منتهی الارب). سیل که باران آن در جای دیگر آمده باشد. ||مسافری که وطنش معلوم نبود. (منتهی الارب). ج، إتاء.
اتی. [اُ تی ی] (ع اِ) اَتِیّ. ||ج اَتِیّ و اَتاء.
اتی. [اِ تی ی] (ع اِ) اَتِیّ.
اتی. [اَتْ تا] (ع حرف جر) حتی. (منتهی الارب).
اتیاد. [اِتْ تیا] (ع مص) اتئاد. آهستگی کردن. (تاج المصادر بیهقی). آهستگی نمودن. یقال: اتّئد فی امرک؛ ای تثبت. (منتهی الارب).
اتیاس. [اَتْ] (ع اِ) ج تَیْس.
اتیاع. [اِتْ تیا] (ع مص) بردن، چنانکه باد برگ را.
اتیال. [ ] (اِخ) جدّ انواخ از مبارزان طهمورث پیشدادی. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۸۹ شود.
اتیام. [اِتْ تیا] (ع) ذبح کردن گوسپند تیمه. (منتهی الارب). بکشتن گوسفند را در خانه. (زوزنی). گوسفند علفی کشتن. (تاج المصادر بیهقی).
اتیان. [اِتْ] (ع مص) آمدن. (زوزنی). ||آرمیدن با زن. ||بودن. ||آوردن.
—اتیان بمثل؛ نظیر و شبیه آوردن چیزی را.
||کردن کاری را:
به ترک شر و به اتیان خیر دارم امر
همه مخالف امر است ترک و اتیانم. سوزنی.
||هلاک کردن. ||نزدیک رسیدن بلا یا دشمن کسی را. ||ارتکاب. ارتکاب ذنوب.
— اتیان‌البهائم؛[4] مجازات این اتیان تعزیر است. (اصطلاح فقه).
اتیاه. [اَتْ] (ع اِ) ج تیه.
اتیپی. [اِ یُ] (اِخ)[5] نام قدیم حبشه[6] نزد یونانیان. کشور پادشاهی افریقای شرقی که از جهت مغرب به سودان و مصر و انگلیس و از طرف جنوب به کنیا[7] و از سوی مشرق به اریترهٔ ایتالیا و جیبوتی و سومالی محدود است. مساحت آن ۱۱۲۰۴۰۰ هزار گز و دارای دوازده میلیون مردم. و آن کشوری است کوهستانی و فلاحتی و محل پرورش دواب. صادرات آن قهوه، پوست، غلات، چرم و عاج. پایتخت آن آدیس‌آببا[8] و شهر مهم آن هارار[9] میباشد. زبان آن سامی و شعبه‌ای از امهاری است. مذهب اهالی مسیحی قبطی است و تاریخ اساطیری آن از تأسیس امپراطوری اتیپی بتوسط منلیک[10] پسر سلیمان و ملکهٔ سبا و سلسله‌های مختلفی که خود را از اخلاف آنان پنداشته و بر این مملکت سلطنت کرده‌اند شروع میشود. در سال ۱۸۸۹م. منلیک دوم پادشاه شوآ که نجاشی[11] (امپراطور حبشه) گردید وحدت آن مملکت را مُستقر کرد و در ۱۹۳۰ پسر راس ماکنن[12] بنام هله سلاسیه[13] به امپراطوری انتخاب شد. و رجوع به حبشه شود.
اتیته. [اَ تی تَ] (ع اِ) ماده یعنی ریم و خون که در ریش گرد آید. اَتیه.
اتیده. [اُ تَ دَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).
اتیس. [اَ یَ] (ع ن‌تف) رام‌تر. منقادتر.
— امثال:
اتیس من تیوس تویت؛ قال حمزة هذا مثل حکاه محمدبن حبیب و لم‌یذکر فی ایّ موضع یجب ان یوضع و تویت قبیلة من قبائل قریش و هو تویت‌بن حبیب‌بن اسدبن عبدالعزّی قال و حکی ایضاً: اتیس من تیوس‌البیّاع، و لم‌یفسره ایضاً. قال حمزة فسألت عنه اباالحسین النسابة الاصبهانی فذکر انه البیاع‌بن عبدیالیل‌بن ناشب‌بن نمیرة‌بن سعدبن لیث‌بن بکر و بنته ریطة بنت ام ابی‌احیحة سعیدبن العاص و یعیّرون به. (مجمع‌الامثال

---

1 - Etolie. 2 - Missolonghi.
3 - Automobile.
4 - Bestialité (Droit Musulman, Par A. Querry, Tome 2, p. 533).
5 - Ethiopie. 6 - Abyssinie.
7 - Kenya. 8 - Addis - Abéba.
9 - Harrar. 10 - Ménélik.
11 - Négus - Négous.
12 - Ras Makonnen.
13 - Haïlé Sélassié.

میدانی).

اتیشه. [اُ تَ شَ] (ع ص) مردی از قوم که تباه‌عقل و ضعیف باشد و حرب کردن نتواند. (منتهی الارب).

اتیع. [اَ یَ] (ع ص) بر روی درافتاده در حماقت. ||مکانی که در پیش آن سراب بیابان باشد. (منتهی الارب).

اتیکت. [اِ کِ] (فرانسوی، اِ)[1] (کلمهٔ فرانسوی، مأخوذ از آلمانی ستکن) نوشته‌ای که روی کیسه‌ها یا شیشه‌های دوا و مال‌التجاره برای تعیین محتویات و وزن آنها الصاق کنند. برچسب. ||رسوم و آداب درباری.

اتیکوس. [اِ] (اِخ)[2] عالم جغرافیائی لاطینی در قرن ششم یا هفتم میلادی. او جغرافیای ممالک و مستعمرات روم را بنوشت لیکن امروز تنها قسمتی از آن کتاب در دست است. (قاموس‌الاعلام).

اتیل. [ ] (اِخ) اتل. عدیل. رودیست که از شمال بحر خزر وارد آن دریاچه میشود و امروز به ولگا معروفست. گویند خزر را کنار جوی اتیل خوش آمد از دیگر جایها و آنجا شهر خزران بنا نهاد. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به آتل و اتل شود.

اتیم. [اَ یَ] (ع نتف) منقادتر. رام‌تر. ||خوارتر. ذلیل‌تر.

— امثال:

اَتْیَمُ مِن المُرَقِّش؛ یعنون المرقش الاصغر و کان متیّماً بفاطمة بنت المنذر الملک و له معها قصّة طویلة و بلغ من امرها اخیراً ان قطع المرقش ابهامه باسنانه وجداً علیها و فی ذلک یقول:

و من یلق خیراً تحمد الناس امره
و من یغو لایعدم علی الغیّ لایما
الم‌تر انّ المرء یجذم کفّه
و یجشم من لوم الصدیق المجاشما.

ای یکلف نفسه الشداید مخافة لوم الصدیق ایاه. و اتیم، افعل من المفعول، یقال تامه الحبّ و تیّمه؛ ای عَبَّدَه و ذلله. و تیم‌الله مثل قولک عبدالله. قال لقیط:

تامت فؤادک لم‌یحزنک ما صنعت
احدی نساء بنی‌ذهل‌بن شیبانا.

(مجمع الامثال میدانی).

اتیم. [اُ تَ یْ یِ] (اِخ) آبی است در قسمت غربی سلمی که یکی از دو کوه طی است. (معجم البلدان) (مراصد).

اتین. [اِ یِ] (فرانسوی، اِ)[3] در لهجهٔ فرانسویان، بجای استفان[4] و استفانس متداول است.

اتین. [اِ یِ] (اِخ)[5] یا استین. نام خاندانی است در فرانسه و از این خاندان علمای بسیار برخاسته‌اند. سر و رئیس این خاندان در ۱۴۶۰ م. بپاریس متولد شده و در ۱۵۲۱ وفات کرده است و نام او هانری اتین است. پسر او ربرت و شارل پسر ربرت بنام اتین دوم از مشاهیر این خاندانند. (قاموس الاعلام).

اتین. [اِ یِ] (اِخ)[6] شارل گیوم. مصنف درام‌انویس و ناشر فرانسوی، متولد در شامویه (هت‌مارن) (۱۷۷۷ – ۱۸۴۵ م.). وی مؤلف کتاب «دو داماد»[7] است.

اتین. [اِ یِ] (اِخ)[8] (سن...) اولین شهید مسیحیست که در اورشلیم سنگسار شد. ذکران وی در ۲۶ دسامبر است.

اتین. [اِ یِ] (اِخ)[9] نام نُه تن از پاپهای مسیحی:

اتین اول، پاپ از سال ۲۵۴ تا ۲۵۷ م. ذکران وی دوم اوت است.

اتین دوم، از سال ۷۵۲ تا ۷۵۷ م. پاپ بوده و از پپن لوبرف، متحد خویش در جنگ برعلیه استولف[10]، اگزارکاتِ راون[11] را، که منبع قدرت دنیوی پاپ‌ها گردید، دریافت کرد.

اتین سوم، از سال ۷۶۸ تا ۷۷۲ م. پاپ بود.

اتین چهارم، از سال ۸۱۶ تا ۸۱۷ م. مقام پاپی داشت.

اتین پنجم، از سال ۸۸۵ تا ۸۹۱ م. پاپ بود و به کثرت احسان مشهور است.

اتین ششم، از ۸۹۶ تا ۸۹۷ م. پاپ بود و او را بخبه بکشتند.

اتین هفتم، از ۹۲۹ تا ۹۳۱ م. پاپ بود.

اتین هشتم، از ۹۳۹ تا ۹۴۲ م. سمت پاپی داشت.

اتین نهم، از ۱۰۵۷ تا ۱۰۵۸ م. پاپ بود.

اتین. [اِ یِ] (اِخ)[12] نام چهار تسن از پادشاهان هُنگری:

اتین اول (سَن...)، پادشاه هنگری (۹۹۷ – ۱۰۳۸ م.). او بترویج و انتشار دین مسیح در مملکت خویش یاری کرد. ذکران مخصوص وی بیستم ماه اوت است.

اتین دوم، پادشاه هنگری از ۱۱۱۴ تا ۱۱۳۱م.

اتین سوم، پادشاه هنگری از ۱۱۶۱ تا ۱۱۷۳م.

اتین چهارم، پادشاه هنگری از ۱۲۷۰ تا ۱۲۷۲م.

اتینا. [اَ] (اِخ) آطن. اثینه. رجوع به اثینه شود.

اتین دبلوا. [اِ یِ دُ] (اِخ)[13] پادشاه انگلستان در سال ۱۱۳۵ م. وی نوادهٔ گیوم فاتح است. (۱۱۰۵ – ۱۱۵۴ م.).

اتین نمانیچ. [اِ یِ نِ ما] (اِخ)[14] (دوشان...) ملقب به نیرومند، و قیصر صربستان. او در ۱۳۳۵ م. بپادشاهی رسید و سپس در ۱۳۴۶ امپراطور شد. مولد وی اسکوتاری است. (۱۳۰۸ – ۱۳۵۵ م.).

اتینه. [ ] (اِخ) شهری از بربر.

اتیو. [اِ وْ] (اِخ)[15] خلیج عمیقی است در ایالت اسکوجیا (اَرجیل). (قاموس‌الأعلام).

اتیة. [اَتْ یَ / اَ تی یَ] (ع اِ) اتیةالجرح؛ مادهٔ زخم و آنچه برآید از آن. (منتهی الارب). مادهٔ قرحه. ریم و خون که در ریشی گرد آید. اَتیته.

اتیه. [اَ یَهْ] (ع نتف) معجب‌تر.

— امثال:

اتیه من احمق ثقیف؛ هذا من التیه الذی هو الصَّلَف و احمق ثقیف هو یوسف‌بن عمر، کان امیرالعراقین من قبل هشام‌بن عبدالملک و کان اتیه و احمق عربی امر و نهی فی دولةالاسلام. و من حمقه ان حجاماً کان یحجمه فلما اراد ان یشرط ارتعدت یده فاحسّ بذلک یوسف و کان حاجبه قائماً علی رأسه فقال له قل لهذا البائس لاتخف و کان قصیراً جدّا قمیا فکان الخیاط عند قطع ثیابه اذا قال له یحتاج الی زیادة اکرمه و حباهٔ و اذا قال یفضل شیء اهانه و اقصاه. (مجمع‌الامثال میدانی).

||گمگشته‌تر.

— امثال:

اتیه من فقید ثقیف؛ قالوا کان بالطّایف فی اول‌الاسلام اخوان فتزوج احدهما امرأة من بنی‌کنة ثمّ رام سفراً فاوصی الاخ بها فکان یتعهدها کل یوم بنفسه و کانت من احسن‌الناس وجها فذهبت بقلبه فضنی و اخذت قوته حتی عجز عن المشی ثم عجز عن القعود و قدم اخوه فلما رآه بتلک الحال قال ما لک یا اخی ما تجد قال ماأجد شیئاً غیرالضعف فبعث اخوه الی الحرث‌بن کلدة طبیب‌العرب فلما حضره لم‌یجد به علة من مرض و وقع له ان ما به من عشق فدعا بخمر ففت فیها خبزا فاطعمه ایاه ثم اتبعه بشربة منها فتحرک ساعة ثم نفضه رأسه و

---

1 - Etiquette.
2 - Ethicus.
3 - Etienne.
4 - Stéphan.
5 - Estienne.
6 - Étienne, Charles - Guillaume.
7 - Les Deux gendres.
8 - Étienne (Saint...).
9 - Étienne.
10 - Astolphe (پادشاه لمباردی ۷۴۹–۷۵۶م.).
11 - Exarchat de Ravenne.
12 - Étienne.
13 - Étienne de Blois.
14 - Étienne Némanitch (Douchan...).
15 - Etive.

رفع عقیرته بهذه الابیات:

الّما بی علی الابیات بالخیف نَزُرْهنه
غزال ثم یحتل بها دور بنی‌کنة
غزال احورالعینین فی منطقه غنة.

فعرف انه عاشق فاعاد الیه الخمر فانشأ یقول:

ایها الجیرة اسلموا و قفوا کی تکلموا
اخذ الحیّ حظهم من فؤادی فانعموا
خرجت مزنة من البحر ریا تحمحم
و هی ما کنتی و تزعم انی لها حمُ.

فعرف اخوه ما به فقال یا اخی هی طالق ثلاثا فتزوجها فقال و هی طالق یوم اتزوجها. ثمّ ثاب الیه ثائب من العقل و القوة ففارق الطائف خفراً (حضراً ؟) و هام فی‌البرّ فمارئی بعد ذلک فمکث اخوه ایاماً ثم مات کمداً علی اخیه فضرب به المثل و سمی فقید ثقیف. (مجمع‌الأمثال میدانی).
||اسرگشته‌تر. سرگردان‌تر.
— امثال:
اتیه من قوم موسی؛ هذا من التیه بمعنی التحیّر و ارادوا به مکثهم فی التیه اربعین سنة. (مجمع الامثال میدانی).

اث. [اَث ث] (ع ص) انبوه و درهم‌پیچیده (گیاه). ||کلان‌سرین. ج، اِثاث، اَثائث.

اثآء. [اِثْ] (ع مص) تباه کردن درز چرم یا درفش سطبر زده برشتهٔ باریک دوختن آن. ||مجروح گردانیدن و کشتن. (منتهی الأرب). ||سفتن و سوراخ کردن مهره. ||افساد کردن میان مردم.

اثآر. [اِث ثِ] (ع مص) قصاص یافتن. (منتهی الارب).

اثآر. [اَثْ] (ع اِ) ج ثأر.

اثاء. [اِ] (ع اِ) سنگها. (منتهی الأرب).

اثائث. [اَ ءِ] (ع ص، اِ) ج اَثّ و اَثیث. ||زنان پرگوشت یا درازقامت تمام‌خلقت.

اثاءة. [اِ ءَ] (ع مص) تیر زدن. (منتهی الأرب). انداختن تیر و مثل آن.

اثابه. [اِ بَ] (ع مص) پرآب گردانیدن (حوض).
— اثاب الحوض. (منتهی‌الارب). ||پاداش دادن. (تاج‌المصادر بیهقی): اثابه الله. (منتهی الارب). ||بشتافتن. ||فربه شدن پس از لاغری از مرض. ||اعاده کردن چیزی. (منتهی الارب). ||به اعتدال مزاج بازآمدن. به شدن از بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

اثابی. [اَ بی ی] (ع اِ) ج اُثبیّة. جماعات. گروهها.

اثاث. [اَ] (ع اِ) رخت خانه و قماش خانه. (مؤید).
— اثاث‌البیت؛ رخت خانه. مبل.
||همهٔ مال (از شتر و گوسپند و بنده و کالای خانه). کارفرمای خانه چون دیگ و تبر و غیره. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). متاع. کالا. (دستوراللغه). کاخال. سپار. ج، أثِثَّه، اُثُث. و بعضی گفته‌اند این کلمه جمعی است بی‌مفرد.

اثاث. [اَ] (ع مص) انبوه شدن (گیاه). (منتهی الارب). بسیار شدن. ||کلان‌سرین شدن (زن). (منتهی‌الارب).

اثاث. [اِ] (ع ص، اِ) ج اَثّ و اثیث.

اثاثه. [اَ ثَ] (ع مص) بانبوه شدن موی و نبات و شاخ درخت. (تاج المصادر). ||کلان‌سرین شدن (زن). (منتهی الارب).

اثاثه. [اَ ثَ] (ع اِ) واحد اثاث. (منتهی الارب).

اثاثه. [اُ/اَ ثَ] (اِخ) نامی از نامهای عرب از آن جمله نام پدر مسطح صحابی. (منتهی الارب).

اثاثی. [اَ ثی ی] (اِخ) نامی از نامهای اسبان و از جمله نام اسب پسران حارث‌بن مالک‌بن عمرو که ایشان را حبطات گفتندی. ||(ع اِ) دیگدان. اثافیّ.

اثارب. [اَ رِ] (ع اِ) ج اَثرُب. جج ثَرْب. (منتهی الارب).

اثارب. [اَ رِ] (اِخ) قلعهٔ معروفی است که تا حلب تقریباً سه فرسخ مسافت دارد. (مراصد). دژ استواری است بین حلب و انطاکیه‌که فرنگیان وقتی بر آنجا مستولی بودند و مسلمین آنرا بازگرفتند. (سمعانی ذیل کلمهٔ اثاربی).

اثاربی. [اَ رِ] (ص نسبی) منسوب است به اثارب. (سمعانی).

اثاره. [اَ رَ] (ع مص) نقل کردن سخن و روایت کردن حدیث. اَثر. اُثرَه. ||(اِ) بقیّت علم که روایت کرده شود از پیشینگان. ||بقیهٔ پیه که بر شتر بجای مانده باشد. ||بقیهٔ هرچیز.

اثاره. [اِ رَ] (ع مص) اِثارت. یافتن قصاص. (منتهی الارب). انتقام: وزارت به ابوالعباس داد و به اثارت و استحثاث اموال دست دراز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و اعتذار و استغفار بعد از اثارت ثار مرهمی است. (جهانگشای جوینی). ||برانگیختن. (منتهی الارب): از اثارت نوایر ظلم و هیجان غدر ابتدا کرد. (جهانگشای جوینی). ||گرد انگیختن. (مؤید): از اثارت غبار و تزاحم امطار، متسوقه و اهل معاملات متأذّی میشدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||اثارة ارض؛ شیار کردن زمین و کاشتن آن. (منتهی الارب). گاو راندن بر زمین. جفت راندن. شورانیدن زمین. (تاج المصادر). ||روایت کردن. (تاج المصادر). ||اثارة قرآن؛ بحث کردن از علم قرآن. (منتهی‌الارب). ||ابر آوردن باد. میغ آوردن باد. (تاج المصادر). ||استخراج: استخراج کل دقیق من معدنه و اثارة کل نفیس من مکمنه. (مروج‌الذهب مسعودی).

اثاریون. [اَ] (اِ) رجوع به اثاویون شود.

اثافت. [اَ فِ] (اِخ) قریه‌ای به یمن دارای انگور فراوان و آن غالباً اثافه (با هاء) گفته میشود. گویند در جاهلیت «درن» نام داشت و اعشی را در آن چرخشت‌های شراب بود. و بین آن و صنعا دوروزه راه است. (مراصد الاطلاع).

اثافرودیطوس. [ ] (اِخ)[1] از اوست کتاب تفسیر ارسطاطالیس در هاله و قوس قزح. (ابن‌الندیم). قفطی در تاریخ الحکماء آرد: او فیلسوفی رومی است که یحیی‌بن عدی ذکر وی آورده و گفته است او کتابی در آثار علویّه تصنیف کرده و آن کتاب تفسیر کلام ارسطوطالیس در مقالهٔ قوس قُزَح است که ثابت‌بن قرّة آنرا نقل کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص۵۹).

اثافی. [اَ/اُ فی ی] (ع اِ) ج اُثفیّه و اِثفیّه، بمعنی پایهٔ دیگدان. سه‌پایه. ||دیگدان. اجاق.
— ثالثةالاثافی؛ سیم پایهٔ دیگپایه که بر بلندی طبیعی از زمین نهند و آن پارهٔ سنگ پیوسته به تلّ و پشته است که در پهلوی آن دو سنگ دیگر نهاده و دیگ بر آن نهند.
— ||سرفتنه. مبدأ فساد که فتنه نمی‌خیزد جز از او.
— امثال:
رماه الله بثالثةالأثافی؛ ای بالجبل، والمراد بداهیة.
||جماعت مردم. ||عدد بسیار. ||(اِخ)[2] نام چند ستاره است مقابل رأس‌القدر. (منتهی الارب). شلیاق. نام دیگر صورت فلکی قیقاوس.[3] (مفاتیح خوارزمی).

اثافی. [اَ/اُ فی ی] (اِخ) سه پشته در حدود خوارزم، در جهت مرو و بخارا. (الجماهر بیرونی).

اثاکل. [اَ کِ] (ع اِ) ج اِثکال و اُثکول.

اثاکیل. [اَ] (ع اِ) ج اِثکال و اُثکول.

اثال. [اُ/اَ] (معرب، اِ)[4] (از یونانی آیتال) یکی از آلات کیمیا که از شیشه یا سفال کنند برهیئت طبقی با سرپوش و دم بطول یک ذراع و عرض یک بدست و برای تصعید جیوه و گوگرد و زرنیخ و جز آن بکار برند.

اثال. [اَ/اُ] (ع اِ) بزرگی موروثی و بزرگی

---

1 - Epaphroditos?
2 - La Lyra. (Lyra).
3 - Céphée. 4 - Aludel (Aithal).

ذاتی. (منتهی الارب). بزرگواری.

اثال. [اُ/اِ] (اِخ) نام کوهی. ||مردی منسوب بدین کوه. ||آبی است بنی‌عبس را یا قلعه‌ای است ایشان را. (منتهی الارب). کوهی است بنی‌عبس را که میان او و میان آبی که مسافران بر آن نزول کنند آنگاه که از بصره بطرف مدینه روند به سه میل فاصله از بصره و آنجا منزل اهل بصره است پس از قوّ و گویند قلعه‌ای است در بلاد عبس نزدیک محلهای بنی‌اسد. (مراصد). ||دهی است در قاعه. (منتهی الارب). ||وادیی است که آبش در وادی ستاره میریزد. (منتهی الارب). و آن معروف به قدید است. (مراصد). ||آبی است نزدیک غمازه. ||موضعی است بین غمیر و بستان ابن عامر. (منتهی الارب). و آن در راه حاج است. (مراصد). ||نام اسب ضمرةبن ضمرهٔ نهشلی. (منتهی الارب). ||جائی از زمین یمامه از بنی‌اسد. (مراصد).

اثال. [اَ] (اِخ) ابن لُجَیم. پدر حییّ است و از آن حیّ است خوله حَنَفیّه بنت جعفر مادر محمّدبن علی‌بن ابیطالب.

اثال. [اُ] (اِخ) ابن نعمان. صحابی است.

اثال. [اِ] (ع اِ) ج اثله.

اثالث. [اَ لِ] (اِخ) کوههائی در حجر دیار ثمود که بیننده از دور آنها را یک‌پاره بیند و چون نزدیک شود متفرق و جدا یابد. (مراصد الأطلاع).

اثاله. [اَلَ] (ع مص) اصل شدن.

اثام. [اَ] (ع مص) جزا دادن بگناه. (زوزنی). بزه شمردن بر کسی و جزا دادن بگناه. (تاج المصادر بیهقی): اثمه الله فی کذا أثما و اثاما؛ گناهکار شمارد او را خدای در این کار. (منتهی الارب). ||(اِ) پاداش بدی و گناهکار. (منتهی الارب). عقوبت. (مهذب‌الأسماء). عذاب. شکنجه.

اثام. [اِ] (ع اِ) پاداش بزه. (منتهی الارب).

اثام. [اَ] (اِخ) وادیی است در جهنّم.

اثامد. [اَ مِ] (اِخ) وادئی است بین قدید و عُسفان. (مراصد) (معجم البلدان).

اثامیطیقون. [ ] (معرب، اِ) بلغة رومی مو است(؟). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اثان. [اَ] (اِخ) ابن نعیم. تابعی است.

اثاناسیا. [ ] (معرب، اِ) بیونانی اسم معجونی است بمعنی منقذالأمراض و گویند اسم جگر گرگ است و چون معجون مزبور را یک جزو جگر گرگ است بنابر آن به این اسم موسوم شده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و آن در بیماریهای کبد سود دارد و بر دو قسم است صغیر و کبیر.

اثانقون. [ ] (معرب، اِ) بیونانی اسم اشق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شاید مصحف امانیقون(؟).[1]

اثانین. [اَ] (ع اِ) ج اِثنان. روزهای دوشنبه.

اثاوالیس. [ ] (اِخ)[2] ابن‌الندیم در ذیل کتاب النفس ارسطو گوید: و قد یوجد بتفسیر جید ینسب الی سنبلیقوس سریانی و عمله الی اثاوالیس، و قد یوجد عربی. و قفطی در تاریخ الحکماء همین عبارت ابن الندیم را بدینگونه نقل میکند: و یوجد تفسیر جید ینسب الی سنبلیقیوس سریانیّ و عمله ایضاً اثاوالِس و قد یوجد عربیاً و للاسکندر تلخیصه نحو مائة ورقة. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۱).

اثاوله. [اَ وِ لَ] (ع ص) اشیاخ اَثاولة؛ پیران دیرخیز سسترو. (منتهی الارب). دیرخیزان سسترو.

اثاوة. [اِوَ] (ع مص) سخن‌چینی کردن. (تاج المصادر). نمّامی و سخن‌چینی کردن پیش سلطان، یا عام است پیش سلطان باشد یا پیش دیگری. (منتهی الارب). اَثو. اَثی. اِثایة.

اثاویون. [اَ] (اِ) بیونانی اشترغاز. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در مخزن الأدویه این کلمه اثاویرن (با راءِ اخت‌الزاء) آمده است.[3]

اثایة. [اِیَ] (ع مص) سخن‌چینی کردن. (تاج المصادر). غمّازی کردن. سعایت. وشایت. اَثی. اِثاوه. اَثو.

اثایه. [اَیَ] (اِخ) موضعی میان مکه و مدینه یا چاهی نزدیک عرج که در آنجا مسجد رسول صلوات‌الله علیه است. صاحب مراصد الأطلاع اثایه بفتح همزه آورد و گوید: موضعی است در طریق جحفة که بین آن و مدینه ۲۵ فرسنگ است.

اثاب. [اَءَ] (ع اِ) درختی است که از چوب آن مسواک کنند. اثب. اَثابه یکی. (منتهی الارب).

اثاب. [اَءَ] (اِخ) نام موضعی است.

اثابة. [اَءَ بَ] (اِخ) موضعی است میان مکه و مدینه.

اثابه. [اَءَ بَ] (ع اِ) واحد اَثاب. (منتهی الارب). یک بن اَثاب.

اثأر. [اَءَ] (ع نتف) کین‌کش‌تر.

— امثال:

اَثأرُ من قصیر؛ یعنون قصیربن سعد اللخمی صاحب جذیمة الابرش و هو اول و یقال احدُ من ادرک ثأرَه وحده. (مجمع الأمثال میدانی).

اثئیه. [اُئی یَ] (ع اِ) اُثبیّه. جماعت.

اثب. [اَ ثَ] (ع اِ) اَثأب. درختی است. رجوع به اثأب شود.

اثبات. [اِ] (ع مص) نیک شناختن کسی را و برجای داشتن او را. (منتهی الارب). ||بجای بداشتن. (تاج المصادر بیهقی): حلّ و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد. (تاریخ بیهقی). ||دور نشدن بیماری از کسی: اثبته السقم. ||قرار دادن. (منتهی الارب). ||درست کردن. ||نوشتن. (منتهی الارب). ثبت کردن: دو بیت از آن که لایق این سیاق‌است اثبات افتاد. (کلیله و دمنه). اما چون نسق حکایت را در این موضع لایق نمود، اثبات آن موافق افتاد. (جهانگشای جوینی). و آن را در متون دفاتر و بطون اوراق اثبات کنند. (جامع‌التواریخ رشیدی). ||نام در دیوان اثبات کردن. (تاج المصادر). (منتهی الارب). ثبت کردن نام مرد (بدیوان جیش) در جریدهٔ سوداء و رزقی برای او مقرر کردن. (مفاتیح). ||ثابت گردانیدن. (منتهی الارب). ||پابرجای کردن. ||دریافتن. ||جراحتی وارد کردن که جریح برجای ماند: اثبت الجریح؛ اذا ازمنه حتی لایقدر علی الحراک. قال الله تعالی: لیثبتوک (قرآن ۸/۳۰)؛ ای لیجرحوک جراحةً لاتقوم معها او لیحبسوک. (منتهی الارب). ||ایجاب. مقابل نفی: اثبات شیء نفی ماعدا نکند. ||(اصطلاح تجوید) از اقسام نه گانهٔ وقف مستعمل است که در مورد وقف حرکة را ثابت نگاه دارند و بسکون تبدیل نکنند. ضدّ خلاف چنانکه در شاطبی مسطور است. ||در نزد صوفیه ضدّ محو است و شرح آن در لفظ محو بیاید. ||(اصطلاح فلسفه) حکم کردن است به ثبوت چیزی دیگر. (تعریفات). ||اثبات‌الوکالة (در فقه)؛ تحقق وکالت که آن جز با دو شاهد عادل حاصل نیاید.

اثبات. [اَ] (ع ص، اِ) ج ثَبَت. مردمان استوارداشته. معتمدان: فتحی حاجب را که از ثقات و اثبات دولت بود به نیابت به سجستان بگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اثباتاً. [اِ تَنْ] (ع ق) ایجاباً. مقابل نفیاً و سلباً.

اثبات کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) ثابت کردن. تصدیق کردن. ||ثبت نام در دیوان (جیش) کردن: دانسته آید که آن کسان را که بنوی اثبات کرده است [حاجب غازی] هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود دست تلک [هندی] گشاده گردانید که چون از برغوزک[4] بگذرد هرچه خواهد

---

1 - Ammoniaque.

2 - Theobulus? فلوگل.

۳ - بعید نمی‌نماید که کلمه محرف Assa foedita باشد بمعنی انگدان.

۴ - طبق نسخهٔ چ ادیب؛ و در نسخهٔ چ فیاض: پزیزان.

کنداز اثبات کردن هندوان. (تاریخ بیهقی).
اثباتی. [اِ] (ص نسبی) ایجابی. موجبه. مثبته. مقابل سلبی و نفیی.
اثباج. [اَ] (ع اِ) ج ثَبَج. (منتهی الارب).
اثبار. [اِ] (ع مص) هلاک گردانیدن: اثبره اللّه؛ ای اهلکه هلاکاً لاینتعش منه. (منتهی الارب).
اثباط. [اَ] (ع ص، اِ) ج ثَـبِط. (منتهی الارب).
اثباط. [اِ] (ع مص) اثباط مرض کسی را؛ مفارقت نکردن بیماری از وی.
اثباطون. [ ] (اِ) شرابی است که از آب انگور و عسل و ادویهٔ حارّه ترتیب دهند، بسیار گرم و ملطِّف و جالی و موافق مزاج پیران و مرطوبین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
اثبان. [اِ] (ع مص) ثِبان. دامن ساختن در جامه. (منتهی الارب).
اثبئرار. [اِ بِءْ] (ع مص) اِثْبَأَرْتُ عنه؛ بازماندم از وی و کاهلی کردم. (منتهی الارب).
اثبت. [اَ بَ] (ع ن تف) استوارتر.
— امثال:
اثبتُ فی الدّار من الجدار؛ اخذ من قول الشاعر:
کأنه فی الدّار ربّ الدّار
اثبت فی الدّار من الجدار.
اثبت من اصمّ رأس؛ یعنون الجبل.
اثبت من الوشم؛ یعنون الدّارات فی الکفّ و غیرها یذرّ علیها النوور.
اثبت من قُراد؛ لانه یلازم جسدالبعیر فلایفارقه. (مجمع الامثال میدانی).
اثبج. [اَ بَ] (ع ص) مرد پهن‌پشت. (منتهی الارب) (تاج المصادر). فراخ‌پشت. (زوزنی). ||مرد بیرون‌آمده‌پشت. (منتهی الارب). کوژپشت. پشت‌کوز. ||مرد بزرگ‌شکم. (منتهی الارب). مؤنث: ثَبْجاء.
اثبج. [اَ بَ] (اِخ) (بنی...) قبیله‌ای بزرگ از قبائل بنی‌هلال که در افریقیه مسکن گرفته‌اند و در تاریخ مغرب مشاهیری از این قبیله برخاسته‌اند. (قاموس الأعلام).
اثبجاج. [اِ بِ] (ع مص) پر شدن. ||سطبر گشتن. ||فروهشته شدن. (منتهی الارب).
اثبجرار. [اِ بِ] (ع مص) از بیم بایستادن. ||سرگشته گردیدن. ||رمیدن. ||سست و برخاسته‌خاطر شدن از کار بی آنکه انقطاع کند. ||بازگردیدن بشتاب. ||اثبجر القوم فی مسیر؛ شک نمودند و متردد شدند در سیر. ||اثبجر الماء؛ روان شد آب. (منتهی‌الارب).
اثبجة. [اَ بِ جَ] (ع اِ) ج ثَـبج، بمعنی وسط‌الشیء. (مراصد).
اثبجة. [اَ بِ جَ] (اِخ) صحرائی است دارای کوههای معروف به جبال‌الاثبجة

بنی‌جعفربن کلاب را. (مراصد الأطلاع).
اثبرة. [اَ بِ رَ] (اِخ) نام عده‌ای از کوههای مکه که هر یک را ثبیر گویند. (مراصد الاطلاع).
اثبعل. [اَ بَ عَ] (اِخ) یکی از ملوک فینیقیه که از ۹۴۰ تا ۹۰۸ ق. م. در صیدا حکم رانده است. (قاموس الاعلام).
اثبیت. [اِ] (اِخ) زمینی است یا آبی است بنی‌یربوع را یا بنی‌محل‌بن جعفر را.
اثبیجاج. [اِ] (ع مص) اثبنجاج. پر شدن. ||سطبر گردیدن. ||فروهشته شدن.
اثبیرار. [اِ] (ع مص) اثبئرار. بازماندن. ||کاهلی کردن.
اثبیه. [اُ بی یَ] (ع اِ) جماعت. گروه. ج، اثابی.
اثث. [اُ ثُثْ] (ع اِ) ج اَثاث. (منتهی الارب).
اثجاء. [اِ] (ع مص) خاموش گردانیدن. ||اثجی متاعه؛ حرکت داد و متفرق ساخت و زیر و بالا کرد. (منتهی الارب).
اثجام. [اِ] (ع مص) همیشگی گرفتن. ||پیوسته باریدن. (زوزنی). پیوسته شدن باران. (تاج المصادر): اثجم المطر؛ کَثُرَ و دامَ. (منتهی الارب). ||اثجمت السماء؛ زود بارید و دوام گرفت.
اثجر. [اَ جَ] (ع ص) سطبر. پهناور. ||تیر کوتاه‌سطبربُن. (منتهی الارب).
اثجل. [اَ جَ] (ع ص، اِ) مردی که شکمش کلان و فراخ باشد. (منتهی الارب). بزرگ‌شکم. (مهذب الاسماء). مرد برآمده‌تهیگاه. (منتهی الارب). ||که پوست شکم سست دارد. آنکه پوست شکمش سست و فروهشته باشد . ||اثجل‌الوادی؛ میانهٔ فراخ وادی. (منتهی الارب). ||طعن فلانٌ فلاناً الأثجلین؛ ای رماه بداهیة من الکلام. (منتهی الارب). ج، ثُجل.
اثحاف. [اَ] (ع ص، اِ) ج ثِحف و ثَحِف.
اثخاخ. [اِ] (ع مص) آرد تُنُک سرشتن.
اثخان. [اِ] (ع مص) مبالغه کردن (در چیزی). (منتهی الارب). ||بسیار بکشتن. (تاج المصادر): اثخن فی العدوّ؛ بسیار کشت دشمنان را. (منتهی الارب). ||غلبه کردن. و قوله تعالی: حتی اذا اثخنتموهم (قرآن ۴/۴۷)؛ ای غلبتموهم و کثر فیهم الجراحة. (منتهی الارب). ||سست کردن جراحت کسی را. (تاج المصادر): اثخنتهُ الجراحة؛ سست گردانید او را جراحت. (منتهی‌الارب).
اثخن. [اَ خَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ثخونت.
اثد. [اَ دِنْ] (ع اِ) اَثْدی. ج ثدی. پستانهای مردان و زنان.
اثر. [اَ ثَ] (ع اِ) عقب. ایز. حفّ. حفف: خرج

فی اثره؛ برآمد پس او. (منتهی الارب). ||نشان. پی. داغ پای. جای پای. نشان قدم: قطع اللّه اثره؛ ببرّد خدا نشان قدم او را؛ یعنی برجای‌مانده و لنج[1] گرداند. (منتهی الارب). و خاک اثر جبرئیل در میان آن گوسالهٔ زرین کرد [سامری] تا بانگ کرد [گوساله] . (مجمل التواریخ). ||نشانه. (منتهی الارب). علامت. باقیماندهٔ از شیء. بقیهٔ چیزی. (منتهی الارب). برجای‌ماندهٔ کاری یا کاری خطیر. ج، آثار، اُثور. (منتهی‌الارب):
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او
با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است.
ناصرخسرو.
به نشابور مصلّی را چنان کرد که به هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا و آن اثر بر جای است. (تاریخ بیهقی). گفت عجب دانم چه در مکّه که حرم است این اثر نمی‌بینم و چون اینجا نباشد چون توان دانست که بولایت دیگر چون است. (تاریخ بیهقی). گفت ترا حق قدیم است و دوستداری و اثرها نموده‌ای در هوای دولت ما [مسعود خطاب به ابوسهل حمدوی]. (تاریخ بیهقی). ویرا نیکو اثرهاست در غور چنانکه یاد کرده آید. (تاریخ بیهقی). اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم درکشیدند. (تاریخ بیهقی). وی پیش پدر کارهای بزرگ کردو اثرهای فرزانگی فراوان نمود. (تاریخ بیهقی). بودلف... مقرر است که در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد. (تاریخ بیهقی). خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را از دیگر ملوک نبوده. (تاریخ بیهقی). میخواستم که در روزگار وزارت خداوندگار اثری بماند این توفیر بنمودم. (تاریخ بیهقی). این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است چنانکه پیغمبران را باشد. (تاریخ بیهقی). اثرهای بزرگ افتاد. (تاریخ بیهقی). اثرهای مردانگی فراوان نمود. (تاریخ بیهقی). اگر خواهی از نکوهش عامه دور باشی اثرهای ایشان را ستاینده باش. (منسوب به نوشیروان) (قابوسنامه). و اثر اصطناع پادشاه بر این کرامت هرچه شایع‌تر شد و من بنده بدان مسرور و سرخ‌روی گشتم. (کلیله و دمنه). و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچند پیداتر بود، رقتی عظیم آمد. (کلیله

1 - این کلمه ظاهراً تعریب‌گونه‌ای است از لنگ اگر کاتب غلط ننوشته باشد. و صاحب انجمن‌آرا بی شاهدی میگوید لنج بضم اول به معنی شل است و محتمل است که هدایت لنج به فتح را لنج خوانده باشد به ضم.

دمنه).

قد او شعله‌ایست از دیدار
که در او دود را اثر باشد.
مسعودسعد.

همی چون سکندر بگشتم از آنک
بماند به هر شهر از من اثر. مسعودسعد.

صد فتح کنی بیشک و صد سال از این پس
در هند به هر لحظه ببینند اثر فتح.
مسعودسعد.

اسبی دارم که نعره‌واری
طی می‌نکند به یک شبانروز

||گفتهٔ رسول. سنّت رسول. حدیث نبوی. روایت. خبر. (منتهی الارب). خبر و سنّت پیغامبر علیه الصلوة و السلام و آنچه از ایشان روایت کنند. (مهذب الاسماء). سخن صحابه. گفتهٔ اصحاب. (زمخشری). ج، آثار. اَثر بفتح الف و ثاء مثلثه در لغت، نشان و نشان زخم، و سنّت حضرت پیغمبر اسلام علیه الصلوة والسلام باشد. و در کتاب مجمع‌السلوک آمده است که: روایت بر افعال و اقوال پیغمبر اطلاق شود. و خبر فقط به اقوال آن حضرت اختصاص دارد و اثر مبنی بر افعال صحابه و یاران آن حضرت است. و در مقدمهٔ ترجمهٔ شرح‌المشکوة گوید: اثر نزد محدّثین اطلاق میشود بر حدیث موقوف و مقطوع، چنانکه گویند: در آثار چنین آمده است. برخی دیگر گفته‌اند که اثر بر حدیث مرفوع نیز اطلاق میشود، مانند آنکه گویند: در ادعیهٔ مأثوره چنین آمده است و در کتاب خلاصة‌الخلاصة گفته است که فقها حدیث موقوف را اثر و حدیث مرفوع را خبر گویند. اما در نزد محدثین اثر بر موقوف و مرفوع هر دو اطلاق شود. در کتاب الجواهر گوید: و اما الاثر فمن اصطلاح الفقهاء فانهم یستعملونه فی کلام السلف. و شرح آن در فصل ثاء از باب حاء مهمله بیاید. و در تعریفات، سیدشریف جرجانی گوید: اثر را چهار معنی باشد: اول – نتیجه و آن حاصل هر چیز است. دوم – علامت و نشانه باشد. سوم – بمعنی خبر است. و چهارم – آنچه که بر چیزی مترتب شود. و آن در نزد فقها مسمی بحکم باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||آگاهی. ||مقابل عین: لااثر بعدالعین. (تاج العروس).

– امثال:

یطلب اثراً بعد عین؛ در حق کسی گویند که اصل را از دست داده آثار و نشان آن طلب کند.

||داغ. رجوع به کلمهٔ داغ شود. ||تأثیر: در گفتن اثری است که در نگفتن نیست.

چنان کس کش اندر طبایع اثر
ز گرمی و نرمی بود بیشتر. (کلیله و دمنه).

آب و آتش و دد و سباع و دیگر موذیان را در آن اثری صورت نبندد. (کلیله و دمنه). این گفتار...در تو اثر نخواهد کرد. (کلیله و دمنه). حق بود و حرف حق را در دل بود اثر که بهیچ تأویل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را. (کلیله و دمنه). دمدمهٔ دِمنه در شیر اثر کرد. (کلیله و دمنه). گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند. (گلستان). ||خاصیّت. ||معلول. مسبّب:

گفتم ز هفت دائره این هفت هشت میل
گفتا ز هفت سایره این هفت هشت اثر.
ناصرخسرو.

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان
خرد و جان سخنگوی بما در، اثرند.
ناصرخسرو.

خدای را چه شناسد کسی کزو اثر است
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد.
ناصرخسرو.

آفتابی که در همه عالم
اثر تو همی ضیا باشد. مسعودسعد.

گر کجی را شقاوت است اثر
راستی را سعادت است اثر. سنائی.

||اجل: من سرّه ان یبسط الله فی رزقه و ینسا فی اثره فلیصل رَحِمه (حدیث)؛ هرکه او را مسرور گرداند گشایش دادن خدا در رزق او و درنگ و تأخیر کردن در اجل او، پس او را باید که صلهٔ رحم بجای آرد. (منتهی الارب).

– براثر؛ از پی. از عقب. دنبال: نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی درنگ ببود و بازگشت، بوالحسن کرخی براثر بیامد و گفت سلطان میگوید باز مگرد. (تاریخ بیهقی). بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد [امیر مسعود] و حاجبان برسم میرفتند پیش و اعیان براثر ایشان آمدن گرفتند برترتیب. (تاریخ بیهقی). و من [ابوالفضل بیهقی] براثر استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی). و آنچه که خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات با رسول براثر است. (تاریخ بیهقی). براثر این دیوسوار، خیلتاش در رسید. (تاریخ بیهقی). براثر شیروان بیامد. (تاریخ بیهقی). رسولان برفتند و امیر براثر ایشان. (تاریخ بیهقی). لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاهدارم در فرزندان وی.... ویکی را که رأی واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد. (تاریخ بیهقی). براثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی). و آنچه از باغ من گل صد برگ خندید شبگیر، آنرا بخدمت سلطان فرستادم و براثر بخدمت رفتم. (تاریخ بیهقی). مصرّح بگفتیم که براثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). خواجه بدرگاه آمد... و اولیا و حشم براثر وی بیامدند. (تاریخ بیهقی). هم اکنون افشین براثر من دررسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم، بازگردد... (تاریخ بیهقی). حاجب گفت... همه قوم با وی خواهند رفت... که زشت بود با وی [امیر محمد] ایشان را بردن، و من اینجاام تا همگان را بخوبی و نیکوئی براثر وی بیاورند. (تاریخ بیهقی). ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود [آلتونتاش] عبدوس را براثر وی بفرستادند. (تاریخ بیهقی). عبدوس بفرمان، براثر وی [آلتون‌تاش] بیامد و او را بدید. (تاریخ بیهقی). از فرایض است با ایشان [خانان] مکاتبت کردن آنگاه براثر رسولان فرستادن و عقد و عهد بستن. (تاریخ بیهقی). حسن سلیمان با خیل خود ساخته بیامد و بگذشت و براثر وی مردم شهر. (تاریخ بیهقی). براثر ابوالقاسم حصیری را... به رسولی نامزد کرده می‌آید (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] علامت را فرمود تا پیش می‌بردند و خود خوش‌خوش براثر آن میراند. (تاریخ بیهقی). یکی را که رأی واجب کند براثر فرستاده میشود. (تاریخ بیهقی). و پس از اینجا براثر شما حرکت کنم. (تاریخ بیهقی). گفتم بدرود باش نه آن خواستم که براثر شما نخواهم آمد. (تاریخ بیهقی).

براثر روز شود شب چنانک
نعمت را براثرش نکبت است. ناصرخسرو.

ناصبی، ای خر، سوی نار سقر
چند روی براثر سامری. ناصرخسرو.

روز رخشان زپس تیره شبان گوئی
آفرینست روان براثر نفرین. ناصرخسرو.

هر عسلی را حنظلی در پی است و هر نعمتی را محنتی براثر است. (قصص الأنبیاء). و سیلاب مرگ براثر است و بام سرای عمر ویران. (قصص الأنبیاء). و شب اجل نزدیک و صبح قیامت براثر آدمیزاد. (قصص الأنبیاء).

تا آمدی خبر ز خرامیدنش بما
پیش از خبر رسید و خبر ماند براثر.
سوزنی.

طلیعه آمد و آنک سپاه براثر است
بدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم.
سوزنی.

لوطیکان چون ردهٔ مورچه
پیش یکی و دگری براثر. سوزنی.

بازرگان مزدوری گرفت... تا وی را [شنزبه را] اندیشه دارد و چون قوت گیرد براثر او

ببرد. (کلیله و دمنه). و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تا براثر تو پوید. (کلیله و دمنه). و براثر آن اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند. در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت به اسم وصیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه). اتفاق را گاو براثر ایشان برسید. (کلیله و دمنه).

گر براثرش پلنگ باشد
بیرون نشود ز جا چو خرپوز. نزاری.

صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند
براثر صبر نوبت ظفر آید. حافظ.

امید رفته بکوی توام چو از سفر آید
به هر قدم که رود حیرتیش براثر آید.
طالب آملی.

— ||پیرو. تابع:
ما براثرش عترت پیغمبر خویشیم
و اولاد زنا براثر رأی و هوی‌اند.
ناصرخسرو.

— ||به‌تبع. به‌پیروی: و رفتن براثر هوی که عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تَبَع هوی نیست. (کلیله و دمنه).
— اثر بستن؛ پیدا کردن اَثَر:
دل است اینکه از گریه ریزد شرر
دل است اینکه بر ناله بندد اثر. ظهیری.

— اثر داشتن؛ نشانه داشتن. علامت داشتن:
بر سمن از مورچه داری نشان
بر قمر از غالیه داری اثر. معزی.

— ||تأثیر. مؤثر بودن:
نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد
زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست.
صائب.

— اثر کردن؛ تأثیر. کارگر شدن:
بر من آن گفت بس اثر نکند
که به تن آشنای حرمانم. مسعودسعد.

عاقبت هم نکند نالهٔ سلمان اثری
کی کند کی، مگر آن دم که نماند اثرم.
سلمان ساوجی.

— اثر کردنِ در؛ گرفتنِ در:
آه سعدی اثر کند در سنگ
نکند در تو سنگدل تأثیر. سعدی.

— اثر گذاشتن؛ نشانه نهادن. علامت گذاشتن:
ز آب تیغ اثر در گلوی ما بگذار
ازین شراب نمی در سبوی ما بگذار. صائب.

— اثر گرفتن؛ تأثیر پذیرفتن:
از موی تو ربوده نشان ملک و غالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
بنموده در ولیّ و عدو خلقش آن اثر
کاندر قصب نموده گهر ماه و آفتاب. انوری.

— اثر ماندن؛ نشانه ماندن از کسی یا چیزی:
اثر خواجه نخواهم که بماند بجهان
خواجه خواهم که بماند بجهان در اثرا.
(از المعجم شمس قیس).

— اَثَری؛ منسوب به اَثَر. اخباری. محدث. راوی. (منتهی الارب).
— رفتنِ اثر؛ محو شدن اثر. برطرف شدن اثر:
جگرم خون شد و از دیده برون رفت و نرفت
اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم.
سلمان ساوجی.

اثر. [اَ] (ع اِ) جوهر شمشیر. ج، اُثور. (منتهی الارب). پرند شمشیر.
اثر. [اُ ثُ] (ع اِ) جوهر شمشیر. ||نشان زخم که بعد صحت باقی ماند. ||رونق روی. (منتهی الارب). آبِ رو.
اثر. [اُ] (ع اِ) نشان زخم که بعد صحت باقی ماند. ||رونق روی. ||نشانی است در باطن سِپل شتر که به آهن کرده میشود تا بدان پی آن شتر گیرند. ||روغن خالص. (منتهی الارب).
اثر. [اِ] (ع اِ) جوهر شمشیر. (منتهی الارب). پرند شمشیر. ج، اُثور. ||بعد. پس. (منتهی الارب). پی. (مؤید). ||روغن خالص. (منتهی الارب). ||نشان. ج، آثار.
اثر. [اَ ثِ/ثُ] (ع ص) آنکه خود را بر اقران برگزیدن خواهد به صفات نیکو. آنکه گزیند چیزهای خوب را برای خود، نه برای یاران.
اثر. [اَ] (ع مص) برگشنی داشتن. (تاج المصادر). ||بسیار جستن شتر نر بر شتر ماده. (منتهی الارب). ||برانگیختن.
اثر. [اَ ثَ] (ع مص) بر اثر ماندن. در عقب ماندن. ||نقل کردن حدیث. روایت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||برگزیدن.
اثر. [اَ ثَ] (اِخ) شفیعائی (آخوند...). از متأخرین شعرای شیراز و صاحب دیوانی است حاوی ۱۱۰۰۰ بیت. وفات او در سال ۱۱۱۳ هـ.ق. به لار بود. (قاموس الأعلام).
اثر. [اَ ثَ] (اِخ) (امیر...) ملکشاهی. صاحب حبیب السیر در احوال حسن صباح آرد: کار اسمعیلیه ترقی تمام گرفت و قلعهٔ گردکوه و لامسر نیز بتحت تصرف حسن صباح درآمد آنگاه فدائیان جهت قتل علما و نقبا جماعتی که با ملاحده تعصب داشتند در اطراف متفرق گشتند و از آن جمله... در ماه محرم سنهٔ تسع و ثمانین و اربعمائة (۴۸۹ هـ.ق.) امیر اثر ملکشاهی بزخم تیغ حسن خوارزمی رخت هستی بباد فنا داد. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۶۴ شود.
اثراء. [اِ] (ع مص) توانگر شدن. (زوزنی). بسیارمال شدن. ||اثرت الارض؛ کثر ثراها. (منتهی الارب). ||اثراء مطر؛ تا ثری رسیدن باران. (منتهی الارب). تر کردن باران خاک را. (تاج المصادر بیهقی). ||بسیار شدن ثَری (تری و نم و گل نمناک) در زمین.
اثراء. [اَ] (ع اِ) جِ ثَری.
اثراب. [اِ] (ع مص) ثَرب. تثریب. سرزنش کردن. نکوهیدن بر گناه. ||پیه‌ناک گردیدن: اثرب الکبش؛ پیه‌ناک گردید قچقار. (منتهی الارب).
اثرات. [اَ ثَ] (از ع، اِ) جِ اَثَر.
اثراد. [اِثْ ثِ] (ع مص) اتّراد. ترید کردن. ترید ساختن (نان را). اشکنه کردن (نان را).
اثرار. [اَ] (ع اِ) به لغت اهل بادیه اسم انبرباریس [1] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در تذکرهٔ اولی‌الالباب داود ضریر انطاکی اثرار، امبرباریس آمده است. زرشک. زرک. اثوار. اشوار. زنبر. زنبل. زریک. زرنگ. زراج. زارج. و در برهان قاطع آمده است: اثرار بر وزن و معنی اترار است که زرشک باشد که آن را در آشها و طعام کنند. مقوی دل و معده و جگر باشد. و رجوع به اترار شود.
اثراره. [اَ رَ] (ع اِ) زرشک. رجوع به اثرار و اترار شود.
اثرام. [اِ] (ع مص) اثرم گردانیدن کسی را.
اثرب. [اَ رِ] (اِخ) یثرب. مدینهٔ منوره. (منتهی الارب) (مراصد الاطلاع).
اثرب. [اَ رُ] (ع اِ) جِ ثَرب.
اثربی. [اَ رُ/ رِ] (صِ نسبی) منسوب به اثرب (مدینهٔ مُنوره).
اثردان. [اُ رُ] (ع اِ) ترید. (منتهی الارب).
اثرشناس. [اَ ثَ شِ] (نف مرکب) قائف (دهار). قیافه‌شناس.
اثرط. [اَ رَ] (اِخ) ابن شم (و شهم نیز گویند) ابن طورک‌بن شیداسب‌بن ثور [2] بن جمشید. رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۲۵ شود.
اثرم. [اَ رَ] (ع ص) آنکه دندانش از بن برافتاده است. ||آنکه دندان پیشین و رباعیهٔ وی افتاده است، یا خاص است به افتادن دندان پیشین. (منتهی الارب). دندان‌پیشین‌شکسته. (تاج المصادر). دندان‌بیفتاده. شکسته‌دندان. (زوزنی). مؤنث: ثَرماء. ||(اصطلاح عروض) اجتماع قبض و خرم یا فعولُ خرم شود و عولُ بماند. چون فَعْلُ از فعولن بواسطهٔ قبض و ثلم خیزد، آن را اثرم خوانند. (المعجم فی معاییر...)

1 - Berberis (Épine vinette).
(ترجمهٔ فرانسهٔ ابن بیطار)
2 - در گرشاسب‌نامه: تور.

اشعارالعجم). ||اثرمان؛ شب و روز. (منتهی الارب). ملوان.

اثرم. [اَ رَ] (ع ص) نسبتی است. رجوع به انساب سمعانی شود.

اثرم. [اَ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن هانی مکنی به ابوبکر از مردم اسکاف بنی‌جنید، از اصحاب احمدبن حنبل. و از اوست: کتاب السنن فی الفقه علی مذاهب احمد و شواهده من الحدیث. کتاب التاریخ. کتاب العلل. کتاب الناسخ و المنسوخ در حدیث. (ابن‌الندیم).

اثرم. [اَ رَ] (اِخ) علی‌بن المغیرة الاثرم مکنی به ابوالحسن، صاحب اصمعی و ابوعبیده. او از جماعتی از علماء و هم از فصحای اعراب روایت دارد و نیز کتب ابوعبیده و اصمعی را روایت کرده است. (از ابن‌الندیم). و صاحب معجم‌الأدباء آرد: وی را کتب مصححه‌ای بوده است که آن کتب را بر علماء خوانده و متضمنات آنها را ضبط کرده‌است. او درک صحبت ابوعبیده و اصمعی کرد و از آن دو لغت و ادب فرا گرفت. وفات او بسال ۲۳۲ هـ.ق.، سال وفات واثق بود. او راست از کتب: کتاب النوادر. کتاب غریب الحدیث.[1] و ابومسحل عبدالوهاب گوید که اسماعیل‌بن صبیح کاتب در ایام رشید ابوعبیده را به بصره خواند و اثرم را نیز حاضر آورد و اثرم در این وقت شغل وراقی می‌ورزید و وثاقی در خانهٔ خود معلوم کرد و او را در آنجا بنشاند و در بروی ببست و کتب ابوعبیده را به او داد و گفت تا آنها را نسخت کند و من با جماعتی از اصحاب نزد اثرم می‌رفتیم و او کتاب و ورقی سفید بما میداد و میگفت آنرا استنساخ کنید و شتاب میکرد و وقت تعیین میکرد که در چند ساعت ما باید آن استنساخ بعمل آریم و ما چنین میکردیم و خود اثرم نزد ابوعبیده تلمذ میکرد و ابوعبیده نسبت بکتب خویش سخت ضنّت داشت و اگر میدانست که اثرم نسبت بکتب او چه میکند البته او را منع میکرد و اثرم شعر نیز میگفت و از جملهٔ اشعار اوست:

کبرت و جاء الشیب و الضعف والبلی
و کل امریء یبلی اذا عاش ما عشت
اقول و قد جاوزت تسعین حجة
کأن‌لم أکن فیها ولیداً و قد کنت
و أنکرت لما ان مضی جل قوتی
و یزداد ضعفاً قوتی کلما زدت
کأنی اذا أسرعت فی المشی واقف
لقرب خطی ماسها قصر وقت
و صرت أخاف الشیء کان یخافنی
أعد من الموتی لضعفی و مامت
و أسهر من برد الفراش و لینه
و ان کنت بین القوم فی مجلس نمت.

رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۲۱ و ۴۲۲ شود.

اثرم. [اَ رَ] (اِخ) فابجانی اصفهانی. صاحب کتاب اصبهان گوید: او یکی از علمای لغت است و از کسانی است که بلدان عراق را بپیمود و لغت و شعر گرد کرد و بتوسط علمای آن بلاد لغات و اشعار را تصحیح کرد. رجوع به معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۶۴ شود.

اثرماط. [اِ رِمْ ما] (ع مص) اثرماط سقاء؛ منتفخ گردیدن مشک. ||اثرماط مرد؛ برآماسیده شدن او از غلبهٔ خشم.

اثرمان. [اَ رَ] (ع اِ) شب و روز. (منتهی الارب). مَلوان.

اثرمطاط. [اِ رِ] (ع مص) اثرماط. منتفخ گردیدن. ||از غلبهٔ خشم برآماسیده شدن.

اثرنباج. [اِ رِمْ] (ع مص) پر برشته شدن (یعنی بریان شدن) پوست بره: اثرنبج جلدالجمل؛ اذا شوی فیبس اعالیه.

اثرنتاء. [اِ رِ] (ع مص) بسیار شدن گوشت سینه.

اثرنداء. [اِ رِ] (ع مص) بسیارگوشت شدن سینه.

اثرنماط. [اِ رِمْ] (ع مص) اثرماط. (تاج‌العروس).

اثرنیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (ابن الندیم).

اثرون. [ ] (اِ) به یونانی اسم بنفسج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اثرة. [اُ رَ] (ع مص) نقل کردن سخن. روایت کردن سخن. (منتهی الارب). ||برگزیدن برای خود چیزهای نیکو را نه برای یاران خود.

اثرة. [اَ رَ] (ع مص) اثرت البعیر اثرةً؛ رندیدم باطن سپل شتر را. (منتهی الارب). ||پوست اندرون سم شتر وا کردن تا اثر آن در زمین پیدا شود.

اثرة. [اَ رَ] (ع مص) برگزیدن برای خود چیز نیکو را نه برای یاران خود.

اثره. [اَ ثَ رَ] (ع اِ) أُثْرَه. آثاره. بقیهٔ چیز. ||برگزیده. ||بقیه‌ای از علم که برگزیده و نقل کرده‌شود از سلف. ||بقیهٔ پیه.

اثره. [اَ ثَ رَ] (ع اِمص) اسم مصدر از ایثار. ایثار. فضیلت.

اثره. [اُ رَ] (ع اِ) اُثَرت. تنگ‌سال. ||حال ناخوش. ||بزرگواری موروثی که زبانزد مردم باشد. ||بقیه‌ای از علم که برگزیده شود. ||نشانی است در باطن سپل شتر که به آهن کرده شود تا بدان پی آن شتر گیرند. (منتهی الارب).

اثره. [اُ رَ] (ع مص) آثاره. اَثر. نقل و روایت کردن سخنی را.

اثره. [اِ رَ] (ع مص) أُثرَه.

اثری. [اَ ثَ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به اثر. (منتهی الارب). منسوب است به اثر که بمعنی حدیث و طلب آن و تبعیت از آن میباشد. (سمعانی). محدّث. اخباری: حسین اثری‌بن عبدالملک. عبدالکریم اثری‌بن منصور.

اثری. [اَ را] (ع اِ) نامی از نامهای مردان.

اثری. [اَ را] (ع ص) مرد بسیارمال. مقابل ثَروی، زن بسیارمال.

اثری. [اَ را] (ع اِمص) اسم مصدر از اُثْرَة.

اثریر. [ ] (اِخ) (بحیرهٔ...) در حدود آذربایجان است و بمیان این بحیره در قدیم الایام دیری عظیم بوده است و چنین گویند که از این بحیره ماهی طرّیخ به آفاق برند و آن بغایت لذیذ می‌باشد و استخوان ندارد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۱۰). و ظاهراً این صورت مصحف ارجیش باشد. رجوع به ارجیش و رجوع به طریخ (بحیرهٔ...) شود.

اثط. [اَ ثَ‌طط] (ع ص) کوسه. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). کوسج‌ریش: رجلٌ اثط؛ مرد کوسه. لغت عامی است و فصیح آن ثط است. (منتهی الارب). ||گران‌شکم. ||عارض اثط؛ رخسارهٔ افتاده‌موی. (منتهی الارب). ج، ثُطّ.

اثطاط. [اِ] (ع ص، اِ) جِ ثَطّ.

اثعار. [اِثْ ثِ] (ع مص) تجسس اخبار کردن به دروغ. (منتهی الارب): اِثّعر الرجل؛ تجسّس الاخبار بالکذب.

اثعال. [اِ] (ع مص) بسیار شدن: اَثْعَلَ الضیفان. ||عظیم شدن: اثعلَ الأجرُ. ||خلاف کردن: اثعل القوم علینا. ||سخت گردیدن کار که ندانند به چه روی برآید: اثعل الأمر. ||انبوه‌ناک گردیدن جای آب برداشتن: اثعل الوِرد. ||اثعلتِ الارض؛ روباه‌ناک شد زمین. (منتهی الارب).

اثعبان. [اُ عُ][2] (ع ص) روی نیک سپید و حَسین و جمیل.

اثعبانی. [اُ عُ نی ی] (ع ص) روی نیک سپید و حَسین و جمیل. ||آب روان. (منتهی الارب).

اثعبی. [اَ عَ بی ی] (ع ص) روی بسیار سپید حَسین. (منتهی الارب).

اثعل. [اَ عَ] (ع ص) مهتر بزرگ با فضائل و معارف. (منتهی الارب). ||مرد دندان زائد یا...

---

۱ - ابن الندیم نیز این کتاب را بنام اثرم مطلق آورده است.

۲ - در نسخهٔ منتهی‌الارب چ ط... ثبت شده و صحیح أثعُبان اس...

کج و راست برآورده. ||که دندانی افزون دارد. (مهذب الاسماء). آنک دندان افزونی دارد در پیش یکدیگر. (تاج المصادر). مؤنث: ثَعْلاء. ج، ثُعل.

اثعنجاح. [اِ ع] (ع مص) بسیار و پیاپی باریدن: اثعنجح المطر. (منتهی الارب).

اثعنجار. [اِ ع] (ع مص) ریخته شدن. (زوزنی): اثعنجار دمع؛ ریخته شدن اشک.

اثعوب. [اُ] (ع ص) آب روان. (منتهی الارب).

اثغاء. [اِ] (ع مص) عطا کردن: یقال اتیتهُ فمااثغی شیئاً. (منتهی الارب). ||گوسفند دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||ببانگ آوردن، چنانکه گوسفند را: اثغی شاته. (منتهی الارب).

اثغاب. [اَ] (ع اِ) جِ ثَغب.

اثغاب. [اِ] (ع مص) روشن کردن آتش. (زوزنی). اِثقاب.

اثغار. [اِ] (ع مص) دندان شیر ریختن (کودک). ||دندان برآوردن. و آن از لغات اضداد است. (منتهی‌الارب).

اثغار. [اِثْ ثِ] (ع مص) ادّغار. اِتّغار: اثغار غلام؛ دندان شیر ریختن کودک. ||دندان برآوردن. (لغت از اضداد است).

اثغام. [اِ] (ع مص) اثغام رأس؛ چون درمنه سپید شدن موی سر. ||اثغام اناء؛ پر کردن خنور را. ||اثغام کسی؛ بخشم آوردن او را. ||شاد کردن. ||اثغام وادی؛ درمنه رویانیدن آن.

اثغماء . [اَ غ] (ع اِ) جِ ثَغام.

اثف. [اَ] (ع مص) اِثْفاء. دیگ را بر دیگپایه نهادن. دیگپایه کردن دیگ را. (تاج المصادر). بار کردن دیگ. بار گذاشتن دیگ. ||پیروی کسی کردن. ||رانـدن و دفع کردن کسی را. ||طلب کردن. ||از پی فراهم شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اثف. [اَ ثِ] (ع ص) پیرو. ||ثابت.

اثفاء . [اِ] (ع مص) برای دیگ دیگپایه کردن. ایثاف. تأثیف. توثیف.

اثفار. [اِ] (ع مص) پاردم بر ستور کردن. (زوزنی). پاردم ساختن برای. پاردم بستن به. پاردُم بر چاروا کردن. ||اثفار عنز؛ نزدیک بزادن رسیدن او. ||اثفرته بیعة سوء؛ یعنی خرید و فروخت بد را بدنبال او بستم. (منتهی الارب)؛ مال بد را بریش صاحبش بستم. ||از پس راندن. (منتهی الارب).

اثفار. [اَ] (ع اِ) جِ ثَفَر.

اثفال. [اِ] (ع مص) اثفال شراب؛ دُرد افکندن شراب. دُردگین شدن شراب.

اثفان. [اِ] (ع مص) پینه افکندن کار بر دست و جز آن. درشت کردن کار دست را. (تاج‌المصادر بیهقی). پینه بستن دست.

اثفیان. [ ] (اِخ) نام پدر فریدون، پادشاه پیشدادی. مؤلف مجمل التواریخ و القصص در ص ۲۶ آرد: افریدون‌بن اثفیان[1] اندر شاهنامه آتبین گوید پدر افریدون را، و بدیگر نسختها اتفیال، و نسب را ذکر کرده شد، فریدون‌بن اتفیال‌بن همایون‌بن جمشید الملک - انتهی. این نام در اوستا اثویّه است که در فارسی به آبتین (بجای آتبین) تحریف شده.

اثفیة. [اُ فی یَ] (ع اِ) دیگپایه. دیگپایهٔ سنگین. یک پایه از سه پایهٔ دیگدان. (غیاث). سنگی که دیگ بر آن نهند. ||جماعت مردم. ||عدد بسیار. (منتهی الارب). ج، اَثافی، اَثافیّ.

اثقاب. [اِ] (ع مص) روشن کردن آتش. (تاج المصادر بیهقی). برافروختن آتش: اثقب النّار. (منتهی الارب).

اثقاب. [اَ] (ع اِ) جِ ثقبه.

اثقاف. [اِ] (ع مص) مساوی و مماثل کردن: اُثْقِفْتُهُ (مجهولاً)؛ مساوی و مماثل کرده‌شد بهر من.

اثقال. [اِ] (ع مص) گران کردن. (تاج المصادر). گران کردن بوزن. گرانبار کردن. (منتهی الارب). ||گران شدن. (تاج المصادر). ||گرانبار شدن. ||بار دادن بر کسی. (منتهی الارب). ||گران شدن آبستن. (زوزنی): اثقلت المرأة؛ گران و ظاهر شد آبستنی او. (منتهی الارب). سنگین شدن زن آبستن. ||اثقال مرض کسی را؛ سست و گران ساختن بیماری او را. سنگین شدن مرض او. و همچنین است اثقال نوم و لوم کسی را. (منتهی الارب).

اثقال. [اَ] (ع اِ) جِ ثَقَل و ثِقل. بارهای گران. (منتهی الارب). گرانیها. بارها. اسباب. امتعه. ||اشیاء نفیسه: ثقل آن احمال و حمل آن اثقال از پشت بینداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از رحال و اثقال او مبلغی تلف شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجّالهٔ طوس را بر ایشان آغالیم تا شبها بر حواشی لشکر شبیخون میبرند و مواشی و اسباب ایشان میربایند و رحال و اثقال ایشان غارت میکنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او را بشکست و اموال و رحال و اثقال او برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امیر ناصرالدین در تحمل تکالیف آن اثقال و مقاسات شداید آن اشغال بوجهی مصابرت و مثابرت نمود که قوت بشریت از آن قاصر باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— اثقال‌الارض؛ گنجهای زمین و جسد مردمان. قوله تعالی: و اخرجت الارض اثقالها. (قرآن ۹۹/۲).
— احمال و اثقال؛ از اتباع است.

||رختهای مسافر. حشم مسافر.

اثقب. [اَ قَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از ثقابة.

اثقب. [اَ قُ] (ع اِ) جِ ثَقب. دیوارها.

اثقف. [اَ قَ] (ع ن تف) ترش‌تر. ||زودربای‌تر: اثقف من سنّور.

اثقف. [اَ قَ] (اِخ) عَدْوانی. ابن عمرو. صحابی بدری است.

اثقل. [اَ قَ] (ع ن تف) گران‌تر. گرانبارتر. ثقیل‌تر. سنگین‌تر. قال زیدبن ثابت فواللّه لنقل جبل من الجبال ما کان اثقل علیّ من الذی امرنی به. (ابن الندیم).
— امثال:
اثقل ممن شغل مشغولاً.
اثقل من اُحد؛ گران‌تر از کوه احد.
اثقل من الحمی؛ گران‌تر از تب.
اثقل من الرّصاص؛ گران‌تر از رچاج (ارزیز).
اثقل من الزاووق؛ گرانتر از زیبق.
اثقل من الزواقی.
اثقل من الکانون.
اثقل من المنتظر.
اثقل من النضار.
اثقل من ثهلان؛ گرانتر از کوه ثهلان.
اثقل من جمل‌الدّهیم؛ گران‌تر از شتر دُهیم (نام ناقهٔ عمروبن الزبان).
اثقل من دمخ‌الدماخ؛ گران‌تر از دمخ (کوهی از کوههای حمی ضریه).
اثقل من رحی‌البزر.
اثقل من رقیب بین محبّین؛ گرانتر از رقیب میان دو عاشق.
اثقل من شمام؛ گرانتر از کوه شمام.
اثقل من طور؛ گران‌تر از کوه طور.
اثقل من عمایة؛ گرانتر از کوه عمایة (کوهی به بحرین از جبال هذیل).
اثقل من قدح‌اللبلاب علی قلب‌المریض.
اثقل من نضاد؛ گرانتر از کوه نضاد (کوهی‌به عالیة). (مجمع الأمثال میدانی).

اثقوب. [اُ] (ع ص) مرد دانا و ماهر در هر کار.

اثکال. [اِ] (ع مص) لازم شدن ثکل زنی را. بی‌فرزند شدن او. اِهبال. (تاج المصادر). ||بی‌فرزند گردانیدن. (زوزنی). بی‌فرزند گردانیدن‌مادر. (تاج المصادر).

اثکال. [اِ] (ع اِ) عِثکال. خوشهٔ خرما. (مهذب الاسماء). اثکول. ج، اثا کل، اثا کیل.

اثکول. [اُ] (ع اِ) خوشه. ||خوشهٔ خرما. اِثکال. اثکون. عرجون. ج، اَثا کل، اثا کیل.

اثکون. [اُ] (ع اِ) خوشه. ||خوشهٔ خرما. اِثکال. اُثکول. عرجون.

---

[1] - در متن: اثفیان و در ص ۱۳ اثفیان.

اثل. [اَ] (ع اِ)[1] نوعی از درخت گز را گویند و ثمر آن را گزمازه و بعربی حب‌الاثل خوانند. و طبیخ آنرا اگر با مویز بیاشامند جذام را زایل کند و بخور آن بواسیر را نافع است. این لغت عربی است. (برهان قاطع). قسمی از طرفاء یعنی گز. (زمخشری). داود ضریر انطاکی گوید:اثل طرفاء (گز)بزرگ است که در بربریّه اغرطا و به یونانی قسطارین و ثمرهٔ آن گزمازک یا گزمازج است و به عراق آنرا ابهل گویندو در مصر آنرا عذبة یا عذبة الصغار نامند و آن نزدیک به سرو است لکن برگ آن درشت‌تر و خشن‌تر و مزغب (پرزدار) است و شکوفه ندارد و میوهٔ آن چون نخود است که به غبرت و صفرت زند و آب آن سرخ باشد. و بهترین آن آنست که در حزیران گیرند یعنی بماه یونیه و یولیه.



اثل

حکیم مؤمن در تحفه آرد: اثل به لغت عربی اسم نوع بزرگ درخت گز است بقدر درخت سرو و عظیم و برگش خشن و با زغب اندکی و ثمرش بی‌شکوفه و بقدر نخودی و بزرگتر از آن و تیره‌رنگ مایل به زردی و در جوف او دانه‌های ریزه و بهم‌چسبیده و گویند آب او سرخ است و آن بار را عذبه و ثمرة الاثل نامند و مؤلف اختیارات و جامع انطاکی و مغنی و جامع الادویه و منهاج و کامل الادویه و صیدنه و قانون، اقسام سرو کوهی و درخت گز را مشتبه ذکر کرده‌اند. و از جامع ابن بیطار و جامع بغدادی ظاهر می‌شود که ابهل و عرعر اقسام سرو کوهی و طرفا و اثل اقسام گز است و جوزالأبهل غیر ثمرةالعرعر و عذبه غیر ثمرةالطرفا است. و اثل در اول سرد و در دوم خشک و با قبوضت و اندک ملوحة و مرارت و جالی و مفتح و مطبوخ بیخ و شاخ و برگ او جهة جذام و سدّه و ورم سپرز و منع سفیدی مو و در سرکه و شراب مقوی جگر و ملین ورم آن و طبیخ او با آب و عفص و پوست انار قائم‌مقام حب زیبق است در ازالهٔ قروح خبیثه و آتشک. و مضمضهٔ او جهت درد دندان و ضمادش جهت تحلیل ورم جگر و بخور او تا هفت دفعه جهت سقوط دانه‌های آبله و بواسیر و جوشش‌های ریزه که آب از او تراود و خاکستر و آب طبیخ او جهت خروج مقعده و تقویت مو نافع و در قطع خون همهٔ اعضاء خاکستر او مجرب و قدر شربت از طبیخ او تا چهل‌وپنج مثقال و از عصارهٔ او تا سی مثقال است و مضعف معده است و بدلش جوزالسرو و مصلحش صمغ عربی است. و شیخ داود انطاکی فرموده که چون کبریت را به آب اثل ده وزن آن تسقیه نموده و هفت بار تقطیر کنند. صبغ‌الاول رابعاً؟[2] و ثمرش در دوم سرد و در سیم خشک و بعضی گرم در دوم می‌دانند و اصلی ندارد. قاطع اسهال و سیلان خون و رادع مواد و مقوی معده و جگر و سپرز و اعصاب و آشامیدن آن جهت نفث‌الدم و ربو و منع انصباب نزلات و اسهال صفراوی و رطوبی. و بودادهٔ او با گِل خوردنی. و به دستور دو درهم و نیم او با یک درهم و نیم گلنار که دو سه دفعه همین مقدار بنوشد جهت قطع اسهال مجرب و در حبس سیلان خون بسیار مفید. و طبیخ بکوفتهٔ او و حب بندش(؟) [شاید، کندس] در آب گرم که با شکر بنوشد جهت یرقان و گزیدن رتیلا و جرب رطب و رطوبات رحم و در مزاج اطفال جهت رفع رطوبات متعفن نافع. و چون نقیع او را سه روز تا هفت روز بنوشند و از عقب او دوغ و نان میده تناول نمایند باعث فربهی بدن و خوبی رنگ رخسار و تقویت معده و تنقیهٔ رطوبات فاسدهٔ آن میشود و چون با صندل و افسنتین جوشانیده آب او را با شکر بقوام آورند جهت تقویت اعضاء و غذا و اعصاب و سدهٔ سپرز بی‌عدیل است و جهت مقص نافع و چون در گلاب خیسانیده ودر چشم بچکانند جهت ردع مواد وتقویت اجفان و حدّت بصر مفید و ذرور او جهت قطع خون جراحت و بردن گوشت زیادتی و غسول او جهت جرب رطب ونیکو کردن رنگ رخسار و رفع قمل و حمول او جهت رفع رطوبت رحم و فرج و مضمضهٔ به طبیخ و بدستور خائیدن او از جهت تقویت لثه و تأ کل دندان و ضماد مطبوخ او در سرکه و آب جهت ورم سپرز نافع و مضر سر و مصلحش دوقو و قدر شربتش از سائیدهٔ او دو درهم تا چهار درهم و بدلش به وزنش عفص با پیه انار است – انتهی. ||شوره گز. (نصاب الصبیان) (غیاث اللغات از منتخب). گز شور. (مهذب الاسماء). گز شوره. (دستورالاخوان). شورگز. اَثْلة، یکی. ج، اَثلات، اُثول.

– حب‌الاثل؛ گزمازک. گزمازه.

اثل. [اَ] (اِخ) ذات‌الاثل؛ موضعی در بلاد تیم‌الله‌بن ثعلبة و ایشان را در آنجا با بنی‌اسد وقعه‌ای است. (معجم البلدان).

اثلاب. [اِ] (ع ص، اِ) ج ثلب.

اثلات. [اَ ثَ] (ع اِ) ج اَثلة.

اثلاث. [اِ] (ع مص) سه شدن. (منتهی الارب). سه گشتن. (تاج المصادر): اَثلث القوم؛ سه شدند قوم.

اثلاث. [اَ] (ع اِ) ج ثُلث.

اثلاث. [اَ/اِ] (اِخ) نام موضعی است و در مثل ذیل آمده است: لکنَّ بالاثلاث لحمٌ لایُظَلَّل؛ و آن قول بیهس ملقب به نعامه از مردم فزاره است. او هفتمین از برادران خویش بود و طایفه‌ای از بنی‌اشجع آنان را غارت کردند و شش تن از برادران وی بکشتند و بیهس بماند و او خود را احمق مینمود، بنواشجع گفتند از کشتن او چه فایدت و او را رها کردند. وی بهمراه آنان برفت تا به اهل خود بازپیوندد و آنان در روزی سخت گرم چند شتر بکشته بودند، گفتند گوشت‌ها را در سایه نهید تا تباه نشود و بیهس گفت: لکن بالاثلاث لحم لایظلل. و این مثل شد. (معجم البلدان).

اثلاثاً. [اَ ثَنْ] (ع ق) سه‌یک سه‌یک. به سه بخش.

اثلاج. [اِ] (ع مص) إثلاج سماء؛ برف باریدن آسمان. ||برفناک شدن روز. برف داشتن روز: اثلج یومنا؛ امروز برف بارید. ||اثلاج نفس به؛ یقین کردن دل به. مطمئن گردیدن به. ||شادمان کردن کسی را. گشاده کردن دل. ||برفزده شدن. در برف شدن. ||به برف رسیدن. ||اثلاج ماء بئر؛ بازایستادن آب چاه: اثلج ماءالبئر. ||ظفر یافتن. ||رستگار شدن. ||رسیدن چاهکن به گل:حَفَر حتّی اَثْلَجَ.

اثلال. [اِ] (ع مص) رخنه برآوردن. ||به اصلاح آوردن. (زوزنی). سد ثلمه کردن. ||فرمودن بنیکو کردن خرابی. (تاج المصادر). گرفتن رخنه و اصلاح کردن آن: اَثْلَلْت البیت؛ اذا امرت باصلاحه. ||بسیارپشم شدن. (زوزنی). بسیارثله گردیدن.

اثلب. [اَ لَ] (ع اِ) سنگ و خاک ریزه. (صراح) (مهذب الاسماء). خاک و سنگها. سنگریزه‌ها. (منتهی الارب). یقال: بفیه الاثلب.

اثلغی. [اَ لَ غیی] (ع اِ) نره.

اثلق. [اَ لَ] (اِ)[3] فلفل بَرّی است بلغت بربری و آنرا به شیرازی تخم دل‌آشوب گویند. برگ

---

1 - Tamaris. (Tamariscus - orientalis.)

۲ - عبارت داود انطاکی در تذکره این است: حکی لی من اثق به انه اذا سقی به الکبریت عشرة اوزانه و قطر سبع دفعات صبغ الأوّل رابعا.

3 - Agnus castus - Vitex Agnus Castus. Petite poivre. Poivre sauvage. Gattilier.

آن مانند برگ زیتون باشد و پنجنگشت همان است و آن بیشتر در کنارههای رودخانه روید، خوردن آن منی را خشک سازد و بعربی حبّالفقد خوانند. (برهان قاطع). علیبن حسین انصاری مشهور به حاجی زینالعطار در اختیارات بدیعی آرد: اثلق، ارثد است و سیسبان و سرساد و اعینالسراطین و سگسنبویه و سجسنبویه و اغیس [اغنس] و حبّالفقد و طاهره و فنطافلون و ذوخمسةاوراق و بفارسی پنجنگشت و فلفل برّی و به شیرازی تخم دلآشوب گویند و در کنار رودها روید و تخم آن گرم و خشک است در سیم –انتهی.



اثلق

حکیم مؤمن در تحفه آرد: اثلق به عربی اسم پنجنگشت است و به یونانی اغیس [اغنس] و بمعنی طاهر و پاک، نبات او مابین شجر و گیاه و در مواضع صلب قریب به آنها میروید. شاخهای او قوی و صلب و برگش از برگ زیتون ریزهتر و کمرنگتر و بر سر هر شاخی پنج عدد شبیه به پنج انگشت. چون بدست بمالند بوی او در عطریت شبیه به بسباسه و گلش سفید مایل بسرخی و ازرقی. تخمش از فلفل کوچکتر و سفید و بعضی سیاه و شاخ او را نفعی نیست و مداومت تخم او قاطع نسل و کاسر باه است. در دوم گرم و خشک و گویند در سیم خشک است و بعضی در دوم سرد و تر دانستهاند و بعضی در دوم سرد و در اول خشک میدانند و با قوهٔ قابضه و محلل و ملطف و مفتح و مُدِرّ حیض و تخمش لطیفتر و پادزهر سموم و مجفف منی و شکنندهٔ شیر و جهت گزیدن مار و هوام و سگ دیوانه و سدّهٔ جگر و سپرز و صاحب جنون و با شراب جهت گشودن حیض بغایت مفید و ضماد او جهت تحلیل ورم سپرز و جراحات و التوای عصب و درد پا و دردسر رطوبی و ورمی مثل قرانیطس و لیثرغس نافع و بدستور نطول مطبوخ او در سرکه با روغن زیتون و طلای او با آب جهت درد و شقاق مقعد و حمول بخور ثمر و برگ او با مثل آن پودنهٔ صحرائی جهت ادرار حیض و جلوس در طبیخ او جهت ورم رحم و مقعد و مرهم او با کرهٔ تازه و برگ رز جهت صلابت اُنثیین و فرش کردن برگ او جهت کسر قوّهٔ باه و گریزانیدن هوام مؤثر و بخور او نیز باعث گریختن هوام میشود. مضر گرده و مصدع و مصلحش صمغ عربی و قدر شربتش یک مثقال و گویند بدلش دو وزن او شاهدانه است و هفت عدد از برگ او مسهل قوی و مجرب است و گویند تکیه کردن بر چوب او و در تحت فراش گذاشتن مانع احتلام و قاطع نعوظ است –انتهی.

اثلم. [اَ لَ] (ع ص) نعت است از ثَلم بمعنی شکستن کنارهٔ وادی و رخنه شدن. (منتهی الارب). وادی کنارهشکسته و رخنهشده. ||رخنهشده. (تاج المصادر). رخنهدار. ||شمشیر و نیزه که در آن جرفه و رخنه شود. ||(اصطلاح عروض) فع لن چون بزحاف ثلم (بسقوط فا) از فعولن خیزد آنرا اثلم خوانند یعنی رخنهشده. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم).

اثلم. [اَ لَ] (اِخ) نام موضعی است و آنرا ثلماء نیز گویند. (منتهی الارب).

اثلة. [اَ لَ] (ع اِ) واحد اَثل، بمعنی درخت شوره گز. ||متاع خانه. ||خواربار. ||ساز و سامان. ||بیخ. (منتهی الارب). ||حسب: نحت در اثله؛ طعن در حسب. ||اصل چیز. ج، اَثلات.

اثلة. [اَ لَ] (اِخ) موضعی است قرب مدینه در شعر قیسبن الخطیم:

والله ذیالمسجد الحرام و ما
جُلِّلَ من یمنة لها خُنُف
اِنّی لاهوا ک غیر ذیکذب
قد شَفَّ منّی الاحشاءُ و الشَّغف
بل لیت أهلی و اهل أثلةَ فی
دار قریب بحیث نختلف.

در تفسیر آن چنین گفتهاند و ظاهر آن است که اسم زنی است. (معجم البلدان). ||قریهای است در جانب غربی بغداد بفاصلهٔ یکفرسنگ. (معجم البلدان) (مراصد). ||موضعی است در بلاد هذیل.

اثله. [اَ لَ] (ع اِ) رجوع به أثلَة شود.

اثلیدم. [اَ دِ] (اِخ) قریهای است از ناحیهٔ اشمونین به مصر. (معجم البلدان) (مراصد).

اثلیغ. [ ] (اِخ) در مجمل التواریخ و القصص (چ طهران ص ۴۲۱) آمده: پادشاه اثلیغ را ینالتکین گویند (؟).

اثم. [اِ] (ع اِ) گناه. ذنب. وزر. بزه. جناح. معصیت. جرم. خطا. عصیان. ناشایست. ||می. باده. (منتهی الارب). ||قمار. ||کاری که کردن آن ناروا باشد. (منتهی الارب). ||آنچه که تحرز و اجتناب از آن شرعاً و طبعاً واجب باشد. (تعریفات). ج، آثام.

اثم. [اِ] (ع مص) گناه کردن. (منتهی الارب). گناهکار شدن. بزهمند شدن. (زوزنی).

اثم. [اَ] (ع مص) بزه شمردن بر کسی. گناهکار شمردن: اَثمهُ الله فی کذا؛ گناهکار شمراد او را خدای در این کار. (منتهی الارب).

اثماد. [اِث ثِ] (ع مص) فرودآمدن بر ثَمَد. اثتماد. (منتهی الارب). به آب اندک آمدن. (تاجالمصادر بیهقی).

اثماد. [اِ] (ع مص) تهیدست کردن از بسیاری سؤال. مشمود ساختن. ||ضعیف شدن مرد از بس درآمیختن.

اثمار. [اَ] (ع اِ) جمع ثَمَر. ج ثَمر. (منتهی الارب). ج ثَمَرة. (زمخشری).

اثمار. [اِ] (ع مص) میوه آوردن درخت. میوهدار شدن. میوه دادن. بار آوردن. میوهدار گشتن. (زوزنی). ||برآمدن میوه. ||توانگر شدن. بسیارمال شدن. (تاج المصادر). ||اِثمار زبد؛ گرد آمدن مسکه. مسکه برآوردن شیر. (تاج المصادر). کره دادن شیر.

اثمال. [اِ] (ع مص) باقی گذاشتن چیزی را. ||بسیار سرشیر بستن شیر. بسیار خامه و سرشیر بستن شیر. سرشیر بستن لبن.

اثمان. [اَ] (ع اِ) جِ ثُمن و ثَمَن و ثمین. (منتهیالارب).

اثمان. [اِ] (ع مص) هشت شدن. (تاج المصادر). هشت عدد گردیدن: اثمن القوم. (منتهی الارب). ||خداوند شتران ثِمن شدن، یعنی آنکه در هشت روز یک نوبت آب یابند: اثمن الرجل. (منتهی الارب). ||هشتم به آب آمدن اشتر. (تاج المصادر). ||بها کردن متاع: اثمنه سِلعته؛ بها کرد متاع او را و داد او را بهای آن و کذلک: اثمن له سِلعَتَه.

اثماناً. [اَ نَنْ] (ع ق) هشتیک هشتیک. ||نقداً[1].

اثمد. [اَ مَ/ مُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

اثمد. [اِ م] (اِخ) موضعی است. (معجمالبلدان) (مراصد).

اثمد. [اَ مَ/اِ م/اُ مُ] (ع اِ) سنگ سرمه. (منتهی الارب). و آن سنگی است که از مغرب و نیز از اصفهان آرند و بهترین آن سنگ سرمهٔ اصفهان است. سرمهٔ صفاهان.

1 - En numéraire.

(داود ضریر انطاکی). کحل اصفهانی. کحول. خطاط[1]. سرمه‌سنگ. حجرالکحل. سنگ توتیا. زنگلک[2]. سرمه. (مهذب الاسماء). کحل اسود. (نخبةالدهر). انتیمون.[3] حکیم مؤمن در تحفه آرد: اثمد را بفارسی سرمه نامند. سنگی است سیاه و با رصاصیت و اهل اکسیر را اعتقاد آن است که چون چند روز با صابون سبک نمایند قلعی خوبی میشود. بهترین او اصفهانی است که از نواحی قهپایه خیزد. در دوم سرد و در سیم خشک و گویند در چهارم خشک است و بمراتب درجات در او اختلاف نموده‌اند. قابض و مجفّف قوی و با قوّهٔ سمیّة و قاطع جریان خون از جمیع اعضا و مقوی اعصاب و منقّی چرک زخمها و گوشت زاید و جهت تقویت باصره و حفظ صحت چشم و رفع حرارت و رطوبت و قروح و اندمال آن و التیام سایر قروح اعضا و با اندک مشک مقوی باصرهٔ پیران و حمول او جهت قطع جریان حیض و خروج مقعده و ضماد او بر پیشانی و نصف سر جهت قطع رعاف که از حجب دماغ باشد. و با پیه تازه جهت سوختگی آتش و با روغنها چون بر بدن طلا کنند جهت کشتن و رفع قمل و ذرور او جهت جراحت تازه و قطع خون او و قروح ذکر و خصیه و طبقهٔ قرنیهٔ چشم بغایت مفید و محرق او که با پیه سرشته بر آتش گذاشته باشند تا شعله‌ور گشته بسوزد لطیف‌تر و مغسول او الطف است و با مروارید و سرگین جِردَون و شکر جهت غشاوه و بیاض چشم مجرّب و با حضض و سماق جهت دمعه و جرب بدستور مجرب است. و مضر شش و مفاصل و خوردن او قاتل است و بدلش آبار و مصلحش شکر و کتیرا - انتهی. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: اثمد، سنگ سرمه. آنرا بروغن گاو چرب کنند و بسوزانند تا اندک نفطی[4] سیاه که در آن باشد بسوزد پس بسایند و بکار برند و طبیعت آن سرد است در اول و خشک است در دویم و گویند سرد و خشک است در دویم. اگر بچشم بکشند، آب رفتن از چشم بازدارد و صحت چشم نگاه دارد و گوشت زیاده بخورد و اگر با پیه بر سوختگی آتش طلا کنند نافع بود. و اگر همچنان سوده بر جراحت تازه بپراکنند سود دهد اما چون نیک شود اثر سیاهی بماند و همچنین ریش قضیب و اعضائی که مزاج وی بخشکی گراید. و فولس گوید چون با قلیمیا و عسل کف‌گرفتهٔ رقیق در چشم کنند صداع را زایل کند باید که در جانب مصدّع کشد. و اگر زن بخود برگیرد حیض بازدارد و اگر در بینی دمند خونی که از غشاء دماغ آید بازدارد و بدل وی آبار است و وی مضرّ بود بشش و مصلح وی شکر و کتیرا بود - انتهی.

اثمداد. [اِ م] (ع مص) بر آب اندک بی‌ماده فرودآمدن. بر ثَمَد رَحل اقامت افکندن. اثماد.

اثمر. [اَ مَ] (ع نتف) پرمیوه‌تر. میوه‌دارتر. ||سودمندتر.

اثمر. [اَ مُ] (ع اِ) جج ثَمَر.

اثمن. [اَ مُ] (ع اِ) جِ ثَمَن.

اثمنه. [اَ م نَ] (ع اِ) جِ ثَمَن.

اثمیداد. [اِ] (ع مص) فربه گردیدن. فربه شدن.

اثن. [اُ ثُ] (ع اِ) جِ اُثنه. ||وُثُن. بُتها.

اثناء. [اَ] (ع اِ) جِ ثِنی. تاهها. لاها. نوردها. ||گشتهای وادی. گشتهای کوه. ||نوردهای نامه. ||شکسته‌ها. (وطواط). ||میانه‌ها.

- در اثناء؛ در خلالِ. در میانِ. در طیِّ: از عجائب که در این اثنا رخ نمود. (تاریخ بیهقی). و انتظار میکردم تا مگر در اثنای محاورت از تو کلمه‌ای زاید. (کلیله و دمنه). و در اثنای آن بسمع او رسانیدند که... (کلیله و دمنه). او... در اثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید. (کلیله و دمنه). و در اثنای این حال فقیه عالم... که از احداث فقهای حضرت و افراد علماء دولت بمزیت هنر و مزید خرد مستثنی است... (کلیله و دمنه). و در اثنای سخن خویش می‌فرمود. (کلیله و دمنه). و در اثنای وصایت پسر خویش مهدی را میگفت. (کلیله و دمنه). در اثنای این حال مردی برخاست از دیار عراق که با شجرهٔ علویان انتماء میکرد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون کوه و صحرا از علف خالی شد کوچ فرمود و در اثنای آن رکن‌الدین خورشاه برادر خود شهنشاه را... (جهانگشای جوینی).

||کارهای دوباره. ||روزهای دوشنبه. ||مهترهای دوم در مهتری. (منتهی الارب). ||جِ اِثنان. دو مرد. (منتهی الارب).

اثناء. [اِ] (ع مص) ستودن. ثنا گفتن. (تاج المصادر): اثنی علیه. (منتهی الارب). افاضل جهان و شعرای عصر مبالغتها نموده و در اِثناء و اطرای او قصاید پرداخته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||در سال ششم درآمدن (شتر): اثنی البعیر. (منتهی الارب). ||دوم شدن دیگری را: یقال هذا واحد فاثنه؛ ای کن ثانیه. (منتهی الارب).

اثناء. [اِثْ ثِ] (ع مص) دوتاه گردیدن. ||خرامیدن. ||بازگردیدن.

اثناسیا. [اَ ثَ] (یونانی، اِ) به یونانی ترکیب خاصی است که تعریب آن منقذالامراض است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به اثاناسیا شود.

اثناعشر. [اِ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) دوازده.

- ائمهٔ اثناعشر؛ دوازده امام شیعیان.

اثناعشرالفاً. [اِ عَ شَ رَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) دوازده‌هزار.

اثناعشری. [اِ عَ شَ] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به اثناعشر. ||نام یکی از امعای دقاق و آن معائی است متصل به بن معده دارای دهانه‌ای که آن را بوّاب نامند و از آن روی آن را اثناعشری گویند که طول آن به اندازهٔ دوازده انگشت مُنضمّهٔ صاحب آن میباشد. مؤلّف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در اصطلاح پزشکان اسم روده‌ای است که به قعر معده اتصال دارد. و آن را دهانه‌ای است که بهلوی معده واقع شده. و آنرا بوّاب (دربان) خوانند[5]. فضلات معده را از دهانه از معده بسوی روده دفع کند. این روده در مقابل مری جای دارد. و مری برای دخول غذا در معده آفریده شده. این روده برای خروج فضلات از معده است و وجه تسمیهٔ آن به اثناعشری آن است که درازای آن بمیزان قطر دوازده انگشت آدمی است که در جانب یکدیگر قرار گرفته باشد چنانچه در بحرالجواهر بیان شده. ||بروج و کواکب دوازده گانه را هم بدین نام خوانند. ||و نزد منجمان اسم قسمتی است از دوازده اقسام یک برج. و آن چنان است که هر برجی را به دوازده قسمت کرده‌اند. هر قسمتی دو درجه و نیم باشد پس قسم اول بهر صاحب بیت بود و قسم دوم بهر صاحب برج دوم که بعد از آن برج باشد همچنین به دوازده برج داده شود. این در شجره گوید. و این را در پارسی دوازده بهره گویند. ||شیعهٔ دوازده‌امامی.

اثناعشریات. [اِ عَ شَ ری یا] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی در التفهیم آرد: اثناعشریات چیست؟ نیم شش‌یک برج است چون برج را به دوازده قسمت کنی راست، تا هریکی دو درجه و نیم باشد. و هریکی را خداوند است. اما بهر برجی نخستین اثناعشریه خداوند برج راست و دوم خداوند دوم برج را و سیوم سیوم را و همچنین تا به آخر برج. و از بهر آنک ضرب

---

۱ - خَطاط، سُرمه‌سنگ است آنگاه که از وی خال نهند بر رخسار زینت را.

۲ - سرمه‌سنگ است آنگاه که از وی ابروان و خط پشت لب بالا را رنگین‌تر کنند.

3 - Antimoine.

۴ - در بعض نسخه‌ها: نقطی.

5 - Duodénum.

آسانتر است از قسمت، بود که کسی را در درجه‌ها و دونیمگان افکندن دشخوار آید و بخاصه که اندر او کسر نیمه است. مردمان آسان کردن این شمردن را گفتند که بگیرد از اول برج تا بدان درجه و دقیقه که اثناعشریت او خواهی و اندر دوازده ضرب کن و آنچه گرد آید سیگان[1] بیفکن و هر برجی را سی گیر و ابتدا از آن برج کن که اندر او اثناعشریت خواهی و بتوالی بروج همی‌رو. پس آن برج که بدو رسی و او را سی درجه نداری خداوندش خداوند اثناعشریت آن درجه است که خواستی و این چیزی است که هم رومیان و هم هندوان بر او اتفاق کردند. رجوع به التفهیم چ طهران صص ۴۱۵ – ۴۱۶ شود.

اثناعشریه. [اِ عَ شَ ری یَ] (ع ص نسبی، اِ مرکب) فرقهٔ بزرگ شیعه که قائل به امامت ائمهٔ اثناعشر و غیبت امام المهدی دوازدهمین ائمه باشند. شیعهٔ دوازده‌امامی. جعفری. ||بیوت اثناعشریه؛ تقسیم هربرج است بر دوازده قسمت و انتساب هر قسمت بکوکبی و آن را بفارسی دوازده بهر گویند. توضیح آنکه زائجهٔ فلکی را دوازده خانه است که هر یک منتسب به اموری و دلیل بر مقصدی است و بروج در این خانه‌ها جای گیرند و این تقسیم دوازده گانه از حیث سعادت و نحوست و تذکیر و تأنیث است. (احکام نجوم).

اثنان. [اِ] (ع عدد، ص، اِ) (در حالت رفعی) دو. ||دو مرد. (مهذب الاسماء). ج، اَثناء. ||روز دوشنبه. ج، اَثانین.

اثنان. [اِ] (ع مص) کهنه گردیدن: اثنّ الهَرِم. (منتهی الارب).

اُثنان. [اُ] (اِخ) موضعی است در شام. (معجم البلدان) (مراصد).

اثنان و عشرون. [اِ نا نِ وَ عِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست‌ودو.

اثنان و عشرون الفاً. [اِ نا نِ وَ عِ نَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست‌ودوهزار.

اثناعشرة. [اِ نَ عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) دوازده.

اثنتان. [اِ نَ] (ع عدد، ص، اِ) (در حالت رفعی) دو. ||دو زن. تأنیث اِثنان. (مهذب الاسماء).

اثنتین. [اِ نَ تَ] (ع عدد، ص، اِ) (در حالت نصبی و جرّی) دو. ||دو زن.

اثنوی. [اِ نَ وی ی] (ع ص نسبی) آنکه پیوسته تنها دوشنبه‌ها را روزه دارد.

اثنه. [اَ نَ] (ع اِ) درختان موز که انبوه و باهم‌پیچیده باشد. ج، اُثُن.

اثنی. [اِ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اثنان و اثناعشر در صورتی که عَلَم باشد. (منتهی الارب).

اثنین. [اِ نَ] (ع عدد، ص، اِ) (در حالت نصب و جرّ) دو. ||دو مرد. ||دوشنبه.
— ثانی اثنین؛ دومین از دو تن. تالی تلو:
ثانی اثنین اذ هما فی‌الغار اوست. عطار.

اثنیناء. [اِ] (ع مص) دوتاه شدن. ||بازگردیدن.

اثنینیت. [اِ نَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) دوگانگی.
— قائلین به اثنینیت؛ ثنویّین.
||مؤلف کشاف اصطلاحات آرد: بودن طبیعت است که دارندهٔ دو وحدت باشد و مقابل آن، بودن طبیعت است که دارندهٔ وحدت یگانه و یا دارای وحدتهای بسیار باشد و مراد از دو وحدت آن است که هر وحدت مغایر وحدت دیگر باشد. و بعضی از متکلمان گفته‌اند که هر دو شیء ممکن است که در پاره‌ای از موارد مغایر یکدیگر نباشند. و شرح این سخن در ذکر معنی کلمهٔ تغایر بیاید.

اثنیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج ثناء. ستایشها.

اثو. [اَثْوْ] (ع مص) نمّامی و سخن‌چینی کسی کردن پیش سلطان یا عام است پیش سلطان باشد یا پیش دیگری: اثوت به و علیه. (منتهی الارب). غمّازی کردن. غمز کردن.(زوزنی). اِثاوة. اُثی. اِثایة.

اثوا. [اَ ثْ] (اِخ) موضعی است در شعر بنی‌عبدالقیس. (معجم البلدان).

اثواء. [اِ ثْ] (ع مص) فرودآمدن: اثوی بالمکان. ||دیر ماندن. (منتهی الارب). مقیم شدن. (تاج المصادر). ||ملازم اقامت گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). مقیم گردانیدن. (تاج المصادر). ||مهمانی کردن کسی را.

اثواب. [اِ ثْ] (ع مص) پاداش دادن. ||پرآب گردانیدن حوض. اثابة. (منتهی الارب).

اثواب. [اَ ثْ] (ع اِ) ج ثوب. جامه‌ها:
بسنده نیست بیزم تو گرَ فلک سازد
ز برگها دینار و ز ابرها اثواب. مسعودسعد.
ابواب خزاین قدیم و حدیث فرمود تا گشاده کردند و اجناس جواهر و نقود و اثواب آمده و مصلحت آن مهم و تقسیم آن به رأی و صوابدید.... (جهانگشای جوینی).
— فلانٌ طاهرالاثواب؛ یعنی پاک است از عیوب. عفیف است.

اثوار. [اَ ثْ] (ع اِ) ج ثور. گاوان نر. ||الختهای بزرگ از پینو[2]. (منتهی الارب).

اثوار. [اَ ثْ] (اِخ) ریگی[3] است در جانب سندالابارق که در قسمت سفلی وتدات است و حازمی گفته که آن ریگزاری است در بلاد عبدالله‌بن غطفان. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

اثؤب. [اَ ءُ] (ع اِ) ج ثوب.

اثوب. [اَ وَ] (اِخ) اَبن ازهر، اخو بنی‌جناب، شوهر قیلة بنت مخرمة صحابیه. ابن ماکولا ذکر او آورده است. (تاج العروس).

اثوب. [اَ وَ] (اِخ) ابن عتبة[4]. از راویان دیک ابیض است و گفته‌اند از صحابه است و صحیح نیست. عبدالباقی‌بن قانع در معجم خویش از او روایت کرده است. (تاج العروس).

اثوث. [اُ] (ع مص) انبوه شدن و پیچیدن با هم، چنانکه گیاه. ||کلان‌سرین شدن زن.

اثور. [اُ] (ع اِ) ج اَثر و اِثر و اَثَر.

اثور. [اَ] (اِخ) موصل پیش از تسمیهٔ بدین نام، آثور و بقولی اَقور نامیده میشد. ||(گفته‌اند اسم همهٔ خرّة الجزیره) و قرب سلامیه است و سلامیه شهرکی است در مشرق موصل و میان آن دو تقریباً یک فرسنگ است و آن شهری است خراب و یباب که آن را اَقور گویند و خره بنام آن مسمی گردیده است. (معجم البلدان) (مراصد).

اثورا. [اَ] (اِخ) رجوع به آشور شود.

اثول. [اُ] (ع مص) بن گرفتن. استوار شدن. (منتهی‌الارب).

اثول. [اَ وَ] (ع ص) دیوانه. (زوزنی). احمق. ||کم‌نصرت. کم‌خیر. ||سست‌کار. ||سست‌رو. ||تکهٔ[5] دیوانه. ج، ثول. (منتهی الارب).

اثول. [اُ] (ع اِ) ج اَثل. درختان شوره گز.

اثول. [اُ] (اِخ) موضعی است در خوزستان که ذکر آن در فتوح اسلام آمده است. (معجم البلدان) (مراصد).

اثولال. [اِ وِ] (ع مص) اَثْوَل گردیدن گوسپند. نوعی جنون و مرض است در گوسپندکه تنها چراکند.

اثولوجیا. [اَ] (اِخ) (از یونانی ثِئولوگیا، بمعنی الهیات) میامِر. نام کتابی از فلوطینس[6] که نزد مسلمین معروف به شیخ الیونانی است و آن شامل کتاب چهارم تا ششم تاسوعات[7] است و بعض از قدما بغلط این کتاب را به ارسطو نسبت کرده‌اند[8]. و

---

۱ - سی سی. ۲ - اَقط. کشک. قروت.
۳ - ریگ بمعنی رمل عرب و ریگزار فارسی است:
چو عادند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هبیر. ناصرخسرو.
۴ - در منتهی‌الارب: عتیبة.
۵ - بز نر.
6 - Plotin. 7 - Les Ennéades.
8 - Théologie d'Aristote.

رجوع به تأولوجیا شود.

اثوم. [اَ] (ع ص) گناهکار. اَثیم. ||دروغگوی. دروغزن. (مهذب الاسماء).

اثویاء. [اَثْ] (ع ص، اِ) ج ثَوِیّ.

اثی. [اَثْیْ] (ع مص) سخن‌چینی کردن. (تاج المصادر). سخن‌چینی و نمامی پیش سلطان یا عام است پیش سلطان باشد یا پیش دیگری. غمز کردن. (زوزنی). سعی. وشایة.

اثیب. [اَ] (اِخ) آبی است خُرد در رمل‌الضّاحی نزدیک رَمّان در جانب سَلمی (یکی از دو کوه). (معجم البلدان) (مراصد).

اثیبج. [اُثَ بِ] (ع ص مصغر) مصغّر اَثْبَج.

اثیث. [اَ] (ع ص) انبوه و درهم‌پیچیده (گیاه). ||کلان‌سرین. ||موی بسیار درهم‌پیچیده. ||غزیر. عظیم: شَعرٌ اَثیث؛ ای غزیرٌ طویل. (تاج العروس). و کان ذلک الکتاب مقدمة لفنون العلم و الآداب من التفسیر و الحدیث و الفقه الأثیث[1]. ج، اِثاث، اَثائث.

اثیداء. [اُثَ] (اِخ) محلی است به بازار عکاظ. (معجم البلدان) (مراصد).

اثیدة. [اُثَ دَ] (اِخ) موضعی است در بلاد قضاعة به شام و آن را اُثیده نیز گفته‌اند. (معجم البلدان) (مراصد).

اثیر. [اَ] (معرب، اِ)[2] (از یونانی اِثِر[3] و لاتینی ای‌تِر[4]) کرهٔ نار که بالای کرهٔ هواست. فلک‌الدنیا. فلک‌الافلاک. (شعوری از محمودی). سایلی رقیق و تُنُک، بی‌وزن، که طبق عقیدهٔ قدما فضای فوق هوای کرهٔ زمین را فراگرفته است. اتر[5]:

یکی آتشی داند اندر هوا
بفرمان یزدان فرمانروا
که‌دانای هندوش[6] خواند اثیر
سخنهای چرب آرد و دلپذیر. فردوسی.
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک
که‌زادستند این هر چار ز افلاک.
ناصرخسرو.
همیشه تا نبود خاک‌را فروغ اثیر
همیشه تا نبود ماه را علوّ زحل. مسعودسعد.
نه نه که گر فلک بودم بوته
و آتش بود اثیر نه بگدازم. مسعودسعد.
به تیره ابر و به روشن اثیر در حرکت
ز تیغ و تیرش آموختند برق وسحاب.
مسعودسعد.
تا طبعها مراتب دارند مختلف
آبست بر زمین و اثیرست بر هوا. مسعودسعد.
ز جرم جُرم تو نماند اثر برحمت تو
اگر بود ز ثری جرم تا اثیر مرا. سوزنی.
تَفِّ سعیر در نظر هیبت تو هست
چونانکه هست تفّ اثیر اندر آسمان.
سوزنی.
آن صانعی که هست ز تأثیر صنع او
چندین هزار شمع دل‌افروز در اثیر. سوزنی.
آب او آتش از اثیر انگیز. نظامی.
گرمی تن را همی خواند اثیر
که‌ز ناری راه اصل خویش گیر. مولوی.
همچو آن مستی که پرّد بر اثیر
مه کنارش گیرد و گوید که گیر. مولوی.
عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو سایهٔ ویست اندر زمین. مولوی.
آدمی بر قدر یک طشت خمیر
برفزود از آسمان و از اثیر. مولوی.
لیک شمسی که از او شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر. مولوی.
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط
وضع تو بر اثیر و بخارت بر آسمان.
خواجوی کرمانی.
آفتابی ز علم روشن‌تر
نیست، بی علم روزگار مبر
گرنخواهی تو نور علم اندوخت
بتنور اثیر خواهی سوخت.
اوحدی مراغه‌ای.

- چرخ اثیر؛ فلک نار. کرهٔ آتش:

بچاه اندرون بودم آن روز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصرخسرو.

همت او که با فلک تدویر و چرخ اثیر برابری میکرد بدست تقدیر زبون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||آسمان:

مسکن ما راکه شد رشک اثیر
تو خرابه دانی و خوانی حقیر. مولوی.

||بعقیدهٔ برخی از فلاسفهٔ قدیم، روح عالم.[7] ||(اصطلاح کیمیا) سایلی بی‌وزن، قابل قبض و بسط، که فضا را پر کرده و در همهٔ اجسام نافذ است. اِتر. ||مؤید بنقل از فخر کمانگر و فرهنگ علی بیگی و دستور و شعوری بنقل از محمودی، اثیر را بمعنی آفتاب و سرشک چشم هم گفته‌اند و برخی لغت‌نامه‌ها معنی زلف نیز بدان داده‌اند!

اثیر. [اَ] (ع ص) نعت از اَثَر. مأثور. برگزیده. کریم. ||یار خالص. ||(اِ) جوهر شمشیر.

اثیر. [اَ] (ع ص، از اتباع) از اتباع است: شیءٌ کثیرٌ اثیر. مانند بثیر. (منتهی الارب).

اثیر. [اُثَ] (ع اِمصغر) مصغر اَثَر.

اثیر. [اَ] (اِخ) وزیر بهاءالدولةبن عضدالدوله. رجوع به عیون‌الأنباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۳۲۷ شود.

اثیر. [اُثَ] (اِخ) جدّ مغیرةبن جمیل. و این مغیره شیخ ابوسعید اشجّ بود. (منتهی الارب).

اثیر. [اُثَ] (اِخ) ابن عمرّیا. رجوع به اثیر سکونی شود.

اثیر. [اُثَ] (اِخ) سکونی. ابن عمرو معروف به ابن‌عمرّیا. طبیبی است. (منتهی‌الارب). و او کوفی بوده. رجوع به اثیر (صحرای...) شود.

اثیر. [اُثَ] (اِخ) (صحرای...) جائی است بکوفه منسوب به اثیربن عمرو السکونی الطبیب الکوفی معروف به ابن عمرّیا معاصر علی علیه السلام. (معجم البلدان) (مراصد).

اثیر. [ ] (اِخ) ابن بیسانی. رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۴۲۷ س ۱۰ شود.

اثیر. [اَ] (اِخ) ابومحمد محمدبن عبدالکریم. از اهل جزیرهٔ ابن عمر، جدّ ابوالسعادات مبارک‌بن محمدبن محمد ملقب به مجدالدین و معروف به ابن اثیر است. رجوع به معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۲۳۸ شود.

اثیر. [اَ] (اِخ) اخسیکتی. از شعرای مائهٔ ششم ه.ق. عوفی در لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۲۴ گوید:... شعر او آنچه هست مصنوع است و مطبوع و معانی او را ملک است و وقتی یکی از فضلا از داعی معنی این چند بیت که در قصیده‌ای معروف گفته است سؤال کرد:

چو طرد و عکس حروف تهجی اقبال
بحفظ دامن اقبال جمله تن چنگی
عدو اگرنبودگو مباش آن بدرگ
بریشمی ست بر این ارغنون سرآهنگی
بقای جان تو خواهم که اُمّ‌اوتار است
که‌گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی.

بنده را در خاطر آمد که طرد و عکس حروف اقبال، لا بقا باشد یعنی لابقاء الاقبال حفظ جمله تن چنگی (؟) جماعت فضلا پسندیدند و امّا بیت دیگر روشن است که جماعت مغنیان بریشم سرآهنگی از برای جمال را ببندند و آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید آن را امّ‌الاوتار گویند. و نیز عوفی در لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۲۳ آرد: وقتی مجیر [بیلقانی] از خدمت سلطان قزل‌ارسلان تخلّف نمود، سلطان فرمود تا اثیر اخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند و ایشان را به عزّ نظر خود منظور گردانید. دولتشاه در تذکرهٔ خود ص ۱۲۱ آرد:

---

۱ - این عبارت در یادداشت‌های من بدون ذکر مأخذ منقول‌عنه یافت شد.

2 - Éther. 3 - Aether.

4 - Aithêr.

5 - Éther.

کلمهٔ اوستائی آتر âtar و کلمهٔ پهلوی âtur در مفهوم و لفظ شبیه به اثیر است.

۶ - محتمل است که اصل «یونانش» بوده و با تصرف کاتب هندو شده است.

7 - L'âme du monde.

او دانشمند فاضل بوده و در سخنوری مرتبهٔ اعلی دارد، از اقران امیر خاقانی بوده است. اصلش از ترکستان است از ناحیت اخسیکت من اعمال فرغانه، اما در عراق عجم و بلاد آذربایجان ساکن شد و حاکم خلخال و ماسوله او را به خود خواند و در آخر عمر در آن دیار بسر برد و اتابک ایلدگز طالب صحبت اثیر بوده، ملاقات کرد امّا صحبت و ملازمت میسر نشد و ترک و تجریدی تمام داشته و این قصیده را در جواب خاقانی می‌گوید، مر آن قصیدهٔ خاقانی راکه مطلعش این است:

قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان
هان ای حکیم، پردهٔ عزلت بساز هان.

قال اثیرالدین فی الجواب:

ای عقل خنجر تو و ناوردگاه جان
بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنّین‌رگی‌ست دهر مده تاب در کمند
بیوه‌زنی‌ست چرخ منه تیر در کمان.

و در تحریض نفس بقناعت و ترک دنیا این دو بیت در ختم قصیده میگوید که:

ای عقل نازنین چو توئی مقتدای نفس
تاکی سرای طغرل و تا کی در طغان
خلقان حرص و آز بکش از سر اثیر
وز ننگ مدح گفتن خلقانش وارهان.

...[1] ارباب فضل اثیر را در شاعری مسلّم میدارند و بعضی را مدّعا آن است که سخن آن بر سخن خاقانی و انوری فضل دارد و بعضی این دعوی را مسلّم نمی‌دارند، انصاف آن است که هر یک از این سه فاضل را شیوه‌ای است که دیگر را نیست. اثیر سخن را دانشمندانه میگوید و انوری سلیقهٔ سخن را خوبتر رعایت میکند و خاقانی از طمطراق لفظ بر همه فضل دارد... و نیز دولتشاه (در ص ۸۰) آرد: فاضل زمان خود اثیرالدین اخسیکتی رحمةالله تعالی علیه معاصر خاقانی بوده و از دیار فرغانهٔ ترکستان به آرزوی مشاعرهٔ خاقانی آهنگ ملک شروان کرد، در راه بخدمت سلطان‌السلاطین ارسلان‌بن طغرل پیوست و ارسلان‌بن طغرل او را تربیت کلّی کرد و اثیر همواره معارض خاقانی می‌بوده و سخن خود را بر سخن خاقانی مقدّم میداشته و این قطعه را خاقانی نزد اثیر فرستاد بدین دستور، لله درّ قائله:

خرد خریطه‌کش خامهٔ بنان منست
سخن جنیبه‌بر خاطر و بیان منست
بکردگار که دور زمان بدید آورد
که‌دَور دَورِ منست و زمان زمان منست
منم که یوسف عهدم بقحط‌سال سخن
که‌میزبان گرسنه‌دلان زبان منست
بشرق و غرب رود نامهٔ ضمیرم از آنک
کبوتر فلکی پیک رایگان منست
ز ژاژخائی هر ابلهی نترسم از آنک
هنوز در عدم است آنکه هم‌قران منست
منم به وحی معانی پیمبر شعرا
که‌معجز سخن امروز در بیان منست
توئی که صاحب قدح منی اگر روزی
به غبن کشته شوی این شرف هم آن منست. (؟)

و اثیرالدین این قطعه در جواب فرستاد:

گره‌گشای سخن خامهٔ نوان منست
خزینه‌دار روان خاطر روان منست
کشیدزین من این دیزهٔ هلال‌رکاب
از آنکه شهپر روح‌القدس عنان منست
کنار آستیِ جان چو بحر پردُر شد
که‌در ولایت معنی گدای کان منست
من ارسلان‌شهِ مُلکِ قناعتم، زین روی
جهانِ قیصر و خان صدیک جهان منست
کمان من نکشد دست و بازوی شروان
که تیر چرخ یک‌اندازی از کمان منست
نه من قرین وجودم؟ سفه بود گفتن
هنوز در عدمست آنکه همقران منست
زمان زمان زمین‌گستر خردبخش است
محال باشد گفتن، زمان زمان منست
وگر زبان هنر می‌سراید این دعوی
بحکم عقل سجل میکنم که آنِ منست.

و میان اثیر و خاقانی معارضات بسیار است هر دو فاضل و دانشمند و خوشگوی بوده‌اند. و هم دولتشاه جوهری زرگر شاگرد ادیب صابر را از اقران اثیر میشمارد. (تذکرةالشعراء ص ۱۱۸). هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۰۲ آورده است: گویند بسبب ارادت و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم‌الدین الکبری بمقامات عالیه رسیده به انزوا و انقطاع در خلخال سکونت گزید تا رحلت یافت و کان ذلک فی سنة ۵۶۲ هـ.ق. دیوانش دیده شد. بدیع‌الزمان فروزانفر در سخن و سخنوران ج ۲ ص ۱۸۷ به بعد گوید: نام یا لقب وی اثیرالدین[2] است که در اشعار خود و معاصرینش بیشتر با حذف مضاف‌الیه[3] استعمال شده و اگرهم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی در اشعار و کتب تذکره یاد نشده و این میرساند که وی هم بزمان خود بنام اثیر اشتهار یافته است. اخسیکتی نسبت است به اخسیکت[4] از محال فرغانه که در آنجا متولد گردیده و گاهی هم تنها بهمین نسبت[5] خود را شناسانده و نیز خویش را باعنوان ترکیبی یعنی اثیر اخسیکتی[6] یاد می‌کند. اثیرالدین شاعری ورزیده‌طبع و اشعار وی متین است. مایهٔ طبیعی و استعداد اصلی او به احتمال اغلب مانند شعرای نامور قرن ششم بوده از هیچ یک پایه‌ای فروتر نداشته، چنانکه مخترعات لفظی و معنوی او که در حد خود بسیار است، گواهی میدهد ولی تمایل او بتقلید دیگران که طبع بلندش را پای‌بند کرده و مسیر فکر و تصوّر او را محدود ساخته وی را از درجهٔ نخستین در نتیجه، فروتر آورده و آن فکر توانای گرم‌رو که چون آفتاب جهانتاب ممکن بود سراپای عالم ادب را بنور خود فرا گیرد، در مدار تقلید محدود گردیده و تنها بپرتو دیگران نورپاشی میکند. او در این روش مانند کسی است که بتقلید طبیعت شاخه گلی از کاغذ رنگین بیاراید یا پیکری از فلز بسازد چنانکه مردم از که و مه دقت صنع و چیره‌دستی او را تصدیق کنند و به استادیش مسلم دارند لیکن از آن شاخهٔ گل بوی نشنوند و طراوت نبینند. اثیرالدین همان استاد چابکدست است که با کمال مهارت سبک سنائی و انوری را تقلید میکند ولی آن روح و ملاحت که در سخن سنائی و انوری است دراشعار او موجود نیست و او اگرچه به انوری نمیرسد[7]، میتوان او را یکی از مقلدان خوب انوری شمرد. چند قصیده

---

۱ - دولتشاه سپس قصیده‌ای از اثیر آورده: در مدح اتابک ایلدگز گفته و مراتب خود را بازنموده و تعرضی چند مجیر بیلقانی راکرده که مدّاح محمد ایلدگز است و اثیر مدّاح قزل ارسلان است و ایشان هر دو برادرانند.

۲ - تذکرهٔ دولتشاه چ لیدن ص ۱۷ و ۱۲۶ و مجمع الفصحاء ج ۱ چ طهران ص ۱۰۲.

۳ - گوید:

خلقان آز و طمع برآر از سر اثیر
وز ننگ مدح گفتن خلقانش وارهان.

و مجیر بیلقانی راست:

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد
وز شهری که پیشهٔ او مدح‌گستریست.

۴ - اخسیکث یا اخسیکت قصبهٔ ناحیه فرغانه است. رجوع شود به معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۱۵۰. و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم آنرا اخسی ذکر کرده است. و رجوع به اخسیکت در همین لغت‌نامه شود.

۵ - گوید:

اخسیکتی‌ام که دست قدرت
از مدحت تو سرشت طینم.

۶ - گوید:

آنم که بر امروز برد رشک دیم
جانم، خردم، تنم، ندانم که کیم
چون پرسیدی با تو بگویم که کیم
سلطان سخن اثیر اخسیکتیم.

و نیز در راحة الصدور چ لیدن ص ۳۰۱ و ۳۲۷ و لباب الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۲۲۳ و ۲۲۴ نام وی به همین طریق آمده است.

۷ - و این معنی از مقایسهٔ قصایدی که در جواب انوری ساخته به ظهور می‌پیوندد.

هم بطریقهٔ خاقانی سروده و از عهده بر آمده. و او خود را[1] از خاقانی برتر میداند و این گفته از انصاف دور است. اشعار اثیرالدین گذشته از تأثیر معاصرین از فنون لفظی بلاغت هم متأثر است و گویا او را برعایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی پیداست و بسیاری هم از ابیات وی بجهت بلاغت پسندیده[2] و رائق است چنانکه بواسطهٔ همین تکلّف، قسمتی از آنها پیچیده[3] و سست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض و نادلپذیر میباشد. همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت در قسمت اکثر استخوان‌بندی ادبیات قرن ششم را تشکیل میدهد در فکر وی تأثیر بلیغ داشته و لازم لاینفک اوست و همیشه باوی همراه است تا بدان حد که در تصویر و وصف مناظر طبیعی و مظاهر عشق هم دست از دقّت‌های فلسفی نکشیده و بر خلاف رویّه و منطق شعرا که باید بواسطهٔ حسن تصویر، شنوندگان را بعالم خویش وارد کنند تا مانند شاعر یا نویسنده بهره برند یا نتیجه گیرند او بجهت دقّت فکر و صنعتهای ادبی، خواننده را بحیرت عجیب می‌افکند و از اصل موضوع چندین مرحله دور میسازد. روی هم‌رفته اگر چه اثیر سخن خود را تالی وحی سماوی می‌پندارد و انصاف آن است که طبع و فکر او تواناست و بیشتر اشعار وی متین و محکم است و ترکیبات تازه بسیار دارد ولی هم بحکم انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگیش نسبت بفنون بلاغت و معانی باریک وی را ازکمال و مرتبهٔ بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد باز داشته و چندان که اشعارش قوی و جزیل است رونق و آب و لطافت ذوق ندارد. بعضی از تذکره‌نویسان[4] نوشته‌اند که او مرید نجم‌الدین احمدبن عمر خیوقی معروف به نجم‌الدین کبری مقتول سنهٔ ۶۱۸ هـ.ق. بوده و ظاهراً این سخن[5] اصلی ندارد.

سلاطین معاصر: ۱ - رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل (۵۵۵ - ۵۷۱ هـ.ق.) پیش از این که وی بسلطنت رسد ظاهراً اثیر بواسطه انقلاب[6] خراسان بر اثر فتنهٔ غزان و اختلاف امرای سنجری و پایمال شدن شهرها به عراق گریخته بود و هنگام آن که ارسلان بن طغرل بپایمردی شمس‌الدین ایلدگز به دارالملک همدان آمد و بتخت نشست اثیر قصیده‌ای[7] در تهنیت وی سرود و شعر او پسندیدهٔ[8] خاطر شاه افتاد و او را نزدیک ساخت و برکشید و صلت بخشید لیکن شاه دشمنان قوی داشت و گاهی به ابخاز و زمانی به ری میتاخت و همواره گوش فرا شعر نمیتوانست داد و اثیر بی بازپرس و صلت می‌ماند. دشمنان[9] طعنه میزدند و اثیر شکایت بشاه می‌برد و شاید سود نمیدید. ناچار عزیمت سفر کرد و نزدیک دو سال[10] از سلطان دور بود. تا بار دیگر گویا[11] بسال ۵۶۹ هـ.ق. به ارسلان راه یافت، چنانکه بدین سفر و بازگشت، در قصائد خویش اشاره میکند. اوقاتی که او در همدان بود، بزرگان دولت و رئیس علویان[12] همدان یعنی

---

۱ - گوید:

تا در خوی خجالت جیحون کنند خاک
خاقانی ثناگر و خاقان شعرخوان.

۲ - مانند:

اگر بخدمت این بارگه نیامده‌ام
بجان تو که مفرمای حمل بر تقصیر
شعاع، نیک بسیطست و چشم شب‌پره، تنگ
ستانه، سخت بلندست و پای مور، قصیر.

۳ - چنانکه این بیت:

مباد اگر نکند سعی باد رحمت تو
سفینهٔ عمل بنده کی رسد بکنار

که غرض او این است اگر باد رحمت تو سعی نکند و این مباد که نکند و تقدیم جملهٔ دعائی و حذف متعلق فعل، اگرچه بر اصول بلاغت است، ولی معنی بیت را دور کرده است و مانند این بیت:

زهی ز کیسهٔ دمهات گوش را مایه
زهی بخاک قدمهات دیده را سوگند.

کیسهٔ دمها کنایه از دهان و بس ناپسند و در کنایه از ریتین مناسبتر است و مثل:

چو بر زبان ولی میروی همه شهدی
چو بر دماغ عدو میزنی همه بنگی.

تشبیه ممدوح به بنگ با هجو مناسبتر و خلاف غرض است.

۴ - آتشکده، مجمع الفصحا چ تهران ج ۱ ص ۱۰۲.

۵ - چه نجم‌الدین مرید عمار یاسر و اسماعیل قصری بوده و این هر دو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده‌اند و او در سنهٔ ۵۶۳ هـ.ق. وفات یافته و اثیرالدین هم بگفتهٔ مؤلف آتشکده در سنهٔ ۵۷۰ هـ.ق. و بروایت مجمع الفصحاء در سنهٔ ۵۶۳ هـ.ق. درگذشته و مسلم است که نجم‌الدین بسال ۶۱۸ هـ.ق. در واقعهٔ خوارزم و هجوم مغول بقتل رسیده و در آن موقع ۷۰ سال داشته و بنابراین در آن موقع اثیر یا نابالغ یا هنوز برنائی اندک‌سال بوده، در سلوک قدم میزده و صلاحیت ارشاد نداشته است.

۶ - گوید:

بنده گریزپایست از وحشت خراسان
چون از چماق ترکان اموال خورده عامل.

و اینکه دولتشاه گوید که او بقصد معارضهٔ خاقانی از خراسان عزیمت کرد و در راه بخدمت ارسلان رسید، گذشته از اینکه خلاف عادت است باگفتار خود اثیر هم موافق نیست.

۷ - مطلع آن چنین است:

بفراخت رایت حق، برتافت روی باطل
الب‌ارسلان ثانی، شاه ارسلان طغرل.

۸ - داد قربت، خسرو اعظم مرا
برگزید از جملهٔ عالم مرا
چون ملک بر چرخ گردان کرد جای
رای سلطان بنی‌آدم مرا
عقل کل در ماجرای غیب داشت
بر طفیل مدح او محرم مرا
تا قیامت پردهٔ احسان او
کرد متواری ز چشم غم مرا.

۹ - گوید:

خران شعر که خود را همال من شمرند
نهفته‌اند به افسر سران بی‌افسار
مرا چو بر رهشان اوفتم پیاده چو آب
شکن دهند بدان چند تازک رهوار
دگر بطعنهٔ بی‌جامگی بمالندم
که اطلس و قصبش نیست جامه و دستار.

۱۰ - گوید:

قرب دو سال شد که نه بر حسب آرزو
دورم از این جناب خجسته باضطرار.

۱۱ - در ضمن قصیده‌ای که از بازگشت خود سخن میراند بمرض ارسلان و صحت او اشاره میکند و حدوث بیماری وی بسال ۵۶۹ هـ.ق. بوده است. رجوع شود به راحةالصدور چ لیدن ص ۲۹۹.

۱۲ - علویان همدان که در قرن ششم شهرت و قدرتی عظیم داشتند از فرزندان امام حسن (ع) بودند و در قرن پنجم و چهارم نیز در همدان حرمت و حشمتی بدست آورده بودند. چنانکه صاحب‌بن عباد دختر خود را به ابوالحسن علی‌بن حسین‌حسنی‌همدانی تزویج کرد و ابوهاشم زید الحسنی از افراد مشهور این خاندان است که از جانب مادر نسب وی به صاحب‌بن عباد می‌پیوست. و او مدت ۴۷ سال یعنی از سنهٔ ۴۵۵ هـ.ق. تا سال ۵۰۲ هـ.ق. که درگذشت، باکمال نفوذ در همدان زندگی میکرد و خواستهٔ بیشمار گرد کرده بود چنانکه برکیارق صد هزار دینار از وی گرفت. (ابن الاثیر حوادث سنهٔ ۴۹۴ هـ.ق.). وبسلطان محمدبن ملکشاه نیز هفتصد هزار دینار از خزانهٔ شخصی خود بپرداخت و پس از وفات وی سلطان محمد دویست و پنجاه هزار دینار دیگر از بازماندگان او بستاند. (مختصر تاریخ السلاجقه چ مصر صص ۸۹ - ۹۳). و هم علاءالدوله که بدست یکی از اعوان ابوالقاسم درگزینی وزیر محمودبن محمد (۵۱۱ - ۵۲۵ هـ.ق.) در حدود سنهٔ ۵۲۰ هـ.ق. بقتل رسیده از همین خاندان و

←

فخرالدین علاء الدوله عربشاه را نیز می‌ستود و تنها شاعر خاص شاه نبود. ۲ - شمس الدین اتابک اعظم ایلدگز (۵۵۵ - ۵۶۸ هـ.ق.) اگرچه پیش از آنکه نام رکن‌الدین ارسلان بشهریاری برآید وی در ارّان و آذربایجان نفوذی هرچه تمامتر داشت و مسعود و محمد، شهریاران سلجوقی، در نگهداشت جانب وی اهتمام داشتند. لیکن پس از فرمانفرمائی ارسلان که مادرش زوجهٔ ایلدگز بود، در تمام بلاد عراق و آذربایجان نافذالامر گردید و معنی سلطنت او را حاصل گشت. اثیرالدین که در عراق میزیست بمدح او قصائد میسرود و نواخت و صلت می‌یافت و چنانکه از قصائد وی برمی‌آید دشمنان اثیر خاطر اتابک را بر وی متغیّر ساخته و دستاویزی جسته و او را بکفر متهم[1] ساخته‌اند و او در معذرت و شکایت قصیده‌ای سروده وآینه پیش روی کار داشته و صورت حال خود را بر رای اتابک فرانموده است. ۳ - اتابک جهان‌پهلوان نصرت‌الدین محمدبن ایلدگز (۵۶۸ - ۵۸۱ هـ.ق.) که از امیران شاعرنواز و ممدوح بسیاری از شعرا بوده و اثیر در مدح وی و برادرش مظفرالدین قزل‌ارسلان قصیده‌ای ساخته و دو برادر را ستوده ولی اتابک جهان‌پهلوان با رقیب وی مجیرالدین بیلقانی که ذکر وی بیاید عنایت بیش داشته و بدین جهت اثیر کمتر بمدح وی خاطر خویش را مشغول داشته است. ۴ - مظفرالدین اتابک قزل‌ارسلان‌بن ایلدگز (۵۸۱ - ۵۸۷ هـ.ق.). که یک چند فرمانروای آذربایجان بود و آخرالامر دعوی سلطنت[2] کرد و پنج‌نوبت گرفت و اکثر سخن‌سرایان عراق و آذربایجان وی را ستوده‌اند و او اثیر را[3] برغم برادر که مجیر را پرورش میداد، منظور عنایت ساخت و اثیر یک‌چند مدایح سرود. پس به علت نامعلومی[4] در خانه نشست. حاسدان فرصت غمز یافتند. اتابک رنجید و اثیر بمعذرت برخاست که شاه مرا از خدمت مستغنی کرد و نان‌پاره بخشید چندان که زبان سپاس نماند و گوشه گیری بدین علت است.

شعرای معاصر: مجیرالدین بیلقانی که با یکدیگر همچشم بوده و بتعریض و تصریح یکدیگر را هجا گفته‌اند. خاقانی که بروایت دولتشاه[5]، اثیرالدین بقصد معارضهٔ وی عزیمت عراق و آذربایجان کرد و اثیر در قصائد خود مقلّد اوست و بر طرز وی میرود و با اینهمه طعنه‌های[6] سخت به وی زده و یکی از قطعه‌های او را جواب گفته و دعاوی خاقانی را بخیال خود رد کرده است.

وفات او: مؤلف مجمع الفصحا وفات او را بسال ۵۶۳ هـ.ق. میداند وغلط است زیرا اثیرالدین تا سال ۵۶۹ هـ.ق. حیات داشته چنانکه از اشعار او مستفاد است[7]. و مؤلف آتشکده وفات او را بسال ۵۷۰ هـ.ق.و نویسندهٔ شاهد صادق سنهٔ ۵۷۷ هـ.ق. شمرده و بر بطلان این دو اکنون دلیلی در دست نیست. او راست:

نوکن روش را داستان، بشکن طلسم باستان
هم روزنامهٔ این بخوان هم کارنامهٔ آن بدر
خیز ای عزیز معنوی در ملک سلطان نوی
هرچند کانجا خسروی هم شهر کنعان آی در
دُرّی، بدریا کن نشب مرغی، ببستان کن طرب
ماهی، بگردون آی شب نوری، ببالا کن سفر
ای خوانده تاریخ قدم در خط محدث کش قلم
وای شاخ عالم را تو نم در بیخ عالم زن تبر
تاکی پریرویان کش بر جیشگه دل کرده خوش
زان پردهٔ یاقوت‌فش بنمای دُرّ بگشای در
ماه تو در مشک بخم، لعل تو در جزع دژم
شهدیست در آغوش سم، نفعیست در کام ضرر
فردوس دنیا کوی تو، حورا ز خیل روی تو
در زلف عنبربوی تو، هم شام ساکن هم سحر.

***

در گردن بتان نکنی دست همچو عقد
آوارگی نبرده چو گوهر ز خانمان
ای دولت‌آشیان تو بر شرفهٔ فلک
دام زمین چه میکنی و دانهٔ زمان
در چارسوی عنصر هنگامه‌ایست گرم
پرهیز کن ز جیب‌شکافان بی‌نشان
تا کی ز تاب کوره بسوزی ببوی گل
تاکی ز آبروی برآئی برای نان
دوران مخرّقه است چه فصل و چه انتساب
طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
خواهی کزین خلاب برآئی گلاب‌وار
یک ره چوگل متاب سر از تاب امتحان.

***

آن را که چارگوشهٔ عزلت میسّر است
گونوبه پنج کن که شه هفت‌کشور است
چون کاهلان بسبزهٔ گردون فرومپای
کین سبزه‌زار اگرچه شکفته‌ست بی‌بر است
کام‌طمع بعالم صورت چه خوش کنی
کین نقش شکّر است نه معنی شکّر است
در قرص مهر و گردهٔ مه منگر و بدانک
بی این همه صداع، دو نانی میسّر است
از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کو در طواف کعبهٔ همّت مجاور است

→ رئیس همدان بوده است. دیگر فخرالدولة‌بن ابی‌هاشم است که از جانب طغرل‌بن محمد پس از پرداخت بیست هزار دینار در سنهٔ ۵۲۶ هـ.ق. ریاست همدان یافت. دیگر تاج‌الدین دولتشاه‌بن علاءالدوله که از بزرگان و معاصر طغرل‌بن محمد بود. دیگر از مشهوران این خاندان فخرالدین علاءالدوله عربشاه است که در اواسط قرن ششم نفوذ بسیار بهم رسانیده بود و ارسلان‌بن طغرل خواهر او را بزنی گرفت و آخرالامر بدست طغرل‌بن ارسلان کشته شد (۵۸۴ هـ.ق.) و همین فخرالدین عربشاه است که اثیرالدین درمدح وی چندین قصیده بنظم آورده و او را شاه قهستان میخوانند. عزالدین خسروشاه‌بن علاءالدوله عربشاه هم از این خاندان و از ممدوحان اثیر است و از راحة‌الصدور برمیآید که خسروشاه در زمان تألیف آن‌کتاب یعنی سال ۵۹۹ هنوز در حیات بوده ولی لقب وی در آن کتاب فخرالدین است وگویا این لقب پس از قتل پدر به وی داده‌اند و در زمان پدر عزالدین لقب داشته و هموست که بسال ۵۹۲ هـ.ق. بدست میاجق محبوس گردید. امیر سید مجدالدین همایون پسر علاءالدوله و برادر وی عمادالدین مردانشاه هم در تاریخ راحة‌الصدور نامشان آمده وگویا به ریاست نرسیده‌اند. برای زیادت اطلاع از احوال این خاندان رجوع شود به راحة‌الصدور ص ۴۵ و ۴۶ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۳۰۱ - ۴۷۶ و مختصر تاریخ السلاجقه چ مصر صص ۸۹ - ۲۷۶.

۱ - تنها مرا بر این سخن ارکفر لازم است
بنگر چه واجبست بر آنکس که کافر است.

۲ - سنهٔ ۵۸۷ هـ.ق. رجوع شود به مختصر تاریخ السلاجقه چ مصر ص ۲۷۷.

۳ - رجوع شود به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۲۲۳.

۴ - در قصیده‌ای که مطلعش این است:
چون کرد دیده‌بان افق، چشم خفته باز
میگفت با سیاههٔ ظلمت، سپیده راز.
بدین معنی اشاره کرده است.

۵ - تذکرهٔ دولتشاه چ لیدن ص ۸۰.

۶ - مانند:
باری فراخ سال سخن بیند آنکه گفت
قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان.
و مصراع اخیر از خاقانی است و ابتدای قطعهٔ خاقانی این است:
قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان
هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان.
و نیز اثیر گوید:
گره گشای سخن خامهٔ نوان منست
خزینه‌دار روان خاطر روان منست.
و خاقانی گوید:
خرد خریطه کش خامهٔ بنان منست
سخن جنیبه‌بر خاطر و بیان منست.
این دو قطعه در تذکرهٔ دولتشاه ص ۸۱ و ۸۲ مضبوط است.

۷ - مجمع‌الفصحا چ طهران ج ۱ ص ۱۰۲.

گفت آفت سر است و خموشی هلاک سر
در اختیار زین دو یکی، تن مخیّر است.

***

تخته‌بند آهنین افکند دی بر پای آب
چون ز شیدائی همی بگسست زنجیر غدیر
از پی تجدید آئین ملوک باستان
مجلسی چون خلد فرمودی بخوبی بی‌نظیر
خاک صحن و آتش جامش بغارت میدهد
هر زمانی رخت آب سدره و باد سدیر
زخمهٔ منقارشکل مطربش تلقین کند
بلبلان باغ را ترکیب اوزان صفیر
ز آتش منقل هوای او بوجه اعتدال
صد هزاران جنةالفردوس دارد در ضمیر
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی
از طربناکی و بی‌باکی حباب زودمیر.

***

آنچه بر من ز دل و دلدار است
چون دهم شرح که بس بسیار است
من اگر بی‌دل و یارم، سهل است
چون درین حادثه دل با یار است
صبر گفتا که حمایت کنمت
دیدم او نیز بحال زار است.

***

آمد و شد بر سر کوی تو کار پای نیست
چون بدینسان خدمتی نازک بود بر سر نویس.

***

هر شبی قندیل زراندود این نیلی رواق
باغ بزم‌آرای را پر شمع رخشان میکند
از طبق‌های نثار ابر طاس سرنگون
موکب اقبال گل را گوهرافشان میکند
لاله را آتش زده بر سر زگال اندر کنار
با دو روز عمر تدبیر زمستان میکند.

***

ای نفس شرف پذیر هان و هان
خود را ز شمار هر خسی مشمر
چون مار ز خاک طعمه کن بنشین
لشکر چه کشی چو مور بهر خور
آلوده مشو که سرفراز آمد
از غایت پاکدامنی عرعر
بندیش ز خاکساری همّت
دنبال خسان مَدار چون صرصر
در تعزیت گل کرم بنشین
درّاعه کبود، همچو نیلوفر.

***

صدر وگاه فلک جاه تهی ماند ز ماه
جگر شب رخ خورشید براندود ز آه
وای کان غنچهٔ نوزاد فروریخت ز بار
آه کان خسرو نوعهد درافتاد ز گاه
گرد وحشت که فشانده‌ست بر آن دست چو ابر
ابر ظلمت که کشیده‌ست در آن روی چو ماه
این نه دزدی است که از وی بجهد کس بجزع
وین نه بحریست که از وی گذرد کس به شناه.

شاه مرصّع کند قراب ولیکن
زیور اصلی ز معدن آرد صمصام
جسم بجان یافت خلقت ارچه بصورت
کسوت ارواح گشت صدرهٔ اجسام
از پف هر ناقص این چراغ نمیرد
نور الهیش ضامن است به اتمام.

***

جان را هوس نظارهٔ رویت
بر غرفهٔ چشم تازد از زندان
زی مجلس تو چو تحفه‌ای آرم
دل میگوید که بر طبق نِه جان.

***

هر که دست‌آویز او طرف کمند زلف تست
دولتش بر بام این پیروزه‌منظر میکند.

***

مطرب، سماع برکش و ساقی، شراب ده
ایام را بمال و فلک را جواب ده
زاری و یارب از پیِ روزی دگر بنه
امروز گوش هوش ببانگ رباب ده
ترشی نه رسم شاهد و ساقی‌ست خوش درای
دردی نه شرط عاشق صافیست ناب ده.

***

نمیتوان بسر سرّ روزگار رسید
که خانه بسته‌در است و نظر شکسته کلید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گل شکفته ندید
بر این چهار چمن خندهٔ چو غنچه که زد
کجابسوزن خاری جهان دلش نخلید
بیزم گیتی منشین وگرنه ساغروار
بخون سپار دل و دیده را بجای نبید
بدام مرگ برآویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر منقار نیم دانه نچید
کجاشد آنکه خدنگش دل ستاره بدوخت
کجاشد آنکه حسامش سر ستم ببرید.

***

گر مایه گیرد از رخت ای دلبر، آفتاب
عاشق شود زمانه بصد دل بر آفتاب
مانده‌ست جمله دیده ازین منظر بلند
هر روز در نظارهٔ آن منظر بلند.

***

سرو در خدمت بالای تو بربست قبا
لاله در حضرت رخسار تو بنهاد کلاه
حرقهٔ درد تو دارد دل عالم که بشب
ازرق چرخ ملمّع کند از عودی آه
چون تتق برفکنی نور زند موج چنانک
نرسد مرغ نظر سوی تو الا به شناه
تا نمازی نشود دیدهٔ من بنده به اشک
هیچ دستور نباشد که کنم در تو نگاه
بدسگال ار در کین تو زند فارغ باش
نقش کاقبال نگارد نشود ز آب تباه.

***

گه‌بر اطراف چمن غلطد بپهلو آفتاب
گه‌در آغوش نسیم آید بشوخی یاسمن
عودسوز لاله‌ها را مشک تبت در کنار
عودساز بلبلان را راه ارغن در دهن
غنچه را ره کرد همچون ساغر اندر وقت نوش
زلف مشکین بنفشه، روی می‌فام سمن
بر ده انگشتان چراغ افروخت دست ارغوان
تا که شمع ساق نرگس سرنگون دارد لگن
چون غراب اندر پگه‌خیزی علم بیرون زنیم
سوی طاوسان بستانی هزارآوا و من
چرم خرطبعان عیسی‌نام بیرون کش ز سر
چند پوشی صدرهٔ طاوس بر قد زغن
گر بضاعت‌دار شرعی سود بشناس از زیان
ور عروس‌آرای فرعی خلعه وادان از کفن
حمله رویاروی باید کرد چون شیر عرین
روبه‌آسا چند از این در هر پسی دستان و فن
خلوت اعجاز وانگه سحرکاری پرده‌در
درگه فردوس وانگه عنکبوتی پرده‌تن!

***

کریم‌طبعا بر ساحل توانائی
بکن هر آنچه بغرقاب عجز نتوانی
همای‌همّتی ویرانهٔ فلک بگذار
که بوم شوم کند کدخدای ویرانی
هنوز دستگهت یک دو مشت خاک بود
هرانگهی که مسلّم کنی جهانبانی
محکّ نقد برون کن که سخت نزدیک است
عیار ملک سلیمان بفقر سلطانی
تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان نام نکو مرد آبی و نانی
بمال فانی در عمر ذکر باقی خر
که تا بذکر پس از عمر جاودان مانی.

***

خاتون زمان بدست شبگیر
برداشت ز چهره پردهٔ قیر
چشم خوش اختران فروبست
از غمزه بخندهٔ تباشیر
سرحان سحر قضیب دنبال
در قوسهٔ چرخ راند چون تیر
اوتار زبانهای اوتار
بر چنگ افق کشید تقدیر
پس دست‌زنان خروس قوال
آهنگ بلند کرد بر زیر
من نیم‌غنوده نیم‌بیدار
کامد نفس شمال شبگیر
سرد و تر و خوش‌مزاجی او را
همچون دم غمگنان بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت
بر دست نهاده دست توقیر
جانم بزبان عذر گویا
کای عکس نمای چرخ تدویر
ای هفت زمین ز تو بنزهت
وای هشت جنان ز تو بتشویر

راغ از تو پر از متاع خرخیز
باغ از تو پر از نگار کشمیر
آیا خبر از کجات پرسم
گفت‌از در خسرو جهانگیر.

***

خداوندا در این ایوان که گوئی
بهشت است آفریده فرهی را
بفرخ فال می خور تا مغنّی
دهد بالا سماع خرگهی را
ز اول منزل دل تا در لهو
مدان چون می رفیقی همرهی را.

***

خورشید بامداد نخندد بدان تری
گلبرگ چاشتگاه نباشد بدان خوشی
دور از تصرف لب و دندان حاسدان
شیرین‌تر است لعل تو چندانکه می‌چشی.

***

بر خوانچهٔ مینای فلک خود همه قرصی است
وان هم ز پی گرسنه‌چشمان چو ما نیست
هر لحظه جوانی بکشد عالم اگرچند
جز بر سر پیران اثر گرد وغا نیست
آسایش و سیمرغ دو نامست که معنیش
یا هست و در ادراک نمیآید و یا نیست
خاکیست میان‌خانهٔ افلاک ولیکن
چندانکه ببندد ره سیلاب بلا نیست
کمتر بود از یک نفس امید فراغت
گر هست ترا حاصل والله که مرا نیست
الحق گهر سخت ثمین است امان، لیک
افسوس که بر صفحهٔ شمشیر بقا نیست
روی دل از این شاهد بدمهر بگردان
کآنجاکه جمالست علی‌القطع وفا نیست
زین عالم خونخواره دلی خون شده چون لعل
دانم که مرا هست ندانم که کرا نیست
در باغ جهان گلبن امید ز تخمیست
کورا بچنین آب و هوا نشونما نیست.

***

ای شمع زردروی که در آب دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت‌رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی، میسوز و میگداز
تا خود چرا ز صحبت شیرین بریده‌ای
یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک
شش مه جمال وصل نه آخر تو دیده‌ای
یاری بباد داده‌ای ارنه چرا چو من
بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده‌ای
آنرا که نور دیده گمان برده‌ای تو خود
دائم در آب دیده از آن نور دیده‌ای
مرغی چنین شگرف که در حد خود توئی
پروانه را به هم‌نفسی چون گزیده‌ای
آری تو خود چو از مگسی زاده‌ای به اصل
امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای.

***

ای بخوبی پای‌بوس عارضت ماه آمده
دست نقص از دامن حسن تو کوتاه آمده
هر شب از بحر خیالت مردم چشمم به اشک
حجره را آبی زده پس بر سر راه آمده.

***

امروز میی در کف و یاری در پیش
دستی بزن از حدیث فردا مندیش
و آن روز که چشم برکنی ای درویش
در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش.

***

سودای میان‌تهی ز دل بیرون کن
از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
استاد تو عشقست بدانجا چو رسی
او خود بزبان حال گوید چون کن.

***

ایزد دلکی مهرفزایت بدهاد
زین به نظری به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد.

***

ای مرهم هر سینهٔ مجروح لب تو
فرسوده قدمهای دلم در طلب تو
گم‌کرد سر رشتهٔ تدبیر دلم باز
در طرّهٔ سرگم‌شدهٔ بُلعَجَب تو
چون تار طراز است شب و روز تن من
تا بر طرف روز پدید است شب تو
چون لاله دلم چهره بخون شست که بگرفت
سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب تو
من بنده نویسد بتو سلطان کوا کب
تا خسرو خوبان جهان شد لقب تو
ای حور پریزاده برین حسن و طراوت
از آدمیان نیست همانا نسب تو
درساخته‌ام با غم تو، روی همین است
چون جز ز غم من نفزاید طرب تو.

***

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست
صبا بزلف تو ناموس مشک ناب شکست
شب شکسته چو در موکب مه تو براند
مه از کمال کرشمه بر آفتاب شکست
دو جزع ما چوگهربار گشت، مهر عقیق
لبت بخندهٔ خوش بر دُر خوشاب شکست
کباب دید دل ریش ما بر آتش غم
لب تو هم نمکی تازه بر کباب شکست
برات‌دار عذار تو خط هندی ترک
بناشناخته این در دل خراب شکست
غلام آن خط مشکم که گوئی از عمدا
کسی خیال خطا در دل صواب شکست.

***

بغدائی که روی‌بند عدم
امرش از چهرهٔ جهان بگشاد
باد لطفش بباغ رحمت در
بید امید را زبان بگشاد
عقدهای جواهر و اعراض
از دلِ کانِ کن فکان بگشاد
هیبتش عقل را زبان بربست
رحمتش عجز را دهان بگشاد
ساخت میتین و تیغ صبح و بدان
چشمهٔ مهر از آسمان بگشاد
کمرکوه را مرصّع کرد
چون جواهر ز بند کان بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را
تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی لطفش چو رنگ بط آمیخت(؟)
نبض خون از دل روان بگشاد
از پی اِنس و جان بدست اجل
بند ترکیب انس و جان بگشاد
که مرا فرقت شما هر دم
عقدی از جزع درفشان بگشاد
نعره‌ها میزنم که سوزش آن
چرخ را خون ز دیدگان بگشاد
ناله‌ها میکنم که جَوزا را
کمر سیم از میان بگشاد.

***

بغدائی که رخت عزّت او
در سرای کهن نمی‌گنجد
از عدم ذره بی اجازت او
در خم کافِ کُن نمی‌گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق منست
در دهان سخن نمی‌گنجد.

***

ز میان ببرد ناگه دل من، بتی شکرلب
به دو رخ برادر مه به دو زلف نایب شب
دو کمند عنبرینش ز خم و گره مسلسل
دو عقیق شکّرینش ز در و گهر مرکب
قدم نظر شکسته، رخش از فروغ بی‌حد
گذر سخن ببسته، دهنش ز تنگی لب
دو هزار جان تشنه نگرد در او و او را
پر از آب زندگانی شده روی و چاه غبغب
شده کیسه‌دار دلها لبش از طویلهٔ دُر
زده کاروان جانها مهش از میان عقرب
بنشستم و زمانی برخش نگاه کردم
دل از این نشست در خون، من از آن نگاه در تب
چو سؤال بوسه کردم بکرشمه گفت با من
تو نه مرد این حدیثی فَاذا فَرَغتَ فَانصب[1].

***

یاد میدار که از مات نمی‌آید یاد
ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یک طرف از قصهٔ من هرگز گوش
نزنم یک نفس از غصهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست که با خصم تو بردارم تیغ
داوری نیست که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت
راستی نیک رسانید که چشمش مرساد

۱ - قرآن ۷/۹۴.

گفتی ار فاش کنی عشق پری جان نبری
نبرم خود نبرم حسن تو جاوید ز یاد
گر غرض خون منست از سر، اینک سر و طشت
ورنه این طشت سه سال است که از بام افتاد
من بر این تهمت اگرکشته شوم باکی نیست
همه سرسبزی کمتر سگ دربان تو باد
عاقبت خواستی از من خَیرالله جَزا ک
او همان شب بعدم رفت که حسن تو بزاد
گلهٔ‌وصل تو با هجر تو می‌گفتم دوش
که‌ستد عمر وز او هیچ بجز غم نگشاد
در میان روی بمن کرد خیالت که اثیر
زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
عشق ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد
که‌ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد.

***

ای کمین‌گاه فلک ابروی تو
آبروی آفتاب از روی تو
کس‌نداند تا چه ترکی میرود
با جهان از طرهٔ هندوی تو
کردخلقی را چو غنچه چشم‌بند
یک فسون از نرگس جادوی تو.

***

خدمت جهّال کم کنم که فزونست
پایهٔ نطقم ز قدّکوته افهام.

اثیر. [اَ] (اِخ) اومانی. اثیرالدین. دولتشاه در تذکره ص ۱۷۲ آرد: او مردی خوش‌طبع و فاضل بوده و دیوان او مشهور است و در علم شاگردخواجه نصیرالدین طوسی بود و اصل او از همدان است. اشعار عربی بسیار دارد و سخن را دانشمندانه میگوید. و هدایت در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۰۵ آورده است: از فضلای صاحب‌پایگاه و اسمش مولانا عبدالله از خاک پاک ولایت همدان[1] و شاعری است فصاحت‌توأمان، مداح سلیمانشاه حاکم کردستان[2]، با کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب‌کمالات در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده وفاتش در سنهٔ ۶۵۶ هـ.ق. و قریب به پنجهزار بیت دیوان دارد. و نیز دولتشاه در تذکرةالشعراء ص ۱۷۳، مولانا رکن‌الدین قبائی استاد پوربهای جامی را شاگرداثیرالدین اومانی دانسته است. وفات اثیر بقول اصح سال ۶۶۵ هـ.ق. است[3]. خواندمیر در حبیب السیر ج دوم ص ۳۶ آرد: اثیرالدین قبل از استیلای هلاکوخان بر بغداد در مصاحبت سلیمان‌شاه که در سلک نوّاب مستعصم منتظم بود بسر می‌برد و در مدح او اشعار آبدار نظم میکرد. در تاریخ گزیده مسطور است که اثیرالدین اومانی در اواخر ایام زندگانی از قاضی همدان که موسوم و ملّقب به مجدالدین طویل بود برنجید و این قطعه در هجو او منظوم گردانید:

نه از آن داشت قضا مرگ وی اندر تأخیر
که‌برید اجلش می‌ننماید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته‌ست
که‌بصد سال برد ره به سرش عزرائیل.

این قطعه در مزاج قاضی که مردی متّقی بود، تأثیر نمود. چهل نوبت سورهٔ انعام خواند و بر اثیرالدین نفرین کرد و هم در آن نزدیکی [اثیر] بمرد. او راست:

خیز و بزم سحر افروز که وقت سحر است
افق مشرقی از عارض گل تازه‌تر است
می در جام چو عکس قمر اندر دل آب
درکش ار زانکه دلت خستهٔ دور قمر است
موسم خرمن گل، اهل خرد غم نخورند
از پی حاصل عمری که چو گل در گذر است
شو چو سوسن ز غم بند زر آزاد از آنک
زرپرستی صفت نرگس کوته‌نظر است
تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که‌ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است
می حرام است ولی اهل خرد را نسزد
عیب چیزی که یکش عیب و هزارش هنر است
حاصل کار چو جز بیخبری چیزی نیست
خنک آن راکه ز اوضاع جهان بیخبر است
بال مرغ طرب از بادهٔ رنگین روید
داند این آنکه خرد سوی دلش راهبر است
خود مشو دور و بیا تازه گل‌سرخ ببین
کز نشاط می رنگین همه تن بال و پر است.

در مذمت شعر و شاعری:

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد
که‌چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد
ای برادر بجهان بدتر از این کاری نیست
هان و هان تا نکنی تکیه بر این بی‌بنیاد
در فلک نیز عطارد ز پی شومی شعر
یابد از سوزش دل هر دو مهی صد بیداد
گفتنش‌کندن جانست و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به‌که نیاری در یاد
این چه صنعت بود آخر بنگوئی که از آن
در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
خود از آن‌کس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل
یا بر آن‌کس چه فزاید که تواش خوانی راد
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی
پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست
پس از آن خط بتو چیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژ است دگر باره که ابیات مدیح
گربود هفت فرستی بتقاضا هفتاد
پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی
بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گشاد
همچو آئینه نهی در رخ او پیشانی
او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
و آن بمشنو که بگویند فلان شخص بشعر
از فلان شاه بخروار زر و سیم ستاد
کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
که‌نبودند ز بند طمع و حرص آزاد
ورنه با جود طبیعی ز پی راحت خلق
من برآنم که کس از مادر ایام نزاد
ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین
چرخ ببرید بیکبار مگر نسل و نژاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهاد.

***

ای نظیر تو در اندیشه چو تقدیر محال
داده ایزد همه چیزیت مگر شبه و مثال
باد فراش پریر از سر گستاخ‌روی
خاک‌درگاه تو میرُفت به گیسوی شمال
فلکش گفت مرو پیش که آنجا که توئی
مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال
تاکه پوشیدگی ذات تواش روشن شد
از حیا گشت سیه‌روی شب مشکین‌خال.

***

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم
چو ناخوش است مرا بی‌رخت جهان در چشم
بعشق روی تو گر جان زیان کنم شاید
که‌عاشقان را ناید چنان زیان در چشم
تو را چنانکه توئی خود چگونه بتوان دید
چه ممکن است ببستن خیال جان در چشم
ز آب دیده به چشمم درون لطیف‌تری
از آن سبب که تو نائی و آید آن در چشم
ز روی خوب تو بازار حسن گرم شده‌ست
که‌سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم
کنم‌ز ابروی و زلف تو یاد چون آید
مرا کمان و کمند خدایگان در چشم.

***

برخی آن عارض چون یاسمین
جان من و صد چو من ای نازنین
عشق من و حسن تو در عهد خویش
هیچ یکی زین دو ندارد قرین
حسن نباید که بود بیش از آن
عشق نشاید که بود بیش از این
آن لب و خط بین که تو گوئی فتاد
رهگذر مورچه بر انگبین
خاتم خوبیست دهانت که هست
حلقهٔ او لعل و زمرد نگین
گرددهان تو خطی خوش نوشت
سوی رخت آن دو لب شکرین

---

۱ - اومان قریه‌ای است از نواحی اعلم از ولایت همدان. (حبط ج ۲ ص ۳۶).

۲ - مراد سلیمانشاه‌بن پرچم ایوائی رئیس طایفه‌ای از کردان است و نیز اثیر مداح اتابک مظفرالدین اوزبک بوده است. (تاریخ مغول ص ۵۳۴).

۳ - رجوع به متمم فهرست ریو ص ۱۶۱ شود.

نیست از آن نقطه چنین خط عجب
ز آنکه خط از نقطه بخیزد یقین
کی‌کنم از دست رها دامنت
گرچه بخون بر زنیم آستین
دور مگردان ز خودم تا نهم
پیش تو چون زلف تو سر بر زمین.

قصیدهٔ ذیل را در مدح اتابک ازبک‌بن محمد گفته است:

بهاروار ز ادبار برد در بهمن
چنین که دید بنفشه، که ریخت برگ سمن
به دود عود همی ماند ابر و این عجبست
که‌دود عود بکافور باشد آبستن
چنین که جوشن سیمین به آب می‌بینم
چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
به آب بنگر و یاد آور از شهان قدیم
به زال ماند دربندمانده از بهمن
ز رشته‌های سفید سحاب تافته‌اند
که‌می نبینم از مهر یک سر سوزن
برهنه بود جهان مدتی و درزی ابر
بدوخت از پی عالم سفیدپیراهن
اگر نه چشمهٔ خضر است و پردهٔ ظلمات
چرا در ابر نهانست چشمهٔ روشن
ببست آب روان همچنانکه گوئی هست
بسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
ملک مظفر دین خسرو جهان ازبک
که‌روح کشور هستی‌ست او و عالم تن
تخلّصی بشنو ای یگانه خسرو وقت
ز عنصری که بود اوستاد اهل سخن
بتیغ کُه بر از آن ابر گسترد کرباس
که تا به پیش تو آرد زمانه تیغ و کفن
چراغ روز نمی‌تابد از سپهر بخواه
چراغ می که پر از ظلمتست خانهٔ تن
بیار بادهٔ روشن اگرچه تیره هواست
که‌چون پیاله بمی روشن است دیدهٔ من
مگر خدنگ تو مرغی‌ست آهنین‌منقار
که‌هست چینهٔ او دانهٔ دل دشمن
خدایگانا تیغت وبال خصم آمد
گرفت خواهد خصمت وبال در گردن
چو عاشقان چه عجب گر ز عشق طلعت او
هزار چاک زند آخرالزمان دامن
هنرپناها تشریف تو همایون باد
بر آفتاب بزرگان، سر صدور زمن
مجیر دولت و دین مفخر صدور عراق
که‌هست گاه کفایت چو صد نظام حسن
بعهد مملکت جم گر آصف او بودی
نیوفتادی خاتم بدست آهرمن
همیشه ابلق ایام تند، رام تو باد
اگرچه ابلق ایام هست مردافکن.

***

بزاد مادر طبعم چو دختری درحال
بدست تربیت مهرپروری دهمش
بپرورم چو جگرگوشگان بخون دلش
بدان امید که روزی بهمسری دهمش
چو از سراچهٔ طبع آرمش برون بر سر
سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
بدست لطف برآرایمش چنان کاو را
گران نداری اگر خود بکشوری دهمش
بقدر لایق آن گاه خواهمش کابین
بهر طریق که باشد بشوهری دهمش
ور او نه درخور او داردش چه عیب آید
کزوش بازستانم بدیگری دهمش.

***

من گرنه همچو ذره هواباره بودمی
گردجهان چرا شده آواره بودمی
در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار
بر ساعد سپهر چو مه، یاره بودمی
نان‌پاره داد چرخ ترا و مرا نداد
دادی بمن هم ار چو تو پتیاره بودمی
در ملک شاه بودمی آخر بقدر خویش
همکاره‌ای اگرچو تو آنکاره بودمی.

***

نظام‌الدین ترا وصفیست در بخل
بگویم گرچه از من خشمت آید
ببخل اندر چو سوزن تنگ‌چشمی
که‌تاری ریسمان در چشمت آید.

***

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
ور میل تو با بیخرد و نادانست
من نیز چنان اهل و خردمند نیم.

***

چشمم که همیشه جوی خون آید از او
سیلاب سرشک لاله گون آید از او
ز آن ترس نگریم که خیال رخ تو
با اشک مبادا که برون آید از او.

و یادداشتهای ذیل از دوست فاضل من آقای دکتر ذبیح‌الله صفاست: نام او را صاحب مجمع‌الفصحاء و آتشکده، عبدالله و لقب او را در همهٔ تذکره‌ها اثیرالدین آورده‌اند و کمال‌الدین اسماعیل گوید:

اثیر دین ار رسمی‌ست بر زبان قلم
پیام روح قدس دمبدم اداکردن
به نوک کلک، گهر را جگر همی سفتن
به گام صیت مجاراة با صبا کردن.

و او خود در اشعار خویش گاه تخلّص اثیر کرده‌است چنانکه در این بیت با ایهامی:

لیکن ز روی عقل تو دانی که در جهان
در لطف طبع هیچ ورای اثیر نیست.

و اومانی نسبت اوست به اومان قریه‌ای از توابع همدان نزدیک کردستان و به همین سبب است که دولتشاه اصل او را از همدان دانسته است. دولتشاه گوید او در علم شاگرد خواجه نصیرالدین طوسی بود، و این بعید است چه ۱ - خواجه نصیرالدین طوسی قبل از تسخیر قلاع اسماعیلیه به دست هلاکوخان (۶۵۴ هـ.ق.) در خدمت ناصرالدین محتشم اسماعیلی در قهستان بود و پیش از آن نیز در طوس سکونت داشت و فرصت ایجاد حوزهٔ درس در مغرب ایران نداشت و در اشعار اثیرالدین اومانی قرائنی دالّ بر مسافرت وی به حدود مشرق ایران نیست و ارباب تذکره نیز از آن یاد نکرده‌اند. ۲ - اثیرالدین مادح حسام‌الدین خلیل‌بن بدر مقتول به سال ۶۴۰ هـ.ق. بود و این تاریخ چهارده سال بر فتح قلاع اسماعیلیه و شانزده سال بر فتح بغداد و هفده سال مقدم بر ایجاد حوزهٔ درس خواجه نصیر در مراغه است. ۳ - از جملهٔ ممدوحان اثیرالدین یکی شهاب‌الدین سلیمانشاه ایوائی رئیس قبیلهٔ ایوائی (منسوب به ایوه) بود که پیش از فتح بغداد (۶۵۶ هـ.ق.) از امرای مستعصم شمرده میشد و اثیرالدین او را در این مصراع ملک‌الأیوه خوانده است:

یا چو دست ملک‌الأیوه شهاب‌الدین است.

ودر بعض قصائد که در مدح او سروده به طول اقامت خویش در نزد وی اشارت کرده است و این هنگامی بود که به بغداد آمدوشد میکرد و به خدمت سلیمان‌شاه میرسید:

به پیش فتنهٔ یأجوج خطهٔ دین را
کشیده تیغ تو ماند به سد اسکندر
خدایگانا سالی بود همانا بیش
که‌من رهی بود از جان ترا ثنا گستر
ز جود عام و ز تشریف خاص تو محروم
نماند در همه عالم کسی بجز چاکر.

و در قصیدهٔ دیگر گوید:

خدایگانا شد سالها که هست رهی
چو آستان فروتن مقیم این درگاه
سوی مشام دل و جانم از چه می‌نرسد
نسیم لطف تو اکنون خلاف دیگر گاه.

و در قصیده‌ای دیگر از آمدوشد خود به بغداد و نایافتن خانه در یکی از رحلات خود خطاب به سلیمانشاه گوید:

جهان فضلم، اگرنیست خانه‌ام، شاید
از آنکه نیست جهان را بجز جهان خانه
ز بی‌وثاقی و بی‌خانگی همی باشم
گهی بمسجد و گاهی به میهمان‌خانه...
گهی پیاده و گاهی به اسب چون شطرنج
بجمله شهر بگشتم یگان‌یگان خانه
ولیک بی مدد دیگری بتنهائی
چو نرد مهره گرفتن نمیتوان خانه
مرا بدولت تو پارسال حاصل بود
چنانکه بد به فلان کوچه در فلان خانه...

بنابراین محقق میشود که اثیرالدین اومانی پیش از فتح بغداد چندبار به بغداد رفته و گاه تا یکسال و یا بیشتر از آن در آن شهر

سکونت کرده است. پس باید شهرت او در شاعری مدتها پیش از سال ۶۵۶ هـ.ق. (فتح بغداد) که مصادف با دومین سال خروج خواجه نصیر از قلاع اسماعیلیه است، صورت گرفته و او در آغاز فعالیت علمی خواجه نصیر در مغرب و شمال غرب ایران مردی کامل و شاعری تمام‌سخن بوده باشد نه شاگردی تازه کار. ۴ - در دیوان اثیرالدین اومانی قصیده‌ای است حاکی از یک خونریزی سخت که شاید هجوم مغول علی‌الاطلاق (از ۶۱۶ هـ.ق. به بعد) و یا حملهٔ به همدان باشد و یا به احتمال اقوی حملهٔ به بغداد (۶۵۶[1] هـ.ق.):

از این حیات چه حاصل کنون که از ره تیغ
بزندگی همه با گور میبرند پناه
که جان برد به کران زین میان موج بلا
که همگنان همه در خون هم کنند شناه
دریغ حشمت ایمان و حرمت اسلام
دریغ شرع پیمبر دریغ دین اله
پی مصیبت این روز شاید ار پوشد
جهان چو رایت عباسیان پلاس سیاه
بر این عزا سزد ار بر طریق کاهکشان
فلک پلاس بپوشد نشیند اندر کاه.

و اگر این ابیات را اشاره به قتل و غارت مغول در عموم بلاد و یا در همدان بدانیم زمان شاعری اثیرالدین با اوان حملهٔ اول مغول یعنی دورهٔ جوانی خواجه نصیرالدین (متولد در ۵۹۷ هـ.ق.) مصادف است و اگر آنها را اشاره به فتح بغداد و برافتادن خلافت آل عباس و راه یافتن شکست در کار دولت اسلام بدانیم و در این صورت باید اثیرالدین اومانی بعد از سال ۶۵۶ هـ.ق. درگذشته و یا این ابیات از آخرین اشعار او بوده باشد). اثیرالدین اومانی در این اوان شاعری پخته‌سخن و قریب بموت و مدتها از دورهٔ طالب علمی و شاگردی او گذشته بوده است. ۵ - کمال‌الدین اسماعیل که به سال ۶۳۵ هـ.ق. درگذشته است چنانکه دیده‌ایم با اثیرالدین اومانی روابط صمیمانه داشته و در یکی از قطعات او را به سخنوری ستوده است و محال است که کسی پیش از فوت کمال‌الدین اسماعیل یعنی در اواسط نیمهٔ اول قرن هفتم شاعری مشهور باشد و آنگاه در آغاز نیمهٔ دوم قرن هفتم که دورهٔ پیری و اواخر عمر وی است شاگردی خواجه نصیرالدین کند. شاید علت اینکه تذکره‌نویسان اثیرالدین اومانی را شاگرد خواجه‌نصیرالدین طوسی پنداشته‌اند آن باشد که وی در علوم متبحر و مردی دانشمند بود و چنانکه از مطالعهٔ دیوان اشعارش بر می‌آید، در فلسفه و نجوم وطب و تصوف و ریاضی وادب عرب دست داشت و مثلاً در این بیت دلیلی از اطّلاعات طبّی او موجود است:

رسوب قطره ز قارورهٔ هوا ننمود
که معتدل شود اکنون مزاج نشو و نما.

و در این بیت از نجوم:

بهم شکفته گل سرخ و نسترن چونان
که‌در مقابله مریخ و زهرهٔ زهرا.

و در این بیت از ریاضی:

چون لطف تو محسوس نشد نقطهٔ موهوم
زین بد که ورا دایرهٔ عقل مقر شد.

و در این بیت از فلسفه:

ز شوق حالتشان چرخ خرقه خرق کند
اگرچه خرق در اشکال چرخ دور از راست.

و قصیده‌ای که به استقبال از قصیدهٔ صمةبن عبدالله القشیری ساخته است دلیل تتبع او در آثار شعرای عرب است:

دگر بار از نسیم نوبهاری
هوا خواهد نمودن مشکباری...
سحرگه با صبا بویش همی گفت
بزیر لب که ای باد بهاری
تمتع من شمیم عرار نجد
فما بعد العشیة من عرار.

از سال ولادت اثیرالدین اطلاعی در دست نیست لیکن چنانکه از ظواهر امر برمی‌آید وی در حدود سال ۶۶۵ هـ.ق. یعنی سال فوت خود مردی کامل و مجرب بود و از این روی باید سال ولادت او اقلاً در آغاز قرن هفتم و به حدس اقرب به صواب در دههٔ اخیر قرن ششم هجری بوده باشد. قرب جوار به کردستان و بغداد، او را پس از ظهور در شعر و شاعری، بدان نواحی افکند و او که گاه در کردستان نزد سلاطین لر کوچک و گاه در بغداد درخدمت شهاب‌الدین سلیمانشاه ایوه میزیست، در همین نواحی و بلاد عراق مشهور شد و به همین سبب است که دولتشاه میگوید: دیوان رفیع [لنبانی] و اثیرالدین اومانی در عراق عجم بسیار محترم و عزیز است و شعر این هر دو شاعر شهرتی عظیم دارد اما در خراسان و ماوراءالنهر متروک است. علاوه بر کردستان و بغداد ظاهراً اثیر سفری به اصفهان کرده و این سفر او محققاً پیش از سال ۶۳۵ هـ.ق. یعنی سال کشته شدن کمال‌الدین اسماعیل در قتل عام اصفهان به دست مغول صورت گرفته است. اثیر اومانی در یکی از قصائد خویش سخن از بی‌مهری پادشاهی نسبت به خود میراند و معلوم نیست این رنج از سلیمانشاه ایوائی بدو رسیده یا از امرای لر کوچک. ولی بیشتر تصور میرود که این محنت از دست سلیمانشاه باشد:

ای ز بدو حال بوده لطف تو غمخوار من
ای همیشه خاک درگاه تو استظهار من
حبس و اطلاق ترا مستلزمم چون عقل و شرع
بر ولای تو مسجل کرده‌اند اقرار من
طبع جودت زانکه زرخوارست پیش جود او
کردخواریها بروی زرد چون دینار من
گرچه خشمت ریخت آب روی من چون جرعه باز
هست عشق مدح تو اندر دل هشیار من
گرچه چون تیرم بدور افکنده‌ای هرگز مباد
بی ره مدحت زبان در کام چون سوفار من
ورچه بر روئین‌دژم کرد آتش خشمت چو شمع
بی رخت روشن مبادا چشم گوهربار من
با خلاف رای تو با من درشتیها نمود
لطف هموارت بقول خصم ناهموار من
کی شنیدی در حق من قول باطل‌سیرتان
گر بدی معلوم خسرو، سیرت و کردار من.

ممدوحین او: ۱ - شهاب‌الدین سلیمانشاه ایوائی که قسمتی از روابط اثیر را با او ذکر کرده‌ایم و چون اثیرالدین اومانی حسام‌الدین خلیل را از سلاطین لر کوچک که مخاصم شهاب‌الدین سلیمانشاه بود، نیز مدح گفت چندی مورد بی‌مهری شاه‌سلیمان واقع شده بود و در دیوان او اشاراتی به این بی‌مهری پادشاه آمده است که بعض از آنها را در این مقالت آورده‌ایم. ۲ - سلاطین لر کوچک‌که سرسلسلهٔ آنان شجاع‌الدین‌بن خورشیدبن ابوبکربن محمدبن خورشید (متوفی بسال ۶۲۱ هـ.ق.) بود و پس از او برادرزاده‌اش سیف‌الدین رستم‌بن نورالدین و بعد از رستم برادرش شرف‌الدین ابوبکر و برادرش گرشاسف، به سلطنت رسیدند و این گرشاسف ملکه خاتون خواهر سلیمانشاه ایوائی را به زنی داشت. گرشاسف در آغاز سلطنت به دست عمزادهٔ خود حسام‌الدین خلیل‌بن بدربن شجاع‌الدین کشته شد و ملکه خاتون نیز فرزندان خود را به بغداد نزد برادر برد و در نتیجه بین سلیمانشاه ایوه و حسام‌الدین خلیل جنگ درگرفت و پس از مدتی زدوخورد سرانجام در سال ۶۴۰ هـ.ق. حسام‌الدین خلیل اسیر و مقتول شد و پس از وی برادرش بدرالدین مسعودبن بدربن شجاع‌الدین بجایش نشست و بخونخواهی برادر برخاست و نزد منگوقاآن، خانِ مغول رفت و ازو مدد خواست و با هلاگوخان در فتح بغداد شرکت جست و چنانکه میدانیم سلیمانشاه

---

۱ - نخستین حملهٔ مغول به همدان در حدود سال ۶۱۷ هـ.ق. در لشکرکشی اول تاتار هنگام تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه صورت گرفت. پس از آن نیز در عهد اوگتای‌قاآن حملهٔ دیگری بدان شهر شده است.

در واقعهٔ بغداد کشته شد (۶۵۶ هـ.ق.) و مسعود نیز دو سال بعد یعنی بسال ۶۵۸ هـ.ق. درگذشت. اما اثیرالدین اومانی (تا آنجا که اطلاع داریم) مسعود را مدح نگفت و از امرای مذکور تنها مدح حسام‌الدین خلیل را در دیوان او (که دردسترس بود) یافته‌ایم و شاید سبب بی‌مهری شهاب‌الدین سلیمانشاه همین امر بوده باشد. گذشته از نام این دو تن در دیوان اثیرالدین نام مردانی از قبیل اصیل‌الدین و مجدالدین و نجیب‌الدین وزیر و شرف‌الدین از نزدیکان سلیمانشاه نیز آمده و این ممدوح اخیر او گویا وزیر سلیمانشاه بوده است، چنانکه از این بیت برمی‌آید:

خود بی مدد لطف تو ای آصف ثانی
ممکن نبود پیش سلیمان زمان شد.

شعرای معاصر: ۱ - کمال‌الدین اسماعیل‌بن جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی که اثیرالدین با او روابط صمیمانه داشت و در قطعه‌ای که بدو فرستاده بود او را ستود:

جهان جان معانی خدیو کشور فضل
که فخر جان جهان شد ترا ثنا کردن
کمال ملت و دین ای که بر خرد فرض است
بسنت سخن خوبت اقتدا کردن... الخ.

و کمال‌الدین نیز قطعه‌ای را که قبلاً نقل شد در جواب او فرستاد و چون کمال‌الدین بسال ۶۳۵ هـ.ق. در واقعهٔ اصفهان مقتول شد اثیر این قطعه را در مرثیهٔ او سرود:

جهان جان کمال‌الدین سماعیل
شنیدم دی که ناگاهان فروشد
دریغ آن شمع روشندل که ناگاه
بباد درد بی‌درمان فروشد
من و او اندرین صنعت که گردون
ز رشک ما بخود حیران فروشد
مقابل چون مه و خورشید بودیم
چو ناگاه‌این برآمد آن فروشد.[1]

۲ - رفیع لنبانی از شعرای مشهور قرن هفتم که به قول دولتشاه اثیرالدین اومانی اوصاف سخنوری او را بسیار بنظم درآورد. از دیوان اثیر نسخی خطی در دست است[2] و هدایت اشعار او را قریب پنج هزار بیت گفته است. وی در شعر بیشتر متمایل به سبک انوری است و با آنکه آن علوّ طبع و قدرت بیان و فصاحت گفتار انوری در او نیست اما چون سادگی بر طبع او چیره است اشعار او سهل و سلیس‌تر و شیرین‌تر از سخنان انوری بنظر می‌آید و چون عدم مبالغهٔ او را در ایراد اصطلاحات و معانی علمی و لغات عرب با سادگی بیان و مختصاتی از زبان و شعر فارسی در پایان قرن ششم و نیمهٔ اول قرن هفتم جمع کنیم سبک او از سبک سخن انوری متمایز میشود. و از اشعار اوست:

رخت دل زین تنگ و تاری خاکدان بیرون گذار
کز بر دل تا بر این ایوان اخضر هیچ نیست
از ره معنی فراز چرخ و اختر ساز جای
کز ره صورت فراز چرخ و اختر هیچ نیست
همچو نامردان مترس از مرگ ظاهر چون بدهر
خالی از کون و فساد از خشک و از تر هیچ نیست
هرچه هست اندر تو موجود است، تو خود را ببین
دیده داری، نیک بنگر، از تو بیرون هیچ نیست
هرچه کان مقدور تقدیر است از عالم بجوی
ز آنکه در تقدیر عالم نامقدر هیچ نیست.

***

غم مخور شاد بزی ز آنکه غم و شادی تو
هر دو چون میگذرد نزد خرد یکسانست
خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرند
گر تو دشوار نگیری همه کار آسانست
تو سر کار نگهدار و بن کار مجوی
که فلک نیز در این واقعه سرگردانست.

اثیر. [اَ] (اِخ) مجدالدین. مؤلف حبیب‌السیر در تحت عنوانِ «گفتار در بیان وصول اختر طالع مجدالملک یزدی به اوج اقبال و رجعت کوکب دولت خواجه شمس‌الدین محمد بحدود وبال» (ج ۲ صص ۳۷ - ۳۸) آرد: مجدالملک که ولد صفی‌الملک ابوالمکارم بود در سلک وزیرزادگان یزد انتظام داشت بواسطهٔ حدوث بعضی از وقایع از اتابک یوسف‌شاه یزدی رنجیده به اصفهان شتافت و ملازمت خواجه بهاءالدین محمد اختیار کرده چون او را بغایت درشت‌خوی یافت بخدمت صاحب سعید خواجه شمس‌الدین محمد مبادرت نمود و جناب صاحبی شغلی از اشغال دیوانی در عهدهٔ او کرده، مجدالملک کماینبغی از عهدهٔ سرانجام آن مهم بیرون آمد اما در آن اثناء، امارات نفاق در ناصیهٔ احوال او ظاهر گشت و سعایت اهل حسد علت مدد شده، نقد اعتماد و خلوص اعتقاد وزیر نیکونهاد نسبت به مجدالملک مغشوش گشت و بفساد و حرمان روزگار میگذرانید و نزد امرا تردد کرده اساس معرفت مستحکم میگردانید. دراثنای آن اوقات، روزی مجدالدین اثیر که نایب خواجه عطاملک بود بتقریبی شمه‌ای از عظمت پادشاه مصر و کثرت لشکر آن دیار به بعضی از همنشینان خود میگفت و مجدالملک آن سخنان را شنیده آغاز خباثت کرد و بوسیلهٔ یکی از معتبران بعرض اباقاخان رسانید که مجدالدین اثیر که از جملهٔ مخصوصان برادر صاحب‌دیوان است، بنابر اشارت و استصواب اخوین با مصریان زبان یکی دارد و پیوسته در مجالس، زبان بمدح سلطان مصر میگشاید. از استماع این حدیث نایرهٔ خشم اباقا اشتعال یافته، فرمان داد که تا مجدالدین اثیر را گرفته و در شکنجه کشیدند و او را ایذای بسیار نمودند تا بمدعای مجدالملک اقرار نماید و چون آن سخن کذب محض و افترای صریح بود، مجدالدین مقر نیامد و پادشاه او را به صاحب سعید سپرد. جناب صاحبی چون عناد مجدالملک را به این مثابه مشاهده فرمود، او را نامزد ضبط اموال سیواس کرده، مبلغی گرامند نزد وی فرستاد... چون مجدالملک دید که مکاید او در شأن صاحب آصف‌نشان چندان تأثیری نکرد در غمز و سعایت برادرش علاءالدین عطاملک سعی نمودن گرفت و نایب او مجدالدین اثیر را بفریفت تا در برابر صاحب علاءالدین آمده، تقریر کرد و فرمان اباقاخان به اخذ و قید عطاملک صادر گشت...»

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) ابوحیان محمدبن یوسف نحوی اندلسی. رجوع به ابوحیان اثیرالدین... و رجوع به محمدبن یوسف... و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) اخسیکتی. رجوع به اثیر اخسیکتی شود.

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) اندلسی. رجوع به ابوحیان اثیرالدین و رجوع به محمدبن یوسف... شود.

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) اومانی. رجوع به اثیر اومانی شود.

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) فتوحی مروزی ملقب به شرف‌الحکماء. عوفی در لباب‌الالباب ج ۲ ص ۱۴۸ گوید: او از معاریف و مشاهیر مرو بود... نظم بانظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقت و سلاست بود. و در مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۲ آمده است: او معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده و با حکیم انوری ابیوردی مخاصمه مینموده و میانهٔ او و ادیب صابر دوستی و خصوصیت بوده بجهت یکدیگر اشعار میفرستادند. وقتی حکیم قطعه‌ای در هجو بلخ گفته و نسبت آن را به انوری داده مشهور شده، لهذا انوری را اخراج کردند و حال آن قطعه را در دیوان انوری مینویسند لیکن در حقیقت از حکیم فتوحی است و قطعه‌ای دیگر بجهت انوری گفته است که نوشته خواهد شد. از اوست قطعه‌ای که به

۱ - از این بیت چنین مستفاد میشود که اثیر در این وقت یعنی گاه وفات کمال اسماعیل جوان در شاعری تازه مشهور شده است.

۲ - دو نسخهٔ خطی از دیوان این شاعر در کتابخانهٔ موزهٔ بریطانیا موجود است. رجوع بمتمم فهرست ریو ص ۱۶۱ شود.

اسم حکیم انوری در هجو بلخ گفته:
چار شهر است خراسان را بر چار طرف
که وسطشان بمسافت کم صددرصد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد
نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را عیب اگرچند به اوباش کنند
بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن زرّ و گهر بی سرب و بُسد نیست
مرو شهری‌ست بترتیب همه چیز در او
جدّ و هزلش متساوی و هری هم بد نیست
حبّذا شهر نشابور که در ملک خدای
گر بهشت است همین است وگرنه خود نیست.
و در تهنیت عید نوروز سلطانی گوید:
ایا راست گشته بتو کار ملک
ز غم پشت بدخواه تو کوز باد
گه‌بزم کلک تو جان‌بخش باد
گه‌رزم تیر تو دلدوز باد
می دانش لطف و قهرت مدام
ولی‌ساز باد و عدوسوز باد
بنوروز کردی نشاط و طرب
همه روزگار تو نوروز باد.

***

بچنان قطعه‌ای مرا خواجه
چه عجب گر شراب نفرستاد
عجب آنست کو ز غایت جهل
رقعه را هم جواب نفرستاد.

***

در چنین روز می‌پرستان را
گر صبوح آرزو کند شاید
سر بیرون شدن ندارد کس
ز آنکه برفی گران همی آید
قدری می شبانه هم باقیست
هست هم وجه آنچه دربابد
کس فرستاده‌ایم تا آرد
مطربی را که جان بیفزاید
مادحت شعرکی همی خواند
بدردین ژاژکی همی خاید
هیچ ممکن بود که سید شرق
یک زمانک جمال بنماید.

***

همی پیش ازین اهل دیوان سلطان
گرفتند عبرت ز یک رنج دیدن
نگیرند عبرت کنون این جماعت
چه از سر بریدن چه از... دریدن.

انوری این قطعه را گفته بوزیر سلطان فرستاد و در این ضمن اظهار کرد که لباسهای من از سید ابوطالب نعمه است که هنوز در بر دارم و فتوحی حسب‌الامر جواب این قطعه را گفته و انوری را نکوهش و ملامت کرده. چند بیت از قطعهٔ انوری این است که نوشته میشود. قطعه‌ای که حکیم انوری بوزیر فرستاده است:
کارکار ملک و دوران دوران وزیر
این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی
در چنین دولت، من یک تن و قانع بکفاف
بیم آنست که آبم ببرد بی‌نانی
ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان
بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی
تو که از دور همی بینی پوشیده مرا
حال بیرون و درونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی.
و جواب فتوحی این است:
انوری ای سخن تو به سخا ارزانی
گربجانت بخرند اهل سخا ارزانی
حجة حقّی و مدروس ز تو شد باطل
اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی
در سر حکمت و فطنت ز کرامت عقلی،
در تن بینش و دانش ز لطافت جانی
گفتی‌اندر شرف و قدر فزون از ملکم
باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کردت سلطان همت
آیت کدیه چو ارذال چرا می‌خوانی
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین
چون خسان در طلب جامه و بند نانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی‌خوی
تادمت در همه احوال بود روحانی
ز اب حکمت چو همی با ملکان بنشینی
آتش آز چرا از دل و جان ننشانی
از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی
داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر
قرض آن پیر سرخسی ز چه می‌بستانی
از پس آنکه ز انعام جلال‌الوزراء
بتو هرساله رسد مهری پانصدگانی
ای بدانائی معروف چرا میگوئی
در ثنائی که فرستاده‌ای از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم ز برون
وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت
طاق و پیراهنئی دوخت همی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده‌ست
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنهٔ او گرت بجایست هنوز
پس مخوان پیرهنش گو زره خفتانی
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا
سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی
نعمت آن راست زیادت که همی شکر کند
تو نه‌ای ازدر نعمت که همه کفرانی
بتو هرچند در انواع سخن تاوان نیست
اندرین شعر که گفتی زدر تاوانی
گربفرمان سخنی گفتم مآزار ز من
زآنکه کفر است در این حضرت نافرمانی.

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن یوسف اندلسی نحوی. رجوع به ابوحیان اثیرالدین محمدبن یوسف... و محمدبن یوسف... شود.

اثیرالدین. [اَ رُدْ دی] (اِخ) مفصل‌بن عمر ابهری. رجوع به مفصل... و ابهری اثیرالدین... و روضات‌الجنات ص ۳۳۵ شود.

اثیرالملوک. [اَ رُلْ مُ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح طب) اسم ذروری است مرکب. (فهرست مخزن الأدویه).

اثیرة. [اَ رَ] (ع ص) ستور که نشان بزرگ کند در زمین به سُم. (منتهی الارب). آن ستور که چون برود زمین نشان شود از سم وی. (مهذب الاسماء).
— دابةٌ اثیرة؛ ای عظیمةالاثر. (معجم البلدان).
||مؤنث اثیر. فعیل بمعنی مفعول، ای مأثورة، تؤثر علی غیرها؛ ای یستخص بها و یستبد.

اثیرة. [اَ رَ] (اِخ) آبی است در جانب اعلی ثلبوت. (معجم البلدان) (مراصد).

اثیع. [اُ ثَ] (اِخ) از اعلام مردان عرب است از جمله نام پدر زید تابعی که از علی علیه السلام روایت دارد.

اثیع. [اَ یَ ؟] (اِخ) ابن ملیح‌بن الحون‌بن خزیمه، جماع القارة. (تاج العروس مادهٔ ی ث ع).

اثیع. [اَ یَ] (اِخ) ابن نذیربن قسربن عبقر. در بجیله بوده است. (تاج العروس مادهٔ ی ث ع).

اثیفیات. [اُ ثَ فی یا] (اِخ) موضعی یا کوههای خردی که بر شکل پایه‌های دیگدان واقع شده است.

اثیفیه. [اُ ثَ فیَ] (ع اِ مصغر) تصغیر اثفیه بمعنی پایهٔ دیگدان.

اثیفیه. [اُ ثَ فیَ] (اِخ) قریه‌ای است ازآن بنی‌کلیب‌بن یربوع دروشم از اراضی یمامه، اولاد جریر شاعر خطفی را. و محمدبن ادریس گفته است که این محل به اثافی قدر شبیه است. (معجم البلدان). ||بقول نصر حصنی است از منازل تمیم. (معجم البلدان) (مراصد).

اثیل. [اَ] (ع ص) محکم. (مهذب الاسماء). محکم‌بُن. (منتهی الارب). استوار. ||قدیم. کهن: مجدٌ اثیل. ||اصیل. آنکه و آنچه اصل بزرگ دارد. شریف.

اثیل. [اَ یَ] (ع ص) بعیر اثیل؛ شتر بزرگ‌نره. ج، ثیل.

اثیل. [اُ ثَ] (ع اِ مصغر) تصغیر اَثْل.

اثیل. [اَ] (اِخ) محلی است در بلاد هذیل در تهامه. (معجم البلدان).

اثیل. [اُ ثَ] (اِخ) موضعی است قرب مدینه و در آنجا چشمه‌ایست آل جعفربن ابیطالب را، و آن میان بدر و صفراء واقع است و ذواثیل نیز گفته میشود. ||نیز موضعی است که اکثر ازآنِ بنی‌ضمرة از قبیلهٔ کنانه میباشد. (معجم البلدان).

اثیل. [اُ ثَ یِ] (اِخ) موضعی است از وادی شراج ریمه و اکثر آن از بنی‌ضمرة است. (معجم البلدان).

اثیم. [اَ] (ع ص) گناهکار. (منتهی الارب). تبه کار. بزهکار. بزه‌مند. بزه گر. مذنب. مجرم. عاصی. (منتهی الارب). ||دروغگوی. دروغزن. (مهذب الاسماء). ||طعام‌الاثیم. رجوع به طعام... شود.

اثیم. [اَ] (ع مص) بسیار گناه کردن (مبالغه است در مصدر). (منتهی الارب).

اثیم. [اَ] (اِخ) لقب ابوجهل. (منتهی الارب).

اثیم. [اَ] (اِخ) لقب یزدجردبن بهرام نزد عرب. بزهکار.

اثیمة. [اَ مَ] (ع مص) اثیم. بسیار گناه کردن (مبالغه است در مصدر). (منتهی الارب).

اثین. [اَ] (ع ص) استوار. محکم. محکم‌بُن.

اثینا. [اَ] (اِخ) آطن. اثینه. آتن. مدینة‌الحکماء.

اثیناس. [اَ] (اِخ) آطن. اثینه. آتن. مدینة‌الحکماء: و همهٔ حکیمان و فیلسوفان از این ناحیت اثیناس خاسته‌اند. (حدود العالم).

اثینس. [اَ نِ] (اِخ)[1] آطن. اثینه. (تاریخ‌الحکماء قفطی صص ۱۸ – ۱۹، ۲۳ – ۲۴) (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۳).

اثینوس. [اَ] (اِخ) صورتی دیگر از کلمهٔ آطن، کرسی قدیم آتیک و کرسی جدید یونان. (از ابن‌الندیم).

اثینه. [اَ نَ] (اِخ)[2] صورتی از نام آطن، کرسی یونان. مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل اتینا آرد: اتینا (شهر منرفا) و بزرگترین شهرهای اتیکاست در یونان و بر خلیج سالونیک واقع و مسافتش از قرنتش ۴۶ میل و از ساحل بقدر پنج میل است و بر دشتی وسیع واقع است که از طرف جنوب غربی بدریا امتداد می‌یابد. و در اینجا وی را سه بندر است که بزرگترین آنها را اپیریوس میگفتند و جاده‌ای که از شهر به آنجا میرفت دارای دیوارهای مرتفع و طولانی بود. تپه‌های سنگی چندی در دشت این شهر برآمده، بزرگترین آنها آکرپولیس است که شبیه بقلعهٔ بعلبک بوده و مقدار ۱۵۰ قدم ارتفاع داشت. و شهر مزبور در اطراف آن بنا شده و بیشتر آبادی رو بدریا امتداد می‌یافت و رأس تپهٔ مذکور تقریباً مسطح و در حدود ۸۰۰ قدم طول و ۴۰۰ قدم عرض داشت و راهی که بر زیر آن برآید فقط از [پروپایلیا][3] بود و آن دروازهٔ عالی بزرگی بود در طرف غربی که از آنجا بتوسط پله‌های چندی که از سنگ مرمر ساخته شده بود ببالای تپه میرفت و در آنجا بطرف چپ هیکل پلس اتینا یا منرفا، حافظ و حامی شهر بود و هیکل نبتون خدای دریا نیز در زیر همان سقف و در میدان مجسمه برنجین منرفا که ۷۰ قدم ارتفاع داشت، بر پایه‌ای نصب شده و بدست راست آن پارتنا که جلال و عظمت شهر اتینا و نمونهٔ تفوق معماری یونانیان بدان متعلق بود، بنا شده وبا وجود طول زمان و وارد شدن خرابیها آثار عالیه و علامات مفتخرهٔ آن تا امروز باقی و همواره ربایندهٔ نظر و جاذب قلب و بصر سیاحان بوده و هست. اما طرز معماری و هندسهٔ عمارت برحسب رسم دارک از مرمر سفید در نهایت جمال ساخته شده، تخمیناً یکصد قدم طول و هفتاد قدم ارتفاع داشت ومجسمهٔ منرفا در این هیکل بود که فیدیاس آن را از طلا و عاج چندان جمیل ساخته بود که در حسن ساخت و ندرت صباحت معروف بود و ۴۰ قدم ارتفاع داشت و مابین آکروپولیس و تپه‌ای که بطرف شمال غربی است وادی کوچکی واقع و محل مجلس شورای عام بود و وادی مسطور اریوپا گس[4] یعنی قلعهٔ حکومتی را از پی‌نکس که بطرف مغرب یا جنوب غربی واقع بود، جدا میکرد و پی نکس تپه سنگ کوچکی است که اجتماع عام بر آن واقع میشد و دارای مکان معینی بوده و هست که از سنگ طبیعی حجاری شده، خطبای معروف از آنجا خطابهٔ خود را بسمع قوم میرساندند و در جوار آن اگورا یعنی میدان تجارت (رجوع بکتاب اعمال رسولان ۱۷ – ۱۷ شود) بجنوب اکرپولیس واقع بود و ارتفاعات اریوس پا گوس‌و پی‌نکس بطرف مشرق و شمال غربی واقع و تپهٔ چهارمی که صاحب موزه بود، در طرف جنوب میدان واقع بود و آن میدانی بود که اطرافش با عمارات عالیهٔ دلکش محصور و در هر طرف قربانگاهها و هیکلها و معبدها بنظر می‌آمد که بعض آنها در نهایت جمال و دلربائی بود. این شهر بسیار دلکش و خوشنما و بجهت استعداد آلات حرب و علم و فصاحت و ادب و دارالعلوم‌های افلاطون و ارسطاطالیس و ایوان زینو و میدانی که دیمسطنس خطیب در آن می‌ایستاد، معروف بود. فی الحقیقه میتوان گفت‌که گل تمدن عصر قدیم بوده است. مکتب‌های فلسفیهٔ آنجا معروف‌ترین مکاتب دنیا و ماهرتر از نقاشان و حجاران و معماران آنجا هیچ وقت دیده نشد. اهالی این شهر بشنیدن حکایات و اخبار تازه بسیار مایل بودند و سیصد مجمع برای کسب اخبار دائر کرده بودند که مشهورترین آنها دکان جراحان و دلاکان بود. بتهای فراوان در این شهر موجود بود چنانکه بترونیوس در سخن از بتان آن شهر نویسد: یافتن خدایان در آنجا سهلتر از یافتن نفوس است. این شهر از سال ۱۴۶ ق. م. تا زمان تألیف عهد جدید (انجیل) و پس از آن در تصرف رومیان بود. پولس حواری در سال ۵۲ م. بدان شهر رفت و در میان فلاسفه بترویج دین مسیحی پرداخت (اعمال رسولان ۱۷ – ۱۵ و ۲۴) – انتهی. اثینه معروف است به مدینهٔ حکماء. (حبط ج ۱ ص ۵۷). و رجوع به آطن شود.

اثینیا. [اَ] (اِخ) آطن. آتن. اثینه. اثینیه. اثینس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۳).

اثینیه. [اَ نی یَ] (اِخ) صورتی از نام آطن. اثینه. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۵، ۲۶۵، ۳۰۹) (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۴۳): انه [کرسفس] یعلمهم [اصحاب‌المظلّة] فی رواق هیکل مدینة اثینیة مدینةالحکماء بارض یونان. (تاریخ الحکماء ص ۲۶۵).

اج. [اَـجْ /ـَجْ] (پسوند/حرف) مزید مؤخری است در امکنه. صورتی از اگ، اک، اه: آبج. اشترج. ایذج. خلج. خیارج. دعنج. رخج. روبنج. سهرج. سیرج. طسفونج (طیسفون). غورج. فندورج. فهرج. قورج. کذج. کرج. کندانج. مدبج. مستج. مَنْبِج. میانج. والوالج. ونج.

اج. [اَجْ] (حرف) در تعریب بدل «ـه» (با هاء غیرملفوظ) آید: بنفسج، بنفشه. نشاستج، نشاسته. روزنامج، روزنامه و غیرها.

اج. [اَ] (ا) نوعی از افرا. رجوع به شیردار شود.

اج. [اِ] (ا) درختی است که مصرف صنعتی دارد و در جنگلهای ایران هست.

اج. [اُ] (ا) رهن و گرو که در ترکی به اماله تلفظ شود. (شعوری). در جای دیگر این صورت بدست نیامد.

اج. [اَجِج] (ع مص) دویدن شترمرغ چنانکه آوازی از بال وی آید. ||گذشتن بشتاب. دویدن. (تاج المصادر). ||افروختن. ||بگناه دلالت کردن. بمعصیت خواندن.

اج. [اَ / اُ][5] (ا) مطلق کدو را گویند خواه

---

1 - Athènes. 2 - Athènes.

3 - Propylées (Les...)

۴ - رجوع به آریوس‌باغوس شود.

۵ - در بعض نسخ برهان.

کدوی قلیه و خواه کدوی قلیان و خواه کدوی عسل یا سرکه باشد.[1] (برهان قاطع). ||کدوی تنبل.

اجآث. [اِجْ] (ع مص) گرانبار کردن: اَجْأَثَهُ الحمل؛ گرانبار کرد او را. (منتهی الارب).

اجاء . [اَجْ جا] (اِ) بلغت هندی درختی است برگش از برگ چنار پهن‌تر و شکوفهٔ آن چون ریسمانهای سرخ گره‌زده آویخته و بارش شبیه به هلیله و چوبش در آتش نسوزد و چون دو درهم بیخ او را نیم‌کوب بجوشانند و با دو درهم نبات با شهد بنوشند جهت گشادن بول بسیار آزموده است.

اجاجا. [اَ] (ع صوت) لفظی است که میشان را بدان خوانند. (منتهی الارب).

اجاءة. [اِ ءَ] (ع مص) آوردن. بیاوردن. ||مضطر گردانیدن. مُلْجَأ گردانیدن. (تاج المصادر).

— امثال:

شرّ ما یجیئک الی مخّة عرقوب؛ المعنی: ما الجأ ک الیها الاّ شرّ، ای فقر و فاقة و ذلک لانّ العرقوب لامخّ له و انما یحوج الیه من لایقدر علی شیء. یضرب للمضطر جدًّا. (منتهی الارب).

||اجاء النعل؛ پیوند کرد کفش را یا به دوال دوخت آن را. (منتهی الارب).

اجاءة. [اَ ءَ] (اِخ) اجاءة بدربن عقال، موضعی است که در آن سراها از متن جبل برآورده‌اند. (معجم البلدان).

اجاب. [اِ] (ع اِ) پاسخ. (منتهی الارب).

اجابة. [اِ بَ] (ع مص) اِجابت. پاسخ. (منتهی الارب). پاسخ دادن. پتواز کردن. جواب دادن. (وطواط). ||قبول کردن (دعا و دعوت و خواهش). برآوردن. روا کردن. پذیرفتن. اِنجاح. اسعاف: اجاب الله دعاءه. (منتهی الارب). و اجابت کرد و مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود خدا. (تاریخ بیهقی). و آنچه درخواست است، و بفراغ دل وی بازگردد بتمامی درخواهد چه بدان اجابت باشد. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان وی را بدیوان رسالت آورد... بونصر او را اجابت کرد. (تاریخ بیهقی). امیر [منوچهربن قابوس] رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد... و چنان خواست که میان ما عهدی باشد، ما او را اجابت کردیم. (تاریخ بیهقی). باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم‌الطرفین، اگر بیند خان ما را بدین اجابت کند. (تاریخ بیهقی). امّا چنان باید که هرچه بدان اجابتی کنی غضاضتی بجای ملک بازنگردد. (تاریخ بیهقی). مقرر گردد چون ما را بدین اجابت کرده آید آنچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم. (تاریخ بیهقی). و چون اجابت کند و دانم که کند... روز دیگر وعده‌ای بستانی. (تاریخ بیهقی). و درخواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند. (تاریخ بیهقی). و قاضی‌قضاتی ری و آن نواحی را خواسته [قاضی بوالحسن پسر قاضی بوالعباس] و اجابت یافته. (تاریخ بیهقی). و همیشه وی را [افشین را] از ما [معتصم] اجابت این بود که او را بر بودلف... گشاده کنیم دست او را. (تاریخ بیهقی). هیچ اجابت نمیکردم من او را [افشین را] . (تاریخ بیهقی). اگر ما [معتصم] دوش پس از الحاح که‌کردی [افشین] ترا اجابتی کردیم در باب قاسم... (تاریخ بیهقی). محمّد... بسیار حیلت کرد تا این مقدّم نزدیک وی رود البته اجابت نکرده بود. (تاریخ بیهقی). سوی وی قریب پنجاه و شصت پیغام رفت، البته اجابت نکرد. (تاریخ بیهقی). و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و درخواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند. (تاریخ بیهقی). تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد. (تاریخ بیهقی). هرچه خواسته بود و التماس نموده از این شرایط قبول نمود و اجابت کرد. (تاریخ بیهقی).

هرچه بگویم ز دعا، کردگار
دعوت من بنده اجابت کناد. مسعودسعد.

و بقضاء حاجت و اجابت التماس زبان دادی. (کلیله و دمنه). امیر ناصرالدین از فرط کرم و کمال مکارم که باری تعالی در ذات همایون اونهاده بود بر خود واجب ساخت و این دعوت را اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ملتمس ایشان به اسعاف پیوست و دعوت ایشانرا اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت میسر نشود. (گلستان). شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنّت پیغمبر است. (گلستان).|| (اصطلاح طب) قضای حاجت. تخلیه. دفع براز کردن. دفع فضلات.

— اجابت باد ترا؛ ایستاده‌ام فرمان ترا. لبیک.

— اجابت شدن؛ برآورده شدن دعا و حاجت: ملک فرمود تا بر در غار رباطی بساختند و جایگاهی بود که هر که در آنجا دعا کردی اجابت شدی. (قصص الانبیاء).

— اجابت فرمودن؛ پذیرفتن. قبول کردن: و ما پو را در این اجابت فرمودیم. (کلیله و دمنه).

می نوش که آن روز که شد توبه اجابت
ذوق و اثر از نغمهٔ داود نهفتند.
نظیری.

— اجابت کردن؛ پذیرفتن. قبول کردن. مستجاب کردن. پتواز کردن. گردن نهادن. برآوردن خواهش و مراد کسی را. روا کردن: آن روز که بخلافت بنشست [الواثق بالله] هم بر عادت پدر رفت اندر حدیث دین و میل به معتزله کرد و قرآن را مخلوق گفت... امّا هیچ کس او را اجابت نکرد. (تاریخ سیستان). و گفت خداوندا داد مظلومان را از این ظالم بستان. حق تعالی دعای آن دختر را اجابت کرد. (قصص‌الانبیاء). مورچه به سلیمان گفت روا نباشد که برخیزی من ترا مهمانی بکنم بدانچه خدا داده است. سلیمان اجابت کرد. (قصص‌الانبیاء). بجهان فرومایه‌تر از آن کسی نبود که دیگری را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند. (قابوسنامه). از خلیفه اندرخواست که... بخانهٔ وی رود بمهمانی... خلیفه اجابت کرد. (تاریخ بخارا). دعوتش را اجابت کردم. (سعدی).

— اجابت کردن یا اجابت کردن معده؛ دفع فضول کردن.

— اجابت معده؛ عمل کردن و کار کردن آن.

اجاج. [اِ] (ع اِ) ج اَجّه. سختیهای گرما.

اجاج. [اُ] (ع ص) شور و تلخ (آب). سخت شور. آب شور. (مهذب الاسماء). آب تلخ. (خلاص نطنزی).

اجاج. [ ] (اِخ) (مشعله) نام عمومی پادشاهان عمالقه بود، همچنان که سلاطین مصر را فراعنه میگفتند. (سفر اعداد ۷:۲۴ و کتاب اول سموئیل ۸:۱۵). و در تورات مذکور است که سموئیل آخرین پادشاه عمالقه را در حضور خداوند قطعه‌قطعه نمود. چنان مینماید که برای ظلمهای فضیح که‌از دست وی جاری شده بود بدین عذاب هولناک مبتلا گردید. (کتاب سموئیل ۳۳:۱۵) (قاموس کتاب مقدس).

اجاجره. [اَ جِ رَ] (ع اِ) ج اِجّار.

اجاجی. [ ] (اِخ) این لفظ در کتاب استر تورات (۱:۳ و ۱۰ و ۳:۸ و ۵) مذکور است. احتمال میرود مراد طایفه‌ای است که هامان بدان منسوب بود و یوسفون این لفظ را به عمالقی تفسیر میکند. (قاموس کتاب مقدس ذیل: اجاج).

اجاجیر. [اَ] (ع اِ) ج اِجّار.

اجاجین. [اَ] (ع اِ) ج اِجّانة و اِنجانة و ایجانة.

اجاح. [اَ/اِ/اُ] (ع اِ) وجاح. پرده. (مهذب). پوشش. پوشندهٔ چیزی.

اجاحة. [اِ حَ] (ع مص) هلاک کردن. ||از

---

۱ - مقصود کدوی مجوفی است که در آن سرکه یا عسل کنند.

بیخ برکندن. (منتهی الارب). استیصال.

اجاد. [اِ/اُ] (ع اِ) چیزی مانند طاق خرد و کوتاه. طاق عمارت.

اجادب. [اَ دِ] (ع ص، اِ) ج اَجدُب. جج جَدْب. زمینهای سخت که آب در آن واایستد و زود بازنخورد. (مهذب الاسماء). جاهای خشک بی‌نبات. (منتهی الارب).

اجادل. [اَ دِ] (ع اِ) ج اَجدَل.

اجادة. [اِ دَ] (ع مص) جید گردانیدن. ||نیک گفتن. (منتهی الارب). نیک‌گفتاری. ||نیک کردن. (مجمل‌اللغة). نیک‌کرداری. ||چیزی جید آوردن. (منتهی الارب). ||اجاده درهماً؛ بخشید او را درم. ||اجاد الرجلُ؛ خداوندِ اسبِ نیکورو گردید. (منتهی الارب). خداوند ستور نیک شدن. (تاج المصادر). ||اجاد بالولد؛ پسر جواد زاد. (منتهی الارب). ||نقد نیک فرا کسی کردن. (مجمل اللغة): اجاده النقدَ؛ داد او را نقد سره. (منتهی الارب). ||اُجیدت الارض (مجهولاً)؛ بارید باران نیکو بر زمین. (منتهی الارب).

اجاده. [اِ دَ] (ع مص) رجوع به اجادة شود.

اجار. [اِجْ جا] (ع اِ) بام خانه. انجار. ج، اجاجیر، اجاجرة. (منتهی الارب).

اجار. [اِ] (ع مص) به شدن استخوان شکسته بر کجی و ناراستی. (منتهی الارب). ||بستن استخوان شکسته را بر کجی: اجرت العظم اَنا؛ بستم استخوان شکسته را بر کجی. (منتهی الارب).

اجارب. [اَ رِ] (ع ص، اِ) ج اَجرَب.

اجارب. [اَ رِ] (اِخ) قبیله‌ای است از بنی‌سعد. (منتهی الارب).

اجارتین. [اِ رَ تَ] (اِخ) حوزهٔ قضائیهٔ سنجاق لازستان. مرکز لواء آن باتوم. سابقاً جزو مملکت عثمانی و سپس در جزو متصرفات روسیه درآمد و این حوزهٔ قضائیه از دو ناحیه مرکب بود: اجارهٔ علیا و اجارهٔ سفلی و همهٔ مردم آنجا مسلمان بودند و پس از تصرف دولت روس بیشتر آنان به عثمانی مهاجرت کردند. اکنون دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است. (قاموس الأعلام).

اجارد. [اَ رِ] (ع ص، اِ) ج اَجرَد. زمینهای بی‌نبات. (منتهی الارب).

اجارد. [اَ رِ] (اِخ) موضعی است در بلاد بنی‌عبدالقیس و گفته‌اند وادی‌ای است که از سراة بقریهٔ مطار بنی‌مضر جاریست. (مراصد). ||یکی از وادیهای کلب و آن وادیهای بسیار است که قسمت شرقی را ادوات و قسمت غربی را بیاض گویند. (مراصد).

اجارود. [اُ] (اِخ) از توابع اردبیل. مرکز آن گرمی. دارای ۹۹ قریه و ۱۲۰۰۰ سکنه است.

اجارة. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به اجاره شود.

اجاره. [اِ رَ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی الارب). بفریاد رسیدن. ||زینهار دادن. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). زنهار دادن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||بجنبانیدن از راه. (تاج المصادر). عدول کنانیدن: اجاره عن الطریق؛ برگردانید او را از راه. (منتهی الارب). ||اجارَ المتاعَ؛ در ظرف کرد متاع را. (منتهی الارب). ||اجار الرّجل اجارةً؛ بدرقه گردید مرد را. (منتهی الارب). ||بمزد دادن خانه و جز آن. ||اکراء. کرایه بمُزد. ||منفعت. ||مزدوری که کسی را میدهند. مزدوری که بکسی دهند. اجیر داشتن. (مؤید الفضلاء).

— مال‌الاجاره؛ مزد. مالی که مستأجر دهد موجر را در ازاء منفعت.

||(اصطلاح فقه)[1] تملیک منافع. عقدی که منافع را در مقابل عوض تملیک کند چنانکه تملیک منافع را بدون عوض عاریه گویند. عقدی که بموجب آن منافع معینی در مقابل عوض معلومی تملک میشود. اجاره مانند سایر عقود محتاج به ایجاب از طرف موجر و قبول از جانب مستأجر بوده و دو طرف عقد اجاره باید بالغ و عاقل و رشید باشند. اجاره عقدی است لازم و به انتقال موضوع اجاره بدیگری و فوت موجر و مستأجر باطل نشود مگر آنکه موجر، موقوف‌علیه باشد. ارکان اجاره عبارتند از: موضوع، عوض، منفعت. موضوع اجاره ممکن است انسان یا حیوان یا شیء بوده و در صورت اخیر انتفاع از آن به ابقای عین باید ممکن باشد. عوض یعنی مالی که مستأجر در مقابل منفعت میدهد باید در عقد اجاره معین شود. موجر بسبب عقد اجاره مالک عوض شده و بر مستأجر است که آنرا فوراً تسلیم کند مگر آنکه در عقد اجاره مدتی برای تأدیهٔ آن مقرر شده باشد. شخصی که برای انجام عملی اجیر میشود در اثر عقد اجاره، مالک اجرت محسوب شده، ولی حق مطالبهٔ آنرا تا وقتی که عمل را انجام نکرده است، فاقد است. منفعت یعنی استفاده‌ای که مستأجر از موضوع اجاره می‌کند باید در عقد اجاره معین شود در صورتی که در خارج استفاده‌ای که از موضوع اجاره میشود معلوم باشد، تعیین آن در عقد اجاره ضرورتی ندارد. تعیین منفعت ممکن است بوسیلهٔ تعیین عمل مدت و مسافت بعمل آید. منفعتی که از موضوع اجاره استیفاء میشود، باید مشروع باشد، از این لحاظ اجارهٔ منزل برای تأسیس قمارخانه باطل است. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجارة، بحرکة الهمزة و بالجیم کما فی‌القاموس. و هی بیع‌المنافع کما فی‌الهدایة فانّها و ان کانت فی الاصل مصدر اجر زیدٌ یأجِرُ بالضم؛ ای صار اجیراً الاّ انّها فی الاغلب تستعمل بمعنی الایجار. اذ المصادر قد یقام بعضها مقام بعض فیقال آجرت الدار اجارةً؛ ای اکریتها و لم‌یجیء من فاعل هذا المعنی علی ما هو الحق، کما فی الرضی. لکن فی القاموس و غیرها انّها اسم الأجرة یقال اجر المملوک اجراً، کآجره ایجاراً؛ ای اکراه، ای اعطاه ذلک باجرة و هی کالاجر، ای ما یعود الیه من الثواب. و شرعاً بیع نفع معلوم بعوض معلوم، دین او عین (لا علی‌التأبید) والنفع المنفعة. و هی اللذة و الراحة من دفع الحر و البرد و غیرهما و المراد بالدین، المثلی کالنقود و المکیل والموزون و المعدود المتقارب و بالعین القیمی، و هو ماسوی المثلی. و العوض اعم من المال والنفع. و خرج به العاریة و الوصیة بالنفع. والاصل انّ کل مایصلح ثمناً فی البیع یصلح اجرة فی‌الاجارة و ما لا فلا، الا المنفعة، فانها تصلح اجرة اذا اختلف الجنس و لاتصلح ثمناً. و قولنا معلوم؛ ای جنساً و قدراً. و قید لا علی‌التأبید مراد هیهنا کما ان قیدالتأبید مراد فی البیع فخرج بیع حق‌المرور.

— اجاره دادن؛ بمزد دادن.

— اجاره کردن؛ بمزد گرفتن. (زمخشری):

این حجره بیک بوسه، تا حشر اجارت کن.
امیرمعزی.

اجاره کرد دماغم گلابخانهٔ وصل
نسیم در ره من شرمسار می‌آید.
سنجر کاشی.

ای از لغت بزرگواری مشتق
در بحر شکوه و پردلی مستغرق
منت بخلائق نهی آنسان که مگر
رزّاقی را اجاره کردی از حق. واله هروی.

اجاره. [اَ/اِ/اُ رَ] (ع اِ) پاداش عمل. (منتهی الارب).

اجاره‌بندی. [اِ رَ / رِ بَ] (حامص مرکب) تعیین اجارهٔ یک یا چند مستغل.

اجاره‌دار. [اِ رَ / رِ] (نف مرکب) مستأجر.

اجاره‌داری. [اِ رَ / رِ دا] (حامص مرکب) استیجار.

اجاره‌نامچه. [اِ رَ / رِ چَ / چِ] (اِ مرکب) صک و چک و سند و قبالهٔ اجارهٔ ملکی یا کالائی. اجاره‌نامه.

اجاره‌نامه. [اِ رَ / رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) اجاره‌نامچه.

اجاره‌نشین. [اِ رَ / رِ نِ] (نف مرکب)

1 - Le louage. Le bail.

مستأجر.
— امثال:
اجاره‌نشین خوش‌نشین است؛ یعنی مستأجر هر جا را که نپسندد به‌آسانی تواند ترک کردن و جای دیگر اجاره کردن.

اجاره‌نشینی. [اِ رَ / رِ نِ] (حامص مرکب) مستأجر بودن.

اجاری. [ ] (اِخ) نامی که در رستاق سمرقند و صغد و بنونکث به منانیّه [یعنی به پیروان مانی] دهند. (از ابن الندیم).

اجاری. [اِ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به اجاره.

اجازت. [اِ زَ] (ع مص) رجوع به اجازه شود.

اجازه. [اِ زَ] (ع مص) اِجازت. دستوری. اذن. رخصت. فرمان. بار. دستوری دادن. (منتهی الارب). ||روا داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر): اجاز له. اجاز رأیه؛ روا داشت رای او را. (منتهی الارب). ||صله دادن. (وطواط) (زوزنی). صله و عطا دادن: اجازه بکذا. (منتهی الارب). ||اجاز علی اسمه؛ اجازت داد بر نام او. ||اجاز له البیع؛ نافذ گردانید بیع را برای او. ||اَجَزْتُ علی الجریح؛ کشتم خسته را. ||اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی است یا یک روی دال و دیگر رَوی طاء آوردن. ||مصراع دیگری را بنظم تمام کردن. ||بریدن مسافت. ||پس افکندن جای را و برفتن از وی. ||گذرانیدن کسی را از جای: اجاز الموضع و اجاز فلاناً الموضع. ||آب دادن ستور کشت را. (منتهی الارب). آب دادن کسی را. (تاج المصادر). ||(اِ) کتیبه. تقریر. دیپلم[1]. ||گواهی‌ای که در میان اهل سنت، عالمی بکسی دهد در روایت از او. ||گواهی‌ای که در میان امامیه، عالمی دهد بکسی که او صلاحیت فتوی دارد. ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجازة، مصدر اجاز و در لغت بریدن مسافت و پس افکندن جای بگذشتن از وی و گذرانیدن و اجازة دادن بر نام کسی و در شعر مصراع دیگری را تمام کردن و یکی را روی طاء و دیگری را روی دال آوردن باشد. کما فی الصراح. و حقیقت اجازه نزد محدثین اذن در روایت حدیث است خواه لفظی و خواه بطریق کتابت باشد. ارکان اجازه عبارت است از اجازه‌دهنده و اجازه‌داده‌شدهٔ به او، و تلفظ بصیغهٔ اجازه. و قبول در اجازه شرط نباشد. بعضی گویند اجازه مأخوذ است از جوازالماء چنانچه گوئی استجزته فأجاز لی؛ وقتی که دیگری ترا سیراب کرده باشد. و اجازه نزد محدثان بر پنج قسم است: یکی اجازهٔ شخص معین برای شخص معین، خواه یکی باشد، مانند اجزتک کتاب البخاری و یا بیشتر از یکی، مثل اجزت فلاناً جمیع ما اشتمل علیه فهرستی. دوم اجازهٔ شخص معین برای شخص غیرمعین، مانند اجزتک مسموعاتی. و اجازهٔ صحیح اجازهٔ روایت حدیث است بدین دو قسم و عمل به هر دو را واجب دانستن. سوم اجازهٔ همگانی است، مانند اجزت للمسلمین. و خطیب اجازهٔ عمومی را مطلقا جائز دانسته، اما قاضی ابوالطیب تخصیص داده است آنرا به اشخاص موجود در حین اجازه. چهارم اجازهٔ معدوم است، مانند اجزت لمن یولد و صحیح بطلان این قسم اجازه است هرچند هم بر موجود عطف کند، مثل اجزت لفلان و لمن یولد له. و بنابر اصح این نوع اجازه هم جائز است. پنجم اجازهٔ مجاز است، مانند اجزت لک جمیع مجازاتی و این اجازه صحیح باشد. و از محسنات اجازه آن است که اجازه‌دهنده عالم باشد بدانچه اجازه دهد و اجازه‌داده‌شده از اهل علم باشد. و بر اجازه‌دهنده است که آنچه بزبان می‌آورد بقید کتابت نیز درآورد. پس اگر اکتفاکرد بر کتاب با صحت و درستی شروط اجازه آن نیز مقرون بصحت باشد، چنانچه در خلاصة‌الخلاصه ایراد کرده است.
— امثال:
آمدن به ارادت، رفتن به اجازت؛ درآمدن بخانه یا مجلس کسی بمیل شخص است و بیرون آمدن محتاج اجازهٔ صاحبخانه است.
— اجازه خواستن؛ دستوری طلبیدن. استجازه. (زوزنی). دستوری خواستن برای رفتن: رسولان مبهوت و مدهوش در آرایش آن بزم و پیرایش آن مجلس بماندند و بوقت خویش اجازت خواستند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا با کنون نخواستم چیزی
از تو اکنون اجازه میخواهم. سلمان ساوجی.

— اجازه دادن؛ دستوری دادن. ماندن: اجازه ده؛ بمان تا...: اجازت دهم تا هر کجا که خواهد رود. (کلیله و دمنه). اگر اجازت دهی در مدافعت قوم سر دربازم و جان بذل کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلّی و آب رکن‌آباد. حافظ.

— اجازه داشتن؛ اجازه یافتن. دستوری داشتن و دستوری یافتن:

گرداشتی اجازت غیبت ز پادشاه
ور یافتی اجازت رحلت ز شهریار.
عبدالواسع جبلی.

— اجازه کردن؛ تصویب کردن. اباحه کردن.
— اجازه گرفتن؛ دستوری گرفتن:

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها
گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها. صائب.

اجازه‌نامه. [اِ زَ / زِ مَ / مِ] (اِ مرکب) پروانه. جواز.

اجاص. [اِجْ جا] (ع اِ) آلو. آلوی سیاه. آلوی بخارائی. آلوچه. (داود ضریر انطاکی). زردآلو. میوه‌ای است خوش ترش، و از آن آش می‌پزند. اجاصة یکی. و این لغت عجمی است در عرب مستعمل شده، زیرا که جیم و صاد در لغات عرب با هم جمع نشود. (منتهی الارب). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: اجاص دو نوع است سیاه و سفید. سیاه را عیون‌البقر خوانند و سفید را شاهلوج و صفت آن گفته شود و سیاه را بپارسی آلوی سیاه خوانند بهترین آن بود که بغایت خود رسیده بود و بزرگ و شیرین باشد و طبیعت آن سرد است در اول درجهٔ دویم و تر است در آخر آن و طبع را براند، خاصه اگر آب وی صاف کنند و نبات و ترنجبین در آن حل کنند، بدرستی که مسهل صفراء است. و تشنگی بنشاند و حرارت دل ساکن کند اما مرخی معده بود و مولّد خلطی مائی و دفع مضرت وی به گلقند کنند و گویند مضر است به سر و مصلح وی عنّاب است و صاحب تقویم گوید مرخی معده بود و مبرد آن و مصلح آن گلنگبین بود یا عسل. و گویندبدل وی تمر هندی است. و حکیم مؤمن در تحفه آورده است: اجاص بفارسی آلوی بخارا نامند اگرچه شامل اقسام آلوی زرد و سیاه و آلوچه و آلوی ترش جنگلی و شاه‌لوج و آلوی سرخ است و مراد از او، آلوی سیاه بزرگ است. در اول سرد و در دوم تر و ملین و مزلق و مسهل صفرای رقیق و مسکن حرارت دل و قی صفراوی و تشنگی و جهت تبهای حارّه و صداع حارّ و خارش بدن نافع و طبیخ نیم رطل او در دو رطل آب که بنصف رسد با قدری شکر مسهل خوبی و بی‌اذیت است و موافق سینه و مثل سایر ترشیها مضرّ سعال نیست. و نقوع او مرطب معده و جهت قی و غثیان حارّه مفید و غرغرهٔ به طبیخ برگ و بیخ او جهت ورم لهاة و منع نزلات دماغی و ورم لوزتین و تقویت بن دندان و آشامیدن او جهت رفع کرم معده و ضماد برگ او با سرکه جهت کشتن کرم امعا، مجرب. و مضرّ دماغ و مصلحش عناب و مضرّ معده و مصلحش گلقند. و در مبرودین مصطکی و کندر و عسل و قدر شربتش تا نیم رطل و بدلش تمر هندی و آلوی صحرائی و جنگلی. و مجفف و مطبوخ او در گلاب قابض طبع. و صمغ آلو گرم‌تر از صمغ عربی

1 - Diplôme.

و یبوست آن کمتر از آن و مفتت حصاة و جهت سرفه نافع. و اکتحال او جهت حدّت بصر و ضماد او با سرکه جهت قوبا و جوشش بدن اطفال مفید. و ربّ او سرد و تر و ملین طبع و مسکن تشنگی و در تبهای حارّه و التهاب مواد و سایر آثار مثل آب اوست – انتهی. ||امرود.

اجاص ابیض. [اِجْ جا صِ اَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ادرک.

اجاص اصفر. [اِجْ جا صِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آلو زرد.

اجاصه. [اِجْ جا صَ] (ع اِ) واحد اجّاص. یک آلو.

اجاصیة. [اِجْ جا صی یَ] (ع اِ) آش آلو. آلوبا.

اجاعت. [اِ عَ] (ع مص) رجوع به اجاعة شود.

اجاعة. [اِ عَ] (ع مص) گرسنه داشتن. گرسنه‌گردانیدن. گرسنه کردن.

اجاغ. [اُ] (ترکی، اِ) اجاق:

در گلستان بی‌تخلف‌مشربان از بهر طبخ
بر کنار جو بهر گامی اجاغی بسته‌اند.
سنجر کاشی.

ز شمع بزمش آگه‌نیست واله لیک می‌بینند
پر پروانه جای هیمه سوزان در اجاغ او.
واله هروی.

اجافت. [اِ فَ] (ع مص) رجوع به اجافه شود.

اجافه. [اِ فَ] (ع مص) فراز کردن در را. در باز کردن. در وا کردن. در فا کردن. (تاج المصادر). ||درگذرانیدن نیزه به اندرون. به اندرون چیزی جراحت رسانیدن. جراحتی کردن‌که در جوف باشد. (تاج المصادر). ||بوی گرفتن مردار. (منتهی الارب).

اجاق. [اُ] (ترکی، اِ) اجاغ. دیگدان. دیگ‌پایه. آتشدان. ||دودمان. خاندان. آل. دوده:

با اُجاق شاه مردان هرکه خصمی میکند
خانه‌اش را روشنی از خانه روشن کردنست.
واله هروی.

||دهانهٔ میرز. نشیمن مستراح. ||چهارپایه‌ای چوبین که ناوهٔ گِل‌کشان را بر آن نهند برای پر کردن گل. ||(ص) صاحب کرامات و کشف:فلان اجاق است.

– اجاق الکلی؛[1] آلتی طبخ را که با الکل سوزد.

– اجاق فرنگی؛ قسمی منقل آهنین با سوراخها در اطراف دیواره که بر آن طبخ کنند.

– اجاق نفطی؛ آلتی طبخ را که با نفط سوزد.

اجاق کور. [اُ] (ص مرکب) که فرزند ندارد. بلاعقب. بی‌خَلف. عقیم. توسعاً، عاقر.

اجالت. [اِ لَ] (ع مص) رجوع به اجالة شود.

اجالد. [اَ لِ] (ع ص، اِ) ج اَجلاد و اَجلد.

اجالة. [اِ لَ] (ع مص) گردانیدن. (تاج المصادر). برگردانیدن: یقال فی المیسر اَجِل السهام و کذلک اجالوا الرأی بینهم. (منتهی الارب). ||جولان دادن.

اجام. [اَ] (ع اِ) ج اَجَمَه.

اجامر. [اَ م] (از ع، اِ) اَجامِرِه. جمعی است بی‌مفرد بمعنی بوش. اراذل و اوباش.

اجامل. [اَ م] (ع اِ) ج جَمَل.

اجان. [ ] (اخ) پسر شویانا از اخلاف سلیمان که شانزده‌سال پادشاهی بنی‌اسرائیل داشت. رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۶ شود.

اجان. [اَ] (اخ) شهری است خرد در آذربایجان و بین آن و تبریز ده فرسنگ راه است و در راه ری به تبریز واقع است و یاقوت حموی آن را دیده و گوید: دارای حصار و بازار است، لیکن اغلب آن خراب شده است. (معجم البلدان). مؤلف مرآت‌البلدان آرد: صاحب معجم البلدان یک اجان در حرف الف و جیم ذکرکرده، یک اوجان در حرف الف و واو[2]. در اجان گویدشهر کوچکی است...[3] و در اوجان گویدشهری است در آذربایجان از اقلیم چهارم. در فرامین قدیم در جزو رستاق مهرانرود محسوب بوده ولی این سهو است.[4] بنای اوجان را بیژن نبیرهٔ گودرز کرده و غازان‌خان دوباره آنرا ساخته و شهر اسلام نام نهاده و دیواری دورش کشیده که سه هزار قدم طول داشته. هوایش ردیّ و از آب کوه سهند مشروب میشود. حاصلش گندم و سبزیجات. سکنهٔ آن سفیدپوست و شافعی باشند. چند تن هم عیسوی دارد. صدوده‌هزار دینار بخزانه میدهند. آبادیهای عمدهٔ متعلق به این شهر، سریزان و جنگان است... مؤلف گوید اوجان الحال چمنی را گویندکه محل اردو و مشق افواج آذربایجان است. این چمن بسیار خوش‌آب‌وهوا و هوایش سرد و نهایت سبز و خرم میباشد. خاقان مغفور [فتحعلیشاه] عمارتی آنجا بنا کرده که الآن باقی است و این چمن آبادی بزرگی هم دارد.

اجان. [اَ] (اخ)[5] بلاد متسعهٔ ممتده‌ای در سواحل افریقای شرقی، واقع در ساحل اقیانوس هند، و آن از زنگبار تا رأس غردافوی ممتد است. مساحت عرضش در حدود ۱۰ درجه است و طرف جنوبی آن بخط استواء نزدیک است و سکنهٔ این بلاد از قبیلهٔ ایساریاسومولی و بعض آنان عرب‌اند و نهرهای قابل‌ذکر ندارند و این بلاد را قدما ازانیا مینامیدند و اهالی آن با عرب دادوستد عاج و صدف داشتند و نسبت بعرب خاضع بودند. (منجم‌العمران فی المستدرک علی معجم البلدان).

اجانات. [اِجْ جا] (ع اِ) ج اِجّانه.

اجانب. [اَ نِ] (ع ص، اِ) ج اَجنبی. بیگانگان.

اجانخانجیک. [ ] (اخ) یکی از طوایف ترکمان ساکن خاک ایران که در شمال سنگر سکونت دارند.

اجانة. [اِجْ جا نَ] (ع اِ) رجوع به اجانه شود.

اجانه. [اِجْ جا نَ] (ع اِ) ایجانه. پنگان. (صراح) (منتهی الارب). پیاله. (منتهی الارب). تغار. تغارچه. تغارک. مرکن. طاس. و آن مانند نیم‌خُم یا نیم‌کوزه‌ای است که در آن آب و مثل آن کنند و مانندهٔ لاوک از سنگ یا از گل و غیر آن که در آن جامه شویند. ج، اَجاجین، اجانات. ||حلقه‌ای از خاک‌که گردا گرد بیخ درخت سازند تا در آن آبیاری شود. (منتهی الارب).

اجانه. [اِجْ جا نَ] (اخ) (نهر...) نهری نزدیک بصره، منشعب از فرات و آن نهر را ابوموسی اشعری به امر عمر کرده است. (قاموس الاعلام).

اجانیط. [اِ] (اخ)[6] جزیره‌ای به یونان واقع در کنار خلیج اجانیط میان بلوبونز و آتیکا دارای ۹۵۰۰ سکنه. و در معبد اجانیط پیکرهای بسبک قدیم یافت شده است و فعلا در موزهٔ مونیخ است. و سبک حجاری اجانیط اقدم سبکهای حجاری یونان است. و از آن جزیره است فولس الاجانیطی[7]، جرّاح معروف یونانی.

اجانین. [اَ] (ع اِ) ج اِجّانه.

اجاود. [اَ وِ] (ع ص، اِ) ج جَواد.

اجاوف. [اَ وِ] (ع ص، اِ) ج اَجوَف.

اجاول. [اَ وِ] (ع اِ) ج اجوال.

اجاول. [اَ وِ] (اخ) موضعی است نزدیک ودان و در آن باغی است. ||ابن سکیت گفته که اجاول برقه‌هائی است در جانب ریگستان واقع در یمین کلفی. (معجم

1 - Réchaud à alcool.

۲ - در معجم البلدان چ ۱ مصر سال ۱۳۲۳ هـ.ق. اوجان یافته نشد.

۳ - ترجمهٔ آن در بالا ثبت شد.

۴ - در این جا صاحب مرآت البلدان از نزهت القلوب حمدالله مستوفی نقل میکند با تغییراتی در عبارت و سهواً ذکر مأخذ نکرده است.

5 - Ajan.

6 - Aegina فلوگل (Égine.)

7 - Paul d´Egine.

البلدان).

اجاوید. [اَ] (ع ص، اِ) جِ جَـواد. اسبان نیکو و خوش‌رو.

اجای. [ ] (اِخ) ابن براق‌خان. مؤلف حبیب السیر در بیان وقایع دولت غازان‌خان آرد: در سال اوّل از جلوس غازان‌خان از جانب خراسان خبر آمد که اجای ولد براق‌خان با فوجی از سپاه توران از آب آمویه عبور نمود و امرا و لشکریان آن حدود تاب مقاومت او ندارند و به امداد خدام موکب غازانی امیدوارند و چون غازان‌خان میدانست که دفع آن فتنه جز ببازو و اقتدار امیر نوروز تیسیر نخواهد پذیرفت، او را با سپاهی بلاانتها بجانب خراسان روان فرمود و در آن زمان لشکر اجای تا حدود مازندران رانده بودند و قتل و غارت مینمودند اما چون از وصول نوروزبیک خبر یافتند و امیر نوروز با جنود دشمن‌سوز، شب و روز از عقب آن جماعت طی مسافت کرده، در حدود هرات بدیشان رسید و بضرب تیغ و سنان خلقی را بر خاک هلاک افکنده، بقیةالسیف را بگریزانید و متعاقب در حرکت آمده تا وقتی که مخالفان از آب آمویه عبور کردند، بازگشت. رجوع به حبط ج ۲ ص ۵۰ شود.

اجای. [ ] (اِخ) ابن هلاکو، اولین از سلسلهٔ ایلخانیان ایران. مادر او اربقاق ابکجی دختر تنکیر گورکان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۴ شود.

اجایل. [ ] (اِخ) جایی است [از تُبّت] اندرو چراگاه‌و مرغزارها و خرگاه بعضی از تبتیان است. چون تبّت خاقان بمیرد و از آن قبیله هیچکس نماند یکی را از این اجایل مهتر کنند. (حدود العالم).

اجایین. [اَ یَ یُ] (اِخ) موضعی است که یکی از ایّام عرب در آنجا روی داده است. (معجم البلدان).

اجأ. [اَ جَ ءْ] (اِخ) کوهی از دو کوه بنی‌طی و نام کوه دوم سلمی است و آن در مغرب فید بفاصلهٔ دو روز راه است و دارای قریه‌های بسیار است و مسافت آن از فید تا اقصای اجأ و نیز تا قربات از ناحیهٔ شام ده روز راه است. (معجم البلدان) (مراصد). ||نام دهی بمصر.

اجأ. [اَجْ ءْ] (ع مص) گریختن.

اجأر. [اَ ءَ] (ع ن تف) سطبرتر. (منتهی الارب).

اجئلال. [اِ ءِ لا] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب).

اجئواء. [اِ ءِ] (ع مص) اجئواء فرس؛ سرخ‌رنگ مایل بسیاهی گردیدن اسب.

اجئی. [اَ جَ ئیِ ی] (ص نسبی) منسوب بکوه اَجَأ. ج، اَجَئیّون.

اجب. [اَ جَبب] (ع ص) مجبوب. ||بریده کوهان. (زوزنی) (تاج المصادر)؛ بعیرٌ اجبّ؛ شتر کوهان‌بریده. (منتهی الارب). ||شتری که کوزپشت نباشد. ||(اِ) فرج. (منتهی الارب).

اجباء. [اِ] (ع مص) بفروختن کشت پیش از آنکه بجای رسد. (تاج‌المصادر). فروختن کشت نارسیده. (منتهی الارب)؛ اَجبأ الزرع؛ فروخت آنرا پیش از ظهور صلاح آن. (منتهی الارب). من اجبی فقد اربی (حدیث). (منتهی الارب). ||پنهان کردن. (تاج المصادر)؛ اَجبأ الشیء؛ پنهان کرد آن را. (منتهی الارب). ||پنهان کردن شتر از مصدّق. (منتهی الارب). ||مشرف شدن بر چیزی: اَجبأ علی القوم؛ مشرف شد بر قوم. (منتهی الارب). ||اَجبأ المکان؛ سماروغناک گردید.(منتهی الارب)؛ دارای توَملان شد.

اجباء. [اَ] (ع اِ) جِ جَبا. (منتهی الارب).

اجباب. [اِ] (ع مص) اجباب لبن؛ کفک آوردن شیر.

اجباب. [اَ] (ع اِ) جِ جُبّ.

اجباب. [اَ] (اِخ) گویند وادئی است و گویند آبهائی است در حمی ضرّیه و معروف است. و مهبّ باد شمال است... اصمعی گوید اجباب از میاه بنی‌ضبینة است. (معجم البلدان).

اجباج. [اَ] (ع اِ) جِ جبج. مکانهایی که درختهای خرما دارد. ||در قول طرفهٔ شاعر بمعنی سنگها.

اجبار. [اِ] (ع مص) جبر. بستم بر کاری داشتن. (زوزنی) (منتهی الارب). بستم بر سر کاری داشتن. (تاج المصادر). ||بمذهب جبر منسوب کردن. (منتهی الارب). نسبت کردن با مذهب جبر. (تاج المصادر). ||اکراه. مقابل اختیار.

اجباراً. [اِ رَنْ] (ع ق) قسراً. اضطراراً. قهراً. بستم. بزور.

اجباس. [اَ] (ع اِ) جِ جبس. (منتهی الارب).

اجبال. [اَ] (ع اِ) جِ جَبَل.

اجبال. [اِ] (ع مص) بکوه شدن مردم: اجبلوا؛ بکوه رفتند. (منتهی الارب). ||بسختی زمین رسیدن. بزمین سخت رسیدن. به تُرس رسیدن در کندن. (تاج المصادر). به دِج رسیدن: اَجْبَلَ الحافر. (منتهی الارب). ||نرم‌آهن شدن. آهنشان نرم گشتن (ظاهراً بمعنی کند شدن شمشیر باشد؟): اجبل القوم. (منتهی الارب). ||مجبول و مجبور ساختن کسی را بر چیزی: اجبله علی الشیء. (منتهی الارب). ||بخیل یافتن کسی را: اجبله؛ یافت او را بخیل. (منتهی الارب). ||کند شدن خاطر. فروماندن از گفتار. دشوار شدن سخن: اجبل الشاعر؛ دشوار شد بر وی سخن. (منتهی الارب)؛ به تنگنا افتاد شاعر.

اجبال صبح. [اِ لُ صُ] (اِخ) موضعی در زمین جناب، بنی‌حصن‌بن حذیفة و هَرِم‌بن قطبة را و صبح مردی بود از عاد که بدان سرزمین نزول کرد. (معجم البلدان).

اجبان. [اِ] (ع مص) بددل یافتن. (تاج المصادر). جبان یافتن. بزدل یافتن. ||بددل شمردن کسی را.

اجباه. [اَ] (ع اِ) جِ جَبَه.[1]

اجبء. [اَ بُءْ] (ع اِ) جِ جَبء.

اجبح. [اَ بُ] (ع اِ) جِ جَبح.

اجبس. [اَ بَ] (ع ص) ضعیف و سست.

اجبل. [اَ بُ] (ع اِ) جِ جبل.

اجبن. [اَ بَ] (ع ن تف) ترسنده‌تر. جبان‌تر.

— امثال:

اَجبن من الرّبّاح؛ و هو القرد.

اَجبن من ثرملة؛ و هی اسم للثعلب.

اجبن من صافر؛ قال ابوعبید الصافر کلّ ما یصفر من الطیّر. والصّفیر لایکون فی سباع الطیر و انّما یکون فی خشاشها و ما یصاد منها و ذکر محمّدبن حبیب انّه طائر یتعلّق من الشّجر برجلیه و ینکس رأسه خوفاً من ان ینام فیؤخذ فیصفر منکوساً طول لیله و ذکر ابن‌الأعرابی انّهم ارادوا بالصّافر المصفور به فقلبوه؛ ای اذا صفر به هرب و یقولون فی مثل آخر؛ جبانٌ مایلوی علی الصّفیر و ارادوا بالمصفور به التّنوط و هو طائرٌ یحملهٔ جبنه علی ان ینسج لنفسه عشّا کأنّه کیس مدلّی من الشّجر ضیق‌الفم واسع‌الاسفل فیحترز فیه خوفاً من ان یَقَع علیه جارح و به یضرب المثل فی الحذق فیقال اصنع من تنوط و ذکر ابوعبیدة ان الصّافر هو الّذی یصفر بالمرأة المریبة و انّما یجبن لانّه وجل مخافة ان یظهر علیه و انشد بیتی الکمیت علی هذا و هو قوله:

ارجوا لکم ان تکونوا فی مودّتکم —...

و قد ذکرت القصّة بتمامها.

والبیتین عند قولهم: قد قلنا صفیرکم فی حرف القاف. (مجمع الأمثال میدانی).

اَجْبَنُ مِن صفرد؛ زعم ابوعبیدة انّ هذا المثل مولّد و الصفرد طائر من خشاش‌الطّیر و قد ذکره الشّاعر فی شعره:

تراه کاللّیث لدی امنه

و فی الوغی اجبن من صفرد.

اجبنُ مِن کروان؛ هو ایضاً من خشاش‌الطیر.

قال الشاعر:

من آل‌ابی‌موسی تری القوم حوله

---

۱ - در منتهی‌الارب نیامده است.

کأنّهم الکروان ابصرن بازیا.
اجبنُ مِن لیل؛ اللّیل فرخ الکرَوان.
اجبن من نعامة؛ و ذلک انّها اذا خافت شیئاً لاترجع الیه بعد ذلک ابداً خوفاً.
اجبنُ مِن نهار؛ النّهار اسم لفرخ الحباری.
اجبن من هِجرس؛ زعم محمدبن حبیب انّه الثّعلب. قال و یقال انّه ولدالثعلب. قال و یراد به هیهنا القرد و ذلک انّه لاینام الا و فی یده حجر مخافة الذئب أن یأ کله. قال و تحدّث رجلٌ من اهل مکّة انّه اذا کان اللّیل رأیت القرود تجتمع فی موضع واحد ثم تبیت مستطیلة الواحد منها فی اثر الآخر و فی ید کل واحد حجرٌ لئلاینام فیأ کله الذئب فإ واحد سقط من یده الحجر ففز دأبها فتتحوّل الاخر فیصیر قدّامها باتت فیه طول اللیل فتصبح من المو فی طباعها.
علی امیال جبنا منها
(مجمع الأمثال مج جبین.

اجبن. [اَ بُ] (ع اِ) رجوع به اجبنه شود.

اجبنة. [اَ نَ] (ع اِ) ج جبین.

اجبُ. [ع اِ] ج جبء. زمینهای بلند [ر]ِنگ گل آنجا سرخ باشد. ||پشتهها.

جبه. [اَ بَ] (ع ص) فراخ پیشانی. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). مردی بزرگپیشانی. (مهذب الاسماء). ||کلانچهره. ||(اِ) اسد. شیر. مؤنث: جَبْهاء.

اج بیشه. [اَ شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به لاهیجان میان درسازان و کردمحله، در ۵۹۲۹۰۰ گزی طهران. و در محل آن را آجویشه گویند.

اجتباء. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن. (تاج المصادر). گزین کردن. برگزیدگی:
دمنه بدید که شیر... هر ساعت در اصطفاء و اجتباء وی [گاو] میافزاید. (کلیله و دمنه).
آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملائک ز اجتبا. مولوی.
||تمییز. تمایز. اختلاف:
گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست از معراج یونس اجتبا. مولوی.
خواب عامهست این نه خود خواب خواص
باشد اصل اجتبا و اختصاص. مولوی.
||فراهم آوردن. ||گرفتن مال از جایهای آن. ||در کشاف اصطلاحات‌الفنون آمده: اجتباء، به باء موحّده مصدر است از باب افتعال بمعنی برگزیدن. کما فی المنتخب. و در اصطلاح سالکان عبارت است از آنکه حق تعالی بنده را بفیضی مخصوص گرداند که از آن نعمتها بی سعی بنده را حاصل آید. و آن جز پیمبران و شهداء و صدیقان را نبود. و اصطفاء خالص، اجتبائی را گویند که در آن به هیچ وجهی از وجوه شائبه نباشد. کذا فی مجمع‌السلوک فی بیان‌التوکل.

اجتباب. [اِ تِ] (ع مص) بریدن.

اجتباذ. [اِ تِ] (ع مص) کشیدن

اجتبار. [اِ تِ] (ع مص) حال نی). درست و [ز]کسی. (تاج المصادر) گردیدن. ||شکسته نیکو حال شدن (ب). شکسته را دربسته بستن. (منت[هی] [در]ست شدن] . (تاج المصادر شدن ...

[اجت]بیق. [اِ تِ] (ع مص) بددل یافتن. [||]بددل شمردن. (منتهی الارب). ||پنیر ساختن: اِجتبن اللبن؛ پنیر ساخت شیر را.

اجتباه. [اِ تِ] (ع مص) نا گوار شمردن.

اجتثاث. [اِ تِ] (ع مص) از بن برکندن. (تاج المصادر) (زوزنی). برکندن. بریدن. از بن بریدن. (زوزنی). بیخبُر کردن. استیصال.

اجتحاء . [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن. (منتهی الارب). از بن برکندن. استیصال. ریشه کنکردن.

اجتحار. [اِ تِ] (ع مص) سوراخ ساختن برای خود: اجتحر له جحرا. (منتهی الارب). خویشتن را سوراخی ساختن (تاج المصادر بیهقی)، چنانکه موش و روباهی.

اجتحاف. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. ||اجتحاف ترید؛ بسه انگشت برگرفتن اشکنه را. ||اجتحاف ماءالبئر؛ تمام برکشیدن آب چاه را. نزح.

اجتداء . [اِ تِ] (ع مص) سؤال کردن عطا. عطا خواستن. (تاج المصادر). اِستجداء.

اجتداث. [اِ تِ] (ع مص) گور ساختن. (منتهی الارب). گور کندن. (تاج المصادر). قبر کندن. برای خود موضع قبر گرفتن. گور کردن. (زوزنی).

اجتداح. [اِ تِ] (ع مص) جَدح. (زوزنی). شورانیدن و آمیختن: اِجْتَدَحَ السویق؛ شورانید پِشت را. (منتهی الارب). بهم زَدن.

اجتدار. [اِ تِ] (ع مص) دیوار ساختن.

اجتذاب. [اِ تِ] (ع مص) جذب. (زوزنی). کشیدن. ||ربودن. ||بخویشتن کشیدن. کشیدن بخود:
معدهٔ خر، که کشد در اِجتذاب
معدهٔ آدم، جذوب گندمآب. مولوی.

اجتذاذ. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. ||شکستن.

اجتذال. [اِ تِ] (ع مص) شاد شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). شادمان گردیدن. (منتهی الارب). ابتهاج.

اجتراء . [اِ تِ] (ع مص) دلیر شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). دلیر گردیدن بر کسی. دلیری.

اجتراح. [اِ تِ] (ع مص) کسب کردن. منتهی الارب). اکتساب. ||ورزیدن. (منتهی الارب).

اجترار. [اِ تِ] (ع مص) نشخور زدن. (تاج المصادر). نشخوار کردن. (منتهی الارب). ||چریدن. ||کشیدن. اِجدرار. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||جرّه برآوردن شتر از گلو: کل ذیکَرش یجتر. (منتهیالارب).

اجتراس. [اِ تِ] (ع مص) گرد آوردن. ||کسب کردن. (منتهی الارب).

اجتراش. [اِ تِ] (ع مص) گرد آوردن. ||کسب کردن: اجترش لعیاله. (منتهی الارب). ||ربودن: اجترش الشیء؛ ربود آن را. (منتهی الارب).

اجتراع. [اِ تِ] (ع مص) چوب از درخت بریدن. چوب از درخت بازشکستن. (تاج المصادر): اِجترع العود. (منتهی الارب). ||فروبردن به آب چیزی را. (منتهی الارب). آشامیدن آب.

اجتراف. [اِ تِ] (ع مص) از بن برکندن. ||همه را بردن. ||هلاک کردن. (منتهی الارب).

اجترام. [اِ تِ] (ع مص) اِجرام. ذنب و گناه ورزیدن. جرم کردن. گناه کردن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||بار خرما بریدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (منتهی الارب). ||حزر. تخمین کردن و اندازه کردن بار خرما را بر درخت: اجترم النخل. (منتهی الارب). ||کسب کردن: اجترم لاهله؛ کسب کردبرای اهل خود. (منتهی الارب).

اجتران. [اِ تِ] (ع مص) جَرین ساختن. (جَرین، آرد و مانند آن و خرمنگاه و جای خرما خشک کردن باشد).

اجتزاء . [اِ تِ] (ع مص) پاداش عمل خواستن از. ||بسنده کردن. (تاج المصادر). واالستادن از چیزی. واایستادن بچیزی. بس کردن: اِجْتَزَأَ بالشیء؛ بسنده کرد به آن. (منتهی الارب).

اجتزار. [اِ تِ] (ع مص) شتر کشتن. (منتهی الارب). اشتر کشتن و پوست باز کردن وی. (تاج المصادر). ||برای کشتن گرفتن گوسپند و مانند آن. ||اجتزروا فیالقتال؛ ای ترکوهم جَزراً لِلسباع، ای قِطعاً. (منتهی الارب).

اجتزاز. [اِ تِ] (ع مص) جَز. (زوزنی). بریدن پشم. فریز کردن (موی). ببرین کردن: اجتزّ الشعر. (منتهی الارب). ||ببریدن و درودن. اجدزاز. یقال: اجتززت الشیحَ و اجدززته؛ اذا جززته. (منتهی الارب). ||بدرو آمدن کشت.

اجتزاع. [اِ تِ] (ع مص) شکستن. چوب از درخت بازشکستن. ||بریدن.

اجتزاف. [اِ تِ] (ع مص) بدون کیل و

وزن خریدن. چکی خریدن. بگزافه خریدن.

اجتزام. [اِ تِ] (ع مص) اجتزام نخل؛ اندازه کردن خرما بر درخت: اجتزم النخل. (منتهی الارب). ||خریدن: اجتزم حظیرته؛ خرید حظیرهٔ او را. (منتهی الارب). ||پاره‌ای گرفتن: اجتزم من المال؛ پاره‌ای گرفت از مال. (منتهی الارب).

اجتسار. [اِ تِ] (ع مص) عبور کردن: اجتسرت الرکاب المفازة؛ عبور کردند شتران از آن. (منتهی الارب). ||اجتسرت السفینة البحر؛ بدریا افتاد کشتی و روان شد. (منتهی الارب).

اجتساس. [اِ تِ] (ع مص) جَسّ. مسّ با دست به سر. دست بسودن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||چریدن به دهان: اجتست الابل الکلأ؛ چریدند شتران گیاهها را به دهنهای خود. (منتهی الارب).

اجتساع. [اِ تِ] (ع مص) برآوردن نشخوار از شکم به دهان. نشخوار کردن: اجتسعت الناقة. (منتهی الارب).

اجتشاء. [اِ تِ] (ع مص) موافقت ناکردن چیزی، چیزی را.

اجتشاش. [اِ تِ] (ع مص) پیچیده گیاه شدن زمین. (منتهی الارب). کبیده شدن گیاه زمین.

اجتصاص. [اِ تِ] (ع مص) گچ گرفتن. (منتهی الارب). ||اجتص القوم؛ ای تقاربت حِلَّتُهُم. (منتهی الارب) (تاج العروس).

اجتعاف. [اِ تِ] (ع مص) برکندن: اِجتعفَ الشجرة؛ برکند آن را. (منتهی الارب).

اجتعال. [اِ تِ] (ع مص) جعل. (زوزنی). کردن. (منتهی الارب). ||مزد گرفتن. (منتهی الارب). جُعل گرفتن.

اجتفاء. [اِ تِ] (ع مص) دور ساختن از جای. (منتهی الارب). ||از بیخ برکندن تره و امثال آن: اِجْتَفَأَ البَقْل. (منتهی الارب). ||انداختن. (تاج المصادر).

اجتفات. [اِ تِ] (ع مص) هلاک کردن و بردن همهٔ مال را: اِجْتَفَتَ المالَ. (منتهی الارب).

اجتفار. [اِ تِ] (ع مص) بازماندن فحل از گشنی. (منتهی الارب).

اجتفاف. [اِ تِ] (ع مص) نوشیدن همهٔ آنچه در آوند بود: اجتفّ ما فی‌الاناء. (منتهی الارب).

اجتلاء. [اِ تِ] (ع مص) بچیزی که بر تو عرضه کنند نگریستن. (تاج المصادر) (زوزنی). نگریستن بسوی چیزی بتأمل. دیدن. ||جلوه دادن برکسی: اجتلی العروس علی بعلها؛ جلوه داد عروس را بر شوهر. (منتهی الارب). ||برداشتن: اجتلی العمامةَ عن رأسه؛ برداشت دستار را از پیشانی. (منتهی الارب). ||اجتلاه الجدب؛ بیرون کرد او را قحط از خانمان. (منتهی الارب).

اجتلاب. [اِ تِ] (ع مص) جَلْب. استجلاب. (زوزنی). کشیدن. ||کشیدن از جائی بجای دیگر. ||گوسفند و شتر و برده از جائی بجائی بردن برای فروختن. (زوزنی).

اجتلات. [اِ تِ] (ع مص) زدن. ||نوشیدن یا تمام خوردن چیزی. (منتهی الارب).

اجتلاد. [اِ تِ] (ع مص) با یکدیگر شمشیر زدن. (تاج المصادر). بشمشیر زدن یکدیگر را. (منتهی الارب). ||نوشیدن همه: اِجتلد ما فی‌الاناء؛ همه نوشید آنچه در آوند بود. (منتهی الارب).

اجتلاط. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. ||اجتلط ما فی‌الاناء؛ تمام خورد آنچه در آوند بود. (منتهی الارب).

اجتلاف. [اِ تِ] (ع مص) برکندن و از بیخ برآوردن. (منتهی الارب). ||یوت رسیدن بستور، یعنی وبا و مرگامرگی پدید آمدن میان آنان.

اجتلال. [اِ تِ] (ع مص) سرگین شتر برچیدن: اِجْتَلَّ البَعْرَ؛ پشکل برچید برای آتش افروختن. (منتهی الارب).

اجتلام. [اِ تِ] (ع مص) جَلم. گرفتن گوشت که بر استخوان جزور است: اجتلم الجزور. (منتهی‌الارب).

اجتمار. [اِ تِ] (ع مص) عود سوختن چنانکه در عودسوز: اجتمر بالمجمر. (منتهی الارب).

اجتماع. [اِ تِ] (ع مص) اجدماع. (منتهی الارب). گرد آمدن. تجمع. اجماع. فاهم آمدن. (زوزنی). تألف. ائتلاف. احتفال. انجمن شدن. فراهم آمدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب): چون فیروزان‌بن الحسن خبر اجتماع و اتفاق ایشان بشنید از جرجان روی بمحاربت ایشان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||اتفاق کردن بر چیزی. ||قوی شدن: اجتمع الرجل. (منتهی الارب). ||جوان گردیدن. ||برآمدن تمام ریش. (منتهی الارب). ||بجای مردان رسیدن کودک. (زوزنی) (تاج المصادر). بلاغت رسیدن. ||سازگاری نمودن. ||عزم کردن. ||نزدیکی جسمی بجسم دیگر یا چندین جسم را بهم اجتماع گویند. (تعریفات). ||(اصطلاح نجوم) محاق. مقارنهٔ ماه با آفتاب. قران شمس با قمر. بهم برآمدن ماه با آفتاب. آنگاه که آفتاب و ماه در یک برج به یک درجه و یک دقیقه جمع شوند و در این وقت ماه از نظر گم و غائب میشود و چنین وقت منحوس باشد. (غیاث). اجتماع، گرد آمدن آفتاب و ماهتاب بود به آخر ماه. و نام او به مجسطی اتّصال گوید. و آن درجه و دقیقه کجا این اجتماع بود جزو اجتماع خوانند. و طالع آن وقت را طالع اجتماع خوانند. و این اجتماع میان آن مدّت بود که ماه اندرو زیر شعاع آفتاب بود. و این مدّت را بتازی سرار خوانند، که قمر اندرو پنهان و ناپیدا بود. و نیز محاق خوانند، که نور از قمر سترده بود. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

— اجتماع‌الساکنین علی‌حده؛ جایز است و آن کلمه‌ای است که ساکن اول حرف مدّ و دوّم مدغم‌فیه باشد، مانند دابّة و خویصه در تصغیر خاصّه. (تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون).

— اجتماع‌الساکنین علی‌غیرحده؛ جایز نیست و آن کلمه‌ایست که یا ساکن اوّل حرف مدّ نباشد و یا ساکن دوّم مدغم‌فیه نباشد. (تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون).

— اجتماع بشمارکرده؛ او را اجتماع محسوب خوانند ای بشمارکرده. (التفهیم بیرونی).

— اجتماع پدیدار؛ اجتماع مرئی.

— اجتماع ریح[1]؛ نفخ مِعده (اصطلاح طب).

— اجتماع ریم بر رطوبت بیضی چشم (اصطلاح طب)[2].

— اجتماع ضدین؛[3] گرد آمدن دو ناهمتا و این محال است.

— اجتماع کردن؛ گرد آمدن. فراهم آمدن. واهم، باهَم، فاهم آمدن.

— اجتماع منی و حبس آن (اصطلاح طب)[4].

— اجتماع محسوب؛ اجتماع بشمارکرده (اصطلاح نجوم). (التفهیم بیرونی).

— اجتماعی کردن؛ عقد محفلی کردن. مجلسی را منعقد کردن.

||نام شکل یازدهم (بقول استاد بندکی و شیخ محمد لاد در فرهنگ خویش) یا شکل چهاردهم (بقول شرفنامه) یا شکل پانزدهم رمل بدین صورت: و در مؤید الفضلاء آمده که در کتب معتمدعلیه شکل پانزدهم دانسته‌اند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجتماع نزد علمای رمل اسم شکلی است که صورت آن این است: و نزد منجمان و علمای هیئت، اجتماع آفتاب و ماه در جزئی از فلک‌البروج باشد و این جزء از فلک‌البروج را جزءالاجتماع نامند. و نزد پاره‌ای از حکما اجتماع را بر ارادت اطلاق کنند، چنانکه در شرح اشارات و حکمة‌العین و حاشیهٔ سیّد سند در آخر

1 - Flatulence. 2 - Hypopyon.

3 - La réunion des deux contraires.

4 - Spermatocèle.

کتاب مذکور است. و نزد متکلمان قسمی از کون باشد که آنرا تألیف و مجاورت و مُماسّه نیز نامند، و شرح آن در ضمن تفسیر و معنی لفظ کون بیاید ان‌شاءالله تعالی.

اجتمال. [اِ تِ] (ع مص) پیه مالیدن بر خویش. ||گداختن پیه را.

اجتناء . [اِ تِ] (ع مص) جَنْی. (زوزنی). میوه چیدن. باز کردن میوه را. بار از درخت باز کردن. چیدن. اقتطاف. **قَطف:** هرکس بیخ خشک کاشت به اجتنای ثمرتش بهره‌مند نگشت. (جهانگشای جوینی). ||اِجتنینا ماءَ مطر؛ وارد شدیم به آب باران پس خوردیم آنرا. (منتهی الارب).

اجتناب. [اِ تِ] (ع مص) احتراز. پرهیز. پرهیز کردن. پرهیزیدن. دور شدن. (منتهی الارب). دوری جستن. تجنب. تجانب. دوری. کناره کردن. گریختن از:

مانا جناب بستی با منعمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو.
مسعودسعد.

حامد او تقوی و زهد در دنیا و پرستاری اولی‌القُربی و مادح وی اجتناب از هوی و عصیان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || با یک سوی شدن. (تاج المصادر). بیکسو شدن. (زوزنی). پهلو شدن. گوشه گرفتن. (منتهی الارب). ||جُنُب شدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (منتهی الارب). ناپاک شدن از آرمش.

— اجتناب کردن؛ پرهیز کردن. دوری کردن.

— اجتناب گرفتن؛ اجتناب کردن:

بادا جناب حضرت تو مرجع حیات
بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب. انوری.

— اجتناب نمودن؛ اجتناب کردن:

همتش کز جیفهٔ دنیا نماید اجتناب
بشمرد لوح طلسم گنج از لوح مزار.
محمدسعید اشرف.

اجتناح. [اِ تِ] (ع مص) مَیل کردن. اِنحراف. چسبیدن. کج شدن. ||تیز رفتن ناقه، یا افتادن پاهای وی زیر دستها بجهت تیزروی. ||اعتماد کردن اسب در دویدن بر یک جانب. ||میل دادن کسی را. چسبانیدن. کج کردن. ||گشاده داشتن دو بازو را در سجده. اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را. تَجَنُّح.

اجتنان. [اِ تِ] (ع مص) پنهان شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). پوشیده شدن. (منتهی الارب).

اجتواء . [اِ تِ] (ع مص) مکروه داشتن. (منتهی الارب). ناخوش آمدن هوای جائی. (زوزنی). کراهیت داشتن مقام بجائی اگرچه در نعمت باشی. (تاج المصادر). ناخوش شمردن هوای جائی را: اجتویت البلد؛ اذا کرهت‌المقام فیه و ان کنت فی نعمة. (منتهی الارب).

اجتوار. [اِ تِ] (ع مص) همسایگی کردن. (منتهی الارب). با یکدیگر همسایگی کردن.

اجتهاد. [اِ تِ] (ع مص) تجاهد. جهد کردن.(زوزنی). کوشیدن. بکوشیدن. (تاج المصادر). ||کوشش. جدّ. جهد. سعی. کدّ: این اجتهاد بجای آوردم. (کلیله و دمنه). ||رأی صواب جستن. (زوزنی). صواب جستن. (تاج المصادر). ||استنباط مسائل شرعیه بقیاس از کلام‌الله و حدیث و اجماع به شرائطی که در کتب اصول مسطور است چنانچه واقفیت کما حقّه از محاورات لسان عرب و علم صرف و نحو در شأن نزول آیات و علم حدیث داشته باشد. (غیاث). در تعریفات آمده: اجتهاد در لغت بذل وُسع و طاقت است و در اصطلاح به کار انداختن فقیه است قوه و سعی و وسع خود را برای کسب ظنّی بحکم شرع. و اجتهاد عبارت از بذل مجهود است از پیدا کردن مقصود از راه استدلال - انتهی. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجتهاد فی‌اللغة استفراغ‌الوسع فی تحصیل امر من الامور مستلزم للکلفة والمشقّة. و لهذا یقال اجتهد فی حمل الحجر و لایقال اجتهد فی حمل الخردلة. و فی اصطلاح‌الاصولیّین استفراغ الفقیه الوسع لتحصیل ظنّ بحکم شرعیّ. والمستفرغ وسعه فی ذلک التحصیل یسمی مُجتهِداً بکسرالهاء؛ والحکم الظنّی الشرعیّ الّذی علیه دلیل یسمی مُجتهَداً فیه بفتح‌الهاء. فقولهم استفراغ‌الوسع، معناه بذل تمام الطّاقة بحیث یحسّ من نفسه العجز عن المزید علیه. و هو کالجنس. فتبیّن بهذا انّ تفسیرالآمدی لیس اعمّ من هذا التفسیر کما زعمه البعض. و ذلک لانّ الآمدی عرّف الاجتهاد باستفراغ‌الوسع فی طلب الظنّ بشیء من الأحکام الشرعیّة علی وجه یحسّ من النفس العجز عن المزید علیه. و بهذا القید الأخیر خرج اجتهاد المقصّر. و هو الّذی یقف عن الطلب مع تمکّنه من الزّیادة علی فعل من السّعی فانّه لایعدّ هذا الاجتهاد فی‌الاصطلاح اجتهاداً مُعتبراً. فزعم هذا البعض انّ من ترک هذا القید جعل الاجتهاد اعمّ. و قید الفقیه احتراز عن استفراغ غیرالفقیه وسعه کاستفراغ النّحوی وسعه فی معرفة وجوه الاعراب. و استفراغ المتکلّم وسعه فی التّوحید والصفات. و استفراغ الاصولی وسعه فی کون الادلّة حُججاً. قیل و الظّاهر انّه لاحاجة لهذا الاحتراز و لذا لم‌یذکر هذا القید الغزالی و الآمدی و غیرهما. فانّه لایصیر فقیهاً الا بعدالاجتهاد. اللّهم الاّ ان یراد بالفقه التهیّؤ بمعرفة الاحکام. و قید الظّن احتراز من القطع. اذ لا اجتهاد فی القطعیّات. و قید شرعی احتراز عن الاحکام العقلیة و الحسیّة. و فی قید بحکم، اشارة الی انّه لیس من شرط المجتهد ان یکون محیطاً بجمیع‌الاحکام و مدارها بالفعل. فانّ ذلک لیس بداخل تحت الوسع، لثبوت لاادری فی بعض‌الاحکام. کما نقل عن مالک انّه سئل عن اربعین مسئلة فقال فی ست و ثلاثین منها: لاادری. و کذا عن ابی‌حنیفة قال فی ثمان مسائل لاادری. و اشارة الی تجزّی الاجتهاد لجریانه فی بعض دون بعض. و تصویره انّ المجتهد حصل له فی بعض‌المسائل ما هو مناط‌الاجتهاد من الادلّة دون غیرها فهل له ان یجتهد فیها او لا بل لابدّ ان یکون مجتهداً مطلقاً عنده مایحتاج الیه فی جمیع المسائل من الادلّة. فقیل له ذلک اذ لو لم‌یتجزّی الاجتهاد لزم علم المجتهد الآخذ بجمیع المآخذ و یلزمه العلم بجمیع الاحکام و اللازم منتف لثبوت لاادری کما عرفت. و قیل لیس له ذلک و لایتجزّی الاجتهاد و العلم بجمیع المآخذ لایوجب العلم بجمیع الاحکام لجواز عدم العلم بالبعض لتعارض و للعجز فی الحال عن المبالغة امّا لمانع یشوّش الفکر او استدعائه زماناً. اعلم انّ المجتهد فی المذهب عندهم هو الّذی له ملکة الاقتدار علی استنباط الفروع من الاصول الّتی مهّدها امامه کالغزالی و نحوه من اصحاب الشّافعی و ابی‌یوسف و محمد من اصحاب ابی‌حنیفة و هو فی مذهب الامام بمنزلة المجتهد المطلق فی الشرع حیث یستنبط الاحکام من اصول ذلک الامام.

فائدة- للمجتهد شرطان: الاول معرفة الباری تعالی و صفاته و تصدیق النبی صلّی الله‌علیه و آله و سلّم بمعجزاته و سائر ما یتوقّف علیه علم الایمان کل ذلک بادلّة اجمالیّة و ان لم‌یقدر علی التحقیق و التفصیل ما هو دأب المُتبحرین فی علم‌الکلام. و الثانی ان یکون عالماً بمدارک الأحکام و اقسامها و طرق اثباتها و وجوه دلالاتها و تفاصیل شرائطها و مراتبها و جهات ترجیحها عند تعارضها و التّفصّی عن الاعتراضات الواردة علیها فیحتاج الی معرفة حال الرُّواة و طرق الجرح و التّعدیل و اقسام النّصوص المتعلقة بالاحکام و انواع العلوم الادبیة من اللغة و الصرف و النحو و غیر ذلک. هذا فی حقّ المجتهد المطلق الذی یجتهد فی الشّرع. و امّا المجتهد فی مسألة فیکفیه علم ما یتعلّق بها و لایضرّه الجهل بما لایتعلق بها. هذا کُلّه خلاصة ما فی العضدی و حواشیه و غیرها. ||مجتهد بودن: و اجتهاد

تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه). و اجتهاد او در علم شایع باشد. (کلیله و دمنه).
— اجتهاد مقابل نصّ؛ برابر نَصّ شرعی رأی و اجتهاد آوردن و آن ناروا و باطل باشد.

اجتهار. [اِ تِ] (ع مص) بسیار شمردن: اجتهر الجیش؛ بسیار شمرد لشکر را. (منتهی الارب). ||دیدن بی‌پرده کسی را و دیداری یافتن او را: اجتهر الرجل. (منتهی الارب). ||پاک کردن، چنانکه چاه را: اجتهر البئر؛ پاک کرد چاه را یا کشید همهٔ آب آن را. (منتهی الارب). ||بزرگ داشتن چیزی در چشم. (تاج المصادر). بزرگ آمدن حال کسی. (زوزنی).

اجتهاف. [اِ تِ] (ع مص) سخت گرفتن چیزی را. (منتهی الارب).

اجتیاب. [اِ] (ع مص) دویدن. ||بریدن. بریدن مسافت. بریدن بیابان. (تاج المصادر). ||بشهرها گردیدن. ||درپوشیدن جامه. (تاج المصادر). پوشیدن، چنانکه پیراهن را: اجتاب القمیص. (منتهی الارب). ||کندن، چنانکه چاه را: اجتاب البئر. (منتهی الارب).

اجتیاح. [اِ] (ع مص) جوح. هلاک گردانیدن. ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب). ز بن برکندن. (زوزنی). استیصال. ذوع: قصد خاندانهای قدیم و دودمان کریم نامبارک باشد و اقدام بر استیصال و اجتیاح پادشاهان منکر و ملوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ببردن سرما میوه را. (تاج المصادر). زدن سرما سردرختی را.

اجتیاز. [اِ] (ع مص) گذشتن از جائی و رفتن. بگذشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). بریدن مسافت را: راه اجتیاز او بر منازل غز بود و غزیان چند مرحله بر عقب او میرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خالدین شد نعمت و منعم‌علیه
محیی موتی است فاجتازوا الیه. مولوی.

اجتیاس. [اِ] (ع مص) نیک جستن چیزی. ||در سرای و جای گشتن برای غارت. ||بررسیدن از آنچه در اوست. (منتهی الارب).

اجتیاف. [اِ] (ع مص) تجوّف. (منتهی الارب). در میان چیزی شدن. (زوزنی): إجتاف الثورُ الکناس. (منتهی الارب). ||بوی گرفتن (مردار): إجتافَت الجیفة. (منتهی الارب).

اجتیال. [اِ] (ع مص) گرد برآمدن. (منتهی الارب). ||برگردانیدن کسان از قصد خود: اجتالهم؛ برگردانید آنها را از قصد. (منتهی الارب). ||برگزیدن. (تاج المصادر): اجتال منهم. (منتهی الارب).

اجثاء. [اِ] (ع مص) بزانو درنشاندن. (تاج المصادر). بر زانو نشانیدن. (منتهی الارب). ||ایستاده کردن کسی بر اطراف انگشتان. (منتهی الارب).

اجثئلال. [اِ ثِ ءْ] (ع مص) واخیدن مرغ پر و موی خود را: إجثألّ الطائر؛ پرباد کرد پرها را و برافراشت. و اجثألّ الرّیش؛ پرباد و برافراشته شد پر. (منتهی الارب). ||إجثألّ النبت؛ دراز شد و درهم پیچید یا اینقدر بالید که در دست توان گرفت. ||خشم کردن. بخشم آمدن. ||آمادهٔ جنگ و شر گردیدن. (منتهی الارب).

اجحاح. [اِ] (ع مص) اجحاح مرأة؛ آبستن شدن زن. (و اکثر استعمال آن در سباع است).

اجحاد. [اِ] (ع مص) محتاج شدن. ||کم‌خیر شدن. (منتهی الارب). اندک‌خیر گشتن. (تاج المصادر). ||نابالیدن کشت و نبات. (تاج المصادر) (زوزنی). نابالیدن گیاه. (منتهی الارب). افزایش نکردن گیاه.

اجحار. [اَ] (ع اِ) جِ جُحر. سوراخهای ددگان و خزندگان.

اجحار. [اِ] (ع مص) اجحار نجوم؛ باران نیاوردن ستارگان. ||اجحار قوم؛ با قحط شدن قوم و بقحط رسیدن. (منتهی الارب). ||بسوراخ (ددگان و خزندگان) درآوردن. جنبنده در سوراخ کردن: اجحر فلان الضّبّ؛ بسوراخ درآورد فلان سوسمار را و مضطر ساخت تا اینکه بسوراخ درآمد. (منتهی الارب) ||کار بر کسی تنگ گرفتن. (تاج المصادر) (زوزنی).

اجحاف. [اِ] (ع مص) کار بر کسی تنگ گرفتن. کار بر کسی تنگ فرا گرفتن. (تاج المصادر). تکلیف بمالایطاق. استیصال. اجتراف. ایذاء. اضرار. گزند کردن. ||همه چیز را گرفتن. ||بردن. (منتهی الارب). ||اجحفت به الفاقة؛ محتاج گردانید او را حاجت و مضرّت رسانید. (منتهی الارب). ||نزدیک شدن. (منتهی الارب). با کسی نزدیکی نمودن. ||نقصان کردن. غایت نقصان کردن.

اجحام. [اِ] (ع مص) بازایستادن از. (منتهی الارب). واپس شدن از کاری. (زوزنی). ||بددلی کردن. (زوزنی). ||نزدیک بهلاکت رسانیدن. (منتهی‌الارب).

اجحان. [اِ] (ع مص) ناگوارد کردن: اجحن الصبی. (منتهی الارب). دَلَمه کردن کودک شیر را. بدغذا کردن. ||تنگ گرفتن بر عیال از فقر یا بخل: اجحن علی عیاله. (منتهی الارب).

اجحد. [اَ حَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از جحد. ||(ص) کم‌خیر.

اجحم. [اَ حَ] (ع ص) مرد سرخ‌چشم. ||فراخ‌چشم. مؤنث: جَحْماء. ج، جُحم، جحمی.

اجحم. [اَ حَ] (اِخ) ابن دَنْدَنَة. یکی از دلیران عرب.

اجحنشاش. [اِ ح] (ع مص) کلان شدن، چنانکه شکم: اجحنشش بطن‌الصبی؛ کلان شد شکم کودک. (منتهی الارب).

اجخا. [اَ] (ع ص) نعت از جَخو، بمعنی فراخی پوست و استرخای آن. (منتهی الارب). مؤنث: جَخواء.

اجخار. [اِ] (ع مص) فراخ کردن سر چاه: اجخر رأس‌البئر. (منتهی الارب). ||روان کردن آب را از غیر جای چاه. ||پاک نشستن دُبر را. (منتهی الارب). ||بنکاح درآوردن زن گنده‌شرم را.

اجد. [اِ ج] (ع صوت) کلمه‌ای است که شتران را به آن زجر کنند. (منتهی الارب).

اجد. [اُ جُ] (ع ص) ناقة اُجد؛ شتر مادهٔ قوی استوارخلقت که مهره‌های پشت آن با هم پیوسته باشد و این خاصّ است بمادیان و اطلاقش بر نر نیاید. (منتهی الارب). اشتر بنیرو و تیز. (مهذب الاسماء).

اجدِ. [اَ دِنْ] (ع اِ) اَجْدی. جِ جَدی. بزغالگان.

اجداء. [اِ] (ع مص) عطا یافتن. (تاج المصادر). رسیدن بعطا. (منتهی الارب). ||بخشش کردن. عطا کردن: اجدی علیه. (منتهی الارب). عطا دادن. (تاج المصادر). عطیه دادن. ||مایجدی هذا عنک؛ ای مایُغنیک. (منتهی الارب). کفایت کردن. بی‌نیاز کردن. ||منفعت رسانیدن. سود رسانیدن. ||إجداء جُرح؛ روان گردیدن زخم. سر بازکردن جراحت.

اجداب. [اِ] (ع مص) بی‌بر شدن زمین. (تاج المصادر) (زوزنی). خشک و بی‌نبات گردیدن (مکان). (منتهی الارب). ||زمین را خشک و بی‌نبات یافتن. (منتهی الارب). ||بی‌باران گشتن هوا. بی‌باران شدن ابر. (زوزنی). ||باقحط شدن (قوم). (منتهی الارب). بقحط دچار شدن. اِسنات. اِستان. خشکسالی یافتن. (زوزنی).

اجدابیة. [اَ بی یَ] (اِخ) شهری است به افریقیه (دمشقی)، بین برقه و طرابلس غرب و بین آن و زویله در حدود یکماهه راه است. (به قول ابن حوقل). ابوعبید البکری گفته است که زمین آن هموار و آبش گوارا و دارای چشمهٔ عذب و بستانهای لطیف و نخلستان بسیار است و از درختان جز اراک در آنجا یافت نشود و در آن جامعی است

نیکوینا که ابوالقاسم قائم‌بن عبیدالله المهدی ساخته و آن را صومعه‌ای هشت‌گوش نیکو کرده است و گرمابه‌ها و مهمانسراها و بازارهای پرجمعیت دارد. و از آنجاست ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن احمدبن عبدالله طرابلسی. (معجم البلدان). مؤلف قاموس‌الأعلام گوید: قصبه‌ایست در طرف غربی برقه، یعنی بنغازی، در شمال غربی قصبهٔ اوجله و او را در ساحل بندر و قلعه‌ایست و در آن اشجار و نخل بسیار است و آبی گوارا دارد و مسجد بزرگی در زمان ملوک فاطمی، قائم‌بن مهدی بدان جا بنا کرده است و صومعه‌ای نیز بدان‌جاست هشت‌گوش و امروز خرابست. ابن اجدابی منسوب بهمین اجدابیّه است.

اجداث. [اَ] (ع اِ) جِ جدث. قبرها. گورها.

اجداث. [اِ] (ع مص) گور کندن. گور کردن. (تاج‌المصادر).

اجداح. [اِ] (ع مص) شورانیدن: اجدح السویق؛ شورانید پِشت را. (منتهی الارب). ||داغ مِجدَح نهادن: اَجْدَحَ الابل؛ داغ مِجدَح نهاد بر ران شتر. (منتهی الارب).

اجداد. [اَ] (ع اِ) جِ جَدّ. نیا کان: سجستان بر سلطان قرار گرفت و نجوم فتنه ساقط شد و حال آن ولایت به امن و امان رسید و طمع احفاد و اجداد منقطع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اجداد. [اِ] (ع مص) نو کردن. (تاج المصادر). ||رفتن بر زمین جَدَد. در زمین هموار رفتن. ||براه راست رفتن. ||اجداد طریق؛ جَدَد [زمین هموار درشت] گردیدن راه. (منتهی الارب). هامون شدن زمین. (تاج المصادر). ||درستی در کار. ضد هزل. ||اجدادِ نخل؛ بوقت درو رسیدن خرمابن. بوقت بریدن رسیدن بار خرما. (تاج المصادر). بریدن بار خرما. ||اَجدَدتُ قرونی منه؛ یعنی گذاشتم او را. (منتهی الارب). ||کوشیدن در کار: اجدّ فی الأمر؛ کوشید در کار. (منتهی الارب). بوش کردن. (تاج المصادر). ||اجدّ بها امراً؛ ای اجدّ امره بها، نصب علی‌التمییز. (تاج العروس). ||اجدّ فلان امره بذلک؛ ای احکمه. (تاج العروس از اصمعی). ||خداوند بخت گردانیدن. (تاج المصادر) (زوزنی).

اجداد. [اَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). چاهی است در نجد، در بلاد غطفان. (مراصد).

اجدار. [اِ] (ع مص) اَجدَرَ الشجر؛ برآمد بر آن مانند نخود. (منتهی الارب). ||جَدَرنا ک گردیدن زمین، و آن گیاهی است که در ریگ روید: اَجدَرَ المکان. (منتهی الارب). ||نمودار شدن سرهای گیاه مانند جدری. جَدارة. (منتهی الارب). ||آماهیدن. آماسیدن. تَوَرُّم.

اجدار. [اَ] (ع اِ) جِ جَدَر و جُدَر.

اجدار. [اَ] (اِخ) (عَامِرُا...) پدر قبیله‌ایست چون جَدَرة [غدّه و گره گوشت یا آماس در حلق] داشت. (منتهی الارب).

اجداش. [اَ] (ع اِ) جِ جَدَش.

اجداع. [اِ] (ع مص) بد پرورانیدن. بدغذا کردن. بدخوار گردانیدن: اَجدَعت الصّبیَّ اُمُّه؛ بدخوار گردانید کودک را مادر او. (منتهی الارب). ||بازداشت گردانیدن. (منتهی الارب).

اجداف. [اِ] (ع مص) غوغا کردن. ||ناسپاسی کردن نعمت و کم شمردن آن. (منتهی الارب).

اجداف. [اَ] (ع اِ) جِ جَدَف.

اجدال. [اَ] (ع اِ) جِ جَدل و جِدْل.

اجدال. [اِ] (ع مص) همراه خود بردن آهوی ماده بچگان را: اجدلت الظبیة. (منتهی الارب).

اجدام. [اِ] (ع مص) اجدام فرس؛ زَجر کردن اسب بکلمهٔ «اِجْدَمْ». رجوع به اِجْدَمْ شود.

اجدان. [اَ جَدْ دا] (ع اِ) شب و روز.

اجدان. [اِ] (ع مص) توانگر شدن بعد فقر. ||وِجدان.

اجدب. [اَ دَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از جدب: اجدب من برهوت؛ که در آن رفاه و فراوانی نعمت نباشد. مؤنث: جُدْبیٰ. ج، اَجدُب.

اجدب. [اَ دُ] (ع ص، اِ) جِ جدب و اَجدَب.

اجدث. [اَ دُ] (ع اِ) جِ جَدَث. گورها. قبرها.

اجدث. [اَ دُ] (اِخ) یا اَجدُف یا احدُث. موضعی است.

اجدر. [اَ دَ] (ع ن تف) ارآی. الیق. اَحری. احقّ. سزاوار. (مهذب الاسماء). سزاوارتر. جدیرتر. اولی.

اجدرونتن. [اَ دَ تَ] (هزوارش، مص) بلغت زند و پازند (؟) درو کردن و درویدن. (برهان قاطع).

اجدزاز. [اِ دِ] (ع مص) اجتزاز. رجوع به اجتزاز شود.

اجدع. [اَ دَ] (ع ص) نعت است از جدع. (منتهی الارب). گوش یا بینی یا لب بریده. (زوزنی). گوش‌بریده. (تاج المصادر). بینی‌بریده. (تاج المصادر). بریده‌بینی: انفک منک و ان کان اجدع. ||دست‌بریده. ||لب‌بریده. (تاج المصادر) (منتهی الارب). مؤنث: جَدْعاء. ج، جُدع.

اجدع. [اَ دَ] (اِخ) شیطان. (منتهی الارب).

اجدع. [اَ دَ] (اِخ) پدر مسروق که از کبار تابعیان است و عمربن الخطاب نام او بگردانید و عبدالرحمان نام داد.

اجدف. [اَ دَ] (ع ص) کوتاه‌بالا.

اجدف. [اَ دُ] (اِخ) یا اَجدُث یا اَحدُث. موضعی است.

اجدل. [اَ دَ] (ع اِ) چرغ. صقر. شاهین. (دستوراللغة). چرخ و آن طائری شکاری است. ج، اَجادِل.

اجدل. [اَ دَ] (ع ص) آویخته‌دوش. ||ساعد اَجدَل؛ ساعد نیک‌خلقت برپیچان، نه از لاغری.

اجدل. [اَ دَ] (اِخ) نام اسب ابوذر غفاری رضی‌الله عنه. ||نام اسب جُلاسِ کندی. ||نام اسب مشجعه جدلی.

اجدل. [اَ دُ] (ع اِ) جِ جَدل.

اجدلان. [اَ دَ] (اِخ) دو ابرق [خاک با سنگ و گل درآمیخته] است از دیار عوف‌بن کعب‌بن سعد از نواحی ستار. و آن وادئی است امرؤالقیس‌بن زید مناةبن تمیم را. (معجم البلدان).

اجدلی. [اَ دَ لی ی] (ع اِ) اجدل. چرغ. صقر. چرخ. شاهین.

اجدم. [اِ دَ] (ع صوت) کلمه‌ایست که اسب را بدان زجر کنند تا پیش رود. و اصل آن هِجْدَمْ باشد.

اجدهاک. [ ] (اِخ) آژی‌دهاک. (ابن‌الندیم). ضحاک. رجوع به ضحاک و رجوع به آک شود.

اجدی. [اَ دا] (ع ن تف) انفع: اَجدی من الغیث فی اوانه.

اجدی. [اَ] (ع اِ) اَجْدٍ. جِ جدی. بزغالگان.

اجذ. [اَ جَذْذ] (ع ص) بریده.

اجذاء. [اِ] (ع مص) استادن. راست ایستادن. برجای ایستاده شدن: مثل الأرز المجذیة علی‌الأرض؛ ای الثابتة. (منتهی الارب). ||اجذاء حجر؛ ایستاده کردن و پیش افکندن سنگ را. ||اجذاء فصیل پیه‌نا ک گردیدن کوهان شتربچه. ||بازداشتن. (منتهی الارب). مثل ||سنگ برداشتن.

اجذاذ. [اَ] (ع اِ) جِ جَذّ.

اجذار. [اِ] (ع مص) از بیخ برکندن.

اجذاع. [اِ] (ع مص) در زندان کردن. (تاج المصادر). بزندان کردن. لغتی است در دال مهمله. (منتهی الارب). ||اجذع گردیدن ستور. (منتهی الارب). دوساله شدن گوسفند و گاو و آهو و اسب و پنج‌ساله شدن اشتر. (تاج المصادر). دوساله شدن گوسفند سه‌ساله شدن گاو و آهو و اسب. (زوزنی). اجذع الفرس؛ در سال سوم درآمد اسب. (منتهی الارب). چهارساله شدن اشتر. (زوزنی).

اجذاف. [اِ] (ع مص) تیز پریدن مرغ

شتافتن آن: اَجذفَ الطائر. ||گام کوتاه زدن و تیز رفتن: اجذفت المرأة. (منتهی الارب).
اجذال. [اَ] (ع اِ) جِ جذل النخلة. (معجم البلدان).
اجذال. [اَ] (اِخ) مرحله و منزل پنجم در سر راه مدینه به بدر. (معجم البلدان).
اجذال. [اِ] (ع مص) شاد کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). شادان کردن. شادمان کردن. (منتهی الارب). شادمانه کردن.
اجذام. [اِ] (ع مص) بریدن: اجذم یده؛ برید دست او را. (منتهی الارب). ||شتافتن در رفتن. زود رفتن. بشتاب رفتن. (زوزنی). تیز رفتن: اجذم السیر. سخت دویدن: اجذم الفرس. ||بازایستادن از: اجذم عن الشیء. ||قصد کردن: اجذم علیه؛ قصد کرد بر آن. (منتهی الارب).
اجذام. [اَ] (ع اِ) جِ جِذم.
اجذءرار. [اِ ذِءْ] (ع مص) آمادهٔ خصومت و دشنام گردیدن. ||روئیدن و دراز شدن گیاه: اجذأرّ النبات. (منتهی الارب).
اجذب. [اَ ذَ] (ع ن تف) جاذب‌تر. کشنده‌تر.
اجذع. [اَ ذَ] (ع ص) آنچه بسال دوم درآمده باشد از گوسپند و بسال سوم از گاو و اسب و بسال پنجم از شتر. (صراح).
اجذل. [اَ ذَ] (ع ن تف) شادمان‌تر.
اجذم. [اَ ذَ] (ع ص) بریده‌دست. (تاج المصادر) (زوزنی). بی‌دست: من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی و هو اجذم (حدیث). || گرفتار بعلت جذام. ||آنکه سرانگشتانش رفته باشد. ||افتاده‌انگشت. (مهذب الاسماء). مؤنث: جَذْماء. ج، جُذم.
اجذم. [اَ ذَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.
اجر. [اَ] (ع اِ) پاداش عمل. (منتهی الارب). پاداش نیک. مزد. اجرت. مزد کار: بدرستی که او ضایع نمیگرداند اجر نیکوکاران را. (تاریخ بیهقی). ج، آجار، اُجور. ||ثواب: چنان دید امیرالمؤمنین... که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت بسوی بازیافت اجر و ثواب. (تاریخ بیهقی). ||ذکر نیکو. ||کابین زنان. (منتهی الارب). مهر زن. ||(مص) مزدور کسی بودن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||پاداش دادن. (منتهی الارب). پاداش نیک دادن. مزد دادن. ||استخوان شکسته پیوستن. استخوان بر کژی وادربستن. (تاج المصادر). به شدن استخوان شکسته بر کجی و ناراستی: اجرت العظم انا؛ بستم استخوان شکسته را بر کجی (لازم و متعدی است). (منتهی الارب).
||بکرایه دادن چنانکه مملوک را: اجر المملوک. (منتهی الارب).
— اجر بردن؛ پاداش یافتن:

اندوزد از عبادت یزدان عدوی او
اجری که برهمن برد از طاعت صنم. عرفی.

— اجر غیرممنون؛ ثواب بی‌نقصان.
اجر. [اَ جُ] (معرب، اِ) (معرب آگور) لغتی است در آجر. خشت پخته. (منتهی الارب). رجوع به آجر شود.
اجر. [اُ جُ] (معرب، اِ) (معرب آگور) لغتی است در آجُر. خشت پخته. (منتهی الارب). رجوع به آجر شود.
اجر. [اُ جَ] (ع اِ) جِ اُجرَت. (تاج العروس).
اجر. [اَ رِنْ] (ع اِ) اَجْری. جِ جَرو. سگ‌بچگان.
اجر. [اَ جَ] (اِخ) قریه‌ای است در راه قیروان به بونة، پس از جلولاء (بقول ابی‌عبید) و آن دارای دیوار و پل است و سنگلاخ است و راه آن دشوار و شیرناک است و همواره بادی شدید در آنجا میوزد و از این رو گفته‌اند: اذا جئتَ اجَرَ فعجّل فانّ فیه حجراً یبری و أسداً یفری و ریحاً تذری. و در اطراف اجر قبائل عرب و بربر سکونت دارند. (معجم البلدان).
اجر. [اَجْ جَ] (اِخ) قلعه‌ایست در جوار قرطبهٔ اندلس. (قاموس الاعلام).
اجرا. [اَ] (ع اِ) بهر. برای: فعلتُ ذلک من اَجرا کَ؛ کردم این کار را ازبهر تو. (منتهی الارب).
اجرا. [اَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از جریان. روان‌تر: اَجرا من السیل تحت اللیل.
اجرا. [اِ] (از ع، اِ) اِجْراء. اجری. جری. راتبه. وظیفه. مرسوم. ادرار. و امروز جیره گویند. (حواشی چهارمقاله ص ۴). و از آن راتبه و مستمری جنسی خواهند مقابل مواجب، که معنی راتبه و مستمری نقدی دهد و آن جنس بوده بر خلاف جامگی که نقد بوده است: پس مسلمه هر مردی را که بنشاند اندر آن شارستان روزی بداد و اجرا فرمود. (ترجمهٔ بلعمی). سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم... و از اجرا و جامگی یک من و یک دینار نیافتم. (چهارمقاله). یکی شقیق را گفت مردمان ملامت میکنند ترا و میگویند از دسترنج مردمان نان میخورد بیا تا من ترا اجرا کنم. (تذکرةالاولیاء عطار).
— اجرا کردن؛ چون حساب خرج را مجرا دهند و صحیح کنند گویند اجرا کردند، چنانچه قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد.
— اجرا نهادن؛ جرایت.
اجراء. [اِ] (ع مص) راندن. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتهی الارب). برراندن. روان کردن. بدوانیدن. ||وکیل کردن کسی را. ||وکیل فرستادن. ||دانه بستن گیاه. (منتهی الارب). ||امضاء. ||بابچه شدن سباع. (تاج المصادر). ||وظیفه و راتبه مقرر کردن. ||گذاردن.
اجراء. [اَ] (ع ص، اِ) جِ جَزو. ||جِ جَریء.
اجراء. [اُ جَ] (ع ص، اِ) جِ اَجیر. (مهذب الاسماء).
اجراب. [اِ] (ع مص) خداوند شتران گرگین شدن. (تاج المصادر). خداوند شتران یا گوسفندان گرگین شدن.
اجراح. [اَ] (ع اِ) جِ جُرح.
اجراد. [اَ] (ع اِ) جِ جَرَد.
اجراد. [اَ] (اِخ) موضعی است در شعر. (معجم البلدان).
اجراذ. [اِ] (ع مص) بیرون کردن. ||جدا ساختن. ||بیچاره کردن.
اجراذ. [اَ] (اِخ) موضعی است به نجد. (معجم البلدان).
اجراذ. [اَ] (اِخ) (اُمُّ...) چاهی قدیم در مکه و گفته‌اند آن با دال مهمله است. (معجم البلدان).
اجرار. [اِ] (ع مص) کفانیدن زبان شتربچه تا شیر نخورد. (منتهی الارب). بچه‌شتر را زبان شکافتن تا شیر نخورد. ||قرض را تأخیر کردن. دیرتر ستاندن دین. مهلت دادن در ادای دین: اجرّه الدین. (منتهی الارب). ||تبعیت کردن در سرور و اغانی: اجرّ فلاناً اغانیه. (منتهی الارب). ||نیزه در نیزه‌زده گذاشتن. نیزه در مطعون بگذاشتن. (زوزنی) (تاج المصادر): اجرّه؛ نیزه زد و گذاشت آنرا در زخم که میکشد آنرا. (منتهی الارب). ||نشخوار کردن شتر. ||اجرّه رَسنه؛ بگذاشت او را تا هرچه خواهد کند. (منتهی الارب). افسار کسی را بسر خود او زدن.
اجراز. [اِ] (ع مص) لاغر گردیدن: اجرزت الناقة. ||بقحط و خشک‌سال رسیدن: اجرز فلان؛ اذا اَمحَلَ. (منتهی الارب). ||مضطر کردن بسوی سختی، و منه المثل: اجرزنی و ابتغی النوافل. (منتهی الارب).
اجراز. [اَ] (ع ص، اِ) جِ جَرز و جِرز و جُرز. ||ارض اجراز؛ بصیغهٔ جمع بمعنی ارض جُرز است. زمین بی‌نبات. (منتهی الارب). ||اطوت الحیة اجرازها؛ پیچید و درنوردید مار جسم خود را. (منتهی الارب).
اجراس. [اَ] (ع اِ) جِ جَرَس.
اجراس. [اِ] (ع مص) راندن شتر بنغمهٔ خوش. آواز کردن سرودگوی در حُدا. (منتهی الارب). ||آواز نرم کردن مرغ. ||آواز کردن بال مرغ بوقت تیز گذشتن وی: اَجرَس الطائر؛ اذا سمعت صوت مرّه. (منتهی الارب). ||آواز کردن منقار مرغ در وقت

چیزی خوردن. ||آواز آمدن از پیرایه. (منتهی الارب). ||آواز پای کسی شنیدن: اَجْرَسَنی السبع؛ اذا سَمِعَ جَرسک. (منتهی الارب). آواز چیزی شنفتن.

اجراض. [اِ] (ع مص) در گلو گیرانیدن. خیو در گلو گیرانیدن. (زوزنی) (تاج المصادر). خدو در گلو گیرانیدن کسی را. (منتهی الارب). بگلو درجهانیدن آب کسی را.

اجراف. [اِ] (ع مص) رسیدن سیل جُراف: اَجْرَف المکان؛ رسیدن آن را سیل جُراف [یعنی سیل که همه چیز را برد]. (منتهی الارب). ||اِجْرَف چرانیدن شتران را. (منتهی الارب).

اجراف. [اَ] (ع اِ) ج جُرُف.

اجراف. [اَ] (اِخ) موضعی است در شعر. (معجم البلدان).

اجرال. [اِ] (ع مص) کندن زمین را تا بسنگها رسیدن. (منتهی الارب). کندن زمین را تا بسنگ‌نا ک رسیدن. به دِج رسیدن کن‌کن و مقنی.

اجرال. [اَ] (ع ص، اِ) ج جَرَل و جَرِل.

اجرام. [اَ] (ع اِ) ج جِرْم. تن‌ها. اجسام (و اکثر استعمال اجرام در لطیف است و اجسام در کثیف): چون از وصول او خبر یافتند شادمان گشتند و حیاتی تازه و عیشی نو بمکان او در اجرام و اجسام ایشان ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اکثر اطلاق این لفظ بر کوا کب و جواهرات و احجار کنند و بر اجسام حیوانی و نباتی روا ندارند مگر بندرت در اجسام ادویه و اعضا. (غیاث اللغات). و گاه اجرام گویند مطلق، و از آن اجرام فلکی و ستارگان خواهند:

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

مگو زین‌سان ازیرا کاین صنایع
شد از تأثیر اجرام و طبایع. ناصرخسرو.

هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام
ز چار و سه که اول بردهام نام. ناصرخسرو.

||ج جُرْم. گناهان: در این نزدیکی قوریلتای خواهد بود، تفحص اجرام و آثام ایشان بحضور خویشان و امرا تقدیم افتد. (جهانگشای جوینی).

اجرام. [اَ] (ع اِ) متاع و ادوات شبان. (منتهی الارب).

اجرام. [اِ] (ع مص) گناه کردن. اِجترام. (منتهی الارب). جرم کردن. (زوزنی). ||گناه جستن: اجرمَ علیه؛ گناه جست بر وی و جنایت نهاد و کذلک اجرم الیه. ||بزرگ و کلان گردیدن. ||صاف شدن گونه: اجرم لَونه. ||اَجرَم الدمُ به؛ چسپید خون به وی. ||صاف شدن آواز. (منتهی الارب).

اجرام اثیریه. [اَ م اَ ری یَ/یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارتست از اجسام فلکیه با آنچه در اوست و من‌حیث‌المجموع آنرا بعالم بالا تعبیر کنند چنانکه عبدالعلی بیرجندی در پاره‌ای از تصانیف خود ذکر کرده. و جرم ستاره، نور و روشنائی آن باشد در فلک، چنانکه شرح این مطلب در معنی لفظ اتّصال بیاید و جرم کوکبی را نصف جرم نیز گویند، زیرا برحسب مثال جرم آفتاب پانزده درجه نسبت بماقبل و مابعد خود باشد و شک نیست که آن نصف ماقبل و مابعد خود خواهد بود، چنانکه در کفایةالتعلیم ذکر شده. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اجرام بسیطه. [اَ م بَ طَ/طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] اجسام غیرمرکبه و یا مرکب از عناصر متساوی‌الاجزاء[2]، مانند طلا، نقره، آهن.

اجرام چرخ. [اَ م چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ستارگان. اجرام سماوی:

تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است
که‌کارهای عظیم آورد به پیش رجال.
معزی.

اجرام سماوی. [اَ م سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ستارگان. اجرام چرخ.

اجرام عنصری. [اَ م عُ صُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اجسام خاکی.

اجرام فلک. [اَ م فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) افلاک و سیّارات و ثوابت.

اجرام فلکی. [اَ م فَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] اجرام فلکیه. اجسام فوق عناصر را گویند از قبیل افلاک و کواکب. (تعریفات).

اجرام مرکبه. [اَ م مُ رَکْ کَ بَ/بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] اجسامی که مرکب از عناصر مختلفةالطبایع باشند.

اجران. [اِ] (ع مص) اجران تمر؛ گرد آوردن خرما در خرمن‌جای. (منتهی الارب).

اجران. [اَ جَ رْ را] (ع اِ) مردم و پریان.

اجرأ. [اَ رَ ءْ] (ع نتف) جری‌تر. باجرأت‌تر.
— امثال:
اجرأ من ذباب؛ جری‌تر از مگس، چه بر بینی شاهان و مژهٔ شیران نشیند.
اجرأ من قسورة؛ باجرأت‌تر از شیر.
اجرأ من لیث بخفان؛ باجرأت‌تر از شیر خفان[5]. (مجمع الامثال میدانی).

اجرئباب. [اِ رِ ءْ] (ع مص) دراز کردن گردن را تا بنگرد. سر کشیدن.

اجرئشاش. [اِ رِ ءْ] (ع مص) فربه شدن جسم بعد از لاغری. (منتهی الارب).

اجرب. [اَ رَ] (ع ص) گر. گرگن. (زوزنی). گرگین. (زمخشری) (لغتنامهٔ مقامات حریری). گردار. پرخارش. صاحب مرض خارش. (غیاث). مؤنث: جَرْباء. ج، جُرْب، جَربی، اَجارِب.

اجرب. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است از منازل جهینة بناحیهٔ مدینه. ||موضعی است بنجد. (معجم البلدان).

اجربان. [اَ رَ] (اِخ) دو قبیله است: بنوعبس و ذبیان. (منتهی الارب).

اجربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج جَریب و جِراب.

اجرت. [اُ رَ] (ع اِ) اُجْرَة. بَدَل. ||مزد. مزد کار. حق‌القدم. دست‌مزد: چون روز به آخر رسید مزدور اجرت خواست. (کلیله و دمنه). ||اکرایه: یارش از کشتی به درآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید... چاره جز آن ندانستند که با او بمصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت کنند. (گلستان). ||قیمتی که در مقابل استفاده از منافع بر عهدهٔ شخص مستقر میشود. مستأجر با قبض موضوع اجاره و گذشتن مدتی که در ظرف آن استیفای منافع ممکن بود، مدیون اجرت میشود اگرچه انتفاعی هم نبرده باشد.
— اجرةالمثل؛ اجرتی که برای تعیین مقدار آن اجرت امثال موضوع اجاره مورد نظر قرار میگیرد. در مواردی که عقد اجاره بسبب فقد شرطی باطل و یا اصلاً عقدی منعقد نشده و شخص هم از شیء منتفع شده باشد، بر عهدهٔ او است که اجرةالمثل آنرا بموجر یا مالک بدهد.
— اجرةالمسمی؛ اجرتی که در عقد اجاره معین شده است.
||تَشک. تسک یعنی طسق، وظیفه‌ای که بر اصناف زروع نهند بر هر جریبی و آن را بفارسی تشک گویند یعنی اجرت. (مفاتیح خوارزمی ص ۳۹).

اجرتن. [اِ جِ تُ] (اِخ)[6] فرانسیس. مهندس انگلیسی (۱۷۲۹-۱۸۰۳ م.). وی کانال منچستر به لیورپول را حفر کرده است.

اجرح. [اَ رَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از جرح:

و ما دول‌الایام نعمی و اَبْؤساً
بأجرَح فی‌الاقوام منه ولا اشوی. بحتری.

اجرد. [اَ رَ] (ع ص، اِ) شتری که بعلت جَرَد مبتلا باشد. ||انرهٔ ستور، یا عام است.

1 - Les corps simples.
2 - Homogènes.
3 - Les corps célestes.
4 - Les corps mixtes.
۵- و آن جائی شیرنا ک است.
6 - Egerton, Francis.

||پشت: رمی علی اجرَدِه؛ ای ظهره. ||بسیار سبقت‌کننده و درگذرنده. (منتهی الارب). ||مکان اجرد؛ زمین بی‌نبات. (زوزنی). جای بی‌نبات. و کذلک فضاء اجرد. (منتهی الارب). ج، اجارِد. ||رجل اجرد؛ مرد بی‌موی. آنکه موی بر تن ندارد. ضدّ اشعر. خُردموی. (تاج‌المصادر) (زوزنی). مؤنث: جَرداء. ج، جُرد. (منتهی الارب). ||فرس اجرد؛ اسب کوتاه و تنک موی و آن مدحی است اسب را. (منتهی‌الارب). اسب بی‌مو. اسب [و استر] نرم‌موی. ج، جُرد. (زمخشری). ||بی‌پرز (جامه). ||آزاد. کامل. تمام: یوم اجرد؛ روز تمام. (منتهی الارب). ||اجردان؛ دو روز یا دو ماه. (منتهی‌الارب).

اجرد. [اَ رَ] (ع نتف) پرخوارتر. اکول‌تر. ||اشأم: اجردُ من الجراد.

— امثال:

اجرد من جراد.

اجرد من صخرة.

اجرد من صلعة. (مجمع الأمثال میدانی).

اجرد. [اَ رَ] (اِخ) کوهی از کوههای قبلیّة و گفته‌اند اشعر و اجرد دو کوه از جهینه‌اند بین مدینه و شام. (معجم البلدان).

اجرد. [اِردد / اِرِ] (ع اِ) گیاهی است که در بیخ سماروغ روید و بدان بسماروغ پی برند. اِجردَة، یکی آن. (منتهی الارب).

اجردان. [اَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ اَجرَد. دو روز یا دو ماه: مارأیته منذ اجردان. (منتهی الارب).

اجردة. [اِ رِدَ / اِ رِدَ] (ع اِ) یکی اِجرِدّ.

اجرذ. [اَ رَ] (ع ص) آنکه در رفتن پیش پایها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب).

اجرش. [اَ رَ] (ع ص) نیم‌کوفته. بلغورشده.

اجرع. [اَ رَ] (ع ص) ریگ هموار نیکونبات آسان‌گذار. ||زمین درشت که بریگ ماند. ||ریگ‌توده که هیچ نروید؛ بر وی و یا ریگ‌توده که یک جانب گیاه و یک جانب سنگریزه دارد. (منتهی الارب).

اجرعانیه. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (ابن الندیم).

اجرعباب. [اِ رِ] (ع مص) بر زمین افتادن. (منتهی الارب).

اجرعنان. [اِ رِ] (ع مص) مقلوب اِرجعنان. میل کردن. چسبیدن. ||بیک‌بار افتادن. (منتهی الارب).

اجرعین. [اَ رَ عَ] (اِخ) موضعی است به یمامَة. (معجم البلدان).

اجرم. [اَ رَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از جرم. گنه کارتر.

اجرم. [اَ رَ] (اِخ) بطنی است از خثعم.

اجرمزاز. [اِ رِ] (ع مص) جَرمَزَة. منقبض و گرفته شدن. ||فراهم گردیدن بعض اجزاء بسوی بعضی. ||گرد آمدن بجائی. ||سپسا رفتن و گریختن. ||اِجرَمَزَّ اللیل؛ گذشت شب و تمام شد. (منتهی الارب).

اجرنباء. [اِ رِمْ] (ع مص) بی‌تکیه خواب کردن. (منتهی الارب). خُفتن بی وساده.

اجرنثام. [اِ رِ] (ع مص) افتادن از بالا بنشیب. ||فراهم آمدن. (منتهی الارب). اجتماع. جمع شدن. فاهم آمدن. (زوزنی). ||لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب). ملتزم مکانی شدن.

اجرنماز. [اِ رِمْ] (ع مص) گرد آمدن بجائی. (منتهی الارب). فاهم آمدن. (زوزنی): اجرنمز الوحشیّ فی کناسه؛ یعنی وحشی در لانه خود را مجتمع کرد و فراهم ساخت. ||مهیا شدن بکاری.

اجر و قرب. [اَ رُ قُ] (اِ مرکب، از اتباع) (شاید محرف ارج و قرب).

— بی اَجر و قُرب؛ بی‌ارز. بی‌حُرمت.

اجرة. [اَجِرْ رَ] (ع اِ) ج جَریر.

اجرة. [اُ رَ] (ع اِ) اُجرَت. رجوع به اُجرت شود.

اجرةالمثل. [اُ رَ تُ لْ مِ] (ع اِ مرکب) رجوع به اجرةالمثل در کلمهٔ اُجرت شود.

اجرةالمسمی. [اُ رَ تُ لْ مُ سَمْ ما] (ع اِ مرکب) رجوع به اجرةالمسمی در کلمهٔ اجرت شود.

اجره‌خوار. [اِ رَ / رِ خوا / خا] (نف مرکب) اِجری‌خوار. راتبه‌خوار:

نه اجره‌خوار فروغم نه مرد منّت خضر
توجّهی که درین راه بی‌چراغ روم.
سنجر کاشی.

اجرهداد. [اِ رِ] (ع مص) شتافتن. ||دراز و طویل گردیدن شب. ||پیوسته باریدن. ||بی‌گیاه گردیدن زمین. ||سخت گردیدن سال. (منتهی الارب).

اجری. [اَ] (ع اِ) اَجْر. ج جَرو.

اجری. [اِ] (از ع، اِ) مستمری. مقرری. جیره. وظیفه و راتبه. جنسی که بلشکریان و جز آنان میداده‌اند. آنرا اجراء و اجرا و جری و جیره نیز گویند: و ابوبکر اجری از مسطح‌بن اثاثه بازگرفته بود و گفت من چندین گاه او را بپروردم و او فرزند مرا سخن زشت گفت. خدای‌تعالی در شأن او آیة فرستاد... پس ابوبکر اجری باز بمسطح داد. (ترجمهٔ بلعمی).

دی کسی گفت که اجریّ تو چند است از میر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم.
فرخی.

بی اجری و مشاهره‌ای درس اَدَب و علم دارد. (تاریخ بیهقی).

ندارد این زمی و آب هیچ‌کار جز آنک
بجهد روی نما را همی دهند اجری.
ناصرخسرو.

ور تو خواهی در اجری امسال
آوری خط محوکردهٔ پار.
خاقانی.

در نظامی که آسمان دارد
اجری مملکت دو نان دارد.
نظامی.

بر آن سه ماه بنامش معدّلان نهار
بتازگی بنوشتند خطّ اجری را.
سلمان ساوجی.

— اجری دادن؛ راتبه و مستمری دادن: و اگر کسی در حج بماندی او را اجری دادی [قُصَیّ] و بر قبائل عرب توزیع کردی و نفقه دادی. (ترجمهٔ بلعمی). این سلمی با جماعتی از مرتدان به دیهی شد... و چون آنجا بنشست و هرکه از مرتدان عرب بسوی او گرد آمدندی او اجری همی دادی و مردمان را گرد همی‌کرد. (ترجمهٔ بلعمی). و هر عالمی که از او خطا آمدی و عمر خواستی که بر او انکار کند، محمدبن مسلمة را فرستادی و از سیرت او پرسیدی و عمر او را معزول کردی و از بیت‌المال او را اجری همی‌دادند. (ترجمهٔ بلعمی). ایشانرا همان‌جا مقام باید کرد تا عامی اجری و بیستگانی میدهد. (تاریخ بیهقی).

— اجری داشتن؛ دارای راتبه و وظیفه بودن: من وکیلدر محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلتی گران دارم. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت ناچار چون وکیلدر محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت دارد... او را چاره نبوده است. (تاریخ بیهقی).

— اجری راندن؛ راتبه و وظیفه مقرر داشتن: پس هرمز هرکه با وی بود [با پسر ملک ترک] همه را بسراهای نیکو فرودآورد و اجری بر ایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد. (ترجمهٔ بلعمی). پس بفرمود تا ایشان را بشهر آوردند و اجری‌ها بر ایشان همی‌راندند. (ترجمهٔ بلعمی). کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فروگرفت و بر حرم او اجری فرمود تا برانند. (تاریخ سیستان).

اجری. [اِرا / اُرا] (از ع، اِ) وظیفه یعنی طعام هرروزه که بمحتاجان دهند و علوفه. (غیاث‌اللغات از لطائف و شرح تحفة‌العراقین).

اجری. [اِ ری ی] (ع اِ) روش. عادت. ||وکیل. رسول.

اجری. [اَ جُرْ ری ی] (ع ص نسبی) نسبت است و مفید معنی آجرسازی و آجرفروشی است و جمعی از قدما به این نسبت مشهور شده‌اند. (سمعانی).

اجری. [اَ جُرْ ری ی] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عبدالله شافعی بغدادی ملقب به

اجری، منسوب بقریه‌ای در بغداد. وی محدث و صالح و عابد بود و از ابومسلم لخمی و ابوشعیب حرابی و جماعتی بسیار روایت کرده و در حدیث و فقه تصانیف بسیار دارد و خطیب بغدادی در تاریخ خویش نام او آورده و گفته است: او ثقة و صدوق و ضعیف بود و وی را تصانیف بسیار است. در بغداد قبل از سال ۳۳۰ هـ.ق. حدیث گفت سپس به مکه منتقل شد و در آنجا سکونت کرد و هم بدانجا درگذشت و از او جماعتی از حفاظ روایت کرده‌اند، از جمله ابونعیم اصفهانی صاحب کتاب حلیةالاولیاء و غیره. و بعض علماء مرا خبر داده‌اند چون به مکه شد او را خوش آمد از آنجا و گفت: اللهم ارزقنی الاقامة بها سنةً، پس شنید که گوینده‌ای میگوید: بل ثلثین سنة، و پس از آن سی سال بدانجا بزیست و در محرم سال ۳۶۰ هـ.ق. هم بدانجا وفات یافت - انتهی. و او غیر شیخ استاد ابی‌بکربن فورک متکلم اصولی ادیب نحوی واعظ اصفهانی است که او نیز به محمدبن حسین موسوم است. (روضات‌الجنّات).

اجریا. [اِ ری یا] (ع اِ) اِجْریّاء. اِجریَّة. روش. عادت. خو. طبیعت. (منتهی الارب).

اجریا. [اِ ری یا] (اِخ)[1] برحسب عقیدهٔ رومیان قدیم اجریا نام پری است موکل چشمه‌ها و گویند او در حوالی روم در مغاره‌ای نزدیک چشمه‌ای اقامت دارد.

اجریاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج جَری‌ء و جریّ.

اجری‌خوار. [اِ خوا / خا] (نف مرکب) راتبه‌خوار. مُوظّف:

به این دونان که اجری‌خوار دهرند
فرونآید سر، ارباب هِمم را. شفائی.

وگاه در شعر بتخفیف جری‌خوار آید:

مهمان و جری‌خوار قصر اویند
هم قیصر و هم امیر دیلم [کذا].
ناصرخسرو.

اجری‌خوار، ضدّ چته و باشی‌بوزوق و سرآزاد و چریک:

نه سرآزادم و نه اجری‌خوار
پس نه از لشکرم نه از حشرم. مسعودسعد.

اجریشاش. [اِ] (ع مص) اِجرِئشاش. فربه شدن جسم بعد از لاغری. (منتهی الارب).

اجریة. [اَ یَ] (ع اِ) ج جَرو.

اجریة. [اِ ری یَ] (عَ اِ) روش. عادت. خو. طبیعت. (منتهی الارب).

اجزاء. [اِ] (ع مص) اجزاء سکین؛ دسته کردن‌کارد را. (منتهی الارب). کارد را دسته کردن. (تاج المصادر). ||اَجزی کذا عن کذا؛ نائب غیر و کافی کسی شد. (منتهی الارب). کفایت کردن. (تاج المصادر). ||بی‌نیاز کردن از... (منتهی الارب) (زوزنی). ||بی‌نیاز شدن. (منتهی الارب). بسنده بودن. (تاج المصادر). بس شدن. (وطواط). ||بسنده کنانیدن: اَجزَأَ الابل بالرطب عن الماء؛ بسنده کنانید شتران را از آب بعلف. (منتهی الارب). ||دختر زادن (زن). (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||اجزاء الخاتم فی الاصبع؛ داخل کردن انگشتری در انگشت. (منتهی الارب). ||پیچیده گیاه شدن چراگاه. ||حق گذاردن. مکافات کردن از چیزی. (منتهی الارب). جزا دادن. ||جزو جزو کردن. (وطواط). ||جزیه دادن.

اجزاء. [اَ] (ع اِ) ج جزء و جزو. پاره‌ها. بهره‌ها. بخش‌ها:

کجاکل آمده باشد چه باشد قیمت اجزا.
قطران.

شوهر زن را میکشت و میجوشانید و به اجزاء و اعضاء او تزجّی و تغذّی میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اجزای وی است هرچه در گیتی
باکل چه برابری کند اجزا. قاآنی.

این کلمه را در فارسی به «ها» جمع بسته‌اند:

شاه دانستی که وقتی ماهی و گاو زمین
کل اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا.
خاقانی.

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجزاء، جمع جزء است، و معانی آن در کلمهٔ جزء بیان گردید، معنی اجزاء اصلیه و زائده و تفسیرش در ضمن معنی نمو بیان شود.

اجزاء شعر. [اَ ءِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزهائی است که شعر از آنها ترکیب میشود و آن هشت است: فاعلن، فعولن، مفاعیلن، مستفعلن، فاعلاتن، مفعولاتُ، مفاعلتن، متفاعلن. (تعریفات جرجانی). وگاه آنها را اجزاء عروض نامند. در منتهی الارب آمده: تقطیع شعر؛ سنجیدن آن با اجزای عروض.

اجزاء عروض. [اَ ءِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اجزاء شعر شود.

اجزار. [اِ] (ع مص) اجزار شیخ؛ بوقت مردن رسیدن پیر. ||اجزارِ بعیر؛ هنگام آن آمدن که اشتر را بکشند. ||اجزارِ نخل؛ بوقت باز کردن خرما رسیدن خُرمابُن. (منتهی الارب). هنگام بریدن خرما بودن. (تاج المصادر). ||اجزارِ شاة؛ گوسفند دادن بکسی تا ذبح کند و کذلک اجزارالجزور.

اجزاز. [اِ] (ع مص) خشک گردیدن و رسیده شدن خرما و جز آن. ||اجزازالنخل؛ بوقت درو رسیدن خرمابن، کذا اجزازالزرع. (منتهی الارب). بدرو آمدن کشت. (زوزنی). کشت را درویدن فرمودن. ||دادن پشم گوسفندکسی را. (منتهی الارب). ||خداوند گوسپندان فریزکردنی شدن. ||خداوند کشت درووده گشتن. (منتهی الارب). ||به برینش آمدن پشم. (زوزنی). ببریدن پشم. بحدّ بریدن آمدن پشم.

اجزاع. [اَ] (ع اِ) ج جِزع.

اجزاع. [اِ] (ع مص) ناشکیبا گردانیدن. (منتهی الارب). بر جزع و زاری داشتن کسی را. ||باقی گذاشتن بقیه را: اجزع جذعةً. (منتهی الارب).

اجزال. [اِ] (ع مص) ریش کردن پالان، کوهان شتر را. (منتهی الارب). ||بسیار دادن. ||اجزال عطا؛ اکثار بخشش. (منتهی الارب). تمام کردن عطا. (تاج المصادر) (زوزنی).

اجزای شعر. [اَ یِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اجزاءِ شعر شود.

اجزای عروض. [اَ یِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به اجزاءِ شعر شود.

اجزع. [اَ زَ] (ع نتف) بجزع‌تر. جازع‌تر.

اجزل. [اَ زَ] (ع ص) شتری که دوشش ریش بود. (منتهی الارب). که سردوشش ریش بود. (تاج المصادر). شتری که کوهانش ریش شود و از آن موضع استخوانش بیرون آید و آن موضع مغاک ماند. مؤنث: جَزْلاء. ج، جُزْل.

اجزل. [اَ زَ] (ع نتف) جزیل‌تر. ||(ص) بزرگ و قوی.

اجزل. [اَ زَ] (اِخ) موضعی‌است در شعر. (معجم البلدان).

اجزم. [اَ زَ] (ع ص) بریده. ||بریده‌دست. ||بریده‌بینی.

اجزم. [اَ زَ] (ع نتف) جازم‌تر.

اجزن. [اَ زُ] (ع ص، اِ) ج جَزْن.

اجساد. [اِ] (ع مص) رنگ کردن بزعفران و مانند آن. ||بتن ملصق گردانیدن جامه را. (منتهی الارب).

اجساد. [اَ] (ع اِ) ج جَسَد. بدنها. جسمها. تن‌ها. ||در صناعت کیمیا عبارت از زر و سیم و آهن و مس و شُرب و رصاص (قلعی) و خارصینی است و از آن رو آنها را اجساد گویند که چون آتش آنها را دریابد ثابت و مقاوم باشند، برخلاف ارواح. (مفاتیح خوارزمی).

اجساد. [اَ] (ع اِ) (ذوات‌الا.....) چهار برج قوس، حوت، جوزاء، سنبله؛ یعنی چهار برج آخر هر فصل و آنرا بروج مجسّده نیز گویند. (منتهی الارب). و رجوع به ذوات‌الاجساد شود.

اجسام. [اَ] (ع اِ) ج جِسم. تنها و کالبدها. و اکثر استعمال اجرام در لطیف است و اجسام

1 - Égerie.

در کشف: جانها از وحشت منازل اجسام روی با مرکز خویش نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– اجسام آلیه و غیرآلیه؛ رجوع بهمین کلمات شود.
– اجسام صلبه (اصطلاح کیمیا) [1].
– اجسام مایع (آب) [2].

اجسام آلیه. [اَ مِ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [3] هر جسم که اسم کل بر جزو آن صدق نکند. مقابل اجسام غیرآلی یعنی اجسام مفرد. اجسام دارای اجزاء که مجموع آن مایهٔ حیات است.

اجسام طبیعیه. [اَ مِ طَ عی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیش صاحبان کشف، عبارت از عرش و کرسی است. (تعریفات).

اجسام عنصریه. [اَ مِ عُ صُ ری یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیش صاحبان کشف، همهٔ اشیاء بجز عرش و کرسی. (تعریفات).

اجسام غیرآلیه. [اَ مِ غَ / غِ رِ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [4] اجسام مفرده. مقابل اجسام آلیه.

اجسام مختلفةالطبایع. [اَ مِ مُ تَ لِ فَ تُط طَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: عبارت است از عناصر و آنچه از موالید ثلاثه از عناصر ترکیب مییابند و اجسام بسیطهٔ مستقیمةالحرکتی که مواضع طبیعیهٔ آن اندرون جوف فلک قمر است. و به اعتبار اینکه اجسام مزبوره اجزاء مرکبات میباشند آنها را ارکان مینامند، که از آن روی رکن هرچیز جزء آن محسوب گردد. و نیز به اعتبار آنکه اجسام مزبوره اصول مرکبات است آنها را اسطقسات و عناصر خوانند. زیرا اسطقس در زبان یونانی اصل هرچیز را گویند، و همچنین است عنصر در زبان تازی. جز آنکه اطلاق اسطقسات بر آنها به اعتبار آن است که تألیف مرکبات از آنها میباشد. و اطلاق عناصر به اعتبار آن است که مرکبات بسوی آنها انحلال مییابد. پس در اطلاق لفظ اسطقس معنی کون و در اطلاق لفظ عنصر معنی فساد در نظر گرفته شده است، چنانکه از تعریفات سید جرجانی چنین مستفاد میگردد.

اجسئنان. [اِ سِ ءْ] (ع مص) صلب و سخت گردیدن. (منتهی الارب).

اجسر. [اَ سَ] (ع ن تف) جسورتر.
– امثال:
اجسر من قاتل عقبة؛ جسورتر از کشندهٔ عقبةبن سلم. و نیز اخسر من قاتل عقبة گفته‌اند. (مجمع الأمثال میدانی).

اجسر. [اَ سُ] (ع اِ) ج جِسر.

اجسم. [اَ سَ] (ع ن تف) جسیم‌تر. ||(ص) تناور. ||بزرگ. (منتهی الارب).

اجسینان. [اِ] (ع مص) رجوع به اجسئنان شود.

اجش. [اَ جَش ش] (ع ص) درشت‌آواز از مردم و اسپ و جز آن. (منتهی الارب). بلندآواز. (مهذب الاسماء) (زوزنی) (تاج المصادر). ||یکی از آوازهای درشت و گران که از خیشوم برآرند و بدان لحن سازند. (منتهی الارب). بانگ بلند.

اجش. [اَ جَش ش] (اِخ) کوشکی از کوشکهای مدینه، ازآنِ بنی‌انیف البلویین نزدیک چاه موسوم به لاوَة. (معجم البلدان).

اجشاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج جَشْء.

اجشاش. [اِ] (ع مص) کوفتن و شکستن. (منتهی الارب). ||کوفتن فرمودن. ||کبیده [کوبیده] کردن‌گندم. (منتهی الارب). بلغور کردن. (تاج المصادر). آرد باریک کردن. آرد کردن. خرد کردن گندم و مثل آن.

اجشام. [اِ] (ع مص) تکلیف کردن بر کسی در کاری: اجشمنی الأمر. (منتهی الارب). رنجه کردن. کاری از کسی درخواستن که به او رنجی رسد. (زوزنی).

اجشد. [اَ شَ] (اِخ) کوهی است در بلاد قیس عیلان. (معجم البلدان).

اجشر. [اَ شَ] (ع ص) درشت‌آواز. (منتهی الارب). آنکه در سینه‌اش خشونت و در آوازش درشتی بود. مؤنث: جَشْراء. ج، جُشر.

اجشرة. [اَ شِ رَ] (ع ص، اِ) ج جشیر.

اجشع. [اَ شَ] (ع ن تف) حریص‌تر.
– امثال:
اجشع من اسری الدخان.
اجشع من الوافدین علی الدخان.
اجشع من وفد تمیم. (مجمع الأمثال میدانی).

اجط. [اِ طِ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسفندان را زجر کنند. آواز راندن چهارپایان.

اجظاظ. [اِ] (ع مص) سرکشی کردن. تکبر نمودن. (منتهی الارب).

اجعاظ. [اِ] (ع مص) گریختن. سخت دویدن: مَرَّ مجعظاً؛ ای مسرعاً، یعدو عدواً شدیداً. ||راندن. (منتهی الارب).

اجعاف. [اِ] (ع مص) بر زمین زدن. (منتهی الارب).

اجعال. [اِ] (ع مص) مزد دادن. جُعل دادن. (منتهی الارب). رشوه و پایمزد دادن. ||فروداوردن دیگ را از دیگ‌پایه بدستمال. (منتهی الارب). دیگ به رگوی از دیگدان فروگرفتن. (تاج المصادر): اجعل القدر. ||گشن‌خواه شدن ماده. (منتهی الارب). نَر جُستن. بگشن آمدن. (تاج المصادر): اجعلت الکلبة؛ گشن‌خواه شد سگ ماده. ||گوگال‌ناک گردیدن آب. (منتهی الارب): اجعل الماء.

اجعال. [اَ] (ع اِ) ج جُعَل.

اجعام. [اِ] (ع مص) از بیخ برکندن. استیصال. ریشه کن‌کردن. ||اجعمت الأرض؛ ای کثر الحنک علی نباتها فأکله و الجأه الی اصوله. (منتهی الارب).

اجعان. [اِ] (ع مص) سطبر و درشت شدن گوشت‌کسی. (منتهی الارب).

اجعب. [اَ عَ] (ع ص) کلان‌شکم سست‌کار. (منتهی الارب).

اجعد. [اَ عَ] (ع ن تف) مُجعَّدتر.

اجعم. [اَ عَ] (ع ص) آزمند. حریص. ||آرزومند. ||درشت‌کلام با فراخی حلق. (منتهی الارب).

اجغار. [ ] (اِ) تفسیرش آتش افروخته و آن روز شانزدهم است از چهارم ماههای مغان خوارزم و اندرو بشب آتش‌ها افروزند، بلند بر کردار سده، و گرد بر گرد او سیکی خورند وزین اجغار روزها را شمرند وقتهای کشتن و چیدن و فشردن را و مانندهٔ آن. (التفهیم بیرونی ص۲۶۹).

اجفاء. [اِ] (ع مص) کفک انداختن رود و دیگ و جز آن. (منتهی الارب). کف افکندن دیگ و سیل. (تاج المصادر). ||اجفاء باب؛ بستن در. (منتهی الارب). ||اجفاء ماشیه؛ مانده گردانیدن دواب را و چریدن ندادن. (منتهی الارب). ||اجفاءالبلاد؛ بی‌خیر گردیدن آن. ||اجفاء سرج؛ برداشتن زین از پشت اسب. (منتهی الارب). زین و مانند آن از پشت چهارپای برداشتن. (تاج المصادر). ||دور کردن.

اجفار. [اَ] (ع اِ) ج جَفر.

اجفار. [اِ] (ع مص) ناپدید گردیدن. (منتهی الارب). ||بازماندن از آرمش: اجفر عن المرأة. (منتهی الارب). ||بازماندن فحل از گشنی. (منتهی الارب). ||ترک ملاقات کردن: اجفر عن صاحبه. (منتهی الارب). ||اجفرت ما کنت فیه؛ ترک کردم آنچه داشتم. (منتهی الارب). ||گنده‌بو گردیدن مرد.

---

1 - Concrétion.
2 - Les Fluides.
3 - Les corps organisés. Les corps organiques.
4 - Les corps inorganiques. Les corps inorganisés.

اجفال. [اِ] (ع مص) شتافتن. ||اجفال‌الظلیم؛ رفتن شترمرغ بر زمین و شتافتن آن. (منتهی الارب). دویدن اشترمرغ. (تاج المصادر) (زوزنی). ||شتابانیدن و گریزانیدن شترمرغ. (منتهی الارب). ||بشتاب گریختن. ||اِجفال‌الریح بالتراب؛ بردن باد خاک را و پرانیدن آن. (منتهی الارب). تیز وزیدن باد. باد ببردن خاک. (تاج المصادر). ||اِجفالِ قوم؛ برکنده شدن قوم و رفتن آن. (منتهی الارب). ||اجفال بر ارض؛ افتادن بر زمین. (منتهی الارب).

اجفال. [اَ] (ع اِ) ج جِفل و جَفل.

اجفان. [اِ] (ع مص) بسیار آرمیدن با زنان.

اجفان. [اَ] (ع اِ) ج جَفن. پلکهای چشم. مژگان. ||غلافهای شمشیر. ||شاخهای رز.

اجفئظاظ. [اِ فِءْ] (ع مص) رجوع به اجفیظاظ شود.

اجفت. [اَ جُ] (ص) از لغات مجعولهٔ دساتیر، مرکب از اَ نفی + جفت که بمعنی طاق گرفته شده. رجوع به انجمن‌آرا و آنندراج شود و بر اساسی نیست.

اجفر. [اَ فَ] (اِخ) موضعی است میان خزیمیه و فید. (منتهی الارب). کوه واسعی است واقع در میانهٔ فید و خزیمیه و تا فید براه مکه سی‌وشش فرسنگ راه است و زمخشری گفته آبی است از آن بنی‌یربوع که بنوجذیمه آنرا از ایشان گرفته‌اند. (مراصد).

اجفله. [اَ فَ لَ] (ع اِ) جماعت.

اجفلی. [اَ فَ لا] (ع اِ) جماعت از هرچیز. ||مهمانی عام. (منتهی الارب)؛ دَعاهم الاجفلی.

اجفن. [اَ فُ] (ع اِ) ج جَفن.

اجفی. [اَ فا] (ع نتف) نعت تفضیلی از جَفاء. جفا کارتر.

— امثال:

اجفی من الدّهر. (مجمع الأمثال).

اجفیظاظ. [اِ] (ع مص) اجفیظاظ جیفه؛ برآماسیدن مردار. (منتهی الارب). برآماهیدن.

اجفیل. [اِ] (ع ص) مردم بددل. (مهذب الاسماء). بزدل. ترسنده. (منتهی الارب). جبان. ||شترمرغ که از هرچیز برمد. (منتهی الارب). آن شترمرغ که از هرچیز بهراسد. (مهذب الاسماء). ||کمانی که تیرش دور رود. ||زن کلان‌سال. ||سریع. (منتهی الارب).

اجقایوس. [ ] (اِخ)[1] جدّ مادری فیثاغورس. (عیون‌الانباء فی طبقات‌الاطباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص۳۸).

اجکار. [اِ] (ع مص) ستیزه و الحاح کردن در بیع. (منتهی الارب). چانه زدن.

اجل. [اَ جَ] (ع اِ) گاه. هنگام. زمان: لکل امة اجل اذا جاء اجلهم فلایستأخرون ساعة و لایستقدمون. (قرآن ۴۹/۱۰). لکل امریء فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود. ||زمانه. ||مرگ. ||زمان مرگ. نهایت زمان عمر:

اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر
صیاد از دور، نک! دانه برهنه کرده لوسانه.
کسائی.

هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد
ز دست اجل هیچ‌کس جان نبرد. فردوسی.

جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان چو در دین نخواهی خلل.
فردوسی.

بلا در باد آن خاکی‌سرشت است
اجل در آتش آن آبدار است.

تو گفتی که دریا بموج اندرست
عقاب اجل سوی اوج اندرست. فردوسی.

تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو همی زند سرپاس. عنصری.

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
بگذارد حنجر بدم خنجر پیکار. منوچهری.

گفت: اناالله، مرا چندان زمان کن تا وصیت کنم. عبدالرحمن بخندید و گفت: ترا چندان زمان است تا آنگاه که ایزد تعالی اجل تو سپری کند. (تاریخ سیستان). اجل ناآمده مردم را حسد بکشد. (تاریخ بیهقی). در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقررهٔ خود و رسیده بود به اجل ضرورت خویش. (تاریخ بیهقی). عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید. (تاریخ بیهقی). و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل. (تاریخ بیهقی).

دهان باز کرده‌ست بر ما اجل
تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست.
ناصرخسرو.

علم اجلها بهیچ خلق ندادست
ایزد دادار دادگستر ذوالمنن. ناصرخسرو.

پست نشستستی و ز بی‌خردی
نیستی آگه که در ره اَجَلی. ناصرخسرو.

رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام.
ناصرخسرو.

به شیث آمد دوران ملک هفتصد سال
نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر.
(منسوب به ناصرخسرو).

هرگز کسی بی اجل نمیرد. (قابوسنامه).

از خدا و اجل نه آگاهی
ایمن از ناوک سحرگاهی. سنائی.

اگر پیش از اجل یکدم بمیری
در آن یکدم دو عالم را بگیری

بحقیقت مرا اجل اینجا آورد. (کلیله و دمنه). چون طبع اجل صفرا تیز کرد... حیلت سود ندارد. (کلیله و دمنه). اجل نزدیک است. (کلیله و دمنه).

نمی‌بینم ترا آن مردی و زور
که بر گردون روی نارفته در گور. عطار.

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها. سعدی.

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او.
سعدی (گلستان).

صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد. (گلستان).

علم را دزد برد نتواند
به اجل نیز مُرد نتواند. اوحدی.

گل حیات من از بس که هست پژمرده
اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار. عرفی.

چون پیش پیش اجل بمرد درویش
در خود بیند قیامت خویش. اوحدالدّین.

— امثال:

اجل سگ که رسد، نان چوپان خورد.

اجل نامده قوی‌زره است. رجوع به امثال و حکم شود.

پیش از اجل کس نمرد:

زندگی از وصل اوست وز غم او چاره نیست
گر بکشد گو بکش پیش از اجل کس نمرد.
عمادی شهریاری.

مثل اَجَل معلق. رجوع به امثال و حکم شود.

مور را چون اجل رسد پر برآرد.

اجل، بفتح الف و جیم در لغت، وقت معین و محدود است در زمان آینده. و اجل حیوان نزد متکلمین وقتی است که علم و ارادهٔ آفریدگار بمرگ آن حیوان در آن وقت تعلق گرفته. پس شخصی که کشته شده باشد نزد علمای عامه به اجل خود مرده و مرگ او کار خدائی بوده. و در این تقدیر الهی هیچگونه تغییری از پیش و پس شدن حادثه مجال اندیشه نیست، چنانکه خود در کلام مجید فرموده که: فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون. (قرآن ۶۱/۱۶). طایفهٔ معتزله گویند: حدوث مرگ در مقتول از فعل قاتل سرزده و از افعال الهی نیست، چه اگر مقتول کشته نمیشد تا زمانی که تقدیر الهی اجل او را تعیین کرده بود در دنیا زنده و باقی میماند. و قاتل است که اجل را تغییر داده و مقدم داشته است. و فی شرح المقاصد: ان قیل اذا کان الأجل زمان بطلان الحیوة فی علم الله تعالی کان المقتول میتاً باجله قطعا. و ان قیل ببطلان

1 - Gygès (?).

الحیوة بان لایترتب علی فعل من العبد لمیکن کذلک قطعاً من غیر تصور خلاف (؟) فکان النزاع لفظیاً علی ما یراه الاستاذ و کثیر من المحققین. قلنا المراد باجله زمان بطلان حیاتة بحیث لامحیص عنه و لاتقدم و لاتأخر. و مرجع الخلاف الی انه هل یتحقق فی حق المقتول مثل ذلک؟ ام المعلوم فی حقه انه ان قتل مات و ان لم‌یقتل یعیش. فالنزاع معنوی – انتهی. و قیل مبنی الخلاف هو الاختلاف فی ان الموت وجودی او عدمی فلما کان الموت وجودیاً نسب الی القاتل اذ افعال العباد مستندة الیهم عند المعتزلة. و اما عند اهل السنة فجمیع الاشیاء مستندة الی الله تعالی ابتداء. فسواء کان الموت وجودیاً او عدمیاً ینسب موت المقتول الی الله و بعض المعتزلة ذهب الی ان ما لایخالف العادة واقع بالاجل منسوب الی القاتل کقتل واحد بخلاف قتل جماعة کثیرة فی ساعة. فانه لم تجر العادة بموت جماعة فی ساعة. ورد بان الموت فی کلتا الصورتین متولد من فعل القاتل عندهم فلما ذاکان احدهما باجله دون الآخر. ثم الاجل واحد عند المتکلمین سوی العکبی. حیث زعم ان للمقتول اجلین القتل والموت و انه لو لم‌یقتل لعاش الی اجله الذی هو الموت و لایتقدم الموت علی الاجل عندالاشاعرة و یتقدم عند المعتزلة – انتهی. و زعم الفلاسفة ان للحیوان اجلاً طبیعیاً و یسمی بالاجل المسمی و الموت الافترائی و هو وقت موته بتحلل رطوبته و انطفاء حرارته الغریزیتین و اجلاً اختراماً. و یسمی بالموت الاخترامی ایضاً و هو وقت موته بسبب الآفات و الامراض. هکذا یستفاد من شرح المواقف و شرح العقاید و حواشیه. و یجیء ایضاً فی لفظ الموت فی فصل التاء من باب المیم – انتهی. ||نهایت مدت ادای قرض. ||مدت و مهلت هرچیز:

این کری را مدتی داد و اجل
تا در این مدت کنی در وی عمل. مولوی.

ج، آجال. ||مؤیدالفضلاء و شعوری بنقل از شرفنامه آنرا بمعنی آروغ نیز آورده‌اند و آن غلط است و آجُل با الف ممدودة و ضم جیم صحیح است. رجوع به آجُل شود.

– ضرب‌الاجل؛ تعیین وقت برای ادای دین و جز آن.

اجل. [اَ جَ] (ع ق) آری. نعم. چرا. اَجل در جواب تصدیق بهتر است و نعم در جواب استفهام.

اجل. [اَ جَ لل] (ع ن تف) اعظم. جلیل‌تر. عظیم‌القدرتر. بزرگوارتر: زندگانی خان اجل دراز باد. (تاریخ بیهقی). و اجل در شعر فارسی بتخفیف آید:

ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری
هرچند که با عز و جمالی و جلالی.
ناصرخسرو.

شاه اجل خسرو گردون‌سریر
سیف دول خسرو خسرونژاد. مسعودسعد.

گفت این زان فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل. مولوی.

– امثال:

اجل من الحرش؛ مثل است در مورد کسی که از چیزی بترسد و بأشدّ از آن مبتلا گردد. (مجمع الأمثال میدانی).

اجل. [اَ] (ع اِ)[1] درد که از ناهمواری بالین در گردن بهم رسد. (منتهی الارب). دردمند گشتن گردن. (زوزنی). ||گلهٔ گاوان وحشی. ||گلهٔ شتران. ||گلهٔ آهوان. ج، آجال.

اجل. [اَ] (ع مص) شور انگیختن. (تاج المصادر) (زوزنی). بد کردن با. برانگیختن شر بر. ||کسب کردن و گرد آوردن مال و حیله کردن برای اهل خود. ||دوا کردن درد گردن. ||بازداشتن کسی را.

اجل. [اَ] (ع اِ) لاجلک و من اجلک؛ ازبهر تو.

اجل. [اِجْ جَ / اُجْ جَ] (ع اِ) بز نر کوهی و نزد بعضی ایل که گاو کوهی است.

اجل. [ ] (اِخ) ابوعلی، علی‌بن منصوربن عبیدالله الخطیبی. رجوع به اجل علی‌بن منصور... شود.

اجل. [ ] (اِخ) علی‌بن منصور. یاقوت در معجم الادبا آرد: علی‌بن منصوربن عبیدالله الخطیبی المعروف بالأجل اللغوی مکنی به ابوعلی. اصل وی از اصفهان و مولد و منشأ او بغداد است. او عالم فاضل لغوی و فقیه و کاتب و به نظامیه مقیم بود و نزد ابن‌العصار و ابوالبرکات الانباری و جز آنان قرائت کرد و بر مذهب شافعی در نظامیه درس فقه میگفت و من در زمانش کسی را نظیر او در علم لغت نشناسم. وی مرا حدیث کرد که در کودکی هر روز نصف جزء خمس قوائم از کتاب مجمل‌اللغهٔ ابن فارس را کتابت و سپس از بر و بر علی‌بن عبدالرحیم السلمی المعروف به ابن‌العصار قرائت میکرد تا کتابت و حفظ کتاب را بپایان رسانید و اصلاح‌المنطق را در کمترین مدت بیاد گرفت و بجز اینها از کتب لغت و فقه و نحو را از برکرد و بیشتر کتب ادب را مورد مطالعه قرار داد و او بسیاری از اشعار و اخبار را حفظ داشت و نیکومحاضره بود و لکن تصدی إقراء نمیکرد. مولد او را بسال ۵۴۷ هـ .ق. گفته‌اند و این اشعار از اوست:

فؤاد معنی بالعیون الفواتر
و صبوة باد مغرم بالحواضر
سمیران ذادا عن جفون متیم
کراها و باتا عنده شر سامر.

و نیز او راست:

لمن غزال بأعلا رامة سنحا
فعاود القلب سکر کان منه صحا
مقسم بین اضداد فطرته
جنح و غرته فی الجنح ضوء ضحا.

رجوع بمعجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۲۳ شود.

اجل. [اَ جَ لل] (اِخ) کمال‌الدین (سید...). خوندمیر در حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۶۴ آرد: و فی شهور سنة تسع و ثمانین و ثمانمائه... (۸۸۹ هـ .ق.) فرمان خاقان عالیجاه [سلطان حسین‌میرزا] نفاذ یافت که امیر محمد امین عباسی و امیر سلطان احمد چوکانچی و امیر درویش محمد سوجی به استراباد شتافته بضبط جهات خواجه فخرالدین پردازند و اولاد و اقرباء و وکلای آن جناب را مؤاخذ و مقید سازند و امرای عظام به جرجان رفته. امیر مغول دو سه روزی در تمشیت آن مهم با ایشان موافقت نمود. آخرالامر بواسطهٔ تخیلات نفسانی و تسویلات شیطانی عصابهٔ عصیان و نافرمانی بر پیشانی بسته... بدست بیشرمی ابواب فتنه و فساد برگشاد و عالیجناب سیادت‌پناه نقابت‌قباب، سید کمال‌الدین اجل را که بعلو نسب و طهارت ذیل اتصاف داشت و بگذاردن حج اسلام فایز شده و هشتادوچهار مرحله از مراحل زندگانی طی نموده بود، بدرجهٔ علیهٔ شهادت رسانید.

اجل. [ ] (اِخ) لغوی. رجوع به اجل علی‌بن منصور... شود.

اجلا. [اَ] (ع اِ) فَعَلْتُهُ من اجلا ک؛ آنرا برای تو کردم. (منتهی الارب).

اجلاء. [اِ] (ع مص) دور شدن. ||تیز رفتن. (منتهی الارب). ||از خان‌ومان بیرون شدن. (تاج المصادر). از خانمان رفتن، یا مختص بقحط است. (منتهی الارب). ||از خان‌ومان بیرون کردن. (تاج المصادر). نفی کردن. حشر و تبعید کردن. ||باز شدن از سر کشته(؟). (تاج المصادر). ||پیدا کردن. ظاهر کردن.

اجلاء. [اَ جِلْ لا] (ع ص، اِ) ج جلیل. بزرگواران. (دستوراللغة ادیب نطنزی).

اجلاب. [اِ] (ع مص) فراهم آمدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||اجلاب‌الدّم؛ خشک گردیدن خون. ||اجلاب‌الجرح؛ پوست فراهم آوردن جراحت و به شدن. (منتهی الارب). ||یاری دادن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||اجلب العوذة؛ در چرم دوخت تعویذ را. ||اجلاب اِبل؛ نر

1 - Torticolis.

زادن شتران. ||خداوند شتران نر شدن. (تاج المصادر). ||ترسانیدن. (منتهی الارب). ||اجلب القَتَب؛ بچرم خام پوشانید پالان را تا خشک گردید. (منتهی الارب). پوست بر پالان یا زین کردن. (زوزنی). ||اجلاب فرس؛ بانگ زدن بر اسب وقت دوانیدن تا درگذرد. زجر کردن اسب. (منتهی الارب). بانگ بر ستور زدن تا سبقت گیرد. (تاج المصادر). ||حیله کردن برای اهل خود و کسب کردن. (منتهی الارب). ||فراهم کردن گروهی و بانگ کردن آنها. گرد کردن.

اجلاب. [اَ] (ع اِ) جِ جَلَب، بمعنی آنچه برای فروختن از شهری بشهری برند. ||کسانی که ستور از شهری بشهری کشانند بفروختن. (منتهی الارب). چوبدار. جَلاّب.

اجلاجندن. [ ] (اِ) بهندی صندل ابیض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به چَندن شود.

اجلاد. [اَ] (ع ص، اِ) جِ جَلد و جِلد و جَلید.
— اجلادُالانسان؛ تن مردم و کالبد وی. ج، اَجالد.

اجلاد. [اِ] (ع مص) مضطر گردانیدن. (منتهی الارب). ||پشک‌زده شدن زمین و جز آن. ||جلید رسیدن بقوم.

اجلاس. [اِ] (ع مص) نشانیدن. (منتهی الارب). بنشاندن.

اجلاف. [اَ] (ع ص، اِ) جِ جِلف. مردمان فرومایه و سفله. سبک‌ساران. سبک‌مایگان: چون شب دررسید اجلاف آن عرب بر او هجوم کردند و جان عزیز او بر باد دادند و خون شریف او در خاک ریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از روی حمیت دین و غیرت اسلام. جایز نمی‌شمرد بر آن فضایح اغضاء نمودن و بر آن اجلاف و اغمار ابقا کردن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد، شگفت مدار. (گلستان). ||ستمکاران.

اجلاف. [اِ] (ع مص) رندیدن گل از سَرِ خُم.

اجلال. [اِ] (ع مص) بزرگ داشتن. بزرگ‌قدر گردانیدن. تعظیم. بزرگ شمردن:
ملکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو
بنده را نزد اخلاّ بفزوده‌ست اجلال. فرخی.
گر اجلالش کند شاید و گرنه
نجوید برتر از حکمت جلالی. ناصرخسرو.
چون ابوعلی به بخارا رسید در تعهد و تفقد و اجلال و اکرام قدر او مبالغت رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||توانا گردانیدن. (منتهی الارب). ||ضعیف شدن. ||فَعَله من اجلالک؛ کرد آنرا ازبرای تو. ||ناقهٔ جلیل بکسی دادن. (منتهی الارب).

اجلال. [اِ] (ع اِ) جِ جُلّ.

اجلایم. [ ] (اِخ) (دو برکت) مکانی است در مرز بوم مواب و احتمال کلی دارد که چشمهٔ عجلایم باشد. (قاموس کتاب مقدس).

اجلح. [اَ لَ] (ع ص) مردی که پیش سر او کم‌موی باشد. (منتهی الارب). آنکه مویش از هر دو سوی سر رفته بود. آن که موی از دو سوی پیشانی او بشده باشد. (تاج المصادر). ||هودج پست. ||سقف که بر اطرافش دیوار نباشد. (منتهی الارب). (معنی اخیر در تاج‌العروس یافته نشد).

اجلح. [اَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حُجیَّة، مکنّی به ابوحُجیَّة. محدّث است. و رجوع به ابوحُجیَّة ... شود.

اجلحمام. [اِ لِ] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب).

اجلخاخ. [اِ لِ] (ع مص) ضعیف و سست‌استخوان گردیدن. ||گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده. (منتهی الارب).

اجلخباب. [اِ لِ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب).

اجلخمام. [اِ لِ] (ع مص) گرد آمدن قوم. ||سرکشی کردن. (منتهی الارب). تکبر کردن. ||بسیار شدن. (منتهی الارب).

اجلد. [اَ لَ] (ع ص) زمین هموار. ||زمین سخت. ج، اَجالِد. (منتهی الارب). و اجلاد، هم مفرد و هم جمع اجلد آمده است.

اجل‌رسیده. [اَ جَ رَ / رِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) کسی که مرگش فرارسیده باشد. اَجل‌گشته.

اجلع. [اَ لَ] (ع ص) آنکه دو لبش بر دندانها فراهم نیاید. آنکه لبش فراهم نیاید اندر وقت سخن گفتن. (زوزنی). آنکه لبش فراهم نیاید چون سخن گوید. (تاج المصادر). آنکه لبهای او بهم نیاید و دندان را نپوشد. آنکه دندانهای پیش وی گشاده باشد از لب سفلی. (منتهی الارب). گشاده دندانهای پیشین. ||برهنه‌شرم. مردی که شرم او منکشف شود. آنکه شرم وی همیشه برهنه باشد.

اجلعباب. [اِ لِ] (ع مص) دراز خفتن. (منتهی الارب). بپهلو خفتن. (زوزنی). ||تیز رفتن. نیک رفتن. ||بسیار شدن. ||پراکنده شدن. (زوزنی) (منتهی الارب). ||روان گردیدن‌شتران. (منتهی الارب).

اجلعداد. [اِ لِ] (ع مص) دراز افتادن. (منتهی الارب). دراز خفتن.

اجل‌گردیده. [اَ جَ گَ دی دَ / دِ] (ن مف مرکب) اجل‌گشته. اجل‌رسیده:
ملک از گفتهٔ دلبر خجل شد
اجل‌گردیده تقصیرش بحل شد. زلالی.

اجل‌گشته. [اَ جَ گَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) اجل‌گردیده. اجل‌رسیده:
اجل‌گشته میرد نه بیمار سخت.[1]

اجل‌گیا. [اَ جَ] (اِ مرکب) بیش را گویند و آن بیخی است شبیه به ماه‌پروین و گویند بیش و ماه‌پروین از یک زمین میرویند. (برهان قاطع). و بیش معرب بس‌ است و بس لفظ هندی است. اقونیطن. آقونیطن[2]:
اخترانی که حال‌گردانند
تیغ او را اجل‌گیا دانند. سنائی.
رجوع به بیش شود.

اجلل. [اَ لَ] (ع ن تف) اجلّ. بزرگتر.

اجل معلق. [اَ جَ لِ مُ عَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرگ ناگهانی: مثل اجل معلق. رجوع به امثال و حکم شود.

اجل معلوم. [اَ جَ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مدّت و زمان مقدّر. اجل مُقدر.

اجل مقدر. [اَ جَ لِ مُ قَدْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرگ مقدّر و معین. اجل معلوم.

اجلنحاء. [اِ لِ] (ع مص) فروخفتن و نشستن. (منتهی الارب).

اجلنظاء. [اِ لِ] (ع مص) پرخشم گردیدن. ||ستان خفته پاها بلند داشتن. ||بر پهلو خفتن و پاها دراز کردن. (منتهی الارب).

اجلنفاع. [اِ لِ] (ع مص) تناور و فراخ‌شکم گردیدن. (منتهی الارب). ||ستبر شدن.

اجلواذ. [اِ لِوْ وا] (ع مص) شتافتن. (صراح). تیز رفتن. ||نیک رفتن شتر. (زوزنی). ||دیر کشیدن. دراز شدن. ||رفتن باران: اجلوذ المطر؛ اذا امتدّ وقت تأخره و انقطاعه.

اجلواز. [اِ لِوْ وا] (ع مص) تیز رفتن. ||رفتن باران.

اجلواظ. [اِ لِوْ وا] (ع مص) راست و مستمر شدن. (منتهی الارب).

اجله. [اَ جِلْ لَ] (ع ص، اِ) جِ جلیل. ||(اِ) جج جُلّ.

اجله. [اَ لَ] (ع ص) مرد فراخ‌پیشانی. ||آنکه مویش از پیش سر رفته باشد. ||گاو بی‌شاخ. (منتهی الارب).

اجله. [اِ لَ] (اِخ) دهی است به یمامه. (مراصد).

اجلی. [اَ لا] (ع ن تف) جلی‌تر. روشن‌تر. (مؤید). هویداتر. (مقابل اخفی) : تعریف بأجلی. مُعرِّف از مُعرَّف اجلی باید.

اجلی. [اَ لا] (ع ص) آنکه مویش از پیش سر رفته بود. ||که موی هر دو جانب پیشانی

1 - Tout ce qui branle ne tombe pas.
2 - Aconit.

وی رفته باشد. مؤنث: جَلْواء.

اجلی. [اَ جَ لا] (اِخ) کوهی است در مشرق ذات‌الأصاد، از سرزمین شربّة. ||ابن سکیت گفته: سه پشته است واقع در مبدأةالنعم ثعل، در کنار جریب که به ثُعل می‌پیوندد و آن چراگاهی است معروف. ||اصمعی گوید: بلادی است خوش و نیکو که در آنها حلی و صِلیان میروید. ||پشته‌ای است در اعلای نجد. ||و گفته‌اند موضعی است در طریق بصره به مکّه. (معجم البلدان).

اجلیلاء. [اِ] (ع مص) برآمدن از شهری بسوی شهری. (منتهی الارب).

اجلین. [اَ جَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ اَجل.
– اَبْعَدُالاَجلَین.
– اَقرَبُ‌الأجلَین.

اجم. [اَ جَ] (ع اِ) نیستانها و بیشهٔ شیر که مکمن شیران باشد. (شعوری از محمودی). انبوههای درختان:

قلعه خالی کند از خصم زبردست به تیر
همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم.
فرخی.

صد ره فزون دیدم تراکز قلب لشکر درشدی
باگرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین.
فرخی.

به روز جنگ چنین باشد و به روز شکار
هزبر و ببر برون آرد از میان اجم. فرخی.

تیغش بجنگ، پیل برون آرد از حصار
تیرش بصید، شیر برون آرد از اجم. فرخی.

اجم. [اُ] (ع اِ) هر خانهٔ چهارگوشهٔ پهن و هموار.

اجم. [اَ جَ] (ع مص) ناخوش داشتن و دلگیر شدن از طعام. ستوه آمدن از خوردن یک نوع طعام. ||بگردیدن آب از حال خود. ||واداشتن کسی بر چیزی که آن را ناخوش دارد.

اجم. [اُ جُ / اُ] (ع اِ) قلعه. ج، آجام.

اجم. [اُ جُ] (ع اِ) ج اَجَمَه.

اجم. [اُ جُ / اُ] (اِخ) قلعه‌ای است در مدینه.

اجم. [اَ جَ] (اِخ) موضعی است به شام، نزدیک فرادیس از نواحی حلب. (مراصد).

اجم. [اَ جَمم] (ع ص، اِ) استخوان بسیارگوشت. ||مرد بی‌نیزه در حرب. ||گوسپند بی‌شاخ. (منتهی الارب). گوسفند بی‌سُرو. (تاج المصادر). ||شرم زن. ||قدح. (منتهی الارب). ||بنیان اَجمّ؛ بنیان بی‌کنگره. (منتهی الارب). بنای بی‌کنگره. (تاج المصادر). ||(اصطلاح عروض) بحری است که اعصب و معقول باشد چنانکه مفاعلتن را فاعلن کنند. (منتهی الارب). جَمّ در وافر، سقوط میم و تاء مفاعلتن باشد فاعلن بماند و آن را اَجمّ خوانند. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم). ||مقابل اَروَق؛ و اَروَق اسپی است که سوار آن نیزه را میان هر دو گوش آن دراز کرده باشد. (منتهی الارب). ج، جُمّ.

اجماء. [اِ] (ع مص) فروهشتگی غرهٔ اسب و کشیدگی آن. (منتهی الارب).

اجماء. [اَ جِمْ ما] (ع ص، اِ) ج جَمیم.

اجمات. [اَ جَ] (ع اِ) ج اَجَمَه.

اجماج. [اُ] (اِ) بهشت (؟). (جهانگیری) (شعوری) (برهان) (آنندراج).

اجماد. [اِ] (ع مص) ثابت گردانیدن حق. ||در ماه جمادی درآمدن. (منتهی الارب). ||کم‌خیر گردیدن. ||قمار نا کردن از بخیلی. (تاج المصادر).

اجماد. [اَ] (ع اِ) ج جُمد.

اجمادالزجاج. [اَ دُزْ زِ] (اِخ) موضعی است به صمّان.

اجمار. [اِ] (ع مص) بازداشتن لشکر به دارالحرب و بازنگردانیدن آن: اَجمر السلطان جیشه. (منتهی الارب). ||شتافتن. (منتهی‌الارب). زود رفتن. (تاج المصادر). زود برفتن. (زوزنی). ||جستن در قید. ||بخور دادن. (منتهی الارب). بخور کردن. عود و مانند آن بر آتش افکندن. (تاج المصادر): اجمر الثوب. ||گرد آمدن بر کاری. (منتهی الارب). گرد آمدن بر چیزی. (تاج المصادر). جمع کردن. گرد بکردن. (زوزنی). ||گره زدن گیسوان پس قفا. ||آماده کردن آتش را: اجمر النار. (منتهی الارب). ||هموار گردیدن سپل شتر که خط میان دو سلامای آن باقی نماند: اجمر البعیر. (منتهی الارب). ||حزر کردن بار نخل و حساب و جمع خرص آن: اجمر النخل. (منتهی الارب). ||اجمرت اللیلة؛ پنهان شد در آن ماه نو. (منتهی الارب). ||شامل شدن: اجمر الامر بنی‌فلان؛ شامل شد آن کار بنی‌فلان را. (منتهی الارب). ||ریاضت دادن اسبان و گرد آوردن آنها. (منتهی الارب).

اجماع. [اِ] (ع مص) عزم کردن بر کاری. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||اتفاق کردن جماعت بر کاری. متفق شدن. ||گرد آمدن بر. ||جمله کردن چیزی را. (منتهی الارب). ||بر کاری جمع کردن. ||الف دادن. (منتهی الارب). ||راندن همه شتران را. ||فرا گرفتن باران همهٔ زمین را: اجمع المطر. (منتهی الارب). ||جملهٔ پستان اشتر بستن. بستن همهٔ پستان ناقه را. (منتهی الارب). ||فراهم آوردن کار و آماده کردن. (منتهی الارب). ||عزم تمام بر یک کار از طرف جماعت اهل حل و عقد، یعنی اشخاص صاحب رأی. (تعریفات جرجانی). ||اجماع در لغت بمعنی عزم و اتفاق است و در اصطلاح عبارت است از اتفاق کردن مجتهدین از امت محمد (ص) در یک عصر در خصوص امری دینی. (تعریفات). یکی از سه یا شش اصل فقه و آن عبارت است از اتفاق صحابه از مهاجرین و انصار و همچنین علما (نه عامه) در هر عصری بر امری از امور فقهی. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجماع، فی اللغة هو العزم. یقال اجمع فلان علی کذا، ای عزم. و الاتفاق. یقال اجمع القوم علیٰ کذا؛ ای اتفقوا. و فی اصطلاح الاصولیین هو اتفاق خاص. و هو اتفاق المجتهدین من امة محمد صلی الله علیه و آله و سلم فی عصر علی حکم شرعی. و المراد بالاتفاق الاشتراک فی الاعتقاد و الاقوال و الافعال او السکوت و التقریر. و یدخل فیه ما اذا اطبق البعض علی الاعتقاد و البعض علی غیره مما ذکر بحیث یدل علی ذلک الاعتقاد. و احترز بلفظ المجتهدین بلام الاستغراق عن اتفاق بعضهم و عن اتفاق غیرهم من العوام و المقلدین فان موافقتهم و مخالفتهم لایعبأ بها. و قید من امة محمد للاحتراز عن اتفاق مجتهدی الشرائع السالفة. و معنی قولهم فی عصر و زمان، ماقل او کثر. فائدته الاشارة الی عدم اشتراط انقراض عصر المجمعین. و منهم من قال یشترط فی الاجماع و انعقاده حجة انقراض عصر المجمعین فلایکفی عنده الاتفاق فی عصر بل یجب استمراره ما بقی من المجمعین احد فلابد عنده من زیادة قید فی الحدّ. و هو الی انقراض العصر لیخرج اتفاقهم اذا رجع بعضهم. و الاشارة الی دفع توهم اشتراط اجتماع کلهم فی جمیع الاعصار الی یوم‌القیمة. و قید شرعی للاحتراز عن غیر شرعی. اذ لافائدة للاجماع فی الامور الدنیویة الدینیة الغیرالشرعیة. هکذا ذکر صدر الشریعة و فیه نظر. لان العقلی قدیکون ظنیاً فبالاجماع یصیر قطعیاً کما فی تفضیل الصحابة و کثیر من الاعتقادیات و ایضا الحسی الاستقبالی قدیکون مما یصرح المخبر الصادق به. بل استنبطه المجتهدون من نصوصه. فیفید الاجماع قطعیته و اطلق ابن‌الحاجب و غیره الامر. لیعم الامر الشرعی و غیره حتی یجب اتباع اجماع آراء المجتهدین فی امر الحروب و غیرها. و یرد علیه ان تارک الاتباع ان اثم فهو امر شرعی و الا فلا معنی للوجوب. اعلم انهم اختلفوا فی انه هل یجوز حصول الاجماع بعد خلاف مستقر من حی او میت ام لا. فقیل لایجوز بل یمتنع مثل هذا الاجماع. فان العادة تقضی بامتناع الاتفاق علی ما استقر فیه الخلاف و قیل یجوز. و القائلون بالجواز اختلفوا فقال بعضهم یجوز و ینعقد. و قال بعضهم یجوز و لاینعقد. ای لایکون اجماعاً هو حجة شرعیة قطعیة فمن قال لایجوز او یجوز و ینعقد،

فلایحتاج الی اخراجه. اما علی القول الاول فلعدم دخوله فی الجنس و اما علی الثانی فلکونه من افراد المحدود. و اما من یقول یجوز و لاینعقد، فلابدّ عنده من قید یخرجه بان یزید فی الحد لم‌یسبقه خلاف مستقر من مجتهد. ثم اعلم ان هذا التعریف انما یصح علی قول من لم‌یعتبر فی‌الاجماع موافقة العوام و مخالفتهم کما عرفت. فاما من اعتبر موافقتهم فیما لایحتاج فیه الی الرأی و شرط فیه اجتماع الکل، فالحد الصحیح عنده ان یقال هو الاتفاق فی عصر علی امر من الامور من جمیع من هو اهله من هذه الامة. فقوله من هو اهله یشتمل المجتهدین فیما یحتاج فیه الی الرأی دون غیرهم. و یشتمل الکل فیما لایحتاج فیه الی الرأی فیصیر جامعاً مانعاً. و قال الغزالی الاجماع هو اتفاق امة محمد صلی الله علیه و آله و سلم علی امر دینی. قیل و لیس بسدید فان اهل العصر لیسوا کل الامة. و لیس فیه لخروج الحل و العقد ای المحقق علیهما. و القضیة العقلیة العرفیة. فالمراد بالامة اجیب عن الکل بانه المتبادر و الاتفاق الموجودون فیمکن الا بین الموجودین قرینة علیه المجتهدون. لانهم الاصول و ایضاً تابعهم فلا رأی للعوام. ثم الامر الی یتناول الامر العقلی والعرفی. لان معتبر منهما لیس بخارج عن البین. فان تعلّق به عمل او اعتقاد فهو امر دینی و الا فلایتصوّر حُجیَّتُه فیه. اذ المراد بالاجماع المحدود الاجماع الشرعی دون العقلی و العرفیّ بقرینة ان الأجماع حجّة شرعیّه. فما دلّ علیه فهو شرعیّ. هذاکله خلاصة ما فی العضدی و حاشیته للمحقق التفتازانی و التّلویح. اعلم انّه اذا اختلف الصحابة فی قولین یکون اجماعاً علی نفی قول ثالث عند ابی‌حنیفة. و قال بعض المتأخّرین ای الآمدی المختار هو التفصیل و هو انّ القول الثالث کان یستلزم ابطال ما اجمعوا علیه فهو ممتنع و الاّ فلا. اذ لیس فیه خرق الاجماع حیث وافق کل واحد من القولین من وجه و ان خالفه من وجه. فمثال الاوّل انهم اختلفوا فی عدّة حامل توفی عنها زوجها. فعند البعض تعتدّ بابعدالاجلین و عند البعض بوضع‌الحمل فعدم الاکتفاءبالاشهر قبل وضع‌الحمل مجمع علیه فالقول بالاکتفاء بالاشهر قبل الوضع قول ثالث لم‌یقل به احد. لانّ الواجب امّا ابعدالاجلین او وضع‌الحمل. و مثل هذا یسمی اجماعاً مرکباً. و مثال الثانی انّهم اختلفوا فی فسخ النّکاح بالعیوب الخمسة. و هی الجذام و البرص و الجنون فی احد الزّوجین و الجب و العنّة فی الزوج. والرتق و القرن فی الزوجة. فعند البعض لافسخ فی شیء منها و عند البعض حقّ الفسخ ثابت فی الکل فالفسخ فی البعض دون البعض قول ثالث لم‌یقل به احد. و یعبّر عن هذا بعدم القائل بالفصل و اجماع المرکب ایضاً. و بالجملة فالاجماع المرکب یشتمل مطلقاً من عدم القائل بالفصل القائلین، علی ما اذا کان احدهما فی الصورتین فقط. قائلاً بالثّبوت فی لعدم فیهما و علی والآخر بالثّبوت فیهما قائلاً بالثبوت فی ما اذا کان بالعدم فی الصورتین. و الصورتین نصل هذه الصورة الاخیرة و ان عدم الی التحقیق فارجع الی التوضیح و شح و قال الچلبی فی حاشیة التلویح ان الاجماع المرکب الاتّفاق فی الحکم والاختلاف فی‌العلة و عدم القول بالفصل هو الاجماع المرکب الذی یکون القول الثالث فیه موافقاً لکل من القولین من وجه کما فی فسخ النکاح بالعیوب الخمسة فکأنّهم عنوا بالفصل التفصیل -انتهی. و فی معدن‌الغرائب: الاجماع علی قسمین مرکب و غیر مرکب. فالمرکب اجماع اجتمع علیه الآراء علی حکم حادثة مع وجود الاختلاف فی العلة و غیرالمرکب ما اجتمع علیه الآراء من غیر اختلاف فی العلة. مثال الاول ای المرکب من علّتین، الاجماع علی وجود الانتقاض عندالقیء و مسّ المرأة اما عندنا معاشر الحنفیّة فبناء علی انّ العلة هی القیء و اما عند الشافعی فبناء علی انها المسّ. ثم هذا النوع من الاجماع لایبقی حجة بعد ظهور الفساد فی احد المأخذین ای العلتین. حتی لو ثبت ان القیء غیر ناقض. فابوحنیفة لایقول بالانتقاض و لو ثبت انّ المسّ غیر ناقض. فالشافعی لایقول بانتقاض لفساد العلة المبنی علیها الحکم. ثم الفساد متوهم فی الطرفین لجواز ان یکون ابوحنیفة مصیباً فی مسئلة المسّ مخطئاً فی مسئلة القیء و الشافعی مصیباً فی مسئلة القیء مخطئاً فی مسئلةالمسّ. فلایؤدّی هذا الاجماع الی وجود الاجماع علی الباطل. و بالجملة فارتفاع هذا الاجماع جائز بخلاف الاجماع الغیرالمرکب. ثم قال و من الاجماع قسم آخر یسمی عدم القائل بالفصل. و هو ان تکون المسئلتان مختلفاً فیهما فاذا ثبت احدهما علی الخصم ثبت الآخر. لانّ المسئلتین إما ثابتتان معاً او منفیتان معاً. و هو نوع من الاجماع المرکب. و له نوعان: احدهما ما اذا کان منشأ الخلاف فی المسئلتین واحداً کما اذا خرج العلماء من اصل واحد مسائل مختلفة و نظیره اذا اثبتنا ان النهی عن التصرفات الشرعیة کالصلوة و ...ریرها. قلنا یصح النذر بصوم البیع یعو البیع الفاسد تفید الملک عند یعو بعدم القائل بالفصل. لان من قال بصحة النذر قال بافادة الملک کما قال اصحابنا فاذا اثبتنا الاول ثبت الآخر. اذ لم‌یقل احد بصحة النذر و عدم افادة الملک. و منشأ الخلاف واحد. و هو ان النهی عن التصرفات الشرعیة یوجب تقریرها. والثانی ما اذا کان منشأ الخلاف مختلفاً و هو لیس بحجة. کما اذا قلنا القیء ناقض فیکون البیع الفاسد مفیداً للملک بعدم القائل بالفصل و منشأ الخلاف مختلف. فانّ حکم القیء ثابت بالاصل المختلف‌فیه. و هو ان غیر الخارج من السبیلین ینقض الوضوء عندنا بالحدث و حکم البیع متفرع علی ان النّهی عن التصرفات الشرعیة یوجب تقریرها.

— اجماع کردن؛ اتفاق کردن. جمع شدن: و اغلب امت بر خلع او اجماع کرده بودند. (کلیله و دمنه).

اجماع. [اَ] (ع اِ) ج جُمع.

اجماعاً. [اِ عَنْ] (عَ ق) بالاجماع. بالاتفاق. متفقاً. اتفاقاً.

اجماع مرکب. [اِ ع مُ رَ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اتفاق در حکم با اختلاف در مأخذ که با فساد یکی از مأخذ حکم مختلف و اجماع زائل گردد. مثلاً اجماع قائم است بر نقض طهارت در صورت وجود قی و مس معاً، ولی مأخذ نقض در نزد ما قی است و نزد شافعی مس است. پس اگر یکی از این مآخذ زائل شود اجماع نخواهد بود. (تعریفات). و رجوع به اجماع مرکب در کلمهٔ اجماع شود.

اجمال. [اِ] (ع مص) اجمال شحم؛ گداختن پیه را. بگداختن چربش. (منتهی الارب). ||اجمال در طلب؛ آهستگی کردن درطلب و افراط نکردن. (منتهی الارب). ||اجمال شیء؛ گرد آوردن آن بعد از پراکندگی. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||اجمال حساب؛ جمله کردن آن. (منتهی الارب). ||اجمال کار؛ نیکو کردن صنیعة. نیکو کردن کار و بسیار کردن آن. (منتهی الارب). ||بسیارشتر شدن مرد. (منتهی الارب). بسیارشتر شدن. (تاج المصادر). ||خوبی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||اجمال بدو معنی است: ۱ - معرفت و شناختن که امور چندی را محتمل و شامل شود. ۲ - سخن بطرز مبهم ادا کردن. (تعریفات). ||ضد تفصیل.

اجمال. [اَ] (ع اِ) ج جمل. شتران نر: بر پشت افیال و اجمال به سرندیب برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اجمالاً. [اِ لَنْ] (ع ق) خلاصةً. مختصراً.

ایجازاً. بالاجمال. بالجمله. مقابل تفصیلاً.

اجمال‌التفصیل. [اِ لُ تَ] [ع اِ مرکب] نام صنعتی است از علم بدیع و آن چنان است که اوّل چیزی را مجمل ذکرکنند بعد مفصل گردانند و معنی ترکیبی معروف و مصطلح اهل معانی آنکه کلام اوّل بر طریق اجمال آرند بعد از آن بعبارت دیگر تفصیل آن کنند.

اجمالی. [اِ] (ص نسبی) بەاِجمال. مقابل تفصیلی: علم اجمالی.

اجمام. [اِ] (ع مص) آسایش دادن (ستور را). (منتهی الارب). بر آسایانیدن. (تاج المصادر): ملک نوح و امیر سبکتکین و محمود از بهر اجمام مراکب و رکائب و اقتسام غنایم و رغائب دو سه روزی به هراة توقف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||نزدیک آمدن. (تاج المصادر). نزدیک شدن کار: اجمام‌الامر. (منتهی الارب). ||گذاشتن آب را تا گرد آید. (منتهی الارب). ||اجمام‌المکوک؛ پیمودن پیمانهٔ سربرآورده بعد پُری. (منتهی الارب). کوت کردن پیمانه. پر کردن پیمانه. (تاج المصادر). ||اجمام‌الفرس؛ سواری کرده نشدن اسب. (منتهی الارب).

اجماء. [اَ مَ ءْ] (ع ص) فرسٌ اَجماء؛ اسبی که غرّهٔ کشیده دارد. (منتهی الارب).

اجمد. [اَ مَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از جامد.

اجمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عُجیّا. صحابی است.

اجمر. [ ] (اِ) جانوری است دریائی که بماهی ماند و از غلبهٔ موجها در کنار افتد و در انتظار امواج بازماند و در جای خود هلاک شود.

اجمع. [اَ مَ] (ع ص، ق) همه. همگی. مؤنث: جَمْعاء. ج، اجمعون، اجمعین. (و آن توکید محض است). یقال: سرت یومی اجمع و لیلتی جمعاء؛ همهٔ روز و شب برفتم. (مهذب الاسماء). ||(ن تف) گردکننده‌تر. جمع‌آورنده‌تر.

— امثال:

اجمع من ذَرّة.

أجمع من نملة. (مجمع الامثال میدانی).

اجمعون. [اَ مَ] (ع ص، ق) ج اَجْمع (در حالت رفع) .همه. همگی. همگان.

اجمعین. [اَ مَ] (ع ص، ق) ج اَجْمع (در حالت نصب و جرّ). همه. همگی. همگان: کلّهم اجمعین. سلام‌الله علیهم اجمعین.

اجمل. [اَ مَ] (ع ن تف) جمیل‌تر. احسن. خوبتر. زیباتر. نیکوتر.

— امثال:

اجمل من ذی‌العمامة. (مجمع الأمثال میدانی).

اجمود. [اَ] (اِ) آجمود. اجموده. اجوایـن خراسانی. و در بعض کتب طبی بمعنی کرفس گرفته‌اند. (مؤید الفضلاء). کرفس را گویند. (برهان قاطع) (شعوری). و در بعض کتب بمعنی کهورا آمده. اجمود ظاهراً هندی است.

اجموده. [اَ دَ / دِ] (اِ) رجوع به اجمود شود.

اجمة. [اَ جَ مَ] (ع اِ) رجوع به اجمه شود.

اجمة. [اَ جَ مَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد، و آنرا مسترشد باالله از خلفای عباسی بنا کرد و بسال ۵۵۴ هـ .ق. بر اثر طغیان دجله خراب شد. (قاموس الاعلام).

اجمة برس. [اَ جَ مَ تُ بُ] (اِخ) ناحیتی است در سرزمین بابل. بلاذری در کتاب الفتوح گوید که علی (ع) اهل اجمة برس را بپرداختِ ۴۰۰۰ درهم ملزم کرد. (معجم البلدان). اجمة برس در حفرة الصّرح، کوشک نمرودبن کنعان است در زمین بابل. (معجم البلدان). اکنون قریهٔ معروفی است برابر کوفه. (مراصد الاطلاع).

اجمه. [اَ جَ مَ] (ع اِ) درختهای بسیار بهم‌پیچیده. درختستان. ||نیستان. (مؤید). ||جای نشیب که فراهم‌آمدنگاه آب و رستنگاه نی باشد. نیزار. ||بیشه. (زمخشری). بیشهٔ شیر. ج، اُجُم، اِجام، اَجَمات. جج، آجام.

اجمیر. [اَ] (اِخ)[1] آجمیر. ایالتی است از هندوستان، در راجپوتنه[2]، دارای ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن نیز اجمیر نام دارد، دارای ۱۱۵۰۰۰ سکنه.

اجن. [اَ] (ع مص) مزه و رنگ بگردانیدن آب. (منتهی الارب). اَجَن. اُجُون. از حال بگردیدن آب. (تاج المصادر). ||کوفتن، چنانکه گازر جامه را. (منتهی الارب). کوفتن قصّار جامه را.

اجن. [اَ جِ] (ع ص) نعت از اَجن. مزه و رنگ بگردانیده (آب) . آب بگردیده. مزه‌برگشته.

اجن. [اَ جَ نن] (ع ن تف) دیوانه‌تر. مجنون‌تر: قال فالّذی یطرحه فی بطنه حتی یحشوه فهو اجنُّ منه. (ابن خلکان).

— امثال:

هو اَجَنُّ من دُقَّة. (مجمع الأمثال میدانی).

اجناء . [اِ] (ع مص) اجناءالشجرة؛ رسیده شدن میوهٔ آن. (منتهی الارب). رسیدن میوه. به وا کردن آمدن میوه. (تاج المصادر). به بازکردن آمدن میوه. ||اجناءالأرض؛ بسیار شدن گیاه زمین و سماروغ و مانند آن. (منتهی الارب). بسیارنبات شدن زمین. (تاج المصادر). ||بر روی افتادن.

اجناء . [اَ] (ع ص، اِ) ج جَنی. ||ج جانی و آن جمعی نادر است.

اجناب. [اِ] (ع مص) دور داشتن. (منتهی الارب). دور کردن. (تاج المصادر). ||جُنُب گردیدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر). ناپاک شدن آدمی از آرمش یا احتلام. ||در باد جنوب درآمدن. (منتهی الارب). بجانب جنوب رفتن. از جانب جنوب رفتن. (زوزنی).

اجناب. [اَ] (ع ص، اِ) ج جُنُب.

اجناح. [اِ] (ع مص) میل کردن. ||میل دادن. (منتهی الارب). بچسبانیدن. (زوزنی). (بچسبانیدن، بمعنی میل دادن و برگردانیدن بسوئی است) .

اجناد. [اَ] (ع اِ) ج جُند. لشکرها. عساکر: او را بکلی با اَتباع و اولاد و اشیاع و اجناد... نیست گردانید. (جهانگشای جوینی). وجوه قوّاد و محتشمان اجناد هر کس که بخدمت سلطان مبادرت نمودند. (جهانگشای جوینی). جمعی از افراد و اجناد ملک زوزن آنجا مانده بودند. (جهانگشای جوینی). به دارالملک غزنه آمد تا چند روز جیاد و اجناد را آسایش دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ناصرالدین سبکتکین با کثرت آن سواد و غلبهٔ آن اجناد حرکت کرد و بطوس آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بموازات رایات سلطان آمد مغرور بکثرت سواد و غلبهٔ حشم و اجناد خویش و از نصرت مقابله و تأیید باری... غافل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اجنادالشام. [اَ دُش شا] (اِخ) پنج ناحیت است: جُند فلسطین و جندالأُردُنّ و جند دمشق و جند حمص و جند قنسرین. احمدبن یحیی‌بن جابر گفته است که دربارهٔ اجناد اختلاف کرده‌اند و مسلمین فلسطین را جُند نامیدند، زیرا آن جامع کوره‌هاست و تجنّد بمعنی تجمع است و همچنین است بقیهٔ اجناد. (معجم البلدان).

اجنادین. [اَ دَ / اَ] (اِخ) موضعی است به شام از نواحی فلسطین. در کتاب ابوحذیفة اسحاق‌بن بشر بخط ابوعامر العبدری آمده است که اجنادین از رملة از کورهٔ بیت جبرین است که در آن مسلمین را با رومیان وقعه‌ای است. (معجم البلدان). و این جنگ در خلافت عمر روی داد. مؤلف مجمل التواریخ و القصص در ص ۲۷۳ آرد: چون سال پانزدهم [هجرت] بود ابوعبیده حمص بگشاد و قِنسرین و قِیساریّه و اجنادین جمله در این تاریخ بر مسلمانان گشاده گشت، و پنج‌یک غنیمتها بجانب مدینه

1 - Ajmere - Adjmir.

2 - Radjpoutana.

فرستاد. و رجوع به حبط ج ۱ صص ۱۵۸ – ۱۶۱ شود.

اجنادین. [اَ دَ / اَ] (اِخ) (وقعهٔ...) رجوع به اجنادین شود.

اجناس. [اَ] (ع اِ) ج جنس:

اینچنین آفریده گشت جهان
شغل (؟) از انواع و مردم از اجناس.
مسعودسعد.

||و مصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه سپاهیان را سوای نقد در وجه علوفهٔ ایشان دهند.

– اجناس عالیه؛ مقولات. مقولات عشر. قاطیغوریاس [1].

– جنس‌الاجناس؛ جنس عالی. (اصطلاح منطق). رجوع به جنس شود.

اجناس. [اَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی از سپاهیان افراسیاب در شاهنامه:

چو اجناس با ویسه در میمنه
سرافراز هر یک گو یک‌تنه.
فردوسی.

اجناف. [اِ] (ع مص) یافتن کسی را مائل از حق. ||میل کردن از حق، یا اجناف مخصوص بوصیت است و جنف در مطلق میل. (منتهی الارب). ||میل آوردن بچیزی. بچسبیدن از.

اجنان. [اَ] (ع اِ) ج جَنان. ||ج جَنَن.

اجنان. [اِ] (ع مص) جنون. ||دیوانه کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). دیوانه گردانیدن. (منتهی الارب). ||پنهان کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||پنهان شدن و پوشیدن. (منتهی الارب). ||اجنان‌اللیل؛ پوشیدن شب. (منتهی الارب). درآمدن شب. (زوزنی) (تاج المصادر). ||اجنان‌المیت؛ در کفن پیچیدن مرده و دفن کردن. (منتهی الارب). ||کودک افکندن زن حامل. (منتهی الارب).

اجنأ. [اَ نَءْ] (ع ص) رجلٌ اَجنأ؛ مرد کوزپشت. (منتهی الارب).

اجنب. [اَ نَ] (ع نت‌تف) بیگانه‌تر. ||(ص) بیگانه. غریب. ||نافرمان. ج، اَجانب.

اجنب. [اَ نُ] (ع اِ) ج جنوب.

اجنبان. [اَ جُمْ] (نف مرکب) مرکب از «اَ»، علامت نفی + جنبان بمعنی متحرک، و کلمه را بمعنی ساکن و بیحرکت گرفته‌اند و آن برساختهٔ مؤلف دساتیر است. رجوع به برهان قاطع و آنندراج شود.

اجنبة. [اَ نِ بَ] (ع اِ) ج جناب.

اجنبی. [اَ نَ بی] (عَ ص نسبی) بیگانه. (دستور). غریب:

چون ز من مهتر آمد اجنبئی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم.
مسعودسعد.

اشتر میان ما اجنبی است. (کلیله و دمنه).
در این مقام این شتر اجنبی است. (کلیله و دمنه).

||نافرمان. ||(اصطلاح فقه) شخصی غیر متعاهدین. ج، اجانب.

اجنبی‌پرست. [اَ نَ پَ رَ] (نف مرکب) بیگانه‌پرست. خارجی‌پرست.

اجنبی‌پرستی. [اَ نَ پَ رَ] (حامص مرکب) بیگانه‌دوستی. خارجی‌پرستی.

اجنبیه. [اَ نَ بی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث اجنبی. ||(اصطلاح فقه) زنی که نکاح او جایز است: نظر بسوای وجه و کفین اجنبیه برای مرد بیش از یک مرتبه جایز نیست وگر ضرورتی از قبیل معامله و معالجه و غیره، نظر به او را ایجاب کند آنگاه جایز گردد.

اجنح. [اَ نُ] (ع اِ) ج جَناح.

اجنحة. [اَ نِ حَ] (عَ اِ) ج جُناح و جَناح.

اجنف. [اَ نَ] (ع ص) مائل از حق. ||کوزپشت.

اجنف. [اَ نَ] (اِخ) (بنوا...) قبیله‌ای است به یمن.

اجنقان. [اَ نِ] [2] (اِخ) آجنقان. قریه‌ای است از قرای سرخس که بزبان محلی اجنگان و آجنگان گویند. (مراصد الأطلاع).

اجنگان. [اَ نِ] (اِخ) رجوع به اجنقان شود.

اجنن. [اَ نُ] (ع اِ) ج جنین.

اجنة. [اَ جِنْ نَ] (ع اِ) ج جنین.

اجنة. [اَ/اِ/اُ نَ] (ع اِ) تندی رُخساره. وَجنه. طرف بالای روی که بلند برآمده نهاده است.

اجنی. [اَ نا] (ع ص) مرد کوژپشت. اَجنَأ.

اجنیص. [اِ] (ع ص) برجامانده از کاهلی. ||کنگلاج که امید خیر و شر از وی نباشد. ||ترسندهٔ بازایستنده از کارها. (منتهی الارب).

اجواب. [اَجْ] (ع اِ) ج جوب.

اجواد. [اَجْ] (ع ص، اِ) ج جواد.

اجواد. [اِجْ] (ع مص) نیک کردن. (تاج المصادر).

اجوار. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است واقع در نیم‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شیراز. (فارسنامه). و آن در کنار راه شیراز و جهرم، میان شیراز و پل فسا است و در ۶۰۰۰گزی شیراز واقع است.

اجواز. [اَجْ] (ع اِ) ج جوز.

اجواف. [اَجْ] (ع اِ) جِ جوف، بمعنی درون، میان، شکم.

اجوال. [اَجْ] (ع اِ) جِ جول، بمعنی گرداگرداندرون چاه.

اجوان. [ ] (هندی، اِ) بهندی بنج است.

اجواین. [اَجْ] (هندی، اِ) بهندی اسم نانخواه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به نانخواه شود.

اجواین خراسانی. [اَجْ نِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بزرالبنج.

اجوب. [اَ وَ] (ع نت‌تف) برنده‌تر. امضی. اسرع در اجابت.

اجوبة. [اَ وِ بَ] (ع اِ) ج جواب. (دهّار).

اجوث. [اَ وَ] (ع ص) مردی که شکمش کلان و فروهشته باشد. مؤنث: جَوْثاء. ج، جوث.

اجوج. [اَ] (ع ص) روشن و تابان. درخشنده.

اجوج. [اُ] (ع مص) شور و تلخ شدن آب. شور شدن آب. (تاج المصادر). ||شور و تلخ گردانیدن آب.

اجوج. [اَ] (اِخ) یأجوج در یأجوج و مأجوج. (منتهی الارب).

اجوجه ابکجی. [ ] (اِخ) مادر قنقربای‌بن هولاکو. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۴ شود.

اجوح. [اَ وَ] (ع ص) فراخ از هر چیزی. ج، جوح.

اجود. [اَ وَ] (ع نت‌تف) بهتر. نیکوتر. بهترین. نیکوترین:

سال امسال تو ز پار اجود
روز امروز تو ز دی اطیب.
فرخی.

و تلک الألحان الطیب لأنّ تلک الأجسام احسن ترکیباً و اجود هنداماً. (رسائل اخوان‌الصفاء). ||جوادتر. بخشنده‌تر. جوانمردتر.

– اجودالعرب؛ لقب طلحةبن عبیدالله‌بن خلف‌بن أسعد الخزاعی است.

– امثال:

اجود من حاتم؛ جوانمردتر از حاتم.
اجود من کعب‌بن مامة الایادی.
اجود من لافظة؛ بخشنده‌تر از دریا.
اجود من هرم؛ بخشنده‌تر از هرم‌بن سنان. (مجمع الأمثال میدانی).

اجودان. [اَ] (فرانسوی، اِ) [3] رجوع به آجودان شود.

اجودانباشی. [اَ دامْ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به آجودان‌باشی شود.

اجور. [اُ] (ع اِ) ج اَجر.

اجور. [اَ وَ] (ع نت‌تف) نعت تفضیلی از جور.

– امثال:

اجور من قاضی سدوم (سدوم مدینه‌ایست از مداین قوم لوط). (مجمع الأمثال میدانی). ||

اجور. [اُ] (ع مص) به شدن استخوان شکسته بر کجی و ناراستی. ||بستن استخوان شکسته بر کجی و ناراستی. پیوستن استخوان شکسته. استخوان بر کژی

---

1 - Catégories (Les ...).

۲ – در برخی مآخذ، بفتح جیم بنون‌زده آمده است.

3 - Adjudant.

وادربستن. (تاج المصادر).

اجوره. [اُ رَ] (ع اِ) مزد. مژد. (غیاث).

اجوره. [ ] (اِخ) محلی است در مغرب فریدن.

اجوز. [اَ وُ] (ع ص، اِ) ج جائز.

اجوزه. [اَ وِ زَ] (ع اِ) ج جواز.

اجوع. [اَ وَ] (ع ن تف) گرسنه‌تر.
– امثال:
اَجوَعُ مِن ذئب.
اجوع من کلبة حومل. (مجمع الأمثال میدانی).

اجوف. [اَ وَ] (ع ص، اِ) مجوف. میان‌تهی. کاواک. (زمخشری). اسرّ. پوک. پوچ. ||بی‌معنی: هرچند مامضی جرایم او بمعاذیر اجوف و بهتانهای معتل مضاعف گشته است. (جهانگشای جوینی). ||شیر کلان‌شکم، یا عام است. (منتهی الارب). ||بزرگ‌شکم. ||چیزی فراخ و درون‌کاواک. (منتهی الارب). ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجوف، نزد علمای صرف، لفظی را گویند که عین آن حرف علة باشد. و آنرا معتل‌العین و ذوالثلاثة خوانند، مانند قول و بیع و قال و باع. پس اگر حرف علة واو بود آنرا اجوف واوی، و اگر حرف علة یاء بود آنرا اجوف یائی گویند. ||و نزد پزشکان نام رگی است که از محدّب کبد روئیده تا غذا از کبد بسایر اعضا جذب کند و برساند و وجه تسمیهٔ این رگ به اجوف آن است که از سایر رگها میان‌تهی‌تر است. و این رگ دو شعبه میباشد که یکی را اجوف صاعد و دیگری را اجوف نازل مینامند و هریک از آنها را نیز شعب مختلفه است. ||در اصطلاح اُدبا، اجوفان، بطن و فرج را گویند. و نیز اجوفان عبارت است از دو عصب میان‌تهی که در دو چشم واقع شده‌اند. و در تمامی بدن آدمی جز این دو عصب هیچ عصَب میان‌تهی یافت نشود که روئیدن‌گاه آن دماغ باشد. کذا فی بحر الجواهر. و گاه اجوف را در مورد رودهٔ مخصوصی اطلاق کنند چنانکه در علم تشریح مقرر شده است – انتهی.
||هر یک از دو عصب مجوف چشمان.
– اجوف بطنی[1]؛ اجوف نازل (اصطلاح طب).
– اجوف صدری[2]؛ اجوف صاعد (اصطلاح طب).

اجوفان. [اَ وَ] (ع اِ) تثنیهٔ اجوف (در حال رفع). دو اجوف. ||دو رگ از محدب کبد رسته، یکی صاعد و دیگری نازل. رجوع به اجوف شود. ||دو عصب مجوف در دو چشم. ||شکم و شرم.

اجوفین. [اَ وَ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ اجوف (در حال نصب و جر). رجوع به اجوفان شود.

اجوق. [اَ وَ] (ع ص) سطبرگردن.

اجول. [اُ] (ع مص) پس ماندن. بازپس ماندن. درنگ کردن. تأخر. (تاج المصادر).

اجول. [اَ وَ] (ع ن تف) جولان‌کننده‌تر.
– امثال:
اَجوَلُ من قُطرُب؛ قالوا هو دویبة تجول اللیل کله و لاتنام. (مجمع الأمثال میدانی).
||(ص) تیزرو. بسیارجولان.

اجول. [اَ وَ] (اِخ) پشته‌هائی است مقابل پشتهٔ سلمی و أجأ و در آن آبی است و گفته‌اند اجول وادی یا کوهی است در دیار غطفان. (معجم البلدان).

اجولا. [ ] (هندی، اِ) بهندی فودنج برّی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اجولی. [ ] (اِخ) رجوع به اجونی شود.

اجوم. [اَ] (ع ص) کسی که ناخوش گرداند بر مردم ذاتهای ایشان را. (منتهی الارب). من یوجم الناس، ای یکرّه الیها انفسها. (تاج العروس).

اجون. [اُ] (ع مص) مزه و رنگ بگردانیدن آب. از حال بگردیدن آب. (تاج المصادر). از حال بگشتن آب. (زوزنی). اَجَن. اَجن.

اجونی. [ ] (اِخ) اجولی. برادر بیکچک. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۲۷ شود.

اجوه. [اُ] (ع اِ) ج وَجْه. وجوه.

اجوی. [اَ وا] (ع ص) اسبی که سرخی رنگ او بسیاهی زند.

اجویه. [اَجْ یَ] (ع اِ) ج جِواء.

اجویه. [اَجْ یَ] (اِخ) آبی است بناحیهٔ یمامه بنی‌نمیر را. (معجم البلدان).

اجة. [اَجْ جَ] (ع اِ) رجوع به اجّه شود.

اجه. [اَجْ جَ] (ع اِ) اَجَّة. چیزی که حاصلش گرم باشد. ||چیز گرم. ||سختی گرما. (مهذب الاسماء). سوزش گرما. (منتهی الارب). ||اختلاط. گویند: القومُ فی اَجَّةٍ. (منتهی الارب). ج، إجاج.

اجه. [ ] (اِخ) موضعی بر ساحل رود سند، قرب مولتان. رجوع به حبط ج ۱ صص ۴۱۸ – ۴۱۹ و حبط ج ۲ ص ۴۰۵ شود.

اجه. [اِجْ جَ] (هندی، اِ) بهندی قصب‌السکر است. نیشکر.

اجهاء. [اِ] (ع مص) بخیلی کردن: اجهی فلان علینا؛ بخیلی نمود بر ما. (منتهی الارب). ||هویدا و روشن گردیدن راه. (منتهی الارب). ||باردار ناشدن زن. یقال: اجهت فلانة علی زوجها؛ اذا لم‌تحبل. (منتهی الارب). ||گشاده شدن هوا. ||بهوای گشاده رسیدن. (منتهی الارب). ||وا گشوده شدن آسمان از ابر. وقت وا گشودگی آسمان رسیدن. بی‌ابر شدن آسمان. (زوزنی). یقال: اَجْهَت لنا السَّماء؛ ای انقشع عنها الغیم و اَجْهَینا. (منتهی الارب). ||بی‌سقف شدن خانه. (زوزنی). بی‌ستر شدن خیمه. (تاج‌المصادر بیهقی). خراب شدن خانه.

اجهاد. [اِ] (ع مص) رنجانیدن. (زوزنی). برنجانیدن. (تاج المصادر). ||بار کردن فوق طاقت: اجهد الدابة. ||آرزومند طعام شدن: اَجْهَدَ الطعام. اُجْهِدَ الطعام (مجهولاً)؛ ای اشتهی. ||شتاب کردن پیری و مانند آن: اجهد الشیب. ||بسیار گردیدن. ||آشکار و هویدا شدن: اجهد الحق. ||احتیاط کردن: اجهد فی الأمر. ||خلط و مشتبه شدن: اجهد الشیء. ||نیست کردن. پراکنده ساختن: اجهد ماله. ||کوشش کردن. ||کوشش کردن در دشمنی: اجهد العدو. ||قریب آمدن و نمایان گردیدن: اجهد لی القوم. ||دست دادن کار: اجهد لک الأمر. (منتهی الارب).

اجهار. [اِ] (ع مص) اظهار. (غیاث). ||آشکارا کردن سخن. (تاج المصادر). هویدا کردن سخن و جز آن: اجهر الکلام. (منتهی الارب). بلند گفتن.

اجهاز. [اِ] (ع مص) ازآف. خسته را بکشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||شتاب کردن. ||شتابانیدن.

اجهاش. [اِ] (ع مص) گریستن را بساختن. (زوزنی). گریستن را ساختن. (تاج المصادر). آمادهٔ گریستن شدن. (منتهی الارب). برای گریستن ساخته شدن. لب برچیدن. ||زاری کردن بکسی.

اجهاض. [اِ] (ع مص) شتابانیدن. ||بچه بیفکندن شتر. (تاج المصادر). ||دور کردن. ||غالب کردن. ||رهانیدن.

اجه‌اووه‌سی. [ ] (اِخ) در جانب پشت بولایر موضعی است که بنام فاتح آن اجه‌بک موسوم شده است. (قاموس الاعلام).

اجه‌بک. [ ] (اِخ) یکی از رجال و مشاهیر قضات عثمانی بدربار سلطان اورخان غازی. او بمعیت شهزاده سلیمان‌پاشا به روم ایلی شد و بولایر و نواحی اطراف آنرا فتح کرد و سپس بهمراهی غازی فاضل بفتح کلی‌بولی مأمور شد و شهر مذکور را با اراضی مجاور آن تسخیر کرد و مدفن او به کلی‌بولی است. (قاموس الاعلام).

اجهد. [اَ هَ] (ع ن تف) کوشنده‌تر.

اجهر. [اَ هَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از جهر. ||(ص) آنکه در آفتاب چیزی نبیند. روزکور. (تاج المصادر). ||مرد دیداری. تمام‌خلقت. ||اسب که غرهٔ وی همه روی وی را گرفته باشد. ||احولِ دیداری. (منتهی

1 - Veine cave inférieur.
2 - Veine cave supérieur.

الارب). و عبارت تاج العروس این است: [و] الأجهر: الأحول المليح الجهرة، ای الحولة. مؤنث: جَهْراء. ج، جُهر.

اجهره. [اَ هَ رَ/ رِ] (اِ) بوتهٔ پرخاری باشد که چون بجامه رسد بچسبد و بدشواری از آن جدا شود و بهندی آن را خنچره (چنتحره) گویند. (برهان قاطع) (جهانگیری) (شعوری).

اجهزه. [اَ هِ زَ] (ع اِ) ج جهاز.

اجهل. [اَ هَ] (ع نتف) نادان‌تر.
— امثال:
اجهل من حمار.
اجهل من فراشة.
اجهل من قاضی جُبّل[1]. (مجمع الأمثال میدانی).

اجه‌ونته. [ ] (اِخ) از بلاد هندوستان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۱۷ شود.

اجهی. [اَ ها] (ع ص) آنکه موی پیش سر او افتاده باشد. (منتهی الارب). ||بیت اجهی؛ خانهٔ بی‌سقف. (زوزنی) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

اجی. [اَ] (ترکی، اِ) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی وزیر و آقا و در ترکی از نظر ادب بمعنی آقای من و پادشاه من استعمال شود.

اجیاد. [اَجْ] (ع اِ) ج جید. گردن‌ها. ||(ص، اِ) ج جواد. اسبان نیکورو.

اجیاد. [اَجْ] (اِخ) نام گوسپندی. (منتهی الارب).

اجیاد. [اَجْ] (اِخ) کوهی است در مکه و جیاد (بدون همزه) نیز خوانده شده و آن دو محلت است: اجیاد کبیر و اجیاد صغیر. (مراصد): فیقال انه [رسول‌الله (ص)] اول ما رأی جبریل علیه السلام باجیاد فصرخ به: یا محمد. یا محمدا! (امتاع الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۱۲).

اجیاف. [اَجْ] (ع اِ) ج جیفه.

اجیال. [اَجْ] (ع اِ) ج جیل.

اجی‌بی. [اِ] (اِخ) (بانک...) در سندی که تاریخش از تشرین اول (اکتبر) سال چهارم سلطنت کوروش در بابل است کبوجیه را شاهزاده خوانده و پولی را که او در بانک اجی‌بی گذاشته بود، مال او دانسته‌اند. این بانک از قرار اسنادی که بدست آمده، بسیار معتبر بوده و در تاریخ به بانک اجی‌بی و پسران معروف است. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۹۱).

اجیج. [اَ] (ع اِ) زبانهٔ آتش. (منتهی الارب). بانگ آتش. ||(مص) زبانه زدن آتش. (تاج المصادر). و رجوع به ازیز شود. برافروخته شدن. ایتجاج.

اجید. [اَ یَ] (ع ص) درازگردن. (زوزنی). گردن‌دراز. مردی که گردنش دراز و نیکو باشد. مؤنث: جَیْداء. ج، جید.

اجیر. [اَ] (ع ص، اِ)[2] مزدور. (غیاث) (مؤید). پیشیار. مزدبگیر. شخصی که انجام عملی را متعهد میشود در برابر مزدی.
— اجیر خاص؛ اجیری که متعهد میشود عملی را شخصاً در مدت معین انجام دهد. اجیر خاص حق ندارد که برای شخص دیگری غیر از مستأجر عملی را انجام دهد، و در صورت تخلف مستأجر حق خواهد داشت که عقد اجاره را فسخ و یا تعهد اجیر را لغو و اجرةالمثل عمل انجام‌نشده را مطالبه و یا به اخذ منافع حاصل از عمل اجیر قناعت نماید.
— اجیر شدن؛ مزدور شدن.
— اجیر کردن؛ مزدور کردن. بمزدوری گرفتن. مزد کردن. رجوع به مزد کردن شود.
— اجیر مطلق؛ اجیری که انجام عملی را متعهد میشود در مدت معین، ولی بدون تعهد مباشرت یا با تعهد اجیر، ولی بدون تعیین مدت یا بدون هیچیک از آنها. اجیر مطلق بر خلاف اجیر خاص میتواند عملی را غیر از عمل تعهدشده انجام دهد، مگر در صورتی که عمل مزبور منافی با عمل تعهدشده باشد که در این مورد ممنوع است.
مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اجیر، فعیل بمعنی فاعل است، یعنی دریافت‌کنندهٔ اجرت. و چنین کس را مستأجر بفتح جیم نیز مینامند و اجیر در اصطلاح شرع بر دو گونه باشد: یکی اجیر مشترک، در این صورت صیغهٔ مشترک را مصدر میمی منظور دارند و بصورت اضافه تلفظ کنند. و گاهی همان کلمه را صفت منظور و کلمهٔ مرکب را بصورت صفت و موصوف خوانند. و این قسم اجیر اجیری است که پیمان و قرارداد را روی عمل و کار مخصوص او می‌بندند. و در این صورت معقودعلیه عمل خواهد بود و اجیر استحقاق اجرت خواهد یافت و چنین اجیری مجاز است که برای دیگران نیز کار کند و بهمین جهة او را مشترک نامند. مانند قصار و غیره. دیگری اجیر خاص باشد، و او آن کس است که پیمان را بطور مطلق روی منافع او می‌بندند. و او استحقاق دریافت اجرت پیدا خواهد کرد، در صورتی که در مدت عقد پیمان اجاره خود را تسلیم مستأجر کند ولو آنکه برای او کاری هم صورت ندهد. و همچنین اجیر را اجیر وَحْد بسکون حاء مهمله نیز نامند و از وَحد، وحدت خواهند. یا اجیر وَحَد بفتح حاء خوانند و از وَحد، واحد در نظر گیرند، یعنی اجیر یگانهٔ مستأجر. بنابراین اجیر مشترک در هر دو صورت ترکیب اضافی باشد. (خلاصهٔ آنچه در جامع‌الرموز و غیر آن از شروح مختصر الوقایه است). ج، اُجَراء.

اجیر. [اَ] (اِخ) یا اجیرالأجیر. سمعانی در انساب آرد: ماعرفت بهذا الوصف احداً الا فی تاریخ نسف من جمیع ابی‌العباس المستغفری قال اجیرالأجیر غیر منسوب الیه کان اجیر طفیل‌بن زید التمیمی فی بیته ادرک محمدبن اسماعیل البخاری حین قدم نسف روی عنه ابویعلی عبدالمؤمن‌بن خلف حکایات عن طفیل‌بن زید منها ما وجدت بخط ابی‌یعلی علی ظهر کتاب الجامع الذی کان عنده بخط جمادبن شرات (؟) شاکر سمعت اجیرالأجیر یقول سمعت جدّک طفیل‌بن زید یقول قلت لمحمدبن اسماعیل کان البیکندی محمدبن سلام یقول ینبغی ثلاث تسبیحات فی الصلوة یعنی فی الرکوع والسجود فقال محمد عندی حیث اذا وضع رأسه للسجود و استمکن جاز.

اجیراف. [اُ جَ] (اِخ) وادی است قبیلهٔ طی را و آن دارای انجیر و نخل است. (معجم البلدان).

اجیر خاص. [اَ رِ خاص‌ص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کسی است که خود را در مدّت معین برای کار کردن تسلیم شخص دیگری کند و مستحق اجرت شود مانند چوپان. (تعریفات). و رجوع به اجیر شود.

اجیر مشترک. [اَ رِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کسی است که برای بیشتر از یک تن کار کند مثل رنگرز. (تعریفات). و رجوع به اجیر شود.

اجیر مطلق. [اَ رِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اجیر شود.

اجیرة. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است مذکور در داستان مالک‌بن حریم الهمدانی در جاهلیت و مذکور در شعر. (معجم البلدان).

اجیری. [اِجْ جی را] (ع اِ) خو. عادت. (منتهی الارب). روش. طبیعت. هجّیر.

اجیفر. [اُ جَ فِ] (ع اِ) ج أجفر. (معجم البلدان).

اجیفر. [اُ جَ فِ] (اِخ) موضعی است واقع در قسمت شُفلای سَبُعان از بلاد قیس و اصمعی گوید آن بنی‌اسد راست. (معجم البلدان).

اجیل. [اَ] (ع ص، اِ) آنکه پس ماند. آنکه

---

۱ - جُبّل مدینه‌ای است از طسوج و قاضی آن حکم، لِه یکی از طرفین دعوی که تنها بمرافعه آمده بود، داد و چون طرف دیگر حاضر گردید حکم اول را نقض کرد. (مجمع الامثال).

2 - Personne à gages. Homme à gages.

درنگ کند. پس‌مانده. درنگ‌کننده. (منتهی الارب). مقابل عجول. ||آب فراهم‌شده در کولاب. (منتهی الارب). ||گل و لای که جمع کرده میشود گرداگرد درخت خرما. (منتهی الارب). ج، اُجل.
اجیل. [اُ جَ] (اِخ) پدر عمر و عثمان و این هر دو برادر محدّث بوده‌اند. (منتهی الارب).
اجیل. [اُ جَ] (اِخ) پدر ناعم تابعی مولای امّ سلمه. (منتهی الارب).
اجیم. [اَ] (ع اِ) زبانهٔ آتش.
اچگارائی. [اِ چ] (اِخ)[1] خوزه. ریاضی‌دان و درام‌نویس اسپانیائی، متولد در مادرید (۱۸۳۳ - ۱۹۱۶ م.). مؤلف گالهاتوی کبیر[2].
اچمود. [اَ] (اِ) اجمود. بلغت هندی کرفس است.
اچمیاجین. [اِ] (اِخ)[3] مناستر بزرگی است در قفقاز روسیه به ۲۵ کیلومتری جانب غرب ایروان و ۱۵ کیلومتری شمال ساحل ارس و آن مقرّ بطریق بزرگ ارمنیان است و این مناستر نهایت بزرگ و مزیّن است و چند کلیسا و صومعه دارد و کتابخانه‌ای شامل کتب خطی بسیار بدانجاست، و بر انقاض و خرابه‌های شهری قدیم موسوم به واغارشابات واقع شده است. (قاموس الاعلام).
اچنگان. [اَ نِ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال سرخس. (شعوری). و رجوع به آجنقان و اجنقان و آجنگان و اجنگان شود.
اچه. [اَ چ] (ترکی، اِ) آچی. برادر بزرگ:
دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه
این مثالی بس رکیک است ای اَچه. مولوی.
اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمستی است در لاغ ای اَچه. مولوی.
اچی. [اَ] (ترکی، اِ) اَچه. برادر کلان. در بعض نسخ به این معنی اخی بخاء معجمه آمده و آن از سهو کاتبان است. (غیاث) (آنندراج).
اح. [اَحِ / اُحِ] (ع مص) سرفه کردن. (منتهی الارب). صوتی است که دلالت بر درد و بیماری سینه کند. گویند اَحّ الرّجل؛ هنگامی که سرفه کند. (تعریفات).
احآح. [اِ] (ع مص) بسیار کلمهٔ «یا أحاح» گفتن.
احائین. [اَ] (ع اِ) اَحایین. جِ اَحیان. جمعِ حین.
احابش. [اَ بِ] (ع اِ) جِ اَحبش. گروههای سیاهان.
احابیش. [اَ] (ع اِ) جِ اُحبوش. جماعات مردم از هر قبیله. ||اوباش. ||حبشه. (دمشقی)[4].
احابیش قریش. [اَ شُ قُ رَ] (اِخ) گروهی از قریش که در دامنهٔ کوه حُبشی فرود مکه، سوگند یاد کردند تا همیشه در دفع دیگران با هم اتحاد کنند. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی چ مصر جزء اول ص۱۲۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۵۵، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۷۸ شود.
احاثة. [اِ ثَ] (ع مص) احاثهٔ ارض؛ زیر و بالا کرده جُستن آنچه در آن است. (منتهی الارب). کندیده کردن زمین را برای چیزی. ||احاثهٔ چیزی؛ جُنبانیدن آنرا و پراکنده ساختن. (منتهی الارب). و از آن است مُستحاثه و مستحاثات.
احاجة. [اِ جَ] (ع مص) درخت حاج رویانیدن زمین.
احاجی. [اَ] (ع اِ) جِ اُحجیّة و اُحجوّة. سؤالهائی که بر سبیل امتحان از کسی کنند. چیستانها. ||علم احاجی؛ علمی است که در آن بحث می‌کنند از الفاظی که مخالفند با قواعد عربیت و تطبیق کردن آن با قواعد عربیت.
احاح. [اُ] (ع اِ) احیح. احیحة. تشنگی. ||خشم. (منتهی الارب). ||اندرد دل که از اندوه پیدا شود. غصه و اندوه. ||ناله. (منتهی الارب).
احاح. [اُ] (ع اِ) یا اُحاح؛ دردا! ای وای!
احاد. [اُ دَ] (ع ق) یک‌یک. (مهذب الاسماء). یکی‌یکی.
— اُحاد اُحاد؛ یک‌یک. یکان‌یکان.
احادیا. [اِ] (از یونانی، اِ) احیدیا. به یونانی افعی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
احادیث. [اَ] (ع اِ) جِ اُحدوثة. افسانه‌ها. سخنها. ||جِ حَدیث. روایات. آثار. اخبار. ||چیزهای نو.
— احادیث مرفوعه.[5] رجوع به مرفوعه شود.
— احادیث موضوعه.[6] رجوع به موضوعه شود.
احارب. [اَ رِ] (اِخ) موضعی است در شعر. (معجم البلدان).
احارر. [اَ رِ] (ع اِ) جِ حَرّ. گرماها.
احارکف. [ ] (اِ) ثنویه، بلغت صغد ایران بالا.[7] (ابن الندیم).
احارة. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به احاره شود.
احاره. [اِ رَ] (ع مص) اِحارة. صاحب بچه گردیدن: احارت الناقة. (منتهی الارب). ||جواب بازدادن. (زوزنی): مااحار جواباً؛ جواب بازنداد. (منتهی الارب). ||افزونی کردن آسیا. (تاج المصادر). ||طحنت فمااحارت شیئاً؛ بیرون نداد چیزی از آرد. (منتهی الارب).
احاز. [ ] (اِخ) (مالک) پسر یوثام پادشاه یازدهمین یهودا بود که در ۲۰ سالگی و یا ۲۵ سالگی بتخت جلوس و از سال ۷۴۱ تا ۷۲۵ ق. م. سلطنت کرد و در پرستش اصنام و نکوهش خدا معروف و بسیاری از نبوتهای اشعیا دربارهٔ او گفته شده. او فرزندان خود را برای بُتها از آتش گذرانید و بُتهای سُریانی را به اورشلیم داخل کرد و وضع هیکل را بر وفق وضع سریانیان تغییر داد. (قاموس کتاب مقدس).
احاسب. [اَ سِ] (اِخ) مسیل‌های وادیهائی است که از سراة در زمین تهامه ریزد. (مراصد).
احاسن. [اَ سِ] (ع ص، اِ) جِ اَحسن.
— احاسن قوم؛ خوبان آن. نیکان آن.
احاسن. [اَ سِ] (اِخ) کوههائی است قرب احسن بین ضریه و یمامة. و ابوزیاد گفته احاسن از کوههای بنی‌عمروبن کلاب است. (معجم البلدان).
احاسی. [اَ] (ع اِ) جِ اَحسیة. جمعِ حُسْوَة.
احاشة. [اِ شَ] (ع مص) احواش. گرداگرد صید برآمدن تا بدامگاه آید. (منتهی الارب). صید برانگیختن. (تاج المصادر). شکار برخیزانیدن. نخجیروالی. آهوگردانی.
احاطة. [اِ طَ] (ع مص) اِحاطت. گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر). گرد چیزی برآمدن. (زوزنی). گرد چیزی گرفتن. فروگرفتن. تأثف. فرازگرفتن چیزی را. (صراح): و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی). از احاطت لشکر بقلاع و محاربت و نهب و تاراج امان خواست. (جهانگشای جوینی). ||احاطه، درک کردن چیزی است بطور کامل و تمام، ظاهراً و باطناً. (تعریفات).
— احاطه کردن؛ فرا گرفتن. گرد چیزی برآمدن. اِحتفاف. اِحداق. عصب. اِکتناف:
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را. صائب.
— احاطه نمودن؛ (نزد متأخرین) احاطه کردن:
چو داغ لاله بهر جانبی که مینگرم

---

1 - Echegaray. 2 - Grand Galeoto.
3 - Étchmiadzin.
4 - Abyssinie. فهرست نخبةالدهر
5 - Traditions rapportées mot pour mot.
6 - Traditions ou paroles supposées.
۷ - قال الثقة دخلت بلد الصغد و هی بناحیة ماوراءالنهر و یسمی صغد ایران الاعلی و لهم حاضرة الترک و قصبتها تسمی قرنکث قال و اهلها ثنویة و نصاری و یسمون الثنویة بلغتهم احارکف. (الفهرست چ مصر ص ۲۶).

مرا احاطه نموده‌ست آتشین‌روئی. صائب.

||دانستن همه را. (صراح). بدانستن. (تاج المصادر) (زوزنی) (وطواط). دانستن همهٔ چیزی را. (منتهی الارب).

احاظِ. [اَ ظِنْ] (ع اِ) اَحاظی. ج حظ. جج حِظی. و این جمع غیرقیاسی است.

احاظة. [اُ ظَ] (اِخ) ابن سعدبن عوف، پدر قبیله‌ای از حمیر.

احاظة. [اُ ظَ] (اِخ) دهی به یمن منسوب به احاظةبن سعد. وُحاظة.

احاظی. [اَ] (ع اِ) ج اَحظی. جج حِظی.

احافیر. [اَ] (ع اِ) ج اَحفار. جج حَفَر. ||آنچه برآرند از زمین بکاوش از آثار قدما.

احاقة. [اِ قَ] (ع مص) إحاقت. احاطه کردن به. ||احاق الله بمکرهم؛ فرودآورد خدای بر آنان مکرشان را: همگنان را به احاقت مکر و اذاقت غدر خویش منکوب و منحوب گردانید.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

احاکة. [اِ کَ] (ع مص) احا کهٔ سیف در...؛ کارکردن شمشیر و جز آن در... کارگر آمدن در.... اثر کردن. (تاج المصادر) (مؤید الفضلاء): مااحا که السیف؛ کار نکرد در آن شمشیر. (منتهی الارب). ||اَحا کَتْهُ الشَّفْرَةُ؛ برید آن را نشکرده.

احالات. [اِ] (ع اِ) ج إحالة.

احالة. [اِ لَ] (ع مص) تمام کردن سال. ||مسلمان شدن. ||خداوند شتران نازاینده گردیدن‌که باردار نمیشوند از گشن یافتن. (منتهی الارب). خداوند شتران ستاغ شدن. (تاج المصادر). ||بحال دیگر یا بجای دیگر گشتن. ||گشتن سال بر چیزی. ||سال‌گشت گردیدن. ||مقیم شدن یک سال بجائی. (تاج المصادر). ||رسیدن بیکسال. یکساله شدن. ||برات دادن. حواله دادن. ||ضعیف شمردن. ||ریختن (آب بر چیزی) .ریختن تاریکی شب بر عالم. ||آب از دلو ریختن. (تاج المصادر). ||اَحالَ علیه بالسوط؛ پیش آمد بر وی بتازیانه. ||برجستن (بر پشت ستور) . بر پشت ستور جستن. (تاج المصادر). ||گذشتن سالها بر خانه. ||محال گفتن. (تاج المصادر). ||آبستن نشدن (ناقه) بعد از گشن دادن. ||اِحوَلاء گردانیدن چشم. ||محول کردن. ||حیله کردن. (غیاث). چاره ساختن. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احاله، عندالحکماء عبارة عن تغییر الشیء فی الکیفیات کالتسخین و التبرید و یلزمها الاستحالة، کالتسخن و التبرد. و قدیقال علی مایعم ذلک و تغییر صورة الشیء ای حقیقته و جوهره المسمی بالتکوین و الافساد. و یلزمها الکون و الفساد. و هذا المعنی هو المراد بالاحالة الواقعة فی تعریف الغاذیة. کذافی شرح حکمة العین فی مبحث النفس النباتیة.

— احاله کردن؛ ارجاع کردن. حواله دادن. حوالت کردن.

احالیل. [اَ] (ع اِ) ج إحلیل. سوراخهای نره. ||سوراخهای پستان. (منتهی الارب).

احالیل. [اَ] (اِخ) موضعی است در مشرق ذات‌الأصاد و مرسل داحس و غبراء از آنجاست. (معجم البلدان).

احامر. [اَ مِ] (ع ص، اِ) ج احمر. مردان سرخ.

احامر. [اُ مِ] (اِخ) کوهی است از کوههای حمی ضریه. (معجم البلدان). ||شهری است. ||موضعی است به مدینه که به بغیبغة اضافه کنند.

احامرالبغیبغة. [اُ مِ رُلْ بُ غَ بِ غَ] (اِخ) موضعی است به مدینه. رجوع به بغیبغه شود.

احامر قری. [اُ مِ رُ قُ را] (اِخ) بقول اصمعی موضعی است در ابتدای حمتین از دیار ابوبکربن کلاب و در سمت چپ حمتین، کوهی است احمر بنام احامر قرا و قرا آبی است که مردم در قدیم بر آن فرود می‌آمدند و از آنِ بنی‌سعد از بنی‌ابی‌بکربن کلاب بود. (معجم البلدان).

احامرة. [اَ مِ رَ] (ع اِ) گوشت و می و خلوق که بوی خوش باشد. (منتهی الارب).

احامرة. [اَ مِ رَ] (اِخ) قومی از عجم که به بصره فرودآمدند. قومی از عجم که به کوفه ساکن شدند.

احامرة. [اَ مِ رَ] (اِخ) آبی است ازآن بنی‌نصربن معاویة. ||گفته‌اند شهرکی است بنی‌شاش را. (معجم البلدان). ||در بصره مسجدی است که عامه آنرا مسجدالاحامرة گویند و آن غلط است و صحیح مسجدالحامرة است. (معجم البلدان).

احامرة. [اَ مِ رَ] (ع اِ) مغاک در سنگ که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب).

احامرة. [اُ مِ رَ] (اِخ) رَدهه[1] ای است در حمی ضریه و معروف است. (معجم البلدان).

احامس. [اَ مِ] (ع ص، اِ) ج اَحمس. جایهای سخت و درشت. ||مردان دلاور. ||سالهای سخت و قحطناک. ||افتادن در هِنْدالأحامِس؛ افتادن در بلایا.

— سنون احامس؛ سالهای قحطناک.

احانة. [اِ نَ] (ع مص) هلاک‌کردن. ||خوار کردن.(مؤید الفضلاء).

احاوص. [اَ وِ] (ع ص، اِ) ج اَحوص. تنگ‌چشمان.

احاوص. [اَ وِ] (اِخ) عوف و عمر و شریح که‌از اولاد احوص‌بن جعفرند.

احایین. [اَ] (ع اِ) ج احیان. جج حین.

احاح کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) تنحنح.

احب. [اَ حَ بب] (ع ن تف) محبوب‌تر. بدوستی‌گرفته‌تر: ماخلق الله شیئاً علی الارض احب من العتاق و ابغض من الطلاق.

احب. [اَ حَ بب] (اِخ) ملک بعلبک معاصر الیاس پیغمبر. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۹ شود.

احب. [اَ حَ بب] (اِخ) (رئیس...) قاضی مدینه در خلافت عمر. رجوع به حبط ج ۱ ص ۱۶۷ شود.

احباء. [اَ حِبْ با] (ع ص، اِ) اَحِبّا. ج حبیب. (دهّار). دوستان:

درد احبا نمی‌برم به اطبا. سعدی.

احباء. [اِ] (ع مص) نرسانیدن تیر بر نشانه.

احباء. [اَ] (ع اِ) ج حَبأ.

احباب. [اِ] (ع مص) بخفتن شتر. (زوزنی). فروخفتن شتر و مانده گردیدن یا شکستن عضو آن یا بیمار شدن آن و بر جای ماندن تا بمیرد. (منتهی الارب). ||به شدن از بیماری. ||دانه گرفتن کشت. (منتهی الارب). بادانه شدن کشت. (تاج المصادر). ||دوست داشتن کسی را. (منتهی الارب). ||برگزیدن. (وطواط).

احباب. [اَ] (ع ص، اِ) ج حِبّ. (زمخشری). ||ج حُبّ. ||ج حبیب:

احباب ورا سعادت بی‌غم باد. منوچهری.

این قابض ارواح، این هادم لذات است. این مفرق احباب است. (قصص الأنبیاء).

فروگذاری درگاه شهریار جهان
فراق جوئی از اولیا و از احباب. مسعودسعد.

روزگار که مفرق احباب و ممزق اصحاب است، میان ایشان تشتیت و تفریق رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||ج حُبّ. تغارها. کوزه‌های بزرگ.

احباب. [اَ] (اِخ) موضعی است بدیار بنی‌سلیم. (منتهی الارب). و ذکر آن در شعر آمده است. (معجم البلدان). ||شهری است در جنب سوارقیه از نواحی مدینه. (معجم البلدان).

احباج. [اِ] (ع مص) نزدیک شدن. بالا برآمدن تا دیده شود. ||برآمدن رگها و سطبر گردیدن. ||ناگهان پیدا گردیدن. (منتهی الارب).

احبار. [اَ] (ع اِ) ج حِبر و حَبر. دانایان. (غیاث). دانشمندان: پدر او از اخیار عباد و احبار عُبّاد و اقطاب زهّاد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||علمای یهود. ||مدادها[2].

۱ - رَدهه گوی است در صخره که آب باران در آن جمع شود.

۲ - حبر و مداد دو نوع مختلف از سیاهی دوات است لیکن فرق آن دو را نیافتیم.

||نشانها. ||صورتها.
– سورهٔ احبار؛ سورهٔ مائده. (غریبین ابوعبید هروی).
– کعب‌الاحبار؛ و آن غلط است و صحیح آن کعب‌الحبر باشد و او یکی از علمای تابعین است که از یهود بود و مسلمانی گرفت.(منتهی الارب).

احبار. [اِ] (ع مص) نشان گذاشتن. ||بسیارنبات گردیدن زمین. ||شاد کردن. (منتهی الارب).

احباس. [اَ] (ع اِ) ج حَبس و حِبس.

احباس. [اِ] (ع مص) وقف کردن چیزی: الوقف هو احباس العین و تسبیل المنفعة.
– احباس فرس؛ وقف کردن اسب در راه خدای. (منتهی الارب).
||در بند نگاه داشتن. ||بستن اسب را جائی در راه خدا.

احباش. [اِ] (ع مص) بچهٔ سیاه زادن. (منتهی الارب). فرزند حبشی‌لون زادن. (تاج المصادر).

احباض. [اِ] (ع مص) احباض حق؛ باطل کردن آن. ربودن حق. (منتهی الارب). حق کسی را باطل کردن. (تاج المصادر). ||احباض رکیة؛ پاک کاویدن چاه را که در وی هیچ آب نماند. (منتهی الارب). آب چاه کشیدن چنانکه در آن هیچ آب نماند. ||احباض سهم؛ نگذرانیدن تیر را از نشانه و خطا کردن. (منتهی الارب). تیر از آماج نگذرانیدن. تیر در پیش تیرانداز افتیدن. (تاج المصادر).

احباط. [اِ] (ع مص) احباط ماء رکیة؛ رفتن آب چاه و بازنیامدن. (منتهی الارب). ||احباط از فلان؛ اعراض از او. (منتهی الارب). ||باطل گردانیدن. باطل کردن عمل. (تاج المصادر). باطل کردن ثواب عمل: احبطه الله؛ باطل گرداناد خدای او را.

احباق. [اِ] (ع مص) گردن نهادن به. نرم شدن: احبق القوم. (منتهی الارب).

احبال. [اَ] (ع اِ) ج حَبل و حَبَل.

احبال. [اِ] (ع مص) آبستن کردن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||احبال عضاه؛ پریشان افتادن گل آن و پژمرده گردیدن. (منتهی الارب). ||بر بیاوردن کشت. (زوزنی).

احبجرار. [اِ بِ] (ع مص) دمیده شدن از خشم. (منتهی الارب). ||احبجرار شیء؛ سطبر گردیدن.

احبش. [اَ بُ] (ع اِ) گروهی از سیاهان. ج، اَحابش.

احبش. [اَ بَ] (اِخ) ابن قلع. شاعری است.

احبل. [اَ بُ] (ع اِ) ج حَبل.

احبل. [اَ بَ / اِ بِ] (ع اِ) لوبیا.

احبن. [اَ بَ] (ع ص) مستسقی. مرد استسقا گرفته. آنکه استسقا دارد. (تاج المصادر). آنکه علت استسقا دارد. (زوزنی). ||کلان‌شکم. (منتهی الارب). مؤنث: حَبناء. ج، حُبن.

احبنجار. [اِ بِ] (ع مص) دمیده شدن از خشم. (منتهی الارب).

احبنطاء. [اِ بِ] (ع مص) کلان‌شکم گردیدن. (منتهی الارب). آماهیدن شکم. ||پرخشم شدن. ||زمین‌گیر شدن. بر زمین چسبیدن. به پشت واچسبیدن چنانکه هر دو پا بر هوا برکرده شود. دوسیدن (در منتهی الارب دوشیدن آمده و آن غلط کاتب است) .

احبوش. [اُ] (ع اِ) جماعت مردم از هر قبیله و هر جنس. ج، اَحابیش. ||گروهی از سیاهان.

احبوشة. [اُ شَ] (ع اِ) جماعت مردم از هر قبیله.

احبول. [اُ] (ع اِ) حباله. احبوله. دام صیاد .

احبولة. [اُ لَ] (ع اِ) دام صیاد. اَحبول. حباله. دام داهول. تَله.

احبه. [اَ حِبْ بَ] (ع ص، اِ) ج حبیب. دوستان.

احبی. [اَ با] (ع ص) نعت از حبا یحبو حبواً.
– امثال:
الأقوَسُ الأحبی من ورائک؛ هذان من صفة الدهر... یعنی انّ الدهر الاصلب الذی لایبلیه شیء والذی یحبو لیشب من ورائک، ای امامک. یضرب لمن یفعل فعلا لاتؤمن بوائقه فهو یحذر بهذه اللفظة کما یقال الحساب امامک. (مجمع الأمثال میدانی).

احبیر. [اِ] (ع اِ) نار احبیر؛ آتش دنبالهٔ کرم شب‌تاب.

احتاء . [اِ] (ع مص) استوار گردانیدن: احتاء جدار؛ استوار و محکم کردن دیوار را. ||احتاء عقده؛ بستن گره را. ||احتاء کساء؛ ریشه تافتن گلیم را. تافتن ریشه. ||احتاء ثوب؛ دوختن جامه را. (منتهی الارب).

احتات. [اِ] (ع مص) اِحتات اَرطی؛ خشک شدن آن. (منتهی الارب).

احتات. [اَ] (ع ص، اِ) ج حَتّ. اسبان و شتران نیکرو. ||مَلخهای مرده. ||شترمرغان شتابنده.

احتار. [اِ] (ع مص) محکم کردن. ||استوار بستن گره. (منتهی الارب). گره محکم کردن. (تاج المصادر). ||طعام خورانیدن. ||اندک دادن یا دادن مطلق. (منتهی الارب).

احتار. [اَ] (ع اِ) ج حُترة. (منتهی الارب).

احتان. [اَ] (ع اِ) ج حتن. قرینان. همتایان. همسران.

احتان. [اِ] (ع مص) تیرهای کسی در یک جا افتادن: احتان رجل؛ افتادن تیرهای مرد در یک جا. (منتهی الارب).

احتئمام. [اِ تِ ءْ] (ع مص) بریدن.

احتباء . [اِ تِ] (ع مص) احتباء بثوب؛ در خود پیچیدن جامه را، یا پشت و ساقین را بفوطه بسته نشستن. (منتهی الارب). فراهم بستن پشت و هر دو ساق بفوطه یا دستار خود. ||دستها گرد زانو حلقه کرده بر سرین نشستن. (منتهی الارب). ||زانو بدستار بستن.

احتباس. [اِ تِ] (ع مص) واداشته شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). بازداشته شدن.
– احتباس بول؛ بازایستادن بول. شاشبند. اُسر.
||واداشتن. (زوزنی) (تاج المصادر). بازداشتن. ||خسیس و ناکس شمردن. ||بخل کردن. (غیاث). ||بند گردیدن. ||در زندان شدن. ||(اصطلاح طب) مقابل استفراغ. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احتباس با باء موحده نزد اطباء احتقان مواد در بدن باشد. و این لفظ هم بطریق لازم و هم بطریق متعدی استعمال شود. و احتباس طمث نیز از این ماده است، چنانکه در کتاب حدودالامراض بیان کرده است.
– احتباس‌الطمث؛ مرض مخصوص زنان (اصطلاح طب) .
– احتباس خون (اصطلاح طب)[1].

احتباک. [اِ تِ] (ع مص) بستن اِزار. ازار سخت کردن بر میان. (تاج المصادر). شلوار بر میان سخت بستن. ||استوار و نیکو کردن هر چیزی. ||احتباک ثوب؛ نیکو بافتن جامه. ||حبوه بستن و گردپای نشستن. احتباء. (منتهی الارب). پشت و ساق درهم کشیده نشستن. ||فراهم بستن پشت و ساق خود بفوطه. ||سخت شدن. ||جرجانی در تعریفات آرد: احتباک آن است که در کلام، متقابلان جمع شوند و یکی از متقابلان را حذف کنند بجهت دلالت مقابلش بر آن. مثلاً علفتها تبناً و ماءً بارداً. بجای: علفتها تبناً و سقیتها ماءً بارداً. و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احتباک، بالباء الموحدة، و هو عند اهل البیان من الطف انواع الحذف و ابدعها و قل من تنبّه له او نبّه علیه من اهل فن‌البلاغة. و ذکره الزرکشی فی البرهان. و لم‌یسمه هذا الاسم بل سماه الحذف المقابلی. وافرده بالتصنیف من اهل العصر العلامة برهان‌الدّین البقاعی. و قال الاندلسی فی شرح البدیعة: و من انواع البدیع، الاحتباک و هو نوع عزیز. و هو ان

1 - La stase du sang.

یحذف من الاول ما اثبت نظیره فی الثانی و من الثانی ما اثبت نظیره فی الأوّل. کقوله تعالی: و مثل الذین کفروا کمثل الذی ینعق. (قرآن ۱۷۱/۲)؛ التقدیر و مثل الانبیاء و الکفار کمثل الذی ینعق و الذی ینعق به. فحذف من الاول الانبیاء لدلالة الذی ینعق علیه، و من الثانی الذی ینعق به، لدلالة الذین کفروا علیه. و قوله: ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء. (قرآن ۱۲/۲۷)؛ التقدیر تدخل غیربیضاء و اخرجها تخرج بیضاء. فحذف من الاول تدخل غیربیضاء و من الثانی و اخرجها. و قال الزرکشی هو ان یجتمع فی الکلام متقابلان فیحذف من کل واحد منهما مقابله لدلالة الآخر علیه. نحو: ام یقولون افتریه قل ان افتریته فعلی اجرامی و انَا بریء مما تجرمون. (قرآن ۳۵/۱۱)؛ التقدیر ان افتریته فعلی اجرامی انتم برآء منه و علیکم اجرامکم و انَا بریء مما تجرمون. و نحو: یعذّب المنافقین ان شاء او یتوب علیهم. (قرآن ۲۴/۳۳)؛ ای یعذّب المنافقین ان شاء فلایتوب علیهم. او یتوب علیهم فلایعذبهم. و نحو: و لاتقربوهن حتی یطهرن فاذا تطهرن فأتوهن. (قرآن ۲۲۲/۲)؛ ای حتی یطهرن من الدم یتطهرن بالماء. فاذا تطهرن و یتطهرن فاتوهن. و نحو: خلطوا عملاً صالحاً و آخر سیئاً. (قرآن ۱۰۲/۹)؛ ای عملاً صالحاً بسییء آخر سیئاً بصالح. و مأخذ هذه التسمیة من الحبک الذی معناه الشد و الاحکام و تحسین اثر الصبغة فی الثوب. فحبک الثوب سدّ مابین خیوطه من الفرج و شده و احکامه بحیث یمنع عنه الخلل مع الحسن والرونق. و بیان اخذه منه، انّ مواضع الحذف من الکلام شبهت بالفرج من الخیوط فلما ادرکها الناقد البصیر بصوغه الماهر فی نظمه و حوکه فوضع المحذوف مواضعه کان حائکاً له مانعاً من خلل یطرقه. فسد بتقدیره ما یحصل به الخلل مع ما اکسی من الحسن والرونق. کذا فی الاتقان فی نوع الایجاز و الاطناب.

احتبال. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن صید بدام. دام گستردن برای صید. (منتهی الارب). به دام داهول صید کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). بدام شکار کردن.

احتتاش. [اِ تِ] (ع مص) تند و تیز شدن بجنگ و خصومت کسی. (منتهی الارب).

احتتان. [اِ تِ] (ع مص) نیک مستوی و برابر شدن. (منتهی الارب). با یکدیگر راست آمدن. (تاج المصادر). نیکو مستوی گردیدن.

احتثاث. [اِ تِ] (ع مص) برانگیختن بر. ||برانگیخته شدن. (منتهی الارب). برافژولیده شدن. (تاج المصادر).

احتجاب. [اِ تِ] (ع مص) در پرده شدن. در حجاب شدن. (زوزنی). در پرده رفتن:

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب. مولوی.
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب. مولوی.
چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب. مولوی.

||در پرده شدن زن بروز دوم از سال نهم خویش.

احتجاج. [اِ تِ] (ع مص) حجت آوردن. (تاج المصادر) (زوزنی). دلیل آوردن.
— احتجاج کردن؛ حجت آوردن. استدلال کردن. اقامهٔ دلیل.
— ||خصومت کردن.
||احتجاج بدلیل؛ نزد بلغاء آن است که شاعر صفتی یا مقدمه‌ای ادّعائیّه ایراد کند، بعد آنرا ببراهین عقلیّه یا دلائل نقلیّه ثابت کند:

بنام‌ایزد که تو باغی وگر برهان کسی خواهد
قدت سرو است و مویت مشک و زلفت سنبل و گل رخ.

کذا فی جامع‌الصّنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

احتجار. [اِ تِ] (ع مص) در کنار گرفتن. در کنار نهادن.
— احتجار لوح؛ در کنار گرفتن لوح را.
||حجره ساختن. (زوزنی). ||برگزیدن زمینی را برای خود و منار بر آن نصب کردن تا دیگری در آن تصرف نکند. (منتهی الارب). ||خاص خویش کردن: کان للنبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم حصیر یبسطه بالنهار و یحتجره باللیل؛ ای یجعله لنفسه دون غیره.
||احتجار به؛ پناه جستن به. التجا بردن به.
||احتجار ابل؛ سُدّه‌ناک شدن شکمهای شتران.

احتجاز. [اِ تِ] (ع مص) به حجاز درآمدن. (منتهی الارب). به حجاز رفتن. (تاج المصادر). ||فراهم گردیدن. مجتمع شدن. (منتهی الارب). ||در نیفهٔ شلوار گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). ||احتجاز به ازار؛ بر میان بستن ازار را. (منتهی الارب). ازار بر میان بستن. (تاج المصادر). ||فوطه بر میان بستن.

احتجاف. [اِ تِ] (ع مص) رهانیدن کسی را. ||ربودن. ||احتجاف نفس از؛ خود را بازداشتن از. ||احتجاف چیزی؛ گرد آوردن آن را. (منتهی الارب).

احتجام. [اِ تِ] (ع مص) حجامت خواستن. ||حجامت کردن. (زوزنی):

طفل می‌ترسد ز نیش و احتجام
مادر مشفق در آن دم شادکام. مولوی.

احتجان. [اِ تِ] (ع مص) کشیدن. بسوی خود کشیدن. فا خویشتن کشیدن. (تاج المصادر). فرا خویشتن کشیدن چیزی را با چوگان و هر چوب سرکج. ||احتجانِ مال؛ فراهم آوردن و گرد کردن مال را. برای خود گرفتن و پنهان کردن آن را.

احتداء. [اِ تِ] (ع مص) احتداء لیل نهار را؛ تابع گردیدن شب روز را. شب از پی روز درآمدن. ||سَوق. راندن.

احتداد. [اِ تِ] (ع مص) احتداد بر؛ خشم گرفتن بر. ||احتداد از غضب؛ تیز شدن از خشم. (تاج المصادر). تیز شدن خشم. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). ||تیز شدن. (زوزنی)؛ احتداد سکین؛ تیز شدن کارد. ||احتداد مرض؛[1] شدّت آن (اصطلاح طب) .

احتدام. [اِ تِ] (ع مص) اشتداد حرارت. سخت گرم شدن. گرمای سخت: بسبب احتدام هواجر هوا بمعسکر چناشک تحویل کرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مجدالدوله از احتدام ایّام فتنه و اتّقاد شرر شرّ ملول شد (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||زبانه کشیدن آتش. افروخته شدن آتش. احتماد (مقلوب احتدام) . (منتهی الارب). ||سخت شدن سورت شراب. ||سخت شدن رنگ سُرخی خون تا مایل بسیاهی شود. ||سخت شدن خشم کسی. برجوشیدن دل از خشم. دندان سائیدن بر کسی از خشم. دندان‌غرچه رفتن بر کس از خشم. افروخته شدن روی از غضب.

احتذاء. [اِ تِ] (ع مص) نعل در پای کردن. نعلین در پای کردن. ||پیروی کردن. ||بجا آوردن حکم: احتذی مثاله؛ بر نهاد وی کار کرد. ||بکسی پی بردن.

احتذار. [اِ تِ] (ع مص) پرهیز کردن.

احتراب. [اِ تِ] (ع مص) تحارُب. (زوزنی). با یکدیگر جنگ کردن. محاربه. حراب. با یکدیگر حرب کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). با هم کارزار کردن. ||ربودن مال یکدیگر را.

احتراث. [اِ تِ] (ع مص) کشت کردن. (حبیش تفلیسی) (تاج المصادر). حَرْث. کشاورزی کردن. کشاورزی. ||کسب کردن. (تاج المصادر). ورزیدن.

احتراز. [اِ تِ] (ع مص) پرهیز کردن. پرهیزیدن. خویشتن را از چیزی نگاه داشتن. (زوزنی). تحرّز. اجتناب. تحفظ. دوری جستن. خویشتن را بگوشه داشتن. خویشتن‌داری. گریز. پرهیز:

بحجت نگه کن که در دین و دنیا
چگونه است از این نا کسان احترازش.
ناصرخسرو.

1 - Le paroxysme.

کنی ار احتراز وقتش نیست
ور کنی اضطراب جایش هست.
مسعودسعد.
از رنجانیدن جانوران احتراز نمودم. (کلیله و دمنه). و تأکیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه). و برزویه را مثال داد مؤکد بسوگند که بی احتراز در باید رفت. (کلیله و دمنه). و اظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن. (کلیله و دمنه).
هین مکن زین پس فراگیر احتراز
که‌ز بخشایش در توبه‌ست باز. مولوی.
حکما... گفته‌اند... بلا گرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب. (گلستان).
و ممال آن احتریز است:
ز دشمن بهر حال کن احتریز. سعدی.
و رجوع به احتریز شود.
— احتراز کردن؛ اجتناب کردن:
حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم‌باز کنید
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید. صائب.
احتراس. [اِ تِ] (ع مص) خود را پاس داشتن. (منتهی الارب). خویشتن را از چیزی نگاه داشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). تحرّس. (زوزنی). احتفاظ. خویشتن‌داری: بشرایط تحفّظ و تیقّظ قیام ننمود و از دقایق احتراز و احتراس غافل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||دزدیدن. (منتهی الارب). ||گوسفند دزدیدن بشب یا از چراگاه. (تاج المصادر). گوسفند دزدیدن. (زوزنی). ||احتراس آن است که در کلامی که موهم خلاف مقصود باشد کلامی دیگر وارد کنند که‌رفع آن ایهام و ابهام کند، چنانکه در آیهٔ شریفهٔ: فسوف یأتی الله بقوم یحبّهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزّةٍ علی الکافرین. (قرآن ۵۴/۵). چه اگر فقط وصف اذلة علی المؤمنین، ذکر می‌شد توهم میکردند که‌ذلّت بسبب ضعف مؤمنین است و این خلاف مقصود است، پس بر سبیل تکمیل، اعزة علی الکافرین را آورده. (تعریفات جرجانی). و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احتراس با راء مهمله نزد علماء معانی، نوعی از اطناب است و تکمیل هم گویند.و آن عبارت است از اینکه شاعر یا ناثر در وسط یا آخر کلام خود، جمله‌ای ایراد کند که اگر در طی سخن خود کلامی موهم بر خلاف مقصود ایراد کرده باشد، آن جمله رفع ابهام کند، مانند فرمودهٔ ایزدی در قرآن مجید: قالوا نشهد انک لرسول‌الله والله یعلم انک لرسوله والله یَشْهَدُ انّ المنافقین لکاذبون. (قرآن ۱/۶۳)، که در این آیت جملهٔ وسط، احتراس است که تصور نرود در نفس‌الامر تکذیبی واقع شده است. در عروس‌الافراح گفته است: اگر گفته شود که هریک از جملات آیت مذکوره، افادهٔ معنی جدیدی کند و از این از مبحث اطناب خارج باشد، جواب گوئیم که جملهٔ وسط نسبت بجملهٔ ماقبل اطناب است، چه رفع توهم از خلاف مقصود را کرده و هرچند که معنی مستقلی را هم دارا هست. و نیز مانند این آیت که: لایحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لایشعرون. (قرآن ۱۸/۲۷)، که و هم لایشعرون، در این آیت احتراس را باشد تا نسبت به سلیمان گمان بد نبرند که ستمکار است. و وجه تسمیهٔ آن به احتراس برای آن است که احتراس بمعنی تحفظ است و این صنعت نیز سخن را از نقصان ایهام محفوظ میدارد. و وجه تسمیهٔ آن بتکمیل نیز ظاهر است. سپس نسبت بین احتراس و ایغال آن است که احتراس از ایغال اعم است. زیرا احتراس در شعر و نثر و اول و وسط و آخر کلام واقع شود، ولی ایغال بخلاف احتراس واجب است که در آخر بیت باشد. و نیز احتراس اخص از ایغال باشد زیرا احتراس برای رفع ایهام خلاف مقصود ایراد شود، بخلاف ایغال، زیرا ایغال واجب نیست رفع ایهام خلاف مقصود کند. پس نسبت بین آن دو عموم و خصوص من وجه باشد. اما نسبت بین احتراس و تذییل، ظاهراً مباینت است، زیرا احتراس برای رفع ایهام خلاف مقصود و تذییل برای تأکید است، جز آنکه جائز است شیئی در آن واحد هم مؤکد شیء دیگر و هم رافع ایهام خلاف مقصود باشد. پس در این صورت بین احتراس و تذییل عموم و خصوص من وجه باشد. این بود خلاصهٔ آنچه در اتقان و مطول و اطول و حواشی مطول راجع بصنعت احتراس بیان شده و نسبت بین احتراس و تتمیم در ضمن معنی لفظ تتمیم بیان گردیده است.
احتراش. [اِ تِ] (ع مص) شکار کردن: احتراش ضب؛ شکار کردن سوسمار. ||گرد آوردن نفقه برای عیال از وجوه مکاسب. ||گرد آمدن بر.
احتراص. [اِ تِ] (ع مص) آزمند شدن. ||کوشش کردن.
احتراف. [اِ تِ] (ع مص) صاحب پیشه شدن. (منتهی الارب). پیشه‌ور شدن. (تاج المصادر). پیشه‌وری:
ای بسا شوخان ز اندک احتراف
زان شهان ناموخته جز گفت و لاف. مولوی.
||دانش. (غیاث از لطائف).
احتراق. [اِ تِ] (ع مص) سوختن. سوخته شدن. (منتهی الارب). آتش گرفتن:
تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نبینی حال من در احتراق. مولوی.
||احتراق فرس در عَدو؛ سرعت کردن اسب در تک و دویدن. ||(اصطلاح نجوم) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد که: احتراق نزد منجمان اجتماع آفتاب است با یکی از خمسهٔ متحیره در یک درجه‌ای از فلک‌البروج. و آن از انواع نظر باشد چنانکه بیان آن بیاید - انتهی. نهان شدن یکی از پنج ستارهٔ سیاره سوای قمر در زیر شعاع خورشید بسبب با هم شدن در برج واحد. (غیاث از منتخب). مقارنهٔ شمس است با یکی از خمسهٔ متحیره یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. در فلک معنی احتراق آن است که کوکب مقارن آفتاب باشد و میان آن دو بیش از دقایق تصمیم. (مفاتیح‌العلوم):
گویمش‌این احتراق نه از قران خیزدی
که‌نیست با آفتاب رای تو کرده قران.
مسعودسعد.
دلم همچو زهره‌ست در احتراق
تنم همچو خورشید اندر سفر. مسعودسعد.
حامی تیر ار شود کلکت، نترسد ز احتراق
بگذرد از قرص خور چون از هدف پیکان تیر.
سوزنی.
— احتراق‌پذیر[1]؛ سوختنی. قابل‌سوختن.
— احتراق‌ناپذیر[2]؛ ناسوختنی.
احترام. [اِ تِ] (ع مص) حرمت داشتن. (زوزنی) (منتهی الارب) (تاج المصادر). بزرگ‌داشتن. بزرگ‌داشت. پاس. توقیر. حرمت: او را به اکرام و احترام تمام به هرات آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پدر او را از هرات بحضرت آوردند و بنظر احترام ملاحظه فرمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— احترام کردن؛ حرمت کردن. توقیر. بزرگ داشتن:
مخالف چو از شعبگی (؟) یافت نام
چو اهل حجازش کنند احترام. ملاطغرا.
احتریز. [اِ تِ] (از ع، مص) ممال احتراز:
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدّعی کند از کشتن احتریز. سعدی.
ز دشمن بهر حال کن احتریز. سعدی.
احتزاز. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب).
احتزاک. [اِ تِ] (ع مص) احتزاک بثوب؛ درپوشیدن جامه و بخود پیچیدن آن را. (منتهی الارب). جامه پوشیدن. ||میان بستن بجامه.
احتزال. [اِ تِ] (ع مص) تصحیف احتزاک است.

1 - Inflammable. Combustible.
2 - Incombustible.

احتزام. [اِ تِ] (ع مص) تنگ بسته شدن بر ستور. ||میان دربستن مرد. کمر را برسن محکم بستن. میان بستن. ||درپوشیدن جامه. (تاج المصادر). درپوشیدن جامه و سلاح.

احتزان. [اِ تِ] (ع مص) تَحازُن. اندوهگین شدن. (مجمل‌اللغه) (منتهی الارب). در اندوه افکندن.

احتساء. [اِ تِ] (ع مص) دانستن مافی‌الضمیر کسی. ||آزمودن کسی را. ||آشامیدن اندک‌اندک. (منتهی الارب). تجرع. آشامیدن. (تاج المصادر): احتساء مرق؛ اندک‌اندک و بمهلت آشامیدن شوربا. ||کندن و بیرون آوردن آب از میان ریگ. (منتهی الارب). آب از میان ریگ بیرون آوردن. (تاج المصادر).

احتساب. [اِ تِ] (ع مص) شماره کردن و آزمودن. (منتهی الارب). بشمار آوردن. (زوزنی). حساب کردن. ||مزد و ثواب چشم داشتن. (منتهی الارب). مزد بیوسیدن. (تاج المصادر). مزد چشم داشتن. کاری از بهر مزد کردن: و بتطهیر آن مواضع از خبث و نکد ایشان، احتساب ثواب جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و من خود از مقتضای دین و طریق دیانت روا ندارم شمشیری که همه عمر بدان مجاهدت کرده‌ام و در دیار کفر بدان راه احتساب و اکتساب ثواب جسته، در روی اهل اسلام کشیدن... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||انکار کردن چیزی بر کسی. (تاج المصادر). ||شمار کار خود داشتن:

مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب. مولوی.

||احتساب بر کسی؛ نهی از منکر کردن او را. (منتهی الارب). ||احتسب الرجل ابناً له؛ فرزند او در بزرگی مرد. (منتهی الارب). ||منتهی شدن. ||اعمل شرطه. نهی کردن از چیزهایی که در شرع ممنوع باشد. حسبة. و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احتساب و حسبة در لغت بمعنی شمردن و حساب آمده است و احتساب بمعنی انکار نیز استعمال شده، و حسبة بمعنی تدبیر و سیاست باشد. و در شرع هر دو لفظ بمعنی امر بمعروف است هنگامی که ترک معروف رواج یابد، و نهی از منکر است زمانی که فعل منکر رایج باشد ولی لفظ حسبة در شریعت عمومیت دارد و شامل هر امر مشروعی باشد که حسبةلله تعالی بجای آورند، مانند: اذان، امامت، اداء شهادت الی ماشاءالله، از کثرت شمارهٔ مشروعات. و از این روی گفته‌اند که امور قضائی بابی از ابواب حسبة باشد. و در عرف به امور محدودی اختصاص یافته، از قبیل بر زمین ریختن اقسام مسکرات و شکستن آلات و ادوات طرب، اصلاح طرق و شوارع. کذا فی نصاب‌الاحتساب - انتهی.

فی شرائط‌الحسبة و صفةالمحتسب - الحسبة من قواعد الأمور الدینیة و قد کان أئمة الصّدر الاوّل یباشرونها بانفسهم لعموم صلاحها و جزیل ثوابها و هی امر بالمعروف اذا ظهر ترکه و نهی عن المنکر اذا ظهر فعله و اصلاح بین‌الناس. قال الله تعالی: لاخیر فی کثیر من نجواهم الاّ من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین‌الناس [1]. و المحتسب من نصبه الامام او نائبه للنظر فی احوال الرعیة و الکشف عن امورهم و مصالحهم و من شرط المحتسب أن یکون مسلماً حرّاً بالغاً عاقلاً عدلاً قادراً حتی یخرج منه الصبی و المجنون و الکافر و یدخل فیه آحاد الرعایا و إن لم‌یکونوا مأذونین و یدخل فیه الفاسق و الرقیق (؟) و المرأة. (معالم‌القربة فی احکام‌الحسبة، تألیف محمدبن محمدبن احمد القرشی معروف بابن‌الاخوة ص۷):

بر سر جهال به امر خدای
محتسب او بکند احتساب. ناصرخسرو.

زاغ بازآمد بباغ و احتساب اندرگرفت.
معزی.

و هرکه بدین فرقهٔ غالی و اهل بدعت جافی انتماء داشت و از منهاج دین قویم و جادهٔ مستقیم عدول جسته بود، همه را مثله گردانید و جاه او بسبب این احتساب و مبالغت در این باب زیادت گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در این ایام هزار مرد از مطوعهٔ اسلام از اقصای ماوراءالنهر آمده بود و منتظر ایام حرکت سلطان نشسته و شمشیرها کشیده و تکبیر مجاهدت زده و جانها در راه احتساب بر کف دست گرفته... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و بر اهل بازار و محترفه، محتسبی امین گماشت تا در اعتبار موازین و مکایل احتساب میکرد و راه تظاهر بخمر و زمر و محظورات شرع بربست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

احتسال. [اِ تِ] (ع مص) شکار کردن بچهٔ سوسمار که از بیضه برآمده. (منتهی الارب).

احتشاء . [اِ تِ] (ع مص) پر گردیدن. (منتهی الارب). آکنده شدن. (تاج المصادر). ||آکندن چیزی بچیزی. ||در خود پیچیدن. (منتهی الارب). اعتباء. ||پنبه در خود گرفتن زن حایض. (منتهی الارب). پنبه برداشتن دشتان. پنبه برگرفتن زن گاه ناپاکی.

احتشاب. [اِ تِ] (ع مص) احتشاب قوم؛ گردآمدن آنان. (منتهی الارب).

احتشاد. [اِ تِ] (ع مص) تحاشد. گرد آمدن. (تاج المصادر) (زوزنی) (منتهی الارب). جمع آمدن. مجتمع شدن برای امری واحد. ||فی‌الفور حاضر آمدن بر آواز. اجابت بسرعت. ||استعداد و جمع لشکر. آماده و مهیا کردن: چند روز مهلت خواست که با غزنه رود و به احتشاد لشکر و استعداد اهبت قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به استعداد کار و استجماع و احتشاد لشکر مشغول بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بعقد ارباب رنود و احتشاد جنود اشارت راند. (جهانگشای جوینی). و روی به استعداد کار و احتشاد کارزار آوردند. (جهانگشای جوینی). ||آماده و مهیا شدن.

احتشار. [اِ تِ] (ع مص) سطبر کردن.

احتشاش. [اِ تِ] (ع مص) گیاه فا گرفتن. (زوزنی). گیاه فا کردن. (تاج المصادر). گیاه وا کردن. گرد آوردن و جستن گیاه. جستن و فراهم آوردن حشیش. (منتهی الارب).

احتشام. [اِ تِ] (ع مص) احتشام از؛ شرم داشتن از. بشکوهیدن از. استحیاء. (زمخشری). ||بخشم آوردن. (منتهی الارب). ||از کسی حشمت داشتن. (زوزنی). حشمت داشتن از کسی. (تاج المصادر). ||خداوند خدم و حشم شدن بزرگی. خداوند خادمان و فوج (؟) بودن. (غیاث). ||شأن و شکوه. (غیاث). شُکُه. حشمت. ||حشمت و شکوه داشتن. حشمت و احترام داشتن. (مؤید الفضلا).

— احتشام یافتن؛ حشمت یافتن. شکوه و جلال یافتن:

گر مهتران بدنیا یابند احتشام
دنیا بدین و دانش او احتشام یافت.
امیرمعزی.

— بااحتشام؛ محتشم. باشکوه.

احتصاد. [اِ تِ] (ع مص) درودن زرع را به داس. (منتهی الارب). حصاد.

احتصار. [اِ تِ] (ع مص) حصار بر شتر بستن. (منتهی الارب). حصار بر شتر افکندن و حصار، بالشی باشد بشبه پالان. (تاج المصادر بیهقی).

احتصان. [اِ تِ] (ع مص) استواری: از اجابت حق امتناع نموده و به احتصان قلعه‌ای که داشت. شیطان باد غرور در دماغ او دمیده. (جهانگشای جوینی).

احتضاء . [اِ تِ] (ع مص) احتضاء نار؛ افروختن آتش را، یاگشادن آن تا زبانه زند. (منتهی الارب). ||افروخته شدن آتش. (منتهی الارب).

احتضار. [اِ تِ] (ع مص) حضور...

---

۱ - قرآن ۱۱۴/۴.

(زوزنی). حاضر شدن. (منتهی الارب). ||حاضر شدن مرگ. (منتهی الارب). ||شهری شدن مردم. ||دویدن فیل. ||دویدن اسب. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||از سفر بحضر آمدن. ||آفت به شیر خوردنی رسیدن.
— حال احتضار؛ حال مردن. حال جان کندن میرنده.

احتضاض. [اِ تِ] (ع مص) احتضاض نفس خویش؛ خود را قاصر شمردن.

احتضان. [اِ تِ] (ع مص) در بر گرفتن. (منتهی الارب). در بغل گرفتن. در کنار گرفتن. (غیاث). ||پروردن. دایگی کردن. (منتهی الارب). ||بازداشتن. (منتهی الارب). ||بازداشتن کسی را از حاجت وی. واداشتن از حاجت. ||در زیر خود گرفتن مرغ، خایه را. خوابیدن مرغ برای جوجه برآوردن.

احتطاب. [اِ تِ] (ع مص) احتطاب مطر؛ برکندن باران بیخهای درخت را. ||حَطَب. هیمه اندوختن. جمع الحطب. (تاج المصادر). هیمه جمع کردن یا هیزم کشیدن برای کسی. (منتهی الارب). ||هیزم‌ریزه‌ها خوردن. (در قاموس: رعی دِقّ‌الحطب). ||هیزم اندوختن. ||احتطاب کسی را در امری؛ ردیف او گشتن در کاری.

احتطاط. [اِ تِ] (ع مص) به نشیب آمدن. از بالا بزیر آوردن یا افکندن. (منتهی الارب). ||کم کردن. (منتهی الارب).

احتظاء. [اِ تِ] (ع مص) بهره‌مند شدن. دولتی شدن. (منتهی الارب). بهره‌مند گشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). بهره‌یاب شدن.

احتظار. [اِ تِ] (ع مص) حظیره ساختن. (منتهی الارب). حظیره کردن.

احتفاء. [اِ تِ] (ع مص) برهنه‌پا رفتن. (منتهی الارب). پابرهنگی. ||از بیخ برکندن. (منتهی الارب). برکندن. (زوزنی) (تاج المصادر)؛ احتفی البقل؛ از بیخ برکند تره را. (منتهی الارب). ||نوازش فراوان کردن. ||فرحت و سرور نمودن. ||بسیار پرسیدن از حال کسی. (منتهی الارب). پژوهش کردن از حال کسی.

احتفاد. [اِ تِ] (ع مص) بشتاب رفتن. (منتهی الارب). ||بطاعت و خدمت شتافتن. (منتهی الارب).

احتفار. [اِ تِ] (ع مص) کندن زمین به آهن. زمین بکندن. (تاج المصادر). ||چاه کندن. ||پاک کاویدن.

احتفاز. [اِ تِ] (ع مص) آماده شدن. ||برانگیخته شدن. کوشش کردن در رفتن. جنبیدن برای برخاستن. ||بر سر دو پای نشستن. ||راست نشستن بر سرین. ||فراهم آمدن. ||خویش را درچیدن. ||دامن برچیدن برای کار. (منتهی الارب).

احتفاظ. [اِ تِ] (ع مص) اِحتراس. نگه داشتن. (زوزنی) (مجمل‌اللغة). نگاه داشتن. (تاج المصادر). ||خویشتن‌داری کردن. (مؤید الفضلاء) (صراح). ||بخشم شدن. (منتهی الارب). خشم گرفتن. (تاج المصادر). ||احتفاظ خود را؛ اختصاص دادن چیزی خویشتن را. (منتهی الارب).

احتفاف. [اِ تِ] (ع مص) بهم پیوستن موی را پس سر. ||فرمان دادن زن را تا مویش به رشته، پس سر بندد. (منتهی الارب). ||موی از روی خود برکندن زن. (زوزنی). بند انداختن. حَفّ. برهنه و ساده کردن زن روی را از موی برای زینت. (منتهی الارب). ||خوردن آنچه در دیگ باشد از طعام. ||بریدن گیاه از زمین. ||طواف کردن و گردا گرد برآمدن. (منتهی الارب). احاطه کردن. دوره کردن.

احتفال. [اِ تِ] (ع مص) آراسته شدن. زینت گرفتن. (منتهی الارب). ||احتفال ماء؛ گرد آمدن آب. ||احتفال وادی به سیل؛ بسیار پر شدن آن. ||احتفال قوم؛ گرد آمدن آنان. (منتهی الارب). انجمن شدن. حفل. (زوزنی). گرد آمدن مردمی بسیار در مجلسی. بزم کردن. ||احتفال فرس؛ خود را مانده نمودن اسب بر سوار و هنوز قوة دویدن داشتن او. ||احتفال طریق؛ پیدا و هویدا شدن راه. ||مبالغه. (منتهی الارب). ||وضوح. ||نیک قیام کردن بکارها. (منتهی الارب). حسن قیام به امور. ||پاک داشتن.

احتفالات. [اِ تِ] (ع اِ) ج احتفال.

احتفان. [اِ تِ] (ع مص) احتفان شجر؛ برکندن درخت از بیخ. (منتهی الارب). از بن برکندن. ||احتفان چیزی؛ فرا گرفتن آن را از خویش. (منتهی الارب). چیزی از بهر خویش فرا گرفتن. (تاج المصادر). ||هر دو دست در زانو گذرانیده برداشتن کسی را. (منتهی الارب).

احتقاب. [اِ تِ] (ع مص) باردان برداشتن. ||استحقاب. ذخیره نهادن چیزی را. (زوزنی) (منتهی الارب). ||بستن چیزی را در دنبالهٔ پالان یا چوب آن. (منتهی الارب). بر ترک بستن. ||احتقاب اِثم؛ برداشتن گناه را. (منتهی الارب). گناه و آنچه بدان ماند برداشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||بر ترک سوار کردن. اِرداف.

احتقاد. [اِ تِ] (ع مص) احتقادِ مطر؛ ایستادن باران. (منتهی الارب).

احتقار. [اِ تِ] (ع مص) حقر. (تاج المصادر). استحقار. خوار و خرد شمردن. خوار داشتن. ||خوار شدن.

احتقاق. [اِ تِ] (ع مص) با هم خصومت کردن. (منتهی الارب). خصومت. ||احتقاق مال؛ فربه شدن شتران. (منتهی الارب). ||احتقاق طعنه به؛ کشتن طعنه او را یا رسیدن طعنه در سر سرین وی که در استخوان ران است. به اندرون چیزی فروبردن نیزه. ||لاغر شدن ستور. ||احتقاق فرس؛ باریک‌میان شدن اسب. (منتهی الارب).

احتقان. [اِ تِ] (ع مص) درد شکم گرفتن از بند آمدن بول. شاشبند شدن. شاشبند. حبس‌البول. ||احتباس مواد در تن. ||بازداشتن. ||نگاه داشتن. ||احتقنت الروضة؛ اشرفت جوانبها علی سرارها. (منتهی الارب). ||حقنه کردن. اماله کردن. تنقیه کردن. ||خویشتن حقنه کردن. (زوزنی). ||با داروی ریختنی با محقنه مداوا کردن. ||احتقان دم؛[1] میل‌الدّم. غلبهٔ دموی (اصطلاح طب). ||احتقان دم کسی؛ بازداشتن از ریختن خون او: تا چون نائرهٔ غضب سلطان تسکین یافت بر آن مساکین رحمت کرد و به احتقان دماء ایشان اشارت فرمود. (جهانگشای جوینی). ||احتقان رکودی (اصطلاح طب)[2].

احتکاء. [اِ تِ] (ع مص) استوار شدن. (منتهی الارب). ||احتکاء عقده؛ گره بستن. گره‌زدن. بستن گره را. ||اسمعت الاحادیث فمااحتکی فی صدری منها شیء؛ یعنی نخلید در دل من. بدل من نچسبید. در من اثری نکرد.

احتکار. [اِ تِ] (ع مص) غله اندوختن گران فروختن را بگاه گرانی. غله نگاه داشتن تا بگرانی بفروشد. (منتهی الارب). غله به نیت گرانی جمع کردن. (غیاث). غله داشتن امید تنگی را. (تاج المصادر). حکر. تحکر. انبار کردن. احتکار، نگاهداری طعام و خوراک است بجهت گران شدن و قحط شدن. (تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد: احتکار، در لغت بازداشت چیزی است برای آنکه پس از گران شدن قیمت آن بفروش برسانند. و حُکرة بضم حاء حطّی و سکون کاف اسم مصدر است. و شرعاً خریداری خواربار آدمی است و بهائم و بازداشت آن است تا زمان گران شدن آن. و خواربار آدمی عبارت است از برنج و ذرت و گندم و جو و امثال آن جز عسل و روغن که از خواربار مستثنی است و قوت بهائم هم عبارت است از کاه و جو و مانند آن و مدّت بازداشت را برخی چهل روز گفته‌اند و پاره‌ای یکماه

1 - Hyperémie, congestion.

2 - Congestion passive.

دانسته‌اند و بعضی زیاده از سالی هم تعیین کرده‌اند و این مدّتهای تعیین‌شده در مقابل کیفری است که در عرف باید متحمل شوند و الاّ این عمل شرعاً حرام است، و مرتکب آن مرتکب گناه است، خواه مدّت را کم یا زیاد قرار دهد. چه احتکار با مقرراتی که در شرع است امری غیرمجاز است. و بعضی در احتکار شرط دانسته‌اند که هنگامی که جنسی گران شد به امید آنکه گرانتر شود، خریداری میکنند چنانکه در اختیار آمده است. پس اگر خریدار در ارزانی خریداری کند، و زیانی بمردم نرساند، در احتکار جنس حرجی نیست. از جامع الرموز والدّرر در کتاب الکراهیّة: انبارهای اهل احتکار چون دل مادر موسی فارغ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بُنداری. انبارداری. و المحتکر، یجبر علی البیع ولایُسعَّرُ علیه.

احتکاک. [اِ تِ] (ع مص) خویشتن را بچیزی بخاریدن. (زوزنی). خویشتن درمالیدن بوی. با هم خراشیدن. با هم مالیدن. (غیاث). ||محتاج خاریدن شدن. ||با کسی وا کوشیدن. (زوزنی). با کسی کوشیدن. (تاج المصادر). کاویدن با کسی. ||احتکاک در صدر؛ خلیدن در دل.

احتکال. [اِ تِ] (ع مص) دشوار شدن. ||آموختن زبان عجم بعد از عربی. (منتهی الارب).

احتکام. [اِ تِ] (ع مص) احتکام بر؛ حکم کردن بکسی در کاری. (منتهی الارب). حکم کردن بر کسی. (تاج المصادر). ||احا کم گردیدن. (منتهی الارب). ||بهم بحا کم شدن. (منتهی الارب). ترافع. محا کمه. تحا کم. بنزدیک حا کم شدن. بحا کم شدن. (تاج المصادر). ||حَکَم پذیرفتن. حا کم کردن.

احتلاب. [اِ تِ] (ع مص) حَلب. محالبه. حِلاب. دوشیدن (شیر را) .

احتلاج. [اِ تِ] (ع مص) احتلاج حق؛ گرفتن حق. (منتهی الارب).

احتلاز. [اِ تِ] (ع مص) احتلاز حق؛ گرفتن آن. (منتهی الارب).

احتلاط. [اِ تِ] (ع مص) غضب. خشم گرفتن. ||ستهیدن. (منتهی الارب). ||سوگند یاد کردن. (منتهی الارب). ||شتابی کردن. ||تافته و بی‌قرار گردیدن. (منتهی الارب).

احتلاق. [اِ تِ] (ع مص) موی ستردن.

احتلال. [اِ تِ] (ع مص) حلول. احتلال بمکانی؛ فرودآمدن بدان.

احتلام. [اِ تِ] (ع مص) خواب دیدن. بوشاسب. حُلُم. (زوزنی). شیطانی شدن. بازی شیطانی. (ملخص اللغات حسن خطیب). مباضعت در خواب. انزال در خواب. جنب شدن در خواب. ||مطلق انزال.

احتم. [اَ تَ] (ع ص) سیاه. اَدهم.

احتماء. [اِ تِ] (ع مص) پرهیز کردن. خود را از چیز نگه داشتن. خویشتن از چیزی نگاه داشتن. (تاج المصادر) (زوزنی). از چیز زبان‌دار پرهیز کردن. خویشتن‌داری. پرهیز. ||پرهیز بیمار از مضرات. رژیم:

کسی را که شفا از احتما باید طلبید، او از تناول طلبد، از مردمان نباشد. (کشف‌المحجوب).

تا شد شفای آز عطاهای او، نیاز
بیماروار کرد ز نان خوردن احتما.
مسعودسعد.

ترک بدی مقدّمهٔ فعل نیکی است
کاوّل علاج واجب بیمار احتماست.
کمال‌اسماعیل.

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
زانکه شیرانند در این بیشه‌ها. مولوی.

چون کس را ز زهره و یارا نبودی که گفتی احتما یا معالجت می‌باید کرد. (جهانگشای جوینی).

قلعه را در مساز بی بارو
احتما باید آنگهی دارو. اوحدی.

||بازماندن. ||احتماء حرّ؛ إحتدام. افروختن آتش.

احتماش. [اِ تِ] (ع مص) جنگ کردن. (منتهی الارب). ||جنگیدن دو خروس با یکدیگر: احتمش الدیکان. (منتهی الارب). ||برافروختن از خشم. خشم گرفتن. (زوزنی).

احتمال. [اِ تِ] (ع مص) بار برگرفتن. ||از کسی فروبردن. (تاج المصادر). از کسی فروخوردن. تحمل. بردباری. ناملایم از کسی برداشتن: شما حمیت هند و سند را دانسته‌اید و آنکه در وقت احتمال عار و شدت اضطرار از مرگ نترسند و از هلاک باک ندارند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. سعدی.

من صبر بیش از این نتوانم ز روی تو
چند احتمال کوه توان بودکاه را. سعدی.

||قبول کردن. (مؤید الفضلاء). ||برده خریدن. ||احتمال صنیعة؛ بر گردن خود گرفتن و شکر کردن آن. ||برداشتن به سر و بپشت. ||ارتحال. از منزل برفتن. (زوزنی). ||احتمال لون؛ خشم گرفتن. برافروخته شدن. برتافتن. ||احتمال، إتعاب نفس است در حسنات. (تعریفات). ||آن است که تصور طرفین کافی برای نسبت نباشد بلکه ذهن در نسبت بین آن دو مردّد باشد، و مقصود از این امکان ذهنی است. (تعریفات). ||تقلا در کاری. ||ظن. اِمکان. گمان‌کردن. (غیاث):

احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی. مولوی.

— احتمال دادن؛ گمان بردن.

— احتمال داشتن؛ احتمال رفتن. محتمل بودن.

— احتمال رفتن؛ گمان رفتن. احتمال داشتن. محتمل بودن.

— احتمال کردن؛ تحمل کردن. بردباری کردن: روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود، ناسزاها گفت و تهدیدها کرد، خوارزمشاه احتمال کرد. (تاریخ بیهقی). چیزها گفت و کرد که اکفاء آنرا احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد. (تاریخ بیهقی).

بدادم ناصبی را پاسخ حق
نخواهم کرد زین بیش احتمالی.
ناصرخسرو.

— احتمال‌کننده؛ متحمل.

— احتمالی؛ محتمل.

احتمالاً. [اِ تِ لَنْ] (ع ق) محتملاً. شاید.

احتمالات. [اِ تِ] (ع اِ) ج احتمال.

— بأقرب احتمالات؛ به اقوی احتمال.

— بغالب احتمالات؛ همانا.

احتمام. [اِ تِ] (ع مص) اندوهگین شدن بشب و بخواب نرفتن از اندوه. بیخواب ماندن. ||گرم نشدن چشم و بی‌خواب ماندن بی‌آنکه درد باشد.

احتناج. [اِ تِ] (ع مص) میل کردن. کژ گردیدن. چسبیدن.

احتناک. [اِ تِ] (ع مص) احتنا ک فرَس؛ لبیشه کردن اسب. (منتهی الارب). لگام کردن. ||احتنا کِ سنّ کسی را؛ او را استوارخرد کردن تجربه‌ها و آزمایشها. (منتهی الارب). ||استوار شدن بخرد و آزموده شدن. ||آزمودن. ||احتنا ک بر؛ مستولی شدن به. غالب شدن بر. ||احتنا ک جراد زمین را؛ خوردن ملخ گیاه آنرا. ||احتنا ک کسی؛ گرفتن مال او را. ||از بن برکندن. (تاج المصادر). استیصال: جان ایشان از چنگال هلاک و مخلب احتنا ک بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

احتواء. [اِ تِ] (ع مص) گرد کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). گرد فروگرفتن. (غیاث). ||فرا گرفتن از هر سوی. (منتهی الارب). اشتمال. ||فرازآمدن بر. (منتهی الارب). ||جمع کردن. (زوزنی). ||دست یافتن بر چیزی. بر چیزی دست یافتن. (تاج‌المصادر) (زوزنی). ||احتواء رطوبت بر قلب؛ علتی است که صاحب آن چنان پندارد که دل او شنا می‌کند.

احتواش. [اِ تِ] (ع مص) احتواش صید؛ رمانیدن صید را بسوی یکدیگر. (منتهی الارب). درهم رمانیدن صید. ||احتواش قوم بر؛ در میان گرفتن قوم کسی را. (منتهی الارب). گرد فروگرفتن جماعت کسی یا چیزی را. گرد برآمدن. کسی در میان گرفتن. (تاج المصادر).

احتوال. [اِ تِ] (ع مص) در میان گرفتن. (منتهی الارب).

احتیاج. [اِ] (ع مص) نیازمند گشتن. (زوزنی) (تاج المصادر). نیازمند شدن. حاجتمند شدن. افتقار. فقر. بی‌چیزی. حاجت. حاجتمندی. حاجتومندی. نیازومندی:

آنچه شیران راکند روبه‌مزاج
احتیاج است احتیاج است احتیاج. مولوی.
ای صاحب متاع صباحت لطافتی
کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش.
وحشی.

— امثال:
احتیاج مادر اختراع است.
ازجان‌گذشته را بمدد احتیاج نیست.
این دست را مباد بر آن دست احتیاج.
هر علم راکه رواج بود بقدر احتیاج بود. (مقامات حمیدی).

— احتیاج افتادن؛ نیازمند گشتن:
شریف را بخسیس احتیاج می‌افتد
که‌برگ کاه بود داروی پریدن چشم. صائب.

— احتیاج دادن؛ محتاج کردن. نیازمند کردن:
مده احتیاجم بهر نا کسی
ذلیلم مکن بر در هر خسی. وحشی.

— احتیاج داشتن؛ نیازمند بودن. افتقار:
اگربسایهٔ بید احتیاج خواهی داشت
در آن جهان، علم آه برفراز اینجا. صائب.
||رجوع کردن بسوی کسی.

احتیاجات. [اِ] (ع اِ) جِ احتیاج.

احتیاز. [اِ] (ع مص) گرد آوردن چیزی و محیط شدن بر. جمع کردن. (تاج المصادر): چون سخن بذکر اکتناز و احتیاز زر و سیم رسیدی فرمودی. (جهانگشای جوینی). ||جمع شدن.

احتیاش. [اِ] (ع مص) رجوع به احتواش شود.

احتیاص. [اِ] (ع مص) احتیاص رحم ناقه؛ بسته بودن زهدان او که فحل بر او قادر نشود. بند شدن زهدان که فحل گشنی کردن نتواند. ||حزم و هوشیاری و آگاهی در کار. احتیاط.

احتیاط. [اِ] (ع مص) حَوط. حَیطه. حَزم. احتیاص. استوارکاری کردن. استوار کردن. به استواری فراگرفتن. (مجمل اللغة). بهوش کاری کردن. (صُراح). دوراندیشی. پختگی. عاقبت‌اندیشی. مآل‌بینی: گفته آمد تا برادر را به احتیاط در قلعت نگاه دارند. (تاریخ بیهقی). به احتیاط آنجای رسیدند. (تاریخ بیهقی). استادم ابونصر رفت و وی بازنایستاد از چنین خدمتها احتیاط را. (تاریخ بیهقی). از آنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود و دیگر حرم و حرهٔ ختلی چنانکه به احتیاط آنجا رسیدند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها باید نبشت به مرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای جیحون به احتیاط نگاه دارند. (تاریخ بیهقی). غلامان را بخواند، گفت چیزی که نقد است و جامه‌های خفتن بر جمّازگان باید که امشب راست کنید. کاری نیفتاده است. و اما احتیاط زیان ندارد. (تاریخ بیهقی). از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه... یکی آنست... (تاریخ بیهقی). سلطان احتیاط ملک و صلاح وقت در آن دید که امیر اسماعیل را بچند حافظ و حارس از خواص حضرت خویش سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
چون قضا آید چه سود از احتیاط. مولوی.
||محاصره کردن. (منتهی الارب). ||احتیاط در لغت بمعنی حفظ است و در اصطلاح نگاهداری نفس است از وقوع در گناه. (تعریفات) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||تفتیش. تجسس. جستجو. تفحص.

— احتیاط کردن؛ استوارکاری کردن. حزم. بهوش کاری کردن: و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد. (تاریخ بیهقی). و احتیاط تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست آید. (تاریخ بیهقی). همگان را دل می‌دهند و احتیاط کرده تا در خراسان خلل نیفتد. (تاریخ بیهقی). و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است. نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد. (تاریخ بیهقی). سلطان در نهان نامه‌ها میفرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاه‌داشتِ یوسف. (تاریخ بیهقی). من نیز بخیمهٔ خویش بیامدم و همچنین احتیاطی بکردم. (تاریخ بیهقی). هرچند کمین‌ها چند بار قصد کرده بودند، خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند. (تاریخ بیهقی). اندیشیده که اگرکشیده بفروشم و در تعیین قیمت احتیاط کنم، روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه). و احتیاط کنند درختهای دوساله و سه‌ساله که ساقهٔ جوان داشته باشد، بکارد پوست بالائین آن را بمقدار بندی از انگشت ببرند. (فلاحت‌نامه).

— ||تفتیش و تجسس کردن: خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند. (تاریخ بیهقی). و سلطان به خواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیلدر خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی. (تاریخ بیهقی). و پیاده شده، ران مرا [که از پیش ریشی داشت] احتیاط کرد. چون از مرض اثری ندید، بیهوش گشت. (حبیب السیر). مریدان [از غیبت شیخ] مضطرب شدند که شیخ را چه حال افتاد، مبادا که دشمنی قصد شیخ کند. بتفحص و طلب مشغول شدند تا بحدی که ویرانه‌ها و حیاض بغداد را احتیاط کردند. (تذکرةالشعراء).

— احتیاط بجای آوردن؛ استوارکاری کردن: و جهد کردند که اگر او را قضای مرگ فرارسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط اندر آن بجای آورند. (تاریخ بیهقی). و اگر آوازی افتد، دل از خویشتن مبرید... که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ بجای آورده‌ام. (تاریخ بیهقی). هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمده و شنوده شده، بجای آورد. (تاریخ بیهقی).

— ||تجسس و تفتیش کردن: بوسهل راه خوارزم فروگرفته بود و نامه‌ها میگرفتند و احتیاط بجای می‌آوردند. (تاریخ بیهقی).

— احتیاط پیش گرفتن؛ شرایط احتیاط بجای آوردن: ... در شهر ممکن نمیگردد، چه شکر خادم احتیاط پیش گرفته است. (تاریخ بیهقی).

— احتیاط فرمودن؛ استوارکاری کردن: چون قاید را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود. (تاریخ بیهقی).

— احتیاط واجب کردن؛ احتیاط واجب بودن. لزوم احتیاط: و آن اعیان فرمان نگاه داشتند و آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می‌آوردند. (تاریخ بیهقی). حاجب هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای می‌آورد. (تاریخ بیهقی).

احتیاط کار. [اِ] (ص مرکب) محتاط. عاقبت‌اندیش. استوارکار.

احتیاک. [اِ] (ع مص) احتیاک بثوب؛ در خود پیچیدن جامه را. (منتهی الارب). ||پشت و ساقین را بفوطه بسته نشستن. (منتهی الارب). شلوار و لنگوته بر میان سخت بستن.

احتیال. [اِ] (ع مص) حیله ساختن. کار ساختن. (تاج المصادر). حیلت کردن. (مؤید الفضلاء). حیله انگیختن. (غیاث). چاره گری. چاره. حیله. (منتهی الارب):
گربدیدی کارگاه لایزال

دست و پایش خشک گشتی ز احتیال.
مولوی.

آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی ویست آن نی هلال. مولوی.

||حواله پذیرفتن. (زوزنی). قبول حواله. براتِ وام دادن. (منتهی الارب) (مؤید الفضلاء). ||سالگشت شدن. (منتهی الارب). ||بدام شکار کردن. (مؤید الفضلاء). ||در میان گرفتن کسی یا چیزی را.

احتیالی. [اِ] (حامص) حیله‌انگیزی. و یاء تحتانی در آخر زائد است از قبیل سلامتی و فضولی، چه احتیال خود مصدر است و احتیاج به یای مصدری ندارد و این نوعی از تفریس است. (غیاث). این کلمه از فارسی‌زبانان شنیده نشده است، ممکن است در هند متداول باشد.

احتیمام. [اِ] (ع مص) بریدن.

احث. [اَ حَ ثث] (ع ن‌تف) برانگیزنده‌تر. افژولنده‌تر.

احث. [اَ حَ ثث] (اِخ) از بلاد هذیل و آن را وقعه‌ای است. (مراصد).

احثاء. [اِ] (ع مص) احثاء خیل بلاد را؛ کوفتن اسبان به سم شهرها را.

احثاث. [اِ] (ع مص) برافژولیدن بر. برانگیختن بر.

احثار. [اِ] (ع مص) کفیدن شکوفهٔ خرما پیش از غوره گردیدن دانهٔ وی. (منتهی الارب).

احثال. [اِ] (ع مص) احثال دهر؛ موافقت نکردن زمانه. ||خورش بد دادن کودک را و بد پرورانیدن.

احثال. [اَ] (اِخ) (یوم ذی...) وقعه‌ای است بین بنوتمیم و بکربن وائل و مشهور است. (مراصد).

احج. [اَ حَ جج] (ع ص) رأس احج؛ سری سخت. ||فرس احج؛ اسب که خوی نکند یا سمهای پا بجای سُمهای دست نهد در رفتن. (منتهی الارب).

احجا. [اَ] (اِخ) موضعی است.

احجاء. [اَ] (ع اِ) ج حَجا، کرانه و سویهای چیزی. ||ج حِجی. عقلها. زیرکیها. مقدارها.

احجاب. [اَ] (ع اِ) ج حِجاب. پرده‌ها و نقابها.

احجاج. [اِ] (ع مص) به حج فرستادن.

احجار. [اَ] (ع اِ) ج حَجَر. سنگها: در میان منابت اشجار و مَساقط احجار پی او بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ج حِجر.

احجار. [اَ] (اِخ) یکی از نامهای اسپ در عرب و از جمله نام اسب همام‌بن مرة شیبانی.

احجار. [اَ] (اِخ) نام بطنهاست از بنی‌تمیم.

احجار. [اَ] (اِخ) (کتاب ال...) کتابی است منسوب به ارسطوطالیس و ابوریحان آن را منحول داند. (الجماهر ص ۴۱).

احجارالثمام. [اَ رُثْ ثُ] (اِخ) صخیرات ثمام است که رسول صلی الله علیه در راه بدر نزدیک فرش و ملل بدانجا فرودآمد. (معجم البلدان).

احجارالخیل. [اَ رُلْ خَ] (ع اِ مرکب) اسبان که برای نسل نگاه دارند. اسپ تخمی.

احجارالزیت. [اَ رُزْ زَ] (اِخ) سنگهاست اندرون مدینه که زیّاتان بر آن اندکی زیت میگذاشتند.

احجارالزیت. [اَ رُزْ زَ] (اِخ) محلی است در مدینه نزدیک زوراء و آن موضع نماز استسقاء است، در داخل مدینه. (مراصد).

احجارالسود. [اَ رُسْ سو] (ع اِ مرکب) زغال‌سنگ. مواد مستحجره‌ای است که در فرغانه تنورها را بدان گرم میکردند. (الجماهر بیرونی ص۱۹۹).

احجارالمراء. [اَ رُلْ مِ] (اِخ) قبا، که در خارج مدینهٔ منوره است.

احجار ثمینه. [اَ رِ ثَ نَ/نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به احجار کریمه شود.

احجار ساقطه. [اَ رِ قِ طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] احجار سماوی. سنگهائی که‌از آسمان بر زمین افتند. شخانه.

احجار سماویه. [اَ رِ سَ وی یَ/یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به احجار ساقطه شود.

احجار کریمه. [اَ رِ کَ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] گوهرها. سنگهای قیمتی. احجار ثمینه.

احجار نفیسه. [اَ رِ نَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به احجار کریمه شود.

احجاز. [اِ] (ع مص) به حجاز رفتن. به حجاز آمدن.

احجال. [اِ] (ع مص) احجال بعیر؛ برداشتن بند از دست چپ شتر و بر دست راست وی نهادن. (منتهی الارب).

احجال. [اَ] (ع اِ) ج حَجل و حِجل.

احجام. [اِ] (ع مص) بازایستادن از بیم و خوف. واایستادن. (تاج المصادر). پسپا شدن از بیم. (منتهی الارب). واپس شدن از کاری. (تاج المصادر). ||بددلی کردن. (تاج المصادر). بددل شدن: سلطان از کثرت تعب از اقدام بازمانده و نزدیک شده که در شکال احجام افتد. (جهانگشای جوینی). و از نزول قلعه احجام میکرد. (جهانگشای جوینی). ||احجام ثدی؛ برآمدن و بلند گردیدن پستان. (منتهی الارب). ||احجام مولود؛ بار نخست شیر دادن وی. (منتهی الارب).

احجان. [اِ] (ع مص) اِحجان ثمام؛ برگ آوردن گیاه یز.

احجر. [اَ جُ] (ع اِ) ج حجر. سنگها.

احجر. [اَ جُرر] (ع اِ) سنگ.

احجن. [اَ جَ] (ع ص) کژ. (زوزنی). کج: صقرٌ احجن‌المخالب؛ چرغی کژچنگال. ||کوزپشت. کوژ. (تاج المصادر). قوزپشت. کوز. ||کج‌بینی. خفته‌بینی. ||چیز کج‌شده. ||مرغول و فروهشته موی: شعر احجن. (منتهی الارب).

احجنی. [اَ جَ نی ی] (اِخ) بطنی از قبیلهٔ ازد. (سمعانی).

احجوه. [اُ جُوْ وَ] (ع اِ) احجیه. چیستان. لغز. اغلوطة. و رجوع به احجیه شود. ج، اَحاجی.

احجة. [اَ حِجْ جَ] (ع اِ) ج حَجاج و حِجاج. جانبها. ||استخوانهای ابرو. ||کرانه‌های قرص آفتاب.

احجه. [اَ حِجْ جَ] (ع اِ) رجوع به احجة شود.

احجیه. [اُ جی یَ] (ع اِ) احجوه. چیستان. (دهار). بردَ ک. (ربنجنی). پرد. (السامی). برد. (برهان). اغلوطه. لغز. چربک. (خلاص). کلمه‌ای که معنی آن مخالف لفظ آن است. (تاج‌العروس). سؤالی که از پرسیدنش قوت طبع مخاطب معلوم شود. و در فارسی غالباً با کلمهٔ «چیست آن» آغاز شود. مثال در لغز نیزه:

چیست آن مارکه بر سینهٔ خصمش گذر است
کهرباپیکر و آهن‌دم و فولادسر است.

احد. [اِ] (ع مص) پیمان بستن.

احد. [اَ حَ] (ع ص، اِ) یکی. یگانه. ||یکم. – احدی؛ یک تن. هیچکس. کسی: عاجز نمیکند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاهی نیست هیچ احدی را از قضای او. (تاریخ بیهقی).

||کس. دیّار: ما فی‌الدّار اَحد؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). ||روز یکشنبه. ج، آحاد، احدان و یا احد جمع ندارد. (منتهی الارب).

احد. [اَ حَ] (ع ص) یگانه. فرد. یکی بخدائی. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. صفتی از صفات باری‌تعالی. نزد بعضی احد، مخصوص است بخدای تعالی و در صفات غیر او تعالی اطلاق نکنند. (منتهی الارب). جرجانی آرد: هو اسم‌الذات مع اعتبار تعدد الصفات و الاسماء و الغیب(؟) و التعینات الأحدیة اعتبارها من حیث هی هی بلا

1 - Bolides - Aérolithes.
2 - Les pierres précieuses.

اسقاطها و لا اثباتها بحیث یندرج فیها السبب الخطرة الواحدة. (تعریفات).

احد. [اَ حَ] (اِخ) محلی است در نجد. (مراصد).

احد. [اَ حَدد] (ع ن تف) تندتر. تیزتر. اَذکر: خراسان که خلاصهٔ بیضهٔ دولت و نقاوهٔ مملکت است، بدو ارزانی داشت تا وقت نجوم محَن و هجوم فتن یار احد و رکن اشد او باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— امثال:

اَحَدُّ من لیطة (پوست نی).

اَحَدُّ من موسی.

احد. [اُ حُ] (اِخ) کوهی است نزدیک مدینهٔ منوره، سرخ‌رنگ، و قله ندارد و بین آن و مدینهٔ منوره یک میل راه است در جهت شمالی و در آنجا وقعهٔ فظیعه اتفاق افتاد که حمزه عمّ نبی صلی الله علیه و آله و سلم و ۷۰ تن از مسلمانان شهید شدند و دندان رباعی پیغمبر (ص) بشکست و صورت مبارکش بشکافت و لبش مجروح گردید و آن روز آزمایش بود. و این واقعه بروز شنبهٔ هفتم شوال در دو سال و نه ماه و هفت روز گذشته از هجرت پیامبر (ص) یعنی بسال سوم هجری روی داد و عبیدالله‌بن قیس الرقیات گفته است:

یا سیدالظاعنین من اُحد
حییتَ من منزل و من سند
ما إن بمثواک غیر راکدة
سفع وَهاب کالفرخ ملتبدِ.

و در حدیث از پیامبر مروی است که فرمود: احد جبل یحبنا و نحبه و هو علی باب من ابواب‌الجنة و عیر جبل یبغضنا و نبغضه و هو علی باب من ابواب‌النار. و از ابوهریره روایت شده: خیرالجبال احد و الاشعر و ورقان. (معجم البلدان). و رجوع به احد (غزوهٔ...) و رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی چ مصر ج ۱ ص ۲۱۹، ۳۳۳، ۳۹۹ شود.

احد. [اُ حُ] (اِخ) (غزوهٔ...) مؤلف روضةالصفا آورده است: از جملهٔ معظمات وقایع سنهٔ ثلث هجریه غزاء اُحد است. تفصیل این اجمال آنکه مشرکان بعد از انهزام معرکهٔ بدر به مکه آمده، مال کاروان خویش را که ابوسفیان آورده بود در دارالندوة بنا بر رغبت ارباب آن مضبوط ساخته و صنادید قریش چون اسودبن مطلب‌بن اشد و حویطب‌بن عبدالعزیٰ و صفوان‌بن امیه و عکرمة‌بن ابی‌جهل و غیرهم به ابوسفیان گفتند که این اموال اهل مکه است و مصیبتی که به ایشان در روز بدر رسید، بر همه کس روشن شده و اکنون میخواهند که ربع آنرا در تجهیز سپاه صرف کرده، لشکری جرار فراهم آورده، بجنگ محمد روند. رأی تو در این باب چیست؟ ابوسفیان گفت: رضای جمیع قوم به این امر متفق هست یا نی؟ گفتند: آری. ابوسفیان گفت: اول کسی که لاف عداوت زند، منم. بعد از مشاورت، رأی اشراف قریش بر آن قرار گرفت که چهار کس را که بچرب زبانی اتصاف داشتند بقبایل عرب فرستند تا کما ینبغی بشرایط استمداد و استعانت قیام نمایند. یکی از آنها عمروبن العاص بود و دیگری هبیرة‌بن ابی‌وهب و سیوم ابوالبختری و چهارم ابوعزه و جمحی شاعر و ابوعزه دست رد بر سینهٔ ملتمس قوم نهاده، گفت که محمد دیروز بی فدا از سر من گذشت. من با او عهد کرده‌ام که من بعد اعدا را بر قتال وی تحریص ننمایم. صفوان‌بن امیة با او گفت که در این امر با ما موافقت نمای. اگر ازین معرکه سالم مراجعت کنی چندان مال بتو دهیم که دلخواه تو باشد و اگر قصه برعکس بود، مدة الحیوة از عهدهٔ اهل و عیال تو بیرون آئیم. ابوعزه سر باز زد و صفوان ناامید بخانهٔ خویش آمد و روز دیگر به اتفاق جبیربن مطعم صفوان بنزد ابوعزه رفت والتماس خود را مکرر گردانید و او امتناع نموده. جبیر چندان مبالغه کرد که ابوعزه راضی شد و این چهار نفر به اطراف رفته، سپاه فراهم آوردند و چون عزیمت قریش بر محاربه قرار یافت، صفوان‌بن امیه گفت: زنان را با خود باید برد تا بر کشتگان بدر نوحه کنند که هنوز جراحتها تازه است و این معنی موجب آن میشود که داعیهٔ جدال و قتال مؤکد گردد و در این باب عکرمة‌بن ابی‌جهل و عمروبن العاص با صفوان موافقت نموده، رأی او را مستحسن داشتند و نوفل‌بن معاویه گفت: اگر منهزم گردیم، بردن زنان فضیحت و رسوائی باشد و نوفل با ابوسفیان رأی یاران و خلاف خود را در میان نهاده، هند مادر معاویه در رفتن نسوان مبالغه بسیار کرد و شوهر وی ابوسفیان گفت که من از مخالفت قریش نمیکنم. لاجرم هر دو منکوحهٔ خود را که یکی هند بنت عیبة‌بن ربیعه بود و دیگری امیه بنت سعدبن وهب، مصحوب خویش گردانید و همچنین صفوان‌بن امیه و عمروبن العاص و عکرمة‌بن ابی‌جهل و طلحه و حارث‌بن هشام و جمعی دیگر از مشرکان که ذکر ایشان موجب تطویل میگردد بجهت زنان خویش هودجها ترتیب دادند و از مکه بیرون آمده. ابوعامر راهب که او را ابوعامر فاسق نیز گویند با پنجاه کس از اتباع خویش به ایشان ملحق شد و چون عرض لشکر و استعداد سپاه کردند سه هزار مرد که از آن جمله هفتصد زره‌پوش بودند و دویست اسب و سه هزار شتر و پانزده هودج در شمار آمد و اشتران قریش تمام قدم در بادیهٔ خلاف و شقاق نهاده، روان شدند و جواری مغنیه با خود همراه گردانیدند تا در هر منزل سرود گفته، تذکار قتلی بدر میکردند و قواعد عداوت را تأکید میدادند. عباس‌بن عبدالمطلب که در آن زمان ساکن مکه بود، شخصی را از بنی‌غفار به اجرت گرفته مقرر کرد که در مدت سه روز به مدینه رود و مکتوب سربمهر او را که مشتمل بود بر قصد مشرکان و کمیت لشکر ایشان بحضرت مصطفوی (ص) رساند و آن شخص بعد از قطع منازل به مدینه آمده، آن سرور را نیافت و به قبا رفته مکتوب را برسول داد حضرت رسول (ص) مکتوب گشوده به ابی بن‌کعب داد تا بخواند و چون پیغمبر (ص) از مضمون آن آگاهی یافت، ابی را وصیت نمود تا این راز سربسته را پیش هیچکس نگشاید. بعد از آن بخانهٔ سعدبن الربیع تشریف برده، صورت حادثه را با وی در خلوتی در میان نهاد و در کتمان آن سر مبالغه نموده. به مدینه بازگشت و زن سعد استراق سمع نموده و بر آنچه حضرت ختمی‌پناه بشوهرش میگفت، مطلع میشد و بمقتضی کل سرّ جاوز الاثنین شاع، آن خبر در مدینه شیوع یافت. واقدی گوید که چون مشرکان به ابواء رسیدند، گفتند که قبر مادر محمد را نبش میباید کرد. چه اگر او بر نسوان ما دست یابد گوئیم اینک رمیم مادر تو با ماست و بالضروره بعوض آن زنان ما را تسلیم ما نماید و اگر دست نیابد بمال کثیر آنرا از ما بازستاند. در این باب به ابوسفیان مشورت نمودند و او گفت: البته از سر این حرکت درگذرید و این سخن بر زبان میارید که اگر بنوبکر و خزاعه که خلفاء و دوستان محمدند، بر این فعل اطلاع یابند، مردگان ما را بتمام و کمال از قبر بیرون آورند. و بالجمله چون مخالفان به ذوحلیفة رسیدند، سه روز در آن منزل توقف نمودند. در این اثنا، حضرت مقدس نبوی (ص) انیس و مونس اولاد فضاله را به تجسس اهل عدوان فرستاد و ایشان بسپاه قریش رسیده و مراجعت نموده، معروض داشتند که مشرکان شتران خود را در مزرعهٔ عریض سر داده‌اند، برگ سبزی در آن موضع نخواهد ماند. بعد از آن حضرت ختمی‌پناه حباب‌بن المنذر را نامزد فرمود تا بجاسوسی رفته، از کما هی حالات قریش خبر بیاورد و حباب بفرموده عمل نموده، بازگشت و از کمیت لشکر و عدد زره و

دراثنای کروفر، چند نوبت قصد کرد که از کمینگاهی که عبدالله جبیر و جمعی دیگر از تیراندازان که در شب تار دیدهٔ مورومار برهم میدوختندی و بمحافظت آن معین شده بودند، بر سر ارباب اسلام تاختن آورده و دستبرد نمایند و در هر کرت ازتیرباران اهل قبضه (؟) دست درگردن مقصود نا کرده، مأیوس بازگشت. چون عبدهٔ اصنام روی به انهزام نهادند، صحابهٔ کرام به أخذ غنیمت مشغول شدند و یاران عبدالله جبیر چون این معنی مشاهده نمودند، عنان تمالک و تماسک از دست بدادند و جهت جمع غنایم روی بلشکرگاه نهادند وهرچند عبدالله ایشان را نصیحت کرد و وصیت پیغمبر بیادشان آورد، مفید نیفتاد و با عبدالله پنج شش کس بیش نماند. خالدبن ولید که انتهاز فرصت مینمود با عکرمةبن ابی‌جهل و گروهی دیگر از مشرکان برسر عبدالله تاخته، او را با یارانش شهید ساختند. و از شکاف عینین سر بیرون کرده پای در میدان جلادت نهادند و خود را بمسلمانان رسانیدند. و شیطان فریاد کرد: محمد را کشتند و از این خبر، اضطرابی عظیم در لشکر اسلام پیدا شده، صفوف ایشان بهم بر آمد و از غایت دهشتی که بر آن سعادتمندان استیلا داشت، شمشیر در یکدیگر نهادند. کفار سراسیمگی و پریشانی ایشان ملاحظه نمودند، موجب زیادتی جرأت آن طایفه گشت وقتل اهل اسلام را، وجههٔ همت ساختند. چون شیطان بصورت جعیل‌بن سراقه درآمده بود و ندای کشته شدن رسول درداد، مسلمانان قصد قتل جعیل کردند و چون خواةبن جبیر و ابوبرده گواهی دادند که در آن زمان که ندا کننده ندا میکرد، جعیل در پهلوی ما خاموش ایستاده بود، او از چنگ مرگ امان یافت. نقل است که چون حمله‌های مشرکان متواتر شد، بعضی از مسلمانان منهزم شده و برخی مقتول گردیدند. در تخلیص المغازی و کشف‌الغمه مسطور است که چهارده کس از اصحاب نزد قدوهٔ احباب ماندند، هفت تن از انصار و هفت تن از مهاجرین. امیرالمؤمنین علی (ع) و ابوبکر و عبدالرحمن عوف وسعدبن ابی‌وقاص و طلحه و زبیر و ابوعبیدةبن الجراح و از انصار حباب‌بن المنذر و ابودجانه و عاصم‌بن ثابت و حارث‌بن صمه وسهل‌بن حنیف و اسیدبن خضیر و سعدبن معاذ و محمدبن مسلمه و هر یک از ایشان بدفع جمعی از مشرکان قیام مینمودند و با وجود کثرت اعدا، بعنایت حق عز وعلا، آسیبی بهیچیک از آنها نرسید و در آن روز اگرچه ملایک تشریف حضور ارزانی فرموده بودند، اما عامهٔ آنها جنگ نمیکردند. و گویندکه جبرئیل و میکائیل به هیأت دو مرد سفیدپوش بر یمین و یسار ایستاده آن حضرت را صیانت میکردند. رسول (ص) گاهی بسنگ و گاهی به تیر دشمنان را دفع میکرد و از امیرالمؤمنین علی (ع) منقول است که فرمود چون مشرکان بر اهل اسلام غلبه کردند، هرج و مرج بحال مسلمانان راه یافته، هر چند نظر کردم حضرت رسول را ندیدم. با خود گفتم او از آن قبیل نیست، که از صف اعدا و کارزار فرار نماید و در میان کشتگان نیز نیست، غالباً خدای‌تعالی بواسطهٔ افعال ناشایست ما غضب فرموده، حبیب خود را به آسمان برد. هیچ به از آن نیست که با مخالفان مقاتله کنم تا کشته شوم. لاجرم شمشیر برکشیدم و بر مخالفان حمله کردم و ایشان را متفرق ساخته، رسول را در میان کشتگان دیدم در گوی افتاده. دانستم که خدای‌تعالی او را صیانت نموده. گویندکه چون عبدهٔ اصنام از کمینگاه بیرون آمدند و بر سر اهل اسلام ریختند و از شدت آن واقعه مسلمانان روی بهزیمت نهادند، رسول در غضب شد و هرگاه که در غضب رفتی عرق از جبین همایونش مانند درّ خوشاب فرودویدی. در آن حال نظر کرد و علی مرتضی را در پهلوی خویش ایستاده دید، فرمود که ای علی چونست که بدیگران ملحق نشدی؟ قدوهٔ اولیاء جواب داد که إنَّ لی بک اسوة؛ بدرستی که مرا بتو اقتدا است. و در بعضی نسخ بنظر رسیده که علی گفت أ کفرٌ بعدالایمان! در این اثنا طایفه‌ای از مشرکان متوجه حضرت شدند، فرمود که یا علی مرا از ایشان نگاه‌دار. حیدر کرار بضرب ذوالفقار، فوج مشرکان راکه چون ثریا مجتمع بودند مانند بنات نعش متفرق گردانید. باز گروهی دیگر آهنگ مصطفی کرده، جناب ولایت‌مآب به اشارهٔ آن سرور بشر ایشان را مندفع ساخت و در این حال جبرئیل گفت: این کمال مواسات است و جوانمردی که علی دربارهٔ تو بتقدیم رسانید. پیغمبر فرمود که انه منی و انامنه؛ بدرستی که او از منست و من از اویم. جبرئیل عرض کردکه انا منکما؛ من از شما هر دوام. و در حین مبارزت امیر (ع) شنیده شد که قائلی میگفت: لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار. و در کشف‌الغمه مسطور است که چون مسلمانان از هجوم کفار منهزم شدند رسول (ص) نظر کرد علی (ع) را در پهلوی خویش ایستاده دید، فرمود که ای علی چرا با یاران نرفتی. جواب داد که چگونه ترا تنها گذارم؟ بخدا سوگند که قدم از اینجا فراتر نهم یا کشته شوم یا خدای‌تعالی انجاز کند آنچه ترا وعده کرده از ظفر و نصرت. آن حضرت فرمود که ای علی خدای‌تعالی وفا کننده است بوعدهٔ خود. در این اثنا چشم رسول (ص) بر گروهی از مشرکان افتاد که قصد او را داشتند، فرمود که ای علی شرّ این جماعت را از من کفایت کن. شیر خدا شمشیرکشیده روی به ایشان آورد و از آن جماعت هشام‌بن امیهٔ مخزومی را بقتل آورده، باقی منهزم شدند. بعد از آن فرقه‌ای دیگر آهنگ رسول کردند، علی بار دیگر به اشارت مصطفی (ص) متوجه این طایفه شده، عمروبن عبدالله جمحی را از آن میان بدوزخ فرستاد. باقی از بیم شمشیر جناب ولایت‌مآب حیدر کرار امیرالمؤمنین روی بگریز آوردند. آنکه زمره‌ای دیگر خواستند که آسیبی بذات مقدس حضرت ختمی‌پناه رسانند، امیرالمؤمنین (ع) بر ایشان حمله کرده، بشربن مالک عامری را از پای درآورده باقی قوم روی بگریز نهادند و دیگر کسی جرأت ننمود. و از عکرمه روایت کرده‌اند که گفت از علی‌بن ابیطالب (ع) شنیدم که فرمود چون اصحاب رسول (ص) روی از معرکه برتافتند، چندان حزن و فزع بر من استیلا یافت که عنان تمالک از دست بدادم ودر پیش روی حضرت بقتال اشتغال نمودم و چون در عقب خود نگاه کردم، آن حضرت را ندیدم. گمان بردم که به آسمان رفته باشد و از حرمان ملازمت او غلاف شمشیر شکسته، دل بر مرگ نهادم و بر مشرکان حمله کردم و ایشان پرا کنده شدند. رسول را دیدم که افتاده بود، نظرش بر من افتاده، پرسید که مردم چه کردند؟ گفتم:از صف قتال رویگردان شدند و ترا تنها گذاشتند. در این اثنا گروهی از مخالفان رسیدند. فرمود که ای علی شرّ ایشان را از من بازدار. از یمین و یسار مشرکان را میزدم تا روی به انهزام نهادند. گویند که در حین کارزار شمشیر حضرت بشکست و حضرت نزد پیغمبر آمده، صورت حال معروض داشت. حضرت نبوی ذوالفقار را به او ارزانی فرمود. و در کشف‌الغمه مسطور است که چون علی (ع) بدفع کفار مشغول شد، حضرت رسول فرمود که ای علی میشنوی تو مدح خود راکه ملکی رضوان‌نام، نام تو در آسمان میبرد و میگوید: لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار. امیر فرمود که من از غایت مسرت شادمانی گریسته، شکر نعم الهی بجای آوردم. در بعضی کتب بنظر رسیده که در روز هولنا ک‌خالدبن ولید از کمینگاه بیرون آمده، نزدیک بلشکر اسلام، اصحاب را

گرد حضرت ندید. بانگ بر مشرکان زد که بگیرید این شخصی را که طالب اوئید وکفار با تیر و نیزه و شمشیر آهنگ جنگ کردند. اصحاب روی بگریز نهادند و در خدمت آن سرور بغیر علی و ابودجانه و سهل‌بن حنیف دیگری نماند و حالت غشی بر آن حضرت طاری شده و چون اندک افاقتی یافت، چشم باز کرده از علی پرسید که مردم چه کردند؟گفت، نقض عهود کرده، فرار نمودند. حضرت فرمود که مهم جمعی که قصد من دارند، کفایت کن. اسدالله تیغ کشیده روی بر مخالفان نهاده ایشان را منهزم ساخت و بخدمت سیّد رسل و هادی سبل معاودت نموده، دید که جمعی دیگر قصد او دارند، آهنگ آن فرقه کرد و ایشان نیز روی بهزیمت نهادند. در آن زمان که حضرت امیر با کفار مبارزت مینمود، ابودجانه وسهل بر بالای سر آن سرور ایستاده بودند و آن حضرت را محافظت مینمودند و در بعضی روایات آمده که زیدبن اسدبن وهب از عبدالله‌بن مسعود پرسید که چنان شنیده‌ام که در روز احد بغیر از علی و ابودجانه و سهل‌بن حنیف کسی نزد پیغمبر (ص) نمانده بود و بعد از ساعتی عاصم‌بن ثابت و طلحةبن ثابت آمده، در خدمت سیدالبشر کمر بستند و زید گوید پرسیدم که ابوبکر و عمر کجا بودند؟ گفت: ایشان نیز بگوشه‌ای رفته بودند و به ارض عریض رسیده بعد از سه روزمراجعت نموده، بملازمت حضرت ختمی‌پناه آمدند و حضرت فرمودند خوش پهناور گریختند. محمدبن اسحاق گوید که چند تن از مشرکان در روز اُحد بدست علی بقتل آمدند که یکی طلحةبن طلحه بود ملقب بکبش کتیبه که رسول‌الله جزوی از اجزای خواب خود را به قتل او تعبیر کرده بود، دیگری پسرش عبدالله و ارطاةبن شرحبیل‌بن حمزه و ابوالحکم‌بن اخنس‌بن شریق و ولیدبن عاص‌بن حشام و امیّةبن ابی حذیفةبن مغیره و برادرش حشام‌بن ابی امیّةبن مغیرة و عمروبن عبدالله جمحی و بشربن مالک از بنی‌عبدالدار. و حافظ ابومحمدبن عبدالعزیز در کتاب معالم‌العترة و النبوة روایت کرده از مادر قیس‌بن سعد و او از پدر خویش که از علی شنیدم که در روز احد، شانزده ضربت بمن رسید. چنانچه از اثر آن ضربتها بزمین افتادم و هربار که افتادم مردی خوش‌روی و خوش‌بوی مرا بر پای میکرد و میگفت که متوجه کافران شو که در طاعت خدا و رسول اوئی و ایشان هر دو ازتو راضی میباشند و چون جنگ به آخر رسید، این حکایات بعرض حضرت رسانیدم. آن حضرت فرمود که تو او را میشناختی؟ گفتم: نه اما به دحیهٔ کلبی مشابهت داشت. حضرت فرمود که خدای چشم ترا روشن گرداناد که آن جبرئیل بود. محمدبن الحبیب در امالی آورده که چون معظم سپاه اسلام روی به انهزام آوردند، افواج لشکر کفر مانند موج دریا متوجه رسول (ص) شدند و از آن جمله قریب پنجاه سوار از بنی عبدمناف نزدیک بحضرت رسیده. پسران صفوان، عوف و ابوالشعثاء و ابوالحمراء و شش کس دیگر از اولاد ابوسفیان، علی مرتضی (ع) این جمله را بزخم تیغ آبدار بدارالبوار فرستاد. و روی بعض علماء سِیَر انّه قال جبرئیل بعد ذلک لرسول‌الله: یا محمد انّ هذه لهی المواساة و لقد عجبت من مواساة هذا الفتی. فقال رسول‌الله: انّه منی و انا منه. فقال جبرئیل: و انا منکما یا محمد. و سمع فی ذلک الیوم صوت من قبل السماء و لایری شخص الصارخ ینادی مراراً لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار. قیل: یا رسول‌الله من هذا؟ فقال: هذا جبرئیل. قال الراوی و قد روی هذا الخبر جمع من المحدثین و هو من الاخبار المشهوره و وقفت علی بعض نسخ مغازی محمدبن اسحاق و رأیت بعضها خالیة عنه و سئلت شیخی عبدالوهاب رحمةالله علیه من هذاالخبر، فقال: خبر صحیح. فقلت: فما بال الصحاح. فقال: او کل ما کان صحیحاً یشتمل علیه کتب الصحاح. از حضرت امیر علی مرتضی (ع) منقول است که گفت در روز احد من و ابودجانه و سعد ابی‌وقاص، هر یک بطرفی بدفع کفار مشغول بودیم تا خدای‌تعالی فرج روزی کرد. در این اثنا فرقه‌ای خشناء دیدم که عکرمةبن ابی‌جهل در آن میان بود و تا به آخر صف کفار رسیدیم، من در میان آن جماعت درآمدم و بقتال مشغول گشتم و جنگ‌کرده میرفتم تا بیرون رفته براهی که طی کرده بودم، بازگشتم و از صفوف آن جماعت بسلامت بیرون آمدم و چون در اجلم تأخیری بود، در آن معرکه آسیب بمن نرسید. آورده‌اند که قبل از هجرت، ذکوان‌بن عبدقیس انصاری از مدینه به مکه رفته بود و بخدمت حضرت مقدس نبوی (ص) استسعاد یافته و چون آن حضرت به مدینه هجرت فرمود، ذکوان شرط موافقت بجای آورده، بوطن خویش آمد و در غزوهٔ بدر حاضر شد. چنانچه سابقاً اشارت بدان رفت. و آن منظور نظر کیمیااثر خیرالبشر بنوعی بزیست که در شأن او فرمود که هر کس که دوست دارد که مردی را مشاهده کند که بسبزه‌زار جنت قدم نهاده، میرود، بسوی ذکوان نگاه کند. بالجمله چون اهل اسلام متوجه اُحد شدند، ذکوان زنان و دختران را وداع کرده. ایشان گفتند: یا ابوالسبع، دولت دیدار کی دست دهد؟ گفت: روز قیامت و چون تلاقی فریقین دست داد، چندان محاربه نمود که شهید شد. در آن روز حضرت مقدس نبوی فرمود که از حال ذکوان هیچ خبر دارید؟ امیرالمؤمنین فرمود که یا رسول الله من سواری دیدم که از عقب او میرفت و میگفت که مرا نجات مبادا اگر تو نجات یابی. آنگاه شمشیری بردوش او فرود آورده، گفت: بگیر این ضرب را، که انا ابن جلا و من آن سوار را تعاقب نموده، تیغی بر ران او زدم که از بدن جدا ساختم و از اسب افکنده، کار او را تمام کردم، و چون در وی نظر کردم ابوالحکم‌بن الخنس‌بن شریق بود. و منقول است که چهار کس از مشرکان در روز احد با هم عهد بستند که حضرت ختمی‌پناه را بقتل رسانند عبدالله‌بن قمیئة، علیه اللعنه، و عتبةبن ابی‌وقاص و عبدالله شهاب زهری و ابی‌بن خلف و زمره‌ای گفته‌اند که عبدالله‌بن حمید اسدی در این باب اتفاق نموده بود و ابن قمیئة چندان سنگ بر آن حضرت انداخت که رخسار مبارکش مجروح گشته و حلقه‌های خود در روی همایونش نشست و خون از ناصیهٔ فرخنده‌اثرش روان شد بحیثیتی که بر محاسن دویدن گرفت و حضرت رسول (ص) به ردای اطهر پاک میکرد و میگفت چگونه رستگاری باشد قومی را که با پیغمبر خویش چنین کنند و حال آنکه او ایشان را بخداوند جل ذکره دعوت میکند. جبرئیل نازل شد این آیه آورد: لیس لک من الامر شیء اویتوب علیهم او یعذبهم فانهم ظالمون. (قرآن ۱۲۸/۳). در بعض از روایات آمده که در جنگ احد چون خون از جراحت رسول روان گشت، آن حضرت به ردای مطهر خویش پاک کرده، نمیگذاشت که قطره‌ای از آن بر زمین چکد. بعد از آن فرمود که اللهم اغفر لقومی فانهم لایعلمون. نافع‌بن جبیر گویدکه یکی از مهاجران با من گفت که در روز احد از اطراف و جوانب، عبدهٔ اصنام تیر بر رسول (ص) می‌انداختند و حق عز و علا حبیب خود را صیانت مینمود. و در آن زمان عبدالله شهاب می‌گفت که محمد را بمن نمائید که کجاست و نجات نیابم اگر او نجات یابد. این سخن میگفت و رسول در پهلوی او ایستاده بود و چون از او درگذشت، صفوان‌بن امیه از او پرسید که چون خدای ترا بر محمد مسلط گردانید، با وی چه کردی؟ ابن شهاب گفت: بخدا سوگند که نظر من بر وی نیفتاد و از آسیب ما محفوظ ومصون ماند. آورده‌اند که

عتبةبن ابی‌وقاص سنگی بجانب حضرت انداخت و بر لب زیرین آن سرور آمده، دو دندان او بشکست و هر چند برادرش سعد در آن معرکه او را طلب کرد تا انتقام کشد، نیافت. فرقه‌ای از ارباب سیر گفته‌اند که ابن قمیئهٔ ملعون در آن روز شمشیری بحضرت زد و از ضربت شمشیر آن ملعون و ثقل دو زره که در برداشت، آن سرور در گوی افتاد و از چشم مردم پنهان شد و شیطان در معرکه ندا کرد که بتحقیق محمد کشته شد. چنانچه این خبر موحش به مدینه رسید و مسلمانان متحیر و سراسیمه گشتند. ابوسفیان سخن شیطان باور کرده گفت: ای معشر قریش کدام یک از شما محمد را بقتل رسانیده‌اید؟ ابن قمیئه گفت: من کشتم. ابوسفیان گفت: ما سوار در دست تو کنیم، چنانچه اهل عجم مبارزان خود را نگاه دارند. آنگاه ابوسفیان و ابوعامر فاسق جهت تحقیق سخن ابن قمیئه، در معرکه میگشتند وبر سر هر قتیلی که میرسیدند، ابوعامر ابوسفیان را بر حال آن قتیل شناسا میکرد که این فلان کس است از اوس یا از خزرج. چون پسر خویش حنظله غسیل‌الملائکه را کشته یافت، بر بالای سرش بایستاد و گفت این شخص عزیزترین خلق است نزد من و این پسر من است حنظله. واقدی گوید که حنظله در آن نزدیکی، جمیله بنت عبدالله ابی‌سلول را خواسته و در شبی بود که روز دیگرش تلاقی فریقین در احد واقع میشد، حنظله بدستور حضرت ختمی‌پناه با خاتون خویش بسر برده و علی‌الصباح سلاح پوشید و در عقب مسلمانان رفت و در زمانی که حضرت بتسویهٔ صفوف مشغول بود، حنظله بمعرکه رسید و هم در آن ساعت بعز شهادت فایز شد و حضرت فرمود که من دیدم که حنظلةبن ابوعامر را در میان آسمان و زمین میشویند و ابواسید الساعدی بر حنظله گذشت و نظاره کرد که آب از سر و روی او متقاطر بود. بحضرت رسول آمد و این قصه معروض داشت و این شرف بدین یافت که غسل‌نا کرده بجهاد شتافت. از این جهت به حنظلهٔ غسیل‌الملائکه شهرت یافت و چون ابوسفیان تحقیق قتلی احد کرده، پیغمبر را در آن میان نیافت، دانست که ابن قمیئه در قول خویش کاذب است. و در کتب سیر آورده‌اند که آن ملعون سنگی بجانب حضرت انداخت، رسول (ص) درشأن آن پنج نا کس که عهد بسته بودند که پیغمبر را بقتل آرند، دعا فرمود که بسال نرسند. بعضی از ایشان در معرکهٔ احد کشته شدند و چند تن هم در آن سال بصدر جهنم شتافتند. و عبداللهبن حمید اسدی در روز احد بقصد حضرت میتاخت که ناگاه ابودجانه به یک ضرب تیغ او را بدارالبوار جهنم فرستاد. و بعد از مراجعت مشرکان به مکه، روزی ابن قمیئه بر سر کوهی بخواب رفته بود، قوچی به الهام الهی بر سرش رسیده، شاخها بر شکمش نهاده، زور کرد تا از حلقش بیرون آمد و جان بمالک دوزخ سپرد. اما کیفیت حال آن ناخلف چنان است که داخل اسیران بدر بود و چون فدیه قبول نموده، رخصت یافت که به مکه رود و به ادای وجه مقرر قیام نماید. آن بیحیا در روی خاتم‌الانبیاء گفت: آن مقدار ذرّه به اسبی بدهم که فربه شود و بجنگ تو آیم و بر قتل تو مبادرت نمایم. آن حضرت فرمود: بلکه من ترا خواهم کشت. در حالتی که بر آن اسب سوار باشی اگر خدای‌تعالی خواسته باشد. و پیغمبر در روز اُحُد با یاران گفت:از ابی‌بن خلف ایمن نیستم مبادا که بیخبر درآید. چون او را ببینید مرا اعلام دارید. در آخر حرب ابی‌بن خلف بر اسب خود سوار پیدا گشته، حضرت مقدس نبوی را دیده، سخنان نامناسب گفت. اصحاب گفتند: یا رسول‌الله اگر خاطر اشرف تو خواهد، بر وی حمله کنیم. حضرت ایشان را منع کرد تا ابی‌بن خلف نزدیک رسیده، حربه‌ای از دست زبیر گرفته، بجانب او انداخت وبگردن آن شقی رسیده، اندک خراشی کرد و برفور عنان بگردانیده با قوم ملحق شد و خود را از اسب بیفکند و مانند گاو فریاد میکرد. مشرکان گفتند: این فزع از چیست و این زخمی که بر گردن تو رسیده اندک خراشی بیش نیست. ابی‌بن خلف گفت:هیچ میدانید که این اثر ضربت کیست؟ من از این جراحت جان نخواهم برد زیرا که محمد (ص) با من گفت که من ترا خواهم کشت و سخن او خلاف نیست. همچنان فریاد میکرد و مینالید تا پیش از رسیدن مشرکان به مکه در مر الظهران روح خبیث را تسلیم زبانیه نمود. نقل است که ابن قمیئة، شمشیری حوالهٔ ختمی‌پناه کرد و طلحةبن عبدالله دست پیش داشت تا آسیبی بذات مقدس نرسد. تیغ بر دست او رسیده، دستش از کار رفت. وبروایتی آنکه از طلحه پرسیدند که سبب از کار ماندن انگشتان تو چیست؟ گفت: در احد، مالک‌بن زهیری که تیر وی خطا نمیشد، بجانب حضرت ختمی‌پناه تیری انداخت، من دست خود را سپر آن حضرت ساختم و تیر بر خنصر من آمده و از حرکت بازماند. چون حضرت ختمی‌پناه در گوی افتاد، چنانچه مذکور گشت. پایهای مبارکش خراشیده شده، بواسطهٔ ثقل دو زره بر قیام قدرت نداشت. لاجرم طلحةبن عبدالله آن حضرت را در آغوش گرفت تا از زمین برخاست و چون بواسطهٔ جراحات و گرانی زره بی‌مدد، بالا آمدن اشکالی داشت، طلحه بنشست و آن سرور، پای فرخنده بر دوش طلحه نهاد. علی مرتضی دست مبارکش گرفته، از گو بیرون آمد. واقدی می‌گوید که طلحه در روز احد قتالی عظیم کرده، آنچه غایت وسع و طاقت او بود، بجای آورد. و چون مشرکان پیغمبر را در میان گرفتند از یمین و یسار تیغ در کفار نهاد تا منهزم گشتند و حضرت مقدس (ص) در شأن او فرمود: من احب ان ینظر الی رجل یمشی فی الدنیا و هومن اهل الجنة فلینظر الی طلحةبن عبدالله. واقدی گوید که در روز احد از جملهٔ تیراندازان اسلام سعدبن ابی وقاص و ابو طلحهٔ انصاری و عاصم‌بن ثابت و سایب‌بن مطعون و مقداد بن عمرو و زیدبن حارثه وحاطب‌بن ابی بلتعة و عتبةبن غزوان و فراش‌بن النضیر و قطبةبن عامربن حدیده و بشربن براءبن معرور و ابونایلةبن سلطان ابن سلامة و قتادةبن نعمان بودند. گویند که در اثنای قتال و جدال، تیری بر چشم قتادهبن نعمان آمده، چشم او از حدقه بیرون آمده، بر رخسار او افتاد و بخدمت سید کاینات مبادرت و معروض داشت که در خانه صاحب جمالی دارم که مرا به او محبت است و او مرا نیز دوست میدارد. میترسم که آن جمیله چشم مرا بدین سان دیده، مکروه شمارد. حضرت سید ابرار بر حال او ترحم فرموده، بدست معجزآثار دیدهٔ او را بر موضع خود نهاده، چشم اوبحالت اصلی معاودت نمود. از قتاده منقول است که گفت در کبر سن و اوان شیخوخة، آن چشم من روشنتر مینمود. آورده‌اند که در معرکهٔ احد جمعی از مشرکان پیاپی تیر بجانب اهل اسلام می‌انداختند و جنان‌العرقه و مالک‌بن زبیر برادر ابوسامت، بیش از همه کس در این باب، مبالغه مینمودند و از آن ممر اذیت به اهل اسلام میرسید. لاجرم حضرت مقدس نبوی اشارت کرد تا سعدبن ابی وقاص در برابر تیراندازان به تیراندازی قیام نماید. سعد بموجب فرموده، عمل نمود. در این اثنا جنان العرقه، تیری انداخت و بحسب اتفاق بدامن جامهٔ امّ ایمن، حاجبهٔ رسول‌الله که در آن ساعت به آب دادن مجروحان مشغول بود، آمد و او از وهم تیر افتاده، عورتش منکشف گشت. او چنان خنده‌ای به افراط کرد و این معنی ملایم حضرت نیامد. تیری بی پیکان به سعد داد که بجانب جنان اندازد

و سعد در کمان نهاده، بر سینهٔ جنان زد که بر پشت افتاده موضع مخصوص او برهنه شد. سعد گوید که رسول بمرتبه‌ای خندید که نواجذ مبارکش دیدم. آن حضرت در شأن سعد فرمود که احاب الله دعوتک و تیر دعا بهدف اجابت آمده، سعد مستجاب‌الدعوه گشت.آورده‌اند که ابوطلحهٔ انصاری که در فن تیراندازی مهارتی تمام داشت و آوازی بلند، در معرکه خود را سپر حضرت ختمی‌پناه ساخته، تیرهای خود را از جعبه بیرون آورده، بر زمین ریخت و هر تیری که بجانب مخالفان انداختی نعره‌ای زدی و گفتی یا رسول‌الله نفسی و نفسک جعلنی الله فداک. و آن حضرت در پس سر او ایستاده، ملاحظهٔ تیر او کردی که بکجا منتهی میشد. چون سهام ابوطلحه به اتمام رسید، حضرت چوب از زمین برگرفته، بدست او میداد و چون در خانهٔ کمان می‌نهاد، آن چوب تیری پسندیده شده، بجانب اعدا می‌انداخت و آن حضرت در آن روز میفرمود که اثر آواز طلحه در لشکر، از چهل مرد بیشتر است. واقدی گوید که در روز اُحُد تیری بر ابوذر غفاری رسید و آن حضرت آب دهن مبارک بر جراحت او افکنده، فی‌الحال شفا یافت. محمد شرحبیل روایت کند از پدر خویش که چون مسلمانان در روز اُحُد روی بهزیمت نهادند، مصعب‌بن زبیر که لوای مهاجران داشت، ثبات قدم نموده، در این اثنا ابن قمیئه متوجه او شده بضرب شمشیر دست راستش بینداخت. مصعب علم بدست چپ گرفته گفت: و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل. (قرآن ۱۴۴/۳). آن ملعون بضرب دیگر دست چپ او بیفکند و مصعب بار دیگر آیهٔ مذکور بر زبان آورده، بهر دو بازو لوا را برسینهٔ خود منتظم گردانیده. آن سگ تیره‌روی، نیزه بر سینه او زد تا از پای درآمد. گویند که این آیه هنوز نازل نشده بود که بتقدیر الهی بر زبان او جریان یافت. چون لوا بر زمین افتاد، دو کس از مسلمانان یکی سویبط‌بن حرمله و دیگری ابوالروم برادر مصعب، قصد کردند که آن را برگیرند، ابوالروم برادر مصعب، سبقت گرفته، علم را برداشت. و در بعضی از روایات آمده که چون مصعب بعز شهادت فایز شد، حق عزوعلا ملکی بصورت بشر فرستاده تا علمدار رسول شد و در آخر روز که از حرب فارغ شدند، حضرت فرمود که تقدم یا مصعب. آن فرشته گفت که مصعب نیستم. حضرت دانست که او ملکی است در صورت بشر که به امر خالق خیر و شر محافظت مینماید. بعد از آن ابوالروم مبادرت نموده در حین مراجعت پیش‌پیش رسول الله میرفت تا به مدینه رسیدند. واقدی گوید که در آن روز عبدالرحمن‌بن ابی‌مسلح بمیدان آمده، مبارز طلب نمود. ابوبکر تیغ کشیده، روان شد تا با او مبارزت نماید. حضرت ختمی‌پناه فرمود که شمشیر خود در نیام کن و بمقام خود بازگرد. نقل است که در زمانی که رسول میخواست بشعب احد رود، عثمان‌بن عبدالله‌بن مغیره مخزومی مکمل ومسلح بر اسب ابلق سوار در عقب آن حضرت شتافته، فریاد میکرد که لانجوت. ناگاه پای اسب آن ملعون در گوی از گوهائی که ابوعامر فاسق جهت ایلام اسلام کنده بود، فرورفته از پشت زین بر زمین افتاد و حارث شمشیری بر ساقش زد که از پای درآمد و او را بسان گوسفند ذبح کرد.زره و خود عثمان که در غایت جودت بود برگرفت. راقم گوید که مسموع نشد که در آن روز سلبی ازمشرکان بغیر سلب عثمان، بدست مسلمانان افتاده باشد. و رسول (ص) چون معلوم کرد که عثمان مخزومی کشته شد، فرمود که الحمدلله الذی اهانه؛ شکر مر خدای را که او را خوار گردانید. بعد از عثمان، عبدةبن هاجر عامری مانند سبعی ضار روی بقتال حارث آورد و ابودجانه عبید را بر زمین افکنده، گلوی او را چون حلق گوسفند ببرید و معنی الحق یعلو و لایعلی ظاهر شد. آورده‌اند که در آن روز، مالک بن زهیر جَشَمی تیرها از پس سنگی بجانب مسلمانان می‌انداخت و بسیاری از ایشان بزخم تیر آن نابکار کشته و مجروح گشتند و در این اثنا سر نامبارک خود را از پس سنگ درآورده، سعد وقاص تیری بر چشم او زد که از قفای سرش بیرون آمد و جان بمالک دوزخ سپرد. اهل اسلام از ضرر آن مدبر خلاص شدند. واقدی گوید که عمروبن ثابت در اسلام شکی داشت و هر چند قوم نصیحت او میکردند، مفید نیفتاد. در آن اوان که مقربان درگاه احدیت روی به احد نهادند مفتّح‌الابواب قفل غفلت که بر در سراچهٔ دل او بود، بکلید عنایت و هدایت گشود تا از سر ایقان، زبان بکلمهٔ توحید گویا گردانید و سلاح خود برگرفته، روی بجنگ‌گاه نهاد و چندان محاربه نمود که مجروح و ناتوان گشته در میان کشتگان افتاد. و در آخر حیات، مسلمانان بر سر او رسیده، پرسیدند که سبب آمدن تو چه بود؟ گفت: دوستی خدا و رسول. الحمدلله که ایمان آورده‌ام و بعز شهادت فایز گشتم. و چون این خبر بسمع پیغمبر رسید، فرمود که انه لمن اهل الجنة. هم واقدی گوید که در آن روز که سید ابرار در احد بجنگ کفار اشتغال داشت، مخارق جهود که از احبار بنی‌اسرائیل بود، با قوم گفت: ای معشر یهود، بخدا سوگند که شما بتحقیق و یقین میدانید که محمد رسول خداوند است و نصرت و معاونت او بر شما لازم است و شما او را دشمن میدارید. و این سخن گفته، قصد کرد که از مدینه بیرون آمده به سپاه اسلام ملحق گردد. یهودان گفتند: ویحک امروز روز شنبه است. التفات بسخن ایشان نکرد، سلاح برداشته، وصیت کرد که اگر مرا واقعه‌ای دست دهد، اموال من از حضرت رسول‌الله است و بهر که خواهد بدهد. و چون بمعرکه رسید بحرب مشغول شد تا شربت شهادت چشید. حضرت فرمود که مخارق خیر یهود است. منقول است که عمروبن جموح انصاری اعرج بود و چهار پسر داشت که در معارک بدولت ملازمت فایز میگشتند و چون خواست که در غزوهٔ احد بنفس خویش در لشکر اسلام باشد، قوم او را منع کرده،گفتند تو مرد اعرجی و چهار پسر تو حضرت را ملازمت مینماید. عمرو گفت: خوش خبری میدهید، ایشان بهشت روند و من پیش شما بنشینم. منکوحهٔ او هند بنت عبدالله‌بن حزام گفت: در نظر من است که او گریخته بازآید و عمرو چون این سخن بشنید، سلاح برگرفته، دعا کرد که اللهم لاتردنی الی اهلی. بعد از آن که از منزل بیرون آمد، طایفه‌ای از یاران با او گفتند که بازگردد و پای در دامن عافیت کشد. و عمرو نزد حضرت رسالت‌پناه رفته و منع قوم را گفته، معروض داشت که امیدوارم که بپای لنگ، عرصهٔ بهشت را بگردم. حضرت فرمود که فقد عزرک الله ولاجهاد علیک. عمرو التماس خویش مکرر ساخته، حضرت فرمود که قوم دست از منع او بازدارند. ابو طلحه گوید که عمرو در جنگ‌گاه میخرامید و میگفت بخدا سوگند که من مشتاق بهشتم و پسرش نیز در عقب پدر میشتافت و هر دو جنگ میکردند تا شهید شدند. واقدی گوید که در آن روز عایشه با جمعی از نسوان متوجه جنگ‌گاه شدند تا از کیفیت حال آگاه گردند و هنوز زنان از مردان محجوب نمیشدند. در راه، هند، زوجهٔ عمرو اعرج را دید که شوهر و برادر و پسر خود را بار کرده به مدینه می‌آورد و عایشه ازو پرسید که خبر چیست؟ جواب داد که رسول‌الله بصحت و سلامت است و هر مصیبتی که بعد از این بود سهل است. صدیقه استفسار نمود که اینها چه کسانند؟ گفت: شوهرم عمرو و برادرم عبدالله و پسرم خلاد است که به

مدینه میبرم تا در خاک نهم. در آن حال شتر هند بزانو درآمد. عایشه گفت: از گرانی بار شتر از رفتار بازماند. هند گفت که سبب این امری دیگر بوده باشد، زیرا که پیش از این گاه بود که چندان بر این شتر بار میکردم که مردم بر دو شتر بار کنند و هیچ سستی در وی نمیدیدم. آنگاه شتر را بزجر برانگیخت. چون عنان شتر بجانب مدینه معطوف داشت، بخفتید و بعد از آنکه به راه انگیخته متوجه احد شد، شتر در رفتار آمد. و هند به خدمت رسول آمده، صورت حال معروض داشت. آن حضرت فرمود که انّ الجمل مأمور. گویند که رسول (ص) فرمود که ای هند شوهرت عمرو و پسرت خلاد و برادرت عبدالله در جنت با هم موافقت کردند. هند گفت: یا رسول‌الله دعا کن تا حق‌تعالی مرا رفیق ایشان گرداند.

ذکر مقتل سیدالشهدا امیر حمزةبن عبدالمطلب رضی‌الله، نقلهٔ سیر سلف چنین آورده‌اند که دختر حارث‌بن نوفل که حارث پدر او در جنگ بدر بقتل آمده بود، با وحشی وعده کرده بود که اگر ازین سه کس یعنی محمد (ص) و علی (ع) و حمزه، یکی را بکشی، نوعی سازم که آزاد باشی. وحشی در جواب گفت که بر قتل محمد قادر نیستم. و اگر حمزه را در خواب ببینم، بیدار نمیتوانم کرد. اما علی را اگر ببینم شاید که حربه‌ای توانم انداخت. از وحشی منقول است که گفت: در روز احد چون آتش حرب بالا گرفت، در میدان علی را دیدم که ناگاه پیدا شد. چون در حال او تأمل کردم، دانستم که در حرب مهارتی تمام دارد. از اطراف و جوانب خود باخبر است و از مکر و کید دشمن محترز و مجتنب و هر که در جنگ بچنگ او افتد، رهائی ندارد. دانستم که حریف او نیستم و دست تعرض من از دامن حشمت او کوتاه است. در این اثنا حمزه را دیدم که مانند شیر مست بمیدان آمده و صفوف مشرکان را برهم زد و متفرق ساخت. سباع‌بن عبدالعزی که مادرش در مکه به اختتان نسوان اشتغال داشت، در برابر مسلمانان آمده، مبارز طلبید. حمزه سر راه بر سباع گرفته، بشغل مادرش در مکه سرزنش کرده، آنگاه بضرب تیغ جسد سباع را طعمهٔ کلاب ساخت و من در پس سنگی کمین کردم تا حمزه نزدیک آمد، حربه بجانب او انداختم. اتفاقاً بناف او آمده از پشتش سر بدرآورد و حمزه متوجه من شده، روی بگریز آوردم و او بیفتاد. و همان لحظه جماعتی از اهل او آمده. هرچند گفتند یا ابا عماره جواب نداد. من دانستم که مهم حمزه به اتمام رسیده. لاجرم چندان صبر کردم که مردم از وی دور شدند، آنگاه رفتم و حربهٔ خود برداشته، شکم حمزه را شکافته، جگر او را بیرون آوردم و نزد هند مادر معاویه برده، گفتم: این جگر قاتل پدر تست. هند آن را در دهن بخائید و چون نتوانست فروبرد بینداخت و هر جامه و حلی و زیوری که با خود داشت به من داد و وعده کرد که چون به مکه رسد، ده دینار زر سرخ بمن دهد و التماس نمود که مصرع حمزه را بمن نمای. چون هند را بسر حمزه بردم، گوش و بینی و آلت رجولیت او را قطع کرده با خود به مکه برد. و به جهت مضغ جگر حمزه، هند را آکلةالاکباد میگویند. واقدی گوید که وهب‌بن قابوس مزنی و برادرزادهٔ او حارث‌بن عتبةبن قابوس از خیل مزینه بمدینه آمدند و مرکز اسلام را، از رسول‌الله خالی یافتند. از حال آن حضرت استفسار نمودند و چون دانستند که رسول (ص) با اصحاب در احدند، جهت مثوبات اخروی متوجه احد گشتند و در اول که مسلمانان غالب گشته، به اخذ غنیمت اشتغال نمودند، بمعرکه رسیده. چون سایر اصحاب دست بتاراج برآوردند، در این اثنا خالدبن ولید و عکرمةبن ابی‌جهل چنانچه مذکور شد از عقب مسلمان درآمدند. وهب و حارث در برابر مشرکان ثبات قدم ورزیده، داد مردی و مردانگی دادند ودر خلال این احوال فرقه‌ای از اشرار متوجه سید ابرار گشتند آن حضرت فرمود که من لهذه الفرقه؟ حارث گفت: انا یا رسول‌الله. آن شیر بیشهٔ شجاعت دست به تیر گشاده، عبدهٔ اصنام روی بهزیمت نهادند. باز گروهی دیگر از مخالفان پیدا شدند، آن حضرت فرمود که من لهذه الکتیبة؟ وهب همان سخن گفته، شمشیر در ایشان نهاد تا از ستیز و آویز عاجز شدند و روی بگریز نهادند. باز طایفه‌ای دیگر توجه نمودند، حضرت فرمودند که من یقوم لهولاء؟ وهب گفت: انا یا رسول‌الله. آن سرور فرمود که قم و بشّر بالجنّة. آن دولتمند مسرور و شادمان در میان آن جماعت درآمد و از چپ و راست قتال آغاز کرد. رسول (ص) نظارهٔ جنگ او مینمود تا از صف کفار بیرون رفته، بازگشت. بالاخره کفرهٔ فجره او را در میان گرفته، بزخم شمشیر و نیزه از پای درآوردند و به اقبح وجهی وهب را مثله کردند. گویند که با بیست زخم نیزه او را از پای درآوردند. بعد از کشته شدن، برادرزاده‌اش حارث، پای در میدان مبارزت نهاد و چندان کوشش نمود که بعز شهادت فایز شد. روایت کرده‌اند از انس‌بن مالک که در روز اُحد با طایفه‌ای عمر را در مقام تحیر نشسته دیدم و از سبب آن پرسیدم. گفت که رسول‌الله بقتل آمد. پرسیدم که اکنون شما چه خواهید کرد و از حیات چه میجوئید؟ پیش روید و باز با دشمنان قتال کنید تا همچو او کشته شوید. آنگاه شمشیرکشیده بر اعدا تاختم. انس با اعدای دین جنگهای مردانه کرد و زیاده از هشتاد زخم خورده، بریاض رضوان خرامید. واقدی گوید که مالک‌بن خشعم بر سعدبن ربیع گذشت، در حالتی که سعد دوازده زخم خورده بود و بر خارجةبن زید گذشت و خارجه سیزده زخم مهلک داشت. با او گفت: آیا دانستی که محمد کشته شد؟ او گفت: اگر محمد را کشتند، خدای عز وجل را نکشتند. تو برو و برای دین خود مقاتله کن. و هم او گوید که مالک‌بن خشعم بر سعدبن ربیع گذشت و سعد دوازده زخم خورده، در معرکه افتاده بود. مالک با او گفت: اعلمت ان محمداً قد قتل؟ سعد با او گفت: اشهد انّ محمداً قد بلغ رسالة ربه فقال انت علی دینک و ان الله حی لایموت. و بصحت پیوسته که در جنگ اُحُد هفتاد نفر از مسلمانان بقتل آمدند. چهارتن از مهاجران و شصت‌وشش تن از انصار. و کیفیت قتل سایر مشاهیر اصحاب و فضایل شهدای اُحُد رضی الله عنهم حواله بکتب مبسوطه است -انتهی. (نقل بمعنی از روضةالصفا ج۲ وقایع سال سوم از هجرت). و مؤلف حبیب‌السیر آرد: هم درین سال [سال سوم از هجرت] ابوسفیان با سه هزار نفر از لشکر شیطان‌اثر که هفتصد کس از آن جمله زره‌پوش بودند و دویست سر اسب و سه هزار شمشیر داشتند، بجانب مدینه توجه نمودند و جهت تدبیر کار قتلی بدر و ترغیب مردم پانزده هودج ترتیب داده، بعض از نسوان را همراه خود گردانیدند. عباس رضی الله عنه که در آن زمان در مکهٔ مبارکه تشریف داشت، مکتوبی مخبر ازین واقعه نزد خیرالبریة علیه السلام والتحیة فرستاد و آن حضرت قصد کرد که در مدینه متحصن گردد و بمدافعهٔ کفره قیام نماید، اما بالاخره بواسطهٔ الحاح و مبالغهٔ جمعی از جوانان جنگجوی بکراهت تمام در نماز دیگر روز جمعهٔ چهاردهم یا ششم شهر شوال، عبدالله‌بن ام‌مکتوم را در مدینه خلیفه گذاشته، با هزار نفر از ابطال رجال که صد کس از آن جمله زره‌پوش بودند، متوجه حرب اهل ضلال گردید. اما عبدالله‌بن ابی‌بن سلول در اثنای راه با سیصد نفر از منافقان بازگشت. و در آن غزوه در میان لشکر اسلام سه علم بوده، علم اوس را سعدبن عباده داشت و علم خزرج را حباب‌بن

المنذر و علم خاصه مصطفوی را جناب ولایت‌مآب مرتضوی. و بروایتی آن لوا در دست مصعب‌بن عمیر بود. القصه بنابر روایت، روز اول صباح روز شنبهٔ پانزدهم شوال نزدیک بکوه احد، ارباب توحید و اصحاب کفر بیکدیگر رسیدند. حضرت خیرالبریة علیه السلام والتحیة، بتعبیهٔ سپاه اسلام قیام نمود. عکاشةبن محصن اسدی را بر میمنه گماشت و در میسره ابوسلمةبن عبدالاسد مخزومی را بازداشت و ابوعبیدةبن الجراح و سعدبن ابی‌وقاص را در مقدمه تعیین نمود و جای مقدادبن عمرو را در ساقه مقرر فرمود و عبدالله‌بن عمروبن حزام با عبدالله‌بن جبیر را با پنجاه تیرانداز بمحافظت شکاف عینین که بر یسار سپاه نصرت‌شعار بود، مأمور ساخت و ایشان را وصیت کرد که از آن موضع بهیچ حال حرکت نکنند، خواه مسلمانان غالب شوند، خواه مغلوب. و ابوسفیان نیز بترتیب لشکر نکبت‌اثر پرداخته، خالدبن الولید را والی میمنه گردانید و عکرمةبن ابوجهل بفرمودهٔ وی صاحب میسره گردید و عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را بر تیراندازان که صد نفر بودند امیر ساخت. و لوا را بطلحةبن ابی‌طلحه داد و بمیدان شتافت و مبارز طلبید. شیر بیشهٔ هیجا، یعنی شاه اولیا اسدالله الغالب علی‌بن ابی‌طالب (ع) نظم:

چو سیلی که آید ز بالا بزیر
بزد نعره مانند غرنده شیر.

برسر آن بداختر تاخته بیک ضرب ذوالفقار کار او را تمام ساخت. و بعد از قتل طلحةبن ابی‌طلحه رایت قریش را برادرش مصعب برداشت و بزخم پیکان جان‌ستان، عاصم‌بن ثابت بقتل رسید. آنگاه برادرش لقمان، علم برگرفت. او نیز بتیر عاصم، عازم سفر سقر شد و بروایت عثمان بزخم تیغ حمزه رضی الله عنه مقتول گردید. و پس از قتل عثمان ابوسعدبن ابی‌طلحه و حارث‌بن ثلجه و مسافع‌بن طلحة و کلاب‌بن طلحه و ارطاةبن شرحبیل و شریح‌بن قارظ، علمدار کفار گشته،بضرب تیغ مجاهدین دین، راه سجین پیش گرفتند. و آخرالامر غلامی از بنی عبدالدار، صوأب نام، رایت اهل ظلام را برداشته، او نیز بضرب ذوالفقار حیدر کرار بدارالبوار پیوست. قال فی کشف‌الغمه و روی عن ابی عبدالله جعفربن محمد عن ابیه علیهماالسلام، قال: کان اصحاب اللوا یوم احد تسعة کلهم قتلهم علی‌بن ابیطالب (ع). و بعضی از اهل خبر بیشتر ازین نیز گفته‌اند و به اتفاق جمهور اهل سیر امیرالمؤمنین حیدر در آن روز بیشتر از جمیع اصحاب خیرالبشر، لوازم شجاعت و تهور بتقدیم رسانید و مشرکان را منهزم گردانید و مسلمانان به اخذ غنیمت مشغول شده، اکثر آن جماعت که به امر خواجهٔ کونین بمحافظت شکاف عینین قیام مینمودند، بخلاف رای سرور خود جهت اخذ غنیمت عنان بمعرکه تافتند. و خالدبن الولید و عکرمةبن ابی‌جهل این معنی را دانسته، بنا گاه بر سر عبدالله راندند و او را با رفقا شهید کردند و از پس پشت سپاه اسلام در آمده، تیغ کین آختند. و صورت غلبه ایشان را دست داده، فوجی از مسلمانان کشته گشتند و زمره‌ای بوادی فرار شتافته. چنانچه بروایتی که در کتاب مذکور مسطور است، زیاده از چهارده کس در ملازمت حضرت (ص) نماند و ازین جمله هفت‌نفر از مهاجران بودند و هفت‌کس از انصار واسامی مهاجرین بر این موجب است: علی‌بن ابیطالب (ع)، ابوبکربن ابی‌قحافه، عبدالرحمن‌بن عوف، سعدبن ابی‌وقاص، زبیربن العوام، طلحةبن عبیدالله، ابوعبیدةبن الجراح و نامهای انصاریان این است: حباب‌بن المنذر، ابودجانة، عاصم‌بن ثابت، حارث‌بن صمه، سهل‌بن حنیف، اسیدبن حضیر، سعدبن معاذ، و بعضی بجای سعدبن معاذ و اسیدبن حضیر، سعدبن عباده و محمدبن مسلمه را نوشته‌اند و ازین چهارده عزیز، هشت‌کس بر موت با یکدیگر بیعت کردند و عهد بستند. و این هشت‌کس عبارت است از: امیرالمؤمنین علی (ع) و طلحة و زبیر و ابودجانة و حارث‌بن عاصمه و حباب‌بن المنذر و عاصم‌بن ثابت و سهل‌بن حنیف. و در مقابله و مقاتلهٔ مشرکان آثار مردانگی به ظهور رسانیدند و با وجود کثرت اعداء آسیبی بذات هیچ یک ازین نامبردگان نرسید. وایضاً در کشف‌الغمة مسطور است که در روز اُحد، چون اهل اسلام از هجوم جنود اصحاب ظلام انهزام یافته، خیرالانام از شاه عالی‌مقام علیهاالسلام پرسید که چرا با قوم در امر فرار اتفاق نکردی؟ امیرالمؤمنین جواب داد که یا رسول‌الله چگونه بروم و ترا تنها بگذارم. بخدا سوگند که ازین موضع قدم فراتر ننهم تا کشته شوم یا آنکه ایزدتعالی وعدهٔ خویش بجای آورد. فرمود که یا علی ایزدتعالی وفا کنندهٔ وعدهٔ خود است. آنگاه سه طائفهٔ عظیم از کفار متعاقب یکدیگر متوجه خیرالبشر شدند و هر بار حیدر کرار به اشارت آن حضرت شر ایشان را بزخم ذوالفقار مندفع گردانید. از فرقهٔ اول هشام‌بن امیةالمخزومی و از زمرهٔ ثانیه عمروبن عبدالله‌الجمحی و از فوج ثالث بشربن مالک عامری را بقتل رسانید. و بصحت پیوسته که در آن روز که حیدر کرار بدفع اشرار کفار ذوالفقار اعجاز آثار آخته بود و لوای سعی و اجتهاد برافراخته، از جانب آسمان ندائی بگوش همگنان رسید: لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار. و بقولی قایل این کلمه جبریل بوده و بروایتی رضوان خازن بهشت. و ایضاً در آن روز در وقتی که بموجب فرمودهٔ سیدالمرسلین امیرالمؤمنین بر جمعی کثیر از ابطال رجال مشرکین حمله برده، سلک جمعیت ایشان را از هم گسیخت، جبریل گفت: یا رسول‌الله ملائکه تعجب مینمایند از حسن مواسات و جوانمردی علی علیه السلام. فقال رسول‌الله (ص) و آله و سلم: مایمنعه من ذلک و هو منی و انا منه. فقال جبریل: و انا منکما. در اکثرکتب سیر مسطور است که در معرکهٔ احد خیرالبشر بنفس نفیس، مباشر امر قتال گشته:

در آن روز نا گه‌ز دست قضا
بدندان آن سرور اولیا
یکی سنگ خورد و شکستی رسید
شد از عقد در لعل و مرجان پدید.

و بروایت اصح رامی آن حجاره عتبةبن ابی‌وقاص برادر سعد بود و در روضةالصفا مذکور است که در روز حرب احد، عبدالله ابن‌قمیئه وعتبةبن ابی‌وقاص و عبدالله‌بن حمید اسدی و عبدالله‌بن شهاب زهری و ابی‌بن خلف، بر قتل رسول صلی‌الله علیه وآله و سلم با هم عهد بستند و ابن‌قمیئه چندان سنگ بجانب آن حضرت انداخت که رخسارهٔ آفتاب‌کردارش مجروح شده، حلقه‌های خود بر جبین مبینش نشست. و بروایتی که شمشیر آن ملعون بذات همایون رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسانید. آن حضرت در گودی افتاد و از چشم مردم نهان گشته. شیطان فریاد برآورد که محمد بقتل رسید واین خبر شایع شده، موجب تفرقه وحزن اهل اسلام وسبب تفریح خواطر اصحاب کفر و ظلام گردید. نقل است که اول کسی که آن حضرت را در آن گودی بشناخت، کعب بن مالک انصار بود که‌گفت: هذا رسول الله حیاً سویاً. سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم اشارت فرمود که خاموش باش و چون مسلمانان از حیات خواجهٔ کاینات خبر یافتند، از اطراف و جوانب بملازمتش شتافتند و طلحة بدان گوددرآمد، پشت خم کرد تا آن حضرت پای مبارک بر پشتش نهاد و امیرالمؤمنین علی (ع) دست همایون خیرالانام را گرفت تا از آنجا بیرون شتافت. بصحت پیوسته که سیدالمرسلین در شأن آن پنج لعین که بر قتلش عهد بسته بودند، نفرین نمود. بعضی، هم در آن معرکه کشته گشته، بقیةالسیف

بسال نرسیدند. و در مقصد اقصی مسطور است که در روز اُحد ابی‌بن خلف، حضرت رسالت‌پناه را دید گفت: لا نجوت اِن نجوت. و بر آن حضرت که در میان حارث‌بن صمه وسهل‌بن حنیف ایستاده بود، حمله کرد و مصعب‌بن عمیر پیش رفته بزخم نیزهٔ آن شقی شهید شد. آنگاه رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیم‌نیزه‌ای که در دست سعد بود بستد و بر گردن ابی زد و ابی عنان بصوب فرار گردانیده بسان گاو بانگ میکرد تا وقتی که بدوزخ پیوست. و در بعضی از روایات آمده است که نوبتی زیدبن وهب از عبدالله بن مسعود پرسید که چنین شنیده‌ام که در روز اُحد بغیر از علی (ع) و ابودجانه و سهل‌بن حنیف رضی الله عنهما در خدمت حضرت رسالت (ص) هیچ کس نمانده بود. این خبر مطابق واقعست یانی؟ جواب داد که در اوایل حال که سپاه اسلام روی بوادی انهزام نهادند، بجز امیرالمؤمنین علی (ع) احدی در اُحد نزد آن حضرت نماند. بعد از ساعتی عاصم‌بن ثابت و ابو دجانه و سهل‌بن حنیف و طلحةبن عبدالله بملازمت خیرالبشر شتافته، کمر محاربت بر میان بستند. زید باز پرسید که ابوبکر وعمر کجا بودند؟ گفت: ایشان حاضر نبودند. چون از حال عثمان‌بن عفان استفسار نمود، گفت: او نیز بطرفی شتافته بود. از مرتضی علی (ع) منقول است که گفت در آن روز هولنا ک من و ابودجانه و سعدبن ابی‌وقاص، هر یک بطرفی بمنع و دفع طایفه‌ای از مشرکان مشغول بودیم تا آن زمان که خدای‌تعالی، فرج روزی کرد. و چنانکه در ا کثرکتب نیز مسطور است، در روز اُحد، جمعی دیگر از صحابه مثل ابوعبیدةبن الجراح و طلحةبن عبیدالله و ابوطلحهٔ انصاری نیز لوازم شجاعت و پردلی بتقدیم رسانیدند و انگشت طلحه بزخم تیغ ابن‌قمیئة یا اصابت تیر مالک‌بن زهیر جشمی از کار بازماند. القصه چون قتال اهل ضلال بنهایت انجامید، حضرت خیرالبریه علیه السلام و التحیه با جمعی از صحابه که در موضعی مجتمع گشته بودند، بشعب اُحد درآمدند. و هند بنت عتبهٔ ربیعه که زوجهٔ ابوسفیان و مادر معاویه بود، به اتفاق سایر نسوان قریش فضای میدان را از مردان شمشیرزن خالی دیده، بر سر آن شهیدان شتافتند و بغیر از حنظلةبن ابی‌عامر راهب که ملقب به غسیل‌الملائکه بود، تمامی شهیدان را مثله ساختند وهند جگر عم خیرالبریه را رضی الله عنه از شکمش بیرون آورده بمکید. بنابرآن او را آ کلةالاکباد میگفتند و بعد ازین قضایا، ابوسفیان و اتباع او را داعیهٔ رجوع به مکه شده، نخست ابوسفیان نزدیکی بشعب احد آمد و فریاد برکشید که محمد در میان قوم هست یا نی؟ و به اشارت حضرت رسالت علیه السلام والتحیة، اصحاب ساکت ماندند و ابوسفیان باز آواز داد که یارب پسر ابوطالب زنده هست یا نی؟ هیچ کس بجواب زبان نگشاد و نوبت دیگر گفت آیا پسر خطاب کجاست وچه حال دارد؟ و این کرت نیز جواب نشنید و روی بمردم خود آورده، گفت: این جماعت را که نام بردم همه کشته گشته‌اند. عمربن الخطاب از استماع این مقال بی‌تحمل گشته، به آواز بلند گفت: ای دشمن خدای، این کسانی را که نام بردی، همه در سلک احیا انتظام دارند. و بروایت مقصد اقصی چون ابوسفیان از حال پیغمبر آخرالزمان سؤال کرد، امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرمود که بخدای که محمد زنده است و سخن ترا میشنود. آنگاه ابوسفیان آغاز نواختن معبود باطلهٔ خود کرده، گفت: اعلُ هبَل اعلُ هُبل! اصحاب به امر حضرت رسالت‌مآب جواب دادند که الله اعلی و اجل. باز ابوسفیان گفت انَّ لنا العزی ولا عزی لکم. مسلمانان جواب دادند که الله مولینا ولامولی لکم. پس ابوسفیان بر زبان آورد که یوم بیوم و الحرب سجال. و نیز گفت وعده میان ما و شما سال آینده باز منزل بدر است. امیرالمؤمنین (ع) یا دیگری از اهل اسلام بموجب فرمودهٔ خیرالانام صلی الله علیه و آله العظام زبان بقبول آن گشاد. ابوسفیان بطرف مکه روان شد و بروایت اهل سیر در واقعهٔ احد قرب سی نفر از آن مشرکان بقتل رسیدند. و ازین جمله بروایت محمدبن اسحاق دوازده نفر بضرب تیغ امیرالمؤمنین حیدر کشته شدند: طلحةبن ابی‌طلحه و ابوسعیدبن طلحه و کلدةبن طلحة و عبداللهبن جمیل‌بن زهره و ابوالحکم‌بن الاخنس‌بن عریق الثقفی و ولیدبن ابی‌حذیفةبن المغیره و برادرش امیةبن ارطاةبن شرحبیل و هشام بن ابی امیةبن عمروبن عبدالله الجمحی و بشربن مالک و صواب مولی بنی‌عبدالدار. و در روضةالاحباب مسطور است که در زمانی که رسول (ص) بشعب درآمد عثمان‌بن عبداللهبن المغیرة المخزومی مسلح و مکمل بر اسب ابلق سوار از عقب آن سرور بشتافت، نا گاه پای اسب آن لعین در گودی فرورفت و از پشت زین بروی زمین افتاد وبضرب تیغ حارث‌بن صمه رخت زندگانی بباد فنا داد و عبدةبن حاجر عامری بجانب حارث تاخته و بشمشیر خونریز ابودجانه، پیکر او ریزریز شد و سایر مشرکان بیمن اجتهاد بعضی دیگر از مجاهدان دین که اسامی ایشان سبق ذ کر یافت، مقتول گشتند. اما از مسلمانان در معرکه بروایتی هفتاد نفر و بقولی شصت‌وپنج کس بسعادت شهادت استسعاد یافتند از آن جمله چهار نفر از مهاجرین بودند و باقی از انصار و یکی از شهدای مهاجرین عم سیدالمرسلین علیه‌السلام و رضی الله عنه حمزةبن عبدالمطلب است. کنیت او ابوالعلاست و بعضی ابوعماره گفته‌اند. درنسخ معتبره، از وحشی که قاتل آن جناب بود، مروی است که گفته من غلام جبیربن مطعم‌بن عدی بودم و در روز بدر، طعیمةبن الخیار که عم جبیر خواجهٔ من بود و بر دست حمزه کشته گشته بود و بنابرآن جبیر در وقت توجه بجانب احد بمن گفت که اگر تو حمزه را بقتل رسانی، آزاد باشی. و در اثنای راه نیز هند جهت انتقام کشیدن پدر خویش، عتبه، مرا بدان امر تحریض کرد و گفت اگر این کار بر دست تو تمشیت پذیرد، بتربیت من اختصاص یابی. و در روز اُحُد در وقتی که نائرهٔ حرب اشتعال یافت، من بمعرکه رفته، حمزه را دیدم که مانند شیر مست بمیدان درآمده، صفوف مشرکان را بر هم زد و در آن وقت سباع‌بن عبدالعزی خزاعی که مادرش در مکه به اختتان نسوان قیام نمودی، در برابر مسلمانان شتافته، مبارز طلبید. حمزه سر راه بر سباع گرفته، نخست او را به حرفهٔ مادرش سرزنش کرد. آنگاه بضرب تیغ جسد آن ملعون را بر خا ک افکنده، طعمهٔ سباع گردانید. و من درپس سنگی نشستم تا حمزه بدانجا رسید، حربه‌ای بطرف ناف او انداختم. آن تیغ بر زیر ناف آن زبدهٔ آل عبدمناف آمده، از جانب دیگر سر به درکرد. او متوجه من شده، همان لحظه از پای درآمد. بعد از آن هند بسر وقت حمزه رسیده، گوش و بینی او را بریده، شکمش را بدرید و جگرش را بیرون کشیده بمکید. نقل است که بعد از مراجعت اهل ضلالت بجانب مکه، در وقتی که ارباب هدایت، بتفحص حال شهدا قیام مینمودند، حضرت رسالت فرمود که حال حمزه چیست که او را نمی‌بینم و علی مرتضی علیه السلام بجست‌وجوی عم خود مشغول شده، نا گاه جسد مبارکش را افتاده دید و اشک بر عارض همایون امیرالمؤمنین فرود آمده، آن حضرت را برصورت واقعه مطلع گردانید. و رسول (ص) بنفس نفیس بدان جانب شتافته، چون عم خویش را مثله کرده یافت، بغایت محزون گشت. پس قسم یاد فرموده بر زبان وحی بیانش جاری شد که چون بر قریش دست یابم، هفتادکس ازیشان مثله کنم. جبرئیل نازل گشته این

آیت را آورد: و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ماعوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین. (قرآن ۱۲۶/۱۶). رسول (ص) فرمود که من صبر میکنم و از سر آن عزیمت درگذشته، کفارت سوگند داد. و مدت عمر حمزه پنجاه‌ونه سال گفته‌اند. و از جملهٔ شهدای مهاجرین، دیگری عبداللّهبن جحش اسدی است و او پسر عمهٔ حضرت خیرالبریه بود و مادرش دختر عبدالمطلب بود. نقل است که در صباح روزی که حرب احد بوقوع پیوست، عبدالله مناجات کرد که خدایا درین جنگ شخصی را که بشدت بأس و قوت موصوف باشد غنیم من گردان تا اگر بر من ظفر یابد، گوش و بینی مرا ببرد و چون در وقت ملاقات از من سؤال کنی که ای عبدالله گوش و بینی ترا چرا بریده‌اند؟ جواب دهم که برای محبت تو و رسول تو. پس مرا تصدیق فرمائی و گوئی آری تو گوش‌وبینی‌بریدهٔ مائی. از سعد ابی‌وقاص مروی است که صباح عبداللّهبن جحش این مناجات فرمود و آخر روز دیدم که کفار گوش و بینی او را بریده بودند و او را با حمزه رضی الله عنهما در یک قبر دفن نمودند. مدت عمر عبدالله از چهل سال متجاوز بود. و دیگری از شهدای مهاجرین، مصعب‌بن عمیر است رضی‌الله‌عنه که از بنی‌عبدالدار بود و اسلام بسیاری از اهل مدینه به یمن اهتمام او روی نمود. و در مقصد اقصی و بعضی دیگر از مؤلفات علما، مذکور است که در آن وقت که مسلمانان از معرکهٔ احد روی‌گردان شدند، مصعب که رایت مهاجرین در دست داشت، خیال فرار پیرامن خاطر خود نگذاشت. ابن‌قمیئه به او رسیده، بضرب شمشیر دست راستش را بینداخت. مصعب رضی‌الله‌عنه علم بدست چپ گرفته، گفت: و ما محمد الا رسول قدخلت من قبله الرسل. (قرآن ۱۴۴/۳). ابن قمیئه علیه‌اللعنة دیگر دست چپش را قلم زده، مصعب کرت دیگر همان کلمه را نیز تکرار نمود و علم را بزور هر دو بازو، بسینهٔ خود منتظم گردانید. و ابن قمیئه نیزه‌ای دیگر به وی رسانید تا کارش به آخر انجامید. گویند که انقطاع تجرد مصعب از مزخرفات دنیویه بمرتبه‌ای بود که چون شهید شد، از وی پوست‌پاره‌ای ماند که چون سرش را به آن می‌پوشیدند، پاهایش مکشوف میگشت و چون پاهایش ستر می‌کردند، سرش بی ستر می‌ماند.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست.

مدت عمر مصعب چهل‌سال بود و از جملهٔ شهدای انصار، یکی ذکوان‌بن عبدقیس است و او داخل اهل بدر است و مرتبهٔ او در خدمت حضرت رسالت علیه السلام بجائی رسید که نوبتی فرمود که هر کس دوست دارد که مردی بیند که بر سبزهٔ بهشت راه میرود، بسوی ذکوان نظر کند. و در روضة‌الصفا مسطور است که چون اهل اسلام متوجه اُحُد گشتند، ذکوان دختران و نسوان خود را وداع کرده ایشان گفتند: یا اباالسبع، دولت دیدار کی دست خواهد داد؟ جواب داد که روز قیامت. و در آن روز محاربه چندان مجاهده نمود که بشرف شهادت رسید و در آخر جنگ حضرت مقدس نبوی صلوات‌الله و سلامه علیه فرمود که هیچکس از حال ذکوان خبری دارد؟ جناب ولایت‌مآب مرتضوی، سلام‌الله علیه، گفت: یارسول‌الله، من دیدم که سواری در عقب او میرفت و میگفت مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی. آنگاه شمشیر بر دوش او فرود آورد و من آن سوار را تعاقب نمودم و از پشت زین بر زمین افکندم. چون نگاه کردم ابوالحکم‌بن اخنس‌بن شریق بود. و دیگری از شهدای احد حنظلة ابن ابی‌عامر راهب است. از واقدی مروی است که حنظله قریب بواقعهٔ احد، جمیله بنت عبداللّه‌بن ابی را بحبالهٔ نکاح خویش درآورد و در شبی که روزش جنگ واقع میشد، به اجازت حضرت رسالت، در مدینه توقف نموده، با منکوحهٔ خویش زفاف کرد و متوجه حربگاه شد. جمیله چهارکس را آورد تا حنظله در پیش ایشان اقرار کرد که دوش ازالهٔ بکارت جمیله نموده‌ام. چون گواهان سبب شهادت ازو پرسیدند؟ گفت که دوش چنان در خواب دیدم که فرجه‌ای در آسمان پیدا شد و حنظله از آن فرجه بدانجا درآمده. آسمان باز بحالت اول معاودت نمود و تعبیر این واقعه وقوع شهادت حنظله است. بنا بر آن گواه گرفتم تا مرا کسی طعن نتواند نمود. القصه چون حنظله بمعرکهٔ اُحد رسید، ساعتی بقتال پرداخت و بر دست جعونه یا شدادبن الاسود شهید گردید. رسول (ص) فرمود که من دیدم که ملائکه حنظلة‌بن أبی‌عامر را غسل میدهند. چون بمدینه مراجعت نمود، از جمیله حال حنظله را پرسید. جواب داد که حنظله از غایت حرص بجهاد بی آنکه رفع جنابت کند، سلاح بسته، بمعرکه شتافت. بنا برین قضیه حنظله را غسیل‌الملائکه لقب دادند. و دیگری از شهدای معرکهٔ اُحد عمروبن ثابت‌بن وقش است که در صباح آن روز بهدایت ملهم‌الرشاد آن سرور، از سر صدق زبان به کلمهٔ طیبهٔ توحید جاری گردانیده، روی به اُحد نهاد و چندان محاربه نمود که شهادت یافت. و چون خیرالبشر (ص) بر شهادت او واقف شد، فرمود که انه لمن اهل‌الجنة. دیگری از جمله شهدای انصار، عمروبن الجموح است از بنی‌سلمه و او چهار پسر داشت که بملازمت حضرت رسالت (ص) قیام مینمودند و خود بواسطهٔ آن که اعرج بود در معارک بخدمت آن حضرت نمیرسید. اما در وقتی که رسول (ص) متوجه اُحد گشت، عمرو را هوس جهاد پیدا شده. هر چند قوم، او را ازین حرکت منع کردند و گفتند که خدای فرموده که لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرَج (قرآن ۶۱/۲۴)، بجائی نرسید. و نزد حضرت رسالت‌پناه رفته، گفت: یا رسول الله میخواهم که به این پای لنگ، عرصهٔ بهشت را بکوبم. سید عالم صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمود که لاجهاد علیک. عمرو التماس خویش را مکرر ساخته و رخصت یافته و در روز اُحد با پسر خود خلاد وعبدالله‌بن عمرو که برادر منکوحه‌اش بود، شهید گشت. و از واقدی مروی است که روز اُحد چون اخبار موحش به مدینه رسید، عورات جهت تحقیق حالات متوجه معسکر شدند. و عایشه[1] نیز در حرکت آمده، در اثنای راه، هند بنت عمروبن حزام را دید که شوهر و برادر و پسر خود را بر اشتری بار کرده به مدینه می‌آورد. از وی پرسید که خبر چیست؟ جواب داد: رسول الله بصحت و سلامت است و هر مصیبتی که بعد از این بود سهل است. صدیقه استفسار نمود که اینها چه کسانند؟ گفت: شوهرم عمرو و برادرم عبدالله و پسرم خلّاد است که به مدینه میبرم تا در خاک نهم. در آن حال شتر هند بزانو درآمده. عایشه گفت: از گرانی بار شتر از رفتار بازماند. هند گفت: که ظاهراً سبب توقف شتر امر دیگر است. آنگاه شتر را بزجر برانگیخت ونوبت دیگر آن جمل بخفت و چون مهارش بطرف دیگر گردانید، در رفتار آمد و هند نزد سید ابرار صلی الله علیه وآله الاخیار شتافته، کیفیت واقعه را معروض داشت. آن حضرت فرمود که‌انّ الجمل لمأمور. پس از هند پرسید که عمرو در وقت توجه چه گفت؟ جواب داد که‌این دعا کرد که: اللهم لاتردنی الی اهلی. خیرالبشر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که‌بنابرین شتر بجانب مدینه نرفته. و ایضاً

۱ - در ترجمهٔ تاریخ طبری که در صفحات بعد می‌آید و هم در دیگر کتب این نام فاطمه است و گمان میکنم کاتبی از اهل سنت فاطمه را به عایشه بدل کرده است و خوندمیر هم بی تحقیقی نقل کرده است.

هند را بشارت داد که شوهر و برادر و پسر تو در بهشت بمرافقت یکدیگر میروند. و دیگری از شهدای اُحد، وهب‌بن قابوس مزنی است و برادرزادهٔ او حارث‌بن عقبة‌بن قابوس و ایشان در روز اُحد از جبل مزینه به مدینه آمده، چون از کیفیت واقعه وقوف یافتند، ازرسول صلی الله علیه و آله و سلم اذن گرفته، بجهاد شتافتند و آثار شجاعت و مردانگی بظهور آورده، بعز شهادت فائز شدند. سعدبن ابی‌وقاص گوید که من دیدم بعد از شهادت وهب، سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بر سرش ایستاده، میگفت: رضی الله عنک فانی عنک راض. و چون او را در قبر نهادند، آن حضرت بدست مبارک خود بردی که علمهای سبز داشت، بر وی پوشید. و دیگری از شهدای انصار انس‌بن النضر است، عم انس‌بن مالک. نقلست که انس در معرکهٔ اُحد عمربن خطاب را دید که با طایفه‌ای از اهل اسلام در مقام تحیر بگوشه‌ای نشسته از سبب حزن پرسید. جواب داد که رسول (ص) بقتل رسید. گفت: پس شما حیات چه میکنید، برخیزید و با اعدا مقاتله نمائید تا کشته شوید. و شمشیرکشیده متوجه میدان شد. و محاربه نمود تا شهید شد. گویند که زیاده از هشتاد زخم بر بدنش زده بودند. و از جمله شهدای معرکهٔ اُحد دیگری خارجة‌بن زید سیزده زخم داشت. مالک‌بن الدخشم به او رسید، گفت: شنودی که محمد را کشتند. جواب داد که بر تقریر تسلیم، خدای عز و علا کشته نگردد. و دیگری از آن جمله، سعدبن الربیع است. آورده‌اند که در آن روز جگرسوز حضرت رسول (ص) و آله و سلم فرمود که کیست که معلوم نماید که سعد در سلک احیا انتظام دارد یا مقتول گشته، یکی از انصار بتفحص حال او اشتغال نموده. سعد را افتاده دید در حالتی که رمقی از جان باقی داشت و آنچه از لفظ گوهرفشان نبی آخرزمان شنیده بود، بزبان گذرانید. سعد گفت: دوازده زخم جانگداز بر من زده‌اند و امید من از حیات انقطاع یافته، سلام من به خیرالانام برسان و بگوی که سعد میگوید که حق سبحانه و تعالی ترا از ما جزا دهاد، بهترین جزائی که از امتی به پیغمبران داده باشد و قوم را بگو که در خدمت آن حضرت بتقصیر از خود راضی نشوند و همان لحظه تمام شد. چون سخنان او بعرض حضرت رسالت (ص) رسید فرمود که: اللّهم ارض عن سعدبن الربیع. دیگری از شهدای آن معرکه یمان‌بن خیل‌بن جابر است که پدر حذیفه است. و در مقصد اقصی سمت تحریر یافته که یمان پیر سال‌خورده‌ای بود و در آن روز بر سر کوهی متحصن گشته. بالاخره هوس ادراک شهادت او را بر آن داشت که شمشیر خود را برگرفته، بمعرکه شتافت. و اهل اسلام یمان را نشناخته، در اثنای مبارزت، بقتلش مبادرت نمودند. پسرش در آن وقت فریاد میزد که این پدر من است، بجائی نرسید. زیرا که از غایت شورش حرب، مسلمانان درنیافتند که او چه میگوید و چه کس است. و از جملهٔ آن هفتادتن یک نفر دیگر عبدالله‌بن جبیر بود و جمعی کثیر با او در محافظت شکاف عینین ثبات قدم نموده بودند و اسامی تتمهٔ شهدا از کتبی که در وقت تحریر این مختصر در نظر بود، بوضوح نپیوست، بنابر آن مرقوم کلک بیان نگشت. بعضی از علما را عقیده آن است که خاتم‌الانبیاء علیه من الصلوات اتمها بر حمزه نماز گزارد و جنازهٔ هر یک از شهدا را که می‌آوردند، پهلوی سیدالشهداء نهاده، به ادای صلوة قیام می‌نمود چنانچه هفتاد کرت بر حمزه نماز گزارده شد. و قولی آنکه آن حضرت بر شهیدان اُحُد نماز گزارد. و مجتهدان مذهب شافعی ترجیح این روایت کرده‌اند، به اتفاق ارباب اخبار، شهدا را بی آنکه بشویند، در همان موضع دفن فرمودند. و در آخر همان روز حضرت مقدس نبوی صلوات الله علیه به مدینه مراجعت فرمود. و در اثنای راه بهر قبیله که میرسید، مردان و زنان بر سر راه آمده، بر صحت ذات اعجازصفات آن حضرت شکر الهی بتقدیم میرسانیدند و میگفتند هر مصیبتی که سوای مصیبت تست، سهل و آسان است. و حال آنکه اکثر آن جماعت مصیبت‌زده بودند. بثبوت پیوسته که در روز دویم از واقعهٔ اُحُد که یکشنبه بود، خبر به مدینه آمد که ابوسفیان با تابعان، از مراجعت بجانب مکه پشیمان شده، باز بخیال قتال عزیمت مدینه نموده. بنابر آن نبی آخرزمان لوای ظفرانتما را به علی مرتضی داده، با همان جماعت که در احد همراه موکب همایون بوده‌اند، به عزم مقاتلهٔ اعدا توجه فرموده و تا منزل حمراءالاسد تشریف برده اشارت کرد که در لشکر ظفراثر در آن شب در پانزده موضع آتش افروختند و معبدبن ابی معبد خزاعی که با وجود کفر نسبت بحضرت دم از اخلاص میزد، در آن وقت به مکه میرفت، با ابوسفیان ملاقات نموده، ایشان را از حرب مسلمانان بترسانید. و گفت: محمد با جمعی کثیراز مهاجر و انصار به نیت انتقام شما متوجه است و من او را در حمراءالاسد گذاشتم. کفار از استماع آن خبر متوهم شده، فی‌الحال بر جناح استعجال به جانب مکه روان شده. این معنی بر ضمیر انور خیرالبشر واضح گشته، در ضمان صحت و عافیت به مدینهٔ طیبه شتافت. روایت است که در حمراءالاسد ابوعزهٔ شاعر ومعاویة‌بن المغیره را مسلمانان گرفته، نزد حضرت صلی الله علیه و آله و سلم آوردند. چون ابوعزه در غزوهٔ بدر، مسلمانان او را اسیر کرده بودند در مجلس اشرف نبوی عهد نموده بود که بر جنگ حامیان حوزهٔ دین اقدام ننماید و دفتر عهد را شکسته، در روز واقعهٔ اُحُد همراه کفار بود. سید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم بقتل او حکم فرمود. او بزبان تضرع و زاری، مخلص خود را مسئلت نموده، آن حضرت قبول ننموده، عاصم‌بن ثابت او را گردن زد. عثمان‌بن عفان، زبان بشفاعت معاویة‌بن المغیره بگشاد و حضرت خیرالبریه علیه السلام و التحیه او را امان داده، فرمود که اگر بعد از سه‌روز او را در مدینه یابند، بکشند. و بر طبق آیهٔ اذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون (قرآن ۳۴/۷) در روز چهارم ازین شرایط، آن خون‌گرفته را در مدینه دیدند و زیدبن حارثه و عمّار یاسر بفرمودهٔ خیرالبشر صلی الله علیه و آله و سلم او را بقتل رسانیدند. و در اواخر همین سال یا اوایل سال چهارم از هجرت، سریهٔ رجیع واقع شد. رجیع نام آبی است از آبهای هزیل و کیفیت آن چنان بود که سفیان‌بن خالد هزلی بعد از غزوهٔ اُحد با جمعی از قبیلهٔ وقارة به مکه رفته، کفرهٔ قریش را تهنیت گفت و در آن ایام که در حریم حرم مقیم بود، شنود که سلافه‌بنت سعد، زن طلحة‌بن ابی‌طلحة نذر کرده که هر کس سر عاصم‌بن ثابت را که کشندهٔ دو پسر او بود، نزد وی برد، صد شتر خوب به آن کس دهد. قوت طامعهٔ سفیان در حرکت آمده، پس از آنکه بمیان قوم بازگشت، حیله‌ای انگیخت و هفت کس را بملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد تا اظهار اسلام نموده، گفتند: یا رسول‌الله جمعی کثیر از قبیلهٔ ما ایمان آورده‌اند، اکنون ملتمس آن است که فوجی از صحابه را همراه ما به میان ایشان فرستی تا بتعلیم قواعد شریعت قیام نمایند. سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم التماس آن قوم را قبول فرموده، ده کس‌از کبار اصحاب که عاصم‌بن ثابت و مرثدبن ابی‌مرثد و جنیب‌بن عدی و زیدبن وثنه وعبدالله‌بن طارق از آن جمله بودند، بموجب اشارت آن حضرت با ایشان روان شدند و چون نزدیک به آبی که رجیع نام داشت، رسیدند، یکی از آن هفت منافق پیشتر رفته سفیان را خبر کرد. آن ملعون با دویست مرد مسلح بقصد مسلمانان حرکت

نموده، در وقتی که آن سعادتمندان بکوهی بالا میرفتند، بدیشان بازخورد و خواست که همه را در صورت امان، بچنگ آورد. اما عاصم به اتفاق یاران، بر کافران تیرباران کردو بعد از آنکه سهام به اتمام رسید، عاصم تیغ برکشیده، بزبان نیاز از کریم کارساز مسئلت نمود که سر او از مشرکان مصون ماند. و این دعا بنابرآن بود که میدانست که سلافه نذر کرده که در کاسهٔ سرش شراب آشامد. عاصم بعد از قتال و جدال در آن روز، شربت شهادت چشید و چون مشرکان خواستند که سر او را از تن جدا کنند، دیدند که زنبور بسیار بر گردن او جمع آمده. گفتند: در شب که زنبور نباشد، گردنش را از بدن جدا کنیم. چون شب درآمد، حق عزوعلا، سیلی فرستاد تا جسد عاصم را ببرد و مشرکان در غایت خذلان بازگشتند. و در روز قتل عاصم، از آن ده نفر هفت نفر دیگر شهید شدند و جنیب‌بن عدی و زیدبن وثنه بدست کفار گرفتار گشته،کسان سفیان ایشان را به مکه بردند و بفروختند و مشرکان قریش آن دو عزیز را که‌از جملهٔ زهاد صحابه بودند، در موضع تنعیم بر دار کردند. نقل است که چون جنیب بپای دار رسید، از قاتلان خویش رخصت طلبیده، دو رکعت نماز گزارد. و هوَ اوّل من سنّ‌الرکعتین عندالقتل. بصحت پیوسته که اهل ضلال، جنیب را جهت انتشار قوت و شوکت خویش، بر دار گذاشته، چهل نفر را بمحافظت آن برگماشتند. و سید عالم (ص) بر کیفیت آن واقعه وقوف یافته، زبیربن العوام و مقدادبن الاسود را جهت فرود آوردن جنیب، از دار بجانب مکه فرستاد. ایشان شبی به تنعیم رسیده، محافظان جنیب را خفته یافته، جسد آن بزرگ دین را که بعد از انقضای چهل‌روز از قتل همچنان تازه بود و خون ازو میچکید و بوی مشک ازو میدمید، [فرودآوردند]. زبیر او را در پیش اسب گرفت و با مقداد روی به مدینه آورد و صباح روز دیگر قریش ازان واقعه آگاه شده، هفتادکس را از عقب زبیر و مقداد فرستاد. چون آن جماعت به ایشان رسیدند، زبیر از اسب فرود آمده، جنیب را بر زمین نهاد. فی‌الحال زمین شق شده او را فرو برد. کفار این امر بدیع را مشاهده کرده، چون دانستند که این امر بدست ایشان نیست، به مکه بازگشتند. گویند که سفیان‌بن خالد بکشتن عاصم و اصحاب او خورسند نشد. بجمع آوردن سپاه پرداخت تا بمحاربهٔ حضرت رسالت شتابد. و پرتو این خبر بر پیشگاه ضمیر انور خیرالبشر تافته، شخصی را که موسوم به عبدالله انیس بود، بفرستاد تا در شبی که آن شریر بخواب غفلت رفته بود، سر پرشرر او را از تن جدا ساخت. و در اواخر همین سال یا اوایل سال چهارم از هجرت خبر به مدینه رسید که طلیحه و سلیمه، پسران خویلد، مردم بنی‌اسد را بر جنگ حضرت مصطفی (ص) تحریض مینمایند و داعیه دارند که نواحی یثرب را تاخت کنند. بنابرآن، آن حضرت ابوسلمةبن عبدالله مخزومی را با صدوپنجاه کس از مهاجر و انصار بدان جانب فرستاده، ابوسلمة ولیدبن زهر طائی را دلیل خویش ساخته، از بیراهه تا حدود قطن که آبی است از آبهای بنی‌اسد و سه غلام آن قبیله که به رعی اغنام قیام مینمودند اسیر کرد و بنی‌اسد این خبر شنیده، از منازل خود بمواضع حصین گریختند و ابوسلمه بدانجا شتافته، آنچه توانست از شتر و گوسفند بحیطهٔ تصرف درآورد. رجوع شود به حبط ج ۱ صص ۱۱۹ - ۱۲۳ امتاع الاسماع مقریزی چ مصر ج ۱ ص ۳۴، ۶۱، ۹۷، ۱۱۳ - ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۳، ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۹۵، ۳۴۷، ۳۸۴، ۴۱۱، ۴۸۰، ۵۴۴.

و بلعمی آرد: و سبب غزو احد آن بود که چون قریش را به بدر، آن مصیبت رسید، گفتند: ما نیارامیم تا داد از محمد نستانیم. و بهمهٔ عرب نامه کردند و کس فرستادند و یاری خواستند. و عکرمةبن ابی‌جهل و صفوان‌بن امیه هر دو مهتر قریش بودند و هر دو را به بدر، پدران کشته شده بودند. و آن مردمان که خداوندِ خواسته بودند که اندر آن کاروان بودند که ابوسفیان آورده بود و به شام همی رفتند، همه را گرد کردند و گفتند این لشکر مکه از بهر شما و خواستهٔ شما میروند و هر یکی چیزی بدهید. ایشان گفتند: ما شما را هیچ ندهیم. ما خود هزینه کنیم و سپاهی دیگر گرد کنیم و داد خویش بستانیم. و یک سال سپاه گرد همی کردند و ابوسفیان را مهتر کردند و هر کسی از عرب که‌بیامد آن را که مردانه‌تر بود، بگزیدند. و ابوسفیان تدبیر کرد که این بت بزرگ که نام او هبل است و بخانهٔ کعبه اندرنهاده‌است، آن را با خویشتن بیارند تا لشکر عرب از بهر دین جنگ کنند. و مردی شاعر بود و بتن ضعیف ونحیف بود و در همه حربها شعر گفتی و مردمان را بحرب حریص کردی و روز بدر اسیر شده بود و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواهش کرد و آن حضرت بفرمود تا او را دست بازداشتند، بدان شرط که‌دیگر شعر نگوید از بهر کافران. ابوسفیان او را بخواند و گفت بمیان عرب بیرون شو و مردمان را بحرب خوان. او گفت: من عیال بسیار دارم و محمد بر من منت کرده است و گردن من آزاد کرده است. صفوان گفت: عیال تو بر من. او بیرون شد و یک سال اندر بادیه همی گشت و خلق را بحرب همی خواند و بسیار خلق او را اجابت کردند و با او به مکه آمدند. ابوسفیان روز اول از شوال، سپاه بیرون آورد از مکه و هبل را بر شتری نشاند و بیرون آورد و زن خود را نیز بیرون آورد و او را به بدر پدر کشته بودند. عتبه و عم او شیبه و ام حکیم را که دختر عم او بود، نیز بیرون آورد. و حارث‌بن هشام، برادر ابوجهل، زن خویش را فاطمه‌بنت مسعود، بیرون آورد. و عمروبن عاص زن خویش را بیرون آورد. پانزده زن بودند که بیرون آمدند و با هر زنی دو سه خادمه بود. و جابربن مطعم، مهترزادهٔ مکه بود و عمش را ظفر به روز بدر کشته بودند و پدرش را غلامی بود حبشی، دلیر بود و به مزراق حرب کردی، چنانکه حبشه کنند، نام او وحشی. جابر او را بخواند و گفت: محمد، عم مرا کشته است و با او دو عم است، یکی حمزه و یکی عباس. و اگر از ایشان یکی را بکشی، آزادی. پس ابوسفیان در مکه سپاه گردکرد و عرضه داد و سه هزار مرد حربی بود با سلاح تمام از مکه و از عرب و ایشان دویست بر اسبان بودند و دیگر بر شتران. و از ایشان هفتصد مرد بودند که زره داشتند برفتند و آهنگ مدینه کردند و همی آمدند تا به در مدینه. و آنجا کوهی است و بالای آن کوه میلی. آنجا فرود آمدند و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آوردند و مردمان بترسیدند و دانستند که بکینه خواستن آمده‌اند که بر بدر خونها ریخته بودند. عبدالله‌بن ابی‌سلول، منافق بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم یاران را گرد کرد و مشورت خواست. عبدالله‌بن ابی‌سلول مهتر خزرج بود ودر آن مجلس حاضر بود و گفت: یا رسول‌الله ما را صواب آن است که اینجا بنشینیم تا ایشان به در شهر آیند و شهر را حصار گیریم و با ایشان حرب کنیم. و ما را زنان و کودکان بسنگ یاری کنند و ایشان بعدد از ما کمتر باشند. چون پیش ایشان شویم که عدد ایشان از ما بیشتر است که‌از مدینه سه هزار مرد حربی بیرون نیاید و هرگز هیچ سپاهی یاد نداریم بجاهلیت اندر، از تُبَّعان یمن و پیشتر از آن کسی بمدینه نیامده است، الا که نگونسار باز گشته‌است. پیغمبر را صلی الله علیه و سلم، از آن سخن خوش آمد و گفت: من دوش بخواب دیدم که این شمشیر من ریخته شدی و چنان دیدم که دست بر زرهی کردمی و آن زره، مدینه است که من به مدینه به

حصن اندر باشم. و گروهی بودند از مهاجر و انصار که روز بدر حاضر نبودند، چون عثمان‌بن عفان و دیگران، گفتند: یا رسول‌الله نه صواب است. و هرگز بخانه هیچکس اندرننشست که دشمن به در او آمد که نه ذلیل آمد که ما را بیرون بر تا حرب کنیم و یکی روز نماییم ایشان را چون روز بدر. پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: بسازید تا نماز آدینه بکنیم و بیرون شویم. هفتم ماه شوال بود، مردمان بساختند. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم نماز کرد و سلاح پوشید و بکراهیت از خانه بیرون آمد. و اسبی بود او را سمند، نام او مرتجز، بر آن اسب نشست. مردمان چون کراهیت او بدیدند، گفتند: یا رسول‌الله اگر ترا بیرون شدن کراهیت است، ما فرمان تو کنیم. اگر خواهی بیرون مشو. گفت: چرا پیشتر نگفتید؟ اکنون سلاح پوشیدم، نتوانم بیرون کردن. و اسب براند و برفت و هزار مرد با او برفتند. و بمیان ایشان اندر، یکی اسب بود از آنِ پیغمبر صلی الله علیه و سلم و یکی از آنِ کسی که او را ابوبردةبن دینار خواندندی از بنی حارث بود از اوس. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم، عبدالله‌بن ام مکتوم را بر مدینه خلیفه کرد و لوای مسلمانان، مصعب‌بن عمیر برگرفت از مهاجر. عبدالله‌بن ابی‌سلول بیرون آمد بکراهیت و چون مقدار نیم‌فرسنگ بشد، بجائی نام آن شوط. عبدالله ابی‌سلول بایستاد و گفت من ندانم که کجا همی شوم، مردی فرمان بزرگان نبرد و فرمان کودکان کند، با وی نباید رفتن و بر خیره خویشتن را کشتن. و هر کسی بر او گرد آمدند. چون مردم بسیار برو گرد آمدند، گفت: اینک من بازگشتم و هر که سلامت خواهد بازگردد وسیصد کسی با او بازگشتند. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم مردی از انصار نام او عبدالله‌بن عمرو را بفرمود تا مردمان را بازخواند و گفت: کجا همی روید؟ پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دست باز همی دارید و بگفتار این منافق بازگشتید. عبدالله گفت: ما دانیم که شمارا حرب نباید کردن و از دشمن بی حرب بگریزید. هرچند که حیلت کرد، بازنگشتند. پس او برفت و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم آگاه‌کرد. قوله تعالی: قالوا لو نَعلم قتالاً لاتبعنا کم.(قرآن ۱۶۷/۳). پس فرمود که ما را خدای تعالی بس و برفت. و آنجا دو تل است از ریگ برابر یکدیگر و آنجا بجاهلیت اندر، دو تن از جهودان، از پیران ایشان هر روزی بر آن جایگاه بنشستندی و مردمان را مسئله کردندی و هر که بگذشتندی از وی چیزی خواستندی وآن تل را شیخین خوانند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم، آنجا فرود آمد و وقت نماز دیگر بود و لشکر عرض کرد، هفتصد مرد مبارز بود یکی سوار بود و دیگر پیاده بودند و بعضی بر شتر و ایشان که با سلاح بودند صد زره داشتند و هر کسی که خرد بود از ایشان، یکی ابوسعید خدری بود و عبدالله عمرو و زیدبن خطاب و یزیدبن طاهر و ا کبربن‌عازب. این هر پنج را بازگردانید و سمرةبن جندب از بدر بازگردیده بود، به احد او را نیز بازگردانید. و رافع را که بالا دراز داشت، دستوری دادش. وسمرةبن جندب گفت: یا رسول‌الله رافع را دستوری دادی و مرا بازگردانیدی و من هرچند به بالا کوتاهم، اگر با رافع کشتی گیرم، او را بیفکنم. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را نیز دستوری داد. و آن شب با سپاه آنجا ببود و مردمان را گفت ما را دلیلی باید که براهی نزدیکتر برد تا هم فردا حرب کنیم و کوه بگیریم و پس پشت کنیم. و دلیلی بیاوردند نام او ابوخیثمه از بنی‌حارث و پیغمبر صلی الله علیه و سلم، چون بنزدیک روز ببود، نماز بامداد بکرد و برنشست. روز هشتم بود از شوال و برفت. و آن دلیل او را از راه برتافت و سوی زمینها و جایهای بنی‌حارث بگذشت. و مردی از انصار هم به پهلوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم، میگذشت واسب آن حضرت دنب میجنبانید و سر دنب اسب، شمشیر آن مرد را بدرآورد و آن شمشیر از نیام بیرون کشید. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت: شمشیر با نیام کن که من چنان گمان همی برم که بسیار شمشیرها از نیام بیرون آید. پس آن دلیل، او را بزمین مردی بگذرانید، نام او رافع‌بن قبطی از بنی‌حارثه و نابینا بود و منافق و مشتی خاک برگرفت و در روی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، انداخت و گفت اگر پیغمبر خدایی، حلالت نکنم که بر زمین من بگذری. یک مرد از انصار، نام او سعیدبن سعید از بنی‌عبدالاشهل، کمانی بدست داشت و بر سر آن مرد زد وسرش بشکست و خواستند که بکشندش. فرمود که مکشیدش که این مسکین، هم بچشم سر نابینا است و هم بچشم دل. پس چون آفتاب برآمد و آن راه رفته بود، بکوه احد برسید و سپاه آنجا به پای کرد برابر قریش و کوه را پس پشت کرد تا از پس نتوانند آمدن. و او را سپاه اندکی بود و دشمن بسیار و پیش و پس او ببستند و سپاه تعبیه کردند وصف کشیدند. و ابوسفیان اندرآمد و بر میمنه خالدبن ولید بر پای کرد با پانصد مرد و بر میسره عکرمةبن ابی‌جهل. با هم‌چندان سپاه به پای کرد و لوای قریش همه با بنی‌عبدالدار بود. ابوسفیان ایشان را گفت: این کار حرب بر لوا بسته است و هر که را لوا برپای بود، سپاه برپای بود و من ایدون شنیدم که شما روز بدر، لوا بیفکندید تا سپاه هزیمة شد. اگر امروز نیز همچنین خواهید کرد، بازدهید تا کسی دیگر را دهیم. گفتند: مامیراث خویش بکسی دیگر ندهیم و لیکن امروز چنان مردی نماییم که هرگز ننموده باشیم. و بمیان ایشان مردی بود دلیر، نام او طلحةبن عثمان‌بن عبدالدار، او را دادند. و صف راست کردند. ابوسفیان بفرمود که آن شتر که هبل برو بود، پیش صف اندرآوردند و زنان را فرمود تا از پس آن ایستادند. و مردمان را میگفت اگر از پس دین حرب نکنید، از بهر خونهائی که اندر بدر ریخته و از بهر عورتان حرب کنید. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم، صفها راست کرد و زبیربن عوام را با صد مرد برابر خالدبن الولید برپای کرد و لوای او مصعب‌بن عمیر داشت. او را پیش صف اندرآورد و کوه را پس پشت گرفت. و بمیان کوه اندر یکی دره بود که از لشکر گاه کافران، آنجا راه بود که از پس پشت مسلمانان اندرآمدندی. پیغمبر صلی الله علیه و سلم پنجاه تیرانداز از انصار بر سر دره فرستاد و مردی بود نام او عبدالله از بنی‌عمرو بن عوف بر ایشان مهتر کرد و با ایشان گفت که اگر دشمن روی بشما نهد و ازین دره بیرون آید، شما بتیر بازدارید و اگر ظفر ما را بود یا بر ما بود، شما از اینجا مجنبید تا من سوی شما نیایم. که خدای تعالی مرا نصرت وعده کرده است. و هر دو صفها راست کردند. و پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم دو زره بپوشید و دو شمشیر حمایل کرد، یکی ذوالفقار و دیگری مخذم. و هر دو لشکر، روی بروی آوردند، ابوسفیان مردی را بفرستاد تا برابر لشکر مسلمانان بایستاد و بانگ کرد که ای مردمان مدینه، ابوسفیان چنین همی گوید که این محمد آنِ ماست وما آنِ اوییم. ما را با او حرب است و خون و ما را با شما حرب نیست و شما همسایگان مائید از قدیم باز، از این مرد جدا شوید و به مدینه بازگردید بسلامت و ما را با محمد ومردمان مکه رها کنید. پس مسلمانان، ابوسفیان و رسولش را لعنت کردند و گفتند: ای سگ پلید برو و ابوسفیان و قریش را بگوی که تا خون ما جمله نریزید، شما روی محمد نبینید. مرد بازگشت و همچنین بگفت. از مردمان مدینه مردی‌بود و او مهتر بود از قبیله اوس و او مسلمان شده بود و او را عبدالله راهب خواندندی و پیغمبر علیه الصلوة و السلم را

آزرده بود و مرتد شده بود و به مکه رفته بود و پنجاه مرد از جوانان بفریفت تا مرتد شدند و به مکه شد و آن حضرت او را نام فاسق کرده بود و او به مکه همی بود بایاران. پس چون سپاه از مکه بیرون آمد، او نیز بیرون آمد و همه راه ابوسفیان را میگفت چندان بس که این سپاه روی بروی نهند و مردمان مدینه مرا ببینند، همه اوس و خزرج سوی من آیند. پس چون صف راست کردند، ابوسفیان او را گفت: پیش شو و اهل مدینه را بخوان. و او پیش صف شد و گفت ای مردمان منم که از مدینه برفتم و باز بشما آمدم. مسلمانان گفتند: لعنت بر تو باد. امید میداریم که بپای خود بگور آمدی. او در پیش صف خجل شد و از آنجا برگشت. پس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم، زبیربن عوام را گفت: بسم الله حمله کن. و خالد را بنخستین حمله روی بگردانید. و پیغمبر علیه الصلوة و السلام، تکبیر کرد و همه مسلمانان تکبیر کردند. و ابوسفیان با هزارمرد پیش او بازآمد و او را بازگردانیدند و بجای خویش بازآورد. و طلحه که لوای مشرکان داشت پیش امیرالمؤمنین علی آمد و شمشیر بجنبانید و گفت: شما ایدون همی گوئید که کشتگان ما ببهشت‌اند و آن شما بدوزخ. امروز با من بیرون آی تا تو مرا بشمشیر خویش بدوزخ فرستی یا من بشمشیر خویش ترا ببهشت فرستم. علی علیه‌السلام گفت: من ترا بدوزخ فرستم. و بحرب آمد. علی او را شمشیری زد بر پای و پایش بیفتاد و او را بیفکند و لوای مشرکان بیفتاد. و مردی از بنی عبدالدار بجست و لوا برگرفت و به پای کرد و علی را گفت یا ابن عم، زینهار. علی از او بازگشت و گفت: دوزخ بتو ارزانی ندارم که مقدار تو چندان نیست که دوزخ ترا ارزانی بود. پیغمبر صلی الله علیه و سلم بشنید و تبسم کرد و امیرالمؤمنین بصف بازگشت. پس پیغمبر علیه الصلوة و السلام، گفت: حمله کنید. زبیربن عوام حمله کرد بر خالدبن ولید و مقداد بر عکرمه و همه سپاه مسلمانان حمله کردند بر قریش و بنخستین حمله قریش هزیمت شدند و آن شتر که هبل بر او بود بیفتاد و هبل از شتر نگونسار شد و ابوسفیان هزیمت شد و زنان که از پس لشکر بودند، نتوانستند دویدن، خویشتن به اسیری بنهادند و شلوار بر پایها برکشیدند و بر سر کوه شدند که آنجایگه باشند تا حرب بازنشیند و ایشان را اسیر کنند. و عمر گفت من هند را دیدم شلوار بسرکشیده و بسر کوه میشد. پای‌آورنجن سیمین داشت و هند بگونه سیاه‌چرده بود. پس مسلمانان بشدند و دست از کشتن بازگرفتند چنانکه خدای عز وجل گفت: ولقد صَدَقکُم الله وعدهُ اذتَحسُونهم باذنه، (قرآن ۱۵۲/۳). و مسلمانان کافران را همی کشتند و غنیمت میگرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز که رسول صلی الله علیه سلم، بر سر دره موکل کرده بود، چون بدیدند، گفتند: دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ما چیزی نداریم، ما نیز بشویم بغنیمت برگرفتن. آن مهتر، ایشان را گفت که شما فرمان پیغمبر دست بازمدارید و هم آنجا بایستید. آنگه خلاف کردند. گروهی گفتند: برویم. پس سی تن از پس غنیمت شدند و بیست تن آنجا بماندند. و خالدبن الولید بر پهلوی کوه شد، با دویست مرد سوی آن بیست مرد شدند و همه بر جای بکشتند و به دره بیرون آمدند از پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم و شمشیر درنهادند و مسلمانان را می‌کشتند. و سواری بازگشت و ابوسفیان را گفت: ابوسفیان قریش را بازگردانید و حرب را دیگر باره اندرگرفتند و پس و پیش شمشیر درنهادند بکشتن مسلمانان. و لوای مسلمانان افتاده بود. چون بازگشتند، یکی سیاه حبشی بود نام او صوأب، بجست و لوا برگرفت و بر پای کرد و مسلمانان بدیدند. شگفت داشتند، نگاه کردند خالدبن الولید را دیدند از پس‌درآمده و شمشیر درنهاده. و مسلمانان را میکشت و لشکر مسلمانان هزیمت میشد و کافران غلبه میکردند و گرد مسلمانان اندرگرفتند. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر جای ایستاد و بازنگشت و خلق را میخواند و کس اجابت نکرد. چنانکه خدای‌تعالی گفت: حتی اذا فَشلتم و تنازعتم فی الأمر. (قرآن ۱۵۲/۳). پیغمبر صلی الله علیه و سلم، از جای نجنبید و مردمان را بر حرب حریص میکرد. و ابوبکر و عمر را هر دو جراحت رسید و بازگشتند و عثمان با دو تن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد. و علی علیه‌السلام اندر پیش حرب بود وکارزار میکرد. و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافر بسپر بگرفت و خود داشت از آهن قوی و شمشیر بشکست. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، بازگشت و گفت: یا رسول‌الله، حرب همی کردم و شمشیر من بشکست و شمشیر ندارم و بی شمشیر حرب نتوانم کردن. پیغمبر صلی الله علیه و سلم زود ذوالفقار به علی داد و گفت: خذها یا علی. و پنداشت که علی نستاند و نزند. علی ذوالفقار بگرفت و بحرب اندرشد. پیغمبر صلی الله علیه، او را دید دلیر و به کارآمده، ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکشت. و پیغمبر صلوات الله علیه گفت: لافتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم با ده تن از انصار مانده بود و دیگران بهزیمت شده بودند. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم، شمشیری دیگر از نیام برکشید و گفت: من یأخذ بحقه؛ این شمشیر که از من میستاند بحق او. مردی از انصار ایستاده بود، نام او سماک‌بن‌خرشه از بنی ساعد و کنیت او ابودجانه، گفت: یا رسول الله، حق این شمشیر چیست؟ گفت: آنکه بدین شمشیر حرب کنی و از پیش کافر برنگردی تا کشته شوی. ابودجانه گفت: من بستانم. دست فراز کرد و آن شمشیر بگرفت. و او را عصابه‌ای بود سرخ، چون حرب کردی آن را به پیشانی بستی. پس آن عصابه بربست و شمشیر را بجنبانید و از پیش صف بخرامید. پیغمبر صلی الله علیه و سلم، گفت: خدای عز وجل خرامیدن دشمن دارد، الا درین محل. پس حرب درگرفت و از مشرکان بسیار بکشت و مشرکان بدو گرد آمدند و هفتاد جای بر تن او جراحت کردند و او را بکشتند. پس مشرکان غلبه کردند و ابوسفیان ایشان را تحریض همی کرد و همه زنان از سر کوه بزیر آمدند و از پس مشرکان ایستادند ودف میزدند و نشاط و شادی همی کردند. و هند مادر معاویه، پای میکوفت. پس چون مشرکان غلبه کردند، مسلمانان سه گروه شدند و گروهی در کوه پنهان شدند. و هند به راه اندر، وحشی را گرفته بود که اگر حمزه یا عباس را بکشی، هرچه بر تن ما، خواسته است، ترا بدهیم و بر تن او بسیار زر و سیم بود. چون بحرب اندر، از کوه فرود آمدند، زنان بجملگی و باز از هر دو جانب حرب اندر پیوست. هند وحشی را طلب کرد و همه پیرایه از تن خویش باز کرد و بر یک جای ببست و گفت: اینک من وعدهٔ خود راست کردم، اکنون وعدهٔ تو مانده است. حمزه را بکش و بیا و بستان. وحشی حربه برگرفت و به طلب حمزه بیرون شد. چون بحربگاه شد، حمزه را دید که با مردی از مشرکان حرب میکرد، نام سباع‌بن عبدالعزی و او را مادری بود رأی نام. او را گفت: ای پسرک راه حمله نگاه دار. حمزه چون بشنید حمله برد و او را ضربتی زد و بکشت. چون بازگشت، وحشی در راه، از پس سنگی پنهان شده بود چون حمزه را بدید، حربه را بیانداخت و بر زهار حمزه فروشد. حمزه آهنگ وحشی کرد. چون لختی بایستاد، سست شد و بیفتاد. وحشی فراز شد و حربه از وی بکشید و دیگر بزد و حمزه را بکشت و

بازگشت و پیش هند شد و پیرایه از وی بستد و بلشکرگاه بازشد از حربگاه که او را کسی دیگر بکار نبود. و مصعب‌بن عمیر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایستاده بود. تیری برو آمد و کشته شد و لوای پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیفتاد و بر سر آن حضرت آمد. وعتبةبن ابی‌وقاص برادر سعدبن ابی‌وقاص سنگی بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم انداخت و بر لب مبارکش آمد و دندان پیشینش بشکست و خون بمحاسن مبارکش فرود آمد و جسم منورش پرخون شد. لعن الله علی ضاربه. مردی دیگر از مشرکان نام او عبدالله‌بن عقبه (؟) پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدان جراحت مشغول بود که آن ملعون شمشیر بر پهلوی راست پیغمبر صلی الله علیه و سلم زد و نبرید و آن حضرت از اسب بیفتاد. از گرانی زره و خون بسیار که از وی رفته بود، نتوانست برخاستن. ابن قبیصه (؟) علیه اللعنه[1]، پنداشت که آن حضرت را کشت. اسب آن حضرت را بگرفت و بانگ کرد که محمد را کشتم هر که آواز او بشنید از مؤمنان، آنکه زنده بود بدست و پای بمرد و آنکه جراحت داشت، بمرگ نزدیک شد. و آن ده مرد که گرد پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایستاده بودند، همه بپرا کندند و امیرالمؤمنین علی همچنان به حربگاه اندر، حرب همی کرد و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم، آگاهی نداشت. و آن حضرت بر پهلوی افتاده بود و نتوانست خاستن و تنها بمانده بود و کس با او نمانده. حیلت کرد و بازنشست. و بر پای خاست و باز بر زمین نشست و مردی از آن کسان که با پیغمبر (ص) بود، چون او را بیفکندند و مردمان بهزیمت می‌شدند، او میرفت تا لشکرگاه مسلمانان و سعدبن ابی‌وقاص را دید، گفت: برو که برادرت پیغمبر را صلی الله علیه و سلم، کشت. گفت: به چه جایگاه؟ گفت: فلان جایگاه. سعد بیامد و برادر را همی جست تا بکشد، نیافت و بمیان کشتگان اندر همی گشت. آن حضرت را دید، روی منور او خون‌آلود شده بود. سعد او را نشناخت و آن دو زره چنان برو کرده بود که نتوانست برخاستن. همچنان نشسته بانگ همی کرد که یا معشرالمسلمین منم پیغمبر خدای. سعد آواز او را بشناخت، فراز آمد و او را دید نشسته و روی مبارکش خون‌آلود شده و با او کس نبود جز دو تن، قتادةبن نعمان و سهل‌بن حنیفه. سعد دست و پای پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوسه داد. فرمود: یا سعد چه امید میداری بقومی که پیغمبر خدای را روی پرخون کنند. و درین حدیث بود که تیری بیامد بر چشم قتادةبن النعمان و یک چشم او برکند و به روی او فروافتاد. قتاده بنشست و آن چشم خویش بر دست گرفت. پیغمبر صلی الله علیه و سلم، بدست مبارک خویش آن چشم قتاده باز جای نهاده بود، باد به وی دمید، چشم وی درست شد بهتر از آنکه اول بود. سعد برفت و با او تیر و کمان بود و چون سعد هیچ تیراندازی در حجاز نبود. پیغمبر صلی الله علیه و سلم، گفت: یا سعد از من جدا مشو. گفت: یا رسول الله، برادر را طلب میکنم. فرمود: که در پیش من بنشین و دشمنان را از من بتیر بازدار. آنگه سعد به زانو بنشست و جعبه فروریخت و بهر تیری که می‌انداخت، کافری را می‌کشت. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیر از زمین برمیداشت و به سعد میداد. به هر تیری که به سعد دادی، گفتی: ارم یا سعد فداک ابی و امی؛ تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد. و هرگز پیغمبر صلی الله علیه و سلم این سخن کس را نگفت مگر سعد را. و سعد تیر می‌انداخت تا مشرکان از پیش آن حضرت دور کرد. هند با زنان بایستاد و از مسلمانان، هر که را کشته یافتند، گوش و بینی ببریدند. و هند بدست خویش گوش و بینی و زبان حمزه رضی الله عنه ببرید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد و بدهان اندرنهاد و بخائید از خشم و کین که داشت. نتوانست که فروبرد باز بیرون آورد و بینداخت و از آن روز باز، او را آ کلةالاکباد خواندندی. و ابی‌بن خلف بر دست راست لشکر میگذشت و پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم درمیان آن کشته‌گاه می جست و ابی هر روز پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم به مکه گفتی که جمازه می‌پرورم تا ترا بگیرم و بکشم. و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمودی: من ترا بکشم. و روز بدر ابی به مکه بود و برادرش امیه بیامد و کشته شد و روز احد، ابی لعنه الله بیامد و آن حضرت را میجست، بیافت اندر آن وقت که سعدبن ابی‌وقاص تیر می‌انداخت. سعد خواست که تیر بیندازد و او را بکشد. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت: مینداز تا فراز آید. ابی فراز آمد ونیزه بر آن حضرت راست کرد و گفت: یا محمد که برهاند ترا از من؟ گفت: خدای برهاند مرا از تو و ترا از من نرهاند و بر پای خاست و حارث‌بن جبیر پیش او ایستاده بود با حربه و آن حربه از دست وی بگرفت. و ابی سلاح تمام داشت و هیچ گشاده نبودش مگر گردن. پیغمبر صلی الله علیه و سلم، آن حربه بر گردنش زد و بسر حربه گردنش را زخم کرد. و لختی بر اسب بخروشید از درد آن و بازگشت خروشان بلشکرگاه و بانگ همی کرد که ای قوم محمد مرا بدست خویش کشت. ایشان گفتند: باک مدار که چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود. او گفت: من درد مرگ همی یابم و او مرا گفته بود که من ترا بکشم. وعدهٔ خود راست کرد. پس همچنان خروشان همی بود و چون لشکر کافران بمکه بازگشتند او به راه اندر بمرد، پیش از آنکه به مکه رسید. پیغمبر صلی الله علیه و سلم همچنان برپای ایستاد و مسلمانان را میدید که بسوی مدینه همی شدند بهزیمت و یک تل بود از ریگ، آنجا برمی‌شد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: یا قوم منم پیغمبر خدای عز و جل. ایشان آواز پیغمبر شنیدند، ولی بازنگشتند و استوار نداشتند و با خویشتن گفتند: پیغمبر خدای را کشتند. چنانکه خدای‌تعالی فرمود: اذ تصعدون ولا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخریکم. (قرآن ۱۵۳/۳). و مردی از انصار بود نام او انس‌بن نضر و از مدینه آنگاه بیرون نیامده بود و چون خبر هزیمت شنید، سلاح برگرفت و بلشکرگاه آمد. ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر، هر چهار را دید با جراحت اندر پس سنگی خفته بودند و روز گرم شده بود. ایشان را گفت: شما اینجا چه میکنید. گفتند: یا انس پیغمبر را صلی الله علیه و سلم کشتند. گفت: شما از پس او زندگانی را چه کنید؟ چرا پیش حرب اندرنشوید و حرب نکنید و پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم نمیرید؟ و اندرگذشت و علی را علیه السلام تنها دید که حرب همی کرد. و انس علی را گفت: پیغمبر خدای را صلی الله علیه و سلم کشتند. و گفت: اکنون که او را کشتند، ما را از پس او زندگانی بکار نیست. و انس حرب همی کرد تا کشته شد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم همچنان ایستاده بود وروی در روی یاران همی مالید و میگریست. پس عمر(؟)[2] را دید که اندر میان کشتگان همی گشت و عباس‌بن عبدالمطلب با او بود و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم همی‌جستند. آن حضرت ایشان را بشناخت و عباس او را نمی‌شناخت که روی مبارکش خون‌آلود بود. و پیغمبر صلی الله علیه و سلم آواز داد که یا عم. عباس جواب داد و گفت: لبیک یا

---

۱ - این نام در مآخذ مختلف، بصور مختلف آمده است از قبیل ابن قمیئه و ابن قبیصه و ابن عَقَبه و غیره.

۲ - ظاهراً این جاکاتبی متعصب از اهل سنت جملهٔ عمر را دید... را اضافه کرده است، چنانکه از فقرات قبل و بعد روشن میشود.

رسول الله. و آن حضرت را به آواز بشناخت. چون بیامد و آن حضرت را بدید بدان حال، بگریست و بر روی و دست و پایش بوسه داد و گفت: یا رسول الله مردمان چنان پنداشتند که پیغمبر خدای نمانده است و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند بر تو و گرد آیند که هنوز بیشتر زنده‌اند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرعباس راگفت: یا عم، تو آواز ده. وعباس را آوازی بود بلند و بکوه احد برشد و بانگ کرد و گفت: ای مسلمانان غم مدارید که پیغمبر خدای زنده است. چون آواز عباس بشنیدند، همه زنده شدند و هر کسی از پس سنگی و کوهی بیرون آمدند و برهنه و عریان همه روی به عباس نهادند و بر پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گرد آمدند. و علی علیه‌السلام هنوز در حرب بود، چون آواز عباس بشنید بازگشت و نزد پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم آمد. چون آن حضرت را بدان حال دید، بجوش آمد و سخت تافته شد و بشتاب برفت تا آب آورد و آب نزدیک بود و سپر خویش پرآب کرد و بیاورد و گفت: یا رسول‌الله، خون ازروی مبارک فروشوی تا اصحاب ترا بشناسند. آنگاه پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم روی مبارک خویش را از خون بشست و علی علیه‌السلام لوا را دید پیش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم افتاده، برگرفت و برپای کرد و تکبیر گفت. چون مسلمانان تکبیر علی بشنیدند و لوا را دیدند، همه را یقین شد که آن حضرت زنده است و هر کسی روی به لوا آوردند و مردی صد بیش گرد آمدند از مسلمانان مجروح گشته، از شادی زندگانی پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم، حرکت کردند و همه گرد آمدند وابوبکر و طلحه و عمر و زبیر، از پس کوه بیامدند نزد آن حضرت و همه مجروح بودند. و مشرکان بانگ عباس بشنیدند، همه سست شدند و دست از حرب بازداشتند و بر ابوسفیان گرد آمدند و گفتند: ما را عبدالله قبیصة گفت که من محمد راکشتم و عباس بانگ همی کند که زنده است. ابوسفیان گفت:عباس راست همی گوید. و خبر کشتن پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم و هزیمت شدن مسلمانان، به مدینه شد و خلق مدینه نیز بیرون آمدند و دستارها از سرافکنده و سربرهنه. پس ایشان را خبر آمد که پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم زنده است و فاطمه گریان بیرون آمده بود و زنی نیز با فاطمه بیرون آمده بود، این زن گفت: یا فاطمه، یا بنت رسول‌الله، بازگرد تا من بروم ترا خبر آورم که اگر پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم و علی علیه‌السلام، ترا بدین حال ببینند، اندوهناک شوند. تو آنجا باش تا من آنجا روم و آن حضرت را بچشم خود ببینم و ترا خبر آورم. فاطمه هم آنجا بنشست و آن زن برفت و او را پسر و پدر و برادران هر سه بود. بلشکرگاه آمد یکی را کشته دید افکنده، فراز شد و او را بدید، برادرش بود. روی بگردانید و گفت: حرام است چشم من بر تو تا روی پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم نبینم. پس پدر را دید. همچنان برفت تا نزد لوای پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم، فراز شد و او را دید ایستاده و علی علیه‌السلام ایستاده بود و لوا در دست گرفته. آن زن خرم شد و بازگشت نزد فاطمه و او را خبر داد و به مدینه بازگردانید. آنگه نزد کشتگان خویش آمد و بنشست و همی گریست. پس چون ابوسفیان آواز عباس بشنید و بر سر کوه آمد و لوای پیغمبر را علیه‌الصلوة و السلام بدید بر پای‌ایستاده و مسلمانان برو گرد آمده، کس را نشناخت، که کوه دور بود. بانگ کرد و گفت: یا محمد آن حضرت پاسخ نداد. دیگر بانگ کرد و گفت: یا ابن ابی‌قحافه، پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود که پاسخ مدهید. دیگر بار گفت: یا عمر یا عثمان. کسی پاسخ نداد. گفت: کشته گشتند. عمر را صبر نماند و گفت: ای دشمن خدای محمد زنده است و آواز می‌شنود. و مسلمانان ازو بترسیدند چون بر سر کوه آمد، غمگین شدند چنانکه خدای‌تعالی گفت: فاثابکم غماً بغم. (قرآن ۱۵۳/۳). یکی غم هزیمت و یکی غم ابوسفیان که بر سر کوه آمد و ایشان بترسیدند از آنکه دیگر بار حرب اندرگیرد. پس ابوسفیان گفت: اُعل هُبل. پیغمبر صلی الله علیه و سلم، عمر را گفت:جوابش ده که الله اعلی و اجل؛ خدای بزرگتر است و تواناتر. و برمیان کوه خواست که برسنگی نشیند، طلحة آن حضرت را مدد کرد تا بر سنگ نشست. و او را گفت: وجبت لَک الجنة؛ یعنی بهشت ترا واجب شد. آنگه ابوسفیان چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بدید، گفت: یوماً بیوم؛ روزی بروزی، روز بدر شما را و روز احد ما را. پیغمبر صلی الله علیه و سلم جواب فرمود: لاسواء، قتلیکم فی النار و قتلانا فی الجنة؛ گفت: این راست نیاید، هر که روز بدر از شما کشته شد بدوزخ اندرند و هر که روز احد از ما کشته شد، ببهشت اندر. و مردی از انصار نام او حنظله، با لشکر نیامده بود. چون خبر آمد که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم، کشته شد، شمشیر برگرفت و بیامد بلشکرگاه مسلمانان. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم را دید نشسته بر سنگی. و ابوسفیان میگفت: یا ابن ابی‌کبشه[1]، یا ابن ابی قحافه یا ابن الخطاب اَلا و انَّ الایام دول و الحرب یبدل و یوم بیوم. حنظله شمشیر برگرفت وبر سر کوه شد. ابوسفیان با مردی ایستاده بود نام او شدادبن الاسود، حنظله شمشیر بر بالا برد تا بزند، شدادبن الاسود شمشیری بر حنظله زد و از سر کوه فروغلطانید و وفات کرد. ابوسفیان بانگ زد که یومابیوم و حنظلةٍ بحنظلة. و پسر ابوسفیان که روز بدر کشته شده بود نامش حنظله بود یعنی این حنظله بدان حنظله بدل است. عمر گفت: لاسواء قتلانا فی الجنة و قتلا کم فی النار. پس عمر با جماعتی از مهاجرین که بر کوه بودند با سلاح، ابوسفیان را از آنجا فروکردند و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بر حنظله بگریست و فرمود فریشتگان گرد آمده‌اند و از میان همه کس حنظله می‌شویند. چون باز به مدینه شدند، همانگه مر زن حنظله را بپرسیدند که او را چه سخن بود. گفت: او با من خفته بود و غسل جنابت بر وی واجب بود. چون آواز بشنید، شمشیر برکشید و بیرون دوید. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم، او را غسیل‌الملایکه نام کرد. پس یاران را همه بخواند و عثمان را ندید. فرمود: که او را به میان کشتگان بجوئید، اگر او زنده بودی سوی من آمدی، بجستند و نیافتند. پیغمبر صلی الله علیه وسلم، تافته شد از بهر او و عثمان با دو تن از انصار بود یکی را نام عقبه و یکی را سعید از بنی نجار. چون سپاه مسلمانان بازگشتند، ایشان نیز بازگشتند. و از پس کوه احد اندرشدند و راه مدینه گم کردند. چون پیغمبر صلی الله علیه به مدینه رسید ایشان بعد از سه‌روز به مدینه رسیدند. پیغمبر علیه الصلوة و السلام چون ایشان را بدید، گفت: سخت پنهان شده بودید. و ابوسفیان چون ازکوه فروآمد، حرب را دست بازداشته بودند و مشرکان به لشکرگاه خویش بازشده بودند و ابوسفیان یکی نیزه بدست داشت و بمیان کشتگان اندر همی گشت تا بنگرد که از مسلمانان که کشته شده است. حمزه را دید افتاده، او را بشناخت و بن نیزه در دهانش زد و گفت بچش آنچه کردی. حبشی مهتر حبشیان برو بگذشت و ابوسفیان را دید که همچنان می‌کرد. گفت: ای مردمان بنگرید تا مهتر قریش چه میکند با پسر عم خویش. ابوسفیان آن نیزه او را بخشید و گفت خطا کردم. تو این معنی بر من پوشیده دار و مشرکان بلشکرگاه خویش شدند که شب آنجا بباشند و فردا حرب

۱ - مراد ابوسفیان از ابی‌کبشه، رسول صلوات‌الله علیه است. رجوع به ابوکبشه شود.

کنند. چون وقت نماز پسین بود، خدای‌تعالی فرشتگان را از آسمان فرستاد و بیم و سهم اندر دل مشرکان افکند و فرشتگان هرگز حرب نکردند مگر به روز بدر. پس کافران بوقت آفتاب‌زرد، لشکر برگرفتند و برفتند. و مسلمانان عجب داشتند که چرا لشکر برداشتند گفتند: همانا به مدینه میشوند تا غارت کنند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: اگر به مدینه شوند وغارت کنند تا موی بر تن من می‌جنبد با ایشان خواهم زدن. پس امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را گفت: بر سر کوه شو و بنگر که اگر بر اسبان مینشینند، بدان که بمدینه می‌شوند، علی علیه‌السلام بر سر کوه شد و بنگریست ایشان بر شتر نشسته بودند و اسبان بدست گرفته، براه مکه میشدند. آنگاه علی علیه‌السلام از کوه تکبیر کرد و فرود آمد. ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است. نباید که بر ما کاری آید، اکنون آراسته باشید. و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آن شب آنجا ببود و به مدینه بازنگشت. چون روز ببود، گرد کشتگان برگشت تا ببیند که کشته شده است. حمزه را دید بدان حال کشته و افتاده، گفت اگر از بهر صفیه خواهرش نیستی که طاقت ندارد، حمزه را بگور نکردمی تا مرغانش بخوردندی تا روز قیامت خدای او را از شکم مرغان حشر کردی. پس بفرمود که کشتگان گرد کنید و بگور کنید. پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام گفت: اگر خدای‌تعالی مرا روزی ظفر دهد بر ایشان، بجای هر یکی را دو گوش و بینی ببرم و همهٔ مسلمانان گفتند: چنین کنیم. خدای‌تعالی آیه فرستاد: و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به. (قرآن ۱۲۶/۱۶). پس مردمان مدینه بیرون آمدند و هر کسی بر کشتگان خویش شدند و بانگ و زاری برخاست و خواستند که کشتگان خویش برگیرند و به مدینه بازبرند. پیغمبر علیه‌السلام فرمود که همه را اینجا بگور کنید تاهم از اینجاشان حشر کنند. همچنین با خون بگور فروکنید که روز حشر چون نزدیک خدای‌تعالی روند، خون از ایشان میرود، همچنان کردند. پیغمبر علیه‌السلام بر ایشان نماز کرد و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد زیرا که تخت حمزه را پیش نهادند و بر آن کشتگان دیگر چهار تکبیر کردند. و صفیه خواهر حمزه بیرون آمد از مدینه که حمزه را ببیند. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم پسرش را بفرستاد که او را بازگردان و او از مهتران زنان بنی‌هاشم بود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم نخواست که حمزه را بچنان حال ببیند. او مر پسر را گفت: خواهم که چنان ببینم تا دلم بسوزد و بر آن حال صبر کنم و خدای‌تعالی مزد صابران بمن دهد. پس پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم، دستوری دادش تا بیامد و حمزه را بدید و بر وی نماز کرد و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم شب یکشنبه بلشکرگاه آمد وروز یکشنبه بایستاد تا کشتگان بگور کردند. پس به مدینه آمد. عبدالله‌بن ابی‌سلول گفت: لو اطاعونا ماقتلوا؛ اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی. خدای‌تعالی گفت: قُل فادرءوا عن انفسکم الموت ان کنتم صادقین. (قرآن ۱۶۸/۳)؛ فرمود که بگو شما مرگ از خویشتن بازدارید، اگر راست میگوئید. و مردی بود به مدینه اندر، عرب، همه روز نماز کردی و قرآن خواندی و پیغمبر علیه السلام گفت: این از اهل دوزخ است. پس روز احد بیرون آمد و حرب کرد و هشت‌کس از مشرکان بکشت و جراحت کردندش. برگرفتند و به مدینه بازبردندش. چون مردمان بازآمدند او را گفتند: چه نیکو کاری کردی. گفت: از بهر آن کردم تا حسب و نسب من بدانند که من از مردمان بزرگم. روزی چند برآمد، تیری برگرفت با پیکان و بگلو فروبرد و خویشتن بکشت. مردمان گفتند: ما گواهی دهیم که پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم رسول خداست بحق. خدای عز و جل در قصهٔ او آیت فرستاد و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم چون به مدینه باز همی آمد به راه اندر، حمنه بنت جحش بیرون آمده بود و حمزه خال وی بود و برادرش عبدالله‌بن جحش کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند. مردمان خبر کشتن حمزه آوردند. گفت: انالله و انا الیه راجعون. خدای او را بیامرزاد. پس خبر برادرش بگفتند و همچنین گفت. پس خبر شوهر بشنید. بانگ کرد و بخروشید. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت: سبحان الله، دیدید که پیش زن گرامی‌تر از شوی نیست. و روز یکشنبه به مدینه اندرآمد و خدای عز و جل آیه فرستاد: انّ الّذین تولّوا منکم یوم التقی الجمعان. (قرآن ۱۵۵/۳). و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم را خبر آمد که ابوسفیان دو منزل بشد و ایستادند و قریش بر او گرد آمدند و گفتند بازگردیم و به مدینه شویم و غارت کنیم. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم منادی کرد و گفت: بیرون شوید از پس دشمن فردا و هر که به احد نبوده است، نخواهم که بیرون آید و آن همه با جراحت بودند، گفتند: چگونه کنیم. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت: جز آنان که با من بودند. از بهر آن تا عبدالله سلول بیرون نیاید و بشتافت تا خبر به ابوسفیان رسد که بدانند که ضعیف نشده‌اند. و خدای‌تعالی گفت: إنْ یَمْسَسْکم قَرحٌ فَقَد مَس القوم قَرحٌ مثله. (قرآن ۱۴۰/۳)؛ اگر شما را جراحت است. ایشان را نیز جراحت است و بدیگر آیه گفت:إن تکونوا تألمونَ فانهم یألمون کما تألمون. (قرآن ۱۰۴/۴)؛ اگر شما را جراحت درد میکند ایشان را نیز درد میکند، و شما را از خدای امید آمرزش است و بهشت تعالی و ایشان را نیست. و دیگر روز دوشنبه، پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بیرون شد از مدینه. ایشان را بستود و گفت: الذینَ استجابوا لله والرّسول مِن بعد ما اصابهم القرح. (قرآن ۱۷۲/۳). پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم برفت و بمنزل شد برابر اُحد، برهشت میل، نام او جمراالاسود و سه‌روزه راه مردمان از بنی‌خزاعه بیرون آمده بودند بحاجتی از مکه و روز حرب او به مدینه اندرآمد و لیکن مسلمان نبود و غم آمدش که پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم مصیبت رسید زیرا که بنی‌خزاعه اندر سوگند او بودند. و همیشه مسلمانان بنی‌خزاعه و کافران ایشان را دل با پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم راست بود و یکی بودند. پس این مرد بیرون آمد نام او معبد و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم را به حمراءالأسد دید. او را تعزیت کرد و گفت: کجا میشوی از پس دشمن خدای، سعید ازو درگذشت. دیگر روز بمنزلی رسید، ابوسفیان را دید با قریش که آنجا فرود آمده بودند. او را پرسیدند که خبر محمد چه داری؟ گفت: محمد از شهر بیرون آمده است و خلق از پس او همی آیند و بطلب شما خواهند آمدن. وخواست تا ایشان را بترساند تا بسوی مکه باز گردند. پس مشرکان بترسیدند و روی سوی مکه بازکردند و مردمانی دیدند از عرب از بنی‌عبدالقیس که به مدینه همی شدند و مهترشان دوست ابوسفیان بود. او را گفت: اگر به مدینه همی شوی، چون محمد را به راه اندر بیینی، مگوی که قریش بمکه شدند. بگوی که گرد آمده‌اند و باز خواهند گشتن بحرب شما. آن مرد بیامد و پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم را بگفت که ایشان سوی مدینه آیند بحرب شما. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم تافته شد و یاران را گفت: چه کنیم؟ جمله گفتند: حسبنا الله و نعم الوکیل؛ خدای تعالی ما را بس است و صبر کنیم. پیغمبر علیه‌الصلوة‌والسلام شاد شد و خدای‌تعالی ایشان را بستود و گفت: الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم. (قرآن ۱۷۳/۳). و به مدینه هیچ خانه نبود که بدو تعزیت نبود. یک روز زنان میگذشتند گریان، پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت: اینان کیند؟ گفتند: زنان انصارند بر کشتگان خود گریه همی

کنند. پیغمبر علیه‌السلام بگریست و گفت: حمزه را کس نیست. زنان نیز از بهر حمزه بگریستند و بعد از آن به هر نوحه بر حمزه بگریستندی و اندر مدینه این رسم بماند. و مردمان اختلاف کردند بکشتگان اُحد که از مسلمانان چند کشته شدند. محمدبن جریر گوید: هفتاد کس کشته شده بود بعدد کافران که در بدر کشته شدند. و مفسران گویند: بتفسیر این آیه: او لَمّا اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها (قرآن ۱۶۵/۳)؛ میگوید هر مصیبت که رسید شما را از احد، ایشان را از بدر دوچندان رسید. پس اکنون بدین آیه واجب کنند که کشتگان احد نیم‌چندان بدر بودند. چون از بدر هفتاد تن کشته شده بودند، ایدون باید که از احد سی‌وپنج تن کشته باشند. و محمدبن اسحاق صاحب المغازی همان گفته است، هفتادتن بودند که به بدر کشته گشتند و هفتاد تن اسیر شدند. و این آیه را تفسیر ایدون است که ایشان هفتاد تن کشتند و هیچ اسیر نگرفتند تا مصیبت ایشان دوچندان شما باشد که مسلمانانید –انتهی.

احداء. [اِ] (ع مص) قصد کردن چیزی را. (منتهی الارب).

احداء. [اَ حِ دْ دا] (ع ص، اِ) ج حدید. مردان تیزفهم. ||چرب‌زبانان. ||زودخشمان. ||دلاوران: قومٌ ذُرب؛ ای اَحِدّاء. (تاج العروس).

احداب. [اِ] (ع مص) مهربان گردانیدن: احدب علیه. ||گوژپشت گردانیدن: اَحدَبه الله.

احداث. [اِ] (ع مص) ظاهر و پیدا کردن. ||زنا کردن. ||شکستن وضو. ||صیقلی کردن شمشیر را. (منتهی الارب). آهن بزدودن. (زوزنی) (تاج المصادر). ||نو ایجاد کردن. (منتهی الارب). نو کردن. (زوزنی). نو پیدا کردن. (مؤید الفضلاء). ||حَدَث کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). غایط کردن. ||احداث، ایجاد و خلق چیزی است که مسبوق بزمان و مدّت باشد. (تعریفات). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احداث بکسر الف مرادف تکوین است و برخی گفته‌اند مرادف نیست و شرح آن در ضمن تفسیر و معنی لفظ تکوین بیاید و مختصری از مبحث احداث و تکوین در ضمن شرح و معنی لفظ ابداع بیان شد. بدانجا مراجعه شود.

– احداث کردن؛ نو آوردن. بنوی کردن.

احداث. [اَ] (ع ص، اِ) ج حَدَث. جوانان. نوجوانان: مجالسة الأحداث مفسدة الدین. (امیرالمؤمنین علی علیه السلام). و احداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). که از احداث فقهای حضرت و افراد علمای دولت بمزیت هنر و مزید خرد مستثنی است. (کلیله و دمنه). اما جماعتی احداث از سر نزق شباب و قلت تجارب و غفلت از عواقب امور، سر باز زدند و از آن قرار تجافی نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||احداث دَهر؛ سختیهای زمانه. بلاهای روزگار. ||بارانهای اوّل سال. ||احداث موجبهٔ وضوء؛ حدثها که وضو باطل کند (اصطلاح فقه).

احداج. [اِ] (ع مص) سخت شدن درخت حنظل. (تاج المصادر) (زوزنی). بار آوردن آن. (منتهی الارب). ||حِدج (نوعی کجاوه) بستن بر شتر. (منتهی الارب).

احداج. [اَ] (ع اِ) ج حِدج.

احداد. [اِ] (ع مص) احداد مرأة؛ سوگ داشتن زن بشوهر. (زوزنی). ||بازایستادن زن از زینت. ||جامهٔ سوگ بپوشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||احداد نظر؛ تیز نگرستن. (زوزنی). تیز نگریستن. (تاج المصادر). ||تیز کردن کارد و امثال آن بسنگ و سوهان. (منتهی الارب). تحدید.

احدار. [اِ] (ع مص) إحدار ثوب؛ ریشهٔ جامه اندرون کرده دوختن. (منتهی الارب). ||جامه را دامن کردن. ||آماس کردن اندام از زخم چوب. (منتهی الارب). ||آماسانیدن (از بسیار زدن). آماهانیدن. ||برتافتن ریشهٔ جامه چنانکه در گلیمها کنند. ||فرودآوردن. فروفرستادن.

احداف عبدالله. [اَ فُ عَ دِلْ لاه] (اِخ) طایفه‌ای از مضر که زوافر نیز نامیده میشوند. (سمعانی).

احدافی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به احداف که بطنی است از کلب. (سمعانی).

احداق. [اِ] (ع مص) گرد چیزی درآمدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). احاطه کردن. ||احداق روضه؛ حدیقه شدن مرغزار.

احداق. [اَ] (ع اِ) ج حَدَقه. سیاهیهای چشم. (منتهی الارب). مردمکهای چشم. (غیاث).

احداق‌البقر. [اَ قُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) عنب اسود. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (تذکرهٔ ضریر انطاکی). انگور سیاه.

احداق‌المرضی. [اَ قُلْ مَ ضا] (ع اِ مرکب) اقحوان است و آنرا بهار و بابونهٔ کوهی نیز نامند. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: بهار است و او نوعی از اقحوان و مذکور خواهد شد. داود ضریر انطاکی نیز آنرا همان بهار داند. و صاحب اختیارات گوید: اُقحوان است و بهار و عرار و عین‌البقر و بیشبهار و گاوچشم و کافوری خوانند. در اقحوان گفته شود و بپارسی بابونه گاو گویند. (اختیارات بدیعی).

احدام. [اِ] (ع مص) احدام نار؛ برافروخته گردیدن آتش. ||احدام حرّ؛ سخت شدن گرما.

احدان. [اُ] (ع ص، اِ) ج اَحَد و واحد و اَوحَد.

احدالجدید. [اَ حَ دُلْ جَ] (ع اِ مرکب)[1] از اعیاد مسیحیان کاتولیک و آن روز یکشنبهٔ اول پس از عید پاک است.

احدالزوجین. [اَ حَ دُزْ زَ جَ] (ع اِ مرکب) جفت. زوج. شوی. زوجه. زن. ||تائی از جفت.

احدب. [اَ دَ] (ع ص، اِ) کج‌پشت. (زوزنی). کوژ. (تفلیسی). مرد کوژپشت. (منتهی الارب). کُنج. (برهان). آنکه سینه‌اش فروشده و پشتش برآمده باشد. ضد اَقعس:

بس مبارز که زیر گرز تو کرد
پشت چون پشت مردم احدب. فرخی.
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند
بر آن کسی که مر او را زمانه کرد احدب.
فرخی.

||رگی است در ذِراع. ||شدت و سختی. ||بر یک جانب راه‌رونده. ||هر حیوان که یک خصیه داشته باشد. ||چپه‌دست. مؤنث: حَدباء. (منتهی الارب). ج، حُدب. (مهذب الاسماء).

احدب. [اَ دَ] (ع اِ) از اعلام سگ و اسب است در عربی.

احدب. [اَ دَ] (اِخ) عالمی ریاضی و او راست: کامل فی الحساب.

احدب. [اَ دَ] (اِخ) کوهی است در دیار بنی‌فزاره و گفته‌اند کوهی است به مکه و بعضی گفته‌اند دو کوه است و هر یکی را نام احدب است. (مراصد).

احدباب. [اِ دِ] (ع مص) کوزپشت گردیدن. اِحدیداب.

احدب مزور. [اَ دَ بِ مُ زَوْ وِ] (اِخ) مردی بود که خط هر کس چنان تقلید کردی که صاحب خط نیز تمیز نتوانستی. وفات او بسال ۳۷۰ هـ.ق. بوده است.

احدث. [اَ دَ] (ع ن تف) تازه‌تر. مؤنث: حُدثی. ج، حُدث.

احدث. [اَ دَ] (اِخ) شهری است نزدیک نجد. (مراصد).

احدث. [اَ دَ] (اِخ) موضعی است.

احدر. [اَ دَ] (ع ص) کسی که یک را دو بیند. احول. لوچ. کاج. دوبین. ||آنکه رانش پرگوشت و اعلای بدن وی باریک باشد. (و این صفت نیک اسب است). ||پرگوشت: احدر من ضب. مؤنث: حَدراء. ج، حُدر.

1 - Quasimodo.

احدعشر. [اَ حَ دَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) یازده.
احدعشرالفاً. [اَ حَ دَ عَ شَ رَ اَ فَ نْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) یازده‌هزار.
احدل. [اَ دَ] (ع ص) مردی که یک دوش وی افراخته‌تر باشد از دیگر. (منتهی الارب). آنکه یک دوشش افراشته‌تر باشد از دیگر. (تاج المصادر) (زوزنی). یک‌دوش‌بالیده. (مهذب الاسماء). ||مردی که کتف و گردن وی بسوی سینه بیرون آمده باشد. (منتهی الارب). ||مرد کژگردن. گردن‌کج. ||یک‌خایه. ||بر یک جانب راه‌رونده. ||چپه‌دست. آنکه با دست چپ بهتر و بیشتر کار کند. ج، حُدل. (منتهی الارب).
احدل. [اَ دَ] (اِخ) نام اسپ ابوذر، و یا صواب به جیم است.
احدل. [اَ دَ] (اِخ) نام سگی.
احدوثه. [اُ ثَ] (ع اِ) افسانه. ||سخن. سخن عجیب. حدیث. ||کار نو. ج، احادیث.
احدوثی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به احدوث که نام بطنی است از قبیلهٔ ناعض حضرموت. (سمعانی).
احدور. [اُ] (ع اِ) زمین نشیب. (منتهی الارب).
احد و عشرون. [اَ حَ دَ وَ عِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) اَحَد و عشرین. بیست‌ویک.
احدوه. [اُ دُوَ] (ع اِ) اُحدیه. نوعی از حداء. (منتهی الارب).
احده. [اَ حِ دْ دَ] (ع ص، اِ) ج حَدید (وصفی). احداء. رجوع به اَحِدّاء شود.
احدی. [اُ حُ] (ص نسبی، اِ) هر صحابی که غزوهٔ اُحد را درک کرده باشد.
احدی. [اِ دا] (ع ص، اِ) تأنیث اَحَد. یکی. ||اِحدی سبع؛ کاری عظیم دشوار.
احدی. [اَ حَ] (ضمیر مبهم) هیچ‌کس. کسی. دیّار. ||یکی. یک تن.
احدی. [اَ حَ] (ص نسبی، اِ) منصب‌داری باشد از انواع منصبداران هند و آن از عهد اکبرشاه معمول گردید. (چراغ هدایت). و در بهار عجم آمده که جماعت احدیان تنها منصب ذات دارند و سوار و پیاده متعینهٔ سرکار با خود ندارند – انتهی. و گویند که احدی از طرف پادشاه برای اجرای حکمی بر امر متسلط می‌شود و بعضی مردم که احدی بسکون حاء گویند صحیح نیست. (غیاث). و ظاهراً بهمین معنی در ایران نیز معمول بوده است:

سرو را سختن با قدش از نابلدی است
الف شمع به پیش قد شوخش احدی است.
محسن تأثیر.

||فرقه‌ای از سپاهیان پادشاه هندوستان است که هر صد تن را یک سربلوک کرده، صدی گویند و هزار تن را یک دستهٔ هزاری گویند.(شعوری).
احدیا. [اِ] (از یونانی، اِ) احادیا. بیونانی افعی است. (فهرست مخزن الأدویه). و در تحفهٔ حکیم مؤمن احیدیا و احادیا آمده است.
احدی الاحد. [اِ دَلْ اَ حَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کلمهٔ مدح است. یقال: فلانٌ احدی‌الاحد؛ یعنی بیهمتاست.
احدی‌الحسنیین. [اِ دَلْ حُ نَ یَ یْ] (ع اِ مرکب) یکی از دو نیکوئی. یکی از دو نیکی: که از احدی‌الحسنیین خالی نباشد. (گلستان). مالک‌بن سنان گفت: یا رسول‌الله بخدا سوگند که ما در میان احدی‌الحسنیینیم که آن ظفر است یا شهادت و هر دو صورت مطلوب و مرغوب ماست. (روضةالصفا).
احدی‌الراحتین. [اِ دَرْ را حَ تَ] (ع اِ مرکب) یکی از دو راحت و مراد یأس است مأخوذ از مثل: الیأس احدی‌الرّاحتین:

چون از این دولت شدم راضی به احدی‌الراحتین
سهل باشد گر امیدم نیست باری کم ز یأس.
ظهیر فاریابی.

و رجوع به الیأس احدی‌الراحتین در امثال و حکم شود.
احدیت. [اَ حَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) یگانگی:

ای بر احدیّتت ز آغاز
خلق ازل و ابد هم‌آواز. مکتبی.

||مقام الوهیت: و گفت یا ابراهیم، جناب احدیت ترا سلام میرساند. (قصص الانبیاء).
احدیداب. [اِ] (ع مص) کوزپشت گردیدن. (منتهی الارب). کوژی. دوتائی. (زوزنی). ||خمیدن. کج شدن. خمیدگی. کجی. ||احدیداب رَمل؛ خم گرفتن ریگ‌توده. (منتهی الارب). اِحدِباب.
احدیداق. [اِ] (ع مص) احاطه کردن. (منتهی الارب). گرد برآمدن چیزی را.
احدی‌عشرة. [اِ دا عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) یازده.
احدیةالجمع. [اَ حَ دی یَ تُلْ جَ] (ع اِ مرکب) یعنی آنکه کثرت با وی منافات ندارد. (تعریفات جرجانی). رجوع به احدیةالکثر شود.
احدیةالعین. [اَ حَ دی یَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) از جهت غنای او تعالی، از ما و از اسماء، بدین نام خوانده میشود و آنرا جمع‌الجمع نامند. (تعریفات).
احدیةالکثر. [اَ حَ دی یَ تُلْ کَ] (ع اِ مرکب) معنی آن واحدی است که در آن کثرت نسبیّه تعقل شود و آن را مقام‌الجمع و احدیةالجمع نامند. (تعریفات).
احدیه. [اَ حَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) رجوع به احدیت شود.
احدیه. [اَ حَ دی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) درمهای قل‌هواللهی، و آن نوعی مسکوک سیمین است در قدیم.
احدیه. [اُ دی یَ] (ع اِ) نوعی از حداء است. احدوه.
احدیه. [اُ حُ دی یَ] (اِخ) نام سال سیم هجرت رسول صلوات‌الله علیه به مدینه و آن مطابق با سال شانزدهم بعثت است و غزوهٔ احد در آن سال روی داده است.
احذ. [اَ حَذذ] (ع ص) سبک‌دست. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||سبک‌تن. ||سبکدل. (مهذب الاسماء). ||لاغر. نزار. ||کار زشت و سخت. ||اسب کم‌موی. اندک‌موی دنب و دنبال. (تاج المصادر). اندک‌موی. (زوزنی).
— بعیر احذ؛ شتر سبک‌دُم و کوتاه‌دم. (منتهی الارب).
||(اصطلاح عروض) جزوی که وتد آن افتاده باشد، مانند مستفعلن که از آن علن افتاده و مستف باقی بماند بجای آن فعلن نهند و آنرا احذ گویند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). و فعلن چون از مستفعلن خیزد آن را احذ خوانند یعنی دنبال‌بریده. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). بحر کامل که در آن تصرف حذّ کرده باشند و آن افکندن وتد مجموع باشد از آخر رکن بحر کامل، پس در متفاعلن، متفا بماند. (منتهی الارب). ||شتر تیزرو که روز پنجم آب خورد. (منتهی الارب). ج، حُذّ.
احذاء. [اِ] (ع مص) نعل و پاپوش دادن. کفش در پای کسی کردن. (منتهی الارب). نعلین دادن. (تاج المصادر). ||بهره از غنیمت دادن. ||عطا دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||احذاء اهاب؛ بسیار درانیدن پوست را.
احذار. [اَ] (ع اِ) (ابن...) هوشیار و باپرهیز. (منتهی الارب). حذر. زیرک.
احذال. [اِ] (ع مص) اِحذال بکاء چشم را؛ حاذله کردن گریه چشم را. سرخ کردن چشم و روان گردانیدن آب از آن. (منتهی الارب). ||احذال حرّ چشم را؛ حاذله کردن گرما چشم را.
احذر. [اَ ذَ] (ع نت ف) ترسنده‌تر. ||هوشیارتر. دوراندیش‌تر. حزوم‌تر.
— امثال:
احذر من ذئب؛ حازم‌تر از گرگ. قالوا انه یبلغ من شدة احترازه ان یراوح بین عینیه اذا نام فیجعل احدیهما منطبقة نائمة و الاخری مفتوحة حارسة بخلاف الأرنب الذی ینام

مفتوح‌العینین لا من احتراز ولکن خلقة. (مجمع الأمثال).

احذر من ظلیم؛ حازم‌تر از شترمرغ. قالوا انه یکون علی بیضه فیشمّ ریح القانص من غلوة فیأخذه حذره و ینشد لبعضهم: اشمّ من هیق و اهدی من جمل. (مجمع الأمثال).

احذر من عقعق؛ حازم‌تر از عکّه.

احذُر من غراب؛ حازم‌تر از کلاغ[1]. و ذلک انهم یحکون فی رموزهم ان الغراب قال لأبنه اذا رمیت فتلوّص، ای تلو فقال یا ابه انی اتلوص قبل ان ارمی. (مجمع الأمثال).

احذر من قرلی[2]؛ حازم‌تر از کاروانک و احزم ایضاً. و هو طائر من طیر الماء شدید الحزم و الحذر یطیر فی الهواء و ینظر باحدی عینیه الی الأرض. (مجمع الأمثال).

احذرار. [اِ ذِ] (ع مص) در خشم شدن. (منتهی الارب).

احذق. [اَ ذَ] (ع ص) حبل اَحذَق؛ طنابی پاره‌پاره. ||(ن تف) حاذق‌تر. استادتر.

احر. [اَ حَرر] (ع ن تف) سوزان‌تر. گرم‌تر:

احرّ نارالجحیم ابردها. متنبی.

احرّ من الجمر. ||لطیف‌تر: هو احرّ حسناً منه؛ او لطیف‌تر است از آن یک در حسن و خوبی.

احراء. [اِ] (ع مص) کاستن چیزی را. کاسته گردانیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر).

احراء. [اَ] (ع ص، اِ) ج حری و حَرٍ. ||ج حِرا و حراة.

احراب. [اِ] (ع مص) احراب نخل؛ شکوفه آوردن خرمابن. ||احراب کسی؛ دلالت کردن او را بر تاراج مال دشمن. دلالت کردن بر غنیمت. (زوزنی) (تاج المصادر). ||احراب حرب؛ برانگیختن جنگ را.

احراث. [اِ] (ع مص) احراث دابة؛ لاغر کردن ستور از بسیار راندن بسواری. (منتهی الارب). لاغر کردن ستور از راندن بسیار. (زوزنی).

احراج. [اِ] (ع مص) حرام گردانیدن. ||حرام گردانیدن زن بتطلیق او. (منتهی الارب). ||در گناه انداختن. بگناه افکندن. در بزه افکندن. ||مضطر گردانیدن. (منتهی الارب). مُلجأ گردانیدن. بیچاره گردانیدن. ||تنگ کردن. ||محتاج کردن.

احراج. [اَ] (ع اِ) ج حِرج. گوش‌ماهیها که برای دفع چشم بد، در گلو آویزند. ||قلاده‌های سگان.

احراح. [اَ] (ع اِ) ج حِر (اصل آن حِرح) و حِرَة. شرمهای زنان.

احراد. [اِ] (ع مص) تنها کردن. ||احراد در سیر؛ شتافتن.

احراد. [اَ] (ع ص، اِ) ج حرید، بمعنی منفرد و تنهاافتاده از محلهٔ قوم است، و گفته‌اند ج حِرد بمعنی قطعه‌ای از سَنام است. (معجم البلدان).

احراد. [اَ] (اِخ) چاهی است قدیم در مکه و آن را بنوعبدالدار حفر کرده‌اند. (معجم البلدان).

احرار. [اَ] (ع ص، اِ) ج حُرّ. آزادان. آزادگان. حرّان:

بسی نمانده که کار جهان چنین گردد
بکام خویش رسیده من و همه احرار. فرخی.

عید تو همه فرخ و روز تو همه عید
وز دیدن تو فرخ روز همه احرار. فرخی.

ای شمسهٔ ملک پدر و زینت عالم
ای نعمت اهل ادب و دولت احرار. فرخی.

ای بارخدای همه احرار زمانه. منوچهری.

فساد و جفا و بلا و عنا را
بر احرار گیتی قرار مکینی. ناصرخسرو.

ای پسر هیچ دلشکسته مباش
کاندرین خانه نیز احرارند. ناصرخسرو.

کاخر نکشد فلک مرا، چون من
در ظل قبول صدر احرارم. مسعودسعد.

ای گردن احرار بشکر تو گرانبار
تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار. سنائی.

خانهٔ خواجهٔ من بنده قبلهٔ احرار و افاضل... و همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). معارف کبار و مشاهیر احرار را بر لزوم طاعت و قیام بخدمت او تکلیف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ایرانیان. ابن‌الفقیه در کتاب البلدان ص۳۱۷ گوید: امّا ایرانیان در ایّام گذشته از جهت وسعت مملکت و کثرت اموال و شدّت شوکت بر عموم ملل برتری داشتند و عرب ایشان را احرار می‌گفتند، به این جهت که دیگران را به اسیری و استخدام میگرفتند، ولی کسی دیگر نمی‌توانست ایشان را اسیر کند یا بخدمت خود بیاورد. چون خداوند عزّ و جلّ اسلام را فرستاد، شوکت ایشان درهم شکست و پراکندگی کلی در کارشان راه یافت. و در عهد اسلام از آن جماعت، بزرگی نماند که قابل ذکر باشد مگر عبدالله‌بن المقفّع و فضل‌بن سهل... بنوالأحرار. و رجوع به کلمهٔ آزاده و بنوالاحرار و احرارالفارس در همین لغت‌نامه شود. ||احرار بقول؛ تره‌های تُنُک و رقیق. سبزی‌های خوردنی. مقابل ذکور بقول. و رجوع به احرارالبقول شود.

احرار. [اِ] (ع مص) اِحرار نهار؛ گرم شدن روز. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||خداوندِ شترانِ تشنه گردیدن. (منتهی الارب).

احرار. [اَ] (اِخ) ابن اسید الظهری. مکنی به ابورهم. صحابی است.

احرار. [اَ] (اِخ) (خواجهٔ...) لقب عبیدالله نقشبندی. رجوع به عبیدالله... شود.

احرارالبقول. [اَ رُلْ بُ] (ع اِ مرکب) ج حُرّالبقل. تره‌ها که خام خورده شود چون گندنا و ترتیزک و جعفری و ریحان بمعنی اخصّ و نعناع و مرزه و امثال آن. سبزی خوردن. هرچه از تره‌ها و سبزیها که خورند بی پختن.

احرارالفارس. [اَ رُلْ] (ع اِ مرکب) نامی است که ایرانیان و پارسیان را بدان خواندندی: و همیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس. (ابن‌البلخی). و رجوع به احرار و رجوع به آزاده و بنوالأحرار و ابناء در همین لغت‌نامه شود.

احراز. [اِ] (ع مص) فراهم آوردن. جمع کردن. ||در حِرز کردن. (تاج المصادر). جائی استوار کردن. ||جای دادن. (منتهی الارب). ||بازداشتن. (منتهی الارب). ||احراز مکان کسی را؛ پناه دادن جای او را. ||پا کدامنی. ||گرفتن. (منتهی الارب).

- اِحراز اَجر؛ گرد آوردن و گرفتن مزد را.

- اِحراز مقام؛ در تداول فارسی‌زبانان، دارا شدن مقام.

احراز. [اَ] (ع اِ) ج حِرز و حَرَز.

احراس. [اِ] (ع مص) احراس بمکانی؛ مقیم بودن بجائی. روزگاری در آن مقیم شدن. روزگاری بجائی مقام کردن. (تاج المصادر).

احراس. [اَ] (ع ص، اِ) ج حارس.

احراش. [اِ] (ع مص) اِحراش هناء بعیر را؛ آبله‌نا ک گردانیدن قطران شتر را.

احراص. [اَ] (اِخ) موضعی است مذکور در شعر. و آن را احراض و اخراص هم روایت کرده‌اند. (معجم البلدان).

احراض. [اِ] (ع مص) پدر فرزند ناخلف شدن. (منتهی الارب). فرزند بد زادن. (تاج المصادر). ||سخت بیمار کردن. (زوزنی). بیمار افکندن. (منتهی الارب): احرضه الله. ||نزار کردن عشق مردم را. (زوزنی). ||گداختن بدن را و نزدیک بمرگ کردن. ||خداوندِ معدهٔ فاسد گردانیدن. (منتهی الارب).

احراض. [اَ] (ع ص، اِ) ج حَرَض. مردم ضعیف که کارزار نتوانند کرد.

احراف. [اِ] (ع مص) خداوند مال افزوده و باصلاح‌آمده گردیدن. (منتهی الارب). نیکومال شدن. افزایش کردن مال. ||احراف

1 - Plus circonspect que le corbeau.

2 - Courlis.

ناقه؛ لاغر کردن. لاغر گردانیدن. (منتهی الارب). اشتر نزار کردن. (تاج المصادر). ||ورزه کردن. کسب کردن. (منتهی الارب). ورزیدن. ||پاداش نیکی یا بدی دادن. (منتهی الارب).

احراف. [اَ] (ع اِ) ج حَرف. طرفها. جانبها. ||(ص، اِ) شتران مادهٔ لاغر.

احراق. [اِ] (ع مص) سوختن. (زوزنی). سوزانیدن. (تاج المصادر). بسوزانیدن. نیک سوزانیدن. (منتهی الارب):

هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری.

||سوز آوردن. ||حریقه ساختن. (و حریقه طعامی است) .(منتهی الارب). |||اذیت رسانیدن. (منتهی الارب). ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: إحراق، هو ان تمیز الحرارة الجوهر الرطب عن الجوهر الیابس بتصعید الرطب و ترسیب الیابس. والمُحرِق بکسرالراء عند الاطبّاء دواء یحرق، ای یفنی بحرارته لطیف الاخلاط بتصعیدها و تبخیرها و یبقی رمادیتها، کالفرفیون. کذا فی بحرالجواهر و الموجز.

— احراق لاشه؛[1] سوختن جسد میّت.

||احراق کواکب؛احتراق (اصطلاح نجوم) .

احرام. [اِ] (ع مص) آهنگ حج کردن. ||بحرمت شدن. در حرمتی که هتک آن روا نیست درآمدن. ||احرام بکردن. (تاج المصادر). ||به ماههای حرام درآمدن. در ماه حرام شدن. (تاج المصادر). ||در حرم مکه یا مدینه درآمدن. در حرم شدن. (تاج المصادر). ||إحرام مرأة؛ حائض شدن او. ||قمار بردن. (تاج المصادر). بردن و چیره شدن بر حریف در قمار. (منتهی الارب). ||سوگند خوردن: یحرم الرجل فی الغضب؛ سوگند میخورد مرد در حال خشم. (منتهی الارب). ||بازداشتن و بی‌بهره کردن از چیزی. (منتهی الارب). ||نومید کردن. ||احرام حاج و احرام معتمر؛ بکاری درآمدن او که بسبب آن حرام شود چیزی که حلال بود. مقابل احلال (اصطلاح حج) . ||بر خود حرام گردانیدن بعضی چیزهای حلال و مباح (مانند استعمال طیب و اصلاح ریش و مباشرت) را چند روز پیشتر از زیارت خانهٔ کعبه از مقامات معین و همچنین در ایام حج. ||(اِ) مجازاً بمعنی دو چادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ و تهبند کنند و دیگری را بر دوش پوشند.

— احرام بستن؛ آهنگ کردن. قصد و نیت کردن.(غیاث اللغات):

چه آسان است با بی‌برگی احرام سفر بستن
که هم مرکب بود هم توشه دامن بر کمر بستن.
صائب.

— احرام‌بند. رجوع بهمین لغت شود.

— احرام گرفتن؛ مراسم احرام بجا آوردن (در حج):

چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم. ناصرخسرو.

مردی نام او علاءبن منبه، احرام گرفت. (ابوالفتوح).

— احرام‌گرفته؛ مُحرم.

||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احرام، بکسر همزه در لغت بمعنی منع آمده. و شرعاً حرام کردن پاره‌ای از امور و واجب ساختن امور دیگری است هنگام گزاردن حج، چنانچه در جامع‌الرموز گفته. و بیرجندی گوید نزد ابوحنیفه، احرام عبارت است از نیت حج با لفظ تلبیه یعنی لبیک گفتن و قاصد إحرام را مُحرم نامند – انتهی. و نزد صوفیه، إحرام عبارت است از ترک شهوت نسبت بمخلوقات. و خروج از احرام نزد آنان عبارت است از گشاده‌روئی با خلق و فرودآمدن بسوی ایشان بعدالعندیة فی مقعد صدق. و این معنی در سابق در ذکر معنی حج گفته شد – انتهی.

احرام. [اِ] (ع اِ) شَرب سیاه و از آن طیلسان کردندی. (رحلهٔ ابن جُبیر).

احرام. [اَ] (ع اِ) ج حَرَم و حَریم.

احرام‌بند. [اِ بَ] (نف مرکب) آنکه احرام بسته باشد:

طراوت که از جان هواخواه تست
ز إحرام‌بندانِ درگاه تست. کلیم.

احرامی. [اِ] (ص نسبی، اِ) در تداول فارسی، قسمی سجّاده از پنبه با نقشهای کبود بر زمینهٔ سپید. گستردنی خرد و غالباً با زمینهٔ سپید و گلهای آبی که چون سجّاده بر آن نماز گزارند. جانماز. مُصَلّی. ||چادر نادوخته که حاجیان پوشند:

محرم کوی تو تا هر روز گردد آفتاب
از دو صبحش آسمان سامان احرامی کند.
تأثیر.

احرثة. [اَ رِ ثَ] (ع اِ) ج حِراث.

احرد. [اَ رَ] (ع ص) بخیل. لئیم. ||ستور که مبتلا به بیماری حَرَد باشد. (منتهی الارب).

احرس. [اَ رُ] (ع اِ) جِ حَرس. روزگاران. دهور.

احرس. [اَ رَ] (ع ص) قدیم. کهنه. (منتهی الارب). ||آنکه از هیچکس نترسد. ||(ن تف) نعت تفضیلی از حراست.

— امثال:

احرس من الأجل.

احرس من کلب. (مجمع الأمثال میدانی).

احرش. [اَ رَ] (ع ص) دینار اَحرَش؛ دینار درشت‌مُهر بجهت نوی و تازگی. ||ضَبّ اَحرَش؛ سوسمار درشت. (منتهی الارب). ||هرچه پوست او درشت باشد نه نرم.

احرص. [اَ رَ] (ع ن تف) حریص‌تر: و لتجدنّهم احرص‌الناس علی حیوة. (قرآن ۲/۹۶).

— امثال:

احرصُ من ذَرّة.

احرصُ من کلب علی جیفة.

احرصُ من کلب علی عَرْق (عَرْق استخوانی است که بر آن گوشت باشد) .

احرصُ من کلب علی عِقی. (مجمع الأمثال میدانی).

احرض. [اَ رَ] (ع ص) تنگ‌چشم. ||آنکه کرانهٔ پلکهای چشم وی ریخته باشد. (منتهی الارب). ||(ن تف) نعت تفضیلی از حرض.

احرض. [اَ رُ] (اِخ) کوهی است ببلاد هذیل و از این رو آن را احرُض خوانند که هرکه از آب آنجا خورد معدهٔ وی فاسد گردد.

احرف. [اَ رُ] (ع اِ) ج حَرف.

احرق. [اَ رَ] (ع ن تف) سوزنده‌تر.

احرم. [اَ رَ] (ع ن تف) حرامتر:

و اذا طلبت رضی الأمیر بشربها
و اخذتها فلقد ترکت الأحرما. متنبی.

احرم. [اَ رَ] (ع اِ) از اعلام است. (منتهی الارب).

احرم. [اَ رَ] (اِخ) ابن هبیرة الهمدانی. مردی جاهلی و حافظ ذکر او آورده است. (تاج العروس).

احرماز. [اِ رِمْ ما] (ع مص) ذکی گردیدن. تیزخاطر شدن. تحرمُز.

احرنباء . [اِ رِمْ] (ع مص) آمادهٔ خشم و تندی گردیدن. (منتهی الارب).

احرنجام. [اِ رِ] (ع مص) احرنجام اِبِل؛ بر هم افتادن شتران در بازگشتن. اِحرنجام‌القوم؛ بر هم افتادن جماعت. ||انبوهی کردن. اجتماع. ازدحام. ||ارادهٔ کاری‌کرده بازایستادن از آن.

احرنفاز. [اِ رِ] (ع مص) مجتمع شدن. گرد آمدن: إحرنفزوا للرّواح. (منتهی الارب).

احرنفاش. [اِ رِ] (ع مص) برآماسیدن و منتفخ گردیدن از خشم و آماده شدن بدی را. برای شر و غضب ساخته شدن.

احروجی. [اُ] (ص نسبی) نسبت است به احروج، که نام بطنی است از قبیلهٔ همدان. (سمعانی).

احرون. [اَ حَرْ رو] (ع ص، اِ) جِ حَرّة. (منتهی الارب). زمینهای سنگلاخ سوخته.

احری. [اَ را] (ع ن تف) سزاوارتر. الیق. اجدر. ارآی. شایسته‌تر. درخورتر. بسزاتر. اولی. احق. اصلح. اقمن: تا بر وجه اولی و احری اداکرده آید. (چهارمقاله).

1 - Crémation.

احریاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج حَریّ.

احریراف. [اِ] (ع مص) میل کردن. انحراف. چسبیدن. ||برگشتن. (منتهی الارب).

احریض. [اِ] (ع ص) مرد برجامانده که برخاستن نتواند. زمین‌گیر. زَمِن. حَرِض. مُحرض. حارض. ج، أحاریض.

احریض. [اِ] (ع اِ) گل رنگ. کافشه. گل کاغاله.گل کاچیره. کازیره. کاجیره. (مهذب الاسماء). کاژیره. عُصفُر. بهرم. بهرمان. مریق. نقد. زعفرانِ بدل و با آن زعفران را غش کنند. در اختیارات بدیعی آمده: احریض بهرم و بهرمان است و خریع و عصفر و مریق و نقد نیز گویند و در عصفر گفته شود. در برهان قاطع آمده: احریض داروئی است که کلف را زایل کند و آنرا بصفاهانی گل کافشه و بعربی عصفر خوانند. حکیم مؤمن در تحفه آورده: إحریض، بفارسی گل کافشه و رنگ زعفران و بلغت دیلمی کاجیره نامند. بستانی او در دوم گرم و در اول خشک و برّی، در سیم گرم و قوتش تا سه سال باقی میماند. منضج و با قوهٔ قابضه و محرک باه و منوّم و محلل و مقوی جگر و گدازندهٔ خون منجمد مطلقا و ضماد او با غسل جهت قوبا و با ماست بر مثانه جهت احتباس بول مجرّب و طلاء او با عسل جهت بهق و برص و قلاع أطفال و با سرکه جهت خارش بدن و اورام حارّه و باد سرخ و ورم جگر مفید و مضر سپرز و مصدع و مبخر و مفسد معده و مصلحش عسل و قدر شربتش یک مثقال و چون با گوشت بجوشانند باعث زود مهرّا شدن او و لذاذت اطعمه میشود. ضریر انطاکی نیز احریض را عصفر گفته است. (تذکرهٔ اولی‌الالباب ص ۴۰).

احزاء. [اِ] (ع مص) ترسیدن. ||احزاء در سِلعة؛ تنگ گرفتن و دشواری کردن در سلعة. ||احزاء بشیء؛ دانستن آن. ||بلند شدن. مشرف گردیدن. (منتهی الارب).

احزاب. [اَ] (ع اِ) ج حِزب. گروهها. فوجها: در مدت مقام او بجرجان از احزاب و اصحاب او ظلم بسیار رفته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و نکایتی قوی به اصحاب و احزاب او رسانیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- احزاب‌الرجل؛ لشکر مرد و یاران او که با او متفق باشند.
||(اِخ) گروههای کفار که متفق شده بجنگ رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله آمده بودند. ||قوم ثمود و غیر آنان که خدای‌تعالی ایشان را هلاک کرد.

احزاب. [اَ] (اِخ) ابن اسید المقری. نام ابورهم سباعی است. رجوع به ابورهم احزاب‌بن اسید... شود.

احزاب. [اَ] (اِخ) ابن اسید الظهری. ابورهم. تابعی است. رجوع به ابورهم احزاب... شود.

احزاب. [اَ] (اِخ) ابن اسید السمعی. ابورهم. تابعی است. رجوع به ابورهم احزاب... شود.

احزاب. [اَ] (اِخ) (سورة...) سورهٔ سی‌وسوم از قرآن، و آن مدنیه است و دارای هفتادوسه آیت است، پس از سورهٔ سجده و پیش از سورهٔ سَبَأ.

احزاب. [اَ] (اِخ) (غزوة...) همان غزوهٔ خندق است. خوندمیر در حبیب‌السیر ج ۱ ص۱۲۴ آرد: بقول اکثر اهل سیر هم در این سال [سال پنجم از هجرت] غزوهٔ خندق که آنرا حرب احزاب نیز گویند وقوع یافت و در آن غزوه عمروبن عبدود بدست امیرالمؤمنین علی کشته گشت و بقعر جهنم شتافت. مفصل این مجمل آنکه چون یهود بنی‌نضیر از وطن مألوف جلا شد نضیردر قلاع خیبر رحل اقامت انداختند. بعضی از اشراف ایشان مثل حیی‌بن اخطب و سلام‌بن ابی‌الحقیق و کنانة‌بن الربیع شب و روز درین اندیشه بودند که آیا به چه کیفیت از اهل اسلام انتقام کشند. آخرالامر بیست نفر از آن قوم به مکه رفته با ابوسفیان وموافقان او برمخالفت حضرت رسالت (ص) عهد بستند. بعد از آن بقبیلهٔ غطفان و بنی‌قیس عیلان شتافته آن قوم را نیز با خود متفق ساختند و همچنین بقبایل دیگر توجه نموده همین عمل بجای آوردند و ابوسفیان لشکر شیطان را جمع کرده با چهار هزار کس که هزار و پانصد شتر و سیصد اسب داشتند از مکه بیرون آمدند و در مرالظهران نزول نموده عتبة‌بن حصین سردار غطفان و فزاره و قطیفة‌بن خویلد پیشوای بنی‌اسد و حارث‌بن عوف سردار بنی‌مره و بره بن ظریف مقتدای قوم اشجع و امثال ایشان با لشکرهای آراسته بقریش پیوستند و باتفاق متوجه مدینه شدند. چون این خبر بسمع اشرف خیرالبریه صلی‌الله علیه و آله و سلم رسید، بعد از تقدیم مشورت به استصواب سلمان فارسی رضی‌الله عنه خاطر انور بر کندن خندق قرار یافت و با سه هزار نفر از مهاجر و انصار بدامن کوه سلع که به مدینه متصل است، رفته حفر خندق را پیش‌نهاد همت عالی‌نهمت ساخت و مسلمانان بجد تمام کمر اهتمام و اجتهاد بر میان بسته. حضرت نیز گاهی به آن امر مشغولی نمود و در عرض شش‌روز آن کار اتمام یافت و در ایام مذکوره معجزات غریبه از حضرت خیرالبریه علیه السلام والتحیه بحیّز ظهور آمد از جمله آن که در آن اثنا که اهل اسلام بحفر خندق قیام مینمودند، روزی سنگی بزرگ پیدا شد که در غایت صلابت بود چنانچه هر تیشه که بر آن سنگ زدند نشکست. رسول (ص) ازین صورت آگاهی یافته بنفس نفیس بدان مکان تشریف برد و میتین را بر سنگ زده برقی از آن بدرخشید و سنگ شکافته گردید. رسول صلی الله علیه و آله و سلم تکبیر گفته مسلمانان موافقت کردند و در ضربت دویم برقی از آن لامع گشته باز رسول (ص) زبان تکبیر گشاد. باز اصحاب نیز تکبیر گفتند و در ضربت سیم سنگ قطعه قطعه شده برقی بدرخشید. باز رسول (ص) زبان تکبیر گشادند. آنگاه حضرت رسالت‌پناه به سلمان فارسی ملتفت گشته سلمان گفت یا رسول الله چیزی مشاهده کردم که هرگز مثل آن ندیده بودم. رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم صحابه راگفت آنچه سلمان دید شما دیدید؟ گفتند بلی یا رسول الله. آن حضرت فرمود که در وقت لمعان برق اول قصرهای مداین را مشاهده کردم که مانند دندانهای کلاب بمن نمودند جبرئیل بمن خبر داد که امت تو بر آن استیلا خواهند یافت و در روشنی دویم قصور شام را بصف مذکوره دیدم. جبریل مرا خبر داد که آن موضع در طرف امت من قرار خواهد گرفت و در وقت جستن برق سیم قصرهای یمن راهم بدان صفت بمن نمودند. جبرئیل گفت که امت من بر آن غالب خواهند شد. اهل اسلام از استماع این بشارت مبتهج و مسرور گشته منافقان بزبان آوردند که محمد بفتح عراق وشام ویمن اصحاب خود را مغرور میسازد و حال آنکه از خوف مشرکان قریش در گردمدینه خندق فرومیبرد وبعقیدهٔ شیخ سعید کازرونی آیت و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غروراً. (قرآن ۱۲/۳۳) در آن باب نازل شد و از آن جانب چون کفار در جانب مدینه منزل گزیدند حیی‌بن اخطب بقلعهٔ بنی‌قریظه که در عهد و پیمان نبی آخرالزمان بودند رفت و با کعب‌بن اسد که کلانتر آن طایفه بود ملاقات نمود و او را بر نقض عهد باعث گشته چندان شیطنت کرد که بنی‌قریظه در مقام مخالفت آن حضرت (ص) درآمدند پس از آنکه خبر شکستن پیمان آن جهودان در میان مسلمانان اشتهار یافت، خوف عظیم و هراس بی‌قیاس بر خاطر ایشان سمت استیلا پذیرفت و مقارن آن حال نواحی خیول مشرکان پیدا شده مالک‌بن عوف و عتبة‌بن حصین با بنی‌اسد و غطفان از بالای وادی شرقی درآمدند و

قریش و بنی‌کنانه از پایان وادی پیدا شدند و از کثرت شوکت کافران دلهای ضعفای اهل اسلام از جای برفت و چشمهای ایشان خیره گشت کماقال سبحانه و تعالی: اذجاءوکم مِن فوقکم وَ مِن اَسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا. (قرآن ۱۰/۳۳). و بعد از آنکه وفود احزاب و جنود اعراب را چشم بر خندق افتاد انگشت بدندان گرفتند زیرا که هرگز مثل آن جای ندیده و بمحاصره اهل اسلام قیام نموده از جانبین احیانا به انداختن تیر و سنگ پرداختند و در آن اثنا روزی مشرکان بهیأت اجتماعی مستعد قتال گشته بکنار خندق آمدند و عمروبن عبدود که بوفور جرأت و غایت شجاعت در میان قبایل عرب مشهور بود چنانچه او را با هزار مرد برابر میداشتند با ضراربن الخطاب و عکرمة بن ابی جهل و نوفل‌بن عبدالله وهبیربن ابی لهب و مرداس الفهری از مضیقی به آن طرف خندق عبور کردند، عمروبن عبدود از کمال جرأت مبارز طلبید و بنابر آنکه دلاوران سپاه اسلام نهایت مردانگی وتهور او را میدانستند سرها در پیش انداختند کانّ علی روسهم الطیر. پوشیده نماند که این ترکیب ناظر به آن است که در ولایت عرب کنه در سر شتر بسیار پیدا میشود و تا کلاغ از آسمان فرود آمده بر سر شتر می‌نشیند و آنها را بمنقار برمیچیند و در آن هنگام مطلقا شتر حرکت نمیکند تا کلاغ کنه‌ها را از سر او کند. القصه، چون عمروبن عبدود مبارز طلبید و هیچ‌کس بمقاتلهٔ او قدم پیش ننهاد حضرت مقدس نبوی صلوة الله و سلامه علیه فرمود که هیچ‌کس باشد که شر این ملعون را از سر خلق باز کند، نهنگ دریای وغا و شیر بیشهٔ هیجا یعنی علی مرتضی (ع) گفت: یا رسول‌الله انا له و بقولی برزبان راند انا ابارزه و رخصت نیافت. عمرو طلب مبارز مکرر گردانید و غیر اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب کسی بمحاربهٔ او راغب نشد. در نوبت سوم رسول (ص) فرمود که ادن منی یا علی! جناب ولایت‌مآب نزدیک حضرت رسالت‌پناه رفته آن حضرت دستارش برداشت و باز بر سرش بست و شمشیر خود را به او عنایت فرمود و دست بدعا برآورد و گفت:اللهم اعنه. آنگاه شاه ولایت‌پناه (ع) بجانب عمروبن عبدود توجه نمود و جابربن عبدالله انصاری جهت آنکه معلوم نماید که مهم به کجا انجامید، از عقب امیر روان شد و چون امیر نزدیک به عمرو رسید و او را مخاطب گردانید که ای عمرو چنان شنوده‌ام که تو گفته‌ای هیچ کس نیست که مرا بیکی از سه امر دعوت نماید مگر آنکه آنرا قبول کنم. عمرو گفت بلی. حضرت امیر فرمود که من ترا دعوت می‌نمایم به آنکه متقلد ملت اسلام گردی و صحیفهٔ کفر وعناد درنوردی عمرو گفت این مدعای تو میسر نیست. امیر گفت پس لایق بحال تو چنان مینماید که دست از محاربهٔ مسلمانان بازداشته بدیار خود مراجعت کنی. عمرو گفت: نسوان قریش بگویند که ترسید و از مقاتله روگردان شد چون بر ابقای نذر خویش قادر شده باشم، چگونه دست از حرب بازداشته روی بجانب دیگر آورم و حال آنکه عمرو بعد از فرار از معرکهٔ بدر نذر کرده بود که روغن بر خود نمالد تا انتقام از خیرالانام علیه الصلوة و السلام نکشد. آنگاه شاه مردان فرمود ملتمس ثالث آن است که از اسب فرود آئی تا باهم مقاتله کنیم. عمرو از شنیدن این سخن خندان شده گفت این خصلتی است که گمان نمیبرم که هیچکس از شجعان عرب از من التماس نماید باز گرد که من دوست نمیدارم که مردی کریم مثل تو بر دست من کشته شود و حال آنکه میان من و تو طریقهٔ محبت مرعی بود. امیر فرمود که دوست نمیداری که خون مرا بریزی من دوست میدارم که خون ترا بریزم و ترا بقتل آورم. عمروبن عبدود از استماع این سخن برآشفت و از اسب فرودآمد. در کشف‌الغمه مسطور است که عمرو شمشیر بر روی اسب خود زد تا بازپس رفت و بروایتی اسب خود را پی کرد و بجانب امیرالمؤمنین علی (ع) حمله آورد و آن جناب برای دفع ضرر سپر در سر کشید. آن کافر از روی تهور تیغ بسر آن سرور رسانیده. سپر شق شد و اثر زخم بفرق مبارکش رسید آنگاه شاه ولایت‌پناه بیک زخم ذوالفقار بدن خبیث آن خاکسار را از مصاحبت روح جدا ساخت و به آواز بلند تکبیر گفت. از جابربن عبدالله مروی است که چون مرتضی علی (ع) و عمرو بن عبدود قصد یکدیگر کردند آن مقدار گرد و غبار ارتفاع یافت که کیفیت کارزار معلوم نمیشد چون آواز تکبیر حضرت امیر مسموع گشت، دانستم که عمرو بقتل آمده است. نقل است که بعد از کشته شدن عمروبن عبدود، ضراربن الخطاب و هبیربن ابی‌لهب بر مرتضی علی حمله کرده آن جناب نیز متوجه ایشان گشت. چون چشم ضرار بر ذوالفقار حیدر کرار افتاد پشت گردانیده روی بصوب فرار آورد هبیره ساعتی ایستاده پس از آنکه اضرار ذوالفقار نیز بدو رسید زره خود را افکنده از عقب ضرار بشتافت. نوفل‌بن عبدالله نیز گریزان شده در آن اثنا از اسب در خندق افتاد مسلمانان او را سنگسار کرده آواز برآورد که بهتر ازین میتوان کشت. حضرت امیر تیغ بدو رسانید بدوزخش انداخت. گویند چون شاه ولایت سر عمروبن عبدود را از بدن جدا ساخت التفات بزره او که در غایت جودت بود نکرد. خواهر عمرو بسروقت برادر رسید و حالش بدان منوال دیده گفت ماقتله الا کفو کریم و چون دانست که بضرب ذوالفقار حیدر کرار کشته شده این دو بیت در سلک نظم کشید:

لو کان قاتل عمرو غیر قاتله
لکنت ابکی علیه آخرالابد
لکن قاتله من لایعاب به
من کان یدعی قدیماً بیضة‌البلد.

القصه چون امیرالمؤمنین علی خرمن زندگانی اهل ظلام را بشعلهٔ حسام خون‌آشام سوخته و رخسارهٔ فایض‌الانوارش بسان شمع فلک افروخته بخدمت حضرت رسالت بازگشت و سر عمرو را در زیر پای عرش‌سای آن حضرت انداخته بیتی چند بگفت که اواخر ابیات این است:

عبد الحجارة عن سفاهه رأیه
و عبدت رب محمد بصواب
لاتحسبن الله خاذل دینه
و نبیّه یا معشرالاحزاب.

و حضرت رسالت‌مآب جناب ولایت‌مآب را به نوازش بیکران اختصاص داده گفت لَمبارزة علی‌بن ابی‌طالب یوم الخندق افضل من اعمال امتی الی یوم القیمة. چنانچه در کشف‌الغمه مسطور است ابوبکر و عمر بتقبیل سر مبارک امیرالمؤمنین حیدر قیام نمودند و بثبوت پیوسته که بواسطهٔ قتل عمرو بن عبدود اهل اسلام مستظهر و ارباب ظلام پریشان‌خاطر شدند اما جنگ همچنان قایم بود و کفار در اکثر ایام بکنار خندق آمده به انداختن تیر و سنگ می‌پرداختند و اصحاب سید ابرار جهت مدافعت و ممانعت ایشان رایت مقاتلت و محاربت می‌افراختند. و در آن اثناء بمحض عنایت ربانی حب مسلمانی در دل نعیم‌بن مسعود غطفانی جای گرفته پنهانی نزد حضرت رسول (ص) آمده و زبان بکلمهٔ توحید گویا گردانیده گفت یا رسول الله هیچ کس از کفار بر اسلام من اطلاع ندارند اگر اجازت فرمائی بروم و به حیله‌ای که توانم جمعیت و موافقت مشرکان را بپریشانی و مخالفت مبدل گردانم و آن حضرت او را رخصت فرموده نعیم بمیان احزاب مراجعت نمود. نخست با بنی‌قریظه ملاقات کرده گفت از کمال محبت و اتحادی که بشما دارم نصیحتی بخاطر

گذشته باید که بسمع قبول اصغا نمایید. جواب دادند که هر چه تو فرمائی چنان کنیم. نعیم گفت در قضیهٔ مخالفت محمد مهم شما آن صورت دارد که قریش و غطفان اگر بر محمد ظفر نیافتند بی دغدغه بدیار خود شتابند و شما را بحسب ضرورت در یثرب میباید بود و این مقرر است که هرگاه محمد شما را تنها یابد، تیغ انتقام از نیام بیرون آورده شما را با وی طاقت مقاومت نباشد پس مناسب چنان مینماید که چند کس از قریشیان و غطفانیان بگرو ستانده نگاه دارید تا هرگاه آن جماعت بمنازل خود روند و محمد قصد شما نماید، بالضرورة ایشان بمعاونت شما حاضر شوند. کلانتران بنی‌قریظه چون نعیم را از جملهٔ مخلصان خود پنداشتند تصدیق این سخن نموده خاطر بر آن قرار دادند که مادام که از مشرکان جمعی بگرو نستانند علم محاربت مرتفع نگردانند. آنگاه نعیم نزد ابوسفیان و رؤسای قریش رفته گفت خبری از جانب یهود بمن رسیده و وفور اخلاص مقتضی آن است که شما را بر کیفیت آن مطلع گردانم بشرط آنکه آنچه درین باب از من بشنوید ظاهر نسازید. گفتند چنین کنیم بگوی که چه شنیده‌ای گفت یهود ازنقض عهد پشیمان شده نزد محمد کس فرستادند قبول نموده که چند کس از مردم شما گرو ستانده پیش او فرستند تا محمد از ایشان راضی شده معاهده تازه گردانند اکنون باید که اگر از شما گرو طلب دارند کس بدیشان ندهید. پس نزد اعیان غطفان رفته همین سخنان را با ایشان نیز در میان آورد. روز دیگر که شنبه بود به ابوسفیان و کلانتران غطفان عکرمةبن ابی‌جهل را با جمعی نزد بنی‌قریظه فرستادند و پیغام دادند که اقامت درین دیار بسیار شد و دواب علیق نمی‌یابند بمیدان قتال شتابید تا خاطر از مهم محمد فارغ سازیم. بنی‌قریظه جواب دادند که ما در روز شنبه حرب نمی‌نمائیم و در سایر ایام نیز قدم در میدان نخواهیم نهاد تا وقتی که شما جمعی از مردم خود را بگرو پیش ما نفرستید زیراکه میترسیم قبل از آنکه کار محمد فیصل یابد شما بمساکن خود بازگردید و او قصد استیصال ما نماید. چون به ابوسفیان و غطفانیان این خبر رسید با هم گفتند والله که آنچه نعیم گفت راست گفت و به بنی قریظه پیغام نمودند که ما هیچکس را برسم گرو بشما نفرستیم اگر میل جنگ دارید قدم پیش نهید و الا شما دانید. بناء علی‌هذا بر یکدیگر نااعتماد شدند و اتفاق ایشان از هم بگسیخت و تزلزل تمام بحال اهل ظلام راه یافت. از جابربن عبدالله انصاری رضی الله عنه مروی است که رسول (ص) سه‌روز متصل بر احزاب دعا بر انهزام ایشان کرد و از حق‌تعالی مسئلت فرمود. روز آخر بین‌الصلوتی چهارشنبه بود که آن دعا مستجاب گشته حضرت وهاب بی‌منت باد صبا را بفرستاد تا زلزله در لشکر کفار انداخت و اساس اجتماع احزاب را خراب و ویران ساخت و بروایت ملائکهٔ عظام اوتاد خیام اهل ظلام را برکنده آتشهای ایشان را کشتند چنانچه آن لشکر نکبت‌اثر چارهٔ منحصر در فرار دانستند و هر قبیله در غایت خذلان روی به اوطان خود آوردند و اهل سیر مدت اقامت احزاب را در نواحی مدینه جهت محاصره از بیست‌وچهار روز تا بیست‌ونه روز گفته‌اند و در آن ایام سه کس از مشرکان بدوزخ شتافتند: عمرو بن عبدود، نوفل‌بن عبدالله مخزومی، عثمان‌بن منبه و شش نفر از انصار سید ابرار در آن غزوه عنان بجانب ریاض جنان تافتند و اسامی پنج نفر از ایشان این است: سعدبن معاذ که به تیر یکی از مشرکان رگ اکحل او منقطع گشته بود و بعد از فیصل مهم بنی‌قریظه سعد ازین عالم درگذشت. دیگر انس‌بن اوس و عبدالله‌بن سهل و طفیل‌بن النعمان و کعب‌بن زید رضی الله عنهم. القصه، چون جنود احزاب انهزام یافتند و حضرت خیرالبریة منصور و مظفر از دامن کوه بنفس مدینه مراجعت فرمود و بروایت ابن عباس رضی الله عنهما بخانهٔ فاطمهٔ زهرا سلام الله علیهم درآمد و اندام همایون از گرد معرکه پیکار شسته به ادای نماز پیشین قیام نمود و در همان ساعت جبریل امین دستاری سفید برسربسته و بر استری نشسته ظاهر شد و گفت ای محمد خدای از تو عفو کناد که سلاح از خود باز کردی و هنوز ملایکه مسلح ومکمل ایستاده‌اند فرمان پروردگار عالمیان چنان است که هم امروز بجنگ بنی‌قریظه توجه نمائی. اکنون من رفتم که زلزله در حصار ایشان افکنم. بعد از آن بلال به اشارت رسول (ص) در اسواق مدینه ندا کرد که هر که فرمان‌بردار خدا و رسول اوست باید که نماز دیگر در نواحی حصار بنی‌قریظه گزارد و لشکر اسلام بطوع و رغبت تمام در ملازمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که صاحب‌رایت خیرالانام بود روان شدند و سید ابرار صلی‌الله علیه وآله‌الاخیار سلاح پوشید و عبدالله‌بن ام‌مکتوم را در مدینه خلیفه ساخته با اعیان مهاجر واشراف انصار متعاقب حیدر کرّار توجه فرمود و در آن غزوه سه هزار کس ملازم آن حضرت بودند و سی‌وشش سر اسب داشتند و از امیرالمؤمنین علی روایت است که گفت چون بنزدیک قلعهٔ بنی‌قریظه رسیدیم شخصی از آن قوم از بالای حصار مرا دیده ندا کرد که قد جاء کم قاتل عمرو و آواز راجزی شنیدم که گفت قتل علی عمرواً صار علی صرا قصم علی ظهرا ابرم علی امرا هتک علی سترا. من گفتم الحمدلله الذی اظهر الاسلام و قمع الشرک. در اکثر کتب سیر مسطور است که چون مرتضی علی علیه السلام بپای قلعهٔ بنی‌قریظه رسیده رایت فتح‌آیت بر زمین جهودان نصب فرمود، از بالای حصار زبان بسبّ و شتم سید عالم صلی‌الله علیه و آله و سلم بگشادند و آن جناب، ابوقتاده را بمحافظت لوای منصور مأمور گردانید و به استقبال حضرت رسالت‌پناه شتافت و معروض داشت که یا رسول‌الله نزدیک بحصار یهود مرو که زود باشد که خدای‌تعالی ایشان را رسوا کند. آن حضرت فرمود که چون مرا ببینند امثال این سخنان نگویند. آن حضرت نزدیک به آن قلعه تشریف برده گفت یا اخوةُ القِرَدَة و الخنازیر انّا انزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین[1]. جهودان گفتند: یا اباالقاسم، ما کنت جهولا ولا فحاشا. از شنیدن این سخن حیا بر خیرالبرایا غلبه کرده‌باز پس رفت و بروایت متأثر شد که نیم‌نیزه‌ای که در دست داشت از کف مبارکش بیفتاد و ردا از دوش همایونش بر زمین آمد. و خیمهٔ حضرت نبوی را صلوات الله و سلامه علیه در برابر حصار نصب کردند و جنود اسلام مدت بیست‌وپنج روز یا پانزده روز، بنی‌قریظه را محاصره کردند. آنگاه آنان بتنگ آمده از حصار بیرون شتافتند مشروط به آن که حضرت رسالت علیه‌السلام و التحیة سعدبن معاذ را رضی‌الله عنه در مهم ایشان حَکَم سازد و روایتی آنکه چون یهود از غایت اضطراب بحکم خدا و رسول راضی شده از قلعه پایین آمدند. اشراف اوس که در زمان جاهلیت حلیف بنی‌قریظه بودند، نزد پیغمبر آمدند بدرخواست جرایم ایشان. آن حضرت فرمود که راضی میشوید که من یکی از شما را درین مهم حکم سازم. اوسیان راضی شده حضرت رسالت فرمود که من سعد معاذ را درین امر حکم گردانیدم. آنگاه اکابر اوس کس به مدینه فرستادند تا سعد را بلشکرگاه رساند و حال آنکه تیری در حرب احزاب بدست سعد رضی‌الله عنه رسیده رگ اکحلش را بریده بود و خون روان گشته و او دعا کرده بود که الهی مرا از

۱ - آیهٔ قرآن این است: فاذا نزل بساحتهم فساء صباح المنذرین. (قرآن ۱۷۷/۳۷).

مرگ چندان امان ده که یهود بنی‌قریظه را بمراد خویش ببینم و مسئولش بعز اجابت مقرون گشته بود و خون از آن زخم بازایستاده بود لیکن سعد را از غایت ضعف میسّر نشده بود که در این غزوه ملازم رسول (ص) باشد. القصّه چون سعد نزدیک بمجلس حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم رسید آن حضرت روی به انصار آورده فرمود که قوموا لسیدکم. و جمعی کثیر از بنی‌عبدالاشهل او را استقبال نموده از مرکبی که سوار بود فرود آوردند و در موضع مناسب نشاندند. سعد بعد از عهد و پیمان از اوسیان که در قضیهٔ بنی‌قریظه از فرمودهٔ او تجاوز ننمایند و استجازه از حضرت رسالت نموده گفت حکم میکنم که مردان بنی‌قریظه را تمام بکشند و زنان و کودکان ایشان را مسلمانان برده گیرند و اموال این طایفه را در میان یکدیگر قسمت نمایند. رسول (ص) فرمود که ای سعد دربارهٔ یهود حکمی کردی که حق عز وعلا در بالای هفت‌آسمان همین حکم کرده بود. نقل است که چون یهود بنی‌قریظه از قلعه بیرون آمدند، محمد بن مسلمه دست و گردن‌ایشان را بسته و آنان بعقیدهٔ صاحب کشف‌الغمه نهصد نفر بودند و بقولی هفتصد کس و به روایتی چهارصد کس و ایشان را به مدینه برد و عبدالله‌بن سلام بضبط نساء و اموال و اسلحه و امتعهٔ ایشان متعین شده در آن حصار هزاروپانصد شمشیر و سیصد زره و دو هزاروپانصد سپر و دیگر اشیای بسیار و اغنام و مواشی یهود بی‌نهایت بود که بدست لشکر اسلام افتاد و چون رسول (ص) به مدینه تشریف برد، فرمود که در موضع مناسب خندقی کنند. امیرالمؤمنین علی و زبیربن‌العوام بکشتن آن طایفه مأمور گشته فوج‌فوج ایشان را بکنار خندق می‌آوردند و گردن میزدند و از مشاهیر آن جماعت یکی کعب‌بن اسد بود دیگری حی‌بن اخطب بثبوت پیوسته که چون مهم یهود بنی‌قریظه بر نهج مسطور فیصل یافت خون از جراحت سعدبن معاذ در سیلان آمد و در وقت سکرات سید کاینات علیه افضل‌الصلوة و اکمل‌التحیات ببالین او رفته سر سعد را بر زانوی همایون خود نهاد وگفت الهی سعد در راه تو زحمتها کشیده تصدیق رسول تو نمود و هر حقی که در اسلام بر وی بود، ادا کرد. روح او را بخوبترین وجهی بردار. سعد آواز آن حضرت شنیده چشم باز کرد و گفت السلام علیک یا رسول الله من گواهی میدهم که تو رسول خدائی و چنانچه می‌باید تبلیغ رسالت بجای آوردی. سر خود را از زانوی آن حضرت برداشت چون پیغمبر از منزل سعد بیرون آمد سعد همان لحظه برحمت ایزدی پیوست. جبریل نازل گشته گفت ای محمد کیست از اصحاب تو که وفات یافته که ابواب سموات برای او مفتوح شده و عرش رحمان برای او در اهتزاز آمده رسول (ص) فرمود که حالا بر سر بالین سعد بودم و او را بر جناح سفر آخرت یافتم. آنگاه حضرت رسالت‌پناه بخانهٔ سعد تشریف برد فرمود تا او را غسل دادند و بر وی نماز گزارده جنازه‌اش را به بقیع رسانیدند و بثبوت پیوسته که سعدبن معاذ رضی الله عنه قبل از وصول رسول (ص) بر دست مصعب‌بن عمیر ایمان آورد وبنی‌عبدالاشهل را که قوم او بودند، جمع کرده پرسید که من چگونه کسی‌ام در میان شما جواب دادند که سید ما و افضل مائی. سعد گفت مکالمه میان من و شما حرام است مادام که تمام رجال و نسوان شما بخدا و رسول او ایمان نیاورند. همان روز در تمامی آن قبیله از مرد و زن یک نفر نماند که همه مؤمن و موحد شدند. مدت عمر سعدبن معاذ رضی الله عنه سی و هفت سال بود و از جمله وقایع سال پنجم از هجرت بروایت صاحب مستصفی دیگر آن است که حضرت مصطفی علیه السلام در ذی‌حجهٔ آن سال ابوعبیدهٔبن الجراح را با سیصد کس بجانب سیف‌البحر ارسال داشت و ابوعبیده بصوب مقصد روان شده توشهٔ مجاهدان در آن سفر یک انبان خرما بود. در اوایل سفر هر روز نفری از آن لشکر یک خرما می‌خورد و بعد از آن مهم به نیم‌خرما قرار یافت. آنگاه رزاق بی‌منت ماهی از دریا بساحل انداخت که مدت یک ماه غذای آن سیصد کس از گوشت آن ماهی بود. از واقدی مروی است که گفت چون در آن سریّه توشهٔ اصحاب خیرالبریه روی در نقصان نهاد، قیس‌بن سعدبن عباده رضی الله عنهما گفت کیست که شتر به خرما بفروشد بشرط آنکه حالا تسلیم نماید و خرما در مدینه بستاند. عمربن الخطاب این سخن شنیده بر زبان آورد که عجب است ازین جوان که چیزی ندارد و بمال پدر جوانمردی مینماید. گفت پدر من پیادگان را سوار میسازد و گرسنگان را سیر میسازد قرضی را که من از برای مجاهدان دین کرده باشم چگونه ادا نکند. پس مردی از جهینه پنج شتر به دو وسق خرما بدو فروخت وهر روز قیس یک شتر راکشته بر آن سیصد کس‌قسمت مینمود دو شتر مانده بود که ماهی از آن بحر بیرون افتاد و ابوعبیده نگذاشت که آن دو شتر قیس بکشد چون بمدینه رسیدند سعدبن عباده زبان بتحسین پسر گشاد و نخلستانی به وی داد که هر سال پنجاه وسق خرما حاصل میشد و بهای پنج شتر را به جهنی رسانیده و جامه‌ای هم پوشانید. چون این کیفیت بسمع خیرالبریه علیه السلام و التحیة رسید نسبت به قیس فرمود که انه من اهل بیت جواد - انتهی. و بلعمی آورده است: و سبب این حرب آن بود که جهودان که پیغمبر صلی الله علیه و سلم ایشان را از حصار بنی‌نضیر رانده اندر همه شهرها و خیمه‌های عرب همی‌رفتند و یاری همی خواستند بحرب پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا همه را بفریفته که به در مدینه آیند. چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آگاه شد که کافران همه بحرب می‌آیند اندرماند و ابوسفیان با ایشان یکی بود و هر کس را بیمی رسیده بود ازو و ستمی به او خدای‌تعالی آیه فرستاد و گفت: اَلَم تر الی الذینَ اوتوا نصیباً من الکتاب یومنونَ بالجبت والطاغوت. (قرآن ۵۱/۴). پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام اصحاب را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند ما را شهر حصار باید گرفت. سلمان پارسی گفت یا رسول الله اندر شهرهای عجم چون لشکر بسیار روی به ایشان نهاد گردا گرد شهر اندر، حفره بکنند تا سوار را راه اندرآمدن نبود. پس پیغمبر را صلی الله علیه و سلم تدبیر سلمان خوش آمد و همه یاران همچنین صواب دیدند. پس مردمان مدینه گردآمدند و خندقی کندند بیست ارش پهنا و هر چهل ارش به ده مرد دادند و هر روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا آمدی و قبه برزدندی ازبرای او و تا آنجا بنشستی و مردم کار بهتر کردندی. چون یک ماه شد از آن پرداخته بودند پس سپاه قریش و کافران به در مدینه آمدند و مردمان دلشکسته شدند و بترسیدند که هرگز چنان سپاه ندیده بودند سپاهی که بسیار سلاح در میان ایشان بود. خدای‌تعالی گفت: اذ جاءوکم من فوقکم و من اَسفل منکم و اذا زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر. (قرآن ۱۰/۳۳). و این صفت خود پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته بود که خدای عزوجل میگوید که سپاهی می‌آید که چشم مردمان خیره شود و دلها از جای بشود و دستها بلرزه افتد و هیچ کس‌نداندکه مدینه از دست ایشان برهد یا نه و از پس آن مردمان آبادان بماند. پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت خدای‌تعالی مرا نصرت دهد و ایشان هزیمت شوند پس چون لشکر کفار هزیمت شدند بسیاری از مشرکان ایمان آوردند و هرکس را راستی پیغمبر صلی الله علیه و سلم یقین شد و خدای‌تعالی بیازمود مؤمنان

و منافقان را و در شأن مؤمنان چنین گفت: و لما رأی المؤمنون الاحزاب قالوا هذا ما وعدنا الله و رسوله و صَدق الله و رسوله و مازادهم الا ایماناً و تسلیماً. (قرآن ۲۲/۳۳). و در شأن منافقان چنین گفت: و اذ تقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الاّ غرورا. (قرآن ۱۲/۳۳). پس چون کافران خندق مدینه را بدیدند بتعجب بماندند که هرگز ندیده بودند و نتوانستند اندرآمدن و هر روزی کافران به در مدینه آمدندی و پیغمبر علیه السلام بر لب خندق بنشستی و کس بیرون نشد و حرب نکردند. آن حضرت بر لب خندق بخفتی و منافقان بشهر شدندی و گفتندی که اگرکاری بر محمد افتد ما به خانه‌ها باشیم چنانکه خدای عزوجل فرمود: و یستأذن فریق منهم النبی یقولون ان بیوتنا عورة و ما هی بعورة ان یریدون الا فرارا. (قرآن ۱۳/۳۳). پس کافران بیست‌وشش روز آنجا ببودند و هیچ حربی نبود مگر گاهگاهی تیری به یکدیگر می‌انداختندی و از کافران سه تن کشته شدند و یکی از مهتران قریش بخندق آمد با شش تن و نتوانست برآمدن چون بخواست شد از اسبش بیفکندند و امیرالمؤمنین علی چون آن بدید خویشتن را بخندق اندرافکند و بر بالا شد و از آن کافر نبرد خواست. کافر گفت من نخواهم که تو بر دست من کشته شوی. کافر خشم گرفت و از اسب فرود آمد و پیش علی رفت. علی او را زخمی زد و بیفکند و سرش ببرید و از جمله مبارزان قریش عمروبن عبدود روز بدر حاضرشده بود با قریش و از آنجا بهزیمت شده بود و بدین حرب خندق آمده بود. یک روز سلاح درپوشید و بلب خندق آمد که ببیند و گردِ کنده همی گشت. گروهی بیامدند و علی را میستودند و میگفتند این علی غلامی است که هیچ کس با او بحرب برنیاید وعمر را اسبی بود ملهوف بفرمود تا پولاد بر پیشانی اسب بستند و عمرو بر آن اسب برنشست و پیش اندرآمد و از خشم با خویشتن میگفت اسرع الملهوف لاطاقة لی وانتنی بالدرع یا ذالرجل و هلم السیف و الرمح معاً فاکرّ الیوم کرالبطل خرج الفرسان من سادتنا کلهم قد فرعون بعلی و خود برسرنهاد و آهنگ خندق کرد با غلامی چند و اسب بخندق اندرافکند و خواست که از آن سو شود هیچ راه نیافت، بازگشت و از خندق برآمد. علی علیه السلام آگاه شد که عمرو بحرب او آمده بود، بخندق فرود آمد و از خندق برآمد عمرو را دید ایستاده بر اسب. عمرو گفت تو کیستی گفت من علی‌بن ابیطالبم. گفت به چه کار آمده‌ای. گفت بدان که تا ترا بکشم. عمرو گفت من عیب دارم با تو حرب کردن. علی گفت من هیچ عیب ندارم اگر با من حرب خواهی کردن همچنانکه منم پیاده باید شدن. عمرو خشم گرفت و از اسب فرود آمد و شمشیر بزد و پای اسب بیفکند و گفت اکنون هیچ بهانه نماند اکنون ترا بنمایم و عمرو مردی بود که در همه قریش ازو مردانه‌تر نبود و با یکدیگر آویختند از بامداد تا نماز پیشین و هر ضربتی که علی بزدی عمرو رد کردی و هر ضربتی که عمرو زدی علی رد کردی پس علی عمرو را گفت نگفته بودی که کسی را بیاری نیارم گفت کرا بیاری آوردم؟ گفت اینک پسرت آمد. عمرو باز پس نگریست علی شمشیری بزد و پای عمرو بیفکند. عمرو گفت مکر کردی. امیرالمؤمنین گفت الحرب خدعة. پس عمرو آن پای بریده برداشت و سوی علی انداخت و علی شمشیر بزد و عمرو را به دونیم کرد و بخندق فرود آمد و سوی مسلمانان آمد و مشرکان چون خاک و گرد دیدند و عمروبن عبدود را کشته دیدند دل کافران بشکست و بحرب فراز نیامدند پس مردی از بنی‌غطفان نام او نعیم‌بن مسعود مردی بود از مهتران و خدای او را مسلمانی اندر دل افکند و بچادر نزدیک پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله من دیرگاه است تا دین پنهان میدارم اکنون فرمانی بده. فرمود آن خواهم یا نعیم که بروی و این کافران را از یکدیگر بپراکنی. نعیم با ابوسفیان و مهتران دوستی داشتی و همان شب برفت و جهودان بنی‌قریظه را گرد کرد و گفت شما دانید دوستی من با شما و نصیحت کردن با شما همیشه کار من. کار شما با محمد چنان بینم که قریش و دیگر یهودان که از راه دور آمده‌اند به آمدن پشیمانند و هر کسی بناحیت خویش باز روند که شما اینجا نتوانید بودن نبینید که چندین روز است که شما اینجا نشسته‌اید و آغاز حرب نمیکنند تا شما کنید اگر ظفر بیابید چیزی بربایند. همه گفتند راست میگوئی اکنون ما را چه تدبیر است. گفت اکنون من روی آن بینم که با محمد حرب نکنید تا از مردمان مکه و بنی‌غطفان گروگان و فرزندان و مهتران ایشان با شما باشند تا از کار محمد بپردازید. گفتند همچنین باید کردن وما را نصیحت کردی و نعیم از آنجا بازگشت وسوی ابوسفیان شد و مردمان قریش را گرد کرد و گفت شما دانید که دوستی من با شما دیرینه است من چنین شنیدم ولیکن کس را مگوئید تا خود چگونه آید، بدانید که این جهودان بنی‌قریظه با محمد عهد داشتند وعهد او بشکستند و با شما یکی شدند اکنون پشیمان شدند بر شکستن عهد و میترسند که فردا شما بازگردید و محمد آهنگ ایشان کند و بمحمد کس فرستادند که ما پشیمانیم و ازو زینهار خواستند و گفتند ما بهانه کنیم و قریش را کس فرستیم و فرزندان و مهتران ایشان را گروگان خواهیم و بتو دهیم تا بکشی و از ما خشنود شوی. من شما را آگاه‌کردم تا اگراز شما گروگان خواهند ندهید که بخون ایشان کار کرده باشید. ایشان بر او آفرین کردند و گفتند ما ترا سپاس‌داری کنیم بدین که کردی و نعیم از آن جا برفت و بنی‌غطفان را همان سخن گفت‌که قریش را گفته بود و آن روز آدینه بود و چون شب اندرآمد ابوسفیان و مردمان بنی‌غطفان کس فرستادند به بنی‌قریظه که فردا بیائید که بحرب رویم که این کار دراز شد و از دو یکی کار باید کردن. جهودان گفتند بحرب چگونه توانیم آمد. ابوسفیان کس فرستاد که اگربدین حرب نیائید ما بازگردیم و برویم و بیش ازین اینجا نتوانیم بودن. جهودان گفتند آمد آن سخن که نعیم گفت. پس کس فرستادند و گفتند شما مردمانی هستید از راه دورآمده ما با شما بحرب یاری نتوانیم کردن تا آنگاه که فرزندان خود بما گروگان ندهید اگر بیرون آئید حرب کنیم و اگرنه بروید و خلاف اندر میان همه افتاد چون شب اندر آمد خدای عز وجل باد را فرمان داد تا در لشکرگاه دشمنان افتاد و همه خیمه‌ها از زمین برکند و سهم اندر دل ایشان افکند و بیم آن بود که صاعقه خواست آمدن پس ابوسفیان تدبیر گریختن کرد. پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم نماز خفتن بکرد و سلام نماز بازداد و از دور نگاه کرد اندر آن باد و گرد و صاعقه بر سر کافران، روی به اصحاب کرد و گفت امشب خدای‌تعالی این مشرکان بپراکند، کیست از شما که برود و خبر بازآورد. سه بار این سخن بگفت و کس جواب بازنداد پس حذیفةبن الیمان را بخواند و فرمود برو تا ما را خبری آری و نگر تا چیزی نکنی که کار بر ما تباه شود پس حذیفه چون بلشکرگاه مشرکان رسید، ابوسفیان را دید که مردان راگرد همی کرد بخیمه اندر، حذیفه با آن مردمان بخیمه اندرشد. ابوسفیان گفت سخنی خواهم گفت هر کسی یار خویش بنگرند تا کسی غریب در میان ما نبود حذیفه پیش‌دستی کرد و آنرا که پهلوی او بود گفت کیستی و چه مردی و این از بهر آن کرد تا کس او را نپرسد. مرد گفت من فلان پسر فلانم. ابوسفیان گفت ای

قریش بدانید که ما اینجا نتوانیم بودن و بسیار رنج دیدیم و این بنی‌قریظه ما را خلاف کردند و با محمد عهد کردند ما اینجا نتوانیم بودن و علف نیست و ستوران ما هلاک شوند و اگر هیچ سختیی بما نرسیدی این را بسنده بودی و اگر محمد بداند که ما بر چه حالیم بر ما شبیخون کند و همه را بکشد ما را امشب بباید رفتن و اگر ما بامداد رویم محمد ما را دریابد و آن شب همه بهزیمت برفتند و هر چیزی گران که داشتند همه آنجا بگذاشتند. چون مردم از خیمه بیرون آمدند و بایستادند ابوسفیان را دیدند که از خیمه بیرون می‌آید و آن جمازه که‌بر در خیمه بسته بود برنشست زانوی شتر بسته بود، پس دست فراز کرد بر شتر و زانوی شتر بگشاد و برفت و حذیفه گفت من توانستم در آن حال ابوسفیان را کشتن اما پیغمبر علیه الصلوة و السلام گفته که هیچ چیز مگوی. چون حذیفه بازگشت که بمدینه آید، همه صفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته‌بود و خدای عزوجل آیه فرستاد: یا ایهاالذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحاً و جنوداً لم‌تروها. (قرآن ۹/۳۳). خدای عزّوجلّ آن لشکر کافران را همه بپراکند و بنی‌غطفان بازگشتند و این بماه شوال بود ده روز مانده از سال پنجم از هجرت، پس پیغمبر علیه الصلوة و السلام گفت دیگر قریش بحرب ما نیایند ما را بحرب قریش باید رفتن. و رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی جزء اول ص۲۱۵ و ۵۳۴ شود.

احزاب. [اَ] (اِخ) (مسجد...) از مساجد معروف مدینه که در زمان رسول صلی الله علیه و آله ساخته شده. (معجم البلدان). و رجوع به حبط ج ۱ ص۱۳۹ شود.

احزابه. [اَ بَ] (اِخ) از قراء یمامه در دیار باهله و آن بین دو وادی واقع است و دارای دو شعبه بود که بعدها بیکدیگر متصل شده، بنام ریب خوانده میشود. (مراصد).

احزاز. [اِ] (ع مص) افزون شدن در شرف و کَرَم. ||بر هم سودن دندان از سرما و مانند آن. (منتهی الارب).

احزاق. [اِ] (ع مص) بازداشتن کسی را. (منتهی الارب).

احزام. [اَ] (ع اِ) ج حِزم.

احزام. [اِ] (ع مص) تنگ ساختن برای اسب. (منتهی الارب).

احزان. [اَ] (ع اِ) ج حُزن. غمان. هموم. اندهان. اندوهها:

بحدیثی که شبی کرد همی پیش ملک
عالمی را برهانید ز بند احزان. فرخی.
بر جهان چند گونه نیرنگ است
بر ملک چند نوع احزانست. مسعودسعد.
یعقوب‌دلم ندیم احزان
یوسف‌صفتم مقیم زندان. خاقانی.
الوداع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمتت
عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده.
خاقانی.

در اکباد موالیان نقوب احزان و اشجان همی برگشاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). انواع ضعف و احزان در ضمایر و سرائر ایشان متمکن گشت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

احزان. [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن. اندوهگن کردن. (تاج المصادر). ||احزان در زمین و جای؛ درشت شدن. درشت گردیدن.

احزقه. [اُ زُقْ قَ] (ع ص) کلان‌شکم کوتاه که‌در رفتن سرین بجنباند. (منتهی الارب).

احزم. [اَ زَ] (ع نتف) حازم‌تر. بحزم‌تر. بحزم نزدیکتر:

ولکن صدم الشرّ بالشر احزَم. متنبی.

— امثال:

احزم من حرباء.

احزم من سنان.

احزم من فرخ العقاب. (مجمع الأمثال میدانی).

||(ص) زمین درشت و بلند. ||اسب کلان‌حیزوم و تهیگاه‌برآمده. ||سطبرمیان.

احزم. [اَ زَ] (اِخ) نام اسب نبیشهٔ سلمی.

احزم. [اَ زَ] (اِخ) ابن ذهل. از اولاد سامةبن لوی است و از نسل اوست عبادبن منصور قاضی بصره و عبدالله ذوالرمحین یکی از اشراف.

احزمة. [اَ زِ مَ] (ع اِ) ج حزیم.

احزة. [اَ حِ زْ زَ] (ع ص، اِ) ج حزیز.

احزیا. [اَ] (اِخ) هشتمین ملوک اسرائیل، پسر احاب. او پادشاهی ظالم و مشرک و بزمان الیاس نبی میزیست. جلوس او در ۸۹۷ ق. م. بود. ||پنجمین پادشاه یهود،پسر یورامک. آنگاه که پدر او بمرد، وی بیست‌ودو سال داشت و بجای پدر نشست و با آرامیان محاربه کرد. (قاموس الاعلام).

احزیزاء. [اِ] (ع مص) گرد آمدن. مجتمع گردیدن. ||احزیزاء طائر؛ ترنجانیدن بازوها را و جدا شدن از بیضه. (منتهی الارب).

احزیزام. [اِ] (ع مص) گرد آمدن. ||پر شدن. ||احزیزام مکان؛ درشت گردیدن آن. ||احزیزام رجل؛ کلان‌شکم شدن مرد از پری. (منتهی الارب).

احزیلال. [اِ] (ع مص) گرد آمدن. مجتمع شدن. ||احزیلال فؤاد؛ منضم گردیدن دل از بیم. ||احزیلال بعیر در سیر؛ بلند گردیدن شتر. ||احزیلال سحاب؛ بلند شدن ابر. ||احزیلال جبل؛ بلند شدن کوه بر گوراب.

احساء. [اِ] (ع مص) آشامانیدن اندک‌اندک: اَحْساءُ المرق؛ آشامانید او را شوربا اندک‌اندک. ||بیاشامیدن. (زوزنی) (تاج المصادر).

احساء. [اَ] (ع اِ) ج حسی.

احساء. [اَ] (اِخ) آبی است غنی را. ||آبی است به یمامة. ||آبکی است جدیله طی را به اجا.

احساء. [اَ] (اِخ)[1] (ال...)شهری است به بحرین و اول کسی که آنرا آباد کرد و قلعه ساخت و قصبه قرار داد، ابوطاهر حسن‌بن ابی‌سعید جنابی قرمطی است و آن تا کنون شهری آباد مانده است. (معجم البلدان). و شیخ احمد احسائی منسوب بدانجاست. مؤلف قاموس الاعلام آرد: احساء قسم شمالی خطهٔ بحرین، واقع در شمال شرقی جزیرةالعرب، در سواحل غربی خلیج بصره، و دولت عثمانی آن ناحیه را بچهار قسمت تقسیم و ملحق به ایالت بصره کرده بود و آن عبارت بود از خود احساء و هفوف و قطیف و قطر. اراضی آن شن‌زار است لکن چون آب بسیار دارد گندم و جو و ارزن و میوهٔ آن فراوان است و بالخاصه خرمای آنجا سخت لذیذ است و مردم آن نزدیک ۳۵۰۰۰ تن باشد که نیمی از آنان متوطن آن ناحیت و نیم دیگر بدوی باشند. بندر احساء قطیف است و آن تجارتگاهی است و نام قدیم آنجا هجر بوده است و سپس بنام کرسی آن که‌احساء باشد موسوم شده است و در زبان عربی احساء بمعنی زمین شن‌زار و صاحب آب است و در بادیهٔ نجد و دیگر اطراف جزیرةالعرب عده‌ای از نواحی همین اسم دارند – انتهی. و یقال انّ الیتیمة [الدرة الیتیمة][2] الیوم فی ایدی القرامطة بالاحساء. (الجماهر بیرونی ص۱۵۲).

احساء بنی‌سعد. [اَ ءِ بَ سَ] (اِخ) شهری است از بحرین. (نخبةالدهر دمشقی). و آن در برابر هجر است آن را احساء قرامطه گویند. رجوع به احساء شود.

احساء بنی‌وهب. [اَ ءِ بَ وَ هَ] (اِخ) در پنج‌میلی مَرْتَمی بین قرعا و واقصة سر راه حاج است و در آن برکه‌ای و نه چاه کوچک و بزرگ است. (معجم البلدان).

احساء خرشاف. [اَ ءِ خِ] (اِخ) شهری است بر ساحل بحرین.

احساء قرامطه. [اَ ءِ قَ مِ طَ] (اِخ) رجوع به احساء بنی‌سعد و احساء شود.

احساب. [اَ] (ع اِ) ج حسب. گوهرها. ||اقرباء: این مسئله در میان اصحاب و احساب خویش در شوری افکند. (ترجمهٔ

1 - El Ahsa.

۲ - رجوع به الجماهر ص ۱۵۲ ببعد شود.

تاریخ یمینی).

احساب. [اِ] (ع مص) بر بالش نشاندن. (منتهی الارب). ||سیر خورانیدن. سیر نوشانیدن. (منتهی الارب). ||پسند آمدن. (منتهی الارب). ||دادن آنچه بدان خشنود شود. (منتهی الارب). خرسند کردن. (تاج المصادر). ||بس کردن. ||بس شدن. بسنده آمدن. (تاج المصادر). کافی شدن.

احسار. [اِ] (ع مص) اِحسار بعیر؛ مانده کردن شتر را براندن. (منتهی الارب). رنجانیدن اشتر. (تاج المصادر).

احساس. [اِ] (ع مص) دریافت. درک کردن. دریافتن. (منتهی الارب). دیدن و یافتن. (المصادر بیهقی). ||دانستن. آگاه شدن. (منتهی الارب). ||دیدن. (زوزنی). ||احساس، درک چیزی است با یکی از حواس. اگر احساس با حس ظاهری باشد آن را مشاهدات گویند و اگر با حس باطن باشد وجدانیات. (تعریفات جرجانی). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احساس، بکسر الهمزة هو قسم من الادراک. و هو ادراک الشیء الموجود فی المادة الحاضرة عند المدرک مکنوفة بهیئآت مخصوصة من الاین و الکیف و الکم و الوضع و غیرها فلابد من ثلاثة اشیاء حضور المادة و اکتناف الهیئآت و کون المدرک جزئیاً. کذا فی شرح الاشارات. و الحاصل ان الاحساس ادراک الشیء بالحواس الظاهرة علی ما یدل علیه الشروط المذکورة و ان شئت زیادة التوضیح فاسمع ان الحکماء قسموا الادراک علی ما اشار الیه شارح التجرید الی اربعة اقسام: الاحساس، و هو ما عرفت. و التخیّل، و هو ادراک الشیء مع تلک الهیئات المذکورة فی حال غیبته بعد حضوره ای لایشترط فیه حضور المادة، بل الاکتناف بالعوارض و کون المدرک جزئیاً. و التوهم، و هو ادراک معان جزئیة متعلقة بالمحسوسات. و التعقل، و هو ادراک المجرد عنها کلیاً کان او جزئیاً – انتهی. و لا خفاء فی ان الحواس الظاهرة لاتدرک الاشیاء حال غیبتها عنها و لا المعانی الجزئیة المتعلقة بالمحسوسات و لا المجرد عن المادة. بل انما تدرک الاشیاء بتلک الشروط المذکورة و ان المدرک من الحواس الباطنة لیس الا الحس المشترک. فانه یدرک الصور المحسوسة بالحواس الظاهرة. و لکن لایشترط فی ادراکه حضور المادة فادراکه من قبیل التخیل لایشترط حضور المادة. و لذا قیل فی بعض حواشی شرح الاشارات ان التخیل هو ادراک الحس المشترک الصور الخیالیة لا الوهم. فانه یدرک المعانی لا الصور فادراکه من قبیل التوهم. و اما ادراک العقل فلا یکون الا من قبیل التعقل، فانه لایدرک المادیات فثبت ان الاحساس هو ادراک الحواس الظاهرة. و التخیل هو ادراک الحس المشترک. و الوهم هو ادراک التوهم. و التعقل، هو ادراک العقل و الله تعالی اعلم. هذا! و قد یسمی الکل احساساً، لحصولها باستعمال الحواس الظاهرة او الباطنة. صرح بذلک المولوی عبدالحکیم فی حاشیة القطبی فی مبحث الکلیات. و بالجمله، فللاحساس معنیان، احدهما الادراک بالحواس الظاهرة و الآخر بالحواس الظاهرة او الباطنة. و اما التعقل فلیس احساساً بکلا المعنیین.

– احساس کردن؛ بیافتن. دریافتن.

احساف. [اِ] (ع مص) اَحسف التمر؛ آمیخت با خرما، خرمای تباه‌شدهٔ فروریخته را. (منتهی الارب).

احساک. [اِ] (ع مص) احساک دابه؛ جو بخورد ستور دادن. (منتهی الارب).

احسال. [اَ] (ع اِ) جِ حِسل.

احسان. [اِ] (ع مص) خوبی. نیکی. صنیع. نیکوکاری. بخشش. بِرّ. ید. دست. ازداء. انعام. افضال. نیکی کردن. نیکوئی کردن:

به دو سه بوسه رها کن این دل از گرم و خباک
تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاک.
رودکی.

دست سخن بیست و بمن دادش
هرگز چنین نکرد کس احسانی.
ناصرخسرو.

این‌چنین احسان بر خلق کرا باشد
جز کسی راکه ندارد ز جهان ثانی.
ناصرخسرو.

مرا حسّان او خوانند ازیراک
من از احسان او گشتم چو حسّان.
ناصرخسرو.

سخا و علم و حلم و خلق نیکو
عطا و فضل و اصل و عدل و احسان.
ناصرخسرو.

با تو نکند کسی کنون احسان
زیراکه نه اهل برّ و احسانی. ناصرخسرو.

آنست کریم‌طبع کو احسان
با اهل وفا و فضل خو دارد. ناصرخسرو.

معترف است در صورت نعمت به احسان او. (تاریخ بیهقی).

نه از این اخترانم اقبالی است
نه از این روشنانم احسانی است.
مسعودسعد.

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را چو بنده سازد. نظامی.

هر روز... درجت وی [گاو] در احسان و انعام، منیف‌تر میشد. (کلیله و دمنه). و جناح انعام و احسان او بر عالمیان گسترده. (کلیله و دمنه). هیچ مشاطه‌ای عفو و احسان مهتران را چون زشتی جرم... کهتران نیست. (کلیله و دمنه).

چیست احسان را مکافات ای پسر
لطف و احسان و ثواب معتبر. مولوی.

مُرد محسن لیک احسانش نمرد. مولوی.

گرچه احسان نکوست از کم و بیش
ظلم باشد بغیر موضع خویش. مکتبی.

– احسان کردن؛ افضال کردن:

اگرچه شعر مرا گفته‌ای بسی احسنت
و گرچه در حق من کرده‌ای بسی احسان.
امیرمعزی.

چه احسانها که من با خویش کردم
که آخر خویش را درویش کردم.
میرزا اسحاق شیخ‌الاسلام.

– احسان نمودن؛ بِرّ و نیکوئی نمودن:

احسان نماید و ننهد منّت
منّت نهاد هرکه نمود احسان. فرخی.

– احسان یافتن؛ نیکوئی یافتن. نعمت یافتن:

بغزل یافتم همی احسنت
بثنا یافتم همی احسان. فرخی.

||دانستن چیزی. بدانستن. ||نیک کردن. ||نیک گفتن. نیکوئی گفتن: و انصاف، در احسان این نظم هیچ باقی نگذاشته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||بر پشتهٔ بلند نشستن. ||و جرجانی در تعریفات آورده است که: احسان در لغت، بعمل آوردن خیری است که اجرای آن سزاوار باشد و در شریعت آن است که خدا را آن چنان عبادت کنی که گوئی او را می‌بینی، چه اگر تو او را نبینی او تو را می‌بیند. و نیز احسان عبارت است از تحقیق بعبودیت بر مشاهدهٔ حضرت ربوبیت بنور بصیرت یا رؤیت حق موصوف بصفات خود بعین صفت وی. او را از راه یقین توان دید ولی بحقیقت نتوان دید و از این رو رسول‌الله (ص) فرموده: کأنک تراه. زیرا بنده خدا را از پشت پردهٔ صفات می‌بیند ولی در حقیقت خدا را نمی‌بیند، زیرا که خدا خود داعی بر وصف خویش میباشد و این رؤیت دون مقام مشاهده است در مقام روح.

احسان. [اِ] (اِخ) لنگرگاهی است بعدن.

احسان. [اِ] (اِخ) میرزا نواب ظفرخان. صاحب قاموس الاعلام گوید: او یکی از شعرا و امرای هندوستان است و وقتی ولایت کابل داشت و وی را دیوانی بفارسی است. وفات وی بسال ۱۰۷۳ هـ.ق. بوده است.

احسان بهشت. [اِ نِ بِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) احسان کلی و تمام:

جانب میخانه رو، بگذر ز مسجد کاندرو

گر بیامرزندت احسان بهشتت میکنند [1].
محمدسعید اشرف (از بهار عجم).

متن و حاشیه از لغت‌نامه‌های تألیف هند نقل شده است و با ذوق سلیم ایرانی وفق نمیدهد.

احسب. [اَ سَ] (ع ص) شتر سرخی و سپیدی آمیخته‌رنگ. (منتهی الارب). ||مرد که موی سرش سپید مایل بسرخی باشد. سرسرخ‌موی. ||مرد پیس‌اندام که پوستش از مرض، سپید و مویش سفید و سرخ باشد. (منتهی الارب). ابرص. ||(ن تف) باحَسَب‌تر. بزرگوارتر. بأصل‌تر. حسیب‌تر.

احساب. [اِ سِ] (ع مص) اَحسَب گردیدن مرد. ||احسب شدن شتر. ||سیاه و سپید شدن اسب. (تاج المصادر). ||سیاه و سفید و سرخ شدن. (زوزنی).

احسبنی. [اَ سَ بَ] (ص نسبی) در انساب سمعانی آمده: الاحسبنی (کذا) بفتح الالف و السین المهملة بینهما الحاء الساکنة المهملة و الباء الموحدة المفتوحة و الیاء الساکنة اخر و فی اخرها (کذا). هذه النسبة الی الاحسبن و هی قبیلة من حضرموت منها سلمةبن کهیل‌بن الحصین‌بن تمارح‌بن اسدبن مالک‌بن حسین و هو عقبةبن اسدبن دهبةبن اکلب‌بن خزیمةبن عمروبن ربیعةبن شرحبیل‌بن الحرث‌بن مالک‌بن کعب الاحسنتی (کذا) و یقال ان احسبنی و هو عقبةبن شهاب‌بن نمربن کلیب‌بن صعج الشاعر. والله اعلم. قال ذلک کله محمدبن حبیب عن ابن‌الکلبی قال ایضاً ولد محمدبن سلمةبن کهیل خمسة نفر و خمسون نسوة سلمه و الحصین و قیسا و القسم و یزید و خمس بنات(؟) - انتهی.

احسن. [اَ سَ] (ع ن تف) نیکوتر. بهتر. اعلی. احمد. اولی. اصلح. ج، اَحاسِن: تبارک الله احسن‌الخالقین. (قرآن ۱۴/۲۳).
در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او. نظامی.

از برای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام روایا (؟) مقدّر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- امثال:
احسن‌الشعر اکذبه.
احسن من الدنیا المقبلة.
احسن من الشمس و القمر.
احسن من الطاووس.
احسن من زمن البرامکة. (مجمع الأمثال میدانی).
||(از ع، صوت) زه! احسنت. آفرین. وَه! خَه!
چو زد [رستم] تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن ملک گفت زه. فردوسی.

احسن. [اَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است بین یمامه و حمی ضریة که معدن الأحسن نیز گویند و آن بنی‌ابی‌بکربن کلاب راست و در آنجا حصنی و معدن زری است و در سمت راست راه یمامه است و کوههائی در آنجاست بنام أحاسِن. نوفلی گوید: ضریّه دو کوه دارد یکی را وَسط و دیگری را اَحسن خوانند و بدانجا معدن نقره است. (معجم البلدان).

احسن‌الخالقین. [اَ سَ نُلْ خا لِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) نیکوترین آفرینندگان: فتبارک الله احسن‌الخالقین. (قرآن ۱۴/۲۳). ||(اِخ) یکی از اسماء صفات باری‌تعالی.

احسن‌الطلاق. [اَ سَ نُطْ طَ] (ع اِ مرکب) آن است که مرد زن خویش را در طُهر طلاق دهد و با او نیارامد و ترک او گوید تا عدهٔ او بپایان رسد. (تعریفات).

احسن‌القصص. [اَ سَ نُلْ قِ صَ] (اِخ) نام سوره‌ای از قرآن و نام دیگر آن یوسف است.

احسن الله جزاک. [اَ سَ نَلْ لا هُ جَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) نیکو کناد خدای پاداش ترا:
به دو سه بوسه رها کن این دل از گرم و خباک
تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاک.
رودکی.

احسنت. [اَ سَ] (ع صوت، اِ) کلمهٔ مدح، بمعنی نیکو کردی. مرحبا! آفرین! زه! خَه! شاباش! بنام‌ایزد! شاد باش. علیک عین‌الله. (شعوری):
شاعران را خه و احسنت مدیح
رودکی را خه و احسنت هجی است.
شهید بلخی.
زه! ای کسائی و احسنت! گوی و چونین گوی
بسفلگان بر، فریه کن و فراوان کن.
کسائی.
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام
بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام. فردوسی.
این همی گفت که احسنت و زه ای شاه زمین
و آن همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان.
فرخی.
بهر گفته از پرهنر عاقلان
جوابم جز احسنت و جز خَه نبود.
مسعودسعد.
ترا ببینم و گویم علیک عین‌الله
بنام‌ایزد احسنت و زه نکو پسری.
سوزنی.
گر سیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش. سوزنی.
خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
هندوئی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.
یا پی احسنت و شاباش و خطاب
خویشتن مردار کن پیش کلاب. مولوی.
گفت احسنت ای نکو گفتی ولیک
تا کنم من مشورت با یار نیک. مولوی.

- احسنت زدن؛ احسنت کردن:
همی زنند ثنا را ستارگان احسنت
همی کنند دعا را فرشتگان آمین.
امیر معزی.
چو من ثنای تو گویم قضا زند احسنت
چو من دعای تو گویم قدر کند آمین.
امیر معزی.

- احسنت کردن؛ آفرین کردن. تحسین گفتن:
هر دم فلک‌الاعظم ز اوج شرف خویش
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر.
سنائی.

- احسنت گفتن؛ آفرین گفتن. تحسین کردن:
پراکنده گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید. سعدی.

- احسنت یافتن؛ احسنت شنیدن. تحسین شنیدن:
بغزل یافتم همی احسنت
بثنا یافتم همی احسان. فرخی.

احسن تقویم. [اَ سَ نِ تَقْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیکوتر راست کردنی. ||روی خوب. ||راست قامت: لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم. (قرآن ۴/۹۵). بهترین تعدیل. نیکوتر ترکیب. (تفسیر ابوالفتوح).
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
به آفتاب هویت بچارم اسطرلاب. خاقانی.
میدهد رنگ احسن‌التقویم را
تا به اسفل می‌برد آن نیم را. مولوی.

احسوة. [اَ سُ وَ] (ع اِ) ج حُسْوَة.

احسینی. [اَ سَ] (ص نسبی) رجوع به احسبنی شود.

احسیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج حُسْوَة.

احسیة. [اَ یَ] (اِخ) موضعی است به یمن که در حدیث رِدّه ذکر آن آمده است. (معجم البلدان).

---

۱ - در این اشارت است به آنکه میخانه محل وفاق و صلح کل است، نه مقام اذیت و مکافات، بر خلاف مسجد که اگر از کسی در آنجا لغزش سر زند و تقصیری واقع شود اهل مسجد عفو نمی‌کنند، بالفرض اگر کنند این را بزعم خود چنان پندارند که احسان بهشت کرده‌ایم. پس بهتر آنست که از مسجد اعراض کنی. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

احشاء . [اَ] (ع اِ) ج حَشا. آنچه در سینه و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده. (غیاث). آنچه در شکم است از دل و جگر و سپرز. (وطواط). اندرونه:

چون مار همه بر تن او بترکد اندام
چون نار همه در شکمش خون شود احشا.
مسعودسعد.

||در عرف عام، اعضائی که حشو تنور تن یعنی به درون آن باشند و در پاره‌ای جاها مراد مجموع چیزهاست که در میان اضلاع است از آلات تنفس و آلات غذا.

احشاء . [اِ] (ع مص) دادن شتر ریزه. (منتهی الارب). شتر خرد و ریزه دادن.

احشاب. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن کسی را.

احشاد. [اِ] (ع مص) گرد آمدن: احشاد قوم؛ گرد آمدن آنان.

احشاد. [اَ] (ع اِ) ج حَشَد.

احشاش. [اِ] (ع مص) شل شدن و خشک گردیدن دست: احشاش ید؛ خشک شدن دست. (تاج المصادر). ||یاری دادن کسی را در بریدن و گرد آوردن حشیش. ||احشاش کلأ؛ بالیدن کلأ آن‌قدر که آن را بریدن نتوانند. ||احشاش مَرأة؛ خشک شدن بچه در شکم او. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||اَحَشّ الشحم الناقة؛ باریک‌ساق گردانید پیه ناقه را. ||احششته عَن حاجته؛ بازداشتم او را از حاجت وی به اعجال. (منتهی الارب).

احشاف. [اِ] (ع مص) احشاف نخلة؛ حَشَف (یعنی خرمای خشک و بد) بار آوردن خرمابن. (منتهی الارب).

احشاک. [اِ] (ع مص) احشاک دابّة؛ جو دادن بستور. (منتهی الارب).

احشام. [اَ] (ع اِ) ج حَشَم. نوکران و خدمتکاران. (غیاث). احشام مرد؛ حَشم او:

بفرمود تا بر نقیض نخست
یکی نامه املا نمودند چُست
که آن تیره گردی که چون شام بود
نه گرد سپه گرد احشام بود.
هاتفی.

احشام. [اِ] (ع مص) تشویر دادن. شرمنده گردانیدن. خجل کردن. ||شنوانیدن مکروهی را. ||آزار کردن. ||بخشم آوردن. (تاج المصادر).

احشام. [اَ] (اِخ) دهی است بمسافتی اندک در مشرق گاوبندی به جنوب لارستان.

احشام جت. [اَ ؟] (اِخ) قریه‌ای است به دوفرسنگی شمالی برازجان. (فارسنامه).

احشام قاید. [اَ م ؟] (اِخ) دهی است در سه‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب بیرم.

احشام نخل. [اَ م ؟] (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسنگی مغرب قلعه سوخته. (فارسنامه).

احشان. [اِ] (ع مص) دراز و دیر گذاشتن شیر در خیک تا خیک بوی گیرد و چربش شیر خیک را بیالاید. بیشتر کردن شیر در خیک تا بوی گیرد و چرک چربش شیر در آن بچسبد. (منتهی الارب).

احشن. [اَ شَ] (ع نتف) قال ضرار بن عمر: کان [علی‌بن ابیطالب] و الله صوّاماً بالنهار و قوّاماً باللیل یُحبّ من اللباس اخشنه و من الطعام احشنه[1].

احشویرش. [اَ شَ رُ] (اِخ) مبدل اخشویرش، نام خشیارشا، پادشاه هخامنشی بزبان عبری و آن را خسرو ترجمه کرده‌اند: و سبب آن است که... وزیر احشویرش ای خسرو، بدرای بوده است به ایشان [به جهودان]. (التفهیم بیرونی). رجوع به خشیارشا شود.

احص. [اَ حَ‌ص‌ص] (ع ص) روز که در آن آفتاب روشن و هوا صافی باشد. یوم صحو. ||نامبارک. شوم. بداختر. ||شمشیر بی‌جوهر و بدیمن. (منتهی الارب). ||طائر اَحَصّ‌الجناح؛ مرغ که پرهای بازوی وی رفته باشد. (منتهی الارب). ||مرد موی‌رفته از سر. (منتهی الارب). آنکه مویش ریزیده باشد. اندک موی سر. (تاج المصادر). کم‌موی. آنکه مویش فروریزیده باشد. (زوزنی). مؤنث: حَصّاء. ج، حُصّ.

احص. [اَ حَ‌ص‌ص] (اِخ) احص و شبیث دو محل است در نجد از منازل ربیعه که بعد به پسران وائل بکر و تغلب تعلق یافت. ||دو محل است در شام از نواحی حلب، شامل ناحیهٔ بزرگ دارای دیه‌ها و مزارع و در مقابل حلب واقع است و قصبهٔ آن خناصره نام دارد که عمربن عبدالعزیز آنجا منزل کرد. (معجم البلدان) (مراصد). در منتهی‌الارب آمده است که: احص و شبیب دو موضع است بتهامه و دو موضع است بحلب.

احصا. [ ] (اِخ) بنت ایاد مادر الیاس جدّ هفدهم محمد رسول‌الله (ص). (مجمل التواریخ و القصص ص۲۲۸). و در تاریخ طبری نام او رباب‌بن حیدة‌بن معد آمده است.

احصاء . [اِ] (ع مص) شمردن. تعدید. شماره کردن. بشمردن. ||نگاه داشتن. حفظ کردن. ضبط کردن. حفظ. وقایه. ||دریافتن. (منتهی الارب). ||نوشتن. ||دانستن. ||توانستن. ||سیراب کردن. (تاج المصادر). سیراب گردانیدن. (منتهی الارب).

احصاء اسماء الهیه. [اِ ءِ اَ ءِ اِ لا هی یَ / یِ] (ترکیب اضافی) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هو التحقق بها فی الحضرة الوحدیة بالفناء عن الرّسوم الخلقیه و البقاء ببقاء الحضرة الاحدیة و امّا احصائها بالتخلق بها فهو یوجب دخول جنّة الوارثة بصحة المتابعة. و هی المشار الیها بقوله تعالی: اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون. (قرآن ۲۳ / ۱۰ و ۱۱). و اما احصائها بتیقن معانیها و العمل بفحاویها فانه یستلزم دخول جنة الافعال بصحة التوکل فی مقام المجازاة. هکذا فی اصطلاحات الصوفیة لکمال‌الدین.

احصائیه. [اِ ئی یَ / یِ] (از ع، اِ) آمار. شمار. دانشی که موضوع آن دسته‌بندی منظم امور اجتماعی است با شماره، مانند آمار مالی و سربازگیری و امور جنائی و محصول صنعتی و فلاحتی و غیره.

احصاب. [اِ] (ع مص) سنگریزه انداختن: اَحصب الفرس؛ سنگریزه انداخت اسب بِسُم در رفتن. (منتهی الارب). ||اعراض کردن. (منتهی الارب). ||افراخ‌سالی یافتن. (زوزنی). ||بابر شدن زمین. (زوزنی).

احصاد. [اِ] (ع مص) احصادِ حبل؛ سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب). سخت بتافتن و ببافتن رسن. (زوزنی). ||احصاد زرع؛ بهنگام درو رسیدن کشت و به درو آمدن. (منتهی الارب). به درو آمدن کشت. (زوزنی) (تاج المصادر).

احصار. [اِ] (ع مص) احصار مرض؛ بازداشتن مرض کسی را از سفر و مانند آن. (منتهی الارب). ||از حج بازماندن. ||احصار بول کسی را؛ تنگ گرفتن بول او را. (منتهی الارب). ||احصار عدو کسی را؛ محاصره کردن. تنگ گرفتن دشمن او را. ||احصار ناقه؛ تنگ شدن سوراخ پستان او. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||قبض آوردن شکم. (منتهی الارب). شکم بگرفتن. (تاج المصادر). ||در تعریفات جرجانی بدو معنی آمده: ۱ - محروم و واماندن از اجرای عمل حج خواه بواسطهٔ دشمن یا حبس یا مرض. ۲ - عاجز بودن محرم است از طواف و وقوف در عرفات. و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احصار در لغت منع از هر چیزی است. و مُحصَر بفتح صاد که ممنوع از هر چیزی است از همین ماده است، چنانکه در کشاف ذکر کرده. و احصار در شرع منع ترس یا بیماری است از ساعت

---

۱ - در ناسخ‌التواریخ (ج ۳ از کتاب دوم، ص ۷۷۵) بخش اخیر این عبارت چنین آمده است: یعجبه من اللباس ما خشن و من الطعام ما جشب. بنابراین «احشنه» در این عبارت به احتمال زیاد «اجشبه» (به معنی بی‌نان‌خورش‌ترین) باید باشد. (یادداشت لغتنامه).

وصول کسی که در حج احرام بسته تا دقیقه‌ای که حج و عمرهٔ خود را به اتمام رساند و محصر در شرع کسی را نامند که از حج یا عمره به واسطه ترس یا بیماری بعد از احرام بستن ممنوع شده باشد. کذا فی جامع الرموز و الدُرر.

احصاص. [اِ] (ع مص) بهرهٔ کسی را دادن. (منتهی الارب). بخش کسی را دادن. حصهٔ کسی فرادادن. (تاج المصادر). نصیب کسی دادن. ||معزول کردن کسی را از کار. (منتهی الارب). عزل کردن کسی را از کاری.

احصاف. [اِ] (ع مص) استوار کردن. (زوزنی): احصاف امر؛ استوار و مستحکم کردن کار. احصاف حبل؛ استوار بستن رَسَن. (منتهی الارب). نیک تافتن رسن. (تاج المصادر). ||احصاف ثوب؛ نیک بافتن جامه. (منتهی الارب). ||گام نزدیک نهادن برفتن. بشتاب دویدن. (زوزنی). نیک دویدن. (تاج المصادر). ||دور کردن. ||بپایان رسانیدن.

احصال. [اِ] (ع مص) احصال نخل؛ غوره کردن خرمابُن. (منتهی الارب). باغوره شدن خرما. (تاج المصادر).

احصان. [اَ حَ صا] (ع اِ) بنده و خر.

احصان. [اِ] (ع مص) استوار گردانیدن. (منتهی الارب). محکم، مستحکم، تحکیم کردن. حصار کردن. ||نگاه داشتن. نگه داشتن. ||پارسا گردانیدن تزوج کسی را. (منتهی الارب). ||پارسا گردیدن زن. ||شوی کردن زن. شوهر کردن. ||باردار شدنِ زن. ||مستور شدن. نهفته گردیدن. نهفتگی کردن. (تاج المصادر). احصانِ زوج زوجه را؛ نهفتن او را. ||زن کردن. زن خواستن مرد. ||بالغ و عاقل بودن. ||عفت داشتن. محصن بودن (اصطلاح فقه). در تعریفات جرجانی آمده است: احصان حالت مردی را گویند که بالغ و عاقل و آزاد و مسلم باشد و با زنی بالغه و عاقله و آزاد و مسلمه بنکاح صحیح پیوسته باشد. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: احصان، بالصّاد المهملة لغة یقع علی معان کلها ترجع الی معنیً واحدٍ. و هو ان یحمی الشیء و یمنع منه. و هو الحریة و العفاف و الاسلام و ذوات الازواج فان الحرّیة تحصن عن قید العبودیّة و العفة عن الزنی و الاسلام عن الفواحش و الزوج یحصن الزوجة عن الزنی و غیره. کذا فی بعض کتب اللغة. و فی فتح‌القدیر: الاحصان فی اللغة المنع. قال الله تعالی: لتحصنکم من بأسکم. (قرآن ۸۰/۲۱). اطلق فی استعمال الشارع بمعنی الاسلام و بمعنی العقل و بمعنی الحرّیة و بمعنی التزویج و بمعنی الاصابة فی النکاح و بمعنی العفة. و احصان الرجم؛ ای الاحصان الموجب للرجم و عند الحنفیة ان یکون الشخص حراً عاقلاً بالغاً مسلماً قد تزوّج امرأة نکاحاً صحیحاً و دخل بها و هما علی صفة الاحصان. قال فی المبسوط: المتقدمون یقولون ان شرائط الاحصان سبعة. و عدّ ما ذکر سابقاً. ثم قال فامّا العقل و البلوغ فهما شرطان لاهلیة العقوبة. و الحریّة شرط لتکمیل العقوبة، لاشرط الاحصان علی الخصوص و شرط الدخول ثبت بقوله علیه السلام: الثیب بالثیب لایکون الا بالدّخول - انتهی. و اختلف فی شرط الاسلام و کون کل واحد من الزوجین مساویاً للآخر فی شرائط الاحصان وقت الاصابة بحکم النکاح فهما شرطان عندنا، خلافاً للشافعی. فلو زنی الذمی الثیب بالحرة یجلد عندنا و یرجم عنده و لو تزوج الحر المسلم البالغ العاقل امة او صبیّة او مجنونة او کتابیة و دخل بها لایصیر الزوج محصناً بهذا الدخول حتی لو زنی بعده لایرجم عندنا خلافاً له و قولنا یدخل بها فی نکاح صحیح یعنی تکون الصحة قائمة حال الدخول حتی لو تزوج من علق طلاقها بتزوجها یکون النکاح صحیحاً فلو دخل بها عقیبه لایصیر محصناً لوقوع الطلاق قبله. و اعلم ان الاضافة فی قولنا شرائط الاحصان بیانیة؛ ای الشرائط التی هی الاحصان و کذا شرط الاحصان. و الحاصل ان الاحصان الذی هو شرط الرجم هی الامور المذکورة فهی اجزاؤه و هیأته تکون باجتماعها فهی اجزاء علیة و کل جزء علة و کل واحد حینئذٍ شرط وجوب الرجم و المجموع علة لوجود الشرط المسمی بالاحصان. و احصان القذف، ای الاحصان الموجب لحد القذف عندهم و هو ان یکون المقذوف حراً عاقلاً بالغاً مسلماً عفیفاً عن فعل الزناء - انتهی کلام فتح‌القدیر. و فی البرجندی: لیس المراد بالزنا هیهنا ما یوجب الحد بل اعم منه. فکل وطء امرأة حرام لعینه فهو زنی و لایحد قاذفه. و ان کان حراماً لغیره لایکون زنی و یحد قاذفه. فوطؤ المکاتبة زنا عند ابی‌یوسف خلافاً لابی‌حنیفة و محمد. و وطؤ الامة التی هی اخته من الرضاعة زنا علی الصحیح لان الحرمة مؤبدة. و ذکر الکرخی انه لایکون زنا. و یشترط ان لایکون المقذوف رجلاً مجبوباً و لا امرأة رتقاء اذ لو کان کذلک لایجب الحد و کذا یشترط ان لایکون فی دارالحرب و عسکر اهل البغی. فانه لایجب الحد هنا ک کما فی الخزانة و تفصیل‌الاحکام یطلب من الکتب الفقهیة. و فی رسالة السید الجرجانی: الاحصان هو التحقق بالعبودیة علی مشاهدة حضرة الربوبیة بنور البصیرة. ای رؤیة الحق موصوفاً بصفاته بعین صفته. فهو یراه یقیناً و لایراه حقیقة و لهذا رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلم قال صل کأنک تراه، فان لم‌تکن تراه فانه یرا ک، لانه یراه من وراء حجب صفاته فلایری الحق بالحقیقة لانه تعالی هو الرائی و صفه بوصفه. و هو دون مقام المشاهدة فی مقام الروح. و رجوع به محصنه شود.

احصان. [اَ] (ع اِ) ج حِصن.

احصبان. [اَ صَ] [اَخ] موضعی است در یمن. (مراصد).

احصد. [اَ صَ] (ع ص) حبل اَحصَد؛ رَسَن محکم‌تافته. (منتهی الارب).

احصره. [اَ صِ رَ] (ع اِ) ج حصیر.

احصن. [اَ صَ] (ع نتف) حصین‌تر.

احصنة. [اَ صِ نَ] (ع اِ) پیکانها.

احصی. [اَ صا] (ع فعل) فعل ماضی مفرد از مصدر اِحصاء: ثم بعثناهم لِنعلَم ایّ الحزبین اَحصی لما لبثوا اَمَداً. (قرآن ۱۲/۱۸)؛ پس برانگیختیم آنها را تا بدانیم کدام‌دو فرقه نگاه داشته مر آنچه ماندند از مدّت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به احصاء شود.

احضاب. [اَ] (ع اِ) ج حِضب. بانگها که از کمان برآید. آوازهای کمان. ترنگستها. ||آوازهای خوش.

احضاب. [اِ] (ع مص) رسن واژون‌شده را راست کردن بر چرخ آبکشی تا روان گردد. ||احضاب نار؛ افروختن آتش یا هیزم افکندن در آن تا زبانه زند. (منتهی الارب).

احضاج. [اَ] (ع اِ) ج حِضج.

احضار. [اِ] (ع مص) حاضر آوردن. (منتهی الارب). حاضر کردن. (تاج المصادر) (زوزنی). فراخواندن. بخواندن. ||دویدن اسب. (منتهی الارب) (تاج المصادر). دویدن اسب و آهو و غیره.

احضار ارواح. [اِ رِ اَز] (ترکیب اضافی)[1] (علم...) عمل فراخواندن روانهای مردگان بتوسط رابطی.[2]

احضاریه. [اِ ری یَ / یِ] (از ع، اِ) نامه‌ای که قاضی بدان مدعی‌علیه را فراخواند.

احضان. [اِ] (ع مص) بردن حق کسی: اَحضَن بحقّی؛ بُرد حق مرا. ||عیب کردن کسی را: احضن الرجل و به؛ عیب کرد مرد را. (منتهی الارب).

احضان. [اَ] (ع اِ) ج حِضن. اطراف کران‌ها. کنارها. جوانب. ||نواحی زمین.

احضبی. [اَ ضَ] (ص نسبی) منسوب است به احضبین و گروهی از بزرگان بدان جا

1 - Spiritisme. 2 - Médium.

منسوبند. (سمعانی).

احضبین. [اَ ضَ] (اِخ) موضعی ببلاد یَمَن. رجوع به احضبی شود.

احضر. [اَ ضَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از حضور: وقد تورک علی هذا قبل هؤلاء قومٌ، کانوا احدّ انیاباً و احضر اسباباً و اعظم اقداراً... فلم‌یتّم لهم ما ارادوه. (قفطی).
— امثال:
اَحضَر من التراب. (مجمع الأمثال میدانی).
||بسیارشر. (منتهی الارب). و فی الحدیث: و السبت احضر الاّ انّ له اشطراً، ای هو اکثر شرّاً الاّ انّ له خیراً مع شرّه. (تاج العروس).

احضة. [اَ حِ ضْ ضَ] (ع اِ) جِ حَضیض.

احط. [اَ حَ طط] (ع ص) نرم‌پشت. ||(ن تف) فروافتاده‌تر. بزیرتر.

احطاب. [اِ] (ع مص) هیزم‌ناک شدن زمین. ||اِحطابِ کَرْم: هنگام بریدن حَطَبِ رز رسیدن. (منتهی الارب). به هیمه آمدن رز. (تاج المصادر). هنگام هرَس مو رسیدن.

احطاب. [اَ] (ع اِ) جِ حَطَب. هیمه‌ها. هیزم‌ها.

احطاط. [اِ] (ع مص) دمیدگی آوردن روی یا فربه شدن و تهبج کردن: احطّ وجهه. (منتهی الارب).

احطال. [اَ] (ع اِ) جِ حِطل.

احطب. [اَ طَ] (ع ص) مردی که مانند هیزم خشک و لاغر باشد. مرد سخت لاغر. (مهذب الاسماء). سخت نزار. بسیار لاغر. مرد خشک لاغر. (منتهی الارب). ||مرد بدیُمن. (منتهی الارب). مؤنث: حَطْباء. ج، حُطب.

احطیطاء. [اِ] (ع مص) برآماسیدن. منتفخ گردیدن. (منتهی الارب). ورم کردن. متورم شدن. باد کردن. آماهیدن.

احطیفون. [ ] (اِخ) نام طبیبی یونانی. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی).

احظ. [اَ حُظظ] (ع اِ) جِ حَظّ. بهره‌ها. نصیب‌ها.

احظِ. [اَ ظِنْ] (ع اِ) جِ حِظی. بهره‌ها. نصیب‌ها.

احظ. [اَ حَظظ] (ع ن تف) بابهره‌تر. بخت‌مندتر. بختیارتر.

احظاء. [اِ] (ع مص) تفضیل دادن بر. ترجیح نهادن بر. افزونی نهادن. ||فضل و منت نهادن. ||تحظیه. بهره‌مند کردن.

احظاظ. [اِ] (ع مص) بابهره شدن. بخت‌مند گردیدن. (منتهی الارب). دولتی گشتن.

احظی. [اَ ظا] (ع ن تف) خوشبخت‌تر. سفیدبخت‌تر.

احظی. [اَ] (ع اِ) اَحظٍ. جِ حِظی. بهره‌ها. نصیب‌ها.

احفاء. [اِ] (ع مص) مهربانی کردن. ||عیب کردن. ||ساده گردانیدن پای را یعنی برهنه کردن. ||خداوند ستور سوده‌پای شدن. ||برهنه‌پای گردانیدن. (منتهی الارب). ||نیک بریدن. ||احفاء سؤال؛ بار بار سؤال کردن. مبالغه کردن در سؤال. الحاح کردن. (منتهی الارب). ||ریش را اصلاح کردن. پیراستن ریش. بروت را بسیار گرفتن: احفاء شارب؛ ریش و شارب گرفتن. ||اُحْفَیْتُه؛ باعث شدم او را بر خبر کردن.

احفات. [اَ] (ع اِ) جِ حَفِتَه و حِفْتَه و حَفِت و حِفِت.

احفاد. [اِ] (ع مص) رفتن کم از پویه، یعنی کم از خَبَب. ||شتابانیدن کسی را. بشتابانیدن. (زوزنی). ||اِحفاد بعیر؛ راندن شتر را برفتار حَفَدان، یعنی برفتار کم از پویه. ||بخدمت شتافتن. بشتافتن نزدیک کسی. (تاج المصادر). ||بکینه آوردن کسی را. بخشم آوردن. (تاج المصادر).

احفاد. [اَ] (ع اِ) جِ حافِد و حَفَد. دختران. ||فرزندزادگان. نبیرگان. نبسگان اولاد: راه اولاد و احفاد او بازدادند تا بتعهد او قیام می‌نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تیر چرخی... بیک پسر جغتای رسید که محبوب‌ترین احفاد چنگیز بود. (جهانگشای جوینی). ||یاران. خادمان.

احفار. [اِ] (ع مص) اِحفارِ صبی؛ افتادن چهار دندان پیشین کودک، دو از بالا و دو از زیر. ||احفارِ مُهر؛ افتادن دندانهای ثنایا و رباعیات کُرّه. (منتهی الارب). ||اِحفارِ کسی چاهی را؛ یاری دادن کسی را در کندن چاه. (منتهی الارب).

احفار. [اَ] (ع اِ) جِ حَفَر.

احفار. [اَ] (اِخ) موضعی است در بادیةالعرب. (مراصد).

احفاش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن.

احفاش. [اَ] (ع اِ) جِ حِفش. ||احفاشُ البیت؛ قماش خانه و متاع فرومایهٔ آن. خرت و پرت. ||احفاش‌الارض؛ سوسمارهای زمین. خارپشتهای آن. (منتهی الارب).

احفاص. [اَ] (ع اِ) جِ حَفص.

احفاض. [اَ] (ع اِ) جِ حَفَض.

احفاظ. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن. (زوزنی). و الاحفاظ لایکون الا بکلام قبیح. (منتهی الارب).

احفاف. [اِ] (ع مص) بی‌روغن گذاشتن سر را مدتی. (منتهی الارب). روغن بر سر نا کردن. (تاج المصادر). ||چنان راندن اسب را که آواز برآید از رفتار وی. (منتهی الارب). اسب را بر دویدن داشتن. (تاج المصادر). ||بافتن جامه را بشانه و تیغ. ||یاد کردن کسی را بزشتی. (منتهی الارب).

احفش. [اَ فَ] (ع ص) شتری که کوهانش ریش شده است. شتر که کوهان او از زیر تا بالا ریش شده لکن هنوز بن کوهان او سالم است.

احفظ. [اَ فَ] (ع ن تف) بامحفوظات‌تر. که بیشتر یاد گیرد.
— امثال:
احفظ من الشُّعبی.
احفظُ من العمیان. (مجمعُ الأمثال میدانی).

احفظاظ. [اِ فِ] (ع اِ) احفظاظ حیة؛ دمیدن مار.

احفلی. [اَ فَ لا] (ع اِ) تماماً. ||جماعت و طایفه. ||مهمانی عام: دعاهم الأحفلی؛ ای بجماعتهم. و رجوع به اجفلی شود.

احفة. [اَ حِفْ فَ] (ع اِ) جِ حِفاف. طرّه‌های موی گرداگرد سر اَصْلَع. ||قومی که چیزی را گرد فروگرفته باشند.

احفه. [اَ حِفْ فَ] (ع اِ) رجوع به احفة شود.

احفیظاظ. [اِ] (ع مص) دمیدن مار: إحفاظت الحیةُ؛ دمید مار.

احق. [اَ حَ قق] (ع ن تف) سزاوارتر. اولی. صاحب‌حق‌تر. راست‌تر. احری. اقمن. الیق. اجدر. بسزاتر: هذا احق منزل بترک.
احقّ‌الخیل بالرکض المعارُ.
||(ص) اسبی که سمهای پا برجای سمهای دست گذارد در رفتن و آن عیب است. (منتهی الارب). آنکه پای در جایگاه دست نهد. (تاج المصادر). ||اسبی که خوی نکند. (منتهی الارب). اسبی که عرق نکند. (تاج المصادر).

احق. [اَ قِنْ] (ع اِ) اَحْقی. جِ حَقو.

احقاء. [اَ] (ع اِ) جِ حَقو.

احقاء. [اَ حِقْ قا] (ع ص، اِ) جِ حَقیق.

احقاب. [اَ] (ع اِ) جِ حُقُب و حُقب. روزگارها. سالهای هشتاد هشتاد. زمانهای دراز پی‌درپی. ||جِ حَقَب، بمعنی پالان اشتر.

احقاب. [اِ] (ع مص) احقاب معدن؛ نیافتن چیزی در کان. یافت نشدن چیزی در معدن. (منتهی الارب). ||احقاب بعیر؛ تنگ بستن بر شتر. ||در حقیبه نهادن. (تاج المصادر) (زوزنی). ||در پس خود بستن شترسوار چیزی را. ||پس خود بر شتر سوار کردن کسی را. (منتهی الارب).

احقاد. [اَ] (ع اِ) جِ حِقد. کینه‌ها:
هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال. مولوی.

احقاد. [اِ] (ع مص) بکینه آوردن. (زوزنی) (منتهی الارب). ||نیافتن چیزی از معدن بعد از جستن. نایافتن چیزی از معدن. (تاج المصادر).

احقاف. [اَ] (ع اِ) جِ حِقف. ریگهای تودهٔ

کژ. تل‌های ریگ. ریگ‌پشته‌ها.
احقاف. [اَ] (اِخ) ریگهای دراز که بکرانهٔ شحر بود و قوم عاد در آن سکونت داشتند. (منتهی الارب). اراضی وسیعی در عربستان که امتداد می‌یابد از حضرموت تا عمان و از خلیج فارس تا هرمزد. قوم عاد در آن سکونت داشتند و مشتمل بر ریگ‌توده‌های مستطیل متحرکی میباشد. احقاف مذکور در قرآن کریم، وادیی است بین عمان و زمین مهرة. (از ابن عباس). ابن اسحاق گوید: احقاف ریگی است بین عمان تا حضرموت. و قتادة گوید: احقاف ریگهائی است مشرف بر دریا به شحر از سرزمینِ یمن و این سه قول مختلف‌المعنی نیست. ضحاک گوید: احقاف کوهی است بشام و در کتاب العین آمده احقاف کوهی است محیط بدنیا از زبرجد سبز، که در روز قیامت افروخته گردد و مردم از هر ناحیه بدانجا گرد آیند و این وصف کوه قاف است و صحیح همان است که ما از ابن عباس و ابن اسحاق و قتادة روایت کرده‌ایم. (معجم‌البلدان). نام ناحیتی به یمن و از آنجا صبر خیزد. (نخبةالدهر): و هود بعد از ششصد سال از فوت نوح بهدایت و ارشاد قوم عاد که در ولایت یمن در موضعی که آنرا احقاف میگفتند ساکن بودند، مبعوث گشت. (حبط ج۱ ص۱۳). و اذکر اخا عاد اِذ اَنذَرَ قومه بالأحقاف. (قرآن ۴۶/۲۱). و صاحب قاموس الاعلام گوید: احقاف در جنوب جزیرةالعرب میان عمان و یمن بشمال شرقی حضرموت و جزو صحرای واسع [دهنا] است و عاری از عمران است. و رجوع به ترکیبِ ریگ احقاف در ذیل ریگ شود.
احقاف. [اَ] (اِخ) بغلط بکوه قاف اطلاق شده. رجوع به مادهٔ فوق شود.
احقاف. [اَ] (اِخ) سورهٔ چهل‌وششم از قرآن کریم، و آن مکیه است و شمارهٔ آیات آن ۳۵ است، پس از جاثیه و پیش از محمد، و اول آن: حم. تنزیل‌الکتاب...
احقافیه. [اَ فی یَ] (اِخ) نام سال پنجم بعثت رسول صلوات‌الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه.
احقاق. [اِ] (ع مص) بر حق بداشتن. (تاج المصادر). بحقیقت بدانستن. (تاج المصادر). درست دانستن و یقین کردن امری را. (منتهی الارب). ||بسه سال کامل رسیدن بَکره و حقه گردیدن. ||حق گفتن. (منتهی الارب). ||احقاق رَمیة؛ کشتن شکار را. ||غلبه کردن کسی را بحق. ||واجب کردن چیزی را. (منتهی الارب). واجب بکردن. (تاج المصادر). درست و راست کردن چیزی. ||احقاق حذَر کسی؛ کردن آنچه راکه او از آن حذَر داشت. ||نزدیک کسی شدن. (تاج المصادر). ||فربه شدن اشتر. (تاج المصادر). ||غلبه. پیروزی. ||اثبات. احکام. تصحیح.
– احقاق حق؛ رسانیدن حق بمستحق. حکم به محق بودن او کردن.
احقاق. [اَ] (ع اِ) جِ حُقّه.
احقال. [اِ] (ع مص) احقال زرع؛ حقل گردیدن کشت. (منتهی الارب).
احقال. [اَ] (ع اِ) جِ حَقلة.
احقان. [اِ] (ع مص) جمع کردن اقسام شیر را.
احقان. [اَ] (ع اِ) جِ حَقنة.
احقب. [اَ قَ] (ع ص) خر وحشی که در شکم وی سپیدی باشد، یا تنگ‌بستنگاه وی سپید باشد. گورخر که تهیگاه او از هر دو سوی سپید باشد. خر دشتی که در شکم او سفیدی بود. مؤنث: حَقباء. ج، حُقُب.
احقب. [اَ قُ] (ع اِ) جِ حَقب و حُقُب.
احقب. [اَ قَ] (اِخ) نامِ یکی از جنیان که از پیغامبر صلی الله علیه قرآن شنیده است.
احقب. [اَ قَ] (اِخ) ابن احمر. عمروبن احمر باهلی شاعر معروف که شعرش اغلب در لغت مورد استشهاد است و عادةً نام او نیاورند و به قال ابن احمر اکتفا کنند. (مرصع).
احقر. [اَ قَ] (ع ن‌تف) حقیرتر. خُردتر. کوچکتر. ||خوارتر: احقر من التراب.
احقی. [اَ] (ع اِ) اَحقِ. جِ حَقو.
احقیقاف. [اِ] (ع مص) احقیقاف ظهر؛ دوتا شدن پشت. ||خم شدن. کج شدن. ||احقیقاف هلال؛ خم گرفتن ماه نو. ||احقیقاف رمل؛ دراز و کج گردیدن ریگ. خم شدن ریگ‌توده.
احکک. [اَ حَ کَ ک] (ع ص) سُم خراشیده. ||کعب سوده. ||آنکه زانوهای خود بر هم فروکوبد در رفتار. ||مرد بی‌دندان. (منتهی الارب).
احکاء. [اِ] (ع مص) غالب آمدن. (منتهی الارب). ||خلجان در دل: مااَحکَأَ فی صدری؛ نخلید آن در دل من. ||احکاء عقده؛ بستن گره. گره را استوار بستن.
احکاد. [اِ] (ع مص) بازپس شدن به. بازپس شدن بسوی. (منتهی الارب). ||اعتماد کردن. (منتهی الارب).
احکاک. [اِ] (ع مص) خلیدن: احکّ فی صدری. ||بر خارش داشتن. خاریدن خاستن: احکنی رأسی؛ خاریدن خواست سر من. (منتهی الارب).
احکاک. [اَ] (ع اِ) مردان: ما انت من احکاکه؛ نیستی از مردان آن. (منتهی الارب). ||فرومایگان. ||اخلایق.
احکال. [اِ] (ع مص) احکال خبر بر کسی؛ دشوار شدن آن بر وی. (منتهی الارب). مشکل شدن. ||احکال شرّ بر...؛ برانگیختن بدی بر...
احکام. [اِ] (ع مص) محکم کردن. استوار کردن. (تاج المصادر). استوار گردانیدن. (منتهی الارب): و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام وثائق... تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید. (چهارمقالهٔ عروضی). شرائط تأکید و اِحکام اندر آن [وثیقت] بجای آورد. (کلیله و دمنه).در احکام قواعد عدل و تمهید بساط انصاف افزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تأثیرات و تأثرات ارضی و سماوی در تکمیل اسباب اِحکام آن دست در هم داده‌اند. (جهانگشای جوینی). ||استواری. ||بازداشتن از فساد و برگردانیدن. منع کردن. (منتهی الارب). واداشتن از کاری. (زوزنی). بازداشتن از کاری. (تاج المصادر). ||اکام ساختن برای لگام. (منتهی الارب). حکمه بر سر اسب زدن. (زوزنی).
احکام. [اَ] (ع اِ) جِ حُکم. فرمانهای شاهی. رأی‌ها. دستورها:[1] و وی [بوطاهر] آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آورد. (تاریخ بیهقی). اقوال پسندیده مدروس گشته... و ضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع. (کلیله و دمنه). در احکام مروت، غدر به چه تأویل جایز توان داشت. (کلیله و دمنه). ||آراء. فتاوی قضائی و شرعی[1]: در کارها رجوع با وی کنند و قضا و احکام به وی است. (تاریخ بیهقی). یکی از ایشان قاضی‌ای که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد. (کلیله و دمنه). از احکام شریعت و قضایای طریقت اعراض مینمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||آداب. رسوم: از فرایض احکام جهانداری آن است که بتلافی خللها پیش از تمکن خصم... مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه). ||علم احکام یا علم احکام نجوم. رجوع به احکام نجوم شود.
احکام‌القرآن. [اَ مُل قُرْ] (ع اِ مرکب) کتاب در ذکر احکام که در قرآن آمده است. کتاب احکام‌القرآن از اسماعیل‌بن اسحاق قاضی. کتاب احکام‌القرآن بر مذهب مالک. کتاب احکام‌القرآن از احمدبن المعذل. کتاب احکام‌القرآن از ابوبکر رازی بر مذهب اهل عراق. کتاب احکام‌القرآن از امام عبدالله محمدبن ادریس شافعی. کتاب مجرد احکام‌القرآن از یحیی‌بن آدم. کتاب احکام‌القرآن از کلبی و آنرا از ابن عباس روایت کرده است. کتاب ایجاب التمسک باحکام‌القرآن از یحیی‌بن اکثم. کتاب

1 - Ordonnances légales [l. کری].

احکام‌القرآن از ابوثور ابراهیم‌بن خالد. کتاب احکام‌القرآن از داودبن علی. کتاب الایضاح عن احکام‌القرآن. (ابن الندیم).

احکام دین. [اَ مِ] (ترکیب اضافی) سنت. دستورهای شرع.

احکام موالید. [اَ مِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] دانش زایجه. معرفةالطالع.

احکام نجوم. [اَ مِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] (علم...) علم پیش‌گوئی حوادث آینده از اوضاع کواکب.

احکامی. [اَ] (ص نسبی) دانندهٔ علم احکام نجوم. اخترگوی.

احکم. [اَ کَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از حکم و حکمت. عادل‌تر. داورتر. (مهذب الاسماء). دانشمندتر. حکیم‌تر.

— امثال:

احکم من زرقاء الیمامة.

احکم من لقمان.

احکم من هرم‌بن قطبة. (مجمع‌الأمثال میدانی).

||محکم‌تر. استوارتر: انّ احکم‌المصنوعات و اتقن‌المرکبات ما کان تألیف اجزائه... (رسائل اخوان‌الصفا).

احکم. [اَ کَ] (ع اِ) از اعلام است.

احکم‌الحاکمین. [اَ کَ مُلْ کِ] (اِخ) اعدل حکام. داورتر داوران. باری‌تعالی: و نادی نوحٌ رَبّه فقال رَب اِنّ ابنی مِن اَهلی وَ اِنّ وَعدَکَ الحَقّ وَ اَنتَ احکم‌الحاکمین. (قرآن ۱۱/۴۵).

احکومة. [اُ مَ] (ع اِ) داوری. حکومت.

احکی. [اَ کا] (ع ن تف) مُقلّدتر.

— امثال:

احکی من قرد؛ مثل میمون که همه چیز را تقلید کند. (مجمع‌الأمثال میدانی).

احل. [اَ حَ لل] (ع ن تف) حلال‌تر.

— امثال:

احلُّ من لبن‌الأم.

اَحلّ من ماءالفرات.

احل. [اَ حَ لل] (ع ص) مرد لاغرسرین و ران. ||مرد مبتلا بدرد سرین و زانو. ||ستور که پاهایش سست و پی آن فروهشته باشد. اشتری که پی پایش سست بود. (مهذب الاسماء). مؤنث: حَلّاء. ج، حُلّ.

احلاء. [اِ] (ع مص) سرمهٔ حلوء کشیدن. (منتهی الارب). ||شیرین کردن. ||شیرین یافتن. (تاج‌المصادر).

احلاب. [اِ] (ع مص) برای کسی شیر دوشیدن. ||ماده زادن شتران کسی. (منتهی الارب). خداوند شتران ماده شدن. (تاج المصادر). ||فراهم آمدن از هر سو برای یاری. (منتهی الارب). فاهم آمدن از بهر یاری. (تاج المصادر) (زوزنی). جمع شدن. ||یاری دادن کسی را بر شیر دوشیدن یا بر هر کار. (منتهی الارب). یاری دادن بر شیر دوشیدن و بر غیر آن. (تاج المصادر). ||دادن کسی را شیری که دوشیده است. ||از چراگاه شیر دوشیده به خانه فرستادن. (منتهی الارب).

احلابة. [اِ بَ] (ع مص) اِحلاب. از چراگاه شیر دوشیده بخانه فرستادن. ||(اِ) آن شیر که از چراگاه بخانه فرستاده شود. ||شیر که زاید باشد بر مشک. (منتهی الارب).

احلاس. [اِ] (ع مص) پوشیدن ستور. (تاج المصادر). پلاس بر پشت ستور افکندن. حِلس پوشانیدن ستور را. ||حِلس پوشیدن شتر. ||باران خرد باریدن. پیوسته باریدن. ||بسیار گردیدن گیاه و پوشیدن آن زمین را. ||افلاس. (منتهی الارب). ||غبن در بیع. ||محکم کردن یمین و تأکید آن: احلسته یمیناً؛ اذا امررتها علیه. (منتهی الارب).

احلاس. [اَ] (ع اِ) ج حِلس و حَلَس.

احلاط. [اِ] (ع مص) حَلط. ||احلاط در یمین؛ سوگند یاد کردن. اجتهاد کردن در سوگند. ||استهیدن. ||خشم گرفتن. ||بخشم آوردن. ||شتابی کردن در کار. ||قضیب فحل در ناقه نهادن. (منتهی الارب) ||فرود آمدن بخانهٔ هلاکت. ||مقیم شدن بجای. (از اقرب‌الموارد).

احلاف. [اِ] (ع مص) سوگند دادن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). ||احلاف غلام؛ تجاوز کردن او ایّام نزدیکی بلوغ را. ||إحلاف حلفاء؛ رسیده گردیدن دوخ. ||مااَحلف لسانه؛ چه تیز و فصیح است زبان او. (منتهی الارب).

احلاف. [اَ] (ع ص، اِ) ج حِلف و حلیف. هم‌عهدان. ||(اِخ) احلاف در شعر زهیر، قبیلهٔ اسد و غطفان باشد، لانّهم تحالفوا علی التناصر. (منتهی الارب). ||قومی از ثقیف چه ثقیف شامل دو فرقه است: بنومالک و احلاف. (منتهی الارب). فائتمرت ثقیف فیمن یُرسلونه الی النبی صلّی الله علیه و سلّم، حتی اجمعوا علی أن یبعثوا [عَبْدَ یا لیل‌بن عمروبن عمیر و معه] رَجُلین من الاحلاف و ثلاثة من بنی‌مالک فبعثوا: عبد یا لیل، [و معه] الحکم‌بن عَمروبن وهب‌بن مُعَتّب، و شُرَحبیل‌بن غَیلان‌بن سَلمة و هما من الأحلاف، رهط عُروةبن مسعود. (امتاع‌الأسماع مقریزی جزء اول صص ۴۹۰ – ۴۹۱). ||شش قبیله از قریش: عبدالدّار، کعب، جُمَح، سَهم، مخزوم، عَدیّ. و آن بدانگاه بود که بنوعبد مناف از عبدالدّار حجابت و سقایت ستدن خواستند. ||اسد و زهره و تیم.

احلافی. [اَ فی] (اِخ) عمربن الخطّاب، بدانجهت که از قبیلهٔ عدی است و عدی از آن شش قبیلهٔ قریش است که آنها را احلاف گفتندی. (منتهی الارب).

احلاق. [اِ] (ع مص) احلاق حوض؛ پر کردن آن. (از منتهی الارب).

احلاق. [اَ] (ع اِ) ج حَلَق.

احلال. [اِ] (ع مص) احلال بمکانی؛ فرود آوردن در جائی. (منتهی الارب) (زوزنی). ||احلال از احرام؛ بیرون آمدن از احرام. مقابل احرام (در حجّ). (زوزنی) (منتهی الارب). ||احلال گردانیدن. (منتهی الارب). حلال کردن. (زوزنی) (تاج‌المصادر). ||واجب کردن. ||احلال شاة؛ بسیارشیر شدن گوسپند از خوردن گیاه بهاری بعد از آنکه شیرش کم یا خشک شده باشد. (منتهی الارب). شیر در پستان آمدن بی زه. (تاج المصادر). ||در ماههای حلال درآمدن. (منتهی الارب). از ماههای حرام بیرون آمدن. (زوزنی). ||در حِلّ درآمدن که بیرون حَرَم باشد. ||از عهد و میثاق خویش بیرون آمدن. (منتهی الارب). از میثاق و عهد بیرون آمدن. (تاج‌المصادر). ||احلالِ بنفس؛ سزاوار عقوبت شدن. (منتهی الارب). مستوجب عقوبت شدن. (زوزنی). ||از حرام بیرون آمدن. (صدرالافاضل خوارزمی در شرح مقامات حریری).

احلام. [اِ] (ع مص) احلام مرأة؛ فرزندان حلیم زادن زن.

احلام. [اَ] (ع اِ) ج حِلْم. بردباریها. سکونها. وقارها. عقلها. ||ج حُلم. خوابهای شیطانی. (ملخص‌اللغات حسن خطیب). بنات‌اللیل. (المرصع). بنات‌الکری. (المرصع). خوابها. خوابهای شوریده که آنرا تعبیری نتوان کرد. (مؤیدالفضلاء). خوابهای پریشان. هر آنچه شخص خفته در خواب بیند. ||ج حُلُم، بمعنی آرمیدن در خواب، و آن علامت بلوغ است. ||ج حلیم. بردباران. ||اجسام. و واحد آن نیامده است. (منتهی الارب).

احلب دیا. [اَ لَ] (اِ)[3] در برهان قاطع آمده: به سریانی گیاهی است شیردار که در صحراها و بیشتر در کنار جویها روید و رنگ ساق آن بسرخی مایل است و آنرا بشیرازی «گاونبطونک» خوانند و گویند اگر گاوقدری از آن بخورد بمیرد و گوسفند را مضرّتی نرساند. شیر آن قلع دندان میکند بی درد. اگر دو درم از شیر آن بکسی دهند البته بکشد. قوبا و جرب را نافع باشد – انتهی.

---

1 - Astrologie Judiciaire.

2 - Astrologie.

3 - Euphorbe (فرانسوی).



احلب‌دیا

در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: احلب‌دیا بسریانی اسم شبرم است – انتهی. و آنرا احلب‌دیای رومی نیز گویند. شیرواره. فلفل‌الخواص. فربیون (دمشقی). حب‌الملوک. قلقل‌الخواص.

احلب‌دیای رومی. [اِ لَ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به احلب‌دیا شود.

احلس. [اَ لَ] (ع ص) سرخ مائل به سیاهی. (منتهی الارب). چیزی سیاه سرخ. ||گوسپند نر که موهای پشت وی سیاه و آمیخته با موی سرخ باشد. مؤنث: حَلْساء. (منتهی الارب). ج، حُلس.

احلساس. [اِ لِ] (ع مص) سرخ مایل بسیاهی گردیدن. (منتهی الارب). سیاه سرخ شدن.

احلم. [اَ لَ] (ع نتف) حلیم‌تر. بردبارتر.

– امثال:

اَحلمُ من الاحنف‌بن قیس. (المزهر جزء ۱ ص۲۹۸).

احلم من فرخ عقاب.

احلم. [اَ لَ] (اِخ) از اعلام است، و از جمله احلم‌بن عُبید بخاری. محدث است.

احلنقام. [اِ لِ] (ع مص) گذاشتن طعام را.

احلوفة. [اُ فَ] (ع اِ) سخن که بدان کسی را در سوگند افکنند. (منتهی الارب). و الاحلوفة افعولة من الحلف.

احلولاء. [اِ لِ وْ] (ع مص) اِحلیلاء. شیرین گردیدن. ||شیرین یافتن.

احلی. [اَ لا] (ع نتف) شیرین‌تر.

– امثال:

احلی من العسل.

احلی من میراث العمة الرقوب؛ و هی الَّتی لایعیش لها ولدٌ.

احلی من نیل المنی. (مجمع الأمثال میدانی).

احلی. [اَ لا] (اِخ) قلعه‌ایست در یمن. (مراصد الاطلاع).

احلیا. [اِ] (اِخ) موضعی است.

احلیل. [اِ] (ع اِ) سوراخ قضیب. سوراخ نره. تحلیل. مخرج بول از شرم مرد. ||سوراخ پستان. مخرج شیر از پستان زنان و حیوان ماده. ||در تداول فارسی، قضیب. نره. ج، اَحالیل.

احلیل. [اِ] (اِخ) وادیئی است از بلاد کنانة از آنِ بنی‌نفاثة. (مراصد).

احلیلاء. [اِ] (ع مص) شیرین شدن. شیرین گردیدن. ||اِحلیلاء چیزی؛ شیرین یافتن آنرا.

احلیلاء. [اِ] (اِخ) کوهی است که ذکر آن در شعر آمده است. (معجم‌البلدان).

احلیلاک. [اِ] (ع مص) سخت سیاه شدن. (زوزنی). سیاه شدن شب و موی و غیر آن.

احلیل تحتانی. [اِ لی لِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] سوراخی غیرطبیعی که در بعض کسان زیر نره برای خروج بول باشد.

احلیل فوقانی. [اِ لی لِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] سوراخی غیرطبیعی که در بعض کسان بالای نره برای خروج بول باشد.

احلیلی. [اِ لی لا] (اِخ) شِعبی است بنی‌اسد را و در آن نخلستانی است و ذکر آن در شعر آمده است. (معجم‌البلدان).

احلیه. [اَ یَ] (ع اِ) جِ حَلیّ. گیاهان خشک نَصیّ.

احم. [اَ حَمْم] (ع ص) تیر ناتراشیدهٔ پیکان‌نانهاده. ||سیاه. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ||مرد سیاه‌دندان. (مهذب الاسماء). ||اسب سیاه. (مهذب الاسماء). ||سپید. (از لغات اضداد است). ||کُمَیت اَحمّ؛ آن که رنگ حُمّه دارد. (منتهی الارب). ج، حُمّ.

احماء. [اِ] (ع مص) قرق کردن. ممنوع کردن. ||قرق یافتن جائی را. ||حمایت کردن. ||نگهداری کردن از چیزی حرام. ||گرم کردن، چنانکه آهن را در آتش. ||گرم و سوزان گردانیدن. (منتهی الارب). ||لوش در چاه کردن. (تاج‌المصادر). لای انداختن در چاه.

احماء. [اَ] (ع اِ) جِ حَمو و حَما و حَم، بمعنی پدرشوی. ||خویشاوند شوی و زوجه. ||یا خویشاوندان زوجه فقط. (منتهی الارب). ||اهل بیت مرد. مقابل اصهار. ||جِ حمی. قرقها.

احماء. [اَ مِ ما] (ع ص، اِ) جِ حمیم. خویشاوندان. اقرباء. کسان.

احماد. [اِ] (ع مص) ستوده کار شدن. کردن کاری که موجب ستایش باشد. ||ستوده شدن. بستایش رسیدن. ||ستوده یافتن. (تاج‌المصادر). محمود یافتن. ستودن. تحسین. تمجید: و شرف احماد و ارتضا ارزانی فرمود. (کلیله و دمنه). اگر رای عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدین‌چه کردند تا در خدمت حریص‌تر گردند. (تاریخ بیهقی). و جوابها رفت باحماد که ما از بُست قصد هرات کرده‌ایم. (تاریخ بیهقی). و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم باحماد این خدمت که کردند. (تاریخ بیهقی). اعمال و افعال ایشان باحماد می‌پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آثار کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت و باحماد و ارتضا مقرون شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). هر روزی سوی ما [امیر مسعود] پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر [امیر محمد] نواخت و احماد. (تاریخ بیهقی). جوابها نبشته آمد باحماد خواجهٔ عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپهسالار. (تاریخ بیهقی). خدمت و طاعت او بنظر قبول و بموقع احماد مقرون داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مثالی مشتمل بر شکر مساعی و احماد موقع خدمت و ارتضاء جملهٔ طاعت بفایق اصدار کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جواب ملطّفهٔ جمحی را بباید نبشت سخت بدلگرمی و احماد تمام. جوابها رفت باحماد. (تاریخ بیهقی). کفایت و مناصحت خویش در هر بابی از این ابواب بنماید تا مستوجب احماد گردد. (تاریخ بیهقی). از حضرت سلطان در قبول معذرت و احماد طاعت او مثال فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– احماد ارض؛ ستوده و موافق یافتن زمین. (منتهی الارب).

– احماد از فلان؛ خشنود شدن بفعل و مذهب وی و نشر نکردن آن بر مردم. (منتهی الارب) (تاج‌العروس).

– احماد کردن؛ ستودن. تحسین. تمجید: احماد کرد بر این‌چه گفتند. (تاریخ بیهقی). احماد کردیم [مسعود] ترا [بونصر مشکان] این‌چه کردی. (تاریخ بیهقی). نصر احمد این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشا بپسندید و احماد کرد. (تاریخ بیهقی). و و [مسعود] مردم ری را بدان بندگی که کر بودند احماد کرد. (تاریخ بیهقی). ام جوابهای نیکو فرمود تلک را و دیگران بنواخت و احماد کرد. (تاریخ بیهقی). رسول‌نو خاستگان را پیش آوردند و احم کرد. (تاریخ بیهقی). سرهنگان قلعت، این حاضر بودند احتیاط تمام بکرده بو سلطان ایشانرا احماد تمام کرد و خل فرمود. (تاریخ بیهقی).

احمار. [اِ] (ع مص) کودک سرخ زا ||احمار دابّه؛ علف دادن دابه تا متغیر ش بوی دهن وی. (منتهی الارب).

احماس. [اِ] (ع مص) بخشم آور

1 - Hypospadias.

2 - Épispadias (فرانسوی).

(منتهی الارب).

احماش. [اِ] (ع مص) احماش قوم؛ ورغلانیدن آنانرا. (منتهی الارب). برافزولیدن. برانگیختن. تحریک کردن. ||احماش قِدر؛ هیزم بسیار نهادن دیگ را. (منتهی الارب). ||احماش نار؛ قوت دادن آتش را به هیمه. آتش نیک افروختن به هیمه. (زوزنی). ||احماش کسی؛ بخشم آوردن او را. (منتهی الارب). بسیار بخشم آوردن او را. (زوزنی).

احماض. [اِ] (ع مص) ترش‌مَزه گردانیدن. ترشانیدن. ||احماض ارض؛ حمض‌ناک گردیدن زمین. ||احماض اِبل؛ گیاه شور خوردن شتران. ||گیاه شور چرانیدن شتر. ||شور و ترش شدن. ||بازگردانیدن کسی را از کاری. (منتهی الارب). ||مزاح کردن. خوشمزگی کردن. مزاح و خوش‌طبعی کردن. لطیفه گفتن: گاه‌گاه احماضی رفتی. (کلیله و دمنه).

احماق. [اِ] (ع مص) گول یافتن. احمق یافتن. (تاج‌المصادر) (زوزنی). ||بچگان احمق زادن. (منتهی الارب). احمق زادن. (تاج‌المصادر).

احمال. [اِ] (ع مص) یاری دادن کسی را به برداشتن. (منتهی الارب). یاری دادن در بار برنهادن. (تاج‌المصادر). ||احمال مرأة یا ناقه؛ فرود آمدن شیر زن یا شتر ماده بی حمل و بارداری و آبستنی.

احمال. [اَ] (ع اِ) جِ حَمل. بارهای شکم. بارهای درخت. ||جِ حِمل. بارهای سر و پشت: ثقل آن احمال و حمل آن اثقال از پشت بینداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جمله بر پشت رحال و احمال نقل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||جِ حَمَل. برگان. برگان چندماهه و برگان بسال دوم درآمده.

احمال. [اَ] (اِخ) بطنهاست از تمیم. (منتهی الارب).

احمال و اثقال. [اَ لُ اَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) باروبندیل. باروبنه. خواروبار.

احمام. [اِ] (ع مص) احمام ماء؛ گرم کردن آب. ||قضا و تقدیر کردن خدای‌تعالی چیزی را برای کسی. ||نزدیک شدن. ||حاضر آمدن. ||در اندوه انداختن. ||شستن خود را به آب گرم و به آب سرد. ||احمام ارض؛ تب‌ناک گردیدن زمین. ||تب دادن. (منتهی الارب). تب آوردن. (تاج‌المصادر). ||تب‌زده و بیمارغنج شدن. ||تقدیر شدن از سوی خدای‌تعالی. ||احمّه الله؛ سیاه گردانید او را خدای. (منتهی الارب).

احمتا. [؟ مَ تا] (اِخ) همدان. شهری در ایالت ماد. هنگامی که یهودیان گفتند که کوروش فرمانی بر مضمون آنکه آنها را اجازت برای بنای هیکل داده بود دشمنانشان برای تحقیق ببابل فرستاده شدند تا در صحت مسئله تحقیقات بعمل آرند داریوش فرمان داد تحقیقات کنند ادارهٔ ضبط مراسلات که خزینه هم در آنجا بود اولین جائی بود که در تحت تفتیش درآمد ولی عبث و بیفایده بود. دنبالهٔ تحقیقات و کاوشها کشیده شد تا آنکه فرمان را در اکماتاه شهری که در ایالت ماد بود در قصر یافتند (عزراء باب ۶:۵ الی ۶:۲). شکی نیست که ایرانی و پای‌تخت ماد و خزینهٔ نقود اکماتا همان اکباتان محل ییلاقی پادشاهان بود. (قاموس کتاب مقدس).

احمد. [اَ مَ] (ع ن تف) احسن. بغایت ستوده. ستوده‌تر. حمیدتر. مستدعی بسیار حمد. اکسب للحمد: العود احمد: چون باریتعالی او را از اکرام نفوس در مناقب و مفاخر شناخت لاجرم از برای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نامی از نامهای رسول صلوات‌الله‌علیه: مبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد. (قرآن ۶/۶۱). قال (ص):انا فی السماء اَحمَد و فی الارض محمد.

گفت جز خواجهٔ مؤیّدرای
احمد مرسل و رسول خدای. نظامی.
تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست. نظامی.
نام احمد نام جمله انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست.
مولوی.
احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل. مولوی.

و گویند از پیش کس این نام نداشته است و حرمت حضرت او را در زمان وی و مدتی دراز پس از رحلت او صلوات الله علیه کس را این نام ندادند. لیکن سپس این اسم متداول و شایع گشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) او را منظومه‌ایست در لغت شامل ۶۵۰ بیت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) او راست: کتاب مساحة الاشکال البسیطة والکریة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) یکی از امراء متهور ایلدرم، سلطان عثمانی، در محاربهٔ با امیر تیمور گورکان. رجوع بحبط ج۲ ص۱۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نام پسر مقتدی‌بالله بیست‌وهفتمین خلیفهٔ عباسی است. و او در حیات پدر درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) از اعیان ملازمان ملک ناصر، سلطان مصر که بهمراهی اتلمش و آقیه بسفارت نزد امیرتیمور گورکان رفت و تیمور او را به انعام خلعت و زر و کلاه و کمر اختصاص داد. رجوع بحبط ج۲ ص۱۶۶ و ۱۶۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) از امراء مسلم ماوراءالنهر از جانب خطا:

دارای جهان احمد کین سقف فلک را
دارنده کف اوست باستون دو بازو.
شمس‌الدین منصوربن محمود اوزجندی.

رجوع به لباب‌الالباب ج۱ ص۱۹۶ و ۳۴۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به آق‌قویونلو شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) یکی از ملوک آل عراق، پدر محمدبن عراق. او تقویم سنین و شهور اهل خوارزم را اصلاح کرد. رجوع به احمدبن محمدبن عراق شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نام چند تن از سلاطین عثمانی: احمد اول رجوع به احمد اول شود. احمد دوم رجوع به احمد ثانی... شود. احمد سوم رجوع به احمد ثالث شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) از بنوموسی او در آوردن کتب از روم سعی کرد. رجوع به بنوموسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (امیر ...). رجوع به احمدبن خطیب گنجه‌ای شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (امیر...). رجوع به احمد بناکتی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (خواجه...). پسر حاکم چشت. مؤلف حبیب السیر (ج۱ ص۳۰۶) آرد که: در سنهٔ ستین‌ومأتین (۲۶۰ هـ.ق.) خواجه احمد متولد گشت و چون مدت بیست سال از عمرش درگذشت روزی با پدر خود که حاکم ولایت چشت بود بشکار رفت و در اثناء صید از پدر جدا افتاد و در میان کوهی دید که چهل تن از رجال‌الله بر سر سنگی ایستاده‌اند و شیخ ابواسحاق شامی در میان ایشانست. حال بر وی متغیر گشت و از اسب پیاده شد و در پای شیخ افتاد و پشمینه پوشید و روی بوادی مجاهده و ریاضت نهاد و هرچند پدرش سعی کرد او را از آن مقدمه باز نتوانست آورد و بالاخره پدر نیز بر دست او توبه کرد و خواجه احمد را ولدی بود محمد نام و سید محمد در سنّ بیست‌وچهارسالگی تکمیل علوم دین کرده و معارف نفسی را اخذ فرموده در سنهٔ احدی‌وعشرین و اربعمائة (۴۲۱ هـ.ق.) از عالم انتقال نمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (خواجه سید...). از وزراء امیر حسن‌بیک‌بن علی‌بیک‌بن قرا عثمان. رجوع بحبط ج۲ ص۳۳۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...). از جملهٔ

همراهان ایلچیان شاهرخ میرزا و میرزا بایسنقر بختا. رجوع بحبط ج۲ ص۱۹۶ و ۴۰۰ و ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...). رجوع به احمدبن شاه شجاع... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...). رجوع به احمدبن اویس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...). رجوع به احمد جلایر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سید...). وزیر سلطان محمود غزنوی ممدوح فرخی در قصیدهٔ «دل من همی داد گفتی گوائی...»

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سید...). رجوع به احمد (خواجه سید...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سیدی...). رجوع به احمد (خواجه سیدی...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سیدی...). رجوع به احمد (سلطان سید...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سیدی...). رجوع به احمدبن ابی‌الحسن الرفاعی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (شهاب...). رجوع به احمدبن عزالدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (شیخ...). او راست: کتاب المیم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (شیخ‌الشیوخ...). رجوع به احمدبن ابی‌العافیة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (قاضی‌القضاة...). رجوع به احمدبن ابراهیم سروجی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاضی‌القضاة. رجوع به احمدبن حسن‌بن قاضی الجبل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (قول...). از امرای سلطان حسین‌میرزا تیموری. رجوع بحبط ج۲ ص۲۴۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (ملا...). پدر او در سند مسند قضای حنفیه داشت، لکن احمد طریقهٔ تشیع گزید و بخدمت اکبرشاه پیوست و به امر او بتألیف تاریخی عام بنام الفی آغاز کرد و تا زمان چنگیز و وقایع عصر او بنوشت و چون بسال ۹۹۶ هـ.ق. در لاهور کشته شد بقیهٔ کتاب را آصف‌خان جعفربیک بپایان رسانید. احمد را تألیفی دیگر بنام خلاصة‌الحیاة هست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (مولی...). رجوع به پاره‌پاره‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (میرزا). حکیم اصفهانی معاصر کریمخان زند. رجوع بمجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۲۱۹ و ۲۲۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (میرزا سید...). او راست منظومة: لطافت‌نامه بفارسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (میرزا میرک...). رجوع به میرک احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (میرک...). رجوع به میرک احمد (میرزا...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) آقبوقا. برادر سعادت تیمورتاش که هر دو برادر در گرگان بزمان امیر تیمور گورکان عصیان کردند، پس از رسیدن سپاهیان تیمور، عاصیان بترسیدند و هر یک بطرفی جستند، سعادت و برادرش احمد آقبوقا را مردم قشون حسن صوفی ترخان در بادغیس گرفته آوردند و سعادت بیاسا رسیده برادرش احمد آقبوقا را آزاد کردند. رجوع بحبط ج۲ ص۱۸۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) آقحصاری. رجوع به احمد رومی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) آق‌قویونلو. هشتمین از امرای آق‌قویونلو از ۹۰۲ تا ۹۰۳ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) آل معدل. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابّان‌بن السیّد اندلسی لغوی. یاقوت در معجم‌الادباء (ج۱ ص۳۶۴) آرد: او از ابوعلی‌القالی و دیگر دانشمندان بلاد خویش علم آموخت و عالم حاذق و ادیب بود و بقول ابوالقاسم خلف‌بن عبدالملک‌بن بشکوال القرطبی در تاریخ خویش، بسال ۳۸۲ هـ.ق. وفات یافت واحمد مشهور به صاحب الشرطة است. ابونصر حمیدی در آخر کتاب خویش در باب من یعرف باحد آبائه ابن سید گوید: او در لغت وعربیّت امام بود و به ایام مستنصر میزیست. و مصنف کتاب العالم فی اللغة است در حدود صد مجلد که بترتیب اجناس از فلک آغاز و به ذرّه ختم کرده است و نیز در عربیّت کتاب العالم و المعلم علی المسئلة والجواب و کتاب شرح کتاب الأخفش و کتب دیگر دارد و ابومحمد علی‌بن احمد نام آن کتب آورده و او را ثنا گفته است –انتهی. و افلیلی از وی روایت کند. و نیز او راست شرحی بر الکتاب سیبویه. و رجوع شود به روضات‌الجنات ص۶۵ و طبقات‌النحاة و یاقوت ج۱ ص۳۶۴.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به ابن خلکان و رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن خلکان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم مکنی به ابوالحسن الکاتب. او شعر بعربی میگفت. دیوان وی پنجاه ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم مکنی به ابوریاش. یاقوت در معجم الادباء (ج۱ ص۷۴) گوید: بخط حمیدی از آنچه روایت کرده است از تنوخی در کتاب نشوارالمحاضره، یافتم که او ابوریاش احمدبن ابی‌هاشم القیسی است و بخط بعض ادبای مصر دیدم که ابوریاش احمدبن ابراهیم الشیبانی است و شاید ابوهاشم کنیت ابراهیم باشد و چنانکه ابوغالب همام‌بن فضل‌بن مهذب المغربی در تاریخ خود آورده است وفات وی بسال ۳۳۹ هـ.ق. است. ابوعلی محسن‌بن علی تنوخی گوید از رواة ادبی که ما دیدیم یکی ابوریاش احمدبن ابی‌هاشم القیسی است و گویند که او پنج هزار ورقهٔ لغت و بیست هزار شعر از برداشت جز آنکه ابومحمد مافرّوخی بر او فائق و غالب آمد چه آن دو نخستین بار که ببصره یکدیگر را دیدند و سخن از اشعار جاهلیت در میان آمد، ابومحمد قصیده‌ای را نام می‌برد و ابوریاش شاه‌بیت‌های آن قصیده را میخواند لکن ابومحمد تمام آن قصیده را از اول تا آخر انشاد می‌کرد و پس از آن ابومحمد قصایدی خواند که ابوریاش از آنها خبری نداشت و آن بیشتر از صد قصیده بود. این حکایت را یکی از حضار آن مجلس برای من نقل کرد و ابوالعلاء احمدبن عبدالله‌بن سلیمان معرّی در کتاب خود معروف به الریاش المصطنعی آرد که ابوریاش درازقامت و درشت‌آوا بود و بزبان بادیه تکلم میکرد و ظاهراً مذهب زیدیه داشت و بسیار زن میکرد و طلاق میگفت و میگفت مولد من بادیه است و صباوت من در حضرمة، بستانی در ناحیهٔ یمامه گذشت و تأدب من ببصره بود و ریش و ریاش در کنیت او بمعنی حسن هیئت و نیکوجامگی است و ابومنصور عبدالملک‌بن محمد ثعالبی در یتیمة آرد که ابوریاش در حفظ ایّام عرب و انساب و اشعار آن قوم بمنتهی رسید بلکه در روایت دواوین و نقل اخبار با فصاحت بیان و اعراب و اتقان، آیتی بود لکن عدیم‌المروّه بود و جامه‌های شوخگن دربر میکرد و بنظافت خود توجهی نداشت و ابوعثمان خالدی دربارهٔ او این دو بیت گفته است:

کأنما قمل ابی‌ریاش
مابین صئبان قفاه الفاشی
و ذا و ذا قدلج فی انتعاش
شهدانج بدد فی خشخاش.

و کان معذلک شرها علی الطعام رجیم شیطان المعدة حوتی‌الألتقام ثعبانی‌الالتهام سیئ الادب فی المؤاکلة. گویند روزی او را ابویوسف زیدی در بصره بمهمانی خواند چون بخوردن آغاز کرد دست به پاره‌ای گوشت برد و از آن برخی بگرفت و باقی را بکاسه بازگردانید و سپس هرگاه که ابویوسف او را دعوت میکرد طبقی جدا برای وی می‌نهادند و نیز وقتی بر سفرهٔ مهلبی وزیر دستمالی چرکین بیرون کرد و بینی پاک کرد و آب دهان در آن افکند

سپس از کاسه‌ای زیتونه‌ای برگرفت و بفشرد تا استخوان زیتون بجست و بر روی وزیر آمد و مهلبی از سوءادب او متعجب گشت لکن بعلت فرط علم وی تحمل کرد و ابن لنگک در شکم‌خوارگی او این دو بیت آرد:

یطیر الی الطعام ابوریاش
مبادرة و لو واراه قبر
أصابعه من الحلواء صفر
ولکن الاخادع منه حمر.

و نیز گوید:

ابوریاش بغی والبغی مصرعه
فشدد الغین ترمیه بآبدته
عبد ذلیل هجا للحین سیده
تصحیف کتبته[1] فی صدغ والدته.[2]

باز ابن لنگک آنگاه که مافروخی ابوریاش را بعمل بصره گماشته بود گوید:

قل للوضیع أبی‌ریاش لاتبل
ته کل تیهک بالولایة والعمل
ما ازددت حین ولیت الاخسة
کالکلب أنجس ما یکون اذا اغتسل.

و ابن لنگک را دربارهٔ او اشعار بسیار است و بعض آنها در کتاب الشعراء در اخبار ابن لنگک آمده است و در موضع دیگری از کتاب نشوارالمحاضرهٔ قاضی تنوخی خوانده‌ام که گوید ابوریاش احمدبن ابی‌هاشم القیسی الیمامی مردی از حفاظ لغت بود و در آغاز سپاهی بود سپس از همه چیز دست کشید و بعلم و شعر گرائید و او در بصره، آنگاه که من جوان بودم و با عمّ خود نزد او میرفتیم تا وقتی که بجای مردان رسیدم، برای ما روایت میکرد و من روایات او می‌نوشتم و فوائد نیکو بردم و ابوریاش خود مرا گفت که من وزیر مهلبی را مدحی گفتم و صلت او دیرکشید و قطعهٔ ذیل بدو فرستادم:

و قائلة قد مدحت الوزیر
و هو المؤمل و المستماح
فماذا افادک ذاک المدیح
و هذا الغدو و ذاک الرواح
فقلت لها لیس یدری امرؤ
بأیّ الامور یکون الصلاح
علیّ التقلب و الاضطرا-
ب جهدی و لیس علیّ النجاح.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن محمد حلبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. پدر خاندانی بزرگ از حضرموت که به آل باجمّال معروفند و از آن خاندان علما و ادبا و عرفای بسیار برخاسته است و در هندوستان و جنوب عربستان و غیر آن میزیسته‌اند و هم احمدبن عبدالرحمان‌بن سراح شاگرد ابن حجر و برادرش محمد صاحب کتاب مواهب البر الرؤوف از این خاندانند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابی‌بکربن خلکان‌بن ناوک‌بن عبدالله‌بن شاکل‌بن الحسین‌بن یحیی‌بن خالد البرمکی الأربلی الشافعی. رجوع به ابن خلکان شمس‌الدین ابوالعباس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابی‌خالد. رجوع به ابن جزار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابی‌عاصم اللؤلوئی، ابوبکر الزبیدی و من نحاة القیروان ابن ابی‌عاصم.[3] او یکی از دانشمندان نقاد در عربیت و غریب و نحو است. و بر اکثر دواوین عرب شرح دارد. و چنانکه زبیدی گوید وفات وی بچهل‌وشش‌سالگی در سال ۳۱۸ هـ.ق. بوده است. احمد بیشتر ملازمت ابومحمد مکفوف نحوی می‌کرد و نحو و عربیت از وی فراگرفت و در علم و بیان و پاسخ اسئله علمی صادق بود و او راست تألیفی در ضاد و ظاء و این کتابی روشن و خوش‌عبارت است. و وی شاعری شیرین‌سخن بود و پدرش از توانگران عصر خود بود و او هیچگاه کس را بقصد صلت و جائزه مدح نگفت و در آخر عمر از سرودن شعر دست بازداشت و تنها بطلب حدیث فقه پرداخت. و از گفته‌های اوست:

ایا طلل الحیّ الذین تحملوا
بوادی الغضا کیف الأحبة و الحال
و کیف قضیب‌البان و القمر الذی
بوجنته ماء الملاحة سیال
کأن لم تدر ما بیننا ذهبیة
عبیریّة الأنفاس عذراء سلسال
و لم اتوسد ناعماً بطن کفه
و لم یحو جسمینا مع اللیل سربال
فبانت به عنی و لم ادر بغتة
طوارق صرف البین و البین مغیال
فلما استقلت ظعنهم[4] و حدوجهم
دعوت و دمع العین فی الخد هطال
حرمت منای منک ان کان ذاالذی
تقوّله الواشون عنی کما قالوا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد العمی. رجوع به ابوبشر احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد رسمی. ابوالکمال فاضل و ادیب از مردم جزیره اقریطش [کرت] (اِخ). ولادت او بسال ۱۱۰۶ هـ.ق. در جزیرهٔ مزبور بود و بدانجا مقدمات علوم و عربیت و ادب آموخت و بسال ۱۱۴۷ هـ.ق. باسلامبول رفته به تکمیل فقه و تفسیر و منطق و ادب پرداخت و در انشاء ترسل و حفظ وقایع و اشعار و حسن خط تفوق یافت و در مشاغل سلطان داخل شد و در جنگی که میان سلطان مصطفی‌خان و روس واقع شد حضور داشت و از صاحبان مناصب بود و در آخر عمر چشمش ضعیف گشت و در سال ۱۱۹۷ هـ.ق. درگذشت. و او را دو کتاب است یکی بنام حدیقةالرؤساء شامل تراجم رؤسای کتاب در دولت عثمانی و دیگر خمیلةالکبری مشتمل بر تراجم خواص و مقربین دولت مزبور و رسمی در عنوان وی نسبت برسمو نام دیگر جزیرهٔ اقریطش است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمدبن صالح‌بن احمدبن عصفور الدرازی البحرانی. یکی از اجلهٔ شاگردان شیخ سلیمان ماحوزی. عالمی فاضل و محققی مدقق و کثیرالتشنیع به اخباریین. وی در اول اخباری بود و سپس از آن عقیدت بازگشت و او پدر یوسف‌بن احمدبن ابراهیم الدرازی است. و دراز یکی از قراء بحرین است. رجوع به یوسف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ادریس. رجوع بحبط ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن داودبن حمدون‌الندیم مکنی به ابوعبدالله. ابوجعفر طوسی در مصنفین امامیه ذکر او آورده‌است و گوید وی شیخ اهل لغت و وجه آنان و استاد ابوالعباس ثعلب بود. وثعلب در اول شاگردی احمد میکرد و سپس نزد ابن‌الاعرابی تلمذ کرد و تخریج ثعلب بدست احمد بوده است و او از خواص ابومحمد حسن‌بن علی علیهماالسلام و پیش از آن از اصحاب ابوالحسن علیه‌السلام بود و او را با ابوالحسن (ع) مسائل و اخباریست. احمد را کتبی است و از جمله: کتاب اسماء الجبال و المیاه و الأودیة. کتاب بنی‌عبدالله‌بن غطفان. کتاب طییء. کتاب شعر العجیر السلولی و صنعته. کتاب شعر ثابت‌بن قطنة و صنعته. کتاب بنی‌مرةبن عوف. کتاب بنی‌نمربن قاسط. کتاب بنی‌عقیل. شابشتی گوید: احمدبن حمدون از خصیصین متوکل خلیفه و ندیم او بود سپس متوکل وی را بتکریت نفی کرد و باز گوش وی به امر خلیفه بریدند و بار دیگر به بغداد شد و خلیفه کرت دیگر او را بمنادمت خود برگزید. احمد گوید در آن زمان روزی اسحاق‌بن ابراهیم موصلی را دیدار کردم و نابینا شده

---

۱ - صحیح: کنیته.
۲ - صحیح: قلت یرید بغا، و ابوریاش تصحیف ابوزبانین او ابوریاستین. (از حاشیهٔ چ مارگلیوث).
۳ - یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۷۲.
۴ - نل: ضیفهم.

بود. اخبار خلیفه و دیگر کسان از من پرسیدن گرفت و من آنچه دانستم بگفتم و در میانه از بریده‌شدن گوش خود به امر خلیفه و گرانی گوش شکایت کردم و او مرا تسلیت میکرد و شکیبائی میفرمود سپس سؤال کرد امروز در دربار خلیفه کدام ندیم مقرب‌تر باشد گفتم محمدبن عمر بازیار، گفت این مرد کیست و در علم و ادب بر چه منزلت است گفتم از ادب وی چیزی ندانم تنها آنچه را که در همین نزدیکی از او شنیده‌ام ترا حکایت کنم و تو خود ناشنوده‌ها بر این شنوده قیاس کن، چند روز پیش که خلیفه برای سه پسر خویش عقد لوا میکرد مروان‌بن ابی‌الجنوب‌بن ابی‌حفصه بمجلس خلیفه درآمد و قصیده‌ای که بتبریک این روز کرده بود خواندن گرفت و چون بدین بیت آمد که:

بیضاء فی وجناتها
ورد فکیف لنا بشمه.

خلیفه عظیم خوش‌شد و سرور و انبساط بسیار نمود و گفت بدره‌ای زر بر او نثار کردند و باز امر داد تا زرها برچیدند و در دامان وی ریختند و هم وی را منشور حکومت یمامه و بحرین فرمود و مروان گفت ای امیرمؤمنان چنین روز در همه عمر ندیدم و باشد که نیز نبینم خدای‌تعالی تا آسمانها و زمین است ترا باقی داراد محمدبن عمر گفت و پس از آسمانها و زمین و پیش از آن نیز. اسحاق را این عیّ و بلادت سخت عجب آمد و گفت با اینهمه بگرانی گوش اسف خوری. اگر مکوکی گوش داشتی ترا از شنیدن این‌گونه سخنان چه سود بودی. احمدبن ابی‌طاهر گوید که ابن حمدون ندیم مرا حکایت کرد که وقتی واثق‌بالله ندماء خویش را گفت خواهم که در خلوات حشمت من مدارید و از گفتن نادره‌ها که شما را دست دهد هرچند بر من باشد مشکوهید و ما چندی چنین کردیم و گاه بود که بذله‌های ما بخلیفه بازمیگشت و او تحمل میکرد و واثق را بر سیاهۀ یکی از دو چشم سپیدیی بود و روزی قطعه‌ای از ابیات ابی‌حیه نمیری میخواند تا بدین بیت رسید:

نظرت کأنی من وراء زجاجة
الی الدار من ماء الصبابة انظر.

یعنی می‌نگریستم و گوئی خانه را از پشت شیشه‌ای میدیدم، من گفتم و الی غیرالدار یا امیرالمؤمنین؛ یعنی و جز خانه را نیز ای امیرمؤمنان. واثق تبسم کرد. لکن سپس بوزیر گفته بود: این مرد مرا چیزی گفت که دیگربار روی وی نتوانم دیدن، جاریة و جرایت و ارزاق و صلات وی جمله کن و معادل آن در اهواز او را اقطاعی ده وی را بدانجا فرست و او چنین کرد و بدان‌جا خون بر من غلبه کرد گفتم حجام مرا بخوانند تا فصد کنم. گفتند او بیمار است و امروز بخدمت نیامده است گفتم حجام دیگر که نظیف و حاذق باشد طلب کنید و با وی نهاده‌آید که بسیار سخن نکند و نیز بذله و لطیفه نگوید.[1] حجامی پیر را حاضر آوردند در غایت پاکیزگی و خوشبوئی و غلام آیینه در برابر بداشت و حجام به اصلاح موی سر و ریش من درآمد و من پیوسته به او می‌گفتم: این چند موی باز کن، آن موی‌ها دست بدار این‌ها برگیر آن چند شاخ بستر آن طاقات برابر کن این لاغها فروهشته دار و بس دراز میگفتم و او دائم خاموش بود و گفته‌های من کار می‌بست چون حجامت خواست کردن، گفتم در جانب راست بیش از دوازده تیغ مران لکن در سمت چپ چهارده زخم کن چه خون بسوی چپ کمتر از دست راست است چه کبد در ضلع راست جای دارد و از این‌رو حرارت در این جهت بیشتر و خون افزون است و چون از ناحیۀ راست بیش خون بیرون کنی تعادل حاصل آید یعنی از دو بهر تن بیک اندازه خون گرفته باشی و او چنین کرد و در تمام مدت کلمه‌ای بر زبان نیاورد و این خاموشی او مرا خوش آمد و غلام را گفتم تا او را دیناری دهد و او بداد لکن حجام دینار رد کرد با خود گفتم آری همه چشمهای طمع در من دوخته و دندانها بمال من تیز کرده‌اند که ندیم خلیفه و صاحب اقطاع است بغلام گفتم دیناری دیگر بر آن بیفزای و او چنان کرد و باز حجام امتناع کرد و من بخشم شدم و گفتم تو دلاک دهی باشی و با نیم درم و کمتر مردمان را حجامت کنی و آنگاه دو دینار مرا اندک شماری گفت نه بجان تو من در کمی آن نگاه نکردم لکن من و تو همکاریم و می‌اندیشم که در حجامی ترا از من تجربت بیش است و خدا مرا نیامرزد اگر من تا امروز هرگز از همکاران فلسی اجرت حجامت و ستردن موی پذیرفته باشم. من خجل گشتم و او هر دو دینار بنهاد و برفت. دیگر سال باز در همان هنگام مرا اشتداد دم پیدا آمد گفتم پیر پارینه را بخوانید او بکار خود استاد بود و نیز ما را بدو وام است تا دین پیشین او نیز بگذاریم و وی بیامد و همچنان خاموش موی سر و ریش من راست‌کرد و حجامت کرد در غایت حذق و مهارت. گفتم تو در اینجا که از آبادیهای بزرگ دور است این استادی از که فرا گرفته‌ای گفت راست خواهی مرا در این پیشه تا غایت حذق و مهارتی نبود لیکن پار حجام خلیفه بر این ده گذرکرد و در همین خانه مسکن داشت و مرا بخواند و من این نازکیهای صناعت از او آموختم. و من بی‌اختیار بخندیدم و گفتم او را سی دینار بدادند. و از شعر ابو عبدالله‌احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن داودبن حمدون است در نامه‌ای بعلی‌بن یحیی:

من عذیری من ابی‌حسن
حین یجفونی و یصد منی
کان لی خِلّاً و کنت له کامتزاج‌الروح بالبدن
فوشی واش فغیره و علیه کان یحسدنی
انما یزداد معرفةً بودادی حین یفقدنی.

و جحظۀ برمکی در امالی این ابیات از خود در رثاء ابن حمدون آورده است:

ایعذب من بعد ابن‌حمدون مشرب
لقد کدرت بعد الصفا المشارب
اصبنا به فاستأسد الضبع بعده
و دبت الینا من اناس عقارب
و قطّب وجه الدهر بعد وفاته
فمن ایّ وجه جئته فَهْوَ قاطب
بمن الج الباب السدید حجابه
اذا ازدحمت یوماً علیه المواکب
بمن ابلغ الغیات ام من بجاهه
انال و اهوی[2] کل ما انا طالب
فاصبحت حلف البیت خلف جداره
و بالأمر منی یستعیذ النجائب.

و باز جحظه در امالی آرد که ابوعبدالله‌بن حمدون مرا حکایت کرد که وقتی حساب کردم در دورۀ چهارده سال و چند ماه خلافت متوکل مجموع آنچه از وی بمن رسید سیصدوشصت‌هزار دینار بود و در مدت سه سال و ماهی چندِ خلافت مستعین بیش از تمام چهارده سال خلافت متوکل بمن واصل شد و سپس مستعین را خلع و بواسط فرستادند و از هر چیز جز قوت او را ممنوع داشتند و او را در آنجا نبیذ آرزو کرد و دایۀ او بمردم واسط متوسل گشت و بازرگانی گفت او را نزد من هر روزه پنج رطل نبیذ دوشاب است و دایه هر روز پنهانی نزد بازرگان میشد و آن نبیذ برای مستعین می‌برد تا آنکه او را از واسط ببردند و در قاطول بکشتند. و در روضات الجنات ص۵۴ آمده است: شیخ ابوجعفر طوسی در فهرست خویش پس از ترجمۀ حال وی، قسمتی از اقوال ابوجعفر طوسی علوی را که در فوق درج شد، ذکر کرده است و او از خواص ابی محمد حسن‌بن‌علی (ع) و پیش

---

۱ - این رسمی بوده است حجامان را که برای منصرف داشتن حواس محجوم به دعابه و خوش‌طبعی می‌پرداختند.

۲ - لعله: و احوی. (مارگلیوث).

از وی از خصیصین ابی‌الحسن (ع) بود و احمد را با آن حضرت مسائل و اخباریست. و او را تألیفاتی است از جمله: کتاب اسماء الجبال و المیاه و الأودیة. کتاب بنی‌مرّةبن عوف. کتاب بنی النمیربن قاسط. کتاب بنی‌عقیل. کتاب بنی‌عبداللهٔبن غطفان. کتاب طیّ شعر البحیر الشکری و صنعته وشعر ثابت‌بن قطنة و صنعته. و نجاشی در رجال نیز نظیر همین اقوال آورده، از کتاب النمربن قاسط و السلولی [بد و لام] نام‌برده و کتاب بنی کلیب‌بن یربوع و اشعار بنی مرّةبن همام و نوادر الاعراب را افزوده است و در رجال شیخ در باب من روی عن ابی‌محمد العسکری (ع) آمده که وی کاتب ندیم و شیخ اهل لغت بود و از آنحضرت (ع) و پدر وی روایت کرده است. و رجوع به ابوعبدالله احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح فی مآخذالعلماء علی الشعراء از وی روایت کند. (الموشح چ مصر ص۲۹۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل مکنی به ابوبکر جرجانی، فقیه و محدّث شافعی ، متوفی بسال ۳۷۱ هـ.ق. او راست: معجم الشیوخ.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن ایّوب حنفی. او راست: فتح المجنی فی شرح المغنی. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ایوب مسوحی[1] مکنی به ابوعلی. او از اجلهٔ مشایخ و ظراف و متوکلین (؟) بغداد بود و با سری سقطی و جز او صحبت داشته و از سری حسن مسوحی روایت کند و گفته‌اند که وی حج کردی با پیراهنی و ردائی و نعلینی، بی آنکه رکوه یا کوزه‌ای بردارد مگر کوزه‌ای بلورین که در آن سیبی شامی نهادی و بوئیدی. رجوع شود بصفة الصفوة جزو دوم ص۲۴۰ و نفحات‌الانس چ هند ص۶۲.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم مکنی به ابن جزار. رجوع به ابن جزار و رجوع به احمدبن ابراهیم افریقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن الزبیربن محمدبن ابراهیم‌بن الزبیر العاصمی مکنی به ابوجعفر ثقفی اندلسی. مولد او جیان[2] و منشأ وی غرناطه است او شیخ ابوحیان توحیدی نحوی مشهور میباشد واحمد محدث نحوی اصولی، ادیب، مُقری، مفسر و مورخ است. او در مالقه و غرناطه و دیگر بلاد درس نحو و حدیث و قرآن کرد و از ابوالخطاب‌بن خلیل و عبدالرحمان‌بن العرس و ابن فرتون روایت دارد. و ابوالیمن‌بن عساکر و غیر او، بوی اجازهٔ روایت داده‌اند. او راست: ردع الجاهل عن اعتساف المجاهل. والاعلام بمن ختم به قطر الاندلس و ملاک التأویل و معجم الشیوخ والبرهان فی تناسب صور القرآن و تعلیقی بر الکتاب سیبویه و کتاب صلة الصله در دو مجلد و آن تکمله‌ایست کتاب صلهٔ ابوالقاسم‌بن بشکوال را، که خود صله کتاب ابوالولیدبن الفرضی در تاریخ علماء اندلس است، و سیوطی این کتب را در دست داشته و در طبقات‌النحات از آنها نقل کرده است و از شعر اوست:

مالی و للتسآل لا أمّ لی
ان سلت من یعزل او من یلی
حسبی ذنوبی اثقلت کاهلی
ما ان اری غماءها ینجلی.

ولادت ابن‌الزبیر در حدود سال ۶۲۷ هـ.ق. و وفات او بسنهٔ ۷۰۸ هـ.ق. در غرناطه بود. رجوع به غرناطی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن زمانه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سباع ملقب به شرف‌الدین فزاری شافعی خطیب از محدثین و فصحاء و مایل بتصوف. وی از سخاوی و جز او حدیث شنوده و بسال ۷۰۵ هـ.ق. درگذشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالرحمان. عمادالدین واسطی. عالم صوفی صاحب اشعار و بسیانی شیرین و تألیفاتی در تصوف. وی بسن پنجاه‌وچهارسالگی بسال ۷۱۰ هـ.ق. درگذشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن ابی‌خالد قیروانی مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابن جزار و رجوع به احمدبن ابراهیم افریقی و رجوع به عیون الانباء ج۱ و معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ص۸۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن فیل البالسی. تابعی است. وفات ۲۸۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن مانک مکنی به ابوعبدالله. نامش احمدبن ابراهیم است و مانک جدّ اوست. وی از معتبرین عرفای اواخر مائهٔ چهارم هجری است در زمان طایع والقادر بالله عباسی و از سلاطین دیالمه با فخرالدوله و شرف‌الدوله معاصر بوده اصلش از ارجان فارس است و خود شاگرد و مرید بندارین حسین ارجانی است و نسبتش در عرفان بدو میرسد و نیز درک صحبت شیخ شبلی کرده و عمرش بیکصدوانْد سال رسیده. نقل است که چون خواستی تکلم نمود دو کس از مریدان بر دو سمتش می‌نشستند و آب دهانش را با دستارچه پاک میکردند از آنروی که دندان نداشت و قوای او ضعف پیدا کرده بود و آب از دهان وی بیرون می‌افتاد. شیخ الاسلام از شیخ ابونصر قبائی که پیر او بود حکایت کرده که او میگفته است که من شیخ ابوعبدالله‌بن مانک را دیده بودم و از وی روایت حدیث داشت و ازجمله می‌گفت که وی از برای من حکایت کرد که شبلی روزی بر منبر گفت که حق، جنید حاضر بود گفت غیبت حرام است. شبلی دریافت که سخن او چیست زیرا که حق گفتن او از روی مشاهده نبود گویند وقتی شیخ ابوسعید خراز بمصر شد او را گفتند ای سیّد قوم چرا سخن نگوئی گفت اینانرا که می‌بینید از حق غایبند ذکر حق با غایبان غیبت است. و از کلمات اوست که چون عارف ارشاد بزبان کرد و دل را با زبان وافق نداشت در آن حرف تأثیری نخواهد بود بلکه مرید را بگمراهی و ضلالت خواهد انداخت. سال وفات وی بدست نیامد و ظاهراً در اواخر مائهٔ چهارم و اوائل مائهٔ پنجم می‌زیسته است والله‌اعلم. مانک با میم و الف و فتح نون و کاف [و در لهجهٔ طبری بمعنی ماه یعنی قمر است]. (نقل به اختصار از نامهٔ دانشوران ج۳ ص۶۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن عبدالله‌بن حسن فارسی مقری ادیب. نزیل نیشابور. مکنی به ابوحامد. او مصنفات کثیره در قرآآت گرد کرد و حاکم گوید: از عباد بود و سالها در خانهٔ ابواسحاق مزکّی برای تأدیب اولاد وی اقامت داشت. و او را در مولد خویش بفارس از اصحاب ابوالأشعث و عمربن شبة و اقران آن دو سماع بود. و در نیشابور بسال ۳۴۶ هـ.ق. درگذشت و باز حاکم گوید: ابوحامد فارسی مرا روایت کرد از ابوالحسین‌بن زکریا که گفت من نزد ابوبکر محمدبن داودبن علی اصفهانی فقیه بودم و او بیکی از دوستان خود این ابیات می‌نوشت:

جعلت فداک قد طال اشتیاقی
و لیس تزیدنی الّا مطالا
کتبت الیک استدعی نوالاً
فلم تکتب الیّ نعم و لالا
نصحت لکم حذاراً ان تعابوا
فعاد علیَّ نصحکمُ وبالا
سأصبر ان اطعت الصّبر حتی
یملّ الصبر او تهوی الوصالا.

---

[1] - در نفحات الانس چ هند، مسبوحی بغلط چاپ شده است.

[2] - Jaén.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حلبی مکنی به ابوذر سبط العجمی و ملقب به موفق‌الدین متوفی بسال ۸۸۴ هـ.ق. او راست: حاشیه‌ای بر شرح نفیسی و اوفی‌الوافیه و شرحی ناتمام بر مصابیح السنة بغوی. و قرةالعین فی فضائل الشیخین و الصهرین و السبطین. و شرح شفا فی تعریف حقوق المصطفی (ص) از عیاض‌بن موسی قاضی یحصبی که ناتمام مانده است. و عروس‌الافراح فیما یقال فی‌الراح و عقد الدرر و اللآل فیما یقال فی السلسال. و شرح صحیح بخاری. و توضیح لمبهمات الجامع الصحیح. و توضیح الاوهام الواقعة فی الصحیح. و ذیل تاریخ حلب. و سیر الجمال فیما یقال فی الحال و الهلال المستنیر فی الفداء المستدیر. و نیز حاجی خلیفه ذیل کنوزالذهب فی تاریخ حلب تألیف صاحب ترجمه، وی را ابوذر احمدبن البرهان ابراهیم سبطبن العجمی الحلبی نام میبرد. رجوع به کشف الظنون شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد السجزی مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن معلی‌بن اسدالعمّی مکنی به ابوبشر. شیخ ابوجعفر طوسی نام او در مصنفین امامیه آورده و گوید: عمّ در نسبت او، مرّةبن مالک‌بن حنظلةبن زیدبن مناة است و او از جملهٔ کسانی است که در تنوخ داخل حلف و در اهواز ساکن شدند و او مستملی ابواحمد جلودی بود و همه کتاب جلودی را از مؤلف سماع دارد و روایت کند و در حدیث ثقه و نیکوتصنیف است و در روایت از عامّه و اخباریین اکثار کند. و جدّ او معلی‌بن اسد از اصحاب صاحب الزنج و از مختصین او بود و او را تصانیفی است. از جمله: کتاب التاریخ الکبیر. کتاب التاریخ الصغیر. کتب مناقب علی علیه‌السلام. کتاب اخبار صاحب الزنج. کتاب الفرق و آن کتابی نیکو و غریب است. کتاب اخبار سیّد حمیری. کتاب عجائب العالم. و رجوع به ابوبشر احمدبن ابراهیم‌بن احمد العمی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم الأدیبی الخوارزمی مکنی به ابوسعید. یکی از مشاهیر فضلاء و ادباء و شعراء خوارزم. ابومحمد در تاریخ خوارزم گوید: ابوالفضل الصفاری در کتاب خود ذکر او آورده است. و بخط ابوالفضل دیدم که نوشته بود: احمدبن ابراهیم کاتبی بارع و در ترسل نیکوتصرف بود و در حسن کتابت و فصاحت و بلاغت حظی وافر داشت. و خط او در اقسام زیبائی و جودت در درجهٔ علیا بود و از گفته‌های اوست: الزیادة فوق الحدّ نقصان و الاساءة بلسان‌الحق احسان. و او هرگاه که کتابتی متعقد و متکلف میدید میگفت کتابت نیکو دوم مسکر است. و در شکایت از مردی گرانجان به بعض رؤسا نوشته است: قد منیت من هذا الکهل الرازی صاحب الجبة الکهباء و اللحیة الشهباء بالداهیة الدهیاء والصیلم الصماء، جعل لسانه سنانه و اشفار عینیه الصلبة شفاره فاذا تکلم کلم بلسانه اکثر مما یکلم بسنانه و اذا لمح ببصره جرح القلوب بلحظه اشدّ مما جرح الآذان بلفظه. یظهر للنّاس فی زیّ مظلوم و انّه لظالم و یشکو الیهم وجع السلیم و هو سالم. و بیکی از رؤسا که از وی روی نهان کرده بود نوشته:

و محجب بحجاب عز شامخ
و شعاع نور جبینه لایحجب
حاولته فرأیت بدراً طالعاً
والبدر یبعد بالشعاع و یقرب
قبلت نور جبینه متعززاً
باللّحظ منه و قد زهاه الموکب
کالشمس فی کبد السماء و نورها
من جانبیه مشرق و مغرب
ان بان شخصی عن مجالس غیره
فالنفس فی الطافه تتقلب
و اذا تقاربت النفوس و انتأت
اشخاصها فهو الجواد الأقرب.

و بکسی که او را گوسفندی فرستاده بود نوشته است: وصلت الشاة فکانت شاة الشیّاة، حسنة الحلی والشیات ففرح الفراریج بمکانها و ملأ و امنها حواصلهم و ثنوا بالدبا[1] و الدعاء اناملهم. و نیز او راست: ساعدت الأیام بالمراد و وفت بالمیعاد و جمعت لی بین طرفی الأصعاد و الأسعاد. و هم از اوست: حضرت موالیاً الحضرة التی تضرب الیها اکباد الأبل من کل فج عمیق و تمدّ نحوها اعناق الأمل من کلّ فوج و فریق. و باز او گوید: ایام مولانا مشرقة کاخلاقه و اخباره عبقة کاعراقه یزهی بجلال مکانه الرّتب و المعارج و یزین بکرم وجهه الأعیاد و المهارج. و هم از اوست: لایلیق خاتم العز و الجلال الاّ بخناصره و لایرجع الباطل الی الحق الا عند ناظره[2]. و از اوست: من لحظته عند اقباله و سنته عین افضاله، قابلت سعوده باشراق و اذن عوده بابراق. و له: ان کانت الوزارة دثرت رسومها و آثارها و درست اعلامها و منارها فلقد قیض الله لها مولانا فمدّ باعها و عمّر رباعها فأنست بتدابیره الثاقبة من وحشة نفارها و استروحت من آرائه الصائبة الی کنفها و قرارها. و له: کتابی و انا فی سلامة الاّ من الشوق الی طلعته المسعودة و النزاع الی اخلاقه المشهودة و ملاحظة تلک الهمم العلیة و مطالعة تلک الحرکات الشهیّة و مجاری تلک الأنامل بالأقلام فأنها اذا جرت نثرت الدرر و اسالت علی جباه الأنام الغرر و سنّت للبلغاء و الکتّاب سنن الفقر و الآداب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم افریقی. رجوع به ابن جزار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم البزاز. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در کتاب الموشح از وی روایت کند. (الموشح ج مصر ص۴۵ و ۱۴۸). و رجوع به ابن شاذان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم بسری. محدث است. (منتهی الارب).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم معروف به تاج‌الدین حنفی از صدور و رؤسای شام (۱۰۰۷ - ۱۰۶۰ هـ.ق.). چندی قاضی دمشق بوده و مدتی تدریس بعض مدارس آن شهر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم الثعلبی النیسابوری مکنی به ابواسحاق. متوفی ۴۲۷ هـ.ق. او راست: الکشف و البیان فی تفسیر القرآن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم جُرفی. محدث است از مردم جُرف موضعی به یمن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم الجمّال. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در کتاب الموشح خود از او روایت کند. (الموشح ج مصر ص ۷۱ و ۱۷۹ و ۱۹۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم حلبی غرس‌الدین. متوفی بسال ۹۷۱ هـ.ق. او راست شرحی بر قصیدهٔ میمیّهٔ ابوالسعود. حاشیه‌ای بر الفوائد الضیائیهٔ جامی [تا آخ... مرفوعات](اِخ) و حاشیه‌ای بر فلکیا... شرح مواقف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم خال... ابیوردی. رجوع به احمدبن ابی‌الم... ابراهیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم سروج... مکنی به ابوالعباس. قاضی‌القض... شمس‌الدین فقیه حنفی. صاحب مصنف... مشهور از جمله: الحجة الواضحة فی... البسملة لیست من الفاتحة. وی بس... هفتادودوسالگی بسال ۷۱۰ یا ۷۱۷ ه... درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم السی... الشیعی اللغوی النحوی مکنی به ابوالحس... وی خال ابوعمر زاهد است و ابن ابوعم...

۱ - لعله: بالثناء. (مارگلیوث).
۲ - تصحیح قیاسی مارگلیوث، و اصل: ناصر...

اصحاب ثعلب باشد و بخط شهید اول دیده شده است که ابوبکربن حمید گفت: ابوعمر زاهد را گفتم: سیاری کیست؟ گفت خال من است، وی رافضی بود و چهل سال پیوسته مرا برفض دعوت کرد و من نپذیرفتم و چهل سال من پیوسته او را بسنت دعوت کردم و او نپذیرفت. (روضات‌الجنات ص۵۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم الصعیدی الدمشقی المعروف بالشرف الفزاری. وی مقری و نحوی است و خطیب مسجد اموی و شیخ دارالحدیث ظاهریه بود. او از سخاوی و ابن عبدالدائم‌بن ابی‌اکبس و جماعت دیگری حدیث شنیده است و نجم قحفازی از او روایت کند. مولد احمد رمضان سال ششصدوسی و وفات در ماه شوال سال هفتصدوپنج است. (روضات‌الجنات ص۴۲۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم الضبّی مکنی به ابوالعباس و ملقب به کافی‌الأوحد وزیر. او پس از وفات صاحب ابوالقاسم‌بن عباد وزارت فخرالدوله ابی‌الحسن علی‌بن رکن‌الدولةبن بویه داشت و بصفر سال ۳۹۹ ه.ق. [1] ببروجرد از اعمال بدربن حسنویه درگذشت. ثعالبی در یتیمه ذکر وی آورده و گوید: هو جذوة من نار الصاحب ابی‌القاسم و نهر من بحره و خلیفته النائب‌منابه فی حیاته، القائم‌مقامه بعد وفاته و کان الصاحب استصحبه منذ الصبی و اجتمع فیه الرای و الهوی، فاصطنعه لنفسه و ادّبه بآدابه و قدّمه بفضل الاختصاص علی سائر صنائعه و ندمائه و خرج به صدراً یملأالصدور کمالاً و یجری فی طریقه ترسماً و ترسّلاً و فی ذری‌المعالم تَوغلاً... و قد کانت بلاغة العصر بعد الصاحب و الصابیء بقیت متماسکةً بابی‌العباسی فاشرفت عل التهافت بموته و کادت تشیب بعده لمم الأقلام و تجف غدر محاسن[2] الکلام... و احمدبن ابراهیم الضبّی راست:

لاترکننّ الی الفرا-
ق فأنّه مُرّ المذاق
والشّمس عند غروبها
تصفرّ من الم الفراق.

و هم او راست خطاب بصاحب‌بن عباد:

اکافی کفاة الأرض ملکک خالد
و عزک موصول فاعظم بها نعما
نثرت علی القرطاس درّاً مبدّداً
و آخر نظماً قد فرعت به النجما
جواهر لوکانت جواهر نظّمت
و لکنها الأعراض لاتقبل النظما.

واین نمونه‌ایست از نثر احمد که به ابوسعید شیبی نوشته است: و قد اتانی کتاب شیخ‌الدولتین فکان فی الحسن روضة حزن بل جنة عدن و فی شرح النفس و بسط الأنس برد الأکباد و القلوب و قمیص یوسف فی اجفان یعقوب. و هم از آن رساله است: و بعد، فأن المنازی[3] للأمیر حسام‌الدولة نسور قد افنتها العصور و دولته حرسها الله فی ابان شبابها و اعتدالها و ریعان اقبالها و اقتبالها قد اسست علی صلاح و سداد و عمارة دنیا و معاد و هی مؤذنة بالدّوام فی ظل السلامة و السلام. و سبب فرار احمد به بروجرد این بود که سیده مادر مجدالدوله گمان کرد که وی برادرزادهٔ او را بسم کشته است. و باز آنگاه که ببروجرد پناهید دویست‌هزار دینار برای بازگشت بمقام وزارت بذل کرد لکن جواب رد شنید و چون درگذشت ترکهٔ وی را که مالی عظیم بود پسر او ابوالقاسم سعد گردکرد لکن او نیز چند ماه پس از مرگ پدر بمرد و آن اموال به ابوبکر محمدبن عبدالعزیزبن رافع رسید. و تابوت احمد را همراه یکی از حجاب او ببغداد بردند و پسر احمد به ابوبکر خوارزمی شیخ اصحاب ابوحنیفه نوشت که پدر من وصیت کرده است که جسد وی در مشهد حسین‌بن علی علیهماالسلام بخاک سپارند و از خوارزمی درخواست که بدین امر قیام کند و جائی برای تربت احمد ابتیاع کند و خوارزمی بشریف ابواحمد طاهر گفت زمینی برای قبر احمد به پانصد دینار بفروشد و طاهر گفت این مردیست که بجوار جد من التجا کرده است من از برای تربت وی بها نستانم و تابوت را به براثا بردند و طاهر ابواحمد و همراه وی اشراف و فقها بیرون شدند و بر وی نماز کرد و طاهر پنجاه تن از کسان خویش همراه کرد تا جنازه را به محل معلوم آن برده دفن‌کردند.

و مهیار دیلمی در رثاء احمد گفت:

ابکیک لی ولمن بلین بفرقة الـ
ایتام بعدک و النساء ارامل
والمستجیر والخطوب تنوشه
مستطعم والدهر فیه آکل
ولمعشر طرق العلوم ذنوبهم
فی الناس وَهْیَ لهم الیک وسائل
قد کنت ملتحفاً بمدحک حلة
فخراً تجر لها علیک ذلاذل
فالیوم اشکرک الصنیع مراثیاً
خرس المسبب عندها و العاذل.

و مهیار را در مدح وی قصائدی بوده است و از جمله:

اجیراننا بالغور والرکب منهم
ایعلم خال کیف بات المتیم
رحلتم و غمر اللیل فینا و فیکمُ
سواء ولکن ساهرون و نوّم
فیا انتمُ من ظاعنین و خلفوا
قلوباً ابت ان تعرف الصبر عنهم
تفوق الوجوه الشمس و الشمس فیهمُ
و یسترشدون النجم و النجم منهم
اناشد نعمان الأجابین[4] عنهمُ
کفی حیرة مستفصح وَهْوَ اعجم
و لمّا جلا التودیع عمّن احبّه
ولم یبق الّا نظرةٌ تتغنّم
بکیت علی الوادی و حرمت ماءه
و کیف یحل الماء اکثره دم
و نفّرت بالأنفاس عنی حدوجهم
کأنّ مطایاهم بهنّ توسّم
و انّ ملوکاً فی بروجرد کرّمت
همُ بذلوا الأنصاف حین تکرّموا
یمیّز من اعدائهم اولیاءهم
اذا انتقموا یوم الجزاء و انعموا
اسادتنا و الجود صیرنا لکم
عبیداً و نحن قوم نعز و نکرم[5]
الام و کان البّر منکم سجیةً
تواصلنا یجفی و کم نتظلم
من اعتضتم عنّا خطیباً لفضلکم
و هل مثل شعری عن علاکم یترجم
و هل غیر مدحی طبق الأرض فیکمُ
و ان کان ملأ الأرض ما قد مدحتم.

و هلال گوید در عصر[6] جمعهٔ بیست‌وچهارم صفر سال ۳۸۵ ه.ق. صاحب‌بن عباد درگذشت و پس از او کار وزارت به احمدبن ابراهیم ضبّی ملقب به الکافی الأوحد مفوض شد و او اقامهٔ مجلس عزای صاحب کرد و خود بمجلس بنشست و مجدالدوله به ابوالعباس ضبی گفت از اعمال و متصرفین آن سه هزارهزار درهم تحصیل باید کردن و ابوالعباس امتناع ورزید و در اینوقت ابوعلی حسن‌بن احمدبن حموله داوطلب وزارت شد و بفخرالدوله نوشت که اگر وزارت بدو گذارد او ضمان هشت‌هزارهزار درم کند و مجدالدوله از احمد درخواست تا از اعمال و متصرفین اعمال سی‌هزارهزار درهم حاصل آرد و گفت صاحب، اموال را تباه کرد و حقوق را مهمل گذاشت و سزد که مافات دریافت‌شود و طریق پیشینگان مسلوک آید و با اینکه

---

۱ - در یاقوت چ مارگلیوث وفات احمد در اول ترجمه ۹۹ و در آخر مردد بین ۹۷ و ۹۸ ه.ق. آمده است.

۲ - محاسن غرر. (یتیمة).

۳ - المنازعین. (ثعالبی).

۴ - اصل: احایین، و تصحیح از مارگلیوث است.

۵ - لعله: عبیداً و قدکنا. (مارگلیوث).

۶ - متن: عشر. تصیح از مارگلیوث است.

این دعوت مکرّر گردید احمد ضبی از قبول آن امتناع ورزید و در این وقت ابوعلی حسن‌بن احمدبن حموله [یکی از بزرگان کتاب پیشین و از جمله کسانی که صاحب او را بخود اختصاص داده و بفضل آنان اقرار کرده بود و سرداری بسیاری سپاه کرده و دشمن‌های کثیر هزیمت کرده و ازینرو در قلوب عساکر و ملوک مجاور هیبت او درافتاده بود و هنگام مرگ صاحب با سپاهی بمدافعهٔ قابوس‌بن وشمگیر و جیوش خراسان مقیم جرجان بود] داوطلب وزارت شد و بفخرالدوله نوشت که هشت‌هزارهزار درهم ضمان کنم فخرالدوله به او جواب داد که بری آید و چون نزدیک رسید فخرالدوله به ابوالعباس ضبی گفت ابوعلی درمیرسد و من فردا به استقبال او بیرون خواهم شد و قواد و اصحاب خود را نیز گفته‌ام که پیشواز وی کنند و برای او پیاده شوند تو را نیز چنین باید کردن و این گفته بر ابوالعباس گران آمد و خواص بوالعباس بدو گفتند این نتیجهٔ امتناع تو از قبول خدمت و تقاعد از استیفای وزارت است و باش که دیگرها بینی و بوالعباس بفخرالدوله نامه کرد و قبول وزارت کرد و بذل شش‌هزارهزار درهم بپذیرفت بدین شرط که او را از تلقی ابوعلی معاف دارند و فخرالدوله به پیشباز ابوعلی شد بی ابوالعباس و فخرالدوله چنان صواب دید که هر دو را در امر وزارت شریک کند و از بذل ابوعلی که هشت‌هزارهزار درم پذیرفته بود دوهزارهزار درم بکاست و از شش‌هزارهزار درم پذرفتاری بوالعباس نیز دوهزارهزار درم کم کرد و ده‌هزارهزار درم بر مجموع دو وزیر مقرر داشت و هر دو را خلعت متساوی کرد و گفت هر دو بر یک دست نشینند و یک روز یکی توقیع کند و دیگری نشان نهد و روز دیگر بر خلاف روز پیشین و نامه‌ها بنام هر دو باشد و یک روز نام یکی مقدم و نام دیگری موخر و روز دیگر بعکس باشد و هر دو وزیر بدین نهاده تراضی کردند و کارها بدینسان جاری گشت و در اعمال و تحصیل اموال و گرفتن اصحاب صاحب و آنها که در دور او با آنان تسامح رفته بود و مصادرات آنان، هر دو وزیر نظر داشتند. و قاضی ابوالعباس از ابوالعلاءبن المقرن حکایت کند که از اصفهان به تنهائی مبلغی و افر بستدند و در نواحی دیگر نیز همین معاملت رفت و ابوبکربن رافع را برای استیفاء معاملین به استرآباد و نواحی آن فرستادند و گویند او وجوه و ارباب احوال را بخواند و آنانرا تا ظهر باراند و آنگاه که گرمای نیمروز بغایت رسید آنان را بطعام خواند و در این طعام نمکی فراوان کرده بودند و ایشان بخوردند و آب منع کرد و تشنگی آنان بالا گرفت و سپس قلم و دوات حاضر آوردند و چندان بداشت تا بخط خویش ده‌هزارهزار درم التزام کردند. و عمال از رفتن بقزوین امتناع می‌ورزیدند چه مردم آن شهر بدبده و قوی بودند و فاراضی‌بن شیر مردی گفت من بدانجا شوم و مال بستانم و بقزوین شد و بمطالبت پرداخت و مردم گردآمدند و بخانهٔ وی هجوم بردند و وی را بکشتند. و فخرالدوله را مالی عظیم در خزائن و قلاع گرد آمد سپس فخرالدوله درگذشت و ابوطالب رستم مجدالدوله به جای پدر نشست و مادر او سیده عنان ملک بدست گرفت و هر دو وزیر مانند زمان فخرالدوله در کار بودند و در اموال فخرالدوله درافتادند وتا غایت حدّ دست تبذیر و تلف بگشودند. تاآنگاه که قابوس بر مجدالدوله خروج کرد و بر جرجان مستولی شد و تجهیز جیشی در برابر قابوس ضرور آمد و نهاده آمد که یکی از دو وزیر با سپاه بیرون رود و قرعه افکندند، بنام جلیل ابوعلی حسن‌بن احمدبن حموله برآمد و او با لشکری بزرگ بیرون شد و جنگهای بسیار میان او و قابوس پیوسته گشت و مالی که حسن‌بن احمد برای سوق جیش بهمراه داشت بآخر رسید و محتاج امداد ری گشت و ابوالعباس ضبّی از فرستادن مال تقاعد ورزید و حسن‌بن احمد مخذول ومفلول بری بازگشت و باز مدتی دو وزیر بکارهای خویش اشتغال ورزیدند تا سعات و وشات در میان آمدند و کارها سخت درپیچید و فساد امر را در اشتراک و اختلاف آراء دو وزیر می دیدند و میگفتند صواب بر کنار کردن یکی از آن دو باشد. و ابن حموله بر استقرار مقام خویش سخت اطمینان داشت و معتقد بود که لشکریان جز او را دوست نگیرند و غیر او را نگزینند و در این غفلت بنهانی ابوالعباس تدبیر امر خویش میکرد تا به امر سیدهٔ مادر، ابن حموله را دستگیر و بقلعهٔ استوناوند بند کردند و احمد کس فرستاد تا ابن‌حموله را هم در قلعه بکشتند و ابوالعباس یک تنه ازمهٔ امور ملک در دست گرفت و کارها وا افتاد تا به آخر مرد عاجز و ناتوان شد و بسال ۳۹۲ هـ.ق. برادرزادهٔ سیّده بمرد و احمد را بمرگ او متهم داشتند و گفتند او را بشرب سم بکشته است و احمد بگریخت و ببروجرد ببدربن حسنویه پناه برد و تا گاه مرگ بدانجا ببود و در سال ۳۹۷ هـ.ق. یا ۳۹۸ ببروجرد درگذشت و پسر ابوالقاسم سعد نیز مدتی کوتاه پس از مرگ پدر بمرد. گویند ابوبکربن رافع یکی از غلامان سعد را بفریفت و او خواجهٔ خویش را زهر داد و بکشت و ابوبکر از همدان ببروجرد برای آوردن ترکهٔ ابن حموله کس فرستاد و گویند آن مال که بدست بوبکر پسر رافع افتاد زیاده از ششصدهزار دینار بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم طالقانی. رجوع به ابونصر احمدبن ابراهیم طالقانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم عینتابی مکنی به ابوالعباس و ملقب بشهاب‌الدین. قاضی عسکر دمشق. متوفی بسال ۷۶۷ هـ.ق. او راست المنبع فی شرح المجمع [یعنی مجمع البحرین و ملتقی النحرین تألیف امام مظفرالدین احمدبن علی‌بن ثعلب]. و شرح ملتقی البحار شمس‌الدین قونوی موسوم به المرتقی. و شرح مغنی عمربن محمد خبازی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم الغنوی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح فی مآخذ العلماء علی الشعراء از او روایت کند. (الموشح چ مصر ص۲۹۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم القزوینی. یکی از شیوخ اجازهٔ شیخ‌الطائفه ابوجعفر ثالث، محمدبن حسن‌بن علی الطوسی. رجوع به ص۵۸۴ س۱۵ روضات‌الجنات شود.

احمد. [اَمَ] (اِخ) ابن ابراهیم لغوی. رجوع به رمزی صغیر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم مصری. رجوع به ابوسعید مهرانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم مقدسی مکنی به ابومحمود شاگرد حافظ ذهبی. او راست: اسماءالمدلسین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم نحاس دمشقی مکنی به ابوالعباس و ملقب بمحی‌الدین شافعی. متوفی شهیداً سنهٔ ۸۱۴ هـ.ق. او راست: تنبیه الغافلین عن اعمال الجاهلین و تحذیر السالکین من افعال الهالکین. و مشارع فی شارع[1] الأوراق. و حاشیه‌ای بر حاشیهٔ سیّد شریف بر تجرید و بیان الغنم فی الورد الاعظم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم واسطی حنبلی ملقب بعمادالدین و متوفی بسال ۷۱۱ هـ.ق. او راست شرحی نافع بر منازل السائرین عبدالله انصاری. و البلغة والاقناع فی حلّ شبهة مسئلة السماع. و مدخل اهل الفقه و اللسان. حاج خلیفه در کشف الظنون در ذکر البلغة و الاقناع فی حل شبهة مسئلة

---
۱ - شاید: مشارع.

السماع نسب احمد را شیخ عمادالدین احمدبن ابراهیم الواسطی الحنبلی متوفی بسال ۷۱۱ هـ.ق. می‌آورد و در ذکر مسئلةالسماع [در باب سین] نسب او را عمادالدین ابوالعباس احمدبن ابراهیم الواسطی الشافعی متوفی بسال ۶۹۴ هـ.ق. و گوید [و هی] مشتملة علی فصول... قد تکلّم فیه الشافعی و انکر علیهم فی هذا العصر و فیه البلغة والاقناع فی حل شبهة مسئلة السماع للشیخ عمادالدین. و ظاهراً دو احمد مزبور یک تن و دو کتاب یکی باشد. والله اعلم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم ورّاق. او راست: کتاب هجاء المصاحف. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌احمد طبری شافعی مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابن قاص شود. و نیز او راست: فتاوی ابن‌القاص و هم کتابی راجع بردّ و قبول اعتراضات بر شافعی و مفتاح در فروع شافعیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌احمد طلحه... رجوع به معتضد... و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الأسود قیروانی. زبیدی ذکر او آورده و گوید: او در نحو و لغت در غایت حدّ بود و از اصحاب عبدالملک المهدیست و تصانیفی در نحو و غریب و مؤلفات نیکوی دیگر دارد و شاعری مجیّد است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الأصبع. رسول معتمد خلیفهٔ عباسی نزد عمروبن‌لیث. رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعهٔ خزرجی. رجوع به احمدبن القاسم‌بن خلیفه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌باکربن ابی‌محمد الخاورانی. رجوع به ابوالفضل احمدبن ابی‌باکر... و رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد الخاورانی شود. و در برخی مآخذ نام پدر او ابوبکر آمده. و هم او راست: رسالهٔ صالحه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر. او راست: کتابی بنام مشرع المناقب. و این کتاب در سیرت رسول صلوات‌الله‌علیه و مناقب خلفای اربعه است. (ازقاموس الأعلام). و مؤلف قاموس‌الأعلام گوید تاریخ وفات و محلّ او را نیافتم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر مکنی به ابوالقاسم و راست: رساله‌ای در اسطرلاب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن ابی‌محمد خاورانی. رجوع به احمدبن ابی‌باکر... و رجوع به ابوالفضل احمدبن ابی باکر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن احمد یمنی. وی بسال ۱۰۱۹ هـ.ق. در تریم متولد شد و پس از فرا گرفتن ادب و فقه از مشایخ یمن اخذ تصوف کرد، آنگاه بهندوستان شد و جاه و مرتبتی بزرگ یافت و بعربستان بازگشت و در موطن خود تریم بسال ۱۰۵۷ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن اسماعیل‌بن سلیم البوصیری. متوفی بسال ۸۴۰ هـ.ق. او راست: اتّحاف الخیرة بزوائد المسانید العشرة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن الرَّداد الزبیدی الصوفی. ملقب به شهاب. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد معروف به ابن الرَّداد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن زرارة. رجوع به ابومصعب احمدبن ابی‌بکر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن زید. ملقب به شهاب‌الدین موصلی دمشقی حنبلی. متوفی بسال ۷۸۰ هـ.ق. او راست: تحفة الساری فی زیارة قبر تمیم الداری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن سالم. [باعلوی] ولادت او در مکه و از علمای متصوفه است او بر اکثر علوم واقف بود و بسال ۱۰۹۱ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی بکربن سالم یمنی. وی بقریهٔ عینان متولد شد و به تریم و عدن شد و از مشایخ آن ناحیت استفادت کرد. وی خود از مشایخ است و مردم عربستان را بدو اعتقاد نیکو بوده و کرامات بدو نسبت میکرده‌اند. وفات وی در بندر شحر بسال ۱۲۰ هـ.ق. (؟) بوده است. و رجوع به احمدبن ابی بکربن احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالله. از مشایخ صوفیه و عالم فقه و حدیث، ولادت او در تریم و وفاتش در ۱۰۰۴ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالوهاب قزوینی. ملقب به بدیع‌الدین. وی بسال ۶۲۵ هـ.ق. در سیواس میزیسته. او راست: جامع الحریز لعلوم کتاب‌الله العزیز.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن ابی‌عثمان‌بن سعید الحُرّی، صاحب تفسیر کبیر و صحیح. وفات بسال ۳۵۳ هـ.ق. رجوع بحبط ج۱ ص۳۰۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمد معروف به ابن رداد قرشی صوفی تمیمی زبیدی شافعی مکنی به ابوالعباس و ملقب به شهاب‌الدین. او راست: موجبات الرحمة و عزائم المغفره. و تلخیص‌القواعد الوفیة فی اصل حکمة خرقةالصوفیة. وفات او بسال ۸۲۱ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن رضوان صماقووی معروف به کشفی. او راست دو شرح کبیر و صغیر بر کتاب الطریقة المحمدیة فی الموعظة تألیف برکلی. و وفات او بسال ۱۱۶۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن عماد حموی. او راست: المقصد المنجح لفروع ابن مفلح.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمد الخاورانی النحوی الادیب مکنی به ابوالفضل و ملقب به مجد. یاقوت گوید: او جوانی فاضل و بارع با هوش تند و خاطری تیز بود. و بدانش نحو توجهی خاص داشت. و مفصل را شرح کرد و دو کتاب کوچک در نحو بنوشت و کتب دیگر نیز در دست داشت لیکن عمر او به اتمام آنها وفا نکرد و به سی‌سالگی در سنهٔ ۶۲۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابوالفضل احمدبن ابی‌باکر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمد سلامهٔ مقری سلمی موزعی. او راست: مناقب یافعی بنام المسلک‌الأرشد فی مناقب عبدبن اسعد. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمد نجم‌الدین النقچوانی. صاحب روضات بنقل از تلخیص‌الآثار گوید او شارح کتاب اشارات ابوعلی‌بن سینا و شارح کلیات قانون اوست و بیش از این تاکنون چیزی از وی ندانم. (روضات ص۷۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر ثانی ملقب به فضل و مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر حلوانی مکنی به ابوالعباس. متوفی بسال ۶۲۰ هـ.ق. وی را شرحی است بر مفصل زمخشری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر حموی ملقب بشیخ شهاب‌الدین و معروف به رسام. او راست: عقدالدرر و اللآلی فی فضل الشهور و الأیام و اللیالی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر خطیب قسطلانی شافعی. او راست: مشارق الانوار المضیئة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر سنوی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر قزوینی. رجوع به حمدالله مستوفی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر مرعشی حلبی حنفی مکنی به ابوالفضائل. وی عمدةالعقائد احمد نسفی را نظم و قصیدهٔ بردهٔ بوصیری را تخمیس کرده. و وفات وی بسال ۸۷۲ هـ.ق. بوده است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر نسفی. مشهور بقعود. او در بسیاری از فنون بارع بوده است و منظومه‌ای در نحو و منظومه‌ای در علل و زحافات عروضیه کرده است و

بمصر میزیسته و وفات او در ۱۰۰۷ هـ.ق. بوده است. او راست:

فی خد من احببته شامة
ما الند فی نکهته ندها
والعنبر الرطب غداً قائلاً
لا تدعنی الابیا عبدها.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌ثابت اسماعیل. رجوع به احمدبن اسماعیل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌جامع عاملی. او جدّ شیخ عبداللطیف‌بن علی‌بن احمدبن ابی‌جامع العاملی است. و یکی از علماء عصر خود و از فقهاء زمان خویش است. وی ثقه و ورع بود و از شیخ علی‌بن عبدالعالی باجازه‌ای که شیخ بسال ۹۲۸ هـ.ق. بوی داده روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌جعفر. رجوع به طبسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌حاتم محمدبن عبداللهبن عبدبن هرثمةبن زکوان. مکنی به ابوالعباس. پسر خواهر عبدالرحمن‌بن اسماعیل‌بن بدر المعروف بالاقلیدس الاندلسی. رجوع به تاریخ‌الحکمای قفطی ص۲۲۵ س۱۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحارث محمدبن فریغون مکنی به ابونصر.[1] از امرای فریغونی والی جوزجان که سلطان محمود غزنوی دختر او را به پسر خود امیر ابواحمد محمد تزویج کرد. متوفی بسال ۴۰۱ هـ.ق. رجوع به شرح یمینی صص ۲ - ۱۰۱ و لباب‌الالباب ج۱ ص۲۹۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌حامد کرمانی ملقب به افضل‌الدین. هدایت در مجمع‌الفصحاء (ج۱ ص۹۴) آرد: از فضلای گرانمایه و مترسلین بلندپایهٔ عهد خود بوده است. موطنش بر دسیر و کوبنان [کوه‌بنان] و در آنولایت بعلم و فضل و حکمت طبیعی نادرهٔ دوران. در اختتام دولت ملوک سلاجقهٔ کرمان و انقلاب و اختلال امورات آن سامان در سنهٔ ۵۵۸ هـ.ق. بیزد مهاجرت نموده و در ابتدای ورود ملک عمادالدین مشهور بملک دینار از قوم غراقز [شاید: قراغز؟] ترکمانیه، حسب‌الامر بموطن بازگشته رسالهٔ عقدالعلی للموقف الاعلی را در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته. رساله‌ایست منشیانه و در کمال امتیاز و گاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم مینموده بعضی از آنها این است که قلمی میشود. و در شهور سنهٔ ۵۶۲ هـ.ق.[2] درگذشت.

در مدح عمادالدین ملک دینار گفته:

پردهٔ نیلی حجاب چهرهٔ خور کرده‌اند
سرمهٔ مشکین شب در چشم اختر کرده‌اند
وه که نقاشان شب بر سقف طاق لاجورد
از بدایع خرده‌کاریهای بیمر کرده‌اند
بر جبین زهره سِمطِ دُر ز پروین بسته‌اند
وز مه نو حلقه در گوش دوپیکر کرده‌اند
این بریدان کواکب بوده رهزن بر خلیل
در ره صورتگری تعلیم آزر کرده‌اند
بر فلک انجیل میخواند مگر هر شب مسیح
وین چراغ بیشمار از بهر آن برکرده‌اند
خرگه شب را بشمع اختران آراسته
برمثال حضرت سلطان اکبر کرده‌اند
بوالمظفر خسرو عادل عماد دین حق
آنکه ملکش حارس شرع پیمبر کرده‌اند
سایهٔ یزدان که اهل دین بمعیار خرد
طاعتش با طاعت یزدان برابر کرده‌اند
زیرکان درشش‌جهت تاسیرحکمش دیده‌اند
چارتکبیر فنا بر ملک سنجر کرده‌اند.

و نیز ازوست:

از وزر بترسم و وزیری نکنم
میرم بگرسنگی و میری نکنم
با آنکه دو بئر است دو حضرت در یزد
در قعر دو بئر من دبیری نکنم.

زد تیغ ملک در دل دشمن دی نار
با دولت گفت رونقی با دین آر
گر می‌بخشند پادشاهان دینار
جان می‌بخشد خسرو عادل دینار. - انتهی.

کتاب عقدالعلی للموقف الأعلی بسال ۱۲۹۳ هـ.ق. با مقدمهٔ محمدحسین فروغی و بار دیگر به تصحیح عامری در تهران بطبع رسیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریربن عبداللهبن لیث‌بن جریربن عبدالله البجلی الجامی الخراسانی. مکنی به ابونصر و ملقب به زنده پیل و شیخ‌الاسلام و شیخ جام. یکی از بزرگان طریقهٔ صوفیه و از اکابر مشایخ این طائفه است و گویند نسب وی به سی‌وپنج واسطه به اسماعیل‌بن ابراهیم الخلیل علیهماالسلام رسد. و ابوالمکارم‌بن علاءالملک جامی در بیان احوال شیخ کتابی کرده است. مولد شیخ به قریهٔ وامق از اعمال ترشیز از بلاد خراسان است. گویند او هیجده‌سال در کوهها بریاضت گذرانیده و بخدمت خضر نبی رسیده است. سپس او را برفتن ببلدهٔ جام امر کردند و وی بدانجا شد و به ارشاد مردمان آغازید و ششصدهزار مرد بدست وی توبه کردند. و او را مصنفاتی است و از جمله: کتاب الرسالة السمرقندیه. کتاب انس التائبین و کتاب سراج السائرین در سه مجلد و کتاب مفتاح‌النجاة و کتاب روضةالمذنبین و آنرا بسال ۵۲۶ هـ.ق. بنام سلطان سنجر سلجوقی کرده است و کتاب بحارالحقیقة و کتاب کنوزالحکمة و کتاب فتوح‌الروح و کتاب الاعتقادات و کتاب التذکیرات و کتاب الزهدیات و دیوان شعر او. و بیشتر یا تمام تألیف وی بفارسی است و گویند او مذهب شیعه داشته است و قطعهٔ ذیل را بدو منسوب کرده و بدلیل آرند:

ای زمهرحیدرم هرلحظه در دل صد صفاست
از پی حیدر حسن ما را امام و رهنماست
همچو سگ افتاده‌ام بر خاک درگاه حسن
خاک نعلین حسین اندر دو چشمم توتیاست
عابدین تاج سر و باقر دو چشم روشن است
دین جعفربرحق‌است ومذهب موسی‌رواست
ای موالی وصف سلطان خراسان را شنو
ذره‌ای از خاک قبرش دردمندان را دواست
پیشوای مؤمنان است ای مسلمانان تقی
گر نقی را دوست دارم در همه مذهب رواست
عسکری نور دو چشم عالم و آدم بود
همچو مهدی یک سپهسالار در میدان کجاست
شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته‌اند
احمد جامی غلام خاص شاه اولیاست.

و نیز بدو نسبت کرده‌اند:

گر منظر افلاک شود منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیهای بی‌حاصل تو.

و باباففانی در مدح شیخ گوید:

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل
پیری باعتقاد به از پیر جام نیست.

و شیخ راست:

نه در مسجد گذارندم، که رندی
نه در میخانه، کاین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
غریبم عاشقم آن ره کدام است.

و له:

غرّه مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان جرعه‌نوش
ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده‌اند.

چون قدر به نیستی است هستی کم کن
هستی بت تست بت‌پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی
مینوش شراب عشق و مستی کم کن.

و له:

تا یک سر موی از تو هستی باقیست
آئین دکان(؟) خودپرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رَستم
آن بت که ز پندار برستی باقیست.

و له:

1 - در لباب الالباب عوفی ج۱ ص۲۵ به اشتباه ابومنصور آمده است. رجوع بهمان کتاب تعلیقات محمد قزوینی شود.
2 - در بعض مآخذ: ۵۶۳.

از خلق مخواه ار ندهد سوخته شی
ور زآنکه دهد بمنت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی
ور می‌ندهد بر درش آموخته شی.

و له:

گه ترک وجود غم‌فزاینده کنی
گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کردی که در آینده کنی؟

وفات شیخ را بسال ۵۲۶ هـ.ق. یا بقول حاج‌خلیفه ۵۳۶ هـ.ق. گفته‌اند و صاحب روضات را در این تاریخ شک است. رجوع بمجالس‌المؤمنین قاضی نورالله‌شوشتری و روضات‌الجنات و مجمع‌الفصحاء شود. جامی در نفحات‌الانس آرد: شیخ‌الاسلام احمد النامقی الجامی قدس‌الله‌تعالی‌سرّه کنیت او ابونصر احمدبن ابی‌الحسن است و وی از فرزندان جریربن عبدالله البجلی است رضی‌الله‌تعالی‌عنه که در سال وفات رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ایمان آورده است. قال رضی‌الله‌عنه ما صحبنی رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم منذ اسلمت ولا ارانی الا تبسم فی وجهی. و او بسیار بلندقامت و باجمال بوده است و امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه وی را یوسف این امت نام نهاده است. حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل‌ودو فرزند داده است: سی‌ونه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقی‌مانده و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصانیف و صاحب کرامات و صاحب ولایات و مقتدا و پیشوای خلق بوده‌اند. وی امی بوده است و در سن بیست‌ودوسالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و هژده سال ریاضت کرده در چهل‌سالگی وی را بمیان خلق فرستاده‌اند و ابواب علم لدنی بر وی گشاده شده زیاده از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم و سر و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض نکرده است و نتوانسته، و این تصنیفات همه به آیات قرآن و اخبار رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم مقید و مؤید است حضرت شیخ قدّس‌الله‌تعالی‌سره در کتاب سراج السائرین آورده است که بیست‌ودوساله بودم که حق عزشأنه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل‌ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت‌ودوساله‌ام که این کتاب را بفرمان حق تعالی جمع میکنم تا این غایت صدوهشتادهزار مرد است که بر دست ما توبه یافته‌اند و بعد از آن بسیار سال دیگر شیخ ظهیرالدین عیسی که یکی از فرزندان ایشان است در کتاب رموزالحقائق آورده است تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ‌الاسلام احمد قدس‌الله‌تعالی‌سره سیصدهزار کس توبه کرده‌اند و از راه معصیت بطریق طاعت بازآمد. شیخ ابوالخیر را قدس‌الله‌تعالی‌سرّه خرقه‌ای بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه میراث مانده بود تا نوبت شیخ ابوسعید. وی را نمودند که آن خرقه را به احمد تسلیم کنی. فرزندش شیخ ابوطاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط بقد بلندبالا و بچشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو درآید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه را بوی تسلیم کنی چون کار شیخ به آخر رسید شیخ ابوطاهر را آرزوی آن می‌بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم بگشاد و گفت ولایتی که شما طمع میدارید بدیگری سپردند و علم شیخی ما بر در خراباتیی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند. کس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابوطاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که قطب‌الاولیاء میرسد شیخ ابوطاهر میخواست برود بسیدار شد و دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه نشسته بود جوانی به آن صفت که شیخ گفته بود درآمد شیخ ابوطاهر بدانست وی را اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای بشریت است اندیشه‌ناک شد که خرقهٔ پدر را چون از دست دهم آن جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه را که شیخ ابوسعید بدست او داده بود و برسر میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فروانداخت و گویند که آن خرقه را بیست‌ودوتن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ‌الاسلام احمد حواله شد بعد از آن هیچکس ندانست که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته‌اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس‌الله‌تعالی‌سرّه از آنجمله یکی شیخ‌الاسلام احمد بود و یکی خواجه ابوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدیست و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم یکی از این طایفه گفت که خواجه ابوعلی را بر خاطرها واقف کردند و به اظهار آن مأذون نبود و شیخ‌الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و به اظهار آن مأذون بود از حضرت شیخ‌الاسلام احمد پرسیدند که مقامات مشایخ شنیده‌ایم و کتب ایشان دیده از هیچکس مثل این حالات که از شما ظاهر میشود ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیاء خدای‌تعالی کرده بودند بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه بفضل و کرم خود هرچه پراکنده بایشان داده بود یکبار به احمد داد و در هر چهارصد سال چون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی در باب او این باشد که همه خلق بینند هذا من فضل ربی[1]. جامع درویشی در مقامات حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان سؤال کردم فرمودند که بیست‌ودوساله بودم که حضرت حق سبحانه‌وتعالی مرا توبه کرامت فرمود و سبب توبهٔ من آن بود چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنهٔ نامق غایب بود و حریفان دور طلب داشتند من گفتم شحنه غایب است چون بازآید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمی‌کنیم شاید که او دیرتر آید گفتم سهل است گفتم چون شحنه بازآید دوری دیگر بدهم چون شحنه بازآمد مضایقه کرد و دوری دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکاربردند کس بخمخانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و در آن خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال را از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام درازگوشی در پیش کردم و بجانب رز روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیاورم برفتم درازگوش را باز کردم و درازگوش در رفتن کندی میکرد و من وی را سخت میرنجانیدم تا زودتر بازآیم که دل بحریفان متعلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که ای احمد این حیوان را چرا رنجه میداری ما او را فرمان نمیدهیم تا برود از شحنه عذر میخواهی قبول نمیکند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان ده این درازگوش را تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم در حال درازگوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه کردم ایشان گفتند احمد بر ما میخندی یا بر خود و الحاح میکردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که احمد بستان و بچش و از این قدح همه را

---

۱ - قرآن ۴۰/۲۷.

بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده‌بود به امر حق‌سبحانه‌وتعالی و همه حاضران را بچشانیدم در حال توبه‌کردند و از هم پراکندند و هرکس روی بچیزی نهاد و من والهوار روی بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهدت مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من دادند که احمد راه حق نه چنین روند که تو میروی قومی صاحب‌فرضان رها کرده‌ای که حق ایشان در ذمهٔ تو واجب است و ایشان را ضایع گذاشته‌ای بعد از آن در خاطر من نیز درآمد که در خانهٔ تو بیرون از چیزهای دیگر چهل خم است که در آن خمر بوده است هرچه دارند گو بر خود خرج کنند چون دانستی که چیز دیگر نمانده است آنگاه بغم‌خوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی برآمد بخاطر من فرودادند که یا احمد نیکو رونده‌ای باشی در راه حق‌سبحانه‌وتعالی که توکل بر خم خمر میکنی راه غلط کرده‌ای چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او صاحب‌فرضان ترا از خزانهٔ فضل خود روزی رساند که رزاق بر حقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد. صفرائی عظیم بر سر من زد بیخود از کوه درآمدم و در خمخانه رفتم و عصا درگردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنهٔ ده خبردار شد که احمد از کوه درآمده است و جنون بر وی غالب شده خمها را می‌شکند و میریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در پایگاه اسپان بازداشت من بر سر آخر اسپان بنشستم و دست برهم میزدم و این بیت میگفتم:

اشتر بخرآس می‌بگردد صد گرد
تو نیز ز بهر دوست گردی درگرد.

اسپان سر از علف برداشتند و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربان بدید برفت و شحنه را گفت دیوانه آورده و در پایگاه اسپان بازداشته‌ای تا اسپان جمله دیوانه شدند و دهان از علف بر داشتند و سر بر دیوار میزنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه بازگشتم و چند سال بیرون نیامدم و حق‌سبحانه‌وتعالی از خزانهٔ فضل خویش هر بامداد هریک از صاحب‌فرضان مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را فرارسیدی بلکه چیزی زیاد بسرآمدی. ابوالقاسم کرد مردی بزرگ بوده و مال‌دار و باخیر. وی گفته که مرا حادثه‌ای افتاد که هرچه داشتم بکلی از دست من برفت حال من به اضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچکسی را نمی‌دانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها میرفتم و استمداد همت میکردم که طاقت اظهار احتیاج بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری درآمد و دو رکعت نماز بگزارد پس بنزدیک من آمد و بر من سلام کرد و هیبت عظیم ازو بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصهٔ خود با وی گفتم گفت احمدبن ابوالحسن را که درین کوهست میشناسی گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت است باشد که درد خود را ازو درمان یابی روز دیگر برخاستم و پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم مپرس و قصهٔ خود را با وی گفتم فرمود که چند روز است که خاطر ما بتو می‌کشد دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول مدار حق‌تعالی سهل گرداند قبول کردم که امشب در وقت مناجات در حضرت حق سبحانه‌وتعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد گفت پیشتر آی حق سبحانه‌وتعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهاردانگ فرمود که هر روز چهار دانگ ترا بر آن سنگ حواله کردند می‌آئی و می‌بری و بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است:

بوالقاسم کرد شد چو یکسر مضطر
بگشاد بر او کرامت احمد در
کردند حوالهٔ کفافش بحجر
هر روز چهار دانگ می‌آی و ببر.

پیش آن سنگ رفتم پاره‌ای زر دیدم از سنگ بیرون‌آمده برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شدم و اطفال خرد دارم چون من نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود تا خیانت نکند از فرزندان تو هرکه بردارد، بعد از وی فرزندانش می‌برند یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند وقتی حضرت شیخ را عزیمت هرات شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهرات درخواهند آمد شیخ فرمود که اگر ببرندی که مشایخ ماضی شهر هرات را باغچهٔ انصاریان گفته‌اند این خبر بجابربن عبدالله رسید گفت ما برویم و شیخ‌الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفهٔ پدر وی شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری را قدس‌سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همهٔ اکابر باستقبال شیخ‌الاسلام احمد بیرون آیند چون بده شکیبان رسیدند و به خدمت حضرت شیخ درآمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد زود در محفه درآوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را بدوش گرفته بشهر بریم کرم فرمائید و در محفه بنشینید حضرت شیخ‌الاسلام احمد اجابت کرد و در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه را شیخ جابربن عبدالله و قاضی ابوالفضل یحیی برگرفتند و دو بازوی پس را امام ظهیرالدین زیاد و امام فخرالدین علی هیضم برگرفتند و روان شدند و بهیچکس دیگر نمیدادند حضرت شیخ خاموش میبودند تا ساعتی برفتند پس فرمودند که محفه را بنهند تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند فرمود که شما میدانید که ارادت چیست گفتند بفرمائید گفت ارادت فرمانبرداریست همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کسی را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه برگرفتند چندان خلق از شهر و روستا بیرون آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری نزول فرمودند روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری بدعوتی میبردند چون خادم کفش شیخ راست بنهاد شیخ فرمود که ساعتی فرصت باید کرد که کاری در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود درآمد پسری دوازده‌ساله در غایت جمال اما بدو چشم نابینا درآوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه‌وتعالی ما را مال و نعمت بسیار داده است و فرزند بیش ازین نداریم و حق‌تعالی هیچ از وی دریغ نداشته است مگر روشنائی چشم. وی را در اطراف عالم گردانیدیم هرجا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم هیچ فایده نداشت ما را چنان معلوم شده است که تو هرچه از خدای‌تعالی میخواهی راست میشود اگر نظری در کار فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود هرچه داریم فدای تو کنیم و ما بندهٔ مولای تو اگر مقصود ما حاصل نشود خود را درین خانقاه بر زمین میزنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب کاریست. مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و ابرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است علیه‌السلام، احمد کیاسی [شاید: کی مرد] این حدیث است پس برپای برخاست و روان شد مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند شیخ چون بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بر

وی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت ما کئیم تا چنانکه چند کس از ائمه که حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ بازگشت و بخانقاه درآمد و بر کنار صفه بنشست فرمود که آن کودک را پیش من آرید آوردند ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن‌الله عزوجل کودک در حال بهردو چشم بینا گشت جمعی از ائمه سؤال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت که احیای موتی و ابراء اکمه و ابرص معجزهٔ عیسی است علیه‌السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که ماکئیم تا این دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود [آن] که اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون بدالان رسیدیم بسر ما فرودادند که احمد باش مرده را زنده عیسی می‌کرد و ابراء ابرص و اکمه عیسی میکردمان ماکئیم بانگ بر من زدند و گفتند بازگرد که ما روشنائی چشم آن کودک را در نفس تو نهاده‌ایم این حدیث بر دل من چندان زور آورد که بزبان بیرون آمد پس آن قول و فعل همه از حق بود اما بر دست و نفس احمد ظاهر شد. ولادت حضرت شیخ در سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائة (۴۴۱ هـ.ق.). بوده و وفات در سنهٔ ستة و ثلثین و خمسمائه (۵۳۶ هـ.ق.). (نفحات جامی چ هند ص۲۲۸). و نیز از کتب اوست: السر المکتوم. (کشف الظنون). و رجوع شود به احمدبن محمدبن جریر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن الرفاعی (سیدی...). سید عابد و سرسلسلهٔ رفاعیه. خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۱ ص۳۱۴) آرد که: سیدی احمد از اولاد امجاد امام موسی الکاظم علیهما‌السلام بود و جمال حالش بکمالات صوری و معنوی آرایشی داشت و در کتب سلف از وی کرامات و خوارق عادات بسیار منقول است. وفات او بسال ۵۷۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن الشافعی الجامی. رجوع به احمدبن محمدبن جریر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن علی‌بن احمد. رجوع به احمدبن مهذب‌الدین ابی‌الحسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن علی‌بن یوسف قرشی بونی. او راست: هدایة القاصدین و نهایة الواصلین. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن النامقی. رجوع به احمدبن محمدبن جریر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌حفص کبیر بخاری. او راست: فتاوی ابی‌عبدالله.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الحواری مکنی به ابوالحسن[1]. از جملهٔ اجلهٔ مشایخ شام. جنید دربارهٔ او گفت: احمدبن ابی‌الحواری ریحانة‌الشام. وی مرید ابوسلیمان دارانی بود. و صحبت سفیان‌بن عیینه و مروان‌بن معاویة القاری دریافته بود. از وی می‌آید که گفت: الدنیا مزبلة مجمع الکلاب و اقل من الکلاب من عکف علیها فان الکلب یأخذ منه حاجته و ینصرف و المحب لها لایزول عنها و لایترکها بحال؛ یعنی دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع شدن سگان. و کمتر از سگان باشد آنکه بر سر معلوم دنیا بایستد، از آنچه سگ از مزبله حاجت خود روا کند و سیر شود و بازگردد و دوستدار دنیا هرگز از دنیا و جمع آن بازنگردد. و اهل دنیا را کمتر از سگان داشت و علت آورد که چون سگ بهرهٔ خود از مزبله برگیرد از آن فراتر شود و اما اهل دنیا پیوسته بر سر جمع کردن و صحبت آن نشسته باشند و هرگز بازنگردند. وی اندر ابتدا طلب علم کرد و بدرجهٔ ائمه رسید آنگاه آن کتب خود برداشت و بدریا برد و گفت: نعم الدلیل انت و اما الاشتغال بالدلیل بعد الوصول الی المدلول محال؛ گفت: نیکو دلیل و راهبری بودی تو ما را اما پس از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود. (نقل به اختصار از کشف‌المحجوب هجویری). شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در تذکرةالأولیاء بعنوان احمد حواری (چ لیدن ج۱ ص۲۸۶) آرد که: آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة‌الله‌علیه یگانهٔ وقت بود و در جملهٔ فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمهٔ زبانها محمود بود تا بحدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام است. از مریدان ابوسلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته‌بود و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم بدرجهٔ کمال رسید آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راهبری بودی ما را اما از پس رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب را بدریا رها کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند آن در حال سکر بود. نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که بهیچ چیز وی را مخالفت نکند. روزی سخن می‌گفت وی را گفت تنور تافته‌اند چه فرمائی ابوسلیمان جواب نداد سه‌بار بگفت ابوسلیمان گفت برو و در آنجا بنشین چون بر این حال ساعتی برآمد یاد آمدش گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت که در تنور بنگریت که با من عهد دارد که بهیچ چیز مرا مخالفت نکند چون بنگرستند در تنور بود موئی بر وی نسوخته بود. نقل است که گفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که میدرخشید گفتم ای حور روئی نیکو داری گفت آری یا احمد آن شب که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد. و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از توکل استقامت برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد بعد از آن لذت انس بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال برو زوال آید و از لقای حق بازماند. و گفت هرکه بشناسد آنچه ازو باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هرچه او را نهی کرده‌اند از آن. و گفت هرکه عاقل‌تر بود بخدای عارف‌تر بود و هرکه بخدای عارف‌تر بود زود بمنزل رسد. و گفت رجا قوت خایفانست. و گفت فاضلترین گریستن گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد. و گفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق‌تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد. و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع‌آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند. هرکه نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود. و گفت مبتلا نگرداند حق‌تعالی هیچ بنده را بچیزی سخت‌تر از غفلت و سخت‌دلی. گفت انبیا مرگ را کراهیت داشته‌اند که از ذکر حق بازمانده‌اند و گفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود و گفت دوستی خدایرا نشانی هست و آن دوستی طاعت اوست. و گفت هیچ دلیل نیست بر شناختن خدای جز خدای اما دلیل طلب کردن برای آداب خدمتست. و گفت هرکه دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا نیکوئی او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بنزدیک این طایفه از بهر آنکه هرکه خدایرا بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را

---

۱ - و در نفحات: ابوالحسین.

هیچ‌کس بیند جز مخدوم او. والسلام. جامی در نفحات الانس (چ هند ص۴۴) آرد: از طبقهٔ اولیست. کنیت او ابوالحسین از اهل دمشق است صحبت داشته با ابوسلیمان دارانی و ابوعبدالله نباجی و غیر ایشان از مشایخ و وی را برادری بود محمدبن ابی‌الحواری از زهاد بود پدر وی ابوالحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود. خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود. مات رحمه‌الله سنة ثلثین‌ومأتین و کان الجنید یقول احمدبن ابی‌الحواری ریحانةالشام. وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمیشود زیرا که سگ حاجت خود را از آن میگیرد و میرود و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نمیشود. گویند که وی را با ابوسلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابوسلیمان در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه میفرمائی. ابوسلیمان جواب نداد و دو سه بار تکرار کرد ابوسلیمان را دل بتنگ آمد گفت برو آنجا نشین ابوسلیمان ساعتی مشغول شد بعد از آن با یاد او آمد که احمد را چه گفتم گفت احمد را بجوئید که در تنور خواهد بود چون‌باز جستند وی را در تنور یافتند یکموی از وی ناسوخته - انتهی. وفات وی بسال ۲۴۶ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خالد. یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خالد. رجوع به احمدبن یزید...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خالد الاحول. هندوشاه در تجارب‌السلف (ص۱۶۸) آرد: او از مولی‌زادگان است. مردی داهی و عاقل و فَطِن و ادیب و کاتب و فصیح بود و در امور مملکت سداد و بصارت داشت. مأمون با او گفت که حسن‌بن سهل بسبب تغییر مزاج از ما منقطع شد میخواهم که وزارت بتو دهم. احمد گفت یا امیرالمؤمنین مرا از نام وزارت عفو کن و آنچه بر صاحب آن واجب باشد از من بطلب و میان من و میان غایت من منزلتی که دوست بدان امیدوار باشد و دشمن بترسد بگذار که بعد از غایات آفات است. مأمون از او آن بپسندید و وزارت به او تفویض کرد گویند چون مأمون طاهربن الحسین را امارت خراسان داد با احمد ابوخالدمشورت کرد احمد گفت این رأی نیکو است. مأمون گفت از آن ترسم که مرا خلع کند و غدری اندیشد. احمد گفت اگر چنین کند ضمان آن بر من. مأمون به این اعتماد خراسان را بطاهربن الحسین داد. بعد از مدتی از طاهر حرکات نامرضی صادر شد. مأمون نامه‌ای با تهدید تمام به او نوشت و او را از بیراهی منع کرد. طاهر آن نامه را جوابی نوشت و در عقب آن عاصی شد و نام مأمون را از خطبه بینداخت و خبر بمأمون رسید. احمدبن ابی‌خالد را بخواند و به او گفت بمشاورت تو خراسان را بطاهر دادم و تو ضامن عثرات او شده‌ای. اکنون می‌شنوم که سر از اطاعت من کشیده است و دم خلافت میزند، اگر تدبیر نکنی بازخواست بلیغ خواهی یافت. احمد گفت یا امیرالمؤمنین هم در این نزدیکی خبر هلاک او بشنوی. بعد از آن احمد جهت طاهر هدایا ترتیب کرد و طاهر کامخ دوست داشتی قدری کامخ مسموم از جملهٔ هدایا بطاهر فرستاد. طاهر بخورد و درحال هلاک شد. و بعضی گویند احمد چون در فرستادن طاهر بخراسان رضا داد و خوی طاهر میدانست و ضامن عثرات او شده بود با خود اندیشه کرد که اگر طاهر روزی سر از اطاعت امیرالمؤمنین بکشد چارهٔ من چه باشد؟ پس خادمی عاقل را که بر او اعتماد داشت بطاهر بخشید و قدری زهر بدو داد و گفت هر گاه طاهر خلاف طاعت کند و نام مأمون از خطبه بیندازد ببین که از طعامها چه دوست دارد، از این زهر قدری در آن طعام کن. خادم دید که طاهر مخالفت ظاهر کرد قدری زهر بدو داد و طاهر همان شب هلاک شد. و بشارت هلاک او بمأمون آوردند و احمد ابوخالد را در دل مأمون منزلت زیاده گشت و کار او ترقی کرد. احمد در سنهٔ‌اثنتی‌عشرةومأتین (۲۱۲ هـ.ق.). وفات یافت[۱]. ابن الندیم گوید: احمدبن ابی‌خالد یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی است. در مجمل التواریخ والقصص (ص۳۵۶) آمده: مأمون پس از عزل ابومحمد حسن‌بن سهل وزارت به ابوالعباس احمدبن ابی‌خالد الاحول داد مولی بنی‌عامربن لوّی از شام - انتهی. و رجوع به دستور الوزراء ص۶۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خالد الضریر مکنی به ابوسعید. رجوع به احمدبن خالد الضریر مکنی به ابوسعید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خمیصه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خیثمه. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از او روایت کند. (الموشح چ مصر ص۲۷، صص۱۴۴ - ۱۴۶، ص۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۲۰۳، ۲۳۰، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۵۴، ۳۰۴، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الخیر زرکوب مکنی به ابوالعباس شیرازی. [نیمهٔ اول قرن هشتم] وی به معین و فخرالدین ملقب بوده و مؤلف تاریخی است از شهر شیراز بنام «شیرازنامه» که آنرا بعد از مراجعت از سفر حج در سال ۷۴۴ هـ.ق. تألیف کرده و او غیر از این کتاب وقایع سلطنت شاه شیخ ابواسحاق اینجو را نیز در دو جلد نوشته بوده که حالیه در دست نیست. احمدبن ابی‌الخیر در انشاء کتاب شیرازنامه و تألیف آن چندان زحمتی بخود راه نداده و غالب مطالب آنرا از کتب دیگران با عین عبارت برداشته و آنها را بنام خود تلفیق کرده و قسمت عمدهٔ وقایع تاریخی آن مقتبس از تاریخ وصاف است غالباً با عین عبارات وصاف و در آخر کتاب او فصلی است در ذکر طبقات ائمه و مشایخ شیراز. (تاریخ مغول).

احمد. (اِخ) ابن ابی‌داود ابوعبدالله. (الموشح ص۲۷۰، ۳۴۱، ۳۴۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌دؤاد فرج‌بن جریربن ملک‌بن عبدالله‌بن عبادبن سلام‌بن عبدهندبن لخم‌بن مالک‌بن قیض‌بن منعةبن برجان‌بن دوس‌بن الدّئل‌بن امیّةبن حذیفةبن زهربن ایادبن نزاربن معدبن عدنان الأیادی القاضی. او بمروّت و عصبیت معروف و وی را با معتصم عباسی در این دو خصیصه اخبار مأثوره است. ابوعبیدالله مرزبانی در کتاب المرشد فی اخبار المتکلمین ذکر او آورده است و گوید اصل ابن ابی‌دؤاد از قریه‌ای به قنّسرین است و پدر وی بدانجا بازرگانی داشت و آنگاه که کودک بود پدر وی را با خود بشام برد ودر آنجا احمد بطلب علم و خاصه فقه و کلام گرائید و از پای ننشست تا رسید بدانجایگاه که رسید. وی مصاحبت هیّاج‌بن العلاء السلمی می‌کرد و از اصحاب واصل‌بن عطا بود ازینرو مذهب اعتزال گرفت. ابوالعیناء گوید هرگز رئیسی فصیح‌تر و نیکوبیانتر از وی ندیدم. او نخستین کس است که در مجلس خلفا جرأت به افتتاح کلام کرد چه تا آنوقت هیچکس را آن دلیری نبود که پیش از خلیفه سخن آغازد. و باز ابوالعیناء آرد که ابن ابی‌دؤاد شاعری نیکوشعر و فصیح و بلیغ است. مرزبانی گوید که دعبل‌بن علی الخزاعی در کتابی که نام‌های شعرا در آن گرد کرده است ذکر او آورده و ابیاتی دلکش از گفته‌های او روایت کرده است. ابن ابی‌دؤاد میگفت مرد باید سه طایفه را تبجیل

---

۱ - در الفخری: مات احمد حتف انفه سنة عشرة و مأتین (۲۱۰).

و تقدیر کند، علماء و ولات و دوستان. چه آنکه علما را استخفاف کند دین خود تباه سازد و آنکه ولات را تخفیف کند دنیای خویش ضایع گذارد و آنکه دوستان را خوار دارد مروت را باطل کرده باشد. ابراهیم‌بن حسن گوید در خدمت مأمون بودیم و از بایعین عقبه و انساب آنان سخن میرفت و هریک بنوعی دیگر می‌گفتند در اینوقت ابن ابی‌دؤاد درآمد و چون سخنان ما بشنید نام یک یک بیعت‌کنندگان و کنای آنان و انساب هر یک بشمرد و مأمون گفت همنشین، مرد فاضلی چون احمد باید. احمد گفت اگر عالمی مجالست خلیفه‌ای کند خلیفه چون امیرالمؤمنین باید که نه‌تنها سخن آن عالم فهم‌کند بلکه بیش از آن عالم داند. ابوالعیناء گوید افشین بر عربیت و شجاعت ابودلف قاسم‌بن عیسی العجلی رشک میبرد و حیلت‌ها ساخت تا بجنایت و قتلی بر بودلف گواهی دادند و افشین وی را بگرفت و پیش خواند و سیّاف بکشتن وی حاضر آمد و خبر به ابن ابی‌دؤاد رسید علی‌الحال با عده‌ای از حاضرین عدول خویش برنشست و بر افشین درآمد و دراینوقت ابودلف را بکشتن آورده بودند و بایستاد و گفت من رسول امیرالمؤمنین بسوی تو باشم امیرالمؤمنین امر می‌کند که بر قاسم‌بن عیسی زیانی نیاری تا آنگاه که وی را تسلیم او کنی سپس روی بعدول کرد و گفت گواه باشید که من پیام خلیفه به افشین رسانیدم و باز گواه باشید که اکنون قاسم زنده و تندرست است و ایشان گفتند ما بر این جمله گواهیم. و بیرون شد و بفور نزد معتصم شد و گفت ای امیرمؤمنان از تو پیامی گزارده‌ام که مرا نفرموده بودی و نیکوتر از این عمل عملی نباشد و من در آن برای خلیفه رجاء بهشت دارم و خبر بازگفت و امیرالمؤمنین رأی او بپسندید و کس فرستاد و قاسم را بیاوردند و آزاد کرد و مالی بوی بخشید و افشین را بر این قصد ملامت کرد. و باز گویند وقتی معتصم بر محمدبن جهم برمکی سخط کرد و فرمان کرد تا وی را گردن زنند چون ابن ابی دؤاد این بدید و وی را چاره‌ای بنمانده بود چه دراینوقت سر محمد بسته و بر نطع نشانده بودند کشتن را، گفت یا امیرالمؤمنین مال وی پس از کشتن چگونه تصرف کنی خلیفه گفت چه مرا از تصرف مال وی بازمیدارد گفت خدا و رسول او و عدل امیرالمؤمنین چه مال وارث راست تا تو بر آن بینهٔ اقامت کنی. لکن تا وی در حیات است اگر خود او را به اقرار دارند کار سهل‌تر باشد خلیفه گفت او را بزندان فرستند تا در کار او نگرند و قتل وی تأخیر شد و مالی بر عهده گرفت و از کشتن رهائی یافت و جاحظ گوید معتصم بر مردی از اهل جزیرهٔ فراتیه غضب کرد و شمشیر و نطع حاضرآوردند و معتصم گناهان وی بر وی میشمرد و در آخر فرمان کرد تا گردن او بزنند ابن ابی‌دؤاد گفت یا امیرالمؤمنین سبق السیف العذل در امر وی اندکی تأنّی فرمای چه او مظلوم است و خلیفه کمی آرام یافت ابن ابی‌دؤاد گوید درینوقت مرا بول تنگ گرفته بود چنانکه خودداری نمیتوانستم کردن و میدانستم که برخاستن من همان و کشته شدن مرد همان است جامه‌های خویش در زیر گردکردم و بر آن بشاشیدم تا آنگاه که مرد را خلاص دادم و سپس برخاستم معتصم در من نظر افکند و گفت ای اباعبدالله آیا بزیر تو آبی بود گفتم نه ای امیرمؤمنان و لکن چنین و چنین شد و معتصم بخندید و مرا دعا کرد و گفت احسنت خدای تعالی ترا برکت دهاد و مرا خلعت داد و صدهزار درم فرمود. احمد بن عبدالرحمان کلبی می‌گفت ابن ابی‌دؤاد از تارک تا قدم همگی روح است. و لازون‌بن اسماعیل گوید هیچ کس را نسبت به کسی چنان فرمانبردار ندیدم که معتصم ابن ابی‌دؤاد را چنانکه از معتصم چیزی اندک در خواست می‌کردند و وی امتناع میکرد و سپس ابن ابی‌دؤاد بمجلس درمی‌آمد و دربارهٔ کسان خلیفه و مردم ثغور و اهل حرمین و ساکنین اقاصی مشرق و مغرب سخن میگفت و مال می‌طلبید و خلیفه بجملگی اجابت میکرد. روزی از معتصم هزارهزار درهم برای حفر نهری در اقاصی خراسان درخواست و خلیفه گفت مرا با این نهر بجائی بدان دوری چه کار است ابن ابی‌دؤاد گفت ای امیرمؤمنان خداوند متعال را از دورترین رعایا از تو همان پرسش خواهد بود که از نزدیکترین آنان و آنقدر رفق و ملاطفت بکار کرد تا خلیفه به اطلاق تمام آن مال فرمان داد. حسین‌بن الضحاک شاعر مشهور به یکی از اهل کلام گفت: ابن ابی‌دؤاد نزد ما لغت نداند و نزد شما از کلام کم بهره باشد ونزد فقهاء از فقه اندک نصیب است اما نزد معتصم دانای لغت و کلام و فقه است و مقصود حسین از آن گفته این بود که معتصم را دربارهٔ او اعتقادی بیش از حدّ وی است. ابن ابی‌دؤاد در ابتداء اتصال خود بمأمون گوید: ما بمجلس قاضی یحیی‌بن اکثم با دیگر فقها حاضر می‌آمدیم و در یکی از روزها که نزد قاضی بودیم رسولی از مأمون بیامد و بقاضی گفت امیرالمؤمنین فرماید تا با جمع کسان و اصحاب بخدمت او شتابی و قاضی دوست نمی‌داشت که من با وی نزد خلیفه شوم لکن صریح نیز نتوانست مرا از ملازمت خویش منع کردن و همگی با قاضی بمجلس خلیفه رفتیم و در حضرت مأمون هریک بنوبت خویش ببحث درآمدیم و چون من بسخن آغاز کردم خلیفه متوجه من شد و گفته‌های من نیکو درک کرد و بپسندید و از نام من پرسید من نام و نسب خویش بگفتم، گفت تا غایت چه چیز ترا از رسیدن بخدمت ما بازداشت و من نخواستم بگویم یحیی این نخواست گفتم مانع زمان مقدر و وقت بنوشته بود مأمون گفت سپس میباید ترا تا در همه مجالس ما حاضر آئی گفتم فرمانبردارم. و بعد از آن در هر مجلس خلیفه حاضر میشدم و بازگویند آنگاه که یحیی‌بن اکثم را از خراسان بقضاء بصره فرستادند و هنوز بیش از بیست‌وانند سال نداشت وی جماعتی از اهل علم را بصحبت خویش برگزید که یکی از آنان ابن ابی‌دؤاد بود و بسال دویست‌وچهار که مأمون ببغداد درآمد یحیی‌بن اکثم را گفت جمعی از اصحاب خویش بگزین تا مجالس من باشند و نزد من تردد کنند و او چهل تن از اصحاب خود برگزید که یکی از آنان ابن ابی‌دؤاد بود لکن چون آمد شد چهل تن بر خلیفه گران می‌آمد گفت تا ده تن از چهل تن اختیار کند و در این کرت یحیی، ابن ابی‌دؤاد را در آن ده تن قرار داد و باز خلیفه گفت از ده تن پنج کس انتخاب کنند و در این نوبت نیز یحیی ابن اکثم او را در شمار آن پنج تن آورد. و مأمون گاه مرگ بمعتصم وصیت کرد که پس از من ترا وزیری نباید تنها در همه امور خویش از ابوعبدالله احمدبن ابی‌دؤاد استشارت کن چه فقط او اهل و مرد این کار است. و معتصم یحیی‌بن اکثم را از قضا عزل کرد و قاضی القضاتی احمد را داد واو را بخود نزدیک کرد تابدانجا که هیچ کار آشکار یا نهان جز به رای احمد نکرد. وابن ابی‌دؤاد امام احمدبن حنبل را در قول بخلق قرآن مغلوب ساخت واو را ببازگشت از آن عقیدت داشت و این بماه رمضان سال ۲۲۰ بود[1] پس از مرگ

۱ - مأمون که بقولی بتوسط ثمامةبن اشرس بعقیدهٔ معتزله گرویده بود (اَلفَرق بین الفِرَق ص ۱۵۷). احمدبن ابی‌دؤاد را که در عداد شعرا و متکلمین و فصحای معتبر محسوب میشد بخود نزدیک کرد و سمت قضا داد و به اندازه‌ای او را محترم و مقرب میداشت که بمعتصم برادر خود وصیت کرد که احمدبن ابی‌دؤاد در جمیع امور شریک مشورت خویش قرار دهد و جز او وزیری دیگر اختیار نکند. نفوذ احمدبن ابی‌دؤاد ←

معتصم بزمان واثق کار و حال احمد رونقی تمام گرفت و بعد از وفات واثق در اول خلافت متوکل احمد را بیماری فالج افتاد و نیم تنِ او از کار بشد و متوکل بجای او شغل قضا، پسرش محمدبن احمد را داد و سپس بسال ۲۳۶ هـ.ق. محمد را عزل کرد و قضا به یحیی‌بن اکثم محول داشت. و واثق امر کرده بود که هر کس محمدبن عبدالملک‌الزیات وزیر را در هر جای بیند به احترام او برپای ایستد و ابن ابی‌دؤاد آنگاه که ابن زیات درمی‌آمد برمیخاست و روی بقبله بنماز می‌ایستاد و ابن‌الزیات در این باب گوید:

صلی الضّحی لمّا استفاد عداوتی
و اراه ینسک بعدها و یصوم
لاتعدمنّ عداوة مسمومة
ترکتک تقعد تارة و تقوم.

و ابن ابی‌دؤاد را جماعتی از شعرای عصر مدح گفته‌اند و رازی گوید ابوتمام طائی را

← که از شاگردان واصل‌بن عطا بود در بغداد در دستگاه مأمون و تمایل این خلیفه به اعتزال، زمام امور خلافت را تقریباً درکف فرقهٔ معتزله قرار داد و فرقهٔ مزبور در صدد برآمدند که از قدرت احمدبن ابی‌دؤاد قاضی و تمایل خلیفه نسبت بخود استفاده کرده بوسیلهٔ ایشان و بدست عمّال دولتی عقاید خود را بر مخالفین تحمیل نمایند و این ترتیب از سال ۲۱۸ تا ۲۳۲ هـ.ق. که متوکل بخلافت نشست دوام داشت.

عقیده بخلق قرآن

در ربیع الاوّل سال ۲۱۸ هـ.ق. مأمون بدستیاری احمدبن ابی‌دؤاد و مشاورین معتزلی دیگر خود حکمی صادر کرد قضات و محدّثین را عمّال دولتی تحت آزمایش که آنرا مِحْنَه میگفتند، بیاورند از این جماعت کسانی را که بمخلوق بودن قرآن عقیده دارند بر سر کار خود باقی بگذارند و شهادت ایشان را بپذیرند و از قبول شهادت کسانی که با این عقیده مخالفند خودداری کنند و حکم آنان را مقبول نشمارند. خلیفه و ابن ابی‌دؤاد در تأیید و تنفید این حکم مراسلات متعدد بولایات تحت فرمان خود نوشتند و بحکّام در اجرای آن تأکید بسیار کردند. فرق مختلفهٔ مسلمین در باب قرآن با یکدیگر اختلاف کلّی داشتند و در عین اینکه جمیع ایشان خداوند تعالی را متکلّم یعنی متصف بصفت کلام میدانستند در معنی کلام و حدوث و قدم آن هریک دارای رأی خاصّی بودند، اصحاب حدیث و سنّت میگفتند که کلام خدا قدیم و ازلی است و مخلوق نیست و امام احمدبن حَنْبَل مَرْوَزی (۱۶۴ - ۲۴۱ هـ.ق.). امام اهل حدیث در عصر مأمون و معتصم و واثق اگرچه معتزله و شیعه کلام خدا را حروف و اصواتی میدانست که بقصد افهام با یکدیگر ترکیب شده‌اند باز میگفت که این ترکیب حروف و اصوات بهمین شکل در عالم ازل ثابت و بذات باری تعالی قائم بوده و صوتی که امروز از آواز قُرّاء قرآن شنیده و رؤیتی که از سطور آن حاصل میشود عین همان کلام قدیم خداوند است حتّی بعضی از پیروان او هریک از نسخ قرآن بلکه جلد و غلاف آنرا هم ازلی می‌پنداشتند (شرح مقاصد ج۲ ص ۹۹). و خود امام احمدبن حنبل اصلاً بحث در این موضوع را صلاح نمیدانست و مخالف با سیرهٔ اسلاف میشمرد و اتباع خود را از تفوّه به آن نیز نهی میکرد. (تلبیس ابلیس ص ۹۴). معتزله و شیعه این عقیده را سخیف شمرده گفتند که کلام فعل خداوند است و بهمین جهت نمیتوان آنرا قدیم و ازلی دانست بلکه قرآن مخلوق و مُحْدَث است و معنی متکلّم بودن خداوند این است که او در بعضی اجسام ایجاد و خلقت کلام میکند. ابوالحسین خیّاط معتزلی میگوید من اطمینان دارم که اگر حضرت رسول در عهد معتزله میزیست عقیدهٔ بخلق قرآن را جهت امّت خود بنصّ صریح بیان مینمود. (الانتصار ص ۱۶۰). بحث دربارهٔ کلام‌الله که بعدها ظهور فرقهٔ اشعری بر شدت آن افزود از اوّلین و مهمترین مباحثی بود که بین مسلمین موضوع گفتگو و جدل واقع شد و چون این مبحث از مباحثی است که قبل از انتشار کتب حکمتی یونانیها در میان فرق اسلامی مورد نظر قرار گرفته و اساساً حکما زیاد بآن توجه نکرده‌اند، عقیدهٔ جماعتی این است که علم کلام را هم بهمین علّت به این اسم موسوم ساخته‌اند. عقیدهٔ بقدمت یعنی ازلی بودن قرآن در اواخر دورهٔ بنی‌امیّه تقریباً رأی عمومی بود و کسی جرأت نداشت که با آن مخالفت کند اوّل کسی که بمخالفت آن برخاست و مخلوق بودن قرآن را اظهار کرد جعْدبن دِرْهَم بود که در ایام خلافت هشام‌بن عبدالملک (۱۰۵ - ۱۲۵ هـ.ق.). بقتل رسید. در زمان خلافت هارون‌الرّشید بواسطهٔ قوّت گرفتن معتزله عقیدهٔ بخلق قرآن رواج کلّی پیدا کرد ولی قدرت و تعصّب این خلیفهٔ مقتدر مانع از آن بود که معتزله علناً این رأی خود را اظهار کنند مخصوصاً که رشید هر کس را که به این عقیده تظاهر میکرد بسختی میکشت در عصر مأمون چنانکه در فوق گفتیم عقیدهٔ بخلق قرآن علنی شد و این خلیفه جانب گروندگان به این مقوله را گرفت بلکه در این مرحلهٔ بخصوص بسختی و تعصّب قدم برداشت و او و زیردستان همفکرش موجب آزار مخالفین را فراهم آوردند و کار محنه، یعنی تحقیق و آزمودن عقیدهٔ قضات و شهود و محدّثین، را بسختی و زجر کشاندند. کسی که بیش از همه در نگاهداری عقیدهٔ قدیم خود و مخالفت با رأی مأمون و معتزله پافشاری کرد امام احمدبن حنبل بود (برای تفصیل پافشاری و عذاب چهار نفر از علمای اهل مرو در این قضیه رجوع کنید بتاریخ بغداد ج ۵ ص ۱۷۷) و او با وجود سختگیری‌های عمّال مأمون زیر بار این قول نرفت تا آنجاکه او را با غلّ و زنجیر پیش مأمون که در شام بود روانه کردند ولی قبل از آنکه امام احمدبن حنبل بحضور مأمون برسد خبر مرگ خلیفه در راه رسید و گماشتگان مأمون امام را ببغداد مراجعت دادند. در خلافت معتصم (۲۱۸ - ۲۲۷ هـ.ق.) برادر مأمون در باب عقیدهٔ بقرآن همان سیرهٔ سابق تعقیب شد و احمدبن ابی‌دؤاد که در این دوره بمقام قاضی‌القضاتی رسیده بود قدرت خود را بیش از پیش در این راه بکار برد و تعقیب محنه در عصر این خلیفه بیشتر از ایام مأمون بالا گرفت تا آنجا که معتصم امام احمدبن حنبل را که کماکان در حفظ عقیدهٔ خود پافشاری میکرد در سال ۲۱۹ هـ.ق. مدّت سه روز در حضور جمعی بترک رأی خود مجبور کرد و با مخالفین بمناظره و سؤال و جواب واداشت چون دید که ترک عقیده نمیگوید امر داد که او را تازیانه بزنند. عمّال خلیفه، امام را سی‌وهشت تازیانه زدند و بقدری در این عمل بیرحمانه، سختی کردند که بیچاره امام احمدبن حنبل بیهوش افتاد و پوست بدن او برآمد سپس چون خلیفه از اجتماع و شورش فرقهٔ حنبلی و مخالفین دیگر بیم داشت امر داد او را محبوس کردند. در زمان خلافت واثق (۲۲۷ - ۲۳۲ هـ.ق.) پسر معتصم نیز همان روش مأمون و معتصم تعقیب شد و واثق که مثل مأمون با حکما و معتزله و اهل بحث و جدل می‌نشست و احمدبن ابی‌دؤاد و جعفربن حرب همدانی (متوفی سال ۲۳۶ هـ.ق.) از رؤسای بزرگ معتزله از خواصّ او بودند بتفتیش عقاید دینی مردم و ادامهٔ محنه پرداخت و بهمین علت بسیاری از مردم را از خود رنجاند و زبان طعن و لعن ایشان در او دراز شد و بقدری عمّال او در طیّ این مسلک تعصب بخرج میدادند که در سال ۲۳۱ هـ.ق. موقعی که گماشتگان خلیفه اسرای مسلمان را با دادن فدیه از رومیان میگرفتند نماینده‌ای از طرف قاضی‌القضات احمدبن ابی‌دؤاد به سرحدّ روم آمد تا عقیدهٔ اسرا را بپرسد نمایندهٔ مزبور کسانی را که بخلق قرآن و نفی رؤیت از حق‌تعالی عقیده داشتند از چنگ رومیان خلاص میکرد و مورد نوازش قرار میداد. بر خلاف کسانی را که حاضر به این اقرار نمیشدند همچنان به اسیری باقی میگذاشت و در این امتحان جماعتی از مسلمین زیر بار تکلیف نمایندهٔ قاضی‌القضات نرفتند و ببلاد عیسوی‌نشین برگشتند. (التّنبیه و الاشراف ص۱۹۱) (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص ۴۲ - ۴۶).

نزد ابن ابی‌دؤاد دیدم، مردی با وی، که قصیده‌ای از ابوتمام را در مدح احمد انشاد می‌کرد تا بدین بیت رسید:
لقد أبَست مساوی کلّ دهر
محاسن احمدبن ابی‌دؤاد
و ماسافرت فی الآفاق الاّ
و من جدواک راحلتی و زادی.
و ابن ابی‌دؤاد ابوتمام را گفت در این معنی ابتکار تراست یا از دیگر شاعران گرفته باشی؟ ابوتمام گفت معنی مراست لکن در آن نزدیک شده‌ام به این بیت ابونواس که گوید:
و ان جرت الألفاظ منّا بمدحة
لغیرک انساناً فانت الّذی نعنی.
و روزی ابوتمام بر ابن ابی‌دؤاد درآمد و چند روز بود که او را دربانان به ابن ابی‌دؤاد راه نداده بودند و ابن ابی‌دؤاد بر کسان خود در این معنی تشدد کرد و به ابوتمام گفت مانا بر ما خشم آورده‌ای گفت خشم بریک کس توان آورد و تو همه‌کس باشی و بر همه‌کس خشم آوردن محال بود[1] ابن ابی‌دؤاد گفت یا اباتمام آیا این گفته از کسی فرا گرفته‌ای گفت آری از گفتهٔ حاذق اخذ کرده‌ام [و مراد از حاذق ابونواس بود] که در حق فضل‌بن ربیع گوید:
و لیس لله[2] بمستنکر
ان یجمع العالم فی واحدٍ.
و زمانیکه ابن ابی‌دؤاد تولیت مظالم داشت ابوتمام او را قصیده‌ای کرد و در آن تظلم نمود و ازجملهٔ آن قصیده است:
اذا انت ضیّعت القریض[3] و اهله
فلا عجب ان ضَیّعته الأعاجم
فقد هزّ عطفیه القریض تَرَفُّعاً
بعدلک مذ صارت الیک المظالم
ولولا خلال سنّها الشعر مادری
بغاة العلی من أین تؤتی المکارم.
و نیز ابوتمام راست در مدح او:
ارأیت ایّ سوالف و خدود
عنّت لنا بین اللّوی فزرود...
واذا اراداللهُ نشر فضیلة
طویت اتاح لها لسان حسود.
و در مدح ابن ابی‌دؤاد، مروان‌بن ابی‌المحبوب گوید:
لقد حازت نزار کلّ مجد
و مکرمة علی‌رغم الأعادی
فقل للفاخرین علی نزار
و منهم خندف و بنوایاد
رسول الله و الخلفاء منّا
و منّا احمدبن ابی‌دؤاد
و لیس کمثلهم فی غیر قومی
بموجود الی یوم التناد
نبیّ مرسل و ولاة عهدٍ
و مهدیّ الی الخیرات هادی.
و ابن ابی‌دؤاد غالب وقتها این قطعه میخواند، و نگفت که قطعه خود او راست یا از دیگریست:
ما انت بالسّبب الضعیف و انّما
نجح الأمور بقوّة الأسباب
فالیوم حاجتنا الیک و انّما
یدعی الطبیب لشدّة الأوصاب.
و هم غیر مرزبانی از ابوالعیناء روایت کند که وقتی معتصم بر خالدبن یزیدبن مزید الشیبانی بعلت عجز از اداء مالی سخط کرد و وی را از محل ولایت او بازخواند و بعقوبت وی بنشست. و از پیش یزید به ابن ابی‌دؤاد التجا کرده بود و او با معتصم در باب او شفاعت کرده و معتصم بعقوبت یزید بنشست ابن‌ابی‌دؤاد بمجلس خلیفه درآمد و زیرتر از جائیکه او را مقرر بود جای گرفت و معتصم او را گفت یا اباعبدالله چرا بجای خود ننشینی گفت جای من هم‌اینجاست که اکنون نشسته‌ام خلیفه پرسید از چه روی گفت از آن روی که مردمان گمان می‌بردند که جای من بدانجایست که توانم در کار مردی شفاعت کردن خلیفه گفت برخیز و بجای مقرر خود نشین. گفت با حق شفاعت یا بی آن؟ خلیفه فرمود هم با حق شفاعت و او بر جای معهود خود قرار گرفت و سپس گفت اگر خلیفه یزید را خلعتی عطا نکند مردمان ندانند که امیرالمؤمنین از او خوشنود است خلیفه امر کرد تا یزید را خلعتی بدادند و باز ابن ابی‌دؤاد گفت یزید و کسان او را شش ماهه اجری نداده‌اند اگر درینوقت امر به اداء آن شود چون صلتی نیز بحساب آید و معتصم بگذاشتن آن مال نیز فرمان داد و یزید با خِلَع و مال از مجلس خلیفه بازگشت و مردمان در معابر بر نظارهٔ عقوبت او گردآمده بودند و چون او بدانحال مراجعت کرد مردی از میان فریاد کرد که شکر خدای را بر رهائی تو ای سیّد عرب و یزید گفت خاموش! والله که سیّد عرب ابن ابی‌دؤاد باشد. و میان او و وزیر ابن‌الزیات منافسات و شحناء بود و حتی وقتی ابن‌زیات مردی را که در خدمت ابن ابی‌دؤاد بود و بقضاء حوائج او می‌پرداخت از رفتن نزد وی منع کرد و چون این خبر به احمد رسید نزد وزیر شد و گفت خدایرا گواه میگیرم که آمدن من نزد تو نه از برای تکثیر قِلّتی یا تبدیل ذلتی بعزتی است لیکن امیرالمؤمنین بتو رتبتی داده است که گاه بدیدار تو ضرورت افتد و از اینروی آنگاه که بدیدار تو آئیم برای امیرالمؤمنین است و آنگاه که در آمدن تأخیر کنیم برای تست. این بگفت و برخاست. و ابن ابی‌دؤاد را آن حدّ از مکارم و محامد است که بوصف درنگنجد و یکی از شعرا وقتی ابن الزیات وزیر را هفتاد بیت هجائی گفت و چون ابن ابی‌دؤاد بر آن آگاه شد گفت:
احسن من سبعین بیتاً هجا
جمعک معناهن فی بیت
ما احوج الملک الی مطرة
یغسل عنک وَضَرَ الزّیت.
و چون این دو بیت بسمع وزیر رسید قطعهٔ زیرین در جواب بگفت. و در آن اشاره است به آنکه یکی از اجداد ابن ابی‌دؤاد قیرفروشی داشته است:
یا ذاالذی یطمع فی هجونا
عرضت بی نفسک للموت
الزیت لایزری بأحسابنا
احسابنا معروفة البیت
قیّرتم الملک فلم تنقه
حتّی غسلنا القار بالزیت.
و در ششم جمادی الآخره سال ۲۳۳ هـ.ق. [پس از مرگ رقیب خود، وزیر ابن الزیات بصدواند روز یا پنجاه روز یا چهل‌وهفت روز] او را بیماری فالج افتاد و شغل قضاء به پسر وی ابوالولید محمدبن احمد دادند و این پسر را طریقهٔ مرضیهٔ پدر نبود و بدگویان وی بسیار شدند و سپاسداران وی کمی گرفتند تا آنجا که ابراهیم‌بن عباس صولی در حق وی گفت:
عفت مسا و تبدّت منک واضحةٌ
علی محاسِنَ ابقاها ابوک لکا
فقد تقدمت ابناء الکرام به
کما تقدم آباء اللئام بکا.
و ابن خلکان گوید حق این است که صولی در هر دو جانب مدح و ذم راه افراط و مبالغه رفته است. و ابوالولید بر مظالم عسکر و قضاء تا سال ۲۳۷ هـ.ق. ببود و سپس متوکل بر قاضی احمد و پسر او محمد سخط کرد و در پنج روز مانده از صفر سال مذکور او را از مظالم عزل کرد و بروز پنجشنبه پنج روز از ربیع‌الاول همان سال گذشته، از قضا نیز معزول داشت و بر اموال ابوالولید کسان گماشت و صدوبیست‌هزار دینار و گوهری به چهل‌هزار دینار از وی بستدند و از سرمن‌رای ببغداد نفی کردند و خلیفه قضاء به یحیی‌بن اکثم صیفی بازداد. و

---

۱ - و گوئی شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی در بیت ذیل نظر به این گفتهٔ ابوتمام داشته است:
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد.
۲ - مشهور، لیس علی‌الله بمستنکر است، لکن در ابن خلکان بصورت متن آمده است.
۳ - قریض؛ شعر.

در آنمجلس که خلقی کثیر از گواهان گردآمده‌بودند تا بر ضیاع ماخوذه از ابن ابی‌دؤاد باقرار او گواهی آرند یکی از شهود که قاضی را با او سابقهٔ نیکو نبود برخاست و گفت آیا ما گواهی توانیم داد بر آنچه که در این قباله است قاضی گفت نی نی ترا این پایگاه نیست و سپس روی بدیگر گواهان کرد و گفت شمایان شهادت دهید که بر نوشته‌های این نامه من معترفم و مرد شرمسار و کله‌خورده بر جای بنشست و مردمان را این دلیری قاضی در چنان وقت عجب آمد. و قاضی احمد به بیماری فالج خویش در محرم سال ۲۴۰ هـ.ق. درگذشت و از او روایت کنند که گفته است مولد من به بصره بسال ۱۶۰ هـ.ق. بود وباز گفته‌اند که او از قاضی یحیی‌بن اکثم به بیست سال بزاد برآمده‌تر بود و ابن‌خلکان گوید و این مخالف چیزیست که من در ترجمهٔ یحیی آورده‌ام لکن چون یافتم نوشتم و خدای تعالی داناتر است. و پسر او محمد پیش از پدر به بیست روز در ذی‌حجهٔ همان سال درگذشت رحمةالله‌علیهما. و مرزبانی در کتاب خود اختلاف بسیاری در تاریخ وفات احمد و پسرش محمد ذکر کرده است و گوید متوکل محمد ابوالولید پسر ابن ابی‌دؤاد را بجای پدر قضا و مظالم عسکر داد سپس او را به روز چهارشنبهٔ بیستم صفر سال ۲۴۰ هـ.ق. عزل کرد و بر بضاعت و ضیاع پدر و پسر عیون گماشت و پس از آن بر هزارهزار درهم[1] صلح افتاد و ابوالولید محمدبن احمد در ذیقعدهٔ سال ۲۴۰ هـ.ق. ببغداد وفات کرد و پدر او احمد بعد از او به بیست روز بمرد و صولی گوید سخط متوکل بر ابن ابی‌دؤاد بسال ۲۳۷ هـ.ق. بود. سپس مرزبانی بعد از این آرد که: قاضی احمد در محرم سال ۲۴۰ هـ.ق. فوت کرد و پسرش بیست روز پیش از او بمرد و بعضی گفته‌اند پسر او در آخر سال ۲۳۹ هـ.ق. در گذشت و موت هر دو ببغداد بود. و برخی گویند پسر در ذی‌حجهٔ ۲۳۹ هـ.ق. و پدر بروز شنبه هفت روز از محرم مانده سال ۲۴۰ هـ.ق. درگذشته‌اند و میان مرگ آندو ماهی بوده است. ابوبکربن درید گوید: ابن‌ابی‌دؤاد دوستار ارباب ادب بود از هر شهر که بودند و جماعتی از آنان را نیز مؤونت و کفاف از او بود و به روز وفات وی جماعتی از آنان به در خانهٔ او گردآمدند و گفتند کسی را که بر ساقهٔ کرم و تاریخ ادب بود بخاک میسپارند و کس رثای او نمی‌کند و این وهن و تقصیری بزرگ است و چون تخت ابو دؤاد برداشتند سه تن از آن جماعت بر پای ایستادند و یکی از آن سه گفت:

اليوم مات لسان الملک و السنن
و مات من کان يستعدی علی الزمن
و اظلمت سبل الآداب اذ حجبت
شمس المکارم فی غيم من الکفن

و دومی گفت:

ترک المنابر والسرير تواضعاً
و له منابر لويشأ و سرير
و لغيره يجبی الخراج و انّما
يجبی اليه محامدُ و اجور.

و سومی گفت:

و ليس فتيق المسک ريح حنوطه
و لکنه ذاک الثناء المخلف
و ليس صرير النعش ما تسمعونه
و لکنه اصلاب قوم تقصف.

و ابوبکر جرجانی از ابوالعیناء ضریر آرد که می‌گفت هیچ‌کس را در دنیا مؤدب‌تر از ابن ابی‌دؤاد ندیدم هیچوقت من از نزد وی بیرون نشدم که او بغلام گوید ای غلام دست وی بگیر بلکه همیشه میگفت ای غلام با وی بیرون شو[2] و این تعبیر را در امر خود از غیر او نشنیدم. رجوع به ابن خلکان چ طهران صص۲۲ تا ۲۷ و مروج الذهب و تاریخ‌ابوالفضل بیهقی و نامهٔ دانشوران شود. و بیهقی در تاریخ خود آورده است که: اسماعیل‌بن شهاب گوید از احمدبن ابی‌دؤاد شنیدم – و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم‌تر بود و سه خلیفت را خدمت کرد احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم‌شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آنرا هیچ سبب ندانستم، با خویشتن گفتم چه خواهد بود! آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی به هر وقت، نام وی سلام، گفتم بگوی تا اسپ زین کنند. گفت ای خداوند نیم‌شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد، اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت برنشستن نیست خاموش شدم که دانستم راست میگوید اما قرارنمی‌یافتم و دلم گواهی میداد که گفتی کاری افتاده است برخاستم و آوازدادم بخدمتگاران تا شمع برافروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود، تا در وقت بیامدم و جامه درپوشیدم و خری زین کرده‌بودند برنشستم و براندم و البته که ندانستم که کجا میروم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صوابتر هر چند پگاه است اگر بار یابمی خود بها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه، چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم در ساعت نزدیک من آمد گفت سبب آمدن چیست بدین وقت و تو را مقرر است که از دی‌باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو گوئی تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و دروقت برفت و درساعت بازآمد و گفت بسم‌الله بار است در آی! در رفتم. معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه. سلام کردم جواب داد و گفت یا اباعبدالله چرا دیر آمدی که دیری است که ترا چشم میداشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از باررفتن و نایافتن گفت خبرنداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت اناللهوانااليه‌راجعون. بنشين تا بشنوی بنشستم گفت اینک این سگ ناخویشتن‌شناس نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم‌دین را برانداخت و روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ما حاجت این بود که دست او را بر بودلف قاسم‌بن عیسی الکرخی العجلی گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دوتن است و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار ردکردم و بازنشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقبض وی درآید درساعت هلاک کندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونیست که ایزد عزذکره نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم بودلف بندهٔ خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود وجانی در خطر نهاد تا قرار گرفت و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند وبسیار فتنه برپای شود

---

۱ – نل: دینار.

۲ – ادب ابن ابی‌دؤاد در این است که با لفظ «دست وی بگیر» ایمائی بکوری ابوالعیناء است ولی با لفظ «با وی بیرون شو» این اشارت نیست.

گفت یا اباعبدالله همچنین است که تو میگوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند گفتم یا امیرالمؤمنین این کار را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم‌اکنون نزدیک افشین روی و اگر بارندهد خویشتن را اندرافکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بودلف بردارد و وی را تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی کردم بمحلت وزیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دوسه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ ابودلف و من اسب‌تاختن گرفتم چنان که ندانستم که بر زمینم یا در آسمان طیلسان از من جداشده و من آگاه نه، چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجّاب و مرتبه‌داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من نزدیک وی، و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفّه بازکشیده و بودلف بشلواری و چشم بسته آنجا بنشانده و سیّاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیّاف منتظر آنکه بگوید ده! تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرودکردی چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی این روز از جای نجنبید واستخفافی بزرگ کرد من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیّاف را گوید شمشیر بران و البته هیچ سوی من ننگریست فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین اسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند که دانستم که اندر آن بزه بزرگست و لیکن از بهر بودلف، تا خون وی ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بارخدائی کنی و وی را بمن بخشی در این ترا چند مزد باشد. بخشم و استخفاف گفت: «نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم» من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روانست و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی باز دل خوش‌کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را برخاستم و سرش را ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم وبوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت تا کی از این خواهد بود بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی. خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد و با خود گفتم اینچنین مرداری و نیم کافری بر من چنان استخفاف میکند و چنین گزاف، مرا چرا باید کشید. از بهراین آزادمرد بودلف را خطری بکنم هر چه باداباد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس بگفتم ای امیر مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه‌نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنان که از تو بزرگترند و چه از تو خردترند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روانست و سپاس خدایرا عزوجل که ترا از این منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو! میفرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه براندام او افتاد و بدست و پای بمرد گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری گفتم آری هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را برگردانیده‌ام و آواز دادم قوم خویش را که در آئید. مردی سی چهل اندر آمدند مُزَکّی و معدل از هر دستی، ایشانرا گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین متعصم میگزارم بر این امیرابوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه بازفرست که اگر وی را بکشی تو را بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تن‌درست هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس‌های خود را نیز گفتم گواه باشید تن‌درست است و سلامتست گفتند گواهیم و من بخشم بازگشتم و اسب در تک افکندم چون مدهوشی و دلشده‌ای و همه راه با خود میگفتم کشتن او را محکم‌تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من دررسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم بازگردد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده مرا بازخواست و دررفتم بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال به بزرگی خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاک میکرد و بتلطف گفت یا اباعبدالله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید. گفت قصه گوی. آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح بازگفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پای شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه و من بفسردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عزذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دو دست و آهنگ پای‌بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سودی ندارد چون افشین بنشست بخشم، امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟ معتصم گفت پیغام من است و کی تاکی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد بکسی و نه راست باشد اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم بباید دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی و بجان بر وی منت

نهادی و او را بخوبی و با خلعت باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن ابوعبدالله از همه زشت‌تر بود ولیکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان؟ بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن‌دارتر باش. افشین برخاست شکسته و بدست و پای مرده و برفت چون بازگشت معتصم گفت یا اباعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن؟ گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر بیاوردم. بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی، و بخدای عزوجل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان بازیافت و بگریستم معتصم گفت حاجبی را بخوانید بخواندند بیامد. بگفت بخانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و بسرای ابوعبدالله بازبر عزیزاً و مکرماً. حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ میکردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانهٔ من رسیده باشند پس بخانه با رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا بدید در دست و پای من افتاد من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی میگریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای عزّوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن بجان نو که بازیافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار.

در نامهٔ دانشوران آمده است که: مسعودی در مروج‌الذهب آورده که بامدادی معتصم جوسق را خلوتگاه گزیده بود تا در جمع حریفان از شرب صبوحی بعشرت گذراند و ندیمانرا مقرر داشت تا هر کدام طعامی ترتیب داده با خویش حاضر کنند هر یک هر غذا را لذیذ پنداشتی با سعی کامل طبخ نموده در آن خلوتگاه حاضر نمودند آن محفل دلفریب را از اغذیهٔ رنگارنگ و اطعمهٔ گوناگون بیاراستند در آن نشاط مهنّا و بساط مهیّا ناگاه چشم خلیفه بر سلامه که غلام ابن ابی‌دؤاد بود بیفتاد گفت چنان دانم که اینک قاضی‌القضاة درآید و صفای مجلس اُنس را بکدورت شفاعات و عرض حاجات آمیخته کند و همی از پریشانی فلان هاشمی و نیازمندی فلان قرشی و گرفتاری فلان انصاری بمسامع ما برساند اکنون شما را گواه میگیرم که من امروز هیچ توسط از وی نپذیرم و هیچ حاجتش روانکنم در آن اثنا اتناخ حاجب وارد شد ابن ابی‌دؤاد را رخصت حضور طلب کرد معتصم با حضار گفت چگونه یافتید حدس مرا گفتند خوشتر آنکه بارندهی و رخصت انصرافش بخشی گفت وای بر شما اگر یکسال پیکر من به التهاب تب گرفتار بود بر من از ارتکاب آن کردار ناهنجار آسان‌تر باشد پس ابن ابی‌دؤاد درآمد و سلام کرده در جای خود بنشست و آغاز سخن کرد و حکایات نغز در میان‌آورد و بشیرین‌زبانی و طرفه‌رانی و نکته‌جوئی و بذله‌گوئی بزم را خرم و حریفان را سرخوش کرد و با ناخن مطایبات عقدهٔ کراهت و ملال از جبین خلیفه برگرفت آنگاه معتصم با حالت خوش و چهرهٔ گشاده روی به وی آورده گفت ایها القاضی هر یک از این مردم حسب‌الامر طعامی ترتیب داده‌اند تا کدامین در نزد من پسند افتد ولی بدان گونه که رای ترا در قضایا مسلم دانم ذوقت را نیز در غذاها مقدم دارم اکنون لذت هر یک بر ذائقهٔ خویش بسپار و صنعت هر استاد عرضه کن پس احمد دیگی نزدیک کشید آستین برزد بتاراج دست گشاد چندان تناول کرد که اگر یک نفر صرف کردی سیر شدی خلیفه گفت ایها القاضی طریق تمیز نه اینست و رسم آزمایش نه چنین شکم را از آن یک دیگ چنان پر کردی که الوان دیگر را در آن فضا راهی نتواند بود بناچار دربارهٔ دیگ نخستین سجل تحسین خواهی‌نوشت گفت یا امیرالمؤمنین باک مدار که من از هر دیگ همان مقدار خواهم خورد که اینک خوردم معتصم تبسم نموده گفت با کار خود باش چون قاضی از مأکولات دهان بست بتوصیف طباخان لب گشوده گفت طباخ این دیگ استاد قابلی بوده زیرا که زیره را کاسته و بر فلفلش بیفزوده است و آن دیگ دیگر سرکه را چنان زیاد و زیت را چندان اندک گرفته که گوئی حقیقت اعتدال در این دیگ موجود است پس جمله آن اطعمه را یکان یکان بطوری وصف کرد و طباخش را بستود که جمیع حاضرین خشنود شدند چون خلیفه و ندیمان بغذا مشغول شدند او نیز گاهی همراهی کرد و گاه از اخبار اکولان و نوادر پرخوارگان قصه آورد مانند معاویةبن ابی‌سفیان و عبیداللهبن زیاد و حجاج‌بن یوسف و سلیمان‌بن عبدالملک و حاتم کیال و اسحاق حمامی چون مائده برداشتند و آن بساط برچیدند معتصم گفت ای قاضی‌القضاة اگر تو را حاجتی است در میان نه که قرین انجاح خواهد بود گفت ای امیرالمؤمنین سلیمان‌بن عبدالله نوفلی که یکی از بستگان تست روزگاری تیره دارد اگر پریشانی او را بی کمابیش معروض دارم البته خاطر خلیفه افسرده شود گفت از پریشانی او خاطر جمع دار هر عنایت که حالش بصلاح آورد مبذول دارم گفت او را پنجاه‌هزار درهم در کار است گفت محض خرسندی تو آن مبلغ را به وی ارزانی داشتم هرگاه مطلب دیگر داری معروض دار گفت خواهم خراج مزارع و منال ضیاع هارون‌بن معمر ببخشی گفت بخشیدم حاجت دیگر داری برگو راوی گوید سوگند با خدای که احمد از آن مجلس برنخاست تا سیزده طلب از وی بخواست و معتصم همگی را قبول کرد و او را کام روانمود آنگاه خلیفه را بدین عبارت دعا و ثنا گفت یا امیرالمؤمنین عمرک الله طویلا بعمرک تخصب جنات رعیتک و یلین عیشهم و تنمو اموالهم و لازلت ممتعاً بالسلامة محبوا بالکرامة مدفوعاً عنک نوائب‌الایام؛ یعنی ای امیرالمؤمنین خدایت عمری دراز بخشد زیرا که تا سحاب زندگانی تو باران عدل فروریزد بوستان آمال رعیت خرم باشد و خدایشان عیشی گوارا و ثروتی بی‌پایان روزی کند امید آنکه همواره از استقامت مزاج و سلامت بدن تمتع بری و کرامت و بزرگواری تو را نصیب افتد و دست وبال از اختر اقبالت دور باد. چون احمد از مجلس بیرون شد معتصم گفت سوگند به اسم اعظم خدای این است آن کسی که مرد را زینت بخشد و صحبتش خرسندی آورد و با چندین هزار نفر از بنی‌نوع خود برابر باشد دیدید که چگونه وارد شد بچه شیرین‌بیانی سخن کرد با چه چرب‌زبانی اطعمه را بستود و تا چه حد ما را بگفتار نمکین و بیان خوش انبساط بخشید. بر سینهٔ ملتمس وی کس دست رد نگذارد مگر آنکه شجرهٔ نژادش را ریشه پست و شاخه پلید باشد خدای داند که اگر در همین مجلس از من معادل ده‌هزارهزار درهم درخواست کرده بود مبذول میداشتم چه من بیقین دانم که انجاح مأمول و قبول مسئول وی مرا در دنیا نیکنامی بخشد و در آخرت سزای نیک دهد. و اما حکایت محنت احمدبن حنبل این است که او قرآن را قدیم می‌گفت و ابن ابی‌دؤاد را عقیدت بر حدوث کلام‌الله بود و مأمون خلیفه نیز از پیش همین مذهب داشت و هر یک از این دو اعتقاد را در طبقات مسلمانان پیروان بود معتصم خواست تا پیشوایان این دو طریق با یکدیگر به بحث پردازند تا حق بدلیل آشکار آید و این تشاجر و شق عصا از میان برخیزد و امر کرد تا بمحضر وی مجلسی

کردند و احمد حنبل و احمد ابی‌دؤاد در بحثی طویل براهین و حجج خویش بنمودند و در آخر ابن ابی‌دؤاد ببرهان فائق گشت و عجز احمد حنبل هویدا آمد لکن او با همهٔ قصور ادله همچنان در معتقد خویش اصرار ورزید و خلیفه فرمان کرد تا او را سی‌وهشت تازیانه بزدند و بزندان کردند. محمدبن مسعود عیاشی در تفسیر خویش از زبرقان یکی از اصحاب احمدبن ابی‌دؤاد روایت کند که روزی احمد از خدمت خلیفه بازآمد سخت غمین و آشفته و ما سبب پرسیدیم گفت امروز امری پیش آمدی که کاشکی من به بیست سال پیش از این مرده بودم تا چنین روز نمی‌دیدم گفتم آن امر چه بود گفت امروز سارقی در حضور خلیفه بدزدی خویش اعتراف کرد و خلیفه فقهای حضرت را بخواند و فتوا خواست و گفت دست سارق را از کجای بریدن باید گفتند از مرفق چه در وضو از ید مراد مقدار میان سرانگشتان تا آرنج است خلیفه مرا گفت قول تو چیست گفتم محل قطع معصم باشد چه در تیمم از فامسحوا بوجوهکم و ایدیکم[1] مقصود از ید مجموع کف و اصابع است. سپس روی به ابوجعفر محمد جواد کرد و گفت تو چه گوئی و او گفت چون سوگند دهی اینک میگویم که هر دو فتوی خطا باشد و قطع ید سارق از مفصل پنج انگشتان و عظام مشط است گفت دلیل بر این دعوی چیست گفت قول رسول که گوید السجود علی سبعة اعضاء الوجه و الیدین که فرماید ان المساجدلله و مراد از مساجد همین هفت اندام سجده است که خاص خدای عزوجل است و اگر بریده شود جای وظیفهٔ سجده که حق خدای است بر جای نماند معتصم را تقریر ابوجعفر زیاده مقبول افتاد و ببریدن انگشتان سارق امر داد. و این حکایت را در روضات‌الجنات ذیلی طویل است بدانجا مراجعه شود. خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۱ ص۲۹۲) آرد: چون واثق فوت شد [۲۳۲ هـ.ق.] احمدبن ابی‌دواد [ابی‌دؤاد] که در آن زمان بر اکثر ارکان دولت فایق بود به اتفاق محمدبن عبدالملک الزیات قصد نمود که محمدبن واثق را بر مسند خلافت نشانند و ضیف گفت که شرم نمیدارید که شخصی را خلیفه می‌سازید که هنوز بدان مرتبه نرسیده که در عقب او کسی نماز گزارد این سخن مؤثر افتاده خلعت خلافت را بر قامت جعفربن المعتصم پوشانیدند و او را بمتوکل علی‌الله ملقب گردانیدند. - انتهی. و رجوع به عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج۱ ص۱۲۷، ۱۳۸، ۱۳۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۵۹ و تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷ و رجوع به ابن ابی‌دؤاد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌ذهل. رجوع به ابوذهل احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الربیع المالقی مکنی به ابوالعباس. او از علمای نحو و حدیث و فقیه و راویه است. از مردم مالقهٔ اسپانیا و وفات او بسال ۴۰۹ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الرّجا مکنی به ابوالولید. در نامهٔ دانشوران (ج۲ ص۲۷۵) آمده است که او: از مشاهیر علما و عرفای اواخر مائهٔ دویم و اوایل مائهٔ سیم هجریه است زمان هارون الرشید تا اوایل خلافت المتوکل علی‌الله را دریافته. مولد و منشأ وی قریهٔ ازاذانست که متصل بوده است بشهر هرات و او عالم بعلوم ظاهر و باطن است و از تلامیذ امام اجل عالم، احمد حنبل است بفنون فضایل آراسته بود و بخاری در صحیح خود از او حدیث نقل میکند و او در زمان ملوک طاهریه در هرات معروف و مشهور بود و طلحةبن طاهر را با وی اتحاد مخصوص و بسیاری از اهالی آن ملک از علوم ظاهر و باطن وی بمقامات عالیه رسیده ترقیات علمی و نفسانی نمودند. نقل است که در بدایت حال آن عالم اجل کامل، مالی بسیار نقدینهٔ بیشمار داشت همه را در طلب اخذ حدیث و حج و غزا صرف کرده است پیوسته از هرات سفر میکرد هرگاه مال وی به آخر برسیدی بهرات مراجعت کردی دیگربار بعض املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی و حج کردی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد نقل است که وقتی یکی از دوستان او بچهارهزار درم محتاج شد نزد وی اظهار احتیاج نمود. چون به خانهٔ خود رفت وی چهارهزار درم در کیسه کرده بنزد او فرستاد. آن دوست مهم خود کفایت کرد پس از مدتی مبلغ را نقد کرده در صره بوی بازپس فرستاد ابوالولید قبول نکرد و پیغام فرستاد که من آن وجه را نداده بودم که پس بگیرم آن دوست برخاست و بنزدیک وی رفت و سلام کرد و آن عارف کامل گفت اگرنه رد سلام واجب بودی جواب سلام تو بازندادمی چهارهزار درم را چه قدر باشد که من آنرا بازپس ستانم و هم نقل کرده‌اند که وقتی دیگر از مکانی میگذشت شخصی را دید که بسمت خانهٔ صاحب شرطه میبردند ماجری را پرسید گفتند چهارهزار درم مقروض است نزدیک رفته گفت او را رها نمائید و بگفت تا قرض او را دادند و آنشخص خلاص گردید و آن عالم عامل روزگار زندگانی بقریهٔ ازاذان هرات بسر میبرد تا در سال دویست‌وسی‌ودو هجری در زمان عبدالله از ملوک طاهریه دار باقی را بسرای فانی برگزید و در قریهٔ ازاذان مدفون گردید. جامی نگاشته که قبر وی اکنون در قریهٔ ازاذانست مردمان از هر گروه آنرا زیارت نموده و بدان تبرک جویند و او را در طریق سیر و سلوک کلماتی بوده است بس عالی آنچه را که از آن کلمات بدست آمد در این مقام نوشته میشود از جمله آنهاست که گفته: عالم که علم خود را در غیر موقع بخرج داد بدتر از جاهلیست که در جهل خود مانده باشد چه بر آن ضررها ناشی‌است و در این فسادی مترتب نه. حاصل آنست که نباید علم را بغیر اهل آن آموخت و نیز از کلمات نصیحت‌آیات اوست که گفته علم را چون با آداب آن آموختی از آن فایدت خواهی برد و مردمان از آن منتفع خواهند شد و چون غیر این باشد هر لحظه از آن ضرر کلی خواهی دید و ترا بمهالک خواهد افکند. وقتی کسی بسفری میرفت ازو وصیتی خواست گفت با همراهان خود اگر بباطن نتوانی همراهی نمود بظاهر دوستی را از دست مده چه بدون اتحاد و انس نتوان سفرهای ظاهر و باطن را نمود. ازو پرسیدند یا شیخ مودت و اتحاد در میان دو نفر از چه پیدا گردد گفت چون از یکدیگر طمع دنیوی را ببرند قهراً دوستی پیدا گردد و در میان ایشان بماند و اگر غیر ازین شد لحظه‌ای بر جای نماند. رجا بفتح راء مهمله و جیم معجمه. آزاذان بزاء معجمه و الف و ذال معجمه و الف و نون از قراء هرات است و مؤلف حبیب السیر (ج۱ ص۲۹۲) آرد: در سنهٔ اثنی‌وثلثین‌ومأتین (۲۳۲ هـ.ق.). خواجه ابوالولید احمدبن ابوالرجا که جمال حالش بحلیهٔ علوم ظاهر و باطن آرایش داشت و در حدیث رایت مهارت برمی‌افراشت در بلدهٔ فاخرهٔ هرات وفات یافت و در قریهٔ آذان [ازاذان] مدفون گشت. و رجوع به ابوالولید احمدبن ابی‌الرجا شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الرجال. رجوع به احمد صفی‌الدین‌بن صالح... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الرضای حموی شامی. او راست: فصل الخطاب و ملتقی الحنة فی تناسخ الکاتب و السنة. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الروح. عیسی‌بن خلف مکنی به ابوالمواهب. وی از احفاد شیخ مرزوق رشیدی است. او راست: قرة العین بمجمع البحرین که در سال ۹۴۴ هـ.ق.

---
۱ - قرآن ۶/۵.

از تألیف آن فراغت یافت. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌السرح. رجوع به ابن ابی‌السرح شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعد. رجوع به ص ۳۰ کتاب محاسن اصفهان مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعدان مکنی به ابوبکر. از معتبرین فضلای عرفای مائهٔ سیم هجری است و با معتضد و مکتفی و مقتدر معاصر بوده از اصحاب شیخ جنید بغدادیست و از اقران ابوعلی رودباریست. مولد و منشأ وی بغداد بوده بعلوم این طایفه زیاده مأنوس و بفهم کلام اینها از جمله پیش است. شیخ ابوالحسن حدیق و ابوالعباس فرغانی در حق وی گفته‌اند که در این زمان نمانده است این طایفه را مگر دو تن ابوعلی رودباری بمصر و ابوبکربن ابی‌سعدان بعراق و ابوبکر بفهم عبارات نزدیکتر از اوست. شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف که او را کتابیست در شرح حال این طایفه گفته است که وقتی در بغداد بودم با شیخ ابومحمد رویم بجهت نماز عید بمسجد شدیم پس از نماز مرا گفت ابن ابی‌سعدان را می‌شناسی گفتم آری گفت برو و او را گوی که امروز ما را بمجالست و مؤانست خود مشرف گرداند بفرمودهٔ وی برفتم در دهلیزخانه دریافتمش که آنجا غیر یکپاره بوریای پاره چیزی نبود و او در آنجا نشسته پس از نشستن و صحبت اداء رسالت از جانب شیخ ابومحمد کردم گفت از جای خیز این سفره را بگیر شخصی است در بیرون در بوی ده تا خوردنی بیاورد گفتم مگر اجابت دعوت شیخ ابومحمد رویم را نمی‌کنید گفت اجابت دعوت برادر دینی لازمست پس این حدیث برخواند روی عن علی علیه‌السلام ان رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم دعی الی مأدبة و هی التی تسمونها الولیمة فقال قم بنا یاعلی الی البیت نأکل کسیرة لیحسن مواکلتنا من الناس؛ روایت شده است از علی علیه‌السلام که پیغمبر خدایرا خواندند بمأدبه که غذا و ولیمهٔ عروسی باشد فرمود برخیز یا علی تا بخانه رویم و خشک پاره نانی تغذیه نمائیم تا خوردن بمردم نیکو افتد که بحسب صورت حرص در خوردن غذا واقع نشود ابوعبدالله گوید من سفره بردم و بآن شخص دادم سه گرده نان و نان‌خورشی آورده بخوردیم آنگاه با هم بمنزل شیخ ابومحمد رویم رفتیم و از این حکایت ارشاد میشود مرید بترک حرص و شکم‌پروری و قناعت و هم اجابت کردن دعوت برادر دینی را. از کلمات او است که گفته هرکه با صوفیان صحبت دارد باید که وی را نفسی نبود دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب این از بلوغ بمقصد خود بیفتد به آن نرسد در معنی این کلمات گفته‌اند که او را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود یعنی بایست نفس و دل خود را بازگذارد و بگذرد از آن، و آنچه دارد و از این طایفه داند و چیزیرا منسوب بخود نسازد و نیز از کلمات او است الصوفی هو الخارج عن النعوت و الرّسوم و الفقیر هو الفاقد للأسباب فقد السبب اوجب له اسم الفقر و سهل له الطریق الی المسبب، صوفی کسیست که از تأثیر و تصرف احوال و آثار بیرون آمده باشد یعنی احوال و آثار وی از آنچه در آنست بیرون نیارد و فقیر آنکسی است که دست از اسباب بدارد که دست بازداشتن از اسباب موجب است مر او را اسم فقر با آنکه بس آسانست راه بسوی مسبب اسباب که سبب رفع فقر است. و هم او راست من لم‌یتطرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل؛ آنکس که در این طایفه بود و در تصوف او را سخنان طرفه و شگرف نبوده باشد او نادان است. یکی از بزرگان علما را نگاشته‌اند که از تلامیذ و اصحاب خود سخنان تازه می‌طلبیده و همواره میگفته است که گوشت قدید میاورید گوشت تازه بیاورید. سال وفات آن عارف کامل در تراجم این طبقه مسطور نیست همینقدر از ترجمه‌اش مستفاد میگردد که مقارن بوده است با اواخر مائهٔ سیم هجری هو الله العالم بحقایق‌الامور. (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۵۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعیدبن جلال‌الدین میرانشاه‌بن تیمور. از تیموریان ماوراءالنهر. از ۸۷۲ تا ۸۹۹ هـ.ق. و او پسر بزرگتر سلطان سعید، میرزا سلطان ابوسعید بود و در بلدهٔ فاخرهٔ سمرقند سلطنت میکرد و در غرهٔ ذیقعدهٔ سنهٔ تسع و تسعین و ثمانمائه (۸۹۹ هـ.ق.) وفات کرد. رجوع بحبط (ج ۲ ص ۲۳۸ و ۲۶۸) شود. خوندمیر در حبیب السیر آرد که: او اسن اولاد امجاد سلطان سعید بود و در زمان حیات آنحضرت بحکومت سمرقند قیام مینمود بصفت رأفت اتصاف داشت و در زمان حکومت رایت نیکنامی برافراشت. چون خبر واقعهٔ سلطان سعید را شنید بعزم تسخیر هراة از آب آمویه عبور فرمود اما در حدود اندخود خبر استیلاء میرزا سلطان حسین استماع کرده بمقتضای العود احمد معاودت نمود و تا آخر ایام حیات سلطنت سمرقند و بخارا تعلق به آن پادشاه سعادت‌انتما داشت و در سنهٔ تسع‌وتسعین‌وثمانمائه به اجل طبیعی درگذشته ملک موروث ببرادر خود بازگذاشت. مشهور است که نوبتی سلطان محمود میرزا و عمر شیخ میرزا با یکدیگر اتفاق نموده لشکر بسمرقند کشیدند و سلطان احمد میرزا از شهر بیرون رفته مقابله و مقاتلهٔ برادران را پیشنهاد همت ساخت و در روزیکه هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف قتال بیاراستند ناگاه خبر رسید که خواجه ناصرالدین عبیدالله بدان معرکه تشریف می‌آورند آن سه پادشاه جهت حرمت آن جناب عنان کشیده داشته دست به استعمال آلات قتال نبردند تا معلوم شود که سبب آمدن خواجه چیست و همان لحظه خواجه عبیدالله بدانجا رسیده بزلال موعظت و نصیحت نایرهٔ قتال و جدال را انطفا داد هر سه پادشاه را بصلح و صفا راضی ساخته فرمود تا در میان میدان شامیانه برافراشتند و میرزا احمد و میرزا سلطان محمود و میرزا عمر شیخ از صفوف خویش جدا شده بدانجا رفتند و هر یک بر زیلوچه نشسته در حضور خواجه عهد و پیمان در میان آوردند که من بعد با یکدیگر در مقام وفاق بوده و پیرامن نفاق نگردند آنگاه هر یک بسپاه خود پیوسته بولایت خویش رفتند و تا آخر ایام حیات بر جادهٔ موافقت ثابت بودند. رجوع به حبط ج ۲ صص ۲۳۸ - ۲۴۰، ص ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۵، صص ۲۵۷ - ۲۵۹، ص ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۹، ۲۸۱ و ۲۸۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعید علائی. احمدبن علی‌بن حجر الهیثمی العسقلانی از او روایت دارد. رجوع به روضات الجنات ص ۹۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعید میبدی مکنی به ابوالفضل و ملقب به رشیدالدین. او راست: کشف‌الأسرار. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سعید نبسهٔ (؟) جلال‌الدین امیرانشاه‌بن تیمور. پس از آنکه بسال ۸۷۳ هـ.ق. اوزون حسن، ابوسعید را بکشت، احمد در سمرقند جانشین پدر شد و ۲۷ سال در ماوراءالنهر حکم‌راند و در ۸۹۹ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سلمه. کاتب عباس[1]. بعربی شعر می‌گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سهل الحلوانی. [احمدبن محمد] ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از او روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌شجاع بویه‌بن فناخسرو. رجوع به معزالدوله ابوالحسین احمد... و رجوع به احمدبن بویه... شود.

---

۱ - ن‌ل: عیّاش.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الضیاء محمد قرشی عدوی مالکی مکنی به ابوالبقاء. او راست: المستند فی مختصر المسند. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن نعمه. متوفی بسال ۷۳۰ ه.ق. بسن صدواندسالگی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهر. افسانه‌ها از زبان حیوانات می‌کرده است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهر. رجوع به ابن ابی‌طاهر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهر الاسفراینی مکنی به ابوحامد. امام اصحاب حدیث به بغداد. و ثعالبی در یتیمه ذکر او آورده و گوید: و هو صدر فقهاء البغداد. و انه بلغ من الفقه و التدریس مبلغاً تشیر الیه الأنامل و تثنی علیه الخناصر... و من هو من افراد هذه المعمورة. شیخ ابوالسعادات مجدالدین مبارک‌بن اثیر در کتاب جامع الاصول فی احادیث الرسول گوید: مروج علم فقه و مجدد فن فروع بر سر مائة چهارم از امامیه شریف نقیب علم‌الهدی است و از حنفیه ابوبکر محمدبن موسی خوارزمی و از مالکیه ابومحمد عبدالوهاب‌بن نصر و از حنابله ابوعبدالله حسین‌بن علی‌بن حامد و از شافعیه ابوحامد احمدبن ابی‌طاهر اسفراینی. ولادت وی در سال سیصدوچهل‌وچهار هجری بود و فقه از ابوالحسن‌بن مرزبان و ابوالقاسم دارکی فراگرفت و حدیث از عبدالله‌بن عدی و ابوبکر اسماعیل و ابراهیم‌بن محمد اسفراینی استماع کرد. ابوبکر خطیب در تاریخ بغداد آرد که ابوحامد بسال سیصدوشصت‌وسه ببغداد شد و بتعلم وتعلیم مشغول گشت تا ریاست آن سواد اعظم به او اختصاص یافت و در نزد سلاطین و امراء جاه و مکانت بگرفت و من مکرر در مدرس وی که مسجدی در صدر قطیعةالربیع بود حضور یافتم و از بعضی شنیدم که در مجلس درس او هفتصد فقیه حاضر آیند. دربارهٔ وی میگفتند: لوتَراه الشافعی لَفَرِحَ بِه. در تاریخ منتظم ابوالفرج‌بن جوزی آمده است که مقام قبول و مرتبت اعتبار ابوحامد بدانجا کشید که ابوغالب فخرالملک وزیر مجدالدولهٔ دیلمی و سایر ارکان خلافت و امراء دارالسلام بزیارت او میرفتند و از اقطار و اصقاع ممالک اسلام وجوهات و زکوات بحضرت او میفرستادند و او شاگردان خود را بر سبیل استمرار یکصدوشصت دینار مشاهره میداد در دیگر وجوه برّ و مصارف خیر نیز نقود موفور و اموال گزاف صرف می‌کرد چنانکه در یک سال چهارهزار دینار به حاج بخشید و در تاریخ مرآت‌الجنان آمده است که ابوالفتوح یحیی‌بن عیسی از پدر خویش حکایت کرده که در یکی از مراسم حج شیخ ابوحامد اسفراینی را در مکّهٔ معظمه دیدم با لباس و موکبی شایستهٔ سلاطین روزی او را در طواف دیدم که مردم در تعظیم و توقیر وی مبالغتی اکید میکردند در آن حال یکی بر حسب اتفاق این کریمه تلاوت کرد: تلک الدّارُ الآخِرَة نَجعَلُها لِلّذینَ لایریدونَ عُلوّاً فی الارض و لا فساداً[1]. ابوحامد را از استماع این آیه گریستن گرفت گریستن شدید و شنیدم که میگفت: اَمّا العُلوّ یارَب فَقَد اَرَدناهُ و اَمّا الفساد فَلَم‌نُرِدهُ. شیخ ابواسحاق شیرازی مؤلف طبقات‌الفقهاء گوید: ابوالحسین احمد قدوری که رئیس حنفیان بود در تعظیم جانب ابوحامد اسفرائنی عظیم مبالغت می‌کرد و وزیر ابوالقاسم علی‌بن حسین مرا حکایت کرد که قدوری میگفت: انّ اَباحامِد عِندی اَفقَهُ و انظَرُ مِنَ الشافِعی. گفتم: ایّها الوزیر قدوری را عصبیّت حنفیّت بر آن داشته که بر امام شافعیّه اینگونه تجری کرده است و از تابعین محمدبن ادریس یکی را بر وی ترجیح نهاده سخن قدوری در این باب التفات را شایسته نیست چه ابوحامد و کسانیکه اعلم و اقدم ازو بوده‌اند بسی از درجهٔ شافعی بدورند مَثَل شافعی و مَثَل فقهائیکه پس از وی آمده‌اند چنانست که شاعر گفته:

نَزَلوا بِمَکّةَ فی قَبائل نوفلٍ
وَ نَزَلتُ بالبیداء اَبعَدَ مَنزِلِ

و ابوحامد میگفت: ماقُمتُ مِن مَجلِسِ النَّظر قَطُّ فَنَدمتُ عَلی معنی ینبَغی اَن یُذکَر فَلَم‌اَذکُرُه؛ یعنی هیچگاه نشد که از مجلس افادت برخیزم و تحقیقی که شایستهٔ بیان بوده ترک کرده باشم و بر ترک آن پشیمانی خورم. سلیمان‌بن اَیّوب رازی مؤلف کتاب اشاره و غریب الحدیث یکی از فقهاء شافعیه از شاگردان ابوحامد حکایت کند که: من در بدایت امر سمت شاگردی بوحامد نداشتم روزی بخانهٔ یکی از علماء دارالسلام میرفتم اتفاقاً عبورم بمدرس بوحامد افتاد دیدم این مسئله را عنوان کرده است که اِذا اولج ثم احَسَّ بالفجر فَنَزَعَ لختی گوش فراداشتم و در طرز استدلال و احتجاج ابوحامد تأمّل کردم و با خود گفتم اینچنین محققی بارع، ابداع فوائد و حل معضلات کند و من خود را محروم می‌دارم و از آن سپس همه‌روزه در مجلس افادت وی حضور یافتم و تحقیقاتی را که در کتاب صیام املاء می‌کرد فراهم کردم و تعلیقه‌ای جداگانه ساختم و هم سلیمان گوید که رسم بوحامد آن بود که هرگز فارغ ننشستی تا در جمع افاضل حضور داشت بصحبت علمی میگذرانید و چون بجائی میرفت تلاوت قرآن می‌کرد حتّی وقتی که بتراشیدن قلم مشغول بود زبان او از قرائت بازنمی‌ایستاد. قاضی احمدبن خلکان آورده است که فقیهی را در مجلسی با ابوحامد مناظرت افتاد و بر وی پرخاش کرد و کلمات ناسزاوار گفت و چون شب شد نزد او رفته و از در اعتذار و اظهار ندامت درآمد ابوحامد در جواب این دو شعر انشاد کرد:

جَفاء جَری جهراً لَدی النّاس وانبَسط
وَ عُذرٌ اتی سِرّاً فأکّد ما فَرط
وَ مَن ظَنَّ اَنْ یَمحو جلیَّ جَفائه
خفیَّ اعتذار فَهوَ فی اَعظَم‌الغلط.

وقتی ابوحامد بعیادت مریضی رفت آن مریض از مقدم وی زیاده خوشنود گشت و این دو بیت در مدح او گفت:

مَرِضتَ فاشتقت اِلی عائد
فَعادَنی العالَمُ فی الواحدِ
ذاکَ اِمام‌بن ابی‌طاهرٍ
اَحْمَد ذوالْفضلِ ابی‌حامِدِ.

و در کتب سیر مسطور است که بسال سیصدونودوهشت به بغداد میان مریدان شیخ مفید که ریاست فرقهٔ امامیه داشت و تابعان ابوحامد اسفراینی که امام عامه بود نزاعی بزرگ افتاد بمثابه‌ای که آن دو رئیس بناچار چندی رخ در نقاب غیاب کشیدند و بر وظیفهٔ تدریس و حق ترویج قیام نتوانستند تفصیل این اجمال بدانسان که ابوالفرج‌بن جوزی در منتظم و عزالدین‌بن اثیر در کامل و دیگر علماء اخبار در دیگر کتب آثار آورده‌اند آن است که روزی یکی از هاشمیین که در بغداد بمحلهٔ باب‌البصره می‌نشست بمسجد شیخ مفید درآمد و از در عصبیت آغاز سفاهت کرده نسبت به آن عالم جلیل سخنان نالایق بر زبان راند شیخ از این معنی زیاده آزرده و دلتنگ شد و اصحاب او به حمایت برخاستند و از مردم کرخ که همگی شیعهٔ امامی بودند گروهی انبوه فراهم آمدند و به سرای قاضی ابومحمدبن الاکفانی رفتند و در کیفر پیشوای خویش زبان هتک دراز کردند و آنگاه در تفحص دیگر اکابر اهل سنت شدند و عامهٔ شهر بحمایت خواص خود برخاستند و از طرفین میدان تعصب گرم و غبار فتنه بالا گرفت قضا را در همان اوقات مصحفی بدست اهل سنت و جماعت افتاد و چنین مذکور شد که آن مصحف عبدالله‌بن مسعود است و آنرا با سایر مصاحف اختلافی بسیار

---

۱ - قرآن ۸۳/۲۸

بود و در یوم جمعهٔ بیست‌وهشتم شهر رجب آن سال اشراف و فقهاء و قضاة مجمعی بزرگ ترتیب کردند و آن مصحف را حاضر ساخته و در آیاتش نظر کردند و مواضع اختلاف برأی‌العین مشاهدت نمودند ابوحامد و سایر فقها به تحریق آن حکم کرده و فتوی نوشتند و در همان محضر بسوختند چون ایامی چند بر این بگذشت به قادر خلیفه خبر بردند که در شب نیمهٔ شعبان در مسجد حایر مردی شیعی از اهل جسر نهروان بکسانیکه آن مصحف سوختند دشنام و ناسزا می‌گفته است خلیفه حکم داد تا آنمرد را دستگیر کرده بکشتند و چون مقتول بر آئین تشیع میرفت شیعیان کرخ دربارهٔ او سخنان گفتند و کار به پیکار کشید نائرهٔ قتال در میان مردم کرخ با عامهٔ باب‌البصره و باب‌الشعیر زبانه کشیده و در آن میانه جمعی از جوانان شیعه بخانهٔ ابوحامد اسفراینی ریختند ابوحامد از سرای خود بمحلهٔ دارقطن گریخت و کرخیان در آنحال آواز یا منصور یا منصور برداشتند چه خلیفهٔ فاطمی مصر در آن وقت منصور الحاکم بامرالله بود همین که این شعار در حضرت قادر عباسی مذکور شد سخت بهم برآمد و حکم داد تا لشکریان آنچه حاضر درگاهند با عامه پیوندند و در استیصال کرخیان ثبات ورزند چون مدد خلیفه بدان گروه رسید زیاده قوی‌دل شدند و بر مردم کرخ چیره گشتند و برخی از دیار و مساکن ایشان را که بر کنار شهر دجاج بود بسوختند پس جمعی از اشراف و تجار بنزد خلیفه رفتند و از آن جسارت اغماض طلبیدند و قادر از تجری کرخیان درگذشت و چون امیر ابوعلی عمیدالجیوش که سپهسالار دیالمه بود و از جانب سلطان بهاءالدّوله بویهی ولایت عراق و امارت عسکر داشت از این واقعه استحضار یافت به بغداد درآمد و نخست به جلاء شیخ مفید حکم داد و موکلان بر وی گماشت تا او را از دارالسلام بیرون فرستند شیخ در بیست‌وسیم رمضان آن سال از بغداد انتقال جست آنگاه از مردم غوغائی جمعی را بگرفت بعضی را به سیاست رسانید و برخی را محبوس داشت ابوحامد به مسجد خویش بازگشت و واعظان از منابر و قصه‌خوانان از معابر ممنوع گشتند چه عمدهٔ موجبات فتنه و آشوب سخنان ایشان بود پس علی‌بن مزید که از ارکان امراء بشمار میرفت در حق شیخ مفید توسط کرد و شفاعت او پذیرفته شد و مفید دیگر بار در صدر ریاست برقرار گشت و هکذا وعاظ و قصاصین دستور یافتند و بر سر کار خود رفتند با شرط که از در حمیت و عصبیت خبرهای فتنه‌آمیز نخوانند و داستان‌های شورانگیز نگویند. مورخین در حوادث سال چهارصد هجری آورده‌اند که در رمضان این سال قادر بالله را مرضی صعب افتاد بدان پایه که اراجیف در دارالخلافه بموت او شیوع یافت و خبر به قادر بردند در یکی از جمعات بُرد رسول بر دوش و قضیب آن حضرت در دست گرفته برابر مردم بنشست و شیخ ابوحامد اسفراینی بر حسب منزلتی که در بارگاه قادری داشت حاضر گشت و بر لسان ابوالعباس‌بن حاجب به خلیفه پیغام داد که آیتی چند از کلام مجید تلاوت کند تا مردم به صوت خلیفه آرام گیرند پس قادر به اشارت ابوحامد آواز به این آیات برداشت: لَئِن لم یَنْتَهِ المُنافِقُونَ وَ الَّذینَ فِی قُلوبِهِم مَرَضٌ وَ المُرجِفونَ فِی المَدینَةِ لَنُغرِیَنَّکَ بِهِم ثُمَّ لا یُجاوِرونَکَ فیها اِلاّ قَلیلاً. مَلعونینَ اَیْنَما ثُقِفوا اُخِذوا وَ قُتِّلوا تَقتیلاً. (قرآن ۶۰/۳۳ و ۶۱). چون لطف اختصاص این آیات بقرائت منوط بترجمت بود ظاهر کلمات مبارکات بپارسی ترجمت شد تا به ظهور رسد که قادر از کتاب مبین تا چه حد آیت مناسب مقام تلاوت کرده. فرماید: سوگند یاد می‌کنم که اگر کسانی که نفاق می‌ورزند و آنان که در دل مرضی دارند و مردمی که اراجیف اخبار انتشار دهند از شیوه و شعار خویش بازنایستند البته ترا بر ایشان مسلط سازم بدان پایه که از آنجمله جز قلیلی در جوار تو نمانند بر حالتی که همگان از رحمت خدای رانده باشند هر جا بدست آیند گرفتار گردند و با تیغ مسلمانان درگذرند. چون مردم بغداد صوت خلیفه اصغاء کردند آواز بگریه برآوردند و او را دعا گفته بازگشتند و هم در کتب سیر ثبت است که چون صبح دولت بنی‌فاطمه از افق مغرب زمین طالع گشت از شام پرچم آن سلسله روز خلافت آل عباس تار شد چه حکم آن طبقه از اقطار اسپانی و افریقا و برخی از قسمت آسیا رسید و جمع خراج مصر جزو دیوان ایشان گردید پس اولاد عباس از در التباس در نسب آن گروه قدح کردن گرفتند. قادربالله در سال چهارصدودو فرمان داد تا در بغداد مجلسی عظیم تشکیل نمودند وجوه اشراف و مشایخ فقهاء و صنادید قضاة و دیگر علما در آن محفل انبوه شدند شیخ ابوحامد که آنزمان در بحبوحهٔ ریاست بود نیز حاضر آمد و محضری عریض برداشتند و هر یک گواهی خویش در طعن نسب آن سلسله ثبت کردند و نژاد ایشان از جرائد بنی‌هاشم بیرون کردند ابوحامد اسفراینی بر حسب هواخواهی خلفا سجلی صریح در قدح آن طبقه مرقوم داشت آنچه ابن اثیر در ضبط اسامی حاضران مجلس نوشته که شریف ذوالحسبین رضی نیز مانند نقیب ذوالمجدین علم‌الهدی و شیخ اجل محمدبن النعمان المفید شهادت خویش بر طبق سایر سجلات درج کردند منافی گفتهٔ دیگر مورخین است و ابوحامد به شب شنبهٔ نوزدهم شهر شوال از سال چهارصدوشش هجری قمری در بغداد وفات یافت و عمر او شصت‌ویک سال و چندماه بود. ابوالفرج‌بن جوزی گوید نعش ابوحامد را بخارج بغداد حمل دادند تشییع جنازهٔ اورا انبوهی عظیم و ازدحامی عام از مردم دارالسلام فراهم آمد و ابوعبدالله‌بن مهتدی که خطیب جامع منصور بود بر وی نماز گذارد و ثانیاً جنازهٔ او را به شهر آورده در سرای خود به خاک سپردند و در سال چهارصدوشانزده بار دیگر استخوانهای وی را به باب‌الحرب نقل دادند و از مصنّفات اوست: تعالیق مختصر مزنی و کتاب بستان. و تعالیق کبری – انتهی. رجوع به روضات الجنات ص۴۶ س۳۲ و ص۴۷ همان کتاب س۳ و یتیمةالدهر ثعالبی و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۲۸۴ و رجوع به ابوحامد اسفراینی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهر طیفور مرورودی مکنی به ابوالفضل. یاقوت گوید: او یکی از بلغاء شعراء و از روات صاحب‌فهم و مشارالیه در علم است. و اوست مؤلف تاریخ بغداد در اخبار خلفاء و وزراء و حوادث روزگار آنان که به سال ۲۸۰ هـ.ق. درگذشت و ببغداد در باب‌الشام تن وی بخاک سپردند و مولد او سنهٔ ۲۰۴ هـ.ق. یعنی سال دخول مأمون از خراسان ببغداد بود و این تاریخ ولادت را پسر او عبیدالله در ذیلی که بتاریخ بغداد پدر خود نوشته از قول پدر آورده است و احمد از عمربن شبة و از احمد پسرش عبیدالله و محمدبن خلف المرزبان روایت کند. و جعفربن احمد[1] صاحب کاتب الباهر گوید: احمدبن ابی‌طاهر نخست مؤدب کتاب و عامی بود و سپس تخصص گرفت و در بازار وراقان بجانب شرقی بنشست و او را به تصحف و بلادت در علم و لحن نسبت کنند و گوید احمد وقتی مرا شعری انشاد کرد دربارهٔ اسحاق‌بن ایوب و در ده‌واند موضع لحن آورد و باز گوید او اسرق ناس بود در سرقت بیت و ثلث بیت، و بحتری نیز در حق وی همین می‌گفت با اینهمه ابن ابی‌طیفور پیری شیرین‌سخن جمیل‌الأخلاق

۱ – جعفربن حمدان. (ابن الندیم ص۱۴۶).

و ظریف‌المعاشرة بود. ابودهقان[1] حکایت کند که منزل من بجوار خانهٔ معلی‌بن ایوب صاحب‌عرض جیش مأمون خلیفه بود و ابوطاهر نیز در خانهٔ من منزل داشت. وقتی ما را دست‌تنگی و ضیق معیشت بشدیدترین حدی رسید و همه ابواب وجوه چاره بر ما بسته شد و من به ابوطاهر گفتم با من همداستانی کنی که نزد معلی‌بن ایوب روم و گویم که مرا یکی از دوستان بمرده است و از وی بهای کفنی ستانم و در کار نفقهٔ خود کنیم و تو آن دوست مرده باشی گفت چنان کن و من نزد وکیل معلی شدم و او با من بمنزل ما درآمد و در ابن ابی‌طاهر نگریست و سپس بینی وی خاریدن گرفت قضا را در اینوقت از ابن ابی‌طاهر بادی رها شد وکیل معلی مرا گفت این چیست گفتم این بقیهٔ روح اوست که چون گندا بوده از مخرج زیرین بیرون میشود و من و وکیل و مرده هرسه خود را نتوانستیم از خنده بازداشتن و وکیل بشد و ماجری بمعلی بگفت و او دیناری چند ما را فرستاد. و جهشیاری در کتاب الوزراء گوید احمدبن ابی‌طاهر، حسن‌بن مخلد وزیر معتمد را مدیحه‌ای گفت و ابن مخلد در صلت آن، او را صد دینار به ابورجاء خادم حوالت کرد و احمد نزد ابورجاء شد و او گفت وزیر مرا چیزی نفرموده است احمد این دوبیت در تقاضای صلت، حسن‌بن مخلد را فرستاد:

اما رجاء فأرجی ما امرت به
فکیف ان کنت لم‌تأمره یاتمر
بادر بجودک مهما کنت مقتدراً
فلیس فی کلّ حال انت مقتدر.

و ابن مخلد او را اضعاف آن مال امر داد. و پسر احمد در کتاب خود بیت ذیل را از پدر خود روایت کند:

و لوکان بالاحسان یرزق شاعر
لاجدی الذی یکدی و اکدی الذی یجدی.

و هم احمد راست:

قد کنت اصدق فی وعدی فصیرنی
کذابة لیس ذا فی جملة الأدب
یا ذاکراً حلت عن عهدی و عهدکمُ
فنصرة الصدق افضت بی الی الکذب.

و مرزبانی در کتاب المقتبس از عبدالله‌بن محمد الحلیمی روایت کند که احمدبن ابی‌طاهر قطعهٔ ذیل را از گفته‌های خود در حق ابوالعباس المبرد برای من انشاد کرد:

کملت فی المبرّد الآداب
واستقلت فی عقله الالباب
غیر انّ الفتی کما یعلم النا –
س دعیّ مصحّف کذّاب.

و صولی از ابوعلی‌بن عینویه کاتب و او از احمدبن ابی‌طاهر روایت کند که گفت وقتی در ماه تموز به نیم‌روز از منزل ابوالصقر بیرون شدم و گفتم خانهٔ مبرّد بدین جا نزدیک است بدانجا شوم چه خانهٔ من بباب‌الشام بود و در گرمگاه نیم‌روز تموز مرا تا خانه شدن دشوار می‌آمد نزد او رفتم و او مرا به حظیرگگ‌مانندی که در خانه داشت درآورد و مائده بگسترد و دو رنگ خورش لذیذ با هم بخوردیم و آبی سرد مرا بنوشانید و گفت من ترا حکایت گویم تا آنگاه که بخواب شوی و دلکش‌ترین قصه‌ها گفتن گرفت لکن از بداختری و ناسپاسی این دو بیت مرا فراز آمد و گفتم مرا دو بیت دست داد و اینک میخوانم او گمان کرد که وی را مدح گفته‌ام و من این دو بیت بخواندم:

و یوم کحرالشوق فی صدر عاشق
علی انه منه احر و اومد
ظللت به عند المبرد قائلاً
فمازلت فی الفاظه اتبرد.

گفت: اگر سپاس من نداشتی باری توانستی از ذم من بازایستادن و اینک جزاء تو جز این نباشد که درحال از این جا بیرون شوی و مرا از خانه براند و من راه محلت باب‌الشام که بدانجا خانه داشتم پیش گرفتم و خویشتن را ملامت می‌کردم و از گرمائی که مرا رسید چندین روز بیمار بیفتادم. خالدی از جحظه و او از احمدبن ابی‌طاهر روایت کند که گفت: وقتی بزیارت یکی از کتّاب که او را مدحی گفته بودم به سرمن‌رای شدم و او مرا بپذیرفت و خلعتی جزیل داد و غلامی رومی نیکوروی به آن مزید کرد و من راه بغداد گرفتم و از رود گذشتن بزورق نخواستم و براه خشکی میرفتم و چون فرسنگی بپیمودیم هوا سخت بیاشفت و بارانی سیل‌آسا فروریختن گرفت و درآنوقت ما نزدیک دیر سوسن بودیم غلام را گفتم فرزند عنان ما بدین دیر بازگردان تا ساعتی بیاسائیم و باران سبک شود و بدیر شدیم لکن باران هر ساعت شدیدتر بود تا شب درآمد راهب گفت شب همین‌جا بباش و مرا شرابی نیکو هست بیاشام و مستان شو و بخسب و ماندگی بیفکن و باران هم بازایستد و راهها خشک شود و بامداد شادان و سرخوش راه خود گیر. گفتم چنین کنم و راهب شرابی بیاورد که هرگز صافی‌تر و خوشبوتر از آن ندیده بودم و باربگشادیم و غلام مرا سقایت و راهب منادمت کردن گرفتند تا از مستی بی‌خویشتن شدم و مرا خواب درربود صبحگاهان براه افتادم و این ابیات بگفتم:

سقی سرمن‌را و سکانها
و دیراً لسوسنها الراهب
سحاب تدفق عن رعده الصَّ–
–فوق و بارقه الواصب
فقد بتُّ فی دیره لیلة
و بدرٌ علی غصن صاحبی
غزال سقانیّ حتی الصبا –
ح صفراء کالذهب الذائب
علی الورد من حمرة الوجنتین
و فی الآس من خضرة الشارب
سقانی المدامة مستیقظاً
و نمت و نام الی جانبی
فکانت هناة لک الویل ممن
جناها الذی خطه کاتبی
فیا ربّ تب و اعف عن مذنب
مقر بزلته تائب.

و احمدبن ابی‌طاهر را تألیف بسیار است و از جمله آنچه را که محمدبن اسحاق الندیم نام می‌برد کتب ذیل است: کتاب المنثور والمنظوم، چهارده جزء، وآنچه در دست مردم است سیزده جزء است. کتاب سرقات الشعراء. کتاب بغداد. کتاب الجواهر. کتاب المؤلفین. کتاب‌الهدایا. کتاب المشتق المختلف من المؤتلف. کتاب اسماء الشعراء الاوائل. کتاب الموشی. کتاب القاب الشعراء و من عرف بالکنی و من عرف بالاسم. کتاب المعرقین[2] من الانبیاء. کتاب المعتذرین. کتاب اعتذار وهب من ضرطته. کتاب من انشد شعراً و اجیب بکلام. کتاب الحجّاب. کتاب مرتبة هرمزبن کسری‌بن انوشروان. کتاب خبر ملک العاتی[3] فی تدبیر المملکة و السیاسة. کتاب الملک المصلح و الوزیر المعین. کتاب الملک البابلی و الملک المصری الباغیین و الملک الحکیم الرومی. کتاب المزاح و المعاتبات. کتاب معاتبة النرد و النرجس. کتاب مقاتل الفرسان. کتاب مقاتل الشعراء. کتاب الخیل، کبیر. کتاب الطرد. کتاب سرقات البحتری من ابی تمام. کتاب جمهرة بنی هاشم. کتاب رسالته إلی ابراهیم‌بن المدبر[4]. کتاب رسالته فی النهی‌عن الشهوات. کتاب الرسالة الی علی‌بن یحیی. کتاب الجامع فی الشعراء و اخبارهم. کتاب فضل العرب علی العجم. کتاب لسان العیون. کتاب اخبار المتظرفات. کتاب اختیار اشعار الشعراء[5]. کتاب اختیار شعر بکربن النطاح. کتاب المونس. کتاب اختیارات شعر دعبل و سمل. کتاب الغلة و الغلیل. کتاب اختیار شعر العتابی. کتاب

۱ – ن‌ل: هفان.
۲ – المعرفین. (ابن‌الندیم).
۳ – العالی. (ابن‌الندیم).
۴ – الولید.
۵ – اختیارات. (ابن الندیم).

اختیار شعر منصور النمری. کتاب اختیار شعر ابی العتاهیة. کتاب اخبار بشار و اختیار شعره. کتاب اخبار مروان و آل مروان و اختیار اشعارهم. کتاب اخبار ابن منادر[1]. کتاب اخبار ابن حرمة و مختار شعره. کتاب اخبار و شعر ابن الدّمیمة. کتاب اخبار و شعر قیس‌بن عبیدالله الرقیات [2] و قفطی در ترجمهٔ ثابت‌بن سنان گوید: و اذا اردت التاریخ متصلاً جمیلاً فعلیک بکتاب ابی‌جعفر الطبری رضی‌الله‌عنه فأنه من اوّل العالم الی سنة تسع و تلثمائة و متی شئت ان تقرن به کتاب احمدبن ابی‌طاهر و ولده عبیدالله فنعم تفعل لأنّهما قدبالغا فی ذکر الدولة العباسیة و اتیا من شرح الأحوال بما لم‌یأت به الطبری بمفرده و هما فی الانتهاء قریبا المدّة و الطبری ازید منهما قلیلاً... رجوع به معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج۱ ص۱۵۲ و ص۵۹ س۱۴ و ص۳۶۹ س۱۴ و تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۱۱۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهر. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کند. (الموشح چ مصر ص۳۷، ۴۰، ۵۱، ۷۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۷۶، ۱۹۲، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۸، ۳۰۳، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۹، ۳۵۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طاهربن محمدبن ابی‌طاهر. رجوع به ابوحامد اسفراینی و رجوع به احمدبن ابی‌طاهر الاسفراینی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الطیب ابوسلیمان. تابعی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عاصم. رجوع به احمدبن عمرو شیبانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌العافیة (شیخ‌الشیوخ...). از مردم زنده قلعه‌ای از تاکرتی به اندلس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عبدالله مکنی به ابوجعفر. رجوع به احمد ابوجعفربن ابی‌عبدالله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عبدالله‌بن محمدبن خالدبن عبدالرحمان‌بن محمدبن علی قمی کوفی مکنی به ابوجعفر و معروف به برقی. از روات فقهاء شیعه. اصل او از کوفه است و یوسف‌بن عمر الثقفی والی عراق از دست هشام‌بن عبدالملک جد او محمدبن علی را پس از قتل زیدبن علی بند کرد و خالد در این وقت صغیر بود و با پدر خود عبدالرحمان به برقهٔ قم گریخت و از آنوقت این خاندان برقه را موطن گرفتند و نسبت ایشان ببرقی مراد همین برقه قریهٔ قم باشد. و احمد خود از ثقات است لیکن در نقل از ضعفا اکثار کند و هم اعتماد بمراسیل دارد و کتب بسیار تصنیف کرده است و از جملهٔ آن کتب است: کتاب الابلاغ. کتاب التراحم و التعاطف. کتاب ادب النفس. کتاب المنافع. کتاب ادب المعاشرة. کتاب المعیشة. کتاب المکاسب. کتاب الرفاهیة. کتاب المعاریض. کتاب السفر. کتاب الأمثال. کتاب الشواهد من کتاب الله عز و جل. کتاب النجوم. کتاب المرافق. کتاب الدواجن. کتاب المشوم.[3] کتاب الزینة. کتاب الأرکان. کتاب الزی. کتاب اختلاف الحدیث. کتاب المآکل. کتاب الفهم. کتاب الاخوان. کتاب الشواب. کتاب تفسیر الأحادیث و احکامه. کتاب العلل. کتاب العقل. کتاب التخویف. کتاب التحذیر. کتاب التهذیب. کتاب التسلیة. کتاب التاریخ. کتاب التبصره. کتاب الغریب. کتاب المحاسن. کتاب مذام‌الأخلاق. کتاب النساء. کتاب المآثر و الأحساب. کتاب انساب الأمم. کتاب الزهد و الموعظة. کتاب الشعر و الشعرا. کتاب العجائب. کتاب الحقایق. کتاب المواهب و الحظوظ. کتاب الحیاة و هو کتاب النور و الرحمة. کتاب التعیین. کتاب التأویل. کتاب مذام الأفعال. کتاب الفروق. کتاب المعانی و التحریف. کتاب العقاب. کتاب الامتحان. کتاب العقوبات. کتاب العین. کتاب الخصائص. کتاب النحو. کتاب العیافة و القیافة. کتاب الزجر و الفال. کتاب الطیرة. کتاب المراشد. کتاب الأفانین. کتاب الغرائب. کتاب الخیل. کتاب الصیانة. کتاب الفراسة. کتاب العویص. کتاب النوادر. کتاب مکارم الأخلاق. کتاب ثواب القرآن. کتاب فضل القرآن. کتاب مصابیح الظلم. کتاب المنتخبات. کتاب الدعابة والمزاح. کتاب الترغیب. کتاب الصفوة. کتاب الرؤیا. کتاب المحبوبات والمکروهات. کتاب خلق السموات و الأرض. کتاب بدء خلق ابلیس و الجن. کتاب الدواجن والرواض. کتاب مغازی النبی صلعم. کتاب بنات النبی و ازواجه. کتاب الأحناش والحیوان. کتاب التأویل. کتاب طبقات الرجال. کتاب الاوائل. کتاب الطب. کتاب التبیان. کتاب الجمل. کتاب ما خاطب الله به خلقه. کتاب جداول الحکمة. کتاب الأشکال و القرائن. کتاب الریاضة. کتاب ذکر الکعبة. کتاب التعازی. کتاب التهانی. (نقل به اختصار از معجم الأدباء یاقوت)[4]. و نیز او راست: کتاب الأحتجاج و کتاب البلدان. و صاحب روضات گوید: احمدبن ابی‌عبدالله[بن] محمدبن خالد البرقی مکنی به ابوجعفر. منسوب به برقه از اعمال قم. اصل وی از کوفه است. جد سوم او، محمدبن علی را یوسف‌بن عمر پس از شهادت زیدبن علی (ع) در حبس بکشت و خالد در این وقت صغیر بود و با پدر خود عبدالرحمان‌بن محمد به برقه گریخت و در آنجا توطن گزیدند. و او از اجلهٔ محدثین و فقهای شیعه و از رجال جواد و هادی علیهماالسلام و ماهر در علوم عربیت و ادب است و ابوالحسین احمدبن فارس لغوی مشهور و ابوالفضل عباس‌بن محمد نحوی ملقب بعرام دو شیخ اسماعیل‌بن عباد عربیت و ادب از وی فراگرفته‌اند و صفار صاحب بصائرالدرجات از وی روایت کند. و او از ضعفاء روایت میکرد و به احادیث مرسل اعتماد داشت و ازین رو احمدبن محمدبن عیسی الأشعری وی را از خود دور داشت لیکن سپس از او پوزش و عذر خواست و بازگردانید و حتی برای برائت خویش جنازهٔ او را با پای برهنه تشییع کرد. و احمد را تصانیف بسیار است و بزرگترین مصنفات وی کتاب المحاسن اوست که نزد علمای شیعه مشهور است و این کتاب را بیش از صد باب است از ابواب فقه و حکم و آداب و علل شرعیه و توحید و دیگر مراتب اصول و فروع. صدوق علیه الرحمة در غالب مؤلفات خود پیروی و تقلید او کرده است و نیز او را در آداب و تفسیر و تواریخ و خطب و علل و نوادر کتب بسیار است. وفات احمد بقول ابن‌الغضائری در تاریخ خود، بسال دویست‌وهفتادوچهار و ببعض اقوال دیگر به دویست‌وهفتاد بوده است و پدر او محمدبن خالد نیز از کبراء روات و محدثین و عظماء اهل فضل و دین و از ثقات اصحاب رضا و کاظم علیهماالسلام بوده است. (روضات الجنات ص۱۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عثمان کاتب. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عمر المقری المعروف به احمد الزاهد مکنی به ابوعبدالله اندرابی. وفات او به بیستم ربیع‌الآخر سال ۴۷۰ هـ.ق. بود. عبدالغافر ذکر او آورده و گوید او شیخی زاهد و عابد و عالم بقراآت بود و او را در علم قراآت تصانیف نیکوست و سماع حدیث کرده است و بیشتر سماع او با رفیق خود سید ابوالمعالی جعفربن حیدر

---

۱ - میاده. (ابن الندیم).
۲ - اختیار شعر عبیدالله‌بن قیس. (ابن‌الندیم).
۳ - لعله: مشموم.
۴ - مارگلیوث در چاپ خود میگوید: قد نسب صاحب الفهرست بعض الکتب المذکورة ههنا لحسن‌بن محبوب. و آنها را در متن با ستاره معلوم کرده است.

علوی هروی صوفی بود و آندو صحیح مسلم و جز آنرا با یکدیگر شنیده‌اند و از محمدبن یحیی‌بن حسن حافظ روایت کند و از او ابوالحسن حافظ روایت آرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الفضل اسعدبن حلوان مکنی به ابوالعباس و ملقب به نجم‌الدین‌بن النفاخ. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج۲ ص۲۶۵) آرد: نجم‌الدین‌بن المنفاخ، حکیم اجل عالم فاضل ابوالعباس احمدبن ابی‌الفضل اسعدبن حلوان معروف به ابن‌العالمة زیرا مادر وی در دمشق عالمه و به بنت دهین‌اللوز معروف بود و مولد نجم‌الدین بدمشق در سال ۵۹۳ ه‍.ق. بود. وی اسمراللون و نحیف‌بدن و تندذهن و مفرط‌الذکاء و فصیح‌زبان و کثیرالبراعة بود و کسی در بحث و جدل با او یارای برابری نداشت. و نزد شیخ ما حکیم مهذب‌الدین عبدالرحیم‌بن علی بصناعت طب اشتغال ورزید تا آنکه در آن صناعت متقن شد و در علوم حکمیه متمیز و در علم منطق قوی و ملیح‌التصنیف و نیکوتألیف و در علوم ادبیه فاضل بود و در ترسل و شعر دست داشت و عود نواختن میدانست و خط نیکو مینوشت و ملک مسعود صاحب آمد را بصناعت طب خدمت کرد و از او بهره‌مند شد و مسعود او را بوزارت برگزید و سپس بر او خشم گرفت و همه اموال او بستد و احمد بدمشق شد و در آنجا اقامت کرد و جماعتی نزد او بصناعت طب اشتغال ورزیدند و او در دولت متمیز بود و صاحب جمال‌الدین‌بن مطروح در جواب نامه‌ای از او نوشته:

لله درّ اناملٍ شرفت
و سمت فاهدت انجماً زهرا
و کتابة لو أنها نزلت علی ال
ـملکین ما ادعیا اذن سحرا
لم اقر سطراً من بلاغتها
الا رأیت الآیة الکبری
فاعجب لنجم فی فضائله
انسی الانام الشمس والبدرا.

و نجم‌الدین رحمه‌الله بعلت حدت مزاج کم‌تحمل بود و باکسان مدارا نمیکرد و گروهی بجهت فضل وی باو حسد میورزیدند و قصد آزار او میکردند. وی روزی بر نهج تمثل این اشعار بر من بخواند:

و کنت سمعت ان الجن عند اس
ـتراق السمع ترجم بالنجوم
فلما ان علوت و صرت نجماً
رمیت بکل شیطان رجیم.

و در آخر عمر خویش خدمت ملک اشرف‌بن ملک منصور صاحب حمص در تل باشر کرد و مدتی دراز نزد او بماند و در سیزدهم ذی‌القعدهٔ سال ۶۵۲ ه‍.ق. وفات کرد و برادر مادری او قاضی شهاب‌الدین‌بن‌العالمه مرا حکایت کرد که وی مسموم گشت و بمرد و از کتب نجم‌الدین راست: کتاب التدقیق فی الجمع و التفریق که در آن ذکر امراض و موارد تشابه و اختلاف هر یک از آنها با دیگری کرده است. و کتاب هتک الاستار فی تمویه الدخوار. تعالیق ماحصل له من التجارب و غیرها. شرح احادیث نبویة تتعلق بالطب. کتاب المهملات فی کتاب الکلیات. کتاب المدخل الی الطب. کتاب العلل و الاعراض. کتاب الاشارات المرشدة فی الادویة المفرده - انتهی. و صاحب کشف الظنون وفات او را در جائی ۶۵۲ ه‍.ق. و در موضع دیگر ۶۵۶ ه‍.ق. آورده است و کتاب تنبیهات العقول علی حل تشکیکات الفصول را نیز بدو نسبت دهد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌فنن. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح فی ماخذ العلماء علی الشعراء از او روایت کند. (الموشح چ مصر ص ۳۴۷ - ۳۴۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم مکنی به ابن خلوف. رجوع به ابن خلوف احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم دولت‌آبادی. او راست: کتاب اسباب الفقر والغنا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌القاسم عبدالغنی. رجوع به قطری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌قسر کاتب. شعر بعربی می‌گفته و دیوان او صد ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌کامل مکنی به ابوالعباس. خال یوسف‌بن یحیی المنجم. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر صص۳۰۳، ۳۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌المجد ابراهیم خالدی ابیوردی شبذی (حافظ رشیدالدین) مکنی به ابوبکر. از مردم شبذ ابیورد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌محمد الیزیدی مکنی به ابوجعفر. حافظ ابوالقاسم‌بن عساکر در تاریخ دمشق گوید: احمدبن محمدبن یحیی‌بن المبارک‌بن المغیرة ابوجعفر العدوی النحوی که پدر وی معروف به یزیدیست از ندماء مأمون بود و با وی بدمشق شد و از آنجا بغزای روم رفت. وی از جد خویش ابومحمد یحیی و از ابوزید انصاری سماع دارد و مقری بود و دو برادر او عبیدالله‌بن محمد و فضل‌بن محمد و برادرزادهٔ وی محمدبن العباس و محمدبن ابی‌محمد و عون‌بن محمد و کندی و محمدبن عبدالملک الزّیات از او روایت کنند. و او اندکی قبل از سال ۲۶۰ ه‍.ق. وفات کرد. یاقوت گوید در کتاب ابوالفرج اصفهانی [یعنی اغانی] خواندم که گوید حدیث کرد ما را محمدبن العباس از پدر خویش و او از برادر خود ابوجعفر که روزی در قارا به خدمت مأمون شدم و او قصد غزو داشت و به خواندن این شعرها که در مدیح وی گفته بودم آغاز کردم:

یا قصر ذاالنخلات من بارا[1]
انی حننت الیک من قارا
ابصرت اشجاراً علی نهر
فذکرت انهاراً و اشجارا
لله ایّام نعمت بها
فی القفص[2] احیاناً و فی بارا
اذ لا ازال ازور غانیة
الهو بها و ازور خمّارا
لا استجیب لمن دعا لهدی
و اجیب شطّاراً و دعّارا
اعصی النصیح و کلّ عاذلة
و اطیع اوتاراً و مزمارا.

گوید در اینجا مأمون بخشم رفت و گفت من در برابر دشمن صف آراسته و مردمان را بغزو تشجیع کنم و تو نزهت بغداد را بیاد ایشان آری. گفتم ای امیرمؤمنان، الشیء بتمامه. سپس خواندن گرفتم:

و صحوت بالمأمون من سکری
و رأیت خیر الأمر ما اختارا
و رأیت طاعته مودّیة
للفرض اعلاناً و إسرارا
فخلعت ثوب الهزل من عنقی
و رضیت دارالجدّلی دارا
و ظللت معتصماً بطاعته
و جواره و کفی به جارا
ان حلّ ارضاً فَهْیَ لی وطن
و اسیر عنها حیثما سارا.

پس یحیی‌بن اکثم گفت یا امیرالمؤمنین. او گوید در اول در مستی و خسار بودم و پس آنرا ترک گفتم و از آن بازآمدم و طاعت خلیفهٔ خود برگزیدم و دانستم که رشد در طاعت او باشد. و غضب مأمون فرونشست و خاموش گشت. و احمدبن یزیدی راست این بیت که در آن تمام حروف معجم را جمع کرده است:

و لقد شجتنی طفلة برزت صحی
کالشمس خثماءالعظام بذی‌الغضا.

و ابوبکر زبیدی ذکر یزیدی آورده است و

---

۱ - باری: قریه‌ای از اعمال کلواذا بنواحی بغداد گردشگاه اهل بطالت. (تاج العروس).

۲ - قریة قریبة من مواکل اللهو. (مارگلیوث).

گوید او در علم اشرف و امثل افراد خاندان خویش است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌مرعشی حنفی مکنی به ابوالعباس. متوفی بسال ۸۷۲ هـ.ق. او راست: کنوزالفقه. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌المؤید محمودی نسفی. او راست: نظم الجامع الکبیر محمدبن حسن شیبانی در چند قصیده که بسال ۵۱۵ هـ.ق. به اتمام رسانیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌نافع الموصلی مکنی به ابوسلمة. تابعی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالنجم مکنی به ابوالرمیل. شاعری است از آل ابوالنجم. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌نصر الحصیب الأقریطشی. رجوع بروضات الجنات ص۶۶ س۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌الولید. رجوع به احمدبن ابی‌دؤاد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌یزید. رجوع به احمدبن رکن‌الدین ابی یزید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌یعقوب اسحاق‌بن ایوب‌بن یزیدبن عبدالرحمان‌بن نوح صِبغی نیشابوری مکنی به ابوبکر یکی از علماء و فقهاء بزرگ نیشابور. او راست: کتاب فضائل خلفاء الاربعه. ولادت وی بسال ۲۵۸ هـ.ق. و وفاتش در سال ۳۴۲ هـ.ق. بوده است. رجوع به ص۱۹۹ ج۲ کشف‌الظنون ج۱ استانبول و ص۱۹ ج۶ تاج‌العروس و ورق ۳۴۹ انساب سمعانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌یعقوب اسحاق‌بن جعفربن واضح الاخباری العباسی. ابوعمر محمدبن یوسف‌بن یعقوب مصری کندی مورخ ذکر او در تاریخ خویش که از سال ۲۸۰ هـ.ق. آغاز کرده آورده است و گوید: احمدبن اسحاق‌بن واضح از موالی بنی‌هاشم است و وفات او بسال ۲۸۴ هـ.ق. بوده است و او را تصانیف بسیار است از جمله: کتاب تاریخ کبیر [و مؤلف مجمل التواریخ و القصص ظاهراً از این کتاب مستفید بوده است. رجوع بمجمل ص۲۲۹، ۲۷۱ و ۲۷۸ شود]. کتاب اسماء البلدان در یک مجلد. کتاب فی اخبار الامم السالفة و این کتابی کوچک است. کتاب مشاکلة الناس لزمانهم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌یعقوب مولی ولدالعباس که سعید ابوعبدالله محمدبن احمد تمیمی مصاحب او بود. رجوع به عیون الانباء ج۲ ص۸۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن اخی شافعی. یاقوت گوید او مردی از اهل ادب بود. و جماعتی از اعیان علما را دیدم که بنقل از خط وی مباهات میکردند و من خط او دیدم خوش‌دیدار نیست لکن متقن‌الضبط است و کسی را نیافتم که از او ذکری کرده باشد تنها خط او را در آخر کتابی دیدم که نوشته بود: کتبه احمدبن احمدالمعروف باخی[1] شافعی وراق ابن عبدوس الجهشیاری. و این جهشیاری همانست که دیوان بحتری و جز او را گرد کرده‌است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد مکنی به ابن‌القاص طبری و ابوالعباس. رجوع به ابن قاص و رجوع به احمدبن ابی‌احمد طبری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌القاسم. رجوع به احمد ابوالمظفر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن احمد دمامینی سیواسی. او راست: مجمع الاقوال فی الحکم والامثال بزبان فارسی. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن احمدبن عبداللطیف شرجی زبیدی حنفی ملقب به زین‌الدین[2] و مکنی به ابوالعباس. او راست: نزهة الاحباب و مختصر صحیح بخاری و کتاب الفوائد و الصلاة و العوائد و طبقات الخواص. وفات او بسال ۸۹۸ هـ.ق.[3] بوده است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عیسی برنسی معروف به زروق. متوفی ۸۹۹ هـ.ق. او راست: شرح الحزب الاعظم علی‌بن عبدالله‌بن عبدالحمید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد سودانی معروف به بابا از علمای مغرب. او بسال ۱۰۳۲ هـ.ق. درگذشته است. و در مراکش و الجزائر شهرتی بسزا داشته است. او راست تصنیفات بسیار از آنجمله کتاب الدیباج او معروف است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن حمزة الرملی الانصاری ملقب به شهاب‌الدین. وی اجرومیهٔ ابن آجروم[4] را شرح کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن دمامینی سیواسی. رجوع به احمدبن احمدبن احمد دمامینی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن زنک. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن سلامه. ملقب بشهاب‌الدین. قلیونی شافعی عالم مصری. او در اکثر علوم از جمله طب مهارت داشت و در قاهره بتدریس می‌پرداخت. او راست: رسالة فی معرفة القبلة بغیر آلة. کتاب فی الطب و حواش علی شرح المنهاج و علی شرح التحریر و علی شرح ابی‌شجع لابن قاسم الغزی وعلی شرح الازهریه و علی شرح خالد علی الاجرومیه و علی شرح ایساغوجی لشیخ‌الاسلام و کتاب المعراج. و غیر آن. وفات او در سال ۱۰۶۹ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی سمندی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن حسن. تلمیذ مسلم. محدث و صاحب تصنیف. وفات او بسال ۳۲۵ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد عجمی شافعی مصری. در تاریخ و سیر و انساب و ایام عرب یگانهٔ عصر خود بود و کتب بسیار گرد کرد. او راست شرح ثلاثیات بخاری و رساله‌ای در آثار نبویه. (۱۰۱۴ - ۱۰۸۶ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن مهدی مدلجی کنانی معروف به عزالدین نسائی. عالم شافعی. وی در مدرسهٔ فاضلیهٔ قاهره تدریس کرد و در مکه بسال ۷۱۶ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد مکنی به ابوالعنایات. شاعر نابلسی نزیل دمشق از بلغای عهد خود. و وفات او بسال ۱۰۱۴ هـ.ق. بسن هشتادسالگی بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن هشام سلمی نحوی مکنی به ابوجعفر و بمناسبت شهرت جد خود به ابن هشام معروف است. وی معاصر استاد جمال‌الدین ابومحمد عبدالله‌بن یوسف بود و در سال ۷۵۰ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به روضات‌الجنات ص۴۵۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد بندنیجی مکنی به ابوالعباس. محدث بغداد. متوفی بسال ۶۱۵ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد جیلانی. معاصر سلطان محمد فاتح. او راست: تاریخ ایاصوفیا که هنگام فتح آنرا از یونانی بفارسی ترجمه و بمحمد اهداء کرده است و

---

۱ - لعله: بابن اخی. (مارگلیوث).

۲ - در کشف الظنون ذیل نزهة الاحباب لقب او زین‌الدین و ذیل الفوائد شهاب‌الدین آمده.

۳ - در کشف الظنون ذیل نزهة الاحباب و الفوائد وفات او ۸۹۸ هـ.ق. و ذیل مختصر صحیح بخاری ۸۹۳ هـ.ق. آمده است.

۴ - قال صاحب المقتطف (مارس ۱۹۱۱م. ص ۲۳۸): یظهر لنا انّ کلمة اجرومیة بالعربیة هی نفس کلمة اغراما الیونانیه او غرامـاریا اللاتنیة نعم انّ الزبیدی قال فی تاج العروس انّ مؤلف الأجرومیة هو ابن آجروم فنسبت الیه و لکن المأثور أن مؤلف هو الشیخ ابوعبدالله‌بن محمدبن الداود الصنهاجی. و لا ذکر لاجروم فی ترجمته.

آن کتاب را نعمةالله‌بن احمد از فارسی بترکی برده است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد زبیدی حنفی ملقب به زین‌الدین. رجوع به احمدبن احمدبن عبداللطیف شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد سروجی ملقب به زین‌الدین. او راست: تحفة الاصحاب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد قربانی معروف به بیری رئیس. وی متن وقایة صدرالشریعة اول را بترکی نظم کرده. وفات وی بسال ۹۷۲ هـ.ق. بوده است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمد گیلانی. رجوع به احمدبن احمد جیلانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الاخشید. رجوع ابن‌الاخشید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن یحیی ماردینی حنفی. لقب وی شرف‌الدین است. وفات او بسال ۷۲۸ هـ.ق. بود و او را منظومه‌ایست بنام نظم الدرر فی معرفة منازل القمر در ده باب و آنرا بدمشق کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ادریس صنهاجی قرافی مالکی. کنیت وی ابوالعباس و لقب او شهاب‌الدین است. وی از فقهاء مذهب مالکی بود و صاحب کشف الظنون که ظاهراً در هفت جای از کتاب خود از وی نام میبرد در شش جا او را مالکی و در یک‌جا (ج۲ ص۲۴۳ ج۱ اسلامبول) شافعی گفته و تألیفی نیز بنام قواعد فی فروع الشافعیه به او نسبت میدهد. سال وفات او را نیز در شش مورد ذکر کرده است، در دو موضع یعنی در کتاب استبصار فیما یدرک بالابصار و انوار البروق فی انواع الفروق سنه ۶۸۲ هـ.ق. و چهار محل دیگر سنه ۶۸۴ هـ.ق. آورده است و او راست: ۱ - الاجوبة الفاخره عن الاسئلة القاهره دارای چند باب در رد یهود و نصاری. ۲ - الاحکام فی تمییز الفتوی عن الاحکام. و این ردّی است بر مخالفین خویش در امر فرق میان حکم و فتوی. ۳ - استبصار فیما یدرک بالابصار و آن شامل ۵۰ مسئله است. ۴ - انوار البروق فی انواع الفروق و آن کتاب بزرگی است حاوی ۵۴۰ مسئلهٔ فقهی. ۵ - تنقیح الفصول فی الاصول و آن جمع کتاب محصول با کتاب افاده عبدالوهاب مالکی است بر بیست باب و صد فصل و گویند شرحی نیز بر آن دارد و مولی حلولو را نیز بر تنقیح شرحی است. ۶ - ذخیرة فی فروع المالکیه. ۷ - قواعد فی فروع الشافعیة. ۸ - شرح بر محصول فخرالدین محمدبن عمر رازی. رجوع به ص۵۰ و ۵۷ و ۹۱ و ۱۶۲ و ۳۴۱ و ۵۲۹ ج۱ و ص۲۴۳ ج۲ کشف‌الظنون چ۱ اسلامبول و روضات‌الجنات ص ۹۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ارسلان. ملقب به نورالدوله. رجوع به آل افراسیاب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الاسیر تکسینی[1] مکنی به ابوالنصر و ملقب به سیف‌الدین. او راست ترجمهٔ اسباب النزول ابن مطرف بفارسی. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم ماهان‌بن بهمن‌بن نسک ارجانی فارسی معروف بموصلی. رجوع به الفهرست چ مصر ص۲۰۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ایوب مکنی به ابوبکر. رئیس شافعیهٔ نیشابور. وی در خراسان و عراق و حجاز و جبل حدیث شنید و پنجاه و چند سال متصدی افتاء بود و بعقل و رأی مَثَل بود و او را کتبی در فقه و حدیث است. و وفات وی بسال ۳۴۲ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق معروف به ابن صبیح جُرجانی. او راست: کتاب التوبة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن البهلول‌بن حسان‌بن سنان ابوجعفر التنوخی، انباری‌الاصل. او بیست سال متولی قضاء مدینةالمنصور بود و یازده شب از ربیع‌الآخر رفته سال ۳۱۸ هـ.ق. بهشتادوهشت‌سالگی درگذشت. مولد او انبار بسنهٔ ۲۳۱ هـ.ق. بود. ابوبکر خطیب گوید وی حدیث بسیار روایت کرد و از ابولهب محمدبن العلاء یک حدیث داشت و از وی دارقطنی و ابوحفص‌بن شاهین و مخلص و جماعتی دیگر روایت کرده‌اند. و احمد در روایات ثقه است. و طلحة‌بن محمدبن جعفر آنجا که از قضات بغداد نام برد، گوید: احمدبن اسحاق‌بن البهلول عظیم‌القدر واسع‌الأدب تام‌المروّة حسن‌المعرفة بمذهب اهل عراق است-لیکن ادب وی غلبه دارد. و پدر وی اسحاق را مسندی کبیر و نیکوست و او ثقه است. و از این خاندان مردانی برخاسته‌اند از آنجمله بهلول‌بن حسان و پس پسر وی اسحاق و بعد از او اولاد اسحاق میباشند و احمدبن اسحاق از سال ۲۹۶ هـ.ق. تا ربیع‌الآخر سنهٔ ۳۱۶ هـ.ق. قضاء مدینةالمنصور داشت سپس منصب قضا ترک گفت. و او در آنچه حدیث کرده نیکوضبط و در علوم مختلف صاحب فتواست از جمله در فقه بمذهب ابوحنیفه و اصحاب او، مگر در مسائلی اندک که با ابوحنیفه و پیروان او مخالفت ورزیده است. و در لغت تام‌العلم و بنحو بر مذهب کوفیان تسلطی تمام داشت و در آن کتابی کرده است و شعر بسیار از قدیم و جدید و اخبار طوال از بر داشت و بعلم سیر و تفسیر دانا بود و هم شاعری بسیارشعر و خطیبی نیکوخطابه و زبان‌آور و نیکوبیان و در ترسل و مکاتب و مخاطب بلیغ و با این همه وَرِع و در حکم و قضا درشت و سخت‌گیر بود و خطی نیکو داشت. و از دست موفق بالله الناصر لدین‌الله در سال ۲۷۶ هـ.ق. مقلد قضاء انبار و هیت و طریق فرات شد و بار دیگر از قبل ناصر تصدی قضا کرد سپس از جانب معتضد هم این منصب کفالت کرد و باز در سال ۲۹۲ هـ.ق. مکتفی قضاء بعض شهرهای جبل بدو گذاشت و او امتناع ورزید و در سال ۲۹۶ پس از فتنهٔ ابن‌المعتز، مقتدر بالله قضاء مدینةالمنصور، مدینةالسلام و دو طسوج قطربل و مسکن و انبار و هیت و طریق فرات را بدو محول کرد و پس از چند سال، قضاء مجموع اهواز و نواحی آن را بعد ازوفات قاضی آنجا محمدبن خلف معروف بوکیع بر قلمرو قضاء وی مزید کرد و هم بدان مقام ببود تا سال ۳۱۷ هـ.ق. که از شغل خویش کناره جست. ابونصر یوسف‌بن عمربن القاضی ابی‌عمر محمدبن یوسف گوید: آنگاه که من جوانی نورس بودم با ابوالحسین که در آن وقت قاضی‌القضات بود در سواد بدربار المقتدربالله حاضر می‌آمدم و در بعض مواکب ابوجعفر را میدیدم که او نیز همینکه چشم پدرم بدو می‌افتاد بجانب او می‌شد و نزد او می‌نشست و از شعر و ادب و علم سخن راندن می‌گرفتند. تا عده‌ای کثیر از خدم چنانکه مردمان بر معرکه‌گیران و قصاصان گرد آیند گرد آندو حلقه میزدند و از بحث و مذاکرهٔ آندو لذت میبردند روزی ابوجعفر بیتی که اکنون از خاطر من بشده است بخواند و پدر من گفت ایهاالقاضی من این بیت بروایتی خلاف این شنیده‌ام و ابوجعفر فریادی سخت برآورد و گفت خاموش شو با چون منی این گوئی که پانزده‌هزار بیت از شعر خود و اضعاف و اضعاف آن از دیگران محفوظم و کلمهٔ اضعاف چند بار تکرار کرد و در روایت عبدالرحیم آمده است که گفت ایعجب! بمن این گوئی در حالیکه بیست‌واندهزار بیت از شعر خود علاوه بر شعر دیگران از بردارم و پدر مرا باحترام سن و مکانت وی شرم آمد و دم فروبست. و باز ابونصر یوسف‌بن عمر گوید که: قاضی ابوطالب محمدبن القاضی ابی‌جعفربن البهلول مرا گفت: روزی با پدر خویش به جنازهٔ یکی از وجوه اهل بغداد بودیم و

۱ - کذا فی کشف‌الظنون، و شاید اسبسکثی باشد. رجوع شود به معجم‌البلدان یاقوت.

ابوجعفر طبری در جنب پدر من جای گرفته بود و پدر من صاحب‌عزا را تعزیت میگفت و با انشاد اشعار و روایت اخبار پند و تسلیت میداد طبری نیز در آن زمینه دنبال سخن او گرفت و سپس دامنهٔ مذاکرات پدرم و ابن جریر وسعت یافت و در فنون بسیاری از ادب و علم ببحث درآمدند و حاضران مجلس را آن سخنان خوش می‌آمد و شگفتی مینمودند تا روز تنگ شد و بپراکندیم و من از پی پدر میرفتم پدرم بمن گفت پسرکم دانی این شیخ که امروز با او بمذاکره پرداختیم چه کس بود گفتم یا سیدی آیا او را نشناسی گفت نی گفتم این ابوجعفر محمدبن جریر طبریست گفت افسوس: تو نیک رفیقی نیستی گفتم چگونه مولای من گفت اگر بمن گفته بودی او کیست من از لونی دیگر با وی سخن میکردم این مرد بحفظ و احاطه بصنوف علوم مشهور است و من بناء بحث مذاکرهٔ خود با وی بر طراز و رتبت وی ننهادم. یوسف گوید: مدتی بر این بگذشت و در ماتم دیگری از بغدادیان بودیم و طبری از در درآمد. من آهسته بپدرم گفتم اینک ابوجعفر طبری است که از مقابل ما می‌آید پدرم به او اشاره کرد که در جانب وی جای گیرد و جای بازکردیم و او بنشست و پدرم با وی بمصاحبه پرداخت و مباحثی از ادب و جز آن در میان آمد و نام هر قصیده که برده میشد محمدبن جریر ابیاتی چند از آن میخواند و پدرم آنروز تا ظهر لحظه‌ای ساکت نماند و حضار را تقصیر طبری ظاهر آمد سپس برخاستیم و پدرم گفت اکنون داد خویش دادم. و این ابوجعفر تنوخی را کتابی است در نحو بمذهب کوفیین. ابوعلی تنوخی از ابوالحسین علی‌بن هشام‌بن عبدالله معروف به ابن ابی‌قیراط کاتب ابن فرات و از ابومحمد عبدالله‌بن علی ذکویه کاتب نصر قشوری و ابوطیب محمدبن احمد الکلواذانی کاتب ابن‌الفرات روایت کند که آنان گفتند با ابوالحسن‌بن فرات در دورهٔ وزارت دوم ابن‌الفرات بروز پنجشنبه بیست‌وپنجم جمادی‌الآخره سال ۳۱۱ هـ.ق. در دربار مقتدر خلیفه بودیم و ابن قلیجه را که او را علی‌بن عیسی در وزارت اولی خویش نزد قرامطه فرستاده بود حاضر آورده بودند و در آن مجلس در حضور ما اعتراض آوردند بر علی‌بن عیسی که او مبتدئاً رسول بقرامطه فرستاده است سپس آنان با او مکاتبه کرده‌اند و از وی بیل و کلند و طلق و عده‌ای حوائج دیگر خواسته‌اند علی‌بن عیسی همهٔ خواهشهای آنان را بجای آورده و خواسته‌های ایشانرا بقرامطه فرستاده است و ابن‌الفرات علی‌بن عیسی را در آن مجلس حاضر آورده بود با نامه‌ای بخط ابن ثوابه در جواب قرامطه و ارسال حوائج ایشان و علی‌بن عیسی بخط خویش پاره‌ای اصلاحات در نامه کرده بود و در آن نامه اصلا اشاره به اینکه شما بعلت عصیانتان به امیرالمؤمنین و مخالفتتان با اجماع مسلمین و شق عصای مسلمانان از ملت اسلام خارج باشید نکرده بلکه تنها گفته بود که شما از اهل رشاد و سداد نیستید و در جملهٔ اهل عناد و فسادید و ابن فرات به علی‌بن عیسی اعتراض کرده گفت ویحک تو این عقیدت داری که قرامطه مسلمانانند در صورتیکه تمام مسلمین اجماع دارند بر اینکه ایشان اهل ردّه‌اند نماز نگذارند و روزه نگیرند و به آنان طلق فرستی (و طلق چیزیست که چون بدن مالند آتش در آن تأثیر نکند). علی‌بن عیسی گفت من درین کار مصلحت میدیدم و میخواستم با رفق و مدارا و بی جنگ آنان را بطاعت بازگردانم. ابن فرات رو به ابی‌عمر قاضی کرده گفت ای اباعمر در این تو چه گوئی خط و اقراری بستان و مطلب را کوتاه کن و متوجه علیّ‌بن عیسی شده گفت ای مرد بدان چیز اقرار کردی که اگر امامی مرتکب آن بشود مسلمین از ترک طاعت وی ناگزیر باشند و علی‌بن عیسی در این وقت نظری تیز در وی افکند چه میدانست که مقتدر در قرب آن مجلس است و بگفتار آنان گوش دارد لکن حاضرین مجلس او را نمی‌بینند و ابن‌فرات میکوشید که علی‌بن عیسی بخط خویش چیزی بنویسد و او ننوشت و قاضی گفت غلط و اشتباهی کرده است و من بیش از این نتوانم گفت و علی‌بن فرات گفت این خط و نامهٔ اوست که بر کردهٔ او گواه است سپس به ابوجعفر احمدبن اسحاق‌بن بهلول قاضی توجه کرد و گفت ای اباجعفر رأی تو در این باب چیست. ابوجعفر گفت اگر وزیر اجازت دهد آنچه را که من در این باب میدانم و بر من یقین است بشرح بازگویم گفت بگو گفت: آنچه که مرا درست شده است این است که این مرد و اشاره به علی‌بن عیسی کرد با دو نامه که بقرامطه در وزارت خویش نوشته است یکی مبتدئاً و دیگری در جواب نامهٔ آنان و خون ۳۰۰۰ مسلمان را خریده است در حالیکه آن سه هزار تن اموال و نعمت‌ها نیز با خود همراه داشتند و ایشان با نعم و اموال خویش سالم و تندرست به اوطان خویش بازگشته‌اند و هرکس از نظر طلب صلح و بغلط افکندن دشمن چنین نامه‌ای کند چیزی بر او واجب نیاید ابن فرات گفت در این چه گوئی که قرامطه را مسلمان خوانده است گفت اگر او خبر از کفر آنان نداشته و ایشان در نامهٔ خود به بسم‌الله و صلوات بر رسول او محمد آغاز کرده‌اند و خود را مسلمان خوانده‌اند و میگویند که فقط در امام سخن دارند اطلاق نام کفر بر آنان نشود. گفت در امر طلق چه گوئی که او به بدشمنان امام می‌فرستد که اگربتن مالند هیچ آتشی به آنان اثر نکند و در این وقت بر ابی جعفر به انکار بانگ زد و گفت در این معنی چه گوئی ابن بهلول رو به علی‌بن عیسی کرد و گفت تو این طلق که اثرش این است بقرامطه فرستادی علی‌بن عیسی گفت نی. ابن فرات گفت این است رسول و ثقهٔ تو ابن قلیجه که بدان اقرار کرده است قاضی گفت این را اقرار نگویند این ادّعاست و بیّنه میخواهند ابن فرات گفت او ثقهٔ علی‌بن عیسی بوده است که به این کار وی را مأمور کرده است گفت تنها در امر حمل نامه او را ثقه شمرده است و در غیر این مورد ثقه شمردن وی ابن قلیجه را دلیل خواهد. ابن فرات گفت تو وکیل علی‌بن عیسی‌ای و از جانب وی احتجاج کنی در صورتیکه تو قاضی و حاکمی گفت لکن حق گویم چنانکه دربارهٔ وزیر ایّده‌الله تعالی آنوقت که حامدبن عباس در وزارت خود بر وزیر اعزّه‌الله حیلت برانگیخته بود بزرگتر از این، گفتم. اگر در آنوقت بحق نبوده‌ام اکنون نیز نیستم و ابن فرات خاموش شد و سپس رو به علی‌بن عیسی کرد و گفت ای قرمطی علی گفت ای وزیر آیا من قرمطی باشم؟ و در عقیب این راوی قصه‌ای طویل آرد که مربوط بترجمهٔ ابن بهلول نیست و یاقوت گوید از این رو آن قصه را حذف کرده‌ام. و ابوالحسن علی‌بن هشام‌بن ابی‌قیراط گوید با پدرم بر ابی‌جعفر احمدبن اسحاق داخل شدیم و پدر از او این قصه پرسید. ابوجعفر گفت من و ابوعمر و علی‌بن عیسی و حامدبن عباس در حضرت خلیفه با گروهی از خواص وی بودیم و همهٔ آنان از وزیر ایده‌الله منحرف و بدخواه او بودند در این هنگام حامد مردی سپاهی را حاضر آورد و ادعا کرد که وی او را در مراجعت از اردبیل بقزوین و اصفهان و بصره یافته است و او بدون پرسش اقرار کرده که رسول ابن فرات بسوی ابن ابی‌الساج است در باب عقد امامت برای مردی از خاندان طالبیین مقیم طبرستان و تقویت ابن ابی‌الساج او را و گسیل داشتن وی ببغداد و اعانت ابن فرات و هم این مرد گفته است که بارها در این باب رفت و آمد کرده است و ما در حضرت خلیفه از او می‌پرسیم که هرچه میداند بگوید. پس آن

مرد، آنچه را که حامد گفته بود تأیید کرد و گفت که موسی‌بن خلف از ابن فرات خبر داده گفته است او از دعاتی است که به طالبیین دعوت میکند و وی وقتی بسوی ابن ابی‌الساج در باب امری مربوط بهمین منظور رفته است. پس چون خلیفه همهٔ داستان بشنود بسیار خشمگین شد و روی به ابن عمر گفت اگر چنین کاری کرده، امری فظیع را مرتکب شده و بر کاری اقدام کرده که همهٔ مسلمانان را زیان دارد و من کلمه‌ای یاد ندارم که سزاوار چنین کس باشد ابوجعفر گفت من به علی‌بن‌عیسی کراهیت ماجری را رساندم و انکار دعوی و طنزی را که گفته بودند از او خواستم. آنگاه خلیفه بمن روی آورد و گفت یا احمد رأی تو در باب کسی که چنین کاری از او سرزده چیست گفتم اگر امیرالمؤمنین مرا زنهار دهد جواب بگویم. گفت چرا؟ گفتم باشد که خلیفه بدان خشم گیرد و حال آنکه من برضای وی محتاجم یا مخالف میل وی باشد و این امر مرا زیان دارد خلیفه گفت جواب بازگوی گفتم: قال الله تعالی یا ایهاالذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا أن تصیبوا قوماً بجهالةٍ فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین[1]. و ای امیرالمؤمنین در مثل این موضوع خبر واحد پذیرفته نیست و تمیز از قبول مانند این ادعا در باب ابن‌الفرات منع کند آیا گمان میکنی که او راضی باشد که تبعیت ابن ابی‌الساج کند و ظاهراً او راضی نباشد چه مقام وزارت دارد و او را باید بحاجبی بگمارد. آنگاه من روی به آن مرد سپاهی کردم و گفتم شهر اردبیل را وصف کن و بگو آیا باره‌ای دارد یا نه تو مدعی هستی که وارد آن شهر شده‌ای و ناچار باید آن شهر بشناسی و ما را از صفت دروازهٔ دارالامارة آگاه کن و بگو آیا آنرا از آهن ساخته‌اند یا از چوب پس مرد به تلجلج افتاد آنگاه بدو گفتم نام و کنیت کاتب ابن ابی‌الساج‌بن محمود چیست نمیدانست از او پرسیدم نامه‌هائی که با تو بودند کجاست گفت چون بدست آنان گرفتار شدم نامه‌ها را از ترس اینکه معاقب شوم دور انداختم. احمدبن اسحاق گوید که من بخلیفه روی آوردم و گفتم ای امیرالمؤمنین این مرد نادانی روزی‌طلب و مأموری است از جانب دشمن پس علی‌بن عیسی در تأیید گفتار من گفت من این امر را بوزیر گفتم و او نپذیرفت و اگر این مرد را تنبیه کنند موضوع را اقرار کند. خلیفه رو بنذیر الحرمی آورد تا او را تازیانه زنند - و بنصر الحاجب این دستور نداد چه از رابطهٔ او و ابن‌الفرات آگاه بود - و هنوز صد تازیانه او را نزده بودند که اقرار کرد پس مرد را از حضرت خلافت بیرون بردند تا دورجائی بزنند خلیفه گفت همینجا بزنید پس در قرب حضرت خلیفه او را بزدند و هنوز ده تازیانه نزده بودند که فریاد برآورد که غدر کردم و دروغ گفتم و تاوان پذیرفتم سوگند بخدا که هرگز به اردبیل داخل نشده‌ام پس نزاربن محمد الطیبی ابومعد صاحب شرطه را احضار کرد و آنگاه خلیفه علی‌بن عیسی را گفت بگو این مرد را صد تازیانه زنند و وی را در زنجیر گران بند و در مطبق حبس کنند، احمدبن اسحاق گفت قسم بخدا که حامد را دیدم که از انخذال و انکسار و آشفتگی و اشفاق سر پائین آورده بود و ما از حضرت بیرون آمدیم و در سرای نصر حاجب جلوس کردیم و حامد بازگشت و علی‌بن عیسی در حوائج و پایان امر آن مرد نظر میکرد و حاجب وی ابن عبدوس او را گفت نذیر مضروب متکذب را تنبیه کرده است بدو گفتم اگر جاهل باشد من از ترس آنکه سبب آزار شده‌ام اندوهگینم اگر بتوانی مکروه از او بازداری یا بعض از آن بکاهی ترا پاداش باشد گفت در کار این ملعون اجری نیست ولی من به پنجاه مقرعه بسنده کنم و از تازیانه معاف دارم و نزار را چنین فرمود و ما بازگشتیم و حامد از دشمن‌ترین دشمنان من گردید. ابن عبدالرحیم گوید قاضی ابوالقاسم تنوخی مرا حدیث کرد - و وی را در امر صاحب ترجمه خبرت تامه بود - که ابوجعفر از بزرگان و دانشمندان بود و بسال ۲۷۰ هـ.ق. در ایام معتمد تقلد قضاء انبار و هیت و رحبه و طریق‌الفرات کرد و تا سال ۳۱۶ هـ.ق. بدان شغل بود و اهواز و کور هفتگانهٔ آن بنواحی قضاء وی افزوده گشت و جدّم ابوالقاسم علی‌بن محمد تنوخی را در سال ۳۱۱ هـ.ق. جانشین خود در آن مواضع کرد و ابوجعفر بر ماه کوفه و ماه بصره نیز علاوه بر آنچه گذشت تقلد یافت سپس مدینهٔ منصور و طسوج مسکن قطربل پس از فتنهٔ ابن معتز در سال ۲۹۶ هـ.ق. بدو دادند و پیوسته بر این ولایات تا سال ۳۱۶ هـ.ق. قضا میراند و چون پیر و ضعیف شد آنگاه ابوالحسین اشنانی قضاء مدینه یافت و او را احادیث قبیحه است و گویند مردم بر او بنام قباء - اشاره به بغاء - سلام میگفتند و در بغداد بر او حسبت رانده بودند پس در روز سوم مضروب شد و عمل را بار دیگر به ابوجعفر دادند ولی او از قبول آن امتناع کرد و از همهٔ کارهائی که تقلد داشت سر باززد و گفت دوست دارم که بین معزولی و قبر فرجه‌ای باشد و از قلنسوه بگور نشتابم و در این باب گفته است:

ترکت القضاء لأهل القضاء
و اقبلت اسمو الی الآخرة
فان یک فخراً جلیل الثناء
فقد نلت منه یداً فاخرة
و ان کان وزراً فأبعد به
فلا خیر فی امرة وازرة.

بدو گفتند چیزی بذل کن تا عمل را بفرزندت ابوطالب دهند گفت من در حیات و ممات چنین امری بعهده نگیرم نکنم. پسرم سلطان را خدمت کرده است و سلطان او را عملها داده است پس اگر بخدمت او وثوق دارد وی را تقلد دهد و اگر از روش او ناراضی باشد وی را معزول کند و این فضیحت من است و این اشعار انشاد کرد:

یقولون همت بنت لقمان مرة
بسوء و قالت یا ابی ما الذی یخفی
فقال لها ما لایکون فأمسکت
علیه و لم‌تمدد لمنکرة کفّا
و ما کل مستور یغلّق دونه
مصاریع ابواب و لو بلغت الفا
بمستتر والصائن‌العرض سالم
و ربتما لم یعدم الذم و العرفا
علی ان اثواب البریء نقیة
و لایلبث الزور المفکک ان یطفا.

گفت من نمیدانم که این شعر از خود اوست یا آنکه بدان تمثل جسته است. تنوخی گوید ابوجعفر تأدباً و تطرفاً شعر میگفت و من ندانم که کسی را بچیزی مدح گفته باشد و او را قصیدهٔ طریهٔ مزدوجهٔ مطولی است و مردم از علم او استفادت بسیار کردند و از اشعار اوست:

رأیت العیب یلصق بالمعالی
لصوق الحبر فی لفق الثیاب
و یخفی فی الدنیء فلاتراه
کما یخفی السواد علی الاهاب.

و او راست در حق وزیر ابن‌الفرات:

قل لهذا الوزیر قول محق
بثه النصح ایما ابثاث
قد تقلدتها ثلاثاً ثلاثاً
و طلاق البتات عندالثلاث.

و همچنان شد که او گفت، چه ابن‌الفرات پس از وزارت سوم در محبس کشته شد. و هم او راست:

أقبلت الدنیا و قد ولّی العمر
فما اذوق العیش الاکالصبر
لله ایام الصبی اذ تعتکر
لاقت لدیناً لوتؤوب ما تسر.

و نیز:

و یجزع من تسلیمنا فیردنا

---

۱ - قرآن ۶/۴۹.

مخافة ان تبغی یداه فیبخلا
و ما ضرّه ان یجیبنا[1] ببشره
فننفع بالبشر الجمیل و نرحلا.
و نیز:
و حرقة اورثتها فرقة دنفاً
حیران لایهتدی الاّ الی الحزن
فی جسمه شغل عن قلبه و له
فی قلبه شغل عن سائر البدن.
و نیز:
أبَعْدَ الثمانین افنیتها
و خمساً و سادسها قد نما
ترجی الحیاة و تسعی لها
لقد کاد دینک ان یکلما.
و نیز:
الی کم تخدم الدینا
و قد جزت الثمانینا
لئن لم‌تک مجنوناً
فقد فقت المجانینا.

ابوعبیدالله‌بن بشران در تاریخ خویش آورده که ابوالقاسم عمربن شاذان جوهری بر قاضی احمدبن اسحاق‌بن بهلول داخل شد و گفت پیش آی ای ابوحفص. یکی از حاضران گفت او ابوالقاسم است پس ابن بهلول این ابیات انشاد کرد:
فان تنسنی الایام کنیة صاحب
کریم فلم انس الأخاء و لا الودا
ولکن رأیت الدهر ینسیک ما مضی
اذا انت لم تحدث اخاء و لا عهدا.
(معجم الأدباء چ مارگلیوث ج ۱ ص۸۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن خربان. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن یعقوب. مولی الحضرمیین از حضارمهٔ کوفه برادر اسحاق‌بن یعقوب، محدث است. او از عکرمة‌بن عمار و همام و از او ابوخیثمه و عبد و صنعانی و دیگران روایت کنند. وفات بسال ۲۱۱ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح فی مآخذ العلما علی الشعراء از او روایت کند. (الموشح چ مصر ص۷۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق اسفراینی مکنی به ابوحامد. رجوع به ابوحامد احمدبن اسحاق شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق انباری نحوی مکنی به ابوجعفر. او راست: کتاب ادب القاضی بمذهب ابی‌حنیفه و ناسخ الحدیث و منسوخه و کتاب الدعاء. وفات وی بسال ۳۱۷ هـ.ق. و بقول حاجی خلیفه در کشف الظنون بسال ۳۱۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق البرحی، اهزل. ابن ابی‌اصیبعه در ترجمهٔ ابن مندویه الاصفهانی، ذیل کتب وی نویسد: رسالة فی علة الاهزل احمدبن اسحاق‌بن اصطفن المتطبب. رجوع به عیون‌الانباء ج۲ ص۲۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق معروف بجفر، حمیری‌النسب مصری‌الدار. یاقوت گوید جز در کتاب زبیدی ذکری از او نیافتم و زبیدی او را در شمار نحات مصر آورده و گوید: وفات او بسال ۳۰۱ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق الحرانی. یکی از صناع آلات فلکی برای ربیع‌بن فراس حرانی. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق الحضرمی. مکنی به ابواسحاق. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق الخارجی مملوک. و او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق المقتدر مکنی به ابوالعباس و ملقب به القادربالله. از خلفای آل عباس است (۳۸۱ - ۴۲۲ هـ.ق.). و در تجارب السلف دربارهٔ او چنین آمده است: کنیهٔ او ابوالعباس است و نام و نسبش احمدبن اسحاق المقتدر، با او مبایعت کردند در سنهٔ احدی‌وثمانین‌وثلثمائه (۳۸۱ هـ.ق.). و او ببطیحه می‌نشست پیش مهذب الدوله ابوالحسن علی‌بن نصر صاحب بطیحه و از طائع گریخته بود چون طائع را بگرفتند بهاءالدوله پسر عضدالدوله بطلب قادر فرستاد و خلافت به او مقرر گردانید و سوگند خورد و بیعت کرد و او را بر خلافت نشاند و طایع را به او سپرد، قادر مردی متدین متعبد عاقل و دانا و فاضل و بسیارخیر بود، طایع را در حجره‌ای نیکو بنشاند و جمعی را بر او موکل کرد تا او را نگاه میداشتند و خدمتش مینمودند و با طایع احسان و اکرام می‌کرد و سکینه دختر بهاءالدولة‌بن عضدالدوله را بخواست و در روزگار او دولت عباسیان رونق گرفت و قادر در سنهٔ اثنتین‌وعشرین‌واربعمائة نماند و احوال وزراء او معلوم نیست. رجوع به ص۲۵۲ و ۲۵۳ تجارب السلف و قادربالله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق منقالی قیصری. او راست کتاب مظهر الآثار فی علم الاسرار و آن کتابی است مختصر بزبان فارسی و مشتمل است بر مقدمه‌ای و دو مقاله. رجوع به ص۴۵۷ ج ۲ کشف‌الظنون ج۱ اسلامبول شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسدبن سامان سامانی. وفات ۲۵۰ هـ.ق. بفرغانه. (ابن خلکان ذیل ترجمهٔ محمدبن زکریای رازی صاحب حاوی). و رجوع به احمدبن اسد سامانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسد البجلی مکنی به ابوعاصم. رجوع به ابوعاصم احمدبن اسد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسد سامانی. جد ملوک سامانیه. وی برادر نوح و پدر اسماعیل سامانی است، امیری عالم و پارسا. صاحب تاریخ بخارا گوید:... و چون خلافت بمأمون رسید غسان‌بن عباد امیر خراسان شد مأمون وی را فرمود تا فرزندان اسدبن سامان‌خدات را ولایت دهد از شهرهای خراسان هر یکی را شهری معتبر داد در حق آنچه کرده بود و غسان‌بن عباد نوح‌بن اسد را بسمرقند امیر کرد و احمدبن اسد را بمرو امیر کرد این در سال دویست‌ودو بود و چون غسان از خراسان معزول شد طاهربن الحسین امیر خراسان شد و این ولایتها بر ایشان مقرر داشت و نوح‌بن اسد را که بزرگتر بود خلعت داد و وی بسمرقند می‌بود تا از دنیا برفت برادر خویش احمدبن اسد را خلیفه کرد و این احمدبن اسد مردی بود عالم و پارسا و بسمرقند می‌بود تا از دنیا برفت پسر خویش را خلیفه کرد. و ابن‌الأثیر در حوادث سال ۲۶۱ هـ.ق. که سال حکمرانی نصربن احمد بر ماوراءالنهر است گوید: چون غسان‌بن عباد امیر خراسان شد احمدبن اسد را در سال ۲۰۴ هـ.ق. ولایت فرغانه داد... و سپس ترکان فرغانه را از احمد بگرفتند و هنگامی که احمدبن خالد، پس از مرگ طاهر، برای ضبط امور خراسان و تحقیق در کار طلجه،از طرف مأمون، مأمور خراسان شد، بسیار کوشید تا فرغانه را بازستد و دوباره به احمدبن اسد داد. ابن‌الأثیر گوید احمد را هفت پسر بود: نصر، ابویوسف یعقوب، ابوزکریا یحیی، ابوالاشعث اسد، اسماعیل، اسحاق و ابوغانم حمید. و نیز ابن‌الأثیر گوید احمد مردی عفیف و نیکوسیرت بود واز رشوه و ارتشاء پرهیز داشت و اصحاب وی نیز چنین بودند و این شعر دربارهٔ وی و یا پسرش نصر گفته شده است:
ثوی ثلاثین حولاً فی ولایته
فجاع یوم ثوی فی قبره حشمه.
و مؤلف حبیب السیر آرد: در زمان مأمون خلیفه ولد سامان، اسد با چهار پسر بمرو شتافته منظور نظر عنایت گشتند و اسد در مرو فوت شده و در وقتی که مأمون عزیمت دارالسلام‌بغداد نمود ایالت ممالک خراسان

۱ - لعله: لو أن اجاب. (مارگلیوث).

و ماوراءالنهر را بغسان‌بن عباد که عمزادهٔ فضل‌بن سهل ذوالریاستین بود تفویض کرد و او را گفت که اولاد اسد را والی سمرقند گردانیده و احمدبن اسد را بمناصب ارجمند سرافراز سازد و غسان بر طبق فرمان، نوح‌بن اسد را والی سمرقند گردانید و احمدبن اسد را به امارت فرغانه فرستاد... در زمان امارت طلحةبن طاهر ذوالیمینین، نوح‌بن اسد بچنگ گرگ اجل گرفتار شده زمام مهام سمرقند را طلحه در کف کفایت برادرانش یحیی و احمد و اسماعیل و اسحاق و حمید نهاد و این احمد مردی بود بغایت پرهیزکار عدالت‌شعار و هفت پسر داشت: نصر و یعقوب و یحیی و اسد و اسماعیل و اسحاق و حمید. و چون احمدبن اسد روزی چند در سمرقند بلوازم ایالت پرداخت بعد از آن طریق انزوا اختیار کرده آن شغل را بولد خود نصر بازگذاشت. و وفات احمد بسال ۲۵۰ هـ.ق. بوده است و در سمرقند روی داد. و ابن خلکان ذیل ترجمهٔ محمدبن زکریای رازی وفات او را در فرغانه گفته است. رجوع بتاریخ بخارا ص۹۰ و ۹۱ و کامل ابن‌الأثیر، حوادث سال ۲۶۱ هـ.ق. و حبیب‌السیر ج۱ ص۳۲۲ شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسد الفرغانی الحنفی. ملقب به اشرف‌الدین. او راست: کتاب خبرة الفقهاء یا بستان‌الاسئله. وی در این کتاب آورده است که فخرالدین ارسلان بفقها توجهی کرد و بعضی از بزرگان خواستند کتابی را که فقیه ابویوسف یعقوب‌بن یوسف‌بن طلحه بروزگار ابراهیم‌بن ناصرالدین سبکتگین بپارسی کرده است بتازی بگردانم و من چنین کردم و آنرا بستان الاسئله نامیدم و مشتمل است بر مسئله‌ای چند. (نقل به اختصار از کشف الظنون ج۱ ص۴۰۹).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسرائیل الانباری مکنی به ابوجعفر. او نخست کاتب منتصر بود، بقول صاحب حبیب‌السیر، احمدبن اسرائیل سمت کتابت منتصر را هنگام ولیعهدی وی داشته است و سپس در محرم سال ۲۵۲ هـ.ق. وزارت معتز یافت و بسال ۲۵۵ هـ.ق. صالح وصیف سردار معتز او را مصادره کرده و پانصد تازیانه بزد و بر اثر این شکنجه احمدبن اسرائیل بمرد. صاحب مجمل‌التواریخ والقصص در باب وزراء و کتاب معتز گوید: ابوموسی عیسی‌بن فرخانشاه پنج ماه وزیر معتز بود، پس ابوجعفر احمدبن اسرائیل الانباری را وزارت داد. در تجارب‌السلف آرد که: چون پسر فرخانشاه معزول شد معتز وزارت به ابوجعفر احمدبن اسرائیل داد و احمد کاتبی حاذق بود چنانکه تمامت دخل و خرج دیوان بر خاطر داشت تا حدی که گویند دفتری از محاسبات دیوان ضایع شد، او تمامت آن را از ذهن خویش ایراد کرد، بعد از آن دفتر بیافتند همچنان بود که املا کرده بود بی زیاده و نقصان و احمد اسرائیل را زمان وزارت اندک بود بسبب آنکه ترکان او را بگرفتند و پس از ضربی عنیف مال از او طلبیدند و معتز و مادرش نزد صالح پسر وصیف که مقدم ترکان بود در باب وزیر شفاعت کردند و صالح شفاعت ایشان قبول نکرد و احمدبن اسرائیل را دیگرباره چندان بزد که وفات کرد. رجوع به ص۳۶۴ مجمل التواریخ و القصص و بحوادث سال ۲۵۲ و ۲۵۵ هـ.ق. تاریخ ابن‌الأثیر و ص۲۳۰ و ۲۹۵ ج ۱ حبیب‌السیر چ طهران و ص۷۲ دستورالوزراء و ص۱۸۶ تجارب السلف شود. و مؤلف قاموس‌الأعلام احمدبن اسرائیل را یکی از منجمین زمان واثق بالله (۲۲۷ - ۲۳۲ هـ.ق.) گفته است.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسعدبن حلوان. رجوع به احمدبن ابی‌الفضل اسعد شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسکندر رومی. کاتب. نزیل دمشق. محبّی گوید: او در صنعت انشاء تفوق داشت زیرا که سه زبان عربی و فارسی و ترکی را کامل میدانست و انشاء مقبول بزبان ترکی آن است که از سه زبان مرصع باشد و در سایر علوم ماهر بود چنانکه از اعلام وقت شمرده میشد. وفات او اندکی پس از هزار در دمشق بوده است.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل. بن‌الحسبانی.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح فی مآخذالعلماء علی الشعراء از او روایت کند. (الموشح چ مصر ص۲۹۱ و ۳۵۲ و ۳۷۲).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن الخصیب. یاقوت گوید وی قهرمانی[1] در ادب از مردم انبار و کاتب عبیدالله‌بن عبدالله‌بن طاهر است. بلیغ، مترسل، شاعر، ادیب و متقدم در صناعت بلاغت و او را با دوستان خود مکاتباتیست و میان او و ابن‌المعتز مراسلات و جوابات عجیبه است. محمدبن اسحاق الندیم ذکر او آورده و گوید اوراست از تصانیف: کتاب دیوان رسائل او در هزار ورقه محتوی انواع محاسن رسائل. کتاب الطبیخ. کتاب طبقات الکتاب. کتاب اسماء المجموع المنقول من الرقاع و آن مشتمل مسموعات وی از علماء و مشاهدات او از اخبار بزرگان است. کتاب صفة النفس. کتاب رسائل او بدوستان. یاقوت در معجم گوید: جد او خصیب‌بن عبدالحمید صاحب مصر است و اصل این خاندان از مذار است. و او راست:

خیر الکلام قلیل
علی کثیر دلیل
و العی معنی قصیر
یحویه لفظ طویل
و فی الکلام عیون
و فیه قال و قیل
و للبلیغ فصول
و للعَیی فضول.

و هم از اوست:

لاتجعلن بعد داری
مخسسا لنصیبی
فربّ شخص بعید
الی الفؤاد قریب
و ربّ شخص قریب
الیه غیر حبیب
ما القرب و البعد الاّ
ما کان بین القلوب.

وی راست در مدح کاتبی:

و اذا نَمْنَمْتَ بنانک خطّاً
معرباً عن اصابةٍ و سدادِ
عجب الناس من بیاض معان
یجتنی من سواد ذاک المداد.

و هم او گوید:

ماذا اقول لمن ان زرته حجبا
و ان تخلفت عنه مکرهاً عتبا
و ان اردت خلاصاً من تعتبه
ظلماً فماتبته فی فعله غضبا.

و احمدبن یحیی[2] گوید که احمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم کاتب شاعری علامه و صاحب معرفت نیکو بشعر و ظریف و مزاح بود وقتی از من پرسید بنات مخر چیست گفتم ابرهای سپید است که پیش از تابستان در آسمان پیدا آیند و زنان را در سپیدی و حسن بدان تشبیه کنند چه ابر تابستان آب ندارد و سیاه شود و بسوزد احمدبن اسماعیل مرا گفت دل تو عربیست. و وقتی از احمدبن اسماعیل کسی درخواست تا کتاب حدود فراء را بدو بخشد و او آن کتاب را بفرستاد و بر پشت آن نوشته بود:

خذه فقد سوغت منه مشبها
بالروض او بالبرد فی تفویفه

---

۱ - این کلمه را ترجمهٔ نطاحة بمعنی شُروزن آورده‌ایم بر حسب ظاهر عبارت یاقوت که گوید نطاحة من اهل الانبار. ولی از سیاق تعبیر صاحب الفهرست که ترجمه را بکلمهٔ نطّاحه شروع می‌کند ظاهراً کلمهٔ اسم باشد نه وصف و چون در جای دیگر شرح حال مترجم را نیافتیم تصحیح آنرا بمطلعین و متتبعین وامیگذاریم.

۲ - هو ثعلب. (مارگلیوث).

نُظمت کما نظم السحاب سطوره
و تأنق القرّاء فی تألیفه
و شکلته و نقطته فأمنت من
تصحیفه و نجوت من تحریفه
بستان خطٍّ غیر انّ ثماره
لاتجتنی الّا بشکل حروفه.

(معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۷۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن احمدبن اسدبن سامان سامانی. پس از مرگ پدر بجای او نشست و مدت امارت او پنج سال و چهار ماه بود (۲۹۵ - ۳۰۱ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن الخصیب الانباری. رجوع به احمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن محمد کورانی مکنی به ابوالعباس (مولی...) قاهری رومی شافعی، ملقب بشهاب‌الدین. متوفی بسال ۸۹۳ هـ.ق. او راست: الدرر اللوامع فی شرح جمع الجوامع. و کشف الاسرار عن قراءة الائمة الاخیار. و غایة الامانی فی تفسیر الکلام الربانی. و الشافیه فی العروض، قصیده‌ای مشتمل بر ششصد بیت. و تخریج احادیث الشرح الکبیر للوجیز. (کشف‌الظنون).و هم حاجی خلیفه در ذکر «حرزالامانی و وجه‌التهانی» شیخ محمد القاسم‌بن فیرة الشاطبی، حاشیه‌ای بر شرح شیخ برهان‌الدین بر کتاب مزبور، بدو اسناد میدهد و در این جا لقب او را شمس‌الدین می‌آرد. و باز در ذیل «جامع الصحیح» بخاری نام او را احمدبن اسماعیل‌بن محمد الکروانی الحنفی می‌گوید و کتاب دیگری بنام الکوثر الجاری علی ریاض البخاری بدو منسوب میدارد و مینویسد که در ۸۷۴ به ادرنه از آن فارغ شده است و نیز رسالة فی الولاء را بدو نسبت می‌دهد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن یوسف‌بن محمدبن العباس مکنی به ابوالخیر و ملقب برضی‌الدین القزوینی الطالقانی. در نامهٔ دانشوران آمده است که: در کتب تراجم حفّاظ و مشایخ محدّثین و مشاهیر مفسّرین این دانشور جلیل و هنرمند نبیل را هم ابوالخیر مینویسند و هم قزوینی و هم طالقانی و هیچیک از این عناوین را در شهرت بر دیگری مزید نیست، اللّهم الاّ رضی‌الدین طالقانی که میتوان گفت وی بدین عنوان بیشتر و نیکتر مشخص میگردد لهذا ما ترجمهٔ او را در باب اسامی مبدوة بالراء المهمله مذکور ساختیم این رضی‌الدین که نام و نژادش عنقریب از عبارات محکیه و کلمات منقوله معلوم خواهد شد از عظماء علماء اسلام و اجلهٔ فقهاء شافعیه و اکابر مسندین و مشاهیر حفّاظ و وعّاظ است و از رجال نصف اخیر مائهٔ سادسهٔ هجریه معدود میگردد با شیخ‌جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرّحمن‌بن علی‌بن الجوزی الواعظ سمت معاصرت داشته و در بعض از اوقات در دارالسلام بغداد بنوبت مجلس وعظ منعقد میفرمودند یک روز رضی‌الدین طالقانی موعظه میکرد و روز دیگر جمال‌الدین‌بن الجوزی و خلیفهٔ عصر که از بنی‌العبّاس بود در مجلس ایشان حضور بهم رسانیدی ولی در پشت پرده می‌نشست و خلق بیشمار و ازدحامی بس بزرگ برای استماع سخن رضی‌الدّین و جمال‌الدّین هر روز انبوه میگردید و ابن‌الجوزی هفت سال بعد از رضی‌الدّین حیات داشت و زمانی معتد بتدریس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد که اوّلین مدرسهٔ اسلام است با رضی‌الدّین طالقانی بوده و از مقام وی در علم تفسیر و قرائت و حدیث و سعهٔ اطّلاع و تبحرش در فنون شرعیّه و علوم اسلامیه اموری عجیب آورده و نوادری بدیع نگاشته‌اند و در کثرت عبادت و کمال مراقبت بر اذکار و اوراد نیز آیتی بزرگ بوده است ترجمهٔ احوال و شرح اخبار این عالم بزرگوار در کافّهٔ کتب معجمات و تواریخ مذکور گردیده مثل مرآت‌الجنان عبدالله‌بن اسعد یافعی و کتاب العبر فی خبر من غبر، تصنیف شمس‌الدّین ذهبی و هکذا عبدالکریم‌بن محمد مشهور به امام رافعی در کتاب تدوین فی تاریخ قزوین و جمال‌الدّین عبدالرّحیم اسنوی در طبقات الشافعیّه و شیخ شمس‌الدّین محمدبن محمد جزری در طبقات القرّاء و احمدبن قاضی شهبه در طبقات الشافعیّه و عبدالوهاب‌بن علی سبکی در طبقات شافعیّه و محمّدبن علی مالکی که از مشاهیر تلامذهٔ جلال‌الدین سیوطی است در طبقات المفسّرین همه او را در این کتب عنوان کرده و ترجمه نموده‌اند و کلمات غالب ایشان متقارب است و ما عبارت رافعی را که در ضمن کلام صاحب عبقات‌الأنوار نقل شده چون مبسوطتر و جامعتر است بپارسی ترجمانی میکنیم و در مابقی فقط بنقل عین عبارات اکتفا مینمائیم مگر در کلام علاّمهٔ سبکی که بر اضافات و زوایدی مشتمل است میر معاصر علاّمةالمحدّثین عمدةالحفّاظ افتخارالشیعه و استظهارالشریعة سیّد حامد حسین دام ظلّه‌الممدود در مجلّدی از کتاب عبقات‌الأنوار که برای اثبات صحّت روایت حدیث تشبیه منعقد نموده است و زعم مولوی عبدالعزیزبن ولی‌الله نزیل دهلی صاحب تحفهٔ اثناعشریه و مولی نصرالله‌بن محمّد سمیع نقشبندی کابلی صاحب صواقع را در آن مجلد باطل و زاهق ساخته چنین فرموده است که وجه هفدهم از وجوه ردّ و ابطال نفی مخاطب با کمال حدیث تشبیه را آنکه ابوالخیر رضی‌الدین احمدبن اسماعیل‌بن یوسف الطالقانی القزوینی الحاکمی این حدیث شریف را روایت نموده چنانچه محبّ‌الدین احمدبن عبدالله الطبری در ریاض النضره گفته. ذکر شبهه (ع) بخمسة من الأنبیاء علیهم السّلام فی مناقب لهم علیهم السّلام عن ابی‌الحمراء قال قال رسول‌الله صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم: من اراد ان ینظر الی آدم فی علمه و الی نوح فی فهمه و الی ابراهیم فی حلمه و الی یحیی‌بن زکریّا فی زهده و الی موسی‌بن عمران فی بطشه فلینظر الی علی‌بن ابی‌طالب (ع) اخرجه القزوینی الحاکمی. و نیز محبّ الدین طبری در ذخائر العقبی گفته عن ابی‌الحمراء قال قال رسول‌الله صلّی الله علیه و آله و سلم من اراد ان ینظر الی آدم (ع) فی علمه و الی نوح فی فهمه و الی ابراهیم فی حلمه و الی یحیی‌بن زکریّا فی زهده و الی موسی فی بطشه فلینظر الی علی‌بن ابی‌طالب (ع)، اخرجه ابوالخیرالحاکمی فهذا احمدبن اسماعیل الحبر الجلیل و البحر النبیل قد هتک ستر الجحود و التّسویل وشقّ عصی الخدع و التزویر و التّهویل و ابان سبیل الحقّ الجمیل و اقام علیه احسن دلیل و ذرّی القذی فی عین کلّ منکر محیل. و مخفی نماند که ابوالخیر حاکمی طالقانی از نبلای محدثین و کملای مفسّرین و اعاظم معروفین معتمدین و افاخم مشهورین مستندین واجلّهٔ مقبولین و اماثل ممدوحین است عبدالکریم‌بن محمّد رافعی در کتاب التدوین فی ذکر اهل العلم بقزوین که نسخهٔ عتیقهٔ آن بحمدالمنعم المعین پیش این عبد شجین حاضر است گفته: احمدبن اسماعیل‌بن یوسف‌بن محمّدبن العبّاس ابوالخیر رضی‌الدّین الطّالقانی القزوینی امام کثیرالخیر و البرکة نشأ فی طاعةالله تعالی و حفظ‌القرآن و هو ابن سبع علی ما بلغنی و حصل بالطّلب الحثیث العلوم الشرعیّه حتّی برع فیها روایةً و درایةً و تعلیماً و تذکیراً و تصنیفاً و عظمت برکته و فائدته و کان مدیماً للذکر و تلاوة القرآن فی مجیئه و ذهابه و قیامه و قعوده و عامة احواله و سمعت غیر واحد ممن حضر عنده بعدما قضی نحبه عند تعبیته للمغتسل و قبل ان ینقل الیه انّ شفتیه کانتا تتحرّکان کما کان یحرّکهما طول عمره بذکرالله تعالی و کان یقرء علیه العلم و هو یصلّی اَو یقرءِ القرآن و یصغی مع ذلک الی القرائة و قدینبه القاری علی زلته و صنف الکثیر فی التفسیر و الحدیث و الفقه و غیرها

مطولاً و مختصراً و انتفع بعلمه اهل‌العلم و عوام‌المسلمین و سمع الکثیر بقزوین فی سماعه متداول و تکلم بعض المجازفین فی سماعه من ابی‌عبدالله محمد الفراوی بظنّ فاسد وقع لهم و قد شاهدت سماعاته منه لکتب فمنها الوجیز للواحدی سمعه منه یحیی بقرائة الحافظ عبدالرزاق الطبسی فی ستة مجالس وقعت فی شعبان و رمضان سنة ثلثین‌وخمس‌مائة نقلت معناه من خط الامام ابی‌البرکات الفراوی و ذکر انه نقله من خط تاج‌الاسلام ابی‌سعد السمعانی و سمع منه الترغیب لحمیدبن زنجویه بقرائة تاج‌الاسلام ابی‌سعد فی ذی‌الحجة سنة تسع‌وعشرین‌وخمسمائة و سمع من الفراوی جزء من حدیث یحیی‌بن یحیی بروایته عن عبدالغافر الفارسی عن ابی‌سهل‌بن احمد الاسفراینی عن داودبن الحسین البیهقی عن یحیی‌بن یحیی بقرائة الحافظ ابی‌القاسم علیّ‌بن الحسن‌بن هبةالله الدّمشقی سنة تسع‌وعشرین‌وخمسمائة و سمع منه الاربعین تخریج محمدبن ایزدیار الغزنوی من مسموعاته بقرائة السید ابی‌الفضل محمدبن علی‌بن محمد الحسینی فی رجب سنة تسع‌وعشرین نقلت السماعین من خط مذکوربن محمد الشیبانی البغدادی و رأیت بخط تاج‌الاسلام ابی‌سعد السمعانی انه رحمه الله سمع من الفراوی دلائل النبوة و کتاب البعث و النشور و کتاب الاسماء و الصفات و کتاب الاعتقاد کلها من تصانیف ابی‌بکر الحافظ البیهقی بروایته عن المصنف فی شهور سنة ثلثین‌وخمس‌مائة بقرائة تاج‌الاسلام و وجد مع علمه و عبادته الوافرین القبول التام عند الخواص و العوام و ارتفع قدره و انتشر صیته فی اقطار الارض و تولی تدریس النظامیة ببغداد قریباً من خمسةعشر سنة مکرماً فی حرم الخلافة مرجوعاً الیه فاضلاً مقبولا فتواه فی مواقع الاختلاف و هو رحمه‌الله خال والدتی و جدّی لأمی من الرّضاع و لبست من یده الخرقة بکرة یوم‌الخمیس الثانی من شهرالله رجب سنة اثنتین‌وثمانین‌وخمسمائة بهمدان و شیخه فی الطریقة الأمام ابوالأسعد هبةالرّحمن‌بن عبدالله الواحد القشیری لبس الخرقة بیده بنیسابور فی رباط جدّه الاستاذ ابی‌علیّ الدّقاق بمشهد الامام محمدبن یحیی رحمهم الله و سمعت منه الحدیث الکثیر و کان یعجبه قرائتی و یأمر الحاضرین بالاصغاء الیها کان رحمه الله ماهراً فی التفسیر حافظاً لاسباب النزول و اقوال المفسرین کامل‌النظر فی معانی القرآن و معانی الحدیث؛ یعنی رضی‌الدین طالقانی پیشوائی است پرخیر و بابرکات در عبادت و طاعت برآمد و بهفت‌سالگی از قراری که شنیده‌ام قرآن را از بر کرد و بجدّ تمام و سعی کامل علوم شرعیه را کسب تا در روایت اخبار و فهم احکام و تدریس علوم و وعظ خلایق و تصنیف کتب از همهٔ اقران خویش پیش افتاد و برکات وجود و فوائد ذاتش بزرگ شد و در جمیع احوال از حین راه رفتن و برخاستن و نشستن و غیرذلک همی مشغول ذکر حق و تلاوت قرآن بود من خود از جمعی از کسانی که حاضر تجهیز او بوده‌اند شنیدم که میگفتند لبهای آن بزرگوار در حالیکه کالبدش را برای تغسیل مهیا ساخته بودند و هنوز بشستنگاه نقل نکرده بودند همی میجنبید چنانکه در درازی عمرش بذکر خدا حرکت داشت و از خصایص آن دانشور بزرگوار آنکه کتب علمیه را بر حالیکه مشغول نماز بود و یا تلاوت قرآن میکرد بر وی میخواندند و او گوش فرامیداشت نه از شرایط عبادت غافل میشد و نه از وظائف قرائت ذاهل میگردید بیک قلب هر دو امر را توجه داشت و چون قاری را لغزش می‌افتاد ملتفت میساخت. تصنیف بسیار در علم تفسیر و فن حدیث و صناعت فقه و غیر آنها مابین تطویل و اختصار بپرداخت و از دانش وی هم اهل علم سود بردند و هم عوام مسلمین بهره گرفتند حدیث بسیار در قزوین و نیشابور و بغداد و غیرها از مشایخ بشنید و مجموعی که مسموعات خود و هرچه را از هرکه فراگرفته است در آنجا فهرست کرده مشهور و متداول است. برخی از گزافگویان را گمان فاسد پدید آمده سماع رضی‌الدین طالقانی را از شیخ اجل ابوعبدالله محمد فراوی انکار کرده است و من خود آنچه را آن محدث جلیل از آن استاد نبیل استماع کرده برأی‌العین مطالعه نموده‌ام از آن جمله است: کتاب وجیز امام واحدی و من بخط امام ابوالبرکات فراوی که از روی خط ابوسعد سمعانی حکایت کرده بود دیدم و بمعنی نقل نمودم نوشته بود که حافظ عبدالرزاق طبسی در شش مجلس واقع در ظرف شعبان و رمضان سال پانصدوسی از هجرت وجیز واحدی را بر ابوعبدالله محمد فراوی قرائت کرد و رضی‌الدین طالقانی قزوینی استماع نمود و دیگر کتاب ترغیب حمیدبن زنجویه است که در ذی‌الحجهٔ سال پانصدوبیست‌ونه از هجرت بوسعد سمعانی خود بر ابوعبدالله محمد فراوی قرائت کرده و رضی‌الدین طالقانی استماع نموده و دیگر من خود بخط مذکوربن محمد شیبانی بغدادی دیدم که نوشته بود در سال پانصدوبیست‌ونه از هجرت، حافظ ابوالقاسم علی‌بن حسن‌بن هبةالله دمشقی جزئی از حدیث یحیی‌بن یحیی نیشابوری را بر ابوعبدالله محمد فراوی قرائت کرد و رضی‌الدین قزوینی طالقانی بشنید و فراوی خود آن جزو را از عبدالغافر فارسی صاحب ذیل تاریخ نیشابور از ابوسهل اسفراینی از داود بیهقی از صاحب الجزء روایت داشت دیگر اربعین محمدبن ایزدیار غزنوی است که نیز بخط مذکوربن محمد شیبانی مذکور دیدم که نوشته بود در رجب سال پانصدوبیست‌ونه هجرت سید ابوالفضل محمدبن علی حسینی کتاب اربعینی را که ابن ایزدیار غزنوی از مسموعات خویشتن تخریج فرموده است بر ابوعبدالله فراوی مزبور قرائت همی‌کرد و رضی‌الدین طالقانی استماع همی‌نمود و دیگر کتب چند از تصانیف حافظ ابوبکر بیهقی است هم من بخط بوسعد سمعانی دیدم که نوشته بود در سال پانصدوسی از هجرت کتاب دلائل النبوة و کتاب البعث والنشور و کتاب الأسماء والصفات و کتاب الاعتقاد را که جمله از تصنیفات حافظ ابوبکر بیهقی است و ابوعبدالله محمد فراوی آنها را خود از بیهقی علیه‌الرحمه بلاواسطه روایت داشت بر فراوی مذکور همی بخواندم و رضی‌الدین قزوینی طالقانی گوش فرامیداشت. الغرض استماع رضی‌الدین طالقانی از ابوعبدالله محمد فراوی محقق است و آن دانشمند بزرگ با مقامی عالی که در علم و عبادت داشت شهرت تامه و قبول خاصه و عامه را ضمیمه کرده بود چه خود در قلوب کافه موقعی یافت و بر تمام ممالک اسلام قدر رفیع و آوازهٔ طنانه‌اش منبسط گردید و نزدیک پانزده سال در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد مباشرت تدریس همی فرمود. او در چنان خطهٔ خطیر که حرم خلافت و مستقر امامت بود مکرماً بزیست و در مواقع اختلاف خود مرجع و فتوایش مقبول و مابین الحق و الباطل فاصل بود و رضی‌الدین که خدایش رحمت کناد مرا خال والده و نیای اُمّ رضاعی بود و من از دست آن بزرگوار خرقه پوشیدم و به این شرف در بامداد پنجشنبهٔ روز دوم شهر رجب سال پانصدوهشتادودو بخطهٔ همدان نایل گردیدم و پیر او در طریقت امام ابوسعد هبةالرحمان قشیری است و او خرقهٔ فقر بدست قشیری در نیشابور با حضور امام فقیه محمدبن یحیی شهید غزّ در رباط ابوعلی دقاق که جدّ قشیری مزبور است درپوشید و من در علم حدیث و تلقی سنت و اخذ خبر نیز از او مستفیض گردیده‌ام که حدیث بسیار از او شنیده‌ام او را قرائت من خوش می‌آمد و

حاضران را به گوش فراداشتن بر قرائت من مأمور میساخت و آن عالم یگانه و فاضل فرزانه در فن تفسیر نیک ماهر و شأن نزول آیات و اقوال مفسران را بدرستی حافظ بود و هم در معانی کلام‌الله و احادیث رسول نظری کامل و بصری حدید داشت – انتهی. و شمس‌الدین محمدبن‌احمد الذهبی در عبر فی خبر من غبر در سنهٔ تسعین‌وخمس‌مائه گفته: و فیها توفی القزوینی العلامة رضی‌الدین ابوالخیر احمدبن اسماعیل‌بن یوسف الطالقانی الفقیه الشافعی الواعظ. ولد سنة اثنتی‌عشرة‌وخمسمائة و تفقه علی الفقیه ملکدادی العمرکی ثم بنیسابور علی محمدبن یحیی حتّی فاق الأقران و سمع من الفراوی و زاهر و خلق ثم قدم بغداد قبل السّتین و درس بها و وعظ ثم قدمها قبل السّبعین و درس بالنّظامیة و کان اماماً فی المذهب و الخلاف والأصول و التّفسیر و الوعظ و روی کتباً کباراً و نفق کلامه علی النّاس بحسن سمته و حلاوة منطقه و کثرة محفوظاته و کان صاحب قدم راسخ فی‌العبادة عدیم‌النّظیر کبیرالشّأن رجع الی قزوین سنة ثمانین و لزم العبادة الی ان مات فی المحرّم رحمه‌الله. و ابومحمد عبدالله‌بن اسعد الیافعی در مرآة‌الجنان در سنهٔ مذکوره گفته: فیها توفی الفقیه العلامة الشّافعی القزوینی الواعظ ابوالخیر احمدبن اسماعیل الطالقانی قدم بغداد و درس بالنّظامیة و کان اماماً فی المذهب و الخلاف و الاصول و الوعظ و روی کتباً کباراً و نفق کلامه بحسن سمته و حلاوة منطقه و کثرة محفوظاته و کان صاحب قدم راسخ فی‌العبادة کبیرالشأن عدیم‌النّظیر رجع الی قزوین سنة ثمانین و لزم العبادة الی ان مات فی محرّم السنة المذکوره رحمةالله. و شیخ شمس‌الدین ابوالخیر محمّدبن محمّد الجزری در طبقات القراء گفته: احمدبن اسماعیل‌بن یوسف‌بن محمدبن العباس ابوالخیر الحاکمی الطالقانی الشافعی القزوینی مقرء متصدّر صالح خیر، له معرفة بعلوم کثیرة و له کتاب التبیان فی مسائل القرآن ردّاً علی الحلولیّة و الجهمیة اقرء الغایة لأبی‌مهران عن زاهربن طاهر الشحامی و قرء بالرّوایات علی ابراهیم‌بن عبدالملک القزوینی صاحب‌بن معشر قرأ علیه ابوه محمّد و محمدبن مسعودبن ابی‌الفوارس القزوینی و الیاس‌بن جامع و عبدان‌بن سعید القصری توفی فی المحرم سنة تسعین‌وخمس‌مائة عن نحو تسعین سنة. و جمال‌الدین عبدالرحیم‌بن الحسن الأسنوی در طبقات شافعیه گفته: الشیخ ابوالخیر احمدبن اسماعیل‌بن القزوینی الطالقانی کان عالماً بعلوم متعدده قراء علی محمدبن یحیی ثم صار معیده علی ملکدادبن علی القزوینی السابق ذکره فی الأصل و سمع و حدّث. ولد بقزوین سنة اثنتی‌عشرة‌وخمس‌مائه او احدی‌عشرة. ذکره الرافعی فی الأمالی فقال کان اماماً کثیرالخیر وافرالحظّ من علوم الشرع حفظاً و جمعاً و نشراً بالتعلیم والتذکیر و التصنیف و کان لسانه لایزال رطباً من ذکرالله تعالی و من تلاوة القرآن و کان یعقد مجلس الوعظ للعامة فی ثلثة ایام من الاسبوع، منها یوم‌الجمعة فتکلم یوماً فیها علی عادته و کان الیوم الثانی‌عشر من المحرم سنة تسعین‌وخمس‌مائة و استطرد الی قوله تعالی و اتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله و ذکر انّ رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ماعاش بعد نزول هذه الآیة الاّ سبعة ایام فلما نزل من المنبر حمّ و لم‌یعش بعدها الاّ سبعة ایام فانه مات یوم الجمعة و دفن یوم السبت و ذلک من عجیب الاتفاقات و کأنه اعلم بالحال فأنه حان وقت الارتحال قال و لقد خرجت من الدّار بکرة ذلک الیوم علی قصد التعزیة و انا فی شأنه متفکر و مما اصابه منکسر اذ وقع فی خاطری من غیر نیة و فکر و رویة بیت من شعر و هو:

بکت العلوم بویلها و عویلها
لوفاة احمدها ابن اسماعیلها

کأن قائلاً یکلّمنی بذلک ثم اضفت الیه ابیاتاً بالرّویة. –انتهی کلام الرافعی. و تقی‌الدین ابوبکربن احمدبن قاضی شهبه در طبقات شافعیه گفته: احمدبن اسماعیل‌بن یوسف‌بن محمدبن العیّاش رضی‌الدّین ابوالخیر القزوینی الطالقانی ولد سنة اثنتی‌عشرة او احدی‌عشرة‌وخمس‌مائة قرء علی محمدبن یحیی و صار معید درسه علی ملکداد القزوینی و قرء بالرّوایات علی ابراهیم‌بن عبدالملک القزوینی و صنّف کتاب التبیان فی مسائل القرآن ردّاً علی الحلولیّة والجهمیّة و صار رئیس‌الأصحاب و قدم بغداد فوعظ بها و حصل له قبول تام و کان یتکلّم یوماً و ابن‌الجوزی یوماً و یحضر الخلیفة وراء الأستار و یحضر الخلایق والامم و ولی تدریس النظامیّة ببغداد سنة تسع‌وستین الی سنة ثمانین ثمّ عاد الی بلده. ذکره الامام الرّافعی فی الأمالی و قال کان اماماً کثیرالخیر وافرالحظّ من علوم الشّرع حفظاً و جمعاً و نشراً بالتعلیم و التذکیر و التصنیف و قال و الحافظ عبدالعظیم المنذری و حکی عنه غیر واحد انّه کان لسانه لایزال رطباً من ذکرالله تعالی و من تلاوة القرآن توفی فی المحرّم سنة تسعین‌وخمس‌مائة و قیل سنة تسع‌وثمانین. قال السّبکی فی شرح المنهاج و ذکر ابوالخیر فی کتابه حظائر القدس لرمضان اربعةوستّین اسماً. وعبدالوهّاب‌بن علی سبکی در طبقات شافعیّه گفته است که رضی‌الدین یکی از اعلام اسلام است. در سال پانصدودوازده بقولی یازده از هجرت بخطّهٔ قزوین ولادت یافت و نزد امام محمدبن یحیی قتیل‌الغزّ علم فقه آموخت و از پدرش و ابوعبدالله محمدبن یحیی فراوی و زاهر شحامی و عبدالمنعم‌بن قشیری و عبدالغافر فارسی و عبدالجّبار خواری و هبةالله بسری و وجیه‌بن طاهر و ابوالفتح‌بن بطی و غیرهم در نیشابور و بغداد و غیرهما حدیثی کثیر استماع کرد و اخذ نمود و گروهی از وی حدیث شنیده روایات اندوختند مثل ابن‌القرشی و محمدبن ابی‌نهد واسطی و موفق‌الدّین عبداللطیف و امام رافعی و غیرهم. آن دانشور کشور قزوین مدتی در آن خطه که مولد و موطنش بود تدریس نمود آنگاه ببغداد درآمده به افادت پرداخت و دیگرباره بقزوین بازگشت و باردیگر ببغداد آمد و منصب تدریس نظامیه یافت و کتابهای بزرگ روایت نمود و حدیث کرد مثل تاریخ نیشابور تألیف ابوعبدالله‌بن البیع و سنن ابوداود سلیمان‌بن داود و صحیح مسلم‌بن حجاج قشیری و مسند اسحاق‌بن راهویه و غیر آنها و چند مجلس املاء نمود. ابن نجار در ذیل تاریخ ابی‌بکر خطیب بغدادی گفته است که رضی‌الدین قزوینی طالقانی رئیس اصحاب مذهب شافعی بود و در طریقهٔ شافعیّه و علم خلاف آن طریقه و فن اصول و معرفت تفسیر و تذکیر و زهد مقام امامت داشت و امام رافعی صاحب تدوین تاریخ قزوین در کتاب امالی خود از رضی‌الدین نقل حدیث کرده و آن بزرگوار را ترجمه نموده است و گفته است که رضی‌الدین طالقانی پیشوائی پر خیر و فیض است و در حفظ و جمع و ترویج علوم شرعیه بهرهٔ وافر یافت و بذکر تلاوت همواره رطب‌اللسان بود در زمان واحد هم نماز میگذارد و هم حدیث می‌شنید و چون شاگردی که بر وی قرائت روایت میکرد میلغزید در همانجایش ملتفت میساخت. تا این‌جا از ابن نجار نقل نموده‌شد و او در شرح احوال رضی‌الدین طالقانی سخن را طولانی کرده و در مدح و ثناء او و دانش و دیانتش اطناب نموده و از جمله حکایتی مبسوط متعلق به رضی‌الدّین بسند خویش از عجمی بعربی نقل و روایت کرده است و گفته که رضی‌الدّین طالقانی خود اینچنین قصّه کرد که وی در اوان تحصیل بسی کندذهن و در حفظ زبون بود و در مدرسه نزد امام محمّد یحیی نیشابوری تلمذ

میکرد و رسم محمد آن بود که بهر آدینه شاگردان را از محفوظات ایشان بازمیپرسید پس هر کس را که تقصیر کرده بود و از عهدهٔ جواب برنمی‌آمد از مدرسه بیرون میکرد و چون روز جمعه خود او را از آنچه می‌بایست حفظ کرده باشد سؤال نمود و مقصرش دانست از مدرسه اخراج فرمود و او شبانه بیرون رفت و بر حالی که بهیچ مکان راه نمی‌برد پس در گلخن حمامی بخفت و هم آن شب حضرت مقدس نبوی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را بواقعه دید که آن بزرگوار دو بار آب از دهان مبارک در دهان وی افکند آنگاه فرمود که بمدرسه بازگرد چون بمدرسه عود نمود شنیده‌های سابق همه را محفوظ و در خاطر مخزون یافت و ذهن حدید و انتقالش سریع و شدید دید. هم خود گفت که عادت امام محمد یحیی آن بود که روزهای آدینه با جمع طلبه و تلامذه بصلوة جمعه میرفت و در نزد شیخ عبدالرحمن زاهد کفشگر نماز آدینه میگذارد پس چون روز جمعه رسید من نیز در جمع طلاب محمد یحیی بنماز رفتم همینکه امام محمد بنشست شیخ عبدالرحمن در مسئله‌ای از خلافیات سخن درافکند امام با شیخ گفتگوی همی داشتند و طلبهٔ علوم محض رعایت ادب و احترام شیخ خاموش نشسته احدی دم نمیزد الا من که از صغر سنّ و تنگ‌ظرفی و حدّت ذهن و شدت ذکاء خویشتن‌داری نمیتوانستم و همی بر شیخ عبدالرّحمان اعتراض می‌آوردم و منازعه میکردم و از اطراف طلبهٔ فقه مرا بسکوت و امساک همی اشارت مینمودند و من بسخن ایشان التفات نمی‌آوردم پس شیخ عبدالرحمن آن جماعت را گفت که طالقانی را بگذارید که اینکه میگوید خود از وی نیست بلکه از کسی است که او را بیاموخته فقهاء ندانستند که او چه گفت ولی من خود دانستم که سخن وی از در مکاشفه است. هم ابن نجار در ذیل تاریخ بغداد آورده که بعضی گفته که رضی‌الدین طالقانی با کثرت مواظبت بدوام صیام هر شام بیک قرص افطار و اکتفا میکرد و حکایت شده است که چون آن دانشمند نیک‌نهاد بتدریس نظامیهٔ بغداد خوانده شد با جمع طلبه وارد گردید و علی‌العادة مدرّسان و صدور و بزرگان آنجا انجمن بودند پس همینکه بر کرسی تدریس قرار گرفت و دعای ختمه بخواند پیش از شروع در عنوان روی با حاضران داشت و گفت از کدام کتاب تفسیر میخواهید که آغاز مذاکرات نمایم ایشان کتابی را نام بردند گفت از کدام سوره میخواهید ایشان سوره‌ای را نام آوردند پس آغاز سخن کرد و از تفسیر آن سوره در آن کتاب معین آنقدر که اراده داشتند بیان کرد آنگاه در علم فقه و هکذا در فنّ خلاف هم نخست از حاضران تعیین کتاب و مقام بخواست و بعد از تعیین ایشان سخن درپیوست، مردم مجلس از مشاهدهٔ آنهمه استحضار و سعهٔ حفظ بسی حیرت کردند و عجبها آوردند و نیز ابن‌النجار از استادش ابوالقاسم صوفی که از شاگردان رضی‌الدین طالقانی بوده نقل نموده که گفت: شیخنا رضی‌الدین قزوینی در بعض اوقات اقامت دارالسلام شبهای شهر رمضان را با مردم نماز تراویح میکرد و در جماعت او ازدحامی پدید می‌آمد چون لیلهٔ ختم شد شیخنا بعد از نماز تراویح دعا بخواند و بتفسیر کلام‌الله از سورهٔ فاتحه افتتاح درپیوست پس همی سوره بسوره تفسیر میکرد و میگذشت تا مقارن طلوع فجر تفسیر تمام کلام به انجام رسانید و نماز صبح با وضوء عشاء بگذارد و بامداد از آنجا که نوبت وی بود در جلوس نظامیه ناچار بمدرسه رفت چون بر منبر آغاز نطق نمود امیر قطب‌الدین قیماز و اعیان دارالسلام حاضر مجلس بودند شنودند که شیخ دوش تمام قرآن را بیک مجلس تفسیر کرده است امیر مشارالیه گفت بر حضرت شیخ تاوان اینکار واجب افتاد شیخ ملتفت شد و در حال کار دوشینه را دیگر بار عزیمت بست و روی به آن جماعت داشت و گفت امیر بر ما تکلیفی وارد آورد اگر بر شما گران نیفتد ما حاضریم ایشان گفتند نه چنان است بلکه ما همگان طالب و راغبیم پس شیخ رضی‌الدین طالقانی شروع بتفسیر نمود و در همان مجلس تمام کلام سبحانی را تفسیر کرد بدون اینکه از آنچه دوش گفته بود کلمه‌ای اعادت دهد مردم بغداد چون آن تبحر و احاطه بدیدند از دارائی آنچنان قوت حفظ و غزارت علم یکباره نومید گردیدند. ابواحمدبن سکینه گفته است که چون ابن صاحب (؟) در دارالسّلام بغداد شعار رفض آشکار ساخت رضی‌الدّین ابوالخیر قزوینی شبانه نزد من آمده مرا بدرود نمود که عازم دیار خویش بود من گفتم تو که در بغداد خوش میباشی و مردم را سود میرسانی گفت پناه خدا را که من در شهری اقامت گزینم که در آنجا یاران پیغمبر خدای صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را آشکارا و فاش فحش گویند و سبّ نمایند پس از بغداد بسوی قزوین بیرون رفت و دیگر او را ندیدم و در قزوین با اعظام و احترام همی ببود تا همانجا رحلت نمود. امام رافعی در امالی خود گفته است که رضی‌الدّین ابوالخیر طالقانی در قزوین برای عامهٔ مسلمین مجلس ارشاد و تذکیر منعقد میساخت و هفته‌ای سه نوبت به اینکار میپرداخت یکی از آن سه هنگام بامداد روز آدینه بود پس روز جمعه دوازدهم ماه محرم سال پانصدونود از هجرت علی‌العادة بمنبر برشد و در کریمهٔ فان تولّوا فقل حسبی الله لااله الاّ هو، سخن[1] درپیوست و گفت این کریمه از جمله آیاتی که در اواخر نازل گردیده آنگاه چند کریمهٔ دیگر از آیاتی که در اواخر فرودآمده بشمرد مانند آیهٔ الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی[2] و مثل سورهٔ اذا جآء نصرالله و الفتح و نحو و اتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله[3] و بر این آیه چون تکلم گرفت درجمله گفت پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم پس از نزول این کریمه زنده نبود مگر هفت روز. هم امام رافعی گفته است که اتفاقاً رضی‌الدین طالقانی خود نیز بعد از این سخن زنده نبود مگر هفت روز چه همینکه از منبر فرود آمد تب کرد و جمعهٔ دیگر درگذشت و این از عجایب اتفاقات است گوئیا آن عالم عامل و فقیه فاضل بحقیقت حال و نزدیکی زمان انتقال و ارتحال ملهم شده بود و روز شنبه بخاک سپرده شد. نیز رافعی گفته است که من بامداد روز رحیل آن دانشور جلیل بر نیّت تعزیه از خانه برآمدم و در حال آن بزرگوار متفکر و از فوتش متأثر بودم که ناگاه بدون هیچگونه فکر و روّیت این بیت در قلب من القاء گردید چنانکه گوئی کسی مرا بدان متکلم میساخت که:

بکت العلوم بویلها و عویلها
لوفاة احمدها ابن اسمعیلها.

یعنی علوم شرعیّه و فنون دینیّه با همه ویل و ناله برای احمد خویش پسر اسماعیل خویش بگریستند آنگاه ابیاتی چند نیز بعد از إجالهٔ فکرت و اعمال رویت بر این بیت افزودم ولی آنها را گم کردم. تا اینجا از طبقات الشافعیهٔ شیخ عبدالرحمن‌بن علی سبکی در ترجمهٔ رضی‌الدین طالقانی نقل بمعنی گردید و عبارت وی عیناً چنین است که احمدبن اسماعیل‌بن یوسف‌بن محمدبن العباس الشیخ ابوالخیر القزوینی الطالقانی الشیخ الامام الصوفی الواعظ الملقب برضی‌الدّین احدالاعلام ولد فی سنة اثنتی‌عشرة‌وخمس‌مائة بقزوین و قیل سنة احدی‌عشرة و تفقه علی محمدبن یحیی و سمع الکثیر من ابیه و ابی‌عبدالله محمدبن الفضل الفراوی و زاهر الشّحامی و

۱ - قرآن ۱۲۹/۹.   ۲ - قرآن ۳/۵.
۳ - قرآن ۲۸۱/۲.

عبدالمنعم‌بن القشیری و عبدالغافر الفارسی و عبدالجبار الخواری و هبةالله‌بن البسری و وجیه‌بن طاهر و ابی‌الفتح‌بن البطی و غیرهم بنیسابور و بغداد و غیرهما روی عنه ابن‌القرشی و محمدبن علی‌بن ابی‌النّهد الواسطی و الموافق عبداللّطیف‌بن یوسف والامام الرّافعی و غیرهم درس ببلده مدةً ثم ببغداد ثم عاد الی بلده ثم الی بغداد و درس بالنّظامیّة و حدّث بکبارالکتب کتاریخ الحاکم و سنن ابی‌داود و صحیح مسلم و مسند اسحاق و غیرها و املی عدّة مجالس. قال ابن‌النّجار کان رئیس اصحاب الشّافعی و کان اماماً فی المذهب و الخلاف و الأصول و التفسیر و الوعظ و الزّهد و حدّث عنه الأمام الرافعی فی امالیه و قال فیه امام کثیرالخیر موفرالحظّ من علوم الشّرع حفظاً و جمعاً و نشراً بالتّعلیم و التّذکیر و التصنیف و کان لسانه لایزال رطباً من ذکرالله و تلاوة القرآن و ربما قریء علیه الحدیث و هو یصلی یصغی الی مایقول القاری و ینبهه اذا زلّ قلت و اطال ابن‌النّجار فی ترجمته و الثناء علی علمه و دینه و روی باسناده حکایةً مبسوطةً ذکر انّه عبّر بها من العجمی الی العربیّة حاصلها ان الطّالقانی حکی عن نفسه انّه کان بلیدالذّهن فی الحفظ و انّه کان عند الأمام محمدبن یحیی فی المدرسة و کان من عادة ابن یحیی ان یستعرض الفقهاء کل جمعة و یأخذ علیهم ماحفظوه فمن وجده مقصراً اخرجه الطّالقانی مقصّراً فاخرجه فخرج فی اللیل و هو لایدری این یذهب فنام فی اتون حمّام فرأی النّبی صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم فتفل فی فمه مرّتین و امره بالعود الی المدرسة فعاد و وجد الماضی محفوظاً و احتدّ ذهنه جداً و قال فلمّا کان یوم‌الجمعة و کان من عادةالأمام محمدبن یحیی ان یمضی الی صلوةالجمعة فی جمع من طلبته فیصلّی عند الشیخ عبدالرّحمن الاسکاف الزّاهد قال فمضیت معه فلما جلس مع الشیخ عبدالرّحمن تکلّم الشیخ عبدالرحمن فی شیء من مسائل الخلاف والجماعة ساکتون تأدّباً معه و لصغر سنّی و حدّة دهنی أعترض علیه و انازعه و الفقهاء یشیرون الیّ بالامساک و انا لاالتفت فقال لهم الشیخ عبدالرحمن دعوه فانّ هذا الّذی یقوله لیس هو منه انّما هو من الذی علّمه قال و لم‌یعلم الجماعة ما اراد و فهمتُ و علمت انّه مکاشفة قال ابن‌النجار و قیل انه کان مع کثرة اشتغاله بدوام الصیام یفطر کل لیلة علی قرص واحد و حکی انه لما دعی الی تدریس النظامیة جاء بالحلقة و حوله الفقهاء و هناک المدرسون و الصدور و الأعیان فلما استقر علی کرسی‌التدریس و

دعا دُعاء الختمه التفت الی الجماعة قبل الشروع فی القاءالدرس و قال من ایّ کتب درس التفاسیر تحبون ان اذکر فعینوا کتاباً فقال من ایّ سورة تریدون فعینوا و ذکر لهم ما ارادوا و کذلک فعل فی الفقه والخلاف لم یذکر الا ماعین الجماعة له فعجبوا لکثرة استحضاره قال ابن النجار حدثنی شیخنا ابوالقاسم الصوفی قال صلی شیخنا القزوینی بالناس التراویح فی لیالی شهر رمضان و کان یحضر عنده خلق کثیر فلما کان لیلة الختم دعا و شرع فی تفسیرالقرآن من اوله و لم‌یزل یفسر سورة حتی طلع الفجر فصلی بالناس صلوة الفجر بوضوء العشاء و خرج من الغد الی المدرسة النظامیة و کان نوبته فی الجلوس بها فلما تکلم فی المنبر علی عادته و کان فی المجلس الامیر قطب‌الدین قیماز و الأعیان فذکر لهم ان الشیخ علی الشیخ لیلتئذٍ فسر القرآن کله فی مجلس واحد فقال قطب‌الدین الغرامة علی الشیخ واجبة فالتفت الشیخ و قال انّ الأمیر اوجب علینا شیئاً فان کان لایشقّ علیکم و فینا به فقالوا لا بل نؤثر ذلک فشرع و فسّر القرآن من اوله الی آخره من غیر ان یعید کلمة مما ذکر لیلا فأبلس الناس من قوة حفظه و غزارة علمه قال ابواحمدبن سکینة لما اظهر ابن‌الصاحب الرفض ببغداد جائنی القزوینی لیلا فودعنی و ذکر انه متوجه الی بلاده فقلت انک هیهنا طیب و تنفع الناس فقال معاذالله ان اقیم ببلدة یجهر فیها بسب اصحاب رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ثم خرج من بغداد الی قزوین و کان آخر العهد به قلت اقام بقزوین معظماً محترماً الی ان توفی بها قال الرافعی فی الامالی کان یعقد المجالس للعامة ثلاث مرّات فی الأسبوع احدیها صبیحة یوم‌الجمعة فتکلم علی عادته یوم‌الجمعة ثانی‌عشر المحرّم سنة تسعین‌وخمس مائه فی قوله تعالی فان تولوا فقل حسبی الله لااله الا هو و ذکر انها من اواخر ما نزل و عدّ الآیات المنزلة آخراً منها الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و منها سورة النصر و قوله تعالی و اتقوا یوماً ترجعون فیه الی الله و ذکر انّ رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ماعاش بعد نزول هذه الآیة الاّ سبعة ایام قال الرّافعی و لمّا نزل من المنبر حمّ و مات فی الجمعة الاخری و لم‌یعش بعد ذلک الاّ سبعة ایام قال و ذلک من عجیب الاتفاقات قال و کأنّه اعلم بالحال و انّه حان وقت الارتحال و دفن یوم السبت قال و لقد خرجتُ من الدّار بکرة ذلک الیوم علی قصد التعزیة و انا فی شأنه متفکر و مما اصابه منکسر اذ وقع فی خلدی من غیر نیة و فکر و رویة:

بکت العلوم بویلها و عویلها
لوفاة احمدها ابن اسمعیلها.

کأنَّ احداً یکلمنی بذلک ثمّ اضفت الیه ابیاتاً لروية ذهبت عنی - انتهی. والله اعلم. و شمس‌الدّین محمدبن علی‌بن داود مالکی تلمیذ سیوطی در طبقات‌المفسرین گفته: احمدبن اسماعیل‌بن یوسف ابوالخیر الطالقانی القزوینی الشافعی رضی‌الدین احدالاعلام قال ابن‌النجار کان رئیس اصحاب الشافعی و کان اماماً فی المذهب و الخلاف و الاصول و التفسیر و الوعظ کثیرالمحفوظ املی الحدیث و وعظ و سمع الکثیر من ابی‌عبدالله الفراوی و زاهر الشحامی و هبةالله السندی و ابی‌الفتح‌بن البطی و تفقه علی ملکداد و محمدبن مکی و درس ببلده و ببغداد و حدث بالکتب الکبار و ولی التدریس و کان کثیرالعبادة و الصلوة دائم‌الذکر دائم‌الصوم له فی کلّ یوم ختمة و قال ابن‌المدینی کان له ید باسطة فی النظر و اطلاع علی العلوم و معرفة الحدیث و قال الموفق‌بن عبداللطیف البغدادی کان یعمل فی الیوم واللیل ما یعجز المجتهد عن عمله فی شهر. ولد سنة اثنتی‌عشرةوخمس‌مائة و مات فی المحرّم سنة تسعین. اگر بعد سماع این همه فضایل فاخره و مدایح زاهرهٔ طالقانی که محیر عقول و الباب و مورث عجب عجاب است نیز روایت او در فضیلت جناب امیرالمؤمنین علیه‌السلام مقبول طباع بدایع اولیای مخاطب مخدوم‌الفحول نشود بلکه برای تصدیق افاده متینه و تحقیق مقاله رزینهٔ طالقانی را از اهل سنت و جماعت و ارباب فضل و براعت خارج سازند و او را بزمرهٔ مبتدعین و هالکین اندازند کرا تاب و طاقت است که دست از اتباع و تقلید و اقتفای اثر حمیدشان بردارد یا دست رد بر سینهٔ حقایق گنجینه‌شان گذارد که حامی کامل علی‌الاطلاق‌اند و مؤید مقتدای آفاق هرچه از زبان گهرفشانشان برآمد لایق آفرین و تحسین است نه سزای توهین و تهجین - انتهی. ما فی کتاب العبقات من التراجم المنقولة فی هذا المقام عن المعجمات و الطبقات با ترزبانی تمام عبارات امام رافعی و علامهٔ سبکی. شهاب‌الدین یاقوت حموی در کتاب معجم‌البلدان میگوید: طالقان نام دو بلد است یکی بخراسان مابین مرورود و بلخ که بقول اصطخری بزرگتر شهری است بطخارستان و در جلگه‌ای افتاده و بمقدار ثلث بلخ است و دیگر بلده‌ای و بلوکی است مابین قزوین و ابهر و اسم طالقان بر جمیع آن بلده و سایر قراء اطلاق میشود و از این طالقان قزوین است صاحب اسماعیل‌بن

عباد و پدرش عبادبن عباس‌بن عباد که هر دو از علماء عظام و ائمهٔ معتزله هستند و هم از طالقان قزوین است ابوالخیر احمدبن اسماعیل‌بن یوسف قزوینی طالقانی و آن دانشمند بزرگ حدیث را در نیشابور از ابوعبدالله فراوی و ابوطاهر شحامی و غیرهما استماع کرد و در مدرسهٔ نظامیهٔ دارالسلام بغداد بمنصب تدریس رسید و در نظامیهٔ بغداد مجالس وعظ نیز منعقد میساخت و او بسمت رسالت ببغداد مراجعت جست و مقیم آن خطّه شد و بعد از زمانی توقف بموطن اصلی خود قزوین متوجه گشت و در قزوین بتاریخ سیزدهم شهر محرّم‌الحرام سال پانصدونودهجری درگذشت – انتهی. زکریابن محمد قزوینی میگوید: ابوالخیر احمد ملقّب برضی‌الدین چون از بغداد مراجعت بقزوین میخواست اهالی دارالسلام راه ندادند لاجرم بقصد حج برآمد و از راه شام بموطن خویش بازگردید وی در قزوین قبولی عظیم و موقعی زایدالوصف در قلوب داشت. مردم پای منبرش جای از یکدیگر میخریدند وی بسیار متعرّض شیعه میگردید حتی باستدعای او در قزوین داغی مشتمل بر اسامی خلفای سه‌گانه بر پیشانی ایشان برنهادند شیخ عزّالدین محمدبن عبدالرحمن دارنی از مشایخ کبار قزوین گفت که رضی‌الدّین بموت خود بر سر منبر اشعار کرد و روز حمل جنازه‌اش انواری ساطع و اضوائی لامع شد که من خود با همه خلایق مشاهده میکردیم. (نامهٔ دانشوران ج۵ ص۶۹). و نیز او راست: تبیان فی مسائل القرآن. و خصائص السواک و مفاتیح العطیّات و مغالیق البلیّات مؤلّف بسال ۵۵۲ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل ابی‌ثابت‌بن محمد آیدوغمش حنفی تمرتاشی. مفتی خوارزم ملقب بظهیرالدین و مکنی به ابومحمد. متوطن کارکنج[1]. از اوست: فتاوی التمرتاش. (کشف الظنون). و کتاب التراویح و کتاب شرح الجامع الصغیر محمدبن حسن الشیبانی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل جزائری. فقیه شیعی. منشأ وی نجف و وفات او در حدود سال ۱۰۵۰ هـ.ق. بوده است و از تصانیف او است: شرح تهذیب و آیات الاحکام و غیر آن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل سامانی مکنی به ابونصر. دومین پادشاه از سلسلهٔ سامانیان (۲۹۵ – ۳۰۱ هـ.ق.). خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۱ ص۳۲۴) آرد: بعد از فوت پدر در بلدهٔ بخارا قدم بر مسند پادشاهی نهاده مکتفی خلیفه جهت او لوائی فرستاد و تمامی مملکت امیراسماعیل را به او داد خروج عمروبن یعقوب‌بن محمدبن عمروبن لیث در سیستان در ایام دولت احمد بوقوع انجامید و احمد چنانچه سابقاً مسطور شد حسین‌بن علی مرورودی را بدان جانب فرستاد تا خاطر از ممر عمرو فارغ گردانید آنگاه احمد سیمجور دیوانی [ظ: دواتی] را به ایالت آن مملکت نامزد کرد و در سنهٔ احدی‌وثلثمائه (۳۰۱ هـ.ق.). روی توجه بصید و شکار آورد و در منزلی فرودآمده بعد از رجعت از آنجا فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و همان لحظه از جانب جرجان خبر آمد که حسین‌بن علی الأطروش العلوی بر طبرستان استیلا یافته صعلوک که در آن دیار نایب احمد بود فرار بر قرار اختیار کرده احمد از شنیدن این خبر آشفته گشت و گفت الهی اگر تقدیر چنان است که این مملکت از تصرف من بیرون رود مرا مرگ ده و آنگاه بازگشته در همان موضع که سوخته بود نزول نمود. احمد بحسب اتفاق در همان شب کشته گشت. تبیین این مقال آنکه احمدبن اسماعیل بصحبت ارباب فضل و کمال، شعف تمام داشت و اکثر اوقات با آن زمرهٔ واجب‌التبجیل مجالست نموده غلامان را پیرامون خود نمیگذاشت بنابراین غلامان از سلطنتش متنفر شده قصد قتل او کردند و هر شب بر درگاه پادشاه دو شیر می‌بستند تا هیچکس دلیر در آنجا نتوانند رفت اتفاقاً در شب پنجشنبهٔ بیست‌وسیم جمادی‌الآخر سنهٔ مذکوره آن قاعده مرعی نداشتند غلامان فرصت یافته در سحرگاه آن شب درآمدند و احمد را شربت فنا چشانیدند و بعد از آن او را امیر شهید خواندند و جدش ببخارا برده دفن کردند و مدت دولت امیر شهید شش سال و چهار ماه و چند روز بود و بوزارتش ابوعبدالله‌بن احمد قیام نمود – انتهی. مؤلف مجمل التواریخ بنقل از حمزهٔ اصفهانی آرد (مجمل التواریخ والقصص ص۳۸۷): بعد از او [اسماعیل] پسرش احمدبن اسماعیل بنشست اندر خلافت المکتفی و سخت عظیم بدخوی بود و تند و ناسازگار، و خاص و عام از او ستوه شدند، و غلامانش در جامهٔ خواب بکشتندش سال بر سیصد و یک. و همهٔ مدت فرمان دادن او شش سال بوده است، پس از آن پسر او را بنشاندند نصربن احمد – انتهی. و رجوع به لباب‌الالباب ج۱ ص۲۲ و مجمل التواریخ والقصص ص۱۹ و ۳۸۷ و حبط ۱ ص۳۱۵، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵ و ۳۴۴ و ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل طالقانی. رجوع به احمدبن اسماعیل‌بن یوسف طالقانی قزوینی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل نطاحه مکنی به ابوعلی کاتب. بعربی شعر هم می‌گفته دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن الندیم). و رجوع به احمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن الخصیب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اشتریّ. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اِشکاب. محدّث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اضرب حلبی. او راست: المغنی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اعثم کوفی. اخباری مورّخ. مکنی به ابومحمد. وی شیعی است و یاقوت گوید او نزد اصحاب حدیث ضعیف بشمار است. او راست: کتاب المألوف و کتاب الفتوح معروف. و در آن اخبار ایام تا زمان رشید خلیفه آورده و کتاب التاریخ که خبرهای زمان را از ابتداء خلافت مأمون تا آخر عهد مقتدر ذکر کرده است و محتمل است که این کتاب اخیر ذیل کتاب اول باشد و من هر دو را دیده‌ام و ابوعلی حسین‌بن احمد سلامی بیهقی قطعهٔ ذیل ابن اعثم را برای من انشاد کرد:

اذا اعتذر الصدیق الیک یوماً
من التقصیر عذر اخ مقر
فصنه عن جفائک و ارض عنه
فانّ الصفح شیمة کلّ حر.

و رجوع به ابن اعثم و حبط، ج۲ ص۴۱۶ و معجم الأدباء یاقوت ج۱ ص۳۷۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اعرابی. رجوع به احمدبن محمدبن زیاد غزی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اعوذ دانشمند آقشهری حنفی. او راست: الانتقاد فی شرح عمدة الاعتقاد. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن افضل امیرالجیوش مکنی به ابوعلی. خوندمیر در دستورالوزراء (ص۲۲۳) آرد: ابوعلی احمدبن افضل در زمان خلافت المستعلی‌بالله‌بن المستنصربالله، افضل امیرالجیوش بود و از روی استقلال بسرانجام مهمات ملک و مال قیام و در ایام ایالت الآمر باحکام‌الله امیرالجیوش بر دست فدائیان نزاریه کشته گشت و امیر بزخم تیغ آن جماعت بعالم آخرت شتافته، چون الحافظ لدین‌الله بر مسند سلطنت قرار گرفت ابوعلی احمد را منظور نظر تربیت ساخت و منصب وزارت را بوی تفویض فرمود و ابوعلی در غایت اعتبار و اختیار در آن

[1] - گرگانج؟

منصب دخل نموده، بعد از اندک زمانی فدائیان او را نیز از عقب پدر فرستادند و شخصی دیگر قایم‌مقام شده، آن مستمند نیز پس از روزی چند بضرب خنجر فدائیان بداختر بعالم دیگر شتافت. آنگاه الحافظ لدین‌الله منصب وزارت را بپسر خویش حسن تفویض فرمود و حسن بنابر آنکه بغایت سفاک و دلیر بود و از نشانهٔ جنون بهره‌ای تمام داشت در یک شب چهل کس را از امرای پدر بقتل رسانید و حافظ از ولد اعز متوهم گشته، جمعی را خفیه بقصد او اغواء نمود و حسن برین معنی اطلاع یافته، آن جماعت را نیز بکشت و بعد از آن بقیهٔ امراء و متجنده نزد حافظ رفته، بعرض رسانیدند که: اگر حسن را بما میسپاری فهو المطلوب و الا ترا از میان برمیداریم و حافظ در تسکین آن جماعت کوشیده، طبیبی را فرمود تا حسن را زهر داده، بعالم عقبی فرستاد. مصرع: بداندیش را هم بد آید بپیش. و رجوع بحبط ج۱ ص۳۶۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الیاس. اصلاً ایرانی و از نژاد کرد و از مردم شهرزور بود. پدرش بدمشق هجرت گزید و احمد بدانجا بزاد و ابتدا در مدرسهٔ سمیساطیه طباخ بود و ضمناً بفرا گرفتن علوم ادب پرداخت در لغت عرب و شعر و ادب چنان مهارت یافت که او را ارجانی صغیر و قاموس ماشی میگفتند، پس از آن بقسطنطنیه رفت و چندی ندیم یکی از ارکان دولت بود، سپس بطرابلس و مصر و دمشق شد. و در حلب بسال ۱۱۶۹ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الیاس القائد. رجوع به عیون‌الأنباء فی طبقات الأطباء ابن ابی‌اصیبعه ج۲ ص۴۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن امیرالجیوش. رجوع به احمدبن افضل شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌امین الدین بسطامی فقیه فرضی، شافعی مفتی نابلس. او راست: شرح قصیدهٔ برده. شرح اربعین نووی. المناهج البسطامیه. و وفات وی در ۱۱۵۷ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن امیةبن ابی‌امیة الکاتب مکنی به ابوالعباس. مرزبانی ذکر او آورده است و گوید او از خاندان کتابت و غزل و ظرافت و ادب بود. و احمدبن ابوالقاسم نیشابوری گوید که او را پس از سال ۲۵۰ هـ.ق. یا حوالی آن دیدم و علم ادب بسیار از وی فراگرفتم. یاقوت گوید امیة پدر احمد از موالی هشام‌بن عبدالملک است و در دولت بنی‌عباس بربیع حاجب منصور پیوست و کاتب وی بود و او را شعر نیکوست و اولاد او همه از مردان علم و ادبند از جمله احمد صاحب ترجمه و برادر او محمد و در اخبار شعرا ذکر او آورده‌ام و مرزبانی قطعهٔ ذیل را از احمد روایت کند:

خبرت عن تغیری الاترابا
و مشیبی فقلن بالله شابا
نظرت نظرة الیّ فصدّت
کصدود المخمور شمّ شرابا
انّ ادهی مصیبة نزلت بی
ان تصدی و قد عدمت الشبابا.

و ابوهفان میگفت در دنیا هجائی اشرف و اظرف از این قول احمدبن امیة نیست:

اذ ابن شاهک قد ولیته عملاً
اضحی و حقک عنه وَ هُوَ مشغول
بسکّة احدثت لیست بشارعة
فی وسطها عرصة فی وسطها میل
نری فرانقها فی الرکض مندفعاً
تهوی خریطته و البغل مشکول.

و ابن الندیم گوید او را سی ورقه شعر است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...) ابن اوغورلی محمودبن اوزون حسن. آنگاه که پدر وی محمود بقتل رسید وی بسلطان بایزید عثمانی التجا جست و سلطان بحسن‌قبول او را بپذیرفت و بشرف مصاهرت بایزید نائل‌گشت لکن سپس بی اطلاع سلطان به ایران گریخت و در ساحل ارس رستم‌بیگ عم‌زادهٔ خویش را بکشت و تبریز را متصرف گردید و بر آن شد که تنظیمات و قوانین عثمانی را در تبریز اجرا کند این امر بر کسان او ناگوار آمد و بر او بشوریدند و پس از یکسال سلطنت در سال ۹۰۱ هـ.ق. پسرعم دیگر او موسوم به مرادبک او را بکشت و تبریز را بحیطهٔ ضبط خویش درآورد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اویس‌بن حسن ایلخانی. چهارمین از امرای آل‌جلایر (۷۸۴ - ۸۱۳ هـ.ق.). بعد از قتل سلطان حسن برادر دیگر او ابویزید از ترس از تبریز گریخته بسلطانیه پیش عادل‌آقا رفت و عادل‌آقا او را بپادشاهی نصب کرده برای سرکوبی سلطان احمد بسمت تبریز در حرکت آمد. سلطان احمد ابتدا جماعتی از امرای همراه عادل‌آقا را بطرف خود کشاند و همین قضیه پای جنگجوئی عادل‌آقا را سست کرده او را به مراجعت بسلطانیه وادار نمود و او در ضمن شیخ علی حاکم بغداد و خواجه علی بادک امیر او را بمخالفت با سلطان احمد واداشت و ایشان به آذربایجان لشکر کشیدند. لشکریان بغداد سلطان احمد را شکست دادند و سلطان احمد از طریق خوی بنخجوان گریخت و در آن حدود بملاقات قرامحمد ترکمان رفته از او استمداد جست. قرامحمد با تحمیل دو شرط حاضر شد سلطان احمد را یاری کند اول آنکه سلطان در کارهای جنگ دخالت ننماید، دیگر آنکه پس از فتح در غنایم طمع نکند. سلطان احمد این دو شرط را پذیرفت و قرامحمد ۵۰۰۰ سوار بکمک او فرستاد و ترکمانان شیخ علی و خواجه علی هر دو را در جنگ کشتند و غنایم بسیار گرفتند و سلطان احمد بتبریز برگشت و اندکی بعد با عادل‌آقا از در صلح‌خواهی درآمد ولی عادل‌آقا اعتنا نکرده بتبریز نزدیک شد و امرای بغداد هم در خدمت او داخل گردیدند سلطان احمد ناچار بموقان و ارّان فرار نمود. عاقبت امیر ابخاز بین اثنین واسطهٔ صلح شد و مقرر گردید که آذربایجان بالاستقلال در تصرف سلطان احمد قرار گیرد و عراق عجم بسلطان بایزید تحت‌الحمایهٔ عادل‌آقا، عراق عرب را هم سلطان احمد و عادل‌آقا بشرکت هم اداره کنند. عادل‌آقا بسلطانیه برگشت و یکی از سرداران خود را به همراهی امرای بغداد روانهٔ آن شهر نمود تا از جانب او در ادارهٔ امور عراق عرب ناظر باشد. مأمور عادل‌آقا بمحض ورود ببغداد قاتلین امیراسماعیل رشیدی و مخالفین دیگر را بقتل آورد و فتنه در بغداد بالا گرفته شورشیان خزانه‌ای را که برای ارسال بخدمت عادل‌آقا فراهم آمده بود غارت کردند. چون این اخبار بتبریز رسید سلطان احمد عازم بغداد شد و عامل عادل‌آقا را که گریخته بود بجنگ آورده کشت و شاه منصور مظفری را که از حبس عادل‌آقا فرار نموده بود از جانب خود بحکومت شوشتر برقرار کرد و در سال ۷۸۵ به تبریز برگشت عادل‌آقا که از استبداد و سفاکی سلطان احمد راضی نبود با سپاهیان خود به آذربایجان آمد و در نزدیکی مراغه با اردوی سلطان احمد روبرو گردید. سلطان غالب شد و عادل‌آقا بسلطانیه برگشته از بیم احمد بهمدان رفت و از آنجا به شاه‌شجاع پیغام فرستاد و او را به فتح آذربایجان برانگیخت. شجاع بقصد تبریز حرکت کرد و عادل‌آقا و سلطان بایزید به استقبال او رفتند در گلپایگان بملاقات او نایل آمدند و بهمراهی هم بهمدان رسیدند. سلطان احمد بشاه‌شجاع پیغامی محترمانه داد و عادل‌آقا را بندهٔ عاصی خود قلمداد نمود. شاه‌شجاع هم بهمین نظر سلطانیه را ببعضی از امرای خویش سپرده سلطان بایزید را اسماً بر آنجا پادشاه قرار داد و دست عادل‌آقا را از کارها کوتاه نموده بخوزستان رفت. امرای ابویزید امرای شاه‌شجاع را بسلطانیه را ندادند و خود بر آنجا استیلا یافته اما چون قدرتی نداشتند سلطان احمد بزودی

بسلطانیه آمده آنجا را بتصرف خود گرفت و ابویزید را بتبریز برد و قلعهٔ سلطانیه را به اسم پسر دوسالهٔ خود بشیخ محمود جاندار سپرد. در همین ایام بود که خبر وصول لشکریان امیرتیمور گورگانی از ماوراءالنهر بخراسان و از آنجا بقومس و ری رسید و عده‌ای از ایلچیان آن امیر نیز برای ملاقات سلطان احمد بتبریز آمدند. سلطان احمد ایلچیان امیرتیمور را ببغداد فرستاد و خود نیز در عقب ایشان روانه شد تا در آن شهر با فرستادگان تیموری ملاقات و مذاکرات کند. عادل‌آقا از غیاب سلطان احمد استفاده کرده بار دیگر خود را بسلطانیه رساند و آنجا را از کف عمال سلطان احمد بیرون آورده بمخالفت با احمد قیام نمود و او تا ورود امیر تیمور بسلطانیه شهر و قلعهٔ آنرا در ید تملک خود داشت. از سال ۷۸۸ تا تاریخ ۸۱۳ هـ.ق. که تاریخ قتل سلطان احمد است بدست قرایوسف ترکمان، سلطان احمد تمام مدت را در سرگردانی و زدوخورد با مخالفین و یأس و نومیدی سرمیکرد. امیرتیمور در ۷۸۸ آذربایجان را مسخر ساخت و آن قطعه از تصرف آل جلایر بکلی بیرون رفت و ملک سلطان احمد منحصر بعراق عرب گردید. هفت سال بعد از این واقعه بغداد نیز مسخر امیر گورکانی شد و احمد بمصر گریخت و تا امیر تیمور زنده بود جرأت اقدامی نداشت، همینکه خبر فوت آن امیر قهار رسید سلطان احمد بممالک سابق خود برگشته عراق عرب را متصرف شد و پنج سال دیگر در بغداد سلطنت کرد ولی بین او و قرایوسف ترکمان دشمنی بروز کرد و میان ایشان در تبریز جنگ اتفاق افتاد و سلطان احمد در ۸۱۳ بقتل رسید و او در حقیقت آخرین امیر سلسلهٔ ایلکانی است. و سلطان احمد مردی سفاک و خونریز و سخت‌کش بود و بهمین علت غالباً امرا از او متوهم بودند و در استیصالش میکوشیدند چنانکه مخالفین او را بتسخیر آذربایجان تحریک میکردند و همین کیفیات نگذاشت که او را از دورهٔ بالنسبه طولانی سلطنت بهره‌ای کافی حاصل شود با این حال مردی بود شعردوست و خود نیز شعر میگفت و موسیقی میدانست و خواجه حافظ شیرازی در دو غزل او را مدح گفته است[1] به آبادانی نیز بی‌علاقه نبود چنانکه پس از مرگ تیمور مراجعت ببغداد قسمتی از خرابیهای آن شهر را مرمت نمود از آنجمله باروی شهر را مجدداً ساخت. رجوع بتاریخ مغول صص ۴۶۱ - ۴۶۴ و رجوع بحبط ج۲ صص ۸۲ - ۸۳ و ص۸۴ و ۹۸ و مرآت البلدان ج۱ ص۳۹۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ایوب ارجانی. از مردم ارجان فارس. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بایزید ثانی. او پس از وفات شهنشاه‌بن بایزید که هم در حیات پدر درگذشت اکبر اولاد بایزید بود و بایزید وی را ولایت عهد داد و از غایت عشق و علاقه‌ای که بدو داشت هم در حیات خود تخت و تاج را به او واگذاشتن خواست لیکن ینی‌چریها پس از وفات بایزید برادر کوچک احمد را موسوم به سلیم بسلطنت برداشتند. احمد که سی سال از دست پدر حکمرانی و ولایت آماسیه داشت از این کردهٔ ینی‌چریان ناخشنود و در آناطولی علم طغیان برافراشت و پسر خود علاءالدین را به ضبط بروسه مأمور کرد و آنگاه که سلیم بدانجا لشکر کشید احمد آماسیه را ترک گفته بجبال مجاور پناهید و سلطان سلیم داودپاشا را بحکومت آماسیه تعیین کرد و بازگشت. پس از زمستان سلطان احمد بآماسیه عودت کرد و آن ناحیه را متصرف گردید و بار دیگر بایزید با لشکری گران به آماسیه متوجه شده و پس از جنگی صعب سلطان احمد مغلوب و اسیر شد و او را بفرمان سلیم در ۹۳۹ هـ.ق. بکشتند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بخار. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بختیاربن علی‌بن محمد الماندائی الواسطی مکنی به ابوالعباس. یاقوت گوید: او راست معرفة جیّده به ادب و نحو و لغت و در جمادی‌الآخرة سال ۵۵۲ هـ.ق. ببغداد درگذشته است و مولد او در ذی‌الحجة سنهٔ ۴۷۶ در اعمال واسط بود. او فقیهی فاضل با معرفتی تام به ادب و لغت و یدی باسط در کتب سجلات و کتب حکمیّه است. و او تولیت قضاء واسط داشت و از ابوالقاسم‌بن بیان و ابوعلی‌بن نبهان و جز آندو سماع دارد و ابوالفرج‌بن الجوزی گوید او با ما برای سماع نزد علی‌بن فضل‌بن ناصر حاضر میشد. و او را تصانیفی است. از جمله: کتاب القضاة[2] و کتاب تاریخ البطائح. یاقوت گوید بخط حجةالاسلام ابومحمد عبدالله‌بن احمدبن‌احمدبن الخشاب دیدم که نوشته بود: دوست ما شیخ ابوالعباس احمدبن بختیاربن علی‌بن محمد ماندائی این شعر خویش مرا بخواند:

قد نلت بالجهل اسباباً لها خطر
یضیق فیها علی العقل المعاذیر
مصیبةٌ عمت الاسلام قاطبةً
لایقتضی مثلها حزم و تدبیر
اذا تجازی ذووالالباب جملتها
قالوا جهول اعانته المقادیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بدر الواسطی. رجوع بعیون الانباء ابن‌ابی اصیبعه ج۱ ص۲۵۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بُدَیل ایامی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن البرخشی. رجوع به احمدبن محمدبن العباس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بُرهان. رجوع به ابن بُرهان ابوالفتح و احمدبن علی‌بن بُرهان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن برهان‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالعزیز... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بسنوی. متوفی بسال ۹۸۳ هـ.ق. او راست: رسالة فی مناظرة السیف والقلم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بشربن عامر مروزی مکنی به ابوحامد. او راست: شرح کبیر بر مختصر المزنی. وفات او بسال ۳۶۲ هـ.ق. بوده است. و رجوع به ابوحامد احمدبن بشر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بشربن علی التجیبی معروف به ابن‌الأغبس. حمیدی ذکر او آورده و گوید وفات وی بسال ۳۲۶ هـ.ق. بود. او فقیهی بمذهب شافعیست مائل بحدیث و عالم بکتب قرآن و در همه علومی که وی داشت از عربیت و تفسیر و لغت و قرائت متقن و استوار بود و لغت عربیّه را از برداشت و کثیرالرّوایة و در کتابت کتب نیکو خط و ضبط بود و از عجلی و خشنی و ابن‌الغازی اخذ ادب کرده بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بشر قنبری. محدثی از اولاد قنبر مولی علی علیه‌السلام است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بشر المرثدی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۹۲، ۲۱۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بشرویه. از قدماء ادباء اصفهان است. رجوع به ص۳۱ کتاب

---

۱ - یکی در این غزل:
کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند.
که در آن گویا خواجه بسفاکی سلطان اشاره کرده او را نصیحت میدهد و میگوید:
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک‌ساعته عمری که در او داد کند.
دیگر در این غزل:
احمدالله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی.

۲ - حاجی خلیفه نام کتاب را تاریخ القضاة و الحکام آورده و سال وفات را ۵۵۶ هـ.ق. گفته است.

محاسن اصفهان مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بشیر کوفی مکنی به ابوبکر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بغرا (امیر...). بدست محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی کشته شد. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص۴۱۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بَقَقیّ. مکنی به ابوالفتح هم‌نسب با مظفربن عبدالقاهر بَقَقیّ محدث. او بزندقه کشته شد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بَقَنَّه. وزیر علویان در اندلس از بنی‌حَمّود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکار بصری مکنی به ابوهانی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکران‌بن الحسین الزجاج. یاقوت گوید: کتب عنه علی‌بن محمد الأزدی فی سنة ۳۵۵ هـ.ق. رجوع بمعجم الأدباء ج۱ ص۳۸۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکر بالسی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکر سبعی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکرالعبدی مکنی به ابوطالب. صاحب کتاب شرح ایضاح ابوعلی فارسی. او عالمی نحوی و لغوی و قیم بقیاس و افتنان در علوم عربیت است. و از قاضی ابوسعید سیرافی و ابوالحسن الرّمانی و ابوعلی الفارسی اخذ ادب و علم کرد و بسال ۴۰۶ هـ.ق. در خلافت القادرباللّه درگذشت. یاقوت گوید من از او در جائی خبری نیافتم تا حکایت کنم مگر آنچه را که او خود در شرح ایضاح راجع بخویش میگوید و آن این است که: انّه تکلم مع ابی‌محمدبن یوسف‌بن ابی‌سعید الحسن السیرافی (قال العبدی و کان[1] ابن‌السیرافی مکیناً فی هذا الشأن علی شهرته عندالناس فی اللغة) فی تاء تفعلین، فقال هی علامة للتأنیث و الفاعل مضمر. فقلت له و لو کانت بمنزلة التاء فی ضربت علامة للتأنیث فقط لثبتت مع ضمیر الاثنین و علم انّ فیها مع دلالتها علی التأنیث معنی الفاعل فلما صار الاثنین بطل ضمیر الواحد الذی هو الیاء و جاءت الألف وحدها. فقال هذا اذاً زبیل الحوالج[2] کذا و کذا و انقطع الوقت بالضحک من ابن شیخنا و فی قلة تصرفه. و در فوائدی که از ابوالقاسم مغربی وزیر نقل شده است خواندم که عبدی را در آخر عمر اختلالی در عقل راه یافت. و او راست از تصانیف: کتاب شرح الایضاح و کتاب شرح الجرمی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکر مغربی. او راست ارجوزه‌ای در حدیث بنام معلم الطلاّب بما للاحادیث من الالقاب. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بَکرون. از مردم دَسکره، دهی به نهرالملک و او شیخ خطیب بغدادی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بکیر الاسدی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از او روایت کرده است. (الموشح ج مصر ص۱۹۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بُنّ. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌البنّاء. رجوع به ابن البنّاء، و احمدبن عثمان‌بن بناء ازدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بندار الآذری. رجوع به ص۱۱ کتاب محاسن اصفهان مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بندار سفار. محدّث و فقیهی اصفهانی است. متوفی بسال ۳۵۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن بویه ابوشجاع‌بن فناخسرو مکنی به ابوالحسین[3]. و ملقب به معزالدوله و منبوز به اقطع برادر عمادالدوله علی و رکن‌الدوله حسن از آل بویه. خوندمیر در حبیب السیر (ج۱ ص۳۴۹) آرد: در سنهٔ اثنی‌وعشرین‌وثلثمائه (۳۲۲ هـ.ق.) معزالدوله بموجب اشارهٔ برادر بزرگتر (علی‌بن بویه) بکرمان شتافت و پسر الیاس که بروایت روضة‌الصفا محمد و بعقیدهٔ صاحب گزیده علی نام داشت در آن بلده متحصن شده معزالدوله آغاز محاصره کرد. حمدالله المستوفی گوید که در اوقات محاصره امیرعلی‌بن الیاس نه روز لباس جنگ پوشیده بقدر امکان در مدافعهٔ ایشان رسم اجتهاد بجای می‌آورد و هر شب نزلی مناسب ترتیب کرده بمعسکر معزالدوله میفرستاد دیلمیان ازین دو صورت متناقض متعجب شده پرسیدند که با وجود مخالفت و محاربت سبب ارسال نزل و ساوری چیست امیرعلی جواب داد که روز محاربه مینمایم و شر شما را که در مقام عداوت آمده‌اید از خود دور میکنم و چون شما درین ملک مهمانید مروت چنان اقتضا میکند که شب نزل میفرستم معزالدوله از استماع این سخن منفعل گشته بین‌الجانبین قواعد مصالحه استحکام یافت و چون امیرعلی فوت شد پسرش بجایش بنشست و میان او و معزالدوله به کرات محاربات دست داد. عاقبت معزالدوله آن مملکت را مسخر ساخت. آنگاه رایت عزیمت بصوب اهواز برافراخت و آن حدود را نیز از گماشتگان خلیفهٔ بغداد انتزاع نموده در سنهٔ ثلاث‌وثلثین‌وثلثمائه بواسط رفت و از بغداد توزون که امیرالأمراء خلیفه بود بجنگ او شتافته دوازده روز متعاقب غبار معرکهٔ هیجا در هیجان بود عاقبت توزون منهزم گشته معزالدوله به اهواز بازگشت و در سنهٔ اربع‌وثلثین‌وثلثمائه که توزون فوت شد بار دیگر معزالدوله بر سمند جهانگیری نشسته عنان بازنکشید و ابن شیرزاد که بعد از توزون امیرالأمراء شده بود از وی گریخته معزالدوله در جمادی‌الأول سنهٔ مذکوره بباب الشماسیه نزول اجلال فرمود و روز دیگر بمجلس مستکفی رفته با وی بیعت نمود و در آن روز خلیفه او را معزالدوله لقب داد و معزالدوله از روی استقلال در سرانجام امور ملک و مال دخل کرده مبلغ پنج‌هزار درم در هر روز جهت اخراجات خلیفه مقرر ساخت و بعد از روزی چند مستکفی را از خلافت خلع کرد و المطیع باللّه را قایم‌مقام گردانید. بعد از آن میان ناصرالدولة‌بن حمدان که به اغواء ابن شیرزاد لشکر بدارالسلام بغداد کشید و میان او و معزالدوله محاربات روی نمود در محرم سنهٔ ۳۳۵ هـ.ق. مهم بمصالحه انجامید و ناصرالدوله بطرف موصل روانه گردید و در سنهٔ ۳۳۶ معزالدوله بصره را ساخته و در سنهٔ ۳۳۷ بموصل رفته و بالاخره ناصرالدوله به این معنی راضی شده عنان مراجعت انعطاف داد و در سنهٔ خمس‌واربعین‌وثلثمائه (۳۴۵ هـ.ق.). نوبت دیگر بین‌الجانبین آتش نزاع ارتفاع یافته و معزالدوله عازم موصل شده و ناصرالدوله بار دیگر به نصیبین رفت و معزالدوله آن مقدار او را تعاقب نمود که ببلاد شام درآمد آنگاه بنابر عرض مرض ببغداد معاودت کرد و فرمود تا بر درهای مساجد کنند که لعن‌الله معاویة‌بن ابی‌سفیان و لعن من غصب فاطمة فدکا و لعن من منع ان یدفن الحسن (ع) عند قبر جدّه (ص) و من نفی اباذر الغفاری و من اخرج العباس عن شوری و بدین واسطه شورشی در میان سنیان پیدا شده. شب بعضی از این منقورات را حک کردند و معزالدوله روز دیگر فرمود که باز بعمل آوردند و معزالدوله حسن‌بن محمد المهلبی مصلحت چنان دید که در لعن غیر معاویه دیگری را نام نبرند و بجای سایر کلمات مذکوره بنویسند لعن الله الظالمین لآل رسول الله (ص) و به این تدبیر آن غوغا تسلّی یافت. وفات معزالدوله در سنهٔ ست‌وثلثین‌وثلثمائه است عمرش بعقیدهٔ صاحب گزیده پنجاه‌وچهارسال بود و زمان

---

۱ - لعله: ماکان. (مارگلیوث).

۲. [illegible]

۳ - در آثار الباقیه ص۱۳۳ کنیهٔ او ابوالحسن آمده.

سلطنتش بیست‌ویکسال و سه ماه. معاصر عمادالدوله و هفده‌سال در عهد رکن‌الدوله و ابوجعفر محمد النصیری و حسن‌بن محمد المهلبی در سلک وزراء معزالدوله انتظام داشتند و حسن‌بن محمد که بصفت جود و سخاوت موصوف بود در سنهٔ ۳۳۶ از عالم انتقال نمود - انتهی. و رجوع بحبط ج ۱ ص ۳۰۴ و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۱۰۹ س ۱۱ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۹۰ و آثارالباقیة بیرونی ص ۱۳۳ و رجوع به معزالدوله احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌البهائم. رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن‌البهائم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن تقی‌الدین عمربن الملک المظفر الأول نورالدین شاهنشاه ایوبی. برادر محمد الملک المنصور اول و شاهنشاه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن تمربغا ملقب به شمس‌الدین شهاب. او راست: البرق الساطع فی تلخیص البارع (تألیف علی‌بن ابی‌الرجا در نجوم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن توفیق. اصلاً از مردم گیلان پدرش منلا توفیق در ایران حکمت و ریاضیات آموخت پس از آن بممملکت عثمانی منتقل شد و بعد از تقلبات چند بقسطنطنیه رفت و با ارکان دولت آشنا گردید تا سال ۱۰۱۰ هـ.ق. درگذشت و فرزندش احمد صاحب ترجمه، معروف بتوفیقی‌زاده یکی از فضلای روم است و در بسیاری از مدارس آنجا تدریس کرد تا بقضاء سلانیک منصوب شد و آنگاه در سال ۱۰۴۰ بقضای شام و پس از چندی بقضای مصر و سپس ادرنه مأمور گردید و بدانجا بسال ۱۰۵۱ درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن تیمیة. رجوع به ابن تیمیة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الثلاج. رجوع به احمدبن محمدبن یحیی البلدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جابر مکنی به ابی‌بکر. وی شیخی فاضل در طب و مردی حلیم و عفیف و طبیب مستنصربالله بود و همهٔ اولاد ناصر بدو اعتماد داشتند و بتعظیم و تبجیل و معرفت حقش میکوشیدند و نیز نزد رؤسا مؤتمن بود و او ادیبی فهیم بود و بخط خویش کتب بسیار در طبّ و مجامع و فلسفه بنوشت و زمانی دراز بزیست. (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۲ ص ۴۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جابر پِستانی. منجم است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جابر بلاذری مکنی به ابوالعباس است. او راست: استقصاء فی الأنساب و الاخبار. و آنرا در چهل مجلّد تسوید کرد و بتکمیل آن توفیق نیافت. (کشف الظنون).[1]

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جابر الشاطبیه، استاد زین‌الدین‌بن علی‌بن احمد معروف به شهید ثانی. رجوع به روضات الجنات ص ۲۸۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جباره. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالوالی مقدسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جبیربن محمد کوفی نزیل انطاکیه. او راست: کتابی در قراآت خمس و از هر شهر یک تن را ذکر میکند. وفات او بسال ۲۵۸ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جحدر الخراسانی الفریبی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از او روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۵۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جحی‌بن موسی الحسبانی دمشقی ملقب به تقی‌الدین. وی ذیلی بر وفیات شیخ تقی‌الدین‌بن رافع دارد. وفات او بسال ۸۱۶ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جرج الذهبی مکنی به ابوجعفر. معاصر ابوالولیدبن رشد. او فاضل و عالم بصناعت طب و در اعمال آن صاحب حسن تأتّی بود و منصور را در طب خدمت میکرد و پس از او بخدمت پسر وی ناصر پیوست و در مجلس مذاکرهٔ ادب حاضر میشد و او در زمرهٔ علمائی است که بجهت اشتغال بحکمت و علوم اوائل مغضوب منصور و سپس مورد توجه او گردید و منصور او را تمجید میکرد و شکر میگفت و در حق او میگفت: ان اباجعفر الذهبی کالذهب الابریز الذی لم‌یزدد فی السّبک الا جودة. وفات او به تلمسان هنگام غزوهٔ ناصر در افریقیه بسال ۶۰۰ هـ.ق. بود. رجوع به عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۲ ص ۷۶ و ۷۷ و ۸۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جزار. رجوع به ابن جزار[2] و رجوع به احمدبن ابراهیم افریقی و رجوع به عیون الانباء ج ۲ صص ۳۷ - ۳۹ و ص ۴۵ و ۴۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۱ ص ۲۰۹) گوید: شیخ ابواحمد حسن‌بن عبدالله‌بن سعید عسکری لغوی در کتاب الحکم و الامثال گوید که احمدبن جعفر بنقل از احمدبن طیب سرخسی بنقل از یعقوب‌بن اسحاق کندی شعری از یعقوب بمطلع ذیل انشاد کرد و آن این بیت است:

أناف الذنابی علی الاروس
فغمض جفونک أو نکس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفربن حمدان‌بن مالک القطیعی البغدادی مکنی به ابوبکر قطیعی. در نامهٔ دانشوران (ج ۳ ص ۱۲۱) آمده است که: وی از فضلای عرفای مائهٔ چهارم هجریه است. درزمان مطیع و طایع بوده نسبش بدین گونه است: ابوبکر احمدبن جعفربن حمدان‌بن مالک القطیعی. نشو و نمایش در بغداد بوده در نزد جمهور این دو طبقه از فقها و عرفا مشهور و معروف است. در حدیث شاگرد عبدالله‌بن احمدبن حنبل است و از آن فقیه کامل روایت کند و در عرفان نسبتش بشیخ اجل جنید بغدادیست. یاقوت حموی در ضمن تعیین قطیع در معجم‌البلدان مینویسد: ابوبکر احمد القطیعی روی عن عبدالله‌بن احمدبن حنبل و ابراهیم الحربی و غیرهما روی عنه الحاکم ابوعبدالله و ابونعیم الحافظ و غیرهما. بهر حال وی در بغداد روزگار خود را بتدریس و ارشاد میگذرانید و جماعتی همواره درک صحبت وی را مینمودند یکی از بزرگان این طبقه حکایت کرده است که وقتی بنزد وی رفتم که از فیض صحبت وی استفاده کرده باشم چون بمجلس وی حاضر گشتم دیدم جماعتی بنزدش نشسته و او مسائل همیگفت تا آنگاه که مجلس خلوت شد نگاهی بمن کرد و گفت چه خواهی و چگوئی. گفتم وصیتی خواهم. گفت از طلب منشین و با طلب تقوی را پیشه کن و از نافرمانی حق اندیشه تا بمقصود برسی و عاقبت نیکو دریابی. از آن عارف کامل نقل شده است که گفته از شیخ خود جنید شنیدم که همواره میگفت: یا من هو کل یوم فی شأن اجعل لی من بعض شأنک؛ ای آنکسی که هر روزه در کار دیگری چه بودی که روزی آن کار در کار من کنی. از کلمات اوست که گفته: محرومی در بی‌توکلی است و نرسیدن بمقصود در زیاده‌طلبی. آن عارف و کامل روزگار زندگانی خود را در بغداد میگذرانید تا موافق روایت یاقوت حموی در سال سیصدوشصت‌وهشت هجری در زمان الطایع‌لله روزگار زندگانیرا در بغداد بدرود نمود و در همان شهر مدفون گردید. -انتهی. و او گردآورندهٔ مسند العشرة است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفربن غلام‌بن زریق. نام معزّمی بطریقهٔ مذمومه و او معاصر ابن الندیم بوده و از زیر طشت آواز آدمی برمی‌آورده است. (ابن‌الندیم چ مصر ص ۴۳۲).

---

۱ - محتمل است صاحب این ترجمه همان احمدبن یحیی‌بن جابر باشد.

۲ - در عیون الانباء نام و نسب او ابوجعفر احمدبن ابراهیم‌بن ابی‌خالد آمده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفربن لبان مقری مکنی به ابوالعباس. او راست: تنبیه ذوی‌الاغترار علی مسالک الابرار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفربن محمدبن عبداللهبن ابی‌داود بغدادی. رجوع به ابن‌المنادی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفربن موسی‌بن یحیی‌بن خالدبن برمک معروف به جحظه و مکنی به ابوالحسن. ابن خلکان آرد: ابوالحسن احمدبن جعفربن موسی‌بن یحیی‌بن خالدبن برمک معروف به جحظهٔ برمکی ندیم فاضل و صاحب فنون و اخبار و نجوم و نوادر بود و ابونصربن المرزبانی اخبار و اشعار او را گرد کرده است و وی از ظرفای عصر خویش و از ذریهٔ برامکه بود و او را اشعار رائقه است از جمله:

انا ابنُ اناس موّل النّاس جودُهم
فاضحوا حدیثاً للنّوال المشهّر
فلم یخلُ من اِحسانهم لفظ مُخبر
و لم یخل من تقریضهم بطن دفتر.

و نیز او راست:

فقلت لها بخلت علیّ یقظی
فجودی فی المنام لمستهام
فقالت لی و سرت تنام ایضاً
و تطمع ان ازورک فی المنام.

و نیز:

اصبحتُ بین معاشر هجروا النّدی
و تقبلوا الاخلاق من اسلافهم
قومٌ احاولُ نیلَهُم فکأنّما
حاولت نتف الشعر من آنافِهم
هات اسقنیها بالکبیر و غنّنی
ذَهَب الذین یعاش فی اکنافهم.

و نیز:

یا ایها الرّکب الذین فراقهم احدی‌البلیّة
یوصیکم الصّب المقیم بقلبه خیرالوصیّة.

و همچنین:

و قائلةٍ لی کیف حالک بعدنا
ا فی ثوب مثر انت ام ثوب مقتر
فقلت لها لاتسألینی فانّنی
اروحُ و اغدو فی حرام مقتّر.

و او را دیوان شعریست که اکثر آن نیکو و قضایای وی مشهور است، و از ابیات سائرهٔ اوست:

وَ رَقّ الجوّ حتّی قیل هذا
عتاب بین جحظة والزّمان.

و ابن‌الرّومی در حق او گوید او مشوةالخلق بود:

نبّئت جحظة یستعیرُ جحوظه
من فیل شطرنج و من سرطان
واوحمتا لمنادمیه تحمّلوا
اَلم العیون للذّة الآذان.

وی در سال ۳۲۶ و بقولی بسال ۳۲۴ هـ.ق. به واسط وفات یافت وگفته‌اند تابوت او را از واسط ببغداد حمل کردند. (ابن خلکان چ طهران ج۱ ص۴۳). و یاقوت در معجم الأدباء آرد که او: ملقب به جحظه ومکنی به ابوالحسن است ابوعبدالله حسن‌بن علی‌بن مقله گوید جحظه را پرسیدم که این لقب که ترا داد گفت ابن المعتز و چنین بود که روزی مرا گفت کدام حیوان است که چون قلب شود یکی از آلات دریانوردی گردد؟ گفتم علق که چون قلب شود قلع[1] گردد گفت احسنت ای جحظه و جحظه کسی را گویند که چشمش سخت بر آمده باشد واین جحظه مردی زشت رو بود و لقب دیگرش خنیاگر[2] است که معتمد وی را بدین لقب میخواند. این مرد، در ادب مهارت تمام داشت. با روایات بسیار در فنون عدیده چون نحو و لغت و نجوم متصرف و حاضر النادره بود. شعر او ملیح و الفاظ وی پسندیده است. وی در نواختن طنبور نیز حاذق و سرآمد اقران بود مولد او بسال ۲۲۴ و وفات در سنهٔ ۳۲۴ بوده است. ابن‌الندیم گوید: از تصانیف جحظه کتاب الطبیخ و کتاب الطنبوریین و کتاب فضائل السکباج و کتاب الترنم و کتاب المشاهدات و کتاب ماشاهده من امرالمعتمد علی الله و کتاب ما جمعه مماجر به المنجمون فصح من الاحکام، و دیوان شعر او. و نیز گوید که جحظه مردی شوخگن و دنی‌النفس و لاابالی به امور دینی بود و او راست:

اذا ما ظمئت الی ریقه
جعلت المدامة منه بدیلا
و أین المدامة من ریقه
ولکن اعلل قلباً غلیلا.

و نیز او راست:

لی صدیق مغری بقربی و شدوی
و له عند ذاک وجه صفیق
قوله ان شدوت احسنت زدنی
و بأحسنت لایباع الدقیق.

خطیب روایت کند که جحظه گفت: عبیداللهبن عبداللهبن طاهر را این شعر خود خواندم:

قدنادت الدنیا علی نفسها
لو کان فی العالم من یسمع
کم واثق بالعمر واثقته
و جامع بددت مایجمع.

و او مرا گفت گناه تو کمال تست. و از شعر اوست:

اقول لها و الصبح قد لاح ضوءه
کما لاح ضوء البارق المتألق
شبیهک قد وافی و لاح افتراقنا
فهل لک فی صوت و کاس مروق
فقالت شفائی فی الذی قد ذکرته
و ان کنت قد نغّصته بالتفرق.

جحظه گفت یکی از ملوک مرا حواله‌ای بداد و کهبد دفع‌الوقت می‌کرد تا ملول شدم و بملک نوشتم:

اذا کانت صلاتکم رقاعا
تخطط بالانامل و الاکفّ
و لم تکن الرقاع تجرّنفعاً
فها خطی خذوه بألف الف.

و باز جحظه در امالی خویش از اشعار خود آورده است:

طرقنا بزوغی حین اینع زهرها
و فیها لعمر الله للعین منظر
و کم من بهار یبهر العین حسنه
و من جدول بالبارد العذب یزخر
و من مستحث بالمدام کأنه
و ان کان ذمّیّاً امیر مؤمر
و فی کفه الیمنی شراب مورّد
و فی کفه الیسری بنان معصفر
شقائق تندی بالندی فکأنها
خدود علیهن المدامع تقطر
و کم ساقط سکراً یلوک لسانه
و کم قائل هجراً و ماکان یهجر
و کم منشد بیتاً و فیه بقیة
من العقل الاّ انه متحیر
فکان مجنی دون من کنت اتقی
ثلاث شخوص کاعبان و معصر
و کم من حسان جس اوتار عوده
فألهب ناراً فی الحشا تتسعر
یغنی و اسباب الصواب تمدّه
بصوت جلیل ذکره حین یذکر
أحنّ حنین الواله الطرب الذی
تنی شجوه بعد الغداء التذکر
اجحظة ان تجزع علی فقد معشر
فقدت بهم من کان للکسر یجبر
و اصبحت فی قوم کأن عظامهم
اذا جئتهم فی حاجة تتکسر
فصبراً جمیلاً ان فی الصبر مقنعا
علی ما جناه الدهر و الله اکبر.

و نیز آرد:

یا من بعدت من الکری بیعاده
الصبر مذ غیبت عنی غائب
اصبحت اجحد اننی لک عاشق
والعین مخبرة بأنی کاذب.

و نیز از اشعار خود آورده است:

قد قلل الادمان اکلی فما
اطعم زاداقیس ابهام
فالحمدلله و شکراً له
قدصرت من بابة اقوام
قوم تری اولادهم بینهم

۱ - قلع؛ بادبان کشتی.
۲ - بهمین صورت فارسی.

للجوع فی حلیة ایتام.
و نیز:
اری الایام تضمن لی بخیر
ولکن بعد ایام طوال
فمن ذا ضامن لدوام عمری
الی دهر یغیر سوء حالی
هی التسعون قد عطفت قناتی
و نفرت الغوانی عن وصالی
و فیها لوعرفت الحق شغل
عن الامر الذی اضحی اشتغالی
کأنی بالنوادب قائلات
و جسمی فوق اعناق الرجال
الا سقیاً لجسمک کیف یبلی
و ذکرک فی المجالس غیر بالی.
و نیز از خود آرد:
انفق و لا تخش اقلالاً فقد قسمت
بین العباد مع الآجال ارزاق
لاینفع البخل مَعْ دنیا مولیة
ولایضر مع الاقبال انفاق.
و نیز آورده است:
تعجبت اذ رأتنی فوق مکسور
من الحمیر عقیر الظهر مضرور
من بعد کل امین الرسغ معترض
فی السیر تحسبه احدی التصاویر
فقلت لاتعجبی منی و من زمن
انخی[1] علیَّ بتضییق و تقتیر
بل فاعجبی من کلاب قد خدمتهمُ
تسعین عاماً باشعاری و طنبوری
و لم یکن فی تناهی حالهم بهمُ
حر یعود علی حالی بتغییر.
وقتی از او پرسیدند: کیف حالک، گفت
چنان که شاعر گوید:
ایّ شیء رأیت اعجب من ذا
ان تفکرت ساعة فی الزمان
کل شیء من السرور بوزن
و البلایا تکال بالقفزان.
و نیز از اشعار اوست:
الحمدلله لیس لی کاتب
و لا علی باب منزلی حاجب
و لا حمار اذا عزمت علی
رکوبه قیل جحظة راکب
و لا قمیص یکون لی بدلاً
مخافة من قمیصی الذاهب
و اجرة البیت فیه مقرحة
اجفان عینی بالوابل الساکب
اِن زارنی صاحب عزمت علی
بیع کتاب لشعبة[2] الصاحب
اصبحت فی معشر تشمتهم
فرض من الله لازب واجب
فیهم صدیق فی عرسه عجب
اذا تأملت امرها عاجب
تحسبها حرة و حافرها
ارق من شعر خالد الکاتب.
و نیز:
الحمد[3] لله لم اقل قط یا بد-
ر و یا منصفاً و یا کافور
لا و لا قلت این ابن الشواهیـ
ـن و وزاننا و این البدور
لا و لا قیل قد اتاک من الضیـ
ـعة برّ موفر و شعیر
و اتاک العطاء بالندلما
قیل[4] فی الخزائنین بخور
انا خلو من الممالیک والامـ
ـلاک جلد علی البلا و صبور
لیس الاّ کسیرة و قدیح
و خلیق اتت علیه الدهور.
و نیز او راست:
و لی صاحب زرته للسلام
فقابلنی بالحجاب الصراح
و قالوا تغیّب عن داره
لخوف غریم ملح وقاح
و لو کان عن داره غائباً
لأدخلنی اهله للنکاح.
و در طلب دیدار دوستی گوید:
لنا یا اخی زلة وافرة
و قدر معجّلة حاضرة
و راح تزیل اذا صفقت
سنا البرق فی اللیلة الماطرة
و مسمه[5] لم یخنها الصواب
و زامرة ایّما زامرة
و ما شئت من خبر نادر
و نادرة بعدها نادرة
فأیت و لو کنت یا ابن الکرام
و حاشاک من ذاک فی الآخرة.
و نیز:
ما زارنی فی الحبس من نادمته
کاسین کاس مودة و مدام
بخلوا علیَّ و قد طلبت سلامهم
فکأننی طالبتهم بطعام.
و نیز:
و ذی جدة طلبت الیه برّاً
من الجلساء مذموم الخلائق
فاقسم انه رجل فقیر
ارانیه المهیمن وَ هُوَ صادق
کأنی بالمنازل عن قلیل
خلون من المطرزة النمارق
و قد ظفر النساء بما ترکتم
فصار لماهر بالنیک حاذق.
و نیز:
و قائل قال لی من انت قلت له
مقال ذی‌حکمة و انت له الحکم
لست الذی تعرف البطحاء وطأته
والبیت یعرفه والحل و الحرم
انا الذی دینه اسعاف سائله
والضر یعرفه والبؤس و العدم
انا الذی حب اهل البیت افقره
فالعدل مستعبر والجور مبتسم.
و نیز او راست:
و لی کبد لایصلح الطب سقمها
من الوجد لاتنفکّ دامیة حری
فیا لیت شعری والظنون کثیرة
ایشعر بی من بتّ ارعی له الشعری.
و نیز او راست:
شکری لاحسانک شکر امریءٍ
یستوهب الاحسان من واهبه
و کیف لااشکر من لااری
فی منزلی الا الذی جاد به.
و نیز:
حسبی ضجرت من الادب
و رأیته سبب العطب
و هجرت اعراب الکلام
و ما حفظت من الخطب
و رهنت دیوان النقا -
ئض واسترحت من التعب.
و نیز او راست:
لا تعجبی یا هند من
حالی فما فیها عجب
ان الزمان بمن تقد-
م فی النباهة منقلب
فالجهل یضطهد الحجی
والرأس یعلوه الذنب.

خطیب از ابوالفرج اصفهانی آرد که جحظه گفت: وقتی مرا تنگدستی روی داد و آنچه داشتم از دست بدادم و در خانه جز بوریائی چند نماند و روزی، صبح کردم نمونهٔ مثل: افلس من طنبور بلاوَتَر و با خود اندیشیدم که نامه‌ای به محبرةبن ابی‌عباد، که همسایهٔ من بود نویسم [وی از دوسال باز از کارها کناره کرده و بیماری نقرس او را زمین‌گیر ساخته بود که او را بر دست یا تخت می‌بردند و با این حال مردی ظریف و بزرگ‌منش و بلندهمت بود و بشراب و نشاط می‌نشست] تا شاید مرا نزد خود خواند و چیزی دهد و مدتی بدان معاش گذارم و بدو نوشتم:

ماذا تری فی جدی | و فی غضار بوارد
و قهوة ذات لون | یحکی خدود الخرائد
و مسمع یتغنی | من آل یحیی‌بن خالد
ان المضیع لهذا | نزر المروءة بارد.

دیری نگذشت که محفهٔ محبره را دیدم

۱ - لعله: اخنی. (مارگلیوث).
۲ - لعله: لشبعة. (مارگلیوث).
۳ - لعله: احمدالله. (مارگلیوث).
۴ - لعله: سقط «ان». (مارگلیوث).
۵ - لعله: مومسة. (مارگلیوث).

غلامانش بخانهٔ من می‌آرند، و من بر در نشسته بودم. بدو گفتم چرا آمدی و کدام کس ترا بدینجا خواند؟ گفت تو. او را گفتم: منظور من خانهٔ تو بود نه خانهٔ من. و سوگند با خدا که خانهٔ من مصداق آیهٔ: افرغ من فؤاد ام موسی است. وی گفت حالی نخواهم بازگشت، بخانهٔ تو درآیم، و آنچه باید گویم تا از خانه بیارند. چون بخانه درآمد و جز بوریائی ندید گفت: یا اباالحسن، راستی که ترا بفقری سخت و رنجی صعب دچار می‌بینم گفتم چنان است که بینی و وی کس بخانهٔ خود فرستاد و فرش و آلات و قماش و غلامان خواست فراشان بیامدند بساطها بگستردند و ظروف و شمع و دیگر مایحتاج بیاوردند. و آنچه در مطبخ از آلات و ابزار بکار بود، طباخ وی بیاورد. و ساقی او جامها و ظروف و مخروط[1] و میوه و بخور و بخوردان، و انواع شرابها حاضر کرد. و محبره، آن روز و آن شب پیش من ببود و به آواز من، و آواز مغنیه‌ای که با او مأنوس بودم، شراب خورد. چون دیگر روز شد، غلام او کیسه‌ای بهزار درم و پشتواره‌ای از جامه‌های گرانبها، بریده و نابرید مرا داد. و محبره محفه بازخواست و بنشست و من وی را مشایعت کردم چون به آخر صحن رسیدم گفت: یا اباالحسن بجای خود باش و خانهٔ خویش نگاهدار، آنچه در آنست از آن تو است و مگذار کس چیزی از آن بیرون برد و غلامان را گفت بیرون شوید، و آنان خارج شدند. و در ببستم و آن اموال بسیار بملک من درآمد. و سلامی قطعهٔ ذیل را از او در حق سعد حاجب انشاد کرد:

یا سعد انک قد خدمت ثلاثة
کل علیه منک وسم لائح
و اراک تختم رابعاً لتمیته
رفقاً به فالشیخ شیخ صالح
یا خادم الوزراء انک عندهم
سعد ولکن انت سعد الذابح.

و از اوست:

و لی صاحب لاقدس الله روحه
و کان من الخیرات غیر قریب
اکلت عصیداً عنده فی مضیرة
فیا لک من یوم علیَّ عصیب.

و نیز:

دعانی صدیق لی لأکل القطائف
فأمعنت فیها آمنا غیر خائف
فقال و قد اوجعت بالأ کل قلبه
رویدک مهلاً فَهِیَ احدی المتالف
فقلت له ما ان سمعنا بهالک
ینادی علیه یا قتیل القطائف.

و از شعر جحظه است:

و لیل فی جوانبه حران
فلیس لطول مدته انقضاء
عدمت مطالع الاصباح فیه
کأن الصبح جود او وفاء.

و نیز او راست:

رحلتم فکم من انه بعد زفرة
مبینة للناس شوقی الیکم
و قد کنت اعتقت الجفون من البکا
فقد ردها فی الرق حزنی علیکم.

و هم از اوست:

ما لی و للشار و اولاده
لأقدس الوالد و الوالده
قد حفظوا القرآن و استعملوا
ما فیه الا سورة المائدة.

و نیز:

یطول علیَّ اللیل حتی امله
فأجلس و النوّام فی غفلة عنی
فلا انا بالراضی من الدهر فعله
و لا الدهر یرضی بالذی ناله منی.

ابوعلی گوید ابوالقاسم حسین‌بن علی بغدادی، که پدر او نخست ندیم ابن‌الحواری بود و سپس بریدیین را ببصره ندیمی کرد و سالها در آنجا ببود مرا روایت کرد که جحظه، سست‌عقیدت بودی و برمضان روزه نداشتی و بنهانی صرف طعام کردی. روزی برمضان، بسلام پدر من آمد و او را بنشاندیم و چون نیمروز شد گرده نانی بدزدید و به آب‌خانه شد اتفاق را پدرم بدانجا رفت و وی را بدید و گفت یا اباالحسن این چیست؟ گفت: برای بنات وردان[2] نان ریزه کنم. و از شعر اوست:

ان کنت ترغب فی الزیا-
رة عند اوقات الزیارة
فدع الشتیمة للغلا-
م اذا دنوت من الغضارة.

و نیز از شعر مطبوع اوست:

و اذا جفانی صاحب
لم‌استجزماعشت قطعه
و ترکته مثل‌القبو-
ر ازورهافی کل جمعه.

و در امالی از شعر خود آرد:

دعینی من العذل ابن‌الکبیر
بحرمة معبودک الاکبر
فلست بباک علی ظاعن
و لا طلل محول مقفر
و لکن بکائی علی ماجد
اراد نوالاً فلم یقدر.

و نیز:

مرضت فلم یعدنی فی شکاتی
من الاخوان ذوکرم و خیر
فان مرضوا و للایام حکم
سینفذ فی الکبیر و فی الصغیر
غدوت علی المدامة و الملاهی
و ان ماتوا حزنت علی القبور.

و نیز:

یا راقداً و نسیم الورد منتبه
فی رقة القفص و الاطیار تنتحب
الورد ضیف فلاتجهل کرامته
و هاتها قهوة فی الکاس تلتهب
سیقاله زائراً تحیی النفوس به
یجود بالوصل حیناً ثم یجتنب
تبا لحر رآه وَهْوَ ذوجدة
لم یقض من حقه بالشرب ما یجب.

و نیز او راست:

نادیت عمراً و قد مالت بجانبه
مدامة اخذت بالرأس والقدم
قد لاح فی الدیر نارالراهبین و قد
ناداک بالصبح ناقوساً هما فقم
فقام یعثر فی اثواب نعسته
لبزل صافیة کالنجم فی الظلم
فاستلها و شدا و الکاس فی یده
سلم علی الربع من سلمی بذی سلم
لو دام لی فی الوری خل و عاتقة
لما حفلت بذی‌قربی و لارحم
و لابکرت الی حلو لنائلة
و لا التفت الی شیء من النعم.

ابوعلی محسن‌بن علی‌بن محمد روایت کند که حسن‌بن مخلد در بذل مال بخشنده‌ترین مردم و در اطعام بخیل‌ترین آنان بود و ندیمان او بر سر سفره حاضر میشدند ولی کس را جرأت آن نبود که دست بچیزی برد و تا بنمایند هیچ نخورده‌اند دستها بریش خود پاک میکردند و او را حکایتهای عجیب است جحظه گوید: روزی که ابن مخلد مرا بمهمانی خوانده بود، از وی پانصد دینار و پانصد درهم و پنج جامهٔ گرانبها و یک طبله مشک خالص مرا بهره آمد گفتند آن چگونه بود. گفت: حسن‌بن مخلد در مال بخشنده و در طعام بخیل بود و ندیمان خود را بغتة بخانه می‌برد و با آنان طعام میخورد و شراب میداد و هر کس را که طعام خوردی[3] او را دشمن داشتی و هر کس بی نقل و مزه شراب آشامیدی نزد او جاه و منزلت یافتی. روزی بخانهٔ او بودم گفت یا اباالحسن گفته‌ام برای صبوح فردا جا شری کنند، شب را پیش ما بباش. گفتم این نتواند بود، امشب بروم و فردا پگاه نزد تو آیم. صبوحی چه خواهد بودن؟ گفت چنان و

---

۱ - معنی مخروط را نیافتیم.

۲ - «بنات وردان» خبزدو و خزدوک است که در تداول مردم قزوین «تسینه‌کوکال» گویند.

۳ - متن این است: و یؤاکلهم فمن آکل قَتله قتلاً. و ظاهراً قتل در اینجا معنی دیگر شبیه بدشمن داشتن و امثال آن دهد.

چنین، و آنچه را که بطباخ فرموده بود برشمرد و بر این قرار که پگاه نزد او روم از هم جدا شدیم و من بخانه آمدم و طباخ را بخواندم و هرآنچه را که ابن مخلد بطباخ خویش دستور داده بود گفتم تا او نیز مهیّا سازد و پاسی از شب گذشته آماده باشد، و وی چنان کرد بخفتم و نیمی از شب گذشته برخاستم و از آنچه ساخته بود بخوردم و مرکب زین کردند تا برنشینم حالی فرستادگان او دررسیدند و نزد وی شدم گفت: ترا بجان من سوگند، چیزی خوردی؟ گفتم پناه بخدا، قبل از غروب از پیش تو برفتم و اکنون نیمی از شب گذشته است چه وقت چیزی خورده باشم غلامان خود را پرس مرا بر چه حال یافتند. غلامان گفتند ما او را لباس‌پوشیده و منتظر زین کردن استر خود یافتیم، ابن مخلد سخت شاد شد و طعام بیاوردند و مرا گرسنه نبود ناچار از خورد خودداری کردم و او استدعاء خوردن میکرد، و عادت وی چنان بود که در این حال اگر کسی چیزی میخورد، روزگارش تباه بود، و من میگفتم ای خواجه، دست بکار خوردن هستم، مگر در دنیا کس بیش از این خورد؟! و چون کار طعام بپایان رسید دست در شراب بردیم، و رطلهای گران، خوردن گرفتم، و او از این کار شاد بود و چنین میپنداشت که ناشتا شراب مینوشم و یا اینکه به آن مختصر طعامی که با او خوردم، اکتفا کرده‌ام و مرا فرمان خواندن داد و من فرمان بردم و او طرب کرد و رطلها بنوشید. چون شراب در او کار کرد، گفتم: خواجه بر آواز من طرب میکند، مرا بر چه طرب باید کردن؟ ابن مخلد دوات خواست و غلام دوات بیاورد و رقعه‌ای بنوشت و بسوی من افکند بصیرفی معامل خود، مرا پانصد دینار نوشته بود برگرفتم و سپاس گزاردم طرب و مستی زیادت کرد، در این حال از او جامه خواستم، مرا پنج جامه خلعت داد و فرمود آنچه بخور در آنجا بود بکار برند و طبله‌ای نیکو که عطرهای بسیار در آن بود بیاوردند و غلامان از آن طبله بخور کردن گرفتند و چون فارغ آمدند گفتم ای خواجه من نیز بخور دوست دارم. گفت چه خواهی؟ گفتم: نصیب خود از این طبله خواهم. گفت: همهٔ آن بتو بخشیدم و آنرا بگرفتم. سپس نیز رطلی بنوشید و بر تکیه‌گاه پشت داد، و این نشان ختم شدن مجلس او بود در مستی، حاضران برخاستند و من نیز سپیده‌دم، چون دزدی، با جامه‌ها و طبلهٔ مشک‌بر‌پشت غلام بارکرده، بیرون شدم و به خانه رفتم و بخفتم و سپس آهنگ صیرفی کردم به درب عون و رقعه بدو دادم، گفت ای خواجه تو آن کس باشی که نامت در این دستخط بیامده است؟ گفتم آری. گفت خواجه داند که امثال ما معامله برای سود کنند؟ گفتم دانم. گفت در این مواقع هر دینار را درهمی کسر کنیم، و این رسم است. و از تو زیاده نخواستم. گفتم چنان کن. گفت وصف و نام تو بسیار شنیده‌ام، و آرزوی دیدار تو داشتم، اکنون ارزان بدست آمدی. اگر خواهی تا نیمروز در این جای بمان تا از کار فارغ شوم و با من برنشینی و بخانه رویم و امروز و امشب را نزد من باشی و زر را تمام و بی‌نقصان بتو پردازم گفتم چنان کنم و او رقعه در آستین گذاشت و بکار خود مشغول شد هنگام ظهر استری چابک بیاوردند، و برنشست و من نیز برنشستم و بخانه شدیم خانه‌ای فراخ و نیکو، و بفرش و آلات گرانبها مزین، و کنیزکان رومی خدمت را آماده مرا در مجلس بگذاشت و به اندرون خانه شد و پس از آن با لباس اولاد خلفا از گرمابه بدرآمد و خود را معطر ساخت و با من هم چنان کرد و با او بهترین و پاکیزه‌ترین طعامها بخوردیم و بمجلس شراب که در آن میوه و آلات فراوان بود، شدیم و همه شب می‌گساری کردیم، و این شب را خوش‌تر از دوشین که بخانهٔ ابن‌مخلد بودم، گذراندم. چون صبح شد دو کیسه دینار و درهم بکشید و گفت ای خواجه این زری است که بدان فرمان یافته‌ام و این پانصد درهم، ترا از من، هدیه باشد. زر و سیم بستدم و بخانهٔ خود بازگشتم و آن صیرفی از آن روز یکی از دوستان من شد. و خطاب به ابواسحاق ابراهیم‌بن عبدالله مسمعی گوید:

الیک اباالسحاق منی رسالة
تزین الفتیٰ ان کان یعشق زینه
لقد کنت غضباناً علی الدهر زاریاً
علیه فقد اصلحت بینی و بینه.

و این ابواسحاق ادیب و شاعر نیز بود و از شعر اوست:

الا طفّ من اجله اهله
و کل الیّ حبیب قریب
و اسأل عن غیره قبله
لأبطل ظن الذی یستریب.

و نیز از شعر جحظه است:

قد نلتم صحة ما نالها بشر
و حزتم نعمة ما نالها ملک
فلیت شعری امقدار تعمدکم
بما اتاکم به ام وسوس الفلک.

و نیز از شعر اوست:

یا من دعانی و فر منی
اخلفت الله حسن ظنی
قد کنت ارضی بخبز رزّ
و مالح او قلیل بنٍّ
و سکرة من نبیذ دبس
اقام یوماً بقعر دنٍّ
فکیف یغلو بما ذکرنا
مساعد شاعر مغنی.

و نیز از شعر خود در امالی آرد:

یقول لی مالکی والدمع منحدر
لأخفف الله رب العرش بلواکا
و ان دعوت الیه[1] عند معتبة
یقول قلبی له فی السر حاشاکا.

رجوع به معجم الادبا ج ۱ صص ۳۸۳ - ۴۰۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر حنفی ملقب باامام. او راست: قصائد الطحاوی (بیان السنة و الجماعة). وفات وی بسال ۳۲۱ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر خُتَّلی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر خولانی. رجوع به ابن ابار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر دینوری. داماد، یعنی شوهر دختر ثعلب مکنی به ابوعلی. یکی از مبرزین نحات. او اصلا از مردم دینور است و در سال ۲۸۹ هـ.ق. بمصر درگذشت. و این دینوری محبره برمیگرفت و از منزل پدر زن خویش در حالیکه ثعلب بر در خانه نشسته بود بیرون می‌شد و از میان اصحاب ثعلب میگذشت و بخواندن الکتاب نزد ابوالعباس مبرد میرفت و ثعلب به او میگفت چون مردم ترا بینند که مرا گذاری و بدرس این مرد شوی چه گویند و او بگفتهٔ وی اعتنا نمیکرد. یاقوت گوید احمدبن جعفر نیکومعرفت بود و مصعبی گوید از او پرسیدم از چه روی مبرد بکتاب سیبویه داناتر از ثعلب بود گفت از اینکه مبرد الکتاب را از علماء فن فرا گرفت و ثعلب آنرا از پیش خویش بخواند. زبیدی گوید اصل او از دینور است و ببصره تلمذ مازنی کرد و کتاب سیبویه را نزد او قرائت کرد. سپس ببغداد شد و به اصحاب مبرد پیوست و بعد از آن بمصر رفت و کتاب المهذب را در نحو بنوشت و در اول آن اختلافات بین بصریین و کوفیین را آورد و هر مسئله را بصاحب آن نسبت کرد و علل آن ذکر نکرد و حجتی برای مقالهٔ خویش نگفت و در مراجعهٔ ثانوی بکتاب المهذب اختلافات را بریخت و تنها بنقل مذهب بصریین قناعت ورزید و در این معنی اعتماد بر کتاب اخفش سعیدبن مسعدة کرد.

---

۱ - لعله: علیه. (مارگلیوث).

و نیز احمد را کتاب مختصریست در ضمائر قرآن که آنرا از کتاب المعانی فرّاء استخراج کرده است و آنگاه که علی‌بن سلیمان اخفش بمصر شد وی از مصر بیرون آمد و چون اخفش ببغداد مراجعت کرد او بمصر بازگشت و هم بدانجا ببود تا در سنهٔ مقدم‌الذکر درگذشت. و او راست: کتاب اصلاح‌المنطق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر راضی باللّه مکنی به ابوالعباس. خلیفهٔ عباسی. مؤلف مجمل‌التواریخ در (ص۳۷۸) آرد: مدت خلافت راضی [باللّه] هفت سال بود و بدیگر روایت شش سال و دو ماه و نه روز دریـن روزگار فرمان زیادت نبود (؟) علی بوئی با برادران خود شیراز و آن نواحی فراز گرفتند و اصفهان و ری و آن نواحی تا حلوان مرداویج گیل داشت و برادرش وشمگیر و خراسان از آن روی جمله بدست سامانیان بود و بمغرب و مصر بسیاری متغلبان بیرون آمده بودند، و بدست خلیفه جز عراق نبود بر فتنه و تعصب سپاهان [و] رعیت و حشمت و شکوه پادشاه خود برآشفته بودند و مستولی شده، پس رسول علی بویه بدرگاه خلافت آمد و راضی او را منشور شیراز فرستاد و خلعت داد، و راضی بمرد ببغداد در ماه ربیع‌الاول روز آدینه سال سیصدوبیست‌وهشت و بیست‌ونه نیز گویند. نسب او: ابوالعباس احمدبن جعفر المقتدر مادرش ام ولد نام او ظلوم، و راضی مردی نیکوروی بود و اسمر. وزیر و کتّاب او ابن مقله بود تا بکتبت[1] افتاد [و] دستش بفرمود بریدن. پس ابوجعفر محمدبن القاسم الکرخی و ابوالفتی‌بن الخیر، و ابوالفضل‌بن جعفربن الفرات، و ابوایوب سلیمان‌بن حسن‌بن مخلد. نقش خاتم او: یا عدتی عند شدتی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر الفقیه. از متقدمین علماء اصفهان است. رجوع به ص۲۹ کتاب محاسن اصفهان مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جعفر المتوکل. رجوع به معتمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الجعد.[2] جامی در نفحات‌الانس (چ هند ص۳۷۶) آرد: امام یافعی گوید رحمه اللّه تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف‌باللّه شیخ احمدبن الجعد و دیگری شیخ کبیر سعید، هر یک را اصحاب و تلامذه بودند. روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعض گذشتگان کرده بود بشیخ سعید رسید. شیخ سعید نیز موافقت کرد. چون مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت برفت و زیارت کرد و بازآمد و بعد از آن چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد. شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا را بر تو حقی متوجه شده است که آن روز از موافقت ایشان بازگشتی. شیخ سعید گفت بر من هیچ حقی متوجه نشده است. شیخ احمد گفت شیخ برخیز و انصاف ده. شیخ سعید گفت هرکه ما را برخیزاند وی را بنشانیم. شیخ احمد گفت هرکه مارا بنشاند وی را مبتلا گردانیم. پس بهر یک از آن دو بزرگ آنچه در حق یکدیگر گفته بودند رسید. شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آنکه بحق‌تعالی پیوست و شیخ سعید مبتلا شد به آنکه تن خود را میکند و می‌برید تا آنکه بجوار حق‌تعالی پیوست. امام یافعی می‌گوید رحمةاللّه تعالی که احوال فقرا از شمشیرهای برنده تیزتر است. چون احوال اصحاب با یکدیگر برابر باشد احوال ایشان در یکدیگر سرایت میکند و گاه باشد که حال سابق تأثیر میکند دون المسبوق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جلال‌الدین محمد معروف بسلطان ولد و ملقب به بهاءالدین. وی نافع (محمدبن یوسف حسینی) را نظم کرده. وفات او بسال ۷۱۲ بود. رجوع به بهاءالدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جمال حنفی سرائی مکنی به ابومحمد ضیاء. او راست تذکرة الطالبین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جمال عبداللّه. رجوع به احمد شهاب‌بن جمال... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جمیل‌بن الحسن‌بن جمیل مکنی به ابومنصور. یاقوت گوید: او ادیبی اریب و فاضلی کامل و صاحب بسط ید در نظم و نثر بود و از مردم بغداد است و در باب‌الازج خانه داشت. ابوالفرج‌بن الجوزی در ذیل ترجمهٔ صدقةبن الحسن ذکر او آورده است و گوید او صاحب فضل و عارف به ادب بود و او را کتاب مقاماتی است مقابل مقامات حریری. و در ربیع‌الآخر سال ۵۷۷ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جمیل المروزی مکنی به ابویوسف. محدّث است و از ابن‌المبارک روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الجنید. رجوع به کتاب الوزراء جهشیاری ص۱۲۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن جوشن مکنی به ابوجعفر. صاحب طبقات‌الامم گوید او و علی‌بن احمر عیدلانی [شاید: صیدلانی] متبحرترین مهندسان زمان خود باشند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حاتم ابونصر باهلی، صاحب اصمعی. او از اصمعی کتب وی را روایت کرده است و ابوالعباس محمدبن احمد القمری الاسکافی النّحوی گوید که ابونصر باهلی خواهرزادهٔ اصمعی است. و ابوالطیب در کتاب مراتب‌النحویین آرد که بعضی گمان برند که احمد خواهرزادهٔ اصمعی باشد و این ثابت نیست چه من ابوجعفربن باسوه را دیدم که بر این معنی انکار داشت. و احمد شاگردی اصمعی و ابوعبیده و ابوزید می‌کرد و در بغداد اقامت داشت. و روایت کثیر از ابوعمرو شیبانی داشت و چنانکه ابوالطیب و ابوعبداللّه‌بن الاعرابی و عمروبن عمرو الشیبانی گفته‌اند وفات او در هفتادوچندسالگی بسنهٔ ۲۳۱ هـ.ق. بود[3] و مرزبانی از ابوعمر الزاهد روایت کند که ثعلب گفت وقتی نزد یعقوب‌بن السکّیت شدم و او در آنوقت مشغول تألیف اصلاح‌المنطق بود و به من گفت: در رستهٔ ما دکان گرفتی. گفتم کتاب تو بزرگ است و من کتاب الفصیح را برای کودکان نوشته‌ام سپس مرا گفت خواهی تا با هم نزد ابونصر صاحب اصمعی رویم. گفتم نیک آمد و برفتیم در راه گفت من از ابونصر در شعری سؤالی کردم و او جوابی گفت که مرا قانع نکرد چه بینی که سؤال بر او اعاده کنم. گفتم این مکن چه او را در هر مسئلتی جوابهاست و او یکی را بتو گفته است و چون بمجلس ابونصر درآمدیم او آن سؤال از نو بپرسید و ابونصر در غضب شد و کلمتی زشت بر زبان راند و گفت مرا بر این سؤال بیست جواب است و ابن‌السکّیت خجل گشت و باز گشتیم و من بیعقوب گفتم دیگر این شهر جای ماندن تو نیست از سرمن‌رای بیرون شو و هر پرسش که از او خواهی بمن نویس تا من بنام خود سؤال کنم و پاسخ گیرم و ترا آگاهی دهم. و از اصمعی حکایت کنند که می‌گفت هیچکس براستی و درستی بونصر از من روایت نکند و ابونصر ثقه و مأمون بود و از جمله کتب اوست: کتاب الشجر و النبات. کتاب اللباء و اللبن. کتاب الابل. کتاب ابیات المعانی. کتاب اشتقاق الأسماء. کتاب الزرع و النخل. کتاب الخیل. کتاب الطیر. کتاب مایلحن فیه العامة. کتاب الجراد. و حمزه در کتاب الاصفهان ذکر او آورده است و گوید آنگاه که خصیب‌بن اسلم ابومحمد باهلی صاحب اصمعی را به اصفهان طلبید او همهٔ مصنفات اصمعی و اشعار شعراء جاهلیت و شعراء

۱ - ظ: بنکبت. ۲ - ظ: الجعد.

۳ - مؤلف کشف الظنون وفات او را بسال ۲۲۰ هـ.ق. ذکر کرده است.

اسلام را که نزد اصمعی خوانده بود با خود بدانجا برد و قدوم وی به اصفهان بعد از سال ۲۲۰ هـ.ق. بود و چند ماهی بدین شهر بزیست سپس عزم زیارت خانه کرد و بدین وقت نزد عبدالله‌بن‌الحسن شد و از او درخواست که او را به امینی دلالت کند تا وی کتب خویش به دو سپارد و او گفت محمدبن‌عباس این امر را شایسته است و محمدبن عباس مؤدب اولاد عبدالله‌بن الحسن و مقبول‌القول بود و باهلی کتب و دفاتر خویش تسلیم او کرد و به اصفهان شد و محمدبن عبدالله در غیبت بونصر تمام کتب او را برای مردم بنویسانید و چون باهلی از مکه بازگشت دنیا در چشم او تیره گشت و نزد عبدالله‌بن‌الحسن رفت و گفت من امید داشتم که بدین دفاتر کسب رزق کنم و آن امید من باطل شد و عبدالله‌بن‌الحسن از مردم شهر ده‌هزار درهم گرد کرد و خود نیز ده‌هزار درم بر آن بیفزود و او مجموع بیست‌هزار درهم بستد و ببصره بازگشت. رجوع به ص۸۳ فهرست ابن الندیم چ مصر و ص۴۰۵ و ۴۰۶ معجم‌الادبا چ مارگلیوث و الموشح چ مصر ص۲۳۹ و ص۱۰۸ کشف‌الظنون چ۱ استانبول شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحاج. رجوع به احمدبن محمد... و رجوع به ابن‌الحاج... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حاجب ملقب به مهذب‌الدین. ابن ابی‌اصیبعه آرد (ج۲ ص۱۸۱ ببعد): وی طبیبی مشهور و در صناعت خویش فاضل و در علوم ریاضی متقن و در ادب و علم نحو متعین بود. مولد او بدمشق است و او در آنجا نشو و نما یافت و به صناعت طب نزد مهذب‌الدین‌بن نقاش اشتغال ورزید و مدتی ملازمت او کرد و آنگاه که شرف‌الدین طوسی که در حکمت و علوم ریاضی و غیر آن یگانهٔ زمان بود بشهر موصل شد، ابن حاجب و حکیم موفق‌الدین عبدالعزیز نزد او رفتند تا بآموختن علم مشغول شوند و هنگامی بدو رسیدند که وی قصد شهر طوس داشت و در موصل مدتی اقامت کردند. سپس ابن حاجب به اربل سفر کرد و فخرالدین‌بن دهان منجم، آنجا بود پس بدو پیوست و ملازمت وی اختیار کرد و با او زیجی را که ابن دهان کرده بود حل کرد و قرائت آنرا نزد وی متقن و بخط خویش نقل کرد و آنگاه بدمشق بازگشت و این ابن‌دهان منجم معروف به ابوشجاع و ملقب به ثعیلب و بغدادی بود و بیست سال در موصل بزیست و بدمشق رفت و صلاح‌الدین و فاضل و جماعت رؤساء مقدم او را گرامی داشتند و سی دینار ماهیانهٔ او را اجرا برقرار کردند و او متدین و باورع و نسک و کثیرالصیام بود و در جامع دمشق چهار ماه معتکف شد و برای او مقصوره‌ای را که در کلاسه است بساختند و او را تصانیف بسیار است از آن جمله زیج مشهور و آن نیکو و صحیح است و نیز المنبر فی الفرائض و آن مشهور است و کتاب فی غریب‌الحدیث که چند مجلد است و کتاب فی الخلاف مجدول علی وضع تقویم الصحة و وی دائم‌الاشتغال بود و او را شعر بسیار است. احمدبن حاجب قصد حج کرد و ببغداد بازگشت (پس از متجاوز از چهل سال) و در آنجا بمرد و در جوار قبر پدر و مادر مدفون شد و مهذب‌الدین‌بن الحاجب کثیرالاشتغال و محب‌العلم و پیش از شهرت به طب آنگاه که بجامع دمشق میزیست در صناعت هندسه قوی‌النظر بود و سپس در صناعت طب متمیز گردید و از جملهٔ بزرگان این فن بشمار آمد و در بیمارستان کبیر که ملک‌العادل نورالدین‌بن زنگی بساخت بطبابت پرداخت و سپس خدمت تقی‌الدین عمر صاحب حماة برگزید و بپیوسته در خدمت او بحماة بود تا تقی‌الدین وفات یافت. پس ابن حاجب بدمشق شد و از آنجا بدیار مصریه روی‌آورد و خدمت ملک الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب کرد و باز بطب اشتغال ورزید و تا پایان عمر صلاح‌الدین نزد او ببود آنگاه بملک المنصور صاحب حماة پسر تقی‌الدین بپیوست و دو سال نزد او بماند و در حماة بعلت استسقاء درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحارث‌بن المبارک الخراز مکنی به ابوجعفر. راویهٔ ابوالحسن المدائنی و العتابی. و او راویه‌ای مکثر و متصف بثقة و شاعر و از موالی المنصور بود. و چنانکه مرزبانی از قانع آرد وفات وی بذی‌الحجهٔ سال ۲۵۷ هـ.ق. بوده است او بباب‌الکوفة منزل داشت و هم بمقابر باب‌الکوفة جسد وی بخاک سپردند و بعضی مرگ او را در سنهٔ ۲۵۹ هـ.ق. گفته‌اند. مرزبانی در المقتبس گوید: حدیث کرد مرا علی‌بن هارون از عبیدالله‌بن احمدبن ابی‌طاهر و او از پدر خویش و او از محمدبن صالح‌بن النّطاح و مولی بنی‌هاشم و او از والد خود که گفت منصور خلیفه گروهی را برای دربانی میخواست بدو گفتند اینکار را مردمی لئیم‌الأصل و ناکس و بی‌شرم باید و بدین صفت جز غلامان یمامی نباشند و او را دویست غلام از یمامه بخریدند و خلیفه بعض آنانرا به بوّابی گماشت و بقیه عاطل ماندند. و عاطلان یکی خلّال جد ابوالعیناء محمدبن القاسم‌بن خلال و حسّان جدّ ابراهیم‌بن عطار جد [کذا] احمدبن الحارس الخراز بود. مرزبانی گوید محمد یحیی خبر داد مرا از حسین‌بن اسحاق که گفت وقتی شعرکی از بحتری به احمدبن الحارث خواندم و او بر آن شعر خرده گرفت و این بسمع بحتری رسید و این قطعه بگفت:

الحمدلله علی ما اری
من قدر الله الذی یجری
ما کان ذا العالم من عالمی
یوماً و لا ذا الدهر من دهری
یعترض الحرمان[1] فی مطلبی
و یحکم الخراز فی شعری.

محمدبن داود این ابیات احمد را دربارهٔ ابراهیم‌بن المدبر و حاجب او بشر روایت کرده است:

وجه جمیل و صاحب صلف
کذاک امر الملوک یختلف
فأنت تلقی بالبشر و اللطف
و بشر یلقاهم به جنف
یا حَسَنَ الوجه و الفعال و یا
اکرم وجه سما به شرف
و یا قبیح الفعال بالحاجب ال
غث الّذی کل امره نطف
فأنت تبنی و بشر یهدمه
والمدح و الذّم لیس یأتلف.

و ابوبکر خطیب ذکر احمد آورده است و گوید او صاحب فهم و معرفت و صدوق بود و همهٔ کتب مدائنی را از او سماع داشت و وی بغدادیست. و سکری و ابن ابی‌الدنیا و غیر آندو از او روایت کرده‌اند. احمد بزرگ‌سر و بلمه و نیکوروی و فراخ‌دهان و شکسته‌زبانک بود. و یکسال پیش از مرگ محاسن خویش بسرخی سرخ خضاب کرد و از وی سبب آن پرسیدند گفت شنیده‌ام آنگاه که نکیرین بگور درآیند اگر مرد بخضاب باشد منکر به نکیر گوید از او درگذریم. و هم از اوست:

انی امرؤ لا أری بالباب اقرعه
اذا تمنع دونی حاجب‌الباب
و لا الوم امرؤ فی ودّ ذی‌شرف
و لا اطالب ودّ الکاره الآبی.

و آنگاه که بغاء ترکی باغر ترکی را بکشت و ترکان بر مستعین بشوریدند و وی از ایشان بترسید و از سرمن رأی ببغداد رفت در محرم سال ۲۵۱ هـ.ق. احمدبن الحارث این شعر بگفت:

---

۱ - شاید: خربان. و محتمل است که نظر شاعر در این کلمه تهمت در دین احمد بوده است چه خربانیّه صنفی از صابئین باشند.

لعمری لئن قتلوا باغرا
لقد هاج باغر حرباً طحونا
.و فر الخلیفة و القائدا-
ن باللیل یلتمسون السفینا
.و حلّ ببغداد قبل الشّروق
فحلّ بهم منه ما یکرهونا
فلیت السفینة لم تأتنا
و غرَّقها الله و الراکبینا.

و این قصیده‌ایست که در آن حرب و صفت آن گفته است. و باز احمد دربارهٔ بشر حاجب و ابراهیم‌بن المدبر گوید:

قدترکناک لبشر   و ترکنا لک بشرا.

و محمدبن اسحاق الندیم در کتاب خویش ذکر او آورده و گوید او و راست از کتب: کتاب المسالک و الممالک. کتاب اسماء الخلفاء و کناهم والصحابة. کتاب مغازی البحر فی دولة بنی‌هاشم و ذکر ابی‌حفص صاحب اقریطش. کتاب القبائل. کتاب الأشراف. کتاب ما نهی النّبی صلی‌الله‌علیه‌وسلّم‌عنه. کتاب ابناءالسراری. کتاب نوادر الشعر. کتاب مختصر. کتاب البطون. کتاب مغازی النبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم و سرایاه و ذکر ازواجه. کتاب اخبار ابی‌العباس. کتاب الأخبار و النوادر. کتاب شحنةالبرید. کتاب النسیب. کتاب الحلائب و الرهان. کتاب جمهرة ولدالحرب‌بن کعب و اخبارهم فی الجاهلیه و ابن الندیم گوید: صاحب مداینی کنیت او ابوجعفر و نامش احمدبن الحارث‌بن المبارک مولی المنصور از مردم بغداد. متوفی بسال ۲۵۸ و یا ۲۵۶ و از کتب اوست: کتاب المسالک و الممالک. کتاب اسماء الخلفاء و کتابهم و الصحابة. کتاب القبائل. کتاب الأشراف. کتاب مغازی البحر فی دولة بنی‌هاشم و ذکر ابی‌حفص صاحب اقریطش. کتاب ما نهی النّبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌عنه. کتاب ابناءالسراری. کتاب نوادرالشعر کتاب مختصر. کتاب البطون. کتاب مغازی النبی و سرایاه و ذکر ازواجه. کتاب اخبار ابی‌العباس. کتاب الأخبار والنوادر. کتاب شحنة البرید. کتاب النسیب. کتاب الحلائب والرهان. (از ابن الندیم). و صاحب عیون‌الأنباء گوید: احمدبن الطیب و عمّ ابوالفرج صاحب اغانی از او روایت کنند. (عیون الأنباء ج۱ ص۱۱۷ و ۲۱۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حازم. معروف به ابن ابی‌غرزَه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حامدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن محمودبن هبةالله آلَه[1] ملقب بعزیزالدین و مکنی به ابونصر مستوفی عم عماد کاتب اصفهانی از رجال دولت سلجوقی. تولد او در اصفهان بسال ۴۲۷ هـ.ق. او در آخر عمر خزانه‌دار سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بود و چون دختر سنجربن ملکشاه در حبالهٔ سلطان محمود بود و نزد او وفات یافت سنجر خواهر و نفایسی که همراه دختر فرستاده بود از محمود مطالبه میکرد و محمود منکر بود در این هنگام از ترس اینکه احمدبن حامد صاحب ترجمه برخلاف او شهادت دهد او را دستگیر کرده از بغداد بتکریت فرستاد و در آنجا او را بقتل رسانید (۵۲۵ هـ.ق.). رجوع به ابن خلکان ج۱ ص۶۴ شود. و قفطی در تاریخ‌الحکماء گوید: حکیم ابوالحکم عبدالله‌بن مظفر مغربی صحبت او [یعنی صاحب ترجمه را] اختیار کرد و وی او را بطبابت بیمارستانی که در عسکر سلطانی بر چهل شتر حمل میشد، منصوب کرد. رجوع به تاریخ‌الحکماء ص۴۰۵ و رجوع به ابونصر احمدبن حامد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حامد راذکانی. از مردم راذکان دهی بطوس. یکی از علمای فقه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حَبْرون. شاعری است از عرب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحجاج. شاعری قلیل‌الشعر است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحجازی الفشنی. رجوع به فشنی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حجر عسقلانی ملقب بشهاب‌الدین. او راست: فضائل رجب و القصاری و زهرالمطول فی بیان حدیث المعدل و زهرالمطول فی معرفة المعلول و السبعة السیارة النیرات. و رجوع به ابن حجر ابوالفضل... و احمدبن علی‌بن حجر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حجر مکّی هیثمی شافعی ملقب به شهاب‌الدین و شیخ‌الاسلام. مفتی حجاز. او راست: کف الدماغ (؟) من محرمات اللهو و السماع. المنح المکیة فی شرح ام‌القری (افضل‌القری) و قرةالعین فی بیان ان التبرع لایبطله الدین. الصواعق المحرقة علی اهل الرفض و الزندقة. وفات وی بسال ۹۷۳ هـ.ق. بود. (کشف الظنون). و رجوع به ابن حجر شهاب‌الدین... و احمدبن علی‌بن حجر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حجی‌بن موسی الحسبانی الدمشقی ملقب به تقی‌الدین. او راست: ذیل بر وفیات شیخ تقی‌الدین‌بن رافع. وفات ۸۱۶ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حرب زاهد نیشابوری مکنی به ابوعبدالله. او راست: کتاب الدعاء و کتاب الکسب. وفات او بسال ۲۳۴ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین. او راست: مرآةالملوک ترکی در اخلاق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسان مکنی به ابوجعفر. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج۲ ص۷۹) آرد: وی الحاج ابوجعفر احمدبن حسان الغرناطی است. مولد و منشأ او غرناطه بود و بصناعت طب اشتغال داشت و در علم و عمل طب صاحب جودت بود و بطبابت منصور منصوب بود. و او با ابوالحسین‌بن جبیر غرناطی ادیب کاتب صاحب کتاب الرحلة حج گذارد و ابن جبیر ذکر وی در رحلة آورده است و ابوجعفربن حسان در مدینهٔ فاس درگذشت. و از کتب اوست: کتاب تدبیر الصحة که بنام منصور کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به احمد رانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن. صاحب مجمل التواریخ و القصص در ص ۵۲۳ در ذکر عجائب همدان آرد که یکی از آن عجائب حکایت درخت بلوط است که از عهد دارا در سرای احمد و هرون ابناء الحسن بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به بدیع‌الزمان همدانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن اسماعیل السکونی الکندی النسابة مکنی به ابوعبدالله. او از خواص مکتفی و مقتدر بود و ابوالحسن محمدبن جعفربن النجار الکوفی در تاریخ کوفه ذکر او آورده است و گوید او در ادب از شاگردان ثعلب و ملیح‌المجلس و حسن‌الترسل و ممکّن از نفس خویش بود. و این عین لفظ ابن‌النجار است. و ابن‌النجار از ابوعبدالله و او از عبدة النساب نقل کند که گفت هیچ نسابی بحقیقت از انساب عرب آگاهی نداشت تا آنگاه که او نزاریات را بگفت و با آن علمی بسیار را پیدا و آشکار کرد و من در شعر او نظر کردم و دیدم هیچکس بعرب و ایام عرب اعلم از وی نیست. ابوعبدالله گوید چون این سخن از ابن عبدة شنیدم شعر کمیت را گرد کردم و آن اشعار مرا بتصنیف ایام عرب یاری داد. و یاقوت گوید من کتابی از ابوعبدالله در نام آبهای عرب دیدم و آنرا نقل کردم لیکن آن نقل ناتمام ماند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن بابویه الحنائی پدر ابوالعباس محمد. محدث است. رجوع به تاج‌العروس (مادهٔ ح ن ا شود).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن خِراش.

۱ - آلَه بمعنی عقاب است.

شیخ مسلم است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن خیرون بغدادی مکنی به ابوالفضل. محدث است و از علی‌بن شاذان و برقانی روایت دارد. وفات بسال ۴۸۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن معروف به ابن زرکشی. وی هدایهٔ مرغینانی را شرح کرد و وفات او بسال ۷۳۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن زریق. محدث است. (تاج‌العروس).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سهل السجزی. ابن‌السبکی و عبادی در طبقات‌الکبری نام او آورده‌اند. (تاج العروس در مادهٔ سجز).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سید الجراوی المالقی مکنی به ابوالعباس. یکی از بزرگان نحویین اندلس از مردم مالقه. وی درس ادب و نحو می‌کرد و شاعر و کاتب و بلیغ بود. او از ابوالطراوة و محمدبن سلیمان خواهرزادهٔ غانم و از وی ابوعبدالله‌بن الفخار و جز او روایت کنند. و میان وی و قاضی ابومحمد وحیدی وحشت و کدورتی پدید آمد و از اینرو احمد ترک موطن خویش گفت سپس قاضی ابومحمد با وی از در صفا و صلح درآمد و احمد را مُکرّماً بمالقه بازگردانید تا آنگاه که منصب قضاء مالقه ابوالحکم‌بن الحسون را دادند و احمد یکی از خصیصین قاضی جدید گردید و سپس بمراکش شد و در آنجا وی را بتأدیب اولاد بنوعبدالمؤمن گماشتند و قدر و منزلت وی بلند گشت و صاحب شهرت و صیتی بزرگ شد. و اندکی پس از سال ۵۶۰ هـ.ق. هم به مراکش درگذشت و او غیر احمدبن علی‌بن محمدبن عبدالملک‌بن سلیمان‌بن سیدة الکنانی الاشبیلی معروف به لص است. رجوع به احمدبن علی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ظهیر موصلی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله عسکری. او راست: المختلف و المؤتلف فی مشتبه اسماء الرجال. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی علوی علیهماالسلام. از فرزندان حسن‌بن علی‌بن ابیطالب است. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی الکلاعی البلشی المالقی مکنی به ابوجعفر زیات. او را در نحو ید طولی بود و علم از ابوعلی‌بن ابی‌الأحوص و ابوجعفربن البطاع و ابن‌الصایغ و ابن ابی‌الربیع فراگرفته است. او راست: کتاب وصف نفائس اللآلی و وصف عرائس المعالی در نحو. کتاب قاعدة البیان و ضابطة اللسان در عربیت. کتاب لذّة السمع فی القرآآت السبع. کتاب شرف المهارق فی اختصار المشارق و جز آن. مولد وی به بلش بسال ۶۵۰ هـ.ق. و وفات هم بدانجا در شوال سال ۷۲۸ بود. و قطعهٔ ذیل از اوست:

یقال خصال اهل العلم الف
و من جمع الخصال الألف سادا
و یجمعها الصلاح فمن تعدّی
مذاهبه فقد جمع الفسادا.

و رجوع به احمدبن حسن مالقی...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن قاسم‌بن محمدبن علی‌بن رشیدبن احمدبن حسین‌بن علی‌بن علی‌بن یحیی‌بن یوسف الملقب بالأشل‌بن قاسم‌بن الامام یوسف الداعی‌بن الامام منصور یحیی‌بن امام ناصر احمدبن امام هادی یحیی‌بن حسین‌بن قاسم‌بن ابراهیم طباطبا. امام یمن. او پس از عم خود اسماعیل متوکل مقام امامت یمن یافت (۱۰۷۹ هـ.ق.) و خویش را لقب مهدی داد و با اشتغال به امور رعایا بعلم و ادب توجه داشت و شعر نیکو میگفت. در آغاز امر عم‌زادهٔ وی قاسم‌بن امام محمد المؤید با او خلاف کرد و دعوی امامت کرد لیکن مردم یمن پس از وقایع بسیار بر امامت احمد صاحب ترجمه اتفاق کردند. وفات او بغراس در ۱۰۹۲ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن قاضی الجبل حنبلی مکنی به ابوالعباس و ملقب بقاضی‌القضاة شرف‌الدین. قطعه‌ای از اول منتقی مجدالدین را بنام قطرالغمام فی شرح احادیث الاحکام شرح کرده است و نیز الفائق فی فروع الحنبلیة و تنقیح الابحاث فی رفع التیمم للاحداث از اوست. وفات وی بسال ۷۷۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محبوب السراده. از اصحاب محمد باقر علیه‌السلام و صاحب کتبی در فقه شیعه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الحسن‌بن محمدبن الیمان‌بن الفتح الدیناری مکنی به ابوعبدالله. او مردی ادیب بود لیکن حسن خط در او غلبه داشت. یاقوت گوید اینکه ذکر او در معجم الادباء آورده‌ام نظر بنیکوئی خط وی است که آنرا بغایت رسانید و ابوالوزیر ابوسعدبن عبدالرحیم در اخبار پسر احمد، عبدالجبار گوید که پدر عبدالجبار، ابوعبدالله دیناری مقدمی مکرم بود و از بسیاری تسلط او بفن خط، خط ابوعبدالله‌بن مقله را میساخت و این تزویر بدانگونه بود که کس تمیز اصل از مزور نمیکرد - انتهی. و باز یاقوت گوید او را پسری است ادیب مکنی به ابویعلی و موسوم به عبدالجبار که ذکر او در باب خود بیاورده‌ام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمودبن منصور سجزی مکنی به ابویعلی واعظ. از مردم سیستان است. (تاج العروس در مادهٔ سجز).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن مکنی به ابوشقیر. او راست مختصر فی النحو. و وفات او بسال ۳۱۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الحسن. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۳۲۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن مکنی به ابوالمکارم و ملقب به فخرالدین. نزیل تبریز. رجوع به احمدبن الحسن الجاربردی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمد الاصبهانی الخوزی از مردم خوز محله‌ای از اصفهان. او از ابونعیم حدیث شنیده و به سال ۵۱۷ هـ.ق. درگذشته است. (تاج العروس).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن بلقینی شافعی. او راست: کشف الاسرار فی معرفة السادة الاخیار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن الجاربردی یا چاربردی شافعی ملقب به ابوالمکارم فخرالدین. و پدر او الامام السعید حسن الجاربردی نزیل تبریز است. احمد از علمای رأس مائهٔ ثامنهٔ هجریهٔ قمریه و معاصر محمدبن تاج‌الدین علی ساوی وزیر است، چنانکه شرح شافیهٔ ابن حاجب را بنام این وزیر کرده است. وی شاگرد قاضی بیضاویست و او را بر کتاب منهاج قاضی استاد خود شرحی است. و مصنفات بسیار دارد از جمله شرح شافیهٔ ابن حاجب و شرح منهاج و حاشیه‌ای بر ایضاح ابن حاجب و حاشیه‌ای بر کشاف زمخشری[1] و شرح هدایهٔ مرغینانی و شرحی ناتمام بر حاوی در فقه و رساله‌ای موسوم به مغنی که آنرا تلمیذ او مولی محمدبن عبدالرحیم‌بن محمد القمری المیلانی شرح کرده است و در آن شرح نام استاد را بدین گونه آورده است: استادی‌العلامة فرید دهره و وحید عصره العالم بالاصول و الفروع و الجامع بین المعقول و المشروع عمان المعانی لقمان الثانی قدوةالسالکین فخرالملة والدین احمدبن الحسین الجاربردی تغمده‌الله‌تعالی بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه. و صاحب روضات از عبارت قدوةالسالکین که در عناوین وی آمده گمان می‌برد که یکی از بزرگان اهل طریقت و عظمای طلاب

---

۱ - در ده مجلد. (کشف الظنون).

حقیقت نیز بوده است و باز میگوید در بعض کتب در عناوین فوق نام پدر او حسین آمده است بجای حسن و نیز نام خود او را محمد گفته‌اند بجای احمد ولی مشهور حسن و احمد است. و میان احمد و قاضی عضد ایجی مشاجرات شدیده در مراتب شتی علوم بوده است و هر یک را بر ردّ صاحب خود تألیفاتی است و از جمله ردود احمد بر قاضی ایجی کتابیست در حلّ بعض معضلات کشاف بنام السیف الصارم علی عنق العضد الظالم و صاحب روضات این نام را سخت پسندیده است. و سبکی در طبقات‌الشافعیة در وصف احمد جاربردی گوید: هذا الرجل نزیل تبریز کان اماماً فاضلاً دیّناً خیراً وقوراً مواظباً علی العلم و افادة الطلبة و اخذ عن القاضی ناصرالدین البیضاوی و صنف شرح منهاجه و مات فی رمضان سنة اثنتین‌واربعین‌وسبعمائة بتبریز (۷۴۲ هـ.ق.). و صاحب کشف الظنون وفات وی را بسال ۷۴۶ هـ.ق. گفته است و از جملهٔ کتب او شرح تصریف را نام برده است. و او از مشایخ ابن رافع نحوی و سید عبدالله العجمی جمال‌الدین الشهیر به نقره‌کار و محقق رضی استرآبادی میرزا کمال‌الدین محمد الفسائی الفارسی و آقا هادی مازندرانی و جماعتی دیگر از فضلاء امامیه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن جوغانی مکنی به ابوجعفر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن حمدوی مکنی به ابوسهل. رجوع به ابوسهل حمدوی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن الخطیب. او راویهٔ ثعلب نحویست. (معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج۲ ص۶ س۱۷). و محتمل است که این احمد، احمدبن حسن‌بن اسماعیل ابوعبدالله سکونی شاگرد ثعلب باشد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن خطیب قسطنطینی. او راست: ارجوزه‌ای در طب که بسال ۷۱۲ هـ.ق. نظم کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن خیاط. رجوع به مجیرالدین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن ارّجانی از مردم ارّجان فارس. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن صوفی. رجوع به ابوعبدالله احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن ضریر سقری بُرسُفی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن الطلاوی الشافعی. او راست: الاغاثة فی حکم الطلاق بالثلاثة و این کتاب در ۱۳۲۹ هـ.ق. در مطبعة الحسینیه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن طوسی مکنی به ابوسعید. رجوع به خویشاوند شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن عاقولی مکنی به ابوالعباس مقری. محدث است. متوفی بسال ۶۰۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن غالی شافعی ملقب به قطب الدین متوفی بسال ۷۷۹ هـ.ق. او راست: شرح الحاوی الصغیر موسوم به «توضیح الحاوی».

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن فارسی نحوی. او راست: کتاب المقصور و الممدود. متوفی بسال ۳۷۷ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن فیج (پیگ). محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن الکندی. از اوست کتاب غریب الحدیث. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن مالقی مکنی به ابوجعفر. وفات ۷۲۸ هـ.ق. او راست: شرف البهار فی اختیار مشارق‌الأنوار. و قاعدة البیان و ضابطة اللسان فی لسان‌العرب. (از کشف الظنون). و رجوع به احمدبن حسن‌بن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن المستضیء بنورالله‌بن المستنجد. رجوع به ناصرلدین‌الله ابوالعباس احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن مقری از مردم شام. از روات قرائت کسائی و در پاره‌ای حروف با کسائی مخالف است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن میمندی مکنی به ابوالقاسم، و بنا بگفتهٔ بعضی ابوالحسن، و ملقب به شمس‌الکفاة وزیر معروف سلطان محمود و پسر وی مسعود است. پدر احمد، حسن، در زمان سبکتکین، عالم بُست بود و به اتهام اختلاس در خراج کشته شد. احمد برادر رضاعی محمود است و با او تربیت و پرورش یافته. و هنگامی که محمود، بسال ۳۸۴ هـ.ق. از طرف امیر نوح‌بن منصور، امارت خراسان یافت احمد را ریاست دیوان رسائل داد و روز بروز بر مقام و مرتبت او پیش محمود افزوده میشد و پیوسته کارهای بزرگ را عهده‌دار بود و بسمتهای مستوفی مملکت و صاحب دیوان عرض و عامل بست و رخج منصوب شد تا بسال ۴۰۴ هـ.ق. پس از ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی، از طرف محمود، بوزارت رسید کارهای مملکت را بخوبی اداره کرد. و چون مردی سخت بود و بر خلاف اصول معمولهٔ زمان کاری نمیکرد ارکان و اعیان دولت از او رنجیدند و از وی بدگوئی‌ها کردند تا بسال ۴۱۵[1] از کار بر کنار و بحصار کالنجر در نواحی کشمیر محبوس گردید و تا زمان مسعود در حبس بسر برد و مسعود احمد را از زندان خلاص کرده و در سال ۴۲۲ بوزارت گماشت. و چون سلطان محمود نسبت به ابوالعباس مأمون‌بن مأمون خوارزمشاه، که در ظاهر با وی دوستی داشت و عقد و عهد در میان بود، بدبین شد با خواجه احمد حسن در این باب رأی زد. خواجه در این امر تدبیرها کرد تا حقیقت کار روشن شد و عاقبت محمود خوارزم را فتح کرد، و ملک از خاندان مأمونیان منقطع و به آلتونتاش منتقل شد. بیهقی گوید: «حال ظاهر میان امیرمحمود و امیرابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشته و عقد و عهد افتاده پس امیرمحمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد وعقد باشد پس از جنگ اوزگند و سرهنگان میرفتند بدین شغل، اختیار کرد که رسولی از آن خوارزمشاه با رسولان وی باشد تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود به مشهد وی باشد، خوارزمشاه تن در این حدیث نداد و سر درنیاورد و جواب نبشت و گفت ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و گفت پس از آنکه من از جملهٔ امیرم مرا با خانیان ربطی نیست و بهیج حال نزد ایشان کس نفرستم. امیرمحمود بیک روی این جواب از وی فراستد و بدیگر روی کراهتی بدل وی آمد چنانکه بدگمانی وی بودی و وزیر احمد حسن را گفت مینماید که این مرد با ما راست نیست که سخن بر این جمله میگوید. وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که از آن مقرر گردد که این قوم با ما راستند یا نه و گفت که چه خواهد کرد، و امیر را خوش آمد، و رسول خوارزمشاه را در سِرّ گفت که این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا میافتد و این چه خیالهاست که می‌بندد که در معنی فرستادن رسول نزدیک خانیان سخن بر این جمله میگوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه میدهد که سلطان ما از آن سخت دور است. اگر میخواهد که از این همه قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند تا از این همه بیاساید و حقاً که این من از خویشتن میگویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت به او، و سلطان از اینکه من میگویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است. بوریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید... و این حدیث بازگفت، خوارزمشاه

---

۱ - ابن‌الاثیر مغضوب شدن میمندی را در سال ۴۱۲ هـ.ق. ذکر کرده است.

مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود در این باب با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن اعرض عن العوراء و لاتسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این بتبرع میگوید و بر راه نصیحت و خداوندش از این خبر ندارد و این حدیث را پنهان دار و با کس مگو که سخت بد بود. گفت این چیست که میگوئی چنین سخن وی بی فرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا کرده آید. صواب آنست که بتعجیل رسول فرستیم و با وزیر در این باب سخن گفته آید هم بتعریض تا درخواهند از ما خطبه‌کردن و منتی باشد که نباید که کار بقهر افتد. گفتم فرمان امیر راست. و مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نادرستی و بروزگار سامانیان یک بار وی را برسولی به بخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سر رسولی وی شود اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند بوسهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود و حال این مرد پرحیله پوشیده ماند. یعقوب را گسیل کردند چون بغزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد شد و لافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر در این معانی ننهادند وی را وزنی، چون نومید شد بایستاد و رقعتی نبشت بزبان خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب در باب امیرمحمود و آتش فتنه را بالا داده... و وزیر نامه‌ها نبشت و نصیحتها کرد و بترسانید که قلم، روان از شمشیر گردد و وی را پشت قوی بود بچون محمود پادشاهی. خوارزمشاه چون بر این حالها واقف گشت نیک بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان را بشورانیده بود و وی را خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد با مقدمان رعیت و بازنمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و اهل آن نواحی، همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند او را و بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامیدند و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می‌آزمودیم در این باب تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد... خوارزمشاه ناچار با خانان ترکستان از در صلح و مواصلت درآمد محمود از این خبر بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفت، جواب دادند که ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهدکرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن درنداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما در این عتاب کردن و خوبتر آنست که ما توسط کنیم از دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیرمحمود این حدیث را هیچ جواب نداشت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و از جانب خانان بدگمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دواسبه به خراسان فرستیم با سه مقدم که نشناسند با گروههای مجهول تا در خراسان بپراکنند و وی هرچند مردی مبارز و سبک‌رکابست بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند، آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند، تا رعایا را نرنجانند... خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب بر این جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیرمحمود عهد و عقد است نتوان آن را به هیچ حال تباه کردن، اگر خواهد ما به میان درآئیم و کار تباه‌شده را به صلاح بازآریم گفت صواب آمد و امیرمحمود در آن زمستان ببلخ بود و این حالها او را معلوم میگشت که منهیان داشت بر همگان که انفاس میشمردند و بازمینمودند و سخت بیقرار و بی‌آرام بود، چون بر توسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک در این باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زایل شد رسولان را بازگردانیدند و پس از این امیرمحمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه خبرداد که مقرر است که میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بر وی تا کدام جایگاه است و وی در این باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مآل آن حال وی را بر چه جمله باشد ولیکن نگذاشتند قومش و نگویم حاشیت و فرمان‌بردار، چه حاشیت و فرمان‌بردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت کن و مکن، که این عجز پادشاه را باشد و در ملک خود مسلط و مستقل نبودن و ما مدتی از اینجا ببلخ مقام کردیم تا صدهزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نافرمانی میکنند و بر رأی خداوند خویش اعتراض می‌نمایند مالیده‌آید و بر راه راست بداشته‌آید و نیز امیر را که ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید. اکنون ما را عذری باید واضح تا از اینجا سوی غزنین بازگردیم و از این دو سه کار یکی باید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نثاری و هدیه‌ای تمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین قلعتهای ما بدردند از گرانی بار زر و سیم و اگر نه اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما به استغفار فرستد تا ما با چندان هزار خلق که آورده آمده است بازگردیم. خوارزمشاه از این رسالت نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمانبرداری روی ندید و بمجاملت و مدارا پیش کار بازآمد و بر آن قرار گرفت که امیرمحمود را خطبه کند به نسا و فراوه که ایشان را بود در آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و گرگانج و هشتادهزار دینار و سه‌هزار اسب با مشایخ و قضات و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و فتنه بپای نشود. لشکری قوی از آن خوارزمشاه به هزاراسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگش البتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانهٔ بزرگ بدست آمد بانگ برآوردند که محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزاراسب درکشیدند دست به خون شسته تا وزیر و پیروان دولت این امیر را که او را نصیحت راست کرده بودند و بلای بزرگرا دفع کرده بجمله بکشتند... و خوارزمشاه بر کوشک گریخت. آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند و بکشتندش این روز چهارشنبه بود نیمهٔ شوال سنهٔ سبع و اربعمائه (۴۰۷ هـ.ق.)... چون امیرمحمود رضی‌الله‌عنه بر این حال واقف شد خواجه احمد حسن را گفت هیچ عذر نماند و خوارزم بدست آمده، ناچار ما را این خون بباید خواست تا کشندهٔ داماد را بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم. وزیر گفت: همچنین است که خداوند میگوید اگر در این معنی تقصیر رود ایزد عزذکره نپسندد از خداوند و وی را بقیامت از این بپرسد که الحمدالله همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عدت، و هنر بزرگتر آنکه لشکر آسوده

است و یک زمستان کار ناکرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی رود و آن قوم را ترسانیده‌آید بر این دلیری که کردند و گفته شود که اگر میباید که طلب این خون ننمائیم و این خاندان را بجای بداریم کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد، که ایشان این را بغنیمت گیرند و تنی چند دل‌انگیزی را فرازآرند و گویند اینها بریختند خون وی. و رسول ما بدان رضا دهد و خاک و نمکی بیارد تا ایشان پندارند که رواباشد، آنگاه از خویشتن گوید: صواب شما آنست که حرّه خواهر را باز فرستاده‌آید بر حسب خوبی تا او آن عذر بخواهد. که از بیم گناهکاری خویش بکنند و ما در نهان کار خویش میسازیم چون نامه برسید که حرّه در ضمان سلامت به آموی رسید پلیته برتر کنیم و سخنی که امروز از بهر بودن حرّه آنجا نمیتوان گفت بگوییم و آن سخن آنست که این فساد از مقدمان رفته است چون البتکین و دیگران اگر میباید که بدان جانب قصدی نباشد ایشان را داده‌آید تا قصد کرده نشود. امیر گفت همچنین باید کرد. و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیلتها بیاموختند و برفت. و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان وترمذ تا تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و به آموی علف گردکردند. و رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه بگزارد و لطائف‌الحیل بکار آورد تا قوم را بجوال فروکرد...» و سلطان مسعود در نامه‌ای که به آلتونتاش خوارزمشاه، در باب دلجوئی وی پس از تضریبهای بوسهل زوزنی، نوشته، گوید: «... و ما چو کارها را نیکوتر باز جستیم و پس و پیش آنرا بنگریستیم و این مرد را[1] دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن را ادام‌الله‌تأییده از هندوستان فرمودیم تا بیاورند و دست آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم – انتهی.» آن مدت از زندگی احمد بزمان مسعود قسمت بزرگی از تاریخ بیهقی را گرفته است. و در خواندن او از کشمیر بیهقی آرد که: «و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی با مثال توقیعی و سوی چنگی فرستاد بدر کشمیر تا خواجهٔ بزرگ احمد حسن را رضی‌الله‌عنه در وقت بگشاید و عزیزاً مکرّماً ببلخ فرستد که مهمات ملک را بکار است، و چنگی با وی بیاید تا حق وی را بگذارده‌آید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنانش نگاه داشت و بهرام را ازیرا بَرِ ایشان فرستاده آمد که بوسهل بروزگار گذشته تنگ‌حال بود و خدمت و تأدیب فرزندان خواجه کرده‌بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده، خواست که در این حال مکافاتی کند. و دشمنان خواجه چون از این حال خبر یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد.» و نیز بیهقی از قول مسعود، قبل از حرکت او ببلخ، گوید:... «و احوال آن جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن نیز دررسد و کار وزارت قرارگیرد آنگاه سوی غزنین رفته آید.» و نیز در جائیکه بونصر مشکان نامه‌ای برای خلیفه و نامه‌ای برای خان ترکستان نوشته بود و دشمنان او حسد میورزیدند گوید: «و آن طائفه از حسد وی هریک نسختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت و پس از آن چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد....» و نیز از قول مسعود پیش از رفتن او ببلخ گوید: «و ما در این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوی و طاعت ما بیارمیده و نامهٔ توقیعی رفته است تا خواجهٔ فاضل بوالقاسم احمدبن الحسن را که بقلعت چنگی بازداشته بود ببلخ آید و با خوبی بسیار و نواخت، تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما برای و تدبیر او آراسته‌گردد.» و نیز بیهقی، در ضمن وقایع سال ۴۲۲ هـ.ق. و آمدن احمد ببلخ و مذاکره مسعود با او در باب وزارت و خلعت پوشیدن وی و گماشتن احمد دبیران و پیشکاران خود را و تعیین بوسهل بعارضی بتفصیل گوید: «و از هراةنامهٔ توقیعی رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمدحسن بدرگاه آید و چنگی خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود، و او اریارق حاجب‌سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت‌گونه بر تو نشسته است صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را ببینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکوئی اینجا بازآئی، که اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیرمسعود بر تخت ملک نشست. و اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کارکرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت. و از وی محتشم‌تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود. و خواجهٔ بزرگ عبدالرزاق را که پسر بزرگ خواجه احمد حسن بود بقلعت نندنه موقوف بود، سارغ شراب‌دار بفرمان وی برگشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکرترم، او را گفت تو به نندنه بازرو که آن ثغر را بنتوان گذاشت خالی. چون بدرگاه رسم حال تو بازنمایم، آنچه بزیادت جاه تو بازگردد بیابی. سارغ بازگشت و خواجهٔ بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و در خدمت امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود. امیر او را گرم بپرسید وتربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت. او خدمت کرد و بازگشت و بخانه‌ای که راست کرده‌بودند فرودآمد و سه روز بیاسود و پس بدرگاه آمد.» و بیهقی گوید «چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت، به پیغام، سخن با وی رفت، البته تن درنداد. بوسهل زوزنی بود در آن میانه و کار و بار همه او داشت و مصادرات و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او میکرد و خلوتهای امیر با وی و عبدوس بیشتر میبود، در میان این دو تن را خیاره کرده بودند و هر دو با یکدیگر بد بودند. پدریان و محمودیان بر آن بسنده کرده بودند که روزی بسلامت بر ایشان بگذرد و منْ هرگز بونصر استادم را دل‌مشغول‌تر و متحیرتر ندیدم از این روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت، بوسهل را گفته بود: من پیر شدم و از من این کار بهیچ حال نیاید. بوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد میکنم. بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم که جز نابکاری[2] را نشایم. خواجه گفت: یا سبحان‌الله از دامغان باز، که به امیر رسیدی نه همه کارها تو میگزاردی که کار مُلک هنوز یکرویه نشده بود؟ امروز خداوند بتخت ملک رسید و کارهای ملک یکرویه شد، اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسر بری. بوسهل گفت: چندان بود که پیش ملک کسی نبود، چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن بود؟ پیش آفتاب ذره کجا برآید؟ ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد، همه دستها کوتاه گشت. گفت: نیک آمد تا اندر این بیندیشم. و بخانه بازرفت، و سوی وی دوسه روز

---

۱ - مقصود بوسهل زوزنی است.

۲ - نل: پایکاری. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۳).

قریب پنجاه و شصت پیغام رفت در این باب، و البته اجابت نکرد. یک روز بخدمت آمد، چون باز خواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت: خواجه چرا تن در این کار نمیدهد؟ و داند که ما را بجای پدر است، و مهمات بسیار پیش داریم، واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد. خواجه گفت: من بنده و فرمان‌بردارم و جان بعد از قضاءالله تعالی از خداوند یافته‌ام، اما پیر شده‌ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است. امیر گفت: ما سوگندان ترا کفارت فرمائیم، ما را از این باز نباید زد. گفت: اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رأی عالی بیند تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود، آنگاه بر حسب فرمان علی کار کند. گفت: نیک آمد کدام معتمد را خواهی؟ گفت: بوسهل زوزنی در میان کار است، مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که مردی راست است و بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است امیر گفت: سخت صواب آمد. خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد و خالی کردند. از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که بازگردم مرا بنشاند و گفت مرو تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به بیغوله‌ای بنشینم که مرا روزگار عذرخواستن است از خدای عزوجل نه وزارت کردن. گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد در این رأی که دیده است و بندگان را نیز نیک آید، اما خداوند در رنج افتد، و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رأی روشن خواجه. گفت چنین است که میگوید اما اینجا وزرا بسیار میبینم و دانم که بر تو پوشیده نیست. گفتم: هست از چنین بابتها، و لیکن نتوان کرد جز فرمان‌برداری. پس گفتم: من در این میانه بچه کارم؟ بوسهل بسنده است، و از وی بجان آمده‌ام، بحیله روزگار کرانه میکنم. گفت: از این میندیش مرا بر تو اعتماد است. خدمت کردم، بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته‌اند، و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است، باید که در این کار تن دردهد که حشمت تو می‌باید، شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کاری می‌کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن در دادم اما این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط درخواهد تمام و خداوند بفرماید، یکسر همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی میکردند کردن گیرند و من نیز در بلائی بزرگ افتم، و امروز که من دشمن ندارم فارغ‌دل می‌زیم، و اگر شرایطها درنخواهم و بجای نیارم خیانت کرده باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک خداوند معذور نباشم. اگر احیاناً چارهٔ این شغل مرا بباید کرد من شرایط این شغل را درخواهم بتمامی، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم. ما هر دو تن برفتیم تا با امیر گفته شود، بوسهل را گفتم چون تو در میانی من بچه کار می‌آیم؟ گفت: ترا خواجه درخواسته است، باشد که بر من اعتماد نیست. و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندر این میانه. و چون پیش رفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید، چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست. بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم، امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ، و در دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد، و بر رأی و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. بازگشتم و جواب بازبردم و بوسهل از جای بشده بود ومن همه با وی می‌افکندم اما چه کردمی که امیر از من بازنمیشد و نه خواجه. او جواب داد گفت. فرمان‌بردارم، تا نگرم و مواضعه نویسم تا فردا بر رأی عالی زاده‌الله‌علوا عرضه کنند و آنرا جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع مؤکّد گردد و این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی، و دانی که به آن روزگار چون راست شد و معلوم تست که بونصری. رفتیم و گفتیم. امیر گفت: نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد، گفتیم بگوئیم، و برفتیم. و مرا که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه بازگردد تو بازآی که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم، و نزدیک خواجه شدم و با خواجه بازگفتم. بوسهل بازرفت و من و خواجه ماندیم، گفتم زندگانی خداوند دراز باد، در راه بوسهل را می‌گفتم، به اول دفعه که پیغام دادیم، که چون تو در میان کاری من بچه کارم؟ جواب داد که: خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت. گفت درخواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد. این کشخانک و دیگران چنان می‌پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود. نخست گردن او را فکار کنم تا جان و جگر بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین، و دانم که نشکیبد و از این کار به‌پیچد که این خداوند بسیار اذناب را بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده، و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم چه رود. بازگشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت؟ گفتم رسم رفته است که چون وزارت به محتشمی دهند آن وزیر مواضعه‌ای نویسد، و شرایط شغل خویش بخواهد و آن را خداوند بخط خویش جواب نویسد، پس از جواب توقیع کند و به آخر آن ایزد عزذکره را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. و سوگندنامه‌ای باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند. گفت پس نسخت آنچه ما را بباید نبشت در جواب مواضعه، بباید کرد و نسخت سوگندنامه، تا فردا این شغل تمام کرده آید و پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است. گفتم چنین کنم و بازگشتم و این نسختها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و برهمه واقف گشت و خوشش آمد. و دیگر روز خواجه بسیامد و چون بار بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست، و بوسهل و بونصر مواضعه پیش او بردند. امیر دویت و کاغذ خواست ویک یک باب از مواضعه را جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و بازگشت و بنشست. و بوسهل و بونصر آن سوگندنامه پیش داشتند، خواجه آن را بر زبان براند پس بر آن خط خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت، و امیر بر آن سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و نویدهای خوب داد، و خواجه زمین بوسه داد. پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشیده آید که کارها موقوف است ومهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید. خواجه گفت فرمان‌بردارم، و مواضعه با وی بردند، و سوگندنامه بدوات‌خانه بنهادند و نسخت سوگندنامه و

آن مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام، کتاب مقامات، و اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی.و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت، و هزاهز در دلها افتاد که نه خرد مردی بر کار شد، و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند، و بوسهل زوزنی بـادی گرفت که از آن هول‌تر نباشد و بمردمان مینمود که این وزارت بدو میدادند نخواست و خواجه را وی آورده است، و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که او میگوید، و سلطان مسعود داهی‌تر و بزرگ‌تر و دریافته‌تر از آن بود که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است و دلیل روشن بر این که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات، امیر این قوم را میدید و خواجه احمد عبدالصمد را یادمیکرد و میگفت که این شغل را هیچ کس شایسته‌تر از وی نیست و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه از آن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم، که بوسهل و این قوم همه رفته‌اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است، اما سخنی راست بـازمی‌نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنانکه روزگار دیده‌اند و امروز این را برخوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند، که من آنچه نبشتم از این ابواب حلقه در گوش باشد و از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد، و الله عزذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بمنه وفضله. و دیگر روز نهم صفر این سال خواجه بدرگاه آمد و پیش رفت، و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیاء و حشم بر اثر وی درآمدند و رسم خدمت بجای‌آوردند. و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم، وبباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هرچه مصلحت بازگردد، و مثال و اشارت وی روان است در همه کارها، و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست. خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمانبردارم. امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتگین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه‌خانه برد، وی پیشتر آمد و بازوی خواجه گرفت، و خواجه برخاست و بجامه خانه رفت وتا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده‌بود جاسوس‌فلک خلعت‌پوشیدن را، وهمه اولیا و حشم بازگشته چه نشسته و چه برپای، و خواجه خلعت بپوشید و بنظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم - قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خردنقش‌پیدا و عمامهٔ قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره‌ای بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها درنشانده، و حاجب بلکاتکین بدر جامه‌خانه بود نشسته، چون خواجه بیرون آمد بر پای خاست وتهنیت کرد و دیناری و دستارچه‌ای با دو پیروزهٔ نگین سخت‌بزرگ بر انگشتری نشانده، بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند. بلکاتکین گفت خواجهٔ بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من میداند،و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. و برفت در پیش خواجه، و دو حاجب دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه‌داران. و غلامی را از آن خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند با قبای رنگین، که حاجب خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیش وی برفتن، چون بمیان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را پیش امیر بردند و بنشاندند. امیر گفت خواجه را مبارک باد، خواجه برپای‌خاست و زمین بوسه‌داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد. و گفتند ده‌هزار دینار قیمت آن بود. امیر مسعود انگشتری پیروزه، بر آن نگین نام امیر بر آنجا نبشته، بدست خواجه داد و گفت انگشتری ملک ماست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است. و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه‌داد و بازگشت بسوی خانه، و با وی کوکبه‌ای بود که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بر درگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و از در عبدالاعلی فرودآمد و بخانه رفت، و مهتران و اعیان آمدن‌گرفتند، چندان غلام ونثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند، بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم و نسخت آنچه آوردند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشتهٔ تاری از جههٔ خود بازنگرفت، که چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهتر روزگار بود. و تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برنخاست، و روزی سخت بانام بگذشت. دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود که برعادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد و دستاری نشابوری یا قاینی که این مهتر را رضی‌الله‌عنه با این جامه‌ها دیدندی بروزگار. و از ثقات او شنیدم، چون بوابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران که بیست و سی قبا بود او را یک‌رنگ که یک سال میپوشیدی مردمان چنان دانستندی که یک قباست گفتندی سبحان‌الله این قبا از حال بنگردد اینت منکر و بجد مردی و مردیها وجدهای او را اندازه نبود وبیارم پس از این بجای خویش. و چون سال سپری شد بیست سی قبای دیگر راست کرده بجامه‌خانه دادندی. این روز چون بخدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود رضی‌الله‌عنه خلوت‌کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید، و گروهی از بیم خشک میشدند، و طبلی بود که زیر گلیم میزدند و آواز پس از آن برآمد و منکر برآمد، نه آنکه من و یا جز من بر آن واقف گشتندی بدانچه رفت در آن مجلس، اما چون آثار ظاهرمیشد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند و قفا بدریدند و کارها پدیدآمد و خردمندان دانستند که آن همه نتیجهٔ آن یک خلوت است. و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند و خواجه بازگشت. و این روز تا شب کسانی که بترسیده بودند می‌آمدند و نثار میکردند. و بومحمد قاینی دبیر را که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابوالقاسم کثیر میکرد بفرمان امیر محمود و پس از آن بدیوان حسنک بود، و ابراهیم بیهقی دبیر را که بدیوان ما میبود، خواجه این دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت، و اعتماد من بر شماست، فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرّران را بیاورد، گفتند فرمانبرداریم. و بونصر بستی دبیر که امروز برجای است، مردی سدید و دبیری نیک و نیکوخط، بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و گرم‌عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد، وی را بنواخت و بزرگ‌شغلی فرمود او را و بمستحثی رفت و بزرگ‌مالی یافت و بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند، ایزدشان بیامرزاد، و بونصر بر جای است و بغزنی بمانده بخدمت آن خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبدالرزاق دام‌تمکینه صاحب‌دیوان رسالت وی بود و بوعبدالله پارسی را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می‌کرد و این بوعبدالله بروزگار وزارت خواجه‌صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش، وامیرکه بیهقی در عزل وی از غزنین بتعجیل برفت چنانکه بیاورم، و مالی بزرگ از وی بستدند. ودیگر روز سه‌شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و

پس بدیوان آمد، مصلی نماز افکنده‌بودند نزدیک صدر وی از دیبای پیروزه، و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دسته‌ای کاغذ و درج سبک، چنانکه وزیران را برند و نهند، و برداشت و آنجا نبشت که: «بسم‌الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب‌العالمین و الصلوة علی رسوله المصطفی محمد و آله اجمعین، و حسبی‌الله و نعم‌الوکیل، اللهم اعنی لماتحب و ترضی برحمتک یا ارحم‌الراحمین. لیطلق علی الفقراء و المساکین شکراً لله رب‌العالمین من الورق عشرة‌آلاف درهم و من الخبز عشرة‌آلاف و من اللحم خمسة‌آلاف و من الکرباس عشرة الاف ذراع.» و آنرا بدویت‌دار انداخت و در ساعت امضاکرد، پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانید، چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و بخشنودی بازگردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا گشاده‌است و هیچ حجاب نیست، هر کس را که شغلی است می‌باید آمد، و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران آمده بودند وسخت برسم نشسته بر این دست و بر آن دست، روی بدیشان کرد و گفت: فردا چنان آئید که هر چه از شما پرسم جواب توانید دادن وحوالت نکنید. تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته‌است و هر کسی بکار خود مشغول‌بوده و شغلهای سلطانی ضایع، و احمدحسن شمایان را نیک شناسد، بر آن جمله که تا اکنون بوده‌است فرانستاند، باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند. هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند، خواجه برخاست و بخانه رفت، و آن روز تا شب نیز نثار می‌آوردند. نماز دیگر نسختها بخواست ومقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند،و آنرا صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامه‌های نابرید و غلامان ترک گران‌مایه و اسبان و اشتران بیش‌بها و هر چیزی که از زینت وتجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ‌تر، امیر را از آن سخت خوش‌آمد و گفت: خواجه مردی است تهی‌دست، چرا این بازنگرفت؟ و فرمود تا ده‌هزار دینار و پانصدهزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج‌مرکب خاص و دو استر زینی و ده‌اشتر عبدوس بنزد او برد، و چون عبدوس با آن کرامت بنزدیک خواجه رسید، برخاست و زمین بوسه‌داد و بسیار دعا گفت و عبدوس بازگشت. و دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد، و امیر مظالم کرد، و روزی سخت‌بزرگ بود با نام و حشمت‌تمام، چون بازگشت خواجه بدیوان آمد و شغل پیش‌گرفت و کارمیراند چنانکه او دانستی راند. و وقت چاشتگاه بونصرمشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده به امیر که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته‌است، و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته‌است، اگر رای عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه‌تر کارهاست، بنده آنچه داند ازهدایت و معونت بکاردارد تا کار لشکر بر نظام رود. بونصر برفت و پیغام بداد، امیر اشارت کرد سوی بوسهل، او با ندیمان بود در مجلس نشسته، تا پیش رفت و یک‌دو سخن با وی بگفت، بوسهل زمین بوسه‌داد و برفت، او را دو حاجب، یکی سرائی درونی و یکی بیرونی، بجامه‌خانه بردند و خلعت سخت‌فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی که در شب این همه راست کرده‌بودند، بیامد و خدمت‌کرد، امیر گفت مبارک باد، نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم‌تر کارهاست اندیشه باید داشت، بوسهل گفت فرمان‌بردارم. زمین بوسه‌داد و بازگشت و یکسر بدیوان خواجه آمد، و خواجه او را زیر دست خویش بنشاند و بسیار نیکوئی گفت، و بازگشت سوی خانه و همه بزرگان اولیا و حشم بخانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی‌اندازه مال بردند، وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند و بخزانه فرستاد. و دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش از این شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه، و پیش امیر آمد و خدمت کرد، امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است، و دوست داری و اثرها نموده‌ای در هوای دوستی ما، این شغل را بتمامی بجای باید آورد. گفت فرمان‌بردارم و بازگشت و بدیوان رفت، خواجه او را بر دست چپ خود بنشاند سخت برسم، و سخت بسیار نیکوئی گفت، و وی را نیز حق گزاردند، و آنچه آوردند بخزانه فرستاد و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بر آن جمله بود که کس مانند آن یادنداشت، و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن و ژکیدن، و از سر بیرون‌میداد حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر معزول‌شده از شغل عارضی و بوبکرحصیری و بوالحسن عقیلی که از جملهٔ ندیمان بودند، وایشان را قصدی رفته بود که بیاورده‌ام پیش از این اندر تاریخ، حصیری خود جباری بود بروزگار امیر محمود، از بهر این پادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بود و دوبار لت خورده، و بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده‌بود، و بوالحسن غلام وی خریده، و بسیارم پس از این که بر هر یکی از اینها چه رفت. روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق... و دیگر چیزها هم بر آن نسخت که حاجب علی‌قریب را داده بودند بدر گرگان. چون باربگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را بجامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها بر در سرای بداشته‌بودند، و پیش‌آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر، و بخضرا رفت و رسم خدمت بجا آورد، امیر او را بنواخت، و بازگشت و بدیوان خواجه آمد، وخواجه وی را بسیار نیکوئی گفت، و بخانه بازرفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو حق‌گذاردند...» و نیز ابوالفضل بیهقی در داستان بوبکرحصیری با این خواجه آرد: «و فقیه بوبکرحصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطائی بر دست وی رفت در مستی، که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید، و هر چند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل‌الحال آب این مرد ریخته‌شد، و بیارم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده‌آید، و لامردلقضاءالله عزوجل. چنان افتاد که حصیری با پسر بوالقاسم بباغ رفته بودند، بباغ خواجه علی میکائیل که نزدیک است، و شراب بی‌اندازه خورده و شب آنجا مقام‌کرده و آنگاه صبوح کرده و صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و آنگاه برنشسته و خوران‌خوران بکوی عباد گذرکرده، چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند پدر در مهد استر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان. از قضا را چاکری از خاص خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم، حصیری را خیالی بسته چنانکه مستان را بندد، که این سوار چرا فرودنیامد و وی را خدمت نکرد، مر او را دشنام زشت داد، مرد گفت ای ندیم پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی، مرا هم خداوندی است بزرگتر ازتو هم مانند تو و آن خداوند خواجهٔ بزرگ است، حصیری خواجه را دشنام داد و گفت: بگیرید این

سگ را تا کرا زهرهٔ آن باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی‌تر برزبان آورد، و غلامان حصیری در این مرد پریدند و وی را قفائی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد، و ابوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد، که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته‌است و تاحج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول شده، باقی باد این مهتر و دوست نیک، و از این مرد بسیار عذر خواست والتماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده‌است سه بازدهد. و برفتند مرد که برایستاد نیافت در خود فروگذاشتی، چه چاکران بیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و ازعاقبت نیندیشند – و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر – آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت بده پانزده زیادت، و سر و روی کوفته و قبای پاره‌کرده بنمود، و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه میجست بر حصیری تا وی را بمالد، که دانست که وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز بحصیری بندهد و چون خاک یافت مراغه دانست کرد. و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب میخواران، و سرای‌پرده و همه آلت مطبخ و شرابخانه و دیگر چیزها بیرون برده‌بودند. خواجه دیگر روز برنشست و رقعت نبشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتگین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد، این رقعت بدست وی باید داد. و اگرنپرسد هم بباید داد که مهم است و تأخیر برندارد. بلکاتگین گفت فرمان‌بردارم، و میان ایشان سخت گرم بود، امیر بارنداد که برخواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده‌بودند و غلامان سوار بسیار ایستاده، و آواز آمد که ماده‌پیل مهد بیارند، بیاوردند و امیر در مهد بنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند. و چون پیدا آمد خدمت کردند، بدر طارم رسیده بود، چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است؟ بونصرمشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر بدان سبب نیامده است. حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید. امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند و بخواند، نبشته‌بود که زندگانی خداوند دراز باد، بنده میگفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند و هر کس بادی در سرگرفته است، و بنده برگ نداشت پیرانه‌سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند و جهانی را دشمن خویش گرداند، اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل‌الله تعالی جان از خداوند بازیافته بود، فرمان عالی را ناچار پیش رفت و هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آب این کار پاک بریخت، و وی در مهد از باغ می‌آمد دردی‌آشامیده، و در بازار سعیدی معتمدی را از آن بنده، نه در خلا، بمشهد بسیارمردم، غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند، و چون گفت چاکر احمدم صدهزار دشنام احمد را درمیان جمع کرد. بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است، اگر رأی عالی بیند وی را عفو کرده آید تا برباطی نشیند یا بقلعتی که رأی عالی بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان و بتن وی رسد، که سطبر شده است و او را و پسرش را مال بسیار می‌جهاند، و بنده از جهت پدر و پسر سیصدهزاردینار بخزانه معمور رساند، و این رقعه بخط بنده با بنده حجت است، والسلام. امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد که دویت‌دار بود گفت نگاه‌دار، و پیل براند، و هر کس میگفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید، بصحرا مثال داد تا سپاه‌سالار غازی و اریاق سالار هندوستان و دیگر حشم بازگشتند که ایشان را فرمان نبود بشکار رفتن، و با خاصگان میرفت، پس حاجب بزرگ بلکاتگین را بنزدیک پیل خواند و بترکی با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب بازگشت، و امیر بونصرمشکان را بخواند، و نقیبی بتاخت، و وی بدیوان بود، گفت خداوند می‌بخواند، و وی برنشست و بتاخت، به امیر رسید و لختی براند، فصلی چند سخن گفتند و امیر وی را بازگردانید، و وی بدیوان بازنیامد وسوی خانهٔ خواجهٔ بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان‌بان را بازفرستاد و مثال‌داد که دبیران را باز باید گشت و بازگشتیم، من بر اثر استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ رضی‌الله‌عنه، زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود، یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ گفت بوبکرحصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانهٔ خواجه آورد و بایستادانید و عقابین بردند، کس نمیداند که حال چیست، و چندین محتشم بخدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند که روز آدینه است، و هیچکس را بار نداده‌اند مگر خواجه بونصرمشکان که آمد و فرو رفت. و من که بوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم، که آن مهتر و مهترزاده را بجای من ایادی بسیار بود، و فرودآمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ، پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی برملا گفت که خواجهٔ بزرگ میگوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هریکی هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم، و پانصدهزار دینار باید داد و چوب بازخرید و اگرنه فرمان را بمسارعت پیش رفت، نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید. پدر و پسر گفتند فرمان‌برداریم بهرچه فرماید، اما مسامحتی ارزانی دارد، که داند ما را طاقت ده‌یک آن نباشد. بوعبدالله بازگشت و می‌آمد و میشد تا بر سیصدهزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند، و فرمان بیرون آمد که ایشان را بحرس باید برد، و خلیفت شهر هردو را بحرس برد و بازداشت، و قوم بازگشت، و استادم بونصر آنجا ماند بشراب، و من بخانه خویش بازآمدم پس از یکساعت سنگوی وکیل در نزدیک من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو، تو که بوالفضلی، و عرضه‌دار که بنده بفرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سیصدهزار دینار خطی بستدند و بحبس بازداشتند، و خواجهٔ بزرگ از این‌چه خداوند فرموده و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را بشراب بازگرفت و خام بودی مساعدت ناکردن، و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل، تا بر بی‌ادبی و ناخویشتن‌شناسی نهاده نیاید. و من درساعت برفتم امیر را یافتم بر کران شهر اندر باغی فرودآمده و بنشاط و شراب مشغول‌شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند، با خود گفتم این پیغام بباید نبشته اگر تمکین گفتار نیابم بخواند،و غرض بحاصل شود پس رقعتی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم، و امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده‌ست و رقعه بنمودم، دوات‌دار را گفت بستان، بستد و به امیر داد چون بخواند مرا پیش خواند و

رقعت بمن بازداد و پوشیده گفت: نزدیک بونصر بازرو و او را بگوی که نیکو رفته‌است و احماد کردیم ترا بر اینچه کردی، و پس فردا چون ما بیائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم، و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه بشراب مساعدت کردی. و من بازگشتم و نماز دیگر بشهر بازرسیدم و سنگوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که: «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد.» و سنگوی آن را ببرد و به استادم داد و بر آن واقف گشت، و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست بازگشت. دیگر روز شبگیر مرا بخواند، رفتم، خالی نشسته بود گفت چه کردی؟ آنچه رفته‌بود بتمامی با وی بازگفتم، گفت نیک رفته‌است، پس گفت این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فروخورد، اما این پادشاه بزرگ راعی حق‌شناس است وی چون رقعت وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی وزیری فرا کردن و در هفته‌ای بر وی چنین مذلتی رسد بر آن رضادادن، پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد و خلیفت را تا حصیری و پسرش را برای خواجه برند با جلاد و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس از این هیچ‌کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد جز به نیکوئی، و چون فرمانی بدین هولی داده‌بود هر چند حصیری خطائی بزرگ کرده‌بود نخواست که آب و جاه او بیکبارگی تباه شود و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند چون بسلطان رسیدم برملا گفت: بر ما نخواستی که بتماشا آمدی؟ گفتم: سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوندباشد، ولیکن خداوند به وی چند نامهٔ مهم فرمود به ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد. بخندید، و شکرستانی بود در همه حالها،گفت یاد دارم، و مزاح میکردم، و گفت نکته‌ای‌چند دیگر است که در آن نامه‌ها میباید نبشت، بمشافهه خواستم که بر تو گفته‌آید نه به پیغام، و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فروآمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان بود در مهد، خالی کرد و قوم دور شدند، من پیش مهد بایستادم نخست رقعهٔ خواجه با من بازراند و گفت حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود، اما حصیری را بنزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورد به انتقام خویش. و اندازه بدست تو دادم، اینچه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث اندریاب، خواهی بفرمان ما و خواهی از دست خویش،چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته‌ایم که ایشان را میترساند و توقف میکند چنانکه تو دررسی و این آتش را فرونشانی، گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است در این باب کرده آید، و بتعجیل بازگشتم، حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجای‌آوردن چندان که من خواجهٔ بزرگ را به‌بینم، حصیری را گفتم: شرمت باذ، مردی پیری،هر چند بیک چیز آب خود ببری و دوستان را دل‌مشغول کنی. جواب داد که نه وقت عتاب است، قضا کار کرده‌است، تدبیر تلافی باید کرد. پس مرا بارخواستند و در وقت باردادند، و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. خدمت کردم، سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی،سبب بازگشتن چه بود؟ گفتم بازگردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامه‌ها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می‌نگردد، آمده‌ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری. گفت: سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم، ولیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که به هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانان احمدحسن را فراموش کرده‌اند بدانکه یک چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ‌وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند، بدیشان نمایند بهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب، و روی به ابوعبدالله پارسی کرد و گفت: بر عقابین نکشیدند ایشان را؟ گفتم: برکشند و فرمان خداوند بزرگ است، من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم. گفت: بدیدی، و شفاعت تو بنخواهم شنید، و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند. یا باعبدالله برو هر دو را بگوی تا برعقابین کشند. گفتم: اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقفی در زخم ایشان، پس از آن فرمان خداوند را باشد. بوعبدالله را آواز داد تا بازگشت، و خالی کردند چنانکه دو بدو بودیم، گفتم زندگانی خداوند دراز باد، در کارها غلوکردن ناستوده است و بزرگان گفته‌اند العفوعندالقدرة، و بغنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند، و ایزد عزذکره قدرت بخداوند نموده بود رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که براستای هر کس که بدو بدی کرده‌است نیکویی کرده‌آید تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد، و اخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است، محال باشد مرا که از این معانی سخن گویم، که خرما ببصره برده باشم. و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه‌داشت و این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بباید دانست که بر دل او چه رنج آمد،که این مرد را دوست دارد بحکم آنکه در هوای او و از پدرش چه خواریها دیده است، و مقرر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند، وی را نیازارد، و من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و و این مرد را بفرماید تا بازدارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور، آن گاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید، که اغلب ظن من آنستکه بدو بخشد، واگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوشتر آید تا منت هم از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح دو جانب نگاه‌داشتن، آنچه فراز آمد مرا، بمقدار دانش خود بازنمودم و فرمان تراست که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست.

چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جائی میگویم، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بر وی پوشیده ماند. گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد. خدمت کردم و وی بوعبدالله پارسی را می‌فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصدهزار دینار خط از حصیری بستدند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن نان خواست و شراب و مطربان، و دست بکار بردیم، و ای بوالفضل، بزرگ مهتری است این احمد اما آنرا آمده‌است تا انتقام کشد، و من سخت کارهم آن را که او پیش گرفته است، و بهیچ حال وی را این نرود با سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب این کارها چه خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و بازگرد و کار راست کن تا بنزدیک امیر روی. من بازگشتم و کار رفتن ساختم و بنزدیک وی بازگشتم، ملطفه‌ای بمن داد بمهر، بستدم و قصد شکارگاه کردم، نزدیک نماز شام آنجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس بـ

رفته و خلوت کرده، ملطفه نزدیک آغاجی خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم نزدیک سرای‌پرده. وقتِ سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد امیر بر تخت‌روان بود در خرگاه، خدمت کردم، گفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کرده‌ای سخت صواب است و ما اینک سوی شهر می‌آئیم و آنچه فرمودنی آید بفرمائیم، و آن ملطفه بمن انداخت، بستدم و بازگشتم امیر نماز بامداد بکرد و روی بشهر آورد و من شتاب‌تر براندم ونزدیک شهر تا استادم را بدیدم و خواجهٔ بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با همه سالاران و اعیان درگاه، بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من بجای خود بایستادم وعلامت و چتر سلطان پیش‌آمد و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند، استادم بمن رسید اشارتی کرد سوی من، من پیش رفتم، پوشیده گفت چه کردی و چه رفت؟ حال باز گفتم، گفت بدانستم، و براندند، و امیر دررسید، و برنشستند، و خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر، تا زحمتی نباشد، و امیر با خواجه همی سخن میگفت تا نزدیک باغ رسیدند، امیر گفت در باب این ناخویشتن‌شناس چه کرده آمد؟ خواجه گفت خداوند بسعادت فرودآید تا آنچه رفت و می‌باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام دهد، گفت نیک آمد، و براندند و امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی، و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب این یک نواخت بشکر او نرسد، و حصیری هر چند مردی است گزافه‌کار و گزافه‌گوی، پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده چنانکه بنده دیده است، و پسرش بخردتر و خویشتن‌دارتر از وی است و همه خدمتی را شاید، و چون ایشان دو تن دربایستی زود زود بدست نیایند، و امروز می‌باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته دررسند، پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را براندختن؟ غرضی که بنده را بود این بود که خاص و عام را مقرر گردد که رأی عالی در باب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است، بنده را آن غرض بجای آمد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت، و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد و لکن ایشانرا بحرس فرستاده است تا لختی

بیدارتر شوند، و خطی بداده‌اند بطوع و رغبت که بخزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند، و این مال بتوانند داد اما درویش شوند، و چاکر بینوا نباید، اگر رأی عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده آید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود. بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد، و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که: شفاعت خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان را بباید فرستاد بازفرستد و خط مواضعه بدیشان بازدهد. و بونصر بازآمد و با خواجه بگفت، و امیر برخاست از رواق و در سرای شد، و خواجه نیز بخانه بازشد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را برنشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند، چون پیش آمدند زمین بوسه‌دادند و نیکو بنشستند، و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد، و وی عذرها خواست و نیکوسخن پیری بود. تواضعها نمود، و خواجه وی را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت هم بر این زی، بخانه بازشو که من زشت دارم که زی شما بگردانم، و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید.

حصیری دست خواجه بوسه‌داد و زمین، و پسرش همچنان، و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه بازآمدند بکوی علاء با کرامت بسیار، و مردم روی بدیشان نهادند به تهنیت، پسر با پدر نشسته، و من که بوالفضلم همسایه بودم زودتر از زایران نزدیک ایشان رفتم پوشیده، حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد اما شکر و دعا میکنم، من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و بازگشتم و با استادم بگفتم که چه رفت، استادم به تهنیت برنشست و من با وی آمدم، حصیری با پسر تا دورجای پذیره آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند، بونصر گفت پیداست که سعی من در آن چه بوده است، سلطان را شکر کنید و خواجه را، این بگفت و بازگشت و پس از آن بیک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب هر چه رفته بود با حصیری بگفت. و حصیری آن روز در جبه‌ای بود زرد مزعفری و پسرش درجبهٔ بنداری سخت محتشم، و بر آن برده بودندشان. و دیگر روز پیش سلطان بردندشان و امیر ایشان را بنواخت، و خواجه درخواست تا هر دو را بجامه‌خانه بردند بفرمان سلطان و خلعت

پوشانیدند، و پیش آمدند، و از آنجا نزدیک خواجه، و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند، و شهریان حق نیکو گزاردند...» و این خواجه احمد حسن میمندی، ابوالفتح بستی را[1] بازداشته بود، و هنگامی که بونصرمشکان در استخلاص حصیری و پسرش میکوشید و پیش خواجه احمد میشد این بستی را نیز شفاعت کرد، و خواجه از تقصیر بستی درگذشت. بیهقی در این باب آرد: «پس مرا بارخواستند و در وقت باردادند، در راه بوالفتح بستی را دیدم خلقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت قریب بیست روز است تا در ستورگاه آب میکشم، شفاعتی بکنی که دانم دل خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست نیاید، او را گفتم بشغلی مهم میروم چون آن راست شد در باب تو جهد کنم، امیدوارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم، خدمت کردم، سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی، سبب بازگشتن چه بوده؟... پس از آن نان خواست و شراب و مطربان، و دست بکار بردیم. چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خداوند درازباد، روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابت خوب یابی، گفتم بوالفتح بستی را با مشک دیدم و سخت نازیبا ستوربانی است، و اگر می‌بایست که مالشی یابد یافت، و حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو مینگرد بر قانون امیرمحمود، اگر بیند وی را نیز عفو کند گفت کردم، بخوانندش. بخواندند و با آن جامهٔ خلق پیش آمد و زمین بوسه‌داد و بایستاد. خواجه گفت از ژاژخائیدن توبه کردی؟ گفت ای خداوند مشک و ستورگاه مرا توبه آورد. خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند، و پیش آمد و زمین بوسه‌داد و بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند، چیزی بخورد و پس از آن شرابی

---

۱ - این ابوالفتح بستی غیر از ابوالفتح بستی است که کاتب بای‌توز حاکم سیستان بود و بعد از غلبهٔ سبکتکین بر وی زعامت کتابت دیوان او داشت و چندی هم محمود را خدمت کرد، و او بتصریح یاقوت و ابن خلکان در سنهٔ ۴۰۰ هـ.ق. و بقول سمعانی در سنهٔ ۴۰۱ هـ.ق. گذشته شد و خواجه احمد حسن میمندی در سال ۴۲۲ بشغل آمد، پس ناچار این بستی غیر از آن بستی معروف است. رجوع به ابوالفتح بستی، در همین لغت‌نامه شود.

چند فرمودش، بخورد، پس بنواختش و بخانه بازفرستاد.» و در کار حسنک وزیر، که بوسهل زوزنی دربارهٔ او تضریب میکرد، با این خواجه نیز رأی زد و خواجه با کشتن حسنک موافق نبود بیهقی در این باب گوید: «پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس – که با بوسهل سخت بد بود – که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار بازمیگشت، امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس، خواجه بطارم رفت و امیر رضی‌الله‌عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، و لیکن نرفتش، و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت ملک بما داد اختیار آن است که عذر گناه‌کاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست، و میگویند رسول را که بنشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد. و ما این بنشابور شنیده بودیم ونیکو یادنیست، خواجه اندر این چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده‌است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته‌است؟ گفتم نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز بسرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده و بدارعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته، گفت ای سبحان‌الله! این مقدار شقر را چه در دل باید داشت، پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعت کالنجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه‌داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی بازباید پرسید، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد در خون وی سخن نگویم بدانکه وی را در این مالش که امروز منم مرادی بوده است، و پوست بازکرده بدان گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم، و هر چند چنین است از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست. چون این جواب بازبردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده‌آید. خواجه برخاست و سوی دیوان رفت، در راه مرا گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت‌نامی تولد گردد. گفتم فرمان‌بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم، قضا در کمین بود کار خویش میکرد.» پس از این مسعود با بونصرمشکان نیز در این باب رای زد، و هنگامی که حسنک را برای محاکمه بدیوان آوردند، احمد حسن میمندی او را تعظیم و تکریم کرد و برای او قیام کرد بیهقی گوید: «پس از این مجلس[1] نیز بوسهل البته فرو نه‌ایستاد از کار. روز سه شنبه بیست‌وهفتم صفر چون باربگسست، امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجاخواهند آورد با قضاة و مزکّیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن. خواجه گفت چنین کنم، و بطارم رفت و جمله خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه‌بوالقاسم هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر را، نصر خلف، آنجا فرستاد. و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکّیان، کسانی که نامدار و فراروی بودند، هم آنجا حاضر بودند و نوشتند[2]. چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک. یک ساعت ببود، حسنک پیدا آمد بی بند،... و والی‌حرس با وی و علی‌رایض و بسیار پیاده از هر دستی، وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و بحرس بازبردند، و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر میگفتند: خواجه بوسهل را بر این که آورد؟ که آب خویش ببرد. بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانهٔ خود بازشد و نصر خلف دوست من از وی پرسیدم که چه رفت، گفت که چون حسنک بیامد خواجه برپای‌خاست، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه برپای‌خاستند، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه‌تمام و بر خویشتن می‌ژکید. خواجه احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی، وی نیک از جای بشد و خواجه، امیر حسنک را هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من نشست، و دست راست خواجه ابوالقاسم و بونصر مشکان را بنشاند هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت‌تر بتابید. و خواجهٔ بزرگ روی بحسنک کرد و گفت خواجه چون میباشد و روزگار چگونه میگذارد؟ گفت جای شکر است. خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان‌برداری باید نمود بهرچه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صدهزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ‌قرمطی که بر دار خواهندکرد بفرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟ خواجه بخشم در بوسهل نگریست، حسنک گفت سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس بازنتوانداشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم،... این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است... بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ بر او زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم، چون از این فارغ شویم این مرد پنج و شش ماه است تا در دست شماست هر چه خواهی بکن، بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت. و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله ازجهة سلطان، و یک یک ضیاع بر وی خواندند و وی اقرارکرد بفروختن آن بطوع و رغبت،... چون از این فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت،و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد، بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدم که همه خطا بود، از فرمان‌برداری چه چاره، بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود، بباب خواجه هیچ

۱ – مقصود مجلسی است که مسعود با بونصر مشکان کرد و در باب حسنک رأی زدند.

۲ – بنشسته (چ فیاض). و در چ ادیب: نبشتند.

بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند، و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو میگوید تا اندیشه کنیم و آنچه رأی واجب کند بفرمائیم. بونصر بطارم بازآمد و آنچه گفته بود شرح‌کرد و گفت سود نخواهد داشت.

خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر چون بخانه بازرفت معتمدی را بنزدیک خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیرمحمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند و بفرستند، و بکردند و بفرستادند، و وی جملهٔ آنرا بداد و در حال بخزانه فرستادند و خط خازنان بازستد بر آن نسخت حجت را. و این خبر به امیر بردند پسندیده آمد، که بوسهل زوزنی و دیگران گفته بودند که از آن همگان همچنین باشد. و در آن دو سه روز بومنصورمستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیرمحمد بداده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را، بکردند. مالی سخت بی‌منتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و به بوسهل زوزنی داد و گفت ما بشکار زه[1] خواهیم رفت و روزی‌بیست کارگیرد، چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را... گفت چنین کنم... و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند، وپس از رفتن وی براتها روان شد و گفت‌وگوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت‌نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد. و هرکس که پیش خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است مرا در این باب سخنی نیست، و هر کس از ندما و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب دادی که «کار خواجه و عارض است» و چنان نمودی که البته خود نداند که ایسن حال چیست.» امیرمسعود پس از برگشتن از شکار زه[2]، و بازآمدن بباغ صد هزار و باغ محمودی، با خواجه احمد و ارکان دولت خلوت کرد و در باب ری رأی زد. «... امیر رضی‌الله‌عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت، خداوندان شمشیر و قلم، و در این باب رأی زدند. امیرگفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر، و نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان باکی است،... و ما را به ری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدائی، کدام کس شاید این دو شغل را؟ همگنان خاموش میبودند تا خواجه احمد چه گوید، خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه ما نیز بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم.

خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد، ری و جبال ولایتی بزرگ است و با دخل فراوان، و بروزگار آل‌بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسماعیل عباد و جز وی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل سامان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا میرفتند و ری و جبال را می‌گرفتند و باز آل‌بویه ساخته می‌آمدند و ایشان را می‌تاختند تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و برافتادند و سالاری خراسان به بوالحسن سیمجور رسید، و او مردی داهی و گربز بود نه شجاع و بادل، درایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهاربار هزارهزار درم از ری بنشابور آوردندی تا بلشکر دادی و صلحی استوار قرارگرفت و شمشیرها در نیام شد، و سی سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن گذشته‌شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیرمحمود خراسان بگرفت و پس از آن امیرماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رأی رأی خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی آن زنی است، بخندیدی و گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشابور. و تا آن زن برنیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد و آسان بدست‌آمد خداوند را آنجا بنشاند. و آن ولایت از ما سخت دور است و سایهٔ خداوند دیگر بود وامروز دیگر باشد، و بنده را خوش‌تر آن آید که آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هرچند نیم دشمنی است از وی انصاف توان ستد و بلشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن حاجت نیاید، و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که هر سالی می‌دهد و قضاة و صاحب‌بریدان درگاه عالی با وی و نائبان وی باشند در آن نواحی. امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی برنج و دردسر بودند، امروز که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحی بدست وی افتاد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند ومردم فرازآورده‌باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما، و سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین دندان سر بزیر میدارد. خواجه گفت اندر این رأی حق بدست خداوند است، در حق گرگانیان و باکالیجار بد نیست ولیکن شغل گرگان و طبرستان به‌پیچد که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه بباید و در سرش همت ملک نیست، و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت‌آید که آنجا سالاری باید فرستاد. خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رأی خداوندند، چه آنکه بر کار و خدمت‌اند و چه آنکه موقوف تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد. امیر گفت: بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان که هر کسی بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید، و این اعیان که بر درگاه‌اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالارِ غلامانِ سرائی و جز آن از شغل خویش دور نتوانند شد که خلل افتد، از دیگران باید. خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مردی محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست، یا ایاز که سالاری نیک است و در همهٔ کارها با امیرماضی بوده. امیر گفت علی سخت شایسته و بکارآمده است وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید. ایاز بس بناز و عزیز آمده‌است، هر چند عطسهٔ پدر ماست از سرا دور نبوده‌است و گرم و سرد نچشیده‌است... خواجه گفت بنده آنچه دانست بازنمود و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته، که رأی عالی برتر است از همه. امیر گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و به ری با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بر آن بمانده است، اکنون وی بروَد بعاجل‌الحال و بنشابور ماهی دو سه بماند که مهمی است چنانکه با خواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی ری کشد، تا چون ما این زمستان ببلخ رویم کدخدای و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند. خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیا

۱ - ن ل: پره. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۳۹).
۲ - نل: پره. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۳۹).

کرده، اما قومی مستظهر باید که رود بمردم و آلت و عدت. امیرگفت چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید. و قوم بازپراکندند. پس از خلعت پوشیدن تاش بسپاه سالاری عراق، بیک هفته، امیر با وی و خواجه احمد و بونصر مشکان و بوسهل زوزنی خالی کرد، و او را مثالها بداد بمعنی ری و جبال. و پس بیک هفته امیر با تاش خالی کرد و خواجهٔ بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این همه در آن خلوت بودند، امیر تاش را مثالها بداد بمعنی ری و جبال و گفت: بنیشابور سه ماه بباید بود چندان که لشکرها که نامزد است آنجا رسند و صاحب‌دیوان سوری بیستگانیها بدهد پس ساخته بسباید رفت و یغمر و بوقه و کوکتاش و قزل را فرموده‌ایم با جملهٔ ترکمانان بنشابور نزدیک تو آیند و خمارتاش حاجب سالار ایشان باشد، جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید - که در سر فساد دارند و ما را مقرر گشته است - و ترکمانان را دل گرم کرد و بخمارتاش سپرد و آنگاه سوی ری برفت، گفت فرمان‌بردارم و بازگشت. خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد، به ابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانهٔ خویش نشاندن، و بسیار گفتیم آن روز آلتونتاش و ارسلان جاذب و دیگران، سود نداشت که امیرماضی مردی بود مستبد به رأی خویش و آن خطا بکرد و چندان عقیله[1] پیدا آمد تا ایشان را قفا بدریدند و از خراسان بیرون کردند، و خداوند ایشان را بازآورد و اکنون امروز که آرامیده‌اند این قوم و بخدمت پیوسته، رواست ایشان را بحاجبی سپردن اما مقدمان ایشان را برانداختن ناصواب است که بدگمان شوند و نیز راست نباشند. امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان درخواسته‌اند و کردنی است و ایشان بیارامند. خواجه گفت من سالی چند در میان این کارها نبوده‌ام، ناچار خداوند را معلوم‌تر باشد، آنچه رأی عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح در آن باشد. و برخاست و در راه که میرفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رأی سخت نادرست است ومن از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت.» و در تعیین احمد ینالتگین بسپاه‌سالاری هندوستان ابوالفضل بیهقی گوید: «و پس از این به روزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی‌سالاری راست نیاید، کدام کس را باید فرستاد؟ گفت خداوند بندگان را شناسد، و اندیشیده باشد بنده‌ای که این شغل را بشاید. و شغل سخت بزرگ و بانام است، چون اریارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده، کسی باید در پایهٔ او هرچند کارها بحشمت خداوند پیش رود، آخر سالاری کاردان باید، مردی شاگردی‌کرده. امیر گفت دلم بر احمد ینالتگین قرارگرفته است... خواجه زمانی اندیشید - و بد شده بود با این احمد بدان سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی میخرید به ارزان‌تر بها و خواجه را بازداشتند و بمکافاتی نرسید تا در این روزگار فرمود تا شمار احمد ینالتگین بکردند و شطط جست ومناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند خواست تا جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید، و دیگر که خواجه با قاضی شیراز بوالحسن‌علی سخت بد بود بحکم آنکه چندبار امیرمحمود گفته بود، چنانکه عادت وی بود، که تا کی این ناز احمد؟ نه چنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما بکنند، اینک یکی قاضی شیراز است - و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود اما ملوک هر چه خواهند گویند و با ایشان حُجّت‌گفتن روی ندارد بهیچ حال - در این مجلس خواجه روا داشت که چون احمد ینالتگین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد، گفت زندگانی خداوند دراز باد، سخت نیکو اندیشیده است و جز احمد نشاید ولکن با احمد احکامها باید بسوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند. امیر گفت همچنین است تا خواجه وی را بخواند و آنچه واجب است در این باب بگوید و بکند، خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند، سخت بترسید از تبعتی دیگر که بدو بازخورد، و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت دانسته‌ای که با تو حساب چندین ساله بود و مرا در این سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقصا کنم و نباید ترا که صورت بندد که از تو آزاری دارم و یا قصدی میکنم، تا دل بد نداری، که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ باقی نماند از نصیحت و شفقت. احمد زمین را بوسه‌داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتهای چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می‌بیند و سالها بدیده است، صلاح بندگان در آن است که خداوند سلطان می‌فرماید و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند. وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هر بابی سخن رفت و مهمتر از آن حدیث هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه‌پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید، سالاری باید با نام وحشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها میکشد و آن سالار بوقت خود بغزو می‌رود و خراج و پیل میستاند و بر تارک هندوان عاصی می‌زند و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را شناسد کرا میفرماید؟ گفت دلم بر احمد ینالتگین قرار میگیرد. و در باب تو سخت نیکورأی دیدم خداوند را، و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکارآمدگی تو بازنمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا بروی، چه گوئی؟ احمد زمین بوسه‌داد و برپای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان‌بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند. خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و بازگردانید و مظفرحاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی بازراند و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند... و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را بجامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر و پیش آمد... و رسم خدمت بجاآورد و امیر بنواختش و بازگشت... و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر صاحب دیوان رسالت خالی‌کرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند... و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی بناگوش‌آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبدالله قراتگین سر و کار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی بادندان آمد بجست[2] تا آنجا عامل و مشرف فرستد بوالفتح دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را و هم با اریارق بر نیامد. و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برای خود کار می‌راند، ترا که سالاری باید که بحکم مواضعه و جواب کار میکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد و ترا زبون نگیرد. و بوالقاسم

۱ - شاید: عقبله یا عقبوله بمعنی عواقب و بقایای بیماری و یا عضله بمعنی دشواری.

۲ - در نسخهٔ ادیب: بخواست.

بوالحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها میکند ومثالهای سلطانی و دیوانی میرسد و نباید که شما دو تن مجلس عالی را هیچ دردسر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ‌تر میباید نبشت تا جوابهای جزم می‌رسد و رأی عالی چنان اقتضا میکند که چندتن را از اعیان دیلمان چون بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می‌باشد بناحیت شان، چون بونصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردنکشان غلامان سرائی که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده، آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند، ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو داشت اما البته نباید که یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آب چند راهه بگذرد بی علم و جواز تو. و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد، و بوالقاسم‌بوالحکم در این باب آیتی است سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است در این تمامی آن بجای آرد. و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است. و این‌چه شنیدی پوشیده‌تر از فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت. و چون بسر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه میشود می‌بازنمائید هر کسی را آنچه دربارهٔ وی باشد تا فرمانها که رسد بر آن کار میکند. احمدینالتگین گفت همه بنده را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد، و بازگشت. خواجه بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری، کار این پسر بساز تا با مؤدبی و وکیلی بسرای تو باشد که خویشتن را آنجا فراخ‌تر تواند داشت، که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بسرای غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه می‌باید و هر چند سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط و رسم درنتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار وهم در مصالح تو و ماندهٔ تو. احمد جواب داد که فرمان‌بردارم و صلاح من امروز و فردا در آن است که خواجهٔ بزرگ بیند و فرماید. و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید و کار پسر بواجبی بساخت».

«احمدینالتگین بهندوستان رفت، و پس از مدتی سر بطغیان برداشت. و باز در این هنگام خواجه احمد کارها کرد. بیهقی در این معنی آرد: «و هم در این تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمدینالتگین سالار هندوستان و بستم مردی را عاصی کردند... خواجهٔ بزرگ احمد حسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش از این باب بازنموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد باوی، و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید. احمد حسن به وقت گسیل کردن احمدینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست، تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و ترا بر فرمان خویش آرد.» و چون میان احمدینالتگین و قاضی شیراز اختلاف روی داد: «و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان به بُست رسیدند و ما بسوی هرات و نشابور خواستیم رفت امیرمسعود خواجهٔ بزرگ احمد حسن میمندی را گفت صواب چیست در این باب؟ گفت احمدینالتگین سالاری را از همگان به شاید، جواب قاضی باز باید نبشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است... امیر را این خوش آمد و جواب بر این جمله نبشتند و احمدینالتگین سخت قوی‌دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت» و نیز بیهقی، در شرح حال تلک، که کشته شدن احمدینالتگین را سبب او بود، آرد: «این تلک پسر حجامی بود ولیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی، و مدتی دراز بکشمیر رفته بود... و از آنجا نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو گروید که هر مهتر که او را بدید ناچار شیفتهٔ او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی بازداشتند و تلک حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرگ احمد حسن رضی‌الله‌عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی دفع تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود، خواجه توقیعی سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی‌رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدیه برد و درایستاد تا رقعت او را بحیلت به امیرمحمود رضی‌الله‌عنه رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه ساخته است وامیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی دربزرگ بلایی افتاد. چون این دارات بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان که بیربال بدیوان ما و کارش بالا گرفت و بدیوان خواجه من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی. چون خواجه را آن محنت افتاد که بیاورده‌ام و امیر محمود چاکرانش را و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید. و هنگامیکه در این سال، تاش مأمور خراسان شد، و بدان سمت خواست‌رفتن، بخدمت امیر رسید، و شراب دادندش، و آنچه که باید سلطان وی را بگفت. سپس مسعود بکوشک دولت بازآمد و بشراب بنشست و دو روز در آن بود و روز سیم بارداد.» و پس از گفت‌وگوها در باب حرکت خود بار بگسست بیهقی گوید: «... و بار بگسست خواجهٔ بزرگ را بازگرفت با عارض و بونصرمشکان و حاجبان بلکاتگین و بکتغدی، و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم؟ خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است؟ گفت بردلم میگردد شکر این چندین نعمت را که تازه‌گشت بی‌رنجی که رسید و یا فتنه‌ای که بپای شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان دوردست‌تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل‌کرده و شکری گزارده ونیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشانرا نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن‌آسان باشند. خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند، اما جای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده‌آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یا نه آنگاه آنچه خوشتر آید می‌باید کرد. خداوند سالاری با نام و ساخته بهندوستان فرستاد و آنجا لشکری است ساخته، و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد. و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری، تا کار قرار گیرد بر وی روزگار باید، و استواری قدم این سالار در

آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند، و علی‌تگین مار دم‌کنده است برادر برافتاده و وی بی‌غوث مانده، و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند و قرار نگرفته است چنانکه نامه‌های رسولان رسیده است. و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فروماند و باشد که بپیچد، و علی‌تگین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده‌اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد و آب‌ریختگی باشد. بنده را صواب‌تر آن مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مراد بازگردانند با عقد و عهد استوار، و کدخدائی نامزد کرده‌آید که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کدخدائی نرسد کارها همه موقوف باشد، و کارهای علی تگین راست کرده آید بجنگ یا بصلح که بادی در سر وی نهادند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیرمحمد برادر بر جای بود وامیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است. و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادربالله نالان است و دل از خود برداشته و کارها بقائم پسرش سپرده، اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بگرگان نیز رسولان نامزد کرده‌آید و با ایشان مواضعت می‌باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه فرایض است. و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رای غزو دوردست‌تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل. شما که حاضرانید اندر این‌که گفتم چه گوئید؟ همگان گفتند آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند، چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را. امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است، بر این قرار داده‌آمد، باز گردید و بسازید که در این هفته حرکت خواهد بود. قوم آن خلوت بازگشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند که چنو در آن روزگار نبود. و امیر از غزنی حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه کردند... و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بونصر... امیر بونصر را بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است... وقت آمد که حق او نگاه داشته آید... خواجهٔ بزرگ گفت: بونصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند بباید پیغامها را... و هنگامی که خبر مرگ القادربالله بخراسان رسید و رسولان القائم بامرالله برسیدند: و روز سه‌شنبه ده‌روز مانده از این ماه[1]، خبر رسید که امیرالمؤمنین القادربالله انارالله‌برهانه گذشته شد و امیرالمؤمنین ابوجعفر الامام القائم بامرالله ادام‌الله‌سلطانه را - که امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه (۴۵۱ هـ.ق.) بجای است و بجای باد و ولی عهد بود - بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی‌هاشم علویان و عباسیان برطاعت و متابعت وی بیارامیدند و کافّهٔ مردم بغداد وقاف تا قاف جهان نامه‌ها نبشتند، و رسولان رفتند تا از اعیان ولات بیعت می‌ستانند و فقیه ابوبکر محمدبن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان بخراسان آمد مر این مهم را. امیرمسعود رضی‌الله‌عنه بدین خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد و گفت در این باب چه باید کرد؟ خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال[2] باشد هرچند این خبر حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر میکنند که رسول چنین که نبشته‌اند بر اثر خبر است و باشد که زود دررسد و آنگاه که چون وی رسید و بیاسود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامهٔ تعزیت و تهنیت برساند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت بجای آورد سه روز، پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده‌شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند. امیر گفت صواب همین است.» و هنگامیکه رسول خلیفه رسید تاریخ بیهقی گوید: «... و چون رسول بیاسود و سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود، پیش باید آورد. خواجه گفت وقت آمد، فرمان بر چه جمله است؟ امیر گفت چنان صواب دیده‌ام که روزی چند بکوشک عبدالاعلی بازرویم که آنجا فراهم‌تر و ساخته‌تر است چنین کارها را و دو سرای است، غلامان و مرتبه‌داران را برسم بتوان ایستادن، و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزاتر اقامت توان کرد، آنگاه چون از این فارغ شویم بباغ بازآئیم. خواجه گفت خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید. و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض صاحب دیوان رسالت را بخواندند، و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه‌داران و غلامان سرائی، همگان را مثال داد و بازگشتند و امیر نماز دیگر برنشست و بکوشک در عبدالاعلی بازآمد و بنه‌ها بجمله آنجا بازآوردند و همچنان بدیوانها قرارگرفتند، و بر آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسول‌دار بوعلی را بداد، و نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند.... رسول‌دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را برنشاندند و آوردند... و امیر رضی‌الله‌عنه بر تخت بود پیش صفه، سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه بود و خواجهٔ بزرگ احمد حسن جواب داد، و جز وی کسی نشسته نبود پیش امیر، دیگران جمله بر پای بودند، و رسول را حاجب بونصر بازو گرفت و بنشاند.... خواجهٔ بزرگ فصلی سخن بگفت بتازی سخت نیکو در این معنی و اشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند.» و هنگامی که در جمعه ۸ محرم سال ۴۲۳ هـ.ق. مسعود، برای خواندن خطبه بنام القائم‌بامرالله بمسجد آدینه رفت بیهقی گوید: «امیر چاشتگاه فراخ برنشست و چهارهزار غلام بر آن زینت که پیش از این یاد کردم - روز پیش‌آمدن رسول - پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه‌داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتگین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان واعیان درگاه... امیر بر این ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته... چون بمسجد فرودآمد در زیر منبر بنشست، و منبر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته‌بودند، خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و رسم خطبه را و نماز را خطیب بجای آورد چون فارغ شد و بیارمیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن‌گرفتند از آن خداوندزادگان امیران فرزندان و خواجهٔ بزرگ، و حاجب بزرگ پس از آن دیگران، چون سپری شد امیر برخاست و برنشست... و خواجهٔ بزرگ با وی برفت... روز دیگر امیر مثال‌داد خواجه بونصرمشکان را تا نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهدبستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش خلیفه گرفته‌آید. بونصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی

---

۱ - مقصود ماه شوال سال ۴۲۲ هـ.ق. است.

۲ - شاید: عمار.

بود بنهادند که امیر بر نسختی که آورده آمده است عهدبندد بر آن شرط که چون ببغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان... در آن باشد و با خانان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی‌واسطهٔ این خداوند چنانکه بروزگار گذشته بود که خلیفهٔ گذشته القادربالله رضی‌الله‌عنه نهاده بود با سلطان ماضی تغمده‌الله‌برحمته و وی که سلیمانی است بازآید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیرالمؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده‌آید و از جانب مکران قصد عمان، و قرامطه را برانداخته شود و لشکری بی‌اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر به ری این کار را ماند و چون وی گذشته شد اگر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر یا شام بودیمی، و ما را فرزندان کاری دررسیدند و دیگر میرسند و ایشانرا کار می‌باید فرمود... رسول گفت این همه حق است، تذکره‌ای باید نبشت تا مرا حُجّت باشد، گفتند نیک آمد، و وی را بازگردانیدند و هر چه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت خوشش آمد، و روز پنجشنبهٔ نیمهٔ محرم قضات و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون باربگسست ایشان را پیش آوردند وعلی میکائیل نیز بیامد و رسول‌دار رسول را بیاورد و خواجهٔ بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند، نخست بیعت و سوگندنامه را استاد من بپارسی کرده بود ترجمه‌ای راست چون دیبا و در وی همه شرایط را نگاهداشته برسول عرضه کرده، وتازی بدو داد تا میگریست و به آوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنوند... بونصر نخست تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جملهٔ آن مرا مقرر گشت، نسخت پارسی مرا ده، بونصر بدو بازداد و امیرمسعود خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان رضی‌الله‌عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی، نسخت عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهد، آنچه از بغداد آورده‌بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت، و رسول و قوم بلخیان را بازگردانیدند و حاجبان نیز بازگشتند و امیر ماند و این سه تن، خواجه را گفت امیر که رسول را باز گردانید، گفت ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها و بر رأی عالی عرضه کند و خلعت و صلت رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود. امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست‌هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج‌هزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانهٔ معمور است، و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر، و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرولیث خوانده‌ام که چون برادرش یعقوب به اهواز گذشته شد - و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزدندش - احمدبن ابی الاصبغ برسولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که بازگردد وبنشابور بباشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد، عمرو رسول را صدهزار درم داد درحال و بازگردانید اما رسول چون بنشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصدهزار درم در کار ایشان بشد، و این سلیمانی برسولی و شغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را و صدهزار درم صلت، آنگاه چون بازآید و آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رای عالی بیند دهد. امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت خلیفه را بر خواجه بردادن گرفت و وی می‌نبشت... چون نبشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد، خواجه گفت نیک آمد و بازگشت و بطارم دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواندند و مثالها بدادند و بازگشتند... و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هردو را ترجمه‌کرد پیارسی و تازی بمجلس سلطان هردو بخواند و سخت پسند آمد. و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند... و خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصددینار و ده‌پاره جامه... و رسول از بلخ برفت روز پنجشنبه بیست‌ودوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند.» و هنگامی که بوسهل در باب آلتونتاش خوارزمشاه پیش مسعود تضریب کرد، و فتنه‌ها برپا شد، بیهقی آرد: «خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت، عبدوس در مجلس شراب به ابوالفتح حاتمی که صاحب‌سر وی بود بگفت - و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود - و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد، بوالفتح حاتمی دیگر روز به ابومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعدی در وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح بازنمود، و بوسهل راه خوارزم فروگرفته بود و نامه‌ها میگرفتند و احتیاط بجامی‌آوردند، معمای مسعدی بازآوردند، سلطان بخواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی، مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند. او گفت من وکیل در محتشمی‌ام... و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم. گفتند این مهم چیست؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند این ناچار بباید گفت... گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان، بازنمودند و امان ستدند از سلطان، آن حال بازگفت که از ابوالفتح حاتمی شنودم و او از عبدوس. خواجه چون بر آن حال واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت بینی چه میکنند؟ پس مسعدی راگفت پیش از این چیزی نبشته‌ای؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آنرا فرستادم. خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت دارد و سوگندان مغلظه خورده او را چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است، و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود، و مسعدی را گفته‌آمد تا هم اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسکدار که آنچه پیش از این نوشته شده بود باطل بوده است، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم، و سلطان از این حدیث بازایستد و حاتمی را فدای این کار کند هرچند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه بازگفتم چون بشنید متحیر فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه در این باب صلاح است بیاید گفت که بوالفتح

حاتمی این دروغ گفته است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده‌است و از این گونه تلبیس ساخته، باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم باخواجه، و مسعدی را خواجه دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم در این باب دو نامهٔ معما نبشت یکی بدست قاصد ویکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده‌است که بوالفتح میان دو مهتر ساخت که با یکدیگر بد بودند وبدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرده. و مسعدی را بازگردانیدند و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده‌بودند بازستدند. چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند؟ که عالمی را بشورانیدند، و آن آلتونتاش است نه دیو سبا[1] و چون احمد عبدالصمدی با وی، این خبر کی رواشود، آلتونتاش رفت از دست، آن است که ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلاانگیزدی برما، طرفه‌تر آنستکه من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش این همه درگردن من کند، نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من، خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود. برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود، گفت: نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقداری با ما میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد بشبورقان، من بانگی بر وی زدم، عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرونخواهد ایستاد، حاتمی از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت. گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان‌یافت اگر چیزی دیگر نرفته است. و بیامدم و با خواجه بازگفتم، گفت: یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند و ببینی که از این زیر چه بیرون آید. و بازگشتم. بیشتر کارهای دربار مسعود بدست خواجه احمد میرفت و در انجام وحل وعقد آنها تأثیری بسزا داشت و بی مشورت او، سلطان کمتر بکاری دست میزد چنانکه وقتی ملطفه‌ای از خوارزم در باب کشته شدن قائد منجوق سالار کجاتان، بدربار رسید و مسعود از این راه دل‌مشغول گردید، با خواجه بونصر در آن کار رای زد، بونصر گفت خواجه احمد این کارها داند و بی او راست نیاید و مسعود هم چنین کرد».
و بیهقی باز در امر معمای مسعدی گوید: «امیر گفت: ... تدبیر این چیست؟ گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این، بی‌حاضری وی راست نیاید. گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. من باز گشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد، و همه شب با اندیشه بودم. دیگر روز چون بارگسست خالی کرد با خواجه و آن نامه‌ها بخواست پیش بردم و بخواجه داد چون فارغ گشت گفت قائد بیچاره را بد آمد و این را درتوان‌یافت. امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته‌ام، بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفه‌ای بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آنست که نباید ملطفه بدست آلتونتاش افتد. خواجه گفت افتاده باشد، که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد وخط بر خوارزمشاه باید کشید، و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است، و باشد که خداوند را بر این داشته باشند، و میان بنده و آلتونتاش نیک نبوده است بهیچ روزگار و بهمه حال این‌چه رفت از من داند، و بوسهل نیکونکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا که کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار بازنمودمی. امیر گفت بودنی بود، اکنون تدبیر چیست؟ گفت: بعاجل‌الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائد را عظمی نباید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس از این چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد و فرزندانش و خیلش را بپسردادن - تا دهند یا نه - و به همه حالها در این روزها نامهٔ صاحب برید برسد، پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرونگرفته باشند - و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه برحسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم، و برادر این بوالفتح حاتمی است آنجا نایب برید، بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت همچنین است، که بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود و هرچه در کار پدر ما رفتی بما می‌نبشتی از بهر پدرش که بدیوان خلیفت هرات بود... و امیر پس از این سخت مشغول‌دل می‌بود و آنچه گفتنی بود درهر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من میگفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هر چه میگویند و میشنوند خطاست.» و هنگامیکه نامه و پیغام نایب برید از خوارزم، در باب حقیقت کار قائد و کشته شدن او، بدیوان رسید بیهقی آرد: «من[2] این پیغام را نسخت کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید.
همچنان کردم. دیگر روز چون بارگسست خالی کرد با خواجهٔ بزرگ و با من، چون خواجه نامهٔ برید و نسخت پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد، کار نااندیشیده را عاقبت چنین باشد، دل از آلتونتاش بر باید داشت که ما را از وی نیز چیزی نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علی‌تگین یکی شود که بیکدیگر نزدیک‌اند و شری بزرگ بپای کند. من[3] گفتم نه همانا که وی این کند و حق خداوندماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بدآموزی بر راه کژ نهاد. امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند، و اگر حجت کنند از آن چون باز توانم ایستاد؟ خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر کرده آید مگر بعاجل‌الحال این کار را لختی تسکین توان داد و این چیز را عوض است هر چند بر دل خداوند رنج‌گونه‌ای باشد اما آلتونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست. امیر گفت آن چیست؟ اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگردد و دریغ ندارم. گفت: بنده را صلاح کار خداوند باید، نباید که صورت بندد که بنده بتعصب میگوید و بنده‌ای را از بندگان درگاه عالی نمیتواند دید، امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد، گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتونتاش از وی آزرده است، هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بوسهل اندر آن حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا کرد، او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها در آن باید تا آن را درتوان‌یافت وز هردو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیرمحمد برادر خداوند بازستدند و دیگر آنکه آلتونتاش را بدگمان کرد، که چون وی را نشانده آید این گناه حسب در گردن وی کرده شود، از خداوند در این باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتونتاش

۱ - در نسخهٔ ادیب: سیاه. شاید: دلوآسیا. (فیاض).
۲ - یعنی: بونصر مشکان.
۳ - یعنی: بونصر مشکان.

زائل شود هرچند بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و شری نانگیزد، و من بنده نیز نامه نبتوانم نبشت و آینه فراروی او بتوانم داشت و بداند که مرا در این کار ناقه و جملی نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد. گفت سخت صواب آمد، هم فردا فرمایم تا او را بنشانند، خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد. گفت چنین کنم، و ما بازگشتیم، خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید اما هم نیک است تا بیش چنین نرود.
و دیگر روز چون باربگسست خواجه بدیوان خویش رفت و بوسهل بدیوان عرض، و من بدیوان رسالت خالی‌بنشستم و نامه بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. چون این نامه‌ها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابوالحسن کودیانی ندیم که نامه‌ها در آن باب که وی با خواجه گفته آمده‌بود بمشافهه به اطراف گسیل کردند و سواران مسرع رفتند، خواجه کار آن مرد تمام کند. خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض وشمارها بخواست از آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و بخانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فروگرفتند و از آن قوم و درپیوستگان[1] او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را بازنمودند آنچه کردند، خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را بقهندز باید برد، در راه دو خادم و شصت غلام او را می‌آوردند و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او در سر او بپیچید و امیر را آنچه رفته‌بود بازنمودند. دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت: حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمیگذاشت که صلاحی پیدا آید. گفت: اکنون چه باید کرد؟ گفت: صواب باشد که مسعدی را فرموده‌آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه، چنانکه رسم است که وکیل در نویسد، و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانتی کرده است و میکند در ملک تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد به اول که بدرگاه آمد تا او را متربدگونه باز بایست گشت و پس از آن فرونایستاد و هم در باب وی و دیگران اغرا میکرد، رأی عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را نشانده‌آمد تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دور شود.
و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا به معما نویسد که خداوند سلطان این همه ازبهر آن کرد که: بوسهل فرصت نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود بر آن نسخت بخط عالی ملطفه‌ای شد و دروقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن ملطفه بازخواست وی گفته و بجان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که خطاست آنرا پاره کرد و چون مقررگشت که دروغ گفته است سزای او بفرمود. تا امروز این نامه برود و پس از آن بیک هفته بونصر نامه‌ای نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید جلد سخندان و سخنگوی تا بخوارزم شود و نامه‌ها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و بازگردد. و هر چند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان بنشود و دانند که افروشهٔ نان است باری مجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد، و این پسر او را، ستی، هم فردا بباید نواخت و حاجبی داد و دیناری پنج‌هزار صلت فرمود تا دل آن پیر قرار گیرد. امیر گفت این همه صواب است تمام باید کرد، و خواجه را بباید دانست که پس از این هرچه کرده آید در ملک و مال و تدبیرها به اشارت او رود و مشاورت با وی خواهد بود. خواجه زمین بوسه‌داد و بگریست و گفت: خداوند را بباید دانست که این پیری سه و چهار که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهتراند خدای عزوجل ایشان را از بهر تأیید دولت خداوند را مانده است، ایشان را زود بباد نباید داد. امیر او را بخویشتن خواند و در آگوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و بازگشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و گسیل کرده آمد. و پس از آن بیک هفته بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا به خوارزم رود. و نیز مسعود در نامه‌ای که به آلتونتاش خوارزمشاه، در باب دلجوئی او نوشته درباره خواجه احمد حسن گوید: و خواجهٔ فاضل بفرمان معتمدی را فرستاد و در این معانی گشاده‌تر نبشت و پیغامها داد چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی‌تر از آن دارد که پیش از آن داشت.» پس از بازداشتن بوسهل زوزنی، سلطان مسعود با این خواجه احمد حسن خلوت کرد، و در باب ریاست دیوان عرض رای زد وپس از گفت‌وگوها ابوالفتح رازی باین کار گماشته شد و بیهقی در این باب آرد: «چون از نشاندن بوسهل زوزنی فارغ شدند، امیر مسعود رضی‌الله‌عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد؟ خواجه گفت از این قوم بوسهل حمدوی شایسته‌تر است امیر گفت: وی را اشراف مملکت فرموده‌ایم و آن مهمتر است و چنو دیگری نداری، کسی دیگر باید. خواجه گفت: این دیگران را خداوند میداند کرا فرماید؟ امیر گفت: بوالفتح رازی را می‌پسندم، چندین سال پیش خواجه کار کرده‌است. خواجه گفت: مردی دیداری و نیکو و کافی است اما یک عیب دارد که بسته‌کار است و این کار را گشاده کاری باید. امیر گفت: شاگردان بددل و بسته‌کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند، و بباید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن. وزیر گفت: چنین کنم. چون بازگشت بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفته‌است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده‌است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده‌ام تو درخواسته باشی بی‌فرمان و اشارت من و توفیری نموده، و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود، و در همه احوال من ترا این تربیت خواستمی، نیکوتر بودی که با من بگفتی، اکنون رواست و درگذشتم و دل قوی باید داشت و کار بر وجه براند، و بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده‌اند دریابی و به بیت المال بازآری پسندیده خدمتی کرده باشی. گفت از بیست سال باز، من بنده مستوفی خداوند بوده‌ام و مرا آزموده است و راست یافته، و میدیدم که خیانتها میرود و میخواستم که در روزگار وزارت خداوندگار اثری بماند این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم، اگر رأی سامی بیند از بنده درگذرد که بر رأی خداوند باز ننموده‌ام، بیش چنین سهو نیفتد. گفت درگذشتم، بازگرد این شغل بر تو قرار گرفتست. و روز دیگر شنبه بوالفتح ر... بجامه‌خانه بردند و خلعت عارضی پوشید... و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود ...

۱ - در نسخهٔ ادیب: پیوستگان.

تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون او گذشته‌شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر برد و در آن بسیار خللها افتاد. «و پس از گذشته شدن نوشیروان پسر منوچهر بگرگان، احمد حسن در کار امارت با کالیجار دست داشت بیهقی گوید:» و هم در این روز خبر رسید که نوشیروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد... و نامه‌ها رسیده بود بغزنین که از تبار مردآویز و وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان در این ولایت باکالیجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار همه او میراند تربیتی بجایگاه باشد، جواب رفت که صواب آمد، رایت عالی، مهرگان قصد بلخ دارد و رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. و چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بومحمد بسطامی... و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجهٔ بزرگ نشست و کارها راست کردند».

«هژدهم این ماه[1] نامه رسید بگذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان و زنی عاقله بود... و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گذاردند و خواجهٔ بزرگ در این تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین چنین شکفته و دیگر ریاحین و مورد[2] و نرگس و سرو آزاد، بونصر را گفت نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده‌آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه غزنین گزاردیم و اسبش بکرانه رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد، آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس نشود، و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد... قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیر[3] با بزرگی احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک وی آمد. از استادم شنودم که امیرماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه ازباغ من از گل صدبرگ بخندید شبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر در شراب بود خواجه را و مرا بازگرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آنست که وقتِ گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که از این رنگین‌تر و خوشبوی‌تر نتواند بود، امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش، خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده‌شدی، امیر گفت میزبانی میجوئی؟ گفت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید بیوزان[4] نمایند که این در سخت بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد؟ گفتم بلی بتوان نمود، گفت دستوری دادم بباید نمود، هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب بپایان آمد، پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ پرداخته بودند، نماز دیگر امیر ابوالحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بوالحسن را نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد، و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند ودیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپراکندند.»

چنانکه از تضاعیف تاریخ بیهقی برمی‌آید، این خواجه را مقامی بس بلند بوده است، و نام وی در این تاریخ همه جا با نهایت احترام برده میشود و بیهقی بر خواجه احمد عبدالصمد، که نام این وزیر را سبک بر زبان رانده، خرده میگیرد و از کارهای بد چنان وزیری بانام میشمارد چنانکه گوید: «و با این کفایت دلیر و شجاع و بازهره بود که درروزگار این پادشاه لشکرها کشید و کارهای بانام کرد، و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بر وی و آدمی معصوم نتواند بود یکی آنکه در ابتدای وزارت یکروز برملا، خواجگان علی و عبدالرزاق، پسران خواجه احمد حسن، را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشانرا چنان محتشم سبک بر زبان آورد، مردمان شریف و وضیع ناپسند شدند...» و هنگامی در سال ۴۲۸ هـ.ق. امیرمسعود برای تماشا و شکار سوی یمن‌آباد و میمند رفت و خواجه عبدالرزاق حسن میزبانی او کرد در بناهای شاهانه‌ای که این وزیر ساخته بود. بیهقی در این باب آرد: «و امیر رضی‌الله‌عنه روز دوشنبه ۲۵ ماه ربیع‌الاخر سوی یمن‌آباد و میمند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبدالرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی کرد که در همه کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود و دندان‌مزد بسزا داد و وکیلانش بسیار نزل دادند قومی را که با سلطان بودند و امیر بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمة‌الله‌علیه بمیمند بماند و روز چهارشنبه چهارم جمادی‌الاولی بکوشک دشت لنگان بازآمد. این خواجهٔ بزرگ یعنی احمد حسن، در سال ۴۲۸ بیمار شد، و درهنگام این بیماری، وی را با ابوالقاسم کثیر داستانی است، و او هم در این بیماری بمرد.» بیهقی در باب بیماری خواجه احمد حسن و داستان ابوالقاسم کثیر و فوت خواجه آرد: «دهم ماه محرم[5] خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده‌بود. بدیوان وزارت نمیتوانست آمد وبسرای خود می‌نشست و قومی را میگرفت و مردمان او را میخائیدند و ابوالقاسم کثیر را که صاحبدیوانی خراسان داده بودند درپیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته‌بود تا بزنند او و دست به استادم زد و فریاد خواست، استادم به امیر رقعتی نبشت و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب دیوان مملکت نباید گرفت، و مالی که بر او بازگردد از دیده و دندان او را بباید داد، فاما چاکران و بندگان خداوند برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیزگردند، و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته میخواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد، بوالقاسم کثیر حق خدمت قدیم دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی بیند وی را دریافته شود. امیر چون بر این واقف شد فرمود که تو که بونصری ببهانهٔ عیادت خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس بر اثر تو بیاید و عیادت برساند از ما و آنچه باید کرد در این باب بکند. بونصر برفت چون بسرای وزیر رسید بوالقاسم کثیر را دید در صفه با وی مناظرهٔ مال میرفت و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه‌ها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت می‌آوردند از خواجهٔ بزرگ. بونصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یکساعت این حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را ببینم، و نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری خلوت‌گونه پشت بازنهاده و سخت اندیشمند و نالان. بونصر گفت خداوند چگونه میباشد؟ خواجه گفت امروز بهترم و لکن هر ساعت مرا تنگدل کند این نبسهٔ کثیر، این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد و نداند که من پیش تا

---

۱ - ربیع‌الاول سال ۴۲۳ هـ.ق.

۲ - در نسخهٔ ادیب: ورد.

۳ - شاید: وزیری. (فیاض).

۴ - در نسخهٔ ادیب: گوزنان.

۵ - مقصود محرم سال ۴۲۴ هـ.ق. است.

بمیرم از دیده و دندان وی برخواهم‌کشید و میفرمایم تا برعقابینش کشند و میزنند تا آنچه برده است بازدهد. بونصر گفت خداوند در تاب چرا میشود؟ ابوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد، و اگر فرمائی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. گفت کرا نکند، خود سزای خود بیند. در این بودند که عبدوس دررسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان میپرسد و میگوید که امروز خواجه چگونه است؟ بالش بوسه‌داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است، یکی در این دو سه روز چنان شوم که بخدمت توانم آمد. عبدوس گفت خداوند میگوید میشنویم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می‌نهد و دلتنگ میشود و به اعمال بوالقاسم کثیر درپیچیده است از جهت مال، و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد، این رنج بر خویشتن ننهد، آنچه از ابوالقاسم میباید ستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا او را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد. گفت مستوفیان را ذکری نبشتند و به عبدوس دادند و گفت ابوالقاسم را با وی به درگاه باید فرستاد. بونصر و عبدوس گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود. گفت لاولا کرامةً. گفتند پیر است و حق خدمت دارد، از این نوع بسیار گفتند تا دستوری داد پس ابوالقاسم را پیش آوردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه گفت چرا مال سلطان ندهی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد هر چه به حق فرود آید و خداوند با من سرگران ندارد بدهم. گفت آنچه بدزیده‌ای بازدهی و باد وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست. گفت فرمانبردارم هر چه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است، اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کردند در باب وی. گفت از تو بود یا از کسی دیگر؟ بوالقاسم دست بساق موزه فروکرد و نامه‌ای برآورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آنرا برد، برداشت و بخواند و فرومیپیچید بدست خویش چون بپایان رسید بازنوشت و عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد، زمانی نیک اندیشید و چون خجل‌گونه‌ای شد پس عبدوس را گفت بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند تا آنچه رأی خداوند بیند بفرماید. عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بیرون سرای بایستاد تا بونصر بازگشت چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست. بونصر بخندید گفت ای خواجه تو جوانی، هم اکنون او را رها کند و بوالقاسم می‌آید بخانهٔ من. تو نیز در خانهٔ من آی. نماز شام بوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و بازنمایند که از بیت‌المال بر وی چیزی بازنگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده‌اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهره‌ای که استده‌اند آنرا جمع کردند و عظمی [نهادند]، آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد که به بنده قصدی کردند. بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت از این، اما بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید. گفت فرمان امیرمحمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز کرده آید چه قصاص خونها که بفرمان وی ریخته آمده است واجب شده است، من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که «کار من نیست» تا مرد زنده بماند، و اگر مرا مراد بودی درساعت وی را تباه کردندی، چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از بازگشتن شما بسیار عذرخواست. و عبدوس رفت و آنچه رفته‌بود بازگفت. امیر گفت خواجه بر چه جمله است؟ گفت ناتوان است و از طبیب پرسیدم گفت بزاد برآمده‌است[1] و دو سه علت متضاد، دشوار است علاج آن اگر از این حادثه بجهد نادر باشد. امیر گفت: ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند که حیفی بر او گذاشته نیاید، و ما در این هفته سوی نشابور بخواهیم رفت، بوالقاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال نالانی چون شود. و بدین امید بوالقاسم زنده شد. هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشابور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال. و امیر غرهٔ صفر بشادیاخ فرودآمد و آن روز سرمائی سخت بود و برفی قوی، و مثالها داده بود تا وثاق غلامان و سرایچه‌ها ساخته بودند بنشابور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرودآوردند. شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمدبن حسن پس از حرکت رایت عالی به یک هفته گذشته شد پس از آنکه بسیار عمال را بیازرد. و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد گفت خداوند عالم را بقاباد خواجهٔ بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد. امیرگفت: دریغ احمد یگانهٔ روزگار، چنو کم یافته میشود. و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت اگر بازفروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی. بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته‌شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیهٔ او قطعه‌ای گفت و در میان دیگر نسختها بشد مرا این یک بیت بیاد بود، شعر:

یا ناعیاً بکسوف الشمس و القمر

بشرت بالنقص و التسوید و الکمد.

بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد. و این جهان گذرنده را خلود نیست و همه بر کاروان گاهیم...»

مؤلف دستورالوزراء آرد: «احمدبن حسن میمندی رضیع سلطان محمود و در مکتب نیز با او هم سبقی می‌نمود پدرش حسن میمندی در زمان حیات امیرناصرالدین سبکتکین در قصبهٔ بست بضبط اموال دیوانی مشغولی می‌کرد و بسبب سعایت مفسدان امیرناصرالدین نسبت بدو بدگمان شده، حسن روی بعالم آخرت آورد و آنکه بعضی از مردم حسن میمندی را در سلک وزرای سلطان محمود شمرده‌اند عین غلط و محض خطاست و نزد علمای فن تاریخ خبر بی‌اصل و نامعتبر. القصه چون احمدبن حسن بحسن خط و وفور فضل و کمال فصاحت و کثرت کیاست سرآمد افاضل روزگار و مقبول قلوب اکابر بزرگوار گشت، سلطان محمود او را منظور نظر عنایت ساخته صاحب دیوان انشاء و رسالت گردانید و جذبات التفات سلطانی ساعت بساعت آن خواجهٔ صاحب فضیلت را از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی می‌داد، تا منصب استیفای ممالک و شغل عرض عساکر ضمیمهٔ مهم مذکور گشت و بعد از چندگاه ضبط اموال بلاد خراسان به اشغال سابقه انضمام یافت و آنجناب از عهدهٔ تمامی مهمات بر وجهی تفصی نمود که مزیدی بر آن مقصور نبود و چون مشرب عذب سلطان نسبت به ابوالعباس اسفراینی سمت تکدر پذیرفت زمان مهام وزارت و عنان حل و عقد و قبض و بسط امور مملکت در کف کفایت و قبضهٔ درایت احمدبن حسن

---

۱ - هر دو نسخهٔ ادیب و فیاض: بزا[د] برآمده‌است. و بزاد برآمدن بمعنی پیر و سالخورد[ه] بودن است.

قرار گرفت و مدت هژده سال آن وزیر ستوده‌خصال در کمال اختیار و استقلال بضبط امور ملک و مال قیام می‌نمود و بعد از انقضای مدت مذکور جماعتی از امرای بزرگ مثل آلتونتاش حاجب و امیرعلی‌خویشاوند در مجلس رفیع سلطان زبان بغیبت و بهتان آن آصف سلیمان‌نشان بگشادند و بحکم کلمهٔ «من یسمع یخل» آن سخنان پریشان در دل سلطان عالی‌مکان اثر کرده، رقم عزل بر ناصیهٔ حال جناب وزارت‌مآب کشید و او را در قلعه‌ای از قلاع بلاد هند محبوس گردانید و چون سلطان محمود سبکتگین به اعلی‌علیین خرامید و پسرش سلطان‌مسعود بر مسند سلطنت غزنین متمکن گردید احمدبن حسن را از آن قلعه بیرون آورد و کرّة ثانیه شغل وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد. بعد از آنکه مدت دیگر آن وزیر خجسته‌سیر بتنظیم امور جمهور پرداخت در سنهٔ اربع‌وعشرین‌واربعمائة علم عزیمت بصوب آخرت برافراخت.» رجوع بدستورالوزراء صص ۱۳۹ - ۱۴۰ شود. احمدبن حسن پس از تصرف غرشستان بمراعات جانب شار ابونصر قیام نمود و او را در کنف رعایت و حیاطت خویش میداشت تابجوار رحمت الهی شد. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص۳۴۷). و هم در آن کتاب آمده است (ص۳۵۶): «اگرچه مثل شیخ جلیل شمس‌الکفاة ابوالقاسم احمدبن الحسن میمندی در خدمت درگاه او [سلطان محمود] قایم بود و کفایت او در کتابت و حسابت و کمال قدر او در اصالت و اصابت و علو شأن او در هدایت و درایت می‌شناخت و میدانست که با طراوت جوانی و مقتبل شباب در اقران و اتراب خویش بی‌نظیر است و از کفات ایام و دهات روزگار کس در گرد او نرسد اما بحکم آنکه امیرناصرالدین بر پدر او در وزارت بست اعتماد کرده بود و به نمایم اضداد و مکاید حساد بدان رسید که در دست ناصرالدین شهید شد و چون کشف حال بفرمود پشیمان گشت و فائدت نداشت از سر نفرتی که داشت دلش بر صفای جانب او قرار نگرفتی و چنانکه گفته‌اند المسییء نفور، در حق او بدگمان بودی و سلطان بر خلاف رضای پدر در تفویض شغل دیوان، استبدادی نمیتوانست نمود و بر اختیار او مزیدی نمیتوانست جست و تقدیر آسمانی و قضایای ربانی کسوت آن منصب عظیم و خلعت آن شغل جسیم در خزانهٔ غیب مصون و محفوظ میداشت تا بوقت خویش از در و دیوار خراسان آواز بیرون می‌آمد

که این خلعت جز برای قد معالی او نبافته‌اند...» و در ذکر وزارت شیخ جلیل ابوالقاسم احمدبن الحسن المیمندی (ص۳۲۶) آورده است: شیخ جلیل ابوالقاسم در ایام امارت سلطان بخراسان منشی حضرت بود و دیوان رسائل که مخزونهٔ مخزن اسرار است بدو مفوض و کرم نسب و شرف حسب و کمال تجربت و متانت رای و رویت او در اطراف خراسان چون شعلهٔ آفتاب روشن و ذکر فصاحت قلم و سجاحت شیم و نفاست همم و قلت التفات او بدینار و درم، در جهان شایع. و در خدمت حضرت سلطنت در مراتب و مناصب ترقی میکرد تا دیوان بدو مفوض شد و عمل نواحی بست و رخج و تحصیل ارتفاعات و معاملات آن نواحی علاوهٔ شغل و اضافت عمل او فرمودند و هرگاه که زمام آن بدست اهتمام او دادندی در آن آثار کفایت و درایت و ابواب امانت و صیانت تقدیم کردی و از عهدهٔ آن بوجهی جمیل بیرون آمدی و صیت سخا و مروت و احسان و فتوت او در افواه افتاد و از اقطار جهان روی بدان آوردند و ساحت شرف او قبلهٔ آمال و کعبهٔ سؤال شد و او و چون ابر برعایت همه و بکفایت جمله فرارسیدی و معجزهٔ مروت و برهان فتوت او جز بشهادت مشاهده و بیّنه عیان مقرر نگردد. وزیر ابوالعباس در مهمات ملک از انوار کفایت او اقتباس کردی و از کفائت حضرت او را در عقد گرفتی هم بسبب ذکاء و کیاست او، هم از جهت قربت حضرت سلطان. و چون آفتاب وزارت او در عقدهٔ عزلت منکسف شد و سلطان را اتفاق غزوهٔ ناردین افتاد و مهمات دیوان خویش بشیخ جلیل سپرد و بمدد اصحاب دواوین و مستخرجان معاملات وصیت کرد بترتیب حمول و مواصلت اموال بحضرت مثال داد و اگر اسم وزارت هنوز نبود اما جملگی امور ملک برای او بقطع میرسیدی و وزارتی در پردهٔ عزلت میراندی تا سلطان مثال فرستاد و عمال خراسانرا بحضرت خواند و محاسبات بازخواست رئیس و مرؤس و شریف و مشروف روی بدرگاه آوردند و بوقت وصول ایشان سلطانرا عزم غزو ناحیتی افتاد اذناب حشم و اتباع خدم را به تسبیب بر سر عمال کرد تا به ارهاق هرچه تمامتر و شنیع‌تر مالهای بسیار از ایشان حاصل کردند و در اثنای اینحال سلطان او را در مسند حکم بنشاند و بخلعت وزارت مشرف گردانید و دست او در حل و عقد و حبس و اطلاق روان کرد و رو سوی غزو کرد و شیخ جلیل بتهذیب اعمال و

توظیف اموال و اصلاح امور و نظم منثور دست حزم و کفایت بیرون کشید و مناصب اعمال در نصاب استحقاق و استیهال مقرر گردانید و حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زلل پاک کرد و ابواسحاق صاحب دیوانرا بسر معاملات خراسان فرستاد و در دست صدر وزارت چون بدر منیر بتدبیر مصالح سریر ملک مشغول شد و چون رایات سلطان بدارالملک غزنه بازرسید و امور دولت بحسن کفایت و یمن ایالت وزیر در سلک انتظام منسق و مجتمع بود و احوال مضبوط و اموال محفوظ و او را بر صوب خراسان روان کرد تا وهنی که بتمادی ایام بحال رعایای آنجا راه یافته بود و معاملتی که از قصور و تقصیر عمال قاصر گشته تدارک کند و کار خراسانرا نسقی خوب و آئینی محبوب نهد و شیخ جلیل بهرات رسید و روعت و هیبت امر او ظلم را دست بربست و رایت ظلمه نگونسار کرد هر آنچه در ایام هرج‌ومرج اندوخته بودند و به اختزال و استنکال فراهم آورده از ایشان بستد بلطف و عنف و از زر و سیم و اسباب و تجمل و نقد و جنس حملی گران بحضرت روان کرد که در هیچ عهد از خراسان مثل آن بخزانهٔ هیچ پادشاهی نرسیده بود و رعایای خراسان قصها بدرگاه سلطان روان دادند و سلطان بتصحیح آن حال مثال فرمود و بتحصیل و ترویج آن مال مسببان فرستاد و ازو مالی بسیار حاصل شد و آنچه داشت از نقود و اجناس و مواشی و اسباب بداد و باقی املاک بفروخت و از عهدهٔ بقایا که بر او متوجه بود بیرون آمد. وزیر ابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم و مدارات ادب ارتیاض نیافته بود و در عهد او مکتوبات دیوانی بپارسی نقل میکردند و بازار فضل کاسد شده‌بود و ارباب بلاغت و براعت را رونق رفته و عالم و جاهل و فاضل و مفضول در مرتبت متساوی گشته و چون مسند وزارت بفضل و فضایل شیخ جلیل آراسته شد کوکب کتابت از مهاوی هبوط به اوج شرف رسید و گل فضایل و مآثر بباد قبول شکفته شد و رخسارهٔ فضل و ادب بمکان تربیت او برافروخت و بفرمود تا کتاب دولت از پارسی اجتناب نمایند و برقاعدهٔ معهود مناشیر و امثله ومخاطبات بتازی نویسند مگر جائیکه مخاطب از معرفت عربیت و فهم آن قاصر و عاجز باشد و امثله و توقیعات او در اقطار جهان چون نوادر امثال و شوارد اشعار منتشر شد و زبانها بتحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت و افاضل عالم بنظم و نثر در

اطراء مدح و شکر عوارف و مواهب او دیباچهٔ صحایف بنگاشتند و چون عندلیب در روضهٔ ایادی او بنوا درآمدند و او خاص و عام را در کنف رأفت و حفاوت و رحمت گرفت و ببرکت عدل و انصاف او کافهٔ خلق در پناه عصمت و حجر امن و کنف امان بیاسودند و جهان آبادان شد و دلهائیکه نکایت‌رسیدهٔ ایام فتوت و محنت بود از عواطف و عوارف او مرهمی شافی و علاجی کافی یافت و او به ابواب نصایح و انواع مواعظ سلطانرا بتأسیس قواعد معدلت و اکتساب ثواب آخرت تحریص و تحریک میکرد تا کار عالم بنظام رسید و امور ملک مستقیم شد و هر قاعده‌ای که بر قضیت علم و منهاج بصیرت ممهد گردد بر استمرار ایام مؤکدتر شود و معالم آن بر تمادی ایام عالی‌تر باشد و مبانی آن بر تقضی ازمان ثابت و راسخ‌تر گردد. شعر:

ایّ امرء أُسّس بُنیانهٔ
علی‌التّقی دامت مَبانیه
و من تعدی طوره لم‌یکن
الا اِلی الحتف تناهیه. – انتهی.

و هم به امر او چنانکه گذشت تحریرات دولتی را که بدانگاه بفارسی بود بعربی کردند. نظامی عروضی در چهارمقاله در ترجمهٔ فردوسی آرد (چ لیدن ص۵۰): در سنهٔ اربع‌عشرةوخمسمائة (۵۱۴ هـ.ق.). بنشابور شنیدم از امیرمعزی که او گفت از امیرعبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجهٔ بزرگ[1] بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی‌آمد. سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب.

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی‌زاید. گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام آن آزادمرد از من محروم ماند، بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت شصت‌هزاردینار بطوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سالها بود تا در این بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رودبار اشتر درمیشد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند – انتهی. عوفی در لباب الالباب (ج۱ ص۶۳) آرد: وزیری ستوده‌خصال و صاحبی بااقبال بود در کمال [رتبت] بزرگی مشارالیه و در جلال قدر قطبی مدارعلیه، در اوایل ایام دولت سلطان یمین‌الدوله محمود بخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم و سماحت شیم از اقران و اکفا درگذشته و بدست همت بساط رفعت فلک اثیر درنوشته در فضل بمثابتی که صاحب عباد را با او امکان عناد نبودی و صابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان بالا گرفت و کار ملک قرار یافت او را عارض ملک خود کرد و وقتی که عارض بود کف او معارض عارض بود یعنی ابر... و چون ابوالعباس فضل احمد که وزیر سلطان بود در بند و زندان و رنج و احزان، این دنیای فانی را وداع کرد و نداء اجل را سماع، نوبت وزارت به ابوالقاسم رسید طراوتی بروی ملک بازآورد و بدست کفایت حلقه در گوش فلک کرد، و او را بتازی و پارسی ابیات است و اشعار تازی او در یتیمةالدهر مسطور است و ابوالنصر عتبی ذکر او مستوفی در یمینی مقرر کرده و از شعر تازی او این [سه] بیت آورده‌شد، قطعه:

وَ مهفهف لَدْن‌المعاطِفِ نصبه
فی حُسْنِ طاوُسٍ یدورُ بکاسٍ
عانقتهٌ متمنطقاً بوداعنا
لحسن (؟) به من زینه و لَباس
فتمایلت اعطافه متبختراً[2]
فوقعتُ بالوسواس فی الوسواس.

و از نظم پارسی او از بهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر این قطعه ثبت افتاد که در معنی پیری و موسم بی‌تدبیری گفته است و گنج معنی در وی نهفته. قطعه:

این جوانی مرا نگر که چه گفت
گفت ای پیر من چه فرمائی
گفتم ای دوست ساعتی بنشین
گفت من رفتم و تو زود آئی
بشراب و کباب و رنگ خضاب
بازناید گذشته برنائی.

و فرخی را دربارهٔ او مدایحی است:

ایا مصطفی‌سیرت و مرتضی‌دل
که همنام و هم‌کنیت مصطفائی.
خواجهٔ سید ابوسهل رئیس‌الرؤسا
احمدبن حسن آن بارخدای هنری.
صاحب سید آفتاب کفات
خواجه بوالقاسم احمدبن حسن.
کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان.
صاحب سید احمد آنکه ملوک
نام او را همی‌برند نماز.
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست
گفتا یکی خجسته‌پی احمد یکی حسن.
جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود
بزرگوار بفضل و بدانش و بهنر.
وزیر ملک صاحب سید احمد
که دولت بدو داد فرمان‌روائی.
خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن
کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست.
سپهر هنر خواجهٔ نامور
وزیر جلیل احمدبن الحسن.
شمس‌الکفاة صاحب سید وزیر شاه
بوالقاسم احمد حسن آن حرّ حق‌گذار.

و هم فرخی را قصیده‌ای است بمدح او و وزارت یافتن وی پس از عزل شش‌ساله:

ای ترک همی بازشود دل بسر کار
آن خو یله کرده‌ست که ورزید همی پار
صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم
من زین دل بیچاره خجل گشتم هربار
شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده‌ست
وقت است که او را برهانیم ز تیمار...
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
آن حمد و ثنا را بدل و دیده خریدار
تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود
دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود
چون خانه که وی ران شود آنرا در و دیوار
لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش
وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
بی آنکه درآید بخزانه درمی سیم
اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت بازآمد بنگر
تا چون شود این ملک فروریخته از بار
هرچند که وی رانست امروز خراسان
هرچند نمانده‌ست در او مردم بسیار
سال دگر از دولت و از برکت خواجه
چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار
رأی و نظر خواجه چو باران بهار است
این هر دو چو پیوست بخندد گل و گلزار
عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت

---

۱ – لقب شیخ اجل شمس‌الکفاة احمدبن الحسن المیمندی است. (تعلیقات قزوینی بر چهارمقاله ص۱۹۱).

۲ – متن: متبخراً.

از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدّار
دندان همه کند شد و چنگ همه سست
گشتند چو کفتار کنون از پی مردار
شش سال بکام دل و آسانی خوردند
باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی
کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد گه بیماری و لاغر شدن آن
آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار...
ای صدر وزارت بتو بازآمد صاحب
رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار.

عوفی در لباب الالباب[1] در ترجمهٔ ابوالفضل مسروربن محمد الطالقانی آورده است: در مدح وزیری که وزر فضلا بود این قصیدهٔ غرّا پرداخته و این جریدهٔ عذرا جلوه داد:

چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن
دراز گشت شب دیریاز را دامن...
بطبع و طوع همی سوی او روم که ندید
چنو جواد جهان و چنو کریم زمن
شهاب دولت شمس‌الکفاة ابوالقاسم
حمید حمدهنر خواجه احمدبن حسن.

و منوچهری نیز قصیده‌ای در مدح او دارد و در آن گوید:

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون‌فر کیخسرودل رستم براز...
هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب.
هست با شمشیر تو اقدام شیران خر گواز.

و نیز مجدالدین ابوالبرکات را قصیده‌ای در مدح اوست:[2]

خیز ای غلام شانه کن آن ادهم این حدیث
دارد شجون و هیچ نزاید بجز شجن
زین هیکلی لطیف نه چونانک لامعی
می‌راند سوی بارگه احمد حسن.

و او راست: کم من وضیع رفعه خلقه و رفیع وضعه خرقه. رجوع به ابوالقاسم احمد در همین لغت‌نامه و رجوع بتاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۵ و ۷۷ و ۷۸ و ۸۳ و ۹۰ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۴ و ۱۵۸ و صص۱۶۲ - ۱۶۴ و ص۱۶۷ و ۱۶۹ و ۱۸۱ و ۱۸۴ و ۱۸۸ و ۱۹۷ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۴ و ۲۲۶ و ۲۲۸ و صص۲۳۰ - ۲۳۲ ص ۲۳۴ و ۲۳۵ و صص۲۴۵ - ۲۴۷ و صص۲۵۷ - ۲۵۹ و صص۲۶۲ - ۲۶۵ و ص۲۷۰ و صص۲۸۲ - ۲۹۴ و صص۳۱۷ - ۳۲۲ و ص۳۲۴ و ۳۲۸ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و صص۳۳۶ - ۳۳۸ و ص۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۶۲ و صص۳۶۴ - ۳۶۷ و ص۳۷۵ و ۳۸۹ و ۳۹۱ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۶ و ۴۳۰ و ۵۱۹ و صص۶۷۰ - ۶۷۷ و رجوع شود به حبط ج۱ ص۳۳۱ و ۳۳۳ و صص۳۳۵ - ۳۳۸ و به شرح تاریخ یمینی چ قاهره صص۱۶۶ - ۱۷۲ و به تاریخ ابن‌الاثیر ج۹ صص۲۸۳ و ۲۹۴ و آثارالوزراء سیف‌الدین عقیلی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن نیشابوری مکنی به ابوحامد زهری. وفات او بسال ۴۶۳ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسن یزیدی؟[3]. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین. رئیس حنفیهٔ بغداد. فقیهی معتزلی و باری با داود ظاهری مناظره کرده او را در حجت مقطوع کرد و در مکه بسال ۳۱۷ هـ.ق. کشته شد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین. رجوع به ابن برهان فارسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین. رجوع به ابن قنقوذ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن ابی‌عوف فقیه معروف بقاضی مکنی به ابوالعباس. او راست: شرح مختصر القدوری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمد قاضی مکنی به ابونصر. از شیوخ سمعانی است. رجوع به انساب سمعانی ص۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن زنبیل نهاوندی. او راوی تاریخ بخاری است از ابوالقاسم اشقر از بخاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن عبید ابی‌نصر ضبی نیشابوری ناصبی. نام او در اسانید عیون‌الاخبار آمده است و از صدوق نقل کنند که می‌گفت ناصبی‌تر از او ندیده‌ام و کار او در نصب بدانجا کشیده‌بود که می‌گفت اللهم صلّ علی محمد فرداً.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن معالی‌بن منصوربن علی خباز اربلی موصلی ضریر مکنی به ابوالعباس نحوی و ملقب بشمس‌الدین. مشهور به ابن خباز. وفات او بسال ۶۳۷ یا ۶۳۹ هـ.ق. در موصل بود. وی استادی بارع در نحو، و در لغت و عروض و فرائض علامهٔ زمان خویش بود. و او را مصنفات سودمند است. و از جمله: کتاب النهایة در نحو. کتاب شرح الفیهٔ ابن معطی و آن موسوم است به الغرة المخفیة فی شرح الدرة الالفیة. و شرح مقدمهٔ جزولیهٔ جزولی. شرح میزان ابن انباری. و النظم الفرید فی نثرالنقید. و شرح اللمع. رجوع به ص۱۴۳ ج ۱ و ص۶۲۲ ج ۲ کشف‌الظنون چ۱ استانبول و ص۸۵ روضات‌الجنات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمد نیشابوری رازی. جدّ اعلای ابوالفتوح حسین‌بن علی‌بن محمد رازی صاحب تفسیر. او شاگرد سید مرتضی و ابوجعفر طوسی و اولین تن ازین خاندان است که از نیشابور به ری هجرت کرده و اقامت گزید. او راست: کتاب امالی. کتاب عیون‌الاحادیث و روضه و سنن و جز آن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین‌بن احمد الواعظ مکنی به ابوالحسین و مشهور به ابن سماک. در عصر القادربالله و القائم‌بامرالله عباسی از اجلهٔ وعاظ و محدثین معدود بود و از معاصرین ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن بیضاوی شافعی است. ولادتش بسال سیصدوسی. فن حدیث از جعفر خالدی و گروهی از مشایخ فرا گرفته و مرویات خود بدان جماعت اسناددهد. و پس از تشیید مبانی و تمهید مقدمات حدیث تمامت همت خویش در تحصیل نکات وعظ و دقایق خطابت مصروف ساخته مجالس شیوخ وعاظ را ملازم گشت تا آنکه در فن موعظت خلاصهٔ ایام و مقبول خاص و عام گردیده روزها در جامع منصور و جامع مهدی بسریر وعظ ارتقا جسته مردمان را موعظت مینمود جمعی کثیر و جمّی غفیر از عموم ناس در مجلسش حاضرمیشدند، و در وعظ طریقهٔ اهل تصوف مسلوک میداشت. ابوالفرج‌بن جوزی در تاریخ منتظم از ابومحمد تمیمی حکایت کند که گفت با جمعی از اهل دانش و فضل در مجمعی نشسته از هرگونه سخن میراندیم تا آنکه در لفظ ابابیل سخن در میان آمد که آیا همزهٔ آن همزهٔ قطع یا همزهٔ وصل است هر یک از اهل ادب و ارباب دانش که در آن جمع حضور داشتند در آن باب کلامی گفتند در خلال آن احوال ابن سمّاک در آن مجلس درآمد از مناظرت و مباحثت ما پرسش نمود صورت حال بر وی مکشوف داشتیم گفت همزهٔ ابابیل نه همزهٔ وصل و نه همزهٔ قطع است بلکه همزهٔ خشم و غضب است آیا در کتب اخبار و سیر ندیده‌ای که آن طیر چگونه زندگانی اصحاب فیل را تباه و ایشان را هلاک نمود و بعضی از اصحاب حدیث در روایات او را بکذب متهم دانند چنانکه از ابوالفتح محمدبن مصری حکایت شده که گفت از متهمین بکذب هیچگاه روایتی ضبط و اخذ ننمودم جز چهارتن که از جملهٔ ایشان ابن سمّاک است. معالجمله درماه ذیحجهٔ ازسال چهارصدوبیست‌وچهار هجری طریق سفر آخرت پیش گرفت و مدت عمر وی نودوپنج سال بود و در مقبرهٔ باب حرب مدفون گردید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین‌بن حسن‌بن رسلان رملی قدسی شافعی ملقب به شیخ

۱ - ج۲ ص ۴۲.
۲ - لباب‌الالباب ج۲ ص ۳۱۸.
۳ - ن‌ل: البردی.

شهاب‌الدین. وفات او را حاجی خلیفه در همه‌جا ۸۴۴ و در یک موضع ۸۲۴ هـ.ق. آورده است. او ادیب و فقیه و محدث است و او راست: شرح بهجةالوردیة ابن‌الوردی. شرح ملحة الأعراب ابومحمد حریری. شرح مختصر ابن الحاجب. شرح جمع‌الجوامع در اصول فقه. تعلیقه‌ای بر کتاب الشفا فی تعریف حقوق‌المصطفی تألیف عیاض‌بن موسی قاضی یحصبی. نظم القراآت الثلاث الزائدة علی السبعة. شرح سنن ابی‌داود. صفوةالزبد، در فقه شافعی. کتاب اعراب الفیة. اختصار اذکار نووی. کتاب تصحیح الحاوی تألیف عبدالغفار قزوینی. شرح منهاج قاضی بیضاوی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسن‌بن عبدالصمد الجعفی الکندی الکوفی المعروف بالمتنبی. رجوع به ابوالطیب متنبی و ص۸۲ و ۱۱۱ کتاب محاسن اصفهان مافرو شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین، هیرون حافظ. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ...ین‌بن زیدبن ...سیبعه گوید که فضالة البلدی. ابن ابی ...ة فی النوم و الیقظة احمدبن ابی‌الاشعث ...زبان عزوربن طبیب را بدرخواست ...ته است. یهودی بلدی

احمد. ... (اِخ) ابن حسین‌بن سهل فارسی ...ی به ابوبکر. او راست: عیون ...در نصوص شافعی. وفات بسال ال... هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین‌بن العباس‌بن الفرج النحوی مکنی به ابوبکر و معروف به ابن شقیر. او بروایت کتب واقدی بواسطه احمدبن عبید مشهور است و وفات او در صفر سال ۳۱۷ هـ.ق. بروزگار المقتدر بود. وی در طبقهٔ ابوبکر سراج است و تصانیفی دارد، از جمله: کتاب مختصر فی النحو. کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. یاقوت گوید در کتاب ابن مسعده خواندم که کتاب موسوم بجمل را که بخلیل نسبت کنند از ابن شقیر است و در آن کتاب گوید که نصب بر چهل وجه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین‌بن عبیدالله‌بن ابراهیم‌بن عبدالله الأسدی الغضاری. ادیبی ذکی و فاضل و او را خطی شبیه بخط ابن‌مقله بود که تمیز میان آن و خط ابن‌مقله صعب بود. (معجم‌الادباء یاقوت ج۱ ص۱۱۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین‌بن عبیدالله الغضائری مکنی به ابوالحسین معروف به ابن الغضائری. رجوع به ابن‌عضائری ابوالحسین احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی، رجوع به ابوبکر بیهقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن عبدالملک الزیات. رجوع به ابوطالب احمد...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن بابویه حنّائی دمشقی. محدث است. رجوع به تاج العروس مادهٔ ب و ب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن عبدالله‌بن موسی بیهق خسروجردی مکنی به ابوبکر. او راست: جماع ابواب وجوه قرائة القرآن. و مناقب الأمام احمدبن محمدبن حنبل. و فصوص الشافعی در ده‌جلد. و کتاب الأسماء والصفات. و انتقاد ...ی الشافعی. و بیان خطأ من اخطاء ...شافعی. و الجامع المصنف فی شعب الایمان. و ینابیع فی الأصول. و کتاب ماورد فی حیاة. الانبیاء بعد وفاتهم. والمبسوط فی فروع الشافعیه، که اعظم کتب این فن است در بیست جلد. و کتاب الاعتقاد والهدایة الی سبیل الرشاد. و رساله‌ای راجع به انتقاد (محیط) تألیف عبدالله‌بن یوسف جوینی. اثبات عذاب القبر. و مؤلف تاج‌العروس در مادهٔ بهق آرد: ابوبکر احمدبن حسین‌بن علی‌بن موسی‌بن عبدالله الفقیه الشافعی عالم فی الحدیث و الفقه و شیخه فی الحدیث الحاکم ابوعبدالله و فی‌الفقه ابوالفتح ناصربن محمد العمری المروزی. و مصنفاته تدلّ علی کثرة فضله منها السنن الکبیر و الصغیر. و الآثار و دلائل النّبوة. و شعب الایمان ولد سنة ۳۸۴ و مات سنة ۴۵۸ هـ.ق. و ولده اسماعیل سمع عن ابیه و اخوته ابوسعید و ابوعبدالله سمعا ایضاً من ابیهما کما رأیته علی نسخة السنن الکبیر المقروءة علی ابیهم الحافظ. و رجوع به حبط ج۱ ص۳۰۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن قاسم‌بن حسن‌بن علی مکنی به ابوبکر و ملقب به فلکی. و او جدّ ابوالفضل الفلکی الحافظ الهمذانیست. شیرویه گوید: احمد فلکی از حسن‌بن حسین تمیمی و ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن سعد بزاز و ابوبکر عمربن سهل الحافظ روایت کند و از او دو پسر وی ابوعبدالله الحسین و ابوالصقر الحسن روایت کنند و گوید او امامی جامع در هر فن و عالم به ادب و نحو و عروض و سائر علوم و خصوصاً حساب بود و از اینرو او را احمد حاسب و احمد فلکی لقب میدادند و مردی باهیبت و نزد مردمان صاحب حشمت و منزلت بود و در ذی‌القعدهٔ سال ۳۸۴ هـ.ق. در ۸۵ سالگی درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد جریری. رجوع به ابومحمد جریری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن مهران مکنی به ابوبکر مقری. از مردم اصفهان. نزیل نیشابور. مصنف کتاب الغایه و الشامل فی‌القراآت و کتاب سجودالقرآن. وفات او بسال ۳۸۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن یحیی‌بن سعید ملقب به بدیع‌الزمان همدانی و مکنی به ابوالفضل. یاقوت در معجم الادباء (چ مارگلیوث ج۱ ص۹۴ بببعد) آرد: ابوشجاع شیرویه‌بن شهردار در تاریخ همدان آورده است که احمدبن حسین‌بن یحیی‌بن سعیدبن بشر ابوالفضل ملقب به بدیع‌الزمان ساکن هرات بود و از ابوالحسین احمدبن فارس‌بن زکریا و عیسی‌بن هشام اخباری روایت دارد. وی یکی از فضلا و فصحا و دربارهٔ اهل حدیث و سنت متعصب بود. از همدان پس از او نظیرش برنخاسته است. وی از مفاخر شهر ماست و برادر او ابوسعدبن الصفار و قاضی ابومحمد عبدالله‌بن حسین نیشابوری از وی روایت کنند و هم او گفته است که بدیع‌الزمان در سال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت و نیز شیرویه گوید که محمدبن حسین‌بن یحیی‌بن سعیدبن بشر الصفار فقیه، ابوسعد برادر ابی و امی بدیع‌الزمان ابوالفضل احمدبن حسین‌بن یحیی است و او مفتی بلد بود و از ابن لال و ابن ترکان و عبدالرحمان امام و ابوبکر محمدبن حسین فراء و ابن جائحان و جماعت بسیاری دیگر روایت دارد و گوید که من او را درک کردم ولی از او سماع ندارم. وی در حدیث ثقه بود و بمذهب اشعری متهم گردید و گفته‌اند که در پایان عمر دیوانه شد و بدان حال بود تا بمرد و از بعض اصحاب شنودم که میگفت بدیع‌الزمان برجال و متون معرفت داشت و در سیزدهم جمادی‌الآخره سنهٔ ۳۵۸ تولد یافت ولی تاریخ وفات او را بسال ۳۹۸ یاد کرده است و ابونصر عبدالرحمان‌بن عبدالجبار فامی در تاریخ هرات نیز همین آورده است. مؤلف گوید من ذکر بدیع‌الزمان را در عده‌ای از تصانیف علماء دیدم هیچکس بهتر از ثعالبی استقصای خبر او نکرده و ثعالبی او را دیده و اقوال او را نوشته است و من اخبار وی را از کتاب ثعالبی نقل و تلخیص کردم. ثعالبی گوید: بدیع‌الزمان و معجزهٔ همذان و نادرةالفلک و بکر عطارد و فردالدهر و غرةالعصر و ما نظیر او را در ذکا و سرعت خاطر و شرف طبع و صفای ذهن و قوّت نفس ندیده و مانند وی را در طُرف نشر و مُلح آن و غرر نظم و نُکت آن نیافته‌ایم. وی صاحب عجائب و بدایع است از جمله اینکه او شعری متجاوز از پنجاه بیت را که هرگز

شنیده بود، چون یکبار می‌شنید همه را از
ر میکرد و از اول تا آخر برمیخواند و
حرفی از آن سقط نمیکرد و چون به
چهارپنج ورق از کتابی که ندیده و نشناخته
رد نظری خفیف می‌افکند بروانی آنرا از بر
میخواند و این بود حال وی در کتبی که
رای او میفرستادند و غیر آنها و چون او را
ر انشاء قصیده یا رساله‌ای در معنی بدیع و
موضوعی غریب اقتراح میکردند درساعت
پایان میرسانید و بسا اتفاق می‌افتاد که نامهٔ
مقترح‌علیه را از پایان آن آغاز و به اولش
ختم میکرد و آنرا بصورت احسن و املح
جلوه میداد و قصیدهٔ فریدهٔ خویش را با
رسالهٔ شریفه‌ای از انشاء خود موشح
میساخت و از نظم و نثر میخواند و در ضمن
نثر نظم با قوافی بسیار بکار میبرد و ابیات
رشیقه بنثر می‌پیوست و چون هر نوع
مشکلی از نظم و نثر بر او اقتراح میکردند،
بطرفةالعینی مرتجلاً میساخت و هم ثعالبی
گوید: و کلامه کله عفوالساعة و فیض‌الید و
مسارقةالقلم و مسابقةالید للفم، و او ابیات
فارسی مشتمل بر معانی غریب را به ابیات
عربی ترجمه میکرد و ابداع و اسراع هر دو
را در آن جمع می‌آورد و او را عجائب
بسیار و لطائف فراوان است و با اینهمه
مقبول‌صورت و نیکومعاشرت بود و بسال
۳۸۰ همدان را در غرّه و عنفوان شباب
ترک گفت و نزد ابوالحسن‌بن فارس[1] تلمذ
کرد و از او همهٔ معلومات وی را بیاموخت
و بحضرت صاحب‌بن عباد درآمد و از ثمار
و حسن آثار حضرت او توشه‌ها یافت پس
بجرجان شد و با مداخلهٔ اسماعیلیه مدتی
در آنجا اقامت کرد و در کنف حمایت ایشان
بزیست و به دهخدا ابوسعید محمدبن
منصور اختصاص یافت و از عادت معروف
وی در نیکوداشت افاضل بهرهٔ بسیار گرفت
و چون خواست به نیشابور شود ابوسعید او
را اعانت کرد و بدیع‌الزمان بسال ۳۹۲ وارد
آنشهر شد و در آنجا بضاعت خود بنمود و
طرز خویش آشکار ساخت و چهارصد
مقامه که در کدیه و جز آن به ابوالفتح
اسکندری انتساب دهد، املاء کرد و آن
مقامات را متضمن معانیی کرد که دل و دیده
را راحت و لذت بخشد و آنگاه بین او و
استاد ابوبکر خوارزمی مشاجرات درگرفت
و همین امر سبب شهرت و بالاگرفتن کار
بدیع‌الزمان شد چه تا آنگاه کسی از
دانشمندان وقت بعلت گمنامی او بمساجله و
مفاخرهٔ وی برنخاسته بود. او آغاز کرد و
چون همدانی بمناظره و مبارات او شتافت و
بعضی این یک و برخی آن دیگر را ترجیح
نهادند، نام همدانی در اقطار شایع و ابواب
رزق و عز بر او گشوده شد و چون
خوارزمی بمرد میدان برای او خالی ماند و
او را پیش‌آمدهای نیکو و سفرهای بسیار
دست‌داد و از بلاد خراسان و سیستان و
غزنه شهری نماند که او ندید و از ثمرات آن
بهره‌مند نگردید و پادشاه و امیر و وزیری
نماند که از فیض او متمتع نشد و او را نعمت
بسیار و ثروتی جمیل حاصل گشت و
بهرات شد و آنجا را مقر خویش گزید و هم
بدانجا بمصاهرت ابوعلی حسین‌بن محمد
خشنامی که فاضلی کریم و اصیل بود نائل
آمد و احوال وی بمصاهرت او منتظم گشت
و بمعونت او ضیاع فاخره فراهم‌آورد و
چون بچهل سالگی رسید بسال ۳۹۸ دعوت
حق را لبیک اجابت گفت. اینک نمونه‌ای از
رسائل بدیع‌الزمان از رقعه‌ای که بخوارزمی
فرستاده و این نخستین نامهٔ او بخوارزمی
باشد: انا لقرب الاستاذ کما طرب النشوان
مالت به الخمر و من الارتیاح للقائه کما
انتفض العصفور بلله القطر و من الامتزاج
بولائه کما التقت الصهباء و البارد العذب و
من الابتهاج بمرآة کما اهتز تحت البارح
الغصن الرطب. و در رقعه‌ای خطاب
بدیگری: یعز علیّ ان ینوب ایدالله الشیخ فی
خدمته قلمی عن قدمی و یسعد برؤیته
رسولی دون وصولی و یرد مشرع الانس به
کتابی قبل رکابی و لکن ما الحیلة والعوائق
جمة و علیَّ ان اسعی ولیس علیَّ ادراک
النجاح و قد حضرت داره وقبلت جداره و
ما بی حب الحیطان و لکن شغف بالقطان و
لاعشق الجدران و لکن شوق الی السکان. و
قال البدیع واراد التحمیض کما یقول أهل
بغداد و معناه عندهم غیر ذلک کقوله:

و لقد دخلت دیار فارس مرة
ابتاع ما فیها من الاعراض
فاذا فسا فیها رجال سادة
لهفی علی ذاک الزمان الماضی.

فالسامع یری انه ارادا فسا مدینة بفارس التی
منها ابوعلی الفسوی النحوی و انما اراد فسا
من الفسو و الضمیر فی فیها یرید به اللحیة و
ذکره ابواسحاق الحصری فی کتاب
زهرالآداب وقد ذکر اباالفضل الهمذانی
بدیع‌الزمان فقال و هذا اسم وافق مسماه و
لفظ طابق معناه کلامه غض‌المکاسر
انیق‌الجواهر یکاد الهواء یسرقه لطفاً و الهوی
یعشقه ظرفاً و لما رأی ابابکر محمدبن
الحسن‌بن درید الازدی اغرب باربعین
حدیثاً و ذکر انه استنبطها من ینابیع صدره و
انتخبها من معادن فکره وابداها للابصار
والبصائر و اهداها الی الافکار و الضمائر فی
معارض حوشیة و الفاظ عنجهیة[2] فجاء
اکثرها تنبوعن قبوله الطباع ولا ترفع له
حجب‌الاسماع و توسع فیها إذ صرف الفاظها
و معانیها فی وجوه مختلفة و ضروب
منصرفة عارضه باربعمائة مقامة فی الکدیة
تذوب ظرفا و تقطر حسناً لامناسبة بین
المقامتین لفظاً ولامعنیً عطف مساجلتها و
وقف مناقلتها بین رجلین سمی احدهما
عیسی‌بن هشام و الآخر اباالفتح الاسکندری
و جعلهما یتهادیان الدر و یتنافثان السحر فی
معان تضحک الحزین و تحرک الرصین و
تطالع منها کل طریفة و توقف منها علی کل
لطیفة و ربما افرد بعضهما بالحکایة و خص
احدهما بالروایة.

هنا بیاض بالأصل:

ابونصر عبدالرحمن‌بن عبدالجبار الفامی فی
تاریخ هراة من تألیفه و انشد للبدیع:

خرج الأمیر و من وراء رکابه
غیری و عز علیَّ [أن] لم أخرج
اصبحت لا أدری أأدعو طغمشی
أم بکتکینی[3] أم اصیح بنرعجی
و بقیت لاأدری أأرکب ابرشی
أم ادهمی أم اشهبی أم دیزجی
یا سید الامراء ما لی خیمة
الألسماء الی ذراها التجی
کتفی بعیری ان ظعنت و مفرشی
کمی و جنح اللیل مطرح هودجی.

و کتب بدیع الزمان الی مستمیح عاوده مراراً
و قال له لم لاتدیم الجود بالذهب کماتدیمه
بالأدب فکتب البدیع: عافاک‌الله
مثل‌الانسان‌فی‌الاحسان مثل‌الاشجار
فی‌الأثمار و سبیل من ابتدأ بالحسنة ان یرفه
الی السنة وأنا کما ذکرت لا املک عضوین
من جسدی و هما فؤادی و یدی، اما الید
فتولع بالجود و اما الفؤاد فیتعلق بالوفود[4]
ولکن هذا الخلق النفیس لایساعده
الاالکیس و هذا الخلق الکریم لایحتمله الا
الغریم ولاقرابة بین الادب و الذهب فلما
جمعت بینهما و الادب لایمکن ثرده فی
قصعة ولاصرفه فی ثمن سلعة قدجهدت
جهدی بالطباخ ان یطبخ لی من جیمیة
الشماخ لوناً فلم یفعل و بالقصاب ان یذبح
ادب الکتاب فلم یقبل و انشدت فی‌الحمام
دیوان ابی‌تمام فلم ینجع و دفعت الی‌الحجام
مقاطعات اللجام فلم یأخذ و احتیج فی
البیت الی شیء من الزیت فأنشدت النار و

---

۱ - در یتیمه: ابوالحسین‌بن فارس. (مارگلیوث).
۲ - معارض عجمیّة و الفاظ حوشیّة. (حصری) (مارگلیوث).
۳ - بکتگین؛ نامی از نامهای غلامان ترکی چنانکه طغمش و آخری هم گمان میکنم تُزغُج باشد. والله اعلم.
۴ - لعله: بالرفود. (مارگلیوث).

مابقى بيت من شعر الكميت فلم يغن و دفعت ارجوزة العجاج فى توابل السكباج فلم ينفع وانت لم تقنع فما أصنع فان كنت تحسب اختلافک الىّ افضالا منک علىّ فراحتى ألا تطرق ساحتى و فرجى الا تجى و السلام. و حدث ابوالحسن‌بن ابى‌القاسم البيهقى صاحب كتاب وشاح الدمية و قد ذكر ابابكر الخوارزمى و قد رمى بحجر البديع الهمذانى فى سنة ۳۸۳ و أعان البديع الهمذانى قوم من وجوه نيسابور كانوا مستوحشين من ابى‌بكر فجمع السيد نقيب السيادة بنيسابور ابوعلى بينهما و اراده على الزيارة و داره باعلى ملقباذ فترفع فبعث اليه السيد مركوبه فحضر ابوبكر مع جماعة من تلامذته فقال له البديع انما دعوناک لتملأ المجلس فوائد و تذكر الابيات الشوارد و الامثال الفوارد و تناجيک فنسعد بما عندک و تسألنا فتسر بما عندنا و نبدأ بالفن الذى ملكت زمامه و طار به صيتک و هوالحفظ ان شئت و النظم ان اردت و النثر ان اخطرت و البديهة ان نشطت فهذه دعواک التى تملأ منها فاک فاحجم الخوارزمى عن الحفظ لكبر سنه و لم يجل فى النثر قداحا و قال ابادهک فقال البديع الامر امرک يا استاذ فقال له الخوارزمى اقول لک ما قال موسى للسحرة: قال بَلْ أَلْقُوا. فقال البديع:

الشعر أصعب مذهباً ومصاعداً
من أن يكون مطيعه فى فكه
و النظم بحر والخواطر معبر
فانظر الى بحر القريض وفلكه
فمتى ترانى فالقريض مقصراً
عرضت اذن الامتحان لعركه.

قال و هذه ابيات كثيرة فيها مدح الشريف ابى‌على و المفاخرة و تهجين الخوارزمى فقال الخوارزمى أيضاً ابياتاً و لكن ما أبرزها من الغلاف فقال له البديع اما تستحى أن يكون السنور أعقل منک لانه يجعر فيغطيه بالتراب فقال لهما الشريف انسجا على منوال المتنبى: ارق على ارق و مثلى يأرق. فابتدأ ابوبكر و كان الى الغايات سباقا و قال:

فاذا ابتدهت بديهة يا سيدى
فأراک عند بديهتى تتقلق
ما لى أراک و لست مثلى فى الورى
متموهاً بالترهات تمخرق.

و نظم ابياتاً ثم اعتذر فقال هذا كما يجىء لا كما يجب فقال البديع قبل الله عذرک لكن رفقت بين قافات خشنة كل قاف كجبل قاف

فخذ الآن جزاءً عن قرضک و اداء لفرضک
مهلاً ابابكر فزندک اضيق
و اخرس فان أخاک حى يرزق
يا احمقا و كفاک تلک فضيحة
جربت نار معرتى هل تحرق.

فقال له ابوبكر يا احمقا لايجوز فانه لاينصرف فقال البديع لانزال نصفعک حتى ينصرف و تنصرف معه و للشاعران يرد ما لاينصرف و ان شئت قلت يا كودنا ثم قولک فى البيت ياسيدى ثم قلت تتقلق مدحت أم قدحت فان اللفظين لايركضان فى حلبة فقال لهما الشريف قولاً على منوال المتنبى:

أهلاً بدار سباک اغيدها.

قال البديع:

يا نعمة لاتزال تجحدها
و منةً لاتزال تكندها.

فقال ابوبكر الكنود قلة الخير لاالكفران فكذبه الجمع و قالوا ماقرأت قوله تعالى: انّ‌الانسان لرّبه لكنود أى لكفور فقال له ابوبكر أنا اكتسبت بفضلى دية أهل همذان فما الذى اكتسبت انت بفضلک فقال له البديع انت فى حرفة الكديه احذق و بالاستماحة احرى و اخلق فقطعه الكلام ثم انشد القوال:

و شبهنا بنفسج عارضيه
بقايا اللطم فى الخدالرقيق.

فقال الخوارزمى أنا احفظ هذه القصيدة فقال البديع اخطأت فان البيت على غير هذه الصيغة وهى:

و شبهنا بنفسج عارضيه
بقايا الوشم فى الوجه الصفيق.

فقال له ابوبكر و الله لاصفعنک ولو بعد حين فقال البديع أنا اصفعک اليوم و تضربنى غدا. اليوم خمر و غدا أمر و انشد قول [ابن] الرومى:

رأيت شيخاً سفيهاً	يفوق كل سفيه
و قد أصاب شبيهاً	له و فوق الشبيه.

ثم انشد البديع:

و انزلنى طول النوى دارغربة
اذا شئت لاقيت امرءاً لا اشا كله
اخامقة حتى يقال سجية
ولو كان ذاعقل لكنت اعاقله.

فأمال النعاس الرؤس وسكنت الالحان و النفوس و سلب الرقاد الجلوس فنام القوم كعادتهم فى ضيافات نيسابور و أصبحوا فتفرقوا و بعض‌القوم يحكم بغلبة البديع و بعضهم يحكم بغلبة الخوارزمى و سعى الفضلاء بينهما بالصلح و دخل عليه البديع و اعتذر و تاب و استغفر ماتقدم من ذنبه و ماتأخر و قال له البديع بعد الكدر صفو و بعدالغيم صحو فعرض عليه الخوارزمى الاقامة عنده سحابة يومه فأجابه البديع وأضافه الخوارزمى. و كان بعض الرؤساء مستوحشاً من الخوارزمى و هيأ مجمعاً فى دارالشيخ السيد ابى‌القاسم الوزير و كان ابوالقاسم فاضلاً ملء اهابه و حضرابوالطيب سهل الصعلوكى و السيد ابوالحسين العالم فاستمال البديع قلب السيد ابى الحسين بقصيدة قالها فى مدائح اهل البيت. اولها:

يا معشر اضرب الزمان على معرسهم خيامه.

ثم حضر المجلس القاضى ابوعمر البسطامى و ابوالقاسم‌بن حبيب و القاضى ابوالهيثم والشيخ ابونصربن المرزبان و مع الامام ابى الطيب الفقهاء و المتصوفة و حضر ابونصر الماسرجسى مع اصحابه و الشيخ ابوسعد الهمذانى و دخل مع الخوارزمى جمع غفير من اصحابه فقيل لهما انشدا على منوال قول ابى الشيص:

أبقى الزمان به ندوب عضاض
و رمى سواد قرونه ببياض.

فابتدر الخوارزمى، فقال:

ياقاضيا مامثله من قاض
أناالذى تقضى علينا راض....
و لقد بليت بشاعر متهتک
لابل بليت بناب ذئب غاض.

فقال البديع ما معنى قولک ذئب غاض فقال ابوبكر ما قلته فشهد عليه الحاضرون انه قاله فقال ابوبكر الذئب الغاضى الذى يأكل الغضا فقال البديع استنوق الذئب صارالذئب جملا يأكل الغضا ثم دخل الرئيس ابوجعفر و القاضى ابوبكر الحيرى و الشيخ ابوزكريا و الشيخ ابوالرشيد المتكلم فقال الرئيس قولا على هذا النمط:

برز الربيع لنا برونق مائه
و انظر لمنظر أرضه و سمائه
والترب بين ممسک و معنبر
من نوره بل مائه وروائه.

ثم انشد الخوارزمى على هذا النمط فلما فرغ من انشاده قال البديع للوزير و الرئيس لوان رجلاً حلف بالطلاق انى لاأقول شعراً. ثم نظم تلک الابيات التى قالها الخوارزمى[1] لايقال نظرت لكذا و يقال نظرت الى كذا و أنت قلت فانظر لمنظر و شبهت الطير بالمحصنات و هذا تشبيه فاسد ثم شبهتها بالمغنيات حين قلت والطير مثل المحصنات صوادح. مثل المغنى شادياً بغنائه. المحصنات كيف توصف بالغناء [ثم] قلت كالبحر فى تزخاره و الغيث فى امطاره و الغيث هوالمطر فقال البديع الغيث المطر والسحاب و صدقه الحاضرون وأنكروا على الخوارزمى فقال الامام ابوالطيب علمنا أى الرجلين أفضل و اشعر فقام البديع و قبل رأس الخوارزمى ويده و قال اشهدوا ان الغلبة له قال ذلک على سبيل الاستهزاء و

---

۱ - هل كنتم تطلقون امرأتة عليه فقالت الجماعة لايقع بهذا طلاق. ثم قلت انقد على فيما نظمت فأخذ الأبيات و قال لايقال... الخ. (رسائل) (مارگليوث).

رق الناس و اشتغلوا بتناول الطعام و ابوبکر
لق عن کبد حری و الوزیر یقول للبدیع
کت فاسجع فلما قام ابوبکر اشار الی
دیع و قال لاترکنک بین المیمات فقال ما
نی المیمات فقال بین مهدوم مهزوم مغموم
عموم مرجوم محروم فقال البدیع لاترکنک
ین الهیام و السقام والسام و البرسام و
عذام والسرسام و بین السینات بین
حوس و منخوس و منکوس و معکوس و
ن الخاآت من مطبوخ و مسلوخ و مشدوخ
مفسوخ و ممسوخ و بین الباآت بین
لوب و مسلوب و مصلوب و منکوب
رج البدیع و اصحاب الشافعی یعظمونه
تقبیل والاستقبال والاکرام و الاجلال وما
رج الخوارزمی حتی غابت الشمس و عاد
ی بیته وانخذل انخذالاً شدیداً و انکسف
له و انخفض طرفه و لم یحل علیه الحول
تی خانه عمره و ذلک فی شوال سنة ۳۸۳.
ال ابوالحسن البیهقی: و بدیع الزمان
والفضل احمدبن الحسین الحافظ کان
حفظ خمسین بیتاً بسماع واحد و یؤدیها
ن أولها الی آخرها. و ینظر فی کتاب نظراً
خفیفا و یحفظ اوراقاً و یؤدیها من اولها الی
خرها فارق همذان فی سنة ۳۸۰ و کان قد
ختلف الی احمدبن فارس صاحب المجمل
ورد حضرة الصاحب و تزود من ثمارهما
اختص بالدهخداه ابی‌سعد محمدبن
نصور و نفقت بضاعته لدیه و وافی نیسابور
ی سنة ۳۸۲ و بعد موت الخوارزمی خلاله
لجو و جرت بینه و بین ابی‌علی الحسین‌بن
حمد الخشنامی مصاهرة و القی عصا المقام
هراة ثم فارق دنیاه فی سنة ۳۹۸ و حدث
لثعالبی فی اخبار ابی‌فراس قال حکی
ابوالفضل الهمذانی قال قال الصاحب
ابوالقاسم یوماً لجلسائه و انا فیهم و قدجری
ذکر ابی فراس الحارث‌بن سعیدبن حمدان
لایقدر أحدان یزور علی ابی فراس شعراً
فقلت من یقدر علی ذلک و هوالذی یقول:

رویدک لاتصل یدها بباعک
ولا تعز السباع الی رباعک
ولا تعز العدو علی انی
یمین ان قطعت فمن ذراعک.

فقال الصاحب صدقت فقلت أیدالله مولانا
فقد فعلت و یقال ان السبب فی مفارقة
البدیع الهمذانی حضرة الصاحب انه کان فی
مجلسه فخرجت منه ریح فقال البدیع هذا
صریر التخت فقال الصاحب أخشی ان یکون
صریر التخت فاورثه ذلک خجلا کان سبب
مفارقته اياه و وروده الی خراسان و کانت
أول رقعة کتبها البدیع الی الخوارزمی عند
وروده نیسابور: انالقرب الاستاذ أطال الله
بقاءه کما طرب النشوان مالت به الخمر و من
الارتياح للقائه کما انتفض العصفور بلله
القطر و من الامتزاج بولائه کما التقت
الصهباء و البارد العذب و من الابتهاج بمزاره
کما اهتز تحت البارح الفصن الرطب فکیف
ارتياح الاستاذ لصدیق طوی الیه ما بین
قصبتی العراق و خراسان بل عتبتی الجبل و
نیسابور وکیف اهتزازه لضیف فی بردة جمال
و جلدة جمال.

رق الشمائل منهج الاثواب
بکرت علیه مغیرة الاعراب
کمهلهل و ربیعةبن مکدّم
و عیینةبن الحارث‌بن شهاب.

و هو ولی انعامه بانفاذ غلامه الی مستقری
لافضی علیه بماعندی ان شاءالله تعالی وحده
ثم اجتمع الیه فلم یحمد لقیه فانصرف عنه و
کتب الیه الاستاذ: والله یطیل بقاءه ویدیم
تأییده و نعماءه ازری بضیفه ان وجده
یضرب آباط القلة فی اطمار الغربة فاعمل
فی ترتیبه انواع المصارفة و فی الاهتزاز له
اصناف المضایقة من ایماء بنصف الطرف و
اشارة بشطر الکف و دفع فی صدر القیام عن
التمام و مضغ الکلام و تکلفه لرد السلام و قد
قبلت هذا الترتیب صعرا و احتملته وزرا و
احتضنته نکرا و تأبطته شرا و لم آله عذرا
فان المرء بالمال و ثیاب الجمال و أنا مع
هذه الحال و فی هذه الاسمال اتقزز صف
النعال ولو حاملته العتاب و ناقشته الحساب
و صدقته المساع لقلت ان بوادینا ثاغیة
صباح و راغیة رواح و قوم یجرون المطارف
و لا یمنعون المعارف.

وفیهم مقامات حسان وجوههم
وأندیة ینتابها القول و الفعل
علی مکثریهم حق من یعتریهم
وعند المقلین السماحة والبذل.

ولو طوحت بالاستاذ ایدی الغربة الیهم لوجد
منال‌البشر قریبا و محط‌الرحل رحیبا و
وجه‌المضیف خصیبا و رأیه ایده‌الله فی ان
یملاء من هذا الضیف اجفان عینه و یوسع
اعطاف ظنه و یجیبه بموقع هذا العتاب الذی
معناه ود و المر الذی یتلوه شهد. موفق
ان‌شاءالله تعالی.

الجواب من الخوارزمی:

انک ان کلفتنی مالم أطق
ساءک ماسرک منی من خلق.

فهمت ما تناوله سیدی من حسن خطابه و
مؤلم عتبه و عتابه و صرفت ذلک منه الی
الضجر الذی لایخلومنه[1] من نبابه دهر و
مسه من الایام ضر و الحمدالله الذی جعلنی
موضع انسه و مظنة مشتکی مافی نفسه اما
ماشکاه سیدی من مضایقتی اياه زعم فی
القیام و تکلفی لردالسلام فقد وفیته حقه
کلاماً و سلاماً و قیاماً علی قدر ما قدرت
علیه و وصلت الیه و لم ارفع علیه غیرالسید
ابی‌القاسم و ماکنت لارفع احدا علی من ابوه
الرسول وامه البتول و شاهداه التوراة
والانجیل و ناصراه التاویل والتنزیل و البشیر
به جبرائیل و میکائیل و اما عدم الجمال و
رثاثة الحال فمایضعان عندی
قدراًولایضران نجرا و انما اللباس جلدة
والزی حلیة بل قشرة و انما یشتغل بالجل
من لایعرف قیمة الخیل و نحن بحمدالله
نعرف الخیل عاریةً من جلالها و نعرف
الرجال باقوالها و افعالها لابآلاتها و احوالها
واما القوم الذین صدر سیدی عنهم وانتمی
الیهم ففیهم لعمری فوق ما وصف حسن
عشرة وسداد طریقة و جمال تفصیل و جملة
و لقد جاورتهم فنلت المراد و احمدت
المراد.

فان اک قد فارقت نجدا و اهله
فما عهد نجد عندنا بذمیم.

والله یعلم نیتی للاحرار عامة و لسیدی من
بینهم خاصة فان أعاننی علی مرادی له و
نیتی فیه بحسن العشرة بلغت له بعض ما فی
المنیة و جاوزت مسافةالقدرة و ان قطع علی
طریق عزمی بالمعارضة و سوءالمؤاخذة
صرفت عنانی عن طریق الاختیار
بیدالاضطرار.

فما النفس الا نطفة بقرارة
اذا لم تکدر کان صفوا غدیرها.

و علی هذا فحبذا عتاب سیدی اذا صادف
ذنباً واستوجب عتبا فاما ان یسلفنا العربدة و
یستکثر المعتبة والموجدة فتلک حالةنصونه
عنها و نصون انفسنا عن احتمال مثلها
فلیرجع بنا الی ماهو اشبه به واجمل له و
لست اسومه ان یقول استغفرلنا ذنوبنا
اناکناخاطئین و لکن اسأله ان یقول لاتثریب
علیکم الیوم یغفرالله لکم و هو
ارحم‌الراحمین.

رقعة البدیع الثالثة الی الخوارزمی: أنا ارد من
الاستاذ سیدی شرعة وده وان لم تصف و
البس خلعة بره و ان لم تضف وقصا رای ان
اکیله صاعا بصاع مداعن مد وان کنت فی
الادب دعی النسب ضعیف السبب ضیق
المضطرب سیئ المنقلب امت الی اهله بعشرة
رشیقة و انزع الی خدمة اصحابه بطریقة
ولکن بقی ان یکون الخلیط منصفا فی
الاخاء عادلا فی الوداد اذا زرت زار و ان
عدت عاد والاستاذ سیدی أیده‌الله ضایقنی
فی القبول اولاً و ناقشنی فی الاقبال ثانیاً
فأما حدیث الاستقبال و أمر الانزال و
الانزال فنطاق الطمع ضیق عنه غیر متسع
لتوقعه منه و بعد فکلفة الفضل هینة و

---

۱ - نل: فیها.

فروض الود متعينة و طرق المكارم بينة وأرض العشرة لينة فلم اختار قعودالتعالى مركبا و صعود التفالى مذهبا و هلا ذاد الطير عن شجر العشرة اذا كان ذاق الحلو من ثمرها و قد علم الله ان شوقى اليه قد كد الفؤاد برحا على برح و نكاه قرحا على قرح فهو شوق داعية محاسن الفضل و جاذبة بواعث العلم و لكنها مِرة مرة و نفس حرة و لم تقد الا بالاعظام و لم تلق الا بالاكرام واذا استعفانى سيدى الاستاذ من معاتبته و استعادته و مؤاخذته اذا جفا و استزادته و اعفى نفسه من كلف الفضل يتجشمها فليس الاغصص الشوق اتجرعها و حلل الصبر اتدرعها فلم اعره من نفسى و انا لواعرت جناحى طائر لما رنقت الااليه ولا حلقت الاعليه.

احبک يا شمس النهار و بدره
وان لامنى فيک السها و الفراقد
وذاک الأن الفضل عندک باهر
وليس لان العيش عندک بارد.

جواب الخوارزمى عنها:

شريعة ودى لسيدى أدام‌الله‌عزه اذا وردها صافيه و ثياب برى اذا قبلها ضافية هذا مالم يكدر الشريعة بتعنته وتعصبه و لم تخترق الثياب بتجنيه و تسحبه فاماالانصاف فى الاخاء فهو ضالتى عندالاصدق ولا أقول:

وانى لمشتاق الى ظل صاحب
يرق و يصفو ان كدرت عليه.

فان قائل هذا البيت قاله و الزمان زمان و الاخوان اخوان و حسن العشرة سلطان و لكنى أقول و انى لمشتاق الى ظل.

رجل يوازنک المودة جاهداً
يعطى و يأخذ منک بالميزان.

فأذا رأى رجحان حبة خردل مالت مودته مع الرجحان و قد كان الناس يقترحون الفضل فأصبحنا نقترح العدل و الى الله المشتكى لا منه ذكر الشيخ سيدى أيده‌الله حديث الاستقبال و كيف يستقبل من انقض علينا انقضاض العقاب الكاسر و وقع بيننا وقوع السهم العائر و تكليف المرء مالايطيق يجوز على مذهب الاشعرى و قدزاد سيدى على استاذه الاشعرى فان استاذه كلف العاجز مالايطيق مع عجزه عنه و سيدى كلف الجاهل علم الغيب مع الاستحالة منه و المنزل بمافيه قد عرضته عليه و لوأطقت حمله لحملته اليه و الشوق الذى ذكره سيدى فعندى منه الكثير الكبير و عنده منه الصغير اليسير و اكثرنا شوقاً اقلنا عتاباً و الينا خطاباً ولو أراد سيدى ان اصدق دعواه فى شوقه الى ليغض من حجم عتبه على فانما اللفظ زائد و اللحظ وارد فاذا رق اللفظ دق اللحظ و رقّ و اذا صدق الحب ضاق العتاب و العتب

فبالخيرلا بالشر فارج مودتى
و اى امرء يقتال منه الترهب.

عتاب سيدى قبيح و لكنه حسن و كلامه لين و لكنه خشن أما قبحه فلانه عاتب بريئاً و نسب الى الاساءة من لم يكن مسيئاً و أما حسنه فلالفاظه الغرر ومعانيه التى هى كالدرر فهى كالدنيا ظاهرها يغر و باطنها يضر و كالمرعى على دمن الثرى منظره بهى و مخبره وبى ولوشاء سيدى نظم الحسن والاحسان و جمع بين صواب الفعل و اللسان.

يا بديع القول حاشا لک من هجو بديع
و بحسن القول عوذ تک من سوءالصنيع
لايعب بعضک بعضاً کن مليحاً فى الجميع.

رقعة أخرى للبديع الى الخوارزمى:

أنا و ان كنت مقصراً فى موجبات الفضل من حضور مجلس الاستاذ سيدى فما أفرى الاجلدى ولا أبرى الاقدحى ولا أبخس الا حظى و ان يكن ذاک جرماً فلقى هذا عقاباً و مع ذاک فما اعمر أوقاتى الابمدحه ولا اطرز ساعاتى الا بذكره و لا أركض الا فى حلبة وصفه حرس‌الله فضله نعم و قد رددت كتاب الاوراق للصولى و تطاولت لكتاب البيان والتبيين للجاحظ وللاستاذ سيدى فى الفضل و التفضل به رأيه.

و قال البديع يمدح الصحابة و يهجو الخوارزمى و يجيبه عن قصيدة رويت له فى الطعن عليهم:

و كلنى بالهم و الكآبة
طعّانه لعّانة سبابة
للسلف الصالح و الصحابه
«اساء سمعاً فأساء جابة»
تأملوا يا كبراء الشيعة
لعشرة الاسلام و الشريعة
اتستحل هذه الوقيعة
فى تبع الكفر واهل البيعة
فكيف من صدق بالرسالة
و قام للدين بكل آلة
واحرز الله يد العقبى له
ذلكم الصديق لامحالة
امام من أجمع فى السقيفة
قطعاً عليه انه الخليفة
ناهيک من آثاره الشريفة
فى رده كيد بنى حنيفة
سل الجبال الشم و البحارا
وسائل المنبر والمنارا
و استعلم الآفاق و الاقطارا
من أظهر الدين بها شعارا
ثم سل الفرس و بيت النار
من الذى فل شبا الكفار
هل هذه البيض من الآثار
الا لثانى المصطفى فى الغار
وسائل الاسلام من قواه
وقال اذ لم تقل الافواه
و استنجز الوعد فأومى الله
من قام لمّا قعدوا الاهو
ثانى النبى فى السنى الولادة
ثانيه فى الغارة بعد العادة
ثانيه فى الدعوة و الشهادة
ثانيه فى القبر بلا وسادة
ثانيه فى منزلة الزعامة
نبوة افضت الى الامامة
أتامل الجنة يا شتامة
ليست بمأواک ولا كرامة
ان امرأ اثنى عليه المصطفى
ثمت و الاه الوصى المرتضى
و اجتمعت على معاليه الورى
و اختاره خليفة رب العلى
و اتبعته أمة الامى
وبايعته راحة الوصى
وباسمه استسقى حيا الوسمىّ
ماضره هجو الخوارزمى
سبحان من لم يلقم الصخرفمه
و لم يعده حجراً ما أحلمه
يا نذل يا مأبون أفطرت فمه
لشد ما اشتاقت اليک الحطمه
ان اميرالمؤمنين المرتضى
و جعفر الصادق او موسى الرضا
لوسمعوک بالخنا معرضا
ما ادخروا عنک الحسام المنتضى
ويلک لم تنبح يا كلب القمر
مالک يا مأبون تغتاب عمر
سيد من صام و حج و اعتمر
صرح بالحادک لاتمش الخمر
يامن هجا الصديق والفاروقا
كيما يقيم عند قوم سوقا
نفخت يا طبل علينا بوقا
فما لک اليوم كذا موهوقا
انک فى الطعن على الشيخين
والقدح فى السيد ذى النورين
لواهن الظهر سخين العين
معترض للحين بعد الحين
هلاشغلت بأستک المغلومه
وهامة تحملها مشؤومة
هلانهتک الوجنة الموشومة
عن مشترى الخلد ببئر رومة
كفى من الغيبة أدنى شمة
من استجاز القدح فى الائمة
و لم يعظم امناء الامة
فلا تلوموه ولوموا أمه
مالک يا نذل و للزكية
عائشة الراضية المرضية
يا ساقط الغيرة و الحمية

تکن للمصطفی حظیة
مبلغ عنی الخوارزمیا
یره ان ابنه علیّا
اشترینا منه لحمانیا
رط ان یفهمنا المعنیا
أسد الخلوة خنزیر الملا
ک فی الحری تقود الجملا
الذی یثلبنی اذا خلا
فی الخلا اطعمه مافی الخلا
قلت لما احتفل المضمار
احتفت الاسماع و الابصار
وف تری اذا انجلی الغبار
رس تحتی أم حمار.

کتب البدیع الی معلمه جواباً: الشیخ الأمام قول فسدالزمان أفلا یقول متی کان الحاًأفی دولة العباسیة و قدرأینا آخرها و معنا باولها أم فی المدة المروانیة و فی خبارها مالاتکسع الشول باغبارها، انک تدری من الناتج ام السنین الحربیة،

لسیف یغمد فی الطلی
لرمح یرکز فغی الکلی
مبیت حجر بالفلا
الحدثان بکربلا.

الایام العدویة فنقول هل بعد البزول لاالنزول ام الایام التیمیة و تقول طوبی لمن ات فی نأناة الاسلام أم علی عهد الرسالة و یل اسکتی یا رحالة فقد ذهبت الامانة[1] ام ی الجاهلیة و لبید یقول:

هب الذین یعاش فی اکنافهم
بقیت فی خلف کجلد الاجرب.

م قبل ذلک واخوعاد یقول:

لاد بها کنا و کنا نحبها
ذا الاهل أهل و البلاد بلاد.

م قبل ذلک و قدقال آدم علیه‌السلام:

تغیرت البلاد و من علیها
فوجه الارض مغبر قبیح.

م قبل ذلک و الملائکة تقول: أتجعل فیها مَنْ یفسد فیها ویَسفکُ الدِماءَ. و انی علی توبیخه لی لَفقیرٌ الی لقائه شفیق علی بقائه، مانسیته ولا أنساه و ان له بکل کلمة علمنا مناراً و لکل حرف أخذته منه ناراً ولو عرفت لکلامی موقعاً من قلبه لاغتنمت خدمته به ولکنی خشیت ان تقول هذه بضاعتنا رُدّت إلینا، و اثنان قلّما یجتمعان الخراسانیة و الانسانیة وانی و ان لم أکن خراسانی الطینة فانی خراسانی المدینة و المرء من حیث یوجد لامن حیث یولد و الانسان من حیث یثبت لامن حیث نبت فاذا انضاف الی تربة خراسان ولادة همذان ارتفع القلم و سقط التکلیف والجرح جبار والجانی حمار فلیحملنی علی هناتی الیس صاحبنا یقول:

لا تلمنی علی رکاکة عقلی
ان تصورت اننی همذانی.

و رجوع به بدیع الزمان احمد...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین ابوالحسین‌بن عبیدالله غضائری. رجوع به ابن غضائری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین اهوازی. او راست: شوارد الشاهد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین برازی فتاکی شافعی مکنی به ابوالحسین. او راست: کتاب المناقضات. وفات بسال ۴۴۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین البردعی. رجوع به بردعی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین بغدادی معروف به شبان. محدث و شیخ مخلّد باقرجی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین بلخی و لقب حسین شیخ المشایخ‌بن شیخ حسین بلخی است. رجوع به احمد لنگر دریا...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین تُوَیی. از مردم توی، موضعی از اعمال همدان. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین جاربردی[2] ملقب به فخرالدین. او راست: مغنی فی النحو.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین خسروجردی ملقب به حافظ ومعروف به امام بیهقی. او راست: کتاب الدعوات کبیر. و کتاب الدعوات صغیر. و شعب الایمان. و جامع المصنف. متوفی بسال ۴۵۸ هـ.ق. و رجوع به احمدبن حسین‌بن علی... بیهقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین رازی. مکنی به ابوزرعهٔ صغیر. محدث است. و وفات او بسال ۳۷۵ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین طوسی ملقب به شیخ ابوسعید. یکی از جمع‌کنندگان اربعین حدیث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین عاقولی ملقب به بطیء. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین علیف، شاعر بطحا. او راست: الدّرالمنظوم فی مناقب بایزید ملک الروم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین متنبّی و پدر او ملقب به عیدان السّقاء بود. رجوع به ابوالطیب متنبّی ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین مروزی. مکنی به ابوغانم محدث خراسان. وفات بسال ۴۴۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الحسین المستوفی الکشائی ملقب به امیر حمیدالدین. عوفی در لباب‌الالباب (ج۱ صص۱۰۸ – ۱۰۹) آرد: حمید مستوفی که هر فاضلی که سخن او مستوفی بشنیدی مست وفاء او شدی، عارض نیسانی چون بعقود منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیاء حیاء خود در عرق غرق شدی. در آن وقت که روضهٔ جلال شمس‌الملک امیرناصر بشکفتن گل فرزندی ناظر شد حمیدالدین بر سبیل تهنیت این ابیات بخدمت او آورد:

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد
خزان دولت اسلام را بهار آمد
یگانه دری از بحر ذات شمس‌الملک
بفضل باری در سلک اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد
طراز جامهٔ اقبال روزگار آمد
همه خلف را تاج سر جلالت شد
همه سلف را فهرست افتخار آمد
گل پیاده مدانش که از کمال شرف
کمیت سرکش اقبال را سوار آمد
سرش بقدر اگر بر فلک رسد شاید
که رفع قاعدهٔ عمرش استوار آمد
چو بخت چهرهٔ خوبش بدید گفت مگر
جمال یوسف مصری بتخت بار آمد
خجسته باد و مبارک قدوم میمونش
بدانکه بهجت او ملک را مدار آمد
سپهر دولت و دین، شمس مملکت ناصر
که نور رأیش خورشید را شعار آمد
بچشم همت اگر در سحاب کرد نظر
قطار فیضش چون در شاهوار آمد
برزم تیغش برق شهاب‌صولت شد
ببزم کفّش ابر ستاره‌بار آمد
خیال رمحش یک روز در مصاف بدید
سپهر سرکش توسن بزینهار آمد
دماغ فتنهٔ بیدار را مهابت او
بخاصیت عوض تخم کوکنار آمد

---

۱ - و یوم الفتح قیل: اسکتی یا فلانة. (رسائل).

۲ - دوست ارجمند من آقای نوبخت حدس میزنند که اصل این کلمه جوروردی است و جور همان گور فیروزآباد فارس است که بقول یاقوت در بیست‌فرسنگی شیراز واقع است و ظاهراً این حدس صائب مینماید، چه جور یا گور بجودت ورد یعنی گل یا سروی از قدیم موصوف بوده است چنانکه یاقوت در معجم البلدان آرد: و الیها ینسب الورد الجوری و هو اجود اصناف الورد و هو احمر الصافی. قال السری الرفاء:

اطیب ریحاً من نسیم الصبا
جاءت بریا الورد من جور.- انتهی.

و مجدالدین فیروزآبادی گوید: جور مدینة فیروزآباد ینسب الیها الورد، و مؤلف تاج العروس بر آن مزید کند: الجوری الفائق علی ورد نصیبین و یعمل فیها ماءالورد. و شاید شهر را جوروردی از آن میگفته‌اند تا از جور اصفهان یا محلهٔ نیسابور شناخته شود.

حسام فتحش در ضربت اعادی ملک
بمرتبت بدل بأس ذوالفقار آمد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحسین المهدی. پانزدهمین از ائمهٔ رسی سعدای یمن از ۶۲۳ تا ۶۵۶ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حسین همدانی مکنی به ابوالفضل بدیع‌الزمان. رجوع به احمدبن حسین‌بن یحیی‌بن السعید...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حفص مکنی به ابوعمرو. صحابی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حفص‌بن عبدالله محدث است. و از ابراهیم‌بن سالم نیشابوری روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حکم حفصون. عالمی مدقق و در منطق بصیر و از علوم فلسفی مطلع و طبیبی معروف است. او نزد حاجب جعفر صقلی میزیست و بر خواص او مسلط بود جعفر او را طبیب خاص مستنصربالله کرد. پس از وفات جعفر او از حلقهٔ اطبای درباری کناره کرد و تا گاه وفات شغلی نورزید. (عیون الانباء ج۲ ص۴۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حلال. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدان‌بن احمد ملقب به شهاب‌الدین معروف به اذرعی. او راست: قوت المحتاج فی الشرح المنهاج در فروع. و التوسط و الفتح بین الروضة. و شرح و تعلیقاتی بر مهمّات اسنوی و مختصر حاوی صغیر تألیف عبدالغفار قزوینی. و الغنیة. وفات وی بسال ۷۸۳ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدان‌بن سنان نیشابوری مکنی به ابوجعفر. او از مشاهیر عرفای اواخر مائهٔ سیم و اوایل مائهٔ چهارم هجریه است مولد و منشأ وی نیشابور و هم در آن ملک ساکن و در عداد بزرگان این قوم معدود بود و بصحبت ابوعثمان حیری و ابوحفص حداد رسیده و زمان سلطنت امیراسماعیل سامانی و بعض دیگر را دریافته بود در زهد و ورع یگانه دوران و در خوف و طاعت سرآمد اهل زمان بود جماعتی از بزرگان این طبقه بخدمت او رسیدند و بطریق هدایت ارشاد شده و او در میان این طبقه بفضل و علم معروف و بجودت بیان و تصنیف و تألیف موصوف است و ازجمله مؤلفات او که یافعی در مرآت‌الجنان نام می‌برد کتاب صحیح است که تألیف آن بر همان شرط و روشی که بخاری ملتزم شده میباشد و آن کتاب در آن زمان مشهور و معروف بوده‌است و دیگر کتاب اسرارالعرفا که در آن احادیث نبوی و بعض دیگر از احادیث را جمع کرده است و دیگر کتاب رسایلی در میان این طبقه بوده که نسبت بدو میدادند. وی سالهای دراز در نیشابور زندگانی کرد تا در سال سیصدویازده در زمان خلافت المقتدربالله درگذشت و در همان شهر مدفون گردید. از کلمات اوست که گفته: تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شرّ من معاصیهم و اضرّ علیهم؛ یعنی تکبر فرمان‌برداران بر گناهکاران بر بازنگریستن بطاعات بدتر است از گناه گناهکاران و اضرّ است آن جماعت را از معصیت عاصیان و نیز از کلمات اوست که گفته: جمال الرّجل فی حسن مقاله و کماله فی صدق فعاله؛ یعنی حسن صوری مرد در نیک‌گفتاری است و حسن معنوی وی در خوب‌کرداری و چون کسی جامع این دو حسن باشد حکیم است که حکیم راست‌گفتار و راست‌کردار بود. و هم از بیانات اوست که: من انقطع الی‌الله علی الحقیقة ان لایرد علیه ما یشغله عنه؛ یعنی علامت آنکسی که از غیر حق منقطع گشته و بحق پیوسته آنست که وارد نشود بر وی امری که شاغل و مانع وی گردد از حق سبحانه و تعالی مراد ازین بیان آنست که هیچ‌چیز از امور دنیوی و دیگر کارها نتواند او را از توجه حق بازداشت و از این کلمات مقام یقین واضح و لایح میگردد. وقتی ازو پرسیدند یا شیخ در بدایت امر علامت توفیق چیست گفت در آنکس واضحست که در مقام اطاعت باشد یعنی آنکس که فرمانبردار باشد کلام بزرگان و اهل تقوی [را] در او تأثیری دیگر است و چون این حالت در بدایت امر در مریدی ظهور و بروز کرد سبب ترقیات دنیا و آخرت او گردد و نیز گفته چون در مرید تکبر دیدی ازو روی بگردان که او را ترقی پدید نخواهد گردید و بطریق مستقیم هدایت نخواهد افتاد. والله‌اعلم‌بحقایق‌الأمور. رجوع بنامهٔ دانشوران ج۳ ص۷۹ شود. وفات احمد بسال ۳۱۱ هـ.ق. بود و او راست: تخریج بر صحیح مسلم [الصحیح علی شرط مسلم].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدون‌بن شبیب. رجوع به ابن شبیب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدان جَبَلی. از مردم جَبَل دهی بکنار دجله. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدان. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۲۹۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدون‌بن اسماعیل‌بن داود. از خاندان آل حمدون. راویهٔ اخباری است و روایت از عدوی کند و کتاب الندماء و الجلساء از اوست. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمدون المروزی مکنی به ابوسعید. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمزهٔ عریضی مکنی به ابومنصور. رجوع بروضات‌الجنات ص۵۸۰ س۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمزهٔ فناری معروف بعرب چلبی و ملقب بشمس‌الدین. او راست حاشیه‌ای بزبان ترکی بر شرح وقایهٔ صدرالشریعة الثانی و فصول البدائع لاصول الشرائع. وفات وی بسال ۸۳۴ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمودبن دلیل. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمید مکنی به ابوالحسن. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حمیس‌بن عامربن منیح مکنی به ابوجعفر و معروف به ابن منیح. از علماء طلیطله. او از بزرگان هندسه و نجوم و طب است و در ادبیات و شعر نیز ماهر بود و در طلیطله علم آموخت و در حساب و هندسه و هیئت افلاک و نجوم بارع گردید و مردمان از وی استفادات علمیه میکردند و هم در آن شهر بشب چهارشنبه سه شب به آخر رجب مانده سال ۴۵۴ هـ.ق. وفات یافت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن حنبل. رجوع به احمدبن محمدبن حنبل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خاتون. رجوع به احمدبن محمدبن علی‌بن محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد اندلسی. محدّث و امام مالکیان در اندلس. او بسال ۳۲۲ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد ملقب به جبّاب. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد الریاشی کاتب. او بعربی شعر نیز می‌گفته و مقل است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد[1] ضریر بغدادی مکنی به ابوسعید. یاقوت گوید: رأیت فی فوائد ابی‌الحسین احمدبن فارس‌بن زکریا اللغوی صاحب کتاب المجمل ما صورته: وجدت فی تفسیر ابی‌موسی محمدبن المثنی العنزی و لم‌اسمعه، حدثنی ابومعاویة الضریر محمدبن حازم حدثنا اسماعیل روی عن ابی‌صالح. هکذا اسماه و قد سماه السلامی کما ذکرناه فی الترجمة والذی ترجمناه اصح لأنی رأیته فی الترجمة و الذی موافقاً له والله‌اعلم. ازهری گوید طاهربن عبدالله‌بن طاهر وی را از بغداد بخراسان خواند و ابن‌خالد در نیشابور اقامت گزید و به املاء معانی و نوادر پرداخت. وی درک صحبت

1 - ن‌ل: احمدبن ابی‌خالد.

بوعمرو شیبانی و ابن‌الأعرابی کرد و هم با آن دسته فصحاء اعراب که ابن طاهر آنانرا بخراسان کوچ داد مصاحبت داشت و از آنان فوائدی اخذ کرد. و شمر و ابوالهیثم، احمد را توثیق کنند. و یاقوت از کتاب تف‌الطرف تألیف ابوعلی‌الحسین‌بن احمد لسلامی البیهقی صاحب کتاب ولاة خراسان قل کند که او از ابوجعفر محمدبن سلیمان شرمقانی شنیده است که او می‌گفت از بوسعید ضریر شنیدم که گفت: اگر خواهی خطاء استاد خود واقف آئی با استادان دیگر جالست کن. و احمد را کتبی است و از جمله: کتاب الرد علی ابی‌عبید فی غریب لحدیث. کتاب الأبیات. سلامی از ابوالعباس محمدبن احمد غضاری و وی از عم خود محمدبن فضل آنگاه که محمدبن فضل بسن صدوبیست‌سالگی رسیده بود روایت کند که چون عبدالله‌بن طاهر به نیشابور آمد و جماعتی از دلیران طرسوس و ملطیه و گروهی از ادباء اعراب ازقبیل عرام و ابوالعمیثل و ابوالعیسجور و ابوالعنجس[1] و عوسجة و ابوالغدافر و غیرها را با خود بخراسان آورد، فرزندان امراء و قواد و جز آنان را برای فراگرفتن آداب حرب و آموختن عربیت بدیشان سپرد و یکی از آن کسان که از ادباء نامبرده اخذ آداب و عربیت کرد احمدبن خالد بود که بدست این ستادان امام و پیشوای ادب گردید. و احمد را عبدالله‌بن طاهر با خود بخراسان برده بود و او از پیش بعراق مصاحبت ابوعبدالله محمدبن زیاد اعرابی کرده و از وی عربیت و ادب اخذ کرده بود. گویند وقتی به محمدبن زیاد برداشتند که احمد در خراسان بسیار روایت کند او گفت ابوسعید احمد اشعار عجاج و رؤبه را بر من عرضه نزد من تصحیح کرده است آنچه را از این دو دیوان از من روایت کند درست باشد و اگر چیزی دیگر بمن نسبت کرد نباید از وی پذیرفتن و غضاری از عم خود روایت کند که وقتی میان اعراب سابق‌الذکر یعنی آن اعراب که همراه عبدالله‌بن طاهر بخراسان آمده بودند خصومتی برخاست و دعوی بصاحب‌شرطهٔ نیشابور رفع کردند و او از ایشان به ادعاء خویش گواهان خواست و آنان را گواه‌گذرانیدن میسر نیامد و ابوالعیسجور گفت:

ان یبغ منا شهوداً یشهدون لنا
فلا شهود لنا غیر الأعاریب
و کیف نبغی بنیسابور معرفة
من داره بین ارض الحزن و اللوب.

یاقوت گوید: در کتاب محمدبن ابی‌الأزهر بخط عبدالسلام بصری خواندم که: حدیث کرد مرا وهب‌بن ابراهیم‌خال عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب، که روزی به نیشابور در مجلس ابوسعید احمدبن خالد مکفوف حضور داشتیم و این احمد جداً عالم لغت بود ناگاه دیوانه‌ای از مردم قم بر ما هجوم‌آورد و بر جماعتی از اهل مجلس فروافتاد و اهل مجلس از سقوط وی مضطرب گشتند و ابوسعید از جای بجست و چون نابینا بود گمان کرد که ما را آفتی رسیده از قبیل فروافتادن دیواری یا رمیدن ستوری و مانند آن، و چون دیوانه بوسعید را بدینحال بدید گفت زهی سکینه و وقارا! ای شیخ مترس این کودکان مرا می‌آزردند و مرا از جای ببردند و بکاری که از دیگران نمی‌پسندم داشتند. ابوسعید گفت کودکان را از وی بازدارید، و ما در کودکان افتادیم و آنانرا که هنوز آزار او میخواستند براندیم و بازگشتیم و لحظه‌ای چند مجلس را خاموشی فرا گرفت و سپس بموضوع بحث بازگشتیم و یکی از ما بخواندن قصیده‌ای از نهشل‌بن حری تمیمی آغازید تا بدین بیت رسید:

غلامان خاضا الموت من کلّ جانب
فآبا و لم‌تعقد وراءهما ید
متی یلقیا قرناً فلابدّ انّه
سیلقاه مکروب من الموت اسود.

و هنوز بیت آخر نرسیده بود که دیوانه گفت ای خواننده هم اینجا بایست، عبارت را میخوانی و معنی آن نمی‌پرسی مراد شاعر از «و لم‌تعقد وراءهما ید» چیست و ما همگی سکوت کردیم و او روی به ابوسعید کرد و گفت ای شیخ پیشوا و منظورالیه از تو می‌پرسم. ابوسعید گفت: شاعر می‌گوید که آندو تنهای خویش در بحبوحه و شدت حرب افکندند و بازگشتند شادان و آنانرا برده نگرفتند تا دستهایشان را بر دوشها بندند. دیوانه گفت: آیا به این جواب دل تو خرسند است. و ما شاگردان از این جسارت دیوانه بهم برآمدیم و بیکدیگر نگاه کردیم. بوسعید گفت: من این دانم و اگر تو را نظری دیگر است بنمای. دیوانه گفت: ای شیخ معنی «و لم‌تعقد وراءهما ید» این است که بازگشتند هیچ دستی در پی آنان چون دست آنان بسته نیامد یعنی هیچکس بعد از ایشان این کار نتوانست کردن چنانکه شاعر دیگر گوید:

قوم اذا عدت تمیم معا
ساداتها عدّوه بالخنصر
البسه الله ثیاب الندی
فلم‌تطل عنه و لم‌تقصر.

و نزدیک بدین است قول این شاعر:

قومی بنومذحج من خیرالأمم
لایصعدون قدماً علی قدم.

یعنی آنان پیشوای مردم شدند و پیروی کسی نکردند و این دو نیز کاری کردند که دیگران نکردند. وهب‌بن ابراهیم گوید در اینوقت چهرهٔ ابوسعید از شرم اصحاب خویش سرخ شد و دیوانه سر خویش بمندیلی بپوشید و برخاست و گفت: بر صدر نشینند و مردمان را با نادانی خویش بیراه کنند. پس از رفتن وی ابوسعید گفت او را بازجوئید چه من گمان برم که وی شیطان باشد و ما از پی او بشدیم وی را نیافتیم. شافعی گوید از ابوجعفر شرمقانی شنیدم که بوسعید توانگر و ممسک بود چنانکه کس نان او نشکست و چاشت و شام در خانهٔ آشنایان خوردی لکن ادیب‌النفس و عاقل بود و روزی بمجلس عبدالله‌بن طاهر بود قصب السّکر که بقطعات خرد بریده شده بود درآوردند. عبدالله طاهر، بوسعید را بخوردن آن خواند او گفت اینرا ثفلی است که از دهان بیرون کردن باید و من در مجلس امیر این بی‌ادبی روا ندارم، عبدالله گفت بخور میان من و تو رسم ادب نگاهداشتن نباید و امّا خرد تو اگر بصد تن بخش کنند هریک مردی خردمند و فرزانه آیند و بعضی گویند این سخن میان بوسعید وابودلف رفته‌است. غضاری گوید فرزندان قواد جیش عبدالله طاهر را، ابوسعید مؤدبین برمی‌گزید و مقدار ارزاق هر یک معلوم میکرد و بکار تدریس آنان رسیدگی و سرکشی میکرد روزی در میدانی بیک تن از آن مؤدّبان راست آمد و گفت ای فلان اجری تو از کجاست گفت: من شادیاخ. بوسعید گفت: بر آن الف لام بیفزای مؤدّب گفت: من شادیاخال. بوسعید گفت: سبحان‌الله الف لام را برسر کلمه نِه. گفت: الف لام شادیاخ. بوسعید گفت: خدات مرگ دهاد ماهیانهٔ تو چند است گفت هفتاد درهم و او امر کرد تا آن مؤدب را برداشتند و دیگری را تعیین کرد حاکم در کتاب نیسابور آرد از ابوزکریا یحیی‌بن محمد العنبری و او از پدر خویش: آنگاه که بسال ۲۱۷ هـ.ق. مأمون، عبدالله طاهر را بولایت خراسان منصوب داشت و بدست خویش عهد بوی داد عبدالله گفت ای امیر مؤمنان مرا استدعائیست گفت خواهش تو برآورده است بازگوی. گفت امیرالمؤمنین استصحاب سه تن از علماء را با من اجابت فرماید گفت آن سه تن کیانند گفت حسین[2] بن فضل بجلی و ابوسعید ضریر و ابواسحاق قرشی. خلیفه بپذیرفت. سپس گفت امیرالمؤمنین

۱ - نل: عیسجس.
۲ - نل: حسن.

طبیبی را نیز اجازت کند که با من بدانصوب آید چه در خراسان طبیب استاد نباشد نباشد گفت که را خواهی. گفت ایوب رهاوی را. خلیفه گفت این حاجت تو نیز اسعاف کردیم لکن تو عراق را از مردان برجسته تهی ساختی. و باز حاکم گوید حسین‌بن فضل با عبدالله طاهر بنشابور آمد و بدروازهٔ عزره آن خانهٔ مشهور بخرید و بدانخانه تا گاه مرگ بتعلیم کسان و جواب فتاوی پرداخت و در صدوچهارسالگی به ۲۸۲ درگذشت و جسد وی درمقبرهٔ حسین معاذ بخاک سپردند. و گوید اگر این مرد در بنی‌اسرائیل بودی یکی از عجائب آن قوم بشمار آمدی. و بخط ازهری در کتاب نظم الجمان منذری خواندم که او از ابوعبدالله المعقلی المزنی و او از ابوسعید ضریر روایت کند که من [ابوسعید] اصول شعر را جدا جدا[1] بر ابن‌اعرابی عرضه میداشتم و دیوان کمیت را نیز در مجالسی که من حاضر بودم دیگری به ابن‌الاعرابی عرضه می‌کرد و من نکت آن فرامیگرفتم و حفظ می‌کردم. روزی ابن‌اعرابی مرا گفت آیا شعر کمیت را بر من عرضه نخواهی کردن؟ گفتم فلان دیوان کمیت بتو عرضه داشت و من هم بر معانی و نکت که او را گفتی گوش فرامیداشتم و اینک همه آنها از بر دارم و از آنچه فراگرفته بودم لختی به ابن‌اعرابی انشاد کردم و او را شگفت آمد. و باز ابوسعید ضریر گوید ابودلف مرا از این بیت امرؤالقیس که گوید:

کبکرالمقاناة البیاض بصفرة.

بپرسید و گفت آیا بکر همان مقانات است یا چیز دیگر است، گفتم هم آنست. گفت آیا ذات را بر صفت او اضافه توان کرد، گفتم آری. گفت: کجا دیده‌ای، گفتم: در قول خدای‌تعالی که فرماید: «و لدارالآخرة». و در این‌جا دار بصفت خود که آخرت است اضافه شده است و دلیل بر اینکه آخرة مضاف‌الیه دار است، این است که در سورهٔ دیگر آمده است: «والدار الآخرة.» گفت دلیلی شافی‌تر از این باید. این شعر جریر را بر وی خواندم:

یا صب انَّ هوی القیون اضلکم
کضلال شیعة اعور الدجال.

او راست ردّی بر غریب الحدیث ابوعبیده. و ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی نام و نسب او را احمدبن خالد المبارکی مکنی به ابوسعید الضریر آورده است. (الموشح ج‌مصر ص۴۵ و ۳۲۵) (روضات ص۵۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد کاتب مکنی به ابوالوزیر. یاقوت در معجم البلدان ذیل سامراء در سبب احداث سرمن رای گوید: ابن عبدوس آورده است که درسال ۲۱۹ ه.ق. معتصم خلیفه به ابوالوزیر احمدبن‌خالدالکاتب امر کرد تا بصدهزار دینار در ناحیهٔ سرّمن رای زمینی خرد و در آنجا شهری کند و گفت من ترسم که این سپاهیان وقتی طغیان کنند و غلامان من بکشند لکن اگر تو این زمین بخری و در آنجا شهری بنا کنی چون آنجا سرکوب و بلند است من بر آنان مسلط خواهم بود و اگر کسی عصیان کند من از راه آب و خشکی او را دریابم. (معجم البلدان ج مصر، ج۵، ص۱۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد المادرائی مکنی به ابوالحسین. بعربی شعر می‌گفت. دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد المبارکی مکنی به ابوسعید الضریر. رجوع به احمدبن خالد ضریر بغدادی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خالد الوهبی مکنی به ابوسعید. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خصیب‌بن عبدالحمیدبن ضحاک القاسمی الجرجانی. خوندمیر در دستورالوزرا (صص ۷۱ - ۷۲) آرد که: چون منتصر بر سریر خلافت نشست منصب وزارت را به احمدبن‌الخصیب که از جملهٔ اکابر زمان بود تفویض فرمود و احمد در غایت اعتبار و اختیار چندگاهی بتمشیت این امر اقدام نمود. و در جامع‌التواریخ مذکورست که: احمدبن الخصیب که از جملهٔ اکابر زمان بود و بصفت فضل و سخاوت و جود و شجاعت اتصاف داشت، اما حدت و سرعت و غضب بر مزاجش مستولی بود، چنانکه روزی در مضیقی سائلی سر راه برو گرفته، چیزی طلبید و شرط الحاح بجای آورد، احمد در خشم شده ازغایت اضطراب پای از رکاب بیرون کرد و بر سینهٔ آن بیچاره زد و این حرکت در میان مردم شهرت یافت و یکی از شعراء این قطعه در سلک نظم کشید:

قل للخلیفة یابن عم محمد
اشکل وزیرک انه رکال
قدنال من اعراضنا بلسانه
ولرجله عندالصدور مجال.

و بدین سبب احمد از منصب وزارت معزول شد. و رجوع به ابوالعباس‌احمدبن‌ابی‌نصر شود. و هندوشاه‌بن سنجر در تجارب‌السلف (ص۱۸۲) آرد: وزیر او [یعنی وزیر محمد المنتصربن المتوکل جعفر]: احمدبن الخصیب. و احمد در صناعت خویش مقصر بود و در عقل مطعون و طیشی تمام داشت اما مردی بامروت بود، هر که طیش و حدّت او را تحمل کردی مراد خود از او بیافتی. گویند مردی در مضیقی پیش او آمد و حاجتی خواست و الحاح کرد احمد در خشم شد و پای از رکاب بدر آورد و لگدی بر سینهٔ آن مرد زد و آن خبر فاش شد و این چنین حالات وزرا را عیبی عظیم باشد، و یکی از شعرا در این معنی گفت: «قل للخلیفة...» منتصر بجز احمد دیگر وزیری نداشت و نیز ضمن ذکر خلافت المتسعین‌بن المعتصم آرد (ص ۱۸۴): [المستعین] احمدبن خصیب را دو ماه وزارت داد و بعد از آن او را معزول کرد و وزارت به ابوصالح عبدالله‌بن محمدبن یزداد تفویض کرد. رجوع به حبط، ص۲۹۴ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و الموشح ج‌مصر ص۳۳۶ و ۳۳۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الخضر معروف به خضرویهٔ بلخی. یکی از بزرگان صوفیه و او را کتابی است بنام الرعایة بحقوق الله. (کشف المحجوب هجویری). و در صفةالصفوة (ج۴ ص۳۳۷) آمده است که: کنیهٔ وی ابوحامد و مصاحِب ابوتراب نخشبی و حاتم اصم بود و نزد [با]یزید و ابوحفص نیشابوری شد و ابوحفص او را گفت: ما رأیت احداً اکبر همة و لااصدق حالاً من احمدبن خضرویه. محمدبن الفضل گوید: قال احمدبن خضرویه القلوب جوّالة اما ان تحول حول العرش و اما ان تحول حول الحش. محمدبن حامد الترمذی گوید: قال احمدبن خضرویه الصبر زاد المضطرین و الرضاء درجة العارفین. و هم او گفت که مردی احمد را گفت: مرا وصیتی کن گفت: امت نفسک حتی تحییها - و هم گفت: قال احمد لانوم اثقل من الغفلة و لارق املک من الشهوة ولولا ثقل الغفلة لم تظفر بک الشهوة. و گفت از احمد پرسیدند: ای الاعمال افضل؟ فقال: رعایةالسرّعن الالتفات الی شیء غیرالله. و نیز گفته است که من نزد احمدبن خضرویه نشسته بودم و او در حال نزع بود و سن وی به نودوپنج سال رسیده بود از او مسئله‌ای پرسیدند اشک بر چهره‌اش روان شد و گفت: یابنی باب کنت ادقه خمساً و تسعین سنة هو ذایفتح لی الساعة لا ادری أیفتح لی بالسعادة او بالشقاوة انّ لی اوان الجواب. و اورا هفتصد دینار وام بود و طلبکاران حاضر بودند وی بدیشان نظر کرد گفت: اللهم انک جعلت الرهون وثیقة لارباب الاموال و انت تأخذ عنهم و ثیقتهم فأدّعنی. آنگاه در بکوفتند و یکی گفت: اینجا سرای احمدبن خضرویه است؟ گفتند آری گفت: طلبکاران او کجایند؟ آنان بیرون رفتند و وام بستدند.

---

۱ - یعنی دیوان هر شاعری را تنها نزد او درست می‌کردم.

... احمد جان تسلیم کرد. و احمدبن
... ضرویه باسناد از محمدبن عبدةالمروزی
... ایت کند و وفات او بسال ۲۴۰ هـ.ق. بود.
... مولوی در مجلد ثانی مثنوی بعنوان «حلوا
... ریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان
... الهام حق تعالی» فرماید:

... د شیخی دائماً او وامدار
... جوانمردی که بود آن نامدار
... هزاران وام کردی از مهان
... رج کردی بر فقیران جهان
... م بوام او خانقاهی ساخته
... ان و مان و خانقه درباخته
... مد خضرویه بودی نام او
... دمت عشاق بودی کام او
... م او را حق ز هر جا میگذارد
... رد حق بهر خلیل از ریگ آرد
... ت پیغمبر که در بازارها
... فرشته میکند دائم ندا
... ای خدا تو منفقانرا ده خلف
... ی خدا تو ممسکانرا ده تلف
... اصه آن منفق که جان انفاق کرد
... لق خود قربانی خلاق کرد
... لق پیش آورد اسماعیل‌وار
... ارد بر حلقش نیارد کرد کار
... س شهیدان زنده زانروبند و خوش
... بدان قالب بمنگر گبروش
... ون خلف دادستشان جان لقا
... ان ایمن از غم و رنج و شقا
... یخ وامی سالها این کار کرد
... ی‌ستد میداد همچون پایمرد
... خمها میکاشت تا روز اجل
... ا بود روز اجل میر اجل
... ونکه عمر شیخ در آخر رسید
... ر وجود خود نشان مرگ دید
... ام‌داران گرد او بنشسته جمع
... یخ در خود خوش گدازان همچو شمع
... ام‌داران گشته نومید و ترش
... رد دلها یار شد با درد شش
... یخ گفت این بدگمانانرا نگر
... یست حق را چارصد دینار زر؟
... کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
... لاف حلوا بر امید دانگ زد
... شیخ اشارت کرد خادم را بسر
... که برو آنجمله حلوا را بخر
... تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
... یک زمانی تلخ در من ننگرند
... در زمان خادم برون آمد ز در
... تا خرد آن جمله حلوا را بزر
... گفت او را کاین همه حلوا بچند
... گفت کودک نیم دینار است و اند
... گفت نی از صوفیان افزون مجو
... نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند
خوش همی‌خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای پرخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام‌دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگدلانِ همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر
گردآمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر برِ استا روم دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم به انکار و جحود
رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و بر وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش‌روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد
مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگذارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم‌شب
ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر سر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار در گوشهٔ طبق
نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت رو
خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانی است باز
ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب
هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو
گشت از انکار خضر او زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار گرچه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش
بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست
بی‌تضرع کامیابی مشکلست
گر همی‌خواهی که مشکل حل شود
خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است
در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو
این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است
نصرت از وی جوی کاو خوش ناظر است
لیک بیگار تن پراستخوان
بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت
کام فرعونی مجو از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتیی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی.

و عطار در تذکره آرد که: آن جوان‌مرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل بحقیقت آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی رحمةالله‌علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب میرفتند و بر هوا می‌پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و بوحفص را دیده بود. بوحفص را پرسیدند که از این طایفه کرا دیدی گفت هیچ کس را ندیدم بلندهمت‌تر و صادق‌احوال‌تر که احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخی بود توبت کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگربار کس فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگربار کس فرستاد که احمد من ترا مردانه‌تر از این دانستم راه‌بَر باش نه راه‌بُر احمد کس فرستاد و از پدر بخواست پدر بحکم تبرک او را به احمد داد فاطمه بترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابویزید سخن میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من. از تو بهوی برسم و از وی بخدا می‌رسم و دلیل سخن این است که او از صحبت من بی‌نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخی می‌بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بستی گفت یا بایزید تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش از این گفته‌ام. بایزید گفت از خداوند درخواست کرده‌ام تا زنانرا بر چشم من چو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند. پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمةالله‌علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر نیز بباید. احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید سگان محلت را از آن نصیبی بود. این فاطمه در فتوت چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که تا مردی بیند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر. نقل است که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزا بودی به پیش می‌آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مگر آنست که او را پیوسته در روزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روادارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید که من او را بنماز شب فرمایم خواهد که بسفر رود تا بشب بخسبد و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهائی تا بخلق انسی یابد گفتم هر کجا ترا برم ترا بکرانه فرودآرم و با خلق ننشینم گفت روادارم عاجز آمدم و بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر وی مرا آگاه کند یا او را مقر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلافهاء مراد هر روزی صدبار همی کشی و خلق آگاه نی. آنجا باری در غزو بیک بار کشته شوم و بازرهم. و همهٔ جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفس آفرید بزندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق، نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان. پنداشتم که طاعت می‌جوئی ندانستم که زنّار می‌بندی و خلاف او که میکردم زیادت کردم. نقلست که گفت یکبار ببادیه بر توکل براه حج درآمدم پاره‌ای برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت هم بیرون نکردم همچنان لنگ‌لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان بازگشتم و جملهٔ راه از وی چیزی بیرون می‌آمد و من برنجی تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پایم مجروح شد روی ببسطام نهادم نزدیک بایزید درآمدم. بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش به اختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرک نبود؟ نقل است که گفت عز درویشی خویش را پنهان دار. پس گفت: درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه برد و در خانهٔ وی بجز نانی خشک نبود توانگر بازگشت صره‌ای زر بدو فرستاد. درویش آن زر را بازفرستاد و گفت این سزای آنکس است که سرّ خویش با چون توئی آشکارا کند ما این درویشی بهر دو جهان نفروشیم. نقل است که دزدی در خانهٔ او درآمد بسیاری بگشت هیچ نیافت خواست که نومید بازگردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی‌دست از خانهٔ ما بازنگردی برنا همچنین کرد چون روز شد خواجه‌ای صددینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بگیر این جزای یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدیدآمد لرزه بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده‌بودم یک شب از برای خدا کارکردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد. نقل است که یکی از بزرگان گفت احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان می‌کشیدند در هوا، گفتم شیخا بدین منزلت بکجا می‌پری گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقامی بزیارت کسی می‌باید رفت. گفت: اگر من نروم او بیاید و درجهٔ زایران او را بود نه مرا. نقلست

که یک بار در خانقاهی می‌آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول شد. اصحاب آن خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود میگفتند که او اهل خانقاه نیست. تا روزی احمد بسر چاه آمد دلوش در چاه افتاد او را برنجانیدند احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه‌ای بخوان تا دلو از چاه بر آید. شیخ متوقف شد که این چه التماس است. احمد گفت اگر تو برنمی‌خوانی اجازه ده تا من برخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بسر چاه آمد. شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانهٔ تو کاه شد. گفت یارانرا بگوی تا بچشم کمی درمسافران نگاه نکنند که من خود رفتم. نقل است که مردی بنزدیک او آمد گفت رنجورم و درویش مرا طریقی بیاموز تا ازین محنت برهم شیخ گفت نام هر پیشه‌ای که هست بر کاغذ بنویس و در توبره‌ای کن و نزدیک من آر آن مرد جمله پیشه‌ها بنوشت و بیاورد شیخ دست برتوبره کرد. یکی کاغذ بیرون کشید. نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد. مرد در تعجب بماند پس برخاست بنزدیک جماعتی رفت که بر سر راهی دزدی میکردند ایشان گفتند این کار را یک شرطست که هرچه ما بتو فرمائیم بکنی گفت چنین کنم که شما میگوئید چند روز با ایشان می‌بود تا روزی کاروانی برسیدند آن کاروانرا بزدند یکی را از این کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند این نوپیشه را گفتند که این را گردن بزن. این مرد توقفی کرد با خود گفت این میر دزدان چندین خلق کشته باشد من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگانرا آن مرد او را گفت اگر بکاری آمده‌ای باید کرد که ما فرمائیم و اگر نی پس کاری دیگر رو گفت چون فرمان میباید برد فرمان حق برم نه فرمان دزد شمشیر بگرفت و آن بازرگانرا بگذاشت و آن میر دزدانرا سر از تن جدا کرد دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند و آن بازرگان خلاصی یافت و او را زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد. نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد. شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی‌آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد. احمد گفت برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته‌ام تو آنرا بازنشان آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک میریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی می‌رفتند تا بدر کلیسائی موکلان ترسایان نشسته بودند چون احمد را بدیدند و اصحاب او را مهتر گفت درآئید. ایشان دررفتند خوانی بنهاد پس احمد را گفت بخور گفت دوستان با دشمنان نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آورند آن شب بخفت بخواب دید که حق‌تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع برافروختی. ما از برای تو هفتاد دل بنور شعاع ایمان برافروختیم. نقل است که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخور علف میخوردند یکی گفت خواجه پس تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم می‌جستند و می‌ندانستند و من میخوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم. و گفت هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم شود: تواضع و حسن و ادب و سخاوت. و گفت هر که خواهد که خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید انّ‌الله‌مع‌الصّادقین. و گفت هر که صبرکند بر صبر خویش، او صابر بود نه آنکه صبرکند وشکایت کند. و گفت صبر زاد مضطرانست و رضا درجهٔ عارفانست. و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده‌گردانی از هرچه غیر اوست. و گفت نزدیکترین کسی بخدای آن است که خلق او بیشتر است[1]. و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند به آلاء خویش جز کسی که او را مطالبت کند بنعماء خویش و ازو سؤال کردند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزوئی نبود او را مگر خدمت او و از جهت آنکه نبیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او و آنک نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ‌کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او. و گفت دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی.[2] و گفت دلها جایگاه‌هاست هرگاه از حق پر شود پدیدآورد زیادتی انوار آن بر جوارح. و هرگاه از باطل پر شود پدیدآورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح. و گفت هیچ خواب نیست گران‌تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت‌تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نیابد. و گفت تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود. و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می‌باید کرد. و گفت طریق هویداست و حق روشن است و داعی شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری. پرسیدند که کدام عمل فاضلتر گفت نگاه‌داشتن سرّ است از التفات کردن بچیزی غیرالله و یک روز در پیش او برخواندند ففرّواالی‌الله. گفت تعلیم میدهد بدانکه بهترین مفری درگاه خدای است. و کسی گفت مرا وصیتی بکن گفت بمیران نفس را تا زنده گردانندش چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین و بمسافران داده بود و نزع افتاد غریمانش بیکبار بر بالین او آمدند احمد در آن حال در مناجات آمد گفت الهی مرا می‌بری و گرو ایشان جان منست و من بگروم بنزدیک ایشان چون وثیقت ایشان می‌ستانی کسی را برگمار تا بحق قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گزارده‌شد جان از احمد جدا شد رحمةالله‌علیه – انتهی. جامی در نفحات الانس (چ هند ص۳۷) آرد که: حضرت احمدبن خضرویه البلخی قدس‌سرّه از طبقهٔ اولیست کنیت او ابوحامد است. از بزرگان مشایخ خراسان است، از بلخ بود. با ابوتراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود وابراهیم ادهم را دیده بود وی گوید که ابراهیم ادهم گفت: التوبة هی الرجوع‌الی‌الله [و] الصفاءالسر. از نظیران بایزید وابوحفص حداد است در سفر حج ابوحفص را زیارت کرد و در نیشابور (؟) و بایزید را در بسطام. ابوحفص را گفتند که از این طایفه کرا بزرگتر دیدی گفت از احمدبن خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال. شخصی از احمد طلب وصیت کرد و گفت: امت نفسک حتی تحییها. و هم وی گفت الطریق واضح و الحق لایح و الداعی قداسمع(؟) فماالتحیر بعد هذا الامن العمی. توفی رحمه الله فی سنة اربعین‌ومأتین و قبره ببلخ مشهور یزار و یتبرک به – انتهی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خضر اسکوبی علوی شاعر. او راست: ترتیب کتاب دقائق‌الحقائق تألیف کمال پاشازاده بر حروف تهجی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خضرویه. رجوع به احمدبن الخضر...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خطیب گنجه‌ای. خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۱ ص۳۸۳)

---

۱ - شاید: بهتر است.

۲ - در صفةالصفوة: القلوب جوّالة امّا ان تجول حول‌العرش و امّا ان تجول حول‌الحش.

آرد: در جامع‌التواریخ جلالی مسطور است که امیراحمد پسر خطیب گنجه‌ای و مهستی که بغایت مشهور است، و در آن باب رساله‌ای علیحده مسطور است، معاصر سلطان محمود بودند و به ندیمی او اشتغال مینمودند و صاحب تاریخ گزیده جماعت مذکوره را از جملهٔ ندیمان سلطان محمود غزنوی شمرده‌اند ظاهراً سهو کرده یا غلط نوشته باشند و مناظرات میر احمد و مهستی مشهور است. حمدالله مستوفی گوید که قبل از آنکه مهستی بحبالهٔ نکاح امیراحمد درآید کسی نزد او فرستاده اظهار تعشق نمود والتماس ملاقات کرد و مهستی این رباعی نوشته فرستاد:

تن با تو بخواری ای صنم درندهم
با آنکه زبونیست هم درندهم
یک تار سر زلف بخم درندهم
بر آب بخسبم خوش و نم درندهم.

و احمد در جواب او رباعی گفت و بفرستاد و آن رباعی درخور نقل نیست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خلاد. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۱۱۹، ۲۴۸، ۲۸۶، ۳۳۳، ۳۳۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلف‌بن احمد سجستانی مکنی به ابوالعباس. او راست: تحفة‌الملوک فی التعبیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلف المروالروذی استاد علی‌بن عیسی و یکی از صناع آلات فلکی است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلکان. رجوع به ابن خلکان و رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن خلکان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل. از امرای عصر معتصم عباسی که در زمرهٔ برخی دیگر از امرا از افشین و اسباش برنجیده و دل بر خلافت عباس‌بن مأمون قرار داد و همگی مقید و مقتول گشتند. رجوع بحبط ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل‌بن سعادة ملقب بقاضی شمس الدین. او راست: ینابیع العلوم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل خوئی شافعی. از مردم خوی آذربایجان و قاضی دمشق. ابن ابی اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۲ ص ۱۷۱) آرد: شمس‌الدین الخوئی هوالصدر الامام العالم الکامل قاضی‌القضاة شمس‌الدین حجة‌الاسلام‌سیدالعلماء و الحکام‌ابوالعباس احمدبن خلیل‌بن سعادةبن جعفربن عیسی از شهر خوی. وی در علوم حکمیه یگانهٔ روزگار و در امور شرعیه علامهٔ وقت خویش و باصول طب و غیر آن از اجزاء حکمت عارف بود و خرمند و بسیارشرم و نیکوچهره و کریم‌النفس و دوستدار کار نیک و ملازم نماز و روزه و قرائت قرآن بود و چون به زمان ملک معظم عیسی‌بن ملک عادل بشام شد، ملک او را احضار کرد و کلامش بشنود و او را افضل اهل زمان یافت و ملک معظم به امور شرعیه و فقه عالم بود پس او را نیکو بداشت و اکرام کرد و جامگی و اجری داد و بصحبت او پرداخت و سپس وی را در دمشق اقامت فرمود و جماعتی از مشتغلین نزد او قرائت کردند و ازو بهره‌بردند و من نیز پیش او تردد میکردم و تبصرهٔ ابن‌سهلان را نزد او قرائت کردم. وی نیکو عبارت و قوی‌براعت و فصیح‌لسان و بلیغ‌بیان، بسیارمروت و پرفتوت بود وشیخ او امام فخرالدین‌بن خطیب ری، بدو پیوست و نزد او قرائت کرد آنگاه ملک معظم تولیت قضاء بدو داد و او را قاضی‌القضاة دمشق کرد و با اینهمه بسیارتواضع و لطیف‌سخن بود و برای گذاردن نماز پیاده بمسجد جامع میشد و او را تصانیف بسیار است که از جهت جودت مزیدی بر آن متصور نیست. وی ساکن مدرسهٔ عادلیه بود و هم بدانجا تدریس فقه میکرد و پیوسته بر این احوال ببود تا برحمت ایزدی پیوست و در آنگاه هنوز جوان بود و وفات او در حمی‌الدق دمشق اتفاق افتاد در هفتم شعبان سال ۶۳۷ هـ.ق. و او راست از کتب: تتمهٔ تفسیر القرآن ابن خطیب الری. کتاب فی‌النحو. کتاب فی‌علم‌الاصول. کتاب یشتمل‌علی‌رموز حکمیة علی‌القاب‌السلطان‌الملک‌الاعظم که آنرا برای ملک معظم عیسی‌بن ابی‌بکربن ایوب تصنیف کرده است - انتهی. و نیز او راست شرحی بر طریقة‌فی‌الخلاف‌والجدل تألیف محمدبن محمد غمدی و نیز عرائس‌النفائس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل سبکی شافعی متوفی بسال ۱۰۳۷. او راست: فتح المقیت فی شرح التثبیت و فتح الغفور بشرح منظومة القبور که هر دو شرح ارجوزهٔ سیوطی موسوم به التثبیت است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل صالحی. او راست: کتاب اخبار الاخیار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل اللبودی. او راست: الروض البسام فیمن ولی قضاءالشام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خمیس‌بن عامربن دمیح مکنی به ابوجعفر از اهل طلیطلة. یکی از علمای هندسه و نجوم و طب و در علوم لسان نیز ماهر و از شعر هم بهرهٔ کافی داشت و وی از اقران قاضی ابوالولید هشام بن احمدبن هشام است. (عیون الانباء ج ۲ ص ۴۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خنبش مکنی به ابورحی. محدث است. رجوع به ابورحی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خواجه مودود (خواجه). متولد بسال ۵۰۷ هـ.ق. او پس از وصول بسن رشد و مرتبهٔ تمیز در قصبهٔ چشت قائم مقام پدر بزرگوار خود گشت و مدتی بترتیب مریدان و مستعدان قیام کرد و شبی حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه‌وآله را در خواب دید که فرمود ای احمد تو مشتاق ما نیستی ما مشتاق توایم بنابر آن احمد یار موافق پیدا کرده روی بمدینهٔ طیبه آورد و بعد از طواف روضهٔ مقدسهٔ حضرت خیرالانام (ص) و گذاردن حج الاسلام مراجعت فرموده ببغداد شتافت و در خانقاه شیخ شهاب‌الدین سهروردی فرودآمد شیخ او را تعظیم بسیار نمود و ناصر خلیفه بنابر خوابی که دیده بود خواجه احمد را طلبیده وظایف اکرام و احترام بتقدیم رسانید و مبلغی برسم تحفه بنظر خواجه احمد درآورد و آنجناب جهت خاطر خلیفه اندکی از آن برداشته چون از مجلس بیرون آمد همه را بفقرا قسمت کرده بخراسان توجه فرمود وفات او در اوایل اوقات ناصر فی سبع‌وستین‌وخمسمائه بود. رجوع بحبط ۱ ص ۳۱۴ و رجوع به ترجمهٔ احمد چشتی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خون. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خیرالدین آیدینی گوزل حصاری معروف بخواجه اسحاق افندی. وی شمائل‌النبی تألیف ابوعیسی و مقدمةالادب زمخشری را بنام اقصی‌الارب فی‌ترجمةمقدمةالادب را بترکی ترجمه کرده است. وفات او بسال ۱۱۲۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خیرون مصری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن دارهٔ خراسانی. ملقب به نانک. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن داود ملقب به نظام‌الدین (خواجه). از وزرای میرزا شاهرخ. مؤلف حبیب السیر آرد: در شهور سنهٔ تسع‌عشروثمانمائه میرزا بایسنقر بعضی از اطوار ناپسندیدهٔ او [سید فخرالدین وزیر] را معلوم نمود وخواجه نظام‌الدین احمدبن داود را شریکش ساخته بمنصب وزارت نصب فرمود و چون خواجه احمدبن داود بحدّت طبع و لطافت ذهن اتصاف داشت باندک زمانی بر کماهی مهمات و معاملات سید فخرالدین وقوف یافت گاهی بجدّ و احیانا بهزل سخنان غریب و کلمات عجیب در سید میپرداخت و دست سید از وفور تغلب کوتاه گشته از غصهٔ این قصه بی‌آرام

شد و نیز خوندمیر گوید: در اوایل ایام سلطنت خاقان سعید [شاهرخ] خواجه غیاث‌الدین‌سالار سمنانی و سید فخرالدین احمدبن داود گاهی به استقلال و گاهی بشرکت بمنصب وزارت سرافراز بودند... و چون خواجه احمد داود به عالم آخرت انتقال فرمود خواجه غیاث‌الدین پیراحمد در آن امر استقلال یافت. رجوع بحبط ۲ صص۱۷۹ - ۱۹۴ و ص۲۰۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن داودبن ونند مکنی به ابوحنیفهٔ دینوری. رجوع به ابوحنیفهٔ دینوری احمدبن داودبن ونند و روضات ص۴۴۸ س۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن داودبن یوسف الجذامی. وی یکی از شرّاح مقامات حریری است و نیز او راست شرح ادب القاضی ابن‌قتیبه. وفات او بسال ۵۹۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن داود الحدّاد مکنی به ابوسعید. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن داود دینوری. رجوع به ابوحنیفهٔ دینوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن داود قِربی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن دراج. رجوع به احمدبن محمدبن دراج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن درویش خلیفهٔ آقشهری. او راست: تحفة المشتاقین الی مناقب الصحابة والتابعین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رازی. وی مناسک محمدبن حسن شیبانی را شرح کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن راوندی. رجوع به ابن راوندی، و روضات ص۵۴ و ابن‌خلکان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رجب‌بن طیبغا المجدی الفرضی المیقاتی الشافعی ملقب به شیخ شهاب‌الدین. علّامهٔ بارع در فقه و نحو و فنونی از ریاضی. او علوم مذکوره را درس گفت و هم کتابها نوشت و مردم از وی فائدتها حاصل کردند و در بعض علوم منفرد بود و بسال ۸۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب زادالمسافر فی معرفة فضل‌الزائر. و رجوع به روضات ص۸۵ س۵ تا آخر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رداد. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رزق‌الله الانصاری الحنفی. او راست مختصری در غریب جامع الاصول ابن‌اثیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رسلان مقدسی رملی ملقب بشهاب‌الدین. متوفی بسال ۸۴۴ هـ.ق. او راست شرح صحیح بخاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رشیدالدین فضل‌الله. رجوع به احمد (امیر...)بن خواجه رشیدالدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رشید الکاتب مولی سلام‌الابرش. رجوع بعیون‌الانباء ج۲ صص۳۴ - ۳۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رشیق اندلسی کاتب مکنی به ابوالعباس. حمیدی ذکر او آورده و گوید پدر او از موالی بنی‌شهید بود و منشأ احمد به مرسیه[1] است و سپس بطلب ادب بقرطبه رفت و در فنون اَدب علم گشت و در صناعت رسائل باحسن خط بنهایت رسید و در سائر علوم نیز انبازی کرد وبیشتر بدانش فقه و حدیث گرائید و در ریاست دنیوی بیالاترین منزلتها ارتقا یافت و امیر الموفق ابوالجیش مجاهدبن عبدالله العامری او را در همه کارهای دولت خویش تقدم داد و او از جهت عدل و سیاست در کلیهٔ امور ملک نظر داشت و هم بفقه و حدیث اشتغال میورزید و علماء و صالحین را جمع می‌آورد و در اصلاح شئون مملکت غایت جهد مبذول می‌کرد. و ما از اهل ریاست کسی را بهیبت و تواضع و حلم توأم بقدرت مانند او ندیدیم و عمری طویل یافت و پس از سال ۴۴۰ هـ.ق. درگذشت. و او را کتاب رسائل است و از جمله رسالهٔ اوست در اصلاح میان ابوعمران موسی‌بن عیسی‌بن ابی‌حاج نجح الفاسی و ابوبکربن عبدالرحمان فقیهی القیروانی. و کتابی بر تراجم کتاب صحیح بخاری و معانی مشکلات آن. و بارها دیدم که در مجلس قضا آنگاه که او را خشم درمی‌یافت خاموش میشد و سر بزیر می‌افکند و سپس برمیخاست و من گمان می‌کردم که این بر طبق حدیث مروی ابی‌بکره از رسول صلوات‌الله‌علیه کند که فرمود: لایحکم حاکم بین اثنین و هو غضبان و چنان می‌پنداشتم که کس پیش از احمدبن رشیق این سنت معمول نداشته است لکن سپس در بعض کتب قدما یافتم که یزیدبن ابی‌حبیب می‌گفت که خشم من همواره بر نعلین من فرودآید چه آنگاه که چیزی شنوم که غضب بر من مستولی کند در حال نعلین خود برگیرم و بشوم. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج۱ ص۱۲۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رضوان مکنی به ابوالحسن. یاقوت گوید گمان میکنم که او یکی از شاگران نحو اصحاب ابی‌علی فارسی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رفاالسرمی الموصلی شاعر مکنی به ابوالحسن. او راست: المحب و المحبوب و المشموم و المشروب که در آن محاسن اشعار محدثین از غزل و خمریات و زهریات گرد آورده است.
(کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رفاعة. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالله‌بن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الرفعه. رجوع به احمدبن محمد ملقب به نجم‌الدین...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رکن‌الدین ابی‌یزیدبن محمد سرابی حنفی ملقب بشیخ شهاب‌الدین و مشهور به مولانازاده. متولد در عاشورای سال ۷۵۴ هـ.ق. وی پیش از بیست سالگی در بسیاری از علوم اتقان و در تدریس و افادت تقدم یافت و از شهر خویش رحلت کرد و بهیچ شهر درنمی‌آمد مگر آنکه اهل شهر او را بجهت تقدم وی در فنون بخصوص فقه حنفیه و دقایق عربیت و معانی تعظیم میکردند و او را یدی طولیٰ در نظم و نثر بود. وی در طریق تصوف قدم نهاد و در آن طریقه براعت یافت و حج بگذارد و مجاور شد و سپس بازگشت و در برقوقیه آنگاه که تأسیس شد درس حدیث گفت و متولی تدریس صرغتمشیه شد. سپس بعض حاسدان او را مسموم کردند و بیماری او دیر کشید تا در محرم سال ۷۹۱ هـ.ق. وفات یافت. رجوع بروضات‌الجنات ص۹۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رمضان متخلص بوفقی. از شعرای ترک. منشأ او اسلامبول و در جامع وزیر علی پاشاچورللی منصب خطابت داشت و در ۱۱۵۱ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رمیسه. رجوع به ابوسلیمان شهاب‌الدین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رَوّاع مصری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن رَوّاغ مصری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن روح‌بن ابی‌بحر. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۲۸۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن روح‌الله‌بن ناصرالدین انصاری عالم متفنن اصلا از مردم آذربایجان. مولد و منشأ او گنجه یا بردعه و نواحی آن بود. وی پیاده و تنها از موطن خویش به مملکت عثمانی شد و با یکی از ارکان دولت موسوم به فریدون آشنا گردید وی در بسیاری از مدارس تدریس کرده است از جمله مدرسهٔ محمدپاشا بین قسطنطنیه و ادرنه و او اول مدرس آنجا بوده است پس از آن در ایاصوفیا و مدرسه والدهٔ سلطان‌مراد در شهر اسکدار. و رسمی نو در تدریس نهاد که هرکس تواند در

1 - Murcie.

مجلس درس درآید و روزی مادر سلطان انبوهی طلاب و مستمعین مجلس او بدید سه خلعت با هزار دینار برای او بفرستاد. احمد چندی بقضای شام و چندی بقضای مصر و ادرنه و قسطنطنیه و قضای عسکرین در روم ایلی منصوب بود. وفات او در قسطنطنیه بسال ۱۰۰۸ هـ.ق. بوده است. او راست: تفسیر سورهٔ قدر و تفسیر سورهٔ یوسف و تعلیقه بر تفسیر بیضاوی. و حاجی خلیفه وفات او را در دو مورد در حدود ۱۰۰۰ و در یک جا در ۱۰۰۹ هـ.ق. آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ریاح. قاضی بصره بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زبیر. رجوع به ابن زبیر ابوالحسین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زردی. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالله‌الزردی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زرکوب. رجوع به احمدبن ابی‌الخیر زرکوب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زهیر ابوخیثمةبن حرب‌بن شداد نسائی‌الاصل مکنی به ابوبکر. او از ابونعیم‌فضل‌بن دکین و یحیی‌بن معین و احمدبن حنبل سماع دارد و علم نسب از مصعب‌بن عبدالله الزبیری فرا گرفت و تاریخ و ایام ناس را از ابوالحسن مدائنی دریافت و ادب از محمدبن سلام الجمحی آموخت. و بروزگار المعتمدعلی‌الله به نودوچهارسالگی در شوال سال ۲۷۹ هـ.ق. درگذشت. و خطیب پس از این شرح گوید او راست: کتاب‌التاریخ و این کتاب نیکو تصنیفی است و فوائد بسیار از آن به اهل فن رسید و در تاریخ کتابی مفیدتر از تاریخ احمدبن‌ابی خیثمة ندانم. و کان لایرویه‌الاّعلی‌الوجه فسمعه منه الشیوخ‌الاکابر کابی‌القاسم‌البغوی‌ونحوه. قال و استعار ابوالعباس محمدبن اسحاق السرّاج من ابی‌بکربن ابی‌خیثمة شیئاً من التاریخ فقال یا اباالعباس علی یمین أن لااخذت بهذا الکتاب الاّ علی‌الوجه فقال ابوالعباس و علی عزیمة الاّ اکتب الاّ ما اشتهیه فرده و لم‌یحدث فی تاریخه عنه بحرف. و خطیب ابیات ذیل را از گفته‌های احمدبن زهیر انشاد کرده است:

قالوا احتجارک من تهواه تسلاه
فقد هجرت فما لی لست اسلاه
من کان لم یرفی هذا الهوی اثراً
فلیلقنی لیری آثار بلواه
من یلقنی یلق مرهوناً بصبوته
متیما لایفک الدهر قیداه
متیم شفه بالحب مالکه
و لو یشاء الذی ادواه داواه.

و خطیب گوید: ابن ابی‌خیثمة بزرگ کُتّاب است و جماعتی کثیر از وی سماع دارند. و فرغانی گوید وفات ابن ابی‌خیثمه در آخر شوال به نودوهفت‌سالگی بسکته بود و مردم او را بقول قدر متهم میداشتند و وی از خصیصین علی‌بن عیسی بود. و حاجی خلیفه نام او را ابی‌خیثمة احمدبن زهیربن حرب الحافظ المتوفی سنة ۲۷۹ آورده و گوید او راست: تاریخ رواة الحدیث و هو کتاب کتاریخ ابی‌عبدالله البخاری لکنه کبیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زیدبن سددبن حمیر الاصغر ملقب بذومقار. یکی از ملوک حمیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زیدبن محسن‌بن حسن‌بن حسن‌بن انی نمی. شریف مکه. وی در آغاز با برادر خود سعد در تدبیر حجاز دخل میکرد ولیکن او و برادرش معزول و متواری گردیدند و مدتها در اسلامبول بسربردند تا در سال ۱۰۹۵ هـ.ق. سلطان عثمانی وی را بار دیگر تولیت همین منصب داد و بمکه بازفرستاد و وی تا ۱۰۹۹ که وفات یافت در آن منصب باقی بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زید الحلوانی. از ابوعمروبن العلاء موسوم بزبان و قرائت او روایت دارد و کتاب قراءة ابی‌عمرو تصنیف اوست. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زید شروطی حنفی مکنی به ابوزید. وی در علم الشروط و السجلات سه کتاب نوشته: کبیر، صغیر و متوسط. و نیز او راست: وثائق. و رجوع به ابوزید احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زین الحبشی. رجوع به علوی حبشی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زین‌الدین. رجوع به احمد احسائی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زین‌الدین عجمی. اصلاً از نخجوان و مولد او در ۱۰۰۳ هـ.ق. به دمشق بوده است. او بجوانی در دمشق تدریس میکرد و گروهی از ایرانیان و اکراد بحلقهٔ درس او گرد میامدند پس تدریس مدرسهٔ سالمیه بدو مفوض گردید. وی مردی ادیب و شاعر است و منطقی تخلص میکرده و بهر سه زبان عربی و فارسی و ترکی شعر میسروده است و در ۱۰۲۸ به اسلامبول شد و در چندین مدرسه تدریس کرد و شهرت بسیار یافت و بندیمی سلطان‌مراد نایل گردید. با مذاقی و نفعی از شعرای عثمانی معاصر بوده است و با نفعی مهاجات داشته است باری نفعی در مجلس سلطان مراد وی را متهم داشت که در مکالمه و ملبس محاکات فرنگیان میکند وی با سوگندهای اکید و گریه و ندبه این تهمت که عاقبت آن قتل بود از خویش دفع کرد. احمد پس از آن قاضی حلب، آنگاه قاضی دمشق گردید تا سال ۱۰۴۵ به امر سلطان او را به اموری چند متهم داشته بود یکی آنکه قبهٔ سیدی عبدالرحمان حفید ابوبکر صدیق را ببهانهٔ آنکه مجمع فساق است خراب کرده دیگر آنکه چون خبر فتح قلعه روان (؟) به او رسید هنگامی که از شاه‌عباس گرفته شد در آمدن بدیوان تعجیل نکرد و در سال ۱۰۲۵ بحلب رفت و با محمدپاشا سردار که از طرف سلطان احمد بحرب شاه‌عباس میرفت ملاقات کرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زین‌الدین عراقی. رجوع به احمد ابوزرعة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن زین‌العابدین بکری. ادیب و شاعر صاحب کتاب روضة‌المشتاق و بهجة‌العشاق مولد و منشأ او مصر بود و وفات او بسال ۱۰۴۸ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سابق قرطبی، طبیب. شاگرد ابن رشد. عالمی فاضل و نیکوعلاج بود و بخدمت ناصر و مستنصر پیوسته و بزمان مستنصر درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الساعاتی بغدادی. رجوع به ابن ساعاتی احمد و رجوع به احمدبن علی‌بن ثعلب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سالم. مصری نحوی زاهد مترحل. نزیل دمشق. متوفی بسال ۶۶۵ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سباء المروزی مکنی به ابوالحسن. او راست: تاریخ مرو و وفات وی بسال ۲۶۸ هـ.ق. بود. رجوع بحبط ۱ ص۲۹۷ و رجوع به احمد ابوالحسن‌بن سباء... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سرخسی مکنی به ابوالعباس. او راست: کتاب الطبیخ. و الفرق بین النحو و المنطق. و ابوعلی محمدبن حسین‌بن حسن‌بن سهل‌بن هیثم حکیم را حواشی است بر کتاب او.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سرّق مروزی. اخباری است از مردم مرو.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سروجی قاضی مصر مکنی به ابوالعباس. او راست: الغایة و آن شرح ناتمام هدایهٔ مرغینانی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعد ابوالحسین کاتب. یاقوت در معجم‌الادباء (چ مارگلیوث ج۱ ص۱۲۹ ببعد) آرد: حمزه در زمرهٔ اهل اصفهان ذکر او آورده و گوید که ابوالحسین احمدبن سعد در ایام القاهربالله بعمل خراج منصوب گردید و در غرهٔ جمادی‌الاولی سال ۳۲۱ هـ.ق. به اصفهان وارد شد و ابوعلی‌بن رستم در جمادی‌الاخر همین سال از آن شغل معزول گشت. آنگاه ابوالحسین‌بن سعد از فارس به اصفهان آمد

و از قبل امیر عمادالدوله علی‌بن بویه در جمادی‌الاولی سال ۳۲۳ متقلد تدبیر آنشهر و عمل خراج گردید و در سال ۳۲۴ جبایت خراج را به ابوالقاسم سعدبن احمدبن سعد سپردند و در شوال آنسال معزول گردید و دیگر شرحی از او نمیدهد و بذکر فضلاء اصفهان از اصحاب‌الرسائل می‌پردازد و سپس میگوید: اما ابومسلم محمدبن... و ابوالحسین احمدبن سعد، ما بجهت شهرت و صیت آن دو در اقطار شرق و غرب و نزد کتاب حضرت و اجماع اهل زمان بر... وصف ایشان مستغنی هستیم و سپس نام وی را در زمرهٔ مصنفین یادکند و گوید او راست: کتاب الاختیار من الرسائل که کسی در این موضوع بر او سبقت نجسته است. و کتابی دیگر در رسائل بنام فقرالبلغاء. و کتاب الحلی و الشیات. و کتاب المنطق. و کتاب الهجاء. و در کتابی کهن چنین خواندم: سرح دسر (شیخ کبیر؟) مرا حدیث کرد که تنبأ گفت در شهر اصفهان در زمان ابوالحسین‌بن سعد مردی بود که او را نزد خود خواند و علماء و عظماء و کبراء را احضار کرد بدو گفتند کیستی گفت من پیامبری مرسلم گفتند ویلک هر پیامبری را آیت و نشانه‌ایست آیت و حجت تو چیست. گفت حجت‌های مرا کسی از انبیاء و رسل پیش از من نداشته. گفتندش حجت‌ها بنما. گفت هر یک از شما را که زنی یا دختری یا خواهری جمیله باشد، نزد من حاضر آرد تا در ساعت به پسری آبستن کنم ابوالحسین‌بن سعد گفت اما من شهادت میدهم که تو رسولی و مرا معاف کن. آنگاه مردی او را گفت ما را زنان نباشد ولی ماده بزی حسنا داریم او را آبستن کن و مرد برخاست از او پرسیدند کجا روی گفت نزد جبرئیل روم تا بدو گویم که این گروه بزغاله خواهند نه پیامبر. پس از گفتار وی بسخندیدند و وی را رها کردند و از ابوالحسین اصفهانی اشعاری روایت شده از آن جمله در جواب معمی:

رمانی أخ یصفی له الود جاهداً
و من یتطوع بالمودة یحمد
بداهیة تعی علی کل عالم
بوجه المعمی بالصواب مؤید
و حمل سرالوحش و الطیر سره
و ارسلها نکرا ببیداء قردد
فانهضت قلبی و هوی نفس جارح
و من یغد یوما بالجوارح یصطد
فحاش لی الصنفین من بین ارنب
یقود الوحوش طائعات و هدهد
یسوق لنا اسراب طیر تتابعت
علی نسق مثل الجمان المنضد
و مرقتها بالزجر حتی تحاولت
و عادت عبادیدا بشمل مبدد
و رواضتها بالفکر حتی تذللت
فمن مسمح طوعا و من متجلد
فاخرجت السرالخفی وانشدت
قریض رهین بالصبابة ذی دد
و انی و ایاها لکالخمر والفتی
متی یستطع منها الزیادة یزدد

و خطاب به ابن العمید:

البین افردنی بالهم والکمد
والبین جدد حرالثکل فی کبدی
فارقت من صار لی من واحدی عوضاً
یارب لاتجعلنها فرقة الابد
امسک حشاشة نفسی ان یطیف بها
کید من الدهر بعد الفقد للولد
لا فی الحیاة فانی غیر مغتبط
بالعیش بعد انقصاف الظهر و العضد
بل ابق لی الخلف المأمول حیطته
علی عیال و اطفال ذوی عدد
من ان یرو ضیعة فی عرصة البلد
و ان یرو نهزة للفف مضطهد
الله [1] رجائی وحسب المرء معتمداً
نجل العمید و صنع الواحد الصمد.

و نیز به ابوالحسین‌بن لرة [کذا] در باب مملوکی اسود:

حذر فدیتک بشری من تبرزه
انی اخاف علیه لقعة العین
اذا بدت لک منه طرة سبلت
علی الجبین و تحذیف کنونین
حسبت بدراً بداتما فاکلفه
غمامة نشرت فی‌الارض ثوبین
کانما خط فی اصداغه قلم
بالحبر خطین جاآلغو [2] قوسین
لکن ذلک منه غیر دافعه
عن القبول و عن بعد من الشین.

و این قطعه شعر از ابوالحسین‌بن سعد بر چهار قافیه است که هر قافیه بتنهائی شعری مستقل است:

و بلدة قطعتها. بضامر.
خفیدد. عیرانة رکوب
ولیلة وسهرتها. لزائر.
و مسعد. مواصل حبیب
وقینة وصلتها. بطاهر
مسود. ترب العلی نجیب.
اذا غوت ارشدتها. بخاطر.
مسدد. و هاجس مصیب.
و قهوة باکرتها. لتاجر.
ذی عند [3] فی دینه وجوب.
سورتها کسرتها. بماطر.
مبرد. من جمه القلیب
و حرب خصم بختها. بکاثر.
ذی عدد. فی قومه مهیب
معوداً [4] بل سفتها. بباتر.
مهند. یفری الطلی رسوب
و کم حظوظ نلتها. من قادر
ممجد. بصنعة القریب
کافیه اذ شکرتها. فی سامر.
و مشهد. للملک الرقیب.

- انتهی. و وفات وی بسال ۳۵۰ هـ.ق. بود. رجوع به ابوالحسین احمد و روضات ص۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعد اندرشی صوفی ملقب بشهاب‌الدّین. او راست: عمدة فی مختصر تهذیب الکمال و الاطراف. وفات بسال ۷۵۰ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعد عثمانی دیباجی، شهاب. او راست: انیس الفرید و جلیس الوحید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعد عسکری مکنی به ابوالعباس نحوی. او راست: شرح تسهیل ابن مالک و نیز اختصار تهذیب الکمال جمال‌الدین یوسف وفات او را حاجی خلیفه ۷۵۰ هـ.ق. ذکر کرده است. و رجوع به احمدبن سعد اندرشی (؟) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۶۰، ۱۰۵، ۱۸۲، ۲۱۵، ۳۲۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن حزم الصدفی الاندلسی المنتجیلی [5] مکنی به ابوعمر. حمیدی ذکر او آورده گوید او به اندلس از جماعتی سماع دارد از جمله محمدبن احمد الزّراد و غیر حمیدی نیز نام او برده‌اند. او از اندلس ارتحال کرد و از اسحاق‌بن ابراهیم‌بن النعمان و احمدبن عیسی المصری المعروف به ابن ابی‌عجینه و غیر آن دو حدیث شنید و کتاب کبیر تاریخ رجال تألیف کرد و در این کتاب جمیع اقوال مردمان را در اهل عدالت و تجریح تا آنجا که برای او میسر بود گردکرد. و آن کتاب را خلف‌بن احمد معروف به ابن ابی‌جعفر و احمدبن محمد اشبیلی معروف به ابن الحراز از وی استماع کردند و گویند تمام این کتاب را کسی دیگر جز این دو بتمامی از وی نشنیده‌اند و وفات وی بسال ۳۵۰ هـ.ق. بود. [تا این جا نقل حمیدی است]. و بعضی دیگر گفته‌اند که او از اولاد جعفر است و به آثار و سنن توجه داشت و تاریخ و حدیث جمع آورد و در اندلس از

۱ - لعله: ربی. ۲ - لعله: نحو.
۳ - صحیح: عدد، و فی روضات‌الجنات: لفاجر.
۴ - صحیح: مفرداً.
5 - De Montijo.

جماعتی روایت کرد که از آنجمله است احمدبن ثوابة و اسلم‌بن عبدالعزیز و طبقهٔ آندو و بسال ۳۱۱ با احمدبن عبادةالرعینی[1] بمشرق شد و بمکه از ابوجعفر العقیلی و ابوبکربن المنذر صاحب الاشراق و دیبلی[2] ابوجعفر محمدبن ابراهیم و ابی سعیدبن الأعرابی و غیر آنان و بمصر از ابوعبدالله محمدبن الربیع‌بن سلیمان و بقیروان از احمدبن نصر و محمدبن محمدبن اللباد سماع دارد. سپس به اندلس بازگشت و بنوشتن تاریخ محدثین پرداخت و بغایت این منظور دست یافت و تا آخر عمر حدیث گفت و در شب پنجشنبه ۹ روز از جمادی‌الآخر مانده بسال ۳۵۰ درگذشت و مولد او بروز جمعه پنجم شهر ربیع‌الآخر سنهٔ ۲۸۴ بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن حسن شیحی از مردم شیحه دهی بحلب. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن شاهین‌بن علی‌بن ربیعة البصری مکنی به ابوالعباس. محمدبن اسحاق الندیم در فهرست ذکر او آورده است و گوید: او از اهل ادب است و او راست: کتاب ما قالته العرب و کثر فی افواه‌العامة. رجوع به فهرست ابن الندیم و معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۱ ص ۱۳۴ و روضات‌الجنات ص ۸۴ س ۲۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن عبدالله دمشقی مکنی به ابوالحسن. او مؤدب پسر المعزبالله و از خواص عبدالله‌بن‌معتز بود و در بغداد کتب ابن‌الزبیر را روایت کرد و اسماعیل صفار و جز او از وی روایت کردند. او مردی صدوق است و مرزبانی مرگ وی را در سال ۳۰۶ ه‍.ق. گفته است. ابوبکربن محمدبن القاسم الانباری گوید: احمدبن سعید مرا روایت کرد: آنگاه، که مؤدب اولاد معتز بودم، احمدبن یحیی‌بن جابر بلاذری قومی را واداشت تا از قبیحه، مادر معتز، درخواستند، که احمدبن یحیی پاسی از روز را نزد ابن‌معتز رود و قبیحه بپذیرفت، و یا نزدیک بود که بپذیرد، و من هنگامی که این خبر شنودم سخت خشمگین شدم و بخانهٔ خود اعتزال جستم. ابوالعباس‌عبدالله‌بن‌المعتز که در این هنگام سیزده‌ساله بود بمن، نوشت:

اصبحت یابن سعید حزت مکرمة
عنها یقصر من یحفی و ینتعل
سر بلتنی حکمة قد هذبت شیمی
و آجمت عزب ذهنی فهو مشتعل
اکون اِن شئت قسا[3] فی خطابته
او حارثا[4] وهو یوم الفخر مرتجل
و ان اشأ فکزید[5] فی فرائضه
أو مثل نعمان[6] ماضاقت به الحیل
او الخلیل عروضیا اخا فطن
او الکسائی نحویا له علل
تغلی بداهة ذهنی فی مرکبها
کمثل ماعرفت آبائی الاول
و فی فمی صارم ماسله احد
من غمده فدری ما العیش و الجذل
عقباک شکر طویل لانفاذ له
تبقی معالمه ما اطت الابل.

و نیز ابن انباری، روایت کند که ابن‌المعتز در پاسخ نامه‌ای که احمدبن سعید دمشقی بدو فرستاده و در آن طلب زیادتی در مشاهره و روزی خود کرده‌بود نوشت: قید نعمتی عندک بمثل ما کنت استدعیتها به و ذب عنها اسباب‌الظن استدم ماتحب منی بما احب منک. و نیز ابن المعتز در پاسخ نامه‌ای که دمشقی در آن از نسبت‌ها که بدو کرده‌بودند اعتذار جسته بود، نوشت: والله لاقابل[7] احسانک منی کفر ولاتبع[8] احسانی الیک منّ فلک منی ید لاقبضها عن نفعک و اخری لاابسطها الی ظلمک ما یسخطنی فانی اصون وَجهَک عن ذل‌الاعتذار. رجوع بمعجم الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۱۳۳ و ۱۳۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن علی قناطری. از مردم قناطر، شهری به اندلس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید اخمیمی مکنی به ابوبکر. او راست: منتخب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید الاندلسی ملقب به امام بهاءالدین. و او علوم الحدیث ابن صلاح را مختصر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید تبعی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید داودی مکنی به ابوجعفر. او راست: شرح صحیح بخاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید سرخسی مکنی به ابوجعفر دارمی. فقیه و از ائمهٔ حدیث و اثر. وفات بسال ۲۵۳ ه‍.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سعید مالکی مکنی به ابوالحسین. یکی از مشاهیر طبقهٔ عرفا در مائهٔ سیم هجریه بوده و با شیخ جنید و ابوالحسین نوری صحبت داشته و در ایام زندگانی در طرطوس میزیسته و هم در آن مائه زندگانیرا بدرود کرده و در طرطوس مدفون گردیده. از کلمات اوست که میگفته بدا بحال آنکس که آسودگی خود را در آزار مردمان جوید و با بندگان خدای حیلت کند و با آنکه داند که او الله تعالی خیرالماکرین است. وقتی از او وصیتی خواستند گفت ترک آزار بهر طریق که دانی و بهر قسم که باشد. خواجه علیه‌الرحمه مضمون این بیانست که بنظم آورده:

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست.[9]

احمد. [اَ مَ] ابن سعید هروی مکنی به ابوالفضل. او راست: اصلاح اُکر مانالاوس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سقمان. سیّمین از شاهان ارمنیه از ۵۲۱ تا ۵۲۲ ه‍.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلام رطبی. یکی از اکابر شافعیه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلامه ملقب به فخرالدین قضاعی. عالمی محتشم و نیکوسیرت و قاضی مالکیه در دمشق و بسال ۷۱۸ ه‍.ق. وفات یافت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلطان صلاح‌الدین ملک المحسن. وی استماع حدیث کرد و بسیار نوشت و مردی متواضع و متزهّد بود بر محدثین افضال بسیار میکرد و مایل بتشیع بود و بسال ۶۳۴ ه‍.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلم. رجوع به ص ۱۱ کتاب محاسن اصفهان مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلمان‌بن حسن‌بن اسرائیل بغدادی مکنی به ابوبکر. او راست جزئی در ردّ منکرین عرش.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلمان الرهاوی. ابوالحسن احمد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلمان نجاد مکنی به ابوبکر. او راست: مسند عمربن الخطاب رضی‌الله عنه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان. فقیه و محدث حنبلی. صاحب تصانیف. وفات وی بسال ۳۴۸ ه‍.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان. رجوع به کمال پاشازاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان. خوندمیر در حبیب السیر (ج ۱ ص ۳۷۸) آرد: در سنهٔ ۵۲۴ ه‍.ق. حاکم سمرقند احمدبن سلیمان نسبت بسلطان در مقام خصومت درآمده رایت فیروزی شعار سنجری از آب آمویه عبور نموده سایهٔ وصول بر حدود سمرقند

۱ - الرعتنی، و بکتاب ضبی ص ۴۵۰ رجوع شود.
۲ - ن ل: دنیلی.
۳ - قس‌بن ساعده ایادی است.
۴ - حارث‌بن حلزة یشکری است، صاحب قصیدهٔ معلقه با مطلع «آذنتنا ببینها اسماء...»
۵ - زیدبن ثابت انصاری است.
۶ - ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت (۸۰ - ۱۵۰ ه‍.ق.) فقیه صاحب رأی.
۷ - ظ: لاقابل. ۸ - ظ: لاتبع.
۹ - از نامهٔ دانشوران ج ۳.

انداخته احمد در شهر متحصن شد بعد از امتداد ایام محاصره و وقوع قحط و غلاء، امان طلبیده از شهر بیرون آمد و سلطان یکی از غلامان خاصه را مصحوب خود گردانیده رایت مراجعت برافراخت و پس از چندگاه از احمد عفو کرده بار دیگر او را بسمرقند فرستاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن ابی‌الربیع محدث. او از سحنون روایت کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن حسن‌بن جهم‌بن بکیربن اعین‌بن سنسن الشیبانی مکنی به ابوغالب. نقاوهٔ خاندان آل اعین و از کبار محدثین آن جماعت بشمار رود و بدین کنیت مابین علماء و محدثین امامیه معروفست و از آل اعین همواره در عصر هر یک از ائمهٔ اثناعشر محدثین بسیار بوده که جامع و ضابط اخبار ائمه و محرم اسرار ایشان بوده‌اند من‌جمله جدّ ابوغالب ابوطاهر محمدبن سلیمان است که فیض زمان جناب ابومحمد عسکری سلام‌الله‌علیه را درک نموده و مابین او و جناب ابومحمد علیه‌السلام مسائل و جواباتی است چنانکه شرح حال وی و سایر محدثین از آن طایفه را در محل خود خواهیم نگاشت مع‌الجمله ابوجعفر طوسی در فهرست گوید ابوغالب الزراری و هم‌البکیریون و بذلک کان یعرف الی ان خرج توقیع من ابی‌محمد علیه‌السلام فیه ذکر ابی‌طاهرالزراری فاماالزراری رعاه‌الله فذکروا انفسهم بذلک و کان شیخ اصحابنا فی عصره واستادهم و فقیههم و صنف کتبا منها کتاب‌التاریخ ولم یتمه و قدخرج منه نحو الف ورقة. کتاب ادعیة السفر. یعنی ابوغالب زراری و قبیلهٔ او به بکیر منسوب و بدین نسبت معروف بودند تا آنکه توقیعی از جناب ابومحمد العسکری سلام‌الله‌علیه بیرون آمد و در آن توقیع ابوطاهر زراری را ذکر فرموده و او را بر زرارةبن اعین نسبت داده بود پس از آن توقیع در انتساب، خود را بزراره منتسب میساختند و ابوغالب شیخ اصحاب امامیه و استاد و فقیه آنطایفه بود و او را مصنفات بسیار است. از آنجمله است کتاب تاریخ و آنرا به اتمام نرسانیده و تنها هزار ورق از آن بیرون آمده و کتاب ادعیهٔ سفر تا آنجا که گوید خبرداد مرا بکتب و روایات ابوغالب، ابوعبدالله محمدبن محمدبن النعمان و ابوعبدالله حسین‌بن عبدالله و احمدبن عبدون و غیرهم و ابوطاهر که در توقیع بزراره منسوب شده محمدبن سلیمان جدّ ابوغالب است چنانکه این مطلب از ملاحظه ترجمت محمدبن سلیمان و ترجمهٔ محمدبن عبیدالله مکشوف گردد چون سبط ابوغالب محمدبن عبیدالله‌بن ابی‌غالب نیز مکنّی به ابوطاهر است محدث نیسابوری وبعضی در فهم لفظ توقیع توهم و خطا نموده‌اند و چنین دانسته‌اند که ابوطاهر مذکور در توقیع سبط ابوغالب است نه جدش محمدبن سلیمان لاجرم عبارت توقیع را که فرماید فاما الزراری رعاه‌الله در ترجمت ابوطاهر محمدبن عبیدالله‌بن ابی‌غالب ایراد نموده‌اند. نجاشی در رجال خود آورده ابوغالب الزراری و قد جمع اخبار بنی‌سنسن و کان ابوغالب شیخ العصابه فی زمنه و وجههم له کتب منها کتاب التاریخ و لم یتمه. کتاب دعاء السفر. کتاب الافضال. کتاب مناسک الحج کبیر. کتاب مناسک الحج صغیر. کتاب الرسالة الی ابن ابنه ابی طاهر فی ذکر آل اعین. حدثنا شیخنا ابوعبدالله عنه بکتبه و مات ابوغالب رحمه الله سنة ثمان‌وستین‌و ثلثمائه (۳۶۸) انقرض ولده الاّ من ابن ابنه و کان مولده سنة خمس‌وثمانین‌ومأتین (۲۸۵ هـ.ق.)؛ یعنی ابوغالب منسوب به زرارةبن اعین است و او اخبار بنی‌سنسن را در مجموعه‌ای فراهم نموده در عصر خویش شیخ و مقتدای فرقهٔ امامیه بود واو را مصنفات عدیده است منجمله رساله‌ایست در ذکر آل اعین که برای سبط خود ابوطاهر محمدبن عبیدالله‌بن احمد زراری نوشته، شیخ ما ابوعبدالله از ابوغالب مصنفات وی بما روایت نموده و ابوغالب در سال سیصدوشصت‌وهشت وفات یافت ولادتش سال دویست‌وهشتادوپنج اتفاق افتاده بود و او را عقب، جز از سبطش ابیطاهر، باقی نمانده. محدث نیسابوری پس از ذکر سلسله نسب وی گوید و هم البکیریون نسبوا الی عمهم زراره لتوقیعات وردت فیهم بهذاالوصف من ابی‌محمد علیه‌السلام فی ابی‌طاهر الزراری جدّ احمد المعنون و من ابی‌الحسن الثالث علیه‌السلام فی‌سلیمان‌بن الحسن - انتهی؛ یعنی طایفهٔ ابوغالب ببکیریون اشتهار داشتند پس بعم ایشان زرارةبن اعین منسوب شدند بعلت توقیعاتی که در باب ایشان بدین نسب بیرون آمد و آن توقیعات بعضی از جناب ابی‌محمد العسکری بود در حق ابی‌طاهر زراری جد ابوغالب و برخی از جناب ابوالحسن ثالث علیّ‌بن محمد بود دربارهٔ سلیمان‌بن حسن جدّ اعلی ابوغالب محدث. مجلسی در مقدمات کتاب بحارالانوار در حق وی فرموده کان من افاضل الثقاة و المحدثین و کان استاذ الافاضل الاعلام کالشیخ و ابن الغضائری. و احمدبن عبدون خود در وجه انتساب بزراره در رساله‌ای به ابوطاهر ذکر نموده با بعضی از عبائر علماء رجال مخالف است چه در رسالهٔ مذکوره گوید: انه کانت ام الحسن‌بن الجهم ابنة عبیدبن زرارة و من هذه الجهة نسبنا الی زراره و نحن من ولد بکیر و کنانعرف قبل ذلک بولدالجهم؛ یعنی مادر حسن‌بن جهم دختر عبیدبن زراره بود بدین سبب ما نسبت داده شدیم بزراره و حال آنکه ما از اولاد بکیر معدود میباشیم و سابق بر این بولد جهم معروف بودیم، تا آنجا که گوید: و اول من نسب منا الی زرارة جدنا سلیمان نسبه الیه ابوالحسن علی‌بن محمد صاحب العسکر توریة عنه و سترا له ثم اتسع ذلک و سمینا به و کان یکاتبه فی امور له بالکوفة و بغداد، الخ؛ یعنی نخستین کس که از ما به زراره منسوب گشت جد ما سلیمان بود او را مولای ما ابوالحسن علی‌بن محمد صاحب عسکر بعلت توریة و ستر حال وی بدین نسبت منسوب داشت پس مردمان در آن وسعت داده هر یک از اولاد بکیر را بزراره منسوب داشتند و ما بزراره منسوب شدیم و جناب ابوالحسن علیه‌السلام در باب امورات خویش در کوفه و بغداد بجد ما سلیمان مکاتیب میفرمود الی آخر. شیخ یوسف صاحب لؤلؤه پس از نقل این عبارات از رساله گوید این کلام چنانکه مشاهدت کنی بظاهرش مخالف است با آنچه علامه در رجال خویش و شیخ طوسی در فهرست در وجه تسمیهٔ بزراره ذکر نموده‌اند چه ایشان ذکر نموده‌اند که مبدأ تسمیه بزراری، از جناب ابومحمد عسکری علیه‌السلام بوده دربارهٔ جد ابی‌غالب ابوطاهر و آنچه از این کلام مکشوف شود آنست که انتساب بزراره از جناب ابوالحسن هادی بوده در حق جد ابوغالب سلیمان چنانکه دانستی و ظاهر آنست که علامه و شیخ بر رساله واقف نشده‌اند و گرنه در وجه انتساب بزراره کلامی مطابق با آنچه در این باب در رساله نوشته ذکرمینمودند و چون در رسالهٔ مذکوره خود بیان شرح احوال و مولد خود و برخی از فقرات که بیان آن در ترجمت وی لازم است شرح نموده لاجرم در این مقام بذکر بعضی از فقرات آن رساله پردازیم. در رساله پس از بیان شرح احوال آباء و اجداد خویش از آل اعین گوید: و مات ابومحمدبن محمدبن سلیمان سنة نیف‌وعشرون سنه سنی اذ ذلک خمس سنین و اشهر و کان مولدی لیلة الاثنین لثلث بقین من ربیع‌الاخر سنة خمس‌وثمانین‌ومأتین (۲۸۵ هـ.ق.) و مات جدّی محمد ابی سلیمان رضی‌الله‌عنه فی غرة المحرم سنة ثلثمائة (۳۰۰) فرویت عنه بعض حدیثه و سمعت عن عبدالله‌بن جعفر الحمیری و کان دخل الکوفه فی سنة سبع و تسعین و مأتین

(۲۹۷) و وجدت هذا التاريخ بخط عبدالله‌بن جعفر فی کتاب الصوم للحسین‌بن سعید و لم‌اکن حفظت الوقت للحداثة و وسنی اذ ذاک اثناعشر سنة و شهور و سمعت انا بعد ذلک من عمّ ابی‌علی‌بن سلیمان و من خال ابی‌محمدبن جعفر الزراری من احمدبن ادریس القمی و احمدبن محمدبن العاصمی و جعفربن محمدبن مالک الفزاری البزاز و سمعت من ابی‌جعفر محمدبن الحسن‌بن علی‌بن مهزیار الأهوازی و غیرهم رحمهم‌الله‌تعالی و سمعت من حمیدبن زیاد و ابی‌عبدالله‌بن ثابت و احمدبن مجمدبن رباح و هؤلاء من رجال الواقفة الا انهم کانوا فقهاء تقاتا فی حدیثهم و سمعت بعد ذلک من جماعة غیر من سمیت فعندی بعض ما سمعته منهم ذهب بعض فیما ذهب من کتبی ثم امتحنت محنا شغلتنی و اخرجت اکثر کتب التی سمعتها عن یدی بالسرقة و الضیاع و رزقت ایاک و سنی ثمان و عشرون سنة و فی سنة ولادتک امتحنت محنة اخرجت اکثر ملکی عن یدی و اخرجتنی الی السفر و الاغتراب و شغلتنی عن حفظ ما کنت جمعت قبل ذلک و لما اصلح ابوک لسماع الحدیث و سلوک طریقة اجداده رحمهم‌الله‌تعالی جذبته الی ذلک فلم ینجذب و شغلنا طلب المعاش و البعد عن مشاهدة العلماء عن العلم و علت سنّی فآیست من الولد و بلغ ابوک سبعاً و ثلثین سنة و لم یرزق ولدا و رزقنی جلّ‌وعزّ الحج و مجاورة الحرمین سنة فجعلت کدی و اکثر دعائی فی المواضع التّی یرجی فیها قبول الدّعاء و ان یرزق‌الله اباک ولداً ذکرا نجعله خلفاً لآل اعین ثم قدمت العراق فزوّجت اباک من امک فتفضّل‌الله جلّ‌وعزّ ان رزقناک فی اسرع وقت و منّ بان جعلک سوی‌الخلقة مقبول‌الصورة صحیح‌العقل الی ان کتبت الیک الکتاب و کان مولدک فی قصر عیسی ببغداد یوم الأحد لثلث خلون من شوال سنة اثنین‌وخمسین‌وثلثمائة (۳۵۲) و قد خفت ان یسبق اجلی ادراکک وتمکنک من سماع الحدیث و تمکنی من حدیثک ماسمعته من الحدیث و لن افرط فی شیء من ذلک کما فرط جدّی و خال ابی رحمهماالله‌تعالی اذ لم یجذبانی الی سماع حدیث مهمامع ماشاهداه من رغبتی فی ذلک. یعنی پدرم محمدبن محمدبن سلیمان وفات یافت و او را سنین عمر بیست سال و اندی بود و آن هنگام از سن من پنج سال و چند ماه گذشته بود و ولادتم شب دوشنبه بیست‌وهفتم ربیع‌الاخر سال دویست‌وهشتادوپنج اتفاق افتاده و جدّم محمدبن سلیمان در غرهٔ شهر محرّم از سال سیصد هجری رحلت نمود پس من بعضی از زوایات وی از او روایت کنم و نیز در محضر عبدالله‌بن جعفر حمیری استماع حدیث نمودم و عبدالله سال دویست‌ونودوهفت داخل کوفه گردید و تاریخ دخول عبدالله را بکوفه در کتاب صوم تألیف حسین‌بن سعید بخط عبدالله‌بن جعفر حمیری یافتم و خود بعلت حداثت سنم در آن وقت آن تاریخ ضبط و حفظ ننموده بودم و آنگاه سنّم دوازده سال و چند ماه بود و بعد از آن ازعم پدرم علی‌بن سلیمان و از خال پدرم محمدبن جعفر زراری و احمدبن ادریس قمی و احمدبن محمدبن عاصمی و جعفربن محمدبن مالک فزاری بزاز استملاء حدیث کردم و نیز از ابوجعفر محمدبن حسن‌بن علی‌بن مهزیار اهوازی و حمیدبن زیاد و ابی عبدالله‌بن ثابت و احمدبن محمدبن رباح اخذ حدیث نمودم و این جماعت اگر چه در عداد فرقهٔ واقفیّه معدودند ولی در سلک فقهاء و موثقین در روایت منظوم باشند پس بعد از آن از گروهی غیر از این جماعت که نام بردم استماع حدیث کردم و از مرویّات این جماعت بعضی نزد من باقی است و برخی از آن با پاره‌ای از کتبم تباه و تلف گردید پس گرفتار شدم بمحنتی عظیم که مرا مشغول ساخت و در آن حادثه بعلت سرقت و ضیاع، بسیاری از کتبم که مشتمل بر مسموعات و محفوظات من بود تلف گردید و خدای‌تعالی والد تو را بمن موهبت فرمود برحالیکه از سنین عمرم بیست‌وهشت سال گذشته بود و در سال ولادت وی ببلیتی مبتلا شدم که آن بسیاری از ملک مرا از دستم بیرون نمود و مرا بمسافرت و اغتراب محتاج ساخت و از حفظ اموالی که پیش از آن فراهم نموده بودم مشغول نمود و چون پدرت برای سماع و سلوک طریقهٔ اجدادت صالح گشت او را به اخذ واستماع حدیث جذب نمودم. ازسلوک آن طریق اعراض نمود و مرا طلب معاش و دوری از مشاهدت علماء از اخذ علوم شاغل و مانع گشت و سنّم زیاد شد پس از اولاد مأیوس شدم پدر ترا سنین عمر بسی‌وهفت سال رسید و او را ولدی مرزوق نگشت و خداوند عزوجل سالی مرا زیارت بیت‌الله و مجاورت حرمین شرفین روزی فرمود پس من در موارد و مظانّ استجابت دعا از خداوند کریم خواستار آن شدم که پدرت را ولدی ذکور عنایت فرماید و او را خلف آل‌اعین گرداند پس از معاودت از حجّ وارد عراق شدم مادر تو را بوالدت تزویج نمودم پس خدای‌تعالی بر ما تفضل فرموده بزودی تو را بما موهبت فرمود و بر ما منت گذارد باینکه تو را مستوی‌الخلقة مقبول‌الصورة خلق‌نمود و تو را صاحب عقل صحیح گردانید تا اینکه این کتاب بتو مکتوب نمود و تو را ولادت روز یکشنبهٔ چهارم شوال از سال سیصدوپنجاه‌ودو در قصر عیسی ببغداد اتفاق افتاد و من از آن خائف بودم که قبل از ادراک و قدرتت بر استماع حدیث و قبل از تمکن من از استماع حدیث برتو مرا اجل فرا رسد و من بهیچ وجه مضایقت و تفریطی در حق تو ننمودم چنانکه جدّم و خال پدرم دربارهٔ من مضایقت کردند زیرا با آنکه رغبت و میل مرا بسماع حدیث مشاهدت مینمودند با اینحال مرا به اخذ حدیث جذب ننمودند. مع‌الجمله ابوغالب در زمان غیبت صغری باوکلاء و سفرای امام دوازدهم اختصاص داشته و چون او را حاجتی دست دادی بواسطهٔ وکیل ناحیه مطلب خود بامام عصر عجل‌الله‌فرجه رسانیده جواب آن بوی میرسید چنانکه علامهٔ مجلسی در مجلد سیزدهم کتاب بحارالأنوار که مخصوص به بیان احوال امام عصر است در باب معجزات آن جناب گوید: در کتاب الغیبة که از مؤلفات شیخ ابوجعفر طوسی است از جماعتی ایشان از ابوعبدالله احمدبن عیاش او از ابوغالب زراری روایت کرده که گفت از کوفه وارد بغداد شدم بر حالی که جوان بودم و قدمهای خود را در راه رفتن مانند راندن شتر میراندم و مردی از برادران دینی با من مصاحب بود و نام او از خاطر ابوعبدالله فراموش شده بدین سبب نام او را در حدیث ذکر ننموده‌اند و از او بلفظ مرد تعبیر نموده‌اند در آنوقت شیخ ابوالقاسم‌بن روح پنهان شده ابوجعفر محمدبن علی مشهور بشلمغانی را در جای خود نصب نموده بود و شلمغانی آنوقت در مذهب شیعه استقامت داشت هنوز کفر و الحادی که از او ظاهر گردید ظاهر نشده بود مردم نزد اوآمده وی را ملاقات مینمودند زیرا که شلمغانی شیخ ابوالقاسم‌بن روح را صدیق و مصاحب بود در حاجتها و کارهای مردم میان شیخ ابوالقاسم و ایشان واسطه بود در آنحال رفیق من گفت رغبت بملاقات ابوجعفر داری تا آنکه با او عهد و پیمان استوار کنی از آنکه در این ایام برای طایفه شیعه او منصوب است و مرا نیز بوی حاجتی است که دربارهٔ من از ناحیهٔ مقدسه دعائی استدعا نماید گفتم آری رغبت دارم آنگاه متوجه سرای او شده بمجلسش در آمدیم جماعتی را از اصحاب ما امامیه در محفلش حاضر دیدیم پس بر او سلام گفتیم ابوجعفر برفیق من متوجه گردیده از او پرسید این جوان که با تو است کیست گفت

مردی است از آل زرارة‌بن اعین آنگاه روی با من داشت و گفت از کدام زراره گفتم ای سیدِ من، از اولاد بکربن اعین که برادر زراره است گفت ایشان از خاندان بزرگند و در این امر بلندپایه‌اند پس رفیق من با وی گفت ای سید من در خصوص دعا مکتوبی از تو خواهش دارم بنویسی گفت آری مینویسم وقتی که این را شنیدم بخاطرم رسید که من هم حاجتی خواهش نمایم و در دلم چیزی مخفی بود که با احدی اظهار ننموده بودم و آن این بود که مادر ابوالعباس پسرم با من بسیار مخالفت و بدرفتاری داشت و با وجود سوءکردار و بدرفتاریش محبت وی در دلم بسیار بود با خود گفتم از ابوجعفر در خصوص این مطلب خواهش دعا میکنم بطرزی که تفصیل آنرا مجمل گذارده همینقدر گویم در خصوص امریکه بمن ضرور شده التماس دعا دارم پس گفتم خدای تعالی بقای سید ما را طولانی گرداند من ازتو حاجتی را مسئلت میکنم گفت آنحاجت چیست گفتم دعای فرجست برای من در خصوص امریکه برای من مهم گردیده ابوجعفر در حال کاغذی طلبید و حاجت مرا در آن نوشت که زراری در خصوص امریکه بر او مهم گردیده التماس دعا دارد بعد از آن رقعه را پیچیده و ما هم برخاستیم و بمنزل خویش معاودت نمودیم چون چند روز از آن ماجری بگذشت رفیقم گفت میخواهی که نزد ابوجعفر برویم و مطالب خود را که به او گفتیم سؤال نمائیم که جواب آنها چگونه درآمده آنگاه با او روانه شده بمجلس وی داخل شدیم همینکه در نزد او نشستیم رقعه را درآورده دیدم که مطالب بسیاری در آن نوشته شده در آنحال برفیق من متوجه شده جواب مسئله او را به او خواند بعد از او متوجه من گردید از آن رقعه بخواند در خصوص سئوال زراری خداوند عالم حال شوهر و زن را اصلاح نمود وابوغالب گوید که این ماجری بر من بزرگ آمد از آنجا برخاستیم و برگشتیم رفیقم بمن گفت که جواب این امر بتو رسید گفتم. از جواب مسئلهٔ خویش زیاده درشگفتم گفت از چه درشگفتی. گفتم بجهت اینکه ایسن امر سرّی بود که سوای خدای‌تعالی و من کسی بدان عالم و واقف نبود و او از آن مرا خبرداد گفت آیا در امر ناحیهٔ مقدسه شک مینمائی حال از آن سرّ مرا خبرده تا آنرا بدانم مکنون ضمیر خویش بر وی مکشوف داشتم از آن در عجب شد قضای الهی چنان اقتضاء نمود که بکوفه برگشتیم و بسرای خود داخل گردیدیم و پیشتر از آن مادر ابوالعباس مرا ناخوش میداشت و همواره از من کناره مینمود و در سرای خود بسر میبرد و چون از آمدن من باخبر شد بمنزل من درآمد و از من عذرخواست و مرا دلجوئی نمود و طریق موافقت مسلوک داشت و مخالفت را ترک نمود تا اینکه مرگ میان ما جدائی انداخت. مجلسی پس از نقل این حدیث گوید: این حکایت را جماعتی از ابی‌غالب احمدبن محمدبن محمدبن سلیمان زراری بمن خبر دادند و در بغداد ابوالفرج محمدبن مظفر در منزل ابی‌غالب که در بازارچهٔ ابی‌غالب بود روز یکشنبه پنجم ذیقعده در سال سیصدوپنجاه‌وشش از هجرت از خود ابوغالب اینحدیث را شنیده و نوشته است تلمیذ ابوغالب غضائری گوید ان وفات الشیخ... الخ. گفت کنیز امّ ولد خود را تزویج نمودم و آن اول زنی بود که تزویج نمودم صبیّه‌ای بود که اکنون مرا ام ولد است و من در آنزمان جوان بودم سنم از بیست سال کمتر بود در منزل پدرش با او زفاف نمودم چند سال در منزل پدرش ماند و من سعی و تلاش مینمودم که او را بمنزل خود نقل دهم خویشان و اقارب آنزن از آن ابا و امتناع میکردند و در اینمدت ازمن حملی گرفت و دختری آورد مدتی زندگی کرد بعد از آن وفات یافت من نه در ولادتش حضور داشتم و نه در وفاتش و به جهت کدورت و نقاریکه مابین من و ایشان بود آندختر را از زمان ولادت تا هنگام وفات وی اصلا رؤیت ننمودم بعد از آن با ایشان صلح نمودم باین شرط که او را بمنزل من روانه نمایند پس بمنزل ایشان رفتم تا آنکه او را بسرای خویش آورم مرا از آوردنش ممانعت کردند و چنین اتفاق افتاد که آن زن در آنوقت حامله گردید از ایشان خواهش کردم که او را بنابر صلحی که کرده بودیم بمنزل من بفرستند قبول ننمودند از اینجهت دوباره فتنه و عداوت در میان ما پدیدگشت بعد از آن در وقتیکه من غائب بودم از من دختری آورده بود تا مدت دو سال با یکدیگر به آزردگی و عداوت بسر بردیم پس وقتی داخل بغداد شدم و آنوقت رئیس شیعه و ملجاء آن طایفه محمدبن احمد دجوجی بود و او و نسبت بمن بمنزلهٔ پدر یا عمو بود در بغداد بمنزل وی فرودآمدم و از فتنه‌هائی که ما بین من و زنم و خویشانش اتفاق افتاده بود به او شکایت نمودم گفت در این باب رقعه‌ای بنویس و در آن التماس دعا کن پس رقعه‌ای نوشتم و در آن احوال خود را و خصومت ایشان را با من و ابای آنها را از فرستادن آنزن بمنزل خود ذکر نمودم و آن رقعه را با ابوجعفر بنزد محمدبن علی بردیم و او در مکاتیب و مطالب شیعه مابین شیعه و حسین‌بن روح وکیل ناحیه واسطه بود آنرا به او تسلیم نمودیم و خواهش کردیم که آنرا برساند و جواب آن چند روزی بتأخیر افتاد روزی با او ملاقات نمودم گفتم تأخیر جواب مرا بدحال نموده است گفت دلگیر مباش زیرا که تأخیر جواب نزد من دوست‌تر است زیرا که در آن نفع تو است پس از آن روی بسرای خود مراجعت نمودم تا مدتی از این گذشت و من آن را نشمردم که چند روز است اینقدر دانستم که زمان قلیلی بود ابوجعفر روزی مرا نزد خود طلبید دیدم رقعه برآورد و گفت این جواب رقعهٔ تو است اگر خواهی نسخه از آن بردار اصل آنرا بمن برگردان پس آنرا خواندم در آن نوشته بود خداوند عالم حال زن و شوهر را اصلاح نمود مخالفت را از میان ایشان برداشت نسخه‌ای از روی آن برداشته اصل رقعه را به ابوجعفر رد نموده و داخل کوفه شدم خداوند عالم نفس آنزن را برای من مطیع گردانید پس سالهای بسیاری آنزن در نزد من بود. و از من چند پسر آورد نسبت بوی زیاد بدیها کردم با او پاره‌ای بدرفتاریها نمودم که زنان را بدان حرکات تحمل و صبر نمودن ممکن نیست با وجود اینحال میان من و او و خویشان وی هرگز مخالفت و عداوت واقع نگردید تا آنکه روزگار ما را از هم جدا نمود. بالجمله چنانکه سابقاً از نقل عبائر ارباب تراجم و کلمات علماء رجال مکشوف گشت وفات ابوغالب بدون اختلاف در سال سیصدوشصت‌وهشت اتفاق افتاده صاحب روضات گوید تلمیذ ابوغالب شیخ ابوعبدالله غضائری بر رسالهٔ ابوغالب ذیلی آورده و در آن ذکر نموده ان وفاة الشیخ الصالح احمدبن محمد الزراری رضی‌الله‌عنه فی جمادی‌الاولی سنة ۸ [۶] ۳ ثمانو [ستین] وثلثمائة وتولیت جهازه و حمله الی مقابر قریش ثم الی الکوفه و قبره بالغرّی یعنی شیخ صالح احمدبن محمد زراری در ماه جمادی الاولی از سال سیصدوشصت‌وهشت هجری وفات یافت من خود متولی تجهیز وی شدم و جسدش را بمقابر قریش حمل دادم پس از زمانی او را بکوفه نقل داده در ارض غرّی بخاک سپردم. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۶۲۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن داودبن محمدبن ابی‌العباس الطوسی. و اسم ابوالعباس، فضل‌بن سلیمان‌بن المهاجربن سنان‌بن حکیم است. و کنیت احمد ابوعبدالله است. و او مردی از اهل فضل بود و چنانکه خطیب گوید وفات وی در

هشتادوسه سالگی بصفر سنهٔ ۳۲۲ هـ.ق. بوده است. ابن شاذان گوید که طوسی خود میگفت که مولد وی ۲۴۰ است. از او ابوحفص‌بن شاهین و ابوالفرج اصفهانی صاحب اغانی و ابوعبیدالله المرزبانی روایت کنند و او در روایات صدوق است. محمد بن طاهر المباشر ابوعبدالله معروف به قنینة گوید در مکّه از خضربن داود شنیدم که سلیمان‌بن داود طوسی بریدی بمکّه آمد، زبیر بتازگی از کتاب النسب خویش فارغ شده بود و طوسی هدایای بسیار زبیر را فرستاد و او کتاب‌النسب خویش را بطوسی هدیه کرد و سلیمان گفت خواهم که این کتاب بر من قرائت کنی و او کتاب را قرائت کرد و سلیمان و پسرش داود هر دو تمام کتاب النسب را از او بشنیدند. و ابوبکربن شاذان و ابوحفص‌بن شاهین و ابوعبیدالله المرزبانی و مخلص از احمدبن سلیمان روایت کنند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن زَبّان. راوی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن کمال‌پاشا ملقب به شمس‌الدین و معروف به مفتی ابن کمال‌پاشا. او راست: حاشیه‌ای بر شرح مواقف و حاشیه‌ای بر شرح مطالع. حاشیه‌ای بر حاشیهٔ میرسیّد شریف بر کشاف زمخشری. و منشآت ترکی. و تفسیر المفتاح [ناقص]. و شرح تفسیرالمفتاح. و حاشیه‌ای بر شرح مفتاح سید شریف. و شرح مفتاح. و شرحی بر خمریّه ابن‌فارض. و طبقات المجتهدین در مذهب حنفی. و نیز بر اوائل هدایه تحقیقاتی نوشته بر کتاب طهارة، زکاة، صوم، حج و بر قسمتی از کتاب نکاح وبیوع. و همچنین النجوم الزاهرهٔ مورخ طاهری را بترکی ترجمه کرده است و نیز شرحی بر حدیث الاربعین و محیط‌اللغة که در آن لغات را بفارسی ترجمه و بترتیب جوهری پیش رفته‌است و نیز شرحی بر فرائض السّراجیه و پاره‌ای حواشی بر دررالاحکام محمدبن فرامرز دارد. وفات وی را کشف الظنون گاهی ۹۰۴ و گاه ۹۴۰ هـ.ق. آورده است. و رجوع به کمال پاشازاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن وهب‌بن سعیدالکاتب مکنی به ابوالفضل. ابن الندیم گوید: او را پنجاه ورقه شعراست. رجوع به ابوالفضل احمدبن سلیمان و الموشح چ مصر صص ۶۹ و ۳۵۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان زبیری بصری شافعی مکنی به ابوعبدالله. او راست: تنبه فی الفروع و سترالعورة و کتاب الامارة و مسکت (کتابی غریب و لغزمانند است). وفات وی بسال ۳۱۷ هـ.ق. بود. و مؤلف کشف‌الظنون ذیل کتاب الاستخارة والاستشارة نام و نسب او را احمدبن سلیمان تبریزی شافعی مکنی به ابوعبدالله و هم متوفی در سال ۳۱۷ آرد و ذیل ریاض‌المتعلم نامی از احمدبن سلیمان زیدی نصری متوفی سنه (بی ذکر تاریخ) می‌برد و شاید این سه یکتن باشند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان طبری. او راست: فصول ابن عمران در فروع حنفیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان ملقب به سیف‌الدولة المقتدر. دومین از امرای هودی در سرقسطه از ۴۳۸ تا ۴۷۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان ملقب به شمس‌الدین. او راست: رسالة فی اسلوب‌الحکیم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان المعبدی[1] مکنی به ابوالحسین. محمدبن اسحاق الندیم ذکر او آورده است و گوید: او از علی‌بن ثابت و او از ابوعبید و هم از برادرزادهٔ او ابوالوزیر و او از اعرابی روایت کند و از او ابوبکر محمدبن حسین‌بن مقسم روایت آرد. وی را خطی نیکو بود و یکی از مشاهیر علماء و ثقات است. و بخط ابن ابی‌نواس خواندم که: ابوعمربن حیویه گفت که ابوعمران مرا حکایت کرد که معبدی بشب چهارشنبه هشت روز از صفر سال ۲۹۲ هـ.ق. مانده درگذشت و بروز چهارشنبه جسد او را بخاک سپردند. رجوع به فهرست ابن الندیم و معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۱ ص۱۴۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان نجاد بغدادی حنبلی مکنی به ابوبکر. او راست: فوائد النجاد. وفات او بسال ۳۴۳ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سلیم الرازی. رجوع به ابوغالب احمدبن سلیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سنان العطان الواسطی صاحب سند متوفی بسال ۲۵۹ هـ.ق. (حبط ج۱ ص۲۹۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سنان قرمانی دمشقی. از امیرزادگان شام. او راست: تاریخ اخبار الدول و آثار الاول (۹۳۹ - ۱۰۱۹ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سنبل رمال. او راست: کتاب فتح مصر للسلطان سلیم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سوّاف. رجوع به احمدبن محمد بصری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سهل مکنی به ابویزید بلخی و او جز احمدبن سهل‌بن هاشم مذکور در ذیل است. وی اصلاً سیستانی بود و از رجال و ارکان دربار احمدبن سهل. مرزبان مرو بود و در سنهٔ ۳۴۰ هـ.ق. وفات یافت. احمدبن سهل مروزی در زمان عمروبن لیث صفاری طغیان کرد و مدتی بواسطهٔ عصیان خویش در سیستان محبوس شد. در زمان احمدبن اسماعیل سامانی نیز مأمور فتح سیستان گردید و ممکن است هم او آزادسرو را از سیستان بمرو آورده‌باشد. رجوع به هزارهٔ فردوسی مقالهٔ تقی‌زاده ص ۶۰ ح ۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سهل‌بن هاشم‌بن ولید بن جبلة [یا حمله]بن کامکاربن یزدجردبن شهریار. او از سرداران بزرگ سامانیان است و از سنهٔ ۲۶۹ تا سنهٔ ۳۰۷ هـ.ق. اسم او و برادرهای او بسمت سرداری و مرزبانی مرو در تواریخ دیده میشود و در سنهٔ ۳۰۷ در بخارا در حبس وفات یافت و قطعاً مقصود فردوسی در این بیتها:

یکی پیر بد نامش آزادسرو
که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی
تن و پیکر پهلوان داشتی

همین شخص است. رجوع به هزارهٔ فردوسی مقالهٔ تقی‌زاده ص ۶۰ شود. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه آرد: امّه ماتت فی المخاض و هی حامل به فشق بطنها و اخرج عنه و کان یشتم[ه] الناس بهذه اللفظة اعنی ابن‌البضع.

مؤلف حبیب‌السیر در ذکر پادشاهی امیر نصر سامانی (ج۱ ص۳۲۴) آرد که: حسین‌بن علی [مروالروذی] از نیشابور بهرات شتافت در آن اثنا محمدبن جنید که شحنهٔ بخارا بود از امیر نصر متوهم شده بحسین پیوست و حسین بمدد او استظهار تمام پیدا کرده باز به نیشابور شتافت آنگاه احمدبن سهل که در سلک امراء نظام انتظام داشت و خود را از اولاد یزدجرد شهریار میدانست از بخارا متوجه حسین مروالروذی و محمدبن جنید گشت و هردو را بدست آورده ببخارا فرستاد و ابونصر حسین را ببخارا محبوس ساخته و محمدبن جنید را بخوارزم ارسال داشت چون احمدبن سهل این نوع خدمتی بتقدیم رسانید و از آنچه در خزینهٔ خیال گذرانیده بود چیزی بظهور نرسید بمخالفت امیرنصر جرأت کرده عریضه‌ای نزد مقتدر خلیفه فرستاد و التماس حکومت خراسان نمود و این ملتمس درجهٔ قبول یافته در نیشابور او را شوکت موفور پیدا شد و جرجان را که در تصرف قراتگین بود در حیّز تسخیر آورد و عنان عزیمت بصوب مرو انعطاف داد و در گرد آن بلده سوری در کمال حصانت بنا

---

۱ - المعیدی. (ابن‌الندیم).

نهاد امیر سعید حمویه را به امارت خراسان سرافراز گردانیده بجنگ احمدبن سهل نامزد فرمود و حمویه با او جنگ کرده غالب آمد و احمد اسیر شد و حمویه او را مقید ببخارا فرستاده احمد در حبس امیر نصر وفات یافت. و رجوع به حبط ج۱ ص۳۲۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سهل بانبی بخاری. از مردم بانَب، قریه‌ای به بخارا. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سهل بلخی مکنی به ابوزید. رجوع به ابوزید احمدبن سهل بلخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سیار جرجانی. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سیّار مروزی مکنی به ابوالحسن. محدّث و مورّخ و صاحب تاریخ مرو. از علمای شافعیه است. وفات او بسال ۲۶۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سیف. رجوع به ابن سیف احمدبن عبیدالله‌بن سیف سجستانی و ابن سیف ابوبکر احمدبن عبدالله‌بن سیف‌بن سعید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن سیف‌الدّین بیلبک ظاهری ملقب بشهاب‌الدین. او راست: الرّوض النزیه فی شرح التنبیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شاذان. رجوع به ابن شاذان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شاه شجاع‌بن محمدبن مظفر. پنجمین از آل مظفر. شاه شجاع او را منشور ایالت کرمان داد و وی پس از فوت شاه شجاع در ۷۸۶ هـ.ق. در آنجا دعوی استقلال کرد و آنگاه که تیمور به ممالک ایران مستولی شد (۷۹۰ هـ.ق.) احمد بدو عرض اطاعت کرد و تیمور بقلمرو او تعرض نکرد. لیکن پس از پنجسال بکشتن وی فرمان داد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شاهین قبرسی ادیب لغوی شاعر و مترسل. پدر او شاهین از مردم جزیرهٔ قبرس بود و در جنگی اسیر ترکان گشته یکی از امرا وی را به پسری خویش برگزید و او بتدریج در مناصب لشکری ترقی کرد تا یکی از اعیان شام شد و احمد صاحب ترجمه در دمشق متولد گردید و در جوانی مانند پدر در زی لشکریان بود تا در وقعه‌ای اسیر گشت و پس از رهائی از کار سپاهی‌گری کناره گرفت و به ادب و علم اقبال‌کرد و شهرت بسیار یافت و در یکی از مدارس دمشق تدریس میکرد. کتابی در لغت عرب کرده است موسوم به فاخر و اشعار نیکو از او بسیار نقل کرده‌اند. ولادتش بسال ۹۹۵ و وفات او در ۱۰۵۳ هـ.ق. بوده است و در وفات او گفته‌اند:

قلت لماقضی ابن شاهین نحبا
و هو مولی یشیر کل الیه
رحم الله سیدا و عزیزا
بکت الارض و السماء علیه.

و او راست:

فصل الشباب و ماهنیت من الهوی
و بدالمشیب و فیّ فضل تصابی
و غدوت اعترض الدیار مسلما
یوما فلم تسمح برد جوابی
فکانها و کاننی فی رسمها
اعشی بحدق فی سطور کتاب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شرف‌الدین محمدبن صاحب مکنی به ابوالعباس و ملقب به بدرالدین و شیخ الامام. او راست: مغیث فی علم الحدیث و نیز سیف المناظره للظفر فی الدنیا و الآخرة. وفات وی بسال ۷۸۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شعیب علی حافظ مکنی به ابوعبدالرحمان و ملقب به نسائی و او راست: السنن الکبیرة والمجتبی که ملخصی از آن کتاب و یکی از صحاح ستّه است و نیز مناسک النسائی. وفات وی بسال ۳۰۲ یا ۳۰۳ هـ.ق. بود و خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۱ ص۳۰۰) آرد که در سنهٔ ثلاث‌وثلثمائة ابوعبدالرحمان احمدبن شعیب النسائی که یکی از صحاح ستّه مصنّف اوست بعالم آخرت شتافت و در تصحیح المصابیح مسطور است که نسائی در اول حال کتابی مبسوط در علم حدیث تألیف کرده آنرا سنن کبری نام نهاد و بعد از اتمام آن نسخه روزی بعضی از امرا از وی پرسیدند که جمیع احادیثی که در آن کتاب نوشته‌ای صحیح است جواب داد که نی. گفتند پس تو برای ما کتابی در سلک تحریر منتظم گردان که احادیث آن تمام صحیح باشد او آنگاه صحاحی را که حالا مشهورست تصنیف کرده موسوم به مجتبی گردانید و غرض علما هرگاه نویسند که: «رواه النسائی و اخرجه النسائی» حدیث است که در مجتبی مکتوبست در بعضی از نسخ بنظر درآمده که نوبتی نسائی بدمشق رسید و بعضی از متعصبان آن بلده نزد او مجتمع گشتند و التماس نمودند که حدیثی در باب فضایل معاویه برای ما روایت کن. نسائی گفت: معاویه با ما سر بسر راضی نیست؟ آن مردم از شنیدن این سخن خشمناک گشته نسائی را ایذاء بسیار کردند. وفات نسائی در وقتی که از مصر بدمشق میرفت در بلدهٔ رمله اتفاق افتاد – انتهی. او راست: اغراب شعبة علی سفیان و سفیان علی شعبة فی الحدیث و نیز مسند مالک و مسند علی (ع). رجوع به ابوعبدالرحمان احمد و رجوع به نسائی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شلبی. رجوع به احمدبن شهاب‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین معروف به بیضاوی. ادیب و مورخی متبحر بود و در دمشق میزیست در مدرسهٔ حجازیه و مجرد بود و جز بعلم اشتغال نداشت. شبی در مدرسه استاد را با دو شاگرد کشته و هرچه بود بتاراج بردند (۱۰۴۸ هـ.ق.) و قاتل معلوم نشد اما حاکم دمشق از قرای شام جریمه‌ای بزرگ بگرفت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین‌بن عمر هندی دولت‌آبادی ملقب به شهاب‌الدین. او راست: ارشاد در نحو.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین خولی ملقب بشهاب‌الدین. متوفی بسال ۶۹۳ هـ.ق. او راست: کتاب بدیع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شمسی. رجوع به عهدی بغدادی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شمعون.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شهاب‌الدین معروف به ابن‌شلبی مکنی به ابوالعباس. او راست: فتاوی الشلبی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شهبهٔ اسدی دمشقی مکنی به ابوبکر و ملقب به تقی‌الدین قاضی. وی برطبق توصیهٔ استاد خویش شهاب احمدبن حجی ذیلی بر ذیل عبرالاعصار و خبرالامصار از سال ۷۴۸ تا سال ۷۶۸ هـ.ق. کرد و نیز نقایص دیگر ذیل مزبور را مرتفع ساخت. و او راست: مختصرالتهذیب و نیز او یکی از صاحبان طبقات الشافعیه است. وفات وی بسال ۸۵۱ بود. و رجوع به ابن شهبه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شیخ‌بن عبدالله. از مشایخ صوفیهٔ یمن و هند، متوفی بسال ۱۰۲۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن شیخ‌الاسلام قطب‌الدین یحیی‌بن مولانا محمدبن مولانا سعدالدین، ملقب به سیف‌الدین. مؤلف حبیب‌السیر آرد: از مولانا سعدالدین مسعود یک پسر ماند مولانامحمد نام و مولانامحمد نیز در سلک علماء منتظم بود و مدتی ملازمت امیرتیمور گورکان مینمود. [و شمه‌ای از احوال جدّ و مولانا محمد را از قول وی نقل کرده است]. رجوع بحبط ج۲ ص۱۷۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صالح. برادر محمدبن صالح. وی مغارب محمدبن صالح را بترکی ترجمه کرده بنام انوارالعاشقین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صالح‌بن شیرزاد کاتب. خوندمیر در دستورالوزراء (ص۷۲

آرد) که: احمدبن صالح‌بن شیرزاد و جعفربن محمد در زمان المستعین‌بالله بنوبت پای بر مسند وزارت نهادند. و ابن‌الندیم گوید دیوان شعر او سی ورقه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صالح‌بن محمدبن صالح تمیمی آبسکونی مکنی به ابوالعلاء. رجوع به ابوالعلاء آبسکونی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صالح زهری بقاعی دمشقی. او راست: عمدة. وفات وی بسال ۷۹۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صالح (شیخ) ابوزید عبدالرحمان نقاوی بجائی مکنی به ابوالعباس. او راست: الانوارالمبتلجة فی بسط اسرارالمنفرجة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صالح طبری مکنی به ابوجعفرمحدث است. متوفی بسال ۲۴۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الصباح. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۱۹۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صبیح. رجوع به احمدبن عثمان‌بن ابراهیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صدر حریری ملقب به استاذ. او راست: محاکمة بین یوسف القره‌باغی والحسین الخلخالی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صدقة الصیرفی المصری المتوفی بسنه ۹۰۵ هـ.ق. او راست: نظم ارشاد اسماعیل‌بن ابی‌بکربن مقری و شرح نخبهٔ ابن حجر و نظم حاوی احمدبن هائم. صاحب کشف‌الظنون اسم و نسب این مرد را ذیل کتاب نظم ارشاد اسماعیل‌بن‌ابی‌بکربن‌مقری بصورت فوق آورده است و در تحت کتاب حاوی فی الحساب تألیف شهاب‌الدین احمدبن هائم المصری القدسی که احمدبن صدقه نظم کرده، بجای کلمهٔ صیرفی صدیقی گفته است. و در همین عنوان اخیر وفات شهاب‌الدین احمد را سنهٔ ۹۸۷ نوشته در صورتیکه در هرسه موضع وفات صاحب ترجمه را ۹۰۵، خمس‌وتسعمائه میگوید و لازمهٔ آن این است که نظم کتاب حاوی پیش از تألیف آن بعمل آمده باشد! والله اعلم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الصفار. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن عمر و احمدبن عبدالله معروف به ابن‌الصفار، و ابن‌الصفار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صلاح‌الدین ملقب به الملک‌المحسن. خوندمیر در حبیب‌السیر (ج ۱ ص ۴۰۸) آرد که: در سنهٔ ثلاث‌وثلاثین‌وستمائه، ملک محسن احمدبن صلاح‌الدین درگذشت و او در علم حدیث و سایر علوم معقول و منقول بغایت ماهر بود و در تواضع و تزهد کمال مبالغه میفرمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن صلت حمانی مکنی به ابوالعباس. از مردم شرقیه محله‌ای ببغداد. کتابی بسیار مفصل در مناقب ابوحنیفه دارد و وفات وی بسال ۳۰۸ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الصندید العراقی. شاعری عراقی مکنی به ابومالک. یکی از علمای ادب و شعر. او شعر معرّی را از وی روایت کرده است و او را بر شعر معرّی شرحی است و وی را با حصری مناقضاتی بوده است. احمدبن صندید به اندلس رفت و به بنوطاهر پیوست و رؤسا و اکابر وقت را مدح گفت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الضیاء مکنی به ابوالبقاء قرشی مکّی حنفی. متوفی ۸۵۴ هـ.ق. او راست: تنزیه المسجد الحرام عن بدع جملة العوام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن طاوس. رجوع به احمد جمال‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن طاهربن بکوان بَلَجی. زاهد. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن طلحه. رجوع به معتضدبالله عباسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن طولون مکنی به ابوالعباس (امیر...). اولین کس از سلسلهٔ بنی‌طولون (۲۵۴ - ۲۷۰ هـ.ق.). امیر مصر و پسر او ابومعد، عدنان‌بن احمد است متوفی بسال ۳۲۵. و رجوع به ابن طولون و حبط ج۱ ص۲۹۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌الطیب السرخسی معروف به ابن الفرائقی. حکیمی ایرانی از مردم سرخس. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء گوید او ابوالعباس احمدبن محمدبن مروان‌السرخسی است (معروف به ابن‌الفرائقی) و از پیوستگان و شاگردان کندی و نزد او درس خوانده و از وی دانشها فرا گرفته‌است و در علومی بسیار چه از قدماء و چه از عرب متفنن است و نیکومعرفت و جیدالقریحة و بلیغ‌اللسان و ملیح‌التألیف و التصنیف است و در علم نحو و شعر یگانه است. وی نیکومعاشرت و آزادمنش و ظریف و با نوادر نمکین بود و حدیث نیز شنوده و برخی از آن روایت کرده است و از جمله از عمروبن محمد الناقل و او از سلیمان‌بن عبیدالله و او از بقیة‌بن الولید و او از معاویة‌بن یحیی و او از عمران القصیر و از انس‌بن مالک روایت کند که رسول صلوات‌الله‌علیه گفت اذا اکتفی الرجال بالرجال و النساء بالنساء فعلیهم الدبار. و نیز از احمدبن الحرث و او از ابوالحسن علی‌بن محمد مدائنی و او ازعبدبن المبارک و او از عبدالعزیزبن ابی‌سالم و او از مکحول روایت کند که پیغامبر علیه‌السلام فرمود: اشدالناس عذاباً یوم القیامة من سَبّ نبیاً او صحابة نبی او ائمةالمسلمین. او بروزگار معتضد حسبهٔ بغداد داشت و در اول معلم معتضد بود سپس معتضد وی را بمنادمت خود برگزید و مختص خویش کرد و اسرار خویش با وی در میان می‌نهاد و در امور ملک با وی مشاوره می‌کرد لکن علم احمد بر عقل وی غالب بود چنانکه معتضد، رازی از ابوالقاسم‌بن عبیدالله و بدر غلام خود با وی درمیان نهاد و قاسم بحیلتی آن راز وی بدانست و خبر فاش و ذایع گشت و معتضد او را بدان دو تسلیم کرد و بدر و ابوالقاسم مال وی ضبط کردند و خود او را در مطامیر بند کردند و آنگاه که معتضد بفتح آمد و قتال احمدبن عیسی‌بن شیخ بیرون شد جماعتی از خوارج و جز خوارج که در مطامیر محبوس بودند بجستند لکن احمد با آنان همداستانی نکرد و هم بدانجای بماند و در آن امید سلامت میدید لکن همان سبب مرگ او شد و معتضد قاسم را گفت تا نام‌های کشتنی‌ها را ثبت کند و آنانرا بکشند تا خلیفه را از جانب ایشان دل‌مشغولی نباشد و او اسامی جمعی را بنوشت و بحضور خلیفه برد و خلیفه بقتل آن جماعت توقیع کرد و سپس قاسم نام احمد برآن صورت بیفزود و احمد کشته شد و وقتی که خلیفه از احمد پرسید قاسم گفت او را به امر خلیفه بکشتند و ثبت را بخلیفه بنمود و خلیفه چیزی نگفت و احمد که در رفعت به آسمانها رسیده بود بدین گونه از میان بشد. وقبض احمد بسال ۲۸۳ هـ.ق. و قتل او در محرم سنهٔ ۲۸۶ بود. احمدبن الطیب را کتب بسیار است از جمله: اختصار کتاب ایساغوجی فرفوریوس. اختصار کتاب قاطیغوریاس. اختصار کتاب انالوطیقای ثانی. کتاب النفس. کتاب الأعساس و صناعة الحسبة الکبیر. کتاب غش‌الصناعات. حسبة الصغیر. کتاب نزهةالنفوس. کتاب اللهو و الملاهی و نزهة المفکر الساهی فی الغناء و المغنین و المنادمة و المجالسة و انواع الأخبار و الملاح و این کتاب را برای خلیفه کرد و در آن کتاب گوید که من آنرا در شصت‌ویکسالگی از عمر خویش نوشتم. کتاب السیاسة الصغیر. کتاب المدخل الی صناعةالنجوم. کتاب الموسیقی الکبیر در دو مقاله و آن بی‌مانند است. کتاب الموسیقی الصغیر. کتاب المسالک و الممالک. کتاب الارثماطیقی فی الاعداد و الجبر و المقابلة.

کتاب المدخل الی صناعة الطب و در آن کتاب نقض کرده است اقوال حنین‌بن اسحاق را. کتاب المسائل. کتاب فضائل بغداد و اخبارها. کتاب الطبیخ و آنرا جزء جزء در چند ماه برای معتضد نوشته است. کتاب زادالمسافر و خدمة الملوک. مقاله‌ای از کتاب ادب الملوک. کتاب المدخل الی علم الموسیقی. کتاب الجلساء و المجالسة. رسالة فی جواب ثابت‌بن قرة فیما سأل عنه. مقالة فی البهق و النمش و الکلف. رسالة فی السالکین و طرائف اعتقاداتهم. کتاب منفعة الجبال. رسالة فی مذاهب الصابئین. کتاب فی انّ المبدعات فی حال الابداع لامتحرکة و لا ساکنة. کتاب فی ماهیة النوم والرؤیا. کتاب فی‌العقل کتاب فی وحدانیة الله تعالی. کتاب فی وصایا فیثاغورس. کتاب فی الفاظ سقراط. کتاب فی العشق. کتاب فی برد ایام العجوز. کتاب فی کون الضباب. کتاب فی لفأل. کتاب فی الشطرنج العالیة. کتاب فی دب النفس الی المعتضد. کتاب فی الفرق ین نحو العرب و المنطق. کتاب فی ان رکان الفلسفة بعضها علی بعض و هو کتاب لأستیفاء. کتاب فی احداث الجوّ. کتاب الرّد علی جالینوس فی المحل الاوّل. رسالة الی بن ثوابة. رسالة فی الخضابات المسودة لشعر و غیر ذلک. کتاب فی انّ الجزاء نقسم الی مالانهایه له. [نام این کتاب را صاحب کشف‌الظنون رسالة فی الجزء الذی لایتجزی آورده است]. کتاب فی اخلاق نفس. کتاب سیرة الانسان. کتاب الی بعض خوانه فی القوانین العامة الاولی فی الصناعة دیالقطیقیة ای الجدل علی مذهب رسطوطالیس. اختصار کتاب سوفسطیقا أرسطوطالیس. کتاب القیان. (از عیون لانباء). و نیز او راست: اختصار اطیغوریاس ارسطو و اختصار باری رمینیاس او. یاقوت گوید: او از علماء فهیم محصلین فصیح و بلغاء متقن بود و او را ر علم اثر دستی دراز و در علوم حکمت هنی ثاقب و وقاد و یدی طولیٰ بود و رشاگردان یعقوب‌بن اسحاق کندی بود و در مهٔ فنون او را تصانیف ومجامیع و تألیف رد. وابوالعباس المتعضدبالله خلیفه او را نادمت خویش برگزید و سپس بر بعض عمال وی سخط آرد و بی مراعات حقّ وابق صحبت و حرمت مقام دانش وی، او نکال و عبرت بینندگان ساخت و در ریخ دمشق، ابوالحسن محمدبن احمدبن نواس روایت کند که: احمدبن الطیب رخسی از دست خلیفه المعتضدبالله باسی در رجب سال ۲۸۲ بروز دوشنبه تولی حسبة و به سه‌شنبه متولی مواریث و به چهارشنبهٔ هفتم همان ماه متولی سوق رقیق شد و در دوشنبه پنجم جمادی‌الاولی سال ۲۸۳ مورد غضب خلیفه گردید و در پنجشنبه ۲۷ جمادی‌الاولی به امر خلیفه او را صد تازیانه زدند و بمطبق[1] بازداشتند و در صفر سال ۲۸۶ ابن‌طیب درگذشت. ابوالقاسم از عبدالله‌بن عمرالحارثی و او از پدر خویش او از ابومحمد عبدالله‌بن حمدون ندیم متعضد روایت کند: هنگامیکه معتضد با جمعی سپاهیان خویش بشکارگاهی بود و من نیز ملازم رکاب او بودم ناگاه فریاد دشتبانی از خیارزاری بشکایت برخاست و معتضد آواز او بشنید و گفت وی را حاضر آوردند و از علت فغان وی پرسید گفت چند تن از لشکریان تو از خیارهای من بچیدند خلیفه امر به احضار آنان کرد و سه تن رابیاوردند پرسید آیا خیارهای تو این سه کس گرفتند گفت آری خلیفه فرمان داد تا ایشان را بند کردند و صباح بقراح فرستادشان تا هر سه را گردن زدند و سپس ازآنجا حرکت کرد و مردمان بر این فعل او انکار کردند و در هر جای این سخن ورد زبانها شد و بر طباع همه کس گران آمد. پس از روزگاری دراز که بر این قضیه بگذشت یک شب که من در منادمت خلیفه بودم و بحکایات و قصص وی را مشغول میداشتم در اثناء سخن مرا گفت اگر مردم در امری بر من خرده‌میگیرند بمن بازنمای تا دیگربار بدان نپردازم گفتم حاشا که بر امیرالمؤمنین کسی خرده گیرد گفت ترا بجان من که راست گوئی گفتم و خلیفه مرا امان دهد؟ گفت آری. گفتم شتاب ترا در خون، مردمان بر تو انکار میکنند. گفت سوگند باخدای از آن روز که من متولی خلافت شده‌ام تا امروز هرگز خونی بناحق نریخته‌ام و من خاموش ماندم، از آن خاموشی که منکران هراسان و مرعوب را دست دهد. گفت چرا سخن نگوئی و باردیگر مرا سوگند داد گفتم گویند که تو خادم خویش احمدبن الطیب را بکشتی در حالیکه از وی جنایتی ظاهر نیامده بود گفت وای بر تو او مرا به الحاد میخواند و من در خشم شدم و او را گفتم ای مرد من پسر عم صاحب این شریعتم و امروز بجای او نشسته‌ام الحادگیرم تا چه شوم. و او از پیش بمن گفته بود که خلفا غضب نکنند و آنگاه که غضب آرند دیگر هیچگاه برضا نگرایند. از این رو آزادگذاردن او از مصلحت نبود. سپس سکوت کرد تا من دنبال سخن خویش گیرم گفتم و نیز در امر قتل آن سه لشکری در خیارزار ترا معاتب دارند گفت قسم باخدای که آن سه تن خیار دزد را نکشتم بلکه سه تن از دزدان را که از فلان و فلان جای آورده بودند و به قتل آنان فتوی داده شده بود بدان روز بکشتم و چنین نمودم که خیاردزدانند و نبودند و این از آن روی کردم که سپاهیان من دست به اموال و اعراض رعایا دراز نکنند و بترسند و گویند عقوبت خلیفه برای سرقت خیار این است و از مافوق آن پرهیز کنند. اگر من قصد کشتن آنان داشتم در همان ساعت بکشتن امر می‌کردم لیکن فرمان حبس و بند دادم و دیگر روز دزدان را روی بسته بیاوردند و بکشتند و سپاهیان گمان کردند که دزدان خیارند گفتم مردم از کجا بحاقّ و باطن امر پی برند چه آنان جز ظاهر این کار ندیده‌اند او فردا فرمان کرد آن سه سپاهی را بیاوردند و گفت قصه خود بازگوئید و آنان امر حبس شبانه و رهائی خود را بروز دیگر پس از توبه کردن ازبازگشت بنوع این اعمال بگفتند و این امر فاش و شایع گشت و تهمت از میان برخاست.

ابن الندیم گوید: ابوالعباس احمدبن محمد بن مروان حکیم السرخسی. او از شاگردان ابویوسف یعقوب‌بن اسحاق کندی است و درعلوم بسیار ی از قدماء و عرب متفنن بود. در اوّل معلمی خلیفه معتضد داشت و سپس ندیم و صاحب‌سرّ او گشت و در آخر برای افشای رازی به امر معتضد محبوس و بعد مقتول شد واز کتب اوست: کتاب مختصر قاطیغوریاس. کتاب مختصر باری ارمیناس. کتاب مختصر انالوطیقای اوّل. کتاب السیاسة الکبیر. کتاب الجوارح و الصیدبها. کتاب آداب الملوک. کتاب فی السالکین و طریف اعتقاد العامه. کتاب منفعة الجبال. کتاب فی وصف مذهب الصابئین. و نیز ابن الندیم گوید: او را رسائلی است. رجوع به سرخسی ابوالفرج احمدبن الطیب و رجوع بمعجم‌الأدباء یاقوت ج ۱ صص۱۵۸ - ۱۶۰ و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ثص۲۱۴ - ۲۱۵ و ترجمهٔ تاریخ‌الحکماء شهرزوری ج ۲ ص۷۶ و دائرةالمعارف اسلام و طبقات‌الأمم قاضی صاعد اندلسی، و تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص۳۵ س۱۵ و ص۳۶ س۳ و ص۳۸ س۱ و ص۷۷ س۱ و ص تا ۷۸ س۱۲ تا ص۱۱۷ س۴ و ص۲۷۴ س۸ و ص۳۷۶ س۱۱ و قاموس الأعلام ترکی ج ۱ ص۷۸۹ و ابن‌الندیم شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن طیفور. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر

---

۱ - رجوع به مطبق شود.

ص۲۷۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الظاهربالله محمدبن الناصرلدین‌الله اولین خلیفهٔ عباسی مصر ملقب به اسود و مکنی به ابونصر. ملک ظاهر او را در مصر بسال ۶۶۰ هـ.ق. بخلافت برداشت و لقب برادر او المستنصربالله را به او دادند و او ببغداد رفت تا بمستقرّ خلافت جای گیرد و هلاکو در هیت فوجی بجدال او فرستاد و او در آن‌جا کشته شد. مؤلف حبیب‌السیر در (ج۲ ص۸۵) آرد: ستین‌وستمائه که ملک ظاهر در ملک مصر لوای سلطنت برافراخته بود احمدبن الظاهربالله عباسی که اسود لقب داشت به آن سرزمین رسیده صحت نسب خود را بثبوت رسانید و طالب جلوس بر مسند خلافت گردید. ملک ظاهر ملتمس او را بعز اجابت اقران داده اشراف و اعیان مصر را مجتمع ساخت و شرط مبایعت بجای آورده دیگران نیز متابعت کردند و احمد را بلقب برادرش المستنصربالله ملقب گردانیدند و هم در آن مجلس مستنصر بدست خویش خلعت سلطنت بر قامت قابلیت ملک ظاهر پوشانید و در آن باب منشوری در سلک تحریر کشید و ملک ظاهر قاهرهٔ معزیه را آئین بسته با خلعت خلیفه سوار شد و گرد شهر برآمد آنگاه جهت مستنصر اتابک و حاجب و منشی و غیره تعیین نمود و صد سر اسب و سی استر و شصت شتر و چند غلام بملازمتش بازداشت و مستنصر بمجرد اینقدر جمعیت خود را خلیفهٔ اسلام تصور کرده بجانب بغداد روان شد تا آن دیار را از تصرف تتار بیرون آورده بدستور آبا و اجداد خویش بر مسند استعلا نشیند چون به هیت رسید فوجی از سپاه هلاکوخان از اطراف و جوانبش درآمده آغاز قتال نمودند و طایفه‌ای از اعراب و تراکمه که در موکب مستنصر جمع گردیده بودند فرار بر قرار اختیار کرده مستنصر با فوجی از خواص کشته شد. رجوع به مستنصربالله... و مستنصر ابوالقاسم احمد... و ابوالقاسم احمدبن الظاهر بامرالله ... و تاریخ‌الخلفاء سیوطی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عاصم. رجوع به احمد انطاکی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عالمه. رجوع به احمدبن ابی‌الفضل اسعد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عامر مکنی به ابوحامد مروالروذی. فقیه شافعی شاگرد ابواسحاق مروزی و او صاحب تصانیفی بوده از جمله: کتاب جامع الکبیر و شرح مختصر مزنی. و اهل بصره از او فقه آموختند. وفات وی بسال ۳۶۲ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عامری یمنی شافعی ملقب بشهاب‌الدین متوفی بسال ۷۲۱ هـ.ق. او راست: شرح تنبیه ابواسحاق شیرازی. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عباس‌بن حَمّه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عباس‌بن رَحی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عباس‌بن عمر القرطی [القرطبی؟].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌العباس مکنی به ابوطاهر و ملقب به موفق‌الدین، معروف به ابن برخش. از مردم واسط و از جملهٔ فضلاء و اجلهٔ اطبا است و در سلک حذاق این طبقه منظوم است. فنون صنایع طبیه را نیکو دانستی و در علوم ادبیه و نظم و نثر از هر جهة ماهر بوده صاحب طبقات‌الاطباء آورده است که من کتابی بخط وی از مؤلفاتش دیدم برزانت عقل و غزارت فضل او دلیلی بزرگ بود آن طبیب دانشمند در ایام المسترشدبالله عباسی لوای شهرت برافراشت و صیت فضلش گوشزد اعلی و ادنی گردید روایت کرده است شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن الحسن‌بن محمدبن عبدالکریم البغدادی از احمدبن بدر الواسطی که در سنهٔ پانصدوده در بلدهٔ واسط شخصی باستسقا مبتلا بود و از وی استعلاج مینمود. مدتی آن طبیب ماهر بمعالجت پرداخت و آثار بهبودی ظاهر نگشت لاجرم طبیب و مریض از معالجت و پرهیز دلتنگ گشتند پس طبیب با یأس تمام بدو گفت هرچه خواهی بخور و بیاشام و شفای خود از خدای تبارک‌وتعالی طلب کن زیرا که علاج این مرض از قوهٔ علم و عمل بیرون است پس آن مریض با حالت نومیدی بیرون رفت در اثنای راه گرسنگی بر او غالب گشت ناگاه شخصی دید که ملخ پخته میفروشد بخوردن آن راغب شد و چون دست از جان شسته بود بقدریکه میتوانست از آن ملخ بخورد و پس از ساعتی اسهال مفرطی بر او روی داده اخلاط زیاد و آبهای متنن از وی دفع گشت حالت وی روی به بهبودی نهاد و از آن مرض خلاص گردید چون ابوطاهر از صحت آن مریض مطلع گردید در حیرت شده مریض را بخواست و از سبب صحت بازپرسید پس خوردن ملخ و عروض اسهال را بیان کرد طبیب را حیرت بر حیرت افزوده گشت چه ملخ بالطبع قابض است نه مسهل پس چند روز سر بجیب فکرت فروبرد تا مگر اسباب صحت را چیزی بدست آورد ذهن ثاقب او را بحدس صائب دلالت کرده از مکان ملخ‌فروش جویا گردیده وی را بخواست ملخ‌فروش مکان صید را نشان داد پس ابوطاهر از پی تحقیق بدان مکان برفت مازریون بسیاری در آن مکان دید که ملخها میخورند ابوطاهر از آن دغدغهٔ خاطر فارغ گشت و بر وی معلوم شد که این اثر از مازریون ناشی شده است چه خاصیت آن گیاه اسهال رطوبات دقیقه است. گویند اگر یک درم مازریون بشخص دهند آن مقدار اسهال آورد که حبس آن ممکن نباشد و از آن جهة استعمال آن را بدون مصلحات جایز ندانند و در این مورد مازریون دو طبخ یافته بود یکی در شکم ملخ و دیگری در آب نمک لهذا به اصلاح و اعتدال آمده بموقع استعمال شده آثار نیک و فواید کلیه از آن ظاهر شده پس ابوطاهر بدان حدس صائب که تالی الهامات باری است از خواص آن گیاه مطلع گشت و بسیاری از مردمان مستسقی را بدان گیاه معالجت نمود. صاحب طبقات‌الاطبا گوید اگرچه این حکایت منسوب به ابوطاهر است ولی نظیر آن حکایت در کتب متقدمین بنظر رسیده است چنانکه در کتاب فرج بعد از شدت به اندک تفاوتی ذکر شده است. بعد از آن اطبا حبوب و معاجین و سفوف و روغن آنرا ساخته در همین مرض بکار برده و میبرند و ابوطاهر را نوادر حکایات نثر و نظم بسیار است این چند شعر از اوست که نوشته میشود در هنگامیکه غلام در مجلس خلال میگردانید گفته:

و ناولنی من کفه مثل خصره
و مثل محب ذاب من طول هجره
و قال خلالی قلت کل حمیدة
سوی قتل صب حار فیک باسره.

یعنی بدست خود مرا چیزی داد که در باریکی چون میان خویش بود و در نزاری و لاغری بعاشق هجر کشیده میماند و گفت خلال مرا بستان گفتم خلال و خصال تو همگی پسندیده است جز آنکه عاشقی را میکشی که سراپا محو و حیران تست. نجم‌الدین‌بن ابوالغنایم محمدبن علی الواسطی بدو نوشته در هنگامیکه او را معالجه نموده و از غذا منع کرده:

صحبت فخراً بالمنی واعتدی
قدرک فوق النجم مرفوعاً
یا منقذی من حلقات‌الردی
حاشاک ان تقتلنی جوعاً.

یعنی همواره با مفاخر و معالی همراه بوده و پایهٔ قدرت بالاتر از ستارگان است اینک که مرا از چنگ مرگ نجات بخشیدی راضی مشو که از گرسنگی هلاک شوم. و او در جواب وی نوشته:

تبعت مرسومک یا ذاالعلا
لازال مرسومک متبوعاً
لکن اشفاقی علی من به
امسی غریب القول مسموعاً
اوجب تأخیر الغذا یومنا
و فی غد نستدرک الجوعاً
اصبر فمااقصرها مدة
و ان تلکأت فاسبوعاً.

یعنی ای صاحب معالی هرچه مناسب بمزاج دانسته‌ام پیروی کردم امید آنکه پیوسته مراسم ترا عالمیان پیروی نمایند همانا مهربانی و شفقت من بدان وجود که هرچه گوید پذیرفته گردد باعث شد که امروزه غذا را از تو بازدارد و فردا تدارک مافات مرعی شود یک روز شکیبائی پیشه کن تا یک هفته بگرسنگی گرفتار نشوی. جواب:

یا عالما این ثوی رحله
اجری من العلم ینابیعا
لم عندک الأعمار موصولة
یضحی و یمسی الرزق مقطوعاً.

یعنی ای دانشوری که هرجا قدم گذارد چشمهٔ علم جوشش گیرد چگونه است که در خدمت تو سلسلهٔ زندگانی و عمرها بهم پیوسته ولی رشتهٔ ارزاق گسیخته میگردد. (نامهٔ دانشوران ج۱ ص۱۹۳). و رجوع به احمدبن محمدبن عباس شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدان شیرازی مکنی به ابوبکر صیرفی. محدث است و بسال ۳۸۸ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالاول عبدی قزوینی. وی بر شرح فرائض سید شریف جرجانی حاشیه‌ای نوشته و بر امور عامهٔ شرح مواقف نیز حاشیه‌ای دارد. و از این کتاب در سال ۹۵۴ هـ.ق. فراغت یافته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن حسن‌بن محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن محمدبن عبدالله‌بن طوق الربعی. در تاج العروس (مادهٔ خ‌ی‌ر) آمده: «و خیران بالقدس منها احمدبن عبدالباقی الربعی و ابونصربن طوق» هکذا فی سائر اصول القاموس و الصواب انهما واحد ففی تاریخ الخطیب البغدادی، ابونصر احمدبن عبدالباقی‌بن الحسن‌بن محمدبن عبدالله‌بن طوق الربعی الخیرانی الموصلی قدم بغداد سنة ۴۴۰ هـ.ق. و حدث عن نصربن احمد المرجی الموصلی. فالصواب ان الواو زائدة فتأمل. و رجوع به ابونصربن طوق شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالجلیل تدمری مکنی به ابوالعباس. او راست: توطئة فی النحو و شرح ابیات جمل زجاجی و شرحی بر فصیح فی اللغة ثعلب. وفات بسال ۵۵۵ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالجلیل سنجری. او راست: احکام تحاویل سنی العالم و رساله‌ای در اسطرلاب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالحق سنباطی مصری ملقب به شهاب‌الدین و مشهور به احمدبک. وی نقایهٔ جلال‌الدین سیوطی را که مشتمل بر چهارده فن است نظم کرده و چهار فن نیز بر آن افزوده که جمعاً بالغ بر هیجده علم شده است و آنرا بنام «روضة الفهوم بنظم نقایة العلوم» نامیده و نیز او راست: فتح الحی القیوم لشرح روضة الفهوم. و شرح رسالة الحبیب بدرالدین ماردینی. وفات وی بسال ۹۹۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالحلیم‌بن تیمیة حنبلی ملقب بشیخ تقی‌الدین. وفات وی بسال ۷۳۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالخالق شنکاتی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالخفاف سرخسی. او راست: یواقیت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالدائم مقدسی. ملقب به زین‌الدین. از فقهاء مائهٔ هفتم هجرت و مشاهیر حنابلهٔ ارض شام. وی شصت سال علم حدیث گفت و در ترویج سنت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله بگذرانید. خطابت بلدهٔ کفر بطنا با وی تفویض شد خطبه‌های بسیار که در آن منصب بکار بود انشاء فرمود و غالباً وجه معاش از اجرت نسخ و کتابت بدست میکرد چه در آن عصر خط وی بسیار ملیح و بدیع بود و در شغل نویسندگی بچند خاصهٔ شگفت اتصاف داشت یکی سرعت تحریر چه در ایامی که فراغت داشت تا نه کراسه بخطی خوش مینگاشت و احیاناً در یک شب یک جزء تمام کتابت میکرد و دیگر در ترک نقط چه در مدت پنجاه سال که به انتساخ مشغولی داشت همه را بی‌نکته تحریر نمود و هیچ بنقط و ضبط نپرداخت و دیگر در شدت حفظ چه یک صفحه تمام را یکبار نظر میکرد و تا آخر عن‌ظهرالقلب مینوشت و بمراجعهٔ سطورش دیگر حاجت نمی‌افتاد چنانکه جامع فوات‌الوفیات در ذکر حالات او میگوید که کان یکتب اذا تفرغ فی الیوم تسع کراریس قیل انه یکتب الجزء فی لیلة واحدة و ینظر فی الصفحة مرّة واحدة و یکتبها و لازم النسخ خمسین سنة و خطه لانقط و لاضبط. گویند دوهزار کتاب بخط ابن عبدالدائم مجلد گشت و در آخر عمر مکفوف و از حسّ بصر مؤوف گردید و این اشعار در این باب بگفت:

ان یذهب من عینی نورهما
فان قلبی بصیر ما به ضرر
والله انّ لکم فی القلب منزلة
مانالها قبلکم انثی و لا ذکر
وصالکم لی حیوة لانفاد لها
والهجر موت فلا عین و لا اثر.

یعنی اگر حق تعالی روشنی دیدگان من ببرد هیچ غم نیست که دل روشن است و آنرا زیانی نرسیده. بخدا سوگند که جای شما در دل من میباشد و پیش از شما از دوستی نرینه و مادینه احدی بدانجا نرسیده. وصل شما زندگانی جاوید است و هجر شما فناء محض. هم از اشعار وی است که در عهد ناتوانی و پیری و زمان توانی و زبونی سروده:

عجزت عن حمل قرطاس و عن قلم
من بعد الفی بالقرطاس و القلم
کتبت الفا و الفا من مجلدة
فیها علوم‌الوری من غیر ما الم
ما العلم فخر المرء الا لعامله
ان لم یکن عمل فالعلم کالعدم.

یعنی پس از آنکه با کاغذ و قلم الفتی داشته‌ام این زمان از برداشتن هر دو عاجز گشته‌ام. دوهزار مجلد از تصانیف علوم عالمیان برنوشتم بدون آنکه رنجی بیابم و خستگی در خویشتن ببینم. بعلم فخری نیست مگر آنکس را که عمل کند و از مقدمهٔ تحصیل نتیجه گیرد و اگر علم را عمل از دنبال نیاید خود عین عدم باشد. وفات ابن عبدالدائم در سال ششصدوشصت اتفاق افتاد. کفر بطنا قریه‌ای است از غوطهٔ دمشق و معاویة‌بن معاویة‌بن ابی‌سفیان‌بن‌عبدالله معاویة‌بن ابی‌سفیان اموی بدانجا می‌نشست و کفر بالتسکین بمعنی قریه است. حموی در معجم میگوید و کفر فلان و کفر فلان نام می‌نهند. ابوهریره از پیغمبر (ص) حدیث کرده است که فرمود لیخرجنکم الروم من الشام کفرا کفرا، ابوعبیدهٔ لغوی گفته است یعنی قریةً قریة. در کتاب معجم مستعجم تصنیف حافظ فقیه ابوعبید عبدالله‌بن عبدالعزیزبن ابی‌مصعب بکری وزیر مسطور است که کفر از زمین آنجاست که دور باشد از مردم و بدان کمتر عبور افتد گفته میشود که اهل‌الکفور عندالامصار کالاموات عندالاحیاء. ثوبان صحابی از رسول روایت آورده است که فرمود لاتسکنوا الکفور فان اهل‌الکفور کاهل‌القبور؛ یعنی بجایهای دوردست از مردم شهرستان مقام مگزینید که اهل اینچنین دهستان آنچنانند که اهل گورستان. حافظ ابوعبید وزیر گفته یعنی ان الجهل علیهم اغلب و هم الی‌البدع اسرع؛ یعنی نادانی بمردم اینگونه قریٰ چیره‌تر است و بدعتها بجانب ایشان شتابان‌تر. (نامهٔ

دانشوران ج۲ ص۳۳۶). و او راست: کتاب مشیخة احمد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدربه مکنی به ابوعصمة. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان معروف به ابن استاد قدرومی تلمسانی مکنی به ابوجعفر. او راست: کفایة العمل.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عمر بلقینی قاضی. ملقب بجلال‌الدین و متوفی بسال ۸۲۴ هـ.ق. او راست: ترجمة البلقینی، و اشعار جدّ خود سراج الدین عمر را در آن ذکر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد نقاش. وی شرحی کبیر بر القصیدة الخزرجیهٔ عبدالله‌بن محمد خزرجی نوشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن مندویه. رجوع به ابن مندویه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن نخیل الحمیری الشنتمری مکنی به ابوالعباس. شاگرد او ابوالعباس احمدبن عبدالعزیزبن عنزوان کاتب شنتمری آنگاه که او با گروهی از طلبه بشنتمریه[1] نزد وی تلمذ میکرده‌اند در مدیح احمد گفته است:

و مجلس لیس لشربه
باع و باع الخیر فیه مدید
و ربّما تقضی حیاة به (؟)
و ینثنی العالم فیه بلید
یزینه فی جمعه فتیة
غر کما تدری صباح الخدود
ما منهم فی جمعهم واحد
الاّ اخونبل و ذهن حدید
تجمعوا حول فقیه حوی
حلماً و علماً مع رأی سدید
ان جاءک النکر فی مشکل
فأن من یبلغ ماقد ترید (؟)
و ان یقل کان الذی قاله
و لم‌یکن فیه لخلق مزید
کأنه بین تلامیذه
بدر بدا بین نجوم سعود.

(معجم‌الادباء ج۱ ص۲۱۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن نصر المالینی مکنی به ابوعبدالله. از بزرگان مشایخ هرات و از افاضل این طبقه است و زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی را ادراک نموده و خود بزهد و ورع یگانهٔ روزگار بوده و بتقوی و تجرید فرید زمان و او نیز از عرفائیست که جامع است مابین علوم ظاهر و باطن را و از اقران و نزدیکان شیخ عمو بوده و با وی حج اسلام کرده بود و بسیاری از مشایخ مجاورین حرم را دیده و صحبت داشته و او در وعظ و نصیحت زبانی خوش و بیانی دلکش داشت همواره در تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی را در دلها اثری تمام بودی و هر کس شنیدی تغییر حالت از برایش پیدا گشتی و او صاحب کرامت و ولایت بود از جمله کرامات که از وی نقل شده است این است: عبدالله‌بن محمدبن عبدالرحیم که از اصحاب وی بوده گفته است که شیخ من ابوعبدالله احمدبن نصر روزی مرا بخواست و گفت اکنون باید بمکه روی و فلان دوست من که در آنجاست بدو چنین و چنان گوئی و بیدرنگ برگردی. من چون اطاعت او را بر خود واجب و لازم میشمردم از جای برخاسته و روی بسمت مکه نمودم چون قدمی چند برداشتم خود را در مکه دیدم و آنکس را که شیخ گفته بود بنظر من درآمد پیغام بگذاردم چون وقت حج بود بخیال من گذشت که حج گذاشته سپس نزد شیخ برگردم آنشخص چون از نیت من اطلاع پیدا نمود گفت زینهار که چنین کاری نکنی که نخواهی توانست بازگشت پس مراجعت کرده گامی چند برداشتم و خود را در نزد شیخ دیدم و شرح حال در نزد وی بگفتم گفت اینگونه از مطالب را از نااهل مخفی دار که عقول و اذهان نااهلان بسی از این مطالب دور است. نقل است وقتی یکی بنزد وی درآمد گفت یا شیخ این همه فرقهٔ اسلامیّه که بزبانهای مختلف سخن کنند و هر یک بر اثبات طریقهٔ خود ادله اقامت نمایند چگونه شخص تواند که بطریق مستقیم افتد و چه داند که آنچه میگویند چیست گفت اگر طریق خود واضح و روشن بودی بمجاهده و سیر و سلوک احتیاج نیفتادی و بمرشد و نماینده حاجت نبودی و قدر مرد مجاهد مجهول ماندی باید رنج و مشقت بر خود بخرد و قدم بطریق مستقیم گذارد و از طریق مستقیم انحراف نورزد تا بسرمنزل حقیقت بارگشاید و آنچه مقصود و مطلوب او است بدان برسد. وقتی او را گفتند یا شیخ ما را چیزی گوی که فایدتی بخشد گفت اگر طالب دنیا هستید در رسیدن بآن تدبیر نکنید چه داند کس که این تدبیر با تقدیر موافق است یا نه امّا تحصیل آخرت بحسن مجاهدت و خوبی عمل و اجتناب از رذایل فرا چنگ آید و آن عارف کامل روزگار زندگانی را در هرات بسرمیبرد تا در مالین که مسقط‌الرّأس وی بود زمان زندگیرا وداع گفت. سال وفات وی مضبوط نیست و همچنانکه از ترجمه‌اش مستفاد گردید مقارن بوده است با اوایل حدود مائة پنجم هجریّه. مولانا جامی مینویسد که قبر وی اکنون در مالین هرات مشهور و معروفست و شیخ‌الاسلام هروی صاحب تاریخ عرفا در اوایل حال زیاد بنزد وی رفتی و پس از وفات بزیارت قبرش همواره در اوقات مخصوص تبرک میجستی. مالین بکسر لام و یاء مثناة و نون از اعمال هرات است مشتمل بر قراء و مزارع و از آنجا تا شهر هرات دو فرسنگ راه است و اهالی آن ملک را مالان میگویند و در نسبت مالینی می‌آید. (نامهٔ دانشوران ج۳ ص۵۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان طبیب اصفهانی. رجوع به ابن مندویه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بسری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان (قاضی فاضل) بیانی مصری مکنی به ابوالعباس متوفی بسال ۶۴۳ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان جبلی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان سلمی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان شیرازی مکنی به ابوبکر. او راست: کتاب القاب الرّواة یا کتاب الالقاب. وفات وی بسال ۴۰۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان کندی دشناوی از مردم دشنی شهری بمصر ملقب بجلال‌الدین. فقیهی پرهیزکار. او راست: شرح تنبیه ابواسحاق شیرازی. وفات وی بسال ۶۷۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان لخمی ملقب بقاضی‌الجماعة. او راست: مشرق فی اصلاح المنطق و آن لباب کتاب سیبویه است. و نیز تنزیه‌القرآن عما لایلیق بالبیان و الرّد علی النحاة. وفات وی را صاحب کشف‌الظنون بسال ۵۰۲ هـ.ق. در جائی و ۵۹۲ و در جای دیگر و هم ۵۹۴ گفته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان مصری ملقّب به بَحشَل. محدّث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان مقدسی ملقب بشهاب‌الدّین حنبلی. او راست: البدر المُنیر فی علم‌التعبیر. وفات وی بسال ۶۹۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرّحیم‌بن حسین. امام ولیّ‌الدین ابوزرعهٔ عراقی شافعی. او راست: المعین علی فهم ارجوزة ابن‌الیاسین و شرح تقریب الاسانید والد خود. و الدلیل القویم علی صحة جمیع التقویم. و اوهام اطراف الکتب الستة یوسف‌بن عبدالرحمان مزی را جمع کرده است. و همچنین او راست: تحفة‌الوارد بترجمة الوالد. و تحفة

1 - Santarém.

التحصیل فی ذکر ذوات المراسیل. و شرح بهجة الوردیة ابن‌الوردی. و الغیث الهامع فی شرح جمع الجوامع و المبهمات. و امالی فی الحدیث والاجوبة المرضیة عن الاسئلة المکیّة. و التحریر لما فی منهاج الاصول. و نیز ذیلی بر کاشف فی اسماءالرجال ذهبی نوشته و سنن ابی‌داود را در هفت مجلد تا اثناء سجود السهو شرح کرده و همچنین از اوست: فضل الخیل و مافیها من الخیر و النیل. و شرح الصدر بذکر لیلة القدر. و حاشیه‌ای بر کشاف زمخشری در دو مجلّد. وفات وی را بسالهای ۸۰۶ تا ۸۲۰، و ۸۲۶، ۸۲۸ و ۸۳۴ هـ.ق. نوشته‌اند. و رجوع به ابوزرعة احمدبن عبدالرحیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرّحیم ابی‌خُبْزَة. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرّزاق طنطرانی مکنی به ابونصر و ملقّب به معین‌الدّین. او راست: القصیدة الطنطرانیة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرّزاق مغربی عالم و فقیه شافعی صاحب منظومهٔ معروف به تیجان‌العنوان و مؤلفات دیگر. تولد او بمغرب بود و در قاهره میزیسته. وی بسال ۱۰۹۶ هـ.ق. وفات یافت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالرشید بخاری ملقب به وقام‌الدّین. او راست: شرح الجامع الصغیر محمدبن حسن شیبانی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالسلام. رجوع به احمدبن عزالدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالسلام ملقب به شهاب‌الدین شافعی. متولد به سال ۸۴۷ هـ.ق. و متوفی ۹۳۱. او راست: اعلام المغرور ببعض اهوال الموت و القبور. و روض‌الازهار علی ریاض‌الانهار. و ترغیب السامع فی الصلوة علی خیر شافع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالسلام کواری ادیب مکنی به ابوالعباس. او راست: صفوةالادب. و دیوان‌العرب که در حدود سال ۵۹۵ هـ.ق. تألیف شده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالسیدبن شعبان. ابوالعباس ملقب به صلاح‌الدین اربلی. حاجب ملک معظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین صاحب اربل. او مردی ادیب و شاعر بود. ملک معظم وقتی بر وی خشم گرفت و محبوس کرد اما بزودی او را رها ساخت و احمد بشام نزد ملک مغیث رفت و پس از وفات او در مصر بخدمت ملک کامل پیوست پس از چندی ملک بر وی متغیر گردید و بحبس او فرمان داد و باز بر سر رضا آمده او را بمقام و رتبهٔ اول برگردانید و چون انبرور صاحب صقلیه بساحل شام آمد ملک کامل او را بسفارت نزد انبرور فرستاد و احمد قواعد مصالحه با او مقرر داشت و از او پیمان بستد به سال ۶۲۶ هـ.ق. و هنگامی که ملک کامل بغزای روم میرفت احمد در معسکر از دنیا برفت نزدیک سویدا و در رها مدفون شد (سال ۶۳۱). وی را دیوان شعری است و نیز دیوانی مخصوص به دوبیتی دارد. و مؤلف کشف‌الظنون در ذیل دیوان دیوان صلاح‌الدین وفات او را بسال احدی‌وثلاثین‌وثلثمائة (۳۳۱ هـ.ق.) آورده‌است و این غلط است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالسیدبن علی نحوی مکنی به ابوالفضل و معروف به ابن‌الأشقر. یاقوت گوید وی از متأخرین است و منزل وی در قطیعهٔ باب‌الأزج بود. و ابوعبدبن دبیثی در کتاب ذیلی که بر تاریخ سمعانی کرده ذکر او آورده است و گوید: او ادیبی فاضل بود شاگرد ابی‌زکریا یحیی‌بن علی خطیب تبریزی، و احمد تا آنگاه که در فن خویش براعت حاصل کرد ملازمت تلمذ ابوزکریا کرد و آنگاه که بزاد برآمده بود از ابوالفضل محمدبن ناصر سلامی استماع حدیث کرد و دبیثی گوید که شنیدم از کسی که وقتی ابومحمدبن خشاب نحوی را در قطیعهٔ باب‌الازج دیده بود که او از احمدبن عبدالسید سؤالات نحوی میکرد و میان آن دو بحث و ابحاث می‌رفت و او را شاگردان بود که عربیت از وی فرامی‌گرفتند و ابن اشقر روایت نیزکرده است لکن روایات از او اندک است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالسید اربلی مکنی به ابوالعباس ملقب به صلاح‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالسیدبن شعبان ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالصمد. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالصمد شیرازی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالصمد هروی مکنی به ابوبکر غورجی. محدّث است و او راوی جامع ترمذی از جرجانی باشد. وفات وی به سال ۴۸۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌دلف العجلی. چهارمین از حکام بنی‌دلف کردستان از ۲۶۵ تا ۲۸۰ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز احمدبن ثرثال بغدادی. محدث است و او راست: جزئی مشهور در حدیث.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز ملقب به تاج‌الاسلام. اسم و نسب وی احمدبن برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازه معاصر با گورخان خطائی و سنجربن ملکشاه سلجوقی است. و او امام بخارا بود و پسر برهان. آل برهان که ایشان را بنی‌مازه نیز گویند از خانواده‌های بزرگ بخارا و در بذل و جود و کرم و ریاست و مجد و بزرگواری مشهور آفاق بودند و ریاست شعبهٔ حنفیه که مذهب عامهٔ ماوراءالنهر است اباعن‌جدّ بعهدهٔ ایشان موکول بوده است و در اواخر دولت قراخطائیان در ماوراءالنهر، ایشان از جملهٔ ملوک بخارا محسوب می‌شدند و به قراخطائیان باج میگذاردند. قزوینی در آثارالبلاد (ص ۳۴۳ در ذیل بخارا) در اشاره بدین طایفه گوید: و لم‌تزل بخارا مجمع‌الفقهاء و معدن‌الفضلاء و منشأ علوم‌النظر و کانت الریاسة فی بیت مبارک یقال لرئیسها خواجه امام اجل و الی الآن [ای سنة ۶۷۴ هـ.ق. التی هی تاریخ تألیف آثارالبلاد] نسلهم باق و نسبهم ینتهی الی عمربن عبدالعزیزبن مروان و توارثوا تربیة العلم والعلماء کابراً عن کابر یرتبون وظیفة اربعة آلاف فقیه. (رجوع به تاج‌الاسلام احمد شود). و چون ذکر این خاندان در تاریخ بسیار می‌آید ما چند تن از ایشان را که از مواضع مختلفه جمع کرده‌ایم در اینجا ایراد می‌نمائیم: ۱ - امام برهان‌الدین عبدالعزیزبن مازهٔ بخاری حنفی که ظاهراً اول کسی است که ازین خاندان شهرت کرده و آل برهان همه بدو منسوب‌اند. ۲ - پسر او الامام الشهید حسام‌الدین عمربن عبدالعزیزبن مازه که از مشاهیر علماء مشرق و از اجلهٔ فقهاء ماوراءالنهر بود و در سنهٔ ۵۳۶ هـ.ق. در جنگ قطوان بعد از غلبهٔ گورخان و هزیمت سلطان سنجر امام حسام‌الدین مذکور بدست گورخان کشته شد چنانکه نظامی عروضی در متن چهارمقاله اشاره بدان مینماید. (تاریخ‌السلجوقیه لعمادالدین الکاتب ص ۲۷۸، ابن‌الاثیر ج ۱۱ ص۵۷، و سایر مورخین در تاریخ سنجر). ۳-برادر مذکور تاج‌الاسلام احمدبن عبدالعزیزبن مازه، چنانکه نظامی گوید گورخان بعد از کشتن برادرش حسام‌الدین عمر وی را ناظر بر اتمتگین که از جانب گورخان حاکم بخارا بود فرمود تا هر کاری که اتمتگین کند به اشارت و رای تاج‌الاسلام باشد. ۴-پسر مذکور امام شمس‌الدین صدر جهان محمدبن عمربن عبدالعزیزبن مازة که رئیس بخارا بود و در سنهٔ ۵۵۹ غارت ترکان قرلق را بر بخارا به لطائف‌الحیل بتعویق افکند تا جغری‌خان‌بن حسن تگین که از جانب خطا والی سمرقند و بخارا بود برسید و شر ایشان را دفع نمود. (ابن‌الأثیر ج ۱۱ ص ۲۰۵). و سوزنی شاعر معروف را در حق او مدایح بسیار است از جمله در اشارت بهمین واقعه گوید:

شاه جهان[1] بصدر جهان شاد و خرم است
جاوید باد شاه بشادی و خرمی
سلطان علم و دینی و دنیا هم آن تست
چون نیکخواه دولت شاه معظمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم
یک بیت رودکی را در حق بلعمی
«صدرجهان جهان همه‌تاریک‌شب شده‌ست
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی»
از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح
سد سکندر است بخارا ز محکمی
حق کی گذاشتی که بخارای چون بهشت
وی ران شدی بحملهٔ مشتی جهنمی
شمس حسام برهان دانی که تو که‌ای
درد بخاریان را درمان و مرهمی[2].

۵ - پسر دیگر او صدرالصدور صدر جهان برهان‌الدین عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیزبن مازه که از اعاظم رؤسا و از مشاهیر خاندان برهان است و اوست که محمدبن زُفَربن عمر تاریخ بخارا لابی‌بکر محمدبن جعفر النرشخی را[3] در سنهٔ ۵۷۴ بنام او اختصار و اصلاح نمود. نورالدین محمد عوفی در کتاب جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات حکایاتی در باب بذل و کرم و بزرگی او ایراد میکند از جمله گوید: صدر صدور جهان عبدالعزیزبن عمر که سلطان دستارداران جهان بود و در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و بنای دولت خاندان برهان را بعلم و بذل و ریاست و سیاست اساس او نهاد و حال او در بزرگی بدرجه‌ای بود که وقتی دانشمندی از متعلمان غریب که بتعلیم بسمرقند آمده بود خیانتی بزرگ کرد. سلطان سمرقند او را بگرفت و خواست که برنجاند و گفت اگرچه بدین خیانت مستوجب کشتن است اما چون دانشمند است و غریب او را سی چوب بزنند صدرجهان گفت اگر پادشاه هر چوبی را بهزار [دینار زر] سرخ بفروشد خزانه را توفیری تمام باشد و دانشمند غریب را آبروی نرفته باشد پس سی‌هزار دینار بداد و آن دانشمند را از آن ورطه بیرون آورد و این واقعه در ماوراءالنهر مشهور است و هم از وی آورده است که روزی در راهی میرفت بازرگانی را یکی از شحنگان مالی ستده بود و آن بیچارهٔ مظلوم از کس دادنمی‌یافت روزی قصه بصدر جهان رفع کرد فرمود که ای شیخ چند دردسر دهی؟ آن مرد گفت چون سر توئی درد کجا برم. مولانا را این سخن بغایت خوش آمد بفرمود سرهنگان را تا برفتند و آن مال بتکلیف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی شنیدم که او را درین حادثه ده‌هزار دینار سرخ زیادت خرج شد. ایزد تعالی نسیم روح رضوان بروضهٔ مبارک او و خاندان او برساناد[4]. ۶ - برهان‌الدین محمودبن تاج‌الاسلام احمدبن عبدالعزیزبن مازه صاحب کتب ذخیرة الفتاوی المشهور بالذخیرة البرهانیة که جامع است فتاوی صدر شهید حسام‌الدین را با فتاوی خود. (حاجی خلیفه، کشف الظنون ج۳ ص۳۲۸ که سهواً عبدالعزیزبن عمربن مازه نوشته است). ۷ تا ۱۰ - امام برهان‌الدین محمد معروف بصدر جهان‌بن احمدبن عبدالعزیزبن مازه وبرادرش افتخار جهان و دو پسرش ملک‌الاسلام و عزیزالاسلام، صدرجهان مذکور از جمله اعاظم ملوک عصر بود و وی خود حکومت بخارا می‌نمود و بخطائیان باج میگزارد، محمدبن احمد النسوی الکاتب در سیرهٔ جلال‌الدین منکبرنی در حق وی گوید: «برهان‌الدین محمدبن احمدبن عبدالعزیز البخاری المعروف بصدرجهان رئیس‌الحنفیة ببخارا و خطیبها و اذا سمع السامع بانه خطیب بخارا و یعتقد انه کان مثل سائرالخطباء فی ارتفاع قدر الارتفاع و اتساع رقعة الاملاک و الضیاع و امتطاء صهوة المجد و التحکم فی ازمة الکرم العد و لیس الامر کذلک بل المذکور لایقاس الا برتوت السادات و قروم الملوک اذا کان فی جملة من یعیش تحت کنفه و ادارة سلفه مایقارب ستة آلاف فقیه و کان کریماً عالی‌الهمة ذامروءة یری الدنیا هباء منثورة بین اخواتها الثائرة بل نقطة موهومة من نقط الدائرة و کانت سدته میقاتاً للفضل و اهلیه و رسوما[5] للعلم و منتحلیه یجلب الیها بضاعات الفضائل فینباع باکمل الأثمان». صدر جهان مذکور در سنهٔ ۶۰۳ ه.ق. از راه حج ببغداد رفت در وقت ورود احترامی شایان ازو نمودند ولی چون در عرض راه با حجاج نیکورفتاری ننمود در وقت رجوع از حج مقدم او را در بغداد چندان وقعی نگذاردند و حجاج او را صدر جهنم لقب دادند. (ابن‌الاثیر ج ۱۲ ص ۱۷۰ - ۱۷۱). و در سنهٔ ۶۱۳ یا ۶۱۴ که سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بقصد عراق و محاربه با خلیفه الناصرلدین‌الله تصمیم عزم داده بود رعایت حزم را قبل از حرکت بعراق، صدرجهان با برادر و دو پسرش را از بخارا بخوارزم انتقال داد از خوف اینکه مبادا در غیاب او باعث فتنه و فساد شوند و ایشان همچنان در خوارزم بودند تا بوقت آنکه ترکان‌خاتون مادر خوارزمشاه از خوف لشکر مغول مصمم گردید از خوارزم فرارنماید [سنهٔ ۶۱۶] قبل از حرکت از خوارزم از بهر فراغت خاطر و اطمینان بال صدر جهان و برادر و دو پسرش را با سایر ملوک اطراف که در دربار خوارزمشاه بودند تماماً بکشت. (سیرة جلال‌الدین منکبرنی لکاتبه محمدبن احمد النسوی؛ چ پاریس و صص ۲۳ - ۲۴ و ص۳۹). ۱۱ - صدر جهان سیف‌الدین محمدبن عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیزبن مازه که نام او مکرر در تضاعیف لباب‌الالباب برده‌شده است و در وقت تألیف لباب‌الالباب یعنی سنهٔ ۶۱۸ در حیات بوده است بتصریح عوفی. (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۶). ۱۲ - برهان‌الاسلام تاج الدین عمربن مسعودبن احمدبن عبدالعزیزبن مازه معاصر قلج طمغاج خان ابراهیم‌بن الحسین و پسرش قلج ارسلان‌خان عثمان مقتول در سنهٔ ۶۰۹، ترجمهٔ حال وی در لباب‌الالباب عوفی مسطور است و وی یکی از اساتید عوفی است. (لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۶۹ - ۱۷۴). ۱۳ - پسر او نظام‌الدین محمدبن عمر ترجمهٔ حال وی نیز در لباب‌الالباب مذکور است و عوفی در وقتی که از خراسان ببخارا میرفته است در حدود سنهٔ ۶۰۰ چند روز در آموی در خدمت او بسر برده است. ۱۴ - امام برهان‌الدین [بدون سوق نسب] صاحب علاءالدین‌عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشای بعد از ذکر خروج تارابی در سنهٔ ۶۳۶ به ادّعایِ تسخیر جن و اخبار از مغیبات و شفاء اکمه و ابرص و نحو ذلک و بالا گرفتن فتنهٔ او و متصرف شدن بخارا و حوالی آنرا گوید[6]: تارابی

---

۱ - یعنی جغری‌خان‌بن حسن تگین ظاهراً.

۲ - تذکرهٔ تقی‌الدین کاشانی
British Museum or 2506, F 367 a.

۳ - اصل تاریخ بخارا را نرشخی در سنهٔ ۳۳۲ ه.ق. به نام امیر نوح‌بن نصر سامانی بعربی تألیف نموده است و در سنهٔ ۵۲۲ ابونصر احمدبن نصر قباوی آنرا بزبان فارسی ترجمه و اختصار نمود و در سنهٔ ۵۷۴ محمدبن زُفربن عمر ثانیاً آنرا بنام برهان‌الدین عبدالعزیز مذکور اختصار و اصلاح کرد و این اصلاح اخیر است که نسخ متعدده از آن درکتابخانهٔ ملی در پاریس و در موزهٔ بریطانیه در لندن محفوظ است. و متن آن در سنهٔ ۱۸۹۲ م. به اهتمام مسیو شفر در پاریس و ترجمهٔ آن به روسی در سنهٔ ۱۸۹۷ م. در تاشکند بطبع رسیده است.

۴ - جوامع‌الحکایات
British Museum, Add. 16. 862 F, 113 a
تاریخ بخارا Ibid. Or. 2777, FF1a - 3a لباب الالباب ج ۱ ص ۱۷۹، ۲۱۱ ج ۲ ص ۳۸۵.

۵ - کذا فی نسخة الاصل Bibliothèque Nationale de Paris, Arabe1899, F.33a.

6 - Bibliothèque Nationale de Paris, supplément Persan 205, F 25b.

صدور و اکابر و معارف شهر [یعنی بخارا] را طلب داشت سرور صدور دهر برهان‌الدین سلالهٔ خاندان برهانی و بقیهٔ دودمان صدر جهانی را بسبب آنکه از عقل و فضل هیچ خلاف نداشت خلافت داد الخ. این است علی‌العجالة آنچه ما از افراد این خاندان بدست آورده‌ایم و بتصریح قزوینی در آثارالبلاد که در فوق ذکر شد این خاندان تا اواخر قرن هفتم هجری یعنی تا سنهٔ ۶۷۴ که تاریخ تألیف آثارالبلاد است باقی بوده‌اند، و قاضی احمد غفاری در جهان‌آرا در ذیل تاریخ سلطان اولجایتو گوید[1]: خواجه عبدالملک شافعی قاضی‌القضاة ممالک سلطان اولجایتو خدابنده را با صدر جهان بخاری حنفی که عازم حج بود در باب مذهب مباحثه دست داد و تقبیح یکدیگر میکردند و همین باعث انتقال سلطان بمذهب امامیه شد الخ. از لقب این شخص یعنی صدرجهان و از نسبت مکان یعنی بخاری و مذهب یعنی حنفی قریب بیقین میشود که وی نیز از آل برهان بوده است و معلوم میشود که این خاندان تا زمان سلطنت اولجایتو (سنهٔ ۷۰۳ - ۷۱۶ هـ.ق.) برجای و بریاست حنفیه باقی بوده‌اند و بعد از آن از حال ایشان چیزی بر من معلوم نیست. (از حواشی قزوینی در چهارمقاله چ لیدن ص۱۱۴ و بعد). و جلال‌الدین مولوی را در مجلد ثالث مثنوی قصهٔ وکیل صدر جهانی بخاری آمده است و معلوم نیست کدام صدر است. (مثنوی علاءالدوله صص ۲۹۰ - ۳۱۵). رجوع شود به تاج‌الاسلام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز الجوهری. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر صص۲۸، ۳۹، ۴۵، ۴۹، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۷۲، ۷۵، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۸۹، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۷، ۲۴۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز حضرمی مکنی به ابوالقاسم. شریح مقرائی و یونس‌بن عطیةبن اوس حضرمی از او روایت دارند. وی ولایت قضاء مصر داشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز سجلماسی ادیب و شاعر. مولد او سجلماسه بسال ۱۰۸۵ هـ.ق. و منشأ وی نیز همان شهر است و پس از قضای مناسک حج بمصر رفت و بدانجا درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز فهری شنتمری مکنی به ابوالعباس. او راست: شرح شواهد ایضاح ابی‌علی. وفات وی پس از سال ۵۵۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالغفاربن علی‌بن اشنه مکنی به ابوالعباس کاتب اصفهانی. او از ابوالحسن علی‌بن ابی‌حامد خرجانی اصفهانی روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالغنی‌بن احمدبن عبدالرحمان اللخمی المالکی القرطبی معروف بقاضی النفیس. وی را در علوم عقلی و ادبی و فقه بصیرت بود و بمصر میزیست و بسال ۶۲۸ هـ.ق. در حدود هشتادسالگی درگذشت. او راست: ضوءالبدر علی‌النیل.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالفتاح ملوی شافعی قاهری. او صاحب تألیفات نافعه است از آنجمله: دو شرح بر رسالهٔ استعارات و دو شرح بر سلم اخضری. ولادت او در ۱۰۸۸ هـ.ق. بقاهره بوده و در ۱۱۸۱ از دنیا رفته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالقادر از مشایخ صوفیه. او در حضرموت میزیست و صاحب مؤلفاتی است اکثر شرح اشعار و سخنان ابن عربی و گویند در وحدت وجود چنانکه مذهب ابن عربی است راسخ بوده است. وفات او بسال ۱۰۵۲ هـ.ق. و قبر او مزار مردم آنجاست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن احمدبن مکتوم‌بن احمدبن محمدبن تسلیم‌بن محمد قیسی حنفی. ملقب بتاج‌الدین و مکنی به ابومحمد و ابن مکتوم. فقیه لغوی نحوی. علامه سیطوی در طبقات صغری از درر نقل کند که مولد احمد در آخر ذی‌الحجة سال ۶۸۲ هـ.ق. بود. او نحو را از بهاءبن النحاس فراگرفت و روزگاری دراز ملازمت ابوحیان کرد و از سروجی و غیر او نیز او را استفاداتی است. سپس بشنودن حدیث اقبال کرد و در این معنی گوید:

و عاب سماعی للحدیث بعیدما
کبرت اناس هم الی‌العیب اقرب
و قالوا امام فی علوم کثیرة
یروح و یغدو سامعاً یتطلب
فقلت مجیباً عن مقالتهم و قد
غدوت لجهل منهم اتعجب
اذا استدرک الانسان ما فات من علا
فللجزم یعزی لا الی‌الجهل ینسب.

و از او بسیار روایت کنند و از جمله کسان که از او روایت کرده‌اند ابن رافع است که ذکر احمد را نیز در معجم خویش آورده است و او را تصانیف نیکو است از قبیل: الجمع بین العباب و المحکم فی‌اللغة. و شرح الهدایة[2] فی الفقه. و کتاب المجمع المثناة فی اخبار اللغویین و النحاة در ده مجلد. و شرح کافیهٔ ابن حاجب. و شرح شافیهٔ ابن حاجب. و شرح الفصیح ثعلب. و کتاب الدر اللقیط من البحر المحیط در چند مجلد و آن اختصار تفسیر استاد او ابوحیان است. تلخیص تاریخ کبیر ابن قفطی. و التذکرة در لغت در سه مجلد و آنرا بنام قید الاوابد نامیده. وفات او در سال ۷۴۹ بود. و رجوع به ابن مکتوم احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالقادر بغدادی مکنی به ابوالحسن یوسفی. محدث است. و از ابن شاذان و طبقهٔ او روایت دارد. وفات وی بسال ۴۹۲ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالقادر حنفی مکنی به ابومحمد و ملقب به تاج‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالقادربن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالقادر مقریزی. رجوع به احمدبن علی‌بن عبدالقادر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالقاهر خیبری لخمی دمشقی. از منبه‌بن سلیمان روایت کند و او شیخ طبرانی است. (تاج العروس مادهٔ خ ب ر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالکافی سبکی ملقب به بهاءالدین. او راست: عروس الافراح شرح تلخیص المفتاح. و کتاب الابتهاج ناتمام پدر خویش را بسپایان برده است و وفات او بسال ۷۷۳ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن سالم‌بن خلال حمصی مکنی به ابوالعباس. او راست: شرح مضامین الدّر المنظم فی السّر الاعظم تألیف کمال‌الدین‌بن طلحهٔ شافعی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالکریم سی‌نیزی مقری از مردم سینیز قریه‌ای بفارس از قراء ساحلیه نزدیک جنابه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللطیف تبریزی مکنی به ابوالفضائل. او راست: مجمع الالطاف فی‌الجمع بین لطائف البسیط و الکشاف در پنج جلد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. او راست: قانون فی الزیج.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. او راست: تبیان فی احوال البلدان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. خوندمیر در دستورالوزراء (ص۸۱) آرد که: محمدبن القاسم و احمدبن عبدالله در زمان القاهربالله بعد از عزل ابن مقله بنوبت متکفل امر وزارت گشتند و هم او در حبیب‌السیر (ج۱. ص۳۰۴) آرد که سلیمان‌بن حسن مخلد و احمدبن میمون و محمدبن احمد القراویلطی

1 - British Museum, Or. 141, F 162 b.

۲ - مرغینانی.

(؟) و احمدبن عبدالله الاصفهانی در ایام جهانبانی مکتفی بنوبت رایت وزارت برافراختند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. ابن منجوف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن ابیقاسم البلخی السرماری. او راست: تأسیس النظائر فی الفروع و بعضی این کتاب را به ابواللیث نصربن محمد سمرقندی نسبت دهند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن احمد. رجوع به احمد شهاببن جمال... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن احمد. فقیه ثابتی منسوبست بجد خود که ثابت نام داشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن احمدبن اسحاقبن موسیبن مهران اصفهانی مکنی به ابونعیم. محدّثی مشهور است و کتابی مأثور دارد مسمّی بحلیةالأولیاء که نام شریف آن تصنیف منیف در السنهٔ علماء دائر است و مضامین اعجازآئینش در صحف مناقب ائمهٔ دین سائر، از مصنفین اولین و آخرین هرکه از احوال همایون اهل بیت اطهار سلام‌اللهعلیهم مجموعی پرداخته و یا کتابی ساخته غالباً ممکن نیست که از ابونعیم و حلیهٔ وی روایتی نیاورده یا فضیلتی نقل ننموده باشد چه بر وجه اسناد و یا بر سبیل ارسال. نسب وی بچهار واسطه با مهران مولی عبداللهبن معاویةبن عبدالله جعفری میپیوندد، بر این سیاق: ابونعیم احمدبن عبداللهبن احمدبن اسحاقبن موسیبن مهران. محدث نیسابوری در ترجمهٔ ابونعیم از رجال خویش گوید: کان حافظاً مشهوراً من اعلام المحدّثین و اکابر الحفاظ الثقات. ابن خلکان در اخبار وی در و فیات‌الأعیان آورده کان من اعلام المحدثین و اکابر الحفاظ الثقات اخذ عن الأفاضل و اخذوا عنه و انتفعوا به الحفّاظ و کتاب حلیهٔ او را ستوده گوید: هو احسن‌الکتب. ولادت او بقول ابن منده در شهر رجب سال سیصد و سی و بقولی سی و چهار و بقولی سی و شش اتفاق افتاده و بگاه کسب هنر و استماع خبر بمدرس جمعی از معاریف اساتید قدم نهاد مثل ابوالعباس محمدبن یعقوب اصم و ابن کیسان نحوی و غیرهما و کسانی که علم حدیث از ابونعیم فرا گرفته‌اند بسیارند از جمله محدث طفریست و ابوعلی حداد از مصنفین معجمات و جامعین تذکرات جز آنکه اشارت رفت گروهی دیگر برای ابونعیم ترجمتی خاص قرار داده‌اند ولو بر وتیرهٔ اجمال چون ابن شهر آشوب مازندرانی در معالم‌العلماء و علامهٔ حلی در خلاصة‌الرّجال و عبدالرحمان‌بن جوزی در تاریخ منتظم و محمدبن اسعد یافعی در مرآةالجنان و یاقوت حموی در معجم‌البلدان و میر معاصر در روضات‌الجنات و میرزا عبدالله افندی در ریاض‌العلماء و خواندمیر در حبیب السیر و میر مصطفی در نقدالرجال و محدث استرآبادی در منهج‌المقال. در حوادث سال چهار صد و سی از تاریخ یافعی در طی اخبار ابونعیم چنین مذکور نموده است که: روی عن المشایخ بالعراق و الحجاز و خراسان و صنف التصانیف المشهورة فی الأقطار. ابوالفرج‌بن جوزی در کتاب منتظم میگوید ابونعیم الاصبهانی الحافظ سمع الکثیر و کان یمیل الی مذهب الاشعری میلاً کثیراً یعنی وی از سنن رسول و احادیث ملت بسیار استماع کرد و بسیار جمع نمود. بعقیدت میلی مفرط بمذهب اشاعره داشت و آنگاه ابوالفرج بطعن روایت ابونعیم می‌پردازد و اسناد او را از درجهٔ اعتماد می‌اندازد و از نقادین رجال اهل سنت و جماعت دو عبارت را دلیل عدم وثاقت وی می‌آورد یکی آنکه میگوید بچند واسطه از ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب بن منده روایت شد که گفته از شیخ ابوبکر بن احمد بن علی شنیدم که میگفت کان ابونعیم یخلط المسموع له بالمجاز و لا توضح احدهما من الاخر یعنی ابونعیم در مرویّات خویش آنچه را از شیوخ شنیده بود بآنچه بدون سماع رخصت روایت داشت درمی‌آمیخت و این دو را از هم جدا نمیساخت با آنکه در میان انحاء تحمل اخبار ما بین این دو نحو در اعتبار بسی فرقست و دیگر آنکه میگوید هم از ابوزکریا حکایت نموده که از قاضی ابوالحسین استماع کردم که گفت از عبدالعزیز شنیدم که میگفت لم یسمع ابونعیم مسند الحارث بتمامه من ابی‌بکربن خلّاد فحدّث به کله یعنی ابونعیم تمام مسند حارث را از شیخ ابوبکربن خلاد استماع نکرده بود ولی بگاه روایت همه را بروجه سماع می‌آورد و لایخفی که مؤدّای هر دو عبارت یکی است و فرقی ما بین آنها نیست مگر بعموم و خصوص و کیف کان، ابن جوزی چنانکه بامثال این قوادح خود ابونعیم را مردود می‌داشته در باب کتاب حیلة الاولیاء نیز برخی عبارات طعن آمیز بزبان میرانده. مؤلف مرآت الجنان میگوید از قدح ابن جوزی در حلیهٔ آن دانشمند چه گزند است که خود سخنی بلسان حسد سروده و دربارهٔ وی بی رشک نبوده قدح وی در حق ابونعیم چنان است که طعن حساد امام ابوحامد در حق وی و من در آن باب اشعاری‌بنظم کشیده‌ام از آنهاست این دو بیت:

لئن دقها جاراتها و ضرائر
بمنظرها الأبهی و منطقها الحلی
فما سلمت حسناء من ذم حاسد
و صاحب حقّ من عداوة مبطل.

یعنی اگر همسایگان و وسنیان سلمی او را بسخن شیرین و روی نیکوش بنکوهیدند شگفت نباشد چه نه هیچ صاحب جمال از مذمت عیب‌گوی سالم ماند و نه هیچ خداوند حقی از عداوت باطل‌جوی. همانا علماء اسلام را بحذافیرهم اتفاق است بر این که حافظ ابونعیم از محدثین اهل سنت میباشد و در زمرهٔ اشاعره بشمار میرود ولی نقادین حال رجال از فرقهٔ امامیه استظهار تشیع وی نموده‌اند و بر طبق استنباط خویش گواهی داده‌اند و گفته‌اند که اوچون در عصر سلطنت اهل سنت بوده تقیه نموده و تصانیف بر آئین ایشان پرداخته من جمله محمد باقر مجلسی رحمه الله که خود از نوادگان ابونعیم است بدین معنی تصریح فرموده چنانکه مؤلف روضات الجنات میگوید که در یکی از فوائد امیر محمد حسین خاتون‌آبادی که از اسباط علامهٔ مجلسی است دیدم که نوشته بود از جمله معاریف علماء جمهور که من بر تشیع وی پی بردم حافظ ابونعیم محدث اصبهانی است مصنف کتاب حلیة الاولیاء و از اجداد جد من مجلسی میباشد و جد من تشیع ویرا از والدش مجلسی بزرگ طاب ثراه نقل کرده و او نیز این معنی را اباً عن جدٍ بسندی متصل بشخص ابونعیم روایت نموده از این جهت است که در کتاب حلیه از مناقب ائمه آنچه در سایر کتب آن قوم یافت نمیشود یافت میشود و محدثین فرقهٔ اثناعشریه و دیگر طوائف امامیه موارد احتجاج از آن استخراج مینمایند و چون اهل بیت بمافی‌البیت داناتر از دیگرانند لاجرم ابونعیم را بشهادت اولاد و احفادش بی شبهه باید شیعی شناخت این عین عبارت فاضل خاتون‌آبادیست که محض تجنب از زیادت تعصب آنرا نقل نمودیم و عهده‌اش با جامع روضات باز گذاردیم. گوید و ممن‌اطلعت علی تشیعه من مشاهیر علماءالعامة هوالحافظ ابونعیم المحدث باصبهان صاحب حلیة الاولیاء و هو من اجداد جدی العلامة ضاعف الله انعامه و قد نقل جدی تشیعه عن والده عن ابیه عن آبائه حتی انتهی الیه قال العلامة و هو من مشاهیر محدثی العامه ظاهراً الا انه من خلص الشیعة فی باطن امره و کان یتقی ظاهراً علی وفق ما اقتضته الحال و لذا تری کتابه المسمی بحلیة الاولیاء یحتوی من احادیث مناقب امیرالمؤمنین علیه السلام ما لایوجد فی سائر الکتب و

ـدار علمائنا فی الاستدلال باخبار المخالفین علی استخراج الاحادیث من کتابه و لما کان الولد اعرف بمذهب الوالد من کل احد لم یبق شک فی تشیعه فرحمه الله تعالی و قدس سره و انعم علیه فی الجنان ما ارضاه و سره. مصنف ریاض العلماء همه جا از علامهٔ مجلسی رحمة الله علیه باستاد استناد تعبیر میکند او نیز در ترجمهٔ ابونعیم میگوید من این استظهار از آن استاد بزرگوار استماع نمودم این عبارت اوست: ابونعیم هذا کان من الاجداد العالیة لمولانا محمد تقی المجلسی و ولده الاستاد الاستناد و المعروف انه کان من محدثی علماء العامة و لکن سماعی من الاستاد المشار الیه انّ الظاهر کونه من علماء اصحابنا و اتقائه عن المخالفین کما هو الغالب من احوال ذلک الزمان والله العالم بحقیقة الحال و از مؤیدات تشیع وی حکایتی است که زکریابن محمد قزوینی در کتاب آثار البلاد آورده و گوید مردم اصبهان بر حافظ ابونعیم تعصب آوردند و او را از دخول جامع منع کردند اتفاقاً در آن ایام سلطان محمود حاکمی بآن بلد روانه نمود اهل اصبهان بموجبی برشوریدند حاکم را بکشتند چون ماجری بسمع سلطان رسید بنفسه متوجه اصفهان گردید نخست مردم آن بلد را به لطف امان بخشید همین که نیک از سطوت محمود بیاسودند روز جمعه که جمله در جامع اعظم بودند محمود بفرمود تا لشکریان بیکبار حمله بردند و درهای جامع بگرفتند و از مردم اصفهان کشتاری فراوان کردند هر که در جامع حضور داشت بقتل آمد و ابونعیم که از آن مجموع بود درگذشت. و دیگر از امارات صحت این دعوی صورت لوح مزار او است. مولانا نظام الدین قرشی که از شاگردان شیخنا بهاءالدین محمد بوده در کتاب رجال خویش المسمی بنظام الاقوال گفته من قبر ابونعیم را خود در اصفهان زیارت کردم این عبارات بر فراز آن نوشته بود که قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مکتوب علی ساق العرش لااله الاالله وحده لاشریک له محمدبن عبدالله عبدی و رسولی و ایدته بعلی‌بن ابی طالب. رواه الشیخ الحافظ المؤمن الثقة العدل ابونعیم احمدبن عبدالله سبط محمدبن یوسف البناء الاصبهانی رضی الله تعالی عنه و رفع فی اعلی علیین درجته و حشره مع من یتولاه من الائمة المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین. صاحب ریاض گفته شیخ محمدبن یوسف بناء که از نیاکان ابونعیم است از مشاهیر صوفیه اصفهان بوده. صاحب روضات میگوید: محمدبن یوسف‌بناء همان است که در محلهٔ خواجو از بلدهٔ اصفهان بقعه دارد و مزار او در زبان عامهٔ ناس بمقبرهٔ شیخ سینا مشهور شده است. شهاب الدین یاقوت نیز در ذیل عنوان اصبهان از کتاب معجم البلدان بدین فایده تصریح آورده است میگوید: الامام ابونعیم احمدبن عبدالله‌بن احمدبن اسحاق‌بن موسی‌بن مهران سبط محمدبن یوسف البناء الحافظ المشهور صاحب التصانیف منها حلیة الاولیاء و غیر ذلک مات یوم الاثنین و العشرین من محرم سنة ثلثین و اربعمائة و دفن بمردبان یعنی ابونعیم سبط محمد بروز دوشنبه بیستم محرم سال چهار صدو سی وفات یافت و در موضع مردبان مدفون گشت از این کلام معلوم میشود که مزار آب بخشان اصفهان را سابقاً مردبان میخواندند چرا که مضجع ابونعیم اکنون در گورستان آب بخشان است از محلهٔ درب شیخ ابو مسعود. میگویند سید امیر لوحی موسوی از اشراف سبزوار که در اصفهان می‌نشست و با علامهٔ مجلسی معاصر بود بگفت تا مقبرهٔ ابونعیم را ویران ساخته و از این عمل به اقتضاء لوازم معاصرت توهین و ایذاء مجلسی را که از احفاد او است می‌اندیشید. والله العالم بحقایق الحال. تاریخ وفات ابونعیم بروجهی که یاقوت حموی گفته مطابق است با عبارت وفیات و غیره پس آنچه از تاریخ اختبار البشر منقول است که وفات ابونعیم اصبهانی از معروفینِ حفاظ و وفات ابن خیاط از مجیدین شعراء در سال پانصد و هفده هجری اتفاق افتاده مبنی بر خطاء مؤلف است و گرنه فی نفس الامر بر سهو ناسخ و اگر هیچ یک از این دو نباشد بی شبهه این ابونعیم غیر صاحب حلیة الاولیاء است و یحتمل قویاً که از اعقاب وی بوده که این چنین در کیفیت و لقب و نسبت پیرو نیای خویش گردیده و دلیل دیگر بر صحت تاریخ وفاتی که ثبت افتاد خود تصریح جامع اخبار البشر است در جای دیگر آن کتاب گفته وفات ابونعیم حافظ و وفات شیخ ابوالفتح بستی از وقایع سال چهارصدوسی میباشد در کلام روضات نیز خبطی افتاده که می‌فرماید و کان عمره یوم وفاته سبعاً و سبعین سنة چه بالاتفاق اختلاف مورخین در میلاد ابونعیم از سه قول فزونتر نیست و بر هر سه قول روزگار زندگانی وی از هفتاد و هفت فزونتر خواهد بود چه بر قول یحیی‌بن منده که نقل افتاد یکصد سال تمام میشود و بر دو قول دیگر نود و چهار یا نود و شش و کاتب این نسخه از روضات که بدست ماست ستا و تسعین را بر حسب مشاکلهٔ کتبی بصورت سبعاً و سبعین تبدیل کرده که بر اینحمل لامحاله عبارت میر با تاریخ اخیر مطابق خواهد بود و آنچه از مصنفات وی ضبط شده اینانند: کتاب حلیة الاولیاء. کتاب الاربعین، در این کتاب احادیثی را که در حالات مهدی عجل الله فرجه وارد است جمع نموده. کتاب طب‌النبی چنانکه دمیری در حیوة الحیوان بوی منسوب ساخته. کتاب الفوائد چنانکه سید هاشم بحرانی در کتاب غایة المرام باو استناد داده. کتاب فضائل الخلفاء. کتاب حلیةالابرار. کتاب الفتن. کتاب مختصر الاستیعاب. کتاب منقبة المطهرین و مرثیة الطیبین. کتاب مانزل من القرآن فی امیر المؤمنین. کتاب تاریخ اصبهان. نژاد ابونعیم را تا مهران بترتیبی که نوشتیم از این تاریخ نقل شده و حافظ ابونعیم هم در آن تاریخ گفته نخستین کس از اجداد من که بشرف اسلام فائز شده مهران است و نیز در آن تاریخ آورده پدرش عبدالله‌بن احمد در سنهٔ سیصد و شصت و پنج بمرده و در کنار مزار نیای مادری ابونعیم بخاک رفته همانا عبدالله‌بن معاویةبن عبدالله که مهران را ولا بوی منسوب میدارند از احفاد جعفر طیار رضوان الله علیه بود که در سال یکصد و بیست و هفت هجری مقارن آغاز حکمرانی مروان الحمار در کوفه خروج کرد و با زیدیهٔ آن بلد بر عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز که حکومت عراق داشت برآمد و جنگی سخت نمود و از آنجا بمدائن رفت شیعهٔ کوفه بوی ملحق شدند و بکثرت احتشاد قوتی یافتند پس عبدالله با لشکری آراسته از مدائن بیرون آمد و باطراف ممالک تاختن برد و شهرهای بزرگ بگرفت مانند حلوان و همدان و قومس و ری و جبال و اصفهان و در سال یکصد و بیست و نه از اصفهان بفارس رفت و آن مملکت را بگشود و در اصطخر مقیم گردید و عمال فرستاد و اموال گرفت و جمعی کثیر از رؤساءبنی‌هاشم وبنی امیه و غیرهم بوی ملحق شدند مانند ابوجعفر منصور و سلیمان بن هشام‌بن عبدالملک و علی‌بن عبدالله‌بن عباس و برادرش عیسی‌بن عبدالله. در عمدة الطالب خوانده‌ام که ابوجعفر منصور از جانب عبدالله‌بن معاویه بحکومت بلدهٔ اندج (؟) مأمور گشت و در شرح ابن ابی الحدید دیده‌ام که فرقهٔ اسحاقیه پیروان عبدالله بن معاویه‌اند؛ میگوید: و هی التی احدثها اسحاق‌بن زیدبن الحارث و کان من اصحاب عبدالله‌بن معویة بن عبدالله‌بن جعفربن ابیطالب کان یقول بالاباحة و اسقاط التکالیف و یثبت لعلی علیه السلام شرکة مع رسول الله صلی الله علیه و آله فی النبوّة علی

احمد.

وجه غیر هذا الظاهر الذی یعرفه الناس: یعنی مقالهٔ اسحاقیه را مردی بنام اسحاق از اصحاب عبداللّه‌بن معاویه ابداع نمود میگفت: اشیاء جمله مباحند و بهیج کس هیچ تکلیف نیست علی علیه‌السلام با رسول در منصب نبوت انباز بوده ولی نه بر وجهی که مردم بظاهر فهم میکنند بالجمله چنان مینماید که مهران نیای اعلای ابونعیم به گاهی که عبداللّه اصفهان را گشوده بدست وی افتاده و مسلمانی گرفته اگر عمری شد و تا باب عین برسیدیم شرح سیرت عبداللّه بن معاویه را که فرقهٔ اسحاقیه در حقیقت با وی منسوبند خواهیم رقم کرد بعون اللّه تعالی. چون نسخهٔ رسالهٔ اربعین که چهل حدیث نبویست در شئون مهدی آل محمد صلی اللّه علیه و علیهم از میان مخزونات کتابخانهٔ ملک زادهٔ دانشمند وزیر علوم بدست افتاد و مطاوی آن بذکر احوال همایون حضرت قائم عجل اللّه فرجه که امام عصر و حجت وقت است اختصاص داشت لاجرم ترجمت حافظ ابونعیم رضوان اللّه علیه را بنقل آن چهل خبر ختم نمودیم اقتداءً بغیر واحد من علمائنا الاخیار که ایشان نیز در طی مصنفات خویش تمام آن رساله را بر سبیل ارسال مندرج ساخته‌اند و از رجال اسانید بهمان صحابی که از لسان مبارک رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم استماع نموده اکتفا گردید تحفظاً علی غرض الاختصار که با ثبت اسامی جمیع روات البته امر باطناب کشیده از سیاق کتاب بیرون خواهیم شد.

الحدیث الاول عن ابی سعید الخدری رضی اللّه عنه عن النبی صلی اللّه علیه و آله و سلم انه قال یکون من امتی المهدی ان قصر عمره فسبع سنین و الا فثمان و الا فتسع تتنعم امتی فی زمانه نعیماً لم یتنعموا مثله قط البر و الفاجر یرسل اللّه السماء علیهم مدراراً ولا تدخر الارض شیئاً من نباتها یعنی ابوسعید از پیغمبر روایت کرد که آن حضرت فرمود از امت من خواهد بود مهدی (ع) که اگر عمر وی کوتاه باشد هفت سال خلافت خواهد نمود و گرنه هشت سال و گرنه نه سال. امت من بعهد او چنان در فراوانی و آسایش متنعم گردند که در هیچ روزگاری مثل آن ندیده باشند چه اهل فجور و چه نیکوکاران. آسمان باران خود را بر ایشان فرومیریزد و زمین از گیاه خود هیچ از ایشان دریغ نمیدارد. الثانی فی ذکر المهدی و انه من عترة رسول علیه السلم و عن ابی سعید الخدری عن النبی صلی اللّه علیه و آله و سلم انه قال تملأ الارض ظلماً و جوراً فیقوم رجل من عترتی فیملأها قسطاً وعدلا یملک سبعاً او تسعاً. یعنی هم ابوسعید خدری از رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم روایت کرده که آن حضرت فرموده زمین از ستم و جور پر میشود پس مردی از پیوستگان من قیام مینماید و زمین را از داد و معدلت پر میسازد مدت سلطنت او هفت سال است یا نه سال. الثالث و عنه قال النبی صلی‌اللّه علیه و آله و سلم لاتنقضی الساعة حتی یملک الارض رجل من اهل بیتی یملأ الارض عدلا کما ملئت قبله جوراً یملک سبع سنین. یعنی نیز ابوسعید گفت که رسول فرمود روز قیامت نخواهد شد مگر آنگاه که یکی از مردم خاندان من مالک روی زمین شده و آن را از عدل پر ساخته باشد بدانسان که از آن پیش پر از جور بوده است و او هفت سال حکم میراند. الرابع فی قوله لفاطمة علیها السلام، المهدی من ولدک. عن الزهری عن علی‌بن الحسین عن ابیه علیهم السلام ان رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم قال لفاطمة علیها السلام المهدی من ولدک. یعنی ابن شهاب زهری از امام علی‌بن الحسین علیه‌السلام و آن حضرت از امام ابوعبداللّه السبط سلام اللّه علیه روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی‌اللّه علیه و آله با دخترش فاطمه صلوات اللّه علیها فرمود که مهدی از فرزندان تواست. الخامس قوله علیه السلام ان منهما مهدی هذه الامة یعنی الحسن و الحسین علیهما السلام عن علی‌بن هلال عن ابیه قال دخلت علی رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم و هو فی الحالة التی قبض فیها فاذا فاطمة عند رأسه فبکت حتی ارتفع صوتها فرفع رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم الیها رأسه و قال حبیبتی فاطمة ماالذی یبکیک فقالت اخشی الضیّعة من بعدک فقال یا حبیبتی اما علمت ان اللّه عز و جل اطلع علی اهل الارض اطلاعة فاختار منها اباک فبعثه برسالته ثم اطلع اطلاعة فاختار منها بعلک و اوحی الی ان انکحک ایاه یا فاطمة و نحن اهل بیت قد اعطانا اللّه عز و جل سبع خصال لم یعط احداً قبلنا ولا یعطی احداً بعدنا انا خاتم النبیّین و اکرم النبیّین علی اللّه عز و جل واحّب المخلوقین الی اللّه عز و جل و انا ابوک و وصیّی خیرالاوصیاء و احبهم الی‌اللّه عز و جل و هو بعلک و شهیدنا خیرالشهداء و احبهم الی اللّه عز و جل و هو حمزةبن عبدالمطلب عم ابیک و عم بعلک و منا من له جناحان یطیر فی الجنه مع الملائکة حیث یشاء و هو ابن عم ابیک و اخو بعلک و منا سبطاهذه الامة و هما ابناک الحسن(ع) و الحسین و هما سیدا شباب اهل الجنة و ابوهما و الذی بعثنی بالحق خیر منهما یا فاطمة والذی بعثنی بالحق ان منهما مهدی هذه الامة اذا صارت الدنیا هرجاً و مرجاً و تظاهرت الفتن وانقطعت السبل و اغار بعضهم علی بعض فلا کبیر یرحم صفیرا و لا صفیر یوقر کبیرا فیبعث اللّه عند ذلک منهما بالدین فی آخر الزمان و یملأ الارض عدلاً کما ملئت جوراً یا فاطمة لاتحزنی و لا تبکی فان اللّه عز و جل ارحم بک وارئف علیک منی و ذلک لمکانک منی و موقعک من قلبی قد زوجک‌اللّه تعالی زوجک و هو اعظمهم حسباً و اکرمهم منصباًو ارحمم بالرعیه و اعدلهم بالسویة و ابصرهم بالقضیة و قد سئلت ربی عز و جل ان تکونی اول من یلحقنی من اهل بیتی. قال علی‌بن هلال فلّما قبض النبی صلی اللّه علیه و سلم لم یبق فاطمة علیها السلام بعده الا خمسة و سبعین یوماً حتی الحقهااللّه به صلوات اللّه علیه. یعنی علی‌بن هلال از پدرش روایت کرده که گفت در مرض موت پیغمبر صلی اللّه علیه و آله و سلم وارد حجرهٔ آن حضرت شدم ناگاه دیدم فاطمه سلام اللّه علیها نزدیک سر او نشسته پس فاطمه چنان بگریست که آوازش بلند گشت پیغمبر صلی اللّه علیه و آله از نالهٔ وی سر برداشت و فرمود ای حبیبهٔ من آیا ندانسته‌ای که خدای عز و جل بر مردم زمین نظر درانداخت و از تمامی روی زمین پدر ترا برگزید و او را به پیغمبری بینگیخت آنگاه دیگر بار در اهل زمین نگاه نمود و شوی تو را اختیار فرمود و مرا وحی فرستاد که ترا با وی تزویج کنم ای فاطمه ما یک خانواده‌ایم که خدای سبحانه ما را از تمام آفرینش بهفت خصلت اختصاص بخشیده است که آنها را نه پیش از ما نصیب کس نموده و نه پس از ما در حق کسی تقدیر فرمود یکی آنکه پدر تو خاتم رسل است و اکرم پیغمبران و احبّ پیغمبران و خلق الی اللّه. دوم آنکه شوی تو بهترین اوصیاء است و دوسترین مردم در نزد خدا. سوم آنکه شهید ما حمزه که عم پدر و عم شوی تو باشد سید همه شهیدان است و احبّ شهداء عنداللّه. چهارم آنکه ذوالجناحین جعفر که پسر عم پدر و برادرشوی تو باشد در بهشت بدو بال با فرشتگان پرواز میکند بهر سوی که بخواهد. پنجم و ششم آنکه دو سبط این امت که پسران تو حسن و حسین باشند دو سید بهشتیانند سوگند بآنکه مرا به راستی برانگیخت که پدر ایشان بهتر از ایشان است. هفتم آنکه بخدای سبحانه که مرا بحق برسالت فرستاد که مهدی این امت از نژاد این دو پسر است چون کار دنیا همه به ستم در هم شود و فتنه‌ها از پشت یکدیگر برآیند

و جاده‌ها از عبور باز ماند و قبایل از در تاراج در هم ریزند نه هیچ مهتر بر کهتر مهربانی آورد و نه هیچ خردی حرمت بزرگ نگاه دارد خدای‌تعالی از میان اعقاب سبطین کسی را برانگیزاند که قلاع ضلالت بگشاید و دلهای بسته را در باز نماید. در آخر زمان آنچنان به ترویج دین بخیزد که من در آخر زمان به تشریع اسلام. زمین را از عدل پر می‌سازد آنچنانکه از جور پر شده. ای فاطمه غمگین مباش و زاری مکن که خدای عزوجل با تو از من مهربانتر است. از آنکه تو را منزلتی در نزد من میباشد و مکانتی در دل من همانا ترا خدا با علی عقد بست که وی از جهت نژاد و جایگاه و داددهی و حکمرانی بر تمامت امت فزونی دارد و من از خدا خواستم‌ام که ترا از همه کس زودتر بمن باز رساند. علی‌بن هلال که راوی خبر است گفت فاطمه بعد از رحلت رسول صلی الله علیه و آله هفتاد و پنج روز بیش زندگی نیافت که خدای سبحانه او را بر وجهی که پیغمبر خواسته بود بزودی بر پدرش ملحق فرمود صلوات علیهما. السادس فی ان المهدی هو الحسینی و باسناده عن حذیفة رضی الله عنه قال خطبنا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فذکر لنا ما هو کائن ثم قال لولم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطوّل الله عز و جل ذلک الیوم حتی یبعث رجلا من ولدی اسمه اسمی. فقام سلمان رضی‌الله تعالی عنه و قال یا رسول الله من ای ولدک هو قال من ولدی هذا و ضرب بیده علی الحسین علیه السلم. یعنی حافظ ابونعیم بمسند خویش از حذیفه روایت کرده که گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله برای ما خطبه فرمود و از ملاحم آینده خبرداد آنگاه گفت اگر از ایام دنیا هیچ بر جای نمانده باشد مگر یک روز هر آینه خدای‌تعالی آن روز را دراز میکند که تا مردی را از نژاد من برانگیزاند که نام وی نام من است. سلمان همین که این بشنید بپای برخاست و گفت یا رسول الله وی از کدامین پسر تو در وجود آید؟ پیغمبر دست مبارک خویش بر حسین زده فرمود از این پسر من. السابع فی القریة التی یخرج منها المهدی و باسناده عن عبدالله‌بن عمر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم یخرج المهدی من قریة یقال لها کرعة. یعنی عبدالله عمر گفت پیغمبر فرمود: مهدی از دیهی بیرون آید که نام آن کرعة است. الثامن فی صفة وجه المهدی باسناده عن حذیفة قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المهدی رجل من ولدی وجهه کالکوکب الدرّیّ. یعنی حذیفه گفت پیغمبر فرمود: مهدی مردیست از فرزندان من که چهرهٔ وی چون ستارهٔ درخشان می‌تابد. التاسع فی صفة لونه و جسمه باسناده عن حذیفة قال: قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المهدی رجل من ولدی لونه لون عربی و جسمه جسم اسرائیلی علی خدّه الایمن خال کانه کوکب دری یملا الارض عدلاً کما ملئت جوراً یرضی فی خلافته اهل الارض و اهل السماء و الطیر فی الجوّ. هم حذیفه گفت رسول الله فرمود: مهدی مردی میباشد از نسل من رنگ وی گندم‌گون است چون رنگ عرب و کالبدش عظیم چون کالبد اسرائیلیان بر صفحهٔ راستِ روی خالی دارد و خود مانند اختر درخشنده میباشد زمین را از معدلت مملو میسازد چنانکه از ظلم مملو شده اهل آسمان و مردم زمین و پرندگان هوا همه در عهد وی خوشنود خواهند بود. العاشر فی صفة جبینه باسناده عن ابی سعید الخدری رضی الله عنه قال: قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم المهدی منا اجلی الجبین اقنی الانف. یعنی ابوسعید خدری گفت پیغمبر فرمود: مهدی از ما است جبین گشاده است و بینی کشیده. الحادی عشر، فی صفة انفه باسناده عن ابی سعید الخدری رضی الله تعالی عنه عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال المهدی منا اهل البیت رجل من امتی اشم الانف یملأ الارض عدلاً کما ملئت جوراً. ابوسعید از پیغمبر روایت کرده که آنحضرت فرمود: مهدی از ما اهل بیت است و او مردی است از امت من بینی بلند دارد روی زمین را آنچنانکه از ستم پر است از عدل پر میسازد. الثانی عشر فی خاله علی خده الأیمن و باسناده عن ابی امامة الباهلی قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بینکم و بین الروم اربع هدن، یوم الرابعة علی ید رجل من آل هرقل یدوم سبع سنین فقال له رجل من عبدالقیس یقال له المستوردبن غیلان یا رسول الله من امام الناس یومئذ قال المهدی من ولدی ابن اربعین سنة کانّ وجهه کوکب درّی فی خده الایمن خال اسودعلیه عباءتان قطوانیتان کانه [من] رجال‌بنی اسرائیل یستخرج الکنوز و یفتح مدائن الشرک. ابونعیم بسند خویش از ابوامامهٔ باهلی روایت کرده که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود در میان مسلمانان و نصارای روم چهار بار کار بیکار بصلح خواهد پیوست چهارمین بر دست یکی از اولاد هرقل منعقد خواهد گشت که هفت سال دوام خواهد یافت راوی گوید پس مردی از قبیلهٔ عبدالقیس که او را مستوردبن غیلان مینامیدند گفت یا رسول الله امام زمان در آن روز کی خواهد بود؟ فرمود: مهدی آل محمد که رویش چون کوکب درخشان است و خالی سیاه بر گونهٔ راست دارد و دو عبای قطوانی در بر، بهیکل گوئی از فرزندان اسرائیل است گنجهای پوشیده را بیرون آورد و شهرهای شرک را بگشاید. الثالث عشر قوله علیه السلم المهدی افرق الثنایا باسناده عن عبدالرحمن‌بن عوف قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لیبعثنّ الله من عترتی رجلا افرق الثنایا اجلی الجبهة یملأ الارض عدلاً یفیض المال فیضاً. ابونعیم بسند خویش از عبدالرحمان‌بن عوف روایت کرده که گفت پیغمبر فرمود: خدای سبحانه از عترت من مردی را خواهد برانگیخت که بن دندانهای وی گشاده است پیشانیش از موی سترده، زمین را از عدل پر می‌کند و عطا را بی‌اندازه می‌بخشد. الرابع عشر فی ذکر المهدی و هو امام صالح باسناده عن ابی امامة رضی الله تعالی عنه قال خطبنا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم و ذکر الدجّال و قال فتنفی المدینه الخبث کما ینفی الکیر خبث الحدید و یدعی ذلک الیوم یوم الخلاص فقالت ام شریک فاین العرب یومئذ یا رسول الله قال هم یومئذ قلیل و جلّهم ببیت المقدس امامهم المهدی رجل صالح. ابوامامه گفت که پیغمبر صلی الله علیه و آله برای ما خطبه فرمود و حال دجال باز نمود و گفت بدانروز مدینه خویشتن را از پلیدان پاک میسازد چنانکه کورهٔ آهنگران حدید را از خبث و آنروز را یوم الخلاص نام است. پس ام شریک عرض کرد یا رسول الله در آنروز عرب بکجا باشند؟ فرمود: بدانوقت مردم تازی بسی کم خواهند بود و بیشتر در قدس باشند و پیشوای ایشان مهدیست مردی صالح. الخامس عشر فی ذکر المهدی وان الله یبعثه غیاثاً للناس و باسناده عن ابی سعید الخدری رضی الله تعالی عنه ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قال یخرج المهدی فی امتی یبعثه الله غیاثاً للناس تنعم الامة و تعیش الماشیة و تخرج الارض نباتها و یعطی المال صحاحاً. یعنی ابوسعید خدری گفت که پیغمبر فرمود: مهدی از میان امت من خواهد بیرون آمد خدای سبحانه ویرا برمی‌انگیزد که مردم را فریادرس باشد امت من و تمام چهار پایان بعهد او در تنعم و عیش خواهند گذرانید و زمین گیاه خود را بجمله خواهد رویانید و عطایا بالسویّه بمردم داده خواهد شد. السادس عشر فی قوله علیه السلام علی رأسه غمامة و باسناده عن عبدالله‌بن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و

سلم یخرج المهدی و علی رأسه غمامة فیها مناد ینادی هذا المهدی خلیفة الله فاتبعوه. یعنی عبدالله عمر گفت رسول الله فرمود: مهدی خروج خواهد نمود بر حالی که ابری برفراز سر اوست از میان ابر کسی پیوسته ندا میکند که این مهدیست خلیفهٔ خدا پیرو او باشید. السابع عشر، فی قوله علیه السلام علی رأسه ملک و باسناد عن عبداللهبن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یخرج المهدی و علی رأسه ملک ینادی هذا المهدی فاتبعوه. یعنی هم عبدالله عمر گفت که پیغمبر خدا فرمود: مهدی ظهور خواهد کرد بر حالی که بر فراز سرش فرشته‌ای همی صلا میزند که این مهدیست متابع وی باشید. الثامن عشر فی بشارة النبی صلی الله علیه و آله و سلم امته بالمهدی و باسناده عن ابی سعید الخدری قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابشّرکم بالمهدی یبعث الله فی امتی علی اختلاف من الناس و زلازل فیملأ الارض قسطا و عدلاًکما ملئت ظلماً یرضی عنه ساکن السماء وساکن الارض یقسم المال صحاحاً فقال له رجل و ما صحاحاً؟ قال السویة بین الناس. ابوسعید گفت پیغمبر فرمود: شما را بمهدی بشارت میدهم که بر حال اختلاف مردم و لرزشهای زمین مبعوث خواهد گشت پس روی زمین را از داد پر میکند چنانکه از ستم پر شده ساکنان زمین و اهل آسمان همه از وی خوشنود خواهند بود اموال را صحیحاً بخش خواهد کرد راوی گوید پس مردی پرسید که مراد از صحیح چیست فرمود برابر قسمت کردن و بالسویه تسهیم نمودن. التاسع عشر فی اسم المهدی و باسناده عن عبداللهبن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لاتقوم الساعة حتی یملک من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی یملأ الارض عدلاً و قسطاً کما ملئت ظلماً وجوراً. یعنی عبدالله عمر گفت پیغمبر فرمود: قیامت نخواهد شد تا مگر پس از آنکه مردی از دودمان من سلطنت کند که نامش موافق نام من است الی الآخر. العشرون فی کنیته و باسناده عن حذیفة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لیبعث الله فیه رجلاً اسمه اسمی و خلقه خلقی یکنی ابا عبدالله یعنی حذیفه رضی الله عنه گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که : از عمر دنیا باقی نماند مگر یک روز، هر آینه خدای‌تعالی در آنروز مردی را بخلافت خواهد برانگیخت که نامش نام من است و خویش خوی من و کنیت او ابوعبدالله میباشد. الحادی و العشرون فی ذکر اسم ابیه باسناده عن ابن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لا تذهب الدنیا حتی یبعث الله رجلاً من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملأها قسطاً و عدلا کما ملئت جوراً و ظلماً. یعنی حافظ ابونعیم بسند خویش از پسر عمر روایت کرده است که او گفت که خواجهٔ کاینات فرمود اینجهان بپایان نمیرود تا آنکه خدای سبحانه مردی از دودهٔ من مبعوث سازد که نام او موافق نام من است و نام پدرش مطابق نام پدر من زمین را از داد پر خواهد نمود آنچنانکه از ستم پر شده است. الثانی و العشرون فی ذکر عدله و باسناده عن ابی سعید الخدری رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لتملأن الارض ظلماً و عدواناً ثم لیخرجن رجلاً من اهل بیتی حتی یملأها قسطاً و عدلاً کما ملئت جوراً و عدواناً. و ابوسعید خدری گفت که حضرت رسول فرمود: زمین از ستم و عدوان مملو خواهد گشت پس مردی از اهل بیت من ظهور خواهد نمود که آنرا بجای ستم و عدوان از قسط و معدلت مملو نماید. الثالث و العشرون فی خلقه و باسناده عن زرّبن عبدالله قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم یخرج رجل من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و خلقه خلقی یملأها قسطاً و عدلا. یعنی ابو نعیم بسند خویش از زرّبن عبدالله روایت کرده که او گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: از خاندان من مردی بیرون می‌آید نامش نام من است و خویش خوی من [الی الآخر]. الرابع و العشرون فی عطائه و باسناده عن ابی سعید الخدری قال قال رسول الله یکون عندانقطاع من الزمان و ظهور من الفتن رجل یقال له المهدی یکون عطاؤه هنیئاً. یعنی ابوسعید گفت رسول الله فرمود: در آخر روزگار و بروز فتنه‌ها مردی خواهد بود که وی را مهدی میگویند بخشش او نیک گوار است. الخامس و العشرون فی ذکر المهدی و عمله بسنة النبی صلی الله علیه و آله و سلم باسناده عن ابی سعید الخدری رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یخرج رجل من اهل بیتی و یعمل بسنتی و ینزل الله له البرکة من السماء و تخرج له الارض برکتها و تملأ به الارض عدلاً کما ملئت ظلماً و جوراً و یعمل علی هذه الامة سبع سنین و ینزل بیت المقدس. یعنی ابوسعید گفت حضرت خاتم فرمود: از خانوادهٔ من مردی بیرون می‌آید و بر آئین من رفتار می‌نماید خدای سبحانه برای وی برکات را از آسمان فرود می‌آورد و زمین برکات خود را یکباره بیرون میفرستد دنیا را آنچنان که از جور پر شده از عدل پر میسازد و هفت سال بر این امت حکم میراند و در بیت المقدس نزول مینماید. السادس و العشرون فی حجیته و رایاته و باسناده عن ثوبان انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا رأیتم الرایات السود قد اقبلت من خراسان فأتوها ولو حبواً علی الثلج فان فیها خلیفة الله المهدی. ابونعیم بسند خود از ثوبان روایت کرده که او گفت رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود: چون علمهای سیاه را دیدید از خراسان همی برآیند بسوی آنها بشتابید هر چند بدان نحو که چون کودکان بچهار دست و پای بغیژید بر روی برف. السابع و العشرون فی حجیته من قبل المشرق و باسناده عن عبداللهبن عمر قال بینا نحن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اذا اقبلت فتیة من‌بنی هاشم فلما رآهم النبی صلی الله علیه و آله و سلم اغرورقت عیناه و تغیر لونه فقالوا یا رسول الله ما تزال نری فی وجهک شیئاً نکرهه فقال انا اهل بیت اختارالله‌لنا الاخرة علی الدنیا و ان اهل بیتی سیلقون بعدی بلاءً و تشریداً و تطریداً حتی یأتی قوم من قبل المشرق و معهم رایات سود فیسئلون الحق فلا یعطونه فیقاتلون و ینصرون فیعطون ماسئلوا فلایصلون حتی یدفعوه الی رجل من اهل بیتی فیملأها قسطاً کما ملؤوها جوراً فمن ادرک ذلک منکم فلیأتهم و لو حبواً علی الثلج. یعنی عبداللهبن عمر گفت نوبتی در حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودیم که ناگاه برخی از جوانان آل هاشم درآمدند همین که پیغمبر ایشانرا بدید چشمهایش از سرشک پر شد و رنگ مبارکش دیگرگون گشت ایشان عرضه داشتند یا رسول الله همواره در جمال همایون تو چیزی می‌نگریم که آنرا دوست نمیداریم فرمود: ما اهل بیتی هستیم که خدای عز و جل برای ما سرای دیگر را بر اینجهان برگزید و براستی اولاد و احفاد من پس از من بجلاء وطن و نفی بلد گرفتار گردند و همی اینچنین پراکنده و بی سامان بباشند تا آنکه از سمت خاور زمین گروهی بیایند که با ایشانست علمهای سیاه و خلافت را که حق ایشان است طلب کنند و ممنوع گردند پس دست بکشتار بگشایند و فیروز آیند و بدانچه می‌جستند فرارسند و آنرا نپذیرند تا آنکه با مردی از خاندان من بازگذارند پس وی تمام زمین را از داد پر سازد آنچنانکه از ستم پر شده الا از شما هر که آنروز را دریابد بدیشان درپیوندد و هر چند بسان کودکان بر روی برف غیژیده

و آله و سلم يقول ويح هذه الامة من ملوك جبابرة كيف يقتلون و يخيفون المطيعين الا من اظهر طاعتهم فالمؤمن التقى يصانعهم بلسانه و يفر منهم بقلبه فاذا اراد الله عزوجل ان يعيد الاسلام عزيزاً قصم كل جبار عنيد و هو القادر على ما يشاء ان يصلح امة بعد فسادها فقال عليه السلام ياحذيفة لولم يبق من الدنيا الايوم واحد لطوّل الله ذلک اليوم حتى يملک رجل من اهل بيتى تجرى الملاحم على يديه و يظهر الاسلام لايخلف وعده و هو سريع الحساب. يعنى حذيفه گفت از رسول خدا صلى الله عليه و آله شنيدم كه ميفرمود: واى اين امت را از پادشاهان ستمكار كه چگونه ايشان را خواهند كشت و اهل طاعت را بيم خواهند داد مگر آنجماعت را كه از در تقيه فرمان آنگروه برند پس مؤمن پرهيزگار بزبان با ايشان سازش ميكند و بدل از ايشان ميگريزد و چون خدای‌تعالى اعادت عزت اسلام خواهد طاعنان را هلاک سازد و او تواناست بر آنكه حال امتى را پس از تباهى بصلاح آورد. آنگاه فرمود اى حذيفه اگر از دنيا نماند مگر يک روز هر آينه خداى سبحانه آنروز را دراز ميكند تا مردى از اهل بيت من ملک يابد و جنگهاى بزرگ كند و دين اسلام را آشكار سازد نويد الهى خلف نخواهد نمود. التاسع و العشرون فى تنعم الامة فى زمن المهدى عليه السّلم و باسناده عن ابى سعيد الخدرى رضى الله تعالى عنه عن النبى صلى الله عليه و آله و سلم قال تتنعم امتى فى زمن المهدى نعمة لم يتنعموا مثلها قط يرسل الله السماء عليهم مدراراً و لا تدع الارض شيئاً من نباتها الا اخرجته. يعنى ابوسعيد خدرى گفت كه خواجهٔ عالم فرمود: امت من آن چنان بعهد مهدى متنعم شوند كه مثل آن بهيچ روزگار نديده باشند آسمان باران خود بر ايشان فرو ريزد و زمين از گياه خود هيچ نگذارد مگر آنكه برویاند. الثلثون فى ذكر المهدى و هو سيد من سادات الجنة و باسناده عن انس‌بن مالک انه قال قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم نحن بنو عبدالمطلب سادات اهل الجنة انا واخى على و عمّى حمزه و جعفر و الحسن و الحسين و المهدى. يعنى انس‌بن مالک از حضرت نبوى روايت نموده كه فرمود من و برادرم على و عمم حمزه و جعفر و حسن و حسين و مهدى كه پسران عبدالمطلبيم بزرگان بهشتيان ميباشيم. الحادى والثلثون فى ملكه و باسناده عن ابى هريره قال قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم لولم يبق من الدنيا الا ليلة لملک فيها رجل من اهل بيتى. يعنى ابونعيم بسند خود از ابوهريره روايت نموده كه او گفت پيغمبر فرمود اگر از عمر دنيا چيزى بر جاى نمانده باشد مگر يكشب هر آينه در همانشب مردى از دودهٔ من ملک خواهد يافت. الثانى و الثلثون فى خلافته باسناده عن ثوبان قال قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم يقتل عند كنزكم ثلثة كلهم ابن خليفة ثم لايصير الى واحد منهم ثم تجيء الرايات السود فيقتلونهم قتلاً لم يقتله قوم ثم يجيء خليفة الله المهدى فاذا سمعتم به فأتوه فبايعوه فانه خليفة الله المهدى. يعنى ثوبان گفت كه خاتم رسل فرمود: سه كس نزد گنج شما كشته خواهند گشت كه هر سه خليفه زادگانند پس هيچ يک مالک آن گنج نگردند آنگاه علمهاى سياه دررسند اهل باطل را آنچنان بكشند كه هيچگاه بدان پايه كشتار بوقوع نپيوسته باشد و از آن پس خليفة الله مهدى ظهور ميكند هر وقت كه خروج وى شنيديد بنزد او بسيائيد و شرط بيعت بگذاريد كه او خليفهٔ پروردگار است. الثالث و الثلثون فى قوله عليه السلم اذا سمعتم بالمهدى فأتوه فبايعوه و باسناده عن ثوبان قال قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم تجيء الرايات السود من قبل المشرق كان قلوبهم زبر الحديد فمن سمع بهم فليأتهم فبايعهم و لو حبواً على الثلج. يعنى هم ثوبان گويد كه پيغمبر فرمود: رايات سياه از جانب مشرق زمين درميرسند گوئى دلهاى جملهٔ آنها پاره‌هاى آهن است پس هر كه اقبال آنها را بشنود بايد باستقبال بشتابد و بيعت خويش استوار سازد هر چند رفتنش به غيژيدن باشد بر روى برف كه بايد اين زحمت بر خود هموار سازد و بموكب ولى عصر درپيوندد. الرابع و الثلثون فى ذكر المهدى و به يؤلف الله بين قلوب العباد و باسناده عن على‌بن ابى طالب عليه السلم قال قلت يا رسول الله أمِنّا آل محمد المهدى ام من غيرنا فقال رسول‌الله صلى‌الله عليه و آله و سلم لا بل منا يختم الله به الدين كما فتح بنا وبنا ينقذون من الفتن كما انقذوا من الشرک و بنا يؤلف الله بين قلوبهم بعد عداوة الفتنه اخوانا كما الّف بينهم بعد عداوة الشرک و بنا يصبحون بعد عداوة الفتنة اخواناً كما اصبحوا بعد عداوة الشرک اخواناً فى دينهم. حافظ ابونعيم بسند خويش از اميرالمؤمنين على عليه السلام روايت كرده است كه آن حضرت فرمود با جناب ختمى مآب عرضه داشتم كه: يا رسول الله آيا مهدى اين امت از ما آل محمد ميباشد يا از غير ما؟ فرمود: از ماست نه از غير ما، خداى سبحانه اين دين را بما ختم خواهد نمود چنانكه بما فتح فرمود و بندگان خويش از محنتها بما خلاص ميسازد چنانكه هم بما از شركشان نجات داد دلهاى ايشان را پس از عداوت فتنه بسبب ما با يكديگر مهربان ميكند بدانسان كه پس از عداوت كفر به سبب ما برادران دينى شدند. الخامس و الثلثون فى قوله عليه السلام لاخير فى العيش بعد المهدى وباسناده عن عبدالله‌بن مسعود رضى‌الله عنه قال قال رسول الله صلى‌الله عليه و آله و سلم لولم يبق من الدنيا الا ليلة لطوّل الله تلک الليلة حتى يملک رجل من اهل بيتى يواطى اسمه اسمى و اسم ابيه اسم ابى يملأها قسطاً و عدلاً كما ملئت ظلماً و جوراً و تقسم المال بالسوية و يجعل الله الغنى فى قلوب هذه الامة فيملک سبعاً اوتسعاً لاخير فى عيش الحيوة بعد المهدى. يعنى عبدالله‌بن مسعود گفت پيغمبر فرمود: اگر از دنيا نمانده باشد مگر يک شب هر آينه خدای‌تعالى آن شب را طولانى ميسازد تا مردى از اهل بيت من بخلافت رسد كه نامش نام من است و نام پدرش نام پدر من دنيا را آنچنان كه از جور انباشته شده از عدل انباشته ميسازد و مال را برابر بخش ميكند و خدای‌تعالى توانگرى در دلهاى اين امت قرار ميدهد پس او هفت سال حكم ميراند يا نه سال و بعد از وى در زندگانى هيچ خير نيست. السادس و الثلثون فى ذكر المهدى و بيده تفتح القسطنطينية و باسناده عن ابى هريره عن النبى صلى‌الله عليه و آله و سلم قال لا تقوم الساعة حتى يملک رجل من اهل بيتى بفتح القسطنطينية و جبل الديلم و لولم يبق الايوم واحد لطوّل الله ذلک اليوم حتى يفتحها. ابونعيم بسند خويش از ابوهريره روايت آورده كه پيغمبر فرمود: روز رستخيز بپاى نخيزد تا آنگاه كه مردى از دودمان من سلطنت يابد و شهر قسطنطينيه و كوه ديلم را بگشايد اگر از ايام هيچ نمانده باشد مگر يک روز ايزد سبحانه آن يكروز را بطول ميكشاند تا آنمرد آنها را فتح نمايد. السابع الثلثون فى ذكر المهدى و هو يجيء بعد ملوک جبابرة و باسناده عن قيس‌بن جابر عن ابيه عن جده ان رسول‌الله صلى‌الله عليه و آله و سلم قال سيكون بعدى خلفاء و من بعد الخلفاء امراء و من بعد الامراء ملوک جبابرة ثم يخرج رجل من اهل بيتى يملأالارض عدلاً كما ملئت جوراً. يعنى ابونعيم بسند خويش از قيس‌بن جابر و او از پدرش و او از نياى وى روايت نموده است كه گفت ختم رسل صلى الله عليه و آله و سلم فرمود: پس از من چند خليفه بيايند

آنگاه امراء نامدار آنگاه پادشاهان ستمگار آنگاه مردی ازخاندان من ظهور کند و جهانرا از عدل پر سازد. الثامن و الثلثون فی قوله علیه السلام منّا الذی یصلی خلفه عیسی‌بن مریم و باسناده عن ابی سعید الخدری قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم منّا الذی یصلی عیسی‌بن‌مریم خلفه. یعنی ابوسعید خدری گفت رسول‌الله صلی الله علیه و آله فرمود: از ما مردم خاندان رسالت است آنکه عیسی‌بن مریم علیه السلام بر وی اقتدا کند و از دنبال او نماز گذارد. التاسع والثلثون و هو یکلم عیسی‌بن مریم علیه السلام عنه قال قال رسول الله صلی الله علی و آله و سلم ینزل عیسی‌بن مریم علیه السلام فیقول امیرهم المهدی تعال صل بنا فیقول الا ان بعضکم علی بعض امراء تکرمة من الله عز و جل لهذه الامة. یعنی جابربن عبدالله گفت که پیغمبر فرمود مسیح علیه السلام از آسمان فرود میشود پس فرمانگذار مسلمانان حضرت مهدی با او میگوید بیا با مسلمانان بر من اقتداء کن (؟) مسیح میگوید خدای سبحانه امام این امت را از راه کرامت خود از ایشان قرارداده است. الاربعون فی قوله علیه السلام فی المهدی و باسناده یرفعه الی محمدبن ابراهیم الامام حدثه انّ ابا جعفر المنصور امیرالمؤمنین حدثه عن ابیه عن جده عن عبدالله‌بن عباس رضی الله عنهم قال قال رسول الله لن تهلک امة انا فی اولها و عیسی‌بن مریم فی آخرها و المهدی فی وسطها. یعنی حافظ ابونعیم بسند خویش از محمد پسر ابراهیم امام روایت کرده است که او گفت ابوجعفر منصور از پدرش محمدکامل و او از پدرش علی و او از پدرش عبدالله‌بن عباس حدیث آورد که وی گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: زینهار امتی که من در اول ایشان باشم و عیسی درآخر ایشان و مهدی در وسط ایشان هلاک نخواهد گردید. احادیث رساله مرسلا در اینجا بانجام رسید. (نامهٔ دانشوران ج۲). رجوع به ابونعیم و رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۴ و ۲۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد ابوالعباس معروف بابن الحطیئه ناسی لخمی از صلحا و عباد و هم ادیب و خوشنویس بود مولد او بسال ۴۷۸ هـ.ق. شهر فاس است و از آنجا بمصر آمد و پس از ادای حج بشام رفت و بمصر بازگشت و بنسخ کتب معیشت میکرد و وفات او بسال ۵۶۰ هـ.ق. بدانجا اتفاق افتاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن سلاّم رطبی. از شافعیه. او روایت از ابوالقاسم بسری کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد الفرغانی. ابن ابی محمد عبدالله‌بن احمدبن خزیان‌بن حامس الفرغانی. مکنی به ابومنصور. عبدالله پدر احمد از اصحاب محمدبن جریر طبری صاحب تفسیر و تاریخ است. و احمد در ماه ربیع الاول سال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت و مولد او در شب هشتم‌ذی الحجهٔ سنهٔ ۳۲۷ هـ.ق. بمصر بود. یاقوت گوید وفات او را در ۳۹۸ مصریان بمن گفتند بسالی که من بمصر بودم یعنی سال ۶۱۲ ابومنصور از پدر خود عبدالله، تصانیف ابوجعفر محمدبن جریر طبری را روایت کرده است. و خود ابومنصور را تصانیف چند است و از جمله: کتاب التاریخ و آن ذیلی است که بر کتاب تاریخ پدر خویش کرده است و کتاب سیرة العزیز سلطان مصر، منتسب بعلویین. و کتاب سیرة کافور الاخشیدی. و مقام احمد بمصر بود. (معجم‌الادباءیاقوت چ مارگلیوث ج۱ ص۱۶۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ادریس مکنی به ابوبکر. او راست کتابی در قراآت ثمانیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن اسحاق قناطری اصفهانی. از اهل محله قناطر اصفهان. رجوع به تاج العروس در «ق ن ط ر» شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن بدر القرطبی النحوی. مولی الحکم المستنصر. مکنی به ابومروان. یاقوت از ابن بشکوال آرد که وی از ابوعمر ابن ابی‌الحباب و ابوبکربن هذیل روایت کند. و او ادیبی نحوی، لغوی، شاعر و عروضیست. و بسال ۴۲۳ هـ.ق. درگذشته است و ابومروان الطیبی از او روایت کند و خبر وفات او را نیز ابومروان ذکر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ثابت بخاری شافعی مکنی به ابونصر. او راست: المهذب فی الفرائض. وفات وی بسال ۴۴۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حبش. رجوع به ابن حبش شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن‌بن ابی الحناجر شافعی حموی. مکنی به ابوالحسین. او راست: کتاب فلک الفقه در مسائل خلاف ائمهٔ چهار گانه. مؤلف در این کتاب گوید که پانصد و بیست و پنج مسئله از امهات مسائل را با دلیل و برهان در کتابی گرد آوردم و آنرا کتاب الشجرة و محیر السمرة نامیدم سپس از این لقب باز گشتم و کتاب را فلک الفقه خواندم. رجوع به کشف الظنون، چ۱ استانبول ج۲ ص۲۰۴ و ۲۰۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحسن‌بن احمدبن یحیی‌بن عبدالله الانصاری المالقی مکنی به ابوبکر و معروف به حمید [حُ مَ]. صاحب بغیة از ابن عبدالملک آرد که احمد عالمی نحوی ماهر و مقری مجود و فقیهی حافظ و محدثی ضابط و ادیبی بارع و شاعری نیکو شعر و کاتب و ورع و سریع العبرة و کثیر البکاء و معرض از دنیا بود و از آنچه نه کار او بود زبان بسته داشت و هیچگاه جز به تبسم نخندید و آن تبسم نیز نادر و همیشه در عقیب آن گریه و استغفار بود و در خور و پوشش راه اقتصاد میرفت و در ورع کار وی بدانجا رسید که مردمان را بر وی دل می‌سوخت و شفقت می‌آوردند. او از شلوبین و ابن عطیة و دو پسر حوط الله روایت کند و ابن صلاح و جمعی دیگر ویرا اجازهٔ روایت دادند و ابن زبیر و ابن ضائر از وی روایت کنند. وی بموطن خویش مالقه[1] درس قرآن و فقه و عربیت و حدیث می‌کرد وبسال ۶۴۹ هـ.ق. قصد زیارت خانه کرد و چون بمصر رسید شهرت وی بالا گرفت و مردم آنجا علو فضل وی بشناختند و بدانجا بیمار شد و سلطان مصر به بیمارپرسی وی آمدن میخواست لیکن او اجازت نمیداد تا از بس الحاح سلطان، رخصت کرد و سلطان مالی بر وی عرضه کرد و احمد از قبول آن امتناع ورزید و هم بمصر پیش از وصول بکعبه به سه‌شنبه هشت روز از ربیع الاول مانده سال ۶۵۲ هـ.ق. وفات کرد و سلطان و دیگر رجال ملک بجنازهٔ وی حاضر آمدند. مولد وی بمالقه بسال ۶۰۷ هـ.ق. بود و وی معاصر زاهد عصر شیخ محیی‌الدین نسوی است و عجب این است که هر دو به چهل و پنجسالگی درگذشته‌اند او راست:

مطالب الناس فی دنیاک اجناس
فاقصد فلا مطلب یبقی و لا ناس
وان علتک رؤوس و ازدرتک ففی
بطن الثری یتساوی الرجل و الراس
و ارض القناعة مالا و التقی حسباً
فماعلی ذی تقی من دهره باس.

و رجوع بمالقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن بلادی بحرانی. از فضلاء و علما و پرهیزکاران اواخر قرن یازدهم و اوائل قرن دوازدهم هجری است و وی از شاگردان فقیه و دانشمند معاصر خود ابوالحسن سلیمان‌بن عبدالله‌بن علی‌بن حسن‌بن احمدبن یوسف‌بن عمار بحرانی سراوی است و بعض علماء

1 - Malaga.

بزرگ تلمذ او کرده‌اند و بنا بگفتهٔ صاحب روضات وفات وی دوشنبهٔ چهاردهم رمضان ۱۱۳۷ هـ.ق. بوده است. رجوع به روضات الجنات ص۳۰۴ و ۳۰۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الحسین‌بن سعیدبن مسعود قطربلی. رجوع به ابن سعید قطربلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خرّام. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن رزیق. محدث است. رجوع به احمدبن ابی الحسن‌بن عبدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن رشید الکاتب. بعربی شعر هم میگفته دیوان او صد ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سعید. رجوع به ابن متوج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سلام مولی امیرالمؤمنین هارون. او اسامی صحف و کتب منزله و عدد انبیاء را برای خزانهٔ خلیفه ترجمه کرد. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان‌بن داودبن المطهربن زیادبن ربیعةبن الحارث‌بن ربیعهٔ تنوخی معری. شاعر و لغوی. رجوع به ابوالعلاء معری احمدبن عبدالله ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله [یا عبیدالله]بن سیف‌بن سعید.رجوع به ابن سیف احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن شاپور. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن صالح عجلی کوفی نزیل طرابلس مغرب. صاحب تاریخ و جرح و تعدیل. وفات او بسال ۲۶۱ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله معروف به ابن‌الصفار. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن عمر ... و ابن صفار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طالب طلمنکی[1] اندلسی مکنی به ابوعمر. او راست: روضة فی القراآت العشر. وفات وی بسال ۴۳۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالرحیم‌بن سعیدبن ابی‌زرعهٔ قمی برقی مولی الزهری. او از موالی بنی‌زهر و مکنی به ابوبکر و از مردم برقه قریه‌ای به شهرستان قم است و به ابوبکر برقی معروف است. یاقوت گوید دیگری نیز از مردم برقهٔ قم هست بنام احمدبن محمد و تمیز این دو بر من مشکل است لکن چنانکه یافتم نقل کردم و شک نیست که این دو از یک خاندانند و خدای‌تعالی داناتر است. و احمد را دو برادر دیگر بود و هر سه برادر از اهل علم باشند یکی ابوبکر احمد و دیگری ابوسعید عبدالرحیم و سومین احمد صاحب ترجمه و هر سه از عبدالملک‌بن هشام روایت مغازی کرده‌اند و در کتاب اصفهان حمزه در فصلی که ذکر اهل ادب و لغت کند گوید: احمدبن عبدالله برقی از رستاق برق رود قم است و او یکی از روات لغت و شعر است. وی در قم اقامت گزید و برادرزادهٔ او ابوعبدالله برقی بدانجا خروج کرد سپس ابوعبدالله باصفهان رفت و در اصفهان توطن گزید. و باز یاقوت گوید در کتاب جمهرةالنسب خواندم که ابن حبیب گوید: مرا خبر داد ابوعبدالله برقی (و او اعلم مردمان قم بود به نسب اشعریین) که ابن کلبی در سه حی از احیاء اشعریین بخطا رفته است و این سه این است: لسن، و صحیح آن اسن است و مراطة، و صحیح آن امراطة است و زکاز و صحیح آن رکاز است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عراربن کامل انصاری. او راست: الجواهر الحاصلة فی الافعال القاصرة و الواصلة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمر مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌الصفار. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج۲ ص۴۰) آرد: ابن‌الصفار، وی ابوالقاسم احمدبن عبدالله‌بن عمر متحقق در علم عدد و هندسه و نجوم بود و در قرطبه بتعلیم این علوم پرداخت و او را زیجی مختصر بر مذهب سندهند است و نیز او راست کتابی در عمل باسطرلاب، موجز و نیکوعبارت و قریب‌المأخذ و ازجملهٔ تلامذهٔ او ابوالقاسم مسلمةبن احمد المرحیطی[2] است و ابن‌الصفار پس از فتنه‌ای که بقرطبه روی داد از آنجا بیرون شد و در شهر دانیة[3] پایتخت امیر مجاهد عامری در ساحل بحر اندلس شرقی مستقر شد و در همانجا درگذشت رحمه الله. و گروهی از اهل قرطبه نزد او تلمذ کرده‌اند ازجمله ابومسلم‌بن خلدون و ویرا برادری بود بنام محمد و مشهور بعمل اسطرلاب که در اندلس پیش از او در این کار از وی ماهرتر نبود. و ابن صفار راست از کتب: زیج مختصر علی مذهب السند هند و کتاب فی العمل بالاسطرلاب. و رجوع به ابن صفار در همین لغت‌نامه و طبقات قاضی صاعد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن ابی‌بکر طبری معروف به محبّ طبری و ملقب به محبّ‌الدین مکی شافعی. مولد او در ۶۱۵ هـ.ق. و وفات او را صاحب کشف الظنون در غالب مواضع بسال ۶۹۴ و در دو مورد ۶۹۶ و در یک جا ۶۹۳ گفته است. وی درک صحبت ابوالعباس احمد میورقی مغربی از شیوخ متصوفه کرده است و ملک مظفر صاحب یمن او را گرامی میداشت. او راست: کتاب تقریب المرام فی غریب القاسم‌بن سلام. کتاب شرح لغات غریبهٔ جامع الاصول ابن اثیر. کتاب اربعین فی الحج. کتاب خیر القری فی زیارة ام‌القری. کتاب الاحکام الکبری فی الحدیث و الاحکام الوسطی و الاحکام الصغری. کتاب شرح تنبیه ابواسحاق شیرازی. نکت کبری و نکت صغری بر تنبیه. مسلک النبیه و تحریر التنبیه. و این دو مختصر تنبیه ابواسحاق است. کتاب سیرالنبی. کتاب السمط الثمین فی مناقب امهات المؤمنین. کتاب ذخائر العقبی فی مناقب ذوی القربی. کتاب خلاصة سیر سید البشر. کتاب استقصاء البیان فی مسئلة الشاذروان. کتاب مناقب ام‌المؤمنین عائشه رضی الله تعالی عنها. کتاب اختصار عوارف المعارف شیخ شهاب‌الدین سهروردی. کتاب وجیزة المعانی فی قوله علیه الصلوة و السلام من رآنی فی المنام فقد رآنی. کتاب القری لقاصد ام القری. کتاب الغناء و تحریمه. کتاب القِراء. کتاب صفة حج النبی علی اختلاف طرفها. الریاض النضرة فی فضائل العشرة. کتاب المحرر للملک المظفر. کتاب العمدة، اختصار المحرر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله (مولای)بن محمد الشیخ ابوالعباس منصوربن الخلیفة مهدی‌بن ابی‌عبدالله القائم بامرالله شریف حسنی، سلطان مراکش و فاس. جد او شیخ ابوالعباس در نواحی سوس منصب قضا داشت و هوس ملک کرد و بر بنی‌حفص از ملوک مغرب بتاخت و ملک آنان بگرفت و در ۹۶۴ هـ.ق. درگذشت. پس از وی پسرش عبدالله و بعد از او پسر عبدالله محمد برادر صاحب ترجمه بر سریر سلطنت نشستند و پس از محمد فرزندش علی برملک مستقر گردید و خواست اعمام خویش را بقتل رساند احمد صاحب ترجمه بر وی بشورید و از سلطان عثمانی مراد مساعدت خواست و برادرزاده را براند، علی به ملک فرنگ متوسل شده با لشکری بار دیگر بجنگ عم آمد در این بار نیز هزیمت شد و خویش را در دریا غرق کرد. احمد ملقب بمنصور ارتباط خویش با دربار عثمانی را مستحکم کرد و پیوسته هدایا و رسولان میفرستاد و دائرهٔ سلطنت او وسعت یافت و تمام شمال

1 - De Salamanque.

۲ - ظ: مجریطی.

3 - Denia.

افریقا جز مصر در تحت اطاعت او بودند. پایتخت او مراکش بود. ابتدای ملک او بسال ۹۸۵ هـ.ق. و وفاتش در ۱۰۱۲ بوده است.
مولای احمد مردی ادیب و شاعر است و علما را تشویق و ترویج میکرده. گویند روزی این ابیات ابیوردی در حضور او قرائت گردید:
و لوانی جعلت امیر جیش
لما حاربت الا بالسؤال
لان الناس ینهزمون منه
و ان ثبتوا لاطراف العوالی.
سلطان گفت اگر این بیت من گفته بودم چنین میگفتم:
و لوانی جعلت امیر جیش
لما حاربت الا بالنوال.
و نیکو گفته چه بسیار سرداران سپاه بطمع مال لشکر خود فروگذاشتند. و او راست:
لا و لحظ علم السیف فقد
و قوام کقنا الخط مید
و ومیض لاح لما ابتسمت
من ثنایا مثل درّ او برد
ما هلال الافق الا حاسد
لعلاها و بهاها و الغید
و لذا صار علیلا ناصلا
کیف لایفنی نحولا من حسد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن محمد قلقشندی ملقب بشهاب الدین. او راست: شرح جامع المختصرات احمدبن عمربن احمدبن مهدی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن مسلمبن قتیبة الدینوری الکاتب. مکنی به ابوجعفر. پدر او عبدالله یکی از مشاهیر اکابر علماء وقت خویش و صاحب تصانیف است، اصلاً از اهل دینور و بقولی از مردم مرو و مولد وی و پسرش احمد هر دو به بغداد بود. وی در جمادی الآخرهٔ سال ۳۲۱ هـ.ق. بمصر درآمد و هم بدانجا در آنوقت که منصب قضا داشت بسال ۳۲۲ هـ.ق. بماه ربیع الاول درگذشت. او همهٔ تصانیف پدر خود عبدالله بن مسلم را روایت کند. و از او ابوالفتح المراغی النحوی و عبدالرحمانبن اسحاق الزجاجی و غیر آن دو روایت کنند. ابویعقوب یوسفبن یعقوببن خرّزاد نجیرمی فارسی گوید که احمدبن عبدالله در مصر همهٔ کتب پدر خویش را از حفظ حدیث کرد و هیچ یک از آن کتب با وی نبود. یاقوت گوید گمان میکنم ابوالحسین المهلبی راوی این قول باشد. و ابوسعیدبن یونس گوید: احمدبن عبداللهبن مسلمبن قتیبة در ۳۲۱ هـ.ق. بمصر درآمد و همان سال تولیت قضاء مصر وی را دادند و در ۳۲۲ در حالی که قاضی مصر بود درگذشت. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج۱ ص۱۶۰ و روضات‌الجنات ص۴۴۷ س ۲۴ و الموشح چ مصر ص۳۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن مسلم حرانی مکنی به ابوالحسن. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن میمون القداح. فرقه‌ای از قرامطه که پس از مرگ محمدبن عبداللهبن میمون برادر او احمد را به خلیفتی برداشتند و فرقهٔ دیگر پسر محمدبن عبداللهبن میمون را که هم احمد نام داشت و ملقب به ابوالشلعلع بود خلیفهٔ محمد شمردند. (از ابن الندیم). و رجوع به ابوشلعلع شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن واقد. مکنی به ابویحیی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن هشام ملقب به جمال الدین. او راست: حاشیه بر توضیح ابن هشام. وفات وی بسال ۸۳۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن یزید جوبری دمشقی. محدث است و از صفوانبن صالح روایت کند. (تاج العروس در مادهٔ جبر). یاقوت در معجم البلدان ذیل کلمهٔ جوبر آرد که: احمد ابن عبدالواحدبن یزید ابوعبدالله العقیلی الجوبری روی عن عبدالوهاببن عبدالرحیم الأشجعی و صفوانبن صالح و عبدةبن عبدالرحیم المروزی و ظاهراً یکی از دو کلمهٔ عبدالله و عبدالواحد تصحیف دیگریست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن یوسفبن شبل. برادر وی ابوعلی الحسینبن عبدالله معروف بابن الشبل بغدادی حکیم و فیلسوف و متکلم و فاضل و ادیب بود و او مرثیهٔ ذیل را در مرگ برادر خود احمد گفته‌است:
غایة الحزن والسرور انقضاء
ما لحی من بعد میت بقاء
لا لبید باربد مات حزنا
وسلت عن شقیقها الخنساء
مثل ما فی التراب یبلی الفتی فال
حزن یبلی من بعده والبکاء
غیر ان الاموات زالوا و بقوا
غصصاً لایسیغه الاحیاء
انما نحن بین ظفر و ناب
من خطوب أسودهن ضراء
نتمنی و فی المنی قصر العم
ـرفنغدو بما نسر نساء
صحة المرء للسقام طریق
و طریق الفناء هذا البقاء
بالذی نغتذی نموت و نحیا
اقتل الداء للنفوس الدواء
مالقینا من غدر دنیا فلا کا
نت ولا کان اخذها و العطاء
راجع جودها علیها فمهما
یهب الصبح یستردّ المساء
لیت شعری حلما تمر بنا الای
ـیام أم لیس تعقل الاشیاء
من فساد یجنیه للعالم الکو
ن فما للنفوس منه اتقاء
قبح الله لذة لآذانا
نالها الامهات و الآباء
نحن لولا الوجود لم نألم الفقـ
ـد فایجادنا علینا بلاء
و قلیلا ما تصحب المهجة الجسـ
ـم ففیم الاسی و فیم العناء
و لقد أید الاله عقولا
حجة العود عندها الابداء
غیر دعوی قوم علی المیت شیئاً
أنکرته الجلود والاعضاء
و اذا کان فی العیان خلاف
کیف بالغیب یستبین الخفاء
مادهانا من یوم احمد الا
ظلمات و لااستبان ضیاء
یا اخی عاد بعدک الماء سما
و سموماً ذاک النسیم الرخاء
و الدموع الغزار عادت من الان
ـفاس نارا تثیرها الصعداء
و اعد الحیاة عذراً و ان کا
نت حیاة یرضی بها الاعداء
این تلک الخلال و الحزم این ال
عزم این السناء این البهاء
کیف أودی النعیم من ذلک الظلـ
ـل وشیکا و زال ذاک الغناء
این ما کنت تنتضی من لسان
فی مقام ما للمواضی انتضاء
کیف ارجو شفاء مابی و مابی
دون سکنای فی ثراک شفاء
این ذاک الرواء و المنطق المو
نق این الحیاء این الاباء
او تبن لم یبن قدیم وداد
او تمت لم یمت علیک الثناء
شطر نفسی دفنت و الشطرباق
یتمنی و من مناه الفناء
ان تکن قدّمته أیدی المنایا
فاکی السابقین تمضی البطاء
یدرک الموت کل حیّ ولو أخ
فته عنه فی برجها الجوزاء
لیت شعری و للبلی کل ذی الخل
ق بماذا تمیز الانبیاء
موت ذاالعالم المفضل بالنط
ق و ذاالسارح البهیم سواء
لا غوی لفقده تبسم الار
ض و لا للتقی تبکی السماء

کم مصابیح اوجه أطفأتها
تحت اطباق رمسها البیداء
کم بدور و کم شموس و کم أط
واد حلم امسی علیها العفاء
کم محا غرة الکواکب صبح
ثم حطت ضیاءها الظلماء
انما الناس قادم اثر ماض
بدء قوم للآخرین انتهاء.

رجوع به عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج۱ صص۲۴۹ - ۲۵۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یونس مکنی به ابوعبدالله. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله مکنی به ابوالعباس محب، طبری ثم المکی. او راست: ترتیب جامع المسانید ابن جوزی. وفات او بسال ۶۹۴ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله اشبیلی لخمی محدث از ائمهٔ اندلس. صاحب مصنفات. وفات او در ۳۹۶ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله اصفهانی. رجوع به ابونعیم احمدبن عبدالله‌بن احمد اصفهانی شود و نیز او راست: المستخرج فی الحدیث و شفاء فی الطب المسند عن المصطفی (ظاهراً همان الطب النبی است) و هم مؤلف کشف الظنون ذیل ذکر کتاب الطب النبوی وفات او را به سال ۴۳۲ هـ.ق. آورد و خوندمیر در حبیب السیر (ج۱ ص ۳۰۷) آرد که در سنهٔ ثلثین و اربعمائة حافظ ابونعیم احمدبن عبدالله الاصفهانی روضهٔ زندگانی را وداع کرد و او در ایام حیات خود مؤلفات درسلک تحریر آورد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله اندلسی وادی آشی ملقب بشهاب‌الدین. وی لامیة العجم طغرائی را تخمیس کرده و بخوبی از عهده برآمده است. وفات او به سال ۸۰۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی. معروف به حبش. یکی از علمای هیئت و نجوم معاصر مأمون و معتصم خلیفه. او را سه زیج است: یکی بر مذهب سندهند که فزاری و خوارزمی هر دو بمخالفت آن برخاسته‌اند. زیج دوم زیج ممتحن است که پس از دقت در ارصاد و تطبیق محسوب با مرصود حرکات فلکی نوشته است. و سومی زیج صغیر موسوم بزیج شاه است. دیگر کتاب عمل باصطرلاب. و رجوع به حبش کاتب ... و احمدبن عبدالله مروزی البغدادی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بکری مکنی به ابوالحسن. او راست: الانوار و مفتاح السرور و الافکار فی مولد النبی المختار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بلخی حنفی مکنی به ابوالقاسم. او راست: فتاوی ابی‌القاسم و مسترشد فی الامامة. و کتاب الانتقاد فی العلوم الالهیة. مؤلف کشف الظنون ذیل فتاوی ابی القاسم وفات او را سنهٔ تسع عشرة و مأتین و ذیل مسترشد فی الامامة تسع عشرة و ثلثمائة آورده است. و رجوع به کعبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بنداری. شاعری فارسی. مکنی بابوالعباس. رجوع به کتاب محاسن اصفهان مافروخی ص۳۳ شود. مافروخی او را جزء شعرای فارسی معاصر خود می‌آورد و او کتاب محاسن اصفهانرا دراوائل قرن پنجم هجری تألیف کرده است و بندار شاعر معروف نیز بر حسب روایاتی که در دست است در ۴۰۱ هـ.ق. وفات کرده است. و نام او را کمال الدین ابوالفتح بندارین ابی نصر خاطری رازی گفته‌اند و گمان نمی‌رود که بندار معروف، بنداری صاحب این ترجمه باشد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله تیمی هروی جوباری و او را شیبانی نیز گفته‌اند. از مردم جوبار، دهی به هرات. محدثی وضاع و کذاب است و به جریربن عبدالحمید و فضل‌بن موسی و غیر آن دو احادیثی منتسب میدارد. (تاج العروس ذیل مادهٔ جبر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله جبّی و جبّانی. محدث است و شهرت جبّانی از آن است که وی جبه فروختی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله الجزائری مکنی به ابوالعباس (سید). او راست: لامیة فی الکلام. کفایة المرید فی الکلام. وفات وی بسال ۸۹۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله حبش حاسب. او راست: کتاب الابعاد و الاجرام. و رجوع به حبش و رجوع به احمدبن عبدالله مروزی البغدادی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله ختلی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله الخجستانی. نظامی عروضی در چهار مقاله (چ لیدن ص ۲۶) آرد: احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی؟ گفت ببادغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم:

مهتری گر بکام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی.

داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی‌بن اللیث شدم برادر یعقوب‌بن اللیث و عمروبن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی‌بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علی‌بن اللیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه به من رسید تفرقهٔ لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنه‌ای باید با ده تن. رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بست بیرون شدم و به بیهق درآمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود. و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمدبن عبدالله بدرجه‌ای رسید که بنشابور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد سر اسب و هزار تا جامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست. اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردیم.

آقای قزوینی در حواشی چهار مقاله نوشته‌اند: در تاریخ گزیده (چ پاریس ص ۲۰) حکایت شنیدن این دو بیت و بخیال امارت افتادن را نسبت بسامان جد ملوک سامانیه میدهد و گویا بی‌اصل باشد زیرا که سامان مدتها پیش از مأمون (متوفی در سنهٔ ۲۱۸ هـ.ق.) بوده است و بودن شعر فارسی در آن عصر آن هم باین سبک و اسلوب بغایت مستبعد است و آنگهی حنظلهٔ بادغیسی از شعرای آل طاهر ذوالیمینین با اسدبن سامان معاصر بوده است. (تاریخ گزیده ص ۲۲). و بعبارة اخری سامان قبل از طاهریه بوده است و حنظله معاصر ایشان. پس شنیدن سامان اشعار حنظله را فرضی است که اگر غیر ممکن نباشد بسیار مستبعد است.

خجستان ناحیه‌ایست از جبال هرات از اعمال بادغیس. (یاقوت) (ابن‌الاثیر). و احمدبن عبدالله از امراء طاهریه بود و بعد از

انقراض طاهریه بدست صفاریه او بخدمت صفاریه پیوست و از حسن تدبیر و فرط کفایت خود بمقامات عالیه رسید و بر اغلب بلاد خراسان مستولی گشت تا آنجا که با عمروبن اللیث در نیشابور مصاف داده او را بشکست و قصد فتح عراق نمود و دراهم و دنانیر بنام خویش سکه زد ولی اجل بزودی هوای استبداد را از دماغش بیرون برده در سنهٔ ۲۶۸ هـ.ق. بدست غلامان خود در نیشابور کشته شد و فتنهٔ او بخوابید و مدت تغلب او هشت سال بود. (ابن الاثیر ج ۷ ص ۲۰۴، ۲۷۴ و غیره من کتب التواریخ).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله دُرَیبی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله دلجی مکنی به ابوالقاسم. او راست: کتاب الاسماء والاحکام. وفات وی بسال ۳۱۹ (هـ.ق). بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله سرماری بلخی مکنی به ابوجعفر، از فقهای حنفی. او راست: کتاب البناء در ابنیهٔ مذهب ابوحنیفه و کتاب الابانة فی ردّ من شنع علی ابی‌حنیفة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله سیواسی ملقب به برهان الدین او راست: حاشیه‌ای بر تلویح تفتازانی. شرح تنقیح الاصول. و وفات او بسال ۸۰۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله شهاب قلجی المولد. او راست: شرحی بر کافی فی علم العروض و القوافی تألیف ابوزکریای رازی. و وفات وی بسال ۵۰۲ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله صنعانی مکنی به ابوالعباس او راست: تاریخ یمن. وفات وی بسال ۴۶۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله الطاوسی الابرقوهی الشیرازی. او از سید شریف جرجانی روایت دارد. (روضات الجنات ص ۴۹۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله طماس. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح ج مصر ص ۳۴۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله العامری ملقب بشهاب الدین. رجوع به احمدبن عبدالله غزی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله عجلی کوفی مکنی به ابوالحسن. نزیل طرابلس مغرب. او راست: کتاب الجرح و التعدیل. و وفات وی به سال ۲۶۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌عبدالله العسکری. ابو عبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح ج مصر ص ۱۱۹ و ۱۲۷ و ۲۰۱ و ۲۴۲ و ۳۶۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله غزی شافعی. ملقب به شهاب الدین. وفات بسال ۸۸۲ هـ.ق. او راست: کتاب جمع‌الجوامع در اصول فقه. کتاب النحو المبتغی لمعان ینبغی. کتاب اختصار تاریخ ابن خلکان. کتاب شرح منهاج قاضی بیضاوی. کتاب شرح حاوی صغیر عبدالغفار قزوینی. کتاب تلخیص مهمات اسنوی. کتاب منشور للملک المنصور. و مناسک الغزی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله فلجی ملقب بشهاب‌الدین. مولد او بسال ۸۲۹ هـ.ق. بود و او راست: نظم تلخیص المفتاح.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله فوزی. او راست: حاشیه بر دررالاحکام تألیف محمدبن فرامرز رسالت فی الخط.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله قرطبی. رجوع به ابن صفار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله قریمی (سید ...). وفات ۸۶۲ هـ.ق. او راست: حاشیه‌ای بر مطول موسوم به معول. تعلیقه‌ای بر تفسیر بیضاوی. حاشیه بر شرح عقاید نسفی. تعلیقه بر شرح لباب قویل باباتلوغ. شرح لباب اسفراینی. شرح لب الالباب و این غیر لبّ بیضاویست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله کوفی دیلمی مکنی به ابوجعفر. او راست: عیون الاخبار. وفات وی بسال ۲۷۳ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله مخزومی. مکنی به ابوالمطرب. او راست: التنبیهات علی ما فی التبیان من التمویهات. و تبیان از ابن زملکانی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله مخزومی اندلسی مکنی بابوالولید و مشهور بابن زیدون. رجوع به ابن زیدون ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله مروزی البغدادی ملقب به حبش حاسب. عالمی ریاضی که در بغداد بایام مأمون و معتصم و بعد از آنان میزیسته و از این رو در سالهای ۱۹۸ هـ.ق. تا ۲۱۸ به بعد حیات داشته. حبش در حساب تسییر کواکب شهرتی فوق‌العاده داشت و سه زیج تألیف کرد ۱ - بنا بر مذهب سندهند و در آن مخالفت با فزاری و خوارزمی [محمدبن موسی خوارزمی] کرده است. حبش حرکت اقبالی و ادباری فلک البروج را بنا بر رأی تاون[1] اسکندرانی عمل میکرده تا این که مواضع کواکب ثابته را در طول مشخص سازد. [تاون از علماء ریاضی اسکندریه است که از سال ۳۶۵ تا ۳۹۰ م. حیات داشته است]. حبش این زیج خود را در اوایل اشتغال خود بامور فلکی که معتقد بحساب علماء هند بوده است ترتیب کرده. ۲ - زیج معروف به زیج ممتحن است که مشهور است و آنرا با امتحان رصد کواکب در زمان خود تطبیق کرده یعنی مرصود و محسوب را تحت دقت آورده است. ۳ - زیج صغیر است معروف بزیج شاه. و حبش را تألیفات دیگری است از قبیل کتاب عمل باسطرلاب. و کتاب زیج دمشقی. و کتاب زیج مأمونی و کتاب ابعاد و اجرام. و کتاب در دوائر مماس و عمل تسطیح قائم و مائل و منحرف. و بنا بر قول نویسندهٔ تاریخ الحکماء صد سال عمر کرده است. ابوریحان بیرونی‌در قانون‌مسعودی از حبش‌حاسب نام‌میبرد و عمل وی را در برخی محاسبات می‌آورد. (گاهنامه سید جلال طهرانی). و رجوع به حبش حاسب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله مستظهر. رجوع به مستظهر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله المصری. او راست: قصة المقدم الزیبق. و آن در مصر بسال ۱۲۹۸ هـ.ق. و در بیروت به سال ۱۸۸۴ - ۱۸۸۶م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله المعتزبن حنّة. (منتهی الارب مادهٔ ح ن ن). و در تاج العروس نام او حمد [بدون همزه]ابن عبدالله المعبر [با باء و راء] آمده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله المکی. او راست: بلوغ الامانی فی مناقب الشیخ احمد التیجانی و آن در تونس به سال ۱۲۹۵ هـ.ق. بطبع رسیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله المهابادی ضریر. او از شاگردان عبدالقاهر جرجانیست. و او راست: شرح کتاب اللمع ابن جنی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله نوبختی. مکنی به ابوعبدالله کاتب. او بعربی شعر میگفته و دیوان او صد ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله نهری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله نیری مکنی به ابوجعفر. از مردم قریهٔ نَیر به بغداد. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله. او وزیر القاهر بالله بود. (حبط ج۱ ص۳۰۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله هروی مکنی به ابومحمد مغفلی. حاکم گوید: او امام اهل خراسان بود و با این حال در امور دولت نیز

1 - Théon.

وزراء بـا او مشورت و رای او را پیروی میکردند. وفات وی بسال ۳۵۶ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللطیف تبریزی مکنی به ابوالفضائل. او راست: مجمع لالطاف فی الجمع لطائف البسیط و الکشاف در پنج مجلد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبداللطیف الخطیب او راست: اثبات الزین لصلح الجماعتین بجواز تعدد الجمعتین [فقه شافعی] فی الرد علی الکتاب المسمی بتفتیح المقلتین تألیف احمدبن عبداللطیف الخطیب الجاوی المنکباوی و آن در مکه در ۱۳۵۱ هـ.ق. در ۲۲۰ صفحه بطبع رسیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن حسن‌بن ابی نمی. شریف مکه. او از سال ۱۰۳۷ تا ۱۰۳۹ هـ.ق. امارت داشت و از قتل مردم و مصادرت اموال و ستم هیچ دریغ نداشت و حجازیان از وی بستوه آمدند و قانصوه پاشای مصری که بفتح یمن آمده بود ابتدا بعزم ادای حج بمکه آمده اوضاع آشفتهٔ مردم را بدید و بتدبیر شریف را به مخیم خود آورد و نطع شطرنج بگسترد و هنگام سرگرمی بشطرنج او و تمام کسانش را دستگیر کرد و بکشت و منصب شریفی مکه به مسعودبن ادریس داد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک. رجوع به شهاب فزاری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک. ملقب بسیف الدوله. ششمین و آخرین از امرای هودی سرقسطه. از ۵۱۳ تا ۵۳۶ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن احمدبن عبدالملک‌بن عمربن محمدبن عیسی‌بن شهید. مکنی به ابو عامر. او اشجعی النسب است از اولاد وضاح‌بن رزاح که بیوم المرج با ضحاک بود. حمیدی ذکر او آورده و گوید: وفات احمدبن عبدالملک در جمادی الاولی سال ۴۲۶ هـ.ق. بقرطبه و مولد او در ۳۱۲ هـ.ق. بود و پدر وی عبدالملک‌بن احمدشیخی از شیوخ وزراء دولت عامریه و یکی از اهل ادب و شعر بود و جد او احمدبن عبدالملک ذوالوزارتین نیز ادیب بود و بروزگار عبدالرحمان الناصر میزیست و او را شعر و بدیهه است و نظیر وی در دو دانش نظم و نثر نیامده است و ابوعامر احمدبن عبدالملک یکی از علماء ادب و معانی شعر و اقسام بلاغت است با حظ و بهرهٔ تمام و در بلاغت کس با او برابری نیارست کردن و او راست: کتاب حانوت عطار و کتب دیگر و شعر بسیار و مشهور. و ابومحمد علی‌بن احمد بمباهات و تفاخر گوید: و از بلغاء ماست، احمدبن عبدالملک‌بن شهید ...و از شعر اوست:

و ما الان قناتی غمز حادثة
ولا استخف بحلمی قطّ انسان
امضی علی الهول قدما لاینهنهنی
و اثنثی لسفیهی و هو حردان
و لا اقارض جهالاً بجهلهم
والأمر امری و الایام اعوان
اهیب بالصبر و الشحناء ثائرة
واکظم الغیظ والأحقاد نیران.

و هم او راست:

المت بالحب حتی لودنا اجلی
لما وجدت لطعم الموت من الم
وزادنی کرمی عمن ولهت به
ویلی من الحب او و یلی من الکرم.

و ابومحمد علی‌بن احمد گوید: از ابوعامر فرزندی نیامد و با مرگ وی خاندان وزیر، پدر او منقرض گردید. و ابوعامر احمد جوانمرد و بخشنده بود و مال را بچیزی نمی‌شمرد و بر فائتی اندوه نمی‌خورد و عزیزالنفس و در گفتار مائل بلاغ و زیج بود و از دانش طب نصیبی وافر داشت. و نیز او راست: کشف (یا حل) الدّک و ایضاح الشک در علم حیل و شعبده و التوابع والزوابع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک مکنی به ابوعمرو [یا ابو عمر] اشبیلی فقیه مالکی صاحب کتاب استیعاب در مذهب مالک. وفات او بسال ۴۰۱ هـ.ق. بوده است. گویند دوبار بقضای قرطبه دعوت شد و او امتناع کرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن علی‌بن احمد ابن عبدالصمدبن بکر المؤذن نیشابوری. مکنی بأبو صالح. او حافظ، امین، ثقه، مفسر و محدث و در طریقه و جمع و افادهٔ خویش یگانه بود. مولد او در ۳۸۸ هـ.ق. و وفات به نهم رمضان ۴۷۰ هـ.ق. است. ابوسعید سمعانی در مذیّل ذکر او آورده و گوید: من از خط وی نقل کردم و کتب حدیث مجموعه‌ای در خزائن که از مشایخ به ارث مانده و وقف اصحاب حدیث بود بدو سپرده بود و او حفظ آن کتب میکرد و اوقاف محدثین نیز از حبر و کاغذ و جز آن بر عهدهٔ او محول بود و او تفرقه میکرد و به موقوف علیهم میرسانید وسالها احتساباً بگلدستهٔ مدرسهٔ بیهقیه اذان می‌گفت و مسلمانان را مذکری و واعظی میکرد و از رؤساء و تجار صدقات می‌ستد و به ذوی الحوائج میرسانید و مجالس حدیث اقامه میکرد و آنوقت که از این امور فارغ میشد بجمع و تصنیف و افاده می‌پرداخت و او حافظ، ثقه و دیّن و خیر و کثیر السماع و واسع‌الروایة بود. و حفظ و افاده و رحله را با هم جمع داشت و کتب بسیار بخط خود نوشت، سپس ابوسعید باز در مذیّل نام جماعتی بسیار از علمای جرجان و ری و عراق و حجاز و شام را ذکر میکند که از وی حدیث شنوده‌اند و چنانکه از تصانیف و تخریجات او پیدا است او بعلت اشتغال بمهمات مذکوره وقت برای املاء کتب خویش نیافته است. و هم نام گروهی را می‌آورد که از احمد روایت کرده‌اند. و باز ابوسعید می‌آورد که او را تصانیفی است و فوائدی را گرد کرد و از آن تاریخی برای مرو شهر ما بنوشت که مسودهٔ آن بخط او نزد ماست و آنگاه او را بستایشی طویل ستوده است و گوید که خطیب ابوبکر در تاریخ ذکر او کرده و از وی روایت کرده و ابوسعد سمعانی از خطیب روایات او را نوشته است و خطیب احمد را بحفظ و معرفت و دفع و منع از حدیث نبی صلی الله علیه و سلم وصف، و سپس از وی اخبار و اسانیدی روایت می‌کند. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج۱ ص۲۱۹). و احمد از ابونعیم و ابوالحسین بغدادی و حاکم و گروهی دیگر روایت دارد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک اشبیلی مالکی مکنی به ابوعمر. رجوع‌به احمدبن عبدالملک‌مکنی بابوعمرو شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک عطاش. خوندمیر در حبیب السیر (ج۱ ص۳۷۷) آرد که او بر دزکوه اصفهان رایت عصیان برافراشت و بنا بر آن سلطان (محمدبن ملکشاه) بدانجانب شتافت و بعد از محاصرهٔ دزکوه بر احمد ظفر یافته او را بکشت. -انتهی. وی رئیس ملاحدهٔ دزکوه بود و سلطان محمد پس از اسارت او فرمود تا در کوچه‌های اصفهان ویرا تشهیر کردند و قریب صد هزار تن از اهل شهر بتماشای او بیرون آمد و کثافات و قاذورات بر وی می‌افکندند. در تاریخ سلجوقیه مسمی براحة الصدور در این باب گوید: با انواع نثار خاشاک و سرگین و پشگل و مخنثان حرّاره کنان در پیش بطبل و دهل و دف و میگفتند. حرّاره:

عطاش عالی جان من عطاش عالی
میان سرهلالی ترا بدز چکارو.

رجوع به منتخبات راحة الصدور باهتمام ادوارد برون در روزنامه انجمن همایونی آسیائی منطبعهٔ لندن سنهٔ ۱۹۰۲ م. ص۶۰۹ و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس ص۳۳۷ حاشیهٔ۵ و رجوع به ابن عطاش شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک قرطبی. رجوع به احمدبن عبدالملک‌بن عمر ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک نیشابوری

مکنی به ابوصالح. حافظ و محدث خراسان. و رجوع به احمد بن عبدالملک‌بن علی ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالمنعم دمنهوری. ملقب بشهاب الدین عالم متفنن مصری متولی مشیخت ازهر و استاد طب و حکمت و ریاضی. او راست: ایضاح المبهم مما فی السلم، شرحی است بر سلم المرونق که ارجوزه‌ایست در منطق از اخضری. و حلیة اللب المصون بشرح الجوهر المکنون شرحی است برجوهر المکنون فی الثلاثة فنون که ارجوزه‌ایست در علوم بلاغت، ملخصی از تلخیص مفتاح السعادهٔ سکاکی، از اخضری. و شرح استعارات سمرقندیه. وفات او بسال ۱۱۹۲ هـ.ق. در حدود صد سالگی بوده است. و رجوع به اکتفاء القنوع بما هو مطبوع ص۲۰۵ و ۳۵۸ و ۳۶۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالمنعم الوزیر. رجوع به کتاب اصفهان مافروخی ص۹۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالمؤمن شریشی القیسی النحوی. مکنی به ابوالعباس. صاحب بغیة گوید که: ابن عبدالملک آورده است که شریشی مبرز در معرفت نحو و حافظ لغات و ذاکر آداب و کاتب بلیغ و فاضلی ثقه بود. و در طلب علم سفرها کرد او از ابوالحسن‌بن نخبة و مصعب ابن ابی رکب و ابن خروف و خلق و از وی ابن الابار و ابن فرتون و ابوالحسن رعینی روایت کنند. و او درس لغت و ادب و عربیت و عروض کرد و وی راست: سه شرح کبیر و صغیر و متوسط بر مقامات حریری و شرحی بر ایضاح و شرحی بر عروض الشعر و علل القوافی و شرح جمل و مختصر نوادر قالی و جز آن. و وفات وی به شریش در ذیحجهٔ سال ۶۱۹ هـ.ق. بود و رجوع به شریشی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالنوربن احمدبن راشد المالقی النحوی. او نحو از ابوالمفرج المالقی و ابوالحجاج بن ریحانة فرا گرفت. او راست: شرح الجزولیة. شرح مقرب ابن هشام الفهری و این کتاب ناتمام است و تا باب همزالوصل رسیده است. کتاب رصف المبانی فی حروف المعانی و این بزرگترین تألیف وی و دلیل تقدم وی در عربیت است. و نیز او را تقییدیست بر جمل و غیر ذلک. وفات وی به سه‌شنبهٔ ۲۷ ربیع آلاخر سال ۷۰۲ (۷۲۰ ؟) هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن یزید. ابوعبدالله العقیلی الجویری. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن یزید جویری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالودودبن علی‌بن سمجون هلالی مکنی به ابوالقاسم. شاعری از مردم اندلس است و در کتاب الصلة ابن بشکوال ترجمهٔ او آمده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدون خاتمی. او راست: کتاب آداب الحکماء.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدون القزاز. یکی از مشایخ شیخ الطائفه ابوجعفر محمدبن حسن‌بن علی طوسی است. (روضات الجنات ص ۵۸۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن رزقون الاشبیلی المالکی المتاخر مکنی بابوالعباس فقیه. و ابوالشیخ ابوالولیدبن الحاج در فقه شاگرد او بوده است. (تاج العروس مادهٔ رزق).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب‌بن هبةالله‌بن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن یحیی‌بن السیبی ابوالبرکات‌بن ابی الفرج. وی مؤدّب اولاد خلفا بود و معرفتی نیکو بآداب داشت و در شانزدهم محرم سال ۵۱۴ هـ.ق. در ۵۶ سال و سه ماهگی درگذشت. ابن جوزی ابوالفرج گوید: ابوالبرکات فرزندان مستظهر خلیفه را تعلیم می‌کرد و با مسترشد انسی داشت و پس از ابن الجزری صاحب مخزن، ابن السیبی را تولیت نظارت مخزن دادند و او یکسال و هشت ماه بدین شغل ببود. و وی عالم بأدب و شعر و کثیرالافضال بأهل علم بود و ترکهٔ وی را بصدهزار دینار تخمین کردند و او را بر مکه و مدینهٔ اوقافی است. رجوع به احمد بن عبدالوهاب سیبی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب سیبی ملقب به هبةالله. مؤلف تاج العروس در ماده «س ی ب» آرد که وی مؤدب امیرالمؤمنین المقتدر بود. و در نسخ چنین آمده و در تبصیر وی مؤدب مقتدی ذکر شده. او از ابوالحسین‌بن بشران و از او ابن‌السمرقندی استماع کرده‌است. رجوع به احمدبن عبدالوهاب‌بن هبةالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب نویری کندی ملقب بشهاب الدین. او راست: نهایة الارب فی فنون الادب و تاریخ کبیر مشتمل بر ۳۰ مجلد. وفات او به سال ۷۳۲ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبده آملی. شیخ ابوداود از مردم آموی جیحون است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالهادی نائینی. از مردم نائین . محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیدبن احمد. از مردم سقبان دمشق. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیدبن فضل‌بن سهل‌بن بیری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیدبن ناصح‌بن بلنجر نحوی دیلمی کوفی مکنی بأبوجعفر و معروف بأبو عصیدة. وی اصلاً از مردم دیلم است از موالی بنی‌هاشم، او از واقدی واصمعی و ابوداود طیالسی و زیدبن هارون و جز آنان روایت‌کند و از او قاسم‌بن محمدبن بشار انباری و احمدبن حسن‌بن شهیر روایت آرند. و چنانکه ابوعبدالله محمدبن شعبان‌بن هارون‌بن بنت الفریابی در تاریخ وفیات خود ذکر کرده است وفات احمد بسال ۳۷۳ هـ.ق. بوده است و گویند او در روایت ضعیف است و از تصانیف اوست: کتاب المقصور و الممدود. کتاب المذکر و المؤنث. و کتاب الزیادات فی معانی الشعر لابن و السکّیت فی اصلاحه. و کتاب عیون الاخبار و الاشعار. و محمدبن اسحاق الندیم حکایت کند که ابوعصیدة و ابن قادم مؤدب فرزندان متوکل بودند و آنگاه که متوکل مؤدبینی فرزندان خود را اختیار میکرد این کار بعهدهٔ ایتاخ گذاشت و او بکاتب خویش امر کرد تا این مهم انجام کند و او بطوال و احمر و ابن قادم و ابوعصیدة و ادباء دیگر عصر کس فرستاد و آنانرا بخواند و چون بمجلس وی حاضر آمدند ابوعصیده در پایان مجلس جای گرفت او را گفتند برتر شو گفت نه در همین انتهای مجلس نشینم سپس کاتب گفت مسئلتی میان آرید و در آن بحث کنید تا ما بمکانت هر یک از شما در علم آگاه شویم و سپس بانتخاب پردازیم و یکی از حضار این بیت ابن عنقاء فزاری بخواند:

ذرینی انّما خطأی و صوبی
علی و انما انفقت مال.

و گفته شد که کلمه مال به انما مرفوع شد و این انما در اینجا بجای الذی باشد و سپس خاموش شدند و احمدبن عبید از ذیل مجلس آواز داد که این اعراب بود معنی چیست. و حضار در جواب سکوت کردند کسی از او پرسید تو در معنی آن چه گوئی ابوعصیده گفت: شاعر گوید نکوهش تو مر از چه روست چه من مال خویش بر با دادم نه عرض خود را و بر انفاق مال سزاوا نکوهش نباشم. در این وقت خادمی ا صدر مجلس بسوی او رفت و دست وی بگرفت تا او را ببالای مجلس برد و گفت جای تو بدینجای نباشد. او گفت نشستن بجائی که سپس مرد را برتر نشانند بهتر ا نشستن بجائی است که دست او گیرند فروتر برند. پس او و ابن قادم را بمؤدبی اولاد خلیفه برگزیدند. یاقوت گوید بخط عبدالسلام بصری‌خواندم که حدیث کند ابوالقاسم عبیدالله‌بن محمدبن جعفر ازدی او از احمدبن عبیدبن ناصح که بدان روز متوکل ارادهٔ عقد ولایت‌عهد معتز کرد من

را اندکی از مرتبت وی فروتر نشاندم و غذای ویرا دیرتر از وقت معلوم دادم و ویرا بی تقصیری بزدم و چون وقت باز گشت او رسید بغلام گفتم او را بدوش گیر چه من امروز او را بی‌گناهی بزده‌ام و خادم این معنی بمتوکل نوشت و من هنوز در راه بودم که صاحب رسالت دررسید و گفت امیرالمؤمنین ترا میخواند و من بخدمت متوکل درآمدم و او بر کرسی نشسته و نشانهٔ غضب بر روی او پیدا بود و فتح در برابر او ایستاده و بشمشیر خویش تکیه کرده بود. متوکل گفت: ای ابوعبدالله این از چه کردی؟ گفتم: گویم ای امیرالمؤمنین؟ گفت من نیز از آن پرسم تابگوئی. گفتم: عزم امیرالمؤمنین اطال الله بقاء در دادن ولایت‌عهد بفرزند خویش بدانستم و او را از منزلت وی بکاستم تا او داند که اهانت ناگوار است و بزوال نعمت کسان عجله نکند و غذای او دیرترک دادم تا الم جوع دریابد و چون از گرسنگی بوی شکایت برند درک کند و بی گناهی وی را بزدم تا مزهٔ ظلم بچشد و در حق کسان بظلم نشتابد. متوکل مرا آفرین گفت و ده‌هزار درهم فرمود و در پی آن قبیحه مادر معتز ده‌هزار دیگر فرستاد و من با بیست‌هزار درم باز خانه شدم. و باز ابوالقاسم عبیداللهبن محمدبن جعفر ازدی گوید از احمد شنیدم که گفت: روزی معتز مرا گفت: ای استاد تو نماز نشسته گذاری لکن آنگاه که مرا زدن خواهی بر پای خیزی گفتم زدن تو از فروض است و من فرض خود جز ایستاده ادا نکنم (؟) و عبداللهبن عدی حافظ گوید: ابوعصیده احمدبن عبید نحوی به سرّمن‌رأی بود و از اصمعی و محمدبن مصعب قرقسانی مناکیری حدیث می‌کرد. و ابواحمد حافظ نیشابوری آنگاه که ذکر ابوعصیده کرده گوید: لایتابع علی جل حدیثه. و ابوبکر محمدبن قاسم انباری از پدر خویش روایت کند که احمدبن عبید قطعهٔ ذیل را برای او انشاد کرده است:

ضعفت عن التسلیم یوم فراقنا
فودّعتها بالطرف و العین تدمع
و امسکت عن ردّ السلام فمن رأی
محبا بطرف العین قبلی یودع
رأیت سیوف البین عند فراقنا
بایدی جنود الشوق بالموت تلمع
علیک سلام الله منی مضاعفا
الی ان تغیب الشمس من حیث تطلع.

رجوع به الموشح چ مصر ص۱۶۶ و ۲۵۹ و ۳۶۰ و معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۱ ص۲۲۱ و روضات‌الجنات ص۵۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌عبیدالله ملقب به صدرالشریعهٔ حنفی. او راست: تلقیح العقول فی فروق المنقول.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌عبیداللهبن احمد. مولی امیرالمؤمنین مکنی بأبوسهل. او راست: کتابی در اخبار ابوزید بلخی و ابوالحسن شهید بلخی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیداللهبن احمدبن الخصیب. مکنی به ابوالعباس. هندو شاه در تجارب‌السلف (ص۲۰۷) آرد که: او مردی ادیب و عالی‌همت بود و ریاست دوست داشتی و سبب وزارت او آن بود که پیوسته با خواص و حواشی مقتدر ملاطفت کردی و ایشان را هدیه‌ها دادی و ایشان دائماً پیش مقتدر ذکر خیر او کردندی تا در بعض اطراف ممالک خللی اتفاق افتاد مقتدر او را لشکری بداد و بدان جهت فرستاد و عادت مقتدر آن بود که پیوسته خواستی که بر حالها واقف باشد و کیفیت مجاری امور بداند. ابن خصیب کبوتری چند بمعتمدی از آن خویش داد و گفت باید که هر روز از حالها که حادث شود رقعه‌ای نویسی و بر اجنحهٔ کبوتران بندی و پیش من فرستی. آن مرد هر چیز که در بغداد بودی بابن خصیب نوشتی. و ابن خصیب از آنجا که بود خلیفه را از حالات اعلام دادی. مقتدر از او تعجب کرد و گفت این حالها چگونه میداند؟ خواص او از صورت حال فرستادن کبوتر مقتدر را آگاه کردند و گفتند چون او در کاری که باو تعلق ندارد چنین می‌کوشد اگر وزارت باو فرمائی جد عظیم نماید. مقتدر وزارت باو داد و احمد مردی عفیف و پرهیزگار بود و در مال سلطان و رعیت تصرف بی وجه نکردی اما کار او بشکست و سیده مادر مقتدر با او بد شد با آنکه پیش از وزارت کاتب سیده بود و خدمتکار او، فی الجمله مقتدر او را معزول کرد و اموال او بستد در سنهٔ اربع عشر و ثلثمائه.
و خوندمیر در دستور الوزراء (ص۷۷) آرد: ابوالعباس احمدبن عبیدالله الخصیبی [کذا] بعد از عزل خاقانی علم وزارت و کامرانی برافراشت و او بعلو همت و سمو منقبت سمت اتصاف داشت و چون قرب دو سال بأمر وزارت پرداخت مادر مقتدر نسبت باو سوء مزاجی پیدا کرده، خلیفه بنا بر ملاحظهٔ خاطر والده آن وزیر صافی‌ضمیر را معزول ساخت. و رجوع بمجمل‌التواریخ و القصص ص۳۶۲ و ۳۷۷ و ۳۷۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیداللهبن احمد کلواذانی مکنی بأبوالحسین و معروف بابن قرعه وی از اهل ادب و صاحب فضلی عزیز است و کتب بسیار از مؤلفات طوال بخط خود نوشته است و وی ملازم ابوبکر صولی بود و از او روایت کند. سپس بشهر خویش کلواذی بازگشت و تا آخر عمر بدانجا اقامت داشت و ادیب و فاضل کلواذی او بود و مردمان از هر سوی بکسب ادب بدو روی آوردند و تا پایان حیات از طلب دانش باز نایستاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیداللهبن الحسن‌بن شقیرا البغدادی. مکنی به ابوالعلاء. حافظ ابوالقاسم ذکر وی در تاریخ دمشق آورده و گوید: او از ابوبکر محمدبن هارون المحدو و حامدبن شعیب بلخی و هیثم‌بن خلف و ابوبکر الباغندی و بغوی و ابوعمر زاهد و ابوبکر ابن‌الانباری و ابن‌درید و احمدبن فارس و ابوبکر احمدبن عبدالله سیف سجستانی روایت کند و از او تمام الرازی و مکی‌بن محمدبن الغمر و ابونصر عبدالوهاب‌بن عبداللهبن الحیان و محمدبن عبداللهبن الحسن الدوری روایت کنند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیداللهبن سیف سجستانی. رجوع به ابن سیف احمد ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیداللهبن محمدبن عمار ثقفی کاتب. مکنی به ابوالعباس و معروف بحمارالعزیر. خطیب گوید: در مقاتل‌الطالبیین و هم کتب دیگر، نام مصنفات او آمده است. وی شیعی مذهب بود، و به سال ۳۱۴ ه.ق. وفات یافت. او از عثمان‌بن ابی شیبه و سلیمان‌بن ابی شیخ و عمربن شبه و .محمدبن داود و ابن الجراح و غیر آنان روایت کند. و قاضی جعابی و ابن زنجی کاتب و ابوعمروبن حیویه و ابوالفرج علی بن حسین اصفهانی و غیر آنان از او روایت کنند. ابن الرومی در حق وی گوید:

و فی ابن عمار عزیریة
یخاصم الله بها و القدر
ما کان لم کان و ما لم یکن
لم لم یکن فهو وکیل البشر
لابل فتی خاصم فی نفسه
لم لم یفز قدما و فاز البقر
و کل من کان له ناظر
صاف فلا بد له من نظر.

یاقوت گوید در کتابی که ابوالحسن علی‌بن عبیداللهبن مسیب کاتب، در اخبار ابن‌الرومی کرده است، [و مؤلف آن دوست ابن رومی بود] خواندم که: احمد بن محمد عبیداللهبن عمار [با تقدیم محمد بر عبیدالله] دوست و ملازم ابن‌الرومی بود و ابن‌الرومی شعرها میساخت و بنام او میکرد تا او که فقیر و تهیدست بود، بوسیلهٔ آن اشعار چیزی بدست آرد ابن عمار بزرگان و احرار را غیبت و بدگوئی میکرد. و مردی فقیر و تهیدست بود. و از این روی نسبت بروزگار خشمگین و بدبین بود و به این صفت

موصوف بود. علی‌بن العباس‌بن الرومی روزی بدو گفت: یا ابوالعباس من ترا عزیر می‌نامم ابن عمار گفت از چه روی گفت از آنروی که عزیر بخدای تعالی گفت آن خواهم که خون هفتاد هزار تن از بنی اسرائیل بدست بخت نصر ریخته آید و خدای تعالی بدو وحی فرستاد که اگر در قضا و تقدیرهای من ترک مجادله نکنی نام تو از دیوان نبوت محو فرمایم. و آنگاه که احمدبن محمدبن بشر المرثدی را پسری آمد و ابن رومی در تهنیت قصیده‌ای کرد احمد را در آن باعانت و احسان ابن عمار برانگیخت:

و لی لدیکم صاحب فاضل
احب ان یبقی[1] و ان یصحبا
مبارک الطائر میمونة
خبرنی عن ذاک من جربا
بل عندکم من یمنه شاهد
قد افصح القول و قد اعربا
جاء فجاءت معه غرة
تقبل الناس بها کوکبا
انّ اباالعباس مستصحب
یرضی اباالعباس مستصحبا
لکن فی الشیخ عزیریة
قد ترکته شرساً مشغبا
فاشدد اباالعباس کفا به
فقد ثقفت المحطب المجوبا[2]
باقعة ان انت خاطبته
اعرب اوفا کهته اغربا
ادبه الدهر بتصریفه
فاحسن التأدیب اذ ادّبا
و قد غدا ینشر نعماءکم
فی کل ناد موجزاً مطنبا.

و این قصیده طویل باشد. و نیز گوید: روزی داودبن الجراح، به سلام، نزد ابن‌الرومی شد و ابوالعباس احمدبن محمدبن عمار را پیش او بدید. و احمد در این هنگام در نهایت فقر و تنگدستی بسر می‌برد، و ابن‌الرومی از این جهت اندوهناک بود. محمدبن داود، ابن رومی و ابوعثمان ناجم را گفت اگر بخانهٔ من آئید و بدانچه من دارم قناعت ورزید توانیم با یکدیگر مأنوس شدن. ابن‌الرومی گفت مرا هنوز از بیماری پیشین نقاهتی بر جای باشد و ابوعثمان به خدمت صاحب خود، اسماعیل‌بن بلبل پیوسته باشد لیکن ابن عمار در روایت مقامی دارد و ادب او را منزلتی است، و من دوست دارم که چنانکه اوست نزد تو شناخته آید اکنون او را با خود برگیر تا راستی گفتار من بینی. محمدبن داود به احمدبن عمار گفت هم امروز بقدوم خود بر من منت نه و ابن عمار رضا گونه‌ای نمود و همان روز را بخانهٔ محمدبن داود رفت و چون نزد ابن‌الرومی باز گشت گفت نزد این مرد رفتم و شب را ببودم اکنون که وی در خانه است، خواهم که نزد او شوی و سپاس گزاری و کار من با او مؤکد کنی و این رومی نزد محمدبن داود شد و چنانکه ابن عمار خواسته بود بکرد و ابن عمار پیوسته نزد محمدبن داود ببود تا آنگاه که عبیدالله‌بن سلیمان وزارت معتضد یافت و محمد ابن داود را سمت کتابت داد و با خود به ناحیهٔ جبل برد و پس از بازگشت، وزیر، یکی از دختران خود بدو داد، و رئیس دیوان مشرق گردانید. حالی محمدبن داود، با ابن عمار در چند قسط مالی مقرر داشت که بدان بی نیاز گردید و نیز از مال خویش او را اجری فرمود و سبب این نعمت پس از آن همه نقمت ابن‌الرومی بود و این ابن عمار، سپاس وی نگزارد و او را غیبت می‌کرد و بد می‌گفت. ابن‌الرومی این اخبار بشنید و ابن‌عمار را هجوها گفت. ابن‌المسیب گوید از عجائب کار ابن‌عمار این است که ابن‌الرومی را هنگام حیات هجو می‌گفت و شعر او را قبیح می‌شمرد و پس از ممات او کتابی در تفضیل او و مختار شعر وی بساخت و خود آن را املا می‌کرد.

و ابن‌الندیم در کتاب الفهرست آرد که ابن عمار مصاحب محمدبن داودبن الجراح بود و از وی روایت کند و سپس مصاحبت قاسم‌بن عبیدالله‌بن سلیمان و ولد او کرد. و او راست: کتاب المبیضة در مقاتل طالبین. و کتاب الانواء. و کتاب مثالب ابی فراس. و کتاب اخبار سلیمان‌بن ابی شیخ. و کتاب الزیادة فی اخبار الوزراء لابن‌الجراح. و کتاب اخبار حجربن عدی. و کتاب اخبار ابی‌نواس. و کتاب اخبار ابن‌الرومی و مختار شعره. و کتاب المناقضات. و کتاب اخبار ابی‌العتاهیة. و کتاب الرسالة فی بنی امیة. و کتاب الرسالة فی تفضیل بنی هاشم و موالیهم[3] و ذم بنی امیة و اتباعهم. کتاب الرسالة فی المحدب و المحدب[4]. کتاب اخبار عبدالله‌بن معاویة الجعدی[5]. کتاب الرسالة فی مثالب معاویة. و ابو عبدالله مرزبانی در کتاب المعجم آرد که: ابن عمار در سال ۳۱۰ هـ.ق. وفات کرد و او راست:

أعیرتنی النقصان و النقص شامل
و من ذا الذی یعطی الکمال فیکمل
و اقسم انی ناقص غیر اننی
اذا قیس بی قوم کثیر تقللوا
تفاضل هذاالخلق بالعلم و الحجی
ففی ایما هذین انت فتفضل
و لو منح الله الکمال ابن آدم
لخلده و الله ماشاء یفعل.

و ابن زنجی، ابوالقاسم کاتب، گوید: ابوالحسن علی بن محمدبن الفرات وزیر، در وزارات اخیر خود، بیست هزار درهم، محدثین را بخشید و من از آن پانصد درهم ابن عمار را بستدم چه این مرد نزد من می‌آمد و مدتی میماند و اخبار المبیضه و مقتل حجر و کتاب صفین و کتاب الجمل و اخبار المقدمی و اخبار سلیمان‌بن ابی شیخ و غیر اینها را از وی سماع می‌کردم. رجوع بمعجم الادبا چ مارگلیوث ج ۱ ص ۲۲۳. و رجوع به ابن عمار الثقفی [بغلط در الفهرست چ مصر ص ۲۱۲ و هم بتقلید آن در این لغت‌نامه، ابن عماد چاپ شده است] شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیدالله اصفهانی. مکنی به ابوالعباس. خوندمیر در دستور الوزراء (ص ۸۲) آرد که: وی در زمان خلافت المتقی لله بمنصب وزارت و کامرانی رسید. و هندوشاه در تجارب‌السلف گوید که او پنجاه روز وزارت کرد و حکمی نداشت و تمکنی نیافت و کار وزارت و وزراء در آن ایام ضعفی فاحش گرفت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بلخی مکنی به ابوالقاسم. او راست: تحفة الوزراء. وفات بسال ۳۱۹ هـ.ق. و رجوع به کعبی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبیدالله سجستانی. رجوع به ابن سیف شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عبید کوفی دیلمی مکنی به ابوجعفر. او راست: کتاب المذکر و المؤنث. و المقصور و الممدود. وفات او را حاج خلیفه ذیل کتاب المذکر و المؤنث سنهٔ ثلث و سبعین و سبعمائه (۷۷۳) و در ذیل کتاب المقصور و الممدود سنهٔ ثلث و سبعین و مأتین (۲۷۳) و یاقوت ۳۷۳ گفته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عُتَیق. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابراهیم صبیح ترکمانی جرجانی ملقب به تاج الدین. و معروف به ابن صبیح از فقهای حنفی. او راست: کتاب احکام الرمی و السبق. تعلیقهٔ لطیفی بر شرح مقدمهٔ ابن عصفور. نیز الابحاث الجلیلة فی مسئلة ابن تیمیة. فروق فی فروع الحنفیة. کتاب التشبیه. تعلیقی بر منتخب اخسیکتی. فرائض الترکمانی. نظم الجامع الکبیر محمدبن حسن شیبانی. شرح تبصره در هیئت تألیف احمدبن ابی بشر مروزی. تعلیقه بر محصل فی الفقه فخر رازی. نیز سه تعلیق بر خلاصة الدلائل

---

۱ - نل: یرعی.
۲ - در دیوان ابن الرومی: المخطب المحربا.
۳ - در الفهرست: اولیائهم.
۴ - در الفهرست: فی امر ابن المحرز المحدث.
۵ - در الفهرست: ابن جعفر.

علی‌بن احمد مکی بنام الطرق و الوسائل الی معرفة احادیث خلاصة الدلائل. کشف الظنون ذیل فروق فی فروع الحنفیه وفات او را به سال ۷۷۴ هـ.ق. گفته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌بکر عالم کردی، مولد او سهران از بلاد کردستان بسال ۱۰۰۹ هـ.ق. وی بدمشق رفت و به زبان فارسی و عربی تدریس کرد و در سال ۱۰۳۵ هـ.ق. بحج شد. و از آنجا بمصر باز آمد و سه بار باسلامبول سفر کرد و تولیت مدرسهٔ قجماسیه بدو دادند و در ۱۰۶۹ هـ.ق. بدمشق وفات یافت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌بکربن بصیص الزبیدی ملقب بشهاب‌الدین و مکنی به ابوالعباس. صاحب روضات از بغیة و او از خزرجی آرد که احمد در نحو و لغت و عروض عالم وحید دهر خویش و متفننی متقن و لوذعیی در علوم و صاحب حسن سیرت و سهولت اخلاق بود. نحو را از جماعتی فرا گرفت و مردم عصر از وی نحو آموختند و ریاست این علم بدو منتهی شد و طلاب ادب از اقطار یمن برای کسب علم نحو نزد او می‌شتافتند. او راست: شرحی نیکو بر مقدمهٔ ابن بابشاذ، لکن این شرح ناتمام مانده است و نیز منظومه‌ای در قوافی و عروض. و او دریائی بیکران بود و تدریس او را مبارک و فرخنده می‌شمردند. و وفات او بروز یکشنبهٔ بیست و یکم شعبان سال ۷۶۸ هـ.ق. بوده است. (روضات الجنات ص۸۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌المطوس. مکنی به ابوعثمان. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن بناء ازدی مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن البناء. رجوع به احمدبن عثمان ازدی ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن صبیح جرجانی حنفی. رجوع به احمدبن عثمان‌بن ابراهیم صبیح شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عمر یقچی مکنی به ابوالمعالی. او راست: قواعد الادلة و شواهد الاحبة در اصول.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمد العثمانی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۱۴۲ و ۲۴۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان ازدی مکنی به ابوالعباس و ملقب به ابن‌البناء از حکماء مملکت اسپانیا و علماء مائهٔ هفتم هجریست در فنون معقول و مسموع لاسیما نجوم و هیأت و تفسیر و سنن تبحری عظیم و در سایر صناعات نیز از طب و کلام و رمل و حساب و عزائم و منطق و حکمت و اصطرلاب و فقه و اخلاق و اشتقاق و اعراب و غیرها یدی طولی داشته. فاضل حضرمی را در سیرت و اخبار وی تألیفی است مستقل و در کتاب فهرست نیز ازو نام برده و در تمجید او گوید: کان وقوراً صموتاً متواضعاً فاضلا متفنناً فی العلوم مصنفاً فیها حسن الالقاء لها. ابن شاط که از مشاهیر معاصرین وی بود در صفت او گوید: له حظ وافر فی علوم السنة و النجوم و حافظ بن رشید گفته: ما رایت عالماً بالمغرب الا رجلین ابن‌البناء بمراکش و ابن‌الشاط بسبتة. یعنی در تمام اقلیم مغرب دانشوری ندیدم مگر دو کس یکی ابن بناء را در مراکش و دیگر ابن شاط را در سبتة. فاضل بجائی که شاگرد ابن بنا است در ستایش وی آرد: کان وقوراً حسن‌السیرة قوی‌العهد فاضلا مهذباً حسن‌الهیئة معتدل‌القد رفیع‌الثیاب طیب‌المآکل یسلم علی من لقیه ینصرف عنه من کلّمه راضیاً محبا عند العلماء و الصلحاء ذا اجادة مع قلة الکلام جداً لایغدر و لایتکلم بغیر علم یسکت جمیع الناس لکلامه محققا بلاخطاء. یعنی وی دانشوری بود باوقار نیک‌سیرت استوارپیمان پاکیزه‌خوی خوش‌اندام میانه‌قامت قیمتین‌لباس پاک‌خوراک هرکرا دیدی بسلام سبقت جستی و هر که با او سخن کردی خرسند بازگشتی علمای ظاهر و باطن هر دو گروه وی را دوست داشتندی هیچگاه عهد نمی‌شکست و ندانسته سخن نمی‌راند و چون بتحقیق لب میگشود مردم از پی استماع جمله خاموش میشدند. در تاریخ ولادت وی دو قول بنظر رسید یکی سال ۶۴۹ هـ.ق. و دیگری عرفهٔ ۶۵۴ هـ.ق. و بر هر حال چون بعهد اشتغال فرارسید الکتاب سیبویه را بر قاضی شریف محمدبن علی‌بن یحیی قرائت کرد و هم در خواندن اقلیدس ملازم مدرس او گشت و کتاب جزولی از ابواسحاق عطار فراگرفت و صناعت عروض در حضرت شیخ قلوسی کسب کرد و علم حدیث نزد عبدالله‌بن عبدالملک و برادر او استماع نمود و فن فقه از شیخ ابوعمران موسی زناتی بیاموخت و شرحی را که آن فاضل متفقه بر موطأ امام مالک نوشته بود نزد او بخواند و در کتاب ارشاد نزد قاضی مغیابی تلمذ جست و کتاب مستصفی و رسالهٔ حوفیه و مجموع تهذیب در خدمت فقیه اجل ابن‌حجاج بسر برد و علم سنن در محضر قاضی ابوالحجاج یوسف تجیبی و شیخ یعقوب جزولی و ابومحمد بستانی متقن ساخت و بصناعات طب در کنف حکیم ابن‌حجله که از مشاهیر پزشکان آن خطه بود حذاقت یافت و معرفت نجوم از علی‌بن خلوف که اخترشناس شهر سجلماسه بوده اخذ کرد و هم در تنجیم و طریقت مدتها ملازمت ولی وقت و قطب عهد ابوزید هزمیری را اختیار نمود. گویند عارف هزمیری در بدایت ارادت ابن‌البناء ذکری با او داد که ورد خویش قرار دهد ابن بناء با آن ذکر بخلوت اندر شد و بر آئین مردم مرتاض مواظب اوراد گردید و تا یکسال بدان ذکر اشتغال جست چون آغاز دیگرسال شد هزمیری ویرا از اثر آن ریاضت و خاصیت آن ورد خبر داد و گفت مکنک الله من علوم‌السماء کما مکنک من علوم‌الارض یعنی ایزد تعالی ترا بدانش آسمان و زمین هر دو دستْ داد پس یک شب ابن‌بناء را بر اوضاع فلکی و حرکات سیارات و سیر آفتاب واقف و کیفیت رفتار خورشید بالعیان با وی بنمود ابن بناء را از مشاهدت آن حال بنیاد احتمال روی در انحدار آورده سخت در هراس افتاد و هولی عظیم بر خاطرش مستولی گشت و استاد با او گفت بمان تا به رؤیت سیر کواکب و معرفت هیئت افلاک بقدرت صانع حکیم پی بری و از درجهٔ اختر شماری بمقام خداشناسی دررسی ولی ابن‌بناء از آن بیش در حال خویش مساعدت نیافت پس هزمیری گفت قد فتح علیک فیما رایت یعنی علم اختر شناسی و فن ستاره‌شماری بر تو منکشف گشت ابن بناء از آن تاریخ صناعت تنجیم و استخراج احکام بنهایت اتقان وغایت استحکام رسانید و هم در هیآت عالم و تشریح افلاک مقامی بلند و رتبه‌ای ارجمند یافت. آورده‌اند که آن حکیم متبحر برای کشف استار اسرار نجومی و تصحیح دقایق رموز فلکی غالبا روزه میداشت و بیشتر عنایت خویش از جهت استنباط حرکات و معرفت قرانات در طریق ریاضت مصروف میساخت حتی وقتی در عالم ریاضت چنین مشاهده کرد که قبه‌ای از مس در پیش روی وی ایستاده است همچنان معلق نه در زمین قرار گرفته و نه از آسمان آویخته و در میان آن قبه مردی بر زیّ مرتاضین جای دارد و از درون آن آوازهای هولناک شنید که او را ندا میکنند و میگویند: اُدنُ منا یابن‌البناء یعنی ای پسر بناء بما نزدیک شو. ابن بناء را از مفاجأت شهود آنحال حال دیگرگون شد و در وقت مدهوش گشت خبر باستادش ابوزید هزمیری بردند ببالین وی حاضر شد و سینهٔ او بدست خویش مسح نمود در ساعت آن دهشت از وی برفت و بخود باز آمد پس ابوزید با وی گفت آن کس که در

قبهٔ مسین مشاهده کردی من بودم مأمور شدم که در چنان حال اسرار افلاک و خفایای کواکب با تو بازنمایم و تو طاقت نیاوردی و از خود بشدی آنگاه از مشکلات آن فن و معضلات آن صناعت آنچه ابن بناء بپرسید ابوزید پاسخ داد و او را از حیرت شبهات آن علم نجات بخشید تا در احاطت علم افلاک رسید بمقامی که رسید. از فاضل معاصر وی ابن شاط سبتی نقل است که گفت: روزی مردی بخدمت ابن بناء آمد و گفت پدر من درگذشته و دفینه‌ای بر جای گذاشته ولی معلوم نیست که در کجا می‌باشد میگویند در خانهٔ خویش بخاک اندر است خدا را اگر توانی آن نقطه معلوم فرمای و بر ورثه منت گذار. ابن بناء لختی سر بگریبان فکرت فروبرد و در آن باب تأملی بسزا کرد آنگاه سر برآورده گفت صورت خانهٔ پدرت بر سر این ریگ تشکیل کن و طرح آن بر وجهی که واقع شده اختطاط نمای آن مرد برسم هندسه وضع بیوت و صحن و زوایا و جوانب آن خانه بنمود و ابن بناء درآن شکل نظر کرد و بار دیگر بفرمود تا کیفیت آن بنیان باز نماید تا سه بار این چنین گذشت در کرت واپسین گفت مال پدرت در این نقطه بخاک است سائل بخانه باز گشت و آنجا را بکاوید و دفینه بیرون آورد. راوی گوید اخبار وی در اینگونه استکشافات دفائن و استخراجات خزائن و اظهار خفایاء و ابراز خبایا بسیار است. سال وفات وی از معجمی و تاریخی بدست نیامد تصانیفش در انواع علوم و شعب فنون از این قرار ثبت افتاده: تفسیر فی البسملة. حاشیة علی الکشاف. کتاب فی مناسبته الاف. و آخر فی مرسوم خط التنزیل. جزء فی تفسیر سورتی العصر و الکوثر. التقریب فی اصول الدین. منتهی السئول فی الاصول. تنبیه المفهوم فی مدارک العلوم. شرح تنقیح القوافی. مراسم الطریقة فی علم الحقیقة و شرحه، لم یسبق لمثله. مختصر الاحیاء للغزالی. کلیات فی المنطق و شرحها. جزء فی الجداول و شرحه. رسالة فی الرد علی مسائل فقهیة و نجومیة و الرد علی من یقول یعلم الوقت بغروب قرص الشمس عن بصرالقائم المقابل لها و بین انه لایصح مطلقاً. کلیات فی العربیة. الروض المریع فی البدیع. و توالیف فی الفرائض؛ کشرح الحوفی. جزء فی الاقرار و آخر فی المدبر. و التلخیص فی الحساب و شرحه. و المقدمة فی اقلیدس و المقالات الاربع و القوانین و الاصول و المقدمات. و جزء فی ذوات الاسماء و المنفصلات و آخر فی العمل بالرومی. مقالة فی مکاییل الشرع. و جزء فی المساحات. و منهاج الطالب فی تعداد الکواکب. و مقالة فی الاصطرلاب. و جزء فی العمل بالصحیفة الشکاریه و بالزرقالیة. و جزء فی ذکر الجهات فی بیان القبلة و النهی عن تغییرها. و جزء فی الانواء و صور الکواکب. و جزء فی الفلاحة. و جزء فی الجمل الست بجدول. و قانون فی عیوب الشعر. و قانون فی الفرق بین الحکمة و الشعر. و شرح لغز ابن الفارض. و رسالة فی ذکر العلوم الثمانیة. و جزء فی تسمیة الحروف و خاصیتها فی اوائل الغور. و رسالة فی طبایع الحروف. و اخری فی الاسماء الحسنی. و اخری فی الفرق بین المعجزة و الکرامة و السحر. و جزء فی الاوفاق. و جزء فی العزائم و الرقی. و جزء فی عمل الطلسمات. و جزء فی المناسبات و کلام فی الزجر و الفال و الکهانة. و جزء فی خط الرمل و غیرها. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۱۵). و نیز او راست: اصول الجبر و المقابلة. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان ترکمانی. رجوع به احمدبن عثمان‌بن ابراهیم ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عثمان نریزی حافظ فرضی. او از احمدبن الهیثم الشعرانی و یحیی‌بن عمروبن فضلان التنوخی و از او ابوالفضل الشیبانی روایت کنند و او حافظ بود و بحتری در شعر نام او آورده است. وی از مردم نریز آذربایجان است و نریز قریه‌ای است از نواحی اردبیل. (معجم البلدان در کلمهٔ نریز).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عربشاه. رجوع به ابن عربشاه شهاب الدین ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن العروضی. او راست: ربعة فی الفرائض.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن العریف. رجوع به احمدبن محمدبن موسی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عزالدین محمد معروف به ابن عبدالسلام و ملقب به شهاب احمد. او راست: الفیض المدید فی اخبار النیل السعید. وفات وی بسال ۹۳۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عساکرالجذامی الاشبیلی. رجوع به احمدبن هبة الله ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عضدالدوله مکنی به ابوالحسن. برادر ابوالفوارس شیرذیل. در ترجمهٔ تاریخ یمینی (ص۳۱۱) آمده است که صمصام الدوله ... چون ایام عزا [ی پدر] منقضی شد بجای پدر بنشست و بتدبیر ملک و رعایت رعیت مشغول شد و ابوالفوارس شیرذیل که برادر او بود و از وی بزرگتر در شهر واشهر[1] مقیم بود و چون خبر وفات پدر باو رسید بفارس آمد و علی‌بن نصرهارون را که وزیر عضدالدوله بود بگرفت و اموال و بقایای اعمال که در تصرف او بود بستد و باهواز آمد و برادر خویش ابوالحسن[2] احمد بن عضدالدوله را از آن خطه براند و ببصره رفت.

احمد. [اَ مَ] ابن عطاءالله اسکندرانی ملقب به تاج الدین. او راست: مرقی ابی المقدس الانفی و وفات وی بسال ۷۰۹ بود. و رجوع به ابن عطاءالله تاج الدین شود.

احمد. [اَ مَ] ابن عطاء رودباری. مکنی بابوعبدالله یکی از بزرگان صوفیه. او در عصر خود شیخ شام بود و مدتی در صور سکنی گزید و خواهر زادهٔ ابوعلی رودباری صوفی معروف متوفی در سال ۳۲۲ (هـ.ق). میباشد و از وی نقل کرده‌است. وفات احمد بسال ۳۶۹ هـ.ق. است. او در مائهٔ چهارم هجریه از زمان المطیع لله و طایع عباسی علم شهرت برافراشت. ولادت وی در شهر صور بود و هم در آن شهر نشو و نما کرد و تا آخر ایام زندگانی در آنجا ببود و او خواهر زادهٔ شیخ ابوعلی رودباری است و خواهر شیخ ابوعلی فاطمه است که مادر اوست و خود در ملک شام بعلو رتبت و مزید فضیلت اختصاص داشت و به علم شریعت و علم حقیقت و علم قرآن آگاه بود و او صوفی بود در لباس اهل قرائت و در علم حدیث یدی طولی داشت و او را اخلاق و شمایل نیکو بود و موصوف بود به تعظیم فقر و دوستی درویشان و مدارا کردن با ایشان. در بدایت حال وی چون شیخ ابوعلی به نزد خواهرش آمدی روی به فرزندی کردی و گفتی هذا قراءُ خاله کان صوفیا (؟) یعنی این کسی است که ظاهر وی آراسته است و به باطن نی و خال وی صوفی بود که باطنش آراسته بود و این بیانرا چنین معنی کرده‌اند که حسن ظاهر و صلاح ظاهر چون حسن باطن و صلاح باطنی در آن جمع نباشد مرد پسندیده نخواهد بود. از شیخ ابوسعید مقری حکایت شده است که گفت وقتی با شیخ ابوعبدالله رودباری باقلا می‌خوردم دانه‌ای از آن پخته نبود پسندیده نیامد به جای خود نهادم شیخ نگاهی تند بمن کرده و گفت آنرا بجای منه برای خود چیزی را نپسندی برای غیر میپسند بجهت هوای نفس غذا را انتخاب مکن که در شریعت و طریقت مذموم است گوید من از کلام شیخ زیاده متنبه شدم تغییر حالت از برای من پدید گردید. ش

۱ - کذا در نسخهٔ چاپی و در نسخهٔ خطی؛ ش
واشیر.
۲ - در نسخهٔ خطی، ابوالحسین.

الاسلام که صاحب تاریخ عرفاست و قریب العهد بوده است با این عارف کامل گوید که من دو کس را دیدم که وی را دیده بودند و به صحبتش رسیده اول شیخ ابوعبدالله باکو، بعد شیخ ابی‌القاسم‌بن ابوسلمه باوردی و شیخ ابوعبدالله باکو گفته است که چون به صحبت وی رسیدم از او پرسیدم که تصوف چیست گفت: التصوف ترک التکلف و استعمال التظرف و حذف التشرف. یعنی تصوف گذاشتن تکلف و زحمت است و از خود انداختن نسبت شرف و بزرگی و کار فرمودن تظرف و مراد از تظرف نزاهت حقیقت و انسانیت است از لوث اکوان همچنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته که ظریف شیخ لقمان سرخسی است با آنکه جامهٔ وی را نظافت ظاهری نبود (؟) و هم از کلمات او است که گفته: حدیث نوشتن جهل را از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد برگیرد فاذا اجتمعتا فناهیک به نبلاً. پس چون در تو مجتمع شود نگاشتن حدیث و درویشی همین فضل تو را بسنده است. در ترجمهٔ وی آورده‌اند که وی همواره در شهر صور روزگار زندگانی را می‌گذرانید تا آنگاه که به روایت یافعی در ذوالحجهٔ سنهٔ سیصد و شصت و نه در زمان خلافت الطایع لله روزگار را وداع گفت و در همان شهر مدفون گردید. و قبر وی گویند در آن شهر مشهور و معروف بوده است. رودبار به ضم راء، و سکون واو و دال معجمه و باء موحده و آخر آن راء، از قراء بغداد است که یاقوت حموی می‌نویسد ابوعبدالله احمدبن عطا خواهرزادهٔ ابوعلی رودباری منسوب بدانجاست ولی در کتبی که تراجم این طبقه مسطور است نشو و نما تا وفات او را به شهر صور نوشته‌اند. دور نباشد که اصل وی از رودبار بغداد بوده و از آنجا به صور نقل کرده باشد و ممکن است هر دو را با هم جمع کردن. والله تعالی اعلم. رجوع به نامهٔ دانشوران ج۳ ص۶۵ و روضات الجنات ص۶۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عطار. رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن عطار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عطار دنیسری. مکنی به ابوالعباس. او راست: العهود العمریة فی الیهود و النصاری. وفات وی به سال ۷۶۴ (هـ.ق). بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عقبه. رجوع به احمد جمال الدین ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عقده. رجوع به احمدبن محمدبن سعید الهمدانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علویهٔ اصفهانی کرمانی. وی از اصحاب ابوعلی لغذه بود و در اول شغل تأدیب میورزید سپس بخدمت احمدبن عبدالعزیز و دلف بن ابی دلف عجلی پیوست و ندیمی آندو میکرد و او را رسائلی گزیده است و حمزهٔ اصفهانی ذکر او آورده است و احمد را رسائلی نخبه است و ابوالحسن احمدبن سعد آن رسائل را در کتابی که در رسائل‌تدوین کرده‌است آورده‌است و احمد را هشت کتاب از انشاء خویش در دعاء هست و رساله‌ای در پیری و خضاب. و شعر بسیار و نیکو دارد. و از شعر اوست دربارهٔ احمدبن عبدالعزیز عجلی:

یری مآخیر ما یبدو اوائله
حتی کأنّ علیه الوحی قد نزلا
رکن من العلم لایهفو المحفظة
ولا یحید و ان ابرمته جدلا
اذا مضی العزم لم ینکث عزیمته
ریب و لاخیف منه نقض ما قبلا
بل یخرج الحیة الصماء مطرقة
من جحرها و یحط الاعصم الوعلا.

و نیز او راست در حق احمد:

اذا ما جنی الجانی علیه جنایة
عفا کرما عن ذنبه لا تکرما
و یوسعه رفقا یکاد لبسطه
یود بریء القوم لو کان مجرما.

و هم او در باب نای‌زنی موسوم بحمدان گوید:

حذارا یا قوم من حمدان و انتبهوا
حذارا یا سادتی من زامر زانی
فما یبالی اذا ما دبّ مغتلما
بدا بصاحب دار او بضیفان
یلهی الرجال بمزمار فان سکروا
الهی النساء بمزمار له ثانی.

و باز احمد راست:

حکم الغناء تسمّع و مدام
ما للغناء مع الحدیث نظام
لو اننی قاض قضیت قضیة
ان الحدیث مع الغناء حرام.

و حمزه گوید بسال ۳۱۰ احمد این بیتها از شعر خویش مرا بخواند و درین وقت ۹۸ سال داشت:

دنیا مغبة من اثری بها عدم
و لذة تنقضی من بعدها ندم
و فی المنون لاهل اللبّ معتبر
و فی تزوّدهم منها التقی غنم
و المرء یسعی لفضل الرزق مجتهدا
و ما له غیر ما قد خطّه القلم
کم خاشع فی عیون الناس منظره
والله یعلم منه غیرما علموا.

و باز گوید در سال صدم عمر خویش این ابیات گفت:

حنا الدهر من بعد استقامته ظهری
و افضی الی ضحضاح غیثاته عمری
و دبّ البلا فی کل عضو و مفصل
و من ذا الذی یبقی سلیماً علی الدهر.

و هم حمزه گوید احمدبن علویه را قصیده‌ایست هزار بیتی و آنگاه که آن قصیده ابوحاتم سجستانی را عرضه کردند شگفتی نمود و گفت ای بصریان مردم اصفهان بر شما چیره شدند. و مطلع قصیده این است:

ما بال عینک ثرّة الانسان
عبری اللحاظ سقیمة الاجفان.

و احمدبن علویه راست در هجاء الموفق آنگاه که اصبغ رسولی باحمدبن عبدالعزیز عجلی گسیل داشت و ارسال فوجی از جیش او را درخواست:

ادی رسالته و اوصل کتبه
و اتی بامر لا اباً لک معضل
قال اطرح ملک اصبهان و عزها
و ابعث بعسکرک الخمیس الجحفل
فعلمت ان جوابه و خطابه
عض الرسول ببظر اُمّ المرسل.

(معجم الادباء چ مارگلیوث ج۲ ص۳).

ابن‌الندیم گوید که او کاتب بود و بعربی شعر نیز می‌گفت و دیوان او پنجاه ورقه است و رجوع بروضات الجنات ص۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ابن ساعاتی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ابن مأمون شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. مکنی به ابوبکر میمونی برزندی. رجوع به احمد بن علی المیمونی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به احمد بونی ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ظهیر بلخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به عروضی سمرقندی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به قطب الدوله ابونصر احمد اول ابن علی و آل افراسیاب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. او راست کتاب شرح العلل و بیرونی در کتاب الجماهر از او روایت کند. و محشی جماهر گوید: محتمل است که وی همان رمانی متوفی بسال ۴۱۵ هـ.ق. باشد و بکتاب ارشاد یاقوت (ج۱ ص۲۴۱) ارجاع کرده است. رجوع به الجماهر چ حیدرآباد ص۱۰۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی، ممدوح سوزنی:

ستوده‌شان و نکوسیرت احمدبن علی

که چون علی است بسیرت چو احمد است به سان.
سوزنی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. وزیر ابرقوهی مکنی به ابوالقاسم. در قدیمترین نسخهٔ منوچهری کتابخانهٔ مؤلف در قصیده‌ای مردف به «کند همی» این بیت آمده است:
بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر
بر احمد ابرقوهی احمد کند همی (؟)
و در نسخ دیگر: احمدبن قومی و احمدبن قوص آمده و ظاهراً همان احمد ابرقوهی صحیح است و یاقوت در معجم البلدان آرد: والی ابرقوه. هذه ینسب الوزیر ابوالقاسم علی‌بن احمد الابرقوهی وزیر بهاءالدولةبن عضدالدولةبن بویه. و در تاج العروس مادهٔ «ب ر ق ه» در ذکر منسوبین به ابرقوه آرد: منه ابوالقاسم علی‌بن احمد الابرقوهی الوزیر بهاءالدولةبن عضدالدولةبن بویه و در حاشیه نوشته شده: قوله علی‌بن احمد کذا بخط الشارح موافقاً لما فی یاقوت والذی فی المتن المطبوع احمدبن علی. و بنابراین ظاهراً این قصیده از منوچهری نیست بلکه متعلق بشاعریست از دربار دیالمه. و قرینهٔ دیگر هم سستی و عدم سلاست این قصیده است که بدیگر شعرهای منوچهری ماننده نیست. و رجوع به ابوالقاسم احمدبن علی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی معروف به ابن وحشیه و مکنی به ابوبکر. رجوع به ابن وحشیه شود. و کتاب الادوار للکسدانیین اخراج ابن وحشیه را موفق الدین‌بن المطران اختصار کرده و در رجب سال ۵۸۱ هـ.ق. از آن فراغت یافته است و موفق‌الدین عبداللطیف بغدادی بکتب او توجه داشته است. رجوع به عیون الانباء ابن ابی اصیبعه ج۲ ص۱۸۱ و ۲۰۴ شود و نیز وی کتاب السموم باربوقای نبطی کسدانی را بعربی نقل کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی (امیر ...) مکنی به ابوالعباس. ابوبکر محمدبن زکریای رازی کتاب منافع الاغذیة و دفع مضارها و نیز مقالة فیما سئل عنه فی انه لم صار من قلّ جماعه من الانسان طال عمره، را بنام او کرده است. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۳۲۰ و ۳۲۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی مکنی بابوبکر رازی. رجوع به رازی ابوبکر احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی الابار الخیوطی. محدث است و از مسدد روایت کند. (تاج العروس مادهٔ خ ی ط).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم‌بن الزبیر الغسانی الاسوانی المصری، ملقب برشید و مکنی بأبوالحسین. او را در سال ۵۶۲ هـ.ق. بخبه بکشتند. و او کاتب، شاعر، فقیه، نحوی، لغوی ناشئی، عروضی مورخ، منطقی، مهندس و عارف بطب و موسیقی و متفنن در نجوم بود. سلفی گوید: قاضی ابوالحسن (؟) احمدبن علی ابراهیم غسانی اسوانی قطعهٔ ذیل از گفته‌های خویش برای من انشاد کرد:
سمحنا لدنیانا بمابخلت به
علینا و لم نحفل بجلّ امورها
فیا لیتنا لما حرمنا سرورها
وقینا اذی آفاتها و شرورها.
و باز گوید این ابن‌الزبیر در فضل و آگاهی بفنون کثیرهٔ علوم یکی از افراد روزگار است، و از خاندانی بزرگ و توانگر از صعید مصر است. و بی اختیار وی، او را تولیت ثغر اسکندریه و دواوین سلطانیه داده بودند. و او را تألیفی بنظم و نثر هست بجودت ناظمین و ناثرین اوائل و او را ظلماً و عدواناً بمحرم سال ۵۶۲ هـ.ق. بکشتند. و از کتب اوست: کتاب منیةالالمعی وبلغة المدعی و آن مشتمل علوم کثیره است. کتاب المقامات. کتاب جنان‌الجنان و روضةالاذهان در چهار مجلد حاوی شعر شعراء مصر و آنان که بمصر درآمده‌اند. کتاب الهدایا و الطرف. کتاب شفاء الغلة فی سمت القبلة. کتاب رسائله نحو خمسین ورقة. کتاب دیوان شعره نحو مائة ورقة. مولد او ببلدهٔ اسوان بود و آن شهریست بصعید مصر و از آنجا بمصر هجرت کرد و در آنجا اقامت گزید و بخدمت ملوک مصر پیوست و وزراء وقت را مدح گفت و نزد آنان تقدم یافت و او را وقتی برسالت به یمن فرستادند سپس قضاء یمن دادند و بقاضی‌قضاةالیمن و داعی‌دعاةالزمن ملقب شد و چون کار بر او مستقر گردید وی را هوای خلافت خاست و گروهی ویرا اجابت کردند و بخلافت بر وی سلام کردند و سکه بنام وی زدند که بر یک روی آن قل هو الله احد الله الصمد بود بر روی دیگر الامام الامجدابوالحسین احمد. سپس او را دستگیر کردند و با بند به قوص بردند و کسی که هنگام دخول او بقوص وی را دیده بود حکایت کرده که در این وقت مردی در پیشاپیش ابوالحسین میرفت و ندا میداد هذا عدو السلطان احمدبن الزبیر. و روی احمد پوشیده بود تا به دارالاماره رسیدند و در این وقت امیر قوص طرخان سلیط بود و میان این امیر و ابن‌الزبیر کینهٔ دیرینه بود پس گفت او را بمطبخ محل شغل قدیم او دارید. و یاقوت گوید احمدبن الزبیر از پیش وقتی تولیت مطبخ داشته است و شریف اخفش در ابیاتی که بصالح‌بن زریک خطاب کند، اشاره به این معنی کرده و گوید:
یولّی علی الشیء اشکاله
فیصبح هذا لهذا اخا
اقام علی المطبخ ابن‌الزبیر
فولی علی المطبخ المطبخا.
و یکی از حاضرین را گفت خوب است با این مرد بحسن رفتار عمل شود چه برادر او حسن المهذب بن الزبیر را نزد صالح‌بن رزیک قربت و مکانتی است و باشد که او از برادرشفاعت کند و آنگاه تو را خجلت باشد و گوید بیش از یک یا دو شب نکشید که پیادهٔ صالح دررسید با نامه‌ای بطرخان و در آن امر باطلاق و احسان ابن‌الزبیر کرده بود. و طرخان وی را از زندان مکرماً بیاورد و ناقل گوید دیدم که ابن‌الزبیر در مجلس برتر از امیر طرخان می‌نشست. و علت تقدم ابن‌الزبیر در دولت مصریه در اول چنانکه شریف ابوعبدالله محمدبن ابی محمد عبدالعزیز ادریسی حسنی صعیدی از زهرالدوله مرا روایت کرد این بود که ابن‌الزبیر پس از مقتل ظافر و جلوس فائز بمصر درآمد با پیرهنی ژنده و طیلسانی پشمین و بماتم حاضر گردید و شعراء دولت نیز حاضر آمده بودند و هر یک مراثی خویش بخواندند و در آخر ابن‌الزبیر بپای ایستاد و قصیده‌ای را که اولش این بیت است:
ما للریاض تمیل سکرا
هل سقیت بالمزن خمرا.
خواندن گرفت و چون بدین بیت رسید:
افکربلاءُ بالعراق
و کربلاءُ بمصر اخری.
اشکها از دیده روان گردید و شور و غریو در قصر افتاد و ضجه و عویل برخاست و از هر سو عطایا بجانب وی روان شد و او با مالی وافر که امراء و خدم و حظایای قصر وی را دادند بخانه بازگشت و از جانب وزیر نیز جمله‌ای از مال بمنزل او فرستادند و بدو گفتند اگر عزا و ماتم نمی‌بود خلع نیز بتو فرستاده شدی. و ابن‌الزبیر با جلالت و فضل و منزلت وی در علم و نسب، قبیح‌منظر و سیاه‌بشره و زشت‌روی و بدخلقت و کوتاه‌بالا بود و لبی سطبر و بینی پخ و خفته چون زنگیان داشت و شریف مذکور از پدر خود مرا حکایت کرد که وقتی من و رشیدبن الزبیر و فقیه سلیمان دیلمی در قاهره بیک خانه مسکن داشتیم و درین وقت ابن‌الزبیر در عنفوان شباب و ابان صبا و هبوب صفا بود و روزی بیرون شده بود و بازگشت وی دیر کشید تا معظم روز بگذشت و چون بیامد علت بطؤ وی پرسیدیم او تبسم کرد و گفت از ماجرای

امروزین من میپرسید گفتیم ناگزیر باید سبب این دیری غیبت بازگوئی و او امتناع میورزید تا آخر از بس الحاح ما، گفت امروز از فلان موضع میگذشتم و درین وقت زنی جوان خوش‌قدوبالا و نیکوشمائل بر من گذر کرد و با نظر آزمندی در من نگریست من با خود گفتم که من بچشم وی خوش آمده‌ام و خویشتن را فراموش کردم و او بگوشهٔ چشم اشارتی کرد و من دنبال وی گرفتم و او از کوچه‌ای به کوچه‌ای از برزنی به برزنی مرا با خود ببرد تا بخانه‌ای درآمد و بمن اشارت کرد و من بخانه داخل شدم نقاب از روئی چون بدر برگرفت و دست بر دست زد و بانگ کرد یا ست الدار دخترکی مانند پاره‌ای از قمر از خانهٔ برین بزیر آمد و بدو گفت اگر بار دیگر در بستر شاشی ترا باین حضرت قاضی دهم تا بخوردت سپس روی با من کرد و گفت لا اعد منی الله احسانه بفضل سیدنا القاضی ادام الله عزه. و من خائب و خاسر خجل و سرافکنده بیرون شدم و از بس شرم‌زدگی راه خود گم کرده بودم.

و باز شریف گوید: شبی در مجلس صالح‌بن رزیک گروهی از فضلاء گرد آمده بودند و صالح مسئله‌ای در لغت طرح کرد و هیچیک جز ابن‌الزبیر جوابی بصواب نگفتند و صالح را خوش آمد و رشیدبن الزبیر بصالح گفت در هر مسئله که از من پرسی مرا شعله‌ای افروخته یابی و ابن قادوس که از حاضرین آنمجلس بود این قطعه بگفت:

ان قلت من نار خلة

ت وفقت کلّ الناس فهما

قلنا صدقت فما الذی

اطفاک حتی صرت فحما.

و اما علت قتل وی میلی بود که او بأسد الدین شیرکوه کرد و مکاتبات که با وی درپیوست و این خبر بشاور وزیر عاضد رسید و ابن‌الزبیر را طلب کرد و او باسکندریه پنهان شد و آنگاه که صلاح الدین یوسف بن ایوب باسکندریه التجا جست ابن‌الزبیر سواره و مسلح بخدمت او پیوست و در رکاب او بجنگ درآمد و تا زمانی که صلاح الدین باسکندریه بود با وی بود و آنگاه که صلاح الدین از اسکندریه برفت شاور وزیر که از پیش بر وی تافته‌تر گشته بود بشدت بجستجوی ابن‌الزبیر پرداخت تا او را بر صورتی که پیش ما بتحقیق نپیوسته است بیافتند و او امر به اشهار ابن‌الزبیر کرد و وی را بر شتری نشانیدند در حالی که بر سر وی کلاهی باریک و دراز نهاده بودند و پایکاری با وی همراه کرده که بوی دشنام میداد. و شریف ادریس مرا خبر داد از ابوالفضل‌بن ابی‌الفضل که وی ابن‌الزبیر را در این حال شنیع دیده بود که این بیت میخواند:

ان کان عندک یا زمان بقیة

مما تهین به الکرام فهاتها.

و سپس لبهای وی بهم میخورد و تلاوت قرآن میکرد و باز شاور امر داد تا پس از اشهار وی بمصر و قاهره بیاویزندش و چون او بآویختنگاه رسید بمتولی امر خویش گفت بشتاب و مرا بیاویز چه پس از این هیچ مرد کریمی رغبت در حیات نکند و او را بیاویختند. و باز شریف مذکور از ثقة حجاج‌بن المسبح الاسوانی نقل کند که جسد ابن‌الزبیر را در همانجا که آویخته بود بخاک سپردند و روزگاری بر این بگذشت تا شاور وزیر را بکشتند و جسد او را کشان بهمانجای که ابن‌الزبیر را بدار کرده بود بردند و چون گور او بکندند تن رشیدبن الزبیر در همان حفره بیافتند و شاور را با وی در یک گور کردند و چندی پس از آن استخوانهای آن دو را بمصر و قاهره نقل کردند. و از شعر رشید است در جواب قصیدهٔ برادر خود مهذب که مطلع آن این است:

یا ربع این تری الاحبة یمموا

رحلوا فلا خلت المنازل منهم.[1]

و نأوا فلا سلت الجوانح عنهم.

و این ابیات:

و سروا وقد کتموا العداة مسیرهم

و ضیاء نور الشمس مالا یکتم

و تبدلوا ارض العقیق عن الحمی

روت جفونی ای ارض یمموا

نزلوا العذیب و انما فی مهجتی

نزلوا و فی قلب المتیم خیموا

ماضرهم لو ودعوا من اودعوا

نار الغرام و سلموا من اسلموا

هم فی الحشا ان اعرقوا او اشأموا

او ایمنوا او انجدوا او اتهموا

و هم مجال الفکر من قلبی وان

بعد المزار فصفو عیشی معهم

احبابنا ما کان اعظم هجرکم

عندی ولکن التفرق اعظم

غبتم فلا والله ماطرق الکری

جفنی ولکن سح بعدکم الدم

و زعمتم انی صبور بعدکم

هیهات لا لقیتم ما قلتم

و اذا سئلت بمن اهیم صبابة

قلت: الذین هم الذین هم هم

النازلین بمهجتی و بمقلتی

وسط السوید او السواد الاکرم

لاذنب لی فی البعد اعرفه سوی

انی حفظت العهد لما خنتم

فاقمت حین ظعنتم وعدلت لم

ما جرتم و سهدت لما نمتم

یا محرقا قلبی بنار صدودهم

رفقاً ففیه نار شوق تضرم

اسعرتم فیه لهیب صبابة

لا تنطفی الا بقرب منکم

یا ساکنی ارض العذیب سقیتم

دمعی اذا ضن الغمام المرزم

بعدت منازلکم و شط مزارکم

و عهودکم محفوظة مذ غبتم

لا لوم للاحباب فیما قد جنوا

حکمتهم فی مهجتی فتحکموا

احباب قلبی أعمروه بذکرکم

فلطالما حفظ الوداد المسلم

و استخبروا ریح الصبا تخبرکم

عن بعض ما یلقی الفؤاد المغرم

کم تظلمونا قادرین و مالنا

جرم و لا سبب بمن یتظلم

و رحلتم و بعدتم و ظلمتم

و نأیتم و قطعتم و هجرتم

هیهات لا اسلوکم ابداً و هل

یسلو عن البیت الحرام محرم[2]

وانا الذی واصلت حین قطعتم

و حفظت اسباب الهوی اذ خنتم

جار الزمان علیّ لما جرتم

ظلماً و مال الدهر لما ملتم

و غدوت بعد فراقکم و کأننی

هدف یمر بجانبیه الأسهم

و نزلت مقهور الفؤاد ببلدة

قلّ الصدیق بها و قلّ الدرهم

فی معشر خلقوا شخوص بهائم

یصدی بها فکر اللبیب و یبهم

ان کورموا لم یکرموا او علموا

لم یعملوا او خوطبوا لم یفهموا

لاینفق الآداب عندهم و لاال

احسان یعرف فی کثیر منهم

صمّ عن المعروف حتی یسمعوا

هجر الکلام فیقدموا و یقدموا

فالله یغنی عنهم و یزید فی

زهدی لهم و یفک اسری منهم.

(معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۱ ص۴۱۶). او و پدر وجدش ملقب بقاضی الرشید بوده‌اند. و رجوع‌به ابن زبیر ابوالحسین احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم قمی پسر صاحب تفسیر مشهور بتفسیر علی‌بن ابراهیم. و شیخ صدوق ابوجعفر محمدبن ابی الحسن مشهور بابن بابویه کتاب الفقیه را از عده‌ای از افاضل منجمله صاحب ترجمه

---

۱ - لعلّه: المحرم. (مارگلیوث).

۲ - روایت دیگر: و نأوا فلا سلت الجوانح عنهم.

روایت دارد. (روضات‌الجنات ص۵۵۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی اسامة مکنی به ابوالحسین. او راست: معرفة شرف الملوک.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی اسحاق ابراهیم. رجوع به ابوالحسین احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌بکر عبدری مکنی به ابوالعباس اندلسی ثم المیورقی[1] او راست: بهجة المهج فی بعض‌فضائل‌الطائف و وج. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی جعفر محمدبن ابی صالح بیهقی مقری لغوی. مکنی به ابوجعفر، معروف به بوجعفرک با کاف تصیغر فارسی. امام ابوالمظفر عبدالرحیم‌بن ابی‌سعد سمعانی از پدر خود روایت کند، که مولد بیهقی در حدود سنهٔ ۴۷۰ هـ.ق. است، و وفات او به سلخ رمضان سنهٔ ۵۴۴ باشد. و وی در قرائت و تفسیر و نحو و لغت امام بود و تصانیف او در این فنون در بلاد منتشر است و گروهی از نجبا صحابت وی کردند و جماعتی نزد وی دانش فرا گرفتند و او ملازم خانهٔ خویش بود و جز برای ادای فریضه در مسجد قدیم نیشابور از خانه بیرون نمیشد و بدیدن کس نمیرفت و مردم برای تعلم وتبرک بخانهٔ او میشدند. او از ابونصر احمدبن محمدبن صاعد القاضی و ابوالحسن علی‌بن الحسن بن العباس الصندلی الواعظ و غیر آنان سماع داشت. تاج‌الدین محمودبن ابی المعالی حواری، در مقدمهٔ کتاب ضالة الادیب آرد که احمدبن علی بیهقی در ادب و قرآآت امام بود و کتاب صحاح، در لغت را، پس از قرائت بر ابوالفضل احمدبن محمد میدانی و کتابهای بسیار دیگر، حفظ کرد. و از جملهٔ تألیفات اوست: کتاب المحیط بلغات القرآن. و کتاب ینابیع اللغة که در آن کتاب صحاح را، مجرد از شواهد، با بسیاری از فوائد و فرائد تهذیب اللغة و الشامل ابی منصور جبان، و مقاییس ابن فارس جمع کرده است و آن کتابی بزرگ است و حجم آن نزدیک بحجم صحاح باشد. و نیز او راست: کتاب تاج المصادر (در لغت عرب مترجم بفارسی)، و کتاب المحیط بعلم القرآن و علی‌بن محمدبن علی جوینی در ستایش بوجعفرک گوید و در آن مدح کتاب تاج المصادر کرده است:

ابا جعفر یا من جعافر فضله
موارد منها قد صفت و مصادر
کتابک ذا غیل تأشب نبته
و انت به لیث بخفان خادر
لبست صدار الصبر یا خیر مصدر
مصادر لاتنهی الیها المصادر
فقل لرواة الفضل و الادب انتهوا
الیها و نحو الری منها فبادروا.

و رجوع به معجم‌الادباء ج۱ صص۴۱۴ - ۴۱۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابیطالب طبری ساروی معروف به شیخ طبرسی[2] مکنی به ابومنصور. فقیهی از مردم ساریهٔ مازندران. و او شیخ محمدبن علی‌بن شهرآشوب ساروی مازندرانیست. او راست: کتاب الاحتجاج. کتاب الکافی در فقه. و کتاب مفاخرالطالبیة. و کتاب تاریخ الائمة. و کتاب فضائل الزهراء و غیره. و کتاب احتجاج او شامل جمله‌ای از احتجاجات رسول صلوات الله علیه و ائمهٔ کبار و اصحاب آنان است با کفار و مخالفین و در آخر آن توقیعات بسیاری باشد که از ناحیهٔ مقدسه بیرون آمده است خطاب به بعض اکابر شیعه. رجوع بروضات الجنات ص۱۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. رجوع به ابن فصیح در ذیل این لغت‌نامه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. معروف بابن افلح القیسی الخضراوی متوفی بسال ۵۴۲ هـ.ق. (روضات الجنات ص۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. او راست: کنز البلاغة فی الانشاء بزبان فارسی و مختصر است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. رجوع به احمدبن مهذب‌الدین ابی الحسن علی‌بن احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. معروف به ابن سیمکة شروانی و او مردی فاضل و ادیب بود و صاحب تلخیص‌الآثار ذکر او آورده است. متوفی بسال ۵۰۴ هـ.ق. (؟). (روضات الجنات ص۷۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن خلف انصاری غرناطی معروف به ابن بادش نحوی، صاحب روضات از بغیه روایت کند و او از البلغه، که احمد بن علی امامی نحوی و مقری و نقاد است وابن زبیر گوید او عارف بآداب و اعراب و امام نحوی متقدم و راویه‌ای مکثر است و از پدر خویش اخذ روایت بسیار کرده است و در بسیاری از شیوخ با پدر خود شریک است‌و هم از ابوعلی‌غسانی و ابوعلی صدفی روایت کند و او عارف باسانید و نقاد اسانید است. او راست: کتاب الاقناع در قرآآت و مانند این کتاب نوشته نشده است. مولد او در ربیع‌الاول سال ۴۹۱ هـ.ق. و وفات در جمادی‌الآخرهٔ سال ۵۴۰ بوده است. (روضات‌الجنات ص۷۱). و رجوع به ابن بادش... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن داود بلوی. او راست: فرائد الفوائد فی فنون غیر واحد. و شرح عروض الخزرجیة تألیف عبدالله‌بن محمد مالکی اندلسی که بسال ۹۰۸ هـ.ق. از آن فراغت یافت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن العباس النجاشی الاسدی المعروف بابن الکوفی و المکنی بابی الحسین او ابی‌الخیر او ابی‌العباس. نسب او بهفت واسطه به عبدالله نجاشی والی اهواز منتهی شود. و عبدالله همان صاحب رسالهٔ مشهور صادق علیه السلام است. ابوالحسن سلیمان الحسن‌بن سلیمان صهرشتی فقیه از مشاهیر شاگردان شیخ طوسی در وصف او گوید: کان شیخاً بهیاً ثقة صدوق اللسان عندالمخالف و المؤالف. و شیخ عبدالنبی جزائری در حاوی آرد: لا یخفی جلالة هذا الرجل و عظم شانه و ضبطه للرجال و قد اعتمد علیه کل من تأخر عنه فی الجرح و التعدیل بل لایبعد ترجیح قوله علی قول الشیخ مع التعارض کما ینبئ عنه تتبع الاحوال ... و شهید ثانی در بحث میراث از کتاب مسالک گوید: و ظاهر حال النجاشی انه اضبط الجماعة و اعرفهم بحال الرجال. و سید مهدی نجفی در فوائد الرجالیهٔ خویش گوید: شاید احمدبن عبیدبن احمد الرقاء که نجاشی در رجال خود ذکر او آورده است پسر عم و برادر مادری او باشد. و در کنیت او که ابوالحسین یا ابوالعباس یا ابوالخیر است اختلاف است و بعضی گویند که شاید بهر سه کنیه مکنی بوده است. و او شاگرد سید رضی و سید مرتضی است. و کتاب رجال خویش را بامر سید مرتضی کرد و هم جسد سید را پس از وفات او غسل داد. و

---

1 - De Majorque.

۲ - در کلمهٔ طبرسی [باطاء مؤلف مفتوح و باء مفتوحة] مولانا مجلسی علیه الرحمه و صاحب روضات و دوست ارجمند ما آقای احمد دهقان بهمنیار را در تعلیقات بر تاریخ بیهق تحقیقات مفصله است و حاصل آنکه طبرسی را بر خلاف مشهور باید بفتح طاء وراء و سکون باء بروزن جعفری خواند و آن تفرشی بکسر راء است. لکن بی هیچ شبهه در نسبت صاحب ترجمه و هم شاگرد او محمدبن علی‌بن شهر آشوب این کلمه باطاء مفتوحه و باء مفتوحه است چنانکه مشهور افواه والسنهٔ قوم نیز همین است و آن نسبتی است بطبرستان و ساری. مانند طبرخزی که نسبت است بطبرستان و خوارزم در نسبت ابوبکر خوارزمی محمدبن عباس. و اگر طبرس مستقلی و یا معرب تفرش نیز وجود داشته باشد آن موضوع دیگر است و مربوط بشیخ طبرسی و ابن شهر آشوب نیست. والله اعلم. رک: طبرسی.

او راست: کتاب رجال. کتاب اعمال الجمعة. کتاب فضل الکوفة. کتاب انساب نضربن غنین. کتاب مختصر الانواء و مواضع النجوم. کتاب الحدیثین المختلفین. کتاب التعقیب و غیر آن. و وفات او در هفتاد و هشت سالگی بقریهٔ مطیرآباد در جمادی الاولی ۴۵۰ هـ.ق. بود. رجوع به روضات الجنات و مجالس المؤمنین قاضی نوراللّه و نجاشی احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد ابوالعباس معروف به ابن رفاعی رجوع به ابن رفاعی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد شناوی مصری متوفی بسال ۱۰۲۸ هـ.ق. او راست: تحلیة البصائر بالتمشیة علی الجواهر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد محلی معروف به ابن زنبل رمال. او راست: الذهب الابریز المحرر فی انتفاء [کذا و لعله؛ انتقاء] علم الرمل و الاثر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد نجاشی. رجوع به احمدبن علی‌بن احمدبن العباس النجاشی. و رجوع به نجاشی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد نحوی معروف به ابن نور. متوفی بسال ۷۳۷ هـ.ق. (روضات ص۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد همدانی او راست: نظم المنار. و الفرائض السراجیة. و قصیدة فی القراآت. متوفی بسال ۷۵۵ هـ.ق. (روضات ص۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن الاخشید. رجوع به ابوالفوارس احمدبن علی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن اسماعیل میکالی. یکی از افراد خاندان آل میکال او پدر ابوالفضل عبیداللّه‌بن احمد صاحب کتاب المنتحل است و رجوع به احمد بن علی میکالی (امیر...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن بحرمکنی به ابوالقاسم که ابوعلی‌بن مندویهٔ اصفهانی «رسالة الی ابی القاسم احمدبن علی‌بن بحر فی تدبیر المسافر» را بنام او کرده است. رجوع به عیون‌الانباء ج۲ ص۲۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن بدران مکنی به ابوبکر صوانی. محدث است و از ابوالطیب طبری روایت دارد. وفات وی بسال ۵۰۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن برهان مکنی به ابوالفتح معروف به ابن برهان فقیه. رجوع به ابن برهان ابوالفتح ...شود. و او گفته است: عامی را تقید بمذهبی ضرور نباشد و نووی این قول را ترجیح داده است. و در تاج العروس مادهٔ «ب ر ه ن» آمده است: و احمدبن علی‌بن برهان الفقیه صاحب الامام ابی حامد الغزالی له اقوال مختارة فی المذهب و هو الذی ذهب الی ان العامی لایلزمه التقید بمذهب و رجحه الامام النووی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن بونة مکنی به ابوالعباس. از شیوخ طریقت است. مؤلف تاج العروس در مادهٔ «ب و ن» آرد: ابوالعباس احمدبن علی البونی صاحب شمس المعارف و اللمعة. شیخ الطریقة البونیة فی الاسماء و الحروف.

احمد. [اَ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن تغلب‌بن ابی الضیاء البعلبکی البغدادی الاصل و المنشأ. مشهور بابن ساعاتی حنفی و ملقب بامام مظفرالدین یکی از رؤساء و کبار فقهاء حنفیه و مدرس آنان بمستنصریهٔ بغداد. او از اجلاء علم اصول و عربیت است و در ذکاء و فصاحت و حسن خط آیتی بود و شیخ شمس‌الدین اصفهانی ذکر او آورده و بسی او را ستوده است و او را بر شیخ جمال‌الدین‌بن الحاجب تفضیل می‌دهد و میگوید و از ابن حاجب ذکی‌تر باشد و فیروزآبادی نیز در کتاب طبقات الحنفیه همین عقیدت دارد و از مصنفات اوست: کتاب مجمع‌البحرین و ملتقی‌النهرین در فروع فقه حنفیه، و در این کتاب میان مختصر قدوری و منظومهٔ او جمع کرده است و از خود نیز فوائدی لطیفه بر آن افزوده است و دو مجلد کبیر در شرح همین مجمع‌البحرین دارد و نیز او راست: کتابی بدیع در اصول بنام نهایةالوصول الی علم‌الاصول، در این کتاب جمع میان اصول فخرالاسلام بزوری و احکام امدی کرده است و چنانکه در کتاب تاریخ اخبارالبشر آمده است وفات او به سال ۶۹۴ هـ.ق. بود. (روضات‌الجنات ص۸۹). و رجوع به ابن الساعاتی احمدبن علی ابن تغلب شود.

احمد. [اَ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن تمات مکنی به ابوالعباس و ملقب به شیخ جمال‌الدین. او راست: عمدةالرائض و عمدةالفارض در حساب.

احمد. [اَ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن ثابت‌بن احمدبن مهدی الخطیب. مکنی بابوبکر و معروف به خطیب بغدادی. او خطیبی حافظ و یکی از مشاهیر ائمهٔ ادب و بسیار تصنیف و از متبرزین حفاظ است و دیوان محدثین بوی ختم شده است و او از شیوخ عصر خویش ببغداد و بصره و دینور و کوفه سماع داشت و آنگاه که به سال ۴۱۵ هـ.ق. عزم زیارت خانه کرد در نیشابور حدیث شنید و پس از دفع فتنهٔ بساسیری، خطیب به سال ۴۵۱ به بغداد بازگشت و در آنجا، اقامت گزید و تا ماه صفر سال ۴۵۷ مجموع کتابها و مصنفات خود را در آنجا روایت کرد و از بغداد به صور رفت و مدتی در آن شهر ببود، و در آن مدت گاهی‌بزیارت بیت‌المقدس میشد و بصور بازمی‌گشت تا به سال ۴۶۲ که بطرابلس و حلب شد و در هر یک از این دو شهر روزی چند بماند و در اواخر سال ۴۶۲ ببغداد مراجعت کرد و در این هنگام تاریخ بغداد را روایت کرد و پس از یکسال در این شهر زندگی را بدرود گفت. از شیوخ وی، ابوبکر برقانی و ازهری و غیر آنان باشند. غیث‌بن علی صوری گوید: ابوبکر خطیب مولد خویش را به سال ۳۹۲ هـ.ق. می‌گفت احتمالا بروز پنجشنبهٔ ماه جمادی‌الاخری، و خطیب گوید: آنگاه که بزیارت خانه توفیق یافتم، از آب زمزم، سه کف بنوشیدم و بر طبق روایت از رسول (ص) سه حاجت از خداوند بخواستم نخست این که تاریخ بغداد را در بغداد روایت کنم دوم این که در جامع منصور املاء حدیث کنم سوم این که مدفن من نزدیک گور بشر حافی باشد. و چون ببغداد باز گشت[1] و تاریخ بغداد روایت کرد، جزئی از کتابی بدستش افتاد که خلیفه، القائم بامراللّه، آنرا سماع کرده بود و جزء مزبور را برگرفت و قصد خلیفه کرد و خواستار اجازهٔ خواندن این جزء شد. خلیفه گفت این مردی بزرگ است و او را بسماع از من نیازی نباشد و باشد که او را حاجتی است که بدین وسیلت جسته است از وی پرسند تا چه حاجت دارد و پرسیدند. خطیب گفت: حاجت من آن است که در جامع منصور املاء حدیث کنم. خلیفه نقیب‌النقبا را گفت تا این اجازت بداد ابن عساکر از اسماعیل‌بن ابی سعید صوفی آرد که در پیش گور بشر، ابوبکر احمدبن علی طرثیثی خود را گوری کنده و در آنجا سالها ختم قرآن کرده و دعاها خوانده بود و چون خطیب زندگی بدرود گفت و بوصیت وی خواستند جسد خطیب در پیش گور بشر بخاک سپارند طرثیثی ابا کرد و گفت این گور من است، و من آنرا کنده و در آن چند ختم قرآن کرده‌ام، و کسی را در آن جای دفن کردن اجازت ندهم. اسماعیل گوید: این خبر بپدر من برداشتند و او به طرثیثی گفت: ای شیخ اگر بشر زنده میبود، و تو و خطیب بر او درمی‌آمدید کدام یک پهلوی او می‌نشستید تو یاخطیب؟ طرثیثی گفت خطیب. پدرم او را گفت هنگام مرگ نیز چنین شاید و او از تو شایسته‌تر است.

---

۱ - مقصود سال ۴۶۲ هـ.ق. است.

طرثیثی بدین گفته دل خوش کرد و رضا داد. مؤتمن ساجی گوید: بعد از دارقطنی به بغداد، احفظ از خطیب نبود و در منتظم آمده است که: خطیب در مکه ابوعبدالله‌بن سلامهٔ قضاعی را دیدار کرد و از او حدیث شنید، و صحیح بخاری بر کریمه دختر احمد مروزی در پنج روز بخواند و ببغداد بازگشت و به رئیس‌الرؤسا ابوالقاسم‌بن مسلمه وزیر القائم بامرالله پیوست، در این هنگام، برخی از جهودان نامه‌ای در باب اسقاط جزیه از اهل خیبر آورده بودند و مدعی بودند که از پیغمبر است بخط علی‌بن ابی طالب و شهادت صحابه. رئیس‌الرؤسا نامه را بابوبکر خطیب نمود. خطیب گفت این نامه مزور است. گفتند از کجا دریافتی؟ گفت در این نامه شهادت معاویةبن ابی سفیان باشد و او در روز فتح اسلام آورده و فتح خیبر به سال هفتم هجرت بوده است. و شهادت سعدبن معاذ در این نامه است و وی در روز جنگ خندق، به سال پنجم هجرت مرده است. و این استنباط او وزیر را پسندیده آمد. محمدبن عبدالملک همدانی آرد که رئیس الرؤسا قصه‌گویان و وعاظ را گفته بود حدیثهائی که از پیغمبر نقل میکنند نخست باید بر خطیب عرضه دارند و پس از اجازت او ایراد کنند و آنچه را رخصت ندهد فروگذارند. و در کتاب المنتظم آمده است که درفتنهٔ بساسیری خطیب پنهان شد و از بغداد بیرون آمد و بشام رفت و در دمشق اقامت گزید و سپس بصور و از آنجا بطرابلس و حلب شتافت و پس از آن، بسال ۴۶۲ هـ.ق. به بغداد باز گشت و پس از یک سال در آن شهر درگذشت. او راست پنجاه و شش تصنیف قلیل النظیر که از آن جمله است: تاریخ بغداد. کتاب شرف اصحاب‌الحدیث. کتاب‌الجامع لاخلاق الراوی و آداب‌السامع. کتاب الکفایة فی معرفة علم‌الروایة. کتاب‌المتفق والمفترق. کتاب‌السابق و اللاحق. کتاب تلخیص‌المتشابه فی‌الرسم. کتاب فی‌التلخیص. کتاب‌الفصل والوصل. کتاب‌المکمل فی بیان‌المهمل. کتاب‌الفقیه و المتفقه. کتاب‌الدلائل و الشواهد علی صحة العمل بالیمین مع الشاهد. کتاب غنیة‌المقتبس فی تمییزالملتبس. کتاب‌الاسماء المبهمة فی الانباءالمحکمة. کتاب‌الموضح و هو اوهام‌الجمع و التفریق. کتاب‌المؤتنف تکملة‌المختلف و المؤتلف. کتاب نهج‌الصواب فی ان التسمیة من فاتحة‌الکتاب. کتاب الجهر بالبسملة. کتاب‌الخیل. کتاب رافع‌الارتیاب فی‌القلوب من‌الاسماء و الالقاب. کتاب‌القنوت. کتاب‌التبیین لاسماءالمدلسین. کتاب تمییزالمزید فی متصل‌الاسانید. کتاب من وافق کنیته اسم ابیه. کتاب من حدث فنسی. کتاب روایة الآباء عن‌الابناء. کتاب الرحلة فی طلب‌الحدیث. کتاب‌الرواة عن مالک‌بن انس. کتاب‌الاحتجاج للشافعی فیما اسند الیه و الرد علی‌الجاهلین بطعنهم علیه. کتاب‌التفصیل لمبهم‌المراسیل. کتاب اقتضاءالعلم‌العمل. کتاب تقییدالعلم. کتاب‌القول فی علم‌النجوم. کتاب روایات‌الصحابه عن‌التابعین. کتاب صلاةالتسبیح. کتاب مسند نعیم‌بن هماز، جزء. کتاب النهی عن صوم یوم‌الشک. کتاب‌الاجازة للمعلوم و المجهول. کتاب روایات‌السنة من التابعین. کتاب‌البخلاء. کتاب‌الطفیلیین. کتاب‌الدلائل و الشواهد. کتاب‌التنبیه و التوقیف علی فضائل‌الخریف. ابن الجوزی گوید تصانیف او این است که گفته شد و هر که در آنها نظر کند قدر و مرتبهٔ او داند چه آنچه که برای وی فراهم شده است احفظ از او را، چون دارقطنی و غیر از او فراهم نبود. ابوسعد سمعانی گوید: بخط پدر خود، خواندم که از ابوالحسین‌بن الطیوری، ببغداد، شنیدم که او میگفت بیشتر کتابهای خطیب، جز تاریخ بغداد، از کتب صوری گرفته شده است و صوری آنها را شروع کرده بود و بپایان نرسانید. و این صوری را، در صور، خواهری بود که پس از مرگ وی، دوازده عدل کتاب نزد آن خواهر، از وی بجای ماند، و آنگاه که خطیب به شام رفت از آن کتابها بدست آورد و کتابهای خود را از آنها تألیف کرد. و در باب مرگ صوری گوید: بطبیبی که او را رگ زد نیشتر زهر آلودی داده شده بود که دیگری را با آن رگ زند و پزشک باشتباه با آن صوری را فصد کرد و او بدان زهر بمرد و ابن الجوزی آنگاه که این حکایت بشنید گفت: بسا میشود که شخصی روشی را وضع و پیروی میکند و در هر حال خطیب را در کار خویش قصوری نیست و او بر علم حدیث حریص بود و حتی هنگام راه رفتن جزئی بدست داشت و مطالعه میکرد و نیکو میگفت. و فصیح‌لهجه و ادیب بود و شعر نیکو میگفت. و باز ابن الجوزی گوید: شعر ویرا از خط خود از نقل کردم و از آن جمله است:

لعمرک ما شجانی رسم دار
وقفت بها و لا ذکر المغانی
و لا اثر الخیام اراق دمعی
لاجل تذکری عهد الغوانی
و لا ملک الهوی یوماً فنادی[1]
ولا عاصیته فثنی عنانی
رایتُ فعاله بذوی التصابی
و ما یلقون من ذل الهوان
فلم اطمعه فی و کم قتیل
له فی الناس لایحصی وعان
طلبتُ اخاً صحیح الود محضاً
سلیم الغیب مأمون اللسان
فلم اعرف من الاخوان الا
نفاقاً فی التباعد و التدانی
و عالم دهرنا لاخیر فیه
تری صوراً تروق بلامعانی
و وصف جمیعهم هذا فما ان
اقول سوی فلان او فلان
و لما لم اجد حراً یؤاتی
علی ما ناب من صرف الزمان
صبرت تکرما لفراغ دهری
و لم اجزع لما منه دهانی
و لم اک فی الشدائد مستکینا
اقول لها الا کفی کفانی
و لکنی صلیب العود عود
ربیط الجاش مجتمع الجنان
ابی النفس لا اختار رزقا
یجیء بغیر سیفی او سنانی
لعز فی لظی باغیه یشوی
الذ من المذلة فی الجنان
و من طلب المعالی و ابتغاها
ادار لها رحا الحرب العوان.

و نیز او راست:

لا تغبطنّ اخا الدنیا لزخرفها
و لا للذة وقت عجلت فرحا
فالدهر اسرع شیء فی تقلبه
و فعله بین للخلق قد وضحا
کم شارب عسلا فیه منیته
و کم تقلد سیفاً من به ذبحا.

ابوالفرج گوید: از پیش، خطیب بر مذهب احمدبن حنبل بود و سپس بمذهب شافعی گرائید و در تصانیف خویش بر خلاف حنبلیان برخاست و در این امر کار بحد تعصب و افراط برد. چنانکه احمد بن حنبل را سیدالمحدثین خواند و شافعی را تاج الفقهاء نامید یعنی جنبهٔ فقاهت احمد را انکار کرد و آنگاه که بشرح حال حسین کرابیسی می‌پردازد گوید که کرابیسی گفت با این کودک چه توان کردن آنگاه که گوئیم قرآن مخلوق است گوید بدعت است و اگر گوئیم غیر مخلوق، باز گوید بدعت است سپس روی با اصحاب احمد کرد و تا سر حد امکان بقدح آنان پرداخت. و او را در ذم حنبلیان دسائسی عجیب است و ابوالفرج پاره‌ای از قدحهای وی را از حنبلیان بیاورده و سپس تأویل کرده است و آنگاه

۱ - لعله: فؤادی. (مارگلیوث).

گوید: ابوزرعه طاهربن محمدبن طاهر مقدسی از پدر خویش و او از اسماعیل‌بن ابی‌الفضل قومسی، که از دانشمندان محدثین بود، روایت کند که سه تن از حفاظ حدیث را برای شدت تعصب و کمی انصافشان دوست ندارم: الحاکم ابوعبدالله. و ابونعیم اصفهانی و ابوبکر خطیب. ابوالفرج گوید: اسماعیل راست گوید چه او از اهل معرفت باشد زیرا که حاکم شیعی مذهب بود و آن دو دیگر در امر متکلمین و اشاعره تعصب می‌ورزیدند و این طریقه اصحاب حدیث را نسزد چه در حدیث ذم کلام آمده و شافعی این حدیث تأکید کند و گوید رای من در اهل کلام این است که آنان را بر استرها نشانند و گرد شهر گردانند. و گوید خطیب را مالی بود و به القائم بامرالله نوشت که این مال را به بیت‌المال وصیت کرده‌ام. و اکنون اجازت خواهم تا آنرا میان عده‌ای بخش کنم و القائم اجازت داد و خطیب آن مال را که دویست دینار بود میان اصحاب حدیث قسمت کرد، و کتابهای خود را هم وقف مسلمین کرد و آنها را به ابوالفضل‌بن خیرون[1] سپرد و ابن خیرون آنها را عزیز میداشت و پس از وی پسر او فضل تولیت آن کتب می‌کرد و در آخر آن جمله در خانهٔ فضل بسوخت. ابن طاهر گوید ابوالقاسم هبة‌الله‌بن عبدالوارث شیرازی را پرسیدم که آیا قوت حفظ خطیب بوسعت تصانیف او بود؟ گفت نه چه او سؤالات ما را پس از چند روز پاسخ میداد و اگر در تسریع آن اصرار میکردیم خشمگین میشد و تصانیف او هر چند مصنوع است لیکن مهذب است و حفظ او بـاندازهٔ آن تصانیف نیست. ابوسعد سمعانی در ترجمهٔ عبدالرحمان‌بن محمدبن عبدالواحد قزاز آرد که وی همهٔ کتاب تاریخ بغداد را، جز جزء ششم آن، که مرگ مادرش و نماز گزاردن بر وی، و کفن و دفن او مانع شد، از مؤلف آن ابوبکر خطیب بشنید و عبدالرحمان گوید اعادهٔ جزء ششم میسر نشد چه خطیب شرط کرده بود که هر جزء کسی را از شاگردان فوت شود بر او اعاده نکند. سمعانی گوید آنگاه که بخراسان باز گشتم، نسخه‌ای از تاریخ بغداد بخط شجاع‌بن فارس ذهلی الاصل بدست من افتاد که آنرا برای ابوغالب محمدبن عبدالواحد قزاز نوشته بود، و بر روی هر یک از اجزاء آن عبارت «سماع ابوغالب و پسر او ابومنصور عبدالرحمان و برادر وی عبدالمحسن» نوشته شده بود و بر روی جزء ششم و جزء سی‌ام آن، عبارت «اجازهٔ ابوغالب و پسرش ابومنصور» دیده میشد. و این شجاع، کاتب این کتاب، از دانشمندان است. پس باید گفت سماع دو جزء از او فوت شده است نه یک جزء. و از خط ابوسعد سمعانی و منتخب او از معجم شیوخ عبدالعزیزبن محمد نخشبی دیدم که گوید: و از آن جمله است احمدبن علی‌بن ثابت خطیب، که در بعض قراء بغداد خطبه می‌کرد و او مردی فهیم و حافظ لیکن متهم به میگساری بود. و هر گاه او را میدیدم او بسلام سبقت میکرد لیکن در یکی از روزها او را متغیرگونه یافتم و سلام نکرد و آنگاه که از من بگذشت یکی از اصحاب بمن رسید و گفت خطیب را دیدی که مست بود. گفتم او را دیدم حالش دگرگون بود و از حال وی متعجب شدم و ندانم که او مست بود یا نه و شاید ان‌شاء الله توبه کرده باشد. سمعانی گوید با اینکه جماعت کثیری از اصحاب خطیب را دریافته‌ام هیچیک جز نخشبی چنین چیزی از وی ذکر نکرده است. و در مذیل آرد که خطیب در درجهٔ قدماء حفاظ و ائمهٔ کبار چون یحیی‌بن معین و علی‌بن المدینی و احمدبن خیثمه و طبقهٔ آنان است و علامهٔ زمان خود است و علم حدیث، باو غضارت و بهجت و نظارت یافت و او مردی مهیب و وقور و نبیل و خطیر و ثقه و صدوق بود. و در تصنیف و گفتار و جمع خود دقیق و حجت است. نقل و خط او نیکو است و در خط شکل و ضبط را بسیار مراعات میکند و مردی حدیث‌خوان و فصیح است و در خلق و خلق درجه و رتبت عالی دارد. و معرفت علم حدیث و حفظ آن بوی منتهی شده است و حفاظ باو ختم شده‌اند و این مرد سماع را، به سال ۴۰۳ هـ.ق. در یازده سالگی آغاز کرد. و نیز گوید که از بعض مشایخ خود شنودم که یکی از اکابر به جامع دمشق یا صور، درآمد و حلقهٔ درسی عظیم دید و مدرس آن جمع خطیب بود و از او حدیث می‌شنیدند. آن بزرگ، تا پیش خطیب بالا رفت و چنین مینمود که از انبوهی مردم بشگفت اندر است. خطیب او را گفت نشستن در گوشهٔ جامع منصور با تنی چند مرا دوستر آید از این انبوهی. و نیز گوید بمرو از ابوالفتح مسعودبن محمدبن احمد ابی نصر خطیب شنیدم که او از عمر نسوی معروف به ابن لیلی روایت میکرد که در جامع صور نزد خطیب بودم یکی از علویان درآمد، و دیناری چند در آستین داشت و خطیب را گفت فلان، و نام یکی از محتشمان برد، ترا سلام رساند و گوید این را در بعض مهمات خود بکار بر. خطیب گفت مرا حاجتی بدان نباشد و روی در هم کشید. علوی گفت آنرا در کار بعض از یاران خود کن خطیب گفت او را بگوی که خود در کار هر کس که خواهد کند. علوی گفت چنین مینماید که آنرا اندک پنداری و دینارها بر زمین ریخت و گفت این سیصد دینار است و خطیب بر پای خاست گونه سرخ کرد و سجاده خود بگرفت و دینارها از آن بیفشاند و از مسجد بیرون شد. فضل بن لیلی گوید عزت خروج خطیب و ذلت آن علوی را، که نشسته و دینارها را از زمین و خلال حصیرها برمیچید، هرگز فراموش نکنم. و نیز، باسنادی از خطیب روایت کنند که گفت: به بیست سالگی روایت حدیث میکردم. و شیخ ما ابوالقاسم ازهری ببصره از من چیزها فرا گرفت وآنها را در تصانیف خود درآورد و این به سال ۴۱۲ (هـ.ق). بود. و نیز روایت کند که ابوالفضل ناصر سلامی گفت ابوبکر خطیب از صاحبان مروت بود و نیز گوید ابوزکریا یحیی ابن علی خطیب لغوی مرا روایت کرد که به سال ۴۵۶ بدمشق شدم و امام ابوبکر حافظ بدآنجا بود و درس او حلقه‌ای بزرگ بود که بامداد هر روز گرد می‌آمدند و او برای آنان میخواند و من کتابهای ادبی مسموعهٔ او را بر وی میخواندم و هر گاه در کتابی، چیزی پیش می‌آمد که اصلاح میخواست اصلاح میکرد و میگفت: تو از من روایت خواهی و من از تو درایت طلبم و گوید: در منارهٔ جامع سکنی داشتم نیمروزی ابوبکر نزد من آمد و گفت دوست داشتم ترا در منزل تو بینم پس بنشست و ساعتی سخن گفتیم سپس کاغذی بیرون کرد در آن چیزی پیچیده، و مرا گفت هدیه مستحب است و از تو خواهم تا بدین قلم خری و برخاست و بشد و من کاغذ بگشودم در آن پنج دینار صحیح مصری بود. کرتی دیگر نیز نزد من آمد و هم باندازهٔ بار پیشین یا بیشتر، مرا نقدی بداد و گفت باین کاغذ بستان و نیز گوید هر گاه خطیب در جامع دمشق حدیث میخواند آواز او در آخر جامع شنیده میشد و قرائت او معرب و صحیح بود. و ابوطاهر احمدبن محمدبن احمد السلفی حافظ اصفهانی در مدح مؤلفات خطیب گوید:

تصانیف ابن ثابت الخطیب
الذ من الصبی الغض الرطیب
تراها اذا حواها من رواها[2]
ریاضاً ترکها رأس الذنوب
و یأخذ حسن ما قد صاغ منها
بقلب الحافظ الفطن الاریب

---

۱ - در حاشیه: حزون.

۲ - لعله: اذ رواها من حواها. (مارگلیوث).

فأية راحة و نعيم عيش
يوازی کتبه ام ایّ طیب.

و محمدبن طاهر مقدسی گوید ابوالقاسم مکی‌بن عبدالسلام رمیلی را شنیدم که میگفت: سبب رفتن خطیب از دمشق بصور این بود که پسری نیکوروی پیش وی آمدورفت داشت، و مکی نام او را برده و من از ذکر آن خودداری می‌کنم. و مردم در این باب سخنها می‌گفتند، و امیر شهر مردی رافضی و متعصب بود. این قصه بدو رسید و آنرا وسیلهٔ حملهٔ بخطیب قرار داد. و صاحب شرطهٔ خود را امر کرد که شبانه او را بگیرد و بقتل رساند. و این صاحب شرطه از اهل سنت بود، در آن شب، با جمعی از کسان خود قصد وی کرد، و مخالفت امیر نمیتوانست و او را گفت مرا بچنین و چنان فرمان داده‌اند، و ترا چاره‌ای نبینم جز این که از برابر خانهٔ شریف ابن ابی الحسن علوی عبور کنیم و چون مقابل در رسی بدرون خانه شوی، و خطیب چنان کرد و بدرون خانهٔ شریف شد و صاحب شرطه نزد امیر رفت و صورت ماجری بگفت. امیر، کس پیش شریف فرستاد تا خطیب را بوی فرستد، شریف گفت امیر اعتقاد من در باب امثال او داند، اما کشتن وی مصلحت نباشد. این مرد در عراق، مشهور است و هر گاه او را بکشی بکشتن او، در عراق، جمعی از شیعه کشته شوند و مشاهد مقدسه خراب گردد. امیر گفت: پس چه مصلحت بینی. گفت چنان بینم که از این شهر بیرون رود. پس خطیب بصور رفت و مدتی در آنجا ببود تا این که ببغداد باز گشت و تا گاه مرگ در این شهر اقامت داشت. و نیز از شعر خطیب است:

قدشاب رأسی و قلبی مایغیره
کر الدهور عن الاسهاب فی الغزل
و کم زمانا طویلاً ظلت اعزله
فقال قولا صحیحاً صادق المثل
حکم الهوی یترک الالباب حائرة
و یورث الصب طول السقم و العلل
و حبک الشیء یعمی عن مقابحه
و یمنع الاذن ان تصغی الی العذل
لا اسمع العذل فی ترک الصبی ابدا
جهدی فماذاک من همی و لا شغلی
من ادعی الحب لم تظهر دلائله
فحبه کذب قول بلاعمل.

و نیز او راست:

تغیب الخلق عن عینی سوی قمر
حسبی من الخلق طراً ذلک القمر
محله فی فؤادی قدتملکه
و حاز روحی و مالی عنه مصطبر
فالشمس اقرب منه فی تناولها
و غایة الحظ منها للوری النظر
اردت تقبیله یوما مخالسة
فصار من خاطری فی خده اثر
و کم حلیما رآه ظنه ملکا
و راجع الفکر فیه انه بشر.

عبدالخالق‌بن یوسف گوید که شیخ ابو العز احمدبن عبدالله‌بن کادش مرا این شعرها از خطیب انشاد کرد و گفت دربارهٔ منصوربن النفور است:

الشمس تشبهه و البدر یحکیه
و الدر یضحک و المرجان من فیه
و من سری و ظلام اللیل معتکر
فوجهه عن ضیاء البدر یغنیه
روی له الحسن حتی حاز احسنه
لنفسه و بقی للخلق باقیه
فالعقل یعجز عن تحدید غایته
و الوحی یقصر عن فحوی معانیه
یدعو القلوب فتأتیه مسارعة
مطیعة الامر منه لیس تعصیه
سألته زورة یوماً فاعجزنی
واظهر الغضب المقرون بالتیه
و قال لی دون ما تبغی و تطلبه
تناول الفلک الاعلی و مافیه
رضیت یا معشر العشاق منه بان
اصبحت تعلم انی من محبیه
و ان یکون فؤادی فی یدیه لکی
یمیته بالهوی منه و یحییه

و نیز او راست:

بنفسی عاتب فی کل حال
و ما لمحبه ذنب جناه
حفظت عهوده و رعیت منه
ذماما مثله لی من رعاه[1]
جری لی خاطر یهوی سواه
و لو تلفی رضاه لهان عندی
خروج الروح فی طلبی رضاه.

و نیز او راست:

خمار الهوی یر بی علی نشوة الخمر
و ذوالحزم فیه لیس یصحو من السکر
و للحب فی الاحشاء حراقله
وابرده یوفی علی لهب الجمر
اخبر کم یا ایهاالناس اننی
علیم باحوال المحبین ذوخبر
سبیل الهوی سهل یسیر سلو که
ولکنه یفضی الی مسلک وعر
و یجمع اوصاف الهوی و نعوته
لحرفین سعد الوصل اوشقوة الهجر.

و نیز او راست:

الی الله اشکو من زمانی حوادثا
رمت بسهام البین فی غرض الوصل
اصابت بها قلبی و لم اقض منیتی
و لو قتلتنی کان اجمل بالفعل
متی تتمایل بین قتل و فرقة
تجد فرقة الاحباب شراً من القتل.

خطیب گوید: ابوبکر برقانی نامه‌ای با من، به حافظ ابونعیم اصفهانی فرستاد و در قسمتی از آن چنین آورد: و قد نفذ الی ماعندک عمداً متعمداً اخونا ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت ایده الله و سلمه لیقتبس من علومک و یستفید من حدیثک و هو بحمدالله ممن له فی هذا الشأن سابقة حسنة و قدم ثابت و فهم به حسن و قدر حل فیه و فی طلبه و حصل له منه مالم یحصل لکثیر من امثاله الطالبین له و سیظهر لک منه عند الاجتماع من ذلک مع التورع و التحفظ و صحة التحصیل ما یحسن لدیک موقعه و یجمل عندک منزلته و انا ارجو اذا صحت منه لدیک هذه الصفة ان یلین له جانبک و ان تتوفر له و تحتمل منه ما عساه یورده من تثقیل فی الاستکثار او زیادة فی الاصطبار فقدیما حمل السلف عن الخلف ما ربما ثقل و توفروا علی المستحق منهم بالتخصیص و التقدیم و التفضیل مالم ینله الکل منهم.

و رئیس ابوالخطاب‌بن الجراح در مدح خطیب گوید:

فان الخطیب الوری صدقا و معرفة
واعجز الناس فی تصنیفه الکتبا
حمی الشریعة من غاو یدنّسها
بوضعه و نفی التدلیس و الکذبا
جلا محاسن بغداد فاودعها
تاریخه مخلص الله محتسبا
و قام فی الناس بالقسطاس منزویا
عن الهوی و ازال الشک و الریبا
سقی ثراک ابی بکر علی ظمأ
جون رکام یسح الواکف السربا
و نلت فوزاً و رضواناً و مغفرةً
اذا تحقق وعد الله و اقتربا
یا احمدبن علی طبت مضطجعا
و باء شانیک بالاوزار محتقبا.

ابوالقاسم گوید: ابومحمدبن الاکفانی بنقل از ابوالقاسم مکی بن عبدالسلام مقدسی مرا روایت کرد که در نیمهٔ رمضان شیخ ابوبکر خطیب، در بغداد، بیمار شد و تا غرهٔ ذی‌الحجه بیماری وی سخت شد و از او نامید شدند و وصیت کرد و کتابهای خود را بتولیت ابن‌خیرون وقف کرد و هر آنچه داشت در راههای خیر صرف کرد و میان علما و محدثین بخش فرمود. و تخت وی را از حجره‌ای که از سمت نهر معلی بمدرسهٔ نظامیه می‌پیوست بیرون بردند، و فقها و مردم بسیاری بر جنازهٔ او تشییع کردند و از روی جسر عبور دادند و بجامع منصور آوردند. در پیش جنازه گروهی فریاد

---

[1] – لعه: ما. (مارگلیوث).

میکردند، این است کسی که از پیغمبر دفاع کرد. این است کسی که دروغ را از رسول نفی کرد. این است کسی که حدیث رسول را حفظ کرد. و جنازه از محلهٔ کرخ نقل شد و خلق عظیمی با آن بودند. رجوع بمعجم الادبا چ مارگلیوث ج۱ صص۲۶۱ - ۲۶۶ شود. و در نامهٔ دانشوران آمده است: صاحب تاریخ بغداد از علماء متبحرین و حفاظ محدثین است در نقل اخبار و روایت آثار و ضبط احادیث اعجوبهٔ عصر و اطروفهٔ روزگار بود و در معرفت رجال و انتقاد اسناد و حفظ اصول از جملهٔ فحول بشمار میرفت. از صدق لسان و سعهٔ خلق و نبالت شأن نصیبی کامل داشت چنانکه ابن سمعانی وی را بدین معانی وصف نموده گوید: ابوبکر الخطیب فی درجة القدماء من الحفاظ و الائمة الکبار و کان علامة هذا العصر اکتسی به هذا الشأن غضارة و بهجة و نضارة و کان مهیباً وقوراً نبیلا ثقة صدوقا متحریا حجة فیما یصنفه و یقوله و ینقله و یجمعه حسن‌النقل والخط کثیرالضبط قاریا للحدیث فصیحا و کان فی درجة الکمال المرتبة العلیا خلقاً و هیئة و منظراً انتهی الیه معرفةالحدیث و حفظه و ختم به الحفاظ. یعنی ابوبکر خطیب در وفور محفوظات و کثرت روایات بدرجهٔ قدمای حفاظ منتهی گشت و درفن حدیث علامهٔ عهد خویش گردید. بوستان سنن رسول (ص) را بوجود وی خضرتی تازه و طراوتی بی‌اندازه حاصل آمد بنظارهٔ آن عالم جلیل هیبتی عظیم در دل پدید می‌گشت. در رفتار بسی بوقار میرفت و در قدر بسی خطیر میزیست و در مراتب وثاقت و راستگوئی و مقامات تحقیق و صوابجوئی چندان مسلم بود که بقول و نقل و تصنیف او بی‌تأمل احتجاج می‌جستند محدثی خوش‌نقل و زیباخط و نیکوضبط بود عبارات روایات بلسانی فصیح قرائت میکرد و در طیب معاشرت و حسن هیئت و یمن منظر بهری تمام داشت. علم حدیث بوی منتهی گشت و سلسلهٔ حفاظ بدو ختم شد ولادتش در یوم پنجشنبه بیست و چهارم جمادی الثانیه از سال سیصد و نود و دو هجری اتفاق افتاد و در دارالسلام بغداد نشو و نمایافت چون مراحل طفولیت و صبی بپای بطالت و لعب درنوردید و بسر منزل تمیز و رشد قدم نهاد در مکتب آداب درآمد و بتعلم قرآن مجید شروع نمود در زمانی اندک این مرحله را که در مسافت کمالات اول منزل است با وجوه قرآآت طی کرد و از پی تحصیل قوانین اعراب و اشتقاق دامن عزیمت برزد و در حوزهٔ شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن عقیل‌بن خنیس‌بن محمد القرشی که وی را مکبّر نحوی گفتندی درآمد و اساس عربیت بنزد او محکم ساخت و قواعد اصول فقه در خدمت قاضی ابوالطیب طبری و شیخ ابوالحسین محاملی و جمعی دیگر استوار نمود و در سنهٔ چهار صد و سه که از مدت عمرش یازده سال بیش نگذشته بود باکتساب فن حدیث و خبر و اقتباس انوار سنت و اثر همت گماشت حلاوت آن صناعت شریف چنان با مذاق طبعش موافق آمد که در تحصیل آن لذت هر آسایش از یاد ببرد و تمام وقت خود در استملاء احادیث و آثار و حفظ اسانید و متون مستغرق ساخت چنانکه اگر برای انجام حاجتی و اصلاح امری از مجلس علم بیرون شدی از کثرت شوق و فرط ولع جزوی از احادیث با خود حمل داده در اثناء طریق بمطالعت و حفظ آن اشتغال نمودی شیخ جمال‌الدین ابوالفرج‌بن جوزی در کتاب منتظم گوید پس از آنکه ابوبکر خطیب مدتی از حفاظ و محدثین بغداد فنون آثار و انواع سنن فرا گرفت و از فوائد و افاضات علماء دارالخلافه مستغنی گشت برای تکمیل مقصود از بغداد مسافرت نمود و در هر دیار محدثی نشان جست در عزم حضورش درنگ نیاورد و در هر شهر نام شیخی شنید بمدرس افادتش تند بشتافت و مدتی در بصره بسر برد و روزگاری در نیشابور مقام گزید و چندی در اصفهان توقف نمود تا از طرق اجازات مشایخ و سلسلهٔ اسانید اساتید قواعد روایات خود سخت محکم ساخت آنگاه ببغداد معاودت کرد و با دوستان دیرین تأکید مودت و تجدید عهد نمود و با اقارب و خویشاوندان وظائف صلهٔ ارحام انجام داد و دیگر باره بار ارتحال بربست و براحلهٔ سفر برنشست و راه شامات پیش گرفت زمانی در قصبهٔ دمشق و اوانی در بلدهٔ صور مقیم گشت. از عمر نسوی نقل است که گفت در جامع صور بنزدیک ابوبکر خطیب حاضر بودم مردی علوی بر او داخل شد که مقداری از دینار در آستین جامهٔ خود فراهم داشت و گفت یا ابوبکر فلان مرد محتشم از اعیان بلد تو را سلام رساند و گوید که این وجه مُحقر در اصلاح پریشانی خویش مصروف دار. ابوبکر گفت مرا با این دنانیر حاجت نیست. علوی گفت شاید این مال قلیل پنداشتی آنگاه برخاسته آستین بجانب سجادهٔ ابوبکر بیفشاند و دینارها در سجادهٔ وی بریخت و گفت این سیصد دینار است بردار و در مهمات خود بکار بر. ابوبکر از مشاهدت آن عمل سخت برآشفت و از شدت غضب آثار حمرت بر گونه‌اش نمودار شد و از جای برجسته گوشهٔ سجاده بگرفت و حرکت داد تمام آن سیصد دینار پراکنده ساخت و از مسجد بیرون شتافت. نسوی گوید علوی را از این حال انفعال بهم رسید دانه‌های دنانیر از شکافهای حصیر برچید و مراجعت کرد. آنروز در ابوبکر چنان استغناء طبع و عزت نفسی مشاهدت کردم که تا حال در احدی نیافته‌ام و در مرد علوی باندازه‌ای خذلان و خجلت نگریستم که تا کنون در هیچکس ندیده‌ام. مع القصه ابوبکر در مدت اقامت صور گاه‌گاه بزیارت بیت‌المقدس میرفت و بر وظائف عبادات و آداب ادعیه قیام مینمود و پس از انجام اعمال ببلدهٔ صور معاودت میجست زمانی که در آن ملکت توقف میداشت قافلهٔ حاج بدانجا عبور نمود ابوبکر را هوای زیارت بیت‌الله در سر افتاده احرام حرم بربست و بسعادت آن موهبت عظمی مرزوق گشت چون از تکالیف مقرر و مناسک معهود فراغت یافت روزی بکنار چاه زمزم گذر کرد و از حدیث مبارک نبوی بیاد آورد ماء زمزم لما شرب له یعنی آب زمزم برای هر حاجتی است که بنیت آن آشامیده گردد پس یک دو کف از آن آب بیاشامید و سه حاجت از درگاه رب‌العزة مسئلت نمود نخست آنکه تاریخ بغداد جمع کرده آنرا در دارالسلام رواج دهد دوم آنکه در جامع منصور املاء احادیث کند و درس اخبار گوید سیم آنکه پس از وفات در تربت بشر حافی مدفون گردد و سعادت جوار آن مزار وی را مرزوق افتد قضا را هر یک از این سه حاجت به اجابت مقرون گشت چنانکه بهر یک در مقام خود اشارت رود در آن سال ابوعبدالله محمدبن سلامهٔ محدث بزیارت آمده بود ابوبکر از آن خبر آگاه شده وجود آن استاد مغتنم شمرد و بحضورش فائز گشته خواستار املاء حدیث شد ابوعبدالله برخی از اخبار شرع و آثار رسول (ص) برای او قرائت کرد و در روایت آنها وی را اجازت بخشید هم در مکهٔ معظمه بر ام‌الکرام کریمه بنت احمدبن محمدبن ابی حاتم مروزی که مجاورت حریم الهی اختیار نموده‌بود صحیح محمدبن اسماعیل بخاری قرائت کرد چون مراتب تحصیل تکمیل نمود بموطن مألوف که دارالخلافهٔ بغداد بود مراجعت کرد و در آن وقت خاطرش از علم حدیث موج میزد و در میان جماعت محدثین کس هماورد او نمیشد چنانکه از ابن ماکولا منقول است که بغدادیین را پس از دارقطنی مانند ابوبکر خطیب محدثی نیامد از قبیل ابن ماکولا بسیاری از علمای جمهور ابوبکر را مدح

کرده‌اند ولی از محدثین و فقهاء خاصه و از برخی از مورخین عامه در حق او کلمات قدح و تعریض بنظر رسیده چنانکه سیدنا رضی‌الدین محمدبن طاوس که از موثقین امامیه است گفته ابوبکر خطیب از موالات اولاد و رسول (ص) هیچ نصیب نداشت بلکه بغض و عداوت اولی‌القربی در خاطرش نهفته بود. و جمال الدین ابوالفرج‌بن جوزی در تاریخ منتظم گوید ابوبکر در بدایت حال طریقهٔ احمدبن حنبل اختیار کرد ولی از آنجایی که به ارباب بدعت میلی در باطن بظهور میرسانید و از اصحاب ما صدمات بسیار و زحمات فراوان میدید روی عقیدت از آن طریقت بتافت و مذهب شافعیه گرفت و در طی تصانیف خود در حق حنبلیان داد تعصب داد و شعار انصاف از دست بگذاشت چنانکه در ترجمهٔ احمدبن حنبل ویرا بسیدالمحدثین وصف کرده ولی از محمدبن ادریس شافعی به تاج‌الفقهاء عبارت آورده دربارهٔ احمد از القاب فقهیه هیچ یاد ننموده و هر یک از مشاهیر اصحاب و معارف اتباع ویرا مانند مهنابن یحیی و ابوالحسن تمیمی و ابوعبدالله‌بن بطه و ابوعلی‌بن المذاهب بموجبات طعن و تشنیعی متهم ساخته همانا او را دو عیب بود فاحش که هر دو از اهل علم و رواة حدیث بس ناپسند است یکی آنکه بر عادت عوام محدثین در جرح و تعدیل رجال بتقریبات موهون و اعتبارات ضعیف تمسک جستی و دیگر آنکه رونق بازار احمدبن حنبل و رواج مذهب او و زیاده مکروه داشتی و در جرح عدول اصحاب و قدح ثقات تلامیذ وی از حد اعتدال تعدی نمودی. از اسماعیل‌بن ابوالفضل قومسی که محدثی صدوق و ثقة بود شنیدم که گفتی در سلسلهٔ حفاظ حدیث من سه کس را زیاده دشمن دارم که مردمی بس شدیدالتعصب و قلیل‌الانصاف بودند یکی ابوعبدالله الحاکم و دیگر ابونعیم اصفهانی و سیمین ابوبکر خطیب است حقا اسماعیل در این سخن حق بصیرت ادا نموده چه ابوعبدالله الحاکم مردی شیعی ظاهرالتشیع بود و ابونعیم و ابوبکر متکلمین و اشاعره را همی مبغوض داشتندی. -انتهی. خطیب در زمان اقامت دارالخلافه کتاب تاریخ بغداد که تصنیفی است نامدار در ده مجلد بپرداخت آنگاه لآلی آبدار آن صدف گرانبار در طبق افادت نهاده بمسامع ساکنان آن ملک تقدیم نمود تا آنکه جمیع مطویات آن مجموع سودمند مانند مرویات آن محدث بیمانند در آن بلد انتشار یافت و آنچه مأمول دیرین و آرزوی قدیم وی بود از رواج و اشتهار آن کتاب بحصول پیوست. آن تاریخ مشتمل است بر ترجمهٔ احوال علماء بغداد تمام طبقات فقها و سلسلهٔ رجال حدیث و خداوندان فنون ادب و ارباب انواع کمال که در آن خاک نمایش یافته‌اند و یا از مردم دیگر بلاد در آنجا بخاک رفته‌اند نام و نسب و نوادر و کتب و اساتید و تلامیذ جمیع را من زمان بدوالاسلام الی اوان ختم آن کتاب بسلک بیان کشیده آن تصنیف بدیع چنان در قلوب افاضل مکانت قبول یافت که مانند ابوسعید سمعانی و محب الدین‌بن نجار و دیگران بر آن ذیلها نگاشتند و مجلدات افزودند و تراجم علماء دیگر سنوات بر اسلوب خطیب ترتیب داده بدان تاریخ ملحق ساختند. یاقوت حموی گوید وقتی خطیب را جزوی از مسموعات و مرویات القائم بامرالله عباسی که خلیفهٔ عهد بود بدست افتاد پس از مطالعت آن را برداشته بدرب خلافت شتافت و دخول بار خواست و گفت در حضرت خلیفه معروض آرید که ابوبکر بآستان معلی حاضر آمده خواهد تا جزوی از علم حدیث بر امیرالمؤمنین قرائت کند چون این بسمع قائم رسید گفت ابوبکر در نقل حدیث و روایت اخبار الیوم در عراق و شام بلکه تمامت بلاد اسلام نظیر ندارد هرگز وی را بسماع مفردات و قرائت مسموعات من حاجت نیست همانا حاجتی دارد جداگانه که بیرون این گونه اندیشه‌ها است بگوئید خلیفه ترا پیغام رساند و گوید آنچه در مکنون سینه مستور نموده مکشوف دارد که مأمولست بی توسط وسائل قرین قبول است ابوبکر همین که این سخن شنید گفت آری مرا از ترتیب این مقدمات نتیجهٔ دیگر منظور بود عمری دراز در اکتساب فنون احادیث به سر برده‌ام و از آن صناعت شریف بسی فوائد غیر معدود و شوارد غیر مجموع از السنهٔ مشایخ وافواه اساتید فراهم نموده‌ام از تربیت نظر و توجه خاطر امیرالمؤمنین استمداد می‌کنم تا این همه رنج بیهوده نگذارد و در ترویج و تأئید من عنایتی مبذول دارد و رخصت دهد که در جامع منصور مجلس علمی منعقد سازم و بنشر اخبار بپردازم چون مراتب بموقف عرض برداشتند مسئول آن محدث بیعدیل بعز اجابت مقرون افتاد پس ابوبکر در آن جامع عظیم محفل علم بسیاراست و بساط تدریس بگسترد و منبر افادت بنهاد و بر عرشهٔ افاضت قرار گرفت هم استجابت این حاجت که یکی از مأمولات سه گانهٔ او بود بظهور رسید. ابوبکر در دارالخلافه منصب خطابت یافت در اعیاد و جمعات قرائت خطب بر عهدهٔ او حوالت رفت گویند تفویض این منصب را سبب آن شد که او را با وزیر رئیس‌الرؤسا علی‌بن حسین‌بن محمد که بابن مسلمه معروف است ابواب مخالطت مفتوح گشت و در حضرت رئیس‌الرؤسا مکانت و تقربی تمام یافت و چندان محل اعتماد و وثوق آمد که وزیر بر وعاظ و قصاصین مقرر داشت که احادیث نبویه را بر نظر ابوبکر عرضه دارند هر حدیث که او و اسناد روایتش تصحیح نماید بر ملا حکایت کنند و آنچه را مردود و مجروح شمارد از نقل و قصهٔ آن خاموش نشینند اتفاق را در آن ایام مردی از یهود بحضور وزیر درآمد و مکتوبی ابراز نمود که در خصوص اسقاط جزیه از جهودان خیبر شرحی از حضرت رسول و صنادید اصحاب در آن مسطور بود و دعوی نمود که این عهدی است از رسول الله که پس از انجام غزوهٔ خیبر بر ساکنان آن قلاع و یهودان آن حصون رحمت آورده و ایشان را بدین موهبت خاص امتیاز بخشیده و از مقربان بارگاه رسالت و حاضران رکاب همایون جمعی را بدین معنی گواه گرفته که هریک شهادت خویش بدست خود ثبت نموده‌اند و خاتم نهاده‌اند اینک این ارقام عالیه از رشحات اقلام علی‌بن ابیطالب است و این خطوط دیگر از دیگر یاران رسول (ص) باشد وزیر از شنیدن آن دعوی و دیدن آن وثیقه عظیم در حیرت شد و حل آن عقده بر رای ابوبکر باز گذارد و در اعتبار ورقه و صحت واقعه از او استفتاء کرد ابوبکر لختی در خطوط و خواتم آن مکتوب غور نمود و زمانی در فکر و تأمل فروشد آنگاه سر برداشت و گفت روزگار اقبال رئیس‌الرؤسا مستدام باد این مرد بدگوهر در جعل این قرطاس طریق تدلیس و التباس پیموده بر رسول و اصحاب از در تزویر و مکر بهتان آورده از همین شهود که نام گرامیشان در این مکتوب ثبت افتاده دو گواه عادل بر وضع و جعل آن شهادت دهند نخست معاویةبن ابی سفیان و دیگر سعدبن معاذ اما شهادت معاویه از آن راه است که غزای خیبر در سال هفتم هجرت واقع شد و او در تاریخ آن جهاد هنوز بر آئین شرک باقی بود و در عام فتح مکه که سال هشتم هجری است بسعادت اسلام فائز گشت و اما شهادت سعد از آن روی باشد که او در ایام احزاب که آن را غزوةالخندق گویند وفات یافت و آنواقعه در سال پنجم هجری اتفاق افتاد پس در سال فتح خیبر این دو کس هیچ یک ملازم موکب نبوی نبودند و اینک نام هر دو در سلک شهود این ورقه منظوم

است. وزیر همین که این تقریر بشنید خاطر گرفته‌اش مانند غنچه بشکفت و گفت آفرینها بر تو باد ای ابوبکر و علیک عین الله مرا ازین همّ ناگهانی خلاص دادی و حیلت این مخذول بدنهاد از من کفایت کردی. رئیس‌الرؤسا از آن پس بر مراتب قرب و مقامات انس وی بیفزود تا رفته رفته منشور خطابت دارالسلام بنام او صادر نموده و از اینجا بلقب خطیبی اشتهار یافت. آورده‌اند که او از مستفیدین و شاگردان خویش زیاده رعایت میکرد و هر یک را مدد معاش و تدارکات تحصیل در خفا میرسانید. از ابوزکریا لغوی تبریزی نقل است که در زمان انتشار فضل و اشتهار علم ابوبکر بدارالسلام داخل شدم و بمدرس وی درآمدم چون حضور آن مجلس را باندیشهٔ تکمیل و رأی استفادت که مرا در خاطر بود موافق یافتم دامن خطیب از دست نگذاشتم و از مدرسش پا نکشیدم هر بامداد در جمع گروهی از ارباب اشتغال و طالبان کمال ملازم باب و مجاور بیت او شدم و از تربیت وی بهره‌ها یافتم و نکته‌ها اندوختم. مرا بدانوقت در منارهٔ جامع بغداد منزل بود روزی در گوشهٔ وثاق خود خزیده بودم و روی مطالعت بر کتاب داشتم که ناگاه دیدم حضرت استاد بمنزل من قدم نهاد برجستم و تکریم کردم و شرط پذیرائی بجای آوردم همین که قرار گرفت گفت من زیارت ترا همواره مشتاق بودم و بر ملاقاتت پیوسته عزیمت میگماشتم ولی انواع عوائق پیش می‌آمد و از این فیض واپس میماندم آنگاه از هر جا سخن راندیم تا رشتهٔ کلام بدین مقام کشید که خطیب گفت تحفهٔ برادران و هدیهٔ دوستان در لسان شارع مقدس بسی ممدوح و مندوب آمده روایات نبویه و کلمات حکیمانه در آن باب بر سبیل تواتر و استفاضت وارد شده من امتثال آن احادیث و آثار را قلیل تحفه‌ای برای تو هدیه آورده‌ام تا آنرا در بهای قلم مصروف داری این بگفت و کاغذی پیچیده بنزدیک من نهاد و از مجلس بیرون شد چون کاغذ بگشودم پانصد درهم در میان آن موجود یافتم. ابوزکریا گوید هم ابوبکر وقتی بر سیاق سابق بوثاق من درآمد و بگاه خروج دنانیر چند معادل آن دراهم بر بساط من نهاد گفت بدین وجه محقر کاغذی برای ثبت احادیث و ضبط اخبار فراهم کن خطیب را از صناعت نظم و استقامت طبع نصیبی وافر بود و در ترکیب الفاظ و تلفیق معانی قدرتی کامل داشت. این اشعار نغز و ابیات عذب از نتایج خاطر اوست:

لعمرک ما شجانی رسم دار
وقفت به ولاذکر المغانی
و لا اثر الخیام اراق دمعی
لاجل تذکری عهد الغوانی
و لا ملک الهوی یوماً قیادی
و لا عاصیته فثنی عنانی
عرفت فعاله بذوی التصابی
و ما یلقون من ذل الهوان
فلم اطمعه فیّ فکم قتیل
له فی الناس ما یحصی وعان
طلبت اخا صحیح الود محضاً
سلیم العیب مأمون اللسان
فلم اعرف من الاخوان الا
نفاقاً فی التباعد و التدانی
و عالم دهرنا لاخیر فیه
یری صوراً تروق بلا معان
و وصف جمیعهم هذا فما ان
اقول سوی فلان او فلان.

یعنی بجان تو سوگند که من تاکنون دل بدام عشق نیفکنده‌ام و از دیدن آثار دیاری و یاد آوردن کوی یاری اندوهگین نگشته‌ام و بیاد روزگار وصالی برنشانهٔ خیام دوستی نگریسته‌ام و هیچگاه فرمانگذار ملک عشق زمام اختیار مرا مالک نیامد و هر دم از راه عصیان با من درانداخت عنان ثبات خاطرم تافتن نتوانست چون کردار و رفتار آن ورطهٔ شیفتگی نگریستم و از آن جماعت بر کشتگان بسیار و خستگان بیشمار گذر کردم اندیشهٔ هوا بخویشتن راه ندادم و عشق را طمع از خود بریدم و در میان طبقات مردمان دوستی خالص طلب کردم که او را محبتی از نقش دواعی و عیوب پیراسته و لسانی بطراز امانت و صدق آراسته باشد بسیار جستم و کم یافتم چه هر کس دعوی اخوت نمود همین که با دیدهٔ اعتبار درو تأمل کردم در دور و نزدیکش منافق یافتم علماء عصر و پیشوایان مردم را بچشم حقیقت نگریستم نشان خوبی و روزبهی در هیچکدام ندیدم هر یک صورتی بدون معنی و ظاهری بر خلاف باطن بنظر رسیدند جمله را بدین منوال وصف حال کنم و بر هیچیک ابقا نیارم و کسی راشایستهٔ استثنا ندانم. هم از اشعار اوست که در انقلابات دهر و تلونات زمانه گفته:

لاتغبطن اخا الدنیا و زخرفها
و لا للذة وقت عجلت فرحاً
فالدهر اسرع شیء فی تقلبه
و فعله بین للخلق قد وضحا
کم شارب عسلا فیه منیته
و کم مقلّد سیف من به ذبحا.

یعنی زینهار بر اهل دنیا و خداوندان ثروت بدین زینت عاریت و زخارف چند روز غبطه میاور و باین لذت اندک و سرور عاجل رشک مبر که گردون را شعبده‌های گوناگون و نیرنگهای رنگارنگ بسیار است و تقلبات سرای سپنجی در دیدهٔ ارباب نظر پوشیده و مستور نیست چه بسیار کس را شربت انگبینی نوشانید که زهر هلاکش در او آمیخته بوده و چه بسیار بهادران را علاقهٔ شمشیری حمایل ساخت که هم سرش بدان بریده گشت.

مع الجمله زمانی که نیران فتنهٔ ابوالحارث بساسیری در دارالسلام بغداد آغاز اشتعال و اشتداد نهاد ابوبکر خطیب از دود آن آتش جهانسوز در بغداد زیستن نتوانست و خود را برأی‌العین اسیر دست هلاک نگریست لاجرم آهنگ فرار اختیار نمود و از دیار کهن و موطن دیرین دست بکشید و پای در بیغولهٔ گمنامی نهاده خود را در زوایا و خفایای دیگر بلاد متواری ساخت و از آن گیرودار و سیاسات ناهنجار که بسیاری علماء و همکیشان او بدانها گرفتار گشتند نجات یافت توضیح این اجمال را رمزی از آن آشوب عظیم که از اعاجیب وقایع روزگار است شرح دهیم و خلاصهٔ آن واقعه را بین الاختصار و الاطناب ضمیمت این کتاب متسطاب داریم که در تراجم دیگر علما نیز مانند شیخ ابوجعفر طوسی و ابوعبدالله‌بن جلاب و قاضی‌القضات دامغانی و غیرهم از دانستن آن داستان گزیر نیست همانا ابوالحارث ارسلان بساسیری مملوک سوداگری بود از بازرگانان فسای فارس او را بهاءالدوله‌بن عضدالدولهٔ دیلمی ابتیاع نموده و در سلک غلامان زرخریدش منظوم داشت چون آثار بسالت و علائم جلادت از وجنات احوال او هویدا بود ملوک بنی‌بویه در تربیت و تکمیل وی هرگونه عنایت و اهتمام مبذول داشتند تا آنکه بر حسب قابلیت سرشت و استعداد نهاد در سیاسات ملکی و تدابیر لشکرکشی بمقامی رسید که یکی از اکابر امراء و سرهنگان دارالخلافه محسوب گشت و از علو همت و فرط احتشام محسود اشراف گردید. علی‌بن حسین‌بن محمد که او را ابن‌المسلمة گفتندی و از دیوان خلافت لقب رئیس‌الرؤسائی داشت و منصب وزارت القایم بامرالله چنانکه در خلال این شرح احوال اشارت رفت بدو مخصوص بود بر ابهت و شوکت بساسیری رشک برد و درمیان وزیر و امیر غبار وحشت و نفور بالا گرفت تا رفته رفته کاربجائی کشید که بساسیری سر خودسری برداشت و پیمان طاعت خلیفه بشکست و از بغداد بسواد گریخت و بر آئین خارجیان آتش فساد بیفروخت و بسیار قریه‌ها بسوخت و فراوان دشتها برید هر چند قائم

بامرالله استمالت کرد و تسکین نمود مفید نیفتاده همی در طغیان و عصیان مبالغت کرد تا آنکه لشکرها بیفزود و کشورها بگشود و رایت امارت چنان برافراشت که بر رؤوس منابر عراق و غیر آن پس از القاب خلیفه نام او مذکور میگشت خلیفه در قلع و قمع وی یکباره از عساکر عرب مأیوس گردیده و بناچار دفع او را از سلطان طغرل بیک سلجوقی خواستار شد سلطان بموجب فرمان روی ببغداد نهاد چون این خبر بسمع بساسیری رسید سخت بر خود بترسید و چنان اندیشید که مهم او بی توسل پادشاهی ذی‌شوکت و سلطانی قوی‌دست متمشی نگردد لاجرم بقصد ملازمت مستنصر بالله علوی از ملک عراق متوجه دیار مصر شد و در ارض زحبه اقامت گزید و مکنون ضمیر در مکتوبی درج نموده بجانب مستنصر ارسال کرد مستنصر از این معنی خوشوقت شده منشور ایالت رحبه و طغراء نیابت خویش با خلعتی فاخر بر او فرستاد او را بنوید امداد دلخوش ساخت و باستیصال عباسیان تحریض نمود از آن سوی طغرل‌بک با عدت و عددی وافر بدارالخلافه درآمده جانب شرقی را مضرب خیام ساخت و خطیب در جمعهٔ اول بعد از ستایش خلیفه طغرل‌بک را ثنا گفت و بعد از وی ملک‌رحیم را که واپسین حکمرانی از بویهیان بود نام برد قضا را در آن ایام مابین اوباش بغداد و ترکمانان سلجوقیه بموجبی که در کتب تواریخ مشروح است جنگی عظیم درپیوست و از لشکریان سلطان جماعتی مقتول و کثیری منهوب گشت و بسیاری از اردوی وی بتاراج رفت و او خود چنان گمان کرد که این همه شورش و فساد بتحریک و اشارهٔ ملک‌رحیم است و از این رو بر قتل و غارت دیالمه فرمان داد و ملک‌رحیم را از خلیفه طلب کرد خلیفه هر چند رسل و رسائل در میان انداخت و بیگناهی و برائت ذمت ملک رحیم اظهار داشت مفید نیافتاد لاجرم ملک‌رحیم را با کسان خود همراه ساخته نزد طغرل‌بک فرستاد. همین که چشم ترکمانان بایشان افتاد دست غارت و نهب دراز کرده رسول خلیفه و ملک‌رحیم و همراهان او را یکباره تاراج کردند و طغرل‌بک حکم نمود تا ملک‌رحیم را در حبس نگاهداشتند و کوکب دولت دیالمه بدین معنی در غروب رفت و دست تعدی باموال و اثقال اتراک بگشودند. رئیس‌الرؤسا که در مذهب تسنن بسیار تعصب مینمود و در این باب بر خلاف عمیدالملک کندری وزیر طغرل‌بک میرفت همین که رایت دولت دیالمه را که شیعهٔ آل رسول بودند سرنگون دید و دولت سلجوقیه را بس قوی حال یافت فرصت غنیمت شمرده عوام و اراذل اهل سنت را بر تاراج مردم کرخ که تماماً بر مذهب امامیه میرفتند ترغیب نمود و علمهای سبز که شعار دیالمه بود از محلهٔ کرخ برکند و بنصب رایات سیاه فرمان داد و کلمهٔ حی علی خیرالعمل را که شیعیان در نماز صبح میگفتند به الصلوة خیرٌ من النوم بدل ساخت و در جمیع مساجد و مشاهد آن جماعت که بطراز محمد و علی خیرالبشر من رضی فقد شکر و من ابی فقد کفر مطرز بود این سطور بسترد و جماعتی از قصه‌خوانان و مداحان را امر کرد که بسر کوچهای کرخ فضائل خلفاء ثلاثه بآواز بلند بخوانند و این معنی تا بدان وقت در آن محل بوقوع نه‌پیوسته بود مع‌القصه در قلع و قمع فرقهٔ اثناعشریه که از ابتداء سلطنت بنی‌بویه در دیار عرب و سایر بلاد استیلا داشتند عزیمت گماشت خصوصاً دربارهٔ متوطنان کرخ اهتمامی شدید آورد که همواره بر وی تسلط داشتند و در دیگر وقایع و فتن که در میان شیعه و سنی می‌افتاد او را آزار بسیار میرسانیدند چنانکه ابوعبدالله‌بن جلاب را که از کبار علماء امامیه بود و در محلهٔ کرخ در باب الطاق می‌نشست مقتول ساخت و در خانهٔ شیخ ابوجعفر طوسی صاحب تهذیب و استبصار که در آن فتنهٔ عظمی راه فرار پیش گرفت و بجانب جزائر رفت آتش درانداخت و تمامی کتب وی بسوخت و کرسی تدریس آن فقیه را که بوقت تعلیم و افاضت بر آن قرار میگرفت بسوزانید و بر این جمله قناعت نکرده پای تجسر و تجری بدان پایه رسانید که دست نهب و غارت بمشهد امام موسی و محمد جواد علیهما السلام گشود و پس از تاراج، آتش در آن روضهٔ مقدسه بیفروخت و قبور جمعی از بنی‌بویه و وزراء آن سلسله و قبور چند کس از آل عباس مانند جعفربن منصور و محمد امین و مادرش زبیده بسوخت و در مقابل این حرکات عوام شیعه نیز در هر جا بر مدفنی از قبور ائمه و مقتدایان ایشان دست یافتند بسوزانیدند وزیر بدگوهر را بر این همه افعال شنیع و اعمال قبیح شعلهٔ کین افسرده نگشت و چنان سگالید که تربت مبارک کاظمین سلام الله علیهما نبش کرده بدن مطهر آن دو امام را بیرون آورده آنچه مقتضای رای سقیم و عقل ناقص خود داند رفتار کند ولی خداوند قهار چنان خصم دیرینش بساسیری را بدو مسلط ساخت که سزای آن اندیشهٔ زشت و کیفر دیگر کردارهای شنیعش هم بدین سرای دریافت چه در این میانه ابراهیم ینال برادر سلطان طغرل‌بک راه طغیان گرفت و سلطان از پی دفع وی ملک عراق را بگذاشته جانب همدان رفت بساسیری بناگاه در بغداد درآمد و خلیفه بقریش‌بن بدران که در دولتخواهی مستنصر علوی با بساسیری همداستان بود پناه برد و رئیس‌الروسا به اقبح وجوه اسیر و گرفتار گشت همین که چشم بساسیری بدو افتاد گفت مرحبا بمدمرالدولة و مهلک‌الامم و مخرب‌البلاد و مبیدالعباد. رئیس‌الرؤسا گفت ایها الامیر اذا ملکت فاسجح و این سخن از امثال عرب است یعنی چون بر خصم چیره شدی او را ببخشای و از عصیانش در گذر. بساسیری گفت چرا خود بموجب این کلام رفتار نکردی و بروزی که بر من غالب و قاهر بودی خانه‌های من بسوختی و اموالم غارت کردی و حریمم از پرده درکشیدی با آنکه تو یکی از ارباب قلم و اهل دین و عدالت بشمار میرفتی من که مردی از خداوندان شمشیر و ترکی خون آشام باشم چگونه عفو کنم واز آنچه کردی چشم پوشم پس فرمان داد تا او را تازیانه بسیار بکوفتند و بعذابهای گوناگون آزار دادند آنگاه اهالی کرخ را احضار داشته گفت از این که شما همواره از این دشمن اهل بیت رسول و خصم خاندان عصمت انواع اذیت و اهانت مییافتید او را به شما میسپارم تا آنگاه که یرلیغ خلیفهٔ علوی در باب وی دررسد پس حکم داد تا دارالخلافه را تاراج کردند و چندان نفایس از جواهر آبدار و اثواب فاخر و اوانی زرین و ظروف سیمین بیرون آوردند که محاسب وهم از احصاء آن بعجز معترف بود چون روزی چند بگذشت بر حسب حکم بساسیری رئیس‌الرؤسا را از حبس بیرون آورده بر زیّ مسخرگان جبهٔ پشمینی بر قامتش راست کردند و کلاه نمد سرخی بر سرش نهاده واژگونه بر شتری بنشانیدند و در جمیع کوی و برزن بغداد بگردانیدند همین که بمحلهٔ کرخش عبور دادند مردم آنجا بیاد آن آزار وایذا که از وی کشیده بودند خیو در رویش می‌افکندند و با هرگونه فحش و دشنام لب میگشودند و او در خلال این احوال آیهٔ قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء الی آخر آیه همی تلاوت میکرد چون از گردانیدنش فارغ شدند بساسیری حکم نمود تا پوست گاوی برو بپوشانیدند بنحوی که شاخهای گاو بر دو طرف سر وی نمودار بو بدانحالش بدار کشیدند مدتی معتدبه ببالا دار زنده بود و حرکات مضطربانه میکرد روحش مفارقت نمود و آن آرزوهای زشت

بگور برد آنگاه بساسیری هر گونه شکنج و رنج و هر قسم عقاب و عذاب دربارهٔ علماء و قضاة دارالسلام بکار برد. قاضی‌القضاة ابوعبدالله دامغانی را به سه هزار دینار زر مصادره و از او برای مستنصر بالله علوی بیعت گرفت و هم با جمعی دیگر از اعیان فقهاء وارکان اشراف مانند ابومنصوربن یوسف و ابوالحسین‌بن الغریق و گروهی از وجوه علویین و صنادید عباسیین عقد بیعت مستنصر استوار ساخت چون ابوبکر خطیب از بیم شمشیر فرار نموده بود بدو دست نیافت و او در آن فتنهٔ عظیم از بغداد بشام گریخت و چندی در دمشق اقامت جسته و از آن پس ببلدهٔ صور انتقال کرد و از آنجا بطرابلس رفت و از طرابلس جانب حلب گرفت و از آنجا دیگر باره ببغداد مراجعت نمود و از تاریخ خروج بساسیری از بغداد و ورود خطیب بدانجا دوازده سال گذاشته بود از آنکه بساسیری چنانکه شیخ عزالدین‌بن اثیر الجزری در کامل التواریخ آورده در چهار صد و پنجاه وارد بغداد شد و هم در آن سال از بغداد بیرون رفته بجانب شام شتافت در اثناء راه ناگاه خمارتگین طغرائی و سرایابن منیع خفاجی با قومی از اهل بخدمت دررسیدند و بساسیری را بعد از حملات عظیم بگرفته سرش برداشتند و بسلطان فرستادند و ابوالفتح‌بن ورام را با سه فرزند نورالدوله که از امراء وی بودند اسیر نمودند و ورود ابوبکر خطیب بدار السلام چنانکه شیخ جمال‌الدین‌بن جوزی در تاریخ منتظم آورده در چهار صد و شصت و دو بود و در این دوازده سال از همان قرار در اکناف مدن و اطراف بلدان بگذرانید و پس از مراجعت به بغداد یکسال بیش زنده نماند در منتصف شهر رمضان از سال چهار صد و شصت و سه رنجور گشت و زیاده بر یکصد روز همی بیمار ماند چون مایملک بسیار و ثروت فراوان داشت و او را هیچ عقب و نسلی نبود که پس از وی آن متروکات بارث برد لاجرم در مرض موت بموقف خلافت عریضه کرد که یا امیرالمؤمنین ترا دولت زندگانی پاینده باد همانا ساعت رفتن من نزدیک شده و منشور عزل عمر از صفحهٔ حال خویش همیخوانم در مدت حیات بسیار تلاش کردم و زیاد تکاپوی نمودم و مشتی از حطام مزخرف بیندوختم اینک نام خود را در دایرهٔ گذشتگان می‌بینم حالی دارم بس مشوش و حالتی زیاده پریشان از آنکه بوقت رحیل نه مرا فرزندی بدودمان باقی ماند و نه تباری بر بالین حاضر باشد و از این راه جمیع میراث و ترکهٔ من به چنگ گماشتگان خلافت رود و در جزو بیت‌المال مسلمین درآید از گوهر پاک خلیفه تمنی رود که این خادم احادیث نبوی را رخصت بخشد تا تمام اموال را در حیات خود بطور دلخواه در ممر وجوه برّ و رهگذر مصارف خیر تقسیم کند و بدان طرق که وی را منظور است تسهیم نماید خلیفه مکتوب او قرائت نمود و بر طبق مقصودش توقیع کرد که میراث خود در هر راه که خواهی پراکنده کن پس ابوبکر تمام اموال و اثقال بر فقهاء و اصحاب حدیث متفرق ساخت و جمعی کتب خود بر مسلمین وقف نمود و تولیت آنها با ابوالفضل‌بن خیرون تفویض کرد و وصیت نمود که وی را در جوار مزار بشر حافی بخاک بسپارند پس در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ذی‌الحجهٔ آن سال وفات یافت. ابن‌خلکان گوید زیاده محل شگفت و حیرتست که ابوبکر خطیب صاحب تاریخ در زمان خود حافظ مشرق بود و ابن عبدالبرصاحب کتاب استیعاب حافظ مغرب اتفاقاً هر دو حافظ در یکسال وفات نمودند بالجمله جنازهٔ خطیب از منزلی که در قرب مدرسهٔ نظامیه داشت حمل دادند در حالتی که از فقها و اصحاب حدیث و عامهٔ خلق انبوهی عظیم در تشییعش ازدحام نموده بودند و از کسانی که جنازهٔ او بر دوش میکشیدند یکی ابواسحاق شیرازی بود و در پیشاپیش جماعتی آواز برداشته بدین عبارت ندا میدادند که هذا الذی کان یذب عن حدیث رسول الله هذا الذی کان ینتفی الکذب عن حدیث رسول الله یعنی این است آنکس که حادثه وضع و جعل از احادیث رسول دفع میداد و صافی آثار نبوی از درد اکاذیب و اختلاط حفظ می‌کرد مع القصه جنازه را از کرخ عبور داده در جامع منصور بر زمین نهادند قاضی ابوالحسن مهتدی بر وی نماز گذارد و از آنجا بباب‌الحرب نقل دادند اتفاق را احمدبن علی طریثیثی بقرب مدفن بشر قبری برای خود حفر نموده بود و علی‌الدوام روزی یکبار در کنار آن مزار شده تلاوت قرآن می‌نمود خواستند نعش خطیب را در آن قبر پرداخته دفن نمایند احمد زیاده امتناع جست و گفت این موضع را از روزگاری دیر باز برای خود مهیا ساخته‌ام وسالهای دراز کلام الله مجید در آن ختم نموده‌ام هرگز بدفن کسی در آن رضا ندهم ابوالبرکات اسماعیل‌بن ابوسعید صوفی گوید چون این خبر بسمع پدرم ابوسعید رسید احمد را بخواند و با وی گفت این شیخ اگر علی‌الفرض بشر خود در حیات بودی تو با ابوبکر خطیب بر او داخل میشدید آیا کدام یک از شما تقدم جسته با بشر همدوش نشستی احمد گفت حاشا که من در مجلس بشر بالاتر از ابوبکر نشستمی و بمقام بشر از خطیب نزدیکتر جای گزیدمی ابوسعید گفت ای احمد مگر ندانی که اولیاء را عهد حیات با حال ممات یکسانست همان شرط حرمت و پاس ادب که بوقت حیات آن دو شیخ بر خود لازم دانی هم اکنون باید بر حسب عقیدت منظور داری اسماعیل گفت این سخن در خاطر احمد زیاده مؤثر افتاد و مسئول آن قوم اجابت نمود پس خطیب را در آن تربت آمادهٔ دفن کردند و استجابت دعای دیگر از حاجات سه گانه او بظهور آمد. بعضی از شعرا در وفات ابوبکر این شعر انشاد کرد:

لا زلت تدأب فی التاریخ مجتهدا
حتی رأیتک فی التاریخ مکتوباً.

یعنی در فن تاریخ همی رنج بردی و پیوسته کوشش نمودی تا آنکه فوت خود درتاریخ مکتوب گشت و نامت در سلک وفیات منظوم آمد. او را بر قول ابن جوزی پنجاه و شش مصنف است که اسامی بسیاری از آنها بشرح میرود: کتاب تاریخ بغداد. کتاب شرف اصحاب‌الحدیث. کتاب جامع‌الاخلاق الراوی و آداب‌السامع. کتاب الکفایة فی معرفة اصول علم الروایة. کتاب المتفق و المفترق. کتاب السابق و اللاحق. کتاب تلخیص المتشابه فی‌الرسم. کتاب فی التلخیص. کتاب فی الفصل و الوصل. کتاب المکمل فی بیان المهمل. کتاب الفقیه و المتفقه. کتاب الدلائل و الشواهد علی صحة العمل بالیمین و الشاهد. کتاب غنة المقتبس فی تمییز الملتبس. کتاب الاسماء المبهمه. کتاب الموضح اوهام الجمع و التفریق. کتاب المؤلف بکلمة المختلف. کتاب نهج الصواب فی ان التسمیة من خاتمة الکتاب. الجهر بالبسمله. کتاب رافع‌الارتیاب فی‌القلوب من الاسماء و الالقاب. کتاب القنوت. کتاب التبیین لاسماء المدلسین. کتاب من وافق کنیته اسم ابیه. کتاب من حدث فنسی. کتاب روایةالآباء عن الابناء. کتاب الرحلة. کتاب الرواة عن مالک‌بن انس. کتاب‌الاحتجاج للشافعی فیمن اسندالیه و الرد علی الطاعنین لجهلهم علیه. کتاب التفصیل لمبهم المراسیل. کتاب اقتضاء العلم العمل. کتاب القول فی علم النجوم. کتاب روایات الصحابة و التابعین. کتاب صلوة التسبح. کتاب مسند نعیم‌بن همام. کتاب النهی عن صوم یوم الشک. کتاب‌الاجارة للمعدوم و المجهول. کتاب البخلاء. کتاب روایات السنة من‌التابعین. کتاب الطفیلین. کتاب التنبیه و التوقیف علی فضایل الخریف. یاقوت حموی در ترجمهٔ صور در ذیل احوال

ابوعبدالله صوری که از شیوخ ابوبکر است گوید بعض از علماء را عقیدت آن است که چون صوری وفات یافت تمام کتب و مؤلفات او در نزد دخترش بود ابوبکر خطیب آن کتب را از دختر صوری بخرید و تمام مصنفات خود را از کتب صوری اخذ نمود الا کتاب تاریخ بغداد که مطاوی و مضامین آن بجمله از ابوبکر است و کس را بهیچ وجه در آن شرکت حاصل نیست. (نامهٔ دانشوران ج۱ ص۲۵۱). و رجوع به روضات‌الجنات ص۱۸۸ و به عیون‌الانباء ج۱ ص۱۸۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حجر الهیثمی المکی العسقلانی مکنی به ابوالفضل. از کبار مجتهدین بر مذهب شافعی و از اعاظم فقهاء و محدثین متأخر شافعیه. او از پدر خود و پدر وی از بعض تلامذهٔ تفتازانی روایت دارد و نیز از شیخ ابوالخیر احمدبن ابی سعید علائی و از شیخ الاسلام و شیخ ابویحیی زکریای انصاری شافعی روایت کند و او شیخ اصحاب حدیث و قاضی قضاة دیار مصریه بود و از طبقهٔ جلال بلقینی و ولی‌بن عراقی و علم الدین بلقینی و هروی است و صاحب مصنفاتی در اصول حدیث و فروع آن و اسماء رجال و تخریج آثار و علوم ادب و غیر آن است و از جملهٔ کتب اوست: کتاب التقریب و آن تقریب تهذیب التهذیب است که در رجال شیعه از آن کتاب بسیار روایت کنند و کتاب الدرر الکامنة فی اعیان مائة الثامنة و کتاب المذاهب اللدنیة و کتاب نزهة الالباب و کتاب الفتح الباری بالسیح الفسیح الجاری فی شرح صحیح البخاری و کتاب التبصرة و کتاب شرح قصیدة البردة و شرح قصیدهٔ همزیهٔ مسماة بأم القری از شرف الدین ابی عبدالله محمدبن سعید الدولاصی صاحب قصیدهٔ برده که آنرا بنام المنح المکیة موسوم کرده است و صاحب روضات گوید: که محتمل است این دو شرح از ابن‌حجر متأخر باشد. و نیز او راست: کتاب لسان المیزان و کتاب شرح رسالهٔ نخبة الفکر فی بیان مصطلح اهل الاثر و رساله‌ای دیگر در درایة الحدیث و گویند او اول کس است از شافعیه که در علم درایه کتاب کرده است و کتاب الاصابة فی معرفة الصحابة و حاشیهٔ الایضاح و غیر آن. و نیز صاحب روضات گوید: اما کتاب صواعق المحرقه‌ای که صاحب مجالس‌المؤمنین یعنی قاضی نورالله شوشتری را بر او ردی است بنام الصوارم المحرقه از ابن‌حجر مکی متأخر است و دلیل تعدد ابن حجرها این است که افضل از آن دو، ابن حجر متقدم است و دیگری که اشد عداوة است نسبت بشیعه، او ابن حجر متأخر باشد چنانکه حافظ سیوطی صاحب طبقات‌النحاة غالباً از اولی بعنوان حافظ‌العصر شیخ الاسلام‌بن حجر نام میبرد و دو کتاب را در تواریخ علما یکی موسوم به الدرر الکامنة و دیگری کتاب انباءالغمر بابناءالعمر را باولی نسبت کند و از تراجمی که در آن کتاب آمده است پیداست که صاحب تألیف در عشر پنجم بعد از سنهٔ ۸۰۰ هـ.ق. حیات داشته است و اما ابن‌حجر متأخر آن کس است که بواسطهٔ پدر خود و غیر پدر خویش از حافظ سیوطی روایت کند چنانکه دربعض مواضع معتبر آمده است و ظاهرا کسی که بواسطهٔ پدر خود و غیر او از حافظ سیوطی نقل کرده عادتاً ممکن نیست که سیوطی خود از او بیکی واسطه روایت کند یا آنکه از تفتازانی بدو واسطه مثلا روایت کند و تأیید میکند این دعوی را روایت صاحب کتاب نواقض‌الروافض یعنی حسن‌بن معین‌الدین‌الحسینی‌الجرجانی معروف بمیرزا مخدوم شریفی که بدون شبهه از علمای بعد از قرن نهم است، چه فرار او از شاه اسماعیل صفوی موسوی و التجاء بسلطان مرادخان عثمانی مؤید امر است در این صورت مشهود است که این راوی از بعض تلامذهٔ تفتازانی بواسطهٔ پدر خویش، همان ابن‌حجر اول صاحب ترجمه است و کتاب التاریخ بدو منسوبست و شرح الصحیح نیز از همین ابن حجر متقدم برسیوطی است و آشکار است که نسبت دیگر مصنفات مفصلهٔ در ذیل عنوان بجز صواعق‌المحرقه نیز از همین ابن‌حجرمتقدم است که نصب و عداوت او ظاهر نیست بلکه نزد ما باستناد شرح قصیدهٔ او که بعداً نقل میشود خلاف این امر مستفاد است و اما صواعق ظاهراً مانند دیگر اشعار ناصبیه از جملهٔ اباطیل ابن‌حجرمتأخر ناصب است که در طبقهٔ شیخ بهائی و پدر وی بود و او از حافظ سیوطی بیک واسطه روایت کرده است و مؤید این قول آن است که صاحب مجالس‌المؤمنین از صاحب صواعق بعنوان ابن‌حجرالمتأخر تعبیر آرد نه بعنوان ابن‌حجر مطلق، و این ابن‌حجر متأخر چنانکه در مواضع معتبره مسطور است در رجب سال ۹۹۴ هـ.ق. وفات کرده است و در اواخر تاریخ اخبارالبشر آمده که وفات شیخ شهاب‌الدین احمدبن حجرالمکی از وقایع سال ۹۷۴ هـ.ق. است ونیز ممکن است که بین این دو مرد اصلاً قرابت و نسب و خویشاوندی وجود نداشته باشد و شاید اولی عسقلانی و دوم مکی بوده است تا حقیقت امر بر ما بیش از آنچه نوشته شد، آشکار گردد. و از کتاب صواعق مستفاد میشود که مصنف او را کتب دیگری بنام کتاب الدرالمنثور فی‌الحدیث و شرح علی شمایل‌الترمذی و کتاب شرح‌العباب فی‌الفقه و شرح‌الارشاد و کتاب الاحکام فی قواطع‌الاسلام بوده است و او نیز شافعی و مجاور مکهٔ معظمه و از جملهٔ اشاعره بود چه در ذیل مسئله وجوب نصب امام بر امت گوید: ثم ذلک الوجوب عندنا معشر اهل السنة و عند اکثر المعتزلة من السمع ای من جهة التواتر و الاجماع المذکور. (روضات الجنات ص۹۴). در کشف‌الظنون کتب ذیل به احمدبن علی‌بن حجر عسقلانی نسبت داده شده است: اتحاف المهره باطراف العشرة. اطراف المسند المعتلی. توضیح المشتبه. الشمس المنیرة فی تعریف الکبیرة. تخریج‌الاربعین‌النویة بالاسانید العالیة و آن شرح اربعین نویه است. مزید النفع بما رجح فیه الوقف علی الدفع. الاجوبة المشرقة عن‌الاسئلة المفرقة. المرجة الغیثیة عن ترجمة اللیثیة. فوائدالاحتفال فی احوال الرجال. الاتقان فی فضائل القرآن. القول المسدد فی الذب عن المسندالامام احمد. قرة العین من نظم غریب البین. تسدیس القوس فی مختصر فردوس. المجمع المؤسس للمعجم الفهرس. القصةالاحمد فیمن کنیته ابوالفضل و اسمه احمد. الکافی الشاف فی تحریر احادیث الکشاف. عشرة العاشر. نکت علی علوم الحدیث تألیف ابن صلاح. و صاحب کشف‌الظنون در ذیل اتحاف‌المهره و اطراف‌المسند وفات او را ۸۵۲ هـ.ق. و در ذیل الشمس‌المنیرة ۹۵۲ هـ.ق. آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن الحسن‌بن محمدبن صالح‌العاملی. برادر تقی‌الدین ابراهیم‌بن علی کفعمی صاحب مصباح و جز آن. و احمد راست: کتاب زبیدةالبیان فی عمل شهر رمضان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن الحسن المادرانی، الکاتب. مکنی به ابوعلی بعربی شعر نیز میگفته. دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن محمدبن صالح اللوزائی. رجوع به روضات‌الجنات ص۱۹۳ س۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن الحسین الحسینی. تلمیذ ابوعبدالله محمدبن‌السید ابی‌جعفرالقاسم‌بن الحسین‌بن معیة الحلی الحسنی الدیباجی. رجوع به روضات‌الجنات ص۶۱۲ چهار سطر بآخرمانده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین رازی

نیشابوری. محدث و صاحب تصانیف است. وفات او به سال ۳۱۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ختاش مکنی به ابونصر. از مردم بخارا و محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن خیار کاتب. بعربی شعر نیز می‌گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن خیران الکاتب‌المصری. مکنی بابومحمد و ملقب بولی‌الدوله. یاقوت گوید: او پس از وفات پدرش علی بجای او بمصر صاحب دیوان انشاء شد و پدر وی نیز فاضلی بلیغ بود. لکن احمد در علم و قدر از او درگذشت. احمد متقلد دیوان انشاء الظاهر بود و بروزگار المستنصر نیز همین مقام داشت و اجری او سالی سه هزار دینار بود و علاوه بر آن او را از همهٔ سجلات و عهودات و کتب تقلید یعنی فرامین انتصاب عمال و حکام و امثال آن رسومی بود. وی جوانی نیکوروی و جوانمرد و فراخ‌کندوری و زبان‌آور و جلد بود و آنگاه که ابومنصور ابن الشیرازی رسول النجار[1] بمصر بود دو جزء از شعر خویش و جمله‌ای از رسائل خود با او ببغداد فرستاد تا بر الشریف المرتضی ابوالقاسم و غیر او از رؤسا عرضه دارد تا اگر پسندیده آید او بقیهٔ دیوان و رسائل خویش ببغداد ارسال کند تا در دارالعلم تخلید شود و تا وقتی که ابومنصور بمصر بود احمد حیات داشت سپس خبر آمد که وی به ماه رمضان سال ۴۳۱ هـ.ق. در ایام المستنصر درگذشته است. ابن عبدالرحیم گوید دو جزء شعر فرستادهٔ احمد را بتأمل دیدم و با اینکه شعر و براعت خویش را بسیار می‌ستاید بنظر من فرومایه و لاطائل آمد و رئیس ابوالحسن هلال‌بن الحسن[2] مرا گفت رسائل او نیکو و صالح است و این است نمونه‌ای از شعر او که گزیده‌ام و باقی مدایح مستنصر و مراثی اهل‌البیت علیهم‌السلام است و اگر شعری دیگر لایق انتخاب داشت انتخاب میکردم:

عشق الزمان بنوه جهلا منهم
و علمت سوء صنیعه فشنئته
نظروه نظرة جاهلین فغرهم
و نظرته نظر الخبیر فخفته
و لقد اتانی طائعاً فعصیته
و اباحنی احلا جناه فعفته.

و او راست:

و لی لسان صارم حده
یدمی اذا شئت ولا یدمی
و منطق ینظم شمل العلی
و یستمیل العرب و العجما
ولو دجا اللیل علی اهله
فاظلموا کنت له نجما.

و نیز او راست:

اخذ المجد یمنی لیفیضنّ یمینی
ثم لا ارجی احساناً الی بریجینی.[3]

و هم او راست:

و لقد سموت علی الامام بخاطر
الله‌اجری منه بحراً زاخرا
فاذا نظمت نظمت روضا حالیا
و اذا نثرت نثرت دُرّاً فاخرا.

و از زبان بعض علویان خطاب به بنی‌العباس گوید:

و ینطقنا فضل البدار الی الهدی
و یخرسکم عن ذکر فضل[4] بدر
و قد کانت الشوری علینا غضاضة
و لو کنتم فیها استطارکم الکبر.

و باز از شعر اوست:

یا من اذا ابصرت طلعته
سدّت علی مطالع الحزم
قد کف لحظی عنک مذ کثرت
فینا الظنون فکف عن ظلمی.

و هم گوید:

حیوا الدیار التی اقوت مغانیها
واقضوا حقوق هواها بالبکا فیها
دیار فاترة الالحاظ فانیة[5]
جنت علیک و لجت فی تجنیها
ظلت تسح دموعی فی معاهدها
سح السحاب اذا جادت عزالیها.

و از وی است:

ایها المغتاب لی حسدا
مت بداء البغی و الحسد
حافظی من کل معتقد
فی سوء احسن معتقدی.

و هم او گوید:

اما تری اللیل قد ولت کواکبه
والصبح قد لاح و انبثت مواکبه
و منهل العیش قد طابت موارده
والدهر و سنان قد اغفت نوائبه
فقم بنا نغتنم صفو الزمان فما
صفا الزمان لمخلوق یصاحبه.

و باز او گوید:

خلقت یدی للمکرمات و منطقی
للمعجزات و مفرقی للتاج
و سموت للعلیاء اطلب غایة
یشقی بها الغاوی و یحظی الراجی.

و از شعر اوست:

انا شیعی لآل المصطفی
غیر انی لااری سبّ السلف
اقصد الاجماع فی الدین و من
قصد الاجماع لم یخش التلف
لی بنفسی شغل عن کلّ من
للهوی قرظ قوماً اوقذف.
فقام ینادی[6] غرة الشمس نوره
وینصف من ظلم الزمان عزائمه
اعزّله فی العدل شرع یقیمه
و لیس له فی الفضل ند یقاومه.

و آنگاه که مال وی بمصادره بگرفته بودند این دو بیت به الظاهرلاعزازدین‌الله نوشت و همان سبب رضاء خلیفه فاطمی و بازگشت اموال او شد:

من شیم المولی الشریف العلی
الا یری مطرحا عبده
و ما جزا من جن من حکم[7]
ان تسلبوه فضلکم عنده.

و هم او راست:

و مخاضة یلقی الردی من خاضها
کنت الغداة الی العدا خواضها
و بذلت نفسی فی مهاول خوضها[8]
حتی تنال من العلی اغراضها.
من کان بالسیف یسطو عند قدرته
علی الاعادی و لا یبغی علی احد
فأنّ سیفی الذی اسطو به ابداً
فعل الجمیل و ترک البغی و الحسد.
قد علم السیف و حد القنا
انّ لسانی منهما اقطع
و القلم الاشرف لی شاهد
بأننی فارسه المصقع.

(معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص۲۴۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن رازح. جاهلیست. رجوع به تاج العروس ج ۲ ص۱۴۳ و منتهی‌الارب چ ایران ج ۱ ص۴۲۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی رزقون المرسی مکنی بأبو العباس و جد او احمدبن رزقون است محدث است و از ابوعلی‌بن سکرة روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن سعید. او راست: طل الغمامة فی مولد سید تهامه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن سعید غرناطی. او راست: تاریخ یمن. وفات او به سال ۶۷۳ هـ.ق. بود. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن سعید قیسی. او راست: المشرق فی محاسن اهل‌المشرق و آن شامل شصت مجلد است و علی قاری ذکر او را در طبقات خویش آورده است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن سوار مقری

---

۱ - لعله: ابوکالنجار. (مارگلیوث).
۲ - یرید المحسن. (مارگلیوث).
۳ - لعله: الی من یرتجینی.
۴ - لعله: فضلکم. (مارگلیوث).
۵ - لعله: غانیة. (مارگلیوث).
۶ - لعله: ینباوی. (مارگلیوث). نل: بناجی.
۷ - من حکمکم؟ ۸ - نل: خوفها.

مکنی بابو طاهر. بنا به روایت سمعانی وی در چهارم ماه شعبان سنهٔ ۴۹۶ هـ.ق. وفات کرده است و در پیش گور معروف کرخی بخاک سپرده شده. سمعانی آرد: ابوالفضل ناصر گوید گمان کنم مولد ابن سوار در سنهٔ ۴۱۶ بوده است و نیز گوید ابوالمعمر مبارک ابن احمد انصاری را شنیدم که گفت: مولد ابن سوار را از خود او پرسیدم گفت: سنهٔ ۴۱۲ است و نیز گوید: وی پدر شیخ ما ابوالفوارس هبةالله و محمد است. و او مردی ثقه و امین و مقرئی فاضل بود. قرآن را خوب درمییافت و جماعتی بر او ختم قرآن کردند وی حدیث بسیاری بخط خویش بنوشت و کتاب المستنیر را در باب قرآن، و غیر آن تألیف کرد. و از عبدالواحدبن رزمة، صاحب ابوسعید سیرافی نحوی، و ابوالقاسم علی ابوسعید سیرافی نحوی، و ابوالقاسم علی‌بن محسن تنوخی، و ابوطالب محمد بن محمدبن ابراهیم‌بن غیلان بزاز، و غیر آنان سماع دارد و حافظ عبدالوهاب انماطی و حافظ محمدبن ناصر و جز ایشان از او روایت کنند و نیز گوید انماطی را دربارهٔ احمدبن علی، پرسیدم گفت: «ثقة مأمون فیه خیر و دین». و نیز از حافظ ابن ناصر از حال او سؤال کردم وی او را بستود و گفت: شیخ نبیل عالم ثبت متقن رحمه‌الله، سمعانی، باسناد به ابن‌سوار، و او بانشاد ابوالحسن علی‌بن محمد السمار، و او بانشاد ابونصر عبدالعزیزبن نباتهٔ سعدی، این اشعار را از گفته‌های صاحب ترجمه روایت کند:

نعلل بالدواء اذا مرضنا
و هل یشفی من الموت الدواء
و نختار الطبیب و هل طبیب
یؤخر ما یقدمه القضاء
و ما انفاسنا الاحساب
و لا حرکاتنا الافناء.

و ابوعلی حسین‌بن محمدبن فیرو الصدفی او را در زمرهٔ شیوخ خود آرد و پس از ذکر نسب او در باب وی گوید: البغدادی الضریر المغربی[1] الادیب و لعله اضر علی کبرفان المحب‌بن النجار اخبرنی انه رای خطه تحت الطباق متغیراً. و این صدفی کتاب المستنیر و کتاب مفردات او را از او سماع دارد و گوید او شیخی است فاضل و ماهر در حنفیه، و سماع بسیار دارد و عمر خویش وقف اقراء قرآن کرد و ابوبکربن العربی نیز او را در شمار شیوخ خویش آرد و در باب وی گوید: واقف علی اللغة مذاکر ثقة فاضل قرأ علی ابوی علی الشرمقانی و العطار، و ابی الحسن‌بن فارس الخیاط و ابی الفتح‌ابن المقدر و ابی الفتح‌بن شیطا و غیرهم. رجوع به معجم الادبا ج۱ صص۴۱۳ - ۴۱۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن شعیب‌بن علی‌بن سنان‌بن بحرنسائی. صاحب کتاب سنن یکی از صحاح ستهٔ اهل سنت. مولد او به سال ۲۱۴ یا ۲۱۵ هـ.ق. بنساست و پس از فراگرفتن فقه و حدیث از احمدبن حنبل و غیر او در مصر سکونت گزید و در سال ۳۰۲ از آنجا بدمشق شد و بدان شهر کتاب خصائص را در فضائل امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب تألیف کرد و بتشیع مایل بود و مردم دمشق او را آزار کردند و با ضرب و شتم از مسجد براندند چنانکه رنجور گردید و درگذشت در سال ۳۰۳ و جسد او را بنا بوصیت او بمکه برده و بخاک سپردند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن طاهر جوبقی ادیب. از مردم جوبق، دهی به نسف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالجبار الطبرسی القاضی که از او و لد علامه بواسطهٔ حسین‌بن ردّه روایت کند. رجوع به روضات الجنات ص۳۰۲ س۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالقادربن محمد الحسینی العبیدی سبط ابن‌الصائغ البعلی الاصل القاهری مکنی به ابوالعباس و ملقب بتقی‌الدین و معروف به المقریزی. مولد ۷۶۶ و وفات ۸۴۵ هـ.ق. و سخاوی گوید مقریزی نسبت است بحاره‌ای به بعلبک و آن حاره معروف به حارة المقارزه است و ابوالمحاسن در المنهل الصافی آرد که او احمدبن عبدالصمد الشیخ الامام العالم البارع عمدة المورخین و عین‌المحدثین تقی‌الدین المقریزی البعلبکی الاصل المصری الدار و الوفاة. منشأ او بقاهره بود و بمذهب حنفیه فقه آموخت و پس از مدتی طویل مذهب شافعی اختیار کرد و در فقه شافعی براعت یافت و او را تصانیف سودمند و جامع هر عمل هست. وی مصنفی ضابط و مورخی مفنن و محدثی بزرگوار است. او در اول از دست الملک الظاهر برقوق بجای شمس‌الدین محمد نجاشی حسبهٔ قاهره داشت سپس معزول شد و قاضی بدرالدین عینتابی را بجای او نصب کردند و بار دیگر او را معزول کرده و مقریزی را متولی قضاء ساختند و همچنین تولیت وظائف دینی دیگری بدو محول بود و وقتی قضاء دمشق باو دادن خواستند در اوایل دولت ناصریه و او اِباء کرد و نام او در حیات وی و پس از مرگ او در فن تاریخ و غیر تاریخ مشهور گشت چنانکه زبانزد و معروف همه بود و او منقطع و منزوی خانه بود و بعبادت می‌پرداخت و با کسی جز بر حسب ضرورت مراوده نداشت و در قاهره درگذشت و جسد وی هم بدانجا بخاک سپردند. سخاوی گوید که تصنیفات او بیش از دویست جلد بزرگست و شیوخ او افزون از ششصد تن باشند لکن او در تاریخ متقدمین قلیل‌المعرفه است و از این رو در این قسمت تاریخ مرتکب تحریفات و سقطات شده است و اما در تاریخ متأخرین و تراجم آنان صاحب ید طولی است و در تبر المسبوک آمده است که او عاکف موطن خویش بود تا آنگاه که ذکر او در همهٔ بلاد مشهور گشت و او را تصانیفی است از جمله کتاب خطوط قاهره و گویند که او بمسودهٔ اوحدی دست یافته و کتاب خطط او همان مسوّدات اوحدی است با زوائدی بی جدوی و لاطائل و اسدی صاحب طبقات الشافعیه را نیز راجع بکتاب خطط همین اعتقاد است. و او راست: ۱ - اتعاظ الحنفاء باخبار الائمة و الخلفاء در اخبار دولت فاطمیه، و اخبار قرامطه را نیز در آنجا آورده است. و این نسخه در مطبعهٔ دارالایتام سوریهٔ قدس شریف بطبع رسیده است. ۲ - کتاب الالمام باخبار من بارض الحبشة من ملوک الاسلام و آن در مطبعة التالیف مصر به سال ۱۸۹۵ م. طبع شده است. ۳- الاوزان و المکائیل (الاکیال) الشرعیة. ۴ - البیان و الاعراب عما فی ارض مصر من الاعراب و از تألیف این کتاب در سال ۸۴۱ هـ.ق. فارغ گردیده است. ۵ - تاریخ الاقباط یا اخبار قبط مصر مستخرج از کتاب المواعظ والاعتبار. ۶ - السلوک لمعرفة دول الملوک. مشتمل ذکر وقایع و حوادث تا گاه وفات مؤلف است. ۷ - الطرفة الغریبة فی اخبار دار حضرموت العجیبة. ۸ - کتاب التنازع و التخاصم فیمابین بنی امیة و بنی هاشم و آن کتاب در ۱۸۸۸ م. در لیدن بطبع رسیده است. ۹ - المواعظ و الاعتبار بذکر الخطط و الآثار و آن مختص باخبار مصر و نیل و ذکر قاهره و مایتعلق‌بهاست و معروف به الخطط المقریزیه است در اخبار مصر و احوال سکان آن. ۱۰ - نبذةالعقود فی امورالنقود یا کتاب النقود القدیمة و الاسلامیة رجوع به معجم المطبوعات ج۲ صص۱۷۷۸ - ۱۷۸۲ شود و مؤلف کشف‌الظنون ذیل خطط مصر نام و نسب او را شیخ تقی الدین احمدبن عبدالقادر المقریزی متوفی به سال ۸۴۵ هـ.ق. آرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام السبکی مکنی به ابوحامد. (روضات‌الجنات ص۶۱ س۱۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله مقری بغدادی مکنی به ابوالخطاب: او راست:

---

۱ - لعله: المقری. (مارگلیوث).

قصیدة فی السنة و قصیدة فی آی القرآن. وفات به سال ۴۴۶ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن علاءالدین صفوری حسینی شاعر و ادیب از مردم دمشق ۹۷۷ - ۱۰۴۳ هـ.ق. وی عوارض بمعنی حق دیوانی را در شعر استعمال کرده و گوید اعتذارا:

ایا من فضله و الجود سارا
مسیر النیرین بلامعارض ·
وعدتک سیدی و الوعد دین
ولکن ماسلمت من العوارض.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن علی‌بن عبدالله الفارسی. از رواة اخبار است. (سمعانی ص۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن علی مرتفع معروف به ابن الرِّفعة و ملقب به نجم‌الدین. او راست: المطلب در ۶۰ جلد و آن شرح ناتمام وسائل امام غزالی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عمربن سوار مقری. مکنی به ابوطاهر. رجوع به احمدبن علی‌بن سوار ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن عیسی یکی از صناع آلات فلکیه و او با ابن‌الندیم صاحب الفهرست قریب‌العهد بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن فصیح همدانی ملقب به فخرالدین. وی متن فرائض السراجیه را نظم کرده است. و نیز او راست: قصیدة فی القرائة و هم کنز الدقائق را بسنام مستحسن الطریق نظم کرده است. و وفات وی به سال ۷۵۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن قاسم ابوالعباس زقاق محدث و فقیه مغربی. ولادت او در فاس بود و تألیف بسیار دارد وفات او به سال ۱۰۳۲ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن قدامه. مکنی بأبوالمعالی، قاضی انبار. یکی از علماء معروف در ادب. او راست: کتاب فی علم القوافی. کتاب فی النحو. و فات وی به سال ۴۸۶ هـ.ق. بوده است. (معجم الادباء ج مارگلیوث ج۱ ص۲۶۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن قیس المختاربن عبدالکریم. رجوع به ابن وحشیة کلدانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن لال. رجوع به ابن لال شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن المأمون النحوی اللغوی القاضی. یاقوت گوید: او دارای خطی ملیح و عقلی صحیح بود. مولد وی ذی‌القعدهٔ سال ۵۰۹ هـ.ق. و وفات به شعبان ۵۸۶ است. و من از پسر او ابومحمد عبدالله‌بن احمد شرح حال احمد خواستم و او جزئی بخط پدر خویش مرا داد که حالات فرزندان خویش نیز بر آن مزید کرده بود و آنچه من در ذیل آورده‌ام عین آن جزء است باستثنای مواضعی که من شرح و تبیین کرده‌ام: نام من احمد است ابن علی‌بن هبة الله‌بن علی الزوال (اصل این کلمه زول است و در محاورات الفی بر آن افزوده‌اند و زول چنانکه ابن السکیت در کتاب الالفاظ آورده به معنی مرد شجاع است) بن محمدبن یعقوب‌بن الحسین‌بن عبدالله المأمون بالله الخلیفة‌بن هارون الرشید الخلیفة‌بن محمد المهدی بالله الخلیفة‌بن عبدالله المنصور بالله الخلیفة‌بن محمد الکامل‌بن علی السجاد ابن عبدالله خیر الأمة‌بن العباس سید العمومة ابن عبدالمطلب [و باقی نسب را چنانکه در انساب آورده‌اند تا آدم ابوالبشر بسیاورده است و ما بقصد اختصار حذف کردیم]. مولد من بچاشتگاه روز سه‌شنبهٔ سیزدهم ذی‌القعدهٔ سال ۵۰۹ هـ.ق. بدرب فیروز در خانه‌ای که امروز معروف بورثهٔ ابن الثقفی قاضی عزالدین قاضی القضاة رحمه الله است بود. و پدر من بدان وقت بروزگار مستظهر کاتب زمام بود و تا مدتی از عصر خلافت مسترشد نیز همین شغل داشت. در خردسالی نزد مرزقی امین ابی‌بکر قرآن آموختم و با حجة‌الاسلام ابومحمد اسماعیل‌بن جوالیقی و فقه الله برای قرائت نزد شیوخ می‌رفتم. و خط از ابوسعید حسن‌بن منصور ابوالحسن جزری رحمه‌الله فراگرفتم و او مردی صالح و ادیب و صائم‌الدهر و عالم بفنونی از علم، و فقیه بود و پدرم از اینکه مرا مشغول بعلم میدید بر دیگر برادران تقدم میداد چه من همین که از مکتب بیرون شدم بخواندن نحو و لغت نزد شیخ ما اوحدالزمان ابومنصوربن الجوالیقی رحمه الله رفتم و یازده سال مصاحبت وی کردم و کتب بسیاری از حفظ خود و جز آن نزد وی بخواندم. تا آنکه بسال ۵۳۴ مرا تولیت قضا دادند. و در این وقت حکم و قضاء دجیل باضافهٔ خطابة پدر مرا بود و آنگاه که وی را دیوان زمام بغداد دادند او قضا به پسر خویش هبة الله ملقب بتاج‌العلی داد و او را از دیوان عزیز مجده‌الله خطاب، الاجل الاوحد زین‌الاسلام نجم‌الکفاة تاج‌العلی جمال‌الشرف مجدالقضاة عین‌الکفاة بود. و سپس نظر دجیل تماماً با مخزنیات بر آن بیفزودند. و او صاحب سطوت و شجاعت و ثروتی بزرگ و ممالیک از اتراک و اماء و عبید و قرایا و املاک و ریاست تامه و صیت و آوازه و ذکر جمیل میان عرب و عجم بود و او را جوانمردی و سخاوت بود و مضیفی در بلیدهٔ حربی داشت که طبقات امرای عجم و غیر آنان را بدانجا دعوت میکرد و او را در قضا نوابی بحربی و حظیره و غیر آن دو جا بود و ولایت وی از دست قاضی‌القضاة دامغانی بود و تا گاه وفات این منصب بداشت تا آنکه در موصل در اواخر سال ۵۳۳ مسموماً وفات یافت و بحربی جسد وی بخاک سپردند و سبب مسموم کردن او ترسی بود که از وی داشتند چه او را ریاستی بزرگ دست داده بود و عرب و ترکمان و سپاهیان بسیار با حمل سلاح تبعیت وی میکردند و دست او در امور ملک گشاده بود و جثهٔ وی در شفارة[1] یافتند و پسر وی علی‌بن هبة الله‌بن علی، مالی بسیار صرف کرد تا منصب پدر بدو گذارند و در این وقت شرف‌الدین علی‌بن طرادالزینبی وزیر مقتفی بود و او امتناع ورزید و این شغل مرا دادند و بمن گفته شد که به علت تمیز تو در علم بی گرفتن مالی این شغل بتو دادیم و در این زمان از عمر من بیست‌وچهار سال میگذشت و پسر برادر من بدیوان سلطنت شکایت برد و نسبت خویش بگفت و اجابت نیافت و جماعتی از اکابر و ولات امر توسط کردند تا پسر او را مجلس وساطتی و حکمی بحربی در مداینات دهند و ماعدای آنزا از او امور قضا با خطابه بمن محول کنند و نزدیک بود که این امر بدین صورت بانجام رسد و من نامه‌ای بمواقف مقدسهٔ نبویهٔ مقتفویه قدسها الله بنوشتم که از جمله این بود: و معاذالله ان یقارن هذا الفتی بالعبد و لا یعرف فتیلا من وثیر و لا یؤلف بین کلمتین فی تعبیر لوسیم قراءة الفاتحة اخجلته أوریم منه التماس حاجة فی التطهر اخفرته و عدّ عن اسباب لایمکن بسطها و لایروق خطها و اما العبد فطرائقه معلومة و مآخذه مفهومة و محل الشیء عنده قابل و الجمهور الیه مائل و سحاب الاستحقاق لما اهل له فی أرضه هاطل و معاذ الله ان یتغیر من کریم الآراء الشریفة فی حقه رأی او ینفصم من تلک الوعود فیما اهل له وأی و الوعود کالعهود و مواقع الکلم الشریفة کالترتق فی الجلمود و هو واثق من الانعام بما ساربین الانام لیغدو مستحکم الثقة بالاکرام و الامر اعلی و السلام. و توقیعی از جانب خلیفه صادر شد که کار کماکان با من باشد و من مدتی آن شغل می‌ورزیدم تا آنگاه که در مدینةالسلام وفاءبن الرخم متولی قضا شد و مرتبت و اختصاصی بلند یافت و استخدام قضاة اطراف بوی دادند و من از قبول [تابعیت وی] سرباز زدم و از ولاة امر درخواستم که

۱ - کذا فی الاصل.

از حوزهٔ وی بیرون باشم و باقی دجیل با اعمال آن از تکریت تا انبار و تا جبل و آنچه بدان پیوندد از خانقین و روشن قبادوا را تا حربیه از جانب غربی بغداد بمن واگذارند و چنین کردند و من بدین مقام ببودم تا آنگاه که خلافت بالمستنجد بالله رضی الله عنه رسید و قضات و غیر آنان را امر بحبس داد و از جملهٔ محبوسین من بودم و یازده سال در بند بماندم تا آنگاه که مستنجد برحمت ایزدی پیوست و تمام املاک و دارائی من بمصادره بگرفته بودند لکن من در حبس وقت خویش ضایع نکردم چه دویست مجلد کتاب با خود داشتم از جمله کتاب الجمهرهٔ ابوبکربن درید در دو مجلد و شرح الکتاب سیبویه در سه جلد و اصلاح المنطق محشی در یک جلد و الغریبین هروی در یک جلد و اشعار هذلیین در سه جلد و شعر متنبی در یک جلد و غریب‌الحدیث ابوعبید در دو جلد و کتب بزرگ دیگر که شرح آن بطول انجامد و فرزندان خویش را در حبس قرآن آموختم و کتب بسیاری را در علم عربیت و تفاسیر و خطب و اشعار بیاد آنان دادم و کتاب الفصیح را برایشان شرح کردم و کتاب دیگری نیز آنان را گرد کردم بنام اسرارالحروف که در آن مخارج و مواقع حروف را از زوائد و منقلب و مبدل و متشابه و مضاعف و تصریف آنها در معانی موجودهٔ در کلمات و معانی داخلهٔ بر آن، بیان کرده‌ام و همچنین اشتقاق اسماء را بمذهب بصریین و کوفیین و غیر آنان از اهل لغت بر آن مزید کردم و آن مجلدی سطبر است محتوی بیست کراسه و در هر وجهه‌ای بیست سطر و آنگاه که مستنجد وفات کرد و امام عادل رحیم امیرالمؤمنین المستضیء بالله خلافت یافت و من از آن تنگنا نجات یافتم و رحمت خلیفه شامل حال همه بندیان امت شد که یک تن نیز در حبس بنماند و آنچه در خزانهٔ معموره از اموال ایشان باقی بود رد کردند و املاک ایشان نیز باز دادند، در خزانه خرقه‌ای یافت شد که مهرمن بر آن بود و در آن خرقه سیصد دینار امامیه صحاح بود و این از جملهٔ اموالی بود که از من ببرده بودند و همچنین سهامی از ثلث قرایای راذان و مزرعه‌ای ببلدهٔ حظیره بمن بازگشت و آنچه که فروخته شده یا از میان بشد بود باز ندادند و ولایت قضاء بمن اعاده کردند و هم بعده‌ای از مهام گماشته و واسطهٔ همهٔ این احسانها وزیر عضدالدوله ابوالفرج‌بن رئیس الرؤسا بود و این مرد دوستدار احسان و اصطناع و مکارم بود و دری باز داشت و کمتر کس از در خانهٔ او محروم بازگشت. یاقوت گوید این آخر آن جزء است که من از خط احمدبن علی‌بن مأمون نحوی که پسر او ابومحمد عبدالله‌بن احمد مرا داد نقل کردم و برای شرح حال ابومحمد عبدالله‌بن احمد ترجمهٔ جداگانه‌ای درمعجم الأدباء عقد کرده‌ام و عبدالله‌بن احمد قطعهٔ زیرین را از حفظ خویش از پدر برای من انشاد کرد:

فؤاد المشوق کثیر العنا
و من کتم الوجد ابدی الضنا
و کم مدنف فی الهوی بعدهم
و کانوا الامانی له والمنا
لقد خلفوه اخا لوعة
موله شوق یعانی المنا
ینادی من الشوق فی اثرهم
اذا آده ما به قدمنا
بیا جسدا ناحلا بالعراق
مقیما و قلباً بوادی منا
تحرقه زفرات الحنین
و یغدو بهن الشجا دیدنا.

و این قصیده‌ای دراز است و در مدیح زعیم الدین‌بن جعفر آنگاه که وی از مکه باز گشته گفته است. (معجم الادباء ج ۲ ص ۵۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مثنی تمیمی واعظ مکنی به ابویعلی. او راست جزئی در حدیث و کتاب معجم الصحابة. رجوع به ابویعلی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد. رجوع به ابن منجویه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد. مکنی بأبو عبدالله الرّمانی‌النحوی، معروف بأبن شرابی. ابوالقاسم ذکر او آورده و گوید او و از عبدالوهاب‌بن حسن الکلابی و ابوالفرج الهیثم‌بن احمد الفقیه و ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن الحسین‌بن الحسن‌بن علی‌بن یعقوب بن ابی‌العقب سماع دارد. و کتاب اصلاح المنطق یعقوب‌بن سکیت را از ابوجعفر محمدبن احمد جرجانی و از ابو علی حسن‌بن ابراهیم آمدی و او از ابوالحسن علی‌بن سلیمان اخفش و او از ثعلب و او از ابن‌السکیت روایت کند. و از وی نصربن طلاب الخطیب روایت آرد. ابن الاکفانی از عبدالعزیزبن احمد الکنانی روایت کند که وفات ابوعبدالله احمد بن علی رمانی شرابی نحوی بروز جمعه دوم ربیع الآخر سال ۴۱۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن جبیرة. شیخ ابن عساکر است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن عبدالملک‌بن سلیمان‌بن سیدة الکنانی الاشبیلی معروف به لصّ. وی مقری و محدث و محقق در علوم عربیت و تاریخ و شاعری مفلق و نیکو معاشرت بود و دیری درس لغت و عربیت میکرد او از شریح و ابوبحر اسدی و از وی شلوبین روایت کند. و اشعار او مدون است و شهرت او به لصّ [دزد] این است که خود او حکایت کند و گوید وقتی والیی باشبیلیه می‌آمد شعراء وقت هر یک در مدح او قصیده‌ای گفته بودند و من نیز خواستم چیزی بگویم و فردا با دیگر شاعران بمحضر والی انشاد کنم لکن با همه رنجی که بردم مصراعی میسر نشد. در این وقت بیادداشتهای خود رجوع کردم و قصیده‌ای از ابوالعباس یافتم که بر آن نوشته بود این قصیده را شاعر انشاد نکرده یعنی بر کسی نخوانده است آنرا بنوشتم و نام والی در آن گنجانیدم و صباح که دیگران مدائح خود خواندند من نیز آن قصیده انشاد کردم و در این وقت مردی برخاست و همان مدیحه از آستین بیرون کرد و با همان تغییر که من در ممدوح کرده بودم تماماً بخواند و والی بخندید و از این توارد سرقت اعجاب و شگفتی نمود. وفات احمدبن علی بسال ۵۷۷ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن عبیدبن زبیر الاسدی. مکنی به ابوالحسن معروف به ابن الکوفی. او یکی از خوشنویسانست که بصحت و ضبط مشهور است و او کتب بسیار گرد کرد و در روایت صادق بود. او راست: کتاب الهمز و کتاب معانی الشعر و کتاب الفوائد و القلائد در لغت. (روضات الجنات ص۵۷ س۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن علی المالقی الانصاری اللغوی النحوی المقری معروف بفخام. او راویهٔ حدیث و غیر حدیث است و از ابن ابی‌الاحوص و ابن‌الطباع و جماعتی و از او مسنداً صاحب بغیة در کتاب طبقات کبرای خود روایت کند. و او بسال ۶۴۵ هـ.ق. چنانکه خود دعا کرده بود بموت فجأة درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد اصولی. رجوع به ابن برهان و رجوع به احمدبن علی‌بن برهان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد باقر الحسینی (امامزاده ...) قبر او باصفهان در محلهٔ باغات بر جادهٔ محلهٔ خواجو و مزار است. (روضات‌الجنات ص۳۵۷ سه سطر به آخر مانده).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد بیهقی سبزواری معروف به بوجعفرک. رجوع به احمدبن علی‌بن ابی جعفر محمدبن ابی صالح ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد المرباطری مکنی به ابوالعباس. او یکی از

شاگردان بدیع الزمان همدانی است و او راست: شرح الشاطبیه و غیر آن و وفات او در حدود سال ۶۴۰ هـ.ق. بوده است. (روضات‌الجنات ص ۷۲ س ۱۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد الوکیل المعروف به ابن برهان [بَ] و مکنی به ابوالفتح فقیه شافعی. او متبحر در اصول و فروع و متفق و مختلف بود و فقه از ابوحامد غزالی و ابوبکر شاشی و کیا ابوالحسن الهراسی فرا گرفت و در فنون علوم مهارت یافت و متولی تدریس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بود و به سال ۵۲۰ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: کتاب الوجیز فی اصول الفقة. (روضات‌الجنات ص ۷۱). و کتاب وصول الی الاصول و رجوع به ابن برهان ابوالفتح... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمود غجدوانی ملقب بجلال‌الدّین. او راست: شرح کافیه فی‌النحو تألیف ابن حاجب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مخلد البیادی الادیب. مکنی بأبو العباس. عبدالغافر ذکر او آورده و گوید: او یکی از افاضل مشاهیر و وجوه نواحی است با لهجهٔ فصیح در نظم و نثر. و استماع احادیث کرده و در جمع حدیث اهتمام ورزیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مسعود. او راست: کتاب المراح در تصریف و آن کتابی مختصر و میان مردم متداول است و صاحب روضات گوید از شرح حال او چیزی بدست نیامد. (روضات‌الجنات ص ۵۰. س ۵ به آخر مانده). و در معجم المطبوعات آمده است که: قال السیوطی فی بغیة الوعاة (ص ۱۵۱): انه مصنف المراح لکنه لم یقف علی ترجمته[1] مراح الارواح، أو: المراح فی الصرف. أوله: قال المفتقر الی الله الودود احمدبن علی‌بن مسعود: اعلم أن الصرف ام العلوم و النحو ابوها - آستانه ۱۲۳۳ و ۱۲۸۶ بولاق ۱۲۴۴ و ۱۲۵۷ و ۱۲۶۴ و ۱۲۸۴ و ضمن مجموعة رقم ۴۶ و ۴۷.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن معجور الاحشاد. رجوع به ابن الاخشید ابوبکر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن معقل حمصی مکنی به ابوالعباس. او راست: نظم ایضاح و تکلمة. وفات او به سال ۶۴۴ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن المعمربن محمدبن المعمر بن احمدبن محمدبن محمدبن عبیدالله‌بن علی‌بن عبیدالله‌بن الحسین‌بن علی‌بن الحسین ابن علی‌بن ابی‌طالب. مکنی بأبی عبدالله النقیب الطاهر نقیب نقباء الطالبیین ابن‌النقیب الطاهر ابی‌الغنائم. او ادیبی فاضل و شاعر و منشی و از ذوی‌الهیئات و صاحب منزلتی خطیر است که کس را بر آن انکاری نیست و او را باهل علم محبت و عنایت و اعانت بود و ویرا رسائل مدونه‌ایست نیکو و مرغوب فیها در دو مجلد ویاقوت گوید میان او و محمد ابن الحسن‌بن حمدون مکاتباتی است که من در ترجمهٔ محمدبن الحسن بیاورده‌ام. و احمد مردی وقور و عاقل و جد بود و پس از پدر در سال ۵۳۰ هـ.ق. تولیت نقابت بدو مفوض گشت و او تا گاه مرگ یعنی نوزدهم جمادی الاخره ۵۶۹ هـ.ق. همین مقام داشت و بر طبق وصیت او بامامت شیخ الشیوخ ابوالقاسم عبدالرحیم‌بن اسماعیل نیشابوری مردمی کثیر بر جنازهٔ او نماز گزاردند. و این پس از مشاجرهٔ میان شیخ‌الشیوخ و قثم‌بن طلحهٔ نقیب‌هاشمیین بود. و جسد او در خانهٔ او بخاک سپردند و سپس بمدائن نقل و در مشهد اولاد حسین‌بن علی علیه‌السلام دفن کردند. و او حدیث از ابوالحسین‌بن المبارک‌بن عبدالجبار الصیرفی و ابوالحسن علی‌بن محمدبن العلاف و ابوالغنائم محمدبن علی الزینبی و غیر آنان شنیده و از ایشان روایت کند. و ابوالفضل احمد ابن صالح‌بن شافع و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمودبن الشعار وشریف ابوالحسن علی‌بن احمد یزیدی و غیر آنان از او روایت کنند. او را کتابیست که آنرا بر منثور المنظوم ابن خلف ثیرمانی ذیل کرده است و کتاب دیگری مانند آن در انشاء او دارد. و امر و حرمت وی بروزگار خلافت مقتفی بدان پایه بود که هیچیک از نقباء را آن بسطت و مقدرت نبوده است و او را بیماری افتاد که مشرف بهلاک بود و از این رو بزرگترین فرزندان خود را نقابت داد و سپس صحت یافت و پسر او همچنان در منصب نقابت بماند تا او را عزل کردند و این پسر در ۵۳ [کذا] وفات کرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن منصور الحمیدی معروف به بجائی و ملقب بشهاب الدین. او راست: شرح اجرومیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن موسی‌بن ارفع مکنی به ابوالعباس ملقب به رأس‌الانصار اندلسی غرناطی شذوری. او راست: ریاض‌العقول المنیفه فی غیاض الصناعة الشریفة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ناصرمکی معاصر سلطان سلیمان عثمانی. او راست: المعالم الشریفة فی فضائل الامام ابی‌حنیفة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن نصر کبشی. مکنی با بونصر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن وصیف معروف بابن خشکنانجه مکنی بأبو الحسین و لقب پدر او خشکنانچه است و او نیز یکی از فضلاست و در باب خود ترجمهٔ او را آورده‌ایم. و وفات احمد ببغداد بود. یاقوت گوید: محمد ابن اسحاق الندیم ذکر او آورده و گوید: احمد کاتبی بلیغ و شاعری فصیح بود و او راست: کتاب النثر الموصول بالنظم. کتاب صناعة. کتاب الفوائد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن هارون‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی منصور المنجم. مکنی بابوالفتح منجم. یاقوت گوید: او یکی از کسانی است که در طرق آداب، راه و رسم پدران خویش سپرد و براهنمائی روش و سیرت آنان بفضائل هر فنی راه یافت. ابوعلی تنوخی در نشوار از وی روایت بسیار کرده و از فضل وی وصفی بسزا آورده است و گوید: ابوالفتح احمدبن علی‌بن‌هارون یحیی المنجم قطعهٔ ذیل را از شعر خود خطاب بوزیر ابوالفرج محمدبن عباس ابن فسانجس مرا بخواند و این شعر بدانگاه که وزیر او را عمل اهواز داده گفته است.

قل للوزیر سلیل المجد و الکرم
و من له قامت الدنیا علی قدم
و من یداه معا تجدی ندی وردی
یجریهما عدل حکم السیف والقلم
و من اذا همّ ان تمضی عزائمه
رایت ما تفعل الاقدار فی الامم
و من عوارفه تهمی و عادته
فی رب بداته تنمی علی القدم
لانت اشهر فی رعی الذمام و فی
حکم التکرم من نارعلی علم
و العبد عبدک فی قرب و فی بعد
وانت مولاه ان تظعن و ان تقم
فمره یتبعک اولا فاعتمده بما
تجری به عادة الملاک فی الخدم.

و هم تنوخی گوید: احمدبن علی‌بن هارون سه بیت زیرین را از شعر خویش مرا انشاد کرد و گفت قافیهٔ چهارمین که در حلاوت از جنس این سه قافیه باشد یافت نشود:

سیدی انت و من عادته
باعتداء و بجور جاریة
انصف المظلوم و ارحم عبرة
بدموع و دماء جاریة
ربما اکنی بقولی سیدی
عند شکوای الهوا عن جاریة.

و هم این شعر خود که همه قافیت عود دارد مرا قرائت کرد:

العیش عافیة و الریح و العود

---

[1] - فی دارالکتب المصریة نسخة خطیة من مراح الارواح کتبت سنة ۸۴۰ هـ.ق. فیکون المؤلف من ابناءالقرن الثامن او التاسع للهجرة. (؟)

فکل من حاز هذا فهو مسعود
هذا الذی لکم فی مجلس انق
شجارة العنبر الهندی و العود
وقینة و عدها بالخلف مقترن
بما یؤمله راج و موعود
و فتیة کنجوم اللیل دأبهم
اعمال کاس حذاها النار و العود
فاعدوا علیّ بکأس الراح مترعة
عوداً و بدءً افان احمدتم عودوا.
(معجم‌الادباء ج ۱ ص ۲۳۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن هبةالله‌بن الحسن‌بن علی الزوال‌بن محمدبن یعقوب‌بن حسین‌بن عبدالله المأمون‌بن الرشید، معروف به ابن المأمون و اصل زوال در نسبت او زول بوده است بمعنی مرد شجاع و آن در السنه تغییر یافته و زوال شده است. یاقوت گوید: او درنحو شاگرد علی‌بن منصور الجوالیقی بود و خطی نیکو داشت و آنگاه که بحبس مستنجد بود ۸۰ مجلد کتاب تألیف کرد و بر فصیح فی اللغة ثعلب شرح نوشت و نیز کتابی جمع کرد بنام اسرار الحروف و آنگاه که مستضیء بخلافت رسید احمد را رها کردند و مرتبت قضاوت پیشین او بدو محول داشتند مولد او ۵۰۹ هـ.ق. و وفات ۵۸۶ بود. (روضات الجنات ص ۸۲). رجوع به احمدبن علی‌بن مأمون و رجوع به ابن مأمون شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن هشیم ملقب به تاج الائمة و مکنی به ابوالعباس مقری مصری. وفات او به سال ۴۴۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن یحیی‌بن ابی منصور المنجم ابان حسیس[1] بن وریدبن کادبن مهابنداد حساس‌بن فروخدادبن استادبن مهرحسیس بن یزدجرد مکنی بأبو عیسی. یکی از افاضل خاندان بنومنجم. یاقوت گوید هر یک از پدران و عمان و اهل بیت او را درباب خویش یاد کنیم ان‌شاء الله تعالی وحده. و اما نسب و ولاء و اولیت این خاندان را اگر خدای خواهد در باب جد این خاندان یحیی‌بن ابی منصور منجم بیاوریم. و این احمد فاضلی نبیل است و محمدبن اسحاق الندیم ذکر او در فهرست آورده و گوید او راست: کتاب تاریخ سنی العالم. و رجوع به احمد بن علی‌بن هارون‌بن علی‌بن یحیی ... و به فهرست ابن ندیم و بنومنجم شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی ابوالحسن‌بن یوسف. رجوع به احمدبن ابی الحسن علی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی اخشیدی. مکنی به ابوالفوارس پنجمین و آخرین آل اخشید از ۳۵۷ هـ.ق. تا ۳۵۸ هـ.ق. و او پس از ابوالمسک کافور بحکومت مصر نامزد شد. و رجوع به آل اخشید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی اسکافی یکی از ممدوحین بحتری و از دودهٔ سلاطین ایران. رجوع به امثال و حکم ج ۳ ص ۱۶۸۲ س ۱۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی اصفهانی مکنی به ابوبکر. او راست: اسماء رجال مسلم. وفات وی به سال ۴۲۸ هـ.ق. بود. و مؤلف قاموس‌الاعلام ذیل ترجمهٔ احمدبن علی اصفهانی مکنی به ابوبکر و ملقب به ابن فنجویه[2] از مشاهیر محدثین گوید او علامهٔ زمان خویش و امام محدثین نشابور بود و دارای تألیفات بسیار است از جمله کتاب مشهور او: شیوخ مسلمه. و وفات او را در ۴۲۸ (هـ.ق). آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی اندلسی مکنی به ابوالعباس. او راست: شرح قصیدهٔ حرز الامانی در قرآآت سبع. وفات او تقریباً در ۶۴۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی بادی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی البتی الکاتب. مکنی به ابوالحسن. هنگامی که القادر بالله در بطیحه اقامت داشت احمدبن علی کاتبی وی میکرد و آنگاه که بخلافت رسید ازجانب خلیفه قادربالله نامه به بهاء الدوله نوشت وی حافظ و قرآن‌خوان و خوش‌محاوره و خوش‌طبع و صاحب نوادر عجیبه بود. ابن عبدالرحیم گوید: احمد بتی قرآن را نزد شیوخ عصر خود و بالخاصه زیدبن هلال درست کرد و در همهٔ فنون علم و ادب دست داشت و صاحب خط و ترسلی نیکو بود لیکن شعر وی بپایهٔ علم او نمیرسد. و نیز گوید که بتی در آغاز طیلسان داشت و سپس بزی کتاب قدیم دراعه بر تن کرد و خفین و مبطنه پوشید و دستار ثغریه نهاد و لالکای مربدیه بر پای کرد. و بسنت گذشتگان موی سر نمی‌سترد و سپس در دیوان خلافت سمت کاتبی یافت و او را نزد القادر بالله حرمتی تمام بود. و سپس هزل بر اخلاق وی غالب آمد و هیأت و گفتار و نوادر وی بزرگان رجال را بمعاشرت و مخالطت وی برانگیخت و در سلک ندمای بهاءالدوله درآمد و بهاءالدوله او را نفقات فراوان می‌داد. و رؤسای عصر را هیچ مجلسی از مجالس انس جز با حضور او کامل نمیبود و در آخر منادمت فخر الملک داشت و فخر الملک را معاشرت وی سخت نیکو و خوش می‌آمد و در حق وی احسان و اکرام بسیار کرد و هم بروزگار فخرالملک درگذشت و او را نوادری مضحک و حاضرجوابیهاست که هیچکس را آن دست نداده است و او در مذهب معتزلی بود و در فقه پیروی ابوحنیفه میکرد و در ادب نسبت بطائی[3] تعصبی سخت داشت و بحتری را بر ابوتمام تفضیل می‌نهاد و در این معنی بسیار غلو می‌کرد. و از نوادر مشهورهٔ او یکی این است که وقتی او با رضی و مرتضی و ابن ابی‌الریان وزیر و جماعتی از اکابر با کشتی باستقبال یکی از ملوک میرفتند و دچار دزدان شدند و دزدان از حراقه‌ها بدیشان نفط‌اندازی می‌کردند و می‌گفتند ای زن بمزدان درآئید! در این وقت احمد بتی گفت بی‌شک اینان را بر ما جواسیس بوده است. پرسیدند این از کجا گوئی؟ گفت اگر آنانرا برما جواسیس نمی‌بود از کجا زن بمزدی ما میدانستند. و بتی در دیوان قادربالله صاحب خبر و برید بود و بشعبان سال ۴۰۳ هـ.ق. در گذشت.[4] او راست: کتاب القادری. کتاب العمیدی. و کتاب الفخری. و وزیر ابوالقاسم مغربی گوید ابوالحسن بتّی یکی از متفنین علوم است و در مناظرهٔ هیچ علم و فنی عجز نداشت و ملیح‌المحاضره وطیب‌النادره و خوش‌منظر و بسیارسخن بود و من او را وقتی بر در یکی از رؤسای عمال دیدم حاجب وی را راه نمی‌داد و او برئیس نوشت:

علی ایّ باب اطلب الاذن بعدما
حجبت عن الباب الذی انا حاجبه.

و در حال او را اجازهٔ دخول دادند. و ابوالحسین هلال بن محسن رئیس روایت کند: که وقتی من با فخرالملک ابوغالب‌بن خلف باهواز بودم و فخرالملک بابویاسر عمادبن احمد صیرفی نوشت که دویست دینار بتوسط زنی ناشناس باحمد فرست با نامه‌ای بی امضا بدین مضمون: قد دعانی ما آثرته من مخالطتک و رغبت فیه من مودتک الی استدعاء المواصلة منک و افتتاح باب الملاطفة بینی و بینک و قد انفذت مع الرسول مأتی دینار. و احمد آن زر بستد و بر پشت نامه نوشت: ما لاعرف مهدیه فأشکرله مایولّیه الاّانّه صادف اضاقة دعت الی اخذه و الاستعانة فی بعض الأمور به وقلت:

و لم ادر من القی علیه ردائه

---

۱ - ظ: جشنس (جشنسف. گشنسپ)
۲ - کشف الظنون در ذیل اسماء رجال صحیح مسلم در نسبت او ابن منجویه گفته است.
۳ - یعنی بحتری.
۴ - یاقوت درمعجم البلدان در ذیل کلمهٔ بت شهرکی نزدیک راذان بغداد، وفات او را در سال ۵۰۴ هـ.ق. گفته است.

سوی انه قد سلّ عن ماجد محض.
و اذا سـهل الله لی اتّشـاعاً رددت العوض موفوراً و کـان المبتدی بـالبِرّ مشکـوراً. و ابوالحسن بتّی مطلب را دریافته و جواب را از روی بصیرت نوشته بود. و چون ابویاسر جـواب احـمد را بـفخرالملک فـرستاد فخرالملک نامه را بر من بخوانـد و مـرا از تمثل بشعر مزبور عجب آمد. و سید رضـی وقتی ابیات ذیل را به احمد نوشت:

ابا حسن اتحسب ان شوقی
یقل علی مکاثرة[1] الخطوب
یهش لکم علی العرفان قلبی
هشاشته الی الزور الغریب
و الفظ غیرکم و یسوغ عندی
ودادکم مع الماء الشروب.

و سید رضی در رثاء وی گوید:

ماللهموم کانها
نار علی قلبی تشب
و الدمع لایرقی له
غرب کان العین غرب
ما کنت احسب اننی
جلد علی الارزاء صعب.
ما اخطأتک النائبا
ت اذا اصابت من تحب.

و سید مرتضی، برادر سیدرضی، در رثاء او گوید:

عرج علی الدار مغبراً جوانبها
فاسأل بها عجلا عن ساکن الدار
و قل لها این ما کنا نراه علی
مر المدی بک من نقض و امرار
و این اوعیة الآداب فاهقة
تجری خلالک جری الجدول الجاری
یا احمدبن علی و الردی عرض
یزور بالرغم مناکل زوار
علقت بالحبل منک غیر منتکث
عند الحفاظ و عود غیر خوار
و قد بلوتک فی سخط و عند رضی
و بین طی لانباء و اظهار
فلم تفدنی الا ما اضن به
و لم تزدنی الاطیب اخبار
لا عار فیما شربت الیوم غصته
من المنون و هل بالموت من عار
و لم ینلک سوی ما نال کل فتی
عالی المکان و لاقی کل جبار.

و او راست، در وصف کوزهٔ فقاع:

یا رب ثدی مصته بکراً
و قد عرانی خمار مغبوق
له هدیر اذا شربت به
مثل هدیر الفحول فی النوق
کان ترجیعه اذا رشف ال
ـراشف فیه صیاح مخنوق.

و نیز او راست:

ما احمرت العین من دمع اضربها
فی عرصتی طلل او اثر مرتحل
لکن راها الذی یهوی و قد نظرت
فی وجه آخر فاحمرت من الخجل.

ابن عبدالرحیم گوید. آنگاه که طائع خـلیفه قادر را گرفتن میخواست و در خـانه بـتی پنهان شد و سپس که قادر بـخلافت رسـید ابن حاجب النعمان را عزل کرد و بجای وی بتی را بسمت کاتبی داد و این بروز گوسفند کشان بود و خادمی بعادت بـیرون آمـد و احمد را گفت بر حسب رسم تـرا بـاید کـه حساب کله و پاچهٔ قربانیها بداری و احـمد بغلام خود گفت دوات برگیر تابخانه شـویم اینان کیپاپز خواهند نه کاتب. و با این مزاج از خـدمت انـصراف جست و وقـتی در مجلسی میان جماعت نشسته بـود و غـلام وی از در درآمد و گفت پسر تو از سه زینهٔ نردبان فروافتاد گفت از سه زینهٔ بـرسو یـا فرود سو اگر از فرود سو افتاده باشد بچیزی نیست و اگر از برسو فروافتاده است نـوحه سرایان را آگـاهی دادن بـاید نـه مـرا. و او راست از قصیده‌ای دربارهٔ ابن صالحان:

سل الربع بالخبتین کیف معاهده
و انی ترجع[2] القول منه هوامده
عفت حقبا بعد الانیس رسومه
فلم یبق الانوؤه و خوالده
دیار نزفت الدمع فی عرصاتها
توأما الی ان اقرح الجفن فارده
ارقت دما بعد الدموع نزحته
من القلب حتی غیضته شوارده[3]
ساستعتب الدهر الخؤن بسید
یرد جماح الدهر اذ هو قائده
سواء علیه طارف المال فی الندی
اذا ما انتحاه السائلون و تالده.

و نیز او راست دربارهٔ ابن صالحان:

قوم اذا عتذرت نوافل بره
لم یلف دافع حقها بمعاذر
من معشر ورثوا المکارم و العلی
و تقسموها کابراً من کابر
قرم یقوم حدیثهم بقدیمهم
ویسیر اولهم بمجد الاخر.

و برای دیگر اخبار و نوادر وی رجـوع بـه معجم‌الادبا چ مارگلیوث ج۱ صص۲۳۳ - ۲۴۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن عـلی بـقاعی. او راست شـرح الدرةالسنیهٔ تألیف عـلی‌بن محمدبن ابی بکربن شرف ماردینی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی بـونی قـرشی. مکنی به ابوالعباس و ملقب به تقی‌الدیـن و شرف‌الدیـن؛ شیخ طـریقت از مـردم بـونه شهری بافریقیه. وفات ۶۲۲ هـ.ق. و بـقولی ۶۳۰ هـ.ق. او راست: کتاب اسرار الحـروف و الکمات. کتاب فـصول شـمس المـعارف الکبری فی خواص و اسرار الحروف[4]. کتاب مواقیت البصائر و لطائف السـرائـر. کـتاب اظهار الرموز و ابداء الکنوز. کـتاب لطـائف الاشارات فی اسرار حروف العلویات. کتاب شرح اسماء الله الحسنی و آن کتابی بـزرگ است مـوسوم بـموضع الطریق و قسـطاس التحقیق من مشکـاة اسماء الله الحسـنی و التقرب بها الی المقام الاسنی. کتاب اللطائف العشرة. کـتاب شـمس المـعارف و لطـائف العوارف. کتاب المشهد الاسـنی فـی شـرح اسماء الله الحسنی. کتاب شـمس الواصـلین وانس السائرین فی سرّ السیر عـلی بـراق الفکر و الطیر. کتاب اللـمعه النـورانـیة فـی الأوراد الربانیه. کتاب کنز اللطائف الروحانیة فی اسرار اللمعة النورانـیة[5]. قـبس الاقـتداء الی وفق السعادة و نجم الاهتداء الی شـرف السیاسة عـلم الهـدی و اسـرار الاهـتداء. و التعلیقة الکـبری والصـغری. ضـمات سـور القرآنیة. الواح الذهب. مؤلف روضات گوید: ما در کتاب خود از او بسیار نقل کرده‌ایم. رجوع به روضات ص۲۵۸ و کشف الظنون شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی بیهقی مکنی به ابوجعفر معروف به بوجعفرک مقری. رجوع به احمدبن علی بن ابی جعفر محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی توزی. محدث از مردم تَوز، دهی بفارس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن عـلی‌بن حسـن‌بن مـحمدبن صـالح العـاملی الکـفعمی. بـرادر تقی‌الدین ابراهیم‌بن عـلی. او راست: کـتاب زبدة البیان فی عمل شهر رمضان. (روضات الجنات ص۶ س۱۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی جصاص رازی حنفی. مکنی به ابوبکر. متوفی بسـال ۳۷۰ هـ.ق. او راست: اخـتصار اخـتلاف العـلماء طـحاوی. شرح الجـامع الصـغیر مـحمدبن حسن شیبانی. شرح مـختصر طـحاوی در فروع حنیفة. شرح ادب القـاضی خـصاف. شرح الجامع الکبیر محمدبن حسن شیبانی. کـتاب جـوابـات المسـائل. و رجـوع بـه جصاص احـمد ... و احـمدبن عـلی رازی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی حلوانی مکـنی به ابوبکر. او راست: لطائف المعارف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن عـلی مـعروف بـه

---

۱ - نل: معارضه.
۲ - لعله: تعید. (مارگلیوث).
۳ - لعله: موارده (مارگلیوث).
۴ - شمس المعارف الاکبر و الاصغر.
۵ - اللمعة النورانیة واللمحة الروحانیة.

خصافی حنفی و مکنی به ابوبکر. وی یکی از مؤلفین در علم شروط است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. خطیب بغدادی مکنی به ابوبکر. و ملقب بامام السابق و اللاحق و حافظ. رجوع به احمدبن علی‌بن ثابت‌بن احمد و به خطیب بغدادی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی دمشقی مکنی بابو العباس او راست: التحریر (؟). وفات به سال ۷۸۲ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی رازی حنفی. مکنی بابوبکر و معروف به جصاص او راست: شرح اسماء الحسنی. رجوع به کشف الظنون چ استانبول ج۱ ص۳۸۲ و ج۲ ص۵۰ و عیون‌الانباء ص۳۱۲ و رجوع به احمدبن علی جصاص ... و جصاص احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی رحال. ملقب به حرارة. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی زبیری مکنی به ابوالحسین. او راست: جنان الجنان و ریاض الاذهان فی شعراء مصر. وفات وی به سال ۵۶۳ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی سبکی شافعی ملقب به بهاءالدین. او راست: شرح الحاوی الصغیر عبدالغفار قزوینی. وفات وی به سال ۷۷۳ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی شبلی مکنی به ابوحامد. او راست: شرح تلخیص المحصل محقق طوسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی شرغی مکنی به ابوالفضل. از مردم شرغ، قریه‌ای به بخارا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی صحاف الاسمهانی سامانی. از مردم سامان محله‌ای باصفهان. محدث است و از ابوالشیخ روایت کند. (تاج العروس مادهٔ س م ن).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی الصفاری الخوارزمی. مکنی بأبوالفضل. محمدبن ارسلان گوید: وی از فضلاء خوارزم و بلغاء کتّاب آن ناحیت بود و او را اشعاری انیق و لطیف و رسائلی استادانه و خفیف است و رسائل وی را، ابوحفص عمربن الحسن‌بن المظفر الادیبی در پانزده باب گرد کرده است و در اول آن گوید: من بمطالعهٔ رسائلی که وسیلهٔ تخریج ببراعت باشد رغبت کردم و در طلب و جستجو و تفحص و تصفح و برآمدم و خوش آهنگتر و دلکشتر وروانتر از غرر ابوالفضل صفاری نیافتم و سپس مرا از محبت صافی و اخوت بی کدورت میان او و پدرم رحمه الله بیاد آمد و در وقت از وی درخواستم تا رقاع صادرهٔ خود را هر مقدار که از میان نشده است بمن فرستد و او ملتمس من اجابت کرد و من آن رسائل مدون ساختم و آنچه را که نزد دیگر دوستان او از انشاء او یافتم بر آن مزید کردم. ـانتهی. و یاقوت نمونهٔ ذیل را از رسائل ابوالفضل خوارزمی در معجم خویش آورده است. و این نامه ایست که ابوالفضل از جانب ابوسعید سهل‌بن احمد السهلی به ابونصر عمیدالملک کندری نوشته آنگاه که سهل فرزند خویش بحضرت عمیدالملک فرستاده است: کتابی اطال الله بقاء الشیخ السید و انا معترف برق ولائه متصرف فی شکر سوابق آلائه حامد الله تعالی علی تظاهر اسباب عزه و علائه و لم ازل منذ حرمت التشرف بخدمته انطوی علی مبایعته و اتلظی شوقاً الی التسعد بخدمة حضرته التی هی مجمع الوفود و مطلع الجود و عصره المنجود و اتمنی علی الله تعالی حالا تدنینی من جنابه الرحب و مشرعه العذب و متی تذکرت تلک الایام التی کانت تسعفنی بالتمکن من خدمته التی هی مادة الجمال و غایة الآمال انثنیت بحسرة مرة و انطویت علی غصة مستمرة و کم کاتبت شریف حضرته لازالت محسودة مأنوسة فلم اوهل لجواب و لم اشرف بخطاب فامسکت عن العادة فی المعاودة جریا علی طریقة الاصاغر فی مراعاة حشمة الاکابر و لو جریت فی مکاتبة حضرته علی حکم الاعتقاد و النیة الخالصة فی الوداد لاکثرت حتی اضجرت و هو بحمد الله احسن اخلاقا و اوفر فی الکرم و المجد خلاقا من ان یری عن قدماء خدمه و متجافیا و خواص اصاغره جافیا و لو کان رحیلی ممکنا لاستعملت فی الخدمة قدمی دون قلمی و حین عجزت عن ذلک لما انا مدفوع الیه من اختلال الحال و تضاعف الاعتلال انهضت ولدی أباالحسین خادمه و ابن خادمه نائباً عنی فی اقامة رسم حضرته التی من فاز بها فقد فاز و سعد و علا نجمه و سعد فلا زال مولانا منیع الارکان رفیع القدر و المکان سابغ القدرة و الامکان محروس العز و السلطان تدین المقادیر لاحکامه و تجری السعود تحت رایاته و اعلامه. آمین ان شاءالله. (معجم‌الادباء یاقوت ج۱ ص۴۲۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی صوفی. یکی از مشایخ تصوف. منشأ وی بغداد است و در ۴۹۷ هـ.ق. درگذشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی عدوی دمشقی منبتی مکنی به ابوالنجاح. او راست: ارجوزهٔ مواهب المجیب فی نظم ما یختص بالحبیب و نیز فتح القریب به شرح مواهب الحبیب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی العلبی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی غسانی مکنی به ابوالحسین. او راست: شفاء العلة فی سمت القبله. وفات او به سال ۵۶۳ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی فارسی. از جملهٔ امرای میرزایادگار محمد وی در جنگی که بین سلطان حسین میرزا با میرزا یادگار محمد در منزل چناران روی داد اسیر شد ولی بشفاعت خواص آستان سلطنت نجات یافت و در محاربهٔ میان حسین میرزا و میرزا سلطان محمود از امرای حسین میرزا بود. رجوع به حبط ج۲ صص۲۵۲ - ۲۵۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی (امیر ...) فارسی برلاس. ملقب بامیر نظام‌الدین از امرای آخرین سلاطین تیموری که بمکارم اخلاق اتصاف داشت. رجوع به حبط ج۲ ص۲۳۳ و ۲۳۶ و ۲۳۹ و ۲۵۱ و ۲۷۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی فقیه حنفی صاحب ابوالحسن کرخی. ریاست مذهب در زمان خویش بدو منتهی گردید و او در بغداد میزیست و او را مصنفات بوده است. وفات وی به سال ۳۷۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی قاسانی لغوی[1]. مکنی بأبوالعباس. و معروف بلوه یا ابن لوه[2]. یاقوت گوید: آگاهی من بحال وی تنها همان است که ابوالحسین احمدبن فارس لغوی نوشته است و گوید: احمدبن علی‌بن القاسانی اللغوی قطعهٔ ذیل مرا انشاد کرد:

اغسل یدیک من الثقات
فاصرمهم صرم البتات
و اصحب اخاک علی هوا
ه و داره بالترّهات
ما الود الاّ باللسا
ن فکن لسانی للصفات.

و در جای دیگر گوید: از ابوالعباس احمدبن علی القاسانی شنیدم که می‌گفت در بادیه از اعرابی این بیت شنیدم:

قل لدنیا اصبحت تلعب بی
سلط الله علیک الآخرة.

و یاقوت گوید: این بیت بنام حسین‌بن الضحاک معروف است و متممی نیز دارد و آن این است:

ان اکن ابرد من قنینة
اومن الریش فأمی فاجرة.

و باز ابن فارس در موضع دیگر گوید: مرا

---

۱ - قاشان، شهریست نزدیک قم وحکی صاحب اللباب، اهمال السین لغة فیه. (منتهی الارب).

۲ - گمان می‌کنم این کلمه بضم لام و فتح واو بهاء غیر ملفوظ زده است. مردم‌کاشان بجای بلی، لوه گویند و شاید او برای بسیار بکار بردن این کلمه بدین لقب معروف شده است.

خبر داد ابوالعباس احمدبن علی القاسانی المعروف بلوه و در جای دیگر بابن لوه، در قزوین و گفت ببصره بود و ابوبکربن درید نیز بدانجا بود روزی که بمجلس ابن‌درید بودیم مردی از اهل کوفه بدانجا درآمد و از ابن‌درید مسائلی پرسیدن گرفت و پیدا بود که مرد قصد تعنت و عیب‌جوئی وی دارد، پس ابن‌درید بدو گفت ای مرد قصد و غرض تو دریافتم هر چه از من پرسیدن خواهی بر کاغذی نویس و بمن آر و ببدیهه و یا اگر خواهی بروية و اندیشه پاسخ گیر و مرد برفت و پس از سه روز بازآمد و سؤال بسیار گرد کرده بود و هیچ مسئلتی نکرد مگر این که ابوبکر بجواب مبادرت جست و مرد جوابها می‌نوشت، سپس ما از آن مرد خواهش کردیم تا اسئله و اجوبه را بما داد و من بنوشتم و این سماع من است از ابن درید لفظاً: القهوسة، رفتار بشتاب. القعسرة، شدت وصلابت. القعسنة، الانتصاب فی الجلسة و یقال الفقعسة[1] ان یرفع الرّجل رأسه و صدره. القموسه. فروتنی. الفقعسة، استرخاء وبلادت در انسان. البحدلة، القصر. بهدل، مرغی است. الکهدل، الشابة الناعمة. غطمش، من قولنا تغطمش علینا، اذا ظلمنا. هجمم، من الهجممة و هی الجرءة. خضارع، من الخضرعة و هی التسمح باکثر ماعند الانسان. التخثعم، الانقباض. الخثعمة، التلطخ بالدّم. الشعفر،[2] المرأة الحسناء. الکلحبة، العبوس و یقال کلحبت‌النار اذا مدّت لسانها. سنبس، من الصلابة و الیبس. البلندی، الغلیظ الصلب. القرثعة، تفرد الصوف. فی حروف نحو هذه. و ابن فارس در موضعی دیگر آورده است که ابوالعباس احمدبن علی قاسانی معروف بابن لوه مرا گفت که ابوعبدالله نفطویه این قطعه را که یکی از اعراب گفته است برای من انشاد کرد:

اذا واله حنت من اللیل حنة
الی الفها جاوبتها بحنین
هنالک لاروادهم یبلغوننا
و لا خبز یجلو العمی بیقین.

و باز گوید ابوالعباس احمد قاسانی گفت: بزیارت خانه شدم و اعرابیه‌ای براه دیدم و پرسیدم کیف حالک؟ گفت:

بخیر علی انّ النوی مطمئنة
بلیلی و انّ العین باد معینها
و انی لباک من تفرق شملهم
فمن مسعد للعین ام من یعینها

و باز گفت:

الا لیت شعری هل ابیتن لیلة
بواد به الجثجاث و السلم و النضر.

و ابن فارس گوید: احمدبن علی قاسانی مرا انشاد کرد:

و امست احب الناس قرباً و روية
الی قلبه سلمی و ان لم تحبب
حببت الیه کل واد تحله
سلیمی خصیباً کان او غیر مخصب.

و نیز انشاد کرد:

و اذا دعا داع بها فدیتها
و عضضت من جزع لفرقتها یدی
لایبعدن تلک الشمائل و الحلی
منها و ان سکنت محل الابد.

(معجم الادباء یاقوت ج۱ ص ۲۳۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی ملقب بقاضی رشید. او راست: کتاب‌الجنان و ریاض‌الاذهان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی قاضی قالی. رجوع به رشید احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی قرشی بونی مکنی به ابوالعباس و ملقب به شیخ تقی‌الدین و شرف‌الدین. رجوع به احمدبن علی بونی قرشی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی قسطلانی مکنی به ابوالعباس و ملقب به شهاب‌الدین فقیه مالکی زاهد مصر، شاگرد ابوعبدالله قرشی. وی در مصر مدرس و مفتی بود. وفات وی در رمله بسال ۶۳۶ هـ.ق. است. او راست: کتاب الألهام الصادر عن الأنعام الوافر که آنرا در سنهٔ ۶۰۸ تألیف کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی ملقب بقطب‌الدوله و مکنی به ابونصر و او احمد اول از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان است [پس از سال ۴۰۰ هـ.ق.]. رجوع به آل افراسیاب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی قلقشندی مصری مکنی به ابوالعباس. او راست: صبح الاعشی فی صناعة الانشاء و آن کتاب جامع بزرگیست در هفت مجلد. و وفات وی به سال ۸۲۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی کاتب بتی. مکنی به ابوالحسن و رجوع به احمدبن علی البتی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی المادرائی الکاتب. ابوعبیدالله محمدبن عمران مرزبانی در موشح (ص ۳۵۰) آرد که احمدبن محمد کاتب مرا حدیث کرد که علی‌بن عبدالله‌بن المسیب او را حدیث کرد که چون احمد بن علی مادرانی، ابوالعباس‌بن ثوابه را در قصیدهٔ خود این هجا گفت:

اما الکبیر فمن جلا
لته یقال له لبابه
و اذا خلا فممدّدُ
فی البیت قد رفعوا کعابه
و ارفض عنه زهوه
و تقشعت تلک المهابه.

علی‌بن عباس رومی او را بقصیده‌ای جواب داد که این ابیات از آن است:

و أحلت فی بیت و ما
زلت البعید من الاصابه
انی یکون ممدّداً
رجل و قد رفعوا کعابه
لکنه بیت عرا
ک لذکر معناه صبابه
فعمیت عن سنن الطر
یق و ظلت ترکب کل لابه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی مافروخی مکنی به ابوالفتح. مؤلف کتاب محاسن اصفهان او را در زمرهٔ متقدمین اهل ادب اصفهان یاد کند و گوید: استاد ابوالفتح احمدبن علی مافروخی شوق خویش را نسبت به اصفهان و مردم آن در این اشعار بیان کند:

وانی و ان فارقت جیاً واصبحت
مساکنها الغناء منی خالیة
و لازمت بغد اذ لعجب رواؤها
و کانت بانواع المحاسن حالیة
فلی نفس شوقاً الی جیّ صاعداً
و نفس بنیران الصبابة صالیة
تَحِنّ الی اهلی بها و احبتی
و لیست الی یوم القیامة سالیة
اذا ما علا شوقی و جنّ جنونه
شفتنی منه الادمع المتوالیة
فیالیت شعری هل اراها کعهدها
تحقق آمالی و تنعم بالیة
ولی ثقة بالله سوف تغیثنی
و بعدی علی اعدائی المتمالیة
تردّ الیها غربتی و تخصنی
بنعمائه الحسنی و تصلح حالیة.

و هم این اشعار را از او در وصف متنزهات اصفهان نقل کند:

سقیاً للیل شبیبتی ما اشرقه
و لمشربی فی ظله ما اغدقه
و لارض جی لاعدت عرصاتها
انواءُ مرعدة علیها مبرقة
سقیت و لابرح الربیع ربوعها
لیسوق سیقة لهنّ و ریقة
صقع عهدت الرّوض فیه مروّضاً
و الجو ابلج و الحدائق محدقة
تجری نسائمه و هن علائل
مسکیة انفاسها المستنشقة
فاذا سرحت الطرف فیه رایته
احداق نرجسة الیه محدقة
و تلوح فی حافاتها تفاحة
کحقاق تبرٍ بالزبرجد مطبقة
و اذا البنفسج راقنی شبهته

---

[1] - لعله: القعفسة.

[2] - فی القاموس: الشّعفَر.

بالقرض فی وجنات ذات المختنقة
تهدی لنا غدرانها نیلوفراً
حبهاتها (؟) لالللنزاهة مطرقة
فاذا فضضت ختامها صادفتها
کنوافح المسک الذبیح مفتقة
و کان منفتح الشقائق مطرد
علق النجیع بطرتیه فطبقه.

و نیز از ابیات او در وصف بهار آرد:

وافی الربیع فوفاها معانی ما
قد کان یملی علیها الثلج و المطر
رق الهواء و لذّالماء و ازدوجت
کرائم الطیر لما نسّم السحر
و افتر مبتسم الروض الانیق عن الا
ازهار رامقةً و استضحک الشجر
و الطیر صناجة فیها فبلبلها
یشکو و قمریها فی الصبح یعتذر
عصر رفیق الحواشی جوّه عطر
معنبر النشر فیه المسک و القطر.

و نیز او راست:

تخال علی اعطاف کل حدیقةٍ
تمدّ لوائیها طیالسة خضر.

و نیز:

و عبرن بالبان الرطیب فعلمت
قضبانها قاماتها کیف المید.

و نیز:

و مناظر تحکی الشموس صحائح
و نواظر تفضی النفوس علائل
و خواصر ظمای الوشاح دقائق
و روادف ملئی القمیص جلائل
رقیت محاسنهن بین قلائد
و معاضد و اساور و خلاخل.

و نیز:

لمیاء صاحبة فی قتل عاشقها
فطرفها ابداً فی زی مخمور
ترخی علی صبح عطفیها عقائصها
کالللیل من بین منشور و مضفور.

و نیز:

رشاء قاسیت من حبی له
کل خطب و رکبت الغرراً
ان مشی رجرج ردفا مائجا
یتهادی اوحشا مختصراً
بقوام کقضیب البان قد
ضربته الریح حتی اهتصرا.

و نیز او راست در وصف شراب:

وافی بضرة و جنتیه قهوة
حمراء طوق کاسها بشذور
دقت زجاجتها و رق سلافها
و کان ناراً قیدت فی نور.

و نیز:

و اعدت جیاً غضة ترتاح فی
رغد و وجه بالربیع طلیق
و شحنتها امنا و عدلا فائضا
فی ضم منشور و فتق رتوق
و شحنتها کرماً ترفّ ریاضه
اسداء احسان و رعی حقوق
جو المقیم بها منیف عضارة
و ندی و غصن العیش جد و ریق.

رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۱۴ و ۳۲ و ۶۰ و ۶۶ و ۶۷ و ۷۲ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۸ و ۱۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی المثنی الموصلی. رجوع به ابوالعلاء احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی مجلدی جرجانی مکنی به ابوشریف. از او در تذکره‌ها و کتب ذکر کاملی نیست، تنها محمد عوفی در لباب‌الالباب (ج۱ ص۱۳ و ۱۴) در باب اول در فضیلت شعر و شاعری، جائی که میگوید ذکر پادشاهان گذشته بسخن شاعران زنده می‌ماند گوید: و ابوشریف احمد علی مجلدی جرجانی عروس این معنی را بر منصهٔ نمودار جلوه داده است و می‌گوید:

از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت
نوای باربد ماندست و دستان.

جای دیگری که ذکری ازو رفته، در نسخهٔ خطی فرهنگ اسدیست که در سال ۸۷۷ ه.ق. استنساخ شده است[1] که در لغت شست گوید: شست دیگر بمعنی نیش رگ زنان باشد و آنرا مبضع نیز خوانند، چنانک مجلدی گوید:

آمد آن راهب مسیح پرست
شست الماسگون گرفته بدست
کرکس افکند و برنشست بروی
بازوی خواجهٔ عمید ببست
شست چون دید گفت عز علا
این چنین دست را نشاید خست.

این ابیات که بیت چهارمی هم دارد با اندک اختلافی بعنصری نیز منسوبست و در نسخه‌های دیوان عنصری بدین گونه آمده است:

آمد آن رگ زن مسیح پرست
نیش الماسگون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست
بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت عزعلیک
این چنین دست را که یاردخست
سر فرو برد و بوسه‌ای بربود
وز سمن شاخ ارغوان برجست.

البته پیداست که در نسخهٔ فرهنگ اسدی در بیت دوم کلمهٔ کرکس خطای کاتبست و می‌بایست کرسی باشد و چون این دو نسخه را از روی هم بریزیم نسخهٔ درست این قطعه چنین فراهم میشود:

آمد آن رگ زن مسیح پرست
شست الماسگون گرفته بدست
کرسی افکند و برنشست بروی
بازوی خواجهٔ عمید ببست
دست چون دید گفت عزعلیک
این چنین دست را نشاید خست
سر فرو برد و بوسه‌ای بربود
وز سمن شاخ ارغوان برجست.

و چون فرهنگ اسدی معتبرتر از نسخه‌های دیوان عنصریست، شکی نیست که این قطعه هم از اشعار همان ابوشریف احمدبن علی مجلدی گرگانیست که دربارهٔ رگ زدن وزیری یا خواجهٔ محتشمی گفته است و چون اسدی در نیمهٔ قرن پنجم می‌زیسته و گویا در ۴۶۵ ه.ق. درگذشته است و آن دو بیت که مجلدی دربارهٔ آل سامان و رودکی گفته پیدا است که پس از برچیده شدن سلطنت سامانیان سروده است مسلم میشود که ابوشریف احمدبن علی مجلدی گرگانی شاعر در اوایل و اواسط قرن پنجم می‌زیسته و شاعر نیکوسخنی بوده است. همان دو بیت لباب‌الالباب را نظامی عروضی در چهار مقاله چ اوقاف گیب ص۲۷ آورده و آنجا نام او را شریف مجلدی گرگانی ضبط کرده و شاید تخلص یا نسب وی در اصل مخلدی بوده است که مجلدی نوشته‌اند. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج۳ صص۱۱۳۳-۱۱۳۵). و رجوع به ابوشریف و رجوع به مجلدی ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی محیرثی. از مردم یمن و از بزرگان علمای زیدیه بود و از دست سلاطین عثمانی قضای صنعا داشت و فارسی و ترکی نیکو میدانست و در آخر عمر اختلاطی در او راه یافت و خود را مهدی و دابة الارض می‌پنداشت. وفات او بمکه در ۱۰۵۰ ه.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی مقری. مکنی به ابوطاهر. مقری عراق. او راست: کتاب مستنیر. وفات وی به سال ۴۹۶ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی مقریزی و او احمدبن علی‌بن عبدالقادر الحسینی البعلبکی المقریزی مکنی به ابوالعباس و ملقب بتقی‌الدین است. مولد او بقاهرهٔ مصر به سال ۷۶۶ ه.ق. بود و در اول مذهب حنفی داشت سپس بطریقهٔ شافعیان حتی با تمایلی بظاهریه گرائید. در اول متولی قضاء قاهره بود سپس او را امامت مسجد الحاکم

---

۱ - رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی نفیسی ج۱ صص۱۴ - ۲۱ شود.

دادند و در مدرسهٔ مؤیدیه حدیث میگفت و در ۸۱۱ هـ.ق. تولیت قلانسیه و بیمارستان نور دمشق و مدرسی مدرسهٔ اشرفیه و اقبالیه باو واگذاشتند و ده سال در دمشق ببود سپس بقاهره بازگشت و انزوا گزید و وقت خویش وقف تألیف خود کرد و به سال ۸۳۴ هـ.ق. به زیارت خانه شد و پنج سال معتکف مکهٔ مکرمه بود و هم بقاهره عودت کرد و پس از بیماری طویل به ۲۷ رمضان ۸۴۵ درگذشت. و هم وی در مؤلفات خود بیشتر مصروف تاریخ و جغرافیای مصر و بالتبع تاریخ و جغرافیای ممالک مجاور آن تا سودان و حبشه است و ظاهراً بزرگترین کتب وی موسوم به المواعظ و الاعتبار بذکر الخطط و الآثار باشد در چهار مجلد و چنین مینماید که او را در این منظور سلفی بوده است که همین طریق پیموده و یا چنانکه سخاوی میگوید این کتاب تألیف اوحدی است و مقریزی بالتمام آنرا بی ذکر نام مؤلف اصلی سرقت کرده است. او راست: الاشارة و الاعلام ببناء الکعبة البیت الحرام. شذور العقود فی ذکر النقود. المقاصد السنیة فی معرفة الاجسام المعدنیة. اعانة الامة بکشف الغمه. ازالة التعب والعنی فی معرفة حال الغنی. اتعاظ الحنفاء فی اخبار الائمة و الخلفاء [اتعاذ الحنقاء باخبار الفاطمیین الخلفاء. (کشف الظنون) و گوید: الخلقاء بالقاف من خلق الافک] ذهب المسبوک فی ذکر من حج من الملوک. شارع النجاة فی حجة الوداع. کتاب السلوک فی معرفة دول الملوک که در آن وقایع سالهای ۵۷۷ – ۸۴۴ را بترتیب سنوات آورده است و آن تاریخی است بزرگ در چندین مجلد. و یوسف ابن تغری‌بردی را بر آن ذیلی است. کتاب الآل. عقود فی تاریخ العهود. البیان و الاعراب عما بارض مصر من الاعراب. التبر المسبوک فی ذیل السلوک. التنازع و التخاصم فیما بین بنی‌امیة و بنی‌هاشم. تاریخ الحبش. رسالة فی النقود الاسلامیة. الاوزان و الاکیال. الخبر عن البشر. عقد جواهرالاسفاط فی ملوک مصر و الفسطاط. درر العقود الفریدة فی تراجم‌الاعیان المفیدة. الالمام فی تأخر من بارض‌الحبشة من ملوک الاسلام. الطرفه الغریبة فی اخبار حضرموت العجیبة. تاریخ الاقباط. تراجم ملوک الغرب [شاید قسمتی از درر العقود باشد] الالمام باخبار من بأرض الحضرموت من ملوک الاسلام. نزهة العقود فی امور النقود. جنی الازهار من الروض المعطار. دواء الساری فی معرفة اخبار تمیم الداری. البیان المفید فی الفرق بین التوحید و التلحید. روضة المعطار فی خبر الاقطار.

ذکر ما ورد فی بنی‌امیة و بنی‌العباس. الدرر المضیئة فی تاریخ الدول الاسلامیة. رسالة المواکیل و الموازین الشرعیة. امتاع الاسماع بما للرسول من الابناء و الاموال و الحفدة والمتاع. پس از وفات مؤلفات وی را شمرده‌اند بدویست مجلد برآمده است. مقریز بفتح میم محله‌ای است ببعلبک. رجوع به دائرة المعارف اسلام (مادهٔ مقریزی) و اعلام زرکلی (مادهٔ احمدبن علی)، و رجوع به مقریزی ... و احمدبن علی‌بن عبدالقادر شود. صاحب کشف‌الظنون در ذیل نام کتاب الغایة فی القرائة علی طریقة ابن مهران لابی جعفر احمدبن علی المقریزی المعروف بابن الباذش المتوفی سنة اربعین و خمسمائة (۵۴۰ هـ.ق.) بغلط او را مقریزی خوانده است درصورتی که غرناطی است و چون ممکن بود که این دو احمدبن علی بهم مشتبه شوند در این جا تذکر داده شد و رجوع بابن بادش ابوجعفر .... و احمدبن علی‌بن احمدبن خلف انصاری غرناطی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی مقری همدانی مکنی به ابوالفرج. او راست: مآآت القرآن علی ترتیب السور و او در حدود ۴۰۰ هـ.ق. حیات داشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی منجم مکنی به ابوعیسی. او راست: البیان عن تاریخ سنی زمان العالم علی سبیل الحجة و البرهان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی منینی و او احمدبن علی‌بن عمربن صالح‌بن احمدبن سلیمان منینی دمشقی عالم مشهور حنفی ملقب بشهاب‌الدین است ولادت او در قریهٔ منین [از قراء دمشق] بسال ۱۰۸۹ هـ.ق. بوده است وی در دمشق علوم وقت خویش بیاموخت و شاگردان بسیار تربیت کرد و تصانیف کثیره دارد از جمله: ارجوزه‌ای مسمی به انموذج اللبیب فی خصائص الحبیب ۱۲۰۰ بیت. شرح رسالهٔ ابن قطلوبقا در اصول. شرح تاریخ عتبی در دو مجلد. نسمات السحریه و آن ۲۹ قصیده است مرتب بر حروف معجم در مدح رسول صلی الله علیه و آله و سلم. القول المرغوب. العقد المنظم. فتح المنان فی شرح قصیدة وسیلة الفوز و الامان فی مدح صاحب الزمان. القول الموجز فی حل اللغز. الاعلام فی فضائل الشام. الفرائد السنیة فی الفوائد النحویة. اضاءة الدراری شرح صحیح البخاری و کتاب سبعة ابحر امیر علی شیرنوائی را در لغت جمع و تدوین کرده است چه امیر مزبور آنرا از مسوده بیرون نیاورده بود وفات او به سال ۱۱۷۲ هـ.ق. بدمشق بوده است و پدر او را دعوی عجیبی

بود و آن این که از قاضی جن عبدالرحمان ملقب بشمهورش که از صحابهٔ رسول بوده حدیث شنوده است و شیخ عبدالغنی نابلسی وفات این جنی را به سال ۱۱۲۹ هـ.ق. خبرداد موافق فقدالجنی شمهورش. و رجوع به الاعلام زرکلی ج۱ ص۵۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی المهرجانی المقری. او راست: کتاب فی جوابات القرآن. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی میکالی (امیر...) مکنی به ابونصر و نام جد او اسماعیل بود. وی از افراد خاندان آل میکال است. مترجم تاریخ یمینی آرد (ص۴۳۵ ببعد): [سلطان محمود] ریاست نیشابور بابوعلی الحسن‌بن محمدبن العباس تفویض فرمود و او مردی بود بزرگ‌زاده و اسلاف او در ایام آل سامان بثروت تمام و حرمت موفور مشهور بودند و پدر او در بدو کار سلطان و ایام امارت جیوش بخدمت سلطان رسید و بمعاشرت و منادمت او مخصوص شد و بسبب مناسبت شباب در زمرهٔ اتراب و اصحاب او منتظم گشت و عمر با او وفا نکرد و بجوانی فروشد و پسر بحکم قرابتی که با امیر ابونصر احمدبن میکال داشت با اخلاق او متخلق گشته و از انوار مآثر و مفاخر او بهرهٔ تمام یافته و ببعد همت و عزت نفس و شرف ذات او اقتدا ساخته چون ابونصر وفات یافت حال ذلاقت و لباقت و ظرافت و لطافت او بر رأی سلطان عرض کردند ... و رجوع به احمدبن علی‌بن اسماعیل میکالی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی المیمونی البرزندی النحوی مکنی بأبوبکر. ابوالفتح منصوربن المعذر النحوی الاصفهانی المتکلم ذکر او آورده است در آنجا که گروهی از نحات معتزله را نام برده است مانند ابوسعید سیرافی و ابوعلی فارسی و علی‌بن عیسی الرمانی و غیر آنان، گوید و ابوبکر احمدبن علی نحوی برزندی شافعی نحوی معتزلی گویندهٔ قطعه ذیل است:

اذامت فأنعینی الی العلم و النهی
و ما حبرت کفی بما فی المحابر
فأنی من قوم بهم یفجر الهدی
اذا اظلمت بالقوم طرق البصائر.

(معجم‌الادباء ج۱ ص۲۲۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی وراق رازی حنفی مکنی به ابوبکر. او راست: شرح مبسوطی بر مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیه در چهار مجلد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی. ولی‌الدوله. مکنی به ابومحمد. شاعر و ادیب معروف به ابن خیران.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی همدانی شافعی معروف بابن لال. او راست: مالایسع المکلف جهله من العبادات. وفات وی به سال ۳۹۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمار. ابوعبیدالله محمدبن عمران مرزبانی در الموشح از قول او نقل کرده است. رجوع به الموشح ص۲۶۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمار ابراهیم مقدسی صالحی. فقیه و محدثی صوفی است. متوفی بسال ۶۸۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عماد الدین اقفهسی. ملقب به شهاب‌الدین. فقیه شافعی. وفات وی به سال ۸۰۸ هـ.ق. بوده است. او راست: البحر الاجاج. التوضیح. ارجوزة فی النجاسات المعفوة عنها و شرحها. رسالة فی الاوانی و الظروف و احکامها و ما فیها من المظروف. التعلیق علی المهمات. کتاب الابریز فیما یقدم علی مؤنة التجهیز. الدرة الفاخرة فیما یتعلق بالعبادات والآخرة. توفیق الحکام علی غوامض الاحکام. الاقتصاد فی کفایه العقاد، نظماً. بیان التقریری فی تخطئة الکمال الدمیری. تسهیل المقاصد لزوّار المساجد. القول التام فی احکام المأموم و الامام. القول التام فی موقف المأموم و الامام. کشف الاسرار عما خفی عن فهم الافکار، در جواب مسائل مشکله. کشف الاسرار فیماتسلط به الدوادار. الدرة الضوئیة فی الهجرة النبویة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمار. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از او روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۲۶۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عماربن شادی بصری. مؤلف تجارب السلف آرد (ص۱۷۷) که او مردی توانگر بود و ببصره رفت و بدانجا املاک خرید و دستگاه او بسیار شد و در اول آسیابان بود و بعد از آن ببغداد آمد حال او استقامت گرفت. گویند هر روز صد دینار صدقه دادی و فضل‌بن مروان ذکر او پیش معتصم بتدین و امانت و نیکوسیرتی کرد. چون معتصم فضل را منکوب کرد احمد، عمار را وزارت داد و او آداب وزارت هیچ نمی‌دانست، یکی از شعرا در حق او گفته است:

سبحان ربی الخالق الباری
صرت وزیراً یابن عمار
و کنت طحاناً علی بغلة
بغیر دکان و لا دار
کفرت بالمقدار ان لم تکن
قد جزت فی ذاکل مقدار.

مدتی ابن‌عمار وزیر بود. روزی نامه‌ای از ولایتی بیاوردند مشتمل بر احوال خصب ناحیت و کثرت کلأ. معتصم از او پرسید که کلأ چه باشد؟ واو ندانست و محمدبن عبدالملک زیات را که از خواص بود بخواند و از او پرسید که کلأ چیست، او گفت اول نبات که از زمین بروید آنرا بقل گویند و چون دراز شود آنرا کلأ گویند [بهمزه] و چون خشک شود حشیش گویند. معتصم احمد عمار را گفت که تو در دواوین نظر می‌کن و محمدبن عبدالملک مکتوبات اطراف را بر من عرض می‌کند بعد از آن بطریق احسن و وجه اجمل احمد عمار را معزول کرد و وزارت بمحمدبن عبدالملک زیات داد. و نیز رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص۳۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمار مهدوی مکنی به ابوالعباس تمیمی. او راست: تفسیر موسوم به التفصیل الجامع لعلوم التنزیل و تیسیر فی القراآت و ریّ العاطش. وفات او را کشف الظنون در جائی ۴۰۳ و جای دیگر ۴۳۰ و جائی نیز ۴۴۰ هـ.ق. آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر. رجوع به نجم الدین کبری و رجوع به ابوالجناب و رجوع به احمدبن عمر خیوقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر. مکنی به ابوالعباس اندلسی محدث. وی از حسن‌بن جهضم و جماعتی دیگر روایت دارد و ابن عبدالبر و ابن حزم از او حدیث استماع کرده‌اند. او راست: کتاب دلائل النبوة. وفات وی به سال ۴۷۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمران‌بن خبیر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمران‌بن سلامة الالهانی النحوی. مکنی بأبو عبدالله. معروف باخفش قدیم. ابوبکر صولی بکتابی که در شعراء مصر کرده ذکر او آورده است و گوید احمدبن عمران عالمی نحوی و لغوی است و اصل او از شام است و علوم ادب بعراق فراگرفت و چون بمصر شد اسحاق‌بن عبدالقدوس ویرا اکرام کرد و برای تأدیب اولاد خویش بطبریه فرستاد و او بفرزندان اسحاق ادب آموخت و احمد را در مدیح اهل البیت علیهم السلام اشعار بسیار است واز جمله:

انّ بنی فاطمة المیمونة
الطیبین الاکرمین الطینة
ربیعنا فی السنة الملعونة
کلهم کالروضة المهتونة.

و باز صولی گوید: علی‌بن سراج مرا روایت کرد از جعفربن احمد و او از احمدبن عمران که وقتی هیثم بن عدی از من پرسید تو از کجائی گفتم از الهان اخو همدان گفت آری آنان عرس الجن باشند که نام دارند لکن دیده نشوند و من پیش از تو الهانی ندیده‌ام. و هم صولی گوید الهانی بر قوم رعل طائفه‌ای از بنی‌سلیم درآمد و ایشان وی را ضیافت نکردند و در آن باب گوید:

تضیفت بغلتی و الارض معشبة
وعلاً و کان قراها عندهم عدس[1]
واکلبا کاسود الغاب ضاریة
و واقفات بایدی اعبد عبس
و العام ارغد و الایام فاضلة
و ما تری فی سواد الحیّ من قبس
یستوحشون من الضیف الملم بهم
و یأنسون الی ذی السوءة الشرس.

و از گفتهٔ احمد است در مدح جعفربن جدلة:

اذا استسلم[2] المال عند الهذیل
فمال الفتی جعفر خاسر
و ان ضنّ جازره بالمدی
فان الحسام له حاضر.

(معجم‌الأدباء ج ۲ ص۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمران الصاغانی المقری مکنی به ابوالعباس. وی از مردم چاغان قریه‌ای بمرو بود و از ابوبکر الطرسوسی روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم انصاری قرطبی مکنی به ابوالعباس و ملقب به جمال الدین محدث مالکی نزیل اسکندریه. وی صحیحین را مختصر کرده و او راست: شرح تلخیص صحیح مسلم موسوم به المفهم لما اشکل من تلخیص صحیح مسلم یا کتاب المفهم فی شرح صحیح مسلم و کشف القناع عن الوجد و السماع. وفات وی به سال ۶۵۶ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن مهدی ملقب به کمال‌الدین. مؤلف کشف الظنون او را به شائی دلجی مصری شافعی ذکر کرده است. او راست: جامع المختصرات فی فروع الشافعیه و شرح آن. و نکت بر تنبیه شیخ ابواسحاق شیرازی. وفات وی به سال ۷۵۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن اسماعیل‌بن محمدبن ابی صوفی مکنی به ابوالعباس و ملقب به شیخ جمال‌الدین. او راست: شفاء الاسقام فی وضع الساعات علی الرخام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن سریج. او پسرزادهٔ سریج‌بن یونس‌بن ابراهیم‌بن حارث مروزی است که از معارف زهاد و اصحاب کرامات بشمار میرود. ابن سریج خود رئیس شافعیان و مروج مذهب ایشان بود و طریقت محمدبن ادریس بوجود او رونق

۱ - لعله: علسی. (مارگلیوث).
۲ - لعله: استلأم. (مارگلیوث).

گرفت و فقه آن امام باهتمام وی استحکام یافت در مدت یکصد سال که مابین طلوع ریاست ابن ادریس و جلوس فقاهت ابن سریج فاصله بود از ائمهٔ شافعیه هیچیک بقدر وی موازین استدلال آن قوم مستقیم نتوانست کرد و قوانین استنباط مخالفین آن کیش سقیم نتوانست نمود ارباب طبقات آورده‌اند که ابن سریج از حدت فطانت و سرعت انتقال باز اشهب لقب یافت و از فرط فقاهت و سعهٔ اطلاع شافعی ثانی موسوم گشت. ابواسحاق شیرازی در کتاب طبقات الفقهاء و فاضل فنجدیهی در شرح مقامات، مقامات علمیهٔ او را ستایش‌ها نموده‌اند و در مدحش عبارتها سروده‌اند ابواسحاق گوید کان من عظماء الشافعیین و ائمة المسلمین و یفضل علی جمیع اصحاب الشافعی حتی علی المزنی و فهرست کتبه یشتمل علی اربعمائة مصنف و قام بنصرة مذهب الامام الشافعی و الرد علی المخالفین و فرع علی کتب محمدبن حسن الحنفی. یعنی ابن سریج را که از بزرگان شافعیان و پیشوایان مسلمانان بود بر جمیع اصحاب شافعی حتی بر مزنی که ارشد شاگردان اوست ترجیح می‌نهادند وی در انتصار مذهب شافعیه چهار صد مجلد تصنیفات پرداخت و بر کتب سه مذهب دیگر بسی ردود و اعتراضات نگاشت. فاضل فنجدیهی گوید: احمدبن عمربن سریج امام اصحاب شافعی علی الاطلاق و من لانفست ذات درّ بمثله فی الافاق حججه فی احکام الشرع اوضح الحجج و اقویها و امتنها علی مرور الایام و الحجج و کان یلقب بالباز الاشهب و بالشافعی الثانی لتبحره فی استنباط المعانی من غوامض الاخبار و المثانی یعنی از تمام اصحاب شافعی هیچکدام بابن سریج مقدم نگشت و از زنان جهان هیچیک فرزندی چنان نیاورد و دلائل و حججی که او در فقه شافعیه اقامت کرده چندان استوار است که فقهاء امصار بمرور اعصار انباز آنها نتوانند آورد و وی را باز اشهب و شافعی ثانی از آن گفتندی که در فهم اخبار و آیات فراستی بدیع و تبحری وسیع داشت. شیخ ابومحمد قاسم‌بن علی حریری درمقامهٔ عاشره در حکایات منازعت و تشاجری که ابوزید سروجی با غلام خویش در محضر والی رحبه نموده بدلائل ابن سریج بر سیاق ضرب‌المثل تلمیح آورده و ادلهٔ ابوزید ببراهین وی تشبیه نموده گوید: فلما رأیت حجج الشیخ کالحجج السریجیة علمت انه علم السروجیة. شیخ ابوحامد اسفراینی میگفته: نحن نجری مع ابی‌العباس فی الظواهر الفقه دون دقایقه یعنی جائی که ابن سریج در رئوس مسائل فقه و ظواهر فروع شرع سخن رانده ما با وی همراهی توانیم کرد ولی مقامیکه کمیت فکر در دقایق نکات احکام و اسرار کلمات اعلام بجولان آورده ما دم درکشیم و قدم واپس گذاریم. از این گونه سخنان و ستایشهای شایان دربارهٔ وی چندان نوشته‌اند که استفاد جملهٔ آنها بیرون سیاق ترجمت است. عبدالله‌بن اسعد یافعی در کتاب مرآة الجنان و عبرة الیقظان از ابوعلی‌بن حیران حکایت آورده که گفت از ابن‌سریج شنیدم که گفت شبی در واقعه دیدم که از آسمان کبریت احمر همی ریزش کند و من آستین و کنار خویش از آن آکنده سازم چون از خواب برخاستم صورت رؤیا با معبری در میان نهادم گفت همانا ترا علمی روزی شود که در شرافت و عزت بمثابهٔ کبریت احمر است. آورده‌اند که او علوم ظاهر و سلوک باطن با هم تحصیل و تکمیل نمود. نخست چنانکه مطرزی گفته بمدارس مشایخ شریعت درآمده فن حدیث از علی‌بن اسکاب و حسن زعفرانی و ابوداود سجستانی و عباس رفقی و جمعی دیگر فراگرفت و علم فقه از ابوالقاسم‌بن ابراهیم مزنی اخذ نمود سپس چنانکه جامی در نفحات آورده بصحبت جنید بغدادی رسید و علم طریقت بارشاد وی بیاموخت دمیری در حیوة الحیوان گوید هر گاه که شیخ ابوالعباس در اصول و فروع نکته‌ای نفیس و کلامی بدیع میگفت که حاضران از استماع او بشگفت آمدندی گفتی میدانید این سخن مرا از کجاست از برکت مجالست ابوالقاسم جنید است. صاحب نفحات آورده که وقتی عبدالعزیز بحرانی بکنار مجلس ابن سریج شد و از در طریقت با وی سؤالی راند و جوابی نیکو شنید نعره‌ای بزد و از هوش بشد چون بهوش باز آمد شیخ باو گفت من با پیر شما جنید روزگاری قدم زده‌ام و صحبت داشته‌ام اکنون این فقها مرا مشغول داشته‌اند اگر خواهی از ایام افادت روزی را معین کنم که در آن جز بلسان تصوف سخن نرانم. کسانی که بشاگردی وی مقامی یافته‌اند بسیارند از آنجمله است ابواسحاق مروزی و ابوعلی‌بن جیران و ابوعبدالله زردوخی و محمدبن احمدبن عبدالله دنودلی و غیر ایشان که همگی از مشاهیر فقها واعیان محدثین بودند. شیخ ابوالعباس احمدبن عبدالمؤمن شریشی گوید: قاضی ابوالعباس احمد بن سریج شیرازی در مقام گفتگوی علمی بس خوش‌مناظره و حسن‌الاحتجاج بود بگاه بحث جوابهای نغز گفتی و سخنان شیرین آوردی وقتی با ابوبکر محمدبن داود اصفهانی طریق مباحثت می‌پیمود سؤالهای پیاپی ایراد مینمود ابوبکر گفت: ابلعنی ریقی. یعنی مرا مقداری فرصت ده که آب دهن فروبرم. گفت قد ابلعتک دجلة و الفرات یعنی چندانت فرصت بخشیدم که رود دجله و نهر فرات فروبری. و هم نوبت دیگر ابوبکر باوی گفت امهلنی ساعة یعنی مرا ساعتی مهلت ده. گفت امهلتک من الساعة الی ان تقوم الساعة یعنی از این ساعت تا به ساعت قیامت ترا مهلت دادم. هم روزی ابوبکر در اثنای مجلس مجادلت با وی گفت: اکلمک من الرجل و تجیبنی من الرأس. یعنی من از پای با تو سخن رانم و تو از سر پاسخ من گوئی: گفت: کذالک البقر اذا حفیت اظلافها دهنت قرونها یعنی با گاو نیز اینچنین کنند که چون سم او سائیده گردد شاخش با روغن بیالایند. در بدیهه گوئی و حاضر جوابی وی آورده‌اند که وقتی کسی بدو گفت از طلبهٔ علم و محصلین فقه جمعی کثیر با تو اشتراک داشتند از چه شد که تو از همگنان پیش افتادی و بریاست رسیدی و ایشان واپس ماندند و رتبتی نیافتند گفت: یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل[1]. (الآیة).

علی السحب ارواء النبات بمائه
و لکن علی الارواح فتق الکمائم.

مراد آن است که تلاش و کوشش در آموختن دانش امری است و قبول عامه و شهرت آفاق امری دیگر. آن وظیفهٔ بنده است و این کار خداوند چنانکه پروردگار بیک باران تخمهٔ هر گیاه سیراب کند ولی بر حسب اختلاف طبایع برخی را بر برخی تفضیل بخشد هکذا طالبان علم جمله بریک نسق استفادت نمایند اما خدای حکیم بر حسب تفاوت قابلیات بعضی را بر بعضی ترجیح دهد پس اشتغال و تحصیل از خلق است و امتیاز و تفضیل از حق چنانکه صاحب آن بیت گفته برابر است که جمیع نباتات شاداب کند ولی خود شکافتن غلاف شکوفها وظیفه باد باشد.

مطرزی گوید ابن سریج مردی منصف بود و در حق مخالفان نیز اغماض نمینمود. وقتی شنید که مردی دربارهٔ ابوحنیفه ناسزا همی گوید فرمان کرد تا وی را حاضر آوردند و گفت یا هذا در حق کسی بغیبت سخن کنی که علماء اسلام از چهار قسمت فقه سه بهره با وی باز گذاشتند تا خود بیک بهره اختصاص جویند و او در آن یک نیز با ایشان سهیم گشبت آن مرد گفت معنی این سخن چگونه است گفت علم فقه نیمی

۱ - قرآن ۴/۱۳.

سؤالات است نیمی جوابات وضع سؤالات و ابتکار آنها بالتمام بوحنیفه نمود پس نیم فقه از اوست آنگاه جمله را جواب گفت مخالفین وی جمیع جوابات او را بر باطل ندانند بلکه برخی صواب و برخی خطا شناسند چون موارد اختلاف با موارد اتفاق مقابل کنیم یک نیم بالاتفاق مورد اتفاق یابیم پس سه ربع خاص وی باشد و یک ربع مابین او و سایر فقها بالاشتراک ماند همین که آن مرد از ابن‌سریج که خود مذهب شافعی داشت در حق بوحنیفه چنین تصدیق شنید عقیدت خویش بگردانید و از طعن و غیبت وی توبه کرد. جماعتی از ارباب طبقات و اصحاب تذکرات چنین نوشته‌اند که ابن سریج را رتبت علم و مقام ترویج بحدی انجامید که در سلک مجددین دین انتظام یافت. مجدد دین آن عالم و سلطان را گویند که عهد وی با رأس یکی از مآت هجری مقرون افتد. و از دشمنان اسلام و یا مخربان دین گروهی را براندازد و یا انبوهی را مطیع شرع سازد و از این جهت مذهب حق را قوتی جدید پدید گردد و ملت حنیف را رواجی کامل حاصل آید و این از طریق عامه بروایت و از طریق خاصه بتجربت ثابت شده که چون سنین تاریخ هجری بیکی از عقود مآت برآید بر سر مائهٔ جدید بی تخلف عالمی مؤید و گر نه سلطانی منصور قواعد آئین حق را استحکامی تمام بخشد و اصول کیش باطل را استیصالی بکمال آورد.

بالجمله ابن سریج همی بعزت و ریاست می‌بود تا در ماه جمیدی الاولی از سال سیصد و شش بمرض موت مبتلا گشت و در بیست و سوم آن ماه درگذشت. (نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۱۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن الضحاک المصری. خوندمیر در حبیب السیر (ج ۱ ص ۲۹۸) آرد که در همین سال ۲۹۳ هـ.ق. احمدبن عمر الضحاک المصری که در اصفهان قاضی بوده و در اصناف علوم تصانیف دارد از عالم انتقال نمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن عبدالخالق بزاز.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن عثمان جندی. وی نجدیات ابومطهر ابیوردی را شرح کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن علی طرف مکنی به ابوالعباس البرجی. فقیهی نحوی است. (روضات الجنات ص۵۸ س۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن علی مکی عروضی سمرقندی مکنی به ابوالحسن و ملقب بنظام الدین و متخلص بنظامی. وی از مختصان دربار ملوک غوریه بامیان بوده است و بین سالهای ۵۵۱ و ۵۵۲ مجمع النوادر یا چهار مقاله را بنام شمس المعالی علی‌بن مسعودبن الحسین‌غوری کرده‌است و معاصر خیام و امیر معزی است. و رجوع به عروضی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مهیر الشیبانی رجوع به خصاف احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن یوسف‌بن علی الحلبی. معروف بابن کاتب الخزانة. رجوع به روضات الجنات ص۵۸ س۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن یوسف خفاف شافعی مکنی به ابوبکر. او راست: کتاب الخصال.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر انصاری قرطبی رجوع به احمد بن عمربن ابراهیم ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر بجیری [بُ جَ] نبیرهٔ محمدبن عمربن بجیر حافظ و محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر برکات الشامی. او راست: رسالة القول المتناسق فی حکم الصلاة خلف الفاسق و آن در مصر یا دمشق بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر بصری نحوی. یاقوت گوید: روی عنه ابوبشر عن ابی المفرح الانصاری[1] عن ابن السکیت روی عنه ابوعبدالله محمدبن المعلی‌بن عبدالازدی. (معجم الادباء یاقوت ج مارگلیوث ج۲ ص۵) (روضات‌الجنات ص۵۸ س۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر حنفی. رجوع به احمدبن عمر شیبانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر خیوقی صوفی. رجوع به نجم الدین کبری و رجوع به ابوالجناب و روضات الجنات ص۸۱ و مجالس المؤمنین و تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و تلخیص الآثار در ترجمهٔ خیوق شود. و نیز او راست: فواتح الجمال به فارسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر زیلعی عُقیلی هاشمی ملقب به شهاب الدین و مکنی به ابوالعباس. او راست: ثمرة الحقیقة و مرشد السالک الی اوضح الطریقه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر شاذلی. او راست: رسالهٔ زرقالة الکازی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر شیبانی حنفی ملقب بخصاف و مکنی به ابوبکر. او راست: کتاب الاقالة و کتاب احکام الوقف و کتاب ادب القاضی. وفات وی بسال ۲۶۱ هـ.ق. بود و رجوع به خصاف شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر شیبانی ملقب به کمال‌الدین. او راست: منتقی فی فروع الشافعیة. وفات وی به سال ۷۵۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (میرزا سیدی ...) ابن عمر شیخ. رجوع به احمدبن عمر شیخ ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر شیخ‌بن تیمور ملقب بمیرزا امیرک. او در ۸۱۱ هـ.ق. از دست عم خود شاهرخ بامارت اوزجند منصوب شد. سپس در جنگی که میان او و الغ بیک در گرفت مغلوب گردید و به مغولستان گریخت و آنگاه که بخراسان بازگشت بامر شاهرخ به زیارت کعبه شد. و از آن پس از حالات او اطلاعی در دست نیست. و وی با گروهی از امراء شاهزاده خلیل سلطان را که بیست و یکساله بود بسلطنت برداشت. رجوع به حبط، ج۲ ص۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۳، ۱۸۷، ۲۵۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر شیرازی. رجوع به ابن سریج شود و او راست: کتاب غنیة فی فروع الشافعیه و کتاب العین و الدین. کشف الظنون وفات او را ذیل کتاب غنیه سال ۳۰۶ هـ.ق. گفته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر قطیعی. حافظ است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر الکرابیسی. قفطی در تاریخ الحکماء (ص۷۹) آرد که وی از افاضل مهندسین و علماء ارباب عدد بود و در این فن از همگنان سبقت جست و بغایت قصوی رسید و در آن بعربی تصانیف کرده است از جملهٔ آنها کتاب شرح اقلیدس، کتاب حساب الدور، کتاب الوصایا، کتاب مساحة الحلقه، کتاب الحساب الهندی و رجوع به کرابیسی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر مالکی. او راست: شرح ناظرة العین تألیف شمس الدین اصفهانی بنام ناضرة العین که به سال ۷۷۹ هـ.ق. آنرا باتمام رسانیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر مروزی معروف به ابن سریج. رجوع به احمدبن عمربن سریج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمروبن السرح. مکنی به ابوطاهر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمروبن عبدالخالق حافظ و محدث مکنی‌به ابوبکر و معروف‌به بزار صاحب مسند و پدر ابوالعباس محمد است. (تاج‌العروس مادهٔ ب ز ر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمرو شیبانی مکنی به ابوبکر و معروف به ابن ابی عاصم و

۱ - ابوالفرج. (روضات).

ملقب بحافظ کبیر. او راست: مسند که در آن قریب پنجاه هزار حدیث ذکر کند و نیز کتاب السنة. وفات وی را مؤلف کشف الظنون جائی ۲۷۸ هـ.ق. و جای دیگر ۲۸۷ مینویسد. [محتمل است که صاحب ترجمه احمدبن عمروبن عبدالخالق مکنی به ابوبکر باشد؟].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمر هندی ملقب به شهاب الدین. او راست: شرحی بر کافیهٔ ابن حاجب. و وفات او بسال ۸۴۹ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمیربن خوصا. رجوع به ابوالحسن احمد ...در ذیل لغت‌نامه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عوف‌بن جدیر. معروف به بزّار. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیاش. رجوع به ابوبکربن عیاش موسوم بمحمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی مکنی به ابوالسلیل صاحب آمد. مؤلف تاج العروس در مادهٔ «س ل ل» آرد. ابوالسلیل احمدبن صاحب آمد عیسی‌بن الشیخ و ابنه السلیل‌بن احمد روی عن محمدبن عثمان‌بن ابی شیبة – انتهی. و معتضد خلیفه برای فتح آمد با او بمقاتله پرداخت. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۲۱۴ و تاریخ الحکماء قفطی ص۷۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی. صاحب المدینة معاصر سعید بن عبدربه. (عیون‌الانباء ج۲ ص۴۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن احمدبن خلف‌بن زغبه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن جنیه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن رضوان عسقلانی. رجوع به ابن القلیوبی کمال الدین ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن شیخ. رجوع به احمدبن عیسی مکنی به ابو السلیل شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن شیخ. (آل ...) ابن المعتمر زیدبن احمدبن زید الکاتب کتاب الشجاعهٔ خود را در مدح آنان نوشته است. (از ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن مأمون کشی. او راست: مجموع النوازل و الحوادث و الواقعات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن موفق مقدسی صالحی حافظ است. متوفی بسال ۶۴۳ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی بغدادی زاهد. رجوع به ابوسعید خراز احمد ... و رجوع به احمدبن عیسی الخراز شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی خراز مکنی به ابوسعید. صاحب صفة الصفوة گوید: جنید گفت اگر از ما آن خواهند که ابوسعید خراز بر او بود هر آینه همگی هلاک شده‌ایم. علی گوید: از ابراهیم از حال ابوسعید پرسیدم گفت: او چندین سال خرازی کردی یعنی مشک دوختی و هیچگاه میان دو خرزه [کوک] حق از اوفوت نشد. نقل است که او گفت: من ظن انه ببذل الجهد یصل فمتمن و من ظن انه بغیر بذل الجهد یصل فمتمن. و هم او گوید: ذنوب المقربین حسنات الابرار و هم او گفت: المعرفة تأتی القلوب من جهتین من عین الجود و من بذل المجهود. و هم گفت: العافیة سترت البر و الفاجر فاذا جاءت البلوی یتبین عندها الرجال. و ابوسعید از عبدالله‌بن ابراهیم غفاری و ابراهیم‌بن بشار صاحب ابراهیم‌بن ادهم باسناد روایت کند و او صحابت بشربن الحارث و سری و ذوالنون و ابوعبدالله الساجی و ابا عبید بسری و امثال آنان کرده است و وفات او در ۲۷۷ هـ.ق. و بعضی گویند بسال ۲۸۶ بوده است. (صفةالصفوه ج۲ ص۲۴۵). و نیز وفات او را به سالهای ۲۸۵ و ۲۸۷ ذکر کرده‌اند و رجوع به ابوسعید خراز احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی رزیقی. منسوب به رزیق نهری بمرو و او تلمیذ ابن المبارک است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی عسقلانی. او راست: الاشراق فی شرح تنبیه ابی اسحاق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی العکلی. ذکر او در کتاب الموشح ابوعبیدالله محمدبن عمران مرزبانی ص۴۲ و ۳۶۴ آمده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی کاتب. بعربی شعر میگفته و او مقل است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی الکرخی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح ج مصر ص۳۶۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی اللؤلؤی. او راست: کتاب وقف التام. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی مرشدی. ادیب و فاضل مکی. سید علیخان در سلافة ترجمهٔ او آروده است: وی در مکه بزمان شریف احمدبن عبدالمطلب منصب قضا داشت و چندی مورد غضب شریف واقع شده محبوس و مقید بود سپس آزاد گردید و قصاید و اشعار نیکو از او نقل شده است. و حسن التخلص وی در این بیت بی‌نظیر است:

صهباء تفعل بالالباب سورتها
فعل السخاء بشهوان‌بن مسعود.

و مطلع قصیده این است:

فیروزج ام وشام القادة الرود
یبدو علی سمط در منه منضود.

و وفات او به سال ۱۰۴۷ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن غالب مکنی باوالولید. و مشهور بابن زیدون. رجوع به ابن زیدون ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الغضائری. رجوع به ابن غضائری و رجوع به روضات الجنات ص۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن غلام الله‌بن احمد الحاسب الکوفی الریشی الموقت بجامع الملک المؤید، ملقب به شهاب الدین. وی زیج ابن شاطر را تصحیح و به نزهة الناظر فی تصحیح اصول ابن الشاطر تسمیه کرده است، و بعد همین اثر را مختصر کرده و اللمعة فی حل الکواکب السبعة نامیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن غلبون مکنی به ابوعبدالله خولانی. محدثی صالح و خیر و اصل او از قرطبه است سپس از آنجا باشبیلیه رفته است و وفات وی به سال ۵۰۸ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن غمار مهدوی، مکنی به ابوالعباس. او راست: هدایة فی القراءة. وفات وی بسال ۴۳۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فارس‌بن زکریا اللغوی. ابن جوزی گوید احمدبن زکریا ابن فارس به سال سیصد و شصت و نه درگذشت، و دو روز پیش از مرگ این قطعه بگفت:

یارب ان ذنوبی قد احطت بها
علما و بی و باعلانی و اسراری
انا الموحد لکنی المقربها
فهب ذنوبی لتوحیدی و اقراری.

یاقوت گوید و بخط حمیدی دیده شده است که وفات ابن فارس در حدود سال سیصد و شصت است. لکن هیچیک از این دو روایت بر اساسی نباشد چه من کتاب فصیح تصنیف ابن فارس را به خط خود او دیدم که تاریخ کتابت آن سیصد و نود و یک بود. و حافظ سلفی درشرح مقدمهٔ معالم السنن خطابی گوید که: اصل ابن فارس از قزوین استو دیگران گفته‌اند که احمدبن فارس از ابوبکر احمدبن حسن خطیب راویهٔ ثعلب و ابوالحسن علی‌بن ابراهیم قطان و ابوعبدالله احمدبن طاهر المنجم و علی‌بن عبدالعزیز مکی و ابوعبید و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد طبرانی اخذ علوم و روایات کرده است و ابن فارس میگفت مثل ابوعبدالله احمد بن طاهر ندیدم و او نیز چون خویشتنی را ندید. و ابن فارس را در مقابل اجرتی بمعلمی مجدالدوله ابوطالب‌بن فخرالدوله

علی‌بن رکن الدوله حسن‌بن بویه دیلمی صاحب ری به ری بردند و او بدانجا مقیم گشت و صاحب‌بن عباد وی را تکریم و نزد وی تلمذ می‌کرد و دربارهٔ او میگفت: شیخنا ابوالحسین ممّن رزق حسن التصنیف و امن فیه من التصحیف. و احمدبن فارس مردی راد و بخشنده بود بدانجایگاه که در بخشش و عطا بهیچ چیز ابقا نکردی و گاه بودی که جامه‌هائی را که به برداشتی و فرش خانه را بسائل دادی. و او باوّل فقیهی شافعی بود سپس طریقهٔ مالکی گرفت و م‌گفت حمیت مرا بآمدن ری داشت چه پن از من در این شهر یک تن بر مذهب ن مرد مقبول القول [یعنی مالک] یافت میشد. و یاقوت علاوه بر کتبی ک ما در کلمهٔ «ابن فارس ابوالحسین» جلا آورده‌ایم کتب ذیل را نیز از او نا ی‌برد: کتاب متخیر الالفاظ. کتاب غ اعراب القرآن. کتاب تفسیر اسماء بی علیه السلام. کتاب مقدمهٔ کتاب دارات العرب. کتاب العرق. کتاب مقدمة الفرائض. کتاب ذخائر الکلمات. کتاب شرح رسالة الزهری الی عبدالملک‌بن مروان. کتاب الحجر. کتاب سیرة النبی صلی الله علیه و سلم و آن کتابی صغیر الحجم است. کتاب اللیل و النهار. کتاب العم و الخال. کتاب جامع التأویل فی تفسیر القرآن در چهار مجلد. کتاب الشیات و الحلی. کتاب خلق الانسان. کتاب الحماسة المحدثة. کتاب مقاییس اللغة و آن کتابی جلیل است که مانند آن تصنیفی نیست. کتاب کفایة المتعلمین فی اختلاف النحویین. ابن فارس حکایت کند از پدر خویش که می‌گفت سالی که حج گزاردم گروهی از هذیل را بدانجا دیدم و راجع بشعرای هذیل با ایشان سخن کردم و آنان یک کس از شعرای خویش را نمیشناختند تنها مردی فصیح در میانشان بود که ابیات ذیل مرا انشاد کرد:

اذا لم تحظ فی ارض فدعها
وحث الیعملات علی وجاها
ولا یغررک حظ اخیک فیها
اذا صفرت یمینک من جداها
و نفسک فز بها ان خفت ضیما
و خل الدار تحزن من بکاها
فانک واجد ارضاً بارض
ولست بواجد نفساً سواها.

و ابن فارس راست:

و قالوا کیف انت فقلت خیر
فنقضی حاجة و تفوت حاج
اذا ازدحمت هموم القلب قلنا
عسی یوماً یکون لها انفراج
ندیمی هرتی و سرور قلبی
دفاترلی و معشوقی السراج.

و او راست دربارهٔ شهر همدان:

سقی همذان الغیث لست بقائل
سوی ذا و فی الاحشاء نارتضرّم
و مالی لااصفی الدّعاء لبلدة
افدت بهانسیان ماکنت اعلم
نسیت الذی احسنته غیر اننی
مدین و ما فی جوف بیتی درهم.

و هم او راست:

اذا کنت فی حاجة مرسلاً
وانت بها کلف مغرم
«فارسل حکیماً و لا توصه»
و ذاک الحکیم هوالدرهم.

و نیز او گفته است:

مرت بناهیفاء مقدودة
ترکیة تنمی بترکی
ترنو بطرف فاتن فاتر
کانها حجة نحوی.

ثعالبی گوید: ابن عبدالوارث نحوی مرا حکایت کرد که صاحب بعلت انتساب ابوالحسین‌بن فارس بابن العمید و تعصب او نسبت به وی او را دوست نمی‌داشت و آنگاه که ابن فارس کتاب الحجر تألیف خود را از همدان به صاحب فرستاد صاحب گفت: رد الحجر من حیث جائک. و با این حال دلش آرام نیافت تا آنکه تمام کتاب بخواند و به ارسال صلتی برای ابن فارس امر داد. و در یتیمه این قطعه نیز از ابن فارس آمده است:

یالیت لی الف دینار موجهة
وان حظی منها فلس افلاس
قالوا فمالک منها قلت تخدمنی
لها و من اجلها الحمقی من الناس.

و هم از اوست:

اسمع مقالة ناصح
جمع النصیحة والمقة
ایالک و احذر ان تبیـ
ـت من الثقات علی ثقة.

و ایضاً او راست:

و صاحب لی اتانی یستشیر و قد
ادار فی جنبات الارض مضطربا
قلت اطلب کل شیء واسع و رد
منه الموارد الاالعلم و الادبا.

و باز از اوست:

اذا کان یؤذیک حرّالمصیف
و کرب الخریف و برد الشتا
و یلهیک حسن زمان الربیع
فاخذک للعلم قل لی متی.

وله:

عتبت علیه حین ساء صنیعه
و آلیت لا امسیت طوع یدیه
فلما خبرت الناس خبر مجرب
و لم ار خیراً منه عدت الیه.

تلبس لباس الرضا بالقضا
و خل الامور لمن یملک
تقدر انت و جاری القضا
ء مما تقدره یضحک.

یحیی‌بن مندهٔ اصفهانی گوید: از عم خود عبدالرحمن‌بن محمدبن العبدی شنیدم که: ابوالحسین احمدبن زکریابن فارس نحوی میگفت: بطلب حدیث ببغداد شدم و در مجلس یکی از اصحاب حدیث حاضر آمدم وقاروره[1] با خود نداشتم جوانی که چیزکی از جمال داشت نزدیک من جای داشت و برای نوشتن حدیث از قارورهٔ او استیذان کردم گفت: من انبسط الی الاخوان بالاستئذان فقد استحق الحرمان. و باز عبدالرحمان بن منده از ابن فارس حدیث کند که گفت: از ابواحمدبن ابی التیار شنیدم که میگفت: ابواحمد عسکری برصولی دروغ بندد چنانکه صولی بر غلابی دروغ می‌بست و چنانکه غلابی بر دیگران جعل کذب میکرد[2]. یاقوت گوید: بخط شیخ ابوالحسن علی‌بن عبدالرحیم سلمی خواندم که او بخط ابن فارس ابیات زیرین را دیده است و سپس آنها را بر سعد الخیر انصاری عرضه داشتم و او گفت که پسر شیخ او ابوزکریا از سلیمان‌بن ایوب و او از ابن فارس این بیت‌ها روایت کرده است و بیتها از ابن فارس است:

یا دارسعدی بذات الضال من اضم
سقاک صوب حیا من واکف العین[3]
انی لاذکر ایاماً بها و لنا
فی کل اصباح یوم قرّة العین[4]
تدنی معشقة منا معتقة
تشجها عذبة من نابع العین[5]
اذا تمزرها[6] شیخ به طرق
سرت بقوتها فی الساق والعین[7]
والزق ملآن من ماء السرور فلا
تخشی توله ما فیه من العین[8]
وغاب عذّالنا عنا فلا کدر
فی عیشنا من رقیب السوء و العین[9]
یقسم الود فیما بیننا قسما

۱ - دوات مطلقاً یا دوات از شیشه. و این معنی از لغویین فوت شده است.
۲ - مقصود دروغ روایت کردن از کسی است.
۳ - ابر که از جانب قبله خیزد.
۴ - چشم آدمی و جز آن.
۵ - آبی که بر جو شد از زمینی. چشمه.
۶ - ن‌ل: تموزها.
۷ - طرق؛ سستی زانوها و عین؛ کندهٔ زانو. آینهٔ زانو.
۸ - سوراخ. و توله؛ هرز رفتن آب.
۹ - جاسوس.

میزان صدق بلابخس و لاعین[1]
وفائض المال یغنینا بحاضره
فنکتفی من ثقیل الدین بالعین[2]
و المجمل المجتبی تغنی فوائده
حفاظه عن کتاب الجیم و العین.[3]

و باز عبدالرحمان‌بن منده گوید در نسخه‌ای قدیمه از کتاب مجمل تصنیف ابن فارس این صورت نوشته‌یافتم: تألیف الشیخ ابی الحسین احمدبن فارس‌بن زکریا الزهراوی الاستاذ خرذی. و در وطن ابن فارس اختلاف است بعضی موطن او را روستای زهراء از قریهٔ معروفهٔ کرسف[4] و جیاناباد گفته‌اند و من بدین دو قریه بارها بوده‌ام و خلافی نیست که مرد قروی است و پدر من [پدر عبدالرحمان‌بن منده] محمدبن احمد که یکی از ملتزمین مجالس ابن فارس بود گفت که روزی مردی از ابن فارس وطن او پرسید او گفت کرسف و سپس بدین بیت تمثل کرد:

بلاد بها شدّت علی تمائمی
و اول ارضٍ مس جلدی ترابها.

و کاتب نسخهٔ کتاب مجمل سابق الذکر چنانکه درآخر کتاب مضبوط است؛ مجمع ابن محمدبن احمد است بدین صورت: کتبه مجمع ابن محمدبن احمد بخطه فی شهر ربیع الاول سنة ۴۴۶. و باز در آخر این نسخه این عبارت دیده میشود: مضی الشیخ ابوالحسین احمدبن فارس رحمه الله فی صفر سنة ۳۹۵ بالرّی و دفن بها مقابل مشهد قاضی القضاة ابی الحسن علی‌بن عبدالعزیز یعنی الجرجانی. و ابوالریحان البیرونی در کتاب الآثار الباقیة عن القرون الخالیة قطعهٔ ذیل را از احمدبن فارس انشاد کرده است:

قد قال فیما مضی حکیم
ما المرء الا باصغریه
فقلت قول امرئٍ لبیب
ما المرء الاّ بدرهمیه
من لم یکن معه در همان
لم یلتفت عرسه الیه
و کان من ذله حقیراً
تبول سنوره[5] علیه.

و هلال‌بن مظفر الریحانی آورده است که عبدالصمد بن بابک معروف بابن بابک شاعر در ایام صاحب بری آمد و ابوالحسین احمدبن فارس چشم می‌داشت که ابن بابک برعایت حق علم و فضل او از وی دیدار کند و ابن بابک متوقع بود که چون او رسیده است و دیدار رسیده سنت جاریه است ابن فارس بدیدن وی شود و از این رو هیچیک بدیدار دیگری نرفت و در این وقت ابن فارس ابیات زیرین بابوالقاسم‌بن حسولة فرستاد:

تعدیت فی وصلی فعدی عتابک
وادنی بدیلا من نواک ایابک
تیقنت ان لم احظ و الشمل جامع
بایسر مطلوب فهلا کتابک
ذهبت بقلب عیل بعدک صبره
غداة ارتنا المرقلات ذهابک
و ما استمطرت عینی سحابة ریبة
لدیک و لا سنت یمینی سخابک
و لا نقبت و الصب یصبو لمثلها
عن الوجنات الغانیات نقابک
و لا قلت یوماً عن قلی و سآمة
لنفسک «سلی عن ثیابی ثیابک»
و انت التی شیبت قبل اوانه
شبابی سقی الغر الغوادی شبابک
تجنبت ما اوفی و عاقبت ماکفی
الم یأن سعدی ان تکفی عتابک
و قد نبحتنی من کلابک عصبة
فهلاً و قد حانوا زجرت کلابک
تجافیت من مستحسن البرجملة
و جرت علی بختی جفاء ابن بابک.

و چون حسولی ابیات بدید بابن بابک فرستاد و ابن بابک در این وقت بیمار بود و با این حال ببدیهه این جواب و ابیات بیوالقاسم حسولی ارسال کرد:

وصلت الرقعة اطال الله بقاء الاستاذ. و فهمتها و انا اشکوالیه الشیخ اباالحسن.[6] فأنه صیرنی فصلاً و لا وصلاً و زجاً لانصلا و وضعنی موضع الحلال[7] من الموائد و تمت من اواخر القصائد و سحب اسمی منها مسحب الذیل و اوقعه موقع الذنب المحذوف من الخیل و جعل مکانی مکان القفل من الباب[8] و فذلک من الحساب. و قد اجبت عن ابیاته بأبیات اعلم انّ فیها ضعفا لعلتین علتی و علتها و هی:

ایا اثلات الشعب من مرج یابس
سلام علی آثارکنّ الدوارس
لقد شاقنی و اللیل فی شملة الحیا
الیکن تولیع النسیم و المخالس
و لمحة برق مستمیت کأنه
تردد لحظ بین اجفان ناعس
فبت کانی صعدة یمنیة
تزعزع فی نقع من اللیل دامس
الا حبذا صبح اذا ابیض افقه
یصدّع عن قرن من الشمس وارس
و کنت[9] من الخلصاً ترکب سیلها
ورود المطیّ الحائمات الکوانس
فیا طارق الزوراء قل لغیومهااس
تهلی علی متن من الکرخ آنس
و قل لریاض القفص تهدی نسیمها
فلست علی بعد المزار بآیس
الالیت شعری هل ابیتن لیلة
لقی بین اقراط المها و المحابس
و هل ارین الری دهلیز بابک
و بابک دهلیز الی ارض فارس
و یصبح ردم السد قفلاً علیهما
کماصرت قفلا فی قوافی ابن فارس.

و ابوالقاسم حسولی هر دو مقطوع بصاحب عرضه داشت و ماجری بگفت و صاحب گفت: البادی اظلم و القادم یزار و حسن العهد من الایمان.

و در نامهٔ دانشوران آمده است: ابن فارس، از اجلهٔ علمای نحو و در سلک اعاظم لغویین منظوم بوده یافعی در ترجمت وی گوید: کان اماماً فی علوم شتی و خصوصاً اللغة فانه اتقنها و الف کتاب الجمهره و هو علی اختصاره جمع شیئا کثیراً. سیوطی در طبقات النحات گوید: کان نحویاً علی طریقة الکوفیین سمع اباه و علی‌بن ابراهیم‌بن سلمة القطان و نیز گوید و کان کریماً جواداً ربماسئل فیهب ثیابه و فرش بیته. یعنی در صفت بخشش وجود بدان مثابه بود بسا میشد بهنگام سؤال سائل لباس تن و فرش سرای خود بذل مینمود صاحب بغیة الالباء در ترجمت وی گوید: ابن فارس را حافظ سلفی ذکر نموده و گفته اصلش از مردمان قزوین است فن لغت را بواسطهٔ روایت تغلب از ابوبکر احمدبن حسن خطیب اخذ نموده و هم در محضر تغلب و ابوعبدالله احمدبن طاهر المنجم و علی‌بن عبدالعزیز المکی و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد الطبرانی فنون لغویه استفادت نموده و نیز صاحب بغیه

---

۱ - چسبیدن و میل ترازو.
۲ - درم و دینار. نقد.
۳ - کتاب العین خلیل‌بن احمد. و کتاب الجیم هم نام کتاب دیگریست که فعلاً اسم مؤلف آنرا فراموش کرده‌ام.
۴ - کرسف؛ بفتح کاف تازی و فتح راء مهمله قریه ایست میان زنجان و قزوین و این قریه مسکن جهانشاه خان امیر افشار زنجانی بود.
۵ - سنورهم. (نسخهٔ چ زاخاو از آثار الباقیة).
۶ - لعله؛ الحسین. (مارگلیوث).
۷ - اصل مضبوط متن الحلال است و مارگلیوث حدس میزند که شاید الحلاوی باشد ولی متن غلط و حدس مارگلیوث نیز غیر صائب است و بلاشک کلمه خلال است بمعنی دندان فریزکه در پایان موائد مهمانانرا پیش می‌آوردند. چنانکه بزمان ما هم تا چند سال پیش رسم بود و امروز نیز در بلاد فرنگ مرسوم است.
۸ - در دکانها بقدیم زمان و هم اکنون در محلات دور طهران و بعض شهرها قفل را در اسفل یکی از تخته‌های دکان که چفتی دارد بر رزه‌ای که بر در است راست کنند.
۹ - لعله؛ رکبت. (مارگلیوث).

گوید: قال ابوالحسن الفارسی: دخلت بغداد طالباً للحدیث فرأیت شاباعلیه سمة الجمال فحضرت مجلس اصحاب الحدیث و لیس معی دواة و کان حاضراً فاستأذنته فی الکتاب من قارورته فقال من انبسط الی الأخوان بالاستیذان فقد استحق الحرمان. حاصل معنی آنکه ابن فارس گفت: برای طلب حدیث داخل بغداد شدم جوانی صاحب حسن و جمال مشاهدت کردم پس بمحضر اصحاب حدیث درآمدم بر حالی که مرا دواتی نبود که از آن کتابت حدیث نمایم آن جوان در آن مجلس حضور داشت نزد وی رفتم و کتابت نمودن در دوات وی را اجازت خواستم گفت کسی که در تصرف مال برادر دینی خود اذن و اجازت طلبد همانا مستحق حرمان باشد مع الجملة ابن فارس در اکتساب علوم و اتصاف بکمالات صوری و معنوی عزیمت بلدهٔ همدان کرد درآن بلد مقیم بود بگاه اقامتش در همدان بدیع الزمان همدانی در محضر وی روزگاری استفادت نمود پس برای تدریس و تعلیم ابوطالب‌بن فخر الدولهٔ دیلمی عزیمت ری نمود در ری اقامت کرد و پیش از ورود بری بر آئین و طریقهٔ محمدبن ادریس شافعی بود چون وارد ری شد مرمان آن بلد را بر دو فرقه دید بعضی بر طریقهٔ شافعی و برخی بر آئین ابوحنیفه کوفی و چون در آن بلد هیچکس را که پیروی مذهب مالک کند نیافت لاجرم از طریق شافعیه بمذهب مالک انتقال جست و گفت: اخذتنی الحمیة لهذا الامام ان یخلو مثل هذا البلد عن مذهبه. یعنی چون چنین بلد را از مذهب امام مالک خالی دیدم حمیت جانب وی مرا محرک آن شد که مذهب وی اختیار نمودم و از جملهٔ آنانکه از وی فنون ادبیت اخذ نموده صاحب‌بن عباد است و صاحب در طریقهٔ وی گفته: شیخنا ممّن رزق حسن التصنیف. یعنی استاد ما از جملهٔ آنان معدود است که حسن تصنیف نصیب ایشان گردیده و از کلام بعض از محدثین، شیعه [بودنِ] وی ظاهر گردد چنانکه محدث نیشابوری در ترجمت وی گوید کان لغوّیا اماماً فی العلوم له کتب منها کتاب مجمل اللغة روی قصة القائم (ع) و معجزة له و الروایات ظاهرة فی تشیعه و توهم عامیته لذکر ابن خلکان ایاه فی الوفیات خطاء روی‌عنه الخطیب التبریزی جمیع مصنفاته و الصاحب‌بن عباد و صدوق محمّدبن علی‌بن بابویه یعنی احمدبن فارس از جملهٔ لغویین معدود و در علو می‌چند مقتدای مردمان بود او را مصنفات عدیده است از آن جمله است کتاب مجمل اللغة.

قصه‌ای از حضرت قائم عجل الله فرجه که مشتمل بر معجزه‌ای از آنجناب است روایت کرده و ظاهر آن روایت بر تشیع وی دلالت میکند و توهم تسننّ وی نمودن بعلت ذکر احمدبن خلکان او را در وفیات از طریق صواب بیرون است خطیب ابوزکریای تبریزی و صاحب‌بن عباد و شیخ صدوق از وی روایت کنند و این روایت که در عبارت محدث مذکور بدان اشارت شده روایتی است که محدثین امامیه و بحرینی در کتاب غایة المرام و شیخ صدوق در کتاب الکمال الدّین و اتمام النعمة و غیر هم آنرا در احوال غیبت امام دوازدهم ذکر نموده‌اند و آن روایت بدین شرحست: صدوق در کتاب اکمال خویش گوید از شیخی از اصحاب حدیث که احمدبن فارس ادیب نام داشت شنیدم میگفت در همدان حکایتی شنیدم و آنرا به بعضی از برادران دینی چنانکه شنیده بودم نقل نمودم و از من التماس نمود که آنرا برای وی بخط خود بنویسم و نتوانستم که مخالفت خواهش وی نمایم آنرا نوشتم و بکسی که آنرا بمن نقل نموده بود نشان دادم و آن حکایت این است که در شهر همدان جماعتی بودند که بطایفهٔ بنی راشد مشهور و همهٔ ایشان اظهار تشیع مینمودند و مذهبشان مذهب امامیه بود آنگاه پرسیدم سبب چیست که این طایفه مخصوصاً از میان اهل همدان قبول تشیع مینمودند و شیخی از ایشان که آثار صلاح و تقوی را در آن میدیدم در جوابم گفت سبب اینست جد ما که تمامت طایفهٔ بنی راشد بدو منسوبند بعزم حج بیرون رفت چنان نقل نمود که پس از فراغت از مناسک بهنگام مراجعت از راه بیابان می‌آمدیم وقتی شوقم کشید که از راحله فرود آیم قدری پیاده راه بروم پس از راحلهٔ خویش فرود آمده زمان بسیاری راه رفتم تا این که خسته شدم و با خود گفتم که اندکی میخوابم تا راحت شوم وقتی که آخر قافله رسید بر خواسته بدیشان متصل شوم بدین خیال خوابیدم وقتی بیدار شدم که آفتاب برآمده و هوا بشدت گرم شده بود احدی را ندیدم از این حالت مرا وحشت و دهشتی عظیم روی داد راه و نشانی بمقصد خویش نیافتم بخدای عز و جل توکل نمودم با خود گفتم بهر سمت که مرا پیش آید میروم و قدر کمی راه رفتم ناگاه بچمن سبز و تازهٔ خرمی رسیدم گویا بباریدن باران قریب العهدبود و زمان قلیلی پیشتر از آن باران باآنجا باریده بود خاکش بهترین خاک بود و در آن سرزمین قصری مشاهدت کردم که مانند شمشیری صیقل‌دار میدرخشید با خود گفتم کاشکی میدانستم که این قصر چیست که هرگز آنچنان قصری ندیده و نشنیده‌ام پس آهنگ آن قصر نموده رفتم وقتی که بدر آن قصر رسیدم دو نفر خدمتکار سفیدرنگ دیدم بایشان سلام کردم به احسن وجهی جواب سلام دادند و گفتند در اینجا بنشین بدرستی که خدای تعالی در حق توارادهٔ خیر کرده پس یکی از ایشان برخاسته داخل قصر شد اندکی درنگ نمود بعد از آن بیرون آمد و گفت برخیز و داخل قصر شو من داخل آن قصر شدم قصری دیدم که زیباتر و روشن‌تر از آن هرگز ندیده بودم در آن حال آن خادم پیش افتاد پرده‌ای را که در میان آویخته شده بود برداشت بعد از آن گفت داخل شو جوانی دیدم که در میان خانه نشسته و شمشیری دراز در بالای سرش آویخته بود بقسمی که نزدیک بود که طرف پائین آن بسر آنجوان برخورد و آنجوان مانند ماه شب چهارده بود که در تاریکی بدرخشد پس سلام کردم و جواب را به نیکوتر وجهی رد نمود بعد از آن فرمود اتدری من انا؛ آیادانی من کیستم گفتم نمیدانم تو کیستی گفت اناالقائم من آل محمد (ص) انا الذی اخرج فی آخر الزمان بهذا السیف و اشاراليه فاملؤ الارض قسطا و عدلاً کما ملئت جوراً و ظلماً. یعنی منم قائم از آل محمد صلی الله علیه و آله منم آنکس که در آخر زمان خروج کنم باین شمشیر اشاره بشمشیر نمود پس زمین را از عدل و داد پر کنم پس از آنکه از جور وستم پر شده باشد وقتی که این کلمات از آن بزرگوار اصغا نمودم افتادم و صورت خود را بر زمین مالیدم فرمود لاتفعل ارفع رأسک و انت فلان من مدینة بالجبل یقال لها همدان. یعنی چنین مکن سر خود از زمین بردار تو خود فلان شخص باشی از شهری در بلاد جبل که آنرا همدان گویند. عرض کردم ای مولای من بصدق و صواب سخن فرمودی بعد از آن فرمود افتحب ان تؤب الی اهلک آیا خوش داری که به سوی اهل بیت خود معاودت کنی عرض کردم آری میروم و بایشان از آنچه خدای تعالی در اینجا برای من میسر نمود مژده میدهم آنگاه به آن خادم اشاره نموده خادم دستم بگرفت و کیسه‌ای بمن داد بامن بیرون آمد چون چند گامی برداشتم پاره‌ای درختها و منارهٔ مسجدی بنظرم رسید آنخادم مراگفت آیا این بلدرا میشناسی گفتم در نزدیکی شهر ما شهری است مشهور باسد آباد این شهر بدان شباهت دارد گفت آری این اسدآباد است اینک برو پس از گفتن این کلام بجانبش متوجه شدم و طایفهٔ خود را جمع نموده ایشان را به آن چیزی که خدای

تعالی مرا بدان مرزوق نموده بود بشارت دادم مادامی که از آن دینارها نزد من چیزی باقی بود خیرْ و برکت داشتم ابن خلکان گوید ابن فارس را اشعاری نیکوست منجمله اینهاست:

مرت بنا هیفاء مجدولة
ترکیة تنمی لترکی
ترنو بطرف فاتر فاتن
اضعف من حجة نحویّ.

یعنی زنی باریک میان و نیکو اندام از قبیلهٔ اتراک بر ما گذر کرد با چشمی بیمار وفتنه جوی نظر مینمود که در بیماری از دلیل و حجت نحوی ضعیفتر بود.

وله ایضاً:

اسمع مقالة ناصح
جمع النصیحة و المقة
ایاک و احذر ان تبیت
عن الثقات علی ثقة.

یعنی این اندرز از دوست ناصح خویش فراگیر زینهار از اینکه شب را بروز آوری بر حالی که از ثقات و معتمدین خود آسوده خاطر و از مکیدت ایشان مامون باشی.

و له ایضاً:

اذا کنت فی حاجة مرسلا
و انت بها کلف مغرم
فارسل حکیماً و لاتوصه
و ذاک الحکیم هوالدرهم.

حاصل معنی: هر گاه برای حاجتی خواهی رسولی فرستی بر حالی که بدانحاجت حریص و آزمند باشی پس برای وصول بدان حکیمی را روانه ساز که باندرز و پند محتاج نیست و آن حکیم بدین صفت درهم است. منجمله از اشعار اوست که گوید:

سقی همدان الغیث لست بقائل
سوی ذا و فی الا حشاء نار تضرّم
و مالی لا اصفی الدعّاء لبلدة
افدت بها نسیان ما کنت اعلم
نسیت الذی احسنته غیر اننی
مدین و ما فی جوف بیتی درهم.

یعنی خدای از باران رحمت خویش همدان را سیرآب نماید با آنکه بگاه اقامتم در آن بلد مرا دل همی در سوز و گداز است جز بثنای آن لب نگشایم از چه روی از روی خلوص توصیف و ثنای بلدی نکنم که در آن آنچه را از علوم که استفادت نموده بودم نسیان کردم آنچه از فضل و دانش که اندوخته بودم در آن بلد فراموش کردم ولی آنچه در آنجا مرا حاصل شده آن است که پشتم از ثقل دین گرانبار و در جوف سرای من درهمی یافت نمیشود.

و له ایضاً:

و قالوا کیف حالک قلت خیر
تقضی حاجة وتفوت حاج
اذا ازدحمت هموم الصدر قلنا
عسی یوماً یکون لها انفراج
ندیمی هرّتی و انیس نفسی
دفاترلی و معشوقی السراج.

یعنی دوستان از کیفیت حالم پرسش نمودند گفتم حالم نیکوست چون مرا حاجتی قرین انجاح گردد حاجاتی از من فوت شود هر گاه هموم و غموم بر سینه‌ام فراهم آید در تسلیت خویش گویم آن هموم را روزی آید که بپایان رسد از ابناء دهر عزلت اختیار نموده‌ام گربه مرا ندیم کتابهایم مونس و معشوق من چراغ است و این معنی مأخوذ است از شعر ابوسحاق صابی که گوید:

لیس لی مسعد علی ما اقاسی
من کروبی سوی العلیم السمیع
دفتری مونسی و فکری سمیری
ویدی خادمی و حلمی ضجیعی
و لسانی سیفی و بطشی قریضی
و دواتی غیثی و درجی ربیعی
اتعاطی شجاعة ادّعیها
فی القوافی لقلبی المصدوع.

حاصل معنی آنکه در مقاسات شدائد و محن جز خداوند دانا و شنونده مرا یاور و معینی نیست با مردم روزگار خلطت و آمیزش نکنم کتاب را انیس خویش شمارم و با فکر هم سخن شوم بردباری را همخوابهٔ خویش سازم و دستهایم را خادم خود قرار دهم لسانم چون شمشیریست قاطع و با شعار اظهار دلیری کنم دواتی که از آن کتابت میکنم بمنزلهٔ باران است و مکتوبم در لطاقت چون فصل ربیع از نتایج طبع من آن است که کلام مسجع ایراد کنم و در این صنعت هنر و شجاعت خود اظهار مینمایم. و سیوطی و صاحب روضات این ابیات نیز بوی اسناد داده‌اند:

قد قال فیما مضی حکیم
ما المرء الا باصغریه. (الخ).

بقیهٔ ابیات با ترجمت آن در شرح حال ابوریحان نگاشتیم. صاحب یتیمة الدهر از ابوالحسن نحوی حکایت کند که گفت بعلت انتساب ابن فارس بخدمت ابن العمید و تعصب وی از ابن العمید، صاحب‌بن عباد از وی منحرف بود و آنگاه که ابن فارس در همدان اقامت داشت کتاب حجر را تألیف کرد و بخدمت صاحب انفاد داشت صاحب گفت: ردّ الحجر من حیث جاء یعنی کتاب حجر را بدانجا که آمده عود دهند پس از چندی نفسش بترک و رد آن کتاب راضی نگشت در آن نظر نمود و ابن فارس را صله فرستاد مع الجمله ابن فارس در سال سیصد و نود هجری در ری وفات یافت و جسدش را مقابل مشهد علی‌بن عبدالعزیز جرجانی بخاک سپردند و بقولی در سیصد و هفتاد و پنج در محمدیه وفات نموده ولی قول اول اشهر و نزد مؤرخین اصلح است صاحب بغیه گوید ابن فارس دو روز قبل از وفات خود این بیت انشاد نمود:

یا ربّ انّ ذنوبی قد احطت بها
فهب ذنوبی لتوحیدی و اقراری.

[پروردگارا گناهانی است مرا که مرا احاطه کرده است] پس به علت توحید و اقرار بوحدانیت تو از گناهان من اغماض نمای و بفضل و کرم خویش مرا رحمت آور. و مصنفات ابن فارس بدین شرحست: کتاب جمل در لغة. فقه اللغه. مقدمة فی النحو. کتاب ذم الخطا فی الشعر. کتاب فتاوی فقیه العرب. کتاب الاتباع و المزاوجه. کتاب اختلاف النحویین. کتاب الانتصار لتغلب. کتاب اللیل و النهار. کتاب خلق الانسان. کتاب تفسیر اسماء النبی. کتاب حلیة الفقهاء. کتاب تقدمة دارات العرب. کتاب غریب القرآن. کتاب الفرق. کتاب تقدمة الفرائض. کتاب ذخائر الکلمات. کتاب شرح رسالة زهری الی عبدالملک‌بن مروان. کتاب الحجر. کتاب سیرة النبی. کتاب اصول الفقه. کتاب اخلاق النبی. کتاب الصاحبی صنفه لخزانة الصاحب یشتمل علی شیء من اسراره. و او را مسائلی چند است در لغت که فقها بدانها راه نیافته‌اند و از فهم آنها عاجز باشند. حریری صاحب مقامات این اسلوب از او اقتباس کرده یکصد مسئله از مسائل فقهیه بدین اسلوب در مقامهٔ طبیهٔ خود وضع نموده. (نامه دانشوران ج۲ ص ۵۱۱) مؤلف رسالة الارشاد فی احوال الصاحب الکافی اسماعیل‌بن عباد (ص۶) آورده است که در تاریخ یافعی مسطور است که صاحب‌بن عباد در فضائل و مکارم نادرهٔ عصر و اعجوبهٔ دهر بوده و تحصیل علوم ادبیه از ابن عمید و ابوالحسین احمدبن فارس لغوی صاحب کتاب مجمل اللغة و غیر ایشان نموده. ـانتهی و نیز رجوع به ص۲۲ همان کتاب شود. و او راست: فضل الصلاة علی النبی علیه الصلوة و السلام و مأخذ العلم. و در کشف الظنون درموارد متعدد سال وفات او ۳۹۵ هـ.ق. ذکر شده است. و رجوع به ابن فارس ابوالحسن ... و معجم المطبوعات ص۱۹۹ و ۲۰۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فرات‌بن خالد ضبی. مکنی به ابومسعود رازی. از اعلام محدثین. مصنف مسند و تفسیر. رجوع به ابومسعود احمد ... شود. وفات وی را به سال ۲۵۸ هـ.ق. نیز نوشته‌اند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فرات رازی. رجوع به احمدبن فرات بن خالد ... و رجوع به ابومسعود احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الفرج المعروف بالحجازی. مکنی به ابوعتبه. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فرح اشبیلی، امام محدث. وی از عزالدین‌بن عبدالسلام فقه فرا گرفت و در جامع دمشق حلقهٔ درس داشت. رجوع به ابن فرح شود. و او راست: شرح اربعین نووی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فضل. خوندمیر در حبیب السیر (ج ۱ ص۳۱۹) آرد: محمدبن طاهر چون پدرش وفات یافت بمقتضاء حکم و اشارت مستعین در بلاد خراسان فرمانفرما شد .... و در ایام دولت او یعقوب‌بن لیث صفار در ولایت سیستان قوی شده لشکر بهرات کشید و عامل محمد را از آنجا بیرون کرده محمد از فوشنج که دارالملک طاهریان بود گریخت. در خلال این احوال احمدبن فضل با برادر خود و بعضی دیگر از اعیان سیستان از یعقوب‌بن لیث گریخته التجا بدرگاه محمدبن طاهر بردند و یعقوب ایلچیان جهت طلب ایشان به نیشابور فرستاد. محمد آن جماعت را مراجعت نداد ضمیمهٔ کدورت خاطر یعقوب شده در سنهٔ تسع و خمسین و مأتین روی توجه بجانب نیشابور نهاد و احمدبن فضل این خبر شنوده بدار الاماره رفت تا محمدبن طاهر را از کیفیت حادثه آگاه گرداند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الفضل‌بن شبابة الکاتب الهمذانی النحوی. مکنی به ابوالصقر و ملقب به ساسی دویر. وفات او به سال ۳۵۰ هـ.ق. بود. و او از ابراهیم‌بن الحسین دیزیل و ابوخلیفة الفضل‌بن الخباب الجمحی و ابوالقاسم عبدالله‌بن محمدبن عبدالعزیز البغوی و ابوسعید حسن‌بن علی‌بن زکریا العدوی و ابوبکر محمدبن خلف وکیع و ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب و ابوالعباس محمدبن یزید المبرد و ابوبکربن درید النحوی و ابوالحسن علی‌بن سعید العسکری و علی‌بن افضل الرشیدی و غیر آنان روایت کند. و از او روایت کنند: ابوبکر احمدبن علی‌بن بلال و ابوالعباس احمدبن ابراهیم‌بن ترکان و ابراهیم‌بن جعفر الاسدی و ابوبکربن خلف‌بن محمد الخیاط و ابوعبدالله احمدبن عمرالکاتب ابن روزنه[1] و جز ایشان. یاقوت گوید از عبدالملک‌بن عبدالغفار فقیه شنیدم که او از عبدالله‌بن عیسی فقیه و وی از محمد بن احمد و او از ابوالصقربن شبابة شنیده‌است که می‌گفت: وقتی ببصره بودم و بدر خانهٔ ابن خلیفه رفتم و اجازهٔ دخول خواستم و در این وقت جماعتی از هاشمیین نزد وی بودند و طعام میخوردند و دربان مرا راه نمیداد بر پاره کاغذی این دو بیت نوشته بابن خلیفه فرستادم:

ابا خلیفة تجفو من له ادب
و تتحف الغر من اولاد عباس
ما کان قدر رغیف لوسمحت به
شیئاً و تأذن لی فی جملة الناس.

و او گفت این همدانی صاحب شعر را بمن آرید و من نزد وی شدم و مرا پهلوی خویش جای داد و طبقی خرما پیش من نهاد. (معجم‌الأدباء ج۲ ص۱۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فضل‌بن عبدالرحمن السامری. در زمان المستکفی بالله و بروزگار المطیع لله نیز روزی چند بسرانجام مهام وزارت اشتغال داشت. (دستورالوزراء ص۸۲ و حبط ج ۱ ص۳۰۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الفضل‌بن محمدبن احمدبن محمد بن جعفرالباطرقانی المقری. وفات او ببیست و دوم صفر ۴۶۰ هـ.ق. به اصفهان بود. سمعانی گوید: او مقرئی فاضل و متحدثی کثیرالحدیث بود و حدیث بسیار نوشت و نیکوخط و دقیق‌الخط بود. قرآن را نزد جماعتی از مشاهیر قدما بروایات درست کرد و مصنفات بسیار در امر قرآن نوشت و از جمله: کتاب طبقات القراء. کتاب الشواذ. و پس از ابن المظفربن الشبیب سالها امامت جامع الکبیر داشت. و از ابوعبدالله محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن خرشیدهٔ تاجر و جماعتی دیگر استماع حدیث کرد و از جماعت بسیار روایت دارد. و ابن منده گوید در محضر امام عمر رحمه‌الله و شیخ حافظ ابومحمد عبدالعزیزبن محمد النخشبی و جماعتی دیگر از حضار ذکر باطرقانی میرفت عبدالعزیز گفت: باطرقانی را مسندیست که حاوی تمام صحیح بخاریست جز اینکه او متن را از اصل نوشته و سپس اسناد را به آن ملحق کرده است و این رسم اصحاب حدیث نیست و ارباب حدیث را برآن اعتراضات دیگر نیز باشد و اگر تنها باقراء و حدیث بسنده کردی وی را نیکوتر بودی. (معجم‌الادباء ج۲ ص۱۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فضل الله، حاکم اردبیل، که پدر در مکتوبی که بدو نوشته توصیه کرده است که در معاملهٔ خود با مردم چنان کند که شیخ صفی الدین اردبیلی (۶۵۰ - ۷۳۵ هـ.ق.) از او راضی و شاکر باشد. رجوع بتاریخ مغول تألیف آقای اقبال شود. پدر احمد ملقب بخواجه رشید الدین است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فضلان. رجوع به ابن فضلان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فضل باطرقانی. از راویان اخبار است. (سمعانی ص۳). رجوع به احمدبن فضل‌بن محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الفقیه همدانی رجوع به ابن الفقیه احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فورد معروف بقاضی زاده و ملقب بشمس الدین. وی حواشی علی قاری را بر فتح القدیر تکمیل کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فهدبن حسن‌بن ادریس احسائی ملقب بشهاب الدین. عالم نحریر. او معاصر احمدبن محمدبن‌فهد اسدی است و او را نیزشرحی بر ارشاد نسبت داده‌اند. (روضات‌الجنات ص۲۱ س۲۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فهد حلی. رجوع به ابن فهد جمال الدین ابوالعباس ... شود. و نیز او راست: کتاب المقتصر و شرح الارشاد و کتاب الموجز الحاوی کتاب المحرر و فقه صلوة مختصر و مصباح المبتدی و هدایة المبتدی و شرح الالفیة و کتاب اللمعة فی النیة و کفایة المحتاج فی مسائل الحاج و رسالة فی منافیات نیة الحج و رسالة فی التعقیبات و المسائل الشامیات و المسائل البحریات و کتاب اسرار الصلوة و صفات العارفین و او راست روایت بقرائت و اجازت از عده‌ای از شاگردان شهید اول و فخر المحققین مانند شیخ مقداد سیوری و علی‌بن خازن حائری و ابن المتوج البحرانی و بهاء الدین ابوالقاسم علی‌بن عبدالحمید النیلی النسابة و غیره و هم او راست: رساله‌ای در عبادات خمسه مشتمل بر اصول و فروع. و کتاب الفصول فی الدعوات. و رجوع به روضات الجنات ص۲۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فهری لیلی نحوی مکنی به ابوعلی. وی شرحی بر دو فصیح اللغة ثعلب نوشته و یکی از آن دو موسوم است به الصریح فی شرح کتاب الفصیح. وفات وی به سال ۶۹۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فیروز شاه. رجوع به احمد (امیر ...) نظام الدین‌بن فیروز شاه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن فیومی قرصی معروف به عزالدین‌بن قراصه. او راست: نتف المحاضرة. و وفات وی به سال ۷۰۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم معروف به رفیق قدیم. او راست: قطب السرور فی

---

۱ - شاید: روزبه.

اوصاف الخمور. وی در سال ۳۴۰ هـ.ق. حیات داشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن القاسم‌بن خلیفة‌بن یونس السعدی ملقب به شیخ موفق‌الدین و مکنی به ابوالعباس و مشهور به ابن ابی اصیبعهٔ خزرجی. صاحب روضات الجنات (ص۸۵) آرد که وی حکیم عالم کامل و طبیب فاضل معروف، صاحب کتاب عیون الانباء فی طبقات الاطباء است و من نسخ عدیده از او دیده و در مواضعی از کتاب حاضر نقل کرده‌ام و آن کتابی در موضوع خود جامع و شامل چند مجلد است و در آن به ترجمهٔ حال اطبای بزرگ بلکه همهٔ آنان و حتی احوال گروهی از علماء که بصناعت طب معروف نیستند پرداخته است از آن جمله شیخ شهاب‌الدین سهروردی و آمدی و فارابی و مانند ایشان. و این کتاب مشتمل بر فوائد جلیله است و در اثنای آن کتابهای دیگر به خود نسبت دهد از آن جمله کتاب اصابة المنجمین و کتاب حکایات الاطباء فی علاجات الادواء و کتاب معالم الامم و اخبار ذوی الحکم. و آن کتابی است مشتمل بر احوال جمیع حکایات و اصحاب تعالیم و ارباب نظر و غیر آنان و شیخ مذکور معاصر و تلمیذ آمدی متکلم صاحب ابکار الافکار و غیره است و کتاب آمدی مسمی به رموز الکنوز را نزد وی قرائت کرده چنانکه خود وی در ترجمهٔ آمدی تصریح میکند و همچنین او معاصر است با مؤیدالدین عرضی رصدی معروف و نیز با خواجه نصیرالدین طوسی و از شیخ محیی الدین اعرابی، چنانکه از کتاب مذکور وی و نیز از ریاض العلماء مستفاد میشود روایت کرده است. ـانتهی. کتاب عیون الانباء وی در دو مجلد بانضمام یک مجلد فهرست اعلام باهتمام مولر بنام مستعار الشیخ المرؤ القیس‌بن الطحان چاپ شده است[1]. رجوع به ابن ابی اصیبعه موفق الدین ... شود. و صاحب روضات نام او را احمدبن ابی القاسم آورده است. و وفات او به سال ۶۶۸ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن زهره. مکنی به ابوطالب یکی از شاگردان حمزة‌بن علی‌بن زهره معروف بسیدبن زهرهٔ حلبی است. (روضات ص۲۰۲ س۲۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی‌بن رستم الدیمرتی. وی در حضور مجلس عم خویش علی‌بن رستم در قصر او بدیمرتین در حالی که به متنزهات اطراف ناظر بود درین اشعار وصف بهار کرده است:

ضحک الربیع بمبسم الانوار
و بکی بعین سحة مدرار
فبدمعه اکتست البسیطة نبتها
و بضحکه ضحکت ذری الاشجار
و اذا الریاح امالها فکأنه
ثمل یمیل لنغمة الاقمار
و النرجس الغضّ الجنی کانما
تدویره بشظیتی مدوار
حدقت به فوق الزبرجد فضة
تحکی شعاع کواکب الاسحار.

(محاسن اصفهان مافروخی ص۶۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم برتی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم خزرجی. رجوع به احمدبن قاسم‌بن خلیفة‌بن یونس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم شبی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاسم عبادی ازهری شافعی ملقب به شیخ شهاب الدین. او راست: حاشیه برحاشیهٔ عصام بر شرح کافیة. حاشیه بر شرح ابن ناظم بر الفیة. حاشیه بر مختصر. دو شرح کبیر و صغیر بر ورقات امام الحرمین جوینی. حاشیه بر شرح جلال الدین بر جمع‌الجوامع در اصول فقه. حاشیه بر حاشیهٔ تصریف استاد خود شیخ ناصرالدین ابوعبدالله.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاص. رجوع به ابن قاص و رجوع به احمدبن ابی احمد طبری ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاضی برهان محمودبن اسعد خجندی. او راست: ملخص در فتاوی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قاضی جمال‌الدّین ابوعمرو عثمان قیسی. مکنی به ابوالعباس و ملقب بفتح الدین. او راست: نتیجة الفکر فی علاج امراض البصر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قرامان قونوی. او راست: شمسیه در تجوید و قرائت بزبان ترکی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قرهجه احمد. رجوع به صافی قاضی احمدبن قرهجه احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قریبهٔ محلی شافعی ملقب به شهاب الدین و شیخ زاهد. او راست: مسئلة الستین من مهمات مسائل الدین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قطان. رجوع به احمدبن محمدبن احمد فقیه ... و رجوع به ابن قطان ابوالحسین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قطب الدین. رجوع به احمدبن شیخ الاسلام قطب الدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطب الدین (شیخ ...) ابن مولا نورالدین محمدبن قاضی جلال الدین محمود آهی. خوندمیر در حبیب السیر آرد که او مرجع آکابر خراسان و ملاذ علماء اقطار جهان بود از اواخر زمان دولت خاقان سعید میرزا تا اوان سلطنت خسرو منصور سلطان حسین میرزا در دارالسلطنهٔ هرات به لوازم امر قضاء اشتغال داشت و در فیصل قضایا و برایا بدستور آباء و اجداد بزرگوار خویش در طریق امانت و دیانت سلوک مینمود مع ذلک بامر درس و فتوی و نشر علوم دینی می‌پرداخت و همواره طلبه را از فوائد ذهن وقاد و مآثر طبع نقاد مستفید و بهره‌ور می‌ساخت وفاتش در غرهٔ شوال سنهٔ ثمان و سبعین و ثمان‌مائة (۸۷۸ هـ.ق.) بحظیره دانـد(؟) سلطان حسین میرزا در محل طعام خوردن بعلت فجاء اتفاق افتاد و در مزار مولانا فخرالدین رازی مدفون گشت. (حبیب السیر ج۲ ص۲۴۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن قوص. مکنی به ابوالنجم و متخلص به منوچهری دامغانی. رجوع به منوچهری احمدبن قوص... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کاتب. رجوع به بیجان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کامل. مکنی به ابوعبدالله. به عربی شعر میگفته و مُقلّ است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کامل‌بن [خلف‌بن] شجرةبن منصور بن کعب‌بن زیدالقاضی البغدادی. مکنی به ابوبکر. خطیب از ابن کامل نقل کند که او گفت مولد من به سال ۲۶۰ هـ.ق. بود. وفات وی در محرم ۳۵۰ هـ.ق. است و او در شارع عبدالصمد یکی از اصحاب محمدبن جریر طبری منزل میگرفت و وقتی از دست ابوعمر محمد بن یوسف متقلد قضاء کوفه شد. وی عالم باحکام و علوم قرآن و نحو و شعر و ایام‌الناس و تواریخ و اصحاب حدیث بود و در بیشتر این علوم وی را مصنفات است و بقول ابن‌الندیم از جملهٔ آن کتب است: کتاب غریب القرآن. کتاب القراآت. کتاب التقریب فی کشف الغریب. کتاب موجز التأویل عن حکم التنزیل. کتاب التنزیل. کتاب الوقوف. کتاب التاریخ. کتاب المختصر فی الفقه. کتاب الشروط الکبیر. کتاب الشروط الصغیر. کتاب البحث و الحث. کتاب امهات المؤمنین. کتاب الشعر. کتاب الزمان. کتاب اخبار القضاة. و او را مذهبی خاص است. خطیب گوید: ابن کامل از محمدبن سعد عوفی و محمدبن جهم سمری و ابوقلابهٔ

---

۱ - دکتر لوسین لکلرک این کتاب را بتمامه ترجمه کرده و بعض ترجمه‌ها نیز بر آن افزوده است. و در ۱۸۷۶ هـ.ق. در دو مجلد در پاریس بطبع رسیده است.

رقاشی و احمدبن ابی خیثمه و ابواسماعیل الترمذی روایت کند و دارقطنی و ابوعبدالله مرزبانی از او روایت کنند و از او ما را ابن رزقویه و غیر او حدیث کنند. ابن رزقویه گوید چشمان آدمی چون اوئی را ندید و آنگاه که سال عمرش بهشتاد رفت برای ما این بیت انشاد کرد:

عقد الثمانین عقد لیس یبلغه
الاّ المؤخر للاخبار و الغیر.

و باز گوید، قاضی ابن کامل از شعر خود این دو بیت ما را بخواند:

صرف الزمان تنقل الأیام
و المرء بین محلل و حرام
و اذا تقشعت الامور تکشفت
عن فضل ایام و قبح انام.

و از دارقطنی حال ابن کامل پرسیدند گفت او متساهل بود و چه بسا حدیثی را از حفظ میگفت که در کتابش نبود و عجب و پندار وی را هلاک کرد او از هر مذهب چیزی می‌گرفت وائمهٔ اربعه را بچیزی نمیشمرد. از دارقطنی سؤال کردند که آیا او بمذهب محمدبن جریر است گفت نه بلکه او مخالف ابن جریر بود و خود مذهبی خاص اختیار کرد وکتابی در سیر املا کرد و بر مذهب اختیار رفت. خطیب ابوالفضل عبیداللهبن احمدبن عبدالله المنصوری بما خبر داد از ابومنصور موهوببن جوالیقی و او از ثابتبن بندار و او از ابوعلی حسنبن احمدبن شاذان و او از ابواحمدبن کاملبن شجرة القاضی در سال ۳۴۹ ه.ق. و او از عبداللهبن احمدبن عیسی المقری المعروف بالفسطاطی و او از احمد ابن سهل ابوعبدالرحمان و او از سعدبن زنبور که گفت: من با جماعتی بدرخانهٔ فضیلبن عیاض شدیم و اجازهٔ دخول خواستیم و وی رخصت نکرد بعضی گفتند که او بیرون نخواهد آمد جز آنکه آیتی از قرآن شنود با ما مردی مؤذن و بلند آواز بود باو گفتیم آیتی از قرآن تلاوت کن و او بر خواند: الهاکم التکاثر ... و آواز بر کشید. گوید درینوقت فضیل پدید آمد در حالی که ریش وی از بسیاری گریه تر بود و رکوئی بدست داشت که اشکهای خویش پاک میکرد و این قطعه خواندن گرفت:

بلغت الثمانین او جزتها
فماذا اؤمل او انتظر
اتانی ثمانون من مولدی
و بعد الثمانین ما ینتظر
علتنی السنون فابلیننی

و سپس گریه گلوی وی بگرفت و علی‌بن خشرم که با ما بود بقیت قطعه را بپایان برد و گفت:

فدقت عظامی و کل البصر.

سپس قاضی احمدبن کامل گفت من به سال ۲۶۰ ه.ق. بزادم و این بیت قرائت کرد:

عقد الثمانین عقد لیس یبلغه
الاّ المؤخرللاخبار و الغیر.

(معجم‌الادباء ج ۲ ص ۱۶).

و رجوع به ابن کامل ابوبکر احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کُبّاش قصاب. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کثیر الفرغانی. محمد و احمد پسران موسی‌بن شاکر، حفر نهر معروف بجعفری را باو واگذار کردند و او کسی است که مقیاس[1] جدید برای نیل کرده بود معرفت او بیش از توفیق وی بود زیرا هرگز عملی را بپایان نرسانید. وی در ساختن دهانهٔ نهر معروف بجعفری خطا کرد و آنرا پست‌تر از مسیر نهر قرار داد و در نتیجهٔ آبی که بدهانه میرسید، در مسیر نهر جریان نمی‌یافت و محمد و احمد پسران موسی در کار او مدافعه کردند. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کشاشب[2]. از مردم دزماره. فقیهی شافعی است. او راست: رفع التمویه عن مشکل التنبیه. و مراد از تنبیه، کتاب تنبیه فی فروع الشافعیة ابواسحاق شیرازیست. و وفات احمد به سال ۶۴۳ ه.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کلیب نحوی. وفات وی به سال ۴۲۶ ه.ق. یاقوت گوید این تاریخ وفات را ابن جوزی در المنتظم آورده و ندانم آنرا از کجا بدست کرده است چه حمیدی در کتاب خویش ذکر احمدبن کلیب کرده لکن تاریخ وفات او نگفته است. حمیدی گوید او شاعری مشهور الشعر است و محمدبن حسن مذحجی از ماجرای عشق وی که منتهی بمرگ او شد حکایتی دراز کرده و قطعاتی از شعر او نقل کرده است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص ۱۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کمادبن علی التمیمی مکنی به ابوالعباس، یکی از مشاهیر علماء هیئت و نجوم. از مردم تونس. او را زیجی است بنام زیج الامد علی الابد.[3] و دیگر الکور علی الدور[4]. (قاموس الاعلام). و در جای دیگر بر ترجمهٔ او دست نیافتیم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کمال. وی موجز ابن نفیس را بترکی ترجمه کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین. ادیبی فاضل و شاعر از مردم دمشق بوده و به سال ۱۰۳۲ ه.ق. درگذشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کمال پاشا ملقب بملامه. او راست: شرح العشر فی معشر الحشر و شرح القنوت. وفات وی به سال ۹۴۰ ه.ق. بود. و رجوع به احمدبن سلیمان ... و کمال پاشازاده ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کنداجیق ذوالسیفین. ابن اثیر در مرصع آرد: احمدبن کنداجیق یکی از امرای معتضد است که او را در سیفین تقلد عمل داد و به ذوالسیفین موسوم کرد. (نقل از نسخهٔ خطی متعلق به آقای نخجوانی ص ۵۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الکندی. رجوع به احمدبن یعقوب بن اسحاق کندی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن کیغلغ شحنهٔ اصفهان. چون لشکری رئیس دیالمه بسال ۳۱۹ ه.ق. قصد اصفهان کرد و قلعهٔ ماربین را منهدم ساخت و احمدبن کیغلغ شحنه بمبارزهٔ او شتافت دیالمه به اصفهان درآمدند ولی لشکری با گروهی تأخیر کرد و ابن کیغلغ با او بمحاربه پرداخت و او را بکشت و سر وی را بشهر برد و مدت این جنگ بیش از ساعتی نبود و یکی از شعرا قصیده‌ای طویل در این باب کرده است:

جاء اللعین اللشکری بعصبة
مخذولة مثل الدبا متبدّدا
فرموا بسهم کیغلی صائب
مازال ینفذ فی الطغاة مسدّدا
فتواکلوا و تخاذلوا و تقطروا
جرحی و قتلی فی الفیافی همدا
لولا الامیر و حفظه لبلادنا
کنا عناة او وحوشا ابدا
و لما رایت باصفهان و قطرها
زرعاً و لاضرعاً و لا مستوقدا
فرّالکماة و ذبّ عنا وحده
و اللیث تحمی خیسه متفرداً.

(محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۹).

و ثعالبی در یتیمةالدهر (ج ۱ صص ۶۵ – ۶۷) آرد: منصور و احمد ابناء کیغلغ، ادیبان شاعران از اولاد امراء شام باشند و احمد راست:

لایکن للکاس فی کفک یوم الغیث لبث
او ما تعلم ان الغیث ساق مستحث.

و نیز:

و لولا ان برذون الهوی یعتلف الرطبة
رکبناهٔ الی الصید و ارسلنا له کلبة
فصدنا ثعلب الهجران تلک الخبة الضبة

---

1 - Le nilomètre.

۲ – کشتاسب. (کشف الظنون ذیل تنبیه فی فروع الشافعیة).

۳ – صاحب کشف الظنون، الامد علی الابد را بمحمدبن یوسف العامری نسبت دهد.

۴ – صاحب کشف الظنون، الکور علی الدور را به ابن حمادالاندلسی نسبت دهد.

و صیرنا لزیت الوصل من جلد استهاربه.
و نیز او راست و بنام دیک الجن نیز روایت کرده‌اند:

قلت له و الجفون قرحی
قداقرح الدمع مایلیها
مالی فی لوعتی شبیه
قال وابصرت لی شبیها.

و همچنین:

بدت من خلل الحجب
کمثل اللؤلؤ الرطب
فأدمی خدّها لحظی
و ادمی لحظها قلبی.

و نیز:

واعطشی الی فم یسبح خمراً من برد
ان قسم الناس فحسبی بک من کل احد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن لال. رجوع به احمدبن علی همدانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اللبودی خلیل. او راست: الروض البسام فی من ولّی قضاء الشام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن لؤلؤ. رجوع به ابن النقیب در ذیل این لغت‌نامه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مأمون‌بن احمدبن محمد مکنی به ابومنصور دومین کس از آل فریغون. وی پس از پدر در خوارزم فرمانروائی یافت. رجوع به آل فریغون و رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوالحرث و ابن مأمون ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مأمون‌بن هارون الرشید. رجوع به احمدبن علی ... و رجوع به ابن مأمون ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مبارک حوفی [خزفی]. رجوع به احمدبن مبارک نصیبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مبارک نصیبی حوفی [خزفی][1] نحوی. مکنی به ابوالعباس و ملقب به تقی‌الدین. او راست: شرحی بر مقصورهٔ ابن درید و شرحی بر ملحة الاعراب ابومحمد حریری. وفات او به سال ۶۶۴ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن متوج البحرانی. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن سعید ... و ابن متوج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن متوکل علی الله عباسی. رجوع به ابوالعباس احمد ... و رجوع به معتمد علی الله احمد بن متوکل شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مثنی‌بن عبدالکریم. منجم. او راست: تعلیل زیج خوارزمی و طبقات الامم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مجدالدوله مکنی به ابونصر. خوندمیر در حبیب السیر (ج۱ ص۳۳۸) آرد: نقلست که چون مدت دو سال از سلطنت مودود درگذشت ابونصر احمدبن مجدالدوله بر قصد بعضی ارکان دولت مؤاخذ و مقید گشت و در محبس شربتی مسموم خورده فوت شد آنگاه طاهر مستوفی بر مسند وزارت نشست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مجدی ملقب بشهاب الدین. او راست: کتاب الحقائق فی حساب الدرج والدقائق. وفات وی به سال ۸۵۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. او راست: الوشی المصون و اللؤلؤ المکنون فی علم الخطّ الذی بین الکاف و النون شامل علم جفر و حروف، و در آن ۶۲۳ علم ذکر کرده است. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. وی کتاب راجع بفتوحات الشام تألیف احمدبن اعثم کوفی را بفارسی ترجمه کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. معروف بأبن مدبر کاتب. او بنقلهٔ کتب بعربی از مال خویش صلات میداد و افضال وی در حق آنان بسیار بود. (عیون‌الانباء ج۱ ص۲۰۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مُحمّد. رجوع به علاء الدّوله سمنانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مُحمّد. رجوع به نشانجی‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد پسر محمد ثالث معروف بسلطان احمد خان اول. چهاردهمین از سلاطین عثمانی و نسب او مستقیماً بسیزده واسطه بسلطان عثمان غازی منتهی شود. مولد او به سال ۹۹۸ هـ.ق. بود و در ۱۰۱۲ پس از وفات پدر به سن چهارده سالگی بتخت سلطنت عثمانی جلوس کرد و پس از ۱۴ سال سلطنت راندن در ۱۰۲۶ در ۲۸ سالگی وفات یافت. او در زمان سلطنت خویش از یک طرف با پادشاهان ایران و از طرف دیگر با دولت نمسه در جنگ بود و هم بروزگار وی چند تن از قبیل پسر معن و پسر قلندر [معن اوغلی و قلندر اوغلی] علم طغیان برافراشتند و او آن فتنه‌ها بنشاند و در تمام اصقاع ملک امن و آسایش اعاده داد. جنگ با نمسه بقصد انتزاع مجارستان از آلمان بوقوع پیوست و در این وقت پوچقائی[2] بسمت قرالی در مجارستان شناخته شده بود و دولت عثمانی برای استقلال مجار و جدا کردن آن از دولت نمسه بجنگ پرداخت و عهدنامه‌ای با شرایطی نافع برای دولت عثمانی منعقد شد و مجارستان تحت حمایت دولت ترک درآمد و اجرای این عهدنامه بتعویق افتاد و سپس بعلل موانعی که پیش آمد قرار داد دیگری با اطریشیها بسته شد که بنفع دولت نمسه بود و در نتیجه اوسترغون و چند قلعهٔ دیگر استرداد شد. در روضة الصفا جلد هشتم در ذکر رکضت شاه عباس از اصفهان بجانب آذربایجان و بیان فتوحات آن اوان آمده است که: چون در بدو دولت شاه عباس و مصالحهٔ با رومیه مقرّر شده بود که هر قلعه که در تصرف امنای دولت است کماکان متصرف باشند رومیه در حوالی نهاوند قلعه‌ای چون الوند برافراشته بودند و قرب پانزده سال در دست گماشتگان آنها بود چندانکه امرای قزلباشیه دربارهٔ آن حصار سخن راندند شاه بهدم قلعه و نقض مصالحه همداستان نگردید بعد از فوت سلطان مرادخان خواندگار روم که پسرش سلطان محمد خان جلوس فرمود در ممالک روم بعضی اجامره و اوباش بطغیان سر برآوردند و برخی مردمان لاابالی خود را جلالی خواندند و خودرایی گزیدند پاشایان نیز رفتارهای ناشایان کردند غلامان بغداد پاشای حاکم را بیرون کرده ازون احمد آقا نامی را بحکومت پسندیدند چون علوفهٔ سپاهیان قلعهٔ نهاوند از جانب پاشای سابق بغداد میرسید موقوف بماند و قلعگیان نهاوندی متفرق شدند و بعضی که درقلعه بماندند بقوافل و مترددین دست اندازی نمودند و محمد آقا نامی از بغداد بایالت آن قلعه آمد قلعه‌داران او را تمکین ندادند و اموال او را بغارت ببردند او بشاه عباس عرض کرده شاه بتقویت او عزم کرد ولی قبل از امداد شاه احشام و رعایای قریبه بقلعه که بستوه آمده بودند شورش کرده بر سر قلعه رفتند و بمدافعه پرداختند و محمد آقا فرصت غنیمت شمرده فرار کرده و قلعگیان یک برج را بتصرف اهل خروج دادند و مفتوح شد و رومیه متفرق شدند چون آن قلعه مایهٔ فتنه و فساد بود حسن خان حاکم قلمرو علیشکر بپای قلعه رفته قلعه را تصرف کرده و شاه و تخریب و انهدام قلعه را تصرف کرده و شاه به تخریب و انهدام قلعه فرمان داد لهذا با خاک برابر شد شاه عباس از وقوع این اساس یورش بلخ را بتعویق انداخته مقارن این حال خبر رسید که حاکم وان تجار ایران را بقتل آورده اموال آنها را ضبط کرده و حکام سرحدات روم و دیار ارمنیهٔ کبری بیکدیگر در افتادند و به احکام وزرای اسلامبول اعتنائی ندارند مخفی نماند که اگر چه

---

۱ - در کشف الظنون ذیل مقصورهٔ ابن درید، «الخزفی» و ذیل ملحة الاعراب، «الحوفی» آمده است.

2 - Bockskaï.

حالات سلاطین عثمانیه و خوانین اوزبکیه را در تاریخ خاصهٔ ایران نگاشتن مناسب نیست ولی گاهی بنا بر سوق کلام و رابطهٔ صوادر اتفاقات ضرورت میباید لهذا اگر مجملی نگاشته شود که سر رشته بدست آید بزرگان خرده‌گیر معذور دارند و ازین نگارنده درگذارند در عهد دولت سلاطین اوایل روم نوکری تازه گرفته شد و آن قوم را که هر جائی بودند ینی‌چری[1] نامیدند یعنی لشکر و چریک نو و تازه و این نام بر آن قوم بماند و کار آن طایفه روز به روز بالا گرفت تا قدرت وقوت تمام یافتند چون سپاه سلطان روم غالبا از آن طبقه بودند مداخله در امور سلطنت میکردند و چنانکه اتراک در دولت خلفای عباسی شاه‌نشان بودند ینگی چریک هم در عزل و نصب و رد و قبول سلاطین آل عثمان متصرف شدند خاصه در عهد دولت سلطان محمد خان‌بن سلطان مراد غلبهٔ تمام کردند چنانکه در روز جلوس او آنقدر سوء ادب و جسارت نمودند که بیم ویرانی عمارات سلطانی بود تا آنچه دلخواه آنان بود از سلطان محمد خان بصدور و ظهور رسیدو چون سنجر موند حاکم طران زلوانیا[2] بعضی قلاع عثمانیه را ضبط کرده بود سلطان دویست هزار نفر به طرف نمسا به جنگ سنجر موندی فرستاد و خود نیز بدانسوی حرکت فرمود و سپاه عثمانیه در آنجا مغلوب شدند و در اواخر عهد او مردم اسلامبول و اناطولی اظهار داعیه کردند و سلطان بدلخواه آنان تابع شد و اطراف روم اختلال یافت و طایفهٔ یاغی شده خود را جلالی خواندند و فتوری تمام در امر آن دولت روی داد چنانکه در ضمن وقایع دولت ایران شمه‌ای از آن مرقوم خواهد شد لهذا پاشایان ارزنةالروم نیز بخودسری مایهٔ نقض عهد و خلاف مصالحهٔ دولتین میگردیدند و در این اثنا فیمابین غازی‌بیک کرد از اولاد شاهقلی بلیلان حکاری و رومیه منازعه‌ای پدیدار آمد و او قلعه‌ای که در حدود سلماس بقارنیارق موسوم بود مستحکم کرده متابعت علی پاشا بیگلربیگی تبریز را که بجای جعفر پاشای مجبوب آمده بود نمی‌کرد و علی پاشا با لشکر تبریز و ایروان و نخجوان که مطیع رومیه بودند بر سر غازی‌بیک رفته و غازی‌بیک ابدال نام پسر خود را بخدمت شاه عباس فرستاده ملتجی شد و استمداد نمود و شاه دانست که بواسطه تخریب قلعهٔ نهاوند رومیه در مقام مخالفت درآمده‌اند و بمدلول الوقت سیف قاطع فرصت را از دست نباید داد و بلاد موروثی آذربایجان و شیروان را بگروهی جلالی که باسلطان خودنیز اطاعت ندارند نباید گذاشت اگر درین اوقات که بیلگلربیگی تبریز با عساکر خویش بر سر اکراد رفته‌اند و قلعهٔ تبریز از رومیه فی‌الجمله خلوت یافته است ایلغاری رود البته مفتوح شود، باحضار عساکر نصرت مآثر فرمان داد و آوازهٔ سفر مازندران درانداخت در هفتم ربیع‌الثانی سال یکهزار و دوازده از شهر اصفهان بدولت‌آباد برخوار و از آنجا بکاشان ایلغار رفت و تا حدود قزوین به سه منزل گردید و در آنجا حقیقت ارادهٔ پادشاهی بر امرا معلوم شد امیرگونه بیک قاجار حاکم قزوین را فرمود که با غلامان و قورچیان از دنبال باردوی شاهی برسد و ذوالفقارخان حاکم اردبیل نیز بتعجیل با سپاهیان آن ولایت در میانج به حضور سعادت‌ظهور آید و شاه از حدود قزوین حرکت کرده در شش روز به تبریز آمد و یازدهم روز وارد شهر تبریز شد و در روز ورود به شهر در قریهٔ فهوسفنج مشهور بواسمج که سه فرسنگی تبریز است رعایا را چشم بر سپاه قزلباشیه افتاد بی‌آنکه از همراهی شاه مطلع باشند بمحض محبت و خلوص با دولت صفویه و موافقت بملت شیعه فی‌الفور تاجهای دوازده‌ترکی حیدری را که از خوف رومیه در نهانخانها مخفی کرده بودند بیرون آورده بر سر گذاشته اظهار بشاشت و خرمی کردند و هر کس از رومیه که دیدند بخواری تمام به قتل آوردند و پیشاپیش سپاه قزلباشیه رفته باتفاق الله‌الله که از سنن خروج و اتفاق قزلباش است برمی‌آوردند و اهالی تبریز در کمال فرح و شعف بسعادت رکاب‌بوسی مستسعد شدند و حارسان قلعهٔ رومیه هراس یافته درب قلعه را بربستند و بقلعه‌داری نشستند. تبریزی بنظر شاه درآمد که اصلا بشهر سابق مشابهة نداشت عماراتش ویران و خراب و قنواتش انباشته و بی آب. نظم:

نبود در همه آفاق خوشتر از تبریز
بایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال
درو بکام دل خویش هر کسی مشغول
امیر وبنده و سالار وفاضل و مفضال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل
یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
فراز گشته نشیب و نشیب گشته فراز
رمال گشته جبال و جبال گشته رمال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چوموی
کسی که جسته شد از ناله مانده بود چونال.

زیرا که مدت بیست سال آن شهر جنت‌مثال کوثرجوی طوبی‌نهال در دست سپاهیان عثمانیه لگدکوب وپایمال بود شاه‌عباس را بر حال آن شهر و شهریاران متفرق رقت شد و بشنب‌غازان رفته نزول فرمود تبریزیان از اطراف و جوانب آگاه شده حیاتی نو یافته باردوی شاه درمی‌آمدند و مستعد مخالفت عثمانیه می‌شدند و در هر جا تنی از ایشان بدست شهریان درمیافتاد سر او را میبریدند حتی بعضی که در عرض این مدت با اهالی آن شهر وصلت کرده بودند بی‌ملاحظه کشته و به نظر شاه میرسانیدند عثمانیهٔ تبریز علی‌پاشا را از وصول سپاه قزلباشیه آگاهی دادند علی‌پاشا امر قلعهٔ غازی‌بیک را بمسامحه و مصالحه گذرانیده با سپاه آذربایجان و عثمانیه روی به تبریز نهاد لشکر نخجوان و ایروان در حدود مرند از او مفارقت کرده ببلاد خویش شتافتند و علی‌هذا علی‌پاشا بیدغدغه و تشویش بجانب تبریز می‌آمد در موضع صوفیان شش فرسنگی تبریز نزول کرده بتهیهٔ حرب پرداخت شاه از شنب غازان با غازیان ظفرقرین در دو فرسنگی شهر که بحاجی‌حرامی موسوم و نامی بود نزول فرمود و دیگر روز ذوالفقارخان را که امیری بود چون ذوالفقار برنده و چون ضرغام درنده مقدمه و هراول سپاه ظفرقراول کرده شاه نیز با پنجهزار کس از غلامان و قورچیان نهضت‌گزین شد و میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه ترتیب داده با غرش طبل و کوس رویینه‌خم و نفیر کره‌نای و گاودم و سپاهی جنگ را ساخته و رایات برافراخته همیرفت علی‌پاشای عثمانی نیز از کمال غرور و نادانی تجهیز و تشمیر عساکر جرار نموده بقانون بطارقهٔ روم و سرعسکران آن بوم عراده‌های توپ جهان‌آشوب را چون حلقه‌های زره بیکدیگر موصل و توپچیان وینگچریان تیرانداز آتشبار آتشباز را پشتیوان توپخانه ساخته با محمودپاشا و خلیل‌پاشا و سایر بزرگان و سترگان رومیه بنظام و ترتیب تمام بمحاربه تقدیم جست تا کار بتلاقی و تقارب انجامید ذوالفقارخان و ایوبه سلطان که با سواران اردبیل پیشاپیش همیرفتند بر طریق متداول چرخچی بودند بنیاد محاربه و مضاربه استوار کردند پای تبادر پیش نهاده و دست تجاسر برگشاده نرم نرم و گرم گرم دیده‌ها ز آزرم بشستند و تیغهای تیز از نیام ستیز برآوردند صمصام هندوانی چون هندوان بازیگر در سرافشانی گوی بازی همیکردی ونیزه‌های خطی چون مارهای ارقم خوزستانی در لسع و لدغ اعدا جانگزائی همینمودی سپاه رومیه آثار جلادت و تغلب ظاهر کرد حمله‌های قوی

1 - Janissaires.

2 - Transylvanie.

آوردند و ایوبه سلطان ولد اولامهٔ کرد که مبارزی دلیر و مقاتلی گرد بود مقتول گردید بیم آن بود که مقدمة‌الجیش منهزم گردند که رایات جلالت‌آیات پادشاهی از گرد راه پدیدار شد شعشعهٔ رماح و قعقعهٔ سلاح و همهمهٔ رکائب و دمدمهٔ کتائب در بنیان ثبات و بنیاد حیات اعادی زلزله و ولوله درافکند قزلباشیه شمشیرهای مصری بر کشیده سواران درانداخته چون برق سوزنده و آتش فروزنده تاختند عراده را بشمشیر بریدند وینگچریرا درخون کشیدند نظام سپاه رومیه از انتظام افتاد و قول پاشایان بهم برآمد. بیت:

چکاچاک برخاست از تیغ تیز
قضا مرگ آسوده را گفت خیز.

علی پاشا خواست که کروفری کند و دامن یلی بر کمر پردلی برزند ساروبیک بیکدلی که ساروا‌صلان بیشهٔ یکدلی بودسنان رمح بر پهلوی او نهاده بیک طعنه او را از کوههٔ زین بر خاک زمین افکنده پالهنگ در گردن اسیر آورد محمود نامحدود که از پاشایان نامی بود مرکب را بحرکت درآورده بعرصهٔ میدان درآمد سواران اسب انداز او را بشمشیری از اسب درافکندند خلیل‌پاشا نیز در دست مبارزان جلیل قتیل گردید علی‌پاشا را پسری نوجوان چون ماهی بر سرو روان بود در هنگام گرفتاری پدر دل نگران داشت و از تشویش کشته شدن او مویه همیکرد و موی همیکند و خاک بر سر می‌پراکند بناگاه دلیری شیرخصال چشمش بر آن مشکین‌غزال افتاده خام خم‌درخم حلقه کرده پرتاب داد و حلقهٔ کمند بر قذال آن زیبا غزال بند شده آن آهوی مشکین‌موی را بدام درآورده هدیهٔ پیشگاه شاه نصرت‌پیشکار کرده در وقتی که پدرش بیقراری و سوگواری همی کرد آن جوان دیباروی زیباموی را که محمد امین نام داشت بحضور شاه و پاشا برسانید پاشا را دل برآسود و شاه را دل بربود فریاد نعم‌الاسیر از برنا و پیر برآمده مقدم او را گرامی داشتند شاه چون بر حلقه‌های کمند او نگریست بباز کردن دیگر کمند فرمان داد بالجمله هزیمتیان سپاه عثمانیه را تا مرند تاخته اغلب را اسیر ساخته بیاوردند و شاه بمعاونت سپاه حکم کرده بجانب شهر باز آمد و شب هنگام قرین فیروزی و سرور تا بامداد بعیش و عشرت دمساز بود و با شاهد فتوحات همراز دیگر روز باظهار وعده و وعید و ظهور بیم و امید قلعهٔ تبریز مفتوح آمد و آوازهٔ این فتوح تازه باقصی ممالک مقروع مسامع و مسموع مجامع شد ایالت تبریز بذوالفقارخان و حکومت مرند بجمشید سلطان دنبلی مفوض شد الکای خوی و سلماس بغازی‌بیک اختصاص یافت ومراغه به شیخ حیدر سپرده آمد سلطان کرامپاء استاجلو بمحافظت کنار رود ارس رفت که از لشکر نخجوان و ایروان مستحضر بوده باشد و اخبار نماید و امیرگونه‌بیک قاجار که دلیری بود جلادت شعار بلقب ارجمند خانی ملقب شد و مقرر گردید که با جمعی از طالشیه و سوکلن بارسبار رفت که ایل و آلوس و اویماقات با ناموس آن سنور و حدود را جمع کرده بر لب رود ارس مستقیم بوده قاجار و ترکمانیه که در قراباغ توطن دارند بدلالت او بدین سوی آب آیند و به محافظت ممر و معبر اشتغال ورزند و از رومیهٔ گنجه و شیروان باخبر باشند که دست‌اندازی و ترکتازی ننمایند و علی‌پاشای سر عسکر و محمد امین‌بیک فرزند نیک‌اختر او را ببسطام آقا میهمان دادند و ابواب عزت و کرامت برروی او گشادند و جمیع اموال او که در قلعه بود بدو مبذول افتاد و غالب اوقات در مجلس خاص بمصاحبت و منادمت شاه بسر میبرد.

ذکر حرکت شاه عباس بجانب نخجوان و فتح کردن و رفتن بر سر ایروان و محاصره فرمودن: اما سید محمدپاشا حاکم نخجوان و ایروان که بواسطهٔ سعادت سیادت او را شریف‌پاشا میخواندند با دوازده‌هزار لشکر جرار گوش بر راه اخبار تبریز داشت تا از کار علی‌پاشا چنانکه گذشت مطلع گشت قلعهٔ نخجوان را بیکی از معتمدان خود سپرده روی بایروان نهاد و چون ایروان گنجایش آنقدر سپاه نداشت در طرف قبلی قلعه عتیق حصاری جدید طرح انداخته در بیست روز باتمام رسید آذوقه و سامان دو سه ساله با ادوات قلعه‌داری در آن قلعه‌های قدیم و جدید آماده و مهیا کرده منتظر قزلباشیه بودند بر حسب مقرر ذوالفقارخان چرخچی شده حرکت نمود و سپاه و شاه نیز از تبریز با ترتیب و تجهیز بیرون آمده روی براه نهادند سردار محمود چمشکزکی که سالها در میان رومیهٔ جلالی بشجاعت معروف و ببسالت موصوف بود حسن خدمتی خواست از شاه اجازت گرفته با سیصد کس از اوباش و قلاش متوجه ایروان شد چون وی بفرط شرب معتاد بود و شبی بی باده و ساده بر وساده نمی‌غنود در منزلی از منازل راه بتجرع اقداح راح افراطی تمام کرده بی حزم و احتیاط بلکه در عین بدمستی و خباط فروخفت رومیان خبر یافته با یک هزار کس بر سر وی آمدند او را سرمست مقتول و کسان او را مقید و مغلول کرده بمقامگاه خود بازگشتند القصه شاه بجانب نخجوان همیرفت قلعه‌داران از ذوالفقارخان استیمان نموده و پس از اطمینان قلعه را خالی کردند و شاه بچراغ‌سلطان استاجلو سپرد و درین منزل مصطفی‌بیک محمودی از اعاظم امرای کرد و صاحب قلعهٔ ماکو بخدمت شاه ظفرهمراه آمد و بایروان مرخص شد و در منزل دیدی جمعی از اویماقات سعدلو وپازوکی که در زمان قزلباشیه در آن حدود بودند برکاب‌بوسی سعادت یافتند و ده دوازده‌هزار پیاده مقرر شد که باتفاق اردو بایروان آمده و در سیبه‌ها کار کنند و شاه از دامنهٔ کوه بجانب ایروان شد رومیهٔ مستحفظین قلاع درهای قلعه را بسته در بروج و باره نشسته بخالی کردن توپ و بادلیج غریو رعد بهاری در کوه و صحاری درافکندند و گلوله‌های توپ مانند قطرات مطرات نیسانی بجانب اردوی سلطانی همی باریدن گرفتند اردوی شاهی بمیان دیواربست و بساتین قلعه درآمده در محال مناسب ارتحال جستند خیمهٔ پادشاهی را برابر قلعه بر پای نمودند و پناهی در پیش آن حایل کردند که از گلوله مانع باشد پوشیده نماند که ایروانرا سه قلعه بود یکی اصل قلعهٔ عتیق که فرهادپاشای سردار رومیه در سال نهصد و نود و یکم که شاه سلطان محمد صفوی بخراسان رفته بود در کنار رودخانهٔ موسوم بزنگی چائی بساخته و در غایت متانت و کمال حصانت بوده قلعه دیگر قلعهٔ کوچکی است که بر فراز پل بزرگ ما بین جنوبی و غربی قلعه واقع است و آنرا گوزچی نام نهاده فاصلهٔ میانهٔ دو قلعه تخمیناً دو سه تیر پرتاب خواهد بود که مستحفظین آن قلعه باستظهار متوطنین قلعهٔ بزرگ بیرون آمده آب از رودخانه و آذوقه از خارج بقلعه گوزچی میبرند و دیگری قلعهٔ جدید است که در آن ایام بتعجیل بنا کردند و در جنب قلعهٔ عتیق بساختند اما مجال حفر خندق و تعمیر شیر حاجی نیافتند. شاه بنظر دقت در قلاع ثلثه نگریست هر سه قلعه را در محافظت سپاهیان قلعه‌دار معاون و ممد یکدیگر دید همهٔ بروج حصون سه‌گانه به اذخار آذوقه مشحون و بقلعه‌داران باثبات مقرون و در آن روزگار چنان اشتهار داشت که قلعه ستانیدن از رومیه از جملهٔ امورات ممتنعه است که چه حصاری از اروام گرفتن و چه برحصار سپهر رفتن توکل بر خالق جزو و کل و توسل بر صانع خار و گل کرده ذوالفقارخان که شمشیر برندهٔ او بود به محاصرهٔ قلعه گوزچی مقرر شد و قرچغای‌بیک را با غلامان خاصه و دیگر

امرا را هر یک بر جائی معین مواظب فرمود دلیران ایران بمحاصره مشغول شدند و غالب روزها رومیه از قلعه بدر آمده بمقابله و مقاتله میرسید و جمعی از طرفین مجروح میشدند. و در یکی ازین معارک نامبارک شیخ حیدر مکری که دلیری جسور بود بزخم گلوله تفنگ رومیه رحلت نمود شاه عباس صفوی بتدبیر این کار پرداخت و حکم شاهانه صادر شد که در میان فضای حوالی قلاع جری عمیق کنده شود و به تفنگچیان قادرانداز دشمن‌گداز مملو و آکنده گردد که رومیه نتوانند از دروب قلاع بیرون آمده اظهار مبادرت نمایند و بامر پادشاه بساختند و تفنگ‌اندازان در آن بنشستند رومیه از آمدن بخارج قلاع ممنوع شدند ناچاردر قلعه خزیدند و بمحارست برج و باره مشغول گردیدند و بحکم شاه توپهای بزرگ از تبریز بیاوردند و در آنجا نیز توپهای بسیار ریختند و باتمام رسانیدند و بر قلعه گوزچی بستند غرش توپ پردهٔ صماخ ساکنین ملأ اعلی را بردرید و برجی که خمهای بزرگ در آن نهاده و انبار آب متوطنین قلعه بود از گلولهٔ توپها منهدم شد خمها بشکست و آبها ریخت و ذوالفقار خان تجلد کرده بمیانهٔ دو قلعه سپاه درآورد و راه تودد و تردد قلعگیان مسدود شد و کار بر اهالی قعله سخت شد و عطش بر آنها غلبه کرد از بی آبی بیتابی یافتند با تیغهای آخته از قلعه بیرون تاخته بهوای آب در آتش شمشیر مغازیان کباب شدند و قلعه گوزچی که در معنی دیده‌بان دو قلعه دیگر بود بدست غازیان قزلباش درآمد و در این ایام فصل دی دررسید و بهمن و اسفندار سپاه خاصه خود در تسخیر قلاع و دیار منتشر کردند انهار جوشن پوشیدند و کهسار مغفر نهادند ابدان آبدان روئین آمد و اعصاب آبار آهنین شد زمین روئینه‌تن بود و هوا ناوک‌افکن و در چنین فصلی پیادگان نقب‌زن حفرکن را دستها از کار بماند و میتین فولاددل در زمین آهنین‌تن رخنه نمیکرد لهذا کار بگردن توپهای آتشبار و تیغهای خاراگذار افتاد و قزلباشیه از اطراف سیبه‌ها را پیش برده دایرهٔ محاصرت را تنگ مینمودند و احیانا در هنگام از دو سوی به جنگ میپرداختند از هیچ جانب در کار امهال و اهمال نمیرفت در هر خیمه‌ای از خیام اهالی اردوی پادشاهی گلوله‌های مرسولهٔ از قلاع مذکوره توده توده بود.

در بیان فوت سلطان روم و آمدن ایلچی هند و بعضی سوانح این سال: و از نوادر صوادر این ایام یکی آن بود که سلطان محمدخان‌بن سلطانمرادخان ثالث عثمانی را بعد از قتل فرزند اکبر خود که او را بداعیهٔ سلطنت متهم کرده بودند ملالت بسیار حاصل و بیمار شده وفات یافت و سلطان احمدخان فرزند او را بجای پدر بر تخت سلطنت جلوس دادند و او جوانی بود شانزده ساله و کارگذاران دولت عثمانیه برتق و فتق امور مملکت پرداختند و وصول این اخبار نیز باعث انقلاب و اضطراب حال عساکر رومیه و مایهٔ قوت قلب سپاه قزلباشیه آمد دیگر آنکه میرمعصوم‌خان فرستادهٔ جلال‌الدین‌اکبر پادشاه هندی بابری درین وقت دررسید و هدایا و تحف گوناگون بجهة شاه عباس فرستاده بود از جمله شمشیری بود هندوانی. بیت:

بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب
بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر.
نعوذ بالله اگر یاد آن کند یاجوج
بریده گردد صد جای سد اسکندر.

و قبضه آن چون تاج پرویز از یواقیت رمانی همیتافت و از قائمه و غلاف تا نعل سراسر بالماس و لعل بدخشانی ترصیع داشت و دوال و غلافه آن معلاق لالی شهوار بود امرای دولت قزلباشیه در چنین وقتی آن اخبار روم و این هدیهٔ هند را از آثار اقبال و امارات اجلال شمرده تفأل بنصرت و شوکت کردند سایر تحف و هدایا با فرستادهٔ پادشاه ذیجاه هندوستان از حضورشاه گیتی‌ستان درگذشت و بارها همچنان نگشاده بگشادن حصار معلق ماند هم درین احیان الکسندرخان والی گرجستان بعزم عتبه‌بوسی شاه‌عباس در رسید و دو طبق زر ناب که بنام نامی شاه والاجاه مسکوک کرده بود بر پیشگاه شاه نثار کرد و مورد توجهات شاهی شد گرگین‌خان ولد سیمون‌خان گرجی والی بلاد کارتیل نیز درین ایام بحضور اعلی آمد و دو هزار خانوار از اویماقات روم که بسیل‌سپرن ملقب بودند از آن ولایات بطاعت و خدمت شاه ایران دررسیدند و در ری و خوار و فیروزکوه متوطن شدند و جماعتی از ایل شمس‌الدینلو و حاجیلر که در آن حدود میبودند بخدمت شاه آمدند و تاجهای سرخ دوازده ترکی حیدری بر سر نهاده قزلباش شدند و الله‌ویردی‌خان حاکم فارس که با دوازده‌هزار از ایلات فارس و الوار و خوزستانی بتسخیر بغداد رفته بود و بر اوزون احمدآقا والی بغداد غلبه کرده او را محصور داشت بحکم احضار بجانب ایروان روان شد و اندرین ایام محاصرهٔ ایروان شاه بتخریب قلعهٔ تبریز که رومیه ساخته بودند فرمان داد تبریزیان در روزی آن قلعه کوه‌بنیان را با خاک راه یکسان کردند و در زمان محاصره دو زنجیر توپ قازغان بزرگ که هر یک بوزن سی من تبریزی سنگ و گلوله می‌انداخت باتمام رسید و فرمان بتسخیر قلعه‌های ایروان صادر شد و یک توپ بزرگ را بطرف شرقی قلعه عتیق بردند و امیر گونه‌خان قاجار که تازه از حکومت قراباغ باردو آمده با قاجاریه و سایر قورچیان مأمور شد که فیمابین قلعه جدید و قدیم مراسم قلعه‌گیری تصمم دهد و جمعی بشرقی قلعه جدید معین شدند و یک توپ را در برج بزرگ برابر حصار جدید نصب نمودند هر یک از سرداران سیبهٔ خود را پیش برده مورجلها و حفرها و نقوب و ثقب بپایان بردند و اسباب یورش قلعهٔ جدید آراسته شد ولی چون ادوات جنگ از توپ و تفنگ با سپاه رومیه و فراز بروج قلاع بسیار بود یورش مایهٔ قتل بسیار می‌گشت ده روز پادشاه دین‌پناه در این باب بمشاوره و مسامحه گذرانید و خود شاه تهور کرده از تیرهای قلعگیان نیندیشیده اطراف قلعه‌ها را بدقت تمام ملاحظه کرده بترتیب و قانونی که دستورالعمل داد سپاه چهار جانب مستعد شورش و یورش شدند نخست مقرر بود که از طرف قلعهٔ عتیق طرح جنگ دراندازند و توپ و تفنگ رها کنند ولی بجانب قلعه تقدم و سبقت ننمایند تا اهالی آن قلعه بخود مشغول شده نتوانند بمعاونت اهل قلعه جدید پردازند آنگاه سپاهیان بر قلعهٔ تازه یورش انداخته مسخر سازند.

در بیان تسخیر و فتح قلاع بقاع ایروان و قراباغ و انهزام رومیه و گرفتاری شریف‌پاشا سرعسکر و سردار عثمانی: در شب جمعهٔ بسیست و هشتم شهر ذیحجة‌الحرام یکهزار و سیزده هجری مقرر شد که علی‌الصباح قلعهٔ جدید افتتاح یابد چون طلیعهٔ کتیبهٔ صبح کاذب آشکارا شد چاکران صادق‌العقیده صافی‌طینت روشن‌سجیت قزلباش بعزم یورش و پرخاش ساخته و پرداخته شدند پنداشتی بامداد روز قیامت است و رجفهٔ صور را آغاز علامت. بناگاه چنانکه ممهد و معهد بود نخست شیپور توپخانه بنعره خواب‌آلودگان بستر غفلت را خبردار وبیدار کرد توپچیان برسر توپهای خود آمده فتیله‌ها برافروختند سواران و پیادگان در چهار سوی قلعه جابجا مترصد کار ایستاده و چشم و گوش در راه دیدار و گفتار نهاده بیکبار چندین توپ بزرگ و کوچک و خمپاره و بادلیج و چندین هزار تفنگ و شمخال بجانب قلعه و قلعگیان شنلیک یافت دود آسمان را سیاه کرد و نفیر طبل و

نای و کوس و کرنای بماه برآمد قزلباشیه بسنت خود سوران درانداختند و یکدیگر را مخبر ساختند آنگاه بهیئات مجموعی الله الله گرفتند و از اطراف بجوانب حصار رفتند گلولهٔ توپها بروج مشیّده را اوهن من بیت العناکب کرده بود تا رومیه سراسیمه برها کردن توپ و تفنگ اشتغال جستند و دلیران پیادهٔ قزلباشیه از رخنه‌های بروج عروج و از مداخل معابر خروج کرده بودند دلیران ایران که همیشه چون شیران نر بودند امروز چون مرغان تیزپر شدند چون طیور بهوا همیرفتند. رومیه وقتی از خود خبردار شدند که حصار از دلیران قزلباشیه مشحون بود و هریک تن بچنگال جمعی گرفتار آمده خلقی انبوه بضرب شمشیر غازیان مریخ‌شکوه بقتل رسیدند و بقیه امان خواستند و اموال و اثقال سراسر منهوب شد بعد از تسخیر حصار جدید گرد قلعهٔ عتیق را دایره کردند ذوالفقارخان سیبه را بدروازه برده و دروازه را بآتش بسوخت امیر گونه‌خان و دلیران قاجار از مکمن خویش پای پیش نهاده بشیرحاجی رسیدند از آنجا ببرج برآمدند غو و غرنک و توپ و تفنگ زلزله در بنیاد آن حصار و حصن استوار درافکند حصاریان متوهم شده ابواب امید بر روی خود بسته دیدند از در استیمان در آمدند شریف پاشای عساکر رومیه وسایل برانگیخته معفو شد و با جمعی اعاظم و اعیان رومیه ببارگاه نصرت‌پناه آمده استمالت و تسلیة یافت و هر دو حصار استوار بتصرف درآمد و در دو قلعه سه چهار هزار کس بقتل آمده بودند رومیه در حوالی اردوی شاهی در خیام خود مقام و قیام کردند هر کس ملازمت رکاب شاهی خواست بماند و مورد التفات شد و هر که عزم رفتن کرد رخصت یافت و دوازده هزار تومان پاشا و رومیه پیشکش دادند شاه نگرفته شاه نگرفته همه را خلاع شایسته داده و از وهم و هراس بیرون آورده قرچغای بیک بکوتوالی قلعه‌ها رفت و توپ و توپخانه و تفنگ و اسلحه رومیه را ضبط نمود و چون شریف‌پاشا را اصل از ایران و اصفهان بود با سیصد کس از منسوبان خواهش اعتکاف در مشهد مقدس رضوی نمود بسالی سیصد تومان نقد و سیصد شتروار غله در آن ولایت موظف شد و در آنجا وفات کرد و محمدپاشا ولد خضرپاشا با سایر رومیه بقارص رفتند و ایالت ایروان بامیر گونه‌خان قاجار مفوض شد و الکسندرخان والی گرجستان را بملاحظهٔ آمدن سپاه رومیه ببازگشت بلاد خود رخصت دادند و شاه و سپاه از ایروان کوچ داده در منزل فرخ بلاغ به فرخی و سعادت نزول کردند.

در بیان ذکر امیرگونه‌خان قاجار حاکم ایروان و قراباغ و مدافعه حسین‌خان قاجار با داود پاشا والی گنجه: چون در عهد خاقان مغفور ایالت گنجه و امیرالامرائی قراباغ بخانوادهٔ زیاداوغلی قاجار متعلق بود و در عهد شاه عباس حسین خان قاجار زیادلو در آن حدود ایالت داشت شاه او را قراباغی خطاب میکرد و در این وقت که ایالت آن صفحات بامیر گونه‌خان قاجار مفوض گردید حسین‌خان قاجار قراباغی بایالت استراباد و گرگان مامور شد ولی فرمایش رفت که در قراباغ مانده کنار ارس را محارست کند و بعد از مراجعت امیر گونه‌خان از قراباغ بحکومت ایروان حسین‌خان از لب ارس باردوی شاهی پیوندد اما امیر گونه‌خان بحکم پادشاه چون از پل خداآفرین عبور کرده ببلاد قراباغ رفت جمعی کثیر از ایل و اویماق قاجاریه و تراکمه و الوار ساکنین قراباغ شاهسونی کرده بر گرد امیر گونه‌خان جمع شدند و او باظهار کفایت و ابراز درایت و اصابت رای و محاسن اخلاق در آن صفحات اقتدار تمام حاصل نموده و در آنطرف آب ارس در کمال جلال سکونت گزید و در ایام اقامت امیر مذکور اصلا چشم زخمی بجنود ظفرآمود قزلباشیه نرسید و بر حسب امر شاه امیر گونه‌خان بایالت ایروان آمد و حسینخان قاجار قراباغی زیادلو در قراباغ بماند و حسینخان اگر چه مردی دلیر با صلابت و مهابت بود ولی در ریاست و سیاست مساهلتی میکرد و ثبات رای نداشت و از صفت تکبر که خلقی است مذمومه خالی نبود داودپاشا والی گنجه در ایامی که سپاه بمحاصرهٔ ایروان مشغول بودند هفت‌هزار کس برداشته بقراباغ آمد حسینخان بی آنکه از او و جمعیت او اطلاعی کامل حاصل کند بنه و آغروق را گذاشته و قدری سوار برداشته از قورلوچائی ایلغار نموده با چهار صد سوار دچار هفت‌هزار سپاه نامدار شد ناچار مقابله کرد و رستم بیک سوکلن مجروح و زخمدار و گرفتار آمد حسینخان و غلامان قدرانداز دست بتیر و کمان برده جنگ و گریز نموده از پیش سپاه رومیه بسلامت بدر آمدند زیاده از سه چهار نفر از ایشان تلف نگردید و رومیان مراجعت کردند و حسینخان بمنزل خود باز آمد و بنه غازیان بدست بعضی از طوایف دونک قاربغ که با رومیه مخالطت و مرافقت داشتند بغارت رفت و حسینخان شرح حال بر شاه بیهمال عرضه کرد و اظهار تقصیر و انفعال نمود و شاه چون از وفور شجاعت و بسالت وی آگاه بود در مقام انتقام برنیامده ظفر و هزیمت معارک را معلق بر تقدیر ایزدی دانسته او را استمالت فرمود و از فرخ‌بلاغ الله‌قلی‌بیک قاجار قورچی‌باشی با دوازده هزار سوار بقراباغ مأمور شد و بگنجه رفته با سپاه رومیه مبارزتی نمود بعضی را کشته و بعضی را اسیر کرده مراجعت باردوی پادشاهی کرد کیجوک حسن نام رومی در سلک اسرا بنظر شاه درآمد و چون اسرای مسلمانان از اهالی قراباغ آورده بود شاه از قورچی‌باشی خوشدل و مشعوف نگردید و باطلاق مغلولان حکم داد.

ذکر آمدن اوزون احمدآقا پاشای بغداد بحدود ایران و محاربهٔ او با سلاطین افشار وگرفتار شدن و آوردن پاشا بحضور شاه و مرخصی یافتن پاشا: درین ایام اوزون احمدآقا پاشای بغداد بر سر قلمرو علیشکر آمدن خواست و دوازده‌هزار سوار و پیاده آراست قاسم‌سلطان افشار و شاهقلی‌سلطان حاکم هرسین از آمدن پاشا خبردار شدند بحسین‌خان حاکم لرستان خبر دادند با دو هزار کس بیامد ایشان نیز سه هزار کس جمع نموده در زهاب مقاتله کردند بغدادیان بگریختند و پاشا اسیر شد او را روانهٔ خدمت شاه کردند در ییلاق گوگجه تنگیز بنظر شاه رسید با آنکه جسارت و خیانت و جنایت داشت او را عفو فرموده مخلع نمود مرخص کرد که ببغداد گراید و او در راه مریض شده جهان را بدرود کرد و محمدبیک پسرش محمدپاشا شده از جانب دولت رومیه بحکومت بغداد برقرار شد و میر محمد معصوم‌خان سفیر جلال‌الدین اکبر پادشاه هندوستانی بابری گورکانی با جواب نامهٔ مودت‌ختامه و هدایای شاهانه رخصت انصراف یافته به جانب دهلی شتافته فرستادگان امرای اکراد خاصه غازی‌بیک کاری و مصطفی‌بیک محمودی نیز مرخص شدند و طهمورث و داراکشیش پسران داودخان ولد الکسندرخان گرجی بعد از فوت پدر خود با مادر خویش بگوگجه تنگیز آمده تشریف حضور پادشاهی یافتند و احمد پاشای حاکم وان که سابقاً از جانب جعفرپاشای محبوب والی تبریز تربیت یافته بود و در وان جنت‌نشان حکومت داشت استقلال تمام و سپاهی بسیار یافته تا آنکه او را از جانب امنای دولت عثمانی معزول و احضار کرده بودند چون فتوری در دولت روم میدید و غروری در وی بهم رسیده بود تمکین بحکم احضار نکرده بخودسری و خودرائی در آن حدود امارت و ایالت

مینمود طرفه‌تر این که باهل سنور و ثغور دولت ایران نیز تطاول و تعدی پیشه داشت و دوازده‌هزار لشکر را از خود علوفه میداد و تا دیاربکر بتصرف درآورده بود در تجدید سلطنت روم بنوشته‌جات کذب‌آیات خود را دولتخواه دولت عثمانی جلوه کرده بود و توقف خود را در وان صلاح وقت بخرج داده داشت و درین ایام بتسخیر ارجیش آمده آنجا را محصور نموده و شاه‌الله‌ویردی‌خان حاکم فارس را که در رکاب مستطاب بود بگوشمال وی و تصرف وان مأمور فرمود الله‌ویردی‌خان سه روزه راه یک هفته سپرده ایلغامیشی کرده وقتی بدانجا رسید که او از غایت بیم از ایلغار پادشاهی از ارجیش مراجعت کرده بوان درآمده بود چون خان به بمحاصرهٔ وان مأمور نبود مراجعه نمود.

دربیان تسخیر قلعهٔ شوره‌گل که در دست بعضی از روسیه بود: قلعه شوره گل که از قلاع متینه و بقاع حصینه است در زمان فرصت بدست سپاهیان روسیه درافتاده جمعی در آن بگردنکشی و مردم‌کشی معتاد و مایه اختلال حال اهلی چخورسعد و سایر بلاد گردیده بودند و فی الحقیقه از جانب دولت خویش نیز باین کار نامزد و مأمور نگشته بودند شاه در ایام بهار و اوان شکار بسوی آن حصار رفت و به تنبیه حصاریان سفیه حکم یورش فرمود و در شب نخست سپاه پیاده و سواره بر اطراف آن باره محیط گشتند و رخنه در بنیان آن حصار درافکندند آن گروهی بکلیسائی که از سنگ سیاه در غایت متانت و رصانت ساخته بودند و در معنی ارگ آن قلعه بود تحصن جستند سپاه شاه بر آن نیز مستولی شده آن بیچارگانرا بدست آورده بشمشیر یمانی سرفشانی نمودند و بسیاری را از کنگره حصار درآویختند حصار و ارگ و کلیسای سنگ رخام بحکم پادشاه در یکروز بالتمام با زمین هموار یکسان گردید و شاه در آن حوالی لختی صید افکنده عازم قارص شد و در این ایام سلمان‌بیک محمودی حکمران خوشاب و قراحصار که خود را سموری و از امرای سنجق روم بیگلربیگی آن مرز و بوم میدانست از صیت صلابت و مهابت پادشاه تشویش خاطر یافته بنا بر مصلحت وقت و دورؤئی مردمان ابن‌الوقت در کمال ادب بخدمت شاه آمده اظهار اطاعت و ارادت بسیار کرده شاه نیز پرده از روی کار برنگرفته او را بلقب خانی و خلعت سلطانی مفتخر فرمود رخصت داد هم در این ایام و شهور از جانب پادشاه بزرگ اسپانیا و پرتکال ایلچی بزرگ با پنجاه نفر نایب و صاحب‌منصب معظم و نامهٔ محبت‌توام در حدود قارص شرفیاب حضور شاه عباس گردید نامه نامی و تحف گرامی را رسانید مورد الطاف و اعطاف گردیدند جواب‌نامه صادر کرده مراجعت نمود.

ذکر آمدن سنان‌پاشای چغال‌اغلی صدر اعظم روم بجانب ایروان و مراجعت کردن بوان: جواسیس سریع‌السیر و خبرگیران صادق‌القول که از جانب شاه حکمت‌پناه باسلامبول در خفایا رفته بودند خبر دادند که کارگزاران دولت قوی‌الحشمة عثمانی بعد از استماع احوال و اوضاع پاشایان رومیه و تصرف قلاع تبریز و نهاوند و ایروان و نخجوان و چخور سعد و مغلوبیت سپاه عثمانیه کنکاش کرده مقرر داشتند که سرداری اعظم باسترداد این بلاد روانه ایران نمایند لهذا همه همداستان شدند که مختار عساکر بحری سنان‌پاشای چغال‌اغلی که پدرش چغال بحسب نژاد از اهالی فرنگستان بوده و بشجاعت و تهور و تدبر شهرت نموده بدین کار اقدام کند چه که او در کارهای خطیره و محاربات عظیمه پایمرد و دستیار دولت روم بوده و امارت بحر و اختیار جهازات جنگی دریائی در دست داشته درین اوقات او را بمنصب صدارت اعظم و سرعسکری کل مفتخر کرده و جمع کثیری از قتاپوخلقی و ینگی‌چریک و سپاه قرامان و اناطولی و شام و حلب و طرابلس و طرابزون و دیاربکر و ارزروم و اخلاط و وان و ارجیش و سطان و اکراد و غیرهم ابوابجمع و محکوم او ساخته بانتزاع بلاد و استخلاص قلاع بلکه تخریب ایران و تسخیر تمام این ممالک مأمور گردید و چغال اکنون بصحرای موش رسیده عازم دیاربکر است بعد از استماع و اطلاع شاه اسلام‌پناه بتهیه و سامان کار آن صفحات اشتغال ورزید و مقرر فرمود که غازیان شیرشکار دسته‌دسته و فوج‌فوج و جوق‌جوق بتاخت و تاز الکای قارص و بلاد واقعهٔ در معابر و شوارع رومیه فرستاده و حکم شد که هر کس را که اظهار دولتخواهی کند بدین سوی آید و آسوده بماند و الا از نهب و غارت بری و عری نگذارند و غلات و نبات عرض راه را بسوزانند و چاههای آبرا بینبارند. در تاریخ عالم آرای عباسی نوشته‌اند که دو سه هزار نفر از ایلات و احشامات و الوس اکراد وارامنه کوچانیده بیاوردند و بیست هزار غیر ملت را از آب بگذرانیده بعراق عجم برده سکنی دادند و غالباً بتدریج دین اسلام یافتند و شاه و سپاه زبدهٔ نخبه منتظر ورود چغال‌اغلی در آن ییلاقات بماندند گویند از قوانین سلسلهٔ عثمانیه یکی آن است که در ایام سپاه‌کشی بجهة ترفیهٔ حال عساکر قرار داده‌اند و چنان است که در روز سیزدهم عقرب که آنرا قاسم‌گونی گویند یعنی روزی که قوچ داخل گله میشود در هر سرحدی باشند باوطان خود مرخص گردند که در فصل زمستان و ایام سرما و شدت برف و باران در منازل و مواطن خود بامور معیشت و استراحت پردازند و اگر این قرار تخلف کند با سرعسکر تخالف کنند و طناب خیمهٔ او را با تیغ تیز ببرند و خیمه بر سر او خراب کنند و بروند و اگر در رکاب خواندگار باشند بطریق ادب علاماتی که دلالت بر استرخاص کند بنمایند که معلوم شود قاسم‌گونی است و باید معاف گردند و مقصود ازین معترضه که درین محل از بیانات مفترضه است آنکه شاه عباس و سپاه قزلباشیه تا ایام قاسم‌گونی در صحراها همیبودند و هوا بسردی پیوست و فصل معین مبین شد و هنوز چغال‌اغلی در صحرای موش توقف داشت شاه چنان دانست که درین سال چغال عزیمت آذربایجان نخواهد کرد و در زمان تغییر فصول روی بحصول مقصد خواهد آورد لهذا سپاهیان اطراف را رخصت رجعت نمود و خود با قلیلی از قورچیان بقشلاق اراده فرمود و بناگاه خبر حرکت چغال‌اغلی دررسید وبارزنة الروم درآمد و لشکرهای اطراف بدو پیوستند و نامه باحمدپاشا نگاشته بوعدهٔ حکومت آذربایجان او را نواخته وی مستمال گردیده با لشکر آن صفحات که بر سر وی اجتماع داشتند بچغال‌اغلی پیوست و سپاه آن حدود نیز سراسر ضمیمهٔ عساکر او شد و از ارزنةالروم بیرون آمده بسوی قارص عزیمت کرد و شاه عباس از این اخبار قدری متحیر و متفکر شده و احضار عساکر درین فصل و پس از رخصت خالی از صعوبتی نمینمود زیرا که از شدت برد و کثرت برف راهها مسدود و روستاها مفقود گردیده سهول و حزون یکسان شده و طلال و وهاد برابر آمده بالاخره شاه باقچه قلعه نزول کرد تا معلوم شود که چغال بکدام طرف عزم رزم دارد آنگاه بر وفق صلاح وقت عمل شود درین اثنا خبر رسید که وی روی بنخجوان و ایروان آورده شاه بفرمود که رعایای آن محال را کوچ داده ببلاد بعیده فرستاده باشند و آذوقه آنچه توانند حمل کنند و آنچه بماند بسوزانند که ویرا استعداد توقف و محاصرهٔ قلاع نباشد و بعد از گذشتن از آب بشمشیرهای آتشبار از عساکر وی دمار برآورند آغروق را جدا کرده بطرف النجق

فرستادند و امیرگونه‌خان قاجار بحکم پادشاهی مردم ایروان را بقراباغ بکوچانید واردوی پادشاهی در اوچ کلیسیا نزول اجلال گزید و چغال‌اغلی بقارص اندر آمد و چون عسکر رومیه بایروان رسیدند موکب همیون در رودخانه و والی نزول داشت و اهالی جولاه و کنکرلو را کوچانیده بقراباغ بردند و بسیاری بعراق یعنی اصفهان رفته در آنجا ساکن شدند و در اطراف زنده‌رود بماندند و طایفهٔ جولاهی در عراق معروف شدند الحاصل شاه دو دسته از دلیران ایران بدو سوی اردوی چغال‌اغلی فرستاد که همه روزه اخبار را ابلاغ نمایند و در هنگام فرصت دست بر رزم و غارت بگشایند و جنگ مواجهه را با سردار روم ننگ خود دانسته و شاه بطرف نخجوان میل فرمود و بجهة ویرانی توقف نشد و از معبر جولاه از ارس عبور فرمود که بنه کریوه که معبریست تنگ درآمده بنیاد جنگ کنند چند تن از سپاه عثمانی اسیر قزلباشیه شده بخدمت شاه آوردند و از حال چغال تفتیش کردند معلوم شد که آذوقه در میان آنقوم کمیاب و در حالت اختلال و اضطرابند و جماعتی از طوایف ینگیچری و قول با پاشایان معارضه کرده و ما را در فصل قاسم گونی بخلاف قانون معموله بایران در آورده‌اید و علاوه براین که ظلمی کرده‌اید آذوقه در میان نیست و پادشاه قزلباش بر لب آب مصمم جنگ و پرخاش نشسته ما را نه قدرت محاصره است و نه قوت محاربه چون چغال‌اغلی چاره نداشت لوای عزیمت بجانب وان برافراشت و بقلاوزی احمدپاشا از راه چرس بماکو روانه شده و بجهة غلبهٔ برف سپاه و دواب بسیار در راه ضایع و تلف گردیده بمشقت تمام و محنت بی‌فرجام ضعیف وناتوان خود را بوان رسانیده‌اند که زمستان در آنجا قشلامیشی کرده آغاز بهار و زمان تساوی لیل و نهار با استعداد و سامان بدین بلاد و سامان روی آورند و اکنون چغال‌اغلی باقابوتلی قشلاق گرفته و پاشایان متفرق شده‌اند واکراد آن حدود بنزدیک او آمده چنانکه با شاه قزلباش اظهار اطاعت کرده بودند اکنون ویرا متابعت می‌نمایند شاه عباس چون بتحقیق این اخبار رسید بجانب تبریز معاودت گزید و ارامنه ایروانرا بنا بر کمال رأفت باصفهان فرستاد و سه هزار تومان بجهة سرانجام مکان و معاش ایشان التفات شد و با خانه‌کوچ بعراق رفته در قرای اصفهان ساکن شدند و امیر گونه‌خان قاجار حاکم ایروان با مقصودسلطان حاکم نخجوان در النجق و گنجعلی‌خان حاکم کرمان در مراغه

قشلاق گرفتند و چون حکومة شیروان بکستندیل‌میرزا پسر الکسندرخان وعده شده بود استدعا کردند که بگرجستان رفته با سپاه گرج بتسخیر شیروان شوند از این میانه بدین بهانه استخلاص وا ستعفا یافتند و شاه نیز تعمداً منع نفرموده رخصت داد بگرجستان برفتند و به اعاظم طالش و اردبیل در اعانت ایشان مثالی نگاشته شد که موافقت در تسخیر شیروانات نمایند.

رزم امیرگونه‌خان قاجار حاکم ایروان و قراباغ باپاشایان رومیه: امیرگونه‌خان قاجار حاکم و امیرالامرای قراباغ که به حکم شاه در النجق قشلاق کرده بود و بمحافظت آن حدود میپرداخت محمد تکلو که از امرای چغال‌اغلی سردار رومیه بود با جمعی از ابطال رجال رومیه در کولجه داغ مترصد فرصت جنگ بود فخرپاشا و مصطفی‌پاشا با گروهی از شجعان رومیه ارادهٔ نخجوان کرده از وان بدر آمدند و مقصود ایشان اضمحلال امیرگونه‌خان قاجار بود و امیرگونه‌خان با سواران قاجار و دیگر دلیران نصرت‌شعار بر لب رود ارس رفته پاشایان رومیه صرفه در جنگ ندیده بباز گشتن آهنگ کردند اما محمد تکلو از رفتن امیرگونه‌خان بلب رود ارس خبردار شده بخیال دست‌برد حوالی النجق با جمعی از سپاهیان احمق حرکت نموده بحدود نخجوان آمده امیرگونه‌خان مراجعت مینمود و ملتزمین رکاب خود را با یدکها و جنیبتهای خویش از پیش روانه کرده‌داشت. و گمان محاربتی نمیکرد و در اینحال بعضی از سواران مقدمه با محمد تکلو بازخوردند و جنگ درپیوستند و بعضی از ایشان فرار کرده باامیرگونه‌خان رسیدند و متعاقب ایشان طلیعهٔ لشکر محمد تکلو پدیدار شد امیرگونه‌خان با آنکه معدودی سوار داشت بملاحظهٔ نام و ننگ چاره بجز نبرد و جنگ نداشت و محمد تکلو بیک حمله سپاه قزلباشیه را که با امیرگونه‌خان بودند در هم فروشکست امیرقاجار تکیه بر لطف پروردگار کرده با معدودی که موجود بودند بمحاربه ایستاد و از طرفین جنگ گرم گردید و بسیاری از قزلباشیه مجروح گردیدند و اسب سواری امیرگونه‌خان نیز جراحات منکر یافته بیم افتادن داشت مقصود سلطان کنگرلو نیز زخمدار گردید و کار صعب سخت و نیک بد شد درین اثنا غلامان و رکابداران خان قاجار که بحوالی النجق رسیده بودند اثری از وصول خان ندیده متوحش شده بازگشتند و در بحبوحهٔ جنگ رسیدند رکابدار جنیبت کشیده امیرسوار شد و این معنی را مقدمهٔ ظفر

دانسته و یسر بعد العسر شمرده بافوجی که مراکب آسوده تازه‌نفس داشتند بر قلب اعدا حمله بردند بضرب سیوف صفوف را بردریدند و ابطال رجال محمد تکلو را بقتل آوردند محمد تکلو زخمدار فرار کرده سر و اسیر و غنیمت بسیار در آن هزیمت بدست سواران قاجار درافتاد با فتح و اقبال بالنجق عطف عنان کرده از آن رؤوس واسلحه نزد شاه فرستاده شاه چند لوله تفنگ رومی و چند رأس اسب را قبول فرموده و درباره امیرگونه‌خان التفات و توجه بیغایات بظهور آورده و از جمله وقایع این سال که یکهزار و چهارده هجریست آنکه مصطفی پاشا از جانب چغال‌اغلی بتاخت و تاراج خوی و مرند مأمور شد و چون ایلغارهای شاه عباس را شنیده داشت که از ساوه یک شبانه روز به بروجرد و از اصفهان دوازده روزه به تبریز ایلغامیشی میکند واهمه کرد که شاید از تبریز بیخبر بر سر او آید خود در خوی متوقف شد و امرای محمودی که سلمان بیک خوشاب رئیس آن طایفه بود با جمعی اجناد اکراد بتاختن مرند و غارت کردن آن نواحی مامور کرد جمشید سلطان دنبلی حاکم مرند از عزم ایشان شاه را آگاه کرده شاه عباس الله‌قلی‌بیک قاجار قورچی‌باشی سرکار را با بسیاری از قورچیان و دیگر سواران بمقاتلهٔ مصطفی پاشا و سپاهیان اکراد و محمودی فرستاد اما آن طایفه بحوالی مرند آمده اندک دواب و اغنام تنی چند از رعایا را بچنگ آورده درنگ ننموده بمراجعت شتاب گرفتند جمشید سلطان دنبلی منتظر مدد نگردیده و ملاحظه عدد نورزیده سیصد سوار برداشته و مدافعه آنان را سهل پنداشته از قفای ایشان تاخت و سپاه رومیه دو سه دسته شده بودند جمعی بغارت رفته و مصطفی پاشا و سپاهیان بسیار در سه‌فرسنگی انتظار آنها میبردند بناگاه جمشید سلطان دنبلی با سیصد سوار دچار آنها شده رزمی بیصرفه نمود جمعی سواران بکشتن داد و یک دو برادر بگرفتاری فرستاد و خود ننگ فرار بر خود نهاده چون برق مراجعت کرد درین اثنا قورچی باشی قاجار دررسید و ازین کار با او عتاب و خطاب کرده ولی حاصلی نداشت و رومیه بازگشته بودند و جمعی سواران قزلباش الپاق را تاخت نموده با یکهزار نفر از طایفهٔ نصرانیه که بمحاربهٔ سپاه اسلام پیش آمده بودند با نسوان و صبیان اسیر کرده بنظر شاه رسانیدند.

ذکر حال کستندیل خان‌بن الکسندرخان و کشتن گرگین‌خان برادر خود را و قتل الکسندر: سابقا سمت نگارش و صورت

گزارش یافت که حکومت شماخی و شیروان از جانب شاه عباس نامزد کستندیل‌خان شد وبا پدر خود الکسندرخان و جمعی از سپاهیان قزلباشیه بگرجستان رفتند که در آنجا بتدارک و تهیهٔ محاربه با رومیه بپردازند و شیروان را مسخر سازند چون بگرجستان رفتند الکسندر بملاحظهٔ وقت و تصور مآل درین امر اقبال ننمود و بدفع‌الوقت و مساهله و مماطله و معاذیر مموهه می‌گذرانیدند کستندیل مدتی صبوری کرده معلوم شد که الکسندرخان، گرگین میرزا نام پسر دیگر خود را ولیعهد کرده و او بانتظام امور کستندیل‌خان و تسلط بر شیروان همداستان نخواهد بود روزی شاه میرخان و علیخان و بکتاش‌سلطان که از جانب شاه عباس با او مأمور بودند گفتند که در این صورت توقف ما در گرجستان مثمر ثمری نخواهد بود اولیٰ آنکه باز گردیم کستندیل‌خان با ایشان نزد الکسندرخان پدر خود آمده که کار خود را بگذراند در باب شیروان سخنان در میان آمد الکسندرخان و گرگین‌خان اعتنائی باین گفتار نکردند کستندیل برنجید و در نزد قزلباشیه شرمگین شد الکسندر بسخن او گوشی نداده از مجلس برخاسته بدرون خانهٔ خود رفته گرگین خان نیز او را تنها و حیران گذاشته از قفای پدر بدرون رفت کستندیل از حالت طبیعی بیرون رفته از دنبال برادر بدرون آمده با او عتاب و درشتی آغاز کرد او نیز سخنان درشت گفته کستندیل شمشیر ازنیام برکشیده زخمی چند بر گرگین خان زده او را بکشت و فی‌الفور بخلوتخانهٔ پدر رفته با او عتاب کرد پدر او را دشنام داده و در این اثنا از کشتن گرگین باخبر شده و از جانب امرای قزلباش دانسته بکشتن و گرفتن آنها حکم کرده گرجیان در مقام امتثال امر او درآمدند علیخان ملقب بموافق شمشیری برو انداخت و شاهمیرخان باتمام کار الکسندر پرداخت چند تن از ناموران که در آنجا حاضر بودند کشته شدند چون گرجیه دانستند که الکسندر و گرگین هر دو کشته شدند بجز تمکین بکستندیل‌خان چاره‌ای ندانستند متابعت گزیدند خزاین و دفاین پدر بتصرف کستندیل‌خان درآمد و سپاهیان را علوفه و مواجب داده بسفر شیروان رغبت افزود و با ده هزار لشکر قزلباشیه و گرجیه عزیمت شیروان نمود اکثر اعاظم و اعیان باطاعت او درآمدند و سپاه قزلباشیه و شاهمیرخان حاکم شکی که مقدمةالجیش بودند در حدود قبله با محمدامین‌پاشا حاکم شیروان جنگ کرده او را بکشتند و محمدامین‌پاشا و جمعی رومیه قتیل شدند و بقیه بقلعه گریختند و کستندیل و امرای قزلباش بمحاصره مشغول شدند.

رزم کستندیل‌خان گرجی با محمود پاشا پسر چغال‌اغلی و انهزام محمود پاشا: چون حاکم شیروان محمود پاشا ولد چغال‌اغلی سرعسکر اعظم رومیه از کار کستندیل‌خان و قتل محمد امین پاشا و محاصرهٔ قلعهٔ قبلهٔ شیروان استحضار یافت عساکر رومیه را که در اطراف پراکنده بودند بشماخی جمع کرده با توپ و عراده و سواره و پیاده بمحاربهٔ کستندیل‌خان شتافت و کستندیل‌خان گرجی جمعی را بر سر قلعهٔ قبله نهاده با قزلباشیه لشکر رومیه را استقبال نموده در کنار رود آقسو تلاقی فریقین روی داد رومیان جلادت نموده بر برانغار و جوانغار و چرخچیان غلبه کرده قریب بدان بود که صف قول نیز بهم برآید قزلباشیه را جای تحمل و تأمل نمانده سواران قول را با خود حرکت داده میسره و میمنه را از پراکندگی جمع کرده بازگردانیدند و دست بتیر و سنان و شمشیر جان‌ستان برآوردند مانند کوه پای ثبات افشرده بر رومیه حملهٔ سخت بردند گرد و غبار بلند و رشتهٔ آمال کوتاهی گرفت سرها بر تنها زیادتی نمود مانند برگ رزان بباد خزان دلیران رومیه از اسبها درافتادند شکسته رکاب و گسسته عنان هزیمت را غنیمت شمرده روی بگرداندند و چنان واقع شد که محمود پاشا حاکم شیروان در مقابل کستندیل‌خان گرجی اتفاق افتاد و خان گرجی قصد او کرده نزدیک بود که طعن نیزه بدو رساند و خود را از زحمت رهاند درین وقت زخمی کاری بر اسب سواری کستندیل‌خان رسید و محمود پاشا از چنگ آن ببر بلا رها گردید چون قزلباشیه چنین دیدند اسبی بکستندیل‌خان رسانیده از تعاقب رومیه عنان کشیدند بجمع غنایم پرداختند و درین معرکه هزار نفر از گروه رومیه مقتول شدند و همهٔ حکام قلعه‌ها قلاع شیروان را خالی گذاشته از بیم در شهر شماخی که دارالملک شیروانات است جمع شدند الا شماخی و باکویه و دربند حصنی در تصرف افواج رومیه نماند و چنانکه شاه عباس مقرر کرده بود هر یک از امرای قزلباشیه در دارالحکومهٔ خود استقلال یافتند و اهالی شیروان منقاد شدند و شرح وقایع گرجستان و شیروان در تبریز معروض رای شاه عباس شد و سرهای قتلیٰ از نظر گذشت و کستندیل‌خان بتاج مرصع و کمرشمشیر مکلل و اسب زرین ستام مخلع شد و بامرا نیز التفاتها رفت و ابوتراب‌بیک بجهة توپ‌ریزی بشیروان رفت و درین سال برای احتیاط اوقات جنگ وجدال در تبریز قلعه‌ای مستحکم ساخته شده و شاه‌عباس بزیارت مرقد جد امجد قطب الآفاق شیخ صفی‌الدین اسحاق اردبیلی قدس سره رفته و در مراجعت از راه اهر و مشکین بمقبرهٔ شیخ شهاب‌الدین اهری که از اکابر اهل ریاضت و مقامات بود رفته بشرایط زیارت و استمداد همت پرداخته به تبریز مراجعت کرد.

رفتن الله ویردی خان سردار قزلباشیه بر سر چغال‌اغلی به وان و انهزام چغال‌اغلی: رای مملکت‌آرای شاه عباس صفوی بر آن شد که سپاهی بر سر چغال‌اغلی که در وان انتظار عساکر اروام می‌برد فرستد لهذا بسرداری اللهویردی‌خان قوللر آقاسی سی هزار سوار با جمعی امرای نامدار مامور فرمود چغال‌اغلی وقتی خبر شد که اسبان رومیه که در مراتع میچریدند بیغمای قزلباشیه درآمد و چرخچیان قزلباشیه از یک منزلی وان قدم دلیری پیش نهاده مصمم نبرد شدند چغال دانست که مقابلهٔ با سپاه قزلباشیه مقرون بصرفه و صواب نیست در قلعهٔ وان خزیده و طریقهٔ قلعه‌داری گزیده پاشایان دیگر با سپاه خود بیرون آمده پشت بر حصاربند وان زده روی بر قزلباشیه نمودند ولی نزدیک نمی‌آمدند چرخچیان ایرانی اندک اندک آنها را پیش کشیده تا حوالی نیم فرسنگی می‌آوردند تا سپاه قول و سردار کل نیامده بودند رومیه جسارتی بحرب مینمودند روز دیگر که سپاه قول و علامات سر بسپهر افراشته و طبل و نای و دلیران آهن‌خای دررسیدند رومیه چون میش از چنگال و دهان گرگ برمیدند چرخچیان قزلباشیه بر سر ایشان تاختند و جمعی را مقتول کردند رومیه راه شهر برگرفته سواران را بحوالی شهر کشیدند بناگاه از برج و بارهٔ حصار بادلیجها و تفنگهای آتشبار رها کردند سواران قزلباش پروا نکرده چون سمندر در دل شرار و آذر رفتند در کنار خندق جمعی را گردن زده و اسیر کرده باردو بازگشتند چند کس از آن معارف و معتبرین رومیه بود که خندان‌آقای متفرقه‌آقاسی و پسرش از آن جمله بودند القصه مظفر و منصور مراجعت کردند و سپاه قزلباشیه در برابر شهر خیمه و خرگاه بر پا کرده جابجا آرام گرفتند و خیمهٔ اللهویردی‌خان سردار را در برابر خیمهٔ سردار رومیه برافراشتند دیگر روز خبر رسید که محمد پاشا مشهور بشش گاو با دو هزار سوار بنزد چغال‌اغلی می‌آید قرچغای‌بیک و بعضی دلیران ایران بر سر او تاخته جنگی قوی کردند و جمعی را مقتول

ساختند و بسیاری اسیر گردیدند زخمی منکر بر محمدپاشا رسیده زنده بدست آمد ولی بواسطه جریان خون از راه به منزل نرسیده درگذشت و در روزی که قرچغای بیک با سواران قزلباش از اردو بیرون میشد رومیه گمان کردند که بغارت میروند و امروز اردوی قزلباشیه خالیست لهذا قدم دلیری پیش گذاشته و بر اردو آمدند اللهویردی‌خان که احتیاط این کار را کرده بود و قراولان معین و مستعد رزم داشت حکم بجنگ داد رزمی بزرگ به ظهور آمد و سپاه رومیه انهزام یافته روی بشهرستان کردند چون بازدحام از یک دروازه درون شدن خالی از تعطیل و تشویش نبود از کنار خندق روی بدروازهٔ دیگر نهادند و قزلباشیه بر آنها حمله کرده و جمعی را بکشتند و جمعی را اسیر کردند و بسیاری به خندق درافتادند و بعضی بباغات حوالی شهر متفرق شدند تا بحدی که اهالی اردوبازار پنجاه کس از سواران رومیه در میان باغات اسیر کرده باردوی سردار ایران آوردند و همه را گردن زدند دیگر رومیه تمنای خروج از دروازه و برابری با سپاه قزلباشیه ننمودند چغال‌اغلی دست خود را از هر چاره کوتاه دیده توقف در شهر وانرا مایهٔ محصوریت خود دانسته بدریاچه‌ای که یک طرف آن بقلعه قریب است و سابقاً بدان اشاراتی شد که آنرا بحیرهٔ ارمن نامند درآمده با جمعی رفقا در سفاین نشسته بجانب موش روانه شد لهذا چغال‌اغلی بتزویرات ابن‌آوی از چنگ پلنگان قزلباشیه بدر رفت و اللهوردی‌خان شرح حال بشاه عرضه کرد و جمعی سپاه تا عادلجواز و ارجیش رفته از او اثری بظهور نه‌پیوست و شاه در هنگام خروج از تبریز وارادهٔ وان از این اخبار مسرت آثار اطلاع یافت و اللهوردی‌خان در حوالی خوی و چالداران مظفر و منصور با اسرا و سرهای رومیه بحضور شاه آمد و خندان‌آقای متفرقه‌آقاسی با پسرش سعادت‌بخش بحاکم قراچه داغ سپرده شدند و بحکم شاه عباس قلعه‌ای مستحکم در خوی بنیاد کردند کوتوالی قلعه و اولکای خوی بسیدی سلطان خبوشلو مفوض شد و در این ایام شیخ احمدآقا که سابقاً داروغهٔ قزوین و مردی سفاک و بیدین بود از غایت غرور مردی را بکشت و بحکم شاه بقصاص رسید و منصب و سپاهیان او به پسرش شحنه‌بیک تفویض یافت هم درین ایام خبر فوت باقی‌خان حاکم ترکستان و جلوس ولیمحمدخان برادرش در بخارا بر مسند خانیت ماوراءالنهر رسید.

ذکر مخالفت امرای اکراد محمودی و تحصن مصطفی سلطان درقلعهٔ ماکو و تاخت و تاز سپاه قزلباشیه ایل محمودی و اکراد وا: و درین اوقات که هوا اعتدالی یافت شاه به تنبیه بعضی اکراد محمودی که در پسک و ماکو متمرد بودند عزیمت فرمود و مصطفی سلطان حاکم ماکو با اقربای خویش در قلعه متحصن شدند و ماکو از قلاع مشهورهٔ آذربایجانست که در پای کوه و میانهٔ دره واقع است و هیچ صاحب شوکتی بتسخیر آن قادر نبوده و جز یکه‌تاز طارم چارم دیگری از تیغ زنان گیتی بضرب شمشیر آن حصار را تسخیر ننموده. بیت:

تو گفتی که تن بد مگر چرخ ماه
مراو را سر آن کوه و آن دژ کلاه.

و قلعه‌ای دیگر در دامنهٔ آن کوه داشتند که آنرا استحکام داده خیول و احمال و اثقال خود را در آنجا گذاشته حارس و حافظ برآنجا گماشتند شاه طوایف قراداغلو مقدم را بتسخیر قلعهٔ دامن کوه و غارت مواشی و مراعی وایل و الوس آن گروه مأمور کرد در اندک مدتی آن قلعه را محصور و مفتوح کردند و هر چه یافتند بغارت بردند و جمعی بر سر طوایف محمودی رفته چندان دواب و اغنام بیاوردند که گوسفندی به نیم درهم که پنجاه دینار عراقی باشد و گاوی بدو درهم فروختند و شاه بحوالی نخجوان که فیمابین راه ارزنةالروم و راه وان است انتظار قدوم سپاه روم همی‌کشید و کستندیل‌خان حاکم گرج و شیروان چون بشرف اسلام مشرف شده بود مطبوع طباع اهالی گرجستان نگردید و قطع نظر از این امر قتل پدر در هیچ ملتی محمود نیامده طوایف گرجیه با یکدیگر معاهده نموده بالاتفاق شبی در خیمهٔ کستندیل‌خان ریختند و کستندیل‌خان بگریخته اردو بهم برآمده گرجیه دو نفر از نبایر الکسندرخان بدست آورده اردو را شکسته روی بگرجستان نهادند و قزلباشیه و کستندیل منهزم شده اما از رود ارس گذار نکرده باردوی همیون پادشاهی در نیامده باردبیل رفته از آنجا قصد گرجستان کرد و کار محمود پاشا والی شیروان قوتی تمام پذیرفت و اهالی گرجستان عریضه‌ای بشاه عباس فرستاده از سوء سلوک کستندیل شاکی شدند و طهمورث‌بن داود خان را بپادشاهی خود خواستند و شاه بنا بر استمالت گرجیه قبول فرموده بایشان مناشیر و احکام فرستاد و کستندیل بخودسری بگرجستان رفته در محاربهٔ گرجیان مقتول شد و حکومت گرجستان بر طهمورث‌خان مقرر شد و خبر مراجعت چغال‌اغلی وزیر اعظم رومیه دررسید و اردوی شاهی دردره یکفرسنگی صوفیان تبریز اقامت فرمود.

ذکر مراجعت سنان پاشای چغال‌اغلی وزیر اعظم روم با سپاه بیشمار بتسخیر آذربایجان و انهزام یافتن رومیه از قزلباشیه: چون خبر بازگشت سنان پاشای صدراعظم مشهور بچغال‌اغلی بتحقیق پیوست و اتفاق پاشایان و بیگلربیگیان و میران سنجق و اکراد متفرق و میرشرف‌خان حاکم جزیره و پسر و برادر زکریاخان و میران محمودی و بطحی و سایر قبایل بمرافقت و همراهی او واضح گردید شاه‌عباس بجانب خوی و سلماس حرکت فرمود و در خوی سرادق اقبال و خیام جلال راه عبور بر صبا و شمال مسدود کرد و پیربداق‌خان حاکم تبریز را بشهر مامور فرموده که طریقهٔ حزم مرعی داشته قلعه و شهر را منظم کند و او فرمایشات پادشاهی را بانجام رسانید قراولان قزلباش بحوالی اردوی رومیه رفته در اوقات کوچ و اتراق و نزول و ارتحال عسکر رومیه را بدقت سنجیده و تخمیناً از یکصد هزار متجاوز دیده مع‌القصه شاه بطرف مرند آمده بر محلی از قلل جبال شامخه برانده بنظر تأمل اردوی رومیه را تماشا فرمود، کمتر از صدهزار نبودند و از هر حیثیت در سامان و اسباب و استعداد جنگ کمال آراستگی داشتند شاه تکیه بر فضل و رحمت ایزدی کرده «کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله» را بپیشنهاد همت عالی‌بنیاد ساخته اللهویردی‌خان بیگلربیگی فارس را بسرداری و سالاری سپاه کینه‌خواه قزلباش مامور کرده که خود پیوسته در قلب و قول بوده باشد و ذوالفقارخان روملو و گنجعلی‌خان حاکم کرمان و سایر سلطانان میرمقدم چرخچی و منقلای سپاه قول باشند امیر گونه‌خان قاجار را در میمنهٔ میمون و جمعی امرا را میسرهٔ همیون مقرر فرمود و پس از سپارش سردار مذکور و قشون‌های مامور از موکب نصرت کوکب پادشاهی در جنبش آمده چون دریای آرمیده بتمکین و وقار رفتار گزین شدند اللهویردی‌خان در حوالی قریهٔ صوفیان نزول کرده شاه نیز بجهة تماشای کارزار و استظهار لشکر نامدار از دنبال حرکت فرمود و بنزدیکی آمده بر فراز قله با جمعی سواران کوه‌ثبات بایستاد و آنروز که سه شنبهٔ بیست و چهارم جمادی الثانی سنهٔ ۱۰۱۴ هـ.ق. بود در آن صحرا جنگ بزرگ سلطانی فیمابین رومیه و قزلباشیه اتفاق افتاد و شاه عباس خود در طرف دست راست سپاه برفراز قلل در تدابیر صائبه و ملاحظات صافیه بامداد و تعاون سپاه اشتغال میکرد قرچغای بیک را

که در اصابت رای و شجاعت نفس منفرد بود با جمعی به معاونت منقلای لشکر الله‌ویردی‌خان روانه کرد و قنبربیک استاجلو را نیز با برخی سواران بتقویت قرچغای فرستاد بعد از غایت لوازم تدابیر تکیه بر فضل خالق قدیر کرده بتوکل و تسلیم صابر شد اما از آن طرف سرعسکر رومیه با سپاه بیشمار و جیش گردون‌طیش خونخوار همی آمد تا بحوالی قلعهٔ سیس شش فرسنگی تبریز رسید در آن محل نزول نموده باستحکام بنیان محاربه استقدام ورزید عراده و زنجیر را بطرزیکه قاعدهٔ مقررهٔ رومیه است از جانب برابر لشکر قزلباش بیکدیگر اتصال داد و حصنی آهنین بر پای کرد ینگیچریان باتوپ و تفنگ در پشت عراده مصمم جنگ شدند و پاشایان عظیم‌الشأن با عساکر خود فوج در فوج و کتیبه در کتیبه و سنجق در سنجق و حزب در حزب از اردوی بزرگ بیرون آمده در برابر سپاه قزلباشیه صف‌آرائی نمودند. کوسه صفر بگلربگی ارز روم و عثمان‌پاشا حاکم شام و علی‌پاشای ملقب به زنجیر قرن منقلای سپاه رومیه شده در نهایت دبدبه و غایت کبکبه چون کوه آهن بایستادند شاه عباس تعجیل در منازعه را جایز نمیدانست و انتهاز فرصت میکرد و به امرا پیغام میفرستاد که جنگی بیصرفه ننمایند و چون امرای رومیه اقدامی در قزلباشیه ندیدند خیرگی کرده قدم جلادت پیش نهادند قرچغای بیک و قنبربیک از اسبان پیاده شده با همراهان در پناه اسبان بماندند و گلوله مانند تگرگ بر ایشان بارنده شد و باالله‌ویردی خان پیغام دادند که درنگ مامزید شتاب رومیه شده و صرفهٔ کار از دست بیرون خواهد شد؛ اری الحلم فی بعض المواضع ذلة. چون شاه از صورت حال استحضار یافت با سپاه قلب از مقام خود حرکت کرده رخصت جنگ داد و جمعی را با علی‌قلی‌خان شاملو بمیانهٔ پاشایان منقلای و اردوی سردار بکارزار فرستاد که قوت سپاه رومیه همگی بیکسوی منجر نگردد والله قلی‌بیک قاجار و قورچی‌باشی را بمعاونت او مامور کرد و ساعت بساعت بسوار و سپاه و کرنا و کوس دو جانب امرا را مدد و معاون تازه بتازه میفرستاد سپاهیان رومیه که بر حوالی تل با قرچغای‌بیک برابر شده بودند فغان کرنا و هیاهو و گرد و غبار از طرف اردوی سردار بنظر درآوردند متوهم شدند که مبادا سپاه قزلباشیه از قفای آنها درآیند و فیمابین ایشان و اردوی سردار حایل شوند و مدد ایشان را مانع آیند عزیمت کردند که آهسته

آهسته خود را باردو اقرب سازند و از دو جانب احتیاط ورزند تابجانب دنبال و قرب اردو میل کردند قرچغای بیک و همراهان او از حوالی پشته مانند سیلاب مرگ بیکباره الله‌الله گویان جلو ریز خود را بر صف سواران رومیه زدند الله‌ویردی‌خان سردار نیز از آن سوی حمله کرده سپاهیان برانغار و جوانغار و قول و منقلای با سپاه رومیه درآویختند کار از ناوک و نیزه درگذشت و بشمشیر و خنجر رسید تلهای کشته در دشت صاف ظاهر آمد و جویهای خون در فرغر خشک روان شد خروش توپ و تفنگ از اطراف اردوی چغال‌اغلی بر افلاک میرسید و نفیر کوس و نای از سپاه قزلباش در کوهسار چون رعد می‌پیچید گرد و خاک پردهٔ انظار و مانع ابصار بود بجز برق شمشیر و بارش خون چیزی بر دیده جلوه نمی‌کرد. بیت:

ز بس گریه چشم فلک نم گرفت
ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
بهر گام بی تن سر ترک‌دار
بر افتاده چون مجمر زرنگار
فکنده سر نیزهٔ جان‌ستان
یکی را نگون دیگری را ستان.

سپاه رومیه متوحش گشته پای قرار ایشان بی‌ثبات گشت و راه فرار ایشان بی نجات ماند راه بباز گشت اردو نیافتند ناچار سراسیمه بوادی و روستا شتافتند مردمان گمنام چندان کشته شدند که رومیه نیز ندانستندی و نشناختندی اما معارف پاشایان و حکام جلیل‌الشأن و سرداران و بیلگربیگیان بسیار بودند که برخی در کارزار طعمهٔ شمشیر آبدار شدند و بعضی منهزم گردیده گرفتار آمدند کوسه صفر بیگلربیگی ارض‌روم که از مشاهیر و شجعان زمان بود در آن مصاف مقتول گردید همچنین علی پاشای زنجیرقرن و عثمان‌پاشا بیگلربیگی شام و قریب بهفتاد تن از پاشایان و سنجق‌بیگیان و میران نامی کشته و گرفتار شدند و مصطفی‌پاشا وزیر دویم دولت عثمانی و شیراحمدپاشا حاکم قارص و قوچی‌خان کرد برادر غارتگرخان و محمد بیک پسر خندان‌آقای متفرقه‌باشی زنده بدست آمدند و تا هنگام غروب معرکه نبرد از رونق نیفتاده بود شیران مردخای و نهنگان شیربرای از دنبال هزیمتیان همیرفتند و سر و اسیر همیگرفتند تا کار بجائی رسید که آن شب تار جمعی از اهل فرار بروستا و قرای تسوج و سایر مواضع درافتاده ایشان را اسیر کرده بحضور می‌آوردند مع‌القصه چون شب درآمده بود شاه در آن حوالی نزول فرموده بمشاعل

زرین و سیمین سرادق پادشاهی را چون عرصهٔ افلاک از ثواقب کواکب رنگین ساختند و از سرهای بریده پیشگاه شاه را باغی پر نار شکافته و شکسته کردند و امرا هر یک از رزمگاه بازگشته بر بساط محفل ارم‌مشاکل آرمیده بالطاف و اعطاف شاهانه اختصاص می‌یافتند شاه پیمانه‌ای چند از راح بسر درکشیده عرصهٔ رزم را بمجلس بزم تبدیل کرده و از کوههٔ زین بگوشهٔ مسند تحویل فرموده و مقارن این حال که هر کس اسیر و سر می‌آورد یکی از قورچیان استاجلو که حقیرالجثه بود اسیری قوی هیکل با دست گشاده بحضور آورده شاه باو انعامی فرمود از حال اسیر استفسار کرده مرد عظیم‌الجثه پاسخ داد که از طایفهٔ مکریم شاه فرمود که او را برستم‌بیک مکری بسپارند که هر چه خواهد کند و بصحبت دیگران توجه فرمود آن مرد مکری چنان دانست که حکم بقتل او شده دل از جان برگرفته بغتةً خنجر برکشیده بر شاه حمله کرد شاه وقتی متوجه شد که نیش خنجر قریب به پیکر شاه شده بود تجلد فرموده بی اضطراب دست آن مکری را بگرفته مکری خود را بقوت تمام بر روی شاه افکنده در تلاش درآمدند حاضران از غایت دهشت مبهوت مانده چراغ فرونشسته امرا برخاسته برگرد شاه ستاده شمشیرها کشیده ولی چون خفتان مکری و شاه بیک گونه بود و در یکدیگر پیچیده زیر و زبر میشدند امرا میترسیدند که شمشیر بر شاه آید و دست فرود نمی‌آوردند تا بخت مدد کرده شاه بر آن دیوسارغلبه کرده زانو بر سینه‌اش نهاد و خنجر از دستش بیرون آورد چاکران او را گرفته قدری واپس بردند شمشیر در او نهادند تن پیلوارش ریزه ریزه کردند و شاه بهمان متانت که نشسته بود بتجرع اقداح از دست ساقیان ملاح اشتغال فرمود و در اواسط شب باردوی خوابگاه که یکفرسنگ مسافت داشت مراجعت فرموده تا علی الصباح بغنود.

ذکر متفرق شدن اردوی سرعسکر رومیه و غارت کردن آنها و رفتن چغال‌اغلی و از غصه جان دادن او: دیگر روز معلوم شد که توقف سنان‌پاشا با عراده و توپ بانتظار آمدن جان‌فولاداغلی سردار عساکر حلب است که از دنبال با پنجهزار سوار باعانت سردار خواهد آمد شاه‌عباس دانست که اگر مددی بسردار رومیه برسد بقوت جنگ عراده و توپ و تفنگ مایهٔ مزاحمت دلیران قزلباشیه خواهد بود جمعی بر سر جان‌فولاداغلی که قریب بطسوج رسیده بود فرستاده و میرشرف حاکم جزیره را به پیغام

سودت‌فرجام از پهلوی سردار بحرکت درآورده رفتن میرشرف و انهزام خان فولاد همهمه و واهمه‌ای غریب در اردوی سردار افکند چنان متوحش و مضطرب بر هم خورده فرار کردند که تصور آن نتوان کرد شب هنگام از صرصر سبقت ربوده احمال و اثقال بگذاشته به وان روان شد و بسیاری راه گم کرده باطراف افتادند و گرفتار آمدند و حوالی صبح مردم مطلع شده باردوی سردار ریختند خیام برقرار و قیام و مجالس مفروش و صنادیق مرتب و ستور و اجمال در حوالی بار خفته و فرصت حمل و نقل نکرده بودند. پیری‌بیک بخرگاه خاصهٔ سردار رفته نظاره کرده که پاره‌ای زر مسکوک سرخ و سفید در آنجا ریخته و انگشتری سنان‌پاشا بر کنار مسند افتاده و شمشیر مرصعی که سرعسکر و وزرا در پهلوی خود نهند در آنجا نهاده بصندوقخانه رفته همه را جابجا چیده دید و درها مقفل کرده یافت. یک قطار شتر از اشتران آنجا بار کرده باردوی شاه آورد مردی دیگر بدانجا رفته اسباب بسیار یافته از جمله یرلیغ سرداری سنان‌پاشا بود که منشیان روم نگاشته و در کمال تزیین اتمام یافته در آنجا افتاده معلوم شد که در رفتن و فرار کردن کمال اضطراب و دهشت و تعجیل داشته‌اند الحاصل موازی صد توپ و ضربزن که نتوانسته بودند بهمراه برند بتصرف توپچیان شاه عباس درآمد و بجز این هر چه نصیب غازیان نصرت‌کسیب شد بدیشان بخشید و دیناری از کسی نگرفت و شاه بجانب سلماس حرکت فرموده تمام رؤسا و حکام آن صفحات بحضور پادشاه درآمدند و بخلاف سابق اظهار ارادت کردند از جمله مصطفی‌بیک محمودی صاحب قلعهٔ ماکو شمشیر بگردن افکنده شرمسار بحضرت شهریار آمده همچنین حاکم خوشاب و امیرخان چولاق و زکریاخان چگنی همه بخدمت آمدند و مورد التفات پادشاهانه شدند با خلعتهای خاص و کمرشمشیرهای مرصع مرخص گردیدند و سنان‌پاشا بوان رسیده در آنجا نیز توقف ننموده بدیاربکر روی کرد و پسرجان‌فولاد حاکم حلب را که بحمایت او نیامده بود در راه بکشته طایفهٔ او نیز عاصی شده برفتند و چغال‌اغلی از این هزیمت چنان بیقدر و قیمت شد که مدقوق گردیده باندک روزی بمرد و حسرت تسخیر تبریز و آذربایجان را بعالم باقی برد و شاه بعضی امرا را رخصت منازل خود داده و حکام فارس و خراسان را بمرکز حکومت خود فرستاد با بعضی از سپاهیان باردبیل رفته بعد از زیارت شیخ صفی‌الدین اسحاق

و آبا و اجداد بزرگوار بکنار رود ارس رفتند و بعد از رمضان قصد گنجه فرموده منزل بمنزل میرفتند و گرجیهٔ کاخت در کورک آمده استدعای طهمورث‌بن داودبن الکسندرخان که در رکاب بود کردند شاه او را طهمورس‌خان نموده خلعت داده با گرجیان بحکومهٔ گرجستان فرستاد و در آغاز تحویل حوت در حوالی گنجه آمده قریب بمزار شیخ نظامی گنجوی صاحب خمسه رحمة الله علیه مخیم عساکر نصرت‌مآثر گردید و بتدارک ریختن توپ قلعه‌کوب و سایر لوازم امر شاهانه جاری گردید و در این ایام خبر رحلت پادشاه هندوستان جلال‌الدین محمد اکبرشاه بابری گورکانی و جلوس شاهزاده سلیم بعرض پادشاه ایران رسید درآغاز سال فرخنده فال یونت ئیل یکهزار و پانزده که سال بیستم جلوس شاه عباس بود عیدنوروز فیروز در ملک قراباغ بترتیب و زیور و زیب وقوع یافت و در حوالی مزار شیخ مذکور لوازم و شرایط جشن و سور بظهور آمد و سپاه قزلباشیه از اطراف و اکناف ممالک محروسه بتدریج در گنجه اجتماع کرده بمحاصرهٔ شهر اشتغال جستند و عساکر رومیه که در گنجه بودند بجهة اعلای کلمهٔ نفاق و تسدید ابواب وفاق رستم سلطان سوکلن را که چندی قبل اسیر کرده بودند مقتول نمودند و در قهر و غضب مزاج پادشاه فزودند و یکی از سادات عالی‌نسب مازندران که قرابت با سادات سلسله میر بزرگ جد امی شاه عباس داشت و در آنجا بود نیز بشهادت رسانیدند و مدت سه ماه از طرفین تنور مصاف گرم بود و دوبار رومیه برسنگرها ریخته چند کس را بقتل آوردند درین ایام الله‌ویردی‌خان حاکم فارس با سپاه آن سامان دررسید و در طرف شرقی گنجه منزل گزید.

در ذکر محاصره و تسخیر قلعه گنجه و گرفتاری محمد پاشای عثمانی و سایر اهالی گنجه: بحکم پادشاه گیتی‌پناه سپاه قزلباشیه از اطراف گنجه سیبه‌ها را پیش برده و نقبها را از خندق گذرانیده بزیر بروج و باره رسانیدند و از جانبی قریب بپانصد زرع دیوار قلعه را خالی کردند چوبها و ستونها در آن تعبیه کرده چوبها را آتش زدند ستونها سوخته و افروخته گردید دیوار حصار منهدم آمده ثقبه‌ها در آن بظهور رسید رومیهٔ قلعه هجوم کرده که سد آن باب مفتوح نمایند از تواتر گلوله‌های توپ و تفنگ و تهاجم مردان عرصهٔ جنگ صورت امکان نیافت قورچیان جلادت‌پیشه ببرج چهارطاق یورش برده بر فراز آن برج

استیلا و استعلا یافتند رومیان بنفط‌اندازی و آتشبازی درآمده موی و روی بعضی را سوختند هنگام عصر ببروج دیگر عروج کرده از دست رومیه بیرون آورده و صد و پنجاه نفر از اهالی قلعه زخمدار گردیدند و هفتادکس کشته شدند محمدپاشا حاکم قلعه همچنان رومیه را ترغیب بقلعه‌داری مینمود وقتی خبردار شد که قزلباشیه قلعه را تصرف کرده‌اند در این وقت تاسف و تلهف سودی نداشت پاشا و اهالی قلعه ناچار بیرون آمده اظهار انفعال کردند چون سابقاً از شاه بدیشان پیام و نامه رفته بود و آنچه صلاح حال آنها بود اظهار فرموده اثری نبخشید کسی را مجال تشفع و توسط آن طایفه نبود لهذا بعد از فتح قلعهٔ گنجه دو هزار و پانصد کس از قلعگیان عرضهٔ شمشیر تیز گردیدند و محمد پاشا را بمازندران روانه فرمود که ورثهٔ سید مازندرانی قصاص نمایند و شعرا تاریخ فتح گنجه گفتند و از آن جمله: «تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است»، از طبع موزونان صادر شد و چون مردم قراباغ از رفتار و هنجار حسنخان قاجار شکایتی راندند شاه حکومت و ایالت آن بلاد را بمحمدخان زیاد اغلی قاجار داد و روی بجانب تفلیس نهاد.

در ذکر تسخیر قلعهٔ کوری و تومانس و تفلیس. رفتن شاه عباس بتماشای شهر تفلیس محمدپاشای قزاقلو حاکم شهر کوری که از دولتخواهان رومیه بود چون از حرکت اردوی پادشاهی اطلاع یافت عریضه و فرستاده روانهٔ خدمت اعلی کرده اظهار ارادت نمود و خود نیز شرفیاب حضور والا شد و بمراحم خاص اختصاص گزید و مقالید قلعه کوری را بملازمان شاهی سپرد و بتصرف قزلباشیه درآمد شاه بقلعه تومانس عزم کرد آن نیز بتصرف درآمده رومیه بعضی مطیع و برخی مرخص شده برفتند چون رودخانهٔ الکیت گرجستان محل نزول شاه گیتی‌ستان شد عبداللطیف‌پاشای حاکم تفلیس بی‌خدعه و تدلیس اطاعت و ضراعت پیشه کرده علی قلیخان شاملو بدانجا رفته تفلیس را تصرف نموده و پاشا را بدربار شهریار آورد مورد التفات و مخلع و مرخص شده برفتند و شاه عباس بتماشای آن قلعهٔ سپهراساس روانهٔ تفلیس گردید.

در ذکر شهر تفلیس و سایر وقایع آن ملک نفیس: مخفی نماناد که تفلیس از اقلیم پنجم واکنون دارالملک گرجستان است و قلعهٔ تفلیس در دامنهٔ کوهی بلند واقع است و نارین قلعه در جانب اعلای آن جبل در کمال علو است رودی در میان آن شهر جاری است که از جانب غربی آمده بجانب

شرقی جاری میشود و آن رود خوشگوار روان در جوار شیروان با آب رود ارس اتصال جسته ببحر خزر میریزد. اما بحوالی تفلیس که میرسد پیچیده شده چنانکه گوئی از شمال آید و بجنوب رود و در همان حوالی قلعه از جانب جنوب گردیده و بطرف شرقی افتد و در حریم شهر و قلعه که آب گذار است زمین سنگ‌بستی مرتفع واقع شده و در مقابل آن کوه بلندی پیش آمده تخته پلی در کمال استحکام در آنجا ترتیب یافته که بولایات گرجستان از تفلیس بدان تخته پل عبور کنند و رودخانه بآن عظمت که از انهار مشهور آفاقست در زیر آن تخته پل میگذرد و بلدهٔ تفلیس در جانب غربی آن تخته پل افتاده چشمه‌های بسیار و عیون بیشمار از آنکوه جریان مییابد که تخمیناً هشتاد چشمهٔ آن آب گرم است و در زمان هر یک از سلاطین نصاری و مسلمان بر فراز هر یک از آن چشمه‌های آب گرم گنبدهای رفیع ساخته شده و حمام مردم آن دیار بدان گرمابه‌ها انحصار دارد چند حمام در درون قلعه است و بیشتر در بیرون و ارتفاع بروج قلعه مذکوره در آن وقت در نهایت علو بوده و سلاطین را تسلط بر آن دست نداده زیرا که از سه طرف آن کوههای بلند سر بفلک کشیده است و در یک سوی آن رودخانهٔ کر می‌گذرد بدین جهة مکانی که لشکر تواند ماند و آنرا محاصره کرد صورت وقوع و امکان ندارد و رود کر از جبال گرجستان و ارمن برمیخیزد و آب اطراف در آن میریزد و چنانکه ذکر شد از میان شهر تفلیس گذشته از کنار ملک اران عبور کرده داخل رود ارس میشود و از کنار سالیان گذر کرده بدریای مازندران و حاجی ترخان که نامش بحرخزر است میریزد و شمالیش خاک شیروان و جنوبیش زمین مغان است مع‌القصه سکنهٔ آن شهر اغلب نصاری و گرجی ارمنی و قلیلی مسلمان بوده‌اند وکلیسیا در آنجا متعدد بوده است و در این ایام که شاه‌عباس در آنجا بوده گرگین‌خان ولد سمیونخان والی کارتیل درگذشت و لوارصاب فرزند او را که جوانی چارده ساله بود بخدمت شاه آوردند و او را بجای پدر خان و والی گرجستان کردند و بهمهٔ اعاظم و اعیان و میرزازاده‌های گرجستان از جانب شاه عباس خلعت و التفات بیقیاس مبذول شد و کوتوالی تفلیس بمحمدسلطان شمس‌الدینلو مخصوص گشت و شاه مراجعت فرموده بتسخیر شیروان و تعمیر ایروان قصد و عزم ثابت کرد و از راههای صعب بمدت ده روز بگوگچه تنگیز نزول اجلال اتفاق افتاد و امرای هر مملکت و سپاهیان هر ملک دررسیدند مجموع امرا و سپاه الله‌ویردی‌خان حاکم فارس و سردار خاص مأمور بتعمیر قلعهٔ ایروان شدند و الله‌قلی‌بیک قورچی‌باشی بانجام آن خدمت متصدی گشت و شاه با جمعی مخصوصین از ساحل گوگچه تنگیز شکارکنان بطرف نخجوان توجه فرمود و درین اوقات بعضی نوشتجات در باب مصالحه از دولت عثمانیه دررسید اجمال آن تفصیل این که از جواری حرم شاه طهماسب گلچهره‌نام پرستاری گرجیه بعد از رحلت شاه و آزادی خویش با سمیونخان والی گرجستان همیزیست چون سمیون اسیر شده بروم رفت مادر سمیون گلچهره را که زنی عاقله بود نزد سمیونخان فرستاد گلچهره گرجیهٔ مذکوره در خانهٔ والده سلطانمحمدخان خواندگار راهی داشت درین ایام که محاربهٔ ایرانی و رومیه واقع شد و هزیمت بچغال‌اغلی درافتاد بعضی مفاسد دیگر در دولت روم روی داد که در این وقت منازعه با دولت ایران مصلحت حال خواندگار نبود و اظهار مصالحه را از آن جانب دلیل بر تنگ و وهن دولت میشمردند لهذا باشارهٔ درویش پاشا وزیر اعظم والدهٔ سلطان مراسله‌ای بعمهٔ شاه‌عباس نگاشته و گلچهره از جانب سمیون‌خان آن نوشته وسایر مراسله‌ها را برداشته بایران آورد و چاوشی رومی نیز با وی آمده بود عریضهٔ سمیونخان که باشارهٔ صدر اعظم درویش‌پاشا نوشته بود شاه بخوانده جوابی صریح داد. مضمون آنکه بهمان مصالحه که فیمابین سلطان سلیمان‌خان و شاه‌طهماسب بود برقرار باشد مع القصه امیرگونه‌خان قاجار که بتاخت بلاد رومیه رفته بود تا عادلجواز و وان تاخته مراجعت کرد از امرای اکراد آن صفحات عبدالله بیک محمودی حاکم خوشاب و زینل‌خان حاکم قراحصار و مصطفی بیک حاکم ماکو و زینل حاکم چورس همه بخدمت شاه آمده و فرستادگان پاشایان و میرسنجقان توابع روم همه با عرایض چاکرانه بحضور شاهنشاه زمانه شرفیاب شدند و بجهة میرشرف‌خان و زکریاخان خلعت التفات شد و شاه باردوباد آمده بعیش و شکار تفرج پرداخته.

در ذکر آمدن شاه عباس به اردوباد تبریز: اردوباد قصبهٔ دلنشین و آباد در جانب شمالی رود ارس در دامنهٔ کوه قبان واقع بوده و بخوبی آب و هوا و وفور چشمه‌های خوشگوار معروف و خلقش چند بار بقتل‌عام رفته‌اند و طایفهٔ نصیریه از دودمان استادالبشر خواجه نصیرالدین محمد طوسی قدس سره‌العزیز که در آنجا میزیسته‌اند صدمات خورده‌اند و حاتم بیک اعتمادالدوله وزیر شاه عباس از آن ولایت بوده که قریب بیست سال باستقلال وزارت ایران نموده و چون شاه باردوباد رسید روزی چند گماشتگان اعتمادالدوله بخدمات کمر همت بستند و بعیش و عشرت گذشت و امرای قزلباش از تعمیر ایروان فراغت یافته بانجمن حضور پادشاهی شتافتند و بعد از روزی چند از راه دره علی که راهیست محتوی بر مضایق جبال قشون پادشاهی بتدریج رفته در جلکای جولدر و برکشاط مجتمع شدند و پس از ده روز شاه عباس از همان راه بتماشای قلعهٔ ایروان روان شد و انتظامی تمام در امور آن ساحات داده یاساق یورش شیروان فرمود و محمد بیک روملو باستمالت آنها روانه شد عظمای رومیه و شمس‌الدین‌پاشا که اصلش از شیخ‌زادگان شیروان بود بحیله مهلت خواستند که مددی از عثمانیه بایشان رسیده باشد پادشاه بمضمون «ارباب‌الدول ملهمون» منظور آن را دانسته بعزم شیروان حرکت فرمود در سیم رمضان در کنار آب کر نزول نموده چو شیروانیان جسرجواد را بریده بودند و در آن حوالی گذار دیگر نبود شاه اغروق را درین سوی کر گذاشته کوچ داده بقراسو منزل گزیدند از راه عقبه یا سلمال ببلدهٔ شماخی متوجه گردیدند و بازماندگان اغروق و بنه بمشقت بسیار از آب گذار کردند و اردوی کیوان‌پوی در حوالی قلعهٔ شماخی خیمهٔ سراپرده بر پای نمودند بواسطه قلت علیق الدواب بیشتر ستور و اجمال و خیول اهالی اردو بمراتع و مرابع کنار آب کر مرخص گشتند و قرب دو سه ماه چهرهٔ خورشید در نقاب سحاب نهفته بود و از کثرت باران در خیام اردو عبور یاران متعذر بود مع هذا شاه ببازدید حصار و اسباب محاصره و کارزار اشتغال میفرمود.

در ذکر محاصره قلعهٔ شماخی دارالملک شیروانات و یورش بردن امرای قزلباش بر تسخیر آن قلعه: بر دانشوران دقیقه‌یاب مستور مباد که شماخی که دارالملک شیروانست فیمابین دره‌ای واقع شده و کوهی که بر جانب شمال است محل سرا و عمارات حکام و سلاطین ذوی‌الاحترام آن ولایت بوده و ارض آن مکان بالنسبه باراضی شهر ارتفاع کلی دارد و رومیان هر یک خانه را قلعه‌ای ترتیب داده هر دو را بیکدیگر متصل کرده و در قلعهٔ طرف شمالی که محلی مرتفع است بروج عالی‌اساس گردون‌مماس از سنگ و آهک

ساخته‌اند که از غایت ارتفاع با قلهٔ ایوان کیوان برابری کند و از کمال استحکام و تشیید کلنگ و میتین حدید بضربه‌های شدید در آن رخنه نیفکند و از طرف شمالی و برابر این بروج عالی نزدیک بردن سیبه و محاصرهٔ قریبه کمال امتناع دارد و گویند این شهر از ابنیهٔ نوشیروان و از اقلیم پنجم بوده و ملوک آن چنانکه سبق ذکر یافت سلسلهٔ خود را بنوشیروان منسوب میکنند علی ای حال شاه‌عباس بنظر تعمق و تدقق آن قلعه را ملاحظه کرده جانب شمالی بجناب اللهوردی‌خان و جانب غربی بالله‌قلیخان قورچی‌باشی قاجار سپرده شد و سیبه اطراف دیگر بذوالفقارخان و لشکر آذربایجان محول گردید و بعد از ایشان سیبه گنجعلیخان حاکم کرمان و همچنین بعلیقلیخان اشیک‌آقاسی و دیگر امرا قسمت یافت و بحفر و نقب مشغول شدند و از غایت سختی زمین، مصراع:

شکست تیشهٔ حفار و بازوی نقاب.

و شاه ایالت شیروان را ضمیمهٔ امیرالامرائی ذوالفقارخان قرامانلو فرموده او را باهتمام در تسخیر شماخی تأکیدات فرموده سپاهیان اسبان خود را از علفزار بخواسته بنای محاربه نهادند و سیبه‌ها را از اطراف بقلعه قریب کردند و اهالی قلعه مانند ماهی بی آب در شبکهٔ اضطراب فروماندند چون خبر محاصرهٔ شیروان به مسامع اهالی بادکوبه رسید تشویش خاطر یافته بتفکر مآل خود افتادند و ابواب حزم و دوربینی بر روی خویش گشادند.

در ذکر مخالفت اهالی بادکوبه با عساکر رومیه و متابعت کردن با شاه عباس و مفتوح شدن بادکوبه: مخفی نماناد که باد کوبه بندریست بر ساحل دریای خزر و بمسافت سه مرحله از شهر شماخی دور. قدل طولش لطل عرضش و از اقلیم پنجم است عمارات آن شهر را از سنگهای تراشیده طرح انداخته‌اند و سطوح خانه‌ها را بقیر اندوده‌اند هوایش بگرمی مایل و ناسازگار است و زمینش ریگزار. سه طرف آن بدریا اتصال دارد و جانب شمالی آن خشک و ساحل است و حصار محکم دارد گویند آن نیز از بناهای انوشیروان‌بن قباد ساسانی بوده و ملوک شیروانیه سه حصار تو بر تو از سنگ رخام در کمال متانت و استحکام در آنجا باتمام آورده‌اند فیما بین دو حصار خندقی عمیق فروبرده‌اند حاصلش زعفران و نفط سیاه و سفید که باطراف میبرند و در ممالک فرنگستان بنرخ اعلی میخرند و در سه فرسنگی بادکوبه آتشکده‌ایست که چون خواهند آتش برافروزند زمین را قدری خراشیده شعله از خارج بر زمین نمایند فی الفور مشتعل خواهد گردید چون قدری خاک بر آن ریزند آتش خاموش شود و اگر خواهند آتش را بجای دیگر برند نیم زرع زمین را بکنند انبانی را محاذی زمین کنده بدارند چون پر باد شود سر انبان را به بندند و نقل نمایند و در هر جا که آتش ضرور شود لولهٔ آهنین بر لب انبان مذکور نهاده شعله از خارج بر لب انبان نمایند مادام که باد در انبانست سر لوله مانند چراغ روشنی دهد و هنوز از هندوستان بزیارت این آتشکده آیند. مع القصه ولایت بادکوبه در این ایام در تصرف عثمانیه بود و حاکم موروثی سابقه داشت ناچار برومیه مدارا میکرد چون اخبار هزیمت سپاه روم و استخلاص بلاد مغان و قراباغ و محاصرهٔ شماخی و غلبهٔ بر قلعگیان عثمانیه بشنید از وخامت مآل حال بادکوبه بترسید مردم شهر را بخود راغب و از عثمانیه هارب کرده بعد از مواضعهٔ با اهالی شهر بر سر کوتوال عثمانی تاخته ایشان را مقهور و مقتول ساخته رئوس کشتگان را با عریضهٔ ارادت ضمیمه بحضور شاه عباس فرستاد شاه چنین فتحی بزرگ و آسان را از نتایج اقبال و تفضلات ایزد متعال شمرده او را و فرستادگان را بخلاع فاخره و توجهات زاهره بنواخت و خورسند و خشنود روانه فرمود. کل اموال رومیه و کوتوال را بصاحب بادکوبه مبذول فرمود و حارس و نگهبان در آنجا تعیین شد و چون این خبر بساکنین در بند باب‌الابواب رسید اندیشه نمودند که ما نیز چنین خدمتی بظهور آوریم و سبقت متابعت را مایه اعتبار کنیم پسر خواجه محمد دربندی که پدرش در زمان شاه طهماسب صفوی اناراللّه مرقده در شیروان بخدمت‌گذاریهای بسیار منظور نظر عاطفت پادشاهی شده بود بملاحظهٔ قدمت خدمت درین امر سبقت کرده اهالی دربند را به نویدات الطاف پادشاهی خورسند ساخته چون در هنگام توقف شاه عباس در شهر گنجه اوسمی‌خان لگزی داغستانی حاکم قیتاق را که بحضور آمده بود وعده حکومت دربند داده بود و او از یورت الکیت حرکت نموده با منشور ایالت دربند رفته بود صاحبان در بند متابعت فرمان شاه قزلباش کرده او را بدربند طلب کردند.

در ذکر تسخیر قلعهٔ باب‌الابواب دربند بدست اوسمی خان قیتاقی که از جانب شاه عباس حاکم گردیده بود: بر نکته‌دانان حدود و سنور دانائی واضح است که فتح شماخی و بادکوبه و دربند از آثار بخت بیدار و طالع بلند آن پادشاه اسلام پناه بود و الا باین آسانی و سهولت چگونه این بلاد و امصار مستحکمه بدست توان آورد زیرا که دربند حصاری متین و حصنی حصین است و یکطرف آن قلعه که در جانب خشکی است چنان عالی و مستحکم است که مرغ وهم را طیران و عروج بر خاکریز آن محال و در غایت اشکالست و یکطرف آن بدریای خزر اتصال دارد و آن سمت که بباب الابواب مشهور است و بسد سکندر اشتهار دارد از غایت ارتفاع نارین قلعه با خانه مهر و ماه همسایه و جدار و دیواربست شهر تامیان دریا کشیده شده بر یکطرف آن سد سدید و حد حدید کوه البرز است که هزار برابر سد اسکندر است و عبور متردّدین دشت خزر و قبچاق و روس و تاتار و سکنهٔ آن دیار که بشیروان آیند جز از یک دروازه که در میان سد سدید واقع است ممکن نیست و آنرا باب الابواب نامند. مع‌القصه اوسمی خان قیتاق باسیصد سوار بدربند رسید اعاظم شهر دروازه بگشاده او را بشهر درآوردند و شعار شاهسونی ظاهر کردند حسین پاشا حاکم دربند که تقبل نگه داشتن آن شهر جنت‌مانند کرده بود مضطرب شده بنارین قلعه درآمد جمعی رومی‌الاصل نیز باوی متابعت کردند پسر خواجه محمد دربندی و جمعی از اعاظم دربند بخدمت شاه عباس آمده شرح حال عرضه کردند مجدداً رقم حکومت اوسمی‌خان قیتاقی نگارش یافته باخلاع فاخره ارسال رفت و منوچهربیک غلام خاصه با جمعی از تفنگچیان عراقی و خراسانی و جغتائی و بافقی مأمور بمحارست آن حصار شدند و بعضی امرا مثل شاه نظربیک جغتائی و شاهقلی بیات و نعمت سلطان میر صوفی بتسخیر نارین قلعه و تقویت اوسمی‌خان داغستانی برفتند جرها و نقبها و حفرها بزیر برج وبارهٔ نارین قلعه برسانیدند و کار بر محصورین حصار تنگ شد از در استیمان در آمدند حسینخان را باستدعای او بحضور پادشاه‌نصرت پیشگاه رسانیدند معزز و مکرم گردید و چون بعرض شاه رسید که وقتی کاروانی بشیروان میرفته شب بر پشت دروازه رسیدند و دروازه بسته بود به آب زده گذارا گردیدند قنبربیک سلحدار باشی با معماران سنماریشه و مهندسان اقلیدس اندیشه مأمور شدند که از میان آب برجها ساخته و سدها پرداخته بدیواربست سابق اتصال دهند و از آن برج تا دامن البرز کوه که منتهای آن سد سدید است تجدید عمارت برج و باره نمایند که راه معبر مسدود باشد و حسب‌الامر پادشاهی در

کمال انضباط ساخته شد و معلوم شد که قبل از اسلام در آنجا آثار برج و سد بوده و بتصاریف زمان از لطمات آب خراب گردیده یا سلاطین ذی شوکت بجهة گذشتن از آنجا آن برج و سد را خراب کرده و از پهلوی در بند به آب زده گذشته‌اند که محتاج بباب الابواب نباشند چه جانی‌بیک‌خان پادشاه دشت قبچاق در عهد ملک اشرف چوپانی گرگی کرده از ان راه بر سر آذربایجان آمد و امیر صاحبقران تیمور گورکان هنگام عزیمت دشت قبچاق از ایران و مجادله با تقتمش‌خان از این راه عبور کرد و گویند که سد اسکندر همین است و یاجوج و ماجوج مغولیه و تاتاریه‌اند و گفته‌اند که انوشیروان عادل این سد را تا حوالی گرگان و دشت ترکمان کشیده و هنوز بعضی از آثار آن در دریا و صحرا ظاهر است و العلم عندالله لاعلم و لنا الا ماسمعناه.

در ذکر بعضی واقعات ایام محاصرهٔ شماخی که در سال یکهزار و شانزده اتفاق افتاد: در تحویل حمل و نوروز سال هزار و شانزده شاه عباس صفوی بمحاصره اشتغال داشت و چون اهالی شماخی آوازهٔ دروغ درافکنده بودند که لشکر تاتاریه بمعاونت ما خواهند آمد و درین وقت فرستادهٔ غازیگرای‌خان تاتار آمده اظهار ارادت و امتنان کرد و مذکور نمود که من اسیر و در قهقهه محبوس بودم بالتفات سلطان‌حمزه میرزا برادر شاه عباس آزاد شدم و ابدا ترک مصادقت و مخالصت این دودمان نخواهم کرد و اهالی قلعه ازین خبر نیز از تاتاریه نومید شدند و حسینقلی‌خان قاجار برادر امیرگونه‌خان نیز از گنجه توپهای بزرگ را بشماخی رسانید یک توپ را در سیبه اللهویردی‌خان و دیگری را در سیبهٔ قرچغای‌خان حاکم تبریز که با سپاه تبریزی و آذربایجانی تازه آمده بود بردند و بعد از انقضای سردی زمستان از هر جانب در اردوی شاهی ازدحام تمام بود یکهزار نفر از گرجیه و همچنین از داغستان و قیتاق و چرکس و هکاری و مازندران در اردو ازدحامی بیحد و حصر بود و در روز عید اضحی ایوانی از چوب و تخته‌ای که برای سلام ساخته بودند قبل از آمدن شاه خراب شده جمعی صدمه خوردند و بعضی از حاضران بمردند. چون ایالت ایروان بامیر گونه‌خان قاجار مفوض شده بود وی در نخجوان و النجق به آبادی آن بلاد مخروبه و زراعت و فلاحت اشتغال داشت و غالباً بتاخت و تاز الکای ارزنهٔ الروم اظهار استیلاء و استقلال مینمود و چون حکام قارص و حسن قلعه‌سی با وی قدرت مخالفت و منازعت نداشتند قلعه معاذبرد از توابع چخورسعد بتصرف او درآمد و چند بار با اهالی رومیه که در قارص ساخلو بودند محاربه کرده مظفر شد و با مصطفی‌بیک و الوندبیک محمودی مصاف داده هر دو مقهوراً بوان گریختند و قلعهٔ ماکو و بایزید بتصرف قزلباش درآمد و بعد از این فتوحات عظیمه قلعهٔ قارص را تصرف نمود و قارص ولایتی است مابین ایروان و ارزن الروم که اکنون بارض روم شهرت کرده و ارمنیهٔ صغری جزو حدود ایران است و قارص فیمابین دو سرحد یعنی روم و ایران واقع شده بود و ما به‌النزاع دولتین بود و در مصالحهٔ اول ویران بود و رومیه بخلاف معاهده آبادان کردند و تصرف نمودند و بعد از سی سال درین ایام اظهار شاهسونی کرده از اضطرار بایروان آمدند و قلعهٔ قارص بتصرف امیر گونه‌خان قاجار درآمد و یراق قلعه از توپ و سایر لوازم سراسر بایروان نقل شد و خبر خدمات و فتوحات امیرگونه‌خان در ظاهر قلعهٔ شماخی بعرض شاه عباس رسید و امیرگونه‌خان قاجار در آن سرحدات کمال حشمت و اقتدار حاصل کرد و درین ایام گذشته که خبر فوت باقیخان حاکم ماوراء النهر رسید امیرزادگان ترکستان که چند سال در پناه شاه بودند بتقویت شاه و حکام خراسان روانه غرجستان شدند و بقدر ده هزار کس بر سر جهانگیرخان و محمدسلیم سلطان و یارمحمدمیرزا اجتماع کردند و چون ولیمحمدخان برادر کوچک باقی‌خان بر سریر سلطنت ماوراءالنهر متکی بود در وقتی که جهانگیرخان بمحاصرهٔ بلخ اشتغال داشت بیست هزار کس بر سر جهانگیر فرستاده بعد از محاربه جهانگیرخان را ظفر بود ولی در مقابلهٔ لب جیحون یارمحمدمیرزا مقتول گردید و جهانگیرخان هزیمت یافت و بغرجستان بازگشت و ولی محمدخان سپاهی به تاخت و تاراج خراسان فرستاد و بطرف ماروچاق و بادغیس آمده متفرق شدند و حکام و امرای خراسان مطلع گردیده در هر جانبی باسواران اوزبک جنگ کرده جمعی را کشته و برخی را اسیر نموده روانهٔ حضور شاه عباس کردند و در پیش قلعهٔ شماخی بحکم پادشاهی بسیاست رسیدند و مایهٔ عبرت رومیه و سایر قلعگیان شدند.

ذکر تسخیر قلعهٔ شماخی و بازگشت شاه به تبریز و مشهد و اصفهان و وقف کردن اموال خویش علی الاجمال: چون اسباب قلعه‌گیری از هر جهة آماده شد امرا یورش بردند و توپهای بزرگ که از ایروان آورده بودند و سی من تبریز سنگ می‌انداخت ببرج و باره فرو بستند و کار بر قلعگیان تنگ کردند و روز بیست و پنجم شهر صفر از سیبهٔ قرچغای بیک چند تن بر ببرج بر شده و از جانب سیبهٔ ذوالفقارخان قرامانلو نیز یکصد و پنجاه نفر از رخنه‌های دیوار شکسته داخل قلعه شدند از اطراف کرنا نواخته یکدیگر را خبر کردند بهیأت مجموعی دلاوران دلیر و بهادران قلعه‌گیر بر برج و باره چون برق تاختند و خود را بشهر شماخی درانداختند رومیه قدرت دفاع و نزاع نداشته بخانه‌های رعایای شهر گریختند در اندک فرصتی و قلیل مدتی سه هزار کس از عثمانیه و شیروانیه عرضهٔ شمشیر شدند پاشایان رومیه از شهر بقلعهٔ بالا جمع گردیده در کار خود فروماندند از قارورهٔ نفط‌اندازی کاری برنیامد زیرا که خس و خاری عبور سیل را مانع نتواند بود احمد پاشا کسی بنزد اللهویردی‌خان فرستاده الحاح و انابه کرد و اظهار اطاعت نمود. احمدپاشا و شمس‌الدین‌پاشا و برادر و پسر او و کیچوک حسن بحضور شاه آمدند و در شرار قهر پادشاه دهر خشک و تر بسوختند و اموال قلعگیان بمضمون آن که رندان گویند «مال موذی نصیب غازی» بغازیان قلعه‌گشا انتقال یافت و از اهالی شیروان بسیار مقتول شدند و حکومت آن ولایات بذوالفقارخان قرامانلو تفویض یافت و قریب سی و هفت کس از زن و مرد و اطفال که خواهرزاده و داماد و برادرزادهٔ ذوالفقارخان در این قلعه بودند با آنکه شاه عباس آنها را امان داده‌بود ذوالفقارخان در یک شب همه را بکشت و این امر شنیع در نظر شاه بس زشت و قبیح آمد و از ذوالفقارخان برنجیده و بر حسب اقتضای زمان مکنون خاطر بماند و شاه بعد از انتظام امور آن صفحات مظفر و منصور بدارالسلطنهٔ تبریز آمد و سپاه نصرت‌همراه را که چند سال در رکاب بودند باوطان رخصت فرمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. یا سلطان احمد ثالث پسر سلطان محمد رابع، بیست‌وسومین از سلاطین عثمانی. مولد او به سال ۱۰۸۳ هـ. ق. / ۱۶۷۳ م. وی به سال ۱۱۱۵ / ۱۷۰۳ م. جانشین برادر خود مصطفی‌خان دوم، که بدست ینگی‌چریان و علما خلع شده بود، گردید و پس از ۲۸ سال سلطنت در ۱۱۴۳ خلع و در ۱۱۴۹ بسن ۶۶ سالگی وفات یافت. او در اول با امرائیکه برادر او مصطفی را خلع کرده بودند، روی مماشات نمود لکن پس از استقرار و استحکام سلطنت به تنبیه و تدمیر

آنان پرداخت و صدراعظم و دیگر رؤسا را که بتکلیف امراء سابق‌الذکر بر سر کار آمده بودند عزل و نفی کرد. پناهنده شدن شارل دوازدهم پادشاه سوئد پس از مغلوب شدن از سپاه روس در پولتاوا بسال ۱۷۰۹ م. بخاک عثمانی موجب کدورت دولت روس شد ولی کوپرلی صدر اعظم برای جنگ با روس حاضر نشد و حسن جوار و مسالمت با پطر کبیر را ترجیح داد و آنگاه که کوپرلی درگذشت طرفداران جنگ با روس قوی شدند وخطری مهم متوجه دولت روسیه شد. بدین معنی که جنگ میان دولت عثمانی و روس درگرفت و عثمانیان روسها را در اطراف رود بروت شکست فاحش دادند و بالتمام منهزم کردند و پطر کبیر را اسیر گرفتند لکن دربن وقت بالطه‌چی محمد پاشا سردار سپاه عثمانی در دام دسایس و حیل کاترین زوجهٔ پطر کبیر درافتاد و بمنافعی حقیر و ناچیز فریفته شده و فرصتی چنین را از دست بداد و قبول صلح کرد (۱۱۲۲ هـ.ق.). و صدراعظم جدید عهدنامهٔ فالکسن[1] را با روس منعقد ساخت (۱۷۷۷ م.) و سال بعد نامه‌ای مبنی بر صلح موقت بیست و پنجساله با روس منعقد ساخت و در ۱۷۱۴ م. شارل دوازدهم را از مملکت اخراج کرد. در ۱۱۲۶ هـ.ق. (۱۷۱۵ م.). ببهانهٔ این که اهالی ونیز بنهانی بحمایت مردم قره‌طاغ برخاسته‌اند دولت عثمانی شبه جزیرهٔ موره[2] و میدانهای ونیسی جزیرهٔ اقریطش را متصرف گردید و در این وقت شارل ششم بمقابلت آنان برخاست و پرنس اوژن را بجنگ عثمانیان فرستاد (۱۷۱۶ م.). و عثمانیان در این جنگ شکست یافتند و عهد نامه پاسارویچ[3] بر له اطریش و روس منعقد گشت (۱۷۱۸ م.). احمد که در مقابلهٔ با غرب و شرق [یعنی ایران] قدرت خود را از دست داده بود، با عصیان ینگی‌چریان مواجه شده و بالنتیجه از سلطنت خلع گردید. احمد بار اول دستخط یافرمان مبنی بر افتتاح مطبعهٔ قسطنطنیه را صادر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به ابوالحسین نوری خراسانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۳۰۴ و ۳۲۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به احمد سویقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن السنی دینوری. او راست: عمل الیوم و اللیلة. و وفات وی به سال ۳۶۴ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد [یا ابراهیم] معروف به ابن الحاج اشبیلی و مکنی به ابوالعبک. وی یکی از حاشیه‌نویسان بر صحاح جوهری است. وفات او به سال ۶۵۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن خلکان برمکی اربلی شافعی مکنی به ابوالعباس و ملقب بقاضی شمس‌الدین. رجوع‌به ابن‌خلکان شود. حاجی خلیفه در کشف الظنون وفات وی را به سال ۶۸۱ هـ.ق. آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن المدبر کاتب. او نقله را از مال و افضال خود بسیار بخشید. (عیون الانباء ج۱ ص۲۰۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد [یا حسین‌بن محمد] مکنی باابن شمعون. واعظ مشهور.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن عبدربه قرطبی. او راست: عقد لابی عمر، مشتمل بر ۲۵ کتاب و هر کتابی محتوی دو جزء است در ابیات و نوادر. وفات وی بسال ۳۲۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن عربشاه. رجوع به ابن عربشاه شهاب‌الدین ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن عطار دنیسری و مکنی به ابوالعباس او راست: مرقص الطرب در غزل و صدقة السر. وفات ۷۹۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف بابن قطان بغدادی. مکنی به ابوالحسین. ریاست حکومت و تدریس بغداد بدو منتهی شده است و او را مصنفات بسیار است در اصول وفقه و فروع آن و وفات او به سال ۳۵۹ هـ.ق. بود. (روضات‌الجنات ص۵۸ س۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابن ملای [ابن منلای] چلبی حلبی وی شرحی بر العزی فی التصریف تألیف ابراهیم‌بن عبدالوهاب زنجانی نوشته و نیز او از شراح شافیهٔ ابن حاجب است. وفات وی به سال ۱۰۰۳ هـ.ق. بود. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به ابن ولاد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. معروف‌بن ابن‌الهائم و ملقب بشهاب‌الدین. او راست: عجالة فی استخفاف الفقهاء ایام البطالة و کتاب المعونة فی الحساب الهوائی و کتاب الوسیلة. وفات وی به سال ۸۸۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الاول مکنی به ابوابراهیم یکی از سلاطین بنی‌اغلب در افریقا، ۲۴۲ - ۲۴۹ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوبدیل و ملقب به مجدالدین السجاوندی. عوفی در لباب الالباب در ذکر افاضل عراق (ج۱ ص۲۸۲) آرد: الامام الکبیر ملک الکلام مجدالدین احمدبن محمد ابی بدیل السجاوندی، سلطان جهان علم و بیان و مالک اعنهٔ فضل و قاید ازمهٔ عمل منشی حقایق مظهر دقایق، بر ارباب علم سر و بر اصحاب دل سرور صاحب‌سخنی که سخن خوش او [اندوه] دلها را زایل کردی و حسان را کلمات حسان او باقل گردانیدی مصنفات غریب او مقبول علماء عالم است و تألیفات لطیف او معشوق افاضل گیتی و انسان عین‌المعانی که در تفسیر کلام ربانی ساخته است بر کمال فضل او گواهی عدلست و از وفور علم او مخبری صدق و ذخایر ثمار در معانی اخبار سید مختار که او پرداخته است جملگی علما را پیرایه است و همگی فضلا را سرمایه نیرین در تحمید و تمجید آفریدگار و نعت و درود رسول مختار انس جان علماء با حاصل و راحت روح اصحاب دل آمده در اختراع معانی غرا و افتراع ابکار عذرا خاطر خطیر او عدیم‌النظیر بود و این چند بیت در وصف زلف و روی خاتم انبیا پرداخته است. نعت:

اقبال وفادار است ز آن روی وفادارش
ایام نگونسار است زان زلف نگونسارش
بر خاک درش دیده در حسرت باد سرد
آبست و ندارد آب بی‌آتش رخسارش
نوشست همه زهرم زین گلشن فیروزه
چون برد دل تنگم آن لعل شکربارش
تا چند بود بر خشک کشتی امید دل
دریا شده چشم ما زآن لعل دُرّبارش
حلقه است جهان بر دل یا رب تو نگینی ده
این حلقهٔ دل را زان یاقوت جگرخوارش
آخر نفسی باید در درد و غمش چون ماند
جان را نفسی آخر در حسرت دیدارش
زین یک نفس زنده این است که میشاید
هم مطلع و هم مقطع در نامه و اخبارش
بگذاشت مرا ناگه ای دل تو بنگذارش
بد کرد غمش بر من یارب تو نکو دارش.

و هم او راست در نعت:

جانا شکن زلفت دلبست جهان آمد
یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم شکری ز آن لب دندان مرا باشد
آن پسته دهان گفتم هر چش بزبان آمد
خورشید رخ خوبش در سایهٔ زلف افتاد
ابر مژهٔ چشمم خونابه‌چکان آمد
زآن ناوک هجرانش تیر مژه‌ای خوردم
درباب مرا دریاب کان زخم گران آمد.

---

1 - Falksen. 2 - Morée.
3 - Passarowitz.

غزل:

ای دل تو کیستی که غم آن صنم خوری
یا لاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت که چو باد صبا بزد
از بوی مشک زلفش تو روح پروری
این بس نباشدت که چو گریی ز هجر او
دولت همی فروشی و محنت همی خری.

رباعی:

یک روز بهی کن همه بد نتوان کرد
کس را ببدی مطیع خود نتوان کرد
بر هر بدیی بدی مدد نتوان کرد
این بی‌ادبی تا ابد نتوان کرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالحرث فریغونی. در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده (ص۳۰۵ ببعد): ولایت جوزجان در مدت ایام آل‌سامان، آل‌فریغون را بود اباً عن جد میراث رسیده و از سلفی بخلفی منتقل گشته و بعد همم و غور کرم و مکارم شیم ایشان از ادراک اوهام و افهام گذشته و اکناف و اعطاف ایشان مقصد غربا و ادبای اطراف شده و اموال ایشان بهرهٔ آمال گشته و افضال اماثل جهان رضیع احسان و ربیب انعام ایشان گشته و ابوالحرث احمدبن محمد غرهٔ دولت و انسان مقلت و جمال جملت و طراز حلت ایشان بود با همتی عالی و نعمتی متعالی و کنفی رحیب و مرتعی خصیب و امیر سبکتکین کریمه‌ای از کرایم او از بهر پسر خود سلطان یمین‌الدوله خواسته بود و او دری یتیم از بحر جلال ناصرالدین از بهر پسر خویش ابونصر حاصل کرده و اسباب مواشجت و ممازجت میان جانبین مستحکم گشته و اواصر لحمت و وثایق قربت مستمر و مشتبک شده و چون ابوالحرث وفات یافت سلطان آن ولایت بر پسر او ابونصر مقرر داشت و او را بعنایت و رعایت مخصوص میداشت تا در سنهٔ احدی و اربعمائة (۴۰۱ هـ.ق.) از دار دنیا بدار عقبی تحویل کرد. بدیع همدانی و ابوالفتح بستی و دیگر شعرای عصر در مدح ایشان قصاید غرا و منثورات بسیار پرداخته‌اند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالریان. مولد و منشأ او اصفهان است او درکتابت توغلی نداشت اما مردی عاقل بود و عقل او جبر قلت معرفت میکرد و در آخر ایام عضدالدوله وزیر شد و چون عضدالدوله وفات کرد و آن در روز دوشنبهٔ نوزدهم شهر شوال سنهٔ اثنتین و سبعین و ثلثمائة (۳۷۲ هـ.ق.) بود ابوالریان را بگرفتند و بند کردند و مدتی درآن بماند، بعد از آن صمصام‌الدوله او را از بند بیرون آورد، و بنواخت و وزارت باو تفویض کرد اما مهلتی زیادت نیافت ودشمنان قصد کردند و صمصام‌الدوله او را بکشت. و گویند قصد ابوالریان مذکور محمدبن ابی محمدبن ابی عبدالله‌بن سعدان کرد و چون ابوالریان را بگرفتند در آستین او رقعه‌ای بود این دو بیت نوشته:

أیا واثقاً بالدهر غرّاً بصرفه
رویدک عنی بالزمان اخوخبر
و یا شامتاً بالناس کم ذی شماتة
یکون له العقبی بقاصمة الظهر.

این شخص که رقعه را یافت پیش ابن سعدان برد، او گفت این را پیش ابوالریان بر و بپرس که این دو بیت که نوشته است چون رقعه بابوالریان رسید گفت این رقعه بخط ابوالوفا طاهربن محمد است که من قصد او کردم، او این ابیات بمن فرستاد در آن حال که او را بگرفتند همین رقعه را پیش تو که ابن سعدانی می‌فرستم. ابن سعدان این سخن بشنید اندوهناک شد و خاموش گشت. (تجارب السلف ص۲۴۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوسعد و متخلص بمنشوری سمرقندی. عوفی در لباب الالباب (ج۲ ص۴۴) آرد: منشوری که منشور شاعری بنام او بود و طایر هنر در دام او سخن نمکینش شور در دلهای فضلاء می‌انداخت و بیان دل‌فریبش رایت فصاحت بر فلک می‌افراخت در مدح سلطان یمین الدوله گفت و صفت آتش کرد چنانکه آب ازو میچکد. شعر:

یکی دریا پدیدآمد زمین از مشک و آب از زر
معلق موج زرّینش باوج اندر کشیده سر
نشیب و قعر آن دریا همه پر رشتهٔ مرجان
فراز موج او هر سو همه پر زهرهٔ ازهر
نهنگ سندروسینش بسیماب اندرون غلطان
دم تمساح زرّینش پریشان از گلو گوهر
برخشند سرّ او بی رخ بغرّد غور او بی دل
چون برق از میغ بر دریا چو رعد از کوه در کشور
فلک چو قصر مدهون گشت بر وی کنگره زرین
دُرافشان هریکی روشن چو قصر مرد مدهون‌گر
چو چشم باز ازو روشن زمین و آسمان امشب
نقابی بست بر روی و بناگوش تذرو نر
چه‌بود امشب‌که چون حال وسرازخاک‌زمین برزد
خلوقی رنگ خورشیدی بشنگرف آزده پیکر
گهی چون عبهری سیمین همی برآسمان یازد
گهی چون ابر یاقوتین همی نالد بابر اندر
زریرین گردد از رنگش بدریا در همی لؤلؤ
عقیقین گردد از عکسش بگردون بر همی اختر
تو گوئی همت خسرو برای نعمت زایر
یکی زرین فلک خواهد برآوردن همی دیگر
بدست و تیغ و جام و جان میاسا از چهار آئین
چنانک از ناقهٔ فتحت نیاساید همی رهبر
بدست از مال بخشیدن بتیغ از کینه آهختن
بجام از باده نوشیدن بجان از مدت بیمر.

وله هم دراین معنی:

دو چیز یافت از این آتش سده دو همال
ستاره یارهٔ زرین و آسمان خلخال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب
بیاد شاه بکف برنهاد مالامال.

و له شعر:

چرا زرد شد دهر بی مهرگان
ازیرا که چون کوه شد آسمان
چرا معصفربار شد تیره شب
ازیرا که شد بارور زعفران
چرا جام می خواست ناگاه شاه
ازیرا کش آمد سده ناگهان
چرا از قضا برترست امر او
ازیرا یقین برترست از گمان
چرا رخ مجدّر نماید عدوش
ازیرا کش از اشک باشد نهان
چرا بی کرانست طول بقاش
ازیرا بود دایره بی کران.

شعر:

چه جادویست عنان‌آزمای مرکب او
که آرزوی سواران کند همی ازبر
تکاوری که بیک شربت امل آراست
بدستش اندر دریاء ژرف پهناور.

شعر:

فرورسید چو بنجشک زرد برگ بهی
ز بیم آنکه برو زد چو باشه برگ چنار
ببرق ماند روز آفتاب در پس ابر
بآفتاب درخشنده برق در شب تار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوسعید اعرابی. از مشاهیر فضلای طبقهٔ عرفا اصلش از بصره است و ساکن مکهٔ معظمه بوده است در اواخر مائهٔ سوم و اوایل مائهٔ چهارم هجریه. بعلوم ظاهر و باطن معروف و مشهور گشت. جامی رحمه‌الله او را در عداد طبقهٔ پنجم ازین سلسله نگاشته و گوید وی عالم بود و فقیه وی را برای این طایفه تصنیفهای بسیار است و بصحبت جماعتی از این طبقه رسیده مانند شیخ جنید و عمروبن عثمان مکی و ابوالحسین نوری و شیخ حسن مسوحی و شیخ ابوالفتح حمال بعضی گفته‌اند که وی قریبست ازین سلسله بطبقهٔ چهارم. شیخ الاسلام گفته که وی در نکته‌های توحید سخت نیکوست و در آنجا گفته: لایکون قرب الا و ثمة مسافة؛ نزدیکی نگویند تـ مسافت نبود و هم شیخ الاسلام در ذیل این بیان گفته که: در قرب دو گانگی است کـ یکی بدیگری نزدیک بود پس چون بنگری قرب بعد باشد و تصوف یگانگی باشد. و از کلمات ابوسعید است که گفته: التصوف کلـ ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف. یعنـ

تصوف همگی ترک زیادتیست و معرفت همگی آن اعتراف است بنادانی یعنی بازیافت آنکه وی را نمی‌شناخت و نیز از کلمات اوست که گفت: لایکون الشوق الا الی غایب یعنی نمیباشد اشتیاق مگر بچیزی که حاصل و موجود نیست زیرا که شوق میل است به پیدا شدن چیزی و این معنی بنسبت با معدوم وجود گیرد و به نسبت با موجود صورت نبندد اما آنکه در حضور محبوب شخص را شوق باقی است آن شوق حصول نیست بلکه شوق بقاء حضور محبوبست در ازمنهٔ آتیه و این معنی حالة الشوق معدوم است شیخ الاسلام در ذیل این بیان گفته: شیخ اجل عالم داود طائی را گفتند تو مشتاقی گفت نه، مرا نه دوری بود که مشتاق باشم. غایب مشتاق بود دوست من پیوسته در نظر حاضر است و هم از اوست که الله تعالی بعضی از اخلاق خود با دشمنان داده تا بآن بر دوستان وی تعطف میکنند و بدان سبب دوستانش می‌آسایند و نیز از اوست که گفته: علم را با آداب آن باید بکمال رسانید و اگر غیر ازین باشد آن علم را فایدتی از برای تحصیل کننده‌اش نباشد و آن عالم فاضل در مکهٔ معظمه روزگار خود را بارشاد میگذرانید تا در سنهٔ ۳۴۰ ﻫ.ق. روزگار زندگانی را بدرود نمود و در آن وقت او را شیخ حرم خواندند و در مکه مدفون کردند تا اینجا بود آنچه از نفحات الانس نقل شد و اما آنچه یافعی در متوفیات ۳۴۰ ﻫ.ق. نوشته این است: ابن الاعرابی المحدث الصوفی ابوسعید احمد بن محمدبن زیاد البصری نزیل مکه روی عن اسحاق الزعفرانی. و از مؤلفات وی یکی کتاب وصایا بوده که در ابتدای ترجمه نامی ازو برده شد و دیگر کتاب جمع و تفریق که در آداب طریقت بوده است و دیگر کتاب فواید که متعلق بکلمات این طبقه بوده. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۲۲۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. مکنی به ابوسعید و ملقب به فخرالدین. خواهرزادهٔ ابوالفتوح رازی حسین‌بن علی‌بن محمد صاحب تفسیر است. وی از خال خویش علم و ادب فرا گرفته و یکی از افاضل عصر خویش است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمدبن یحیی البلدی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالعباس شقانی. در اواخر مائهٔ چهارم هجریه بوده است و معاصر است باغزنویان و با شیخ اجل ابوسعید و ابوالحسن خرقانی همعصر. صاحب نفحات‌الانس نقل احوال ویرا از کتاب کشف‌المحجوب نموده میگوید وی در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام وقت بود و مشایخ بسیار را دیده و صحبتشان را دریافته بود و از بزرگان اهل تصوف بود صاحب کتاب کشف المحجوب که شرح حال او را نوشته گوید که مرا با وی انسی عظیم بود و وی را با من شفقتی صادق و در بعضی علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر از آن بود که بنزدیک وی و از کل موجودات گسسته بود بجز امامی محقق را از او فائده نبودی از دقت عبارتش اندر علم اصول پیوسته طبعش از دنیا و عقبی نفور بودی و پیوسته میخروشیدی: اشتهی عدماً لا عود له. میل به نیستی دارم که در آن نیستی باز گشتن بوجود نبود و هم بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محال باشد و مرا نیز بایستی محالست که بیقین دانم که آن نباشد و آن آن است که میبایدم که خداوند تعالی مرا بعدم میبرد که هرگز آن عدم را وجود نباشد زانچه هر چه هست از مقامات و کرامات جمله محل حجاب و بلااند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی بنده اندر آرزوی دیدار بهتر از آرام باحجاب و چون حق جل‌جلاله هستی‌ایست که عدم بر وی جایز نباشد چه زیان اندر ملک وی که من نیستی گردم که هرگز مرآن نیستی را هستی نباشد و نیز از صاحب کشف المحجوب نقل شده است که گفت روزی بنزد آن عارف کامل درآمدم دیدم که میخواند: ضَرَبَ اللهُ مثلاً عَبداً مَملوکا لایَقدِر عَلی شیء[1] و میگریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتمش یا شیخ این چه حالت است گفت یازده سال است که تا دردم اینجا رسیده است و از این مقام درنمیتوانم گذشت و حاصل معنی آیت رسانیدن ضعف حال بنده و عدم قدرت ویست در تصرفات بمملوکی که وی را قدرت نباشد بر تصوف تا از مالکش مأذون نگردد نقل است که وقتی شیخ اجل ابوسعیدبن ابوالخیر در نیشابور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات آن شهر بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی وی نشسته در آن حال آن عارف کامل درآمد ابوسعید ویرا بالای دست سید اجل جای داد سید از آن حال رنجه شد شیخ بفراست دریافت و گفت یا سیدی شما را که خلق دوست دارند از برای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و اینها را باید دوستدار بود از برای خدای‌تعالی از آن روی که اینها در راه شریعت و طریقت رنجها برده و زحمتها کشیده‌اند و بمقام پیری رسیده‌اند سید را از کلام شیخ آن حالت برفت و آن گرفتگی از وی زایل گردید. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۴۳) (کشف‌المحجوب چ هند ص۱۳۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. مکنی به ابوالمظفر و ملقب به فخرالدوله والی چغانیان. رجوع به ابوالمظفر چغانی احمدبن محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالمکارم مقری واسطی. او راست: هدایة الرفاق فی القراءة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به ابونصر اقطع. وی راست شرحی بر مختصر القدوری در دو مجلد و نیز شرحی بر مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیة. و وفات وی به سال ۴۷۴ ﻫ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به حفید سعدالدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به سعید قونوی. او راست: روضة المتکلمین در کلام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. ملقب بشهاب الدین معروف به صاحب. او راست: تلخیص تلخیص المفتاح. و وفات وی به سال ۷۸۸ ﻫ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ملقب به شهاب‌الدین ونظام گیلانی. از فقهای حنفی. او راست: کتاب ابراهیم شاهیة فی فتاوی الحنفیة و آن کتابی بزرگ است از افخر کتب و آن را برای سلطان ابراهیم شاه نوشته و از ۱۶۰ کتاب فراهم کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معروف به شهاب حصکفی حلبی و مکنی به ابوالعباس. او راست: طالبة الوصال من مقام العوال. و الروضة الوردیة فی الرحلة الرومیة. او در حدود سال ۸۶۴ ﻫ.ق. حیات داشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد. ملقب به فخرالدین. رجوع به احمد فخرالدین ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ملقب به نجم‌الدین معروف به ابن‌الرفعه. فقیه شافعی (۶۴۵ - ۷۱۰ ﻫ.ق.). او راست: شرح تنبیه. شرح وسیط. وی متولی امر حسبت در دیار مصر بود و تدریس مدرسهٔ مغربیه داشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد آبی. مکنی بابوالعباس. او از اهل آبه[2] از ناحیهٔ برقه است و بتجارت بیمن شد و در عدن درک صحبت ابوبکر سعیدی کرد. یاقوت گوید

---

۱ - قرآن ۷۵/۱۶.

۲ - آبه؛ آوه نزدیک ساوه و برقه؛ ناحیتی است به قم.

مولی المفضل جمال‌الدین از قول احمد آبی قصهٔ ملاقات او را با سعیدی برای من گفت. و سپس احمد باسکندریه رفت و اقامت گزید و میان او و شرف‌الدین عبدالرحمان پسر قاضی اسکندریه ماجرائی روی داد که او محتاج برفتن بقاهره شد و بدانجا شکایت ماجرا بصاحب صفی‌الدین شکر برد و وی داد او نداد و شکایت او در امر قطع رزق وی از مسجدی که در آن امامت داشت بود یا چیزی از این قبیل. و قدوم او بقاهره بسال ۵۶۶ هـ.ق. بود و در حدود سال ۵۹۹ هـ.ق. بدانجا درگذشت و کتابی در نحو تصنیف کرد و من آنرا بخط خود او دیدم و آن مسائلی پراکنده بود. و مولی القاضی المفضل جمال‌الدین مرا حکایت کرد که نزد صاحب ابوبشر رفته بودم و احمد نیز بدانجا بود و من پهلوی او نشستم و بطریق تمثل این بیت بخواند:

انک لا تشکو الی مصمت
فاصبر علی‌الحمل الثقیل او مت.

و از انشاد بیت قصد او اشاره برسیدگی نکردن صاحب ابوبشر بشکوای او بود. ابوزیاد کلابی گوید انک لاتشکو الی مصمت مثلی است عرب را و تصمیت آن است که زن گوید: صمت هذا الصبی یعنی نفس این بچه برید آنگاه که او مشغول کودکان دیگر یا شوی خویش است و طفل شیرخوارهٔ او گرید و سپس بیاید و شیرخوارهٔ خود را بنوازش آرام کند. و حدیث کرد مرا که بمجلس شیخ موافق ابوالحجاج یوسف معروف بابن‌الخلال کاتب انشاء بروزگار مصریین درآمد و موافق در آینه به نشر چیستانی کرده بود و بحضار گفت چه گوئید در این گفتهٔ من: شیء شدیدالبأس یغیره ضعیف الانفاس ... و من از همان جزء اول دانستم که مراد او آینه است چه آن از آهن است و آهن شدید البأس[1] باشد و چون بدو دمند رونق و جلای آن بگردد و تیرگی گیرد و بگفتم و او حدت خاطر مرا تحسین کرد. یاقوت گوید مولانا قاضی امام جمال‌الدین ابوالحجاج یوسف‌بن القاضی الاکرم علم الدین ابی طاهر اسماعیل‌بن عبدالجباربن ابی الحجاج مرا گفت که ابوالعباس احمدبن محمد الآبی قصیدهٔ زیرین بمدح من گفت و من از خط خود او نقل میکنم:

یا خیر من فاق الافاضل سؤددا
و امتاز خیماً فی الفخار و محتدا
و سما لاعلام المعالی فاهتوی
فضلاً به یهدی و فضلا یجتدی
و اذا الریاسة لم تزن بمعارف
و عوارف یسدی به کانت سدا
لاتنس من لم ینس ذکرک احمدا
وافی جنابکم الکریم فاحمدا
یهدی الی الاسماع من اوصافکم
ملحاً کزهر الروض باکره الندا
مستحسنات کلما کررتها
لم تسأم الاسماع منها موردا
و الفضل فیه لکم و منکم انما
یعزی المضاعف فی الجمیل لمن بدا
کالزهر یسقی الزهر صیب افقها
فیعود منه نشره متصعدا
جاد الغمام علی الکمام بمائه
عذباً فنضر ماحوته و نضدا
و اذا امرؤ اسدی لحر نعمة
بدءا تملکه بها و استعبدا
دعی المفضل اذ تسامی فضله
شرفاً علی نظرائه و استمجدا.

(معجم الادباء چ مارگلیوث ج۲ ص ۱۱۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ابدی مقلب بشهاب الدین و مکنی به ابوالعباس او راست: شرح ایساغوجی ابهری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن ابی بکربن خلکان الهکاری الاربلی البرمکی. رجوع به ابن خلکان و رجوع به روضات الجنات ص۸۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن حازم حازمی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن الخطاب الخطابی بستی. مکنی به ابوسلیمان از اولاد زیدبن الخطاب برادر عمربن الخطاب. و این نسبت را ابوعبید هروی و ابومنصور ثعالبی دو شاگرد احمد گفته‌اند. و چنانکه عبدالرحمان‌بن عبدالجبار الفامی الهروی در تاریخ هراة خویش آورده است و در آن کتاب بجای احمد او را حمد نامیده: وفات خطابی در سال ۳۸۸ و مولد او به رجب سنهٔ ۳۱۹ هـ.ق. بوده است. یاقوت گوید بخط ابوسعد السمعانی دیدم که او نیز از خط شیخ ابن‌عمر نقل کند که: وفات امام ابوسلیمان خطابی به بست در رباط واقع در ساحل هندمند بروز شانزدهم شهر ربیع الآخر سال ۳۸۶ بوده است. و ابوالفرج عبدالرحمان‌بن الجوزی در کتاب المنتظم گوید: وفات او در سنهٔ ۳۴۹ روی داد. لکن این روایت بر اساسی نیست. سمعانی گوید: خطابی حجة و صدوق بود و بعراق و حجاز رحلت کرد و بلاد خراسان را سیاحت کرد و بماوراءالنهر رفت و با مال حلال خویش تجارت می‌کرد و سود آن بصلحاء اصحاب خویش انفاق میکرد. و ثعالبی ذکر او در یتیمة آورده و گوید او بزمان ما شبیه به ابوعبیدالقاسم‌بن سلام بود. و حافظ ابوطاهر احمد بن محمدبن احمد السلفی در شرح مقدمهٔ کتاب معالم السنن خطابی گوید که جم غفیر و عدد کثیری از مصنفین نام او را حمد گفته‌اند و صواب و معتمد نیز همین است. یاقوت گوید این که من او را در باب موسومین باحمد آورده‌ام برای این است که دو معاصر و شاگرد خطابی او را احمد خوانده‌اند. و حاکم‌بن البیع در کتاب نیشابور بخطابی حمد نام میدهد و نام او را در ردیف موسومین بحمد نوشته‌است. و ابوسعد سمعانی در کتاب مرو آرد که از ابوسلیمان نام وی پرسیدند گفت نامی که پدر و مادر مرا داده‌اند حمد است لیکن مردم احمد نوشتند و من هم مخالفت نکردم. و باز سمعانی در تأئید گفتهٔ خویش قطعه‌ای را که ابوبکر عبدالله‌بن ابراهیم الحنبلی در رثاء خطابی گفته‌است گواه می‌آورد و قطعه این است:

و قد کان حمداً کاسمه حمد الوری
شمائل فیها للثناء مدائح
خلائق ما فیها معاب لعائب
اذا ذکرت یوماً فهن مدائح
تغمده الله الکریم بعفوه
و رحمته والله عاف و صافح
ولا زال ریحان الا لاه و روحه
قری روحه ما حنّ فی الایک صادح.

و باز سمعانی گوید: ابوسلیمان از بسیاری از مردان علم کسب علم کرد و در طلب حدیث سفرها کرد و در فنونی از علم تألیفها داشت فقه از ابوبکر قفال شاشی وابوعلی‌بن ابی هریره از اصحاب شافعی و نظایر آنان آموخت و از تصانیف اوست: کتاب معالم السنن فی شرح کتاب السنن لابی داود. کتاب غریب الحدیث و در این کتاب اموری را که از غریب الحدیث ابوعبید و غریب الحدیث ابن‌قتیبه فوت شده آورده‌است و این کتابی است ممتع و مفید و آنرا ابوالحسین عبدالغافربن محمدبن عبدالغافر الفارسی ثم النیسابوری از وی روایت کند. کتاب تفسیر اسامی الرب عزوجل. شرح الادعیة المأثورة. کتاب شرح صحیح البخاری. کتاب العزلة. کتاب اصلاح الغلط. کتاب العروس. کتاب اعلام الحدیث. کتاب الغنیة عن الکلام. کتاب شرح دعوات لابی خزیمة. و از شیوخ خطابی در ادب و غیر آن اسماعیل صفار و ابوعمر الزاهد و ابوالعباس الاصم و احمدبن سلیمان النجار و ابوعمرو السماک و مکرم القاضی و جعفر الخلدی باشند و همهٔ این اشخاص از علماء بغدادند و در بغداد از ایشان شنیده و نوشته است سوای ابوالعباس اصم که او نیسابوری

---

۱ - و انزلنا الحدید فیه بأس شدید (قرآن ۲۵/۵۷).

و جداً عالی الاسناد است. و از خطابی خلقی کثیر روایت دارند و از جمله عبدالله‌بن احمدبن غفیر هروی و ابومسعود الحسن‌بن محمد الکرابیسی البستی در بست و ابوبکر محمدبن الحسن المقری درغزنه و ابوالحسن علی‌بن الحسن الفقیه السجزی در سیستان وابوعبدالله محمدبن علی‌بن عبدالله الفسوی درفارس از او سماع دارند و کسان دیگر. و هم امام فقیه ابوحامد اسفراینی فقیه عراق و الحاکم ابوعبدالله محمدبن البیع النیسابوری در خراسان از وی روایت کنند و ابوعبید هروی در کتاب الغریبین از او حدیث کند و ابومنصور عبدالملک ثعالبی در یتیمه اشعاری از وی آورده است و از جمله:

و ما غربة الانسان فی شقة النوی
و لکنها و الله فی عدم الشکل
وانی غریب بین بست و اهلها
وان کان فیها اسرتی و بها اهلی.

و ابو منصور ثعالبی راست خطاب بخطابی:

ابا سلیمان سر فی‌الارض او فأقم
فانت عندی دنا مسواک او شطنا
ما انت غیری فاخشی ان تفارقنی
فدیت روحک بل روحی فانت انا.

و از خط ابوسعد سمعانی دیدم که گوید: خبر داد ما را اسماعیل‌بن احمد الحافظ که خبر داد ما را ابوالقاسم سعدبن علی‌بن محمد الریحانی ادباً [کذا] که خبر داد ما را ابوسعد الخلیل‌بن محمد الخطیب که وقتی در صحابت ابوسلیمان الخطابی بودم و نظر او بر مرغی که بر درختی بود افتاد ساعتی گوش بآوای مرغ فرا داد و سپس این شعر بگفت:

یا لیتنی کنت ذاک الطائر الغردا
من البریة منحازاً و منفردا
فی غصن بان دهته الریح تخفضه
طوراً و ترفعه افنانه صعدا
خلوا لهموم سوی حب تلمسه
فی الترب او نغبة یروی بها کبدا
ما ان یورقه فکر لرزق غد
و لا علیه حساب فی المعاد غدا
طوباک من طائر طوباک و یحک طب
من کان مثلک فی الدنیا فقد سعدا.

ابوبکر محمدبن علی‌بن الحسن‌بن البراغوثی اللغوی از قول سلفی آورده است که ابومنصور ثعالبی قطعهٔ زیرین را که ابوسلیمان خطاب باو گفته است برای من انشاد کرد:

قلبی رهین بنیسابور عند اخ
ما مثله حین یستقری البلاد اخ
له صحائف اخلاق مهذبة
منها التقی و النهی و الحلم ینتسخ.

و ابوطاهر سلفی گوید: بسال ۵۵۰ هـ.ق. در شدت شوق و شغب خود بتألیف بوسلیمان و کثرت رغبت خویش در بدست کردن تصانیف او گفته‌ام:

ظن هذا الخطاء فی الخطابی
شیخ اهل العلوم و الآداب
من علی کتبه اعتماد ذوی الفض
ل و من قوله کفصل الخطاب
ان یحوز الفردوس اذا تعب النـ
فس لذی العرش غایة الاتعاب
و تعنی فی‌الاخذ جداً و فی التصـ
نیف من بعد رغبة فی الثواب
نضرالله وجهه من امام
المعیّ اتی بکلّ ثواب
و لعمری قد فاز بالروح والریـ
ـحان من غیر شبهة و ارتیاب
فلقد کان شمس متبعی الشرـ
ع علی الزائغین سوط عذاب.

و سلفی را در حق ابوسلیمان اشعار دیگری نیز هست لیکن در نهایت سستی و ناچیزی چنانکه در فوق مشهود افتاد. و هم از اشعار ابوسلیمان خطابی است در یتیمه:

و لیس اغترابی فی سجستان اننی
عدمت بها الاخوان والدار و الأهلا
ولکننی مالی بها من مشاکل
و انّ الغریب الفرد من یعدم الشکلا.

و هم او راست:

شرالسّباع العوادی دونه وزرُ
و الناس شرهم مادونه وزر
کم معشر سلموا لم یؤذهم سبع
و ما تری بشراً لم یؤذه بشر.

و باز از اوست:

ما دمت حیّاً فدار الناس کلّهم
فانما انت فی دار المدارات
من یدر داری و من لم یدر سوف یری
عمّا قلیل ندیما للندامات.

و هم او گوید:

و قائل و رأی من حجبتی عجباً
کم ذاالتواری و انت الدهر محجوب
فقلت حلّت نجوم العمر منذ بدا
نجم المشیب و دین الله مطلوب
فلذت من وجل بالاستتار عن الا
ابصار ان غریم الموت مرهوب.

ایضاً از اوست:

تغنم سکوت الحادثات فانّها
و ان سکنت عمّا قلیل تحرک
و بادر بأیّام السلامة انّها
رهان و هل للرهن عندک مترک.

و منه ایضاً:

تسامح و لاتستوف حقک کلّه
وابق و لم یستقص قطّ کریم
و لا تغل فی شیء من الأمر واقتصد
کلا طرفی قصد الامور ذمیم.

و ابوالقاسم داودی هروی گوید: ثعالبی راست در مرثیهٔ خطابی رحمه‌الله:

انظروا کیف تخمد الأنوار
انظروا کیف تسقط الأقمار
انظروا هکذا تزول الرواسی
هکذا فی الثری تغیض البحار.

رجوع به یتیمة الدهر ثعالبی و معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۲ صص۸۱ - ۸۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن سلفهٔ انصاری ملقب بصدرالدین و مکنی به ابوطاهر حافظ. او در طلب حدیث رحلت و درک خدمت اعیان مشایخ کرد و شافعی مذهب بود و ببغداد شد و در آنجا شاگردی علی الکیا ابوالحسن علی الهراسی در فقه و ابوزکریا یحیی‌بن علی الخطیب التبریزی اللغوی در لغت کرد و از ابومحمد جعفربن سراج و غیر او از ائمه روایت دارد و آفاق و بلاد را بپای طلب بپیمود و در سال ۵۱۱ هـ.ق. بثغر اسکندریه شد و در آنجا اقامت گزید و از اماکن بعیده مردم قصد او کردند و از وی بهره‌ها بردند و در آخر عمر او کسی مانند وی نبود و ابوالحسن علی‌بن سلار وزیر الظافر العبدی صاحب مصر در ۵۴۶ در ثغر مزبور مدرسه‌ای برای وی بساخت و بدو تفویض کرد و آن مدرسه تا امروز بنام او برجایست و ابن خلکان گوید من درک خدمت جماعتی از اصحاب وی در شام و دیار مصریه کردم و بمن اجازت روایت دادند و از خط او نقل بسیار دارم و امالی و تعالیق وی بسیار است و ولادت او در حدود سال ۴۷۲ هـ.ق. باصفهان بوده است و بچاشتگاه روز جمعهٔ پنجم شهر ربیع‌الاول سال ۵۷۶ در ثغر اسکندریه وفات یافت و هم بدانجا جسد وی در مقبرهٔ وعلا بخاک سپردند و نسبت او بجد وی ابراهیم سلفه است و آن لفظی فارسی است و معنی وی دارای سه لب باشد چه یکی از دو لب او شکافته بود و در کتاب بغیة در ذیل ترجمهٔ ابراهیم‌بن عمربن ابراهیم‌بن خلیل ابی العباس خلیلی مشهور به الجعبری آمده است که سلفی نسبت بطریق سلف است. و رجوع بروضات ص۸۲ و ابن خلکان شود. او راست: سلفیات من اجزاء الاحادیث و کتابی در مناقب عباس‌بن عبدالمطلب عم رسول صلوات الله علیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن هلال خواصی مقدسی شافعی مکنی به ابومحمود، ملقب به شهاب الدین. او راست: اقتضاء المنهاج فی احادیث المعراج. و مصباح فی الجمع بین الاذکار و السلاح. و

ملخص موسوم به عجالة العالم من كتاب المعالم از معالم السنن تألیف احمدبن ابراهیم الخطابی و انتحاء السنن و اقتفاء السنن که شرحی است بر سنن ابوداود. وفات او را حاجی خلیفه در جائی ۷۶۵ هـ.ق. و در جای دیگر ۷۶۹ هـ.ق. نوشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم ابی الحسن الاشعری الیمنی القربتی الحنفی فقیه و نحوی و لغوی و نساب. او را در فنون شتی تألیف است و از جمله کتاب اللباب فی الآداب و المختصر فی النحو. (روضات الجنات ص۵۱ س۳). و نیز التعریف بالانساب و ملخص آن موسوم به اللباب الی معرفة الانساب و تفاحة فی المساحة. و وفات وی پس از سال ۵۰۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم الثعلبی مکنی بأبواسحاق مفسر. صاحب کتاب مشهور متداول معروف بتفسیر ثعلبی. یاقوت گوید چنانکه عبدالغنی‌بن سعید حافظ مصری گفته و من آن را از حاشیهٔ کتاب الاکمال ابن ماکولا نقل میکنم وفات ثعلبی در محرم سال ۴۲۷ هـ.ق. بود. و وی مفسری جلیل از مردم خراسان است و عبدالغافر نیز در سیاق ذکر او آورده است و گوید: احمدبن محمدبن ابراهیم، ابواسحاق ثعلبی مقری، مفسر واعظ ادیب ثقهٔ حافظ، صاحب تصانیف جلیله است از قبیل تفسیری که حاوی انواع فرائد معانی و اشارات و کلمات ارباب حقایق و وجوه اعراب و قرآآت است و کتاب العرائس و القصص و غیر آن دو که بعلت شهرت محتاج بذکر نباشند و او مردی صحیح النقل و موثوقٌ به است و از ابوطاهربن خزیمة و ابوبکربن مهران المقری و ابوبکربن هانی و ابوبکربن الطرازی و مخلدی و خفاف و ابومحمدبن الرومی و طبقهٔ آنان روایت کند و او بسیار حدیث و بسیار شیوخ است. و سپس تاریخ وفات او بدانسان که در فوق گفتیم آورده است و گوید واحدی تفسیر را از او شنیده و از وی اخذ روایت کرده و وی را ستوده و از وی حدیث کرده است وهم احمد راست: کتاب ربیع المذکورین. و در آخر ترجمه در معجم‌الادباء چ مارگلیوث آمده است: و حدث عنه باسناد رفعه الی عاصم قال الرئاسة بالحدیث رئاسة بذلة ان صح الشیخ و حفظ و صدق فاسمی فقال هذا شیخ کیس و اذا وهم قالوا شیخ کذاب. چنانکه مشاهده میشود، عبارت غلط است و ظاهراً اصل عبارت مفهومی قریب باین دارد که ریاست حدیث، ریاست خوبی نیست چه شیخ اگر حافظ و صدوق بود که وظیفه و وجیبهٔ اوست و اگر مرتکب اشتباهی گردد گویند کذاب است. رجوع به ابواسحاق احمد ... و روضات الجنات ص۶۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم الخطابی ملقب به ابوسلیمان. رجوع به ابوسلیمان احمد یا حمدبن محمد ...و احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن الخطاب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم السلفی اصفهانی.ملقب بصدرالدین رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن سلفهٔ انصاری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی الاشعث الفارسی رجوع به احمدبن محمدبن محمدبن ابی الاشعث ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌الاصبغ. رجوع به ابن ابی‌الاصبغ ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر. او راست: غرائب المسالک.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن محمد شیرازی کازرونی ملقب بفخرالدین. او راست: کتاب هادی المسترشدین شرح اربعین نووی و شرح مختصری بر عقیلهٔ اتراب القصائد تألیف قاسم‌بن فیرهٔ‌شاطبی که بسال ۷۹۸ هـ.ق. باتمام رسانید و شرحی مختصر بر قصیدهٔ برده و نیز شرحی مفصل بنام نزهة الطالبین و تحفة الراغبین دارد که در سال ۷۸۷ هـ.ق. باتمام رسانیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر حنفی. او راست: مجمع الفتاوی و خزانة الفتاوی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر خطیب قسطلانی شافعی مکنی بابوالعباس. او راست: اللآلی السنیة و لوامع الانوار. و فتح الدانی و لطائف الاشارات بفنون القراآت که کتابی است عظیم النفع و مسالک الحنفاء الی مشارع الصلوة علی النبی علیه الصلوة والسلام المصطفی وفات به سال ۹۲۳ هـ.ق. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌الذیال. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ‌مصر ص۱۰۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمدبن ابی سهل الحلوانی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۲۶۴ و ۲۶۷ و ۲۷۳ و ۲۹۸ و ۳۰۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی عبید العبدی الهروی القاشانی مکنی به ابوعبید یکی از اکابر علماء و افاخر ادبا. سیوطی ذکر او در طبقات‌النحاة آورده است و گوید او شاگرد ربیع‌بن سلیمان و نفطویه و ابن السراج است و درک صحبت ابن‌درید نیز کرده بود لکن از او روایتی ندارد و او را قرامطه اسیر گرفتند و روزگاری دراز در اسارت آنان ببود و صاحب وفیات گوید احمد صحبت شیخ ابومنصور محمدبن احمدبن ازهربن طلحةبن نوح الشافعی اللغوی مشهور بازهری هروی را دریافت و تلمذ او کرد و فواید جمّه از وی فراگرفت و تخریج احمد بدست او بود و از مصنفات اوست: کتاب النافعة در لغت عرب و کتاب الغریبین که در آن جمع میان تفسیر غریب القرآن و حدیث نبوی کرده است و این کتاب در همهٔ آفاق اسلامی شهرت یافت و از او عبدالواحد الملیحی و ابوبکر اردستانی روایت کنند و صاحب طبقات النحاة، کتاب تفصیل ولاة هراة را نیز بدو نسبت کرده است و بعضی کنیت او را ابوعبدالله و برخی ابوالقاسم گفته‌اند و حق همان است که ابن خلکان گوید و در نسخهٔ کهن از الغریبین که در کتابخانهٔ مؤلف است نام او در اول کتاب بدین صورت است: اخبرنا الشیخ الادیب ابوعبید احمد بن محمد الهروی ... (روضات الجنات ص۶۷). و رجوع به ابوعبید احمدبن محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی محمد یحیی‌بن المبارک العدوی الیبزیدی. مکنی بابو جعفر پیش از سال ۲۶۰ هـ.ق. وفات یافت. و او را دو پسر بود یکی موسوم به موسی و مکنی به ابوعیسی و دیگر مکنی به ابوموسی و آن دو از عم پدرشان ابراهیم‌بن ابی محمد آنچه را که ابراهیم از اصمعی و ابوزید شنیده بود روایت کرده‌اند. (ابن الندیم). و ابوعبیدالله محمد بن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است.[1] و رجوع به یزیدیون و ابوموسی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی نصر بزنطی. رجوع به بزنطی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌الورد مکنی به ابوالحسن. برادر محمدبن محمدبن عیسی‌بن عبدالرحمان‌بن عبدالصمد. ابوالفرج جوزی در صفة الصفوة (ج۲ ص۲۲۳) آرد که از جعفربن محمد روایت است که گفت: احمدبن ابی‌الورد ولی خدا بود چون بر جاهش می‌افزود تواضع وی زیادت میشد و چون مالش فزون می‌آمد سخاوت او فزونی میگرفت و چون عمرش بالا میرفت بر اجتهادش می‌افزود و گفت

۱ - الموشح چ مصر ص۲۸۵ و ۳۰۱.

مردان به پنج چیز بدرجات رسند: لزوم باب و ترک خلاف و نفاذ در خدمت و صبر بر مصائب و صیانت کرامات. و ابوعلی رودباری گفته است که احمد و محمد پسران محمدبن ابی الورد مصاحبت ابوعبدالله الساجی کردند و ابوعبدالله میگفت کسی که خواهد خدمت فقراء کند گو تا خدمت پسران ابوالورد کند که بیست سال مصاحب من بودند و هرگز حاجتی از من نخواستند و از آنان منکری ندیدم. احمدبن ابی الورد صحابت بشر حافی و حارث محاسبی و سری نیز کرده است. و پیش از برادرش محمد درگذشت[1].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی الوفا. رجوع به ابن ابی الوفا شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد. رجوع به ابوسعید مالینی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد. رجوع به علاءالدولهٔ سمنانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد. مکنی به ابوحامد و کنیت محمد ابوطاهر است. رجوع به ابوحامد اسفراینی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم باجوری شافعی ملقب به شهاب. او راست: شرح جامع المختصرات تألیف احمدبن عمربن احمد. وفات وی به سال ۸۲۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم المیدانی النیشابوری. مکنی بأبوالفضل. عبدالغافر گوید: میدان محله‌ای از نیشابور است که احمد بدانجا ساکن بود و از این رو به میدانی معروف شد و او ادیبی فاضل و عالمی نحوی و لغوی بود و چنانکه عبدالغافربن اسماعیل الفارسی در کتاب سیاق گوید، او در رمضان سال ۵۱۸ هـ.ق. بشب قدر درگذشت و جسد وی بمقبرهٔ میدان بخاک سپردند. او شاگرد ابوالحسن علی‌بن احمد واحدی و یعقوب‌بن احمد نیشابوری است و صاحب تصانیفی است از جمله: کتاب جامع الامثال که در نهایت جودت است و کتابی السامی فی الاسامی. و کتاب انموذج در نحو و کتاب الهادی للشادی. و کتاب النحو المیدانی. کتاب نزهة الطرف فی علم الصرف. کتاب شرح المفضلیات. کتاب منیة الراضی فی رسائل القاضی. و اسعدبن محمد مرسانی[2] در وصف کتاب السامی فی الاسامی گوید:

هذا الکتاب الّذی سماه بالسامی
درج من الدر بل کنز من السام
ما صنفت مثله فی فنّه ابداً
خواطر الناس من حام و من سام
فیه قلائد یاقوت مفصلة
لکل اروع ماضی العزم بسام
فکعب احمد مولای الأمام سما
فوق السماکین من تصنیفه السامی.

و محمدبن المعالی‌بن الحسن الحواری در کتاب ضالة الادیب من الصحاح و التهذیب ذکر میدانی آورده و گوید بارها از کتاب اصحاب او شنیدم که میگفتند اگر ذکا و شهامت و فضل قبول صورت میکرد میدانی آن صورت بود. و آن کس که در کلام میدانی متأمل شود و پیروی او کند داند که این دعوی صدق باشد. و از کسانی که تلمذ او کردند و بدو تخرج یافتند یکی امام ابوجعفر احمدبن علی المقری البیهقی و دیگر پسر او سعیدبن احمدبن محمد میدانیست و او پس از پدر امام بود. و عبدالغافربن اسماعیل دو بیت ذیل را از گفته‌های میدانی نقل کرده‌است:

تنفس صبح الشیب فی لیل عارضی
فقلتُ عساه یکتفی بعذاری
فلما فشاعا تبته فاجابنی
الاهل یری صبح بغیر نهار.

و ابوالحسن بیهقی در کتاب وشاح الدمیة در وصف میدانی گوید: الامام، استاذنا صدرالافاضل ابوالفضل احمدبن محمدبن احمد المیدانی، صدر الادباء و قدوة الفضلاء، قد صاحب الفضل فی ایام نفد زاده و فنا عتاده و [ذهبت] عدته و بطلت اهبته، فقوم سناد العلوم بعد ما غیرتها الایام بصروفها، و وضع انامل الافاضل علی خطوطها و حروفها. و لم یخلق الله تعالی فاضلا فی عهده الا و هو فی مائدة آدابه ضیف و له بین بابه و داره شتاء وصیف و ما علی من عام لجج البحر الخضم و استنزف الدرر ظلم و حیف. و این امام روزی از کسب دست خویش میخورد و خود این ابیات خویش مرا بخواند:

حننت الیهم و الدیار قریبة
فکیف اذا سارالمطی مراحلا
و قد کنت قبل البین لاکان بینهم
اعاین للهجران فیهم دلائلا
و تحت سجوف الرقم اغید ناعم
یمیس کخوط الخیزرانة مائلا
و ینضوعلینا السیف من جفن مقلة
تریق دم الابطال فی الحب باطلا
و تسکرنا لحظاً و لفظاً کاننا
بفیه و عینیه سلافة بابلا.

و هم او راست:

شفة لماها زاد فی آلامی
فی رشف ریقتها شفاء سقامی
قد ضمنا جنح الدجی و للثمنا
صوت کقطک اروُس الأقلام.

و هم از اوست:

یا کاذباً اصبح فی کذبه
اعجوبة ایة اعجوبة
و ناطقاً ینطق فی لفظة
واحدة سبعین اکذوبة
شبهک الناس بعرقوبهم
لمّا رؤوا اخذک اسلوبة
فقلت کلا انه کاذب
عرقوب لا یبلغ عرقوبه.
(معجم الادباء ج۲ ص۱۰۷)

و ابوالفضل احمدبن محمد و رجوع به سعیدبن احمدبن محمد المیدانی و رجوع به روضات ص۸۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابی الاشعث. رجوع به ابن ابی الاشعث ابوجعفر احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن برد الاندلسی. حمیدی ذکر او آورده و گوید وی کاتبی ملیح‌الشعر و بلیغ‌الکتابة و از خاندان ادب و ریاست بود. و او راست: رساله‌ای در سیف و قلم و مفاخرهٔ آن دو با هم و او اول کس است که در اندلس درین موضوع نوشت و من او را پس از سال ۴۴۰ هـ.ق. مکرر بالمریة دیدار کردم و او را کتبی است در علم قرآن و از جمله: کتاب التحصیل فی تفسیرالقرآن، کتاب التفصیل هم در تفسیر کتاب الله و جز آن و جد او احمدبن برد بروزگار عامریان وزیر بود و این وزیر کاتبی بلیغ بود و بسال ۴۱۸ هـ.ق. درگذشت. و از شعر احمد صاحب ترجمه است:

تأمل فقد شق النهار مغلسا
کمامیه عن نواره الخضل الندی
مداهن تبر فی انامل فضة
علی اذرع مخروطة من زبرجد.

و نیز او راست:

لما بدا فی لازور
دی الحریر و قد بهر
کبرت من فرط الجما
ل و قلت ما هذا بشر
فاجابنی لا تنکرن
توب السماء علی القمر.

و هم او راست:

قلبی و قلبک لا محالة واحد
شهدت بذلک بیننا الالحاظ
فتعال فلنغظ الحسود بوصلنا
ان الحسود بمثل ذاک یغاظ.

رجوع بمعجم الادبا ج۲ ص۱۰۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن

---

۱ - وفات محمد در رجب سال ۲۶۳ هـ.ق. بود. (صفة الصفوة ج۲ ص۲۲۳).
۲ - لعله: المیهنی. (مارگلیوث).

جعفربن حمدان فقیه. معروف به ابوالحسین القدوری. رجوع به ابوالحسین قدوری ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حسین‌بن سعید اصفهانی مقری. مکنی به ابوعلی. او بدمشق مسکن داشت و تصانیفی درقراآت کرده است و قرآن نزد علی ابوالقاسم زیدبن علی‌بن احمدبن ابی بلال کوفی و ابوبکر نقاش و ابوالعباس‌بن حسن‌بن سعد الفاسی و ابوعبدالله صالح‌بن مسلم‌بن عبیدالله‌بن المقری و ابو الفتح مظفربن احمدبن برهان، درست کرد و بدمشق از ابومحمد عبدالله‌بن عطیة و عبدالوهاب‌بن الحسن الکلابی و حسین‌بن علی و ابوالقاسم‌بن الفرات و ابو نصربن الجبان حدیث شنید و در ماه ربیع‌الاخر سال ۳۹۳ هـ.ق. بدمشق درگذشت و در تشییع جنازهٔ وی ازدحامی عظیم بود. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص۷۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حنی [حِ ن ن]. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن سلمة‌بن شرام الغسانی. یکی از علمای نحو مشهور در شام. وی از اصحاب ابوالقاسم زجاجی است و نحو و ادب از وی فراگرفته است و تصانیف استاد خود زجاجی را بخط خویش نوشته است. چه احمد را خطی و ضبطی خوش و کتابتی درست بود و من کتاب امالی زجاجی را بخط او دیدم که در ۳۴۶ هـ.ق. از کتابت آن فراغت یافته بود. ابوالقاسم ذکر او آورده و گوید: احمدبن محمدبن سلمة ابوبکربن ابی العباس الغسانی المعروف بابن شرام النحوی. و او سماع دارد از ابوبکر الخرائطی و ابوالدحداح احمدبن محمدبن اسماعیل التمیمی و ابوالحسن احمدبن جعفربن محمد الصیدلانی و عبدالغافربن سلامة الحمصی و ابوالقاسم عبدالرحمان‌بن اسحاق الزجاجی و ابوبکر احمدبن محمدبن سعیدبن عبیدالله‌بن فطیس و حسن‌بن حبیب الحظائری و ابوالطیب احمدبن ابراهیم‌بن عبادل الشیبانی و ابراهیم‌بن محمدبن ابی ثابت و ابوعلی محمدبن قاسم‌بن ابی نصر. و از احمد روایت کنند: رشابن نظیف و ابوبکر احمدبن الحسن‌بن احمدبن الطبال و ابوالحسن الربعی و ابونصربن الجبان. ابن الاکفانی گوید: در کتابی کهن دیدم که وفات ابوبکربن شرام بروز سه شنبهٔ دهم شعبان سال ۳۸۷ هـ.ق. بود. رجوع به معجم‌الادباء ج ۲ ص۸۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن السید غافقی مکنی به ابوجعفر. ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء (ج ۲ ص۵۲) آرد که وی امامی فاضل و حکیمی عالم بود و از اکابر اندلس بشمار میرفت و اعرف اهل زمان خویش بقوای ادویهٔ مفرده و منافع و خواص و اعیان و معرفت اسماء آنها بود و کتاب او را در موضوع ادویهٔ مفرده از جهت جودت نظیر نیست و در معنی نیز همتا ندارد. وی در آن کتاب آنچه را که دیسقوریدس و فاضل جالینوس گفته‌اند بلفظ اوجز و معنی اتم استقصاء کرده است و پس از ذکر قول آن دو، گفتار متأخرین را در خصوص ادویهٔ مفرده آورده و کتاب او جامع اقوال افاضل در باب ادویهٔ مفرده است و دستوری است که در موارد احتیاج بتصحیح آنها بدان رجوع کنند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن شهر دارالمعلم الاصبهانی. یاقوت گوید: او ادیبی فاضل و بارع در ادب و فصیح و کثیرالسماع و نیکوخط و صاحب اصول بود و وفات وی در شوال سال ۴۴۶ هـ.ق. بوده است و یحیی‌بن منده گوید از جمعی از ثقاة و از جمله ابوغالب‌بن هارون شاگرد وی شنیدم که احمد مردی فاضل بود جز این که نماز نمیگذاشت. رجوع به معجم‌الادباء ج ۲ ص۱۰۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد (قاضی ابوعبدالله)بن احمد بن عبدالملک الباجی مکنی به ابومروان. رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص۷۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عثمان متبولی ملقب به شهاب‌الدین عالم مصری شافعی. او راست: شرح الجامع الصغیر و نیل الاهتداء و نجاح الآمال. وفات او به سال ۱۰۰۳ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن‌القاسم‌بن اسماعیل‌بن سعیدبن ابان الضبی المحاملی. فقیه شافعی مکنی به ابوالحسن. او درفقه تلمیذ شیخ ابوحامد اسفراینی و جد خود ابوالحسن است و از پدر خود و از او پسر وی حسین و ابن ساعد و ابن منیع سماع دارند. او راست: کتاب المجموع (؟) کتاب المقنع. کتاب اللباب. کتاب التجرید فی الفروع. مولد او به سال ۳۶۸ هـ.ق. و وفات در ۴۱۵ هـ.ق. است و محمد محاملی پسر او و یحیی محاملی نواسهٔ او و قاسم بن حسین محاملی برادر یحیی باشند[1].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن ابراهیم السلفی الاصفهانی مکنی به ابوطاهر. ابوالفضل‌بن عبدالکریم مهندس از او استماع کرده است. (عیون الانباء ج ۲ ص۱۹۱). رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن سلفهٔ انصاری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن خلف الشریشی النحوی الصوفی الامام العارف العلامة. یکی از علمای نحو و از اکابر صوفیهٔ زمان خویش و صاحب قریحهٔ شعر است. و از اشعار اوست:

لو لم تکن سبل الهدی ببعیدة
لا تنتهی الابعرمة ماجد
لتوارد الضدان ارباب العلا
والأرذلون علی محلّ واحد.

و او راست: کتاب توجیه الرسالة و کتاب رسالة التوجیه. کتاب النوار السرایة. و کتاب سرایة الانوار. و نظم کتاب عوارف الهدی و هدی العوارف و کتاب فی السماع. وفات وی در حدود ششصد و چهل و اند بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمودبن دلویه استوائی نیشابوری. مکنی به ابوحامد. وفات او به سال ۴۳۴ هـ.ق. وی از اهل استوا قریه‌ای به نیشابور است و از آنجا ببغداد شد و شاگردی دارقطنی کرد و تاگاه مرگ بدانجا ببود و از دست قاضی ابوبکربن الطیب الباقلانی قضاء عکبرا داشت و درفقه پیرو مذهب شافعی و در اصول تابع طریقهٔ اشعری بود و در شناسائی ادب و عربیت بهره داشت و روایت قلیلی دارد و خطیب گوید او صدوق بود و من از املاء وی نوشته‌ام و چون درگذشت تن وی بشونیزیه بخاک سپردند. و استوا مولد او قریه‌ای است از نیشابور. یاقوت گوید: دلوی ادیبی فاضل بود و بعض کتب بخط او دیده میشود که غالباً از صحت نقل و جودت ضبط و اعتبار خط وی حاکی باشد. رجوع به معجم الادباء ج ۲ ص۱۰۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن نصربن میمون‌بن مردان الاسلمی الکفیف النحوی. مکنی بابوعمرو. ابن فرضی گوید: او از اهل قرطبة و باشکابة معروف است. وی از قاسم‌بن اصبغ و محمدبن محمد الخشنی و جز آن دو سماع دارد. و مردی صالح و عفیف بود و تربیت و ادب از رؤسا و پادشاهان داشت و بشب یازدهم شوال سال ۲۹۰ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یحیی‌بن ابی العیش و منعوت به مقری از مردم تلمسان نزیل فاس و قاهره صاحب کتاب نفح الطیب عن غصن اندلس الرطیب. فتح المتعال. اضائة الدجنة فی عقائد اهل السنة. ازهار الکمامه. ازهار الریاض فی اخبار القاضی عیاض. قطف المهتصر فی

---

۱ - صاحب تاج العروس در مادهٔ «ح م ل» وفات او را به سال ۳۳۴ هـ.ق. آورده است و ظاهراً غلط کتابت است.

اخبار المختصر. اتحاف المغری فی تکمیل شرح الصغری. عرف النشق فی اخبار دمشق. الغث و السمین والرث و الثمین. روض الآس العاطر الانفاس. الدرالثمین فی اسماء الهادی الامین. و غیر آنها. مولد او تلمسان و بدانجا ادب و حدیث و علوم دیگر فرا گرفت و بزمان مولای احمد در سال ۱۰۰۹ هـ.ق. و بار دیگر در سال ۱۰۱۳ هـ.ق. بفاس رفت و در آن شهر منصب افتا یافت و پس از وفات سلطان مزبور ترک وطن و منصب، و آهنگ حج کرد و از مکه بمصر شد و در سال ۱۰۲۸ هـ.ق. و پس از آن چند بار بمکه و مدینه سفر کرد و به سال ۱۰۳۹ هـ.ق. [در نفح الطیب سال ۱۰۳۷ هـ.ق. است و ظاهراً اختلاف از تشابه سبع و تسع باشد] بزیارت قدس شتافت و از آنجا بدمشق شد و طلبهٔ علوم بر وی گرد آمدند و سایر مردم و اعیان واکابر مقدمش را گرامی داشتند و ادبا با او بمشاعره و مکاتبه پرداختند با این حال بیش از چهل روز در دمشق اقامت نکرد و بقاهره بازگشت. وفات او بسال ۱۰۴۱ هـ.ق. در قاهره بوده است. مقری در نعت وی بضم میم یعنی عالم بقرآآت یا با فتح میم منسوب به قریه‌ای از تلمسان است. وی در ادب و حفظ و ذوق آیتی بوده است و کتاب او نفح الطیب درشرح بلاد و وقایع و تاریخ و تراجم علمای اندلس کتابی مفید و بی نظیراست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یعقوب‌بن حمدویه [حُ مَ دُ وَ یْ] محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد ازدی اشبیلی مکنی به ابوالعباس. صاحب روضات از بغیه روایت کند که او معروف بابن الحاج و مقرئی اصولی و ادیب و محدث است و او را بر کتاب سیبویه املائی است و نیز تصنیفی در امامة دارد و کتابی مختصر در علوم قوافی و مصنفی در حکم السماع و اختصار المستصفی و حواشی بر مشکلات آن کتاب و حواشی بر سرّالصناعة و بر ایضاح و نقودی بر صحاح و ایراداتی بر مغرب وشرحی بر خصائص ابن‌جنی. و او میگفت که پس از مرگ من ابن‌عصفور در کتاب سیبویه آنچه خواهد کند و عبدالملک گوید که احمد متحقق بعربیت و حافظ لغات و مقدم در فن عروض بود و از دباج روایت داشت و بسال ۵۰۱ هـ.ق. درگذشت و در بدرالسافر آمده است که او در زبان عرب بارع بود بدان پایه که هیچ کس برتر یا نزدیک بوی نبود و نیز در جوامع الجامع ذکر او آمده است و در باب کنی و القاب گوید که ابن الحاج از القاب جماعتی است و مشهورترین آنان احمدبن محمد اشبیلی است صاحب نقد و المغرب. رجوع به روضات ص۸۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد بشری.محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد تونی السجزی الادیب از مردم تون خراسان. او از علی‌بن بشری اللیثی و از او حنبل‌بن علی السجزی روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد الحافی الحسینی. او راست: کتاب التبر المذاب فی بیان ترتیب الاصحاب. (روضات‌الجنات ص۶۹۴ س۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد سلفی‌بن احمدبن محمدبن ابراهیم سلفهٔ اصفهانی مکنی به ابوطاهر و ملقب به صدرالدین معروف بحافظ سلفی. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن سلفهٔ انصاری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد سمنانی ملقب به علاء الدوله. او راست: مدارج المعارج فی الوارد الطارد لشبهة المارد. و نیز المدارج و المعارج و قواعد العقائد. وفات وی به سال ۷۳۶ هـ.ق. بود. رجوع به علاءالدولهٔ سمنانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد الطوسی الغزالی. رجوع به غزالی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عددی. مکنی به ابوالقاسم و معروف به طنبری یا طبشری. از علمای ریاضی اندلس. او راست: کتاب المعاملات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عروضی مکنی بابوالحسن. وی معلم اولاد راضی بالله بود و یاقوت گوید: کتابی از تألیفات او در عروض بخط خود او دیدم که در ۳۳۶ هـ.ق. بر وی خوانده بودند. و او در عروض امام بود تا آن جایگاه که ابوعلی فارسی در یکی از کتب خویش که محتاج استشهاد به بیتی در تقطیع شده و در آن بحث کرده است گوید: و قد کفانا ابوالحسن العروضی الکلام فی هذا الباب و ابوالحسن تعلب را دیده و از وی اخذ ادب کرده است و از ابوالحسن ابوعبیدالله محمدبن عمران مرزبانی روایت کند. یاقوت گوید در کتابی بخط ابوالحسن السمسمانی تألیف ابوالقاسم عبیدالله‌بن جروالاسدی در عروض دیدم که گوید: ابوالحسن علی‌بن احمد عروضی کتابی بزرگ در عروض و غیره کرده و آن را بگفتهٔ دیگران انباشته و سخنان ابواسحاق زجاج را در آن نقل کرده و چیز کمی بر آن افزوده است و بابی در علم قوافی بدان مزید کرده در صورتی که آن مانند خود عروض علمی جدا باشد و در آن مسائلی لطیف آورده و با دیگران مخالفت‌هائی کرده که محتاج بکشف و استقصاء نظر است و در هر حال بچیزی نیست و بگمان من اگر تنها کتاب قوافی ابوالحسن اخفش را نقل کرده بود بامانت و سلامت نزدیکتر بود. و سپس بابی در استخراج معمیات بدان ملحق ساخته است و این امری است که بعروض تعلقی ندارد و هم بابی در ایقاع و نسب آن بر کتاب ضم کرده است که باز بموضوع عروض مربوط نیست وسزاوار این بود که ایفاء حق صناعت عروض میکرد بی اخلالی و سپس متعرض امور دیگر میگردید. رجوع به معجم‌الادباء ج۲ ص۷۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عقیلی ملقب به شمس الدین بخاری. او راست: نظم جامع الصغیر محمدبن حسن شیبانی. وفات وی بسال ۶۷۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد، فقیه جرجانی. مکنی به ابوالعباس شافعی. او راست: البلغة. و رجوع به ابن قطان ابوالحسین احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد کاتب اندلسی مکنی به ابوحفص. او راست: مفاخرة السیف و القلم. وی در سنهٔ ۴۴۰ هـ.ق. حیات داشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد کوجمیشنی. رجوع به ابوالفضل احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد محاملی مکنی به ابوالحسن شافعی. رجوع به احمدبن محمدبن احمد بن قاسم ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد مرسی‌بن بلال اللغوی النحوی مکنی به ابوالعباس. صاحب بغیه از ابن عبدالملک روایت کند که مرسی عالمی در نحو و لغت و ادبست و او راست شرحی بر الغریب المصنف و شرحی بر اصلاح المنطق ابن السکیت و الفاظی بر غریب افزوده است و مظفر عبدالملک از شاگردان اوست و ابن خلصهٔ نحوی شرح ادب الکاتب مسمی به الاقتضاب را بدو نسبت کند و گوید که ابن سید بطلیوسی این کتاب را غارت کرده و بدزدیده است و مرگ او در حدود ۴۶۰ هـ.ق. بوده است. (روضات ص۶۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد مقری تلمسانی ملقب به ادیب. رجوع به احمدبن محمدبن احمد بن یحیی‌بن ابی العیش ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد مینولی شافعی. او راست: فتاوی المینولی.

وفات وی بسال ۹۸۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد نیشابوری. مکنی بابوالحسین. و معروف بخفاف. یکی از زهاد نشابور است و وفات او به سال ۳۹۵ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد هروی بیرونی خوارزمی منجم معروف. رجوع به ابوریحان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ازهری معروف بخانقی. او راست: المسائل المحررات فی العمل بربع المقنطرات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم همدانی. مکنی بأبوعبدالله و معروف بابن الفقیه یکی از اهل ادب. محمدبن اسحاق در کتاب خویش ذکر او آورده و گوید، او راست: کتاب البلدان نزدیک هزار ورقه و آنرا از کتب دیگران گرفته و کتاب جیهانی را یکباره بغارتیده است. و کتاب ذکر الشعراء المحدثین و البلغاء منهم و المفحمین. و شیرویه گوید: محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم فقیه پدر این احمد و پدر ابوعبید الاخباری از ابراهیم‌بن حمید بصری و غیر او روایت کرده است و پسر وی ابوعبدالله از پدر خویش محمدبن اسحاق روایت کند. و باز شیرویه گوید: احمدبن احمدبن (؟) محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم الاخباری کنیتش ابوعبدالله و لقب وی حالان و معروف بابن الفقیه است و از پدر خود و ابراهیم‌بن حسین‌بن دیزیل و محمدبن ایوب رازی وابوعبدالله حسین‌بن ابی السرح اخباری و جماعتی دیگر روایت کرده و از او ابوبکربن لال و ابوبکربن روزنه روایت کنند. و ذکر تاریخ وفات وی نکرده است. و رجوع به ابن الفقیه و رجوع به معجم الادباء ج ۲ ص ۶۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق‌بن ابی خمیصة. معروف به حرمی‌بن ابی العلاء. مکنی بأبو عبدالله. مولد او مکه و مسکن وی بغداد بود. خطیب ذکر او آورده و گوید: وفات وی به سال ۳۱۷ هـ.ق. است و او کاتب ابوعمر محمدبن یوسف القاضی است و از زبیر کتاب النسب و جز آن را حدیث کند و از او ابوحفص‌بن شاهین و ابوعمربن حیویه و بیش از همه ابوالفرج‌بن الحسین الاصفهانی روایت کنند. رجوع به حرمی ابوعبدالله احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق سنی. از رواة اخبار است. رجوع بانساب سمعانی ص۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسحاق الطالقانی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۳۵۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن ابراهیم طباطبا. رجوع به ابن طباطبا شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن صباح. رجوع به احمد ابوطاهر سفیانی ابن محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن جعفر الصادق. دهمین امام اسماعیلیه است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن یونس المرادی النحاس النحوی المصری مکنی به ابوجعفر. یکی از فضلاء زمان خویش است و او را تصانیف سودمند است از جمله: تفسیر قرآن کریم. کتاب اعراب القرآن. کتاب الناسخ و المنسوخ. کتابی در نحو بنام تفاحة. کتابی در اشتقاق و تفسیر ابیات سیبویه و این کتابی بی‌مانند است و کتاب ادب‌الکتاب و کتاب‌الکافی در نحو و کتاب‌المعانی و هم ده دیوان را تفسیر و املا کرده است. و کتاب الوقف و الابتداء صغری و کبری و کتابی درشرح معلقات سبع و کتاب طبقات الشعراء و جز آنها. وی از ابوعبدالرحمان النسائی روایت کند و نحو از ابوالحسن علی‌بن سلیمان اخفش نحوی و ابواسحاق زجاج و ابن الانباری و نفطویه و اعیان ادباء عراق فراگرفته است و بقصد صحبت بزرگان مذکور از مصر بعراق شده است. و در او خساست و تقتیر بود و بر خود تنگ گرفتی و چون وی را عمامه‌ای بخشیدندی آن را از راه بخل و شح بر سه پاره کردی و از هر یک عمامه‌ای کردی و هم از این خوی حوائج خویش خود خریدی و خود حمل کردی و گاه آشنایان را بحمل آن داشتی با این همه مردمان را باو رغبت بسیار بود و خلق بسیار از دانش وی نفع و فایدت بردند و او در مصر بذی‌الحجة ۳۳۸ هـ.ق. درگذشت و بعضی وفات او را ۳۳۷ هـ.ق. گفته‌اند و در سبب وفات او آرند که وی بر درج مقیاس بر ساحل نیل نشسته بود و این وقت هنگام طغیان نیل بود و شعری را بعروض تقطیع میکرد و عامی راهگذار گمان برد که او نیل را سحر کند تا آن آب فزونی نگیرد و نرخها گران شود لگدی بر وی زد و وی را در نیل افکند و جسد او نیافتند. و نحاس در نسبت وی بمعنی صفار است باصطلاح مردم مصر که مسگر را روی‌گر گویند و صاحب روضات گوید که بخط شهید اول دیده شده است که: احمد از کبراء اصحاب ما [یعنی شیعه] و خال زبیدیست. رجوع به ابن خلکان چ تهران ص ۳۰ و روضات‌الجنات ص ۶۰ و ۶۱ و ابوجعفر احمد ... شود.

یاقوت گوید: او از مردم مصر است و ببغداد شد و شاگردی مبرد و اخفش علی‌بن سلیمان و نفطویه و زجاج و غیر آنان کرد و بمصر بازگشت و بدانجا تا گاه مرگ ببود. و سال وفات وی چنانکه ابوبکر زبیدی در کتاب خود گوید ۳۳۷ هـ.ق. است. و ابوجعفر صاحب فضلی شایع و علمی متعارف و ذایع بود و شهرت وی از اطناب وصف او ما را بی‌نیاز کند. و او مردی دیداری نبود لکن آنگاه که بعلم میپرداخت جودت و حسن او ظاهر می‌آمد. و از سؤال از اهل نظر و فقه ابا نداشت و در تصانیف خویش هر جا بمشکلی برمیخورد می‌پرسید. زبیدی گوید قاضی‌القضات اندلس منذربن سعید البلوطی گفت: وقتی بمصر بمجلس درس وی حاضر آمدم و او اخبار شعراء املاء می‌کرد و این قطعهٔ قیس‌بن معاذ مجنون میخواند:

خلیلی هل بالشام عین حزینة
تبکی علی نجد لعلی اعینها
قد اسلمها الباکون الا حمامة
مطوقة باتت و بات قرینها
تجاوبها اخری علی خیزرانة
یکاد یدنیها من الارض لینها.

من گفتم، ماذا اعزک الله باتایصنعان؟ گفت تو چگونه خوانی گفتم بانت و بان قرینها پس خاموش گشت و از آن روز از صحبت من کراهت مینمود تا آنجا که کتاب العین خود را از من دریغ کرد چه تا آن وقت من برای استنساخ آن نزد وی میرفتم و مرا گفت از نسخهٔ ابوالعباس‌بن ولاد استنساخ کن و من نزد ابن ولاد شدم و او را مردی کامل‌علم و نیکو مروت یافتم و کتاب العین را خواهش کردم و او بمن داد و ابوجعفر چون این بشنید پشیمان شد. و باز گوید ابوجعفر لئیم‌النفس بود و بر خود سخت تنگ می‌گرفت[1] و بسا بود که او را عمامه‌ای می‌بخشیدند و آنرا بسه پاره می‌برید و از آن سه عمامه میکرد. و او را تصانیف نیکو و سودمند است و از جمله: کتاب الانوار. کتاب الاشتقاق لاسماءالله عزوجل. کتاب معانی القرآن. کتاب اختلاف الکوفیین و البصریین و آنرا المقنع نام داده است. کتاب اخبار الشعراء. کتاب ادب الکتاب. کتاب الناسخ و المنسوخ. کتاب الکافی فی النحو. کتاب صناعة الکتاب. کتاب اعراب القرآن. کتاب شرح السبع الطوال. کتاب شرح ابیات سیبویه. کتاب الاشتقاق. کتاب معانی الشعر.

---

۱ - در چ مارگلیوث، و کان ابوجعفر لئیم النفس شدید التنفیر علی نفسه و بی شبهه غلط است و شدید التقتیر صحیح است.

کتاب التفاهة فی‌النحو. کتاب ادب الملوک. و از کسی شنیدم که تصانیف وی از پنجاه زیاده باشد. رجوع به معجم الادباء ج۲ ص۷۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل بازی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن اقبال ملقب بشیخ الفقیه. وی کتاب السراج الوهاج ابوبکربن علی را تجرید کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن بشربن سعد المرثدی ابوالعباس. خطیب ذکر او آورده و گوید: کنیت او ابوعلی است و وفات وی بصفر سال ۲۸۶ هـ.ق. بوده است و ابن بنت الفریابی گفته است که وفات او به ۲۸۴ هـ.ق. است و از علی‌بن الجعد و هیثم‌بن خارجه سماع دارد و از وی ابوبکر شافعی و جز او روایت کنند و عبدالرحمان‌بن یوسف ثنای او گوید و ابن المنادی گوید او یکی از ثقات است و محمدبن اسحاق الندیم گوید کنیت او ابوالعباس الکبیر است و او همان کس است که ابن‌رومی در امر سمک[1] با وی بمداعبه مکاتبه دارد. و مرثدی متولی مکاتبات خاص موفق بود و او راست از کتب: کتاب الانواء و این کتاب در غایت حسن است. کتاب رسائل او. کتاب اشعار قریش. و یاقوت گوید ابوبکر صولی در کتاب الاوراق تکیه‌اش بر همین کتاب بوده و از آن انتحال کرده است و من در اخبار صولی متذکر این معنی شده‌ام. رجوع به معجم الادباء، چ مارگلیوث ص۵۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن بطنج اشعری. متکلم و محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن البغوی الهروی. مکنی به ابوالحسین نوری. از مشاهیر طبقهٔ عرفا و معارف اهل حال است بزهد و تقوی معروف و بلسان خوش موصوف بوده جد وی از اهالی بغشور است که شهری بوده در مابین هرات و مرو پدرش از آن شهر ببغداد نقل نمود و خود در آن شهر نشو و نما یافته و در نزد آن سلسله بابن بغوی مشهور بوده و ملقب بنوریست و از اقران و نزدیکان جنید است و زمان وی با روزگار و عصر المعتمدعلی‌الله و معتضد عباسی مقارن بوده صاحب نفحات الانس مسطور داشته که وی تکمیل درجات عرفان و مقامات ایقان را در نزد سری سقطی و شیخ محمد علی قصاب و احمدبن ابی الحواری نمود و سالهای دراز بمصاحبت ذوالنون مصری گذرانید و اخذ بسیاری از معارف و علوم آن طبقه را از آن عارف کامل کرد. صاحب تذکرة الاولیاء در عنوان ترجمهٔ وی آورده که ابوالحسین یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت بود و او را ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی ورموزی عجب بود و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بینهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیرالقلوب گفتندی و قمرالصوفیه. مرید سری سقطی بود صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود. از صدور علماء مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطعه است و حجتی لامعه در وجه تسمیه و لقب وی بنوری چند وجه نوشته‌اند اول آنکه او را صومعه‌ای بود در صحرا که همه شب در آن مکان بعبادت مشغول بودی شبی جماعتی از نزدیک صومعهٔ وی عبور میکردند نوری درخشان دیدند که از بام صومعه بالا میرفت و اطراف آن صومعه را روشن کرده بود، و نیز گفته‌اند که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی وقتی مریدی او را گفت ای شیخ کامل از کرده‌ها و حالات خود چیزی گوی که بر حالت ما تغییری پدید گردد و او گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان خلاف نفس بازداشتم و پشت بخلایق نمودم و ریاضات بردم طریق حق برمن گشوده نشد سپس با خود اندیشیدم که کاری باید کرد که یا کار از آن برآید و یا جان از تن درآید و از اندوه و زحمت دنیا برهم پس گفتم ای نفس سرکش سالها بمراد و هوای خود خوردی و خفتی و دیدی و گفتی و شنیدی و عیش کردی و شهوت راندی و جواب آن همه باید دادن گفتمش اکنون در خانهٔ اطاعت رو تا بندت برنهم و هر چه حقوق حق است باداى آن پرداز تا صاحب دلی گردی و بحق برسی پس چون چنین کردم بر من مکشوف گشت که آفت کار من آن بود که نفس سرکش با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل رسد نفس حظ خود از آن حاصل کند آنگاه خلاف نفس را در مشتهیات بر خود کار بستم و هر چه خواستی خلاف آن کردم تا بکلی نفس را طمع از من مقطوع گشت تا آنکه حالتی بر من پدید آمد دانستم محل اسرار توانم گردید سپس از بزرگان حقیقت و طریقت آنچه خواستمی اخذ نمودم صاحب تذکرة الاولیا حکایت کرده است که در زمان المعتمدعلی‌الله عباسی جماعتی از قضاة و علمای ظاهر در نزد خلیفه گفتند که جماعتی تازه در این شهر پیدا شده‌اند که بعضی الفاظ کفرآمیز گویند سرود گفته و رقص میکنند و مردم را از روی جهالت بضلالت میاندازند و در سردابها روند و از مردم پنهان شوند و در حقیقت این طایفه از زنادقه محسوب گردند اگر اینان را حکم بقتل رود ثواب و اجری جزیل از برای خلیفه باشد. در حال خلیفه صاحب شرطهٔ بغداد را فرمان داد که آن جماعت را حاضر نمایند و آنان ابوالحسین و ابوحمزهٔ بغدادی و ارقام و شبلی و جنید بودند پس از حضور و مشاهدت اگر چه ظاهر آنها را بصلاح و تقوی آراسته دید ولی از آن جهت که اهل ظاهر بر کفر آنها حکم نموده بودند بقتل جملهٔ آنها فرمان داد از ابتدا سیاف قصد کشتن ارقام نمود و چون خواست که او را بقتل رساند شیخ ابوالحسین نوری از جای خود برخاست و بسیاف گفت تمنا دارم که اول مرا بقتل رسانی که قتل دوستان دیدن بس دشوار است سیاف گفت ای جوان‌مرد هنوز نوبت تو نیست و قتل چیز آسانی نباشد که بدان شتاب مینمائی گفت بنای طریقت من بر ایثار است میخواهم باندازهٔ نفسی هم باشد ایثار برادران کرده باشم از آنکه یک نفس در دنیا نزدیک دوست بهتر از هزارسال آخرتست از آنکه این خانهٔ خدمت است و آن خانهٔ قربت و قربت بخدمت باشد و خلیفه چون از آن حال و آن حالت اطلاع پیدا نمود و جوانمردی او را بدید از آن صدق و انصاف تعجب نمود و بسیاف فرمود در قتل ایشان تأخیر اندازند و بیکی از فقهای آن عصر بفرمود که تفتیش از طریقهٔ مذهب و حالات آن جماعت نماید پس بنا بحکم خلیفه ایشان را بمجلس علما بردند از آنکه جنید در میان آن طبقه بفضل و علوم ظاهر معروف و موصوف بود ابتدا روی بدو کرد و پرسید که از بیست دینار چند باید زکوة داد شبلی که مردی مزاح بود بدون درنگ گفت بیست دینار و نیم. فقیه گفت این حکم از کیست علاوه بر بیست دینار نیم دینار چرا باید داد گفت نیم دینار جریمهٔ آن کس است که چرا باید در نزد او بیست دینار بماند که زکوة تعلق گیرد قاضی و اهل مجلس زیاده بخندیدند پس روی بجنید کرد و مسئلهٔ دیگر پرسید جنید گفت جواب مسائل با شیخ ابوالحسین است قاضی تعجب کرد چه ابوالحسین در میان آن جماعت بعلوم ظاهر معروف نبود آنگاه قاضی از او مسئله‌ای پرسید که خود قاضی در حل آن درمانده بود شیخ بلاتأمل جواب مسئله گفته و همچنین مسئله‌ای دیگر پرسید تا صد مسئله، تمام مسائل را جواب شافی علمی داد. قاضی را تعجب بر تعجب افزود و تعبیر و تفسیر و تأویل هر یک از آیات بخواست بدون تأمل و درنگ جواب داد

---

۱ - السهک و کان بینهما مداعبة. (الفهرست).

پس قاضی از جای خود برخاست نزدیک وی رفته دستش بوسه داد و معذرت بسیار خواست آنگاه شیخ ابوالحسین بقاضی گفت همهٔ این مسائل پرسیدی و هیچ نپرسیدی و نپرسی که خدا را مردان و نبی را پیروانی هستند که حرکت و سکون خلق بدانهاست و زندگانی و سیر و سلوک از آنها است اگر یک لحظه از مشاهدهٔ آنها باز مانند جان از بدن ایشان برآید خلق را مدار و امور دنیا بدانها درست گردد پس قاضی را از علم و تحقیق و صحبت‌های وی زیاده خوش آمد کس بنزد خلیفه فرستاد که اینان موحد و پاک دینند و چنین کسان را چگونه توان در شمار ملحدان و زندیقان بیرون آورد. خلیفه چون پیغام قاضی شنید آن جماعت را بنزد خویش خواند و زیاده از حد بنواخت و گفت حاجتی از من بخواهید گفتند حاجت آن است که ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشرف گردانی و از نزد خود ما را مهجور کنی که مارا رد تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو. خلیفه بسیار بگریست و ایشان را چنانچه میخواستند با اکرام و احترام تمام بمنزل خودشان روانه داشت و باجزای خلافت سپرد تا در حق آن جماعت از احترام چیزی فروگذاشت ننمایند نقل است که وقتی در مسجدی از مساجد بغداد بجهت عبادت رفته فقیهی در آن حین بنماز مشغول بود و دست بمحاسن خود مینهاد و ابوالحسین نزدیک رفته گفت روی بخالق خود کردن بسی بهتر است از توجه بلحیه نمودن پس آن شخص فقیه از سخن وی برآشفت و بمنزل خود برفت و صحبت وی طرح نموده جماعت فقها حکم بر کفر وی نمودند و بعرض معتمد رسید خلیفه حکم نمود که او را حاضر نموده پس از تحقیق مقتولش نمایند چون بحضور خلیفه درآمد پرسید که تو چه گفته‌ای که باعث کفر تو بوده بگوی شیخ صدق مطلب را بیان کرد و جماعتی هم که بودند و شنیده بودند تصدیق بر قول وی نمودند خلیفه گفت چگونه میشود شخصی را که با این همه صدق و اخلاص است بدین حرف کافر کرده و توان به قتل او مبادرت نمود پس از آن عارف کامل معذرت خواسته زیاده تعظیمش نموده رخصت انصرافش ارزانی داد وقتی جماعتی از مریدان وی بنزد جنید رفته از حالت شیخ ابوالحسین جویا شد گفتند که او را چند روز است که حالتی پدید گشته که بجز حق چیزی نگوید و از عبادت فروگذاشت ننماید و طعام و شراب نخورد و نمازها در وقت خود بجای آرد اصحاب جنید گفتند که وی هنوز هشیار است و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه میدارد و اوقات او می‌شناسد پس این حالت تکلف اوست نه فنای صرف که از هیچ امری او را خبری نباشد جنید گفت چنین نیست که شما میگوئید اینان جماعتی هستند که در عین وجد از ترک عبادت محفوظ باشند خدای تعالی ایشان را نگاه میدارد که وقت خدمت خدمت از ایشان فوت نشود و از سعادت حضرت محروم نمانند پس جنید در حال برخاسته بنزد وی رفت و گفت یا اباالحسین اگر دانی که این حالت و خروش زیاده فائده دارد بگو تا من نیز بدان حالت باشم و اگر نه رضا بقضا ده و بامر تسلیم کن تا دلت فارغ شود ابوالحسین را فی‌الحال حالت تغییر نموده و چنان کرد که او گفت پس روی بجنید کرده و گفت الحق نیکو مرشد و معلمی تو ما را. نقل است که وقتی که شیخ شبلی که از فقهاء بود در منبر بذکر احادیث و موعظت مشغول بود در آن حالت آن عارف کامل بمجلس درآمد و گفت خداوند راضی نیست از آن عالمی که علم خود را در مقام عمل نیاورد اگر عالمی با عمل بجای خود مشغول باش و الا از منبر فرود آی پس شبلی از آنکه قول او را با حالت خود موافق و مطابق یافت بدون درنگ از منبر فرود آمد و روی بخانهٔ خود نهاد و چهار ماه در خانه بنشست و در بروی خود به‌بست پس مردم از نیامدن وی بمسجد و رفتن بمنبر دلتنگ شده و بر در خانهٔ وی گرد شدند بهر قسمی که بود بیرونش آورده بمسجد برده و بر منبر برآمد در آن حال ابوالحسین را خبر شد که شیخ شبلی بمنبر برآمده پس بمجلس درآمده و گفت ای شیخ بزرگوار هیچ دانی که مردم از چه روی ترا طالب میباشند که بر منبر برآمده و ایشان را موعظت گوئی شبلی گفت ندانم گفت تو چون بمیل طبع آنها سخن گوئی و پوشیده میداری از آنها آنچه را باید گفت ترا طالب و راغبند و اگر سخن حق گوئی لحظه‌ای نگذرد که بگرد تو نگردند و این سخنان که اکنون گوئی محض خودنمائی است نه راهنمائی و دلالت بحق. شبلی گوید پس از آنکه یک چند در خود فرورفته از سخنان وی رسید آنچه به من رسید. از یکی از مریدان وی نقل است که روزی شیخ علی‌الصباح از خواب برخاست و گفت پذیرائی کنید جوانی را که از روی صدق و اخلاص با پای برهنه از اصفهان بعزم دیدن ما و بدست آوردن طریق حق می‌آید مریدان از خانقاه بیرون رفته بدان صفت که شیخ وصف کرده بود جوانی دیدند با لباسی مندرس و پای برهنه که آثار نجابت و اصالت از ناصیه‌اش ظاهر بود پس بدانحال بخانقاه درآمد و دست شیخ ببوسید و بنشست و شیخ از او پرسید که از کجا میائی گفت از اصفهان گفت نه آن بود که ملک اصفهان در هنگامی که حرکت بدین سمت نمودی ترا عمارتی و کنیزکی و هزار دینار زر میداد که از اینجا بیرون مرو و تو بجهت این مقام و طلب از آن گذشتی جوان بهم برآمد و گفت از زخارف فانیه گذشتن و بدولت باقی رسیدن بهتر است. شیخ را از حالت وی خوش آمده و در نزد خویش نگاه داشت تا بمقامات عالیه رسید. نقل است که وقتی شخصی بخانقاه وی درآمد دید مردی را که در نزد او نشسته و گریه می‌کند و شیخ نیز او را همراهی میکرد پس برخاست و رفت آن شخص از آن عارف کامل پرسید که آن شخص که بود و سبب گریه چه؟ گفت او ابلیس بود و عبادات خود را که در راه حق کرده بود میگفت و میگریست و من از گریهٔ او بر حالت خود میگریستم از وساوس او که حفظ خداوندی شامل حال باشد. در تذکرة الاولیاء مسطور است که وقتی در بازار مسگران بغدادش گذار افتاد در یک دکان دو غلام بچهٔ رومی بودند سخت با جمال و آتشی گرد ایشان را فروگرفته و از هلاکشان چیزی باقی نبود خداوند غلامان فریاد برآورد که هر که ایشان را سالم و بی‌عیب بیرون آورد هزار دینار زر بدو دهم کسی را زهرهٔ آن نبود که بدان آتش درآید در آن حال شیخ را عبور بدان سوی افتاد و فریاد دو غلام بچه بشنید پس نام خدای بر زبان جاری ساخت و پای در آتش نهاد و دست هر دو غلام را گرفته از آتش بسلامت بیرونشان آورد صاحب غلام را از آن حالت حیرت دست داده شکر شیخ بجای آورد و یکهزار دینار زر مغربی در نزد شیخ بر زمین نهاد شیخ گفت ای مرد زرها بردار و خدا را شکر گوی که آن مرتبه که به نیکان رسیده به ناگرفتن رسیده و بگزیدن آخرت بدنیا و نیز حکایت کرده‌اند که او را خادمه‌ای بود زیتونه نام گفته است که روزی قدری شیر گرم و نان پیش او بردم با دستهای خود که پیش از آن گل کاری کرده‌بود مشغول خوردن شد در دل گذارنیدم که مردی ناهنجار است که با دست ناشسته غذا میخورد ساعتی از آن وقت برنیامد که زنی با چند نفر از اجزای شحنه درآمدند و مرا گرفته بادعای آن زن که زر و جامه را دزدیده بنزد شحنه بردند پس شیخ بر اثر من بیامد و کسان شحنه را گفت احترام او را نگاهدارید که اینک زر و جامه را آن کس که برده پشیمان خواهد گشت و

می‌آورد پس لحظه‌ای نگذشت که کنیزکی بیامد زر و جامه را بیاورد و اقرار کرد که من برده بودم و من خلاص یافتم شیخ مرا بنزد خود خواند و گفت مرا و خودت را بزحمت افکندی. دیگر بر دل خود گذرانی که بی هنجار مرد است؟ زیتونه گوید از آن خیال که در حق وی کرده بودم توبه نمودم. نقل است که وقتی شیخ براهی میگذشت دهقانی را دید خرش مرده و بارش افتاده و خود ایستاده و گریه میکرد شیخ را بر وی دل بسوخت نزدیک خر آمد و سرپائی برآن حیوان زد و گفت برخیز که نه جای خفتن است فی‌الحال از جای خاست مرد دهقان شادان شده بار بر خر نهاد و برفت مردمان شهر چون چنین کرامتی دیدند از هرسوی بگرد وی درآمدند و دست او میبوسیدند و همچنین بر قفای وی میرفتند شیخ چون آن همه غوغا و ازدحام دید بدکان بقالی رسیده بنشست و از سبزیهای او مشغول خوردن گشت و با بقال مزاح مینمود مانند مردمان اوباش، خلق چون این حالت از وی دیدند بگمان خفّت عقل از وی برمیدند جمله پراکنده شده و برفتند مریدی همراه شیخ بود بدو گفت این جماعت را حالت این است که دیدی باشارتی بیایند و بتغییر حالتی بروند برخیز تا مجالی داریم سر خود گرفته برویم. یکی از اهل قادسیه حکایت کرده است که وقتی با جماعتی از وادی شیران میگذشتیم شیخ ابوالحسین را دیدم که بر روی سنگی نشسته و چند شیر قوی هیکل در اطراف وی خوابیده‌اند ما را از آن حال تعجب روی داده بر خود بترسیدیم که مبادا آن سباع قصد ماکنند پس شیخ ملتفت ما شده اشاره بشیران کرد و شیران برفتند و اشارت بما کرد بنزد وی رفتیم گفتیم یا شیخ این چه حالتست. گفت مدتی در ریاضت چیزی نخورده بودم خرمائی دیدم دلم آرزوی آن کرده با خود گفتم ای نفس هنوز در تو آرزو باقی است پس بدین وادی درآمدم بلکه شیرانم بدرند و از آرزوی نفس آسوده گردم. در ترجمهٔ آن عارف کامل آورده‌اند که طریقه‌اش آن بوده که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و مذهبش با جنید نزدیک است و از نوادر طریقتش آن است که صحبت بی ایثار حرام است یعنی ایثار از حق خود نسبت بدوستان یا بیگانگان. و صحبت با درویشان را فریضه داند و عزلت را ناپسندیده و ایثار مصاحب بر مصاحب فریضه. وقتی جماعتی شیخ جنید را در حضور وی از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست جواب گوید ابوالحسین بانگ بر وی زد که تو در وقت سیر و محنت صوفیان از این طایفه بیکسو شدی و دست در دانشمندی زدی و علوم ظاهر را فراگرفتی ترا نرسد که سخن از اصطلاح این طایفه بمیان آوری. و چنانکه در تراجم وی و در مرآت‌الجنان مسطور است آن عارف کامل عمر بسیار نمود و هم در سال ۲۸۶ هـ.ق. وفات کرد و در بعضی از کتب وفات او را در ۲۹۵ هـ.ق. نوشته‌اند رحمه‌الله چون خبر وفات شیخ ابوالحسین بعارف کامل شیخ جنید رسید گفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری یعنی رفت نصف علم عرفان و تصوف بمرگ شیخ ابوالحسین نوری. جعفر خدری که خود از معتقدان شیخ ابوالحسین نوری بود گفت یک دو روز قبل از وفات آن عارف کامل وقتی در مکان خلوتی مناجات میکرد و میگریست من گوش فرادادم تا چه میگوید گفت بار خدایا اگر خواهی اهل ذوزخ را عذاب کنی و از مردم پر کنی قادری که دوزخ را از من پر کنی و اهل دوزخ را بهشت بری. گوید که از آن حالت عارف کامل و آن حرف زیاده تعجب نمودم و هم یک دو روز نگذشت که دنیا را بدرود نمود پس از وفات او را بخواب دیدم با حالتی خوش پرسیدم یا شیخ بر تو چه گذشت گفت از هیچیک از اعمال و افعال من نپرسیدند الا بجهت آن ایثار که کردم درجات عالیه بمن دادند. مسطور است که شیخ ابوالحسین همواره تسبیح در دست داشتی وی را گفتند تستجلب الذکر گفت لااستجلب الغفلة بدو گفتند بدین تسبیح که در دست داری میخواهی که خدای‌تعالی در یاد تو بود گفت نی بلکه باین تسبیح غفلت میجویم. و نیز وی را گفتند که الله تعالی را بچه چیزی شناختی گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجز است راه ننماید مگر بعاجز. و هم او گفته هر گاه خدای‌تعالی خود را از کسی بازپوشد هیچ دلیل او را باو نرساند و نه خبری اذا ستر الحق من احد لم یهده استدلال و لا خبر. و هم او گفته لایغرنک صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة؛ در حین عبادت و بندگی مغرور مشو چه گاهی غرور اسباب آن خواهد شد که از ربوبیت فراموشی حاصل شود. مسطور است که جوانی خراسانی بنزد ابراهیم قصار آمد گفت تمنی دارم که شیخ ابوالحسین نوری را ببینم بدو دلالتش کرد چون بنزد وی درآمد ازو پرسیدند در این مدت با که صحبت داشته‌ای گفت با شیخ ابوحمزهٔ خراسانی گفت آن مرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت بلی گفت چون دیگر باره بنزد وی رسی از منش سلام رسان و بگوی در آنجا که مائیم قرب، بعد است. ابن اعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود دوگانگی بجای بود پس بدین معنی قرب بعد بود. وقتی از او سؤال کردند که عبودیت چیست گفت مشاهدهٔ ربوبیت است. ازو پرسیدند که آدمی کی مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای سخن فهم نکند از او سؤال کردند که اشارت چیست گفت اشارت مستغنی است از عبادت و یافتن از اشارت بحق استحقاق سرائر است از صدق، از او سؤال کردند وجد چیست گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعمت حقیقت او و گنگ است بلاغت و ادبیت از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارها است و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجهٔ وجد. وجد زبانه‌ایست که در سر نجنبد و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آرد از شادی یا از اندوه. ازو پرسیدند صوفی کیست گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از عافیت نفس صافی گردیده و از هوا خلاص یافته تا درصفت اول و درجهٔ اعلی با حق بسیارامیده‌اند و از غیر او رمیده‌اند نه مالکند و نه مملوک. و نیز گفته صوفی آن است که هیچ چیزی در بند او نبود و او نیز در بند هیچ چیزی نبود.از او پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم لکن چیز است خارج از این یعنی اگر رسوم بودی بتعلیم و تعلم حاصل آمدی و اگر علم بودی بمجاهده بدست آمدی و آن اخلاقی است بنا بر کریمهٔ تخلقوا باخلاق الله با خلق خدای نیک برآمدن نه برسوم میسر گردد و نه بعلوم. و نیز گفته است تصوف از ادبیت و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت و نیز گفته تصوف دشمنی دنیا است و دوستی مولی. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۳۶۷). و رجوع بابوالحسین نوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن بکر. رجوع به ابورؤوف احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن بلال المرسی. یکی از علماء نحو. او بسال ۴۶۰ هـ.ق. غریب المصنف ابوعبید را شرح کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن بنت الشافعی. او صحیح‌الخط و متقن‌الضبط و از اهل ادب است و خط و ضبط او معتمد باشد و من از خط او جز کتاب تفسیر القرآن ابن جریر طبری را ندیدم و در آخر آن کتاب نوشته است: و کتبه احمدبن محمدبن بنت الشافعی وراق الجهشیاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ثوابةبن خالد الکاتب. مکنی بأبوالعباس. محمدبن اسحاق الندیم گوید: او احمدبن محمدبن ثوابةبن یونس ابوالعباس کاتب است. این خاندان اصلا ترسا بودند و گویند یونس معروف بلبابه بود و شغل حجامی داشت و بعضی گفته‌اند مادر ایشان لبابه نام داشت. و وفات ابوالعباس بسال ۲۷۷ هـ.ق. بود و صولی ۲۷۳ هـ.ق. گفته است و از ابوسعید وهب‌بن ابراهیم‌بن طازاذ روایت کند که گفت میان علی‌بن الحسین و ابوالعباس‌بن ثوابة در سر مستغلی منازعة بود و این ترافع بمجلس یکی از رؤسا برداشتند و گمان میکنم آن رئیس عبیداللهبن سلیمان بود و علی‌بن الحسین، مناظرهٔ ابوالعباس را به برادر خود ابوالقاسم جعفربن حسین محول کرد و او با ابوالعباس به مناظره درآمد و ابوالعباس بتکذیب و طنز وی آغازید و از جمله گفت شمایان که بودید و چه داشتید نفاق و روائی بازار شما از امساک و نخوردن بود، ابوسعید وهب گوید در این وقت علی‌بن الحسین ملتفت طفلی که بهمراه خویش داشت گردید و این کودک در زیبائی گوئی پاره‌ای از ماه بود و دست وی بدست گرفت و بر پای خاست و سر برهنه کرد و گفت ای معشر کتاب مرا شناسید و این کودک پسر من است از فلانه دختر فلانِ فلانی و او از من بطلاق باشد، طلاق حرج و سنة بر همهٔ مذهبها اگر این اثر تیغهای حجامت که بر اخدع دارم تیغهای جد این مرد فلان مزین [حجّام] نباشد. و ابوالعباس کله خورده و مخذول خاموش شدْ و دیگر در امر ضیعة سخنی نگفت و بی منازعت و محاورتی تسلیم ابوالحسین کرد. و باز وهب گوید ابوالعباس یکی از ثقلاء و بغضا باشد و سخن او گران و بر گوشها ثقیل بود و از جملهٔ سخنان اوست: علیّ بماءالورد اغسل فمی من کلام الحاجم. و نیز از تعابیر اوست: لما رأی امیرالمؤمنین الناس قد تدارسوا و تدقلموا و ترلسعوا و تدورروا تدسقن ...[1] و از تصانیف ابن ثوابة است: کتاب مجموعة رسائل او. و کتاب رساله فی الکتابة و الخط. و برادر وی جعفربن محمدبن ثوابه به زبان عبیداللهبن سلیمان وزیر، متولی دیوان رسالت او بود و احمد را پسری است بنام محمد که او نیز مترسلی بلیغ است و او راست: کتاب رسائل. و ابوالحسین محمدبن جعفر بن ثوابه و پسر او ابوعبدالله احمدبن محمدبن جعفر را هم دیوان رسائلی است و او آخرین فضلای این خاندان است. و از کلام ابوالعباس محمدبن ثوابه است: من حق المکاتبة ان یسبقها انس و ینعقد قبلها ود ولکن الحاجة اعجلت عن ذلک فکتبت کتاب من یحسن الظن الی من یحققه. و نیز او راست از فصلی که بعبیداللهبن سلیمان نوشته است: لم یؤت الوزیر من عدم فضیلة و لم أوت من عدم وسیلة و قلة الصادی تأبی له انتظار الوراد و تعجل عن تأمل ما بین الغدیر و الواد و لم ازل اترقب ان یخطرنی بباله ترقب الصائم لفطره و انتظره انتظار الساری لفجره الی ان برح الخفاء و کشف الغطاء و شمت الاعداء و ان فی تخلفی وتقدم المقصرین لآیة للمتوسمین و الحمدلله رب العالمین.

وقتی ابن‌ثوابة را آگاهی بردند که اسماعیل‌بن بلبل متقلد وزارت گردید او گفت: ان هذا عجز قبیح من الاقدار. و از پیش محمدبن احمدبن ثوابة کاتبِ بایکباک[2] ترکی داشت و آنگاه که مهتدی خلیفه بعداوت رافضیان برخاست ببایکباک گفت سوگند با خدای که کاتب تو نیز رافضی باشد و بایکباک گفت قسم بخدای که آنچه را که در امر کاتب من گویند دروغ است پس گروهی بر رافضی بودن ابن‌ثوابة گواهی دادند و بایکباک گفت همگان کاذبید کاتب من آن نیست که شما گوئید، کاتب من بهترین فاضلی است نماز گذارد و روزه گیرد و بمن اندرز دهد و مرا از مرگ او رهائی بخشید و هیچگاه گفتهٔ شما باور ندارم و مهتدی بر آشفت و سوگند خورد که آنچه در حق ابن ثوابة گویند راست است و ترکی پیوسته میگفت نی‌نی. و چون جماعت از خدمت مهتدی باز گشتند بایکباک آنان را بخواند و سخن درشتی کرد و دشنام داد و ایشان را بأخذ رشوه منسوب داشت و بایذاء و شکنجهٔ بعض آنان فرمود. و ابن ثوابة مختفی شد و مهتدی کار کاتبی بایکباک بسهل‌بن عبدالکریم احول محول داشت و برای یافتن نهفت ابن ثوابة منادی دادند. سپس بایکباک باعتذار نزد مهتدی شد و مهتدی عذر او بپذیرفت و از وی درگذشت و آنگاه که موسی‌بن بغا از جبل بسرّ من رأیٰ شد بایکباک بدیدار او رفت و از وی درخواست تا مهتدی را با ابن‌ثوابة بر سر مهر آورد. و چون مهتدی در خانهٔ اناجور ترکی تجدید بیعت کرد بایکباک تمنای عفو ابن‌ثوابة را اعاده کرد و مهتدی وعده کرد که چنان خواهد کرد و گفت آنچه من در حق ابن‌ثوابة کردم نه برای غرضی خاص و نفسانی بود لیکن از راه رضای خدای‌تعالی و غیرت بر دین کردم و اگر او از آنچه در آن است بیرون شود و تورع و دینداری نماید من از وی راضی خواهم بود. سپس خلیفه در روز جمعهٔ نیمهٔ محرم سال ۲۵۰ هـ.ق. از وی رضا نمود و چهار خلعت و شمشیری بوی عطا داد و او با شغل کاتبی بایکباک بازگشت. میمون‌بن هارون گوید ابوالحسن علی‌بن محمدبن الاخضر گفت: روزی در مجلس ابوالعباس ثعلب بودیم و ابوحفان بصری برای سلام گفتن بثعلب بدانجا آمد. ثعلب علت آمدن او را از سامرا و مقصد وی پرسید گفت قصد من رفتن برقه نزد ابن‌ثوابة یعنی احمدبن محمدبن ثوابة الخالد است و در این وقت ابن‌ثوابة برقه بود ثعلب پرسید میانهٔ تو با بنوثوابه چونست گفت سوگند با خدای که من هجا گفتن آنان مکروه دارم لکن هجاء ایشان چون زکوة دیگر هجاهای خویش ادا کنم چنانکه گفته‌ام:

ملوک تناهم کاحسابهم
و اخلاقهم شبه آدابهم
فطول قرونهم اجمعین
یزید علی طول اذنابهم.

و صولی گوید: میان ابوالصقر اسماعیل‌بن بلبل وزیر و ابوالعباس احمدبن محمدبن ثوابة وحشت و دشمنانگی سخت بود بعللی که از جملهٔ آن ماجرائی میان آن دو در مجلس صاعد بأواخر ایام او روی داد. رشیق الموسای[3] خادم[4] مرا حکایت کرد، و من خادمی بخردتر و نویسنده‌تر از وی ندیده‌ام، که بمجلس صاعد بودیم و از حال مردی پرسید، ابوالصقر گفت: قد کان انفی، بجای قدکان نُفیَ، ابن ثوابة چون متمعی گفتهٔ ابوالصقر را، گفت: فی الخرء و ابوالصقر بشنید و گفت: کیف تکلم من حقه ان یشدّ و یحدّ و ابن ثوابة گفت من جهلک انک لاتعلم انّ من یشدّ لایحدّ و من یحدّ لایشدّ. و روزگار بازی کرد و ابوالصقر وزارت یافت و ابن‌ثوابة را بواسط دیدم که بمجلس او درآمد و بایستاد و گفت: ایها الوزیر لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین[5] و ابوالصقر در جواب او گفت: لاتثریب علیکم[6] یا اباالعباس! و سپس وی را پیش خواند و ببالای مجلس جای داد و ولایت طساسیج بابل و سورا و بریسما[7] بدو محول

۱ - در عبارت تصحیف است و در الفهرست با تصحیفی بیشتر چاپ شده است. (مارگلیوث).
۲ - بایکبال و الصواب عند الطبری. (مارگلیوث).
۳ - لعله؛ الموسوی. (مارگلیوث).
۴ - خواجه سرا. قهرمان و استاد الداری خصی.
۵ - گفتار برادران یوسف‌بن یعقوب بیوسف آنگاه که وی عزیز مصر شد. (قرآن ۹۱/۱۲).
۶ - جواب یوسف ببرادران. (قرآن ۹۲/۱۲).
۷ - شاید؛ باوسما. (مارگلیوث).

داشت و ابن‌ثوابة تا گاه مرگ یعنی سال ۲۷۳ هـ.ق. آن ولایت داشت. یاقوت گوید قسمت اخیر نقل از صولی است و جزء سابق را محمدبن اسحاق آورده است و آن بصواب نزدیکتر است. صولی گوید: حسین‌بن علی کاتب مرا گفت که ابوالعیناء از پیوستگان ابوالصقر بود و چون میان ابوالصقر و ابن‌ثوابة معادات بود ابوالعیناء نیز با ابن‌ثوابة دشمنی می‌ورزید. و فردای آن روز که بمجلس صاعد میان ابوالصقر و ابن‌ثوابة آن ماجریٰ رفت ابوالعینا و ابن‌ثوابة در مجلس حضور داشتند و بدانجا کارشان بخصومت و دشنام کشید. فقال له ابن‌ثوابة اما تعرفنی قال بلی اعرفک، ضیق‌العطن، کثیرالوسن، قلیل‌الفطن خاراً علی الذقن قد بلغنی تعدیک علی ابی الصغر و انما حلم عنک لانه لم یر عزاً فیذله و لا علواً فیضعه و لاحجرا فیهدمه فعاف لحمک ان یاکله و سهک دمک ان یسفکه.فقال له اسکت فما تسابّ اثنان الاغلب الأمهما، قال ابوالعیناء فلهذا غلبت بالامس اباالصقر، فاسکته. هلال‌بن المحسن در کتاب الوزراء آرد که علی‌بن سلیمان اخفش از مبرد حکایت کرد که روزی که نزد ابوالعباس احمدبن محمدبن ثوابة نوبت کتابت با من بود غلام ابن‌ثوابة درآمد و نامه‌ای از بحتری بدو داد و او در زیر نامه توقیعی کرد و بمن افکند و گفت دربیچ و بازگردان و نامهٔ بحتری این بود:

اسلم ابا العباس و اب
ق فلا ازال الله ظلک
وکن الذی یبقی لنا
و نموت حین نموت قبلک
لی حاجة ارجو لها
احسانک الاوفی و فضلک
و المجد مشترط علیـ
ک قضاءها و الشرط املک
فلئن کفیت ملمها
فلمثلها اعددت مثلک.

و ابن‌ثوابة این توقیع کرده بود، مقضیة والله الّذی لااله الاّ هو و لو اتلفت المال و اذهبت الحال فقل رعاک الله ماشئت منبسطاً و ثِق بما انا علیه لک مغتبطا. ان شاءالله تعالی. احمدبن علی المادرانی اعور کردی کاتب دوست مبرد راست در هجاء ابن‌ثوابة:

تعست اباالفضل الکتابة
من اجل مقت بنی‌ثوابة
و سألت اهل المهنتیـ
ن من الخطابة و الکتابة
عن عادل فی حکمه
فعلیک اجمعت العصابة
فاسمع فقد میّزتهم
و لکلهم طرز و بابة
امّا الکبیر فمن جلا
لته یقال له لبابة
و اذا خلا فممدّد
فی البیت قد شالواکعابه
و ارفضّ عنه زهوه
و تقشعت تلک المهابة.

یاقوت گوید بخط عبدالسلام بصری دیدم که او از ابوالعباس تمیمی و او از امالی جحظة نقل کند که روزی بمجلس ابوالعباس ثعلب بودم و گروهی از اصحاب وی نیز حضور داشتند احمدبن علی الماذرانی نیز بیامد فسأله عن ابن العباس‌بن ثوابة و قال له متی عهدک به فقال لاعهد و لاعقد و لا وفاق و لامیثاق، فقال له ثعلب عهدی بک اذا غضبت هجوت فهل من شیء فأنشد:

بنی ثوابة انتم اثقل الأمم
جمعتم ثقل الأوزار و التخم
اهاض حین اراکم من بشامتکم
علی القلوب وان لم اوت من بشم
کم قائل حین غاظته کتابتکم
لوشئت یاربّ ماعلمت بالقلم.[1]

فقال ثعلب: احسنت و الله فی شعرک و أسأت الی القوم. ابوالفرج اصفهانی از ابوالفضل عباس‌بن احمد بن ثوابة روایت کند که وقتی بحتری به نیل نزد احمد بن علی اسکافی شد و او را مدیحه‌ای گفت و اداء صلت وی دیر کشید پس بحتری قصیده‌ای در هجاء وی کرد که این بیت از آن قصیده است:

ما کسبنا من احمدبن علی
و من النیل غیر حمّی النیل.

و باز قصیده‌ای دیگر بهجاء او گفت که بدین مصراع آغاز شود:

قصة النیل فاسمعوها عجابة.

و در این قصیدهٔ اخیر بنی ثوابه را نیز با احمدبن علی الاسکافی در هجاء خویش انباز کرد و خبر قصیده بپدر من رسید و او هزار درهم و چند تخت جامه و اسبی با زین و لگام بدو ارسال داشت و او واپس فرستاد و گفت چون من از پیش در حق شما اساءة و بدی کردم پذیرفتن صلهٔ شما مرا روا نباشد. پدر من بدو نوشت: اساءة تو مغفور و معذرت تو مشکور است و نیکوئیها بدیها را سترد و خستگی دست ترا هم دست تو مرهم تواند نهادن دو برابر آنچه را که واپس فرستادی بتو روانه داشتیم و اگر بدریافت و پاداش کردن جفای خویش پردازی سپاس داریم و شکر گذاریم و اگر سر باز زنی شکیبا و بردبار باشیم. و او بپذیرفت و بپدرم نوشت سوگند با خدای که نثر بخامهٔ تو از شعر و چکامهٔ من بهتر است و کردهٔ تو مرا شرمسار و گرانبار ساخت و بزودی سپاسنامهٔ من بتو خواهد رسیدن. و دیگر روز بامدادان قصیده‌ای بفرستاد که اول آن مصراع زیرین است:

ضلال لها ماذا ارادت من الصد.

و پس از آن قصیده‌ای دیگر ساخت که مبدو است بدین مصراع:

برق اضاء العقیق من ضرمه.

و باز قصیده‌ای فرستاد که ابتداء آن این نیم بیت است:

ان دعاه داعی الهوی فاجابه.

و تا گاه افتراق آن دو از هم، صلات و احسان پدر من نسبت به بحتری پیوسته و متتابع بود. و در گاه مصاهرت ناصرلدین الله با الموافق بالله احمدبن محمد ثوابه باسماعیل‌بن بلبل نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم. بلغنی للوزیر ایده الله نعمة زاد شکرها علی مقادیر الشکر کما اربی مقدارها علی مقادیر النعمة فکان مثلها قول ابراهیم‌بن العباس:

بنوک غدوا آل النبی وارثوا الـ
ـخلافة و الحاوون کسری و هاشما.

و انا أسأل الله تعالی ان یجعلها موهبة یرتبط ما قبلها و ینتظم ما بعدها و تصل جلال الشرف حتی یکون الوزیر اعزه الله علی سادة الوزراء موفیا و لجمیل العادة مستحقاً و لمحمود العاقبة مستوجبا و ان یلبس خدمه و اولیاءه من هذه الحلل العالیة ما یکون لهم ذکراً باقیا و شرفاً مخلدا.

و لقب احمد لبابة بود[2] و آنگاه که عبیدالله‌بن سلیمان تقلد طساسیج از وی باز کرد و بابوالحسن مخلد محول داشت احمدبن علی الماذرانی الاعور الکردی در هجاء ابن‌ثوابة گفت:

انی وقفت بباب الجسر فی نفر
فوضی یخوضون فی غرب من الخبر
قالوا لبابة اضحت و هی ساخطة
قد قدّت الجیب من غیظ و من ضجر
فقلت حقاً و قدّ قرت بقولهم
عینی واعین اخوانی بنی عمر
لا تعجبوا لقمیص قدّ من قبل
فانّ صاحبها قد قدّ من دبر.

و ابوسهل در هجاء ابن‌ثوابة خطاب به عبیدالله‌بن سلمان گوید:

یا اباالقاسم الذی قسم الل
ه له فی الوری الهوی و المهابة
کدت تنفی اهل الکتابة عنها
حین ادخلت فیهم ابن‌ثوابة

---

۱ - اشاره است بآیهٔ شریفه الذی علم بالقلم، علم الانسان مالم یعلم.

۲ - لبابة نامی است از نامهای زنان.

انت الحقته و ما کان فیهم
بهم ظالماً به للکتابة
هل رأینا مخنثاکاتبا او
هل یسمی ادیب قوم لبابة.

و نیز سهل راست در هجاء احمدبن محمدبن ثوابة:

اقصرت عن جدّی و عن شغلی
و المکرمات و عدت فی هزلی
لما ارانی الدهر من تصریفه
غیرا یغیر مثلها مثلی
بلغ احمدبن ثوابة بجنونه
ما لیس یبلغه ذوو عقل
ان کان نقص المرء یجلب حظه
فالعقل یرفع رزق ذی فضل.

ابوحیان در کتاب الوزیرین گوید روایت کرد ما را ابوبکر صیمری از ابن‌سمکة و او از ابن‌محارب و او از احمدبن الطیب که گفت یکی از دوستان ابن‌ثوابه مکنی بأبوعبیده گفت تو بحمدالله و منه دارای ادب و فصاحت و براعت باشی چه شود اگر فضایل خویش با معرفت برهان قیاسی و علم اشکال هندسیه که راهنمای حقایق اشیاء است کامل سازی و اقلیدس خوانی و حقیقت آن دریابی. ابن‌ثوابة گفت اقلیدس چیست و او کیست. گفت مردی از علماء روم این دارد و کتابی کرده است که در آن پیکرهای بسیار و مختلف است و بحقایق چیزهای آشکار و نهفت راه نماید و بدریافت و ذهن تیزی بخشد و فهم را باریک و دانش را لطیف و حاسه را روشن و اندیشه را استوار سازد و خط از آن پدید آمده است و مقادیر حروف معجم بدان شناخته شده. ابوالعباس‌بن ثوابة گفت این چگونه باشد گفت تا آن اشکال و پیکرها ننگری و برهان آن درست نکنی نتوان دانستن گفت پس چنان کن. و او مردی را که مشهور بقویری بود بیاورد و این تعلیم و تعلم بیش از یک روز نکشید و قویری بار دیگر بازنگشت و احمدبن طیب گوید مرا این امر شگفت آمد رقعه‌ای بابن‌ثوابة نوشتم که نسخهٔ آن این است: بسم الله الرحمن الرحیم. اتصل بی جعلت فداک ان رجلا من اخوانک اشار علیک بتکمیل فضائلک و تقویتها بشیء من معرفة القیاس البرهانی و طمانینتک الیه و انک اصغیت الی قوله و اذنت له فاحضرک رجلا کان غایة فی سوء الادب، معدنا من معادن الکفر و اماما من ائمة الشرک لاستغرارک و استغوائک یخادعک عن عقلک الرصین و ینازلک فی ثقافة فهمک المبین فأبی الله العزیز الا جمیل عوائده الحسنة قبلک و مننه السوابق لدیک و فضله الدائم عندک بأن تأتی علی قوائد برهانه من ذروته و تحط عوالی ارکانه من اقصی معاقد اسّه فاحببت استعلامی ذلک علی کنهه من جهتک لیکون شکری لک علی ما کان منک حسب لومی لصاحبک علی ما کان منه و لا تلافی الفارط فی ذلک بتدبر المشیئة ان‌شاءالله تعالی. و ابن‌ثوابة مرا بنامه‌ای پاسخ کرد و نسخهٔ آن این است: بسم الله الرحمن الرحیم. وصلت رقعتک اعزک الله و فهمت فحواها و تدبرت متضمنها و الخبر کما اتصل بک والامر کما بلغک و قد لخصته و بینته حتی کانک معنا و شاهدنا و اول ما اقول، الحمدلله مولی النعم و المتوحد بالقسم الیه یرد علم الساعة و الیه المصیر. و انا أسأل اتراع الشکرعلی ذلک و علی مامنحنا من ودک و اتمامه بیننا، بمنه و مما احببت اعلامک و تعریفک بما تأدی الیک ان ابا عبیدة لعنه الله تعالی بنحسه و دسه و حدسه اغتالنی لیکلم دینی من حیث لااعلم و ینقلنی عما اعتقده و أراه و أضمره من الایمان بالله عزوجل و برسوله صلی الله علیه و سلم موطداً[1] الی الزندقة بسوء نیته الی الهندسة و انه یأتینی برجل یفیدنی علماً شریفاً تکمل به فضائلی فما زعم فقلت عسی أفید[2] به براعة فی صناعة او کمالا فی مروة او فخاراً عند الاکفاء فاجبته بان هلم فاتانی بشیخ دیرانی شاخص النظر منتشر عصب البصر طویل مشذب محزوم الوسط متزمل فی مسکة فاستعذت بالرحمان اذ نزغنی الشیطان و مجلسی غاص بالاشراف من کل الاصراف[3] و کلهم یرمقه یتشوف الی رفعتی مجلسه و ادنائه و تقریبه و یعظمونه و یحیونه والله محیط بالکافرین فاخذ مجلسه و لوی اشداقه و فتح اوساقه فتبینت فی مشاهدته النفاق و فی الفاظه اشقاق فقلت بلغنی ان عندک معرفة من الهندسة و علماً واصلا الی فضل یفید الناظر فیه حکمة و تقدما فی کل صناعة فهلم افدنا شیئاً منها عسی ان یکون عونا لنا علی دین او دنیا فی مروءة و مفاخرة لدی الاکفا و مفیدا زهداً و نسکا فذلک هوالفوز العظیم فمن زحزح عن النار و ادخل الجنه فقد فاز و ما ذلک علی الله بعزیز قال فاحضرنی دواة و قرطاسا فاحضرتهما فاخذ القلم و نکت نکتة نقط منها نقطة تخیلها بصری و توهمها طرفی کاصغر من حبة الذر فزمزم علیها من وساوسه و تلا علیها من حکم اسفار اباطیله ثم اعلن علیها جاهراً بافکه و اقبل علی و قال ایها الرجل و ان هذه النقطة شیء لاجزء له فقلت اضللتنی و رب الکعبة و ما الشیء الذی لاجزء له فقال کالبسیط فاذهلنی و حیرنی و کاد یأتی علی عقلی لولا ان هدانی ربی لانه اتانی بلغة ماسمعتها و الله من عربی و لاعجمی و قد احطت علما بلغات العرب وقمت بها و استبرتها جاهداً و اختبرتها عامداً و صرت فیها الی مالا اجد احداً یتقدمنی الی المعرفة به ولایسبقنی الی دقیقه و جلیله فقلت انا و ما الشیء البسیط فقال کالله و کالنفس فقلت له انک من الملحدین اتضرب لله الامثال و الله یقول فلا تضربوالله الامثال اِن الله یعلم و انتم لا تعلمون لعن الله مرشداً ارشدنی الیک و دالاً دلنی علیک فماساقک الی الا قضاءسوء و لا کسعک نحوی الا الحین و اعوذ بالله من الحین و ابرأ الیه منکم و مما تلحدون والله ولی المؤمنین[4] انی بریء مماتشر کون لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم فلما سمع مقالتی کره استعاذتی فاستخفه الغضب فاقبل علی مستبسلا و قال انی اری فصاحة لسانک سببا لعجمة فهمک و تدرعک بقولک آفة من آفات عقلک فلولا من حضر و الله المجلس و اصغاؤهم الیه مستصوبین اباطیله و مستحسنین اکاذیبه و ما رایت من استهوائه ایاهم بخدعه و ما تبینت من توازرهم لامرت بسل لسان اللکع الالکن و امرت باخراجه الی آخر نارالله و سعیره و غضبه و لعنته و نظرت الی امارات الغضب فی وجوه الحاضرین فقلت ماغضبکم لنصرانی یشرک بالله و یتخذ من دونه الانداد و یعلن بالالحاد لولامکانکم لهلکته[5] عقوبة فقال لی رجل منهم انسان حکیم فغاظنی قوله فقلت لعن الله حکمة مشوبة بکفر فقال لی آخر ان عندی مسلما یتقدم اهل هذا العلم و رجوت بذکره الاسلام خیراً فقلت ایتنی به فاتانی برجل قصیر دحداح آدم مجدور الوجه اخفش العینین اجلح الفطس سیء المنظر قبیح الزی فسلم فرددت علیه السلام فقلت ما اسمک فقال أعرف بکنیة فقد غلبت علی فقلت ابومن فقال ابویحیی فتفاءلت بملک الموت علیه السلام و قلت اللهم انی اعوذبک من الهندسة اللهم فاکفنی شرها فانه لایصرف السوء الاانت و قرأت الحمدلله و المعوذتین و قل هو الله احد و قلت ان صدیقا لی جاء نی بنصرانی یتخذ الانداد و یدعی ان لله الاولاد لیغوینی فهلم افدنا شیئاً من هندستک و اقبسنا من ظرائف حکمتک ما یکون لی سبباً الی رحمة الله و وسیلة الی غفرانه فانها اربح تجارة و اعود

۱ - لعله؛ موصلاً (مارگلیوث).

۲ - لعله؛ استفید. (مارگلیوث).

۳ - لعله؛ الاصناف. (مارگلیوث) و شاید؛ الاطراف.

۴ - متن مارگلیوث؛ والله ولی امیرالمؤمنین.

۵ - متن مارگلیوث؛ لهتکه.

بضاعة فقال احضرنی دواة و قرطاسا فقلت اتدعو بالدواة و القرطاس و قد بلیت منهما ببلیة کلمها لم یندمل عن سویداء قلبی فقال و کیف کان ذلک فقلت ان النصرانی نقط نقطة کاصغر من سم الخیاط و قال لی انها معقولة کربک الاعلی فوالله ماعدا فرعون و کفره و افکه فقال انی اعفیک من النقطة لعن الله قویری و ما کان یصنع بالنقطة و هل بلغت انت ان تعرف النقطه فقلت استجهلنی و رب الکعبة و قد اخذت بازمة الکتابة و نهضت باعبائها و استقللت بثقلها یقول لی لاتعرف فحوی النقطة فنازعتنی نفسی فی معالجته بغلیظ العقوبة ثم استعطفنی الحلم الی الاخذ بالفضل و دعا بغلامه و قال ایتنی بالتخت فوالله ما رایت مخلوقا باسرع احضاراً له من ذلک الغلام فأتاه به فتخیلته هیئة منکرة و لم ادر ما هو و جعلت اصوب الفکرفیه و اصعد اخری و اجیل الرأی ملها[1] و اطرق طولا لا علم ای شیء هو أ صندوق هو فاذا لیس بصندوق اتخت فاذا لیس بتخت فتخیلته کتابوت فقلت لحد لملحد یلحد به الناس عن الحق ثم اخرج من کمه میلا عظیما فظننته متطببا و انه لمن شرار المتطببین فقلت له ان امرک لعجب کله و لم ار امیال المتطببین کمیل اتفقاً به العین قال لست بمتطبب ولکن اخط به الهندسة علی هذا التخت فقلت له انک وان کنت مبایناً للنصرانی فی دینه لموازر له فی کفره أتخط علی تخت بمیل لتعدل به عن وضح الفجر الی غسق اللیل و تمیل بی الی الکذب باللوح المحفوظ و کاتبیه الکرام ایای تستهوی ام حسبتنی کمن یهتز لمکایدکم فقال لست اذکر لوحا محفوظا و لا مضیعا ولاکاتباً کریماً و لا لئیماً و لکن اخط فیه الهندسة و اقیم علیها البرهان بالقیاس و الفلسفة قلت له اخطط فاخذ یخط و قلبی مروع یجب وجیباً و قال لی غیر متعظم ان هذا الخط طول بلاعرض فتذکرت صراط ربی المستقیم و قلت له قاتلک الله اتدری ما تقول، تعالی صراط ربی المستقیم عن تخطیطک و تشبیهک و تحریفک و تضلیلک انه لصراط مستقیم و انه لاحدّ من السیف الباتر والحسام القاطع و ادق من الشعر واطول مماتمسحون وابعد مما تذرعون و مداه بعید و هوله شدید اتطمع ان تزحزحنی عن صراط ربی و حسبتنی غراً عبیا[2] لا اعلم ما فی باطن الفاظک و مکنون معانیک والله ما خططت الخط و اخبرت انه طول بلاعرض الا ضلة بالصراط المستقیم لتزل قدمی عنه و ان تردینی فی جهنم اعوذ بالله وابرأ الیه من الهندسة و مما تعلنون و تسرون و لبئس ما سولت لک نفسک ان تکون من خزنتها بل من وقودها و ان لک فیها لانکالا و سلاسل و اغلالا وطعاماً ذاغصة فاخذ یتکلم فقلت سدوا فاه مخافة ان یبدر من فیه مثل ما بدر من المضلل الاول و أمرت بسحبه فسحب الی الیم عذاب و نار وقودها الناس و الحجارة علیهاملائکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون مایؤمرون ثم اخذت قرطاساً و کتبت بیدی یمینا آلیت فیها بکل عهد مؤکد و عقد مردد[3] و یمین لیست لها کفارة انی لا انظر فی الهندسة ابداً و لا اطلبها و لا اتعلمها من احد سراً و لا جهراً و لا علی وجه من الوجوه و لاعلی سبب من الاسباب واکدت بمثل ذلک علی عقبی و عقب اعقابهم لاتنظروا فیها و لا تتعلموها مادامت السموات والارض الی ان تقوم الساعة لمیقات یوم معلوم و هذا بیان سألت اعزک الله عنه فیما دفعت الیه و امتحنت به و لتعلم ما کان منی و لولا وعکة انا فی عقابلیها لحضرتک مشافها و اخذت بخط المتمنی[4] بک و الاستراحة الیک تمهد علی ذلک عذری فانک غیر مباین لفکری. والسلام.

و ابن ندیم گوید: او را رسائلی است. رجوع بمعجم الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۶ شود. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح ازوی روایت کرده است. (الموشح چ‌مصر ص۲۶۷). و رجوع به بنوثوابة و ابوالعباس احمد و ابوالعباس‌بن ثوابة و ابوالحسین‌بن ثوابة ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جباره شهاب‌الدین مقدسی. او راست: شرح حرزالامانی در قراآت. وفات وی به سال ۷۲۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جریر ملقب به شیخ الاسلام معین‌الدین و مکنی به ابونصر و معروف به احمد جام و شیخ اهل عرفان. مولد وی به سال ۴۴۱ هـ.ق. و وفات در ۵۳۶ بود. هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص۶۷) آرد: احمد جامی و هو شیخ الاسلام ابونصر احمدبن ابوالحسن النامقی الجامی. در کتب اهالی معرفت دو کس را شیخ الاسلام لقب داده‌اند اول خواجه عبدالله و از آن پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب بزنده پیل قدس سره که از مشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل در کتب قوم مرقوم است و ازو کرامات عالیه نقل کرده‌اند و چند تن فرزند از او بوجود آمده که همه عالم عامل و عارف کامل و صاحب فضل و تصانیف عالیه بوده‌اند عجب این که جناب شیخ احمد در علوم ظاهریه زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و در بدو حال با اهل لهو و لعب زندگانی مینموده همانا با آنان شرب خمر نیز میفرموده بالاخره شبی که در باغ خارج جام بادهٔ لعل‌فام در جام میریختند و شراب آنها باتمام رسیده بود و احمد بحکم میزبانی در آن شب خواستی که از جام آنان را شراب بباغ رسانیده باشد در عرض راه بسببی که در دفاتر ثبت است حالتی غریب و کششی عجیب در خود دریافت و بمقام توبه و انابت و ندامت رسید و شوریده و مجذوب گردید پس از ترک و توبه و سالها بیابان‌نوردی و کوه‌گردی بخدمت حضرت خضر علیه‌السلام شرفیاب شد و این حال در بیست و دو سالگی بود و بعد از چهل سالگی بخلق و آبادی رجوع فرموده و طالبان را راه توبه و تلقین ذکر خفی و تربیت در طریقت و وصول بحقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقهٔ مرا بچنین جوانی جامی که در فلان هنگام بخانقاه من آید بسپارید و هم گفته که علم ولایت ما را بر بام خانهٔ خماری کوفتند و مقصود شیخ احمد بود. کرامات وی بسیار است و معاصرین وی از عرفا شیخ ابوالقاسم گرکانی و از حکما ابوعلی سینای بلخی است. کتاب سراج السایرین ازوست. سال رحلتش بر وفق عدد احمد جامی قدس سرّه در سنهٔ ۵۳۲[5] هـ.ق. اتفاق افتاده وی را دیوان غزلیات و رباعیات است. رجوع بحبط ص۳۱۱ و ۳۱۲ و رجوع به احمدبن ابی الحسن‌بن محمدبن جریر ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر. ابوعبیدالله محمد بن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۲۷۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن ابی البقا هبة الله بن نما الحلی الربعی مدعو بنظام برادر جعفربن نجیب‌الدین و او پدرفقیه‌صالح جلال‌الدین ابومحمد حسن‌بن نما الحلی‌است. (روضات ص۱۴۶ س۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن ثوابة. مکنی بأبوعبدالله. یکی از بلغاء فهماء. و تنی از ارباب اتساع در علم بلاغت. وی تا گاه مرگ تولیت دیوان رسائل داشت و پس از وی شغل او به أبواسحاق صابی دادند. ابوالحسین علی‌بن هشام کاتب گوید که از

---

۱ - لعله؛ ملیا. (مارگلیوث).

۲ - شاید؛ غمراغبیا.

۳ - شاید؛ موثد.

۴ - کذا بالاصل. (مارگلیوث).

۵ - حاجی خلیفه در کشف الظنون ذیل مفتاح النجاة وفات او را سنهٔ ۵۳۶ هـ.ق. (ست وثلاثین و خمسمائه) آورده است.

ابوالحسن علی‌بن عیسی وزیر شنیدم که بأبوعبدالله احمدبن محمدبن محمدبن جعفربن ثوابة میگفت که هیچ گویندهٔ «اما بعد» ی بر روی زمین نویسنده‌تر از جد تو نبود و پدر تو بر جدت در این فن برتری داشت و تو بر پدر خویش نیز تقدم و پیشی گرفتی. و ابوعلی محسن تنوخی گوید من ابوعبدالله‌بن ثوابة را بسال ۴۰۹ هـ.ق. هنگامی که تولیت دیوان رسائل داشت دیدم و او در حسن بیان و کتابت بنهایت بود. (معجم الادباء ج۲ ص۸۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن حمدان فقیه حنفی معروف بقدوری. رجوع به ابوالحسین قدوری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن مختار الواسطی النحوی العدل. مکنی بأبوعلی. برادرزادهٔ ابوالفتح محمدبن محمدبن جعفربن مختار نحوی. وفات وی پس از سال ۵۰۰ هـ.ق. بود و او را بواسط بازماندگان است. وی نحو از ابوغالب‌بن بشران فرا گرفت. و منزل او مألف اهل علم و خود او از شهود معدلین بود. و در محلهٔ مشرعة التنانیر بواسط شغل آسیابانی داشت. یاقوت گوید ابوعبدالله محمدبن سعدبن الحجاج الدبیثی مرا روایت کرد از عبدالوهاب‌بن غالب و او از شریف ابوالعلاءبن التقی، که بسالی لشکری از اعاجم بواسط درآمدند و پاره‌ای از شهر بغارتیدند که دکان شیخ ابوعلی‌بن مختار نیز از آن جمله بود و در خانهٔ او منزل گزیدند شریف گوید من با احمد نزد آنان رفتیم و خواهش کردیم که بخشی از غارتی‌های دکان او را بوی واپس دهند و ایشان نپذیرفتند و از نزد آنان بیرون شدیم و احمد این بیت بخواند:

تذکرت ما بین العذیب و بارق
مجر عوالینا و مجری السوابق.

پس روی با من کرد و گفت عامل در ظرف بدین بیت چه باشد گفتم ای خواجه با حالی که تو در آنی چه جای سؤال از نحو و بحث در آن است گفت: پسرک من از اندوه بردن من چه خیزد. و حافظ ابوطاهر احمدبن محمد سلفی گوید که شیخ ابوعلی احمد بن محمدبن مختار المعدل بواسط این شعر خویش مرا بخواند:

کم جاهل متواضع
ستر التواضع جهله
و ممیز فی علمه
هدم التکبر فضله
فدع التکبر ماحییـ
ـت ولا تصاحب اهله
فالکبر عیب للفتی
ابداً یقبح فعله.

و هم این اشعار انشاد کرد:

ما هذه الدنیا بدار مسرة
فتخوّفی مکراً لها و خداعا
بینا الفتی فیها یسر بنفسه
و بماله یستمتع استمتاعا
حتی سقته من المنیة شربة
و حمته منها بعد ذاک رضاعا
فغدا بما کسبت یداه رهینة
لا یستطیع لما عراه دفاعا
لوکان ینطق قال من تحت الثری
فلیحسن العمل الفتی ما اسطاعا.

رجوع به معجم الادباء ج۲ ص۱۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر بحیری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر مَعقری یمنی. از مردم مَعقر، رودباری به یمن و او استاد مسلم است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن جمان الرازی. محدث است. و از ابوالضریس روایت کند. (تاج العروس مادهٔ ج م ن).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حاسب. ریاضی و منجم معاصر بنی موسی بود. از کتب اوست: کتاب الجمع و التفریق. کتاب المدخل الی علم النجوم. کتاب الی محمدبن موسی فی النیل. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حافظ عبدالغنی مقدسی. متوفی ۶۴۳ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حَبل. قاضی مالقه بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حجاج مروزی. رجوع به مروزی احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حجری ملقب بزین القضاة. او راست: منبهات علی الاستعداد لیوم المیعاد للنصح و الوداد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن الحداد ملقب بجمال الدین رجوع بروضات ص۶۱۳ س۶ بآخرمانده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن مکنی به ابوجعفر. ابن مندویهٔ اصفهانی رسالة الی ابی جعفر احمدبن محمدبن حسن فی القولنج را بنام او کرده است. (عیون الانباء ج۲ ص۲۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زهرة الحسینی الحلبی. از مشایخ شهید اول است. (روضات الجنات ص۲۰۲ س۱۳ بآخر مانده).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن الحسن الخلال الوراق الادیب. صاحب خط ملیح رائق و ضبط متقن فائق، یاقوت گوید: گمان برم که ابن ابی‌الغنائم ادیب هم این احمد باشد و ما در باب علی‌بن محمد، دیگری را نیز باین نسبت نام بردیم و ظاهراً او برادر این احمد باشد. و خدا داناتر است و من کتابی بخط او دیدم که تاریخ آن ۳۶۵ هـ.ق. بود. رجوع به معجم الادباء ج۲ ص۸۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن شافعی. قاضی امین الدین. او راست: انس فی فضائل القدس که در آن بر کتاب ابن عم خود جامع المستقصی اعتماد و در ۶۰۳ هـ.ق. بر او قرائت کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن مرزوقی. مکنی بأبوعلی. وی از مردم اصفهان است و یاقوت گوید که او در غایت ذکاء و فطنت و حسن تصنیف و اقامهٔ حجج و حسن اختیار بود و بر تصانیف او در جودت مزیدی نیست. و چنانکه ابوزکریا یحیی‌بن منده گوید وفات او در ذی‌الحجهٔ سال ۴۲۱ هـ.ق. بود. سعید بقال ترجمهٔ او در معجم خویش آورده است. و خط او را بر کتاب شرح حماسه تألیف خود او دیدم و آن کتاب را در شعبان سال ۴۱۷ بر وی خوانده بودند و وی کتاب سیبویه را نزد ابوعلی فارسی درست کرد و پس از آنکه خود سری از سران بود تلمذ ابوعلی کرد. و او راست: کتاب شرح حماسه که جودت قریحهٔ وی جداً در آن کتاب مشهود است. کتاب شرح المفضلیات. کتاب شرح الفصیح. کتاب شرح اشعار هذیل. کتاب الازمنة. کتاب شرح الموجز. کتاب شرح النحو. صاحب بن عباد گوید باصفهان سه تن بکمال علم فائز آمدند جولاهی و حلاجی و کفشگری اما جولاه مرزوقی است. و حلاج ابومنصوربن ماشده است و کفشگر ابوعبدالله خطیب ری صاحب تصانیف در علم لغت باشد. یاقوت گوید در مجموع بخط بعضی (یکی از) فضلاء ایران دیدم و او از خط ابیوردی نقل کرده بود که: ابوعلی مرزوقی صاحب شرح الحماسة و الهذلیین. او از ابوعلی اخذ ادب کرد و در تصانیف خویش مانند ابن‌جنی عبارت‌پردازی کند و وی باصفهان معلم اولاد بنی‌بویه بود و وقتی صاحب‌بن عباد بر وی درآمد و در پیش صاحب بپای نخاست و صاحب آنگاه که بوزارت رسید بر وی ستم کرد. رجوع بمعجم الادباء ج۲ ص۱۰۳ و روضات صص۵۹ و ۶۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن الحسین. رجوع به ابومحمد جریری ... و احمدبن محمدبن حسین جریری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین ابوحامد بوسنجی از بوسنج ترمذ. رجوع به

تاج‌العروس کلمهٔ «بوسنج» شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین ارجانی رجوع به ابوبکر ناصح الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین جُرَیْری. مکنی به ابومحمد. از عرفای اواخر مائهٔسیم و اوایل مائهٔ چهارم است و بعضی پدرش را حسین‌بن محمد نوشته‌اند معاصر است با معتضد و مکتفی و مقتدر و او نیز از فضلای عرفاست و شریعت و طریقت را با هم جمع داشته و از کبار اصحاب جنید است و بسیاری از این طبقه در عرفان منسوب بدو هستند و پس از جنید بجهت جلالت و شأنی که در عرفان از او دیده بودند او را اصحاب بجای عارف کامل شیخ جنید نشانیدند. در فن فقه و اصول سرآمد اهل زمان و در علوم دیگر نیز یگانهٔ امثال و اقران خود بوده و خود در بدایت عمر باسهل‌بن عبدالله تستری صحبت داشته سپس در زمرهٔ اصحاب شیخ جنید معدود گشت شیخ عطار در شرح حال وی مینویسد ابومحمد جریری یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمان و در میان اقران نهایت امتیاز داشت و واقف بود بر طریقت و بهمه نوع پسندیده و کامل بود و در طریقهٔ آداب و انواع علوم حظی وافر داشت و در علم فقه مفتی و امام بود و در علم اصول و فروع بنهایت و در طریق طریقت استاد بدان مثابه که جنید در ایام حیات مریدان خود را میگفت که جانشین و ولیعهد من او است و صحبت سهل‌بن عبدالله تستری را دریافته باندازه‌ای ادب ظاهر نگاه میداشت که بیست سال در خلوت پای دراز نکرده بود - انتهی. وقتی مریدان از او تمنا کردند که از غرائب حالاتی که خود مشاهده کرده‌ای ما را برگوی گفت روزی باز سفیدی بنظر من آمد چهل سال است که بصیادی برخاستم و هر چه جستجویش کردم نیافتم از او معنی این مطلب پرسیدند. گفت روزی در خانقاه نشسته بودم پس از نماز بامداد جوانی از در خانقاه درآمد پای‌برهنه و موی‌ژولیده و روی زرد گشته پس بر رسم معهود شست‌وشو کرده وضو بساخت دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فروبرد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد باز سر بگریبان فروبرد از اتفاق آن شب خلیفه مقتدر دعوتی ساخته بود جماعت صوفیان را به نزد وی رفتم گفتم ای درویش آیا با ما همراهی کرده اجابت میکنی دعوت خلیفه را گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما اگر بتوانی عصیده‌ای در خانقاه برایم فراهم کنی فارغ‌ترم با خود گفتم مگر نومسلمانست که نمیخواهد با ما موافقت نماید و غذای مخصوص آرزو میکند پس بدان حرف توجهی نکرده به دعوت رفتم چون بازآمدم درویش همچنان که بود سر بگریبان فروبرده بود بر حسب عادت بخوابگاه رفته بخفتم در عالم رؤیا حضرت پیغمبرصلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم و دو پیر بهمراهی آن حضرت که یکی ابراهیم خلیل‌الله و دیگری موسی کلیم‌الله و یکصدوبیست‌واند هزار پیغمبر با او بودند پیش رفتم و سلام کردم حضرت روی مبارک از من بگردانید نزدیک رفته عرض کردم یا رسول الله چه تقصیر رفته که روی مبارک از من میگردانی فرمود یکی از دوستان ما از تو عصیده خواست تو در فراهم کردن آن بخیلی کردی و حاجتش را برنیاوردی در آن حال از خواب برخاسته و گریان گشتم در حالت گریه آوازی از در خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت فریادی زدم ای عزیز من چندان توقف کن که خواهش تو برآورم گفت هر گاه درویشی از تو عصیده خواهد باید یکصدوبیست‌واند هزار پیغمبر را نزد تو شفیع آرد تا خواهش او برآورده شود کاری دشوار است این بگفت و از در خانقاه بیرون رفت من در حال از جای برخاسته بر اثر او رفته هر چه جستم نیافتم محزون بخانقاه بر گشتم تا کنون آن حزن و غم از دلم بیرون نرفته. نقل است که وقتی آن عارف کامل بموعظت مشغول بود جوانی در مجلس برخاست و بشیخ گفت دلم گم شده است دعائی کن تا بازدهند گفت ما همه در این حالت گرفتاریم و گفت بدان ای جوان که قرن اول از هجرت معامله بدین بود و فرسوده شد و قرن دویم معامله‌ها بر وفا بود و آن نیز نماند قرن سیم معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم معامله بحیا بود و آن هم برفت و اکنون چنان شده است که مردمان معامله خود بر هیئت و هیبت میکنند. وقتی درویشی به نزد وی درآمد و گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من گشادند از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم راه گم کردهٔ خود را چون یابم مرا بر راهی که بآنم برساند دلالت کن شیخ بگریست و گفت ای برادر همه باین درد گرفتارند و باین انواع مبتلا لیکن بر تو بیتی چند بخوانم که بعضی از این طایفه گفته‌اند و خود جواب این معنی است که میخواهی:

قف بالدیار فهذه آثارهم
تبکی الاحبة حسرة و تشوقا
کم قد وقفت بها اسائل مخبرا
فاجابنی داعی الهوی فی رسمها
عن اهلها او صادقاً او مشفقا
فارقت من تهوی فعد الملتقی.

یعنی درنگ کن در دیار و مکان یار و نیک بنگر آثار آنها را که میگریند بدان آثار دوستان از روی حسرت و شوق چه بسا که ایستادم در آن مکان که پیدا کنم کسی را از اهل آن دیار راستگو و دوست که خبری پرسم از آن دیار و اهلشان پس رسم و آثار جواب داد از عشق و مفارقت عشاق و منصرف گشتن آنها از ملاقات یکدیگر.

و چنانکه در شرح احوال وی مسطور است در سالی که ابوطاهر قرمطی بمکه تاختن آورد و جماعتی کثیر از حاج بکشت همچنان که آن حکایت خود در کتب تواریخ مسطور است وی را نیز در قافلهٔ حاج از لشکر قرامطه ضربتی رسید و در میان خستگان بیفتاد درویشی حکایت کرده است که من در میان آن مردمان بودم بگوشه‌ای فرار کرده چون لشکر متفرق گشت در میان خستگان درآمدم تا مگر از حالت آنان اطلاعی پیدا کنم چون بدانها گذشتم ابومحمد را در میان خستگان و کشتگان افتاده دیدم که نیم نفس ازو باقی بود سرش در کنار گرفتم گرد و غبار از رویش پاک کردم گفتم یا شیخ دعائی بکن که خدای تعالی این بلا را از تو و مردمان کشف کند گفت آن کنم که خواهم باز گفتمش دعائی کن که از تو رفع شود گفت ای برادر این وقت وقت دعا نیست وقت رضا و تسلیم است دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آید رضا باید داد این بگفت و جان تسلیم نمود و موافق بود سال وفاتش با ۳۱۴ هـ.ق. و بعضی نوشته‌اند در ۳۱۲ بوده است. نقل است که یکصد سال متجاوز از عمر وی در آن وقت گذشته بود والله تعالی اعلم بحقیقة الحال. و از کلمات آن عارف کامل است که گفته: هر که گوش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد و باز دارندش در زندان هوا و حق‌تعالی همه فایده‌ها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق لذت نیابد و او را نیز اجابت نبود و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد حق‌تعالی دهد او را بیش از آنچه او را باید. هم او گفته: اصل تقرب آن بود که خدای را بیند از مشاهدهٔ صنایع او، از او پرسیدند از توکل و صبر گفت: توکل معاینه شدن اضطرابست و عافیت و صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و نیز صبر سکون نفس است در بلا. از او پرسیدند از اخلاص و ریا گفت: اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ

شک. ازو پرسیدند از شکر و عزلت گفت: کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر، و عزلت بیرون شدنست از میان زحمتها و سر نگاه داشتن. از او پرسیدند از تصوف گفت: التصوف عنوة لاصلح [کذا] تصوف را بجنگ بستانند نه بصلح. هم او گفته: محاربهٔ عالمیان با خطرات است و محاربهٔ ابدال با فکرات و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زلات و منهیات و لذات. گفت: دوام ایمان و پاس داشتن دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دویم پرهیز کردن سیم غذا نگاه داشتن. گفت: هر که بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد هر که از منهیات پرهیز نکند سرش منکسر شود و هر که غذا نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداش افتقار صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلوت و عاقبت احتمال تن‌درستی و اعتدال. گفت: دیدن و رسیدن یقین بسته بفروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر به تعظیم آنچه خدای تعالی او را تعظیم فرموده و آن وسایل و وسایط فروع بود. هم او فرموده چون خداوند زنده گرداند بنده‌ای را بانوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده‌ای را بخذلان خویش هرگز زنده نگردد. و نیز گفته مرجع عارفان بخدا در بدایت بود و مرجع دیگران بعد از نومیدی. گفت: چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله و سلم نظر کرد بحق و حق را بدید باقی ماند حق بحق بیواسطهٔ زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد آن حضرت را حضور آنکه حضور است و نه مکان [کذا] از اوصاف خود مجرد گشت و باوصاف حق تعالی موصوف گردید و ببقای حق باقی ماند. جریر بضم جیم معجمه بروزن زبیر و یاء نسبت. (نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۵) و رجوع بروضات الجنات ص۶۰ س۱۲ و رجوع به ابومحمد جریری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین کلاباذی مکنی به ابونصر. او راست: اسماء رجال بخاری. وفات وی بسال ۳۹۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن الحشاء مکنی به ابوجعفر حکیم. او راست: مفید العلوم و مبیدالهموم داثر بر تفسیر الفاظ لغوی طبی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حفص الخلال البصری. رجوع به ابن الخلال القاضی ابوعمر احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حمادهٔ کاتب. مکنی به ابوالحسن. او یکی از افاضل کتاب و صاحب تصانیف است و درک صحبت ادبا کرده است. او راست: کتاب امتحان‌الکتاب و دیوان ذوی‌الالباب. کتاب شحذالفطنة. کتاب الرسائل.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حمدان‌بن عازم زندی. مکنی به ابوبکر. از مردم زند قریه‌ای به بخارا. و ابوعبدالله حافظ غنجار از او روایت کند. و جدّ او حمدان از خلف‌بن هشام بزار روایت کند و ابوکامل البصیر البخاری، صاحب ترجمه را ذیل کلمهٔ زندنه آورده است بخلاف مؤلف التبصیر و جز او. (تاج العروس، مادهٔ ز ن د).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حمیدبن سلیمان‌بن حفص بن عبدالله‌بن ابی الجهم‌بن حذیفة‌بن غانم‌بن عامربن عبدالله‌بن عبیدبن عوتج ابن عدی‌بن کعب العدوی الجهمی. و کنیت او ابوعبیدالله است و از بنی عدی بن کعب القرشی است و نسبت وی بجد او ابوالجهم بن حذیفهٔ حجازی است. او بعراق آمد و عراق منشأ اوست و هم بدانجا ادب آموخت و وی ادیب و راویه و شاعر و متقن و عالم به نسب و مثالب است و مثالب وی شامل بیشتر مردمان شود و او را درین معنی کتابی است. مرزبانی و محمدبن اسحاق ذکر او آورده‌اند و هر دو گویند که میان او و قومی از عمریین و عثمانیین واقعهٔ شری روی داد و او پدران آنان را بقبیح‌ترین صورتی برشمرد پس یکی از هاشمیان با او سخن گفت و او نسبت بعباس [عم رسول] ردّه‌ای عظیم گفت و این خبر بمتوکل خلیفه رسید فرمان داد او را صد تازیانه زنند و ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابراهیم وی را صد تازیانه بزد و چون ابراهیم از زدن فارغ شد احمد گفت:

تبرا الکلوم وینبت الشعر
و لکل مورد غلة صدر
و اللؤم فی اثواب منتطح
لعبیده ما اورق الشجر.

و او راست از کتب: کتاب انساب قریش و اخبارها. کتاب المعصومین. کتاب المثالب. کتاب الانتصار فی الرد علی الشعوبیة. کتاب فضایل مضر. رجوع به معجم‌الادباء ج۲ ص۳۰ و رجوع به جهمی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حنبل‌بن هلال‌بن اسدبن ادریس‌بن عبدالله‌بن حیان‌بن عبدالله‌بن انس‌بن عوف بن قاسط‌بن مازن‌بن شیبان‌بن ذهل‌بن ثعلبة‌بن عکابة بن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل‌بن قاسط‌بن هنب‌بن اقصی‌بن دعمی‌بن جدیلة‌بن اسدبن ربیعة‌بن نزاربن معدبن عدنان الشیبانی المروزی الاصل مکنی بابو عبدالله و ابن خلکان گوید صحیح در نسب احمد این است که گفتیم و بعضی گویند او از بنی مازن‌بن ذهل شیبان‌بن ثعلبة‌بن عکابه است و این غلطست چه او ازبنی شیبان‌بن ذهل است نه از بنی ذهل‌بن شیبان و ذهل‌بن ثعلبهٔ مذکور عم ذهل‌بن شیبان است. آنگاه که مادر وی بدو آبستن بود از مرو ببغداد شد و امام در بغداد بربیع الاول سال ۱۶۴ هـ.ق. متولد گردید و بعضی مولد او را مرو گفته‌اند و گویند آنگاه که شیرخواره بود مادر او را ببغداد برده است و او امام محدثین است و مصنف کتاب مسند. و در این کتاب آن مقدار از حدیث گرد کرده است که هیچکس جز او بر آن توفیق نیافت و گویند وی هزار هزار حدیث از برداشت و از اصحاب امام شافعی و از خواص او بود و تازمان ارتحال شافعی بمصر ملازمت صحبت شافعی کرد و شافعی دربارهٔ او گفت از بغداد بیرون شدم و کس را اتقی و افقه از ابن‌حنبل بر جای نماندم. احمد را بقول بخلق قرآن خواندند و او اجابت نکرد و ویرا بتازیانه بزدند و بند کردند و او مصرّ در امتناع بود و تازیانه زدن وی در عشر اخیر شهر رمضان سال ۲۲۱ هـ.ق. بود[1] و در شمایل او گویند که نیکوروی و میانه‌بالا بود و به حنای تنک خضاب میکرد و در محاسن وی چند موی سیاه بود جماعتی از اماثل وقت از وی اخذ حدیث و علم کرده‌اند از جمله محمدبن اسماعیل بخاری و مسلم بن حجاج نیشابوری و در آخر عصر خویش او در علم و ورع یگانه بود و در چاشتگاه روز جمعهٔ دوازده شب از شهر ربیع الاول گذشته ببغداد وفات کرد و بعضی شب سیزدهم از شهر مذکور گفته‌اند و برخی دیگر وفات او را در ربیع‌الآخر سنهٔ ۲۴۱ آورده‌اند و در مقبرهٔ باب حرب جسد وی بخاک سپردند و قبر او بدانجا مشهور و مزار است و کسی که در جنازهٔ او حاضر بوده است مینویسد در تشییع وی هشتصد هزار مرد و شصت هزار زن گرد آمدند و باز گویند بروز وفات وی بیست هزار تن از نصاری و یهود و مجوس بدین اسلام درآمدند و ابوالفرج‌بن جوزی در کتابی که در اخبار بشربن الحارث الحافی کرده است در باب چهل و ششم آرد که ابراهیم حربی حدیث کرد که بشربن حارث حافی را بخواب دیدم که گوئی از مسجد رصافه بیرون می‌آمد و در آستین چیزی جنبان داشت گفتم چه چیز در آستین داری گفت: دوش روح احمدبن حنبل بسوی ما آمد و بر او در و یاقوت نثار کردند و من نثار چیدم و اینک در آستین دارم.

۱ - رجوع به ترجمهٔ احمدبن ابی‌دواد شود.

گفتم: خدای تعالی با یحیی‌بن معین و احمدبن حنبل چه معاملت کرد گفت: من آن دو را نزد خدای عالمیان بماندم و برای آن دو مائده‌ها نهاده بودند. گفتم: چرا با ایشان از آن مائده‌ها تناول نکردی؟ گفت: بی ارزی طعام را نزد من میدانست و مرا رخصت نظر بوجه کریم فرمود. و او را دو فرزند عالم بود یکی صالح و دیگری عبدالله و صالح در رمضان سال ۲۶۶ هـ.ق. وفات کرد و او قاضی اصفهان بود و وفات وی نیز بدان شهر بود مولد وی بسال ۲۰۳ هـ.ق. بوده است و اما عبدالله تا سال ۲۹۰ هـ.ق. بزیست و بروز یکشنبه هشت روز از جمادی الاولی مانده در ۷۷ سالگی درگذشت و کنیت اوابوعبدالرحمان بود و امام احمد بنام او مکنی بود و بعضی وفات او را در جمادی‌الاخره گفته‌اند[1] -انتهی. (ابن خلکان). و او صاحب یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت و جماعت است و از مردم زریق محله و نهری بمرو است و مذهب حنبلی فرقه‌ای از فرق اصحاب حدیث است. (بیان الادیان ص۳۱). و مؤلف مجمل التواریخ و القصص (ص۳۵۹) آرد که: مأمون بعهد خویش اندر فرموده بود که قرآن را مخلوق گویند، و همه را بدین کار و سخن آورده بود مگر امام احمدبن حنبل و چند کس از قضاة و فقها، و مأمون باشخاص ایشان فرموده بود که بمرد و معتصم نیز هم برین بود و آسان‌تر کرد و ابن ابی دواد واثق را بسر این سخن باز آورد، تا امام احمد را چندانی عذاب کردند و رنج نمودند و او از سخن و گفت خویش بازنگشت و می‌گفت: القرآن کلام الله غیر مخلوق. -انتهی. و لقب او امام المحدثین است. وی در بغداد یا مرو بسال ۱۶۴ هـ.ق. متولد شد و از شاگردان او محمدبن اسماعیل بخاری و مسلم‌بن حجاج نیشابوری است. وفات او ببغداد بسال ۲۴۱ هـ.ق. بود و آنگاه که جنازهٔ او را بگورستان باب حرب میبردند هشتصد هزار مرد و شصت هزار زن تشییع کردند. خوندمیر در حبیب السیر (ج۱ ص۲۹۳) آرد که: در روز جمعه از ایام اواسط ربیع الاول سنهٔ احدی و اربعین و مأتین (۲۴۱ هـ.ق.). ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل الشیبانی المروزی که یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت و جماعت است بعالم آخرت پیوست و در تصحیح المصابیح سمت تصریح یافته که ولادت احمد حنبل در بغداد فی شهور سنهٔ اربع و ستین و مائه (۱۶۴ هـ.ق.) اتفاق افتاد و در آن بلده نشو و نما یافته از شیوخ دارالسلام استماع حدیث نموده و از آنجا بکوفه و بصره و مکه و مدینه و یمن و شام شتافت و از علماء آن بلاد حدیث شنوده باز ببغداد مراجعت نمود و در تاریخ یافعی مسطور است که احمدبن حنبل از خواص اصحاب شافعی بود و بقول بعضی از مورخین هزار هزار حدیث یاد داشت و زمره‌ای از کبار محدثین مانند محمدبن اسماعیل البخاری و مسلم‌بن حجاج النیشابوری از وی نقل حدیث نموده‌اند و عظم شأن احمدبن حنبل در میان بغدادیان بمثابه‌ای بود که بحسب حرز و تخمین سیصد هزار کس از رجال و شصت هزار از نسوان مشایعت جنازهٔ او کردند و مدت حیاتش هفتاد و هشت سال بود و مدفنش بباب حرب است. -انتهی. و رجوع به حبط ج۱ ص۳۰۷ و امتاع الاسماع مقریزی جزء اول ص۱۰ و ۱۰۱ و ۱۵۳ و ۱۶۱ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و تاریخ مغول ص۳۱۷ و روضات الجنات ص۵۴ و ترجمهٔ احمدبن ابی دواد و ترجمهٔ ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت در همین لغت‌نامه شود. و او راست: کتاب الاشربة الصغیر، کتاب العلل. کتاب التفسیر. کتاب الناسخ القرآن و منسوخه. کتاب الزهد. کتاب المسائل. کتاب الفضائل. کتاب الفرائض. کتاب المناسک. کتاب الایمان. کتاب الاشربة. کتاب طاعة الرسول. کتاب الرد علی الجهمیة. کتاب المسند محتوی هزار و چهل و چند حدیث و کتاب مناقب علی‌بن ابیطالب علیه السلام. و مسند الامام شامل سی هزار حدیث در ۲۴ مجلد. کتاب الاعتقاد از املای شیخ ابوالفضل عبدالواحدبن عبدالعزیزبن حرب تمیمی حنبلی متوفی بسال ۴۱۰ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حنبلی مقدسی ملقب بشهاب الدین. او راست: تفسیر. وفات وی به سال ۷۲۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خالدبن عبدالرحمان‌بن محمدبن علی. مکنی به ابوجعفر. وی اصلا از مردم کوفه است و از بزرگان محدثین امامیه معدود و خداوند مصنفات مفیده است شیخ طوسی علیه الرحمه او را از اصحاب امام محمد تقی جواد و امام علی‌بن محمد هادی علیهماالسلام شمرده و پدرش محمدبن خالد نیز از اعاظم روات محدثین و در سلک ثقات اصحاب امام موسی کاظم (ع) و علی بن موسی الرضا (ع) منظوم آید. شیخ نجاشی در ترجمت احوال برقی صاحب عنوان این عبارت آورده گوید اصله کوفی و کان جدّه محمدبن علی حبسه یوسف‌بن عمر بعد قتل زیدثم قتله و کان خالد صغیر السن فهرب مع ابیه عبدالرحمن الی برق رود و کان ثقة فی نفسه یروی عن الضعفاء و اعتمد المراسیل و صنف کتبا. یعنی برقی اصلا از مردم کوفه است والی کوفه یوسف‌بن عمر تقفی پس از شهادت زیدبن علی‌بن الحسین جد برقی محمد بن علی را گرفته محبوس ساخت آنگاه او را بقتل رسانید و خالد در آن وقت خردسال بود با پدرش عبدالرحمان فرار کرده به برقه‌رود قم آمدند و برقی خود فی نفسه در روایت موثق بود ولی از اشخاص ضعیف روایت کند و بر روایات مرسله اعتماد نماید و مؤلفاتی تصنیف نمود. -انتهی. یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان در ترجمت برقه که برقی بدآنجا منسوب است گوید: برقه من قری قم من نواحی الجبل قال ابوجعفر فقیه الشیعه احمدبن ابی عبدالله محمدبن خالدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن علی البرقی اصله من الکوفه و کان جده خالد قد هرب من یوسف‌بن عمر مع ابیه عبدالرحمن الی برقة فاقاموا بها و نسبوا الیها و لاحمدبن ابی عبدالله هذا تصانیف علی مذهب الامامیة و کتاب فی السیر تقارب تصانیفه ان یبلغ مائة تصنیف ذکرته فی کتاب الادباء و ذکرت تصانیفه و قال حمزةبن الحسن الاصبهانی فی تاریخ اصبهان: احمدبن ابی عبدالله البرقی کان من رستاق برق‌رود قال و هو احد رواة اللغة و الشعر و استوطن قم فخرج ابن اخته اباعبدالله البرقی هناک ثم قدم ابوعبدالله الی اصبهان و استوطنها. یعنی برقه قریه‌ای است از قریه‌های قم از نواحی بلاد جبل ابوجعفر فقیه شیعه گفته احمدبن ابی عبدالله محمدبن خالدبن عبدالرحمان‌بن محمد بن علی برقی اصلش از مردم کوفه است جد وی خالد با پدرش عبدالرحمن از یوسف‌بن عمر فرار کرده ببرقهٔ قم آمدند و در آنجا اقامت کردند و بدانجا منسوب شدند و احمدبن ابی عبدالله را بر طبق مذهب امامیه مصنفاتیست و او را کتابی است در سیر و تاریخ. عدد تمامت مصنفات او نزدیک است بیکصد کتاب رسد من او را در کتاب ادبا مذکور داشته و مصنفات وی را نیز ذکر نموده‌ام و حمزةبن حسن اصفهانی در کتاب تاریخ اصفهان گفته احمدبن ابی عبدالله برقی از مردم روستای برق‌رود است و او یکی از راویان لغت و شعر شمرده شود در شهر قم توطن اختیار نمود پس پسر خواهر خود ابوعبدالله برقی را بدانجا برد پس از چندی ابوعبدالله باصفهان رفته در آنجا توطن اختیار کرد. علمای رجال در ترجمت

---

[1] - و نیز او را نسبه‌ایست بنام زهیر که او نیز از اصحاب حدیث است.

احوال برقی آورده‌اند: احمدبن محمدبن عیسی که شیخ قمیین و رئیس ایشان بود برقی را از شهر قم اخراج نمود ولی ثانیاً او را بقم معاودت داد و از او معذرت خواست و پس از وفات با پای و سر برهنه در عقب جنازه‌اش راه میرفت ابوعلی حائری در کتاب منتهی‌المقال گوید: فی مشترکات یعرف ابن محمدبن خالد بوقوعه فی وسط السند و یروی عنه محمدبن جعفربن بطه و علی‌بن ابراهیم و علی‌بن الحسین‌بن بطه و علی‌بن ابراهیم و علی‌بن الحسین السعدآبادی و احمدبن عبدالله‌بن بنت البرقی و سعدبن عبدالله و محمدبن الحسین الصفار و عبدالله‌بن الجعفر الحمیری. یعنی در کتاب مشترکات آورده‌اند که احمدبن محمدبن خالد شناخته شود بسبب وقوع وی در وسط سند روایت و نیز امتیاز وی از کسانی که با وی در نام شریکند بدین است که از برقی این جماعت روات که مذکور شد روایت کنند. و شیخ نجاشی در ضبط وفات برقی گوید: و قال احمدبن الحسین فی تاریخه توفی احمدبن ابی عبدالله البرقی سنة اربع و سبعین و مأتین و قال علی‌بن محمدبن ماجیلویه مات سنة ثمانین و مأتین. یعنی احمدبن حسین در کتاب تاریخ خود گفته احمدبن ابی عبدالله برقی در سال ۲۷۴ هـ.ق. وفات یافت و علی‌بن محمدبن ماجیلویه گفته در ۲۸۰ وفات نموده رحمة الله علیه و از کتب و مصنفات وی آنچه شیخ نجاشی و دیگران ضبط نموده‌اند بدین شرح است: کتاب المحاسن. کتاب التبلیغ و الرسالة. کتاب التراحم و التعاطف. کتاب التبصره. کتاب الرفاهیة. کتاب الزی. کتاب الرنیه [کذا]. کتاب المرافق. کتاب المراشد. کتاب الصیانة. کتاب النجامة. کتاب الفراسة. کتاب الحقایق. کتاب الاخوان. کتاب الخصایص. کتاب المآکل. کتاب مصابیح الظلم. کتاب المحبوبات. کتاب المکروهات. کتاب العویص. کتاب الثواب. کتاب العقاب. کتاب المعیشه. کتاب النساء. کتاب الطیب. کتاب الطبقات. کتاب افاضل الاعمال. کتاب اخص الاعمال. کتاب مساجد الاربعة. کتاب الرجال. کتاب الهدایة. کتاب المواعظ. کتاب التحذیر. کتاب التهذیب. کتاب التحریف. کتاب التسلیة. کتاب ادب المعاشرة. کتاب مکارم الاخلاق. کتاب مکارم الافعال. کتاب مذام الاخلاق. کتاب مذام الافعال. کتاب المواهب. کتاب الحیوة. کتاب الصفوة. کتاب علل الحدیث. کتاب معانی الحدیث و التحریف. کتاب تفسیر الحدیث. کتاب الفروق. کتاب الاحتجاج. کتاب الغرائب. کتاب العجائب. کتاب اللطائف. کتاب المصالح. کتاب المنافع. کتاب الدواجن و الزواجر. کتاب الشعر و الشعراء. کتاب النجوم. کتاب تعبیر الرویا. کتاب الزجر و الفال. کتاب صوم الایام. کتاب السماء. کتاب الارضین. کتاب البلدان و المساجد. کتاب الدعاء. کتاب ذکر الکبعة. کتاب الاجناس و الحیوان. کتاب احادیث الجن وابلیس. کتاب فضل القرآن. کتاب الازاهیر . کتاب الاوامر. کتاب الزواجر. کتاب ما خاطب الله به خلقه. کتاب احکام الانبیاء و الرسل. کتاب الجمل. کتاب جداول الحکمة. کتاب الاشکال و القرائن. کتاب الریاضة. کتاب الامثال. کتاب الاوائل. کتاب التاریخ. کتاب الانساب. کتاب النحو. کتاب الآ صفیاء. کتاب الاغانین. کتاب المغازی. کتاب الروایة. کتاب النوادر. کتاب ثواب القرآن. کتاب المنجیات. کتاب الدعابة و المزاح. کتاب مغازی النبی (ص). کتاب بنات النبی و ازواجه. کتاب التاویل. کتاب طبقات الرجال. کتاب التبیان. کتاب ذکر التهانی. کتاب التعازی. کتاب الزهد و الوعظ. کتاب المکاسب. کتاب المعاریض. کتاب السفر. کتاب الشواهد من کتاب الله. کتاب الارکان. کتاب اختلاف الحدیث. کتاب الماء. کتاب الفهم. کتاب الاخوان. کتاب تفسیر الاحادیث و احکامه. کتاب العقل. کتاب الغریب. کتاب المآثر و الاحساب. کتاب النور و الرحمة. کتاب القیافة والعیافة. کتاب الطیر. (نامهٔ دانشوران ج۴ ص۱۰۶) و رجوع به احمدبن ابی عبدالله محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خالد برائی محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خالد برقی کاتب. رجوع به احمدبن ابی عبدالله‌بن محمدبن خالدبن عبدالرحمان احمدبن محمدبن خالد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خضر. ملقب به شهاب الدین. متوفی به ۷۸۵ هـ.ق. او راست: شرح دررالبحار در فروع. و حاشیه‌ای بر شرح فناری بر ایساغوجی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خضر عمری شافعی کازرونی ملقب بنورالدین. نزیل مکه. او راست: الصراط المستقیم فی تبیان القرآن الکریم. و طوالع الانوار. و آن تفسیری مختصر است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف اشبیلی الحوفی الفرضی مکنی به ابوالقاسم و ملقب بقفیه. رجوع به ابوالقاسم احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف‌بن اللیث مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابوجعفر احمدبن محمدبن اللیث ملقب به امیر شهید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن دراج، معروف به ابن دراج اندلسی شاعر. ثعالبی گوید: وی در صقع اندلس چون متنبی بدیار شام بود. وفات وی به سال ۴۲۱ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن دلان. افسانه نویسی از مسلمانان. (از ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ربیخ مکنی به ابوسعید از مردم شرمقان اسفرایین. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن رستم‌بن یزدبان طبری. رجوع به ابوجعفر احمدبن رستم‌بن یزدبان طبری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن رستم المدینی. مکنی بابوعلی یکی از بزرگان رجال اصفهان. او در زمان المقتدر بالله میزیست و وی بر بنای جامع کبیر عتیق افزوده است. و او راست:

فان عسیرات الامور منوطة
بیسرین صارا عمدة لرجائکا
و لیس صحیح الرای من ظن انه
اذا نابه شیء یدوم کذلکا.

رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۱ و ۱۱ و ۴۶ و ۸۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن زنبقهٔ تمّار. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن زکریا. مکنی به ابوالعباس. اصلش از مردم نسای خراسان و ساکن مصر بود نقل احوال وی را از کتاب شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری کرده‌اند او مینویسد: شیخ عباس فقیر هروی او را بمصر دیده بود و شیخ عمو بمکه گوید: شیخ عباس از برای من حکایت کرد که همواره بر در سرای وی اسبان و ستوران بودی که مردمان بزیارت وی درآمدندی وقتی مرا گفت که: خیز و بر [در] سرای رو هر کس بدانجا آید ستور او را نگاه‌دار. بر دل من گذشت که کار نیکو بدست آوردم از خراسان بمصر آمدم که ستوربانی کنم مرا خود در خراسان فراغتی بود پس از آن خیال در آن حال کسی آمد که شیخ ترا میخواند چون بنزد وی درآمدم گفت: یا هروی هنوز بکمال نرسیده‌ای زود بود که در صدر نشینی بر در سرای تو نیز زود باشد که ستوران بازدارند که کسی باید که آنان را نگاه دارد. گوید: من از آن خیال توبه کرده مدتها بر در سرای وی ستوران بودی که سلطانیان و مردمان دیگر بنزد وی آمدندی وقتی ازو پرسیدند این درجه را بچه یافتی گفت: در نزد بزرگان از ادب چیزی فروگذاشت ننمودم. سال وفات وی

در اواخر حدود مائهٔ چهارم هجریه بوده است. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۴۲۱) و رجوع به احمد ابوالعباس و ابوالعباس احمدبن محمدبن زکریا شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن زکریای تلمسانی مکنی بابوالعباس. او راست: بغیة الطالب فی شرح عقیدة ابن الحاجب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن زیاد. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۳۳ و ۳۴۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن زیاد غزی معروف به ابن اعرابی مکنی به ابوسعید محدث صوفی از مردم بصره نزیل مکه. یکی از کبار اصحاب جنید و عمرو بن عثمان مکی و نوری است از اسحاق زعفرانی و غیر او روایت داشته و تصنیف بسیار کرده است از آن جمله طبقات النساک. وی مجاور حرم بود و هم بدانجا بسال ۳۴۰ هـ.ق. یا ۳۴۱ در گذشت. و تألیفاتی در تصوف دارد. رجوع بروضات ص۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن زیدونهٔ کاتب. بعربی شعر میگفته و دیوان او سی ورقه است. (ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ساکن زنجانی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سالم. مکنی به ابوعبدالله سالمی. نامش احمد است پسر محمدبن سالم. نشو و نمای وی در بصره بوده است و از عرفای اواخر مائهٔ سیم هجریه است. زمان مأمون تا زمان المعتمد علی الله را دریافته و خود از تلامذهٔ سهل‌بن عبدالله تستریست. از عجائب چیزهائی که در حق او نوشته‌اند این است که شصت سال با آن عارف کامل بوده و طریقهٔ طریقت از وی اخذ نموده و سهل بدو اعتماد و اعتقاد بسیار داشته و اکثر ایام زندگانی او در بصره بوده است. شیخ الاسلام که صاحب کتابی است در احوال این طبقه آورده است که ابوعبدالله سالمی گفته بود که: الله تعالی را در همه چیز میبینم. بدین حرف که از او انتشار یافت مردم ازو دوری جستند. بعضی گفته‌اند که چنین نگاشته بود که الله تعالی در ازل همه چیز را میدید بدین سبب وی را مهجور گذاشتند. شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف گفته است که: این اعتقاد اعتقاد دهریست. شیخ الاسلام گفته که ابوعبدالله‌بن خفیف انصاف نداده و ممکنست که او دیدار علم گفته باشد. بعضی از عرفا در معنی این عبارت نوشته‌اند که از کلام وی قول به قدم عالم لازم آید که اشیا بحسب وجود خارجی قدیم باشند و شیخ الاسلام توجیه میکند عبارت ابوعبدالله سالمی را بر وجهی که اعتراض نباید و گوید توان که مراد او بدیدارعلم بود و علم بچیزی موقوف بر وجود خارجی آن چیز نیست و وجه تعبیر از علم بدیدار این است که علم وی سبحانه و تعالی از جهت کمال انکشاف بمنزلهٔ دیدن است و قرینه بر ارادهٔ این معنی نسبت دیدار است بهمه چیز و دیدار بمعنی متبادر متعلق نشود بهمه بلکه متعلق به مبصرات شود و بر تقدیر تعلق وی بهمه اگر در ازل متعلق بود به همه لازم آید قول بقدم حوادث زمانیه و این ظاهر الفساد است پس لازم است حمل دیدار بر علم تا سخن وی را صورت صدق پیدا شود و نیز ممکنست که مراد حقیقت دیدار بود لازم نیاید قول بقدم عالم باید کلام وی مبنی باشد بر آنکه حق سبحانه و تعالی خارج است از ضیق زمان و هر چه خارج است از ضیق زمان موجودات گذشته و آینده با هم خواهند بود همچنانکه طوفان نوح و قیامت را با هم ببینند پس آنچه حادث است حق وی را بیند در ازل و همین حال دارد کسی که از ضیق مکان خارج است بنسبت با مکانیات که همیشه نزد وی حاضرند خفائی دارد و لیکن بسیاری از کلام این طایفه مبنی بر این مسئله است و حکما این معنی را بیان کرده‌اند. تا اینجا بود بیانات شیخ الاسلام. وقتی از آن عارف کامل پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاءالله را در میان خلایق گفت: بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه‌روئی و سخای نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق، نیکوکار ایشان و بدکار ایشان و نیز از اوست که گفته دیدار [بی] منت کلید دوستی است. سال وفات وی در دست نیامد ولی در ترجمه‌اش نگاشته‌اند بچند سال بعد از وفات سهل‌بن عبدالله تستری بوده بنا بر این وفاتش در حدود ۲۸۰ هـ.ق. میشود در سال وفات المعتمد علی الله عباسی والله تعالی اعلم. سالمی منسوبست بجد او که سالم بوده و سالم نیز شهریست در اندلس. (نامهٔ دانشوران ج۳ ص ۶۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سته [سَ تَ تَ]. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن السری. مکنی بابوالفتوح و ابن الصلاح و ملقب بمجدالدین[1] از فضلای یگانه و حکمای فرزانه بوده است و هم از خانوادهٔ اجلاء علماء است. اصل وی از همدان و مولد وی نیز همان سامان است و برخی گویند که در سمیساط متولد شده و هم در آنجا نشو و نما یافت بالجمله در بدایت تحصیل و اوایل روزگار جوانی از مسقط الرأس خویش ببغداد که محط رجال علما و حکما بود نقل نمود و هم در آنجا توطن جست و در نزد حکیم دانشمند ابوالحکم مغربی که مدرس مراتب حکمیه و رئیس بیمارستان عسکریه بود باستفادت بگذرانید و چندان در اکتساب علوم حکمیه و اقتناء فنون طبیه مواظبت جست که در آن صناعت شریفه رتبتی بنهایت و مهارتی بکمال پیدا کرد و در آن فن بر اقران و اشباه رتبهٔ فزونی یافت چنانکه حکمای آن عصر و فضلای آن زمان وی را زیاده ستوده‌اند و تصنیف و تألیفش را نافع و جامع شمرده‌اند و هر کس را در کتب قوم تتبع و تدربی است داند که در مصنفات اطبا نام وی زیاده مذکور است و در شروحی که بر قانون شیخ الرئیس نوشته‌اند کلمات وی بسیار ایراد شده است. آورده‌اند که وقتی بعزم خدمت نورالدین محمودبن عمادالدین زنگی بدان سدهٔ علیا شتافت یکچند در موصل نزد آن پادشاه بماند و از وی اکرام زیاده و انعام بسیار بدید و در طبقات‌الاطباء مسطور است که حسام‌الدین تمرتاش‌بن الغازی‌بن ارتق از بغداد وی را طلب کرده یکچند در نزد او بسر برد و از آنجا بدمشق رفت و در آنجا بدرک صحبت استاد خود ابوالحکم مغربی فایز شد و محض پاس نعمت تعلیم و ادای حقوق استادی در نزد فضلای دمشق همواره میگفت که استاد من ابوالحکم بوده وعلوم طب و ریاضی و غیره را در نزد وی قرائت کردم و از بیانات وافی آن استاد استفادت نموده‌ام. ابوالحکم را استماع آن سخنان که در معنی شکر احسان بود زیاده مسرت بخشید و هر لحظه بر عنایات سابقه زیادت آورد و همواره در مجامع و محافل که از فضلا منعقد میگردید گفتی اگرچه ابن‌الصلاح فنون ریاضی را از من آموخته است لیکن از فرط ممارست و مباحثت مر او را رتبتی حاصل شده که میباید اینک من از وی استفادت کنم و در تحصیل مطالب عالیه از رای صائب و ذهن ثاقب او استعانت نمایم زیرا که در تحصیل مراتب عالیه مرا اهمال و مماطلت بود و او را اکمال و مطالعت لاجرم در اینحال تلمذ معلم و تعلیم تلمیذ زیانی نرساند. و نیز مورخ خزرجی از خط حکیم امین‌الدین ابی زکریا یحیی‌بن اسماعیل السماسی نقل نموده که چون حکیم بیماند و طبیب دانشمند ابن صلاح بشهر دمشق درآمد بخانهٔ حکیم

---
۱ - نجم الدین. (عیون الانباء).

ابوالفضل اسماعیل‌بن ابی‌البقاء الطبیب منزل نمود روزگاری بمصاحبت وی بگذرانید او را بکفش بغدادی رغبت افتاد بیاران ابوالبقاء گفت استادی خواهم که در صنعت کفاشی کامل باشد او را بکفش‌دوزی که نامش سعدان بود دلالت کردند دکهٔ او را نشان جسته تا بدان محل راه یافت او را بدید و از مقصود و مأمول خود شرح داد و هم کفشی بوی سپرد تا نمونهٔ کار دانسته بدان اندازه بدوزد سعدان انگشت اطاعت بر دیده نهاده پس موعدی فیمابین معین شد که در آن وقت کفش را بابن الصلاح برساند ابن‌الصلاح با اطمینان خاطر بخانه معاودت کرده بانتظار روز موعود میگذرانید چون موعد رسید و کفش نرسید ناچار ابن‌الصلاح بنزد سعدان شده کفش خویش را از وی طلب کرد سعدان بعذری ناموجه معتذر شده اتمام آنرا بفردا حوالت داد روز دیگر بنزد وی شد مانند روز گذشته بگذشت. روز سیم بدکهٔ وی رفته بود با جد و اصرار کفش را خواسته بعد از گفتگوی بسیار با تعهد و التزام او را خاموش و مطمئن ساخته به خانه‌اش معاودت داد مخلص کلام آنکه بعد از خلف مواعید و نقض عهود کفش را دوخته بوی داد بعد از مدتی ابن‌الصلاح آن کفش فاسد را بدست گرفته و پائی در آن برد تا صنعت استاد را نیک دریابد معلوم شد که در آن پا افزار اصناف معایب موجود و اقسام محاسن مفقود است چرمها دارد که از کهنه انبانی جدا شده بیکدیگر وصل کرده‌اند لونی دارد که با هیچ رنگ مشابهت ندارد محلی که بایستی عریض باشد طولانی کرده و جائی که میباید طولانی باشد عریض نموده قطعه‌ای که محل انگشتان است تنگ کرده و جائی که محل عقب است گشاد ساخته از آن صنعت ناپسند دلتنگ شد برآشفت که ای استاد ناقابل تراکه مردم این شهر با این صنعت میستایند اعمال و اقوال این است پس حالت سایر اسکافان این شهر چگونه خواهد بود و چون این خبر بابوالحکم مغربی طبیب رسید این قصیده از زبان وی بر سبیل مزاح بنظم درآورد و بسیاری از اصطلاحات منطقیه و الفاظ حکمیه و کلمات هندسیه در آن درج نمود و چون این قصیده در نهایت متانت و سلام بود تمام آنرا با ترجمه نگاشتیم[1]:

مصابی مصاب تاه فی وصفه عقلی
و أمری عجیب شرحه یا أباالفضل
أبثک ما بی من أسی و صبابة[2]
و ما قد لقیت فی دمشق من الذل
قدمت الیها جاهلا بامورها
علی اننی حوشیت فی العلم من جهل[3]
و قد کان فی رجلی تمسک فحاننی[4]
علیه زمان لیس یحمد فی فعل
فقلت عسی ان یخلف الدهر مثله
و هیهات ان القاه[5] فی الحزن و السهل
و لاحقنی[6] نذل دهیت بقربه
فلله[7] ما قاسیت من ذلک النذل
فقلت له یا سعد جد لی بحاجة
تحوز بها شکر امریء عالم مثلی
بحقی عسی تستنخب[8] الیوم قطعة
من الادم المدبوغ[9] بالعفص[10] والخل
فقال علی رأسی و حقک[11] واجب
علی کل انسان یری مذهب العقل
فناولته[12] فی الحال عشرین درهما
و سوفنی شهرین بالدفع و المطل
فلما قضی الرحمان لی بنجازه[13]
و قلت تری سعدان انجز لی شغلی[14]
أتی بتمسک[15] ضیق الصدر أحْنَف
بکعب غدا حتفا علی الکعب و الرجل
و بشتیکه بشتیک سوء مقارب
أضیف الی نعل شبیه به فسل[16]
بشکل علی الاذهان یعسر حله
و یعیی ذوی‌الالباب و العقد و الحل
و کعب الی القطب الشمالی مائل
و وجه الی القطب[17] الجنوبی مستعلی
و ما کان فی هندامه لی صحة
ولکن فساد شاع فی الفرع و الاصل
موازاة خطی جانبیه تخالفا
فجزء الی علو و جزء الی سفل
و کم فیه من عیب و خرز مفتق[18]
یعاف و من قطع من الزیج و النعل[19]
بوصل ضروری و قد کان ممکنا
لعمرک ان یأتی التمسک[20] بلاوصل
و فیه اختلال من قیاس مرکب
فلا ینتج الشرطی منه و لا الحملی
فلا[21] شکله القطاع ممایلیق ان
أصون به رجلی فلا[22] کان من شکل
و لا جنس ایساغوجه بین ولا
یحد له نوع اذاجیء بالفصل[23]
فساد طرافی شکله عند کونه
فقل ای شیء عن مقابحه یسلی[24]
و قد کان فیه قوة لمرادنا
فاعوزنا منه الخروج الی الفعل
فلو کان معدول الکمال احتملته
و لکن سلیب الحسن فی الجزء[25] والکل
فیالک فی ایجاب ما الصدق سلبه
و عدل قضایا جاء من غیر[26] ذی عدل
و ما عازنی[27] فیه اختلال مقوله[28]
فجوهره والکم و الکیف فی خبل[29]
وای القضایا لم یبن فیه کذبها
وای قیاس لیس فیه بمعتل
لقد اعوز البرهان منه شرائط[30]
فایجابه ثم الضروری والکلی[31]
اذا حط[32] فی شمس فمخروط باشه[33]
لملتفت[34] یبدی انحرافا الی الظل
و طبطب[35] فی رجلی و الصیف ما انقضی[36]
فکیف به ان صرت فی الطین و الوحل
فأذهلنی حتی بقیت مغیبا[37]
و لم یبق لی سعدان یا صاح من عقل
و فی کل ذا قدبان نقف[38] دماغه
فاهون بشخص ناقص العقل مختل
واخرب بیت منه فی الخلق ماتری
سریعا و اولی بالهوان و بالازل
و اوقلیدس[39] لوعاش اعیا انحلاله
علیه لان الشکل ممتنع الحل
فحینئذ اقسمت بالله خالقی
و هود اخی عاد و شیث و ذاالکفل
و سورة یس وطه و مریم
و صاد و حم و لقمان و النمل
لئن لم اجد فی المزلقان ملاسة[40]
تؤاتی کراعی لا[41] جعلناه فی حل
و لا قلت[42] شعرا فی دمشق ولا اری
اعاتب اسکافا بجد و لا هزل

---

۱ – اشعار از متن عیون الانباء (ج۲ صص۱۶۵ – ۱۶۶) نقل شده و اختلافات نامهٔ دانشوران در حاشیه قید شده است.
۲ – اتیت الیک صاح اشکو مصائبی.
۳ – خلصت بالعلم من جهلی.
۴ – القاه. ۵ – فیالک من.
۶ – فیالک من. ۷ – ولله.
۸ – تستسحب. ۹ – المدبوغ.
۱۰ – بالعقص. ۱۱ – عطفک.
۱۲ – فباذلته. ۱۳ – تنجیتی به.
۱۴ – یا سعد تصرف عن شغلی.
۱۵ – بتمسک.
۱۶ – در نامهٔ دانشوران نقل نشده.
۱۷ – قطب. ۱۸ – معتق.
۱۹ – لرجلی و من قطع من الرتخ و النعل.
۲۰ – التمسک. ۲۱ – ولا.
۲۲ – ولکن. ۲۳ – یمیز بالفصل.
۲۴ – در نامهٔ دانشوران نیامده.
۲۵ – الحسن فی الجزو.
۲۶ – حامل غیر. ۲۷ – عاذنی.
۲۸ – مقولة. ۲۹ – جهل.
۳۰ – شرائطا.
۳۱ – فایجابه سلب و جزئیه الکلی.
۳۲ – حظ. ۳۳ – فمخروط رأسه.
۳۴ – کملتفت. ۳۵ – یطبطب.
۳۶ – و یلصق بالفضا.
۳۷ – مجننا. ۳۸ – ضعف.
۳۹ – اقلیدس.
۴۰ – لئن لم نجد منعاً رجعنا لاهلنا.
۴۱ – و مما لقیناه. ۴۲ – و لم امل.

دهیت به خلا ینغص عیشتی
فلا بارک الرحمان لی فیه من خل
و کم آلم[1] الاسکاف قلبی بمطله[2]
و لاقیت مالاقاه موسی من العجل
و کان ارسطالیس یدهی بمعشر
یرومون منه ان یوافق فی الهزل
و بقراط قد لاقی اموراً کثیرة
و لکنه لم یلق فی اهله مثلی
و قد کان جالینوس ان عض رجله
تمشک[3] یداوی العقر بالمرهم النخلی[4]
و قسطابن لوقاکان یحفی لاجل ذا
و ما کان یصغی[5] فی حفاه الی عذل
و کان ابونصر اذا زار معشرا
و ضاع له نعل یروح بلا نعل
و ارباب هذا العلم ما فتؤاکذا[6]
یقاسون[7] لاینبغی من ذوی‌الجهل
کذلک انی مذحللت بجلق
ندمت فازمعت الرجوع الی أهلی
و لو کنت فی بغداد قام لنصرتی[8]
هنالک اقوام کرام ذووا نبل[9]
و ما کنت اخلو من[10] ولی مساعد
و ذی رغبة فی العلم یکتب ما املی
فیا لیتنی مستعجلا طرت نحوها
و من لی بهذا و هو ممتنع من لی
ففی الشام قد لاقیت الف بلیة
فیالیت انی ما حططت بها رحلی
علی أننی فی حلق بین معشر
اعاشر منهم معشرا لیس من شکلی
فاقسم ما نوء الثریا اذا همی
و جاد علی الارضین رائمة المحل[11]
و لا[12] بکت الخنساء صخرا شقیقها
و ادمعها فی الخدد ائمة الهطل
بأغزرمن دمعی اذا ما رأیته
و قد جاء فی رجلی منحرف الشکل
و أمرضنی ما قد لقیت لاجله
فیالیت أنی قد بقیت بلا رجل
فهذا[13] و ما عدّدت بعض خصاله
فکیف احتراسی من اذیته قل لی
و من عظم ما قاسیت من ضیق باشه[14]
أخاف علی جسمی من السقم و السل
فیا لتمشک[15] مذ تأملت شکله
علمت یقیناً انه موجب قتلی
و ینشد من یأتیه نعیی بجلق
بنامنک فوق الرمل مابک فی الرمل[16]
فلا تعجبوا مهما[17] دهانی فاننی
وجدت به لم یجد أحد قبلی[18].

حاصل معنی آنکه یا ابوالفضل مصیبت و رزیت من مصیبت و ماتمی است که عقل من در وصف آن حیران است و امور من وقاییعیست که شرح آن بسی شگفت است اینک روی توجه و تظلم بسوی تو آوردم تا مصائب و نوائبی که بر من وارد آمده شکایت کنم و ذلت و حقارتی که در دمشق دیدم حکایت نمایم. من که در علم و دانش رتبتی داشتم که بپای‌مردی آن از هر جهل و هر خطا مصون بودم بشهر دمشق درآمدم در حالتی که از امور آنجا جاهل و بی‌بصیرت بودم مرا پای‌افزاری در پا بود که از تمادی ایام از دست رفته و در کار خود پسنده نبود با خود گفتم شاید روزگار از راه لطف آن پاافزار را همالی پدید آورد که آن را خلیفه و جانشین گردد و هیهات همال. آنرا در زمین‌های درشت و اراضی هموار یافتن نتوانم شگفتا که در هوای خلیفهٔ آن پاافزار سر و کارم با مردی ناکس و خسیس افتاد. الله الله از آن ناکس چه صدمات دیدم و چه زحمات کشیدم با آن ناکس که سعد نام داشت گفتم ای سعد در قضاء حاجت من بر من کرم کن و مانند من مرد دانا و فاضل را رهین شکر نما و آن مزیت و اختصاص جامع شو، امید من آن است که پاافزار مرا از چرمی فراهم کنی که دباغت یافته و با مازو و سرکه رنگین شده باشد پس قبول این معنی کرده گفت بچشم و سر این خدمت بجای آورم چه عطوفت و رأفت کردن بر هر کس که با خرد راه دارد فرض است سپس بیست درهم بر او بذل کردم و او دو ماه تمام بمماطله و دفع‌الوقت بگذرانید و چون خداوند حکیم خواست که از چنگ وعده‌های بی‌اصل او رهائی یابم و گفتم یا سعد آیا وقت آن رسیده است که مهم ما را پرداخته باشی؟ پس مرا پای‌افزاری آورد با سینهٔ تنگ و پاشنهٔ معوج با کعبی که هلاک قدم و مرگ پای بود با هیئت و شکلی که حل آن بر ذهنها بسی دشوار بود و خداوندان خرد و اصحاب حل و عقد را عاجز و درمانده میساخت آنرا کعبی بود که خود بجانب قطب شمالی مایل بود و روئی که بسمت قطب جنوبی توجه داشت هر گاه از صحت گوئی گویم در اندام و پیکر آن پیدا نیست و اگر از فساد سخن رانی گویم در تمامت اصل و فرع آن پدید است دو خط که در دو جانب آن کفش است و بایستی متوازی باشند چندان مخالفت دارد که جزوی از آنها بجانب بالا رفته و جزوی بسوی نشیب فرود آمده چه بسیار عیبها داشت چه بسیار بخیه‌ها که گلوگیر و فشارنده پا بود و چه بسیار پاره‌های پوست در آن درج شده و قطعات نعل در آن پنهان بود و وصله‌ها را در آن ضروری و لازم دانسته تو گوئی رای وی آن است که انجام پای‌افزار بدون آنها ممکن نیست و بجان تو قسم که این معنی را بر خلاف یافته زیرا که ممکن است پای‌افزار بدون وصله ساخته و فراهم شود در قیاس مرکب آن نه چنان اختلال است که قضیهٔ شرطیه و قضیهٔ حملیه آن برای انتاج نتیجه صالح و درخور باشد شکل و هیأت آن که برندهٔ پا است نه مرا شایسته است که بدان صیانت پای نمایم و نه امثال مرا و جنس کلیات آن آشکار نیست که از کدام جنس است و نوع آن معین نیست که از چه نوع است چه بهمه چیز میماند و از هیچ نوع بحدی از حدود و فصلی از فصول ممتاز نبود. در این پای‌افزار برای انجاح مأمول استعدادی بود و از عالم قوه بمقام فعلیت نیاید و اگر در جمیع کمالات و کل محاسن عدول کرده لامحاله دارای بعضی بود هرآینه تحمل میکردم لیکن چه سود که از کسوت حسن یکباره عاری است و از کلی و جزئی آن بی‌بهره مانده است شگفت آنکه نام تمشک برای آن ثابت کنی در حالی که سلب آن اسم شایسته‌تر باشد و هم قضایای آن عنوان در حقش درست آید اختلال هر یک از مقولات عشرهٔ آنها که می‌نگرم هیچیک از مفقود و نایاب نمی‌یابم چرم و تیماجش که جوهر است مختل است رنگش که از مقولهٔ کیف است معیوب است اندازه‌اش که از مقولهٔ کم است فاسد است کدام قضیهٔ منطقی و قیاس میزانی است که اعتلال و کذبش درباب این تمشک آشکار نیست هر برهان که بر پای‌افزاری و آثار آن اقامت کنی شرایط انتاجش نایاب بینی چه در مقام کیف ایجابش سلب است و در مقام کم حصر جزئیش کلی است اگر آنرا در آفتاب بداری تا از ظلش در سطح ارض خطی رسم شود شکل مخروطی که میباید از رأس آن احداث شود آن مخروط مانند چیزی خمیده باشد که بسمت ظل انحراف جوید هنگامی که با فضای هموار و خشک ملاصق است در پای من مضطرب است و از

۱ - الم. ۲ - عطلة.
۳ - تمسک. ۴ - الخلی.
۵ - یبلی. ۶ - لم یتبلوکما.
۷ - یقاسون ما. ۸ - بنصرتی.
۹ - بسل. ۱۰ - و حلوا لدی من.
۱۱ - در نامهٔ دانشوران نیامده.
۱۲ - فلا. ۱۳ - فهاذا.
۱۴ - من بأس ضیقه.
۱۵ - فهذا تمسک.
۱۶ - در نامهٔ دانشوران بجای بیت فوق این بیت آمده: ویوقعنی فی علة ما اخال ان
یخلصنی منها بزور و لامغلی.
۱۷ - مما.
۱۸ - مالم یجد احد قبلی.

طرفی بطرفی همی‌رود پس چگونه خواهد بود حالت من بیچاره در وقتی که خواسته باشم در گل و لای راه روم امر این کفش مرا چنان حیران ساخته که گوئی دیوانه و مخبط شده‌ام ای برادران و ای یاران سعدان عقلی برای من نگذاشته است آن مرد دماغ ناخوش در هر جزئی از جزئیات آن کفش و در هر امر از امور آن سفاهت و ضعف دماغ خود را آشکار کرده است چه قدر مرد ناقص‌العقل خوار بیمقدار بوده. اقلیدس حکیم اگر زنده ماندی در شکل این پای‌افزار عاجز آمدی زیرا که انحلال این گونه اشکال از رتبهٔ اشکال افزون و با مقام انبتاع قرین است بتمام انبیاء و اولیاء و بجمیع سور قرآنی اگر مانعی نمیداشتم بسوی وطن و اهل خویش مراجعت مینمودم و آن خائن زیان‌کار را از گرفتاری مظلمهٔ خود رها میساختم و در شام اقامت نمی‌جستم تا از دست کفش‌دوز حیلت‌اندوز بنالم و در جد و هزل سخن سرایم بداهیهٔ اذیت دوستی گرفتار گشتم که زلال عمرم مکدر ساخته خدای تبارک و تعالی مقدم چنین آشنا مبارک نفرماید چقدر از تخلف وعده خاطرم و رنجور ساخت من از دست این خونخواره آن کشیده‌ام که حضرت کلیم از دست گوساله کشید ارسطالیس مبتلا میشد بگروهی که از او درخواست میکردند که در هزل و کارهای بیمعنی با ایشان موافقت کند و بقراط مکاره و شداید بسیار دیده بود ولیکن هرگز مثل آنچه من از این کفش‌دوز دیده‌ام ندیده بود و جالینوس را حال این بود که هر گاه پای‌افزاری پای او را می‌گزید بمرهم سرکه آن موضع را مداوا میفرمود و قسطای‌بن لوقا را حالت چنین بود که روزگار عمر خود را با پای برهنه میگذرانید و ابونصر را حال این بود که هر گاه بزیارت گروهی میرفت و نعلین او مفقود میگردید بپای برهنه راه میرفت و خداوندان علوم مبتلا و گرفتار نشدند بزحمات ناشایست و چیزهای ناملایم مانند آن بلیاتی که از جهال و مردم نادان بدیشان رسید همچنین است حال من از هنگامی که بشام فرود آمدم پشیمانی مرا دریافت پس همت بر آن گماشتم که بسوی اهل خود برگردم و اگر در خانهٔ خویش بودمی و در بغداد اقامت داشتمی در آنجا بنصرت و یاری من گروه گروه برمیخاستند و هم در آنجا بگرد من فراهم میشدند دوستاران من و طالبان علوم که آنچه من املاء کنم در رشتهٔ تحریر بیاورند پس کاشکی بزودی بآنجانب طیران میکردم کجا این آرزو انجام پذیرد بدرستی که در شام بهزار بلیه مبتلا شدم ای کاش علاوه بر این صدمات آنکه معاشرت میکنم قومی را که همسنخ و هم‌جنس نیستند و خنساء شاعره با آنکه بسیار بر برادر خود صخر گریست بیشتر از من نگریست یا ابوالفضل زحمتی که از آن پای‌افزار دیدم مرا مریض و ناخوش کرده ای کاش پا نمیداشتم تا آنکه بمثل این پای‌افزار مبتلا شوم آنکه شرح دادم بعضی از خصال و احوال این پای‌افزار بود. پس در این صورت چگونه میتوانم خود را از اذیت و آزار آن محروس بدارم و از جمله سختیهای بزرگ که بعلت تنگی آن دیده‌ام آن است که در بدنم اسبابی و استعدادی فراهم شده که ترسم بعارضهٔ رنجوری و سل مبتلا شوم از روی یقین میدانم که آن کفش مایهٔ قتل من خواهد شد و بآن بیماری گرفتار خواهد کرد که هیچ دوا و هیچ پرستار مرا سودی ندهد زنهار زنهار زیاده از این حالم مپرسید همین قدر میگویم بداهیه‌ای گرفتار شدم که هیچکس قبل از من بچنان داهیه دچار و گرفتار نشده‌است. -انتهی. پوشیده‌نماند که مورخ خزرجی در تألیف کتاب طبقات الاطباء بر خود متحتم داشته است که اطبا را طبقات قرار داده منتسبین هر شهر را در یک فصل و یکباب ذکر کند با آنکه مولد ابن صلاح از همدان بوده است او را در عداد اطباء دمشق معدود داشته است و شرح احوال وی را در جزو اطبای آن سرزمین آورده این معنی از مورخ خزرجی زیاده محل تعجب و حیرت شده است ولی میتوان از این زلت معذرت جوئیم و جواب گوئیم که چون ابن صلاح در اواخر ایام زندگانی در دمشق بسر برده و هم در آن ملک وفات نموده بدان جهت آن طبیب فاضل را در طبقهٔ شامیین منظور داشته است مع القصه در سال ۵۴۸ هـ.ق. وفات کرد و در مقابر صوفیه مدفون گردید مؤلفات و مصنفات مشهور وی از این قرار است که نوشته میشود: شرح شفای شیخ الرئیس ابوعلی سینا. کتاب فوزالاصغر. کتاب مجموعهٔ مبسوطه درطب. شرح ایضاح. مقاله در شکل چهارم از اشکال قیاس حملی و این شکل را منسوب بجالینوس دانند. -انتهی. (نامهٔ دانشوران ج۱ ص۱۵۴). و وفات او در شب یکشنبهٔ سال پانصد و چهل و اند بود و در مقابر صوفیه بر ساحل نهر بانیاس در ظاهر دمشق مدفون شد و رجوع بعیون الانباء ج۲ ص۱۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن السعید. سومین از بنی وتعس در مراکش از ۹۳۶ تا ۹۵۷ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سعید. رجوع به ابن البلدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن عبدالرحمان‌بن زیادبن عبدالله‌بن زیادبن عجلان. مکنی به ابن عقده. کنیتش ابوالعباس است از حفاظ احادیث و ضباط اخبار بود در میان متقدمین علماء بکثرت روایات و انتقاد اسناد و معرفت رجال و رواج سنن امتیازی کامل و اختصاصی تمام دارد برخی او را از موالی عبدالرحمن‌بن سعیدبن قیس سبیعی همدانی کوفی دانسته‌اند و جمعی از موالی بنی‌هاشم. در سال ۲۴۹ هـ.ق. از مادر بزاد و در طلب علم و استماع خبر و استملاء حدیث سعی جمیل نمود و در حضرت جمعی کثیر از مشاهیر مشیخه و معاریف محدثین تلمذ کرد از میزان ذهبی و تاریخ ابن کثیر شامی منقولست که ابوالعباس کوفی یکی از ارکان حدیث و اکابر حفاظ معدود بود و اخبار بسیار اخذ فرمود و در طلب آن فن شریف سفرها نموده و گروهی را از کبار نقلهٔ آثار دیدار کرد محدث نیسابوری در کتاب رجال خود اسامی اساتید او را باین تفصیل آورده که: عن عدة منهم محمدبن علی الهادی،علی‌بن الحسن‌بن علی‌بن فضال، منذربن محمد، محمدبن سالم‌بن عبدالرحمن، احمدبن عمر، ابواحمد حسین‌بن عبدالرحمن الازدی، ابوبکر محمدبن یوسف الرازی المقری، احمدبن الحسین بن عثمان القرشی و غیر ایشان از مردمی که ابن عقده روایات خود را بدیشان مستند میدارد وی در فن کلام و اصول عقاید مذهب جارودیه که شعبه‌ای از شیعهٔ زیدیه‌اند اختیار کرد و مع هذا فقها و محدثین اثناعشریه وی را در عداد رجال اصحاب و روات اخبار خویش بشمار می‌آورند بدلیلی که استاد الکل علامهٔ مطلق جمال الدین حسن‌بن مطهر حلی رضوان الله علیه در قسم ثانی از کتب خلاصه بدان تصریح نموده پس از توصیف وی بجلالت قدر و علو منزلت گوید: و کان زیدیاً جارودیا و علی ذلک مات و انما ذکرناه من جملة اصحابنا لکثرة روایته عنهم و خلطته بهم و تصنیفه لهم روی جمیع کتب اصحابنا و صنف لهم و ذکر اصولهم. یعنی ابن‌عقده عقیده جارودیه داشت و هم بدان مذهب بمرد و این که ما او را از اصحاب خود یاد کرده‌ایم برای آن است که وی از احادیث ما بسیار روایت کرده و در علمای ما آمیخته بوده و برای ایشان تصنیف نموده جمیع اصول اثناعشریه را نقل و تدوین فرموده. و نزدیک همین مضمون از رجال نجاشی

منقولست که گفته: هذا رجل جلیل فی اصحاب الحدیث مشهور بالحفظ و الحکایات و کان کوفیا زیدیا جارودیا و علی ذلک مات ذکر فی اصحابنا لاختلاطه بهم و مداخلته ایاهم و عظم محله و ثقته و امانته. از شیخ ابوجعفر طوسی قدس سره نقل است که در سعهٔ تبحر و قدرت حفظ ابن‌عقده فرموده: سمعت جماعة یحکون عنه انه قال احفظ مائة و عشرین الف حدیث باسانیدها واذاکر بثلثمائة الف حدیث. له کتب ذکرنا هافی کتابنا الکبیر منها کتاب اسماء الرجال الذین یروون عن الصادق علیه السلام اربعةالاف رجل و اخرج فیه لکل رجل الحدیث الذی رواه. یعنی از جماعتی شنیدم که از ابن‌عقده حکایت میکردند که گفته: من یکصد و بیست هزار حدیث با سلسلهٔ رواة آنها از بردارم و در سیصد هزار حدیث شرط افادت و روایت بجای می‌آورم. آن محدث حافظ را تألیفات چندیست که ما نامهای آنها در کتاب بزرگ یاد کرده‌ایم از آنجمله است کتاب اسماء الرجال که در آن اسامی چهار هزار راوی را که از حضرت امام ابوعبدالله جعفربن محمد علیهما السلام اخذ خبر کرده‌اند شرح داده و هر حدیث که هر یک از آن حضرت فرا گرفته‌اند ثبت نموده در ذکر حافظه و صفت ذاکرهٔ وی سخنان بدیع دیگر بنظر رسیده محدث نیسابوری میگوید از ابوالطیب‌بن هزیمة نقل است که گفت وقتی درمجلس ابن‌عقده محدث نشسته بودم و بکتابت حدیث مشغولی مینمودم مردی از بنی‌هاشم نیز حضور داشت در اثناء کلام از حفاظ حدیث سخن بمیان آمد ابوالعباس گفت: انا اجیب بثلثمائة الف حدیث من احادیث اهل‌بیت هذاالرجل سوی غیرهم و ضرب بیده علی الهاشمی یعنی ابن عقده دست بر آن هاشمی نهاد و گفت من از احادیث خاندان این مرد در سیصدهزار حدیث پاسخ میدهم بجز اخباری که از غیر ایشان روایت میکنم. عبدالله محمدبن اسعد یمنی در تاریخ مرآت‌الجنان آورده که: ابوالعباس احمدبن محمد الکوفی الشیعی احد ارکان الحدیث کان آیة من آیات الله فی الحفظ حتی قال الدارقطنی اجمع اهل بغداد انه لم یر بالکوفه من زمن ابن‌مسعود رضی الله عنه الی زمن ابن‌عقده احفظ منه و روی عن ابن‌عقده انه قال احفظ مائة الف حدیث باسانیدها و اذکر بثلثمائة الف حدیث. یعنی ابن‌عقده که از علماء شیعه و ارکان حدیث است در حفظ اخبار یکی از آیات کردگار بود بدان مثابه که دارقطنی گفته: مشایخ بغداد بتمامهم متفقند بر این که از عهد ابن‌مسعود تا عصر ابن‌عقده احدی بحفظ مثل وی دیده نشده خود میگفته که من یکصدهزار از اخبار با اسانید در حفظ دارم و بسیصدهزار حدیث مذاکره میکنم از محدثین سلف جمهوری شاگرد ابن‌عقده بوده‌اند که در نقل سنن و روایت احادیث اسناد و مرویات بوی میرسانند از ایشانست ابن الجنید، تلعکبری، احمدبن محمدبن الصلت اهوازی، حمزةبن محمد العلوی. محمدبن بکران النقاش، احمدبن الحسن القطان، محمدبن احمدبن ابراهیم، محمدبن ابراهیم‌بن اسحاق الطالقانی، محمدبن یحیی العلوی الحسینی‌بن المهتدی، احمد بن علی التفلیسی، و هکذا طبرانی و دارقطنی و ابن عدی و ابن‌مظفر و ابن‌شاهین از او استماع اخبار کرده‌اند آنچه از تتبع کتب عامه و خاصه استنباط میشود آن است که علماء فریقین ابن‌عقده را موثق میدانند و منقولش مقبول میشمارند با آنکه در اصول عقاید نه عامی است و نه اثناعشری. بلی برخی از علماء اهل سنت و جماعت بر نقل روایت او قدح کرده‌اند و در وثاقتش تأمل نموده‌اند جهة آن است که وی اخبار مذمت شیخین و طعن صحابه علی الجهار نقل میکرده و در ستر این گونه احادیث قادحه هیچ عنایت نداشته. از کتاب میزان ذهبی منقولست که بعضی از محدثین عامه ابن‌عقده را تضعیف نموده‌اند و گروهی تقویت. ابن‌عدی که از علماء صناعت رجال و نقادین اسناد احادیث است گفته: وی صاحب معرفت و حفظ و تقدم بود در فن حدیث و مشایخ بغداد را دیدم که باخبار و روایاتش عمل میکردند و ترتیب آثار صحت و امارات صدق مینمودند. هم ذهبی گوید: با آنکه ابن‌عدی در کتاب رجال خویش متصدی نقل منکرات هر یک از ارباب حدیث شده از ابن‌عقده بهیچ وجه حدیث منکر ذکر ننموده از عبدالغنی‌بن سعید روایتست که گفت: خود از دارقطنی استماع کردم که میفرمود: انه یعلم ماعند الناس و لا یعلم الناس ماعنده یعنی ابن‌عقده تمام آنچه از حدیث در نزد مردم است میداند ولی مردم تمام آنچه را که در نزد اوست نمیدانند. الحاصل در صدق لهجت و صحت روایت او و مابین رواة طریقین اختلافی معتنابه نیست و قلیلی معدود از اهل سنت که در قبول حدیثش تأمل و طعن کرده‌اند بر آن است که وی در نشر اخبار سلف و نقل آثار اصحاب بیملاحظهٔ آراء اکابر علماء اسلام و رعایت اهواء صنادید عامه اقدام میکرد و تجری مینمود چنانکه ابن‌کثیر و ذهبی و یافعی بعبارات متقارب گفته‌اند که: انه کان یجلس فی جامع براثا بالکوفة و یحدث الناس بمثالب الشیخین و لذا ترکت روایاته و الاّ فلا کلام لاحد فی صدقه و ثقته. یعنی ابن‌عقده در مسجد جامع براثا که در کوفه است می‌نشست و بر ملأ مطاعن شیخین بر مردم املاء میکرد و نقل مینمود ترک روایاتش برای همین شد و گرنه هیچکس را در صدق لسان و وثاقت خبر او سخن نیست. وفات ابن‌عقده در سال ۳۳۳ هـ.ق. و بقولی ۳۳۲ در کوفه اتفاق افتاد و در جمله متروکات خویش مقدار خطیر از کتب علمی بگذاشت بعضی از ارباب طبقات نوشته‌اند که ابن‌عقده ششصد بار شتر کتاب داشت که در مدت عمر بدست آورده بود و معدودی از آنهارا خود تصنیف کرده این چند اسم از آن جمله ضبط شده: کتاب التاریخ و آن کتابیست مشتمل بر ذکر کسانی که از عامه و خاصه روایت نموده‌اند و آنرا بانجام نرسانیده. کتاب من روی عن امیرالمؤمنین علیه السلام و مسنده. کتاب من روی عن الحسن و الحسین علیهما السلام. کتاب من روی عن علی‌بن الحسین علیهما السلام. کتاب من روی عن ابی جعفر محمدبن علی و اخباره. کتاب من روی عن جعفربن محمدبن علی و اخباره. کتاب من روی عن زیدبن علی‌بن الحسین و مسنده. کتاب الرجال و آن کتاب مشتمل است بر اسامی راویان از جعفربن محمد چنانچه شیخ طوسی اعلی الله مقامه نیز بدین تألیف اشاره فرموده بود. کتاب الجهر به بسم‌الله الرحمن الرحیم. کتاب اخبار ابی‌حنیفه و مسنده. کتاب الولایة و من روی غدیر خم. کتاب فضل الکوفه. کتاب من روی عن علی انه قسیم الجنة و النار. کتاب الطائر مسند عبدالله‌بن بکیربن اعین حدیث الرایة. کتاب الشوری. ذکر النبی و الصخرة و الراهب و طرق ذلک. کتاب الآداب و این کتاب بر کتبی چند مشتمل است مانند: کتاب المحاسن، کتاب طریق تفسیر قول الله تعالی عز و جل انما انت منذر ولکل قوم هاد و طرق حدیث النبی صلی الله علیه و آله انت منی بمنزله هرون من موسی. کتاب تسمیة من شهد مع امیرالمؤمنین حروبه من الصحابة و التابعین. کتاب الشیعة من اصحاب الحدیث و کتاب من روی عن فاطمة علیها السلام من اولادها. کتاب یحیی‌بن الحسین‌بن زید و اخباره. از نجاشی در تعداد کتب وی دو کتاب دیگر نیز بزیادت نقل افتاد: کتاب صلح الحسن و معاویة. کتاب تفسیر قرآن. نوشتیم که ابن‌عقده در عقاید بر اصول جارودیه قائل بود لعل بعضی را در این کلمه تاملی بهم رسد که آیا جارودیه را از سائر زیدیه چه

امتیاز باشد لاجرم سطری چند در امهات معتقدات این فرقه می‌آوریم: بدانکه جارودیه و سرحوبیه یک طائفه‌اند و ایشان اصحاب ابوالجارود زیادبن منذرند که حضرت ابوجعفر محمدبن علی الباقر وی را سرحوب نام نهاد و سرحوب نام شیطانی است نابینا که در دریا مسکن دارد و این فرقه بعد از اشتراک در جامعهٔ عقاید شیعهٔ زیدیه از قول بامامت کل فاطمی عالم زاهد شجاع سخی خرج بالامامة سواء کان من ولدالحسن او الحسین و تجویز وجود دو امام در دو ناحیه که هر دو مستجمع شرایط امامت باشند چنانکه نفس زکیه محمدبن عبدالله‌بن الحسن در یثرب و امیرالمومنین ابراهیم‌بن عبدالله در عراق امامت داشتند و هر یک در قطر مختص خویش واجب‌الامتثال و مفترض‌الطاعة بودند بمقالات چند از سایر فرق زیدیه اختصاص یافته‌اند و امتیاز پذیرفته‌اند و از جمله آنکه میگویند حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله بامامت علی‌بن ابیطالب علیه السلام تصریح فرمود ولی بوصف نه تسمیه یعنی نگفت که علی‌بن ابیطالب خلیفهٔ من است بلافصل لکن در صفت امام امت و خلیفهٔ خویش بخصائص و مزایا و علامات و اماراتی تصریح فرمود که ارباب فراست و خداوند هوش بیقین دانستند که مراد آن حضرت احدی نیست مگر علی‌بن ابیطالب علیه السلام و میگویند چون پیغمبر صلی الله علیه و آله بتوصیف آن چنان بر خلافت علی تنصیص فرمود که در قوهٔ تسمیت بود پس بعد از فوت رسول (ص) که صحابه با ابوبکربن ابی قحافه کار بیعت ساختند و بر اقتضاء اختیار رفتار کردند البته مخالف نص رسول نموده خواهند بود و این خود کفر محض و ارتداد صرف است. ابوالفتح محمدبن عبدالکریم شهرستانی در کتاب ملل و نحل پس از نقل تکفیر صحابه میگوید ابوالجارود در این مقاله با امام خویش زیدبن علی مخالفت کرده چه خود زیدبن علی نیز در حق یاران رسول بارتداد اعتقاد نداشت و جارودیه را در توقف و سوق امامت اختلاف است بعضی میگویند امامت از علی بحسن رسید و از حسن بحسین و از حسین بعلی‌بن الحسین و از علی‌بن الحسین بزیدبن علی واز زید به بنی الحسن و در این سلسله محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن خصال و خصایص خلافت را جامع گشت و او بقتل نرسیده و هنوز زنده است و عنقریب خروج کرده روی زمین را پر از عدل خواهد ساخت. و برخی میگویند محمد کشته گشت و پس از وی امامت بمحمدبن قاسم‌بن علی‌بن حسین‌بن علی رسید که در زمان معتصم بالله خروج کرد و اسیر گردید و بنزد معتصم آورده شد معتصم وی را حبس نموده در حبس درگذشت. و بعضی یحیی‌بن عمر بن یحیی‌بن زیدبن علی را پس از وی امام میدانند که در ایام مستعین بالله در کوفه خروج کرد و مردم عراق را به بیعت خویش بخواند و خلقی بسیار بوی گرویدند بالاخره مقتول گردید و سرش بنزد محمد بن عبدالله‌بن طاهر برده شد. تا اینجا ترجمهٔ کلام عبدالکریم بود در شرح عقاید زیدیه عموماً و جارودیه خصوصاً و در این کلام یک مقام محل تأمل است و دیگری محل تعرض اما تأمل در آنکه او بگاه ذکر جوامع عقاید زیدیه که قدر مشترک عموم آن فرقه است گفته ایشان یکی از شرایط لازمهٔ امام آن میدانند که پس از استجماع سائر خصال سل سیف کند و بر جبابرهٔ عصر خروج نماید و این سخن با آنکه در سیاق ائمهٔ زیدیه بعقیدت سرحوبیه نام حضرت ابوالحسن علی‌بن الحسین زین العابدین علیه السلام را آورده منافات صریح دارد چه آن حضرت بالاتفاق فاقد این شرطست شمشیری نکشید و خرْوجی نفرمود اما تعرض در آن است که گفته بعضی از جارودیه یحیی‌بن عمربن یحیی‌بن زیدبن علی را امام میدانند که در عهد مستعین بر حاکم عراق محمدبن عبدالله خروج کرد چه باتفاق نسابین یحیی‌بن زیدبن علی غیر معقب است از وی هیچ نژاد نماند و این یحیی که بر مستعین بیرون آمد و با والی عراق جنگ نمود که او را در کتب تواریخ و مبسوطات انساب صاحب شاهی نیز مینامند از نسل حسین ذی‌الدمعه است برادر یحیی‌بن زید الشهید قتیل جوزجان نه از اعقاب یحیی فهو یحیی‌بن عمر بن یحیی الحسینی ذی‌الدمعةبن زید الشهیدبن علی السجاد صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین. (نامه دانشوران ج۲ ص۳۳۳). و رجوع به روضات‌الجنات ص۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن عبیدالله‌بن احمد بن سعیدبن ابی مریم القرشی‌الوراق. مکنی به ابوبکر. او وراق ابوالحسن احمدبن عمیربن جوصا الحافظ الدمشقی است. و احمد به شهرت ابن الفطیس معروف است. ابن‌عساکر در تاریخ دمشق گوید: وفات او بشوال سال ۳۵۰ هـ.ق. و مولد وی در رمضان سنهٔ ۲۷۱ یا ۲۷۲ بود. و او صاحب خطی نیکو و مشهور است و از موالی جویریة بنت ابی سفیان است و از جماعتی از اهل شام روایت حدیث کند و باز ابن‌عساکر آرد که عبدالعزیز کنانی ذکر او آورده است و گوید: او ثقهٔ مامون بود ومردمان را بدمشق وراقی کردی و نیکو خط بود. و یاقوت گوید من خط وی ندیده‌ام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سعید حداد. او راست: تاریخ هرات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سعید یمنی ملقب به شهاب‌الدین. وی تکملهٔ قصیدهٔ شاطبیه در قرآآت ثلثه را بر سبعه اضافه کرده و در حدود سال ۸۳۰ هـ.ق. حیات داشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سلامهٔ ازدی (امام...). و در برخی‌مآخذ احمدبن محمدبن سلمةبن‌سلامة مکنی به ابوجعفر، فقیهی از مردم طحاوهٔ مصر رجوع به طحاوی و رجوع به ابوجعفر احمد... و روضات الجنات ص۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سلفهٔ اصبهانی.مکنی به ابوطاهر.رجوع به سلفی و احمدبن محمدبن ابراهیم بن سلفه ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان. رجوع به ابن سلیمان ابوالعباس احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن بشار کاتب. محمدبن اسحاق الندیم ذکر او آورده است و گوید او استاد ابوعبدالله کوفی وزیر است. و در بلاغت و فصاحت و صناعت یکی از افاضل کتاب باشد. او راست: کتاب الخراج، نزدیک هزار ورقه و کتاب الشراب و المنادمة. (معجم‌الادباء، ج مارگلیوث ج۲ ص۵۸). رجوع به ابن بشار ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سهل‌بن عطاء الآدمی الخراز. مکنی به ابوالعباس. او یکی از مشایخ تصوف و از کبار اصحاب ابراهیم المارستانی و از اقران جنید است. رجوع بروضات‌الجنات ص۶۰ س۱۳ و رجوع به ابوالعباس‌بن عطاء شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن سهل شیحی. از مردم شیحه قریه‌ای بحلب. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شبّره [کبقمه] عابدی نیشابوری است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شعبان طرابلسی مغربی. او راست: تشنیف المسمع فی شرح المجمع در دو مجلد که به سال ۹۶۷ هـ.ق. از آن فراغت یافته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شعیب ارّجانی. از مردم ارّجان فارس. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شنبذ.

قاضی و محدثی است از مردم دینور.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شهاب. یکی از بزرگان دُعات اسماعیلیه و معاصر ابوریحان بیرونی است و ابوریحان از انتساب دروغین حدیثی بحضرت جعفر بن محمد صادق علیه السلام او را مدلس و مردمفریب میگوید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شهر دارالمعلم الاصفهانی رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن شهردار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن شهمردان مکنی به ابوالفضل. مافروخی در محاسن اصفهان (ص۳۲) او را در زمرهٔ متقدمین اهل ادب اصفهان یاد کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن الصاحب شرف الدین و او ملقب به شهاب الدین و مکنی به ابوالعباس است. او راست: تصحیح الحاوی و حاوی از عبدالغفار قزوینی است.وفات وی به سال ۷۸۸ هـ.ق. بود و رجوع به احمدبن شرف الدین ...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن صاعد مکنی به ابونصر حنفی قاضی و رئیس نیشابور و او را شیخ الاسلام میگفتند. وی فقیهی سخت متعصب بود و خطبا را اغرا میکرد که اکثر طوایف را لعن کنند. وفات وی به سال ۴۸۲ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن صالح المنصوری. رجوع به منصوری احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن صباح کبشی.و در تبصیر ابن‌الصباغ آمده است وی از معاذبن المثنی روایت کند و نسبت آن به کبش است و آن موضعی است. (تاج العروس مادهٔ ک ب ش).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن الظاهری الحلبی مکنی بابوالعباس. متوفی به سال ۶۹۶ هـ.ق. او راست: اربعین البلدانیة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عاص‌بن احمدبن سلیمان بن عیسی‌بن دراج قسطلی شاعری از مردم اندلس ۳۷۴ - ۴۲۱ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عاصم. مؤلف روضات گوید: او پسر برادر علی‌بن‌عاصم محدث‌است و او را ابوعبدالله عاصمی گفتندی و از فهرست شیخ آشکار است که‌او ثقه و سلیم‌الجنبه و کوفی‌الاصل و بغدادی‌المسکن بود و او شیخ روایت ابن الجنید است و او راست از کتب: کتاب النجوم و غیره. و در تعلیقات سمّی ما، المروج بنقل از ابوغالب زراری رحمه‌الله آمده است که او پسر خواهر علی‌بن عاصم است و از این رو او را عاصمی گویند و خال من [مراد علامهٔ مجلسی است] و محقق بحرانی وصف حال او آورده‌اند و گفته‌اند که او استاد کلینی است و در آخر کتاب بیاید که او یکی از وکلائی است که روایت از حضرت صاحب علیه‌السلام کرده و بر معجزات او آگاه شده‌اند. (روضات‌الجنات ص۵۵۴ س۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عاصم. ابوسهل حلوانی. محمدبن اسحاق الندیم ذکر او آورده و گوید: میان او و ابوسعید سکری خویشی نزدیک است از این رو او کتابهای ابوسعید را روایت کند و غالباً کتب مزبور بخط او که نهایت بد نویسد بدست آید. او راست: کتاب مجانین الادباء. و رجوع به حلوانی ابوسهل احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عامربن فرقد القرشی الاندلسی. یکی از شاگردان شلوبین. او مدتی بمصر میزیست و سخت بعسرت معیشت دچار بود سپس بشام و بعد از آن بحلب رفت و هم بقاهره بازگشت و بتدریش اشتغال ورزید. او راست: شرح فصول ابن معطی. و وفات او بقاهره بسال ۶۸۹ هـ.ق. بود. و مؤلف روضات گوید: در نحو از بهاءبن النحاس امثل است و سیّیء الخلق بود. رجوع بروضات‌الجنات ص۸۶ س۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن العباس مکنی به ابوطاهر و معروف به ابن البرخشی و ملقب به موفق‌الدین. ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء (ج۱ ص۲۵۶) آرد که: او از اهل واسط و در صناعت طب فاضل و در فنون ادبیه کامل بود و من خط او را دیدم که دلالت بر رزانت عقل و غزارت فضل وی میکرد و او در ایام مسترشدبالله میزیست. شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن حسن‌بن‌محمدبن کریم بغدادی مرا حدیث کرد که احمدبن بدر واسطی او را حدیث کرد که حکیم ابوطاهر احمدبن محمد برخشی در واسط مریضی را معالجه میکرد که مبتلا بنوعی استسقاء بود و بیماری او دیر کشید و علاج نمیشد و از حد احتماء تجاوز کرد و مریض از مآکل و اغذیه بدانچه طبیعت وی مایل بود برمیگزید و میخورد. روزی شخصی را دید ملخهائی که در آب نمک آب‌پز شده بود میفروخت طبعش بدان مایل شد و ازو بخرید وبخورد، و از آن وی را اسهالی مفرط دست داد و حکیم چون افراط اسهال بدید از معالجهٔ مریض دست بکشید ولی پس از چند روز بیمار را افاقه حاصل آمد و مزاج وی روی بصلاح آورد و برء آغاز شد و حال او بتدریج روی بصحت نهاد. حکیم که از صلاح او مأیوس بود چون حال بدانست نزد وی رفت و از او پرسید که چه چیزها خورده است و از چه بهبود یافته گفت من ندانم جز آنکه از روزی که ملخ آب‌پز بخوردم مزاج من روی به بهبود نهاد حکیم زمانی دراز بتفکر فرو شد پس گفت این اثر و خاصیت ملخ نیست و از مریض نشان فروشندهٔ ملخ را پرسید گفت مکان او را ندانم ولی اگر وی را ببینم بشناسم حکیم بتفحص فروشندگان ملخ پرداخت و یک یک ایشان را بمریض بنمود تا وی فروشنده را بشناخت. حکیم از او پرسید آیا موضع صید ملخی را که بدین مریض فروختی، دانی گفت آری پس همگان بدانجا شتافتند در آنجا گیاهی بود که ملخها از آن تغذیه میکردند پس حکیم از آن گیاه مقداری برگرفت و بدان استسقاء را علاج میکرد گروهی از مرضی‌را بدان شفابخشید و این امر در واسط معروف و مشهور است. من گویم که این حکایتی قدیم است که ذکر آن متداول است و این گیاهی که ملخ از آن تغذیه میکند مازریون[1] است و قاضی تنوخی در کتاب فرج بعدالشدة ذکرآن آورده. و ابوطاهربن برخشی در سال ۵۶۰ هـ.ق. در واسط حیات داشت و او ادیبی بارع و صاحب معرفت در نظم و نثر بود و از اشعار او که دربارهٔ پسری که خلالی بوی داد گوید:

و ناولنی من کفه مثل خصره
و مثل محب ذاب من طول هجره
و قال خلالی قلت کل حمیدة
سوی قتل صبّ حارفیک بأسره.

و در مردی بد که از یکی از قرای واسط بحج رفت، گوید:

لما حججت استبشرت واسط
و قولیاثا و فتی مرشد[2]
و انتقل الویل الی مکة
و رکنها و الحجر الاسود.

و در شخصی که در صدر مکتوبی بدوست خویش العالم نوشت، گوید:

لما انمحت سنن المکارم و العلی
و غدا الانام بوجه جهل قاتم
و رضوا باسماء و لا معنی لها
مثل الصدیق تکاتبوا بالعالم.

و نجم الدین ابوالغنائم محمدبن علی‌بن معلم هرثی شاعر واسطی که از مرض خود شفا یافته بود و احمد او را پرهیز فرموده و از غذا بازداشته، این بیتها باحمد فرستاد:

صبحت فخراً بالمنی و اغتدی

---

1 - Daphne mezereum.

۲ - قولیاثا؛ یکی از نواحی و ضیاع واسط و فتی مرشد؛ نام شخصی است از آن محل.

قدرک فوق النجم مرفوعا
یا منقذی من حلقات الردی
حاشاک ان تقتلنی جوعا

ابن البرخشی در جواب او نوشت:

تبعت مرسومک یا ذا العلی
لا زال مرسومک متبوعا
لکن اشفاقی علی من به
امسی غریب القول مسموعا
اوجب تأخیر الغذا یومنا
و فی غد نستدرک الجوعا
اصبر فما اقصرها مدّة
و ان تلکأت فاسبوعا.

و او جواب داد:

یا عالما این ثوی رحله
اجری من العلم ینابیعا
لم عندک الاعمار موصولة
یضحی و یمسی الرزق مقطوعا
والله ان بت و لم یجدنی
شعری یاذا الفضل منقوعا
لیخلعن الجوع منی الحیا
و اوسعن العلم تقطیعا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالجلیل حتشی. از مردم حتش، موضعی بسمرقند. وی از علی‌بن عثمان الخراط و از او ابوسعد سمعانی روایت کند. (تاج العروس مادهٔ ح ت ش).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالجلیل السجزی. مکنی بأبوسعید. از مشاهیر ریاضیین و معاریف منجمین قرن چهارم هجری از مردم سیستان. وی در علم نجوم و حساب و هندسه و هیئت تألیفات کثیره دارد از آن جمله است: کتاب جامع شاهی معروف و آن مجموعه‌ایست مرکب از پانزده رساله در علم نجوم و اختیارات و زایجات طالع و نحوها و در موزهٔ بریطانیه در لندن نسخهٔ بسیار ممتازی از آن موجود است[1] در یک موضعی ازین کتاب (ورق ۵۷ از نسخهٔمذکور) گوید: و هذا جدول لمواضع الکواکب الثابتة فی الطول و العرض لسنة ثلثین و ثلثمائة من یزدجردبن شهریار الخ. و سنة ۳۳۰ یزدجردی مطابق است باسنهٔ ۳۵۱ هجری، و در موضعی دیگر از همان کتاب (ورق ۹۰) سنوات یزدجردیه را می‌برد تا سنهٔ ۳۵۸ که مطابق است با سنهٔ ۳۸۰ هجری، پس عصر وی فی‌الجمله تعیین شد، و ظاهراً غالب اوقات عمر خود را در شیراز در کنف حمایت عضدالدولهٔ دیلمی (۳۳۸ - ۳۷۲ هـ.ق.) بسر برده و بسیاری از تألیفات خود را نیز بنام او موشح نموده است. از جمله نفایس ذخایری که در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است مجموعه‌ایست[2] مرکب از ۴۱ رساله درعلم حساب و هندسه و هیئت تألیف اشخاص مختلفه از مشاهیر ریاضیین و تمام این مجموعه بخط احمدبن محمدبن عبدالجلیل سجزی صاحب ترجمه است و آن را در سنوات ۳۵۸ تا ۳۶۱ یعنی در عهد عضدالدولهٔ دیلمی در شیراز نوشته است و هر چند در آخر تمام رساله‌ها نام خود را رقم نکرده ولی واضح است که تمام کتاب [باستثنای رسالهٔ آخرین که خط یکی از مالکین این کتاب و مورخ است بسنهٔ ۶۵۸] خط یک کاتب است، و رسائلی که احمدبن عبدالجلیل سجزی در آخر آنها نام خود را رقم کرده است از قرار ذیل است که در آخر ورق ۱۸ مسطور است: تمت المقالة بحمدالله و منه وصلی الله علی محمد و آله کتبه احمدبن محمدبن عبدالجلیل بشیراز فی شهر ربیع الاول سنة ثمان و خمسین و ثلثمائة. و در آخر ورق ۴۲ نوشته: تمت المقالة الثانیة و تمّ تفسیر المقالة العاشرة من کتاب اوقلیدس نقل ابی عثمان الدمشقی و الحمدالله وصلی الله علی محمد و آله و سلم کتبه احمدبن محمدبن عبدالجلیل بشیراز فی شهر جمیدی الاولی سنة ثمان و خمسین و ثلاثمائة. و در آخر ورق ۷۵ مسطور است: تم ما وجد بخط ابی الحسن ثابت‌بن قرة الصابی فی هذا المعنی ولله الحمد ولی العدل و واهب العقل کما هو له اهل و کتب احمدبن محمد بن عبدالجلیل من نسخة نظیف[3] بن یمن النصرانی المتطبب بشیراز سلخ جمادی الاخر [کذا] سنة تسع و خمسین و ثلاثمائة. و در آخر ورق ۱۲۲ نوشته است: تمت المقالة فی مساحة المجسمات المکافئة لثابت‌بن قرة و الحمدالله رب العالمین وصلی‌الله علی سیدنا محمد خاتم النبیین و علی آله و کتب احمد بن محمدبن عبدالجلیل بشیراز لیلة السبت لمن (کذا، ظ: لثمان) بقین من ربیع الاول سنة ثمان و خمسین و ثلثمائة و در آخر ورق ۱۳۶ مسطور است: تمّ کتاب ابراهیم‌بن سنان‌بن ثابت فی مساحة القطع المکافی کتبه احمدبن محمدبن عبدالجلیل بشیراز فی ماه اردیبهشت سنة ثمان و ثلثین و ثلثمائة یزدجردیة ولله الحمد والمنة. و سنهٔ ۳۳۸ یزدجردی مطابق است با سنهٔ ۳۵۹ هجری، و در آخر ورق ۱۸۰ مسطور است: تمّ کتاب ابی الحسن ثابت‌بن قرة فی الاعداد تلقب بالمتحابة و هو عشرة اشکال کتبه احمدبن محمدبن عبدالجلیل بشیراز من نسخة ابی الحسن المهندس ایده‌الله فی آخر خرداد ماه سنة ثمان و ثلثین و ثلاثمائة لیزدجرد. و در آخر ورق ۱۸۷ نوشته است: تمّ بحمدالله و منه وصلی‌الله علی محمد و آله کتبه احمدبن محمدبن عبدالجلیل من نسخة سیدی ابی الحسن المهندس باصلاحه بشیراز فی آخر شعبان سنة شنح هجریة. مجموع آنچه از تألیفات احمدبن عبدالجلیل سجزی اکنون در مکاتب اروپا موجود است ۲۹ کتاب است از جمله ۱۵ رساله که مجموع آنها را جامع شاهی گویند در موزهٔ بریطانیه در لندن[4]، و ۸ رساله در کتابخانهٔ ملی پاریس[5]، و ۶ رسالهٔ دیگر در کتابخانه‌های دیگر اروپا[6]، و علاوه برین ۲۹ رساله، کتابی موسوم به صد باب نظامی‌عروضی در چهارمقاله (ص۵۴) و رساله‌ای در اسطرلاب حاجی خلیفه در کشف الظنون[7] بدو نسبت داده‌اند. (تعلیقات آقای محمد قزوینی بر چهار مقاله).

و مراکشی حسن ابوعلی در کتاب خود جامع المبادی که به سال ۶۶۰ هـ.ق. تألیف کرده از ابوریحان بیرونی آورده است که اسطرلاب سجزی مبنی بر حرکت زمین است نه حرکت فلک و فلک جز سبعهٔ سیاره ثابت است و بیرونی میگوید حل این شبهه مشکل است یعنی شبههٔ حرکت زمین. رجوع به کتاب نلینو منطبعهٔ روم ۱۹۱۱ شود. (نقل از گاهنامهٔ سید جلال الدین طهرانی). او راست: منتخب کتاب الالوف و کتاب الدلائل و رجوع به ابوسعید ... احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدربه‌بن حبیب‌بن حدر بن سالم، مولی هشام

۱ - رجوع کنید به ذیل فهرست نسخ عربی بریتش میوزیم تألیف ریو، ص ۵۲۸.

2 - Bibliothèque Nationale, Arabe 2457.

۳ - نظیف النفس یا نظیف القس رومی از اطبای مخصوص عضدالدولهٔ دیلمی بود وترجمهٔ حالش در تاریخ الحکماء قفطی صص۳۳۷ - ۳۳۸ و عیون الانباء فی طبقات الاطباء لابن ابی اصیبعه ج ۱ ص ۲۳۸ مسطور است.

4 - C. Rieu, Supplement to the Catalogue of the Arabic Mss. in the British Museum, pp. 528 - 530.

5 - Voir De Slane, Catalogue des Manuscrits Arabes de la Bibliothèque Nationale, pp. 431 - 434.

۶ - رجوع کنید بتاریخ علوم عرب تألیف بروکلمن آلمانی ج ۱ ص ۲۱۹، بروکلمن ۹ رسا ذکر کرده است ولی رسائل ۷ و ۸ و ۹ از آن د جامع شاهی مندرج است و بروکلمن و حاج خلیفه هیچ کدام جامع شاهی را ندیده بوده‌اند ذکری از آن نکرده‌اند.

۷ - باب الراء در تحت «رسالة فی الاسطرلاب عمله».

ابن‌عبدالرحمان‌بن معاویةبن هشام‌بن عبدالملک‌بن مروان قرطبی اندلسی اموی و کنیت او ابوعمر است یاقوت گوید: حمیدی ذکر او آورده و گوید او در جمادی‌الاولی بسال ۳۴۸ هـ.ق. درگذشت و مولد وی در دهم رمضان سال ۲۴۶ بود و هشتاد و یکسال و هشت ماه و هشت روز بزیست. و از اهل اندلس است. حمیدی گوید: ابوعمر از مردم علم و ادب و شعر بود و کتاب عقد در اخبار از اوست و هر یک از ابواب کتاب عقد را نام یکی از جواهر ثمینه و مانند آن داده است مثل الواسطة و الزبرجدة و الیاقوته و الزمردة و امثال آن. و من شنیدم آنگاه که صاحب‌بن عباد نام کتاب العقد شنود در بدست کردن آن بی‌تاب بود و چون بیافت و در آن نظر و تأمل کرد گفت: هذه بضاعتنا ردّت الینا، گمان می‌بردم که این کتاب مشتمل بر اخبار بلاد ایشان باشد لکن آن مشتمل اخبار ممالک ماست و ما را بدان نیازی نیست و کتاب را رد کرد. حمیدی گوید احمد را شعر بسیار است، مدون کرده و من بیست و اند جزء آن را از جمله دیوانی که برای حکم‌بن عبدالله[1] مقلب بناصر اموی سلطان عرب گرد کرده بود بدیدم و بعض این مجموع بخط احمد بود. و باز گوید: ابوعمر را جلالت علم و ریاست و شهرت ادب و دیانت و صیانت بود و او بروزگاری میزیست و با ولات و امرائی سروکار داشت که علم بدان روزگار و در نزد آن ولات بازار و نفاق داشت و از این رو پس از گمنامی بسیادت و بعد از فقر به توانگری و غنا رسید و به تفضیل انگشت‌نما گردید لکن بیشتر بشعر و شاعری گرائید. و از شعر اوست قطعهٔ ذیل. و آن را بدوستی نوشته است که فردا بامدادان عزم رحیل داشته و باران سخت شبانه از سفر او مانع آمده بود:

هلاّ ابتکرت لبین انت مبتکر
هیهات یأبی علیک الله و القدر
مازلت ابکی حذارالبین ملتهفا
حتی رثا لی فیک الریح و المطر
یا برده من حیا مزن علی کبد
نیرانها بغلیل الشوق تستعر
آلیت الاّ اری شمساً و لا قمرا
حتی اراک فانت الشمس و القمر.

و از شعر سائر اوست:

الجسم فی بلد و الروح فی بلد
یا وحشة الروح بل یا غربة الجسد
ان تبک عیناک لی یا من کلفت به
من رحمة فهما سهمان فی کبد.

و حمیدی گوید: وقتی که ابن‌عبدربه از کوئی میگذشت آوازی نیکو شنید و بزیر پنجره بایستاد تا آن آواز نیکو بشنود و صاحب خانه که وی را نمی‌شناخت برای طرد او از آنجا، از پنجره آب بر سر وی فرو ریخت و ابن‌عبدربه در این معنی این شعر بگفت:

یا من یضن بصوت الطائر الفرد
ما کنت احسب هذا البخل فی احد
لو ان اسماع اهل الأرض قاطبة
اصغت الی الصوت لم ینقص و لم یزد
فلا تضن علی سمعی تقلده
صوتاً یجول مجال الروح فی الجسد
لوکان زریاب حیاً ثم اسمعه
لذاب من حسد او مات من کمد
اما النبیذ فأنی لست اشربه
و لست آتیک الاّ کسرتی بیدی.

و زریاب که در این شعر آمده است نام مغنی است باندلس[2] و او اندلسیان را در صنعت غنا و معرفت آن چنان است که‌اسحاق‌بن ابراهیم موصلی مردم عراق را و بدو مثل زنند ومؤلف اصواتی است که تدوین شده و در آن کتابها کرده‌اند. و هم حمیدی گوید: ابوعمر را اشعار بسیاری است که آنها را ممحصات نامیده است و هر قطعهٔ آن در نقض غزلی باشد که در عشق و خمر و جز آن سروده است مشتمل بر مواعظ و زهد. و ظاهراً قطعهٔ ذیل از ممحصات است:

الاّ انما الدنیا غضارة ایکة
اذا اخضرمنها جانب جف جانب
هی الدارما الآمال الاّ فجائع
علیها و لا اللذات الا مصائب
و کم سخنت بالأمس عینا قریرة
و قرت عیون دمعها الان ساکب
فلا تکتحل عیناک منها بعبرة
علی ذاهب منها فأنک ذاهب.

و گویند شعر زیرین آخرین شعر اوست:

بلیت و ابلتنی اللیالی بکرها
و صرفان للأیّام معتوران
و ما بی لاابکی لسبعین حجة
و عشر اتت من بعدها سنتان.

و حافظ ذوالنسبین [بنی‌دحیة و الحسین] ابوالخطاب عمربن الحسین المعروف بابن دحیة المغربی السبتی بمن اجازهٔ روایت کتاب العقد ابن‌عبدربه داد و او از شیخ خود ابومحمد عبدالحق‌بن عبدالملک‌بن توبة العبدی و وی از شیخ خود ابوعبدالله محمدبن معمر و او از شیخ خود ابوبکر محمدبن هشام المصحفی و او از پدر خویش و او از زکریابن بکیربن الاشبح و او از مصنف کتاب اجازهٔ این روایت داشت. و ابن‌عبدربه کتاب العقد بر بیست و پنج بخش کرده و هر بخشی دو جزء است که مجموعاً پنجاه جزو باشد و بهر کتاب نام گوهری از گوهرها داده است و اول آن کتاب اللؤلؤة فی السلطان است پس کتاب الفریدة فی الحروب پس کتاب الزبرجدة فی الاجواد. پس کتاب الجمانة فی الوفود پس کتاب مرجانة فی مخاطبة الملوک پس کتاب الیاقوتة فی العلم و الادب پس کتاب الجوهرة فی الامثال پس کتاب الزمردة فی المواعظ پس کتاب الدرة فی التعازی و المراثی پس کتاب الیتیمة فی الانساب پس کتاب العسجدة فی کلام الاعراب پس کتاب المجنبة فی الاجوبة پس کتاب الواسطة فی الخطب پس کتاب المجنبهٔ دوم فی التوقیعات و الفصول والصدور و اخبار الکتبة پس کتاب العسجدهٔ دوم فی الخلفاء و ایامهم. پس الیتیمة الثانیة فی اخبار زیاد و الحجاج و الطالبیین و البرامکة. پس الدرهٔ دوم، فی ایام العرب و وقائعهم. پس الزمردهٔ دوم فی فضائل الشعر و مقاطعه و مخارجه. پس الجوهرهٔ دوم فی اعاریض الشعر و علل القوافی. پس الیاقوته دوم فی علم الالحان و اختلاف الناس فیه. پس المرجانهٔ دوم فی النساء و صفاتهن. پس الجمانهٔ دوم فی المتنبئین و الممرورین و الطفیلیین. پس زبرجدهٔ دوم فی التحف و الهدایا و النتف و الفاکهات والملح. پس الفریدهٔ دوم فی الهیئات و البنّایین و الطعام و الشراب. و پس اللؤلؤهٔ دوم فی طبایع الانسان و سائر الحیوان و تفاضل البلدان و این آخر کتاب است. و از اوست:

ودّعتنی بزورة و اعتناق
ثم نادت متی یکون التلاقی
و بدت لی فأشرق الصبح منها
بین تلک الجیوب والاطواق
یاسقیم الجفون من غیر سقم
بین عینیک مصرع العشاق
انّ یوم الفراق اقطع یوم
لیتنی مِتُّ قبل یوم الفراق.

و هم از اوست:

یا ذاالذی خط الجمال بخده
خطین هاجا لوعة و بلابلا
ماصح عندی انّ لحظک صارم
حتی لبست بعارضیک حمائلا.

و حمیدی گوید: معتمدی مرا روایت کرد که خطیب ابوالولیدبن عسال بزیارت خانه شد و گاه بازگشت خواست برای اکتساب فخری و استفادت ادبی متنبی را نیز دیدار کند و او را در مسجد عمروبن العاص بیافت. ابن عسال گوید: پس از ساعتی مفاوضه متنبی گفت: مرا از ملیح اندلس شعری نخوانی؟ [و مراد او از ملیح اندلس ابن عبد ربه بود] و من این قطعه

---

۱ - الحمیدی، عبدالرحمان.

۲ - نام زریاب نشان میدهد که او نیز مانند اسحاق از مردم ایران است و موسیقی از ایران بشرق و غرب ممالک اسلامی رسید.

خواندن گرفتم:

یا لؤلؤاً یسبی العقول انیقا[1]
و رشا بتقطیع القلوب رفیقا
ما ان رأیت ولا سمعت بمثله
ورداً یعود من الجناء عقیقا
و اذا نظرت الی محاسن وجهه
ابصرت وجهک فی سناه غریقا
یا من تقطع خصره من ردفه
ما بال قلبک لایکون رقیقا.

و متنبی از من اعادهٔ آن خواست و نوبت دیگر بخواندم و چون بآخر رسید دست برهم زد و گفت: ای ابن عبدربه! عراق در مقابل تو از پای در آمد.

و ابن عبدربه در آخر عمر از شور و هوای جوانی بازآمد و باخلاص توبت و انابت کرد و هر یک از غزلهای خود را بهمان وزن و قافیت و عروض در زهد و طامات نقیضه گفت و آنان را ممحصات نام داد و ازجملهٔ ممحصات است قطعه‌ای که در معارضهٔ این غزل خویش که مطلع: «هلا ابتکرت لبین انت مبتکر» داشت، گفته است:

یا قادراً لیس یعفو حین یقتدر
ما ذا الذی بعد شیب الرأس تنتظر
عاین بقلبک انّ العین غافلة
عن الحقیقة و اعلم انها سقر
سوداء تزفر من غیظ اذا سعرت
للظالمین فماتبقی و لاتذر
لو لم‌یکن لک غیر الموت موعظة
لکان فیه عن اللذات مزدجر
انت المقول له ما قلت مبتدئا
هلا ابتکرت لبین انت مبتکر.

(معجم‌الادباء یاقوت ج ۲ ص۶۷).

و او راست: لباب فی معرفة العلم و الآداب. احمد عم ابوعثمان سعیدبن عبدربه است. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۴۴ و رجوع به ابن عبدربه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن سعید یا سعد الابیوردی، مکنی به ابوالعباس. مؤلف صفة الصفوه گوید: وی فقیهی فصیح از اصحاب ابوحامد اسفرائینی متوطن بغداد بود و بر جانب شرقی آن شهر و مدینةالمنصور ولایت قضاء داشت و مدرس و مفتی و مُناظر بود و در جامع منصور حلقه‌ای و حوزه‌ای داشت: عبیداللّه‌بن احمدبن عثمان صیرفی از دیگری روایت کرده که قاضی ابوالعباس ابیوردی صائم‌الدهر بود و غالب افطار وی نان و نمک بود و خود تهی‌دست و بامروت بود و زمستانی را بی جبه بپایان برد و باصحاب خویش میگفت علتی مرا از پوشیدن حشو بازمیدارد و آنان گمان میبردند که مرضی دارد ولی قصد او فقر بود لکن برای خویشتن‌داری و مروت اظهار نمی‌کرد. و ابن ثابت گفت: صوری مرا حدیث کرد که وی ابیوردی را از مولد او پرسید و او گفت مولد من به سال ۳۵۷ ه.ق. بود و بروز شنبهٔ ششم جمادی‌الآخرة سال ۴۲۵ درگذشت و در مقبرهٔ باب حرب دفن شد. (صفة الصفوة ج ۲ ص۲۷۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان شریف حسینی حلبی مصری، مکنی به ابوالعباس و ملقب بعزالدین. وی بر تکملهٔ استاد خویش منذری ذیلی دارد. وفات او به سال ۶۹۵ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان طوخی شافعی. او راست: نظم جمع‌الجوامع در اصول. وفات وی به سال ۸۹۳ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان الهروی الباشانی المؤدب، مکنی بابوعبید. صاحب کتاب غریبی القرآن و الحدیث و یاقوت گوید تا آنجا که ما دانیم پیش از او کس بین غریب القرآن و غریب الحدیث جمع نکرده بود. و او شاگردی جماعتی از علماء لغت و ادب کرد و ازجمله ابوسلیمان خطابی و ابومنصور محمدبن احمد ازهری صاحب کتاب تهذیب‌اللغة و ابوعبید بشاگردی این استاد یعنی ازهری افتخار و مباهات میکرد و وفات ابوعبید بدانسان که ملیحی ذکر کرده است برجب سال ۴۰۱ ه.ق. بود. و کتاب‌الغریبین او را ابوعمر و عبدالواحدبن احمد الملیحی و ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن احمد اردستانی روایت کرده‌اند. و علاوه بر کتاب‌الغریبین او راست: کتاب ولاة هراة. رجوع بمعجم‌الادباء یاقوت ج۲ ص۸۶ و رجوع به احمدبن محمدبن ابی‌عبید العبدی و ابوعبید احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالسلام. فقیه شافعی منوفی مصری، مکنی به ابوالخیر و ملقب به شهاب‌الدین. مولد او در سال ۸۴۷ ه.ق. و وفات بسنهٔ ۹۳۱. او راست: احیاء المهج بحصول الفرج. الخواطر الفکریه فی‌الفتاوی البکریة. رفع الملامة بمعرفة شروط الامامة. تحفة الراغب فی معرفة شروط الامام الراتب. ابتهاج العین بحکم الشروط المتباینین. نضج الکلام فی نصح الامام. النخبة العربیة فی حل الفاظ الاجرومیة. الجواهرالمضیئه. اللفظ المکرم فی خصائص النبی صلی الله تعالی علیه و سلم. الزهرالفائح. هدایة الطالب لحقوق الامام الراتب. تذکرة العابر فی شرح مقدمة الزاهر. الفوائد المرتشفه فیما یناط من الاحکام بالحشفة. ملخص مقاصد الحسنة فی کثیر من الاحادیث المشهورة علی الالسنة سخاوی، بنام الدرة اللامعة فی بیان کثیر من احادیث الشائعة. تشنیف الاسماع بحل الفاظ مختصر ابی‌شجاع. الاقناع شرح مختصر ابی‌شجاع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالصمد الشیرازی، مکنی به ابونصر. در تاریخ بیهقی نام وی در چند جا با لقب خواجه و خواجهٔ بزرگ و خواجه عمید آمده است. وی از بزرگان و محتشمان دورهٔ غزنوی است و شعرای بزرگ این دوران او را مدیح گفته‌اند و از آن جمله است منوچهری که گوید:

بادام چون شیانی[2] بارد بروز باد
چون کفّ راد احمد عبدالصمد بود.

و هم در قصیدهٔ دیگر منوچهری با لقب شمس‌الوزرا آورده شده است:

شمس‌الوزرا احمد عبدالصمد آنکو
شمس‌الوزرا نیست که شمس‌الثقلان است.

وی نخست صاحب دیوان آلتونتاش حاجب بود و ابوالفضل بیهقی گوید: خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. و هنگامی که بوسهل زوزنی عارض درباب آلتونتاش خوارزمشاه دسیسه کرد، و مسعود را بر آن داشت تا ملطفه‌ای بقائد منجوق، که بخوارزم بود، در باب فروگرفتن و کشتن آلتونتاش نویسد، و عاقبت خود زوزنی در سر آن کار فروگرفته شد، احمد عبدالصمد در خوارزم کارها کرد و منجوق را بکشت. بیهقی در باب این دسیسه گوید: از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و او را بشبورقان فرو می‌بایست گرفت، چون برفت تیر از شصت بدر رفت و گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند خوارزمشاه آلتونتاش بمانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید. امیر گفت: تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کارها بکند، بوسهل گفت: سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند، خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجاتست وبه خوارزم میباشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفه‌ای نویسد تا وی تدبیر کشتن و فروگرفتن او کند، و آنجا

---

۱ – الصواب فی‌الیتیمه (۳۶۴:۱): قمراً یسبی ذوی...

۲ – در دیوان منوچهری چ پاریس ص ۳۸ بجای بادام چون شیانی ...، باران چون پیاپی ... آمده است.

قریب سه‌هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان ویرا بر توان انداخت، و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچکس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد. امیر گفت: سخت صوابست، عارض توئی نام هر یک نسخت کن، همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هر یک از حشم‌داران ببرد بر محل. و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هوشیاری چنو نیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و عالمی بشورد. پس از قضای ایزد عز وجل بباید دانست که خراسان در سر کار خوارزم شد، و خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سرّ بگفت، عبدوس در مجلس شراب بابوالفتح حاتمی که صاحب سرّ وی بود بگفت، و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد، بوالفتح حاتمی دیگر روز بابومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد. مسعدی دروقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود، و بوسهل راه خوارزم فروگرفته بود و نامه‌ها میگرفتند و احتیاط بجا می‌آوردند، معمای مسعدی بازآوردند، سلطان بخواجهٔ بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی، مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت: من وکیل در محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و بر آن مرا سوگند مغلظ داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود بازنمایم و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند: این مهم چیست؟ جواب داد که: این ممکن نگردد که بگویم گفتند: ناچار بباید گفت، که برای حشمت خواجهٔ تو این پرسش بر این جمله است والاّ بنوعی دیگر پرسیدندی گفت: چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان، بازنمودند و امان ستدند از سلطان. آن حال بازگفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس. خواجه بر آن حال واقف گشت فراشد و روی بمن کرد و گفت: بینی چه میکنند؟ پس مسعدی را گفت: پیش از این چیزی نبشته‌ای؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آن را فرستادم. خواجه گفت: ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجری و مشاهره و صلت دارد و سوگندان مغلظه خورده او را چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت: سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معمانامه‌ای نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی به اسکدار، که آنچه پیش از این نوشته شده بود باطل بوده است، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم، و سلطان از این حدیث بازایستد و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد. من رفتم و پیغام خواجه بازگفتم چون بشنید متحیر فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت: هر چه در این باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان بوسهل و عبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و از این گونه تلبیس ساخته بازآمدم و آنچه رفته بود بازراندم با خواجه، و مسعدی را خواجه دلگرم کرد و چنانکه من نسخت کردم در این باب دو نامهٔ معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که بوالفتح میان دو مهتر ساخت که با یکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه کرده. و مسعدی را بازگردانیدند و بوالفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند بازستدند. چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت: دیدی که چه کردند؟ که عالمی را بشورانیدند، و آن آلتونتاش است نه دیوسبا[1] و چون احمد عبدالصمد با وی، این خبر کی روا شود، آلتونتاش رفت از دست، آن است که ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما، طرفه‌تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند، نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود، گفت: نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقداری با ما میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد بشبورقان، من بانگی بر وی زدم، عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت. گفتم: این سلیم است. زندگانی خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است و بیامدم و با خواجه بازگفتم. گفت: یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند و ببینی که از این زیر چه بیرون آید و بازگشتم. پس از آن، نماز دیگر پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه برافکنده و بر در زده دیوانبان دانسته بود که هر اسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آنرا بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی بامیر دادم بستد و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم. گفت: مرو. بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حُجّاب بازگشتند و بار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت: بخوان. نبشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد منجوق سالار کجاتان سرمست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید او را گفت: سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است و دیرتر خفته است. قائد بخشم جواب داد که: نعمت تو بر من سخت بسیار است تا بلهو و شراب میپردازم، از این بیراهی هلاک میشوم، نخست نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب میخورد. خوارزمشاه بخندید و گفت: سخن مستان بر من مگوئید. گفت: آری سیرخورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد، گناه ما راست که بر این صبر میکنیم. تاش ماهروی سپاه‌سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت: میدانی که چه میگوئی؟ مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن میگوید و تو حد خویش نگاه نمیداری اگر حرمت این مجلس عالی نیستی جواب این بشمشیر باشدی. قائد بانگ بر او زد و دست بقراچولی کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط میگفت و با ایشان می‌برآویخت و خوارزمشاه آواز میداد که یله کنید. در آن اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید و او را بخانه بازبردند. نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی داد، خداوند عالم باقی باد، خوارزمشاه بنده

۱ – در نسخهٔ چ ادیب: دیو سیاه.

احمد.

را بخواند و گفت: تو که صاحب بریدی شاهد حال بوده‌ای چنانکه رفت اِنها کن تا صورتی دیگرگونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح بازنمود تا رای عالی زادَه الله علواً بر آن واقف گردد انشاءالله تعالی. و رقعتی درج نامه بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف کردند، تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت: چه گوئی چه تواند بود؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، غیب نتوانم دانست اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است و کس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قائد باید که بخطا کشته شود، و بهمه حالها در زیر این چیزی باشد، و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر و او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده اِنها کند چنان کش دست دهد، تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد بر این حال واقف نتوان شد. امیر گفت: از تو که بونصری چند پوشیده کنم؟ بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه‌ای بخط ماست چنین و چنین، و چون نامهٔ وکیل دررسیده باشد قائد را بکشته باشند و چنین بهانه ساخته، و دلمشغولی نه از کشتن قائد است ما را بلکه از آن است که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد، که بازداشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست؟ گفتم: خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این، بی حاضری وی راست نیاید. گفت: امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید. من بازگشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد، و همه شب با اندیشه بودم. و در جای دیگر گوید: امیر گفت: بودنی بود، اکنون تدبیر چیست؟ گفت: بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائد را عظمی نباید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس از این چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد و فرزندانش و خیلش را بپسر دادن، تا دهند یا نه، و بهمه حالها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده، اگر تواند فرستاد و راهها فرونگرفته باشند و حالها را بشرح بازنموده باشد آنگاه برحسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم.... یک روز بخانهٔ خویش بودم گفتند سیاحی بر در است میگوید حدیثی مهم دارم. دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم: بیاریدش. درآمد و خالی خواست و این عصائی که داشت برشکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب برید که سوی من بود برون گرفت و بمن داد نبشته بود که حیلتها کرده‌ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت صلت یابد تا این خطر بکرد و بیامد، اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مردی هشیار است بباید شنید و بر آن اعتماد کرد انشاءالله. گفتم: پیغام چیست؟ گفت: میگوید که آنچه پیش از این نوشته بودم قائد را در کشاکش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل و گذشته شد، آن بر آن نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد و مرا سیم و جامه دادند و اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا آن[1] حشم کجات و جغرات خوانده و برملأ از خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان ناملایم گفته تا بدان جای که: کار جهان یکسان بنماند، و آلتونتاش و احمد خویشتن را و فرزندان و غلامان خویشتن رااند، این حال را هم آخری باشد و پیداست که من و این دیگر آزادمردان بینوائی چند توانیم کشید، و این خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند، دیگر روز در بارگاه قائد را گفت: دی و دوش میزبانی بوده‌ای، گفت: آری، گفت: مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدخدایم را بخوردی؟ قائد مر او را جوابی چند زفت‌تر بازداد، خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد بازگشت احمد را گفت خوارزمشاه که: بادِ حضرت دیدی در سر قائد؟ احمد گفت: از آنجا دور کرده آید. و بازگشت بخانه و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد و همگان بسلام وی روند. بنده آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عتاب‌آمیز گفتن گرفت و در این میانه گفت: آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من میگفت؟ احمد گفت: خداوند من حلیم و کریم است و اگر نی سخن بچوب و شمشیر گفتی، ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامید جز سخن خویش گوئید[2]؟ قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت و احمد گفت: این باد از حضرت آمده است، باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی، قائد گفت: بتو خوارزمشاهی نیاید ، و برخاست تا برود احمد گفت: بگیرید این سگ را، قائد گفت که: همانا مرا نتوانی گرفت. احمد دست بر دست زد و گفت: دهید، مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر بگردانیدند و سرایش فروگرفتند و پسرش با دبیرش بازداشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نبشتم بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیر ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است، خانه و کاغذهای قائد نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستدند و ننمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت. روز چهارم آدینه بار دادند نه بر آن جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمیکنند که بعصیان ماند اما مرا بر هیچ حال واقف نمیدارند مگر کار رسمی، و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند. و هرچه من پس از این نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد، که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است و الله ولی الکافیه...–انتهی. عاقبت مسعود بنا باشارت خواجه احمد حسن میمندی بوسهل زوزنی را که این تضریب کرده بود فروگرفت و بازداشت و بیهقی از قول بونصر مشکان در این باب گوید: «دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت و بوسهل بدیوان عرض، و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامه‌ها بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل بمرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. چون این نامه‌ها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابوالحسن کودیانی ندیم که نامه‌ها در آن باب که دی با خواجه گفته آمده بود بمشافهه باطراف گسیل کردند و سواران مسرع رفتند، خواجه کار آن مرد تمام کند. خواجهٔ بزرگ نامهٔ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از

۱ – در نسخهٔ چ ادیب: از سر غوغا از حشم.
۲ – در نسخهٔ چ ادیب: نگوئید.

آن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی برنشست و بخانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را بازنمودند آنچه کردند. خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را بقهندز باید برد. حاجب نوبتی او را بر استری نشاند و با سوار و پیادهٔ انبوه بقهندز برد، و در راه دو خادم و شصت غلام او را می‌آوردند پیش وی آمدند و ایشان را برای آوردند و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او در سر او پیچید، و امیر را آنچه رفته بازنمودند» مسعود باشارت خواجه احمد حسن میمندی از خوارزمشاه دلجوئی کرد و نامه‌ای باو نوشت.

بیهقی قصهٔ کشته شدن قائد منجوق را، از احمد عبدالصمد، در سالی که وزارت مودود یافت، شنیده و چنین گوید: و من که بوالفضلم کشتن قائد منجوق را تحقیق‌تر از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینهٔ امیر شهید بازخواست و بغزنین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه روزگار بزیست و گذشته شد رحمةالله علیه، یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بُست درنرسیده بود مرا گفت: خواجه بوسهل کی رسد؟ گفتم: خبری نرسیده است از بست ولیکن چنان باید که تا روزی ده برسد، گفت: امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد، گفتم: کیست از او شایسته‌تر، بروزگار امیر شهید رضی‌الله عنه وی داشت تا حدیث بحدیث خوارزم و قائد منجوق رسید و از حالها من بازگفتم بحکم آنکه در میان آن بودم. گفت: همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلومِ تو نیست و آن دانستنی است، گفتم: اگر خداوند بیند بازنماید که بنده را آن بکار آید، و من میخواستم که این تاریخ بکنم هرکجا نکته‌ای بودی در آن آویختمی. چگونگی حال قائد منجوق از وی بازپرسیدم گفت: روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید دیگران درآمدندی، و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم، با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند، تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب درافتاد و از امیر ماضی نامه‌ای رسید، در آن خلوت آن کار بترگزارده آمد و کسی بجای نیاورد. مرا گفت: من هر روز خالی از بهر چنین روز کنم با خود گفتم: در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون مسعدی برسید دیگر روز با من خالی داشت. این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت: لعنت بر این بدآموزان باد چون علی قریبی را که چنوئی نبود برانداختند و چون اریارق، و من نیز نزدیک بودم بشبورقان، خدای تبارک و تعالی نگاه داشت، اکنون دست در چنین حیلتها بزدند، و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت، و گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان؟ و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگ دررسد. گفتم: خود همچنین است اما دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زودزود دست بوی دراز نتوان کرد. گفت: چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم: به از این باید، که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی در آن نهاد بباید بریدن اگر زیانی سخت بزرگ دارد. گفت: این بس زشت و بی‌حشمت باشد. گفتم: این یکی بمن بازگذارد خداوند گفت: گذاشتم. و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه‌ای بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده، و آن دعوت بزرگ هم در این پنجشنبه بساخت و کاری شگرف پیش گرفت، و روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه احتمال کرد هرچند تاش ماهروی سپاه‌سالار خوارزمشاه وی را دشنام داد، من بخانهٔ خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر او که از آن تیزتر نباشد. من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت، وی در خشم شد و مردکی پرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان کجات انبوه درآمدند و پاره پاره کردند او را و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند و میکشیدند، و نائب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده‌ای اِنها کرد. خوارزمشاه مرا بخواند گفت: این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم: این صواب بود. گفت: بحضرت چه گوئید؟ گفتم: تدبیر آن کردم و بگفتم که چه نبشته آمد. گفت: دلیر مردی تو. گفتم: خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین، و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد -انتهی. چنانکه گفته شد و از این حکایت نیز برمی‌آمد احمد عبدالصمد علاوه بر اینکه در کارهای خوارزمشاه و ثغر خوارزم دخالت عظیم داشت و بیشتر کارها بدست او و میسرفت در پیش مسعود نیز مقامی داشت و مورد نظر بود و وی را خلعت فرستاده میشد چنانکه وقتی آلتونتاش مأمور جنگ با علی‌تگین شد، آلتونتاش و خواجه احمد را از طرف مسعود خلعتها رسید. بیهقی گوید: .... و استادم نامه‌ها نسخت کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل نر و ماده بود پنج سر خوارزمشاه را با خلعتهای دیگر خواجه احمد عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اولیاء و حشم سلطانی را... و در این جنگ با علی‌تگین نیز احمد عبدالصمد کارها کرد و احتیاطها بکار برد و بیهقی گوید که: خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه عبدالصمد رحمه‌الله تعالی آن مرد کافی دانای بکارآمده پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد با علی‌تگین در شب صلحی بکرد و علی‌تگین آن صلح را سپاس داشت و دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرائی را برداشت و لطائف‌الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم بازبرد... خوارزمشاه در این جنگ بتفصیلی که در تاریخ بیهقی آمده بخارا را فتح کرد و در جنگهای دیگر پافشاری‌ها نمود و عاقبت کشته شد، تفصیل این جنگ با حذف بعض قسمتها از تاریخ بیهقی آورده میشود: چون به دبوسی رسید طلیعهٔ علی‌تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فروکوفتند و بوقها بدمیدند با تعبیهٔ تمام براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دست‌آویزی بپای شد قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرودآمد و طلایع بازگشتند خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و جملهٔ سالاران و اعیان را بخواند و گفت: فردا جنگ باشد... و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کدخدا و خاصگانش را حاضر نمود چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه‌سالار و چند سرهنگ محمودی خالی

کرد و گفت: این علی‌تگین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرامیده بود... چون صبح بدمید بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیه‌ها بر حال خویش، گفت: ای آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گربز پیش خواهد آمد و لشکری یک‌دل دارد، جان را بخواهند زد، و ما آمده‌ایم تا جان و مال ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم، هشیار بیدار باشید و چشم بعلامت من‌ذاباالله دارید که من آنجا باشم که اگ ن بزرگ در سستی کنید و خلل افتد، زم سخت دور پیش است و گریزگاه یمت نخواهم رفت است و بحقیقت شما را بعاقبت روی اگر مرا فراگ ید من آنچه دانستم گفتم... و خداوند محتشم را با مبارزان مثال داد پنج‌س از لشکر بازگردد میان بدو نیم مد... چون روز شد کوس فروکوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد خوارزمشاه تعبیه راند چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از طلیعه بتاختند که علی‌تگین از آب بگذشت. هرچند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه قوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم، و نقیبان سوی احمد و ساقه ایستانید و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن در بالایی بایستانید و علی‌تگین هم بر بالایی بایستاد از علامت سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد... و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد از دو روی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا بشب پس از یکدیگر بازگشتند چنانکه جنگ قائم ماند، و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی بباد شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ آمده بود،... هرچند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست و مقدمان بخواند و فرود آورد ـریک عذر و چند تن را ملامت کمت: بازگردید و خواستند عذر بپذیر ار خصم فصل کرده ساخته پگاه بیار ور شده است و گر شب آید که دشم رامدی. گفتند: چنین کنیم. نیامدی را[1] بازگرفت و گفت این لشکر اح بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود، هرچند چنین است فردا بجنگ روم. احمد گفت: روی ندارد مجروح بجنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد تا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیر دررسند. و طلیعه‌ها نامزد کرد مردم آسوده و من بازگشتم. وقت سحر کسی آمد و بتعجیل مرا بخواند نزدیک رفتم گفت: دوش همه شب نخفتم از این جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی‌تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بر آنست که رسولان فرستد و بصلح سخن گوید، هرچند چنین است چاره نیست بحیله برنشینیم و پیش رویم، احمد گفت: تا خواجه[2] چه گوید؟ گفتم: اعیان و سپاه را بباید خواند و نمود که به جنگ خواهد رفت تا لشکر برنشینند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه‌گاه تا گوید که خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می‌آید، تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را، آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت: صوابست، اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشتند و سوار بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسب خواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افکار و دستش بشکست، پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند گفت: مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صوابست بکنید تا دشمن‌کامی نباشد و این لشکر بباد نشود، احمد بگریست و گفت: به از این میباشد که خداوند میاندیشد، تدبیر آن کرده شود. امیرک را بنزدیک لشکر برد و ایشان را گفت که: امروز جنگ نخواهد بود میگویند علی‌تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد، طلیعهٔ لشکر دُمادم کنید تا لشکرگاه مخالفان، اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد. گفتند سخت صوابست، و روان کردند و کوس میزدند و حزم نگاه میداشتند. این گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی‌تگین محمودبیگ و پیغام داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را از اینجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن فراخ‌سخنیها و تبسطها که سلطان از او بیازرد تا خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی، قضا کار کرد، این از عجز نمیگویم که چاشنی دیده آمده و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمادم، ما کدخدایان پیشگاه محتشمان باشیم، بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن، و هرچند خوارزمشاه از اینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود، حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم، آنچه صلاح خویش در آن دانید میکنید.

کدخدای علی‌تگین و علی‌تگین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند، مردی وجیه از محتشمان سمرقند، و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت: خوارزمشاه را که بی تو چه کردم. هرچند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت: احمد من رفتم نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی‌تگین مطابقت کردم. احمد گفت: کار از این درجه گذشته است صواب آنست که من بپوستم تا صلح پیدا آید و از اینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی و از آن جانب جیحون رفته آید آنگاه این حال بازنماییم، معتمدی چون امیرک اینجاست، این حالها چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی، خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند. خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمهٔ بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبه‌ای بزرگ و لشکر و اعیان، رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیکتر بود، در صلح سخن رفت، رسول گفت که: علی‌تگین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این

---

۱ – یعنی امیرک بیهقی را که از طرف مسعود نزد خوارزمشاه آمده بود.

۲ – یعنی امیرک بیهقی.

سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم، مکافات من این بود؟ اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت برضای سلطان بآموی‌رود و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود خوارزمشاه گفت: سخت نیکو گفت که این کار تمام کنم و این صلاح بجای آرم، و جنگ برخاست ما سوی آموی برویم و آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و بازگردانیدندش و بخیمه بنشاندند... و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قویتر شد چنانکه اسهال افتاد سه بار، خوارزمشاه احمد را بخواند گفت: کار من بود کار رسول زودتر بگذار. احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمهٔ بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صلتی بسزا بداد و رسول را بازگردانید و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد و سخن بر آنجمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی‌تگین رسید باید که رسول ما را بازگرداند و علی‌تگین بر [یک] منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت شد شکر خادم مهتر سرای را بخواند و گفت: احمد را بخوان، چون احمد را بدید گفت: من رفتم، روز جزع نیست و نباید گریست، آخر کار آدمی مرگ است، شمایان مردمان پشت بپشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شما راست که اگر عیاذاًبالله خبر مرگ من بعلی‌تگین رسد و شما جیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید و امیرک، حال من، چون با لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود بازنماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند، بیش طاقت سخن نمیدارم و بجان دادن و شهادت مشغولم احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند، احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان بخواند و بلشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی‌تگین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید و طلیعه را بازگردانید که خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید... چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشانیدند تا او را نگاه میداشت و گفتند از آن جراحت نمیتواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی میرود، و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش، شکر خادم فرمود تا کوس فروکوفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید، تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سراپردهٔ بزرگ زده، او را از پیل فروگرفتند و خبر مرگ گوشاگوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت کردن مشغول شوید، احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هرکس فوجی لشکر با خود آرید، همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد وخالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد بازگفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند [و] گفت: اکنون خود را زودتر بآموی افکنیم، خواجه گفت: علی‌تگین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآموی رسیده باشیم، وغلامان گردن‌آورتر خوارزمشاه از مرگ شمّتی یافته بودند، شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب برانیم چنانکه روز برود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زودتر از جیحون بگذریم. جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان ویم هرچه مثال دهد. شکر خادم را بخواند و گفت: سرهنگان خوارزمشاه را بخوان، چون حاضر شدند سرهنگان را بنشاند و حشمت میداشتند پیش احمد نمی‌نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند گفت: شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید، وی را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان شایسته دارد و خدمتهای بسیار کرده است و این سالاران و امیرک که معتمدان سلطانند هرآینه چون بدرگاه رسند و حال بازنمایند فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را جای پدر دهد و بخوارزم فرستد، و من بدین با علی‌تگین صلح کرده‌ام، و او از ما دور است و تا نماز دیگر برخواهیم داشت تا بآموی رسیم زودتر این مهتران سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم. اگر با من عهد کنید و بر غلامان سرایی حجت کنید تا بخرد باشند، که چون بآموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه صلتی داده آید، بدنام نشوید و همگان نیکونام مانید اگر عیاذاًبالله شغبی و تشویشی کنید پیداست که عدد شما چند است این شش‌هزار سوار و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند و تنی چند نیز اگر بعلی‌تگین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری بجائی، این پوست‌بازکرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید، این مهتران که نشسته‌اند با من در این یک سخن‌اند و روی بقوم کرد که شما همین میگوئید؟ گفتند ما بندگان فرمانبرداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند و با غلامان گفتند، جمله درشوریدند و بانگ برآوردند و سوی اسب و سلاح شدند، این مقدمان برنشستند و فرمود تا لشکر برنشست بجمله، چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی میخواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که بروزگار خوارزمشاه، خواجه احمد گفت: روا باشد، بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه. رفتند و بازآمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت: یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید، فردا اسبان بشما داده آید، این یک منزل روی چنین دارد. در این باب لختی تأمل کردند تا آخر بر این جمله گفتند که فرمانبرداریم بدانچه خواجه فرماید، از هر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت: سخت صواب است. بر این جمله بازگشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسبان بغلامان بازدادند و همچنین می‌آمدند تا از جیحون گذاره کردند و بآموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا ببود. احمد گفت: چون این لشکر بزرگ بسلامت بازرسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم رسد دشوار خلل زائل توان کرد، آنچه معلوم شماست بازگویید و پادشاه از حق‌شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید. همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را پدرود کردند و خواجه احمد فرمود تا اسبان بغلامان بازدادند و بنده ملطفه‌ای پرداخته بود مختصر این مشرّح پرداختم تا

رای عالی بر آن واقف گردد انشاءالله تعالی... و خواجهٔ بزرگ و استادم در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامه‌ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید ... و نامه رفت بامیر چغانیان به شرح این احوال تا هشیار باشد که علی‌تگین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادی تولد نگردد، و بخواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا بود، شیخی و معتمدی کردند - با بسیار نواخت به احمد، و عزیز آنچه خوارزمشاه بدین خدمت پیر مشفق بذل کرد و بداد لاجرم حقهای پیش ماند و نگاه داریم در فرزندان وی را که رای مهذب گشته در خدمت میشود تا آن کارها واجب کند براثر نامه نبشته آمد سوی بواجبی قرار داد این خدمت که کردند. حشم خوارزم و خط خویش مقید کرد و این عبدالصمد سپس کدخدا و وزیر ... هارون گردید. بیهقی در باب وارزمشاهی هارون و کدخدائی احمد گوید: «دیگر روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر، بخواند. امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع‌بن سیار داشت و نشست او بیوشنگ بود. خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین‌الدوله پیش از خوارزمشاهی. هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او خواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه‌ها بازشدند. منشور هارون بولایت خوارزم بخلیفتی خداوندزاده امیر سعیدبن مسعود نسخت کردند در منشور این پادشاه‌زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفةالدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامه‌ها نبشته آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد و مخاطبه هارون ولدی و معتمدی کرده آمد و خلعت هارون پنجشنبهٔ هشتم ماه جمادی‌الاولی سنهٔ ثلاث و عشرین و اربعمأة[1] بر نیمهٔ آنچه خلعت پدرش بوده بود راست کردند و درپوشانیدند... و روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض کرد، هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس از آن پیش سلطان آمد دستوری خواست رفتن را سلطان گفت: هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایگاهت زیادت شود و احمد ترا بجای پدر است مثالهای وی را کاربند باش...

و پس از آن بسال ۴۲۴ بوزارت سلطان مسعود رسید. در حبیب‌السیر در این باب آمده است: در سنهٔ اربع و عشرین و اربعمأة خواجهٔ حمید صفات احمدبن حسن میمندی بعالم آخرت انتقال یافت و سلطان مسعود احمدبن محمدبن عبدالصمد را که صاحب دیوان هارون‌بن آلتونتاش بود از خوارزم طلبیده امر وزارت باو تفویض نمود و احمدبن محمد تا آخر حیات مسعود بلوازم آن منصب اشتغال داشت[2] و بیهقی در تاریخ گوید که: و بجای خود بیارم که از گونه گونه چه کار رفت تا خواجه احمد عبدالصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را بَدَل وی بنزدیک هارون فرستادند... و در جای دیگر از تاریخ بیهقی آمده است که پس از مرگ خواجه احمد حسن میمندی امیر مسعود با اعیان و ارکان دولت خلوت کرده و در باب انتخاب وزیر رأی زد پس از گفت‌وگوها گفته شد: احمدبن عبدالصمد شایسته‌تر از همگان است آلتونتاش چنویی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است... و خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد امیر گفت: نام این قوم بباید نبشت و بر اعیان عرضه کرد بونصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هریک از دیگری شایسته‌ترند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد. امیر بونصر را گفت، بوالحسن سیاری صاحبدیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است و بوسهل حمدوی به ری خواهد رفت که از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کاری برنیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بوالحسن عقیلی مجلس ما را و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که لشکری بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآموی داند آورد و دبیری و شمار و معاملات نیکو داند و مردی هوشیار است. بونصر گفت: سخت نیکو اندیشیده است... امیر فرمود تا دوات آورند و بخط خویش ملطفه‌ای نبشت سوی احمد برین جمله که با خواجه ما را کاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را بتعجیل فرستاده آمد، چنان باید که در وقت که برین نبشته که بخط ماست واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آیی و بخوارزم درنگ نکنی و ملطفه ببونصر داد و گفت: بخط خویش چیزی بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمدی بجای خود نصب کند و عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب بخوارزم بازگردد و از خویشتن نیز نامه‌ای نویس و مصرّح بازنمای که ازبرای وزارت تا وی را داده آید. خوانده شده است و در سرّ سلطان با من گفته است، تا مرد قوی‌دل شود و بونصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود درین ابواب و از جهة خود ملطفه‌ای نبشت برین جمله: زندگانی خواجه سید دراز باد و در عز و دولت سالهای بسیار بزیاد، بداند که در ضمیر زمانه تقدیرها بوده است و بر آن سرّ خدای عزّ و جلّ واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی‌النعم که باختیار این دوست بونصر مشکان را جایگاه آن سر داشته است و نامهٔ سلطان من نبشتم بفرمان عالی زاده الله علواً بخط خویش، و بتوقیعی مؤکد گشت، و بخط عالی ملطفه‌ای درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبشتم چند دراز باید کرد، سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید است بزودی اینجا رسد و چشم کهتران بلقای وی روشن گردد والله تعالی یمده ببقائه عزیزاً مدیداً و یبلغه غایة همّه و یبلغنی فیه ما تمنیت له بمنه. و این نامه‌ها را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیوسواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روزی بخوارزم رود و بنشابور بازآید، و در وقت برفت... و خیلتاش مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبدالصمد جواب نامه بازآورد و گفت: مرا دو روز نگاه داشت و اسبی قیمتی و بیست تا جامه و بیست‌هزار درم بخشید و گفت: بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان، آراسته بتوقیعی و درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آنرا بر سر و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ملطفه‌ای نبشته بود بفرمان عالی و سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت اوست و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نداند، خیلتاش را بازگردانید و این شغل که

۱ - در این سال (۴۲۳) احمد عبدالصمد کدخدائی و وزارت هارون یافت و این تاریخ سبب اشتباه نویسندگان دائرةالمعارف اسلامی گردیده و سال وزارت احمد عبدالصمد مز مسعود را سنهٔ ۴۲۳ ثبت کرده‌اند و حال آنکه بلاشک در سنهٔ ۴۲۴ است.

۲ - حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۳۷.

بنده میراند بیونصر برغشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و هرون سخت خردمند و خویشتن‌دار است انشاءالله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند و عبدالجبار را با خویشتن می‌آرد بنده بر حکم فرمان عالی تا پخته بازگردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته. بنده بر اثر خیلتاش بسه روز از آنجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد. و جواب استادم نبشته بود هم بمخاطبهٔ معتاد، الشیخ الجلیل السید ابونصربن مشکان، احمد عبدالصمد صغیره و وضیعه، و با وی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن شگفت داشت و گفت: تمام مردی است این مهتر، وی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامه‌ها بنزدیک امیر برد. چون خبر آمد که خواجه نزدیک نیشابور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال وی روند، همه بسیج رفتن کردند، تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهارشنبه غُرهٔ ماه جمادی‌الاولی، مردم که میرسیدند وی را سلام میگفتند، و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد، دو سه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد، امیر سوی بلکاتگین اشارتی کرد، بلکاتگین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند. وی عقدی گوهر، گفتند هزار دینار قیمت آن بود، از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتگین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت: کار خوارزم هرون و لشکر چون ماندی؟ گفت: بفر دولت عالی بر مراد، هیچ خلل نیست. امیر گفت رنج دیدی بباید آسود. خدمت کرد و بازگشت و اسب بکنیت خواستند بتعجیل مرتب کردند و بازگشت بسرای ابوالفضل میکائیل که از بهر وی پرداخته بودند و راست کرده، فرود آمد و پسرش بسرای دیگر نزدیک خانهٔ پدر، و وکیل را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام. و هر روز بدرگاه می‌آمد و خدمت میکرد و بازمیگشت چون سه روز بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر نیز مجلس خویش خالی کرد و بونصر مشکان و ابوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت در معنی وزارت، تن درنمیداد و گفت: بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر، و آن

قصد اگر رانده آید دراز گردد، آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند و دلگرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و بازگشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و در او شرایط شغل درخواهد، و اسبش هم بکنیت خواستند، و مردمان را چون مقرر شد وزارت او، تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نبشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر بخط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بود و التماس نموده این شرایط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر راست کردند و در دوشنبهٔ ششم جمادی‌الاولی خلعت پوشانیدند کمر هزارگانی بود در آن و حاجب بلکاتگین بازوی وی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت: مبارک باد خلعت بر ما و برخواجه و بر لشکر و بر رعیت، خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی گوهر قیمت پنج‌هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری پیروزه نام امیر نبشته بر آنجا بدست خواجه داد گفت: این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم و وی خلیفهٔ ماست، به دلی قوی و نشاطی تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است در هر کاری که بصلاح دولت و مملکت بازگردد. خواجه گفت: بنده فرمانبردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند را شناخته باشد و زمین بوسه داد و بازگشت و غلامی از آن وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت. و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار کردند و زر و سیم و آنچه آورده بودند همه را نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماهروی که چون پدر و پسر در جمال نبودند... و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام، و کارهای نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گوئی این دو بیت در او گفته‌اند.

اتته الوزارة منقادة
اليه تجر باذيالها
فلم تک تصلح الّا له
و لم یک یصلح الّا لها.

و با این کفایت دلیر و شجاع و بازهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای بانام کرد، و در همه روزگار وزارت

یک دو چیز گرفتند بر وی، و آدمی معصوم نتواند بود، یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز برملأ خواجگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم، سبک بر زبان آورد، مردمان شریف و وضیع، ناپسند شدند، و دیگر در آخرت وزارت امیر مودود در باب ارتگین که خود او را برداشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بدگمان شد و این خواجه در سر آن شد -انتهی. و صاحب ترجمه در گرفتاری و کشته شدن هرون پسر آلتونتاش دخیل بود چنانکه در این باب در تاریخ بیهقی آمده: و در این دو سه روزه ملطفه‌های پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم میسازد تا بمرو آید آن ملطفه‌ها را نزدیک خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد فرستاد و ملطفه‌ای از جانب خواجهٔ بزرگ دررسید، آنرا پوشیده بیرون آوردم نبشته بود که هرچند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده کار هارون مخذول و خوارزم که فریضه‌تر و مهم‌تر کارهاست پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز هارون مخذول از خوارزم برود تا بمرو رود آن ده غلام که بیعت کرده‌اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز، و بنده‌زاده عبدالجبار از متواری‌گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از لشکر محمودیان و آلتونتاشیان با بنده در این بیعت‌اند آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود و ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیکتر غلامانند بهارون بچند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک میباشد و احتیاط تمام میکنند و هیچ بتماشا و صید و چوگان برننشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و انشاءالله که این مدبر ناخویشتن‌شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند... و روز چهارشنبه سوم رجب در راه نامه رسید که هرون پسر خوارزمشاه آلتونتاش را کشتند و آن لشکر که قصد مرو داشتند سوی خوارزم بازگشتند امیر برسیدن این خبر سخت شاد شد و خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد را بسیار نیکوئی گفت که افسون او ساخته بود چنانکه بازنموده‌ام پیش از این تا آن کافر نعمت برافتاد... و چنان بود که چون هارون برفت دوازده غلام که کشتن

او را ساخته بودند بر چهارفرسنگی از شهر که فروخواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس درنهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر درجوشید و بازگشت -انتهی. و شاید یکی از علل مخالفت وی با هارون بدگمانی هارون است نسبت به وی و پسر وی عبدالجبار چنانکه در تاریخ بیهقی آمده است: خود لختی بدگمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد و از تسحبها و تبسطهای پسرش عبدالجبار سرزده گشته؟ چون این نامه بدو رسید و خود لختی شیطان در او دمیده بو[1] بادی در سر کرد و بدگمان شد و آغازید عبدالجبار را خیر خیر ریختن های سبکی در او نگریستن و بر صدرجه وی اعتراض کردن و آخر کامتواری با رسید که عاصی شد و هر دو در سر بُست شد از بیم جسته شدن هارون، یکدیگر شدند.... پسر آلتونتاش اسماعیل بکشت. بیهقی گوید: کشندگا، که برادرش را کشته بودند جمله و بزودی بکشتند و همچنان بد آن خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد دیگر پسرش را نیز بکشتند. و نیز الفضل بیهقی در باب قتل عبدالجبار پسر احمد عبدالصمد گوید: و روز چهارشنبه دهم ماه رجب تا زنده‌ها رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ و قوم وی آوردند که عبدالجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند درساعت از متواری‌جای بیرون آمد و بر پیل نشسته بود و بمیدان سرای امارت آمد و دیگر پسر خوارزمشاه که او را خندان گفتندی با شکر خادم و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبدالجبار دچار شد و عبدالجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت: دهید، تیر و ناچخ درنهادند و عبدالجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم‌زاده و چهل‌واند تن از پیوستگان او و خندان را بازآوردند بامیری بنشاندند... وزیر بماتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند، و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد، و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود، در این باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است، شعر:

یُبکی علینا و لانبکی علی احد
لنحن اغلظ اکباداً من الابل.

و امیر رضی‌الله‌عنه فقیه عبدالملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام و این فقیه مردی نیکوسخن بود خردمند و چون پیغام بگزارد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بنشست گفت: بنده و فرزندان و هر کسی فدای یک تار موی خداوند باد بندگان آن باشد که در رضای خداوند کرانهٔ عمر کنند و کالبد من یکی است و کس بغلط نام نکند وزیر در آرامش ختلان و تخارستان و نواحی آن کارهای بانام کرده و ... بیهقی گوید: و روز سه‌شنبه هشتم ... ظفر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد دررسید غانماً ظافراً که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود بحدود ختلان و تخارستان، آن نواحی را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاد و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتگین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و بازگشته، و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت برملا و با وی همان ساعت خالی کرد، صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاءالله که بزودی کفایت شود... و با همهٔ این احوال حاسدان در باب این وزیر تضریبها کردند و چنین نمودند که سبب عصیان هارون عبدالجبار پسر اوست و وی در آمدن سلجوقیان بخراسان دست دارد و مسعود را نسبت باحمد بدگمان کردند و با وی بد شد چنانکه وقتی هارون پسر آلتونتاش خوارزمشاه نسبت بپسر وی عبدالجبار سخت میگرفت و بر کرده‌های او اعتراض میکرد پدرش نمیتوانست کاری بمصلحت وی کردن چونکه مسعود سخن کس بر هارون نمی‌شنید و با وزیر بد بود، بیهقی در این باب گوید:... و نیز منجمی بهرون گفت و حکم کرد که او امیر خراسان خواهد شد و باد در سر کرد و آغازید مثالهای عبدالجبار را داشتن و بر کرده‌های وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن از وی درربودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس مظالم بانگ بر عبدالجبار زد و او را سرد کرد چنانکه بخشم بازگشت و بمیان درآمدند و گرگ‌آشتیی برفت و عبدالجبار مینالید و پدرش او را فریاد نمیتوانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هارون نمی‌شنید و با وزیر بد بود... و سپس مسعود، بوساطت بونصر از وزیر دلجوئی کرد. بیهقی در این معنی گوید:... و طرفه‌تر آن آمد که بر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد امیر بدگمان شد با آن خدمتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخذول را بکشتند، و سبب عصیان هارون از عبدالجبار دانست پسر خواجهٔ بزرگ. و دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بونصر شنیدم رحمةالله‌علیه در خلوتی که با منصور[1] طیفور و با من داشت گفت: خدای عزوجل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین تهمتها دور اما ملوک را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را درنیابد و من که بونصرم بحکم آنکه سروکارم از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان بوده است و بر احوال ایشان واقف‌تر و هم از قضای آمده است که این خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی میکند در هر بابی بر ضد میراند، و اذا جاء القضا عمی البصر. و چند بار این مهتر را بیازمود و خدمتهای مهم فرمود، با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بر وی در نهان موکل داشت سالاری محتشم را و خواجه این همه میدانست و از سر آن میگذشت و هیچ نصیحت بازنگرفت. اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک میباشد و مشغول‌دل بدین سبب و میسازد تا لشکر بنسا فرستد در این معنی خلوتی کرد و از هرگونه سخن میرفت هرچه وزیر میگفت امیر بطعنه جواب میداد، چون بازگشتیم خواجه با من خلوتی کرد و گفت، می‌بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم! فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در سر خوارزم شدند با این همه خداوند لختی بدانست که من در حدیث خوارزم بی‌گناه‌گونه بوده‌ام، من بهر وقتی که او ظن افتد و خیال بندد پسری و چندین مردم ندارم که بباد شوند تا او بداند یا نداند که من بی‌گناهم و از آن این ترکمانان طرفه‌تر است و از همه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس از آنکه مرا بسیار زمین و دست بوسه داده‌اند وزارت خویش بمن دهند؟ بهمه حالها من امروز وزیر پادشاهی‌ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که بزرگتر از آن باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده‌اند وزیر ایشان باشم

---

۱ - در حاشیهٔ ۱ ص ۴۷۷ نسخهٔ تصحیح فیاض آمده: ظ: با بونصر طیفور، چه این نام چند جا چنین بود.

و چون حال بر این جمله باشد با من دل کجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رأی و تدبیرم چون فراز آید؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچنین جایها نباید برد که چون بددل و بدگمان باشد و چندین مهم پیش آمده است راست نیاید. گفت: ای خواجه مرا می‌بفریبی؟ نه کودک خردم، ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفت، و دیر است تا من این میدیدم میگذاشتم اما کنون خود از حد می‌بگذرد. گفتم: خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم؟ گفت: سود ندارد که این خداوند [را] تباه کرده‌اند. اگر وقتی سخنی رود از این ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی براستی بازنمائی روا باشد و آزادمردی کرده باشی. گفتم: نیک آمد. از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی‌تگین و خوارزم و سلجوقیان میرفت. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل‌مشغولی آورده است. یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رأی زد. امیر گفت: چه میگوئی، این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست. و درایستاد و از خواجهٔ بزرگ گله‌ها کردن گرفت که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد، خواجه با من در این باب دی مجلس دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده. من گفتم او را که روا باشد که این سخنان را به مجلس عالی رسانم؟ گفت اگر حدیثی رود روا باشد اگر از خود بازگوئی. اکنون اگر فرمان باشد تا بازگویم، گفت: نیک آمد. درایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی بازگفتم. زمانی نیک اندیشید پس گفت: الحق راست میگوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد از دل تا آن مغرور برافتاد. گفتم: چون خداوند میداند که چنین است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد نیکو بسر برد و جان و مال پیش داشت بر وی بدگمان بودن و وی را متهم داشتن فائده چیست که خلل آن بکارهای خداوند بازگردد که وزیر بدگمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد و خواهد تا بگوید بدلش آید که دیگرگونه خواهند شنود جز بر مراد وقت سخن نگوید و صواب و صلاح در میان گم شود. امیر رضی‌الله‌عنه گفت: همچنین است که گفتی و ما را تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده‌اند و هنوز میکنند. گفتم: خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است، اگر رأی عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس از این درباب وی سخنی گویند بی‌وجه، بانگ بر آن کس زده آید تا هوش و دل بدین مرد بازآید و کارهای خداوند نپیچد و نیکو پیش رود. گفت چه باید کرد در این باب؟ گفتم: خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید. گفت: ما را شرم آید. خدای عزّوجل آن پادشاه بزرگ را بیامرزاد، توان گفت که از وی کریمتر و حلیم‌تر پادشاه نتواند بود. گفتم: پس خداوند چه بیند؟ گفت: ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت به پیغام ما و هرچه دانی که صواب باشد و بفراغت دل او بازگردد بگفت و ما نیز فردا بمشافهه بگوئیم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند، و چون بازگردی ما را بباید دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی. گفتم: اگر رأی عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند که صواب دیده آید با بنده آید، دو تن نه چون یک باشد. گفت دانم که اندیشهٔ ما را بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت و راستی تو سخت مقرر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه شرم گرفتم و خدمت کردم و بازگشتم. و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم و هرچه رفته بود با او بگفتم و پیغامی سرتاسر همه نواخت و دلگرمی، چون تمام شد خواجه برخواست و زمین بوسه داد بنشست و بگریست و گفت: هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجهٔ بزرگ که مرا نهاد تا زنده‌ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید و اگر از من خطائی رود مرا اندر آن بیدار کرده آید و خود گوشمال داده شود و آنرا در دل نگاه داشته نیاید، و بدانچه بر من بدگمان میباشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده ضرر آن بکارهای ملک بازگردد و چگونه در مهمات سخن تواند گفت؟ گفتم: خداوند خواجهٔ بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر پس از این نفاقی رود بدان بونصر را باید بگرفت و دل وی را خوش کردم و بازگشتم و آنچه رفته بود بتمامی با امیر بگفتم و گفتم: اگر رأی عالی بیند فردا در خلوت خواجهٔ بزرگ را نیکوئی گفته شود که آنچه از لفظ عالی میشنود دیگر باشد. گفت: چنین کنم. دیگر روز پس از بار خلوتی کرد با خواجه و قوم بازگشتند و مرا بخواند و فصلی چند سخن گفت با وزیر سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند. و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بگشاید که بی وزیر راست نیاید —انتهی. پس از آن مسعود را نسبت بوزیر دل خوش شد و کارها بدست او میرفت. در جشن مهرگان سال ۴۲۷، که روز دوشنبهٔ ۲۴ ذیقعده بود، و مسعود بدان جشن بنشست، وزیر حضور داشت، و در آن مجلس شراب نخورد. بیهقی گوید:... و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستلات میخوردند و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبله‌ها و ساتگینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد. وزیر شراب نخوردی یک دو دور شراب بگشت و او بازگشت و امیر تا نماز پیشین ببود...

و در ماه ذی‌حجه یک روز پس از عید مسعود عزیمت بُست کرد و فرمود تا وزیر نیز با وی برود تا اگر حاجت افتد بهرات رود و یا وزیر را بدانجا فرستد، بیهقی گوید: دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستند.... احمد عبدالصمد در کار سلجوقیان که بتوسط او پیغام بمسعود فرستاده بودند تدبیرها کرد. بیهقی در این باب گوید: و روز آدینه نوزدهم محرم[1] دو رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند و نزل نیکو دادند، دانشمندی بود بخاری مردی سخنگوی و ترکمانی که گفتندی از نزدیکان آن قوم است، و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردندشان و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت، خواجه بونصر مشکان و خالی کردند، نامه‌ای سوی وزیر خواجه احمد عبدالصمد نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگراند و دیگر می‌آیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است، و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم برنمیگیرد باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار درآید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرکها که باطراف بیابان است چون مرو و سرخس و باورد ما را داده

---

۱ – مقصود محرم سال ۴۲۸ است.

آید چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مال میستانند و بما میدهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم و بهر کار دشوارتر میان بندیم و سباشی حاجب و لشکر بنشابور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان برخیزد ، التماس ما این است، رأی عالی برتر. بونصر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت جواب داد که رسولان را بازگردانید و شما دو تن بیایید تا در این باب سخن گوییم. وزیر و بونصر نزدیک سلطان رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت: این تحکم و تبسط و اقتراح این قوم از حد بگذشت، از یک سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو این چنین عشوه و سخن نگارین میفرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از برای جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت میکنیم و بهرات خواهیم رفت. وزیر گفت: تا این قوم سخن بر این جمله میگویند و نیز آرمیده‌اند پردهٔ حشمت برناداشته بهتر، بنده را صواب آن می‌نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند آنگاه اگر خداوند فرماید بنده بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارده آید و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند. امیر گفت: این سره است این رسولان را بر این جمله باز باید گردانید و آنچه باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار کند تا خواب نبینند و بگوید اینک تو که احمدی می‌آئی تا این کار را برگزارده آید، هر دو بازگشتند و دو سه روز در این مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت، جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلح داده شد و بازگردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرم و هنگام رسیدن ملطفهٔ برید هرات مبنی بر قصد ترکمان غزنین را و تصمیم مسعود بفرستادن احمد عبدالصمد بهرات، احمد در صحت خبر تردید کرد و این تردید وی درست بود و رأی او صائب آمد و نیز بیهقی در این باب گوید: و روز سه‌شنبه غُرهٔ صفر ملطفهٔ برید هرات و بادغیس و غرجستان رسید که داود ترکمان با چهارهزار سوار ساخته از راه رباط رزن و غور و سیاه‌کوه قصد غزنین کرد، آنچه تازه گشت بازنموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست. امیر سخت تنگدل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت: هرگز از این قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود، با لشکری ساخته ترا سوی هرات باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت. وزیر گفت: فرمانبردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی‌نماید که از مهرگان مدتی دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت: این چه محال است که میگوئی دشمن کی مقید یخ‌بند میشود برخیز کار رفتن بساز که من پس‌فردا بهمه حالها سوی غزنین بازروم. وزیر بازگشت و قومی که در آن خلوت بودند جایی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که اگر عیاذبالله این خبر حقیقت است خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد، برفت و پیغام بگزارد. امیر گفت: نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران و اسبان و غلامان را از سه‌پنج بازآرند. گفتند: نیک آمد و کسان رفتند آوردن اسبان و اشتران را و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتاد. روز شنبه پنجم صفر نامه‌ای دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان بود که سواری صدوپنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمهٔ داوداند، از بیم آن تا طلبی دم ایشان نرود آن خبر افکنده بودند، امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند. و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر برنشست و بکران رود هیرمند رفت و بعشرت پرداخت و دست بشراب کرد و پس از نماز بکشتی نشست ناگاه آب نیرو کرد و کشتی غرق خواست شد کشتیهای دیگر نزدیک بودند هفت هشت تن درجستند و امیر را بگرفتند و بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته و پای راست افگار شد و چون امیر بکشتی رسید کشتیها براندند و بکرانهٔ رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی بکوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده، و اعیان و وزیر باستقبال رفتند... و بر اثر این حادثه امیر را تب گرفت و سرسامی افتاد چنانکه بار نتوانست داد و در روز چهارشنبه هفدهم هنگامی که رسول پسران علی‌تگین برای بستن عهد آمده بود، و رأی خواجه احمد در بستن این پیمان مؤثر بود، با تکلف بار داد.

... و امیر را آگاه بکردند پیغام فرستاد بر زبان بوالعلاء طبیب نزدیک وزیر که: هرچند ناتوانیم از این علت از تجلد چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را ببینند، رسولان را پیش باید آورد تا ما را دیده آید آنگاه پس از آن تدبیر بازگردانیدن ایشان کرده شود، گفت: سخت نیکو میگوید خداوند که دلها مشغول است و چون از این رنج بر تن مبارک خود نهد بسیار فائده حاصل شود. دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی‌الله‌عنه در صفهٔ بزرگ و پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند... و رسولدار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و بونصر مشکان... امیر گفت: سخن این رسولان باید شنید و هم در این هفته باز باید گردانید... رسولان را بازگردانیدند و بوالعلا نیز برفت پس بازآمد و وزیر و بونصر مشکان را گفت: خداوند میگوید: در این باب چه میباید کرد و صواب چیست؟ گفتند: شططی نخواسته است این جوان، اگر او را بدین اجابت کرده‌اید دو فایده حاصل شود یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نیز دردسری و فسادی تولد نگردد و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد، بندگان را این فراز می‌آمد و صواب آن باشد که رای عالی بیند بوالعلا برفت و بازآمد و گفت: آنچه میگویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد.... و هنگامی که سلطان مسعود از شنیدن خبر شورش ترکمانان در خراسان، و غارت آنها شهر تون را، تنگدل شد، وزیر خود احمد عبدالصمد را برای سرکوبی آنان و کوتاه کردن دست بوالحسن عراقی، سالار کرد و عرب، که شب و روز بهرات مشغول بشراب بود مأمور کرد. ابوالفضل بیهقی در این باب گوید: و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه[1] نامه‌ها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراکنند و شهر تون غارت کردند و بوالحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحهٔ شیبانی از وی بفریاد و وی و دیگر اعیان و ثقات باو سخت درمانده و غلامی را از آن خویش با فوجی کرد و عرب بساختن گروهی ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هرگونه سخن رفت، آخر بر آن قرار گرفت که امیر او را گفت: ترا بهرات باید رفت و

۱ – مقصود ربیع‌الاول سال ۴۲۸ است.

آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هر کجا رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث و این نابکار عراقیک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب سپار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش ببیند که خراسان و عراق بر او و برادرش شد و چون بر کار رسیدی و شاهد حالها بودی نامه‌ها پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد میدهیم. گفت: فرمان‌بردارم و بازگشت و با بونصر بنشست و در این ابواب بسیار سخن گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر آنرا در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع مؤکد گشت و روز سه‌شنبه پنجم ماه ربیع‌الآخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که در او پیل نر و ماده بود استر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت بود و پیش آمد امیر وی را بزبان [کذا] تا بدان جایگاه که گفت: خواجه ما را پدر است و رنجها که ما را باید کشید او میکشد دل ما را از این مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ماست. وزیر گفت: من بنده‌ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هرچه جهد آدمی است در این کار بجای آرم و بازگشت با کرامتی و کوکبه‌ای سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن، کس یاد نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد در این وقت از حد گذشته که بونصر یگانهٔ روزگار را نیک بدانست و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های سلطانی نویسد باستصواب وی و هر حالی نیز به مجلس سلطان بازنماید آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهائی که میبایست او را بداد و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدتی و ابهتی سخت تمام سوی هرات و با وی سواری هزار بود-انتهی. احمد عبدالصمد عراقی دبیر را از سالاری برکنار کرد، و او را بدگاره مسعود، بخوبی گسیل داشت. ابوالفضل بیهقی گوید: و روز شنبه هفدهم جمادی‌الاولی بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه آمد، و خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد او را بخوبی گسیل کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرده، و امیر وی را پیش خود نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون بازداشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دلشکسته بود و آخر بونصر بحکم آنکه نام کتابت بر این مرد بود درباب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت بازنشست. هنگامی که حاجب سباشی بسال ۴۲۹ از ترکمانان شکست خورد و مسعود از این معنی سخت دلمشغول بود از احمد عبدالصمد رای میخواست چنانکه بیهقی گوید:... اما چه گوئید در این باب چه باید کرد؟ گفتند تا حاجب نرسد در این باب چیزی نتوان گفت. اگر رأی عالی بیند سوی خواجهٔ بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد، هرچند این خبر بدو رسیده باشد، تا آنچه او را فراز آید در این باب بجواب بازنماید. گفت: صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آید... و بوزیر در این معنی نبشته آمد سخت مشبع و رای خواسته شد. و در بیشتر اوقات اخبار خراسان را بوی انها میکردند تا بدرگاه عرضه بدارد چنانکه هنگام فرار سوری و بوسهل حمدوی از پیش ترکمانان در نشابور صاحب برید آنجا، بوالمظفر جمحی، در درج نامهٔ خود که بدرگاه مسعود فرستاده بود چنین نوشته است:... تا خود پس از این چه رود و حالها بر چه قرار گیرد، چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار بازنماید و آنچه مهمتر باشد بمعما بوزیر فرستد تا بر رای عالی عرضه کند. و پس از شکست از ترکمانان خواجه احمد نامه‌ای مبنی بر تأسف از شکست لشکر با نامهٔ بواسحاق پسر ابراهیم ایلک، بدرگاه مسعود و نامه‌ای به بونصر مشکان فرستاد. و در تاریخ بیهقی در این معنی چنین آمده است:... و دیگر روز[1] این نامهٔ وزیر رسید بسیار شغل و غم نموده بدین حادثهٔ بزرگ که افتاد و گفته: هرچند چشم‌زخمی چنین افتاد: بسرسبزی و اقبال خداوند همه در توان یافت، و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامهٔ بواسحاق پسر ایلک ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب اورگنج، فرستاده که: رای عالی را بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را هرچند دشمن‌بچه است قبول کرد که مردی است مرد و بارای و از پیش پسران علی‌تگین جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانبی دیگر فتنه بپای نشود و سوی استادم نامه‌ای سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته: پس از قضای ایزد عز ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار یک بار بهندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم را با چند لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر پیش خویش عرض کرد و بهیچ کس بازنگذاشت و این حدیث توفیر برانداخت، این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که در این معانی سخن گشاده‌تر گفته آید. استادم این نامه عرض کرد و آنچه گفتنی بود بگفت، امیر گفت: خواجه در اینچه میگوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم و بر آن کار کنیم، جواب او باید نوشت بر این جمله و تو از خویشتن نیز آنچه در این معنی باید بنویس، و حدیث پور تگین پسر ایلک ماضی مردی است مهترزاده و چون او مردمان امروز بکار است، خواجه نامهٔ او را نویسد و بگوید که حال او را به مجلس ما بازنموده آمد و خانهٔ ما او راست رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد و به اسکدار گسیل کرده آمد. احمد عبدالصمد در جواب نامه‌ای که در باب پورتگین باو نوشته شده بود نامه‌ای بدرگاه مسعود فرستاد. و در این باب در تاریخ بیهقی آمده است: و سلخ شوال نامهٔ وزیر رسید در معنی پورتگین و بگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه او راست، و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم. اکنون باید که رسولی فرستد و حال آمدن بخراسان و غرض که هست بازنماید تا بر آن واقف شده آید و آنچه بصلاح حال او بازگردد فرموده شود. امیر بونصر را گفت: آنچه صواب باشد در این باب بباید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی‌تگین رسد زیانی ندارد. و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی، که لایق بود

---

۱ - مقصود روز دوشنبه سوم ماه شوال سال ۴۲۹ است چونکه در چند سطر پیشتر گوید: و روز آدینه عید فطر کرده آمد... و بعد، از روز یکشنبه پس از عید سخن بمیان است و سپس گوید: ... و دیگر روز...

در چنین ابواب، مخاطبه امیر فاضل بداد و وی را امیر خواند و درج نامهٔ وزیر فرستاده شد. سلطان مسعود در محرم سال ۴۳۰ از غزنین قصد بلخ کرد و در راه نامه‌ای از احمد عبدالصمد وزیر در باب پورتگین بوی رسید و در تاریخ بیهقی این موضوع چنین آمده است: و بستاخ نامه‌ای رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی علفها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد ولوالج کرد بوالحسن هریوه را خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت تا نیک جهد کنند که آ

رایت عالی سخت زود خواهد بود و بخلم رسیده آمد نامه رسید از بــد[2] که پورتگین از میان کمخـ[1] ترک میخواهد بیاید و فوجی از ...صلتی که مکخیه[3] بدو پیوسته ا... هلبک دارند کرد با مهتران کمخـ...ند سه‌هزار سوار و با وی چنانکه... بیرسمی کردند این نیک است و ...ری‌تگین میگوید که لشکر ...ی‌آید حال اینست که بخده... بنده بحکم آنچه خواند اینجا با... مقام کرد و نامه‌های دیگر پیوسته ...ز حدود ختلان بنفیر از وی و آن ...ر که با وی است چنانکه هرکجا که رسند غارت است بنده صواب ندید بپرکد رفتن راه را بگردانید و سوی پیروز و نخجیر رفت تا ببغلان رود و از آنجا از راه حشم‌گرد بولوالج رود و اگر وی بشتاب بختلان درآید و از آب پنج بگذرد و در سر او فضولی است بنده بدرهٔ شنکوی برود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که از این حادثه که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد هر ناجوانمردی بادی در سر کرده است، و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند بر آن جانب هم عمال و هم شحنه، و با این همه نامه نبشت به پورتگین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت بوخش و ختلان بازنمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت می‌آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون این نامه بدو رسد آنجا که بدست (بوده است) مقام کند، و آنچه رفت بازنموده شد تا مقرر گردد، و جواب بزودی چشم دارد تا برحسب فرمان کار کند انشاءالله تعالی. امیر از این نامه اندیشه‌مند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه پژغوزک می‌آییم باید که خواجه ببغلان آید و از آنجا باندراب بمنزل چوگانی بما پیوندد. و این

نامه را بر دست خیلتاشان مسرع[4] وان کرده آمد و امیر بتعجیل‌تر برفت گذشت یک روز مقام کرد و از پژغمقام بود تا چون بچوگانی رسید دوز دررسیدند و بنه و زرادخانه و پیلان و خلوتی بود وزیر بیامد و امیواب سخن رفت امیر سخت دراز و از پورتگین باید گرفت او را گفتن بچه است... وزیر گفت: که دشولوالج برود آنجا پیدا آید که چه خداوندیگر روز حرکت کرد امیر و نیک و بولوالج فرود آمد روز دوشنبه ده ...ز مانده از محرم... و بساخت بر آنکه بر سر پورتگین برود و پورتگین خبر سلطان شنیده بود بازگشت از آب پنج و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت می‌آید و آنچه بوخش و حدود هلبک رفت بی علم وی بوده است. وزیر سلطان را گفت: مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند و اینجا بپروان مقام کند تا رسول پورتگین برسد و سخن وی بشنویم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام و وثیقت که کردنی است کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع است و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکری تمام و سالاری در روی ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند ببلخ بنشیند و مایه‌دار باشد و سپاه‌سالار با لشکری ساخته بر جانب مرورود و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و نشابور کشد و بر خصمان زنند و جد نمایند تا ایشان را گم کنند و همه هزیمت شوند و کشته و گرفتار و بگریزند و کران جیحون گرفته آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست بازآرد که حشم سلطان که آنجااند و آلتونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ و رفتن بنده از اینجا بخوارزم از پسران آلتونتاش جدا شوند و بطاعت بازآیند و آن ناحیت صافی گردد. امیر گفت: این همه ناصواب است که خواجه میگوید و این کارها بتن خویش پیش خواهم گرفت و این را آمده‌ام... که پورتگین بدتر است از ترکمانان که فرصتی جست و درتاخت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما پس‌تر رسیدیمی وی آن نواحی خراب کردی... وزیر گفت: همه حالها را که بندگان خیر بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند درست‌تر است. سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و سالاران که در این خلوت بودند گفتند: پورتکین دزدی رانده است، او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغل بکار آییم؟ وزیر گفت: راست میگویند. امیر گفت:

فرزند مودود را بفرستیم. وزیر گفت: هم ناصواب است. آخر قرار دادند بر آنکه سپاه‌سالار رود... و از استادم بونصر شنودم گفت: چون از این خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت: می‌بینی این استبدادها و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است؟ ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی‌بینم جواب دادم که خواجه مدتی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آن است که او دیده بود و بهیچ حال سخن نمیتواند شنود و ایزد عز ذکره را تقدیریست در این کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم باز باید نمود و اگر شنوده آید و اگر نیاید. سلطان مسعود پس از فراغ از کار علی قهندزی سوی بلخ کشید: در راه نامه رسید از سپاه‌سالار علی که پورتگین بگریخت و در میان کمخیان[5] شد، بنده را چه فرمان باشد؟ از ختلان دم او گیرد و یا آنجا بباشد و یا بازگردد؟ جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید. البته امیر در این رأی خود صائب نبود و حق با سپاه‌سالار بود که هنگام رسیدن بدرگاه گفت: صواب بود دُم این دشمن گرفتن که وی در سر همه فساد داشت. مسعود سخنان وزیر را نیز دربارهٔ این پورتگین نشنید و از این کار خود پشیمانی دید. و خلاصهٔ آنچه در تاریخ بیهقی در این باب آمده این است: امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت: فریضه شد نخست شغل پورتگین را پیش گرفتن و زو پرداختن در این زمستان و چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن. وزیر آواز نداد. امیر گفت: البته سخن بگوئید. گفت: کار جنگ نازک است خداوندان سلاح را در این باب سخن باید گفت. بنده تا تواند در چنین ابواب سخن نگوید، چه گفتِ بنده خداوند را ناخوش می‌آید. استادم گفت: خواجهٔ بزرگ را نیک و بد میباید گفت که سلطان اگرچه در کاری مُصِر باشد چون اندیشه بازگمارد آخر سخن ناصحان و مشفقان را بشنود. وزیر گفت: من بهیچ حال صواب نمی‌بینم در چنین وقت که آب براندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند یا وقت نوروز که سبزه رسد یا وقت رسیدن غله. ما کار

۱ - در چ فیاض: کمیجان.
۲ - در چ فیاض: پولکه.
۳ - در چ فیاض: کنجینه.
۴ - در چ فیاض: کمیجان.
۵ - در چ فیاض: کمیجان.

مهم‌تر پیش داریم و لشکر را بپورتگین مشغول کردن سخت ناصواب است، نزدیک من نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم بپسران علی‌تگین که عقد و عهد بستند تا دم این گیرند و حشم وی را بتازند که تا هم کاری برآید و هم اگر آسیبی رسد باری بیکی از ایشان رسد به لشکر ما نرسد. همگان گفتند: این رایی درست است. امیر گفت: تا من در این نیک بیندیشم. و بازگشتند و پس از آن امیر گفت: صواب آن است که قصد این مرد کرده آید و هشتم ماه ربیع‌الاول نامه رفت سوی بکتگین چوگاندار محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود... و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و در میان جزیره، پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه برجای بود از آن وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را که بسته آمده است از این جانب و از آن جانب بشب و روز احتیاط نگاه میدارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آنرا تباه نکند، چون این جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خویش برود و هیچ کس را زهره نبود که در این باب سخنی گوید که امیر سخت ضجر میبود از بس اخبار گوناگون میرسید هر روزی خللی نو، و کارهای ناندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا می‌آمد... وزیر چند بار استادم را گفت: می‌بینی که چه خواهد کرد؟ از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برمانیدن پورتگین بدانکه وی بختلان آمد و از پنج آب بگذشت، این کاری است که خدای بداند که چون شود، اوهام و خواطر از این عاجزند. بونصر جواب داد که: جز خاموشی روی نیست که نصیحت بتهمت بازگردد ناکردنی است. خواجه احمد از راهنمائی مسعود دست برنمیداشت و پیوسته او را از کارهای نامناسب بازمیداشت چنانکه هنگامی‌که ترکمانان بسرکردگی آلتی‌ترکمان حاجب داود ببلخ آمدند و سلطان برای جلوگیری آنان خواست رفتن وی از این کار منع کرد، بیهقی گوید: ... وزیر و سپاه‌سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد؟ مقدم‌گونه‌ای آمده است همچنو کسی را باید فرستاد و اگر قوی‌تر باشد سپاه‌سالار رود. مسعود در جنگ طلخاب، که میان سلجوقیان روی داد: بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت: من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوه دادند

مرا بحدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار کرده آمدی. و هنگامی‌که ترکمانان بجنگ بازآمدند و مسعود از این کار سخت تنگدل بود و در پی چاره میگشت، بیهقی گوید که: ... امیر سخت نومید و متحیر گشت و دیگر روز پس از بار خالی کرد با وزیر و اعیان... گفت: تدبیر چیست؟ گفتند هرچه خداوند فرماید میکنیم، و خداوند چه اندیشیده است؟ گفت: اندیشیده‌ام که اینجا بمانم... وزیر گفت: اندیشه‌ای به از این باید کرد، وقت بد است و خطر کردن محال است... امیر روی بدین اعیان کرد و گفت: بسم‌الله برخیزید تا ما برنشینیم. گفتند: خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان میگویند نیامده‌اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی حاجت آید بگوئیم، و بازگشتند و ساخته به روی مخالفان شدند، و وزیر و استادم زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند. لشکر مسعود در این جنگ ترکمانان توفیقی نیافت: و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار بامیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و از کاهلی لشکریان که کار نمیکنند و از تنگی علف و بینوائی می‌نالند شکایت کردند که: عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می‌بترسیم که کار بجای بد رسد وزیر نماز شام برنشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و بازگشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر از این سخن میگفتند و بخیمه‌ها بازشدند. پس از دیدن اوضاع، احمد عبدالصمد مصالحهٔ با ترکمانان را لازم دانست و در این باب اقدام و تدبیرها کرد. تفصیل این مجمل در تاریخ بیهقی چنین است: و دیگر روز خصمان قویتر و دلیرتر و بسیارتر و بکارتر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکرگاه برخاست، امیر برنشست پوشیده و متنکر بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین بازگشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت: آنچه خواجه بازنمود برأی‌العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و گفت: کار سخت سست میرود، سبب چیست؟ گفتند: زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران ناچیز میشوند و تدبیر شافی‌تر میباید در جنگ این قوم و گفتند سوی خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش بازنموده و شک نیست

که بگفته باشد، و خداوند را نیز منهیانند در میان لشکر بازنموده باشند. وزیر گفت: با خداوند سلطان در این باب مجلسی کرده‌ام و دوش همه شب در این اندیشه بوده‌ام و تدبیری یاد آمده است با خداوند نگفته‌ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله بازگشتند امیر ماند و وزیر و استادم، وزیر گفت: زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد، نه چنان است که اگر لشکر ما ستوه شده‌اند ترکمانان ستوه‌تر نیستند فاما ایشان مردمانی‌اند صبورتر و بجان‌درمانده و جان را میکوشند، بنده را صواب چنان مینماید که رسولی فرستند و از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن یک قفا که خورده‌اند و بگوید که اگر دیگرباره کمر جنگ بندند یک تن از شما نماند و صواب آنست که عذری خواهید و تواضعی نمایید تا من خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است و تلطف کنم تا سوی هرات رود و ایشان در این حدود باشند و رسولان آیند و روند تا قاعده‌ای راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برخیزد و لطف حال پیدا آید. امیر گفت: این سره مینماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است. وزیر گفت: چنین است اما بهتر است و سلامت‌تر و ما دراین حال بسلامت بازگردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر برقرار ما راه راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله خللی افتد که آنرا در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد و در این نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک خویش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید. ایشان بازگشتند و استادم چون بخیمه بازآمد مرا بخواند و گفت: می‌بینی که این کار بکدام منزلت رسید؟ و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها ندیدیمی، و درایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر قرار گرفته بود بازگفت و گفت که همچنان است که امیر میگوید این عجز باشد و ظاهر است اما ضرورت است و مرا گفت: ای بوالفضل وزیر رایی نیکو دیده است، مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات رویم که نباید که خللی افتد و شغل دلی پیش آید، که این عجز را بازجوئیم-انتهی. مسعود از این کار سخت دل‌مشغول بود و رای وزیر او را آسوده نکرد و پیوسته مشوش بود و هنگامی‌که از بونصر مشکان چاره‌جوئی میخواست کردن،

بونصر را گفت: و با هر کسی که در این سخن میگوئیم نمی‌یابیم جوابی شافی که دو سالار محتشم‌زده و کوفتهٔ این قومند و روا میدارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم، و خواجه از گونهٔ دیگر مردی است که راه بدو نمی‌برم، حوالت بسپاه‌سالار کند و سالار بدو، رای ما در این متحیر گشت تو مردی‌ای که جز راست بنگوئی و غیر صلاح نخواهی، در این کار چه بینی بی حشمت بازگوی که ما را از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گویی و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار بازنمائی... و نیز گفت: صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و با این قوم گرگ‌آشتی‌یی کند و ما سوی هرات برویم و این تابستان آنجا باشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح و دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگ و نشابور کنیم اگر پیش آیند و ثبات کنند مُخِفّ باشیم که نیست ایشان را چون چنین کرده آید بس خطری، و اگر ثبات نکنند و بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان در این کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان. بونصر در جواب مسعود گفت: نیکو دیده است اما هیچ‌کس، از وزیر و سالاران لشکر، بر خداوند اشارت نکند که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت، که ترسند که فردا روزی خداوند بهرات بازرسد ایشان را گوید کاهلی کردید تا مرا بضرورت باز باید گشت. و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد. پس از گفت و شنیدها و تمایل مسعود بجنگ با ترکمانان و بی‌اهمیت داشتن کار ایشان بونصر او را گفت: مسئلتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نیاید، اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا در این باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند. گفت نیک آمد و چون دیگر روز بود مجلسی کردند و از هرگونه سخن رفت و رأی زدند. آن سخنانی که خصمان گفته بودند و کاری که کرده بودند یاد آورده، بدان قرار گفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراکنند و رسولان در میان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند تا کار بصلاح بازآید و جنگ و مکاشفت برخیزد. چون بازگشتند از پیش امیر، وزیر حاکم بونصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی جلد و سخن‌گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد علوی سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده، و این سخن با وی بازراند و مثالها بداد و گفت: البته نباید گفت که سلطان از این آگاهی دارد اما چون من وزیرم و مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گویم تا شمشیرها در نیام شود و خونها ناحق ریخته نیاید و رعیت ایمن گردد، و شما چندین رنج می‌بینید و زده و کوفته و کشته میشوید و این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده‌اید فردا از دنبال شما باز نخواهد ایستاد تا برنیندازد، اگرچه شما را در این بیابان وقت از وقت کاری میرود آن عاقبتی نتواند بود اگر سر بر خط آرید و فرمان میکنید من در حضرت این پادشاه در این باب شفاعت کنم و بازنمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پریشانی از بیم جان خویش و زن و بچهٔ خویش میکنند که در جهان جائی ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایتی بدیشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگان خداوند از این تاختها و جنگها برآسایند، و چنان سازم که موضعی ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند، از این و مانند این سخنان خرد و بزرگ و گرم و سرد بازگفت و بسیار تنبیه و انذار و عظات نمود و او را گسیل کرد. حاکم مطوعی نزدیک آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجهٔ بزرگ مشبع بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت بازنمود و سوگندان خورد که سلطان اعظم ناصرالدین از این حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است. ایشان او را تبجیل کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد از آن جمله سران یکجا شدند و در این باب رأی زدند که جواب وزیر بر چه جمله بازفرستیم، از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بر آن قرار گرفت که این کار را بر این جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی‌اندازه دارد اگر چند کارها ما را برآمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم در این یک تاختن که بنفس خویش کرد نکایتی قوی بما رسید و اگر همچنان برفور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما بازنرستی اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گرفته است. چون بر این قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند: حال بر این جمله است که خواجهٔ بزرگ بازدیده است اکنون مهتری و بزرگی میباید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار دل سلطان معظم برگرفته آید و ما را ولایتی و بیابانی و چراخوری فرماید تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان بباشیم و روی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند. و معتمدان خود با حاکم مطوعی نامزد کردند وهم بر این جمله پیغامی مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و با رسول خود بازگردانیدند و چون بلشکرگاه رسیدند حاکم پیشتر بیامد و در خدمت خواجهٔ بزرگ پیوست و حالها بتمام شرح داد و گفت: این طائفه اگرچه حالی پیغامها بر این جمله دادند و رضاطلبی میکنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان را نخواهند آرامید، آنچه معلوم شد بر رأی خواجهٔ بزرگ بازنمود تا آنچه مصلحت باشد آنرا بامضا رساند. چون وزیر بر این احوال واقف گشت بفرمود تا رسول نوخاستگان را خواندند و پیش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی بواجب کرد و بندگی نمود و فرمان بازراند و او را بازگردانیدند و در رسول‌خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود و آنچه احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود بازراند و همه معلوم رأی عالی گشت، فرمود که: اگرچه این کار رو بعجز دارد چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت اینست برگزارد چنانکه واجب کند. وزیر بازگشت و دیگر روز رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی بود بپرداختند بر این جمله که وزیر گفت که در باب شما شفاعت کردم و پادشاه را بر آن آوردم که تا شما در این ولایت هستید بباشید و ما بازگردیم و به هری رویم و نسا و باورد و فراوه و این بیابانها و حدها شمایان را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرضی نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید و از این سه جای که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شد شما شد بروید تا ما

بازگردیم و به هری رویم و شما آنجا رسولان به اردو فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت پیش گیریم[1] و قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و از این گریختن و تاختن و جنگ و جدال بازرهید. بر این جمله پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را حقی بگزاردند از تشریف و صلت بسزا و خشنود بازگردانیدند و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول یک‌جا برفت و بنوخاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی کردند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر بگفت ایشان خدمت کردند و او را نیکویی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند با معذرتی بی‌اندازه و گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما میباید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود تا بیارامیم و بضرورت دیگربار مکاشفتی پیدا نگردد و اینچه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و بر آن بروند تا رعایا و لشکرها از هر طرف آسوده گردند و خونهای ناحق ریخته نیاید هم بر این قرار از آنجا که بودند منزل کردند و بر این ولایت که ایشان را مسمی شده بود برفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد[2] و آنچه دید و شنید[3] از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز که میگفتند بازراند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش و برانداختن ایشان یا از ولایت بیرون کردن از مهمات بباید دانست... و در این حال از آنچه نکایتی قوی از این یک تاختن که پادشاه بنفس خویش کرد بدیشان رسیده بود، این صلح‌گونه کردند و بازگشتند... و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را التیامی کرد[4] و فتنه فرونشاند چندانی‌که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند دنبال ما خواهند گرفت... از این نوع سخنان بسیار گفتند و خوش‌دل و خوش‌طبع بازگشتند و براندند که چون ما به هری رویم ایشان رسولان بانام فرستند و اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده‌ایم و آنچه ما را دادهاید بسنده نمیباشد چون از خراجات[5] و دخلها فرومانیم ضرورت را دست بمصادره و مواضعت و تاختها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت باشد. و جز این آنچه روشن شده بود تمامی در خدمت خواجهٔ بزرگ بازراند. او گفت: بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد، اگر پادشاه سخن من بشنود و رأی من کار کند چنان سازم بمرور ایام که ایشان را قدم بر جایی یله نکنم که نهند تا کل و جمله برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را فتنهٔ ایشان منقطع بتدبیر صائب و متانت رای است، اما میدانم که این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بر آن بسنده نکنند و لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده‌تر گردد و این قوم قویتر و انبوه‌تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق بتمامت از دست ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تا حکم حق عزّوجلّ چیست انشاءالله که همه نیکوئی باشد. تو این سخنان که با من گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید. او را بازگردانید و بخدمت مجلس عالی رفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و رسیده از حاکم مطوعی تمام‌تر با شرح و بسط بر رأی عالی بازراند و صلاح و فسادی که بود بازنمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم در این مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط بازرهند و بیاسایند و اسبان فربه کنند و آنچه بباید از اهبت و عدت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایات بخواهند و ساخته شوند و چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها دررسید بعد از آن بنگرند که این ناجمان چه کنند اگر آرمیده باشند و مجاملتی در میان می‌آرند خود یک‌چندی بباشد و ایشان را نشورانند، چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکویی گفت و قوی‌دل گردانید و فرمود که: بکفایت تو حالی این کار تسکین یافت اکنون بعد از این آنچه بمصالح ملک و دولت بازگردد نگاه میدار که ما را بر رایهای تو هیچ اعتراضی نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کاردانی و متانت رای دریابی. وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم بر این قرار پراکندند و دیگر روز این مواکب و لشکرها بازگشت و بر طرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته میرفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تا بهریو رسیدند و آنجا نزول کردند -انتهی. مسعود در اواخر به نصائح وزیر گوش نمیداد و سرگرم عیش و نوش بود و سخن نوخاستگان و جوانان را از تدبیر پیران فرق نمیگذاشت تا آنکه کار بتاختن ترکمانان کشید. بیهقی گوید: و نامه‌ها رسید که طغرل بنشابور بازرفت و داود بسرخس مقام کرد و ینالیان بنسا و باورد رفتند. وزیر استادم را گفت: چون میبینی حالها، که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعتی رفتن نمیرود و مرا این سخت ناخوش می‌آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکلتر؟ استادم گفت: این حال از آن درگذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می‌آید و این همه جوانان کارنادیده میخواهند و بدین سبب صورت پیران زشت میکنند و جز خاموشی روی نیست. وزیر گفت: همچنین است و اگر از این حدیث چیزی پرسد خاموش میباشیم - انتهی.

و باز بیهقی گوید: امیر از نشابور حرکت کرد بر جانب طوس بروز شنبه دو روز مانده بود از جمادی‌الاخری دهم نوروز سال ۴۳۱ از راه دره‌سرخ و بصحرا فرود آمد بر سر راههای سرخس و نسا و باورد و استوا و نشابور و بر جمله جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار با سالاران بانام تا طلایع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند با مردم ساخته بسیار و طلایع فرستادند بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار میبودند و جنگها میرفت... کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از بی‌علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند... امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس. شهر خراب و بی‌آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریختند... امیر بدین حالها سخت متحیر شد و مجلسی کرد

---

۱ - در نسخهٔ چ ادیب: تا کاری سخت سره پیش گیریم.

۲ - در نسخهٔ چ ادیب: ... و در خدمت آمد وزیر خالی کرد.

۳ - در نسخهٔ چ ادیب: ... دیده و شنیده...

۴ - در نسخهٔ چ ادیب: ما را آرام کرده.

۵ - در نسخهٔ چ ادیب: ... اخراجات.

با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند این کار را چه روی است؟ اگر بر این جمله ماند نه مردم ماند نه ستور. امیر گفت: خصمان اگر چه جمع شده‌اند دانم که ایشان را هم این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرو دیگر است در فراخی علف... صواب آن مینماید که خداوند بهرات رود که آنجا بیادغیس و آن نواحی علف است تا آنجا بباشیم روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم. امیر گفت: این محال است که شما میگوئید من جز بمرو نروم که خصمان آنجا آیند تا هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد. گفتند: فرمان خداوند را باشد ما فرمانبرداریم هر کجا رود. و از پیش وی نومید بازگشتند و خالی بنشستند و بر زبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادن که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک‌سال است و میگویند در راه آب نیست و علف یافته نمیشود و مردم ضجر شوند در این راه، نباید فالعیاذبالله خللی افتد که آنرا دشوار توان دریافت. برفتند و این پیغام بگزاردند، امیر سخت در تاب شد و هر دو را سرد کرد و دشنام داد و گفت: شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر کرده‌اید و نمیخواهید تا این کار برآید تا من در این رنج میباشم و شما دزدی میکنید، من شما را جائی خواهم برد که همگان در چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و خیانات شما برهم و شما نیز از ما برهید، دیگربار کس در این باب پیغام نیسارد که گردن زدن فرمایم. هر دو مدهوش بازگشتند نزدیک قوم و خاموش بنشستند، اعیان گفتند: جواب چه داد؟ بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت: مشنوید که بر این جمله گفت و محال باشد که شما مهتران را عشوه دهند خاصه در چنین روزگاری بدین سهمی، امیر چنین و چنین گفت. وزیر در سپاه‌سالار نگریست و حاجب بزرگ سپاه‌سالار را گفت: اینجا سخن نماند. فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند خواهد و برخاستند و برفتند، و این خبر بامیر رسانیدند... چنین حالها میبود و فترات می‌افتاد و دل امیر براعیان تباه میشد و ایشان نیز نومید و شکسته‌دل می‌آمدند تا آنگاه که الطامةالکبری پیش آمد. امیر رضی‌الله‌عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و اعیان لشکر و گفت: هیچ خواست ایشان نیست که این کار برگزارده آید تا من از این درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فردا بخواهم رفت سوی مرو. ایشان گفتند: خداوند را از ایشان نباید پرسید، به رای و تدبیر خویش کار باید کرد. این خبر بوزیر رسانیدند. بوسهل زوزنی را گفت: آه چون تدبیر بر خدم افتاد تا چه باید کرد و از آن خدم یکی اقبال زرین‌دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که در بارهٔ خویش مرد زیرک و گربز و بسیاردان نبود اما در چنین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی، بوسهل گفت: اگرچه چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بجمله سپر نیفکند و بازمی‌گوید. گفت: همین اندیشیده‌ام، و سوی خیمهٔ خویش بازگشت و کس فرستاد و آلتونتاش را بخواند بیامد و خالی کرد، وزیر گفت: ترا بدان خوانده‌ام از همه مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار راست و درست بازنمایی و من و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هرچه گوئیم و نصیحت راست کنیم نمیشنود و ما را متهم میدارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو میرود و ما را ناصواب مینماید که یک سوارگان را همه در مضرت گرسنگی و بی‌ستوری بینیم و غلامان سرایی قومی بر اشترند و حاجب بکتغدی فریاد میکند که این غلامان کار نخواهند کرد که میگویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را حاصل نشد و با هیچ پادشاه بر این جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده‌اند و گرسنه، چه گوئی که کار را روی چیست؟ گفت: زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد من ترکی‌ام یک‌لخت و من راست گویم بی‌محابا این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بینوا و گرسنه‌اند و بترسیم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آنرا در نتوان یافت. وزیر گفت: تو این با خداوند بتوانی گفت. گفت : چرا نتوانم گفت؟ من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم و به ری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم چرا بازگیریم چنین نصیحت؟ وزیر گفت: پس از نماز خلوتی خواه و این بازگوی اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا بر این دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی، و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده. گفت: چنین کنم و بازگشت. و وزیر مرا که بوالفضلم بخواند و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این بازپسین حیلت ماست تا چه رود، و اگر ترک سخت ساده‌دل و راست نبودی تن در این ندادی. من بازگشتم و با بوسهل بگفتم آنچه بر این مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود. و وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزد سپاه‌سالار و حاجب بزرگ بکتغدی و باز نمود که چنین چاره ساخته شد همه قوم او را بر این شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود آلتونتاش را حَثّ کردند تا نزدیک خدم رفت و بار خواست و گفت: حدیثی فریضه و مهم دارد. بار یافت و دررفت و سخن تمام یک‌لخت‌وار ترکانه بگفت. امیر گفت: ترا فراکرده‌اند تا چنین سخن میگوئی بسادگی و اگرنه ترا چه یارای این باشد؟ بازگرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دلیری نیز نکنی. آلتونتاش بازگشت و پوشیده آنچه رفته بود با این بزرگان بگفت. گفتند: آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار، و وزیر بازگشت. و بوسهل را دل بر این مهم بسته بود. مرا نزد وزیر فرستاد تا بازپرسم برفتم و گفتم که: میگوید چه رفت؟ گفت: بگوی بوسهل را که آلتونتاش را جواب چنین بود و اینجا کاری خواهد افتاد و قضاء آمده را باز نتوان گردانید که راست مسئله عمرو لیث است که وزیرش او را گفت که: از نشابور ببلخ رو... از آن این خداوند همین طرز است سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهادیم تو نیز بِنِهْ، باشد که به از آن باشد که می‌اندیشیم ... و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر برنشست و راه مرو گرفت... روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون برداشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند ینالیانند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالارشان پورتگین بود از چهار جانب درآمدند و جنگ‌سخت شد... و امیر لختی بیدار شد این روز چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است نماز دیگر چون بار داد وزیر و سپاه‌سالار و اعیان حاضر آمدند و از این حدیث فراافگند و میگفت که: از این گونه خواهد بود که کم از دوهزار سوار خویشتن را بنمایند و اشتر بربایند و بی‌حشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه میرود سزای ایشان بفکنند[1]. سپاهسالار و حاجب بزرگ گفتند: زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز مفافصةً آمدند و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند، این بگفتند و برخاستند امیر ایشان را

---

۱ - در نسخهٔ چ ادیب: نفکنند.

بازخواند و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت تا نزدیک شام پس بپراکندند... و مقدمان در این خلوت نماز دیگر حال پوست‌بازکرده بازنمودند و گفتند: یک‌سوارگان کاهلی میکنند که رنجها کشیده‌اند و نومیداند گرسنه و بر سالاران و مقدمان بیش از آن نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما پیداست که عدد ایشان بچند کشد و بی یکسوارگان کار راست نشود و پوشیده مانده است که درمان این کار چیست، و هرچند امیر بیش میگفت سخن ایشان همین بود تا امیر تنگدل شد و گفت: تدبیر این چیست؟ گفتند: خداوند بهتر تواند دانست. وزیر گفت: بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت باشد و آویزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت. بنده را صواب آن مینماید که جنگ را در قائمه افکنده شود که مسافت نزدیک است که چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان بیره‌های بیابان افتند این کار راست آید، این دو منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد. همگان این رأی بپسندیدند و بر این برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی بجای آرند تا زائل شود و خواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را رعبی بزرگ در دل است که از این لشکر ما نباید که ما را خللی افتد نعوذبالله... ما در این حدیث بودیم که پیکی دررسید و ملطفه‌های منهیان آورد که: چون خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ بر این قوم افتاد و طغرل اعیان را گرد کرد... بوسهل در وقت برنشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفه‌ها امیر بخواند و لختی ساکن‌تر شد. بوسهل را گفت. شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی. اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است... بوسهل گفت: جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کارها یا بجنگ یا بصلح در توان یافت، گفت: چنین است و کسان رفتند و وزیر و سپاه‌سالار و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملطفه‌ها بر ایشان خوانده آمد قوی‌دل شدند و گفتند: خصمان نیک بترسیده‌اند. وزیر گفت: این شغل داود مینماید و مسئله آنست که نماز دیگر رفت، جهد در آن باید کرد که خویشتن را بمرو افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این را وجهی توان نهاد چون حال خصمان اینست که منهیان نبشته‌اند. همه گفتند: چنین است و بازگشتند و کار جنگ می‌ساختند... دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان امیر برنشست با تعبیهٔ تمام و براند و چندان بود که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست و جنگ پیوستند و کار سخت شد... امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد میگذرد و چه تدبیر است[1] وزیر گفت: نمی‌بایست آمد و میگفتند و بنده فریاد میکرد و بوسهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرو نزدیک آمدیم و بکتغدی را باید خواند و از آنکه بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظرهٔ درشت کرد بهرات چنانکه وی بگریست و آنرا هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتکین، بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ است هرچند از کار بشده است اگر غلامان را بمثل گوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را نیز گوش بباید کشید –انتهی. با این همه احمد عبدالصمد را نزد سلطان مسعود مقامی بلند بود و در لشکرگاهها نزدیکترین کس بسلطان بود چنانکه بیهقی دربارهٔ جنگ با ترکمانان و فرار از حصار دندانقان و رفتن بغرجستان و اردو زدن در آنجا و شرح لشکرگاه گوید: و بلشکرگاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خریشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را و دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس و ما خود جزو اینان بودیم. این خواجه احمد عبدالصمد مدتی نیز وزارت مودود را عهده‌دار بوده. بیهقی گوید:... در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینهٔ سلطان شهید بازخواست و بغزنین رفت و بتخت ملک نشست و خواجه احمد را وزارت داد.... و در حبیب‌السیر نیز چنین آمده: ... وزارتش در اوائل تعلق بوزیر پدرش احمدبن عبدالصمد میداشت.... و در دستورالوزرا آمده است که: مدت هشت سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دو سال در اوان ایالت پسرش بدان مهم اشتغال داشت. در تاریخ وفات وی صریحاً چیزی ننوشته‌اند، حتی نویسندهٔ دائرة‌المعارف اسلامی گوید تاریخ وفات او معلوم نیست. بنا بگفتهٔ بیهقی در آنجا که گوید: «در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینهٔ سلطان شهید بازخواست و بغزنین رفت و بتخت ملک نشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک مایه بزیست و گذشته شد»، باید گفت پس از مرگ مسعود (یازدهم جمادی‌الاولی سنهٔ ۴۳۲) مدت کمی در قید حیات بوده است و اگر گفتهٔ صاحب دستورالوزراء که گوید: «و دو سال در اوان ایالت پسرش بدان مهم اشتغال داشت» قابل اعتماد باشد، از آنجائی که میدانیم مودود در سال ۴۳۲ بتخت ملک نشست، ظاهراً وفات خواجه احمد عبدالصمد بسال ۴۳۲ اتفاق افتاده است. در ترجمهٔ تاریخ یمینی دربارهٔ وی چنین آمده: او کاتب‌بن الکاتب و نقاب‌بن النقاب و بحربن الحساب و بدربن الشهاب بود و آتش خاطر وقاد او موج دریا بنشاندی و تیغ ذلاقت زبان او نیام نشناختی عطارد تلمیذ افادت او بود و مشتری مشتری سعادت او و کیوان مستفید دهای او و آفتاب چاکر رای او و پدرش در خدمت حسام‌الدوله تاش ملابس دیوان رسائل بود در صناعت بی‌نظیر و در براعت عبارت مشارالیه هروقت با صاحب کافی‌بن عباد مناضله کردی خصل سبق او را بودی و هرگاه با او شطرنج مجارات و مبارات باختی دست فلج او بردی کس را از افاضل جهان مایه و پایهٔ مضاهات و مباهات او نبود نثر او از نثرهٔ آسمان حکایت کردی و شعر او از مرتبه شعری بازگفتی، این بیت از شعر او یافته آمده است:

بحسام دولته و صاحب جیشه
و حجاب سدته ابی‌العباس.

در این بیت مزیت مراتب و خصائص اوصاف و مناصب حکم او ایراد کرده است و در ایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده و این بزرگ در حجر تربیت پدر نشو و نمو یافته و از انوار فضل او اقتباس کرده در چمن فضائل او بالیده و غرس معانی او بلطف تربیت و طیب آب و تربت خود شاخها کشیده و خمر کلمات او براوق نقد و ارشاد پدر صفا یافته و بعد از استیعاب ابواب آداب او استکمال جمال حال بخدمت آلتونتاش خوارزمشاه موسوم شد و برج طالعش از نور کوکب او متلألی گشت و قدر او از عدوای اقبال [کذا] و دولت او متعالی شد و از سمت کتابت برتبت وزارت رسید و از حضیض خدمت باوج مشارکت ملک موسوم شد و آنچه از نسج بیان و وشی بنان او مشهور است رقعه‌ایست که بیکی از دوستان مینویسد: لعل الدهقان یظننی اوثر مع مساعدة الزمان مباعدة الاخوان و ارضی من صدور الوزارة بقلب کالحجارة فلم یزل نیل المراتب حلالاً للعقود قطاعاً للاواصر والعهود و کلا انی ماازداد ارتفاعاً الا ازددت

---

۱ - در نسخهٔ چ ادیب: و این را چه تدبیر است.

للصدیق اتضاعاً و لاانال علی‌الایام رتبة الا ازددت الی‌الاخوان قربة غیری من یصلفه الزمان و یبدله السلطان و یذم عهده الاخوان علی انی مهما نسیتُ عهداً او تناسیت و قلعت اخیة الوفاء دون من آخیت فلست انسی عهده و لا ارضی قطیعته و صده انی و قد قیدنی بأیادیه الزهر و استرقنی بمعالیه العز فما اری له بدیلاً و لااملک عنه تحویلاً اعاذنی الله ما بقیت من صدوده و لاسلبنی طیب الانس به بمنه و جوده. و بدین رقعه بر غور فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد و اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود و رمزی در تقریر فضائل و مآثر وافی و شافی. و در دستورالوزرا آمده است: در اوائل حال در مملکت خوارزم صاحب دیوان آلتونتاش حاجب و پسرش هارون بود و خواجه احمدبن حسن‌میمندی وفات یافت سلطان مسعود ابونصر احمد را از خوارزم طلبیده منصب وزارت بوی تفویض نمود و ابونصر احمد بر وجهی بسرانجام مهام مملکت و تدبیر امور سپاهی و رعیت پرداخت که دستور وزرای جهان و قانون مدبران دوران گشت و مدت هشت سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دو سال در اوان ایالت پسرش بدان مهم اشتغال داشت و بقصد امراء در قید و حبس افتاده اعداء شربت مسموم بدو دادند و آن وزیر صائب‌تدبیر را بعالم عقبی فرستادند. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۸۶ و ۱۵۴ و ۳۱۷ و ۳۱۹ و ۳۲۳ و ۳۳۱ و۳۳۹ و ۳۴۲ و ۳۴۵ و۳۵۶ و۳۶۷ و ۳۶۸ و۳۷۲ و۳۷۳ و۳۷۵ و۳۸۷ و۳۹۰ و۳۹۱ و۳۹۳ و ۳۹۶ و۳۹۸ و۴۰۳ و۴۱۳ و۴۲۲ و۴۳۲ و۴۳۷ و۴۴۰ و۴۴۵ و۴۶۷ و۴۷۱ و۴۷۲ و۴۷۷ و۵۰۰ و۵۰۵ و۵۰۶ و۵۰۹ و۵۱۸ – ۵۲۰ و۵۴۵ و۵۴۷ و۵۴۸ و۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۸۰ و۵۸۱ و۵۸۳ تا ۵۸۷ و۵۸۹ و۶۱۲ – ۶۱۷ و ۶۱۹ – ۶۲۱ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و۶۷۹ – ۶۸۱ و ۶۸۴ و ۶۸۸ و۶۹۰ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران ص۲۸۳ و ۲۸۴ و نسخهٔ خطی همین کتاب متعلق بمؤلف ص ۲۵۵ و ۲۵۶ و دیوان منوچهری چ پاریس ص ۱۸ و ۳۸ و حوادث سال ۴۲۴ تاریخ ابن‌الاثیر و حبیب‌السیر چ تهران ص ۳۳۷ و ۳۳۸ و دستورالوزراء چ تهران ص ۱۴۴ و دائرةالمعارف اسلام ج۱ ص ۱۹۲ شود. بیرونی در ذکر اخبار البادزهر ص ۲۰۱ و ۲۰۲ از کتاب جماهر آرد: و حمل الی استاذ هرمز متولی حرب کرمان سنة ۳۰۹ من ناحیة زرند و الکوبات شستکه[1] بیضاء کانت تلقی فی‌النار اذا اتسخت حتی تأکل النار وسخها و ذکر من شاهدها انها لوثت بالدهن للامتحان فاشتعلت النار فیها ساعة ثم خمدت و خرجت الشستکه بیضاء نقیة و شهد له الوزیر احمدبن عبدالصمد و کان یری بتلک النواحی و قال ان هذه الاحجار تکثر بالکانونات تکسر عن شیء له خملٌ یفتل منه غزل یلقی فیه یعثر التیامه و یعمل منه ما ذکر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیز، مکنی به ابوسعید بجلی رازی. محدث است. وفات او بسال ۴۴۹ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیز اندلسی. او راست: شرح بناء الافعال موسوم به مانع الفناء و مزیل العناء عن کتاب البناء که بسال ۱۰۳۸ هـ.ق. از آن فارغ شده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالغفار قزوینی غفاری. او راست: نگارستان بفارسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالقادر، مکنی به ابومحمد. رجوع به احمدبن عبدالقادربن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالکریم، ملقب به تاج‌الدین زاهد اسکندرانی. او راست: تاج‌العروس. وفات وی بسال ۷۰۹ هـ.ق. بود. و رجوع به ابن عطاءالله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالکریم‌بن ابی‌سهل، و او را ابن ابی‌سهل الاحول خوانند، و کنیت وی ابوالعباس است. محمدبن اسحاق الندیم در الفهرست ذکر او آورده است و گوید از قدماء کُتّاب و افاضل آن طایفه بود. و عالم بصناعة خراج بود و در این صناعت بر مردم عصر خویش تقدم داشت. او راست: کتاب‌الخراج. و بسال ۲۷۰ هـ.ق. درگذشت. و ابن خلکان گوید از شرح حال او چیزی بدست نیامد. و رجوع به ابن عبدالکریم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالکریم قصاب آملی، مکنی به ابوالعباس. از کبار مشایخ طریقت و بزرگان اهل حقیقت در زمان خود بنزد آن سلسلهٔ جلیله مشهور و بکرامت و خوارق عادات معروف بزهد و تقوی از همگنان خویش مستثنی و بتهذیب نفس و اخلاق ممتاز بود. صاحب تذکرةالاولیاء که شرح احوال وی را مینویسد در عنوان آن نگاشته ابوالعباس شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق زمان در فتوت و مروت پادشاه وقت در آفات و عیوب نفس دیدن، اعجوبه در ریاضت و کرامت و فِراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت طریقت گفته‌اند و سلطان شهرستان حقیقت و در بزرگی و شئونات آن عارف کامل همین‌قدر بس که مانند شیخ ابوسعید ابوالخیر نسب بدو درست کند و همچنین شیخ ابوالحسن خرقانی مدتها در خانقاه وی روزگار گذرانیده باشد چنانکه وی خبر داده بود که بعد از من کار با خرقانی خواهد بود و خود مرید محمدبن عبدالله طبریست که از اجلاء این طبقه است که وی نسبت به ابومحمد جریری درست کند و ترقی و شهرت آن عارف کامل مطابق است با اواسط مائهٔ چهارم هجریه که روزگار سلطنت عضدالدولهٔ دیلمی بود و وی روزگار خود را در شهر آمل میگذرانید و در آن بلد خانقاهی داشت و مرجع خاص و عام بود و بزرگان از عرفا می‌گفته‌اند که در عصر ما سه پیر را زیارت باید کرد شیخ ابوالعباس را به آمل و شیخ احمد نصر را به نیشابور و شیخ ابوعلی سیاه را بمرو، گویند که وی امی بود و از علوم ظاهر حظی و نصیبی نداشت اما در غوامض مسائل هر فنی از فنون علوم که از وی سؤال میکردند به آسانی جواب میگفت چنانکه صاحب نفحات‌الانس حکایت کرده که یکی از بزرگان علما و ائمهٔ طبرستان همواره میگفت که یکی از نعمتهائی که خداوند ما را داده وجود شیخ ابوالعباس است که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی پرسیم بی‌تأمل حل آن مشکل نماید و این یکی از غرایب حالاتست که کس بی‌تعلیم و تعلم بدین‌سان عالم بر علوم اوائل و اواخر باشد از شیخ ابوسعیدبن ابوالخیر حکایت شده است که گفت: وقتی در خدمت آن عارف کامل بودم شخصی که از اهل تربیت نبود بنزد وی برآمده طلب کرامت کرد. گفت: کدام کرامت از آن بالاتر است که پسر قصابی که از پدر نیاموخته بود مگر قصابی توفیق رفیق او گشته خدمت بزرگان دریافته مکرر به بیت‌الله و قبر رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله مشرف گشته و اکنون همواره از هر سوی روی بوی نهند از افعال و اعمال زشت نادم گردند و توبه کنند و صاحب مقامات و درجات عالیه گردند. آن شخص گفت: ای شیخ کراماتی باید که ببینم، گفت: اینک نظر کن که پسر بزکشی در صدر بزرگان نشیند و محل رجوع علمای عصر گردد بی‌ملک و ملک ولایت دارد بی‌آلت و بی‌کسب روزی خورد و خلق را خوراند این نه کرامت است اگر کراماتی غیر از این خواهی یکچند در خانقاه بمان تا بلکه دیدنش ترا میسر گردد. و نقل است که شیخ

1 - جامه‌ای از پنبهٔ کوهی (Amiante) کرده.

سلمی کتابی در طبقات عرفا نگاشته و از شیخ در آن کتاب چیزی ننگاشته بود شیخ چون آن شخص بدید گفت: چرا از من در کتاب خود چیزی ننوشتی؟ گفت: غرض من آن بود که اهل فضل از آن طبقه را نوشته باشم نه آنان که امی و عامیند، شیخ سکوت کرده دیگر حرفی بر زبان نیاورد شیخ سلمی چون بمنزل خود رفت و خواست که بمطالعت مسودات و اوراق کتاب پردازد دید اثری از نوشته و سیاهی در آن مسودات نیست دانست که آن نبوده الا از کرامت شیخ پس علی‌الصباح بنزد وی رفته چون نظرش بر آن شخص افتاد تبسمی کرد و گفت: باکی نیست برو و نگاه کن که خطوط بحالت اصلی برخواهد گشت. نقل است که وقتی در کرمانشاهان قحطی عظیم افتاد ابوالفوارس کرمانشاهانی کس بنزد شیخ فرستاد و تمنا کرد دعائی کند که بلای قحط مرتفع گردد شیخ سیبی را دعائی خواند و برافع داد که این سیب بنزد ابوالفوارس بر و بگوی زمانی نخواهد گذشت که بلای قحط از آن ملک مرتفع گردد فرستاده چون سیب به ابوالفوارس داد نگذشت زمانی که بارانهای نافع باریده قحط از آن ملک برخاست. و دیگر از کرامات وی که صاحب نفحات‌الانس مینویسد اینست که روزی کودکی زمام اشتری را گرفته با باری گران در بازار آمل می‌کشید چون زمین گل بود ناگاه پای اشتر بلغزید و بیفتاد و بشکست مردمان قصد کردند که شتر را ذبح کنند طفل در گوشه‌ای ایستاده و گریه میکرد در آن حال شیخ را گذار بدانجا افتاد و از واقعه مطلع گشت پس سر به آسمان کرده دعائی کرد و زمام اشتر بگرفت و بدست کودک داد در حال شتر از جای برخاست و در رفتار آمد. نقل است که یکی از مریدان او قیامت را بخواب دید و شیخ ابوالعباس را در آنجا نیافت بامداد صورت واقعه بشیخ بازگفت. شیخ در جواب گفت: چون من خود را همواره در جنب مخلوقات وی هیچ دانم چگونه از هیچ در آن مکان اثری از هستی خواهند؟ وقتی یکی از جوانان آمل بنزد وی درآمد و گفت یا شیخ مرا موعظتی کن. گفت: بدان که دنیا چون مرداریست گنده و گنده‌تر از آن دلیست که بعشق دنیا مبتلا است پس مرد عاقل همواره از آن روی برتابد و بدان میل نکند و بزخارف آن فریفته نشود و مغرور بدان نگردد پیوسته خلایق را به نیکی شاد دارد و بپرهیزد از معاصی و نافرمانی حق و پیوسته طلب روزی از طریق نیکو نماید و پناه برد بخدای تعالی از کسالت و غفلت و بطالت و تضییع اوقات. نقل است که وی را چون اجل نزدیک رسید یکی از مریدان ببالینش حاضر بود، گفت: یا شیخ چگونه بینی خود را و چگونه خواهی رفت؟ گفت: ای فرزند اینچنین که می‌بینی. این بگفت و روح از بدنش مفارقت نمود. سال وفاتش بنظر نرسید ولی از شرح حالش چنان مستفاد گشت که در اواخر سنهٔ ۴۰۰ هـ.ق. بوده است رحمةالله‌علیه. از کلمات آن عارف کامل است: طاعت را چون باعتقاد موافق نکنی عین نافرمانی است و لسان را با قلب کمال نقصان. آنرا که در او ارادت نبینی از ارادتش چیزی نیابی مریدی که از ارادت دنیا خواسته باشد نبیند الا خذلان و پستی. از او پرسیدند از عبادات چه چیز نیکوتر و خوشتر؟ گفت: عبادت اطاعت است بقلب و اعتقاد نه بعمل آوردن اعمال ظاهر و نیز گفته بگوی و بکن آنچه را دانی و بپرهیز از نادانی که بدانی ندانی. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۴۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن احمد الانصاری المروی البلنسی، مکنی به ابوالعباس الاندرستی و ملقب به ابن‌الیتیم. یکی از ائمهٔ اهل قرآن، با معرفتی کامل بنحو و براعتی در فهم اغراض نحویین. او از ابن یسعون و ابوالحجاج قضاعی و غیر آن دو روایت کند و از او ابن دهسیة و ابوسلیمان‌بن حوط‌الله و غیر آن دو روایت دارند و چنانکه در تاریخ ابن عبدالملک آمده است او قائل باجازه نبود سپس از این عقیدت بازگشت و تدریس نحو و آداب و لغات میکرد و منقطع در علم بود. و برمضان سال ۵۸۱ هـ.ق. درگذشت. (روضات ص ۶۴ س ۱۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن الحسن‌بن عیّاش‌بن ابراهیم‌بن ایوب الجوهری، مشهور به ابن عیاش و مکنی به ابوعبدالله. عالم شیعی. وی در اوائل مائهٔ پنجم هجری میزیست. صاحب روضات گوید: او از معاصرین شیخ طوسی است و جعفربن محمد دورستی از وی روایت کند. او راست از کتب مشهوره: کتاب مقتضب الأثر فی‌النص علی ائمة الأثنیٰ‌عشر و این کتاب به وتیرهٔ کتاب علی‌بن الخراز قمی و تقلید آن نوشته شده است. و کتاب فی‌الأغسال المسنونة و جز آن و مجلسی در بحار و علماء دیگر در دیگر کتب از این کتاب روایت کنند. و رجوع به ابن عیّاش شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن سعید القرطبی الاشونی. رجوع بروضات ص ۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن صالح‌بن شیخ‌بن عمیرة، مکنی به ابوالحسن. یکی از اصحاب ابوالعباس ثعلب. مرزبانی در کتاب المقتبس ذکر او آورده است. و ابن بشران در تاریخ خود گوید که در سال ۳۲۰ هـ.ق. ابوبکر بن ابی‌شیخ ببغداد درگذشت و او محدث و اخباری بود و صاحب مصنفاتیست. و یاقوت گوید: ندانم که این مرد محدث و اخباری که ابن بشران گوید همین احمدبن‌محمد است یا کس دیگر. چه زمان هر دو یکی و هر دو نیز اخباری باشند و خدای تعالی داناتر است و شاید ابن بشران که کنیت او را بجای ابوالحسن ابوبکر آورده و نسبت او را بعوض ابن شیخ، ابن ابی‌شیخ گفته اشتباه کرده باشد. مرزبانی از عبدالله‌بن یحیی عسکری آرد که او گفت: ابوالحسن احمد این قطعه شعر خود را که بیکی از دوستان نوشته بود مرا انشاد کرد:

کنت یا سیدی علی التطفیل
امس لو لا مخافة التثقیل
و تذکرت دهشة القارع البا-
ب اذا ما اتی بغیر رسول
و تخوفت ان اکون علی القو-
م ثقیلاً فقدت کل ثقیل
لوترانی و قد وقفت اروّی
فی دخول الیک او فی قفول
لرأیت العذراء حین تحایا
وَ هْیَ من شهوة علی‌التعجیل.

و باز مرزبانی از عمربن بنان انماطی و او از ابوابوالحسن اسدی روایت کند که گفت: وقتی شراب را ترک گفتم و بأبوالعباس ثعلب نیز گفتم که شراب را رها کرده‌ام و سپس نوبتی بدیدار محمدبن عبدالله‌بن طاهر[1] رفتم و او بمن شراب داد سپس بخانه بازمیگشتم و ثعلب بآخر روز بدر خانهٔ خویش نشسته بود چون مرا دید که ناو ناوان میروم دانست که من شراب آشامیده‌ام پس برخاست و بدرون شدن خواست و سپس بایستاد و من چون مقابل وی رسیدم سلام کردم و او این شعرها بخواند:

فکنت من بعدما نسکت و صا-
حبت ابن سهلان صاحب‌القسط
ان کنت احدثت زلّةً غلطاً
فالله یعفو عن زلّة الغلط.

عمر گوید: از ثعلب معنی ابن سهلان صاحب‌القسط پرسیدم. گفت: مردم طائف می‌فروش را صاحب‌القسط گویند. و از صولی روایت کند که گفت: ابوالحسن احمد بن محمد الأنباری (؟) این ابیات خود از قصیدهٔ مزدوجه‌ای که در تتمیم قصیدهٔ

---
۱ - کذا فی‌المعجم، و الظاهر: صالح.

علی‌بن جهم گفته است مرا انشاد کرد:

ثم تولی المستعین بعده
فحاز بیت ماله و جنده
ثم اتی بغداد فی محرّم
احدی و خمسین برأی مبرم.

و شمه‌ای از اخبار مستعین بگفته بود و سپس گفته بود:

و ثبّتت خلافة المعتز
و لم یشب اموره بعجز.

و پس از شرح برخی از تاریخ معتز گفته:

و قلّدا محمدبن الواثق
فی رجب من غیر امر عائق
المهتدی بالله دون الناس
جاء به الرحمن بعد الیأس.

و پس از چند بیت دیگر:

و قام بالأمر الامام المعتمد
امام صدق فی صلاح مجتهد.

و نبذه‌ای از سیر معتمد در پی آن آورده بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن محمدبن سبع‌بن سالم‌بن رفاعة السبعی. فاضلی فقیه و مشهور، متوطن ببلاد هند غالباً. و از اجلهٔ تلامذهٔ شهید و فخرالمحققین. و پدر او شیخ عبدالله نیز از فضلاء فقهاء ادباء شعرای مجیدین اجله است و همچنین پسر او شهاب‌الدین یا جمال‌الدین ناصربن احمد و او کسی است که دو علم بلاغت را شرط اجتهاد شمرده است. از مصنفات اوست: کتاب‌الوسیلة و دو کتاب در تفسیر مختصر و مطول و رسالهٔ ناسخ و منسوخ و کتاب فیما یجب علی‌المکلفین و کتاب غرائب‌المسائل و کتاب‌النهایة فی تفسیر خمسمائة آیة و هی آیات احکام القرآن. (روضات ص ۱۹ س ۱۱ بآخر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن معصب الجمال الفقیه المحدث. در تاریخ اصفهان ذکر او آمده است و وفات او بسال ۳۱۰ هـ.ق. بوده است. (روضات ص ۴۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمدبن عبدالله‌بن میمون القداح، مکنی به ابوشلعلع. پس از محمد پدر خویش بجای وی نشست و بعض پیروان این فرقه عم او احمدبن عبدالله‌بن میمون را خلیفت برادر خود یعنی محمدبن عبدالله‌بن میمون شمردند. (از ابن الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن هارون، مکنی به ابوالحسین عسکری. یاقوت گوید: گمان برم که از مردم عسکر مکرم است. او راست: کتاب شرح کتاب‌التلقین و این کتاب را من بخط مؤلف که تاریخ کتابت آن ۳۶۹ هـ.ق. بود دیدم و او آن شرح را بارع نام داده است. کتاب شرح‌العیون. کتاب شرح‌المجاری. کتاب شرح مختصر محمدبن علی‌بن اسماعیل المبرمان. رجوع به بمعجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص ۷۵ و رجوع بروضات ص ۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن یوسف‌بن محمدبن مالک السهلی الصفار الشافعی العروضی الأدیب. عبدالغفار ذکر او در سیاق آورده و گوید: مولد او بسال ۳۳۴ هـ.ق. و وفات او بعد از ۴۱۶ بود. وی شیخ اهل ادب بود بروزگار خویش. و از اصم و مکاری و ابوالفضل مزکی و ابومنصور ازهری و اقران آنان حدیث کند و جماعتی از امامان ادب از او تربیت یافتند، ازجمله علی‌بن احمد واحدی و جز او. و ابومنصور ثعالبی گوید: او پیشوای ادب بود و قریب نود سال در خدمت کتب بسر برد و نقد عمر بمطالعهٔ علوم و تدریس مؤدبین نیشابور و احراز فضائل و محاسن صرف کرد و این قطعه در کودکی گفته است:

اوفی علی‌الدیوان بدرالدجی
فسل نجوم السعد ما حظه
أ خدّه املح ام خطه
و لحظه افتن ام لفظه.

و باز ثعالبی گوید احمد از شعر خویش مرا انشاد کرد:

لعزة الفضجة المبره
اودعها الله قلب صخره
حتی اذا النار اخرجتها
بألف كدّ والف كره
اودعها الله كف وغد
اقسی من الصخرة الف مره.

(از معجم‌الأدباء ج ۲ ص ۸۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌جعفر المغافری القرطبی، مشهور بابن قادم و مکنی به ابوالعباس نحوی. قیل و له نظم و روی عن جدّه لامه ابی‌جعفر محمدبن یحیی. (روضات ص ۶۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الاسکندری القاضی المالکی، الملقب بفخرالدین‌بن المخلطه. از شاگردان ذهبی مشهور و یحیی‌بن محمد صنهاجی و غیر این دو. وفات او در رجب ۷۵۹ هـ.ق. بوده است. (روضات‌الجنات ص ۶۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الزردی اللغوی العلامة النیسابوری، مکنی بابوعمرو. از مردم زرد قریه‌ای از اسفراین روستائی بنیشابور. حاکم ذکر او آورده و گوید: وفات ابوعمرو بشعبان سال ۳۳۸ هـ.ق. است و بدین دیار در بلاغت و براعت و تقدم در معرفة اصول ادب یگانهٔ عصر خویش بود و وی مردی ضعیف‌البنیة و مسقام و بیمارناک بود و بر خری خرد می‌نشست و آنگاه که بسخن درمی‌آمد علماء در براعت وی حیرت میکردند. او سماع بسیار از ابوعبدالله محمدبن المسیب الأرغیانی و ابوعوانة یعقوب‌بن اسحاق و اقران آن دو دارد. حاکم گوید: وقتی استاد ابوعمرو زردی در منزل ما گفت: آنگاه که خداوند تبارک و تعالی سیاست خلق خود بیکی از بندگان خویش مفوض فرماید او را بموهبت خاص مخصوص کند و بسداد سیرت دارد و با الهام خود او را معین باشد چه رحمت او تعالی هر چیز را فراگرفته است و از این است که ابن‌المقفع میگفت: تفقدوا کلام ملوککم اذ هم موفقون للحکمة میسرون للاجابة فان لم‌تحظ به عقولکم فی‌الحال فان تحت کلامهم حیات فواغر و بدائع جواهر و کان بعضهم یقول لیس لکلام سبیل اولی من قبول ذلک فانّ السنتهم میازیب الحکمة و الاصابة. و باز حاکم گوید: از ابوعمرو شنیدم که میگفت: العلم علمان علم مسموع و علم ممنوح. و رجوع بمعجم‌الأدباء یاقوت ص ۶۶ شود. و مؤلف روضات گوید: زردی بفتح زا و سکون راء است چنانکه در طبقات‌النحاة آمده. امام حافظ ابوعبدالله ملقب بحاکم [بنقل تاریخ نیسابور که شش مجلد است و شیخ عبدالغافر فارسی مجلدی دیگر بنام السیاق بر آن افزوده است] گوید: احمدبن محمد از جهت بلاغت و براعت و تقدم در اصول و ادب یگانهٔ عصر خویش و مردی ضعیف‌البنیه و علیل بود و بر خر سوار میشد و چون سخن میگفت علماء از براعت او در شگفت میشدند. وی حدیث بسیار از ابوعوانة الاسفراینی و جز او استماع کرد و در شعبان سال ۳۳۸ درگذشت. حاکم گوید از او شنیدم که میگفت: العلم علمان علم مسموع و علم ممنوح. من گویم و این معنی قدیم و مأخوذ از شعر مولانا امیرالمؤمنین علیه السلام است:

فان العلم علمان فمکسوب و مطبوع
و لاینفع مکسوب اذا لم یک مطبوع.

(روضات‌الجنات ص ۶۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله الکاتب. او را رسائلی است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله المعبدی از نسل معبدبن العباس‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. یکی از مشاهیر علم نحو و عربیت بمذهب کوفیان. از وجوه و کبار اصحاب ثعلب. و زبیدی ذکر او آورده است. یاقوت گوید: زبیدی نام احمدبن سلیمان دیگری را آورده و او را بجدی اعلی موسوم بسلیمان نسبت کرده‌است و

ندانم که هر دو یک کس باشند یا دو. و بخط ابن ابی‌نواس خواندم که ابوعمربن حیویه گوید که : معبدی بشب چهارشنبهٔ هشت روز از صفر ۲۹۲ هـ.ق. مانده درگذشت. رجوع بمعجم‌الادباء یاقوت و رجوع بروضات ص ۵۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد عبدالمعطی الانصاری، مکنی به ابوالعباس نحوی مکی مالکی که نسب او بسعدبن عبادهٔ انصاری پیوندد. او تلمیذ ابوحیان مشهور است. و احمد مردی بارع و ثقه و مثبت است و در بغیه ذکر او آمده است و او را تألیف و نظم بسیار است و از عثمان صیفی و غیر او سماع دارد و مرجانی و ابن ظهیره و غیر آن دو در مکه از او اخذ روایت کرده‌اند و شیخه امّ‌هانی بنت هورینی از او روایت کند و او جدّ عبدالقادربن ابی‌القاسم مکنی به محیی‌الدین و ملقب بقاضی‌القضاة مکی است. مولد او بسال ۷۰۹ هـ.ق. و وفات در محرم سال ۷۸۰ بوده است. (روضات‌الجنات ص ۷۱ س ۱۰ بآخر مانده).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمؤمن قریمی، مکنی برکن‌الدین. او راست: شرح صحیح بخاری. وفات وی بسال ۷۸۳ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک اشعری تبریزی، مکنی به ابوخلیل. او راست: سراج‌القلوب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالواحد صباغ، مکنی به ابومنصور. او راست. مکاتبة الخاطر و مراقبة الناظر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالوالی مقدسی، معروف به ابن جبارة. او راست: فتح‌القدیر فی‌التفسیر. وفات وی بسال ۷۲۸ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عتابی، مکنی به ابوالعباس. وی شرحی بر کتاب سیبویه نوشته است. وفات او بسال ۷۷۶ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان ازدی. رجوع به ابن‌البناء شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان خلیلی مقدسی، ملقب بشهاب‌الدین. متوفی به ۸۰۵ هـ.ق. او راست: تحقیق‌المراد فی انّ النهی یقتضی الفساد. القول‌الحسن فی بعث معاذ الی الیمن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عراق، مکنی بابوسعید. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه چاپ زاخاو ص ۲۴۱ آورده: ابوسعید احمدبن محمدبن عراق در کبس ماههای اهل خوارزم معتضد بالله را پیروی کرد و شرح آن اینکه چون در بخارا از بند رهائی یافت و از زندان خود در بخارا بپایتخت خویش بازگشت از محاسبینی که در دربار او بودند پرسید که روز اجغار چه روزیست، آنان آنرا شرح دادند. آنگاه از موضع آن در تموز پرسید، جواب او بازگفتند. ابوسعید آن را بخاطر سپرد تا پس از هفت سال همین سؤال کرد و چون همان جواب بشنید و از کبائس و احوال آنها آگاه نبود منکر این حساب شد پس باحضار خراجی و حمدکی و دیگر منجمین عصر مثال داد و حقیقت حال بپرسید و آن بشرح بازگفتند و او را از کارهای ایرانیان و اهل خوارزم در مورد سالها آگاه کردند. ابوسعید گفت: کار ایشان تباه و فراموش شده و عامهٔ مردم بر این ایام اعتماد دارند و بوسیلهٔ آنها مراکز فصول اربعه را پیدا میکنند بگمان اینکه این روزها ثابت و لایتغیر است و اجغار وسط تابستان است و نیمخب[1] وسط زمستان است و ایشان ابعادی را از این ایام حساب کنند و بدان اوقات زراعت و فلاحت خویش تعیین کنند و نمیتوانند بکبیسه توجه کنند مگر پس از سالیان دراز و این امر موجب اختلاف در تعیین ابعاد از روزهای مذکور گردد چنانکه برخی گمان برند که وقت بذر گندم پس از شصت روز از اجغار است و بعضی به بیشتر و گروهی بکمتر قائلند و راه صواب آنست که چاره‌ای اندیشیده شود تا اجغار بر یک حال ثابت بماند و در اوقات غیرمختلفه سالها بر یک منوال پایدار باشد تا حساب زمان مختلف نگردد. گفتند که: راهی نیست جز آنکه مبادی ماههای خوارزمی را در روزهای مفروضه از ماههای رومی و سریانی قرار دهیم چنانکه معتضد نیز همین کار را کرده و کبیسهٔ سالها مطابق کبائس آنان حساب شود، پس در سال ۱۲۷۰ اسکندری این کار را انجام دادند و بر آن متفق شدند که اوّل ناوسارجی روز سوم نیسان سریانی باشد تا همیشه اجغار در نیمهٔ تموز واقع شود و اوقات فلاحت را منجمین مذکور طبق این تاریخ تعیین کردند چنانکه وقت چیدن انگور برای خشک کردن، از چهل روز تا شصت و پنج روز پس از اجغار و چیدن انگور و گلابی جهت آونگ کردن از پنجاه و پنج روز تا شصت و پنج روز پس از اجغار تعیین شد و همچنین همهٔ اوقات زراعت و القاح و غرس و پیوند و غیره تعیین شد و چون سال نزد رومیان کبیسه باشد شش روز پس از اسپندارمجی کبیسه خواهد بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عربشاه. رجوع به ابن عربشاه شهاب‌الدین ابوالعباس احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عطاءالله اسکندرانی. او راست: مفتاح‌الفلاح فی ذکرالله الکریم الفتاح. وفات وی بسال ۷۰۹ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علویه، ملقب به رزّاز. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علویهٔ[2] سیستانی، مکنی به ابوالعباس و ملقب بریح و هم ملقب بجراب‌الدولة. وی طنبوری و بذله‌گو و ظریف و خوش‌دعابه است و به ایام مقتدر عباسی میزیست و ادراک دولت بنی‌بویه کرد و چون دیالمه بالقاب مختوم بدولة مباهات میکردند او به لاغ و مزاح لقب جراب‌الدوله بخود داد و جراب بمعنی انبان و نیز غلاف بیضتین باشد. و او راست: کتاب ترویح‌الارواح و مفتاح السرور و الافراح، یاقوت گوید: این کتاب در فن خود از حیث اشتمال بر فنون هزل و مضاحک بی‌مانند است. (معجم‌الادباء). و ابن‌الندیم گوید: نام دیگر کتاب ترویح، النوادر و المضاحک است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن الرفعهٔ شافعی. او راست: رسالة الکنائس و البیع. وفات وی بسال ۷۱۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی. رجوع به ابن خاتون و رجوع به احمدبن محمدبن علی‌بن محمدبن محمدبن خاتون العاملی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی الآدمی، مکنی به ابوطالب بغدادی. از صاحب سیاق نقل شده که او امام در نحو و تصریف بود و به نیشابور شد و در آنجا اقامت گزید و افادت و استفادت کرد و او را با ائمه مقالاتست و در مناظرات نحو و ادب مشهور است و بعد از سال ۴۵۰ هـ.ق. وفات کرده است. (روضات ص ۷۱ س ۱۲ بآخر مانده).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن احمدبن ناقد، مکنی به ابوالازهر و ملقب به نصیرالدین. وزیر مستنصر خلیفهٔ عباسی. هندوشاه در تجارب‌السلف ص ۳۴۹ بعد آرد: لقب و کنیه و نام و نسب او شمس‌الدین ابوالازهر احمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن الناقد است و اصل و مولد و منشأ و مدفن وی بغداد است و پیش از شروع در حکایت احوال او بگوییم اگر کسی گوید در تبدیل

---

۱ - نسخهٔ بدل آثارالباقیه و همچنین التفهیم: نیمخت.

۲ - در الفهرست چ مصر: علوجه.

القاب چه حکمت است گوییم عرب را القاب رسم نبوده است و وقتی که خواستندی تعظیم کسی کنند و مخاطبةً نام او بر زبان نرانند کنیهٔ او بگفتندی، اما القاب آیین سلاطین عجم است مثل بنی‌بویه و بنی‌سلجوق چه هرگاه مثل امثلهٔ ایشان بحضرت خلافت می‌آوردند القاب بسیار نوشته خلفا آنرا مستحسن می‌دانستند و ایشان نیز بر همان قاعده بنوشتند اما عدول از لقبی بلقبی جهت آن کردند که نامها متفاوت است نام هست که از نامی بهتر است قال (ص): خیر الاسماء ما عبد و حمد. و شک نیست که محمود و نصیر و سعید نیکوتر از کلیب و نمیر و ذؤیب است و کنیه‌ها نیز متفاوت است زیرا که ابوالقاسم و ابونصر و ابوالبرکات بهتر از ابوذؤاد و ابوبراقش و ابوذؤیب است و جاحظ گفته است که : ابوعبیدالله بزرگتر است از ابوعبدالله. و ادراک فرق بذوق صحیح توان کرد و همچنین القاب نیز متفاوت است یا بحسب معانی یا بحسب عذوبت الفاظ یا بحسب فخامت یعنی بزرگی یا بحسب کثرت و قلت استعمال و شک نیست که نصیرالدین و مؤیدالدین و عون‌الدین و عضدالدین و معزالدین بزرگ‌تر است از نجم‌الدین و شمس‌الدین و کرزالدین (؟) و تاج‌الدین هم از روی معنی و هم از روی لفظ اما از روی معنی جهت آنکه نصیر و عضد و معزوما اشبهها وزراء را مناسب‌تر است از دیگر القاب و اما از جهت لفظ بذوق میتوان دانست که حروف این القاب و ترکیب آن خوشتر است از حروف نجم و کرز (؟) و تاج و این معنی را جز بذوق ادراک نتوان کرد چنانکه در علم معانی بیان گویند. بناءً علی هذه القاعده خلفاء چون خواستندی که کسی را بزرگ گردانند و مراتب عالی بخشند هیچ دقیقه از دقایق اجلال و تعظیم فرونمی‌گذاشتند تا حدی که بر در سرای جای ایستادن اسب آن کس هم معین می‌گردانیدند و اگر لقب او مناسب منصب و بزرگی نمیبود ازبرای تعظیم لقبی معین می‌کردند نیکوتر از اول و گویی این نوع تصرفی است که اگر کسی بنده خرد نام او را تغییر کند و میشاید که این نوع را مطلقاً بارادت مغیر نسبت کنند بی ترجیحی از روی معنی یا از روی لفظ. پس تغییر القاب را دو سبب باشد و هر دو نیکوست. و بر سر حکایت وزیر نصیرالدین‌بن ناقد رویم، و گوییم او مردی بود از کفاة روزگار و عقلاء جهان، در سن کودکی بتحصیل ادب و شعر و انشا و ترسل و سیَر و تواریخ مشغول شد و در این اقسام بمرتبتی که از اکفاء و اقران درگذشت در ایراد سخن و وقوع حالات و قضایا او را مستشهدات غریب مثل آیتی از قرآن یا بیتی یا مثلی سایر یا حکایتی مناسب دست میداد و با این فضایل مذکور وقار و هیبت و تقوی و امانت عظیم داشت، بمال دیوان و رعیت هرگز طمع نکردی و تمامت متصرفان را بحسن تدبیر و ایصال وظایف از میاومات و مشاهرات و مسانهات از خیانت مانع شدی و اموال اعمال و قوانین و دواوین را ضبطی نهاد که دوست و دشمن بکفایت و شهامت و ملک‌داری او مقر شدند و محافظت بجایی رسید که هیچ متصرف را مجال تصرف در یک من بار و یک حبه زر نماند و یکی از شعراء او را دو بیت هجو گفت در این معنی و بوزیر رسانیدند و او را خوش آمد زیرا که اگر چه مشتمل بود بر امساک و تنگ گرفتن بر نواب و خدم اما بر نزاهت نفس و کمال خبرت و علو همت او دلالت داشتندی و آن دو بیت اینست:

وزیرنا زاهد و الناس قد زهدوا
فیه فکل عن اللذات منکمش
ایامه مثل شهر الصوم خالیة
من المعاصی و فیها الجوع و العطش.

چون امیرالمؤمنین مستنصر وزیر قمی را بگرفت ابن ناقد را بدارالخلافه خواند و خلعت وزارت فرمود و هرچه از عادات و رسوم و اکرام و اعظام بود مرعی گردانید و چون از حضرت خلافت بیرون آمد اسبی با ساخت زر از مراکب خاص پیش کشیدند سوار شد و بدیوان رفت، چون بر مسند نشست رقعهٔ انهاء بحضرت فرستاد و تشریف جواب یافت فرمان شد تا القابی که ازبرای ابن مهدی می‌گفتند ازبرای او همچنان گویند بر این صورت: المولی الوزیر الاعظم الصاحب الکبیر المعظم العالم العادل المؤید المظفر المنصور المجاهد نصیرالدین صدرالاسلام غرس الامام عضدالدولة مغیث‌الامة عمادالملک اختیار الخلافة المعظمة مجتبی الامامة المکرمة تاج الملوک سید صدور العالمین ملک وزراء الشرق و الغرب غیاث الوری الازهر محمدبن الناقد ظهیر امیرالمؤمنین. این وزیر مردی مقبل و محظوظ بود و او را در ایام وکالت مستنصر پیش از وزارت اتفاقها میافتاد که همه دلالت بر سعادت داشت. وقتی در سرای او در بعضی از اعیاد سنبوسه‌ای ساختند و او بفرمود تا حشو هفتاد سنبوسه پنبه‌دانه کنند تا ندیمان و یاران خویش را با آن ملاعبتی کند و بامداد عید از جانب باب‌البستان که دریست از درهای دارالخلافه بحضرت رفت. مستنصر خادمی را گفت: با وکیل بگوی که اگر در سرای تو سنبوسه ساخته‌اند اینجا آرند، ابن ناقد خادمی را بسرای فرستاد تا هر سنبوسه که ساخته بودند بدرگاه آوردند و در این حالت که سنبوسه بحضرت رسیده بود او را یاد آمد که حشو بعضی سنبوسه پنبه‌دانه داده بود خواست که از این بیم از هوش رود در حال سوار شد و بخانه دوانید و از زن بپرسید که سنبوسه هیچ مانده است؟ زن گفت: نه و فلان کس آمد و تمامت تسلیم او کردیم. گفت: بهتر بطلب که اگر هیچ نمانده است وای بر ما، زن در خانه رفت و تفحص کرد کنیزکان صد سنبوسه پنهان کرده بودند و از اتفاقات دولت و سعادت آن هفتاد سنبوسه محشو پنبه‌دانه باقی بود و یکی بدارالخلافه نبرده بودند، ابن ناقد شاد شد و از این اتفاقات فال نیکو گرفت و شکرانهٔ آن را بمستحقان صدقات رسانید، و وقتی در دارالخلافه کوشکی بدید این ابیات انشاد کرد:

لله من قصر الخلافة منزل
من دونه ستر النبوة مسبل
و رواق ملک فیه اشرف موضع
ظلت تحار له العقول و تذهل
تغضی لعزته النواظر هیبة
و یرد عنه طرفة المتأمل
حسدت مکانته النجوم فَوَدَّ لو
امسی یجاوره السماک الاعزل
وسما علواً ان یقبّل تربه
شفة فاضحی بالجباه یقبل.

در بغداد یکی از اواسط‌الناس بود که پیوسته ملاعبت و ظرافت کردی و وقتها مضحکات گفتی و پیش ارباب مناصب خاصه ابن ناقد باین واسطه تردد نمودی و ابن ناقد او را عُدَیل گفتی، روزی با او بازی می‌کرد او گفت: ای خداوند تا کی عدیل باشم نشاید که عدل شوم؟ گفت: می‌خواهی که عدل شوی؟ گفت: میخواهم و التماس کرد تا مطالعه‌ای در این باب نویسد، ابن ناقد بکراهتی تمام مطالعه نوشت مشتمل بر آنکه شخص مردم‌زاده پیش بنده تردد میکند و میخواهد که از عدول باشد فرمان نافذ شد که ملتمس او مبذول است کس بقاضی فرستد تا شهادت او مسموع دارد وزیر فرمان را بقاضی رسانید و قاضی نام عدیل را در زمرهٔ عدول ثبت کرد و تصغیر بتعظیم مبدل گشت. بعد از روزی چند وزیر از مشایخ عدول دو کس را طلب کرد اتفاقاً در آن حال عدیل حاضر بود و شخص دیگر، هر دو را بفرستاد، حاجب ایشان را بخدمت وزیر برد و گفت: دو عدل از دارالقضاة آمده‌اند عدیل در پیش افتاد و سلام کرد و چون نظر وزیر بر او آمد بانگ برآورد و

گفت:
ویـلک ای عـدیل عـدل شـدی، آنگـاه باستشهاد حال این دو بیت برخواند:
و مازالت بنوأسد تسامی
و تدخل فی ربیعة بالمزاح
الی ان صار ذاک الهزل جدّاً
و باح القوم بالنسب الصراح.
آنگه گفت: بیرون رو قبحک الله و قبح وقتاً صرتَ فیه عدلا، یعنی زشت گرداناد خدای تعالی تو را و آن زمان کـه تـو در او عـدل باشی آنگاه مثال فـرمود تـا قـاضی‌القـضاة تمامت اسامی عدول بر جریده‌ای نوشت و بمطالعهٔ وزیر رسانید، وزیر عـدیل و چـند کس دیگر را اسقاط فرمود و قلم در اسامی ایشان کشید. وقتی مستنصر بوزیر نوشت که حظیه‌ای در سرای داریم و میخواهـیم او را بکسی دهیم مردی موافق بطلب. ابـن نـاقد گفت: مجیر بزاز دوست ماست و بر ما حق تردد و توددی ثابت دارد و بهیچوجه اتفاق مجازاتی نیفتاد و با این حظیه بی‌شبهه نعمتی و ثروتی عظیم باشد اگر فرمان شود او را به مجیر دهیم، خلیفه اجازه فرمود و وزیر بزاز را بطلبید و با او گـفت و قـضاة و شـهود را احضار کردند و عقد نکاح منعقد شد و بعد از چند روز حظیه را با جهازی کـه قـیمت عـدل آن از بـیست‌هزار دیـنار زیـاده بـود بمجیر داد چون از زفاف بـپرداخت بـسلام وزیر آمد تا اقامهٔ شکری کند وزیر چون او را بدید گفت: زبان این حظیه هـمانا انـشاد کرد:
و ما کنت من ابناء جنسی فتستوی
خلائقک السودی و حسن خلائقی
و لکن بنات الخیل وَ هْیَ مواصل
مطایا لأبناء الحمیر النواهق.
مجیر عامی بـود پـنداشت کـه وزیـر او را مـی‌ستاید بـدعا مشغول گشت. و شـبی مستنصر بـدیدن او آمـد و تـا وقت سـحر بـنشست و مسامره و مـحادثه مـیکردند چـونکه خـواست بـازگردد وزیـر ابـیات احمدبن منن برخواند:
و هذه لیلة جاد الزمان بها
قد عادلت کل ما افنیه من عمری
جاد الحبیب ندیمی فی دجنتها
الی‌الصباح بلا واش و لا کدر
حدیثه الدرّ یغنی عن کواکبها
و وجهه البدر یغنینا عن القمر
وددت لو أنها طالت و کنت اذن
امدّها بسواد القلب و البصر
و لم یکن عیبها الاّ تقاصرها
و ایّ عیب لها أشنی من القصر.
و در آخر ایام مستنصر نصیرالدین‌بن ناقد را مرضی بلغمی پیش آمد و مفاصل اسـترخـا گـرفت و افـلاجی ظـاهر شـد چـنانکه بـرنمیتوانست خـاست و هـر روز زیـاده میگشت تـا بـجایی رسید کـه از سـخن و کتابت عاجز شـد و بـحیله و زحـمت نـام خویش هم نمیتوانست نوشت معهذا هـرگز خلیفه را بر دل نگذشت که او را معزول کند و مستنصر وفات یافت و وزیر بر این حالت بود و در عهد مستعصم مدتی بماند و هرگز اسم وزارت از او نیفتاد با آنکه اسـتطاعت هیچ کار نداشت تا آنگاه که اسهالی پـیش آمد و بمرد در سنهٔ اثنتین و اربعین و ستمایة (۶۴۲) و وفات او در دارالوزراء بود مـقابل باب نوبی و در آن سـرای از وزراء جـز او کسی نمرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن مـحمدبن عـلی‌بن احمدبن یوسف‌بن حسین‌بن یوسف‌بن موسی الحصکفی الحلبی العباسی الشافعی، مشهور بابن منلا. شرح اخبار وی در چـند تـاریخ مـنظور افـتاده است و از اربـاب سـیَر و مـصنفین مـعجمات هـرکه تـرجـمت او در تألیف خویش درج کرده در صفتش کلمات بلند و القاب بزرگ بیاورده. وی از عـلمای امامیه با شیخ علامه بهاءالدین محمد عاملی و شرکاء آن طبقهٔ عالیه معاصر بـوده است. ولادتش در ۹۳۷ هـ.ق. بـوقوع پـیوسته. مورخ محبی در عنوان حالات او مـیگوید: کان واحد الدّهر فی کلّ فنّ من فنون الأدب جمع بین لطف التحریر و عذوبة البیان و کان بالشهباء احد المشاهیر و من جملة الجماهیر نشاء فـی کـنف ابـیه و قـرأ عـلی جـماعة الاساتید. جامع روضات‌الجنات مـینویسد: هو من علماء الدّیار الشامیة صاحب تحقیق و تدقیق و مهارة کاملة فی توضیح مشکلات السـلف بـالفکر العـمیق والاسـتدلال عـلی مطالبهم. اگرچه مشایخ ابـن مـنلا بسـیارند ولی بیشتر تحصیل او در حضرت امام علامه رضی‌الدین ابوالبـقاء مـحمدبن ابـراهـیم‌بن یوسف‌بن عبدالرحمن‌بن حسن حلبی حنفی معروف بابن‌الحنبلی مـصنف تـاریخ حـلب اتفاق افتاد. از کتبی که در نـزد او بـخوانـد یکی رسالهٔ شرح نورالدین فی مسح القلتین است از تألیف وی و مـخائل‌المـلاحة فـی مسائل‌المسـاحة کـه هـم از مـصنفات ابـن حنبلی میباشد و دیگر شرح مـواقـف سـید جرجانی و شرح عـضدی بـر مـختصر ابـن حاجب با حـاشیهٔ سـعدالدیـن تـفتازانـی و تعلیقهٔ شریف جرجانی و کـتاب مـحلی در اصول و حاشیهٔ آن مسماة بمشارفه و کتاب شمائل‌النبی صلی‌الله علیه و آله از تألیـفات ترمذی در حدیث. ابن منلا این کتاب را از لفظ رضی‌الدین استماع کـرد و او را بـدان بداشت که در مـعنی اقـراء شـمایل شـعری گـوید و از این بیت مشهور کـه بـر دو وزن مشتمل است لختی در آن تضمین کند که:
حاشا شمائلک اللطیفة ان تری
عوناً علیّ مع الزمان القاسی.
این حنبلی گفته: پس من بـرحسب اقـتراح شهاب‌الدین ابن مـنلا در خـطاب حـضرت رسالتمآب صلی‌الله علیه و آله و سلم چنین گفتم:
یا من لمضطرم الاوا–
م حدیثه المرویّ ریّ
اروی شمائلک العظا–
م لرفقه حضروا لدیْ–
ی علی انال شفاعة
تسدی لدی العقبی الی
حاشا شمائلک اللطی
فة ان تری عوناً علی.
یعنی ای آنکه روایت سنت و نقل حدیث تو تشنگی افروخته‌دل را سیرابی بس عـظیم است من شمایل بـزرگوار تـرا بـرای یـاران چند که نزدیک من حاضر آمده‌انـد روایت مـیکنم بـامید آنکـه شـاید روز رسـتخیز بشفاعت تو فرارسم حاشا که اخلاق شریف و ملکات لطیف تو بر زیان من مددکار و با خشم پروردگار یار باشد. و ابن منلا در سال ۹۵۴ بشهر حـلب صـحبت شـیخ کـامل و مـرشد واصـل عـلوان‌بـن مـحمد حـموی دریافت و یک ثلث صحیح بـخاری از وی استماع کرد و در چـند مـیعاد وی حـاضر گشت و هم از برهان‌الدین عمادی حـدیث بسـند مسـلسل اخـذ نـمود و از او اجـازهٔ روایت گرفت و در سال ۹۵۸ در صحبت پدرش محمدبن علی بقسطنطنیه رفت و در آنجا رسالهٔ اصطرلاب از نـزیل قسطنطنیه شیخ غرس‌الدین حلبی فراگرفت و با محقق نحریر سید عبدالرحیم عباسی گـرد آمـد و روایت کتاب بخاری را از او اجازت یـافت و در ستایش آن دانشور بـزرگ قـصیده‌ای بقافیت سین بسرود و مـطلع آن ایـن بـیت است:
لک الشرف العالی علی قادة الناس
و لم لا و انت الصدر من آل عباس.
یعنی ترا بر تـمامت مـهتران مـردم شـرافت است چرا چنین نباشد و حال آنکه تو صدر دودهٔ بنی‌عباسی. و در این مسافرت کـتابی تألیف کرد بنام روضة‌الوردیـة فـی‌الرّحـلة الرومیة و این قصیده بتمامها در آن کـتاب مندرج است و چون از قسطنطنیه مراجعت جست وارد حلب شد و بـدان بـلد از فـن تجوید بسیاری در نزد شیخ ابراهـیم ضـریر دمشقی نزیل حلب بخواند و در سـال ۹۶۵ از مجود مذکور اجازت یافت بـافادت و او را دو کرت دیگر بشهر دمشق مسافرت افتاد

و در آنجا از بدرالدین غزی اکتساب علوم و اقتناء معارف کرده و در مجالس تدریس وی که بمدرسهٔ برانیهٔ شام منعقد میگشت حاضر میشد و هم بدمشق قطعه‌ای از صحیحین مسلم و بخاری در خدمت نورالدین نسفی بخواند و نیز در چند درس او از کتاب محلی و شرح بهجة حضور یافت و از او اجازه گرفت و در حضرت شیخ محب‌الدین تبریزی که مجاور تکیهٔ سلیمانیه بود شرح منلازاده را بر هدایةالحکمه قرائت نمود و هم بعضی از تفسیر قاضی ناصر بیضاوی از وی بشنید و نیز بمدرس شیخ ابوالفتح شبستری مراودت آغاز نهاد و دو قطعهٔ کبیر از شرح تلخیص تفتازانی و کتاب علامهٔ اصفهانی از او فراگرفت آنگاه منصب تدریس بلاطیه شهر حلب بناء حاج بلاط و داوار با ابن منلا تفویض رفت و او در خلال اشتغال بعمل آن مدرسه بامر تصنیف شرح کتاب مغنی‌اللبیب عن کتب الاعاریب بپرداخت و بر آن نسخه شرحی برسم مزج برنگاشت در نهایت مقامات بسط و تفصیل و فوق مراتب اتقان و تحقیق مطالب شرح دمامینی و حاشیهٔ شمنی و شواهد سیوطی را در آن تصنیف شریف بگنجانید و در هر عنوان از اصول مبحث و اطراف مسئله هیچ سخن فرونگذاشت. جامع خلاصةالاثر در صفت آن شرح میگوید: و هو فی بابه لا نظیر له یعنی این کتاب را در علم اعراب مانند نیست. صاحب روضات در مدح آن مینویسد و لایتصور فوق ذلک الکتاب المغنی شرح یعنی مغنی ابن هشام را بالاتر از این شرحی متصور نمیشود، ابن منلا نام این تصنیف منیف منتهی امل الادیب من الکلام علی مغنی‌اللبیب گذارده و از شرح باب اول که در مفرداتست قطعه‌ای لائق از خزانهٔ ملکزادهٔ دانشمند اعتضادالسلطنه وزیر علوم علیقلی میرزا که زمان میمونش یاد و روان مقدسش شاد باد بنظر رسیده در آغاز بتقریبی سخن در ترجمت احوال مصنف مغنی‌اللبیب ابن هشام انصاری و شارح دمامینی و محشی شمنی و حافظ سیوطی میراند میر معاصر جامع روضات گفته که من از نسخهٔ نخستین مجلد اول را خود بخط ابن منلا دیده‌ام و در اطراف آن بخط سید علامه صدرالدین عاملی حواشی بسیار بود بالجمله ارباب معجمات باسم این ابن منلا چند تصنیفات سودمند آورده‌اند در فن ادب و منشآت عرب، از آنجمله است: رسالهٔ طالبة الوصال من مقام ذلک الغزال و نسج این رساله بر منوال عبرة الکئیب و عشرة اللبیب است از تألیف صلاح‌الدین صفدی و دیگر کتاب شکوی الدمع المراق من سهم العراق و هم بر اسلوب استادش رضی‌الدین‌بن حنبلی در تصنیف مرتع الظباء و مربع ذوی‌الصبا کتابی وضع کرده مترجم بعقود الجمان فی وصف نبذة من الغلمان. و در صناعت نظم نیز کلمات لطیف و اشعار ملیح دارد و در این ابیات فکر بکری بمنصهٔ ظهور نشانیده است، گوید:

نازع الخدّ عذار دائر
فوق خال مسکه ثمّ عبق
قائلاً للخدّ هذا خادمی
و دلیل انه لونی سرق
فانتضی الطّرف لهم سیف القضا
ثمّ نادی ماالذی ابدی الفرق
ایّها النّعمان فی مذهبکم
حجة الخارج بالملک احق.

یعنی در عارض محبوب خط در سرّ خال با خد بنزاع برخاست و بر وی دعوی عدوان و غصب نمود و گفت این هندوبچه که در چنگ تو افتاده چاکر منست بدلیل آنکه رنگ من بگرفته و گونه مشک بپذیرفته است دیدهٔ وی بداوری شمشیر برکشید و بانگ برداشت که در مذهب امام اعظم بینهٔ خارج مقدم است در این مضمون بمسئله تعارض بینتین که فقها در کتاب قضا می‌آورند اشارت کرده میگویند اگر دو کسی را بر ملکی مثلاً بطور تداعی تنازع افتد و هر دو دعوی ملکیت کنند و بر طبق مدعی بینهٔ شرعیه اقامت نمایند و از ایشان یکی داخل باشد و دیگری خارج میان فقها اختلاف است که آیا بینهٔ کدامین باید بتقدم اولی داشت ابوحنیفه حجت خارج را پیش میدارد و در مثل این ماده خال را که مدّعیٌ‌به است بخدّ بازمیگذارد. و دیگر از اشعار ابن منلا این دو بیت ظریف که بر ایهامی لطیف مشتمل است بنظر رسیده، گوید:

ادّعوا ان خصره فی انتحال
فلذا بان قدّه الممشوق
و اقاموا الدّلیل ردفاً ثقیلاً
قلت مهلاً دلیلکم مطروق.

یعنی بلسان دعوی گفتند میان محبوب بسیار لاغر و نزار است و از این جهت بالای وی که بشاخهٔ بان میماند باریک و کشیده است بدین مدعی سنگینی سرین را دلیل آورده‌اند گفتم خاموش که دلیل شما مدخول است. و هم ابن منلا هجای شریفی علوی‌نسب گفته و بشعری که سابقاً در قَدْح اشعار ابن شجری علوی بسته بودند تلمیحی ملیح نموده است:

المشهدی لسانه قد فلّ کل مهنّد
ان رام انشاد القریض فقل له یا سیدی.

یعنی زبان این سید از شمشیر هندی بتیزی سبق گرفته است و چون بانشاد شعر خویش پردازد با او چنین خطاب کن که یا سیدی. و این کنایت است از شعری که در هجو ابن شجری و منظومات وی گفته‌اند که:

یا سیّدی والذی یعیذک من
نظم قریض یصده به الفکر
ما فیک من جدک النبی سوی
انّک لاینبغی لک الشعر.

یعنی ای مهتر من بخدائی که ترا از بستن شعری که آیینهٔ فکر را زنگ‌آلود میسازد در پناه خویش میدارد سوگند یاد میکنم که از خصائص نیای بزرگوارت پیغمبر ترا هیچ نصیب نیفتاده مگر همین که شعر گفتن ترا سزاوار نیست چنانکه او را (ص). محبّی میگوید نظم ابن منلا در این معنی بر شعر مخلد موصلی بمراتب مرجح است، او گفته:

یا نبی‌الله فی‌الشعر و یا عیسی‌بن مریم
انت من اشعر خلق الله ان لم تتکلم.

یعنی ای آنکه در شعر چون محمدبن عبدالله صلی‌الله علیه و آله میباشی و در نژاد چون عیسی‌بن مریم، تو از تمامت آفرینش شاعرتری بشرط این‌که هیچ سخن نکنی. حاصل آنکه نه شعر گفتن ترا رواست نه بپدری نسب رسانیدن و اصل این نکته را ثعالبی در کتاب الشکایة والتعریف آورده و گفته: اذا کان الرّجل متشاعراً غیر شاعر قالوا فلان نبی فی‌الشعر، یعنی چون مرد شاعر نباشد و بتکلف سخن بنظم کشد گویند وی در شعر پیغمبر است. ابن منلا بر هیکل مردم کل در سر موی نداشته کسی او را بدان عیب سرزنش آورده بوده است، وی بپاسخ آنکس گفته:

یعیبنی انّ شعر الرأس منحسر
منّی فتی قد عری من حلة الادب
و لیس ذلک الاّ من ضرام هوی
یبری الی الرّأس منه ساطع اللهب
اقصر عدمتک ذا داء بمبعره
فالعیب فی الرأس دون العیب فی الذّانب.

یعنی جوانی عاری از کسوت ادب مرا بنابودی موی سر عیب گفت و حال آنکه این از زبانهٔ آتش عشق است که مرا بسر سرایت کرده و موی آن بتمامت بسوخته الا ای عیب‌جوی هرزه‌گوی که ترا ناخوشی در دبر است سخن کوتاه کن و خاموش نشین که عیب در سر به که تا عیب در دُم و دیگر در صحبت هدیه‌ای بدوستی نوشته و از حقارت آن تحفه معذرت خواسته:

اقبل هدیّة مخلص
فی ودّه و ثنائه
و اجبر بذلک کسره
و اغنم جمیل دعائه.

یعنی ارمغان کسی را که در دوستاری و

ستایشگری تو بس ساده و بی‌آمیغ است بپذیر و بخلوص وی شکستگی خاطرش پیوند ده و دعاء نیکش در حق خویش غنیمت شمار. هم در این معنی است:

قد بعثنا الیک اکرمک اللّٰ
ه ببرّ، فکن له ذا قبول
لاتقسه الی ندی کفک الغم
ر و لا نیلک الکثیر الجزیل
و اغتفر قلّة الهدیة منی
انّ جهدالمقل غیر قلیل.

یعنی بسوی تو که خدایت گرامی فرماید تحفه‌ای فرستادیم آنرا قبول فرمای و بعطای خویش قیاس مکن و بر کمی آن پرده بکش که چون مرد نهایت طاقت خود را مبذول دارد و برحسب وسع و مکنت خویش بدانچه قدرت یابد تقدیم نماید کم نباشد. ابن اثیر در نهایه میگوید: الجهد بالضمّ الوسع والطاقة و منه حدیث الصدقه: ای الصدقة افضل قال جهدالمقل ای قدر ما یحتمله حال القلیل‌المال. وفات ابن منلا در سال سه پس از هزار هجری افتاده است. مورّخ محبّی در خلاصه میگوید: او را فلاحین قریهٔ باتشا از عمل معرّه نسرین بستم بکشتند. قبرش در جوار مزار جد مادریش خواجه اسکندربن ایجق است بکوهی که در آن الکاء واقع شده. حصکفی بفتح حاء و سکون صاد مهملتین و فتح کاف و کسر فاء نسبت است بحصن کیفا و آن حصاری عظیم میباشد مشرف بر دجله در میان میافارقین و جزیرهٔ ابن عمر از خطهٔ دیار بکر. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۲۰). و رجوع به ابن منلا شهاب‌الدین... و رجوع به روضات‌الجنات ص ۹۳ شود. و صاحب کشف‌الظنون در ذیل شرح مغنی‌اللبیب وفات او را بسال ۹۷۹ هـ.ق. آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ثابت ازجی دبّابی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن محمدبن خاتون العاملی العیناثی، مکنی بابوالعباس و ملقب بجمال‌الدین و پدر او محمد شمس‌الدین لقب داشت. وی از مشاهیر مشایخ اجازات است و شیخ شهید الثانی رحمه‌الله از او روایت دارد و در اجازهٔ کبیرهٔ مشهورهٔ خود القاب او را چنین آورده است: الامام الفاضل المتقن خلاصة الاتقیاء و الفضلاء و النبلاء. و او از شیخ علی‌بن عبدالعالی الکرکی روایت کند باآنکه وی با احمد در قرائت بر پدر او محمد عیناثی و نیز در روایت او از شیخ جمال‌الدین احمدبن الحاج علی العیناثی شرکت داشت و صاحب روضات گوید: من صورت اجازهٔ او را به شیخ علی محقق دیدم. پس روایت شیخ محمدبن خاتون العاملی العیناثی از شیخ علی رحمه‌الله چنانکه در امل آمده یا از آنجاست که وی را با محمدبن احمدبن محمد آتی‌الذکر یا مردی دیگر از این شجرهٔ میمونه اشتباه کرده است و یا مبنی بر قصور مؤلف آن کتابست در تحقیق درجات و انساب کما لایخفی علی اولی‌الالباب. (روضات ص ۲۱). و رجوع به ابن خاتون شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی بجائی. او راست: صدق‌المقلتین فی شرح بیتی الرحمتین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی بخاری. محدث است و نسبت او به بخار عود است که وی در خانات بخور میکرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی بغدادی حنفی، مکنی بابونصر. او راست: فرائض ابی‌نصر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی جوهری. سید علیخان در سلافه ذکر او کرده است. ولادتش در مکه بود و بدانجا پرورش یافت و در شعر و ادب برآمد. در عنفوان جوانی بهندوستان رفت، بیست و پنج سال در آنجا بگذرانید، پس از آن بمکه و از آنجا به ایران آمد و چندی بدینجا اقامت کرد و لیکن روزگار مساعدتش نکرده ناچار بهندوستان بازگشت و تا آخر عمر (۱۰۶۹ هـ.ق.) در آنجا بود. او راست:

قل للذی یبتغی دلیلا
من غیر طول علی‌المهیمن
ماذرة فی‌الوجود الا
فیها دلیل علیه بیّن.

***

لما بدا لبدر یجلو
دجی الظلام و اسفر
ذکرت وجه حبیبی
والشیء بالشیء یذکر.

***

و اسمح الناس کفا
من لایقول و یفعل
و اعذب الشعر بیت
یرویه عذب المقبل.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی شافعی حجازی مصری شاعر، ملقّب به شهاب‌الدّین. وفات ۸۷۵ هـ.ق. او راست: مجموعه‌ای ادبیه موسوم بروض‌الآداب. الدرر المنظومة من النکت المفهومة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی العطار الدنیسری، مکنی به ابوالعباس. متوفی بسال ۷۹۴ هـ.ق. او راست: حسن الاقتراح فی وصف الملاح. المسلک‌الفاخر. قطع المناظر بالبرهان الحاضر. زهر الربیع فی‌التشابیه البدیع. کتاب بدیع المعانی فی انواع التهانی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی الفیومی المصری ثم الحموی. او راست: المصباح المنیر فی غریب الشرح الکبیر. وفات بسال ۷۷۰ هـ.ق. (کشف الظنون). و مؤلف روضات تاریخ وفات او را هفتصد و هفتادواند گفته است. (روضات ص ۹۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی الهمدانی، معروف به ابن آل و ملقب بحافظ. یکی از صاحبان سُنن است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی یمنی. رجوع به ابن فلیتة ابوالعباس شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمادبن علی العراقی المصری الهائم المقدسی الفرضی، مکنی به ابوالعباس و ملقب به شهاب‌الدین و مشهور بابن‌الهائم. او راست: کتاب لمع فی‌الحساب و این کتاب را محمدبن محمدبن احمد سبط الماردینی شرح کرده است. کتاب مرشدة الطالب الی اسنی المطالب. کتاب‌النزهة. شرح الاعراب عن قواعد الاعراب تألیف ابن هشام و هم آن را بنظم آورده است و در سال ۷۹۵ هـ.ق. از آن فراغت جسته است. مفتاح فی‌الحساب. شرح مفصل زمخشری. فصول ابن‌الهائم. مقنع. المسمع فی شرح مقنع. قصیده‌ای مشتمل بر جبر و مقابله. حاجی خلیفه در ذیل نام کتاب مفتاح و شرح الاعراب عن قواعد الاعراب و مرشدة الطالب و النزهة و مقنع و المسمع و مفتاح فی‌الحساب وفات ابن هائم را سال ۸۱۵ گفته است و در لمع فی‌الحساب سنهٔ وفات را ۳۸۷ (سبع و ثمانین و ثلاثمائه) و در فصول ابن‌الهائم ۸۸۷ (سبع و ثمانین و ثمانمائة) آورده است!

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عماربن مهدی‌بن ابراهیم المقری المهدوی، مکنی به ابوالقاسم. حمیدی ذکر او آورده و گوید: از مردم مهدیهٔ قیروان است و در حدود سال ۴۳۰ هـ.ق. باندلس شد. او عالم بقراآت و ادب بود و یکی از علماء قراآت مرا از شعر احمد این قطعه روایت کرد و این قطعه در ظاآت قرآن است:

ظنت عظیمة ظلمنا من حظها
فظللت او قظها لتکظم غیظها
و ظعنت انظر فی‌الظلام و ظله
ظمآن انتظر الظهور لوعظها
ظهری و ظفری ثم عظمی فی لظی
لا ظاهرن لحظها و لحفظها
لفظی شواظ او کشمس ظهیرة
ظفر لدی غلظ القلوب و فظها.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر، معروف بشهاب‌الدین خفاجی مصری. از

بزرگان علمای دولت آل عثمان است. در ادب و فقه و سایر علوم از افراد عصر خود و از شاگردان علامه ابوالسعود صاحب تفسیر است. ابتداء قضای روم‌ایلی سپس قضای سلانیک و مصر داشته و پس از عزل در مصر بتدریس و تصنیف میپرداخت. وفات او در ۱۰۶۹ هـ.ق. بوده است و بیش از نود سال زندگانی کرد. او راست: عنایةالقاضی. حاشیهٔ تفسیر بیضاوی. شرح الشفا. شرح درةالغواص. الریحانة. الرسائل‌الاربعین. حاشیهٔ شرح‌الفرایض. کتاب السوانح و الرحلة. شفاء الغلیل فیما فی کلام العرب من الدخیل. دیوان‌الادب فی ذکر شعراء العرب. طرازالمجالس و رسائل دیگر. و او اشعار و مقامات و منشآت نیکو دارد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمربن ورد تمیمی، مکنی به ابوالقاسم. او راست: شرح صحیح بخاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر الحنفی، مکنی به ابوالعباس و معروف به ناطقی. او راست: واقعات الناطقی و خزانة الواقعات فی‌الفروع و هدایة فی‌الفروع. مؤلف کشف‌الظنون ذیل واقعات الناطقی و هدایة فی‌الفروع وفات او را سنهٔ ستّ و اربعین و اربعمائة (۴۴۶)، و ذیل خزانة الواقعات فی‌الفروع سنهٔ اثنین و اربعین و اربعمائه (۴۴۲) آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمرالعتابی، ملقب بالامام و مکنی به ابوالقاسم. یکی از شُرّاح زیادةالزیادات محمدبن حسن شیبانی است و نیز از اوست: کتاب زیادات و زیادات‌الزیادات و شرح الجامع‌الکبیر محمدبن حسن شیبانی. وفات وی بسال ۵۸۶ هـ.ق. بود. مؤلف کشف‌الظنون ذیل الجامع‌الکبیر فی‌الفروع کنیهٔ او را ابونصر و ذیل کتب دیگر ابوالقاسم آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمران بابلی. او راست: اسئلةالقرآن و اجوبتها موسوم به فتح‌الرحیم لکشف ما یلبس من کلامه القدیم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمروبن خره، مکنی به ابونصر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی. قاضی ابوالعباس بونی حنفی. صاحب مسند محدث و فقیه است. وفات او بسال ۲۸۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی برلسی فارسی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به احمد زروق. او راست: شرح اسماءالله الحسنی. وفات وی بسال ۸۹۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی القمی. رجوع به ابوجعفر احمدبن محمدبن عیسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عیسی اللؤلؤی. او راست: کتاب وقف‌التام. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن غالب خوارزمی برقانی، مکنی به ابوبکر. او از حُفّاظ محدثین معدود است و اصلاً از مردم برقان است که قریه‌ای است از قراء کات در مشرق جیحون. مابین آن و جرجانیه که شهر مملکت خوارزم است دوروزه راه است. ولادت برقانی سال ۳۳۶ در برقان بود و در آنجا نشو و نما کرد و بأخذ و تحصیل فنون علوم اشتغال جست، آنگاه از بلاد خود برای اکتساب علوم مسافرت اختیار کرده بشهرهای عدیده رفت و صحبت مشایخ را درک کرده از ایشان استفادت نمود. ابوالفرج‌بن جوزی در تاریخ منتظم در ترجمت احوال برقانی صاحب عنوان این عبارت آورده گوید: ولد سنة ستّ و ثلثین و ثلثمائة و رحل الی‌البلاد و سمع بها الکثیر و انتقل من دار الی دار و نقل کتبه فی ثلثة و ستین سفطا و صندوقین و کان اماماً ثقة وَرِعاً متفنناً مثبتاً فَهِماً حافظاً للقرآن عارفاً بالفقه و النحو صنف فی‌الحدیث تصانیف و کان الازهری یقول اذ مات البرقانی ذهب هذا الشان و قیل له هل رأیت انفس منه قال لا؛ یعنی برقانی در سال ۳۳۶ متولد گردید و بشهرها رحلت کرد مرویات بسیار در بلدان استماع نمود و احادیث بسیار مکتوب کرد و برای تحصیل علوم از جائی بجائی انتقال میجست کتابهای خود در میان شصت و سه جوال و دو صندوق حمل مینمود پیشوائی بود بحلیهٔ وثوق و تقوی آراسته و بفنون عدیده از علوم مهارت داشت کلام‌الله مجید را حافظ و بفن فقه و نحو دانا بود و در علم حدیث مصنفاتی چند بپرداخت. زهری میگفت هرگاه برقانی بمیرد فن حدیث از میان برود و زهری را گفتند آیا در علوم گرانمایه‌تر از برقانی دیدار کرده‌ای؟ گفت: ندیده‌ام. هم ابن جوزی گوید: قال ابن ثابت حدّثنی محمدبن یحیی الکرمانی الفقیه قال ما رأیت فی اصحاب الحدیث اکثر عبادةً من البرقانی؛ یعنی خطیب ابوبکربن ثابت گفت: حدیث کرد مرا محمدبن یحیی کرمانی فقیه گفت: در میان خداوندان حدیث کسی را که عبادتش بیشتر از برقانی باشد دیدار نکردم. یاقوت حموی در ترجمت اخبار برقانی گوید: سمع ببلده و ورد بغداد فسمع اباعلی الصواف و ابابکر القطیعی و سمع ببلاد کثیرة مثل جرجان و خراسان و غیرها ثم استوطن بغداد و کتب عنه ابوبکر الخطیب الحافظ و غیره من الائمة قال الخطیب و کان ثقةً ورعاً متفنناً مثبتاً لم‌نر فی شیوخنا اثبت منه و صنف تصانیف کثیرة و کان له کتب کثیرة نقل من الکرخ الی قرب باب‌الشعیر و کان عدد اسفاط کتبه ثلثة و ستین سفطاً و صندوقین؛ یعنی برقانی در بلاد خود استماع حدیث کرد وارد دارالسلام بغداد شد از ابوعلی صواف و ابوبکر قطیعی حدیث استماع کرد و در شهرهائی بسیار مانند جرجان و خراسان و جز آنها حدیث شنید آنگاه در بغداد توطن اختیار کرده در آنجا مقیم گردید ابوبکر خطیب حافظ و جز وی از ائمهٔ حدیث از برقانی حدیث استماع کرده نوشتند ابوبکر خطیب گفته: برقانی مردی موثق و خداوند تقوی بود بفنون عدیده معرفت داشت بحلیهٔ وثوق آراسته بود در میان مشایخ خود اوثق از او ندیدم مصنفاتی بسیار بپرداخت و او را کتب بسیار بود کتابهایش را از کرخ بمحله‌ای که قرب باب‌الشعیر است نقل کرد عدد ظرفهای کتبش شصت‌وسه جوال و دو صندوق بود -انتهی. دیگران ضبط نموده‌اند برقانی روز چهارشنبه غرّهٔ شهر رجب سال ۴۲۵ داعی حق را لبیک گفت و او را در گورستان جامع بغداد بخاک سپردند.

ابوالفرج در منتظم گوید خبر داد ما را قزّاز گفت: حدیث کرد مرا احمدبن علی گفت حدیث کرد مرا محمدبن علی صوری گفت: چهار روز پیش از وفات برقانی برای عیادت بمنزل او رفتم مرا گفت: هذا الیوم السّادس والعشرون من جمادی‌الآخرة و قد سئلت الله تعالی ان یؤخّر وفاتی حتی استهل رجب فقد روی انّ لله تعالی فیه عتقاء من النّار عسی ان اکون منهم؛ یعنی امروز روز بیست و ششم جمادی‌الآخره است من از درگاه حق تعالی مسئلت کرده‌ام که وفات مرا بتأخیر افکند تا هلال رجب طالع گردد چه روایت شده خدای تعالی را در شهر رجب آزادشده‌هائی است از آتش دوزخ شاید آنکه من نیز از ایشان معدود باشم. صوری گفته این سخن را برقانی روز شنبه گفت. صباح روز چهارشنبهٔ غرهٔ رجب وفات یافت. (نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۴۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن فرج[1] الجیانی الاندلسی، مکنی به ابوعمر، و گاه نسبت او بجد کنند و احمدبن فرج گویند و همچنین برادر او را نیز باین نسبت خوانند. او شاعری بسیارشعر و ادیبی وافرالادب و

۱ - ضبی بجای فرج، فرح آورده است. (مارگلیوث).

معدود در سلک شعرا و هم علما باشد. او راست: کتاب معروف بکتاب‌الحدائق بنام حکم المستنصر که در آن با کتاب‌الزهرهٔ ابن داود اصفهانی معارضه کرده است و کتاب المتنزین (کذا) و القائمین بالأندلس و اخبارهم. و حکم در آخر وی را بند کرد و حمیدی گوید گمان میکنم هم در آن زندان درگذشته است. (معجم الأدباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۷۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن فضل‌بن جعفربن محمدبن محمدبن الجراح الخزاز، مکنی به ابوبکر. او از ابوبکربن درید و ابوبکربن السراج و ابوبکربن الأنباری سماع دارد و بسیاری از مصنفات آنان را روایت کرده است و بسال ۳۸۱ هـ.ق. در گذشته است. او مردی ثقة، نیکوادب و فاضل و ادیب و نیکوخط بود و در خط علاوه بر نیکوئی اتقان ضبط داشت و با معیشت مرفه و ظاهرالثروة بود. و قاضی ابوالعلاء واسطی صیمری و تنوخی و ابوالحسین هلال‌بن محسن و اولاد صابی همگی بسیاری از کتب ادب را از او روایت کنند، این روایتها تا این زمان [زمان یاقوت] متصل است. و شیخ ما تاج‌الدین ابوالیمن از طریقهٔ او عده‌ای کتب ادبیه را روایت کند. ابوالقاسم تنوخی گوید: از ابن‌الجراح شنیدم که گفت: بهای کتب من ده‌هزار درهم است و دوات من نیز ده‌هزار درهم ارزد. باز تنوخی گوید: ابن‌الجراح با جنبهٔ ادبی ماهر در فروسیّت بود، خفتان می‌پوشید و بمیدان میشد و سواران را میراند و پراکنده میکرد. (معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن‌الفضل الأهوازی، معروف بابن کثیر[1]. محمدبن اسحاق الندیم ذکر او آورده و گوید ازجملهٔ کتب اوست: کتاب مناقب‌الکتاب. و رجوع به ابوکبیر اهوازی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن فضل دینوری، مکنی به ابوالفضل و مشهور بابن خازن. وی شاعر و استاد یگانهٔ خط در عصر خویش بود. دیوان او را نصرالله کاتب پسر او جمع کرده. او راست: کتاب‌القناعة. و از شعر اوست در بستان و حمام حکیم ابوالقاسم اهوازی:

وافیت منزله فلم ار حاجباً
الّا تلقّانی بسن ضاحک
والبشر فی وجه الغلام امارة
لمقدمات ضیاء وجه المالک
و دخلت جنته و زرت جحیمه
فشکرت رضواناً و رأفة مالک.

مولد او بسال ۴۵۱ هـ.ق. و وفات وی بسال ۵۱۸ بود. و رجوع به ابن خازن ابوالفضل احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن فضل نهاوندی، مکنی به ابوالعباس. از عرفای اواخر مائهٔ چهارم هجریه است و معاصر است از خلفا با الطایع‌لله و از سلاطین با عضدالدوله و فخرالدولهٔ دیلمی. اصلش از نهاوند است و نشو و نما در بغداد کرده و مرید شیخ جعفر خلدیست که از مشاهیر عرفاست و نسبت بدو درست کند و خود مرشد اخی‌فرج زنجانی و شیخ عمو است. صاحب تذکرةالأولیاء در عنوان شرح حال وی بدین‌سان عبارات در حق او آورده: آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن مایهٔ اساس خردمندی شیخ وقت ابوالعباس نهاوندی یگانهٔ عهد بود در تمکین و قدمی راسخ داشت و در معرفت و تقوی آیتی بود بزرگ بهر حال شیخ از معتبرین و متقیان این طایفه است و زیاده اهل حال و اهل صحبت بوده بیشتری از بزرگان این سلسله بنزد وی رفته بودند و استمداد همت از وی نموده نقلست که وی در اوایل حال از وجه کلاه‌دوزی معیشت نمودی هر روز کلاهی دوختی و دو درم فروختی یکی را انفاق نموده و یکی دیگر بنان داده و با یکی از فقرا صرف نمودی و بر همین حال روزگار خود میگذرانید و شیخ را مریدی بود روزی بدو گفت که: دیناری زکوة بر ذمهٔ من بود حاضر کرده بگوئید کرا دهم گفت: بهر فقیری که امروز برخوردی بده مرید در عرض راه نابینائی را دیده دینار زر بدو داد روز دیگر از همان مکان عبور کرده نابینا را دید نشسته و ازبرای رفیق خود حکایت میکند که دیروز کسی دینار زر بمن داد بخرابات شدم و با فلان مطرب خمر خوردم مرید شیخ چون این بشنید تغییر بحالتش راه یافته بنزد شیخ رفته قبل از آنکه حرفی زند شیخ بدو گفت: بگیر این یک درم [کذا] زر بهر که نخست نزد تو آید بدو ده. مرید بگرفت و از سرای بیرون رفت اول کسی که بنظر درآورد مرد علوی بود دینار زر بدو داد و در عقب میرفت بجای خلوتی رسید آن علوی مرغی مرده را از جیب درآورده بدور انداخت. پیش رفته و بدان مرد علوی گفت: راست گوی که این چه حالست؟ گفت گرسنگی من و عیال بحدی رسیده بود که در ما هیچ طاقت باقی نمانده بود و بر من ذلّ سؤال بسیار سخت بود گذارم بخرابه‌ای افتاد این مرغ مرده را در خرابه دیدم بحکم ضرورت برداشتم چون این درم بدادی آن مرغ را بینداختم که شاید درمانده‌تر از منی او را بردارد. آن مرید عجب بماند بنزد شیخ آمد. او را گفت: این ارشادیست تو را که باهل ظلم معاملت ننمائی و آنچه منفعت از آنان تو را حاصل گردید بدانجای رفت که دیدی و چون از حلال حاصل گردید بمانند آن علوی باهل استحقاق خواهد رسید و از این حکایت ارشاد میشود مرید بر آنکه از طریق نیکو و حلال باید منفعت حاصل کرد و اجتناب از طریق حرام. حکایت شده است که مرد ترسائی شنیده بود که مسلمانان صاحب فِراست میباشند بامتحان برخاست مرقعی بزیّ اهل تصوف درپوشید و عصائی در دست گرفت ابتدا بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب رفت شیخ چون او را دید فی‌الحال بدو گفت: ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری؟ چون این کلام از وی بشنید از آنجای بیرون رفت و بخانقاه وی رفت و در آنجا مقام کرد شیخ او را اکرام کرده از مذهبش هیچ حرفی در میان نیاورده چهار ماه در خانقاه مهمان بود و در افعال و اعمال ظاهراً با اصحاب شیخ موافقت مینمود پس از آن مدت خواست برود شیخ بدو گفت: ای جوان نیکو نبود که بیگانه آمدی و اکنون بیگانه بروی حق نان و نمک چون شد؟ جوان ترسا چون این کلام از شیخ بشنید فی‌الحال مسلمان شد و سالها در خانقاه بسیر و سلوک مشغول بود تا بجائی رسید که پس از وفات شیخ بجایش بنشست و از بزرگان شد و از این حکایت توجه مرشد را نسبت بمرید خواهد رساند و فواید خلق را خواهد ظاهر سازد چنانکه خواجه علیه الرحمه فرماید:

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را.

وقتی از او پرسیدند که: از ابتدای امر خود چیزی ما را گوی. گفت: در بدایت حال مرا این خیال در سر افتاد بگوشهٔ عبادت بنشستم دوازده سال سر بگریبان فروبردم تا یک گوشهٔ دل بمن نمودند. مراد ازین بیان طلب است و مجاهده در راه دین بدون آنگاه که شخص را خیال بجای دیگر باشد آنگاه طلب بدین حد رسید آنچه را که در خیال اوست بدان خواهد رسید. و از کلمات اوست که گفته: همه عالم در آرزوی آنند که یک ساعت حق ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یک ساعت مرا بمن دهند تا من بیندیشم که خود چه چیزم و کجایم این آرزویم برنمیآید. در ذیل این کلام عرفا گفته‌اند که طلب وی این حال را بنابر ضعف حال و تنگی حوصلهٔ وی بوده و اگر حوصلهٔ وی تنگ نبودی نطلبیدی مگر آنچه پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و آله و سلم طلبید

۱ - در نسخهٔ چ مصر الفهرست: ابوکبیر.

که: اللهم لاتکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک؛ بارخدایا مرا یک چشم هم زدن بخود بازمگذار و کمتر از آن نیز هم. حاصل معنی آنکه مخلوق ضعیف را چگونه تواند شد که خالق او را بخود بازگذارد و لحظه‌ای از او غفلت کند. چه غفلت از مخلوق باعث فنای هر عضوی از اعضای اوست بجای خود و نیز گفته که هرکه از علم طریقت سخن کند و اللهتعالی نه ازبرای مطالب او حجت بود و حق را فراموش کند خداوند خصم او بود. در ذیل این مطالب عرفا گفته‌اند که سخن کردن از حق بر سه وجه است: اول سخن کردن از ذات او و خواهد شنید گوش در آن از کتاب و سنت، دویم سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه، سیم سخن گفتن است از صحبت او که او را موجود بداند بی جسم و شنوا داند بی گوش و بینا داند بی چشم. ازو پرسیدند که ما را در طریق سلوک چه باید تا بمقصود رسیم؟ گفت: با خدای بسیار نشینید و با خلق اندک. حاصل معنی آنکه با حق باید بود نه با خلق و روی دل همواره بسوی او باید باشد. ازو پرسیدند تصوف چیست؟ گفت: پنهان داشتن حال است و بذل کردن مال و جاه ببرادران که این دو را چون چشم پوشیدی حقیقت گذشت آنست. و آن عارف کامل را سال وفات بدست نیامد همین‌قدر معلوم شد که مقارن بوده است با اواخر ۴۰۰ هـ.ق. والله اعلم. (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۴۱).

احمد. [أ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن فهد الاسدی، ملقب به جمال‌الدین. فاضل فقیه مجتهد زاهد عابد وَرِع تقی نقی. در سال ۷۵۷ هـ.ق. تولد یافته در بلدهٔ حله نشو و نما کرد. چون درجهٔ رشد و تمیز را قدم نهاد از پی تحصیل علوم و اکتساب معارف نگریست علی‌بن خازن جابری را که از شاگردان شهید اول بود باستادی برگزید، روزگاری در مدرس آن فقیه دانشمند باستفادت بگذرانید و در علوم فقه و فن حدیث مقامی بلند یافت، باقتضای علو همت بر آن مراتب قناعت نکرده در مدرس جمعی از محققین عراق که اسامی ایشان بشرح میگذرد: شیخ نظام‌الدین علی‌بن عبدالحمید نیلی و شیخ ضیاءالدین علی‌بن شهید اول و سید بهاءالدین علی‌بن عبدالکریم فرش تلمذ بگسترد و مدتی دراز باستفاضت بگذرانید تا آنکه از اقتباس فوائد آن مشایخ عظام بی‌نیاز شد و خود درجهٔ استنباط احکام و استخراج فروع را فایز گشته از حضیض تقلید باوج اجتهاد ارتقا جست، پس بتکمیل معنی انسانیت همت گماشته طریق فقر بپیمود تا از صفای ریاضات زنگ دواعی نفسانی و وساوس شیطانی از لوح خاطرش زدوده گشت و کمال معنوی با جمال صوری ضمیمت نمود، شریعت و طریقت با هم جمع کرده آنگاه در یکی از مدارس حله مسند افادت و افاضت بسط کرد، جویندگان انسان کامل از هر جای گرد وی درآمدند و بتعلیم و ارشاد آن فقیه فقیر و مجتهد مرشد در تکمیل مراتب علم و تحصیل مقامات عرفان مساعی جمیله مبذول داشتند، پس هر یک برحسب استعداد خویش بمقامی ارجمند رسیدند و چند نفر از فقهاء آن حوزه و عرفاء آن حلقه در اشتهار رتبتی بلند یافتند و نام ایشان در صفحهٔ روزگار بیادگار بماند، من‌جمله شیخ زین‌الدین علی‌بن هلال جزایری است که در ترویج احکام و نشر فنون بدرجه‌ای بود که مانند محقق کرکی و ابن ابی‌جمهور احسائی در مدرس کمالاتش تربیت یافتند و دیگر سید محمدبن فلاح واسطی است که سلسلهٔ مشعشعیه را نخستین والی است و در ملازمت ابن فهد بر بعضی غرائب امور عجائب اعمال دست یافته بدان وسیله بر مملکت خوزستان مستولی شد و آن کشور بر او و اولادش مسلم گشت، هم شیخ علی‌بن محمد طائی است که خود از آن پیش که سعادت صحبت او دریابد قصیده‌ای در مدیحت استاد بنظم آورده بجانب حله روانه کرد و در مجلس افادت و حلقهٔ افاضت ابن فهد انشاد کردند. این چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد:

معافَرة الاوطان ذل و باطل
و لاسیما اِنْ قارنتها الفَوائل
فلاتسکنن داء الهوان و لاتکن
الی‌العجز میّالاً فما سادَ مائل
و ما الاهل الا من رأی لک مثل ما
تراه و الا فالمودة عاطل
اذا کنت لاتنفی عن النفس ضیمها
فأنت لعمری القاصر المتطاول
اذا مارضیت الذل فی غیر منزل
فانت الذی عن ذروة العز نازل
اری زمناً ما کان فی‌الکون مثله
و لاحدثت عنه القرون الاوائل
اری ان هذا الدهر لم یسم عنده
من الناس الا جافل العقل ذاهل
اخی شد سرج العزم من فوق سابح
یفوق الصبا عدواً علی‌الشد کامل
و خل بلاداً من وراک لمن تری
بسفک الدّما فی اشهر الصوم کافل
و عرج علی ارض العراق میمّها
الی بلد فیه الهدی و الافاضل
انخ بنواحی بابل بعراصها
و حی بها من للافاضل فاضل
جمال الوری رب الفوائد کاشف ال
غوامض مما لم نطقه الاوائل
تری حوله الطلاب ما بین مورد
لطائف ایجاب و آخر سائل
و سله اذا ما جئته دعواته
لذی وَلَهٍ عزت علیه الوسائل.

حاصل مراد آنکه در وطن مألوف زیستن خود بتنهائی خواری دهد و ذلت بخشد خصوصاً اگر در آن مقام پیوسته با شکنج حوادث گرفتار باشی پس در کاخ مذلت ساکن مباش و عنان عزیمت بجانب عجز و ناتوانی منعطف مکن چه هیچکس با کجروی رتبت بزرگی درنیابد حب ارحام و اقوام ترا غرّه نسازد و از آهنگ ارتحال بازندارد چه اقارب و عشایر تو آن کسانند که ازبرای همان خواهند که تو خود برای خویشتن خواهی اگر نه چنان باشند دوستی در میان نباشد و اگر استراحت و تن‌آسائی تو را بر آن بدارد که مذلت و حقارت از خویش نگردانی قسم بجان خودم تو دربارهٔ خویش تقصیر و تطاول کرده باشی باآنکه ترا انتقال بدار عزت میسر شود، هرگاه در خطه‌ای بخواری بسر بری چنان است که بپای خویش از اوج عزت فرود آمده و در حضیض مذلت مقام گرفته‌ای همانا روزگاری می‌بینم که مانند آن دیده‌ای ندیده و گوشی نشنیده است چه از اصناف مردم در این زمانه جز سفلگان و بیخردان کسی پسند نیفتد ای برادر گرامی زین عزیمت بر آن بادیه‌پیمائی بنه که بر باد صبا مسابقت گیرد و این سرزمین بآن مردم واگذار که در ماه صیام خون مسلمانان بریزند در آهنگ عراق بشهری عطف عنان کن که در آنجا مقام هدایت و محط رحال افاضل است و در نواحی بابل در عرصهٔ آن شهر بار بگشای و بحضور سرآمد افاضل شتافته شرط تحیت بجای آر همان یگانه‌ای که بحلیهٔ ذات مسعودیکر بنی‌نوع انسان بیاراسته و فواید علمیه را بر ایشان بدان مثابه اظهار دارد که گوئی خداوند آنها است و با سرانگشت فکرت عقدهٔ اشکال از شبهات غوامضی باز کرده که دست قدرت دانشوران قدیم از گشودن آنها قاصر آمده چون بمحضر وی درآئی طالبان علوم را بینی که در گرد وی جمعند برخی لطائف ابحاث وارد آورند و قومی از دقائق مطالب سؤال کنند اگر بدان آستان رسیدی این ارادتمند که تواتر عرایض را جسارت شناسد در خاطر بگذران و دعای خیر برای وی التماس کرده از آن انفاس شریفه

استمداد کن. بالجمله در کتب سیر و مغازی مسطور است که چون قرایوسف ترکمان بمیرانشاه گورکانی غالب آمد و مملکت آذربایجان و عراق عرب را تسخیر کرد میرزا شاهرخ به تعصب برادر بمدافعت برخاست حافظان کلام‌الله را که پیوسته ملازمت داشتند فرمود تا برای استیصال خصم دوازده‌هزار نوبت سورهٔ انا فتحنا را ختم نمودند چون از تأثیر آن قرائت قرایوسف از پای درآمد عراق عرب بفرزند وی میرزا اسپند مسلم گشت دوازده سال در آن سرزمین حکمرانی کرد، در سال ۸۴۰ ه.ق. ابن فهد را با گروهی از علمای امامیه از سایر بلاد که در حله بودند بخواست و از علمای عامه و متکلمین خاصه مجلسی ترتیب داد چنانچه شاه خدابنده سلطان محمد الجایتو برای تحقیق حق از آن دو گروه مجلسی بیاراست بالجمله میرزا اسپند ایشان را در مسئلهٔ امامت بسخن درآورد فریقین هریک بادلهٔ خویش بر خصم حمله آوردند و داد مناظرات و جدال بدادند و از تأیید باطن اهل‌البیت سلام الله علیهم اجمعین ابن فهد در آن مجمع بر حقیت مذهب جعفری براهین قاطعه اقامت نمود و چون حقیقت آن مذهب را کالشمس فی رابعةالنهار روشن کرد حقانیت تشیع بر خاطر میرزا اسپند مکشوف گردید از عقیدت اسلاف خود دست بداشت و ترویج تشیع را عازم گشت و بفرمود تا در بلاد عراق بنام ائمهٔ اثناعشر علیهم‌السلام خطبه خوانند و از یمن اسامی متبرکه عنوان خطب و زیب صفحات دراهم و دنانیر کردند گویا رایت نصرت‌آیت فتح بدست میرزا اسپند افتاده از فتوحات پی‌درپی اطراف عراق را از وجود مخالفین صافی کرد چنانچه قاضی نورالله گوید که میرزا اسپند را در ایام حکومت بغداد با برادران و برادرزاده‌ها و بعضی امراء آق‌قویونلو که در آن سرحد بودند محاربه و منازعه بسیار واقع شد و در اکثر ظفر او را بود بدان پایه که میرزا جهانشاه که والی آذربایجان بود با آنهمه عظمت از عهدهٔ او بیرون نمی‌آمد. بر طالبان دقایق علم رجال مستور نماند که در میان علمای امامیه رضوان‌الله‌علیهم دو نفر باین اسم نام برده شوند که از جهات چند اشتباه حاصل آید، چون هر دو را نام احمد و انتساب بفهد است در عصر و روایت که از ابن‌المتوج آورند نیز اشتراک داشته‌اند و هم بر کتاب ارشاد علامهٔ حلی هر کدام شرحی نوشته‌اند پس لازم دانستیم محض امتیاز و افتراق ایشان سخنی گوئیم. در کتب رجال چند قرینه برای تعیین مراد و رفع اشتباه مقرر شده است من‌جمله ابن فهدی را که اینک بشرح احوال وی پرداخته‌ایم در لقب و نسب جمال‌الدین علی اسدی گویند و آن یک را شهاب‌الدین احسائی مقری خوانند و دیگر آنکه کلمهٔ فهد نام جد اعلای ابن فهد حلی بوده ولی ابن فهد احسائی پدرش فهد نام داشته و هم روایت ابن‌الخازن[1] را قرینهٔ امتیاز شناسند زیرا که ابن فهد حلی بدان معنی اختصاص یافته و دیگر در مؤلفات و تصانیف آن دو را تمیز گذارند چه فاضل احسائی صاحب کتاب خلاصةالتنقیح فی مذهب الحق الصحیح است و عارف حلی را مصنفات از قراری است که مذکور میداریم: کتاب عدةالداعی و نجاح‌الساعی. کتاب المهذب‌البارع فی شرح المختصرالنافع. کتاب‌المقتصر، شرح الارشاد. کتاب التحصیل فی صفات العارفین. کتاب‌الهدایة فی فقه الصلوة. کتاب الدّرالنضید فی فقه الصلوة. کتاب الدّرالفرید فی‌التوحید. کتاب اسرارالصلوة. کتاب‌الفصول فی‌الدعوات. کتاب‌المحرر. کتاب الموجزالحاوی. کتاب مصباح‌المبتدی و هدایةالمهتدی. شرح الالفیه للشّهید. کتاب کفایة المحتاج فی مسائل الحاج. رسالة موجزة فی منافیات نیات الحج. رسالة مختصرة فی واجبات‌الصلوة. رسالة فی تعقیبات‌الصلوة، من الادعیة و آدابها. المسائل‌الشامیات. المسائل‌البحرانیات. رسالة اللمعة الجلیة فی معرفة النیة. از قراری که در لؤلؤة مضبوط است لفظ جلیه را که در اسم رسالهٔ اخیره آورده با جیم معجمه بر وزن نقیه باید قرائت کرد، بعضی تحریف نموده با حاء مهمله میخوانند و این خود غلطی است که از توهم انتساب آن رساله ببلدهٔ حله ناشی گردیده. ابن فهد گوید: در عالم واقعه دیدم که شریف مرتضی دست خویش در دست مبارک جدش امیرالمؤمنین علیه‌السلام نهاده در صحن روضهٔ سیدالشهدا ارواحنا له الفداء میخرامند، شریف لباسهای حریر سبز در بر دارد، پس بحضور شتافتم و شرط تحیت بجای آوردم، شریف روی بمن نموده فرمود مرحباً بناصرنا اهل‌البیت؛ یعنی خوشا بسیاری‌دهندهٔ خاندان رسالت، آنگاه از مصنفات من ببرسید من عرضه داشتم. پس گفت: کتابی تصنیف کن که بدان تحریر مسائل و تسهیل ادله و اصول بنمائی و در آغاز آن بگوی و بنویس: بسم‌الله الرحمن الرحیم الحمدالله المتقدس بکماله عن مشابهة المخلوقات. چون از خواب برخاستم بموجب دستوری که شریف داده بود بتصنیف کتاب تحریر پرداختم. و از مصنفات وی رساله‌ایست که برای تلمیذ خود سید محمد فلاح ترتیب داده است کلماتی چند از عبارات معجز آیات امیرالمؤمنین علیه‌السلام که در صفین بعد از شهادت عمار یاسر فرموده‌اند بدست آورده و از تلمیحات و اشارات آن عبارات بلطف قریحت و سلامت ذهن خروج چنگیزخان و ظهور سلاطین صفویه را استنباط کرده است فلهذا در آن رساله بر سبیل وصیت میگوید حکام حویزه و ملوک خوزستان را که از نژاد ابن فلاحند لازم دانم که هنگام طلوع دولت صفویه اطاعت آن سلسله را در عهده شناسند و هر یک از سلاطین آن دودمان را دریابند بیدرنگ بخدمتش مبادرت کنند. و دیگر از مؤلفات ابن فهد کتابی است که در آنجا غرائب امور و عجائب اسرار را جمع کرده و آن کتاب نیز نصیب سید محمدبن فلاح مذکور گردیده چنانکه ملکزادهٔ دانشمند وزیر علوم در اخبار متنبئین آورده که ابن فهد کتابی در علوم غریبه داشت و در حین احتضار آنرا بیکی از خدمه داد که در فرات اندازد، سید محمدبن فلاح بحیله آنرا از وی گرفته از رهگذر امور غریبه حدود خوزستان را مرید خود ساخت، بالجمله ابن فهد در سنهٔ ۸۴۱ ه.ق. که روزگار زندگانیش بهشتاد و پنج سال رسیده بود سرای فانی را وداع کرده بجوار رحمت پروردگار شتافت و در جوار مشهد مطهر حضرت حسین‌بن علی سلام‌الله‌علیهما مدفون گردید، اکنون بقعهٔ وی در وسط بوستانی است که سابقاً باغ نقیب علویین بوده در جنب خیمه‌گاه سیدالشهدا واقع شده است. ارباب تقوی و قدس چون بخاک وی بگذرند شرط تعظیم بجای آورند و از باطن آن شیخ بزرگوار استمداد نمایند. کرامات چند از آن مزار شریف حکایت میشود که نگارش آنها موجب اطناب گردد. (نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۲۶). و رجوع بروضات ص ۲۰، و ابن فهد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن القاسم یا محمدبن احمد، مشهور به ابوعلی رودباری بغدادی. رجوع به ابوعلی رودباری احمدبن محمدبن القاسم یا محمدبن احمد... و رجوع بروضات‌الجنات ص۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن القاسم‌بن احمدبن خدیو الاخسیکثی، مکنی بابورشاد و ملقب بذوالفضائل، از مردم اخسیکث و آن شهریست بفرغانه و آنرا با تاء و ثاء هر دو گویند. ولادت او در حدود سال ۴۶۶ ه.ق. و وفات بمرو در شب دوشنبهٔ چهار شب از

۱ - رجوع به احمدبن محمدبن فضل دینوری شود.

ماه جمادی‌الآخر مانده در سال ۵۲۸ بود. او و برادرش ذوالمناقب محمد دو ادیب مروند بی مدافعی و قدماء مرو و سکان آن ناحیت تا گاه مرگ آن دو بدین معنی مقر و همداستان بودند. و ذوالفضائل صاحب ترجمه شاعر و ادیب و مصنف و کاتب و مترسل دیوان سلاطین بود و او را تصانیفی است، از آنجمله: کتاب فی‌التاریخ. کتاب فی قولهم کذب علیک کذا. کتاب زوائد فی شرح سقط‌الزند و غیرذلک. یاقوت گوید: در دیوان شعر او بخط خود او خواندم که مینویسد: آنگاه که این قطعهٔ ابوالعلاء معری را خواندم که گوید:

هفت الحنیفة و النصاری ما اهتدت
و مجوس حارت و الیهود مضلله
اثنان اهل الأرض ذوعقل بلا
دین و آخر دین لاعقل له.

در جواب او گفتم:

الدّین آخذه و تارکه
لم‌یخف رشدهما و غیّهما
رجلان اهل الارض قلت فقل
یا شیخ سوء انت ایهما.

و سمعانی احمد اخسیکثی را در مشیخت خویش آورده و گوید: اخسیکثی ادیب فاضل و بارع و صاحب باع طولیٰ در معرفت نحو و لغت و ید باسطه در نظم و نثر است و او را بر گروهی از قدماء فضلاء مناقضات و با جماعتی از فحول کبراء مشاعرات و منافرات است و بیشتر فضلاء خراسان ادب نزد وی خوانده و تلمذ وی کرده‌اند و او خود باخسیکث از ابوالقاسم محمودبن محمد صوفی و بمرو از جد من ابوالمظفر سمعانی حدیث شنیده و من کتاب الآداب و المواعظ قاضی ابوسعد خلیل‌بن احمد سجزی را از او شنیدم و او از محمود صیرفی و او از ابوعبید کروانی و او از مصنف شنیده بود. ولادت او در حدود سال ۴۶۶ ه‍.ق. و وفات وی بفجاءة شب دوشنبهٔ چهار شب مانده از جمادی‌الآخرهٔ سال ۵۲۸ بود.[1] (معجم‌الأدباء ج۲ ص۱۱۰). و رجوع بروضات ص۷۱ و رجوع به ابورشاد احمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن القاسم‌بن اسماعیل‌بن سعدبن ابان. رجوع به ابوالحسن محاملی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن القاسم رودباری. رجوع به ابوعلی رودباری احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن قطان، معروف به ابن قطان. فقیه شافعی. رجوع به ابن قطان ابوالحسین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن کثیر الفرغانی. قفطی در تاریخ‌الحکماء (چ لیبسک ص ۷۸) آرد که: وی یکی از منجمین مأمون و صاحب المدخل الی علم هیئة الافلاک و حرکات النجوم است و آن کتابی لطیف‌الجرم عظیم‌الفایده و دارای سی باب و محتوی جوامع کتاب بطلمیوس است با الفاظ عذب و عبارات واضح -انتهی. وفات او بسال ۲۴۷ ه‍.ق. بود. و هم قفطی در تاریخ‌الحکماء ص ۲۸۶ ذیل ترجمهٔ محمدبن کثیر الفرغانی آرد که او منجم فاضل صانع در علم حدثان [وقایع جهان] و کثیرالاصابهٔ در آن بود و در سهم‌الغیب سهمی صائب داشت و در صناعت نجوم مقدم بود. او راست: کتاب‌الفصول و کتاب اختصارالمجسطی و کتاب عمل‌الرخامات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن متوکل کاتب، از ساکنین مصر. بعربی شعر هم میگفته است. دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابی‌الاشعث الفارسی، مکنی بأبوجعفر. طبیب و فیلسوفی از مردم فارس صاحب تألیفات کثیره در حکمت و طب. ابن ابی‌اصیبعة در عیون‌الانباء گوید: احمد را عقلی وافر و رائی سدید بود با تفقه در دین و محب خیر بود و سکینه و وقاری تمام داشت و در علوم حکمیه متمیز و فاضل بود. و اصل او از فارس است و باوّل عمر تظاهری در طب نمی‌کرد و آن شغل نمی‌ورزید و بناحیتی از فارس سمت متصرفی داشت و وی را مصادره کردند و او از موطن خود بگریخت و برهنه و گرسنه با پریشانترین احوال بموصل رسید. و در آن ایام پسری از ناصرالدوله بیمار بود که طبیبان هرچه بیشتر در علاج او کوشیده بودند بیماری وی گرانتر و صعب‌تر شده بود. احمد تلاش بسیار کرد تا وی را ببالین مریض رخصت کردند و وی بیمار را بدید و تشخیص کرد و مادر طفل را گفت: من وی را علاج کنم و خطاهای پزشکان را در تدبیر بازنمود و مادر بمعالجت او رضا داد و او بمداوات پرداخت و درایستاد تا آنگاه که کودک شفا یافت و ناصرالدوله و زوجهٔ او احمد را عطا دادند و احسان کردند و از آن پس در موصل اقامت گزید و تا آخر عمر آنجا ببود. و در آنجا شاگردان بسیار بر وی گرد آمدند و پسر وی محمدبن احمد طبیب مشهور و اقدم و اجلّ تلامیذ او ابوالفلاح و جابربن منصور السکری الموصلی و احمدبن محمد بلدی و محمدبن ثواب و عدهٔ کثیر دیگر از مشاهیر اطباء شاگردان اویند، و ابن ابی‌اصیبعه گوید: میان فرزندان او تنها محمد صناعت پدر داشت و در این فن مشهور بود. و احمد در علوم حکمیه نیز متمیز و فاضل بود و در آن علوم تصانیف بسیار کرد که بر علو منزلت وی در علوم عقلی دلیل کند، ازجمله کتاب اوست در علم الهی و آن کتاب در نهایت جودت است و ابن ابی‌اصیبعه خود این کتاب را بخط ابن ابی‌الاشعث دیده است. و هم بکتب جالینوس عالم و خبیر و بر آن آگاه بود چنانکه بسیاری از کتب جالینوس را شرح کرد و هم اوست که هر یک از کتب ستةعشر جالینوس را بجمل و ابواب و فصول کرد و در این تقسیم او متفرد است و کس پیش از او نکرده است و این تقسیم اعانتی است طلاب و شاغلین کتب جالینوس را، چه هرچه طلبند آسان یابند و بخش‌های کتاب و محتویات و اغراض آن بازشناسند و همین تفصیل و تبویب در بیشتر کتب ارسطو و غیر او کرده است. و همهٔ مصنفات احمد در صناعت طب و دیگر اقسام حکمت کامل و تمام و در جودت بی‌مانند است و علاوه بر کتب نام‌برده، او راست: کتاب الادویةالمفردة در سه مقاله و آنرا بدرخواست جمعی از شاگردان نوشته است و در اول این کتاب گوید: سألنی احمدبن محمد البلدی ان اکتب هذاالکتاب و قدیماً کان سألنی محمدبن ثواب فتکلمت فی هذا الکتاب بحسب طبقتهما و کتبته الیهما و بدأت به فی شهر ربیع‌الاوّل سنة ثلاث و خمسین و ثلاثمائة (۳۵۳ ه‍.ق.)، و هما فی طبقة من تجاوز تعلم الطب و دَخَلا فی جملة من یتفقه فیما علم من هذه الصناعة و یفرع و یقیس و یستخرج و الی من فی طبقتهما من تلامذتی و من ائتم بکتبی فانّ من اراد قراءة کتابی هذا و کان قد تجاوز حد التعلیم الی حدّ التفقه فهو الذی ینتفع به و یحظی بعلمه و یقدر ان یستخرج منه ما هو فیه بالقوة مما لم اذکره و ان یفرّع علی ما ذکرته و یشید و هذا قولی فی جمهور الناس، دون ذوی‌القرائح الأفراد، التی یمکنها تفهم هذا و ما قوة بقوة النفس الناطقة فیهم، فان هولاء تسهل علیهم المشقة فی‌العلم و یقرب لدیهم ما یطول علی غیرهم -انتهی. و کتاب‌الحیوان. و کتاب فی‌العلم الالهی مقالتان، فرغ من تألیفه فی ذی‌العقدة سنة خمس و خمسین و ثلثمائة. و کتاب الجدری و الحصبة و الحمیقاء مقالتان. و کتاب فی‌السرسام و البرسام و مداواتهما، ثلاث مقالات. و آنرا برای شاگرد خویش محمدبن ثواب موصلی نوشته و بلفظ خود

۱ - مؤلف روضات وفات او را ۵۲۶ آرد.

بر او املا کرده و از نسخهٔ خط خویش بدو نویسانیده و تاریخ املاء و کتابت آن برجب سال ۳۵۵ ه.ق. بوده است. و کتاب القولنج و اصنافه و مداواته و الادویة النافعة منه، در دو مقاله. و کتاب فی‌البرص و البهق و مداواتهما، در دو مقاله. و کتاب فی‌الصرع. و کتاب فی‌الاستسقاء. و کتاب آخر فی‌الصرع. و کتاب فی ظهور الدّم، در دو مقاله. و کتاب فی‌المالیخولیا. و کتاب ترکیب‌الادویة در یک مقاله. و مقالة فی‌النوم و الیقظة، کتبها الی احمدبن الحسین‌بن زیدبن فضالة البلدی بحسب سؤاله علی لسان عزوربن الطیب الیهودی البلدی. و کتاب الغاذی و المتغذی، و آنرا بقلعهٔ برقی ارمینیه در صفر سال ۳۴۸ کرده است، در دو مقاله. و کتاب امراض المعدة و مداواتها. و کتاب شرح کتاب‌الفرق لجالینوس در دو مقاله، و از آن برجب سال ۳۴۲ فراغت یافته است. و احمد عمری طویل یافت و در سیصدوشصت‌واندی از هجرت هم بموصل درگذشت. رجوع به عیون‌الانباء ج۱ صص۲۴۵ - ۲۴۷ و ج۲ ص۱۴۲ و ۱۴۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن احمد غزالی طوسی، مکنی به ابوالفتوح، برادر ابوحامد محمد غزالی صاحب احیاءالعلوم. زاء غزالی به تشدید است نسبت به غزّال بعادت اهل خوارزم و جرجان که در نسبت بقصار و عطار و امثال آن قصاری و عطاری و مانند آن گویند و بعضی گفته‌اند بتخفیف است منسوب به غزاله نام قریه‌ای از قراء طوس و ابن خلکان گوید: قول اخیر خلاف مشهور است. وی واعظی ملیح‌الوعظ و نیکونظر و صاحب کرامات و اشارات است و او فقیه بود جز اینکه بوعظ رغبت کرد و فن وعظ بر وی غلبه کرد. و آنگاه که برادر او ابوحامد از روی زهادت و تقوی تدریس مدرسهٔ نظامیه را ترک گفت وی بنیابت برادر بدانجا درس تدریس کرد. و احمد مائل بتصوف بود و سفرهای بسیار کرد و صوفیه را بنفس خویش خدمت کرد و مرید ابوبکر نساج است. و در فن وعظ و خطابه موقعیتی تمام داشت چنانکه وقتی در محضر محمود مجلس گفت و محمود وی را هزار دینار داد و ذهبی برای میل او باهل طریقت در وی طعن کرده است و متصوفه کرامات و مقامات بوی نسبت کنند. وفات او بقزوین بسال ۵۲۰ ه.ق. بوده است و صاحب حبیب‌السیر وفات او را ۵۱۹ گفته و گوید قبر او در قزوین است و اشعار فصیح دارد و ازجمله گفته‌های اوست:

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد

با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم

تا یافت جان من خبر از ذوق نیم‌شب

صد ملک نیم‌روز بیک جو نمی‌خرم.

او راست: رسالهٔ یمینیة. کتاب‌الذخیرة فی علم البصیرة. کتاب سوانح‌العشاق. کتاب مجالس الشیخ احمد. کتاب الحق و الحقیقة. کتاب لباب‌الاحیاء یا احیاء و آن اختصار کتاب احیاءالعلوم ابوحامد محمد غزالی است. و قبر او بقزوین تا مائهٔ نهم هجری معروف و مزار بوده است. رجوع به حبیب‌السیر ج۲ ص۲۰۵ س۲۵ و غزالی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن جزری، ملقب بشیخ شمس‌الدین. وی شرح حال پدر خویش را نوشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن حسن‌بن علی‌بن یحیی‌بن محمدبن خلف‌الله‌بن خلیفة القسطنطینی الحنفی، ملقب به تقی‌الدین و معروف بشمنی و مکنی به ابوالعباس. مؤلف روضات‌الجنات (ص ۹۲) آرد: وی صاحب حاشیهٔ مدونهٔ مشهوره به ایدی‌الطلبة است و آن حاشیه‌ایست بر مغنی ابن هشام، بمقابلهٔ شرح بدرالدین محمدبن ابی‌بکربن عمربن ابی‌بکر قرشی دمامینی و این شرح زمانی دراز نزد من بود و عدهٔ سطور آن تخمیناً بشمارهٔ سطور اصل کتاب و ثلث آنست و شامل فوائد نادره در احوال علماء و جز آنان میباشد که بر سبیل استطراد یاد کرده و من آنرا شبیه‌ترین کتب به کتاب تصریح خالد ازهری یافتم. شمنی ازجملهٔ مشایخ عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر سیوطی مشهور است و سیوطی در ثنای وی در کتاب خویش از اول تا آخر چندان مبالغه کرده که دربارهٔ احدی چنان نگفته است و ازجملهٔ آنچه که در باب او گفته این است: شمنی، بضم معجمه و میم و تشدید نون، قسطنطینی حنفی و پدر و جدش مالکی بودند. او فقیه مفسر اصولی متکلم نحوی بیانی محقق و امام نحاة در زمان خویش و شیخ علماء بروزگار خود بود، عاکف و بادی را از علوم خویش برخوردار ساخت و از بحار دانش خود تشنگان را سیراب کرد، اما فی‌التفسیر فهو بحره المحیط و کشاف دقائقه بلفظه الوجیز الفائق علی‌الوسیط و البسیط و امّا الحدیث فالرحلة فی‌الروایة والدرایة الیه والمعول فی‌حلّ مشکلاته و فتح مقفلاته علیه و اما الفقه فلو رآه النعمان لانعم به عیناً او رام احد مناظرته لانشدوا الفی قوله کذبا و مینا و اما الکلام فلو رآه الاشعری لقرّبه و قربه و علم انه نصیرالدین ببراهینه و حججه المهذبة المرتبة و اما الاصول فالبرهان لایقوم عنده بحجة و صاحب المنهاج لایهتدی معه الی محجة و اما النحو فلو ادرکه الخلیل لاتخذه خلیلاً او یونس لآنس بدرسه و شفی منه غلیلاً و اما المعانی فالمصباح لایظهر عنده نور عند هذا الصباح و ماذا یفعل المفتاح مع من القت الیه المقالید ابطال الکفاح الی غیرذلک من علوم معدودة و فضائل مأثورة مشهورة:

هو البحر لا بل دون ما علمه البحر

هو البدر لا بل، دون طلعته البدر

هو النجم لا بل دونه النجم رتبةً

هو الدّر لا بل دون منطقة الدر

هو العالم المشهور فی‌العصر والذی

به بین ارباب النهی افتخر العصر

هو الکامل‌الاوصاف فی‌العلم و التقی

فطاب به فی کل ما قطر الذکر

محاسنه جلت عن الحصر و ازدهی

باوصافه نظم القصاید والنثر.

مولد او باسکندریه در رمضان سال ۸۱۰ ه.ق. بود. وی با پدر خویش بقاهره رفت و پدر او از علمای مالکی بود. احمد نزد زراینی تلاوت کرد و از شمس شنطونی علم بیاموخت و ملازمت قاضی شمس‌الدین بساطی کرد و از او در اصلین و معانی و بیان بهره‌مند شد و از شیخ یحیی سیرافی و علاء بخاری فقه آموخت و از شیخ ولیّ‌الدین عراقی اخذ حدیث کرد و در فنون براعت حاصل کرد و پدر او بکودکی او را مورد توجه و عنایت خویش قرار داد و بسیاری مطالب از تقی زبیری و جمال حنبلی و صدر ابشیطی و شیخ ولی‌الدّین و غیرهم بر او فراخواند و از سراالله بلقینی و زین عراقی و جمال‌بن ظهیرة و هیثمی و کمال دمیری و حلاوی وجوهری و مراغی و دیگران اجازت یافت. و خرج له صاحبنا الشیخ شمس‌الدین سخاوی مشیخة و حدث بها و بغیرها و خرجت له جزء فیه الحدیث المسلسل بالنحات و حدث به. و او امام علامهٔ مفتّن منقطع‌القرین، سریع‌الادراک بود و تفسیر و حدیث و فقه و عربیت و معانی و بیان و اصلین و غیر آنها را اقراء میکرد و گروهی بسیار از او بهره‌مند گشتند و در محضر او تزاحم و به اخذ علم از او افتخار میکردند. و علاوه بر آن نیکوکار و دانا و متواضع و باشهامت و نیکوشکل و باابهت بود و از اهل دنیا انجماع [کذا] داشت و مدتی در جمالیه اقامت داشت و سپس تولیت مشیخت و خطابت در تربت قاتبای چرکسی قرب جبل و مشیخت مدرسهٔ لالا یافت و از او خواستند تا قضاء حنفیان قاهره را بسال ۸۶۸ بپذیرد و او امتناع ورزید. وی شرح مغنی ابن هشام و حاشیهٔ بر شفا و شرح مختصرالوقایة در فقه و شرح

نظم‌النخبة در حدیث تألیف والد خویش را تصنیف کرد. [شرح مذکور بر مغنی موسوم است به المنصف من الکلام علی‌المغنی ابن هشام]. و او را نظم نیکوست از آن جمله:

یقول خلیلی العدی اضمرت
اذا مات ذلک یسوء الوری
فقلت سل الله ابقاءه
و یکفینا الظاهر المضمر.

و من قطعهٔ بزرگی از مطوّل شیخ سعد و توضیح ابن هاشم را بنحو قرائت تحقیق بر او خواندم و در حدیث اجزایی از او شنودم و حضر علیه فی‌الاولی ولدی ضیاءالدین محمد اشیاء ذکرتها فی معجمی و کتب تقریظاً علی شرح الالفیة و جمع الجوامع تألیفی و قلت امدحه:

لُذ بمن کان للفضائل اهلا
من قدیم و منذ قد کان طفلا
و بمن حاز سؤدداً و ارتفاعاً
و مکاناً علی السماک و اعلا
عالم العصر من علا فی‌حدیث
و زکی فی‌القدیم فرعاً و اصلا.

تا آنکه، پس از نوزده بیت رائق گوید:

جمع الله فیک کل جمیل
و بک الله ضمّ للعلم شملا.

و شاعر عصر، شهاب منصوری این ابیات او مرا انشاد کرد:

شیخ‌الشیوخ تقی‌الدین یا سندی
یا معدن العلم بل یا مفتی الفرق
انت الذیْ اختاره الباری فزیّنه
بالحسن فی‌الخلق و الاحسان فی‌الخلق
کم معشر کابدوا الجهل القبیح الی
ان علموا منک علماً واضح الطرق
وقیتهم بالتقی و العلم ما جهلوا
فانت یا سیدی فی‌الحالتین تقی.

و نیز دربارهٔ او گفته:

غیر شیخ‌الشیوخ فی‌الناس فضله
فلذا لانزال نشکر فضله
لاتری غیر ما یسرک منه
جمع الله بالمسرّات شمله
التقی النقی دیناً و عرضاً
الجلیل الجمیل قدراً و خصله
فکثیر فی‌الناس فیض نداه
و قلیل ان تنظر العین مثله
کل حبر عین لکل زمان
یتلقّاه وَ هُوَ للعین مقلة.

و پیوسته شیخ با من محبت میورزید و در بزرگداشت جانب من میکوشید و تمجید بسیار میکرد. وی قرب عشاء شب یکشنبه هفدهم ذی‌الحجة سال ۸۷۲ وفات کرد و در روز یکشنبه او را دفن کردند و خلق بر او نماز گذاردند و بر مرگ او سوگواری کردند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن سلیمان‌بن الحسن‌بن الجهم‌بن بکربن اعین‌بن سنسن الشیبانی، معروف به ابوغالب زراری. رجوع به ابوغالب احمد... در روضات ص ۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد، معروف به ابن عباس قاری و ملقب بشهاب‌الدین. او راست: ورقات‌المهرة فی تتمه القراآت العشر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالواحدبن صباغ، مکنی به ابومنصور. او راست: مکارم‌الاخلاق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمد القیسی القرطبی النحوی المقری الزاهد، مکنی به ابوجعفر و معروف به ابن حجة قرطبی. صاحب طبقات گوید: ابن عبدالملک آورده است که: احمد از اکابر استادان مقری متقدم نحوی محقق محدث حافظ و مشهور بفضل و از اهل زهد و ورع و تواضع بود و شعرهای متوسط میگفت و قرائت را از ابوالقاسم السراطوری فراگرفت و از ابومحمدبن حوط‌الله و ابن مضا و ابوالحسن‌بن نخبه بسماع روایت دارد و ایشان او را اجازه ندادند، وی قرائت قرآن را در قرطبه اقراء و حدیث را اسماع کرد و سپس بهنگام تغلب دشمن بر آنجا باشبیلیه رفت و متولی قضاء و خطابت شد و تسدیداللسان را در نحو و الجمع بین الصحیحین و جز آن را تألیف کرد و سپس بکشتی نشست و بسوی سبته[1] رفت. او و خانوادهٔ وی را اسیر کردند و بمنورقه[2] بردند. اهل آنجا سربهای آنان بدادند و وی سه روز بدانجا درنگ کرد و هم بدانجا درگذشت و گفته‌اند که وفات وی در دریا پیش از وصول بمنورقه اتفاق افتاد و آن بسال ۶۴۳ هـ.ق. بود و مولد وی بسنهٔ ۵۶۲ بوده است -انتهی. و او جز قاضی ناصرالدین احمدبن محمدبن محمدبن محمدبن عطاءالله است. (روضات‌الجنات ص ۸۷). و رجوع بابن حجة شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد الجزری الشافعی، مکنی بابوبکر. او راست: شرح المقدمةالجزریهٔ پدر خویش محمد جزری بنام الحواشی المفهمه لشرح المقدمة. و وفات پدر او بسال ۸۳۳ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد شافعی. نزیل دمشق. او راست: وفاء العهود فی وجوب هدم کنیسة الیهود و نفیس النفائس فی تحری مسائل الکنائس و کشف ما للمشرکین فی ذلک من الدسائس. وفات او بسال ۸۷۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد مصری، معروف به ابن‌الصّاحب و ملقب به فخرالدین. او راست: شرحی ناتمام بر مقامات حریری. وفات او بسال ۷۸۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد هروی، مکنی به ابوعبید. او راست: الغریبین (یعنی غریب القرآن و الحدیث). وفات او بسال ۴۰۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمود غزنوی. ابوالفضل بیهقی آرد: در شب امیر محمد را حسب‌الحکم آورده بودند از قلعهٔ نغز و بقلعهٔ غزنین برده و سکزی امیر حرس بر وی موکل بود و چهار پسرش را آورده بودند: احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان در شب بدان خضراء باغ فیروزی فرود آورده بودند و دیگر روز سلطان [مسعود] بنشاط شراب خورد از پگاهی و وقت چاشتگاهی مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادرم محمد رو و ایشان را سوگندان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان را از ما گرم کن و بگو تا خلعتها بپوشند و تو نزدیک ما بازآی تا پسر سکزی ایشان را در سرائی که راست کرده‌اند بشارستان فرود آورد. برفتم تا باغ فیروزی در آن خضرا که بودند هر یکی کرباسی خَلَق پوشیده، و همگان مدهوش و دلشده، پیغام بدادم بر زمین افتادند و سخت شاد شدند و سوگندان نسخت کردم و ایمان‌البیعه بود یکان یکان آنرا بزبان راندند و خطها را زیر آن بستدم و پس خلعتها بسیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند و بپوشیدند و موزه‌های سرخ و بیرون آمدند و برنشستند و اسبان گرانمایه و ستامهای زرین و رفتند و من نزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود بگفتم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمود یزدی. رجوع بروضات ص ۲۶۵ س ۱۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مرزوق تلمسانی مالکی، مکنی به ابوعبدالله. متوفی بسال ۷۸۱ هـ.ق. او راست: شرح کتاب‌الشفا فی تعریف حقوق المصطفی تألیف قاضی عیاض‌بن موسی یحصبی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مروان‌بن الطیب السرخسی. رجوع به احمدبن الطیب السرخسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مسروق، مکنی به ابوالعباس. از عرفای مائهٔ سیم هجریه است، زمان معتضد و مکتفی و مقتدر

1 - Seuta.
2 - Minorque.

را دریافته. اصل وی از طوس بوده از آنجا ببغداد نقل کرده و در آن ملک در میان این طبقه مشهور و معروف گردید. از شیخ جنید نقل شده که گفت: وی از استادان شیخ اجل ابوعلی رودباریست و شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی است و با محمدبن منصور و محمدبن حسین برجلانی صحبت داشته، وی را در عداد طبقهٔ ثانیه نوشته‌اند و از بزرگان قدماء مشایخ و محل اعتناء این طایفه است. شیخ‌الاسلام که در کتاب خود شرح حال وی را نوشته گوید که ابوالعباس‌بن مسروق بغدادی گفته است که: در شب شنبه نشسته بودمی و پدر و مادر من بر من میگریستندی از ریاضاتی که من کشیده بودم و بخدمت بسی پیران رسیده و سخنانی که از ایشان شنیده. از این بیان خواهد واضح نماید آنکس که بمقام معرفت قدم ننهاد خود چه داند که اهل ریاضت ازبرای چه بر خود رنج را بر راحت اختیار مینمایند و سختی را بر لذت چون چنین حالتی در کس دیدند آنرا سوء حال و بدی احوال گمان کنند. و آن عارف کامل روزگار زندگانی را در شهر بغداد میگذرانید تا در سال ۲۹۹ هـ.ق. در بغداد وفات کرد، بعضی در صفر المظفر ۲۹۸ نوشته‌اند. از کلمات اوست که گفته: من ترک التدبیر عاش فی راحته، یعنی کسی که واگذاشت تدبیر خود را در امر زندگانی و دانست که تقدیر تغییرپذیر نیست و خود را با تقدیر موافق ساخت زندگانیش براحت گذرد چه هیچ حادثه‌ای ناملائم ازبرای وی نیست. سئل عن التصوف فقال: خلو الأسرار مما منه بدّ و تعلقها بما لیس منه بدّ. یکی او را پرسید از تصوف که آن چیست؟ گفت: تهی شدن دل است از آنچه از آن گزیر بود و پیوستن بآنچه ناگزیر بود و ناگزیر که ممتنع‌الانفکاک است جز حق نیست از آنروی که ماعدای وی سبحانه و تعالی در معرض زوالند. ازو پرسیدند آنکس که روزگارش بخوبی گذرد و عاقبتش نیکو بود کیست؟ گفت: آنکس که از حد خود تجاوز نکند و در نزد بزرگان ادب نگاه دارد. وقتی کسی از او وصیتی خواست، گفت: جهدی کن که اگر حق‌بین نشوی خودبین نیز نباشی چه هرکس خود را دید او را دیگر توفیق رفیق و سعادت یار نخواهد گردید. مسروق بفتح میم و سکون سین مهمله و راء مهمله و واو و قاف و برجلانی بضم باء موحده و سکون راء مهمله و ضم جیم است. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مسعود وبری حنفی، مکنی به ابونصر. او راست شرحی ممزوج بر مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیة در دو مجلد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن المظفربن محتاج چغانی. رجوع به ابوعلی احمدبن محمدبن المظفربن محتاج چغانی و رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج۱ ص۲۷ س۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مظفربن مختار رازی، مکنی به ابوالمحامد و ملقب به بدرالدین. او راست: مقامات بدرالدین شامل ۱۲ مقامة که بسال ۷۰۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن المظفر خوافی، مکنی به ابوالمظفر. رجوع به ابوالمظفر خوافی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مفرج‌بن ابی‌الخلیل النباتی، مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن‌الرومیة اموی اندلسی اشبیلی. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء آرد: وی از اهل اشبیلیه و از اعیان علماء و اکابر فضلای آن شهر بود و در علم نبات و معرفت اشخاص و ادویه و قوا و منافع و اختلاف اوصاف و تباین مواطن آنها اتقان داشت و ذکر شایع و نام نیکو داشت و بسیارخیر و موصوف بدیانت و محقق در امور طبیه بود و نفس خویش بفضائل بیاراست و از ابن حزم و جز او علم حدیث بسیار شنود و در سنهٔ ۶۱۳ هـ.ق. بدیار مصر شد و در مصر و سپس شام و عراق در حدود دو سال اقامت کرد و مردم از او انتفاع بردند. وی با سماع حدیث پرداخت و نبات بسیار را که در مغرب نمیروید، در این بلاد معاینه و در منابت و مواضع خویش مشاهده کرد. و چون از مغرب به اسکندریه شد سلطان ملک‌العادل ابوبکربن ایوب رحمه‌الله نام او بشنید و از فضل و جودت معرفت وی به نبات آگاه شد و در این وقت ملک‌العادل بقاهره بود پس او را از اسکندریه بخواست و ملاقات و اکرام کرد و جامگی و جرایة فرمود. و وی نزد او مقیم بود و بکاری مشغول نبود و گفت من از شهر خویش آمدم، تا انشاءالله حج بگزارم و بخاندان خویش بازگردم. و مدتی نزد او بماند و حوائج تریاق کبیر را گرد آورد و سپس بحجاز روی آورد و چون ادای حج کرد بمغرب بازگشت و در اشبیلیه اقامت گزید. و او راست: تفسیر اسماء الادویة المفردة من کتاب دیسقوریدس و مقالة فی ترکیب الادویة. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۸۱). و نیز او راست: ذیلی کبیر بر کامل ابن عدی بنام الحافل فی تکملة الکامل و مختصر الکامل. وفات او بسال ۶۳۷ هـ.ق. بود. (کشف‌الظنون). و در نامهٔ دانشوران آمده است که: در شهر محرم الحرام سنهٔ ۵۶۱ و بقولی ۵۶۷ هـ.ق. در شهر اشبیلیه تولد یافت، او از اعیان فقهاء و محدثین و از ارکان اطبا و معالجین است، در فنون علوم فقه و حدیثش مقامی بکمال بود و در صنایع علمیه و اعمال عملیهٔ طبیه درجهٔ اعلی داشت و این دو فن شریف را که اشرف علوم دانند بمنزلهٔ دو ذی‌فن کامل دارا بود و کمتر کسی را جز آن عالم بی‌نظیر در دورهٔ اسلامیه چنین رتبت و مقامی بوده، علم فقاهت و فن طبابت را بدرجهٔ کمال با هم جمع داشته باشد و مرجع و معتمد هر دو طایفه از فقهاء و اطبا گردد. و آن دانشمند بیمانند در زمان سلطنت و اقتدار بنی‌هود که خود حالات آنها در کتب سیَر مضبوط است و در عداد ملوک‌الطوائف اندلس معدودند رایت فقاهت و علم طبابت برافراشت. علامهٔ مقری آورده است که: وی در بدایت روزگار تحصیل در شهر اشبیلیه و سایر بلاد اندلس باخذ مقدمات و علوم ادبیت اشتغال ورزید و در زمرهٔ تلامیذ ابوذر حبشی و ابن‌الجد و ابن‌غفیر که از فضلا و ادبای آن مملکت بودند درآمد، پس از تحصیل مقدمات و تکمیل علوم ادبیت علم فقه را بر طریقهٔ مالک که خود نیز آن طریقه را داشت ابتدا از ابن زرقون ابوالحسین اندلسی اخذ نمود و سالها او را مصاحب و در زمرهٔ تلامیذ خاصش مخصوص بود سپس موافق بذل جهد و استفراغ و سعی که در طریق تحصیل و تکمیل فقه می‌نمود طریقهٔ ظاهری اختیار کرد و در میان فقهای آن مذهب ابن حزم ظاهری فقیه را برگزید و سالها بقدم ارادت در زمرهٔ تلامیذ وی بتحصیل فقه اشتغال می‌ورزید و چون در ترویج مذهب ظاهری جدی وافی و جهدی کافی داشت جماعتی او را حزمی خواندند و بر همین طریقه روزگارش تا انقضای زندگانی میگذشت و ما در ترجمت ابن حزم در این کتاب طریقهٔ ظاهری را خواهیم نگاشت و در بعضی از کتب سیَر مسطور است که آن فاضل بیمانند پس از یکچند تحصیل بجهة فراگرفتن و تکمیل علم حدیث، و پیدا کردن حشایش از اندلس بمملکت دیگر رحلت نمود چنانکه علامهٔ مقری در تاریخ خویش ترجمت او را در باب مرتحلین از اندلس آورده است. و در ایام سیاحت و مسافرت یکچند در دمشق در نزد علمای فن حدیث مثل ابن خرستانی و ابن ملاعب و ابن‌عطار و غیره باستماع و اخذ احادیث مشغول گشت و از آنجا ببغداد مسافرت کرد و بدان قدر که شاید از معتبرین علمای آن شهر نیز استماع احادیث نمود تا خود مقامی منیع و درجه‌ای

رفیع یافت و صیت فقاهتش گوشزد علما و فقهاء گردید از آنرو در هر شهر که یکچند رحل اقامت می‌افکند جماعتی بمحضر وی حاضر گشتند و از وی علم فقه و حدیث استفادت مینمودند، من‌جمله زمانی دراز در مصر بساط تدریس بگسترده و در آن شهر گروهی از وی استماع احادیث مینمودند و نیز علم فقه استفاضت میکردند چنانکه جماعتی کثیر در مدرس تدریس وی بدرجهٔ کمال رسیدند و احمدبن ابی‌اصیبعه که خود با وی معاصر بوده و ملتزم است که جز آنان که در فن طب مهارت داشته باشند در تاریخ خویش ننویسند در ترجمت وی آورده که او در فنون صناعات طبیه از علم و عمل بصیرتی کامل وخبرتی وافی داشت خاصه در علم صیدله و اتخاذ و التقاط ادویه که خود یکی از متفنّنین آن فن است و بیشتر از آن کسان که در فن شناسائی ادویه مشهور و معروفند بشاگردی وی موصوفند من‌جمله ابن بیطار است با آنهمه شهرت و شأن که در نزد اطبای اروپا و ایران دارد همواره باستعانت وی بیشتر از ادویه را پیدا کرده و تجربت نمود و ابن بیطار در مؤلفات خویش زیاده او را میستاید و بر اقوال وی استشهاد مینماید و کتبی را که در مفردات ادویه پرداخته است بیشتر از تصنیفات او نوشته خاصه در جامع صغیر و کبیر که نقل اقوال متقدّمین و متأخرین را نموده نام وی زیاده مذکور است و اطبای اروپا که در تکمیل علم ادویه باقصی‌الغایه کوشیده‌اند در آن فن او را ستوده‌اند و ادویه‌ای را که بتجربت رسانیده بدان اعتماد تام دارند چنانکه توضیح آنرا در ذیل این ترجمت آنچه در شرح حال وی در تاریخ‌الحکمای فرانسوی مسطور است مرقوم خواهیم داشت. برزالی که یکی از اساتید و اساطین اطبا است و در کلیهٔ علم ادویهٔ مفرده او را مهارتی بکمال است و از تاریخ اندلس چنان مستفاد میشود که در ترجمت اطبا کتابی پرداخته است و در حق وی زیاده بتوصیف و تعریف لب گشوده، بهر حال وی مدتی متمادی بعد از تکمیل طب و تحصیل فقه بجهة اتخاذ و تجربت ادویه به اکثری از بلدان رفته و در هر شهر جماعتی که از امکنه و محل روئیدن حشایش و غیره اطلاع داشتند با خود یار کرده باخذ اقسام ادویه از خشب و ازهار و اصول و بذور و تجربت آنها مشغول گردید و در همان ایام که بسیر بلدان و سیاحت ممالک میرفت کتابی مبسوط در ادویهٔ مفرده برنگاشت که بدانگونه تألیف و حسن ترتیب و جودت بیان و تحقیق عبارات و سلاست معانی از مؤلفات متقدمین دیده نگشت و اسامی آنرا بترتیب حروف تهجی نهاد و بسیاری از ادویه را که خود پیدا کرده و بتجربت رسانده بود در آن کتاب مندرج ساخت و هم ماهیت و خواص آنرا مذکور داشت و آنرا کتاب جامع نام نهاد. نقل است در آن ایام که وی بجهة اتخاذ حشایش و غیره بسر برد و بسیاحت ممالک مشغول بود باسکندریهٔ مصر گذار کرد یکچند در آن ملک رحل اقامت افکند و آن اوان زمان سلطنت و حکمرانی ابوبکربن ایوب ملک عادل بود و در مصر که مقر سلاطین آن طبقه بود بلوازم پادشاهی قیام مینمود چون صیت حذاقت و فضائل آن عالم بی‌نظیر در نزد آن پادشاه بعرصهٔ ظهور و بروز رسید او را از اسکندریه بشهر قاهره طلب کرد و زیاده از اندازه‌اش بنواخت و اکرام بسیارش نمود و مکانی نیکو ازبرایش مقرر فرمود و نیز سایر حوائج او را درخور شان و رتبه‌اش مرتب داشت و شهریهٔ کافی از جهت وی معین کرد از آنکه پادشاه را یک‌چند میگذشت که استقامت مزاجش بانحراف تبدیل یافته بود از وی رفع آن علت را بخواست تا بصحت و اعتدالش معاودت دهد و آن سلطان اصلاح مزاج خود را منوط بتدابیر طبیهٔ وی نمود بزمانی قلیل دیگر علتی در خود ندید و افعال بدنیه‌اش چنانکه اصحا را باید بر وفق سلامت گردید. و آن فاضل یگانه چنانکه نگارش یافت در فن ادویهٔ مفرده سرآمد اطبای عصر بود بفرمود تا چند وزن ادویه تریاق فاروق را فراهم کرده بترکیب آن بپردازد وی اطاعت آن امر را همت برگماشت و اصل ادویه را از هر قسم از اقسام پیدا کرده بر رسم معمول ترکیب کرد چون ملک عادل بدان دوای بزرگ مداومت نمود بر مزاجش سازگار آمد زمانی برنیامد که انحراف مزاجش استقامت یافت ملک را در حق وی حسن اعتماد و اعتقادی تازه پیدا گشت هر لحظه بر احترامات و تشریفاتش میافزود پس او یکچند که در حضرت پادشاه بسر میبرد و زمان سیاحت وی بطول انجامیده بود از اقامت آن ملک دلتنگ گردیده رخصت انصراف بشهر خود حاصل نمود ملک او را رخصت داد و چون زمان حج نزدیک بود حج گزارده آنگاه بموطن اصلی خود معاودت کرد و آن هنگام که دیگرباره بشهر اشبیلیه رفت زمان عمرش بهفتاد سال رسیده و چهل سال زمان سیاحت وی امتداد یافت. در تاریخ اندلس نگارش یافته: پس از آنکه ابن رومیه سیاحت را تکمیل کرده بشهر اشبیلیه آمد بساط تدریس و افادت بگسترد و از هر سوی بجهة اخذ علوم فقهیه و صنایع طبیه تلامذه روی بحضرتش مینهادند و در مجلس تدریس وی استفادت مینمودند امراء و ارکان سلطنت هرچند خواستند که با وی مراودت و اتحاد پیدا نمایند راضی نگشت و همواره از مجالست آن طبقه احتراز داشت و تا معاش خویش فراهم کند دکانی بجهة فروختن حشایش در معبر عام باز کرد بعد از فراغ از مباحثت و تدریس در همان دکان به بیع حشایش وقت میگذرانید و هرگاه مجال یافتی در دکه‌ای که در جنب دکان بود نشسته و بانتساخ کتب و تألیف خود را مشغول میداشت و با آنحال در نزد عموم خلایق و جمهور امراء سلطان مکرم و محترم میزیست و او را در انظار زیاده وقعی و مهابتی بود چنانکه علاء مقری آورده است که: امیر عبدالله‌بن هود پادشاه اندلس را میل زیاده بمجالست وی بود و او از تمکین بمراودت و رفتن نزد سلطان نمی‌نمود وقتی امیر با تجمل تمام و اسباب سلطنت بر دکهٔ وی میگذشت و آن عالم بیمانند بمطالعت کتب و انتساخ و جمع و تألیف اشتغال داشت چون امیر بدکهٔ وی رسید و او را بشناخت اسب خویش نگاه داشته بر وی سلام کرد او رد سلام کرد و از اشتغالی که داشت خاطر منصرف ننمود و همچنانکه سر بزیر داشت و مطالعت کتب را مینمود سر بالا نکرد و توجه بسلطان و اصحابش نشد. سلطان زمانی طویل اسب خویش نگاه داشت بلکه احترام سلطنت را منظور کرده و پادشاه را بمکان خویش دعوت کند و آن امر سبب ازبرای مراودت و دوستی گردد امیر چون از توجه وی مأیوس گشت اسب خویش براند و از دکان او برگذشت پس از چند روز در یکی از مجالس انس ذکری از وی رفت امیر زیاده او را بستود خاصان امیر بر آن مطلب انکار آوردند و بعرض رسانیدند کسی که در نزد سلطان بدان سان طریقهٔ ادب مرعی ندارد توصیف سلطان را چگونه سزاوار باشد؟ امیر گفت: مردان خدا را حالت این و طرز و رفتار چنین است که بر تجمل ظاهری دنیا ایشان را توجه و میلی نباشد. گویند هم در آن زمان امیر عبدالله‌بن هود مبلغی زر برسم هدیه نزد وی فرستاد آن عالم کامل از قبول آن سر پیچیده و گفت: کسی را که مئونت از طریق کسب و رنج بازو فراهم گردد و نیز قناعت را شعار خود نموده و آفتاب عمرش قریب‌الافول باشد ازو دور است که خود را آلوده بزخارف دنیوی نماید فرستادهٔ سلطان وجه را بازپس آورده و از نظر سلطان بگذرانید و آنچه را که وی گفته بود بعرض رسانید امیر

گفت: او را بحالت خود گذاشتن بهتر است که ببعضی از تکلیفات رنجه داشتن. بالجمله وی در این مرتبه که بشهر اشبیلیه معاودت نمود دیگر مسافرت اختیار ننمود و روزگارش بر همان وتیره که مسطور افتاد میگذشت تا در سلخ ربیع‌الثانی سنهٔ ۶۳۷ ه.ق. داعی حق را لبیک اجابت درداد. موافق این تاریخ از عمر وی هفتاد و شش سال گذشته بود، صاحب نفح‌الطیب نوشته در آن هنگام که وی را اجل موعود دررسید از هر طبقه تلامیذ بسیار داشته و در وفاتش مرثیتها گفتند و نیز در تعریف وی رسائل و کتب زیاد پرداختند و از موت وی ساکنین اندلس را اندوه فراوان دست داد و در تشییع جنازه‌اش جمعی کثیر حاضر گشتند و در خارج شهر اشبیلیه مدفونش ساختند. در تاریخ‌الحکمای فرانسوی که تألیف دکتر لوسین لکلرک است در ترجمت آن فاضل بی‌نظیر شرحی از مقاماتش مینگارد و چون آن ترجمت بر شئون فضائل و فنون طبیهٔ او دلیلی محکم است حاصل بعضی از آن ترجمت را می‌نگاریم تا قدر و رتبهٔ او در فنون علوم بر بینندگان مشهود و معلوم گردد چنین گوید که: ابوالعباس‌بن رومیه از اطبای مائهٔ سیزدهم م. است به نباتی از آنروی معروف و مشهور گشت که در علم معرفت نباتات سرآمد امثال خویش و اقران عصر بود و بعضی از مورخین که او را منسوب به نباتا کرده‌اند اشتباه لفظی نموده‌اند و وی در شهر اشبیلیه در سنهٔ ۵۶۱ ه.ق. / ۱۱۶۱ م. تولد یافت و در جمیع فنون مختلفهٔ علم طب از جزء نظری و عملی آگاه خاصه در فن شناسائی ادویه که او را کمتر عدیل و نظیری بوده قواعد و قانون اطبای متقدمین را یکسو نهاده و از طریقهٔ دیسقوریدوس و جالینوس و غیره انحراف جست و در تجربت ادویه طرزی دیگر و روشی تازه گذاشت و ادویه‌ای را که پیشینیان بتجربه رسانیده بودند بر اقوال آنها اعتماد ننموده خود چنانچه باید از اختلاف ماهیت و تجربت دقیقه‌ای فروگذاشت نکرد و از اسپانیا مخصوصاً محض پیدا کردن ادویه مسافرت نمود و بسیاری از مکانها و شهرها را میدانیم که در آنجا بسیاری از نباتات را بدست آورده تجربت نمود و نیز گوید: ابوالعباس‌بن رومیهٔ نباتی زیاده با فضل بوده و در فن شناسائی ادویه تلامیذ بسیار داشته، من‌جمله ابن بیطار است که یکی از اعاظم گیاه‌شناسان است و این فن بزرگ را از وی اخذ نموده و همواره با وی بتفتیش نباتات وقت میگذرانید و جمیع طرق متعلقهٔ بادویه را در نزد وی تکمیل کرد و در کتب خویش

در همه مقام ابوالعباس را باستادی میستاید و چون بقدری که باید در اسپانیا تفتیش و تفحص در پیدا کردن نباتات کرد و از آن ملک در آن عمل فراغت پیدا نمود بسمت مشرق زمین رحلت کرد و بسیاری از ادویه که الآن معمول و متداول بین اطباست پیدا نمود ازجمله سورنجان[1] که از دواهای بزرگ است در آن زمان یافت و در بسیاری از اوجاع مفاصل تجربت کرده مفید افتاد و نیز دوائی دیگر که در خواص و ماهیت بابونه را میمانست، در بعضی از شهرهای مصر پیدا نمود و هم در تونس نوعی از صدف پیدا کرد[2] که زیاده در امراض عین مثل جرب و بیاض و دمعه مفید گشت و از آنجا باسکندریه رفت و ملک عادل او را بقاهره طلب کرد و زیاده احسان نمود و بجهت وی چند وزن از تریاق فاروق بساخت و هم طرز صنعت و ترکیب آنرا بملک عادل بیاموخت. در آن هنگام که وی بخیال مصر و شام و عراق بجهت پیدا کردن ادویه سیر میکرد ابن بیطار نیز با وی بود و در هیچ مقام از وی منفک نمیگشت تا ترقیات کامل حاصل نمود و هم او مسطور داشته که ابن رومیّه با کمال تقوی و قدس بود و علم احادیث را در نزد اساتید مختلفه فراگرفت سپس بخیال تکمیل علم طب افتاد. ابوالعباس‌بن رومیه بمثابه‌ای در علم گیاه‌شناسی استاد قابل بود که هیچیک از گیاه‌شناسان را چنان رتبه و مقام حاصل نگردید و قبل از وی جماعت اعراب ادویه را بدان سان که در کتب قدما مثل جالینوس و غیره ماهیت و خواص آن ضبط بود عمل مینمودند و او اول کسی است که در عرب مقنن قانون فن ادویه گردید و بسیاری از ادویه را که اکنون معمول و متداولست پیدا کرده و بتجربت رسانید و اسامی آن دواها در تاریخ‌الحکماء فرانسوی مضبوط است و در اطبای متأخرین که در میان عرب ظهور و بروز نمودند مثل سلیمان‌بن جلجل و غیره که در ادویهٔ مفرده کتب پرداخته و در اسماء ادویه و مواضع آنها و اصل و بدل از ادویه تحقیقات نموده‌اند غرض از آن جماعت نقل از اقوال متقدمین بوده نه آنکه فی‌حدنفسه خود تجربتی نموده باشند یا آنکه درصدد پیدا کردن دوائی وقت خود را مصروف نمایند. و نیز گوید ابن رومیه علاوه بر آنکه اول شخص دانشمند و محققی بود در عرب بسیاری از مطالب در علم گیاه‌شناسی و هم بسیاری از اختلاف امزجهٔ ادویه بواسطهٔ وی مکشوف گشت و بعد از مراجعت از سیاحت و رفتن اشبیلیه که پایتخت قدیم اندلس و شهر معمور و آباد بوده آنقدر از ادویه که در

ایام سیاحت پیدا کرده و بتجربت رسانیده بود بنگاشت و آنرا کتاب‌الرحلة نام نهاد و نیز در مفردات تألیفی دیگر نمود آنرا مسمی بکتاب المسافرة فی‌المشرق نموده و آن کتاب را ما بدست نیاوردیم ولی در نسخ و مؤلفات ابن بیطار آنچه از آن کتاب نقل کرده دیده‌ایم. بعلاوهٔ آنکه از طب گفتگو مینماید بیانات مفیدهٔ دیگر نیز آورده است و بسیاری از نباتات را که بطور تحقیق اطلاع از آنها نبوده وی ماهیت و خواص آنرا از روی تحقیق نگاشته و گیاهی را که اکنون پاپیروس [پیزر] از وی میسازند در یکی از بنادر ایطالیا پیدا نمود و نیز از این قبیل نباتات در بسیاری از ممالک پیدا کرده که مشروحاً در تاریخ‌الحکمای فرانسوی مسطور است و در این مقام از بیم اطناب بنوشتن آن مبادرت نرفت و آن فاضل و طبیب بیمانند را در مطالب کلیهٔ طبیه و معالجات امراض بیانات مفیده بسیار است در این مقاله چند فقره از آنرا که خالی از فائدتی نیست برشتهٔ تحریر درمی‌آوریم. گوید: هرگاه طبیب در مرض یرقان و علاج آن خواهد مریضش بحسن عافیت و صحت منتهی گردد در ابتدای مرض احتراز مشروبات و حقن مبرده نماید چه اکثر حدوث این مرض را سبب سده در مجاریست و گاهی از اعتقال طبع و تراکم از سفلهای در امعا پدید گردد و بسا هست که التهاب و عطش مریض طبیب را بر آن میدارد که استعمال مبردات نماید در این صورت صاحب یرقان دوچار نخواهد شد الّا بسوء عاقبت و وخامت خاتمت، پس بر طبیب لازم است که در بدایت امر ادویهٔ ملطفهٔ مفتحه بکار برد و عطش مریض را با آب گرم و عرق کاسنی و گاوزبان بنشاند و نیز گفته در ابتدای هر جنس از اجناس حمی طبیب از استعمال ادویه از مشروب و غیره اجتناب کند و تا سه روز غیر از اغذیهٔ لطیفه و آب گرم و بعضی از اشربهٔ معرقه استعمال نکند چه دفع منافی را طبیعت که خود مدبر بدن نیست مینماید و در اوایل مرض که طبیب مبادرت در استعمال ادویه نمود طبیعت انسان را تحیر دست دهد و اگر مغلوب مرض نگردد لااقل اخلاط را زمان نضج امتداد پیدا نماید و در اکثر این است که حمی متشبث بعضو شود یا آنکه منتقل به بعضی از اوجاع و دمامیل و بعضی از امراض مهلکه گردد و نیز گفته است: هرگاه

---

1 - Bunium bulbocas Aanum.
یا جوز ارقم. بصل‌التلفوطة.
2 - Pinne marine (صدف‌البحر).

در بدن آثار ورم ظاهر گردد اگر چه ورم دموی باشد طبیب در معالجت مبادرت بفصد نکند چون خون کم کردن در این مقام سبب ازبرای آن گردد که ماده در تحت جلد نضیح نگردد و مایهٔ فساد عضو و بعضی مفاسد دیگر میشود، و نیز گفته: طبیب را تا ممکن است در امزجهٔ بیماران بحبوب مسهله و بعضی از ادویهٔ قلیل‌المقدار معالجت نکند تا تواند مطبوخات استعمال کند از آنکه غائلهٔ مطبوخات کمتر از حبوبست و بسیار در بدن نمیماند بلکه بزودی اخلاط را قطع و غسل داده با خود دفع مینماید و باعث کرب و غشی و معاودت اسهال بعد از اتمام عمل نمیگردد. و از نوادر حکایاتی که در کتب مؤلفات خود آن دانشمند بیمانند آورده آن است که وقتی در هنگام سیاحت بخیال دیدن بعضی از حشایش بیکی از بلاد افریقا گذار کردم از آنکه مرا در آن روزگار خیالی بجز تجربت و پیداکردن حشایش نبود و هم بجهت آنکه معینی در کارهای خود داشته باشم در خانهٔ مردی صیدلانی که در فن شناسائی ادویه رتبتی بکمال داشت منزل نمودم از اتفاقات آنکه در آن ایام نوبه‌های بلغمی و هم نوب مرکبهٔ ردیه شیوعی داشت و در اکثر آنان که مبتلا میشدند از علامات ظاهره که مشاهده میکردم گمانم این بود که اگر آن قسم از حمی منتهی بموت نگردد لااقل زمان مرض امتداد پیدا کند ولی یک دو روز که میگذشت بسیاری از آن جماعت را که با ردائت حال و سوء احوال دیده بودم با صحت قرین و با سلامت توأم میدیدم. مرا از آن حال تعجب دست داد چه این برخلاف رسم و قانون و قواعد طبیه بود از آنروی که دور نوبهٔ بلغمی و هم نوبهٔ مرکبه را زمان بسیار است پس درصدد تفحص و تفتیش آن برآمدم که رجوع این جماعت بکیست و چگونه بدین قسم علاج میشوند بالاخره پس از تجسس و تفحص معلوم گشت که رجوع آن جماعت در این مرض بمردی خیاط است و بدستور و علاج وی رفتار مینمایند آنگاه وی را طلب کردم و بمنزل و مأوایش پی بردم پس از ملاقات و مقالات دیدم که ازعلم طب بهره ندارد و بسی عامی و بی‌ادراک است بعد از یکچند مرافقت و اتحاد وقتی را از وی سؤال نمودم از معالجتی که آن جماعت از مرضی را مینمود. چند روزی از گفتن انکار آورد آخرالامر دانست که چون مرا در آن شهر خیال توقف نیست و در فراگرفتن آن معالجت جز فائدهٔ علمی غرضی ندارم، گفت: معالجت اینگونه از نوب چنانکه مشاهده نمودید بدینگونه است که در حوالی این شهر چشمهٔ آبی است و جماعتی از اجداد من که در صناعات طبیه مهارتی کامل داشتند و بتجربه رسانیدند که آب آن چشمه در نوبه‌های مرکبه همچنین در حمی دایر بلغمی تأثیر کلی دارد و اکنون مرا از علم بهره‌ای نیست ولی آنچنانکه سابق بتجربت رسانیدند من نیز در همان مورد آن آب را در مزاج این قبیل از مَرْضیٰ تجویز مینمایم و از تربد و گل بنفشه مساوی با عسل ترکیب کرده غباً بدانها میخورانم چنانکه دیدید اثری از آن مرض در مزاج آنکسان که بدین قسم از آن نوب مبتلا بودند نمیماند. گوید: چون این تقریر از آن مرد خیاط شنیدم از او درخواست کردم تا مرا بدانجا برد که آن چشمه را مشاهده نمایم وی قبول کرده بموافقت او بدان مکان شتافتیم دیدم آب آن چشمه زیاده از اندازه گرم و طعم آن در نهایت شوریست و نیم تلخی از آن احساس میشود و در اطراف آن موضع شقایق بسیار روئیده دانستم که آن تأثیر بواسطهٔ ملح و گوگرد و اجزای مخدره‌ای است که در آب آن چشمه است پس از آن شخص معذرت خواسته و اظهار امتنان نمودم و بمنزل معهود مراجعت نمودیم و چون آن تأثیر را از آن آب دیدم و دانستم که منفعت آن در نوبه از چه راه است معلوم گشت که اگر ترکیبی بدین ترتیب از خارج شود همین تأثیر را خواهد داشت پس ترکیبی از گوگرد و نمک و جوز ماثل مرتب نموده بدین میزان نمک ده مثقال گوگرد ده مثقال جوز ماثل چهار مثقال و هر سه دوا را مدبر کرده حب نمودم و بمقدار معین بهمان اشخاص که بنوبه‌های مرکبه و بلغمی مبتلا میشدند میخورانیدم و تنقیهٔ خلط بلغم مینمودیم یک دو روز نمی‌گذشت اثری از آن مرض در مزاج اشخاصی که بنوبه مبتلا بودند باقی نمیماند. روزگاری دراز هرگاه اینگونه از نوب را که میدیدم بهمین حب معالجت مینمودم و فوائد کلی از این تجربت حاصل کردم هو الله الموفق و المعین. و از کلمات آن فاضل دانشمند است که گفته: چون سه چیز در طبیب یابی بگاه عروض مرض از رجوع بوی در حذر باش اول آنکه حریصش بینی بجمع و زیادتی مال دویم آنکه مبتلا باشد بسوء افعال و اقوال سیم آنکه متصدی بودنش بمناصب و اشغال. کتب مؤلفات و مصنفات آن فقیه و طبیب دانشمند در فقه و طب از این قرار است: کتبی را که در فقه و حدیث پرداخته: اختصار کتاب موسوم بکامل که آن کتاب از احمدبن عدی بوده است در علم حدیث و رجال. کتاب موسوم بمعلم که در آن کتاب بعضی اضافات آورده از مسلم بخاری. اختصار کتاب دارقطنی که آن کتاب در غرائب و مشکلات احادیث مالک بوده. کتاب بحرالآثار در علم حدیث. کتاب عیون‌الاخبار. کتاب الحافل فی تکملة الکامل که بجهة ابن عدی تألیف کرده و آن کتابی است مبسوط در علم حدیث چنانکه ابن ابار، که از فحول فقهاء بوده حکایت کرده است از شیخ و استاد خود ابوالخطاب‌بن واجب که گوید همواره میشنیدم از وی تعریف و توصیف آن کتاب را و زیاده بحسن ترتیب و جودت تحقیق آن اعتماد و اعتقاد داشت و پیوسته بمطالعت آن کتاب میپرداخت. ایضاً اختصار کتاب کامل که بجهة احمدبن عدی نوشته در دو مجلد. کتاب کنزالاخبار در حدیث. کتاب‌الانساب. کتاب معیارالفقهاء. کتاب‌البر در فقه. کتاب‌الحج. کتاب‌الصدقه. کتبی را که در علم طب و مفردات ادویه پرداخته بدین شرح است: کتاب در جزء نظری و عملی طب. کتاب در علاج امراض صدر کتاب در خواص ادویهٔ شلیشا. کتاب در ادویهٔ مرکبه. کتاب جامع در ادویهٔ مفرده بترتیب حروف معجم و این کتاب از اجل تصانیف آن دانشمند فاضل است و بیشتر از ادویهٔ مفرده را که بعد از وی اطبا در کتب خود مسطور داشته‌اند نقل آن از این کتاب شده و اطبای اروپا را نیز بر این کتاب اعتماد و اعتقادی تام بوده و هست و علامهٔ مقری در تاریخ اندلس زیاده از این کتاب ستایش نموده و ابن بیطار در جامع کبیر خود که در ادویهٔ مفرده پرداخته بسیاری از ادویه را از این کتاب نقل نموده. کتاب‌الرحلة در ادویهٔ مفرده. کتاب المسافرة فی‌المشرق در ادویهٔ مفرده. و کتاب در ادویه‌ای که خود پیدا نموده. کتاب در علم صیدله. کتاب در ادویه‌ای که خود در بعضی از امراض تجربه کرده. رساله در ادویه‌ای که در اطفال رضیع استعمال آنها جایز است. رساله در منافع زیتون. و رجوع به ابن رومیه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمدبن ملوک. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمدبن منصوربن ابی‌القاسم‌بن مختاربن ابی‌بکر الجذامی الاسکندری المالکی، المکنی به ابن‌المنیر. صاحب بغیه گوید: او امام نحو و ادب و اصول و تفسیر بود و در علم بیان و انشاء یدی طولی داشت و از پدر خویش و ابن رواج سماع دارد و ابوحیان و غیر او از او روایت کنند و در اسکندریه خطیب بود و در جامع الجیوشی و غیر آن متولی تدریس بود

و زمانی نایب قاضی بود و سپس خود تولیت قضا داشت و از آن منصب عزل و مصادره شد و کرّت دیگر منصب قضا بوی محول داشتند. و او در صدد برآمد که ردی بر احیاء نویسد و مادر او وی را از آن کار بازداشت و گفت: بس نبود آنهمه زد و خورد با زندگان که خواهی با مردگان نیز درافتی. او راست: کتاب تفسیر و کتاب‌الانتصاف فی تفسیر الکشاف. کتاب‌الاقتفا فی فضائل المصطفی. کتاب اسرارالاسرار. کتاب مختصر تهذیب بغوی و مناسبات تراجم البخاری و غیر آن. و وفات او بسال ۶۸۳ هـ.ق. بوده است. رجوع بکشف‌الظنون و رجوع بروضات‌الجنات ص۸۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمدبن منصور الاشمونی الحنفی النحوی. ابن‌حجر گوید او در عربیت و فنون فاضل بود و در نحو لامیه‌ای کرد که از آن مکانت وی در فضل شناخته آید و خود آنرا شرحی مفید کرده است و در فضل لااله‌الاالله کتابی تصنیف کرد و در ۲۸ شوال سنهٔ ۸۰۹ هـ.ق. درگذشت. (روضات ص۸۳ س۳ بآخر مانده).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن منیر. رجوع به احمدبن محمدبن منصور... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمدبن موسی‌بن بشیربن جناد یا حمادبن لقیط الرازی الأندلسی. ابن‌الفرضی گوید: اصل وی از ری است و پدر او زبان‌آور و اهل خطابه بود و باندلس نزد امام محمد شد و احمد دهم ذی‌الحجهٔ سال ۲۷۴ هـ.ق. بأندلس بزاد و دوازده شب از رجب سال ۳۴۴ گذشته درگذشت. ابونصر الحمیدی ذکر او آورده و گوید او راست از کتب: کتاب فی اخبار ملوک الاندلس و کتابهم و خططها[1] علی نحو کتاب احمدبن ابی‌طاهر فی اخبار بغداد. و کتاب فی انساب مشاهیر اهل اندلس فی خمس مجلدات ضخم من احسن کتاب و اوسعه. کتاب تاریخه الاوسط. کتاب تاریخه الاصغر. کتاب مشاهیر اهل الاندلس فی خمسة اسفار من جید کتبه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن العباس، مکنی به ابومحمد. ابن‌جوزی در منتظم ذکر او آورده است و گوید: او توجه بامر اخبار و تواریخ داشت و تولیت حسبهٔ سوق‌الرقیق می‌کرد. ابن جوزی از وی روایت کرده است. وفات احمد در محرم سال ۳۲۴ هـ.ق. بوده است. (معجم‌الأدباء ج۲ ص۶۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن عطاءالله، مکنی به ابوالعباس و مشهور به ابن‌العریف صنهاجی اندلسی مرّی صوفی (۴۸۱ - ۵۳۶ هـ.ق.). وی از کبار صالحین و اولیاء و میان او و قاضی عیاض مکاتباتی بوده است. علی‌بن یوسف‌بن تاشفین بسعایت دشمنان او را بمراکش خواست و وفات او بدانجا بسال ۵۳۶ اتفاق افتاد. وی را در طریقت تألیفی است و ازجملهٔ کتب اوست: مجالس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی الاهوازی. رجوع بروضات‌الجنات ص۵۸۴ س۱۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی الفوات. مؤلف حبیب‌السیر آرد: در روضة‌الصفا از احمدبن محمدبن موسی‌بن الفوات منقولست که گفت: پدرم در سلک عمال احمدبن الخصیب الوزیر انتظام داشت و میان ایشان تقاری پیدا شد، روزی یکی از خدام دارالخلافه با من گفت که وزیر اعمال پدرت را بفلان کس مفوض ساخته و فرمود که او را گرفته بمالی عظیم مصادره نمایند و من نزد پدر شتافته آنچه شنوده بودم عرض کردم پدرم از غایت ملالت سر بر وساده نهاده بخواب رفت و فرحناک بیدار شده گفت: در خواب چنان دیده‌ام که احمدبن الخصیب الوزیر در این موضع ایستاده میگوید که: مستنصر خلیفه بعد از سه روز دیگر خواهد مرد و من گفتم: مستنصر پیش از این بساعتی در میدان گوی می‌باخت. آنگاه با کل طعام مشغول شدیم و هنوز فارغ نشده بودیم که شخصی از اعیان درآمده گفت وزیر را در سرای خلافت متغیر دیدم و از وی سبب تغیر پرسیدم جواب داد که: خلیفه بعد از گوی باختن بحمام رفت و از آنجا بیرون آمده در بادگیرخانه خواب کرده و هوا او را دریافته اکنون تبی محرق دارد و من بر سر بالین او رفته معروض داشتم که بعد از کثرت تعب حمام اختیار فرموده‌ای و گرم بیرون آمده‌ای و در ممر آب تکیه کرده‌ای و از هوا در بدن مبارک تأثیری واقع شده از این عارضه محزون نباید بود. مستنصر گفت: ای احمد از فوت خایفم زیرا که دوش در خواب دیدم که شخصی مرا گفت: مدت حیات تو بیست و پنج سالست. وفات مستنصر در پنجم ربیع‌الاول سنهٔ ثمان و اربعین و مأتین (۲۴۸ هـ.ق.) اتفاق افتاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن مؤید. او راست: تحفة الاخیار فی اقسام الاخیار [کذا، و ظاهراً فی اقسام الاخبار صحیح است].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن میمون. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالله‌بن میمون قداح شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن میمون، مکنی به ابوالخیر. وزیر متقی خلیفهٔ عباسی و او را از وزارت جز نام نبود و بزودی معزول شد. (تجارب‌السلف ص۲۱۹). و ابن‌الطقطقی گوید: ثم استوزر [المتقی] اباالخیر احمدبن محمدبن میمون و لم‌یکن له سوی الاسم من الوزارة و لم‌یکن له سیرة تؤثر ثم جرت امور أدت الی‌القبض علیه و الی عزله. (الفخری ص۲۱۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نباتی. گیاه‌شناس و محدث. رجوع به احمدبن محمدبن مفرج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نصر. رجوع به ابونصر قباوی... و احمدبن محمدبن نصر قباوی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نصر جیهانی، مکنی بابوعبدالله. وزیر نصربن احمدبن نصر سامانی صاحب خراسان. او مردی ادیب و فاضل بود. محمدبن اسحاق ندیم ذکر او آورده و گوید: او راست از کتب: کتاب آئین. کتاب‌العهود للخلفاء والامراء. کتاب المسالک و الممالک. کتاب‌الزیادات فی کتاب آئین من المقالات. و احمدبن ابی‌بکر کاتب این قطعه در هجاء او گفته است:

ایا رب فرعون لمّا طغی
و تاه و ابطره ما ملک
لطفت و انت اللطیف الخبیر
فأقحمته الیمّ حتی هلک
فمابال هذا الذی لاأرا
یدور بما یشتبهه الفلک
الست علی اخذه قادراً
فخذه و قد خلص الملک لک
فقد قرب الأمر من ان یقا -
ل ذا الامر بینهما مشترک
و الّا فلم صار یملی له
و قد لج فی غیّه و انهمک
و لن یصفو الملک مادام فیه
شریک و ان شک[2].

و ابیات فوق را ابوالحسن محمدبن سلیمان‌بن محمد در کتاب فریدالتاریخ فی اخبار خراسان آورده است و هم دیگری در قدح او گفته و ظاهراً شاعر آن لحّام است:
لا لسان لا رواء

---

۱ - مارگلیوث گوید: در کتاب حمیدی پس از لفظ کتابهم، و خدمتهم و نکباتهم و غزواتهم، هست و پس از آن باز حمیدی آورده است: والف فی صفته قرطبة و خططها و منازل العظماء بهاکتاباً علی نحو ما بدأ به احمد الخ، و در نقل یاقوت خلل هست.

۲ - بیت ناقص است.

لا بیان لا عبارة
لا و لا ردّ سلام
منک الاّ باشارة
انا اهواک و لکن
أین آثار الوزارة.

و گوید: سپس السدید منصوربن نوح درگذشت و الرضی ابوالقاسم نوح‌بن منصور بجای او نشست و جیهانی همچنان بر وزارت باقی بود و بعد از آن در ربیع‌الآخر سنهٔ ۳۶۷ ه.ق. وی را خلع کردند و وزارت بابوالحسین عبدالله‌بن احمد عتبی دادند. و رجوع به جیهانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نصر القباوی، مکنی به ابونصر. وی در سنهٔ ۵۲۲ ه.ق. تاریخ بخارا تألیف نرشخی را از عربی بزبان پارسی ترجمه و اختصار کرد و محمدبن زفربن عمر در سنهٔ ۵۷۴ مجدداً آنرا بنام برهان‌الدین عبدالعزیز از صدور بخارا اختصار و اصلاح کرد. (تعلیقات آقای قزوینی بر لباب‌الالباب عوفی ج۱ ص۳۳۴ حاشیه). و رجوع به ابونصر قباوی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نعمان‌بن محمد ایجی دمشقی حنفی. اصلاً از مردم ایج یکی از قراء فارس، و جدّ او محمد بسال ۹۲۰ ه.ق. بدمشق رفته و متوطن شده است. احمد از بزرگان علمای دمشق بروزگار خود بود و از دست سلاطین عثمانی مناصب مختلفه یافت و در دارالحدیث احمدیه درس میگفت. وفات او بسال ۱۰۶۳ بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن نوح قابسی غزنوی حنفی، ملقب به جمال‌الدین. او راست: الحاوی القدسی فی الفروع و مؤلف کشف‌الظنون گوید: در ظهر نسخه‌ای دیدم که مصنف آن محمد غزنوی است. وفات صاحب ترجمه در حدود ۶۰۰ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ولیدبن محمد، معروف بولاد. او از خاندان علم است و یاقوت ذکر و ترجمهٔ پدر و جد ولاد را در معجم آورده است. و کنیت او ابوالعباس است و چنانکه زبیدی در کتاب خود گوید وفات او به سال ۳۰۲ ه.ق. بوده است. و گوید: او در نحو بصیر و استوار و سادّ و صوابگفتار بود و از موطن خویش مصر ببغداد رحلت کرد و درک مصاحبت ابراهیم زجاج و جز او کرد. و زجاج وی را بر ابوجعفر نحاس تفضیل می‌نهاد و تقدم میداد. و این دو از شاگردان او بودند و این استاد تا آخر عمر همیشه این شاگرد را میستود و هرگاه یک تن مصری را ببغداد میدید میگفت شاگردی از من نزد شماست و چنین و چنانست و چون میپرسیدند آیا مراد تو ابوجعفر نحاس است میگفت نه مقصود من ابوالعباس‌بن ولاد است. و یکی از ملوک مصر ابن ولاد و ابن نحاس را بخواند و آن دو را بمناظره داشت، ابن نحاس ابن ولاد را گفت: از رمیت چگونه بر صیغهٔ افعلوت بنا کنی؟ ابن ولاد گفت: گویم ارمییت. ابن نحاس گفت: این خطا باشد چه از کلام عرب افعلوت و افعلیت هیچیک نیامده است. ابن ولاد گفت: تو از من درخواستی تا بنائی تمثیل کنم و من چنان کردم و ابوجعفر در این سؤال ابن ولاد را تغفیل کرده بود. زبیدی گوید ابن ولاد در قیاس خویش بتبدیل واو بیاء دانش خویش بنموده است. و ابوالحسن سعیدبن مسعدهٔ اخفش امثله‌ای بنا کند که در کلام عرب نیامده است. و ابن ولاد راست: کتاب المقصور و الممدود. کتاب الانتصار السیبویه فیما ذکره المبرد. و رجوع به ابن ولاد شود. و در بعض مآخذ وفات او بسال ۳۳۲ آمده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن هارون بردعی، مکنی به ابوالعباس. از عرفای مائهٔ چهارم هجری است. ابوبکر طاهری و ابومحمد مرتعش را دیده و نسبت بابومحمد مرتعش رساند. و از کلام اوست که گفته: آنرا که از دیدارش منفعت نبری از سخنش سود نخواهی برد. هم از کلمات اوست که گفته: لایصلح الکلام الاّ لرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته؛ روا نیست سخن کردن شخصی را مگر گاهی که ترسد بر خاموشی عقوبت و مؤاخذت مترتب گردد. بردعی بفتح باء موحده و راء مهمله و دال مهمله و عین مهمله و یاء نسبت است. (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۴۲۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن هارون رازی دُبیلی مقری حربی. از مردم دبیل موضعی بشام. خطیب وفات او را بسال ۳۷۰ ه.ق. گفته است. (تاج‌العروس، در مادهٔ د ب ل).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن هارون النزلی النحوی. مکنی به ابوالفتوح. او از اقران ابویعلی ابن‌سراج و از شاگردان ابوالحسن علی‌بن عیسی الربعی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن هاشم‌بن خلف‌بن عمروبن سعیدبن عثمان‌بن سلیمان‌بن سلیمان القیسی القرطبی الأعرج، مکنی بابوعمر. او از محمدبن عمربن لبابه و اسلم‌بن عبدالعزیز و احمدبن خالد سماع داشت و توجه و اعتنائی خاص بعلم نحو داشت و این فن در او بر دیگر علوم و فنون غلبه کرد و مردی مهیب و باوقار بود و نسبت باو یا در حضور او لاغ و دعابه میسر کس نبود و بعلت وقار وی او را قاضی لقب دادندی. وفات او بسال ۳۴۵ ه.ق. بود. ابن‌فرضی گوید محمدبن حسن ذکر او آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن هالهٔ مقری، مکنی به ابوالعباس. یکی از فضلاء قراء شاگرد ابوعلی الحداد و ابوالعز الواسطی است و مردم بسیار نزد او قرآن درست کردند و او از حافظ اسماعیل‌بن محمدبن فضل و غانم‌بن ابی‌نصر البرجی و جز آن دو سماع کثیر دارد. وفات او پس از بازگشت از زیارت خانه بحلّة زیدیه بسال ۵۳۵ ه.ق. بود. (معجم‌البلدان، در کلمهٔ رنان قریه‌ای باصفهان).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن هانی الاثرم، مکنی به ابوبکر. وی یکی از صاحبان سنن است. و رجوع به اثرم احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن مبارک‌بن المغیرة العدوی الیزیدی. از عم خود ابراهیم‌بن یحیی‌بن مبارک روایت دارد. (روضات‌الجنات، ذیل یحیی‌بن المبارک ص۷۷۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی الجعفی. ابن عقده از او روایت دارد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی بلدی، مکنی به ابوالعباس و معروف بابن‌الثلاج. از اهل موصل از شهر بلد. او در صناعت طب فاضل و در علم و عمل خبیر و نیکومعالجه و از اجل تلامذهٔ احمدبن ابی‌الاشعث بود و سالها ملازمت وی داشت. او راست: کتاب تدبیر الحبالی و الاطفال و الصبیان و حفظ صحتهم و مداواة الامراض العارضة لهم، و این کتاب را برای وزیر ابوالفرج یعقوب‌بن یوسف معروف به ابن کلس وزیر العزیز بالله در دیار مصر کرد، و او بخط خویش کتب بسیار نوشته است. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج۱ ص۲۴۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یزدادبن رستم طبری نحوی، مکنی به ابوجعفر. وی ببغداد سکونت گزید و خطیب گوید، او ببغداد از نصیربن یوسف و هاشم‌بن عبدالعزیز دو صاحب علی‌بن حمزهٔ کسائی باسناد خود از عبدالله مسعود روایت کرد که او گفت: من قراآت را شنیدم و آنان را نزدیک بیکدیگر یافتم شما در قرائت بهر یک از قراآت که خواهید توانید خواندن چه اختلاف آنان چنان است که کسی گوید هلم و دیگری گوید تعال. و عمربن محمدبن سیف کاتب نیز گوید: این روایت از ابن رستم بسال ۳۰۴ ه.ق. شنیدم. و محمدبن

اسحاق الندیم گوید: از کتب ابن رستم است: کتاب غریب‌القرآن. کتاب المقصور والممدود. کتاب المذکر و المؤنث. کتاب صورةالهمز. کتاب‌التصریف. کتاب‌النحو. و در کتاب‌الغایة ابوبکربن مهران نیشابوری که در قرآات کرده است خوانده‌ام که گوید: قرائت کردم نزد ابوعیسی بکاربن احمد المقری و او گفت: قرائت کردم نزد ابوجعفر احمدبن محمدبن رستم طبرانی [کذا] و او مؤدب خانهٔ وزیر ابن‌الفرات بود و ما با وسائل و تدبیرها و شفیعان بخدمت این مرد که بصیر بعربیت و حاذق در نحو بود رسیدیم و او قرائت کرد نزد نصیربن یوسف ابوالمنذر نحوی صاحب کسائی و او قرائت کرده بود نزد کسائی. (معجم‌الأدباء ص ۶۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یزید یتاخی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یعقوب، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به بریدی. هندوشاه در تجارب‌السلف آرد که: او مردی متهور بود و شریف‌نفس و بلندهمت، در خدمات منتقل میشد و احوال او بعسر و یسر و عزل و تولیت منقلب میگشت تا آخر قوت نفس و علو همت او را بر آن داشت که لشکر جمع کرد و بصره و بلاد خوزستان را بگرفت و بعد از آن خواست که وزارت خلفاء کند، راضی وزارت باو داد و بعد از اندک مدتی معزول شد و وزارت بسلیمان‌بن حسن‌بن مخلد افتاد. رجوع به تجارب‌السلف ص۲۱۹ و تجارب‌الامم ج۵ ص ۱۹۷، ۲۵۸، ۲۶۵ – ۲۶۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۹۴، ۳۹۸، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۹، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۶۷ – ۴۷۰، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۲۳، ۵۳۱، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۵ و رجوع به ابوعبدالله بریدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یعقوب‌بن القاص. رجوع به ابن‌القاص شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یعقوب الخازن الرازی، مکنی بابوعلی و ملقب بمسکویه. رجوع به ابوعلی مسکویه یا مشکویه و رجوع بروضات‌الجنات ص ۷۰ شود. و نیز او راست: فوزالنجاة فی‌الاختلاف و کتاب‌الطهارة در اخلاق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف اصفهانی. حمزه در کتاب اصفهان او را در جملهٔ ادباء اصفهان آورده است و گوید، او راست: کتابی در طبقات بلغاء و کتابی در طبقات خطباء و هر دو کتاب بی‌مانند است و کتاب ادب‌الکتاب. و احمد راست دربارهٔ ولیدبن ابی‌الولید قاضی:

لعمرک ما حمدنا غبّ ودّ
بذلنا الصفو منه للولید
رجونا ان یکون لنا ثمالاً
اذا ما المحْل اذوی کلّ عود
و یحیی احمدبن ابی‌دؤاد
سلیل المجد و الشرف العتید
فزرناه فلم‌نحصل لدیه
علی غیر التهدد و الوعید
تورّد حوضه الآمال منا
فآبت غیر حامدة الورود
یظل عدوّه یحظی لدیه
بنیل الحظ من دون الودود
رضینا بالسلامة من جداه
و اعفیناه من کرم و جود.

و هم احمد راست و آن ترجمهٔ مثلی فارسی است بعربی:

انی اذا ما رأیت فرخ زنی
فلیس یخفی عَلَیَّ جوهره
لو فی جدار یخطّ صورته
لماج فی کفّ من یصوره.

و در مردی که علوم اسلامی را ترک گفته و بعلوم فلسفی گرائیده است گوید:

فارقت علم الشافعی و مالک
و شرعت فی‌الاسلام رأی برقلس[1]
و اراک فی دین الجماعة زاهداً
ترنو الیه بمیل طرف الأشوس.

و به یکی از دوستان نوشته است:

نفسی فداؤک من خلیل مصقب
لم یشفنی منه اللقاء الشافی
عندی غداً فئة تقوم بمثلها
لله حجته علی الأصناف
مثل النجوم یلذ حسن حدیثهم
لبسوا باوباش ولا اجناف
او روضة زهراء معشبة الثری
کان الربیع لها بکیل واف
من بیت ذی علم یصول بعلمه
او شاعر یعصی[2] بحد قواف
منهم ابوالحسن‌بن کلس دهره
و ابوالهذیل و لیس بالعلاف
و الهرمزانی الذی یسمو به
شرف اناف به علی‌الاشراف
فاجعل حدیثک عندنا یشفی الجوی
فنفوسنا وَلْهیٰ الی‌الایلاف
و لن الجواب فلیس یعجبنی اخ
فی‌الدین شاب وفاءه بخلاف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف البزار الحافظ، مکنی بابواسحاق. او راست: تاریخ هرات. رجوع به ص ۲۳۵ کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف الخطی، اصلاً البحرانی المقابی، منشأ و تحصیلاً. صاحب روضات‌الجنات بنقل از شیخ یوسف بحرانی آرد که: وی علامه‌ای فهامه و زاهدی عابد و پرهیزکاری بزرگوار بود و در معقول و منقول و اصول و فروع متبحر بود و آثار او که با دقت نظر و حدت خاطر و فصاحت و بلاغت تنظیم شده بر علو مرتبهٔ او در علم و دانش شاهدی عدل است و گوید بعقیدهٔ من او افضل علماء بحرین است و صاحب ذخیره برای مذاکره و استفاده هفته‌ای دو روز با وی خلوت میکرد و نیز هنگامی‌که محقق خونساری در اصفهان بخانهٔ وی فرود آمده بود، هفته‌ای چند شب با اوخلوت میداشت. مجلسی، در اجازه‌ای که احمدبن محمد را نوشته است، بعد از ذکر برخی از القاب او، گوید: «فوجدته بحراً زاخراً فی‌العلم لایساجل و القیته حبراً ماهراً فی‌الفضل لایفاضل» و او شیخ شیخ سلیمان‌بن عبدالله ماحوزی بحرانی صاحب بلغةالرجال است و این شیخ سلیمان از او روایت میکند. او راست: ریاض‌الدلائل و حیاض‌المسائل در فقه و صاحب ریاض‌المسائل فی شرح النافع نام کتاب خود را از او گرفته است. رسالة فی عینیة صلوة الجمعة و آنرا در ردّ رسالهٔ سلیمان‌بن علی‌بن ابی‌ظبیهٔ شاخوری نوشته است. رسالة فی استقلال الأب بولایة البکر الرشید. رسالتان فی‌المنطق. رسالة فی البداء و غیرها. و او با دو برادر خود، در حیات پدر، بسال ۱۱۰۲ هـ.ق. بمرض طاعون بعراق درگذشت و در جوار تربت کاظمین مدفون شد. رجوع به ص ۲۴ و ۳۰۶ روضات‌الجنات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یولة المیهنی، مکنی به ابوالحسن، منسوب بمیهنه قریه‌ای بخابران بین سرخس و ابیورد و پسر او ابوسعید فضل‌بن احمد صاحب کرامات است. او از زاهر سرخسی و از او ابوالقاسم سلمان‌بن ناصر انصاری روایت دارد و در شهر خویش بسال ۴۴۰ هـ.ق. وفات یافت و قبر او مزار است و حافظ‌بن حجر در تبصیر باختصار ذکر او آورده است. (تاج‌العروس، مادهٔ ی و ل).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد، ابوالحسین سهیلی. رجوع به احمدبن محمد سهیلی خوارزمی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌محمد اخسیکتی، مکنی به ابورشاد و ملقب به ذوالفضائل. او راست: شرح سقط‌الزند موسوم به الزوائد و کتاب تاریخ. وفات وی بسال ۵۲۸ هـ.ق.

1 - Proclus Diadochus(?).

۲ - لعله: یفضی. (مارگلیوث).

بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ارّجانی قاضی، ناصح‌الدین ابوبکر. او در عنفوان شباب بمدرسهٔ نظامیهٔ اصفهان علم آموخت و در گفتن اشعار بزبان عربی مشهور گردید و دیوانی بزرگ داشت و بنیابت قضا در شوشتر و عسکر مکرم منصوب بود. و رجوع به ارجانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اردبیلی، معروف بمقدس اردبیلی، در روضات‌الجنات مولی احمد مقدس آمده است. او از علماء و ثقات فقهاء شیعه است. و صاحب روضات‌الجنات گوید: بزهد و ورع و امانت و دیانت وی، چون خلق نیکوی پیغمبر و شجاعت علی و بخشندگی حاتم، مثل زنند. و همو بنقل از لؤلؤةالبحرین گوید: چنوئی در زهد شنیده نشده است و بنقل از انوارالنعمانیه کراماتی بوی نسبت کند. مجلسی در بحارالأنوار، او را در شمار کسانی که امام عصر را دیده‌اند آورده. و نیز صاحب روضات، بنقل از صاحب لؤلؤةالبحرین، و او بنقل از سید نعمت‌الله جزائری شاگرد مقدس اردبیلی گوید: اردبیلی در سالهای گرانی خوراک خویش را میان خود و بینوایان بخش میکرد و برای خود بخشی چون آنان میگذاشت. در یکی از سالها که چنین کرد زنش بر وی خشم گرفت و گفت: فرزندان ما را در چنین سالی فروگذاری تا دست بسوی مردمان دراز کنند؟ و مقدس زن را ترک گفته بقصد اعتکاف بسوی مسجد کوفه رهسپار شد و بروز دوم مردی بارهای گندم و آردی پاکیزه بخانهٔ او آورد و گفت: خداوند خانه‌ای که در مسجد کوفه معتکف است فرستاده است و پس از آنکه اردبیلی از اعتکاف بازگشت زن او را گفت: آردی که با اعرابی فرستادی آردی نیکوست و مقدس اردبیلی خدای را شکر گفت و از سرّ آن امر بی‌خبر بود . و نیز صاحب روضات بنقل از حدائق‌المقربین گوید: غالباً اردبیلی، با ستور کرائی، بزیارت، از نجف بکاظمین می‌شد، در یکی از این سفرها خربنده با وی نبود هنگام بازگشت از کاظمین یکی از بغدادیان وی را نامه‌ای داد که بیکی از مردم نجف رساند و اردبیلی نامه بستد و در گریبان نهاد و لیکن پیاده براه افتاد و میگفت از مکاری اجازهٔ حمل این نامه ندارم و چهارپا را تا نجف در جلو میراند و او پیاده میرفت. و نیز گویند هرگاه که اردبیلی برای زیارات مخصوص بحائر میرفت احتیاطاً نماز را بقصر و اتمام میگذارد. اردبیلی میگوید: ان طلب العلم فریضة و زیارة الحسین (ع) سنة فاذا زاحمت السنة الفریضة یحتمل تعلق النهی عن ضد الفریضة بها و صیرورتها من اجل ذلک سفر معصیة. وی در اسفار و رفت‌وآمدهای خود تا میتوانست از مطالعهٔ کتب و تفکر در مشکلات علوم خودداری نمیکرد. و آورده‌اند که یکی از زوار نجف وی را براه بدید و بعلت جامه‌های مندرس وی او را نشناخت و از وی درخواست تا جامه‌های او بشوید و اردبیلی جامهٔ او بدست خویش بشست و نزد خداوند آن برد در این هنگام صاحب جامه او را بشناخت و مردم او را از این کار ملامت کردن گرفتند و اردبیلی گفت: حقوق برادران مؤمن بیش از آنست که با شستن جامه برابر آید. اردبیلی گوید: بنا بآنچه از احادیث و اخبار برمی‌آید خداوند چنانکه صبر بر قناعت را هنگام سختی دوست دارد اثر نعمت خود را بر بندگان در هنگام آسایش نیز دوست میدارد. و هرگاه کسی از وی خواهش میکرد که جامه‌ای گرانبها پوشد ابا نمیکرد. اردبیلی علوم معقول و منقول را نزد بعضی از شاگردان شهید ثانی و فضلاء عراقین و مشاهد معظمه خوانده است. و نزد مولی جمال‌الدین محمود که از شاگردان مولی جلال دوانی است نیز تلمذ داشته است و در این درس مولی عبدالله یزدی و مولی میرزاجان باغ نوی با او همدرس بودند. او از سیدعلی صائغ تلمیذ شهید روایت کند و امیر فضل‌الله‌بن عبدالقاهر حسینی تفرشی نجفی و امیر علام از شاگردان او بوده‌اند و مؤلف مدارک و مصنف معالم و مولی عبدالله تستری از اجلهٔ تلامیذ اویند. اردبیلی معاصر شاه‌طهماسب و شاه‌عباس اول صفوی و شیخ بهائی است. و میان اردبیلی و بهائی حکایاتی میباشد و میان او و شاه‌عباس مکاتبات بود و شاه‌عباس در نامه‌های خود تقاضی داشت که اردبیلی بایران آید و او ابا میکرد. سیدنعمت‌الله جزائری در کتاب مقامات خود نقل میکند که اردبیلی سفارش‌نامه‌ای در باب کمک بسیدی بدست خود سید بنزد شاه‌طهماسب فرستاد، هنگامی‌که نامه بشاه رسید باحترام و تعظیم آن از جای برخاست، و چون در آن نامه شاه را برادر خوانده بود، گفت: تا کفن وی را فراز آرند و نامه در میان آن نهاد و وصیت کرد که گاه دفن مکتوب را زیر سر او نهند تا بآن بر نکیر و منکر حجت آرد و گوید اردبیلی مرا برادر خوانده است. و نیز گویند مردی از کسان شاه‌عباس اول در خدمت تقصیر کرد و بمشهد امیرالمؤمنین التجا جست و از اردبیلی سفارش‌نامه‌ای برای شاه خواست. اردبیلی نامه‌ای مختصر بپارسی نوشت و بدست همان مرد فرستاده و عبارت نامه این است: بانی ملک عاریت عباس بداند اگرچه این مرد اول ظالم بود اکنون مظلوم مینماید چنانکه از تقصیر او بگذری شاید که حق سبحانه و تعالی از پاره‌ای از تقصیرات تو بگذرد، کتبه بندهٔ شاه ولایت احمد الاردبیلی. و جواب شاه‌عباس باو این است: بعرض میرساند عباس که خدماتی که فرموده بودید بجان منت داشته بتقدیم رسانید امید که این محب را از دعای خیر فراموش نکنند، کتبه کلب آستانهٔ علی، عباس. او راست: مجمع الفائدة و البرهان فی شرح ارشاد الاذهان و زبدة البیان فی شرح آیات احکام القرآن و حدیقةالشیعة در احوال پیغمبر و ائمه و اثبات امامت خاصه بزبان پارسی و شرح الهیات تجرید و تعلیقات بر شرح مختصر عضدی و تعلیقات بر خراجیهٔ شیخ علی و حواشی و رسائل و جوابهای مسائلی. وفات او بماه صفر سال ۹۹۳ ه.ق. در نجف بود. رجوع به روضات‌الجنات صص ۲۲-۲۴ و هم رجوع به قصص‌العلماء شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ازدی. او راست: خلاصه‌ای در فرائض.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الأسدی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۴، ۱۱۰، ۱۲۹، ۱۶۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اسفراینی، مکنی به ابوحامد. او راست: التعلیقةالکبری فی‌الفروع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اسکندرانی. رجوع به ابن عطاءالله تاج‌الدین ابوالفضل احمدبن محمد اسکندری شود. و نیز تهذیب مدوّنهٔ بردعی را مختصر کرده است، و حاجی خلیفه وفات او را بسال ۷۱۹ ه.ق. ذکر میکند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اشبیلی، مکنی به ابوالعباس و معروف بابن‌الحاج. او راست: کتاب‌الامامة. کتاب‌القوافی. کتاب السماع و احکامه. مختصر خصائص ابن‌جنی. شرح الکتاب سیبویه. شرح مستصفی تألیف حجةالاسلام غزالی در اصول فقه. وفات او را در چهار جا حاجی خلیفه بسال ۶۵۱ و یک جا ۶۵۰ ه.ق. آورده است، لیکن ما قبلاً در ابن‌الحاج سال موت احمد را ۵۰۱ نوشته‌ایم و مأخذ آنرا فعلاً نمیدانیم چه بوده است و نیز در آنجا أهم تألیفات او را نقد او بر مقرب آورده‌ایم، اکنون اصل آنرا نیز نیافتیم. و حاجی خلیفه کتاب دیگری نام می‌برد موسوم به المقبول علی‌البلغی (؟) و المجهول و آنرا به احمدبن محمد اشبیلی

مطلق نسبت میکند و نمیدانیم آیا مراد ابن‌الحاج است یا ابن‌الرومیة یا ثالثی.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اشبیلی نباتی، مکنی بابوالعباس و معروف بابن رومیة. و حاجی خلیفه کتاب دیگری بنام الروائع به احمدبن محمد اشبیلی اندلسی نسبت میکند و در اینجا او را شهاب فاضل [ظ: شابّ] لقب میدهد و گوید آنرا بسبک الدواهی و النواهی ابوبکربن العربی المالکی المغربی کرده است. رجوع به احمدبن محمدبن مفرج... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اشمونی حنفی نحوی. او راست لامیه‌ای موسوم به التحفةالادبیة فی علم العربیة. وفات وی بسال ۸۰۹ هـ.ق. بود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اصبحی عتابی، مکنی به ابوالعباس. او راست: شرح تسهیل ابن مالک. وفات وی بسال ۷۷۶ هـ.ق. بود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الاصبعی القاضی البحرانی. رجوع بروضات ص ۲۵ س ۱ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی، مکنی به ابوالریان. هندوشاه در تجارب‌السلف ص ۲۴۷ آرد که: مولد و منشأ او اصفهان است و در کتابت توغلی نداشت اما مردی عاقل بود و عقل او جبر قلّت معرفت وی میکرد و در آخر ایام عضدالدّوله وزیر شد و چون عضدالدّوله وفات کرد و آن در روز دوشنبهٔ نوزدهم شهر شوال سنهٔ اثنتین و سبعین و ثلثمائه (۳۷۲ هـ.ق.) بود، ابوالرّیان را بگرفتند و بند کردند و مدّتی در آن بماند، بعد از آن صمصام‌الدّوله و او را از بند بیرون آورد و بنواخت و وزارت باو تفویض کرد امّا مهلتی زیادت نیافت و دشمنان قصد او کردند و صمصام‌الدّوله او را بکشت. و گویند قصد ابوالرّیان مذکور محمدبن ابی‌محمدبن ابی‌عبداللهبن سعدان کرد و چون ابوالرّیان را بگرفتند در آستین او رقعه‌ای بود این دو بیت نوشته:

ایا واثقاً بالدّهر غرّاً بصرفه
رویدک انی بالزّمان اخو خبر
و یا شامتاً بالناس کم ذی شماتة
یکون له العقبی بقاصمة الظهر.

این شخص که رقعه را یافت پیش ابن سعدان برد، او گفت این را پیش ابوالرّیان بر و بپرس که این دو بیت که نوشته است. چون رقعه بابوالرّیان رسید گفت: این رقعه بخط ابوالوفا طاهربن محمد است که من قصد او کردم، او این ابیات بمن فرستاد در آن حال که او را بگرفتند، همین رقعه را پیش تو که ابن سعدانی می‌فرستم. ابن سعدان این سخن بشنید و اندوهناک شد و خاموش گشت.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی، ابن ابوفیج. محدث است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی، ملقب به غراب و مکنی بأبوعبدالله. محدث. او از غانم البرجی و از او علی‌بن بوزندان روایت دارد.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اغلبی، مکنی به ابوابراهیم. پنجمین از امرای بنی‌اغلب. وی پس از ابوعقال در سال ۲۴۲ هـ.ق. امارت یافت و هفت سال در افریقیه حکم راند و بسال ۲۴۹ درگذشت.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الافریقی، المعروف بالمتیم مکنی بأبوالحسن. شاعر و ادیبی فاضل بود. ثعالبی گوید: او را به بخارا دیدم و در این وقت او پیری پریشان‌حال بود و از سیماء او بی‌طالعی و تیره‌بختی نیک هویدا و شغل طبابت و هم اخترگوئی می‌ورزید. واین قطعه از شعر خویش مرا بخواند:

و فتیة ادباء ما علمتهمُ
شبهتهم بنجوم اللیل اذ نجموا
فروا الی‌الراح من خطب یلم بهمُ
فما درت نوب الأیام این همُ

و هم ابیات زیرین را از گفته‌های خویش انشاد کرد:

تلوم علی ترکی الصلاة حلیلتی
فقلت اعزبی عن ناظری انت طالق
فوالله لاصلّیت لله مفلساً
یصلی له الشیخ الجلیل و فائق
لماذا اصلّی أین باعی و منزلی
و أین خیولی و الحلی و المناطق
اصلّی و لا فتر من الأرض یحتوی
علیه یمینی اننی لمنافق
بلی ان علیّ الله وسّع لم ازل
أُصلّی له ما لاح فی‌الجو بارق.

و نیز او راست در وصف ترکیّه‌ای:

قلبی اسیرٌ فی یدی مقلة
ترکیّة ضاق لها صدری
کانّها من ضیقها عروة
لیس لها زرّ سوی السحر.

رجوع به معجم‌الأدباء ج ۲ ص ۸۰ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد امام طحاوی، مکنی به ابوجعفر. از صاحبان «شروط» است در چهل جزء.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد امین. او راست: فرائدالفوائد فی بیان‌العقائد طبع آستانه بسال ۱۲۱۹ هـ.ق. (معجم‌المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد انبردوانی بصیر حنفی، مکنی بابوکامل. او راست: المضاهات فی‌الاسماء والانساب.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اندلسی. او راست: شرح بر فصول‌الخمسین تألیف یحیی‌بن عبدالمعطی. وفات وی بسال ۶۸۹ هـ.ق. بود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد انطاکی، مکنی به ابوحامد و منبوز به ابورقعمق. او مداح المعز ابوتمیم‌بن معدبن منصوربن قائم‌بن مهدی عبیدالله و فرزندان او و جوهر قائد و وزیر ابوالفرج یعقوب‌بن کلس بود. و ثعالبی گوید وی نادرهٔ زمان و جملهٔ احسان بود و در شام همان مقام را دارد که ابن‌حجاج بعراق. وفات وی بگفتهٔ مسبحی در ۳۹۹ و بقولی ۳۸۹ هـ.ق. بوده است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد انطاکی، معروف به بدیحی. رجوع به بدیحی احمد... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ایزدیار، معروف بفرید کافی وزیر. عوفی در لباب‌الألباب ج ۱ ص ۱۲۰ ببعد آرد: الصدر الاجل شرف الدولة و الدین سید الکتاب فرید الزّمان احمدبن محمد ایزدیار الکافی یعرف بفریدالکافی، در فنون هنر کافی بود. و با فضلی وافر وافی، بحری در هنر بی‌پایاب و قطبی در بزرگی مدارالباب، بیت:

اندر هر فن که بازجوئی او را
گوئی که بیامده‌ست آن فن او را.

و صاحب دیوان انشاء سلطان سعید غیاث الدنیا والدین محمدبن سام تغمده الله برحمته و غفرانه بود و مکاتباتی که بمواقف مقدّسهٔ امیرالمؤمنین الناصر لدین‌الله الذی لا امام للمسلمین سواه نبشته است در آن حضرت مقدسه آنرا شرف احماد ارزانی فرموده‌اند و باحسان و تحسین اختصاص داده و میان او و صدر اجلّ جمال‌الدّین افضل‌العصر [افتخارالملک مکاتبات و مشاعرات بوده است و وقتی که افتخارالملک] از شغل استیفاء معزول گشت نامه‌ای نبشت بنزدیک او و این قطعه در اثناء آن نامه درج کرد و این دُر در آن دُرج مدفون گردانید. قطعه:

ای فاضل زمانه و معروف روزگار
هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی
در شغلت ار کشید جهاندار خط عزل
در عزل جز بمدحش مشغول کی شوی
از شغل پروقایع معروف گر شدی
از فضل پربدایع معزول کی شوی.

افتخارالملک سه بیت جواب این انشاء کرد و بخدمت او فرستاد، بیت:

تشریف فضل تو که طراز مکارمست
جائی عریض داد مرا در مقام عزل
هرچند اهل دولت در دور روزگار

پیوسته بدگوار شناسند جام عزل
با ذوق سلوتی که رسانید قاصدت
در کام عقل تلخ نیامد فطام عزل.
و هم شرف‌الدین فرید کافی راست:
من آخته‌قد بودم و باقوت و چست
گم گشت جوانی و دوتا گشتم و سست
جویان جوانیست قد من بدرست
مر گم شده را بجز دوتا نتوان جست.

و وقتی در نیشابور در مصاحبت سیدالکتاب جمال‌الدین علی لاهوری که صاحب دیوان انشاء ملک مؤید بود بساط سخن بسط کرده بودیم، در اثناء آن ذکر فریدالکافی رفت او بغلام دواتی اشارت کرد تا خریطه‌ای بیاورد و نامه‌ای بخط فریدالدین که جواب مکتوب او نوشته بود برون آورد، الحق خطی که ابن مقله آنرا بر مقله نهادی و ابن‌البواب بدربانی او تن دردادی، مطلع آن یک قطعهٔ تازی بود و بیت پس آن قطعه بپارسی نوشته. قطعه:

آمد بیام عاشق مهجور مستهام
مرغی ز آشیانهٔ معشوق نامه نام
لفظش چو لعل منجمد از خندهٔ هوا
خطش چو دُرّ منعقد از گریهٔ غمام
پرسیدم از عطارد کین نامه زآنِ کیست
وز اهل فضل منشی این درج دُر کدام
گفت آنکه مبدعان نکات براعتند
با من که خواجهٔ همه‌ام پیش او غلام
گفتم جواب نامه نویسم بطنز گفت
اقرار تو بعجز جوابست والسلام.

و چون حضرت فیروز کوه محط رحال و مهبط فضل و افضال شد و شعراء عالی‌سخن قبلهٔ حاجات خود آنرا دانستند و فضلاء سامی‌مرتبت روی بدان آوردند هرچند شرف‌الدین فرید بفنی دیگر موسوم بود و کمال فضل او همگنان را معلوم گاه گاه از برای امتحان طبع و تشحیذ خاطر قصیده‌ای گفتی و بالماس بیان گوهر معنی سفتی و در بارگاه فلک‌پناه عرش و کرسی پایگاه آن قصیده بشرف احماد مشرف گشتی و این بیت که مطلع این قصیده است و تحریر [خواهد] افتاد در ظن بنده آن است که قاضی منصور راست و قصیده‌ای سخت غرّا و ابیاتی بغایت مطبوع در آن قصیده ایراد کرده است و خاطر او بدان مسامحت نموده و در فصل علماء و ائمه آن قصیده آورده خواهد شد و هر دو بزرگ در یک عصر بوده‌اند و در فضل و هنر آیتی و در لطف طبع بغایتی که رقم انتحال بر ایشان نتوان کشید یا توارد خاطر است یا موافقت طبیعت و اگر منحول است کتاب را انتحال عیب نباشد این معنی آورده شده تا خواننده ازین دقیقه غافل نباشد و این قصیده که مزاج چشمهٔ تسنیم دارد و طراوت شمال و روح نسیم در مدح سلطان جهان غیاث الدنیا و الدین تغمده الله برحمته و غفرانه گفته است و در هر بیتی از ابیات غزل گل و می که راح را رَوح روح خوانده و گل را قوت دل لازم داشته و در ابیات مدح در هر بیتی آفتاب و سایه مراعات کرده چه آن آفتاب سلاطین بحقیقت سایهٔ رحمت ربّ‌العالمین بود و این یک قصیده بر کمال فضل و علو سخن او گواه تمام است. شعر:

ای گل و می را برخسار و لب تو افتخار
چون گل میگون ببار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
هست گویی هر دو را از هم‌صفتها مستعار
باغ را بی گل کجا باشد درین هنگام قدر
جام را بی می کجا باشد درین موسم قرار
گل بمطرب چون همی گوید که از دستم منه
می بساقی چون همی گوید که بر دستم مدار
گل ز می جوید شعاع و می ز گل گیرد فروغ
با گل و می عیش کن بی زحمت خار و خمار
خاصه چون سلطان اعظم گل به پیش و می بدست
مطربان را خواند پیش و بندگان را داد بار
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کآفتاب
زآن بیاراید چمن کز رای او دارد شعار
شهریاری کآفتاب از سایهٔ اقبال او
بر سپاه سعد و نحس اختران شد کامگار
آفتاب سایه‌دار است او جهان را گاه عدل
سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه‌دار
سایه‌پرور دست خصمش زآفتاب تیغ او
همچو سایه زآفتاب از بهر آن جوید فرار
ازبرای سایهٔ او خاک را خدمت کنند
آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
از پی فخر آسمان هر دم وصیت میکند
کآفتابا سایهٔ رایات او را سجده آر
ور مثل صد شهر یارش باشد اندر روز کین
زآفتاب او را بسایه کی گذارد شهریار
همچو سایه از هما آمد همایون بر جهان
آفتاب دولتش کایمن بماندست از غبار
پیش رای آفتاب‌آیینش خصم مملکت
سایهٔ سنگی ندارد زآن چنان ماندست خوار
ور همی خواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد
سایهٔ شب را به پیش آفتاب روز دار
گر بصورت آفتابی گردد آن کش دشمن است
سایهٔ اعلام منصورش برآرد زو دمار
تا بود تفسیر سایه وآفتاب اندر سخن
طرّهٔ گیسوی لیل و غرّهٔ روی نهار
زیور بزم تو باد و خاک‌روب مجلست
آفتاب روی چرخ و سایهٔ زلفین یار.

جواب معارضهٔ رشیدالدین تاجر گوید از زبان فخرالدین مبارک‌شاه بر منوالی که در آن بحر شعر کم گفته‌اند اگر چه این قصیده از دایرهٔ متفقه است فأما بر تقطیع فاعلن فعولن پیش شعر کمتر گفته‌اند و سخت مصنوع است و نگاه‌داشت عروض او بغایت دشوار، میگوید:

حبذا بنظمی کآن شفاء جان شد
همچو راح روحش راحت جنان شد
آفتاب نوری کز طریق حاجت
یک رفیق راهش ماه آسمان شد
حورمنظری خوش خوب دلکشی کش
کز کمال خوبی دلبر جهان شد
کار دل که از دل گشته بود پیچا
جان و دل شد اما جان دل‌ستان شد
در تنی که از تن مانده بود بی‌دل
ناگهان درآمد یار مهربان شد
کلّ او چو دیدم کان نمود ز اول
چونْش جزو کردم زادهاء کان شد
وقف از نثارش طبع پربدایع
حالی از نگارش دیده بوستان شد
گفتمش کرائی گفت من ترااام
گفتم از کجائی زود پیش خوان شد
هر خطر که آمد از قضاء ایزد
در ضمیر مردان صدق کن فکان شد
دفع آن خطر را زآسمان معنی
اعدل سلاطین خسرو زمان شد
خسروی که اکنون از کمال عدلش
گرگ خون‌خورنده بر رمه شبان شد
بر عدوی ملکش خار خشک اول
گشت تیز پیکان بعد از آن سنان شد
ملک رای و خان را آب داد لطفش
باز باد عنفش هلک رای و خان شد
در زمان عدلش بر ستم‌رسیده
گشت خار خرما خاره پرنیان شد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد برتی (قاضی...) مکنی به ابوالعباس. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد برسوی. مدرس. او راست: تاریخ آل سلجوق. وفات او بسال ۹۷۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد برقانی خوارزمی، مکنی به ابوبکر و ملقب بحافظ‌الکبیر. او راست: جمع بین الصحیحین و مسند الخوارزمی. وفات وی بسال ۳۴۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد برنسی فاسی مالکی، مکنی به ابوالفضل و معروف بشیخ زروق و ملقب بشهاب‌الدین. او راست: قواعدالطریقة فی‌الجمع بین الشریعة و الحقیقة و شرح الحکم العطائیه لابن عطاءالله. وفات وی بسال ۸۹۹ هـ.ق. بود. و در تاج‌العروس (در مادهٔ ب ر ن س) آمده است: بُرنس کقنفذ؛ قبیلة من البربر، سمیت بهم مساکنهم و منهم الولی الشهیر ابوالعباس احمدبن عیسی [بجای محمد] الملقب بزروق استدرکه شیخنا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بریدی، مکنی به ابوعبدالله. از جملهٔ وزرای متقی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بستی، مکنی بابوسلیمان خطابی. ادیب فقیه شافعی. وی در عراق از ابوعلی صفار و ابوجعفر رزاز و جز آنان حدیث شنید و حاکم ابن بیع صاحب تاریخ نیشابور و جمعی از بزرگان دیگر شاگردان اویند. وفات وی بسال ۳۸۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بستی خراسانی، معروف بخارزنجی. یکی از ائمهٔ لغت. رجوع به احمدبن محمد البشتی... و خارزنجی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بسیلی. وی شاگرد ابن عرفه بود و تفسیر ابن عرفه را چنانکه شنیده نقل کرده است. وفات او بسال ۸۳۰ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد البشتی الخارزنجی. سمعانی گوید: خارزنج قریه‌ای است بنواحی نیشابور بناحیهٔ بشت و مرد مشهور این قریه ابوحامد احمدبن محمد خارزنجی است و او بی مدافعی در عصر خود امام اهل ادب خراسان بود. و آنگاه که وی پس از سال ۳۳۰ هـ.ق. بزیارت خانه شد ابوعمر زاهد صاحب ثعلب و دیگر مشایخ عراق بتقدم وی گواهی دادند و کتاب معروف او موسوم بتکملهٔ برهانی بر تقدم و فضل اوست، وقتی وی ببغداد درآمد مردم بغداد از مکانت عظیم وی در معرفت لغت متعجب شدند و گفته شد: این خراسانی هرگز ببادیه نشده است و با این همه یکی از ادیب‌ترین مردمان باشد و او گفت: من میان دو عرب بشت و طوس بوده‌ام [مراد مهاجرین عرب به این دو ناحیه است]. او حدیث از ابوعبدالله محمدبن ابراهیم فوشنجی شنیده و خود حدیث کرد و حاکم ابوعبدالله حافظ از وی روایت کند. وفات او در رجب سال ۳۴۸ بود. یاقوت گوید: مسطورات قبل همه بنقل سمعانی از کتاب حاکم ابوعبدالله است. ازهری گوید: و کسانی از خراسانیان که بزمان ما جمع و تألیف لغت کرده و مرتکب تصحیف و تغییر بسیار شده‌اند یکی احمدبن محمد بشتی معروف بخارزنجی و دیگری ابوالأزهر بخاری است. اما خارزنجی کتابی کرده است بنام التکمله و از این نام مراد او اینکه با این کتاب کتاب‌العین منسوب بخلیل‌بن احمد را کامل کرده است و اما بخاری کتاب خود را حصائل نام داده و قصد او از این نام آنست که هرچه را خلیل از ذکر آن غفلت ورزیده او در این کتاب تحصیل کرده است. و من در دیباچهٔ کتاب بشتی دیدم که اسامی کتبی را که کتاب خویش از آنها استخراج کرد، برده و گوید: من کتب خود از این کتاب بیرون آوردم و شاید بعضی عیب گیرند که من بی سماعی از صحف این مؤلفین نقل میکنم لیکن این امر به آنکه غث از سمین بازشناسد و صحیح از سقیم تمیز کند ضرر و زیانی ندارد چه اخبار من بصورت اسناد از کتب مؤلفین مثل اخبار من از زبان آنان است و پیش از من دیگران نیز همین راه رفته و این طریق پیموده‌اند چنانکه ابوتراب صاحب کتاب‌الاعتقاب از خلیل‌بن احمد و ابوعمروبن العلاء و کسائی نقل آرد و او هیچیک از آنان را ندیده است. و یاقوت گوید: سپس ازهری بر این عمل بشتی اعتراضاتی کرده است که چون طولانی است از ذکر آن صرف‌نظر کردم. و خارزنجی را علاوه بر کتاب تکملهٔ کتاب دیگریست بنام التفصله و نیز کتابی بنام تفسیر ابیات ادب‌الکاتب. و رجوع بخارزنجی و معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بشیری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بصراوی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بصری، مکنی به ابویعلی و معروف به ابن سوّاف. فقیه مالکی. وی مردی وَرِع و عارف بحدیث و رئیس مالکیهٔ عراق بود. و بسنّ نودسالگی در ۴۹۰ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بغدادی، مکنی به ابوالحسین. رجوع به ابن قطان احمد... و رجوع بروضات ص۵۸ س۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد البغشوری. رجوع به احمدبن محمد البغوی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد البغوی[1] الهروی نوری، مکنی به ابوالحسین. رجوع به احمدبن البغوی و ابوالحسین نوری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بلدی. طبیبی مشهور از شاگردان ابوجعفر احمدبن محمدبن ابی‌الأشعث است. و ابوجعفر کتاب الادویةالمفردة را بخواهش احمد بلدی نوشته است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۴۶ س ۲۰). و رجوع باحمدبن محمدبن یحیی البلدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بورانی، مکنی بابوعلی بغدادی. وی محدث و محقق و حجت بود و وفات او بسال ۴۹۸ هـ.ق. اتفاق افتاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد البوصیری، المقلب بشهاب. او راست: زوائد سنن ابن ماجه علی کتب الحفاظ‌الخمسة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بیابانکی سمنانی، ملقب به علاءالدوله رکن‌الدین (۶۵۹ - ۷۳۶ هـ.ق.) از عرفای نامی عهد ابوسعید بهادرخان است. وی در ابتدای جوانی در مشاغل دیوانی داخل بود سپس به مسافرت و حج پرداخت و در سال ۶۸۷ لباس اهل تصوّف اختیار کرده و از ۷۲۰ ببعد در خانقاهی منزوی گردیده و به ارشاد مردم مشغول شد. آنگاه که امیر چوپان در مشهد طوس امرای خویش را به وفاداری نسبت به خود سوگند داد و با ایشان به سمنان آمد در آن شهر به زیارت شیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی رفت و در مجلس او بار دیگر پیمان خود را با امرای همراه تجدید کرد و از علاءالدوله التماس کرد که ابوسعید را ملاقات کند و آتش غضب او را به آب نصیحت فرونشاند و مراتب وفاداری امیر را به عرض او برساند و از او بخواهد که محرکین قتل دمشق خواجه [پسر امیر چوپان] را به امیر چوپان بسپارد تا بوسیلهٔ سیاست ایشان آتش این فتنه خاموش شود. علاءالدوله التماس امیر چوپان را پذیرفت و نزد ابوسعید رفت و سعی بسیار کرد که میان سلطان و امیرالامراء را التیام دهد لیکن ابوسعید با این که علاءالدوله را باحترام پذیرفت مسئول او را اجابت نکرد. علاءالدوله را بیانات عالی و رباعیاتی شیرین به زبان فارسی است. رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۳۳۷، ۴۶۷، ۵۰۹، ۵۴۸ و علاءالدولهٔ سمنانی... شود. او راست: فصول الاصول المشهورة بما لابد منه بزبان فارسی. وفات او بسال ۷۳۶ بود. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد بیرونی. رجوع بابوریحان ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد التاریخی الرعینی[2] الأندلسی. یاقوت در معجم‌الادبا نسب او بصورت مذکور آرد و گوید حمیدی آورده است که: احمد عالم باخبار بود و در مآثر مغرب کتب بسیار تألیف کرد و ازجمله کتابی سطبر که در آن مسالک و مراسی و امهات مُدن اندلس و اجناد[3] ستهٔ آن دیار و خواص هر شهر را شرح داده است و ابن جریر[4] ذکر او کرده و بر وی ثنا گفته است.

---

۱ - نسبت است به بغشور.

۲ - التاریخی غیر الرعینی و جمع المصنف بین ترجمتین فی کتاب الحمیدی. (مارگلیوث).

۳ - الحمیدی: ق اخبارها. (مارگلیوث).

۴ - الحمیدی: ابومحمد علی‌بن احمد. (مارگلیوث).

رجوع بمعجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۷۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد تبریزی. او راست: تاریخ‌النوادر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد تلمسانی، مکنی به ابوالعباس. وی مدونة فی فروع المالکیة عبدالرحمان‌بن قاسم و نیز فروع ابن حاجب را شرح کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد تناء. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد التونی البشروی. وی برادر عبدالله‌بن محمد التونی البشروی است. رجوع به عبدالله... و رجوع بروضات‌الجنات ص ۳۶۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ثالث. چهاردهمین از سلاطین عثمانی. رجوع به احمدبن محمد پسر محمد ثالث شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ثعلبی یا ثعالبی، مکنی بابواسحاق نشابوری. صاحب تفسیر معروف به تفسیر ثعلبی و کتاب عرائس‌المجالس در قصص انبیا. وفات او بسال ۴۲۷ یا ۴۳۷ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ثعلبی، مکنی به ابوعبدالله دمشقی، کاتب و مشهور به ابن خیاط. وی ادیب و شاعر بود و ابتدا کتابت بعض امرا با او بود، آنگاه مدح ملوک و اعیان میکرد. وفات او بسال ۵۱۷ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد جبارة مرداوی مقدسی حنبلی، ملقب بشهاب‌الدین. او راست: شرحی بر عقیلة اتراب القصائد فی اسنی المقاصد ابومحمد قاسم‌بن قیرة الشاطبی. وفات وی بسال ۷۲۸ هـ.ق. بود. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد جرجانی شافعی، مکنی به ابوالعباس. وفات وی بسال ۴۸۲ هـ.ق. بود. او راست: المعاهات فی‌العقل. کنایات‌الادباء و اشارات‌البلغاء. تحریر فی‌الفروع. مغایات در فروع شافعیة. شافی فی فروع الشافعیة و آن کتابی بزرگ است در چهار مجلد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الجلاء، مکنی به ابوعبدالله. او یکی از اکابر مشایخ طریقت بشام و از اصحاب ابوتراب نخشبی و ذوالنون مصری و ابوعبید بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الجوهری. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۴۵،۵۱، ۵۷، ۷۱، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۹، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۲۷، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۹۸، ۳۶۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد جیلی اصفهبدی. وی دو شرح صغیر و کبیر بر العزی فی‌التصریف عزالدین ابوالفضایل ابراهیم‌بن عبدالوهاب زنجانی نوشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد چغانی، والی چغانیان. رجوع به ابوالمظفر چغانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حجازی، ملقب بشهاب‌الدین شاعر و ادیب. وفات او بسال ۸۷۵ هـ.ق. بود. او راست: کتاب الحمقاء‌المغفلین. النیل الرائد من النیل الزائد. قلائدالحور فی جواهر البحور تخمیس قصیدهٔ بردهٔ بوصیری. صوت‌الحکمة. کنزالحواری فی‌الحسان من الجواری. ندیم‌الکئیب و حبیب‌الحبیب. اختصار شرح مقامات شریشی. و صاحب کشف‌الظنون در یک موضع وفات او را بسال ۸۷۹ آورده است. و نیز رجوع به شهاب حجازی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حدادی، مکنی به ابونصر. او راست: بساتین‌المذکرین و ریاحین‌المتذکرین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حریری، مکنی به ابومحمد. از اصحاب جنید بغدادیست. وفات او بسال ۳۱۱ هـ.ق. بوده است. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الحسنی الحسینی القوبائی الاصبهانی (سید...)، مکنی به ابوالقاسم. از علمای قرن سیزدهم هجری. مؤلف رسالةالارشاد فی احوال الصاحب الکافی اسماعیل‌بن عباد است که آنرا بسال ۱۲۵۹ هـ.ق. تألیف کرده و این کتاب بسعی سیدجلال طهرانی در ۱۳۵۲ هـ.ق. در طهران ضمیمهٔ محاسن اصفهان مافروخی بطبع رسیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الحسینی. سید فاضل متبحر نسابه صاحب کتاب شجرةالاولیاء. رجوع بروضات ص ۴۴۲ س ۷ بآخر مانده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حفید تفتازانی. او راست حاشیه‌ای بر شرح العقائدالعضدیه. وفات وی بسال ۹۰۶ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حلّابی. فقیهی است..

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حلبی، معروف بابن منلا. وفات در ۱۰۰۳ یا ۱۰۰۰ و یا ۹۹۰ هـ.ق. باختلافاتی که در کشف‌الظنون هست. رجوع به ابن منلا شهاب‌الدین احمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن یوسف و احمدبن محمدبن علی‌بن احمد... شود. او راست: شکوی الدمع المهراق من سهام قسی الفراق و عقودالجمان فی وصف نبذة من الغلمان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الحموی الحنفی. او راست: غمز عیون البصائر علی محاسن الاشباه و النظائر، و هو شرح علی کتاب الاشباه و النظائر لابن نجیم المصری. فرغ من تألیفه سنة ۱۰۹۷ هـ.ق. (فقه حنفی) در لکناو بسال ۱۲۸۴ و ۱۳۱۷ هـ.ق. در دو جزء و در آستانه بسال ۱۲۹۰ هـ.ق. طبع شد. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حمیری، مکنی به ابوالعباس. او راست: کتاب تذکره. وفات وی بسال ۷۸۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حنفی. رجوع به ابن عربشاه شهاب‌الدین... شود. و نیز او راست: عنقودالنصیحة و منظومهٔ مرآةالادب فی‌المعانی و البیان و غرةالسیر فی دول الترک و التتر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حنفی. رجوع به عتابی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حنفی. او راست: کنزالفتاوی و مجمع‌الفتاوی حنفی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد حنفی قدوری. رجوع به ابوالحسین قدوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خارزنجی بشتی. یکی از ائمهٔ لغت، از مردم بشت شهری بخراسان. او راست: شرح ابیات ادب‌الکاتب ابن قتیبه و تکمله‌ای بر کتاب‌العین خلیل [تکملةالعین]. وفات او بسال ۳۴۸ هـ.ق. بود. و رجوع به احمدبن محمد البشتی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الخراسانی. یعقوب‌بن اسحاق کندی را کتابی است در مابعدالطبیعة که بنام احمدبن محمد خراسانی کرده است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۱۳ س ۱۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الخزاعی، ملقب بامام فخرالدین و مکنی به ابوسعید. صاحب الفهرست او را خواهرزادهٔ شیخ ابوالفتوح حسین‌بن علی‌بن محمدبن احمد الخزاعی النیسابوری گفته است. رجوع به روضات ص ۱۸۴ س ۱۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خزاعی انطاکی. رجوع به خاقانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خزرجی ملقب بشهاب‌الدین. او راست: قواعدالمقامات. وفات وی بسال ۸۷۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الخضری. او راست: الفتوحات‌الاوحدیة و المنحات‌الاحمدیة که در مطبعة الخیریة بسال ۱۳۰۸ هـ.ق. چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خطابی، مکنی بابوسلیمان بستی. فقیهی از مردم بست،

مستوفی بسال ۳۸۸ هـ.ق. او راست: کتاب‌الجهاد. کتاب معرفة السنن و الآثار. کتاب اعجازالقرآن. کتاب اصلاح غلط المحدثین. کتاب شرح اسماءالله الحسنی. کتاب غریب‌الحدیث، و این کتاب و کتاب ابوعبیده و ابن قتیبه امهات کتب این فن باشند. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الخطیب الشافعی القسطلانی، مکنی به ابوالعباس. مستوفی بسال ۹۲۳ هـ.ق. او راست: امتاع الاسماع و الأبصار. تلخیص ارشاد اسماعیل‌بن ابی‌بکربن مقری. شرح صحیح بخاری. مناهج‌الهدایة. شرح صحیح مسلم موسوم به منهاج‌الابتهاج. نزهةالابرار فی مناقب الشیخ ابی‌العباس احمد الحدار. المواهب‌الدینیة بالمنح المحمدیة [در سیرت رسول صلوات‌الله‌علیه]. تحفة السامع و القاری بختم صحیح البخاری. الروض‌الزاهر فی مناقب الشیخ عبدالقادر. الکنز فی وقف حمزة و هشام علی‌الهمزة. زهرالریاض. رسالة فی‌الربع المجیب. فتح المواهبی فی مناقب الشاطبی. السنیة فی شرح المقدمةالجزریة. کتاب‌الأنوار فی‌الأدعیة والاذکار. لوامع‌الأنوار. شرح قصیدة بردة بوصیری. شرح قصیدة حرزالأمانی در قراآت سبع. نفائس‌الأنفاس فی‌الصحبة و اللباس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خلال بغدادی، مکنی به ابوبکر حنبلی. او راست: کتاب جامع‌العلوم احمدبن حنبل. وفات او بسال ۳۱۱ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خوارزمی بیرونی. رجوع به ابوریحان ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خوارزمی. رجوع به برقی ابوبکر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خولانی. رجوع به ابوجعفربن ابار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد خیاط، مکنی به ابوالعباس. نایب عمادالدولةبن بویه. رجوع به تجارب‌السلف ص ۲۲۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد دارمی، مکنی به ابوالعباس مصیصی و معروف به نامی. شاعر عرب در دربار سیف‌الدولة حمدانی و از مدّاحان او بود. وی در طبقهٔ ابوالطیب متنبی محسوب است. وفاتش بسال ۳۹۹ یا ۳۷۱ هـ.ق. بحلب اتفاق افتاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد درویش. او راست: السیرةالاحمدیه فی تاریخ خیرالبریة که در بولاق بسالهای ۱۳۱۴-۱۳۱۵ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد دله، مکنی به ابوالمکارم. او راست: المبهر فی القراآت‌العشرة و منظومه‌ای موسوم به المجهره فی القراآت العشرة. وفات ۶۵۳ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد دمشقی. رجوع به ابن‌الخیاط شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد دنیسری‌بن عطار، مکنی به ابوالعباس مصری. شاعر. او راست: المآنس فی هجا بنی‌مکانس و عنوان‌السعادة فی‌المدائح النبویة و فرائدالاعصار فی مدح النبی المختار. وفات بسال ۷۹۴ هـ.ق. و در مورد دیگر حاجی خلیفه ۷۹۸ گفته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد دینوری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد دینوری، مکنی به ابوالعباس. از عرفای اوائل مائهٔ چهارم هجریه است و معاصر است با مستکفی و المطیع لله عباسی، بکرامت و زهد در میان این طبقه معروف و به بیان نیکو در عداد این سلسله موصوف بود. مردی زاهد و عابد و اهل حال و نیکوطریقت و با استقامت احوال بود. مولد و منشأ وی دینور و در اطراف آن شهر و بغداد مدتی در سیر و سلوک بوده و خود نسبت در عرفان بیوسف‌بن حسین رساند و شیخ عبدالله خراز و ابومحمد جریری و ابن عطار و رویم را دیده و با پیران و مشایخ دیگر نیز صحبت داشته بود. پس از تکمیل مقامات معرفت و عرفان و تهذیب نفس مسافرت اختیار کرده از عراق عرب به نیشابور رفت و در آنجا باب موعظت و ارشاد بگشاد، مدت زمانی به خوبترین بیان و نیکوترین زبان بموعظت خلایق اشتغال داشت و گروهی بسیار و جماعتی بیشمار از موعظت وی ارشاد گشته میل بطریق حق نمودند، پس از آنجا میل برفتن بشهر ترمذ نمود و چون خواست بدان شهر درآید خواجه محمدبن حامد که از تلامیذ شیخ ابوبکر وراق و از جانب وی در آن شهر بارشاد خلایق مشغول بود بجهت دیدار آن عارف از شهر بیرون شد و بوسه بر رکاب وی داد شاگردان او را خوش نیامد چنین حرکتی از شیخ. او را گفتند: چرا چنین کردی که چون تو شیخی جلیل چنین کند مردمان عامی بدو بسیار گروند و این خود از طریق طریقت دور است. گفت: چنین است که میگوئید اما این کار من از دو جهت داشت اول اینکه استاد مرا زیاده به نیکی می‌ستاید دویم آنکه خود مردی با زهد و تقوی است و از متقی و زاهد خلاف رسم سر نخواهد زد. شاگردان کلام او را پسندیده ساکت شدند پس از یک‌چند اقامت به ترمذ بشهر سمرقند رفته در آن شهر نیز مدت زمانی بارشاد و موعظت مشغول بود تا آنگاه که زمان عمرش بانتها رسیده در همان شهر داعی حق را لبیک اجابت درداد و مقارن بود سال وفاتش با سنهٔ ۳۴۰ هـ.ق. و در قبرستان آن شهر مدفون گردید. وقتی از آن عارف کامل پرسیدند که خدای را بچه شناختی؟ گفت: بآنچه که نشناختم، یعنی بعجز و قصور خود در این راه معترفم. و از کلمات اوست که گفته: ادنی الذکران ینسی مادونه و نهایة الذکر ان یغلب الذکر فی‌الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الزّجر الی مقام الذکر فی‌الذکر و هذا حال فناء الفانیه؛ فرودترین ذکر آنست که از یاد بیرون کند غیر آن را و آخرین مرتبهٔ ذکر و آگاهی بیرون کردن از یاد است غیر ذکر را بگاه ذکر از ذکر و فانی گشتن در مذکور بدان سان که رجوع نکند بملاحظهٔ ذکر که عمل وی از نظرش مرتفع گردد و این حال فناء فناء است که عبارت است از سقوط شعور از غیر اگرچه آن غیر سقوط سقط و شعور باشد و نیز گفته بسه چیز پیروی مرشد را توان نمود و اخذ مقامات عالیه از آن توان کرد: اول اطاعت بقسمی که در هیچ امر و فرمان او تعلل جایز نداند و سبب نپرسد دویم افعال و اعمال او را از برای خود حجت داند و هیچیک را منکر نگردد سیم در سیر و سلوکْ آن کند که او کند و اعمال و افعال خود را مطابق با اعمال و افعال او کند و در همهٔ این حالات منظور دارد رضای حق تعالی را. (نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۶۱). و رجوع به روضات‌الجنات ص ۲۴۶ س ۳۱ ذیل ترجمهٔ حسین‌بن موسی‌بن هبةالله الدینوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد رازی، مکنی بابوزرعه. نشو و نمایش در ری بوده است و در مائهٔ چهارم هجریه میزیسته و در میان این طبقه معروف است. شیخ‌الاسلام خواجهٔ اجل عبدالله انصاری نگاشته که من سیزده تن از این طبقه را دیده‌ام که وی را دیده‌اند و او شاگرد عارف اجل شبلی بوده است و نسبتش بدوست و او زیاده خوش‌رو و مزّاح بوده است. او را گفتند: این چه حالت است که همه روز و همه وقت را طیبت میکنی؟ گفت: دانسته باشید که مرا هیچ بهره و مایه نیست بجز این‌که درویشان از سخن من بخندند. هم او نگاشته که پس از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد؟ گفت: پس از وفات مرا پیش خود خواند و خطاب کرد توئی که زره پوشیدی در دین من با خلق من و جهاد کردی؟ گفت: هلا وکلت خلقی الیّ و اقبلت بقلبک علیّ؛ چرا خلق

مرا با من نگذاشتی و روی دل بسوی من نداشتی یعنی جهاد با نفس اولی است از جهاد کردن با کفار.
جهاد اکبر با نفس کردن است جهاد
بدان تو اصغر آن را جهاد با کفار.
و هم او نقل کرده است که در پایان زندگانی همواره گفته است: بدنیا آمدی چه کردی و چون بار سفر آخرت بندی چه خواهی کرد؟ و هم ازوست که میگفته که: روزگار جای تن‌آسائی نیست بهتر آنکه زودتر روی بسرای آخرت بگذارید و راحت ابدی را دریابید. شعر شیخ اجل سعدی شیرازی بمضمون این بیان نزدیک است که میفرماید:
ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست.
و هم ازوست که گفته: روزگار را سهل گیرید تا بر شما سهل و آسان بگذرد. و زرعه بضم زاء معجمه و سکون راء مهمله و فتح عین مهمله. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۷۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد رعینی اشبیلی، مکنی به ابوالعباس. مقری و ادیب. وفات در ۶۰۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد رودباری. یکی از مشایخ صوفیه. رجوع به ابوعلی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد رومی حنفی. او راست: القول الاصوب فی‌الحکم بالصحة و الموجب. وفات بسال ۷۱۷ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد زاهد یا زاهدی، ملقب بشهاب‌الدین. وفات ۸۱۸ هـ.ق. او راست: هدیة‌الناصح. مسائل‌الستین. رسالة‌النور. هدایة‌المتعلم و عمدة‌المعلم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد زبیدی، مکنی به ابوعمرو. او راست: کتاب‌الاحتفال و آن منتخب اخبارالفقهاء حسن‌بن محمد زبیدی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الزبیری. نسب او چنین است: احمدبن محمدبن محمدبن محمدبن عطاءالله‌بن عوض الاسکندرانی الزبیری قاضی، ملقب بناصرالدین. ابن حجر دربارهٔ او گوید: او بر اقران خویش در عربیت فائق بود و تولیت قضاء شهر خویش داشت، سپس بقاهره شد و فضائل او در آنجا آشکار گردید و تولیت قضاء مالکیه بدو دادند و او باکمال دانش و نزاهت بدان کار قیام کرد و بدرالدین دمامینی نیابت او کرد و دربارهٔ او گوید:
و اجاد فکرک فی بحار علومه
سیحا لأنک من بنی‌العوام.
و گوید: کان عاقلاً متودداً موسعاً علیه فی‌المال سلیم‌الصدر طاهرالذیل قلیل‌الکلام لم‌یؤاخذ احداً بقول و لافعل و عاشر الناس بجمیل فاحبوه. و او راست: شرح تسهیل و مختصر ابن حاجب و در رمضان سال ۸۱۰ هـ.ق. درگذشت. (روضات ص ۸۷ س ۱۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد زراری. رجوع به ابوغالب احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد زوزنی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد زیلی سیواسی، مکنی به ابوالثناء. او راست: حل‌المعاقد. شرح الاعراب ابن هشام که بسال ۹۶۷ هـ.ق. تألیف کرده است. زبدة‌الاسرار که بسال ۹۷۴ بپایان رسیده.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سجاوندی [یا محمدبن طیفور] متوفی بسال ۵۶۰ هـ.ق. او راست: ذخائر نثار فی اخبار السید المختار. و رجوع به مجدالدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سجستانی جراب‌الدوله. رجوع به احمدبن محمدبن علویه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سرخسی، مکنی به ابوالعباس. طبیب و عالم ریاضی و حکمت. متوفی بسال ۸۶؟ او راست: کتاب الموسیقی‌الکبیر و الموسیقی‌الصغیر. کتاب‌الأرتماطیقی فی‌الأعداد. کتاب فی ارکان الفلاسفة. کتاب فی برد ایام‌العجوز. کتاب‌الشطرنج. فضائل بغداد و اخبارها. کتاب‌الأعشاش. کتاب فی احداث الجوهر. مدخل الی علم النجوم. نزهة الفکر الساهی فی‌المغنین و الغناء المنادمة. المجالسة و الجلساء. کتاب زادالمسافر در طب. کتاب اللهو واللعب. کتاب‌النفس. کتاب النوم و الرؤیا. کتاب الوحدة‌الالهیة. کتاب فی وصایا فیثاغورث. کتاب معرض فی‌الطب. کتاب‌العشق. کتاب‌العقل. کتاب الغاذی و المغتذی. کتاب‌الفال. کتاب شرح کتاب‌الفرق جالینوس. رسالة فی‌الشاکین و اعتقاداتهم. رسالة فی‌الصابئین و وصف مذاهبهم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سرخسی، مکنی به ابوحامد. او راست جزئی در حدیث.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد السری، ابن‌الصلاح. رجوع به احمدبن محمدبن السری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سلفی اصفهانی، مکنی به ابوطاهر. مولد او بسال ۴۷۲ هـ.ق. و وفات ۵۷۶ بوده است. او راست: کتاب اربعین. کتاب مشیخة‌البغدادیة. کتاب‌السلماسیات. کتاب سداسیات فی‌الحدیث.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سمرقندی، ملقب بحاکم و مکنی به ابونصر. از مصنفین علم شروط است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سمنانی، ملقب بشیخ علاءالدوله. او راست: العروة لأهل الخلوة و الجلوه بفارسی که بسال ۷۲۱ هـ.ق. باتمام رسیده و مقالات. رجوع به علاءالدوله سمنانی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سنجری، مکنی به ابوسعید. او راست: کتاب احکام‌الاسعار در برهان. الکفایة در نجوم و آن مختصر تحویل سنی‌المواليد ابومعشر است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سوسی، مکنی به ابوالعباس. او راست تألیفی در طبقات صوفیه. وفات وی بسال ۳۹۶ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد سهیلی خوارزمی، مکنی بأبوالحسن. محمودبن محمد اسلامی در تاریخ خوارزم آرد که: سهیلی یکی از اجلّهٔ خوارزم و از خاندان ریاست و وزارت و کرم و مروت بود، و ثعالبی گوید: او وزیربن الوزیر است:
ورث الوزارة کابراً عن کابر
موصولة الأسناد بالأسناد.
و چنانکه اسلامی گوید وفات او در ۴۱۸ هـ.ق. بسرّمن‌رأیٰ بود. و باز ثعالبی گوید او میان آلات ریاست و ادوات وزارت جمع کرده بود و در علوم و آداب صاحب سهام فائزه بود و در کرم و حسن شیم حظوظ وافره داشت. او راست: کتاب روضة‌السهیلیة در اوصاف و تشبیهات و بأمر و درخواست وی حسن‌بن حارث حسونی کتاب السهیلی را در دو مذهب شافعی و حنفی نوشت. وی شعر میگفت و از اشعار اوست این قطعه که معنی آن بی‌سابقه است:
الا سقّنا الصهباء صرفاً فانها
اعزّ علینا من عتاق الترحل
و انی لاقلی النقل حبّاً لطعمها
لئلا یزول الطعم عند التنقّل.
و او راست در نیازک‌ها:
فالشهب تلمع فی‌الظلام کأنها
شرر تطایر من دخان النار
فکأنها فوق السماء بنادق ال
کافور فوق صلایة العطار.
و هم از اوست در شعاع ماه در آب:
کأنما البدر فوق الماء مطّلعاً
و نحن بالشط فی لهو و فی طرب
ملک رآنا فاهوی للعبور فلم
یقدر فمدّ له جسر من الذهب.
وی بسال ۴۰۴ از خوارزم ببغداد شد و در آنجا اقامت گزید و وزارت خوارزمشاه ابوالعباس مأمون بعلت هراسی که از وی داشت ترک گفت و چون ببغداد درآمد فخرالملک ابوغالب محمدبن خلف که در این‌وقت والی عراق بود اکرام وی کرد و با

روی خوش بپذیرفت و آنگاه که فخرالملک درگذشت او از ترس مال خویش از بغداد بگریخت و بغریب صاحب بلاد علیاء تکریت و دجیل و نواحی آن پیوست و تا هنگام مرگ نزد وی ببود و آنگاه که وفات یافت بیست‌هزار دینار ترکهٔ او را غریب بیازماندگان وی تسلیم کرد. (معجم‌الأدباء ج ۲ ص ۱۰۲). ابوعلی‌بن سینا در شرح حال خود گوید: و دعتنی الضرورة الی‌الارتحال عن بخارا و الانتقال الی گرگانج و کان ابوالحسین السهیلی المحب لهذه العلوم بها وزیرا. و ابوعلی کتاب قیام‌الارض فی وسط السماء و کتاب التدارک لأنواع خطاء التدبیر را بنام او نوشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد السیواسی، ملقب بشمس‌الدین. او راست: گلشن آبلا در تصوف. مناسک شمس‌الدین. عمدة فی لغات الفرس. منظومهٔ سلیمان‌نامه بترکی. الصفائح فی‌التوحید. هشت بهشت. شرح غزلیّات سلطان مراد ثالث. عبرت‌نما. دیوان الهیات. مناقب خلفاءالأربعه. کتاب‌الحیاض من صوب غمام الفیاض در مناقب ابوحنیفه. و آنرا بسال ۱۰۰۱ هـ.ق. تألیف کرده است. دائرةالأصول. مولودیة. منظومه‌ای بترکی. نقدالخاطر و آن تفسیر سورهٔ کهف است. منظومه‌ای بنام مرآت‌الأخلاق و مرقات‌الاشواق و حاجی خلیفه در ذیل نام این کتاب اخیر وفات او را بسال ۱۰۰۶ آورده و در ذیل نام کتاب نقدالخاطر مینویسد او تا سال ۱۰۶۴ زنده بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شارکی هروی شافعی، مکنی بأبوحامد و متوفی بسال ۳۵۵ هـ.ق. او راست: تخریج بر صحیح مسلم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شافعی، معروف بابن یقظان و مکنی بابوالحسین. او راست: فروع فی مذهب الشافعی. وفات او بسال ۳۵۹ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الشافعی الحکیم الطبیب و المحامی. او راست: بلاغ الامنیة بالحصول الصحیة فیه وصف الداء و بیان طرق التحفظ و الاتقاء و در مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۰۵ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شافعی، ملقب به نجم‌الدین و معروف به قمولی. او راست: موضح‌الطریق در شرح اسماءالله الحسنی. وفات بسال ۷۳۷ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (شاه) ابن محمد شاه هندی (۱۱۶۰ - ۱۱۶۵ هـ.ق.). او ابومنصور خان را بوزارت برکشید. غازی‌الدین خان‌بن نظام‌الملک احمدشاه را بگرفت و میل کشید و عزالدین محمدبن معزالدّین‌بن بهادرشاه را از حبس برآورده بجای او بسلطنت نشانید. رجوع بمجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۷۹، ۹۵ تا ۹۸، ۳۰۴، ۳۰۶ و ۳۳۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شقانی. او در اواخر مائهٔ چهارم هجریه بوده است و معاصر است با غزنویان و با شیخ اجل ابوسعید و ابوالحسن خرقانی هم‌عصر. صاحب نفحات‌الانس نقل احوال وی را از کتاب کشف‌المحجوب نموده میگوید: وی در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام وقت بود و مشایخ بسیار را دیده و صحبتشان را دریافته بود و از بزرگان اهل تصوّف بود. صاحب کتاب کشف المحجوب که شرح حال او را نوشته گوید که: مرا با وی انسی عظیم بود و وی را با من شفقتی صادق و در بعضی علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را تعظیم کند همچنانکه او میکرد و پیوسته از دنیا و عقبی نفور بودی و میگفتی: اشتهی عدماً لا عود له؛ میل به نیستی دارم که در آن نیستی بازگشتن بوجود نبود و هم بپارسی گفتی: هر آدمی را بایست مجالی باشد و مرا سربایست مجالی است [کذا] که بیقین نخواهد بود و آن آنست که می‌باید خداوند تعالی مرا بعدمی میبرد که هرگز آن عدم را وجود نباشد از آنروی هرچه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا میباشند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب و چون حق تعالی هستی‌ایست که عدم بر وی روا نباشد چه زیان دارد در ملک وی که من نیستی گردم که هرگز آن نیستی را هستی نباشد و نیز از صاحب کشف‌المحجوب نقل شده است که گفت: روزی بنزد آن عارف کامل درآمدم دیدم که میخواند ضرب الله عبداً مملوکاً لایقدر علی شیء و میگریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتمش یا شیخ این چه حالت است؟ گفت: یازده سال است که تا دردم اینجا رسیده است و از این مقام در نمیتوانم گذشت و حال معنی آیت رسانیدن ضعف حاصل بنده و عدم قدرت ویست در تصرفات بمملوکی که وی را قدرت نباشد بر تصرف تا از مالکش مأذون نگردد. نقل است که وقتی شیخ اجل ابوسعیدبن ابی‌الخیر در نیشابور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات آن شهر بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی وی نشسته در آن حال آن عارف کامل درآمد ابوسعید وی را بالای دست سید اجل جای داد سید از آن حال رنجه شد شیخ بفراست دریافت و گفت: یا سیدی شما را که خلق دوست دارند از برای پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم است و اینها را باید دوستار بود ازبرای خدای تعالی از آنروی که اینها در راه شریعت و طریقت رنجها برده و زحمتها کشیده‌اند و بمقام پیری رسیده‌اند. سید را از کلام شیخ آن حالت برفت و آن گرفتگی از وی زایل گردید. از حکایتهائی که خود او نقل کرده اینست که گفت: روزی بخانه درآمدم سگی زرد دیدم بجائی خفته گمانم رفت که در را باز گذاشته‌اند از کوی درآمده است قصد راندنش کردم در آن حال بزیر دامن من درآمد و ناپدید شد، بعضی از عرفا در شرح این بیان گفته‌اند که آن سگ صورت نفس بوده که مجسم شده که خود را در نظر شیخ درآورد و او را متنبه نماید. شقانی بفتح شین معجمه و قاف و نون و یاء نسبت منسوب است بشقانیان که طایفه‌ای بوده‌اند از محدثون. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شبلی. او راست: حاشیه بر شرح اجرومیهٔ خالد ازهری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شمنی. او راست: منهج‌السالک فی‌الکلام علی الفیة ابن مالک. کمال‌الدرایة فی شرح النقایة. حاشیة شفا فی تعریف حقوق المصطفی تألیف عیاض‌بن موسی بنام مزیل الخفا عن الفاظ الشفا و المنصف من الکلام علی مغنی ابن هاشم. وفات ۸۷۲ هـ.ق. و رجوع به شمنی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شنکبائی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد صابونی حنفی، مکنی به ابوبکر. او راست: هدایة فی‌الکلام و البدایة. وفات بسال ۵۰۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد صاغانی، مکنی به ابوحامد. او از بزرگان منجمین و علماء ریاضی قرن چهارم هجری است. وی براعتی تمام در اسطرلاب داشته و از اینرو به اسطرلابی مشهور است و معاصر با طائع بالله عباسی و القادر بالله و در علم هندسه و هیئت در زمان خود مسلم بوده، اصلاً از اهل صاغان [چغانی] قریه‌ای از مرووروذ خراسان میباشد ولی تحصیلات وی در بغداد بود و در بغداد میزیست و در ساختن اسطرلاب و آلات رصدیه ماهر گردید بطوریکه در آلات رصدیهٔ قدماء تصرفاتی کرد و اضافاتی آورد و در علوم ریاضی بمقامی عالی رسید.

صاغانی را از واضعین قانون در علم نجوم میتوان شمرد و سالها در بغداد بتدریس

اشتغال داشت و چون شرف‌الدوله پسر عضدالدوله ببغداد درآمد و شروع برصد کواکب کرد و ابن رستم کوهی را بر آن کار گماشت صاغانی نیز یکی از راصدین و علمائی بود که شهادت بصحت رصد ابن رستم داد و نزول شمس را در رأس سرطان و رأس میزان بنا بر رصد ابن رستم کوهی تصدیق کرد و از جملهٔ قضات و هیئت شهود بود. سلاطین آل بویه و خلفای عباسی وی را احترام میکردند. وفات صاغانی در ذیقعده یا ذیحجهٔ ۳۷۹ ه.ق. در بغداد واقع شد. وی را شاگردی چند بود که هر یک افتخار باستفادات از وی مینمودند. و رجوع بتاریخ‌الحکمای قفطی ص ۵۳ و ۷۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الصاوی (۱۱۷۵-۱۲۴۱ ه.ق.).[1] العارف بالله الشیخ احمدبن محمد الصاوی المالکی الخلوتی. مولده فی صاع الحجر بشاطی النیل من اقلیم الغربیة بمصر و کان والده من کبار الاولیاء. حفظ القرآن فی بلده ثم انتقل الی‌الجامع الازهر فی طلب العلم و ذلک سنة ۱۱۸۷. و او را مؤلفات عدیدهٔ غیرمطبوعه است و از جمله کتب مطبوعهٔ اوست: ۱- الاسرار الربانیة و الفیوضات الرحمانیة علی الصلوات الدردیریة، و آن در مطبعة المیمنیة بسال ۱۳۰۵ ه.ق. بطبع رسیده است. ۲- بلغة السالک لأقرب المسالک، و آن حاشیه‌ایست بر شرح الصغیر اقرب المسالک سیدی احمد الدردیر [فقه مالک] در بولاق بسال ۱۲۸۹ و در مصر بسال ۱۲۹۹ در دو جزء و در المطبعة الخیریة بسالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۲۳ ه.ق. بطبع رسیده است. ۳- حاشیه بر تفسیر الجلالین - أولها: الحمد لله الذی انزل الفرقان مصدقاً لمن بین یدیه هدی و بشری للمتقین و بحاشیهٔ آن تفسیر مذکور در چهار جزء که در بولاق بسال ۱۲۹۵ و نیز در چهار جزء در مطبعةالشرفیة بسال ۱۳۲۷ ه.ق. بطبع رسیده است. ۴-حاشیة علی شرح الخریدة البهیة للشیخ احمد الدردیر، چاپ سنگی در مصر بسال ۱۲۸۵ و طبع حروفی بسال‌های ۱۲۹۱ و ۱۳۰۳ و در مطبعهٔ عبدالرزاق بسال ۱۳۰۷ ه.ق. بطبع رسیده است. ۵- حاشیة لشرح تحفة الاخوان فی علم البیان. انظر البولاقی (الشیخ علی). تبیان‌البیان علی حاشیة العلامة الصاوی لشرح تحفة الاخوان. ۶- شرح منظومة الدردیر لأسماءالله الحسنی، و آن در مصر... بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الصخری الخوارزمی، مکنی بأبوالفضل. ابومحمد محمودبن ارسلان در تاریخ خوارزم گوید: او یکی از مفاخر خوارزم است و در اواخر سال ۴۰۶ ه.ق. کشته شده است. وی ادیبی کامل و عالمی ماهر و کاتبی بارع و شاعری ساحر بود. و ابومنصور ثعالبی در کتاب خود گوید: او را ظرافت حجازی و خط عراقی و بلاغت جزلهٔ سهله و مروءة ظاهره و محاسن متظاهره و شعر بسیار است و در شعر خود دو جنبهٔ اسراع و ابداع را گرد کرده و دو طرف اتقان و احسان را حائز آمده است و برای سرعت خاطر و سلامت طبع و در دست داشتن ازمّهٔ قوافی در بدیهه و ارتجال فرد رجال است و در عنفوان شباب آئینهٔ خاطر وی صیقل استادی چون صاحب اسماعیل‌بن عباد یافت و از نور او اقتباس و از بحر او اغتراف کرد و سپس باوطان خویش بازگشت و در خدمت سلطان در سلک اجلهٔ کُتّاب و وجوه عُمّال درآمد و او اکنون از اخص جلساء امیر و اقرب ندماء و افضل کُتّاب و اجل شعرای اوست و هیچ مجلسی از مجالس انس امیر از وی خالی نباشد و سحائب جود امیر پیوسته بر وی باران است و غالباً امیر معنیی بدیع پیش کشد و از وی نظم آن خواهد و او ببدیهه فی‌الوقت در حضور امیر آنرا شعر کند و بعرض رساند و من [ثعالبی] شبی شرف حضور یکی از این مجالس داشتم و بدان شب ذکر ابوالفضل بدیع‌الزمان همدانی و اعجاز لطائف و خصائص او و در ارتجالات و سرعت اتیان و اثبات اقتراحات او میرفت و گفته شد که منظوری را طرح کرده و از او میخواستند تا آن منظور از سطر آخر آغاز کرده و بسطر اول بپایان رساند و او آن را مستوفی الالفاظ والمعانی بأحسن وجوه و املح صور می‌نگاشت. صخری گفت: من نیز از عهدهٔ این نادرهٔ غریبهٔ صعبه توانم برآمدن و ابوالحسین سهیلی گفت تا نامه‌ای بدهخدا ابوسعید محمدبن منصور الحوالی کند و در آن آرد که: اخبار او در محاسن ادب و بدیع تألیفات وی پیوسته بما میرسد و ما را بآرزوی دیدار وی میدارد الخ. و خوارزمی قلم و کاغذ برگرفت و در اول سطر آخر را که منتهی بأنشاءالله تعالی میشد بنوشت و بهمین صورت از عجز بصدر و از سفل بعلو رفتن گرفت تا اواخر نامه را بأوائل آن بپیوست و نامهٔ مقترح‌علیه را با جودت و سهولت الفاظ و حسن مطالع در زمانی کوتاه بپایان آورد و در حالیکه سورت شراب در وی گرفته و دستش از کار رفته بود. و این نامه در آن مجلس موقعی نیکو یافت و در عداد دیگر محاسن وی بشمار آمد. او راست: کتاب رسائل مدونهٔ او و نیز کتاب دیوان شعر. و از منثور کلام اوست: الشیخ اصدق لهجة و ابین فی‌الکرم محجة من ان یخلف برق ضمانه و لایمطر سحاب احسانه فلیت شعری ما الذی فعله فی امر ولیه القاصر علیه امله و هل بلغ الکتاب اجله و قد استهل الشهر الثامن استهلالاً و لا بدی لأفق مواعده هلالا. و نیز: طبع کرمه اغلب من ان یحتاج الی هزّ و حسام فضله اقطع من ان یهز لحز. و نیز: اما انی لاارضی من کرمه العد ان تجر اولیاؤه علی شوک الرد فیحق مجده المحض الذی فاق به اهل الارض ان یرفع عن حاجتی قناع الخجل و لایقبر املی فیها قبل حلول الاجل و هذا قسم ارجو ان یصونه عن الحنث و عهد اظن انه لایعرضه للنکث. و نیز: لاادری أهنیء الشیخ بعوده الی مرکزه و مستقر عزه سالماً فی نفسه التی سلامتها سلامة المعالی و المکارم و هی اجسم المتاع و انفس الغنائم ام اهنیء الحضرة به فقد عاد الیها مأوها و رجع برجوعه حسنها و بهاؤها ام اهنیء الملک ثبت الله ارکانه کما نضر بمکانه منه زمانه فقد آب الیه رونقه و زال عن امره رنقه ام اهنیء الفضل فقد کان ذوی عوده اخضر و اورق و هوی نجمه ثم انار او اشرق ام اهنیء جماعة الاولیاء و الخدم و کافة کُتّاب الانشاء فقد عاشوا و انتعشوا و ارتاشوا و ارتفعت نواظرهم بعد الانخفاض و انشرحت صدورهم غب الانقباض و انا اعد نفسی من جملتهم و لا انحرف مع طول العهد عن قبلتهم. و نیز او راست: کتابی و قد عرتنی علة منعتنی من استغراق المعانی و استیعابها و اشباع الکلم فی وجوهها و ابوابها فاختصرت و قصرت و علی‌النبذ الیسیرة اقتصرت و ما أعرف هذه العلة الا من عوادی فراقه و دواعی اشتیاقه و ان کانت النعمة بمکانه خارجة عن القیاس غیر خافیة من جمیع‌الناس انها ازدادت الآن ظهوراً ان لم یکن قدرها مستوراً و قدر النعمة لایعرف الا بعد الزوال و لایتحقق الامع الانتقال اهلنا الله لعودها لنحسن جوارها بشکرها و حمدها و اصحبه السلامة حالاً و مرتحلاً و مقیماً و منتقلاً انه خیر صاحب یصحب کل غائب. و هم او راست: وصل کتاب الشیخ فیما حلانی به من صفاته التی هو بها حال و انا منها خال و قد کان اعارنی منها عارية وجدت نفسی منها عارية لکنه نظر الیّ بعین رضاه و شهد لی بقلب هواه فلاینظرن بعین الرضی فنظرتها

۱ - الیواقیت الثمینة ص۶۴، و فی کتاب مخطوط محفوظ فی‌الخزانة التیموریة «مناقب الصاوی» جمعه الشیخ محمدبن حسین الکتبی الحنفی. (معجم‌المطبوعات).

ربما تجنح و لایشهدن بقلب الهوی فانها شهادة تجرح. و نیز از اوست: کل من ورد جناب الشیخ من امثالی انما ورد بأمل منفسح ثم صدر بصدر منشرح اذا ما امتدت الیه ید فارتدت عاطلاً و لاتوجه تلقاءه رجاء فعاد باطلاً و انا اجله ان یفسخ من بینهم ذریعة رجائی و ینسخ شریعة ولائی بل اظن أن لم‌یفضلنی علیهم فی‌المراتب لم‌ینقصنی عنهم فی‌الواجب ثم لیس طمعی فی ماله فکفانی ما شملنی من افضاله بل کفاه ما تکلفه فی هذا الوقت من کلفة المروة التی تنوء بالعصبة أولی القوة و لکن طمعی فی جاهه و من ضنّ به ملوم اذا البخل به لؤم.

و از اشعار اوست در مدح ابوالعباس خوارزمشاه:

اشبه البدر فی السنا و السناء
و حوی رقة الهوی و الهواء
و اتی الشیب بعدها منفذاً لی
عن ید الدهر بالبلی و البلاء
و اذا شاء بالندی الملک العا-
دل فی‌المجد و العلی و العلاء
ابدل الشین منه سیناً و اوطا-
نی الثریا من الثری و الثراء.

و نیز او راست در هجا:

ایا ذا الفضائل و اللام حاء
و یا ذا المکارم و المیم هاء
و یا انجب الناس و الباء سین
و یا ذا الصیانة و الصاد خاء
و یا اکتب الناس و التاء ذال
و یا اعلم الناس و العین ظاء
تجود علی الکل و الدال راء
فأنت السخی و یتلوه فاء
لقد صرت عیباً لداء البغاء
و من قبل کان یعاب البغاء.

و او راست در تقاضای گلاب:

یا من حکی الورد الطری بعرفه
و بظرفه و بلطفه و بهائه
ان شئت والافضال منک سجیة
اهدیت لی قارورة من مائه.

و هم او راست از قصیده‌ای در مدیح ابوالفتح بستی:

نسب کریم فاضل انسی به
من کان معتمداً علی انسابه
قد کنت فی نوب الزمان و صرفه
اذ عضّنی صرف الزمان بنا به
فالیوم جانبت الحوادث جانبی
اذ قد نُسِبْت الی کریم جنابه.

و او راست در مدیح ابوالحسین السهیلی:

نفس مصدقة جمیع عِداتها
لکن مکذبة ظنون عُداتها
همّاته حکمت علی هاماتها
ان أصبحت للوحش من اقواتها
یا احمدبن محمد یا خیر من
ولی الوزارة عند خیر ولاتها
مادامت الایام فی‌الغفلات عن
عرصات مجدک فاغتنم غفلاتها.

و او راست از قصیده‌ای:

لئن بخلت باسعادی سعاد
فانی بالفؤاد لها جواد
و ان نفد اصطباری فی هواها
فدمع العین لیس له نفاد
اری ثلجاً بوجنتها و نارا
لتلک النار فی قلبی اتقاد
فهب من نارها کان احتراقی
فلم بالثلج مابرد الفؤاد
لاجتهدنّ فی طلب المعالی
بسعی ما علیه مستزاد
فان أدرکت آمالی و الا
فلیس علیّ الا الاجتهاد.

و او راست در مدح یکی از صدور:

جمعت الی‌العلی شرف الابوة
و جزت الی‌الندی فضل المروة
اتیتک خادماً فرفعت قدری
الی حال الصداقة و الاخوة
فما شبّهتنی الا بموسی
رأیٰ ناراً فشرّف بالنبوة.

و او راست از قصیده‌ای:

اسمعت یا مولای ده
ری بعد بعدک ما صنع
اخنی علیّ بصرفه
فرأیت هول المطلع.

رجوع به معجم‌الأدباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۹۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الصغانی. رجوع به احمدبن محمد صاغانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الصلحی، مکنی بابوالخطاب. او ادیبی فاضل و کاتبی نیکوخط و صاحب شعری رقیق و سائر در السنه است. ابوسعد در مذیل ذکر او آورده و این دو بیت از اشعار اوست:

یا راقد العین عینی فیک ساهرة
و فارغ القلب قلبی فیک ملآن
انی اری منک عذب الثغر عذّبنی
و اسهر الجفن جفن منک وسنان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الصوفی. او یکی از مشایخ اهل طریقت و از شیوخ قشیری است. و صاحب روضات‌الجنات گوید: ظاهراً این شیخ همانست که قشیری او را بعنوان احمد اسود دینوری در ذیل مشایخ معاصر خود آورده است. (روضات‌الجنات ص ۶۰ س ۱۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد صوفی، مکنی بأبوالحسین نوری. او راست: مقامات‌القلوب. وفات ۲۹۵ هـ.ق. (کشف‌الظنون). و رجوع بأبوالحسین نوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد صینی حلبی صنوبری. از اشعار اوست در گل:

زعم الورد أنه هو ابهی
من جمیع الانوار و الریحان
فأجابته أعین النرجس الغ
س بذل من فوقها و هوان
ایما أحسن التورد أم مق
لة ریم من فضة الاجفان
ام فماذا یرجو بحمرته الخدْ-
د اذا لم یکن له عینان
فزها الورد ثم قال مجیبا
بقیاس مستحسن و بیان
ان ورد الخدود أحسن من عی
ن بها صفرة من الیرقان.

و له أیضاً رحمه‌الله:

أ رأیت أحسن من عیون النرجس
أم من تلاحظهنّ وسط المجلس
درر تشقق عن یواقیت علی
قضب الزمرد فوق بسط السندس
اجفان کافور خففن بأعین
من زعفران ناعمات الملمس
فکأنها اقمار لیل احدقت
بشموس افق فوق غصن املس.

و قال أیضاً:

یا ریم قومی الآن ویحک فانظری
ما للربا قد اظهرت اعجابها
کانت محاسن وجهها محجوبة
فالآن قد کشف الربیع حجابها
ورد بدا یحکی الخدود و نرجس
یحکی العیون اذا رأت احبابها
و نبات باقلاً یشبه نوره
بلق الحمام مشیلة اذنابها
و السرو تحسبه العیون غوانیا
قد شمرت عن سوقها أثوابها
و کأن احداهن من نفح الصبا
خود تلاعب موهناً اترابها
لو کنت أملک للریاض صیانة
یوماً لما وطیء اللئام ترابها.

و قال أیضاً:

یخجل الورد حین لاحظه النر-
جس من حسنه و غار البهار
فعلت ذاک حمرة و علت ذا
صفرة و اعتری البهار اصفرار
و غدا الاقحوان یضحک عجباً
عن ثنایا لثامهن نضار
نم نم النمام و استمع السو-
سن لما أذیعت الاسرار
عندها أبرز الشقیق خدودا
صار فیها من لطمه آثار
سکبت فوقها دموع من الطل

ل کما تسکب الدموع الغزار
فاکتسی ألبنفسج الغض أثوا-
ب حداد دخانها الاصطبار
و أضر السقام بالیاسمین ال
غض حتی آذی به الاضرار
ثم نادی الخیری فی سائر الزه
ر فوافاه جحفل جرار
فاستجاشوا علی محاربة النر-
جس بالجحفل الذی لایبار
اتوافی جواشن سابغات
تحت سجف من العجاج یثار
ثم لما رأیت ذا النرجس الغضْ
ض ضعیفا ما ان لدیه انتصار
لم أزل اعمل التلطف للور-
د حذار أن یغلب النوار
فجمعناهمُ لدی مجلس فی
ه تغنی الاطیار و الاوتار
لوتری ذا و ذا لقلت خدود
تدمن اللحظ نحوها الابصار.
و له أیضاً رحمه‌الله:
بدر غداً یشرب شمساً غدت
و حدها فی‌الوصف من حده
تغرب فی فیه ولکنها
من بعد ذا تطلع فی خده.
و له أیضاً فی عینیه:
و لم انس ما عاینته من جماله
و قد زرت فی بعض اللیالی مصلاه
و یقرأ فی‌المحراب و الناس خلفه
و لاتقتلوا النفس التی حرم الله
فقلت تأملْ ما تقول فانه
فعالک یا من تقتل الناس عیناه.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد الطالقانی، مکنی به ابوبکر. او بعربی شعر میگفت و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد الطبری ترنجی، مکنی بأبوالحسن، از مردم طبرستان و عالم بصناعت طب. وی طبیب امیر رکن‌الدوله بود. او راست: الکُنّاش معروف به المعالجات البقراطیه و آن از اجل و انفع کتب فن است که در آن امراض و مداوات آنها را استقصا کرده و حاوی مقالات بسیار است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۲۱).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طبری، مکنی بابوعمرو حنفی. متوفی بسال ۳۴۰ ه.ق. او راست: شرح الجامع‌الکبیر و شرح الجامع‌الصّغیر تألیف محمدبن حسن شیبانی.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طبیب، مکنی بابوجعفر متطبب. متوفی بسال ۳۶۰ ه.ق او راست: کتاب مالیخولیا. مقالة فی‌النوم و الیقظة. کتاب ترکیب‌الادویة. کتاب البرص و البهق. کتاب الجدری و الحصبة. کتاب‌الاستسقاء. کتاب الحُمَّیات و آن شرح کتاب الحُمَّیات جالینوس است. کتاب السرسام والبرسام و مداواتهما. کتاب القولنج و انواعه و مداواته. کتاب‌الصرع. (کشف‌الظنون).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طبیب سرخسی، مکنی به ابوالعباس. متوفی بسال ۲۸۶ ه.ق. او راست: کتاب الجبر والمقابلة. کتاب المسالک و الممالک. (کشف‌الظنون).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طحاوی، فقیه حنفی، مکنی به ابوجعفر. او راست: قسم الفیء و الغنائم. محاضرات. کتاب‌الوصایا. عقودالمرجان. قلائد عقود الدرر والمرجان فی مناقب ابی‌حنیفة النعمان. الروضة العالیة المنیفة فی مناقب الامام ابی‌حنیفة. نوادر، در ده جزء. نوادر فی‌القرآن، نزدیک هزار ورق. الحکایات، در بیست‌وانند جزء. مختصر الطحاوی فی فروع الحنفیة، و آن دو باشد یکی کبیر و دیگری صغیر. وفات وی بسال ۳۷۱ ه.ق. بود. و رجوع به طحاوی و ابوجعفر طحاوی شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد الطرفی. وی کاتب نسخهٔ نفیسه‌ای از میزان‌الحکمة است که در بندر هرمز استنساخ کرده است. (حاشیهٔ ص ۱۶۱ از تتمهٔ صوان‌الحکمه چ لاهور).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طوخی، ملقب بشهاب‌الدین. او راست: نظم منهاج نووی.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طوسی، مکنی به ابومحمد. محدّث. حاکم گفته است: او در حفظ و وعظ یگانهٔ عصر بود و صحیحی بوضع صحیح مسلم کرده است. وفات وی بسال ۳۳۹ ه.ق. بود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد طوفی. وی نخبهٔ ابن حجر را نظم کرده است.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالقادربن مکتوم حنفی، مکنی بابومحمد و ملقب بتاج‌الدین. وی یکی از شُرّاح شافیهٔ ابن حاجب است. وفات او بسال ۷۴۹ ه.ق. بود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عتابی، مکنی به ابوالعباس. او راست: شرحی بر الکتاب سیبویه. (کشف‌الظنون).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عتابی، مکنی به ابن نصر بخاری حنفی. متوفی بسال ۵۸۲ یا ۵۸۶ ه.ق. او راست: جوامع‌الفقه معروف بفتاوی عتابیه. شرح الجامع‌الصغیر محمدبن حسن شیبانی.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عجمی، نزیل مصر، ملقب بشهاب و خاتمة‌المحدثین، پدر ابوالعز محمد. او راست ذیلی بر لب‌اللباب سیوطی. (تاج‌العروس، ذیل کلمهٔ عجم).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عرافی [کذا]، مکنی به ابوالقاسم. او راست: حل‌الرموز و فتح اقفال الکنوز.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد العروضی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۲۴ و ۹۲).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عسقلانی. او راست: مناقب الشیخ ابی‌العباس احمد الحرار بنام نزهة‌الابرار.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عسکری. او راست: شرح تلقین ابن جنی که بسال ۳۶۹ ه.ق. در حیات مصنف از آن فارغ شده است.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عقیقی. رجوع به عقیقی شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد علفی حنفی، ملقب بسری‌الدین. او راست: کفایة‌الاریب عن مشاورة الطبیب.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) (میرزا) ابن محمد علی میرزا، صدر دیوان اعلی، ملقب بصدرالممالک. از بزرگان عهد کریمخان. رجوع به بمجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۱۴ شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عمری حنفی. او راست: تشنیف‌المسمع علی‌المجمع، که بسال ۸۹۶ ه.ق. آنرا باتمام رسانیده است.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد عمودی لغوی همدانی، مکنی به ابوعبدالله. عالمی لغوی از مردم شهر همدان. شیرویةبن شهردار ذکر او آورده و گوید: او از عبدالرحمان‌بن همدان الجلاب و ابوالحسین محمد حریری صاحب ابوشعیب حرانی و غیر آن دو روایت کند و ابوعبدالله الامام و بعض دیگر از او روایت کنند.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد العیالی. رجوع به عیالی ابوجعفر ... شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد غزنوی حنفی. او راست: المقدمة‌الغزنویة فی فروع الحنفیه. وفات بسال ۵۵۳ ه.ق.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) (قاضی...) ابن محمد الغفاری. او راست: تاریخ جهان‌آرا.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد غنیمی انصاری خزرجی، ملقب بشهاب‌الدین و مکنی به ابوالعباس. متوفی بسال ۱۰۴۴ ه.ق. او راست: شرح ام‌البراهین موسوم به بهجة‌الناصرین و تسدید فی بیان التوحید و الشذرة‌اللطیفه فی شرح جملة من مناقب الامام ابی‌حنیفه و نقش تحقیق‌النسب علی صحائف الذهب.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن محمد الفارسی، مکنی به ابوالعباس، نزیل قاهره، محدث معمر. وی از ابوالوقت سجزی روایت دارد.

وفات او بسال ۶۵۶ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الفارسی، مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر فارسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد فناکی. یکی از فقها. رجوع بتاج‌العروس مادهٔ فنک شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قازانی. او راست: ایقاظ‌الحنفاء باخبار الملوک و الخلفاء.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قدوری. رجوع به ابوالحسین قدوری و قدوری... شود. و او راست: مختصر القدوری فی فروع الحنفیه بنام الکتاب فی‌المذهب و شرحی بر مختصر الکرخی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قراریطی، مکنی به ابواسحاق. او وزیر متقی عباسی بود و در ۳۳۱ هـ.ق. ناصرالدولةبن حمدان، او را گرفته و جای او را به ابوالعباس احمدبن عبدالله الاصبهانی داد. در متن مجمل‌التواریخ بجای القراریطی، القرامطی آمده. رجوع بمجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۷۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قرطبی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قرطبی. بزرگترینِ مشایخ ابن حزم. وفات او بسال ۴۰۱ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قسطلی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قمولی مصری، ملقب به نجم‌الدین. او راست: البحرالمحیط فی شرح الوسیط. جواهرالبحر. شرح بر کافیهٔ ابن‌الحاجب موسوم به تحفةالطالب در دو مجلد. و تکمله بر تفسیر کبیر امام فخر وفات او به سال ۷۲۷ هـ.ق. بود. و رجوع بروضات‌الجنات ص ۸۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قومسانی، مکنی به ابوعلی. صاحب کرامات. قبر او به انبط قریه‌ای بهمدان است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قیسی حناوی مالکی، مکنی به ابوالعباس شهاب‌الدین، متوفی بسال ۸۳۸ هـ.ق. او راست: الدرةالمضیئة فی علم العربیة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد قیسی قرطبی.**احمد.** [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الکاتب. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۶۱ و ۳۵۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد کاتب مکنی بابوالعباس. او راست: کتاب‌الخراج. وفات بسال ۲۷۰ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد کثیر فرغانی. یکی از منجمین مأمون خلیفه. او راست: مدخل در علم هیئت و نجوم مشتمل بر سی باب و آن حاوی همهٔ مطالب مجسطی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد کرابیسی هندی. او راست: کتاب شرح اقلیدس. کتاب حساب دور و وصایا، و این کتاب را حاجی خلیفه بار دیگر باسم کتاب‌الوصایا ذکر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد کلاباذی بخاری، مکنی به ابونصر. متوفی بسال ۳۹۸ هـ.ق. او راست: اسماء رجال صحیح‌البخاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد کنانی، مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابن عیاش شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد کنبناری ابن ابی‌عبدالله محمد، مکنی به ابوالعباس، از اهل اشبیلیه. عارف بصناعت طب و از فضلا و متمیزین آن دیار. وی طب از عبدالعزیزبن مسلمة الباجی و سپس ابوالحجاج یوسف‌بن موراطیر در مراکش فراگرفت و در اشبیلیه اقامت گزید و خدمت ابوالنجاءبن هود صاحب اشبیلیه را اختیار کرد. (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۸۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد لغوی خارزنجی، از مردم بشت شهری بخراسان. رجوع به احمدبن محمد بشتی و خارزنجی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد لیث، شحنهٔ بخارا. رجوع به حبط ۱ ص ۳۲۴ و ۳۲۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد محاملی شافعی، مکنی به ابوالحسن. او راست: کتاب القولین و الوجهین. کتاب‌المقنع فی فروع الشافعیة. لباب‌الفقه کبیر. لباب‌الفقه صغیر. عدّة المسافر و کفایةالحاضر. وفات او بسال ۴۱۵ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد المدبر. او را هفتاد ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد المصری (الشیخ الزاهد)بن سلیمان. المتوفی سنة ۸۱۹ هـ.ق. و دفن بجامعه بمصر و قبره یزار. او راست: منظومة الستین مسئلة (فقه الشافعی). انظر العقدالثمین بشرح منظومة الستین مسئلة تألیف النووی الجاوی. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مصری، معروف بابن ولاد، فقیه نحوی، مکنی بابوالعباس. رجوع به ابن ولاد ابوالعباس احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد معصوم (سید)بن نصیرالدین‌بن ابراهیم، پدر سید علیخان صاحب تصانیف معروفه. مردی ادیب و فاضل بود. مولد او بطائف از بلاد حجاز بسال ۱۰۲۷ هـ.ق. و در ۱۰۵۵ باستدعای شاهنشاه عبدالله‌بن محمد قطب شاه حیدرآباد عازم آن شهر شد و پادشاه دختر خود بوی داد و پس از فوت شاه میرزا ابوالحسن مردی ایرانی که از مقربین شاه بود بر ملک دست یافت و صاحب ترجمه را که نیز داعیهٔ سلطنت داشت دستگیر و زندانی کرد تا در ۱۰۸۶ بحیدرآباد درگذشت. اشعار او بزبان عربی در سلافه و خلاصةالاثر مذکور است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مقدسی حنبلی، ملقب بشهاب‌الدین. او راست: شرح الفیهٔ ابن معطی. وفات وی بسال ۷۲۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مقدسی شافعی، مکنی بابومحمود و مقلب بشهاب‌الدین. او راست: مثیرالغرام الی زیارة القدس و الشام. وفات وی بسال ۷۶۵ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد المکی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۹، ۷۱، ۷۹، ۱۵۹، ۲۰۳، ۲۱۹، ۳۶۴، ۳۶۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد المنشوری، مکنی به ابوسعد[1]. از شعرای دربار محمودبن سبکتکین، و صاحب چهارمقاله نام او را جزو شاعران آل ناصرالدین (غزنویان) آورده است و رشید وطواط در حدائق‌السحر گوید: منشوری در صنعت تلون از صنایع لفظیهٔ بدیع یعنی شعری که ممکن باشد در دو بحر یا زیاده خوانده شود مختصری ساخته است و خورشیدی آنرا شرح کرده. رجوع بحواشی چهارمقاله چ لیدن ص ۱۳۴ و حدائق‌السحر ص ۱۲۹ و رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوسعد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد منصوری. رجوع به هائم ابوالعباس احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد منوفی هروی. او تاریخ ابن اعصم کوفی را ترجمه کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد موصلی نحوی فقیه، مکنی بابوالعباس و مشهور بأخفش خامس. ابن جنی از شاگردان اوست. او راست: کتاب فی تعلیل القراآت‌السبع. (روضات‌الجنات ص ۵۵ س ۱۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد مؤید، مکنی بأبوالنصر و ملقب بامام. او راست:

---

۱ - در حواشی چهارمقاله کنیهٔ او ابوسعید آمده (از لباب) ولی درلباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۴۴ کنیهٔ او ابوسعد است.

عدةالسالکین و عمدةالسائرین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد المهلبی، مکنی به ابوالعباس. محمدبن اسحاق الندیم گوید: وی مقیم مصر و معروف به برجانی بود و وی را تصانیف است ازجمله: کتاب شرح علل النحو. کتاب‌المختصر فی‌النحو. یاقوت گوید: در همین زمان مصری نحوی دیگر هست معروف بمهلبی که نامش علی‌بن احمد است، و ما ترجمهٔ او را در باب خود آورده‌ایم و اگر این علی‌بن احمد مهلبی با احمدبن محمد مهلبی صاحب الفهرست یکی باشد صاحب الفهرست در نام وی بغلط افتاده است. (معجم‌الأدباء ج ۲ ص ۵۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد میدانی. رجوع به ابوالفضل احمدبن محمدبن احمد... و میدانی و احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم شود. و او راست: کتاب‌الامثال. السامی فی‌الاسامی. مأوی‌الغریب و مرعی‌الادیب. نزهةالطرف فی علم الصرف. شرح‌المفضلیات. مصادر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد المیم [ازین جا در لباب‌الألباب عوفی چ لیدن چند سطری تباه شده است]. وی ازشعراء آل سلجوق بوده و قصیدهٔ ذیل بر منوال شعر مختاری اختیار شده است:

ای باغ روی دوست به نسرین مغرقی
وز نو بهار باغ ارم برده رونقی
از رخ بگاه جلوه بهاری ملونی
وز لب بگاه بوسه شرابی مروقی
گه چون فلک بتاج مرصع متوجی
گه چون چمن بقرطهٔ رنگین مطرقی
ماه تمام بر فلک سبزپوش نیست
چون عارض تو پیش خط سبز فستقی
هرگه که در علاقهٔ زلفت نگه کنم
گویم که عنبرین کله بر گل معلقی
نی طوطی و نه کبک و نه قمریّ و صلصلی
لیکن بطوق غبغب هر یک مطوقی
با چهرهٔ تو کآتش لاله‌ست آب و گل
زهد است ز ابلهی و صلاح است ز احمقی
با جزعت از چه روی توان بود پارسا
با لعلت از چه نوع توان زیست متقی؟
گر شهد را ببوسه بری ذوق منصفی
ور مشک را به طره کنی طیره بر حقی
نقاش روی خوب تو انصاف روی تو
داد آنچنانک حرفی نگذاشت مابقی
گر در کمال عشق تو مطلق شدم رواست
کز غایت جمال در آفاق مطلقی
غرقم در آرزوی تو از پای تا بسر
کآیم بدست نی و تو جویای برحقی [کذا][1].

از لباب‌الألباب ج ۲ ص ۴۱۲ - ۴۱۳.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد میمون البریدی[2]، مکنی بابوالحسین. یکی از وزرای متقی عباسی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد ناطقی حنفی، مکنی بأبوالعباس. متوفی بسال ۴۴۶ هـ.ق. او راست: کتاب‌الأجناس فی‌الفروع. و کتاب‌الأحکام در فقه حنفی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد النامی، مکنی بأبوالعباس. رجوع به نامی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نباتی، مکنی بابوالعباس و نسب او احمدبن محمدبن مفرج الاندلسی النباتی است معروف بابن الرومیة. او جامع فضائل و عارف بمفردات گیاه و هم محدث است و از ابن زرقون سماع دارد و در طلب حدیث رحلت و ابن نقطه را دیدار کرده است. رجوع به احمدبن محمدبن مفرج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نحاس، مکنی به ابوجعفر نحوی مصری. او از اخفش و زجاج و ابن انباری و نفطویه و سایر ادبای عراق علم نحو و ادب فراگرفت و از نسائی حدیث آموخت. وفات او در مصر بود و در علّت وفات وی آورده‌اند که مردی او را دید بر کنار نیل نشسته و شعری تقطیع میکند و پنداشت که احمد جادوگر است و ورد او آب نیل را از زیان رساند لگدی بر وی زد و او را در نیل افکند بسال ۳۳۸ هـ.ق. و از تألیفات اوست: تفسیر قرآن. کتاب اعراب‌القرآن. کتاب الناسخ و المنسوخ. کتاب‌التفاحة در نحو. کتاب فی‌الاشتقاق. تفسیر ابیات سیبویه. کتاب ادب‌الکتاب. کتاب‌الکافی فی‌النحو. کتاب‌المعانی. کتاب الوقف والابتداء. کتاب طبقات‌الشعراء و غیر اینها، و هم معلقات سبع و ده دیوان از شعرای عرب را شرح کرده است. رجوع به احمدبن محمدبن اسماعیل شود. و نیز او راست: شرح‌المفضلیات و الوقف و الابتداء و شرح مقامات حریری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد النوری (شیخ...) بغوی، مکنی به ابوالحسین، اصل او از بغشور و مولد وی بغداد است. یکی از کبار مشایخ طریقت از اقران جنید. وی صحبت سری و ابن ابی‌الحواری را دریافته بود و در ویرانه‌ها مسکن داشت و جز بروز جمعه بشهر درنمی‌آمد. وفات وی بسال ۲۹۵ هـ.ق. بوده است. رجوع به احمدبن محمد البغوی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نهاوندی. یکی از راصدین و ریاضیین مائهٔ دوم هجری و معاصر یحیی‌بن خالد برمکیست و در حدود سال ۱۷۰ هـ.ق. در جندیشاپور رصدی کرد. و او راست زیجی موسوم بزیج مشتمل که خلاصهٔ ارصاد خود را در آن ضبط کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری، مکنی به ابواسحاق و مشهور به ثعلبی. او یکی از مشاهیر فقها و مفسرین است. مولد او به نیشابور و وفات در ۴۲۷ هـ.ق. بوده است. او راست تفسیر مشهور او معروف به تفسیر ثعلبی و تاریخ‌الأنبیاء و تاج‌العرائس و جز آن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری، مکنی بأبوالحسین. فقیه حنفی. وی از ابوالحسین کرخی فقه فراگرفت و بزمان خود رئیس فرقهٔ حنفیه بود و دیری قضاء حجاز داشت. وفات او بسال ۳۵۱ یا ۳۵۳ هـ.ق. است. او راست: تفسیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری، مکنی بابوسعد. یکی از مشایخ متصوفه. او ببغداد میزیست و رباط و خانقاهی مشهور و مریدان داشت و نظام‌الملک و امراء وقت او را مکرم میداشتند. وفات او بسال ۴۷۹ هـ.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. رجوع بأبوالفضل احمدبن محمدبن احمد... و احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم و میدانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الواسطی، ملقب بجمال‌الدین. او راست: مصباح‌الواقف علی رسوم المصاحف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد واعظ، مکنی به ابوالعباس. یکی از مشاهیر ادبای اندلس. وی در علم و ادب و وعظ مشهور و اصل وی از اشبیلیه بود و سپس بمصر هجرت کرد و در ۶۸۴ هـ.ق. درگذشت. او راست:

من انت محبوبه من ذا یعیّره
و من صفوت له من ذا یکدّره
هیهات عنک ملاح الکون تشغلنی
والکل اعراض حسن انت جوهره.

(قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد، والی چغانیان، مکنی بابوالمظفر و ملقب به فخرالدوله. نخستین ممدوح فرخی. رجوع بابوالمظفر چغانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد الوتری. رجوع به رفاعی (احمدبن محمد) و معجم‌المطبوعات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد هائم، ملقب بشهاب‌الدین. او راست: قواعد منظومه

---

۱ - شاید: زورقی.

۲ - ملک‌الشعراء بهار در حاشیهٔ ص ۳۷۹ مجمل‌التواریخ نوشته‌اند: و هو بوالحسین میمون. و احمدبن محمد البریدی کسی دیگر است.

وفات وی بسال ۸۸۷ هـ.ق. بود. و در کشف‌الظنون باز بنام احمدبن محمد هائم کتابی بنام نزهة‌الحساب آمده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد هروی، مکنی به ابوعبید. رجوع به ابوعبید احمدبن محمد هروی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد همدانی. رجوع به ابن فقیه همدانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد یشکری، ملقب بأبوالعباس. او راست: الیشکریات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود. او راست: اختصار عین‌الحقائق عثمان‌بن علی زیلعی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود، مکنی به ابوالفضل. مافروخی در محاسن خود (ص ۳۳) ذکر او در زمرهٔ متقدمین اهل ادب اصفهان آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود سیواسی، ملقب بشهاب‌الدین. متوفی بسال ۸۰۳ هـ.ق. او راست: عیون‌التفاسیر للفضلاء و السماسیر. رسالة‌النجاة من شر الصفاة [ای الذمیمة]. شرح مصباح مطرزی. شرح فرائض. سجاوندی محمدبن محمد عبدالرشید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود شمعی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود، مشهور بقاضی‌زاده. ادیب و متکلمی ماهر در فنون حکمت و ریاضی. او راست تعلیقاتی لطیفه بر تفسیر قاضی و بر الهیات شرح تجرید و بر شرح حکمة‌العین و بر رسالهٔ اثبات واجب محقق دوّانی و غیر آن و از تعالیق او فاضل باغنوی در حاشیهٔ شرح حکمة‌العین بسیار نقل کند. (روضات‌الجنات ص ۹۹). و نیز او راست حاشیه‌ای بر شرح مفتاح سید شریف جرجانی تا آخر فن ثانی. وفات وی بسال ۹۸۹ بود. و رجوع به قاضی‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر صابونی بخاری حنفی، مکنی بابوبکر و ملقب بأبوالمحامد نورالدین. او راست: کفایة فی‌الهدایة در علم کلام. ملخص کفایة. وفات وی بسال ۵۸۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمودبن علی‌بن ابیطالب، ملقب بشهاب‌الدین. او راست: فرائض شهاب‌الدین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود ادیب، ملقب بشمس‌الدین. او راست: شرح عمدة‌المفید و عدة‌المجید فی معرفة لفظ التجوید علی‌بن محمد سخاوی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود اصم. رجوع به احمدبن محمود قرامانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود برسوی، معروف بابن اخ منلا عربشاه. او راست: حاشیه بر شرح مفتاح سعدالدین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود ثقفی، مکنی بأبوطاهر. محدث اصفهانی. وفات بسال ۴۵۵ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود جندی، ملقب به شیخ‌الامام. او راست: المقالید. عقودالجواهر فی علم التصریف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود سمرقندی، معروف بخشاب و ملقب برضی‌الدین. او راست: نفائس‌الکلام و عرائس‌الأقلام در انشاء فارسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود عمر خجندی، ملقب بتاج‌الدین. او راست: الاقلید، شرح مفصل زمخشری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود العمودی الهمدانی، مکنی بابوعبدالله. رجوع به احمدبن محمد عمودی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود قرامانی اصم (شیخ...). متوفی بسال ۹۷۱ هـ.ق. او راست: لطائف‌نامه بترکی. تفسیرالتفسیر و آن حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی است. متممِ صحائف فی‌التفسیر محمد سمرقندی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود مفتی. رجوع به احمدبن محمود مشهور بقاضی‌زاده و قاضی‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمود ونکروذه، مکنی به ابوالفضل. ذکر او در محاسن اصفهان مافروخی در زمرهٔ شعرای فارسی اصفهان آمده. رجوع بمحاسن اصفهان مصحح آقا سید جلال طهرانی ص ۳۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مختار ابومبشر. ادیبی است از مردم اسکندریه و آن قریه‌ای است بر کنار دجله نزدیک واسط.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المدبر، والی مصر. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۰۹ س ۱۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المدبر الکاتب. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۴۹). ابن‌الندیم کنیهٔ او را ابوالحسن آرد و گوید: بعربی شعر می‌گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. و هم او راست: کتاب المجالسة و المذاکرة. و رجوع به احمدبن محمد معروف بابن‌المدبر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مراد. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مرکز (شیخ...). وی قاموس فیروزآبادی را بنام البابوس بترکی ترجمه کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مروان ابومسهر. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۱۴). و رجوع به احمدبن مروان مکنی بأبومسهر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مروان‌بن دوستک ابونصر کردی حمیدی، ملقب به نصرالدولة، صاحب میافارقین و دیار بکر بروزگار القائم باللّه عباسی. او پنجاه و دو سال پس از برادر خویش ابوسعید منصوربن مروان امارت داشت (۴۰۱ - ۴۵۳ هـ.ق.). وی امیری نیک‌بخت و عالی‌همت و با حزم و حسن سیاست بود. گویند او در مدت دولت خود کسی را مصادره نکرد و با انهماک در لذات، عبادات وی ترک نشد. ابن مغربی صاحب دیوان شعر و رسائل و مصنفات دیگر است و هم فخرالدولة‌بن جهیر چند گاه وزارت او داشتند و شعراء بسیار مدح او کرده و صلت یافته‌اند. وفات او بسن ۷۷ سالگی در سال ۴۵۳ بوده است. و رجوع بحبط ۱ ص ۳۰۸ و عیون‌الانباء شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مروان دینوری مالکی، مکنی بأبوبکر. او راست: مناقب الامام مالک و کتاب المجالسة. وفات بسال ۳۱۰ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مروان مؤدب، مکنی بأبومسهر. وی از اهل رمله از علمای لغت است و بروزگار متوکل عباسی میزیست و او گفته است:

غیث و لیث فغیث حین تسأله
عرفاً و لیث لدی‌الهیجاء ضرغام
یحیا الأنام به فی‌الجدب ان قحطوا
جوداً و یشقی به یوم الوغی الهام
حالان ضدّان مجموعان فیه فما
ینفکّ بینهما بوسی و انعامی
کالمزن یجتمع الحارات[1] فیه معاً
ماء و نار و ارهام و اضرام.

(معجم‌الأدباء ج۲ ص۱۱۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مُزدی یامُسدی. محدث حرم است. (منتهی‌الارب).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المستضیء، مکنی بابوالعباس. رجوع به ناصر لدین‌الله و تجارب‌السلف ص ۳۱۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المستکفی. رجوع به حاکم بأمرالله ابوالعباس، احمدبن المستکفی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المستنصر، مکنی بابوالعباس. نام دو پسر مستنصر خلیفهٔ عباسی که یکی ملقب بامیرکبیر و دیگر امیر اوسط است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مستنصربن ظاهربن الحاکم‌بن العزیزبن المعزبن القائم‌بن المهدی عبیدالله، مکنی بابوالقاسم و ملقب بمستعلی (۴۶۹ - ۴۹۵ هـ.ق.). رجوع به مستعلی ...

۱ - الحالات (؟).

شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسعود زَنتری. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مستنصر حفصی، ابوالعباس‌بن ابی‌عبدالله یکی از امرای بنی‌حفص تونس. جلوس وی در ۷۷۲ هـ.ق. بود. و او امیری عاقل و شجاع بود و مجدِّدِ شوکت و دولت بنوحفص میباشد، او اطراف مملکت را تحت انضباط و انقیاد درآورد و در تلمسان ابوسامل مرینی را دیدار کرد و جهازات مردم جنوه و فرانسوی را بشکست و منهزم ساخت و پس از ۲۴ سال سلطنت در ۷۹۶ درگذشت. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسرور. وی بخلافت مقتدر در سال ۳۰۷ هـ.ق. بر جامع الاصفهان الیهودیة بسیاری بیفزود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسرور بغدادی، مکنی بأبونصر. او راست: المفید فی علم القراآت‌العشرة. وفات بسال ۴۴۲ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسروق. رجوع به احمدبن محمدبن مسروق و ج ۲ نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۹۷ و صفةالصفوه ج ۴ ص ۱۰۴ و روضات ص ۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسعود، ابوالفضل ترکستانی. شیخ حنفیة بعراق و مدرس مسند ابوحنیفه. وفات ۶۱۰ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسعودبن حسن‌بن ابی‌نمی، از خاندان شرفای مکه. شاعر و ادیب. او امام یمن محمدبن القاسم و سلطان مرادخان عثمانی را مدح گفت و خواست بمساعدت آنان بامارت حجاز نائل گردد ولی میسر او نگشت. وفات او بسال ۱۰۴۱ هـ.ق. بود و در قصیده‌ای که در مدح سلطان مرادخان سروده است خود را تشبیه بسیف ذی‌یزن و سلطان را تشبیه بکسری کرده و از او مدد خواسته است:

فقد نزل ابن ذی‌یزن طریدا
علی کسری فانزله شماما
اتی فرداً فآب یجرّ جیشا
کسا الآکام خیلاً و الرغاما.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسعود خزرجی قرطبی انصاری، مکنی بابوالعباس. متوفی بسال ۶۰۱ هـ.ق. او راست: تقریب‌الطالب فی‌الأصول و کتاب‌الاختیار فی علم الأخبار و کتاب‌القوانین فی اصول‌الدین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مسعود قونوی، ملقب بجمال‌الدین و معروف بابن سرّاج و مکنی به ابوالعباس. او راست: القلائد. و شرح الجامع‌الکبیر محمدبن حسن شیبانی و این شرح ناتمام مانده و سپس پسر احمد، ابوالمحاسن محمود پس از پدر آنرا بپایان رسانیده است. وفات احمد بسال ۷۷۰ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مصطفی بلالی. ادیب و فقیه، از تلامیذ مولی سعدی. وی در مائهٔ نهم هجری میزیست. او راست: فرائض‌اللآلی. قوانین‌الصرف. صور فتاوی مولی سعدی استاد خود که بسال ۹۴۰ هـ.ق. گرد کرده است. شرح عربی و شرح ترکی قصیدهٔ بردهٔ بوصیری و شرح ترکی را بسال ۱۰۰۱ بپایان رسانیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مصطفی طاش‌کبری‌زاده، مکنی به ابوالخیر و ملقب به عصام‌الدین. مولد بسال ۹۰۱ هـ.ق. بشهر بروسه و وفات در سنهٔ ۹۶۸ و مدفن او بجوار تربت سید ولایت در محلهٔ عاشق پاشاست. او یکی از علمای آسیةالصغری و صاحب اخلاق حمیده و متواضع و از دعوی و مکابره مجتنب بود. پدر وی مصطفی مدرس بود و اصل این خاندان از مهاجرین یمن باشند. و چندی نیز تولیت قضاء حلب میکرد. مصطفی، فرزند خویش احمد را در خردی با عائلهٔ خود بانگوریه (آنکارا) برد و پس از مدتی به بروسه بازگشتند و سپس باسلامبول رفته اقامت گزیدند، و در آنجا احمد از پدر خویش و از سیدی محمد قوچو و میرم چلبی و شیخ محمد تونسی به کسب علوم ادبیه و ریاضیه و هیئات و علوم شرعیه و تفسیر و حدیث پرداخت و سپس بدو اجازهٔ تدریس دادند. در اول در دیمتوکه در اوروج پاشا سپس در اسلامبول در مولانا محیی‌الدین ابن حاجی حسین و در اسکوب بمدرسهٔ اسحاقیه و باز در اسلامبول بمدرسهٔ قلندریه و مدرسهٔ مصطفی پاشا و در ادرنه در یکی از دو مدرسهٔ متجاور و باز در اسلامبول در یکی از مدارس ثمان تدریس میکرد و در آخر به ادرنه مدرسی مدرسهٔ سلطان بایزید مستقلاً بدو محول شد. و در ۹۵۲ مولویت بروسه و بعد از آن منصب قضاء اسلامبول بدو دادند و آنگاه که وی از دو چشم نابینا شد از منصب خود استعفا جست و بقیهٔ عمر را به تبییض مسودات تألیف پیش و تألیف چند کتاب دیگر پرداخت. مشهورترین مصنفات وی الشقائق‌النعمانیة فی علماء دولة العثمانیة است و آن کتاب شامل تراجم احوال پانصد و بیست تن علماء مشایخ عثمانی از ابتدا تا زمان سلطان سلیمان خان قانونی یعنی زمان خود مؤلف است. کتاب دیگر او مفتاح‌السعادة و مصباح‌السیادة یا موضوعات‌العلوم است و آن کتاب حاوی تعریفات کافهٔ علوم و فنون و اسامی کتب و ترجمهٔ احوال مختصر مؤلفین میباشد. و این دو کتاب را بعربی نوشته است. و کتاب موضوعات‌العلوم را پسر او کمال‌الدین محمد بترکی ترجمه کرده است، و بکتاب شقایق‌النعمانیه ذیل‌های بسیار نوشته‌اند و مشهورترین آنها، ذیل عشاقی و ذیل شیخی و ذیل نوعی‌زاده است، و ذیل نوعی‌زاده کاملترین کتابی است در تراجم علما و مشایخ میان سال ۹۶۵ که طاشکپری‌زاده کتاب خود را بدان سال ختم کرده و سال ۱۰۴۲ که انتهای ذیل نوعی‌زاده میباشد. و نیز او را تألیف دیگری است بنام تاریخ کبیر، و آن کتاب وفیات ابن خلکان است بعلاوهٔ تراجم بسیاری از صحابه و حکما و دیگر مشاهیر و آنرا زمانی که در اسکوب مدرسی داشت نوشته و در ۹۳۸ بپایان رسانیده است و سپس آنرا خلاصه کرده و تاریخ انبیاء را بر آن افزوده است. و احمد را برعدهٔ کثیری از کتب تدریس زمان شروح و حواشی است، ازجمله: شرح عوامل‌المائة شیخ عبدالقادر جرجانی. شرح دیباچهٔ هدایة. شرح دیباچهٔ طوالع. حاشیهٔ کشاف. حاشیهٔ تجرید شریف. شرح فوائدالغیاثیة قاضی عضدالدین ایجی. شرح قسم ثالث مفتاح. حاشیه بر شرح مفتاح سید شریف. شرح جزرین در علم قراآت. معلام در علم کلام. الجامع در منطق. متن و شرح در فرائض. مختصر در علم نحو. اللواءالمرفوع فی حل مباحث الموضوع. رسالة الشهودالعینی فی تحقیق مباحث الوجود الذهنی. رسالةالاستیفاء لمباحث الاستثناء. مسالک‌الخلاص فی مهالک الخواص. رسالةالانصاف فی مشاجرة الاسلاف. المحاکمات بین المولی لطفی و المولی عذاری فی ایراد السبع‌الشداد. رسالةالعنایة فی تحقیق الاستعارة بالکنایة. رسالة فی صناعات‌الخمس. رسالهٔ قضا و قدر. رسالهٔ طاعون. الرسالةالجامعة فی وصف العلوم النافعة. اجل‌المواهب فی معرفة وجود الواجب. نزهةالألحاظ فی عدم وضع الالفاظ. رسالة التعریف والأعلام فی حل مشکلات الحدّ التام. القواعدالجلیات فی تحقیق مباحث الکلیات. فتح الأمر المغلق فی مسئلة المجهول المطلق. رسالة فی تفسیر آیةالوضوء. رسالة فی قوله تعالی هوالذی خلق لکم ما فی‌الأرض جمیعاً. و از کتب او که بطبع رسیده است: شقایق‌النعمانیه و ترجمهٔ موضوعات العلو. او را یک دختر و پنج پسر آمده است و کمال‌الدین محمدبن احمد سمت قاضی عسکری داشت و چهل تن دیگر منصب قضا داشته‌اند و آنگاه که مبتلا بعمی شد ابیات ذیل را بتحسر محرومیّت از بصر سروده است:

حرمت من الأحباب لذة نظرة
فوا حسرتا ان لم افق قبل موتتی
و لاتجزعی یا نفس من نازل جری
بتقدیر خلاق الله البریّة
فان الرضا والصبر فی کل محنة
من اخلاق اصحاب النفوس الرضیة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مصطفی القادین خانی. او راست: هدایةالمرتاب فی فضائل الاصحاب و در آستانه بسال ۱۸۹۲ م. طبع شده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مصلح‌الدین (شیخ)، مشهور بمرکز. او راست: عصمةالانبیاء و تحفةالاصفیاء.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مطرف‌بن اسحاق القاضی المصری، مکنی بأبوالفتح. وی در دولت مصریه بروزگار الحاکم میزیست و او را تآلیفی است در ادب، ازجمله: کتاب‌النوائح، کتابی بزرگ در لغت. رساله‌ای در ضاد و ظاء و آن کتاب بنام شریف ابوالحسن محمدبن قاسم حسینی عامل تنیس کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مطرف عسقلانی، مکنی به ابوالفتوح. او تولیت قضاء دمیاط داشت و بسال ۴۱۳ هـ.ق. درگذشت و مولد وی در سیصدوبیست‌واند است. وی ادیبی فاضل بود و کتب بسیار در ادب و لغت و غیر آن تألیف کرد و دیوان شعر خود را بدو نسخه گرد کرده یکی مُعْرَب و دیگری مجرد از اعراب و آن نزدیک هزار ورقه است. یاقوت گوید: تمام مسطورات فوق را بوعبدالله صوری حافظ گفت و باز صوری گفت که: وی مرا قطعه‌ای از شعر خویش بخواند و بقیهٔ دیوان خویش را با اذن روایت آن بمن داد و همچنین در روایت سائر مصنفات خویش مرا رخصت کرد. و از آن قطعه که خود او برای من خواند این بیت بخاطر دارم:

علمی بعاقبة الأیام یکفینی
و ما قضی الله لی لابدّ یأتینی.

و باز در همان قطعه است:

و لا خلاف بأنّ الناس مذ خلقوا
فیما یرومون معکوسوالقوانین
اذ ینفق العمر فی‌الدنیا مجازفة
والمال ینفق فیها بالموازین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مظفر رازی قاضی، مکنی به ابوالعباس. او راست: کتاب حلّ مشکلات قدوری. کتاب شرح مقامات حریری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المظفر الورّاق التمیمی، مکنی بابومنصور. مافروخی که در مائهٔ پنجم هجری میزیسته است در کتاب محاسن اصفهان، او را از شعرای فارسی معاصر خود نام می‌برد. (محاسن اصفهان چ طهران ص ۳۳ س ۱۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن معاویة. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۱۳۰ و ۲۲۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المعتصم، ملقب به المستعین‌بالله و مکنی به ابواسحاق. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستعین و تجارب‌السلف ص ۱۸۳ و تتمهٔ صوان‌الحکمه ص ۲۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن معدان‌بن عیسی‌بن وکیل التجیبی ثم الدانی الأندلسی، مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن‌الاقلیشی. نحوی زاهد و ملقب بشهاب‌الدین. وی از شاگردان ابومحمد لغوی ادیب ملقب بابن السید البلنسی است. او راست: کتاب‌الأنباء فی شرح الصفات و الاسماء. شرح الباقیات‌الصالحات فی بزور الامهات. انوارالآثار فی فضل النبی المختار. النجم من کلام سید العرب و العجم. شفاءالزمان فی فضل القرآن. الکوکب الدری المستخرج من کلام النبی العربی. سر العلوم و المعانی المستودعة فی‌السبع المثانی. و وفات او بسال ۵۵۰ یا ۵۴۹ هـ.ق. بوده است. و صاحب تاج‌العروس در مادهٔ قلش نام و نسب او را احمدبن معدبن عیسی‌بن وکیل التجیبی الأقلیشی الأندلسی مکنی به ابوالعباس آورده و گوید: ابوطاهر سلفی در معجم‌السفر خود گوید: او اهل معرفت بلغت و انحاء و علوم شرعیه بود و از مشایخ اوست ابومحمدبن سید البطلیوسی و ابوالحسن‌بن بسیطة الدانی، و وی را شعر نیکوست و بسال ۵۴۶ باسکندریه آمد و نزد من بسیاری قرائت کرد و سپس بحجاز رفت و شنیدیم که بمکه درگذشت و صاغانی گوید او شیخ شیخ ماست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن معدان الکوفی. محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۲۹۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المعذل. او راست: کتاب فضائل‌القرآن و کتاب احکام‌القرآن. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المعذل، مکنی به ابوالفضل. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۴۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معری، ملقب بأبوالعلاء. رجوع به ابوالعلاء معری، احمدبن عبدالله‌بن سلیمان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معزالدوله ابوالحسین‌بن ابی‌شجاع بویةبن فناخسروبن تمام‌بن کوهی‌بن شیردل اصغربن شیرکوه‌بن شیردل اکبربن شیروانشاه‌بن شیرفنه‌بن شستان شاه‌بن سسن فرو(؟) بن شیردل‌بن سسنازبن بهرام گور، از ملوک دیالمه برادر رکن‌الدوله حسن و عمادالدوله علی. وی را اقطع گفتندی چه دست چپ و چند انگشت از دست راست بریده داشت و باشارت برادران خویش بفتح کرمان رفت و آن نواحی را بی جنگ از عامل صفاریان منتزع ساخت اما طائفه‌ای از اکراد یاغی در محاربه بر وی دست یافتند و او را جروح کرده و دو دست او ناقص گشت و در سال ۳۳۴ هـ.ق. بغداد را متصرف شد، بزمان مستکفی خلیفه و پس از ۲۱ سال سلطنت بسال ۳۵۶ در بغداد درگذشت. و ولادت او بسال ۳۰۳ بوده و در مقابر قریش کاظمین مدفون گردید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن معین همدانی مالکی، ملقب بمجدالدین، صهر وزیر ابن حنا. وی خطیب فیوم و در بزرگواری و مکارم زبانزد بود و در ۷۲۱ هـ.ق. هم بفیوم درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مغیث الصدفی الطلیطلی، مکنی بأبوجعفر. او راست: کتاب‌المقنع فی علم الشروط.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المفلح الطرابلسی الشامی، مکنی به ابن منیر. در سنهٔ ۴۷۳ هـ.ق. در طرابلس که از بلاد شام است تولد یافته و بنام جدش که احمدبن مفلح بوده است نامیده شده و در همان بلد نشو و نما یافته و بتأییدات یزدانی بسعادت تحصیل علوم و تکمیل فنون فایز گشته تمام کلام‌الله را فروغ حافظه و ضیاء سینهٔ خویش کرد، در اصناف علوم ادبیه و فن لغت محسود اقران شد با طبعی سرشار و قریحتی نیکو از درج خاطر گوهرهای آبدار برآورد و بسلامت الفاظ و لطافت معانی بر فحول شعرا و عموم بلغا فایق گردید، در صناعات شعریه بدان پایه شهرهٔ شهر شد که آن هنر بر سایر کمالات علمیه‌اش برتری جست، محض اکتساب معالی و انتشار هنر و تحصیل معاش از طرابلس که مولد و موطنش بود مسافرت جسته در دمشق رحل اقامت انداخت و چون خامهٔ دوزبانش بمناقب اهل‌البیت و مطاعن خلفاء گویا بود لاجرم مردم آن سرزمین که از جان و دل دوستدار خلفاء بودند تاب استماع نیاورده بعداوتش کمر بستند و در نزد حکمران دمشق بوری‌بن طغتکین از او سعایت و شکایت بردند، پس بوری باحضارش حکم داد و چون بمقر حکومت حاضر شد باقتضای مصالح ملکی بحبس و قید او فرمان داد و بر قطع لسانش عزیمت گماشت پس دوستان ابن منیر و حاضران مجلس

بشفاعت قطع لسانش برخاستند محض عفو و اغماض بر وی ببخشید، بفرمود تا در دمشق نماند، سر خود گیرد بدیگر جای رود چنان دانم که از دمشق بجبل عامل وارد گشته و در آنجا که مجمع شیعیان و معدن تولا و تبرا بود یک چند اقامت گزیده باشد و همانا از آن روی شیخ حرّ عاملی او را در کتاب امل‌الآمل در شمار علمای جبل عالم معدود داشته پس برحسب عادت دیرینه در هیچ جا و هیچ‌وقت از مدیحت‌سرائی و هجاگوئی خاموش نمی‌نشست بدان‌جهة اهل سنت و جماعت در کتب تواریخ و سیَر در شرح حالات ابن منیر طریقهٔ بیغرضی که از سیرت مورخین است از دست داده سخنان زشت و گفتار ناهنجار در ذکر احوالش رقم میکنند، چنانکه یافعی گوید: ابن منیر شاعری مشهور و خداوند دیوان است خود رافضی بوده و اسلوب هجاگوئی داشته است. و هم قاضی ابن خلکان گوید: پدرش منیر در بازار طرابلس بانشاد اشعار و سرود و تغزّل و تغنی اقوال روزگار معیشت میگذرانید و خود رافضی و کثیرالهجا و خبیث‌اللسان بوده است. بالجمله ابن منیر را با نقیب‌الاشراف شریف موسوی طریق دوستی در میان و ابواب مراسلات و مفاوضات مفتوح بود چه شریف موسوی بر سلسلهٔ امامیه منصب نقابت و مهتری داشت و ابن منیر در میان شیعیان بسمت خلوص و برتری موصوف بود، گاهی شریف را ارمغانی میفرستاد و گاهی شریف‌بن منیر را بتحفه و هدیه یاد میکرد. ابن منیر را غلامی بود سیاه‌فام و زشت‌اندام کریه‌الوجه قبیح‌المنظر پس هدیهٔ ناقابلی بصحابت آن غلام بجانب نقیب‌الاشراف روانه کرد شریف را از مشاهدهٔ آن خلقت منکر و ارمغان مختصر خاطر پژمرده شد مکتوبی با خوبترین اسلوب بدین عبارات مختصر نزد ابن منیر ارسال داشت، اما بعد: فلو عَلِمْتَ عَدَداً اَقلَّ من الواحِد و لَوناً شَرّاً من السّواد لبعثت به الَينا؛ حاصل معنی آنکه اگر میدانستی عددی کمتر از واحد و رنگی بدتر از سیاهی بود هرآینه آنرا میفرستادی. ابن منیر از آن مکتوب زیاده در خجلت شد قضای مافات جبران مامضی را مهیا گشت با سوگندهای مؤکده بر خود متحتم نمود که نقیب‌الاشراف را ارمغانی نفرستم جز بصحابت آنکس که مرا از جان عزیزتر باشد پس هدایای نفیسه و تحفه‌های گرانبها فراهم کرد. وی را غلامی بود تترنام که ترکان تتاری بغلامیش معترف بودند و زبان فصاحت از بیان صباحتش عاجز بود، گویند ابن منیر را برحسب بشریت و اقتضای طبع موزون با حسن بشرهٔ آن غلام میلی بود چنانچه هر وقت سپاه غم و لشکر محنت بر وی حمله‌ور میشد بیک تیر نگاهش همه را منهزم میساخت محبت او چنان در جان و دلش جای گرفته بود که طاقت جدائی نداشت آن تحف و هدایا را بصحابت آن غلام بجانب شریف فرستاد چون چشم نقیب بر آن غلام افتاد بدیدارش خرسند گردید آن جوان صبیح‌المنظر را نیز از جملهٔ تحف و هدایا پنداشته رخصت انصراف و مراجعت نداد و چون زمان مهاجرت و مفارقت بطول انجامید دیدهٔ انتظار ابن منیر بر در مانده از دیدار تتر محروم گردید لاجرم ایام فراق بر وی اثر کرد حیلتها انگیخت و رنگها آمیخت و نامه‌ها نوشت تا مگر شریف را بر احوال وی رقت آید از هیچ راه چارهٔ بیچارگی درمان درد خویش فراهم ندید زمانی در آن اندیشه فروماند عاقبت‌الامر صلاح کار و عافیت در آن دید خویشتن را که بستهٔ آن زنجیر بود بدیوانگی و اختلال عقل نسبت دهد و در حضرت نقیب‌الاشراف چنان بنماید که هرگاه تتر بازنگردد من دست از مذهب تشیع برداشته در طریقهٔ اهل تسنن یا مینهم پس مقصود و منظور خود را با مضامین بدیعه و الفاظ لطیفه بر اینگونه در سلک نظم منخرط داشته نزد شریف ارسال داشت:

عذبت طرفی بالسهَر
و اذبت قلبی بالفکر
و مزجت صفو مودتی
من بعد بعدک بالکدر
و منحت جثمانی الضنی
و کحلت جفنی بالسّهَرْ
و جَفَوت صَبّاً ماله
عن حسن وجهک مصطبر
یا قلب ویحک کم تخا-
دع بالغرور و کم تغَر
و إلامَ تکلف بالاغنْ
ن من الظبا و بالاَغر
ریم یفوق ان رما-
ک بسهم ناظره النظر
ترکتک اعین ترکها
من بأسهنّ علی خطر
و رمت فأصمت عَن قَسیـ
يِ لایناط بها وتر
جرحتک جرحاً لایُخَیـ
یط بالخیوط و لا الابر
تلهو و تلعب بالعقو-
ل عیون ابناء الخَزر
فَکأنّهن صوایج
و کأنهن لها اکر
تخفی الهوی و تسرّه
و خفی سرّک قد ظهر
افهل لوجدک من مدی
یفضی الیه فینتظر
نفسی الفداء لشادِن
انا من هواه علی خطر
عَذُل العُذول و ما رآ-
ه و حین عاینه عذر
قمر یزین ضوء صبـ
ح جبینه لیل الشعر
و تری اللواحظ خده
فیری لهن به آثَر
هو کالهلال مُلثماً
و البدر حسنا ان سفر
ویلاه ما احلاه فی
قلب الشجی و ما امر
نومی المحرم بعده
و ربیع لذاتی صفر
بالمشعرین و بالصّفا
و البیت اقسم و الحَجَر
و بمن سعی فیه و طا-
ف به و لبّی و اعتمر
لئن الشریف الموسوی
ابن‌الشریف ابی‌مضر
ابدی الجحود و لم‌یرد-
د الیّ مملوکی تَتَر
والیت آل امیة الطُـ
طهر المیامین الغرر
و جحدت بیعة حیدر
و عدَلت عنه الی عُمَر
و اذا جری ذکر الصحا-
بة بین قوم و اشتَهر
قلت المقدم شیخ تیـ
م ثم صاحبه عمر
ماسل قط طبا علیٰ
آل‌النبی و لا شهر
کلّا و لا صد البتو-
ل عن التراث و لا زجر
و اصابها الحسنی و لا
شق الکتاب و لا بقر
و بکیت عثمان الشهیـ
د بکاء نسوان الحضر
و شرحت حسن صلاته
جنح الظلام المعتکر
و قرأت من اوراق مصـ
حفه البراءة و الزمر
و رثیت طلحة و الزبیـ
ر بکل شعر مبتکر
و ازور قبرهما و از-
جر من نهانی او زجر
و اقول ام‌المؤمنیـ
ن عقوقها احدی الکبر
رکبت علی جملٍ لتصـ

لح من بیتها فی زمر
و اتت لتصلح بین جی
ش المسلمین علی غرر
فأتی ابوحسن و سلْ
ل حسامه و سطا و کر
و اذاق اخوته الردی
و بعیر امتهم عقر
ما ضرّه لو کان کفْ
ف و عف عنهم اذ قدر
و اقول ان امامکم
ولی بصفین و فر
و اقول ان اخطأ معا-
ویة فما اخطأ القدر
هذا و لم‌یغدر معا-
ویة و لا عمرو مکر
بطلٌ بسؤته یقا-
تل لا بصارمه الذکر
و جنیت من رطب الخوا-
رج ما تثمّر و اختمر
و اقول ذنب الخارجی
ن علی علیّ مغتفر
لا ثائر بقتالهم
فی‌النهروان و لا اثر
و الاشعری بما یؤْ
ل الیه امرهما شعر
قال انصبوا لی منبراً
فاذا البری من الخطر
فعلا و قال خلعت صا-
حبکم و اوجز و اختصر
و اقول ان یزید ما
شرب الخمورَ و لا فجر
و لجیشه بالکفّ عن
ابناء فاطمة امر
و حلقت فی عشر محرْ-
رم ما استطال من الشعر
و الشمر ما قتل الحسی
ن و لا ابن سعد ما غدر
و نویت صوم نهاره
و صیام ایام أُخر
و لبست فیه اجل ثو-
ب للملابس یدَّخر
و سهرت فی طبخ الحبو-
ب من العشاء الی‌السحر
و غدوت مکتحلاً اصا-
فح من لقیت من البشر
و وقفت فی وسط الطری
ق اقصّ شارب من عبر
و اکلت جرجیر البقو-
ل بلحم جرّی الحفر
و جعلتها خیر المآ-
کل و الفواکه والخضر
و غسلت رجلی ضلة
و مسحت خفی فی‌السفر
و آمین اجهر فی‌الصلو-
ة بها کمن قبلی جهر
و اسنّ تسنیم القبو-
ر لکل قبر یحتفر
و اذا جری ذکر الغدی
ر اقول ما صحّ الخبر
و لبست فیه من الملا-
بس ما اضمحلّ و ما دثر
و سکنت جلق و اقتدی
ت بهم و ان کانوا بقر
و اقول مثل مقالهم
بالقاشر یا قد نشر
مُصطیحتی مکسورة
و فطیرتی فیها قصر
بقر یری برئیسهم
طیش الظلیم اذا نفر
و خفیفهم مستثقل
و ثواب قولهمُ هذر
و طباعهم کجبالهم
جبلت و قدت من حجر
ما یدرک التشبیب تغ
رید البلابل فی‌السحر
و اقول فی یوم تحا-
ر له البصیرة و البصر
و الصحف ینشر طیها
و النار ترمی بالشرر
هذا الشریف اضلنی
بعد الهدایة و النظر
فیقال خذ بید الشری
ف فمستقر کما سقر
لواحة تسطو فما
تبقی علیه و لاتذر
والله یغفر للمسی-
ء اذا تنصل و اعتذر
الا لمن جحد الوصی
ی ولاءه و لمن کفر
فاحذر الهک سوء فع
لک واحتذر کل الحذر
و الیکها بدویة
رقت لرقتها الحضر
شامیة لو شامها
قس الفصاحة لاافتخر
و دری و ایقن اننی
بحر و الفاظی درر
و بدیعة کخریدة
عذراء ترفل فی‌الحبر
حبّرتها فغدت کزه
ر الروض باکره المطر
و الی‌الشریف بعثتها
لما قراها و ابتهر
رد الغلام و ما استمرْ-
ر علی‌الجحود و لااصر
و اصابنی و جزیته
شکراً و قال لقد صبر.

حاصل معنی آنکه: ای مملوک معشوق من چشم عاشق خود را بعذاب بیداری گرفتار کردی و دل شیفته‌اش را بفراقت آب نمودی و صافی روزگار را بعد از خود بکدورت فراق آلوده ساختی تن ناتوانم را نزاری بخشیدی و چشم انتظار را سرمهٔ بیداری کشیدی عاشقی را که تاب جدائی دیدار ترا ندارد بسی جفا کردی. ای خاطر گرفتار من وای بر تو چقدر جادوی آهوروشان ترا برباید و فریب دهد و بدام عشق خویش شکارت کند و نشانهٔ ناوکت سازد و خدنگ نگاه ترکان خطائی از پایت درآورد سینهٔ سوزانت را چنان ریش کند که هیچ علاج التیام نپذیرد و چشمان ترک‌بچگان بدانگونه خردها را برباید که چوگانها گوی را. هرچه خواهی آتش عشق را در کانون دل پوشیده داری زردی رنگ و سرخی اشک پرده از روی کارت براندازد ندانم پایان این آتش سوزان بکجا خواهد کشید جان این مستمند فدای بره‌آهوئی باد که خاطرم بعشقش گرفتار است مرا مردم ملامت‌گوی بگرفتاری وی نکوهش کردندی تا آنکه خود جمال زیبا و قامت دلارای وی را بدیدند از ملامت عشاق بازایستادند و مرا در شیفتگی معذور داشتند همانا ماه مرا جبینی است که همواره مانند صبح تابان از ظلمت گیسوش طالع میشود و آن رخسار لطیف از تأثیر نگاهی آثار کلف می‌پذیرد. ترک دلفریب من اگر نقاب لثام بصورت بندد و جبین بگشاید هلال را ماند و اگر پرده براندازد ماه چهارده‌شبه را منفعل کند آه آه از آن لعبت شیرین چه شور عشق در سر و چه تلخی فراق در مذاقم پدیده آمده که خواب و خور را بمن حرام کرده و بهار عیش و نوش مرا خزان آورده است بصفا و مشعر و بیت‌الحرام و حجر و اشخاصی که سعی و طواف و تلبیه کنند و عمره بجای آورند قسم است که اگر شریف موسوی انکاری اظهار نماید و تتر غلام مرا رد نکند البته دوستی بنی‌امیه اظهار کنم و بیعت حیدر را انکار نمایم و از او عدول بعمر آرم در هر مجمعی که ذکر صحابه شود و از تقدم آن بازپرسند گویم شیخ تیم یعنی ابوبکر و بعد از او عمر مقدم بوده‌اند فاش گویم که عمر هیچ وقت شمشیری بروی آل رسول نکشید حاشا و کلا که اگر کسی فاطمهٔ بتول را از میراث منع و زجر نموده باشد بلکه با او خوبی کردند و نوشتهٔ فدک را ندریدند. گریه کنم عثمان شهید را مثل زنان شهری که

رقیق‌القلب‌تر از بدوی هستند و هم نمازهای عـثمان را کـه در شـبهای تـاریک بـجای آوردی شرح دهم و از مصحف عثمان ایـن دو سورهٔ مبارکهٔ برائت و زمر را قرائت کنم (مقصودش آیهٔ مبارکهٔ ثـانی اثـنین اذ هـما فی‌الغار[1] است که در سورهٔ مـبارکهٔ بـرائت است و در شأن ابوبکر آمده و نیز مقصودش آیهٔ مبارکهٔ أمَّنْ هو قانِت آناءاللیل[2] است که بعقیدهٔ اهل سـنت در سـورهٔ زمـر در حـق عثمان نازل شده است) و مرثیه گویم طلحه و زبیر را بشعرهای آبدار لطـیف و زیـارت کنم قبر هر دو را و کسی کـه نـهی و زجـر نماید مرا من نیز نهی و زجر کنم و میگویم عاق شدن از ام‌المؤمنین یعنی عایشه یکی از گناهان کبیره است و بدینگونه اعتذار جویم که در جنگ جمل از آنروی بر شتر نشسته بود کـه هـمی خـواست در مـیان اولادش اصلاح کند و لشکر مسلمین را با هم صلح دهد پس ابـوالحسـن یـعنی امـیرالمـؤمنین علیه‌السلام آمده شمشیر از کمر بـرکشید و حمله کرده بر برادران دینی خود تنگ گرفته قتل نمود و شتر ام‌المؤمنین را پی کرد چـه ضـرر داشت اگـر از ایـن جـنگ خـود را بازمیداشت و ایشان را عفو مینمود زیرا کـه بر عفو قدرت داشت. و میگویم امام شما که در صفین بجنگ آمده بود فرار کرد و اگـر معاویه خطا کرد تقدیر را خطایی نبوده است و هیچیک از معاویه و عمروبن العـاص در آن جنگ حیلت نکردند معاویه مصاحف را بالای نـیزه‌ها نکـرد و عـمرو عـاص مـرد شجاعی بود بدفع ضرر موقع را چنان دیـد که شلوار خود را گشوده با عورت خویش جنگ کند و آن عمل خدعه بوده و خـدعه در جنگ ممدوح است و هم بجمیع اقوال و افعال خوارج رفتار کنم و متابعت جـویم و میگویم گناه خوارج که بر علی‌بن ابی‌طالب امیرالمؤمنین خروج کردند آمرزیده است و هم گـویم خـوارج احـدی از مسـلمانان را نکشته بودند و جنگ امیرالمؤمنین با ایشان محض خونخواهی نـبوده و در بـاب قـتال نهروان بهیچوجه خبری و اثـری از پـیغمبر نرسیده است و ابوموسی اشعری مآل امـر علی‌بن ابیطالب و معاویه را دانا بود که گفت برای من منبری نـصب کنید تـا بـیغرضانه سخنی گویم هر دو فرقه قبول کردند پس بر منبر برآمده بطریق ایجاز و اختصار گفت که من صاحب شما علی را از امارت مـؤمنین معزول کردم. و مـیگویم یـزید مسکـراتـی نخورد و منکراتی مرتکب نشد و لشکر خود را از جنگ اولاد فاطمه بازداشت و شمربن ذی‌الجـوشن بـقتل حسـین‌بن عـلی آلوده نگشت و عمربن سعد هـم عـذر و مکـری نکرد و در روز عاشورا بطوریکه در اعـیاد معمول است موهای بلند خود را کوتاه کنم و هم در آن روز نیت روزه نمایم و درپوشم بهترین جامه‌های خود را که ذخیره نموده‌ام و از شب تا صبح بـیدار بـاشم و طـبخهای نیکو کنم و چون صبح شود چشمها را سرمه کشیده با مردم مـصافحه کـنم چـنانچه در اعیاد نمایند و در وسط راه بایستم هر کس که بگذرد شارب او را بچینم و هم بخورم از سبزیها جرجیر یعنی ترتیزک را بـا گـوشت ماهی جرّی [مارماهی] که در هر گودال گرد آیند و آنها را از جمیع مأکولات و میوه‌ها و سبزیها بهتر دانم و در حالت وضـو پـاهای خویش بشویم و در سفر بالای کفش مسح کنم و در نماز آمین بلندگویم چنانکه پیش از من این کار را کرده‌اند و تسنیم قـبور را سنت دانم. در وقتی که حکایت غـدیرخـم بمیان آید گویم آن خبر صحیح نیست در آن روز از جامه‌ها لبـاسی پـوشم کـه کـهنه و چرک‌آلوده باشد و در جلق که دمشق است ساکن شوم هر کس امامت کند در نماز باو اقتدا نمایم اگرچه خود گاوی باشد و هم بر منوال ایشان هـذیان گـویم. مـردمان شـام گروهی باشند که رئـیس ایشـان را وقـر و سکینه نباشد بلکه مانند شـترمرغی رمـیده باشند که در رفتار عـجلت جـوید. سـبک ایشان بسیار سنگین است و اقوال نـیکشان بیهده و هـذیان و طـبیعتهای ایشـان مـانند سنگها می‌باشد که از کوهستان جـدا شـده است و اهل شام تغزلات و آواز بـلبل را از بی‌شعوری فرق نمیدهند امـا در روزی کـه چشمها خیره شود نامه‌های اعمال گشـوده گـردد و آتش جـهنم زبـانه کشـد گـویم نقیب‌الاشراف مرا گمراه کرد بـا آنکـه دیـن پاک و درستی داشتم چـون چـنین گـویم خـطاب شـود: بگـیر دست شـریف را کـه قرارگاه شما در جهنمی است کـه صـورتها تغییر دهد و مردمانرا حمله‌ور شود همانا من که خدای غفارم هر کس را که از گناه خود پشیمان شده و عذر آورده بیامرزم و همه را محض کرم ببخشم بجز کسـی را کـه مـنکر دوسـتی و خـلافت عـلی‌بن ابـی‌طالب امیرالمؤمنین (ع) شود و بدان نعمت کـفران جوید، ای شـریف خـدا را از کـردار زشت خـویش بـترس ایـنک قـصیده‌ای بـلهجهٔ فصحای صحرانشین از شام بعراقت فرستادم کـه بـرقت الفـاظ و دقت مـعانی دلهـای حـاضرین را وجـد و رقت بـخشد و اگـر قس‌بن ساعدهٔ ایادی که سخنوران دانشمند بفصاحتش اعتراف دارند خود این قصیده را میشنود هرگز بـفصاحت خـویش مـباهات نمی‌نمود و بیقین میدانست که من غواصی باشم که از بحر خاطر چنین دُرهای آبـدار بیرون آورم این نظم بدیع دوشیزه‌ای را ماند که در پرده‌های یمانی بخرامد و بدانگونه که ژاله‌ها شکـوفه‌های چـمن را بـیارایـد آنـرا آرایش داده‌ام اکـنون کـه ارمـغان حـضور شریف شد بیقین دانم که این لعـبت نـجدی بسـتاند و آن آهـوی تـتاری بـازدهد و در سزای این معاوضت از من بسی سپاس‌گوئی و مدیحت‌سرائی بیند. گویند چون آن قصیده بشریف رسید زیاده بخندید و گـفت: هـمانا معذور است از آنچه در فراق تتر گفته است پس غلام را با هـدایـای نـیکو بسـوی وی فـرستاد و ابـن مـنیر او را بـدین دو شـعر مدیحت گفته:

الی المرتضی حث المطی فانه
امام علیٰ کل البریة قد سما
تری الناس ارضاً فی‌الفضائل عنده
و نجل الزکی الهاشمی هو السما.

حاصل معنی آنکه بجانب شـریف مـرتضی باید تاخت مرکبهای تند را زیـرا کـه اوست پیشوای کسانی که خداوندان هـمت عـالی هستند و جمیع مردمان در ایـوان فـضلش مانند زمـین و زادهٔ آزادهٔ دودمـان هـاشمی چون آسمان باشد. آورده‌اند که ابن منیر را با محمدبن نصربن صغیر که ابن‌القیسرانـی خوانند ابواب مکاتبات و مهاجات مفتوح و طریق مزاح و بذله‌گوئی مسلوک بـود ابـن منیر بطلاقت بیان و جلافت لسان و عادت شاعرانه ابن‌القیسرانی را به ابیاتی چند هـجا گفته بسمع وی رسـید و او نـیز بـمکافات و مهاجات او را بدین دو شعر یاد نمود:

ابن‌المنیر هَجوت مِنی
خیراً افاد الوری صَوابَهُ
و لم تضیق بذاک صَدْری
فَاِنّ لی اُسوَة الصحابه.

از جمله مضامین که ابن منیر در حـق وی گفتی و معایبی که دربارهٔ او جعل نمودی آن بود که ابـن‌القـیسرانـی را مـقدمی نـحس و صحبتی شوم است نکبت و ادبار چـنان در نهاد ابن‌القسیرانی جای دارد که دیدارش هر دولت و اقـبال را زایـل کـند چـون مـبنای روزگـار بـر مکـافات و عـادت سـپهر بـر مجارات جاری شده هنگامی کـه آق‌سـنقر برسقی از جانب سلطان محمدبن مـلکشاه حکمران موصل بود جماعتی از بـاطنیه در مقصورهٔ مسجد جامع موصل او را بکشـتند و پسرش مسعود نیز بمرد. فـرمان سـلطان محمودبن محمدبن مـلکشاه از خـراسـان بدبیس‌بن صدقهٔ اسدی که فرمانگذار حـله بود دررسید که تا در جای آق‌سنقر مـتکی

۱ - قرآن ۹/۴۰. ۲ - قرآن ۹/۳۹.

شود پس امام مسترشد عباسی و جمعی از ارکان موصل این معنی را انکار داشته و در این خصوص خلیفه و سلطان را مراسلاتی در میان آمده عاقبةالامر فریقین بحکومت عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر ملقب بملک منصور رضا دادند و چون عمادالدین در آن مملکت مستقل شد سلطان محمود پسران خویش الب‌ارسلان و فرخ‌شاه که خفاجی خواننده محض تربیت بوی سپرده لقب اتابیکی بر وی ارزانی داشت، گویند هنگامی که زنگی در اطراف موصل رایت فتوحات برافراخته قلعهٔ جعبر را در قبضهٔ محاصره آورده بود بزمی آراسته بعشرت میگذرانید یکی از مغنیان در آن بزم باین اشعار سرودی آغاز نمود:

وَیلی من المعرض الغضبان اذ نقل الـ
واشی الیه حدیثاً کله زورُ
مزرفن‌الصدغ مسبول ذوائبه
لی منه وجدان ممدودٌ و مقصورُ
سَلّمْت فازور یزوی قوس حاجبه
کأنّنی کاس خمر و هُوَ مخمورُ.

حاصل معنی اینکه: وی بر من از حرب معشوق روی برتافته بخشم رفته از وقتی که سخن‌چینان و رقیبان از من بوی سخنان دروغ میبرند مرا با گیسوان آویخته و موهای حلقه‌حلقه‌اش وجدی و اشتیاقی است. بدو سلام کردم از من کناره جست و کمان ابروان درهم کشیده چنانکه پنداری من جام شرابم و او مست خمارآلوده است. عمادالدین را آن اشعار آبدار و آن معانی دلپذیر زیاده مستحسن افتاده مغنی را از گویندهٔ اشعار پرسید گفت: ابن منیر است که اکنون در حلب توقف دارد. پس عمادالدین بیدرنگ والی حلب را توقیع نمود که ابن منیر را با کمال شتاب روانه دارد پس در شبی که لشکر زنگی بتسخیر قلعهٔ جَعبر نزدیک شده بودند ابن منیر از حلب دررسید و در همان شب سعادت طالع علی‌بن مالک ملقب بسیف‌الدوله که فرمان‌گذار قلعهٔ جعبر بود بدستیاری نحوست اختربن منیر عمادالدین در بستر خویش بدست غلام خود کشته گردید پس ابن منیر در اردوی اسدالدین شیرکوه صاحب حمص بحلب بازگشت. ابن‌القیسرانی که از ناوک سخنان ابن منیر سینه‌ای مجروح داشت وی را ملاقات نموده زبان طعن و نکوهش بمکافات آن سخنان ناهنجار دراز کرده گفت: هذه بجمیع ما کنت تنکتنی به؛ یعنی این یکی در عوض آنچه در حق من گفتی. ابن منیر را دیوانی است که بمدائح اهل‌البیت مزین و بتغزلات عاشقانه مشحون است و این چند شعر از تغزلات او نگاشته شده:

من رکب البدر فی صدر الردینیی
و موّه السحر فی حدّ الیمانیی
و انزل النیرّ الاعلی الی فلک
مداره فی‌القباء الخسروانیی
طرف رنا ام قراب سلّ صارِمه
و اعیدناس ام اعطاف خطیی
اَذَلّنی بعد عزّ والهوی ابداً
یستعبد اللیث للظبی الکناسیی
اما ذوائب مسک من ذوائبه
عَلی أعالی القضیب الخیزرانیی
و ما یجن عقیقی الشفاه من الرّ-
ریق الرّحیقی و الثغر الجمانیی
لو قیل للبدر من فی‌الارض تحسده
اذا تجلّی لقال ابن‌الفلانیی
اربی علیّ بشیء من محاسنه
تألفت بین مسموع و مَرئیی
أباء فارس فی لین الشآم مع الظّـ
ظرف العراقی و النطق الحجازیی
و ما المدامة بالالباب افتک من
فصاحة البدو فی الفاظ ترکیی.

حاصل معنی آنکه: آیا کیست که ماه تمام را با قامت چون نیزه ردینی پیوند داده و شمشیر نگاه وی را بآب فسونگری سیراب کرده و خورشید عالمتاب را از فلک چهارم فرود آورده در سپهری جای داده است که قطب وی بر قبای خسروانی دور زند آیا خود این چشم اوست یا غلافی که شمشیرش بقصد جان عشاق برکشیده شده همانا سرو نازک‌اندام من است که برفتار آمده و بخود همی بالد. یا نیزهٔ خطی است اگر مانند من عزیزی را ذلیل عشق خویش نموده باشد شگفتی نباشد چه عشق پیوسته شیران را بزنجیر آهوان گرفتار آرد. قسم بآن گیسوان درهم‌آویخته که مشک را ماند از تاب خورشید جمالش آب شده بر قامت چون خیزرانش ریزد و سوگند به آن می ناب و درّ خوشاب که در حقهٔ عقیقی لبش پنهان است که اگر از ماه تمام در عین جلوه‌گری پرسند که بر روی زمین کدام ماه را رشک بری او را نشان دهد چه آن خط و خال و حسن و جمال که خوبان همه دارند وی را بتنهائی خدای بخشوده مناعت خونریزان پارس و نرمی نوخطان شام و خوش‌منشی و سبک‌روحی دلبران عراق با لهجهٔ شیرین سخنان حجاز در یک وجود گرد آورده آن نکایت که خرد، از سبوی صبوحی بیند صد چندان از ترکان حجازی دریابد.

و له ایضاً:

و اذا الکریم رأی الخمول نزیله
فی منزل فالحزم ان یترحلا
کالبدر لما ان تضاءل جدّ فی
طلب الکمال فخازه متنقلا
سَفَهاً لحلمک ان رضیت بمشرب
رَنق و رزقُ الله قد ملأ الملا
ساهَیتَ عینک مرّ عیشک قاعداً
أفلا فَلَیْتَ بهن ناصَیةُ الفلا
فارق ترق کالسّیفِ سلّ فبان فی
متنیه ما اخفی القراب و اخملا
لاتحْسَبَنّ ذهاب نفسک مَیتة
ما الموت اِلّا ان تعیش مذلّلا
للقفر لا للفقر هبها انما
مغناک ما اغناک ان تتوسّلا
وصل الهجیر بهجر قوم کلّما
أمطرْتُهُ شهداً جنوا لکَ حنظلا
من غادرٍ خبثت مغارس وُده
فاذا محضت له الوفاء تأوّلا
لله عِلمی بالزمان و اهله
ذنب الفضیلة عندهم ان تکْملا
تَبِعُوا علی لؤم الطباع فخیرهم
ان قلت قالَ و ان سکتت تقولا
انا من إذا ماالدهر همّ بخفضه
سامّته همته السماک الاعزلا
واع خطابُ الخطب و هُوَ مجمجم
راع اکلَ العیس من عدم الکلا
زعم کمنبلج الصّباح وراؤهُ
عَزم کحدّ السیفِ صادف ماقتلا.

حاصل معنی آنکه: هر وقت شخص کریم خمول و ناشناسی را با خویش هم‌منزل یابد در آن هنگام رای صواب اقتضا کند که از آن سرزمین بارض دیگر مسافرت جوید چنانچه هلال خود را لاغر و خرد دیده بحدی دور زد و از منزلی بمنزلی انتقال جست تا رتبهٔ کمال و مقدار بدریت یافت. ای پسر منیر تباه باد بردباری تو اگر بآبشخور دردآلودی تن دردهی با آنکه الوان نعمتهای خدا روی زمین را پر کرده است از تن‌آسانی در تلخی زندگانی با اشتران خود شریک شده چرا با آنان قطع مسافت نکنی و پیشانی بیابانها نشکافی همانا اگر مانند شمشیر از نیام وطن بیرون نشوی جوهر خویش را بعالمیان آشکارا نتوانی داشت گمان مبر که مردن در جدائی روح است بلکه مردن واقعی بخواری زیستن و با ذلت گذرانیدن است. نفس خود را در بیابان قفر واگذاری خوشتر است از آنکه در چنگ فقر اسیر باشی، جایگاه نیک آن است که ترا از پناهیدن بمردم دون بی‌نیازی بخشد، با سفر مواصلت جوی و از نزد این مردم حق‌نشناس مسافرت کن چه اگر برایشان انگبین بیاری بدست تلافی از برای تو حنظل بجینند و هرقدر بایشان روی آوری پشت میکنند آفرینها بر من که خوب مردم زمانه را شناخته‌ام هرگاه کسی مراتب کمال

را نهایت رساند همان هنر کامل را ذنب عظیم شمارند بخبث جبلی و رذالت باطنی مجبول و مفطورند خوبِ ایشان آن کسی است که هرچه شنود همان گوید و اگر چیزی نشنود به افترا و بهتان برنخیزد. من آنم که هرگاه روزگار پستی مرا قصد کند همت بلند مرا بر آن دارد که خود را بسماک اعزل رسانم و اگر روزگار خواهد مرا از مقام ارجمند فرود آرد نتواند. بر حوادث ایام صبر و تحمل دارم و مرکب همت را از تاختن عنان نکشم و تا از مراد خویش کام نگیرم بازنایستم مرا رای صوابی است که چون صبح صادق روشن است و عزیمتی است که چون دم شمشیر برنده است. شیخ حرّ عاملی در کتاب امل‌الآمل آورده‌اند که این ماجرا مابین ابن منیر و سید رضی واقع شد. و جمهوری بر آنند که با برادرش سید مرتضی وقوع یافته گروهی که در سیَر و تواریخ تتبع دارند میدانند که رأی شیخ عاملی از طریق صواب خارج و عقیدت جمهور از حلیهٔ صحت عاطل باشد چه سید رضی در سنهٔ ۳۵۹ تولد یافت و در سنهٔ ۴۰۶ درگذشت. سید مرتضی در سنهٔ ۳۵۵ متولد شد و در سنهٔ ۴۳۶ رحلت کرد ابن منیر در سنهٔ ۴۷۳ در طرابلس بوجود آمد و در سنهٔ ۵۴۵ وفات نمود سید مرتضی که خود بچهار سال از برادرش سید رضی بزرگتر بود سی سال بعد از رحلت سید رضی بآخرت رخت بست لاجرم قریب سی‌وهفت سال از فوت سید مرتضی و شصت‌وهفت سال از رحلت سید رضی گذشته ابن منیر ولادت یافته است پس چگونه تصور شود که ابن منیر بصحبت سید رضی یا سید مرتضی رسیده باشد بنا بر این راه صواب و قول صحیح همان است که ابن عراق در تذکرهٔ خویش آورده گوید، این ماجری مابین ابن منیر و نقیب‌الاشراف شریف موسوی ابوالرضا که معاصر ابن منیر و مرجع شیعیان آن عصر بوده است بوقوع پیوسته. بعض علماء عامه در کتب خود آورده‌اند که ابن منیر از تشیع خارج شده بمذهب اهل تسنن داخل گردیده هر دانا میداند که تعلیق شرط بجزاء افادهٔ وقوع نکند و هم اواخر قصیده از عقیدت ابن منیر صریح خبر میدهد با آن احوال ابن منیر را به تسنن نسبت دادن از طریقهٔ دانش بیرون است، فائده: چنانکه از کتب مستفاد میشود شریف موسوی نامهٔ ابن منیر را از عبارت عبدالحمید اقتباس کرده است چنانکه ابن خلکان گوید: عبدالحمید کاتب در نزد مروان حمار سمت کتابت و انشاء داشت بعضی از عمال وی غلامی سیاه برسم هدیه نزد او بفرستاد، عبدالحمید را گفت تا مختصر جوابی که مشتمل بر مذمت او باشد نوشته بدو روانه دارد عبدالحمید بدینگونه مکتوبی بنوشت: لو وجدتَ لوناً شراً من السوادِ و عَدَداً اقل من الواحدِ لاهدیتهُ والسلام. در کتب معتبره مضبوط است که خوارج نهروان عبدالله‌بن خباب را که خود تابعی و پدرش صحابی بود بقتل آوردند و زوجه‌اش که آبستن بود شکم دریدند و امّ‌سنان صیداویه را نیز مقتول ساختند و هم از قبیلهٔ طی سه زن بیگناه را کشتند، حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب (ع) حارث‌بن مرّه عبدی را بجهة تحقیق امر نزد ایشان فرستاد او را نیز عرضهٔ شمشیر کردند. ناچار آن حضرت برحسب ولایت شرعیه و ریاست الهیّه بخُونخواهی آن کشتگان بیگناه برخاسته نایرهٔ قتال مشتعل گشت و هم آن حضرت فرموده: امرتُ بقتال الناکثین و المارقین و القاسطین. و آن حدیث بر کفر و ارتداد خوارج نهروان برهانی قاطع است. بدان جهة ابن منیر گوید لا ثائر الخ؛ حاصل معنی آنکه: از قتال نهروان نه ثائر و خونخواهی بود و نه اثر و روایتی است. مقصودش از اکل جِرجیر و جِری اخذ شعار بنی‌امیه و اهل تسنن است چنانچه در حدیث اهل‌البیت است الهندبا لنا و الجرجیر لبنی اُمیّة؛ یعنی کاسنی مخصوص ما اهل‌البیت است و ترتیزک مخصوص بنی‌امیّه و جری اسم نوعی از ماهی است که آنرا فلس نباشد و استخوان بسیاری هم ندارد مگر دو استخوانی که در زیر فک آن است و شباهتی تمام بمار دارد بفارسی مارماهی و بیونانی سلوس گویند و اهل مصر سلورس نامند بمذهب شیعه حرام است و حضرت امیرالؤمنین علیه‌السلام از اکل آن نهی فرموده ولی اهل سنت و جماعت حلالش دانند. فقهای امامیه گویند هرگاه مورد تقیه نباشد و در نماز فقط آمین گفتن حرام و موجب بطلان نماز است لیکن اللهم استجب که در معنی آمین است جایز است بعضی نیز جایز نشمارند ولی اهل سنت و جماعت آن لفظ را حرام و مکروه ندانسته مستحب میشمارند و در نماز میگویند و بهیچوجه فساد در عبادت نمیدانند، در شرح لمعه مضبوط است بایستی قبر را تسطیح نمایند و در پشت قبر تسنیم قرار ندهند یعنی ماهی پشت نکنند چه آن هیئات از شعائر ناصبین و از بدعتهای مستحدثهٔ ایشان است. مصطیحه چنانچه صاحب طراز گوید در لسان اهل دمشق بمعنی چوگان است وقتی که چوگانها را در محاذی و برابر یکدیگر نگاه میداشتند هریک چوگانش کوتاه بود از بازی خارج شده و میگفت مصطیحتی قصیرة. و نیز در بازی فطیره هریک از ایشان که فطیره‌اش شکسته بود خود از بازی خارج شده میگفت فطیرتی مکسورة. حاصل مراد ابن منیر آن است که داخل عوام دمشق شده باین هذیانات لب گشایم بلکه بر گفتارهای ایشان نیز زیادت آورم و لفظ قصر را بجای کسر و کلمهٔ کسر را بدل قصر استعمال نمایم. (نامهٔ دانشوران ج ۱ صص۳۸۳ - ۳۹۳). و رجوع به ابن منیر احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المقتدر بالله‌بن المعتضد، ملقب بالراضی بالله و مکنی بأبوالحسن. خلیفهٔ‌عباسی. رجوع به راضی... و تجارب‌السلف ص ۲۱۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مقتدی، ملقب بالمستظهر بالله و مکنی به ابوالعباس. خلیفهٔ عباسی. رجوع به مستظهر بالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مقداد، مکنی به ابوالاشعث. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مقدام البصری، مکنی به ابوالاشعث. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المقدم العجلی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۴۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مکی، نجم‌الدین. یکی از فضلاء و اذکیای زمان خویش. او در فقه و اصول و طب و فلسفه و عربیت استاد بود و در ۶۹۹ ه‍.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ملّا. رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن ملّای چلبی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ملا علی الأسترآبادی، ملقب بقطب‌الدین. رجوع بکتاب مازندران تألیف رابینو ص ۷۴، و ۲۵ ع شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن منجم کاتب، مکنی به ابوعون، یکی از خاندان آل ابوالنجم. متکلم و شاعری مترسل. و کتاب‌التوحید و اقاویل‌الفلاسفه و کتاب‌النواحی فی اخبار الأرض از اوست. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن منجوف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن منجویه. محدث و صاحب تصانیف است. وفات او در ۴۲۸ ه‍.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مندویه. رجوع به ابن مندویه شود. و او راست: کتاب الاطعمة و الاشربة [ظ: کتاب‌الاغذیه].

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن منصوربن خلف مقری نیشابوری، مکنی بابوبکر. از علما و محدثین مائهٔ پنجم هجری. وی به نیشابور

اقـامت داشت و ابـوزکریا یـحیی‌بن عبدالوهاب‌بن منده از او اخذ روایت کـرده است. و رجوع به احمدبن منصور بـیهقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (امیر...) ابـن مـنصوربن نوح، برادر نوح‌بن منصوربن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل‌بن احمدبن اسدبن سامان سـامانی. یکی از ممدوحین ابوالحسن علی‌بن محمد غـزوانـی لوکـریست کـه در المعجم فی معاییر اشعار العجم دو بیت ذیل لوکری در مدح این احمد آمده است:

ساقی بده آن گلگون قرقف را
نایافته از آتش گز تف را
نزدیک امیر احمد منصور
بر کوشک بر این شعر مردف را.

رجوع به المعجم چ طهران ص ۱۹۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن مـنصور ابـودفافه. رجوع بابودفافه احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مـنصور اسپیجابی. فقیه حنبلی، مکنی به ابونصر یا ابـوبکر. او راست: شرح کافی فی فروع الحنفیة تألیف حاکم الشهید محمدبن محمد الحنفی و شرح جامع صـدر شـهید و شـرح جـامع‌الکبیر مـحمدبن حسـن شـیبانی. و فـتاوی الاسـپیجابی الحـنفی. و شـرح مـختصر الطحاوی فی فروع الحنفیة، و بعضی گفته‌اند که این شرح از مـحمدبن احـمد خـجندی اسپیجابی است. و صاحب کشف‌الظنون در ذیل نام این شرح وفات احمد را بسال ۴۸۰ هـ.ق. گفته است. و بعضی وفات او را پس از ۴۸۰ آورده‌اند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن منصور بیهقی، مکنی به ابوبکر. یکی از عـلماء و مـحدثین مـائهٔ پنجم هجری است. او بنشابور میزیست و ابوزکریا یحیی‌بن عبدالوهاب‌بن مـنده از او اخذ روایت کرده است. و رجوع به احمدبن منصوربن خلف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن مـنصور حـنظلی، ملقب به زاج. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن مـنصور سـمعانی، مکـنی بـه ابـوالقـاسم. او راست: کـتاب روح‌الارواح.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن المـنعم طـاوسی، ملقب برکن‌الدین. یکی از بـزرگان صـوفیهٔ دمشق است و بسـال ۷۰۴ هـ.ق. درگـذشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مـنوچهر هـمدانـی. شاعری از مردم ایران مـعاصر ظـهیرالدیـن فـاریابی و افـضل‌الدیـن خـاقانی و اثـیر اخسیکتی و مداح اتـابک قـزل ارسـلان‌بن ایلدگز است. (تجارب‌السلف چ طـهران ص ۳۲۸ س ۱۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن منیربن احمدبن مفلح ابوالحسین الاطرابلسی الشاعر الرفاء، ملقب بمهذب‌الملک یا مهذب‌الدیـن عـین‌الزمـان. مولد او بسـال ۴۷۳ هـ.ق. و وفـات وی در حلب بجمادی‌الآخرهٔ سنهٔ ۵۴۸ بـوده است. در تاریخ ابن عساکر آمده است که: آنگاه که او در حبس بوری‌بن طغتکین بود یوسف‌بن فـیروز حـاجب شـفاعت او کـرد و امـیر بخلاص وی فرمان داد با شرط جـلای وی از دمشق و وقـتی کـه اسـماعیل‌بن بـوری بجای پدر نشست ابن منیر بدمشق بازگشت و هم بسعایت سعات کرّت دیگـر مـغضوب اسماعیل شد و اسماعیل بآویختن وی امـر کرد و او چند روزی بمسجد وزیر پنهان شد سپس ببلاد شمالیه بگریخت و در آن مدت گاه بحماة و گاه بشیزر و گاه بحلب میزیست و عـاقبت هـم در رکـاب مـلک‌العـادل در محاصرهٔ دوم دمشق بصحابت مـلک‌العـادل بـدمشق شـد و پس از صـلح بـا سـپاهیان بدمشق درآمد و باز بهمراهی عسا کر بحلب بـازگشت و بـدانـجا درگـذشت. و حـافظ ثـقة‌الدیـن ابـوالقـاسم عـلی‌بن الحسـن‌بن هبة‌الله‌بن عبدالله‌بن الحسین‌بن عسـاکـر در تاریخ کبیر خود گوید که: من بارها ابن‌المنیر را دیده‌ام و از شعر خود مـرا قـرائت نکـرد لیکن امیر ابـوالفـضل اسماعیل‌بن الامـیر ابی‌العساکر سلطان‌بن منقد قصیدهٔ ذیل ابـن منیر را که خـود او بـرای امـیر ابـوالفـضل خوانده بود برای من انشاد کرد:

اخلا فصدّ عن الحمیم و ما اختلا
و رأی الحمام یغصه فَتوسلا
ماکان وادیه بأوّل مرتع
ودعت طلاوته طلاه فاجفلا
و اذا الکریم رأی الخمولَ نزیله
فی منزلٍ فالحزم أن یترحلا
کالبدر لمّا ان تضاءلَ جدَّ فی
طلب الکمال فحازه متنقلا
سفهاً لحلمک ان رضیت بمشرب
رَنق و رزق الله قد ملأ الملا
ساهیت عینک مرّ عیشک قاعداً
افلا فلیت بهنّ ناصیة الفلا
فارق تترق کالسیف سلّ فبان فی
متنیه ما اخفی القراب و اخملا
لاتحسبن ذهاب نفسک میتة
ما الموتُ الّا ان تعیش مذللا
للقفر لا للفقر هبها انما
مغناک ما اغناک ان تتوسّلا
لاترض عن دنیاک ما ادناک من
دنسٍ و کن طیفاً جلا ثمّ انجلی
وصلِ الهجیر بهجر قومٍ کلما
امطرتهم شهداً[2] جنوالکَ حنظلا
من غادرٍ خبثت مغارس وُده
فاذا محضت لهُ الوفاء تأوّلا
او حلف دهر کیف مال بوجهه
امسی کذلک مدبراً او مقبلا
لله علمی بالزّمان و أهله
ذنب الفضیلة عندهم ان تکملا
طبعوا علی لؤم الطّباع فخیرهم
ان قلت قال و ان سکتت تقوّلا
انا من اذا ما الدّهر همّ بخفضه
سامته همته السّماک الاعزلا
واعٍ خطاب الخطب و هْوَ مجمجمٌ
راعٍ اَکلَ العیس من عدم الکلا
زعم کمنبلج الصّباح وراوَه[3]
عزم کحد السیف صادف مقتلا.

و هم او راست از قصیده‌ای:

مَن رکب البدر فی صدر الردینی
و موّه السحرَ فی حدّ الیمانی
و أنْزلَ الفلک[4] الأعلی الی فلکٍ
مداره فی‌القباء الخسروانی
طرف رنا ام قراب سلّ صارمه
و اغید ناس ام اعطاف خطی
اذلنی بعدَ عز وَالهَوی أبداً
یَستعبدُ اللیث للظبی الکناسی
اما ذوائب مسک من ذوائبه
علی أعالی القضیب الخیزرانی
و ما یجنّ عقیقی الشفاه من الرْ-
ریق الرّحیقی و الثغر الجمانی
لو قیل للبدر مَن فی الارض تحسده
اذا تجلّی لقال ابن‌الفلانی
اربی عَلیّ بشتّی من محاسنه
تألفت بین مسموع و مرئی
اباء فارس فی لین الشآم مع الظْ
ظرف العراقی و النطق الحجازی
و مَا المدامة بالألباب أفتکُ من
فصاحة البدو فی الفاظ ترکی.

و له ایضاً:

انکرت مقلتُهُ سفکَ دمی
و علی وجنته فاعترَفت
لاتخالوا خاله فی خدّه
قطرة من دم جفنی نقطت
ذاک من نارِ فؤادی جذوة
فیه ساخت و انطفت ثم طفت.

و له من جملة قصیدة:

لاتغالطنی فما تخفی علامات المریب
این ذاک البشر یا مولایَ من هذا القطوب.

و باز گوید:

عدمت دهراً ولدت فیه
کم اشرب المرّ من بنیه

---

۱ - نوره. (تاریخ ابن عساکر).
۲ - عسلاً. (تاریخ ابن عساکر).
۳ - ورائه. (تاریخ ابن عساکر).
۴ - نیّر. (تاریخ ابن عساکر).

ما تعترینی الهموم الاّ
من صاحب کنت اصطفیه
فهل صدیق یباع حتی
بمهجتی کنت اشتریه
یکون فی قلبه مثال
یشبه ما صاغ لی فیه
و کم صدیق رغبت عنه
قد عشت حتی رغبت فیه.

و وقتی ابن منیر ببغداد شد و بدست غلامی تاتار که او را نهایت دوست میداشت و بحب او تغزل میکرد، سید رضی را ره‌آوردها و هدایائی فرستاد و سید بعمد یا بسهو غلام را از هدایا شمرده نگاه داشت و ابن منیره قصیدهٔ رندانهٔ ذیل را در مطالبت غلام بدو فرستاد:

بالمشعرین و بالصفا والرکن اقسم و الحجر
و بحرمة البیت الحرام و من بناه و اعتمر
لئن الشریف الموسوی ابوالرضابن ابی‌مضر
ابدی الجحود و لم یردّ علیّ مملوکی تتر
والیت آل امیّة الطهر المیامین الغرر
و جحدت بیعة حیدر و عدلت عنه الی عمر
و بکیت عثمان الشهید بکاء نسوان الحضر
و اذا رووا خبر الغدیر اقول ما صح الخبر
و اذا جری ذکر الصحابة بین قوم و اشتهر
قلت المقدّم شیخ تیم ثم صاحبه عمر
و اکذّب الراوی و اطعن فی‌الظهور المنتظر
و اقول امّ‌المؤمنین عقوقها اِحدی الکبر
و اقول ان اخطا معوية فما اخطا القدر
و اقول ذنب الخارجین علی علیّ مغتفر
و رثیت طلحة و الزبیر بکلّ شعر مبتکر
و حلقت فی عشر المحرّم ما استطال من الشعر
و لبست فیه اجلّ ثوب للملابس یدّخر
و غدوت مکتحلاً اصافح من لقیت من البشر
و سهرت فی طبخ الحبوب من العشاء الی السحَر
و نویت صوم نهاره مع صوم ایام اُخر
و اقول انّ یزید ما شرب الخمور ولاَفجر
و لجیشه بالکف عن اولاد فاطمة امر
و غسلت رجلی ضله (؟)[1] و مسحت رجلی فی‌السفر
و اقول فی یوم تحار له البصائر و البصر
مالی مُضلّ فی‌الوری الّا الشّریف ابومضر.

و هم از اوست:

وَیلی من المعرض الغضبان اذ نقل ال
واشی الیه حدیثاً کله زورُ
سَلّمت فازْوَرَّ یزوی قوس حاجبه
کأنّنی کاسُ خمرٍ و هُوَ مخمورُ.

رجوع بتاریخ ابن خلکان چ طهران ص ۵۱ و معجم‌الأدباء یاقوت و تاریخ ابن عساکر و مجالس قاضی نوراللّه شوشتری و روضات‌الجنات، و ابن منیر ابوالحسین احمد و احمدبن المفلح الطرابلسی... در همین لغت‌نامه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مودودبن یوسف الچشتی (خواجه...). یکی از کبار مشایخ صوفیه. صاحب نفحات گوید: وی بعد از پدر بمقام او نشست و مقبول همهٔ طوائف بود و بر کافهٔ انام شفقتی عام و مروّتی تمام داشت و شیخ شهاب‌الدین سهروردی قدس‌اللّه تعالی سرّه وی را تعظیم و احترام بسیار کردی. و خلیفهٔ بغداد بنا بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظائف اکرام بجای آورد و او خلیفه را نصایح جانگیر و مواعظ دلپذیر گفت و فتوحی آوردند، بجهت استمالت خاطر خلیفه مختصری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه کرد. ولادت وی در سنهٔ سبع و خمسمائة (۵۰۷ هـ.ق.) و وفات بسال سبع و سبعین و خمسمأة (۵۷۷) بود. نقل باختصار از نفحات‌الأنس جامی. و صاحب حبیب‌السیر وفات او را بسال تسع و سبعین و خمسمأة (۵۷۹) گفته است. و رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۱۴ س ۱۹ و نفحات جامی چ هند ص ۲۱۱ و رجوع به احمدبن خواجه مودود شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی. ابوعبیداللّه محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۰۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی، از بنی‌موسی. او راست: کتاب‌الحیل. کتاب بین فیه بطریق تعلیمی و مذهب هندسی انه لیس فی خارج کرة الکواکب کرة تاسعه. کتاب المسئلة التی لقاها علی سندبن علی. کتاب مسائل جرت بین سند و بین احمد. کتاب مساحة‌الأکر و قسمة‌الزوایا بثلاثة اقسام متساویة و وضع مقدار بین مقدارین لیتوالی علی قسمة واحدة. (ابن‌الندیم). و ابن‌الندیم گوید: عیسی‌بن یحیی تفسیر جالینوس را بر کتاب‌الأخلاط بقراط برای او بعربی نقل کرده است. و رجوع باحمدبن موسی‌بن شاکر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی. رجوع به احمد ابوحامدبن موسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن ابی‌عمار الحناط، صاحب ابوعبید القاسم‌بن سلام. چنانکه ابن بنت الفریابی گوید وفات وی بسال ۲۸۱ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب، معروف بشاه‌چراغ و سیدالسادات. پدر اکرم وی امام موسی الکاظم علیه‌السلام پس از رضا علیه‌السلام او را از دیگر فرزندان عزیزتر داشتی، چنانکه ضیعهٔ معروف به یسیریه را بدو بخشید و همواره بیست تن از حشم خویش را بخدمت وی گماشته داشت. و احمد کثیرالصلوة و وَرِع و قانع و ثقه بود و او و محمدبن موسی و حمزةبن موسی از یک مادر باشند. و خوارزمی در مفاتیح‌العلوم گوید که فرقهٔ احمدیه از فرق شیعه منسوب بدویند و پس از موسی‌بن جعفر احمد را امام دانند و قبر وی و برادرش بشیراز در مزاری بنام شاه‌چراغ و سیدالسادات واقع است و شاه‌چراغ و شاید سیدالسادات نیز لقبی است که شیرازیان احمد را داده‌اند. او راست: کتاب انساب آل‌الرسول و اولاد البتول. کتاب الحلال و الحرام. کتاب‌الأدیان و الملل. و بعضی شاه‌چراغ را مدفن محمدبن موسی‌بن جعفر گفته‌اند. شیخ مفید در ارشاد و محدث نیشابوری و سید نعمةاللّه در انوارالنعمانیة و حمداللّه مستوفی در نزهةالقلوب و صاحب مقامع و صاحب لؤلؤةالبحرین و صاحب ریاض‌العلماء و شیخ منتجب‌الدین در فهرست خود و صاحب تاریخ شیراز و صاحب روضات‌الجنات تصریح می‌کنند که روضهٔ شاه‌چراغ شیراز همان تربت احمدبن موسی است و سید نعمت‌اللّه در انوارالنعمانیة گوید: مزار شاه‌چراغ مدفن احمدبن موسی و محمدبن موسی است و از این گفته معلوم میشود که قول بعضی که گفته‌اند شاه‌چراغ مدفن محمدبن موسی‌بن جعفر است، نیز صحیح است. یعنی شاه‌چراغ مقبرهٔ هر دو امامزاده است. و رجوع به کتاب انساب آل‌الرسول و اولاد البتول در الذریعة الی تصانیف الشیعه تألیف محمد محسن مشهور بشیخ آغابزرگ طهرانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن طاوس الفاطمی الحسنی الحلی، برادر ابی و امی سید رضی‌الدین علی‌بن موسی، و مادر او دختر ورام است. او مجتهدی واسع‌العلم و امام در فقه و اصول و ادب و رجال و از اورع و اتقی و اثبت و اجل فضلاء عصر خویش بود. و در تحقیق رجال و روایت و تفسیر بدان مرتبه است که مزیدی بر آن نباشد. و هشتادوشش کتاب در فنونی از علوم تألیف کرد و مخترع تنویع اخبار بچهار قسم اوست. در صورتیکه تا عصر او مدار روایت در صحت و ضعف تنها بر قرائن خارجی و داخلی بود و شاگرد او علامه و دیگر علمای متأخر تا زمان مجلسیین بدو اقتفا و اقتدا کردند و مجلسیین اقسام دیگری بر انواع اربعهٔ اخبار افزوده‌اند. و علامه و شهید اول و ثانی در کتب و هم اجازات خویش در ثناء سید داد

۱ - حاضراً (؟).

سخن داده‌اند. و سید از شیخ نجیب‌الدین‌بن نما و فخاربن معد و دیگر مشایخ بزرگ روایت کند. او راست: کتاب بشری‌المحققین یا بشری‌المخبتین (باختلاف نسخ) در شش مجلد. کتاب ملاذالعلماء در چهار مجلد. و از غیر فقهیّات: کتاب حل‌الاشکال فی معرفة الرجال و نسخهٔ اصل این کتاب نزد شهید ثانی بوده و در کتب خود از این کتاب روایات کثیره دارد و سپس فرزند شهید، حسن همین نسخه را بنام تحریرالطاووسی تهذیب و تحریر کرده است. و هم از کتبی که بدو نسبت کرده‌اند کتاب عین‌العبرة فی غبن العتره است و در این کتاب مصنف از راه تقیه نام خویش بعبدالله‌بن اسماعیل گردانیده است و چنین نامی در طبقهٔ علماء شیعه نیست. و بناء سید در این کتاب بحث در آیات واردهٔ در شأن اهل‌البیت و آیات نازلهٔ در بطلان طریقهٔ مخالفین اهل‌البیت و نمودن و پیدا کردن بعض مَساوی مخالفین است و شاگرد او شیخ تقی‌الدین حسن‌بن داود حلی در کتاب رجال خود صریحاً کتاب عین‌العبرة را در مصنفات استاد خویش نام برده است و صاحب روضات گوید: نزد من نسخه‌ای از این کتاب هست بخط شهید ثانی اعلی‌الله مقامه که در پشت آن شهید باز بخط خود نوشته است: هذا الکتاب من تصانیف السید السعید العلامة جمال‌الدین ابی‌الفضائل احمدبن موسی‌بن جعفربن محمدبن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن محمد الطاوس الحسنی طاب ثراه و انتسابه الی عبدالله‌بن اسماعیل لأن کل العالم عباد الله و لأنه من ولد اسماعیل الذبیح -انتهی. و هم صاحب روضات در تأیید این مدعا گوید که برادر سید رضی‌الدین علی‌بن موسی رحمةالله‌علیه نیز در کتاب موسوم بطرائف تألیف خود همین تعمیه کرده است و نام خویش را عبدالمحمودبن داود المضری گفته است چه همه کس بندهٔ الله محمود است و از داود، داودبن حسن خواهرزادهٔ صادق علیه‌السلام را اراده کرده است که یکی از اجداد سید است، و اما انتساب بمضر از این راه است که بنی‌هاشم همگی از قبیلهٔ مضر باشند. و وفات احمد سیدبن طاوس بحدود سال ۶۷۳ ه.ق. بود و مدفن وی بحله مزار عامه و خاصه است. رجوع به روضات‌الجنات ص ۱۹ شود.

و در نامهٔ دانشوران آمده است: احمد، سیدی عظیم‌الشأن و فقیهی رفیع‌القدر بود و در استنباط احکام شرعیه و استخراج مسائل فقیه جدّی وافی و جهدی کافی داشت مبانی علوم عربیه و قوانین ادبیه را محکم کرد و فهم احکام تکلیفیه را که بنیاد آنها بر آن مبانی است بجای بلند رسانید، شاعری فحل و نکته‌سنجی زبان‌آور بود که از هیچ باب راه بیان بر وی بسته نگشتی و در نظم سخن چنان ماهر بود که دقیقهٔ مضامین بدیعه از خزانهٔ خاطرش گسسته نماندی، بیانی بلیغ و منطقی فصیح داشت در تفسیر محکمات بصیر و در تأویل متشابهات بی‌نظیر بود خود از شاگردان شیخ نجیب‌الدین‌بن نما و سید فخاربن معد الموسوی است و در مؤلفات خویش در مواضع عدیده اسناد روایات خود را بایشان رسانیده و از ایشان مرة بعد اخری روایت آورده است و علامهٔ حلی قدس‌سره در اجازهٔ کبیرهٔ خود که اسماء مشایخ و اساتید است اجازات خود را ذکر می‌نماید، در آن اجازه آن سید جلیل و برادر بزرگوارش را نیک ستوده است. شیخ یوسف در کتاب رجال خود از شیخ حسن روایت کرده که من در محضر احمدبن طاوس کتاب بشری و ملاذ و سایر کتب که از مصنفات آن بزرگوار بود بر وی قرائت کردم مراتب تحصیل و تکمیل من بدید و احاطت و اطلاعم بپسندید مرا در نقل و روایت مرویات و مصنفات خود اجازت داد بالجمله در تنقیح اخبار و توضیح احادیث بحری زاخر و در فن رجال صرافی ماهر بود. علامهٔ حلی و شیخ حسن‌بن داود مانند دو دیدهٔ ابن طاوس با وی بودند از متون کتب شریفه و بطون مطالب عالیه چندان توشه گرفتند که خزانهٔ خاطر شریف از جواهر معارف مالامال کردند و در مدرس آن سید جلیل چندان افاضات دیدند و افادات بردند که در فهم تکالیف و درک فتاوی برتبهٔ کمال رسیدند. میر معاصر در کتاب روضات آورده است: اول کسی که اخبار را بچهار قسم منقسم ساخت احمدبن موسی‌بن طاوس بود پس علامهٔ حلی وی را متابعت ورزید و دیگران از علمای اعلام نیز همان طریق را مسلوک داشتند. گویند او را کتابی است که عین‌العبرة فی غبن العترة نام نهاده و آن را محض اثبات حقیقت اهل‌البیت و ابطال مذهب مخالفین برشتهٔ تألیف آورده است و چون بنای آن کتاب بر ذکر آیاتی است که در مدح اهل‌البیت و قدح معاندین ایشان نازل شده است از خوف مخالفین در دیباچهٔ آن کتاب نام خود را تصریح نکرده و بعبدالله‌بن اسماعیل که خود کنایت از وی خواهد بود منسوب داشته است زیرا که در زمان وی بازار اهل سنت و جماعت رواج داشت و متاع تشیع کاسد بود لاجرم از خود بعبدالله و از پدر باسمعیل تعبیر کرده است، صاحب روضات آورده است که: نسخه‌ای از آن کتاب بخط شهید ثانی در کتابخانهٔ من موجود است و هم شهید ثانی در ظهر آن کتاب نوشته که لفظ عبدالله‌بن اسماعیل کنایتیست از جمال‌الدین احمدبن موسی بدلیل آنکه در ظهر نسخه‌ای ازین تصنیف شریف دیدم که شیخ شهید علیه‌الرحمة باین معنی تصریح فرموده بدین صورت: هذا الکتاب من تصانیف السید السعید العلامه جمال‌الدین ابی‌الفضائل احمدبن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن محمد الطاوس الحسینی طاب ثراه و انتسابه الی عبدالله‌بن اسماعیل لأن کل العالم عبادالله و لأنهُ من ولد اسماعیل الذبیح؛ حاصل معنی آنکه این کتاب از مصنفات احمدبن طاوس است ولی بعبدالله منسوب داشته زیرا که هر کسی بندهٔ خداست، و باسمعیل منتسب ساخته از آنکه نسب طیب و طاهر او بخاتم‌النبیین منتهی میشود و آن حضرت فخر دودمان حضرت اسماعیل بوده است. در حدود سنهٔ ۶۷۳ ه. ق. رخت به آخرت بربست، در حلهٔ بهیه مدفون شد، مرقد شریفش خاصه و عامه را مزار است و ازبرای انجاح مطالب خود نذورات بدان مضجع پاک میبرند و از فرط تعظیم و تکریم با مرقد او قسم دروغ یاد نمیکنند. عوام او را به سید عبدالله موسوم دانند چون در تقسیم اخبار سخن رفت و توضیح آن مبنی بر ذکر مقدمه‌ایست بطریق ایجاز و اختصار بعضی از مصطلحات اهل رجال را بیان کنیم پس گوئیم معنی خبر و حدیث در لغت یکی است و در اصطلاح علمای درایه و رجال خبر و حدیث از کلمات صادره و اقوال واردهٔ از پیغمبر و ائمهٔ معصومین علیهم‌سلام‌الله و کلمات مرویه از صحابه و تابعین رضوان‌الله علیهم اجمعین را گویند ولی بعضی در میان خبر و حدیث فرق نهاده‌اند چنانچه شهید ثانی در کتاب بدایه فی علم الدرایه فرموده و دیگران در کتب خویش آورده‌اند کلمات مأثور و روایات مرویه از معصومین حدیث است و آنچه از غیر ایشان رسیده خبر گویند و از این جهت است کسانی را که اشتغال بسنن نبوی دارند محدث نامند و اشخاصی که غیر ایشان باشند اخباری خوانند اما حدیث و خبر بحسب اختلاف و اعتماد روات در نزد متقدمین از علما و محدثین بدو قسم انحصار داشت صحیح و غیرصحیح چه هرگاه حدیثی معتضد بامارات و علامات وثوق و اعتماد بودی آنرا صحیح میگفتند والا غیرصحیح میدانستند و پیوسته این طریقه معمولٌ‌علیه علما بود تا آنکه بواسطهٔ تقلب اوان و بُعد

زمان از درک حضور امام و فقد علامات صدق و رفع امارات وثوق اختلافی در احکام شرعیه و شکوکی در مسائل تکلیفیه پیدا شد که مجیز را از مجاز و عالم را از جاهل تمیز نبود و امتیاز ایشان از یکدیگر صعب شد پس جمال‌الدین احمدبن طاوس رایت همت برافراشت و بنیاد آن اختلاف را از میان برداشت، اخبار را بچهار گونه منقسم ساخت: اول صحیح دویم حسن سیم موثق چهارم ضعیف. اما صحیح آن حدیثی باشد که سلسلهٔ سند آن بالصراحه و یا بالفحوی بمعصوم رسد و جمیع رواهٔ آن سلسله در هر یک از طبقات موثق و عادل امامی باشند، اما حسن آن روایتی باشد که رشتهٔ سندش بمعصوم برسد و جمیع آنها در هر طبقه امامی و ممدوح باشند که مورث اعتماد باشند ولی تصریح بتوثیق و عدالت آنها نشده باشد، اما موثق آن خبری را گویند که جمیع رواهٔ آن موثق غیرامامی باشند و این قسم را قوی نیز گویند، اما ضعیف آن روایتی باشد که رواهٔ آن سلسله جامع هیچیک از شرایط و اقسام ثلاثهٔ سابقه نباشند باین نحو که بعضی از طبقات مشتمل بفاسق و یا مجهول‌الحال و یا غیر اینها باشد چون هریک از اقسام اربعه را مراتب متعدده بود اعلی و ادنی مثلاً حدیث حسن گاهی در بلندی بمرتبهٔ صحیح و گاهی در پستی بدرجهٔ موثق میرسید لهذا مجلسیین فروعاتی از آن اصول اخذ نمودند و آنها را اقسام قرار داده بر آن اصول افزودند چون حسن کالصحیح و حسن کالموثق و موثق کالحسن و موثق کالضعیف و غیر اینها و نیز اخبار را باعتبارات دیگر تقسیمات بسیار است چون مسند و مرفوع و مفرد و غریب و معنعن و مسلسل و معلق و مدرج مختلف و مقبول مصحف و مزید و مفرد و عالی و شاذ و باعتباری بتواتر و آحاد تقسیم و آحاد و غریب و مقبول و مردود و مشتبه و باعتبار دیگر موصوف و موضوع و مقطوع و مرسل و معلل و مدلس و مضطرب و مقلوب که شرح و تفصیل هر یک در کتب درایه و اصول مضبوط است و استقصای هر یک از آنها را کتاب دیگر بایست. گویند هشتادودو مجلد کتاب تألیف و تصنیف نموده که از جملهٔ مصنفاتش کتاب بشری در فقه شش مجلد و کتاب ملاذ در فقه چهار مجلد و کتاب‌الکر و کتاب السهم‌الشریع فی تحلیل المداینه مع القرض و کتاب‌الفوائد و کتاب‌العدة فی اصول الفقه و کتاب الشاقب‌السحر فی اصول‌الدین و کتاب‌الروح نقض بر ابن ابی‌الحدید و کتاب شواهدالقرآن در دو مجلد و کتاب بناء المقالة العلویة فی نقض رسالةالعثمانیة و کتاب‌المسائل در اصول دین و کتاب عین‌العبرة و کتاب زهرةالریاض در مواعظ و کتاب‌الاختیار در ادعیهٔ لیل و نهار و کتاب‌الازهار فی شرح لامیهٔ مهیار دو مجلد. کتاب العمل الیوم و اللیلة و کتاب حل‌الاشکال فی معرفة الرجال که در اجازهٔ شیخ حسین‌بن عبدالصمد در خانهٔ جدش ورام‌بن ابی‌فراس در بیست و سیم شهر ربیع‌الآخر سنهٔ ۶۴۴ هـ.ق. تمام نموده، گویند چون این کتاب مشتمل بر زواید بوده شیخ حسن‌بن زین‌الدین الشهید آنرا از حشو و زوائد بپرداخت و بنام تحریر طاوس موسوم ساخت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن شاکر. از بنی‌موسی‌بن شاکر که در اخراج کتب از بلاد روم با برادران خویش محمد و حسن کوشید. پدر ایشان موسی‌بن شاکر مصاحبت مأمون داشت و مأمون حق او را دربارهٔ اولاد وی مراعات کرد و او چون بمرد سه فرزند وی کودک بودند مأمون اسحاق‌بن ابراهیم المصعبی را وصیّ ایشان کرد و آنان را با یحیی‌بن ابی‌منصور در بیت‌الحکمة جای داد و چنان بود که نامه‌های وی از بلاد روم باسحاق میرسید مبنی بر مراعات جانب آنان و استخبار از احوال ایشان تا آنجا که اسحاق گفت: مأمون مرا دایهٔ اولاد موسی‌بن شاکر کرده است. و حال ایشان مطلوب نبود چه رزق آنان کم بود از آن جهت که ارزاق همهٔ اصحاب مأمون برسم اهل خراسان کم بود. بنوموسی در علم بنهایت رسیدند و احمد دون برادر خویش ابوجعفر محمد در علم بود بجز صناعت حیل، چه در آن علم ابوابی گشوده که برادر وی و دیگران از قدماء محققین در حیل مانند ایرن و غیره را بدان دسترس نبوده است. و دخل احمد در هر سال هفتادهزار دینار بود. و او در ۲۴۶ هـ.ق. با برادران رصد سرمن‌رأیٰ کردند. و او راست: معرفة مساحة الاشکال البسیطة و الکریة شامل ۱۸ شکل، و نصیرالدین طوسی آن را تحریر کرده است. رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی چ اروپا ص ۳۱، ۶۲، ۹۵، ۱۸۷، ۳۱۵، ۳۱۶، ۴۴۱، ۴۴۲ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۸۷، ۲۰۷ و ۲۰۸ و روضات‌الجنات ص ۷۰۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن العباس‌بن مجاهد المقری مکنی بأبوبکر. خطیب گوید: او شیخ قرائت روزگار خویش بود و وی در ربیع‌الآخر سال ۲۴۵ هـ.ق. از مادر بزاد و در شعبان سال ۳۲۴ بمرد و جسد وی در جانب شرقی مقبرهٔ باب‌البستان بخاک سپردند. و وی از عبدالله‌بن ایوب مخرمی و محمدبن الجهم السمری و خلقی جز این دو حدیث کند و از او دارقطنی و ابوبکر الجعابی و ابوبکربن شاذان و ابوحفص‌بن شاهین و غیر آنان حدیث کنند. او در روایت ثقة و مأمون است و بجانب غربی نزدیک مربعهٔ خرسی منزل داشت. ابوبکر خطیب گوید که: ثعلب نحوی در سال ۲۸۶ گفت: بروزگار ما از ابوبکربن مجاهد داناتری بکتاب خدای بر جای نمانده است. و ابوبکر نحوی گوید: پشت سر ابوبکربن مجاهد دوگانهٔ صبح میگذاشتم و او بخواندن سورهٔ حمد آغاز کرد و لیکن خاموش ماند و کرت دیگر شروع بقرائت سورهٔ فاتحه کرد و باز ساکت شد و من بدو گفتم: ای شیخ من از تو امروز امری شگفت دیدم. گفت: مگر بگاه نماز من تو بدانجا بودی؟ گفتم: آری، گفت: سوگند با خدای که آنچه گویم تا گاهی که زیر طبقات خاک پوشیده نشوم بکس بازنگوئی و گفت: پسرک من همین که تکبیرةالاحرام گفتم گوئی همهٔ حجب میان من و حضرت ربّ‌العزّة برداشته شد سرابسر[1]، سپس بقرائت حمد درآمدم یک‌باره همه حمدهای خدای تعالی که در قرآنست پیش چشم من گرد آمدند و ندانستم بکدام حمدله آغازم. و عیسی‌بن علی‌بن عیسی وزیر گوید: وقتی احمدبن موسی بیمار بود و من بعیادت او شدم و مردم دیگر نیز که بپرسش آمده بودند دیر نشستند پس احمد روی با من کرد و گفت: عیادت و سپس چه چیز! پس حاضرین برخاستند و برفتند و من نیز رفتن خواستم. گفت: بازگرد و این قطعهٔ علی‌بن الجهم السمری را انشاد کرد:

لاتضجرنّ مریضاً جئت عائدة
ان العیادة یوم اثر یومین
بل سَلْهُ عن حاله و ادع الالٰه له
واقعد بقدر فواق بین حلبین
من زار غباً اخا دامت مودّته
و کان ذاک صلاحاً للخلیلین.

حسین‌بن محمدبن خلف المقری گوید از ابوالفضل الزهری شنیدم که گفت: بشبی که ابوبکربن مجاهد درگذشت نیم‌شب پدرم بیدار شد و مرا گفت: پسرکم گمان بری که چه کسی امشب وفات کرده باشد، چه من الحال در خواب دیدم که گوئی گوینده‌ای میگفت امشب آنکه از پنجاه سال باز مقوّم وحی خدا بود وفات یافت چون صبح شد

[1] – این کلمه در یاقوت بهمین صورت آمده است و گمان میکنم فارسی است بمعنی سراسر و سربسر.

دانستیم که ابن مجاهد بمرده است. و محمدبن اسحاق در کتاب خود ذکر احمدبن موسی آورده است و گوید: با همهٔ فضل و علم و نبالت که ابن مجاهد بدان مشهور است بذله‌گوی و مزّاح و مداعب بود. و از کتب اوست: کتاب القرآآت‌الکبیر. کتاب القرآآت‌الصغیر. کتاب‌الیاآت. کتاب‌الهاآت. کتاب قراءة ابی‌عمرو. کتاب قراءة ابن کثیر. کتاب قراءة عاصم. کتاب قراءة نافع. کتاب قراءة حمزه. کتاب قراءة الکسائی. کتاب قراءة ابن عامر. کتاب قراءة النبی صلی‌الله‌علیه‌وسلم. کتاب‌السبعة. کتاب انفرادات القراءالسبعة. کتاب قراءة علی‌بن ابیطالب رضی‌الله‌عنه. یاقوت گوید: در اختیاری که ابوسعد سمعانی از کتاب تاریخ یحیی‌بن منده کرده بخط ابوسعد دیدم که گوید: شنیدم از احمدبن منصور المذکر که گفت: شنیدم از ابوالحسن‌بن سالم بصری صوفی و او از اصحاب سهل‌بن عبدالله تستری است که گفت: شنیدم از ابوبکر محمدبن مجاهد مقری که حضرت ربّ‌العزّة را بخواب دیدم و دو بار قرآن را در حضرت او تعالی ختم کردم و در دو موضع لحن آوردم و از اینرو اندوهگین شدم پس مرا خطاب آمد که ای ابن مجاهد، کمال مراست کمال مراست. یاقوت گوید: در تاریخ خوارزم در ترجمهٔ ابوسعید احمدبن محمدبن حمدیج الحمدیجی خواندم که گوید: من بمجلس ابوبکربن مجاهد مقری بغدادی شد و آمد داشتم و او برای جنبهٔ فقاهت من مرا اکرام کرد وقتی که ولع مردم بقرآن درست کردن در نزد وی دیدم مرا نیز آرزوی آن آمد و بدو گفتم: خواهم نزد تو قرآن خوانم. گفت: نیک آمد پس در ردهٔ شاگردان نشین و من از پهلوی وی برخاستم و در صف شاگردان نشستم و چون برسم عامه بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم آغاز کردم گفت: تو بدین سان قرآن خوانی نزد این جوان شو (و اشاره بغلامی که حاضر بود کرد)، تا او ترا براه اندازد و از آن پس با من خواهی خواندن و من شرمسار شدم و او چون بی‌بضاعتی من در قرائت بدانست از اکرام من بکاست. تنوخی گوید که: شنیده‌ام که احمد می‌گفته است: مردم بر چهار گونه باشند ملیحی ترش‌روی که ترش‌روئی او را بعلت ملاحت تحمل توان کردن و زشتی که تملح کند و آن تبی و دردی بی‌درمان است و زشتی ترش‌روی و آن معذور باشد چه طبیعت اوست و ملیحی که تملح کند و آن زندگی و حیات طیبة باشد. ابن بشران در تاریخ خویش آورده است که ابن مجاهد غالباً این بیت میخواند:

اذا عقد القضاء علیک امراً
فلیس یحلّه الا القضاء.

و گوید که: ابن مجاهد و جماعتی از اهل علم به بستانی رفتند و ابن مجاهد در بستان بمداعبه و بازی و زیج آغازید و یکی از حاضران باین حال او را بنظر انکار دید و ابن مجاهد دریافت و گفت: التعاقل فی‌البستان کالتخالع فی‌المسجد؛ گرانی و تعاقل در بستان چون خلاعت و سبکساری باشد در مسجد. و داماد او ابوطالب هاشمی روایت کند که گاه وفات مرا گفت: کسان مرا از این جای بیرون کن و من چنان کردم سپس گفت: تو خود نیز دور شو و من دورترک رفته و بایستادم سپس روی با قبله آورد و بتلاوت آیات قرآنی آغازید. سپس آواز او پستی گرفت و هر لحظه آهسته‌تر میشد تا یکباره خاموش گشت و جان بداد. و گوید: او را نزد سلطان جاهی عریض بود. وقتی یکی از اصحاب وی از او درخواست تا حاجتی را بهلال‌بن بدر نامه‌ای نویسد و او کاغذی برداشت و چیزی بنوشت و سر آن ببست و مهر کرد و چون نامه بهلال رسید همهٔ حوائج وی برآورد و هم بیش از خواهش وی با او مساعدت کرد سپس گفت: دانی در نامهٔ تو چیست؟ و نامه بیرون کرد و آن این بود: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم حامل کتابی الیک حامل کتاب‌الله عنی و السلام و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین. و رجوع به ابن مجاهد احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی، مشهور بابن‌الوکیل و ملقب بشهاب‌الدین. او از طبقهٔ کرمانی و ضیاء قرمی است و نزد این دو شاگردی کرده است. و نحو از ابن عبدالمعطی فراگرفته است و او را حلقهٔ اشتغالی بمسجدالحرام بوده است. او راست: شرح الملحة المعنیة و اللمحة المغنیة تألیف امام موفق‌الدین ابوالقاسم عیسی‌بن عبدالعزیزبن عیسی‌بن عبدالواحدبن سلیمان اللخمی الأسکندرانی المقری النحوی، و هم نظم مختصر آن کتاب. و اختصار مهمات اسنوی. وفات او بصفر سال ۷۹۱ هـ.ق. بوده است. رجوع بروضات‌الجنات ص ۸۴ س ۱۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن قائم، ملقب به مجبر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن نصرالله خزرجی، ملقب به شمس‌الدین. او راست: المصطفی من ادعیة المصطفی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن یونس‌بن محمدبن منعة‌بن مالک‌بن محمدبن سعدبن سعیدبن عاصم‌بن عائذبن کعب‌بن قیس‌بن ابراهیم الأربلی‌الاصل الفقیه الشافعی. ابن خلکان گوید: او از خاندان ریاست و فضل و از مقدمان اربل و ملقب بشرف‌الدین است. وی امامی کبیر فاضل عاقل حسن‌السمت و جمیل‌المنظر بود. و او را شرحی است بر کتاب‌التنبیه تألیف ابواسحاق شیرازی ابراهیم‌بن علی در فروع شافعیة در غایت جودت. نیز از اوست: اختصار کبیر و صغیر احیاءالعلوم امام غزّالی. و خانوادهٔ او خانودهٔ علم بود و ذکر پدر و عم و جدّ او را در جای خود بیاورده‌ام و او در تفنن بعلوم بر منوال پدر خویش میرفت و جماعت بسیاری در تلمذ او بکمال رسیدند و او پس از پدر من تولیت تدریس مدرسهٔ ملک المعظم مظفرالدین‌بن زین‌الدین صاحب اربل داشت و وفات پدر من بشب دوشنبهٔ بیست و دوم شعبان سال ۶۱۰ هـ.ق. بود و او در اوائل شوال همان سال از موصل بأربل آمد و من در آن وقت صغیر بودم و بمجلس درس وی حاضر می‌آمدم و در القاء دروس مانند وی را ندیده‌ام، و او تا سالی که بحج شد همین اشتغال داشت و چون از زیارت خانه بازآمد مدت قلیلی نیز بامر تدریس پرداخت و سپس بسال ۶۱۷ بموصل شد و در آنجا مدرسهٔ قاهریه را بدو مفوض داشتند و او تا آخر عمر در آن مدرسه مشغول افادت بود تا بروز دوشنبهٔ بیست و چهارم ربیع‌الآخرهٔ سال ۶۲۲ درگذشت. او از محاسن هستی بود من هرگاه از او یاد می‌کنم دنیا در چشمم کوچک و حقیر میشود و وقتی بخاطرم گذشت که مدت حیات او و مدت خلافت امام ناصر لدین الله ابوالعباس احمد بود چه ولادت احمدبن موسی بموصل بسال ۵۷۵ بود و این سال، سال جلوس ناصر است و هر دو در ۶۲۲ درگذشتند. شرح تنبیه را در اربل آغاز کرد و نسخهٔ تنبیه را از ما عاریت کرد و این نسخه بخط بعض افاضل بود و کاتب نسخه بخط خود بر آن حاشیه‌های مفیده کرده بود و من بعدها دیدم که تمام آن حواشی را احمدبن موسی در شرح خویش درآورده بود. و کاتب نسخه و حواشی شیخ رضی‌الدین ابوداود سلیمان‌بن المظفربن غانم‌بن عبدالکریم الجبلی الشافعی مفتی مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد و یکی از اکابر فضلاء عصر خود بود و او را کتابیست در فقه نزدیک پانزده مجلد و باو مناصبی را عرض کردند و وی ابا کرد و مردی متدین بود و بروز چهارشنبهٔ سیم ربیع‌الأول سال ۶۳۱ در قرب شصت‌سالگی درگذشت و جسد وی بشونیزیه بخاک سپردند. و قدوم او از شهر خویش ببغداد بعد از ۵۸۰ بود و

شرف‌الدین احمدبن موسی تنها بکارهای پدر خویش میپرداخت و کسب علوم نیز نزد پدر میکرد و برای اخذ دانش غربت نگزید و فقهاء وقت همه در کار او بشگفتی بودند که چگونه او در وطن خود و در میان رغد و رفاه و کسان خویش با اشتغال بامور دنیا بدان منزلت و مقام از علم رسید و من اگر محاسن وی وصف کنم بسی بدرازا کشد و در اینقدر که گفتم کفایت است و مولد او سال ۵۷۵ بوده است. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی، اخو حروری الجوهری. یکی از فقهاء شافعی. و کتاب المختصرالصغیر مزنی را روایت کرده است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی الاصفهانی، معروف بابن مردویه. رجوع به ابن مردویه احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی جُبنی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی الحمصی. وی چهار مقالهٔ اول کتاب‌المخروطات ابلینوس حکیم ریاضی را ترجمه کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی الخزاعی البصری، مکنی بابوبکر. محدث است.

احمد. [اَ مَ] ((اِخ) منلا....) ابن موسی الخیالی. او راست: شرح قصیدهٔ نونیهٔ خضربیک. حاشیه بر شرح العقایدالعضدیهٔ علامه سیدشریف جرجانی. حاشیه بر شرح عقایدالنسفی. حاشیه بر صدرالشریعة. حاشیه بر حاشیهٔ سید شریف بر شرح مختصر عضد. تعلیقة بر مقاصدالطالبین تفتازانی. و حاج خلیفه در ذیل شرح قصیدهٔ نونیهٔ خضربیک وفات او را بسال ۸۶۰ ه.ق. و در ذیل حاشیهٔ شرح عقاید نسفی بعد از سنهٔ ۸۶۰ و در ذیل حاشیه بر شرح العقایدالعضدیه بعد از سنهٔ ۸۶۲ آورده است. و در کشف‌الظنون ج ۱ اسلامبول در ذیل تعلیقهٔ مقاصدالطالبین نسبت او الجبالی با جیم بجای خیالی با خاء آمده است. و رجوع بخیالی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی طبری. علامه و امام شیعه، مکنی بأبوالحسین. او راست: منیر فی‌الفروع علی مذهب الهادی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی العراوی. او راست: تاریخ اندلس. وفات او بسال ۳۸۸ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی الفقیه ابوبکربن المصری‌بن الرباب. وفات او پس از سنهٔ ۳۰۰ ه.ق. است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی مردویه (حافظ...). محدث است. و رجوع به ابن مردویه احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی موصلی، مکنی بأبوالعباس. او راست دو کتاب در اختصار احیاءالعلوم غزالی. وفات او در ۶۲۲ ه.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الموفق، مکنی به ابوالعباس و ملقب بمعتضد. شانزدهمین خلیفهٔ عباسی. خوندمیر در حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۹۷ آرد: المعتضد بالله ابوالعباس احمدبن الموفق‌بن المتوکل. بروایت مؤرخان معتمد، معتضد در ایام دولت معتمد شبی در خواب دید که شخصی در کنار دجله ایستاده و هرگاه که او دست بسوی شط دراز کردی جمیع آب دجله در مشت او مجتمع گشتی و چون کف بگشادی آب بدستور معهود روان شدی و در آن اثناء آن شخص از معتضد پرسید که مرا میشناسی؟ جواب داد که نی، فرمود که منم علی‌بن ابیطالب، می‌باید که چون خلافت بتو رسد در حق اولاد من نیکوئی کنی، بناءعلی‌هذا چون معتضد بر سر حکومت نشست سادات عظام را مشمول نظر انعام و احسان گردانید و دربارهٔ ایشان اصناف الطاف بتقدیم رسانید، و در روضة‌الصفا مسطور است که والی طبرستان محمدبن زید العلوی هر سال سی‌هزار دینار ببغداد نزد تاجری میفرستاد که بر علویان تقسیم نماید نوبتی شحنهٔ بغداد این معنی وقوف یافته آن وجه را از قاصد بستاند و کیفیت حال را بعرض معتضد رسانید و معتضد به استرداد زر فرمان داده گفت: من شبی در خواب دیدم که بجانبی میروم ناگاه بجسری رسیدم و چون مشاهده نمودم که شخصی بر سر آن جسر نماز میگذارد بخاطر گذشت که آن شخص مردم را از عبور مانع خواهد آمد و چون از نماز فارغ گشت پیش رفته سلام کردم و او بیلی بمن داد گفت: زمین را برکن، چون بیلی چند زدم گفت: میدانی که من کیستم؟ گفتم نی، گفت: من علی‌بن ابی‌طالبم بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو خلافت خواهد کرد میباید که رنج باولاد من نرسانی و فرزندان خود را وصیت کنی که ایشان را نیازارند آنگاه مرا راه داد که از جسر بگذشتم و بصحت پیوسته که معتضد بصفت شجاعت و جلادت اتصاف داشت بر سفک دماء حریص بوده هرگز هیچ مجرمی را لحظه‌ای زنده نمیگذاشت و بقدر امکان بخل و امساک میورزید و در هیچ قضیه‌ای رحم و رأفت پیرامن خاطرش نمیگردید و گناهکاران را بعقوبات متنوعه بقتل میرسانید و بصحبت نسوان و عمارت اظهار میل و رغبت مینمود. و خروج ابوسعید جنابی و قرمطیان در ایام دولت او بوقوع انجامید و فوتش در شنبهٔ اواخر ربیع‌الاول سنهٔ تسع و تسعین و مأتین (۲۹۹) روی نمود. اوقات حیاتش چهل و نه سال بود و زمان اقبالش نه سال و نه ماه و کسری بود و بوزارتش عبدالله‌بن سفیان اشتغال داشت و آن وزیر در ایام اختیار نقش رعیت‌پروری بر لوح ضمیر می‌نگاشت –انتهی. و هندوشاه در تجارب‌السلف آرد: کنیهٔ او ابوالعباس است و نام و نسبْ احمدبن الموفق طلحةبن المتوکل. مادرش کنیزکی بود. و با معتضد بیعت کردند در سنهٔ تسع و سبعین و مأتین (۲۷۹). و او مردی زیرک و عاقل و فاضل و پسندیده‌سیرت و گزیده‌طریقت بود. چون خلافت جهان روی در خرابی داشت و ثغور مهمل و لشکر بینوا و خزاین خالی، سعی‌های بسیار مردانه نمود تا خرابه‌ها آبادان شد و ثغور را بمردان کار محکم کرد و اطماع لشکر از رعیت منقطع گردانید و اهل فساد را سیاستهاء عظیم میفرمود و بآل علی نیکوییها کرد و در ایام او فتوق و فتن بسیار اتفاق افتاد و او بحسن کفایت و سداد فاسد را باصلاح می‌آورد و پراکندگان را جمع می‌گردانید، در عدل‌گستری و رعیت‌پروری هیچ دقیقه‌ای مهمل نگذاشت، لاجرم ممالک در عهد او مضبوط شد و خرابه‌ها معمور گشت و چون بمرد در بیت‌المال اموال بسیار بازماند. گویند بعد از معتضد پانزده‌هزارهزار دینار یا بیشتر در خزانه بود و در سنهٔ تسع و ثمانین و مأتین (۲۸۹) وفات یافت. گویند در رمضان معتضد شبی از خواب برآمد در وقت نیم‌شب و بانگ نماز شنید پرسید که چه وقت است گفتند که هنوز نیمه‌شب است بفرمود تا آن مؤذن را بیاوردند باو گفت: ای نادان در این وقت چنین بانگ نماز گفتی نیندیشیدی که مردم بآواز تو فریفته شوند و پندارند که صبح است از خانه‌ها بیرون آیند و شاید که زحمتی یابند و نیز چون رمضان است مردم از سحور خوردن بازایستند؟ هرآینه ترا ادب می‌باید کرد. مؤذن گفت: بانگ نماز بیوقت گفتن مرا سببی هست اگر فرمان امیرالمؤمنین باشد عرضه دارم. گفت: بگوی. مؤذن گفت: من در فلان مسجد بودم امشب نماز خفتن گزاردم و چندان در مسجد بودم که پاره‌ای از شب بگذشت پس بیرون آمدم تا بخانه روم عورتی در راه میگذشت ناگاه ترکی از بندگان امیرالمؤمنین برسید و آن عورت بکشید تا ببرد آن عورت گاه بفریاد و گاه بگریه و استغاثه می‌بود و گاه سوگندش می‌داد البته دل او نرم نشد و آن عورت را بخانهٔ خود میکشید من

چون آن حالت دیدم صبر نتوانستم کرد پیش او رفتم و شفاعت کردم نشنید. گفتم: از خدا بترس و از سیاست امیرالمؤمنین اندیشه کن مرا دشنام داد و التفات ننمود و زن را بکشید و در خانه برد و مرا هیچ حیلتی نبود که بدان واسطه در چنین وقتی این حکایت بامیرالمؤمنین رسد جز بانگ نماز بی‌هنگام گفتن. معتضد در حال بفرمود تا آن عورت را از آن ترک بازستدند و با معتمدی بخانهٔ شوهرش فرستاد و گفت: کسان او را بگوی که این عورت را هیچ گناه نیست پس آن غلام را حاضر کرد و از او پرسید که اجرت تو در هر ماهی چند است؟ گفت: چندین. گفت: بهای جامه چند است؟ گفت: چندین و همچنین وظائف او را می‌شمرد و او معترف می‌شد تا مبلغی وافر برآمد. بعد از آن گفت: ای بدبخت از این همه وظائف آن قدر تدبیر نمیتوانی کرد که حلال بدست آری و از حرام دور باشی؟ پس بفرمود تا او را در غراره‌ای کردند و سر غراره بدوختند و بمیخ‌کوب فراشان چندانش بکوفتند که بمرد و مؤذن را گفت که: هرگاه منکری بینی همچنان اذان بی‌وقت بگوی تا مرا معلوم شود و آن منکر را دفع کنم. و این حکایت در بغداد فاش شد و آن مؤذن مشهور گشت بعد از آن هیچکس بر امثال این حرکات اقدام ننمود. اما این حکایت را وزیر نظام‌الملک طوسی در کتاب سیرالملوک از معتصم روایت می‌کند نه از معتضد، والله اعلم.

حال وزارت در ایام او: معتضد چون خلیفه شد عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب را بر قرار وزارت داد و پیش از این از احوال او طرفی گفته‌ایم، و چون عبیدالله بمرد از او مال بسیار بماند معتضد خواست که اموال بستاند و وزارت بدیگری دهد قاسم‌بن عبیدالله دریافت پیش بدر معتضدی رفت و گفت: امیرالمؤمنین را بهزارهزار دینار خدمت میکنم که حلال بخزانه رسد که مردم نگویند بنده‌ای از بندگان خویش را مستأصل گردانید بدر چون این سخن عرضه داشت معتضد را موافق آمد از قاسم خطی باین مقدار بستد و وزارت بدو داد.

قاسم‌بن سلیمان‌بن عبیدالله‌بن وهب: قاسم را فضایل بسیار بود از عقل و زیرکی و ادب و فضل و دها و اما با وجود این فضایل جبار بود و در دین مطعون، و عبدالله‌بن المعتز شاعر با او دوستی داشت و در مدایح آل وهب این ابیات گفته است:

لآل سلیمان‌بن وهب صنایع
الیّ و معروف لدیّ تقدما
هُمُ ذللوا لی الدّهر بعد شماسة
و هم غسلوا من ثوب والدی الدّما.

و هم ابن‌المعتز در مرثیهٔ قاسم مذکور گوید:

هذا ابوالقاسم فی نعشه
قوموا انظروا کیف تزول الجبال
یا حارس‌الملک بآرائه
بعدک للملک لیال طوال.

و معتضد بمرد و قاسم وزیر بود. (تجارب‌السلف ص ۱۹۴). و رجوع به معتضد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن المؤید السمرقندی، ملقب بشهاب‌الدین. رجوع به شهاب‌الدین و لباب‌الألباب ج ۲ ص ۳۶۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن ابی‌ذر النراقی الکاشانی. فقیهی از مردم نراق کاشان، جامع اکثر علوم از فقه و اصول و ریاضی و نجوم و غیرها و با جنبهٔ فقاهت نیز شعر می‌گفت و صافی تخلص می‌کرد. و عظیم‌الجثه و بطین و متبدن بود و در شفقت برعیت و ضعفا و تحمل کفاف آنان سعی وافر داشت. وی بیشتر معلومات خویش از پدر خود ملا مهدی نراقی و قلیلی از دیگر علماء عراق فراگرفت و در وبای عام سال ۱۲۴۴ ه.ق. بدان مرض بمولد خود نراق درگذشت. و جسد وی بنجف برده در جوار تربت مطهر بخاک سپردند. و او را تألیف بسیار است ازجمله: شرح تجریدالأصول پدر خود در چند مجلد ضخم و شرحی نیز بر کتاب حساب پدر خویش و شرح کتاب جامع‌السعادات پدر خود موسوم بمعراج‌السعادة. و کتاب مناهج‌الوصول الی علم الأصول در دو مجلد و کتابی بنام عین‌الأصول که آنرا در جوانی خویش نوشته و کتاب اساس‌الاحکام فی تنقیح عمد مسائل الأصول بالاحکام و کتاب عوائدالایام و کتاب مختصر در اصول فقه موسوم بمفتاح‌الأحکام و کتاب فی مشکلات العلوم و کتابی بنام المستند در فقه استدلالی و آن کتابی مبسوط است در چندین مجلد و آن ناتمام مانده است و رساله‌ای بفارسی در عبادات و کتاب رد پادری موسوم بسیف‌الامة. و دیوان شعر او بفارسی و کتاب مثنوی او بفارسی موسوم بطاقدیس و کتاب‌الخزائن و آن نیز بشعر است و کتاب مشکول. و در حدود ۱۲۰۵ ه.ق. بزیارت قبور ائمهٔ عراق رفته و سفر دیگری نیز بسال جلوس فتحعلی‌شاه بعتبات عالیات مشرف گردیده است. و او را از شیخ جعفر نجفی اجازهٔ روایت است و شیخ مرتضی شوشتری دزفولی از شاگردان احمد است. و رجوع به احمد نراقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مهذب‌الدین ابوالحسن علی‌بن احمدبن علی‌بن هبل، ملقب به شمس‌الدین‌بن هبل و مکنی به ابوالعباس. وی به روز آدینهٔ بیستم جمادی‌الآخره سال ۵۴۸ ه.ق. پیش از طلوع آفتاب از مادر بزاد. او بصناعت طب مشتغل و در ادب متمیز و مورد توجه دولت بود و ببلاد روم سفر کرد و صاحب روم ملک‌الغالب کیکاوس‌بن کیخسرو او را اکرام بسیار کرد و زمانی کوتاه نزد او ببود و هم بدانجا درگذشت. و جسد او بموصل برده بخاک سپردند. و شمس‌الدین‌بن هبل را دو پسر بود که از اعیان فضلا و اکابر آنان بشمارند و هر دو در این زمان[1] به شهر موصل مقیم باشند. (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۳۰۶).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مهل بانبی، از مردم بانب، قریه‌ای به بخارا. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مهلهل بردانی. فقیه حنبلی از مردم بردان، دهی در اسکاف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (میرزا سلطان...) ابن میرزا سیدی احمد. مؤلف حبیب‌السیر (ج ۲ ص ۱۷۲) بنقل از روضة‌الصفا آرد: روزی میرزا سلطان احمدبن میرزا سیدی احمدبن میرزا میرانشاه میفرموده که دفتر سان صاحبقران گیتی‌ستان [امیر تیمور گورکان] پیش من است و از آن اوراق بوضوح می‌پیوندد که ملازمان آن حضرت در حین توجه بجانب ختای سیصد و هشتاد و دوهزار و ششصد و دوازده نفر در شماره آمده بودند و مجموع سپاه ظفر در اثر آن سفر بهشتصدهزار پیاده و سوار میرسید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن میرزا عبداللطیف (میرزا...). مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج ۲ ص ۲۲۹): سلطان سعید [ابوسعید تیموری] چون... از جانب بلخ خبر خروج اولاد میرزا عبداللطیف رسید مصلحت توقف در خراسان ندید و در نهم شوال ۸۶۱ ه.ق. عنان بطرف ماوراءالنّهر گردانید جمعی از امرا و لشکریان را جهت دفع اعدا از پیش روان ساخت و ایشان در حوالی بلخ بمیرزا احمد ولد میرزا عبداللطیف که اسب مخالفت در میدان جلادت میتاخت بازخورده از جانبین دست باستعمال آلات نبرد بردند و میرزا احمد در معرکه کشته گشته برادرش میرزا محمد جوکی فرار نمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن میکال، مکنی به ابونصر. رجوع بترجمهٔ یمینی ص ۴۳۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن میکال، ملقب بعبیدالله ابوالنصر و مکنی بابوالفضل. او راست: مخزن‌البلاغه فی‌التاریخ.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن میمون. از وزرای

---

۱ - زمان تألیف عیون‌الانباء.

متقی و مکتفی عباسی. (دستورالوزراء ص۲ و حبط ج۱ ص ۳۰۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن میمون ابی‌الحواری، مکنی بابوالحسن. رجوع به احمدبن ابی‌الحواری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن النائب الانصاری رجوع به احمدبک شود. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نابت اندلسی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ناصربن طاهر حسینی حنفی، ملقب ببرهان‌الدین و مکنی بابوالمعالی. متوفی بسال ۶۸۹ ه.ق. او راست: تفسیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ناصرالحق کبیر. رجوع به ابوالحسین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نامربن الباعونی، مکنی بأبوالعباس و ملقب بقاضی شهاب‌الدین. او راست منظومه‌ای در فقه شافعی بنام عباب فی فقه الشافعی. و وفات او بسال ۸۱۰ ه.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نجیح‌بن ابی‌حنیفه، مکنی به ابوالحسین. او راست: کتاب العفو و الاعتذار. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نحاس نحوی، مکنی بأبوجعفر. او راست: کتاب طبقات اللغویین و النحاة. وفات او بسال ۳۳۸ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصربن الحسین البازیار، مکنی بأبوعلی. وی ندیم سیف‌الدولةبن حمدان بود. و پدر او نصربن الحسین از مهاجرین سامرّا بود و بخدمت معتضد خلیفه و اصحاب وی پیوست و در دل خلیفه جای کرد، و اصل او از خراسان بود و بازیاری دوست میداشت و معتضد نوعی از مرغان شکاری خویش بدو سپرد. و احمدبن نصر در حیات سیف‌الدوله بحلب درگذشت. و از کتب اوست: کتاب تهذیب‌البلاغه و کتاب‌اللسان. (ابن الندیم). یاقوت از ثابت‌بن سنان نقل کند که مرگ ابوعلی احمدبن نصربن بازیار بشام در سال ۳۵۲ ه.ق. بود. و ابوجعفر طلحةبن عبدالله‌بن قناش صاحب کتاب‌القضاة گوید: آنگاه که ما در خدمت سیف‌الدوله بودیم احمد از ندماء وی بود و مردی موسوم بابونصر بنص از مردم نیشابور که در قسمتی از روزگار خلافت مقتدر و بعد از او تا زمان راضی ببغداد میزیست با ما بمجلس سیف‌الدوله حاضر می‌آمد و این مرد مشهور به بذله‌گوئی و خلاعت و سبکروحی و حسن محاضره بود و با این همه اهل ستر و عفاف بود و در عده‌ای از نواحی شام تقلد حکومت کرده بود. روزی در مجلس سیف‌الدوله از وی پرسیدند از چه ترا لقب بنص دهند، او گفت: این لقب نباشد بلکه این اشتقاقی از کنیت من است چنانکه اگر خواهیم از کنیت ابوعلی (و اشاره بابن بازیار کرد) اشتقاق کنیم بعل گوئیم و یا از ابوالحسن (و اشاره بسیف‌الدوله کرد) اشتقاق آریم بحس گوئیم. و سیف‌الدوله بخندید و از سخن او رنجه نشد. یاقوت گوید: این قصه بر عظم قدر ابن بازیار نزد سیف‌الدوله دلیل کند چه ابونصر نام او را با نام سیف‌الدوله قرین کرده است. ابوعلی عبدالرحمان‌بن عیسی‌بن الجراح در تاریخ خویش آرد: آنگاه که ناصرالدوله ببغداد درآمد و در این وقت تدبیر سپاه و امیرالامرائی بوی بازداده بودند ابواسحاق محمدبن احمد قراریطی وزیر، اصل دیوان مشرق و زمام برّ و زمام مغرب و زمام منبع[1] و دیوان فراتیه را بابراهیم‌بن اخی ابی‌الحسن علی‌بن عیسی داد و پس از مدتی احمدبن نصر بازیاربن مکرم کاتب ناصرالدوله را نزد وزیر شفیع کرد و وزیر دیوان مشرق و زمام البر و زمام المغرب را بابن بازیار گذاشت و در عوض بابونصر ابراهیم‌بن اخی الحسن علی‌بن عیسی دیوان البر و دیوان ضیاع ورثهٔ موسی‌بن بغا را محول داشت. الأصل. یاقوت گوید: قصهٔ فوق را از خط ابراهیم‌بن اخی ابی‌الحسن علی‌بن عیسی نقل کردم. و هلال گوید که: احمدبن نصر بازیار دخترزادهٔ[2] ابوالقاسم علی‌بن محمد الحواری بود. و وقتی ابوالعباس صفری شاعر سیف‌الدوله را بعلت محاکمه‌ای که میان او و مردی از اهل حلب بود بند کرده بودند، او از زندان بابن بازیار نوشت:

کذا الدهر بؤس مرة و نعیم
فلا ذا و لا هذا یکاد یدوم
و ذوالصبر محمود علی کل حالة
و کل جزوع فی‌الأنام ملوم.

و هم از این قصیده است:

اترضی الطمای[3] قاض بحبسه
اذا اختصمت یوماً الیه خصوم
و انّ زماناً فیه یحبس مثله
لمثلی زمان ما علمت لئیم
یکاد فؤادی یستطیر صبابة
اذا هبّ من نحو الامین نسیم
هل انت ابن نصر ناصری بمقالة
لها فی دجی الخطب البهیم نجوم
و لائم قاض رد توقیع من به
غدا قاضیاً فالأمر فیه عظیم
و متخذ عندی صنیعة ماجد
کریم نماه فی‌الفخار کریم.

رجوع به معجم‌الادباء ج۲ ص ۱۲۲ و رجوع به ابن بازیار احمدبن نصر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصربن مالک‌بن هشام الخزاعی، مکنی به ابوعبدالله. مؤلف حبیب‌السیر آرد: در کتب علماء خجسته‌شیم مرقوم‌قلم فرخنده‌رقم گشته که چون واثق در مذهب اعتزال ثابت‌قدم بود و هرکس را که بخلق کلام ایزد تعالی اعتراف نمی‌نمود مخاطب و معاتب میگردانید طایفه‌ای از اهل سنت و جماعت در بغداد با احمدبن نصربن مالک که در سلک اهل حدیث انتظام داشت و در زمان مأمون چند گاهی بلوازم امر معروف و نهی منکر پرداخته بود ملاقات کرده شرط متابعت بجای آورده او را بر خروج باعث گشتند و بعضی از نوکران والی بغداد و اسحاق و ابراهیم نیز دست بیعت داده احمدبن نصر با اتباع خویش مقرر ساخت که در فلان شب باید که طبل زده خروج نمائید و بحسب اتفاق طایفه‌ای از بیعتیان در شبی که از شراب انگوری بی شعور بودند قبل از میعاد طبل ناهنگام زدند و هوشیاران از خانه بیرون نیامدند شحنهٔ بغداد آغاز تفحص و حقیقت آن امر نموده بعضی از مردم بعرض رسانیدند که عیسی حمایتی[4] از کیفیت واقعه خبر دارد و شحنه عیسی را گرفته بعد از تهدید و تخویف از او اقرار کشید که کدام طایفه با احمدبن نصر بیعت کرده داعیهٔ مخالفت نموده‌اند، و همان شب احمد با سایر اصحابش را گرفتند روز دیگر مقید بسامره فرستادند و واثق در مجلسی که علماء معتزله حاضر بودند او را برجوع از مذهب اهل سنت و اعتراف بخلق قرآن و عدم رؤیت ایزد تعالی جل جلاله دعوت نموده و احمد بر مذهب خود مُصِر بود، واثق بنفس خویش برخاست و بشمشیر عمر معدی‌کرب که صمصام نام داشت زخمی بر احمد زد و یکی از سرهنگان سرش از تن جدا کرد و دیگری بفرمان واثق آن سر را بدارالسلام برد. (ج۱ ص۲۹۲).

در صفةالصفوه آمده: احمدبن نصر الخزاعی مکنی به ابوعبدالله از کبار علماء آمرین بمعروف است و از مالک‌بن انس و حمادبن زید و هشیم و جز آنان حدیث شنیده است. واثق او را در مسئلهٔ قرآن امتحان کرد وی از اعتراف بخلق قرآن ابا کرد پس خلیفه وی را در روز شنبهٔ غرهٔ رمضان سال ۲۳۱ ه.ق. در سرّمن‌رأی بکشت و جسد وی را

---

۱ - لعلّه: المبیع. (مارگلیوث).
۲ - فی تاریخ هلال المطبوع ص ۳۹: ابن اخیه. و یظهر ان روایة یاقوت اصح. (مارگلیوث).
۳ - کذا بالأصل. (مارگلیوث).
۴ - در چ خیام (ج ۲ ص ۲۶۸): عیسی حمامی.

در آنجا مصلوب کرد و سر او را ببغداد فرستاد و در آنجا نصب کردند و شش سال بدین حال ببود آنگاه سر و بدن او را جمع آوردند و در جانب شرقی بغداد در مقبرهٔ معروف بمالکیة بروز سه‌شنبهٔ سه روز گذشته از شوال سال ۲۳۷ دفن کردند. داودبن سلیمان گوید: پدرم مرا حکایت کرد که شنیدم احمدبن نصر الخزاعی گفت: جن‌زده‌ای را دیدم افتاده، در گوش او قرآن خواندم از جوف وی جنیّه‌ای مرا آواز داد که: یا اباعبدالله بخدا سوگند مرا رها کن تا این مرد را بخبه بکشم چه او قائل بخلق قرآن است.

و ابوبکر مروزی گفته از ابوعبدالله احمدبن حنبل شنیدم که ذکر احمدبن نصر کرد و گفت: رحمه‌الله ماکان اسخاه لقد جاد بنفسه. و ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن خلف گفت: کان احمدبن نصر خلی فلما قتل فی‌المحنة و صلب رأسه اخبرت ان الرأس یقرأ القرآن فمضیت و بت بقرب من الرأس مشرف علیه و کان عنده رجّالة و فرسان یحفظونه فلما هدأت العیون سمعت الرأس یقرأ «الم. أحسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لایفتنون»[1] فاقشعر جلدی ثم رأیته بعد ذلک فی‌المنام و علیه السندس و الاستبرق و علی رأسه تاج فقلت ما فعل الله بک یا اخی؟ قال غفر لی و ادخلنی الجنة الّا انی کنت مغموماً ثلاثة ایام. قلت و لم؟ قال: کان رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وسلم مر بی فلما بلغ خشبتی حوّل وجهه عنی فقلت بعد ذلک یا رسول‌الله قتلت علی‌الحق او علی‌الباطل؟ فقال انت علی‌الحق و لکن قتلک رجل من اهل بیتی فاذا بلغت الیک استحیی منک. و ابراهیم‌بن الحسن گوید: یکی از اصحاب ما احمدبن نصر را پس از کشته شدن بخواب دید از او پرسید: خدا با تو چه کرد؟ گفت: ما کانت الاغفوة حتی لقیت الله عزوجل، پس بخندید. رحمه‌الله. (صفة‌الصفوة جزء ۲ ص۲۰۵ و ۲۰۶). و رجوع بقاموس‌الاعلام و مجمل التواریخ و القصص ص۳۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصربن مرداس. آخرین کس از خاندان بنی‌مرداس از ملوک حلب. او پس از وفات پدر خود نصربن محمود بجای پدر نشست و تا ۴۴۲ هـ.ق. حکم راند و درین سال صاحب موصل مسلم‌بن قریش، حلب را ضبط کرد و خاندان بنی‌مرداس منقرض شد. (قاموس‌الاعلام.)

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌نصر، مکنی به ابوبکر زقاق کبیر. نشو و نمای او در مصر و از عرفای اواسط مائهٔ سیم هجریه است، زمان متوکل و چند تن خلفای بعد از وی را دریافت و او صاحب زهد و تقوی بوده و محل رجوع این طبقه و از اصحاب و اقران شیخ جنید بغدادیست و استاد شیخ ابوبکر برقی است. نقلست که وقتی دو نفر از اهالی سیر و سلوک بنزد او رفتند از او وصیتی خواستند گفت: چه بهتر ازین که در دنیا باشید و از آن دور و با اهل آن نزدیک باشید بظاهر و بباطن دور تا توانید ازبرای آنها منشأ خیری شوید یا دفع شری نمائید و با این حال هیچگاه حق تعالی را فراموش ننمائید. وفات او در حدود اواسط مائهٔ سیم هجریه بوده است و چون خبر وفاتش بشیخ ابوبکر کتانی رسید گفت: انقطع حجة الفقرا فی دخولهم مصر؛ یعنی بریده شد بهانهٔ فقرا در آمدن بمصر که این جماعت ببهانهٔ زیارت وی بمصر میرفته‌اند. از کلمات اوست که گفته: ثمن هذا الطریق روح الانسان؛ یعنی قیمتی که در طریق طریقت و فقر است جان آدمی است که جان باید داد تا این طریق وجود گیرد. و نیز گفته: طریق طریقت را آنچنان بپیمائید که غیر بر آن واقف نگردد که در این راه خطرهای بیشمار است و حرامی بسیار که خوف جان و دیگر چیزهاست چون خود را از غیر نگه داشتی بسرمنزل حقیقت بسلامت خواهی رسید. (نامهٔ دانشوران ج۳ ص۱۰۳).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر، مکنی به ابوالحسن النحوی و معروف به المقوم. یاقوت گوید: وی از ابوعمر الزاهد روایت دارد و ابن خلکان در ترجمهٔ ابوعلی محمدبن الحسن‌بن المظفر البغدادی المعروف بالحاتمی آرد که: او یکی از اعلام مشاهیر مطبقین مکثرین است و ادب را از ابوعمر زاهد غلام ثعلب و جز او فراگرفته است و او راست: الرسالة‌الحاتمیة فی اظهار سرقات المتنبی والابانة عن عیوب شعره. و او در نصب و عداوت اهل بیت بغایت بود. رجوع بروضات‌الجنات ص۷۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن النصر الاصفهانی، مکنی بأبوالعباس. رجوع به ابوالعباس احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر خزاعی. رجوع به احمدبن نصربن مالک‌بن هاشم الخزاعی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر، ملقب به ذرّاع. محدث و ضعیف است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر السرای، مکنی بابوبکر. متوفی بسال ۷۳۰ هـ.ق. او راست: کتاب القراآت‌السبع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصرالله التتوی السنی. ذکر او در مجالس‌المؤمنین آمده و پدر او حنفی و قاضی بلدهٔ تته از بلاد سند بوده و او درک صحبت یکی از صلحاء عرب عراق کرد و بنور هدایت ارشاد یافت و صاحب مجالس او را دیدار کرده و از او اخباری نقل کرده است. (روضات ص۹۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصرالله بغدادی، ملقب بمحب‌الدین حنبلی. متوفی بسال ۸۴۴ هـ.ق. او راست: نکتی بر شرح زرکشی بر صحیح بخاری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر کاتب، مکنی به ابوعلی حلبی. متوفی بسال ۳۵۲ هـ.ق. او راست: تهذیب‌البلاغة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر المروزی. از فقهای شافعی، و از اوست: کتاب اختلاف الفقهاء الکبیر. کتاب اختلاف الفقهاء الصغیر. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر، مشهور بالمقوم. رجوع به احمدبن نصر مکنی به ابوالحسن ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصر نیشابوری، مکنی به ابوعمرو خفاف. محدث خراسان. وی از اسحاق‌بن راهویه حدیث شنیده است. وفات او بسال ۲۹۹ هـ.ق. در نیشابور اتفاق افتاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نصیر دفوفی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نظام‌الدین احمد شیرازی. رجوع به احمد (خواجه سید...) غیاث‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نظام‌الدین احمد اندخودی. رجوع به احمد (خواجه سید...) غیاث‌الدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نظام‌الدین شیخ محمود. رجوع به احمد نظام‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نظامشاه. اولین از نظامشاهیان در احمدنگر (۸۹۶ تا ۹۱۴ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نظام‌الملک. رجوع به احمد ضیاءالملک و حبط ج ۱ ص ۳۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نظام‌الملک، مکنی به ابونصر. در هجدهم رمضان سنة ستعشرة و خمسمائة (۵۱۶ هـ.ق.) مسترشد او را وزارت داد و در سنة تسععشرة و خمسمائة (۵۱۹) معزول شد و در ایام وزارت او مسترشد خواست که جهت عمارت سور بغداد پانزده‌هزار دینار بر مردم قسمت کند، ابونصر آن قدر از خاصه بداد و نگذاشت که مردم را زحمتی رسد، حتی یقول الناس ذاک الشبل من ذاک الاسد. و او پیش از وزارت مسترشد مدتی وزیر سلطان

---

۱ - قرآن ۲۹/ ۱ و ۲.

محمدبن ملکشاه بود. (از تجارب‌السلف ص ۳۰۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نعمة، مکنی بابوالعباس. محدث و فقیهی بمائهٔ هفتم هجری. او در حدیث شاگرد سخاوی و ابن صلاح و در فقه تلمیذ ابن عبدالسلام بود و بدمشق میزیست و منصب خطابه و تدریس داشت. او راست کتابی در اصول. وفات وی بسال ۶۹۴ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نعمةالله‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن خاتون العاملی العیناثی. او صاحب حواشی و قیودی بسیار و مؤلفاتی است ازجمله: کتاب مقتل‌الحسین علیه‌السلام. و صاحب روضات گوید: در کتاب‌الامل، معنون بشیخ احمدبن خاتون العاملی العیناثی همین احمد است و در آن کتاب آمده است که میان او و شیخ حسن‌بن الشهید الثانی مباحثاتی درگرفت که منتهی بخشم و تباعد آن دو از یکدیگر گردید و او یکی از بزرگان مشایخ ملا عبدالله شوشتری است که باو اجازهٔ روایت داده است و صورت این اجازه و هم صورت اجازه‌ای را که پدر احمد، نعمت‌الله بدو داده آورده است، و احمد در مائهٔ دهم هجری میزیسته است. رجوع بروضات‌الجنات ص۲۱ س۳۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نقنه، مکنی به ابوجعفر. وزیر دولت علویان از بنی‌حمود در اندلس.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نقیب. یکی از سادات حلب و از قضاة دولت عثمانی است. او در فقه و ادب یدی طولی داشت و تألیفی در فقه و نیز عده‌ای رسائل و اشعار بعربی دارد. وفات او در ۱۰۵۶ هـ.ق. بوده است. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نوح، مکنی بابوالعباس. رجوع بتاریخ مازندران رابینو ص۱۳۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نوح‌بن محمد الحنبلی الشافعی، مکنی به ابوالعباس. فقیهی حنبلی است. (روضات‌الجنات ص۵۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نوح السیرافی، نزیل بصره. شیخ ثقه. او راست: کتاب‌المصابیح فی رجال الائمة (ع) و کتاب الحدیثین‌المختلفین و کتاب‌التعقیب و غیر ذلک. (روضات ص۱۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نورالدین محمد. رجوع به احمد قطب‌الدین‌بن مولا نورالدین شود...

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن نوری، مکنی به ابوالحسن. پیشرو فرقهٔ نوریان از فرق متصوفه. (کشف‌المحجوب هجویری).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن وحشیه. رجوع به ابن وحشیهٔ کلدانی شود. کتابی نیز دارد بنام کتاب‌العشرین یا کتاب‌الفوائد در کیمیا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن وحشیه. رجوع به ابن وحشیه و رجوع به احمدبن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الوزیر. او را رسائلی است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن وصیف الحرّانی الصابی. وی طبیبی عالم بعلاج امراض چشم بود و در عصر او اعلم و اکثر از وی در مزاولت این صناعت نبوده. سلیمان‌بن حسان بنقل از احمدبن یونس الحرّانی روایت کند که او بمجلس احمدبن وصیف صابی حاضر آمد و هفت تن برای میل زدن چشم نزد او بودند از جملهٔ آنان مردی از اهل خراسان بود که احمد او را نزدیک خود نشانده بود و بچشمان وی نظر میکرد، آبی دید رسیده مهیای میل زدن، پس او را اعلام کرد و مزد خود بخواست. خراسانی گفت: هشتاد درهم با منست و سوگند یاد کرد که بیش ندارد، پس احمد راضی شد و بازوی او در دست بگرفت نطاقی کوچک پر از دینار بدید او را گفت: این چیست؟ خراسانی دیگرگون گشت ابن وصیف او را گفت: خدای را بدروغ سوگند یاد کردی و امید داری که بینائی بتو بازگردد، قسم بخدا ترا علاج نکنم چه تو با پروردگار خویش خدعه ورزیدی. خراسانی خواست مزدی که او خواسته بود بدو دهد نپذیرفت و هشتاد درهم بخراسانی بازگردانید. (عیون‌الانباء ج۱ ص۲۳۰ و ج۲ ص۴۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الولیدبن برد، فقیه انطاکیه. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۶۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن الولید الفارسی. رجوع به الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص۲۱۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن وهب، کنیت وی ابوجعفر است. وی از بصره بود و با ابوحاتم عطار صحبت داشته بود، و استاد وی یعقوب زیّات بود. مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل نشست. وی گفته: هرکه بطلب قوت برخاست نام فقر ازو برخاست. وفات او در سنهٔ سبعین و مأتین (۲۷۰) بود. (نفحات‌الانس جامی چ هند ص۸۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن وهبان، ملقب به شهاب‌الدین. او راست قصیده‌ای موسوم بقرائة ابی‌عمرو. صاحب کشف‌الظنون در ردیف قرائت قصیدهٔ فوق را بنام قرائة ابی‌عمرو قصیدة للشیخ الامام شهاب‌الدین احمدبن وهبان می‌آورد و میگوید: ابن قصیده را شیخ امام شمس‌الدین محمدبن سعیدبن طاهر البجائی و هم محمدبن علی معروف بالمغربی شرح کرده‌اند و شرح اخیر به نکت‌الفریده موسوم است. و در ردیف قصیده باسم قصیدة فی قرائة ابی‌عمر [ظ: عمرو] للشیخ وهبان ذکر میکند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هائم شافعی مصری قدسی، ملقب به شهاب‌الدین. او راست: الفصول‌المهمة فی مواریث الامة. کتاب‌الحاوی فی‌الحساب. کفایة‌الفرائض. شرح ارجوزهٔ ابن‌الیاسمین، و آنرا بسال ۷۸۹ هـ.ق. بمکه نوشته است. التحفة‌القدسیة، و آن منظومه‌ایست در فرائض. و حاجی خلیفه در ذیل کتاب حاوی وفات او را بسال ۹۸۷ و در تحفهٔ قدسیه ۸۸۷ آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هادی‌بن شهاب‌الدین. یکی از بزرگان مشایخ یمن. وفات او بسال ۱۰۴۵ هـ.ق. است. رجوع به ابن سقاف شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هارون الشیخ ابوبکر شهاب‌الدین. او راست: شرح اللفظ اللائق و المعنی الرائق علی قصیدة تتضمن الغازاً که در مطبعة الموسوعات بسال ۱۳۱۸ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هارون بغوی شاطبی حافظ سلفی. محدث و ادیبی متفنن. وی از پدر خود و ابن هذیل استماع حدیث کرد و در معرفت رجال حجت بود و در سفر مکه از سلفی حدیث شنید و در وقعهٔ عقاب یعنی جنگی که میان محمدبن یعقوب و فرنگ افتاد مفقود شد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هارون الشرابی. رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۸۷ س ۱۴ و عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۷۷ و ۱۷۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن احمدبن محمدبن حسن، معروف بابن عساکر دمشقی شامی شافعی و مکنی بابوالفضل یا ابوالیمن. صاحب روضات‌الجنات گوید: در کتب تراجم، شرح حال او نیافتم و در ابن خلکان و طبقات‌النحاة عنوان مخصوصی ندارد و این از عدم مهارت و در علوم ادب و عربیت است. و در ذیل ترجمهٔ محمدبن محمدبن عبدالرحمان جعفری، شارح دیوان متنبی، آمده است که: وی حدیث از ابوالفضل‌بن عساکر شنیده و در ترجمهٔ حسین‌بن محمد دباس آمده است که: ابن عساکر از او روایت کرده است و ظاهراً او را کتاب جامع بزرگی در حدیث بوده است و نیز در شرح حال جعفری مزبور آمده است که ابن عساکر بسال ۷۳۸ هـ.ق. در

قـرافــه درگــذشته است. رجـوع بروضات‌الجنات ص۸۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بـن العلاءبن منصور المخزومی الأدیب النحوی، المعروف به الصدربن الزاهد، مکـنی بـه ابـوالعباس. وفات او به سیزدهم رجب بـه سـال ۶۱۱ هـ.ق. در هشتاد و انـد سـالگی بـود. و او اختصاصی عظیم به شیخ ابوسعیدبن خشاب داشت و هیچگاه از وی مفارقت نمی‌جست و از این‌رو احمد را از ابـن خشـاب عـلوم بسیار به حاصل آمـد و در عـربیت و لغت صاحب دستی گشاده گشت و وی پـیش از آنکه به صحبت ابومحمدبن خشاب پیوندد شاگردی ابوالفضل‌بن الاشتر می‌کرد. و احمد زیرک و تیزهوش و مـطبوع و سـبکروح و خوش‌مزاج بود. و از عبدالوهاب الأنـماطی و ابن‌الماندائی و غـیر آن دو سـماع داشت. یـاقوت گـوید: خـبر داد مـا را ابـوعبدالله دبیثی از ابوالعباس احـمدبن هـبةالله ادیب کـــه‌او قـطعهٔ ذیـل را از شـعر امـیر ابوالفوارس محمد الصیفی از گویندهٔ آن یعنی امیر ابوالفوارس شنیده است، و قـطعه ایـن است:

اجنّب اهل الامر والنهی زورتی
و اغشی امرءً فی بیته و هُوَ عاطل
و انی لسمح بالسلام لأشعث
و عندالهمام القیل بالرد باخل
و ما ذاک من کبر و لکن سجیّة
تعارض تیهاً عندهم و تساجل.

خبر فوق از عماد است گوید: احمد از فقهاء نظامیه بود با خاطری وقّاد و قریحه و انتقاد و یدی طولی در عربیت و نحو و تلمذ شیخ ما ابومحمد خشاب می‌کرد و باز عماد گوید که احمدبن هبةالله قطعهٔ ذیل را از گفته‌های خویش مرا بخواند:

و مهفهف یسبیک خط عذاره
و یریک ضوء البدر فی ازراره
حدث[1] شمائله الشمول و هجّنت
لطف النسیم یهب فی اسحاره.

و او را قصیده‌ای است که به مـلک النـاصر یوسف‌بن ایوب نوشته است و از آن قصیده است:

ان الا کاسرة الالی شادوا العلی
بین الأنام فمفضل او منعمُ
یشکون انک قد نسخت فعالهم
حتی تنوسی ما تقدم منهمُ
و سننت فی شرح[2] الممالک ما عموا
عن بعضه و فهمت ما لم‌یفهموا.

و هم او راست:

ماذا یقول لک الراجی و قد نفدت
فیک المعانی و بحر القول قد نزفا
و ما له حیلة الا الدعاء فإن
یسمع یظل علیه الدهر معتکفا.

(معجم‌الأدباء ج۲ ص۱۲۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن هـبةالله المـدائـنی، مکنی به ابوالمعالی، و نام دیگر او قـاسم‌بن هبةالله است. وفات او بسال ۶۵۶ هـ.ق. بوده است. او راست: کـتاب احکـام الجـدل و المـناظرة عـلی اصطلاح الخـراسـانیین و العراقیین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن هـبل. رجـوع بـه احمدبن مهذب‌الدیـن ابوالحسـن عـلی‌بن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـــن هــارون‌الرشید، معروف بـه سـبتی، فـرزند خـلیفهٔ عـباسی هارون‌الرشید. بسبب ترک و تجرید و توجه بآخـرت و عـبادت شـهرت یـافته گـویند روزهای شنبه مزدوری و از حاصل دسترنج خویش باقی ایام هفته مـعیشت میکرد. از اینروی بسبتی معروف گردیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هشـام. او را پـنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن هشـام. رجـوع بـه احمدبن احمدبن هشام... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن هـلال. او راست: کتاب الرقی والتعاویذ. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هلال البکیل. رجوع به ابونصر احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن هـمدم کـتخذای، معروف بسهیلی. او راست: عجائب‌المآثر و غرائب‌النوادر، به ترکی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هولا کو تکودار. او پس از درگذشتن بـرادر خـود بسـال ۶۸۱ هـ.ق. ابـقاخان وارث تـاج و تـخت شـد و مسلمانی گرفت و نـام خـویش تکـودار را باحمد بگردانید و عساکر و طائفهٔ خویش را بقبول اسلام خـوانـد و بـهمهٔ پـادشائی‌های مسلمانی سفراء فرستاد و اسلام آوردن خود را اعـلام و صـلح و مسـالمت بـا آنـان را پیش‌نهاد کرد. و دو سال سلطنت راند سپس برادرزادهٔ او ارغون‌بن ابقا در خراسان بر او خروج کرد و در محاربهٔ با عـمّ مـغلوب و اسیر شد و او را در قـلعه‌ای بـند کـردند. و سپاهیان احمد کـه از تـغییر دیـانت آبـائی دل‌آزرده بودند آزادی ارغون و انتصاب وی را بحکومت خراسان درخـواسـتند و چـون احمد از اسعاف خواهش آنـان سـر بـاززد بزندان ارغون هجوم بـرده وی را خـلاصی دادند و او پس از نجات از زندان عصیان و طغیان از سـر گـرفت و بآخـر در یکـی از جنگها، احمد پس از دو سال سلطنت بسنهٔ ۶۸۳ مغلوب و مقتول شد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن هـیثم‌بن فـراس‌بـن محمدبن عطاء الشامی. یاقوت از مـرزبانی آرد که: او یکی از روات بسیارحدیث است و از وی حسن‌بن عـلیل عـنزی و ابـوبکر وکیع روایت کنند. و یاقوت گـوید: پـدر او هیثم‌بن فراس شاعری بسیارشعر و جـدّ او فراس از شیعهٔ بنی‌العباس بـود و تـا زمـان دولت هشام‌بن عبدالملک بزیست و فـراس را در اول دولت [یـعنی دولت عـباسیان] اخباریست. و مـرزبانی بـاسنادی کـه بـه هیثم‌بن فراس منتهی کـند گـوید عـمّاربن ثمامة را انشاد کردم:

ینادی الجار خادمة فتسعی
مشمرة اذا حضر الطعام
و ادعوا حین یحضرنی طعامی
فلا اَمَة تجیب و لا غلام.

و محمدبن عباس از مـبرد و او از هـیثم‌بن فراس دربارهٔ مفضل‌بن مروان وزیر مـعتصم ابیات ذیل را نقل کند:

تجبرتَ یا فضل‌بن مروان فاعتبر
فقبلک کان الفضل و الفضل و الفضل
ثلاثة املاک مضوا لسبیلهم
ابادهم الموت المشتت و القتل

[و از سه فضل، فضل‌بن یـحیی و فـضل‌بن ربیع و فضل‌بن سهل را خواسته است.]

فانک قد اصبحت فی‌الناس ظالماً
ستؤدیٰ کما اودی الثلاثة من قبل.

(مـعجم‌الأدبـاء یـاقوت چ مـارگلیوث ج۲ ص۱۲۶). و ابـوعبیدالله مـحمدبن عـمران المرزبانی در المـوشح از وی روایت کـرده است. (المـوشح چ مـصر ص۱۶۴، ۱۹۸، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۵۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یـاسین، مکـنی بـه ابواسحاق. او راست: تاریخ هرات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابـن یـحیی، مکـنی بابوالعباس. از معتبرین عرفای اوایـل مـائهٔ چهارم هجریه است و از اهـالی شـیراز، در بدایت سلطنت آل‌بویه در آن ملک معروف و مشهور بوده و بخوبی حـال مـوصوف و مرشد عارف کامل و شیخ اجل ابوعبدالله‌بن خفیف است و او در کتاب خود شرح حال او را نوشته و گوید که: چـنان متحققی در وجد ندیدم بنیه و پیکری تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر بازی کـردی. دریـافت صحبت شیخ جنید و رویم و سهل‌بن عبدالله را کرده بود و هم او در کـتاب خـود آورده که: با شیخ ابوالعباس احمدبن یحیی شبی بودیم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که خواب را در خانهٔ خـود مـیبایست رفت و فصل زمستان بود و آتش عظیم برافـروخته بودند و احمدبن یحیی بـرپای بـود و وقت

---

۱ - لعله: حاکت. (مارگلیوث).

۲ - لعله: شرع. (مارگلیوث).

وی خوش شده در وقت سماع در آن حال بعضی از اصحاب گفتند: کیست که فلان کودک را بخانهٔ وی رساند؟ هیچکس جواب نداد آنگاه احمدبن یحیی دو اخگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین جامه بر آن فروگذاشت و کودک را گفت: برخیز، و با وی همراهی کرده تا بدر سرای خودش رسانید. و ما روشنائی اخگر را در بالای جامهٔ وی میدیدیم و کودک را چون بمنزل رسانید اخگرها را بر زمین افکند پس بجامع رفته مشغول عبادت و نماز گردید تا بانگ نماز بامداد. گفتند:

مرد خداشناس که تقوی طلب کند
خواهی سپیدجامه و خواهی سیاه باش.

از ترجمهٔ وی بیش از این چیزی بدست نیفتاد، و سال وفاتش نیز مضبوط و مسطور نیست. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۴۲۰).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی. رجوع به ابوعبداللهبن الجلاء شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی (شریف...). اولین والی مهدیه در یمن در حدود سال ۹۰۰ هـ.ق. او راست: کتاب‌الأحکام در اصول زیدیه و البحرالزاخر در فروع، بمذهب زیدیه.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابی‌بکر التلمسانی حنبلی، المشهور بابن ابی‌حجلة و ملقب بشهاب‌الدین و مکنی بابوالعباس. شاعر و ادیب . رجوع بابن ابی‌حجله احمد شود. و صاحب کشف‌الظنون در تحت کتاب المنهج‌الفائق او را مالکی و در تسلیةالحزین حنفی گفته است. و او راست: سبک‌الأنهر علی فرائض ملتقی الابحر، و تاریخ تألیف آن ۷۵۷ هـ.ق. است. غرائب‌العجائب و عجائب‌الغرائب. سجع‌الجلیل فیما جری من‌النیل. المنهج‌الفائق و المنهل‌الرائق فی احکام الوثائق. تسلیةالحزین فی موت البنین. زهرالکمام و سجع‌الحمام. منطق‌الطیر. عنوان‌السعادة و دلیل الموت علی‌الشهادة. مواصل‌المقاطیع. جوارالأخیار فی دار القرار. قصیرات‌الحجال. ادب‌الغض. النعمةالشاملة فی‌العشرة الکاملة. و مجتبی‌الادباء. سکردان‌السلطان. دیوان‌الصبابة. و رجوع بروضات‌الجنات ص۷۴۷ س ۱۲ شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابی‌البغل، مکنی به ابوالحسین. بعربی شعر می‌گفته و دیوان او پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن زیدبن لاقد المکی الکوفی النحوی. متوفی بسال ۵۵۹ هـ.ق. او راست: المسائل الکوفیة للمتأدبة الکرخیة و آن شامل ده مسئلة نحویه است بر وجه الغاز و هم او شرحی بر این کتاب نوشته است. (کشف‌الظنون).

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن اسحاق، مکنی به ابوالحسین و معروف بابن‌الرّاوندی یا ابن‌الروندی. او شاگرد ابوعیسی محمدبن هارون وراق بود و صاحب کشف‌الظنون در همه جا وفات او را بسال ۳۰۱ هـ.ق. نوشته است. وعلاوه بر کتبی که قبلاً در ابن‌الرّاوندی نام برده‌ایم حاجی خلیفه کتاب دیگری نیز بنام کتاب‌الزینة از مؤلفات وی آورده است. رجوع به ابن راوندی ابوالحسین احمد... و رجوع بروضات‌الجنات ص۵۴ و وفیات‌الاعیان چ طهران ص۲۸ شود.

احمد. [أَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن جابربن داود البلاذری، مکنی بابوالحسن و بعضی ابوبکر گفته‌اند. وی از مردم بغداد است و صولی نام او در ندماء متوکل علی‌الله آورده است و وفات او باواخر روزگار خلافت المعتمد علی‌الله بود و بعید نیست که وی اوائل ایام معتضد عباسی را نیز درک کرده باشد. و جدّ او جابر از پیوستگان خصیب صاحب مصر بود و ابن عساکر در تاریخ دمشق ذکر احمدبن یحیی کرده و گوید: او را سماع است، بدمشق از هشام‌بن عمار و ابوحفص[1] عمربن سعید و بحمص از محمدبن مصفی و بانطاکیه از محمدبن عبدالرحمان‌بن سهم و احمدبن مرد انطاکی و بعراق از عفان‌بن مسلم و عبدالأعلی‌بن حماد و علی‌بن المدینی و عبداللهبن صالح العجلی و مصعب زبیری و ابوعبید القاسم‌بن سلام و عثمان‌بن ابی‌شیبة و ابوالحسن علی‌بن محمد المدائنی و محمدبن سعد کاتب واقدی و جماعتی دیگر که نام همهٔ آنان برده است و گوید از احمد روایت کنند: یحیی‌بن الندیم و احمدبن عبیداللهبن عمار و ابویوسف یعقوب‌بن نعیم قرقارهٔ ارزنی. و محمدبن اسحاق الندیم گوید: جدّ احمد، جابر کاتبِ خصیب صاحب مصر داشت و شاعر و راویه بود و در آخر عمر مبتلا بجنون شد و او را در بیمارستان ببستند و هم بدانجا بمرد و علت جنون او و آن بود که وی نادانسته میوهٔ بلاذر بخورد و از آن او را اختلال دست داد. و جهشیاری در کتاب‌الوزراء گوید، جابربن داود بلاذری بمصر کاتب خصیب بود و یاقوت گوید: ندانم خورندهٔ بلاذر احمدبن یحیی است یا جابربن داود اما از ظاهر عبارت جهشیاری چنین برمی‌آید که خورندهٔ بلاذر جد او جابربن داود باشد و شاید در این وقت نواسهٔ او احمد هنوز موجود نبوده است. و خدای تعالی داناتر باشد. و احمدبن یحیی‌بن جابرعالم و فاضل و شاعر و راویه و نسابه و متقن بود و با اینهمه بسیار هجاء و بدزبان بود و در اعراض و نوامیس مردمان درمی‌افتاد. و علی‌بن هارون‌بن منجّم در امالی خویش از عم خود و او از ابوالحسن احمد یحیی البلاذری حدیث کند: آنگاه که خلیفه المتوکل علی‌الله بابراهیم‌بن عباس الصولی امر کرد که فرمان تأخیر خراج و افتتاح آن را به پنجم حزیران نویسد و او آن فرمان مشهور که در آن داد بلاغت داده بنوشت من در محضر خلیفه بودم و عبیداللهبن یحیی نیز بمجلس حاضر آمد و گفت: ابراهیم‌بن العباس فرمان بنوشته است و بر در است. خلیفه گفت: او را اجازهٔ دخول دهند و او درآمد و خلیفه فرمان کرد تا فرمان بخواند و او بخواند و عبیداللهبن یحیی و دیگر حاضران همگی زبان بتحسین گشادند و مرا رشک آمد و گفتم: در این نامه خطائیست. متوکل گفت: در این نامه که علی‌بن ابراهیم بر من خواند خطا هست؟! گفتم: آری. وخلیفه بعبیدالله گفت: آیا تو آن خطا دانی؟ گفت: نه قسم بخدا ای امیر مؤمنان من خطائی در آن نبینم و ابراهیم‌بن عباس نزدیک شد و در نامه نگریستن و تدبر گرفت و چیزی نیافت و گفت: یا امیرالمؤمنین آدمی از خطا خالی نباشد و من از ترس اینکه نباید غفلتی کرده باشم بار دیگر در نامه تأمل کردم و هیچ نیافتم اگر خلیفه بیند امر فرماید تا احمدبن یحیی موضع خطا بازنماید. و متوکل مرا گفت: ما را بازگوی تا آن خطا که تو بر آن واقف شده‌ای کدام است؟ گفتم: این امری است که آنرا کس جز علی‌بن یحیی المنجم و محمدبن موسی ندانند و آن این است که ابراهیم ماههای رومی به شب آغاز کرده است مطابق ماههای عربی که سبب هلال تاریخ را از شب گیرند و امّا روزهای رومی پیش از شب باشد و از این رو ماه را بروز ابتدا کنند. ابراهیم گفت: یا امیرالمؤمنین این بحثی است که مرا بدان آگاهی نیست و مدعی دانستن آن نیز نباشم و تاریخ فرمان بگردانید. جهشیاری گوید: وقتی احمدبن یحیی بلاذری بزیارت عبیداللهبن یحیی شد و حاجب وی را نگذاشت و احمد این شعر بگفت:

قالوا اصطبارک للحجاب مذلّة
عار علیک به الزمان و عاب
فأجبتهم و لکلّ قول صادق
او کاذب عند المقال جواب
انی لأغتفر الحجاب لماجد
امست له منن علی رغاب
قد یرفع المرء اللئیم حجابه

---

۱ - ن ل: ابن عمر.

ضعة و دون العرف منه حجاب.
و جهشیاری از ابن ابی‌العلاء کاتب و او از ابوالحسن احمدبن یحیی‌بن جابر البلاذری حدیث کند که گفت: نزد احمدبن صالح شیرزاد شدم و نامه‌ای را که در حاجتی نوشته بودم بوی عرضه کردم و او سرگرم کارهای دیگر شد و من این قطعه بخواندم:
تقدّم وهب سابقاً بضراطه
و صلی الفتی عبدون والناس حضّر
و انّی اری من بعد ذاک و قبله
بطوناً لناس آخرین تقرقر.
گفت: ای ابوالحسن از ناس آخر که را اراده کنی؟ گفتم: آنکس را که حاجت من برنیارد و او رقعه بستد و بر طبق مراد من بر آن توقیع کرد.[1] و باز احمدبن یحیی راست در هجاء صاعد وزیر المعتمد:
اصاعد قد ملأت الأرض جوراً
و قد سست الامور بغیر لبّ
و سامیت الرجال و انت وغد
لئیم الجدّ ذوعیٍّ و غب
اضلّ عن المکارم من دلیل
و اکذب من سلیمان‌بن وهب
و قد خبّرت انّک حارثی
فردّ مقالتی اولاد کعب.
یاقوت در شرح قطعهٔ فوق گوید: اما سلیمان‌بن وهب، معروف است و از دلیل، مراد دلیل‌بن یعقوب نصرانی یکی از وجوه کُتّاب است که کاتبی بغاء ترکی داشت و سپس وکیل خاصهٔ متوکل خلیفه گردید. و ابوالقاسم شافعی در تاریخ دمشق باسناد خود حدیث کند که احمدبن جابر بلاذری گفت که محمود وراق مرا گفت که آن شعر گوی که بپاید و گناه آن از تو بشود ومن این قطعه بگفتم:
استعدّی یا نفس للموت و اسعی
لنجاة فالحازم المستعد
قد تثبّتُ انّه لیس للحیّ–
یّ خلود و لا من الموت بدّ
انّما انتِ مستعیرة ما سو–
ف تردّین و العواری تردّ
انت تسهین و الحوادث لاتسـ
ـهو و تلهین و المنایا تجدّ
لاترجّی البقاء فی معدن المو–
ت و دار حقوقها[2] لک ورد
ایّ ملکٍ فی‌الأرض ام ایّ حظٍ
لامریَ حظه من الأرض لحد
کیف یهوی امرؤ لذاذة ایّا–
م علیه الأنفاس فیها تعدّ.
و مرزبانی در معجم‌الشعراء شعر ذیل را از احمدبن یحیی آورده است:
یا من[3] روی ادباً و لم‌یعمل به
فیکف عادیة الهوی بأدیب
حتی یکون بما تعلم عاملاً
من صالح فیکون غیر معیب
و لقلّما تجدی اصابة صائب
اعماله اعمال غیر مصیب.
ابن عساکر در کتاب خود گوید: شنیده‌ام که بلاذری ادیب و راویه بود و او را کتبی نیکوست و مأمون را مدیحه‌ها گفته و همنشینی متوکل داشته و بایام معتمد درگذشته و در آخر عمر مبتلا بجنون شده است. مؤلف گوید: این گفتهٔ ابن عساکر بعینه همانست که مرزبانی در معجم‌الشعراء آورده است، و محمدبن اسحاق الندیم گوید: احمد راست از کتب: کتاب البلدان‌الصغیر. کتاب البلدان‌الکبیر و این کتاب ناتمام مانده. کتاب جمل نسب الأشراف و این کتاب کتاب مشهور و معروف وی باشد.[4] کتاب عهد اردشیر و آنرا بشعر ترجمه کرده است و گوید او یکی از نقله و مترجمین از فارسی بعربیست و کتاب‌الفتوح[5] وصولی در کتاب‌الوزراء از احمدبن محمد طالقانی و او از احمدبن یحیی البلاذری نقل کند که گفت: میان من و عبیدالله‌بن یحیی از روزگار متوکل باز، حرمت و حشمت و انقباضی[6] بود و از روی استغناء هیچگاه حاجتی بعبیدالله برنمیداشتم لیکن در ایّام معتمد دچار عسرت و اضاقتی سخت شدم و نزد عبیدالله رفتم و از تأخر و دیر کشیدن اجری و رزق و گرانی وام شکایت کردم و گفتم نیاز من بزمان وزارت وزیر اعزه‌الله و ننگرستن او بچون من کسی او را عیب باشد و او ببعض مطالب من توقیع کرد و سپس گفت: کجا شد آن حشمت و استغناء و آن نفس ابیهٔ تو که مانع از شکوای تو می‌بود؟ گفتم: غرس البلوی یثمر ثمر الشکوی و برخاستم و دیگر روز این شعر بدو فرستادم:
لحانی الوزیر المرتضی فی شکایتی
زماناً احلّت للجدوب محارمه
و قال لقد جاهرتنی بملامة
و من لی بدهر کنت فیه اکاتمه
فقلت حیاء المرء ذی‌الدین و التقی
یقل اذا قلت لدیه دراهمه.
و صولی از محمدبن علی روایت کند که بلاذری ابوالصقر اسماعیل‌بن بلبل را مدیحی گفت و نامه‌ای نیکو بدو نوشت و از وی درخواست که بعض اجری و رزق او را اطلاق کند و او وعده داد و بوعد خویش وفا نکرد و بلاذری این شعر بگفت:
تجانف اسماعیل عنی بودّه
و مل اخائی و اللئیم ملول
و انّ امرءاً یغشی ابا الصقر راغباً
الیه و مغترّاً به لذلیل
وقد علّمت شیبان ان لست منهمُ
فماذا الذی ان انکروک تقول
و لو کانت الدّعوی تثبت بالرشی
لثبت دعواک الذین تمیل
و لکنّهم قالوا مقالاً فکذبوا
و جاءوا بأمر ما علیه دلیل.
و نیز عبدالله‌بن ابی‌طاهر از شعر احمد قطعهٔ ذیل را آورده است:
لما رأیتک زاهیا
و رأیتنی اجفی ببابک
عدّیت رأس مطیتی
و حجبت نفسی عن حجابک.
(معجم‌الأدباء ج ۲ ص۱۲۷).
یکی از ایرانیان ناقل و مترجم از فارسی است. (الکلرک ج ۱ ص۲۸۰). و ابن‌الندیم گوید: احمدبن یحیی‌بن جابر البلاذری کاتب، بعربی هم شعر می‌گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. و رجوع به بلاذری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن جلاء رملی، مکنی باب‌وعبدالله. از مشاهیر عرفا و معارف طبقهٔ اهل حال است. صاحب نفحات‌الانس اصل وی را از بغداد نوشته و پدرش از بغداد به رملهٔ شام نقل کرد و در آنجا ساکن گشته زنی از خانوادهٔ قدس و تقوی بخواست و آن عارف کامل در آن شهر تولد یافته و چون بمقام رشد و تمیز رسید و از علوم ظاهر بهره حاصل کرد میل بمقامات عرفان و ایقان نموده و در آن طریق قدم نهاد و بتهذیب نفس و سیر و سلوک مشغول گشته آنی از طلب ننشست تا بمنزل مقصود رسید، و وی از اجلاء مریدان شیخ ابوتراب نخشبی است و نیز با ذوالنون مصری صحبت داشته. صاحب تذکرةالاولیاء در ترجمهٔ وی آورده که: ابوعبدالله‌بن جلاء مقبول و محبوب این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و دقائق لطایف بی‌نظیر، شیخ ابوتراب نخشبی و ذوالنون مصری را دیده بود و صحبت شیخ جنید و ابوالحسین نوری

---

۱ – شاعر در این قطعه هجاء خویش را در حق وهب‌بن سلیمان‌بن وهب بیاد ابن شیرزاد می‌آورد و او را تهدید بهجا می‌کند.
۲ – لعله: خفوقها، و عند ابن عساکر (۲: ۱۰۹): حتوفها. (مارگلیوث).
۳ – لعله: مامن.
۴ – نام این کتاب در الفهرست کتاب الأخبار و الأنساب و در کشف‌الظنون کتاب البلدان و فتوحها و احکامها آمده است.
۵ – صاحب الفهرست ازین کتاب نام نبرده است.
۶ – رودبایستی.

را دریافته. صاحب نفحات‌الانس از شیخ‌الاسلام و او از ابوبکر واسطی حکایت کرده که گفت: در ایام عمر خود مردی و نیم‌مردی دیدم مرد تمام ابوامیهٔ ماخوری است و نیم‌مرد ابوعبدالله‌بن جلاء، پس سؤال کردند از واسطی که چگونه ابوامیه را مرد تمام و ابوعبدالله را نیم‌مرد خواندی؟ گفت: ابوامیه در عالم ریاضت متعهد بود که از دست‌پخت هیچ مخلوقی غذا نخورد: کان یأکل مما لیس للمخلوقین فیه صنع و ابوعبدالله میخورد از دست‌پخت مردی که او را علی‌بن عبدالله قطان گفتندی. نقل است که در بدایت امر که آثار زهد و آیات وارستگی در وی ظاهر گشت از پدر و مادر تمنی کرد که مرا راه خدا آزاد کنید پدر و مادر او تمنایش بعمل آورده چنان کردند که او میخواست پس از نزد پدر و مادر بیرون رفته در صحرا بعبادت مشغول شد بعد از مدتی بازآمد بنزد پدر و مادر و او را بنزد خود بار ندادند و گفتند: چیزی را که در راه خدا دادیم دوباره پس نخواهیم گرفت. در سلسلهٔ عرفا شأنی که ازبرای او ثابت کرده‌اند اینست که سیصد رکوه دار با شیخ ابوتراب نخشبی ببادیه شدند ابوعبدالله‌بن جلاء و ابوعبید یسیری با او بماندند و خود حکایت کرده است که وقتی در بدایت امر با جنید در معبری ایستاده بودیم ناگاه جوانی ترسا که در نهایت جمال و کمال بود با لباس فاخر بر ما گذر کرد مرا از آن حسن و ملاحت زیاده عجب آمده بجنید گفتم: ای استاد اجل اینچنین روی بآتش دوزخ نخواهد سوخت. جنید برآشفت و گفت: این وساوس نفس است و دام شیطان که ترا باین حال بازمیدارد نه نظری از روی عبرت اگر غرض از این حال عبرت بودی اعجوبه و مخلوقات خداوند بسیار بودی در آنها باید نظر افکنی زود باشد که در عوض این نظر ترا رنجی رسد که یک چند در آن بمانی. گوید: همین که جنید برفت و من قدری از او دور شدم قرآن مرا فراموش گشت پس از یک چند توبه و زاری و استعانت از خدای بفضل او حالت اول بمن رو نمود دوباره قرآن از حفظ برخواندم اکنون چند گاه است از ترس بهیچ چیز از موجودات نمیتوانم التفات کرد که وقت عزیز را در نظر کردن باشیاء ضایع گردانم. نقل است که وقتی از وی سؤال کردند از فقر، ساعتی سر بزیر افکند و خاموش شد پس برخاست و از مجلس بیرون رفت و بازآمد و بسخن گفتن شد. سبب رفتن و آمدن را پرسیدند گفت: چهار دانگ سیم داشتم شرم کردم که از فقر سخن کنم بیرون رفته صدقه کردم و مراجعت نمودم کی توان نسبت فقر بکسی داد در حالتی که درهمی از وی بماند؟ وقتی از او پرسیدند که محبت چیست؟ گفت: ما لی و للمحبة و انا ارید ان اتعلم التوبة. در ترجمهٔ وی آورده‌اند که: چند روز قبل از وفات همه روزه او را خندان میدیدند تا آنکه او را جزئی مرضی طاری شده و بدان مرض درگذشت پس از وفات همچنان خندان بود طبیبی ببالینش حاضر کردند گفت: او زنده است و نمرده چون نیک تأمل کرد او را مرده یافت. سال وفاتش بدست نیامد ولی چنانکه از شرح حالاتش مستفاد گشت سال فوت او مقارن بوده است با حدود ۳۰۰ ه.ق. والله تعالی اعلم. و از کلمات آن عارف کامل است که گفته: هرکه را مدح و ذم یکسان بود زاهد باشد و هرکه بر فرایض قیام نماید در اول وقت عابد باشد و هرکه همهٔ افعال را از حق بیند موحد بود و هرکه از دنیا دل بآسانی برگیرد مورع بود و هرکه در همه احوال همت از حق جوید و از او بهیچ چیز دیگر بازننگرد او عارف بود. هم او گفته: هرکه در تقوی حرکت نکند درویشی حرام محض خورده. از او پرسیدند: تصوف چیست؟ گفت: تصوف فقریست مجرد از اسباب. هم او گفته: تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزّت و صبر شکر مصیبت. هم او گفته: هرکه بنفس خویش بمرتبه‌ای رسد زود از آن مرتبه بیفتد و هرکه را برسانند بمرتبه‌ای بر آن مقام ساکن گردد و هر حق که باطل با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آید. هم او گفته قصد کردن تو برزق، ترا از حق دور کند و محتاج خلق گرداند. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۴۳۲). و بعضی وفات او را بسال ۳۰۶ گفته‌اند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن زیدبن یسار ابوالعباس ثعلب النحوی اللغوی الخراسانی. امام کوفیین در نحو و لغت. و ثقة و بادیانت. وی ایرانی و از موالی بنوشیبان است. و چنانکه مرزبانی از مشایخ خویش آورده، مولد ثعلب بسال ۲۰۰ ه.ق. و وفات او سیزده شب از جمادی‌الاولی مانده به سال ۲۹۱ بروزگار مکتفی‌بن المعتضد روی داد و در این وقت نود سال و چند ماه از عمر وی گذشته بود و او یازده خلیفه دید اولین آنان مأمون و آخری مکتفی. و در آخر عمر گوش وی گران شده بود و در مقابر باب‌الشام در حجره‌ای که بخریدند و سپس بساختند جسد او بخاک سپردند. و گور ثعلب بدانجا معروف است و مال او بدختر او دادند و آن بیست و یکهزار درهم و دوهزار دینار بود. با دکاکین چند بباب‌الشام که بهاء آن سه‌هزار دینار بود. و از پیش نیز هزار دینار او نزد ابوحمد صیرفی ضایع شده بود و این مال را ثعلب باحمد داده بود تا برای او تجارت کند و این خبر عبدالله‌بن الحسین القطربلی در تاریخ خویش آورده است. مرزبانی از ابوالعباس محمدبن طاهر طاهری (و ثعلب مؤدب پدر این ابوالعباس، یعنی مؤدب طاهربن محمدبن عبدالله‌بن طاهر بود) روایت کند که سبب وفات ابوالعباس ثعلب این بود که بروز جمعه پس از نماز عصر از جامع بخانه بازمیگشت و جماعتی از اصحاب او و ازجمله من از پی وی روان شدیم تا او را بخانه رسانیم و بدر خانهٔ او از ناحیهٔ باب‌الشام رسیدیم، قضا را در این وقت پسر ابراهیم مادرائی از پشت سر سواره می‌آمد و در عقب او غلام او نیز سوار اسبی دیگر بود و اسب غلام توسنی آغازید و ما بشنیدن آواز سم بکنار راه کشیدیم و ثعلب ابوالعباس را دفتری بدست بود و در آن میدید و بعلت گرانی گوش متوجه و ملتفت اسب نشد و اسب بر وی زد و ثعلب با سر بگَوی که خاک از آنجا برگرفته بودند درافتاد و برخاستن نتوانست و ما او را بخانه برداشتیم مختلط و شیفته‌گونه و از درد سر می‌نالید. این بود سبب وفات او و رحمه‌الله. مرزبانی از احمدبن محمد عروضی آرد که فضل ابوالعباس بر دیگر هممصران وی قوهٔ حفظ او بود که آن مایه از علوم را که سینه‌ها بر آن تنگ می‌آمد از بر داشت. و او و ابوسعید سکری در دو انتها بودند چه ابوسعید سکری تکیه بر کتب داشت و علاوه بر کتب کثیره‌ای که گرد کرده بود بدست خویش آن مقدار کتاب استنساخ کرد که احدی جز او نکرده است لیکن برخلاف، ابوالعباس ثعلب باتکال و تقه‌ای که بحفظ و صفاء ذهن خود داشت هیچگاه دست بکتابی نمی‌برد.

خطیب گوید، ثعلب از جمعی کثیر از بزرگان ادب سماع دارد ازجمله: محمدبن سلام الجمحی و محمدبن زیاد الاعرابی و علی‌بن المغیرة الاثرم و ابراهیم‌بن المنذر الحرانی و سلمةبن عاصم و عبیدالله‌بن عمر القواریری و زبیربن بکار و جز آنان. و خلقی بسیار از او روایت کنند، مانند محمدبن العباس البریدی و علی‌بن سلیمان الأخفش و ابراهیم‌بن محمدبن عرفة نفطویه و ابوبکربن الأنباری و ابوعمر الزاهد و ابوالحسن‌بن مقسم و احمدبن کامل القاضی و غیر ایشان. و ثعلب می‌گفت: از قواریری صدهزار حدیث شنوده‌ام. یاقوت گوید: بخط ابوسالم حسن‌بن علی خواندم که می‌نویسد: نقل کرد از خط حسن‌بن علی‌بن مقلة که ابوالعباس

احمدبن یحیی گفت که: در سال شانزدهم آغاز کردم بنظر در عربیت و شعر و لغت و مولد من بسنهٔ ۲۰۰ هـ.ق. سال دوم خلافت مأمون بود. و باز ابوالعباس گوید، مأمون را دیدم بسال ۲۰۴ آنگاه که از خراسان بازمی‌گشت و او از باب‌الحدید بیرون آمده و قصد رفتن بقصر رصّافه داشت و مردم در مصلی دو صف بسته بودند و پدر من مرا در آغوش داشت و چون مأمون فرارسید پدرم مرا برداشت و گفت: این مأمون است و امسال نیز سال چهار است یعنی ۲۰۴ و این سخن تا امروز مرا بخاطر است. و در عربیت ماهر شدم و همه کتب فراء را از بر کردم که حرفی نیز از من فوت نشد و در این وقت بیست و پنج ساله بودم و به علم نحو بیش از دیگر علوم توجه داشتم و آنگاه که کار نحو محکم کردم بشعر و معانی و غریب روی آوردم و ده و اند سال ملازمت ابوعبدالله‌بن الاعرابی کردم و بخاطر دارم که روزی او نزد احمدبن سعیدبن سلیم بود و من نیز با وی بودم و جماعتی نیز ازجمله سدری و ابوالعالیه نیز بدانجا بودند و در شعر شماخ سخن بمیان آمد و در معانی شعر او به بحث و سؤال درآمدند و من یک یک را جواب گفتم و در هیچ مسئله درنماندم و ابن اعرابی گوش می‌داشت و چون در معظم اشعار شماخ بحث بپایان رسید ابن اعرابی با نظر اعجاب و شگفتی در احمد نگریست و مرا با چشم بدو نمود و اشارت بسوی من کرد. ابوالعباس گوید: وقتی در بیماری از ابن ماسویهٔ طبیب پرسیدم در حمام چه بینی؟ گفت: باعتقاد من پس از آنکه عمر آدمی از چهل درگذرد اگر میسر شود خوب است تا همه عمر خود در حمام گذراند و باز ابوالعباس گوید به کلمهٔ الذی نسبت روا نباشد چه او جز به صلة تمام نشود و عرب بکلمه‌ای جز اسم تام نسبت نکنند و الذی و اخوات وی حکایت است و بحکایت نسبت نشاید و در غیبت من از فارس از ابن قادم پرسیده بودند که نسبت به الذی چگونه کنند؟ او گفت: گویند «الذوی» و چون بفارس بازگشتم از همین پرسش کردند و من گفتم: به الذی نسبت جائز نباشد و همین دلیل بگفتم و این جواب من به ابن قادم برداشتند و آنگاه که ما یکدیگر را دیدار کردیم میان ما در این معنی منازعه رفت و او در آخر رای من بپذیرفت. و باز ابوالعباس گوید: برای سماع نزد عالم نقی‌العلم ریاشی میرفتم و روزی این شعر بر او خواندند:

ما تنقم الحرب العوان منی
بازل عامین حدیث سنی
لمثل هذا ولدتنی امّی.

ریاشی مرا گفت: چه گوئی در حرکت بازل آیا بفتح است یا بضم؟ گفتم: با چون منی این نگویند من ملازمت خدمت تو نه برای این‌گونه مسائل کنم. بازلَ و بازلُ هر دو روایت آمده است رفع آن بر سبیل استیناف و خفض بنابر اتباع و نصب آن بر حال است و ریاشی را شرم آمد و خاموش شد. و باز گوید: بمجلس علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن طاهر درآمدم مبرّد با جماعتی از اصحاب و کتّاب خود بدانجا بود چون بنشستم محمدبن عبدالله مرا گفت: چه گوئی در این قول امریءالقیس:

لها متنتان خظاتا کما
اکب علی ساعدیه النمر.

گفتم از لحاظ لغت، کلمه‌های غریب بیت یکی خظاتاست، عرب گوید: لحم خظا یخظا، وقتی که گوشت سخت و پیچیده باشد و این بیت در صفت اسب است و دیگر، اکب علی ساعدیه النمر یعنی در محکمی ساعد پلنگ آنگاه که بر پای تکیه کند و دیگر متن است و آن دو جویچه است از راست و چپ مازه. و اما از لحاظ عربیت، اصل خظاتا خظتا است چون تا متحرک شد الف بعلت حرکت فتحه عود کرد. محمدبن عبدالله روی با محمدبن یزید کرد، محمد گفت: اعزّالله الامیر اینجا ارادهٔ اضافه شده است و خظاتا مضاف است. گفتم: احدی این نگفته است. محمدبن یزید گفت: سیبویه گفته است. گفتم اینک سیبویه کتاب او حاضر آرند سپس رو با محمدبن عبدالله کردم و گفتم بکتاب سیبویه نیز نیازی نیست آیا میتوان گفت، مررت بالزیدین ظریفی عمرو، یعنی نعت شیء را بغیر او اضافه کنیم و عبدالله برای سلامت طبع و استقامت قریحه‌ای که داشت گفت: نه سوگند با خدای این نتوان گفتن و بمحمد نظر افکند و محمد از گفتار بازایستاد و دیگر سخن نگفت و من برخاستم و مجلس بپراکند. یاقوت گوید: لیکن من ندانم چرا این اضافه جائز نباشد و گمان ندارم که کسی بر گویندهٔ این جمل انکار آرد: رأیت الفرسین مرکوبی زید و رأیت الغلامین عبدی عمرو و رأیت ثوبین درّاعتی زید، و مانند همین امثله است: مررت بالزیدین ظریفی عمرو که مضاف بعمرو و صفت زید است و این بر هر متأمل روشن و ظاهر است.

ابوالعباس گوید آنگاه که مازنی مرا بدید و با من در نحو بحث کرد و سپس بسرّمن‌رأی شد هرگاه بمن پیام فرستادی گفتی برادر تو بتو سلام رساند. و وقتی محمدبن عیسی در حضرت محمدبن عبدالله مرا گفت: از آنکه امیر ترا تقدم دهد ما نیز ترا مقدم داریم، من گفتم: ای شیخ من علم درست نکردم تا امرا مرا تقدم دهند بلکه تا علما مرا مقدم شمارند. و باز ثعلب گوید: محمدبن عبدالله همواره نبشتی الف درهم واحدة و هرگاه دیدی یکی از کتّاب او الف درهم واحد نوشته است آن را بواحده اصلاح کردی و کتّاب او با اینکه با وی همداستان نبودند از ترس و رعایت ادب چیزی نمی‌گفتند تا روزی مرا گفت: دانی فراء کتاب‌البهی، که را نوشت؟ گفتم: نی. گفت: عبدالله پدر مرا بامر جدم طاهر. گفتم فراء کتب دیگر نیز برای عبدالله تألیف کرده است و ازجمله: کتاب المذکر و المؤنث، گفت در آن کتاب چه گوید؟ گفتم ازجملهٔ گفته‌های او در آن کتاب این است که باید الف درهم واحد گفت و الف درهم واحدة غلط است. چون این بشنید چشمهای خویش فراخ بگشاد و در من نظر افکند و متنبه گشت و از آن پس کتبهٔ او بیاسودند. و باز گوید: عبدالله‌بن اخت ابی‌الوزیر رقعه‌ای بخط مبرّد بمن فرستاد که مبرّد در آن این جمله نوشته بود: ضربته بلا سیف. و از من پرسیده بود آیا این رواست؟ من در جواب نوشتم: نه سوگند با خدای من این نشنیده‌ام. و سپس باز ابوالعباس در تأیید قول خود گوید: بی‌شبهه این غلط است چه خافض بر سر لاء نافیه و غیر آن از حروف درنیاید از آنرو که آن ادات است و هیچ گاه حرفی را بر سر حرفی درنیاورند. عجوزی گوید: با قاسم و حسن، دو پسر عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب نزد مبرد رفتیم. قاسم مرا گفت: از او چیزی پرس، من بمبرّد گفتم چه گوئی اعزک‌الله در قول اوس:

و غیّرها عن وصلها الشیب انه
شفیع الی بیض الخدور مدرب.

و مبرد پس از مکث و مهلت و تمطقی گفت: مراد اوس این است که زنان با وی مأنوس شدند و دیگر از وی پرده نمی‌کردند. پس از آن بمجلس ابوالعباس ثعلب شدیم و چون مجلس بمردمان بینباشت از ابوالعباس همان سؤال کردم، گفت: ابن‌الاعرابی ما را می‌گفت که: هاء در انّه راجع بشباب است هرچند مرجع در کلام نیامده است چه آن از سیاق معلوم است و من روی به حسن و قاسم کردم و گفتم: فرق شیخ خود را با شیخ ما بنگرید. حمزه گوید: چون مازنی درگذشت ابوالعباس مبرد جای او گرفت و ذکر مازنی در بغداد و سامرای همچنان برجای و تازه بوده و هیچ کس بر مقام و منزلت او در علم وهنی نیاورد تا آنکه ابن‌الأنباری در بعض مصنفات خود ذکر مازنی بمیان آورد و قصد وی تحقیر او بود و این از روی تعصبی که

برای مذهب کوفیین و عنادی که با طریقهٔ بصریان داشت کرد تا مازنی را تخفیف و صاحب خود ثعلب را تجلیل کرده باشد. و گفت: شنیدم ابوالعباس ثعلب می‌گفت: خواستم بمعارضه و مناظره نزد مازنی روم و این بر اصحاب ما [یعنی کوفیین] گران آمد و گفتند چون توئی را نسزد که نزد بصری روی تا فردا بگویند ثعلب تلمیذ مازنی بود و من برای مخالفت نکردن با رأی آنان از قصد خویش بازایستادم. و در این حکایت قصد ابن انباری تجلیل صاحب خویش بود و لیکن او را استخفاف کرده است و باین نی نایستاد و حتی با خلیل هم همین مع کرد و در کتاب خود نوشت که ابجعفر احمدبن یحیی مرا حکایت کرد که فیصل نام الرؤاسی کتابی کرد در نحوی بعاریت نهاد و خلیل آن کتاب بستاد و دلیل بر خواست و وی کتاب رؤاسی فراگرفته اینکه خلیل نحو الکتاب ذکر او آورده این است کوفی –انتهی.

و گوینده سخنان شنود داند که این و هر جز متعصبی نگوید: در کتاب ابن زهر بخط عبدالسلام بصری خواندم که برباروی خانهٔ ابوالعباس ثعلب مردی خانه داشت که در عقل وی خلل راه یافته بود و بیشتر بیرون میشد و بر در خانه می‌نشست و بمردمان نظاره می‌کرد، روزی غلام ابوالعباس را دید که نان سیاه خریده بخانهٔ ثعلب می‌برد. مرد گفت: ای ابوالعباس چرا خود را نان میده نخری این امساک و بخل و شآمت چیست؟ ابوالعباس گفت: این از احتیاج و ریختن آبروی نزد مردمان بهتر است. مرد بخندید و گفت: همین نان را مگر جز بآبرو ریختن و دست طلب بدین و آن دراز کردن بدست کرده‌ای؟ اگر راست گوئی هیچ از کسان مپذیر. و سپس روی بمن کرد و گفت: یکی گفته است:

زماننا صعب و اخواننا
ایدیهمُ جامدة البذل
و قد مضی الناس و لم یبق فی
عصرک الّا محکم البخل
و ما لنا بلغة اقواتنا
ما فیه للاسراف من فضل
فضم کفیک علی ملکها
و اطرش السمع عن العذل.

و من از انشاد او این شعر را پس از آن گفتار متعجب شدم. احمدبن فارس لغوی گوید: ابوالعباس ثعلب در اعراب سخنان خویش لاابالی بود چنانکه گاهی که بمجلس درمی‌آمد و در پیش پای وی قیام می‌کردیم می‌گفت: اقعدوا اقعدوا، بفتح الف.

ابن کامل قاضی گوید: آنگاه که مبرّد [درگذشت] ابوبکربن العلاف این شعر مرا انشاد [کرد]:

ذهب المبرّد وانقضت ایامه
و لیلحقن مع المبرّد ثعلب
بیت من الآداب اصبح نصفه
خرباً و باقی النصف منه سیخرب
فابکوا لما سلب الزمان و وطّنوا
للدهر انفسکم علی ما یسلب
تزودوا من ثعلب فبکأس ما
شرب المبرد عن قلیل یشرب
و استحلبوا الفاظه فکأنکم
بسریره و علیه جمع محلب
و اری لکم ان تکتبوا انفاسه
ان کانت الأنفاس ممّا یکتب
فلیلحقن بمن مضی متخلف
من بعده و لیذهبن و نذهب.

و ابوالطیب عبدالواحد لغوی در کتاب خویش موسوم بمراتب‌النحویین گوید که: ثعلب در لغت اعتماد بابن اعرابی داشت و در نحو بسلمةبن عاصم و از ابن نجدة کتب ابوزید را روایت کرد و از اثرم کتب ابوعبیده را و از ابونصر کتب اصمعی را و از عمروبن ابی‌عمرو کتابهای پدر او را و مردی ثقة و متقن بود و شهرت او از توصیف او کفایت کند وی حجت و دیِّن و ورِع و مشهور بحفظ و صدق و اکثار روایت و حسن درایت بود و هرگاه که ابن‌الاعرابی در امری شک میکرد باو می‌گفت: ای ابوالعباس در این چه گوئی؟ و این از روی ثقه‌ای که بغزارت حفظ وی داشت می‌گفت. مولد ثعلب بسال ۲۰۰ بود و طلب لغت و عربیت بسنهٔ ۲۱۶ کرد و خود گوید: در هیجده‌سالگی بنظر در کتاب‌الحدود فراء آغاز کردم و در بیست‌وپنج سالگی مسئله‌ای از فراء نماند که در حفظ نداشته باشم و موضع آنرا در کتاب ندانم و یک کتاب از کتب او نبود که تمام را از بر نکرده باشم. و مرزبانی گوید عبداللهبن حسین‌بن سعد قطربلی در تاریخ خود آورده است که: ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب در حفظ و علم و صدق لهجه و معرفت بغریب و روایت شعر قدیم و معرفة نحو بمذهب کوفیین بدان جایگاه بود که کس بدان نرسید و کتب فراء و کسائی تدریس می‌کرد و در مذهب کوفیین متبحر بود لکن استخراج قیاس نمی‌کرد و در آن صدد نیز برنیامد بلکه تنها میگفت: فراء چنان گفت و کسائی چنین گفت لیکن آنگاه که دلیل از وی می‌طلبیدند عمیق نمی‌نمود. و ابوعلی احمدبن جعفر نحوی دختر او داشت و هر روز بدان ساعت

که ثعلب با اصحاب بر در خانهٔ خویش نشسته بود ابوعلی با دفتر و محبره‌ای بیرون میشد و از میان اصحاب وی میگذشت و برای خواندن کتاب سیبویه نزد ابوالعباس مبرد می‌رفت و پدرزن وی بوی عتاب میکرد و میگفت گاهی که مردم ترا بینند که نزد این مرد میروی و درس میخوانی چه گویند؟ و او بعتاب ثعلب التفات نمی‌کرد. و باز قطربلی گوید که این داماد ثعلب به دینوری مشهور و نیکومعرفت بود و شنیدم که اسحاق‌بن مصعبی از وی پرسید که از چه روی محمدبن یزید به کتاب سیبویه اعلم از احمدبن یحیی بود؟ او گفت: از آن که محمدبن یزید آن کتاب را از علما فراگرفت و احمدبن یحیی کتاب را از پیش خود آموخت. و همهٔ علماء وقت در احمد هم از گاه حداثت سن وی بنظر تقدم مینگریستند. و باز قطربلی آرد که بر احمد زفتی و امساک غالب بود و حتی بنفس خویش تنگ می‌گرفت و برادر من که دوست و وصی او بود مرا حکایت کرد که وقتی نزد ثعلب رفتم و او حجامت کرده بود و طبقی در پیش داشت در آن سه گرده و پنج تخم مرغ و مقداری سبزی و سرکه، و آن طعام وی بود. گفتم تو حجامت کرده‌ای اگر رطلی گوشت با بوی‌افزاران و همان قدر برای عیال دستور فرمائی بهائی گزاف نخواهد. و باز قطربلی از قول احمدبن اسحاق معروف بابوالمدور حکایت کند که او گفت: مکرر دیدم که ابن‌الأعرابی در امری شک میکرد و بثعلب میگفت: ای ابوالعباس تو در این چه گوئی؟ و این از وثوقی بود که ابن‌الأعرابی بغزارت حفظ وی داشت معهذا او را ببلاغت وصف نتوان کردن و هروقت او نامه ببعض دوستان یا اصحاب سلطان کردی از حد طباع عامه تجاوز نکردی اما آنگاه که سخن از شعر و غریب و مذهب فراء و کسائی پیش آمدی بدان جایگاه بودی که کس با او برابری نتوانستی. و هیچ طعن طاعنی بر وی راست نیامدی. او و محمدبن یزید دو دانشمند بودند که تاریخ ادب بدیشان ختم شد یا آن که آن دو تن چنان بودند که یکی از محدثین در این شعر گفته است:

ایا طالب العلم لاتجهلن
وعذ بالمبرد او ثعلب
تجد عند هذین علم الوری
فلاتک کالجمل الأجرب
علوم الخلائق مقرونة
بهذین فی‌الشرق و المغرب.

و مرزبانی میگفت که از صولی شنیدم که عبداللهبن حسین‌بن سعد قطربلی این ابیات را بخود نسبت می‌کرد.

و محمدبن احمد کاتب از احمدبن یحیی نحوی حکایت کند که ابن اعرابی از من پرسید: ترا چند فرزند است؟ گفتم: تنها دختری و این قطعه برخواندم:
لولا امیمة لم اجزع من العدم
و لم اجب فی‌اللیالی حندس الظلم
تهوی حیاتی و اهوی موتها شفقاً
و الموت اکرم بذّال علی‌الحرم.
و پس ابن‌الاعرابی ابیات ذیل خواندن گرفت:
عمیمة تهوی عمر شیخ یسره
لها الموت قبل اللیل لو انها تدری
یخاف علیها جفوة الناس بعده
و لا ختن یرجی اودّ من القبر.
و از ابوعبدالله حکیمی و او از یموت‌بن المزرع روایت کند که او گفت: ثعلب میخواست بیصره نزد ابوحاتم سجستانی رود لیکن در آن روز انتشار یافت که روزی جمعی از امارد در مجلس ابوحاتم املاء او می‌نوشتند و یکی از آنان بابوحاتم گفت: اصلحک الله این لام کدام یک از لامها باشد و بوحاتم گفت: پسرکم، لام کی[1] و ثعلب بشنیدن این خبر از رفتن ببصره منصرف گردید.
وصولی روایت کند که وقتی ما در مجلس ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب بودیم و مردی از وی پرسید که مصدر مسجد معروف چیست؟ ثعلب گفت: سجود. گفت: از چیزها که در آن جایز نباشد مرا آگاه کن. گفت: جائز نیست گفتن مسجد (بفتح جیم) و بخندید و گفت: اگر غیرجائزها را بشماریم بسی دراز کشد این است که تنها جائزها را برشمرند تا آنکه معلوم گردد که غیر آن جائز نیست. و این مثل آن است که وقتی ابن ماسویه به بیماری دوائی دستور داد و سپس گفت: جوجه و چیزی از میوه‌ها نیز تناول کن. بیمار گفت: خواهم مرا آگاه کنی که چه چیزها نخورم. ابن ماسویه گفت: مرا مخور و خر مرا هم مخور و غلام مرا نیز مخور و کاغذ بسیاری گرد کن و فردا پگاه نزد من آی تا بنویسم چه این بسی دراز است و با گفتن راست نیاید و بجائی نرسد.
و ابوالعباس روزی دیگر گفت: پیری خود بنفسه بیماری باشد و چون بیماری دیگر بوی پیوندد کار صعب و دشوار شود و سپس این ابیات بخواند:
اری بصری فی کل یوم و لیلة
یکل و خطوی عن مداهن تقصر[2]
و من یصحب الأیام تسعین حجة
یُغَیِّرْنَهُ والدهر لایتغیر
لعمری لئن اصبحت امشی مقیداً
لما کنت امشی مطلقاً قبل اکثر.

و ابوبکر محمدبن حسن زبیدی گوید که: ثعلب گفت: محمدبن عبدالله‌بن طاهر مرا بمجالست پسر خود طاهر خواند و در خانهٔ خویش وثاقی جدا برای ما معلوم کرد و وظیفه مقرر داشت و من هر صبح تا ساعت چهارمِ روز بدانجا بودم و چون گاه طعام میشد بازمیگشتم و طاهر این معنی بپدر خود بگفت و او امر داد الوان طعام دو برابر کردند و چون وقت غذا رسید من برخاستم و بعادت بخانهٔ خویش رفتم و طاهر این نیز بپدر برداشت و محمد خادم موکل ما را بخواند گفت: بمن خبر رسید که احمدبن یحیی هنگام طعام باز خانه شود و گمان بردم که ماحضر را کم گمان برد و یا گوناگون نبودن طعام او را خوش نیاید فرمان کردم تا ضعف کردند و باز میشنویم که او هنگام خوردن بخانه میشود تو از زبان خویش او را گوی آیا خانهٔ تو از خانهٔ ما خُنُک‌تر یا طعام تو از طعام ما بمزه‌تر است و از قول من بگوی بازگشت تو بخانه زمان طعام بر ما عیب و زشتی باشد و چون خادم این جمله با من بگفت بپذیرفتم و سیزده سال بدین‌سان گذشت و با این هر روز مرا هفت وظیفه نان خشکار و یک وظیفه درمک و هفت رطل گوشت و علوفهٔ یک سر دابّه بخانه می‌فرستادند و هزار درهم نیز مرا مشاهره بود و چون سال فتنه درآمد و کار آرد و گوشت سخت شد کاتب او بمطبخ شرحی از بسیاری مئونة‌ها نوشت و گفت در جریده بنگرد تا بدانچه ناگزیر است اکتفا شود و جریده بدو بردند و آن مشتمل سه‌هزار و ششصد تن بود و محمد در آن جریده نام کسان دیگر نیز مزید کرد و بر جریده توقیع کرد که من آن نیستم که روزی کس را که بنان من خو گرفته قطع کنم خاصه نان آن کسان را که بمن گفته‌اند ما را نان ده. بتمام جریده عمل باید کردن یا همه با هم زنده مانیم و یا جملگی با یکدیگر بمیریم.
زبیدی گوید ثعلب را کتبی بزرگوار و قیمتی بود و بعلی‌بن محمد کوفی یکی از اعیان شاگردان خویش وصیت کرد که کتب او را بأبوکر احمدبن اسحاق قطربلی دهند و زجاج بقاسم‌بن عبیدالله گفت: این کتب بس عزیز و جلیل‌القدر است بهوش باش که از دست نشود و خیران وزّاق را حاضر آوردند و او آن کتاب را ببهائی نازل تقویم کرد یعنی هر ده دیناری بسه دینار و مجموع آن بسیصد دینار برآمد و قاسم‌بن عبید بهمان مبلغ تقویم خیران آن کتب از احمدبن اسحاق بخرید. و ابوالطیب عبدالواحدبن علی لغوی در کتاب مراتب‌النحویین گوید:
علم کوفیین بابن‌السکیت و ثعلب منتهی گشت و هر دو ثقه و امین بودند و یعقوب[یعنی ابن‌السکیت] از ثعلب اسن بود و پیش از ثعلب بمرد و نیکوتألیف‌تر از ثعلب بود لکن ثعلب در نحو از ابن‌السکیت اعلم بود. ثعلب گوید: روزی نزد ابن‌السکیت بودم و او از من چیزی پرسید و من بهم برآمدم و ابن‌السکیت تیزبین بود و فی‌الحال دریافت و گفت: درهم مشو سوگند با خدای که پرسش من طلب فهم بود نه آزمایش. و احمدبن العسکری در کتاب‌التصحیف گوید: ابوبکربن انباری ما را از پدر خود روایت کرد که روزی قطربلی بر ثعلب این بیت اعشی میخواند بدین صورت:
فلو کنت فی حبّ[3] ثمانین قامة
و رقّیت اسباب السماء بسلّم.
ثعلب گفت: خانه‌ات ویران، آیا هرگز حُبی بهشتاد بالای آدمی دیده‌ای؟ این جُبّ است.
و خطیب آرد که ثعلب گفت: دوست داشتم احمدبن حنبل را بینم و چون نزد وی شدم گفت: مطالعات تو در چیست؟ گفتم: نحو و عربیت و او این قطعه را که از شاعری از بنی‌اسد است خواندن گرفت:
اذا ما خلوت الدهر یوماً فلاتقل
خلوت و لکن قل علیّ رقیب
و لاتحسبن الله یغفل ما یری
و لا انّ ما تخفی علیه یغیب
لهونا علی الآثام حین تتابعت
ذنوب علی آثارهنّ ذنوب
فیالیت انّ الله یغفر ما مضی
فیأذن فی توباتنا فنتوب.
خطیب گوید که: ابومحمد زهری گفت مصیبتی ثعلب را روی داد و من دیر بتعزیت وی شدم چه دیر شنیده بودم سپس نزد او شدم و عذر خواستم. گفت: یا ابومحمد ترا حاجت بتکلف عذر نیست. فانّ الصدیق لایحاسب و العدوّ لایحتسب له. و بخط ابوالحسن علی‌بن عبیدالله سمسمی لغوی خواندم که خبر داد ما را ابومحمدبن حسن نوبختی و او از ابوالفتح محمدبن جعفر مراغی نحوی و او از ابوبکربن خیاط نحوی که گفت: روزی نزد ابوالعباس ثعلب بودم کسی از وی پرسید [و در این وقت گوش احمد گرانی گرفته بود] که: صوص چه

---

۱ - گمان میکنم لام کَیَ، داغی بوده است آهنین بصورت لام و گاهی از لام کی شرم مرد اراده میشده است.
۲ - لعله: عن مداه یقصّر. (مارگلیوث).
۳ - حُبّ، سبو یا سبوی کلان است و نیز تغاری که بر تغاری دیگر نهند و در زیرین آب کنند تا در تغار زیرین زهَد و صافی گردد. و جُبّ، چاه است.

باشد؟ گفت: صوح بنیان کوه است و مرد سؤال خود اعاده کرد چه میدانست که ثعلب نشنیده است. ثعلب گفت: سوح جمع ساحت است. بار سوم مرد سؤال تکرار کرد و ثعلب گفت: نزدیک شو و دهان بر گوش من نه و بگوی. مرد چنان کرد چون بشنید گفت: آری عرب گوید: رأیت صوصاً علی اصوص ای رجلاً ندلاً علی ناقة کریمة. ابوالقاسم زجاجی از علی‌بن سلیمان اخفش آرد که ثعلب گفت: رباشی بسال ۲۳۰ ببغداد آمد و من برای اخذ علم بدیدن وی رفتم، گفت: از تو سؤالی کنم. گفتم: نیک آمد. گفت: آیا روا باشد گفتن نعم الرجل یقوم؟ گفتم: آری آن نزد همه جائز است چه کسائی در اینجا تقدیر کند و گوید اصل نعم الرجل رجل یقوم است چه کسائی نعم را فعل داند و فراء تقدیر نکند چه نعم را اسم شمارد پس رجل را بنعم رفع دهد و یقوم را صلهٔ رجل گیرد. و صاحب تو سیبویه چیزی تقدیر نکند و او هم نعم را فعل داند لکن یقوم را مترجم یعنی بدل گوید، و ریّاشی خاموش شد. من گفتم: اینک من چیزی پرسم. گفت: بازپرس. گفتم: چه گوئی در یقوم نعم الرجل؟ گفت: جائز است. گفتم: نه این خطاست نزد همه چه بر مذهب کسائی فعل بر سر فعل درنسیاید و بمذهب فراء نیز خطا باشد چه یقوم نزد او صلهٔ رجل است و صله بر موصول مقدم نتواند شد و بمذهب سیبویه صاحب تو نیز خطاست چه آن ترجمه و بدل است و ترجمه ایضاح و تبیین جملهٔ پیشین باشد و بر مترجم‌عنه و مبدل‌منه پیشی نتواند گرفت. ریاشی گفت: من دیریست که عربیت را تارکم از دری دیگر سخن کنیم و من در ایام ناس و اخبار و اشعار درآمدم و وی نیز بدان مباحث درآمد چون دریائی روان. و باز زجاجی روایت کند از علی‌بن سلیمان الاخفش که او گفت: روزی در خدمت ثعلب بودم و پیش از انقضاء مجلس رفتن خواستم، ثعلب گفت: کجا؟ برای مجلس خلدی [یعنی مبرّد] بس بی‌تابی، گفتم: نی مرا کاریست، گفت: مبردّ بحتری را بر ابوتمام تقدم میدهد آنگاه که نزد وی شوی معنی این شعر ابوتمام از وی بازپرس:

آألفة النحیب کم افتراق
اظلّ فکان داعیة اجتماع.

ابوالحسن (یعنی علی‌بن سلیمان اخفش) گفت: چون بمجلس ابوالعباس مبرّد رسیدم معنی شعر بپرسیدم گفت: معنی این است که: دو محبّ و دو عاشق بدلال و غنج و تسحب و ناز گاه از هم دوری گزینند و این نه بقصد بریدن از یکدیگر باشد و آنگاه که زمان رحیل نزدیک شود بدوستی پیشین بازگردند و از بیم فراق و ترس طول و درازی زمان جدائی یکدیگر را دیدار کنند پس در این وقت فراق یعنی هراس فراق سبب اجتماع و وصال گردد چنانکه شاعر دیگر گفته است:

متّعا بالفراق یوم الفراق
مستجیرین بالبکا و العناق
کم اسرّا هواهما حذر النا-
س و کم کاتّما غلیل اشتیاق
فأظلّ الفراق فالتقیا فی
ه فراقاً اتاهما باتفاق
کیف ادعو علی‌الفراق بحتف
و غداةَ الفراق کان التلاقی.

و چون بثعلب بازگشتم پرسید که شعر بر مبرد خواندی؟ و من جواب و ابیات با وی بگفتم. گفت: تمویه و سفسطه‌ای غریب آورده ولی کاری از پیش نبرده است، معنی این بیت این است که آدمی گاه فراق محبوب گزیند بامید اینکه از سفر خود غنیمتی آرد و توانگر و مستغنی بمعشوق پیوندد و از دغدغه و اضطراب سفرها و فرقتها مصون گردد و وصال وی با دوست همیشگی شود نبینی که در بیت دوم گوید:

و لیست فرحة الاوبات الا
لموقوف علی ترح الوداع.

و این نظیر آن معناست که گوینده‌ای دیگر گفته و ابوتمّام از او برده است:

و اطلب بعدالدّار عنکم لتقربوا
و تسکب عینای الدموع لتجمدا.

و این عین آنست.

و باز گوید: روزی بحلقهٔ اصحاب خویش درآمد و در میان آنان جز پیران و بزادبرآمدگان نبودند و ثعلب بدین بیت تمثل کرد:

الا ربما سؤت الغیور و برّحت
بی‌الأعین النجل المراض الصحائح
فقد ساءنی ان الغیور یودّنی
و انّ ندامای الکهول الجحاجح.

و من گفتم: هذا والله ملیح جدّاً.

و جحظه در امالی خویش آورده است که: روزی در مجلس ثعلب بودیم یکی از حاضرین گفت: یا سیّدی! بعجده چه باشد؟ ثعلب گفت: در کلام عرب چنین کلمه‌ای نشناسم. مرد گفت: من آنرا در شعر عبدالصمدبن المعذل یافته‌ام آنجا که گوید:

اعاذلتی اقصری ابع جدتی بالمین.[1]

و ثعلب عظیم خشم گرفت و گفت: دو گوش وی گیرید و سخت بمالید و یا سوگند خورد که دیگر بار بحلقهٔ ما حاضر نیاید، و ما گوش وی گرفته بفشردیم. ابومحمد عبدالرحمان‌بن احمد زهری گوید: میان من و ابوالعباس ثعلب دوستی و مودتی استوار بود و من در کارهای خود از وی استشاره میکردم، روزی بوی گفتم: از آزار همسایگان خواهم که از این محله بمحلتی دیگر نقل کنم. گفت: ای ابا محمد عرب را مثلی است که گوید: صبرک علی اذی من تعرف خیر من استحداث ما لاتعرف. و ابوعمر الزاهد گوید: ابوالعباس ثعلب وقتی این دوبیت مرا خواند:

اذا ما شئت ان تبلو صدیقاً
فجرّب ودّه عند الدّراهم
فعند طلابها تبدو هنات
و تعرف ثمّ اخلاق المکارم.

و خطیب گوید: میان مبرد و ثعلب منافرات و نبردهای ادبی بسیار بود و مردم نیز در امر آن دو و گزیدن یکی بر دیگری بر دو فرقه بودند و هر فرقه یکی را بر دیگری تفضیل می‌نهادند، و روزی کسی نزد ثعلب آمد و گفت: یا ابوالعبّاس مبرد ترا هجا گفته است و این شعر برخواند:

اقسم بالمبتسم العذب
و مشتکی الصب الی‌الصب
لو اخذ النحو عن الربّ
مازاده الّا عمی القلب.

گفت: از من این شعر ابوعمروبن العلاء را بدو رسان:

یشتمنی عبد بنی‌مسمع
فصنت عنه النفس و العرضا
و لم اجبه لاحتقاری به
من ذا یعضّ الکلب اِن عضّا.

و ابوالعباس محمدبن عبیدالله‌بن عبدالله‌بن طاهر گوید: پدرم عبیدالله گفت: در مجلس برادرم محمدبن‌عبدالله‌بن طاهر بودم، ابوالعباس ثعلب و مبرد نزد وی آمده بودند. برادرم محمد مرا گفت: این دو شیخ با هم بدینجا آمده‌اند، بگوی تا با یکدیگر بمناظره درآیند و آن دو در مسئله‌ای از علم نحو که من نیز بدان آشنا بودم ببحث پرداختند و من نیز در مباحثهٔ آنان انبازی کردم تا بحث آنان به اموری باریک و دقیق کشید و من آن سخنان درک نمیکردم و چون نزد محمد بازگشتم گفت: کدام یک را فاضلتر دیدی؟ گفتم: آن دو در مسئله‌ای جدال کردند و من نیز در مناظرهٔ آنان شرکت جستم سپس سخنان آنان لطیف و غامض شد و من درنیافتم که چه گویند و برای شناختن ایشان مردی اعلم از آن دو باید و من آن مرد نیستم. برادرم گفت: آفرین بر تو باد اعتراف بجهل نیکوتر، تا حکمی بناصواب.

و ابوعمر زاهد مرا گفت: از ابوبکربن السراج پرسیدم: کدام یک از ثعلب و مبرد اعلم باشد؟ گفت: چه گوییم دربارهٔ دو کس که

---

۱ - لعلّه: بالمنن. (مارگلیوث).

عـالم مـیان آن دو بـخشیده است؟ و بـاز ابوعمر گوید در مجلس ابـوالعـباس ثـعلب بودم و او از بحث و ابحاث بستوه شده بود شیخی ریش به حنا کرده با ثعلب گفت: اگر دانی که بر افـادهٔ مـردمان تـرا چـه مـزد و پاداشی باشد بر تحمل آزار اینان شکـیبائی آری. گفت: اگر این نبود از چه بار این رنج میبردم؟ و بدین شعر تمثل کرد:

یغاییَ بالقضبان کل مفلّج
به الظلم لم یفلل لهن غروب
رضاباً کطعم الشهد یحلو متونه
من الضر او غصن الأراک قضیب
اولاتک لولاهن ماسقت نضوة
لحاج و لااستشعلت برد جنوب.[1]

و ابوبکربن مجاهد گـوید: نـزد ابـوالعـباس ثعلب بودم و او مرا گـفت: اصـحاب قـرآن بقرآن مشغول شـدند و رسـتگار گشـتند و اصـحاب حـدیث بـحدیث گـرائـیدند و رستگاری یافتند و من بزید و عمرو سرگرم شدم و ندانم که کار من بدان سر چون باشد و من از نزد وی بازگشتم و بدان شب رسول را صلی‌الله‌علیه‌وسلم در خواب دیدم و بمن فرمود: سلام مـن بأبـوالعـباس بـازرسان و بگوی ترا علمی مستطیل است. رودبـاری گوید: مراد رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم از کلمهٔ مستطیل این است که کلام بعلم او یعنی نحو کامل شود و خطاب به نحو زیب و جـمال گیرد و بار دیگر گفت که مقصود آنست که همهٔ عـلوم بـنحو نـیازمند است. و خـطیب گوید ابوالعباس این قطعه انشاد کرد:

بلغت من عمری ثمانینا
و کنت لا آمل خمسینا
و الحمدلله و شکراً له
اذ زاد فی عمری ثلاثینا
و اسأل الله بلوغاً الی
مرضاته آمین آمینا.

یاقوت از کتاب محمدبن عبدالملک تاریخی در اخبار نحویین نقل کند کـه: ابـوالعـباس احمدبن یحیی‌بن زید [کذا]بن ثعلب شیبانی نحوی فاروق نحویین و عیارگیر لغـویین از کوفیین و بـصریین است و از همه بـزبان راست‌تر و بشأن و منزلت برتر و بنام بـلند آوازه‌تر و بقدر رفیع‌تر و بـعلم درسـت‌تـر و بحلم فراخ تر و بحفظ و یاد استوارتر و بـه حظ و نصیب دین و دنیا بهره‌مندتر است. و مفضل‌بن سلمةبن عاصم مرا گفت: احـمدبن یحیی ثعلب نحوی برتبهٔ ریاست ادب رسید و از سال ۲۲۵ طلبکاران ادب بخدمت وی پیوستند و گوید که از ابراهیم حربی شـنیدم که می‌گفت: مردمان در اسم و مسمی چیزها گـفتند لکـن مـن بـرای خـود و شـما جـز گفته‌های ثعلب را نپسندم. و گوید: ابوالصقر اسماعیل‌بن بلبل شیبانی ذکر ابوالعباس نزد الناصر لدین الله [کـذا] المـوفق بـالله بـرادر معتمد خلیفه کرد و او ابوالعباس را اجری و راتبهٔ سلطانی و کـافی مـقرر داشت و ایـن عمل وی نزد اهل علم و ادب پسندیده آمد، و یکی از ادبا در این معنی دربارهٔ ابوالصقر و ثعلب گوید:

فیا جبلی شیبان لازلتما لها
حلیفی فخار فی‌الوری و تفضل
فهذا لیوم الجود و السیف و القنا
و انت لبسط العلم غیر مبخّل
علیک اباالعباس کلّ معوّل
لأنک بعد الله خیر معوّل
فککت حدود النحو بعد انغلاقه
و اوضحته شرحاً و تبیان مشکل
فکم ساکنٍ فی ظل نعمتک التی
علی‌الدهر ابقی من ثبیر و یذبل
فاصبحت للاخوان بالعلم ناعشاً
و اخصبت منه منزلاً بعد منزل.

و تاریخی وفات ثعلب را چنانکه ما گـفتیم آورده است. و گوید بعض اصحاب ثعلب در رثاء او گفته‌اند:

مات ابن یحیی فماتت دولة الأدب
و مات احمد انحی العجْم و العرب
فان تولی ابوالعباس مفتقدا
فلم‌یمت ذکره فی‌الناس و الکتب.

و یاقوت گوید: تاریخی را در رثـاء ثـعلب شعری است و آنرا ما در تـرجـمهٔ تـاریخی آورده‌ایم. و باز تاریخی آرد که: حدیث کرد مرا ابوالحصین البجلی که اهل کوفه گـویند: ما را سه فقیه است در نسقی که کس مـانند آن سه ندیده است: ابـوحنیفة، ابـویوسف و محمدبن الحسن. و سه نحوی نیز بدانگونه، ابوالحسن علی‌بن حمزهٔ کسائی و ابـوزکریا یحیی‌بن زیاد الفرّاء و ابـوالعـباس احـمدبن یحیی ثعلب. تا این‌جاست آخر نـقل مـا از کتاب تاریخی. و محمدبن اسحاق الندیم در کتاب الفهرست آورده است که ازجملهٔ کتب ثعلب است: کتاب‌المصون فی‌الـنحو جـعله حـدوداً. کـتاب اخـتلاف‌النـحویین. کـتاب معانی‌القرآن. کتاب مختصر فی نـحو سـمّاه الموفقی. کتاب‌القرآآت. کتاب مـعانی‌الشعر. کـتاب‌التـصغیر. کـتاب مـا یـنصرف و مـا لاینصرف. کتاب ما یجزی و مـا لایجزی. کـتاب‌الشـواذ. کـتاب الوقـف و الابـتداء. کتاب‌الهجاء. کتاب استخراج الالفاظ مـن الاخبار. کتاب‌الأوسط. کتاب غریب‌القـرآن، لطیف. کتاب‌المسائل. کتاب حدّالنحو. کتاب تفسیر کلام ابنة‌الخسّ[2]. کتاب‌الفصیح[3] و ذکر انّ الفصیح تصنیف ابن داود الرقـی و ادعـاه ثعلب و هذا[4] له ترجمة. قال و لأبی‌العـباس مجالسات و امالٍ املاها علی اصـحابه فـی مجالسه، تحتوی علی قطعة من النحو و اللغة و الاخبار و معانی القرآن و الشعر رواها عنه جماعة. و عمل ابوالعباس قطعة من دواوین العرب و فسر غریبها کالاعشی و النابغتین و غیرهم. و از ثـعلب از مـعنی ایـن جـمله پرسیدند که گویند لاکـلمک اصـلاً. گـفت: معنی آن قطع میکنم آنرا از بیخ باشد و این ابیات بخواند:

بأهلی من لایقطع البخل رغبتی
الیه و من یزداد عن رغبتی بخلا
و من قد لحانی الناس فیه فأکثروا
علیّ فکلّ الناس مضطغن ذحلا
و امنحه صفو الهوی و لوانه
علی‌البحر یسقی ما سقیت به سجلا
و مازلت تعتادین ودّی بالمنی
و بالبخل حتی قد ذهبت به اصلا.

و در امـالی ابـوبکربن مـحمدبن القـاسم الأنباری خواندم که گوید: ابوبکر این شعر احمدبن یحیی نحوی را برای ما انشاد کرد:

اذا کنت قوت النفس ثم هجرتها
فلم تلبث النفس التی انت قوتها
ستبقی بقاء الضب فی‌الماء او کما
یعیش لدی دیمومة البید حوتها.

و گوید: ابوالحسن‌بن البراء بر روایت قـطعهٔ فوق ابیات ذیل را افزوده است:

اغرک انی قد تصبرت جاهداً
و فی‌النفس منی منک ما سیمیتها
فلو کان ما بی بالصخور لهدّها
و بالریح ماهبت و طال خفوتها
فصبراً لعل الله یجمع بیننا
فاشکو هموماً منک کنت لقیتها.

این است آنچه در امالی آمده است و ندانم شعر از ثعلب است یا ثعلب آنرا انشاد کرده است جـز اینکه در ایـن کـتاب چـنانکه مـلحوظ افـتاد گـوید: احـمدبن یـحیی راست–انـتهی. (معجم‌الادبـاء یـاقوت چ مـارگلیوث ج ۲ ص۱۳۳). و ابـوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۳۸، ۵۴، ۶۴، ۷۳، ۷۹، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۰،

---

۱ – و لا قابلتنی فی‌البلاد جنوب.

۲ – در تـاج‌العـروس گـوید: الخسّ ابـوهند بنت‌الخسّ الأیادیة التی جائت عنها الأمثال و کانت معروفة بالفصاحة.

۳ – در الفهرست علاوه بر کتب متن از ثعلب این دو کتاب آمده است: کتاب‌الأمثال. کتاب الایمان و الدواهی.

۴ – لعله: و جعل. (مارگلیوث).

۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۴۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۹، ۳۲۹، ۳۴۷، ۳۵۵، ۳۶۱) (روضات‌الجنات ص۵۶) (ابن خلکان چ طهران ج ۱ ص۳۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن سعدالدین مسعودبن عمر التفتازانی الهروی، مشهور بشیخ‌الاسلام، وی چون از احفاد محقق تفتازانی است باحمد حفید نیز شهرت دارد. صاحب روضات‌الجنات گوید: او در بیشتر علوم و مخصوصاً فقه و حدیث و تفسیر یگانهٔ زمان و فرید عصر خود بود. و از بزرگان قضاة عامه و مشایخ اسلام است و مدت سی سال در سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا عهده‌دار قضاء هرات بود و آنگاه که شاه اسماعیل صفوی شیبک‌خان اوزبک را در مرو شکست داد و ماوراءالنهر را بتصرف درآورد و قصد هرات کرد تفتازانی با پنج تن از علماء هرات: امیر نظام‌الدین عبدالقادر مشهدی و سید غیاث‌الدین محمدبن یوسف رازی و قاضی صدرالدین محمد امامی و قاضی اختیارالدین حسین تربتی و امیر جمال‌الدین محدث دشتکی، در دارالاماره گرد آمدند و برای انتظام کارها و تعیین منزل شاه رای زدند و امیر جمال‌الدین پیش از ورود شاه بهرات بامر بعض از وزراء بر منبر رفت و برای آسودگی خاطر مردم سخنانی چند بگفت و آنها را خطبه کرد و بمتابعت اهل بیت و دوری از دشمنان آنان سفارش فرمود و بشرح مناقب اهل بیت پرداخت. و شاه را بخطبهٔ غرائی بستود. با این حال هنگامی که شاه‌اسماعیل در سال ۹۱۶ هـ.ق. هرات را فتح کرد کشتن تفتازانی و گروهی دیگر از علما را فرمان داد. و تفتازانی در رمضان همین سال بدست تحصیلداران و کسان شاه کشته شد و یکی دیگر ازعلماء شش‌گانهٔ مزبور یعنی امیرغیاث‌الدین رازی، بعد از حبس طولانی، بدست امیرخان وزیر، مربی شاه‌طهماسب هنگام حکومت او در هرات پس از تفتازانی نیز بقتل رسید. و در بعضی تواریخ آمده است: هنگامی محقق علی‌بن عبدالعالی کرکی عاملی در موکب شاه‌طهماسب بهراة درآمد، کشتن تفتازانی را اعتراض کرد و گفت: اگر وی کشته نمیشدی شاید باقامهٔ حجج قاطعه حقیت مذهب امامیه و بطلان دیگر مذاهب بر او روشن میشد و این سبب هدایت مردم این بلاد میگردید و این علی‌بن عبدالعالی مادام‌العمر بر قتل تفتازانی افسوس میخورد. او راست: مجموعه‌ای از فوائد متفرقه، در حدود سیصد فائده، متعلق بحل مشکلات و معضلات علوم، و دفع منافات متوهمه میان احادیث و آیات، و نوادر بسیار از ملح و حکایات که هر قسمت در فصلی علی‌حده نوشته شده است و حاشیه‌ای بر مختصر دو شرح تلخیص منسوب بخود او. و شرحی بر تهذیب‌المنطق جد خود که آنرا در سال ۸۸۲ نوشته است و تعلیقه‌ای بر شرح عقاید نسفیه در کلام، و غیرها. رجوع به روضات‌الجنات ص ۹۳ شود. و نیز او راست: حاشیه بر مطول و شرح فرائض‌السراجیه و شرح العقائدالعضدیه. و صاحب کشف‌الظنون در مورد دیگر وفات او را بسال ۹۰۶ و در موضع دیگر وفات او را بسال ۹۱۶ آورده است. و باز در شروح العقائدالعضدیه شرحی را نسبت به احمدبن محمد[بجای یحیی] حفید التفتازانی متوفی بسال ۹۰۶ میدهد و ظاهراً مراد همان احمدبن یحیی است و سهوالقلمی یحیی را محمد کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن سهل‌بن السدی الطائی المنبجی الشاهد المقریء النحوی الأطروش، مکنی بأبوالحسن. ابن عساکر ذکر او در تاریخ دمشق آورده است. و او در جامع وکیل بود و در سال ۶۱۵ هـ.ق. درگذشته است و از ابوعبدالله‌بن مروان و ابوالعباس احمدبن فارس ادیب منبجی و ابوالحسن نظیف‌بن عبدالله المقری و غیر آنان روایت کند و او از اخبار ابوعبدالله‌بن خالویهٔ نحوی حفظ میکرد و ثقه بود. ابن عساکر گوید: ابن‌الأکفانی از ابن‌الکتانی و او از احمدبن یحیی‌بن سهل منبجی و او از ابوالعباس احمدبن فارس و او از ابن طباطبا قطعهٔ ذیل ابن طباطبا را روایت کنند:

حسود مریض‌القلب یخفی انینه
و یضحی کئیب‌البال منی حزینه
یلوم علی ان رحت للعلم طالباً
اقلّب من کلّ الرواة فنونه
و اختار ابکار الکلام و عونه
و احفظ مما استفید عیونه
و یزعم انّ العلم لایجلب الغنی
و یحسن بالجهل الذمیم ظنونه
فیا لائمی دعنی اغالی بقیمتی
فقیمة کلّ الناس ما یحسنونه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور ابان حسیس[1] بن وریدبن کادبن مهابنداد حساس‌بن فروخ‌دادبن مهرحسیس[2] بن یزدجرد المنجم، مکنی بأبوالحسن. یاقوت گوید: ترجمهٔ هریک از پدران احمد را در باب خود آورده‌ام و این ابوالحسن ادیبی شاعر و فاضل و عالم و یکی از رؤساء زمان خویش در علم کلام و علوم دین و متفنن در آداب بود و بسال ۳۲۷ هـ.ق. در هفتادواندسالگی درگذشت. و او را در منادمت راضی اخباریست و این جمله را مرزبانی در المعجم خود آورده است و ثابت گوید: وفات او بماه ذی‌الحجة و مولد وی در سنهٔ ۲۶۲ بود. و پدر او یحیی‌بن علی را در اخبار شعراء مخضرمی کتابیست و آن کتاب ناتمام ماند و احمد آنرا بپایان رسانید. و دیگر از تصانیف احمد کتابیست که در اخبار خاندان خویش و نسب آنان کرده است و دیگر کتاب‌الاجماع در فقه، بمذهب ابن جریر طبری، چه احمد در فقه تابع مذهب جریر بود. دیگر کتاب‌المدخل الی مذهب الطبری و نصرة مذهبه. و دیگر از تصنیفات او کتاب‌الأوقات است. و مرزبانی ابیات زیرین را از گفته‌های احمد روایت کرده است:

یا سیداً قد راح فر-
داً ما له فی‌الفضل توأم
عمّرت اطول مدّة
تزداد تمکیناً و تسلم
فی صفوعیش لاتزا-
ل به العدی تقذی و ترغم
مازلت فی کلّ الأمو-
ر موفق للخیر ملهم
یک ان تذوکرت الایا-
دی یبتدأ فیها و یختم.

(معجم‌الأدباء ج ۲ ص۱۵۴).

و ابن‌الندیم آرد: او یکی از بنومنجم است مکنی به ابوالحسن. وی شرح حال عده‌ای از شعراء مخضرمی را بر کتاب پدر خود بنام کتاب‌الباهر افزوده است و احمدبن یحیی متکلم و فقیه بود بمذهب ابوجعفر محمدبن جریر طبری و کتاب‌الاجماع فی‌الفقه علی مذهب الطبری و کتاب‌المدخل الی مذهب الطبری و نصرة مذهبه و کتاب‌الأوقات از اوست و نیز کتابی دارد در اخبار خاندان خود یعنی بنوالمنجم و نسبت آنان بفرس. و رجوع به الموشح مرزبانی ص۳۲۱ و ۳۲۹ و ۳۳۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن فضل‌الله عمری عروی، ملقب به شهاب‌الدین و معروف بابن فضل‌الله شافعی. وفات وی بسال ۷۴۹ هـ.ق. بود. او راست: حسن‌الوفاء لمشاهیر الخلفاء. صبابة‌المشتاق. تذکرة‌الخاطر. ذهبیة‌العصر. نفحة‌الروض. سفرالسافر. حاجی خلیفه در چند موضع وفات او را ۷۴۹ و در یک جا ۶۴۹ آورده است. رجوع به ابن فضل‌الله شهاب‌الدین ابوالعباس احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن مرتضی.

---

۱ و ۲ - ظ: جشنس (جشنسف معرب گشن‌اسب).

رجوع به ابن مرتضی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن الوزیربن سلیمان‌بن مهاجر، مولی قیسبة‌بن کلثوم السوقی، مکنی به ابوعبدالله. او از ابن کلیب و عبدالله‌بن وهب سماع دارد و فقیه بود از جلساء ابن وهب و عالم بشعر و ادب و اخبار و ایام ناس و انساب بود و گوید مولد وی بسال ۱۷۱ هـ.ق. بوده است و در حبس ابن‌المدبر صاحب خراج مصر درگذشته است. و ابن‌المدبر برای بقیهٔ خراجی او را بند کرده بود و جسد او بروز یک‌شنبه بیست و دو شب از شوال سال ۲۵۰ گذشته بخاک کردند. و وی از مردم مصر بود. و یاقوت گوید: مسطورات فوق را ابن یونس در تاریخ مصر آورده است. (معجم‌الأدباء ج ۲ ص۱۵۵).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد کرمانی عمری شافعی، معروف بابن فضل‌الله کاتب دمشقی و ملقب بشهاب‌الدین. رجوع به ابن فضل‌الله شهاب‌الدین ابوالعباس احمد... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن المرتضی الیمنی. یکی از علماء زیدیه. او راست: الملل و النحل و آن کتابی مختصر است و در آن گوید که فرقهٔ ناجیه، زیدیه باشند. کتاب‌القلائد فی‌العقاید در مذهب زیدیه. و کتاب‌الازهار فی فقه الائمة الابرار بر مذهب زیدیه.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن الوزیر سلیمان‌بن مهاجر، مکنی به ابوعبدالله. رجوع به احمدبن الوزیر و احمدبن یحیی الوزیر شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن هبةالله الدمشقی الشافعی، ملقب بصدرالدین. او از فقهاء شافعیه بود و منصب قاضی‌القضاتی داشت و بسال ۶۵۶ هـ.ق. درگذشت.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن یسار. رجوع به احمدبن یحیی‌بن زیدبن یسار ابوالعباس ثعلب شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی الجلالی، مکنی بابوعبدالله. یکی از مشایخ متصوفه. صاحب جنید و ابوالحسن نوری و جز آنان. (کشف‌المحجوب هجویری).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی سهروردی قرشی بکری شافعی، ملقب بشمس‌الدین کاتب. او در لغت و ادب و موسیقی ید طولی و در حسن خط قدح معلی بود و از مشایخ بسیاری حدیث شنیده است و در ۷۴۱ هـ.ق. درگذشته است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی مغنیساوی. او راست: شرح‌المقصود فی‌التصریف امام الاعظم، بترکی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی المنجم، مکنی به ابوالحسن. رجوع به احمدبن یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یزید، معروف به ابن ابی‌خالد. رجوع بکتاب‌الوزراء جهشیاری ص ۱۴۰، ۱۴۳ و ۲۶۱ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یزیدبن محمد المهلبی. مکنی به ابوجعفر. شاعری ادیب و راویه است و او را قصیده‌ایست در مدح موفق و تهنیت وی بفتح مصر و از جملهٔ آن قصیده است:

قل للأمیر هناک النصر و الظفر
و فیهما للاله الحمد و الشکر
مافوق فتحک فتح فی‌الزمان کما
مافوق فخرک یوم الفخر مفتخر.

(معجم‌الأدباء ج ۲ ص۱۵۶).
و ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح ج مصر ص ص ۱۷۲، ۱۸۲، ۲۵۸، ۲۹۲، ۳۳۳).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب، مکنی به ابوالمثنی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح ج مصر ص ۲۴۹).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن اسحاق کندی. پدر او یعقوب فیلسوف عرب رساله‌ای در اختلاف مواضع مساکن کرهٔ زمین برای او تألیف کرده است و این رساله شرح کتاب‌المساکن ثاوذوسیوس است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۱۳).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن ناصح اصفهانی، مکنی به ابوبکر. ادیب نحوی. حاکم ذکر او آورده و گوید: او نزیل نیشابور است و در اصفهان از محمدبن یحیی‌بن مندهٔ اصفهانی و اقران او حدیث شنیده و وفات وی میان ۳۴۰ و ۳۵۰ هـ.ق. است و حاکم خود دو حدیث از او شنید و در کتاب خویش آورده است. (معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص۱۵۶) (روضات‌الجنات ص ۵۹ ذیل ترجمهٔ احمد سعد ابوالحسن الکاتب).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن یوسف اصفهانی، مکنی به ابوجعفر محدث و معروف به برزویه. خطیب وفات او را بسال ۳۵۴ هـ.ق. بروزگار مطیع عباسی گفته است و او را از غلام نفطویه نیز نامند. و او از ابوخلیفةبن الفضل‌بن الحباب و محمدبن عباس یزید و جز آن دو نحو فراگرفته. او از عمربن ایوب السقطی و از او ابوالحسن‌بن شاذان روایت کنند. (معجم‌الأدباء ج ۲ ص۱۵۶) (روضات‌الجنات ص۵۹ در ذیل ترجمهٔ احمدبن سعد ابوالحسن الکاتب). و کلمهٔ برزویه در معجم بصورت مضبوط فوق است و در بعض کتب و ازجمله در قاموس فیروزآبادی در مادهٔ بزر بَزْرُوَیْه آمده است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب بغدادی، معروف به ابن اخی‌العرق. محدث است و از داودبن رشید و او از حفص‌بن غیاث روایت کند. وفات او بسال ۳۰۱ هـ.ق. بوده است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب تائب. از فحول قراء متقدمین است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب الکندی. رجوع به احمدبن یعقوب‌بن اسحاق کندی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یعقوب مصری. او راست: کتاب اخبار بنی‌العباس یا اخبارالعباسیة.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف. از وزاری مأمون عباسی. هندوشاه در تجارب‌السلف آرد که: او مولی‌زاده است و فضل و کتابت و ادب و شعر و ذکاء و فطنت و بصارت او در امور دیوانی در غایت توفر و نیکوئی، چون احمد ابوخالد وفات یافت مأمون با حسن‌بن سهل در باب وزارت مشورت کرد، او گفت: مستعد این کار احمدبن یوسف است و ابوعیاد ثابت‌بن یحیی، که مزاج امیرالمؤمنین میدانند، مأمون گفت: ازین هر دو یکی را اختیار کن. حسن‌بن سهل احمد یوسف را برگزید. گویند مأمون با احمد مشورت کرد در حق کسی که میدانست احمد را با او عداوت است. احمد گفت: او لایق این کار است. مأمون گفت: او را مدح گفتی با آنکه با او خوش نیستی؟ احمد گفت: زیرا که من با خدمت امیرالمؤمنین همچنانم که شاعر گفته است:

کفی ثمناً بما اسدیت انی
صدقتک فی‌الصدیق و فی عدائی
و انی حین تندبنی لامر
یکون هواک اغلب من هوائی.

مأمون را خوش آمد. و اشعار احمدبن یوسف شعری روان است دبیرانه، و این اشعار از اوست:

قلبی یحبک یا منی
قلبی و یبغض من یحبک
لأکون فرداً فی هواک
فلیت شعری کیف قلبک.

و این معنی غریب و لطیف است و نزدیک بنثری که یکی از ندیمان خلفا گفته است، در وقتی که محبوبی از آن خلیفه حاضر بود خلیفه از ندیم پرسید که تو او را دوست میداری؟ گفت: من آن کس را که امیرالمؤمنین دوست دارد دوست ندارم، بلکه آن کس را دوست دارم که امیرالمؤمنین را دوست دارد. گویند احمدبن یوسف روز نوروزی هدیه‌ای فرستاد

بخدمت مأمون که هزارهزار درم قیمت داشت و این دو بیت را هم فرستاد:

علی‌العبد حقّ فَهْوَ لابدّ فاعله
و ان عظم المولی و جلت فواضله
الم ترنا نهدی الی‌الله ماله
و ان کان عنه ذاغنی فَهْوَ قابله.

مأمون هم هدیه و هم شعر بپسندید و گفت: عاقل أهدی حسناً.

گویند مأمون با احمدبن یوسف بغایت خوش بود و او را عزیز میداشت تا روزی احمد بخدمت مأمون رفت و مأمون بخور زیر دامن گرفته بود. چون احمد را بدید ازبرای تعظیم بخور پیش او فرستاد تا او نیز زیر دامن گرفت و دشمنان احمدبن یوسف بمأمون گفتند که: احمد گفت: این چه بخل است که امیرالمؤمنین کرد؟ بایستی که جهت من بخور دیگر خواستی. مأمون از این سخن بغایت برنجید و گفت: او مرا ببخل نسبت میکند با آنکه میداند که خرج هرروزهٔ من شش‌هزار دینار است مرا غرض از فرستادن مجمره تعظیم او بود. و بعد از چند روز دیگر احمد بخدمت مأمون آمد و مأمون بخور داشت بفرمود تا مجمره را عنبر بسیار ریختند و زیر دامن احمد بداشتند و منافذ را بگرفتند، احمد ساعتی صبر کرد و چون از حد بگذشت فریاد برآورد و دست از او بداشتند بیفتاد و از خود برفت، او را بخانه بردند دو ماه رنجوری کشید و بعلت ضیق‌النفس وفات یافت و گویند گناهی از او صادر شد که مأمون او را از مرتبهٔ وزارت بینداخت و از اندوه بمرد. (تجارب‌السلف ص ۱۷۰ و ۱۷۱). و رجوع بدستورالوزراء ص ۶۸ و رجوع باحمدبن یوسف‌بن قاسم‌بن صبیح شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف. یکی از علمای ریاضی و نجوم. او راست کتابی در نسبت و تناسب و کتاب شرح ثمرهٔ بطلمیوس. (طبقات‌الامم قاضی صاعد اندلسی).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن ابراهیم، مکنی به ابوجعفر. رجوع بعیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۱۹، ۱۹۰، ۲۰۷ شود. و او راست: حسن‌العقبی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن ابراهیم اذرعی مالکی، ملقب به شهاب‌الدین. او راست: روضةالاحباب فی مختصر الاستیعاب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد تیفاشی قفطی، مکنی به ابوالعباس قاضی. متوفی بسال ۶۵۱ ه.ق. او راست: الدرةالفائقة فی محاسن الأفارقة. سجع‌الهدیل فی اخبار النیل. فصل‌الخطاب در ۲۴ جلد. جوهرنامه. و کتاب در صنایع بدیعیه که در آن هفتاد نوع از صنایع بدیعیه برشمرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن الپ‌ارغون هزاراسف. رجوع به احمدبن یوسفشاه ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حسن‌بن رافع الکواشی الموصلی المفسر الفقیه الشافعی، مکنی بابوالعباس و ملقب بامام موفق‌الدین. صاحب طبقات از ذهبی آرد که: احمد در عربیت و قراآت و تفسیر بارع بود و شاگردی پدر خویش و سخاوی کرده بود. و در زهد و صلاح و تبتل و صدق عدیم‌النظیر بود و سلطان و رجال بزرگ بزیارت او می‌شدند و او بر آنان محلی نمی‌نهاد و به پیش پای ایشان برنمیخاست و عطیات آنان نمی‌پذیرفت. و او را کشف و کرامات بود و بده سال پیش از مرگ نابینا شد. او راست: تفسیر کبیر و صغیر و این تفسیر در اِعراب و تحریر انواع وقوف بس نیکوست. و از آن نسخه‌ای بمکه و نسخه‌ای بمدینةالرسول و نسخه‌ای دیگر بقدس شریف فرستاد و شیخ جلال‌الدین محلی در تفسیر خویش بر تفسیر کبیر و صغیر احمد اعتماد کرده و من نیز در تکملهٔ بر آن و بر وجیز و تفسیر بیضاوی و ابن کثیر اعتماد کردم. کواشی در جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۸۰ ه.ق. بموصل درگذشت. (روضات‌الجنات ص۸۳). او راست: کشف‌الحقایق فی‌التفسیر. مواقیت فی‌القراآت. تبصره در تفسیر. تلخیص مختصر تبصره. تلخیص فی‌التفسیر و این کتاب را در ۶۴۹ بپایان برده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن دایة. او راست: سیرة احمدبن طولون. وفات او بسال ۳۳۴ ه.ق. بوده است. و رجوع به احمدبن یوسف‌بن یعقوب‌بن ابراهیم شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالدائم‌بن محمد الحلبی المقری النحوی، ملقب بشیخ شهاب‌الدین و معروف به سمین، نزیل قاهره. صاحب طبقات بنقل از دررالکامنة گوید: وی نحو فراگرفت و در آن علم مهارت یافت و ملازمت ابوحیّان کرد تا بر اقران خویش فائق آمد و قراآت را از تقی الصایغ آموخت و در آن علم نیز صاحب براعت گردید و حدیث از یونس الدّبوسی فراگرفت، متولی تدریس قراآت در جامع ابن طولون بود و در جامع شافعی معید بود و در اوقات نظر داشت و در حکم نیابت میکرد. او راست: تفسیرالقرآن و کتاب‌الاعراب که در حیات شیخ خویش ابوحیان تألیف کرد و در آن باب مناقشاتی با او داشت، و شرح‌التسهیل و شرح‌الشاطبیه و غیر آن. و اسنوی در طبقات‌الشافعیة گوید: وی فقیه بارع در نحو و قراآت و اصول و ادیب بود و در جمادی‌الآخرهٔ سال ۷۵۶ ه.ق. درگذشت. (روضات‌الجنات ص۸۵). و مؤلف کشف‌الظنون گوید: او تلمیذ امام جمال‌الدین عبدالله‌بن یوسف‌بن هشام است. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج۲ ص۳۱۱ س۱۸). و هم حاجی خلیفه کتاب القول الوجیز فی احکام الکتاب العزیز را بدو نسبت دهد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن علی‌بن یوسف الفهری اللَّبْلی النحوی، مکنی بابوجعفر. یکی از مشاهیر اصحاب شلوبین. وی از شلوبین و دبّاج و ابواسحاق البطلیوسی و اعلم علم آموخت و از ابن خروف و منذری و جماعتی بمصر و دمشق و مغرب استماع حدیث کرد و معقولات از شمس خسروشاهی فراگرفت و از او وادیاشی و ابوحیان و ابن رشید روایت دارند. و او راست: دو شرح بر فصیح و البغیة فی‌اللغة و مستقبلات‌الافعال و کتاب فی‌التصریف. مولد او به لبله بسال ۶۲۳ ه.ق. و وفات او به تونس در محرم سال ۶۹۹ است. (روضات‌الجنات ص۸۳ - ۸۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن قاسم‌بن صبیح کاتب، مکنی بأبوجعفر. وی از اهل کوفه و متولی رسائل مأمون بود و برادر وی قاسم‌بن یوسف مدّعی بود که از بنی‌عجل است لکن احمد این دعوی نکرد. مرزبانی گوید: او از موالی بنی‌عجل بود و منازل بنی‌عجل بسواد کوفه است. احمدبن یوسف پس از مرگ احمدبن ابی‌خالد بقول صولی در ماه رمضان سال ۲۱۳ ه.ق. و بروایتی دیگر بسنهٔ ۲۱۴ وزارت مأمون یافت. و پدر او یوسف مکنی بأبوالقاسم بود و کتابت عبدالله‌بن علی عمّ منصور میکرد و او را شعر نیکو و بلاغت بود و احمد و برادرش قاسم هر دو شاعر و ادیب و فرزندان ایشان نیز همگی اهل ادب و طالب شعر و بلاغت بودند. او از مأمون و عبدالحمیدبن یحیی کاتب حکایت کند و پسر وی محمدبن احمدبن یوسف و علی‌بن سلیمان اخفش و جز آنان از وی روایت کنند. صولی گوید: آنگاه که احمدبن ابی‌خالد احول بمرد مأمون با حسن‌بن سهل در امر کاتب قائم مقام احول رأی زد و او به احمدبن یوسف و ابوعباد ثابت‌بن یحیی رازی اشارت کرد و گفت: این دو شناساترین مردم باخلاق امیرالمؤمنین و خدمت وی و رضای وی باشند. مأمون گفت: کدام یک بهتر باشد؟ حسن گفت: اگر احمد در خدمت ثبات ورزد و اندکی از لذّات دوری گزیند و او را

دوست‌تر دارم، چه وی در کتابت بیخ‌ورتر و در بلاغت نیکوتر و در علم برتر است و مأمون کاتبی خویش بوی داد و او نامه‌ها بعرض و توقیع خلیفه میرسانید و آنگاه که از دربار غائب بود ابوعباد بنیابت وی این شغل میورزید و دیوان رسائل و دیوان خاتم و توقیع و اَزِمّه با عمروبن مسعده بود و کار مأمون بر این سه تن دور میزد و شاخص احمدبن یوسف وزیر بود. صولی از ابوالحارث نوفلی روایت کند که: من قاسم‌بن عبدالله را بعلت مکروهی که از وی بمن رسیده بود دشمن میداشتم، آنگاه که برادرش حسن بمرد این قطعه از زبان ابن بسام بساختم:

قل لأبی‌القاسم المرجی
قابلک الدهر بالعجائب
مات لک ابن و کان زیناً
و عاش ذوالشین و المعائب
حیات هذا کموت هذا
فلیس تخلو من المصائب.

و این معنی از شعر احمدبن یوسف وزیر گرفته است که بیکی از دوستان کاتب خود آنگاه که طوطی وی بمرد فرستاد و این کاتب برادری سبک‌مغز و ابله داشت:

انت تبقی و نحن طرّاً فداکا
احسن الله ذوالجلال عزاکا
فلقد جل خطب دهر اتانا
بمقادیر اتلفت ببغاکا
عجباً للمنون کیف اتاها
و تخطت عبدالحمید اخاکا
کان عبدالحمید اصلح للمو-
ت من الببغا و اولی بذاکا
شملتنا المصیبتان جمیعاً
فقدنا هذه و رؤیة ذاکا.

ابوالقاسم عبدالله‌بن محمدبن باقیای[1] کاتب در کتاب ملح الممالحه گوید: آنگاه که عبدالله‌بن طاهر از بغداد بصوب خراسان می‌شد به پسر خود محمد گفت: اگر با کسی در مدینةالسلام معاشرت خواهی کردن احمد ابویوسف کاتب را بگزین چه او را مروّت و جوانمردیست و محمد بمحض اینکه از تودیع پدر که به خراسان می‌شد بازگشت یکسر به خانهٔ احمدبن یوسف شد و دیر بماند و یوسف دانست که وی قصد طعام خوردن در خانهٔ وی دارد بانگ زد تا کنیزک غذا آرد و او طبقی با چند گردهٔ پاکیزه و الوانی قلیل از طعام و حلوائی پیش آورد و از پس آن انواعی از اشربه در شیشه‌های فاخر و آلاتی نیکو حاضر کرد و احمد گفت: امیر از هر یک که پسندد تناول فرماید و سپس گفت: اگر امیر بیند فردا بر بندهٔ خویش نعمت تشریف قدوم ارزانی دارد و او بپذیرفت و برخاست و از وصف پدر خویش از احمد در عجب بود و در دل گرفت که وی را رسوا سازد و از این‌رو هیچ قائد جلیل و مرد نام‌بردار از اصحاب خویش را فراموش نکرد تا همه را از پگاه به خانهٔ یوسف خواند دیگر روز، صباح همه قصد خانهٔ یوسف کردند و او تهیه و ساختگی کار بکمال کرده و گشادگی دست خویش بنموده بود. و محمد را چشم بدان مایه کاخالها و فرشها و پرده‌ها و غلامان و کنیزکان افتاد که سبب دهشت وی گشت و با اینهمه سیصد مائده نهاده و بر هر مائده‌ای سیصد لون طعام در صحاف زرینه و سیمینه و کاسه‌های چینی، و چون موائد برداشتند محمدبن طاهر گفت: چاکران که بر درند طعام خورده باشند؟ و کسان برفتند و دیدند که مائده‌ها برای آنان همچنان مهیّا و مهنّا بوده است. پس محمد با یوسف گفت: یا بوالحسن [کذا] دو روزِ تو را میانه‌ای سخت دور است. یوسف گفت: آری ایهاالامیر آن قوت را بود و این پذیرائی میهمان راست.

صولی گوید: یکی از علل اولیهٔ ترقی یوسف در امور ملک این بود که پس از قتل مخلوع[2] طاهر بکتّاب خویش گفت که: این خبر بمأمون نویسند و هریک بنوعی بنوشتند و طاهر میگفت کوتاه و مختصر خواهم پس وصف احمدبن یوسف کردند و او وی را بخواند و بامر طاهر این نامه بنوشت: اما بعد، فان المخلوع و ان کان قسیم امیرالمؤمنین فی‌النسب واللحمة فقد فرق حکم الکتاب بینه و بینه فی‌الولایة والحرمة. لمفارقته عصمةالدین و خروجه عن اجماع المسلمین. قال الله عزوجل لنوح علیه‌السلام فی ابنه: یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح[3]. و لا صلة لأحد فی معصیة الله و لا قطیعة ماکانت فی ذات الله و کتبت الی امیرالمؤمنین و قد قتل الله المخلوع و احصد لأمیرالمؤمنین امره و انجز له وعده، فالأرض باکنافها اوطأ مهاد لطاعته و اتبع شیء لمشیئته. و قد وجهت الی امیرالمؤمنین بالدنیا و هو رأس المخلوع و بالآخرة و هی البردة و القضیب. و الحمدلله الآخذ لأمیرالمؤمنین بحقه و الکائد له من خان عهده و نکث عقده حتی رد الالفة و اقام به الشریعة و السلام علی امیرالمؤمنین و رحمةالله و برکاته. و طاهر بپسندید و احمدبن یوسف را صله و تقدم بخشید. و محمدبن عبدوس روایت کند که: چون سر مخلوع را نزد وی بردند و او در این وقت بمرو بود مأمون امر کرد که از جانب طاهربن الحسین نامه‌ای بدو نویسند تا بر مردم خوانده شود و نامه‌های چندی بنوشتند که هیچیک مأمون و فضل‌بن سهل را خوش نیامد و آنگاه احمدبن یوسف نامهٔ مذکور بنوشت و چون بر ذوالریاستین[4] عرضه داشت و او در نامه نظر کرد باحمدبن یوسف گفت: ما دربارهٔ تو انصاف نداده‌ایم و قهرمان خویش بخواند و کاغذ و قلم خواست و خانه‌ها و فرشها و کاخالها و جامه‌ها و کراع[5] و جز آن صورت کرد و باحمدبن یوسف افکند و گفت: از فردا بدیوان نشین و تمام کتّاب را بنشان و بآفاق بنویس. و باز صولی در روایتی که بابراهیم‌بن اسماعیل منتهی کند، گوید که: او گفت نوبتی بسیاری طلاب صلات بر در مأمون گرد آمده بودند، احمدبن یوسف بمأمون نوشت: داعی نداک یا امیرالمؤمنین و منادی جدواک جمعاً لوفود ببابک یرجون نائلک المعهود فمنهم من یمت بحرمة و منهم من یدلی بخدمة و قد اجحف بهم المقام و طالت علیهم الایام فان رأی امیرالمؤمنین ان ینعشهم بسیبه و یحقق حسن ظنهم بطوله، فعل ان شاءالله تعالی. و مأمون بر نامهٔ او توقیع کرد: الخیر متبع و ابواب الملوک مغان لطالبی الحاجات و مواطن لهم و لذلک قال الشاعر:

یسقط الطیر حیث یلتقط الحبْ
ب و تغشی منازل الکرماء.

فاکتب اسماء من ببابنا منهم و احک مراتبهم لیصل الی کل رجل قدر استحقاقه و لاتکدر معروفنا عندهم بطول الحجاب و تأخیر الثواب فقد قال الشاعر:

فانک لن تری طرداً لحر
کإلصاق به طرف الهوان.

احمدبن ابی‌طاهر گوید: بروزی که ابر آسمان را فروپوشیده بود یکی از دوستان بدو نوشت: یومنا ظریف‌النواحی رقیق‌الحواشی قد رعدت سماؤه و برقت، و حنت و ارجحنّت و انت قطب السرور و نظام الأمور فلاتفردنا منک فنقل و لاتنفرد عنا فنذل، فان المرء بأخیه کثیر و بمساعدته جدیر. و احمدبن یوسف نزد او رفت و کسانی راکه باید حاضر آیند حاضر آوردند سپس هوا از ابر تاریکی گرفت و احمدبن یوسف این شعر بگفت:

أری غیماً یؤلفه جنوب

---

۱ - مارگلیوث نسخه بدل از کشف‌الظنون، ماميا آورده است لیکن ظاهراً متن و هم حاشیه غلط است و ابن ناقیا صحیح است. رجوع به ابن ناقیا ابوالقاسم... شود.

۲ - مراد، امین برادر مأمون است.

۳ - قرآن ۴۶/۱۱.

۴ - فضل‌بن سهل برادر حسن‌بن سهل.

۵ - گروهی از اسپان.

و احسب أن سیأتینا بهطل
فعین[1] الرأی ان تدعو[2] برطل
فتشربه و تدعو لی برطل
و نسقیه ندامانا جمیعاً
فیفترقون منه بغیر عقل
فیوم الغیم یوم الغم ان لم
تبادر بالمدامة کل شغل
و لاتکره محرمها علیها
فانی لااراه لها بأهل.

و عثعث آنرا در لحن مشهور بخواند.
و احمدبن یوسف بنوروز مأمون را هدیتی فرستاد و بدو نوشت:

علی‌العبد حقّ فَهُوَ لابد فاعله
و ان عظم المولی و جلّت فضائله
الم ترنا نهدی الی‌الله ماله
وان کان عنه ذاغنی فَهُوَ قابله
و لو کان یهدی للکریم بقدره
لقصّر فضل المال عنه وسائله[3]
و لکننا نهدی الی من نعزّه
و ان لم‌یکن فی وسعنا ما یعادله.

و جهشیاری گوید: یوسف‌بن صبیح مولی بنی‌عجل از ساکنان سواد کوفه کاتبی عبدالله‌بن علی داشت، و قاسم‌بن یوسف‌بن صبیح از پدر خود یوسف‌بن صبیح حکایت کرد که: آنگاه که عبدالله‌بن علی در بصره نزد برادرش سلیمان پنهان گردید دانستم که از ابوجعفر منصور خلیفه مرا زیانی نیست از آن‌رو اختفا نگزیدم و بدیدار اصحاب کتاب خویش شدم و بدیوان ابوجعفر منصور رفتم و ابوجعفر مرا روزی ده درهم اجری فرمود. روزی پگاه بدیوان شدم، از پیش آنکه در دیوان باز کنند و هیچیک از کاتبان هنوز نیامده بودند و من بر در بنشستم در این وقت یکی از خواجه‌سرایان منصور بیرون شد و جز من کسی را نیافت و گفت: اجابت کن امیرالمؤمنین را و من بدست و پای بمردم و مرگ را در پیش چشم بدیدم. گفتم: امیرالمؤمنین مرا نفرموده است. گفت: از چه روی؟ گفتم: من از آن کاتبان نباشم که در حضور خلیفه کتابت کنند و او خواست بازگردد سپس منصرف گشت و مرا بگرفت و با خود ببرد و چون نزدیک پرده رسیدیم کس بر من گماشت و مرا متوقف ساخت و خود بدرون شد و بزودی بازگشت و گفت: درآی، و چون پرده برگرفتند ربیع گفت: امیرالمؤمنین را سلام گوی و من از سخن وی رائحهٔ حیات شنیدم و قوت گرفتم و سلام کردم، خلیفه مرا نزدیک خواند و امر نشستن فرمود و چهاریک کاغذی سوی من افکند و گفت: بنویس و حروف را بهم نزدیک کن و میان سطرها فاصله نه و در کاغذ اسراف مکن و خط تنگ نویس و با من دوات شامی بود و در بیرون کردن آن توقف داشتم. خلیفه مرا گفت: اکنون در دل تو گذرد که پریر کاتب بنی‌امیه بودم و دی خدمت عبدالله‌بن علی میکردم و این ساعت دوات من شامی است و باید بیرون کنم، لکن تو در کوفه زیردست دیگران بودی و در خدمت عبدالله‌بن علی و من درآمدی و کاتبان را داشتن دوات شامیه ادبی جمیل است و ما بدان سزاوارتریم و من دوات برآوردم و خلیفه املا کرد و من بنوشتم و چون از نامه فارغ شدم فرمود تا پیش بردم و اصلاح کرد و خاک بر وی افکند[4] و گفت: عنوان را بمن مان و سپس پرسید رزق تو بدیوان ما چند است؟ گفتم: ده درهم. گفت: امیرالمؤمنین ده درهم دیگر برعایت حرمت تو بعبدالله‌بن علی و بپاداش طاعت تو و پاکیزگی ساحت تو بر آن مزید کند و بدان که اگر با عبدالله‌بن علی اختفا می‌گزیدی من ترا اگر در سوراخ مورچگان بودی بیرون می‌آوردم و بند از بندت جدا میکردم و من خلیفه را دعا گفتم و با دلی شاد و تنی درست بازشدم. مأمون را کنیزکی بنام مؤنسه بود و احمدبن یوسف مأمور بقیام حوائج او بود و آن کنیزک وقتی دلال و تسحبی کرد که خلیفه را ناخوش آمد و چون بشماسیّه شد او را بجای ماند و نصرت خواجه‌سرا از جانب کنیزک بنزد یوسف شد و یوسف را از ماجری آگاه کرد و کنیزک تمنی کرده بود تا او مأمون را نسبت بوی بمهر و تلطف آرد و قهر و پنداشتی ذات‌البین را بصلح و آشتی بدل سازد و یوسف چون پیغام کنیزک از خواجه‌سرا بشنید در حال دوات طلبید و برنشست و بشماسیه شد و رخصت دخول خواست و مأمون اجازت کرد و چون درآمد گفت: من رسولم دستوری فرمای تا ادای رسالت کنم و مأمون اذن داد و او این ابیات انشاد کرد:

قد کان عتبک کرةً مکتوما
فالیوم اصبح ظاهراً معلوما
نال الأعادی سؤلهم لاهنئوا
لمّا رأونا ظاعناً و مقیما
هبنی اسأت فعادة لک ان تری
متجاوزاً متفضلاً مظلوما.

مأمون گفت: رسالت بدانستم و تو رسول خوشنودی ما باش و یا سر خواجه‌سرا را بفرستاد و کنیزک را بشماسیه بردند. و غرس‌النعمة در کتاب‌الهفوات آرد از محمدبن علی‌بن طاهربن الحسین که او گفت: احمدبن یوسف را لغزشهائی پیاپی بود تا در یکی از آنها بسر درآمد و آن حکایتی است که از علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور کند[5] و گوید عادت مأمون بر این رفته بود که پس از آنکه وی را بخور عود و عنبر میدادند میفرمود تا آتش از مجمر بیرون میکردند و بامر وی از لحاظ اکرام زیر دامن یکی از همنشینان وی می‌نهادند، یک روز که برحسب عادت مأمون را بخور دادند گفت تا بوی‌سوز بر پای یوسف‌بن صبیح نهند و یوسف گفت: این مردود و پس‌مانده بمن آرید؟ و مأمون گفت: آیا نسبت بما که بیک تن از خدام خود شش‌هزارهزار درم عطا دهیم این سخن گویند؟ قصد ما از این اکرام تو بود و معنی آنکه من و تو در یک بخور شریک و انباز باشیم سپس فرمود تا قطعات عنبری در نهایت جودت بیاوردند هر قطعهٔ آن بوزن سه مثقال و امر کرد تا یک قطعه در مجمره افکنند و احمد را بدان بخور دهند و سر او در گریبان کنند تا همه عطر در وی نفوذ کند و چنین کردند و قطعهٔ دوم و سوم نیز بعد از آن بهمان صورت در پرواره می‌انداختند و او استغاثه میکرد و فریاد میکرد و وی را بخانه بردند در حالیکه مغز وی بسوخته بود و بیمار گشت و بمرد بسال ۲۱۳ و بقولی ۲۱۴ هـ.ق. و کنیزکی که یوسف را بدو دلبستگی بود در رثاء او گوید:

و لو انّ میتاً هابه الموت قبله
لما جاءه المقدار وَ هُوَ هیوب
و لو ان حیّاً قبله هابه[6] الردی
اذا لم‌یکن للأرض فیه نصیب.

و باز او گوید:

نفسی فداؤک لو بالناس کلهمُ
ما بی علیک هتوا[7] انهم ماتوا
و للوری موتة فی‌الدهر واحدة
و لی من الهم و الأحزان موتات.

و از شعر احمد است که بدوستی نوشته:

تطاول باللقاء العهد منا
و طول العهد یقدح فی‌القلوب
اراک و ان نأیت بعین قلبی
کأنک نصب عینی من قریب
فهل لک فی‌الرواح الی حبیب
یقر بعینه قرب الحبیب.

و وقتی مردی در حضور مأمون باحمد دشنام گفت و احمد بخلیفه گفت: ای

۱ - نل: یعین. ۲ - تأتی.
۳ - لعله: و نائله. (مارگلیوث).
۴ - اتراب نامه، خاک برافکندن بر نامه باشد و آن برای خشک شدن مداد میکردند و نیز تفألی بود، چه در حدیث آمده است: اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة.
۵ - اصل الحکایة عند ابن ابی‌طاهر ص ۲۴۰، و قد غیرت تغییراً فاحشا. (مارگلیوث).
۶ - بتصحیح قیاسی مارگلیوث، و اصل: صابه.
۷ - لعله: لهنوا. (مارگلیوث).

امیرالمؤمنین من التفات داشتم که او چیزی را که بمن گفت دو چشم تو بدو املا کردند. و وقتی ابراهیم‌بن المهدی بدو گفت بنامه‌ای اسحاق‌بن ابراهیم موصلی را بخواند و احمد باسحاق نوشت: من انا عبده و حجتنا علیک اعلامنا ایاک و السلام.

عندی من تبهج العیون به
فان تخلفت کنت مغبونا.

و بروز عیدی مأمون را هدیه‌ای فرستاد و نوشت: هذا یوم جرت فیه العادة بأهداء العبید الی‌السادة و قد اهدیت قلیلاً من کثیر عندی و قلت:

اهدی الی سیده العبد
ما ناله الامکان والوجد
و انما اهدی له ماله
یبدأ هذا و لذا ردّ.

و شعر لطیف ذیل نیز احمد راست:

اذا ما التقینا و العیون نواظر
فألسننا حرب و ابصارنا سلم
و تحت استرقاق[1] اللحظ منا مودة
تطلّع سرّاً حیث لایبلغ الوهم.

و هم او راست در محمدبن سعیدبن حماد کاتب، و محمد جوانی ملیح بود:

صدّ عنّی محمدبن سعید
احسن العالمین ثانی جید
صدّ عنّی لغیر جرم الیه
لیس الا[2] لحسنه فی‌الصدود.

و بروزی که محمدبن سعید در برابر او بنوشتن مشغول بود احمد بعارض او دید که خط برآورده است و پارگکی کاغذ برگرفت و این شعر بنوشت و بسوی وی افکند:

لحاک الله من شعر وز ادا
کما البست عارضه الحدادا
اغرت علی تورد وجنتیه
فصیرت احمرارهما سوادا.

و او در جواب احمد نوشت: خداوند سید ما را در مصیبت من اجر جزیل کرامت کناد و عوض خیر دهاد.

و هم از شعر احمد است:

کثیر هموم النفس حتی کأنما
علیه کلام العالمین حرام
اذا قیل ما اضناک اسبل دمعه
یبوح بما یخفی و لیس کلام.

و وفات احمدبن یوسف پیش از مرگ برادر او قاسم‌بن یوسف‌بن صبیح بود، و قاسم در رثاء او گوید:

رماک الدهر بالحدث الجلیل
فعزّ النفس بالصبر الجمیل
اترجو سلوة و اخوک ثاو
ببطن الأرض تحت ثری مهیل
و مثل اخیک فلتبک البواکی
لمعضلة من الخطب الجلیل

وزیر الملک یرعی جانبیه
بحسن تیقظ و صواب قیل.

(معجم‌الأدباء ج ۲ ص ۱۶۰).

و رجوع به احمدبن یوسف (از وزراء مامون) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن الکماد، مکنی به ابوالعباس. او راست: زیج المقتبس من زیج الامد علی‌الابد و الکور علی‌الدور.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن مالک غرناطی رعینی اندلسی، مکنی بأبوجعفر اعمی‌البصیر و او دوست محمدبن جابر اعمی البصیر شارح الفیه بود و این دو تن را اعمی‌البصیر میگفتند. و چنانکه در الدررالکامنه آمده است وی عارف بنحو و فنون لسان و مقتدر در نظم و نثر و دین و نیکوخوی و بسیارتألیف در عربیت و جز آن بود و بدیعهٔ دوست خود محمدبن جابر را شرح کرده است و ابوحامدبن ظهیره از او اجازهٔ روایت دارد. مولد او پس از ۷۰۰ هـ.ق. و مرگ وی به نیمهٔ رمضان سال ۷۷۹ بود[3]. و از شعر اوست:

لاتعاد الناس فی اوطانهم
قلّ ما یرعی غریب الوطن
و اذاما عشت عیشاً بینهم
خالق الناس بخلق حسن.

و از شاگردان او یکی شیخ شهاب‌الدین احمدبن محمدبن جبارهٔ مقری نحوی، دیگری بهاءبن النحاس است. و او راست: تحفةالاقران فیما قریء بالتثلیث من حروف القرآن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمدبن احمد ازهری میقاتی، مکنی به ابوالعباس و ملقب بشهاب‌الدین. او راست: نزهةالنظار فی اعمال اللیل و النهار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف ابی‌یعقوب‌بن ابراهیم، مکنی بابوجعفر و معروف بابن‌الدایه و پدر او پسر دایهٔ‌بن المهدیست و یاقوت گوید: گمان برم که معروف بابن‌الدایة همان یوسف راوی اخبار ابویونس باشد و خدای تعالی داناتر است. پدر احمد، یوسف‌بن ابراهیم کنیت ابوالحسن داشت و از بزرگان کُتّاب مصر بود و از کیفیت انتقال وی ببغداد چیزی ندانم. او را مروّتی تام و عصبیتی مشهور بوده است. ابوالقاسم العساکری حافظ گوید: یوسف‌بن ابراهیم ابوالحسن الکاتب که ظاهراً بغدادیست در خدمت ابراهیم‌بن المهدی میزیست و بسال ۲۲۵ هـ.ق. بدمشق آمد و از عیسی‌بن حکم دمشقی طبیب نسطوری و شکلهٔ ام‌ابراهیم‌بن المهدی و اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت و ابواسحاق ابراهیم‌بن المهدی و احمدبن رشید کاتب مولی سلام الأبرش و جبرئیل‌بن بختیشوع طبیب و ایوب‌بن الحکم البصری معروف بکسروی و احمدبن هارون شرابی روایت کند و از او پسرش ابوجعفر احمد و رضوان‌بن احمدبن جالینوس روایت کنند و از ذوی‌المروآت بود و کتابی در اخبار متطببین نوشت. و حافظ گوید: شنیده‌ام که ابوجعفر احمدبن یوسف میگفت: احمدبن طولون پدر من یوسف‌بن ابراهیم را در خانهٔ خویش بند کرد و ابن طولون عادةً آن کس را بخانهٔ خود زندانی میکرد که امید خلاص برای آنان نبود و جماعتی از اهل ستر و عفاف بودند که یوسف‌بن ابراهیم متکفل همهٔ معاش آنان بود و آن جماعت گرد آمدند و برنشستند و به خانهٔ احمدبن طولون شدند و ایشان در حدود سی تن بودند و در مقابل دری از درهای خانهٔ ابن طولون که معروف بباب‌الخیل بود بایستادند و رخصت دخول خواستند و اجازت یافتند و درآمدند و محمدبن عبدالحکم و گروهی از اعلام اهل ستر مصر نزد ابن طولون بودند و گفتند: خداوند متعال امیر را تأیید فرماید حضور این جماعت و اشاره بابن عبدالحکم و دیگر حاضرین مجلس کردند]، در اینجا اتفاقی نیکوست که ما را به برآمدن حاجت ما امید میدهد از امیر التماس آن داریم که امیر از ایشان از حال ما بازپرسد تا بأمر و مقام و مکانت ما آگاه گردد. امیر سؤال کرد احمدبن عبدالحکم و دیگر حضار یکزبان گفتند که ما به بیشتر اینان معدلی خواستیم دادن و ایشان تن درندادند. پس امیر بآنان اذن جلوس داد و از حاجت ایشان پرسید. گفتند: ما را نرسد که از امیر خلاف مصلحت‌دید او دربارهٔ یوسف‌بن ابراهیم تمنی کنیم تنها درخواست ما این است که اگر امیر ارادهٔ قتل او دارد ما را بر او مقدم دارد. امیر پرسید که این خواهش را سبب چیست؟ گفتند: اکنون سی سال است که ما از حوائج معیشت هیچ نخریده‌ایم و بدر خانهٔ کس نیز نرفته‌ایم و او تنها کفاف ما را متعهد بوده است و سوگند با خدای که اگر او را مکروهی رسیدن خواهد ما پس از وی بقاء نخواهیم و در این وقت گریه بر ایشان افتاد و بآواز بگریستند. امیربن طولون گفت: خداوند شما را برکت دهاد حق نعمت او به نیکوئی گذاردید و احسان او را به بهترین صورتی جزا دادید سپس گفت: یوسف‌بن ابراهیم را حاضر آوردند و بایشان گفت: دست صاحب خویش گیرید و در امان خدا

---

۱ - لعله: استراق. (مارگلیوث).

۲ - در الاغانی: یتجنی.

۳- برخی تاریخ وفات او را بسال ۷۷۷ گفته‌اند.

بخانه‌هاتان بازشوید و یوسف بخانهٔ خویش بازگشت. و باز ابوجعفر احمدبن یوسف‌بن ابراهیم گوید. در ساعتی که پدر ما یوسف وفات کرد احمدبن طولون چاکران خود را امر داد تا بخانهٔ ما هجوم کردند و نامه‌های او از ما مطالبه کردند و از نامه‌ها مراد این بود که کتابتی از بغدادیان را بدست آرند و دو صندوق مکاتیب او را حمل کردند و مرا با برادرم نیز دستگیر کرده با صندوقها نزد ابن طولون بردند وقتی ما بخدمت او رسیدیم مردی از اشراف طالبیین پیش او بود پس امر داد تا یکی از صندوقها بگشودند و خادمی دست در صندوق برد و دفتری که پدرم جرایات اشراف و جز آنان در آن صورت کرده بود بدست او آمد و بیرون کرد و بدست ابن طولون داد و او آن دفتر بستد و ورق زدن گرفت و در امر استخراج از اوراق و دفاتر جلد و ورزیده بود و نام طالبی حاضر مجلس را در دفتر اجری‌خواران پدرم بدید و روی با طالبی کرد و گفت: شنیده‌ام که ترا از یوسف‌بن ابراهیم وظیفه بوده است. گفت: آری ای امیر من بدین شهر درآمدم و درویش بودم و یوسف مرا در سال دویست دینار جرایت مقرر داشت سپس بطول و منّ امیر غنی شدم و از قبول راتبهٔ او استعفا جستم. او بمن گفت: سوگند با خدای که تا سبب و وسیلهٔ مرا با رسول قطع نکنی، و چشمان طالبی پر اشک شد. پس احمدبن طولون گفت: خدای یوسف‌بن ابراهیم را بیامرزاد پس بمن و برادرم گفت: با شما کاری نیست بخانهٔ خویش بازگردید و ما بجنازهٔ پدر ملحق شدیم و این علوی نیز در تشییع و ماتم جنازه حاضر آمد و حقوق پدر ما بأحسن وجهی مکافات کرد. و باز یاقوت گوید: ابوجعفر احمدبن ابی‌یعقوب یوسف‌بن ابراهیم معروف بابن‌الدایة از فضلاء اهل مصر و معروفین آن بلاد است و از صاحبان علوم کثیره در ادب و طب و نجوم و حساب و جز آن است و پدر او ابویعقوب کاتب ابراهیم‌بن المهدی و رضیع وی بود و او را در اخبار طب تألیفی است. احمدبن یوسف در سال ۳۳۰واند هـ.ق. و گمان میکنم ۳۴۰ درگذشت. و از تصانیف اوست: کتاب سیرة احمدبن طولون و کتاب سیرة ابنه ابی‌الجیش خمارویه. کتاب سیرة هارون‌بن ابی‌الجیش و اخبار غلمان بنی‌طولون. کتاب‌المکافات. کتاب حسن‌العقبی. کتاب اخبارالأطباء. کتاب مختصرالمنطق و آنرا برای علی‌بن عیسی وزیر نوشته است. کتاب ترجمة کتاب الثمرة. کتاب اخبارالمنجمین. کتاب اخبار ابراهیم‌بن المهدی. کتاب‌الطبیخ. و ابن رولان[1] حسن‌بن ابراهیم گوید: ابوجعفر رحمه‌الله در غایت افتنان و یکی از وجوه کُتّاب فصحا و حُسّاب و منجمین مجسطی اقلیدسی و نیکومجالست و نیکوشعر بود و اجزائی از شعر وی مدون است. و او روزی بخانهٔ علی ابوالحسن علی‌بن مظفر کرخی عامل خراج مصر درآمد و سلام گفت. علی گفت: یا ابوجعفر حال تو چون است؟ و ابوجعفر ببدیهه این بیت گفت:

یکفیک من سوء حالی ان سألت به
انی علی طبریٍّ[2] فی‌الکوانین.

رجوع به معجم‌الأدباء ج ۲ ص۱۵۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف بونی، ملقب بشهاب‌الدین. او راست: بحرالوقوف فی علم الاوفاق و الحروف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف حریثی المدینی طریقةً والزبیدی نسباً، شافعی، مکنی بأبوالعباس. او راست: حزب الفتح من مانح النجح. و صدور الغشا عن درر العشا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف حلبی، مشهور بالسمین و ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن یوسف‌بن عبدالدائم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف دمشقی. مورخ. متوفی بسال ۱۰۱۹ هـ.ق. او راست: کتاب اخبار الدول و آثار الاول که در سال ۱۰۰۷ یا ۱۰۰۸ تألیف کرده است. و رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف سلیکی منازی، مکنی به ابونصر و مشهور بأبونصر منازی کاتب. از مردم منازگرد. رجوع به ابونصر منازی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف سندی حصکفی، ملقب بقاضی شهاب‌الدین. فقیهی از مردم حصن کیفا. او راست: کشف‌الدرر فی شرح المحرر در چهار جلد. و تحفةالفوائد لشرح العقاید و شرح طوالع‌الأنوار قاضی بیضاوی در کلام. وفات او بسال ۸۹۵ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسفشاه‌بن البارغون [اتابک...]، ملقب به نصرةالدین. اتابک لرستان (۶۹۵ - ۷۳۰ هـ.ق.). خوندمیر در حبیب‌السیر ج ۲ ص۱۰۳ آرد: وی[3] بعد از قتل برادر [اتابک افراسیاب‌بن یوسفشاه] بموجب فرمان غازان‌خان بلرستان رفته بر مسند ایالت نشست و ابواب معدلت و انصاف باز کرده و مدت سی‌وهشت سال در مملکت موروثی بدولت و اقبال گذرانید و در سنهٔ ۷۳۳ باجل طبیعی درگذشت و پسرش یوسفشاه در لرستان پادشاه گشت و مدت شش سال در لرستان حکومت نمود. وفاتش در ششتر فی سنة اربعین و سبعمائه (۷۴۰) اتفاق افتاد و در مدرسهٔ رکناباد مدفون شد -انتهی. وی یکی از مشهورترین امرای فضلویه است چه علاوه بر حسن سلوک با مردم و با علما و زهاد و اهل ادب و شعرا حشر و نشر داشته و نامی نیک از خود بیادگار گذاشته است. اتابک نصرةالدین احمد آداب مغول را در لرستان شایع ساخت و برای ترمیم خرابیهای عهد برادر در انشاء مدارس و رباطها و طرق سعی بسیار نمود و قریب ۱۶۰ زاویه یعنی خانقاه در بلاد مختلفه از آن جمله ۳۴ باب در ایذج پایتخت خود بنا نمود. ارتفاعات مملکت خود را سالیانه بسه سهم متساوی تقسیم میکرد و هر ثلث را بمصرفی میرسانید، یک ثلث آن صرف گذران معاش خود و اقارب و کسان خویش، یک ثلث صرف نگاهداری سپاهیان و ثلث دیگر آن صرف زوایا و مدارس میشد و خود او نیز از صلحا بود و غالباً در زیر لباس جامهٔ پشمینه می‌پوشید و بفقرا لباس و طعام میداد. اتابک نصرةالدین احمد در تاریخ ادبیات فارسی نیز ذکری بخیر دارد زیرا که سه کتاب فارسی بنام او تألیف شده و مؤلفین آن سه نام او را بنیکی باقی گذارده‌اند: اول تاریخ معجم فی آثار ملوک العجم تألیف شرف‌الدین فضل‌الله حسینی قزوینی، دوم معیار نصرتی در فن عروض و قوافی که آنرا شمس فخری اصفهانی در حدود سال ۷۱۳ بنام اتابک نصرةالدین احمد پرداخته است، سوم تجارب‌السلف که ترجمهٔ کتاب الفخری‌بن طقطقی است با اضافاتی بقلم هندوشاه‌بن سنجر نخجوانی. رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۰۹، ۴۴۰، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۹۳، ۵۱۵، ۵۲۰، ۵۲۲، ۵۲۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف عطار شافعی، مکنی به ابوبکر. او راست: شراب‌الفتوح و غذاءالروح.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف کاتب، مکنی به ابوالجهم. صاحب رسالهٔ حسن. و این رساله بقول ابن‌الندیم یکی از پنج کتابی است که همهٔ مردم بر خوبی آن همداستانند. و بعربی نیز شعر میگفته و مقل است و دیوان او پنجاه ورقه است. ابن‌الندیم او را یکی از بلغای عشرهٔ ناس میشمارد و نیز او را رسایلی است. و ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۳۷۲، ۳۷۳،

---

۱ - لعله: ابن زولاق. (مارگلیوث).

۲ - طبری، جنسی برد تُنُک است.

۳ - در حبیب‌السیر نام او اتابک نصرالدین احمدبن البارغون آمده و آن اشتباه است.

۳۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف کاتب، مکنی به ابونصر وزیر. متوفی بسال ۴۳۷ هـ.ق. او را دیوانی است و کشف‌الظنون آنرا بنام دیوان‌المغازی یاد کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف کواشی شافعی موصلی، مکنی به ابوالعباس و ملقب بموفق‌الدین. رجوع به احمدبن یوسف‌بن حسن‌بن رافع... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف المستعین... چهارمین امرای هودی سرقسطة (از ۴۷۸ تا ۵۰۳ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف مقری، معروف به تیفاشی و مکنی بأبوالفضل. او راست: قادمةالجناح فی‌النکاح. وفات وی بسال ۶۵۱ هـ.ق. بوده است. و رجوع به تیفاشی و احمدبن یوسف‌بن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف، مملوک. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف، منجم و مهندس. از منجمین مشهور. او راست: کتاب النسبة و التناسب و شرح الثمرة لبطلمیوس فی احکام النجوم. (ابن‌الندیم) (تاریخ‌الحکمای قفطی ص۷۸).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یوسف نیشابوری. محدث است. او از نیشابور بیمن شد و در آنجا حدیث فرا گرفت و در سال ۲۶۴ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یونس الحرّانی الاندلسی. او و برادرش عمر بمشرق رحلت کردند و از ثابت‌بن سنان و ابن وصیف الکحال و امثال آنان علم آموختند. رجوع بتاریخ‌الحکمای قفطی ص۳۹۵ س ۱۸ و ص۴۳۶ س ۱۴ و ص۴۳۷ س ۱ و عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳۰ و ج ۲ ص ۲۴۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یونس حنفی، مکنی بأبوالعباس و ملقب بشهاب‌الدین و معروف بابن‌الشبلی. یکی از فقهای حنفیه. او راست: کتاب مناسک ابن‌الشبلی و کتاب فتاوی ابن‌الشبلی، و این کتاب اخیر را نسبةً او علی‌بن محمد گرد کرده است و وفات علی‌بن محمد بسال ۱۰۱۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یونس العلوی. او راست: رجم‌الشهاب علی‌بن عبدالوهاب و در لکناو بسال ۱۲۹۷ هـ.ق. طبع شده است. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یهود [کذا فی کشف‌الظنون] شهاب‌الدین الدمشقی. او راست: کتاب نُظم‌التسهیل، و مراد از تسهیل تسهیل‌الفوائد و تکمیل‌المقاصد نحو شیخ جمال‌الدین ابوعبدالله محمدبن عبدالله المعروف بابن مالک طائی است. وفات او بسال ۸۲۰ هـ.ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابواسحاق. رجوع به احمدبن محمد ثعلبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبدیل. رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوبدیل شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبشر. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن معلی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالبقاء. رجوع به احمدبن ابی‌الضیاء... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به ابن لال... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به ابن منجویه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به ابن وحشیه و رجوع به احمدبن‌علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به ابوبکر ناصح‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن آدم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن ابی‌المجد ابراهیم خالدی ابیوردی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمد حلبی عطار... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن جابر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن سلمان‌بن حسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن شهبه... و ابن شهبه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن علی اصفهانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن علی حلوانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن‌علی معروف به خصافی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن علی خطیب بغدادی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن علی وراق رازی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن عمربن یوسف خفاف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن عمر شیبانی حنفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن عمروبن عبدالخالق... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن عمرو شیبانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن کامل‌بن خلف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر. رجوع به احمدبن محمد برقانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر جرجانی. رجوع به احمدبن ابراهیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر صیرفی. رجوع به احمدبن عبدان شیرازی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر صوانی. رجوع به احمدبن علی‌بن بدران... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوبکر غورجی. رجوع به احمدبن عبدالصمد هروی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به ابن جزار... و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ صص۳۷ - ۳۹ و ۴۵ و ۴۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن احمدبن هشام... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن جرج الذهبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن حمدان‌بن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن خمیس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن صالح طبری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن عبدالله سرماری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن عبید کوفی دیلمی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن علی بیهقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن السید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن محمدبن حسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن‌محمد امام طحاوی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر. رجوع به احمدبن نقنه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفربن ابی‌عبدالله جعفربن محمد السلیق‌بن عبدالله‌بن محمدبن حسن‌بن حسین الاصغربن آدم آل عبا علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌الصلوةوالسلم، جدّ امیر غیاث‌الدین محمدبن امیر یوسف. رجوع به حبط ج ۲ ص ۳۸۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوجعفر ثقفی. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن زبیر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالجناب. رجوع به نجم‌الدین کبری و رجوع به ابوالجناب و رجوع به احمدبن عمر خیوقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به ابوحامد احمدبن اسحاق... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به‌احمدبن ابراهیم‌بن محمدبن عبدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به

احمدبن حسن نیشابوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به احمدبن الخضر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به احمدبن علی شبلی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به احمدبن محمد اسفراینی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به احمدبن محمد صاغانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. رجوع به احمد خضرویه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد. در نامهٔ دانشوران آمده است، از فضلای منجمین اواسط مائهٔ چهارم هجریه است و معاصر بوده است با الطائع لله عباسی و زمان القادر بالله را نیز ادراک نموده. اصل او از صاغانست که قریه‌ای بوده است بمرورود خراسان، و نشو و نمای او در بغداد بوده است. بفنون علوم معروف و بعلم هندسه و هیأت مسلم عصر خویش خاصه در علم اسطرلاب و ساختن اجزاء و اعضای او بی‌نظیر و نیز در ساختن آلات و اعمال رصدیّه بیعدیل بود و در تمام این آلات از اسطرلاب و رصد و غیره تصرفات نیکو کردی که دیگر کسان و پیشینیان که از این علوم بهره داشتند ایشان را میسر نشدی و او نیز یکی از آن کسانیست که در دورهٔ اسلام مروج و مقنن قانون علم نجوم و اسطرلاب و هندسه است و سالهای دراز و ایام دیریاز در بغداد بساط تدریس گسترده داشت و تلامیذ بسیار در مدرس تدریس وی بترقیات کامل و فنون فضائل رسیدند. خلفای عباسی و سلاطین آل بویه او را محترم و مکرم میداشتند. از جمله مؤلفاتی که در ایام وی ترویج یافت این بود که بیاناتی را که در مجلس تدریس میگفت تلامیذ املا میکردند و ازبرایش میخواندند بر آنها تصدیق مینوشت و انتشار میداد. و اهالی فضل را زیاده به بیانات وی رغبت و میل بود و مورد استفادت. بهرحال در ترجمهٔ وی آورده‌اند که چون شرف‌الدولةبن عضدالدوله در بغداد عازم این شد که کواکب سبعه را رصد نماید و این کار بابوسهل و یجن‌بن رستم مقرر داشت چنانکه تفصیل آن در ترجمهٔ ابوسهل بشرح گذشت رصدخانه‌ای در بستان دارالمملکه بنا کردند، پس از انجام و اختتام آن رصدخانه شرف‌الدوله بفرمود تا جماعتی از اهالی فضل که در آن صنعت براعتی داشتند بر صحت آن عمل تصدیق بنویسند، ازجمله ابوحامد احمدبن محمد صاغانی بغدادی بود که شرحی بر صحت و خوبی آن رصد بنگاشت چنانکه اسامی ایشان در ترجمهٔ ابوسهل نگاشته شد. بالجمله آن فاضل دانشمند روزگارش در بغداد بتألیف و تدریس میگذشت تا برحسب رسم روزگار ایام زندگانی را بدرود نمود. سال وفاتش مضبوط نیست ولی از ترجمهٔ وی چنانکه مستفاد گشت مقارن بوده است با ۳۹۵ ه.ق.!! (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۶۷۲). و رجوع به احمدبن محمد صاغانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد، ملقب به بهاءالدین. او راست: کتاب مناقضات. و حاجی خلیفه گوید: و لما وقف علیها الشیخ تقی‌الدین السبکی انشدلنفسه:

ابوحامد فی‌العلم امثال انجم
و فی‌الفقه کالابریز اخلص بالسبک
فأولهم من اسفراین نشوة
و ثانیهم الطوسی و ثالثهم سبکی.

و الظاهر ان مراده بالاسفراینی ابواسحاق و بالطوسی الغزالی و کان لهما ایضاً تألیفان فی ذلک تعرّض لهما ابوحامد فی تألیفه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامدبن موسی‌بن حاتم‌بن عطیةبن عبدالرحمان، از مردم زندنه قریه‌ای به بخارا. محدث است و از سهل‌بن حاتم روایت کند. (تاج‌العروس مادهٔ زندن).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...) ابوحامد (شیخ...). خوندمیر در حبیب‌السیر ج ۱ ص۲۹۳ آرد: در این سال (۲۳۶ ه.ق.) شیخ ابوحامد سلطان احمد که درجهٔ او در زهد و عبادت و اظهار کرامت و خوارق عادت در غایت رفعت بود در قبةالاسلام بلخ از عالم انتقال نمود و قبر آن جناب در ظاهر بلدهٔ مذکور مشهور است و مطاف طوایف جمهور نزدیک و دور. مدت عمرش نودوپنج سال بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحامد مروزی. رجوع به احمدبن عامر ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحرث. رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوالحرث... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن آیبک شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن سباء(؟) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن عبدالله بکری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن عبدالله عجلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن عضدالدوله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن‌علی کاتب بتی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن فارس‌بن زکریّا... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم اشعری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن. رجوع به احمدبن محمدبن ابی‌الورد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن‌بن سباء المروزی. مؤلف تاریخ مرو. متوفی بسال ۲۶۸ ه.ق. رجوع بحبط ج۱ ص۲۹۷ و رجوع به احمدبن سباء... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن‌بن عبدالله‌بن رُزَیق دلال بغدادی. از محاملی روایت کند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسن یوسفی. رجوع به احمدبن عبدالقادر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به ابن‌زبیر ابوالحسین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به ابن قطان احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به احمدبن ابراهیم سیاری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به احمدبن ابی‌الحواری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به احمدبن علی‌بن ابی‌اسامة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به احمدبن علی زبیری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به احمدبن علی غسانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین. رجوع به احمدبن فارس‌بن زکریا... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالحسین معزالدوله. رجوع به احمد و ابن بویه و رجوع به معزالدوله ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوحفص. رجوع به احمدبن محمدبن احمد کاتب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالخطاب. رجوع به احمدبن علی‌بن عبدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالخیر. رجوع به احمدبن اسماعیل‌بن یوسف طالقانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوداجی (امیر...). جوانی رومی، از مقربان ملک اشرف‌بن تیمورتاش‌بن امیر چوپان. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص۱۷۸ و ۱۷۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوذر. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن محمد حلبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابورشاد. رجوع به احمدبن محمد اخسیکتی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوریاش. رجوع به احمدبن ابراهیم شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالرّیان. رجوع به احمدبن محمد اصفهانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوزرعةبن زین‌الدین

عراقی، ملقب به ولی‌الدین. وی منظومهٔ پدر خویش زین‌الدین را شرح کرده. رجوع به احمدبن عبدالرحیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوزید. رجوع به احمدبن زید شروطی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوسعید. رجوع به احمدبن محمدبن ربیخ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوسعید. رجوع به احمدبن محمدبن زیاد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوسعید. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالجلیل سجزی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوسلمةبن ابی‌نافع موصلی، تابعی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالسلیل. رجوع به احمدبن عیسی مکنی به ابوالسلیل شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوسلیمان. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوشریف. رجوع به ابوشریف و رجوع به احمدبن علی مجلدی جرجانی و رجوع به مجلدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوشقیر. رجوع به احمدبن حسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوصالح. رجوع به احمدبن عبدالملک نیشابوری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوطالب. رجوع به احمدبن ابی‌بکر العبدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوطاهر. رجوع به احمدبن علی‌بن عمر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوطاهر. رجوع به احمدبن علی مقری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوطاهر. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن سلفه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوطاهر. رجوع به احمدبن محمدبن العباس ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوطاهر سفیانی ابن محمدبن اسماعیل‌بن صباح (از مردم سِفیان قریه‌ای به هرات) الهروی السفیانی. مولد ۲۸۱ هـ.ق. وی از حسین‌بن ادریس الأنصاری و از او ابوبکر برقانی حدیث کند. وفات در حدود ۳۸۰ هـ.ق. (تاج‌العروس مادهٔ س ف ی).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعامر. رجوع به احمدبن عبدالملک... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به ابن خلکان و رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن خلکان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس احمدبن متوکل... و رجوع به معتمد علی‌الله احمدبن متوکل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابراهیم عینتابی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابراهیم نحاس دمشقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابی‌بکر حلوانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابی‌حاتم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابی‌الفضل اسعد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابی‌القاسم‌بن خلیفه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن ابی‌مرعشی حنفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن احمدبن احمدبن عبداللطیف شرجی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن احمد مکنی به ابن‌القاص شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن احمد بندنیجی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس (مولا...). رجوع به احمدبن اسماعیل کورانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن بختیاربن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن جعفر راضی بالله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن حسن‌بن قاضی الجبل حنبلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن خلف‌بن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن خلیل خوئی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن شهاب‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن صالح ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالرحمان ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالسلام کواری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالسید اربلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالعزیز فهری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالله الجزائری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبدالله صنعانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبیدالله‌بن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عبیدالله اصفهانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عثمان‌بن بناء ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی (امیر...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی‌بن تمات... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی‌بن معقل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی‌بن موسی‌بن ارفع... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی‌بن هشیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی اندلسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی قرشی بونی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی قسطلانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن علی قلقشندی مصری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عمار مهدوی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عمر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عمربن اسماعیل‌بن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن عمران الصاغانی المقری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن فرح اشبیلی و رجوع به ابن فرح شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن قاضی جمال‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالرحمان ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمدبن عیسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمدبن ولید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمدبن یحیی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمدبن یحیی البلدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمد ابدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن محمد اصبحی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به

احمدبن محمد تلمسانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن مهذب‌الدین ابی‌الحسن علی‌بن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمدبن یحیی‌بن یسار معروف بثعلب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمد بونی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمـ تیفاشی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به حاکم بامرالله ابوالعباس احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمد رسّام حموی... و احمدبن ابی‌بکر حموی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمد زاهد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمد سامری شامی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به احمد المنصوربن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به معتضد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس. رجوع به معتمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس‌بن ابی‌احمد طلحة‌بن الموفق‌بن المتوکل. رجوع به معتضد... و رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس‌بن عطاء. رجوع به ابوالعباس‌بن عطاء احمد.. شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس‌بن محمدبن زکریا. در نامهٔ دانشوران ج ۲ صص ۴۲۱ - ۴۲۲ آمده: اصلش از مردم نسای خراسان بوده ساکن مصر. نقل احوال وی را از کتاب شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری کرده‌اند و او مینویسد: شیخ عباس فقیر هروی او را بمصر دیده بود و شیخ عمو بمکه گوید: شیخ عباس ازبرای من حکایت کرد که همواره بر در سرای وی اسبان و ستوران بودی که مردمان بزیارت وی درآمدندی. و وقتی مرا گفت که: خیز و بر در سرای رو هرکس بدانجا آید ستور او را نگاه‌دار. بر دل من گذشت که کار نیکو بدست آوردم از خراسان به مصر آمدم که ستوربانی کنم مرا خود در خراسان فراغتی بود پس از آن خیال در آن حال کسی آمد که شیخ ترا میخواند چون بنزد وی درآمدم گفت: یا هروی هنوز بکمال نرسیده‌ای زود بُوَد که در صدر نشینی بر در سرای تو نیز زود باشد که ستوران بازدارند که کسی باید که آنان را نگاه دارد. گوید: من از آن ...وران توبه کردم مدتها بر در سرای وی ... بنزد وی بودی که سلطانیان و مردمان... د این درجه را آمدندی. وقتی از او پ... مزد بزرگان از ادب بچه یافتی؟ گفت: ... تنمودم. سال وفات وی چیزی فروگذا... در اواخ... حدود مائهٔ چهارم هجریه بوده است... انتهی. و رجوع به ابوالعباس احمدبن ...حمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس اندلسی. رجوع به احمدبن علی‌بن ابی‌بکر عبدری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس خیاط. رجوع به احمد خیاط شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس سروجی. رجوع به احمدبن ابراهیم سروجی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس سهروردی. از مشایخ مائهٔ چهارم هجریه است. او بزیاده بزهد و تقوی در میان این طبقه موصوف و معروف بوده و نامش احمد است و با جماعتی از بزرگان این طایفه صحبت داشته و با جماعتی از شیوخ در مکه مجاور بود مانند سیروانی و سرکی و ابواسامه و غیر ذلک از بزرگان این طایفه. خود حکایت کرده است که در روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند از این گروه و شیخ شیروانی نیز حاضر بود در آن حال قوّال چیزی برخواند شیخ سیروانی گریان گشت و برفت، قوم گفتند: این کار چه بود که کرد مگر بر سماع منکر شد با آنکه بزرگان از اهل حال و اعیان این طبقه سماع را جایز دانسته‌اند. شیخ ابوالحسن سرکی در میان جمع نشسته بود گفت: با خدای عهد کردم که اگر وی بر سماع منکر شده باشد من هرگز بسماع ننشینم و شیخ ابوالعباس گفت: من با تو موافقم و یک روز این هر دو تن برخاستند با جمعی دیگر و بسلام سیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند گفت: روزگاری من بر ریگ خفتم و دست بالین میکردم و نشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می‌نشستم اکنون بر فرش می‌نشینم و آن سوختگی بدایت حال از من نرفته مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم و آن حالات که از اهل سماع ظاهر میشود ببینم؟ معنی این بیان اینست که مرد سالک را اگر در بدایت حال سماع دست دهد بر او بحث و ایرادی نیست و اگر پس از کمال در مجلس سماع نشیند ازبرای وی حلال نبود و مورد طعن بزرگان از حال خواهد بود و تفصیل سماع در چند مورد در ترجمهٔ این طبقه نوشته شده و اشارتی در شرح حال شیخ ابوالحسن خرقانی در این مقام رفت. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۲۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس شافعی. رجوع به احمدبن محمدبن احمد فقیه... و رجوع به ابن قطان ابوالحسین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس المستنصر. رجوع به ابوالعباس احمد المستنصر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعباس المنصوربن محمد الشیخ. رجوع به ابوالعباس احمد المنصور... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالرحمان. رجوع به احمدبن شعیب و رجوع بنسائی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به احمدبن ابی‌دواد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به احمدبن سلیمان زبیری.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به احمدبن محمدبن یعقوب... و رجوع به ابوعبدالله بریدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به احمدبن محمد بریدی ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به احمد انطاکی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن عاصم. رجوع به احمد انطاکی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله خولانی. رجوع به احمدبن غلبون... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبدالله دمشقی. رجوع به احمدبن محمد ثعلبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعبک. رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن‌الحاج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعبید. رجوع به احمدبن محمدبن محمد هروی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعلی. رجوع به احمدبن اسماعیل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعلی. رجوع به‌احمد بن‌افضل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعلی رودباری. رجوع به ابوعلی رودباری احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعلی مسکویه. رجوع به ابوعلی مسکویه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعمر. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن طالب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعمر. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن عبدالملک اشبیلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعمروبن حفص. صحابی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالعنایات. رجوع به احمدبن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوعیسی. رجوع به احمدبن علی منجم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفتح. رجوع به ابن برهان ابوالفتح... و احمدبن علی‌بن برهان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفتح. رجوع به احمدبن علی مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفرج. رجوع به احمدبن علی مقری همدانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفرج. رجوع به احمدبن محمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضائل. رجوع به احمدبن عبداللطیف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به احمدبن ابی‌سعید میبدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به احمدبن سعید هروی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به احمدبن علی شرغی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به احمدبن محمدبن شهمردان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به احمدبن محمود ونکروذه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به احمد رانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالفضل... رجوع به ابوالفضل احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن عمر... و ابن‌الصفار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به احمدبن عبدالله بلخی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به احمدبن علی وزیر ابرقوهی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به احمدبن علی‌بن بحر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم... رجوع به احمدبن محمدبن احمد عددی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به احمدبن محمدبن عمر العتابی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم. رجوع به احمدبن محمد الحسنی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالقاسم مستعلی. رجوع به مستعلی، ابوالقاسم احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوکامل. رجوع به احمدبن محمد انبردوانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالکمال. رجوع به احمد قاسم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالکمال کریدی. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن احمد رسمی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمحامد. رجوع به احمدبن محمدبن مظفر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومحمد. رجوع به احمدبن اسماعیل ابی‌ثابت... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومحمد. رجوع به احمدبن عبدالقادر•حنفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومحمد مغفلی. رجوع به احمدبن عبدالله هروی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومحمود. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن هلال مقدسی و احمدبن ابراهیم مقدسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومروان. رجوع به احمدبن محمدبن (قاضی ابی‌عبدالله)بن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومصعب. رجوع به ابومصعب احمدبن ابی‌بکربن زرارة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمطرب. رجوع به احمدبن عبدالله مخزومی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمظفر (شریف...)بن احمد[1]بن ابی‌القاسم[2] الهاشمی، الملقب بالعلوی. ابوالفضل بیهقی آرد (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۰۱): حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر... در شوال سنة خمسین و اربعمائة (۴۵۰ هـ.ق.) و این بزرگ آزادمردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک‌شعر، و قریب صدهزار بیت شعر است او را در این دولت [غزنوی] و پادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمظفر خوافی. رجوع به ابوالمظفر خوافی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمعالی. رجوع به احمدبن عثمان‌بن عمر یقچی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمکارم. رجوع به احمدبن حسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمکارم. رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمواهب. رجوع به احمدبن ابی‌الروح... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالمواهب. رجوع به احمد علوی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوموسی. رجوع به ابوموسی احمد... و رجوع به یزیدیین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابومنصور. رجوع به احمدبن محمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالنجم. رجوع به منوچهری احمدبن قوص... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. او راست: مُنیة فی‌القراآت. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر احمدبن ابراهیم‌بن محمد السجزی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر قباوی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن ابی‌الحارث... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن الاسیر تکسینی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن حامدبن محمد آله اصفهانی و رجوع به ابونصر احمدبن حامد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر احمدبن عبدالباقی. رجوع به احمدبن عبدالباقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن ثابت... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن مجدالدوله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن محمدبن جریر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن محمدبن عمر العتابی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به احمدبن محمدبن مسعود وبری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر سامانی. رجوع به احمدبن اسماعیل سامانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر طالقانی. رجوع به ابونصر احمدبن ابراهیم طالقانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر، ملقب بقطب‌الدوله و مشهور باحمد اول ابن‌علی. از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان (از حدود ۴۰۱ تا ۴۰۷ هـ.ق.). رجوع به قطب‌الدوله ابونصر احمد اول ابن علی و رجوع به آل افراسیاب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر کاشی. رجوع به ابونصر احمد کاشی معین‌الدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونصر، نصرالدوله. رجوع به نصرالدوله ابونصر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابونعیم حافظ اصفهانی. رجوع به ابونعیم احمدبن عبدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابوالولید. رجوع به ابوالولید احمدبن ابی‌الرجا و احمدبن ابی‌الرجا... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابویعلی. رجوع به احمدبن‌علی‌بن مثنی و رجوع به ابویعلی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابویعلی. رجوع به احمدبن محمد بصری ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابویعلی سجزی. رجوع به احمدبن حسن‌بن محمود... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابهری، ملقب بسیف‌الدین. وی حاشیه‌ای بر شرح مختصر عبدالرحمن‌بن احمد ایجی نوشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابیوردی. رجوع به احمد باوردی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) احمد حشاد. او راست: مجموعة بهیة مشتملة علی اربع رسائل سنیة: ۱- تنویرالبصائر و دلیل‌الحائر. ۲- الفتح المبین فی‌الاستغاثه بالاولیاء

---

۱ - کذا فی تاریخ بیهقی ص ۲۰۱، و در چند سطر بعد آمده است که احمد نام جد اوست.

۲ - در تاریخ بیهقی چ ادیب: ابی‌الهیثم.

والصالحین. ۳- القول المعتبر فی‌القضاء و القدر. ۴- نقول السادة الثقاة فی ایصال ما یهدی من ثواب القرآن والاذکار للاموات. (مطبعة دارالتقدم ۱۳۲۳ ه.ق./ ۱۹۰۶ م.) (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) احول. رجوع به احمدبن ابی‌خالد احول شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اخسیکتی. نسب او چنین است: شیخ ابورشا احمدبن محمدبن قاسم‌بن احمدبن خدیو الاخسیکتی، ملة ...رد بذوالفضائل. صاحب بغیه بنقل از یاق... که: وی ادیبی فاضل و بارع ... نحو و لغت و نظم و نثر ماهر ب... د بسیاری از فضلاء خراسان از او ... آموختند. وی از ابوالمظفر السمعا... سماع دارد و او راست ... ه الزند و التاریخ. و کتاب زواید شرح ... کذب علیک کذا و نیز او را فی ق... یست بر جماعتی از قدماء فضلا و منافراتی با فحول کبراء. مولد وی در حدود سال ۴۲۰ ه.ق. و وفات وی بمرو فجأةً بسال ۵۲۶. (روضات ص۷۱). رجوع به احمدبن محمدبن قاسم شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اخشیدی. پنجمینِ امرای اخشیدی مصر و شام. او پس از وفات کافور اسود امارت مصر و شام یافت و دو سال امارت راند، سپس جوهر، قائد جیش معز لدین الله فاطمی از جانب خلیفه بحرب او شتافت و مصر را تسخیر و ضبط کرد و نام خلفای عباسی از خطبه بیفکند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اخفش اول. رجوع به احمدبن عمران‌بن سلامة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ادیب. رجوع به احمدبن محمدبن احمد مقری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اذرعی. رجوع به احمدبن حمدان‌بن احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اردبیلی (شیخ...). رجوع به احمدبن محمد اردبیلی معروف بمقدس شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اردستانی، ملقب بجمال‌الدین. او راست: محبوب‌الصدیقین.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ارزنجانی، ملقب به برهان‌الدین. او راست: اکسیرالسعادة فی‌التفسیر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ارسلان خازن. خازن سیمجوریان بوده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۰۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ارسلان. چنانکه از تاریخ بیهقی برمی‌آید وی از مقربان امیر محمد پسر سلطان محمود، بود و عبارت بیهقی در این باب چنین است: از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت: امیر محمد روزی دو سه چون متحیری و غمناکی میبود، چون نان می‌بخوردی قوم را بازگردانیدی ... دراز احمد ارسلان گفت: زندگانی خ... باشد، در باد، آنچه تقدیر است ن... ست خداوند بر غمناک بودن بس فاید... ود که ما بندگان سر شراب و نشا... شودا غلبه کند، فالعیاذ میترسیم که ... ارد. امیر رضی‌الله عنه تشبط بالله، و... (؟) و در مجلس چند قول آن روز ف... ود از من. و نیز از تاریخ مذکور برمی‌آید که احمد ارسلان از اعیان خدمتکاران محمد بوده و وقتی که امیر محمد گرفتار شد و او را از قلعهٔ کوهتیز بقلعهٔ مندیش میبردند احمد ارسلان با او هم‌زندان بوده است و او را بحکم بکتگین حاجب بند کرده‌اند. بیهقی در این معنی گوید: روز سیم حاجب برنشست و نزدیکتر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعهٔ مندیش برده آید تا آنجا نیکوداشته‌تر باشد... امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعهٔ کوهتیز با پیاده‌ای سیصد تمام سلاح با او... و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند، و چون ایشان را بجمله نزدیک خویش دید خدای را عزوجل سپاس‌داری کرد و حدیث سوزیان فراموش کرد. و حاجب نیز دررسید و دورتر فرود آمد و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه آنجا شهربند باشد. و دیگر خدمتکارانِ او را گفتند (چون ندیمان و مطربان) که هرکس پی شغل خویش روید. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵ و ۷۳ و ۷۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ازدی، معروف بقصار و مکنی به ابوالعباس. او راست شرحی بر قصیدهٔ بردهٔ بوصیری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) استاذ. رجوع به احمدبن صدر حریری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اسحاق افندی (خواجه). رجوع به احمدبن خیرالدین ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اسدی. رجوع به احمدبن علی‌بن احمد... نجاشی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اسعد افندی. نام دو تن از شیخ‌الاسلام‌های ترکیه است. رجوع بصالح‌زاده و عریانی‌زاده شود. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الاسکندری. رجوع به احمدبن محمدبن منصوربن ابی‌القاسم‌بن مختاربن ابی‌بکر الجذامی الاسکندری المالکی المکنی بابی‌العباس‌بن المنیر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اسکوبی. رجوع به والهی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اسود دینوری. یکی از شیوخ اهل طریقهٔ تصوف معاصر قشیری. رجوع به احمدبن محمود صوفی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اشبیلی، ملقب به ابن‌الحاج. نسب او چنین است: ابوالعباس احمدبن محمدبن احمد الاشبیلی. او راست: النقد علی‌المقرب. (روضات ص۸۶ س آخر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الاشهب الفیومی الترساوی. او راست: الاعتصام فی عقائد الاسلام، طبع سنگی مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۱۳ ه.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به احمدبن سعد... و روضات‌الجنات ص۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به احمدبن عبدالله و روضات‌الجنات ص۷۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به احمدبن محمدبن حسن... و روضات‌الجنات ص۶۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افضل. رجوع به احمدبن افضل شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افضل (امیر...). از امراء سلطان ابوسعید. رجوع بحبط ج۲ ص۲۲۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افضل‌الدین. رجوع به احمدبن ابی‌حامد کرمانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افغان. رجوع به احمد شاه افغان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افلاکی. او راست: مناقب‌العارفین و مراتب‌الکاشفین، فارسی در ترجمهٔ مولانا جلال‌الدین رومی که بسال ۷۷۰ ه.ق. بانجام رسیده است. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افندی (معید...). رجوع به دامادزاده و مفتی‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) افندی، مکنی به ابوبکر افندی‌زاده. یکی از شیخ‌الاسلام‌های دورهٔ سلطان مصطفی‌خان ثالث. او پسر ابوبکر تیره‌ایست. مولد او بسال ۱۰۹۷ ه.ق. بود. در جوانی داماد شیخ‌الاسلام محمود افندی شد. در ۱۱۴۲ ملای غلطه و در ۱۱۴۸ ملای مصر و در ۱۱۵۳ ملای مکه گردید و در ۱۱۵۷ قضای استانبول بدو دادند و در ۱۱۶۴ قاضی اناطولی و در ۱۱۶۹ قاضی عسکر روم ایلی بود، در صفر سال ۱۱۷۵ بسمت شیخ‌الاسلامی ترفیع یافت، پس از هشت ماه بعلت رخاوت او معزول شد و معهذا مورد انواع مکارم و انعام بود. در ۱۱۸۱ وفات کرد. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اقطع. رجوع به احمدبن

بویه و رجوع به معزالدوله احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) الألفی. یکی از موظفین مزارع امیر عمر پاشاطوسون. او راست: زراعةالقطن و مقاومة آفاته و تحسین انواعه، مطبعة المقطم بسال ۱۹۱۱ م. و خلاصةالرز. قال: انه استخلصه من مذاکراته التی قیدها اثناء اشغاله بزراعة الرز فی بعض جهات من مناطقه بمدیر یات الغربیه و البحیرة و الشرقیة، منطبعة مصر سنة ۱۹۱۵ و عنی احمد الالفی بنشر کتاب بلاغات‌النساء لأحمدبن ابی‌طاهر أبی‌الفضل. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الهی (شیخ...). او راست: شرح فارسی مبسوطی بر مفتاح‌الغیب صدرالدین قونوی، که بسال ۸۸۰ هـ.ق. بپایان رسیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) امام. رجوع به احمدبن محمدبن عمر العتابی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) امام السابق واللاحق. رجوع به احمدبن‌علی خطیب بغدادی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) امامی. قطب‌الدین (قاضی..). از بزرگان اواخر دولت تیموری. رجوع بحبط ج۲ ص۲۲۸ و ۲۵۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) أمین. استاد کلیة الآداب بالجامعة المصریة. یکی از بزرگان معاصر مصر. او راست: مبادی‌الفلسفة [معرب] منطبعة الصباح بسال ۱۳۳۶ هـ.ق./ ۱۹۱۸ م. (معجم‌المطبوعات). و نیز فجرالاسلام که جزء اول آن مکرر در مصر بطبع رسیده است و ضحی‌الاسلام در سه مجلد طبع قاهره در ۱۳۵۷ - ۱۳۶۲ هـ.ق. و نیز کتاب علم‌الاخلاق و مجموعهٔ مقالات او بنام فیض‌الخاطر در سه مجلد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) أمین‌بک. او راست: شرح قانون العقوبات الاهلی، القسم الخامس. در مطبعة الاعتماد بسال ۱۳۴۲ هـ.ق./۱۹۲۳ م. در دوازده جزء. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اندلسی. رجوع به احمدبن ابان... و رجوع بروضات‌الجنات ص۶۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اندلسی، ملقب به شهاب‌الدین. او راست: رفع‌الحجاب عن تنبیه الکُتّاب که آنرا بسال ۷۴۵ هـ.ق. تألیف کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) انصاری. رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) انطاکی. ابوعبدالله احمدبن عاصم. یکی از اعیان متصوفه. هجویری گوید: او عمری دراز یافته و صحبت اتباع تابعین درک کرده و از اقران بشر و سریّ بوده و مرید حارث محاسبی است و فضیل را دیده است. عطار در تذکرةالاولیاء (چ لیدن ج ۲ ص۱) آرد: آن امام صاحب‌صدر آن همام صاحب‌قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد عهد آن مقدس عالم پاکی احمدبن عاصم الانطاکی رحمةالله علیه از قدماء مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده‌ای تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته و بوسلیمان دارائی او را جاسوس‌القلوب خواندی از تیزی فِراست او و او را کلماتی عالی است و اشاراتی لطیف و بدیع داشت چنانک یکی ازو پرسید که تو مشتاق خدائی؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: بجهت آنکه شوق به غایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود؟ گفتند: معرفت چیست؟ گفت: مدارج آن سه است، مدرجهٔ اول: اثبات وحدانیت واحد قهار. مدرجهٔ دوم: بریده کردن دل از ماسوی‌الله و مدرجهٔ سوم آنک هیچکس را بعبارت کردن آن ره نیست، و من لم‌یجعل الله له نوراً فما له من نور[1]. گفتند: علامت محبت چیست؟ گفت: آنک عبادت او اندک بود و تفکر او دایم بود و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو درنگرند او نبیند و چون بخوانند نشنود چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی [کذا] روی بدو نهاد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و بهیچ‌کس امید ندارد. گفتند: خوف و رجا چیست و علامت رجا چیست و علامت هر دو کدامست؟ گفت: علامت خوف گریز است و علامت رجا طلب است هرکه صاحب رجاست و طلب ندارد او دروغزن است و هرکه صاحب خوفست و گریز ندارد کذّابست. و گفت: راجی‌ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که ترسناک‌تر بود بر نفس خویش که نباید کی نجاة نیابد و ترسناک‌تر خلق بهلاک کسی را یافتم کی ایمن‌تر بود بر نفس خود. آن ندیدی که یونس علیه‌السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد. و گفت: کمترین یقین آنست کی چون بدل رسد دل را پرنور کند و پاک کند از وی هرجا که شکی است تا از دل شکر و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر و عظمت خدای تواند بود و عظمت معرفت عظمت خدای بود. و گفت: چون اهل صدق بنشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلهااند در دلهاء شما روند و بیرون آیند. و گفت: نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمامی نعمت از خدای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت. و گفت: نشان زهد چهار است: اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص برای خدا و احتمال ظلم از جهت کرامت دین. و گفت: نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف. و گفت: هرکه بخدای عارف‌تر، از خدای ترسان‌تر. و گفت: چون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی به نگاه‌داشت زبان. و گفت: نافع‌ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی. و گفت: نافع‌ترین عقلی آن بود که ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای بر خود بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا. و گفت: نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین. و گفت: بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر، و خشم را در تو بمیراند. و گفت: زیان‌کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیتی کنی بر جهل. و گفت: هرکه اندکی را آسان شمارد و خرد گیرد زود بود که در بسیار افتد. و گفت: خواص غواصی می‌کنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه می‌گردند در بیابان غفلت. و گفت: امام جمله عملها علم است و امام جمله علمها عنایت. و گفت: یقین نوریست که حق‌تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جملهٔ امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جملهٔ حجابها که میان او و میان آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعهٔ جملهٔ کارهای آخرت میکند چنانکه گوئی او را مشاهده است. و گفت: اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود. و گفت: عمل کن و چنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او. و گفت: این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیامرزند آنچه از تو بگذشته است. و گفت: دواء دل پنج چیز است، هم‌نشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر. و گفت: عدل دو قسم است، عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است. و گفت: موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح

---

۱ - قرآن ۲۴/۴۰.

احمد.

و مخالف ایشانیم بهمتها. و گفت: خداوند می‌فرماید انما أموالکم و اولادکم فتنة[1]، و ما فتنة زیادت می‌کنیم. و نقلست که شبی سی‌واند کس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ بازآورند همه نان‌پارها بر جای خود بود که هیچ کس بقصد ایثار نخورده بود، مریدان را چنین تربیت کرده‌بود. رحمةالله علیه. در نامهٔ دانشوران ج ۳ ص۵۹ آمده: از بزرگان این طبقه و فضلای این سلسله است در فنون علوم او را ربطی کامل و بر علوم شریعت دانا بود و خود از عرفای اواخر مائهٔ دویم و اوائل مائهٔ سیم هجریه است و معاصر بوده است با هارون و مأمون عباسی و صحبت اتباع تابعین را دریافته و خدمت قدمای از مشایخ را ادراک نموده و مرید حارث محاسبی است و از اقران بشر حافی و سری سقطی بوده در بدایت حال بصحبت فضیل‌بن عیاض رسیده. و او را در طریقت بیاناتی است بس بلند ازجمله گفته است که: بر هیچ چیز و هیچ کسم حسد نیامد مگر از معرفت عارفانه نه معرفت تصدیقی. شیخ ابوعلی دقاق که شرح حالش در این کتاب مسطور است در ذیل این بیان گفته: معرفة رسمیة کقطرة رسمیة لا علیلاً تشفی و لا غلیلاً تسقی؛ معرفت رسمیة چون بارانیست تابستانی نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیرآب گرداند. و نیز از اوست: انفع الفقر ما کنت به متحملاً و به راضیاً؛ سودمندترین فقر آنست که بار آن ببری و بدان خشنود باشی. حاصل این بیان آنکه جمال خلق همه در اثبات اسباب بود و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع باو و رضا باحکام او و زیرا که فقر فقد سبب بود و غنا وجود سبب و بی‌سبب با حق بود و باسبب با خود پس سبب محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی عالم در کشف و سخط و این بیان خود واضحست در تفضیل فقر بر غنا. تا اینجا است آنچه از نفحات‌الانس نقل شد. اما یافعی از شیخ ابوعبدالله‌بن خفیف میگوید: وی عالم بود بر علوم شریعت و طریقت او را در این طبقه رتبتی بلند و مقامی رفیع. مولد و منشایش انطاکیه بود و تا اواخر زندگانی در آن شهر بزیست. و نیز از کلمات اوست که نگاشته: عالمی که از علم خود بهره نبرد، از دنیا و آخرت چه بهره برد؟ او راگفتند که بدترین رنجها در دنیا چه باشد؟ گفت: مجالست با نادان و حسد نزدیکان و ظلم همسایگان. سال وفات وی در دست نیامد ولی از ترجمه‌اش مستفاد گردید مقارن بوده است با اواسط مائهٔ سیم هجریه. والله تعالی اعلم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) اول (سلطان...). چهاردهمین پادشاه عثمانی. وی از ۱۰۱۲ تا ۱۰۲۶ هـ.ق. (۱۶۰۳ - ۱۶۱۷ م.) سلطنت رانده است. رجوع به احمدبن محمد پسر محمد ثالث شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...) اویس‌بن حسن بزرگ‌بن حسین گورکان. رجوع به احمدبن اویس ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ایلکانی (ایلخانی). رجوع به احمدبن اویس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) التنبکتی یا تمبقطی‌بن احمدبن احمدبن عمربن محمد اقبت الصنهاجی الماسی السودانی، معروف به بابا و مکنی به ابوالعباس. مولد او بسال ۹۶۳ هـ.ق. و وفات در ۱۰۳۲ بوده است. او نزد عم خود ابوبکر الشیخ الصالح نحو فرا گرفت و تفسیر و حدیث و فقه و اصول عربیت و بیان و تصوف و غیره را نزد علامهٔ بقیع آموخت و سالها ملازمت خدمت او کرد و از پدر خویش سماع حدیث و منطق دارد و او را بیش از چهل کتابست و مردم در طلب دانش بر او ازدحام کردند و ملازمت خدمت او داشتند و قضاة چند مثل ابوالقاسم‌بن ابی‌النعیم در وقتی‌که او بسن شصت‌سالگی رسیده بود و مانند ابوالعباس‌بن القاضی تلمذ او کردند و او را چندین بار منصب فتوی دادند. و در سال ۱۰۳۲ به تنبکتو درگذشت و بعضی وفات او را بسال ۱۰۳۶ گفته‌اند. از کتب اوست: تکملة کنایةالمحتاج. ارشادالواقف لمعنی نیة الحالف. افهام‌السامع بمعنی قول الشیخ خلیل فی‌النکاح بالمنافع. انفس‌الاعلاق فی فتح الاستغلاق من فهم کلام خلیل فی درک الصداق و فتح‌الرزاق فی مسالة الشک فی‌الطلاق، و این کتاب در فاس در مجموعه‌ای بسال ۱۳۰۷ هـ.ق. بطبع رسیده است و ترجمهٔ خلیل‌بن اسحاق المالکی و نیل الابتهاج بتطریز الدیباج و آن ذیل کتاب الدیباج در معرفة علماء مذهب تألیف ابن فرحون یعمری است. و او از سودان نیست بلکه از صنهاجه است از قبیله‌ای موسوم به مسوفه. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بابری. سیزدهمین از پادشاهان بابری هند (از ۱۱۶۱ تا ۱۱۶۷ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الباجی. نسب او چنین است: ابوالعباس احمدبن علی‌بن احمدبن یحیی‌بن خلف‌بن افلح‌بن رزقون القیسی الباجی ثم الخضراوی. صاحب بغیه بنقل از ابن‌الزبیر آرد که او نحوی لغوی حافظ جلیل راویه مکثر عدل فاضل متقدم در فنون معارف است و از او ابن‌الطلاع و ابن‌الاخضر و از او ابن خیر و جز او روایت دارند. وی در طلب علم غالب نواحی اندلس را بگشت و در اوکش قضاء راند و سیرت او پسندیده بود و ملازمت اقراء کرد و مردم از او اخذ علم کردند و در سال ۵۰۰ و بقولی ۵۴۲ هـ.ق.درگذشت. (روضات الجنات ص۷۹).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) باز اشهب. رجوع به ابن سریج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بازی‌بن محمدبن اسماعیل. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الباطرقانی. رجوع به کتاب محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰ شود. و باطرقان دهی است به اصفهان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) باوردی. نجیب‌الدین ابیوردی. عوفی در لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۴۷ در ذیل ترجمهٔ تاج‌الدین الآبی آرد: و بخط او دیدم در سفینهٔ نجیب‌الدین الابیوردی که نوشته بود:

دی خواجه نجیب احمد باوردی
گفتا چو تو از باغ هنر با وردی
اوراق سفینهٔ مرا تزیین ده
زآن غنچه که از گلبن طبع آوردی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بجائی. رجوع به احمدبن علی‌بن منصور الحمیدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بحرانی. نسب او چنین است: فخرالدین احمدبن عبدالله‌بن سعیدبن المتوج مشهور به ابن المتوج البحرانی. مؤلف روضات گوید: وی فاضلی معظم معروف بعلم و فضل و تقوی و در اسانید اصحاب ما موصوف است و از جملهٔ القاب او که در بعض اجازات قریب بعصر او مذکور است: خاتم المجتهدین المنتشر فتواه فی جمیع‌العالمین شیخ مشایخ‌الاسلام و قدوة اهل‌النقض و الابرام و او از شیخ ابوالعباس‌بن فهد الحلی و شیخ فخرالدین احمدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن محمدبن سبع‌بن سالم‌بن رفاعة السبعی فاضل فقیه مشهور و متوطن در بلاد هند غالباً میباشد و خود از اجلّ تلامذهٔ شهید و فخرالمحققین و پدر او شیخ عبدالله است. (روضات ص۱۹). و رجوع به ابن متوج شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بحرانی. صاحب روضات آرد: و او احمدبن محمدبن یوسف خطی بحرانی در اول و ثانی است. شیخ یوسف ذکر او آورده گوید: وی علامهٔ فهامه و زاهدی عابد، ورع، تقی و کریم بود و تصانیف او دال بر علو قدر او در معقول و منقول و فروع و اصول و دقت نظر و حدت خاطر و مزید بلاغت و فصاحت در تقریر و

---

۱ - قرآن ۲۸/۸، ۱۵/۶۴.

تحریر اوست و بعقیدهٔ من او افضل علماء بحرین است و صاحب ذخیره هفته‌ای دوبار بجهت مذاکره و استفاده با او خلوت میکرد چنانکه با محقق خوانساری شارح دروس همین شیوه داشت و نیز در اغلب لیالی در ایام اقامت احمد در خانهٔ وی به اصفهان از او مستفیض میشد و علامهٔ مجلسی در اجازه‌ای که بنام او کرده است پس از شطری از القاب او گوید: فوجدته بحراً زاخراً فی‌العلم لایساجل و القیته حبراً ماهراً فی الفضل لایفاضل و او شیخ شیخ سلیمان‌بن عبدالله ماحوزی بحرانی صاحب بلغةالرجال است و احمد راست: کتاب مصنف ریاض‌الدلائل و حیاض‌المسائل در فقه و صاحب ریاض‌المسائل فی شرح النافع اسم کتاب خود را از همین کتاب اقتباس کرده‌است و نیز او راست: رسالة فی عینیة صلوة الجمعة در ردّ بر رسالهٔ شیخ سلیمان‌بن علی‌بن ابی‌ظبیه شاخوری در حرمت آن و رسالة فی استقلال الاب بولایة البکر الرشید و دو رساله در منطق و رسالة فی البدأ و غیر آن. و او در حیات پدر با دو برادر خویش بطاعون عراق در سال ۱۱۰۲ هـ.ق. درگذشت و بجوار کاظمین علیهماالسلام مدفون شد. (روضات الجنات ص۲۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بخاری (امیر...). وی قصیدهٔ میمیهٔ جلال‌الدین را شرح کرده است. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بدیع‌الزمان همدانی. رجوع به احمدبن حسین‌بن یحیی‌بن سعید... و رجوع به روضات الجنات ص۶۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بدیلی (شیخ...). خوندمیر در حبیب‌السیر (ج ۱ ص۴۲۲ و ۴۲۳) در عنوان کشته شدن ملک مؤید و ملکهٔ ترکان و ذکر بعضی از منازعات سلطانشاه و تکش‌خان آرد: سلطانشاه بار دیگر بشادیاخ لشکر کشیده چون فتح میسر نشد بطرف سبزوار رفت و در تضییق اهل شهر کوشیده کار سبزواریان به اضطرار انجامید بنابر آن بشیخ احمد بدیلی که جمال حالش بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بود توسل جستند و شیخ بمجلس سلطانشاه رفته زبان بشفاعت اهل سبزوار بگشاد و سلطانشاه شیخ را تعظیم نموده قبول کرد که چون بشهر درآید مطلقا متعرض رعایا نشود بنابر آن سبزواریان ابواب شهر بازکردند - انتهی. و شیخ احمد از سبزوار بود وقتی که برای شفاعت از سبزوار بیرون می‌آمد اهالی بسبب انکاری که با اهل صفه و مشایخ داشتند او را فحش میگفتند و او گفته است: اگر قومی منکرتر از این طایفه بودی پیرم احمد این عاجز را آنجا فرستادی. و آن قوم تیر در عقب او انداختند چنانکه بعقب او رسید و شیخ احمد بدان التفات نکرد و او را در حقایق اشعار است از غزل و رباعیات و رسایل و این رباعی از اوست:

ای جان اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مقدسی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید
کائیّ و مقیم خطّهٔ خاک شوی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بدوی. رجوع به بدوی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) براده. او راست: رسالة فی امکان صناعةالصینی بالقطر المصری در بولاق بسال ۱۸۹۵ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) براسی ملقب بشیخ شهاب‌الدین و معروف به شیخ عمیره. او راست: شرح البسملة و الحمدله.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بردعی. او راست حاشیهٔ ممزوجی بر شرح العقائد که در سال ۸۵۰ هـ.ق. باتمام رسیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) برقی. رجوع به ابن محمدبن خالد... و احمدبن ابی‌عبدالله محمد... و رجوع بروضات الجنات ص۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) برلاس فارسی. رجوع به احمدبن علی (امیر) برلاس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بَرمَک. لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل را از احمد برمک برای کلمهٔ ملک بمعنی سپیدی‌بن ناخن شاهد می‌آورد:

ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) برهان‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالله سیواسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) برهان‌الدین. رجوع به احمد ارزنجانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بریدی. رجوع به احمدبن محمدبن یعقوب... و ابوعبدالله بریدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بزّاز. رجوع به احمدبن عمروبن عبدالخالق... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بُسری. رجوع به احمدبن ابراهیم بُسری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بشر قنبری. محدثی از اولاد قنبر مولی علی علیه‌السلام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بغدادی. رجوع به احمدبن علی‌بن ثابت... و رجوع بروضات‌الجنات ص۷۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) البلدی. رجوع به احمدبن احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) البلدی. رجوع به احمدبن حسین‌بن زیدبن فضالة البلدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بلیغ أفندی. او راست: کنزاللآل فی‌الحکم والامثال علی السنة الحیوانات والطیور طبع المدارس الملکیة بسال ۱۲۸۹ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بناکتی (امیر...). خوندمیر (در دستور الوزراء ص۲۶۳) آرد: وزیر قوبلاقاآن‌بن تولی‌خان‌بن هولاکوخان بود و در تقویت اهل اسلام و تمشیت مهام امت حضرت خیرالانام سعی و اهتمام تمام مینمود. در روضةالصفا مسطور است که قوبلاقاآن زمام امور وزارت را در قبضهٔ درایت چهارکس که در کیش موافق یکدیگر نبودند نهاد، تا بواسطهٔ اختلاف عقیده صورت موافقت میان ایشان روی ننماید و اموال دیوانی از خیانت مصون و محروس ماند و از جملهٔ وزرای اربعه یکی امیراحمد بناکتی بود و دیگر از اهل خطای و چون امیراحمد بکفایت و کیاست از سایر وزراء امتیاز و استثناء داشت قاآن بنظر اعزاز در وی نگریسته، در فیصل امور مملکت از صوابدید او تجاوز نمیکرد. وزیر خطائی برو حسد برده، منتهز فرصت می‌بود که خدمتش را از پای درآورد، در زمانی که قوبلاقاآن از دارالممالک خویش به ییلاق رفته، وزرا را جهت تمشیت امور مملکت در شهر گذاشته بود وزیر خطائی با اتباع خویش قرار داد که در خفیه امیراحمد را از میان بردارند و رکابدار امیراحمد از کیفیت حادثه آگاهی یافته، ولی‌نعمت خود را مطلع گردانید. امیراحمد همان شب چهل سر اسب صبارفتار از طویلهٔ قاآن گرفته، خود را از شهر بیرون انداخت و چون بموضعی که مستحفظان طریق نشسته بودند و از جسری عبور میبایست نمود رسید او را از عبور مانع آمده، گفت و گوی آغاز کردند. در اثنای قیل و قال وزیر خطائی از عقب امیراحمد شتافته و عنان اسبش گرفته، گفت: قاآن ما را جهت سرانجام مهام دیوان گذاشته است، تو بی‌مشورت کجا میروی؟ امیراحمد جواب داد که: من حسب الحکم بملازمت قاآن میروم. مقارن این حال جمعی از ملازمان قاآن از اردو بشهر می‌آمدند. بسر پل رسیده و امیراحمد استغاثه نزد ایشان برده، آن جماعت او را از چنگ وزیر خطائی خلاص کردند و امیراحمد به اردو شتافته، طبقی سیاه پر مروارید سفید بود و کاردی بر زبر آن نهاد، ترغوئی سرخ بر آن پوشید و بنظر پادشاه دادگستر رسانید قاآن پرسید که: سبب این ترتیب چیست؟ جواب داد که: در بدایت

حال که ببندگی قاآن رسیدم ریش من مانند این طبق سیاه بود و در ملازمت آستان سلطنت آشیان بسان مروارید سفید گشت. اکنون وزیر خطائی داعیه دارد که بکارد حلق مرا مانند این ترغو سرخ گرداند. نایرهٔ غضب قاآن از استماع این سخنان اشتعال یافته، به احضار وزیر خطائی مثال داد و قبل از وصول ایلچیان وزیر خطائی از کیفیت آگاه شده، بقلعه‌ای که در تصرف گماشتگان حاکم ماچین بود پناه برد، اهالی قلعه از قدوم او مستبشر و بوصول او مستظهر گشتند. قاآن حکم فرمود که جمعی از امراء با طالب منجنیقی که در آن اوان از بعلبک آمده بود و در آن فن مهارت بی‌نهایت داشت بمحاصرهٔ آن حصار اقدام نمایند. امراء بظاهر آن حصن حصین رفته بموجب فرمودهٔ پادشاه روی زمین قیام نمودند. وزیر خطائی در خفیه به امراء پیغام داد که: من زیاده گناهی ندارم. غایتش آنکه بنابر عداوتی که در میان ارباب مناصب میباشد من و امیراحمد دایم قصد یکدیگر میکردیم و او فرصت یافته، مزاج همایون قاآن را بر من متغیر گردانید اکنون اگر قاآن مرا بجان امان بخشد این قلعه را که استظهار اهل ماچین بدانست تسلیم نمایم. امراء فی‌الحال فرستادهٔ او را نزد قاآن فرستادند. قاآن امان‌نامه‌ای و شمشیری جهت وزیر خطائی ارسال داشت و وزیر مطمئن گشته، بهنگام فرصت رخنه در دیوار حصار افکند و حاکم قلعه برین مکیدت اطلاع یافته بصوب هزیمت شتافت و آن قلعه در حوزهٔ تصرف ملازمان قاآن درآمده، چون وزیر خطائی بنظر پادشاه رسید نوبت دیگر منصب وزارت را بشرکت امیراحمد به وی مفوض کردند و بعد از انقضای نه سال ازین حالت کرت دیگر نایرهٔ حسد وزیر خطائی در التهاب آمده، با یکی از متزهدان خطائی در قتل امیراحمد اتفاق نمود و بدان واسطه رشتهٔ حیات خود را نیز بقطع رسانید. بیت:

بداندیش هم در سر شر رود
چو کژدم که با خانه کمتر رود.

مفصل این مجمل آنکه: در آن اوان در خطای زراقی پیدا شده، بانواع مکر و شعبده جمعی کثیر از اهالی آن مملکت را مرید و معتقد خود گردانید. وزیر خطائی در دفع امیراحمد، با وی مشورت کرده، بوقتی که قاآن در ییلاق بود مقرر چنان شد که دوهزار کس از مریدان آن متزهد به دره‌ای که در چهار فرسخی شهر خانبالیغست روند و هزار کس متعاقب یکدیگر بشهر درآمده، آوازه دراندازند که: شاهزاده چیمکیم‌بن قوبلاقاآن می‌رسد. تا امیراحمد باستقبال بیرن آید و خاطر از ممر او جمع سازند. القصه وزیر خطائی پوشیده و پنهان با آن دو هزار جاهل نادان بآن دره شتافته، جمعی را متعاقب بشهر فرستاد تا آوازهٔ وصول شاهزاده چیمکیم درانداختند و بعضی از اهل تزویر و نفاق بسمع امیراحمد رسانیدند که: قاآن بجهان جاویدان خرامیده و اینک شاهزاده چیمکیم میرسد و ما را نزد شما فرستاده که اسباب تعزیت مرتب دارید. اما این راز سربسته را پیش هیچ کسی مگشائید و امیراحمد بترتیب مایحتاج عزا مشغول گشته هرچند کسان میفرستاد که از ساعت وصول چیمکیم آگاهی یافته، باستقبال شتابد خطائیان ایشان را بدرجهٔ شهادت میرساندند و چون زمانه لباس سوگواران پوشیده، پاسی از شب بگذشت شموع و مشاعل پیدا شده، مردم متواتر خبر آوردند چیمکیم در محفه نشسته می‌آید و امیراحمد باستقبال بیرون رفته، چون نزدیک خطاییان رسید، او را در میان گرفته، بعز شهادت رسانیدند و نوکران امیراحمد که مسلح بودند از عقب آمده، تیرباران کردند. از آن جمله تیری بر مقتل وزیر خطائی خورده، او نیز هلاک شد. بیت:

خار که دارد بزبان نیشتر
هم ز بخلیدن شکند بیشتر.

و چون قاآن این حادثه را شنید بغضب رفته از ییلاق جمعی فرستاد که موافقان وزیر خطائی را بدست آورده، بر دار اعتبار کشیدند و امیراحمد را تجهیز و تکفین کرده، در موضعی مناسب مدفون گردانیدند -انتهی. و رجوع بحبط ج۲ ص۲۲ و تاریخ مغول اقبال ص۱۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بنی‌الاغلب. ششمین کس از بنی‌الاغلب. (۲۴۲ تا ۲۴۹ هـ . ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بوعمرو. از زعمای طالقان و از مقربان امیر سبکتگین. رجوع بتاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۰۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بوناصر مستوفی پدر عبدالملک مستوفی دبیر. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۰۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بونی قرشی‌بن علی (شیخ...) مکنی به ابوالعباس و ملقب به شیخ محیی‌الدین. او راست: رسالة الشهود فی‌الحقائق و کتاب الحروف و العدد و مطلع العزائم و رسالة التجلیات و الرسالة النونیة فی‌الحقیقة الانسانیة و الرسالة الجیمیّة و الرسالة اللامیّه و اسرارالادوار و تشکیل‌الانوار در طلسمات و تنزیل الأرواح فی قوالب الاشباح و التوسلات الکتابیة و التوجهات العطائیة. و مواقف الغایات فی اسرار الریاضات و شرف الشکلیات و اسرار الحروف الوردیات. (کشف‌الظنون). و رجوع به احمدبن علی‌بن بونه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بهاءالدین. رجوع به احمدبن عبدالکافی سبکی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بهاءالدین. رجوع به احمدبن علی سبکی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیانی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیانی‌بن قاضی فاضل عبدالرحیم مصری مکنی به ابوالعباس. فقیهی از مردم مصر متوفی بسال ۶۴۳ هـ . ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیتکچی. از امنای امیر ارغون. رجوع بحبط ج۲ ص۳۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیجان پسر یازیجی (شیخ...). یکی از مشایخ دورهٔ سلطان مرادخان ثانی و او برادر یازیجی اوغلی شیخ محمد صاحب محمدیهٔ مشهور است و مانند برادر خویش مقیم کالی پولی بود و قبر او بدانجاست و او را نیز بطرز محمدیه کتابی است بنام انوارالعاشقین. رجوع بقاموس‌الاعلام و رجوع به احمد بیجان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیرونی. رجوع به ابوریحان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیضاوی. رجوع به احمدبن شمس‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیهقی. رجوع به احمدبن حسین‌بن علی... و ابوبکر بیهقی و رجوع به روضات الجنات ص۶۹ شود. و نیز او راست: ترغیب الصلوة و معالم السنن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیهقی. رجوع به احمدبن علی بیهقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) بیجان. او راست: عجائب‌المخلوقات ترکی که آنرا در شهر کالی‌پولی در تاریخ فتح قسطنطنیه نوشته و گفته‌است که آن ترجمهٔ کتابی است عربی بهمت شیخ خویش حاج بیرام. (کشف الظنون). و رجوع به احمد بیجان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) پاره‌پاره. رجوع به پاره‌پاره‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) پسوی (خواجه). از اولاد محمد حنفیه که شاهرخ‌میرزا بر مزار وی عمارتی عالی ساخت. (حبط ج۲ ص۱۵۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) التابعی نجل احمد التابعی السروی دارای گواهینامهٔ دارالعلوم خدیویه و مستخدم دیوان عموم الأوقاف. وی در سنهٔ ۱۸۰۹ م. بپاریس رفت و چهار سال بدانجا در مدرسهٔ السنهٔ شرقیه تدریس زبان عربی کرد. او راست: العمل المبرور که در مصر بطبع رسیده است. و مرشد الخلق الی الطریق الحق و هو فی الدلائل علی وجود الخالق و آن در مطبعه

التقدم بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الائمة. رجوع به احمدبن علی‌بن هشیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الاسلام. رجوع به احمدبن عبدالعزیز... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالقادر حنفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به احمدبن عثمان‌بن ابراهیم صبیح ترکمانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به احمدبن عطاءالله اسکندرانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الدین. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالکریم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تاج‌الدین حنفی. رجوع به احمدبن ابراهیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تجیبی. ابن بشر. معروف به ابن اغبس. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) ترجمان. او راست: البرهان الصحیح فی بشائر النبی والمسیح چاپ مطبعة المنار ۱۳۲۹ هـ.ق. والسفر الجلیل فی ابناء الخلیل چاپ مطبعة المنار ۱۳۳۲ هـ.ق. و فتح‌الملک العلام فی بشائر دین الاسلام. و فیه ختام نبوة دانیال و انطباقها علی النبی. جمع نصوصه احمد افندی ترجمان و تولی انشاء محمد افندی حبیب صاحب مکتبة المعرض العام بمصر مع مراجعته علی‌النصوص العبرانیة و موافقة علماء الاسرائیلیة علیها. و این کتاب در مطبعة الحمیدیه بسال ۱۳۲۲ هـ.ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ترخان. در حبیب‌السیر، نام وی، با عنوان سیدی و امیر سیدی ذکر میشود و چنانکه از تضاعیف این کتاب برمی‌آید این مرد از شجعان و بزرگان زمان امیرتیمور و جانشینان او بوده است و مدتی حکومت هرات و اندخود را عهده‌دار بوده و تا سال ۸۶۲ هـ.ق. از وی نام برده میشود. در قسمتهای مختلفهٔ حبیب السیر دربارهٔ وی چنین آمده است: در ظفرنامه و مطلع‌السعدین مسطور است که چون صاحبقران منصور شنود که قیصر را دست‌بسته بسدهٔ سنیه حاضر گردانیده‌اند فرمود تا او را دست گشادند و بتعظیم و احترام درآوردند و در مقامی لایق نشاندند اما حضرت مخدومی ابوی در روضة الصفا از والد بزرگوار خویش سید خاوندشاه رحمه‌الله نقل نموده‌اند که سیدی احمد ترخان که در آن شب یکی از حاضران مجلس صاحبقران بود گفت: ایلدرم بایزید را دست‌بسته بپارگاه خجسته درآورند. آن حضرت نخست قیصر را سخنان درشت گفت آنگاه فرمود تا دست او را گشاده بنشاندند... (ص۱۶۵) و در رفتن میرزارستم بآستان خاقان... آورده: بطرف کنار آب آمویه رفت و از آنجا به اندخود افتاده والی آن سیدی احمد ترخان شاهزاده را در مقام مناسب فرود آورد و کیفیت حال بحضرت خاقان سعید عرضه داشت کرد. آن حضرت از غایت مکرمت در باب سفارش میرزا اسکندر نامه‌ای به میرزا پیرمحمد نوشت و نزد سیدی احمد ترخان فرستاده پیغام داد (ص۱۸۵) و در قسمت رفتن شاهرخ از خراسان بعزم تسخیر آذربایجان آورده است: ... بدستور معهود میرزا الغ‌بیک گورکان بمحافظت ترکستان و ماوراءالنهر و میرزا سیور غتمش بضبط کابل و غزنین و زابلستان تعیین یافته امیر سیدی احمد ترخان بحکومت دارالسلطنهٔ هراة مقرر گشت. در ذکر وقایع پس از مرگ شاهرخ گوید:... و تفصیل این اجمال آنکه هم در آنروز که در مملکت ری واقعهٔ هائلهٔ حضرت خاقان سعید اتفاق افتاد مهدعلیا گوهرشادآغا قاصدی همراه شمال و صبا بهراة فرستاد و کیفیت حال را اعلام داد میرزا علاءالدوله که در آن بلده حاکم بود چون آن خبر شنود از فوارهٔ دیده جوی خون بر... و خاطر بر آن قرار گرفت که اطاعت میرزاالغ بیک نموده... آنگاه میرزاصالح‌ولد پیر محمد شیرازی را با امیر اویس ترخان و احمد ترخان و جمعی از مشاهیر شجعان بدفع میرزا عبداللطیف نامزد فرمود و میرزاصالح و رفقا بمشهد مقدس شتافته خبر بی‌سامانی از سوی شاهزاده متواتراً شنودند لاجرم بفتح امیدوار گشته بصوب نیشابور ایلغار کردند و صبح شنبه سیزدهم ماه صفر بیک ناگاه در قیتول میرزاعبدالطیف... تاخته مهدعلیا و امراء ترخانی را از میان اعدا بیرون آوردند و در موضعی مناسب صف قتال آراسته... و بنفس نفیس بر صف اعدا تاخته... بعد از آن میرزا صالح و ترخانیان در ملازمت نعش مغفرت انتما و مراجعت مهدعلیا گوهرشادآغا عازم هراة گشتند. (ص۲۰۸). در ذکر سلطنت میرزا شاه‌محمود آورده: و از هراة نیز قاصد امیر حسینعلی آمده عرضه داشت نمود که در روزی که خبر واقعهٔ محنت‌اندوز پادشاه مرحوم بشهر رسید میر رجب داروغه از محافظت میرزا ابراهیم غافل گشته و شاهزاده از محبس بیرون جسته و بخانهٔ احمد ترخان رفته و باتفاق جناب امارت پناهی بدامن کوه مختار شتافته... (ص۲۲۷). و در ذکر جلوس میرزا ابراهیم سلطان آورده:... نخست سپاه میرزا شاه محمود غالب گشته میمنه و میسرهٔ مخالف را گریزانیدند. عاقبةالامر امیر احمد ترخان با پردلان قول متوجه دشمنان شده کمال شجاعت و بهادری بظهور رسانیدند و میرزا ابراهیم بعد از آنکه مغلوب گشته بود ظفر یافته... (ص۲۲۹). و در ذکر توجه میرزا سلطان ابراهیم بصوب مملکت جرجان و منهزم گشتن از صولت سپاه میرزا جهانشاه ترکمان آورد: .... و این واقعه در روز سه‌شنبه ۲۵ محرم سنهٔ ۸۶۲ هـ.ق. بوقوع انجامید و میرزا ابراهیم چون از آن معرکه فرار نمود مانند قمر در وقت سرعت سیر لحظه‌ای در هیچ منزل نیاسود تا روز یکشنبهٔ ماه صفر؟ با معدودی از ملازمان خود را بهراة رسانید چون امیر احمد (؟) حاکم هراة از قرب وصول شاهزاده خبر یافت بلوازم استقبال استعجال نمود... (ص ۲۳۰). و در توجه سلطان سعید بعزم رزم... آورده: در تضاعیف این حالات احمد ترخان باتفاق بعضی از قرتبان (؟) میرزا ابراهیم روی‌گردان شده بملازمت میرزا جهانشاه شتافتند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ترمذی ملقب به ناصرالدین. او راست: اصابة الرأی والاقوال و طهارة الذیل والافعال.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تفتازانی ملقب به سیف‌الدین. چنانکه از تضاعیف کتاب حبیب‌السیر برمی‌آید وی از بزرگان دین و شیخ‌الاسلام اواخر مائهٔ نهم و اوائل مائهٔ دهم هجری بوده است و نام او در کتاب مزبور پیوسته با مولانا ذکر میشود و با لقب سیف‌الملة و الدین نیز آمده است و تا سال ۹۱۶ هـ.ق. از وی نام برده میشود، نظام‌الدین عبدالعلی بیرجندی منجم و جغرافیادان و دانشمند این زمان در برخی از علوم نزد وی تلمذ کرده است. مقام این مرد بدان جای‌گاه بوده است که سلاطین و امرا با او مشورت میکردند و برای نصیحت شاهزادگان انتخاب میکردند و او را در هرات مدرسه‌ای بوده است که مجلس مشورت در باب واقعهٔ محمدخان شیبانی در آنجا منعقد شده، و عقد ازدواج شاهزادگان بدست این مرد بسته میشده است و او راست: کتابی بنام رسالة‌الصید و حاشیه‌ای بر شرح تلخیص جدّ خود سعدالدین تفتازانی و آنچه در حبیب‌السیر دربارهٔ او در جاهای مختلف آمده چنین است: سید صدرالدین الحسینی از اجلهٔ سادات خراسان بوده همواره در طریق زهد و تقوی سلوک مینمود.

از جامع فضائل نفسانی شیخ‌الاسلام سیف‌الدین احمد تفتازانی چنان استماع افتاد... (ص ۲۱۲). قاضی شمس‌الدین مسکین بصفت علم و تقوی... از جناب مولانا شیخ‌الاسلامی سیف‌الدین احمدالتفتازانی استماع افتاد که میرزاالغ بیک گورکان در ایام سلطنت... (ص ۲۲۰). و در اوائل سنهٔ اثنی و تسعین و ثمانمأة (۸۹۲ هـ.ق.) بساعتی مسعود و زمانی محمود سادات و قضاة و علماء در مجلس اشرف اعلی اجتماع نموده جناب شیخ الاسلامی مولانا سیف‌الدین احمد التفتازانی آن دو گوهر بحر کامرانی را با یکدیگر عقد بست... (ص ۲۶۴). و روز یکشنبه سیم رجب ۹۰۳ هـ.ق. سادات و قضات و اکابر و اشراف در باغ زاغان مجتمع گشته جناب شیخ الاسلام مولانا سیف‌الملة و الدین احمد التفتازانی در ساعتی که مانند نام شاهزاده مسعود بود... و قبل از وقوع جنگ تشین بروزی چند خاقان سعادت قرین جناب شیخ‌الاسلامی سیف‌الملة و الدین احمد التفتازانی و شیخ جلال‌الدین ابوسعید بورانی و سید غیاث‌الدین محمد صدر را بجانب گرمسیر فرستاده بود تا میرزا بدیع‌الزمان را نصیحت نموده... و شنیدند که سلطان بدیع‌الزمان میرزا بر سبیل ایلغار لشکر بسر پدر نامدار کشیده است بنابر آن شیخ الاسلام عنان مراجعت بدارالسلطنهٔ هراة انعطاف داد.... (ص ۲۷۷).
و جهة اطمینان میرزا بدیع‌الزمان و امراء عالیشأن جناب شیخ الاسلامی سیف‌الملة والدین احمد التفتازانی و شیخ جلال‌الدین ابوسعید بورانی و سید نظام‌الدین سلطانعلی مشهدی که مشهور بود. (ص ۱۶۹)... و مظفر حسین‌میرزا در جوف لیل بهراة درآمده بباغ شهر خرامید و شیخ الاسلام مولانا سیف‌الدین احمد التفتازانی و امیر غیاث‌الدین محمدابن امیر جلال‌الدین یوسف الرازی و قاضی اختیارالدین حسن را طلبیده در باب محافظت هراة از ایشان استعانت جست جواب دادند که نگاه داشتن شهر بلشکر میسر میشود... صباح روز جمعه هشتم ماه محرم الحرام ۹۱۳ هـ.ق. سادات و قضاة و اکابر و اعیان هرات در مدرسهٔ شیخ‌الاسلام جمع آمده در باب واقعه‌ای که روی نموده بود قرعهٔ مشورت درمیان انداختند و خواطر اکابر و اصاغر بر سلوک طریق اطاعت و انقیاد محمد خان شیبانی قرار یافته راقم حروف را فرمودند تا عرضه داشتی مشعر به این معنی در قلم آورد.... سادات و قضاة و علما و عامهٔ رعایا و کافهٔ برایا آن شب در کمال الم و ملال بسر بردند و در لجهٔ تحیر و تفکر سرگردان بوده برای مخلص خویش هردم اندیشه‌ای میکردند. صباح روز شنبه برادر مولانا بنایی از اردوی آن سالک طریق جهانگشائی بهراة رسید و نشانی که منشیان آستان ایشان بنام شیخ‌الاسلام و قاضی اختیارالدین حسن قلمی کرده بودند رسانید... (ص ۳۱۱). در قسمت شکست خوردن محمدخان شیبانی گوید: ... و صباح روز دیگر سادات و موالی و اعیان و اهالی مانند جناب شیخ الاسلام سیف‌الملة و الدین احمد التفتازانی و امیر نظام الدین عبدالقادر المشهدی و سید غیاث الدین محمدبن امیر جلال‌الدین یوسف رازی... در دارالسیادهٔ سلطانیه جهت یراق پیشکش ساوری مجتمع گشته... (ص ۳۵۷). در ترجمهٔ حال مولانا نظام‌الدین عبدالعلی بیرجندی گوید: ... و در خدمت شیخ الاسلامی مولانا سیف‌الدین احمد التفتازانی و مولانا مسعود شیروانی نیز شرط تلمذ بجای آورده... (ص ۳۹۳). در قسمت اختتام کتاب، ذکر آدمیان غریبة الاشکال گوید: در اوائل جمادی‌الاول سنهٔ ست عشر و تسعمأة (۹۱۶ هـ.ق.) در بعضی از محلات دارالسلطنهٔ هرات از ضعیفه‌ای پسری متولد شد که چهار چشم و دو بینی و دو دهان داشت و در دهانش دو دندان رسته بود و بر پشت او پاره‌ای گوشت زیادتی بود مانند کوهان شتر و در وقتی که راقم حروف در مجلس جناب شیخ‌الاسلامی مولانا سیف‌الدین احمدالتفتازانی بود این طفل را بعد از آنکه مرده بود بدانجا آوردند و آن جناب متغیر گشته گفت: وقوع امثال این صور از جملهٔ علامات انتقال ملک است. (ص ۴۱۷). و در قسمت ذکر بعضی غرایب اوصاف... آورده: ... در رسالة الصید که مصنف آن جناب شیخ‌الاسلامی مولانا سیف‌الدین احمد التفتازانی است که در سلک تحریر انتظام یافته که... (ص ۴۱۸). و رجوع به احمدبن یحیی‌بن سعدالدین مسعود... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقی‌الدین. رجوع به احمدبن حجی‌بن موسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقی‌الدین. رجوع به احمدبن شهبه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقی‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالقادر مقریزی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقی‌الدین (شیخ...). رجوع به احمدبن علی قرشی بونی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقی‌الدین. رجوع به احمدبن محمد شمنی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقی‌الدین مکنی بابوالعباس. او راست: العالی الرتبه فی شرح نظم النخبة و آن منظومهٔ پدر وی محمد شمنی است. وفات بسال ۸۷۲ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تقیّ‌الدین نصیبی. او ابوالعباس احمدبن مبارک‌بن نوفل النصیبی الخُرفی است صاحب بغیه بنقل از ذهبی گوید: وی امامی عالم و عامل بود و بموصل درآمد و در آنجا نزد عمربن احمد السفنی عربیت آموخت و از محمدبن محمدبن سرایا از ابوالوقت حدیث شنید و در علم براعت یافت و قراآت نزد ابن حرمیة البواریجی فرا گرفت و در سنجار سکونت گزید و بدانجا تدریس مذهب شافعی کرد و مظفر و صالح پسران صاحب موصل نزد او قرائت کردند سپس بجزیره شد و حج بگزارد و بازگشت و در احکام کتابی تصنیف کرد و نیز او راست: کتابی در عروض و کتابی دیگر در خطب و او را منظوماتی در فرایض و منظومه‌ای دیگر در مسائل الملقبات و شرح الدریدیة و شرح الملحة و غیر آن است و او را قبول تام بود و وفات وی در رجب سال ۶۶۴ هـ.ق. است. (روضات‌الجنات ص ۸۴). و رجوع به احمدبن مبارک نصیبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تکودار. اباقاخان میل داشت که پس از او پسرش ارغون ایلخان شود ولی چون این ترتیب با یاسانامهٔ چنگیزی که سلطنت را حق ارشد شاهزادگان زنده میدانست مخالفت داشت پس از فوت او امرا و شاهزادگان مغول برادر او تکودار را بسلطنت برداشتند و در قوریلتای آلاتاغ او را در ۲۶ محرم سال ۶۸۱ هـ.ق. رسماً به این مقام برگزیدند. تکودار پسر هفتم هولا کواست و او در ایام لشکرکشی پدر به ایران در چین بود و او را قوبیلای قاآن در عهد اباقا به ایران فرستاد. تکودار در جوانی برسم آئین مسیح تعمید یافته بود ولی پس از حشر با مسلمین بتدریج بشریعت اسلام مایل شد و به امرا و رجال مسلمان علاقه پیدا کرد و از طرف ایشان به احمد موسوم گردید. و در اواخر عهد اباقا امرا و خواتین مغول سه دسته شده بودند جمعی میخواستند شاهزاده ارغون بمقام اباقا منصوب گردد، گروهی طرفدار تکودار بودند و اولجای خاتون سعی داشت که پسرش منگو تیمور حائز این مقام شود ولی چون منگو تیمور بیست و پنج روز زودتر از اباقا مرد اولجای خاتون هم طرف ارغون راگرفت و رقابت بین طرفداران تکودار و ارغون روز بروز رو بقوّت گذاشت و پس از آنکه تکودار بنام سلطان‌احمدخان جانشین اباقا شد رقابت

فوق بدشمنی علنی مبدّل گردید و از امرا و سرداران مغول جمعی بهواخواهی تکودار و عده‌ای نیز بطرفداری ارغون قیام کردند. تکودار پس از جلوس دست ببذل و بخشش گذاشت و بسیاری از اموال خزاین پدر را ببرادران و امرا و سران سپاهی بخشید و صاحبدیوان را که در چنگ ارغون بود بخدمت خواست و احترام و نوازش کرد سپس شاهزاده‌ها ارغون را که در انعقاد قوریلتای انتظار رسیدن او را نکشیده بود و او بهمین جهت از تکودار ناراضی بود مورد ملاطفت قرار داد ولی ارغون دلگرم نشد و در همین هنگام با قونغرتای برادر تکودار ساخت و بخیال مخالفت با تکودار مصمم قیام بر او شد.

تکودار اول کاری که کرد اعلام مسلمانی خود بود و مراسله‌ای در این باب بعلما و بزرگان بغداد نوشت و خود را حامی دین اسلام و پیرو شریعت رسول اکرم معرّفی نمود و این اعلام او در بین مسلمین تأثیر بسیار خوشی کرد و جماعتی از مغول نیز بتبعیّت او اسلام آوردند. قتل مجدالملک در ۸ جمادی الأول سال ۶۸۱ هـ.ق. بعد از آنکه بفرمان سلطان احمد عطاملک و مجدالملک از همدان بآلاتاغ آمدند مجدالملک باز سعی کرد که بوسیلهٔ یکی از امرای مغول دسایس سابق را تجدید کند و شغل اشراف مملکت را بخود مخصوص نماید و برای اجرای این نقشه بشاهزاده ارغون تکیه کرد و به او پیغام داد که صاحبدیوان پدرت اباقا را زهر داده و چون من بر این سرّ واقفم قصد من دارد و اگر بعاقبتی سوء دوچار شوم شاهزاده از حقیقت امر مطلع باشد. خواجه شمس‌الدین بزوجهٔ سلطان احمد متوسّل شد و جمعی را بر مجدالملک برانگیخت و ایشان به راست و دروغ در حق او پیش تکودار سخنها گفتند از جمله برادرزادهٔ او به اباقا[1] گفت که مجدالملک با ارغون دست یکی کرده و فرستاده‌ای پیش او روانه داشته و نسبت به او اظهار اخلاص و بندگی نموده است. تکودار سونجاق نویان فرمانده کلّ سپاهیان خود و یکی دیگر از امرای مغول را مأمور محاکمهٔ مجدالملک کرد و ایشان از او اموالی را که از خاندان جوینی گرفته و بخزانهٔ دولتی نرسانده بود مطالبه کردند و در نتیجه جمیع اموال او را گرفته و بفرمان تکودار به عطاملک دادند و عطاملک از ایلخان استدعا کرد که آنها را اگرچه قابل نیست بر بندگان توزیع کند و ایلخان نیز چنین کرد. در ضمن تفتیش اموال مجدالملک بر روی بعضی کاغذ پاره‌ها و پوست شیر و غیره تعویذهائی مکتوب با زعفران و مرکب سرخ بدست آمد بلغت عبری که موهم سحر و جادو بود و چون مغول بشرحی که سابقاً دیدیم از این عمل سخت ترسناک بودند و عامل آنرا دشمن میداشتند امر شد که آن نوشته‌ها را در آب بشویند و عصارهٔ آنرا بمجدالملک بدهند تا اثر آن سحر و جادو از دیگران زائل و شامل حال عامل آن گردد. مجدالملک از آشامیدن آن امتناع کرد و این اباء او ایمان مغول را بسحر و جادو بودن آن تعاویذ و نقشه‌ها قوی کرد و تکودار امر داد که او را بمجازات برسانند. مغول چون خبر تسلیم مجدالملک را شنیدند از هر طرف به کینه کشی او برخاستند و عطاملک مصمم شد که عفو او را از اباقا بخواهد ولی جمعی از عمال دیوانی و امرای مغول او را در این خیال توبیخ کردند و یرغوچیان در خیمهٔ عطاملک بکشیدن حساب او پرداختند و این کار از ظهر روز ۷ جمادی‌الاولی تا نماز صبح روز بعد طول کشید و چون مجدالملک نتوانست بسؤالات یرغوچیان جواب درست دهد ایشان بانتقام جفاهائی که بر عطاملک و برادر او رانده بود با او بسختی معامله کردند و در صبح روز هشتم جمادی‌الاولی دشمنان او که از شب تا صبح بر در خیمهٔ عطاملک منتظر فرصت بودند او را قطعه‌قطعه نمودند و اجزاء جسد او را بریان کرده خوردند سپس اعضای او را هریک بناحیه‌ای فرستادند از آن جمله سر او را ببغداد بردند و شخصی آنرا بصد دینار خرید و بتبریز فرستاد، پای او را بشیراز و دستش را بعراق و شاعری در این باب گفت:

میخواست که او دست رساند بعراق
دستش نرسید لیک دستش برسید.

و شاعری دیگر در همین خصوص گفته:

روزی دو سه سردفتر تزویر شدی
جویندهٔ ملک و مال و توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی
القصه به یک هفته جهانگیر شدی.

بعد از قتل مجدالملک یاران و همدستان او را در اطراف مخصوصاً در بغداد دستگیر کردند و همه را یا بزخم کارد کشتند و یا سنگسار کردند و اجساد ایشان را بآتش سوختند و فتنهٔ آن مرد جاه‌طلب خبیث خوابید و عطاملک مورد نوازش ایلخان قرار گرفته بهمان وضع سابق بحکومت بغداد نامزد شد و با اینکه خود خیال کناره گیری و انزوا داشت به اصرار سلطان‌احمد و استظهار او بر سر این شغل ماند و بار دیگر او در حکومت بغداد و عراق عرب و برادرش صاحبدیوان در ادارهٔ امور مملکت مستقل و محترم گردیدند. سلطان احمد شیخ کمال‌الدین عبدالرحمن رافعی را نیز بسمت تولیت و شیخ‌الاسلامی کل ممالک ایران و عراق نامزد نمود و تمام اوقاف ممالک خود را تحت امر او قرار داد تا آنها را بمصرف خود برساند و رافعی در مدت سلطنت کوتاه سلطان احمد در این سمت صاحب اختیار مطلق بود چنانکه مستمریات عیسویان و یهود را از دفاتر ایلخانی حذف نمود و معابد بودائی و کلیساها را بمساجد مبدل ساخت و در مقابل وظیفه‌ای جهت حجاج بیت‌الله مقرر کرد و بسیاری از عیسویان را بقبول اسلام مجبور نمود و احیاناً جماعتی از ایشان را که از قبول اسلام ابا میکردند میکشت و کلیسای تبریز را خراب کرد. اما عطاملک بعد از قتل مجدالملک چندان زمانی نماند چه ششماه بعد از آن یعنی در چهارم ذی‌الحجهٔ سال ۶۸۱ هـ.ق. مرد و کیفیت مرگ او چنین بود که شاهزاده ارغون بمناسبت رقابتی که با تکودار داشت عطاملک و برادرش صاحبدیوان را که از مختصین سلطان احمد بودند دشمن میشمرد. در سال ۶۸۱ هـ.ق. موقعی که ارغون از خراسان ببغداد آمد در عمال عطاملک پیچید و از ایشان بقایای مالیاتی عهد پدر خود اباقا را مطالبه نمود و چون بواسطهٔ حمایت سلطان‌احمد از خواجه شمس‌الدین نتوانست در او بپیچد کسان عطاملک را گرفت و مورد شکنجه و عذاب قرار داد و جسد نایب عطاملک را که تازه وفات یافته بود از قبر بیرون آورد و در راه انداخت و چون این خبر بعطاملک که در حدود ارّان بود رسید در تاریخ چهارم ذی‌الحجهٔ سال ۶۸۱ هـ.ق. از غصه و رنج هلاک گردید و نعش او را بتبریز آورده بخاک سپردند و سلطان احمد مقام او را ببرادرزاده‌اش خواجه هارون واگذاشت.

قیام ارغون بر سلطان احمد: اسلام سلطان احمد و سعی او در مسلمان کردن مغول و تبدیل بتخانه ها و کلیساها بمساجد و احترام قضاة و علمای مسلم بسیاری از امراء و شاهزادگان مغول را از او متنفر ساخت و ایشان شکایت این پیش‌آمد را حتی پیش قوبیلای قاآن که خاقان بزرگ مغول محسوب میشد و از عهد هولاکو ببعد ایلخانان ایران همه او را برخود رئیس و بزرگ میشناختند بردند و کسی که بیش از همه خود را از این بابت ناراضی و متغیر

---

۱ ـ ظ: تکودار.

نشان میداد شاهزاده ارغون پسر اباقا بود که داعیهٔ ایلخانی داشت و از ابتدا خود را بجانشینی پدر از تکودار لایقتر و مستحقتر میشمرد. سلطان احمد در همان اوایل سلطنت که اسلام خود را باطراف اعلام نمود چند نفر نماینده از آن جمله شیخ کمال‌الدین عبدالرحمن رافعی شیخ‌الاسلام و قطب‌الدین شیرازی قاضی شهر سیواس را با نامه‌ای بتاریخ اواخر جمادی‌الاول سال ۶۸۱ هـ.ق. پیش سیف‌الدّین قلاوون پادشاه مصر فرستاد و در آن اسلام خود و اقداماتی راکه در احیای شریعت محمدی از قبیل اصلاح امور اوقاف و رساندن عوائد آن بمستحقین و ترتیب کار حجاج کرده باطلاع او رساند و تصمیم خود را برخلاف رأی قوریلتائی که تقاضای لشکرکشی بمصر راکرده بودند در ترک خصومتهای دیرینه و سعی در آبادی بلاد اظهار داشت و توقع کرد که سلطان مصر نیز رسولی پیش او بفرستد تا به این وضع رقابت و کینه‌هائی که بین ایلخانان ایران و سلاطین مصر و شام وجود داشت از میان مرتفع شود. قلاوون در نامه‌ای که در جواب سلطان احمد نوشت اقدامات او را تمجید کرد و اسلام آوردن او را عین خیر و سعادت شمرد و با این مبادلهٔ رسائل و رسل بین این دو پادشاه طرح دوستی ریخته شد و موقتاً کینهٔ سابق فراموش گردید. این مکاتبهٔ سلطان احمد با پادشاه مصر و ترک رأی قوریلتای در لشکرکشی به آن سرزمین بهانهٔ دیگری بدست دشمنان داد و ایندفعه مخالفین بریاست ارغون و قونغرتای برادر تکودار درصدد قتل او برآمدند و علناً بر ایلخان قیام کردند. بعد از آنکه سلطان احمد از مخالفت ارغون و قیام او اطلاع یافت امیربوقا از امرای خود را پیش او که در این تاریخ در عراق بود فرستاد. ارغون در همین ایام چنانکه پیش گفتیم مزاحم عمال عطاملک گردید و جماعتی از قراولان مغولی اباقا را تحت امر خود آورد و امیر طغاجار را فرماندهٔ ایشان کرد و شاهزادگان بزرگ مغول مثل کیخاتو پسر دیگر اباقا و بایدو برادرزادهٔ او و جماعتی از سرداران معتبر اباقا در اطاعت او داخل شدند. سلطان احمد بعد از جلوس برادر خود قونغرتای را با قشونی بحفاظت سرحد روم فرستاده بود و چون شنید که او نیز با ارغون دست یکی کرده عده‌ای از سپاهیان خود را مأمور دیاربکر کرد تا مانع اتصال عساکر قونغرتای با لشکریان ارغون شوند و در ضمن نیز الیناق[1] و فرماندهٔ قشون گرجی خود را باحضار ارغون و دعوت او بقوریلتای روانه ساخت. ارغون الیناق را فریفت و او را پیش سلطان‌احمد بازگردانید و الیناق در مراجعت سعی کرد که در پیشگاه ایلخان ارغون را بی‌گناه و معذور قلمداد کند. خواجه شمس‌الدّین دانست که الیناق در باطن با ارغون ساخته و فریفتهٔ مواعد او شده است و برای آنکه از این راه بازداردش او را مورد مرحمت سلطان قرار داد و ایلخان را واداشت که با ازدواج دختر خود به او بار دیگر در محل عنایت و عاطفتش قرار دهد و دل او را بموافقت خود گرم نماید. این تدبیر مؤثر افتاد و الیناق مجدداً از معاونین تکودار و از پیروان سیاست خواجه شمس‌الدین گردید و این قضیه بیش از پیش ارغون را نسبت بصاحبدیوان خشمناک کرد.

امیر ارغون بعد از برگرداندن الیناق یکی از امرای خود را پیش تکودار فرستاد و چنانکه پیش گفتیم صاحبدیوان را برای کشیدن حساب عهد اباقا پیش خود خواست و غرض او این بود که خواجه را بتهمت مسموم ساختن پدر بقتل برساند ولی تکودار از فرستادن او اباکرد و تیر ارغون در این مورد به سنگ آمد. ارغون در اوایل سال ۶۸۲ هـ.ق. هنگام مراجعت از بغداد بسمت خراسان که قلمرو حکومتی او بود در راه با عمال تکودار و پیشکاران صاحبدیوان بخشونت معامله نمود با اینکه روز بروز بر طرفداران او افزوده میشد بواسطهٔ مشکلات مالی و نداشتن پول کافی در زحمت افتاد به همین جهت جمعی از یاران او گفتند که وجیه‌الدین زنگی فرومَدی وزیر خراسان و مضافات آن از مال دیوانی تومانها بتصرف گرفته و آنها را بخزانه نرسانده است. ارغون امر داد که او را مورد مؤاخذه قرار دهند و مالی راکه بدعوی سخن‌چینان ضبط کرده است از او بگیرند. خواجه وجیه‌الدین که مردی کافی و دانا و سخن‌پرور بود و بدرستی خود اطمینان داشت در این پیش آمد سخت بهیچکس التجا نبرد و از توسل بامرا و خواتین مغول اجتناب کرد و پیغام داد که شاهزاده حکم فرماید که محاسبین و کتّاب حساب او را برسند و اگر چنانکه معاندین میگویند دیناری اختلاس کرده بجای هر دینار هزار دینار عوض بدهد. امرای ارغونی کسی را پیش او فرستادند و به او فهماندند که غرض شاهزاده مال است نه کشیدن حساب و صلاح او در این است که بمسئول او جواب قبول دهد. بعد از مدتی گفتگو و تبادل سفرا خواجه وجیه‌الدّین قبول کرد که پانصد تومان (۵۰۰۰۰۰۰ دینار) تحویل خزانهٔ ارغون دهد، سیصد تومان نقد و دویست تومان مواشی و غلات و اقمشه آلات ولی در این ضمن یکی از خواص وجیه‌الدین بامیر ارغون خبر رسانید که خواجه در همین روزها صورتی از نفایس جواهر و ذخائر خود را نزد معتمدی بطوس فرستاده تا آنها را پیش او بامانت بسپارد. ارغون مأموری فرستاد و آنصورت را بدست آورد و چون بر کثرت ابوابجمعی خواجه وجیه‌الدین اطلاع یافت از قبول دویست تومان جنس استنکاف کرد و آنرا نیز بنقد خواست. خواجه وجیه‌الدین اضطراراً آن وجه را تهیه کردبه این شکل که قریب ۳۰۰۰ من طلای مسکوک داد و بقیه را جواهر و پارچه های نفیس زربفت از خزانهٔ فیروزکوه و مرو و هرات و ارغون از این بابت مسرور شد و خواجه وجیه‌الدین را خلعت بخشید و بر سر شغل خود باقی گذاشت. بعد از آنکه خاطر ارغون از این جانب آسوده شد سفیری نزد تکودار فرستاد و به او پیغام داد که چون برحسب امر قوریلتای و باستحقاق مالک تاج و تخت پدری من گردیده‌ای اقتضای عدالت آن است که من نیز مملکتی داشته باشم که معاش و مؤنت لشکریان مراکفاف کندو چون خراسان این منظور راکافی نیست اگرسلطان عراق و فارس را نیز برآن ضمیمه کند طریق دوستی مفتوح خواهد ماند و الا چاره‌ای جز قیام و عصیان بجا نخواهد ماند تکودار در جواب گفت که ما خراسان را از راه مرحمت به ارغون واگذاشته‌ایم. فرمان حکومت عراق و فارس موقوف برأی قوریلتای است. باید ارغون در قوریلتای حاضر شود. اگر رأی امرا و شاهزادگان بمیل او قرار گرفت ضمیمه ساختن آن نواحی بر قلمرو او مانعی ندارد ولی اگر کماکان راه خلاف رود و سر اطاعت پیش نیاورد بدفع او اقدام خواهد شد.

سلطان‌احمد بعد از آنکه از حال نفاق قونغرتای برادر خود و یگانگی او با ارغون مطلع شد او را بقوریلتای خواست و قونغرتای پنهانی با چند نفر از امرا قرار گذاشت‌که چون باردوی ایلخان میرسند او را بقتل بیاورند و قونغرتای را بجای او منصوب کنند. این توطئه را یکی از محارم بگوش سلطان رساند و سلطان در صبح همانروزی که قرار بود همدستان او را بقتل برسانند قونغرتای را بدست الیناق دستگیر کرد و کشت و همدستان او را نیز بیاسا رسانید و چون این خبر به ارغون رسید از مرگ عمّ سخت غمگین شد و چون ریختن

---

۱ - یا الیناخ یا علی‌ناق.

خون یکنفر شاهزادهٔ مغول بدست کسان خود برخلاف یاسای چنگیزی بود کینهٔ تکودار بیشتر از پیشتر در دل او جا گرفت و دانست که سلطان‌احمد پس از قبول اسلام زیر عموم قوانین اجدادی زده و حتی یاسای چنگیزی را نیز محترم نمی‌شمارد و از این تاریخ دیگر مسلم شد که بین سلطان‌احمد مسلمان و شاهزاده ارغون طرفدار آئین و آداب مغولی صلح و صفا ممکن نیست ناچار یکی از این دو تن باید رقیب خود را از میان بردارد و سیاست و افکار خود را بر رعایای ممالک ایلخانی تحمیل نماید.

در اواخر سال ۶۸۲ هـ.ق. سلطان‌احمد امر داد که عساکر مقیم حدود دیاربکر سران سپاهی ارغون را که در حوالی بغداد مقیمند دستگیر ساختند و ایشان را که امیر طغاجار نیز از آن جمله بود در بند آهنین مقید کردند. کیخاتو با بعضی دیگر از امرای ارغون از بغداد گریخته خود را در خراسان بسپاه ارغون رساندند و سلطان‌احمد اتابک یُوسف‌شاه لُر را مأمور نمود که با تجهیز لشکریان خود حدود لرستان و عراق را حفظ کند و برای موقع کارزار منتظر فرمان ایلخان باشد.

کسی که بیش از همه در تهیهٔ اسباب کار سلطان‌احمد و تجهیز لشکریان او میکوشید خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان بود چه خواجه با سابقه‌ایکه از دشمنی ارغون با خود داشت میدانست که اگر سلطان‌احمد و اعوان او مغلوب دست ارغون شوند دولت خاندان جوینی و جان او که تا این تاریخ بهزار زحمت مصون و مأمون مانده یکسره بدست آن شاهزادهٔ کینه‌جو بباد فنا خواهد رفت و با رفتن او و سیاستی که سلطان‌احمد بدستیاری خواجه و مسلمین متنفّذ دیگر در تقویت اسلام و احیای شعائر آن پیش گرفته مغلوب کینه کشی ارغون و سایر شاهزادگان متعصّب مغول خواهد شد. این بود که خواجه با جدّ و جهد بسیار لشکری فراوان و آزموده تهیه دید و الیناق با ۱۵۰۰۰ لشکری بعنوان مقدّمه از موغان عازم ری و قزوین و خراسان گردید.

لشکریان الیناق در ری و قزوین که جزء قلمرو ارغون معدود بود بدستبرد و تعرض کسان او پرداختند و چون این خبر بارغون رسید از اطراف جمع سپاهی کرده بجلوی الیناق شتافت و در صفر ۶۸۳ هـ.ق. در نزدیکی قزوین بین فریقین جنگ درگرفت و شکست نصیب سپاه ارغون گردید و شاهزاده بطرف بسطام گریخت و لشکریان او متفرق شدند و سپاهیان الیناق در عقب او آبادیهای بین قزوین و دامغان را بباد غارت دادند و در این لشکرکشی به اهالی آن حدود صدمات بسیار وارد آمد.

سلطان‌احمد بعد از این فتح چون میدانست که ارغون حریفی قوی‌پنجه و مستبدّ است و دست از انتقام برنخواهد داشت رسولی پیش او فرستاد و پیغام داد که الیناق از طرف ایلخان اجازهٔ جنگ نداشت فقط مأمور بود که شاهزاده را بدرگاه هدایت کند تا حضوراً رفع اختلاف بعمل آید و خصومت بصلح و صفا مبدّل گردد. باید که ارغون دست از خلاف بردارد و بخدمت ایلخان بیاید. ارغون نیز در جواب نمایندگانی پیش سلطان‌احمد روانه داشت تا عذر تقصیر او بخواهند ولی مصلحت اندیشان بسلطان‌احمد فهماندند که اگر در استیصال ارغون عجله نکند و او را بزودی از پای درنیاورد ممکن است که بار دیگر بجمع سپاهی بپردازد و چنان قوت بگیرد که دیگر غلبه بر او محال شود. سلطان‌احمد با لشکری فراوان (دوازده تومان) بطرف خراسان حرکت کرد و سپاهیان کثیر او در راه بمردم لطمهٔ بسیار زدند و همین قضیه رعایای آن حدود را بسختی از سلطان‌احمد رنجاند و یکی از اسباب شکست کار او گردید. ارغون از بسطام بقلعهٔ کلات رفت و در آنجا اقامت گزید و الیناق چون بسلطان‌احمد قول داده بود که ارغون را بخدمت او بیاورد بطرف کلات حرکت کرد و در قلعه با ارغون ملاقات نمود و بمواعید بسیار و بقوّهٔ چرب‌زبانی شاهزاده را بخدمت سلطان‌احمد آورد و چون ارغون در قوچان بخدمت سلطان رسید ایلخان او را احترام فوق‌العاده کرد و در آغوش کشید و خرگاه خاصی جهت او ترتیب داد و او را بباز فرستادن بخراسان و واگذاری حکومت آنجا به او دلگرم نمود ولی بلشکر خود امر داد که مواظب ارغون باشند و ۴۰۰۰ نفر از ایشان را مخصوصاً بحفاظت خرگاه او مأموریت داد.

قتل سلطان‌احمد در ۲۶ جمادی‌الأول سال ۶۸۳ هـ.ق. سلطان‌احمد بصوابدید بعضی از امرا مخصوصاً الیناق تصمیم گرفت که ارغون را بقتل برساند و الیناق مأمور اجرای این نقشه شد ولی قبل از آنکه او این نیّت را بعمل بگذارد امیر بوقا که تعلّق خاصی بخاندان ارغون داشت و گرجیان تحت امر الیناق و مسلمین را دشمن میشمرد چند نفر دیگر از بزرگان و شاهزادگان مغولی را مطمئن کرد که سلطان‌احمد و الیناق و صاحبدیوان تصمیم گرفته‌اند که خاندان چنگیزی را براندازند و مسلمین و گرجیان را بر کارها مسلّط و مختار قرار دهند. این بیانات در ایشان مؤثر افتاد و جمعاً مصمم شدند که سلطان‌احمد را از ایلخانی بیندازند و شاهزاده هولاجو پسر هولاکوخان را بجای او بنشانند قبل از همه شاهزاده ارغون را از حبس و قتل نجات دهند. در شب شنبه ۱۸ ربیع‌الاخر سال ۶۸۳ در حالی که سلطان بعیش و نوش اشتغال داشت امرای همدست ارغون را از حبس نجات دادند و الیناق و بسیاری از امرای سلطان‌احمد را کشتند و سلطان و امرای شکستهٔ او از خراسان به آذربایجان گریختند و صاحبدیوان باصفهان فرار کرد.

بعد از فرار سلطان‌احمد امرا ارغون را بایلخانی برداشتند و ارغون بعجله در عقب سلطان تاخت تا یکباره ریشهٔ حیات او را قلع کند ولی قبل از آنکه او به آذربایجان برسد جماعتی از سواران مغول که در ایام اقامت ارغون در حدود بغداد اطاعت او را گردن نهاده بودند در اردوی سلطان ریخته او را دستگیر کردند و باستقبال ارغون آمدند. ارغون در ابتدا چنین وانمود که خیال کشتن تکودار را ندارد ولی چون کسان قونغرتای در این کار اصرار داشتند او را بایشان سپرد و آن جماعت سلطان را به انتقام قتل قونغرتای در شب پنجشنبه ۲۶ جمادی‌الاولی سال ۶۸۳ هـ.ق. کشتند و با کشته شدن او شوکت مسلمین و ایرانیان که در عهد سلطنت کوتاه سلطان‌احمد قدرت فوق‌العاده بدست آورده و دست دو عنصر عیسوی و مغول را از کارها تقریباً کوتاه کرده بودند شکست و بار دیگر یاسای چنگیزی و آداب مغولی بجای شریعت اسلام حکمفرما گردید. رجوع بتاریخ مغول اقبال ص ۲۲۱،۱۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۷ و ۲۴۵ و ۲۵۵ و ۲۶۶ و ۳۶۴ و ۴۰۶ و ۴۴۵ و ۵۱۸. و رجوع بحبط ج ۲ ص ۴۰، ۴۲، ۴۴، ۴۸ و ۱۰۲ شود. و در مرآت‌البلدان آمده است که: تکودار[1] اغول‌بن هلاکوخان (۶۸۱ – ۶۸۳ هـ.ق.). وی چون دین اسلام اختیار کرده بود ملقب بسلطان‌احمد شد و در تقدیم شرایط اسلام مجدّ بود و چون استقلالی یافت شمس‌الدین جوینی را باز وزیر کرد و مجدالملک یزدی را بملازمان شمس‌الدین داد تا بتلافی سعایت و بدرفتاری که با شمس‌الدین کرده بود او را بقتل رسانیدند و اعضای او را تقطیع کرده هر یک را بجائی فرستادند از جمله سر او را ببغداد و پای او را بشیراز و دستش را بعراق ارسال کردند و

---

۱ – در مرآت‌البلدان: نکودار، و آن صحیح نیست.

یکی از شعرا این رباعی را در حقّ او انشاد کرد:

روزی دو سه سردفتر تزویر شدی
جویندهٔ ملک و مال توفیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی
القصّه به یک هفته جهانگیر شدی.

بالجمله چون سلطان‌احمد اصراری در ترویج اسلام داشت مغول بمخالفت او کمر بستند و با ارغون پس از آنکه مقهور و محبوس سلطان‌احمد بود اتفاق نموده سلطان‌احمد را در سال ۶۸۳ هـ.ق. مقتول و ارغون‌خان را پادشاه نمودند. مدت سلطنتش را دو سال و دوماه و بعضی سه سال نوشته‌اند. رجوع به مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۹۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تنبل خلیل (سلطان). برادر جهانگیر میرزا. رجوع بحبط ج ۲ ص ۲۸۹ و ۲۹۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) التنوخی. رجوع به ابوالعلاء معرّی احمد... و رجوع بروضات‌الجنات ص ۷۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) توقچی. رجوع بحبط ج ۲ ص ۲۵۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) تیفاشی قاهری مکنی به ابوالعباس. او راست: ازهارالافکار فی جواهرالأحجار. رجوع به احمدبن یوسف‌بن احمد و رجوع به تیفاشی و احمدبن یوسف مقری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (امیر سلطان...) تیمورتاش. از امرای سلطان ابوسعید تیموری. رجوع بحبط ج ۲ ص ۲۳۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ثالث (سلطان...). بیست و چهارمین سلطان عثمانی. (۱۱۱۵ تا ۱۱۴۳ / ۱۷۰۳ تا ۱۷۳۰ م.). رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ثانی (سلطان...). بیست و دومین پادشاه عثمانی. (۱۱۰۲ تا ۱۱۰۶/۱۶۹۱ تا ۱۶۹۵ م.). وی زمام امور را بصدراعظم کوپرولو [1] سپرده بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ثانی. دوازدهمین از شرفای حسنی مراکش. (۱۰۶۶ تا ۱۰۹۶ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نهمین از نظامشاهیان در احمدنگر. در ۱۰۰۴ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ثعالبی یا ثعلبی. رجوع به ابواسحاق احمد... و احمدبن ابراهیم ثعلبی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ثعلب. رجوع به احمدبن یحیی‌بن یسار معروف به ثعلب... و رجوع به روضات‌الجنات ص ۵۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ثعلبی یا ثعالبی. رجوع به ابواسحاق احمد... و رجوع به احمدبن ابراهیم ثعلبی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جام. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریربن عبدالله‌بن لیث‌بن جریر... شود. او راست: دیوان شعری بفارسی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جامه‌دار، بروزگار مسعود غزنوی. رجوع بتاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جامی. رجوع به احمدبن حسن نامقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جامی. شمس‌الدین. و خواجه یوسف برهان که ترجمهٔ او در حبط ج ۲ ص ۲۴۰ مسطور است، از اولاد اوست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) جرابنه. او راست: رسالة فی قصب‌السکر. طبع مطبعة الهلال ۱۸۹۹ هـ.ق.(معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جزائری. او مجاور نجف اشرف بود در حیات و ممات. او فاضلی محقق و مدقق است. او راست: کتاب آیات‌الاحکام و قسمتی از اول کتاب شرح‌التهذیب و رسالة فی‌الارتداد و رسالة فی کیفیة اقامةالمسافر فی‌البلدان و رسائل بسیار دیگر و شیخ یوسف رحمه‌الله گوید: او از جملهٔ مشایخ است و شیخ وی سید جلیل عبدالله‌بن سید علوی بلاذی بحرانی است و از صورت اجازت او بفرزند فاضل خویش محمدبن احمد نقل کرده است که او قراءةً و سماعاً از شیخ حسین‌بن شیخ فاضل علامه عبدعلی خمائسی نجفی و از شیخ عبدالواحد از شیخ فخرالدین طریحی و از شیخ اجل افضل احمدبن محمدبن یوسف بحرانی از پدر خود شیخ عالم علامه علی‌بن سلیمان بحرانی و از خاتمةالمجتهدین مولی محمد باقر مجلسی از پدر وی مولی محمدتقی از بهاءالملة و الدین العاملی از پدر وی از شهید ثانی روایت کند و ازو سید شهیر بمیر محمد مؤمن حسینی استرآبادی از سیدنورالدین علی اخی صاحبان مدارک و معالم از جهت پدر و مادر وی بواسطهٔ دو برادر او روایت کنند و نیز باجازه و قرائت از افضل اهل زمان امیرمحمد صالح‌بن عبدالواسع حسینی اصفهانی ختن مولینا مجلسی ثانی روایت کند و وفات او در حدود ۱۱۵۰ هـ.ق. بوده است. (روضات ص ۲۴). و رجوع به احمدبن اسماعیل الجزائری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جزّار [2] پاشای سن ژاندارک (عکه) یکی از وزرای مائهٔ دوازدهم هجری دولت عثمانی. او بدانگاه که والی صیدا بود در برابر ژنرال ناپلئون مقاومتی سخت مردانه کرد و او را منهزم و سپاهیان او را پراکنده و ببازگشت مجبور ساخت و این معنی سبب شهرت احمد جزار شد. وی اصلا از مردم بُسنه است و در اول بممالیک مصر پیوست و پس از طی مراتبی چند متصرفی بحیره بدو دادند. جزار بمعنی قصاب لقبی است که عرب به وی داده است حا کی از کثرت قتل و سفک دماء که او مرتکب شده است پس از آن متقلد حکومت بیروت شد و در این وقت چون بر ظاهر العمرو غالب و فایق آمد و او را بکشت با رتبهٔ وزارت بولایت صیدا منصوب شد و پس از آنکه در ۱۷۸۹ م. در عکه بناپارت را منهزم ساخت ولایت شام بدو سپردند و چهار کرت این ولایت داشت و در کرت اخیر در ۱۲۱۹ هـ.ق. در دمشق شام وفات کرد و او وزیری نهایت مقتدر بود لکن سفا کی بر طبع او غالب بود. (قاموس الاعلام ذیل جزار احمدپاشا).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جعفرک مقری. رجوع به احمدبن علی بیهقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جلال‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالرحمان کندی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جلال‌الدین. رجوع به جلال‌الدین احمد.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جلال‌الدین (سلطان...). پیغو ملک در قصیده‌ای او را مدح گوید:

روزی بخواند آخر راوی بصوت دلکش
این قصّه‌های ما را در بارگاه سلطان
احمد جلال دنیا سلطان که گفت عالم
تا هست دور گردان مائیم و عهد و پیمان
گردشمنی بیابی اندر زمانهٔ خود
از تو بما نمودن وز ما نفاذ فرمان.

و ظاهراً مراد احمدبن خضرخان است. رجوع به احمدخان‌بن خضرخان و رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۵۴ و حواشی آن و ص ۳۰۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جلایر پسر سلطان اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی. وی چهارمین از امرای آل‌جلایر (۷۸۴ - ۸۱۳ هـ.ق.) است. سلطان حسین‌بن شیخ اویس چون بتبریز مراجعت کرد (بسال ۷۸۴)، جهت استمالت عادل آقا بیشتر سپاهیان خود را بسلطانیه فرستاد تا او.را در گرفتن بعض قلاع ری از چنگ امیر ولی کمک نمایند. چون در این موقع دیگر تقریباً از امراء و لشکریان سلطان حسین کسی در تبریز نبود، برادر او احمد غفلةً از شهر خارج شده به اردبیل و موقان و ارّان رفت و لشکریانی تهیه دیده بتبریز برگشت و ناگهانی بر سر برادر تاخته او را بگرفت و در یازدهم صفر سال ۷۸۴ بقتل رسانید و خود بجای او بنام

1 - Koprulu. 2 - Djezzar.

سلطان‌احمد پادشاه شد. بعد از قتل سلطان حسین، برادر دیگر او ابویزید از ترس، از تبریز گریخته بسلطانیه پیش عادل‌آقا رفت و عادل‌آقا او را به پادشاهی نصب کرده برای سرکوبی سلطان‌احمد بسمت تبریز در حرکت آمد. سلطان‌احمد ابتدا جماعتی از امرای همراه عادل آقا را بطرف خود کشاند و همین قضیه پای جنگجوئی عادل‌آقا را سست کرده او را بمراجعت به سلطانیه وادار نمود و او در ضمن شیخ علی حاکم بغداد و خواجه علی بادک را بمخالفت با سلطان‌احمد واداشت و ایشان به آذربایجان لشکر کشیدند. لشکریان بغداد سلطان‌احمد را شکست دادند و سلطان‌احمد از طریق خوی بنخجوان گریخت و در آن حدود بملاقات قرا محمّد ترکمان رفته از او استمداد جست.

قرامحمّد با تحمیل دو شرط حاضر شد سلطان‌احمد را یاری کند، اوّل آنکه سلطان در کارهای جنگ دخالت ننماید، دیگر آنکه پس از فتح در غنائم طمع نکند. سلطان‌احمد این دو شرط را پذیرفت و قرامحمد ۵۰۰۰ سوار بکمک او فرستاد و ترکمانان شیخ علی و خواجه علی هردو را در جنگ کشتند و غنایم بسیار گرفتند و سلطان‌احمد بتبریز برگشت و اندکی بعد با عادل آقا از در صلح خواهی درآمد ولی عادل‌آقا اعتنا نکرده به تبریز نزدیک شد و امرای بغداد هم در خدمت او داخل گردیدند. سلطان‌احمد ناچار بموقان و ارّان فرار نموده عاقبت امیر ابخاز بین اثنین واسطهٔ صلح شد و مقرر گردید که آذربایجان بالاستقلال در تصرف سلطان‌احمد قرار گیرد و عراق عجم بسلطان بایزید تحت‌الحمایهٔ عادل آقا، عراق عرب را هم سلطان‌احمد و عادل‌آقا بشرکت هم اداره کنند. عادل‌آقا بسلطانیه برگشت و یکی از سرداران خود را بهمراهی امرای بغداد روانهٔ آن شهر نمود تا از جانب او در ادارهٔ امور عراق عرب ناظر باشد. مأمور عادل‌آقا بمحض ورود ببغداد قاتلین امیراسماعیل رشیدی و مخالفین دیگر را بقتل آورد و فتنه در بغداد بالا گرفته شورشیان خزانه‌ای را که برای ارسال بخدمت عادل‌آقا فراهم آمده بود غارت کردند. چون این اخبار به تبریز رسید، سلطان‌احمد عازم بغداد شد عامل عادل‌آقا را که گریخته بود بچنگ آورده کشت و شاه منصور مظفری را که از حبس عادل‌آقا فرار کرده‌بود از جانب خود بحکومت شوشتر برقرار کرد و در سال ۷۸۵ هـ.ق. بتبریز برگشت. عادل‌آقا که از استبداد و سفاکی سلطان‌احمد راضی نبود با سپاهیان خود به آذربایجان آمد و در نزدیکی مراغه با اردوی سلطان‌احمد روبرو گردید. سلطان غالب شد و عادل‌آقا بسلطانیه برگشته از بیم احمد به همدان رفت و از آنجا بشاه شجاع پیغام فرستاده او را بفتح آذربایجان برانگیخت. شاه شجاع بقصد تبریز حرکت کرد و عادل‌آقا و سلطان بایزید باستقبال او رفته در گلپایگان بملاقات او نایل آمدند و بهمراهی هم به همدان رسیدند. سلطان‌احمد بشاه شجاع پیغامی محترمانه داد و عادل‌آقا را بندهٔ عاصی خود قلمداد نمود. شاه شجاع هم بهمین نظر سلطانیه را ببعضی از امرای خویش سپرده سلطان بایزید را اسماً برآنجا پادشاه قرار داده و دست عادل‌آقا را از کارها کوتاه نموده بخوزستان رفت. امرای ابویزید امرای شاه شجاع را بسلطانیه راه ندادند و خود برآنجا استیلا یافتند اما چون قدرتی نداشتند سلطان‌احمد بزودی بسلطانیه آمده آنجا را بتصرف خود گرفت و ابویزید را بتبریز برد و قلعهٔ سلطانیه را به اسم پسر دو سالهٔ خود بشیخ محمود جاندار سپرد. در همین ایام بود که خبر وصول لشکریان امیر تیمور گورکانی از ماوراءالنهر بخراسان و از آنجا بقومس و ری رسید و عده‌ای از ایلچیان آن امیر نیز برای ملاقات سلطان‌احمد به تبریز آمدند. سلطان‌احمد ایلچیان امیرتیمور را ببغداد فرستاد و خود نیز در عقب ایشان روانه شد تا در آن شهر با فرستادگان تیموری ملاقات و مذاکرات کند. عادل‌آقا از غیاب سلطان‌احمد استفاده کرده بار دیگر خود را بسلطانیه رساند و آنجا را از کف عمال سلطان‌احمد بیرون آورده بمخالفت با احمد قیام نمود و او تا ورود امیرتیمور بسلطانیه شهر و قلعهٔ آنرا در ید تملک خود داشت. از سال ۷۸۸ تا تاریخ ۸۱۳ هـ.ق. که تاریخ قتل سلطان‌احمد است بدست قرایوسف ترکمان، سلطان‌احمد تمام مدت را در سرگردانی و زد و خورد با مخالفین و یأس و نومیدی سر میکرد. امیر تیمور در ۷۸۸ آذربایجان را مسخر ساخت و آن قطعه از تصرف آل جلایر بکلی بیرون رفت و ملک سلطان‌احمد منحصر بعراق عرب گردید. هفت سال بعد از این واقعه بغداد نیز مسخر امیر گورکانی شد و احمد بمصر گریخت و تا امیرتیمور زنده بود جرأت اقدامی نداشت، همینکه خبر فوت آن امیر قهار رسید سلطان‌احمد بممالک سابق خود برگشته عراق عرب را متصرف شد و پنج سال دیگر در بغداد سلطنت کرد ولی بین او و قرایوسف ترکمان دشمنی بروز کرد و میان ایشان در تبریز جنگ اتفاق افتاد و سلطان‌احمد در ۸۱۳ هـ.ق. بقتل رسید و او در حقیقت آخرین امیر سلسلهٔ ایلکانی است. سلطان‌احمد مردی سفاک و خونریز و سخت کش بود و بهمین علت غالباً امرا از او متوهم بودند و در استیصالش میکوشیدند چنانکه مخالفین او را به تسخیر آذربایجان تحریک میکردند و همین کیفیات نگذاشت که او را از دورهٔ بالنسبه طولانی سلطنت بهرهٔ کافی حاصل شود. با اینحال مردی بود شعردوست و خود نیز شعر میگفت و موسیقی میدانست و خواجه حافظ شیرازی در دو غزل او را مدح گفته است نخست در غزل بمطلع:

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند.

که در آن گویا خواجه بسفاکی سلطان اشاره کرده‌او را نصیحت می‌دهد و می‌گوید:

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک‌ساعته عمری که در او داد کند.

دیگر در غزل بمطلع:

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی.

و او بآبادانی نیز بی‌علاقه نبود چنانکه پس از مرگ تیمور و مراجعت ببغداد قسمتی از خرابیهای آن شهر را مرمت کرد و از آن جمله باروی شهر را مجدداً بساخت. رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال صص ۴۶۱ – ۴۶۴ و رجوع بحبط ج۲ ص۹۸، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۶، ۲۰۰ و ۲۱۳ و ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ج۱ ص ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الجلودی. رجوع به ص۳۱ کتاب محاسن اصفهان مافروخی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین معروف به ابن عقبه. او راست: عمدة الطالب فی نسب آل ابی‌طالب. وفات وی بسال ۸۲۸ هـ.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن هشام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین. رجوع به احمدبن عمربن ابراهیم انصاری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین. رجوع به احمدبن عمربن اسماعیل‌بن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین (شیخ...). رجوع به احمدبن علی‌بن تمات... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین (کیا...). رجوع به احمد (کیا جمال‌الدین...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین‌بن طاوس

علوی حلی. برادر سید رضی‌الدین علی‌بن طاوس که هردو از محترمین سادات حله و از رؤسای شیعهٔ امامیه و از مؤلفین این طایفه بوده‌اند. وفات احمد بسال ۶۷۳ هـ.ق. بود. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۵۰۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جمال‌الدین التونسی یکی از مدرسین عالی‌رتبهٔ جامع زیتونهٔ تونس. او راست: بلوغ‌الارب فی مآثر الشیخ‌الذهب. والشیخ‌الذهب هو شیخه فی الطریق. طبع تونس بسال ۱۳۲۲ هـ.ق.در دو جزء و صاحب مجلة‌المنار. (جزء ۱۰ ص۸۷۳) گوید: هذاالکتاب محشو بلخرافات و الدجل. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الجمالی. رجوع به جمالی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جوالگر (شیخ...). جامی در نفحات‌الانس ص۱۷۵ آرد: شیخ‌الاسلام گفت‌که وی نیز از یاران ایشان است در صحبت یکدیگر بودند از فرغانه بوده و در حرم مجاور. شیخ‌الاسلام گفت: که شیخ عمو گفته که وقتی بمکه تنگی افتاده از صوفیان قومی متأهل شدند و زن خواستند و ولیمه‌ها میدادند تا حال فراختر گشت و بر معلوم افتادند [کذا] شیخ احمد جوالگر هم زن خواست چون شب بگذشت روز دیگر به طیبت با صوفیان گفت که: نه بخل آمد جانب من که این چنان خوش نبود [کذا] و چندین گاه با من بگفتند. شیخ الاسلام گفت که:شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی. گفت: برای آنکه روزی با پیری هم‌کاسه بودم پاره‌ای گوشت برداشتم پسند نیامد بازجای بنهادم وی بانگ بر من زد و گفت: چیزی که خود را نپسندی در دهن باز نه [کذا] از آن وقت باز تنها طعام میخورم تا با ادب شوم. شیخ عمو گفت: پس از آن وی را بخراسان دیدم هم تنها طعام می‌خورد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جوهری مشهور بابن عیاش. او احمدبن محمدبن عبدالله‌بن حسن عیاش‌بن ابراهیم‌بن ایوب الجوهری و از جملهٔ معاصرین شیخ طوسی است و از او جعفربن محمد الدوریستی روایت کند. او راست: کتاب مقتضب الاثر فی‌النص علی‌الائمة الاثنی عشر باتفاق نوشته های علی‌بن خرّاز قمی درین موضوع و نیز کتاب فی‌الاغسال المسنونة و غیر آن و از او در بحار و غیره بسیار روایت شده است و او از جملهٔ معتمدین اصحاب است. (روضات الجنات ص۱۷).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) جیلانی. رجوع به احمدبن احمد جیلانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) چشتی (شیخ...) برادر خواجه اسماعیل چشتی. جامی در نفحات‌الانس ص۲۱۸ آرد: این شیخ احمد چشتی غیر خواجه ابواحمد ابدال است که شیخ‌الاسلام وی را ندیده زیرا که وی متقدم است و غیر خواجه احمدبن خواجه مودودست که وی از متأخرانست و شیخ الاسلام را ندیده. این شیخ احمد چشتی برادر خواجه اسماعیل را شیخ‌الاسلام دیده. شیخ الاسلام گفت که: من هیچکس در طریق امامت قوی‌تر و تمامتر از احمد چشتی ندیده‌ام و چشتیان همه چنان بودند از خلق بی‌باک و در باطن پاک،در معرفت و فراست چالاک، همه احوال ایشان باخلاص و ترک ریا بود هیچگونه در شرع سستی روا نداشتندی. شیخ‌الاسلام گفت که: احمد چشتی بسیار بزرگ بوده و حرمت و تعظیمی که مرا میکرد هیچکس نکرده است کسی‌که موی خود را در پای من میمالید وی بود و برادر وی اسماعیل چشتی رحمةالله علیه نیز مرا تعظیم داشتی من هیچکس را بدیدار و فراست وی ندیدم وی خدمت من میکرد. در قهندز مجلس میکردم و از مجلسیان من یکی با وی صحبت میداشت و سخنان مرا با وی میگفت و وی میگفت که این دانشمند شما از کوی ماست خدا داند که از آن سخن او در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا یاد است پس مرا دعوت کرد و همه دنیائی خود بر من پاشید و پس از آن در سرما و برف به نیادان شدیم وی مرا ببرد و سر کار ما از آنجا بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) چلبی. یکی از مشاهیر علما و شعرای دورهٔ سلطان سلیمان عثمانی است، پسر سنان چلبی. و این بیت از اوست:

دائم اوسک رقیبه رعایتده یارمز
برایتجه یوق یاننده بزم اعتبارمز.

رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) چوکانچی (امیر سلطان...) از امرای سلطان حسین‌میرزا که بضبط جهات خواجه فخرالدین مأمور استرآباد شد. رجوع بحبط ج۲ ص۲۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...) چهارشنبه از جملهٔ محرکین سلطان بیگم عمهٔ شاهزاده پاینده در تسخیر هرات برای برادرزادهٔ خویش. رجوع بحبط ج۲ ص۲۴۰ و ۲۵۴ و ۲۷۵ (؟) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حاجی (امیر...) حاکم هرات و صاحب اختیار سرکار ماوراءالنهر بزمان سلطان حسین‌میرزای تیموری. رجوع به حبط ج۲ ص۲۶۴ و ۲۵۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حاجی (شیخ...) جامی در نفحات الانس ص۲۱۹ آرد: شیخ‌الاسلام گفت‌که: شیخ احمد حاجی از پیران منست، شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشان را و از ایشان حکایت میکردی. وی را گفتم که: از حصری هیچ یاد داری؟ گفت: با یکی از مشایخ بر حصری درآمدیم، چیزی نبود از خوردنی، شیخ میگفت: نحن دوابک یا سیدی و دست بر هم میزد. شیخ‌الاسلام گفت: در آن منگر که‌بعلف حاجت داشت در آن نگر که بغیر از او بهیچکس حاجت نداشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الحارث الخراز. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از او روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۱۱۶، ۲۷۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۲۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حافظ. رجوع به احمدبن علی خطیب بغدادی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حافظ مدرس علم جغرافی در مدارس متوسطهٔ مصر. او راست: الجغرافیة الحدیثة در ۳ جزء طبع اسکندریه سال ۱۳۲۹ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حافظ (افندی) هدایة نزیل طنطا. او راست: تاریخ الحرمین و بیت‌المقدس. طبع مصر در ۱۳۲۷ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حافظ کبیر. رجوع به احمدبن عمرو شیبانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حاکم بامرالله. رجوع به حاکم‌بامرالله ابوالعباس احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حبش کاتب. رجوع به احمدبن عبدالله بغدادی و رجوع به حبش کاتب...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حبیبی. او راست: البحر الفیاض فی قول المعربین ضرب فعل ماض.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حجازی. ملقب بشهاب‌الدین. او راست: النیل الرائد فی النیل الزائد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حرب. شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در تذکرةالاولیاء (چ طهران ج۱ ص۲۰۲) آرد که: آن متین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زاهد زهاد و آن قبلهٔ عباد و آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمةالله علیه فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود تا به حدی که یحیی معاذ رازی رحمةالله‌علیه، وصیت کرده بود که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا بحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود گفت: بخور که در خانهٔ خود پرورده‌ام و در او هیچ شبهت

نیست احمد گفت: روزی ببام همسایه برشد و از آن بام دانه‌ای چند بخورد و آن همسایه لشکری بود حلق مرا نشاید. و گفته‌اند که دو احمد بوده‌اند در نیشابور یکی همه در دین و یکی همه در دنیا یکی را احمد حرب گفته‌اند و یکی را احمد بازرگان. این احمد بصفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین میخواست که موی لب او راست کند او لب میجنبانید گفتش: چندان توقف کن که این مویت راست کنم. گفت: تو بشغل خویش مشغول باش تا هرباری چند جای از لب او بریده شدی. وقتی کسی نامه‌ای نوشت به او، مدتی دراز میخواست که جواب نامه بازنویسد وقت نمی‌یافت تا یک روز مؤذن بانگ نماز میگفت در میان اقامت یکی راگفت: جواب نامهٔ دوست بازنویس و بگوی تا بیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست. بنویس که بخدای مشغول باش والسلام. و احمد بازرگان چندان حبّ دنیا بر وی غالب بود که از کنیزک خود طعامی خواست کنیزک طعامی ساخت و بنزدیک وی آورد و بنهاد و او حسابی میکرد تا بحدی رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد تا بامداد بیدار شد پرسید که: ای کنیزک آن طعام نساختی؟ گفت: ساختم تو بحساب مشغول بودی. بار دیگر بساخت و بنزدیک او آورد هم فراغت نیافت که بخوردی. بار سوم بساخت هم اتفاق نیافت کنیزک برفت وی را خفته یافت پاره‌ای طعام بر لب وی مالید بیدار شد. گفت: طشت بیار. پنداشت طعام خورده است. نقل است که احمد حرب فرزندی را بر توکل راست میکرد گفت: هرگاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگو بار خدایا مرا نان می‌باید پس هرگاه که کودک بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچه او خواستی در آن روزن افکندی یک روز همه از خانه غایب بودند کودک را گرسنگی غالب شد بر عادت خود بزیر روزن آمد و گفت: ای بار خدای نانم می‌باید و فلان چیز. در حال در آن روزن به او رسانیدند اهل خانه بیامدند وی را دیدند نشسته و چیزی میخورد. گفتند: این از کجا آوردی؟ گفت: از آنکس که هر روز میداد. بدانستند که این طریق او را مسلم شد. نقل است که یکی از بزرگان گفت که: بمجلس احمد حرب بگذشتم مسئله‌ای بر زبان رفت و دل من روشن شد چون آفتاب چهل سال است تا در آن ذوق مانده‌ام و از دل من محو نمیشود. و احمد مرید یحیی‌بن یحیی بود و او بـاغی داشت یک روز اندکی انگور بخورد. احمد گفت که: چرا میخوری؟ گفت: این باغ ملک من است. گفت: در این دیه یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمیدارند یحیی‌بن یحیی توبه کرد که‌بیش از آن باغ انگور نخورم. نقل است که صومعه‌ای داشت که هر وقت در آنجا رفتی بعبادت تا خالی تر بودی شبی بعبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم می‌آمد مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کتب تر شود آوازی شنود که ای احمد خیز بخانه رو که آنچه از تو بکار می‌آید بخانه فرستادیم تو اینجا چه میکنی و هماندم بدل توبه کرد. نقل است که روزی سادات نیشابور بسلام آمده بودند پسری داشت میخواره و رباب میزد از در درآمد و بر ایشان بگذشت و از این جماعت نیندیشید، جمله متغیر شدند. احمد آن حال بدید ایشان راگفت: معذور دارید که ما را شبی از خانهٔ همسایه چیزی آوردند بخوردیم شب ما را صحبت افتاد وی در وجود آمد تفحص کردم و مادرش بعروسی رفته بود بخانهٔ سلطان و از آنجا چیزی آورد. نقل است که احمد همسایه‌ای گبر داشت بهرام نام، مگر شریکی بتجارت فرستاده بود در راه آن مال را دزدان ببردند خبر چون بشیخ رسید مریدان راگفت: برخیزید که همسایهٔ ما را چنین چیزی افتاده است تا غمخوارگی کنیم اگرچه گبر است همسایه است. چون بدر سرای او رسیدند بهرام آتش گبری میسوخت پیش بازدوید آستین او را بوسه داد. بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه‌اند و نان تنگ است تا سفره‌ای بنهم. شیخ گفت: خاطر نگاهدار که ما بدان آمده‌ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیده‌ام که مال شما دزد برده است. گبر گفت: آری چنان است اما سه شکر واجب است که خدای را بکنم یکی آنکه از من بردند نه من از دیگری. دوم آنکه نیمه‌ای بردند و نیمه‌ای نه. سوم آنکه دین من با منست دنیا خود آید و رود. احمد را این سخن خوش آمد گفت: این را بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمانی می‌آید پس شیخ روی ببهرام کرد گفت: این آتش را چرا میپرستی؟ گفت: تا مرا نسوزد. دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم فردا بیوفائی نکند. تا مرا بخدای رساند. شیخ گفت: عظیم غلطی کرده‌ای آتش ضعیف است و جاهل و بیوفا هر حساب که از او برگرفته‌ای باطل است که اگر طفلی پاره‌ای آب بدو ریزد بمیرد. کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی تواند رسانید؟ کسی که قوت آن ندارد که پاره‌ای خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه تواند رسانید؟ دیگر آنکه جاهل است اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر است و از اینجاست که از نجاست و عود فرق نکند. دیگر تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و هرگز من نپرستیده‌ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد. گبر را این سخن در دل افتاد. گفت: چهار مسئله بپرسم اگر جواب دهی ایمان آورم. بگوی که حق تعالی چرا خلق آفرید چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید و چون میرانید چرا برانگیزد؟ گفت: بیافرید تا او را بنده باشد و رزق داد تا او را برزاقی بشناسد و بمیراند تا او را بقهاری بشناسد و زنده گردانید تا او را بقادری و عالمی بشناسد. بهرام چون این بشنید گفت: اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد ان محمداً رسول‌الله چون وی مسلمان گشت شیخ نعره‌ای بزد و بیهوش شد ساعتی بود بهوش بازآمد. گفتند: یا شیخ سبب این چه بود. گفت: در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد بهرام هفتاد سال در گبری بود ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ای تا عاقبت چه خواهی آورد. نقل است که احمد در عمر خود شبی نخفته بود گفتند: آخر لحظه‌ای بیاسای. گفت: کسی را که بهشت از بالا میارایند و دوزخ در نشیب او می‌تابند و او نداند که از اهل کدام است این جایگاه چگونه خواب آیدش. و سخن اوست که: کاشکی که بدانمی که مرا دشمنی میدارد و که غیبت میکند و که بد میگوید تا من او را سیم و زر فرستادمی و با آخر کار که چون کار من میکند از مال من خرج کند. و گفت: از خدای بترسید چندانکه بتوانید طاعتش بدارید چندانکه بتوانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند تا چنانکه گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) حسن. ناظر مدرسة عباس الأميرية بولاق ۱۳۱۲ ه.ق. او راست: الدرر البهية في الفوائد الادبية تأليف بلتيه بک و آن مشتمل بر ۵۸ درس در موضوعات مختلفه است و بمصر در ۱۳۰۹ ه.ق. بچاپ رسیده است و القول المنتخب في التربية والادب تأليف بلتيه بک و عربه احمد افندی حسن و اسکندر جاسبر ولی و هو کتاب مفيد في بابه نافع في سلوک تربية الشبان لاسيما وقد ألبسه الترجمة افضل احسان طبع مصر ۱۳۰۹ و لب التاريخ العام فيما صدر في غابر الاعوام در تاریخ مصر قدیم تا فتوحات اسلام و انشقاق مملکت عرب. مطبعة القاهرة الحرة ۱۳۰۵ و محاسن‌الادب مطبعة المعارف در ۱۳۱۳.

(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حسن العیاشی. رجوع به عیاشی، احمد حسن شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حسن (المولوی السید...). او راست: تنقیح الرواة فی احادیث المشکاة (حدیث) در دو جزء و آن در هند بسال ۱۳۳۳ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حسن میمندی. رجوع به احمدبن حسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حسنی‌بن محمد. مکنی به ابوالعباس و مشهور به احمد اول و المنصور. یکی از ملوک مغرب از خاندان شرفای حسنی. او در ۹۸۵ هـ.ق. با برادرزادهٔ خود جنگی در پیوست و بر او غالب شد و او را بکشت و سلطنت فاس و مراکش را ضبط کرد (۹۸۶). وی با سلاطین عثمانی مناسبات حسنه داشت و گاهگاه تقدیم هدایا میکرد علاوه بر فاس و مراکش، الجزایر و بعضی اطراف سودان در تحت ادارهٔ او بود و در ۱۰۱۲ هـ.ق. درگذشته است. رجوع بطبقات سلاطین اسلام ص۵۲ و ۵۴ و قاموس‌الاعلام ترجمهٔ احمد حسنی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (بک الحسینی) (۱۲۷۱ - ۱۳۳۲ هـ.ق.) شهاب‌الدین احمدبن احمدبن یوسف الحسینی الشافعی. او را سوای کتب مطبوعه تصنیفی جلیل است در ۲۴ مجلد که به دارالکتب المصریة سپرده است و آن موسوم به رشدالانام لبرء ام‌الامام و هو شرح علی قسم العبادات من کتاب الأُم الامام الشافعی. و او راست: اعلام الباحث بقبح أم الخبائث أقام فیه الادلة العلمیة علی ضرر المسکرات والادلة الکتابیة من الکتاب و السنة علی تحریمها. طبع مصر بسال ۱۳۲۷ هـ.ق. و بهجة‌المشتاق فی بیان حکم زکاة اَموال الاوراق. بحث فیه عن‌الاوراق المستعملة فی المعاملة المسماة باوراق البانک‌نوت و عن حکم الزکاة فیها. طبع مطبعهٔ کردستان سال ۱۳۲۹ هـ.ق. و البیان فی‌بسال أصل تکوین الانسان ذکر فیه کلام الاطباء فی بیان کیفیة التناسل. طبع مطبعهٔ کردستان سال ۱۳۲۸ هـ.ق. و تبیان التعلیم فی حکم غیرالمبدؤ ببسم‌الله الرحمن الرحیم. طبع مطبعهٔ المیمنیه سال ۱۳۲۷ هـ.ق. و تحفة الرأی السدید الاحمد لضیاء التقلید و المجتهد. و رسالة فی الاصول طبع مطبعهٔ کردستان در سال ۱۳۲۶ هـ.ق. و الدرة فی بیان حکم الجرة و حکم القی و المرة (فقه شافعی) طبع مصر به سال ۱۳۳۱ هـ.ق. و دفع الخیالات فی رد ما جاء علی‌القول‌الوضاح من المفتریات و بهامشه القول‌الوضاح فی ان الأکل من الاضحیة‌المعینة بالجعل منه سنة و منه مباح. طبع مطبعهٔ دارالکتب سال ۱۳۳۱هـ.ق. و دلیل المسافر فی بیان ما اختص هو به من العبادة صلوةً و صوماً و ما یتعلق بذالک و بهشامه القول‌الفصل فی قیام‌الفرع مقام‌الأصل. طبع مطبعهٔ بولاق به سال ۱۳۱۹ هـ.ق. والقول الفصل فی قیام الفرع مقام الاصل مطبوع مصر به سال ۱۳۱۵ هـ.ق. و بهامش آن دلیل المسافر است و الوضاح من أن الاکل فی‌الاضحیة المعینة بالجعل منه سنة و منه مباحٌ و بهامش آن دفع الخیالات طبع بولاق به سال ۱۳۲۲ هـ.ق./۱۸۹۳ م. و کشف‌الستار عن حکم صلاة القابض علی‌المستجمر بالأحجار (فقه شافعی). طبع مطبعهٔ کردستان به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. و نهایة الاحکام فی بیان ماللنیة من‌الأحکام (فقه شافعی) طبع بولاق به سال ۱۳۲۰ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حضرمی بصری. برادر یعقوب مقری حضرمی. محدث است. رجوع به احمدبن عبدالعزیز شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (حظیرهٔ سلطان... میرزا) نام حظیره‌ای به هرات. رجوع به حبط ج۲ ص۳۰۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الحفظی. رجوع به زمزمی العجیلی شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) الحفنی. او راست: ارشاد العائلات الی تربیة البنات طبع مصر به سال ۱۳۱۵ هـ.ق./۱۸۹۷ م. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الحفنی القنائی احمدبن محمد کرام القنائی الازهری. او راست: الجواهرالحسان فی تاریخ الحبشان و نام تمام آن الجواهر الحسان بماجاء عن الله و الرسول و علماء التاریخ فی الحبشان است. طبع بولاق به سال ۱۳۲۳. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حقیری. رجوع به حقیری احمد... شهاب الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حلبی مشهور بسمین. رجوع به احمدبن یوسف‌بن عبدالدائم... و رجوع به روضات‌الجنات ص۸۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حلبی عطّار مکنی به ابوبکر. او راست: عطرالعروس و انس‌النفوس. وفات بسال ۸۵۸ هـ.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الحلوانی. رجوع به حلوانی خلوجی و رجوع بمعجم‌المطبوعات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حلّی و او جمال‌الدین ابوالعباس احمدبن شمس‌الدین محمدبن فهد اسدی حلی ساکن حلهٔ سیفیه و حائر شریف است حیاً و میتاً و او در فضل و اتقان و ذوق و عرفان و زهد و اخلاق و خوف و اشفاق و غیره مشهور و بی‌نیاز از تعریف است و معقول و منقول و فروع و اصول و قشر و لبّ و لفظ و معنی و ظاهر و باطن و علم و عمل را بوجه اکمل جامع بود. و او راست: در فقه کتاب المهذب البارع الی شرح النافع و کتاب المقتصر و شرح الارشاد و کتاب الموجز الحاوی و محرّر و فقه صلوة مختصر و مصباح المبتدی و هدایة المهتدی و شرح الالفیة و کتاب اللمعة فی النیّة و کفایة المحتاج فی مسائل الحاج و رساله‌ای دیگر در منافیات نیة الحجّ و رساله‌ای در تعقیبات و مسائل شامیات و مسائل بحریّات. و رجوع به احمدبن محمدبن محمدبن فهدالأسدی و روضات‌الجنات ص۲۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حمّادی سرخسی. مؤلف کشف المحجوب آرد (چ ژکوفسکی ص۲۱۶) که: وی مبارز وقت و مدّتی رفیق من بود و از کار وی عجائب بسیار دیدم. وی از جوانمردان متصوف بود. و جامی در نفحات‌الانس از او بعنوان احمدبن حماد سرخسی، عبارت فوق را از کشف‌المحجوب نقل کرده و سپس از قول او گوید: روزی از وی پرسیدم که: ابتداء کار تو چگونه بود؟ گفت: وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان درآمدم بر سر اشتران و مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه می‌بودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی که: یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة[1]. و بدین طائفه اعتقاد داشتم. روزی شیری از بیابان برآمد و اشتری را از آن من بشکست و بر بلندی شد و بانگ بکرد هرچه اندر آن بیشه سباع بودند از انواع، چون بانگ وی بشنیدند بر وی جمع شدند وی بیامد و اشتر را ز هم بدرید و هیچ نخورد باز بر سر بالا بشد سباع بجمله از گرگ و شغال و روباه و امثال ایشان درافتادند و سیر بخوردند و وی می‌بود تا همه بازگشتند آنگاه بیامد و قصد کردلختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر بازگشت و بر بالا شد تا آن روباه چندانکه بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت رفتن بزبانی فصیح مرا گفت: یا احمد ایثار لقمه کار سگان است و ایثار مردان دین باشد من این برهان از وی بدیدم دست از همه شغلها بازداشتم و ابتدای توبهٔ

---

۱ - قرآن ۹/۵۹.

من این بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) حمدی یکی از معلمین مدارس حربیه بمصر. او راست: النبذة السنية فی تعبئة الجيش المصرية، تأليف ادمون هرفلير (معرب) طبع بولاق بسال ۱۲۸۸ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حمدی. رجوع به حمدی (بک) احمد شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الحملاوی مدرس علوم عربیة بدارالعلوم مصر. او راست: شذالعرف فی فن الصرف. طبع بولاق بسال ۱۳۱۲ و ۱۳۲۹ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حموی ملقب بشیخ شهاب‌الدین. او راست: عجایب المخلوقات.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حمیدالدین. رجوع به احمدبن الحسین المستوفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حمیدی ملقب بقره‌جه. او راست: حاشیه برالفوائد الضیائیة جامی. وفات او بسال ۱۰۲۴ هـ.ق.بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حنبل. عطار در تذکرةالاولیاء آرد: آن امام دین سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان کفایت بی‌بدل آن صاحب تبع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنیء آخر و اول امام بحق احمد حنبل رضی‌الله عنه. شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جملهٔ فرق او را مبارک داشته‌اند از غایت انصاف و از آنچه بر او اقرار کردند مقدس و مبری است تا حدیکه پسرش یک روز معنی این حدیث میگفت که: خمر طینة آدم بیده. و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: چون سخن یدالله گوئی بدست اشارت مکن. و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سریّ سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان. و بشر حافی گفت: احمد را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب‌کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم. پس سریّ سقطی گفت: او پیوسته مضطر بود در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و او از همه بری. نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکذیب باید کرد تا قرآن مخلوق گوید پس او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت: ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند مقر نشدم تا عاقبت رهائی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که برحقی اولیتر باشی. احمد گفت: آن سخن او یاری بود مرا. پس او را میبردند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت و در آن میانه بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد. و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گوئی؟ گفت: از برای خدای مرا میزدند پنداشتند که بر باطلم بمجرد زخم چوب با ایشان بقیامت هیچ خصومت ندارم. نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده روزی گفت: ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگو تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت. جوان بدرخانهٔ امام احمد شد و آواز داد. گفتند: کیست؟ گفت: محتاجی و حال بازگفت که مادری بیمار دارم و از تو دعائی میطلبد. امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود چرا میشناسد پس امام برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم امام گفت: ای جوان تو بازگرد که امام بکار تو مشغول است جوان بازگشت چون بدرخانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای‌تعالی. نقل است که بر لب آبی وضو میساخت دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند: خدای با تو چه کرد گفت: بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت که آن امام را کردم در وضو ساختن. نقل است که احمد گفت: ببادیه فرو شدم بتنها، راه گم کردم اعرابیی را دیدم بگوشه‌ای نشسته تازه گفتم بروم و از وی راه پرسم و پرسیدم گفت: مرا گرسنه‌است پاره‌ای نان داشتم و بدو میدادم او درشورید گفت: ای احمد تو کهٔی که بخانهٔ خدای روی به روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی. احمد گفت: آتش غیرت در من افتاد. گفتم: الهی ترا در گوشه‌ها چندین بندگانند پوشیده، آن مرد گفت: چه میاندیشی ای احمد چه می‌اندیشی او را بندگان‌اند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جملهٔ زمین و کوهها زر گردد برای ایشان. احمد گفت: نگه کردم جملهٔ آن زمین و کوه زر شده بود از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده‌ای است ما راکه اگرخواهد از برای او آسمان بر زمین زنیم و زمین بر آسمان و او را بتو نمودیم اما نیزش نبینی. نقل است که احمد در بغداد نشستی اما هرگز نان بغداد نخوردی و گفتی این زمین را امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه وقف کرده است بر غازیان و زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش صالح‌بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم‌الدهر و قایم‌اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه‌ای بی‌در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد اینچنین قاضی بود، یک روز برای امام احمد نان می‌پختند خمیرمایه‌ای از آن صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت: این نان را چه بوده است گفتند: خمیرمایه از آن صالح است. گفت: آخر او یک سال قضاء اصفهان کرده است حلق ما را نشاید. گفتند: پس این را چه کنیم. گفت: بنهید، چون سائلی بیاید بگوئید که خمیر از آن صالح است اگر میخواهید بستانید. چهل روز در خانه بود که سائلی نیامد که بستاند آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند احمد گفت: چه کردید آن نان؟ گفتند: به دجله انداختیم. احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد. و در تقوی تا حدی بود که گفت: در جمعی اگر همه سرمه‌دانی سیمین بود نباید نشستن. نقل است که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یک روز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن مردی بر ایشان آمد و گفت: من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی گفت: نه. گفت: جامهٔ خود عاریت دهم. گفت: نه. گفت: بازنگردم تا تدبیر آن نکنی. گفت: کتابی مینویسم از مزد آن کرباس بخر برای من. گفت: کتان بخرم. گفت: نه آستر بستان ده گز تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز بجهت ابزار پای. نقل است که احمد را شاگردی مهمان آمد آن شب کوزه‌ای آب پیش او برد بامداد همچنان پر بود احمد گفت چرا کوزهٔ آب هم چنان پر است؟ طالب علم گفت: چه کردمی؟ گفت: طهارت و نماز شب و الا این علم بچه می‌آموزی. نقل است که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگردی را گفت: تا زیادت از مزد چیزی به وی دهد مزدور نگرفت چون برفت احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت: چگونه؟ گفت: آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد این ساعت چون بیند بستاند. وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد

بسبب آنکه بیرون در خانه را بکاه گل بیندوده بود. گفت: یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفته‌ای ترا نشاید علم آموختن. امام وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون بازمیگرفت بقال دو سطل آورد و گفت: آن خود بردار که من نمی‌شناسم که از آن تو کدامست. امام احمد سطل به وی رها کرد و برفت. نقل است که مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک می‌کرد تا عبدالله آنجا آمد. پسر احمد گفت: ای پدر عبدالله مبارک بدر خانه است که به دیدن تو آمده است. امام احمد راه نداد پسرش گفت: در این چه حکمت است که سالها است تا در آرزوی او می‌سوختی اکنون‌که دولتی چنین بدر خانهٔ تو آمده است راه نمی‌دهی؟ احمد گفت: چنین است که تو می‌گوئی اما می‌ترسم که اگر او را ببینم خوکردهٔ لطف او شوم بعد از آن طاقت فراق او را ندارم همچنین بر بوی او عمر می‌گزارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد. و او راکلماتی عالی است در معاملات و هرکه از او مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر حافی کردی. و گفت: از خدای تعالی درخواستم تا دری از خوف بر من بگشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم: الهی تقرب به چه چیز فاضل‌تر. گفت: به کلام من قرآن. پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: آن که از آفات اعمال خلاص یابی. گفتند: توکل چیست؟ گفت: الثقة باللّه باورداشت خدای در روزی. گفتند: رضا چیست؟ گفت: آن که کارهای خود بخدای سپاری. گفتند: محبت چیست؟ گفت: این از بشر پرسید که تا او زنده باشد من این جواب نگویم. گفتند: زهد چیست؟ گفت: زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک هرچه تو را از حق مشغول کند و این زهد عارفان است. گفتند: این صوفیان که در مسجد آدینه نشسته‌اند بر توکل بی‌علم گفت: غلط می‌کنید که ایشان را علم نشانده است گفتند: همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است، گفت: من نمیدانم قومی را بر روی زمین بزرگ‌همت‌تر از آن قوم که همت ایشان پاره‌ای نان بیش نبود.
و چون وفاتش نزدیک آمد از آن زخم که گفتم‌که در درجهٔ شهداء بود در آن حالت به دست اشارت می‌کرد و به زبان می‌گفت نه هنوز. پسرش گفت: ای پدر این چه حال است؟ گفت: وقتی با خطر است چه وقت جواب است به دعا مددی کن از جملهٔ آن حاضران که بر بالین‌اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر می‌ریزد و می‌گوید: ای احمد جان بردی از دست من. من می‌گویم نه هنوز، نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن. و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازه میزدند... و سبب آن بود که حق‌تعالی گریه بر چهار قوم انداخت به افراط در آن روز یکی بر مغان و دیگر بر جهودان و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان. اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیاة بیش بود یا در ممات؟ گفت: او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه گفتی بارخدایا هرکه را ایمان نداده‌ای بده و هرکه را ایمان داده‌ای بازمستان. از این دو دعا یکی در حال اجابت افتاد تا هرکه را ایمان داده بود بازنگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را اسلام روزی کرد. و محمدبن خزیمه گفت: احمد را به خواب دیدم بعد از وفات که می‌لنگیدی گفتم: این چه رفتار است؟ گفت: رفتن من به دارالسلام. گفتم خدای با تو چه کرد؟ گفت: بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد. گفت: یا احمد این از برای آن است که گفتی قرآن مخلوق نیست پس بفرمود که مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسید رحمة‌الله علیه. (تذکرة الاولیاء چ لیدن ج ۱ ص ۲۱۴). و رجوع به احمدبن محمدبن حنبل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حنبلی حموی. او راست: کتاب ذم الدنیا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) حواری. رجوع به احمدبن ابی‌الحواری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خاخی قُطربُلّی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خارزنجی بشتی. رجوع به احمدبن محمد بشتی خارزنجی و رجوع بروضات ص ۶۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خازمی‌بن محمد. عالمی است. (منتهی الارب).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خازن‌بن محمدبن موسی. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خالدی زنجانی (خواجه) ملقب به صدرالدین و صدر جهان و چاویان. وزیر کیخاتوبن اباقا. صاحب حبیب‌السیر گوید: در جامع‌التواریخ جلالی مسطور است که خواجه صدرالدین احمد خالدی از قاضی‌زادگان ولایت زنجان بود و در اوائل حال چندگاه ملازمت طغاجار نویان مینمود و او هم در عنفوان اوان جوانی در کرم و شجاعت و جود و سخاوت رقم نسخ بر مکارم صاحب ری و حلتم‌طی کشید و هرچه از هر ممر بدستش آمد در وجه انعام سادات و علما و مشایخ و فضلا مصروف گردانیده پیوسته همت بر اشاعهٔ خیرات و مبرات میگماشت و یکی از شعرا در آن ولا این قطعه در مدح او بر لوح بیان نگاشت. قطعه:

بسینه صدر نتوان شد در آفاق
که صدر نامور در هفت کشور
کسی باشد که باشد پیش جودش
چو خاک راه یکسان گوهر و زر
اگر صدری نمیدانید کردن
بیاموزید از صدر طغاجر
سپهر مکرمت احمد که بربود
کلاه سروری از چرخ اخضر.

القصه چون کیخاتوخان بر سریر دولت نشست امرا و نوینان در باب تعیین وزیر قرعهٔ مشورت در میان انداختند و اسامی جمعی از اکابر و اعیان راکه ملازم اردوی اعلی و حضرات و خوانین و امرا بودند قلمی ساختند هرچند که در آن مفصل نام صدرالدین احمد مسطور نبود اما چون منشی قضا تقدیر منشور وزارت بنام نامی او تحریر نمود هنگام عرض مفصل در آینه خاطر نورانی ایلخانی بی‌سابقه اندیشه این صورت پرتو انداخت که جهت سرانجام مهام سلطانی و تمشیت معاملات دیوانی صدرالدین احمد زنجانی را وزیر مسیاید ساخت شهزادگان و خوانین و امرا شرط موافقت بجای آورده این خیال همگنان را مستحسن نمود و کیخاتوخان خواجه صدرالدین احمد زنجانی را بعالی منصب دیوانی و شرف لقب صدر جهانی مخصوص فرمود و انعام التمغاء زرین و توق و کورکه و یک تومان لشکر بر آن منصب افزوده صاحب را جمیع امتیاز وزارت و امارت دست داد. کوکب اقبال صدر جهانی در نفاذ امر و علوشان و مزید اقتدار و کمال اختیار روی به اوج شرف و رفعت نهاد. ابر از شرم ایثار دست گوهربارش غرق عرق خجلت بود و کوه از اندوه دل گوهربخشش خون در درون بسته کان لعل و یاقوت ظاهر مینمود. شعر:

هیچ سائل بخوش‌دلی و بخشم
لا در ابروی او ندیده بچشم
تا نباید ز سائلان تشویر
همه پیش از بیار گوید گیر.

وی از وزراء سلاطین مغول است در اواخر قرن هفتم هجری و در اوضاع زمان خود بسیار مؤثر بوده. این مرد در سال ۶۷۹ ه.ق. با مجدالملک یزدی بر ضد خاندان جوینی همدست شده و پس از آن همواره در حکومت فارس و مهمات دیگر از امیر

تُغار یا امیر طغاجار[1] نیابت میکرد. پس از فوت ارغون برادر او کیخاتو در یکشنبهٔ ۲۳ رجب سال ۶۹۰ بسلطنت رسید و با شورش جمعی از ترکمانان و نوینان بلاد روم بر لشکریان مغول مقیم آنجا مصادف شد و ناچار در ۴ رمضان سال ۶۹۰ ببلاد روم رفت در مدت غیبت ایلخان، که قریب ده ماه طول کشید، مخالفین سلطنت او که از آن جمله طغاجار بود، بانتشار اخبار دروغ در باب شکست او و از رومیان پرداختند. و بعضی بخیال سلطنت افتادند. کیخاتو سرکشان را سرکوبی کرد و در جمادی الاخری سال ۶۹۱ مظفر بایران برگشت در این وقت امیر طغاجار و نایب او صدرالدین احمد زنجانی دستگیر شدند و آنها را بخدمت کیخاتو آوردند ولی کیخاتو که مردی سلیم النفس بود بر امیر طغاجار و خواجه ببخشود و مورد عنایت و اکرامشان قرار داد و در ششم ذیحجهٔ ۶۹۱ این خواجه صدرالدین را بصاحب دیوانی کل ممالک و وزارت خود برگزید و ملقب به صدر جهان گردانید و به او اختیارات کامل داد و امرا و شاهزادگان انتصاب صدر جهان را بخوشی پذیرفتند و خواجه صدرالدین صاحب اختیار مطلق و شخص اول ممالک ایلخانی گردید. و برادر خود قطب‌الدین را که بعدها قطب جهان لقب یافت و سابقاً در خراسان در خدمت شاهزاده انبارجی بخدمت اشتغال داشت بمنصب قاضی‌القضاتی ممالک ایلخانی منصوب نمود. در ذی‌القعدهٔ سال ۶۹۲ جمعی از مأمورین خراج بسعایت صدرجهان برخاستند و بسمع ایلخانی رساندند که او بیشتر اموال دیوانی را شخصاً بتصرف گیرد و مواجب و مستمری و علوفهٔ لشکر و اردو را نمیرساند و از هشتاد تومان که مالیات تبریز و اعمال آن است بیش از سی تومان آنرا بحوالهٔ شخصی و قروض خود میپردازد. این تقریرات اگرچه قسمت عمدهٔ آن حقیقت داشت مورد قبول واقع نشد و کیخاتو صدرجهان را از سعایت مأمورین زیردست خود مطلع کرد و ایشان را به او سپرد. صدر جهان هم پس از مختصر سیاستی آن جماعت را عفو کرد و عذر ایشان را پذیرفت کیخاتو بعد از این یرلیغی صادر کرد که از کنار جیحون تا حد مصر عموم امرا و حکام و عمال و منشیان معزول باشند و همه خود را مطیع امر صدر جهان بدانند تا او هر که را بهر کاری که میخواهد بگمارد و شاهزادگان و خواتین بی‌دستور صدر جهان بهیچکس مواجب و اقطاعی ندهند و این التفات ایلخان در حق صدر جهان بیش از پیش دست او را در کارها باز کرد و بر شوکت و قدرت او افزود. این وزیر در عوض آنکه از اسراف بیوجه کیخاتوخان که مردی عیاش و خراج، و بی‌اعتنا بمال و منال دنیائی بود، جلوگیری کند در بخشش و تبذیر راه افراط رفت مخصوصاً جهة بدست آوردن دل مردم بخصوص طبقهٔ عباد و زهاد مال فراوان بایشان بخشید و در عرض دو سال وزارت قریب پانصد تومان مقروض شد و کار بی‌پولی بالا گرفت. مجموع عایدات خزانه در عهد صدرجهان و کیخاتو بمبلغ ۱۸۰۰ تومان برآورد شده بود از این مقدار ۷۰۰ تومان آن صرف مخارج دیوان و مقرری دیوانیان میشد و بقیه جهت گذراندن مهمات ملکی و بذل و بخشش ایلخان کفایت نمیکرد. در زمان اباقا و سلطان‌احمد فقط ۴۰ تومان بمصرف غذا و مطبخ شاهزادگان و خواتین میرسید. در عهد کیخاتو و صدرجهان ۱۶۵ تومان در این کار خرج میشد... خلاصه فقر مالی دولت و نایابی پول تا آنجا کشید که گاهی برای خرید یک سر گوسفند جهت مطبخ ایلخان پول در خزانه فراهم نبود و صدرجهان یک نفر یهودی را که رشیدالدوله نام داشت مأمور تهیهٔ لوازم مطبخ ایلخانی نمود و او ادارهٔ این کار را بمقاطعه تعهد کرد. رشیدالدوله از جیب شخصی خود مقداری زیاد گاو و گوسفند خرید و عده‌ای آشپز استخدام نمود و قرار شد که در آخر هر ماه پولی را که او از جیب خود داده خزانه به او مسترد دارد ولی چون خزانه پولی نداشت و عمال دیوانی ولایات هم بمناسبت نداشتن وجه قادر بپرداخت حوالجات صدرجهان نشدند رشیدالدوله پس از صرف تمام دارائی خود چون دیگر توانائی اجرای تعهدی را که کرده بود نداشت بگریخت. کار صدور بروات و حوالجات و لاوصول ماندن آنها در عهد این وزیر بمنتهای زشتی و رسوائی کشید مثلاً خواجه غالباً دراویش و شیوخ را مورد مرحمت قرار داده براتی بایشان بمبلغ ۵۰۰ دینار بر سر ولایتی می‌بخشید. کسی که مورد این انعام قرار گرفته بود سخت شادمان شده باعتبار آن برات از راه استقراض صد دیناری تهیه میکرد تا مخارج وصول برات و مسافرت مأمور دریافت آن را فراهم سازد چون برات خالی از وجه بود یا حکام از پرداخت آن ابا میکردند بیچاره درویش یا شیخ باید خانقاه یا مقام خود را از دست دهد و بعنوان محصل مالیات از این در به آن در بدود و عاقبت هم از شر طلبکار راه فرار پیش گیرد. در عهد ایلخانی کیخاتو و وزارت صدرجهان زنجانی معامله بربح و زر بسود دادن بعلت بی‌پولی رواج کلی گرفت به این شکل که عمال ولایات که عایدات را در مقاطعه داشتند برای پرداخت مالیات قلمرو خود باطلاع خواجه رساندند که جهت تأدیهٔ مالی که برعهده دارند وجه نقد موجود نیست و چون خزانه سخت احتیاج بپول داشت ایشان گفتند که میتوانیم از سرمایه‌داران و تجار نقد و جنس بسود قرض کنیم بشرط آنکه خسارت این معامله را دیوان برعهده بگیرد: خواجه صدرالدین نیز آنرا قبول کرد و در نتیجه مقاطعان ولایات جنسی را که ده دینار می‌ارزید به سی دینار قرض میکردند و بچهل دینار بحساب دیوان می‌آوردند و عمال دیوان آن جنس را که ده دینار می‌ارزید به این مبلغ میفروختند، چهار دینار آن را خود برمی‌داشتند و شش دینار بخواجه صدرالدین میدادند و میگفتند بیش از این از فروش آن عاید نشد و به این شکل هر چهل دینار که بحساب خزانه آمده بود شش دینار وصول میشد و همینگونه امور بود که کار مالیه کیخاتو را بخرابی کشاند و باختلال اوضاع ایام ایلخانی او و وزارت صدرجهان منتهی گردید. عموم صاحبان دیوان و وزرای مغول کم و بیش مسئول این اوضاع بودند ولی از میان ایشان مسئولیت خواجه صدرالدین از همه بیشتر است چه او این وضع نا گوار را در نتیجهٔ گشادبازیها و بذل و بخشش‌های بیجا بسرحد افتضاح رساند. در این اثنا شخصی عزالدین محمدبن مظفربن عمید نام که از اوضاع چین و ممالک قاآنی اطلاعاتی داشت خود را بصدر جهان نزدیک کرد و مشاور او گردید و در مزاج او نفوذی فوق العاده یافت و به وی پیشنهاد کرد که بجای زر و سیم رایج بوضع چین پول کاغذی چاو را در ممالک ایلخانی نیز رایج و بحرانی را که پیش آمده به این شکل مرتفع سازند. طرح پیشنهادی عزالدین

---

۱ - در حبیب‌السیر، کسی که صدرالدین احمد زنجانی نایب او بوده بنام طغاجار است ولی آقای اقبال در تاریخ مغول خود علاوه بر این نام، که در نوزده جای از تاریخ مزبور آورده شده است، در یک جا (ص ۲۱۷ س ۲۳) از شخصی باسم تُغار نیز نام میبرد که صدرالدین نایب اوست. از این رو در اینجا نیز هردو نام آورده شد. این دو نام چه اندازه با هم ارتباط دارند و اینکه یک مسمی دارند و یا دو نام برای دو کس‌اند تحقیق تاریخی بیشتری میخواهد. و قطعه شعر مدیحهٔ صدرجهان در ستون سوم صفحهٔ قبل دلیل است که طغاجار و یا طغاجر مخدوم صدرالدین است.

مقبول طبع صدرجهان و کیخاتو افتاد و با وجود مخالفت سنکتورنویان، صدرجهان با مشاوره با پولاد چینگ سانگ سفیر قاآن بتهیهٔ چاو و رایج کردن آن بجای پول و طلا و نقره تصمیم گرفت و یرلیغی بتاریخ جمادی الاخری سال ۶۹۳ هـ.ق. از طرف ایلخان صادر شد که از آن تاریخ ببعد هیچکس با زر و سیم معامله نکند و بافت پارچه‌های زربفت جز آنچه اختصاص بایلخان و شاهزادگان دارد و ساخت ظروف زرین و سیمین و هر عملی که موجب صرف زر و سیم شود موقوف باشد و برای تهیه و روان کردن چاو به هر یک از بلاد امیری از امرای بزرگ فرستاده شد و برای این کار در هر شهری اداره و دستگاهی باسم چاوخانه ایجاد گردید، از آن جمله در تبریز امیر طغاجار و صدرجهان بترتیب چاو مشغول شدند و پولی کاغذی با صرف مخارج گزاف تهیه نموده مردم را بجبر و عنف بقبول آن وا داشتند... در تاریخ شوال سال ۶۹۳ اول مرتبه چاو در تبریز منتشر گردید و انتشار آن در همان قدم اول بمشکلات بزرگ برخورد چه مردم از قبول آن امتناع کردند و چون مجبور بپذیرفتن آن بودند جمعی از شهر مهاجرت نمودند و بقیه دکا کین خود را بستند تا اجناس خود را در مقابل چاوی که خالی از وجه محسوب میشد از دست ندهند و این مسئله سد باب معاملات کرد و در تبریز مردم سر بشورش برداشتند... و در شیراز نیز همین حال بروز کرد و شکایت مردم از هر طرف بلند شد. امرا و صدرجهان بکیخاتو فهماندند که اگر این حال دوام کند بیم آن میرود که عواقبی وخیم از آن ناشی شود و شورش مردم بانقلاب کلی مبدل گردد. کیخاتو یرلیغی دائر بنسخ چاو صادر کرد و پول کاغذی مزبور را، که در ابتدا چاو مبارک میخواندند، و باعث زحمت عمومی شده و یادی زشت از خود را در خاطرها گذاشته بود، چاو نامبارک خواندند و صدرجهان بلقب چاویان معروف شد. کیخاتو که مردی مسرف و مبذر و شرابخوار و عیاش و فاسق بود در پنجشنبهٔ ششم جمادی‌اولال سال ۶۹۴ در موغان بدست امرای یاغی بقتل رسید و پس از قتل او بایدو پسر طرغای و نوادهٔ هلاکو در نزدیکی همدان بجای وی نشست و طغاجار را بامیرالامرائی و تعهد امور لشکر منصوب و صدرجهان را بنیابت او برقرار و مامور بلاد روم کرد صدرجهان از این کار سخت خشمناک بود و پیوسته عزم داشت که انتقام این حرکت را از بایدو بگیرد چون احوال ایلخان را مختل دید، و

هنگامی که غازان‌خان علیه بایدو قیام کرد و طغاجار، مخدوم صدرجهان، نیز به او متمایل بود، فرصت غنیمت شمرد و با طغاجار بمساعدت با غازان دست یکی کرد و محرمانه بغازان پیغام فرستاد که اگر غازان به آذربایجان حرکت کند غالب امرای مقتدر جانب او را خواهند گرفت و کار بایدو را خواهند ساخت و خود نیز در هفتم شوال ۶۹۴ در گیلان به اردوی غازان پیوست و پس از آنکه غازان به او وعدهٔ صدارت داد امیر نوروز را با عده‌ای سپاهی برداشته بعنوان مقدمهٔ قشون غازانی در جمعهٔ ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند و غازان نیز در عقب ایشان حرکت کرد. امیر نوروز بایدو را دستگیر کرد و پیش غازان که در این هنگام در اوجان بود فرستاد و غازان بایدو را در ۲۳ ذی‌القعدهٔ سال ۶۹۴ بقتل رسانید. غازان در ۱۰ ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۴ با جلال تمام وارد تبریز شد و خواجه صدرالدین زنجانی که در این ایام قدرتی فوق‌العاده حاصل کرده‌بود باستقبال او شتافت و در عقب او بسیاری از سادات و علما و ائمهٔ آن شهر بجلوی غازان از تبریز بیرون رفتند و در آخر سال ۶۹۴ که مصادف با روز نوروز میشد غازان در آن شهر بمقام ایلخانی جلوس کرد و بعد از اقامت مختصری در تبریز بقراباغ (اران) رفت و در آنجا قوریلتائی تشکیل داد. از شاهزادگان و نوینان و خواتین مغول بسلطنت خود موچلکا گرفت و بار دیگر جلوس کرد و عنوان سلطان اختیار نمود و برسم مغول جشن بزرگی ترتیب داد... در همین قوریلتای غازان‌خان خواجه صدرالدین را بوزارت یعنی صاحب دیوانی تعیین فرمود در ماه صفر ۶۹۵ که مغولان ماوراءالنهر بخراسان حمله کردند غازان امر داد که از جمیع نقاط لشکر عازم بلاد شرقی شود و امیر نوروز را بفرماندهی ایشان معین کرد بعد از مراجعت از خراسان امیر نوروز خواجه صدرالدین زنجانی را باتهام این که در اموال دیوانی بدون اجازه تصرف میکند و از پیش خود یرلیغ و فرمان صادر می‌نماید از وزارت عزل کرد و جمال‌الدین دستجردانی را بجای او گماشت و در این هنگام عده‌ای از امراء ناراضی در خراسان سر بطغیان برداشتند و مصمم شدند دولت غازانی را برچینند و غازان‌خان امیر نوروز را بآن صوب مأمور کرد در ضمن عصیان امراء جمعی از دشمنان صدرجهان او را نیز بهمدستی با یاغیان متهم کردند و عده‌ای از اعضاء دیوان هم بمجرمیت وی شهادت دادند. حکم شد که خواجه را بگیرند و پس

از آزار و عذاب بسیار قرار قتل او نیز بدون محا کمه صادر گردید و دو تن را موکل کردندکه او را مقید و برهنه در بیشه‌ای برده و بقتل برسانند. اتفاقاً خواجه در عهد کیخاتو در حق این دو موکل انعام و اکرام کرده‌بود ایشان صدر جهان را تا شب در آن بیشه نگاهداشتند و بقتل او مبادرت ننمودند در این اثنا امیر هرقداق که از انجام کار سوکای فراغت یافته بود باردو برگشت و از حال خواجه پرسید تفصیل ماجری به او گفتند فوراً دو سوار فرستاد و امر داد که از کشتن او تا صبح دست بدارند و چون صبح شد فهرستی از اسامی مخالفین بحضور غازان‌خان عرض کردند و اسم صدرجهان در جزء آن نبود و چیزی نگذشت که خواجه از طرف غازان مورد عفو قرار گرفت و مقرر گردید که در مجاورت اردو مقام نماید و در ششم ذی‌الحجهٔ ۶۹۵ غازان‌خان دستجردانی صاحبدیوان را بقتل رسانید و در اول محرم ۶۹۶ خواجه احمد زنجانی را بار دیگر بمقام صاحبدیوانی برگزید. یکی از فضلا این رباعی را در آن اوان در سلک نظم کشید. بیت:

با صدرجهان فلک چو دمساز آمد
شهباز سعادتش بپرواز آمد
تا تهنیت روز و مه و سال کند
اقبال ز در صلح‌کنان باز آمد.

این انتخاب و قتل خواجه جمال‌الدین برخلاف میل امیر نوروز بود و میفهماند که قدرت او رو بزوال است. صدرجهان چون بار دیگر بر مسند وزارت نشست درصدد برآمد که انتقام خود را از امیرنوروز که سابقاً در عزل او سعی کرده بود بگیرد و بهمین خیال با دشمنان او همدست شد و ایشان بوسائل عدیده در سرنگون کردن دولت امیرنوروز کوشیدند و او را بداشتن روابط مخفیانه با سلطان مصر متهم ساختند و صدرجهان و برادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادر او حاجی‌بیک مراسلاتی خطاب بسلطان مصر ساختند... و بالاخره در ۲۲ ذی‌القعدهٔ ۶۹۶ قتلغشاه او را بدست خود گردن زد. شهاب الدین عبدالله شیرازی ملقب بوصاف‌الحضره، هنگام حکومت طغاجار بر فارس، از خواص نایب او، یعنی خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی، گردید. و این وصاف‌الحضره را در حق این خواجه، در وقتی که بوزارت کیخاتو رسیده، اشعار و مدایح بسیاری است.

عاقبت در جمادی‌الاخری سال ۶۹۷ خواجه صدرالدین احمد زنجانی صدرجهان را عده‌ای از عمال دیوانی و امرای غازانی بتصرف در اموال متهم کردند و غازان

خواجه را از نظر انداخت. صدرجهان بتوهم اینکه رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی از عمال زیردست او نیز در این توطئه شرکت کرده و برخلاف او سخنانی بغازان گفته است بپادشاه شکایت برد ولی غازان به او گفت: رشیدالدین سخنی برضد خواجه نگفته است. در این اثنا امیر قتلغشاه که بسرکوبی پادشاه گرجستان رفته بود در محل دالان ناور کنار شط کورا (کر) باردوی غازان آمد و شنید که صدرجهان بایلخان از کسان او بدگوئی کرده و قتل و غارت بسیار بایشان نسبت داده است و چون مورد عتاب غازان قرار گرفت از خواجه پرسید که موجب این درشتی ایلخان چیست و پیش غازان که از او ببدی یاد کرده است. صدرجهان که بسعایت بعضی از اعضای دیوان رشیدالدین فضل الله را دشمن خود میشمرد او را نزد قتلغشاه در آن قضیه محرک و مقصر معرفی کرد. قتلغشاه هم بر رشیدالدین متغیر گردید چون رشیدالدین خود را معرض تهمت دید بغازان شکایت برد و غازان پس از احضار قتلغشاه دانست که صدرجهان رشیدالدین را متهم کرده است بهمین جهة بر خواجه خشمناک شده امر داد او را در تاریخ ۱۷ رجب سال ۶۷۹ مقید نمودند و پس از محاکمه او را برای مجازات بقتلغشاه سپردند. قتلغشاه خواجه را در ۲۲ رجب از میان دو نیم کرد و برادرش قطب جهان نیز در ۲۱ شعبان همان سال در تبریز بقتل رسید و بقیهٔ کسان ایشان یا کشته شدند و یا راه فرار پیش گرفتند و به این ترتیب دورهٔ حیات صدرجهان که با وجود زیرکی و کرم و ادب مردی جاه‌طلب و فتنه‌جو و دسیسه کار بود خاتمه یافت. رجوع به ص۴۴ و ۴۶ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۵ و ۵۶ ج ۲ حبیب‌السیر چ ایران و دستور الوزراء صص۳۰۵ - ۳۱۲ و تاریخ مغول تألیف اقبال ص۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۳۷ و ۲۴۶ - ۲۵۱ و ۲۵۷ و ۲۵۹ و ۲۶۱ - ۲۶۶ و ۲۷۹ و ۲۸۷ و ۲۹۳ و ۳۹۳ و ۳۹۶ و ۴۸۷ و ۵۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خامی‌بن محمدبن عمرو. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خانقی. رجوع به احمدبن محمدبن ازهری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خاورانی. رجوع به ابوالفضل احمدبن ابی‌با کر... و رجوع به احمدبن ابی‌با کر...شود. و صاحب روضات نام او را احمدبن ابی‌بکربن ابی‌محمد الخاورانی آورده است. (روضات‌الجنات ص۸۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خجندی. یکی از سه تن تجار مسلمان که با مقداری جامه‌های زربفت قیمتی نزد چنگیزخان رفتند و چنگیز امتعهٔ ایشان را بقیمت خوب بخرید و در اکرام ایشان بسیار کوشید و جماعتی از تجار رعیت خود را با فرستادگانی همراه تجار مسلمان کرده بممالک خوارزمشاه فرستاد. رجوع به تاریخ مغول ص۲۲ و رجوع به حبط ج۱ ص۴۲۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خجندی برهانی ملقب بعلاءالدین. او راست: القصاری در تصریف.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خرّاز. رجوع به ابوسعید خرّاز احمد... و رجوع به احمدبن عیسی الخرّاز شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خراسانی. رجوع به نفحات‌الانس جامی ص۱۴۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خرقی‌بن محمدبن احمد. از ائمهٔ محدثین است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خصّاف. رجوع به احمدبن عمر شیبانی حنفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خصافی حنفی. رجوع به احمدبن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خطابی. رجوع به ابوسلیمان احمد یا حمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خطی بحرانی. رجوع به احمد بحرانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خطیب بغدادی. رجوع به احمدبن علی... و رجوع به خطیب احمدبن علی و رجوع به روضات‌الجنات ص۷۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الخطیب الجاوی. رجوع به خطیب الجاوی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خطیب النکاباوی الشافعی. او راست: رفع الالتباس عن حکم الانواط المتعاملة بها بین الناس. در مکه بسال ۱۳۲۹ ه.ق. طبع شده. و صلح الجماعتین بجواز تعددالجمعتین. در هامش آن سه رساله است: اول: شروط الجمعیة. دوم: جوازالعمل بالقول القدیم للامام الشافعی کلاهما لابی بکربن السید محمد شطا و سوم: نوراللمعة فی خصائص الجمعة للسیوطی و آن در مکه بسال ۱۳۱۲ ه.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خفاجی مصری ملقب به شهاب‌الدین. او راست: خبایاالزوایا فیما فی‌الرجال من‌البقایا و شرحی مفصل در غایت تدقیق بر شفا فی تعریف حقوق مصطفی (ص) تألیف عیاض‌بن موسی قاضی یحصبی در سه مجلد و شرح درّةالغواص حریری. وفات او بسال ۱۰۹۶ ه.ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خلج (امیر...). از امرای امیرعادل که با سپاه خویش بهمراهی شاه‌منصور برای جنگ با عاصیان گسیل شد و این امیراحمد مردی کار کرده و جهاندیده بود و گرم و سرد جهان کشیده و در علم یورش و کار جنگ مهارتی عظیم داشت. رجوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص۲۰۷ و ۲۰۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خلوتی مالکی. او راست قصیده‌ای موسوم به: سمط العقود فی مدح سرّالوجود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خلوصی پاشا. یکی از وزرای زمان سلطان محمود خان ثانی عثمانی است. او از تربیت شدگان باب عالی بود و بمناصب کدخدائی، صدارت و نظارت مهمات حربیه رسید و در اواخر سال ۱۲۴۳ ه.ق. رتبهٔ وزارت با مرتبت قائم‌مقامی صدارت عظمی داشت و در ۱۲۴۸ ه.ق. از منصب قائم‌مقامی عزل و در ۱۲۵۲ بجای عاکف‌پاشا ناظر خارجیه شد و پس از چند هفته درگذشت. رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خوارزمی ملقب به محیی‌الدین. او راست: تبیین‌الحقایق کما اکتنز فیه من الدقائق که مختصر کتابی است بهمین اسم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خوارزمی. در ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۷ ببعد آمده است که: احمد خوارزمی از جملهٔ خواص حضرت نوح‌بن منصور سامانی بود و هر سال حملی بردست او بکعبهٔ معظم و مدینهٔ مکرم فرستادی تا بر اشراف حرمین و فقراء و مستحقان صرف کردی و بمصاب استحقاق و مظان استیجاب رسانیدی. حکایت کرد که در نوبتی که از خراسان می‌آمدم بر عزم حج چون بحضرت عضدالدوله رسیدم بر قاعدهٔ معهود تجدید عهدی کردم و بخدمت بارگاه وی شدم توقیر فراوان نمود و از احوال ملک خراسان و انتظام امر آن دولت در ضمن اهتمام و کنف کفالت و عهدهٔ تدبیر و وزارت شیخ ابوالحسین عتبی استکشاف کرد و از مجاری احوال و منازل اشغال او تعرفی فرمود و گفت: اگر از آن حضرت خدمتی فرموده‌اند یا التماسی کرده عرض باید داشت تذکره‌ای که شیخ ابوالحسین فرا من داده بود مشتمل بر ملتمساتی معین به وی دادم و در آن جمله هزار تا جامهٔ ششتری بود مطرّز بالقاب امیر سدید ملک منصور ولی‌النعم ابوالقاسم نوح‌بن منصور مولی امیرالمؤمنین و پانصد تا معلم باسم حسام‌الدّوله ابوالعباس تاش چون این تذکره مطالعه کرد خشمناک و متغیر گشت و عنان تملک و تماسک از دست او برفت و روی فرا من کرد و گفت: اگر پسر عتبی بر ملک خراسان اقتصار کردی و پای در دامن سلامت کشیدی و اندازهٔ کار نگاهداشتی او

را و صاحب او را سودمندتر آمدی ازین تحکمهای نالایق که برما میکند اما باد نخوت بتیغ آبدار از دماغ او بیرون کنیم.... احمد خوارزمی گفت: مرا از هیبت او قوّت از اعضا برفت و برخاستم پای‌کشان از بارگاه بیرون آمدم و باستشعار و خوفی هرچه تمامتر خود را بوثاق انداختم چون موسم کوچ حاج رسید کس فرستاد مرا بازخواند و تألف و تلطف بسیار کرد و اکرام و ترحیب تمام نمود و گفت: تذکره‌ای که داشتی مثال دادیم تا باتمام رسانند و نخواستیم که بدین قدر شیخ ابوالحسین را غباری بخاطر رسد و وحشتی باندرون او راه یابد باید که صنّاع را حاضر کنی و بر وفق مراد و حسب مرتاد آن جامها بفرمائی چنانکه تا وقت بازگشت تو تمام کرده و پرداخته بتو سپارند. گفت: بیامدم و آن جامها برآن موجب که ملتمس او بود بفرمودم و چون بازگشتم با دیگر محمولات و مضافات ببخارا رسانیدم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خوارزمی. رجوع به ابوریحان بیرونی و رجوع بروضات الجنات ص۶۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خوافی. رجوع به پیر احمد (خواجه...) خوافی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خَیّاش‌بن محمدبن سلمة. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خیاط. هندوشاه در تجارب‌السلف آرد (ص۲۲۳ ببعد): عمادالدولة (ابن بویه) را نایبی بود او را ابوالعباس احمد خیاط [1] گفتندی و کارهای خاصهٔ عمادالدوله در دست داشت میان او و ابوسعید وزیر عداوتی بنشست و ابوالعباس بآن سبب دایم با عمادالدوله در حق وزیر خبث کردی و در تقبیح صورت حال او کوشیدی و عمادالدوله گفتی من سخن تو در حق ابوسعید وزیر نخواهم شنید، و او از آن باز نایستادی و عمادالدوله را حاجبی بود قتلغ‌نام میان او و ابوسعید وزیر وحشتی پیدا شد. ابوسعید دعوتی نیکو ساخت و بسیار از اکابر را بخواند و قتلغ را نیز بطلبید، او اجابت نکرد زیرا که در خواب دیده بود که کسی او راگفتی ابوسعید وزیر تو را خواهد کشت عزم کرد بر آن که پیش از آن که وزیر او را بکشد. او دفع صائل کند و وزیر را بکشد خواص او گفتند به این خواب التفات مکن که این را اصلی نباشد و با وزیر مصالحه موافق‌تر از مخالفت است. بسخن یاران خویش التفات نکرد و کاردی دراز در ساق موزهٔ خود نهاد و بعد از آن که از دعوت اباکرده بود بخانهٔ وزیر رفت و وزیر چون او را بدید برخاست و تعظیم و اکرام نمود و طعام پیش آوردند. وزیر با غلامان و خواص خویش گفته بود که او را نگاه دارید مبادا قتلغ قصدی کند. فی‌الجمله قتلغ بالطاف وزیر ملتفت نمی‌شد و هرچند که او سخن نرم می‌گفت قتلغ سخن درشت می‌گفت در این میانه کارد برکشید، میخواست که بر وزیر زند، غلامان منع کردند، او ممتنع نشد و کار از حدّ بگذشت و ایشان دانستند که با او رفق و لطف مفید نخواهد بود قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدند ناگاه چماقی بر سر او آمد و کشته شد او را کشته بخانه بردند. ابوالعباس در حال پیش عمادالدوله رفت و او در خواب بود، نعره‌ای زد چنانکه عمادالدوله از خواب برجست و گفت چه حالت است؟ ابوالعباس گفت: وزیر قتلغ حاجب را بکشت. عمادالدوله گفت: دروغ میگویی ابوالعباس گفت: معتمدی را بفرست تا به چشم خود بیند و حال باز نماید. عمادالدوله معتمدی را فرستاد تا صورت حال بدید و بازآمد و گفت: ابوالعباس راست می‌گوید. عمادالدوله برنجید. در این حال وزیر درآمد و صورت ماجری چنانکه رفته بود عرضه داشت. ابوالعباس گفت: نیکو کردی حق با جانب تو است. ابوالعباس از عنایت عمادالدوله در چنین حال که یکی از خواص او را بکشت و او را عفو و مسامحه کرد منفعل شد و مشمراً عن ساق الجدّ در قصد وزیر شروع کرد و حیلتی انگیخت. و با عمادالدوله گفت: وزیر از پادشاه متوحش و خائف است و با بزرگان لشکر مواطاتی می‌کند که هرگز تمام مشواد و پیش از آن که این سخن گفتی ترکان را برانگیخته تا بر غلبه و فریاد و اتفاق خون قتلغ بطلبیدند. ترکان اتفاق کردند وزیر را معلوم شد بترسید و اندیشه بر آن مقرر گردانید که خزانهٔ خود را بموضعی فرستد که ایمن باشد و بفرمود تا صندوقها را از خزانه در میان سرای می‌آوردند تا نقل کنند و خویشتن با ابوعمران موسی که امیری بود بزرگ از امراء لشکر و با ابوسعید دوستی صادق داشت بخلوت بنشست و از عداوت ابوالعباس با او شکایت میکرد و این صورت بعینها ابوالعباس را معلوم شد بخدمت عمادالدوله رفت و گفت: ابوسعید وزیر با هریک از امراء لشکر بخلوت می‌نشیند و اسرار میگویند و با یکدیگر سوگند میخورند در این ساعت، با ابوعمران موسی بخلوت نشسته است و صندوق خزاین بمیان سرای آورده میخواهد تا امشب خزاین بصحرا فرستد که بسبب موافقت لشکر و اعتمادی که بر مخالفت دارد صحرا را از خانه ایمن‌تر میداند و با یکدیگر روز معین کرده‌اند که اظهار مخالفت کنند. عمادالدوله در حال معتمدی را بخانهٔ وزیر فرستاد همان صورت که ابوالعباس گفته بود مشاهده کرد، بیامد و گفت: وزیر صندوقهای خزاین در میان سرا آورده است با ابوعمران موسی بخلوت، و به نیت مخالفت مشغول است. عمادالدوله را بسبب کشته شدن قتلغ در دل آزاری بود اگرچه ظاهر نمیکرد، چون این حال بدانست مجال تحمل نماند، بفرمود تا وزیر را بگرفتند و وزارت به ابوالعباس داد، از اینجاست که عاقلان گفته‌اند مرد را هزار دوست اندک باشد و یک دشمن بسیار بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خیالی (شمس‌الدین...بن موسی...). یکی از علمای عهد سلطنت محمدخان ثانی عثمانی. او مردی ادیب و فاضل و صالح بود و در بعضی مدارس تدریس میکرد و بر شرح عقاید نسفیه و بر حاشیهٔ تجرید حواشی دارد و کتاب نظم العقائد استاد خود حضربک را شرح کرده است. رجوع به قاموس الاعلام و رجوع به خیالی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خبیری. رجوع به احمدبن عبدالقاهر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) خیوطی. رجوع به احمدبن علی الابار... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) داعی. از قدمای شعرای عثمانی است و از پیوستگان شاهزاده سلیمان چلبی پسر یلدرم با یزیدخان. اصل او از مردم کرمیان بود و منظومه‌ای بنام جنگ‌نامه و بعضی مراسلات دارد و از اشعار اوست:

کوزم هیچ کورد یکک
وارمی بحق سورهٔ طاها
بنم یارم کبی فتنه
بنم کوکلم کبی شیدا.

رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دامغانی (قاضی...). او راست: الاستظهار و الاخبار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) داود نظام‌الدین (امیر...). خوندمیر در دستورالوزراء ص۳۵۲ و ۳۵۳ آرد: در شهور سنهٔ تسع‌عشر و ثمانمائه (۸۱۹ هـ.ق.) بسعی میرزا بایسنغر بر مسند وزارت نشست و میان بخدمت صاحب تاج و سریر و کمر بعداوت سید فخرالدین وزیر بربست و بعد از عزل سید فخرالدین چند ماهی از روی استقلال بتمشیت امور ملک و مال پرداخت و در سنهٔ عشرین و ثمانمائه (۸۲۰ هـ.ق.) خواجه غیاث‌الدین پیراحمد

---

۱ - در چاپ تهران: ابوالعباس‌بن احمدبن خیاط، و هر دو ابن زاید است.

نیز وزیر شده، خواجه احمد داود مدت دیگر بشرکت آن جناب علم وزارت برافراخت. نقل است که خواجه احمد داود بغایت خوش‌طبع و شیرین‌سخن و حاضرجواب بود و همواره با خواجه پیراحمد بساط انبساط مبسوط داشته، مطایبه می‌نمود. خواجه پیراحمد به اقرعیت و خواجه احمد داود بسبب رنگ سبز، به ازرقیت اتهام داشتند. بنابرین در ایام طوی هرگاه خواجه پیراحمد بر سر آش می‌نمود جهت خواجه احمد داود کجری می‌فرستاد و اگر خواجه احمد بترتیب آش قیام مینمود جهت خواجه پیر احمد قلیهٔ کدو ارسال می‌فرمود. روزی خواجه احمد داود تنها بدیوان نشسته بود و مردم قریهٔ شادی‌بتره بدادخواهی آمده، سخنی که داشتند عرض می‌کردند، در آن اثناء خواجه پیراحمد نیز رسیده پرسید که رعایای شادی‌بتره چه میگویند خواجه‌احمد داود جواب داد که کلبتره‌ای می‌گویند. روایت است که نوبتی خواجه‌احمد داود موزه‌های سرخ پوشیده، بباغ شتافت. میرزا بایسنغر خواجه را مخاطب ساخته، گفت: باری موزهٔ سرخ پوشیده‌ای جواب داد که اگر موزهٔ سیاه می‌پوشم مردم تصور میکنند که پای برهنه‌ام. سایر حالات و سال وفات خواجه پیراحمد داود از کتبی که در وقت تحریر این رساله در نظر بود بوضوح نپیوست. بنابر آن در ذکر او برآنچه نوشته شده اختصار نمود. و رجوع به احمدبن داود... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) درّانی. رجوع به احمدشاه افغان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) درّ دوران. رجوع به احمدشاه افغان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الدردیر. او راست کتاب اقرب المسالک الی مذهب مالک. و احمد الصاوير را بر آن کتاب حاشیه‌ای است بنام بلغةالسالک لأقرب المسالک.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) درویش (خواجه....). رجوع به احمد قابض شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دشتی‌بن محمدبن ایان. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دماوندی ملقب به شرف‌الدین خواجهٔ ادیب. عوفی مؤلف لباب الالباب او را در لوهور دیده و در کتاب خویش از او نقل کرده است. رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ صص ۲۸۴ - ۲۸۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دمشقی. رجوع به احمدبن هبة اللّهبن احمد... و رجوع به روضات الجنات ص ۸۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دمنهوری. مولد و منشأ او مصر است. او یکی از علمای علوم عقلیه و نقلیه است و بالاخص در هیئت و حکمت و طب صاحب ید طولائی است و درعلوم متنوعه صاحب تألیف است. وفات او به ۱۱۹۲ هـ .ق. بوده است. (قاموس الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دمیاطی (شیخ...). او راست: نخبة الرسائل و بلغة الوسائل.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دمیاطی. رجوع به احمدبن آیبک شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دُنبلی‌بن نصر. از قبیله‌ای از اکراد موسوم به دُنبل. یکی از علمای فقه شافعی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الدهلوی. رجوع به دهلوی و معجم المطبوعات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دیکقوز. او راست: شرحی بر مراح الارواح تألیف احمدبن علی مسعود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) دیلمی مشهور بابن عصیده. رجوع به احمدبن عبیدبن ناصح... و رجوع بروضات الجنات ص ۵۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ذغله یا دقله. او راست: ایدرولیک یا علم حرکة المیاه و موازاتها (معرّب) چ سنگی بولاق سال ۱۲۵۷ هـ .ق. و حساب المثلث. که بفرانسه تریگونومتری نامند. (معرب) چ بولاق بسال ۱۲۵۹ و رضاب الغانیات فی حساب المثلثات (معرب) چ بولاق ۱۲۵۹. (شاید این دو کتاب یکی باشد) و مثلثات مستویه و کرویه. (معرب) چ بولاق بسال ۱۲۵۷. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ذوالسیفین. رجوع به احمدبن کنداجیق شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ذوالفضائل. رجوع به احمدبن محمد اخسیکتی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ذوالفقار. رجوع به ابوالحسن احمد و معجم المطبوعات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الذهبی. سومین از شرفای فلالی مراکش. (۱۱۳۹ تا ۱۱۴۱ هـ .ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رازی. رجوع به امین احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رأس‌الأنصار. رجوع به احمدبن علی‌بن موسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) راضی باللّه. رجوع به احمدبن جعفر راضی باللّه... و راضی باللّه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رافع. رجوع به طهطاوی شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رانی مکنی به ابوالفضل‌بن حسن واعظ دمشقی وی بدمشق فرود آمد و از ابوالحسن صخر الازدی حدیث شنود و ابن السمعانی گوید: ران مدینه‌ای است در ارمنیه و آن غیر ارّان آذربایجان است. (تاج‌العروس مادهٔ رین).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) راوندی. رجوع به ابن راوندی و رجوع بروضات الجنات ص ۵۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رزوق. او راست: قواعدالتصوف. علی وجه یجمع بین‌الشریعة والحقیقة طبع مصر بسال ۱۳۱۸ هـ .ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رسام حموی مکنی به ابوالعباس و ملقب به شهاب‌الدین. او راست: معادن‌الجواهر. (مقادیرالجوهر). رجوع به احمدبن ابی بکر حموی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رسمی افندی. یکی از مشاهیر رجال عثمانی است. مولد او در قصبهٔ رسمو واقع در اقریطش در سال ۱۱۳۳ هـ .ق. بود، وفات وی در ۱۲۰۳ هـ .ق. او زبان رومی (یونانی عصر) میدانست و مأمور امضای معاهدهٔ قینارجه شد و هم او را برای تبلیغ وفات عثمان‌خان ثانی و جلوس سلطان‌مصطفی‌خان ثالث بسفارت وینه فرستادند و سپس سمت سفیری در برلین داشت و از این سفرهای خویش سیاحت نامه‌ای کرده است و نیز تاریخ محاربات واقعهٔ بین روسیه و عثمانی را نوشته است و هر دو کتاب او را هامر بزبان آلمانی ترجمه کرده است و متن سیاحتنامهٔ او در پاریس بطبع رسیده است. رجوع بقاموس الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رسی. المتوکل. یازدهمین از ائمهٔ رسی در سعدای یمن از ۵۳۲ هـ .ق. و وفاتش در ۵۵۶ هـ .ق. بوده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رشدی. او راست: السر فی خطأ القضاء. رجوع به محمود ضیف شود. (معجم المطبوعات) .

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رشید افندی. رجوع به صَدَفی‌زاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رشیدالدین. رجوع به احمدبن ابی‌المجد ابراهیم خالدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رشید عبدالله (دکتر) حکیم‌باشی مستشفی أصوان الامیریة. او راست: التمریض والاسعافات الأولیة. طبع مطبعة الآداب و المؤید سال ۱۹۱۱ م./ ۱۳۲۹ هـ .ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رضا (الشیخ...). او راست: هدایة المتعلمین الی ما یجب فی‌الدین. طبع مطبعة العرفان صیدا ۱۳۳۰ هـ .ق. رجوع به رضا و طاهر وزین شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) رضوان. شاعری متوسط بروزگار سلطان سلیمان عثمانی. او راست:

یار عشقکله جهنم اودی یاندر مزبنی

تشنه‌یم کیم یدّی دریا صوئی قاندر مزبنی.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رفـاعی (الشیخ...). رجوع به رفاعی الازهری شود. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رفاعی. رجوع به ابن رفاعی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رفعت. او راست: ارتیاح الفکرة من جهة الکولیرا (الهواء الاصفر). (معجم المطبوعات) .
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رفعت‌پاشا. او پسر ابراهیم پاشای مصری است و مولد او در مصر بسال ۱۲۴۱ هـ.ق. بوده است و در محاربات شام به معیت پدر خویش حضور داشت و برای اکمال تحصیلات بپاریس رفت و مکتب ارکان حرب را بدید. پس از وفات پدر خود بمصر بازگشت و از معارف و معلومات خویش بوطن خود فائده‌ها رسانید و فرقه‌ای که بر خلاف عباس‌پاشا متشکل شده بود او را بریاست خود برگزیدند و او نپذیرفت معهذا در نظر عباس‌پاشا مظنون بود. ازین رو در ۱۲۶۷ هـ.ق. به اسلامبول رفت و سلطان عبدالمجیدخان پادشاه عثمانی به او منصب فریق داد سه سال بعد از آن، آنگاه که سعیدپاشا والی مصر شد بمصر بازگشت و عضو مجلس شورائی که در مصر منعقد ساختند گردید و سپس ریاست همان مجلس بدو محول گشت و پس از فوت سعیدپاشا آنگاه که مسند ولایت مصر خواستند بدو تفویض کنند از سوء اتفاق واگنی که وی در آن نشسته بود، در نیل معلق گردید و وی غرق شد. (سال ۱۲۷۳ هـ.ق.).رجوع بقاموس‌الاعلام شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رفیق قدیم. رجوع به احمدبن قاسم... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) الرقاشی. برادر فضل. شاعری قلیل الشعر است. (ابن‌الندیم).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رمضانی. او راست: رسالة فی قوله تعالی: یوم یأتی بعض آیات ربک.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رملی زرّین. محدث است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رملی شافعی ملقب بشهاب‌الدین. رجوع بروضات‌الجنات ص۲۸۹ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رودباری بغدادی. رجوع به ابوعلی رودباری و روضات‌الجنات ص۵۹ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رومی. از ادبای قرن یازدهم هجری و بروکلمان آلمانی در کتاب آداب‌العربیة ذکر او آورده است. او راست: مجالس‌الابرار و مسالک‌الاخیار و محائق‌البدع و مقامع‌الاشرار. مشتمل بر صدمجلس در شرح صد حدیث از کتاب‌المصابیح که در لکنو بسال ۱۳۲۱ هـ.ق. بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) رومی آقحصاری. معروف بابن المدرس متوفی بسال ۱۰۴۱ هـ.ق. او راست: شرح الدرالیتیم فی‌التجوید پیرکلی. رسالة‌التقلید. رسالة فی ذکرالجهر و تجویزه و الرّد علی‌البزازیة. تعلیقة علی بعض مواضع تفسیرابی‌السعود. حاشیه بر شرح رسالهٔ عضدی در وضع.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زاهد. ملقب بشهاب‌الدین و مکنی به ابوالعباس (شیخ...) او راست: تحفة‌السالک المبتدی و لمعة‌المنتهی و مقدمة‌الزاهد. وفات وی بسال ۸۱۸ هـ.ق. بود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زنبقی‌بن عبده. محدث است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زبیدی ملقب بشهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عثمان‌بن ابی‌بکربن بصیص... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زردی. او احمدبن محمدبن عبدالله ادیب لغوی علامه است. رجوع به احمدبن محمدبن عبدالله... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زروق. رجوع به احمدبن محمدبن عیسی.... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زروق. ملقب بشهاب‌الدین فاسی مغربی صوفی. او راست: تأسیس القواعد والاصول و تحصیل‌الفوائد لذوی الوصول و النصیحة‌الکافیة لمن خصّه‌الله تعالی بالعافیة. وفات وی بسال ۸۹۹ هـ.ق.بود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زَرّین رَملی. محدث است. (منتهی الارب).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زکی ابوشادی. مولد او بمصر سنهٔ ۱۳۰۹ هـ.ق.بود. او راست: قطرة من یراع فی‌الادب و الاجتماع. و او را مؤلفات دیگر است. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زکی‌باشا. رجوع به زکی‌باشا احمد شود. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زکی الخرشی مهندس. او راست: الأجراس الکهربائیة فی کیفیة ترکیبها و اصلاحها و ما تحتاج الیه. طبع مطبعهٔ النهضة‌العربیة ۱۳۳۳ هـ.ق./۱۹۱۵م. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زکی صفوت. فارغ‌التحصیل از مدرسهٔ دارالعلوم و مدرس زبان عربی در مدرسهٔ الامیرفاروق سنهٔ ۱۳۴۵ هـ.ق.او راست: صفوة المنشآت. و آن مجموعه‌ای است از انشاء در دو جزء که در مطبعةالرحمانیه بسال ۱۳۴۱ هـ.ق. بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زکی یوزباشی. یکی از معلمین ریاضی و یوزباشی ارکان مدرسهٔ حربیة. او راست: اللآلی السنیة فی تعلیم قراء الخرط الطوبوغرافیّة. طبع مصر بسال ۱۲۹۰ هـ.ق.و الهدایة العباسیة فی التواریخ‌الفلکیه. (معجم المطبوعات) .
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زمجی یا زمچی. نام یکی از سران و پهلوانان لشکر ابومسلم مروزیست. مؤلف آنندراج گوید: نام مردی صاحب خوارق که قصه‌خوانان وضع کرده‌اندو در قصهٔ ابومسلم مروزی اکثر ذکر او می‌آید. و در مؤیدالفضلاء آمده: کیفیت پیوستن احمد بر آن جمله است که احمد هم بمیان میدان آمده و بسیاری از خوارج کشته و ملاقات صاحب الدعوه ابومسلم بازگشته [کذا] و چون دوم روز در مصاف آمد و از پی طریقه [کذا] تیشه کنندگان چندی با خود آورده و میان میدان تیشه در زمین فرو برد بعد آن هر که از ملعونان بمیدان آمده او را علف تیغ ساخته سر او بر سر یکی از آن نیزه‌ها می‌نهاد در این بیت تلمیع آن جولایگی کرده است:
در مصاف آنکه خواهد صف توی تار و پود
احمد زمجیش بادا در وغا بدخواه تو [کذا] .
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زمن. رجوع به احمد کتاکت شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زناتی‌بک (شیخ...). ناظر مدرسة القبة الخدیویة و مدرسة العذبة المتمدنة. او راست: الدین القویم برسم المدارس الخصوصیة للحضرة الفخیمة الخدیویة. مطبوع مطبعة‌الآداب ۱۳۱۶ هـ.ق. والصراط المستقیم فی تفسیر القرآن الکریم یشتمل علی تفسیر آیات من القرآن الکریم مما یتعلق بالاعتقادات والعادات و مکارم الاخلاق والآداب. طبع بولاق ۱۳۱۹ هـ.ق. و الطریقة الجدیدة فی‌الهجاء والتمرین والمطالعة برسم المدارس الخصوصیة للحضرةالفخیمة الخدیویة دوجزء طبع بولاق ۱۳۱۵ و الهدایة‌الی‌الصراط‌المستقیم طبع مصر ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰. (معجم‌المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زنده‌پیل. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریربن عبدالله‌بن لیث‌بن جریربن عبدالله البجلی... و رجوع به احمدبن جریر... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زورق. رجوع به احمدبن محمدبن عیسی برلسی شود. و در بعض مآخذ رزوق آمده است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) زوزنی. مکنی به ابوسهل‌بن محمد. یکی از مشاهیر فقهای شافعیه است و کتابی بنام جمع الجوامع بطرز مختصر مزنی کرده است. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) زوزنی. مکنی به ابونصربن علی. وی از شعرای عهد عضدالدولهٔ دیلمی است و در بغداد میزیست. رجوع به قاموس‌الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) زین‌الدین. رجوع به احمدبن احمد زبیدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) زین‌الدین. رجوع به احمدبن احمد سروجی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) زین‌الدین. رجوع به احمدبن احمدبن احمدبن عبداللطیف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) زین‌القضاة. رجوع به احمدبن محمدبن حجری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ژنده‌پیل. رجوع به احمدبن محمدبن جریر و احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سامری شامی مکنی به ابوالعباس او راست: الجامع که شرح مجموع محمدبن شرف کسلائی است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) السبتی. در مراکش رئیس متصوفه بوده. او راست: زایرجهٔ ابی العباس الخزرجی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سبط العجمی. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن محمد حلبی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سبکی ملقب به بهاءالدین. وی شرح بسیط بر مختصر ابن حاجب نوشته است. وفات وی بسال ۷۷۳ هـ.ق. بود. رجوع به احمدبن عبدالکافی سبکی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سَبَنی. ابن اسماعیل. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سُتَیتی. ابن محمد بن سلامة. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سرجی‌بن عمروبن سرح. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سروجی. رجوع به احمدبن ابراهیم سروجی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) سری. او راست: القواعد العلمیة فی‌الطریق الرسمیة (هندسه) طبع بولاق بسال ۱۳۱۵ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سعد مسعود. او راست: الحقیقة الواضحة للطریقة الصحیحة فی‌العلوم الدینیة الثلاثة (التوحید والفقه والمیراث) طبع مطبعهٔ کردستان بسال ۱۳۲۷ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سعید قونوی. رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سعید الکرخی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص۱۶۵).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سفیانی. رجوع به احمد ابوطاهر سفیانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سکوتی. شاعر عثمانی از اتباع صدراعظم قره‌مصطفی‌پاشا وزیر سلطان محمدخان. صاحب ترجمه نزیل دمشق است و بدانجا بسال ۱۱۰۲ هـ.ق. درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سلطان عمادالدین‌بن شاه‌شجاع. خوندمیر در حبیب‌السیر آرد که [بهنگام قرب وفات شاه‌شجاع] :امرا و اعیان متفرق بدو فرقه شدند بعضی جانب سلطان عمادالدین احمد گرفته بیعت کردند و برخی روی بمتابعت سلطان‌مجاهدالدین زین‌العابدین آوردند و شاه‌شجاع سلطان زین‌العابدین را طلبیده نصایح سودمند فرمود و منصب ولایت‌عهد به وی تفویض نمود و اصفهان را ببرادر خردتر خویش سلطان‌ابویزید عنایت کرد. آنگاه سلطان عمادالدین احمد را طلب داشت و چون چشم اخوین بر یکدیگر افتاد گریه بمثابه‌ای بر ایشان غالب شد که هیچکدام را مجال تکلم نماند و سلطان‌احمد از مجلس بیرون رفت تا رقت شاه تسکین یافت پس پیرشاه را که نوکربیک سلطان‌احمد بوده طلبیده گفت‌که دنیا مشابهست بظل غمام و حلم نیام نه آن سایه بر یکجای قرار گیرد و نه از آن خواب، مهمی تمشیت پذیرد و من در این شهر فتنه بسیار می‌بینم مقام اصلی ما دارالامان کرمان است امید آنکه همین ساعت بآن ولایت روی در این بلدهٔ پرآشوب توقف ننمائی و در نهج فتنه سعی نفرمائی و سلطان‌احمد این نصیحت قبول کرده همان روز روی بکرمان آورد. سلطان‌احمد پادشاهی بود بوفور لطف و کرم معروف و بصفاء اعتقاد و رقت قلب موصوف، مربی ارباب عمایم و فضلا و مقوی شریعت غرّا و چنانچه سابقاً مرقوم گشت‌که شاه‌شجاع در مرض موت حکومت کرمان را نامزد سلطان‌احمد کرده او را به آن جانب گسیل فرمود و چون سلطان‌احمد نزدیک بدارالامان رسید امیر اختیارالدین حسن قورچی با آنکه قوت مقاومت و قدرت مقاتلت داشت بقدم مطاوعت او را استقبال فرمود و مقالید خزاین و مفاتیح قلاع و دفاین را تسلیم نموده عزیمت شیراز نمود. سلطان‌احمد مانع او آمده گفت: چندان توقف نمای که خبر صحت پادشاه برسد آنگاه باتفاق عازم آن صوب شویم اگر مهم نوعی دیگر باشد تو ما را بجای پدری و از ملک و مال هیچ دریغ نیست و بعد از دوازده روز از وصول سلطان عمادالدین احمد امیر سیورغتمش اوغانی که بحکم سلطان زین‌العابدین سردار قوم جرما و اوغان بود با سلطان‌احمد در مقام مخالفت آمد و یکدو نوبت بین‌الجانبین ستیز و آویز روی نموده در معرکهٔ آخر سر سیورغتمش نشانهٔ تیرتقدیر شد و غنیمت بسیار بدست سپاه سلطان‌احمد افتاده منصب پیشوائی جرما و افغان تعلق به پهلوان علی قورچی گرفت. و در سنهٔ ۷۸۸ هـ.ق.ابویزید در لرستان مفلوکی چند درهم کشید و بحدود کرمان درآمد و خواجه تاج‌الدین سلیمانی را پیش سلطان‌احمد فرستاده از مقدم خویش اعلام داد سلطان فرمود که مهتر حسن فراش که در سلک ملازمان قدیمی انتظام داشت ابویزید را استقبال نموده مایحتاج نوکرانش مرتب دارد و سلطان بایزید در شهر بابک فرود آمده لشکریان او و چند مردک سر و پا برهنه بودند دست تعدی بمال رعیت دراز کرده آن ولایت را برهم زدند و این خبر بسلطان‌احمد رسیده آزرده‌خاطر گشت و پیغام فرمود که بایزید باید که از حد کرمان بیرون رود. لاجرم سلطان بایزید متوجه رودان و رفسنجان شد و سلطان‌احمد نیز بدانجانب توجه فرموده و سلطان بایزید چون مرد نبرد نبود به یزد رفت و ملازمت شاه‌یحیی پیش گرفت...

چون شاه‌یحیی از شیراز فرار کرد حوالی ابرقوه را غارتیده به یزد رفت و سلطان ابواسحاق حاکم سیرجان را با خود متفق ساخته بعزم تسخیر کرمان روان شد و میان او و سلطان‌احمد محاربتی در غایت شدت اتفاق افتاد در آن معرکه سلطان ابویزید از طرف برادر مردانگیها نمود و شاه‌یحیی شکست یافته، سلطان ابواسحاق گرفتار گشت و سلطان‌احمد رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشیده سیرجان را باردیگر به وی اد و مظفر و منصور روی بکرمان نهاد. در سنهٔ احدی و تسعین و سبعمائة سلطان‌زین‌العابدین با عمّ خویش سلطان‌احمد اتفاق کرده عازم استخلاص شیراز شد و شاه‌منصور ایشان را استقبال نموده در موضع خفرک نیران قتال اشتعال یافت و بعد از کشش و کوشش موفور شاه‌منصور بر طبق نام خویش بدیدن پیکر نصرت فایز گشته، سلطان‌احمد روی بکرمان آورد و از سر اطمینان قلب در کرمان بسر میبرد و سلطان زین‌العابدین به اصفهان رفت و شاه‌منصور متعاقب بحدود اصفهان رسیده سلطان زین‌العابدین بطرف ری گریخت و موسی جوکار که مقهوری بود غدّار او را گرفته نزد شاه‌منصور فرستاد و منصور از عذاب قیامت نیندیشیده فی شهور

سنهٔ ۷۹۲ هـ.ق. جهان‌بین آن خسرو حشمت‌آئین را میل کشید و هم در این سال لشکر بدر یزد برده دست بغارت و تاراج برآورده و بتوسط بعضی از خویشاوندان با شاه‌یحیی صلح گونه‌ای کرده مانند بلای ناگهانی بطرف کرمان رفت و ایلچی نزد سلطان‌احمد فرستاد و پیغام داد که من از شما ایمن نیستم و الا بخرابهٔ کرمان با عم خویش چگونه مضایقه کنم. مصلحت آن است که خویشان با یکدیگر در طریق مصادقت سلوک نموده دفتر عهد و پیمان امیر تیمور گورکان را بر طاق نسیان نهند و مرا بمال و لشکر مدد دهند تا بکنار جیحون رفته نگذارم که سپاه جغتای از آب عبور نمایند. سلطان‌احمد جواب داد که این سخن نتیجهٔ خبط دماغ و علامت اختلال قوت مخیله است زیرا که امیر تیمور گورکانی را ده‌هزار چاکر است بعده و عدد از من و منصور زیاده و سپاه کشورگشای آن حضرت از ری تا سرحد ختای در غایت عظمت و کامرانی نشسته‌اند امثال ما مفالیک بکدام استطاعت با همچنین پادشاهی صاحب‌شوکت در مقام مقاومت توانند آمد. چون شاه‌منصور این جواب استماع نمود حدود کرمان را بجاروب نهب و تاراج پاک ساخته علم معاودت بصوب شیراز برافراخت.

چون قصهٔ شاه منصور بفیصل انجامید [توسط امیر تیمور] سلطان عمادالدین احمد در ردیف دیگران از آل‌مظفر باردوی تیمور رفتند و در سلک سایر ملازمان انخراط و انتظام یافتند و او نیز بموجب استصواب امرا و ارکان دولت هم در آن چند روز تمامی آن جماعت را مقید و محبوس گردانیده جهات و یراق ایشان را بباد غارت و تاراج برداد و چون بجانب اصفهان در حرکت آمد بعد از قطع دوازده منزل در قمشه یا ماهیار بتاریخ دهم ماه رجب سنهٔ خمس و تسعین و سبعمائه (۷۹۵ هـ.ق.) خرد و بزرگ و صغیر و کبیر آل‌مظفر را بسیاست رسانید و نهال اقبال آن ملوک ستوده خصال را بیگناه مستأصل گردانید. رجوع بحبط ۲ ص ۹۶، ۹۸ - ۱۰۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سَلَقی ابن روح مکنی بابوعمرو منسوب به سلقیة در ساحل انطاکیة. مسعودی گوید که آثار سلقیة تا عصر ما باقی است. و احمد شاعری است و بحتری را هجا گفته است. (تاج العروس مادهٔ س ل ق).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سلمان حربی ملقب به سکّر. محدث است. وفات او پس از سال ۶۰۰ هـ.ق. باشد. و بعضی پدر او را سلیمان گفته‌اند. (تاج العروس مادهٔ س ک ر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سلیمان‌الطوسی. ابو عبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۷۰، ۱۴۷، ۱۸۹، ۲۴۲، ۳۵۹، ۳۶۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سمرقندی ملقب به شهاب‌الدین. او راست: شرحی بر مختصر القدوری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سمنانی ملقب به علاءالدوله و رکن‌الدین. او راست: فصول فی‌الاصول. رجوع به علاءالدوله ... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) السموری. سیستانی‌الاصل است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سمین. رجوع به احمدبن یوسف حلبی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سُویقی‌بن محمد. تلمیذ ابوداود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سهروردی (شیخ...). یکی از خوشنویسان است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سهیلی (شیخ...). ملقب به امیرنظام‌الدین. دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود ص۵۰۹ بعبد آرد: امیر اعظم فاضل نظام‌الدین شیخ احمد سهیلی زید درجته، و این نامدار عالی‌تبار را در الوس جغتای خانواده‌ای بزرگ است و اجداد کرام او از زمان دولت حضرت صاحب‌قرانی همواره صاحب جاه و امرا و بعهد دولت شاهرخی متکفل معظمات امور سلطانی بوده‌اند و این امیر کبیر نیکواخلاق با وجود حسب و نَسَب بکسب فضایل و آداب کوشید و بمکارم اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شد و در قبا از اهل عبا شد و همواره با درویشان در مقام خدمت و با علما در مرتبهٔ حرمت زندگانی میکرد تا بمدد همت کیمیاخاصیت مردان خدا بدولت دین و دنیا امروز مشرّف و مزین است و نزد سلطان عالم محترم و بنظر همگنان معزّز و مکرم.
بیت:

تو سهیلی تاکجا تابی و کی طالع شوی
عکس تو بر هرکه می‌افتد نشان دولت است.

و حالا این امیرکبیر فاضل صاحب دو دیوان است یکی خاتمش مزین دیوان ترکی سلطان عجم است و یکی قلمش محرّر دیوان اشعار که سفینهٔ بحر حقایق و گنجینهٔ رموز دقایق است. بیت:

خاتمش کار جهانی بدمی راست کند
قلمش گنج معانی بدمی افشاند.

و من بندهٔ مؤلف ازین امیر فاضل شنودم که می‌فرمودند که من در عنفوان ایام شباب بملازمت شریف شیخ عارف آذری رسیدم قدّس سرّه و از همت آن حضرت دریوزه کردم و طبعم بر گفتن اشعار قادر بود و تخلّصی چنانکه میبایست باشد نمی‌یافتم، التماس نمودم که شیخ مرا بتخلصی مناسب مشرّف سازند، بندگی شیخ مجلدی در دست داشتند فرمودند که این مجلد کتاب را بتفأل بگشائیم شاید لفظی که مناسب باشد بیرون آید، چون برگشادند بر اوّل صفحه لفظ سهیل برآمد بغایت مستحسن شمرده بجهت من سهیلی رقم فرمودند و بعد از آن ابواب معانی بر رخ من گشاده شد و فیض همت مردان بمن رسید لاشک همّت رجال‌الله کمتر از طلوع سهیل نیست که در بدخشان سنگ را لعل و در یمن چرم را ادیم میکند. می‌شاید که فضلا جلد دیوان سهیلی را از ادیم یمانی سازند و لعل بدخشانی بر اشعار رنگین او افشانند هنوز از حقّ انصاف بیرون نیامده باشند. بتخصیص بر سواد غزلی که این فاضل را دست داده و آن این است:

غزل:

بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من
نکو مُردی و ماند از درس عشقت کوهکن عاری
که‌او را تختهٔ تعلیم بس لوح مزار من
به بلبل از دل نالان چه گویم چون بصد دستان
نیارد پیش آن گل گفت یک درد از هزار من
شناور شو در آب دیده‌ام چون مردم آبی
اگر خواهی که زخمم شوئی از چشم فکار من
مدم سوی من افسون خلاص ای پارسا زیرا
کزینها برنخیزد از سر کویش غبار من
بگیسوی دوتا آن مه مرا میخواست برد از ره
نه در دست من آمد وه عنان اختیارِ من
سرم را بعد ازین سنگ فلاخن ساز ای گردون
چنین کانداختی دور از رکاب شهسوارِ من
سری دارم گران از ذکر شب کو غبغب ساقی
کزان رطل گران طوفان برآرد از خمار من
سهیلی گر سخن اینست ارباب سخن یکسر
فروشویند دفترها ز شعر آبدار من.

و او دیوان ترکی نیز داشته است. از مطالع اوست:

نباشد خانهٔ زرکاری شاهی هوس ما را
که‌این دیوار محنت‌خانهٔ اندوه بس ما را.

و نیز:

ز نعلِ تازه بر تن صد زبانِ حال می‌بینم
همه از حیرت آن حال مالامال می‌بینم.

و نیز:

نه از مستی‌ست چندین پیچ و خم در نخل بالایش
بگاه جلوه می‌پیچد کمند زلف در پایش.

و نیز:

به بدنامی فکند آشوب عشقش نیک‌نامان را
جگر خون کرد شور لعل او شیرین‌کلامان را.

و نیز:
بشام غم چو من دریا کشی چون در شراب افتد
نه زین کمتر که تا صبح جزا مست خراب افتد.
و نیز از ابیات اوست:
عزلتی خواهم که دور چرخ اگرچون گردباد
خاکدانِ دهر را بیزد نیابد گردِ من.
و نیز:
بصحرای دلم تا خانه کرد آهوی چشم تو
به چشمم آهوئی ننموده در دشت خیال خود.
و نیز:
بسان پیرهن آل عنبرین موئیست
که بازگونه ز سر می‌کند برون لاله.
و گمان مؤلف آن است که اشعار مختار این نامدار در این دو زبان (فارسی و ترکی) بغایت صاف و نازک افتاده و در مطلع غزل اولین این امیرزاده خاصه بوقوع پیوسته که در دواوین استادان مقدّم کم دیده‌ایم. هماناً از واردات طبع لطیف اوست و انوار و اسرار و شهرت اشعار سهیلی همچو نور سهیل از حدود بدخشان تا دیار یمن تابان و سیارست. حق‌تعالی فیض انوار هدایت نصیب روزگار این امیر نامدار کناد و بر عمر و جوانی و فضیلت و کامرانیش هر برکت بخشاد. بمنّه و نبیّه و صحبته الکرام. و رجوع بحبط ج ۲ ص ۲۷۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیّاری شیعی. رجوع به احمدبن ابراهیم سیاری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) السـید. او راست: مفتاح‌الذهب فی تاریخ ملوک الاسلام و خلفاء العرب طبع مطبعة المعارف بسال ۱۹۱۰ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدوله. رجوع به احمدبن سلیمان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدوله. رجوع به احمدبن عبدالملک... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدین. رجوع به احمدبن الاسبر تسکینی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدین. رجوع به احمدبن شیخ الاسلام قطب‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیف‌الدین. رجوع به احمد ابهری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) سیمجور. احمدبن اسماعیل سامانی احمد سیمجور دیوانی [کذا] را بایالت سیستان نامزد کرد. رجوع بحبط ج ۱ ص ۳۲۴ و ۳۲۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاد شمس‌الدین غزنوی. یکی از اجلهٔ علماء بروزگار سلطان محمدبن محمود سلجوقی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاعر استانبولی. او شاعریست بزمان سلطان سلیمان قانونی. از مردم استانبول و بمصر رفته و بوالی آنجا اسکندرپاشا پیوسته است و سپس بهمراهی پسر پاشا بقدس شریف عزیمت کرده و در ۹۷۰ هـ.ق. بدانجا درگذشته است. او بعلوم ریاضی و هیئت آشنا بود. چون پدر او ایرانی بود وی را در فارسی و ترکی اشعار لطیف است. از اوست:
رفته از جای خود از دستت دل بیحاصلم
دست نه بر سینهٔ چاکم‌بدست آور دلم.
رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاکر خلیل. او راست: تبصرةالطلاب فی علم الاعراب (نحو) طبع آستانه سال ۱۲۹۳ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاکر احمدبن عمربن عثمان حنفی. شاعر عرب. ولادت او در حماة در ۱۱۲۱ هـ.ق.بود و بسیاحت، اکثر بلاد شام و مصر و عربستان و ایران و هندوستان و آسیای صغیر را پیموده است و بالاخره در دمشق متوطن گردیده و در ۱۱۹۳ هـ.ق.درگذشته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاه افغان درّانی ابدالی (از ۱۱۶۰ تا ۱۱۸۷ هـ.ق.). ابوالحسن گلستانه در مجمل التواریخ آرد: احمدخان ولد زمان‌خان ابدالی سدوزه‌ای قبل از ایام سلطنت نادرشاه در دارالسلطنهٔ هرات متوطن و [زمان‌خان] رئیس قوم خود بود. در ایام تسلط محمود و اشرف به اصفهان در هرات هم انقلاب روی داده و ذوالفقارخان ابدالی زمان‌خان را بقتل آورده علم ریاست برافراشت. احمدخان ولد او از خوف ذوالفقارخان گریخته به قندهار رفت [و] در میان فرقهٔ غلزه‌ای اوقات میگذرانید. در هنگامی که نادرشاه قلع و قمع جماعت غلزه‌ای و تسخیر قلعهٔ قندهار را پیشنهاد نهاد خاطر کرده با عساکر نصرت مآثر بنزدیک قندهار رسید چون عبدالغنی‌خان و رحیم‌خان افغان ابدالی و سایر سرکردگان افغان با لشکر جرار در رکاب نصرت انتساب بودند جماعت غلزه‌ای از احمدخان بسبب سرداران ابدالی بد مظنه شده او را مقید نگاهداشته که مبادا بخیال فاسد افتاده خلل در کار نماید. بعد از جنگ و جدال بسیار که فتح قلعهٔ قندهار نصیب اولیای دولت قاهرهٔ نادری گردید احمدخان محبوس را سرکردگان افغان از حبس برآورده حقیقت حال او را بعرض رسانیدند نادرشاه احمدخان را برتبهٔ صحبت یساولی سرافراز و در حضور بحاضر بودن امر فرمود چندین سال که در رکاب نادری بود با فرقهٔ ابدالی طرح دوستی و آشنائی انداخته بسبب تناسب ذاتی با یکدیگر آمد و شدی میکردند تا در اواخر که نادرشاه عزم سفر خراسان نموده یک‌منزلی خبوشان که مخیم سرادقات جاه و جلال گردید درویشی عاقبت اندیش با کلاه پشمی در سر به احمدخان برخورده بی‌اندیشهٔ سطوت نادری به او گفت که در ناصیهٔ و جبههٔ تو آثار پادشاهی بنظر من می‌آید یک توپ کرباس بده تا برای تو خیمه‌ای چند با سراپرده دوخته و وردی بخوانم که در این زودی سریرآرای تخت سلطنت گردی. احمدخان سخن او را حمل بر طمع یک توپ کرباس کرده توپ به او داد درویش مذکور همانجا از همان کرباس ده خیمهٔ بسیار کوچک [مثال اطفال] و سراپرده‌ای بدستور سراپردهٔ پادشاهان بریده و بدست خود دوخت و همه جا همراه و در پهلوی خان موصوف خیمه‌های کوچک را مثل اطفال برپا کرده و بخواندن اوراد مشغول میبود. اتفاقاً بعد از سه روز قتل نادرشاه بوقوع پیوست لشکر افغان و اوزبک که از قزلباش مخوف و بعد از قتل [نادر] شاه رهگرای قندهار گردیدند احمدخان موصوف هم همراه بود سه منزل که از محل قتلگاه طی کردند همه جا درویش مذکور با لشکر مسطور همراه و بخواندن دعا و در منازل بایستاده کردن خیمه‌های طفلانه اشتغال داشت. سرکردگان افغان با یکدیگر مشورت نمودند که ما را در این راه دور و دراز شاخصی که به امر و نهی او باشیم ضرور و بدون سردار رسیدن به قندهار با جمعیت از شر قزلباش امر محال و بسیار مشکل است و در تقرر سردار دست و پای میزنیم تا برسیدن به منزل مقصود هرچه پیش آید. جمیع سرداران و لشکریان به این امر متفق شده قرعهٔ این کار را بنام احمدخان زدند همگی یکجا شده خان موصوف را بسرداری قبول و دستهٔ علفی را چیده آورده و بجای جیقه بر سر او نصب کرده ملقب به احمدشاه. و از آنجا روانهٔ قندهار گردیدند و در ورود بقندهار محمدتقی‌خان‌شیرازی که حسب الحکم نادری با توکل‌خان حاکم‌کابل و غیره که مأمور گرفتن خزانهٔ کابل و لاهور و پنجاب و سایر امکنه بودند با خزانه و پیشکش حکام و عمال امکنهٔ مذکور که عازم رکاب نادری و از قتل شاهی اطلاع نداشتند. یکروز قبل از ورود احمدشاه و لشکر افغان چمن قندهار را منزل نموده بودند. احمدشاه از حقیقت مطلع شده تاخت بر سر آنها آورده خزانهٔ نادری را بتصرف آورده افیال و اسباب آنها را نیز متصرف و محمدتقی‌خان را بمحبت و دل‌آسا در نزد خود نگاهداشته قتل نادرشاه را ظاهر نمود. از اطلاع این معنی محمدتقی‌خان با چند نفر

از جماعت قزلباشیه خدمت احمدشاه را قبول نموده حسب الفرمودهٔ احمدشاه قزلباش متفرق را که در سمت کابل و لاهور و غیر این امکنه بودند نزد خود خوانده بنوکری احمدشاه دلالت و استمالت نموده جمعیتی فراهم آورده و با احمدشاه به قندهار رفت. مردمان قندهار از حقیقت احوال احمدشاه اطلاع یافته بگرفتن او در خفیه مصمم گشتند و در ظاهر با جمعیت خود هر کس باستقبال برآمدند و در وقت ملاقات با احمدشاه یکی از سرداران افغان که رتق و فتق امورات و مهمات قندهار به او محول بود (ببهانه‌ای) احمدشاه او را در مقام بازخواست آورده بزیر پای فیل انداخته فیل او را مضمحل نموده و دونفر دیگر از اعاظم آن فرقه را بقتل رسانیده با جمعیت شایان داخل قندهار شده سکه و خطبه بنام خود جاری ساخت و روز بروز رعب او در دل مردمان دور و نزدیک افتاده کار او بالا گرفت و از ایلات یوسف‌زه‌ای و عمرزه‌ای و سدوزه‌ای و سایر طوایف که در کوهستان و صحرا بودند از فرقهٔ غلزه‌ای و ابدالی فراهم آورده با فرقهٔ قزلباش که قلیلی بودند عدت لشکریانش از چهل‌هزار متجاوز بود عزم تسخیر ولایات هندوستان نموده بعضی از محلات غزنین را تاخت و تاراج کرده که در این بین عریضهٔ بهبودخان و امیرخان از هرات به او رسید و حقیقت حال شاهرخ‌شاه و خلع شاه‌سلیمان و نفاق قزلباشیه را دریافته فسخ ارادهٔ بلاد هندوستان نموده [مصمم سفر خراسان گردیدکوچ بر کوچ مراحل طی نموده] با لشکر جرار وارد محال هرات و فرمان به اسم بهبودخان و امیرخان نوشته بحضور طلبید. فرقهٔ قزلباشیه از رفتن خوانین بنزد احمدشاه مطلع شده بگرفتن خوانین متفق گردیدند خوانین مذکور ازین اراده پشیمان شده با لشکریان بحفاظت بروج و قلعه پرداخته جواب احمدشاه [را] حواله بتوپ و تفنگ نمودند احمدشاه بغضب آمده یورش بقلعه برده دلاوران محصور بضرب توپ و تفنگ جمعی کثیر [از] لشکر افغان را بخاک هلاک انداخته بوادی عدم فرستادند. احمدشاه آنروز بی‌نیل مقصود برگشته با سرداران فوج خود کنکاش کرده همگی متفق اللفظ گفتند که: اگر قلعهٔ هرات را گذاشته برویم در هیچ جا سرخ‌رونخواهیم شد تا جان در بدن و رمق در تن داریم میکوشیم:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید.

همگی به این معنی همداستان گشته روز دیگر بدستور روز پیش معرکهٔ جنگ و جدال آراسته یورش بقلعه برده جمعی دیگر در معرض فنا دستگیر قضا گردیده بسرای آخرت شتافتند. القصه مدت نه ماه متوالی نیران قتال و جدال اشتعال داشت چهرهٔ مقصود در آینهٔ مطلوب به هیچ نوع رخ ننموده و همه روز جمعی بسرای فانی میشتافتند. احمدشاه و سرداران افاغنه مجدداً با یکدیگر تجدید عهد کرده جوالها و نردبانها ترتیب داده مصمم یورش گردیدند مشروط آنکه تا در دروازهٔ قلعه از گلولهٔ سربسته توپ و تفنگ که نمونهٔ رعد و برق و فرمان قضا جریان واجب الاذعان حضرت ملک‌الموت علیه السلام که به امر ملک علام در آنها مستتر است هرکرا دریابد دیگری را عنان اختیار از دست نرفته بخواندن کلمهٔ اناللّه و انا الیه راجعون متکلم و دقیقه‌ای مکث را جایز نداشته بمردی در آن ساعت مسارعت ورزیده قدم جلادت پیشتر گذاشته از یک لمحهٔ درنگ در عرصهٔ جنگ محترز باشند تا شاهد مطلوب در آغوش آید و تا قلعه مفتوح نگردد احدی ارادهٔ بازگشتن نکند. همه سرداران افغان و احمدشاه و لشکریان رضا بقضا داده بفاتحه خواندن مشغول شده بیش از پیش بفکر خود افتاده در محافظت بروج و سد راه آن جماعت سعی موفور بعمل آوردند روز دیگر که صبحگاهان توپ اژدردهان گلولهٔ آتش‌بار مهر را از دهن درانداخت و عرصهٔ جهان را از سیاهی سپاه ظلمت پرداخت افواج بحر امواج افغان بدستور خود عده بسته سگی راکشته بسمت قلعه انداخته یورش بقلعه انداخته دلاوران قلعه خیره‌سر لشکر افغان را هدف گلولهٔ توپ و تفنگ کرده جمعی کثیر را بخاک هلاک انداخته بسرای عدم فرستادند جماعت افغان نظر بعهد و پیمان دوشینه التفات به مقتولان نکرده پای جلادت پیشتر گذاشته افتان و خیزان از گلوله رس توپ و تفنگ گذشته نیمجان خود را بخاکریز قلعه رسانیدند محصورین بدفع آنها پرداخته از شرارهٔ اخگر باروت و انداختن قاروره خرمن هستی جمعی دیگر را بآتش سوخته بباد فنا دادند تا غروب آفتاب، فریقین پای قرار فشرده در گیرودار بودند در هنگام شام حسب‌الحکم (احمد) شاه یک نفر از دلیران افغان برای گذرانیدن پیغام آواز برکشیده گفت‌که شاه ما میفرماید: که ما بگفته و طلب شما باینجا آمده‌ایم این همه کشش و کوشش‌از چیست الحال که کار باینجا رسید نه شما را طاقت بیرون آمدن نه ما را فرصت برگشتن هست جنگ را موقوف کرده بسرداران خود این پیغام رسانیده جواب باصواب بدهند که شاه ما منتظر جواب است و تا یکنفر از لشکر افغان باقیست از قلعه دست بردار نخواهیم بود. امیرخان و بهبودخان از شنیدن این پیغام متفکر شده با یکدیگر گفتند که نه ما هست که هر روزه در جنگ و جدال میباشیم و مکرر از شاهرخ شاه استمداد کرده کمک طلبیده‌ایم نفرستاده و آذوقه هم در قلعه باتمام رسیده و کمک افغان همه روزه میرسد چون خود درخواست آمدن احمدشاه کرده بودیم و او نظر به این پیغام طالب صلح میباشد حالا مصلحت در صلح است که دلاوران را طاقت قلعه داری بدون آذوقه نیست این وقت را غنیمت دانسته پیغام صلح به احمدشاه دادند. دلاوران دست از جنگ کشیده بفکر صلح غافل از خود شده جماعت افغان که دلاوران را غافل دیدند از طرف دیگر نردبانها را بر بدن قلعه گذاشته بالا رفته خود را به اندرون برج رسانیدند آواز گیرودار بلند شده سرداران قلعه که در فکر صلح فردا بودند خود را با دلاوران بآنطرف رسانیده جماعت افغان را از برجها بیرون کرده بدفع آنها مشغول بودند که‌از آنطرف افغان بدروازهٔ قلعه چسبیده از نردبانها بالا آمده جنگ درگرفت چند نفر افغان خود را بدروازه‌ای رسانیده در تاریکی شب که مردم مشغول جنگ بودند دروازه را واکرده لشکر افغان داخل گشته جمعی که بحفاظت دروازه مأمور بودند بقتل رسانیده همگی لشکر بقلعه داخل و تا طلوع صبح نایرهٔ قتال و جدال بحدی اشتعال داشت که دوست و دشمن یکدیگر را نشناخته بتیغ و تیر و خنجر خونریز ترک و تارک هم را شکافته خاک آن مکان وسیع البنیان رنگین‌تر از لالهٔ حمراء و از ضرب دست یلان و ثبات قدم دلاوران حکم عقیق یمن بهم رسانیده و مریخ فلک از هیبت خونریزی تهمتنان به امان آمده مانند سمک سینه بر زمین گذاشت و صدای های و هوی دلیران و نالهٔ زخمداران و فریاد ضعیفان بگوش گردون میرسید. قیامت عجیبی آشکار گردید که بهرام‌فلک انگشت تحیر بدندان گرفت. احمدشاه درّانی که در بیرون قلعه بود [معتمدی را مجدداً بنزد سرداران قلعه فرستاده بعهد] و پیمان طالب صلح گردید چون از طرفین جمعی کثیر به قتل رسیده و باقی دلاوران فریقین که قریب دو روز و یک شب بود بدم آبی لب تر نکرده دایم در زد و خورد بودند دست از کار و پای از رفتار مانده رضا بصلح دادند بهبودخان و امیرخان بنزد (احمد) شاه آمده

بعذر کرده‌های خود متقبل رفاقت [و نوکری گردیدند لشکر افغان که در اندرون قلعه] بودند از رفتن خوانین بنزد احمدشاه مطلع شده فرصت یافته بنهب و غارت شهر پرداختند آن شهر را نمونهٔ شهر ری ساخته به مکان خود برگشتند احمدشاه چند روز در آنجا مقام نموده بهبودخان و امیرخان را ظاهراً رعایت کرده باطناً در حبس نظر میداشت.

بعد از اینکه لشکریان را افاقه‌ای حاصل شد باراده تسخیر ارض اقدس کمر بسته چون جلادت و تهور محصورین را در این عرض عریض که قلعه را در محاصره داشت مشاهده کرده بود از ایلات قندهار و سایر طوایف که در تحت اختیار داشت در ایام محاصره کمک و ایلجاری طلبیده بود در این اوقات قریب دوازده هزار نفر سوار و پیاده تازه از افغان رسیده به معسکر شاه درّانی داخل و شاه مذکور بکوکبهٔ تمام روانهٔ ارض اقدس گردید. بعد از طی مراحل وارد محال جام و لنگر و بتهیهٔ قشون و دیدن سان مشغول گشت.

از اینطرف چون احمدشاه درانی اوضاع سلطنت و حکمرانی [ممالک ایران را] مختل و امراء و سرکردگان را با یکدیگر در مقام نفاق دید با هفتاد هزار سوار جرار خونخوار از مقام جام و لنگر حرکت نموده با کوکبهٔ فرعونی وارد ارض تون و قلعه را محاصره نموده آن سرزمین را مخیم سرادق جلال نمود امیر معصوم‌خان برادر امیر علم‌خان با قلیل جمعیتی که داشت بمحافظت قلعه پرداخته بانتظار کمک از طرف برادرهای و هوی میکرد که خبر قتل برادرش رسیده گریبان بیطاقتی را چاک زده از رسیدن کمک مأیوس و بسبب قلت لشکر و عدم معاونان راغب صلح گردید. شاه درانی او را خاطرجمع نموده بنزد خود طلب داشت. امیر موصوف بخدمت شاه درانی آمده کلید قلعه را بنظر او رسانید شاه موصوف اول بضبط اموال پرداخته بعد از استرداد نقود و جواهر و سایر اسباب یک طرف آن قلعه را که در متانت و استحکام ثانی اثنین سدّ اسکندری بود خراب نمود و از آنجا در کمال خرمی و سرور بعزم تسخیر نیشابور با لشکر مغرور کوچیده وارد نیشابور و لشکر بمحاصرهٔ قلعه مأمور نمود. جعفرخان بیات که در آن اوقات بموجب حکم شاهرخی بحکومت آن دیار مقرر بود و در قلعه با دو هزار سوار می‌بود از در مدافعه برآمده فیمابین هر روز نائرهٔ قتال و جدال اشتعال داشت و شاه درّانی لشکر را مأمور به یورش کرده از یورشهای پی در پی جمعی کثیر از لشکر افغان از برنا و پیر هدف گلوله و تیر گشته مطلقا کاری از پیش نبردند و از توپهای جلو که همراه داشتند رخنه در اساس دیوار و بروج قلعه بهم رسیده شاه افغان سرمست بادهٔ غرور بود چند ضربت توپ جلو را حکم بشکستن کرده در عرصهٔ قلیل توپ بسیار بزرگ قلعه کوب استادان توب‌ریز ریخته و سوار بر عراده و بسمت شمالی نیشابور که در [آنجا] ارک واقع است [توب را بسته] بضرب گلولهٔ توب [قلعه کوب برج را] خراب نموده با زمین هموار و برابر کرده ارادهٔ یورش نمود که جعفرخان با دلاوران محصور رخنه را از سنگ و کلوخ و قالی [و گلیم] بسته و خود در دم رخنه مانند سدّ اسکندر سدّ راه شدند. در آن وقت روز بآخر رسیده بود یورش را موقوف بفردا نمودند جعفرخان و محصورین چون یک سمت قلعه را صحرا و دشمن را خیره‌سر و بی‌پروا دیده به خیال یورش فردای افغانان تدبیری اندیشیده در دل شب جمیع اهل قلعه را از صغیر و کبیر بکندن و حفر چاه در میان خندق مأمور و هر پنج نفر یک چاه بر ذمهٔ خود گرفتند که پیش از صبح باتمام رسانیده چنانچه پیش از دمیدن صبح صادق یکصدو هفتاد و هشت چاه بساتمام رسیده و سر چاه‌ها را بخس و خاشاک پوشیده همگی بر سر رخنه و برج رفته مستعدّ و مهیای قتال گشتند:

چو روز دگر مهرهٔ آتشین
برآمد ز حلقوم توب زمین
شرارش همه کوه هامون گرفت
شعاعش زمین تا بگردون گرفت.

در سر زدن آفتاب عالمتاب لشکر افغان مانند مور و ملخ اطراف قلعه راگرفته توب قلعه کوبی‌را بر رخنه بسته بضرب گلوله رخنه را هموار نموده بیکبار یورش آوردند و محصورین با تیغهای آخته سر رخنه و بروج راگرفته و تفنگچیان بروج داد مردی و مردانگی داده از لشکر افغان زیاده از دو هزار کس را هدف گلولهٔ صاعقه‌بار نموده، لشکر افغان خیرگی را از حدّگذرانیده خود را بخندق رسانیده جمعی کثیر در چاهها سرنگون رنج و عنا گردیده در سر رخنه ها با محصورین جنگ درگرفت دلاوران غضنفرشان بامیدواری و معاونت خالق انس و جان تیغهای فولاد سیاه‌جوهر خراسانی را میل چشم افغان ساخته سر و تارک پرجوش و سینهٔ باخروش آنها را بضرب بازوی دلاوری برهم خراشیده بخلعت یاقوتی [یسفک الدماء] سر و بر ایشان را رنگین کرده و بریختن خون آن جماعت خود را تسکین کرده رخنه را از دست ندادند تا بوقت عصر طرفین داد مردی داده جماعت افغان غلبه کرده برج نزدیک رخنه را بتصرف آورده علم استیلا بر برج افراشته نقارهٔ بشارت به نوازش درآوردند. احمدشاه از گرفتن برج بشعف آمده زنبورکچیان را با دو صد نفرشتران زنبورک بکمک فرستاده که رخنه را از دست دلاوران گرفته بقلعه داخل شدند زنبورکچیان شتران را خوابانیده بشلیک زنبورک چند کس از دلاوران محصور که در رخنه بودند بدرجهٔ شهادت رسانیدند و به جعفرخان حاکم ایشان نیز گلولهٔ زنبورک رسیده از پای درآمد و قطراتی از خون او در آن وقت که گلوله به او رسید بر سر و روی عباس قلیخان ولد حسن‌خان بیات که در آن ایام هیجده سال از مرحلهٔ زندگانی طی کرده و در آن وقت بفریضهٔ عصر قیام داشت پاشید. خان جلادت‌نشان از کشته شدن جعفرخان و چیرگی لشکر افغان استقلال را از دست نداده فریضه را باتمام رسانیده بجائی که جعفرخان قیام داشت در آنجا ایستاده دلاوران رستم نشان را بریختن خون افغان تحریک و تحریص کرده بیست کس از بهادران که در سر رخنه بودند برای گرفتن برجی که جماعت افغان بتصرف درآورده بودند مأمور نمود. بهادران حسب‌الامر خان نصرت‌قرین دامن یلی بر کمر پردلی استوار کرده‌با شمشیرهای مانند برق لامع خود را برفراز برج رسانیده، از آن جوانان تا نه کس بضرب گلولهٔ افغان از پای در آمده جان بجان آفرین سپردند و یازده کس از سپرداری حفظ الهی بر سر برج رسیدند با افغانان برج مقابل شده چند نفر را غرق خون و علمدار را با بقیهٔ افغانان از برج سرنگون و بخندق ریخته برج را از وجود افاغنه خالی و بتصرف خود درآوردند از ملاحظهٔ تهور و شجاعت و جلادت دلاوران شوکت افغان در هم شکسته در سر رخنه هم جمعی کثیر از آن طایفه طعمهٔ شمشیر آبدار [گشته] پای قرار ابدالیان از جا بدر رفته بی‌ثبات و بفکر رسیدن سپاه سیه‌فام شام کری و فری می‌کردند تا آنکه آفتاب عالمتاب سر بچاه [سار] مغرب کشیده در پردهٔ حجاب مستور گردید آن جماعت [بی‌عاقبت] با اینهمه جمعیت و اسباب [سوای خذلان و روسیاهی روز] طرفی نبسته مفاد کریمهٔ «کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله[1]» بوضوح پیوسته خایب و خاسر زخمی و نالان کشتگان خود را گذاشته بی‌نیل مقصود با خاطر پریشان در

۱ – قرآن ۲۴۹/۲.

کمال خذلان برگشتند و از خوف تعاقب و شبیخون دلاوران کوچیده چهار فرسخ از قلعهٔ نیشابور فاصله [در] شهر کهنه مقام نمودند (محصورین بعد از برگشتن لشکر ابدالی، از قلعه برآمده یراق و سلاح مقتولین را بتصرف خود درآورده نیمه‌جانی را که از لشکر افغان درمیان خندق و بیرون دیدند بقتل رسانیده داخل قلعه گردیدند) و چون [لشکر افغان] کشتگان خود را بحساب آوردند آنچه در سر رخنه به قتل رسیده و جمعی که در چاه خندق بغرقاب نیستی افتاده و مقتولان یورش که از گلولهٔ تفنگچیان بروج برای عدم شتافته بودند قریب دوازده هزار بقلم آمد. احمدشاه و افغانان بماتم مقتولان الف داغها بر سینه کشیده بعد از خاطرجمعی از تعاقب نمودن بهادران قلعه شخصی را بنزد عباسقلیخان حاکم قلعهٔ نیشابور فرستاده درخواست برداشتن نعش مقتولین که در خندق و میدان افتاده بود نمودند خان جلادت‌نشان درخواست ایشان را بعز اِنجاح مقرون و ببردن مقتولان امر نمود جماعت مذکور در آنروز بقدر مقدور نعش مقتولین را برده بخاک سپرده و توپهای بزرگ را شکسته حمل شتران نموده و از آنجا کوچیده روانهٔ سمت هرات گردیدند. در ورود بدارالسلطنهٔ هرات [احمدشاه] بفکر جمع‌آوری قشون افتاده جمعیتی از نو فراهم آورده و در همان سال بسند و بلوچستان رفته بر آنها ظفر یافته آنجاها را بتصرف خود درآورده شوکت و اقتدار او زیاده از پیشتر گردید مجدداً بعزم تسخیر خراسان و کینه‌جوئی دلاوران آن دیار با لشکر خونخوار بعد از نوروز فیروز عطف عنان کرده رهگرای خراسان گردید. در ورود ببلوک جام و لنگر رعایای آنجا را باطاعت درآورده کوچ بر کوچ وارد سرزمین اقدس و بمحاصرهٔ مشهد مقدس لشکریان را مأمور نمود شاهرخ شاه بسبب قلت اعوان و کثرت فوج افغان از مقابلهٔ آن بحر بیکران عاجز [گردیده] و تحصن اختیار نموده به سدّ دروازه‌ها و محافظت بروج امر فرمود. شاه درّانی چون تسخیر قلعهٔ مشهد را در حوصلهٔ امکان ندیده تسلط خود را بارض فیض بنیان امر محال تصور نمود [از راه دخل دوستی که لازمه و جبلی ذات افغانی است] تمهیدی بخاطر او رسیده بحضرت شاهرخ‌شاه پیغام نمود که مرا شوق عتبه بوسی سلطان‌الاولیا سید اتقیا امام ثامن علی‌بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا دامن‌گیر شده کشان کشان تا باینجا آورده و الحال بسبب شور و شرّ طرفین که بی‌موقع اتفاق افتاده از این فیض کبری محروم و از [ملاقات] جناب شاهی مأیوس است اگر از لطف حضرت شاهی به این عطیهٔ عظمی برسد باعث استحکام دوستی و رفع ضرر از بندگان جناب ایزدی خواهد بود حضرت شاهرخی نظر به بی‌سرانجامی و عدم استطاعت قلعه داری مصلحت وقت را در ملاقات دیده جواب داد که در این صورت که مرکوز خاطر آن شاه والاجاه زیارت امام انام است اول ما را ملاقات آن زبدهٔ آفاق ضرور و لازم و بعد ملاقات بشرف عتبه بوسی درگاه سلاطین سجده گاه فائض شدن اولی و انسب است. روز دیگر حضرت‌شاهی با چند نفر از غلامان دولتخواه بعزم ملاقات شاه افغان از مشهد مقدس برآمده داخل لشکر و خبرآمدن او بشاه درانی رسید تا در بارگاه باستقبال حضرت شاه شتافته مصافحه بعمل آمده هر دو در یک مسند با یکدیگر نشسته پیمان را به اَیمان مؤکد ساخته روز دیگر باتفاق سوار شده داخل مشهد مقدس گردیدند احمدشاه جبهه‌سای قبلهٔ درگاه آسمان جاه گردیده سر افتخار به اوج سما رسانیده از آنجا بدولت‌سرای سلطنت آمده با شاهرخ‌شاه دوستانه متکلم گردیده‌گفت که: چون امرای خراسان با حضرت شاهی نمک‌بحرامی کرده و سلطنت را خوار و مرتبهٔ اطاعت و فرمانروائی را بیمقدار و هریک ببهانه‌ای بدیار خود رفته و سلطنت را بیرونق گذاشته‌اند نور محمدخان افغان را برای نظام امورات و تنبیه سرکشان سرحدات خراسان بنیابت سلطنت مقرر فرمایند که در خدمتگذاری و جانفشانی حاضر و در دولتخواهی قاصر نخواهد بود. حضرت شاهی قبول این معنی کرده و نورمحمد خان موصوف را به نیابت مقرر و خود با لشکر جرار بعزم کینه‌جوئی و تسخیر نیشابور روانه گردید.

چون در سنهٔ ماضیه که امیرعلم‌خان نیشابور را محاصره کرده بود زراعات آن دیار را پایمال سم ستوران لشکر و از جنس غله چیزی عاید صاحبان زراعت نگردیده و بعد از محاصرهٔ امیرعلم‌خان که شاه درانی آنجا را مدتی در محاصره داشت و در روز یورش مغلوب گردیده بهرات عطف عنان نموده بدستور زراعات و محصولات نزدیک آن بلاد را در ایام محاصره چراگاه دواب لشکر [کینه‌خواه] افغان و بلاد دور را بقدر ضرورت بمصرف سیورسات غازیان رسانیده زیادتی را پایمال حوادث گردانیده [بود ساکنان آن دیار را فرصت زراعت نشده که شاه درّانی باز با لشکر خونخوار رسیده قلعه را محاصره و از چهار طرف راهها را بر اهل قلعه مسدود نمود]، از این جهت چون در قلعهٔ نیشابور آذوقه کمیاب و در محاصره حال ساکنان آنجا غرق لجهٔ اضطراب گردید عباسقلی‌خان صاحب اختیار از [آنجا که] مردمان را بی‌استقلال دید [مصلحت وقت را در صلح و اطاعت دیده] بوساطت شاه قلیخان وزیر بتسلیم کردن قلعه راضی گردید مشروط بر اینکه هرگاه شاه درّانی بقید قسم، جان و مال اهل قلعه را چشم پوشی نموده ببخشد و بکینهٔ دیرینه انتقام نکشد همگی مطیع و منقاد خواهیم شد وزیر مذکور بشاه مغرور این مراتب را فهمانیده درخواست عباسقلی‌خان را مستدعی گشت. شاه افغان نظر بصدمات سال پیش استدعای وزیر را مقرون بانجاح داشته [گفت] که از سرخون و قتل ایشان درگذشتم [باید] مردمان قلعه از اناث و ذکور در مسجد جامع جمع شده هیچ چیز از مال و اجناس [و زرینه] همراه نبرند [و] در ظهور خلاف امر مسطور اگر همه یک سوزن باشد خود را قتیل سیوف غازیان غیور دانند [و عباسقلی‌خان را با متعلقان مأمور بماندن رباط و سایر متوطنین] از رعایا و برایا که بندگان حضرت رب‌العالمین بودند بتخلیهٔ آن شهر و در رفتن مسجد جامع به آه و ناله همقرین ساخته اموال و اسباب و دواب و زراین نامحصور بحیطهٔ ضبط در آورده بتخریب شهر و بروج فرمان داده در قلیل ایامی چنان آتش ظلم و عدوان افروخته گشت که بنیاد آن مکان فرحت‌بنیان به آب رسیده معهذا اطفای [نایرهٔ] حرارت شاه درانی [هنوز] نشده سوای مسجد جامع جای آباد نگذاشتند و زمین شهر را تمام از بیل و کلنگ زراین و دفاین مدفون آن بیچارگان را در هر جا بود برآورده متصرف و زمین را آب انداخته بجهت برآمدن قصیل هجده روز را مقام کرده ضعفاء و عجزهٔ بسیاری را مقتول و اطفال و نساء ایشان را اسیر صاعقهٔ سرپنجهٔ تدبیر افاغنه نموده آتشی در آن نواحی و سرزمین [افروخت] که نائرهٔ آن تا بچرخ اثیر رسید.

و از آنجا علم استقلال احمدشاه بسمت سبزوار در حرکت آورده تا ورود بآن مکان شرافت‌بنیان عنان توسن بیداد را جائی نکشید. چون اهالی آنجا اکثر سادات و جمعی زهاد و عباد و برخی صلحاء و اتقیاء و باقی رعایا که همگی از امر جدال و قتال ناشی و عاری بودند شاه انجم‌سپاه، تیغ [ظلم و] بیداد را آخته خلق بسیاری از سادات عظام و علماء و صلحا اتقیای ذوالعز و الاحترام را شربت شهادت چشانید از نهب

و قتل و غارت [و جور و ستم که عادت آن جماعت بی‌عاقبت است] بریزش آب شمشیر تیز در قتل بندگان خداوند عزیز کاری کردند که طوفان نوح به گردش نمی‌رسید. از ارتکاب و صدور این امورات عظیم و قتل سادات و علمای واجب التکریم باد نخوت و غرور زیاده در کاخ دماغ آن شاه [کینه‌خواه] جای گیر و مستقیم گردیده بفکر تسخیر طبرستان که عبارت از دارالمرز مازندران است افتاد و از این غافل که با شیران بیشهٔ شجاعت و نامداری به روباه‌بازی شغالان دشت هیجا سرپنجه زدن و هزبران عرصهٔ تهور و جلادت بعفعف سگان هرزه‌مرس دست‌یازی کردن خیال خام پختن است:

هرکه با فولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد.

شاه پسندخان افغان که سپهسالار لشکر خونخوار بود بتسخیر طبرستان از خدمت شاه درانی رخصت شده و با سی هزار سوار جراری که گزین افغان بودند روانهٔ طبرستان گردیدند. در آن ایام محمد حسنخان ولد فتحعلی‌خان قاجار که احوال او پیشتر رقم زدهٔ کلک گهربار گردیده در استرآباد فرمانفرما و در دارالمرز بانفراده مختار بود بمجرد استماع آمدن شاه پسندخان افغان، عیسی‌خان کرد و حسنخان لنگ قاجار را با دو هزار سوار جرّار به استقبال لشکر افغان بایلغار فرستاده پیش‌تازان سپاه نصرت‌نشان [که سیصد سوار بودند] در دشت مزینان گرد [و] سم ستوران را میل چشم آن گروه کرده بطور قزاقی که لازمهٔ معرکه‌آرائی فرقهٔ قاجار [به] است [بی‌درنگ] با سی هزار سوار [تیره روز] طرح جنگ ریخته بضرب تیرهای دلدوز و طعن سنانهای جگرسوز تا ورود سرداران و لشکر فیروز پای ثبات وقرار افشرده و خصم قوی‌بنیاد را بروز خود نشانیدند. بعد از رسیدن حسن‌خان و عیسی‌خان صفوف قتال و جدال از طرفین آراسته گشته سرکردگان قاجار سواران خود را در یمین و یسار بمقابلهٔ لشکر جرار واداشته و معدودی از دلاوران غضنفرفر و بهادران اژدردر را چرخچی مقرر و خود مانند بدر فی وسط‌النهار با سیصد سوار در قلب لشکر قرار گرفتند. شاه پسندخان سردار افاغنه از قلت خصم قوی‌پنجه و کثرت‌اعوان خود بخود بالیده بی‌اندیشه از راه غرور شش‌هزار سوار برداشته از یک‌طرف جلوریز خود را میمنه زده، دلاوران [ایران] با وجود قلت، داد مردی و مردانگی می‌دادند. سردار مذکور باقی لشکر را کس فرستاده به اسب‌اندازی میسره امر و تحریض نمود آن جماعت [کم فرصت] بیکبار همگی از جای درآمده جلوریز بر میسره تاخت آوردند از کثرت و غلبهٔ خصم، دلاوران بیکجا قرار نگرفته متفرق گشتند لشکر افغان توسن جلادت را بتعاقب دلاوران مهمیز زده بجست و خیز درآوردند حسن‌خان و عیسی‌خان را از مشاهدهٔ این حال تاب نمانده نظر بکثرت اعدا و قلت خود نکرده مانند شعلهٔ سوزان [دست جلادت از آستین شجاعت برآورده با سیصد سوار رستم‌نژاد] خود را بر قلب لشکر افغان زده بضرب سیف آتشبار دمار از نهاد آنان برآورده جمعی را طعمهٔ شمشیر آبدار و برخی را بقید کمند اسار گرفتار ساخته به استمداد جنود غیبی و لطیفهٔ لاریبی و سعی و تردد نمایان دلاوران ظفرتوأمان نسیم فتح بر پرچم علم آن دو سردار ذیشأن وزیده بر لشکر افغان ظفر یافته از ضرب دست یلان پای ثبات و قرار ابدالیان از جای بدر رفته بی‌اختیار فرار بر قرار اختیار نمودند مانند [خیل] زاغ کانهم جراد منتشر متفرق و توسن گریز را بسمت لشکر احمدشاه که در سبزوار بود مهمیز زده از پیش بدر رفتند. متهوران شجاعت‌پیشه تا چهارفرسخ تعاقب نموده سر و اختر مه بیشمار وکسیب بسیار از آن لشکر [تبه روزگار] دلاوران ظفرشعار گرفته بمکان خود معاودت نموده حقیقت رویداد را بعرض محمد حسن‌خان رسانیده منتظر حکم مجددی بودند. بقیة السیف لشکر شکست‌خوردهٔ افغان با شاه پسندخان خود را بنزد احمدشاه رسانیده تهور و جلادت و خیرگی خصم را بذروهٔ عرض رسانیدند. شاه درّانی بتوهم تعاقب نمودن محمدحسنخان [بعد از این فتح نمایان] مضطرب گردیده از سبزوار کوچیده روانهٔ هرات گردیده در ورود شهر هرات عباسقلی خان را طلبیده میخواست بقتل برساند. شاه قلیخان وزیر درصدد منع برآمده در ظاهر قتل او را موقوف نموده بخوردن قهوه‌ای او را مسموم نمود چون حیات او باقی و در اجل او تأخیر بود حافظ حقیقی او را نگاهداشته ضرری به او نرسید و خان مسطور دریافت این مراتب کرده خود را علیل بقلم داده برادر خود را بوساطت وزیر در نزد شاه درّانی گذاشته استدعای ترخص بمشهد مقدس نمود بعد از ورود به ارض اقدس چند روز توقف نموده نیم شبی از مشهد برآمده خود را به ارض نیشابور رسانیده بجمع‌آوری مردمان نزدیک و دور و تعمیر آن بلده پرداخته بدستور سابق رایت شوکت و اقتدار افراشت.

شاه درانی از هرات حرکت کرده روانهٔ قندهار و در ورود بآن مکان بتهیه و سامان لشکر پرداخته از ایلات و احشامات دور و نزدیک ایلجاری و چریک طلبیده بعد از خودسازی مجدداً بسبب سرکشی اهل بلوچستان رایت اقتدار برافراشته امکنه و بلاد آنجا را عنفاً بتصرف درآورده از آنجا علم استقلال بطرف سند جلوه داده لشکر را بتاخت و تاز و نهب و غارت امر نمود و غلام شاه صاحب‌اختیار آن ملک که اهالی آن ولایت او را پیر و مرشد و پادشاه خود میدانستند از باب استیمان درآمده زر معتدبه، داخل خزانهٔ آن شاه ذی‌جاه کرده شرّ او را از [خود و] بلاد و امکنهٔ متعلقهٔ خود رفع نموده شاه مذکور از آنجا عطف عنان بسوی ملتان و دیزجات و بنگشات نمود [بعد از اطاعت اهالی آن ملک] خزانهٔ معقولی بدست آورده اقتدار کلی به هم رسانیده سان لشکر را دیده قریب به هشتاد هزار سوار و پیاده بمعرض حساب درآمد از آنجا کوچ بر کوچ وارد غزنین و بعزم تسخیر هندوستان رهگرای کابل گردید بعد از جنگ و جدال و تسلط بآن ولایت [و ناصرخان حاکم و صوبه‌دار آن مملکت] روانهٔ جلال‌آباد و از آنجا به پیشاور و اتک و لاهور آمده آن سرزمین را بقیام خیام رنگین تزیین داده برفتن دهلی که بشاه جهان‌آباد مشهور است مصمم گشت. شاه درّانی با محمدتقی‌خان شیرازی و سایر سرکردگان افغان کنکاش و مشورت کرده از لاهور [با لشکر نامحصور بفرّ فرعونی] بعزم تسخیر ممالک هند بسمت سهرند روانه گردیدو در آن اوان مینوشان فرمانفرمای ممالک محروسهٔ هندوستان پادشاه جمجاه انجم‌سپاه محمدشاه غازی که از سلسلهٔ علیهٔ تیموریه است در دارالخلافهٔ دهلی زینت‌بخش اورنگ سلطنت و جهانبانی بود که خبر حرکت احمدشاه درّانی و لشکر افغان بذروهٔ عرض عاکفان جاه و جلال خلافت رسید چون حضرت خلافت‌پناهی بسبب ناخوشی مزاج حسب التجویز حکمای حاذق بخوردن دوا اشتغال داشت امرای قوی‌بنیان و خوانین عظیم‌الشأن و سرداران جلادت‌نشان که در ظل لوای آسمان‌سای ابدبنیان بودند بحضور طلبیده بزبان الهام بیان تدبیر دفع اشرار افغان را کرةً بعد اخری از هریک پرسید. نواب وزیرالممالک قمرالدین‌خان تورانی و نواب ابومنصورخان مشهور به صفدر جنگ ایرانی همشیره‌زادهٔ سعادت‌خان مشهور ببرهان‌الملک که در آن وقت به [منصب] میرآتشی که عبارت از توپچی باشی است

مقرر بود و خوانین و امرا و منصب‌داران و سرکردگان دیگر که بعزم آستان‌بوسی رسیده بودند بعضی که ضرب دست دلاوران و تهور و جلادت یلان ایرانی را دیده و شنیده و میدانستند و بسبب ناخوشی مزاج پادشاه که از رفتن این سفر متعذر و مقابل شدن سپاه آرام‌طلب هندوستان بدون وجود پادشاه ثریامکان با جماعت افغان حکم بستن (راه) سیلاب بخس و خاشاک دارد جواب را برأی ثابت و صایب پادشاه گذاشته مهر سکوت برلب نهاده خاموش ماندند. خوانین دیگر که همیشه بتوسن غرور سوار و برق شمشیر جانسوز شیرشکاران نامدارن ایرانی را در روز مصاف ندیده بودند فتح را بکثرت لشکر و شکست را قلت عسکر تصور نموده متهورانه یکی از خوانین (هندوستان) پا پیش گذاشته بعرض رسانیدند که احمد ابدالی در کدام شمار و قطار میباشد که جهان‌پناه در باب دفع او این همه تکرار می‌فرمایند بهریک از غلامان و فدویان (جان) نثار ارشاد و حکم فرمایند رفته لشکر او را مقتول و احمد را دست و پا بسته و پالهنگ بگردن انداخته کشان‌کشان بدرگاه آسمان‌جاه حاضر خواهد ساخت نظر به این گفتگو امرای دیگر هم هریک سخنی گفتند. حضرت خلافت‌پناهی شاهزادهٔ والاگهر را [که] احمدشاه [نام داشت] به این سفر مأمور و وزیرالممالک که قریب سی هزار سوار از تورانی و هندوستانی و کابلی در تحت اختیار داشت و نواب [صفدر جنگ] ابوالمنصورخان که ده دوازده هزار سوار از دلاوران ایرانی و بیست و پنج‌هزار سوار هندوستانی و سایر فرق ملازم و همراه او بود [ند] و سرداران دیگر که هریک صاحب ده هزار و پانزده هزار بودند و با راجهٔ ایسری سنگ هندوی راجپوت که مالک پنجاه هزار سوار راجپوت و صاحب‌شمشیر تر از جمیع فرقهٔ سپاه هندوستان بود [و] سرداران مسلمان و هندو که ذکر همه بطول می‌انجامد همه را بجنگ شاه درانی با جمعیت خود مأمور و شاهزاده را بسید صلابت‌خان ایرانی که از امرای معتبر و نسبت خویشی بپادشاه داشت سپرده مرخص فرمود. خوانین عظیم‌الشأن از پادشاه دارا نشان رخصت یافته در رکاب شاهزادهٔ سکندرشأن با زیاده بر دو صد هزار سوار و دو هزار ضرب توپ دوردم بکوکبهٔ دارا و جمّ از شهر دهلی برآمده رایات نصرت توأم را بسمت سهرند جلوه گر گردانیده با خدم و حشم ره‌نورد مقصد گردیدند. قمرالدین‌خان وزیرالممالک خزانه و حرم و اسباب زیادتی را با یکنفر از خواجه‌های معتبر خود بسهرند فرستاده که در قلعهٔ سهرند بوده از ضرر محفوظ باشند و خواجهٔ مذکور را با هزار سوار و پیاده بپاسبانی و حفاظت امر نمود.

شاه درّانی از روز حرکت از لاهور بجمیع سرداران خود قدغن نموده بود که هرکس از مردم هندی را در لشکر یا در صحرا ببینند او را بقتل برسانند که خبر لشکر افغان بمردم هندوستان نرسد چنانچه هرکارهای وزیر و خوانین که برای تحقیق خبر می‌آمدند به قتل رسیده کسی بر نمی‌گشت. نواب ابوالمنصورخان دریافت این مراتب کرده ده نفر سوار از جوانان ایرانی (را) طلبیده به رفتن بسهرند مأمور و بخواجه‌ای که مستحفظ خزانه و حرم قمرالدین‌خان بود نوشته فرستاد که اگر از آمدن احمدشاه و لشکر افغان بآنجا خبر رسیده باشد اطلاع دهد و فوج پادشاهی کوچیده از راه مجهی‌واره روانه و بیک منزل سهرند وارد و آن سرزمین مضرب خیام فلک‌احتشام گردیده فرستادگان نواب ابوالمنصورخان که بجهت خبر رفته بود بسهرند رسیده قلعه را محفوظ و خواجهٔ گماشتهٔ قمرالدین‌خان را بحفاظت و حراست مستعد دیده نوشته را به او داده زبانی هم مستفسر احوال گشتند بعد از اطلاع بر مضمون، خواجهٔ مذکور عریضه‌ای متضمن اینکه تا حال از آمدن ابدالی هیچ خبری نرسیده است هر وقت خبر برسد بعرض میرساند نوشته بفرستادگان تسلیم نموده و خود با مردمان در بروج قلعه بخدمت مأموره بپرداخت. فرستادگان شب از قلعه برآمده در بیرون حصار بانتظار صبح بفاصلهٔ یک کروه ماندند. در بیرون آمدن آفتاب صدای زنبورک بگوش ایشان رسیده متفحص شده قراولان لشکر ابدالی را بنظر در آوردند که مانند شیر گرسنه که جویای شکار باشد بهر طرف تک و پو می‌نمودند لمحه‌ای در آنجا توقف نمودند که حقیقت را خوب دریافته روانهٔ مقصد گردند که رایات جاه و جلال افغانی نمودار و پیش روی سواری احمدشاه درّانی و زنبورکچیان زحل‌نشان سوار اشتران و شلیک‌کنان بدأب و قانون شاهان در کمال جبروت و شان تا نزدیک بسهرند آمده فوجی را بیورش قلعه مامور نمود. دلاوران ابوالمنصورخانی خود را بگوشه‌ای کشیده ملاحظه میکردند که فوج مأمور یورش بیکبار تکاورانگیز گشته خود را بدروازهٔ قلعه رسانیده دروازه را بزور بازوی دلاوری شکسته داخل قلعه شده و بروج را بتصرف آورده بنهب و غارت اهل قلعه دست تعدّی گشوده خزانه و حرم و سرانجام قمرالدین‌خان را متصرف شده و خانه‌های کاهی رعایا را از اندرون و بیرون آتش زده جمعی از مردمان قتیل سیف و سنان و بسیاری از نسوان بقید اسار درآمده بستهٔ کمند فتراک دلاوران افغان گردیدند. فرستادگان ابوالمنصورخان بعد از وقوع این مقدمه برگشته حقیقت را آنچه دیده بودند بعرض رسانیدند. نواب ابوالمنصورخان از استماع تسلط یافتن افغان بر قلعهٔ سهرند و قتل و غارت و بتصرف آوردن خزانه و حرم نوّاب قمرالدین‌خان بسیار ناخوش شده آورندگان [خبر را بنزد قمرالدین‌خان فرستاد که آنچه دیده‌اند ظاهر سازند فرستادگان] آنچه دیده بودند بعرض وزیرالممالک رسانیدند وزیرالممالک از شنیدن این مقال رو بر هم کشیده گفت: این سخنان کذب محض است هنوز آمدن ابدالی بتحقیق نپیوسته است. نواب ابوالمنصورخان چرا اینقدر بی‌استقلال گردیده است که چنین سخنان دروغ را باور می‌نماید هر کارهای ما زیاده بر صدنفر برای تحقیق آمدن [ابدالی] رفته‌اند تا حال یکنفر از آنها برنگشته و اگر حرکت او و اصلی میداشت هرکارها بتواتر خبر میرسانیدند. نواب ابوالمنصورخان از استماع این مزخرفات برهم شده پیغام داد که نواب وزیرالممالک که منتظر خبرهای دروغ هرکارها می‌باشند و خبر راست واقعی را حمل بر کذب میفرمایند معلوم میشود که حقیقت اسبان تازی‌نژاد هامون‌نورد و جلادت دلاوران شیرافکن ایرانی از خاطر شریف محو شده است اگرچه ندیده‌اند گویا شنیده‌اند از اینجا تا سهرند ده دوازده کوس بیش نیست تحقیق فرمودن چنین دروغ لازم است. نواب وزیر چند نفر هرکاره را برای رسانیدن خبر باستعجال روانهٔ سهرند نمود.

احمدشاه درّانی بعد از قتل و غارت قلعهٔ سهرند بونه و آغرق خود را بحصار شالامار با سنگین بار لشکر فرستاد و چهار هزار سوار برای محافظت در آنجا مقرر و خود از راه لودیانه بسمت شاهجان‌آباد که شارع عام است بدأب و قانون شاهانه روانه گردید و فوج پادشاهی و سرداران از راه مجهی‌واره آمده با یکدیگر اتفاق ملاقات نشد. فرستادهٔ نواب وزیرالممالک که بجهت تحقیق خبر سهرند رفته بود برگردیده حقیقت قتل و غارت و سایر مراتب را که دیده و شنیده بود باخبر رفتن شاه درّانی بسمت شاهجان‌آباد عرض نمود همگی سرداران و امرا و لشکریان هندوستان از رفتن افغان به دهلی مضطرب و بی استقلال شده نزدیک بود که بدون جنگ و جدال متفرق شوند.

نواب ابوالمنصورخان سرداران لشکر هندوستان را دل‌آسا نموده با نواب وزیرالممالک مشورت و رفتن بسمت دهلی بتعاقب شاه درّانی را بصلاح اقرب دانسته از همان مکان امرا و لشکریان را مأمور بکوچ و الویهٔ شیرپیکر و آسمان سای را از عقب شاه افغان شقه گشا و بجانب شاهجهان‌آباد مرحله‌پیما گردیدند شاه درّانی هم خبر [ورود] جنود مسعود را شنیده فسخ رفتن دهلی نموده عطف عنان بطرف معسکر [پادشاه] هندوستان کرده از آمد و رفت فریقین تلاقی عسکرین در سه فرسخی سهرند اتفاق افتاد طرفین بساختن مورچل که عبارت از سنگر است پرداخته سرداران لشکر پادشاه هند سنگرهای مستحکم در اطراف خود ساخته و توپهای ثعبان‌دم صف‌شکن را محاذی لشکر خصم [قوی‌پنجه سوده پشت پر ستم] چیده بصدای غرش توپ قلعه کوب در جنگ گشتند توپچیان [لشکر] افغانی که هفت عرادهٔ توپ همراه داشتند باب صلح را بسته دیده بسرگوش فتیلهٔ ماشه عقدهٔ دل توپ را گشوده بهر گلوله‌ای پیغام تازه بگوش [هوش] دلاوران هندوستانی رسانیده جمعی از انسان و حیوان را بسفر آخرت میفرستادند. [چند روز بهمین عنوان گذشت] نواب ابوالمنصورخان که در طرف دست راست با دلاوران ایرانی قیام داشت بخدمت نواب وزیرالممالک پیغام فرستاد که با این همه سرانجام و کثرت لشکر خون‌آشام در سنگر خود را محافظت نمودن باعث دلیری خصم و خوف غازیان و امتداد ایام زیاده سبب پریشانی دلیران است که قراولان و یکه تازان شاه افغان از چهار طرف به سدّ طریق مأمور و مشغولند که آذوقه بلشکر پادشاهی نمیرسد [و] از خوف دلاوران افغان احدی را مجال نیست که از سنگر پا بیرون تواند گذاشت درین صورت صلاح در آن است که دلیران و بهادران با نام و ننگ را بطرح ریزی جنگ مأمور و خود معاون آنها باشند و در این امر تأخیر نفرمایند. نواب معزی‌الیه که از ترس گلولهٔ توپ ته خانه بجهت خود از حفاران کنده و در آنجا مقیم بود این پیغام را شنیده جواب داد که نواب ابوالمنصورخان چرا اینقدر جلدی مینماید در این امورات تأمل و تدبیر [می] باید. نوّاب برهان‌الملک بسبب جلدی که ازو بظهور رسید پادشاهی را بر باد داد [الحال] لشکر ابدالی را با توپخانهٔ پادشاهی و کثرت افواج قاهرهٔ سلطانی مجال ستیزه نیست بلکه در کار گریزند ما بالهای‌جات[1] نوشته‌ایم که دزدان خود را بفرستند که اسبهای لشکر ابدالی را تماماً دزدیده که آنها را پای گریختن نباشد آن وقت دلاوران همگی را بقتل خواهند رسانید که یکنفر از آنها بدر نرود. نواب ابوالمنصور خان از شنیدن این لاطایلات بفرستادهٔ وزیرالممالک بدرشتی جواب داد که بندگان نواب وزیر خوب تدبیر کرده‌اند. هرچند زودتر بوقوع آید بهتر است و ضرب دست [یلان] افغانی و تهور دلاوران درانی درین زودی ضیابخش دیدهٔ تدبیر سپاه هندوستانی خواهد شد. القصه تا ده دوازده روز بهمین گفتگوها گذشت و در توپ‌اندازی روز بآخر میرسید. روز دیگر که هندوی تیره‌روی شب از انجم و کوکب سنگ فتنه را از دهن فروریخت و آفتاب زردگوش از افق تیغ کشیده بدامن چرخ نیلی آویخت آن دو دریای لشکر از سنگرها برآمده و در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراسته راجه ایسری منکهه[2] راجپوت که سردار پنجاه هزار سوار بود و رستم زال را بخاطر نمی‌آورد بخدمت نواب ابوالمنصور خان پیغام نمود که بیست من زعفران امروز ما را ضرور است که جامه‌های خود را بآن رنگ کرده دامنها را بر یکدیگر بسته بمیدان میرویم و خاک در کاسهٔ سر دشمن کرده تا یکنفر از ما که راجپوتیه‌ایم زنده است از میدان برنخواهیم گشت. حقیقت این مقال آن است که جماعت مذکوره را ضابطه چنانست که در روز جنگ جامه‌های خود را رنگ کرده دامن‌ها را بر یکدیگر بسته قتیل معرکهٔ مردانگی گشته برنمیگردند و باصطلاح آن فرقه لباس زرد که روز جنگ می‌پوشند کیسریه بانه می‌نامند [و مجدداً راجهٔ مذکور کس فرستاده] و درخواست نموده که فرقهٔ ایرانی که در خدمت می‌باشند [چون در لباس و سواری با جماعت افغان شبیه و شناخته نمیشوند] بهمه حکم بفرمائید که علامتی یا نشانی در کلاه خود نصب نمایند که ایشان از افغان شناخته شوند که از دلاوران راجپوتیه ضرری به آنها نرسد و شرط کرده‌اند که از لشکر افغان احدی را زنده نگذارند مبادا در آن وقت نشناخته بخیال لشکر افغان از راجپوتیه ضرری بمردمان ایرانی برسد. نواب والاجاه چون از حقیقت احوال و خودستائی و کذب و لاف مردمان هندوستان واقف بود تبسم نموده جواب داد که: اگر پیشتر درخواست زعفران میکردند از بلاد ایران و جاهای دیگر میطلبیدیم الحال اینهمه زعفران وجود ندارد فکر دیگر بکنند. شاه درانی بعد از صف‌آرائی توپچیان خود را بتوپ‌اندازی امر و ازین طرف نواب ابوالمنصورخان با جمعیت دلاوران ایرانی و باقی سپاه خود از فرقهٔ هندوستانی در دست راست قرار گرفته و میرمنو ولد قمرالدین‌خان با سپاه تورانی و سایر فرق از ملازمان تحت اختیار خود در دست چپ و شاهزادهٔ عظیم‌الشأن با امیرخان و خوانین و سید صلابتخان و دلاوران با صلابت هندوستان و سپاه بی‌پایان پادشاهی در قلب لشکر بگشودن شقه‌های علم اژدهاپیکر که با چرخ اخضر برابری میکرد مانند سد اسکندر[3] محسود چشم خصم بداختر گردیده و سایر سرکردگان و خوانین در عقب قول شاهزادهٔ والا گهر مستعدّ حرب و قتال و محرک ضابطه و قانون جدال میبودند. ابتدا گلولهٔ توپ بعزم چرخچی‌گری قدم در میدان رزم گذاشته بصدای رعدآسا تزلزل در ارکان خصم بی‌پروا افکنده دود دلی خالی کرد. شاه درانی محمدتقی‌خان شیرازی را با سه هزار سوار قزلباش [یکه سوار] ایرانی در مقابل میرمنو که عدت لشکرش به سی‌هزار میرسید واداشت و محاذی قول شاهزاده فوجی را مانند کوه آهنین مأمور بصف‌بندی و خود با دلاوران یکه‌تاز جرّار افغان با جمعیت سی هزار سوار روبروی ابوالمنصورخان آمده زنبورکچی باشی را امر نمود که شتران زنبورک که هفتصد نفر بودند پیش روی نواب صفدر جنگ زانوی آنها را بسته طرح جنگ اندازند. نواب قمرالدین خان وزیرالممالک که بجهت حفظ گلولهٔ توپ مستور [ته] خانهٔ خمول و مترصد گرفتاری شاه درّانی گاهی مشغول قیام و اکثر از راه سهو در سجود بود همانا صورت فنای خود را در آئینهٔ ضمیر مجسم دیده پیش از دخول وقت بتعمیر خوابگاه پرداخته منتظر امر قضا بود که گلوله‌ای از گلوله‌های توپ لشکر افغان خیره‌سر بامر فرمانفرمائی قدر برآمده مانند دود بر سپهر اخضر عروج و به بال امتیاز بپرواز آمد. [چون] حضرت وزارت‌پناه که بجهت ملاقات چشم بر راه بود بقوت کمند جاذبهٔ شوق مسارعت نموده [او را] بنزد خود طلبیده بطرف خود کشید از ملاحظهٔ این دلسوزی گلوله با سر پرشوق بملاقات وزیر عدیم النظیر [که در پرواز بود] بامر تقدیر بیک چشم برهم زدن آن راه دور را طی کرده مانند مصیبت‌زدگان سر برهنه و نالان و بزبان بی‌زبانی از پیر و جوان جویای مکان وزیرالممالک هندوستان و پرسان

۱– ن ل: بالهاجات.

۲– ن‌ل: سنکه.

۳– ن‌ل: مانند اسکندر.

پرسان برق‌سان خود را نزدیک ته خانهٔ آن عالی‌مکان رسانیده ارادهٔ دخول داشت که دیوار مقابل ته خانه که بسرکوبی بلندپروازان قباحت انجام در آن ایام صورت اختتام یافته سد راه و مانع دخول [او] گشته سر پرشور او را ببغل گرفت، بسبب بلندپروازی بیجائی که کرده بود بر زمینش زد آن مرحله‌پیما از بدسلوکی حریف پا در هوا سرخورده از خجالت بر زمین فرورفت و بشوق قدم‌بوس حضرت‌آصف‌جاه جستن کرده در ته خانه ملاقات نموده بغل گیر و وزیر بی‌تدبیر را روانهٔ دیار نیستی و خود را بدست لشکریان اسیر گردانید لاحول و لاقوة الا بالله.

مصرع:

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد.

مثنوی:

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد آنگه دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش.

و از ابیات مشهور است بیت:

چو تیره شود مرد را روزگار
همه آن کند کش نیاید بکار.

غرض در همین گیر ودار خبر قتل وزیرالممالک انتشار یافت. دلاوران محمدتقی‌خان شیرازی از طرف دست چپ بسمت میرمنو حمله‌ور گردیده بحملات نمایان آن گروه قوی‌بنیان را از جا کنده تا بنزدیکی سنگر جمعی کثیر را طعمهٔ شمشیر آبدار و رمح آتشبار نموده راجه ایسری سنکهه راجپوت را تاب نمانده خود باتمام فرقهٔ راجپوتیه که عدت آنها از سی‌هزار متجاوز بود که بعزم برنگشتن از میدان کین دامن جامه‌های خود را رنگین و بیکدیگر بسته بودند پای جلادت در کمال تمکین بمیدان رزم گذاشته دلیرانه با بهادران درآویختند. شاه درّانی فرقه‌ای از دلاوران افغانی را بکمک غضنفرنژادان ایرانی مأمور نمود تا رسیدن کمک به دلاوران محمدتقی خان هژبران معرکهٔ نبرد بتوفیق خالق فرد متهورانه آن گروه تبه‌روزگار را ببارقهٔ تیغ آبدار و صف آتش‌بار و نوک سنان افعی‌مدار از پیش برداشته بسیاری از آن کافران را روانهٔ دارالبوار [نموده] و یکه‌تازان افغان هم از یکطرف بقتل آن فرقهٔ مترش [کذا] بدکیش کوتاهی نکرده بضرب بلارک افغانی تشویش در وجود ارکان آن غداران عاقبت نااندیش انداخته دلهای آنها را ریش ساخته در اسفل‌السافلین با یزید لعین همدوش گردانیدند. بقیةالسیف که بشرط برنگشتن از میدان رزم و بزم گفتگو کرده بودند پای ثبات و قرار ایشان از ضرب دلاوران از پیش بدررفته مانند ماده شغالان از حملات شیران گریزان شده جمعی خود را بسنگر میرمنو انداخته و فرقه‌ای [داخل] قول شاهزاده گردیدند. دلاوران نصرت‌نشان هم از تعاقب دست برنداشته داخل سنگر میرمنو شده [بقتل و غارت پرداختند میرمنو] بطمع خدمت وزرات پای جلادت افشرده کرّ و فری بعمل آورده دانست که بجز زیان و دادن نقد جان در آن میدان تصور سودی امکان ندارد پای تهور را بعقب گذاشته پس نشست. بهادران محمدتقی‌خانی و فرستادگان شاه درّانی که سنگر را از خصم خالی دیدند بنهب و غارت دست تعدی گشوده چهکره هائی که مملو از بان بود از رسیدن شرار اخگر بیکبار [گی] آتش گرفته چندین هزار بان در آن مکان بجولان درآمده از آتش او باروت توپخانه هم شعله‌ور گشته زیاده بر هزار نفر از غازیان ایرانی و افغان را سوخته دلاوران ایرانی بشهدای کربلا ملحق و شجاعت پناهان افغانی بخدمت خلیفهٔ اول و ثانی شتافته فیضیاب نهانی گشتند. شاهزادهٔ دارانشان از خونریزی بهادران مخوف و هراسان شده با جمعیت خود و سرکردگان دیگر که از غیوری هل من مبارزی را فراموش کرده چرت[1] زدگان معرکهٔ سیف و سنان بودند شتابان خود را به ابوالمنصورخان رسانیده زبان طعن بر گریختگان و مقتولان گشودند و جمعی کثیر از لشکر پادشاهی با سرکردگان خود از هندو و مسلمان تکاور گریز را مهمیز زده بجانب شاهجهان‌آباد بجست و خیز درآورده که تا دهلی جائی عنان توسن فرار را نکشیدند. شاه درانی با جمعیت خود که در مقابل ابوالمنصورخان [صفدر جنگ] بود زنبورکچیان را بشلیک امر و خود با جمعیت مهیا و مستعد حرب استاد. زنبورکچیان شتران زنبورک را پیش دوانیده و مکان بلندی را که [در] مد نظر کرده بودند شتران را خوابانیده و زانوهای آنها را بسته بشلیک زنبورک و صدای کرنا غلغله بسا کنان غبرا افکندند. نواب شجاعت‌مآب بهادران و یلان ایرانی را تحریک حرب و جماعت هندوستانی را از این تصور محال منع و خود بر حوضهٔ [کذا] فیل سوار گردید. غضنفر نژادان ایرانی دست شجاعت از آستین جلادت برآورده قریب یکهزار و هفتصد سوار از خانهٔ زین خود را بر زمین افکنده دامن یلی بر کمر پردلی استوار و جزایرهای اژدردهان آتشبار را بر سر دست قرار داده بیک شلیک دود از نهاد زنبورکچیان برآورده اکثری را هدف گلولهٔ جزایر نموده و شلیک کنان داخل شتران زنبورک گشته مابقی زنبورکچیان از شر گلولهٔ جزایر تاب مقاومت نیاورده فرار نمودند. دلاوران هفتصد نفر شتر زنبورک را بتصرف آورده [با زنبورک] بلشکر خود فرستاده پای جلادت را پیشتر گذاشتند. شاه درّانی از وقوع این مقدمه لشکر افغان را بیورش امر نمود. مبارزان افغان با شمشیرهای آخته جلوریز حمله‌ور گردیدند ایرانیان بضرب گلولهٔ جزایر و توپچیان بخالی کردن توپهای پی در پی شکست در ارکان وجود آن لشکر انداخته بسیاری را از دلاوران افغان بیباک بخاک هلاک انداخته بسرای سهمناک آخرت فرستادند و بقیة السیف تاب مقاومت نیاورده بی‌نیل مقصود برگشتند. از طلوع صبح تا بوقت مغرب نیران قتال و جدال اشتعال داشت تا آنکه سپاه شام پردهٔ ظلام بر رخ چرخ نیلی‌فام کشید. ابوالمنصورخان از همانجا پیشتر نرفته دلاوران پیش جنگ را هم بماندن مکانی که بودند امر فرموده شاه درّانی [خایب و خاسر] شباشب بسهرند رفته [و] از آنجا بشالامار رفته و اسباب و بونه و آغرق را که در حصار شالامار گذاشته بود از خوف تعاقب بهادران لشکر ابوالمنصورخان حمل دواب نموده عطف عنان بجانب قندهار نموده در بین راه خبر سرکشی و طغیان لقمان‌خان برادرزاده‌اش که در قندهار بنیابت خود مقرر کرده بود سامعه‌افروز او گردید. تبیین این مقال اینکه: روزی که شاه درّانی بعزم تسخیر هندوستان علم استقلال برافراشته روانه میشد لقمان‌خان برادرزادهٔ خود را بنیابت سلطنت مقرر و در قندهار او را دخیل امورات نموده بر مسند فرمانفرمائی متمکن گردانیده خود رهگرای مقصد گردید. بعد چندی که داخل خاک هندوستان شده از محل اختیار خود دور افتاد متجنده و اوباش بعضی ایلات که در بیغولهای گمنامی خزیده و مترصد فرصت بودند در نزد لقمان‌خان مذکور جمع شده دخل کلی در مزاج او بهمرسانیده او را بخودسری اغوا نمودندخان موصوف هم که از مدتها در دل نرد این مدعا میباخت مکنون ضمیر خود را بروز داده باغوای عوام کلانعام لوای خودرائی را بعزل عمال و صاحب‌کاران شاه درّانی افراشته جمعی را بیابان‌گرد وادی حیرانی و متجنده را دخیل امور سلطانی کرده سرگرم ساغر بادهٔ نخوت و غرور و بخواهش خود منافی رای شاه

---

۱ - نل: صرت.

درّانی برتق و فتق امور می‌پرداخت و از این مراتب بیخبر که:

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند.

این خبر در دو منزلی سهرند که بجانب قندهار [میرفت] بشاه درّانی رسید باستعجال با لشکری متوجه قندهار گردید. مفسدان هنگامه‌طلب و اوباشان شرارت‌مشرب به مجرد استماع انصراف شاه درّانی در همان شب متفرق گردیده به اوطان خود رفتند. لقمان‌خان از فرار معاونان مأیوس گشته دست استیمان بدامن اعانت سرکردگانی که به او بظاهر دم از وفاق میزدند زده جواب بجز نفاق چیزی دستیاب نگردید. بالضروره از سرمستی غفلت هشیار گشته دانست که این کار از قلت اعوان بی نام و نشان بدون تقدیر و خواهش خالق انس و جان، بی بنیان و بجز دادن نقد جان، خلاصی امکان ندارد [و] مضطرب گردیده بذیل استشفاع اعتصام نموده شفیعان برای عفو جرایم بدرگاه شاه افغان فرستاده چون طایفهٔ سدوزه‌ای را ضابطه و قراردادی هست که از ذات خود صاحب تقصیر را خود بقتل نمیرسانند شاه درّانی‌خان سرمست بادهٔ غرور را طلبیده از نیابت خلع و بحبس نظر نگاهداشته در ظاهر ازو بازخواست نکرد بعد از دو سه روز در خفیه او را بیکی از دلاوران ایرانی داده در شب بقصاص رسانید...

قبل از این رقمزد بیان گردید که شاه درّانی بعد از شکست از دلاوران نوّاب صفدر جنگ که وارد قندهار گردید لقمان‌خان برادرزاده‌اش را بسبب بغی و سرکشی بقتل رسانیده بفکر تدارک و سرانجام لشکر افتاده مجدداً از فرقه قزلباشیهٔ ایرانی و تورانی و افغان و کابلی دوازده هزار سوار دیگر ملازم نموده اسب و آلات حرب همگی را بقدر ضرورت مهیا و لشکریان [دیگر] هم بهمین دستور بعد از دیدن سان هرکس را هرچه از آلات حرب از اسب و شمشیر و تفنگ و غیره در کار بود تدارک کرده روز و شب بهمین شغل میپرداخت. در این بین خبر فوت محمدشاه و استقلال احمدشاه بر سریر سلطنت رسید و بعد از چندی کیفیت برهم خوردگی احمدشاه با نوّاب صفدر جنگ باغوای غازی الدینخان مشهور بعمادالملک و حرب صفدر جنگ با احمدشاه در شاه جهان‌آباد و رفتن نوّاب صفدر جنگ بطرف صوبهٔ خود و آزار شقاقلوس بهمرسانیدن و بهمان آزار دنیای فانی را وداع نمودن و اختلال اوضاع هندوستان، سامعه افروزشاه درّانی گردید از شنیدن این اخبارات مسرور شده مصمم رفتن بهندوستان گردید. نواب عمادالملک بعد از فوت نواب صفدر جنگ بفکر خودسری افتاده احمد شاه و نواب قدسیه والدهٔ ماجدهٔ او را که مدخلیت تامی در امور سلطنت داشت هر دو را بقید آورده دیدهٔ جهان‌بین ایشان را از نور عاطل ساخت. یکنفر از شاهزادگان تیموریه را برای نام برآورده سریرآرای سلطنت و بخطاب عالم گیری مشهور آفاق گردانید و بجز نام سلطنت عالم گیر را در هیچ امر دخلی نبود. شاه درّانی با لشکر قیامت‌اثر کوچ بر کوچ از قندهار قطع منازل نموده بنزدیکی دهلی رسید عمادالملک عالمگیر را برداشته باستقبال شاه درّانی داخل شهر شاهجهان‌آباد گردید بعد از چند روز که شهر را غارت و نهب نموده پادشاه بیگم صبیهٔ محمدشاه مغفور را بجهت خود خواستگاری نموده و صبیهٔ عالمگیر را بازدواج تیمورشاه ولد خود درآورده عالم‌گیر را بدستور سابق دخیل امر سلطنت و عمادالملک را وزیرالممالک مقرر و خود با لشکر عطف عنان بجانب قندهار [نمود] در ورود بقندهار چون امر سلطنت ایران را برهم و نفاق دلاوران خراسان را با یکدیگر بمرتبهٔ اتم دانست و اینکه حضرت شاهرخی را با شاهزادگان بدون جمعیت که در مشهد مقدس متمکن بودند، وقت را فرصت دانسته مصمم رفتن خراسان گردید که خط عالمگیر رسیده متضمن برآنکه عمادالملک بفکر قتل ما افتاده اگر حضرت شاهی خود بدولت تشریف فرمای این‌صوب شوند یحتمل که از دست این ظالم مستخلص شویم و الا نجاتی برای ما و فرزندان ما نخواهد بود. از شنیدن این مضمون شاه درّانی فسخ ارادهٔ خراسان نموده علم استقلال بجانب هندوستان افراشت. از فرستادن این خط عمادالملک از حقیقت مطلع شده پیش از رسیدن شاه درّانی عالم گیر را با چند نفر از اعوان بقتل رسانیده جهنکورای مرهته را با هشتادهزار سوار مرهته طلبیده باردای حرب شاه درّانی با خود رفیق ساخته و شاهزادگان تیموریه را از ذکور و اناث از قلعهٔ شاهجهان‌آباد برآورده بنزد کامکارخان بلوچ فرستاد و خود با جهنکورای مرهته و جمعیت خود در پارجمنا قرار گرفت. شاه درّانی بعد از دریافت حقیقت از خط عالم گیر با لشکر جرّار خونخوار روانهٔ دهلی [شد] و در ورود بنزدیکی شاهجهان‌آباد عمادالملک از ورود لشکر افغان مطلع شده با جهنکورای [مرهته] مشورت آمدن بر حرب شاه درّانی نموده میخواستند که از دریا پار شوند یتیتهل رواکه سردار کلان و سپهسالار لشکر جهنکورای بود و در پارجمنا دائره داشت بحسب اتفاق با فوج شاه درّانی که برای تعیین مکان و دیدن لشکر خصم آمده بودند حرب اتفاق افتاد گلوله به یتیتهل راو مذکور رسیده لشکر او متفرق [شده] و از این خبر جهنکورای مشوش شده صرفه در جنگ ندیده بسمت دکن با لشکر خود گریخت. عمادالملک هم تاب مقاومت نیاورده با لشکر خود داخل شهر شده منظورش اینکه شاهزاده را که بعد از کشتن عالمگیر برای تقلد امر سلطنت مقرر کرده بود همراه گرفته خود را بمأمنی رسانیده و لشکر دکن را که طلبیده بود بعد از رسیدن آنها بشاه درّانی مقابل شود. شاه درّانی بعد از داخل شدن عمادالملک بشهر از مکان خود حرکت کرده و نزدیکی شهر را مضرب خیام نصرت انجام نمود.

عمادالملک نیز [بیشتر] مشوش شده خود به تنهایی از شهر برآمده بسمت قلاع سورج مل جانه گریخت. شاه درّانی با لشکر داخل شهر شده بعد از چند روز خبر رسید که جهنکورای که بسمت دکن گریخته بود با بهاو و وسواس راو (خلف ارشد پندت پر دهان بالاجی راو که پیشوا و سراشیوا پندت عمه‌زاده بالاجی راو و مشهور به بهاجی) [فرزند رعنا] و ملهار راو واپاجی و [سایر] سرکردگان مرهته که زیاده بر سه لک سوار جرار [اند] با یکهزار و سیصد ضرب توپ و چهل هزار گاردی بسرکردگی ابراهیم‌خان گاردی می‌آیند و نجیب‌الدوله افغان یوسف‌زه‌ای با پانزده هزار سوار روهیله که باشندهٔ هندوستان بود از ورود شاه درّانی بنزدیکی دهلی بخدمت شاه درّانی آمده ملازم رکاب میبود از استماع لشکر مرهته، شاه درّانی [از نجیب الدوله] پرسید که بچه طریق با این جماعت حرب باید کرد؟ نجیب الدوله بعرض رسانید که: این جماعت با سرانجام بسیار و لشکر بیشمار می‌آیند. الحال مقابل شدن و حرب با این جماعت را چند وقت در عهدهٔ تعویق باید انداخت و مردمان معتمد را در قلعهٔ شاهجهان‌آباد برای محافظت شهر و قلعه گذاشته و خود بدولت پاردریا را مضرب خیام نصرت انجام مقرر فرموده و احکام بنام سرداران روهیله و افغان که در هندوستان سکنا دارند از حضور شرف صدور یابد که با جمعیت و لشکر خود برکاب ظفر انتساب حاضر گردند و مرا رخصت فرمایند که رفته نواب شجاع‌الدوله [خلف الصدق نواب صفدر جنگ را هم] بهر قسم باشد رضامند کرده

بخدمت بیاورم بعد از رسیدن [نوّاب] معزی الیه و جمعیت روهیله هر قسم صلاح باشد در قلع و قمع این فرقهٔ کفره باید کوشید. شاه درّانی رای او را پسندیده یعقوب علیخان و بلندخان افغان را با دو هزار نفر در قلعه بمحافظت شهر مأمور و نجیب الدوله را برای آوردن نواب شجاع‌الدوله فرستاد [و احکام بنام شجاع‌الدوله] و سعدالله‌خان پسر علی محمدخان روهیله و [جمیع] سرداران روهیله و احمدخان بنگش شرف صدور یافت که با جمعیت و توپخانه برکاب حاضر شوند و خبر رفتن نجیب الدوله برای آوردن نواب شجاع‌الد... ـفت. میان جماعت روهیله [انتشـ... ـب شاه سرداران] روهیله که دوندیخـ... ـخان باشند با و حافظ رحمت‌خان و ... جمعیت خود و سرکردگان دیگر همگـ... ـان از یکصد و چهل و توپخانه که عدد... ـده زیاده بود بخدمت شاه هزار سوار ... حاضر شده ملازمت نمودند درّانـ... ا... ـخان بنگش هم با [جمعیت] بیست هزار سوار و [پیاده] و توپخانه سرانجام از مکان خود روانه و فیضیاب حضور شاهی گردیدو نجیب‌الدوله بخدمت [نوّاب] شجاع الدوله رسیده از طرف شاه درّانی پیغام رسانید که چون مقدمهٔ کفر و اسلام درمیان است دراین وقت خودداری نمودن دور از رویهٔ دین‌داری و خلاف خوشنودی جناب اقدس باری است و بر جمیع اهل اسلام بموجب شریعت حضرت خیرالانام دفاع این کفرهٔ ظلام لازم بل واجب است و هرکه خود را از این حرب معاف نماید بی‌شبهه از دین اسلام خارج و در شریعت غرّای سیدالمرسلین شرمسار خواهد بود. نوّاب شجاع الدوله از این پیغام نصیحت‌انجام متقاعد شده پنجهزار سوار قزلباش ایرانی که ملازم رکاب او بودند با چهار هزار سوار هندوستانی و توپخانه همراه برداشته بخدمت شاه درانی شتافت. حضرت شاهی جمع سرکردگان افغان را باستقبال نواب معزی الیه فرستاده باعزاز تمام داخل لشکر افغان بخدمت شاه درّانی فیضیاب گردید شاه والاجاه کمال محبت و نهایت سلوک بعمل آورده بخطاب فرزند خانی او را نواخت.

قبل از ورود نوّاب موصوف و حافظ رحمت‌خان و سرکردگان روهیله و نجیب‌الدوله لشکر مرهته بشاهجهان آباد رسیده قلعه را محاصره نمودند تا یکماه مردمان شاهی و اهل شهر قلعه را محافظت نموده به زد و خورد مشغول بودند یعقوب‌علیخان و مردمان شاه درّانی که در قلعه بودند بسبب بی‌آذوقگی و طغیان دریا که کشتیها هم در اختیار لشکر مرهته ب... صرفه در ماندن [در] قلعه ندیدند از بسردار مرهته دادند که ... را بشما قلعه‌داری برمیداریم ... ـورده [ما را] وامیگذاریم بشرط آنکه برامده بخدمت شاه امان بدهید تا ما ر... ـته قسم خورده] قبول خود برویم را صحیحاً سالماً به نزد شاه نمود که ... ـوب علیخان خاطرجمع کرده با بفرق خود بموجب گفتهٔ سردار مرهته بخانهٔ نواب علی مردان‌خان که در کنار دریا واقع است رفته سردار مذکور برای ملاقات او رفته و او را ضیافت نموده رخصت کرد. یعقوب علیخان در پارچمنا بخدمت شاه رسید حقیقت را بعرض رسانید شاه بر او اعتراض [بسیار] کرده میخواست او را بقتل برساند. چون مقدمهٔ جنگ در پیش بود بقتل او نپرداخته او را معاف نموده و بهاو سورس راو [و] سردار مرهته ناره شنکر که معتمد او بود با جمعیت بسیار در قلعهٔ دهلی گذاشته و او را قلعه‌دار مقرر و خود روانهٔ سمت لاهور گردیدند در نزدیک سهرند چاهی بود که معبد کلان فرقهٔ هنود و عالمگیر ماضی آن چاه را مسدود نموده بود. در ورود بآن مکان چاه مذکور را پیدا نموده و خار و خاشا ک او را دور نموده بضابطهٔ خود غسل نموده و این را بفال میمون دانسته و از آنجا باز بسمت شاهجهان‌آباد بارادهٔ حرب شاه درّانی معاودت نمودند و بسبب طغیان آب که عبور از آن بدون کشتی متعذر بود و جمیع کشتیها در اختیار مرهته بود شاه درّانی برای گذشتن از دریا راهی نمی‌یافت. سرداران افغان و نواب شجاع‌الدوله همگی در این فکر بودند که بدون کشتی از دریا به چه نوع عبور نمایند که شاه درّانی را تدبیری بخاطر رسیده بجمیع سرداران حکم فرمود که هرقدر فیل در لشکر باشد همگی را حاضر سازند حسب الحکم یکهزار و پانصد فیل از جمیع لشکر فراهم آمده بعرض رسانیدند. شاه والاجاه بیست هزار سوار ایرانی و افغان را حکم فرمود که همگی سلاح و آلات حرب را بار فیلان نموده و خود هم بسواری فیلان از دریا عبور نمایند و کشتیها که در اختیار سرداران مرهته است از آنها گرفته به این طرف دریا بیاورند که لشکریان بسهولت از دریا عبور نمایند بموجب فرموده سواران سلاح جنگ را بار کرده خود هم به معاونت افیال از دریا عبور نموده بر مستحفظان کشتیها تاخته پاره‌ای را علوفهٔ شمشیر آبدار نموده و بقیة‌السیف فرار نموده بلشکر مرهته ملحق ...ـند. دلاوران ایرانی جمیع کشتیها را بـحیطهٔ ضبط درآورده بخدمت حضرت شاهی فرستادند شاه و لشکریان همگی عبور نموده چهار گروهی لشکر مرهته را مضرب خیام نصرت‌انجام نموده محسود چشم خصم بداختر گردیدند. سرداران مرهته از عبور لشکر شاه درّانی مطلع شده جمع کثیر برای ممانعت مقرر نموده در مقابلهٔ فریقین دلاوران طرفین با یکدیگر بخصم افکنی داد مردی داده و از هیچ طرف کاری نساخته بمقر خود بازگشتند و از چهار طرف دلاوران ایرانی و افغان حسب‌الحکم شاه درّانی راهها را مسدود نموده که از هیچ طرف آذوقه بجماعت مرهته که در دور خود سنگری عظیم ساخته و توپهای کلان را چیده بودند نمیرسید و فرقهٔ مذکور بخاطر جمع در سنگر خود بودند و مطلقاً شاه درّانی را با این جمعیت به خاطر نمی‌آوردند و می‌گفتند: هر وقت خواسته باشیم از سنگر برآمده شاه درّانی را با همه جمعیت او علوفهٔ شمشیر آبدار نموده یکی از ایشان را زنده نخواهیم گذاشت که بملک خود بروند و چون شاه درّانی از همه طرف سد آمدن آذوقه نموده بود چندین ماه بهمین دستور گذشت که آذوقه بآن جماعت نرسید و آدم و اسب بسیاری بسبب بی‌آذوقگی بمعرض تلف درآمدند و کار جماعت مرهته بسیار تنگ شد آنوقت همگی کمر بعزم حرب شاه درّانی بسته توپخانه را پیش انداخته مجموع لشکر سوار شده از سنگر برآمدند و از اینطرف هم شاه والاجاه و نواب شجاع الدوله بهادر و نجیب الدوله و سرداران روهیله و افغان مستعد حرب شده هرکس با جمعیت و توپخانهٔ خود در مکانی معین بامر شاه درّانی قرار گرفتند لشکر هنود مانند سیلاب گل آلود با تیغهای آخته در و دشت را فراگرفته زیاده بر دوهزار و چهارصد فیل‌سوار که همه سردار و هریک خود را در روز جنگ بصد سوار برابر میگرفتند در عماریهای زردوزی در کمال وقار قرار گرفته و لشکر خود را تحریک بحرب مینمودند. شاه درّانی افواج هندوستانی را بمقابل آنها فرستاده و لشکر خود را در عقب مقرر فرمود که هرگاه احدی از لشکر هندوستانی از حرب روی گرداند او را طعمهٔ شمشیر آبدار نمایند و خود با فرقهٔ قزلباشیه و دستهٔ غلامان در یک سمت قرار گرفت. لشکر مرهته بهمان دستور که مذکور شد من حیث‌المجموع رو بلشکر روهیله آورده آنها را از جا کندند. نواب شجاع‌الدوله بهادر را تاب نمانده مانند اجل معلق از یک سمت با جمعیت خود

یورش بر سر ابراهیم‌خان [گاردی] و فرقهٔ گاردیان آورده از گلولهٔ توپ و تفنگ پروا نکرده بضرب گلولهٔ جزایر دمار از نهاد آن جماعت کفار برآورده داخل توپخانهٔ آنها گردید و از اینطرف شاه درانی توپچیان قدرانداز را بخالی کردن توپهای پی در پی بر عماریهای فیلان کوه‌توان و لشکر کفار ضلالت‌پیشگان امر فرمود. قریب بسه هزار توپ که از سپاه درانی و سرداران روهیله و احمدخان بنگش و نواب شجاع‌الدوله و سایر سرداران بود بیکبار آتش افشانی آغاز نموده از غریدن صدای رعدآسای توپهای اژدردم تزلزل در ارکان وجود [هنود] تبه‌روزان روسیاهان خذلان‌شیم راه یافته هر گلولهٔ سربسته که از دهن توپ جدا میشد پیک اجلی بود که ندای ارجعی بگوش جان سرداران شقاوت‌بنیان مرهته رسانیده هریک را فرداً فرد بدخول سقر رهنمون و سریرآرای اورنگ فرقهٔ اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون می‌گردانید چنانکه بحسب تقدیر جمیع سرداران مرهته کفره از تدبیر شاه صافی ضمیر هدف گلولهٔ توپ رعد صریر و لشکریان طعمهٔ شمشیر آبدار غازیان دلیر گردیده ابراهیم‌خان گاردی خود دستگیر و باقی گاردیان قتیل تیغ بیدریغ شجاع‌الدوله و از یورش فرقهٔ قزلباش و دستهٔ غلامان که از سمت دیگر تاخت بر آن لشکر آوردند پای ثبات و قرار آنها از پیش بدر رفته شکست خورده رو بفرار نهادند. دلاوران ایرانی و افغان و روهیله حسب الحکم شاه درانی تا بیست فرسخ آنها را تعاقب نموده سرو اختر مه بیشمار از آنها گرفته قریب بصد هزار نفر از آن جماعت مقتول سیف غازیان نصرت نشان و هیجده هزار نفر زنده دستگیر سرپنجهٔ تقدیر گردیدند [و من جملهٔ مقتولین چهارصد فیل‌سوار که باصطلاح مرهته آنها را راوت میگویند که یکه بهادر است بودند] و تمام اسباب توپخانه و افیال و خزانه و دواب و مایحتاج آنها نصیب غازیان و بحیطهٔ ضبط شاه فیروزی‌نشان درآمد معدودی از بقیةالسیف زخمی و نالان خود را بدکن رسانیده شاه درانی از این فتح نمایان که ابتدا شجاع‌الدوله مصدر و منشأ بود بسیار از شجاع الدوله ممنون و مسرور شده او را به [خطاب] رستم هند [وستان] ملقب نمود [و] ابراهیم‌خان گاردی را که در قید دلاوران شجاع‌الدوله بود او را طلبیده بمعرض بازخواست درآورده فرمود که: تو خود را مسلمان دانسته تقویت کفر چرا کردی و بحرب اسلام آمدی؟ او در جواب بمعاذیر لاطائل جواب میگفت. شاه درانی را

غضب مستولی شده آتشی عظیم افروخته او را سوخت و بقدر ده هزار نفر اسرای مرهته را شجاع‌الدوله شفاعت نموده حضرت شاهی بخاطر داشت نواب معزی‌الیه جان‌بخشی آنها نموده مرخص فرمود و باستقلال بعد از این مقدمات داخل شاه‌جهان‌آباد شده و بعد از یک ماه عطف عنان بجانب قندهار رهگرای آن صوب گردید.

بعد از فتح جماعت مرهته کفره که احمدشاه درانی بفر فرعونی و دبدبهٔ کیکاوسی از شاهجهان‌آباد عطف عنان بسمت قندهار نموده بعد از طی مراحل که وارد محل مقصود گردید لشکریان ایلات و اویماقات را به اوطان خود مرخص نمود که بخانه های خود رفته از رنج سفر و مشقت راه آسایش یافته و بعد از نوروز فیروز سلطانی رهگرای حضور و برکاب حاضر شوند. لشکریان حسب‌الحکم هر فرقه‌ای بمحل سکنای خود روانه گردیدند و شاه ذیجاه که همیشه طایر خیالش در فضای تسخیر ممالک ایران ابدبنیان که سجده گاه خواقین ذوی الاقتدار و نمونه‌ای از ریاض «جنات تجری من تحتها الانهار» و مکان قیام رستم‌نژادان غیور [و] نامدار است در پرواز و پیک اندیشه‌اش بفرمانفرمائی و تسلط هریک از بلاد آن مملکت فردوس بنیاد با قایل تقدیر در راز و نیاز از عدم وقوع این امر محال بی‌استقلال و دائماً در سوز و گداز میبود. در این اوقات که با نیل مقصود از هندوستان معاودت و مالک خزانهٔ قارونی و جنود فرعونی خود را دیده نظر بخالی بودن اورنگ سلطنت از وجود پادشاه جمجاه ظل‌الله و بی اتفاقی دلاوران خراسان و عراق و فارس و آذربایجان که هریک در مکان و سکنا [وسقناق] خود با یکدیگر در مقام نفاق و این مراتب بین‌الامم مشهور آفاق بود بتصور شوکت و اقتدار افغانی و سایر فرق مستظهر گشته مصمم تسخیر بلاد ایران و علم استقلال بسمت خراسان افراشت و با صدهزار لشکر جرار از دارالقرار قندهار کوچیده در شش‌فرسخی نزول اجلال و آن مکان را مخیم سرادق جاه و جلال نمود لیکن این مراتب را درنیافته که هرگاه صعوهٔ ضعیف گم‌نام بتصور خیالات خام صید کردن شهباز بلند پرواز را بخاطر گذراند هرآئینه از زبانهٔ شعلهٔ غضب شهبازی پر و بالش سوخته به اندک [حرکت] چنگلی در بین القدمین جمیع اعضایش درهم شکند و اگر روباه مکار فریب‌بنیان بمعاونت شغالان دشت خذلان باراده حرب شیر ژیان رطب‌اللسان گردد در زمان بیک سیلی

غضنفری از پای درآمده بسرای عدم شتابد آری هرچند که تخت سلطنت از وجود حضرت قدرقدرت شاهی خالی و بی‌نام و نشان و اتفاق همگی در یکجا و در یک مکان نباشد هر بیابان‌گرد برهنه‌پای [را] نسزد که بکثرت و جمعیت خود فریفته و مغرور گشته دم از گردن‌فرازی و سروری زند. فرد:

هر بیشه گمان مبر که خالی است
شاید که پلنگ خفته باشد.

و هر کم‌حسب خفیف‌النسب را کجا رسد که بخیال تمکن اورنگ سلطنت و سریر آرائی تخت معدلت فرق خود را بدیهیم و افسر صاحب قرانی زینت داده مانند اراجیف [کذا] بطلب این مطلب بهرسو دود و چنانچه میرزا علی‌اکبر بمرودی در ابیات [خود] اشعاری چند بنظم آورده و ملحق به بیت فردوسی نموده این دوبیت از آن اشعار است که مرقوم میگردد خطاب بچرخ کرده می‌گوید: مثنوی:

بابن زمانی جهانی دهی
بهفت آسمان قرص نانی دهی
تو از بطن زرقانه‌ای نابکار
چو احمد[1] خری راکنی شهریار
که تخت کیان راکند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو.

بهر تقدیر مضمون ضمیرش اینکه چون دو دفعهٔ دیگر بخراسان رفته و قلیلی از مردمان گم‌نام که سرداران صاحب [عزم] والاحترام بسبب بی‌رتبگی آنها را از جا و مقام خارج نموده به او پیوسته بودند این دفعه هم جمعی از مردمان خراسان را از راه سلوک با خود متفق کرده بمرافقت حضرت شاهرخی بتسخیر عراق و آذربایجان و فارس بپردازد چون صدور این امور وقوع این مراتب پرفتور که از ضابطهٔ عقل دور و از قوه بفعل آمدن را شاه مذکور و سرداران افغان پرشور غرور محض و محض غرور میدانستند پیش آمدن احوال را در همان منزل از دیوان لسان‌الغیب خواجه حافظ شیرازی تفأل نموده غزلی که بملاحظهٔ شاه افغان درآمد این یک بیت از آن غزل است که‌نوشته میشود. بیت:

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد.

شاه موصوف بعد از مطالعه، خواندن این غزل را موقوف نمود غزلی دیگر برای سرور سرداران افغانی خواند که این بیت از آن غزل است. مقطع:

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

---

۱ - مراد احمدشاه درانی است.

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است.
از شنیدن این غزل سرداران افغانی مبارکباد فتح ایران و بغداد را بشاه مزوّرپناه داده از آن منزل کوچیده بعد از طی مراحل وارد هرات گردیدند.
چون خبر ورود شاه درّانی بمقام جام و لنگر رسید شاهزاده عالی‌مقام عطف عنان از آن مکان بسمت چناران نموده که از آنجا روانهٔ ارض فیض بنیان گردد در ورود بچناران سرکردگان اکراد هریک با جمعیت خود معاودت بمکان و سکنای خود نموده شاهزاده با فرقه‌ای غلامان وارد مشهد مقدس و حقیقت حال اکراد را بعرض حضرت شاهی رسانید. شاهرخ‌شاه با نصرالله میرزا مصلحت نموده که نادر میرزا را باید بسمت عراق بنزد کریمخان زند فرستاد که رفته او را ملاقات کرده و لشکری جرار با سرداری ذوی‌الاقتدار ازو گرفته با خود بیاورد که رفع شرّ [لشکر] افغان نابکار بغیر از استمداد و معاونت حضرت کریمخانی که تهمتن روزگار و سرکوب و گردن‌شکن سرکشان گردن‌فراز است صورت دیگر بنظر نمی‌آید. چنانچه همان‌وقت نادر میرزا [را برفتن عراق مامور و نادر میرزا] حسب‌الحکم از مشهد مقدس آمده بعزم رفتن عراق روانه و در ورود بطبس که سرحد خراسان و عراق است علی‌مردان‌خان زنکوئی او را ملازمت نموده از اراده و مکنون ضمیر نادرمیرزا مطلع شده مانع رفتن او بعراق گردید و عرض نمود که نهضت حضرت میرزا بعراق برای امداد محض بدنامی و سرشکستگی سرداران و نامداران این بلاد است. همان وقت بجمیع اطراف و جوانب خطوط نوشته خوانین ذی‌شوکت با جمعیت [را] بحرب افغان تحریک نموده بجمع آوری لشکر مشغول گردیداز آنجانب احمدشاه از مقام جم و لنگر کوچیده و طی مراحل نموده بمحل موسوم بحلوائی که نزدیک مشهد است مضرب خیام نموده حکم بساختن سنگر نمود و حضرت شاهرخی از فساد ضمیر شاه درّانی مطلع شده که مصمم گرفتن شهر است و تا شهر مفتوح نشود از همانجا حرکت نخواهد کرد. بنصرالله میرزا حکم فرمود که دروازه ها را خاکریزکرده یک دروازه را برای آمد و رفت بگذارند و مردمان و غلامان را برای حفاظت بروج و خبرداری تقید نمود. حسب الامر نصرالله میرزا بعمل آورده و هر روز با قلیل سوار و پیادهٔ تفنگچی از قلعه برآمده از یکطرف خود را بسنگر احمدشاه زده جمعی را مقتول و زخمی و قبل از آنکه لشکر افاغنه بجهت دفع شر او سلک جمعیت خود را یکجا منعقد سازند باستعجال خود را بدروازه میرسانید بهمین نوع مدتی با لشکر شاه درّانی که یکصد و بیست هزار سوار بودند با هزار نفر پیاده و پانصد سوار زد و خورد کرده جمع کثیری از آن لشکر را زخمی و بقتل رسانید. یک روز قریب دو هزار [کس] از لشکر افغان بباغی که نزدیک شهر بود رفته و بخرابی باغ مذکور دست‌انداز گردیدند نصرالله میرزا اطلاع یافته پانصد نفر پیاده را برداشته و خود هم پیاده از شهر بیرون رفته و سیصد سوار را در نزدیکی خندق در بسقو گذاشته که بوقت ضرورت حاضر باشند و خود را با پیاده ها باطراف باغ رسانیده [پیادگان را] بشلیک تفنگ امر نمود. تفنگچیان زحل نشان بیکبار شلیک نموده جماعت افغان متوحش بطرف سنگر متوجه گردیدند که تفنگچیان آنها را از هر طرف هدف گلوله نموده جمعی را مانند برگ درختان بر زمین ریختند تتمه رو بفرار نهاده سواران بسقو بر ایشان تاخته اکثری را بنوک سنان جان‌ستان از پای درآورده و برخی را طعمهٔ شمشیر آبدار نموده بقیةالسیف خود را بسنگر رسانیده از تهور و جلادت نصرالله میرزا با قلیل سوار و پیاده لشکر افغان مخوف شده دیگر از سنگر بیرون نیامدند. آن روز هشتصد نفر از آن جماعت بقتل رسید و در این وقت خبر جمعیت نادر میرزا و علی‌مردان‌خان زنکوئی و سایر سرکردگان و حرکت ایشان از طبس بسمع شاه درانی رسید. شاه مذکور چهارده هزار نفر بسرکردگی رسولخان قوللرآقاسی بمقابل نادر میرزا فرستاد در نزدیکی محولات گوناباد تلاقی فریقین شده نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم دلاوران نادرمیرزا وزیده لشکر افغان را از پیش برداشته نهصد و پنجاه و پنج نفر با رسول‌خان سردار طعمهٔ شمشیر غازیان شیر شکار گردیده رایت افغانی نگونسار و مابقی راه فرار اختیار نمودند و محمدرضاخان ولد عبدالعلیخان عرب میش مست که در آن لشکر شرارت آثار برای اصلاح امور آن دیار آمده استقرار داشت مقتول و [بقیةالسیف] خود را باحمد شاه رسانیده حقیقت را بعرض رسانیدند. احمدشاه متوجه شده جهان‌خان را با هشت هزار سوار و نصیر خان بلوچ را با شش هزار پیاده بحرب نادرمیرزا و علی‌مردان‌خان فرستاد علی‌مردان‌خان بعد از فتح وارد ترشیز و بتدارک سفر مشهد بحرب شاه درانی مشغول جمع‌آوری سپاه گردید. درین بین خبر رسیدن جهان‌خان و نصیرخان و هشت هزار سوار افغان بشش‌فرسخی سلطان‌آباد که محل سکنای عبدالعلی‌خان است [رسید] علی‌مردان‌خان فرصت استمداد از سرکردگان اکراد و سایر بلاد نیافته با جمعیت خود از سلطان‌آباد حرکت و بقلعهٔ بالامکان که چهار فرسخی لشکر افغان بود وارد گردید. افاغنه مطلع شده مخوف و بسبب کم آبی همان شب از آن مکان کوچیده‌دو فرسنگ بعقب رفته از خوف علی‌مردان‌خان در اطراف خود سنگری ساخته جهازات اشتران را بجهت محافظت بر بالای آن گذاشته در پناه او خزیدند. علی‌مردان‌خان همان شب جمعی را بقلعه موسوم به کردو فرستاده و علی الصباح با نادرمیرزا کوچیده بقلعهٔ مذکور وارد و طرح جنگ انداخته لشکر افاغنه صرفه در جنگ میدان ندیده از ترس ضرب دست دلاوران سنگر را مأمن خود مقرر و همگی مستعد حرب نشسته بمیدان جنگ برنیامدند علی‌مردان‌خان از توهم جماعت افغان مطلع گشته‌رویه حزم و احتیاط را از دست داده دلیرانه با جمعیت خود [پیاده] یورش بر سنگر آورده خود را بنزدیک سنگر رسانید که بیکبار لشکر بلوچ و افغان بشلیک زنبورک و تفنگ دست گشاده مانند تگرگ گلوله بر دلاوران باریدن گرفت. علی‌مردان‌خان با ششصد نفر از غازیان بضرب گلوله مقتول و لشکریان که خود را بی‌سردار دیده با نادر میرزا فرار نموده معاودت بقلعهٔ کردوی نمودند و لشکر افاغنه از سنگر برآمده قلعهٔ مذکور را محصور و در شب دوم نادرمیرزا با غلامان خود از قلعه برآمده عازم سلطان‌آباد گردید. افاغنه مطلع شده سدّ راه [را] و برای گرفتن میرزا جد و جهد نمودند. حضرت میرزا که از چهار جانب راه را بر خود مسدود دید متهورانه خود را بسپاه افغان زده دو نفر را بضرب تیغ آبدار از اسب غلطانیده با چند نفر از غلامان از میان سپاه افغان بیرون آمده خود را بسلطان آباد رسانید. دو روز قبل از جنگ و شکست و قتل علی‌مردان‌خان نوشتهٔ شاه قلیخان وزیر شاه درانی به علی‌مردان‌خان رسیده بود. مضمون اینکه دو روز حرب را موقوف دارید که آنچه خواهش شماست شاه درانی بعمل آورده حکومت تون و طبس و قاین و گوناباد و سایر بلاد متعلقه بشما تفویض گشته نزاع از جانبین برخواهد خاست و در این باب به جهان‌خان و نصیرخان هم نوشته شد که حرب را موقوف داشته بموجب فرمان شاهی مترصد مراجعت باشند. بعد از نوشتن این خطوط وزیر با تدبیر بعرض احمدشاه

رسانید که تمام مملکت خراسان به این دولت در اطاعت و انقیاد را بسته مستعدّ حرب و جدال میباشند و مدتی است که بندگان شاهی با سرانجام دارائی وارد این دیار گردیده و مشهد مقدس را محصور دارند هنوز فتح البابی نشده بعلاوه آنکه رسولخان قوللر آقاسی با جمعی کثیر در جنگ علی‌مردان‌خان در معرکهٔ جدال قتیل گردیده هرگاه سرداران و نامداران خراسان با یکدیگر اتفاق کرده بمقابله پردازند کار بسیار مشکل و رسیدن قلیلی از این لشکرها بقندهار از ضرب و زخم [دست] مردان کارزار این مملکت و دیار بنظر نمی‌آید و در این اوقات هم آذوقه و رسد هم بلشکرنمیرسد و برودت هوا هم غازیان را بی‌دست و پا کرده صلاح در این است که با نصرالله میرزا و علیمردان خان بهر نوع مصلحت دانند صلح کرده ولایات متعلقهٔ هر یک را به او وا گذاشته امسال بهرات و قندهار مراجعت کرده بعد از نوروز فیروز با تدارک شایان مراجعت نموده بتمشیت و تسخیر این ملک پردازند. احمدشاه تدبیر وزیر را پسندیده فرمان باسم جهان‌خان و نصیرخان نوشته که بهرنوع دانند با علی‌مردان‌خان صلح نموده مراجعت و برکاب حاضر شوند و مقرر نمود که اسبهای خاصه را نعلبندی کرده مهیا باشند که اگر خبر شکست جهان‌خان و نصیرخان برسد فی‌الفور [به سمت] هرات روانه شوند و شاه‌قلی‌خان را بجهت مصالحه بمشهد بخدمت حضرت شاهرخ شاه فرستاده وزیر مذکور وارد مشهد مقدس و بزیارت روضهٔ رضویه مشرف و بعد از زیارت بچارباغ رفته شرف ملازمت [حضرت] شاهرخی دریافته بعرض رسانید که: شاه درانی بجهت زیارت آمده نه از برای جنگ و جدال و قبل از این مشهد مقدس را بامنای دولت سپرده‌اند. حضرت شاهی چرا در صلح بسته در مقام جدال برآمده‌اند؟ شاهرخ‌شاه فرمود که:ما را هم بشاه درّانی جنگی نمیباشد. نصرالله میرزا که گرم و سرد روزگار را ندیده است نظر بسلوک شما بنا را بر حرب گذاشته شما رفته او را رضامند کرده، شاه درانی برای زیارت تشریف بیاورند. شاه قلیخان بخدمت حضرت میرزائی آمده عرض مدّعا نمود حضرت میرزا فرمودند که:اگر غرض شاه درّانی زیارت کردن است خود با چند نفر از مخصوصان تشریف آورده فیض‌یاب گردند. شاه‌قلی‌خان بعرض رسانید که: شاه درانی از سه ماه است که وارد این ملک گردیده و از جانب حضرت شاهی کسی سبقت بملاقات نکرده الحال چگونه خاطرجمع خواهند بود که خود بتنهائی تشریف بیاورند حضرت میرزا جواب این موقوف بر ملاقات حضرت شاهرخی والد خود گذاشته بعد از ملاقات خود با ولد بزرگوار صلاح در این دیدند که شاه‌قلی‌خان و دوست محمدخان ولد[1] خود را با چند نفر [از معتبرین] افغان در مشهد گذاشته و خود در رکاب حضرت شاهرخی بعزم ملاقات شاه درّانی رفته بعد از ملاقات و معاودت حضرت شاهی [دوست محمدخان و افاغنه که در مشهد مانده‌اند روانهٔ خدمت شاه درّانی شوند چنانچه بعد از مصلحت حقیقت را بوزیر گفته] دوست محمدخان [ولد خود] را با چند نفر افغان در شهر گذاشته و خود با حضرت شاهی از مشهد برآمده روانهٔ اردوی احمدشاه گردیده احمدشاه از آمدن حضرت شاهی مطلع شده تا در بارگاه باستقبال آمده حضرت شاهی را باعزاز داخل بارگاه نموده در یک مسند با یکدیگر نشسته طرح دوستی و مؤاخات بعمل آورده برای استحکام مودّت شاه درانی صبیهٔ رضیهٔ حضرت شاهی را بجهت تیمور شاه ولد خود خواستگاری نموده تحایف و هدایای بسیار از نظر شاهرخ‌شاه گذرانید شاه ذیجاه روانهٔ مشهد مقدس و بعد از ورود دوست‌محمدخان و خوانین افغان باردوی احمدشاهی خبر قتل علی‌مردان‌خان و هزیمت نادر میرزا در لشکر افغان انتشار یافت شاه درّانی از استماع این خبر مسرور شده ششهزار سوار بتسخیر قلعهٔ گلستانه من مضافات مشهد مقدس که تمام سکنهٔ آنجا سادات عالی‌مقام ذوی‌الاحترام بودند فرستاد اهالی آن قلعه از فرستادن لشکر بیخبر بخاطرجمع در مکانهای خود بودند که لشکر افاغنه رسیده بدون جنگ و جدال داخل قلعهٔ مذکور گردیده جمعی از سادات را مقتول و برخی را اسیر کرده اموال و اسباب اهالی آنجا را نهب و غارت و اسرا را بنزد احمدشاه آوردند. قزلباشیه که در اردو بودند اسرا را خریداری روانهٔ مشهد مقدس نمودند و جهان‌خان و نصیرخان بعد از رفتن نادر میرزا بسلطان‌آباد از منزل خود کوچیده وارد سلطان‌آباد و نادر میرزا و عبدالعلی‌خان که در قلعه بودند بامر قلعه داری پرداخته لشکر افغان قلعهٔ مذکوره را محاصره نموده جوانان و دلاوران جمعی از قلعه برآمده درمیان باغات با افاغنه طرح جنگ انداختند جمعی از لشکر افغان را طعمهٔ شمشیر آبدار نموده لشکر افغان از خیرگی دلاوران متوهم شده نیم فرسنگ از باغات دور رفته اطراف خود را بسنگر مستحکم نموده درفکر حرب بودند که فرمان شاه درّانی رسید که با نادرمیرزا صلح نموده و از همانجا برگردند. جهان‌خان و نصیرخان بموجب حکم احمدشاهی از در صلح برآمده مضمون فرمان را گوشزد نادرمیرزا و عبدالعلی خان کرده مصمم مراجعت گردیدند. عبدالعلی‌خان چند رأس اسب برای پیشکش شاه درّانی فرستاد و جهان‌خان و نصیرخان را هم چهار راس اسب داده لشکر افغان از آنجا کوچیده روانهٔ اردوی شاه درانی گردیدند بعد از ورود به لشکر احمدشاه برای انجام امر وصلت مجدداً شاهقلی خان را بمشهد مقدس بخدمت حضرت شاهرخ‌شاه چند زنجیر فیل و تحایف بسیار برای نصرالله میرزا همراه داده و بخطاب فرزندی حضرت [نصرالله] میرزا را در خطوط یاد نموده بعد از ورود شاهقلی خان بخدمت حضرت شاهرخی و گذرانیدن هدایا بخدمت حضرت میرزائی درخواست اسب سواری نصرالله میرزا که موسوم بغریب و عدیل او در ملک خراسان نبود بجهت احمدشاه نمود. نصرالله میرزا اسب مذکور را بحضور [خود] طلبیده تسلیم وزیر نمود وزیر برخاسته جلو اسب را گرفته کرنش بجای آورده همان ساعت روانهٔ حضور شاه درانی گردید. احمدشاه از دیدن اسب [بسیار] مشعوف شده خیمهٔ علیحده‌ای بجهت اسب نزدیک سراپرده استاده کرده بعد از دو روز علیا جناب گوهرشادبیگم بنت حضرت شاهرخی را بعقد تیمورشاه درآورده سرکردگان افاغنه با رؤسا و بزرگان لشکر [افغانی] باعزاز تمام هودج زرنگار شاهزاده را بلشکرگاه رسانیده احمدشاه و بقیهٔ سپاه استقبال نموده بآئین شاهان بمکان مقرر فرود آوردند بعد از اتمام امر عروسی سرکردگان افغان بخدمت شاه درانی آمده بعرض رسانیدند که الحال ماندن در خراسان بسبب سرکشی دلاوران این مملکت بجز زیان سودی نخواهد بخشید رفتن بقندهار صلاح دولت است و اگر تأخیری در این امر واقع شود کار بفساد خواهد کشید و امری پیشرفت نخواهد شد. شاه درانی از گفتگوی سرداران از خواب غفلت بیدار شده و بجهت مصلحت وقت خاموش ماند و از مدتها بود که بآزار جذام مبتلا و در این اوقات آزار مذکور شدت نموده راضی ببرگشتن بسمت هرات و قندهار گردید و افاغنه از شدت آزار او بسیار مخوف و [هراسان]، و همان ساعت عطف عنان بجانب هرات نموده آزار

۱ - اصل: ولدان.

او بحدی شدت نمود که کرم در دماغ او افتاده که در وقت اکل، کرم از دماغ او بدهن میافتاد از این سبب بپشت افتاده دیگری بقاشق آش و طعام بحلق او میریخت آخرالامر کار او بجائی رسید که سخن او را کسی نمی‌فهمید. مگر یاقوت خان خواجه سرا که بخدمت قوللر آقاسی گری سرافراز بود و در اواخر او هم سخن او را نمی‌فهمید. احمدشاه عاجز و مضطر شده هر سخنی را بدست خود می‌نوشت یاقوت‌خان دریافت کرده اجرا می‌نمود. افاغنه شاه مذکور را با اینحال برداشته روانهٔ قندهار گردیدند در ورود بقندهار شاه درّانی احوال خود را دگرگون دیده بامر وصیت پرداخت هرات و توابع آنرا به تیمورشاه وا گذاشته او را روانهٔ [هرات نمود] و قندهار را بولد دوم خود سلیمان شاه نامزد نمود. کابل را بولد دیگر که پرویز نام داشت [داده] و اسکندرشاه را ولیعهد [خود مقرر نموده برادران دیگر را بخدمت او مأمور و جهان‌خان را با سی هزار کس لشکر با ولیعهد] بسمت پنجاب مأمور نمود و خود از قندهار کوچیده در سه منزلی قندهار که محل سکنای ایلات افغان و خوش آب و هوا میباشد نزول و آزار او زیاده شدت کرده در اواخر ماه جمیدی الثانی سنهٔ ۱۱۸۵ هـ.ق. دنیای فانی را وداع نموده بسرای آخرت شتافت. امرا و امنای دولت احمدشاهی از خوف ایلات افغان در صورت اطلاع آنها و نهب و تاراج اثاثهٔ سلطنت این خبر را مخفی داشته محفه ساخته و نعش را درمیان محفه گذاشته بدستور ایام حیات موافق قاعده و قانون سلطنت از آن مکان کوچیده روانهٔ قندهار گردیدند. دختر شاه‌قلی‌خان وزیر که زوجهٔ شاه سلیمان بود از فوت شاه درّانی مطلع شده باستعجال قاصدی به قندهار بنزد زوج خود سلیمان‌شاه فرستاده او را از فوت پدرش اطلاع داد و به او نوشت که پیش از اطلاع برادران و سرداران دیگر بند و بست سلطنت را باید کرد و نعش را آورده در یک‌منزلی قندهار حقیقت را ظاهر نمودند. سلیمان‌شاه سیاه‌پوش شده نعش را بشهر آورده در باغچه‌ای که نزدیک دولتخانهٔ شاهی بود مدفون نموده و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد چون خبر جلوس او به تیمورشاه رسید لشکر اطراف هرات را فراهم آورده روانهٔ قندهار گردید. سلیمان‌شاه از ارادهٔ او مطلع شده با شاه‌قلی‌خان وزیر مشورت و چند قاطر را اشرفی حمل نموده بسمت قلات که مکان سکنای جماعت غلجه‌ای است بصحابت دوست محمدخان ولد وزیر فرستاد که هرقدر لشکر بیشتر شود بزودی سرانجام نموده خود را به قندهار برساند و ولد دیگر وزیر که شیر محمدخان نام داشت بسمت بلوچستان بنزد نصیرخان بلوچ بجهت کمک و امداد فرستاد. عبدالله‌خان دیوان‌بیگی که از رؤسای افغان و از شاه سلیمان رنجیده‌خاطر بود بوقت عصر از قندهار بدون اطلاع برآمده بمیان ایل خود رفت جماعت ابدالی که از سلیمان‌شاه مذکور بسبب تشیع او و قتل جمعی از افاغنه که در ایام احمدشاه ازو بوقوع رسیده بود متوحش و باعث رفتن عبدالله‌خان که رئیس ایشان بود یک‌یک و دو دو از قندهار برآمده خود را بمیان ایل بخانه‌های خود میرسانیدند. سلیمان‌شاه از حرکات آنها مطلع شده برخوردارخان را بمحافظت شهر و منع رفتن مردمان مأمور نمود و اختیار دروازهٔ شهر را به برخوردارخان وا گذاشت. خان موصوف بحراست پرداخت و خبر آمدن تیمورشاه انتشار یافت. دوست محمدخان از استماع این خبر مضطرب شده قبل از جمعیت فرقهٔ غلزه‌ای روانهٔ قندهار گردید در عرض راه بمیان ایل [عبدالله‌خان رسیده در آنجا فرود آمد.] عبدالله‌خان در ظاهر به او از راه مواسات برآمده در خفیه جمعی را تعیین نموده که اگر ارادهٔ رفتن کند او را بیرون رفتن از میان خیل ندهند و خبر قید دوست محمدخان در قندهار انتشار یافت. والدهٔ او بیقراری و اضطراب نموده وزیر را برفتن بایل عبدالله‌خان ترغیب نمود. خان موصوف مصمم رفتن گردیده سلیمان شاه در صدد منع برآمده مفید نیفتاد وزیر مذکور ولدان خود را که یکی شکرالله خان و دیگر آزادخان نام داشت با دونفر از همشیره‌زاده‌ها همراه گرفته بسمت ایل روانه و بخیمهٔ عبدالله [خان] وارد گردید. عبدالله‌خان هر پنج نفر را گرفته حبس و عریضه‌ای به تیمور شاه نوشته و گرفتن وزیر و ولدان او را اطلاع داده بعد خود هم محبوسین را همراه برداشته روانهٔ لشکر تیمورشاه گردیده در منزل سیاه [آب] مِن مضافات فراه بلشکر تیمورشاه رسیده وزیر و محبوسین را بنظر او رسانیده با لشکر بسمت قندهار مرحله‌پیما گردید بعد از قتل وزیر و فرزندان و همشیره‌زاده‌ها تیمورشاه روانهٔ قندهار گردید. سلیمان‌شاه از وقوع قتل وزیر و فرزندان و میل جماعت افاغنه به آن طرف بی‌استقلال و خائف گردیده کلام‌الله را وسیلهٔ نجات خود نموده حمایل و باستقبال برادر از قندهار برآمده در دو فرسخی با تیمورشاه ملاقات نموده قرآن را بهر دو دست گرفته بجهت عفو جرایم شفیع نمود. تیمورشاه قرآن را گرفته بوسیده بر سر گذاشت و برادر را در بر گرفته دلجوئی بسیار نموده باتفاق روانهٔ قندهار گردیدند همه جا تیمورشاه در پیش و سلیمان‌شاه در عقب به این نهج وارد [قلعهٔ] قندهار [و اهل قندهار] همگی علی قدر مراتبهم پیشکشها گذرانیده مورد نوازشات گردیدند. برخوردارخان [که] از خوانین مشهور افغان و از شرارت و بدنفسی او ابلیس لعین از ترس در زاویهٔ گم‌نامی مخفی و مستور [می] بود، اگر بذکر احوال او پردازد بطول می‌انجامد یک فقره از رفتار و گفتار او مسطور میگردد که: در آنروز که سلیمان‌شاه باستقبال تیمورشاه از قندهار روانه شد آن ملعون در شهر بود اتفاقاً تابوت مرده‌ای را که از کوچه‌ای که خانهٔ او بود بجهت دفن می‌بردند، برخوردار مذکور مطلع گردیده بر سر راه آمده عنفاً تابوت را بر زمین زده روی مردهٔ بیچاره را گشوده و کارد از کمر کشیده گوش و بینی مرده را برید خطاب به او نموده که ای مرده وقتی که بنزد مردگان دیگر رسیدی بگو که خبردار باشید که برخوردار از عقب خواهد آمد و سزای همه را خواهد داد. بهر تقدیر خان ملعنت نشان در ایام احمدشاه بضبط و نسق لشکر مأمور و دراین اوان از طرف سلیمان‌شاه به بند و بست قلعهٔ قندهار مقرر و سلطنت سلیمان‌شاه منظورش بود. از ورود تیمورشاه بقندهار و نتیجهٔ [بر] عکس [خواهش] متزلزل و مخوف گشته خود را بمقبرهٔ احمدشاه رسانیده ریسمانی در گردن و میخ ریسمان را نزدیک لحد کوبیده نشست بعد از دو روز که تیمورشاه برای فاتحه و زیارت قبر احمدشاه آمده برخوردار را دید که مانند عنتران بداختر در سر قبر پدر بامید عفو جرایم میخ دوز و مضطر گردیده شاه مذکور خط نسیان بر صفحهٔ عصیان او کشیده او را دل‌آسا و با خود همراه گرفته بمکان خود معاودت [نمود] و فرمانی بعنوان نصیرخان بلوچ که در نزدیکی قندهار سکنا داشت مبنی بر جلوس خود و طلب شیر محمدخان ولد وزیر نوشته با خلعت فرستاد و فرمانی دیگر بجهان‌خان که در پیشاور در خدمت اسکندرشاه بود به این مضمون مسطور و مرقوم گردید که برادر کامگار و ولیعهد نامدار اسکندرشاه را برداشته زود خود را بحضور رسانند و رقعهٔ علیحده‌ای هم باسکندرشاه مبنی بر طلب نوشته ارسال داشت. نصیرخان در فرستادن شیر محمدخان تعلل ورزیده جهان‌خان بمضمون فرمان اطاعت نموده با اسکندرشاه از

پیشاور برآمده وارد کابل و پرویز ولد اصغر احمدشاه که در آنجا بود همراه گرفته روانهٔ خدمت تیمورشاه و در قندهار برکاب تیموری رسیده شاه موصوف برادران را احترام و [جهان‌خان و سرداران را بقدر مرتبه نوازش نمود چند روز بعد بهانه‌ای نموده] جهان‌خان را محبوس و زمان‌خان برادرش را چوب بسیاری زده مبلغی بعنوان جریمه از جهان‌خان و برادرش گرفته جهان‌خان را حسب الاستدعای خوانین [افغان] از حبس برآورده بقید نظر میداشت. بعد از فراغ از مقدمات از قندهار کوچیده روانهٔ کابل و در ورود بآنجا سرانجام احمدشاهی آنچه بود بحیطهٔ ضبط درآورده و خواجه‌سرائی را که در ایام احمد شاه صاحب اختیار کابل و لله پرویز بود چوب بسیاری زده اموال او را هم گرفته با برادران بدستور ایام پدر بنا بر سلوک گذاشته همه را در حرمسرای جا داده بوقت اکل طعام همه برادران را بنزد خود طلبیده اسکندر شاه را با خود و سلیمان‌شاه و پرویز را با یکدیگر در اکل شریک و دیگران را بدستور سابق با ولدان لقمان‌خان که از عهد احمدشاه در حرمسرا می‌بودند ردیف نموده و هنگام سواری بدستور پادشاهان خود در پیش و اسکندر که ولیعهد بود از عقب و سلیمان و سایر برادران بعد از اسکندر میرفتند. بعد چندی برخوردارخان و پیردوست‌خان را با جمعی از سپاه بسمت بلخ فرستاد. در نزدیک قندهار از قبادخان اوزبک شکست خورده لشکر متفرق و سرداران فرار نموده بلشکر تیمورشاه ملحق گردیدند. قبادخان نظر به این فتح نمایان مصمم کابل و ارادهٔ حرب تیمورشاه نمود از طالع تیمورشاهی [یکی] از خویشان او که ازو نقار خاطری داشت در شب او را بقتل رسانید. از انتشار خبر قتل او مجدداً تیمورشاه برخوردارخان را با جمعی از سپاه قزلباش و افغان بسمت بلخ فرستاد چون مقابل کوبی نداشت خان موصوف شهر بلخ و اطراف او را بحیطهٔ تسخیر آورده چند رأس اسب بلخی و قریب سیصد نفر غلامان قلماقی بخدمت تیمورشاه فرستاد. چون در آن وقت زمستان شدت داشت بجائی حرکت نکرده در بلخ قشلاق نموده بعد از نوروز سلطانی بموجب میعاد که زر محالات مستأجری داخل خزانهٔ تیموری نگردید فرمانی بساسم شیخ عبداللطیف‌خان که در آن اوان برتبهٔ وزارت سرافراز بود صدور یافت که از عمال و مستأجران زر سرکار را بوصول رسانیده انفاذ خزانه نمایند. وزارت‌پناه حسب الحکم بهمه جا محصلان تعیین نمود برای رسانیدن زر بعبدالخالق خان سدوزه‌ای که شکار پور را بشش لک اجاره نموده تا آن زمان دیناری انفاذ خزانه نکرده بود محصل فرستاد عبدالخالق [مذکور] برادر خود را برای تحصیل فرستاده بود در جواب وزارت پناه گفت که: تا حال زر نرسیده است هروقت رسید بخزانه عاید خواهد شد. شیخ عبداللطیف‌خان برای تأکید چند نفر دیگر بر عبدالخالق‌خان محصل تعیین نموده فرستاد. خان موصوف چون زر موجود نداشت از خوف محصلان شباشب با یکنفر پیشخدمت بسمت قندهار روانه شد. تیمورشاه از فرار او مطلع گشته جمعی را برای گرفتن او فرستاد سواران تلاش بسیاری کرده او را نیافتند برگشته بعرض رسانیدند. عبدالخالق مذکور بمیان ایل غلیجه‌ای رفته شب را در آنجا بسر برده روز دیگر از آنجا روانه شده خود را بجماعت ابدالی رسانیده بعد از ملاقات با سرداران و صاحب‌اختیاران ایل مذکور لب بشکوه و شکایت تیمورشاه گشوده قاطبهٔ سرداران ایلات که از تیمور شاه ناخوش بودند عبدالخالق [خان] مذکور را بسرداری خود اختیار و بخطاب شاهی موسوم و با بیست هزار سوار جرار افغان روانهٔ قندهار و در ورود آنجا قندهار را محصور نموده همایون‌شاه ولد تیمورشاه که در سن دهسالگی و از جانب پدر نایب بود با ولد میرهزارخان علی کوردانی[1] که نایب همایون‌شاه بود بدست آورده قندهار را متصرف و سرانجام احمدشاهی هرچه بود بحیطهٔ ضبط آورده و از تجار آنجا پنج شش لک روپیه گرفته بجماعت افغان تقسیم و بهرات و سند و بلوچستان و ایلات غلیجه‌ای مبنی بر استقرار پادشاهی خود و اطاعت آنها بسلطنت و بغی از تیمورشاه نوشته فرستاد و برادر خود را [در قندهار حاکم نموده و خود] با لشکر از قندهار برآمده روانهٔ کابل گردید. از استماع این خبر تیمورشاه مضطرب و امرا و سرداران اطراف کابل و جلال آباد و پیشاور را فرمان نوشته و احضار نمود. احدی اطاعت فرمان نکرده جواب هم ننوشتند. تیمورشاه جعفرخان کابلی و صادق‌خان ولد ولی محمدخان جوان‌شیر را با یکهزار سوار بجهت محافظت قلعهٔ غزنین مأمور و برخوردارخان که در بلخ بود با لشکر احضار نمود هریک را رأی جدا و بخواهش خود رویهٔ نفاق را پیشنهاد خاطر کرده منتظر ورود عبدالخالق‌خان بودند. والدهٔ تیمورشاه که احوال سرداران لشکر را مختل دید عبدالله‌خان مامیزه‌ای که در ایام احمدشاه صاحب جمعیت و رتبه و بخدمت دیوان‌بیگی‌گری مقرر بود در حرم بنزد خود طلبیده دست تیمورشاه را گرفته بدست او داد و چادر خود را بر سر او افکند و گفت این پسر شاه درانی را بتو سپردم اگرچه در میان افغان چادر بر سرکسی انداختن علامت دخیل شدنست [لیکن] چون ولد عبدالله‌خان و جمعی از ایل او در لشکر عبدالخالق بودند فائده‌ای از این گفتگوی و دخیل شدن مترتب نگردیده تیمورشاه زیاده مضطرب گشته بوقت عصر خوانین و سرکردگان قزلباشیه را بنزد خود طلبیده بزبان عجز بیان و اظهار استمداد و اعانت از ایشان نمود. خوانین گفتند که: ما قریب بیست سال است که با فرقهٔ افغان در قندهار و کابل بسر برده‌ایم هرچند عداوت این فرقه با ما از قدیم الایام میباشد لکن الحال در ظاهر بسبب یکی بودن و معاملات فی‌الجمله دوستی بهمرسیده اگر حالا ما به این جماعت حرب کنیم دو صورت است یا فتح خواهد شد یا شکست. در صورت فتح کردن پادشاه بسبب هم قومی باز ایشان را مراعات و راتق و فاتق مهمات سلطنت کرده جماعت قزلباش را نخواهند پرسید و این جماعت هر یک از سرداران قزلباشیه را ببهانه‌ای بقتل میرسانند و در صورت شکست این جماعت تمامی اهالی ایران که در این بلاد میباشند همه را قتل و غارت خواهند نمود. تیمورشاه قسم یاد نمود که هرگاه در این وقت فرقهٔ قزلباش با من یاری و اعانت نمایند و فتح از جانب ما بشود قتل افغان را باختیار شما واگذاشته هر کس از قزلباش که سری از افغان بنزد من بیاورد پنجاه تومان میدهم و سلوک بسیار خواهیم کرد. خوانین و سرداران نظر باضطرار و عجز و قسم و وعده‌های او قبول حرب افغان نمودند تیمورشاه سان لشکر قزلباشیه را دیده قریب بشش هزار سوار بقلم آمد سرداران مذکور بعرض رسانیدند که الحال توقف در این حرب جایز نیست. باید توکل بر آفرینندهٔ جزء و کل کرده بحرب شتافت هرچه خواهش الهی است خواهد شد. تیمورشاه همان‌وقت سوار شده با جمعیت خود و توپخانه آهنگ حرب عبدالخالق نمود. عبدالخالق‌خان در ورود بغزنین مردم قلعه دروازه را گشوده غزنین را بتصرف او دادند عبدالخالق [خان] جعفرخان و صادق‌خان را طلبیده دلداری با هزار سوار در نزد خود نگاهداشت و روز دیگر عبدالخالق‌خان را اسهال قوی عارض گردیده که او را بیحال و ناتوان کرد اراده

---

۱ - نل: کوزه.

داشت که دو سه یوم در غزنین توقف نماید جماعت افاغنه قبول نکرده قسم یاد نمودند که تا دروازهٔ کابل در جائی مکث ننمایند. عبدالخالق را سوار عماری فیل کرده روانهٔ کابل گردیدند در عرض راه قراولان یکدیگر را دیده خبر بسرداران خود رسانیدند و برخوردار خان که از بلخ آمده بود در شش فرسخی لشکر تیمورشاه با لشکر خود فرود آمده درآمدن تعلل می‌ورزیدند و خوانین قزلباشیه از کثرت لشکر افاغنه که بیست و پنجهزار سوار بودند از فتح مأیوس و توکل بر خدا کرده مستعد شهادت میبودند که لشکر عبدالخالق‌خان از دربند [که] مشهور بشش گاو [بود] نمایان گردید تیمورشاه با سرداران قزلباشیه دهنهٔ دربند را گرفته توپخانه را بطرف دست راست و زنبورکخانه را در طرف چپ قرار داده سوار را در وسط نگاهداشته چهارصد نفر غلامان قلماق ترک را بحرب افغان مأمور نمود، غلامان مذکور در دهنهٔ دربند طرح جنگ انداخته بکمانداری مشغول شدند. جماعت افغان که قزلباشیه را مستعد حرب دیدند لشکر خود را سه تیپ کرده یکدسته در میان و دو دسته از دو طرف دامن کوه را گرفته جمعی را بحرب غلامان قلماق فرستاده با غلامان درآویختند. تیمورشاه توپچیان را با زنبورکچیان [مأمور بکمانداری] فرمود توپچیان از طرف راست و زنبورکچیان از طرف چپ تزلزل در ارکان وجود افاغنه انداخته از ضرب گلوله، تیپ طرف (دست) راست را متفرق و پای ثبات آنها از جا بدررفته از فراز کوه میل به نشیب کردند. تیمورشاه شیخ عبداللطیف‌خان را با دو هزار سوار بکمک غلامان فرستاد در ورود تیپ لشکر افغان از فراز به نشیب [به تیپ وسط لشکر افاغنه] لشکر قزلباشیه بیکبارگی از جا برآمده با تیغهای آخته بلشکر افغان حمله‌ور گردیده با یکدیگر درآویختند جماعت افاغنه خیرگی را از حد گذارنیده نزدیک بود که غلامان قلماقی را از جا بردارند که دلاوران قزلباشیه مانند برق برآنها تاخته شمشیر کج صاعقه کردار را برایشان حکم ساخته جمعی را مقتول و بخاک هلاک انداخته هرچند افاغنه دلیرانه میکوشیدند لیکن از ضرب دست یلان پای ثبات آنها لغزیده شکست فاحش خورده رو بفرار و جلوریز بسمت قندهار مهمیز بر تکاور گریز زده بدر رفتند و دلیران قزلباشیه دو فرسنگ [که عبارت از پنج گروه باشد] آنها را تعاقب نموده دو هزار نفر از آن جماعت را مقتول و هشتصد نفر زنده دستگیر و بخدمت تیمورشاه مراجعت کردند. شاه موصوف تحسین و آفرین بسیار بدلاوران قزلباشیه نموده آنچه دستگیر شده بودند بجماعت قزلباشیه امر بگردن زدن نمود. حسب‌الحکم بعمل آوردند و زراعات جماعت غلیجه و سیاه خیمه‌های خانواری آن فرقه که در عرض راه کابل و غزنین واقع بود جماعت قزلباشیه را بتخریب و پایمالی آنها حکم نمود چنانچه بموجب حکم آنهم بعمل آمده برخوردارخان که قبل از وقوع حرب در شش فرسنگی با سپاه مقام و درآمدن تعلل می‌ورزید بعد از شکست فوج افغان از منزل سنگ سفید بعزم ملازمت تیمورشاه کوچیده در عرض راه به تیمورشاه رسیده ملازمت نموده چندان منظور نظر عاطفت نگردید پیشکشهائی که از بلخ آورده بود گذرانیده داخل سر کار شد و شیر محمدخان ولد شاهقلی‌خان وزیر که در ایل بلوچ میبود از خروج عبدالخالق مطلع گردیده با جمعی آهنگ قندهار و دو روز بعد از ورود بقندهار که خبر شکست او انتشار یافت برادرعبدالخالق راکه در قندهار بود گرفته و همایون‌شاه ولد تیمورشاه که در حبس او بود از حبس برآورده و شادیانهٔ فتح بنام تیمورشاه بنوازش درآورده عریضه‌ای مشتمل بر اظهار این مطلب و ظهور خدمت خود نوشته بخدمت شاه مذکور فرستاد [و] همایون‌شاه هم حقیقت را نوشته مرسول داشت. خدمت شیر محمدخان درجهٔ قبول یافته عفو جرایم او شد و قلاع و قصباتی که در این برهمخوردگی از ید تصرف بیرون رفته بود مجدداً بحیطهٔ تصرف آمده از آنجا کوچیده با لشکر باستقلال تمام روانهٔ کابل و تا حال تحریر که مطابق سنهٔ ۱۱۹۵ هـ.ق. است تیمورشاه در کابل بر سریر فرمان‌فرمائی متمکن و قندهار و بلخ و بلوچستان و پیشاور و غزنین و سایر امکنهٔ متصرفهٔ احمدشاهی در ید اختیار و زیاده بر هشتاد هزار سوار [و پیاده] با توپخانه و سرانجام پادشاهی در رکاب او می‌باشد. رجوع بمجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه صص ۱۶، ۳۵ ،۴۷ – ۴۹ و از ص ۵۷ تا ۱۶۱، ۳۰۰ تا ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۷ و رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاه بنگالی. از حکام خطهٔ بنگاله است. وی در ۸۳۴ هـ.ق. بمسند حکمرانی جلوس کرد و پس از ۱۶ سال فرمانروائی در ۸۵۰ هـ.ق. درگذشت. (قاموس‌الاعلام).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شاهچراغ (امامزاده...). رجوع به احمدبن موسی‌بن جعفر و مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۴۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الشرجی. رجوع به شرجی احمد شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شرف‌الحق والدین یحیی منیری. رجوع به یحیی منیری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شرف‌الدین دماوندی. عوفی در لباب الالباب (ج ۱ ص ۲۸۴، ۲۸۵) در ترجمهٔ ابوجعفر عمربن اسحاق الواشی روایتی راکه از او در لوهور شنیده بود نقل کرده‌است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شرف‌الدین فزاری. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن سماع... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شروانی. رجوع به احمدبن علی‌بن احمدبن سیمکة شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شَرَوی‌بن محمد. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شریشی ملقب به کمال‌الدین. محمدبن شاکر در فوات‌الوفیات (جزء ۱ ص ۶۰) آرد که او به بدرالدین‌بن الدقاق ناظر اوقاف حلب نوشت:

مولای بدرالدین صل مدققا
صیره حبک مثل الخلال
لاتخش من عار اذا زرتنی
فمایعاب البدر عندالکمال.

شیخ صدرالدین‌بن وکیل بیت‌المال گوید: چون این دو بیت بدو رسید در جواب نوشت:

یا بدر لاتسمعن قول الکمال
فکل ما نمق زور محال
فالنقص یعرو البدر فی تمه
و ربما یخسف عندالکمال.

و هم بدر مذکور بزیارت ابن‌الشریشی رفت و بدیدار او نایل نیامد، و این ابیات بدو نوشت:

ان کمال‌الدین اذ زرته
اصلحه الله علی کل حال
وجدت حظی عنده ناقصا
فصح ان النقص عندالکمال.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) الشریف. رئیس تحریرات مدیریة الدهقلیه و یکی از کتاب نظارة داخلیة مصر. او راست: آثار الانظار و مبتکرات الافکار، طبع مصر. و علم الیقین فی الرد علی المتنصر عمادالدین. و هی رسالة موضوعها ابطال ما افتراه عمادالدین الهندی المتنصر فی رسالته المطبوعة باورشلیم ماسابها الملة الاسلامیة. طبع مطبعة الشرقیه ۱۳۱۱ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شریف‌بن عبدالسلام تونسی. او راست: کتاب حفظ الصحة.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...) شریف فاسی

صاحب مغرب. او را دیوانی است. وفات وی بسال ۱۰۱۲ هـ . ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شعرانی. عبدالوهاب. او راست: الاجوبة المرضیة عن ائمة الفقهاء و الصوفیة. وفات وی بسال ۹۶۰ هـ . ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به احمدبن اسماعیل کورانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به احمدبن تمربغا... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین (قاضی...). رجوع به ابن خلکان و رجوع به احمدبن محمد معروف به ابن خلکان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به احمدبن حمزه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به احمدبن خلیل خوئی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به احمدبن سلیمان... و کمال پاشازاده... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین. رجوع به احمدبن فورد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین‌بن هبل. رجوع به احمدبن مهذب‌الدین ابی‌الحسن علی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین بخاری. رجوع به احمدبن محمدبن احمد عقیلی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین فقیه. رجوع به احمدبن ابراهیم سروجی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمس‌الدین کمال پاشازاده. رجوع به کمال پاشازاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمسی‌پاشا. او راست: منظومه‌ای به ترکی بنام عنوان‌السعادة. وفات او بسال ۹۸۸ هـ . ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمنی. رجوع به احمدبن کمال‌الدین محمدبن ابی‌عبدالله محمد و احمدبن محمد شمنی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شمید. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شنکباثی‌بن ربیع‌بن نافع. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن الرداد الزبیدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب. رجوع به احمدبن محمد البوصیری شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب. رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌بن ابی‌بکر بکربن الرداد زبیدی صوفی. او راست: مختصر القواعد الوفیة فی اصل حکمة خرقة الصوفیة. و وفات وی بسال ۸۲۱ هـ . ق. بود. و رجوع به احمدبن ابی بکربن الرداد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌بن ابی‌حجله. او راست: مغناطیس الدار النفیس در انواع.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌بن الیاس. او راست: معتمد الخلائق فی علم الوثائق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌بن جمال عبدالله بن احمدبن علی فاکهی. او راست: مجیب‌الندا که در سال ۹۲۴ هـ . ق. از آن فراغت یافته است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌بن محمد حجازی. او راست: کتاب الالغاز. وفات او بسال ۸۷۵ هـ . ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌بن محمدبن عبدالسلام. او راست: القول الناصر فی رد خباط علی‌بن ناصر. وفات او بسال ۹۳۱ هـ . ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (شهاب...) ابن محمدبن علی مصری. او راست: النصیحة بما ابدته القریحة. وفات بسال ۹۳۱ هـ . ق. (کشف الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب حصکفی رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (قاضی) شهاب‌الدین. وی قاضی جمشکزک بود. او راست: منظومه‌ای فارسی موسوم به زهرةالادب در لغت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به ابن فرح و رجوع به احمدبن فرح اشبیلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن ابراهیم عینتابی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن زید شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین (شیخ...). رجوع به احمدبن ابی بکر حموی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن احمدبن احمدبن عبداللطیف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن احمدبن حمزه.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن احمدبن سلامه.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن حجر برمکی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن حمدان‌بن احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن رکن الدین ابویزید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن حجر عسقلانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن سیف الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن شمس‌الدین خولی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عامر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالسلام شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن محمد قلقشندی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالله اندلسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالله العامری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالوهاب نویری.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عثمان‌بن ابی بکر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن علی‌بن منصور الحمیدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن علی قسطلانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن عمر هندی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن قریبه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن مجدی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن محمد ابدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن محمدبن ابراهیم‌بن هلال مقدسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن محمدبن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن محمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمدبن محمد جباره... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد اندلسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد حجازی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد خفاجی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد رسام حموی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد زاهد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد زروق... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به

احمد سمرقندی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد عطار شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به احمد عینی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین. رجوع به شهاب‌الدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین‌بن المؤید السمرقندی. عوفی در لباب الالباب[1] ذکر او آورده و گوید: شهاب آسمان معالی و خلاصهٔ ایام و لیالی مه در مسیر مشیر خاطر وقاد او و مهر بر فلک در مهر ضمیر نقاد او، لطایف اشعار او بحسن صنعت و لطف عذوبت موسوم است و تقدم او در صناعت ارباب براعت را معلوم و مطلع دیوان او به این قصیده که حسن بیان و لطف از اثناء [آن] لایح است آراسته است. قصیده:

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردن است
خاک آن در شو که آب بندگانش روشن است
زآن گریبان هرکه سر برکرد روزی یا شبی
آسمان برپای او بوسه زنان چون دامن است
آنکه اندر کشت سبز آسمان از فضل او
هم عطارد خوشه‌دار و هم قمر باخرمن است
گنبدگردان بپیش امر او همچون رهیست
رستم دستان بدست قهر او همچون زن است
از من و تو کهنه‌تر بنده‌ست حکمش را سپهر
و آنگهش بنگر که طوق ماه نو برگردن است
درگذر زین عالم گندم‌نمای جوفروش
کز جفاء او دل احرار ارزن ارزن است
خوش هواصحنی‌است لیکن شیر شرزه درقفاست
بانوا گنجیست لیکن اژدها در مکمن است
زخم احداث زمان بی‌مرهم آسایش است
بیت احزان جهان بی‌مونس پیرامن [کذا] است
در ریاضت کوش کاندر عصبه[2] های راه دین
سبز خنگ چرخ با تیزی چو کُرّه‌ئ توسن است
تن زنی در سایه چون خورشید باشد در اسد(؟)
زیر شیر شرزه‌ای مسکین چه جای مسکن است
مرد دینی درد دین را باش و کام دل بمان
زآنکه دین وکامرانی همچو آب و روغن است
حلهٔ جنت کسی دوزد که امروزش ز سوز
تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزن است
خواب خرگوش اجل کفتاروارت بسته کرد
الحذر کین بیشه را هر روبهی شیرافکن است
هرکجا نوریست در عالم اسیر ظلمت است
هرکجا سوریست در گیتی قرین شیون است
بفکند دیهیم ملک ارچند والا پادشاست
برنهد سردود مرگ ارچند عالی روزن است (؟)
آنکه سبلت می‌نهد برگوش مردم چشم دار
تا بدست مرگ چون درماندهٔ سبلت‌کن است
از شبیخون اجل شام (؟) شبی ایمن نخفت
قلعه راگر باره از خاره‌ست و در از آهن است
هرکرا شست اجل افتاد در گرداب عمر
خسته گردد گرچو ماهی روز و شب با جوشن است
تیرگی این صفه روشن‌تر شود لیکن هنوز
چشم عبرت‌بین ما را سرمه اندر هاون است
گردآن چون چنبر غربیل برگشتن خطاست
کآسمان چشمه‌چشمه رزق را پرویزن است
بر سر کوی قناعت حجره‌ای خواهم گرفت
جان برشوت میدهم حالی و باقی بر من است
کافرم گر رنج خود بر یک مسلمان افکنم
نیم‌نانی میخورم تا نیم‌جانی در تن است.

و این قصیده از امهات قصاید اوست:

بنا گوش تو ای ترک سمن‌سیمای سیمین‌تن
سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن
زنخدان تو چون گویست و چون چوگان مرا قامت
گریبان تو پرماهست و پرپروین مرا دامن
بنازد چون بنازی تو لطافت را طرب در دل
بخندد چون بخندی تو ملاحت را روان در تن
اگر طره بیفشانی وگر رخساره بنمائی
زهی درد شب تیره خهی شرم مه روشن
ز عکس لب میی دادی بماکز جرعهٔ جامش
میان چشم مردمها چو مستانند در گلشن
فراقت راست با عمرم مزاج شیر با شکر
وصالت راست با جانم خلاف آب با روغن
زبانت می‌نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن
چو از مدح سر سادات یک ساعت زبان من
ستوده ناصردین خسرو سادات شرق و غرب
که دستش جود راکان است و طبعش فخر را مسکن
خداوندی که دستش کرد رنج دوستان راحت
عدوبندی که تیغش کرد سور دشمنان شیون
بمیدانش کمین بنده مه از بهرام خنجرکش
در ایوانش کمین مطرب به از ناهید بربطزن
سنانش راکمربندی بنهمت نیزهٔ خطی
کفش راگوش سوراخی برغبت گوهر معدن
چو تیغ از صحبت دستش ظفر یابد برزم اندر
سترون گردد از هیبت همه شبهای آبستن
چنان عاجز شد از عدلش جهان کاندر همه صحرا
نه خفتان است با لاله نه ژوبین است با سوسن
ورای دشمنان تو کسی ایمن نمی‌خسبد
همین ماهست بامغفرهمین ماهیست باجوشن
ایا عادل جهانداری که اندر عرصهٔ گیتی
فروماندند ظلم و فتنه با مردیت همچون زن
بماند گر رسد نهیت سپهر از قوت دوران
درآید گر بود امرت جهان در چشمهٔ سوزن
اگر خدمت کند گیتی ببخشش دامنش پر کن
وگر گردن کشد گردون بکوشش گردنش بشکن
شود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ بر هرکس
رسد جود تو در هر در چو نور مه به هر روزن
چنان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی
که در وی کس نمی‌بیند بجز در گرد مه خرمن
در آن روزی که از هیبت ز بیم ناچخ و خنجر
فروشد دم باژدرها برآمد جان اهریمن
ظفر جنبان شده در آب چون سیماب در آتش
جهان سوزان شده پنهان چو آتش در دل آهن
همی‌جوشید خون از حلقهٔ تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب از نار پالائی بپالاون
سنان و رمح خون‌خواران چو فقر و فاقه سینه‌خور
سر شمشیر عیاران چو آب (؟) باده مردافکن
زبان تشنگان در کام همچون نعل بر آتش
بزیر خود مغز سر شده چون سرمه در هاون
چو اندر رزم دل بستی بدان کوپال کوه‌آسا
چو اندر کینه پیوستی بدان شمشیر شیراوژن
بجست از کاسهٔ سر کعبتین دیدهٔ گردان
بسان نرد شد میدان و مهره مهرهٔ گردن
هلال عید را مانست چرخ بیلک‌اندازت
که بگشادند ازو روزه وحوش از کشتهٔ دشمن
حسام تو اجل‌کردار در صف جان‌ربا گشته
اجل سرگشته و حیران همی گشتی بپیرامن
بنامیزد تو میدانی نمودن چشم عالم را
ببخشش نعمت قارون بکوشش قوت قارن
خداوندا بزرگان‌اند پیش تخت تو حاضر
نشانه بوده در هر فضل و فتنه گشته در هر فن
فلک باکلکشان عاجز، قضا با حکمشان قاصر
روان بر نظمشان عاشق، خرد با لفظشان الکن
ندانم تاکجا رفتم همی‌دانم کنون باری
چو کم‌عقلان درافکندم بمیدان کرهٔ توسن
مثال بنده و صدر تو در اثناء آن خدمت
همان بیوست و باز شاه و باز انداختن ارزن
الا تا بهر شام و صبح سازد چرخ مشاطه
گهی مر ماه را یاره گهی خورشید راگرزن
بشمشیر از طریق عمر راه دشمنان بربند
بانصاف از زمین ملک بیخ دشمنان برکن.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین حموی حنبلی. او راست: تذکرة قلوب‌الاحیاء.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین حنبلی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان مقدسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین (شیخ...). رجوع به احمد براسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین مؤید. رجوع به احمد شهاب‌الدین‌بن مؤید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شهاب‌الدین ناصر. رجوع به شهاب‌الدین احمد ناصر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ نصر. جامی در نفحات‌الانس (چ هند ص۱۸۴) آرد: وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب و حصری را دیده بود در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابوالعباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نسا بود در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستانی که خاک مشایخ و تربت بزرگ آنجاست [؟]. چون استاد ابوعلی دقاق رحمةالله علیه به نیشابور آمد بزیارت تر...

۱ - ج ۲ ص ۳۶۲. ۲ - شاید: عَصْبه.

مشایخ صوفیان را بقعه‌ای نبود آن شب بخفت مصطفی را صلی‌الله علیه و آله و سلم بخواب دید فرمود که برای صوفیان بقعه‌ای بسازد که اکنون خانقاه است. اشارت کرد و خطی گرد آن کشید که چندین باید ساخت. بامداد استاد ابوعلی برخاست بر آن موضع آمد آن خط که مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم کشیده بود همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد بر آن خط خانقاه نهاده تمام کرد و در گورستان بر آن کوه که پهلوی آن خانقاه تربت چهارصد پیر است از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا و بدین سبب نسا را شام کوچک گفتند بدین معنی چندانکه بشام تربت انبیاست صلوات‌الرحمن علیهم اجمعین، بنسا تربت اولیاست قدس‌الله تعالی ارواحهم که ابوعلی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم. چون شیخ ابوسعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا درنیامده و بزیر شهر در دهها بگذشت و روی به بسمه کرد که دیهی است که قبر محمد علیان آنجاست. ناگاه شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت: هرکرا می‌باید که شاهباز طریقت را ببیند اینک میگذرد به بسمه باید شد تا وی را از آنجا دریابد و احمدنصر پست حج گذارده بیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات بازگفت. دویست و هشتاد تن از پیران حرم بودند. گفتند: تو این سخن چرا گفتی؟ وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانهٔ خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت: آن جوان خراسانی که هرسال می‌آید چون بیاید راهش ندهی. چون احمد به بغداد آمد بدرخانهٔ حصری شد. خادم گفت: شیخ در فلان روز و فلان وقت بیرون آمد و گفت: وی را راه ندهی. احمد چون آن بشنید بیهوش افتاد و از آن چند شبانه روز بگذشت. آخر روزی حصری بیرون آمد احمد نصر را گفت: آن ترک ادب که بر تو گذشت غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روزه داری و خوکبانی کنی و شب در آنجا در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته‌اند و ویران کرده تا بروز نازکی (؟) و زنهار یک ساعت نخسبی شاید که دلهای پیران ترا قبول کند. احمد چون صادق بود فی‌الحال بآنچه شیخ فرمود قیام نمود بعد از آن بدرخانهٔ شیخ آمد. خادم گفت: زود بیا که امروز شیخ هفت بار بطلب تو بیرون آمده است. ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت: یا احمد و یا ولدی و قرة عینی. وی از شادی لبیک زد و روی بحرم نهاد. پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند: یا ولداه و قرة عیناه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ‌الاسلام. رجوع به احمدبن محمدبن صاعد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ‌الاسلام. رجوع به احمدبن محمدبن جریر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ‌الاسلام هروی. رجوع به احمدبن یحیی‌بن سعدالدین مسعود... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ جام یا شیخ جامی. رجوع به احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ‌زاده. رجوع به احمد (مولی...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (مولی...) شیخ‌زاده. او راست: رسالة فی تفسیر قوله تعالی: فلاتجعلوا للّه انداداً.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ‌زادهٔ لاهیجان ملقب به محیی‌الدین از فضلا و رسول از جانب شاه اسماعیل نزد محمدخان شیبانی. رجوع بحبیط ج ۲ ص۳۵۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ زاهد. رجوع به احمدبن قریبه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ عمیره. رجوع به احمد براسی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیخ الفقیه. رجوع به احمدبن محمدبن اقبال... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) شیرازی. رجوع به احمدبن عمربن سریج... و رجوع بروضات‌الجنات ص۵۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صائب‌بک. او راست: وقعة السلطان عبدالعزیز بزبان ترکی و محمد توفیق جانا آنرا تعریب کرده، طبع مطبعهٔ هندیه بسال ۱۳۱۹ ه.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الصابونی. رجوع به صابونی (احمد) شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صاحب. رجوع به احمدبن محمد ملقب بشهاب‌الدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صاعدی (قاضی...) از سرداران امیر قرایوسف. و او پس از قتل سلطان معتصم در اصفهان عصابهٔ عصیان بر پیشانی بسته ابواب شهر بر روی میرزا اسکندر نگشاد بنا بر آن خرابی تمام در ظاهر آن بلده روی نموده و در آن اثنا میرزا رستم بحدود شهر رسید قاضی احمد با سایر سرداران دارالملک عراق آن جناب را استقبال کرده بشهر درآوردند و او مدت دوماه بفراغ بال گذرانید و چون خواجه احمد بخلاف رای صواب نمایش مهمات آنجائی را بفیصل میرسانید معروض تیغ سیاست میرزا رستم گشت. رجوع بحبط ج۲ ص۱۸۶ و ۱۹۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صالح. مدرس جغرافیا در دارالعلوم مصر. او راست: علموا الاطفال... طبع بولاق سال ۱۳۱۲ ه.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الصاوی. او راست: بلغة السالک لأقرب المسالک و آن حاشیه‌ای است بر اقرب المسالک الی مذهب مالک، تألیف احمد الدردیر. وفات ۱۲۴۱ ه.ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (خواجه...) صدرالدین خالدی زنجانی ملقب بصدر جهان. وزیر ارغون‌خان در سال ۶۹۱ ه.ق. و برادر او قطب‌الدین احمد قاضی‌القضاة و متولی موقوفات بود. رجوع بحبط ج ۲ ص۴۶ و رجوع به احمد خالدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صدرالشریعه حنفی. رجوع به احمدبن عبیدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صفی‌الدین. ممدوح حکیم ضیاءالدین محمود کابلی:

صفی دین معین ملت استاد ملوک احمد
توئی والا خداوند فلک‌چا کر غلام انجم.

رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص۴۱۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صفی‌الدین‌بن صالح یمنی معروف به ابن ابی‌الرجال. او ادیبی عالم بود و در صنعا میزیست. او راست: مطلع البدور و مجمع البحور. و خطابت و انشاء خطبه بزمان امام متوکل علی‌الله اسماعیل‌بن قاسم با او بود. و از مقربین امام و ملازم حضرت او بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صلاح‌الدین. رجوع به احمدبن عبدالسید اربلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صماقووی کشفی. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) صنهاجی. یکی از مشاهیر علمای مغرب است. او راست کتاب الدیباج و قریب چهل کتاب دیگر. مولد او بسال ۹۶۳ و وفات در ۱۰۳۲ ه.ق. بود. رجوع به بابا تنبکتی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الصیادی الرفاعی، عزالدین احمدبن عبدالرحیم‌بن عثمان‌بن حسن الحسینی الصیادی الرفاعی. در فهرست دارالکتب المصریة چاپ اول وفات او بسال ۶۷۰ ه.ق. در نودوشش‌سالگی آمده است. او راست: المعارف المحمدیة فی‌الوظائف الاحمدیة طبع مطبعهٔ محمد المصطفی سال ۱۳۰۵ ه.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الضبی. مکنی بابوالعباس. رجوع به ابوالعباس ضبی و کتاب محاسن اصفهان مافروخی ص۸۵

شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ضیاءالدین. رجوع به گموشخانه‌لی شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ضیاءالملک‌بن خواجه نظام‌الملک وزیر محمدبن ملکشاه. خوندمیر در دستورالوزراء (ص۱۸۵) آرد که: او در زمان سلطان محمد رایت وزارت برافراخت و مدت چند سال از روی استقلال بلوازم آن امر پرداخت. چون آفتاب اقبالش بسرحد زوال رسید بسببی از اسباب نسبت به سید ابوهاشم همدانی که در تمول قارون ثانی بود آغاز عداوت نمود. پیوسته نزد سلطان زبان بغیبت جناب سیادت منقبت گشاده معایب و مقابح راست و دروغ آن جناب را معروض میداشت و چون مزاج سلطان با سید ابوهاشم همدانی متغیر گشت ضیاءالملک قبول نمود که اگر سید را به او سپارند مبلغ پانصد هزار دینار بخزانه رساند و سلطان بدین معنی همداستان شده، ابوهاشم از کیفیت واقعه خبر یافت و از طریق غیر مشهور بیک هفته خود را از همدان به اصفهان رسانید و در همان شب بیکی از خواص سلطان که او را قراتگین می‌گفتند ملاقات نموده، مبلغ ده هزار دینار پیشکش کرد و گفت: ملتمس آن است که مرا امشب بملازمت سلطان رسانی که دو سه کلمه معروض دارم و قراتگین که نزد سلطان بغایت مقرب و گستاخ بود علی‌الفور سید را بملازمت سلطان رسانید و سید پادشاه را دعای خیر گفته دُرّی که قیمت آنرا مقومان ذوی‌البصیرة نمیدانستند پیش سلطان نهاد و از روی تضرع و تخشع بعرض رسانید که مدتهاست که ضیاءالملک وزیر قصد مال و جان فقیر دارد و شنیدم که در این ایام بنده را بپانصد هزار دینار خریده است و حال آنکه مناسب نیست که پادشاه دین‌پناه فرزندزادهٔ رسول را بفروشد و بدنامی ابدی جهت خود حاصل کند. اکنون اخراجات لشکر محقری ضرورتست من مبلغ هشتصد هزار دینار بخزانهٔ عامره فرود می‌آورم، مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد. سلطان را حب زر بر حفظ وزیر غالب آمد و التماس سید را قرین اجابت گردانید و سید مقضی‌المرام از مجلس پادشاه اسلام بیرون خرامیده، متوجه همدان گردید و غلامی از خازنان سلطان از عقب او توجه نمود، تا آن وجه را قبض نماید و چون غلام به همدان رسید خواست که در سرای سید نزول نماید، روزی بقنلغه[1] و علفه بگذراند. سید پیغام فرستاد که: منزل تو کاروانسرا یا صحراست و مقام تو در همدان چندانست که زر شمرده، تسلیم نمایند. غلام از استماع این خبر برآشفته بخانهٔ سید آمد و خواست که پای از حد ادب بیرون نهد ابوهاشم گفت: گرد بی‌ادبی مگرد و الا فرمایم که ترا از در سرای بیاویزند و صدهزار دیگر بخزانه جرمانه فرود آورم، تا هزار غلام سیم‌اندام که در صورت و سیرت بهتر از تو باشند بخرند و غلام متقاعد شده، در عرض یک هفته بی‌آنکه قرض کند یا متاعی فروشد آن مبلغ را تسلیم نمود، اما فلسی بغلام نداد و غلام بتعجیل بازگشته، مال را بنظر سلطان رسانید. حسب الحکم ضیاءالملک را بملازمان ابوهاشم سپردند. بعضی از مورخان گفته‌اند. سید با وزیر بفحوای:

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا.

عمل کرد و برخی برآنند که بمقتضای کلمهٔ: «و جزاء سیئة سیئة مثلها»[2] را بحیز ظهور آورده. و رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص۳۸۵ و حبیب‌السیر ج۱ ص۳۷۷ و ۳۷۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طالشی جیلی. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ سید شریف بر تجرید.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طالقانی. رجوع به ابونصر احمدبن ابراهیم طالقانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طاهر. رجوع به طاهر الحامدی شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طبرسی. رجوع به احمدبن علی بن ابیطالب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طبسی. ملقب به نظام‌الدین (مولانا...) معلم طهماسب‌میرزا. خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۲ ص۳۷۹) آرد: در آن اثنا نزد نواب پایهٔ سریر اعلی بتحقیق انجامید که معلم شاهزادهٔ صاحب تأیید طهماسب‌میرزا مولانا نظام‌الدین احمد طبسی که در خدمت امیرخان تقرب تمام داشت بطمع آنکه پیشوائی ارباب عمایم من حیث الاستقلال تعلق بدو گیرد پیوسته محاسن افعال امیر غیاث‌الدین محمد را در صورت قبایح اعمال فرا مینماید و عمال آن حضرت را بتصرف در اموال اوقاف متهم داشته در خلوت زبان بغیبتشان میگشاید بنابر آن امیرخان نسبت بآن صدر عالیشأن طریق کم‌التفاتی مسلوک میدارد و اکثر مهمات را بخلاف رأی صوابنمایش فیصل داده سخنش را معتبر نمیدارد. لاجرم حکم همایون بتجدید صدور یافت که امیرخان جمیع امور و مهام ملکی و مالی و دیوانی و وقفی ممالک خراسان را باستصواب آن عالیجناب صدارت مآب مقطع دهد و منصب معلمی شاهزاده را نیز مفوض بدان سید عالی‌جاه دانسته مولانا نظام‌الدین احمد را از آن امر معاف دارد. -انتهی. و نیز احمد طبسی در زمرهٔ امرای خراسان بدرگاه شاه اسماعیل احضار و بدیوان یرغو حاضر گردید. رجوع بحبط ج۲ ص۳۸۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طحاوی. رجوع به احمدبن محمدبن سلامه ازدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طرابلسی. رجوع به احمدبن منیربن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طشت‌دار. از خواص سلطان مسعود غزنوی که روزی پیغامی از او به برادرش امیر محمد رسانید. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طغان. وزیر ابوالحرث محمدبن علی‌بن مأمون خوارزمشاه. رجوع بتاریخ بیهقی ص ۶۹۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الطلاوی (الشیخ) احمدبن حسین الخمیس الطلاوی. او راست: البرهان علی بطلان غایة التبیان [در فقه شافعی] ألیف ۱۳۱۸ هـ. ق. طبع مصر. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طنبری یا طبشری. رجوع به احمدبن محمدبن عددی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طوسی. رجوع به احمد... غزالی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طولون. طولون یکی از غلامان امرای سامانیست و او را حکمران سامانی بخارا بمأمون بخشید و طولون نزد مأمون ببغداد بمناصب عالیه رسید و پسر او احمد در ۲۴۰ هـ. ق. بجای پدر منصوب گردیدو در ۲۵۴ به نیابت حکومت بمصر رفت و در آنجا دعوی استقلال کرد و در ۲۶۴ شام را نیز ضمیمهٔ خطهٔ حکمرانی خویش کرد و مصر و شام تا ۲۹۲ در تحت حکومت این سلسله بود و القطایع [میان فسطاط و قاهره] کرسی حکومت آنان بود و مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص آرد (ص۵۱۹) که: بیرون از شهر مصر بقرب میلی احمد طولون از بهر نشستنگاه خود چند بنا ساخته است. و آنرا قطایع گویند و آنجا درختان بسیار از خرما و کشتها باشد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) طویل. او راست: ترکیب الآلات. طبع سنگی بولاق بسال ۱۲۵۷ هـ. ق. و میکانیقه یعنی علم الحیل. بمعاونة حمد بیومی طبع سنگی بولاق سال ۱۲۵۷ هـ. ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) طویل. یکی از حکمرانان مازندران بعصر سامانیان. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو

---

۱ - شاید از کلمهٔ قناقلقة ترکی بمعنی میهمانی. والله اعلم.

۲ - قرآن ۴۲/۴۰.

ص ۱۳۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین. رجوع به احمدبن اسماعیل ابی ثابت... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سید) عاصم. مکنی بابوالکمال. او برهان قاطع را بزمان محمودبن عبدالحمیدخان سلطان عثمانی ترجمه کرد و در رمضان ۱۲۲۰ هـ.ق. به ترجمهٔ ترکی قاموس شروع کرده و در ذی‌القعدهٔ سال ۱۲۲۵ هـ.ق. آنرا بپایان رسانیده است و نام این ترجمه الاوقیانوس البسیط فی ترجمة القاموس المحیط است. و این ترجمه‌ای است بی‌عدیل و حاکی از کمال فضل و احاطهٔ مترجم. رحمةالله علیه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عاملی. او احمدبن ابی جامع العاملی جدّ شیخ عبداللطیف‌بن علی‌بن احمدبن ابی جامع و یکی از علماء عصر خویش است. (روضات‌الجنات ص ۳۶۲).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عاملی. رجوع باحمدبن محمدبن علی‌بن محمد...بن خاتون... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عباس (الشیخ...). او راست: المجله [معرب] طبع مطبعةالادبیه بسال ۱۳۰۲ هـ.ق. (معجم‌المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عباسی. خلیفهٔ عباسی. ناصرلدین‌الله. رجوع به ناصرلدین‌الله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عباسی. حاکم بامرالله ابوالعباس. یکی از کسانی که پس از معتصم در مصر دعوی خلافت کرد. وی چهل سال و چندماه این دعوی داشت و در ۷۰۱ هـ.ق. درگذشت و قرب مقبرهٔ سیدهٔ نفیسه مدفون گردیدو پس از وی پسرش مستکفی مدعی خلافت بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عبدالرؤوف مفتی‌زادهٔ انطاکی یکی از علماء مائة سیزدهم. او راست: المجموعة الاخویة در فرائض و منطق و علم آداب البحث و بیان، چاپ بولاق بسال ۱۳۰۰ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) عبدالعزیز معلم علم فیزیک و شیمی در دارالعلوم مصر. او راست: تاریخ الطبیعی فی علم الحیوانات الجزء الاول فقط که با وفات مؤلف ناتمام مانده‌است، چاپ بولاق سال ۱۳۱۳ هـ.ق. و المختصر المفید فی‌الاشیاء و الموالید بمعاونة ابراهیم ماجد، طبع بولاق سال ۱۳۱۲. و الوسائل الجلیة للدروس الطبیعیة، چاپ بولاق سال ۱۳۰۶. و وضوح البرهان فی حلوان، چاپ بولاق سال ۱۳۱۱. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۲۳۱).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عبدی مشهور بابوعبید هروی. رجوع بابوعبید احمد... و رجوع بوفیات الاعیان ابن خلکان و طبقات‌النحاة سیوطی و روضات‌الجنات ص ۶۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (بک) عبید. او راست: تعلیم الخیل و مناوراتها طبع بولاق سال ۱۲۸۴ هـ.ق. تعلیم البیادة و مناوراتها طبع بولاق؟ و تعلیم السواری طبع بولاق سال ۱۲۸۴ و رسالة فی تعلیم الشرخجیة طبع بولاق بسال ۱۲۸۷ و قانون القلاع و القشلاق طبع بولاق بسال ۱۲۸۷. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عبیدالله‌بن عمار. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۲۷، ۱۰۴، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۸۰).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عربی حلّی. رجوع به روضات‌الجنات ص ۶۴۹ س ۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عراقی ملقب بولی‌الدین. او راست: ذیلی بر ذیل پدر خویش العبر فی خبر من عبر. و مؤلف کشف‌الظنون وفات او را بسال ۷۲۶ هـ.ق. آورده است ولی این تاریخ اشتباه است چه خود او در موضع دیگر از کشف‌الظنون گوید: او ذیلی بر ذیل پدر خود زین‌الدین عبدالرحیم‌بن حسین العراقی متوفی ۸۰۶ هـ.ق. نوشته است. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول: العبر فی خبر من عبر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عزت. او راست: فصل القضاء فی الفرق بین الضاد و الظاء، طبع بغداد بسال ۱۳۲۸ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عزّت‌پاشا. یکی از وزرای دولت عثمانی در نیمهٔ دوم مائهٔ دوازدهم هجریست. اصل او از کوتاهیه و از نسل کرمیان‌بیک است. او از برآوردگان بابعالی است و سپس مقام کدخدائی صدارت عظمی داشت و پس از آن مدتی او را نفی کردند و سپس آزاد شده و امانت ترسخانه [جبیه خانه] و ضرابخانه بدو محول شد. و در ۱۱۸۴ هـ.ق. بمأموریت وی را بمصر فرستادند و پس از بازگشت کرّت دیگر رتبهٔ کدخدائی صدارت یافت و آنگاه که سرعسکر بکرش محمد پاشا بقتل رسید او را درجهٔ سرعسکری دادند و برای شجاعت و درایتی که از وی بظهور پیوست متعاقب یکدیگر حکمرانی و دین، ارزروم و حلب بدو مفوّض آمد و سپس بمحافظی مدینه منصوب شد و چون در وقایع سال ۱۱۹۱ در انجام وظائف خویش قصور ورزید معزول و بمتصرفی قدس شریف معین گردید و در ۱۱۹۳ آنگاه که والی حلب بود عزل و اموال وی مصادره شد و باز متصرفی قدس به وی تفویض گردید و بعد از آن والی سلستره شده و در ۱۱۹۵ در وقتی که سمت محافظی ده خوتین داشت بدانجا وفات کرد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عزالدین. رجوع به احمدبن احمدبن مهدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عزالدین‌بن قراصه. رجوع به احمدبن فیومی قرصی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عزیزالدین. رجوع به احمدبن حامدبن محمد آله اصفهانی و رجوع به ابونصر احمدبن حامد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عسقلانی. رجوع به احمدبن مطرف شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عسقلانی. رجوع به احمدبن حجر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عسکری. رجوع به احمدبن سعد اندرشی و روضات‌الجنات ص ۸۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عطار. ملقب به شهاب‌الدین (شیخ...). او راست: بدیعیه و فتح الالی فی مطارحة الحلی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عطاش. رجوع به احمدبن عبدالملک عطاش شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عفیفی. رجوع به عفیفی (احمد) شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علاءالدوله. رجوع به علاءالدوله احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علاءالدولهٔ سمنانی. رجوع به احمدبن محمد بیابانکی و علاءالدولهٔ سمنانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علاءالدین. رجوع به احمد خجندی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علامه. رجوع به احمدبن کمال‌پاشا... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) العلمی. او راست: النخبة الجلیة فی تعلیم البلطجیة، چاپ سنگی به مصر. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علوی. مکنی به ابوالمواهب. او راست: شفاالغرام فی اخبار الکرام.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علی قوم یوسف ثری. ساکن مکهٔ شریفه. او راست: برهان المؤمنین علی عقائد المضلین، طبع حیدرآباد بسال ۱۲۹۱ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) علی نوشتگین. وی از سالاران و امراء زمان مسعود غزنوی است. ابوالفضل بیهقی گوید: احمد مردی بود مبارز و سالاریها کرده و در سواری و چوگان و طاب‌طاب [شاید: طبطاب] یگانهٔ روزگار بود و هنگامی که، در سال ۴۲۲ هـ.ق.

امیرمسعود از هرات به بلخ آمد و لشکری با حاجب جامه‌دار یارق تغمش بمکران فرستاد، و کرمان نیز آرام نبود احمدعلی نوشتگین را که در این وقت سالاری و ولایت نواحی خلم و پیروز و نخجیر[1] داشت، برای تصرف و ضبط امور کرمان، بدانجا فرستاد احمد کرمان را بتصرف درآورد لکن پس از مدتی آنجا را از دست بداد و به نیشابور گریخت. و بیهقی گوید: بدان وقت که امیر مسعود از هرات به بلخ آمد و لشکری با حاجب جامه‌دار بمکران فرستاده بود... منهیان که بولایت کرمان بودند امیر را باز نمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد میکنند و بداد نمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و درمانده. امیر را همت بزرگ برآن داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان سیستان پیوسته و دیگر روی ری و سپاهان تا همدان فرمانبرداران و حشم این دولت داشتند، در این معنی به بلخ رای زدند با خواجه بزرگ احمدحسن و چند روز در این حدیث بودند تا قرار گرفت که احمدعلی نوشتگین را نامزد کردند که والی و سپاه‌سالار باشد و بوالفرج فارسی کدخدای لشکر و اعمال و اموال و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و سخت نیکو خلعتی راست کردند والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل، و خلعت بپوشید و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو بساختند و امیر جریدهٔ عرض بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نامزد کردند و دوهزار هندو و هزار ترک و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی. و بعامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیاده سگزی ساخته کند و بیستگانی اینها و از آن ایشان از مال کرمان بوالفرج میدهد. چون این کارها راست شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با مقدمان زرین کمر بروی بگذشتند آراسته، و با ساز تمام بودند، و بمشافهه مثالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدمان را، و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامیده، و مال دادن گرفتند. و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و مراسلت، از این حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت از دو جانب بولایت ما پیوسته است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و برما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیرالمؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی‌خداوند و تیمارکش به بینیم بگیریم. امیر بغداد در این باب با خلیفت عتاب کرد و نومیدی نمود، جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد، بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ماست چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان میباید کرد و این حدیث فرا برید و آزار در میان بماند و ترسیدند که کرمان بازستدندی که‌لشکرهای ما برآن جانب همدان نیرو میکرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود. و مدتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هرجای فترات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی‌رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند، پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند پسر مافنه و نامه های اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند: این لشکر خراسان غافل‌اند و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست برآرد و باز رهیم از ستم خراسانیان و ایشان را آواره کنیم. پسر مافنه و حاجب امیر بغداد بر مغافصه برفتند با سواری پنجهزار و در راه مردی پنجهزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب درآمدند بنرماشیر جنگی عظیم ببود و رعایا همه بجمله دست برآوردند بر سپاه خراسان و احمدعلی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست و احمد را بضرورت ببایست رفت، وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه قاین به نیشابور آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین، من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره، مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانهٔ بزرگ که دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بوسعید مشرف پیغامهای درشت می‌آورد سوی ایشان از امیر و کار بدانجا رسید که پیغامی آمد که شما را چوب فرموده آید، شش تن مقدمتر ایشان خویشتن را به کتاره زده چنانکه خون در آن خانه روان شد و من و بوسعید و دیگران از آن خانه برفتیم و این خبر بامیر رسانیدند. گفت: این کتاره بکرمان بایست زد، و بسیار بمالیدشان وآخر عفو کرد و پس از آن کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر لشکر بکرمان فرستادن، و احمد علی نوشتگین نیز بیامد چون خجلی و مندوری[2] بود... و هنگامی که طوسیان و باوردیان، در غیاب سوری سپاه سالار قصد نیشابور داشتند، احمدعلی نوشتگین به نیشابور بود و در دفع آنان کمر بربست. بیهقی گوید: و از نشابور نیز نامه‌ها رسید که طوسیان و باوردیان چون سوری غائب است قصد خواهند کرد و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده است با آن مردم که با وی است میسازد جنگ ایشان را... و هم بیهقی در جای دیگر گوید: و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال[3] از نشابور مبشران رسیدند با نامه‌ها از آن احمد علی نوشتگین و شحنه که میان نشابوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر و چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند، و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان براه تون بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سوی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید، پیش تا برفت این مخاذیل بنشابور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالاریها کرده... پس بساخت پذیره شدن طوسیان را و طوسیان از راه بژخرو و پشنقان و خالنجوی درآمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی‌نظام که سالارشان مقدمی بود تارودی[4] از مدبران بقایای عبدالرزاقیان. و با بانگ و شغب و خروش میامدند دوان و پویان راست چنانکه گوئی کاروان‌سرایهای نشابور همه در گشاده است و شهر بی مانع و منازع تا کاروان مکوس (؟) خویشتن را برکار کنند و بارکنند و بازگردند. احمد علی نوشتگین آن شیرمرد چون براین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گسسته، قوم خویشتن را گفت: بدیدم اینها بپای خویش بگورستان آمده‌اند. مثالهای

---

۱ - دکتر فیاض در حاشیهٔ ۲ ص ۲۴۶ تاریخ بیهقی این دو نام را غلط میداند و مدعی است که صحیح آنها پروان و بنجهیر میباشد.

۲ - در نسخهٔ ادیب این کلمه نیامده و در نسخهٔ دکتر فیاض منذوری آمده و در حاشیه حدس زده‌اند شاید منزوی باشد؛ ولی صحیح کلمه همان مندور است بمعنی بیدولت و بدبخت. منوچهری در صفت انگور گوید:

خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و مندور.

۳ - مقصود ماه شوال سال ۴۲۲ ﻫ . ق. است.

۴ - دکتر فیاض این کلمه را باوردی تصحیح کرده است.

مرا نگاه دارید و شتاب نکنید. گفتند: فرمان امیر راست و ما فرمانبرداریم و مردم عامه و غوغا را که فزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ گفت: تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی‌بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکند اگر تنی چند از عامهٔ ما شکسته شود. گفتند: چنین کنیم، و بسرجای ببودند و نعره برآوردند، گفتی روز رستخیز است. احمد سواری سیصد را پوشیده در کمین بداشت در دیواربستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار میباشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست‌آویزی بکرد پس پشت داد و بهزیمت بسرگشت تا مدبران حریص‌تر درآیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان را خوش خوش می‌آورم تا از شما بگذرند چون بگذشتند برگردم و پای افشارم، چون جنگ سخت شود و شما بوق و طبل و نعرهٔ نشابوریان بشنوید کمینها برگشایید و نصرت از ایزد عز ذکره باشد که چنان دانم بدین تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد. گفتند: چنین کنیم. و احمد از کمین گاه بازگشت و دور بازآمد تا آن صحرا که گذارهٔ میدان عبدالرزاق است، و پیاده و سوار خویش تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسبه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر هزاهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار، مردم چون مور و ملخ و از جملهٔ ایشان سواری سیصد از هر دستی و پیاده پنج شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب درآمد و دیگر بایستادند. احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده‌ای دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت. یافت مقدمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هردو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می‌آمد، احمد مثال داد پیادگان خویش را، و با ایشان نهاده بود، تا تن بازپس دادند و خوش خوش می‌بازگشتند و طوسیان چون بر آن جمله دیدند دلیرتر درمی‌آمدند و احمد جنگ میکرد و بازپس میرفت تا دانست که از کمین‌گاه بگذشت دور پس ثباتی کرد قویتر، پس سواران آسوده و پیادگان که ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت‌تر شد فرمود تا بیک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا بیک بار خروشی بکردند چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمینها برآمدند و بوق بزدند و بانگ‌دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و در هم افتادند و متحیرگشتند و هزیمت شدند که می‌آمدند و بیش کس مرکس را نایستاد و نشابوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آنرا حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان خود بترسیدندی در آن رزان و باغها افکندند خویشتن را سلاحها بینداختند و نشابوریان برز و باغ میشدند و مردان را ریش میگرفتند و بیرون میکشیدند و سرشانرا می‌بریدند چنانکه بدیدند که پنج و شش زن در باغهای پایان بیست و اند مرد را از طوسیان پیش کرده بودند و سیلی میزدند و احمد علی نوشتگین با سواران خیاره‌تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر بازآمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که بیش طوسیان سوی نشابوریان نیارستند نگریست و امیر رضی‌الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب زشت‌نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد.

بیهقی در شرح هزیمت احمد علی نوشتگین از کرمان و آمدن او به نیشابور گوید: و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی بود و بس روزگار برنیامد که گذشته شد. و درجای دیگر گوید:... و روز یکشنبه دو روز مانده از این ماه[1] احمد علی نوشتگین گذشته شد بنشابور رحمة‌الله علیه و لکل اجلٍ کتاب و بگذشته شدن او توان گفت‌که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۴۶، ۴۲۳، ۴۲۶ تا ۴۳۲ و ۴۷۶ و تاریخ ابن‌الاثیر حوادث سال ۴۲۲ و ۴۲۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان) عمادالدین‌بن شاهشجاع. رجوع به احمدبن شاهشجاع و به تاریخ مغول تألیف اقبال ص۴۱۵، ۴۲۶، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۸ - ۴۴۲ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عمادالدین واسطی. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عمر الاسکندری. او راست: انتقاد کتاب تاریخ آداب اللغة العربیة. و انتقاد کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام و این دو کتاب در مجموعه‌ای بنام انتقاد کتاب تاریخ التمدن الاسلامی بقلم شمس‌العلماء الشیخ شبلی النعمانی به مطبعة المنار چاپ شده‌است، بسال ۱۳۳۰ هـ.ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) العمری. او راست: سهام السهم الخارقة فی الغرفة الملحدة الزنادقة [اهل الطرق]، طبع مطبعة الوطنیة بسال ۱۲۹۵ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عمّی. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن معلی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عیسی‌بک طبیب اُسبیتالیهٔ مجاذیب عباسیه [القاهره] و طبیب الأمراض الباطنه در مستشفی عباسی. او راست: أمراض النساء و معالجتها وصفاً و جراحة، تألیف صموئیل یوتسی (معلم امراض النساء بمدرسة الطب فی باریس) [معرب]، بار سوم، چاپ مطبعة الآداب و المؤید بسال ۱۳۲۸ و ۱۳۲۶ هـ.ق./ ۱۹۱۰ و ۱۹۰۸م. و صحة‌المرأة فی ادوار حیاتها، چاپ مصر بسال ۱۹۰۴ م. و کتاب التفسرة یعنی استدلال باحوال البول علی المرض، مطبعة الاعتماد بسال ۱۳۳۵ هـ.ق./ ۱۹۱۷م. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عیسی‌بن خلف. رجوع به احمدبن ابی‌الروح... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عیسی العکلی. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح از وی روایت کرده است. (الموشح چ مصر ص ۴۲، ۳۶۴).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عینائی. رجوع به احمدبن محمدبن علی‌بن محمد... خاتون عاملی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عینتابی. رجوع به احمدبن ابراهیم عینتابی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عین‌الزمان. رجوع به احمدبن منیربن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) عینی ملقب به شهاب‌الدین. او راست: حاشیهٔ شرح العقائد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غافقی. رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن السید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غرس‌الدین. رجوع به احمدبن ابراهیم حلبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غرناطی. رجوع به ابن بادش و رجوع به احمدبن علی‌بن احمدبن

---

۱ - مقصود ماه رجب است و ظاهراً سال ۴۲۶ هـ.ق. است و ابن‌الاثیر جنگ نیشابور را در سال ۴۲۵ ذکر کرده است.

خلف... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غزالی. رجوع به احمدبن محمدبن محمدبن احمد غزالی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غسانی. رجوع به احمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن الزبیر و رجوع به ابن زبیر ابوالحسین احمد... و روضات‌الجنات ص۷۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غضائری. رجوع به احمدبن حسین‌بن عبیدالله و رجوع بروضات‌الجنات ص۱۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) غفاری (قاضی...). او راست: تاریخ جهان‌آرا.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الغنیمی ملقب به شهاب‌الدین انصاری، متوفی بسال ۱۰۴۴ ه‍. ق. او راست: ارشادالاخوان الی الفرق بین القدم بالذّات و القدم بالزمان. و شرح مقدمهٔ عبدالوهاب شعرانی.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (خواجه سیدی...) غیاث‌الدین‌بن خواجه نظام‌الدین احمد شیرازی. مؤلف حبیب‌السیر در ج۲ ص۲۰۸ آرد که: او در علو قدر و شرف خاندان و رفعت منزل پدران از امثال و اقران امتیاز داشت و آنجناب در ماه صفر سنهٔ ثمان و ثلثین و ثمانمائه (۸۳۸ ه‍. ق.) در امر وزارت با خواجه غیاث‌الدین پیراحمد شریک شده رایت نصفت برافراشت. در روضة‌الصفا مسطور است که: خواجه سیدی احمد در ایام وزارت روزی بجهت مهمی بخانهٔ مولانا فصیح خوافی که وزیر میرزا بایسنغر بوده تشریف حضور ارزانی فرمود مولانا چند طبق تتماج بی‌دنبه کشیده خواجه سیدی احمد بچشم عبرت در آن آش نگریست و روی بمولانا فصیح آورده بزبان عتاب گفت که: مردم حرام خورند و چنین خورند و در آن اثنا دست خواجه بر طبقی خورده مقدار شوربا بر دستار خوان ریخت. و روز دیگر مولانا بر سر دیوان بوقتی که خواجه سیدی احمد حاضر بود با بعضی مردم گفت که: دیروز خواجه بخانهٔ ما آمده بودند دستار خوان را چرب ساختند و خواجه سیدی احمد این سخن شنوده گفت: مولانا خاطر مشوش مدار که در آن آش آن قدر روغن نبود که از ریختن آن دستارخوان چرب شود.[1] وفات خواجه سیدی احمد در بیستم شعبان سنهٔ تسع و ثلثین و ثمانمائه (۸۳۹ ه‍. ق.) در قراباغ اران اتفاق افتاد و فرزند ارجمندش خواجه شمس‌الدین محمد نعش او را به هرات نقل کرده در جوار مزار پیر مجرد خواجه ابوالولید بخاک سپرد. و نیز رجوع بحبط ج۲ ص۱۷۹ و ۲۹۳ و رجوع به سیدی احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) فائد وفات ۱۳۰۰ ه‍. ق. معلم علوم فیزیک و شیمی در مدرسهٔ مهندسخانه خدیویه. او راست: الاقوال المرضیه فی علم بنیة الکرة الارضیه. تألیف بوبه نیره [معرب]. چاپ بولاق بسال ۱۲۵۷ ه‍. ق. و تحرک السوائل فی منافیذ والانابیب تألیف بیلانجه. [معرب]. بسال ۱۲۶۴. و کتاب الجیولوجیا. [معرب]. چاپ بولاق بسال ۱۲۵۷. و الدرة السنیة فی حسابات الهندسیة طبع مطبعة المهندسخانه بسال ۱۲۶۹. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فارس. رجوع به فارس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فارس. رجوع به شدیاق احمد فارس شود. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فارسی شیرازی. رجوع به احمدبن عمربن سریج و رجوع بروضات‌الجنات ص۵۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فاروقی. عزالدین ابوالعباس احمدبن ابراهیم فاروقی واسطی شافعی صوفی. شیخ عراق. او خرقه از دست شهاب‌الدین سهروردی پوشید و در حرمین و دمشق و عراق بسیاری از او حدیث شنوده‌اند و در سال ۶۹۱ ه‍. ق. بدمشق رفت. مشیخت دارالحدیث ظاهره و مناصبی از قبیل تدریس و اعادت داشت و کتب بسیار فراهم کرد پس از آن بعراق شد و بسال ۶۹۴ ه‍. ق. بواسط درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فاسی سمرقندی. او راست: کتاب الجدل.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فاشانی. رجوع به احمدبن محمدبن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فاضل (مولی...). رجوع به فوزی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فتح‌الدین. رجوع به احمدبن قاضی جمال‌الدین..... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین. رجوع به احمدبن حسن... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین. رجوع به احمدبن علی‌بن فصیح همدانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین. رجوع به احمدبن محمدبن محمد مصری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین‌بن محمد. وی برادر شیخ‌الاسلام جمال‌الدین ابراهیم‌بن محمد طیبی ملقب به ملک اسلام بود که در زمان کیخاتو، از سال ۶۹۲ ه‍. ق. فارس را برّاً و بحراً بمقاطعه داشت و پس از قتل کیخاتو، بایدو فارس را بقاعدهٔ سابق در مقاطعهٔ شیخ جمال‌الدین قرار داد و شیخ برادر خود فخرالدین احمد را بضبط سواحل فرستاد و در مدّتی اندک از تجارت دریا و ادارهٔ فارس اموالی بیشمار بدست آورد و تا مدتی آن حدود را از دستبرد عمال ستم‌پیشه آسوده ساخت. چون رکن‌الدین مسعود برادر خود نصرت را با زوجه‌اش کشت و بر هرموز استیلا یافت. یکی از غلامان زوجهٔ رکن‌الدین مسعود بنام بهاءالدین ایاز از این حرکت رکن‌الدین برآشفته عصیان کرد و رکن‌الدین را مغلوب ساخت و هرموز را بتصرف خود گرفت. مسعود بپادشاه کرمان التجا برد و بکمک لشکری او بهاءالدین ایاز را از هرموز براند بهاءالدین بشیخ جمال‌الدین ملک اسلام توسل جسته بمدد او مسعود را شکست داد. مسعود بار دیگر اعتباری بهم زده مدعی ایاز شد. لشکریان ایاز و ملک اسلام از طرف هرموز و کیش رسیده مسعود را شکست دادند و بهاءالدین ایاز در هرموز مستقر گردیده بنام ملک فخرالدین احمد برادر ملک اسلام خطبه خواند و سکه زد. در سال ۶۹۵ ه‍. ق. ملک اسلام بسرکشی عازم سواحل و جزایر شد ولی در این تاریخ بین لشکریان فخرالدین احمد و بهاءالدین ایاز نزاع در گرفت اما ایاز حق نعمت ملک اسلام را فراموش نکرد و بخدمت او شتافت و عذر حرکت ناپسند لشکریان خود را خواسته بار دیگر بمقام سابق برقرار شد. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص۳۹۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فخرالدین قضاعی. رجوع به احمدبن سلاّمه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فراج احمد الازهری المنیاوی. او راست: روح‌العمران، طبع مصر بسال ۱۳۳۲ ه‍. ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فریغونی. رجوع به احمدبن مأمون‌بن احمد و رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوالحرث... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فزاری شافعی. رجوع به احمدبن ابراهیم‌بن سماع... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) فضلی یوزباشی نزیل ژاپن. او راست: سر تقدم الیابان. طبع مطبعة التقدم بسال ۱۳۲۱ ه‍. ق. / ۱۹۱۱ م. والنفس الیابانیه [معرب از زبان ژاپنی] چاپ مصر سال ۱۹۱۰ م. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فندرسکی. یکی از حکام استرآباد از دست شیبک‌خان بسال ۹۱۴ ه‍. ق. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فهری. رجوع به احمدبن یوسف‌بن علی‌بن یوسف و روضات‌الجنات ص۸۳ شود.

---

۱ - و هم خوندمیر در حبیب‌السیر (ج۲ ص۲۰۹) این داستان را آورده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فوزی‌پاشا (فراری...). او برادر ابراهیم‌آغانامی بود و در قایقی که او داشت قایقچی بود. وقتی که ابراهیم‌آغا وفات کرد بتوسط علی‌آقا بخدمت سرای همایون درآمد و در وقعهٔ خیریه جزو عسکر شد و بمدد بخت برتبهٔ میرآلایی سواری نائل آمد و سپس مقام یاوری سلطان محمودخان ثانی را احراز کرد و بعد از آن با رتبهٔ وزارت مشیر مابین شد و در ۱۲۵۳ هـ.ق. بدرجهٔ کاپیتان دریا ارتقا یافت و سال بعد با جهازات دولت عثمانی بدریای سفید درآمد و درگاه وفات سلطان محمودخان با اینکه مسئلهٔ مصر انجام یافته بود برای اینکه جهازات را باسکندریه سوق کرد و مسئلهٔ مصر تجدید شد و جهازات را از وی بازستدند بمصر گریخت و تا گاه مرگ بدانجا ببود و بسال ۱۲۵۸ هـ.ق. در مصر درگذشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) فهمی الباجوری. معلم ریاضی در مدرسهٔ پرنس عزیزپاشا حسن در زقازیق مصر. او راست: الفهمیات فی علم الحساب. طبع مصر بسال ۱۳۲۲ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) فهمی محرم (دکتر...) (وفات ۱۳۰۵ هـ.ق.).او راست: القواعد الأساسیة فی معالجة الکولیر الأسیوته. طبع مطبعة المقتطف بسال ۱۳۲۰ هـ.ق. / ۱۸۹۳م. والنصوح الودود فی الخلق المحمود. طبع مطبعة الاعلام بسال ۱۳۰۴ هـ.ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) فیومی. رجوع به احمدبن محمدبن علی... و روضات ص۹۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قائم بامرالله.رجوع به قائم بأمرالله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قابض (خواجه درویش...). خوندمیر در دستورالوزراء ص۴۵۳ آرد که: در مبادی حال در سلک ارذال عمال منتظم بود و اکثر اوقات بصاحب جمعی و قابضی قیام مینمود و بعد از آن ترقی کرده، امیر تومان دارالسلطنهٔ هراة شد و چندگاهی در آن منصب اوقات گذرانیده، در سنهٔ احدی عشر و تسعمائه که جناب وزارت مآب خواجه صاین‌الدین علی در دیوان پادشاه عالی‌شأن سلطان حسین‌میرزا مهر زد در خلوتی‌شمه‌ای از تصرفات آن ذات دنائت سمات که مورد حقد و حسد و فساد و مصدر لجاج و عناد بود بعرض رسانید و پادشاه عدالت‌نهاد باخذ او فرمان داده، خواجه صاین‌الدین علی بندی گران بر پایش نهاد و چون در آن زمان مدار امور ملک و مال بر امیرمحمد ولی‌بیک بود خواجه این صورت را بی‌استصواب او از حیز قوت بفعل رسانید. امیرمحمد کینهٔ خواجه صاین‌الدین در دل گرفته، در مقام حمایت درویش احمد قابض شد و خواجه صاین‌الدین علی را بتصرف و تقصیر کثیر متهم دانسته، مزاج صاحب تاج و سریر را بر وی متغیر گردانید و خاطرنشان کرد که: آنچه خواجهٔ مشارالیه دربارهٔ درویش احمد قابض بعرض رسانیده محض افترا و بهتانست و امیرمحمد ولی بیک درین باب آن مقدار مبالغه نمود که سلطان صاحبقران بند درویش احمد را برداشته، صاین‌الدین علی را بهمان بند مقید گردانید و منصب او را بدرویش احمد مفوض گردانید و اختر طالع درویش احمد بدگهر از حضیض ادبار به اوج اقبال رسیده، متکفل آن منصب عالی شد و حکم همایون صادر گشت که او را مِن‌بعد قابض نگویند، بلکه درویش احمد کافی نامند و آن بدکنش بسبب شرارت نفس و طبیعت ناپاک آغاز بی‌ادبی کرده، ابواب ظلم و تعدی بر روی رعایا که ودایع حضرت خالق البرایاانـد گشادو بر مظلومان ستم دیدگان تحمیلات گران کرده، انواع فتنه و فساد بنیاد نهاد. از صبح تا شام در فکر آن بود که آیا کدام بیچاره را در قید بلا اندازد؟ از شام تا بام در آن خیال بسر می‌برد که بچه‌سان بی‌گناهی را آواره و سرگردان سازد و اگرچه برسبیل رشوت مبلغها از مردم گرفتی، اما بساختن مهم ایشان نپرداختی، بیشتر اضطراب نمودندی. آنچه بنام ایشان نوشته بودی مضاعف ساختی. بواسطهٔ شرارت آن سرخیل ارباب خباثت دود از دودمانها برآمد و چندین خاندانها بآتش جور و بیداد سوخته و ناچیز شد. و چون در یازدهم ذی‌الحجه سنهٔ احدی‌عشر و تسعمائه سلطان صاحبقران بجوار مغفرت رحیم رحمن درپیوست و بدیع‌الزمان میرزا بشرکت مظفر حسین میرزا برتخت سلطنت نشست آن مصور نگارخانهٔ تسویل و محرر کارخانهٔ تحصیل خواست که در دیوان هر دوپادشاه‌مهر زند و چون این مدعا بغایت نامعقول بود او را میسر نشد. اما صاحب دیوان مظفر حسین‌میرزا گشته، بدستور پیشتر بلکه بیشتر به اشتعال نایرهٔ ظلم و عدوان اشتغال نمود و از کثرت جور و بیدادش فریاد از نهاد عباد برآمد و از وفور فتنه و فساد او افغان از جان طوایف انسان بگوش ساکنان هنتم آسمان رسید. شعر:

ز جورش دل دردمندان خراب
ز آسیب ظلمش جگرها کباب.

اهل صلاح و تقوی دست بدعا برداشتند و بتضرع و زاری از حضرت باری دفع شر آن بداختر را مسئلت نمودند. عاقبت تیر دعای مستمندان کارگر گشت و سؤال ستمدیدگان بعز اجابت مقرون شد. رباعی:

تاکی بود این جور و جفاکردن تو
وین بی‌سببی خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل حق خون‌آلود
گردر تو رسد خون تو در گردن تو.

و در ذی‌حجهٔ سنهٔ اثناعشر و تسعمائه در شبی که آن بداختر در خانهٔ امیریوسف علی کوکلتاش که از قبل مظفر حسین میرزا حاکم هراة بود بشرب خمر اقدام مینمود میان او و برادر مشارالیه ترخانی بیک مباحثه واقع شد و آن جوانمرد حسام خون‌آشام از نیام انتقام بیرون کشیده بیک ضربت روح خبیث او را بصدر جهنم رسانید و عالمی را از شرارت نفس شومش رهانید. صباح روز دیگر که این خبر بهجت اثر مشهور گشت عقد [کذا] فرح و انبساط اهالی شهر هرات از اوج سماوات درگذشت و هردو کس که بیکدیگر میرسیدند مانند ایام عید مراسم تهنیت و مبارکباد بجای می‌آوردند و هرجماعت که یک جا می‌نشستند از ظلم و بیداد آن بدنهاد یاد نموده، هزار لعنت بروح پلید او میکردند. بیت:

بلعنت کسی را سزاوار دان
که‌زحمت رساند بخلق جهان.

و چون توهم آن بود که اگرچشم عوام بر جنازهٔ او افتد هجوم و ازدحام نموده بزخم سنگ جسد آن بی فرهنگ‌را متلاشی‌سازند سه‌روزدر طویلهٔامیر یوسف علی ماند و در آن ایام سایسان امیر مشارالیه مردمی راکه میخواستند که بنظرعبرت در آن کم‌سعادت نگرند یک‌یک و دودو در خانه گذاشته از ایشان برسم رونما چیزی می‌ستاندند و مبلغی کلی ازین ممر بحصول پیوست. بالاخره نیم‌شبی جسد مُتَعَفِّن آن مدبر را در سریری نهاده و از شهر بیرون برده، در مغاک انداختند و از وهم مردم گورش را ظاهر نساختند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قادر بالله (۳۸۱ - ۴۲۲ هـ.ق.). بیست‌وپنجمین خلیفهٔ عباسی. مکنی به ابوالعباس. رجوع به قادر بالله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاری. محمدبن حسن را کتابی است بنام: مسائل احمد القاری. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) القاضی (الشیخ...). او راست: الرحلة القادیة، طبع الجزائر بسال ۱۸۷۸ م.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاضی‌الجماعة. رجوع به احمدبن عبدالرحمان لخمی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاضی رشید. رجوع به احمدبن علی... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاضی‌زاده. رجوع به احمدبن فورد... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاضی زاده. رجوع به احمدبن محمود مشهور بقاضی زاده شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاضی النفیس. رجوع به احمدبن عبدالغنی قرطبی... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قاهری. رجوع به احمد تیفاشی... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قباوی. رجوع به ابونصر قباوی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قدوری. رجوع به ابوالحسین قدوری و روضات‌الجنات ص۶۶ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قرافی. رجوع به احمدبن ادریس صنهاجی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قرطبی. رجوع به ابن مضاء و رجوع بروضات‌الجنات ص۸۳ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قره‌حصاری. از خوشنویسان بلاد عثمانیست.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قزوینی. او راست: رساله‌ای در شرح جلال دوانی بر تهذیب المنطق و آنرا بدمشق در ۹۵۳ هـ.ق. نوشته است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قزوینی (شیخ...) عالم زاهد. معاصر کیخاتوخان. مؤلف حبیب‌السیر در ج۲ ص۴۸ آرد که: او در زهد و عبادت درجهٔ عالی داشت و در سنهٔ ۶۰۹ هـ.ق. علم عزیمت بعالم آخرت برافراشت.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قزوینی رازی معروف به ابن فارس و مکنی به ابوالحسین. او راست: فقه‌اللغهٔ صاحبی و آنرا بنام صاحب کرده است[1]. و رجوع به ابن فارس شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قسطلانی. او راست: النور الساطع فی مختصر الضوء اللامع.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطب‌الدوله. رجوع به قطب‌الدوله ابونصر احمد اول‌بن علی و آل افراسیاب شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطب‌الدین. رجوع به احمدبن حسن غالی... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطب‌الدین (قاضی...). رجوع به احمد امامی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطب‌الدین. برادر صدر جهان خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی، قاضی‌القضاة و متولی موقوفات بزمان ارغون‌خان. رجوع بحبط ج۲ ص۴۶ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطری. رجوع به قطری شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قطیعی. رجوع به احمدبن جعفربن حمدان... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قعود. رجوع به احمدبن ابی‌بکر نسفی... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قلانسی. او راست: تهذیب الواقعات در فروع حنفیه.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قلقشندی. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن محمد قلقشندی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قلقشندی. او راست: صبح‌الاعشی فی کتابةالانشاء و این کتاب را در ۷۹۱ هـ.ق. به انجام رسانیده و در ۱۳ مجلد بزرگ بسال ۱۳۳۱ هـ.ق. در مطبعهٔ امیریهٔ قاهره بطبع رسیده است. و رجوع به احمدبن علی قلقشندی مصری... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قماج (امیر). حاکم ترمذ بزمان سنجر و چون سنجر پس از چهارسال که در دست غزان بود تدبیر فرار کرد باامیراحمد قماج پیغام داد که کشتیها در کنار آب آمویه معد و مهیا سازد. روزی امیر الیاس غز را که موکلش بود بغریفت تا برسم شکار او را برکنار جیحون برد و در حین اشتغال مردم بصید و شکار احمد از کمین‌گاه بیرون تاخته سلطان را از میان غزان در ربود و در کشتی نشانده بقلعهٔ ترمذ رسانید و سلطان چند روزی در ترمذ ساکن بود تا بعضی از غلامان و لشکریانش که در اطراف و جوانب بودند به وی پیوستند آنگاه بمرو شتافت. رجوع بحبط ج۱ ص ۳۸۰ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قنبری‌بن بشر. محدثی از اولاد قنبر مولی علی علیه‌السلام است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قنقرات (خواجه...). مؤلف حبیب‌السیر در ج۲ ص۳۱۶ آرد که: محمدخان شیبانی چون از توجه میرزا بدیع‌الزمان بصوب آذربیجان و خلوّ عرصهٔ جرجان خبر یافت ایالت آن ولایت را باامیر خواجه احمد قنقرات که سالها در ملازمت خاقان منصور و مظفر حسین میرزا بسر برده بود و در روز واقعهٔ مرل به وی پیوسته تفویض نمود... و مابین او و سلطان بدیع الزمان میرزا جنگی در حوالی استرآباد روی داد و چون سپاه شاه اسماعیل بدانصوب روی آورد احمد قنقرات سلوک طریق گریز اختیار کرده از دهانهٔ زرده خاک بطرف یازرودرون رفت و از آنجا بجانب خوارزم توجه فرمود. رجوع بحبط ج۲ ص۳۱۷ و ۳۵۴ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قیسی. رجوع به ابن حجه ابوجعفر و رجوع به احمدبن محمدبن محمد... و روضات‌الجنات ص۸۷ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) قیطاس‌زاده. او از شعرای دورهٔ سلیمان‌خان قانونی است. پدر او سمت سنجاق‌بیگی داشت و خود او برتبهٔ دوات‌داری و اریه‌امینی و امانت شهر و دفترداری تیمار روم ایلی رسید و در آخر دفتردار دیاربکر بود و آنگاه که به او تکلیف سنجاق‌بیگی کردند او انزوا و اعتزال را ترجیح داده بیکی از ییلاقات که در آنجا خانه‌ای زیبا داشت رفت و هم‌صحبتی ادبا و فضلا را بر مناصب دولتی ترجیح داد و در ۹۹۲ هـ.ق. وفات کرد. این بیت از اوست:
خرمن دنیایی گشت ایتدم سراسر حاصلی
آرایوب بردانه مخلص بوله مدم گندمه.
رجوع بقاموس الاعلام شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) کاتب مشهور بابن ندیم. رجوع به ابن‌الندیم و روضات‌الجنات ص۵۴ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) کاتب اصفهانی. رجوع به احمدبن سعدابوالحسین... و روضات‌الجنات ص۵۸ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) کاشی پدر ابونصر معین‌الدین وزیر. رجوع به ابونصربن احمد الکاشی... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) کافی. فریدالدین احمدبن محمد ایزدیار. او دیوان انشاء سلطان غیاث الدین‌بن سام داشته و مداح او بوده است. و در نظم و نثر استاد بوده و در تذکره‌ها بعض اشعار او آمده است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) کافی. ملقب بشمس‌الدین قاضی‌القضاة قزوینی. صاحب حبیب‌السیر گوید: او از خوف فدائیان اسمعیلیه پیوسته مانند ماهی جوشن پوش بود و در باب وجوب دفع ملاحده مبالغه بجای آورد. بنا برآن منکوقاآن خاطر بر آن قرار داد که یکی از شاهزادگان را با سپاه فراوان صاحب‌عهدهٔ جمیع مهمات ایران گرداند و بعد از تقویم لوازم مشورت قرعهٔ اختیار از برای این کار بر هلاکوخان افتاد. رجوع بحبط ج۲ ص ۲۱ و ۳۱ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) کتاکت. معروف به الزمن. از شعر اوست:
حضروا فمذ نظروا جمالک غابوا
والکل مذ سمعوا خطابک طابوا
فکأنهم فی جنة و علیهم
من خمر حبک طافت الا کواب
یا سالب‌الالباب یا من حسنه
لقولبنا الوهاب و النهاب
القرب منک لمن یحبک جنة
قد زخرفت و البعد عنک عذاب
یا عامرا منی الفؤاد بحبه
بیت العذول علی هوا ک خراب
انت الذی ناولتنی کأس‌الهوی

---
۱ - مؤلف کشف‌الظنون وفات او را بسال خمس و تسعین و ثلثمائة (۳۹۵ هـ. ق.) آورده است.

فاذا سکرت فما علیّ عتاب
و علی النقا حرم لعلوة آمن
من حوله تتخطف الالباب
لطریقها کیف الوصول و دینها
نار لها بحشاشتی الهاب.
و قال أیضاً غفر له:
یا بارق الحی کرر فی حدیثک لی
تذکارهم و أعد روحی الی بدنی
و أنت یا دمع ما هذا الوقوف و قد
جری حدیث الحمی النجدی فی اذنی.
و قال أیضاً رحمه الله:
أحن ولکن نحو ضم قوامه
و أصبو ولکن نحو لثم لثامه
و أعشق ما لی غمة من حدیثه
تفرج الا من هموم غرامه.
و قال أیضاً غفر له:
حللتم اهل نعمان بقلبی
فکل عذاب حبکمو نعیم
و قد أصبحتمو کنزالامانی
فواجد غیرکم عندی عدیم.
و قال أیضاً رحمه الله:
جواز الصبر فی اذنی محال
و ما للصبر فی قلبی مجال
شغلتم کل جارحة بحسن
فلیس لنا بغیرکم اشتغال
سقی الهضبات من نجد سحاب
ملیت الغیث تحدوه الشمال
و لابرحت اثیلات المصلی
ترف علی منابتها الظلال
منازل جیرة ما کان أهبا
بهم لی العیش لو دام الوصال
تهب نسیمها فامیل سکرا
فهل هبت شمال أم شمال.
رجوع به فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۵۹ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (خـواجـه سـیدی...) کـجحی. مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج ۲ ص۱۸۴): امیر یوسف ترکمان بنخجوان آمده و خواجه سیدی احمد کجحی که خلاصهٔ خاندان مشایخ عالی‌شان بود نزد او رفته از بلیاتی که در آن اوقات بتبریزیان رسیده بود شمه‌ای بعرض رسانید و داروغه و استمالت‌نامه‌ای ستانده مقضی‌المرام مراجعت نمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کسروی (سید...). از فضلای معاصر مقتول بروز دوشنبهٔ بیستم اسفند ۱۳۲۴ هـ . ش. او راست: لهجهٔ آذری. شهریاران گمنام در سه مجلد. نام شهرها و دیه‌های ایران در ۲ جلد. تاریخ ۱۸ سالهٔ آذربایجان در ۶ جزء. تاریخ مشروطیت در ۳ مجلد. تاریخ مشعشعیان. تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان. آئین در ۲ مجلد. قهوهٔ سورات (بعربی که در صیدا بطبع رسیده) . چند تاریخچه. نادرشاه. پیدایش امریکا و غیره. و مقالات بسیار در مجله‌های عصر. مجلهٔ پیمان و روزنامهٔ پرچم را نیز چند سال منتشر کرده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کشائی. رجوع به احمدبن الحسین المستوفی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کشفی. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کلاباذی حافظ. متوفی بسال ۳۹۸ هـ . ق. رجوع بروضات‌الجنات ص۶۶ س ۲۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کلبی. کاتب مأمون خلیفه. یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی. (ابن‌الندیم).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کمال‌پاشا (۱۲۶۷ - ۱۳۴۱ هـ . ق.). احمد کمال‌بن حسن‌بن احمد علامهٔ اثری یکی از نوابغ مصر. مولد و منشأ و وفات او در قاهره بود و زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی و آلمانی و ترکی و خط هیروگلیفی نیکو میدانست و بمناصب مختلفه رسید و در آخر امانة متحف القاهره داشت و دروس تمدن قدیم جامعهٔ مصریه با او بود و او را علاوه بر کتب مطبوعه مقالات و مباحثی است که در مجلات منتشر شده است گاهی بعربی و گاه بفرانسه. او راست: بغیة الطالبین فی علوم و عوائد و صنائع و احوال قدماء المصریین، طبع مطبعهٔ مدرسة الفنون و الصنائع بسال ۱۲ و ۱۳۰۹ و ترویح النفس فی مدینة الشمس المعروفة الآن بعین شمس، طبع بولاق بسال ۱۲۹۶ و الحضارة القدیمة الجزء الاول و آن در مجلهٔ جامعهٔ مصریه بطبع رسیده است و الخلاصة الدریة فی آثار متحف الأسکندریه تألیف الدکتور بونی امین متحف الاسکندریة. طبع مطبعهٔ عین شمس بسال ۱۳۱۹ هـ . ق./ ۱۹۰۱ م. و خلاصة الوجیزه و دلیل المتفرج المتحف الی وصف ما احتوی علیه من الآثار القدیمة و شرحها مستنبطاً من الکتب المؤلفة فی ذلک مع بعض اضافات تاریخیة و تنقیحات علمیة. طبع مصر بسال ۱۳۱۰ هـ . ق. و الدرالمکنوز فی‌الخبایا والکنوز، طبع مصر. الدر النفیس فی مدینة منفیس طبع مصر، بسال ۱۹۱۰ هـ . ق. و دلیل دارالمتحف المصریة الفاخرة لمدینة القاهرة. تألیف ماسپرو [معرب] . طبع بولاق بسال ۱۹۰۳ هـ . ق. و صفائح القبور فی العصر الیونانی و الرومانی، در دو جزء طبع مصر. و العقد الثمین فی محاسن أخبار و بدائع آثار الاقدمین من المصریین، طبع بولاق بسال ۱۳۰۰ هـ . ق. الفرائد البهیة فی قواعد اللغة الهیروغلیفیة، چاپ سنگی در بولاق بسال ۱۳۰۳. و الکمالات التوفیقیة فی الاصول الجبریة، طبع مطبعة المعارف بسال ۱۲۹۹. اللآلی الدریة فی‌النبات و الاشجار القدیمة المصریة، و هو کتاب یتضمن اسماء الاشجار و الازهار و الحبوب و غیر ذلک من النباتات، مرتب فی‌الوضع علی الحروف الابجدیة البربائیه و بآخره فهرست اسماء و النباتات مرتبة علی حروف الف باء باللغة العربیة. طبع سنگی در مدرسة الفنون و الصنایع بسال ۱۳۰۶. و المنتخبات الحدیثة فی علم الحساب، طبع بولاق بسال ۱۳۱۵. و الموائد القدیمة من الطبقة الوسطی الی عهد الرومان در دو جزء. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کمال‌الدین. او راست: الفوائد المظفریة فی حل عقائد تکملة الشاطبیة که نظم غایة الاختصار همدانی است و بسال ۸۰۶ هـ . ق. این منظومه را بپایان رسانیده است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کمال‌الدین. رجوع به ابن‌القلیوبی کمال‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کمال‌الدین. رجوع به احمدبن عمربن احمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کمال‌الدین. رجوع به احمدبن عمر شیبانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کمال پاشازاده. رجوع به کمال پاشازاده شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کواکبی (مولی...). وی پدر مولی ابراهیم کواکبی است و ابراهیم نزد او مقدمات علوم را تلمذ کرد. رجوع بنامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۲۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کورانی. رجوع به احمدبن اسماعیل کورانی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کوفانی (شیخ...). جامی در نفحات الانس (ص ۲۲۰) آرد که: شیخ‌الاسلام گفت: که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بود و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده و مرا گفت که: ما از تو بدانسته‌ایم که ما کرا دیده‌ایم. یعنی تو ایشان را شناخته‌ای بحقیقت. [کذا] .

احمد. [اَ مَ] (اِخ) کویا الشالیانی الملیباری (مولی...). او راست: خیرالأدلة فی هدی القبلة، نقل فیها من المذاهب طبع مدارس ۱۳۳۰ هـ . ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (کیا جمال‌الدین...). مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج ۲ ص۱۱۴): امیر وجیه‌الدین مسعود [سربداری] مظفر و منصور بغرور موفور باستراباد رفته منشوری باسم اهالی و اعیان مازندران در قلم آورد و ایشان را به اطاعت و انقیاد خویش دعوت کرد. کیا جمال‌الدین احمد جلال که پیر کار دیده بود و گرم و سرد روزگار چشیده در آن ولایت بر مسند امارت تمکن داشت و از خود کسی را

کـلانتر نـمی‌پنداشت چـون خبر شـوکت و جلالت امیر وجیه‌الدین مسعود شنید تـرسید که نا گـاه در ولایت مـازندران تـازد و دست بیداد برآورده بنیاد حیات صغیر و کـبیر آن خطه را براندازد بناچار بـا دو بـرادرزاده کـیا تاج‌الدین و کیا جلال‌الدیـن بـملازمت امیر وجیه‌الدیـن مسـعود شـتافت و مـنظور نـظر التفات شـده نـوازش یـافت و امیر مسـعود بوجود ایشان مستظهر گشته مـطمئن‌خاطر بمازندران توجه نمود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) گـیلانی. (مـولانا نظام‌الدین...). خوندمیر در حبیب‌السیر (ج ۲ ص۳۹۴) آرد کـه: او از مشـاهیر منجمان فطنت‌نشانست و از علم رمل و طالع مسئله نیز وقوفی تـمام دارد و آن جـناب در زمـان دولت خـاقان منصور از ولایت گـیلان بـه دارالملک خـراسـان آمـده رقـم اقـامت بـر صـفحهٔ خـاطر نگـاشت و هـمگی اوقـات خجسته را بکسب فضایل مـصروف داشت و الی یومنا هذا در آن بلدهٔ فاخره مـقیم است و مشغول بمطالعهٔ فن حکمت و تنجیم.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) لطـفی. او راست: السـیحون المـصریة فـی عـهد الاحـتلال الانکلیزی، طبع مصر.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) لغوی معروف بـه ابـن فارس. او راست: المنبی فـی اسماء النـبی علیه الصلوة والسلام. و رجوع به ابن فـارس ابوالحسن و احمدبن فارس‌بن زکریا شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) لنگر دریا ابـن (حـضرت علیا) شیخ‌المشایخ‌بن شیخ حسین بـلخی. از فـرزندان ابـراهیم ادهـم بـلخی. او را از آن جهت لنگر دریا نامند که گویند وقـتی جـهاز پاره شده بود ببرکت قدم ایشان دریا پـایاب شد و همه خلق بسـلامت بسـاحل رسـیدند. (مؤید الفضلاء).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) لهـیعی، ابـن خـازن. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ماضی ابوالعزائم مؤسس جـریدة الآداب و المؤید. او راست: وسـائل اظهار الحق، طبع مـطبعة الجـمالیه بسـال ۱۳۳۲ هـ. ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـافروخی. رجـوع بـه احمدبن علی مافروخی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مالقی. رجوع بـه مـالقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـتقی خـلیفهٔ عـباسی. رجوع به متقی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) متنبی. رجوع به متنبی و رجوع به ابوالطیب متنبی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) متوکل. رجوع بـه احـمد رسّی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـتوکل. رجـوع بـه شمس‌الدین احمد المتوکل... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مجد الخاورانی. رجـوع به احمدبن ابـی‌بکربن مـحمد الخـاورانـی و رجوع بروضات الجنات ص۸۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـجدالدیـن سـجاوندی. رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابـوبدیل.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـجدویه. رجـوع بـه احمدبن ابی‌با کر...شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مجلدی جرجانی. رجوع بـه احـمدبن عـلی مـجلدی و رجـوع بـه ابوشریف و رجوع به مجلدی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـحب طـبری مکـی. رجوع به احمدبن عبدالله... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محرّر. مـعروف بأحـول. از خوشنویسـان قدیم معاصر مأمون عـباسی است. ابـوعبدالله‌بـن عـبدوس گـوید: ابوالفضل‌بن عـبدالحمید در کـتاب خـویش آرد که: بدانسـال کـه مأمـون بـدمشق رفت احول با محمدبن یزدادبن سعید وزیر مأمـون بـدمشق شـد و روزی از تـنهائی و غـربت و تـنگدستی خـویش بـه ابـوهارون خـلیفهٔ محمدبن یزداد شکوه کرد و درخواست تـا او را از محمدبن یزداد تمنی کند تـا بـا مأمـون در حـق وی چـیزی گـوید و ابـوهارون شکوای او بمحمدبن یزداد برداشت و مـحمد در وقتی مناسب التماس وی بعرض مأمـون رسانید. مأمون گـفت: مـن احـمد را بـهتر از هرکس شناسم او تـا چـیزی نـدارد بـخیر و صلاح است و همینکه مالی فوق طاقت خود بدست کرد بتبذیر و افساد پردازد لکن اکنون چون تو شفاعت کنی چهار هـزار درم وی را دهند. و مـحمدبن یـزداد احـمد را بـطلبید و ماجری بگفت و از فساد و تلف مـنع کـرد و مال به وی سـپرد و او بـا آن مـال غـلامی و شمشیری و متاعی خـرید و بـقیه را بـاسراف تباه کرد تا هیچ بنماند و غلام چون این حـال او بـدید هـمه کـالای خـانه بـازگرفت و بگریخت و احمد عریان و با بـدترین احـوال بماند و نزد ابوهارون شـد. و مـاجری قـصه کردو ابوهارون نیم طوماری بگرفت و پـهن برگشاد و در آخر آن این بیت نوشت:

فرّ الغلام فطار قلب الأحول

و انا الشفیع و انت خیر معول.

و درنوردید و مـهر بـرنهاد و بـه احـمد داد و گفت: نزد مـحمدبن یـزداد شـو و بـدو ده. و چون ابن یزداد نامه بستد از احول پـرسید در نامه چیست. گفت: ندانم. گـفت: ایـن نشـانی دیگر از حمق تو که نامه آری و ندانی در آن چه باشد. سپس بگشاد و گسـتردن گـرفت و هیچ نبشته نـمی‌یافت و مـیخندید تـا بآخـر طـومار رسـید و بـیت بـدید و در زیـر آن نوشت:

لولا تعنت احمد لغلامه

کان الغلام ربیطةً بالمنزل.

و مهر کرد و احمد را داد که ابوهارون را بَـرَد و احمد فـریاد بـرداشت کـه خـدای را بـمن رحـمت آر و در حـالیکه مـن در آنـم نـیکو بیندیش و محمد را بـر وی رقت آمـد و او را نوید داد که در امر وی با خلیفه سخن گـوید. و سپس در خلوتی که حال خلیفه را مسـاعد یافت ذکر احمد درمیان آورد و ماوقع قـصه کرد و از ضعف عقل و سستی اراده و سـبک مـغزی وی پـاره‌ای بگـفت و مأمـون امـر احضار وی کرد و چون حاضر آمـد مأمـون گفت: ای دشمن خدا مال من ستانی و ببهای غـلام دهـی تـا بگـریزد و احـمد بـلرزید و زبانش بگرفت و بـا لکـنتی گـفت: ای امیر مؤمنان خدای مرا بلا گردان تو کناد مـن ایـن نکردم. مأمون گفت: دست بر سر مـن نـه و سوگند یاد کن که این نکرده‌ای و ابـن یـزداد دست او بگـرفت تـا بـر سـر مأمـون نـهد و مأمون میخندید و اشـارت کـرد کـه او را از یادکردن سـوگند مـانع آیـد. سـپس بـرای او رزقی فراخ معلوم فرمود و پـیوسته و مکـرّر صلات داد تـا مـرد تـوانگـر و مـرفه شـد و مأمون را حسن خط احول خوش می‌آمد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محرم. رجـوع بـه مـحرم (افندی) احمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المحلی. او راست: تـنویر المشرق شرح تـهذیب المـنطق و هـو شـرح لکتاب المنطق من کتاب التـهذیب المـنسوب للسعد التفتازانی. طبع مطبعة السـعادة بسـال ۱۳۳۱ هـ. ق.(معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محلی مصری. او راست: قـانون الدنسیا. و آنـرا قـاضی عـبدالرحـمان المنجم بامر سلطان مراد بترکی ترجمه کـرده است. (کشف‌الظنون).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محمدی اشرفی حـنفی. او راست: البرهان فی فضل السلطان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محمودی نسفی. رجـوع به احمدبن ابی‌المؤید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محیی‌الدیـن. رجـوع بـه احمد خوارزمی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محیی‌الدیـن. رجـوع بـه احمدبن ابراهیم نحاس دمشقی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـحیی‌الدیـن (شـیخ...). رجوع به احمد بونی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) محیی‌الدیـن. رجـوع بـه احمد شیخ‌زادهٔ لاهیجان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مـختارپاشا. او بـمصر رئیس مأموریت عالیهٔ عثمانیه بـود و پس از پیمودن مناصب عسکریه و اداریه بـمنصب صدراعظمی رسید. او راست: اصلاح التـقویم

و ریاض المختار.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مراد شوقی. او راست: کتاب المالیة العمومیة، طبع مطبعةالعمومیة بسال ۱۸۹۷ م. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مُرسی. رجوع به احمدبن محمدبن احمد مرسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مسبحی‌بن خلف‌بن محمد. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مستضیء بنورالله. رجوع به مستضیء... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مستظهر باللّه. رجوع به مستظهر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مستعلی ابوالقاسم احمدبن مستنصربن ظاهربن حاکم‌بن عزیزبن معزبن منصوربن قائم‌بن مهدی. از خلفای فاطمی فاطمی مصر. مولد او در ۴۶۹ هـ.ق. و جلوس وی روز عید غدیرخم ۴۸۷ و وفات او در ۴۹۵ بوده است. در زمان او دولت فاطمیان مختل گردید و ترسایان بر شام مستولی شدند چنانکه در ۴۹۱ بر انطاکیه و در ۴۹۲ بر معرةالنعمان و بیت‌المقدس و در ۴۹۳ بر حیفا و در ۴۹۴ بر قیساریه دست یافتند و احمد از عهدهٔ دفع آنان برنیامد تا ایوبیان دست ترسایان و هم فاطمیان را از مصر و شام کوتاه کردند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مستعین باللّه مکنی به ابوالعباس. دوازدهمین خلیفهٔ عباسی (۲۴۸ - ۲۵۱ هـ.ق.). رجوع به مستعین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مستنصر مکنی به ابوالعباس. از سلاطین مراکش. رجوع به ابوالعباس احمد مستنصر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مستنصر مکنی به ابوالعباس. از سلاطین تونس مشهور به احمد ثانی (۷۷۲ تا ۷۹۶ هـ.ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مسروق. فریدالدین عطار در تذکرةالاولیاء آرد که: آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمةالله علیه. از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار رحمةالله علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود: ازو پرسیدند که: قطب کیست؟ ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که جنید است و او چهل تن را از اهل تمکین و مشایخ مکین را خدمت کرده بود و فایده‌ها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته و گفت: پیری بنزدیک من آمد و سخن پاکیزه همی گفت و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت: هر خاطری که شما را درآید با من بگوئید. مسروق گفت: مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر از من نمیرفت با جریری گفتم او را این موافق نیامد. گفتم: البته با وی بخواهم گفت. پس او را گفتم که تو گفته‌ای که هر خاطر که شما را درآید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی. ساعتی سر در پیش افکند پس گفت: راست گفتی و شهادت آورد آنگاه گفت: همهٔ دینها و مذهبها نگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی است با این قوم است. بنزدیک شما آمدم تا بیازمایم شما را برحق یافتم. و سخن اوست که هرکه بغیر خدای شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هرکه را در خدمت خداوند انس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و هرکه در خاطر دل با خدای تعالی مراقبت بجای آورد خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم دارد. و گفت: هرکه محصن شود در تقوی آسان گردد بر وی اعراض از دنیا. و گفت: تقوی آن است که بگوشهٔ چشم بلذات دنیا بازننگری و بدل در آن تفکر نکنی. و گفت: بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده بمحل حقیقت تقوی رسد. و گفت: هر کرا مودّت حق بود کس بر او غالب نتواند شد. و گفت: دنیا را بوحشت داغ کرده‌اند تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا. و گفت: خوف می‌باید که خوف پیش از رجاست که حق‌تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچکس ببهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر نکند. و گفت: بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بود. و گفت: درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت. و گفت: هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی. و گفت: زهد آن است که جز خدای هیچ سببی بروی پادشاه نگردد. و گفت: تا تو از شکم مادر بیرون آمده‌ای در خراب کردن عمر خودی. رحمةالله علیه. رجوع به تذکرةالأولیاء چ لیدن ج۲ ص۱۱۵ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مسکویه. احمدبن محمدبن یعقوب الخازن الرازی. او در اول زرتشتی بود و بعد مسلمانی گرفته. از جهت درستی، امانت و فضل در نزد عضدالدولهٔ دیلمی مقرب و خزانه‌دار او گردید. از تألیفات او کتاب تجارب‌الامم و تعاقب‌الهمم است که راجع بدورهٔ ساسانی اطلاعاتی گرانبها میدهد. مؤلف از طوفان نوح شروع کرده و در سنهٔ ۳۶۸ هـ.ق. بوقایع‌نویسی خود خاتمه داده. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۱۰۵ و رجوع به احمدبن محمدبن یعقوب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مشتاق (امیر شیخ...). در عصر سلطان ابوسعید خطهٔ اندخود بأمیر شیخ ذوالنون و برادرش امیر شیخ احمد مشتاق تعلق گرفت و سلطان حسین میرزا احمد را که در محاربهٔ چکمن، پای جرأت در میدان جلادت نهاده چند زخم خورده بود بایالت قبةالاسلام بلخ سرافراز ساخت و چون احمد مشتاق در قبةالاسلام بلخ چند گاه بامر ایالت پرداخت بخار نخوت و غرور بکاخ دماغ راه داده طرح اساس استقلال انداخت بجد تام و جهد لاکلام اسباب خلاف و عناد بهمرسانید و قاصدان نزد سلطان‌احمد میرزا فرستاده خود را در سلک هواخواهان ایشان منتظم گردانید. چون این اخبار در دارالسلطنهٔ هراة شیوع یافت رأی جهانگشا چنان اقتضا نمود که احمد مشتاق را بحسن تدبیر از بلخ بیرون آرد و زیاده ازین عنان اختیار آن دیار را در قبضهٔ اقتدار او نگذارد. بنابر آن امیر عبدالخالق را با جمعی از سرداران موافق بجانب قبةالاسلام بلخ فرستاد و ایشان را گفت که: چون بآن بلده میرسید با احمد مشتاق چنان ظاهر سازید که ما را جهت مدد به این سرحدّ روانه کرده‌اند که اگر از جانب ماوراءالنهر لشکری از آب عبور نماید دفع آن بسهولت میسر گردد تا احمد مشتاق با ایشان درآمیخته مطمئن خاطر شود آنگاه فرصت نگاهداشته او را مقید و محبوس گردانند و امیر عبدالخالق بعد از قطع منازل و مراحل به بلخ درآمده احمد مشتاق از حرکات و سکنات ایشان فهم کرد که بچه مهم آمده‌اند لاجرم او را تکلیف کرد که از شهر بیرون رود و گفت: منهم عنقریب بدرگاه عالم‌پناه خواهم آمد تا آنچه اهل شرّ و فساد عرض کرده‌اند ابراء ذمّه نمایم. چون امیر عبدالخالق بپایهٔ سریر اعلا رسید و آنچه از احمد مشتاق دیده و شنیده بود بعرض رسانید خاقان منصور روزی چند چشم انتظار بر راه داشت که شاید احمد مشتاق بدلالت هادی توفیق از بادیهٔ خلاف و نفاق بجادّهٔ مستقیم وفاء و وفاق آید. بعد از آنکه اثری بر وعده‌ای که کرده بود مترتب نشد تأدیب او را بر خاطر عالی مآثر قرار داده رایت ظفر آیت بعزیمت قبةالاسلام برافراشت. قرةالعین سلطنت و جهانبانی میرزا بدیع‌الزمان را بحکومت دارالسلطنهٔ

هراة مقرر کرده امیر مغول را در ملازمت شاهزاده گذاشت. و احمد مشتاق از توجه خاقان باستحقاق وقوف یافته برج و بارهٔ بلخ را مضبوط و مستحکم گردانید و خاطر بر تحصن قرار داده، ایلچیان قمرمسیر نزد سلطان‌احمد میرزا و نزد سلطان محمود میرزا ارسال کرد و مدد طلبید. آن دو پادشاه عالیجاه بخیال تسخیر بلخ متوجه امداد احمد مشتاق گشته سلطان‌احمدمیرزا بنفس نفیس عازم کنار آب شد و سلطان محمودمیرزا اگرچه خود فی‌الحال نهضت ننمود اما فوجی از امرا و لشکریان سمرقند را بدانجانب روان فرمود و چون ماهچهٔ علم نصرت‌شیم خاقانی حدود بلخ را نورانی ساخت و کیفیت تحصن و عناد احمد مشتاق بتحقیق پیوسته خاقان ظفرقرین چین بر جبین افکنده بترتیب محاصره و آداب محاربه فرمان فرمود و اطراف شهر بر امرا تقسیم یافته هرکس بمورچل خود نزول نمود و فرمانفرمای خافقین در برابر برج شاه حسین نزول نمود و مقرب حضرت سلطانی امیرعلیشیر دروازهٔ شترخوار را معسکر گردانید و سایر امراء و ارکان دولت و عساکر مریخ‌صفت آن حصار سپهرکردار را مرکزوار در میان گرفتند و آب خندق را بطرف دیگر انداختند. یساقیان بهموار ساختن آن آغاز کردند و شروع در ریختن خاک و خاشاک و سنگ و درخت کردند در آن اثنا بعرض حضرت اعلی رسید که سلطان محمود میرزا با بسیاری از سپاه جلادت اِنتما بکنار آب آمویه منزل گزیده و امداد احمد مشتاق را پیشنهاد همت ساخته و احمد مشتاق از استماع خبر وصول سلطان محمود میرزا بکنار آب جیحون قوی خاطر و مستظهر گشته قدم در وادی خلاف و نفاق استوار گردانیده و هر روز بباد نخوت و غرور آتش جنگ و جدال افروخته نهایت شجاعت و پهلوانی بظهور میرسانید و هر صباح که شهسوار نیزه گذار آفتاب‌کمند همت بر تسخیر حصار سپهر دوار می‌انداخت خاقان منصور بر بارهٔ کوه‌پیکر نشسته فتح آن قلعهٔ آسمان‌کردار پیشنهاد خاطر اقبال مآثر میساخت صدای نقاره و نفیر بذروهٔ کرهٔ اثیر میرسید و غریو کرّه‌نای و سورن ارکان عالم را متزلزل میگردانید بهادران موکب همایون سپر و چترها بر سرکشیده پای در میدان قتال نهادند و بدست جلادت عقابان تیر مرگ تأثیر را از ایشان کمان پرواز داده از مغز سر دشمنان طعمه میدادند در آن اثنا روزی امیر سید بدر که ماه تمام فلک مردانگی بود و بمزید قوت و جرأت از پهلوانان رستم نشان ممتاز و مستثنی مینمود با فوجی از دلیران معسکر نشان ظفر اثر جنگ پیش برده بنوک پیکان دل‌دوز جمعی را که بر زبر فصیل بانداختن تیر و سنگ میپرداختند منهزم ساخت و از خندق اصل گذشته پای تهور پیش مینهاد تا بکنار خندق شیرحاجی که در میان خاک ریزست رسیده خواست که‌از خندق بگذرد و بکمند شجاعت ببرج شاه حسین برآید. احمد مشتاق چون حال برآن منوال دید جمعی از دلیران لشکر خود را از دیوار پایان فرستاد تا بدفع امیر سید بدر و موافقان او قیام نمایند و از آن جمله ترکمانی سنانی در دست با سید بدر آغاز مقاتله کرد آن سید بلند قدر بسر پنجهٔ پهلوانی نیزهٔ او را گرفته چنان پیش خود کشیدکه آن شخص بروی درافتاد آنگاه بر زبر او نشسته خواست که بشمشیر قاطع سرش از تن جدا سازد که ناگاه دیگری پیش آمد و بنیزه حمله کرد همچنان نشسته دست دراز کرد و نیزهٔ او را گرفته بدستور سابق بکشید تا از پای درآمد و سر هر دو را بریده بنظر خاقان فریدون‌فر رسانید لاجرم آن حضرت آن زبدهٔ اولاد حیدر کرار را باصناف الطاف پادشاهانه و انواع اعطاف خسروانه نوازش فرمود و بانعام زر و اسب و خدم قیمتی و اشیاء دیگر سرافراز گردانیده در علو قدر و منزلتش افزود القصه بر کمال متانت و حصانت قلعهٔ بلخ از بسیاری ذخیره مدت سه چهار ماه ممتد گشت و در اکثر آن اوقات از بام تا شام نایرهٔ قتال مشتعل بوده از شام تا بام نعرهٔ حاضرباش از ایوان کیوان درمیگذشت مقارن این احوال امیر مظفر برلاس را که در کنار آب بود امری در غایت غرابت روی نمود و حضرت خاقان منصور از وقوع حادثه متغیر گشته بمراجعت او امر فرمود. و شرح واقعه آنکه در آن ایام که امیر مظفر در کنار آب لوای ظفر مآب ارتفاع داده لشکر ماوراءالنهر را از عبور مانع می‌آمد گاهی بعضی از نواب او در کشتی نشسته بمیان دریا میرفتند و از آن جناب نیز مخصوصان امیر شجاع‌الدین محمدبن امیر علی برندق‌بن امیر جهانشاه‌بن جاکوبرلاس پیش آمده در باب صلح و جنگ سخن میکردند روزی مهم برآن قرار یافت که از اینطرف امیر مظفر برلاس و از آن جناب امیر محمد و امیر جهانگیر برلاس در کشتی نشسته و بمیان آب رفته بی‌واسطه گفت و شنود نمایند و اساس مصالحه را مؤکد سازند و بر این موجب بتقدیم رسانیده در اثناء قیل و قال ناگاه بادی تند وزید و بی‌اختیار کشتی امیر مظفر برلاس را بطرف لشکر مخالف برد چنانچه هرچند ملاحان سعی نمودند کشتی نگاه نتوانستند داشت و مردم سلطان محمودمیرزا که در کنار آب بودند غلغلهٔ فرح و انبساط به اوج سماوات رسانیده سورن انداختند و امیر مظفر در بحر اضطراب سرگردان شده چارهٔ منحصر در آن دانست که خود را در آب اندازد و شناه کنان باردوی خویش آید و مخالفان آغاز شبه کرده هر تیر که در ترکش تدبیر داشتند انداختند و بنابر اینکه مشیت ایزدی مقتضای انطفاء آتش حیات جناب امارت مآب نشده بود هیچیک از پیکانهای آبدار سهام اعدا به وی نرسیده بوسیلهٔ اسبی که از آنجانب نوکرانش در آب افکندند بساحل نجات خرامید. بیت:

گر از گردون ببارد خنجر و تیر
نیاید کارگر بی حکم تقدیر
وگر عالم سراسر آب گیرد
یکی بی حکم یزدانی نمیرد.

امیر مظفر اگرچه بکشتی عاطفت سبحانی و قوت دولت خاقانی از آن غرقاب بلا خلاص یافت اما جمعی از سرداران سپاه که در کشتی رفیق او بودند بدست لشکریان سلطان محمود میرزا گرفتار گشتند و اختلال تمام باحوال ایشان راه یافته کیفیت واقعه را بایستادگان پایه سریر اعلی عرضه داشت نمود و اجازت مراجعت طلبید. چون پرتو شعور خاقان منصور بر مضمون آن عریضه افتاد حکم همایون صادر گشت که امیر مظفر بموکب همایون پیوندد و در این اثنا بواسطهٔ امتداد ایام محاصره قحط و غلای عظیم در اردوی اعلی سمت شیوع پذیرفت و سپاهیان را بجههٔ عدم وجدان و قوت، قوت پیکار مفقود شده هرکس مجال یافت راه گریز پیش گرفت چنانچه در ملازمت رکاب ظفر انتساب زیاده از دو هزار کس نماند و بعد از وصول امیر مظفر برلاس بموکب ظفر اقتباس فرمان واجب‌الاذعان شرف نفاذ یافت که امیر نظام‌الدین علیشیر بدارالسلطنهٔ هرات رفته بقدر امکان از ولایت خراسان غله فراهم کشد و باردو فرستد. آنجناب حسب الفرموده عمل نموده دو سه هزار خروار غله از جنس حبوبات حاصل ساخت و شتران احشام عرب را بکرایه گرفته آن غله را بجانب بلخ روان ساخت و در آن ایام که امیرعلیشیر در شهر بود میرزا ابوالخیر که در سلک شاهزادگان تیموری انتظام داشت یاغی شده بگریخت و مقرب حضرت سلطانی او را تعاقب نموده و بتوفیق یزدانی گرفته در قلعهٔ اختیارالدین بند کرد. پس از مراجعت سلطان‌محمودمیرزا و احمد میرزا،

احمد مشتاق پشیمانی نمود و با تیغ و کفن بخدمت سلطان‌حسین‌میرزا رسیده و مورد عفو قرار گرفت. رجوع بحبط ج ۲ صص ۲۲۶ - ۲۶۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مصری. رجوع باحمدبن محمدبن علی فیومی و روضات الجنات ص ۹۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مصری. رجوع باحمدبن ادریس الصنهاجی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مصری ملقب بتاج‌الدین. او راست: شرحی بر هدایهٔ مرغینانی. وفات ۸۴۴ هـ. ق.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المصری الطبنی الوراق. او راست: کتاب مناهج الفکر و مباهج العبر. وفات وی در سال ۷۱۸ هـ. ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مصطفی‌بن محمد ابی‌النصر. او راست: الاقتصاد لبلوغ‌المراد (نحو). که در مصر بسال ۱۳۲۴ هـ. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مصطفی المراغی (الشیخ...). مدرس مدرسة الزقازیق الامیریة (مصر). او راست: تهذیب التوضیح (فی النحو و الصرف) بمعاونت محمد سالم در دو جزء چ مطبعةالسعادة بسال ۱۳۲۹ هـ. ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مظفر. هفتمین از ممالیک برجی، ۸۲۴.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مظفرالدین. رجوع به ابن ساعاتی احمد و رجوع به احمدبن علی‌بن ثعلب شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مظفری. رجوع به احمد (سلطان) عمادالدین‌بن شاه شجاع شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معتضد مکنی به ابوالعباس. شانزدهمین خلیفهٔ عباسی (۲۷۹ - ۲۸۹ هـ. ق.). رجوع به معتضد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معتمد مکنی به ابوالعباس. پانزدهمین خلیفهٔ عباسی. رجوع به معتمد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معری. رجوع به ابوالعلاء معری و روضات الجنات ص۷۳ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معزالدوله ابوالحسین. رجوع به معزالدوله... و رجوع به احمدبن بویه... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معزالدوله بویهی. رجوع به معزالدوله شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) احمد معصومی. رجوع به ابوعبدالله معصومی اصفهانی و تتمهٔ صوان‌الحکمة چ لاهور ص۹۵ شود. و نام او را بعضی احمد و برخی محمدبن احمد گفته‌اند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معین‌الدین مکنی به ابونصر کاشی. رجوع به ابونصر احمد کاشی معین‌الدین شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) معین‌الدین. رجوع به احمدبن محمدبن جریر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مغربی مقری. او راست: تاریخ اندلس و شرحی بر مقدمهٔ ابن خلدون. وفات وی بسال ۱۰۴۱ هـ. ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مفتاح (الشیخ) (۱۳۲۹ هـ. ق.). از استادان معارف و مدرس انشاء در دارالعلوم المصریة. او راست: رفع اللثام عن اسماء الضرغام، طبع مطبعة العاصمة بسال ۱۳۱۲ هـ. ق. و مفتاح الافکار فی النثر المختار، طبع مطبعة جریدة الاسلام بسال ۱۳۰۶ و ۱۳۱۴ هـ. ق. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المقتدر. رجوع باحمدبن سلیمان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المقری. (معجم المطبوعات). رجوع به المقری المغربی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مقریزی. رجوع باحمدبن عبدالقادر... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المکاری الدمشقی [و ظاهراً این نام مستعار است]. او راست: البرهان السدید فی کشف‌الاسرار عن وجود الامیر عبدالمجید طبع لورنس من الولایات المتحده، بسال ۱۹۱۲ م. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المکرم. دومین از امرای بنی‌صُلیح در صنعا. (۴۷۳ - ۴۸۴ هـ. ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ملک المحسن. رجوع به احمدبن صلاح‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (ملک مظفر ابوالسعادات...). هشتمین از ممالیک برجی. آنگاه که پدر او ملک مؤید شیخ محمود ظاهر وفات کرد او یکسال و نیمه بود و برحسب وصیت پدر او را در ۸۲۴ هـ. ق. بسلطنت برداشتند و وصی ملک مؤید محمود که مدیر ملک بود اتابک طاطر پس از هفت ماه احمد را از سلطنت خلع و خود بر اریکهٔ ملک نشست.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) منجم. رجوع به احمد ابوحامد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) منشوری. رجوع به احمدبن محمد مکنی به ابوسعد شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) منشی منصوری. او راست: سمط اللآلی فی امضاآت الموالی. وفات وی بسال ۱۰۳۷ هـ. ق. بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المنصور. سیزدهمین از امرای ارتقیهٔ ماردین. (۷۶۵ - ۷۶۹ هـ. ق.).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) منصور مکنی به ابوالعباس‌بن محمد الشیخ. یکی از شرفای حسنی مراکش در ۹۸۶ هـ. ق. رجوع به ابوالعباس احمد المنصور... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) منوچهری دامغانی. رجوع به منوچهری احمدبن قوس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) موصلی. مؤلف صفةالصفوة (جزء ۴ ص ۱۶۱) آرد که: از احمد المیمونی از ولد میمون‌بن مهران روایت است که گفت: احمد الموصلی نزد ما آمد و من نزد او رفتم. مرا گفت: یا احمد ان تعمل قد عمل العاملون قبلک، و ان تعبد فقد تعبد المتعبدون قبلک، اولئک الذین قربوا الآخرة و باعدوا الدنیا اولئک الذین ولی الله اقامتهم علی الطریق فلم‌یأخذوا یمیناً ولا شمالاً و لو سمعت نغمة من نغماتهم المختمرة فی صدورهم المتغرغرة فی حلوقهم لغیبت علیک عیشک و لطردت عنک البطالة ایام حیاتک.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) موصلی. رجوع به احمدبن یوسف‌بن حسن... کواشی موصلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) موفق‌الدین. رجوع به احمدبن‌ابراهیم‌بن محمد حلبی.... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) موفق‌الدین. رجوع به احمدبن‌قاسم‌بن خلیفة‌بن یونس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) موفق‌الدین. رجوع به احمدبن محمدبن العباس... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) موفق‌الدین. رجوع به احمدبن یوسف‌بن حسن... کواشی موصلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مولانازاده. رجوع به احمدبن رکن‌الدین ابی‌یزید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مولانازاده بن محمود هروی بیاتی. او راست: شرحی بر دو قسمت طبیعی و الهی هدایهٔ اثیرالدین ابهری.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مؤید. رجوع به شهاب‌الدین احمد مؤید... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) المهدی. پنجمین از ائمهٔ صنعاء. وی پس از محمد المجید و پیش از محمد الهادی امامت داشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مهذب‌الدین. رجوع به احمدبن حاجب... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) مهیلی (شیخ...) ملقب به امیر نظام‌الدین. خوندمیر در حبیب‌السیر (ج ۲ ص۲۵۸) آرد: امیر نظام‌الدین علیشیر بعد از چند گاهی که بلوازم امر مهرداری پرداخت از آن منصب استعفا نمود و التماس فرمود که امیر نظام‌الدین شیخ احمد مهیلی مهردار باشد، خاقان منصور [سلطان حسین میرزا] این ملتمس را بعز اجابت اقتران داد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) میتنی مکنی به ابونجاح. یکی از فضلا و ادباء عصر خویش. او راست: منظومه‌ای در شرح انموذج اللبیب فی خصائص الحبیب سیوطی. رجوع به کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۱ ص ۱۶۱ و رجوع به میتنی و معجم المطبوعات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) میدانی. رجوع به احمدبن محمدبن احمد... میدانی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) میکائیل. رجوع بتاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۵ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) میکالی. رجوع به احمدبن علی‌بن اسماعیل میکالی و احمدبن علی میکالی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) المیهی. رجوع به میهی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نائب قریب ویسی شاعر. او راست: قراضة الذهب فی علمی النحو و الادب که در ۱۰۴۹ هـ.ق. از تألیف آن فارغ شده است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ناصح‌الدین. رجوع به ابوبکر ناصح‌الدین... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ناصر. رجوع بشهاب‌الدین احمد ناصر شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) الناصربن المرتضی. او پس از برادر خویش ابوالقاسم محمد قایم‌مقام او در امامت زیدیهٔ یمن گردید. رجوع بحبط ج ۱ ص ۳۰۰ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ناصرالدین. رجوع به احمد ترمذی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) الناصر رسولی. هشتمین از رسولیان یمن (۸۰۳ - ۸۲۹هـ.ق.).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) الناصر رسی. چهارمین از ائمهٔ رسی در سعدای یمن (۳۰۱ - ۳۲۴ هـ.ق.).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ناصر لدین‌الله. رجوع به ناصر... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) ناطقی. رجوع به احمدبن محمدبن عمر الحنفی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نامی. ابوالحاج عبدالرحمان نامی الارزنجانی‌الاصل. وی مفتش ورق آلتمغا بمصر بود. او راست: التهانی الحمیدیات و آن شامل قصائدیست در مدیح سلطان عبدالحمید عثمانی در پیروزی وی در جنگ با یونان و ذیل آن مقاله‌ای است در موضوع انشاء سکهٔ حدیدیهٔ حجازیه، طبع مطبعة الاداب و المؤید بسال ۱۳۲۰ هـ.ق.(معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجار استرآبادی (شیخ...). جامی در نفحات‌الانس (ص۲۰۴) آرد که: شیخ‌الاسلام گفته که وی شیخ خراسان است و با شبلی و مرتعش صحبت داشته است.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) النجاری. الشیخ احمدبن احمد النجاری الدمیاطی الحفناوی الشافعی الخلوتی المصیلیحی. او راست: انوارالبصائر فی‌الصلوة علی أفضل القبائل و العشائر. طبع مصر سال ۱۲۶۰ هـ.ق. و حاشیة علی شرح الاجرومیة للشیخ حسن الکفراوی، طبع مصر بسال ۱۲۸۲. و نیز در هامش شرح الاجرومیة للشیخ حسن الکفراوی در بولاق بسال ۱۲۸۴ بطبع رسیده است. و سعادة الدارین منحة سیدالکونین و آن قصیده‌ای است طویل و مطلع آن این است:
الحمدللّه أهل العشق ما انفصلوا
ثم الصلاة علی المختار ما اتصلوا.
طبع مطبعة العلمیة سال ۱۳۱۰. والعطیة المحمدیة فی قصة خیرالبریة. چاپ سنگی مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۱۳. و قرة الابصار بشرح منظومة الاستغفار که سید مصطفی البکری آنرا منظوم کرده است، چاپ سنگی مصر بسال ۱۲۸۱. قصة مولد المصطفی المسماة بأنظر العقود علی بهجة الودود فی فضل اشرف مولود و آن حاشیه‌ای است بر رساله‌ای از خود مؤلف، چاپ سنگی مصر بسال ۱۲۸۳. نور البصائر و کشف الکروب فی مولد و شمائل و معجزات الحبیب المحبوب، طبع بولاق سال ۱۲۹۶. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجاشی مکنی به ابوالحسین یا ابوالعباس یا ابوالخیر. (روضات الجنات ص۱۷). رجوع به احمدبن علی‌بن احمدبن العباس و نجاشی احمد... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجم‌الدین. رجوع به احمدبن محمد... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجم‌الدین. رجوع به احمدبن ابی‌الفضل اسعد... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجم‌الدین کبری خیوقی. رجوع به نجم‌الدین کبری و ابوالجناب و احمدبن عمر خیوقی و روضات الجنات ص۸۱ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجم‌الدین نقچوانی. رجوع به احمدبن ابی‌بکربن محمد شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) (بک) نجیب. صاحب جریدهٔ المنظوم و مفتش و امین عموم آثار المصریة. او راست: الاثر الجلیل للقدماء وادی النیل. طبع بولاق بسال ۱۳۱۱ هـ.ق. و طبع ثانی بسنهٔ ۱۳۱۲ هـ.ق./۱۸۹۵م. التحفة البهیة فی الهندسة الوصفیة. طبع مصر بسال ۱۳۱۲. تهذیب التحفة السنیة فی الاصول الهندسیة لصادق بک شنن. ترجمهٔ احمد بک نجیب، طبع مطبعة المدارس بسال ۱۲۹۵. و حانات الطرب فی متنزهات الادب که مؤلف آنرا در کتابخانهٔ پدر خود یافت و شرح و طبع کرد، چاپ مصر بسال ۱۳۱۲. و العقد النظیم فی مآخذ جمیع الحروف المصریة من اللسان القدیم [معرب از هنری برکش] ، طبع مطبعة المدارس بسال ۱۲۸۹. و القول المفید فی آثار الصعید و آن رحله‌ای است بعض طلبهٔ دارالعلوم الخدیویه را در اخذ معلومات اثریه طبع بولاق بسال ۱۳۱۰. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نجیب‌الدین ابیوردی. رجوع به احمد باوردی شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نحّاس. رجوع باحمدبن محمدبن اسماعیل و رجوع بروضات الجنات ص ۶۰ شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نحاس دمشقی. رجوع باحمدبن ابراهیم نحاس... شود.
احمد. [اَ مَ] (اِخ) (بک) ندی. وی معلم موالید الثلاثة در مدرسة الطنیهٔ مصر و معلم فنّ زراعت در مدارس الحربیة بود. او راست: الآیات البینات فی علم النباتات، طبع بولاق بسال ۱۲۸۳ هـ.ق. و الاقوال المرضیة فی علم طبقات الارضیة و آن جزء سوم از تاریخ طبیعی است، طبع بولاق بسال ۱۲۸۸. الحجج البینات فی علم الحیوانات، [معرب]، طبع بولاق بسال ۱۲۸۴. و حسن البراعة فی علم الزراعة تألیف الدکتور فیجری بک دو جزء، طبع مصر سال ۱۲۸۳. و حسن الصناعة فی علم الزراعة دو جزء نظری و عملی، طبع مصر سال ۱۲۹۱. و الروضة البهیة فی زراعة الخضراوات المصریة تألیف المعلم کرتوجیرا. طبع بولاق بسال ۱۲۹۰. و علم الحیوانات، طبع مصر بسال ۱۲۸۴. و نخبة الاذکیاء فی علم الکیمیاء تألیف جاستنل بک دو جزء، طبع مصر بسال ۱۲۸۶. (معجم المطبوعات).
احمد. [اَ مَ] (اِخ) نراقی و او احمدبن مهدی‌بن ابی‌ذر کاشانی نراقی متخلص به صفائی است. وی بحری مواج و استادی ماهر و عماد اکابر و ادیب و شاعر و از اکابر دین و عظماء مجتهدین و جامع اکثرعلوم و خصوصاً اصول و فقه و ریاضی و نجوم و مردی بزرگ و عظیم‌الجثة و بزرگ‌منزلت و بطین و وقور و غیور و دارای شفقت بر رعیت و ضعفا و صاحب همت عالیه بود و پدرش ملامهدی فقیهی استاد بود و او نزد پدر خویش و هم نزد بعض علمای عراق عرب فقه آموخت ولیکن بیشتر بمطالعه و کوشش شخصی و قریحه و استعداد فطری بر اکثرعلوم واقف گردید. وی در کاشان میزیست و در سال ۱۲۴۴ هـ.ق. بقریهٔ نراق بمرض وبا درگذشت. از کتب او بفارسی یکی معراج‌السعاده است در اخلاق و آن شرح جامع‌السعادات پدر اوست که چند بار بطبع رسیده و مشهور است و کتاب طاقدیس منظومه‌ای است مثنوی و کتاب خزائن و آن کشکول‌مانندی است مشتمل بر اشعار و نوادر و حکایات و مطالب علمی، و رسالهٔ فارسیة فی العبادات و از کتبی که

بعربی نوشته است: کتاب مستند در فقه استدلالی که کتابی است مبسوط و کبیر و اساس‌الاحکام در فقه و شرح تجریدالاصول پدر خود در مجلدات بسیار و مناهج‌الوصول و عین‌الاصول و مفتاح‌الاحکام در علم اصول و شرح کتابی از والد خود در حساب و عوائدالایام در قواعد کلیهٔ فقهی و مختصری در اصول فقه که آنرا مفتاح‌الاحکام نامیده و کتاب فی الرد علی‌الفادری النصرانی المورد فی هذه الاواخر علی دین الاسلام بالشبهات المشبهة للامر علی العوام و آنرا سیف‌الامة نامید و جز آن. رجوع به روضات الجنات ص۲۷ شود. و از اشعار اوست:

از بیم ملامت رهم از میکده بسته‌ست
از خانهٔ ماکاش بمیخانه دری بود
یک دیده بروی تو گشودیم و ببستیم
چشم از دو جهان وه چه مبارک نظری بود
آزادیم از دام هوس نیست ولیکن
صیاد مراکاش باینجا گذری بود
اعضای تن خود همه کاویدم و دیدم
در هر رگ و هر پی ز غمت نیشتری بود.

و نیز:

در حیرتم آیا ز چه رو مدرسه کردند
جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد.

و نیز:

بدین دردم طبیبی مبتلا کرد
که درد هر دو عالم را دوا کرد.

رجوع بمجمع‌الفصحاء ج۲ ص۳۳۰ و احمدبن مهدی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نسائی. رجوع به احمدبن زهیر ابوخیثمة... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نسائی. رجوع به احمدبن شعیب و رجوع به نسائی و معجم المطبوعات شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (افندی) نسیم. شاعر حزب الوطنی. او راست: دیوان احمد نسیم دو جزء. طبع مطبعة الاصلاح بسال ۱۳۲۶ هـ.ق./۱۹۰۸م. و وطنیات احمد نسیم و آن شامل مقالاتی است که در جریدة اللواء و الصاعقة و مصر الفتاة و غیر آن منتشر شده بود، در دو جزء، طبع مطبعة الهلال سال ۱۹۱۰م.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نصرالدوله. رجوع به احمدبن مروان و نصرالدولة ابونصر شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نصرةالدین. رجوع به احمدبن یوسف شاه البارغون... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نصیبی. رجوع به احمدبن مبارک نصیبی و روضات ص۸۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نطاحه. رجوع به احمدبن اسماعیل نطاحه شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین. رجوع به احمدبن داود... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین (امیر...). رجوع به احمد سهیلی (شیخ...) شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین. رجوع به احمد طبسی... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین. رجوع به احمد گیلانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین. رجوع به احمد مهیلی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سید...) نظام‌الدین. مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج۲ ص۲۲۱): میرزا محمد [بن بایسنقر] مقرون بعز و ناز بشیراز درآمد و از اشراف آن ولایت سید نظام‌الدین احمد را بنابر استدعاء میرزا عبدالله باصطخر فرستاد.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان سید...) نظام‌الدین‌بن امیر خاوندشاه. مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج۲ ص۲۶۸): [از سوی بدیع‌الزمان میرزا تیموری در استرآباد] مهم صدارت و پیشوائی جمهور ارباب عمایم بدستور معهود بسید نظام‌الدین سلطان‌احمدبن امیر خاوندشاه مفوض گشت.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (سیدی...) نظام‌الدین (امیر...). مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج۲ ص۳۹۳): امیر نظام‌الدین سیدی احمد و سید میرک، دو جوان پسندیده خصال حمیده فعال‌اند بکمال صلاح و تقوی موصوف و بصفت علم و فطانت معروف، پدر بزرگوار ایشان امیر خصال‌الدین محمد است برادر اعیانی حضرت نقابت پناه هدایت دستگاه امیر جمال‌الحق والدین عطاءالله و امیر خصال الدین در زمان خاقان منصور (سلطان حسین‌میرزا) بامر درس و افاده می‌پرداخت و گاهی بموعظه نیز اشتغال نموده فرق انام را بنصایح سودمند مستفید و بهره‌ور میساخت. اما حالا بنابر کبر سن و ضعف مزاج در زاویهٔ عزلت منزلت گزیده و همگی اوقات شریف را بطاعات و عبادات مصروف داشته و ازین دو پسر فضیلت اثرش امیر نظام‌الدین سیدی احمد در یکی از صفه‌های مدارس سلطانی بدرس و افاده اشتغال مینماید و سید میرک در مزار مقرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری در ایام پنجشنبه بنصیحت فرق انام پرداخته ابواب تقریر معانی حدیث و تفسیر میگشاید. از افادهٔ طبع دراک آن یک طلبهٔ علوم محسوس و مفهوم مستفید و کامیاب و از افاضهٔ ضمیر فیض‌پذیر این یک روضهٔ هدایت و ارشاد ناظر و سیراب.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین (امیر...). رجوع به احمدبن علی (امیر...) فارسی برلاس شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌الله‌بن عمادالدین مسعودبن صدرالدین محمدبن غیاث‌الدین منصور شیرازی حسنی ملقب بسلطان الحکما و سیدالعلماء. او در ایران شهرت عظیم و مکانتی بزرگ داشت. وی را مؤلفات بسیار است از آن جمله اثبات واجب در سه نسخه کبیر و صغیر و متوسط. وفات او در ۱۰۱۵ هـ.ق. و برادرش امیر نصیرالدین در ۱۰۲۳ درگذشته است. و آندو برادر را بشریف رضی و مرتضی تشبیه میکردند. (خلاصةالاثر).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین‌بن امیر خاوندشاه. رجوع به احمد (سلطان سید...) نظام‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (امیر...) نظام‌الدین‌بن فیروزشاه‌بن ارغونشاه. پس از فوت جلال‌الدین فیروزشاه از امرای متنفذ شاهرخ‌بن تیمور، منصب او به پسر ارشدش امیر نظام‌الدین احمد مفوض گردید. رجوع بحبط ج۲ ص۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۵۱، ۲۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌الدین (خواجه...) ابن مولانا نظام‌الدین شیخ محمود، خواهرزادهٔ خواجه شمس‌الدین محمدبن خواجه سیدی احمد شیرازی بود. میرزا بدیع‌الزمان تیموری او را از مرتبهٔ وزارت بدرجهٔ امارت رسانید و زمام اختیار امور ملکی و مالی را بکف کفایت او نهاد. رجوع بحبط ج۲ ص ۲۹۳ و ۲۹۷ شود.

هم خوندمیر در دستورالوزراء (ص۴۴۸) آرد که: خواجه نظام‌الدین احمد باصناف اوصاف حمیده و انواع اخلاق پسندیده مشهور و موصوف بود و بمزید اختیار و اعتبار از سایر وزرای بدیع‌الزمان میرزا ممتاز و مستثنی مینمود. خال خجسته‌مآلش خواجه شمس‌الدین محمد سالها بوزارت سلطان سعید میرزا، سلطان ابوسعید و حسن‌بیک اشتغال داشت. چنانکه خامهٔ مشکین‌شمامه از حالات آن وزیر فرخنده‌صفات سابقاً بر لوح بیان نگاشت و پدرش مولانا نظام‌الدین محمود مدت مدید وزیر و مشیر حکام قبةالاسلام بلخ بود و چون بهنگام وصول اجل موعود بعالم آخرت انتقال نمود خواجه نظام‌الدین احمد هم در آن ولایت رحل اقامت انداخت و بعد از آنکه سلطان بدیع‌الزمان میرزا در آن مملکت رایت ایالت برافراخت منصب وزارت و نیابت را بدان جناب تفویض کرد و خواجه نظام‌الدین احمد بسبب وفور وقوف و کاردانی در غایت اختیار روی

بتمشیت آن مهم آورد و در سنهٔ اثنی و تسعمائه (۹۰۲ هـ.ق.) که چراغ اقبال بدیع‌الزمان میرزا در منزل چهل‌چراغ از صرصر مخالفت پدر بزرگوارش انطفاء پذیرفت و قبةالاسلام بلخ نوبت دیگر تعلق بدیوان سلطان صاحبقران گرفت خواجه نظام‌الدین احمد بپایهٔ سریر سلطنت‌مسیر شتافته و بعواطف خسروانه اختصاص یافته در دیوان اعلی مهرزد و در ملازمت رکاب نصرةانتساب بدارالسلطنهٔ هراة آمده، بعد از روزی چند از آن شغل خطیر استعفا نموده و ملتمس او مبذول افتاده، مقضی‌المرام بجانب قبةالاسلام مراجعت فرمود و در سنهٔ اربع و تسعمائه (۹۰۴ هـ.ق.) که کرت دیگر آن خطه بدست بدیع‌الزمان میرزا درآمد باز زمام امور وزارت را در کف کفایت خواجه نظام‌الدین احمد نهاد و آن جناب این نوبت اعتبار و اختیار تمام یافته، پرتو عنایت پادشاهی کماینبغی بر وجنات احوالش تافت و روز بروز تقرب و اقتدار او سمت تزاید میگرفت. با آنکه از مرتبهٔ وزارت قدم برتر نهاده، منصب امارت دیوان به وی تعلق گرفت و در سرانجام جمیع مهام من حیث‌الاستقلال دخل کرد و پنج شش سال در کمال دولت و اقبال گذرانید. چون در سنهٔ ۹۰۹ هـ.ق. امیر عمربیک با بدیع‌الزمان میرزا طریق مخالفت مسلوک داشته، در قلعهٔ شبرغان متحصن گردید بنابر اتحادی که میان او و خواجه نظام‌الدین احمد بود آنجناب را اندک تنزلی روی نمود. جناب معالی‌جناب وزارت‌پناهی خواجه کمال‌الدین محمد که منصب اشراف دیوان تعلق بدو میداشت و پیوسته خیال مخالفت خواجه نظام‌الدین احمد بر لوح خاطر و صحیفهٔ ضمیر می‌نگاشت فرصت یافته، شمه‌ای از تصرف و تقصیر آن جناب بعرض رسانید. بنابرآن بدیع‌الزمان میرزا خواجه نظام‌الدین احمد را مؤاخذ ساخته، شیخ عبدالله بکاول را بمحصلی او مقرر فرمود و امیر شجاع‌الدین و التون ارغون در مقام حمایت آمده، مهم خواجه نظام‌الدین احمد را بمبلغ سی تومان کپکی قطع کرد و آن جناب در عرض چند روز بتدارک آن مبلغ خطیر قیام نمود و کرت دیگر منظور نظر تربیت گشته، بدستور پیشتر روی بتمشیت امور سلطانی آورد و چون برین قضیه قرب یکسال درگذشت، خواجه نظام‌الدین احمد بایالت ولایت شبرغان مأمور گشته و بدان خطه شتافته، باحیای مراسم عدل و انصاف پرداخت و رعایا را بوفور عدل و احسان خوشدل و شادمان ساخت و در خلال این احوال عساکر نصرةشعار خان کامکار و خاقان فلک‌اقتدار یعنی امام‌الزمان و خلیفةالرحمن ابوالفتح محمد شیبانی خان خلد الله ملکه الی انقراض الدوران عزیمت فتح شبرغان فرموده، در هر چند روز بنواحی آن ولایت تاخت می‌آوردند و خواجه نظام‌الدین احمد بواسطهٔ عدم مساعدت بخت و طالع، چهار دیوار حصار شبرغان را پناه ساخته، چند گامی بقدم محاربت پیش می‌آمد و احیاناً بانواع فریب و مواعید دروغ سپاه نصرةدستگاه را بازمیگردانید و هرچند زمان بزبان حال بر وی میخواند که:

چه بندی کمر در مصاف کسی

که‌چون تو کمر بسته دارد بسی؟

بسمع قبول نمی‌شنید و چون در ذی‌حجهٔ سنهٔ اثناعشر و تسعمائه (۹۱۲ هـ.ق.) آن حضرت بنفس همایون از جیحون عبور فرمود قدم ثبات و قرار خواجه نظام‌الدین احمد متزلزل گشته و قلعهٔ شبرغان را بازپرداخته، بکوهستان کرزوان گریخت و بعد از آنکه جمیع ممالک خراسان در تحت تصرف بندگان درگاه عالم‌پناه قرار گرفت در محلی که حاکم قبةالاسلام بلخ قنبر میرزا از خراسان مراجعت نموده، بمقر خود میرفت خواجه نظام‌الدین احمد بمعسکر آن جناب شتافت و قنبر میرزا بنابر وفور غدر و تزویر که‌از خواجهٔ مشارالیه مشاهده کرده بود او را گرفته، بعالم آخرت فرستاد؛ و لا مرد لقضاءالله و لا معقب لحکمه.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام‌شاه. مشهور به احمد اول مؤسس سلسلهٔ نظامشاهیان در هند (۸۹۶ تا ۹۱۴ هـ.ق.). وی احمدنگر را پی افکند و سلسلهٔ او بیش از صد سال (۸۹۶ تا ۱۰۰۴ هـ.ق.) حکم راندند. و بدست امپراطوران مغول منقرض شدند.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نظام گیلانی. رجوع به احمدبن محمد ملقب بشهاب‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) (بک) نظیم (۱۳۱۱ هـ.ق.) ناظر مدرسهٔ خدیویة. او راست: التحفة البهیة فی اصول الهندسه. طبع بولاق بسال ۱۳۰۶ هـ.ق./۱۸۹۲م. و تحفة الطلاب فی علم الحساب. طبع مصر بسال ۱۳۱۰هـ.ق./۱۸۹۷م. (معجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نقادی. رجوع به احمدبن صالح... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نُوَندی. از مردم دروازهٔ نُوند مَحَله‌ای بسمرقند. محدث است.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نهاوندی. رجوع به احمدبن حسین‌بن احمدبن زنبیل نهاوندی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نهرجوری. شاعر عروضی مکنی به أبواحد. او را در عروض تصانیفی است و وی بدانش عروض عارف و حاذق است و در آن علم در مرتبت ابوالحسن عروضی و عمرانی و امثال آنان است معهذا در شعر از طبقهٔ متوسط باشد و از اهل بصره است. یاقوت گوید: ابوالحسن از علی‌بن محمدبن نصر کاتب مرا روایت کرد و گفت: من در بصره بسال ۳۹۹ هـ.ق. بدانگاه که در جملهٔ ابوالحسن‌بن ماسرجیس بودم احمد نهرجوری را دیدم و ما عزیمت رفتن بأرّجان نزد بهاءالدوله داشتیم و نهرجوری نیز با ما قصد آن صوب کرد و در ارّجان بخدمت بهاءالدوله پیوست و تا اواخر سال ۴۰۲ بدانجا ببود و چون در این وقت ابوالفرج محمدبن علی الخازن را تقلد بصره دادند نهرجوری بصحابت وی به بصره بازگشت و من در ذیقعدهٔ سال ۴۰۳ در خدمت شاهنشاه اعظم جلال‌الدولة‌بن بهاءالدولة ببصره شدم و چند ماه از این پیش نهرجوری به بیماری عجیب درگذشته بود. و بیماری آن بود که شپش در جسم او پیدا آمد و آنقدر تن خویش بخارید تا بمرد. و او پیری کوتاه‌بالا و گندمگون مائل بسیاهی و بدجامه و جملهٔ شوخگن و بددین و متظاهر بالحاد بود و بتمام عمر زن نکرد و فرزند نیاورد. و در فلسفه و علوم اوائل سخت استاد و از طبقهٔ عالی و در علوم عربیه متوسط و شعر او از علم او نازل‌تر بود. و وی نسبت بمردمان بدزبان هجّاء و ثلاب بود و بکسانی که با وی احسان می‌کردند کم‌سپاس بود و شعر بسیاری از خود مرا انشاد کرد از جمله:

من عاذری من رئیس

یعدّ کسبی حسبی

لما انقطعت الیه

حصلت منقطعاً بی.

و این شعر او ابوالعباس‌بن ماسرجیس بشنید گفت: در این شعر تدلیس کند و مرا هجا کردن خواهد و کلمهٔ من رئیس در اصل شعر او من وزیر و من عاذری من عذیریست. و آنگاه که نهرجوری بمرد مسودات وی به ابوالعباس برداشتند و او این قطعه در میان بیافت و بمن بنمود و همچنان بود که از پیش حدس زده بود. و نهرجوری راست که در هجاء ابوالوفاءبن الصیقل گوید:

ما استخرج المال بمثل العصی

لطالبیه من ابی‌الغدر

الیس قد اخرج موسی بها

لقومه الماء من الصخر.

و نیز از اوست:

صاح ندیمی[1] و شفه الطرب

---

۱ - نل: عدیمی.

یا قومنا انّ امرنا عجب
نارا اذا الماء مسّها زفرت
کأنها لألتها بها حطب.

و او راست در هـجاء طبیبی از مـردم اُبُلّه موسوم بأبوغسان:

یا طبیباً داوی کساد ذوی‌الا ک
ـفان حتی اعادهم فی نفاق
ان تکن قد وصلت رزقهم فی
ـها فکم قد قطعت من ارزاق
وقع الله فی جبینک للأر -
زاق ان ودعی وداع الفراق.

و نیز او راست در هجای طبیب مذکور:

یا ابن غسان انت ناقضت عیسی
فهو یحیی الموتی و انت تمیت
یشهد القلب انه یقدم الغا -
سل او ان دسته تابوت.

و در مدح ابواسحاق صابی گـوید آنگـاه کـه بمصر بود:

لایذهبن علیک فی‌العوّاد
ضعف القوی و تفتت الا کباد
لاتـأْلی عنی سوا ک فانما
ذ کرا ک انفاسی و حبک زادی
یا سمحة بدمی علی تحریمه
فیما یظن اصادق و اعادی
حاشا ک‌ان القا ک‌غیر بخیلة
او ان اری ما لاترین رشادی.

و گـویند وسخ و قـذارت وی از تـنگدستی و فقر نبود چه حال او نـیکو بـود بـلکه عـادتاً شوخگن بود. و مردمان از بذائت لسـان وی بـپرهیز بـودند. ابـن نـصر گـوید: وقـتی او ابوالفرج مـنصوربن سـهل مجوسی عـامل بصره را مدحی گفت و او وی را صلتی نـیکو داد و حواشی بـوالفرج در وی آویـختند و هریک از این صلت سـهمی میخواستند. او پاره‌ای کاغذ برگرفت و این شعر بـنوشت و به یکی از داخلین داد تا ابوالفرج را دهد:

اجازنی الاستاذ عن مدحتی
جائزة کانت لاصحابه
و لم‌یکن حظّیَ منها سوی
جهبذتی یوماً علی بابه.

و چون شعر بابوالفرج رسید، فی‌الحـال کس بیرون فرستاد تا حواشی را از وی بـازدارد و زرهـای داده را واپس گـرفت و بـدو داد و بهمراه وی برفت و او را بخانهٔ خـود رسـانید. رجوع بـه مـعجم‌الأدبـاء چ مـارگلیوث ج۲ ص ۱۲۰ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) نـیشابوری. رجـوع بـه احـمدبن مـحمدبن ابـراهـیم ثـعلبی... و روضات الجنات ص۶۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) واسـطی. رجـوع بـه احمدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمان... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) وفقی. رجوع به احـمدبن رمضان شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ولی‌الدّیـن. رجـوع بـه احمدبن عبدالرّحیم... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ولی‌الدّیـن. رجـوع بـه احمد ابوزرعةبن زین‌الدین... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هـادی‌بن نـظام‌الدین مقصودی. او راست: الاستفتاح فی القـواعـد الصرفیة العربیة طبع قـازان بسـال ۱۸۹۸ م. والاستکمال فی القواعد النحویة طبع قـازان بسال ۱۸۹۶. و دروس شفاهیة فـی الصـرف والنـحو طـبع قـازان بسـال ۱۹۰۱. (مـعجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هبةالله جـبرانـی نـحوی مقری. از مردم جِبرین و ابن نقطه آنـرا بـفتح گفته، و آن دهی است بـناحیهٔ غـزاز، و ایـن نسـبت بـر غـیر قـیاس است. رجـوع بـه منتهی‌الارب چ ایران ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هـروی. رجـوع بـه احمدبن محمدبن محمد عبدی فاشانی شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هـزاراسپی. یـازدهمین اتابک هزاراسپی لرستان (از حـدود ۷۸۰ تـا ۸۱۵ ه . ق.). رجوع به نـصرةالدیـن احـمد... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هکاری. رجـوع بـه ابـن خلکان و روضات الجنات ص۸۷ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) الهلالی. او راست: شـرح علی خطبة مختصر الخلیل. و در هـامش آن شرح الزرقانی بر شـرح اللـقانی بـر الخـطبه [فـقه مـالک] و آن در فـاس بسـال ۱۳۰۹ ه . ق. بـه چـاپ رسـیده است. (مـعجم المطبوعات).

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هـمدانـی. رجـوع بـه احـمدبن حسـین‌بن یـحیی‌بن سـعید... بدیع‌الزمان و روضات ص۶۶ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) هـمدانـی. رجـوع بـه احـمدبن مـحمدبن سعید... و ابـن عـقده و روضات ص۵۸ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) یـحیی‌بن سـلیمان‌بن عـاشق‌پاشا (درویش...). او راست: تـاریخ آل‌عثمان.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) یحیی منیری مـلقب بـه شرف الدین. رجوع به یحیی منیری... شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) یساول (مـولانا...) کـه او را مـولا مـقصود هـم میگفتند. از جـملهٔ مـعتمدان میرزا عـلاءالدوله و میـرزا بـابر. رجـوع بـحبط ج۲ ص۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۲۸ - ۲۳۱ شود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) یک‌دست. ابـن خـلیل نقشبندی جوریانی. یکی از مشایخ صوفیهٔ نقشبندیه. او در مکهٔ مکرمه مجاور بـوده است و اهل طریقت آن نواحی را بدو اعـتقاد نیکو بوده و کرامـات بـدو نسـبت میکردند. وفات وی در ۱۱۱۹ ه . ق. بمکهٔ مکرمه بود.

احمد. [اَ مَ] (اِخ) ینالتگین. وی از سالاران دورهٔ غـزنوی است. نـخست خـازن سلطان‌محمود و در همه سفرهای این پادشاه با او بود و خـدمتهای نـیکو کـرد سپس در زمـان سلطان مسعود در دوم شعبان سـنهٔ ۴۲۲ ه . ق. خـلعت سـالاری هـندوستان پوشید و خواجه احمد حسن میمندی با ایـن احمد ینالتگین دشمنانگی مـیورزید و او را اغوا کرد و بمخالفت بوالحسن عـلی قـاضی شیراز واداشت و عاقبت این مرد با ترکمانان بساخت و سر بطغیان برداشت و فتنه‌ها بـرپا کرد و بالاخره تلک هندو مأمور سرکوبی او شد و بدست تلک کشته گـردید و سـرش را نـزد سلطان فـرستادند. در تـاریخ بـیهقی دربارهٔ احمد یـنالتگین چـنین آمـده است: و پس از این بروزی چند امیر خواجه را گـفت: هـندوستان بـی‌سالاری راست نـیاید، کـدام کس را باید فرستاد؟ گفت: خداونـد بـندگان را شناسد، و اندیشیده باشد بـنده‌ای کـه ایـن شغل را بشاید، و شغل سخت بزرگ و بـا نـام است، چـون اریـارقی آنجا بـوده است و حشمتی بزرگ افتاده، کسی باید در پـایهٔ او، هرچند کارها بحشمت خـداونـد پـیش رود، آخر سالاری کاردان باید، مردی شـا گـردی کرده. امیر گفت: دلم بر احمد یـنالتگین قـرار گرفته است هرچند کـه شـا گـردی سـالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است در هـمه سفرها خدمت کرده و احوال و عـادات امـیر ماضی را بدیده و بدانسته. خـواجـه زمـانی اندیشید و بد شده بـود بـا ایـن احـمد بـدان سبب که از وی قصدها رفت بـدان وقت کـه خـواجـه مـرافـعه میداد و نـیز کـالای وی میخرید بارزان‌تر بها و خواجه را بـازداشـتند و بمکافاتی نرسید تا در این روزگـار فـرمود تا شـمار احـمد یـنالتگین بکـردند و شـطط جست و مـناقشتها رفت تـا مـالی از وی بسـتدند. خـواست کـه جـراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید، و دیگـر که خواجه با قاضی شیراز بـوالحسـن عـلی سـخت بـد بـود بـحکم آنکـه چـندبار امـیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود کـه: تا کی این ناز احمد؟ نه چنان است که کسـان دیگر نداریم که وزارت ما کنند، ایـنک یکـی قاضی شیراز است، و این قاضی ده یک ایـن محتشم بزرگ نبود... در این مجلس خواجـه روا داشت که چون احـمد یـنالتگین گـردنی بزرگ را در قاضی شیراز انـداخته آیـد تـا آبش ببرد، گفت: زندگانی خداونـد دراز بـاد، سـخت نـیکو انـدیشیده است و جـز احـمد نشاید و لکن با احمد احکامها بـاید بسـوگند و پسر را باید که به گروگان ایـنجا یـله کـند.

امیر گفت: همچنین است، تا خواجه او را بخواند و آنچه واجب است در این باب بگوید و بکند. خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند، سخت بترسید از تبعتی دیگر که بدو بازخورد، و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت: دانسته‌ای که با تو حساب چندین ساله بود و مرا در این سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت بندد که از تو آزاری دارم و یا قصدی میکنم، تا دل بد نداری، که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت. احمد زمین را بوسه داد و گفت: بنده را بهیچ حال صورتهای چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می‌بیند، و سالها بدیده است، صلاح بندگان در آن است که خداوند سلطان میفرماید و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند. وزیرگفت: سلطان امروز خلوتی کرد و در هر بابی سخن رفت و مهم‌تر از آن حدیث هندوستان که گفت: آنجا مردی دراعه‌پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید، سالاری باید با نام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها میکشد و آن سالار بوقت خود بغزو میرود و خراج و پیل می‌ستاند و بر تارک هندوان عاصی می‌زند و چون پرسیدم که خداوند همهٔ بندگان را شناسد که را میفرماید؟ گفت: دلم بر احمد ینالتگین قرار میگیرد. و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا بروی، چه گوئی؟ احمد زمین بوسه داد و برپای خاست و گفت: من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند. خواجه وی را دلگرم کرد و نیکوئی گفت و بازگردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت: امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادت از آنکه اریاق را که سالار هندوستان بود ساختند، و بونصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت بپوشید آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و بسرکار رسد و بوقت خود بغزو شتابد. و مظفر برفت و پیغام بداد، امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را بجامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه دو شاخ و ساختش هم هزارگانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا حقش گذاردند، و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر صاحب دیوان رسالت خالی گرد و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه [و] جوابها نبشته و هر دو بتوقیع مؤکد شده با احمد ببردند و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه رسم است و خط خود بر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدوات‌دار سپردند و خواجه وی را گفت: آن مردک شیرازی بنا گوش‌آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبدالله قراتگین سر و کار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد بوالفتح دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را و هم با اریارق برنیامدند. و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برای خود کار می‌راند. تراکه سالاری، باید که بحکم مواضعه و جواب کار میکنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست بر رگ تو ننهد و ترا زبون نگیرد. و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش إنها میکند و مثالهای سلطانی و دیوانی میرسد و نباید که شما دو تن مجلس عالی را هیچ دردسر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ‌تر میباید نبشت تا جوابهای جزم می‌رسد. و رای عالی چنان اقتضا میکند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند و چند تن را نیز که‌از ایشان تعصب میباشد بناحیت شان چون بونصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس، و تنی چند از گردنکشان غلامان سرائی که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل توانَد، ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو داشت اما البته نباید که یک تن از ایشان بی‌فرمان سلطان از آب چند راهه بگذرد بی‌علم و جواز تو، و چون به غزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد. و بوالقاسم بوالحکم در این باب آیتی است. سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجب است در این تمامی آن بجای آرد. و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و اینچه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت و چون بسرکار رسیدی حالهای دیگر که تازه میشود می‌باز نمائید هرکسی را آنچه دربارهٔ وی باشد، تا فرمانها که رسد برآن کار میکند. احمد ینالتگین گفت: همه بنده را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازگشت. خواجه بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری، کار این پسر بساز تا با مؤدبی و وکیلی بسرای تو باشد که خویشتن را آنجا فراخ‌تر تواند داشت، که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بسرای غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه می‌باید و هرچند سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط و رسم در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک اندک و بسیار و هم در مصالح تو و مانندهٔ تو. احمد جواب داد که: فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا در آن است که خواجهٔ بزرگ بیند و فرماید. و حاجب را حقی نیکو گزارد و بازگردانید و کار پسر بواجبی بساخت، و دیگر شغلهای سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود. چون کارها بتمامی راست کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت و روز شنبه پنج روز مانده از شعبان امیر برنشست و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بر آن دکان بایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد

کرده‌بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت شیر و طراده‌ها[1] برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه. امیر احمد را گفت: بشادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی. جواب داد که آنچه واجب است از بندگی بجای آرد و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و برنشست و برفت و کان آخرالعهد بلقائه که مرد را تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه پس از این آورده آید بجای خود. و باز بیهقی در موضع دیگر گوید: و هم در این تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد ینالتگین سالار هندوستان و بستم مردی را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاءالله عز ذکره آن بود و هر کاری را سببی است. خواجهٔ بزرگ احمد حسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش از این بازنموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی و مصادره، و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیرمحمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید. احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد ینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که‌از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و ترا بر فرمان خویش آرد. و احمد ینالتگین بر اغرا و زهره برفت و دو حبه از قاضی نیندیشید و در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ امیرمحمود گفتندی و بدو نیک بمانستی و در حدیث مادر و ولادت وی و امیرمحمود سخنان گفتندی، و بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی، حقیقت خدای عزوجل داند. و این مرد احوال و عادت امیرمحمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن، چون بهندوستان رسید غلامی چند گردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو، میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری، قاضی گفت: سالاری عبدالله قراتگین را باید داد و در فرمان او بود. احمد گفت: بهیچ حال نباشم، سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبدالله بهمه روزگار وجیه‌تر و محتشم‌تر بوده‌ام و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت، و آن حدیث دراز کشید، و حشم لوهور و غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت با غازیان و قصد جای دوردست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان بیست رسیدند و ما بسوی هرات و نشابور خواستیم رفت امیرمسعود خواجهٔ بزرگ احمد حسن را گفت: صواب چیست در این باب؟ گفت: احمد ینالتگین سالاری را از همگان به شاید جواب قاضی بازباید نبشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر چه کار است، احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند از خراج و مواضعت و پس بغزا رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین الباب و الدار نزاع بنشود. امیر را این خوش آمد و جواب بر این جمله نبشتند و احمد ینالتگین سخت قوی‌دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنان نبشت و جواب چنین و چنان رفت و با غازیان و لشکر لوهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد و درکشید و از آب گنگ گذاره شد و برچپ رفت و ناگاه بر شهری زد که آنرا بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهرفروشان از این سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن، لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد بازگشتند، و قاضی از برآمدن این غزو بزرگ خواست دیوانه شود. قاصدان مسرع فرستاد بنشابور بما رسیدند و بازنمودند که احمد ینالتگین مالی عظیم که از مواضعت بود از تکران و خراج گزاران بستد و مالی که‌حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد معتمدان من با وی بوده‌اند پوشیده، چنانکه وی ندانست و از آن مشرف و صاحب برید نیز بودند و هرچه بستد نسخت کردند و فرستاده آمد تا رای عالی برآن وقوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد، و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راه پنجهیر تا وی را غلامهای ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دمادم است، و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خویشتن یار کرده و از راه ببرده و بر حالهای او کس واقف نیست که گوید: من پسر محمودم. بندگان بحکم شفقت آگاه کردند. رای عالی برتر است. این نامه‌ها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم را بونصر تا آنرا پوشیده دارد چنانکه کس برآن واقف نگردد. و دمادم این مبشران رسیدند و نامه‌های سالار هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که‌کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجها که از تکران بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت، و بندگان نامه‌ها از اندر دربندی نبشتند و روی بلوهور نهادند و خوش خوش می‌آمدند و آنچه رفته بود باز نموده بودند...

و در این میانها نامه‌ها پیوسته میرسید که احمد ینالتگین بلوهور بازآمد با ترکمانان، و بسیار مفسدان لوهور و از هر جنس مردم بر وی گرد آمد و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت وی زیادت است. امیر در این وقت بباغ صد هزاره بود خلوتی کرد با سپاه‌سالار و اعیان و حشم و رای خواست تا چه باید کرد در نشاندن فتنهٔ این خارجی و عاصی چنانکه دل بتمامی از کار وی فارغ گردد. سپاه‌سالار گفت: احمد را چون از پیش وی بگریخته بود نمانده بود بس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرهٔ او رود بآسانی شغل او کفایت شود که بلوهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن برود در هفته‌ای، هرچند هوا سخت گرم است. امیر گفت: بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان فتنه است از چند گونه و به ختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است هرچند وزیر رفته و وی آنرا کفایت کند ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بست یا به بلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت سالاری فرستیم بسنده باشد، سپاه سالار گفت: فرمان خداوند راست و سالاران و گروهی اینجا حاضرند در مجلس عالی و دیگر بر درگاهند، کدام بنده را فرماید رفتن؟ تلک هندو گفت: زندگانی خداوند درازباد، من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ نیاید. امیر وی را بنواخت و بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت: چه گوئید؟ گفتند: مردی نام‌گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ و مردم و آلت دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد. امیر گفت: بازگردید تا در این بیندیشم. قوم

1 - Drapeau (ذیل دُزی) (عَلَم. درفش).

بازگشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که هیچکس از این اعیان دل پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی دبیر را پوشیده نزدیک تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت و گفت: برما پوشیده نیست از این چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند اکنون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا راستگوی گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است در این باب بجای آریم و مال بسیار و مردم بیشمار و عدهٔ تمام دهیم تا بر دست تو این کار برود و مخالفت برافتد بی‌ناز و سپاس ایشان و تو وجیه‌تر گردی که این قوم را هیچ خوش می‌نیاید که ما مردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند و در برکشیدن تو اضطراب کنند اکنون تو پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا که رفته است بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد. تلک زمین بوسه داد و گفت: اگر بنده بیرون شدِ این کار بندیدی پیش خداوند در مجمعی بدان بزرگی چنین دلیری نکردی اکنون آنچه درخواست است در این کار در خواهم و نسختی کنم تا بر رای عالی عرضه کنند و بزودی بروم تا آن مخذول را برانداخته آید. عراقی بیامد و این حال بازگفت. امیر گفت: سخت صواب آمد بباید نبشت و عراقی در این کار جان برمیان بست و نسختی که تلک مفصل درباب خواهش خود نبشته بود بر رای سلطان عرض داد و امیر دست تلک گشاده گردانید که چون از پژ پژان[1] بگذرد هرچه خواهد کند از اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی که منشور و نامه‌های تلک بباید نبشت، و بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هر چه خداوندان تخت فرمودندی تا حوالتی سوی وی متوجه نگشتی هرچه نبشتنی بود نبشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف می‌نمود و لیکن رمیة من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد ینالتگین را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خود.

و نیز در بزرگ شمردن کار این احمد و ترقی تلک بمقامات بلند در تاریخ بیهقی چنین آمده است:... تا کارش بدان پایه رسید که در میان اعیان می‌نشست در خلوت و تدبیرها تا بچنین شغل که بازنمودم از آن احمد ینالتگین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد، و لکل امر سبب... و نیز آمده:... و نیمهٔ این ماه[2] نامه‌ها رسید از لهور که احمد ینالتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعهٔ مندککور رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی خراب میکنند و پیوسته فساد است. امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکمانان* عراقی و خوارزم و لهور... و نیز آمده: و روز سه‌شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه فرمود تا تکلفی عظیم کردند و پس از آن خوان بنهادند... و ملطفه‌ها رسید از لهور سخت مهم که احمد ینالتگین قلعه بستدی اما خبر شد که تلک هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی و روی به این جانب دارد این مخذول را دل بشکست و دو گروهی افتاد میان لشکر او، امیر هم در شراب خوردن این ملطفه‌ها که بخواند نامه فرمود به تلک هندو و این ملطفه ها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی زیر نامه نبشت نیکو و سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه، و مخاطبهٔ تلک در این وقت از دیوان، المعتمد بود، و بتعجیل این نامه را بفرستادند. و در ذکر خروج مسعود از غزنه بجانب بست و خراسان و جرجان آمده است:... و نامه‌ها فرمود به تلک تا شغل احمد ینالتگین را که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعت فرود آمده بجدتر پیش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کار وی فارغ گردد، و روز چهارشنبه سلخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامهٔ تلک آوردند بکشته شدن احمد ینالتگین عاصی مغرور و گرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی میبودند. امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دلی از پس پشت برخاست، و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند. و نامه‌های تلک و قاضی شیراز و منهیان برآن جمله بود که تلک بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان که با احمد یار شده بودند بگرفتند مثال داد تا دست راست ببریدند و مردم که با وی جمع شده بودند از این سیاست و حشمت که ظاهر شد بترسیدند و امان خواستند و از وی جدا شدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار اغلب هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویزها میبود و احمد خذلان ایزدی میدید و تلک مردم او را میفریبانید و می‌آمدند و جنگی قوی‌تر ببود که احمد ثباتی کرد و بزدند او را و بهزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خود و تنی چند که گناهکارتر بودند سواری سیصد بگریختند و تلک از دم او بازنشد و نامه‌ها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فرو گیرند و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم دهم و جهان بدین سبب بر احمد تنگ شده بود و مردم از وی بازشند و آخر کارش آن آمد که جتان و هرگونه کفار دم وی گرفتند و یک روز بآبی رسیدند و احمد بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیاده بر وی خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود خود را در آب انداخت و جتان دو سه رویه درآمدند و بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش بر پیلی بود بربودند و تیر و شل و تبر و شمشیر در وی نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند نیز بکشتند یا اسیر کردند و مالی سخت عظیم بدست آن جتان افتاد و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردند و مهترشان در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مژده بداد. تلک سخت شاد شد و کسان درمیان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید، حدیث پانصد هزار درم میرفت. تلک گفت: مالی عظیم از آن این مرد بدست شما افتاده است و خدمتی که سلطان را کرده‌اید ثمر آن بشما رسید مسامحت باید کرد، دوبار رسول شد و آمد تا بر صدهزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور بازگشت تا بقیت کارها را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هرچه زودتر باذن الله عزوجل. امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احماد کرد و مبشران را بازگردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد ینالتگین و با پسرش... و نیز آمده: چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد ینالتگین خاست و هرکسی چیزی میگفت. حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند. حاجب بوالنصر گفت: کار هارون همچون کار احمد

۱ - در چ ادیب: بزغوزک.
۲ - مقصود رمضان سنهٔ ۴۲۵ هـ. ق. است.

باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد. گفت: الفال حق انشاءالله تعالی که چنین باشد... و نیز دربارهٔ شوریده بودن هندوستان در تاریخ بیهقی آمده است: خواجه گفت: هرچند احمد ینالتگین برافتاد هندوستان شوریده است... و نیز آمده: و سالار تلک بمرو الرود پیش آمد و خدمت کرداز جنگ احمد ینالتگین عاصی مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بنواخت و نیکوییها گفت و امیدها کرد و همچنان پیشروان هندوان را و بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بر وی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج ستده بودند از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر... تلک بواسطهٔ از میان بردن احمد ینالتگین نزد امیر مسعود منزلت یافت و نیکوئیها دید چنانکه در تاریخ بیهقی آمده: و دیگر روز تلک را خلعت دادند بسالاری هندوان خلعتی سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه‌دار را گفت: طوقی بیار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیر بستد و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد ینالتگین و بازگشت. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۲۶۷-۲۷۱، ۴۰۰ - ۴۰۲ و ۴۰۴ و ۴۰۷ و ۴۲۳ و ۴۳۲ - ۴۳۴ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۴۵ و ۴۹۴ و ۴۹۷ شود.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء ریوند از نواحی نیشابور در نزدیکی بیهق و آن آخرین حدود ریوند باشد. (مراصد ص ۱۶) (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۴۴).

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء قزوین و تا این شهر سه فرسخ مسافت دارد و آنرا ابوعبدالله احمدبن هبةالله الکمونی القزوینی بنا کرده است. (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۴۴).

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) حاکم‌نشین ناحیتی است بهمین نام در هندوستان تابع حکومت بمبئی. این شهر در کنار نهر سابرمتی[1] در پنجاه‌میلی شمال خلیج کمبای و ۳۰۹ میلی شمال بمبئی است در ۲۳ درجه و یک دقیقهٔ عرض شمالی و ۷۲ درجه و ۴۲ دقیقهٔ طول شرقی و محیط آن شش میل است. در سال ۱۹۰۱ م. جمعیت آن ۱۸۵۸۹۹ تن بود که خمس آنان مسلمانان بودند. مساحت ناحیهٔ احمدآباد ۳۸۱۶ میل مربع (و یا ۹۸۸۳ کیلومتر مربع) و جمعیت آن ۷۹۵۹۶۷ تن است. شهر احمدآباد را احمدشاه گجراتی بسال ۸۳۰ هـ.ق./ ۱۴۱۱ م. بنا کرد و آنرا حصار و قلعه‌های سخت استوار است و رونق این شهر در زمان محمد اکبر و جانشینان وی رو بفزونی نهاد و بدانجا رسید که در قرن ۱۷ میلادی زیباترین شهرهای هندوستان گردید و بتجارت نیل و پنبه و تریاک و صنایع زرین و سیمین و حریربافی و منبت‌کاری شهرتی بسزا داشت و هنگامی تحت حکومت قبیلهٔ مهرات درآمد (۱۲۳۵ هـ.ق.) و این قبیله اطاعت انگلیسان را گردن نمی‌نهادند تا کار این شهر و ناحیه بخرابی کشید و راه انحطاط پیمود و در سال ۱۸۱۸ م. بتصرف انگلیسان درآمد. گویند احمدآباد را هزار مسجد و هر مسجد را دو مناره بود، و بزرگترین آنها مسجد سلطان احمد است، و نیز ۳۶۰ محله داشته است و تا شهر محمودآباد که اکنون ده میل از آن فاصله دارد ممتد می‌شده است. این شهر از زلزله‌ای که بسال ۱۲۳۵ هـ.ق. دچار آن شد آسیب دید و اکنون مساجد و مزاراتی از دو قرن ۱۵ و ۱۶ میلادی در آنجا دیده میشود که بسیاری از آثار صنایع قدیم اسلامی در آن برجاست و سه مسجد زیبای آن هنوز برپا باشد یکی از آنها مسجد هند است و همچنین است مسجد سوجات‌خان و از بناهای قابل‌ذکر، آتشکده و برج سکوت است اطراف آن نیز زیبا و دلکش می‌باشد و در پنج‌میلی شهر مسجدی است بصورت خانهٔ کعبه. (از ذیل معجم البلدان ج ۱ ص ۱۵۳ و دائرةالمعارف اسلام ج ۱ ص ۲۰۹).

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است نزدیک کوفه چنانکه ابن‌الاثیر در حوادث سال ۲۸۵ هـ.ق. آورده: کان بالکوفة ریح صفراء فبقیت الی المغرب ثم اسودت فتضرع الناس ثم أمطروا مطراً شدیداً برعود هائلة و بروق متصلة ثم سقط بعد ساعة بقریة تعرف باحمدآباد و نواحیها احجار بیض و سود مختلفةالالوان و حمل منه الی بغداد فرآه الناس.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محله‌ای است در مشرق شهر اصفهان.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای بچهار فرسخ جنوبی ارسنجان است. (فارسنامه).

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای است بیک‌فرسنگی مشرق ده رم. (فارسنامه).

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) یکی از قراء فیروزآباد است و در فارسنامه در قسمت بلوک فیروزآباد آمده که این بلوک مشتمل است بر بیست‌ودو قریهٔ آباد و از آنجمله است احمدآباد در یک فرسخ و نیم کمتر میانه شمال و مغرب و آن قریه‌ای کوچک است.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) دیهی در سه فرسخ و نیمی سروستان.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) یکی از دیههای بلوک سرحد چهاردانگه یا چهارناحیه در شش فرسخی جنوب شرقی قریه آسپاس.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای بیک‌فرسنگی مغرب شیراز.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است که راه آهن جنوب از آنجا میگذرد و ایستگاه شمارهٔ ۱۰ راه آهن در آنجاست و نام فعلی آن نودژ است، میان انجیلاوند و پل، در ۱۴۸ هزارگزی طهران.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای است میان تون و طبس. صاحب حبیب السیر در شرح رفتن میرزا رستم بآستان خاقان دوست و مراجعت کردن میرزا اسکندر بجانب شیراز گوید:..و میرزا اسکندر روزی چند در قریهٔ احمدآباد که میان تون و طبس واقع است بسربرده.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) نام محلی در جنوب غربی سنگبست از نواحی مشهد.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محلی در مشرق ناحیهٔ اندرخ بشمال شرقی مشهد.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محلی در کنار راه مشهد بکاریز میان تربت‌جام و عباس‌آباد در ۱۹۱۸۰۰ گزی مشهد.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محلی بشمال خمسه، شمال غربی آق‌کند.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محلی است در استان نهم.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محلی کنار راه بروجرد و خرم‌آباد میان حاجی‌آباد و قروق در ۴۶۷۶۰۰ گزی طهران.

احمدآباد. [اَ مَ] (اِخ) محلی کنار جادهٔ سیرجان و بندرعباس میان علی‌آباد و ابراهیم‌آباد در ۱۱۸۵۱۰۰ گزی تهران.

احمدا. [اَ مَ] (اِ) شعر احمدا؛ شعر بد و بی‌معنی و بی‌وزن و بی‌قافیه.

— احمدا گفتن؛ شعر سخیف و بی‌معنی گفتن: دلشاد ملک معارف احمدا می‌گفت.

احمد احسائی. [اَ مَ دِ اَ] (اِخ) ابن زین‌الدین‌بن ابراهیم‌بن صفربن ابراهیم‌بن داغربن رمضان‌بن راشدبن دهیم‌بن شمروخ‌بن ضوله. داغربن رمضان و جمله پدران او را منزل و سامان چون بادیه‌نشینان دیگر در کوه و بیابان بود و معرفتی چندان

1 - Sâbarmatî.

بمذاهب و ادیان نداشتند و چون از اهل تتبع و از معاشرین شیعه نبودند بر طریق اهل سنت و جماعت میرفتند اما از تعصب خالی بودند و همچنان سیرهٔ آباء و اسلاف را پیروی می‌کردند. وقتی مابین داغر و پدرش رمضان‌بن راشد نزاعی شد که مِن‌بعد از مجاورت ایشان مانع گشت داغر ناچار ترک پدر گفت و عیال خویش را بمطیرفی از قرای احساء انتقال داد، زمانی نگذشت که از مذهب اجدادی برگشت و قبول تشیع نمود. شیخ احمد احسائی نوادهٔ سوم داغر در ماه رجب ۱۱۶۶ هـ.ق. در این محل متولد شده است. شیخ احمد چون سنش بپنج رسید از خواندن قرآن فارغ گردید از این پس همیشهٔ اوقات متفکر و متذکر بود و میگفت که هنگام معاشرت با کودکان تنها تنم در میان بلهو و لعب مشغول بود و در هر امری که محتاج بنظر و تدبر بود بر همه مقدم بودم و بر همه سبقت می‌جستم و چون تنها میشدم در عمارات ویرانه و اوضاع زمانه نظر میکردم و عبرت میگرفتم و با خود میگفتم چه شدند ساکنان اینها و کجایند آبادکنندگان آنها و بیاد ایشان می‌افتادم و میگریستم و مرا با این خردسالی عادت بر این جاری بود و نیز میگفت که قریه‌ای که مسکن ما آنجا قرار داشت اهلش را بملاهی و معاصی حرصی تمام بود و در میان ایشان احدی نبود که امر بمعروف و نهی از منکر نماید و مردم آنجا چیزی از احکام نمیدانستند و چنان بلهو و لعب مشغول و حریص بودند که آلات لهو خویش را بر در خانه‌ها می‌آویختند و بدانها بر یکدیگر تفاخر مینمودند و ایشان را انجمن‌های خاص بود که همگی آنجا جمع شده مشغول بانواع ملاهی و اقسام مناهی میشدند و از طبل و مزمار و رباب و عود و تار و انواع سرود هیچیک را فروگذار نمی‌نمودند و من چون بر مجالس ایشان میگذشتم در گوشه‌ای با اطفال مینشستم تنم در میان تنها بود و روحم متعلق بعالم بالا چون تنها میشدم خلوتی گزیده و بفکرت فرومی‌رفتم و بحال خویش میگریستم و نفس خود را بر معاشرت و مجاورت ایشان ملامت میکردم و گاه میشد که میخواستم خود را هلاک نمایم نمیدانستم که اعمال حرام است یا حلال، پیوسته تفکر مینمودم که خداوند این خلق را عبث و لغو و محض لهو و لعب نیافریده و بعقل خویش میفهمیدم که باید از خلقت اراده‌ای فرموده باشد لیکن هرچه تفکر میکردم غایت ایجاد و علت این بنیاد را نمی‌فهمیدم، سینه‌ام تنگ میشد و همواره در اوضاع دنیا فکر میکردم و عبرت میگرفتم و از معاشرت جهال با وصف خردسالی نفرت داشتم و خلوتی گزیده بحال خویش مشغول میگشتم تا آنکه روزی تنی از خویشاوندان که بکارهای نادانان مبتلی بود نزد من آمد و گفت: یابن عم چنان در نظر دارم که شعری چند بنظم آورم و از تو اعانت میخواهم، با آنکه کودک بودم قبول کردم اوراقی چند از بغل درآورده نظر میکرد از وی گرفتم و گشودم ابیاتی ملاحظه نمودم منسوب بشیخ علی‌بن حماد بحرینی در مدح ائمهٔ اطهار سلام‌الله‌علیهم‌اجمعین که مطلعش این است:

لله قوم اذا ما اللیل جنّهمُ

قاموا من الفرش للرحمن عُبّادا.

چون اشعار را قرائت کردیم اوراق را انداخت و گفت که چون نحو ندانی انشاء شعر نتوانی، چون این سخن از وی شنیدم بخاطرم رسید که تحصیل نحو نمایم که انشاء شعر توانم. طفلی از منسوبان مادر من در قریه‌ای نزدیک بقریهٔ ما بود نزد شیخی مشغول تحصیل بود از وی پرسیدم که در نحو مبتدی را چه کتاب ضرور است؟ گفت: عوامل جرجانی. نسخه‌ای از وی گرفتم و نوشتم لیکن از اظهار این امر نزد پدر حیا مینمودم اما چون شوق این امر بر من غالب آمد خاصه محض انشاء شعر چرا که امری برتر منظور نظر بلکه متصور نبود روزی در خانهٔ خویش در حجرهٔ پدر خفتم و اوراقی در کف گرفتم شاید پدر بیاید و بنشیند و اوراق را ببیند، آمد و نشست و دید، از مادر پرسید: در کف او چیست؟ گفت: نمیدانم، گفت:بگیر و بیاور. چون خواست بگیرد دست خود را چون خفتگان سست کردم. گرفت و برد و نمایاند. فرمود: رسالهٔ نحو است از کجا آورد؟ گفت: نمیدانم، فرمود: بجایش نه. من نیز دست خویش سست کردم در کفم نهاد سپس از جای خویش برخاستم و اوراق را پنهان داشتم، پدر پرسید این رساله را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: خود نوشته‌ام، فرمود میل تحصیل داری؟ گفتم: آری و این کلمه بدون اختیار بر زبانم جاری شد الغرض پدر بامدادان مرا نزد آن شیخ فرستاد و شیخ نیز مرا با همان کودک بمناسبت خویشی همدرس نمود. کتاب اجرومیه و عوامل را نزد وی بانجام رسانیده بتحصیل علوم دیگر پرداختم لیکن در اثنای تحصیل چون شفای قلبی حاصل نشد باطناً منصرف گشته ولی ظاهراً مشغول بودم و در نفس خود داعیه‌هائی مشاهده مینمودم و قلق و اضطراب در دل خود مییافتم و همواره طالب خلوت و مایل بعزلت بودم و کوه و بیابان را دوست میداشتم و از مجاورت خلق و معاشرت ایشان ترسناک و پریشان بودم و پیوسته در اوصاف روزگار فکر نموده عبرت میگرفتم بالاخره از تحصیل علوم ظاهر منصرف گشتم و بهرکس که میگذشتم کلمه‌ای از آنچه در خواب شنیده بودم نمی‌شنیدم، علم فقه و حدیث در کسی نمی‌دیدم با این حال در میان مردم بودم تنم با ایشان محشور بود و جانم فرسنگ‌ها از ایشان دور بود چنان مینمود که کسی مرا میخواند لیکن خواننده را نمیدیدم و هر آن این حال در من قوت میگرفت و نفرتم از خلق زیادت میشد تا آنکه از یاران مهاجرت کرده عزلت جستم و چون مصیبت‌زدگان در گوشهٔ محنت نشستم و در بروی اغیار بستم و بگریه و زاری و ناله و بی‌قراری مشغول گشتم و بکسی میمانستم که بچیزی مأنوس و شاد شده باشد بنابر این روزبروز بر عبادت می‌افزودم و فکرت و نظر می‌نمودم و قرائت قرآن و تدبیر در معانی آن و استغفار در اسحار بسیار میکردم.

در سنهٔ ۱۱۷۶ که از سن شیخ احمد بیست سال (؟) گذشته بود در این حال کسی را برای اظهار اسرار الهی نیافت زیرا که در آن نواحی جمعی سنی بودند و غالب آنها اهل تصوف و برخی شیعهٔ اثناعشری و در میان ایشان جماعتی نیز از علمای ظاهری بودند که‌ایشان را ربطی با حکمت نبود تا چه رسد باسرار خلقت، لاجرم آهنگ مهاجرت نمود و راه عتبات عالیات در پیش گرفت تا مگر اهلی برای امر خویش جوید چون بکربلای معلی و نجف اشرف مشرف گشت در مجالس و محافل علماء و فضلاء حاضر میشد و مشاهیر علماء در آن وقت آقا باقر وحید بهبهانی و سید مهدی بحرالعلوم بودند، غالباً در مجالس درس و بحث ایشان حاضر میگشت و کسی از حالش آگهی نداشت. وقتی از سید مهدی بحرالعلوم خواهش اجازهٔ روایت نمود چون معرفتی بحالش نداشت تأمل نمود. سید پرسید: تألیف و تصنیف چه دارید؟ اوراقی چند در شرح تبصره نوشته بود تقدیم داشت. سید بعد از دقت فرمود: یا شیخ سزاوار قدر تو آن است که مرا اجازت دهی پس اجازه‌ای نوشت و داد و در همان ایام رساله‌ای که در قدر نوشته بود بحضور سید بحرالعلوم تقدیم کرد و سید شیخ را احترام فوق‌العاده و اکرامی زیادة نمود. بعد از چندی در عراق طاعونی پدید آمد که همگی متفرق شدند و شیخ احمد نیز مراجعت بوطن نمود بعد از ورود زنی از نواحی قرین که از نواحی آن سامان است بنکاح خویش درآورد و او اولین زن

شیخ بود و چون چندی در آنجا اقامت نمود امرش شهرت گرفت و معروف گردید پس از چندی با خانواده ببحرین منتقل شد و چهار سال در آنجا اقامت نمود تا آنکه در ماه رجب ۱۲۱۲ بکربلا و نجف رفت پس از مراجعت در بصره توقف نمود و خانوادهٔ خود را از بحرین خواست در آنجا توقف کرد حاکم آن نواحی با شیخ بحسن سلوک رفتار میکرد و در مدت سه سال در بصره و احساء متوقف شد و در اوائل سال ۱۲۱۶ در روز عید غدیر طایفهٔ وهابی در کربلا خروج نموده قتل وغارت بی‌نهایت کردند و چندی نگذشت که شیخ از هجوم و اجتماع خاص و عام متنفر و منزجر گشت ناچار بحبارات که یکی از قرای بصره است منتقل شده بعد از چندی باز ببصره مراجعت نمود و از آنجا بقریه‌ای دیگر بنام تنویه رفت و چندی توقف نمود. به ده نشوه که در غربی همین ده است انتقال نموده هیجده ماه متوقف بود چون از اجتماع متنفر بود هر وقت بجائی انتقال مینمود تا آنکه محلی مطبوع یابد و چون مکانی مناسب طبع او نمی‌افتاد بجائی دیگر انتقال مینمود وقتی عبدالمنعم‌بن سید شریف جزائری که از مشاهیر آن صفحات بود عرض کرد که هرگاه خاطر مبارک بانزوا و عزلت مایل است در این حوالی قریه‌ای است موسوم بصفاده برای آسودگی مناسب‌تر از آن محلی نیست و از محل عبور و مرور دور است لهذا در سنهٔ ۱۲۱۹ با عیال بدان محل مهاجرت کرد و یک سال نیز توقف نمود آنجا نیز مطبوع طبع او واقع نیفتاد و آنرا از حیث مردم و زمین بدترین بلاد یافت و قصیده‌ای در مذمتش انشاء فرمود که مطلعش این است:

داهر هذا الدهر لیس یسعد

وَ هُوَ لما نجمعه مسدّد.

لاجرم اهل و عیال را نزد فرزند خویش شیخ‌علی نهاد و خود بمصاحبت فرزند دیگر شیخ عبدالله مسافرت نموده بسوق‌الشیوخ رفت، در این وقت شیخ محمد تقی فرزندش ساکن آن محل بود شیخ عبدالله را برای تحصیل علم نزد او نهاد خود ببصره رفت و خانه‌ای برای زن و بچهٔ خود معین نموده از پی ایشان فرستاد پس از ورود ایشان خود عزم زیارت عتبات نمود تا از آنجا بخراسان مشرف شود.

شیخ‌احمد در سال ۱۲۲۱ بمصاحبت فرزند خود شیخ‌علی و چند نفر دیگر بنجف و کربلا شتافت و از آنجا بایران آمد عبوراً بیزد رفت علماء و اهالی یزد طالب اقامت شیخ در یزد شدند بهمین جهة شیخ پس از ادای زیارت بیزد مراجعت کرد و چون چندی توقف نمود و ارادهٔ حرکت کرد اهل یزد باز التماس و خواهش نمودند ناچار اجابت نمود و بعضی از خانواده را همراه شیخ‌علی و دیگران از راه شیراز و اصفهان روانهٔ بصره نمود و خود با یکی از زوجات اقامت نمود و بنای دعوت نهاد، کم کم مشهور شد و امرش در کشور ایران انتشار یافت تا اینکه پادشاه عصر فتحعلی‌شاه قاجار بشیخ احمد ارادتی بهم رسانید و مشتاق زیارتش گردید، مکتوبات پی‌درپی ارسال میداشت تا مکتوبی بدین مضمون بشیخ احمد نوشت و ارسال نمود که: اگرچه مرا واجب است که بزیارت آن مقتدای انام و مرجع خاص و عام مشرف شوم چرا که مملکت ما را بقدوم بهجت لزوم خود منور فرمود، لیکن مرا بجهاتی مقدور نیست و معذورم اگر بخواهم خود روانهٔ یزد گردم لااقل باید ده‌هزار قشون همراه آورد و شهر یزد وادیی است غیرذی‌زرع و از ورود این قشون اهل آن ولایت بقحط و غلا مبتلی خواهند گشت و آشکار است که آن بزرگوار راضی بسخط پروردگار نیست والا من کمتر از آنم که در محضر انور مذکور گردم چه جای آن که نسبت بآن بزرگوار تکبر ورزم، پس از وصول این مکتوب هرگاه ما را بقدوم میمنت لزوم سرافراز فرمود فهوالمطلوب والا خود بناچار ارادهٔ یزد خواهم نمود. چون این مکتوب رسید کار بر شیخ دشوار گشت چاره آن دید که سر خویش گیرد و راه وطن در پیش، معهذا عزیمت شیراز نمود که ببصره بازگردد و چون اهل یزد از اراده‌اش آگهی یافتند اجتماع نموده درصدد امتناع برآمدند که مبادا سلطان را چنان بخاطر رسد که اهل یزد از خوف ورودش باعث این امر گشته‌اند بدین سبب مورد مؤاخذه خواهند بود بناچار عذرش مسموع نخواهد افتاد خاصه که زمستان بود الغرض از هر نوع سخن راندند تا آن بزرگوار بناچار توقف اختیار نمود پس از آن اشراف و اعیان گرد آمده در جواب نامهٔ سلطان حیران ماندند پس شیخ عزیمت طهران نمود بورود بطهران سلطان اکرام فوق‌العاده و احترام بی‌نهایت نمود و روز بروز ارادتش زیادتر می‌گشت و چنان معتقد بود که اطاعت شیخ واجب و مخالفتش کفر است و مسائل چند سؤال نمود و شیخ رسائلی چند در جواب نوشت که در فهرست تألیفات او خواهد آمد. چندی بعد خاطر شیخ از توقف در آنجا ملول شد ناچار آهنگ معاودت نمود چون فتحعلی‌شاه را از این حال معلوم گشت از پی ممانعت برآمد بالاخره شیخ قبول کرد که در ایران اقامت کند و پادشاه خواست که شیخ در طهران توقف نماید چون شیخ مایل بانزوا بود و توقف طهران با این‌حال کمال منافات را داشت ابا نمود تا وقتی باز آغاز این سخن نمود که اگر میل مبارک باقامت طهران باشد تعیین منزل آسان است ولی اگر من در جوار سلطان منزل گزینم باعث تعطیل امر سلطنت خواهد بود، سبب پرسید، گفت: آیا با احترام و عزت بایدم بود یا با خواری و ذلت؟ گفت: با کمال عزت و استقلال و جلال باید زیست ما را رضائی جز رضای آن بزرگوار و سخطی جز سخط او نیست، فرمود: سلاطین و حکام بعقیدهٔ من تمام اوامر و احکام را بظلم جاری می‌نمایند و چون رعیت مرا مسموع‌الطاعه دانستند در همه امور رجوع بمن نموده و ملتجی خواهند گشت و حمایت مسلمانان و رفع حاجت ایشان نیز بر من واجب است چون در محضر سلطنت وساطت نمایم خالی از دو صورت نیست اگر بپذیرد تعویق و تعطیل امر سلطنت است و اگر نپذیرد مرا خواری و ذلت. پس شاه بفکر فرورفت و گفت: امر موقوف باختیار است هر بلدی که اختیار شود مختار ما نیز همان است ما را میل و خواهشی از خود نیست، چون واگذار نمود یزد را اختیار کرد و در اوایل ذی‌العقدهٔ سال ۱۲۲۳ خانواده را از بصره بیزد انتقال داد. در این وقت امر شیخ در بلاد و دیار انتشار یافت و بیشتر فضلا و علماء تسلیم وی شدند و از اطراف مسائل می‌فرستادند و رسائل مینوشت، چون دو سال بر این منوال گذشت عازم مشهد شد پس از انجام زیارت باز بیزد مراجعت کرد چندی نگذشت که عازم مجاورت کربلا و نجف شد اهل یزد را این معنی ناگوار آمده درصدد ممانعت برآمدند هرچند التماس نمودند مقبول نیفتاد و باصفهان رفت و از آنجا بکرمانشاه عزیمت نمود و بخواهش شاهزاده محمدعلی میرزا دولتشاه با نهایت جلال و فراغت بال دو سال در کرمانشاه متوقف شد و از سال ۱۲۲۹ در کرمانشاه بود و در سال سیم که ۱۲۳۲ بود عزیمت بیت‌الله‌الحرام نمود خلاصه ماه مبارک رمضان را در شام مانده نیمهٔ شوال بمدینه رهسپار شد پس از فراغت از راه نجد و جبل با جمعی کثیر از حاج عزم عراق نمود چون وارد جبل گشت کاروانیان را نهاده خود با تنی چند روانهٔ نجف اشرف شد در بین راه با طایفه‌ای از دزدان، جنگی اتفاق افتاد، در ربیع‌الاول وارد نجف اشرف و از آنجا بکربلا مشرف گردیده در چهارم محرم از سال ۱۲۳۴

احمد احسائی.

مراجعت بکرمانشاه نمود و چند سال دیگر نیز با نهایت جلال و فراغت بال زیست تا آنکه شاهزاده محمدعلی میرزا فوت کرد و در این اوقات بعزیمت زیارت حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شد و از آنجا دوباره بیزد مراجعت نمود و سه ماه در آنجا متوقف بود. شیخ بعد از چندی باصفهان رفت و علماء و اعیان و تمامی اهل آن سامان از او استقبال نمایان نمودند و بنابر اصرار علماء و اعیان اصفهان ماه رمضان را در اصفهان توقف کرد و تمام مردم از خاص و عام حتی علمای اعلام در آن ایام صبح و شام اجتماع و ازدحام می‌نمودند بحدی که روزی تنی چند محض احصاء جماعت بر در مسجد عدد ایشان را شانزده‌هزار نفر بشمار آوردند و این عده‌ای بود که با آن بزرگوار بنماز حاضر شده بودند.

پس از یک سال اقامت در اصفهان شیخ احمد بکربلا مشرف گشت و از کربلا عازم حج خانهٔ خدا شد و از بغداد بشام رفت و در اثنای راه مزاجش را ملالتی بهم رسید و روز بروز شدت میکرد تا در دومنزلی مدینه جهان فانی را ترک گفت و روز یکشنبه بیست‌ویکم ماه ذی‌القعدةالحرام ۱۲۴۱ ه‍.ق. بدنش را به مدینهٔ طیبه نقل کردند، در بقیع پشت دیوار قبهٔ مطهره طرف جنوب مقابل بیت الاحزان دفن نمودند. تمامی عمرش هفتادوپنج سال بود[1]. در روضات‌الجنات تاریخ تولد شیخ ذکر نشده فقط مؤلف آن عمر شیخ را حدود نود و تاریخ وفات را در آغاز سال ۱۲۴۳ ه‍.ق. نوشته است.[2] مرحوم ادوارد برون انگلیسی در تاریخ ادبیات ایران هم تاریخ وفات و عمر شیخ را از روضات‌الجنات نقل نموده است[3]. احتمال قوی دارد که قول فرزند شیخ درست‌تر باشد چنانکه در آغاز شرح حال نوشتیم که تاریخ تولد شیخ را در سال ۱۱۶۶ ه‍.ق. ثبت کرد، و تاریخ وفات او را هم در آخر شرح حال از قول او نوشتیم و از طرفی رسالهٔ ترجمهٔ حال شیخ بقلم فرزندش مورد توجه و اعتبار نزد آقا سید کاظم رشتی و مشایخ شیخیه بوده و همه بآن استناد کرده‌اند، بنابر این دیگر جای شبهه باقی نماند که قول روضات‌الجنات و کسانی که از او تبعیت کرده‌اند درست نیست.

مرحوم حاج محمد کریم خان کرمانی رکن رابع مشرب شیخیه، دربارهٔ شیخ چنین نوشته است: محبوب‌ترین امور عالم در نزد ایشان خلوت و انزوا و تفکر کردن در ملکوت آسمان و زمین و آثار قدرت خدا بود و ایشان تا توانستند در میان مردم نیامدند و از دنیا و مال و جاه اجتناب نمودند و قریب پنجاه سال در گوشهٔ انزوا نشستند و بسیاری از عمر خود را در بیابان‌ها، و کوهها و گوشه‌ها گذرانیدند و بهترین چیزها در نزد ایشان نماز بود در بیابان‌ها و ریاضت‌های شرعیه بسیار دشوار می‌کشیدند و گویا دو دفعه تمام مال خود را مواسات فرمودند باز ازبرای ایشان مال بسیار جمع شد روزی زنهای خود را امر نمودند که در اطاقی رفتند و فقرا را طلبیدند و امر نمودند که تمام مال خود را بر شما مباح کردم همه را ببرید. ازجمله محنت‌های ایشان یکی آنکه تکفیرشان کردند چرا که ایشان چیزی از خود نمی‌گفتند و فضل کسی دیگر را ذکر نمی‌کردند بلکه آل‌محمد (ص) و فضل آنها را می‌گفتند و دیگر آنکه مخالفین مجلسی برپا و کتابی تألیف کردند و هر روز آنرا در آن مجلس می‌خواندند و شیخ را لعن و طعن می‌نمودند دیگر آنکه بهر کس میرسیدند آن منافقین جستجو می‌کردند که طبع او از چه بیشتر نفرت دارد و همان را نسبت بشیخ میدادند تا او خوب وحشت کند و از روی قلب تکفیر کند پس به یکی می‌گفتند که شیخ جمیع علمای اولین و آخرین را از شیخ مفید تا آقا سیدعلی همه را بد میداند و خلاف اجماع تمام علماء می‌گوید و ببعض دیگر می‌گفتند که شیخ در امیرالمؤمنین (ع) غلو کرده، و علی را خالق و رزاق و محیی و ممیت می‌داند و کل خلق را مفوض به علی می‌داند و از مفوِّضه لعنهم‌الله می‌باشند و به بعض دیگر می‌گفتند که شیخ گفته تمام ضمیرهای قرآن به علی برمی‌گردد و گفته که وقتی که می‌گوئی ایاک نعبد و ایاک نستعین باید علی را قصد کنی و بگوئی که ای علی تو را عبادت می‌کنم و از تو یاری می‌جویم و به بعضی می‌گفتند که شیخ معاد جسمانی را قائل نیست و می‌گوید که بدنها به آخرت نمی‌آید و مرده‌ها زنده نمی‌شوند و به بعضی دیگر می‌گفتند که شیخ می‌گوید که پیغمبر (ص) با جسم خود بمعراج نرفته، هر عاقلی می‌داند که آنها زندقه و کفر است هرچند شیخ در مجالس و محافل می‌فرمودند ای قوم من از این عقاید بیزارم و هرگز من این‌ها را ننوشته‌ام و نگفته‌ام و عقاید من عقاید مسلمین است و بیزاری می‌جویم از هر اعتقادی که مخالف اجماع و ضرورت شیعیان باشد شق عصای مسلمین مکنید و تفریق در میان شیعیان میندازید کسی از ایشان نمی‌پذیرفت بنای نوشتن باطراف را گذاردندکه شیخ احمد کافر است و جمع مسلمین بلاد را مشوش کردند و دل‌های تمام ایرانیان را به شبهه انداختند.[4] محنت دیگر که دامن شیخ را گرفت آنکه مخالفین کتاب شرح‌الزیارهٔ او را نزد پاشای بغداد فرستادند و گفتند که شیخ در آنجا خلفا را قَدْح کرده و ابوبکر و عمر و عثمان را به زشتی یاد نموده است.[5] داود پاشا بر اثر این تحریک و کینه‌ای که از شیعیان در دل داشت پس از چندی میرآخور خود را به کربلا فرستاد و مدت یازده ماه آنجا را در محاصره گرفت و دوازده‌هزار گلولهٔ توپ و خمپاره بر آن شهر ریخت و قسمت کفش‌کن ضریح حضرت امام حسین بر اثر این عمل خراب شد، باری همین‌که این حکایت آن کتاب را بداود پاشا نمودند و به شیخ رسید بسیار دلگیر شدند و دیدند که دیگر ماندن در کربلا ممکن نیست و بالاخره متعرض ایشان خواهند شد فرار بر قرار اختیار کردند و بمکهٔ معظمه ورود نمودند شیخ مادام که کار بدشنام و تضییع مال بود صبر کردند وقتی که کار بجان رسید اسباب خود را فروختند و با اهل و عیال و فرزندان و پسران و دختران به سفر مکه رفتند تا بنزدیکی مدینه که رسیدند روح پرفتوح

---

۱ - اقتباس و تلخیص از رسالهٔ فارسی شرح حالات شیخ احمد احسائی که ترجمه‌ای است از رسالهٔ عربیهٔ شیخ عبدالله فرزند ارجمند شیخ. مترجم فارسی رساله محمد طاهر است که آنرا باشارت حاج میرزا محمدخان کرمانی ترجمه نمود و آن در سال ۱۳۰۹ ه‍.ق. در بمبئی چاپ شده است.

۲ - روضات‌الجنات چ تهران ۱۳۰۶ ه‍.ق. ص۲۶.

۳ - ترجمهٔ ج ۴ چ طهران ۱۳۱۶ ه‍. ش. ص ۲۷۲.

۴ - صص ۹۸ - ۱۰۶ از رسالهٔ هدایةالطالبین تألیف حاجی محمدکریم‌خان که در ۱۲۶۱ ه‍.ق. در یزد تألیف شده (چ سنگی، محل چاپ و تاریخ چاپ معلوم نیست).

۵ - صاحب روضات‌الجنات در ص ۲۶ مینویسد که دربارهٔ شیخ مردم بدعقیده شده و جزء چهارم از شرح زیارت جامعهٔ او را نزد وزیر بغداد بردند و در آن خبر طعن و لعن خلفای ثلاثه و حکایت حیص و بیص دیک‌الجن (کذا) شاعر با متوکل و ابیاتی که در محضر او دربارهٔ کفر خلفای ثلاثه انشاد کرده بود مسطور است، والی بغداد امر کرد که کربلا را خراب کردند، این حکایت دروغ محض و کذب صریح است و ملفق از چندین حکایتست از اعراب جاهلیین که عمداً بابوبکر و عمر و عثمان و معاویه نسبت داده شده است. (این نکته از افادات حضرت استاد علامهٔ بزرگوار آقای محمد قزوینی متعنا الله بطول بقائه است).

ایشان از این عالم رحلت نمود[1].
مرحوم حاج ملا هادی سبزواری حکیم معروف در بحث اصالت وجود در شرح منظومهٔ خود حاشیه‌ای مرقوم داشته‌اند که تمام اساتید علم و حکمت روی سخن محقق سبزواری را به شیخ احمد احسائی میدانند، ترجمهٔ حاشیهٔ منظومه این است: هیچیک از حکماء باصالت وجود و اصالت ماهیت معتقد نبوده مگر یکی از معاصرین که این عقیده را قائل است و قواعد فلسفی را محل اعتبار قرار نداده در بعضی از مؤلفات خود گفته است وجود منشأ کارهای نیک است و ماهیت منشأ کارهای زشت و این امور اصلی هستند و اولویت برای اصلیت دارند بدیهی است که میدانید که شر عدم ملکه است و علت عدم عدم است و چگونه ماهیت اعتباری را تولید میکند بدان که برای هر ممکنی زوج ترکیبی ماهیت و وجودی است و ماهیت را کلی طبیعی نیز میگویند که در جواب ماهو گفته میشود هیچیک از حکما نگفته‌اند که ماهیت و وجود دو اصل هستند، چه این گفته لازمه‌اش این است که هر چیزی دو چیز متباینی باشد.[2] حاج ملا نصرالله دزفولی که از معاریف علمای دورهٔ ناصری است و شرح نهج‌البلاغهٔ ابن ابی‌الحدید را حسب‌الامر ناصرالدین‌شاه در شش جلد بزرگ بفارسی ترجمه نموده است در آخر ترجمهٔ جلد ششم شرح مزبور دربارهٔ مذهب شیخیه با عباراتی که گوئی ترجمهٔ تحت‌اللفظی از عربی و بکلی از قواعد انشاء فارسی دور است چنین نوشته: باید دانست همچنان که در میان مذهب امامیه در متأخرین علماء ایشان نیز فی‌الجمله مناقشاتی و مخالفاتی حاصل شده است و منشأ او چنگ زدن است باخبار متشابه واردهٔ در کتب اخبار و تأویل نمودن قرآن است باخبار غیرموثق‌بها در شأن ائمهٔ خود و فی‌الجمله غلوی دربارهٔ ایشان، پس حادث گردید مذهبی که او را مذهب شیخی میگویند که مؤسس او شیخ احمد احسائی بود و ازبرای اوست اصطلاحاتی در اداء مطالب خود و از این جهت مرادات شیخ ترقی داد و رونق داد آن مسلک را بحدی که نسبت داده میشد آن مسلک بخودش و گفته میشد مذهب سید کاظمی و در میان تلامذهٔ او بود مردمانی جاهل و بی‌سواد و طالبان اسم و آوازه پس ادعا میکردند مطالبی را که نه شیخ احمد و نه سید کاظم مدعی آنها بودند و بیرون آمد از ایشان رکن رابع و بابی و قرةالعین که تفسیر حالات ایشان ظاهر و واضحند و این مفاسد را علماء از مقدمات ظهور مهدی و قائم آل محمد (ص) میدانند. ملا محمد اسماعیل‌بن سمیع اصفهانی که از حکماء معاصر شیخ احسائی است شرحی بر رسالهٔ عرشیهٔ ملاصدرای شیرازی نوشته که قسمت اول آن در آخر کتاب اسرارالآیات ملاصدرا در طهران چاپ شد، در این شرح ایراداتی بر شرح عرشیهٔ شیخ احسائی گرفته و اعتراضات او را بر مشرب فلسفی حکماء جواب داده است، ترجمهٔ تقریبی مقدمهٔ ملا محمد اسماعیل چنین است: فاضل نبیل بارع شامخ شیخ‌المشایخ شیخ احمدبن زین‌الدین احسائی که خداوند او را نگه‌دارد و از بلاها محفوظ دارد شرحی بر عرشیهٔ ملاصدرا نوشته که تمام آن جرح است برای آنکه مراد مصنف را از الفاظ و عبارات ندانسته است و اطلاعی بر اصطلاحات نداشته است عرشیه کتاب عظیمی است... بعضی از دوستان امر کردند که شرحی بر آن بنویسم و حجاب را بردارم[3].
صاحب روضات‌الجنات در ص ۲۶ نوشته که محدث نیشابوری در رجالش دربارهٔ شیخ چنین میگوید: فقیه محدث عارف وحید در معرفت اصول دین است و از او رسائل محکمی باقی مانده و در مشهد حسین یعنی کربلا با او اجتماع افتاد شکی در جلالت و ثقه بودن او نیست از سید علی طباطبائی صاحب ریاض و از شیخ جعفر نجفی و میرزا مهدی شهرستانی و جمعی از علمای قطیف و بحرین اجازهٔ روایتی داشته و عده‌ای از او اجازهٔ روایت داشته‌اند از آن جمله شیخ کلباسی صاحب اشارات‌الاصول است که سه روز هم در اصفهان برای فوت شیخ اقامهٔ عزا نمود. شیخ احمد احسائی دو فرزند مجتهد و فاضل داشته است ولی شیخ محمد فرزند بزرگش ظاهراً منکر طریقهٔ پدر بوده مانند انکار میرزا ابراهیم پسر ملاصدرای شیرازی از پدر، مؤلف روضات‌الجنات در شرح حال شیخ احمد تجلیل بسیاری از شیخ مینماید و در آخر شرح حال شیخ رجب برسی در باب ظهور سید علی محمد باب شرح بسیار مفید و موجزی می‌نویسد و از تاریخ اوهام و خرافاتی که در مذهب شیعهٔ اثناعشری تولید شده بحث میکند و آن بحث را بشیخ احمد متصل میسازد و دربارهٔ مشرب شیخیه چنین نوشته است: پیروان این جماعت که آلت معاملهٔ تأویل هستند در این اواخر پیدا شدند و در حقیقت از بسیاری از غلاة تندتر رفته‌اند... نام ایشان شیخیه و پشت‌سریه است و این کلمه از لغات فارسی است که آنرا بشیخ احمدبن زین‌الدین احسائی منسوب داشته‌اند و علت آن اینست که ایشان نماز جماعت را در پائین پای حرم حسینی میخوانند بخلاف منکرین خود یعنی فقهاء آن بقعهٔ مبارکه که در بالای سر نماز می‌خوانند و ببالاسری مشهورند، این طایفه بمنزلهٔ نصاری هستند که دربارهٔ عیسی غلو کرده بتثلیث قائل شده‌اند. شیخیه نیابت خاصه و بابیت حضرت حجة عجل‌الله‌تعالی‌فرجه را برای خود قائل هستند.[4] با این احوال چون بنظر انصاف بآثار مطبوعهٔ شیخ مراجعه نمائیم خواهیم دید که شیخ احمد احسائی در غالب علوم متداولهٔ اسلامی عصر خود استاد و صاحب‌نظر بوده و کمتر نظیری در معاصرین خود داشته است در فلسفه و عرفان پیروی از اصطلاحات قوم نکرده و ایراداتی بمحیی‌الدین عربی و صدرالدین شیرازی و فیض کاشانی گرفته و گفته است که ایشان از ظواهر شرع اسلامی دور شده‌اند و با سلیقه و ذوق خاصی که با تتبع در آثار و اخبار آل محمد نموده عقاید و آراء فلسفی را مورد استفاده قرار داده است. شیخ مشرب اخباری داشته است و اخبار را بظاهر تأویل میکرد، و بقول خود تأویلی که موجب رضایت خدا و رسول است مینمود، و بفضائل خاندان علی معتقد و در دوستی آنان بی‌اختیار بوده و میخواسته است بهر وسیله که هست در نشر فضائل آل محمد بکوشد. شیخ احمد احسائی مردی پرهیزکار و خداشناس و شب‌زنده‌دار بوده ابداً بدنیا علاقه نداشته و از هرچه که آثار ریاست از آن هویدا بود گریزان بوده متأسفانه شخصیت برجستهٔ شیخ مورد حسادت معاصرین قرار گرفته و مورد تکفیر واقع شده است هرچه در آثار شیخ نگاه میکنیم می‌بینیم چیز تازه‌ای نیاورده بلکه همان آراء و عقاید اسلامی را آورده فقط آنها را با مشرب خشک اخباری و ذوق فلسفی مخصوص بخود مورد بحث قرار داده و مانند هر مجتهد دیگری نظریاتی از خود ابراز کرده است. مرحوم ادوارد براون در مقدمهٔ کتاب نقطةالکاف راجع بشیخیه و

---

۱ – هدایةالطالبین تألیف حاج محمدکریم‌خان کرمانی صص ۱۰۷ تا ۱۲۳.

۲ – شرح منظومهٔ حاج ملا هادی سبزواری چ طهران ۱۲۹۸ هـ.ق. ص ۵.

۳ – چهار جلد از ترجمهٔ شرح نهج‌البلاغه در کتابخانهٔ دانشمند معظم آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه موجود است که جلد آخر آن در سنهٔ ۱۲۹۰ هـ.ق. تألیف شده.

۴ – روضات چ طهران صص ۲۸۵ – ۲۸۶.

اصول مذهبی ایشان چنین نوشته است: غلاة چندین فرقه بوده‌اند که در جزئیات با هم اختلاف داشته‌اند ولی بقول محمدبن عبدالکریم شهرستانی در ملل و نحل معتقدات ایشان از چهار طریقه بیرون نبوده است: تناسخ، تشبیه یا حلول، رجعت، بداء. شیخیه یعنی پیروان شیخ احمد احسائی را در جزء این طریقهٔ اخیره باید محسوب نمود، میرزا علی‌محمد باب و رقیب او حاجی محمد کریم خان کرمانی که هنوز ریاست شیخیه در اعقاب اوست هر دو از این فرقه یعنی شیخیه بودند بنابر این اصل و ریشهٔ طریقهٔ بابیه را در بین معتقدات و طریقهٔ شیخیه باید جستجو نمود. اصول عقاید شیخیه از قرار ذیل است. ۱- ائمهٔ اثناعشر یعنی علی با یازده فرزندانش مظاهر الهی و دارای نعوت و صفات الهی بوده‌اند. ۲- از آنجا که امام دوازدهم در سنهٔ ۲۶۰ هـ.ق. از انظار غائب گردید و فقط در آخرالزمان ظهور خواهد کرد برای اینکه زمین را پر کند از قسط و عدل بعد از آنکه پر شده باشد از ظلم و جور و از آنجا که مؤمنین دائماً بهدایت و دلالت او محتاج میباشند و خداوند بمقتضای رحمت کاملهٔ خود باید رفع حوائج مردم را بنماید و امام غایب را در محل دسترس ایشان قرار دهد بناءعلی‌هذه‌المقدمات همیشه باید مابین مؤمنین یک نفر باشد که بلاواسطه با امام غایب اتصال و رابطه داشته واسطهٔ فیض بین امام و امت باشد این چنین شخص را باصطلاح ایشان شیعهٔ کامل گویند. ۳- معاد جسمانی وجود ندارد و فقط چیزی که بعد از انحلال بدن عنصری از انسان باقی میماند جسم لطیفی است که ایشان جسم هورقلیائی[1] گویند. بنابر این شیخیه فقط بچهار رکن از اصول دین معتقدند از این قرار: ۱- توحید. ۲- نبوت. ۳- امامت. ۴- اعتقاد بشیعهٔ کامل، در صورتیکه متشرعه یا بالاسری (یعنی شیعهٔ متعارفی) بپنج اصل معتقدند از این قرار: ۱- توحید. ۲- عدل. ۳- نبوت. ۴- امامت. ۵- معاد. شیخیّه باصل دوم و پنجم اعتراض کنند و گویند لغو است و غیرمحتاجٌ‌الیه. چه اعتقاد بخدا و رسول مستلزم است ضرورة اعتقاد بقرآن را با آنچه قرآن متضمن است از صفات ثبوتیه و سلبیهٔ خداوند و اقرار بمعاد و غیر آن و اگر بنا باشد عدل که یکی از صفات ثبوتیهٔ خداوند است از اصول دین باشد چرا سایر صفات ثبوتیه از قبیل علم و قدرت و حکمت و غیره از اصول دین نباشد ولی خود شیخیه در عوض یک اصل دیگر که آنرا رکن رابع خوانند در باب اعتقاد بشیعهٔ کامل که واسطهٔ دائمی فیض بین امام و امت است بر اصول دین افزوده‌اند و شکی نیست که شیخ احمد احسائی و بعد از او حاجی سید کاظم رشتی در نظر شیخیه شیعهٔ کامل و واسطهٔ فیض بوده‌اند. بعد از فوت حاجی سید کاظم رشتی در سنهٔ ۱۲۵۹ هـ.ق. ابتدا معلوم نبود که جانشین وی یعنی شیعهٔ کامل بعد از او که خواهد بود ولی طولی نکشید که دو مدعی برای این مقام پیدا شد یکی حاجی محمد کریم‌خان کرمانی که رئیس کامل شیخیهٔ متأخرین گردید و دیگر میرزا علی‌محمد شیرازی که خود را بلقب باب یعنی در میخواند مفهوم و مقصود از این کلمه تقریباً همان معنی بود که از شیعهٔ کامل اراده میشد.[2] ابراهیم‌بن عبدالجلیل از فضلای شاگردان شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی در رساله‌ای که باسم تحفةالملوک فی سر السلوک نوشته و آنرا بابتدا در سال ۱۲۴۷ بعباس‌میرزا و بعد از مرگ او همان نسخه را بمحمدمیرزا ولیعهد تقدیم نموده است در طی همین کتاب خود در مبحث اختلاف علماء چنین مینویسد: در اول ورود بحضور مسعود علامهٔ عالم مروج دین خاتم استادی استادالبشر وحیدالعصر شیخ احمد احسائی اعلی‌الله‌مقامه که هنوز این مقامات را ندیده بودم و غور تمام در علم منطق و مجادله که اهل عالم در همین محافل غور دارند داشتم مسائل چند که حل آن بعلم منطق و طریقهٔ مجادله راست نیاید نزد بنده بلکه همهٔ علمای عصر لاینحل بود از جناب مستطاب سؤال کردم. از آن جمله اختلاف علمای شیعه بود که یکی اخباری و دیگری اجتهادی، یکی عمل بمطلق مظنه کند دیگری بظنی خاص که از کتاب و سنت حاصل آید و همچنین یکی بارشاد باطن و طریقهٔ ریاضت مردم را بحق دعوت کند و دیگری ببرهان عقلی و استدلال فلسفی. عرض کردم در این صورت [بمن یقتدی طالب الحق لیهتدی] قال رحمه‌الله تعالی کلاماً موجزاً فی حق المذهب احق ان یکتب بالذهب بل هو مکتوب فی‌اللوح المحفوظ و محفوظ عندالله و مرفوع الیه اذ هو الکلم الطیب والکلم الطیب یرفعه. قال رضی‌الله‌عنه: یقتدی باعلم عامل متورع یعتنی بالکتاب والسنة همین کلام مختصر طالبان را کافی باشد چه عالم عامل که با ورع و تقوی باشد بنور ایمان راه رود و از صراط مستقیم کنار نشود خاصه که عمل بکتاب و سنت نماید که خود صراط مستقیم و میزان قویم است.

مهمترین کتب تألیفیهٔ شیخ احمد احسائی که مثل اکثر شاگردان و پیروانش بکثرت تألیف ممتاز بوده بقرار ذیل است: ۱- کتاب شرح‌الزیارة در شرح زیارت جامعهٔ کبیر، چهار جزء، چاپ تبریز. ۲- شرح عرشیهٔ ملاصدرالدین شیرازی، طبع ایران. ۳- شرح مشاعر ملاصدرالدین شیرازی، طبع ایران. ۴- جوامع‌الکلم، دو مجلد بزرگ جلد اول مشتمل بر چهل رساله جلد دوم مشتمل بر پنجاه‌ودو رساله و دوازده قصیده در رثاء حضرت امام حسین، طبع تبریز. ۵- شرح فواید، مشتمل بر کلیات معارف حکم الهیه و معارف ربانیه مشتمل بر هیجده فایده، چاپ تبریز، این کتاب مشتمل است بر اصطلاحات فلسفی و کلامی که شیخ در تألیفات خود آنها را استعمال نموده است. ۶- رساله‌ای در جواب شیخ علی‌بن عبدالله مشتمل بر سؤالاتی چند از تحقیق بمراتب وجود و شرح حروف بیست‌وهشت‌گانه بطوریکه با مراتب تکوینیه مطابق باشد و معنی عقل و شؤونات و تطورات آن در غیب و شهود و اسرار دیگر (خطی). ۷- رساله‌ای در جواب آخوند ملا محمد دامغانی مشتمل بر سؤالاتی چند از کیفیت معنی بسیط‌الحقیقة کل الاشیاء و استفسار از حق این مسئله و پاره‌ای از متعلقات این مسئله (خطی). ۸- رساله‌ای در جواب مرحوم شیخ احمد قطیفی مشتمل بر چند سؤال یکی در اینکه نیت وجه در عبادت شرط است یا مطلق قربت کافی است. دیگر در معنی نیت وجه که در السنهٔ فقها دایر است و پاره‌ای چیزها که از این قبیل است (خطی). ۹- کشکول در بعضی تجربیات و اخبار غریبه و ادعیه و غیره (خطی). ۱۰- رساله‌ای در جواب سؤالات شیخ محمد حسین نجفی مشتمل بر چند سؤال یکی در باب ضروریات پنجگانهٔ دین. دیگری درخصوص هفتادودو واجبی که قبل از نماز مصلی باید بداند، سوم در مستحبات نودونه گانهٔ صلوة صبح (خطی). ۱۱- رساله‌ای در جواب بعضی مشتمل بر سؤالاتی چند در باب معنی انا لله و انا الیه راجعون و درخصوص رؤیت پروردگار که در ادعیه و آثار است (خطی). غالب آثار مطبوعهٔ شیخ وقف عام است و بعضی از کتابهای او را مرحوم سید کاظم رشتی و

---

۱ - این کلمه بگمان نگارنده از نام Héraclite آمده است و وجود حورقلیائی همان Feu divin و حیات هورقلیائی همان Le devenir (صیرورت) هراقلیتوس است. والله اعلم.

۲ - مقدمهٔ نقطةالکاف چ بمبئی ۱۳۲۹ هـ.ق. صص ۲۷-۳۰.

حاج محمد کریم خان کرمانی بفارسی ترجمه و نقل کرده‌اند. با مراجعه بآثار شیخ مرحوم احسائی مسلم میشود که او مذاق اخباری داشته لیکن اخبار و احادیث را بمشرب فلسفی خود توجیه و تشریح میکرده و با عرفان و عرفا و فلسفهٔ اشراق و مشاء مخالف بوده، وکتاب شرح فواید او بهترین دلیل این مدعی است چه او خود دارای اصطلاحات و بیانات خاصی است و در مقابل مشرب سایر فلاسفه و عرفا مذهبی مخصوص دارد و بهمین جهت است که مورد انتقاد حکمای عصر خود قرار گرفته است. نقل از مقالهٔ موسوم بمقالهٔ شیخ احمد احسائی بقلم آقای مرتضی مدرسی در مجلهٔ یادگار سال اوّل شمارهٔ چهارم. در معجم‌المطبوعات آمده است. او راست: ۱- تعلیقة لطیفة علی‌الرسالة المسماة بالعرشیة، لصدرالدین الشیرازی الشهیر بصدری الّتی وضعها فی بیان النشأة الاخری أول التعلیقة: الحمدلله رب العالمین الف هذا الشرح اجابة لالتماس الآخوند الملا مشهدبن الملا حسینعلی الشبستری و فرغ منه سنة ۱۲۳۶ ه‍.ق. طبعت فی ایران ۱۲۷۱. ۲- جوامع‌الکلم، ایران ۱۲۷۴ ملحق فهرس الکتبخانه. (معجم‌المطبوعات).

احمد الافندی. [اَ مَ دِلْ اَ فَ] (اِخ) (حاج...) الاسلامبولی. او راست: تحفة‌الناسک فی بیان المناسک در فقه حنفی منطبعهٔ دمشق بسال ۱۳۰۳ ه‍.ق. (معجم‌المطبوعات).

احمدبک. [اَ مَ بَ] (اِخ) رجوع به احمدبن عبدالحق... شود.

احمدبک. [اَ مَ بَ] (اِخ) رجوع به احمدبیک و دوقه کین‌زاده شود.

احمدبک. [اَ مَ بَ] (اِخ) صاحب مراغه. وی مردی شجاع و سخی بود لشکریان او پنجهزار بودند. باطنیه با وی غدر کردند و او در سال ۵۰۸ ه‍.ق. درگذشت.

احمدبک. [اَ مَ بَ] (اِخ) از شعرای دورهٔ سلطان سلیمان عثمانی است. پدر او نشانچی محمدبیک در معیت پادشاه در محاصرهٔ سکتوار بشهادت رسید و یکی از ارباب فضل و علم بود. (قاموس‌الاعلام).

احمدبک. [اَ مَ بَ] (اِخ) آقایف. ادیب و نویسندهٔ مشهور از مردم قفقاز ساکن بادکوبه. وی مقدمات علوم را در روسیه بخواند و سپس بپاریس شد و در آنجا بتکمیل علوم وقت پرداخت و اگر در حافظهٔ من خللی نباشد چنانکه او خود نقل کرد از طرف دارمستتر یا کس دیگر در تعطیل تابستانی مأمور شده است که ببرلین رفته و نسخهٔ منحصر نامهٔ تنسر راکه در کتابخانه برلن بوده و اجازهٔ استکتاب آنرا بکسی نمیداده‌اند، سطر سطر حفظ کرده در خارج کتابخانه استنساخ کند و بدین ترتیب همهٔ کتاب را نوشته و بپاریس برده است. وی از یکچشم نابینا و جهوری الصوت و بزرگ‌جثه و قوی‌بنیه و گندم‌گون بود و آثار جدری بر چهره داشت و یکی از فعالترین طرفداران پان تورکیزم بود. وی در دورهٔ چارها (تزاری) در بادکوبه روزنامهٔ یومیهٔ بزرگی بنام ارشاد بزبان ترکی داشت و هر صبح جمعه ضمیمه‌ای از آن در صفحهٔ بزرگ دو رو به فارسی منتشر میشد و ضمیمهٔ فارسی را مرحوم ادیب‌الممالک فراهانی مینوشت و این بزرگترین و محبوبترین روزنامه‌های قفقاز بزمان او بود و آنگاه که در روسیه مردم طلب دوما میکردند وی یکی از لیدرهای بزرگ این نهضت بود و پس از بسته شدن دومای اوّل وی به استامبول گریخت و من در آنوقت در استامبول بودم و او در کمال فقر و تنگدستی میزیست و ترکان عثمانی با آنکه او سالها از پان تورکیزم در روزنامهٔ مشهور خود دفاع کرده بود اصلا اعتنائی بدو نکردند و من چون سابقهٔ آشنائی با او داشتم وی را در انجمن سعادت که در آن وقت یعنی سال کودتای محمدعلی‌شاه در استامبول دایر شد معرفی کردم و چهل لیرهٔ عثمانی در ماه از صندوق انجمن برای او وظیفه مقرر شد و تا من در اسلامبول بودم آن وظیفه بدو میدادند و پس از بازگشت من به ایران شنیدم که او در فرقهٔ ژون ترک منزلت و مقامی رفیع یافته است چنانکه نظر او در تعیین وزرا و کابینه‌ها مؤثر بوده است و ندانم در چه سال وفات کرد.

احمدبک. [اَ مَ بَ] (اِخ) النائب الانصاری الطرابلسی. أحد أعضاء مجلس شهر امانة الجلیلة بدارالسعادة. او راست: المنهل العذب فی تاریخ طرابلس الغرب. و تنها جزء اوّل آن در آستانه ۱۲۸۶ ه‍.ق. و در الجزایر بسال ۱۳۱۷ ه‍.ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات).

احمدبکی. [اَ مَ بَ] (اِخ) دهی است در سه‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب سروستان.

احمدبگلو. [اَ مَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در شمال اردبیل.

احمدبن. [اَ مَ بُ نِن] (اِخ) ابن علی. محدّث است. (منتهی الارب).

احمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) یکی از متأخرین شعرای ایران از مردم اصفهان. او بهندوستان رحلت کرد و پس از چند سال که در بنگاله اقامت گزید بشاهجهان‌آباد رفت و بخدمت شاه‌جهان پیوست و این بیت از اوست:

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها
بر یکدگر زدند چو مستان پیاله‌ها.

(قاموس الاعلام).

احمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) ابن علاءالدوله ذوالقدر که از جانب پدر با برادر مهتر خویش کورشرخ (؟). بسرداری سپاهی که بخونخواهی ساروقبیلان بحرب محمدبیک استاجلو مأمور گردید و در ظاهر قلعه آمد جنگی سخت بوقوع پیوست و هر دو برادر کشته شدند. رجوع بحبط ج ۲ ص ۳۴۸ شود.

احمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) دنبلی، عم شهبازخان که از طرف کریمخان زند برتبهٔ ایلبگی‌گری فرقهٔ دمل نائل گردید. رجوع به مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۲۶۶ و ۲۶۸ شود.

احمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) دوقه کین‌زاده. متوفی در اواسط دولت سلطان سلیمان. او راست دیوانی بترکی. رجوع به دوقه کین‌زاده شود.

احمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) صوفی اغلی. از امرای ظهیرالسلطنه محمد بابر میرزا معاصر شاه اسماعیل صفوی. رجوع بحبط ج ۲ ص ۳۶۰ و ۳۶۲ شود.

احمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) نظام‌الدوله از بزرگان دوران شاه اسماعیل. رجوع بحبط ج ۲ ص ۳۷۳ و ۳۸۳ شود.

احمدبیگلو. [اَ مَ بَ] (اِخ) موضعی است بجنوب قارص.

احمدپادشاه. [اَ مَ پا دِ] (اِخ) ابن اغورلو محمد (بضبط خوندمیر) و احمدپادشاه‌بن محمد اغریوبن حسن بیک (بضبط صاحب مرآت البلدان). خوندمیر در حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۳۴ آرد: احمدپادشاه ولد اغورلو محمدبن امیر حسن بیک بعد از فوت عم خویش یعقوب میرزا از قراباغ گریخته بروم رفت و پادشاه آن مملکت ایلدرم بایزید آثار شجاعت و شهریاری در ناصیهٔ حالش مشاهده نموده یکی از بنات خود را با وی در سلک ازدواج کشیده و چون احمدپادشاه چند سال بفراغ بال در ظلال عنایت قیصر بدولت و اقبال اوقات گذرانید هوس تسخیر ممالک موروثی کرده با جنود نامعدود از مردم روم و ترا کمه بصوب آذربایجان در حرکت آمد و رستم‌بیک بعد از استماع این خبر علم مقابله و مقاتله افراخته موکب عمزاده را استقبال نمود و آن دو پادشاه بی‌آنکه حقیقت حال یکدیگر را معلوم داشته باشند بکنار آب ارس رسیده هریک از معبری عبو[illegible]دند و مقا[illegible]

مسافت طی فرموده کیفیت واقعه را دانستند لاجرم بار دیگر عنان عزیمت بطرف کنار آب انعطاف دادند. بعد از وقوع تقارب فریقین و پیش از اشتعال نایرهٔ جنگ وشین امراء عراق و آذربایجان طریقت بیوفائی مسلوک داشته ناگاه بگرد سراپردهٔ رستم بیک محیط شدند و او را دستگیر کرده نزد احمدپادشاه بردند. احمد پادشاه بنا بر آنکه انهدام قصر زندگانی رستم‌بیک را مستلزم استقامت مبانی دولت خود می‌پنداشت هم در کنار آب ارس او را بزه کمان از میان برداشت این صورت در سنهٔ ۹۰۲ هـ.ق. روی نمود مدت سلطنت رستم‌بیک شش سال بود. و رجوع بمرآت البلدان ج۱ ص۴۰۲ شود.

ذکر جلوس احمدپادشاه بر سریر سلطنت آذربایجان و بیان کشته شدن او و بنابر مخالفت ابیه سلطان: چون بی‌شایبهٔ کلفتی و غایلهٔ مشقتی عروس مملکت آذربایجان در نظر احمدپادشاه نقاب از چهره بگشاد در کمال حشمت و اقبال رایت جاه و جلال ارتفاع داده روی توجه بجانب تبریز نهاد بعد از وصول بدان بلدهٔ فاخره اورنگ خلافت و جهانبانی را بوجود خود مزین ساخت و رعایا و مزارعان را بتمهید قواعد معدلت نوید داده رایت شریعت‌پروری برافراخت و فرمان فرمود که زیاده بر آنچه بحسب شرع متوجه ارباب دهقنت باشد وزرا و دیوانیان یکدینار و یکمن بار بر هیچ آفریده حواله ندارند و تمامی طوایف انسانی را از تکالیف دیوانی معاف دانسته با خراجات و شلتاقات کسی را نیازارند اما رقم ابطال بر مقرریات ارباب سیورغال کشید و نشان معافی هیچکس از ارباب عمایم را بامضا نرسانید و این معنی بر وی مبارک نیامد زیراکه هم در اوایل اوقات سلطنتش لمچه سلطان و قاسم پرناک لوای مخالفت و محاربت برافراخته او را هلاک گردانیدند مفصل این مجمل آنکه چون احمدپادشاه افسر شهریاری بر سر نهاد حسین‌علیخان که بمزید قوت و شوکت از سایر امرا و ارکان دولت ممتاز و مستثنی بود بنا بر کینهٔ دیرینه که از مظفر پرناک در سینه داشت او را در مؤاخذه کشید بلکه عرق حیاتش را بتیغ تیز منقطع گردانید و این خبر بقاسم پرناک که برادر مظفر بود و در شیراز حکومت میکرد رسیده خاطر بر آن قرار داد که بهنگام فرصت رایت مخالفت مرتفع گرداند. درین اثنا احمدپادشاه نشان ایالت ولایت کرمان بنام ابیه سلطان رقم زد و ابیه سلطان از آذربایجان بصوب کرمان روان شده بعد از قطع چند منزل رسل و رسایل نزد قاسم پرناک فرستاد و او را بر طلب خون برادر تحریص نموده بین‌الجانبین قواعد عهد و پیمان تأکید یافت. آنگاه قاسم پرناک با سپاه بی‌باک به ابیه سلطان پیوست و احمدپادشاه کیفیت این حادثه را شنیده با لشکر آذربایجان عنان بدفع ایشان منعطف گردانیده در کبیزالنک اصفهان تلاقی فریقین اتفاق افتاد و غبار معرکهٔ جنگ در هیجان آمده زمانهٔ فتنه‌انگیز ابواب ستیز خونریز برگشاد کبیزالنک از خون کشتگان رنگ لالهٔ نعمانی گرفت و فضای میدان نام و ننگ از کثرت جیفهٔ از پای‌افتادگان با کوه الوند مساوات پذیرفت بنابر اقتضای قضا نسیم نصرت و برتری بر پرچم علم ابیه سلطان و قاسم پرناک وزید، احمدپادشاه که شش ماه سلطنت نموده بود در اثناء کر و فر بقتل رسید و ابیه سلطان چون همچنین مهمی از پیش برد روی توجه بقشلاق قم آورد و سکه و خطبه بنام سلطان‌مراد ولد یعقوب میرزا که بعد از قتل برادر خود میرزا بایسنقر در پناه شیروانشاه اوقات میگذرانید مزین ساخته قاصدی جهت طلب او بشروان فرستاد و در قم بارگاهی بتکلف در موضعی مناسب نصب کرده مسندی در پیش بارگاه نهاد و دستاری بر زیر مسند وضع نموده هر صباح بدستوری که امرا سلاطین را ملازمت نمایند بدانجا میرفت و بسرانجام مهام پرداخته شیلان میکشید و حال بر این منوال جاری بود تا وقتی که سلطان مراد به وی لحق گردید.

احمد پارینه. [اَ مَ دِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، ضمیر مبهم مرکب) همان کس بی تغییری در خَلق و خُلق.

— امثال:

من همان احمد پارینه که هستم هستم:

گفتمت امسال شوی به ز پار
رو که همان احمد پارینه‌ای. سنائی.
توبه ز می کرده بود دل، چو تو ساقی شدی
باز همان حال شد احمد پارینه را.
امیرخسرو.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) یکی از وزرای سلطان‌احمدخان اول است. و او را در ۱۰۲۴ هـ.ق. حکومت مصر دادند و دو سال بدین مقام ببود. و در دورهٔ سلطان مصطفی خان پاره‌ای مناصب دیگر داشت و نیز برتبهٔ کاتبی ینی چری و امیر آخوری و ینگیچری آغاسی رسید.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) در زمان سلطان محمودخان ثانی بمنصب صدارت عظمی رسید. اصلا از مردم طرابوزن است. آنگاه که باسلامبول آمد پس از طی بعضی مراتب برتبهٔ قاپوچی‌باشی منصوب شد و سپس به نظارت ابرائیل[1] کرسی رومانی منصوب گردیدو چون حسن خدمت وی در آنجا مشهود شد او را بدر سعادت خواستند و رتبهٔ امیرآخوری بدو تفویض شد و باز مأمور شد تا به اردوی تپه دلنلی ولی‌الدین که مأمور جهت صرب بودند آذوقه و مهمات برساند و در سال ۱۲۲۶ هـ.ق.از ادرنه بازگشته و مسند صدارت بدو مفوض گردیدو پس از یکسال و پنج ماه معزول و ولایت ارزروم بدو محول گشت و کمی پس از آن بدانجا درگذشت و او هرچند جسور و غیورمردی بود لیکن نهایت ساده و از امور ملک داری بی‌بهره بود. رجوع به قاموس‌الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) او بروزگار سلطان عبدالمجید خان سمت مشیری داشت و در محاربهٔ قرم بعض خدمات از او بظهور رسید و سپس ولایت شام بدو سپردند و بمشیریت اردوی پنجم منصوب شد و در ۱۲۷۲ هـ.ق. در وقعهٔ شام بعلت سستیی که در کارهای او دیده شد او را اعدام کردند. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) چهارمین کس است که از دست دولت عثمانی، حکومت مصر یافت. او یکی از رجال دربار سلطان سلیمان خان قانونیست و چون در فتح جزیرهٔ ردوس مصدر خدماتی نیک شد بمنصب وزارت ثالث رسید و در ۹۲۹ هـ.ق. حکومت مصر بدو مفوض گردید و پس از چهار ماه که بدانجا حکومت راند دعوی استقلال کرد و بنام ملک منصور سلطان احمد خود را خطبه کرد و دورهٔ استقلال او بیش از دوازده روز نکشید و وزیر اعظم وقت محمدبیک او را مغلوب کرد و او بگریخت و سپس مقتول شد (در ۹۳۰ هـ.ق.).(قاموس الاعلام).

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) والی تونس و او در ۱۲۵۵ هـ.ق. بالوراثة ولایت تونس یافت و در دورهٔ سلطان مجیدخان ۱۵ سال این سمت داشت و در ۱۲۷۰ هـ.ق.وفات کرد و با رتبهٔ وزارت، حکومت تونس ببرادر او محمدبک مفوض گشت. رجوع بقاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) او در زمان سلطان سلیمان قانونی بصدارت رسید و هم او مانند قره احمدپاشا از قوم ارناود است. در ابتدا دربان حرم همایون بود و سپس بآغائی ینگی چری و بگلر بیکی روم ایلی رسید و بدامادی صدر اعظم رستم پاشا مفتخر شد و بسمت سرداری او را بجانب روم ایلی

1 - Braila.

فرستادند ولی از او خدمتی قابل تقدیر دیده نشده است و در ۹۸۷ هـ .ق. بمسند صدارت رسید و ششماه بعد بعلت حصاة مثانه درگذشت. با اینکه نهایت غنی و نیکوکار بود از رای و تدبیر دور و نهایت تند و بدخو بود. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد اغریو. رجوع به احمد پادشاه... شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد پاشا. رجوع به احمدپاشا کوپریلی‌زاده شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) ابن ولی‌الدین حسینی. بزرگترین شاعر عثمانی است و اول کس است که به اشعار ترکی لطافت داد و او متتبع آثار ادب فارسی بود و از شعرای فرس تقلید میکرد و حتی بعض ابیات او عیناً ترجمهٔ بیتی از فارسی است. پدر او قاضی عسکر سلطان‌مُراد ثانی بود و خود او معلم سلطان محمدخان بود و هم برتبهٔ وزارت رسید لکن وی قلندر مشرب و محبوب دوست بود و مدتی در یدی قلّه محبوس شد و از آنجا قصیدهٔ مشهور خود را که بنام قصیدهٔ کرم نامیده میشود، بدربار فرستاده و معفو گردید و اول قصیده این است:

قول‌کناه ایتسه نوله عفو شهنشاه قنی
طوته لم ایکی الم قانده ایمش قانی کرم.

رجوع بقاموس‌الاعلام شود. وفات او بسال ۹۰۲ هـ .ق. بود. او راست: دیوان شعری بترکی. (کشف‌الظنون).

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (ایچ ایللی...) او بروزگار سلطان محمود خان ثانی متصرف بروسه بود و در ۱۲۳۳ هـ .ق. او را بدر سعادت خواندند و منصب کاپیتانی دریا دادند. و بعد از آن بخواهش خود او ولایت خداوندگار بدو مفوض گشت و سپس در ۱۲۳۹ هـ .ق. با سمت ولایت شام منصب امیرالحاج یافت و چون بحمص رسید در آنجا درگذشت.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (پاپوچجی...) او در دورهٔ سلطان محمودخان دوم کاپیتان دریا بود و سمت وزارت داشت و اصلاً از مردم ریزهٔ طربزون است و در اول در مولد خود کفشدوز بود و در اسلامبول مدتی همین صنعت میورزید و سپس در ترسانه در خدمت باش چاووشی بدو منصب چاووشی دادند و کمی بعد خود او باش چاووش شد و آنگاه که کلید مکهٔ مکرّمه را برای سلطان‌محمود آوردند در ضیافت‌هائی که در محلهٔ کاغذخانه مرتب شد، چون خدماتی نیکو بعرصهٔ بروز آورد رتبهٔ باش‌آغائی یافت و پانزده سال سمت باش‌آغائی و کدخدائی ترسانه داشت سپس در سال ۱۲۴۱ هـ .ق. رتبهٔ قاپوچی باشی غلطه یافت و بعد از آن نظارت لیمان بدو دادند و در ۱۲۴۴ هـ .ق. با رتبهٔ میرمیرانی منصب کاپیتانی دریا بدو مفوض شد و سپس وزارت یافت و در جنگی که در دریا درگرفت چون او بگرفتن یک کشتی توفیق یافت مظهر الطاف پادشاهانه شد و آنگاه که جهازات جنگی را بمحمودیه سوق میکرد چون کشتی محمودیه در سواحل ارناودستان بخاک نشست او از ترس بیمار شده و کمی بعد وفات کرد. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (حاجی...) در دورهٔ سلطان محمودخان اول بسمت صدارت عظمی ارتقاء یافت. مولد او در سواحل بحر ابیض در محلی بنام قوجه بوده است و عموی او حاجی‌بکرپاشا است و آنگاه که حاجی‌بکرپاشا والی جدّه شد احمدپاشا سمت کدخدائی او داشت و سپس بدر سعادت بازگشت و کدخدای دربانان رکاب همایون و چاوش‌باشی گردید و آنگاه که دولت روس آزف را محاصره کرد او برسانیدن ذخیره بمحصورین مأمور گردید و هرچند بدین کار توفیق نیافتِ ولی آنچه از دست وی برمی‌آمد دریغ نکرد و آنگاه که محمدپاشا صدراعظم شد در ۱۱۵۰ هـ .ق. بکدخدائی صدراعظم منصوب شد و وقتی که محمد پاشا بسمت سر عسکری تعیین شد او را رتبهٔ قائم‌مقامی رکاب همایون دادند و در ۱۱۵۱ هـ .ق. وقتی که در آیدین طغیانی ظهور کرد او با سمت والی‌گری آیدین مأمور دفع آن گردید و پس از بازگشت کرت دیگر بقائم‌مقامی رکاب همایون منصوب گشت و در ۱۱۵۳ بمقام صدارت ترفیع یافت و مدت صدارت وی ۲۲ ماه بکشید و چون او را متهم بارتشاء کردند در ۱۱۵۴ معزول شد و او را به رودس نفی کردند و در ۱۱۵۶ دوباره به وی وزارت دادند و سپس او را به رقّه (در حدود ایران) بسمت سوری‌جی فرستادند و سپس والی آناطولی و سرعسکر جیشی که بجنگ ایران میفرستادند گردید و پس از آن ولایت بغداد و دیار بکر و حلب بدو مفوض گشت و پس از مدتی در ۱۱۶۱ والی مصر شد و دو سال بدین سمت ببود و سپس بولایت ایچ ایل و قندیه و بعد از آن بوالی‌گری حلب منصوب شد و در ۱۱۶۶ بدانجا درگذشت. رجوع بقاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (حافظ...) یکی از آغایان حرم همایون دولت عثمانی بود و در اول منصب کیلارجی باشی داشت و در ۹۹۷ هـ .ق. بمقام بیگلربیگی قبرس منصوب شد و دو سال والی مصر بود با رتبهٔ وزارت، و در ۱۰۰۳ محافظت بوسنه بدو مفوض شد و سپس بسرداری بودین و ودین و طونه معین شد و آنگاه با عنوان وزیر ثانی بدرجهٔ قائم‌مقامی صدراعظم ابراهیم پاشا نائل آمد و کمی بعد محافظت اناطولی را به وی سپردند و دو سال بعد او را باسلامبول جلب کرده و از وزارت خلع و در یدی قُلّه محبوس ساختند و پس از آنکه سلطان احمدخان بتخت سلطنت نشست او را قائم‌مقامی صدراعظم علی پاشا دادند و بعد از آن متقاعد شد و در ۱۰۱۶ بزیارت خانه رفت و در ۱۰۲۲ هـ .ق. درگذشت. رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (حافظ...) او در زمان سلطان مُراد خان رابع اِحراز مقام صدراعظمی کرد. وی پسر مؤذنی از مردم فلبه است و آوازی نیکو و قریحهٔ شعری داشت و داخل سرای همایون شد و ندیم خاص سلطان وقت گردید و بمرور زمان برتبهٔ طوغانچی‌باشی و سپس برتبهٔ وزارت و کاپیتانی دریا رسید و آنگاه والی شام گردیدو پس از آنکه مأموریت های وان و ارزروم و بغداد و امثال آنرا انجام داد آنگاه که والی دیاربکر بود بمسند صدارت ارتقاء جست و چون بغداد را ایرانیان در آنوقت مسخر کرده بودند نُه ماه با دولت ایران برای استرداد آن جنگ پیوست لکن همه جا مخذول و منکوب و بالاخره مأیوس بازگشت و بعودت بحلب مجبور شد و در ۱۰۳۶ هـ .ق. از منصب صدارت معزول شد و چون بدر سعادت بازگشت بشرف مصاهرت نائل آمد و وزیر ثانی گردید و در ۱۰۴۰ هـ .ق. دوباره منصب صدارت عظمی یافت و پس از صد و ده روز که بدین مقام بود بتحریک قائم‌مقام رجب پاشا عده‌ای از اشرار بر او طغیان کرده و او را بکشتند. او مردی ادیب و شاعر و کریم بود. رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (داماد حافظ...) بروزگار سلطان احمدخان ثالث در ۱۱۴۳ هـ .ق. برتبت کاپیتان دریا رسید و چند ماهی این منصب داشت و بر بقیهٔ احوال او دست نیافتیم. (قاموس الاعلام).

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (راتب...) پسر طوپال عثمان‌پاشا. او بروزگار سلطان محمودخان اول عثمانی در ۱۱۵۷ هـ .ق. بمنصب کاپیتان دریا رسید و چند ماه بعد معزول شده و بسنجاق موره منتقل شد. و در ۱۱۷۰ هـ .ق. بدانجا وفات یافت.

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (سیدی...) او

بروزگار سلطان محمدخان رابع در ۱۰۶۶ هـ.ق. بمنصب کاپیتان دریا نائل آمد و مدت پنج ماه بوغازها را محافظت کرد و سپس معزول و بحکومت بوسنه منصوب شد و در آنجا امر به اعدام وی صادر شده و سر بریدهٔ او را بدر سعادت فرستادند.

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (طبیب...) یکی از اطبای عثمانی و از برآوردگان مکتب فنون طبیهٔ شاهانه است. و روزگاری دراز در همان مکتب مدرسی داشت و سپس با رتبهٔ فریقی نظارت درس بدو محول شد. او در تدریس علوم طبیّه بزبان ترکی جهد بسیار کرد و مدتی مدید رئیس جمعیت طبیّه بود. او مفردات طب و پاره‌ای کتب دیگر را ترجمه کرده است. در اواخر عمر نابینا شد و در سال ۱۳۰۵ هـ.ق. درگذشت. و اصل او از جزیرهٔ رودس است.

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (طرخونچی...) او یکی از صدر اعظم‌های دورهٔ سلطان‌محمد رابع است و از مردم ماط ارناودستان است آنگاه که باسلامبول رفت داخل سرای همایون شد و وقتی که موسی آغا سلحدار شهریاری بایالت مصر منصوب گردید او بخدمت موسی آغا پیوست و در ۱۰۵۸ هـ.ق. کتخدای احمدپاشا هزار پاره شد و آنگاه که هزار پاره را اعدام کردند بجستجوی احمدپاشا طرخونچی نیز برآمدند و او بحمایت شیخ الاسلام افندی جان بسلامت برد و سپس بحکومت دیاربکر منصوب شد و در عزیمت بدانسوی تأخیر کرد و ولایت مصر بدو تفویض کردند و مدتی در مصر حکومت راند و آنگاه که معزول شد برای محاسبات معوقه عبدالرحمان پاشا مدتی او را تضییق و حبس کرد و صدراعظم کورجی محمدپاشا پس از اهانت‌ها و تحقیرها که نسبت به او روا داشت وی را بسالونیک نفی کرد و در ۱۰۶۲ او را به اسلامبول خواستند و مسند صدارت به وی سپردند و او وزیری عاقل و مدبّر و غیور بود و چون وی درصدد اصلاح احوال مالیه و ملکیه برآمد کسانی که منافع شخصیه‌شان ازین تشبثات سکته‌دار شد با القاءات او را در ۱۰۶۳ عزل و سپس بکشتند. مدت صدارت وی نه ماه و نیم بود. (قاموس الاعلام).

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (قره...) او از وزرای دولت عثمانی در دورهٔ سلطنت سلطان سلیمان قانونی است و دو سال سمت صدراعظمی داشت. خود او از قوم ارناود است و در حرم همایون سمت آغائی داشت و سپس از حرم بیرون آمد و آغائی ینی چری و بعد از آن بیگلربیگی گری روم ایلی بدو دادند. در زمان سلطان سلیمان خان احراز رتبهٔ وزارت کرد و در محاربهٔ با دولت ایران بزمان شاه طهماسب چون شبیخونی باردوی شاه طهماسب برد و نیز در محاربهٔ طمشوار ابراز خدماتی کرد در ۹۶۰ هـ.ق. بمسند صدارت ارتقاء یافت و در ۹۶۲ هـ.ق. بعلّت بعض دسائس اعدام شد. او وزیری عادل و عاقل و متدین بود و او را در محلهٔ طوپ قپو جامعی است که برحسب وصیت او پس از مرگ وی بساختند. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (قلایلی قوز...) او در زمان سلطان احمد ثالث بمقام صدارت ارتقاء یافت و اهل قیصریّه است آنگاه که وی باسلامبول آمد با وساطت بعضی همشهریان خویش باجاق تبرداران داخل شد و آنگاه که یوسف‌آغا بسمت آغائی دارالسعادهٔ شریفه منصوب گشت وی قهوه‌چی باشی و سقاباشی او شد و وقتی که یوسف‌آغا از خدمت پادشاهی مفارقت کرد احمد با رتبهٔ میرمیرانی و پس از آن با سمت والیگری وان و بعد با رتبهٔ وزارت کاپیتان دریا شد و در ۱۱۰۱ هـ.ق. معزول گردیدو بجزیرهٔ بوزجه نفی شد و کمی بعد معفو گردید و متعاقب یکدیگر حکومت طربزون و سیواس و قبرس بدو دادند و در ۱۱۰۵ به مقام قائم‌مقامی رکاب همایون نائل شد و سپس والی دیاربکر و بغداد و ادرنه گردید. در این وقت روسیه بقلعهٔ آزاق تسلط یافته بود و او مأمور تخلیص آن قلعه با سمت والی‌گری طربزون گردید و چون در عزیمت وی تسریع میکردند بعضی اتباع او وی را اغفال کرده و بترسانیدند و از اینرو متواری و پنهان شد و سپس والدهٔ سلطان شفاعت کرده و او را اجازهٔ اقامت در بروسه دادند و مدّتی بعد بار دیگر وزارت بدو مفوض داشتند و سپس والی قندیّه گردید و چون مردم نهایت از وی مدح و از اعمال او رضایت نشان میدادند محرمانه او را از قندیّه باستانبول جلب کردند و در ۱۱۱۶ بمسند صدارت ارتقاء یافت و چون پس از ۸۰ روز عدم اقتدار او برای این منصب معلوم شد وی را معزول کرده و به لمنی تبعید کردند و سپس باحترام پیری او محافظی جانیه را به وی دادند و برای پاره‌ای شکایات که مردم از وی داشتند او را به استان کوی نفی و تبعید کردند و باز کرت دیگر او را محافظی اینه بختی دادند و در آنجا بسال ۱۱۲۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (قوانوز...) یکی از وزرای دولت عثمانی. او در دورهٔ سلطنت احمدخان ثالث سه ماه مقام صدارت عظمی داشت و اصل او از مردم روسیه است و آزاد کردهٔ حسن پاشا سلحدار. در اوّل داخل سرای همایون شد و پس از طیّ مناصب و مراتبی کدخدای خزینه گردید و بزمان سلطان مصطفی‌خان با رتبهٔ وزارت والی صیدا شد و او داماد عمیجه‌زاده حسین‌پاشا بود و بعد از آن حکومت های موصل و دیاربکر و جانیه بدو مفوّض شد و در زمان صدارت الیاس محمد پاشا خانه نشین و در قاضی کوی اقامت گزید و آنگاه که بسال ۱۱۰۹ هـ.ق. پدر زن او بمقام صدارت ارتقاء یافت کرت دیگر حکومت جانیه بدو دادند و سال بعد بدیوان سلطان منصوب شد و باز در همان سنه معزول گردید و پس از ظهور وقعهٔ ادرنه در ۱۱۱۵ هـ.ق. ارباب شقاوت او را نیز بخود جلب کردند و با آنان دستیار گردید و در ابتدای جلوس سلطان احمد ثالث به اصرار بدو مسند صدارت دادند و سه ماه بعد معزول و به ساقز نفی شد و پس از آن محافظی اینه‌بختی بدو محول کردندو او هم بدانجا درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (قیصریه لی...) یکی از مشیران بحریه بود و از درجهٔ نفری بدان رتبه رسید و در محاربهٔ قرم (کریمه) برای حسن خدمت‌هائی که از او بروز کرد بنوبت والی‌گری جزایر بحر ابیض و ازمیر و یانیه و بعضی ولایات دیگر بدو دادند و در آخر با لقب کاپیتن‌پاشا نظارت بحریه بدو سپردند و او در واقعهٔ چرکس حسن مجروح شد و در جنگ با روسیه که در آن وقت سمت والیگری روسجق داشت کرت دیگر در اثنای محاربه مجروح شد یعنی بسال ۱۲۹۴ هـ.ق. و بدر سعادت بازگشت و در آنجا درگذشت. او مردی غیور و کاری بود و بعضی اصلاحات و عمارات بدست او انجام یافت. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمدپاشا. [اَ مَ] [اِخ] (کدک...) از مشاهیر وزرای دولت عثمانی است او بفرط شجاعت و جسارت و عقل و تدبیر متصف بود و در زمان ابوالفتح سلطان‌محمدخان ثانی چهار سال منصب صدارت عظمی داشت. او ابتدا یکی از افراد اجاغ بکتاشی و جزو ینگی چریان بود و بواسطهٔ شجاعتی که در جنگها ابراز کرد اوّل برتبهٔ بیگی و سپس بمرتبهٔ وزارت رسید و منظور التفات سلطان وقت شد و در اکثر محاربات سردار بود و اوست که پسران قرمان را بالتمام منهزم ساخت و ارمناک و سلفکه را فتح کرد و در سفر طربزون از تدبیر و شجاعت وی استفادات بسیار شد. در ۸۷۸ هـ.ق. بمسند

صدارت ارتقاء یافت و در مدت صدارت خود دسته‌ای از جهازات جنگی مرکب از سیصد کشتی در دریای سیاه ترتیب کرد و با مردم ژن محاربه کرد و فاتح شد و در حدود چرکستان سواحل آزاق را تسخیر کرد و حصار منکو را مفتوح و مضبوط ساخت و از آن سوی ممالک عثمانیه را بسیار توسعه بخشید و در ۸۸۲ هـ.ق. بضبط اسکندریه آرناودستان یعنی براتی بسمت سرداری سپاه مأمور شد و چون عقیده‌اش این بود که این قلعه قابل تسخیر نیست ازین جهت مغضوب و از صدارت معزول و در قلعهٔ بغازکسن یعنی حصار آناطولی محبوس شد ولی سپس پادشاه به این حقیقت یعنی ممتنع التسخیر بودن برات قلعه پی برد و بشفاعت احمدپاشا هرسک زاده از زندان رهائی یافت و بفتح آولونیه مأمور گشت و در آنجا چندین قلعه را ضبط و تسخیر کرد و در ۸۸۶ هـ.ق. برای تبریک جلوس سلطان بایزید باسلامبول شد و با همهٔ غیرت و شجاعتی که در وقایع غائلهٔ جم بکار برد چون در امور طرف مبالغه و افراط میرفت و از حد خویش تجاوز کرده بود، سلطان بر او متغیر شد و در ۸۸۷ هـ.ق. در حمام ادرنه اعدام شد. او را بعضی مؤسسات خیریه در اسلامبول و نیز حمامی است و محلهٔ گدک پاشا به او منسوبست. رجوع بقاموس الاعلام شود.

احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) (کوپریلی‌زاده فاضل...) او پسر وزیر اعظم کوپریلی محمد پاشاست و یکی از صدور عظام دورهٔ سلطان محمد رابع است. مولد او در ۱۰۴۵ هـ.ق. در کوپری که از متصرفات پدر او بود، میباشد. پس از اکمال تحصیلات در ۱۰۶۷ بکارهای دولتی درآمد و در ۱۰۶۹ رتبهٔ وزارت ارزروم یافت و سال بعد والی شام شد و در ۱۰۷۱ او را باسلامبول خواستند و سمت قائم‌مقامی صدراعظم بدو دادند و چون پدر او یکسال پس از این آنگاه که بیمار از ادرنه عودت کرد، وفات یافت، احمدپاشا بجای پدر رتبهٔ صدارت یافت و چون در این وقت امپراطور نمسه برخلاف عهد بقلاع اردل تعرّض کرد، احمد در ۱۰۷۴ عنوان سرعسکری را نیز ضمیمهٔ مقام صدارت خود کرده و بدانسو سوق جیش کرد و قلعهٔ اوبوار را محاصره کرده و پس از ۲۶ روز موفق بفتح و غلبه‌ای بزرگ گردید و به بلگراد بازگشت و زمستان را بدانجا گذرانید و در اول بهار قصد هجوم داشت و در این وقت از طرف امپراطوری نمسه سفیری نزد او آمده و عهدنامه‌ای بمنافع عثمانی با نمسه منعقد گردید. در ۱۰۷۷ بقصد تسخیر قلعهٔ قندیّه واقع در جزیرهٔ اقریطش که از بیست و یکسال بدینطرف مکرّر برای فتح آن از طرف دولت عثمانی سوق جیش شده و فتح میسر نشده بود حرکت کرد و پس از بیست و نه ماه صرف مساعی در ۱۰۸۰ قندیه را فتح کرد و تمام جزیرهٔ اقریطش بتصرف دولت عثمانی درآمد و او را فاتح و مظفر به ادرنه بازگشت و چون در سال ۱۰۸۳ قرال لهستان مغایر عهدنامه بعض تجاوزات کرده بود فاضل احمدپاشا در رکاب پادشاهی بدانسوی شد و بار دیگر مظفر و منصور گردید و او با همهٔ فضل و کمال و محاسن بعلت کثرت انهما ک در لذّات در چهل و دو سالگی حلیف فراش و اسیر بستر بیماریهای گوناگون شده و آنگاه که در رکاب همایون بسال ۱۰۸۷ به ادرنه آمد در نزدیکی جسر ارکنه درگذشت و جنازهٔ وی باسلامبول برده و در جنب قبر پدرش بخاک سپردند. مدت صدارت او پانزده سال و نیم بود و او هشتصد جلد کتاب دیگر بر کتابخانه‌ای که پدر او تأسیس کرده‌بود اضافه کرد. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) (کوچک...) از وزرای روزگار سلطان مرادخان رابع است. او پس از آنکه حکومت سیواس و شام و کوتاهیه داشت آنگاه که الیاس پاشا در اناطولی طغیان و عصیان کرد به تنکیل و تدمیر او مأمور شد و چون در این مأموریت توفیق یافت در عوض حکومت شام را دوباره به وی سپردند و در آنجا بسرکشی و طغیان پسر معن و دیگر سرکشان خِتام بخشید و آسایش و امنیت را اعاده داد و در جنگ با ایران از طرف سلطان به ایروان خوانده شد و سپس محافظت موصل بدو دادند و در آنجا بیمار شده و در جنگی که مابین دولت عثمانی و شاه عباس درگرفت کشته شد. رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) (ملک...) او در زمان سلطان محمدخان رابع صدراعظمی داشت و از قوم ابخاز بود. تخریج او در حرم همایون بود و آنگاه که در ۱۰۴۸ هـ.ق. سمت سلحداری داشت ابتدا بوالی‌گری دیاربکر و بعد حکومت ارزروم تعیین شد و در تاریخ ۱۰۵۴ کریمهٔ سلطان‌مراد رابع مرحوم را بزنی کرد و بشرف مصاهرت نائل آمد و پس از آنکه پنج شش سال ولایت حلب و شام داشت در ۱۰۶۰ باستانبول بازگشت و حکومت بغداد به وی تفویض شد و او پیش از عزیمت ببغداد بمسند صدارت ترفیع یافت و چون در این وقت خزانه خالی بود و ناچار از قطع بعضی وظایف گردید و بتجار مالیاتهای نو تحمیل کرد، عدم رضایت مردم پس از سیزده ماه صدارت در ۱۰۶۱ سبب عزل او شد و بوالی‌گری سیلیستری نصب شد و پس از آنکه والی حلب ابشیر پاشا بصدارت تعیین شد تا وصول او باسلامبول احمد به قائم مقامی وی منصوب شد و چون داعیهٔ احراز صدارت بالاصاله داشت آنگاه که ابشیر پاشا باسلامبول رسید او را نفی کرد و پس از مدتی او را عفو کردند و هفت هشت سال بعضی حکومت‌ها داشت و در ۱۰۷۳ در شصت‌سالگی وفات کرد. رجوع بقاموس‌الاعلام شود.

احمد پاشا. [اَ مَ] (اِخ) هرسک‌زاده یکی از اکابر وزرای عثمانی. وی بروزگار سلطان بایزید و سلطان سلیم چهار بار بمقام صدراعظمی ارتقا یافت و مجموعاً هفت سال این منصب راند. اصل او از هرسک[1] است و در جوانی مسلمانی گرفت و بعتبهٔ سلطان‌محمد ثانی ملتجی شده و اختصاص یافت. هنگام وفات سلطان‌محمد وی بیگلربیگی آناطولی بود و در اوائل جلوس سلطان بایزید در غوائل و حوادثی که پیش آمد با ابراز شهامت و حسن خدمت بشرف مصاهرت سلطان بایزید نائل گردید و در جنگی که بسال ۹۰۶ هـ.ق. با یکی از ملوک چرکس مصر موسوم به قیتبای روی داد وی سمت سرداری داشت و بعلت سستی عونه و همکاران خویش بافئهٔ قلیله‌ای که با وی وفادار ماندند بنفسه بمیدان قتال درآمد و جراحت یافته اسیر شد و سال بعد رهائی یافته باسلامبول بازگشت و مسند صدارت بدو مفوض گردید و پس از یکسال معزول شد و بسمت کاپیتانی بفتح اینه‌بخت واقع در موره مأمور گردید و در آنجا به تسخیر نواحی و قلاعی چند توفیق یافت. و در ۹۰۹ بار دیگر دست صدارت بدو تفویض شد و سه سال این منصب داشت و در ۹۱۲ عزل و بمنصب کاپیتانی نصب شد و در ۹۱۷ کرت سوم مقام صدراعظمی به او محول گردید لیکن در این وقت که مصادف با اواخر سلطنت سلطان بایزید و بواسطهٔ غوائل داخلی دولت دچار ضعف و نابسامانی بود کاری از وی پیش نرفت وینگیچریان عصیان آغازیده و بخانهٔ وی هجوم برده غارت کردند و او ناچار از اختفا گردید و سال دیگر پس از جلوس سلطان سلیم اوّل بمرتبت صدارت عودت کرد. و در سفری که به ایران رفت و مصدر خدماتی شد مظهر التفات سلطان شد و سپس در

1 - Herzégovine.

طغیان و عصیان عساکر متهم شده و معزول شد و در ۹۲۲ که سلطان سلیم عزیمت مصر کردوی را حکومت بروسه دادند و چندی بعد هم بدانجا درگذشت. (قاموس الاعلام).

احمدپاشا. [اَ مَ] (اِخ) (هزارپاره) او در دورهٔ سلطان ابراهیم منصب صدارت یافت. وی فرزند مردی سپاهی از مردم استانبول است و مولد او بمحلهٔ طاوشان طاشی بود. احمد کاتبی خوش خط و سریع القلم بود. ابتدا دفترداری عمر افندی داشت و سپس تذکره‌چی صدراعظم قره مصطفی پاشا شد و بعد از آن امین دفتر موقوفات گردید و در ۱۰۵۶ هـ.ق. با رتبهٔ وزارت دفترداری داشت و در ۱۰۵۷ هـ.ق. قائم مقام رکاب همایون شد. او نهایت جاه طلب بود و در همان سال بشرف مصاهرت سلطان نائل و به درجهٔ صدارت عظمی ارتقاء یافت لیکن برای هرج و مرجی که در امور دولتی پیدا آمد و مناصب را با پول خرید و فروش میکردند، ینگی چریان و اسافل ناس بشوریدند و بسلطنت سلطان ابراهیم خاتمه دادند و وقتی که صوفی محمدپاشا بصدارت معین شد احمدپاشا هزارپاره پنهان شد و او را بیافتند و بکشتند و او مردی فربه بود جثهٔ او را پاره‌پاره کردند و چون فریاد میکردند که گوشت او برای وجع مفاصل مفید است گوشت‌های او را قطعه‌قطعه بفروختند و ازین رو وی پس از مرگ بلقب هزارپاره مشهور شد. مدت صدارت او یازده ماه بود. (قاموس الاعلام).

احمدپور. [اَ مَ] (اِخ) شهری است در ولایت بهاولپور هندوستان واقع در بقعه‌ای پر آب و گیاه بمسافت ۳۰ میلی جنوب غربی بهاولپور و ابنیهٔ آن حقیر است و دارای جامع کبیر و قلعه‌ای است و داد و ستد باروت و پنبه و حریر دارد. و گویند شمارهٔ سکنهٔ آن ۲۰۰۰۰ تن است (ضمیمه معجم البلدان تألیف سید محمد امین خانجی). و در قاموس الاعلام آمده است که احمدپور شهری است در ایالت بهوپال واقع در پنجاب، در ۴۸ کیلومتری جنوب غربی بهوپال، در ملتقای رود اگره و چناب، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه و باز در ۴۱ کیلومتری جنوب غربی همین شهر محلی بنام احمدپور بارا یعنی احمدپور بزرگ[1] و دومی را احمدپور چوتا یعنی احمدپور کوچک نامند و هم در ۶۲ کیلومتری شمال شرقی مولتان شهر دیگری بنام احمدپور هست.

احمدپور. [اَ مَ] (اِخ) شهری است مجاور نهر سند که اطراف آنرا سوری از خشت خام احاطه کرده و بر آن بعض مدافع نهاده‌اند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

احمدپور. [اَ مَ] (اِخ) شهری است که سابقاً جزو هند انگلیس و اکنون متعلق به هندوستان است و در ۱۱ میلی جفرنوت بسمت جنوب غربی واقع است.

احمد تائب. [اَ مَ ءِ] (اِخ) ابن عثمان. رجوع به عثمان‌زاده شود.

احمدجان. [اَ مَ] (اِخ) وی خان هرات بود و در ۱۲۷۹ هـ.ق. وفات کرد و پسرش شاه نوازخان بجای او نشست. (قاموس الاعلام).

احمدچال. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای از بندپی از بارفروش. رجوع بکتاب مازندران رابینو ص۱۱۷ شود.

احمدچاله پی. [اَ مَ لَ پَ] (اِخ) یکی از قراء لالآباد از بارفروش. رجوع بکتاب مازندران رابینو ص۴۴ و ۱۱۸ شود.

احمد حسن. [اَ مَ حَ سَ] (اِخ) او راست: تطبیق الاجراآت القانونیة علی مواد قوانین المحاکم الاهلیة و آن در مصر بچاپ رسیده است.

احمدحسین. [اَ مَ حُ سَ] (اِخ) قصبهٔ ناحیهٔ لیراوی است.

احمدحسینی. [اَ مَ حُ سَ] (اِخ) یکی از طوائف کرد ایران ساکن پشت‌کوه.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) داماد سلطان‌حسین میرزا تیموری، بخواهر، و پدر مهدعلیا خانزاده خانم منکوحهٔ مظفر حسین گورکان است. رجوع بحبط ج۲ ص۳۱۲ شود. و نیز خوندمیر در حبط ج۲ ص۲۶۳ آرد که: بدیع الجمال بیگم که همشیرهٔ خاقان منصور سلطان‌حسین‌میرزا تیموری بود در آن سال که آن حضرت ولایت جرجان را بسلطان‌سعید باز گذاشته در خطهٔ عراق رایت آفتاب اشراق برافراشت در سلک ازدواج پیر بوداق سلطان انتظام یافت و بعد از فوت پیر بوداق سلطان‌احمدخان که از جملهٔ سلاطین دشت قبچاق بمزید شوکت و مکنت امتیاز داشت آن درةالتاج سلطنت را بحبالهٔ نکاح خویش درآورد و بدیع‌الجمال بیگم را از احمدخان دو پسر و یک دختر متولد گشت.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) او راست: دررالفصلین فی ائتلاف الفئتین و کتاب فی‌العقائد للتوفیق بین الفئتین الاسلامیة و المسیحیة طبع اسکندریة بسال ۱۸۷۱ م. (معجم المطبوعات).

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان...) معروف به الجه‌خان. خوندمیر در حبط ج۲ ص۲۹۵ آرد: که در آن اوان که پادشاه مؤید کامران ظهیرالدین محمد بابربن میرزا عمر شیخ گورکان متوجه دارالسلطنهٔ سمرقند بود کرت دیگر سلطان‌احمد تنبل باشتعال نیران طغیان اقدام نموده ابواب مخالفت و عصیان برگشود و با آنکه جهانگیرمیرزا بسان دولت و اقبال از وی جدا شده بود او بدستور پیشتر تمرد نمود بناء علی‌هذا چون پادشاه اسلام‌پناه سمرقند را بشیبانی‌خان بازگذاشته و استیلا بر مملکت موروث میسر نشد بتاشکنت شتافت و چندگهی مشمول عاطفت سلطان‌محمودخان بوده از محنت محاصره و محاربه برآسود. سلطان‌محمودخان باتفاق برادر خود سلطان‌احمدخان که به الجه‌خان مشهور است همت بر آن گماشت که لشکر بصوب اندجان کشد و آن مملکت را از سلطان‌احمد تنبل انتزاع نموده به پادشاه جهان‌مطاع سپارد و این عزیمت را از حیّز قوه بفعل آورده با سپاه فراوان بدانصوب روان شد اما قبل از آنکه بمقصد رسد و دست در گردن عروس مقصود حمایل سازد شیبانی‌خان با لشکری بعدد قطرات باران در رسیده در همان منزل تلاقی عسکرین دست داده قتالی در غایت صعوبت اتفاق افتاد و بحسب تقدیر خانیکه و الجه‌خان بر دست اوزبکان اسیر شدند و پادشاه جهانیان عنان یکران بصوب بعضی از ولایات مغولستان انعطاف داد و دیدهٔ امید شیبانی‌خان از دیدن پیکر فتح و ظفر روشنی یافته قاصدی همعنان برق و باد بتاشکنت فرستاده بمغولان آنجائی پیغام داد که خانیکه و الجه‌خان در دست ما گرفتار شده‌اند ظهیرالدین محمد بابر پادشاه روی بر فرار آورد اگر شما را تمنا آن است که نایرهٔ غضب قیامت لهب خرمن حیات شما را محترق نگرداند باید که او را از گریز مانع آئید و خواجه ابوالمکارم را هر نوع باشد بدست آورده محبوس گردانید و مردم تاشکنت خواجه ابوالمکارم را گرفته محبوس نمودند و شیبانی‌خان آن دو خان عالی‌مکان را دو سه روزی نگاه داشته بعد از آن رخصت داد که بهر طرف خواهند توجه نمایند... و ولایات سلطان‌محمودخان و الجه‌خان باعمام او کوچ کونجی خان و سونجک سلطان که والدهٔ ایشان دختر میرزا بیک گورکان است تعلق گرفت.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد (ص۴۰۸): ملکشاه‌بن محمد... پادشاهی خجسته‌دولت

---

[1] - شاید بار در بارالّها و بار خدایا و بار پروردگارا با این کلمهٔ هندی هم‌ریشه باشد و همچنین شاید باری در باریتعالی نیز از این قبیل باشد نه از باری عرب. والله اعلم.

و سایه‌ای بود بر سپاهی و رعیت، پس سوی ماوراءالنهر رفت، و سمرقند بستد بحرب، و خانهٔ خانیان از تخمهٔ افراسیاب و خزینه‌های ایشان جمله با احمدخان به عراق آورد.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) ابدالی. ملقب به درّ دوران پادشاه افغانستان. او در سال ۱۱۶۰ هـ.ق.بقسمتی از هندوستان لشکر برده آنجا را تسخیر کرد و در ۱۱۶۲ هـ.ق. برآن ناحیت مستولی شد. و بعد از او جانشینان وی به درّانی ملقب شدند. رجوع باحمدشاه افغان... شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) ابن خضرخان یا احمدخان ثانی، پنجمین از امرای ایلک خانیهٔ ترکستان غربی صاحب سمرقند. وی را بسال ۴۸۸ هـ.ق. بزندقه متهم کردند و بخبه بکشتند و پسرعم او را بسلطنت برگزیدند. (یافعی). وی از حدود سنهٔ ۴۷۲ تا ۴۸۸ حکومت کرد. در ۴۸۲ ملکشاه سلجوقی به مملکت او سپاه فرستاد و ملک او را ضبط و خود او را اسیر کرد. رجوع بقاموس الاعلام و رجوع به آل افراسیاب شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) (سلطان) ابن سلطان حسن یکی از حکمرانان بیه‌پیش گیلان. رجوع به کتاب مازندران رابینو ص۱۰۷ و ۱۴۹ شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) افغان. رجوع به احمدشاه افغان شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) بنگش‌بن محمدخان بنگش. وی یکی از خواتین فرخ‌آباد هندوستان بود و از ۱۱۶۳ تا ۱۱۸۵ هـ.ق.یعنی مدت ۲۲ سال در آنجا حکومت راند. (قاموس الاعلام). ابوالحسن گلستانه در مجمل التواریخ در عنوان رفتن احمدشاه درّانی کرت سوم بهندوستان و حرب نمودن با جماعت مرهته آرد: احمدخان بنگش هم با جمعیت بیست هزار سوار و پیاده و توپخانه سرانجام از مکان خود روانه و فیض‌یاب حضور شاهی گردید.رجوع بمجمل‌التواریخ ص۹۸ و ۱۰۲ و رجوع بحدیقة العالم ج هند شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) بیات. از جملهٔ امرای معاصر سید محمد ملقب بشاه سلیمان که پس از جلوس سید بخدمت قورچی باشیگری منصوب شد. رجوع بمجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۴۳ و ۴۷ شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) درّانی. رجوع به احمدشاه افغان شود.

احمدخان. [اَ مَ] (اِخ) قاجار، علاءالدوله. رجوع بکتاب مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۵ شود.

احمدخان گیلانی. [اَ مَ نِ گی] (اِخ) شریف حسینی از امیرزادگان گیلان. او در ریاضی و حکمت و موسیقی ید طولی داشت و بفارسی شعر میسرود و خود اصوات و نغمات برای غزلهای خویش میساخت. بامر شاه طهماسب صفوی در قلعهٔ قهقهه سالها محبوس بود و اسماعیل ثانی که پس از شاه طهماسب بسلطنت رسید در زندان با وی آشنا گردید و به او وعده داد که اگر ملک بدو رسد گیلان را به احمدخان بخشد. اتفاقاً پس از سلطنت بوعد خویش وفا نکرد و او را به اصطخر فرستاده در آنجا بازداشت تا اسماعیل از دنیا برفت و نوبت سلطنت بشاه‌سلطان‌محمد رسید او احمدخان را مستخلص کرده ولایت گیلان داد. چون شاه‌عباس فرزند سلطان محمد بر ملک ایران مستقر گردید گیلان را از احمد باز گرفت و احمد بسلطان محمد عثمانی پناهنده گشت و از او مدد خواست سلطان او را مساعدت نکرد و او به بغداد رفته بسال ۱۰۰۹ هـ.ق.در آنجا وفات یافت. (از خلاصة الاثر). و رجوع به قاموس الاعلام شود.

احمد خسروی. [اَ مَ خُ رُ وی] (اِخ) رجوع به طایفهٔ ایهاوند شود.

احمد خضرویه. [اَ مَ دِ ؟] (اِخ) ابوحامد احمدبن خضرویهٔ بلخی. یکی از مشایخ و بزرگان متصوفهٔ خراسان. او معاصر بایزید بسطامی و یحیی‌بن معاذ رازی بود و با هردو صحبت داشته و هجویری گوید: وی طریق ملامت سپردی و جامه برسم لشکریان پوشیدی و شوی فاطمه دختر امیر بلخ از مشهورات زنان این طایفه است. احمد را کلام عالی و انفاس مهذب است و تصانیف مشهور اندر هر فنّ از معاملات و ادب و نکت لایح اندر حقایق. و ابوحفص حداد گوید: لولا احمدبن خضرویه ما ظهرت الفتوة. و از احمد می‌آید که گفت: استر عزّ فقرک عن الخلق. و نیز گوید: درویشی اندر ماه رمضان یکی از اغنیا را دعوت کرد و اندر خانهٔ وی بجز نانی نبود خشک گشته، چون توانگر بازگشت صره‌ای زر فرستاد وی آن صره را باز بدو فرستاد و گفت: این سزای آنکس است که سرّ خود با چون توئی آشکار کند. خوندمیر در حبط ج۲ ص۲۴۰ ضمن ترجمهٔ سید برهان‌الدین خاوندشاه آرد که: شیخ بهاءالدین عمر نسبت بآن حضرت محبت بی‌نهایت داشت چنانچه در حین مرض وصیت فرمود که امیر خاوند شاه بر من نماز گزارد و هم در آن ایام روزی آن حضرت را مخاطب ساخت و گفت که: سید میخواست که با هم باشیم اما سلطان‌احمد خضرویه گریبان شما را گرفته بجانب خود کشید و آن جناب بعد از فوت شیخ بهاءالدین عمر از هرات به بلخ مراجعت فرمود، در سنهٔ ۸۸۸ هـ.ق. وفات یافت و در پیش روی احمد خضرویه مدفون گردید. و رجوع به احمدبن خضر معروف بخضرویهٔ بلخی شود.

احمد خلف. [اَ مَ دِ خَ لَ] (اِخ) در چهارمقالهٔ عروضی ضمن شعرای ملوک آل ناصرالدین احمد خلف یاد شده و آقای قزوینی در حواشی کتاب نوشته‌اند: احتمال ضعیف میرود پسر خلف‌بن احمد معروف امیر سیستان مراد باشد و اینکه کنیهٔ خلف‌بن احمد ابواحمد بوده است[1] نیز مؤید این احتمال است. هر چند در کتب تاریخ پسری احمد نام برای او ننوشته‌اند. رجوع به چهارمقالهٔ چ لیدن ص۲۸ و ۱۵۰ شود.

احمد خیشی. [اَ مَ خَ] (اِخ) ابن محمدبن دَلّان. او شیخ حمزهٔ کنانی است. (تاج العروس مادهٔ خَیش).

احمدزهی. [اَ مَ زِ] (اِخ) شعبه‌ای است از طائفهٔ سراوان، از طوائف کرمان و بلوچستان مرکب از سی خانوار.

احمدزینل. [اَ مَ زَ نَ] (اِخ) طائفه‌ای از اکراد ایران که قشلاقشان در کوه وَزمن و ییلاقشان کردستان است و بطائفهٔ تیلکوکه ملحق میگردند.

احمد ساروی. [اَ مَ دِ] (اِخ) (سلطان...). خوندمیر در حبیب‌السیر ج۲ ص۳۴۵ آرد که: پیش از آنکه، ولایت عراق عجم در حیز تسخیر پادشاه کشور گیر (شاه‌اسماعیل) درآید، بسبب فتور امور دولت سلاطین آق‌قویلوق [کذا] شخصی که موسوم بود بسلطان‌احمد ساروی جمعی از مردم هرجائی بخود متفق گردانیده دارالعباد یزد را بتحت تصرف درآورد و چون ماهچهٔ علم آفتاب اشراق بر ساحت بلاد عراق تافت ایالت یزد به حسین بیک لَله متعلق شد... و حکم همایون نفاذ یافت که شاه تقی‌الدین اصفهانی مصحوب شعیب‌آقا به یزد رود و سلطان‌احمد ساروی را از مقام خلاف و عناد بگذراند و بمساعی جمیلهٔ شاه تقی‌الدین بین‌الجانبین قواعد مصالحه تمهید یافته سلطان‌احمد عهد و پیمان در میان آورد که مدت‌العمر از جادهٔ عبودیت خدام سدهٔ سدره‌منزلت درنگذرد و نسبت بشعیب‌آقا در مقام اتحاد و موافقت باشد

---

۱ - الآثارالباقیه لابی‌ریحان البیرونی ص۳۳۲ و انساب السمعانی نسخهٔ بریتیش میوزیم در نسبت سَجزی.

آنگاه شعیب‌آقا به یزد درآمده روزی چند حکومت کرد و سلطان‌احمد را غایت شرارت برآن داشت که نقض عهد نموده ناگاه او را در حمام بسعادت شهادت رسانید و از روی استقلال بفرمانفرمائی مشغول گردیداما هم در آن اوان بر دست محمد کره که در کرهٔ خاک مثل او بیبا کی نبود بقتل رسید.

احمدسرا. [اَ مَ سَ] (اِخ) موضعی به گلیجان تنکابن. (سفرنامهٔ مازند... استرآباد رابینو ص۱۰۵).

احمدسلطان. [اَ مَ سُ]... داماد... محمدخان شیبانی دا... ـه دامغان که از پیش سپاهیان شا... ماعیل فرار کرد. رجوع بحبط ج ۲ ص... ۳۵۰ شود.

احمد...طان افشار. [اَ مَ سُ نِ اَ] (اِخ) ا...مرای خراسان که بموجب فرمان والی هرات امیرخان لله بجنگ میرزا محمدزمان شتافتند و سپاه او را منهزم کردند و در زمان شاه اسماعیل آنگاه که زمام قبض و بسط طوس و مشهد مقدس را در کف کفایت پوران سلطان نهاد و چون در زمان دارائی امیرخان حکومت آن سرکار تعلق به احمدسلطان افشار میداشت غبار نقار بر خاطرش نشسته اجازت توجه بدرگاه عالم‌پناه طلبید و مرخص گشته عنان یکران تا ولایت ری بازنکشید و این معنی بعرض نواب پایهٔ سریر اعلی رسیده حکم همایون نفاذ یافت که هم از آنجا بازگشته در ولایت خراسان توطن و محکوم فرمان انیس‌الحضرة البهیة بوده در طریق وفاق سلوک فرماید، لاجرم طبل مراجعت فروکوفت و بعد از وصول بدارالسلطنهٔ هرات‌خان خجسته صفات احمد سلطان را منظور نظر ساخته حکومت ولایت هرات‌رود و سرکار لنگر مقدسه غیاثیه و ساخر و تولک و فراه و اوق و قلعه گاه‌به رای صوابنمایش مفوض گردانید. رجوع بحبط ج ۲ ص ۳۲۰ و ۳۸۴ شود.

احمد سمسار. [اَ مَ دِ ؟] (اِخ) (دهقان...). ممدوح سوزنی است:

چون گردن احرار ز بار منن خویش
دهقان اجل احمد سمسار شکسته. سوزنی.

احمد سهل. [اَ مَ دِ سَ] (اِخ) رجوع به احمدبن سهل شود.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) او راست: مفتاح القرآن طبع بنارس هند به سال ۱۹۰۶م. (معجم المطبوعات).

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به شمس‌الدین احمدشاه‌بن محمد شود.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) ابدالی. رجوع به احمدشاه افغان.... شود.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) ابن مظفرش... ملوک هند. دمامینی مختصر حیا... را بنام او کرده است.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ)...ول. نهمین از ...ستان. آنگاه که ملوک بهمنی کلبور ۸۲۵ هـ.ق.درگذشت پدر او دا... او فیروزشاه از حق وراثت براد... مستعفی گردید و احمدشاه بسلطنت رسید و سیزده سال حکم راند و در ۸۳۸ هـ.ق.درگذشت.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) ثانی. سیزدهمین از سلاطین گجرات. وی در ۹۶۱ هـ.ق.پس از وفات پدرش محمود شاه ثالث بسلطنت جلوس کرد و پس از هفت سال حکمرانی در ۹۶۸ هـ.ق.درگذشت. (قاموس‌الاعلام). و در طبقات سلاطین اسلام سال وفات او ۹۶۹ هـ.ق.یاد شده‌است.



احمدشاه قاجار

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) ثانی. رجوع به علاءالدین احمدشاه ثانی شود.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) درّانی.رجوع به احمدشاه افغان شود.

احمدشاه. [اَ مَ] (اِخ) (مجاهدالدین... بهادر) یکی از حکمرانان دهلی. او بسال ۱۱۶۱ هـ.ق.جانشین پدر شد و پس از سه سال حکمرانی وزیر اعظم او عمادالملک قاضی‌الدین‌خان او را خلع کرد و عالمگیر ثانی بجای او نشست و پس از این وقعه احمدشاه بیست و یکسال بزیست. رجوع به قاموس الاعلام.

احمدشاه اول. [اَ مَ هِ اَوْ وَ] (اِخ) دومین از سلاطین گجرات. و پدر او تاتارخان و جدّ وی مظفرشاه است. وی در ۸۱۳ هـ.ق. بر تخت سلطنت جلوس کرد و پس از بیست‌وسه سال‌ها سلطنت راندن بسال ۸۴۷ هـ.ق.درگذشت. شهر احمدآباد را او بنا کرده‌است. (قاموس الاعلام). و در طبقات سلاطین اسلام لین پول سلطنت او از ۸۱۴ تا ۸۴۶ هـ.ق.ذ کر شده است.

احمدشاه بهمنی. [اَ مَ هِ بَ مَ] (اِخ) ثالث. پانزدهمین از سلاطین بهمنی کلبرگه (۹۲۴ تا ۹۲۷ هـ.ق.).

احمدشاه بهمنی. [اَ مَ هِ بَ مَ] (اِخ) ثانی. او پس از مرگ پدر خویش محمودشاه ثانی بسال ۹۲۴ هـ.ق.سلطنت یافت و سه سال حکم راند و در ۹۲۷ هـ.ق. درگذشت.

احمدشاه قاجار. [اَ مَ هِ] (اِخ) پسر محمدعلی‌شاه قاجار و ملکهٔ جهان دختر نایب‌السلطنه کامران‌میرزا پسر ناصرالدین‌شاه است. او آخرین پادشاه سلسلهٔ قاجاریه بود. مولد ۲۷ شعبان ۱۳۱۴ هـ.ق.به تبریز. او در دوازده‌سالگی پس از خلع محمدعلی‌شاه بمقام سلطنت رسید و بعلت صغر سن، مجلس شورای ملی عضدالملک را بسمت نیابت سلطنت او انتخاب کرد و پس از مرگ عضدالملک ابوالقاسم‌خان ناصرالملک این سمت یافت. ضعف دولت ایران در این وقت و انقلاب روسیه بانگلستان فرصت داد که قراردادی با وثوق‌الدوله از سنخ آن قراردادها که همیشه دولت انگلیس با دول مشرق بسته و استقلال و تمامیت آنان را از میان برده است، منعقد کرد. مقاومت این پادشاه جوان در مقابل انگلیس و نپذیرفتن این قرارداد امریست که ملت ایران هیچ وقت آنرا فراموش نخواهد کرد. لکن این پادشاه با همهٔ وطن‌پرستی و نیکوسیرتی بستگی و علقه‌ای بسلطنت نداشت و طبعاً مایل باعتزال و کناره گیری بود و با اینکه بعض از قبایل و عشایر ایران و قسمت عمدهٔ رجال و علماء و اعیان مملکت طرفدار او بودند مقاومتی در مقابل نشان نداد. بنابراین در سیزدهم ربیع‌الآخر سال ۱۳۴۴ هـ.ق. هنگامی‌که در اروپا بود خلع شد. و بدانجا ببود تا در ۱۳۰۷ هـ.ش.پس از بیماری طویل در بیمارستان نویی پاریس درگذشت و جسد او را بنابر وصیت خود او بعتبات عالیات نقل کردند. رجوع بکتاب زندگانی احمدشاه تألیف مکی شود.

احمد عبدالصمد. [اَ مَ دِ عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمدبن عبدالصمد... شود.

احمد فضل. [اَ مَ دِ فَ] (اِخ) سیزدهمین از امراء بنی‌حفص در تونس (۷۵۰ تا ۷۵۱ هـ.ق.). رجوع به ابوالعباس احمد فضل شود.

احمد فؤاد. [اَ مَ فُ آ] (اِخ) خدیو مصر از ۱۳۳۶ هـ.ق.(؟)

احمد قره‌جه. [اَ مَ دِ قَ رَ جَ] (اِخ) وی

از خاندان یکی از فرمانروایان ایران است. در جوانی در اثر جذبه‌ای ترک یار و دیار گفت و شیفته‌سار سر بصحراها نهاد و عاقبت در اوائل تأسیس دولت عثمانی بآسیای صغیر رسید و در نزدیکی آقحصار بمحلی مقیم گشت و بکرامات و خرق عادتها مشهور گردید و هم بدان جا درگذشت و قبر او تا امروز زیارتگاه ترکان است. احمد قرەجه با حاجی بکتاش ولی معاصر بوده است.

احمدک. [اَ مَ دَ] (ضمیر مبهم مرکب) شخصی مثلی است که در بعض امثال فارسی از جمله دو مثل ذیل آمده است: احمدک اُستا نرفت روزی که رفت آدینه بود.

احمدک راکه رخ نمونه بود
آبله بردمد چگونه بود. نظامی.

احمدکرت. [اَ مَ دِ کَ] (اِخ) (فخرالدین...): از امرای آل‌کرت. رجوع بحبط ج ۲ ص ۵۱ شود.

احمدکلا. [اَ مَ کَ] (اِخ) نام موضعی در مازندران. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

احمد لر. [اَ مَ دِ لُ] (اِخ) خوندمیر در حبیب‌السیر آرد: در روز بیست‌وسیم ربیع‌الاخر سنهٔ ثلاثین و ثمانمائه (۸۳۰ هـ.ق.) در وقتی که [میرزا شاهرخ] بمسجد جامع درون بلدهٔ فاخرهٔ هرات نماز گذارده بعزم سواری از مصلی برخاست و روان شد کپنک‌پوش احمد لر نام که مرید مولانا فضل‌الله استرآبادی بود بصورت دادخواهان کاغذی در دست بر سر راه آمد. حضرت خاقان یکی از نزدیکان را گفت که: سخن این شخص معلوم نمای و احمد لر فرصت یافته بی‌اندیشه دوید و کاردی بشکم آن حضرت رسانید اما چون حمایت قادر بیچون حامی ذات فایض‌البرکات آن پادشاه فرخنده‌صفات بود کارد کارگر نیفتاد و نکایت زخم باحشا و امعا سرایت نکرد و علی سلطان قوچین رخصت قتل آن لعین حاصل نموده در ساعت او را بکشت... خاقان عالیمکان پای در رکاب سعادت‌انتساب آورده بدولت سوار گشت و نقاره‌ای در غایت مهابت فروکوفته آن حضرت از راه بازار بباغ زاغان تشریف برد و اطباء و جراحان بمعالجهٔ آن زخم پرداخته در عرض چند روز شفاء کامل بحصول پیوست. یکی از فضلا در تاریخ آن واقعه گوید: بیت:

سال تاریخ هشتصد و سی بود
روز جمعه پس از ادای صلات
قصه‌ای بس عجیب واقع شد
در خراسان، ولی بشهر هرات
کج‌روی در بساط چون فرزین
خواست تا شهرخی زند شد مات.

القصه بعد از وقوع این قضیهٔ غریبه میرزا بایسنقر و امرا بتفحص احوال احمد لر مشغول گشته از کشتن او پشیمان شدند و در میان رخوت آن مردک کلیدی یافتند که در خانه تیمچه‌ای بآن گشاد یافت و مردم تیمچه گفتند که شخصی موصوف به این صفت در این خانه طاقیه میدوخت و بسیاری از معارف پیش او می‌آمدند از آن جمله یکی مولانا معروف خطاط است... و او بمثابه‌ای خویشتن‌دار و بزرگ‌منش بود که کاغذ میرزا بایسنقر را که جهت کتابت خمسهٔ شیخ نظامی به وی داده بود زیاده بر یکسال نگاه داشته نانوشته بازفرستاد و به این سبب صورت کدورت مولانا معروف بر لوح خاطر میرزا بایسنقر نقش بست و در این وقت که آن جناب بدوستی احمد لر متهم گشت او را بحکم قتل فرمود و چند نوبت مولانا را بپای دار بردند آخر امر در چاه قلعهٔ اختیارالدین محبوس کردند... اما خواجه عضدالدین که دخترزادهٔ مولانا فضل‌الله استرآبادی بود و جمعی دیگر از موافقان احمد لر مقتول بلکه محروق شدند. رجوع بحبط ج ۲ ص ۱۷۹، ۲۰۰، ۲۰۱ شود.

احمدلو. [اَ مَ] (اِخ) (ایل...). رجوع به بهارلو (ایل...) شود.

احمدلی. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای از ناحیهٔ کوک واقع در قضاء اندرین تابع لواء مرعش بولایت حلب. و بجوار این قریه بیشه‌ای است بطول نیم‌ساعت و عرض ربع‌ساعت.

احمدمحمدی. [اَ مَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به کله (طائفه...) شود.

احمدمحمود. [اَ مَ مَ مو] (اِخ) قریه‌ای است بچهارفرسنگی شمالی بیدشهر. (فارسنامه).

احمد مختار. [اَ مَ دِ مُ] (اِخ) لقب پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم:

خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
که‌شد عزیز بدو دین احمد مختار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

احمدمرادخان. [اَ مَ مُ] (اِخ) ابن علی‌مردان‌خان زند که بی‌بی کوچک دختر کریمخان زند را بزنی کرد. رجوع به حواشی و توضیحات مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه ص۳۴۳ شود.

احمد ملا. [اَ مَ مُلْ لا] (اِخ) رجوع به ملاجیون شود. (معجم المطبوعات).

احمدمیرزا. [اَ مَ] (اِخ) (مدرسهٔ سیدی...) مدرسه‌ای بود بشبرغان. رجوع بحبط ج ۲ ص ۲۹۴ شود.

احمدمیرزا. [اَ مَ] (اِخ) یکی از حکام استرآباد بزمان قاجاریه. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۵ شود.

احمدنگر. [اَ مَ نِ گَ] (اِخ) کرسی ناحیتی بهمین نام در هند در ایالت بمبئی بر ساحل سینا. و شهر در سال ۱۹۰۱م. / ۱۳۱۸ هـ.ق. دارای ۴۲۰۰۰ و ناحیهٔ احمدنگر صاحب ۸۸۷۶۹۵ تن سکنه بود. و مساحت ناحیهٔ احمدنگر ۱۷۰۵۸ هزار گز مربع است. این شهر را بسال ۱۴۹۴م./۸۹۹ هـ.ق. احمد نظام شاه مؤسس سلسلهٔ نظامشاهیان پی افکند. و نظامشاهیان تقریباً مدت یک قرن در این ناحیت حکم راندند تا آنگاه که اکبرشاه پس از دفاع و مقاومت مردانهٔ چاند بی‌بی این ناحیت را مسخر و منضم مملکت مغول کرد. و پس از مرگ اورنگ زیب بسال ۱۷۰۷م./۱۱۱۸ هـ.ق. احمدنگر در تحت سلطهٔ مهاراتاها درآمد تا آنکه بسال ۱۸۰۳م./۱۲۱۷هـ.ق. قمری دولت راءُ سندهیا آنرا تسلیم دوک دُولینگ‌تن کرد. رجوع به بمبائی گازتر B - XV11 ۱۹۰۴ و دائرةالمعارف اسلام شود. و مدفن پادشاه عالمگیر غازی بدانجاست. صاحب قاموس الاعلام گوید به این نام در هندوستان قصبات دیگری نیز هست.

احمد نوری. [اَ مَ دِ] (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمد خراسانی نوری. یکی از مشایخ صوفیه. هجویری گوید: وی را مذهبی مخصوص است در تصوف که بمذهب نوری معروف است و پیروان او را نوریه یا نوریان نامند. او رفیق جنید و مرید سریّ بود و بسیاری از مشایخ از جمله احمدبن ابی‌الحواری را دیده است. و او راست: اعزالأشیاء فی زماننا شیئان: عالم یعمل بعلمه و عارف ینطق عن الحقیقة. و رجوع به ابوالحسن نوری شود.

احمدوند شیرازی. [اَ مَ وَ دِ] (اِخ) نام طائفه‌ای از اکراد ایران دارای قریب صد خانوار و در دور فرامان، انکوخاصی و علیان سکونت دارند.

احمدهارونی. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به جاویدی (طائفه...) شود.

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کازرون و بوشهر میان عیسی‌وند و چغادک در ۱۱۴۱۴۰۰گزی طهران.

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) یکی از قدمای شعرای عثمانی است از مردم کرمیان یا سیواس بزمان یلدرم بایزیدخان. او را منظومه‌ای است بنام اسکندرنامه که بنام پسر بایزید شاهزاده سلیمان کرده است و او مدح تیمور لنگ نیز گفته و صلات یافته

است. (قاموس الاعلام).

احمدی. [اَ مَ دی ی] (اِخ) موضعی است بظاهر مدینهٔ سنجار. (مراصدالاطلاع).

احمدی. [اَ مَ دی ی] (اِخ) قصری بود بسامرّا که احمد معتمد علی‌الله آنرا بنا کرد. (مراصدالاطلاع) (ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای است بنوزده‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب ده بارز. (فارسنامه).

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) موضعی در شمال بندرعباس.

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) موضعی در جنوب رودان احمدی. (فارسنامه).

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) قریه‌ای است از مضافات بوشهر، بشش‌فرسنگی کاروانی مشرق بوشهر. (فارسنامه).

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) سمعانی گوید: مشهور بدین نسبت ابوعیسی العباس‌بن احمدبن مطروح‌بن سراح‌بن محمدبن عبدالله الازدی النحوی الحصیب‌الاحمدی است. وی اهل مصر و ثقه و ثبت بود و از او استماع حدیث کردند و در جمادی‌الاولی سنهٔ ۳۵۳ هـ.ق. وفات یافت.

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) شافعی مکنی به ابوالبقاء. او راست: المعتقد الایمانی علی عقیدة الامام الشیبانی.

احمدی. [اَ مَ] (اِخ) کرمانی. متوفی به سال ۸۱۵ هـ.ق. او راست: منظومه‌ای به ترکی موسوم به جمشید و خورشید و بعضی این منظومه را به حبی خاتون نسبت کنند. کتاب اسکندرنامه به ترکی. منظومهٔ سلیمان‌نامه به ترکی و جنگ‌نامه و منظومهٔ وقعهٔ سلطان‌سلیم و برادر او بایزید و نیز شرحی بر قصیدهٔ الصرصری که هر بیت مشتمل تمام حروف هجاست. منظومه‌ای در لغت فارسی بنام مرقات‌الادب و دیوان شعر خود او و جز اینها. صاحب کشف الظنون نسبت او را گاهی کرمانی و گاه کرمیانی آورده است. (از کشف الظنون).

احمدیار. [اَ مَ دْ] (اِخ) (امیر...). از امرای عهد سلطان ابوسعید تیموری که پس از قتل او چندی در حبس و بند بود و سپس نجات یافت و آنگاه در زمرهٔ امرای سلطان حسین‌میرزا درآمد. رجوع بحبط ج ۲ ص۲۳۸، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۰ شود.

احمدیارخان. [اَ مَ دْ] (اِخ) رجوع به آغی شود.

احمدیل. [اَ مَ یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن وهسودان الروادی الکردی صاحب مراغه و غیرها از آذربایجان. او را در آخر سنهٔ ۵۰۸ هـ.ق. بدست باطنیان در سرای سلطان ملکشاه بکشتند. رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۱ شود.

احمدیل. [اَ مَ یَ] (اِخ) روادی. رجوع به احمدیل‌بن ابراهیم... شود.

احمدیه. [اَ مَ دی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) نوعی است از حلوا.

احمدیه. [اَ مَ دی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) نام دیناری که امیر ابوالعباس احمدبن طولون بضرب آن فرمان داد: پس از آن امیر مذکور [یعنی احمدبن طولون] در عیار و تخلیص دنانیر جدّ وافی و کمال شدت و مبالغه را بجا آورد تا آنکه معروف و مشهور شد بدینار احمدیّه که طلائی بهتر از طلای دینار او دیده نشده. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

احمدیه. [اَ مَ دی یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ امامیه از مذهب شیعه منسوب به امام آنان احمدبن موسی‌بن جعفر علیهم السلام. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). و رجوع به احمدبن موسی‌بن جعفربن محمد شود.

احمدیه. [اَ مَ دی یَ] (اِخ) شهری است که بسال ۶۱۹ هـ.ق. محمودبن محمد حمیری در ساحل دریا نزدیک بخرابهٔ مرباط بنا کرد و این در عوض شهر مرباط و ظفار حضرموت بود که محمود گاه استیلاء خویش ویران ساخته بود. و بمرباط چشمه‌ای گوارا بود که مجرای آن را به احمدیه بگردانید و گرد آن حصاری برآورد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

احمر. [اَ مَ] (ع ص، اِ) سرخ. سرخ‌رنگ. ج، حُمر، احامر: رجل احمر؛ مرد سرخ. ||احمر و اسود؛ عجم و عرب، از آنکه غالب بر لون عجم بیاض و حمرتست و غالب بر لون عرب سواد. قوله علیه‌السلام: بعثت الی الاسود و الاحمر؛ ای العرب و العجم. ||سپید. (از اضداد است). ||زر. ||زعفران. ||مرد سخت. (مؤیدالفضلا). ||گوشت. (منتهی الارب). گوشت سخت و زشت. (غیاث). ||می. ||مقتول. (غیاث‌اللغات از منتخب). ||مرد بی‌سلاح در جنگ. آنکه با او سلاح نبود. (مهذب الاسماء) (مؤید الفضلاء). ج، حمر، حُمران. ||نوعی از خرما. ||خلوق.

— دینار احمر: و امرهم ان یحمل الی کلّ واحد منهم شستکة قیمتها دینار احمر و فیها من دینارین الی خمسة. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۳۴۰ س ۱۴).

— گُل احمر یا حمراء؛ گل. گل سرخ. سوری. محمدی. حواری.

— موت احمر؛ کنایه است از موت سخت و قتل. مرگی سخت. مرگ بکشتار. ||مُوَرَّد. گلی. گلگون.

— احمر اقتم؛ نهایت سرخ مائل بسیاهی و غبار. (غیاث اللغات).

— احمر زاهر؛ نیک سرخ. (منتهی الارب).

— احمر فاقع؛ مبالغه است در سرخی. (منتهی الارب).

— احمر فقاعی؛ احمر فاقع. (قاموس عربی بفرانسهٔ کازیمیرسکی).

— احمر قانی؛ سرخی سرخ. سرخ مائل بسیاهی مشابه بلون خون. (غیاث). سخت سرخ. (صراح).

— احمر ناصع؛ سرخی سرخ. (مهذب الاسماء).

— الحسن احمر؛ یعنی میرسد عاشقان را از حسن آنچه میرسد مبارزان را از جنگ.

— کبریت احمر یا گوگرد سرخ؛ گوهریست و معدن آن بدانسوی بلاد تبت در وادی‌النمل است. کذا فی‌التهذیب و لیث گوید: کبریت چشمه‌ای است روان و چون آب آن منجمد شود کبریت ابیض و اصفر و اکدرگردد و شیخ ما گوید که: من آنرا در چند جا دیدم از آن جمله معدنی که در ملالیخ مابین فاس و مکناسه است... معدنی دیگر از آن در اثناء افریقیه در وسط برقه است بنام برج و استعمال آن در معنی ذهب مجاز است چه گویند: الکبریت الاحمر، چه زر را از آن سازند و انواع کیمیا را شاید و یکی از اجزاء کیمیاء است. (تاج‌العروس مادهٔ کبریت): **اعز من الکبریت الاحمر؛** نایاب‌تر از گوگرد سرخ.

— ملح احمر. رجوع به ملح شود.

— یاقوت احمر؛ کبریت. (تاج العروس مادهٔ کبریت).

احمر. [اَ مَ] (اِخ) نام جانوری مانند سگ که در عهد بهلول‌شاه پیدا شده بود. (مؤید الفضلاء از دستور). (ظاهراً این جانور و هم بهلول‌شاه از افسانه‌ای گرفته شده است).

احمر. [اَ مَ] (اِخ) (بحر...) خلیج احمر. (حبط ج ۲ ص ۴۰۹) (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۷۰). رجوع به بحر احمر شود.

احمر. [اَ مَ] (اِخ) مُلک شام. رجوع به ابیض شود.

احمر. [اَ مَ] (اِخ) قلعه‌ای است در سواحل بحر شام که معروف به عثلیث است. (مراصد).

احمر. [اَ مَ] (اِخ) نام کوهی بمکه و آن یکی از اَخشبان است، و بر قعیقعان مشرف است و آنرا در جاهلیت اعرف میگفتند. (مراصد).

احمر. [اَ مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به اندلس از اعمال سرقسطه که آنرا وادی الاحمر گویند. (مراصد).

احمر. [اَ مَ] (اِخ) نام مولای رسول صلی الله علیه و آله.

احمر. [اَ مَ] (اِخ) نام مولای امّ‌سلمه رضی الله عنها.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) نام چند تن از صحابه است.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) نام غلام ابوسفیان. (حبط ج ۱ ص ۱۸۴).
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابان‌بن عثمان‌بن یحیی‌بن زکریا اللؤلؤی البجلی. مکنی به ابوعبدالله مولی بجلی. ابوجعفر طوسی ذکر او در کتاب اخبار مصنفی الامامیه آورده و گفته است: اصل او از کوفه است و مسکن او گاه کوفه و گاه بصره بود و از اهل بصره ابوعبیدة معمربن المثنی و ابوعبدالله محمدبن سلام الجمحی از او علم آموختند و در اخبار شعراء و نسب و ایام از وی بسیار روایت کرده‌اند و او خود از ابوعبدالله و ابوالحسن موسی‌بن جعفر روایت کند و از مصنفات وی جز کتابی که در آن مبدأ و مبعث و مغازی و وفاة و سقیفه و ردّه را گرد کرده دیده نشده است. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۵) (روضات‌الجنات ص ۲۷۱). و رجوع به ابان‌بن عثمان شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن الحارث. رجوع به احمر سبیع... شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن دَحنه. شاعریست از عرب.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن سواءبن عدیّ. صحابی است.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن قَطَن همدانی. صحابی است.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن قُوید. در قاموس این نام آمده است. و صاحب تاج العروس نیز برمز «م» یعنی معروف است قناعت کرده است و ابوالکمال سید احمد عاصم نیز در ترجمهٔ قاموس بترکی گوید: بر رجل معروفدر.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن معاویةبن سلیم. صحابی است.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ابن هشام از مردی و او از اسلم روایت کند: کان معنا رجل یقال له احمر بأساً، و کان شجاعاً، و کان اذا نام غطّ غطیطاً منکراً لایخفی مکانه... فاذا بُیّت الحیّ صرخوا: یا احمر! فیثور مثل الأسد لایقوم لسبیله شیء. و «احمر بأسا» چنانکه مقریزی توهم کرده اسم مرکب نیست بلکه مراد آن است که وی بعلت بأس خویش احمر نامیده شده‌است. رجوع به امتاع الاسماع مقریزی جزء ۱ ص ۳۸۹ متن و حاشیه شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) ثمود. موسوم به قدار. وی عاقر ناقهٔ صالح است. (الموشح).
احمر. [اَ مَ] (اِخ) خلف‌بن حیان مکنی بابی‌محرز. مولی ابی‌بردة بلال‌بن ابی‌موسی الاشعری. رجوع به ابومحرز خلف... شود و ابن سلام حکایت کرد که خلف الاحمر گفت که: من نام بشاربن برد میشنیدم ولی او را ندیده بودم روزی ذکر او و بیان سرعت جواب و جودت شعر او میکردند. گفتم: از اشعار وی مرا بخوانید، بخواندند و مرا خوش نیامد. گفتم: والله لآتینه و لاطأطئن منه و نزد او شدم و او بر در سرای خود نشسته بود وی را کوری زشت‌منظر و بزرگ‌جثه یافتم. گفتم: لعنت خدای بر آنکس که بدو توجه کند و دیری در او تأمل کردم دریِن هنگام مردی نزد وی آمد و گفت: فلان نزد امیر محمدبن سلیمان ترا دشنام گفت و تحقیر کرد. بشار گفت: آیا راست گوئی؟ گفت: آری و او خاموش شد و آن مرد نزد او بنشست و من نیز بنشستم و گروهی بیامدند و سلام گفتند: جواب سلام هیچیک بازنداد و آنان بدو نظر میکردند و رگ گردن او برجسته بود و ساعتی نکشید که باعلی صوت خویش این ابیات خواندن گرفت:

نبئت نائک امه یغتابنی
عندالامیر و هل علیّ امیر
ناری محرقة و بیتی واسع
للمعتفین و مجلسی معمور
ولی المهابة فی الاحبة و العدا
وکأننی اسد له تامور
غرثت حلیلته و اخطأ صیده
فله علی لقم الطریق زئیر.

احمر گوید: سوگند با خدای که شانه‌های من بلرزید و پوست بر تنم مرتعش شد و او جداً در نظر من بزرگ آمد. با خود گفتم: الحمد للّه الذی ابعدنی من شَرّ ک. و بین خلف الأحمر و ابومحمد الیزیدی مهاجاة بود و ابومحمد در حق او گوید:

زعم الاحمر المقیت لدینا
والذی أمه تقر بمقته
انه علم الکسائی نحواً
فلئن کان ذاکذا کفباسته.

و خلف ابومحمد را بقصیده‌ای فائیه هجا گفت که در افواه متداول است و مطلع آن این است:

انی و من وسج المطی له
حدب الذری ارقالها رجف.

و این قصیده در حدود چهل بیت است. رجوع بمعجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۴ ص ۱۷۹ و روضات الجنات ص ۲۷۰ شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) سبیع‌بن الحارث ملقب بذوالخمار. رجوع بامتاع الاسماع جزء ۱ ص ۴۰۱ شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) فرغانی بصری. رجوع به ابومحرز خلف و احمر خلف‌بن حیان شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) کوفی. رجوع به احمر ابان... شود.
احمر. [اَ مَ] (اِخ) لغوی. رجوع به ابومحرز خلف و احمر خلف‌بن حیان شود.
احمرار. [اِ م] (ع مص) سرخ گردیدن. (منتهی الارب). سرخ شدن. (تاج المصادر). ||احمرار بأس؛ سخت شدن عذاب: احمر البأس؛ سخت شد عذاب. (منتهی الارب). ||(امص) سرخی.
احمران. [اَ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ احمر. شراب و گوشت.(مهذب الاسماء).
احمره. [اَ مِ رَ] (ع اِ) ج حمار. خران.
احمری. [اَ مَ] (اِخ) مدنی. صحابی است.
احمری. [اَ مَ] (ص نسبی) منسوب باحمر بطنی از ازد و ابوظلال هلال‌بن ابی‌مالک الاعمی الأحمری از اهل بصره بدانجا منسوبست. و ابومحمد احمدبن محمدبن احمد الاحمری المروزی منسوب بجدّ خویش از اهل مرو باشد و ابوذرعة السحی در تاریخ مرو ذکر او آورده است. (انساب سمعانی).
احمرین. [اَ مَ رَ] (ع اِ) احمران. شراب و گوشت.
احمز. [اَ مَ] (ع ن تف) استوارتر. قوی‌تر. اشدّ. اشق. اقوی. امتن. و بدین معنی است حدیث ابن عباس: افضل‌الاعمال احمزها، و بروایتی افضل‌العبادات احمزها؛ ای اشقّها. (مهذب).
احمس. [اَ مَ] (ع ص) جای سخت و درشت. ||مرد درشت در دین و دلیر در جنگ. مرد سخت‌دین. ج، حُمس. ||مرد دلاور. مرد شجاع. دلیر. سخت دلیر. (زوزنی). ||سال سخت و قحطناک. ج، احامس، حُمس.
احمس. [اَ مَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است از ضبیعة.
احمسی. [اَ مَ] (ص نسبی) منسوبست به احمس که طایفه‌ای است از بجیله که بکوفه نزول کردند. (سمعانی).
احمش. [اَ مَ] (ع ن تف) باریکتر. باریک‌ساق‌تر. ||(ص) باریک‌ساق. (تاج المصادر). مرد باریک‌ساق. مؤنث: حَمْشاء. ج، حمش. (مهذب الاسماء).
احمص. [اَ مَ] (ع ص) سارق گوسفندهای دزدیده. (منتهی‌الارب). گوسفنددُزد. (مهذب‌الاسماء). ||کف پا که با زمین ملحق نشود. (غیاث از منتخب و کشف و کنز).
احمض. [اَ مَ] (ع ص) ترش‌مزه. ||گاه مجازاً بمعنی ناخوش و دشوار آید. (غیاث). ||(ن تف) ترش‌تر: احمض من صَفع الذُلّ فی بَلَدالغُربَة.

احمق. [اَ مَ] (ع ص) گول (مرد). کالیو. کالیوه. نادان. (مهذب الاسماء). بی‌عقل. غتفره. گاودل. گاوریش. کانا. دنگ. نابخرد. غراچه. لاده. کمله. ابله. (زوزنی). دند. سفیه. بیهوش. خویله. (صحاح‌الفرس). کم‌خرد. گزر. مُدمَّغ. دبنگ. ببّه. (منتهی الارب) (صراح). بی‌مغز. باقل. گیج. (فرهنگ اسدی نخجوانی). لک. (برهان). باحر. (منتهی الارب). انوک. ادعب. اعفک. ابودِراص. اعفت. الفت. اوره. (تاج المصادر بیهقی). اوکع. (منتهی الارب). ابودارس. ابوادراص. ابودغفا. ابولیلی. (المرصع). تا ک. ابصع. رقیع. مرقعان. زَبون. ثفاجه. فغا ک. غراچه. لاده. سرهب. کالوس. (منتهی الارب). اعثی. اخدب. بائک. متخدب. سرجوح. سِلَغد. سِلَّغد. سجوری. قندعل. باطخ‌الماء. سبتان. هزا ک. ضدّ عاقل. (مؤید)[1]: احمق مردی که دل در این جهان بندد. (تاریخ بیهقی). احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید... (تاریخ بیهقی). مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند. (تاریخ بیهقی).

اندر این شهر بسی نا کس برخاسته‌اند
همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.
لبیبی.

احمق را از صحبت زیرک ملال افزاید. (کلیله و دمنه). تقدیر آسمانی شیر را گرفتار سلسله گرداند... و احمق غافل را زیرک. (کلیله و دمنه).

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت. مولوی.
تاکه احمق باقی است اندر جهان
مرد مفلس کی شود محتاج نان. مولوی.

مؤنث: حَمْقاء. ج، حُمُق، حَمقیٰ، حَماقی، حُماقی.
— احمق با ک تا ک؛ احمق که صواب را از خطا نشناسد. (منتهی الارب).
— احمق خواندن؛ تحمیق. (دهار).
— احمق شدن؛ حُمق. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). دَوق. دواقه. دُوُق. (تاج المصادر). دُوُقة. (منتهی الارب). موق. مواقه. مووق. تکوک. استنوا ک.(تاج المصادر بیهقی).
— احمق شمردن؛ استحماق. (تاج المصادر بیهقی).
— احمق گردانیدن؛ تغفیل. (تاج المصادر بیهقی).
— احمق یافتن؛ اِحماق. انوا ک. (تاج المصادر بیهقی).

احمق. [اَ مَ] (ع نتف) بسیارحمق‌تر.
— امثال:
احمق من ابی‌غبشان.
احمق من‌الضبع.
احمق من جحی.
احمق من دُغة.
احمق من رجلة.
احمق من عقعق.
احمق من هَبَنَّقة. رجوع به هَبَنَّقة شود.

احمق. [اَ مَ] (ع ص، اِ) از القاب اسلامی ملک روم، نظیر: جبار و طاغیه و صاعقه و غیره. رجوع به مفاتیح‌العلوم خوارزمی حاشیهٔ ص ۸۱ شود.

احمق‌کده. [اَ مَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای احمقان:

زرّ سرخ است و سیه‌تاب آمده
از برای رشک این احمق‌کده. مولوی.

احمقی. [اَ مَ] (حامص) حالت و کیفیت و چگونگی احمق. گولی:

هرکرا احمقی بود بتمام
خلق گویند مغز خر خورده‌ست
ور چنین است مجد قزوینی
مغز تنها نه، مغز و سر خورده‌ست
در سرش مغز نیست پنداری
مغز او را خری دگر خورده‌ست.
کمال اسماعیل.

— احمقی نمودن؛ تحمق. ارقاع. تملغ.

احمل. [اَ مَ] (ع نتف) باربردارتر: احمل من الأرض ذات الطول و العرض.

احمود. [ ] (اِخ) شهری است از ولایت غوزرات در مقاطعهٔ برواخ جزو حکومت بمبئی هندوستان. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

احموقة. [اُ قَ] (ع ص) احمق بالغ. (منتهی الارب). الاحموقة بالضم...؛ الاحمق البالغ فی‌الحمق. (تاج العروس).

احمولة البروجردی. [؟ تُ لُ بُ جِ] (اِخ) رجوع بمحاسن اصفهان مافروخی ص ۳۸ شود.

احمی. [اَ ما] (ع نتف) نعت تفضیلی از حمایت.
— امثال:
احمی من إست‌النمر.
احمی من انف‌الأسد.
احمی من مجیرالجراد.
رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

احمیر. [ ] (اِ) نام بادها که در فصل پائیز در اهواز وزد.

احمیرار. [اِ] (ع مص) سرخ شدن.

احمیماء. [اِ] (ع مص) سیاه شدن، چنانکه شب و اَبر. ||سیاه شدن حدقه. (زوزنی). ||اَحم گردیدن.

احمیماس. [اِ] (ع مص) خشم گرفتن. بخشم رفتن. متغیر گردیدن.

احن. [اِ حَ] (ع اِ) جِ اِحنة. کینه‌ها. خشم‌ها: فرستاد تا بیاموزند شیوهٔ عفو هنگام قدرت و طریقهٔ حلم و اغماض با کثرت ضغاین و احن. (جهانگشای جوینی).

احن. [اَ حَنن] (ع نتف) نعت تفضیلی از حَنین.
— امثال:
احنّ من‌المریض الی‌الطبیب.
احنّ من شارف.

احناء. [اَ] (ع اِ) جِ حِنو و حَنو. اطراف و جوانب: در وقت قاآن، تورا کیناخاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت کینه‌ای در احنای سینه متمکن گشته بود. (جهانگشای جوینی). احناءالوادی. ||احناءالأمور؛ متشابهات امور. (منتهی الارب).

احناء. [اِ] (ع مص) مهربانی کردن. (تاج المصادر بیهقی). احناء مرأة بر ولد؛ شفقت و مهربانی زن بفرزند: احنت المرأة علی ولدها؛ مهربانی کرد زن بر فرزندان خود، و شوی نکرد پس از مردن پدر آنان. (منتهی الارب).

احنات. [اِ] (ع اِ) جِ اِحنة.

احناث. [اِ] (ع مص) حانث کردن کسی را. ||مائل گردانیدن کسی را از باطل بسوی حق یا از حق بسوی باطل. ||سوگند دروغ کردن.(زوزنی). سوگند را دروغ گفتن.

احناج. [اِ] (ع مص) چسبیدن. میل کردن. کژ گردیدن. ||میل دادن چیزی. کج کردن. کژکردن. ||آرام گرفتن. ||پوشیدن. ||شتابی کردن. ||پیچانیدن. (زوزنی).
— احناج کلام کسی؛ والوچانیدن گفتار او چنانکه مخنثان کنند. پیچانیدن سخن.

احناذ. [اِ] (ع مص) بسیار آب آمیختن در شراب. ||اندک آب آمیختن در شراب. (از اضداد است).

احناش. [اَ] (ع اِ) جِ حَنَش، به‌معنی آنچه از چرنده و پرنده که او را صید کنند و مار و افعی. آنچه صید کرده میشود از مرغان و هوام و مگسان و ماران. شکارهای مرغ و مارها. شکارها. مارها.

احناش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن. ||احناش از؛ بازگردانیدن از.

احناط. [اِ] (ع مص) احناط زرع؛ خداوند وقت درو شدن کشت. ||اِحناط رِمث؛ سفید شدن و رسیدن و پخته شدن گیاهِ رمث. ||حنوط کردن مرده. حنوط پاشیدن بر میت. ||مردن (بصیغهٔ مجهول). (منتهی الارب).

احناق. [اِ] (ع مص) بخشم آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||کینه‌ور شدن. (زوزنی). سخت کینه گرفتن. ||احناق زرع؛ از غلاف برآمدن و منتشر شدن خارهای خوشهٔ زراعت. ||باریک کوهان و میان شدن. (تاج المصادر بیهقی). باریک شدن

۱ - ظ: کیّس بمعنی زیرک، مقابل احمق باشد.

کوهان شتر. ||احناق حمار؛ باریک شدن و لاغـر و نـزار شـدن خـر اولاغ از بسیاری گشـنی:احـنق الحـمار. ||اِحـناق صُلب؛ چسـبیدن پشت بشکـم و هـمچنین است: اِحناق سنام.

احناک. [اَ] (ع اِ) ج حنک.

احناک. [اِ] (ع مص) مجرّب کردن روزگار مـردم را. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـی). آزموده گردانیدن روزگـار مـردم را. احـنا ک سنّ کسی را؛ استوارخـرد کـردن تـجربه‌ها و آزمونها او را. ||ردّ کردن: اَحنکه؛ رد کـرد آن را.

احنان. [اِ] (ع مص) اِحنان قـوس؛ بـبانگ آوردن کمان. تُرنگانیدن کمان. ||خطا کردن.

احندحی. [ ] (اِخ) از تـــوابـــع ولایت اورمیه، دارای ۹۷ قریه. (جغرافـیای سـیاسی ایران تألیف کیهان).

احنط. [اَ نَ] (ع ص) مردی کـه ریش وی دراز و انبوه باشد.

احنف. [اَ نَ] (ع ص) کج‌پای. کژپای. آنکه پای کژ دارد چنانکه نرانگشـتهای پـا سـوی یکدیگر سپرد. آنکه هردو انگشت سـترگ او بسوی انسی چسبیده باشد. (زوزنـی). آنکـه در سینهٔ قدم وی کژی بود. کسی که در پـای کژی دارد و مـیل‌کنان رود. آنکـه بـر پشت قدم از طرف انگشت خرد راه رود. آنکـه بـر پشت پـای رود. (زوزنـی). آنکـه بـر کـنارهٔ وحشـی پـای رود: مـن المـلوک الیـونان الاسکـندر کـان احـنف. (صبح‌الاعشی). مؤنث: حَنْفاء. (مهذب الاسماء). ج، حنف.

— احنف گردانیدن؛ تحنیف. (تـاج المـصادر بیهقی).

احنف. [اَ نَ] (اِخ) از اعلام است و گـروهی از مـحدثین بـه ایـن لقب مـلقب بـوده‌انـد. (سمعانی).

احنف. [اَ نَ] (اِخ) ابـن قـیس مـعاویةبن حصین‌بن عبادةبن نزال‌بـن مـنقربن عـبیدبن الحـارث‌بن عـمروبن کـعب‌بن سـعدبن زیـد مناةبن تمیم التمیمی. نام او ضحا ک و بـقولی صخر و کنیت او ابـوبحر است و بـردباری و حلم را در عرب و فـارس بـدو مـثل زنـند و احلم من الأحنف گویند و عبدالواسـع جـبلی راست:

بحلم ارچند مذکور است احنف هرکه حلمت را
بداند زو غریب آید که وهم اندر خبر بندد.

و هم او گوید:

آن مهتر عالی‌محل رایش چو شمس اندر حمل
در حلم چون احنف مثل در جود از حاتم بدل.

و سوزنی گوید:

احنف قیس بحلم و بسخا حاتم طی
بی‌شریک و تو به از حاتمی و از احنف.

و ابوالفضل بیهقی گوید: نـصر احـمد، احـنف قیس دیگر شده بود.

وی از سـادات تـابعین است و درک زمـان رسول‌الله عـلیه و عـلی آله و اصـحابه کـرد، لکـن تـوفیق صـحابت نـیافت. و در بـعض فـتوحات از جـمله فـتح قـاسان و تـیمره [۱] حاضر بود. و در فتوح طبس و هرات و مـرو شاهجان و بـعض حـدود طـخارستان نـیز حضور داشت. حافظ ابونعیم ذکر او آورده و ابن قتیبة در کتاب المعارف گوید: آنگـاه کـه پیامبر صلی الله علیه و سلم بنوتمیم را بـدین دعـوت فـرمود و آنـان از قـبول مسلمانی سرباز میزدند احنف گفت: او شما را بـمکارم اخلاق میخواند و از ذمائم و مـلائم آن نـهی میکند از گرویدن بدو شما را چه زیـان بـاشد و بـنوتمیم اسـلام آوردنـد و احـنف نـیز مسلمانی گرفت و چون زمان عمر بـبود نـزد خلیفه آمد. احـنف از اجـلهٔ تـابعین و اکـابر آنان و سید قوم خویش و مـوصوف بـعقل و دهاء و علم و حلم است. و از عمر و عـثمان و علی روایت کند و حسـن بـصری و رواتِ بصره از وی روایت آرند و در وقـعهٔ صـفین در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بـود و بجنگ جمل بهیچیک از دو فریق نپیوست و هـم بـروزگار آن حـضرت ریـاست تـمیم بصره با وی بود. و بروزگار عمر و عثمان در پاره‌ای از حروب خـراسـان انـبازی کـرد و چون کار خـلافت بـر مـعاویه قـرار گـرفت روزی بمجلس معاویه درآمد و مـعاویه بـدو گفت:ای ابوبحر هـیچگاه یـاد روز صـفین نکنم که سوزشی در دل خویش نیابم. احنف گفت:ای معاویه سوگند با خدای آن دلها کـه دشمنانگی تو در آن بود هـنوز در سـینه‌های ما و آن شمشیرها که با تو بـمقاتله درآمـدیم در نیامهای خویش است و اگر تو بـه مـقدار میان انگشت ابهام و سبابه به جنگ نـزدیک شوی بـدستی پـیش شـویم و اگـر تـو روان بسـوی حـرب گـرائـی مـا دوان و شـتابان بدانجانب گرائیم و برخاست و بـیرون شـد و در ایـن وقت خـواهـر مـعاویه از پس پـرده گفتار احـنف گـوش مـیداشت و پـرسید: ای امیرمؤمنان ایـن چـه کس بـود کـه تـهدید و توعید کرد؟ معاویه گـفت: ایـن آنکس است که چون خشم آرد صد هزار تن از بـنی‌تمیم بی‌آنکه سبب خشم او دانـند خشـم آرنـد. و در روایت آمده است: بـدانـروز کـه مـعاویه پسر خویش یـزید را بـولایت‌عهد مـنصوب داشت او را بـقبهٔ سـرخ بـنشانده بـودند و مـردمان مـی‌آمدند و پس از سـلام گـفتن بـمعاویه بـجانب یـزید مـتوجه گـردیدند. از جمله مردی بیامد و بـمعاویه سـلام گـفت و بسوی یـزید رفت و تـهنیت کـرد و بـاز زی معاویه شد و گفت: یا امیرالمؤمنین اگـر او را مـتولی امـور مسـلمین نکـردتی کـار بـر مسلمانان تباه کرده بودی و احـنف‌بن قـیس نشسـته بـود و مـعاویه روی بـا وی کـرد و گفت: یـا ابـوبحر چـون است کـه تـو هـیچ نگـوئی؟ گـفت: دروغ نـیارم گـفتن تـرس خدای‌تعالی را و راست ندانم گفتن بـیم شـما را. و چون بیرون شدند آن چـاپلوس احـنف را گفت: مـن دانـم کـه او و پسـرش بـدترین خـلق خـدایـند لیکـن آنـان ایـن امـوال در خانه‌ها کرده و بر آن قفل و بـند نـهاده‌انـد و کلید آن جز ایـن سـخنان کـه گـفتم نـباشد. احنف گفت: خاموش! سزد که مرد دوروی و منافق نزد خدای‌تعالی وجیه نـبود. هشـام‌بن عـقبة بـرادر ذوالرمهٔ شـاعر مشـهور گـوید: وقتی نزد احنف بودم و قـومی در امـر قـتلی حکومت بدو بـرداشـته بـودند او بـاولیاء دم گفت: چه خواهید؟ گفتند: قصاص یا دو دیه. و او گفت: فرمان شما راست و چـون ایشـان بیارامیدند گفت: من به حکـومت شـما رضـا دادم جز اینکه گـویم خـدای عـزوجل یک دیت فرمود و پیامبر او صـلی‌الله عـلیه و آله نیز بدیهٔ واحده قضا راند و شمایان اکـنون دو دیت طلبید و امـروز شـما خـونخواهـانید و توانید دو دیت خواسـتن لیکـن بـیندیشید از روزی کـه شـما بـخون گـرفتگان بـاشید و خواهند با سنت نهادهٔ شما بـا شـما مـعاملت کنند و آنان چـون سـخن او بشـنیدند بـیک دیت بسنده کردند. و او میگفت: من حـلم از قـیس‌بن عـاصم مـنقری آموختم چـنانکه روزی بمجلس وی بـودم و او بـر سـر پـای نشسته و دستها بر دو زانو گرده کـرده بـود و سخن میراند نا گاهان پسر او را کشته و قـاتل را که برادرزادهٔ وی بود بسته پیش آوردنـد و گفتند: او پسر تـو را بکشت. قـیس دسـتهای گره‌کـردهٔ خـویش نگشـود و دنـبال سـخن طرح شـده رهـا نکـرد و آنـرا بـپایان بـرد و سپس گفت: پسر دیگر من فلان را بخوانید و او حاضر آمد. گفت: بـرخیز دست پسـرعم خود بگشای و برادر خویش بخا ک سپار و صد ناقه مادرِ کشته را بر، چـه او از خـاندان ما نیست و باشد کـه ایـن دیت او را تسـلیتی بخشد و پس برپای چپ تکیه کرد و گفت:

انی امرؤ لایعتری خلقی
دنس یفنده ولا افن
من منقر فی بیت مکرمة
والغصن ینبت حوله الغصن
خطباء حین یقول قائلهم
بیض الوجوه مصاقع لسن
لایفطنون لعیب جارهم

---

۱ - تیمرة الکبری و تـیمرة الصـغری از جـملهٔ رساتیق اصفهان.

و هم لحسن جواره فطن.
وقتی نزد مصعب از مردی سعایتی رفت و آن مرد پیش مصعب شد و بی‌گناهی خویش مینمود. مصعب گفت: سخن تو نتوانم استوار داشتن چه آورندهٔ خبر ثقه است. احنف گفت:ای امیر ثقه هرگز خبرچینی نکند. و آنگاه که عبیداللهبن زیاد حکومت عراق داشت از اکرام و احترام منزلت احنف بکاست و آنانرا که مکانت او نداشتند مقدم داشت تا آنگاه که عبیدالله زیاد اعیان عراق و از جمله احنف را برای سلام معاویه با خویشتن بعراق برداشت و نزد معاویه بگفت. معاویه گفت: آنان را پیش آر و هریک را در مرتبت خویش بازدار و عبیدالله چنین کرد و در آخر همه احنف را بداشت و معاویه با ایشان بسخن درآمد و تنها روی سخن با احنف داشت و بدیگران توجهی ننمود و عراقیان زبان بشکر و ثناء عبیدالله گشادند و احنف خاموش بود معاویه او را گفت: یا ابوبحر چون است که تو هیچ نگوئی؟ گفت: اگر من در سخن آیم برخلاف اینان خواهم گفتن، معاویه گفت گواهان باشید که من عبیدالله را از ولایت عراق عزل کردم برخیزید و در امر امیری که خواهید بر شما گمارم نظر کنید و بعد از سه روز نزد من آیید و رای خود بازنمائید. چون رؤسای عراق بیرون شدند بعض آنان امارت خویشتن را خواستند و پاره‌ای تعیین غیری طلبیدند و بنهانی هریکی در سر بپیشرفت مقصود خویش و بتقویت قصد خود با خواص معاویه سخن کردند و بروز سوم نزد معاویه رفتند. احنف نیز با ایشان بود و عبیدالله آنان را بترتیب مجلس نخستین بنشاند و معاویه چون روز پیشین ساعتی با احنف از هر دری سخن کرد و سپس گفت: در امر امارت بر چه نهادید. و هریک از آنان نام مردی می‌برد و سخن آنان بطول کشید و بمنازعة و جدال انجامید و هم احنف ساکت بود و در این سه روز با کس دربنمعنی حرفی نگفته بود و باز معاویه گفت:ای ابوبحر از چه تو چیزی نگوئی؟ گفت:اگر تنی از کسان خویش بر ما گماشتن خواهی عادل‌تر از عبیدالله نیابی و اگر از غیر کسان خودگزینی فرمان ترا باشد و یک تن از آنان که در مجلس اول ثناء و شکر عبیدالله کرده بودند در این مجلس نام او نبرده و عودت او را نخواسته بود. چون معاویه گفتار احنف بشنید گفت: گواهان باشید که من دیگر بار ولایت عراق عبیدالله را دادم و عراقیان جمله بر اینکه بازگشت عبیدالله نخواسته بودند پشیمانی خوردند و معاویه بدانست که شکر آنان عبیدالله را برای رغبت آنان بدو نبود برحسب عادت جاری میان مردمان بود که هر حاکم منصوبی را میستایند. و چون جماعت بپرا کند معاویه با عبیدالله خالی کرد و گفت: چگونه مردی چون احنف را مهمل گذاری ندیدی که چگونه او ترا عزل و سپس منصوب داشت و در هر دو حال خاموش بود و این کسان که تو آنان را بر او مقدم داشتی و تکیهٔ تو برایشان بود هیچیک بنفع تو چیزی نگفتند و آنگاه که من کار بدیشان ماندم هیچیک زی تو نگرائیدند و چون احنفی را یار گرفتن و ذخیره نهادن سزاوار است و آنگاه که بعراق بازگشتند عبیدالله به احنف اقبال کرد و او را محرم و صاحب سر خود گردانید و چون آن حادثهٔ مشهور عبیدالله را روی داد دوستی هیچکس جز احنف او را سود نداشت و احنف تا زمان مصعب‌بن زبیر بزیست و با او دوست بود و با وی بکوفه رفت و بسال ۶۹ هـ.ق.هم بکوفه درگذشت و بعضی سال وفات او را ۷۱ و برخی ۶۷ و بعضی ۶۸ و پاره‌ای ۷۰[1] گفته‌اند و قول اول اشهر است و بعضی گویند که او عمری بسیار یافت و در ثویّه نزدیک قبر زیاد جسد وی بخاک سپردند و مصعب بی‌رداء در تشییع جنازهٔ او حاضر شد. و در تاج‌العروس آمده است: الاحنف لقب له و انما لقب به لحنف کان به... و هو الذی افتتح الروزنات سنة ۶۷ بالکوفة و یقال سنة ۷۳، و السیوف الحنیفیة تنسب الیه لانه اول من امر باتخاذها، والقیاس احنفی -انتهی. و از احنف پرسیدند حلم چه باشد؟ گفت: فروتنی با شکیبائی و آنگاه که مردم از بردباری او بشگفتی اندر میشدند میگفت من نیز آنچه راکه شما درمی‌یابید درمی‌یابم لکن شکیبائی می‌ورزم و از سخنان اوست: الا ادلکم علی المحمدة بلامزریة، الخلق السجیح و الکف عن القبیح. الا اخبرکم بادوءالداء، الخلق الردی و اللسان البذی. و من کلامه: ماخاف شریف و لا کذب عاقل و لااغتاب مؤمن و قال ماادخرت الآباء للابناء و لاابقت الموتی للأحیاء افضل من اصطناع المعروف عند ذوی الاحساب و الآداب و قال کثرة الضحک تُذْهِبُ الهیبة و کثرة المزاح تذهب المروة و من لزم شیئا عرف به و سمع الاحنف رجلا یقول: مابالی امتدحت ام ذممت فقال له لقد استرحت من حیث تعب الکرام. و من کلامه: جنّبوا مجلسنا ذکرالطعام والنساء فانی ابغض الرجل ان یکون وصافاً لفرجه و بطنه و ان من المروة ان یترک الرجل الطعام و هو یشتهیه. سلیمان التیمی از احنف نقل کند که گفته: ما ذکرت احداً بسوء بعد ان یقوم عندی. و نیز از سخنان اوست: لامروءة لکذوب ولاراحة لحسود و لاحیلة لبخیل و لاسؤدد لسیی‌ءالخلق و لا اخاء لملول. و نیز گفته: وجدت الحلم انصر لی من الرجال. خالدبن صفوان در حق احنف معاویةبن هشام را گفت:کان لایشره و لایحسد و لایمنع حقا و کان موفقاً للخیر معصوماً من الشر وکان اشدالناس علی نفسه سلطانا. مؤلف تاریخ سیستان در عنوان آمدن عبداللهبن عامر کریز بسیستان اندر سنهٔ احدی و اربعین (۴۱ هـ.ق.)آرد: چون این ولایت بدو مفوض کرده شد، ابتداء بسیستان شد، و بر مقدمهٔ او احنف قیس بود و سپاهی انبوه با او بودند از بزرگان و سادات و عرب و عجم، باز چون اینجا روزگاری ببود، از اینجا سوی خراسان شد... رجوع به ابوبحر ضحا ک احنف... و ابن خلکان ج ۱ ص ۲۵۰ و طبقات ابن سعد و تاریخ سیستان ص۹۱ و صفةالصفوة ج۳ ص۱۲۳ و الموشح چ مصر ص۳۲۶ و حبط ج۱ ص۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۹، ۲۴۹، ۳۰۹ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۲ شود.

احنف. [اَ نَ] (اِخ) تمیمی مدنی مکنی به ابویحیی هلالی. محدث است.

احنف. [اَ نَ] (اِخ) همدانی. وی از کبار مشایخ همدان است. و او گفته که ابتداء کار من آن بود که در بادیه‌ای بودم تنها، مانده شدم دست نیاز برداشتم و گفتم: خداوندا ضعیفم و بر جای‌مانده بضیافت تو آمده‌ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا میگویند تراکه خوانده است. گفتم: یارب این مملکتی است که طفیلی راگنجائی دارد ناگاه‌کسی از پشت من آواز داد بازنگریستم دیدم که اعرابی است بر شتر سوار گفت: ای عجمی کجا میروی گفتم: بمکه گفت: تراکه خوانده است؟ گفتم: نمیدانم. گفت: نه درین راه استطاعت شرط کرده است؟ گفتم: آری ولیکن من طفیلی‌ام. گفت: نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است. گفت: میتوانی این شتر را غمخوارگی کنی؟ گفتم: آری از شتر فرودآمد و بمن داد و گفت: برو بخانهٔ خدای‌تعالی. (نفحات‌الانس جامی چ هند ص ۵۱).

احنفی. [اَ نَ] (ص نسبی) نسبت است به احنف. (سمعانی).

احنفی. [اَ نَ] (اِخ) ابن نعمة‌الله. او راست: دیوان شعری بفارسی.

احنک. [اَ نَ] (ع نتف) پرخوارتر: هذا البعیر احنک‌الابل؛ این شتر خورنده‌ترین شتران است.

۱ - وگروهی ۶۶.

احنة. [اِ نَ] (ع مص) کینه و خشم گرفتن. (منتهی الارب). سخت کینه گرفتن.

احنة. [اِ نَ] (ع اِ) کینه. (مهذب الاسماء). حقد. ||خشم. ج، اِحَن، اِحنات.

احنة. [اَ حِنْ نَ] (ع اِ) ج حَنین. ||نامهای جمادی‌الاولی و جمادی‌الآخرة بجاهلیت.

احنی. [اَ نا] (ع ن تف) مهربان‌تر. شفیق‌تر: هو احنی‌الناس ضلوعاً علیک؛ ای اشفقهم علیک. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||(ص) مرد گوژپشت. کوزپشت. مؤنث: حَنْواء.

احواب. [اِحْ] (ع مص) مایل شدن بر گناه.

احوات. [اَحْ] (ع اِ) ج حوت.

احواج. [اِحْ] (ع مص) نیازمند کردن. (تاج المصادر بیهقی). حاجتمند گردانیدن. محتاج کردن. ||حاجتمند شدن. محتاج شدن. نیازمند گشتن. (تاج المصادر بیهقی).

احواج. [اَحْ] (ع اِ) ج حاجت.

احواذ. [اِحْ] (ع مص) سخت راندن. (منتهی الارب). نیک براندن. (تاج المصادر بیهقی). نیک راندن. (زوزنی). ||احواذ ثوب؛ گردآوردن جامه را. ||احواذ صانع قِدْح را؛ سبک ساختن تیرگر تیر را.

احوار. [اَحْ] (ع اِ) ج حَوَر.

احواز. [اَحْ] (اِخ) از نواحی بغداد است از جهت نهروان. (معجم البلدان).

احواش. [اِحْ] (ع مص) آهوگردانی. نخجیروالی. صید برانگیختن بر صیاد تا بگیرد. (تاج المصادر بیهقی). گردا گرد صید برآمدن تا بدامگاه آید. اِحاشة. ||بسیار گرد آوردن.

احواض. [اَحْ] (ع اِ) جِ حَوض. جاهائی که‌برای آب در زمین سازند.

احواض. [اَحْ] (اِخ) مکانهائی بنوعبدشمس‌بن سعد (بطنی از تمیم) را. (مراصد).

احوال. [اَحْ] (ع اِ) جِ حَول و حال و حویل.

احوال. [اَحْ] (ع اِ) ج حال. چیزها که آدمی بر آن است . حالات. اوضاع. حالات و کیفیات مزاج بیماری و تندرستی. ||امور و اعمال و کردار و کار و بار. ||سرگذشت و سرانجام. حوادث. ماجراها. کیفیات:

بشد فاش احوال شاه جهان
به پیش مهان و به پیش کهان. فردوسی.

خداوند را احوالی که آنجاست مقررتر است. (تاریخ بیهقی). آثار و اخبار و احوالش آن است که در مقامات محمودی و در این تاریخ بیامد. (تاریخ بیهقی). و ماجری من احواله. (تاریخ بیهقی). این مرد احوال و عادات امیرمحمود نیک دریافته بود. (تاریخ بیهقی). چنانکه پیدا آمد در این نزدیک از احوال این پادشاه. (تاریخ بیهقی). پدر امیر ماضی... احوال مصالح ملک با وی گفتی. (تاریخ بیهقی). بحضرت خلافت... نامه‌ها نبشته گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر بابی. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود... گفت:... ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید و احوال آن جانب را مطالعه کنیم. (تاریخ بیهقی). برادر علی منگیتراک و فقیه بوبکر حصیری که دررسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند. (تاریخ بیهقی). بدان وقت شغل دیوان رسالت من می‌داشتم و آن احوال نیز شرح کنم بتمامی بجای خویش. (تاریخ بیهقی). از احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده نماندی. (تاریخ بیهقی).

احوال او بکام دل دوستدار شد
کایام تو بکام دل دوستدار باد. مسعودسعد.

ای عزیزی که در همه احوال
جان من دوستیت خوار نداشت. مسعودسعد

احوال جهان بادگیر باد
وین قصه ز من یادگیر یاد. مسعودسعد.

چنانکه تمامی احوال او از روز ولادت تا این ساعت... در آن بیاید. (کلیله و دمنه). و اگر شمه‌ای از احوال او درج کرده شود دراز گردد. (کلیله و دمنه). و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسد. (کلیله و دمنه). [دمنه] گفت: اگر قربتی یابم... از تقبیح احوال و افعال وی [شیر] بپرهیزم. (کلیله و دمنه).

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست.
انوری.

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد. حافظ.

— احوال کسی گرفتن؛ استفسار احوال او کردن:

تو خود ای آفت دلها چه بگوئیم بگو
روز محشر اگر احوال دل ما گیرند. ؟

||ج حَول. سالها. ||گشتهای چیزها. انقلابات.

— احوال دهر؛ گردشهای روزگار.

||پیرامون: و هو احواله؛ او پیرامون آن است. ||اوقات که تو در آن هستی. احوال بجای مفرد نیز آرند. (غیاث اللغات). فارسیان احوال را که صیغهٔ جمع عربی است مفرد اعتبار کنند و همچنین آمال بجای مفرد یعنی امل استعمال نمایند:

ای کرده حال خود عیان از صورت احوالها
آئینه‌دار هستیت تعبیرها در حالها.
تأثیر (آنندراج).

و آن را به احوالات جمع بندند.[1]

احوال. [اِحْ] (ع مص) احال الله الحولَ؛ تمام کرد خدا سال را. ||مسلمان شدن. ||محال گفتن. ||خداوند شتران نازاینده گردیدن یا گشن یافتن. ||بحال دیگر شدن. ||بجای دیگر شدن. احوال حول؛ گشتن سال بر... رسیدن سال را. یکساله شدن. ||احوال شیء؛ سالگشت شدن چیز. بحال دیگر یا بجای دیگر گشتن چیز. سالی برآمدن بر چیزی. (تاج المصادر). ||احوال بمکانی؛ یکسال در آنجا مقیم ماندن. یکسال بر جائی مقام کردن. (تاج المصادر). ||برات دادن. حواله کردن. ||احوال بر کسی؛ ضعیف شمردن او. ||احوال ماء؛ ریختن آب بر... ||احوال بسوط؛ پیش آمدن بر کسی بتازیانه. ||احوال لیل؛ ریختن تاریکی شب بر زمین. ||احوال بر ظهر دابه؛ برجستن بر پشت اسب و برنشستن. ||احوال صبی؛ یکساله شدن کودک. ||احوال دار؛ گذشتن سالها بر خانه و سرای. ||احوال ناقه؛ آبستن شدن ناقه بعد از گشن دادن. ||احوال عَین؛ کاج و لوچ و حولا گردانیدن چشم. کژچشم کردن. (تاج المصادر بیهقی).

احوالات. [اَحْ] (ع اِ) ج احوال. چگونگیها. سرگذشتها. حالتها: شرح احوالات تلک هندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳).

احوال‌الدهر. [اَحْ لُدْ دَ] (ع اِ مرکب) گردشهای روزگار.

احوال‌پرسان. [اَحْ پُ] (اِ مص مرکب) احوال‌پرسی.

احوال‌پرسی. [اَحْ پُ] (حامص مرکب) پژوهش و سؤال از صحت و بیماری کسی. استفسار و پرسش از حالت و چگونگی و تندرستی و عافیت و بیماری و مرض و کار و بار. عیادت مریض.

— احوال‌پرسی کردن؛ احوال گرفتن. استفسار از حال کسی.

احوال رواة‌الحدیث. [اَحْ لُ رُ تِلْ حَ] (ع اِ مرکب) علم احوال رواة‌الحدیث. من وفیاتهم و قبائلهم و اوطانهم و جرحهم و تعدیلهم و غیر ذلک و هذاالعلم من فروع التواریخ من وجه و من فروع الحدیث من وجه آخر و فیه تصانیف کثیرة -انتهی. ما ذکره المولی ابوالخیر و قد اورده من جملة فروع الحدیث و لایخفی انه علم اسماء الرجال فی اصطلاحات اهل الحدیث. (کشف الظنون).

احوب. [اَ وَ] (ع ن تف) گناهکارتر. ||کسی

---

۱ - این دو شاهد کافی برای این دعوی نیست برای اینکه در فارسی جمع عربی را حتی فصحای بزرگ ما جمع بسته‌اند.

که مطیع امر والدین نباشد: هو اعقّ و احوب.

احوج. [اَ وَ] (ع ن تف) محتاج‌تر. حاجتمندتر. نیازمندتر. اعوز. اعدم. ||فقیر که هیچ ندارد.

احوذ. [اَ وَ] (ع ص) رفتار بشتاب. شتابی در رفتار. شتاب.

احوذی. [اَ وَ ذی ی] (ع ص) حویذ. مرد سبک‌فهم. تیزخاطر. ||نیک کارگزار که هر کار بر وی آسان گردد. آنکه بر او چیزی فوت نشود از هشیاری. (مهذب الاسماء). جلد. چابکدست. کاربر. حاذق. ||نرم و سبک راننده. احوزی. ||آنکه زر را در میان دو انگشت برزد [ورزد] .

احور. [اَ وَ] (ع ص) سیاه‌چشم. دارای چشمی مانند چشم آهو تمام‌سیاه. ||آنکه سپیدهٔ چشم وی سخت سپید بود و سیاهی سخت سیاه. (مهذب الاسماء). آنکه سیاههٔ چشم او سخت سیاه باشد و سپیده سخت سفید. (زوزنی). آنکه سیاهی چشم بسیار سیاه و سپیدی چشم بسیار سپید دارد. (وطواط). چشمی سپیده سخت سپید و سیاهه همچنان سخت سیاه. آنکه سیاههٔ چشم گرد و مدور دارد و پلکها باریک و گرداگرد آن سپید:

مرا عشق آن سلسبیلش گرفت
چو عشق پریچهرهٔ احوری. منوچهری.
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو
دو چشمت همیشه سوی احوران.
منوچهری.

||نیکوچشم. سوادالعین (!). (یاقوت در احوران). (معجم البلدان). ||آنکه بدن سخت سپید دارد. ||(اِ) عقل. مؤنث: حَوْراء. ج، حور. ||(اِخ) ستاره‌ای است و گویند مشتری است.

احور. [اَ وَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.

احور. [اَ وَ] (اِخ) نام مخلافی بیمن. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

احورار. [اِ وِ] (ع مص) سخت سپید گردیدن. سپید شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||احور گردیدن. سیاه‌چشم شدن. (تاج المصادر بیهقی).

— احورار عین؛ حوراء گردیدن چشم. سخت سفید و سخت سیاه شدن سپیدی و سیاهی چشم. سیاههٔ چشم سخت سیاه و سپیدهٔ آن سخت سپید شدن. (زوزنی).

احوران. [اَ وَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ احور. ||(اِخ) موضعی است مذکور در شعر. (معجم البلدان).

احوره. [اَ وِ رَ] (ع اِ) جِ حُوار و حِوار، بمعنی بچهٔ ناقه همینکه بزاید یا آنکه از شیر بازشده باشد.

احوری. [اَ وَ ری ی] (ع ص) سپید نازک. (مؤید الفضلاء). سپید روشن. ||نرم و نازک. ||آنکه دارای پوست نرم و تابان و درخشان بود.

احوز. [اَ وَ] (ع ص) مرد سبک‌فهم و تیزخاطر و چالاک در کارها.

احوز. [اَ وَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.

احوزی. [اَ وَ زی ی] (ع ص) احوذی. مرد سبک‌فهم و تیزخاطر و چست و چالاک در کارها. ||چیزی سبک و چست. آنکه بر او چیزی فوت نشود. ||سیاه. ||نیک راننده. ||نیک کارگذار. ||الجامع لما یشذّ من الامور به، من الحوز و هو الجمع.

احوس. [اَ وَ] (ع ص) دلاور. بهادر. دلیر. آنکه از هیچکس نترسد. شجاع. بی‌خوف. ج، حوس. ||(اِ) گرگ.

احوس. [اَ وَ] (اِخ) محلی است در بلاد مزینه با نخل و زراعت بسیار. (مراصدالاطلاع).

احوص. [اَ وَ] (ع ص) مرد که دنبالهٔ چشم وی یا دنبالهٔ یک چشم وی تنگ باشد. تنگ‌چشم. تنگ‌گوشهٔ‌چشم. (زوزنی). آنکه یک چشم تنگتر از دیگری دارد. چشم دوردرافتاده. مؤنث: حَوْصاء. ج، حوص.

احوص. [اَ وَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است. ج، اَحاوِص.

احوص. [اَ وَ] (اِخ) ابن جواب مکنی به ابوالجواب. تابعی است.

احوص. [اَ وَ] (اِخ) ابن محمدبن عاصم‌بن عبدالله‌بن ثابت‌بن ابی‌الافلح. ابوعبیدالله مرزبانی در الموشح از او روایت کرده است. رجوع به الموشح چ مصر ص ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۳۱، ۳۰۱ شود.

احوص. [اَ وَ] (اِخ) عبدالله. از قدمای شعرای عرب و هجّاء است. و او را دیوانی است.

احوصان. [اَ وَ] (اِخ) تثنیهٔ احوص، یعنی احوص‌بن جعفربن کلاب موسوم بربیعه و عمروبن الاحوص.

احوط. [اَ وَ] (ع ن تف) باحتیاط‌تر. باحتیاط نزدیکتر. ادخل در احتیاط: احوط اجتناب است. (حاشیهٔ رساله‌های عملیه). ||نیکوتر. بهتر. ||فروگیرنده‌تر. گردفروگیرنده‌تر.

احوق. [اَ وَ] (ع ص) مُحوّق. آنکه مهرهٔ نره کلان دارد. آنکه مهرهٔ نرهٔ وی بزرگ باشد.

احول. [اَ وَ] (ع ص) مرد که چشمش حولاء باشد. صاحب حول. کژچشم. (زوزنی) (السامی) (مهذب الاسماء) (زمخشری). کج‌چشم. کژ. کاژ. کاج. کوج. کلک. کلیک. کلیک‌چشم. (دستور). چپ. دوبین. دوبیننده. اخلف. (منتهی الارب). کسی که یک چیز را دو بیند. (غیاث). آنکه یکی را دو بیند. (مؤید). احدر. کلاژ. کلاژه. کلاجو. کلاذه. لوش. لوچ. چشم‌گشته. (صحاح‌الفرس). گشته کاینه. شاه کال. رنگ. صاحب آنندراج بنقل از منتخب گوید: آنچه مشهور است که احول فطری یکی را دو می‌بیند غلط است مگر آنکه بنادر یافته شود اما احول که بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکی را دو بیند:

یک دو بیند همی بچشم احول. مسعودسعد.
احول ار هیچ کج‌شمارستی
بر فلک مه که دوست چارستی. سنائی.

و اگر نادانی این اشارت را که بازنموده شده است بر هزل حمل کند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه).

همه روز اعور است چرخ ولیک
احولست آن زمان که کینه‌ور است. خاقانی.
شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدائی را جدا. مولوی.
اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود. مولوی.
این منی و هستی اول بود
که از او دیده کژ و احول بود. مولوی.
گفت احول زان دو شیشه تا کدام
پیش تو آرم بکن شرحی تمام. مولوی.
آن نظر بر بخت چشم احول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند. مولوی.

مؤنث: حَوْلاء. ج، حول.

احول. [اَ وَ] (ع ن تف) حیله کننده‌تر. حیله‌ورتر. حیله گرتر. (منتهی الارب). مکارتر. چاره گرتر. احیل.

— امثال:

احول من ذئب؛ پرحیلت‌تر از گرگ.

||نعت تفضیلی از حول. گردان‌تر. گردنده‌تر.

— امثال:

احول من ابی‌براقش.

احول من ابی‌قلمون.

احول. [اَ وَ] (اِخ) رجوع به ابوالعلاء احول شود.

احول. [اَ وَ] (اِخ) رجوع به احمدبن ابی‌خالد احول شود.

احول. [اَ وَ] (اِخ) رجوع به احمد محرر و احول محرر شود.

احول. [اَ وَ] (اِخ) ابوالعباس محمدبن حسن‌بن دینار. یکی از علماء لغت و شعر. او راست: کتاب الدواهی. کتاب السلاح. کتاب ما اتفق لفظه و اختلف معناه. کتاب فعل و افعل. کتاب اشباه. و او دیوان ذوالرمه و بعض دیگر از شعرای عرب را گرد کرده است. (ابن‌الندیم).

احول. [اَ وَ] (اِخ) عباس. معاصر هرمز شاهنشاه ساسانی. در آغاز سلطنت این پادشاه وی با عمرو ازرق از بلاد عرب بکنار فرات شتافته ساکنان سواد را در انواع مشقت و تعب انداختند. رجوع بحبط ج ۱ ص ۸۶ شود.

احول. [اَ وَ] (اِخ) (صفین...) وزیر مروان اموی. رجوع بحبط ج ۱ ص ۲۴۳ شود.

احول. [اَ وَ] (اِخ) فرید. رجوع بفرید احول شود.

احولال. [اِ وِ] (ع مص) احولال عین؛ حولاء گردیدن چشم. (منتهی الارب). احول شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). چپ، کژ،لوچ، کاج، احول، دوبین شدن.

احول بنی‌امیه. [اَ وَ لِ بَ اُ مَ یْ یَ] (اِخ) لقب هشام‌بن عبدالملک، دهمین از خلفای بنی‌امیه است. رجوع به هشام... شود.

احول محرر. [اَ وَ لِ مُ حَ رْ رِ] (اِخ) نام خوشنویسی بعهد برامکه و از برکشیدگان آنان. او آشنا باشکال خط و مبین رسوم و قوانین آن بود. و خط را بانواعی بخش کرد و نامه‌ها که از سوی خلیفه بپادشاهان در طومارها فرستادندی بخط او بود. (از ابن‌الندیم). رجوع به احمد محرر شود.

احوله. [اَ وِ لَ] (ع اِ) ج حَویل. ||ج حال. کیفیات آدمی. ||چیزها که آدمی بر آن است. ||گشت‌های چیزها. ||اوقات که تو در آنی.

احولی. [اَ وَ] (حامص) حَوَل. کژچشمی. دوبینی. لوچی:

گرکسی گوید که همتای تو دیدم سیدی
هم ترا دیده بود و آن دیده دارد احولی.
زوزنی.

احونصال. [اِ وِ] (ع مص) خم کردن گردن و برآوردن چینه‌دان. (منتهی‌الارب). صاحب تاج‌العروس گوید: احونصل الطائر؛ اذا ثنی عنقه و أخرج حوصلته. هکذا هو نصّ العین و تبعه من بعده قال الصاغانی و قد ردّه بعض الحذاق من اهل التصریف.

احوواء. [اِوْ وا / اِوِوْ وا] (ع مص) حوی. احویواء. سیاه مائل بسبزی و سرخ و مایل بسیاهی گردیدن.

— احوواء ارض؛ سبز شدن زمین.

احوی. [اَ وا] (ع نتف) نعت تفضیلی از حوایة و حیّ. حاوی‌تر. گردگیرنده‌تر. شامل‌تر.

احوی. [اَ وا] (ع ص) سیاه. سیاه مایل بسبزی. ||سرخ مایل بسیاهی. ||سیه گونه. گندم‌گونه. ||سیاه‌لب. سیاه‌فام‌لب و جز آن. (زوزنی) (مهذب الاسماء). کبودوام‌لب و جز آن. ||گیاهی که بسیاهی زند. مؤنث: حَوّاء. ج، حُوّ.

احویشا. [ ] (اِخ) دیری است عظیم باسعرت، مدینه‌ای از ولایت دیاربکر. و در آن راهبان بسیارند و در حوالی آن بساتین فراوانست و در نهایت عمارت است و جنب آن نهریست مشهور بنهرالروم و ابوبکر محمدبن طناب اللبادی بدان اشاره کند:

و فتیانٍ کهمل من اناس
خفافٍ فی‌الغدو و فی‌الرواح
نهضت بهم و ستراللیل ملقی
و ضوءالصبح مقصوص‌الجناح
نؤم بدیر أحویشا غزالا
غریب‌الحسن کالقمر اللیاح
و کابدنا السری شوقا الیه
فوافینا الصباح مع الصباح.

(ضمیمهٔ معجم البلدان).

احویلال. [اِ وی] (ع مص) احویلال ارض؛ سبز شدن زمین و برابر شدن نبات آن. ||احویلال عین؛ چپ شدن چشم. کاج، لوچ، حولاء شدن چشم.

احویلین. [اَ وَ لَ] (اِخ) یکی از دیار ربیعه در تهامة الیمن. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

احویواء. [اِ وی] (ع مص) سیاه مایل بسبزی شدن. ||سرخ مایل بسیاهی گردیدن.

—احویواء ارض؛ سبز گردیدن زمین.

احویة. [اَ وِیَ] (ع اِ) ج جِواء. خانه‌های مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن. (منتهی الارب).

احیا. [اَحْ] (ع نتف) بشرم‌تر.

— امثال:

احیا من بکر.
احیا من فتاة.
احیا من مخدرة.
احیا من هدی.

اخیلیة دربارهٔ توبة ابن‌الحمیر گوید:

فتی کان احیا من فتاة حییة
و اجرأ من لیث بخفان‌خادر.

(مجمع‌الأمثال میدانی).

||نعت تفضیلی از حیوة. دراززندگی‌تر.

— امثال:

احیا من ضبّ؛ والضبّ زعموا انه طویل‌العمر. (مجمع‌الأمثال میدانی).

احیاء. [اَحْ] (ع ص، اِ) ج حَیّ. زنده‌ها. زندگان: و لا تحسبنّ الّذین قُتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل اَحیاءٌ عند ربهم یُرزقون. (قرآن ۳/۱۶۹).

به قسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه، موتی و احیا. خاقانی.

||قبیله‌ها. قبائل: بفرمودش طلب کردن و در احیاء عرب بگردیدند و به دست آوردند. (گلستان). ||ج حَیاء. رجوع به حَیاء شود.

احیاء. [اِحْ] (ع مص) اِحیا. زنده گردانیدن. زنده کردن: و تواتر دخلها و احیاء اموات و ترفیه ایشان به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه).

از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت
روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

احیای روان مردگان را
بوبت نفس مسیح مریم. سعدی.

— احیاء ارض؛ احیاء موات.

— احیاء موات؛ احیاء ارض. آباد کردن زمین ویران و عمارت خراب. آبادان کردن زمین و جز آن ||رواج و رونق دوباره بخشیدن. تقویت کردن: بر آن جمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصرالدین... سعی نمود تا آن را به لواحق خویش بیاراست. (کلیله و دمنه). ||یافتن زمین را فراخ‌نعمت و بسیارنبات: أحْیَیْنا الأرضَ؛ یافتیم زمین را فراخ‌نعمت بسیارنبات. ||در فراخی نعمت شدن. زیستن در فراخی نعمت: أحْیَتِ القومُ؛ زیستند مواشی قوم و نیکوحال شدند و گشتند در فراخی عیش و نعمت. اَحْیَتِ الناقةُ؛ زیست بچهٔ ناقه. (منتهی الارب). ||در باران شدن. ||شب‌زنده‌داری کردن. شب را بیدار گذاشتن. شب‌زنده‌داری.

— شبهای احیاء. رجوع به ترکیبات شب شود.

احیاءکردن. [اِحْ کَ دَ] (مص مرکب) احیا کردن. زنده کردن:

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا. خاقانی.

||آباد کردن. عمارت کردن. آباد کردن زمین و جز آن. دایر کردن.

احیاء. [اَحْ] (اِخ) آبی است که جنگ عبیدةبن حارث فرستادهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله بدانجا روی داد. و آن در فرودسوی ثنیةالمرة واقع است. (معجم البلدان). و رجوع بامتاع‌الاسماع مقریزی جزء اول ص ۵۲ شود.

احیاء. [اَحْ] (اِخ) موضعی است نزدیک مصر منسوب به بنی‌خزرج. (منتهی‌الارب). قریه‌هائی است واقع در کنار نیل از جهت صعید که آنها را احیاء بنی‌خزرج گویند و آن شامل حیّ کبیر و حیّ صغیر است و بین آنها و فسطاط قریب ده فرسنگ مسافت است. (معجم البلدان).

احیاج. [اَحْ] (ع مص) درخت حاج[1] رویانیدن زمین. اشترغاز رویانیدن. حشیشة‌الجمال رویانیدن.

احیاد. [اَحْ] (ع اِ) ج حَید، بمعنی برآمدگی کوه و هرچه بلند شده باشد از کنار چیزی.

احیاز. [اَحْ] (ع اِ) ج حیّز. (دهار).

1 - Alhagi. Alhage.

احیال. [اَ] (ع اِ) ج حَیل.

احیال. [اِحْ] (ع مص) چاره ساختن. (دستورالاخوان قاضی بدر محمد دهار، نسخهٔ خطی مؤلف). ||حواله پذیرفتن. (دستورالاخوان).

احیان. [اَحْ] (ع اِ) ج حین. وقتها. زمانها:

کنون معشوق و می باید نوای چنگ و نی باید
سرود و رود کی باید جز این وقت و جز این احیان.
لامعی.

ج، احایین.

احیان. [اِحْ] (ع مص) مقیم گردیدن. هنگامی بجای ایستادن. (تاج المصادر بیهقی). ||إحیان اِبل؛ خداوند وقت دوشیدن شتر ماده گردیدن، یا خداوند وقت آگاه گردانیدن برای دوشیده گردیدن آنان. ||رسیدن بوقت آنچه میخواهند کردن: اَحین القوم؛ حان لهم ما حاولوه. ||هلاک کردن: احانه الله.

احیاناً. [اَحْ نَنْ] (ع ق) اتفاقاً. گاهگاه: اگر احیاناً چارهٔ این شغل مرا [احمد حسن] بباید کرد من شرایط این شغل را درخواهم بتمامی. (تاریخ بیهقی). ||هیچ. هرگز.

احیح. [اَ] (ع اِ) تشنگی. ||خشم. ||درد دل که‌از اندوه پیدا شود. ||ناله.

احیحة. [اَ حی حَ] (ع اِ) تشنگی. ||خشم. ||درد دل که از اندوه و تشنگی پیدا شود. ||ناله.

احیحة. [اُ حَ حَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است. (مهذب الاسماء).

احیحة. [اُ حَ حَ] (اِخ) ابن‌الجلاح. از انصار است. رجوع به الموشح ص۶۹ شود.

احید. [اَ یَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.

احیدب. [اُ حَ دِ] (اِخ) (مصغر احدب). نام کوهی است مشرف بر حدث واقع در ثغور رومیه. (معجم البلدان).

احیدیا. [اِ] (از یونانی، اِ) احادیا. بیونانی افعی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

احیر. [اَ یَ] (ع نتف) متحیرتر.

— امثال:

احیر من‌اللیل.

احیر من ضبّ؛ لانه اذا فارق جحره لم‌یهتد للرجوع.

احیر من ورل؛ و هو دابّة مثل الضبّ یوصف بالحیرة. (مجمع الامثال میدانی).

احیر من ید فی رحم.

احیف. [اَ یَ] (ع ص) بی‌باران: بلد احیف؛ شهر بی‌باران. ||که هوای خشک دارد. مؤنث: حَیْفاء.

احیل. [اَ یَ] (ع نتف) اَحول. حیله گرتر. چاره گرتر.

احیمر. [اُ حَ مِ] (ع ص) سرخگون. ج، احیمرون.

احیمرون. [اُ حَ مِ] (ع ص، اِ) اُحَیمِرین. ج احیمر.

احیو. [اَ] (اِخ) موضعی است در دلارستاق لاریجان. رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۵ شود.

احیون. [ ] (از یونانی، اِ) در برهان قاطع این کلمه اخبون و اخیون آمده ولی در تحفهٔ حکیم مؤمن تصریح شده که بحاء مهمله است. و آن کلمهٔ یونانی و بمعنی رأس‌الأفعی است و ثمر گیاهی است شبیه بسر افعی و بی‌ساق و نبات او خشن و باریک و برگش از برگ ابوخلسا و کاهو ریزه‌تر با رطوبتی که بدست چسبد و خاردار و مزغب است و شاخهای او بسیار و مایل بسفیدی و ریزه و از دو جانب او برگ میروید و برگش باریک و ریزه و گلش بنفش و ثمرش شبیه بسر افعی و بیخش بقدر انگشت و مایل بسیاهی و باریک و دراز. در دوم گرم و در اول تر و مفتت حصاة و مدرّ بول و حیض و شیر و عرق و بیخ او مقاوم جمیع سموم حیوانی خصوصاً افعی چون با شراب بنوشند و اگر با شراب و چیزهای مناسب بیاشامند گویند جهت درد کمر مجرب است و مورث خارش و جوشش و مصلحش شیر و قدر شربتش تا دو مثقال و بدلش دانهٔ ترنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مصحف اخیون.[1] و رجوع به اخیون و بتذکرهٔ ضریر انطاکی ص۴۰ شود.

احییه. [اَحْ یِیَ] (ع اِ) ج حیاء (بترک ادغام و بادغام).

اخ. [اَ] (صوت) اَه. آه. صوتی است نمودن نفرت و کراهت را. و شعوری بنقل از شرفنامه و برهان و مؤید الفضلاء معنی تحسین و آفرین نیز بدو داده است و اخ اخ را بمعنی بخ بخ گرفته لکن در زبان فارسی حاضر و همچنین در ادبیات قدیم باینمعنی دیده نشده است و باز در لغت‌نامه‌ها بمعنی ترحم و تأسف آورده‌اند و شنیده نشده است:

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که به به. ؟

بیک وخ وخ که من کردم بصد اخ اخ نمی‌ارزد. ؟

||(ص) در زبان اطفال شیرخواره، بد. اَیی. پلید. نجس. مقابل مامان، خوب: اَخ است؛ بد است. ||اَخ کن؛ هم در زبان کودکان، از دهان بیرون کن.

اخ. [اَ] (ع اِ) برادر: واجعل لی وزیراً من اهلی هارون اخی. (قرآن ۲۰/۳۰ - ۳۱). در این وقت اخی و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم‌بن عبدالله الحصری... برسولی فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی).

بسوی تست همه میل دولت و اقبال
چو میل یار سوی یار و میل اخ سوی‌اخ.
سوزنی.

تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بجنگ
کای اخی جائی نشانی ده مرا جان دگر.
سوزنی.

بسا اخ کز اخوت چون زند دم
دمش باشد چراغ عقل را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز
نیفتد زین مناسب‌تر اخ و تف. جامی.

گفت یا اخ، تف باقبالت، قوام آمد بفارس
مر مرا ناچار می‌باید ره طهران گرفت.
شوریدهٔ شیرازی.

شاه گفت ای همه از گفتهٔ من کرده تخلف
بتو باد ای اخ من تف. ؟

||دوست. همنشین. ج، اَخون، اَخاء، اِخوان، اُخوان، اِخوَة، اُخوَة، اُخوّة، اُخوّ. ||مثل. مشابه. مشاکل. مشارک در امری: هذاالثوب اخو ذا ک. ||ضدّ. مقابل: ترکته باخ‌الخیر؛ گذاشتم او را بضد خیر که شرّ است.
||خداوند:

من محذیات اخی‌الهوی جرَع الاسی
بدلال غانیة و مقلة ریم. ؟

اخ. [اَخ خ] (ع صوت) کلمه‌ای است که در حالت ناخوشی و درد گویند. ||(اِ) لغتی در اَخ بمعنی برادر.

اخ. [اِ] (ع اِ فعل) اسم فعل بمعنی بینداز.

اخ. [اِ] (ع صوت) لفظی است که برای نشانیدن شتر گویند. و در فارسی «خِخ» متداول است.

اخ. [اَخ خ /اِخ خ] (ع اِ) پلیدی. چرک.

اخ. [اُ] () بوئیدن. (غیاث) (آنندراج).

اخ. [اُ] (صوت) صوتی است نمودن تألم را. ||صوتی نمودن التذاذ را:

بعره را ای گنده‌مغز و گنده‌مخ
زیر بینی بنهی و گوئی که اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج. مولوی.

اخا. [اِ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان میش را خوانند.

اخا. [اُ] (اِخ)[2] نام یکی از دختران اردشیر دوم شاهنشاه هخامنشی. (ایران باستان پیرنیا ص۱۱۵۸، ۱۱۶۵، ۱۱۸۶).

اخا. [ ] (اِخ) نام کتابی از یهود. (ابن‌الندیم چ مصر ص۳۴ س۱۵). ایخاه. (ملااحمد نراقی). بعضی آنرا نیاحات ارمیا یا مراثی یرمیا (نام کتابی از تورات) شمرده‌اند.

اخا. [اُخْ خا /اُ] (اِخ) (کلمه‌ای است نبطیه) ناحیه‌ای از نواحی بصره واقع در مشرق

1 - Exion (یونانی).
2 - Ocha.

دجـله دارای نـهرها و قـریه‌ها. (مـعجم البلدان).

اخاء. [اِ] (ع مـص) مـؤاخـاة. اخـاوت. اخوّت. وِخـاء. بـرادری. بـرادری کـردن بـا کسـی. بـا هـم بـرادری گـرفتن. ||دوست گردیدن.

اخاء. [اَ] (ع اِ) ج اَخ. آخاء. برادران.

اخائل. [اُ ءِ] (ع ص) رجـل اخـائل؛ مـرد متکبر. مغرور.

اخائیة. [اَ یَ] (اِخ)[1] اقلیمی از بیلوبونیسهٔ[2] قدیمه کـه در طـول سـاحل خـلیج قـرنثیه[3] امـتداد داشـته. طـول آن از مشـرق بـمغرب قـریب ۶۵ مـیل و عـرض آن از ۱۲ تـا ۲۰ میل، از سمت شمال ببحر کـریسا یـا آبهای جون و از سمت جنوب بـه أليذة و ارکـادیا محدود است و ساحل آن دارای صـخره‌های بسیار است که ورود سفائن را مشـکل و گـاه غـیرممکن مـیسازد. ایـن نـاحیه دارای کـوههای عـدیده است. رجـوع بـضمیمهٔ معجم‌البلدان ص ۱۶۰ شود.

اخاب. [اَ] (اِخ)[4] یکـی از پـادشاهان بنی‌اسرائیل که در ۹۱۸ ق. م. بسلطنت رسید و باغواء زن خویش مسما به ایزابل بـه الههٔ بعل گروید و معبدی برای آن بُت بسـاخت و او نسبت بـه حـضرت اِلیاس جـور و ستم فراوان روا داشت. پس از ۲۰ سـال سـلطنت راندن، پادشاه آرام موسوم به بـن‌هدد بـا وی جـنگی درپیوست و اخـاب در آن جـنگ کشته شد. (قاموس الاعلام).

اخابث. [اَ بِ] (ع ص، اِ) ج اخـبث. ||(اِخ) بنوعک‌بن عدنان پس از وفات نبی صلی الله علیه و آله و سلم در سرزمین خـود اعـلاب، بین طائف و ساحل ارتداد آوردند و طاهربن أبی‌هاله بامر ابوبکر بحرب آنان شتافت و در اعلاب با ایشان جنگ درپیوست و کشتاری سخت کرد و ابـوبکر پـیش از وصـول خـبر فتح بطاهربن ابی‌هاله نوشت: بـلغنی کـتابک تخبرنی فیه مسیرک و استنفارک مسـروقاً و قـومه الی الاخـابث بـالأعلاب فـقد اصبت فـاجلوا هـذا الضرب و لاتـرفهوا عـنهم و أقيموا بالاعلاب حتی تأمن طریق‌الأخابث و یأتـیکم امـری. از آن پس قـبیلهٔ عکّ و پیوستگان ایشان به اخابث مشـهور شـدند و آن راه تـا امـروز [زمـان یـاقوت حـموی] طـریق‌الاخـابث نـامیده مـیشود. طـاهربن ابی‌هاله راست:

فوالله لولا الله لاشیء غیره
لما فُضّ بالأجراع جمع العثاعثِ
فلم‌تر عینی مثل جمع رأیته
بجنب مجاز فی جموعِ الاخابث
قتلناهم ما بین قُنة خامر
الی القیعة البیضاء ذات‌النبائث
وَفَینا بأموال‌الأخابث عنوةً
جِهاراً و لم‌نحفل بتلک الهثاهث.

(معجم البلدان).

اخابث‌المنافقین. [اَ بِ ثُلْ مُ فِ] (اِخ) ثمّ حمل ابن ابی الی قبره. و قـد غـلب عـلیه المنافقون کسعدبن حنیف و زیـدبن اللّـصیت و سلالةبن الحمام و نعمان‌بن أوفی‌بن عـمرو و رافع‌بن حـریملة و مـالک‌بن ابی‌قوقل و داعس الیهودی و سـوید الیـهودی، و هـؤلاء اخابث‌المنافقین و هم الذین کـانوا یُـمرضُونه و کان یقول: لایلینی غیرهم و یقول لهم: انتم والله احبُّ الیَّ من الماء علی الظّمأ و یـقولون: لَیت انا نفدیک بالانفس و الامـوال و الأولاد! فلما وقفوا علی حُفرته، و رسول‌الله صـلی الله علیه و سلم واقف یـلحظهم، ازدَحـموا عـلی النّزول فی حفرته، و ارتفعت الأصوات، حتی أُصیبَ انفُ داعس و سـال الدّم، و کـان یـرید ان یـنزل فـنحّی و جـعل عُـبادةبن الصّـامت رضـی الله عـنه یـذبهم و یـقول: اخـفضوا اصـواتکم عـند رسـول‌الله. رجـوع بـامتاع الاسـماع مـقریزی جـزء۱ ص۴۹۷ و ۴۹۸ شود.

اخابه. [اِ بَ] (ع مص) نااميد کردن. نـومید کردن. تخییب.

اخابیر. [اَ] (ع اِ) ج اَخبار. جج خبر.

اخاخة. [اِ خَ] (عَ مـص) نـهان و انـدک گردیدن:اخاخ العشب. (منتهی الارب).

اخاد. [ ] (اِ) خـاد. گـوشت‌ربای. غـلیواج. زغن. پند. بـند. (حـاشیهٔ فـرهنگ اسـدی نخجوانی).

اخادع. [اَ دِ] (ع اِ) ج اَخـدَع، بـمعنی رگ موضع حجامت.

اخادید. [اَ] (ع اِ) ج اخـدود. شکـافهای زمین بدرازا. ||نشانه‌هایِ تازیانه.

اخادید. [اَ] (اِخ) نام منزل سوم از واسـط براه مکه و آن دارای چاه‌هاست در جانب بـرّ و در آن قبه‌هاست و آب آن شیرین بـاشد از آنجا به لینة رونـد کـه مـنزل چـهارم است و بـین اخـادید و غـضاض یکـروزه مسـافت است. (مـعجم البـلدان). و مشـهور خـادید بدون همزه است. (مراصدالاطلاع).

اخادیر. [اَ] (ع اِ) ج اخدار. جج خدر.

اخاذ. [اِ] (ع اِ) ج اَخاذة. جای فَراهم آمـدن آب باران. آبگیر. آبگیری که در بیابان باشد. پاره‌ای از آب سیل که در جائی مانده بـاشد. تالاب که در بیابان باشد. (غیاث). ||حـوض. ||زمینی کـه شـخص بـرای خـود یـا بـرای پادشاه جدا کند. ||زمینی که امام بکسی دهد و ملک نباشد. ج، اُخُذ.

اخاذ. [اَخْ خـا] (ع ص) بسـیار گـیرنده. سخت گیرنده.

اخاذات. [اِ] (ع اِ) جِ اِخاذة.

اخاذان. [اِ] (اِخ) (تثنیه گـونه‌ای از اخـاذ) مـوضعی است مـذکور در شعر عـمروبن معدی‌کرب:

و یوماً ببرقاء‌الاخاذین لو رأی
أبی مکانی لانتهی اولجرّبا.

(ضمیمهٔ معجم‌البلدان ص۱۶۲).

اخاذل. [اَ ذِ] (ع ص، اِ) ج اخذل.

اخاذه. [اِ ذَ] (ع اِ) جای فَـراهـم آمـدن آب بـاران. ||آبگـیر. آبگـیر در دشت. (مهذب‌الاسماء). غدیر. (نصاب). گـورآب در صحرا. تالاب. ||زمینی کـه آنـرا جـدا کـنند برای خود. ||زمینی که امام آنرا بکسـی دهـد و ملک کسی نباشد. ج، اخاذ، اخاذات. جج، اُخُذ.

اخاذی. [اَخْ خا] (حامص) عمل اخاذ.

اخارج. [اَ رِ] (ع اِ) ج خراج. ||(اِخ) کوهی است بنی‌کلاب‌بن ربیعةَبن عامربن صعصعة را. مـوهوب‌بن رشـید القـریظی در مـرثیهٔ مردی گوید:

مقیم ماااقام ذری سواج
و مابقی الاخارج و البتیل. (معجم البلدان).

اخاره. [اِ رَ] (ع مص) برگردانیدن سـتور از راهی که میرود براهی دیگر.

اخاریج. [اَ] (ع اِ) ج خَـرج. کـذا فـی مـنتهی‌الارب والصـواب جـجِ خـرج و جِ اخراج.

اخاسف. [اَ سِ] (ع ص، اِ) زمینهای نـرم. یقال: وقعوا فی اخاسف مـن‌الارض. (منتهی الارب).

اخاسی. [اَ] (ع ص، اِ) ج خسا (بـرخـلاف قیاس). طاق‌ها. تک‌ها.

اخاشب. [اَ شِ] (ع ص، اِ) ج اخشب. کـوههای انـبوه و کـوههایِ صـعبُ‌العبور. (مراصد). ||(اِخ) کـوههای صـمّان. (منتهی الارب). کوههائی است بصمّان کـه در قـرب آنها کوه و پشته‌ای نیست. (مـعجم البـلدان). ||جبال مکـه و جـبال مِـنی. ||جـبال سـیاه نزدیک اَجَأ و بین آندو رمله‌ای است کـوتاه. (معجم البلدان).

اخاشف. [اَ شِ] (ع ص، اِ) زمین سـخت و صلب. (منتهی الارب).

اخاضر. [اَ ضِ] (ع اِ) زر و گوشت و می.

اخاضة. [اِ ضَ] (ع مـص) در آب آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

— اخاضهٔ دابه؛ درآوردن ستور را بآب.

— اخاضهٔ قوم؛ درآمدن اسبان قوم بآب.

اخافش. [اَ فِ] (اِخ) ج اَخفش. اخفشان. و معروف‌ترین اخفشان دوازده تن‌اند از نحات و محدثین و جز آنان.

---

1 - Achaïe. 2 - Péloponnèse.
3 - Corinthe. 4 - Achab.

اخافة. [اِ فَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تخویف. ترعیب. ||گردانیدن کسی را بحالی که بترسند از وی مردم. ||به خیف مِنا شدن. (تاج المصادر). بمسجد خیف مِنی رفتن: اخافَ؛ آمد به خیف مِنی و فروکش شد در آن و کذلک اَخْیَفَ، علی التصحیح. (منتهی الارب). ||اخاف السیل القوم؛ فروکش گردانید توجبه قوم را بخیف. (منتهی الارب).

اخاقة. [اِ قَ] (ع مص) بر زمین رفتن.

اخاقیق. [اَ] (ع اِ) ج اَخقاق. جمِ خَقّ. ||ج اُخقوق و اِخقیق.

اخاک اخاک. [اَ اَ] (ع صوت مرکب) برادر را باش! پشتی برادر کن. ملازم برادر باش:

اخا ک اخا ک اِنّ من لا اخاً له
کساعٍ الی الهیجا بغیر سلاح.
مسکین الدارمی.

اخال کلک. [ ] (اِخ) موضعی است بمغرب گرجستان.

اخالة. [اِ لَ] (ع مص) بفراست یافتن.

— اخالهٔ حالی از خیر در کسی؛ بفراست دریافتن خیر را در او. فراست خیر بردن در کسی. (تاج المصادر بیهقی).

||سر دروا نگریستن ابر را بارنده گمان برده. (منتهی الارب). ||آمادهٔ باریدن شدن آسمان. آمادهٔ باران گردیدن آسمان. (منتهی الارب). امیدوار شدن میغ بباریدن. (تاج المصادر بیهقی). امیدوار شدن بباریدن میغ. (زوزنی). امید باریدن بودن در میغ. (تاج المصادر بیهقی). سزاوار شدن ابر باینکه از او امید باران داشته شود. ||اخالهٔ ناقه؛ خداوند شیر در پستان گردیدن ناقه. ||اخاله ناقه را؛ نهادن خیال را برای بچهٔ ناقه تا گرگ از او بترسد. ||مشتبه شدن. بگمان افکندن. (زوزنی). یقال: هذا الامر لایخیل؛ ای لایشتبه. ||اخالهٔ از قوم؛ بازایستادن و بددل شدن از آنان. ||اخالهٔ ارض به نبات؛ زینت گرفتن زمین بگیاه. ||(اصطلاح علم اصول) بمعنی مناسبت است و بعبارت دیگر او را تخریج مناط نیز گویند. و شرح آن ضمن معنی مناسبت بیاید بیاری خدای تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اخامص. [اَ مِ] (ع ص، اِ) جِ اَخمص، بمعنی باریک‌میان و میان کف پای که بر زمین نیاید. (آنندراج).

اخامة. [اِ مَ] (ع مص) خیمه ساختن. ||بر سه پای و کنارهٔ سُم چهارم ایستادن اسب. صُفون.

اخاوة. [اِ وَ] (ع مص) برادری. اِخاء. اخوت. وِخاء. مؤاخات. برادر شدن. ||دوست شدن.

اخاوین. [اَ] (ع اِ) ج خُوان و خِوان.

اخایا. [اَ] (ع اِ) ج اَخیَّه.

اخایر. [اَ یِ] (عَ ص، اِ) ج اخیار. جمِ خیر. برگزیدگان. پسندیدگان. نیکان.

اخایل. [اُ یِ] (ع ص) رجوع به اُخائل شود.

اخایه. [ ] (اِخ) این کلمه در کتاب اعمال رسولان ۱۲:۱۸ و ۲۱:۱۹ و کتاب دوم قرنطیان ۱۱:۱۰ آمده. این لفظ عموماً بر همهٔ شهرهائی که در جنوب تسالی، مقدونیه، تا موریه واقع است، اطلاق میشده و در جغرافیا اخائیه و مقدونیه شامل همهٔ بلاد یونان است لکن بالاختصاص شامل مملکتی بود که در میانهٔ مقدونیه و بیلوبونیسه واقع بود و یکی از شهرهای بزرگ قرنتش بود و در زمان تسلط رومیان بر آنجا نیز بهمین اسم موسوم بود و در عهد جدید نیز ذکر شده است. (قاموس کتاب مقدس).

اخ اخ. [اَ اَ] (صوت) کلمه‌ای است نمودن نفرت و کراهت را. ||کلمهٔ تحسین که بهنگام نهایت حظّ و لذت گویند. بخ بخ. به‌به. طوبی. ||کلمهٔ افسوس. دریغا. وای. آه.

اخ‌الزوج. [اَ خُـز زَ] (ع اِ مرکب) برادر شوهر.

اخ‌الزوجة. [اَ خُزْ زَ جَ] (ع اِ مرکب) برادر زن.

اخ‌الموت. [اَ خُلْ مَ] (ع اِ مرکب) اشاره بحدیث نبوی «النوم اخ‌الموت» است:

نوم ما چون شد اخ‌الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان. مولوی.

اخب. [اَ خَ بب] (ع ن تف) گربزتر. مراوغ‌تر.

— امثال:

اخبُّ من ضبّ. و منه اشتقوا قولهم فلان خبٌّ ضبٌّ[1]. (مجمع الامثال میدانی چ طهران ص ۲۰۶).

اخباء. [اِ] (ع مص) خِباء ساختن. خِباء کردن. (تاج المصادر بیهقی). خرگاه ساختن. خرگاه افراختن. خیمه زدن. ||در خِباء درآمدن. ||کشتن آتش را. میرانیدن آتش را. (منتهی الارب). فرونشاندن آتش. (تاج المصادر بیهقی).

اخباب. [اَ] (ع ص، اِ) ج خُبّ. ||ثوبٌ اخباب؛ جامهٔ پاره‌پاره. ||اخباب‌الفحث؛ چرب‌روده‌ها. ||ج خبب. (معجم البلدان).

اخباب. [اَ] (اِخ) موضعی است قرب مکه. ||گفته‌اند شهری است جنب سوارقیه از دیار بنی‌سلیم مذکور در شعر عمربن ابی‌ربیعه. (معجم البلدان).

اخباب. [اِ] (ع مص) پویانیدن. (تاج المصادر بیهقی): اخبّ فرسه؛ پویانید اسب خود را و منه قولهم: جاءوا مخبین.

اخبات. [اَ] (ع اِ) ج خبت.

اخبات. [اِ] (ع مص) فروتنی کردن. (زوزنی). خضوع. خشوع. ||آرام گرفتن دل. (آنندراج).

اخباث. [اِ] (ع مص) یاران خبیث جمع کردن. ||فرزندان خبیث زادن. ||خبث آموختن. ||فاسد گردانیدن. پلید کردن. (زوزنی). ||خداوند پلید گشتن. (زوزنی). ||اخباث قول؛ سخن پلید گفتن. ||بدی مردم گفتن.

اخبار. [اَ] (ع اِ) جِ خَبَر. آگاهی‌ها. اطلاعات:

تو گوئی که اخبار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسگذار.
عنصری.

اگر این اخبار بمخالفان رسد... چه حشمت ماند. (تاریخ بیهقی). اخبار رسید که داود از سرخس با لشکر قوی قصد گوزگانان کرد تا از کران راه اندخود بکران جیحون آید. (تاریخ بیهقی). منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). قضات و صاحب بریدانی که اخبار اِنها می‌کنند، اختیارکردهٔ حضرت ما باشند. (تاریخ بیهقی). و آن این است که یاد کرده می‌آید ضایع گردانیدن فرصت و تصدیق اخباری که محتمل صدق و کذب باشد. (کلیله و دمنه). گفت: صاحب بریدی که اخبار درست و راست اِنها کند.... (کلیله و دمنه). ||داستانها. روایات. افسانه‌ها. حدیث‌ها. وقایع و تواریخ و حوادث کتبی: در اخبار رؤسا خواندم که اشناس و او را افشین خواندندی... ببغداد رسید. (تاریخ بیهقی). و اخبار گذشتگان را بخواند. (تاریخ بیهقی). و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی. (تاریخ بیهقی). من حکایت خوانده‌ام در اخبار خلفا که روزگار معتصم بوده است. (تاریخ بیهقی). اخبار ابومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد سامانی بسیار خوانده‌اند. (تاریخ بیهقی). اخبار گذشته را دو قسم گویندکه آنرا سه نشناسند: یا از کسی بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند. (تاریخ بیهقی). خداوندان ما از این دو [اسکندر و اردشیر] از قرار اخبار و آثار بگذشته‌اند. (تاریخ بیهقی). تواند بود که او اخبار معتضد امیرالمؤمنین را مطالعت کرده باشد. (تاریخ بیهقی).

خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم

---

۱ - رجل خبٌّ ضبٌّ؛ ای جربز مُراوغ.

عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار.
مسعودسعد.
روایت کرد ابوالقاسم‌بن غسّان گردآورندهٔ اخبار آل برمک. (تاریخ برامکه). ||احادیث نبوی. رجوع به خبر و حدیث شود. اقوال منقوله از حضرات معصومین (ع مص): نبشتن دانست و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار پیغامبر (ص). (تاریخ بیهقی). جدّه‌ای بود مرا... تفسیر قرآن و تعبیر اخبار... بسیار یاد داشت. (تاریخ بیهقی).
این قول رسولست و در اخبار نوشتست
تا محشر از آن روز نویسندهٔ اخبار.
ناصرخسرو.
و آن را بآیات و اخبار و ابیات و اشعار مؤکد گردانیده شود. (کلیله و دمنه). بر معرفت تفسیر و تأویل و قیاس و دلیل و ناسخ و منسوخ و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||علم اخبارالانبیاء؛ ذکره المولی ابوالخیر من فروع‌التواریخ و قال قد اعتنی بها العلماء و افردوها فی‌التدوین. منها قصص‌الانبیاء علیهم السلام لابن‌الجوزی و غیره –انتهی. و قد عرفت ان الافراد بالتدوین لایوجب کونه علماً برأسه. (کشف‌الظنون). ||آنچه مورد نقل و گفتگو باشد. ||مژده‌ها. خبرهای خوش.

اخبار. [اِ] (ع مص) خبر دادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (قاموس ترکی ترجمهٔ سید ابوالکمال). انباء. آگاهانیدن. آگاه کردن. و صاحب منتهی‌الارب گوید: اَخْبَرَهُ خبورَةً؛ خبر داد او را.
– اخبار کردن؛ آگاه کردن. خبردار کردن. اعلام کردن.
||اخبار لقحه؛ یافتن لقحه را بسیارشیر. ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اِخبار، هو عندالمحدثین مرادف للتحدیث. و قیل مغایر له و قد سبق فی لفظ الحدیث. و عند اهل‌العربیة یطلق علی الخبر. و هو الکلام الذی لنسبته خارج تطابقه او لاتطابقه. و قد یطلق علی القاء هذاالکلام و هو فعل‌المتکلم ای الکشف و الاعلام و هذا ظاهر و اما المعنی الاول فقد قال سعدالملة فی‌التلویح فی تعریف اصول الفقه: المرکب التام المحتمل للصدق والکذب یسمی من حیث اشتماله علی الحکم قضیة. و من حیث احتماله الصدق و الکذب خبراً. و من حیث افادته الحکم اخباراً و من حیث کونه جزءً من الدلیل مقدمةً و من حیث یطلب بالدلیل مطلوباً. و من حیث یحصل من الدلیل نتیجةً و من حیث یقع فی‌العلم و یسأَلُ عنه مسئلةً. فالذات واحدة، و اختلاف العبارات باختلاف الاعتبارات – انتهی.

اخبار ایام. [اَ رِ اَیْ یا] (اِخ) رجوع به تواریخ ایام شود.

اخبارنحویین. [اَ رِ نَ وی یی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عدهٔ بسیار از اهل ادب در این موضوع و بدین نام کتاب داشته‌اند. و از جملهٔ آن: اخبارالنحویین للنجیرمی. اخبارالنحویین لأبی‌سعید السیرافی. اخبارالنحویین للمرزبانی. اخبارالنحویین لأبی‌بکر محمدبن عبدالملک التاریخی. (از ابن‌الندیم).

اخبارنویس. [اَ نِ] (نف مرکب) نویسنده و اطلاع‌دهندهٔ وقایع و اتفاقات یومیه. روزنامه‌نویس.

اخبارنویسی. [اَ نِ] (حامص مرکب) عمل اخبارنویس.

اخباری. [اَ ری ی] (ع ص نسبی) منسوب به اخبار. کسی که حکایات و قصص و نوادر را روایت کند. (انساب سمعانی). محدث. اثری. ||در مقابل اصولی و مجتهد. در اصطلاح فقهای شیعه کسی است که فقط بظاهر احادیث تمسک کند و به ادلهٔ عقلیه نکند. ||در زمان و زبان ابن‌الندیم یعنی عالم بتاریخ و تراجم. مورخ. ج، اخباریون، اخباریین.

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابوبکر احمدبن حجربن الحسن‌بن مؤمل الأخباری. وی از قاسم‌بن محمد الانباری حدیث شنید و از او ابوالفتح‌بن مسرور البلخی روایت کند. (انساب سمعانی).

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابوبکر یموت‌بن المزرع‌بن یموت البصری الاخباری. ابوسعیدبن یونس در تاریخ‌الغرباء ذکر او آورده و گوید: او بصری است و چندبار بمصر شد و بار آخر بسال ۳۰۳ ه.ق. بود و در سنهٔ ۳۰۴ از آنجا بیرون شد و هم بدانسال درگذشت. او ملیح‌الأخبار و نیکوآداب بود. (انساب سمعانی).

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن احمدبن اسد التمیمی الأخباری. وی از اهل شهرزور است و به نیشابور نزول کرد و از ادبا و حفاظ شعر متقدمین و متأخرین و از علماء ایام ناس و انساب عرب بود و در آغاز به نیشابور اقامت داشت و مولد او شهرزور است و در عراق از قاضی ابوعبدالله حسین‌بن اسماعیل شیبانی و ابوعبدالله محمدبن مخلد الدوری و اقران ایشان حدیث شنیده است. (انساب سمعانی).

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابوالحسن محمدبن احمدبن طالب الأخباری. وی ساکن شام بود و در طرابلس از ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد البغوی و ابوبکر عبدالله‌بن ابی‌داود حرمی‌بن ابی‌العلاء و ابوبکر محمدبن الحسن‌بن درید و ابراهیم‌بن محمدبن عرفه و ابوعلی الحسین‌بن القاسم الکوکبی و محمدبن القاسم‌بن الانباری حدیث شنیده و عبدالله‌بن القاسم الاطرابلسی از او روایت کند. وی پس از سال ۳۷۰ ه.ق. درگذشته است. (انساب سمعانی).

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابوالحسین احمدبن محمدبن العباس‌بن عبدالله‌بن حفص‌بن عمربن بیان الأخباری. وی از اهل بغداد است و از عبدالملک‌بن احمدبن الزیات و ابوبکر محمدبن الحسین‌بن درید الأزدی و ابوبکر محمدبن القسم‌بن الأنباری و نصربن احمد الخبزرزی و محمدبن یحیی الصولی حدیث شنیده و قاضی ابوالقسم علی‌بن المحسن التنوخی از او روایت کند. وی در سال ۳۷۵ ه.ق. حدیث میگفته و وفات او پس از این تاریخ است. (انساب سمعانی).

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابوعبدالرحمان الهیثم‌بن عدی‌بن عبدالرحمان الطامی الکوفی الأخباری. ابوسعیدبن یونس ذکر او در تاریخ‌الغرباء آورده و گوید: او بمصر شد و آنجا از حیوةبن شریح و یونس‌بن برید الابلی و جز آن دو حدیث شنود و از آنجا بیرون شد و بسال ۲۶۰ ه.ق. درگذشت. (انساب سمعانی).

اخباری. [اَ ری ی] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن ابی‌سعید و او عبدالله‌بن عمروبن عبدالرحمان‌بن بشربن هلال الانصاری الوراق البلی [کذا] الأخباری بلخی‌الاصل و بغدادی‌المسکن است. او ثقهٔ اخباری و صاحب ادب و ملح و طرف بود و از حسین‌بن محمد المروزی و معاویةبن عمرو و عفان‌بن مسلم و سلیمان‌بن حرب و شریح‌بن نعمان و هوذةبن خلیفه و علی‌بن الجعد و غیر ایشان سماع دارد و عبدالله‌بن محمدبن ابی‌الدنیا و عبدالله‌بن محمد البغوی و محمدبن خلف‌بن المرزبان و عبیدالله‌بن عبدالرحمان السکری و حسین‌بن القاسم الکوکبی و قاضی ابوعبدالله المحاملی و جماعت دیگر از او روایت دارند. ولادت او بسال ۱۹۷ ه.ق. و وفات وی در سامرا به جمادی‌الآخرهٔ سال ۲۷۴ ه.ق. بود. (انساب سمعانی).

اخباریون. [اَ ری یو] (ع ص، اِ) اَخباریّین. ج اخباری.

اخباریه. [اَ ری یَ] (اِخ) فرقه‌ای از طایفهٔ امامیه. و رجوع بامامیه شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اخباز. [اَ] (ع اِ) ج خبزة. (دستورالاخوان قاضی بدر محمد دهار).

اخباط. [اِ] (ع مص) مبتلا به خُباط (نوعی جنون) شدن.

اخبال. [اِ] (ع مص) بعاریت دادن شتر ماده تا شیر آن بخورد. ||بعاریت دادن اسب تا جهاد کند بر آن. ||اشتر فرا کسی دادن تا پشم و شیر برگیرد و اسب تا غزو کند. (تاج المصادر بیهقی). ||بحسب طلب کسی عاریت دادن. (منتهی الارب). ||دوبخش کردن شتران که نصف آن امسال بچه آرند و نیمی بسال دیگر، چنانچه زمین را دو قسمت کنند برای زراعت که نصف یک سال مزروع گردد و نصف بسال دیگر. (منتهی الارب).

اخبان. [اِ] (ع مص) پنهان کردن چیزی در نیفهٔ شلوار. در کش گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اخبئه. [اَ بِ ءَ] (ع اِ) ج خِباء. رجوع به اخبیه شود.

اخبث. [اَ بَ] (ع ن تف) خبیث‌تر. گنده‌تر. پلیدتر. (مهذب الاسماء).
— امثال:
اخبث من ثعلب.
اخبث من ذیب‌الخمر.
اخبث من ذیب‌الغضا.
اخبث من ضب.
و رجوع به مجمع‌الأمثال میدانی شود.

اخبثان. [اَ بَ] (ع اِ) (بصیغهٔ تثنیه) گنده‌دهنی و بیخوابی. ||بی‌خوابی و بیقراری. ||بول و غائط. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

اخبثین. [اَ بَ ثَ] (ع اِ) رجوع به اخبثان شود.

اخبر. [اَ بَ] (ع ن تف) باخبرتر. خبیرتر. آگاه‌تر: و کان من اخبرالناس [فضل‌بن سهل] بعلم‌النجامة. (ابن خلکان).
— امثال:
اهل‌المکة اخبر بشعابها.

اخبط. [اَ بَ] (ع ص) مرد پای‌زننده. ج، خُبط. ||(ن تف) نعت تفضیلی از خبط.
— امثال:
اخبط من حاطب لیل؛ لأنّ الذی یحتطب لیلاً یجمع کل شیء مما یحتاج الیه و ما لایحتاج فلایدری ما یجمع.
اخبط من عشواء؛ و هی الناقة التی لاتبصر باللیل فهی تطأ کل شیء. (مجمع‌الامثال میدانی).

اخبعثاث. [اِ بِ] (ع مص) اخبعثاث در مشی؛ رفتن بر روی زمین مانند شیر.

اخبل. [اَ بَ] (ع ص) دیوانه.

اخبن. [اَ بَ] (ع ن تف) اکذب.

اخبنداء. [اِ بِ] (ع مص) تمام‌ساق گردیدن‌مرد. ||کلان و صلب شدن شتر.

اخبون. [اَ] (از یونانی، اِ) میوهٔ نباتی صحرائی مانند سر افعی و بیخ آن از انگشت باریکتر باشد و برنگ سیاه بود. گویند گزیدن جانوران را نافع است و بعربی رأس‌الافعی خوانند و بجای بای ابجد یای حطی هم بنظر آمده است. (برهان قاطع). و رجوع به اخیون شود.

اخبیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج خِباء. خیمه‌ها. خرگاهها. خیمه‌های پشمین. آلاچیقهای پشمین. ابنیةالعرب. طراف او اخبیة. فالطراف من اُدُم و الخباء من صوف او وبر.
— سعدالأخبیه؛ منزل بیست‌وپنجم از منازل قمر و از جملهٔ رباطات دوم است. مؤلف غیاث‌اللغات بنقل از منتخب و غیره گوید: نام منزل بیست‌وچهارم از منازل قمر است و آن چهار ستاره است نحس – انتهی. چهار کوکبند از کواکب قوس بر شکل مثلثی و چهارم اندر میان آن مثلث و این سعد است و مثلث خبایای اوست گوئی که اول را بپوشیده‌اند. و آن منزل بیست‌وپنجم است از منازل قمر و رقیب او ذبره است. (جهان دانش ص۱۲۳):
گردی بر آبی بیخته زر از ترنج انگیخته
خوشه ز تاک آویخته مانند سعد اخبیه.
منوچهری.

اخت. [اُ] (ع اِ) خواهر. همشیره. ||مانند. مثل. قرین: دال اخت‌الذال. ج، اخوات. (مهذب الاسماء). ||اخت شدن با کسی؛ در تداول عوام، با او آرام گرفتن. با او مأنوس شدن. ||اخت آمدن با چیزی؛ متناسب شدن با آن.

اختاپوت. [اَ] (از یونانی، اِ)[1] جانوری عظیم‌الجثه و گوشتخوار و درنده از شاخهٔ نرم‌تنان و از ردهٔ پابرسران که تعداد هشت بازوی گیرنده دور دهان دارد و طول بازوهایش به چند متر می‌رسد و برای غواصان حیوان خطرناکی بشمار می‌رود.



اختاپوت

اختات. [اِ] (ع مص) شرم داشتن. ||کم گردانیدن بهره یا بخت کسی را. (منتهی الارب). ||ناکس و زبون گردانیدن. (مؤید الفضلاء).

اختاجی. [اَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اَختاچی. آخته‌چی. اَخته‌چی. میرآخور. طویله‌دار. مهتر. ستوربان: و دختر دیگر داشت بیان‌آغانام، او را بامیر سوتای [موسوتای] اختاجی دادند. (جامع‌التواریخ رشیدی).
پیل‌سطوت خسروی کاختاچیان قدرتش
زین چو شاه اختران بر پشت شیر نر نهند.
ابن یمین.
اختاچیان را فرمود که اسبان خاصه را بنظر آورند. (دستورالوزراء ص۱۹۸).

اختاجی. [اَ] (اِخ) امیر ابوبکر پهلوان لشکر شیخ ابواسحاق. و او در ۷۴۸ هـ.ق. در جنگ با امیر مبارزالدین کشته شد.

اختا سهیل. [اُ سُ هَ] (اِخ) خواهران سُهیل. دو خواهران. شعری‌العبور و شعری‌الغمیصا. شعرای یمانی و شعرای شامی. شِعرَیان.

اختان. [اَ] (ع اِ) ج خَتَن. دامادان. ||اقارب عروس مثل پدر و برادر و پدرزن و برادرزن. (آنندراج).

اختباء. [اِ تِ] (ع مص) پنهان شدن. (تاج المصادر بیهقی). در پرده شدن. ||پنهان کردن. (منتهی الارب). ||تعمیه کردن بر کسی چیزی را و به ستر پرسیدن او را از آن. (منتهی‌الارب). و صاحب تاج‌العروس گوید: اختبأ له خبیئاً؛ اذا عمّی له شیئاً ثم سأله عنه.

اختباب. [اِ تِ] (ع مص) نوعی از دویدن. پویه دویدن. پوئیدن. ||گریزی کردن. فریفتن. خیانت کردن. ||جوشیدن دریا و به آشوب شدن آن. ||اختباب از ثوب؛ بیرون کردن از جامه. (منتهی الارب). ||خبّه [خرقه] از جامه بیرون کردن. ||برداشتن اسب هردو دست و پای چپ را معاً. ||گاه بر این دست و گاه بر آن دست استادن اسب. ||تیز رفتن. ||بریدن و قطع کردن پاره‌ای از جامه. (آنندراج).

اختبار. [اِ تِ] (ع مص) آزمودن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). امتحان. (غیاث). آزمایش. تجربت. ابتلاء. استخبار: هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه‌ای جفا دیده باشد... پیش از امتحان و اختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او بجانب خصم. (کلیله و دمنه). مصحح بشواهد عیان و مسجل بتصدیق اختبار و امتحان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بطول اختبار و اعتبار بمزید قربت و رتبت مخصوص گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||آگاهی بچیزی. (منتهی الارب). خبر گرفتن.

1 - Octopode. Poulpe (فرانسوی), Octopus (انگلیسی).

(غیاث). آگاهی پس از آزمایش.
– اختبار کردن؛ آزمودن. (زمخشری).
||جرجانی در تعریفات آرد: اختبار، کاری را گویند که موجب ظهور چیزی باشد یعنی امتحان. اختبار از خداوند تبارک عبارت از ظاهر و آشکار کردن چیزی است که از اسرار خلق خود دانسته است. زیرا علم خدا دو قسم است یکی علم در لوح است که قبل از وجود شیء میباشد و دوم علمی است بعد از وجود شیء در مظاهر خلق و این معنی دوم اختبار را بلا هم میگویند.

اختباز. [اِ تِ] (ع مص) پختن نان را. نان پختن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخت راندن. (آنندراج).

اختباس. [اِ تِ] (ع مص) بغلبه گرفتن. گرفتن بقهر. ||ربودن، چنانکه مال را.

اختباص. [اِ تِ] (ع مص) افروشه، یعنی خبیص پختن. (از منتهی الارب). تخبص.

اختباط. [اِ تِ] (ع مص) انعام جستن بی شناسائی از کسی. احسان خواستن بی قرابت و سابقهٔ احسان. (منتهی الارب). نزدیک کسی شدن تا با تو نیکوئی کند بی قرابتی و وسیلتی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||اختباط ورق بعصا؛ بعصا برگ از درخت ریختن. بلگ از درخت فرودکردن برای چاروا. برگ ریختن با چوب از درخت. برگ از درخت فرودکردن از برای چهارپا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دست یا پای بزمین زدن.
– اختباط بعیر به دست؛ دست بزمین زدن اشتر.
||بی‌راه رفتن. ||در شب سؤال کردن از جهت شرم و عار. (آنندراج).

اختبال. [اِ تِ] (ع مص) ثابت نماندن در جائی که پای نهاده است. ||اختبال حزن کسی را؛ دیوانه کردن اندوه او را. تباه شدن خرد از اندوه. گم کردن خرد. (زوزنی). تباه‌خرد گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تخبیل. ||ناقص گردانیدن. (زوزنی). نقصان عضوی کردن. (آنندراج).

اخت بطنی. [اُ تِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خواهر امّی. ناخواهری.

اختتاء. [اِ تِ] (ع مص) شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض. ||فروتنی کردن. ||تافتن ریشهٔ جامه را. ||بازداشتن کسی را از کاری. ||فروختن متاع خود یکان‌یکان بتفاریق. ||فریب دادن کسی را. فریفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فریفته شدن. (زوزنی). ||اختتاء از؛ پنهان گردیدن از کسی به بیم یا شرم. ||ترسیدن از. ||ربودن چیزی را. ||متغیر شدن رنگ چهره از بیم کسی چون پادشاه و جز او.

اختتاب. [اِ تِ] (ع مص) خبّ. نوعی دویدن اسب. ||پاره‌ای از جامه بیرون آوردن.

اختتال. [اِ تِ] (ع مص) گوش نهادن بر راز قوم. (منتهی الارب).

اختتام. [اِ تِ] (ع مص) پایان بردن. آخر کردنِ کاری. فرجامیدن. ختم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مؤید الفضلاء). مقابل افتتاح. ||(اِ) پایان. ختم. آخر کار. (مؤید الفضلاء).

اختتان. [اِ تِ] (ع مص) ختنه کردن. خویشتن را ختنه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اختثاث. [اِ تِ] (ع مص) شرم داشتن. احتشام.

اختجاج. [اِ تِ] (ع مص) کژ رفتن. (زوزنی). کج رفتن.
– اختجاج جمل در سیر؛ سرعت با التواء. کوژ رفتن اشتر باشتاب. (تاج المصادر بیهقی).

اختدار. [اِ تِ] (ع مص) تخدر. پنهان گردیدن.

اختداع. [اِ تِ] (ع مص) فریفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||فریفته شدن. (زوزنی). فریب خوردن. ||مکروه رساندن بکسی خواستن که او را خبر نشود. (منتهی الارب).

اختداف. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. اختطاف. اختلاس. ||اختداف ثوب؛ بریدن جامه را.

اختدام. [اِ تِ] (ع مص) خدمتکاری کردن. خدمت کردن خود را. ||چاکر داشتن خواستن کسی را. خدمت خواستن از کسی. خادم خواستن کسی. (منتهی الارب). طلب خدمتکاری کردن. استخدام.

اختر. [اَ تَ] (اِ) جرم فلکی. یکی از اجرام آسمانی. ستارهٔ سیار. کوکب. نجم:
اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه. رودکی.
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر
یکی را ندیدم بدو راه مهر. فردوسی.
که گیتی بشست او بتیغ از بدان
فروزندهٔ اختر بخردان. فردوسی.
از آن پس نگه کرد کاووس‌شاه
کسی را که کردی به اختر نگاه. فردوسی.
بگو آشکارا که نام تو چیست
که اختر همی بر تو خواهد گریست.
فردوسی.
راست گفتی برابر خورشید
خواهد از گوی ساختن اختر.
فرخی.
ملک چو اختر و گیتی سپهر در گیتی
همیش باید گشتن چو بر سپهر اختر.
عنصری.
چون فرقان از کُتُب و چو کعبه ز بناها
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر.
ناصرخسرو.
برای او بود پیوسته میل اختران آری
بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا.
سلمان ساوجی.
تا کنون اختر اثر کردی بر او
بعد از این باشد امیر اختر او. مولوی.
اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد
مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما.
کلیم.
||ستارهٔ بخت و اقبال. ستارهٔ مسلط بر زایجه:
هر آنکسی که نباشد باخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول. ابوالعباس.
نشستم بره بر که تا پاسخم
بیارد مگر اختر فرّخم. فردوسی.
نشستم بآموی تا پاسخم
بیارد مگر اختر فرخم. فردوسی.
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
کز اختر همه تازیان راست بهر. فردوسی.
برآمد بر این نیز روز دراز
نجست اختر نامور [خسرو پرویز] جز فراز.
فردوسی.
کما کنون بدریا نیاز آمدت
چنین اختر بد فراز آمدت. فردوسی.
بدو گفت کای مهتر نامدار
بکام تو باد اختر روزگار. فردوسی.
مگر تیره شد بخت ایرانیان
وگر شاه را ز اختر آمد زیان. فردوسی.
درود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد. فردوسی.
... ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت
به مغز اندر اندیشه بسیار گشت. فردوسی.
مر او را یکی پاک دستور بود
که جانش ز کردار بد دور بود...
سر مایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را. فردوسی.
همی‌گفت [گشتاسب] کای داور کردگار
غم آمد مرا بهره از روزگار
ببینم همی اختر خویش بد
ندانم چرا بر سرم بد رسد. فردوسی.
من امروز بر اختر کرم سیب
شما را نمایم برشتن نهیب
من از اختر کرم چندان تراز
بریسم که نیزم نباشد نیاز. فردوسی.
چنین یافتم اخترت را نشان

ز گفت ستاره‌شمر موبدان.
بفالی گرفت این سخن هفتواد
ز کاری نکردی بدل نیز یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن
بر او نو شدی روزگار کهن. فردوسی.
بدو گفت فرّخ پی و روز تو
همان اختر گیتی‌افروز تو
تو تا زادی از مادر بافرین
پر از آفرین شد زمان و زمین. فردوسی.
ز گفتار او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست. فردوسی.
برآمد برین گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار. فردوسی.
وزان پس کنی رزم با اردوان
که‌اختر جوانست و خسرو جوان. فردوسی.
تو دادی مرا زور و آئین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر. فردوسی.
سه روز اندر آن کار شد روزگار
نگه کرده شد اختر شهریار. فردوسی.
چو گلنار بشنید آوازشان
سخن گفتن از اختر و رازشان. فر ی.
بیاورد چندی بدرگاه خویش
همی بازجست اختر و راه خوی فردوسی.

بدان تا ببینم یکی روی
نمایم بدو اختر نیک فردوسی.
شد
به پیروز بر اختر شته شد. فردوسی.
نه بر کام ما ش
ختر خویش را
چه داری دینار درویش را. فردوسی.
درم ب یکی بنده‌ام بر درت
کذ افسر و اخترت. فردوسی.
ـر من شوم در جهان شهره‌ای
مرا باشد از اخترش بهره‌ای. فردوسی.
برو آفرین کرد مادر به مهر
که‌برخوردی از اختر ای خوب‌چهر.
فردوسی.

بنا کام رزمی گران کرده شد
فراوان کس از اختر آزرده شد. فردوسی.
....
بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست اختر نشان
همه مشتری بود طالع کمان. فردوسی.
گر از اخترم بی‌زیانی بود
شما را ز من شادمانی بود. فردوسی.
گرفت آفرین پس بدادار بر
بر آن اختر و بخت بیدار بر. فردوسی.
مگر دست گیرد جهاندار ما
وگرنه بد است اختر کار ما. فردوسی.
همانا که نزد تو آمد خبر
که‌ما را چه آمد ز اختر بسر. فردوسی.
که‌برگشت روز بزرگان دهر
ز اختر ترا بیشتر بود بهر. فردوسی.
گه‌رزم پیروزی از اختر است
نه از گنج بسیار و از لشکر است. اسدی.
پرهیز کن اختیار و حکمت
تا نیک بود بحشرت اختر. ناصرخسرو.
تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر.
مسعودسعد.
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود
سرمایهٔ سعود سپهر، اختر تو با
مسعودسعد.

نشود طالع اختر شاه
بی وجود مدبری ی. اوحدی.
بیگناه است آ ن در تیره‌بختیهای ما
اختر ما را غ شعلهٔ ادراک سوخت.
صائب.
||ختی و نیکروزی. اقبال. حسن طالع:
ید کآمد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار کرم. فردوسی.
دگر آنچه گفتی که من کرده‌ام
بهندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود
که‌با فرّ و اورند و با نام بود. فردوسی.
||رایت. علم. درفش. لِوا:
بتازید کآید بنزدیک شاه
چو ترکان بدیدند اختر براه. فردوسی.
چنین گفت هومان که این اختر است
که‌نیروی ایران بدان اندر است. فردوسی.
که‌از ما برفتند توران سپاه
مگر بیژن اختر بیارد براه. فردوسی.
بفرمود تا آسنستان پگاه
بیامد بنزدیک رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را
بگوهر بیاراست اخترش را. عنصری.
هر طرفی اختر او رو نهاد
فتح دوید و در دولت گشاد.
امیرخسرو دهلوی.
و رجوع به اختر کاویان شود. ||(اِخ) نام فرشته‌ای است موکل کرهٔ زمین. (برهان قاطع). نام فرشته‌ای که در عالم آمین‌آمین‌گویان میگردد، هر دعائی که بآمین او برابر شود باجابت رسد. (غیاث اللغات از لطائف و مصطلحات و سروری و برهان). ||نام یکی از منازل قمر است. (برهان قاطع).
— اختر بد؛ طالع بد. بخت بد:
چه گفت آن خردمند با رای و هوش
که‌با اختر بد بمردی مکوش. فردوسی.
برآید بدست من این کار کرد
بگردِ درِ اخترِ بد مگرد. فردوسی.
اگر پیش از این او سپهبد بدست
بکاوس‌شاه اختر بَد بُدست. فردوسی.
چه چاره‌ست تا این ز من بگذرد
تنم اختر بد به پی نسپرد. فردوسی.
— اختر نیک؛ بخت نیک. فال نیک:
گرایدون که باشیم پیروزگر
دهد گردش اختر نیک بر. فردوسی.
اگر اختر نیک یاری دهد
بر ایشان مرا کامگاری دهد. فردوسی.
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک
شاد باش ای ملک نیک‌خوی نیک‌اختر.
فرخی.
فروگذشت بآمویه شهریار جهان
بفال و اختر نیک و بنصرت دادار. عنصری.
— بداختر؛ بدبخت. شقی:
کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود. فردوسی.
گردین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌روی و بداختر.
ناصرخسرو.
آنکه را دختر است جای پسر
گرچه شاه است هست بداختر. سنائی.
— بلنداختر؛ خوشبخت. که ستارهٔ بخت او بلند باشد.
— به‌اختر؛ نیک‌اختر. نیکبخت:
به‌اختر کسی دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست.
فردوسی.
— شوم‌اختر؛ بدبخت:
به نیش کژدم قهرت اگر قضا بزند
عدوت را که سیه روز باد و شوم‌اختر.
انوری.
هرکه زایزد سیم و زر جوید ثواب
بدنشان و بیهش و شوم‌اختر است.
ناصرخسرو.
نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند
نهفته زیر خسی چون بهیم شوم‌اختر.
فرخی.
— ژنداختر؛ بداختر. بدبخت:
چنین گفت خسرو [پرویز] که بسیارگوی
ژنداختری بایدم سرخ‌موی. فردوسی.
— نیک‌اختر؛ خوشبخت. خوش‌اقبال:
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
که‌ای شاه نیک‌اختر خوبچهر. فردوسی.
نیست نیک‌اختر کسی کش چرخ نیک‌اختر کند
بلکه نیک‌اختر شود هرکش تو نیک‌اختر کنی.
ناصرخسرو.
چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب
شعیب آمد با دختران نیک‌اختر.
ناصرخسرو.
— ||اختر نیک. فال نیک:
برون رفت شادان بخرداد روز
بنیک اختر و فال گیتی‌فروز. فردوسی.
— نیک‌اختری؛ سعادت. خوشبختی:

بیاموز گفتار و کردار خوب
کت این هر دو بنیاد نیک‌اختریست.
ناصرخسرو.
بدست من و تست نیک‌اختری
اگر بد نجوئیم نیک‌اختریم. ناصرخسرو.
چو تو خودکنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را.
ناصرخسرو.
بفرخنده‌فالیّ و نیک‌اختری
گشادم‌دَرِ دُرج درّ دری. ناصرخسرو.
||(اِ) فال. (صحاح‌الفرس). تفأل. زایچه. طالع. توسعاً علم احکام نجوم:
بپرسید تا زان گرانمایه شهر
که‌دارد همی زاختر و فال بهر. فردوسی.
فرستاد پس موبدان را بخواند
بر تخت شاهی بزانو نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش
که تا چون بود در زمان اخترش. فردوسی.
بشیرین سپردم چو برخواندم
ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
بر اوست با اختر تو بهم
نداند کسی زان سخن بیش و کم. فردوسی.
معنی اختر در بیت ذیل از فردوسی معلوم نیست:
بگوئیم و بسیار پندش دهیم
به پند اختر سودمندش دهیم.
رجوع بشاهنامهٔ چ بروخیم ص۱۴۱۵ س۱ شود.
بفرخنده فال و بفرخنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر. فرخی.
— اختر شمردن؛ بیخواب ماندن. در شب بیدار بودن:
همه شب ببیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد.
سعدی (بوستان).
بسی که اختر شمرد شام و سحر دیدهٔ من
کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من. غنی.
— اختر کردن؛ فال زدن. تفأل:
چو بهرام [چوبینه] بیرون شد از طیسفون
همی راند لشکر به پیش اندرون
پدید آمدش سرفروشی براه
وزو دور بُد پهلوان سپاه
یکی پا ک‌چیبن پوشیده داشت
بسی سر برو بر همی برگذاشت
سپهبد برانگیخت اسب ای شگفت
بنوک سنان زان سری برگرفت
همی راند تا نیزه راکرد راست
بینداخت آن سر بدانسو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه
کز این سان ببرم سر ساوه شاه
به پیش سپاهم براه افکنم
همه لشکرش را بهم بر زنم. فردوسی.
— اختر گرفتن؛ رصد کردن کواکب برای استخراج احکام نجومی:
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی ببر در گرفت. فردوسی.
— اختر نگاه کردن؛ رصد کردن کواکب بجهت استخراج احکام نجومی. اختر گرفتن:
باختر نگه کن که تا من ز جنگ
کی آسایم و کشور آرم بچنگ. فردوسی.
بصلاب کردند اختر نگاه
هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان بود اندر نهان
که‌او شهریاری بود در جهان. فردوسی.
فرستادشان نزد گلنار شاه
بدان تا کند اختران را نگاه. فردوسی.
— پی افکندن اختر؛ فال زدن. تفأل:
ز ننگ از دلیران بپالود خوی
سپهبد یکی اختر افکند پی. فردوسی.
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی. فردوسی.
— سر اختر اندر کنار کسی بودن؛ مساعد بودن بخت و دولت با او:
جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست.
فردوسی.
همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد.
فردوسی.

اختر. [اَ تَ] (اِ)[1] قسمی گل:
امید کام یافتن از روزگار ما
فکر گلاب از گل اختر کشیدن است. کلیم.

اختر. [اَ تَ] (اِخ) یکی از احفاد اورنگ‌زیب عالمگیر است. او شاهزاده‌ای شاعر بود و منظومه‌های چندی دارد و دو بیت ذیل از یکی از منظومه‌های اوست:
بود تا کی ز حال عشق گفتار
کنم اختر ز حال خویش اظهار
که‌چون زین سلطنتگاه مجازی
برآمد شاه عالمگیر غازی. (قاموس‌الاعلام).

اختر. [اَ تَ] (اِخ) یکی از سلاطین اودهٔ هندوستان که در سال ۱۲۷۲ هـ.ق. انگلیسیان مملکت او را غصب کردند و او در کلکته انزوا جست و بتخلص واجدعلی‌شاه شعر میگفته است. این پادشاه شاعر و عالم بود و او را در ادارهٔ مملکت کتابی است بنام دستور واجدی و کتابی دیگر در عروض بنام ارشاد خاقانی و در علم موسیقی کتابی بنام صوت‌المبارک. او را چند دیوانست. (قاموس الاعلام).

اختر. [اَ تَ] (اِخ) سعدالله اجمیری. یکی از شعراء هند از پیوستگان نوّاب برهان‌الملک سعادت‌خان. وفات او بسال ۱۱۵۳ هـ.ق. بود. منظومه‌های ذیل از اوست: گلشن محمود، شعلهٔ عشق، گیتی‌آشوب، عجب‌نامه، شرمهٔ حیرت (؟)، طلسم وحدت، و دیوان. از اشعار اوست:
از رُخ تابان خود بردار ماه من نقاب
آفتاب صبح محشر را چه نسبت با سحاب.
(قاموس‌الاعلام).

اختر. [اَ تَ] (اِخ) محمدطاهر (آقا...) از مردم تبریز. وی بقصد تجارت باسلامبول شد ولی سپس بواسطهٔ فصاحت بیان، نجف‌قلی‌خان یکی از مأمورین دولت ایران در اسلامبول مؤلف کتاب میزان‌الموازین، او را بنوشتن روزنامه‌ای بنام اختر تشویق کرد و آقا محمدطاهر بنشر آن روزنامه پرداخت و این روزنامه اولین روزنامه‌ای است که در خارج ایران، ایرانیان منتشر کرده‌اند و از ۱۲۹۲ تا ۱۳۱۳ هـ.ق. منتشر میشد و چون در این سال میرزارضای کرمانی، ناصرالدین شاه را بقتل رسانید و بعضی از نویسندگان روزنامهٔ اختر از قبیل میرزاآقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی متهم بدوستی میرزارضا بودند، دولت عثمانی روزنامهٔ اختر را توقیف کرد. این روزنامه در ایران و قفقاز و هندوستان و عراق (بین‌النهرین) شهرت و اعتباری عظیم داشت و در بیداری مردم این سه مملکت تأثیر بسیار کرد و حتی در قفقازیه آن روزنامه را طبقهٔ عوام چون ناشر دینی نو گمان برده بودند چنانکه خوانندگان آن روزنامه را اختری‌مذهب میگفتند و نیز از نویسندگان اختر میرزا مهدی‌خان تبریزی ملقب بزعیم‌الدوله که سپس روزنامهٔ حکمت را در قاهره نوشت و میرزامحمدعلی‌خان شیبانی کاشانی که بعدها مدیر ثریا و پرورش بود، میباشند. و هر شمارهٔ این روزنامه عادةً هشت صفحه بود. بعضی جلد اول کتاب معروف سیاحت‌نامهٔ ابراهیم‌بیگ را به اختر نسبت داده و دو جلد دیگر را از حاج زین‌العابدین مراغه‌ای شمرده‌اند ولی هر سه جلد این کتاب بی هیچ شک از مرحوم حاج زین‌العابدین است و در ترجمهٔ حال او خواهد آمد.

اختر. [اَ تَ] (اِخ) نام محلی بسیراف در ۲۵۶۵۰۰ گزی بوشهر میان کنگان و طاهری.

اختراب. [اِ تِ] (ع مص) دزدیدن.

اختراج. [اِ تِ] (ع مص) بیرون آوردن.

اختراش. [اِ تِ] (ع مص) کسب کردن. طلب رزق کردن. ||(معرب) یکدیگر را خراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). خراشیدن

1 - Canna.

همدیگر را.

اختراص. [اِ تِ] (ع مص) دروغ بربافتن. ||در انبان کردن چیزی را که خواهند.

اختراط. [اِ تِ] (ع مص) بکشیدن: اختراط سیف؛ شمشیر از نیام برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||اختراط عنقود؛ خوشه را در دهان نهادن و برهنه از دانه برآوردن. خوشه را در دهان کرده و علاقه و چنبهٔ آنرا برهنه برآوردن.

اختراع. [اِ تِ] (ع مص) شکافتن. خَرق. خرع. بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||وابریدن کسی را از قومی یا از چیزی. ||آفریدن. (مؤید الفضلاء). نو بیرون آوردن. (منتهی الارب). نو کاری کردن. (زوزنی). ||از خود انشاء کردن. چیزی نو انگیختن. (مؤید الفضلاء). ایجاد کردن. پیدا کردن. پیدا کردن چیزی بماده و مدت، مقابل ابداع که پیدا کردن چیز است بی ماده و مدت: در وصف این حال قصائد غرّا و معانی عذرا اختراع و اقتراح کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۸). احتیاج مادر اختراع است. ||از نو سخن گفتن. ||اختراع دابه؛ ستور را چندی بسواری دیگری دادن و سپس بازستدن. ||خیانت کردن کسی را. ||گرفتن مال کسی را. ||هلاک کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||سخن دروغ فرابافتن. (آنندراج)[1]. ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اختراع، معنی آن ضمن معنی ابداع در حرف باء گذشت و در اثناء شرح و تفسیر لفظ تکوین نیز در باب اختراع بسط مقال داده شود. انشاءالله تعالی. و مخترع در اصطلاح عروضیان بحریست و در ضمن بیان معنی لفظ متقارب نیز در این خصوص گفتگو بمیان خواهد آمد.

— اختراع کردن؛ از خود درآوردن. بافتن. ساختن.

اختراعات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اختراع.

اختراعی. [اِ تِ] (ص نسبی) من‌درآوردی. من‌عندی. پیش‌خودی.

اختراف. [اِ تِ] (ع مص) میوه از درخت چیدن.

اخترافروز. [اَ تَ اَ] (نف مرکب) خوشبخت‌کننده. مساعد:

که‌امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان اخترافروز ماست. فردوسی.

اختر افکندن. [اَ تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فال گرفتن. تفأل:

به ایرانیان گفت کامشب به می
یکی اختری افکنم نیک‌پی. فردوسی.

و رجوع به اختر... شود.

اختراق. [اِ تِ] (ع مص) گذشتن. رفتن. ||گذشتن باد. ||سخت وزیدن باد. بزودی بزیدن باد. (تاج المصادر بیهقی). بزودی جستن باد. (زوزنی). ||اختراق کذب؛ بربافتن دروغ را. دروغ گفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||دریده شدن و خرقه دوختن.

اخترام. [اِ تِ] (ع مص) اقتطاع. (زوزنی). استیصال. بریدن. ||نزار کردن. ||اخترام منیّه کسی را؛ گرفتن مرگ او را. ||از بیخ برکندنِ مرگ قومی را. از بن برکندن. ||مردن. ||ربودن.

اختر بسحر شمردن. [اَ تَ بِ سَ حَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) بیدار ماندن تمام شب. بی‌خواب ماندن در همهٔ مدت شب:

ای مونس یوسف اندرین بند
تعبیر عیان چو شد ترا خواب
....
اختر به سحر شمرده،یاد آر! مرحوم دهخدا

اختربین. [اَ تَ] (نف مرکب) فال‌گیر. ||منجم. اخترشناس.

اختر پنجم. [اَ تَ رِ پَ جُ] (اِخ) مریخ که در فلک پنجم است. (مؤید الفضلاء).

اختر پی افکندن. [اَ تَ پَ / پ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فال زدن. تفأل کردن:

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی. فردوسی.

و رجوع به اختر شود.

اختر ثریا. [اَ تَ رِ ثُ رَیْ یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اشک خونین عاشقان باشد. (آنندراج).

اختر جوزا. [اَ تَ رِ جَ] (اِخ) کنایه از عطارد باشد، چه جوزا خانهٔ عطارد است. (غیاث).

اختر دانش. [اَ تَ رِ نِ] (اِخ) کنایه از مشتری و عطارد. (مؤید الفضلاء) (برهان قاطع):

مرا از اختر دانش چه حاصل
که‌من تاریکم، او رخشنده‌اجزا. خاقانی.

اختر دنباله‌دار. [اَ تَ رِ دُمْ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ستارهٔ دنباله‌دار. نوعی از ستارگان که دُم‌گونه‌ای دارند و عرب آنرا ذوذنب خواند:

بخال و گوشهٔ ابروی او مبین گستاخ
که‌همچو اختر دنباله‌دار خونریز است. صائب.

فتنه در دنباله دارد اختر دنباله‌دار
چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن. صائب.

اختردوز. [اَ تَ] (نف مرکب) (تیر...) تیر دورپرتاب: چون لشکر قدم اقدام درنهادند و بزخم تیر اختردوز و ناوک جگرسوز ایشان را مضطر و عاجز کردند... (جهانگشای جوینی).

اخترسپاه. [اَ تَ سِ] (ص مرکب) امیری یا پادشاهی که لشکر بسیار دارد.

اخترستان. [اَ تَ رِ] (اِخ) نام کتابی است در علم هیأت و نجوم. (برهان قاطع).

اختر سرسبز. [اَ تَ رِ سَ سَ] (ترکیب وصفی) ستارهٔ سعد. فال سعد. (مؤید) (شعوری از شرفنامه). طالع نیک.

اختر سعد. [اَ تَ رِ سَ] (ترکیب وصفی)[2] ستاره‌ای که آثار فرخنده و خجسته دارد. ستارهٔ سعد. اختر نیک. مقابل اختر نحس.

اخترسوخته. [اَ تَ سو تَ / تِ] (ن مف مرکب) بدبخت.

اختر شب‌گرد. [اَ تَ رِ شَ گَ] (اِخ) ماه:

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو. حافظ.

اخترشمار. [اَ تَ شُ] (نف مرکب) منجم.

اخترشماران‌سالار. [اَ تَ شُ] (اِ مرکب) رئیس ستاره‌شماران. اخترماران‌سالار.

اخترشماری. [اَ تَ شُ] (حامص مرکب) عمل اخترشمار. ||بشب بیدار بودن. شب‌بیداری. بیخوابی شب.

اخترشمر. [اَ تَ شُ مَ] (نف مرکب) ستاره‌شناس. ستاره‌شمار. منجم. احکامی:

خداوندا نداند کرد حکم طالع قدرت
اگر خورشید اسطرلاب چرخ اخترشمر گردد. مختاری.

اختر شمردن. [اَ تَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) بشب بیدار ماندن. بیخواب ماندن در شب. شب‌بیداری. (مؤید الفضلاء) (برهان قاطع). و رجوع به اختر شود.

اخترشناخت. [اَ تَ شِ] (اِ مص مرکب) علم نجوم.

اخترشناس. [اَ تَ شِ] (نف مرکب) ستاره‌شمر. اخترشمر. منجم. (مؤید الفضلاء). نجوم‌دان. (برهان قاطع):

ز اخترشناسان بپرسید شاه [خسرو پرویز]
که‌هرکس که کرد اندر اختر نگاه
چه دید او و فرجام این کار چیست؟
ز رنج اختر این جهاندار چیست. فردوسی.

... ز اخترشناسان روشن‌روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش
همی بازجست اختر و راه خویش. فردوسی.

پس از اختر گردگردان سپهر
که‌اخترشناسان نمودند چهر. فردوسی.

---

۱ - اختراق به این معنی است.

2 - Heureuse étoile.

جز آنکو بفرماید اخترشناس
چه گوید سخن وز که جوید سپاس.
فردوسی.
ز هر کشوری گرد کن مهتران
از اخترشناسان و افسونگران. فردوسی.
همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود فال اخترشناسان نگون. فردوسی.
چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاد آمدش گفته‌های کهن
که‌بشنیده بود از لب بخردان
ز اخترشناسان و از موبدان. فردوسی.
ددیگر که از پیرسر موبدان
ز اخترشناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود. فردوسی.
از اخترشناسان بسی پیش خواند
وزآن کودک مرده چندی براند
ستاره‌شمر زان غمی گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیکبخت
به اخترشناسان بجوشید و گفت
که‌گر هیچ ماند سخن در نهفت. فردوسی.
وزآن پس چنان بد که شاه اردوان
ز اخترشناسان روشن‌روان. فردوسی.
چو بشنید گفتار اخترشناس
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس.
فردوسی.
ز گفتار اخترشناسان نشان
بد آید بتوران و بر سرکشان. فردوسی.
که‌از گفت اخترشناسان شنید
همی کرد بر خویشتن ناپدید. فردوسی.
بدو هرکسی گفت اخترشناس
بنزد تو آید پذیرد سپاس. فردوسی.
بخوانیم بیداردل موبدان
ز اخترشناسان و از بخردان. فردوسی.
چنین گفت با نامور موبدان
به اخترشناسان و هم بخردان. فردوسی.
ز هر کشوری گرد کن بخردان
ز اخترشناسان و از موبدان. فردوسی.
ز اخترشناسان و از موبدان
جهاندیده و نامور بخردان. فردوسی.
از اخترشناسان هر کشوری
بجائی که بد نامور مهتری. فردوسی.
بسه روز تا شب گذشته سه پاس
کنیزک نپرداخت ز اخترشناس. فردوسی.
پزشکان و اخترشناسان همه
تو گفتی بهندوستان شد رمه. فردوسی.
همان نیز گفتار اخترشناس
که‌ما را همی از تو داری هراس.
فردوسی.
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بیابید گفتار اخترشناس. فردوسی.
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس
بیامد بر کودک اخترشناس. فردوسی.
چو بشنید دستور دانا سخن
بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اخترشناس
سخن راند با نامداران سه پاس. فردوسی.
که‌ایدون شنیدستم از موبدان
ز اخترشناسان و از بخردان. فردوسی.
به اخترشناسان بفرمود شاه
که‌تا کرد هریک به اختر نگاه.
فردوسی.
سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
که‌خواند او را اخترشناس خنیاگر.
مسعودسعد.
در کتاب طالع ما دیده بود اخترشناس
از سر زلفت بسی تشویش در دور قمر.
کمال‌اسماعیل.
||رمال. (شعوری). فال‌گیر.

اخترشناسی. [اَ تَ شِ] (حامص مرکب) عمل اخترشناس. تنجیم.

اختر شوم. [اَ تَ رِ] (ترکیب وصفی) ستارهٔ نحس. اختر نحس.

اخترضمیر. [اَ تَ ضَ] (ص مرکب) کنایه از آدمی روشندل.

اخترفشان. [اَ تَ فَ / فِ] (نف مرکب) فتالنده و فشانده و نثارکنندهٔ اختر:
پیش عکس تاج تو شمع هواگوهرپرست
زیر پایهٔ دست تو دست سپهر اخترفشان.
فرخی.

اخترکا. [اَ تِ] (اِخ) قاعدهٔ ولایت خارکوف در روسیه، واقع در ۵ درجه و ۱۸ دقیقه عرض شمالی در ناحیه‌ای حاصلخیز و آن در جوار سه دریاچه و نهر است بهمین نام. سکنهٔ آن ۱۳۹۴۶ تن است و آن دارای ده کنیسه و عده‌ای مدارس باشد که لهستانیان بسال ۱۰۸۰ هـ.ق. بنا کرده‌اند و اهتمام غالب اهالی مصروف زراعت است. رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود.

اختر کاوان. [اَ تَ رِ] (اِخ) رجوع به اختر کاویان شود.

اختر کاویان. [اَ تَ رِ] (اِخ) درفش کاویانی. رایت منسوب به کاوه. صاحب برهان گوید: اختر کاوان، نام علم افریدون باشد و آن از کاوهٔ آهنگر بود و پادشاهان عجم بعد از شکست ضحاک آنرا بر خود شگون گرفته بودند و آن چرمی بود که کاوهٔ آهنگر بوقت کار کردن بر میان خود می‌بست. گویند: حکیمی بوده است در علوم طلسمات بغایت ماهر، شکل صددرصدی بر آن نقش کرده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگیهای آتش در آن چرم بهم رسیده بود که این خاصیت داشت، یعنی در هر جنگ که آن همراه بود البته فتح میشد و آنرا مرصع کرده بودند و در زمان حضرت رسالت پناه [کذا] (ص) بدست مسلمانان افتاد و آنرا پاره‌پاره کردند و بر مسلمانان قسمت نمودند. (برهان قاطع). صاحب مؤید الفضلاء پس از شرح اختر کاوان گوید: آخرالامر چون در عهد خلافت عمر خراسان مستخلص شده و یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته عمر آنرا میان مسلمانان قسمت کرد - انتهی.
فردوسی در شاهنامه اندر داستان ضحاک با کاوهٔ آهنگر گوید:
چو کاوه برون آمد از پیش شاه
برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه‌بدست
که‌ای نامداران یزدان‌پرست...
بدانست خود کآفریدون کجاست
سر اندرکشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدنش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر بر او پیکر و زَرْش بوم[1]
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر برنهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران
برآویختی نوبنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آن‌گونه گشت اختر کاویان
که‌اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پرامید بود[2].
در ترجمهٔ تاریخ بلعمی پس از ذکر ستمهای ضحاک آمده: پس یکروز مردی بود به

---

۱ - در اصل:
ز گوهر برو پیکر از زرّ و بوم
تصحیح فوق قیاسی است، پیکر به معنی نقش است و بوم به معنی زمینه و متن. رجوع به پیکر شود.
۲ - شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۴۷ و ۴۸.

اصفهان و او را دوازده پسر بود، پسران جوانمرد بالغ و رشید، این هر دوازده پسر را بگرفتند و بکشتند بی آگاهی پدرشان و نام پدرشان کاوه بود و گویند آهنگری کردی. پس این کاوه آگاه شد بدان پایگاه آهنگران اندر که پسرانش را بگرفتند و بکشتند و این کاوه هم از آن پایگاه به آن انبانه پاره که آهنگران پیش باز بسته باشند تا پای و جامه‌شان نسوزد از بی‌هوشی بدرید و فریاد کرد و مستغاث خواند و بسیار فغان کرد بشهر اصفهان اندر. و نیز گویند که دهقانی دهاقین اصفهان و از بزرگترین ده و اصفهان برخاست پس مردمان گ تا من گفت: یا مردمان گرد آئید ین ستمکاره خویشتن و شما را از ود بستوه آمده برهانم و مردمان ش پاره که پیش باز بودند و او از آنی و جامه‌اش نسوزد آنرا گرفته داشت کرد چون علمی و گروهی بر سه انبان نبود که دستار از سر برداشت ر سر چوبی کرد چون علمی، غوغا و سفها و دزدان و مقامران و عیاران و آنچه بدین ماند بسیاری به او گرد آمدند پس نخست برفت و خلیفهٔ اصفهان را که از دست ضحاک بود بکشت و خزینهٔ وی با همه آلتی بلشکریان برداشت و مردمان را درم بداد و خلیفهٔ دیگر بنشاند از دست خویش و همچنان همیرفت و سپاه از هر شهری بر وی گرد آمدند و خلق بدین هزار سال از وی [ضحاک] سیر و ستوه شده بودند پس صد هزار مرد اقلّ و اکثر بدین کاوه گرد آمدند و همی آمد تا به دماوند برسید پس سپاه خویش گرد کرد و گفتا بدانید که من این حرب را کردم با خلیفتان ضحاک اکنون وی ملک است، ملکی برپا کنید تا ما او را بنشانیم و من در پیش وی، هرچند از این باب با ایشان سخن میگفت جواب او دادند و گفتند که: تو ما را بسندیده‌ای. کاوه گفت: ندانید که با من تنها این کار نشود. پس مردی بود نام او افریدون و پسر جمشید ملک بود و او از دست ضحاک گریخته بود و متواری بود بشهری اندر، طلب کردند و بیاوردند و کاوه همهٔ سپاه و خزینه و آلت و لشکر بدو سپرد و خود پیش وی بایستاد پس فریدون کاوه را اسفهسالار خویش کرد آنگه فریدون از دماوند بیرون آمد و حرب کرد با وی و مر ضحاک را بشکست و او را بگرفتند و بکشتند و سپاهش را هزیمت کردند و افریدون به پادشاهی نشست. (از تاریخ بلعمی نسخهٔ خطی). کاوه یا کابی با کاف عربی، اسم شخصی داستانی است که بنا بر روایات قدیمهٔ ایران آهنگری بوده از اصفهان که در ایام پادشاه ظالم زیده و ضحاک [آژی‌دهاک] بر واسطهٔ آن پیشرو یک قیام ملی شجی را از ایران شورش آن نسل ایرانی فریدون را بر انداخت و از ن استقلال بخشید. آنچه تخت نشاند شخص داستانی و سلطنت در با فریدون در شاهنامهٔ فردوسی و ضریخ متأخر ایرانی آمده معروف عامه ست. بیشتر از شخص این آهنگر غیور ایرانی که هویت او در روایات قدیمه گم و تاریک میشود یک اثر جاودانی او در ایران و خارجه شهرت یافته است که وجود آن بدوره‌های تاریخی نیز انتقال نموده و حتی در آثار باقیه موجود است. این شاهکار قرون عزت ایران درفش کاویانی است که نام آن هر ایرانی را یاد از شکوه باستانی و غرور ملی خود آورده روح زنده و ذلت‌ناپذیر ایران را بخاطرها می‌آورد. کاویانی درفش را که مانند یک رمز و اشارتی برای برخاستن ایران برضد دشمنان خویش است هر ایرانی تا اندازه‌ای از اشعار شاهنامهٔ فردوسی می‌شناسد. آن شاعر بزرگ ایرانی با کمال فصاحت هم داستان ایجاد آن لوای حریت را سروده و هم در باب شکل و ساخت آن بواسطهٔ کاوه و فریدون سخن رانده است. از مورخین قدیم اسلام نیز طبری و ابوریحان بیرونی شرحی از خروج کاوه و وصف این علم ملی آورده‌اند که تقریباً مطابق با بیانات فردوسی است.

طبری گوید: مردی از عامّه از اهل اصفهان موسوم به کابی عصائی را که در دست داشت برداشته و انبانی را که با او بود بر سر آن عصا نصب کرده و مردم را بمجاهده دعوت کرد، و گوید که علم مزبور از پوست شیر بود و سلاطین ایران زر و دیبا بر آن پوشانیدند و نیز گوید این علم را جز در امور بزرگ نمی‌افراختند و جز برای شاهزادگان وقتی که بکارهای بزرگ فرستاده میشدند برنمی‌افراشتند، و باز گوید که کابی از اصفهان با اتباع خود براه افتاد و چون نزدیک محل ضحاک رسید ضحاک را هراس دامنگیر شد و فرار کرد و عرصه برای ایرانیان خالی ماند پس بر کابی اجتماع کرده و در باب سلطنت مذاکره کردند ولی کابی گفت که وی متصدی امر ملک نخواهد شد و باید که یک شاهزادهٔ ایرانی برگزینند. و در جای دیگر گوید مردی از اهل بابل برخلاف ضحاک علمی افراشت. و اهل اصفهان از اولاد این مرد هستند و نیز در ضمن وقعهٔ قرقس گوید که رستم بهمن‌بن جاذویه را فرستاد با درفش کابیان، رایت کسری، و این علم از پوست پلنگ بود بعرض هشت ذراع و طول دوازده ذراع. و نیز گوید که در جنگ قادسیّه ضراربن الخطاب درفش کابیان را از ایرانیان بغنیمت گرفت و مسلمین در مقابل سی‌هزار درهم آنرا از وی بخریدند و قیمت آن هزار هزار و دویست هزار درهم بود. ابوریحان بیرونی در کتاب الآثار الباقیه گوید: کابی برضد ضحاک برخاست و او را دفع کرد و پادشاهان ایران سپس به علم و رایت او تیمن کردند. این علم از پوست خرس بود و بعضی گویند از پوست شیر و اسمش درفش کابیان بود که از آن پس بزر و گوهرها مزین شد. بنابراین وجود درفش کاویان در جنگ ایران با عساکر اسلام و افتادن آن بدست عرب و حکایت حمل آن بمدینه و سلب جواهر آن و غیره آخرین خبر تاریخی این علم ایرانی است. خوشبختانه دو شکل از صورت درفش کاویانی که در زمان با شوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه در پیش لشکر ایران کشیده میشد در آثار تاریخی مانده بطوری که امروز قریب به تحقیق شکل اصلی درفش کاویانی بر ما واضح و روشن است. یکی از آن تصویرات شکلی است که در روی یک تخته‌سنگ بطرز خاتم‌کاری دیده میشود که در سال ۱۸۳۱ م. در جزو حفریات پومپئی (شهر قدیم ایتالی که در سال ۷۹ م. بواسطهٔ آتش‌فشانی کوه وزوو بکلی در زیر سنگ و خاکستر پنهان گردید) بدست آمده است. این خاتم‌کاری جنگ ایسوس را نشان میدهد که در سال ۳۳۳ ق. م. واقع شد و در این جنگ بود که اسکندر کبیر داریوش آخرین پادشاه هخامنشی را شکست داد. در طرف چپ این تخته‌سنگ صورت اسکندر را کشیده‌اند که در میان سپاه خویش سوار ایستاده است. در طرف راست روبروی اسکندر داریوش پادشاه ایران روی گردونهٔ جنگی برپاست. و او در میان لشکر ایرانی است که از هجوم لشکر اسکندر مقدونی در شرف فرار هستند، در عقب داریوش، سواری بیرق در دست دارد متأسفانه بهمین قسمت خاتم‌کاری شکستی وارد آمده است که بدان واسطه درست سنگ بیرق هویدا نیست ولی باوجود این قسمت بالائی خود بیرق و نوک نیزه‌ای که بیرق بدان وصل است و همچنین قسمتی از ریشه‌هائی که برای زینت بیرق آویخته بودند بخوبی نمایان است. از آنجائی که شهر پومپئی در سال ۷۹ م. زیر مقذوفات کوه وزوو خراب و پنهان گشت پس بایست ظاهراً این

تخته‌سنگ خاتم‌کاری مدتی قبل از این تاریخ به اتمام رسیده‌باشد و لهذا گمان میرود که تاریخ تمام شدن این تخته‌سنگ تقریباً مقارن با زمان تولد حضرت عیسی باشد. شکل دیگری هم که تقریباً از همان عصر بیادگار مانده است شباهت تمامی دارد با تصویر درفش کاویانی که در تخته‌سنگ خاتم‌کاری پومپئی منقوش است. این شکل دوم عبارت است از سکه‌های یک سلسله از ملوک عصر دیادوخ‌ها یعنی خلفای اسکندر که در مملکت اصلی هخامنشیان یعنی در فارس نفوذی پیدا کرده و تا زمان اشکانیان حکمرانی میکردند. نفوذ و استقلال این سلسله باندازه‌ای بود که سکه بنام خود میزدند. لقب این سلسله فراتا کارا یعنی آتش‌پرستان بوده و از این رو معلوم میشود که آنها پیروی دین اَوستا را میکرده‌اند. این مسئله از پشت سکه هم معلوم میشود. روی سکه فقط سر پادشاه را نشان میدهد. در پشت سکه آتشکده‌ای که پادشاه در مقابل او ایستاده نماز میکند منقوش است. در روی آتشکده آتش مقدس سوزان است و بالای آن خدای بزرگ آهورامزدا در پرواز است. در عقب این آتشکده شکلی دیده میشود که از هر





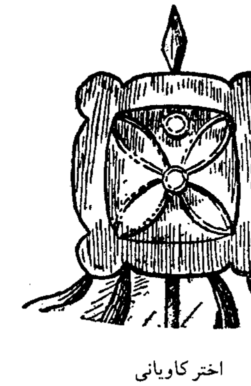
حیث هم شبیه به بیرق ایران در خاتم‌کاری پومپئی در خصوص جنگ ایسوس است و هم شباهت تامه‌ای به درفش کاویانی که فردوسی وصف کرده است دارد و همچنین آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و بر روی چرم پارهٔ بیرق نصب کرده بوده است بطور وضوح نمایان است چنانکه از تصویر ذیل بخوبی پیداست.

از توافق این سه مأخذ یعنی خاتم‌کاری پومپئی و سکه‌های خلفای اسکندر و وصف شاهنامه که از منابع بسیار قدیم در دست است تقریباً معلوم میشود که درفش کاویانی چه شکل داشته است، درفش مزبور عبارت بوده از یک قطعه چرم پارهٔ مربعی که بر بالای یک نیزه نصب شده و نوک نیزه از پشت آن از طرف بالا پیدا بوده و بر روی چرم که مزین به حریر و گوهر بوده و شکل یک ستاره بوده مرکب از چهار پرّه و در مرکز آن دایرهٔ کوچکی و همچنین در فوق آن نیز دایرهٔ کوچکی که قریب بیقین همان است که فردوسی از آن باختر کاویانی تعبیر میکند و از طرف تحتانی چرم چهار ریشه برنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده و نوک این ریشه‌ها مزین بجواهرات بوده‌است. (شمارهٔ ۱ سال نخستین مجلهٔ کاوه ص۳ و ۴. کاوه و درفش کاویانی بقلم استاد اوسکارمان، با اصلاحاتی در عبارت).

کریستنسن در شرح جنگهای عرب با ایران گوید: رستم (فرماندهٔ سپاه ایران) که شخصاً حرکات افواج ایران را اداره میکرد و در زیر خیمه نشسته و درفش کاویان را در برابر خود نصب نموده‌بود کشته شد و درفش کاویان که نمودار شوکت و قدرت ایران بود بدست عرب افتاد. ایرانیان این درفش را متعلق به ادوار باستانی تاریخ خویش میدانستند: چون هزارسال از دورهٔ ظلم دهاگ[1] غاصب سپری شد آهنگری کاوگ نام پیشدامن چرمین خود را بر نیزه کرد و قدم در میدان شورشی نهاد. شورشیان دهاگ‌را از تخت بزیر آوردند و فریدون را که شاهزاده‌ای جوان از نسل پادشاهان سلف بود بر سریر پادشاهی نشاندند. از آن زمان پیشدامن کاوگ آهنگر درفش سلاطین ایران شد. چند تن از مورخان ایران و عرب این درفش را بصورتی که در جنگ قادسیه بچنگ عرب افتاد وصف کرده‌اند. بنابر قول طبری این درفش که از پوست پلنگ بود هشت ارش عرض و دوازده ارش طول داشت. بلعمی گوید: ایرانیان در هر جنگ که این درفش را در پیش روی داشتند مظفر میشدند و گوهری بر جواهر آن درفش میافزودند چندانکه این درفش غرق زر و سیم و گوهر و مروارید شده‌بود. توصیف مسعودی نیز از این درفش شبیه طبری است جز اینکه گوید: آنرا بر چوبهائی نصب کرده بودند که یکی بدیگری میپیوست. در عبارت دیگر گوید: این علم پوشیده از یاقوت و مروارید و گوهرهای گونا گون بود. بنابر قول خوارزمی این درفش از پوست خرس یا به قولی از پوست شیر ساخته شده‌بود و پادشاهان در جنگها بآن تیمن و تبرک می‌جستند و آنرا از زر و گوهرهای گرانبها پوشیده بودند. ثعالبی نیز حکایت میکند که پادشاهان درفش کاویان را موجب کامیابی خویش میشمردند و در تزیین آن بجواهر قیمتی با یکدیگر همچشمی میکردند و کمال جهد را در زیور بستن آن می‌نمودند چنانکه پس از مدتی دُرّ یکتای جهان و شاهکار قرون و اعجب عجایب روزگار شد. این درفش را پیشاپیش سپاه می‌بردند و جز فرمانده کل سپاه کسی را شایستهٔ نگهداری آن نمیدانستند. پس از آنکه جنگ بفیروزی خاتمه میگرفت پادشاه درفش را بگنجوری که مأمور نگهداری آن بود می‌سپرد. بنابر روایت مطهربن طاهر المقدسی این درفش در آغاز از پوست بزغاله یا از چرم شیر بود بعد ایرانیان آنرا از زر و پارچهٔ زربفت ساختند. فردوسی در جلد اول شاهنامه در داستان ضحاک چنین گوید:

از آن چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای.

ابن خلدون گوید که: صورت طلسمی با اعداد و علائم نجومی بر درفش کاویان دوخته شده بود. در جنگ قادسیه بنابر قول مسعودی این درفش گرانبها بدست عربی موسوم به ضراربن الخطاب افتاد که آنرا به سی‌هزار دینار فروخت ولی قیمت واقعی آن ۱۲۰۰۰۰۰ دینار بود. در التنبیه همین مؤلف گوید بهاء آن درفش ۲۰۰۰۰۰۰ دینار بود. از طرف دیگر ثعالبی گوید که سعدبن ابی‌وقاص سردار عرب این درفش را بسایر خزائن و جواهر یزدگرد که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود افزود و آنرا با تاجها و کمرها و طوقهای گوهرنشان و چیزهای دیگر برداشته بخدمت امیرالمؤمنین عمربن الخطاب برد. عمر گفت: آنرا گشوده پاره‌پاره نمایند و میان مسلمانان قسمت کنند. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ



اختر کاویانی

1 - Dahàgh.

رشید یاسمی صص ۳۵۸ – ۳۵۹). کریستنسن معنی صحیح درفش کاویانی را درفش شاهی دانسته است. (کیانیان ترجمهٔ ذبیح‌الله صفا ص ۶۷):

ز روی تو ای سرفراز کیان
برد فرّخی اختر کاویان.
دقیقی (از شعوری).

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان
میان اندرون اختر کاویان. فردوسی.

تو شو اختر کاویان را بدار
سپهبد بیاید سوی کارزار. فردوسی.

ببستند گردان فراوان میان
به پیش سپاه اختر کاویان. فردوسی.

بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که طوس سپهبد به پیش سپاه
ببایست با اختر کاویان
بفرمان او بست باید میان. فردوسی.

همان پنج موبد ز ایرانیان
برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت و هامون شدند.
فردوسی.

فرازندهٔ اختر کاویان
فروزندهٔ تخت و بخت کیان. فردوسی.

همی رفت بیژن چو شیر ژیان
بدست اندرون اختر کاویان. فردوسی.

بسوی فریبرز برکش عنان
به پیش من آر اختر کاویان. فردوسی.

سر اندر سپهر اختر کاویان
چو ماه درخشنده اندر میان. فردوسی.

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان. فردوسی.

گورایت بوالمظفری بین
آن کاختر کاویان ندیده‌ست. خاقانی.

گوئی بزعم اهل تناسخ ظهور کرد
با پوست‌پاره اختر میمون کاویان.
واله هروی.

اخترکن. [اَ تَ کَ] (نف مرکب) ازجای‌کنندهٔ اختر:

نیزه‌ای اندر بنان اخترکن و جیحون‌مضا
باره‌ای در زیر ران هامون‌بر و گردون‌سپر.
سنائی.

اخترگر. [اَ تَ گَ] (ص مرکب) منجم. عالم احکام نجوم. فال‌گیر:

نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر
نه فال‌گوی بکار آیدش نه کارگذار.
عنصری.

اخترگرای. [اَ تَ گَ / گِ] (نف مرکب) اخترگر. منجم:

چه زو ایستاده چه رفته ز جای
بدیدی بچشم سر اخترگرای. فردوسی.

ستاره‌شمر مرد اخترگرای
چنین زد ترا زاختر نیک رای. فردوسی.

اخترگو. [اَ تَ] (نف مرکب) اخترگوی. منجم. منجم احکامی. منجم حشوی. کاهن. (زوزنی) (محمودبن عمر ربنجنی). عرّاف. (محمودبن عمر ربنجنی). فال‌گوی:

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اخترگوی و محرومی ز راست. مولوی.

– اخترگوی شدن؛ کهانت.

اخترگوئی. [اَ تَ] (حامص مرکب) کهانت. (زوزنی).
– اخترگوئی کردن؛ تَکَهُّن. (زوزنی). کهانة. (دهار). فالگوئی کردن.

اخترمار. [اَ تَ] (ص مرکب) اخترشمار. منجم.

اخترماران‌سالار. [اَ تَ] (اِ مرکب) از طبقاتی که در دربار ساسانیان نفوذ داشتند، ستاره‌شناسان [اخترماران] را باید شمرد که رئیس آنان اخترماران‌سالار لقب داشت و در ردیف دبیهران [دبیران] و غیب‌گویان قرار میگرفت. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمهٔ رشید یاسمی ص۲۷۷).

اخترمه. [اَ تَ مَ / مِ] (ترکی، اِ) اسب و سلاح و بار و بنهٔ دشمن که بعد از هزیمت و کشته شدن از وی بدست میآید. اصلش از آختارماخ ترکی است یعنی جستجو کردن. (یادداشت لغت‌نامه): متهوران شجاعت‌پیشه تا چهار فرسخ تعاقب نموده سر و اخترمه بیشمار و کسیب بسیار از آن لشکر... گرفته. (مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه). شاه درّانی تا بیست فرسخ آنها را تعقیب نموده سر و اخترمه بیشمار از آنها گرفته. (مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه).

اختر نحس. [اَ تَ رِ نَ] (ترکیب وصفی)[1] مقابلِ اختر سعد.

اختر نیک. [اَ تَ رِ] (ترکیب وصفی) اختر سعد:

وگر یار باشد خداوند هور
دهد مر مرا اختر نیک زور. فردوسی.

– اختر نیک گرفتن؛ تفأل.

اختری. [اَ تَ] (ص نسبی) منسوب به اختر. ||منجم. فال‌گیر.[2]

اختری. [اَ تَ] (اِخ) مصطفی‌بن شمس‌الدین قره‌حصاری. یکی از علمای دورهٔ سلطان‌سلیمان قانونی است. مولد او قره‌حصار صاحب است سپس به کوتاهیه هجرت کرده و در آنجا بتدریس پاره‌ای علوم مشغول بود. وفات او بسال ۹۶۸ هـ.ق. است. در اکثر علوم خاصه در ادبیات عربی و علم لغت صاحب ید طولی بود. از تألیفات او یکی لغت مترجم عربی بترکی است بنام اختری و آن را دوبار تألیف کرده یکی بنام اختری کبیر و دیگری صغیر. و نیز او را مجموعه‌ای است در مسائل فقهیه بنام جامع‌المسائل معروف به ام‌الفتاوی. و رجوع به قاموس‌الاعلام شود.

اختزاز. [اِ تِ] (ع مص) به تیر و نیزه دوختن. ||بهم وادوختن. (زوزنی). ||گرفتن یکی را از جماعتی. در جماعت آمده گرفتن از جماعت (انسان را از میان گروه مردم یا شتر را از گله).

اختزاع. [اِ تِ] (ع مص) بریدن از قوم و جدا کردن.

اختزاق. [اِ تِ] (ع مص) اختزاق سیف؛ برهنه شدن شمشیر.

اختزال. [اِ تِ] (ع مص) تنها و منفرد بودن. ||انداختن. ||بریدن. اقتطاع. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پاره‌ای از چیزی بریدن. پاره کردن. ||بریده شدن. انقطاع. ||انفراد. انفراد برأی. ||حذف. ||از میان بردن: هرآنچه در ایام هرج و مرج از دخل و خرج اندوخته بودند و باختزال و استنکال فراهم آورده از ایشان بستد بلطف و عنف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||خیانت کردن: نسبت اختزالی بدو کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: اختزال، در لغت بریدن را گویند. و نزد اهل معانی نوعی از حذف باشد، چنانکه شرح آن در ضمن معنی کلمهٔ حذف در سابق بیان شد.

اختزان. [اِ تِ] (ع مص) اختزان مال؛ جمع کردن آن. (منتهی الارب). چیزی در خزانه نهادن. (تاج المصادر بیهقی). مال بخزینه نهادن. ||اختزان طریق؛ گرفتن نزدیک‌ترین راه. ||اختزانِ سِرّ؛ نگاه داشتن و پنهان کردن راز.

اختسان. [اِ تَ] (اِخ) مؤلف غیاث گوید: بالکسر و تای فوقانی و سین مهمله، نام پادشاه که ممدوح خاقانی و نظامی است – انتهی. و آن مصحف اخستان است. رجوع به اخستان شود.

اختسک. [اُ خُ] (اِخ)[3] (دریای...) بحریست از اقیانوس کبیر در شمال شرقی آسیا.

اختشاب. [اِ تِ] (ع مص) اختشاب شعر؛ شعر گفتن چنانکه آید بی فکرت بسیار و

---

1 - Astre maléfique.

۲ – مؤلف آنندراج و برخی فرهنگهای دیگر این بیت فردوسی را مثال برای اختری بمعنی فالگیر و منجم آورده‌اند:

یکی اختری گفت از آن پس براه
کزینان ببرم سر ساوه شاه.

ولی اختر در این بیت بمعنی فال و تفأل است. رجوع به اختر... شود.

3 - Okhotsk.

تصنّع. خَشْبِ شعر.

اختشاش. [اِ تِ] (ع مص) خشاش زمین خوردن. (منتهی الارب). خوردن حشرات زمین.

اختشاع. [اِ تِ] (ع مص) خشوع. (زوزنی). فروتنی کردن. چشم فروخوابانیدن.

اختصاء. [اِ تِ] (ع مص) خویشتن را خصی کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خصی کردن خود را. خایه کشیدن.

اختصار. [اِ تِ] (ع مص) کوتاه کردن سخن را. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخن کوتاهترین گرفتن. (زوزنی). تلخیص. ایجاز. ||اختصار سجده؛ خواندن سورهٔ سجده را و گذاشتن آیهٔ سجده را تا سجود واجب نیاید. ||اختصار طریق؛ گرفتن نزدیک‌ترین راه را در رفتن. (منتهی الارب). راه کوتاه‌تر برفتن. (تاج المصادر بیهقی). راه کوتاهترین گرفتن. (زوزنی). ||یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن. ||دور کردن زوائد را از چیزی. ||آیهٔ سجده را جدا خواندن تا سجده کند. ||عصا در دست گرفتن از بهر تکیه. (تاج المصادر بیهقی). مِخصرَه بدست گرفتن. ||گرفتن تهیگاه را. دست بر تهیگاه نهادن. ||از بیخ نبریدن جَزّ را: اختصر فی‌الجَزّ. (منتهی الارب). ||اکتفاء. بسنده کردن:

پیش تو آمدی و نکردی، بجان تو
بر شعر مرثیت که فرستاد، اختصار.
عبدالواسع جبلی.

در غیاث‌اللغات آمده: اختصار باصطلاح اهل معانی، سخن را قلیل‌اللفظ و کثیرالمعنی آوردن و این بهتر است و اقتصار ضد این است و آن بد است. و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اختصار، با صاد مهمله، نزد برخی از اهل عربیت مرادفست با ایجاز. و پاره‌ای گفته‌اند اخصّ از ایجاز است زیرا خصوصیت اختصار بواسطهٔ حذف جمله باشد بخلاف ایجاز. و نزد سکّاکی ایجاز نسبت بسوی متعارف است و اختصار نسبت بمقتضی مقام و شرح آن ضمن معنی ایجاز بیاید. عبدالعلی بیرجندی در حاشیهٔ شرح ملخص گوید: ایجاز بیان معنی مقصود باشد بکمترین الفاظی که ممکن است بدون حذف. ولی اختصار عبارت است از حذف با قرینه‌ای که دلالت بر محذوف کند. و اقتصار عبارت است از حذفی که نه بر طریق اختصار باشد. و گاهی اختصار را در مقابل و مرادف ایجاز قرار دهند و استعمال کنند - انتهی. و گاه مراد از اختصار حذف با دلیل و از اقتصار حذف بدون دلیل باشد، چنانکه در ضمن معنی حذف بیان شده. بنابراین اختصار اعم از تعریف بیرجندی است. زیرا آن شامل حذفیست که دارای قرینه هست اما دلالت بر خصوصیات محذوف نکند، بخلاف گفتار بیرجندی. و در پاره‌ای از حواشی بر ضوء بیانی شده که حاصل آن این است که اقتصار ترک پاره‌ای از کلمات است بنحوی که گوئی اصلاً چیزی ترک نشده، مانند ترک فاعل در فعل مجهول. و بعبارة اخری حذف از لفظ و نیت با یکدیگر باشد. و حذف با بودن محذوف غیر مراد است و بنابراین گفته‌اند که: اقتصار بر یکی از دو مفعول باب «علمت» جایز نیست. زیرا حذف یکی از دو مفعول باب مزبور از لفظ جائز است نه از معنی، چنانکه در این آیهٔ مبارکه: و لاتحسبنّ الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً (قرآن ۱۶۹/۳). ای لاتحسبن الذین قتلوا انفسهم امواتاً. و اختصار ترک پاره‌ای از کلماتست از حیث صورت و نه از روی حقیقت. و تعبیر میشود از آن بحذف از لفظ بدون نیت. و بحذف با بودن محذوف مراد. و در شرح هدایة نحو در خطبه گوید: اختصار کمی لفظ و معنی است. و برخی گفته‌اند: اختصار مختص به الفاظ میباشد. دیگری گوید: اختصار حذف با دلیل است. دیگری گفته: حذف از لفظ است بدون نیت. دیگری گفته: کمی الفاظ و فزونی معانی است. و اقتصار عکس آن باشد در تمام تعریفات مذکوره - انتهی. و در حاشیهٔ منقوله از شرح هدایة گفته است: اینکه در شرح هدایة گفته اقتصار در تمام تعریفات مذکور عکس اختصار است بیانش این است که در تعریف اول، اقتصار کمی لفظ و کثرت معانی. و در تعریف دوم، اقتصار غیرمختص بالفاظ است. و در تعریف سوم، اقتصار حذف بدون دلیل است. و در تعریف چهارم، اقتصار حذف از لفظ و نیت با هم است. و در تعریف پنجم، اقتصار افزونی الفاظ و کمی معانی است. پس در تمامی تعریفات عکس اختصار است: و هم در آن جانب ایجاز و اختصار بغایت رسانیده آید. (کلیله و دمنه).

— اختصار کردن؛ اکتفاکردن. بسنده کردن:

چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
چون تو بس بودی، جهان را بر یکی کرد اختصار[1]
معزی.

یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت:
ترا هم چیزی بباید گفت، گفت: مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی زیاده نخوانده‌ام بیک بیت اختصار کنم. (گلستان).

اختصاص. [اِ تِ] (ع مص) خاص کردن به. تخصیص. خاص گردانیدن بچیزی. ویژه کردن‌به. انفراد. اغتزاز: و اختصه بالطرایق الرضیة. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). ||خاص گردیدن. یگانه و خاص شدن. ||وابسته و خاص شدن. ||تفضیل. گزیده کردن. بگزیدن. ||برگزیده شدن. ||دوستی و یگانگی کردن. ||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اختصاص؛ فی‌اللغة امتیاز بعض الجملة بحکم. و عند بعض اهل‌البیان هو الحصر. و بعضهم فرق بینهما. و یجیء فی لفظ القصر. قال النحاة من‌المواضع الذی یضمر فیها الفعل قیاساً باب الاختصاص علی طریقة النداء بان یکون منقولاً. و ذلک بان یذکر المتکلم اولا ضمیر المتکلم. و یؤتی بعده بلفظ ای و یجری مجراه فی‌النداء من ضمه والاتیان بعده بهاءالتنبیه. و وضعه بذی‌اللام. او یذکر بعد ضمیرالمتکلم فی مقام لفظ ای اسم مضاف دال علی مفهوم ذلک الضمیر. و ذلک اما ان یکون لمجرد بیان المقصود بذلک الضمیر نحو انا افعل کذا ایها الرجل؛ ای انا افعل کذا مختصاً من بین الرجال بفعله فان قولک ایها الرجل لتوکید الاختصاص. لان الاختصاص قد وقع اولا بقولک انا و لیس بنداء لان المراد بصیغة ای هو ما دل علی ضمیرالمتکلم السابق لاالمخاطب. فهو ای قولک ایها الرجل فی محل‌النصب. لانه حال فی تقدیر مختصاً من بین‌الرجال. و حکمه فی الاعراب و البناء حکم المنادی. لان کل ما انتقل من باب الی باب فاعرابه علی حسب ما کان علیه. او یکون لبیان المفهوم من‌الضمیر مع افتخار. نحو: انا اکرم الضیف ایها الرجل. و کذا انا معشرالعرب نفعل کذا. فان المعشر المضاف الی‌العرب فیه قائم‌مقام ای فی محل‌النصب علی‌الحال و دال علی مفهوم ضمیرالمتکلم. و علی‌الافتخار ایضاً او مع التصاغر نحو: انا المسکین ایها الرجل و یجب حذف حرف النداء فی باب الاختصاص و قد یکون الاختصاص علی غیر طریقة النداء بان لایکون منقولا عنه. نحو: نحن العرب اقرب‌الناس للضیف. فانه لیس منقولا من‌النداء لان المنادی لایکون معرفاً باللام. فیکون نصبه بفعل مقدر ای اخص العرب. و لایجوز اظهاره. کذا فی‌العباب.

اختصاصات شرعیه. [اِ تِ تِ شَ عی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نزد علماء اصول عبارت است از اغراض مترتبهٔ بر پیمانها و فسخها، مانند ملک رقبه در بیع، و ملک منفعة در اجاره، و جدائی در طلاق، چنانکه مؤلف تلویح در باب حکم بیان کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اختصاص دادن. [اِ تِ دَ] (مص مرکب) چیزی را بکسی مخصوص کردن و شریک نکردن دیگری را در آن.

اختصاص داشتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) مختص بودن. مخصوص بودن و شریک نداشتن. اقتصار کردن.

---

۱ - نل: اقتصار. (دیوان چ اقبال ص۲۱۵) و در این صورت شاهد نیست.

اختصاص ناعت. [اِ تِ صِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از تعلق مخصوص است که بواسطهٔ آن یکی از متعلقین را ناعت و دیگری را منعوت گویند. نعت حال است و منعوت محل. مانند تعلقی که بین رنگ سفیدی و جسم پیدا شود که سفیدی نعت است و جسم منعوت. گویند: جسم سفید. (تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: و آن بستگی خاص آنچنانیست که یکی از دو متعلق وصف‌کنندهٔ دیگری واقع شود. و دیگری موصوف بآن. و نعت حال و منعوت محل. مانند تعلق بین رنگ سفید و جسم مقتضی. برای آنکه سفیدی صفت جسم و جسم موصوف بآن باشد و در نتیجه توان گفت: جسمٌ ابیضُ. چنانکه در تعریفات سید جرجانی بیان شده است.

اختصاصی. [اِ تِ] (ص نسبی) خصوصی. (زوزنی). مخصوص.

اختصاف. [اِ تِ] (ع مص) بچیزی چسبانیدن. خصف وَرَق بر تن، با برگ پوشانیدن برهنه‌ای، خویش را. برهم نهادن و چسبانیدن برگها را یکان‌یکان بر بدن تا عورت بنظر نیاید: اختصف الورق علی البدن.

اختصام. [اِ تِ] (ع مص) با یکدیگر خصومت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تخاصم. دشمنی کردن. ||پیکار کردن. جدل کردن با کسی. ||شمشیر نیام را خوردن از تیزی. (تاج المصادر بیهقی). اختضام.

اختضاب. [اِ تِ] (ع مص) رنگ کردن خود را. چیزی از تن خود خضاب کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اختضاد. [اِ تِ] (ع مص) اختضاد بعیر؛ مهار در بینی شتر کردن و بر آن نشستن.

اختضار. [اِ تِ] (ع مص) بریده گردیدن. ||اختضار حمل؛ برداشتن آن. ||اختضار جاریه؛ زائل کردن دوشیزگی او. ||اختضار کلأ؛ بریدن گیاه سبز را. نبات بسبزی فرا درودن. (تاج المصادر). نبات بسبزی فادرودن. (زوزنی). تربر کردن. ||تازه و تر گرفته شدن. ||بجوانی مرگ دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به نوجوانی مردن. در تاج العروس آمده: اختضر الکلأ بالضم؛ اخذ و رعی طریاً و غضاً قبل تناهی طوله و ذلک اذا جززته و هو اخضر و منه قیل للرجل الشاب اذا مات فتیاً غضاً قد اختضر لأنه یؤخذ فی وقت الحسن والاشراق و فی بعض الأخبار انّ شاباً من‌العرب أولع بشیخ فکان کلمارآه قال أجززت یا أبا فلان فقال له الشیخ یا بنی و تختضرون؛ أی تتوفون شباباً و معنی أجززت آن‌َ لک أنْ تجز فتموت. در منتهی الارب چ طهران، اُختُضِرَ فلانٌ، بغلط «جوانمرد شد»، بجای «جوانمرگ شد» آمده است.

اختضاع. [اِ تِ] (ع مص) فروتنی کردن. خضوع. (زوزنی). اختشاع. ||گذشتن بشتاب. ||خوابانیدن فحل ناقه را.

اختضام. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. قطع کردن. ||بریدن راه برفتن. ||قطع کردن شمشیر چیزی را از حدت: السیف یختضم جفنه؛ شمشیر می‌برد و میخورد نیام خود را از جهت تیزی و حدتی که دارد.

اختطاء . [اِ تِ] (ع مص) گام زدن. گام نهادن. ||گذشتن بر چیزی یا کسی بسرعت. ||گذشتن بر کسی یکبار. اختیاط. ||اختطاء ناس؛ تخطی رقاب مردم کردن.

اختطاب. [اِ تِ] (ع مص) خواستگاری کردن زن را. خطبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خواندن کسی را در تزویج یکی از زنان قبیلهٔ خود. ||مردی را بر زن خواستن داشتن. (زوزنی). بر خواستن زن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||خطبه پذیرفتن.

اختطاط. [اِ تِ] (ع مص) اِخطاط. نشانِ بنا برکشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). طرح‌ریزی کردن. خط برکشیدن گرد زمین و حَدّ پیدا کردن برای بناء و جز آن: انه الّذی اختط اساس الجامع بالقاهرة مما یلی باب‌الفتوح. (ابن خلکان). ||سر ریش بدمیدن. (تاج المصادر بیهقی). عذار برآوردن. (منتهی الارب). موی ریش برآورده شدن. ||خطدار گشتن‌روی کسی. ||از آن خودگردانیدن خِطه را و نشان کردن بر آن. (منتهی الارب).

اختطاف. [اِ تِ] (ع مص) خَطف. ربودن. (منتهی الارب). ربودن همچو برق. (غیاث اللغات). ||اختطاف حمی کسی را؛ دور شدن تب از او. ||استراق سمع کردن شیطان. ||اِمتلاس. خیره کردن چشم.

اختطام. [اِ تِ] (ع مص) دهان بستن.

اخ تف. [اَ تُ] (اِ مرکب) بلغمی که از گلو با آواز بدهن آرند و بیرون اندازند. آب دهان. خیو. بصاق. بزاق. ||باستهزاء، نشان دولتی بر سینه و کلاه.

— امثال:

اخ تفش را پیش مرغ نمیاندازد؛ بسیار ممسک و بخیل است.

اختفاء . [اِ تِ] (ع مص) نهان گردیدن. پوشیده گردیدن. پنهان شدن. استتار. تواری: عبدالملک از غصهٔ آن حیلت و محنت این علت بی‌سامان شد و جز گریختن و دست در دامن اختفا آویختن چاره ندانست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||اختفاء چیزی؛ بیرون آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آشکار کردن. ||پنهان کشتن کسی را که کسی نداند: اختفی دمه.

اختفاض. [اِ تِ] (ع مص) فرودآمدن. ||اختفاض جاریه؛ خویشتن را بریدن او. خویشتن را ختنه کردن زن. (تاج المصادر بیهقی). ختنه کردن زن خود را.

اختفاق. [اِ تِ] (ع مص) اختفاق سراب؛ جنبیدن گوراب و طپیدن آن. (منتهی الارب).

اخت فضیل‌بن عبدالوهاب. [اُ تُ فُ ضَ لِ نِ عَ دِلْ وَهْ ها] (اِخ) خواهر فضیل. شیخ جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمان‌بن علی جوزی او را در زمرهٔ برگزیدگان عابدات کوفه آرد و گوید: محمدبن حسین از فضیل‌بن عبدالوهاب روایت کند که او گفت: روزی از خواهر خود شنیدم که میگفت: الآخرة اقرب من‌الدنیا و ذلک ان الرجل یهم بطلب الدنیا فلعله ان یُنْشیءَ لذلک سفراً یکون فیه تعب بدنه و انفاق ماله ثم لعله ان لاینال بغیته و الرجل یطلب الآخرة فمنتهی طلبته فی حسن نیته حیث ما کان من غیر أن یُنْشیءَ سفراً او ینفق مالاً او یتعب بدنا ما هو الا ان یجمع علی طاعة الله فاذا هو قد ادرک ما عندالله. و نیز گویداز خواهر خود شنیدم که میگفت: ما بیننا و بین ان نری السرور او ننادی بالویل والثبور الا خروج هذه الارواح من الابدان فانظروا ای عبید تکونون حینئذ. گوید: سپس فریادی زد و از خود بیخود شد. و هم فضیل گوید: هیچ مرد و زنی اندوهگین‌تر از او ندیدم. (صفةالصفوة ج۳ ص۱۱۷، ۱۱۸).

اخ تفو. [اَ تُ] (اِ مرکب) اخ تف را گویند که آب دهن را جمع کردن و انداختن باشد. (برهان). و افادهٔ کراهیت و نفرت کند:

چون بباید طمع برید از دوست
چون توقع نماید از دشمن
حق یاری چنین گذاشته‌اند
اخ تفو بر زمانهٔ ریمن.
حکیم نزاری.

اختگان. [اَ تَ / تِ] (اِ ج اخته، بمعنی اسب خایه کشیده:

شب قضیم اختگانت زارتفاع سنبله
می‌کند حاصل بدوش کهکشان می‌آورد.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

بعض فرهنگها این کلمه را بمعنی میرآخور گرفته‌اند و همین بیت را شاهد آورده‌اند و ظاهراً به این معنی غلط است.

اختل. [اَ تَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از خَتْل. حیله گرتر. فریبکارتر.

— امثال:

اختل من ذئب؛ حیله گرتر از گرگ.

اختلاء . [اِ تِ] (ع مص) بریدن بشمشیر. ||درودن و برکندن گیاه تر را. گیاه درودن و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). گیاه و آنچه بدان ماند درودن. (زوزنی).

اختلاب. [اِ تِ] (ع مص) فریفتن کسی را. (منتهی الارب). مُخالَبه. بزبان فریفتن.

(آنندراج). تیتال. ||ربودن.

اختلاج. [اِ تِ] (ع مص) کشیدن. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن چیزی را و بیرون کردن. ||پریدن رگها و چشم یا قسمتی دیگر از بدن. جستن. بجستن. تشنج[1]. ارتعاش.

– اختلاج‌الاعضاء؛ برجستن اندام. جستن اندامها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تاج المصادر بیهقی). جنبیدن و پریدن اندامی بی اراده، چنانکه پریدن چشم و جز آن. ارتعاش‌گونه‌ای از اعضاء. حرکت عضلانی بی‌اراده که گاه پوست چسبیدهٔ خود را نیز بجنبش آرد و زود گذرد. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اختلاج، هو حرکة العضو کما فی المنتخب. قال الاطباء هو حرکة عضلانیة بغیر ارادة. و قد یتحرک معها ما یلتصق بها من الجلد و یسرع انقضائها. کذا فی بحرالجواهر. والفرق بینه و بین‌الرّعشة، یجیء فی معنی الرّعشة و اختلاج‌القلب هو ان یتحرک القلب حرکة منکرة لفرط الامتلاء. و اختلاج‌المعدة هو حرکة شبیهة بالخفقان تحدث فی‌المعدة لا کما تحدث فی‌الاعضاء العضلانیة. کذا فی حدودالامراض – انتهی. و رجوع بتذکرهٔ داود ضریر انطاکی جزء اول ص۳۷ و فقرهٔ بعد شود.

– اختلاج جفن[2]؛ پریدن چشم[3].

– اختلاج چاک صوت[4].

– اختلاج چشم[5]. اختلاج عین. پریدن چشم کسی. (منتهی‌الارب).

||بچه از شیر بازگرفتن. (آنندراج). ||ربودن. (آنندراج). ||جدا شدن رودخانه و نهری از رود بزرگ.

اختلاج. [اِ تِ] (ع مص) (علم‌ا ....) و هو من فروع علم‌الفراسة. قال المولی ابوالخیر هو علم باحث عن کیفیة دلالة اختلاج اعضاء الانسان من‌الرأس الی القدم علی‌الاحوال التی ستقع علیه و احواله و نفعه و الغرض منه ظاهر لکنه علم لایعتمد علیه لضعف دلالته و غموض استدلاله و رأیت فی هذاالعلم رسائل مختصرة لکنها لاتشفی العلیل و لاتسقی الغلیل – انتهی. و قال الشیخ داود الانطاکی فی تذکرته: اختلاج، حرکة العضو و البدن غیر ارادیة تکون عن فاعل هو البخار و مادی هو الغذاء المبخر و صوری هو الاجتماع و غائی هو الاندفاع و یصدر عنه اقتدارالطبع و حال‌البدن معه کحال‌الارض مع الزلزلة عموماً و خصوصاً و هو مقدمة لما سیقع للعضو المختلج من مرض یکون عن خلط یشابه البخار المتحرک فی الاصح وفاقاً و قال جالینوس العضو المختلج اصح الاعضاء اذ لو لم‌یکن قویا ماتکاثف تحته البخار کما انه لم‌یجتمع فی‌الارض الا تحت تخوم الجبال قال و هذا من فسادالنظر فی‌العلم الطبیعی لانّ علة الاجتماع تکاثف المسام و اشتدادها لاقوة الجسم و ضعفه و من ثمة لم‌یقع فی‌الارض الرخوة مع صحة ترتیبها و لأنّا نشاهد انصباب المواد الی‌الاعضاء الضعیفة و لان الاختلاج یکثر جداً فی قلیل الاستحمام و التدلیک دون العکس و عد اکثرالناس له علما و قد اناطوا به احکاما و نسب الی قوم من‌الفرس و العراقیین و الهند کطمطم و اقلیدس و نقل فیه کلام عن جعفربن محمد الصادق و عن الاسکندر و لم‌یثبت علی ان توجیه ما قیل علیه ممکن لان العضو المختلج یجوز استناد حرکته الی حرکة الکوکب المناسب له لما عرفنا ک من تطابق العلوی و السفلی فی‌الاحکام و هذا ظاهر –انتهی. والرسائل المذکورة مسطورة فی محلها. (کشف‌الظنون).

اختلاجات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اختلاج: اختلاجات اعضاء. اختلاجاتِ اندامها.[6]

اختلاس. [اِ تِ] (ع مص) ربودن. (تاج المصادر بیهقی). مخالسه. تخلس. (زوزنی). ||زود ربودن. سلب کردن. ||مؤلف آنندراج آرد: فی‌الاصطلاح، اداکردن است معانی مدح (را) در غزل و یا برعکس. مثال اول، میرزا صائب گوید:

خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد
دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید.

مثال دوم، طالب آملی در تعریف اسپ گوید:

در شکیلش پا بسان ساق خلخال آشنا
در جدارش دست همچون ساعد دستینه‌دار.

شکیل رسن اسب را گویند. (از مطلع‌السعدین و منتهی الارب). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اختلاس بمعنی ربودن است. و آن چنان باشد که معنی غزل بمدح آورند. و یا معنی مدح بغزل آورند. مثال اول، مصرع:

رُمح تو راست چون قدِ زیبای دلبران.

مثال دوم، مصرع:

همی از راستی قدّت برُمح شاه دین ماند.

کذا فی جامع‌الصنایع. و اختلاس نزد قاریان، ترک تکمیل حرکت را گویند. کما فی شرح الشاطبی. ||(اصطلاح تجوید) یکی از اقسام وقف است که در موقع وقف دو ثلث حرکة حرف موقوف‌علیه تلفظ شود. ||(اصطلاح فقه) مالی را از محل غیر حرز و بطور مخفی ربودن و آن با سرقت فرق دارد. ابوسالم السلولی، قال: کنت عندالحسن‌بن علی جالساً اذا اتی بشاب فقیل انه سرق فقال له الحسن هل اختلسته قال بل سرقته قال اذهبوا به فاقطعوا[7]. (الکنی والاسماء للدولابی). رجوع به مختلس شود.

اختلاط. [اِ تِ] (ع مص) آمیخته شدن. (زوزنی). درهم شدن. امتزاج. اِلتباس. اِلتبا ک. آمیختن. درآمیختن:

سعادت اختلاط زیرکانست
ز نادان گر رسد سودی زیانست.

ناصرخسرو.

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط. مولوی.

و هرجائی اختلاطی میساخت. (کلیله و دمنه). ||معاشرت:

اختلاط خوبرویان زود برهم میخورد
از رگ گل رشته باشد گوئی این گلدسته را.

تنها.

گر صدا برخیزد از مجلس گریزان میشوم
میخورد بر هم در اینجا از تکلم اختلاط.

عالی.

فریب شیوهٔ حسن از جهان پیر مخور
که هرکه کرد بدو اختلاط ناشادست.

(این بیت در فرهنگها بحافظ نسبت داده شده و در دیوان او نیست). علی‌مردانخان مطلقاً مضطرب نشده در اختلاط مشغول بود. (مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه). ||آمیختگی. درآمیختگی. درهمی. آمیزه. و فرق آن با امتزاج آن باشد که در اختلاط تمیز بین اجزاء برجایست برخلاف امتزاج چنانکه گوئی زاج را با آب ممزوج کرد و مخلوط کرد نتوانی گفتن. ||شوریدگی. پریشانی. تشویش و شوریدگی که بسرحد دیوانگی نرسیده باشد.

– اختلاط عقل؛ تباه‌عقل شدن. شوریده‌خرد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||کوتاهی کردن اسب در رفتار. ||فربه شدن شتر.

– امثال:

اختلط الحابل خلطها بالنابل[8].

اختلط الخاثر بالزباد.

اختلط اللیل بالتراب؛ آمیخته و درهم شد شب با خاک. مثلی است که در مبهم گردیدن کار گویند.

اختلط المرعی بالحمل.

– اختلاط اخلاط؛ درآمیختن خلطها.

– اختلاط ادویه[9]؛ درهم کردن داروها.

– اختلاط دادن؛ درهم کردن. ممزوج کردن. مخلوط کردن.

---

1 - Spasme. Convulsion.

2 - La nictation.

3 - Clignement.

4 - Spasme de la glotte.

5 - Le papillotage.

6 - Les convulsions. Les soubresauts.

۷ - و روایتی نیز هست که اولاد خود را برای اختلاس (لارسن Larcin) تأدیب مکنید و این شبیه قانون لاسدمنی‌هاست.

8 - Crase des Humeurs.

9 - Mixtion.

– اختلاط کردن؛ در تداول عوام، معاشرت کردن و گفتگو کردن.

اختلاط پذیر. [اِ تِ پَ] (نف مرکب)[1] قابل آمیزش.

اختلاط پذیری. [اِ تِ پَ] (حامص مرکب)[2] قابلیت آمیزش.

اختلاط و امتزاج. [اِ تِ طُ اِ تِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)[3] (اصطلاح ریاضیات) عملی است که برای دو مقصود ذیل جاری کنند: اول آنچه بخواهند قیمت متوسطهٔ چند چیز بهم آمیخته را معلوم کنند و دوم آنکه مشخص کنند اندازهٔ چند چ... آمیختنی را بر وجهی که شیئی ممزو- مشخصی پیدا کند. (بدایة حاج نج...سی

اختلاع. [اِ تِ] (ع مص) گ... الارب). را. ||طلاق گرفتن زن بر ...ر و جز آن. واخریدن زن، خ...ریدن زن. (تاج (آنندراج). خو...تن را واخریدن زن. المصادر بیه...ن زن.

اخ... (زوزنی...) ...بِ] (ع مص) نقیض اتفاق. عدم ...سازگاری. ناسازواری. با یکدیگر کردن. (تاج المصادر بیهقی). نزاع. ...زعه. تنازع. تجاذب. مجاذبه. تشاجر. مشاجره. شقاق: اختلاف میان ایشان... هرچه ظاهرتر بود. (کلیله و دمنه). اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم.... همچنان نادان باشم که آن درد.... (کلیله و دمنه). اختلاف دشمنان پیروزی دیگر است. کس را در اختلاف مذاهب و تنازع مناصب مجال نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||خلیفه و جانشین کسی گردیدن. ||(اصطلاح طب) شکم رفتن کسی. شکم‌روش. اسهال دوری. اسهال کبدی. سَحْج. ||در کمین کسی بودن تا در غیبت شوی پیش زن شدن. ||مخالفت. منازعت: الزیاط؛ المنازعة و اختلاف‌الاصوات. (منتهی الارب). ||تفاوت. برفرودی. ||عدم موافقت در رأی و عقیده. ||عدم توافق در حرکات. ||نزدیک کسی آمد و شد کردن. (تاج المصادر بیهقی). آمد و شد داشتن با کسی. تردّد: سنگ چون تگرگ ریزان در بازارها و محلها روان شد و اختلاف مردمان در محلات و اسواق متعذر شد. (جهانگشای جوینی).

– اختلاف لیل و نهار؛ آمد و شد شب و روز. ||وعدهٔ خلاف کردن. ||گونا گون، گون‌گون شدن.

– اختلاف امزجه؛[4] گونا گونی مزاجها.

– اختلاف عقیده؛ اختلاف نظر.

– اختلاف فصول؛[5] عدم تساوی فصول (اصطلاح فلک).

– اختلاف کلمه؛ دوآوازی. اختلاف رأی: و اختلاف کلمت میان امت پیدا آمدی. (کل... دمنه).

– اختلاف وزن؛ تفاوت وزن:

نه فلز مستوی‌الحجم را چو...باه.
اختلاف؛ وزن دارد هر... نصاب‌الصبیان).

...حات الفنون آرد: ||مؤلف کش...ق. قال بعض العلماء ان اختلاف. ا...ن فی قول بنی علی دلیل. الاخت...ا لا دلیل علیه کما فی بعض ...الارشاد. و یؤیده ما فی غایة التحقیق انّ القول المرجوح فی مقابلة الراجح یقال له خلاف لااختلاف. و علی هذا قال المولوی عصام‌الدین فی حاشیة الفوائد الضیائیة فی آخر بحث الافعال الناقصة المراد بالخلاف عدم اجتماع المخالفین و تأخر المخالف و المراد بالاختلاف کون المخالفین معاصرین منازعین والحاصل منه ثبوت الضعف فی جانب المخالف فی الخلاف. فانه کمخالفة الاجماع و عدم ضعف جانب فی الاختلاف لانه لیس فیه خلاف ما تقرّر – انتهی. و عندالاطباء هو الاسهال الکائن بالادوار. و اختلاف الدّم عندهم، یطلق تارةً علی السحج و تارةً علی الاسهال الکبدی. کذا فی حدودالامراض. و عند اهل الحق من المتکلمین کون الموجودین غیر متماثلین ای غیر متشارکین فی جمیع الصفات النفسیة و غیر متضادین ای غیر متقابلین و یسمی بالتخالف ایضاً. فالمختلفان و المتخالفان موجودان غیر متضادین و لا متماثلین فالامور الاعتباریة خارجة عن المتخالفین اذ هی غیر موجودة. و کذا الجواهر الغیر المتماثلة لامتناع اجتماعها فی محلّ واحد. اذ لا محلّ لها. و کذا الواجب مع الممکن و اما ما قالوا الاثنان ثلاثة اقسام. لانهما ان اشترکا فی الصفات النفسیة ای فی جمیعها فالمثلان و الاّ فان امتنع اجتماعهما لذاتیهما فی محلّ واحد من جهة واحدة فالضدان و الا فالمتخالفان. فلم‌یریدوا به حصرالاثنین فی الاقسام الثلاثة. فخرج الامور الاعتباریة لاخذ قیدالوجود فیها. و ایضاً تخرج الجواهر الغیر المتماثلة و الواجب مع الممکن اما خروجها عن المثلین فظ و اما خروجها عن المتخالفین فلما مر. و اما خروجها عن الضدین فلاخذ قید المعنی فیهما. بل یریدون به ان الاثنین توجد فیه الاقسام الثلاثة. و قیل التخالف غیر التماثل فالمتخالفان عنده موجودان لایشترکان فی جمیع الصفات النفسیة و یکون الضدان قسماً من المتخالفین فتکون قسمة الاثنین ثنائیة. بان یقال الاثنان ان اشترکا فی اوصاف النفس فمثلان و الاّ فمختلفان. والمختلفان اما متضادان او غیره و لایضره فی التخالف الاشتراک فی بعض صفات النفس کالوجود. فانه صفة نفسیة مشترکة بین جمیع الموجودات. و کالقیام بالمحل فانه صفة نفسیّة مشترکة بین الاعراض کلها. و کالعرضیة و الجوهریة. و هل یسمی المتخالفان المتشارکان فی بعض اوصاف النفس او غیرها مثلین باعتبار ما اشترکا فیه لهم فیه تردد و خلاف. و یرجع الی مجرد الاصطلاح. لان المماثلة فی ذلک المشترک ثابتة بحسب المعنی، والمنازعة فی اطلاق الاسم. و یجیٔ فی لفظ التماثل. اعلم ان الاختلاف فی مفهوم الغیرین عائد ههنا، ای فی التماثل و الاختلاف. فانه لابد فی‌الانصاف بهما من الاثنینیة. فان کان کل اثنین غیرین تکون صفاته تعالی متصفة باحدهما. و ان خصا بما یجوز الانفکا ک بینهما لاتکون متصفة بشیء منهما. ثم اعلم انه قال الشیخ الاشعری: کل متماثلین فانهما لایجتمعان. و قد یتوهم من هذا انه یجب علیه ان یجعلهما قسماً من المتضادین لدخولهما فی حدهما. و حینئذ ینقسم الاثنان قسمة ثنائیة بأن یقال الاثنان ان امتنع اجتماعهما فهما متضادان و الا فمتخالفان. ثم ینقسم المتخالفان الی المتماثلین و غیرهما. والحق عدم وجوب ذلک و لا دخولهما فی حد المتضادین اما الاول فلان امتناع اجتماعهما عنده لیس لتضادهما و تخالفهما کما فی المتضادین. بل للزوم الاتحاد و رفع الاثنینیة. فهما نوعان متباینان، و ان اشترکا فی امتناع الاجتماع. و اما الثانی فلان المثلین قد یکونان جوهرین فلایندرجان تحت معنیین. فان قلت اذا کانا معنیین کسوادین مثلا کانا مندرجین فی الحد قطعاً. قلت لا اندراج ایضاً. اذ لیس امتناع اجتماعهما لذاتیهما بل للمحل مدخل فی ذلک. فان وجدته رافعة للاثنینیة منهما حتی لو فرض عدم استلزامهما لرفع الاثنینیة لم‌یستحل اجتماعهما. و لذا جوّز بعضهم اجتماعهما بناءً علی عدم ذلکَ الاستلزام. و ایضاً المراد بالمعنیین فی حدّ الضدّین معنیان لایشترکان فی الصفات النفسیة. هذا کله خلاصة ما فی شرح المواقف و حاشیته للمولوی عبدالحکیم. و عندالحکماء کون الاثنین بحیث لایشترکان فی تمام الماهیة. و فی شرح المواقف قالت الحکماء کل اثنین ان اشترکا فی تمام الماهیة فهما مثلان و ان لم‌یشترکا فهما متخالفان. و قسموا المتخالفین الی المتقابلین و غیرهما –انتهی. والفرق بین

1 - Miscible. 2 - Miscibilité.

3 - Mélange.

4 - La différence des tempéraments.

5 - Inégalité des saisons.

هذا و بین ما ذهب الیه اهل الحق واضح. و امّا الفرق بینه و بین ما ذهب الیه بعض المتکلمین من انّ التخالف غیرالتماثل فغیر واضح. فان عدم الاشتراک فی تمام الماهیة و عدم الاشتراک فی الصفات النفسیة متلازمان. و یؤیّده ما فی الطوالع و شرحه من انّ کل شیئین متغایران. و قال مشایخنا ای مشایخ اهل السنة، الشیئان ان استقل کل منهما بالذّات و الحقیقة بحیث یمکن انفکاک احدهما من الآخر فهما غیران و الاّ فصفة و موصوف او کلُ و جزءٌ علی الاصطلاح الاوّل. و هو انّ کل شیئین متغایرین ان اشترکا فی تمام الماهیة فهما المثلان کزید و عمرو. فانهما قد اشترکا فی تمام الماهیة التی هی الانسان. و الاّ فهما مختلفان. و هما امّا متلاقیان ان اشترکا فی موضوع کالسواد و الحرکة العارضین للجسم. او متساویان ان صدق کلٌ منهما علی کلّ ما یصدق علیه الآخر کالانسان و الناطق. او متداخلان ان صدق احدهما علی بعض ما یصدق علیه الآخر. فان صدق الآخر علی جمیع افراده فهو الاعم مطلقا والاّ فهو الاعم من وجه. او متباینان ان لمیشترکا فی الموضوع. و المتباینان متقابلان و غیر متقابلین – انتهی. و قال السید السند فی حاشیته: ان اعتبر فی الاشتراک فی الموضوع امکان الاجتماع فیه فی زمان واحد لمیکن مثل النائم و المستیقظ من الامور المتحدة الموضوع الممتنعة الاجتماع فیه داخلا فی التساوی لخروجه عن مقسمه. و ان لمیعتبر ذلک یکون السواد و البیاض مع کونهما متضادین مندرجین فی المتلاقیین لا فی المتباینین فلاتکون القسمة حقیقیة. فالاولی ان یجعل اعتبار النسب الاربع قسمة برأسها و اعتبار التقابل و عدمه قسمة اخری. کما هو المشهور.

اختلاف آراء. [اِ تِ فِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) نقیض اتفاق آراء. عقاید گوناگون داشتن.

اختلافات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اختلاف.

اختلاف اخلاق. [اِ تِ فِ اَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) تضادّ دو کوکب در جوهر، چنانکه یکی سعد و دیگری نحس یا یکی ناری و دیگری مائی باشد.

اختلاف افتادن. [اِ تِ اُ دَ] (مص مرکب) اختلاف. شجر. شجور. (تاج المصادر بیهقی).

اختلاف اول. [اِ تِ فِ اَوْ وَ] (ترکیب اضافی یا وصفی، اِ مرکب) نزد علماء علم هیئت عبارت از تعدیل اول است و آنرا تعدیل مفرد نیز نامند. و شرح آن در ضمن معنی لفظ تعدیل بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اختلاف ثالث. [اِ تِ فِ لِ] (ترکیب اضافی یا وصفی، اِ مرکب) نزد علماء هیئت عبارت است از تعدیل ثالث و شرح آن در ضمن معنی لفظ تعدیل بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اختلاف ثانی. [اِ تِ فِ] (ترکیب اضافی یا وصفی، اِ مرکب) نزد علماء علم هیئت عبارت است از تعدیل ثانی. و باختلاف بعد ابعد و اقرب نیز آنرا مینامند. و باختلاف بعد اقرب و باختلاف مطلق هم آنرا تعبیر کنند، چنانچه در زیجات بدان اشارت رفته است. و شرح آن در ضمن معنی لفظ تعدیل بیاید. (کشاف اصطلاحات فنون).

اختلاف عقود. [اِ تِ فِ عُ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) عدم موافقت در قرارداد[1].

اختلاف ممر. [اِ تِ فِ مَ مَرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد علماء علم هیئت قوسیست از فلک‌البروج فیمابین درجهٔ ستاره و درجهٔ گذرگاه آن. و شرح آن در ضمن معنی لفظ درجه بیاید ان شاء الله تعالی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اختلاف منظر. [اِ تِ فِ مَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مص مرکب)[2] نزد علماء هیئت عبارت است از تفاوت بین ارتفاع حقیقی و ارتفاع مرئی. و آن قوسی است از دائرهٔ ارتفاع از کمترین جانب بین موقع دو خطی که از مرکز کوکب میگذرند و پایان میابند بسطح فلک اعلی که یکی از آن دو خط خارج از مرکز عالم و دیگری خارج از منظر دیدگان است. و زاویه‌ای که حادث میشود از تقاطع دو خط نزد مرکز کوکب زاویهٔ اختلاف منظر نامیده میشود. و این اختلاف هنگامی که مرکز کوکب بر سمت رأس واقع شود و برسد بمنتهی درجهٔ بودنش در افق حسی مرتفع و معدوم میگردد و ارتفاع مرئی از ارتفاع حقیقی بمقدار این زاویه نقصان میابد. و این است اختلاف منظر در دائرهٔ ارتفاع. و گاه باشد که اختلاف منظر در طول و عرض واقع شود. زیرا وقتی ما خارج کنیم دو دائرهٔ عرض راکه میگذرند بدو طرف موضع مرئی و موضع حقیقی از کوکب در دائرهٔ ارتفاع، پس قوس واقع از منطقةالبروج بین تقاطع دو دائرهٔ عرضیهٔ مذکوره از کمترین جانب آن عبارت از اختلاف منظر در طول باشد. پس اگر دو قوس واقعه از دو عرض بین دو طرف دو خط مذکور و منطقةالبروج اختلاف یافتند مجموع آن دو قوس یا تفاضل بین آندو بر اختلاف مذهبین اختلاف منظر در عرض باشد. و اگر توضیح زیاده ازین خواهی بتصانیف عبدالعلی بیرجندی مراجعه نمای. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– اختلاف منظر ارتفاعی[3].

– اختلاف منظر افقی[4].

اختلاق. [اِ تِ] (ع مص) اختلاق اِفک؛ دروغ بربافتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). دروغ نهادن. اَشِی کلام: و انما هی تلفیق و محض اختلاق. ||افتراء. ||کذبٌ مختَرَع. ||خوی گرفتن. (آنندراج). ||معتدل شدن. تمام‌خلقت شدن. ||خوشبو شدن.

اختلال. [اِ تِ] (ع مص) درماندن شتران در علف شیرین. ||گذرانیدن در چیزی نیزه را و دوختن بآن. ||حاجتمند شدن بسوی چیزی یاکسی. نیازمند شدن. لاغر و کم شدن گوشت کسی. ||لاغر شدن جسم کسی. نزار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بهم وادوختن. بهم بازدوختن. (تاج المصادر بیهقی). ||سرکه گردیدن عصیر. ||سرکه ساختن. ||سرکه انداختن. ||سست و تباه شدن کار. زیان رسیدن بکارها. نادرست شدن کار. نابسامانی. بی‌سر و سامانی. بی‌سامانی. بی‌نظمی. بی‌ترتیبی. خلل پذیرفتن. (مؤید). بخلل شدن کاری. (تاج المصادر بیهقی). تباهی. ||نقصان عقل. آشفتگی فکر. اختلال حواس:

وقت بازی کودکان را زاختلال
می‌نماید آن خزفها زرّ و مال. مولوی.

– اختلال بصر؛ عدم انتظام قوهٔ بینائی.

– اختلال حواس؛[5] پراکندگی و پریشانی حواس.

– اختلال دماغ؛ پریشانی حواس. عدم انتظام اعمال مغز.

– اختلال دماغ داشتن؛ پریشانی و اختلال حواس داشتن. رجوع به خَبْط شود.

– اختلال عقل؛[6] عدم انتظام اعمال مغز. دیوانگی.

اختلام. [اِ تِ] (ع مص) برگزیدن چیزی را.

اختمار. [اِ تِ] (ع مص) خمیر شدن. ||خمیر کردن. ||برآمدن آرد سرشته. ||معجر پوشیدن. معجر برافکندن. خِمار بر سر افکندن. خِمار پوشیدن زن. سرپوش افکندن. (زوزنی). مقنعه بر سر افکندن. ||رسیده شدن می و جوش زدن آن. (منتهی الارب). ||بگردیدن بوی خمر. (تاج المصادر بیهقی).

اختمار. [اِ تِ] (اِخ) جزیره و قلعه‌ای باشد در ولایت ارزروم، در ساحل جنوبی دریاچهٔ وان، و در نزدیکی آن دیری است که در سنهٔ

1 - Droit Musulman, par A. Querry. Tome Second, p. 438.
2 - Parallaxe.
3 - Parallaxe en Hauteur.
4 - Parallaxe horizontale.
5 - Égarement des sens.
6 - Aliénation d'esprit. La démence.

۳۳ هـ.ق. بنا شده و از سنهٔ ۱۱۱۳ م. مرکز یکی از بطریرک‌نشینهای چهارگانهٔ ارامنه است. رجوع به قاموس‌الاعلام و منجم‌العمران فی‌المستدرک علی معجم‌البلدان شود.

اختمال. [اِ تِ] (ع مص) خمائل چریدن. (منتهی الارب).

اختمام. [اِ تِ] (ع مص) روفتن خانه را. (منتهی الارب). ||پاک کردن چاه را. (زوزنی). ||بُریدن. (منتهی الارب). ||سخت گرم شدن و زبانه کشیدن آتش. ||برجوشیدن دل از خشم. ||سخت سرخ شدن خون.

اختمان. [اِ تِ] (اِخ) قصبهٔ ناحیتی است بهمین نام، از شهرستان صماقو در ایالت صوفیه از ولایت طونه. این قصبه بجلگه‌ای در یک‌میلی جنوب شرقی صوفیه واقع است. جمعیت این ناحیه در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم تقریباً ۵۰۰۰ تن بوده‌است. مضیق معروف به باب طرایانوس [تراژان] که در سنهٔ ۱۲۵۲ هـ.ق./۱۸۳۶ م. منهدم گردیده است نزدیک این قصبه است و تا آنجا دو ساعت راه دارد. رجوع به قاموس الاعلام[1] و منجم‌العمران فی‌المستدرک علی معجم‌البلدان شود.

اخت مقیس. [اُ تُ مِ یَ] (اِخ) چون مقیس‌بن صبابهٔ مرتد گردید و پیغمبر (ص) خون او و هدر فرمود و بدست نمیلة‌بن عبدالله لیثی، که از قوم مقیس بود، کشته شد اخت مقیس گفت:

لعمری لقد اخزی نمیلة رهطه
و فجّعَ اضیاف الشتاء بمقیس
فلِلّه عیناً من رأیٰ مثل مقیس
اذا النفساء اصبحت لم تخرّس.

رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی ص۱۹۷ شود.

اختن. [اَ تَ] (مص) آختن. رجوع به آختن شود.
— براَختن؛ برکشیدن تیغ:

ابلهی باشد براختن تیغ چوبین بر کسی
کو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار.
سنائی.

اختناث. [اِ تِ] (ع مص) سر مشک را بیرون نوردیده آب خوردن از آن. (منتهی الارب). بازگردانیدن خیک آب بآنطرف و از آن طرف خیک آب خوردن.

اختناق. [اِ تِ] (ع مص)[2] خبه شدن. (منتهی‌الارب). خفگی. خبگی. خپگی. خفه شدن. خوه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). گلو گرفتن. گلو گرفته شدن: گفت شبانگاهی در فلان شارع میگذشتم ناگاه بند کمندی در گردن من افتاد و حلقوم من بجذبات متواتر بیفشرد چنانکه نفس من بسته شد و از ضرورت اختناق فرا بند میشتافتم و بر وفق جذبهٔ او میرفتم... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۸).

همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
وز خموشی اختناق است و سقم.
مولوی (مثنوی).

||خفه کردن. ||امتناع نفوذ نفس به ریه و قلب یا دشواری آن. ||اختناق رحم؛[3] علتی است شبیه به صرع و غشی متناوب و این بیشتر در زنانی که حبس طمث دارند پیدا آید و همچنین زنان بی‌شوی را عارض شود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون در اختناق رحم آرد: علی وزن الافتعال، فی‌اللغة، خفه کردن. و فی الطب هو امتناع نفوذ النَفَس الی الرّیة و القلب او تعسره. و اختناق الرّحم هو سعی[4] الرحم بالتقلص الی فوق او میلها بالاسترخاء الی احد الجانبین و قیل هذه علة شبیهة بالصرع و الغشی تنوب کنوائبه لاستحالة المادة الی کیفیة سمّیة تلدغ الدماغ عند ارتفاعها الیه و تؤذیه. و تحصل من ذلک حرکة تشنجیة و تؤذی القلب و یحصل من ذلک له غشی متواتر و هذه العلة تعرض للنساء اللواتی یحبس فیهن الطمث و المنی. کذافی بحرالجواهر.

اختناقی. [اِ تِ] (ص نسبی)[5] (اصطلاح طب) منسوب به اختناق. اختناقی‌الشکل. (اصطلاح طب)[6]. ||اختناقیه (اصطلاح طب)[7].

اختواء. [اِ تِ] (ع مص) قطعه‌ای از بلد جدا کردن. ||نیزه زدن اسب را در خواء، یعنی میان پاها و دستهای وی. ||رفتن عقل کسی. ||گرفتن همهٔ آنچه نزد کسی است. ||دزدیدن دد بچه گاورا و خوردن.

اختوبا. [اِ] (اِخ) شعبه‌ای از نهر فولکا [وُلگا][8] که از سمت چپ آن در مسافت ۲۰ هزارگزی شمال تزارتزن[9]، جدا شده ببحر خزر میریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخته. [اَ تَ / تِ] (ترکی، ص، اِ) خایه‌بیرون‌کشیده. (برهان). بی‌خایه. جانور خایه کشیده عموماً و اسب[10] خصوصاً. چاروای خایه‌بیرون‌کشیده. مقطوع. آخته. خصی. خواجه: خروس اخته. یابوی اخته. ج، اختگان، اخته‌ها (در مورد اسب).

شب قضیم اختگانت زارتفاع سنبله
می‌کند حاصل بدوش کهکشان می‌آورد.
سلمان ساوجی.

— امثال:
سگ بدستش نمیتوان داد تا اخته کند، نظیر: سرمه را از چشم می‌زند (یا می رباید)؛ بسیار در دزدی چابک و چست است. (امثال و حکم).

اخته‌آخور. [اَ تَ] (اِخ) نام موضعی است در نواحی قهستان (ظ. قهستان هرات): آنگاه از آن منزل کوچ فرمود و موضع اخته‌آخور را از غبار سم سمند جهان‌پیما مشکبیز کرد... و خاقان منصور استیصال نهال اقبال او را پیشنهاد همت ساخته متوجه قهستان گردید بعد از وصول بمنزل اخته‌آخور عنایت ملک وهاب خاقان بلندجناب را پسری شایستهٔ افسر فرمان‌روائی و فرزندی زیبندهٔ کشورگشائی عنایت فرمود... (حبط ج ۲ ص ۲۴۳ و ۲۵۸).

اخته‌بیگ. [اَ تَ / تِ بَ / بِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اخته‌چی. رئیس طویله و اصطبل. میرآخور. کسی که اخته کردن حیوانات بدستور اوست. رجوع به آخته‌بیگ و آخته‌چی شود.

اخته‌بیگی. [اَ تَ / تِ بَ / ب] (حامص مرکب) سمت و شغل اخته‌چی یا اخته‌بیگ. در آنندراج اخته‌بیگی و اخته‌چی بیک معنی آمده است و گوید: در ترکی شخصی که اخته کردن حیوانات باستصواب او باشد و داروغهٔ اصطبل را میرآخور گویند نه اخته‌بیگی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و بمعنی داروغهٔ اصطبل چنانکه در آئین اکبری و تاریخ عبدالقادر بداونی مذکور است. و رجوع به آخته‌بیگی شود.

اخته‌پولی. [اَ تَ پُ] (اِخ) نام ناحیه و قضائی است در شمال شرقی ادرنه در ساحل بحر اسود، به پانزده‌ساعتی روم ایلی تابع ایالت تکفورطاغ از ولایت ادرنه. این ناحیه سابقاً آگاثوپولیس[11] نامیده میشد. رئیس اساقفهٔ یونان، تابع بطریکیهٔ قسطنطنیه در این ناحیه سکنی دارد. رجوع به منجم‌العمران فی‌المستدرک علی معجم‌البلدان ج۱ ص۱۶۲ و قاموس‌الاعلام ج ۲ ص ۸۰۴ شود.

اخته‌چی. [اَ تَ / تِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) اخته‌بیک. اخته‌بیکی (بقول صاحب آنندراج). اختاچی. رجوع به آخته‌چی شود.

اخته‌خان. [اَ تَ] (اِخ) لقبی است که [دشمنان] آغامحمدخان مؤسس سلسلهٔ

---

۱ - در قاموس الاعلام اهتمان نیز آمده است.

2 - Asphyxie. Étranglement. Suffocation.

3 - Hystérie. Globe - hystérique. Hystérie chez les femmes. Attaque de nerfs chez les femmes.

۴ - در یکی از نسخ خطی بحرالجواهر میل آمده است.

5 - Hystérique. 6 - Hystériforme.

7 - Hystérisme.

8 - Volga. 9 - Tzaritzyn.

10 - Hongre. 11 - Agathopolis.

قاجاریه را داده‌اند.

اخته‌خانه. [اَ تَ / تِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اصطبل. طویلهٔ اسبان. جائی که گاو و اشتر و امثال آن در آن اخته کنند:

خفته در اخته‌خانهٔ بغلت
دوش بر دوش صد قطار شپش.

اخته‌زغال. [اَ تَ / تِ زُ] (اِ مرکب)[1] قرانیا. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل: قراقاط). و رجوع به زغال‌اخته شود.

اخته شدن. [اَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) خصی شدن.

اخته کردن. [اَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب)[2] تخم کشیدن. خصی کردن اسب[3] و خروس[4] و قوچ و جز آن را تا گشنی کردن نتواند. بیرون کردن بیضهٔ خروس و قوچ و امثال آن تا فربهی گیرد.

— امثال:

ملانصرالدین است صد دینار میگیرد سگ اخته میکند، یک عباسی میدهد حمام میرود؛ مزد او کم از خرج آن عمل است. و رجوع به یک روز حلاجی میکند... در امثال و حکم شود.

||اخته کردن میوه؛ دیری در برف یا یخ نهادن آن تا سخت سرد شود. ||دیری در برف یا یخ نهادن گوشت خام تا ترد و نازک شود پختن یا بریان کردن را.

اختی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به اخت. خواهری. و در نسبت به اخت، اخوی نیز گویند.

اختیات. [اِ] (ع مص) فرودآمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد. فرودآمدن مرغ بر صید. (تاج المصادر بیهقی). فرودآمدن مرغ شکاری از هوا بر شکار. ||گرفتن سخن را و بیاد داشتن. ||ربودن یکی را پس از دیگری. ربودن گرگ یک‌یک گوسپند را بحیله: الذئب یختات الشاة بعدالشاة. ||قطع طریق کردن در سرّ به شب. (منتهی الارب). راه بریدن. طی مسافت کردن: انّهم یختاتون اللیل؛ شب راه می‌برند.

اختیار. [اِ] (ع مص) گزیدن. برگزیدن. (تاج المصادر) (زوزنی). استراء. گزین کردن. خَیره. (منتهی الارب). انتخاب: الحمدُ للّه الذی اختار محمداً صلی‌الله علیه و آله و سلم من خیر اُسرة. (تاریخ بیهقی). و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است. (تاریخ بیهقی). به اختیار این دوست بونصر مشکان را جایگاه آن سر داشته‌است. (تاریخ بیهقی). اختیار بنده بر آن بود که بر درگاه عالی خدمتی میکند. (تاریخ بیهقی). روا نیست که پادشاه این خط اختیار کند. (تاریخ بیهقی). ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی). امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کند. (تاریخ بیهقی). ربّک یخلق ما یشاء و یختار. (تاریخ بیهقی). بندگان را اختیار نرسد فرمان خداوند را باشد. (تاریخ بیهقی).

اگر من بختیارم با تن خویش
نکردم جز که پرهیز اختیاری. ناصرخسرو.

خرد را اختیار این است زی من
ازین به کس نکرد دست اختیاری. ناصرخسرو.

مختار امام عصر گشتم
چون طاعت و دین شد اختیارم. ناصرخسرو.

کس را بر اختیار خدا اختیار نیست
بر خلق دهر و دهر جز او کامکار نیست. مسعودسعد.

با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و اختیار حکمت... حاصل است می‌بینیم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... (کلیله و دمنه). و او بر آن اختیار روان شد. (کلیله و دمنه).
ناصرالدین این اختیار با رأی ملک تفویض کرد بخدمت هرکس که رأی او اختیار کند از وزراء ملتزم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اولیاء دولت دیلم در اختیار کسی از دودمان ملک که پادشاهی را مترشح باشد مشاورت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||مختار. برگزیده:

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابل که اختیار خداوند ذوالمنن. فرخی.

اختیار اول سلطان که از کیهان مَنِش
اختیار ذوالجلال اول و آخر شود. منوچهری.

نبود اختیار علی سیم و زر
که‌دین بود و علم اختیار علی. ناصرخسرو.

نکایت را ستوده اختیار است
شهامت را گزیده استوارست. مسعودسعد.

من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر
با من اندر هر هنر خصمی که یارد درگرفت. ؟

در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد
شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست. مسعودسعد.

شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
از حکمهای دور سپهر اختیار باد. مسعودسعد.

مونس خاص شهریار منم
وز کنیزانش اختیار منم. نظامی.

گنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست. (گلستان).

||آزمودن. ابتلاء. ||بخواهش خود دل بچیزی نهادن. ||آزادی عمل[5]. قدرت بر انجام دادن کار به ارادهٔ خویش. مقابل اجبار، اضطرار: کس مرا بر این کار وانداشته بود و صاحب اختیار بودم. (تاریخ بیهقی). و گفته که در کشتن بندیان تأمل اولیتر بحکم آنکه اختیار همچنان باقی است توان کشت و توان بخشید. (گلستان).

— به اختیار؛ دلخواه. بالاراده. به ارادهٔ خویش:

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری. ؟

کسی که دست چپ از دست راست داند باز
به اختیار ز مقصود خود نماند باز. خلاق‌المعانی.

||غلبه. قدرت. تصرف. (آنندراج): بعضی از اعاظم امراء بجهت کمال اقتدار و اختیار جمال‌الدین یاقوت ضمناً با ملک الموتیه موافق بودند خروج نموده یاقوت را شهید کرده... (حبیب‌السیر). ||فرمان. ||صلاح. صواب: چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت ملک بما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ بیهقی). ||قَدَر. تفویض. عدل.[6] مقابل جبر. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اختیار، لغةً الایثار، یعنی برگزیدن. و یعرف بانّه ترجیح الشیء و تخصیصه و تقدیمه علی غیره. و هو اخصّ من الارادة. و عندالمتکلمین و الحکماء قد یطلق علی الارادة، کما یجیء فی لفظ الارادة. و قد یطلق علی القدرة. و یقابله الایجاب و المشهور ان له معنیین. الاول کون الفاعل بحیث ان شاء فعل و ان لم‌یشأ لم‌یفعل. فعدم الفعل لم‌تتعلق به المشیئة. بل هو معلل بعدم المشیئة. علی ما ورد به الحدیث المرفوع «ما شاء الله کان و ما لم‌یشأ لم‌یکن». و هذا المعنی متفق‌علیه بین المتکلمین و الحکماء الا ان الحکماء ذهبوا الی ان المشیئة الفعل الذی هو الفیض و الجود لازمة لذاته تعالی کلزوم العلم و سایر الصفات الکمالیّة له تعالی فیستحیل الانفکاک بینهما. و ان مشیئة الترک و عدم مشیئة الفعل ممتنع فمقدمة الشرطیة الاولی و هی ان شاء واجبة‌الصدق عندهم و مقدمة الشرطیة الثانیة و هی ان لم‌یشأ ممتنعة‌الصدق. و صدق الشرطیة لایتوقف علی صدق شیء من الطرفین. فکلتا الشرطیتین صادقتان. و المتکلمون قالوا بجواز تحقق مقدّم کل من الشرطیتین. فالمختار و القادر علی هذا المعنی هو الذی ان شاءَ فعل و ان لم‌یشأ لم‌یفعل. و الثانی: صحة الفعل و التّرک. فالمختار و القادر

1 - Cornouille. 2 - Castrer.
3 - Hongrer. 4 - Chaponner.
5 - Liberté d´action.
6 - Libre arbitre.

هو الذی یصح منه الفعل و الترک. و قد یفسّران بالذی ان شاءَ فعل و ان شاءَ ترک. و هذا المعنی مما اختلف فیه المتکلمون و حکماء. فنفاه الحکماء لاعتقادهم ان ایجاده تعالی العالم علی النظام من لوازم ذاته فیمتنع خلوه عنه. و زعموا ان هذا هو الکمال التام و لم‌یتنبّهوا علی ان هذا نقصان تامّ. فانّ کمال السلطنة یقتضی ان یکون الواجب قبل کل شیء و بعده. کما لایخفی علی العاقل المنصف. و اثبته المتکلمون کلهم و هو الحقّ الحقیق اللائق بشأنه تعالی. لانّ حقیقة الاختیار هو هذا المعنی الثانی لانّ الواقع بالارادة و الاختیار ما یصح وجوده و عدمه بالنظر الی ذات الفاعل. هکذا یستفاد من شرح المواقف و بعض حواشیه. و مما ذکره الصّادق الحلوانی فی حاشیة الطیّبی. و قال میرزا زاهد فی حاشیة شرح المواقف فی بحث امتناع استناد القدیم الی الواجب: اعلم ان الایجاب علی اربعة انحاء. الاول: وجوب الصدور نظراً الی ذات الفاعل من حیث هی مع قطع النظر عن ارادة الفاعل و غایة الفعل و هو لیس محل الخلاف لاتّفاق الکلّ علی ثبوت الاختیار الذی هو مقابلة للّه تعالی. بل هو عندالحکماء غیر متصور فی حقه تعالی فانّه لایمکن النّظر الی شیء و قطع النظر عمّا هو عینه. و الثانی: وجوب الصدور نظراً الی ذات الفاعل بان یکون الارادة و الغایة عین الفاعل. و بعبارة اُخریٰ وجوب الصدور نظراً الی ذات الفاعل مع قطع النظر عن الخارج. و هذا محل الخلاف بین الحکماء و المتکلمین. فالحکماء ذهبوا الی هذا الایجاب فی حقه تعالی. و زعموا انه تعالی یوجد العالم بارادة الّتی هو عینه و ذاته تعالی غایة لوجود العالم بل علة تامة له. والمتکلمون ذهبوا الی الاختیار المقابل لهذا الایجاب و قالوا انه تعالی اوجد العالم بالارادة الزائدة علیه لا لغرض او بالارادة الّتی هی عینه لغرض هو خارج عنه. و الثالث: وجوب الصدور نظراً الی ارادة الفاعل و المصلحة المترتبة علی الفعل. و هذا محلّ الخلاف بین الاشاعرة و المعتزلة. فالاشاعرة قالوا بالاختیار المقابل لهذا الایجاب حیث لم‌یقولوا بوجود الاصلح. و جوّزوا لترجیح بلامرجح. و المعتزلة قالوا بهذا الایجاب حیث ذهبوا الی وجوب الاصلح و امتناع الترجیح بلامرجح والرّابع: وجوب الصدور بعدالاختیار. و هذا الوجوب مؤکد للاختیار و لاخلاف فی ثبوته والاختیار الّذی یقابله. و اذا تعین ذلک علمت انّ اثر الموجب علی النّحوین الاولین یجب ان یکون دائماً بدوامه ای بدوام ذلک الموجب لامتناع تخلّف المعلول عن العلّة التّامة. و اثر الموجب علی المعنیین الاخیرین و کذا اثر المختار علی هذه المعانی کلها یحتمل الامرین. هذا ما ظهر لی فی هذا المقام. والجمهور فی غفلة عنه فظنّ بعضهم انّ محلّ الخلاف بین الحکماء والمتکلّمین هو الایجاب بالمعنی الاوّل. و کلام اکثرهم مبنی علیه و ظنّ بعضهم انّه لاخلاف بین الحکماء والمعتزلة الا فی قدم العالم و حدوثه. مع اتّفاقهما علی انّ ایجاد العالم ممکن بالنّسبة الی ذاته تعالی. بدون اعتبار الارادة و واجب مع اعتبار الارادة الّتی هی عینه -انتهی کلامه. فالاختیار علی المعنی الاوّل امکان الصدور بالنّظر الی ذات الفاعل مع قطع النّظر عن الارادة الّتی هی عین الذات و کذا عن الغایة و مرجعه الی کون الفاعل بحیث ان شاءَ فعل و ان لم‌یشأ لم‌یفعل. و علی المعنی الثّانی امکان الصدور بالنّظر الی ذات الفاعل مع قطع النظر عن الخارج. و مرجعه الی کون الفاعل بحیث یصحّ منه الفعل و الترک و هو الذی نفاه الحکماء عنه تعالی. و امّا تفسیرهم القدرة بصحّة صدور الفعل و لاصدوره بالنسبة الی الفاعل فمبنیّ علی ظاهر الامر. او بالنّسبة الی ماوراء الصادر الاول. هکذا ذکر میرزا زاهد ایضاً. و علی المعنی الثالث امکان الصدور نظراً الی ارادة الفاعل و المصلحة. و علی المعنی الرابع امکان الصدور بعدالاختیار هذا. ثم الاختیار عندالمنجمین یطلق علی وقت لا احسن منه فی زعم المنجم من الاوقات المناسبة لشروع امر مقصود فیها. و تعین مثل ذلک الوقت یحصل بملاحظة امور کثیرة. منها ملاحظة الطالع. هکذا ذکر الفاضل عبدالعلی البیرجندی فی شرح بیست باب.
مولوی در مجلد خامس مثنوی در جواب مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده آرد:

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود کردی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی
نامهٔ سنّی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا
سرّ آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان
حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو
ره رها کردی بره آکج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا
وز کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس کجا گوید بپر
یا بیا ای کور و در من درنگر؟
گفت یزدان ما علی الاعمی حَرَج
کی نهد بر ما حَرَج رب‌الفرج؟
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی؟
اینچنین واجستها مجبور را
کس بگوید یا زند معذور را؟
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پا کجیب
اختیارت هست در ظلم و ستم
من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن است
تا ندید او یوسفی کف را نَخَست
اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبان کرد دم
اسب هم جوجو کند چون دید جو
چون ببیند گوشت گربه کرد مَو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نبرد
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار
بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کَسَه
وقت تحلیل نماز ای بانمک
زان سلام آورد باید بر ملک
که‌ز الهام و دعای خوبتان
اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا از اوئی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار
در حجاب غیبت آمد عرضه‌دار
چون که پردهٔ غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند
کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت
که‌از این شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان
که‌از آن سویست ره سوی جنان
ما محب روح جان‌افزای تو
ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی
و از خطاب اسجُدوا کرده اَبی

آن گرفتی و آنِ ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
درنگر بشناس در لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب دررسید
صورت هر دو ز تاری ناپدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه راکی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول و دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمع روشنی
و این همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تَسَفسُط آمد این دعویّ جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ‌پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست و این جمله خطاست
حسّ را حیوان مقر است ای رفیق
لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید بر او تکلیف کار. – انتهی.
اینکه گوئی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم. مولوی.
اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم. مولوی.
عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرم دار. مولوی.
بر درخت جبر تا کی برجهی
اختیار خویش را یکسو نهی. مولوی.
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیار است اختیار است اختیار. مولوی.
اختیار آمد عبادت را نمک
ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب
کاختیار آمد هنر وقت عتاب
جمله عالم خود مسبح آمدند
نیست آن تسبیح جبری سودمند
....
....
در جهان این مدح و شاباش و زهی
زاختیار است و حفاظ و آگهی. مولوی.
غیر حق راگر نباشد اختیار
خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار. مولوی.
هرچه نفست خواست داری اختیار
هرچه عقلت خواست داری اضطرار. مولوی.
گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست. مولوی.
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست. حافظ.
چون طفل نی‌سوار بمیدان اختیار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. صائب
سایه جز بنده‌وار کی باشد
سایه را اختیار کی باشد.
– امثال:
عالم عالِم اختیار است. (امثال و حکم).
||قدرت تخطّی از قوانین طبیعی.
– اختیار از کسی ستدن؛ دست او از کار کوتاه کردن: سلطان از کید او آگاه شد و تعجیل نمود و اختیار از دست او بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– نیک‌اختیار؛ نیک‌گزین:
نیک‌اختیار باشد هر کس که کرد
درگاه تو و خدمت تو اختیار. فرخی.

اختیار آمدن. [اِ مَ دَ] (مص مرکب) گزیده آمدن: وزرای انوشیروان در مُهمی از مصالح ملک اندیشه همی کردند. و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. (گلستان). یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار آمده است. (گلستان).

اختیارات. [اِ] (ع اِ) ج اختیار.

اختیارات. [اِ] (ع اِ) (علم...) مؤلف کشف‌الظنون آرد: فهو علم باحث عن احکام کل وقت و زمان من‌الخیر والشر و اوقات یجب الاحتراز فیها عن ابتداءالامور و اوقات یستحب فیها مباشرةالامور و اوقات یکون مباشرةالامور فیها بین بین ثم کل وقت له نسبة خاصة ببعض‌الامور بالخیریة و ببعضها بالشریة و ذلک بحسب کون الشمس فی‌البروج والقمر فی‌المنازل و الاوضاع الواقعة بینهما من المقابلة و التربیع والتسدیس و غیر ذلک حتی یمکن بسبب ضبط هذه‌الاحوال اختیار وقت لکل امر من الامور التی تقصدها کالسفر و البناء و قطع الثوب الی غیر ذلک من‌الامور و نفع هذاالعلم بین لایخفی علی احد انتهی ما ذکر المولی ابوالخیر فی مفتاح‌السعادة. و فیه کتب کثیرة منها کتب بطلمیوس و والیس المصری و دروینوس الاسکندرانی و کتاب ابی‌معشر البلخی و کتاب عمربن فرحان الطبری و کتاب احمدبن عبدالجلیل السنجری و کتاب محمدبن ایوب الطبری و کتاب یعقوب‌بن علی القصرانی رتب علی مقالتین و عشرین بابا و کتاب کوشیاربن لبان الجیلی و کتاب سهل‌بن نصر و کتاب کنکه الهندی و کتاب ابن علی الخیاط و کتاب الفضل‌بن بشر و کتاب احمدبن یوسف و کتاب الفضل‌ابن سهل و کتاب نوفل الحمصی و کتاب ابی‌سهل ماجور و اخویه و کتاب علی‌بن احمد الهمدانی و کتاب الحسن‌بن الخطیب و کتاب ابی‌الغنائم‌بن هلال و کتاب هبةالله‌بن شمعون و کتاب ابی‌نصربن علی القمی و کتاب ابی‌نصر القبیصی و کتاب ابی‌الحسن‌بن علی‌بن نصر و اختیارات الکاشفی للفارسی علی مقدمة و مقالتین و خاتمة والاختیارات العلائیة المسماة باحکام العلائیة فی‌الاعلام السماویه و قد سبق و اختیارات ابی‌الشکر یحیی‌بن محمد المغربی و غیر ذلک. (کشف الظنون).

اختیار افتادن. [اِ اُ دَ] (مص مرکب) انتخاب کردن کسی یا چیزی. مشمول انتخاب کسی شدن: آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو افتد. (تاریخ بیهقی). بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است... (تاریخ بیهقی). از چندان مرد فحول... اختیار امیر بر وی افتاد... پس از آن... اختیارش بر علی‌بن عیسی‌بن ماهان افتاد. (تاریخ بیهقی). تا اختیار او بر یکی افتاد که از ایشان بهنر و خرد مستثنی بود. (کلیله و دمنه). سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد. (گلستان).

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِ خ) (امیر...) چون سلطان [محمد خوارزمشاه] بجزیرهٔ آبسکون رسید سخت مسرور گردید و در آنجا تنها و بی‌وسیلهٔ معیشت میزیست و مرضش روزبروز رو به افزونی میرفت، از

مردم مازندران جمعی جهت او غذا و مایحتاج زندگی می‌آوردند و خیمهٔ کوچکی نیز برای او زده بودند. روزی سلطان بر زبان راند که آرزوی اسبی دارم که گردا گرد این خیمهٔ کوچک چرا کند، ملک تاج‌الدین حسن از سرهنگان او بشنید اسبی زرد تقدیم سلطان کرد در صورتی که سابقاً امیرآخور بزرگ او امیر اختیارالدین ۳۰۰۰۰ اسب در اصطبل داشت و میگفت اگر بخواهم میتوانم این مقدار را بدون صرف دیناری به ۶۰۰۰۰ رأس برسانم و این تاج‌الدین حسن را جلال‌الدین پ سلطان بمرتبهٔ امیری رسانید و است مضافات و قلاع آنرا به او وا گذاشرالدین و ظاهراً صاحب ترجمه همانست که در کشلو امیرآخور خوابببخارا یکی از وقت توجه چنگرا بود. (ترجمه از سرداران عمدهٔلیف محمد منشی نسوی سیرة جلاااریخ مغول عباس اقبال ص ۴۷).

رالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) (قلعهٔ یا مار...) از قلاع غور. رجوع بحبط ج ۲ ص ۵۱، ۵۶، ۱۱۸، ۱۳۸، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۷۳، ۲۷۵ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۲۶۵ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) ابن غیاث‌الدین[1] الحسینی. از دانشمندان مائهٔ نهم و دهم هجری، و معاصر سلطان حسین بایقراست. وی قاضی هرات بود او راست: اساس‌الاقتباس، کتاب مختصری است در امثال و حکم شامل اقتباسات لطیفه. این کتاب بخواهش بایقرا تألیف گردیده و بقول حاجی خلیفه آنرا در سلخ رجب سنهٔ ۸۹۷ ه‍.ق. بپایان رسانیده است و در سنهٔ ۱۲۹۸، در ۱۹۸ صفحه، در آستانه به اعتناء عبدالحافظ طائفی، و در سنهٔ ۱۳۲۳، در ۱۷۳ صفحه، در مطبعةالسعادهٔ مصر بطبع رسیده است. رجوع به معجم المطبوعات شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) ایتکین (ملک...). خوندمیر در حبط (ج ۱ ص ۴۱۷) آرد: چون خبر گرفتاری سلطان رضیه بدهلی رسید امرا و اشراف متفق گشته در روز دوشنبه بیست‌وهشتم ماه رمضان سنهٔ خمس و ثلثین و ستمائه (۶۳۵ ه‍.ق.) معزالدین بهرامشاه را پادشاه ساختند و در روز یکشنبه یازدهم شوال جمعی از اعیان لشکریان که بعد از واقعهٔ رضیه متوجه دهلی شده بودند بمقصد رسیده ایشان ن بشرط نیابت ملک اختیارالدین لون دست بیعت بمعزالدین دادند... الق و حل اختیارالدین ایتکین در قبضمان شد به و عقد امور مملکت ممد وزیر تمامی استصواب مهذب‌الدی را فیصل میداد و مهمات ملکا از پادشاهی جز نامی سلطان بهر خفیه دو غلام ترک را بقتل نماند گردانید ایشان در روز دوشنبهٔ لم محرم سنهٔ ثمان و ثلثین و ستمائه ۶۳۸ ه‍.ق.) در مجلسی که منهاج سراج وعظ میگفت بیک ناگاه خود را به ایتکین رسانیدند و بزخم سکین او را از پای درآوردند. و رجوع به حبط ج ۱ ص ۴۱۸ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) بیشه (امیر). از اکابر غور بعهد اولجایتو. رجوع بذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۵ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) حسن تربتی (قاضی...). از قضاة و اکابر رجال مائهٔ نهم و اوائل مائهٔ دهم هجری است و با سیف‌الدین احمد تفتازانی و امیر نظام‌الدین عبدالقادر مشهدی معاصر بوده است. رجوع به حبط ج ۲، ص ۲۹۷ و ۳۱۳ و ۳۱۵ و ۳۵۷ و ۴۱۷ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) (امیر...) حسن قورچی. او از بزرگان و امراء عهد شاه شجاع بود و از طرف این پادشاه برای انجام کارهای بزرگ مأموریتها یافت و در هنگام مرگ او ولایت کرمان بعهدهٔ این امیر بود. صاحب حبیب‌السیر آرد: «در سنهٔ سبعین و سبعمائه (۷۷۰ ه‍.ق.) شاه شجاع شنید که شاه محمود خاطر بر آن قرار داده که نوبت دیگر از سلطان اویس استمداد نماید و از این جهة اندیشناک شده بعد از تقدیم مشورت امیر اختیارالدین حسن قورچی را به تبریز فرستاد تا مخدره‌ای را از مخدرات سلطان اویس خطبه کند و شاه محمود نیز جهة همین مهم خواجه تاج‌الدین مشیر راکه مشیر و وزیر بود و با صابت رأی و تدبیر، محتاج‌الیه برنا و پیر، بدان جانب ارسال داشت چون این قاصد بپایهٔ سریر سلطان اویس رسید بنا بر آنکه شاه محمود به استصواب خواجه تاج‌الدین در کتابتی که بسلطان اویس نوشته بود غایت تعظیم بجای آورده مکتوب را مصدر به این مصراع کرده بود که «العبد و ما فی یده کان لمولاه» و شاه شجاع در نامهٔ خویش سلطان اویس را برادر خوانده بود ملتمس شاه محمود مبذول افتاد و امیر اختیارالدین حسن همعنان یأس و حرمان بشیراز بازگشت... و چون شاه شجاع از امر وصیت و تقسیم ولایت فراغت یافت دو مکتوب فصاحت‌اسلوب یکی بحضرت صاحبقران امیرتیمور گورکان و دیگری بسلطان احمد جلایر در باب سفارش فرزندان و توجه بجوار مغفرت ملک منان در قلم آورد و هر یک مصحوب معتمدی روانه کرد و یکی از علماء متقی را جهة غسل تعیین نمود و فرمود که امیر اختیارالدین حسن قورچی را از کرمان طلب دارند تا نعش او را بمدینهٔ طیبه نقل کند... شاه شجاع در مرض موت حکومت کرمان را نامزد سلطان احمد کرده او را به آن جانب گسیل فرمود و چون سلطان احمد نزدیک بدارالامان رسید امیر اختیارالدین حسن قورچی با آنکه قوت مقاومت و قدرت مقاتلت داشت بقدم مطاوعت او را استقبال فرمود و مقالید خزاین و مفاتیح قلاع و دفاین را تسلیم نموده عزیمت شیراز نمود و سلطان احمد مانع شد و گفت چندان توقف نمای که خبر صحت پادشاه برسد آنگاه به اتفاق عازم آن صوب شویم اگر مهم نوعی دیگر باشد تو ما را بجای پدری و از ملک و مال هیچ دریغ نیست و بعد از دوازده روز از وصول سلطان احمد بکرمان خبر فوت شاه شجاع شایع شد و اختیارالدین حسن معزز و مکرم همانجا توقف کرد...». رجوع به حبط ج ۲ ص ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) علی‌بن روزبه الشیبانی. از امرا و ملوک جبال بوده است. صاحب لباب الالباب در باب وی گوید: «خداوندزاده اختیارالدین روزبه[2] الشیبانی، از افراد ملوک جبال و امجاد شاهان صاحب‌اقبال بود، توسن بیان رام طبیعت منقاد او و در گردن فلک سرکش طوق وداد او و جلال او در نوبت دولت سلطان سعید سنجر انار الله برهانه در رفعت و مکانت بدرجه‌ای بود که جوزا را غاشیهٔ بندگی او بر دوش و حلقهٔ محبت او در گوش بود و این خداوندزاده اختیارالدین از گنج حکمت استظهاری تمام بحاصل کرده بود و از فضل و هنر سرمایه‌ای بدست آورده و از نصاب فضل نصیبی وافر داشت و از جمال علم حظی کامل، مفاخرت او

---

۱ - در کشف‌الظنون ج ۱ استانبول ج ۱ ص ۸۹: اختیاربن غیاث‌الدین.

۲ - آقای قزوینی بنابر آنچه در ج ۱ لباب‌الالباب ص ۶۱ س ۱۸، و ص ۱۵۵ س ۱۳ آمده است، نوشته‌اند: «نام صاحب ترجمه علی است و روزبه نام پدر اوست ظاهراً».

بحسب بود نه بنسب و مجالست او پیوسته با اهل ادب، شعرا را درگاه او مآب شده و بخت بد ارباب فضل در حضرت او در خواب گشته و او را قصائد است که قلائد نحور خراید است و ما بیتی چند از هر قصیده بیاریم تا کتاب بدان مزین گردد در قصیده‌ای می‌آید که مطلع آن اینست. شعر:

ز برج حمل خسرو علوی اجرام
نظر کرد زی حیز سفلی اجسام
از آن یک نظر کلی اجسام سفلی
منور شده باز چون علوی اجرام

در اینجا میگوید:

مؤثر شود در زمین نور خورشید
چو عون شهنشاه در شرع اسلام
بهاء دول شاه جمشیدرتبت
خداوند عالم شهانشاه دین سام
قدرقدرتی کز کمال معالی
بفرمانش راند قضا کل احکام
نهد عشرتش زخمه در دست زهره
کشد هیبتش خنجر از چنگ بهرام
ایا خسروی کانتهاء جلالت
نگنجد همی هیچ در حد اوهام
ز ایام نالم بر شه ولیکن
نخستین ز طالع پس آنگه ز ایام
عطارد که قسمت کند شادی از چرخ
چو زی قسم من آید از کل اقسام
چنان خامه در دست او بسته آید
که‌گوئی که هستش مگر دست در خام
کسانی بانعام شاهی غریقند
که‌ایشان ندانند انعام ز انعام.

و شنیدم از ثقه‌ای که وقتی عرض مرض بجوهر ذات او قایم گشت، ملک بهاءالدین بعیادت او آمد، این قطعه بر بدیههٔ دو بیت انشاء کرد:

قطعه

گریک نظر بسوی تن مانده در کنی
اشخاص را بتهنیت خصم بر کنی
از چرخ کار بنده علی روزبه شود
گریک نظر بسوی علی روز برکنی.

و در قصیده‌ای این ابیات گفته است و در صیدگاه سلطان بهاءالدین خوانده:

چو از عکس رخ آئینهٔ خور
ملمع شد فضاء چرخ اخضر
چنان بد زیر عکس مهر گردون
چو نیلی فوطه در آب معصفر
همی روشن شد از زنگ کدورت
هواء باختر از نور خاور
چنان چون نفس نادان در تعلم
بداند هر زمانی علم دیگر
مرا در نعت این سقف معلق
مرا در وصف این جرم مدور
بدریای تفکر عقل فیاض
شده غوّاص معنیهای مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم
ندای دل‌پذیر روح‌پرور
که‌ای مقصود موجودات شیبان
که‌ای مقبول ابراهیم آذر
اگر خواهی مراد هر دو عالم
که‌گردد مر ترا یک‌یک میسر
همی خواهد خرامیدن بتحقیق
بعزم صید شاه هفت کشور
بوجه بندگی پس زود بشتاب
چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاءالدین والدنیا ملک سام
خداوند فلک‌قدر ملک‌فر
بدور عدلش اندر آتش و آب
مکان سازند ماهی و سمندر
سمندر را غذا آید ز دریا
چو ماهی را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعله‌های آتش چرخ
کند عرضه نهیب آب خنجر
چو خون اندر عروق زهر خورده
بدود اندر فسرده گردد آذر.

و او را ابیات و اشعار و قصاید و غزلیات آبدار بسیار است ولیکن آن درر در صدف است و آن درای در شرف، دست هر کس بدان نرسد و تصرف هر کس بدان محیط نشود آنچه بر خاطر بود ایراد کرده آمد و شهاب‌الدین فخرالکتاب محمدبن همام مدتی مهمان او بود و بهنگام رفتن قطعه‌ای در مدح وی بگفت. عوفی گوید: و در خدمت خداوندزاده اختیارالدین علی روزبه مدتی میهمان بود بوقت رفتن این قطعه بگفت:

ای پهلوان کامروا اختیار دین
ای خلق را ز بخشش و انعام تو بیوس
خوشتر بود بروز مصاف از برای رزم
در گوش تو ز صوت اغانی غریو کوس
گردون چو حملهٔ تو ببیند به اتفاق
بر حملهٔ یلان و دلیران کند فسوس
خون در دل عدوت بیفسرد چون بقم
شد روز او ز بیم تو همرنگ آبنوس
مانند گندم ارچه ز غم سینه چاک زد
از آسیای چرخ نیابد همی سبوس
ابر از شعاع خنجر تو شد عقیق‌رنگ
کوه‌از نهیب گرز گران تو یافت کوس
شد یک دو مه که بنده بشوریده حالتست
زین اختر مشعبد و ایام چاپلوس
هستش ز رنج وغم دوصفت‌حاصل‌از دو نوع
نالیدنش ز فاخته بیداری از خروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد بدرگه تو بر امید دست‌بوس.

رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۱۵۵ و ۳۰۵ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) غازی‌شاه. نام یکی از سلاطین بنگاله که از سنهٔ ۷۵۰ تا ۷۵۳ هـ.ق. سلطنت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶ شود.

اختیارالدین. [اِ رُدْ دی] (اِخ) (مغیث‌الدین) یوزبک. دهمین از حکام بنگاله که از سنهٔ ۶۴۴ تا ۶۵۶ هـ.ق. حکومت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۵ شود.

اختیارالدین علی. [اِ رُدْ دی عَ] (اِخ) (دهقان...). رجوع به علی اختیارالدین شود.

اختیارالدین کشلو. [اِ رُدْ دی کُ] (اِخ) امیرآخور سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بود. رجوع به اختیارالدین (امیر) و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۸ شود.

اختیار امیرالمؤمنین. [اِ رُ اَ رِلْ مُ ءْ مِ] (اِخ) حسین‌بن حسین مکنی به ابی‌علی. رجوع به حسین شود.

اختیار دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) تخییر. مختار کردن. قدرت دادن کسی بر انجام کاری:

کنون مر ترا دادم این اختیار
ازین هر دو بگزین یکی را بکار. فردوسی.
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح
کان شوخ اختیار بدست نقاب داد. بیدل.

اختیار داشتن. [اِ دا تَ] (مص مرکب) مختار بودن. مخیر بودن. آزاد بودن در انجام دادن عملی. مقابل اضطرار و اجبار. ||دسترسی داشتن:

باری خیال یار ز پیش نظر مشو
چون بر وصال یار نداریم اختیار.
(منسوب به حافظ).

||برگزیدن. انتخاب کردن: بیعت کردم بسید خود... بیعت فرمانبرداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن. (تاریخ بیهقی).

پیوسته مرا در همه فضیلت
رایت ز همه اختیار دارد. مسعودسعد.

اختیار فرمودن. [اِ فَ دَ] (مص مرکب) اختیار کردن. برگزیدن. ترجیح دادن. رجحان نهادن:

سموم وحشت غربت، بدان تنعم و ناز
که‌داشتم بوطن، اختیار فرمودم.
ظهیر فاریابی.

اختیار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گزیدن. بگزیدن. برگزیدن. گزین کردن. استراء:

از شاه بختیارتر امروز شاه نیست
کواز همه جهان چو توئی کرد اختیار.
فرخی.
نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سربسر منیر. فرخی.
از کارها کریمی و فضل اختیار کرد

هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او.   فرخی.
پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار.
فرخی.
امیر ماضی ما را چون کودک بودیم... و بر همهٔ فرزندان اختیار کرد. (تاریخ بیهقی). شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین به آنکه اختیار کنی آنچه ازو در آنست. (تاریخ بیهقی). پس از آن اختیار چنین کرد که بخراسان امیری فرستد. (تاریخ بیهقی). این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آمد یکسال ایشان را می‌باید آزمود. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم... دست از خدمت بکشیده و زاویه‌ای اختیار کرده. (تاریخ بیهقی). پس از آن اختیار چنین کرد که بخراسان امیری فرستد. (تاریخ بیهقی). این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آمد یکسال ایشان را می‌باید آزمود. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم... دست از خدمت بکشیده و زاویه‌ای اختیار کرده. (تاریخ بیهقی). اختیار کرد که رسول از آن خوارزمشاه با رسولان وی باشد. (تاریخ بیهقی). امیر گفت: ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن. (تاریخ بیهقی).
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ.
مسعودسعد.
و حکما و زهّاد غذای خویش جو اختیار کرده‌اند. (نوروزنامه). و اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار پلید گذاشت... تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کند. (کلیله و دمنه). او را پیش خواند و فرمود که پس از تأمل بسیار و استخارت... ترا بمهمی بزرگ اختیار کردیم. (کلیله و دمنه). برادر مهتر ایشان فرزندان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد. (کلیله و دمنه). وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رأی پادشاه اختیار کردم. (گلستان).
گر ترا در بهشت باشد جای
عاقلان دوزخ اختیار کنند. سعدی (گلستان).
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را.
سعدی (گلستان).
||پسندیده داشتن. صواب دانستن: امیر سبکتکین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من ویران شود. (تاریخ بیهقی). ||گرفتن.

اختیارکرده. [اِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مختار. برگزیده. منتخب:
ای اختیارکردهٔ سلطان روزگار
لابل که اختیار خداوند ذوالمنن.   فرخی.
قضاة و صاحب بریدان که اخبار انهاء میکنند اختیارکردهٔ حضرت ما باشند. (تاریخ بیهقی). ایشانرا میباید آزمود تا تنی چند از ایشان اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی).

اختیارنامه. [اِ مَ] (اِخ) سیرةالفرس. نام کتابی از ایرانیان قدیم که اسحق‌بن یزید آنرا بفارسی ترجمه کرده است. (ابن‌الندیم).

اختیاری. [اِ] (ص نسبی) ارادی.

اختیاض. [اِ] (ع مص) به آب درآمدن.

اختیاط. [اِ] (ع مص) گذشتن بسرعت بر... ||گذشتن یک بار بر... ||گام زدن.

اختیاف. [اِ] (ع مص) به خیف منی آمدن و فروکش شدن در آن.

اختیال. [اِ] (ع مص) گردن‌کشی کردن. (تاج المصادر بیهقی). تکبر کردن. (مؤید الفضلاء). کبر. خُیلاء. بزرگ‌منشی. بزرگی کردن. تبختر. ||خرامیدن. فیریدن. ||خیال نمودن. (مؤید الفضلاء). خیال کردن. (غیاث).

اختیان. [اِ] (ع مص) دَغَلی و ناراستی کردن. (منتهی الارب). خیانت کردن. خیانت. (زوزنی).

اختین. [اُ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ اُخت. دو خواهر: جمع بین اختین حرام است.

اخثاء. [اَ] (ع اِ) ج خِثی. سرگین‌های گاو و پیل.

اخثاء. [اِ] (ع مص) افروختن سرگین گاو و پیل را.

اخثاء. [ ] (اِخ) یاقوت گوید این کلمه لقب است و اسم او ندانم و کسی را که از او یادی کرده باشد نیافتم جز آنچه ابوبکر المبرمان، در کتاب خود، فی نکت کتاب سیبویه، در باب فرق میان «الکلم والکلام» از او نقل کرده است. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۱۷۱ و ۱۷۳ شود.

اخثاءالبقر. [اَ ءُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) پاچک دشتی. (لغات‌الطب از مؤیدالفضلا). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: ب خاء معجمه سرگین گاو است، در آخر اول گرم و در دوم خشک و محلل و جاذب و آشامیدن دو مثقال تا سه مثقال و نیم از سوختهٔ او جهت استسقا و رفع سموم بسیار آزموده و ضماد تازهٔ او که سرد نشده باشد جهت ورم جراحات عارضه از کارد و امثال آن و قطع سیلان خون و نُتُوّ رحم و اندمال جراحت و درد مفاصل و عرق‌النساء و رفع الم گزیدن هوام و وثی و با آرد جو جهت استسقا و با زعفران جهت گشودن خراج و با باقلی جهت ورم پستان و با آب اسقیل جهت قوبا و سعفه و داءالثعلب مجرّب و با سرکه جهت خنازیر و اورام صلبه و ثُؤلول و گزیدن زنبور و ورم و درد زانو و تکرار ضماد پختهٔ او در روغن زیتون و گذاشتن بر بدن تا خشک شود جهت بیرون آوردن خار و پیکان و امثال آن از بدن و بزیر ناف زنان جهت اخراج جنین مرده و هرگاه مدّتی بگذارند باعث کشتن جنین زنده و بر پشت زهار و تهی‌گاه جهت رفع قولنج ورمی و ریحی سریع‌الاثر است و بر مقعد جهت درد و ورم آن و طلایهٔ سوختهٔ او با سرکه بر پیشانی جهت قطع رعاف و نفوخ او در بینی بدستور جهت رعاف. و با روغن زیتون جهت نقرس و بخور او جهت عسر ولادت و گریزانیدن پشه و قطور سائیده او با روغن بادام تلخ و شراب جهت الم و ضربان گوش بسیار مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۴۰ شود.

اخثار. [اِ] (ع مص) سطبر و جغرات گردانیدن شیر را. کلچانیدن. ||اخثار زَبد؛ مسکه را فسرانیدن، یعنی نا گداخته گذاشتن. بنا گداختن مسکه. (تاج المصادر بیهقی).
— امثال:
مایدری ا یخثر ام یذیب؛ دربارهٔ کسی گویند که بیرون‌شد کار نداند و مترددباشد.

اخثال. [اَ] (اِخ) وادیی است بنی‌اسد را و آنرا ذواخثال گویند و دارای زراعت است و در راه بصره واقع است و ابواحمد عسکری آنرا با حاء مهمله ذکر کرده است. (معجم البلدان).

اخثم. [اَ ثَ] (ع ص، اِ) پهن‌بینی. (مهذب الاسماء). پهن و سطبر بینی. ||آنکه سرگوش وی پهن باشد. ||شیر. اسد. ||شمشیر پهن. ||شرم سطبر، در زن.

اخثم. [اَ ثَ] (ع اِ) از اعلام مردان عربست.

اخجاء. [اِ] (ع مص) الحاح کردن در سؤال. ||بسیار درآمیختن.

اخجال. [اِ] (ع مص) شرمنده کردن. خجل کردن. ||بسیارگیاه و پیچیده گیاه شدن. (منتهی الارب). بسیارنبات شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||اِخجال حمض؛ دراز و درهم‌پیچیده گردیدن آن.

اخجسته. [اَ جَ تَ / تِ] (اِ) آستان در خانه. (برهان قاطع). شاهدی برای این معنی جز بیتی از لطیفی نام که مجعول بنظر می‌آید یافت نشد. (شعوری) (آنندراج). ||گل ارغوان. (شعوری از مجمع‌الفرس).

اخجل. [اَ جَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خَجَل. شرمنده‌تر: اخجَل من مقمور.

اخجی. [اَ جا] (ع ص) آنکه سر پاها نزدیک نهد و پاشنه‌ها دور در رفتن. ||زن بسیارآب فاسدةالقعر که تک رحم وی دور باشد.

اخ چولو. [اُ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران که مرکب از ۱۰۰ خانوار است و در کاکان‌لشنی و خفر و آباده مسکن دارند.

اخچه. [اَ چَ / چِ] (ترکی، اِ) آقچه. اَقْچه. ریزهٔ زر. ||روپیه و آقچه بقاف نیز گویند. (غیاث اللغات). ||مهر زر و نقره. مهر درم از زر و نقره. سرسکه. میخ درم. مهریست سیمین. (مؤید الفضلاء). ||سکهٔ زر. زر رائج.

اخداء . [اِ] (ع مص) آهسته‌آهسته بر روی زمین رفتن.

اخداج. [اِ] (ع مص) ناقص شدن. ||اخداج صلوة؛ ناقص گردانیدن نماز را. ||اخداج ناقه؛ بچهٔ ناقص زادن شتر اگرچه مدتش تمام بود. (تاج‌المصادر). ||اخداج صیفه؛ کم‌باران شدن تابستان. ||اِخداج زَندَه؛ آتش ندادن آتش‌زَنه.

اخدار. [اِ] (ع مص) در زیر باران و ابر و باد درآمدن. در باران درشدن. ||لازم گرفتن شیر بیشهٔ خود را. در بیشه شدن شیر. (زوزنی). ملازم شدن شیر و جز او در موضع خویش. (تاج المصادر بیهقی). ||پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را. ||خوابیده گردانیدن دست و پای. ||سست‌اندام گردانیدن. ||مقیم بودن دختر در خِدْر و مرد در جای و اهل خود و باز در آشیان خود. ||در جائی اقامت کردن.

اخدار. [اَ] (ع اِ) جِ خِدر. و جِ اخدار، اخادیر است.

اخداع. [اِ] (ع مص) استوار گردانیدن چیزی را بچیزی. ||برانگیختن کسی را بر مخادعه. ||پنهان کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در خزانه کردن. (آنندراج).

اخدال. [اَ] (ع ص، اِ) ج خِدلة و خَدلة.

اخدام. [اِ] (ع مص) بچاکری یعنی خادمی دادن کسی را. خادم دادن. خادمی کردن کسی را. (زوزنی). ||کسی را خادم کردن. کسی را فا خادمی کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). خدمت فرمودن کسی را. بخدمت داشتن.

اخدان. [اَ] (ع اِ) جِ خِدن، بمعنی دوست. (غیاث). و بمعنی معشوق. قوله تعالی: و لا متخذات اخدان. (قرآن ۲۵/۴).

اخدب. [اَ دَ] (ع ص) احمق و دراز شتابکار. دراز و ابله. (مهذب الاسماء). ||دراز و خودسر و خودرأی. مؤنث: خَدْباء.

اخدر. [اَ دَ] (اِ) برادرزاده و خواهرزاده. (برهان قاطع). رجوع به افدر شود.

اخدر. [اَ دَ] (ع ص) شب تاریک.

اخدر. [اَ دَ] (اِخ) نام اسبی نر که اسب‌های اخدریه بدو منسوبست. ||فحلیست که از بند رهائی یافته با ماده خران کاظمه آمیخت.

اخدری. [اَ دَ ری ی] (ع اِ) گورخر. خر وحشی. گور.

اخدری. [اَ دَ ری ی] (اِخ) سمعانی در انساب گوید: اخدری، هذا اسم یشبه النسبة و هو اسامةبن اخدری له صحبة وفد علی رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم مسلما، هکذا ذکره‌ابوحاتم البستی.

اخدریة. [اَ دَ ری یَ] (ع ص نسبی) اسبانی از نسل اخدر، فحلی معروف. خیل اخدریة از نسل اخدر، فحلی معروف است که در کاظمه با خران آمیزش کرد و این خیل از نسل اویند. (منتهی الارب). و صاحب تاج‌العروس گوید: و الاخدرية من‌الخیل منه [الاخدر] و منسوبة الیه و الاخدریة من‌الحمر منسوبة الیه ایضاً و قیل هی منسوبة الی‌العراق. قال ابن سیده و لاادری کیف ذلک.

اخدع. [اَ دَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خَدع. فریبنده‌تر: اخدع من ضبّ. || (اِ) رگ حجامتگاه. رگ گردن. رگ پشت. رگی است در جای حجامت عنق و آن شعبه‌ای از ورید باشد و آن دو است و مجموع آن دو را اخدعان گویند و یقال فلان شدیدالاخدع؛ ای شدید موضع‌الاخدع. ج، اخادع. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

اخدعان. [اَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ اخدع. دو اخدع. دو رگ اخدع. دو رگ‌اند در موضع حجامت. دو رگ بجای حجامت. (دستوراللغة). رجوع به اخدع شود.

اخدم. [اَ دَ] (ع ص) هر اسب که سپیدی ساقش کوتاه گشته گردا گرد خرده گاه وی شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). اسبی که پای وی بجای خلخال سپید بود.

اخدم. [اَ دَ] (اِخ) نام قریه‌ای است تابع قضاء حیفاء در لواء عکا، و از آنجا تا حیفا دو ساعت و نیم راه است و در اوائل قرن ۱۹م. در حدود صد خانوار در آنجا سکنی داشته‌اند. رجوع به منجم‌العمران فی‌المستدرک علی معجم‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

اخدود. [اُ] (ع اِ) کنده‌ای بدرازا. شکاف زمین. (مهذب الاسماء). گودال زمین. شکافی بدرازا در زمین و کوه. ||نشانهٔ تازیانه. ج، اخادید. ||(ص) ضربتِ اُخدود؛ آنکه در پوست شکاف آورد.

اخدود. [اُ] (اِخ) (اصحاب...) مردمی که مؤمنین به پیغامبری را در اخدودی پرآتش کرده سوخته‌اند. مؤلف قاموس الاعلام آرد: قومی هستند بنجران یمن، کعب ذونواس یکی از ملوک یمن آنان را به دین یهود دعوت کرد و ایشان از قبول آن دین تن زدند و در زبان عرب کلمهٔ اخدود بر حفره‌هائی اطلاق میشود که در آنجا آتش افروخته و کسانی را میسوخته‌اند و نام اصحاب اخدود در سورةالبروج قرآن آمده است و رجوع به ذونواس شود – انتهی. و مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص گوید: از گاه ذونواس صاحب‌الاخدود ششصد و شصت و چهار سال [است][1].

اخدور. [اُ] (ع اِ) پرده برای دختران در گوشهٔ خانه. خِدْر.

اخده. [اَ خِ دْ دَ] (ع اِ) ج خَدّ.

اخذ. [اَ] (عَ مص) اتخاذ. قبض. گرفتن. (غیاث). ستدن. فرا گرفتن. (تاج‌المصادر بیهقی). فا گرفتن. (زوزنی). بازگرفتن. ||واجب کردن. ||در بدی انداختن و کشتن و بستن و گرفتار کردن کسی را. ||اسیر کردن. ||بکیفر و پاداش خود رسیدن. ||بازداشتن. منع. ||دزدیدن و شرح آن در فصل قاف از باب سین بیاید. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). ||شروع کردن. آغاز کردن. ||رفتن. (آنندراج). ||اخذ شارب؛ کم کردن موی بروت یا زدن موی بروت. ||(اِ) پاداش. کیفر. ||نجوم‌الأخذ؛ منزلهای ماه. نجوم اَنواء یا شهاب که مسترقین سمع را بدان رجم کنند.

اخذ. [اِ] (ع اِ) سیرت. روش. رفتار. ||خوی. عادت. طبیعت. ||داغی که بر پهلوی شتر کنند هنگام خوف بیماری. ||مانند. همسر.

اخذ. [اَ خِ] (ع ص) مرد رَمَدرسیده. آشفته‌چشم. چشم‌بهم‌خورده. بدرد چشم دچارشده.

اخذ. [اُ خُ] (ع اِ) آشوب چشم. (منتهی الارب). بهم‌خوردگی چشم.

اخذ. [اُ خُ] (ع اِ) ج اِخاذ. ججِ اِخاذَة.

اخذ. [اِ] (ع اِمص) گیرائی. (منتهی الارب). ||(مص) داغ کردن پهلوی شتر از خوف بیماری آن.

اخذ. [اَ خَ] (ع مص) تخمه پیدا کردن از پر خوردن شیر. ناگوارد شدن شترکره از شیر. ناگواری شتربچه از شیر. ||دیوانه شدن اشتر. ||مبتلا شدن مرد به آشوب چشم یعنی

---

۱ – زمان تألیف کتاب بسال ۵۲۰ هـ. ق. بوده است.

درد چشم و رمد.

اخذاء. [اِ] (ع مص) خوار و رام کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). مطیع کردن آدمی و رام کردن چاروا.

اخذاء. [اَ خْ] (ع ص، اِ) ج اخیذ.

اخذال. [اِ] (ع مص) اخذال ولد وحشیه؛ یافتن مادر خود را بریده از خود. قال اللیث: اخذل ولدالوحشیة امّه؛ معناه وجد امّه تخذله. (تاج‌العروس). ||اخذال ظبیة؛ مقیم گردیدن آهو به تفقد بچه.

اخذام. [اِ] (ع مص) اقرار کردن بخواری. ||آرام گردیدن. ||مُسکر گردیدن شراب.

اخذکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) اخذ. گرفتن. ستدن. فا گرفتن. قبض کردن. ||یافتن. دریافتن. درک کردن. فرا گرفتن. ||اخذ کردن از؛ برداشت کردن.

اخذل. [اَ ذَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از خَذْل و خِذلان. خاذل‌تر. مخذول‌تر.

اخذ و عمل. [اَ ذُ عَ مَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامّه، فوائد نامشروع پیاپی از چیزی یا از کسی.

اخذة. [اُ ذَ] (ع اِ) افسون. جادوئی. سحر. کار بغایت نازک و باریک که مانند سحر باشد. ||مُهرهٔ افسون که بدان زنان عرب مردان را از زنان دیگر بند کنند. ||اخذة‌النّار؛ زمان اندک بعد از غروب آفتاب و قولهم: بادر بزندک اخذة‌النار؛ شتاب کن بگیرائی آتش با آتش‌زنه اندکی پس از غروب آفتاب، چه عرب را عقیده بر آنست که در این وقت از زمان که ساعت بدی است آتش از آتش‌زنه زود درمیگیرد. (منتهی الارب). زمان اندک پیش از نماز مغرب. ||اخذة‌الأسف؛ گرفتگی غم و اندوه.

اخذه. [اَ ذَ] (ع اِ) (اصطلاح طب) جمود. شخوص. این هر سه نام بیماری‌ایست که ناگاه حس و حرکت مردم فروگرفته شود چنانکه اگر بر پای باشد یا نشسته یا خفته یا اندر کاری باشد چون این علت پدید آید هم بر آن شکل بماند خشک، و اگر بیدار باشد چشمها بازکرده بماند. و اگر در خواب باشد چشمها فرازکرده بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مقدار شربت داروئی. ||اخذة بلاد؛ تسخیر آن.

اخذی. [اَ ذا] (ع ص) سست‌گوش. (مهذب الاسماء) (زوزنی). گاوگوش. (دستوراللغة). مؤنث: خَذْواء.

اخر. [اَ خَ] (ص تفضیلی) نعت تفضیلی منحوت از خر فارسی بمعنی حمار در معنی وصفی آن. خرتر. و چون «ای اَخَرّ بتشدید» گویند مزید مبالغه را خواهند.

اخر. [اَ خِ] (ع ص) مطرود از خیر. در دشنام گویند ابعد الله الاخِر؛ یعنی دور داراد خدا این مطرود دور از خیر را. (منتهی الارب).

اخر. [اُ خُ] (ع اِ) پس، ضد قدم. گویند شقه اُخُراً و من اُخُرٍ؛ درید آنرا از پس. و جاء اخراً؛ آمد پس همه. (منتهی الارب).

اخر. [اُ خَ] (ع ص، اِ) ج آخر و اخری.

اخرا. [اُ] (یونانی، اِ)[1] (گِل...) نام خاکی برنگ زرد و سرخ و جز آن که در بعض سواحل و جزائر جنوبی ایران هست و از آن رنگ گیرند. و گِلِ مختوم قسمی از آن است . ارتکان. ارتکین. گلک (اصطلاح جزیرهٔ قشم و هرمز). فاده.

اخراب. [اَ] (ع اِ) ج خُربة و خِربَه و خَرَب.

اخراب. [اِ] (ع مص) ناآباد گردانیدن چیزی را. ویران کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ویران کردن خانه را.

اخراب. [اَ] (اِخ) موضعی است به نجد. (منتهی الارب). و ثغور و حدود را اخراب گویند و اخراب غرور موضعی است در شعر جمیل. (مراصدالاطلاع).

اخرات. [اَ] (ع اِ) ج خَرت. چشمه و روزنه‌های سوزن و سوراخهای گوش و امثال آن. ||حلقه‌ها در سر تنگهای ستور.

اخرات. [اَ خُ] (اِ) آخُرات. آخُرها. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر (در ذکر اخبارالذهب و معادنه) آرد: و قد کان یوجد فی زرویان فی عنفوان ظهوره و اقبال شأنه فی جباله و هضباته تجاویف واسعة کالبیوت یسمونها أخرات، ای أواری مملوءة من قطاع ذهب کالسبائک کأنها خزائن معدة لطلابها و کان العاثر علیها یحصل علی غناءالدّهر. (الجماهر چ هند ص ۲۴۲).

اخراج. [اِ] (ع مص) بیرون کردن. بیرون کشیدن. بیرون آوردن. نقیض ادخال:

دی شوی بینی تو اخراج بهار
لیل گردی بینی ایلاج نهار. مولوی.

وجه بیرون رفتن عقل از سر عاشق مپرس
کردنافرمانی سلطان ز شهر اخراج شد.
نسبتی.

— اخراج ساختن؛ دفع کردن. رد کردن. بدر کردن.

— اخراج کردن؛ بیرون کردن. دفع کردن. کسی را از شغل و کار خود بازداشتن. طرد کردن. راندن. نفی کردن. تبعید کردن. جلاء وطن.

||ادا کردن باج را. ||شکار کردن شترمرغ ابلق را. ||نکاح کردن زنی را سرخ‌رنگ که سپیدی آن بسیاهی زند. ||اخراج راعیه؛ چریدن بعض چراگاه و گذاشتن بعض آنرا. ||گذشتن بر کسی سالی که در نیم آن فراخی و در نیم دیگر تنگی بود. ||اخراج بلد؛ نفی بلد. تبعید. نزد فارسیان بمعنی برآوردن گناهکاری را از شهری یا دهی و شهری و به دهی فرستادن و یا برآوردن شخص اخراجی یعنی آنکه او را از شهر یا ده برآورده باشند.

||اخراج دم؛[2] حجامت. خون گرفتن. ||اخراج عضوی از بدن؛[3] قطع عضوی از اعضاء. ||اخراج براز؛[4] دفع آن. ||اخراج‌البول دفعةً دفعةً؛ ایزاغ. (تاج‌المصادر بیهقی).

اخراج. [اَ] (ع اِ) ج خرج.

اخراجات. [اِ] (ع اِ) ج اخراج. ||وجه معاش. وجه گذران: گفت [عابد] همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. (گلستان). ||آنچه از شهر و یا مملکتی از مال‌التجاره و جز آن بیرون برند. صادرات.

اخراجی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اِخراج:

آشفتهٔ زلف اوست هر جا تابی‌ست
دیوانهٔ چشم اوست هر جا خوابی‌ست
زندانی آه ماست هر جا سوزی‌ست
اخراجی چشم ماست هر جا آبی‌ست.
سودائی.

اخراد. [اِ] (ع مص) خاموش شدن (از خواری نه از حیاء). ||شرم کردن. ||مائل گردیدن به لهو. ||درازی سکوت.

اخرار. [اِ] (ع مص) چیزی را زده انداختن. بیوکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). بیفکندن. انداختن.

اخراس. [اِ] (ع مص) گنگ کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). گنگ گردانیدن. گنگ و لال کردن. گنگلاج کردن.

اخراس. [اَ] (یونانی، اِ)[5] به یونانی کمثری بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). امرود. گلابی وحشی.

اخراص. [اَ] (ع اِ) ج خُرَص و خُرُص و خُرص. چوبها که بدان انگبین چینند.

اخراط. [اِ] (ع مص) اخراط خریطه؛ خریطه را بدوال بستن. خریطه دوختن. دوال خریطه درهم افکندن. (تاج المصادر). ||اِخراطِ شاة؛ خَرط گوسفند. چشم‌زخم رسیدن به پستان گوسفند. ||منجمد و یا زردآب بیرون آمدن شیر بجهت نشستن گوسفندبر زمین نمناک.

اخراف. [اِ] (ع مص) خرف و فرتوت گردانیدن. ||بهنگام چیدن میوه رسیدن.

---

۱ - کلمهٔ یونانی است Ôkhra که در فرانسه Ocre شده است.

2 - Émission sanguine.

3 - Exérèse. 4 - Défécation.

5 - Achras (Axras).

||اجازت دادن چیدن میوه. ||بره زادن گوسفند در خریف. در خریف زادن گوسفند و جز آن. (تاج‌المصادر بیهقی). در پائیز زائیدن. ||بچه زادن ناقه در همان وقت که آبستن شده بود. ||در خریف درآمدن. در خریف شدن. (تاج المصادر بیهقی). در پائیز رفتن. ||بسیار دراز شدن (گیاه). ||اجازت.

اخراق. [اِ] (ع مص) سرگشته و متحیر گردانیدن. مدهوش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). حیران گردانیدن. ||پاره کردن. دریدن. (آنندراج).

اخراق. [اَ] (ع ص، اِ) ج خِرق.

اخرب. [اَ رَ] (ع ص) شکافته گوش. کفته‌گوش. سوراخ‌کرده گوش. ||که بدنبال چشم نگرد. ||ویران. (غیاث‌اللغات). ||(اصطلاح عروض) وزن بحری که در آن خرب واقع شود و خرب بالفتح به اصطلاح عروض، انداختن میم و نون مفاعیلن است تا فاعیل بماند مفعول بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن بنهند چون اول و آخر رکن را انداختند خرابی تمام در آن راه یافت لهذا اخرب نام کردند. (غیاث اللغات). الاخرب من اجزاءالعروض ما کان اخرم مکفوفاً مثل مفاعیل یحول الی مفعول. (منتهی الارب). و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس چ طهران ص ۴۴ و ۸۶ و رجوع به مضارع شود. ||(امص) گشادگی شکاف گوش.

اخرب. [اَ رَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خراب.

— امثال:

اخرب من جوف حمار؛ اخلی من جوف حمار. (مجمع‌الامثال میدانی در اخلی...).

اخرب. [اَ رَ/ رُ] (اِخ) موضعی در زمین بنی‌عامربن صعصعة و وقعهٔ بنی‌نَهد و بنی‌عامر آنجا بوده است. امرؤالقیس راست:

خرجنا نُریغُ الوَحشَ بین ثُعالة
و بین رُحَیات الی فجّ أخْرُبِ
اذا ما رَکبنا قال وِلدانُ اهلنا
تعالوا الی أن یأتِنا الصیدُ نَحطِبِ.

(معجم‌البلدان).

اخربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج خراب. (دهار).

اخرج. [اَ رَ] (ع ص) سیاه و سپید. (تاج المصادر بیهقی): کبش اخرج؛ کبشٌ فیه بیاض و سواد. گوسفند سیاه و سفید. (مهذب الاسماء). قجقار ابلق. و کذلک ظلیمٌ اخرج؛ شترمرغ ابلق. مؤنث: خَرجاء. ||(اِ) نام مرغی است و آن را مُکاء نیز گویند.

اخرج. [اَ رَ] (اِخ) کوهی است بنی‌شرقی را و آنان دزدان بودند. (معجم البلدان).

اخرجاج. [اِ رِ] (ع مص) ابلق گردیدن. (منتهی الارب). سیاه و سپید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

اخرجان. [اَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ اخرج از خَرَج و آن دو رنگ سفید و سیاه است. ||(اِخ) دو کوهست در بلاد بنی‌عامر. (معجم البلدان).

اخرجه. [اَ رِ جَ] (ع اِ) ج خَرَج. (منتهی الارب). ج خَراج. (تاج العَروس): و قد کان عمر دوّن الدواوین و وضع الأخرجة والقوانین و احتاج الی تاریخ. (آثارالباقیة بیرونی).

اخرجه. [اَ رِ جَ] (اِخ) آبی است در متن راه نخستین از جانب چپ سمیراء. (معجم البلدان). ||چاهی است در بن کوهی. (منتهی الارب). بکری ذکر آن آورده و گوید نام چاهی است در بادیه و آن را در بن کوهی اخرج کنده‌اند و دو رنگ دارد و ازین رو نام آنرا از همین ماده مشتق کرده‌اند و چاهی دیگر نیز در بن کوهی اسود است که آنرا «اسودة» گفته‌اند بر مثال اخرجه. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخرجیة. [اَ رَ جی یَ] (اِخ) موضعی است بشام. جریر راست:

یقول بوادی‌الأخرجیة صاحبی
متی یَرعَوی قلب‌النوی المتقاذف.

(معجم‌البلدان).

اخرس. [اَ رَ] (ع ص) گنگ. (زمخشری) (زوزنی) (مؤید الفضلاء) (مهذب الاسماء). کندزبان. بی‌آواز. لال. مؤنث: خَرساء. ج، خُرس، خُرسان:

عاشقی بر خور و بر شهوت خود راست چو خرس
نفس گویای تو در حکمت از آنست اخرس.
سنائی.

||اَلبَن اَخرس؛ شیر خفته. شیر غلیظ. شیر کلچیده. شیر بسته. ||علم اخرس؛ منارهٔ راه که آواز صدا از وی نیاید. و رجوع به اخرسان شود.

اخرس. [اَ رَ] (اِخ) رجوع به البارسلان شود.

اخرس. [اَ رَ] (اِخ) شیخ عبدالغفاربن عبدالواحدبن وهب ملقب به الأخرس. از مشاهیر شعرای عراق است. مولد او بموصل بسال ۱۲۲۰ هـ.ق. و منشأ و موطن او ببغداد بود در جانب کرخ. او نزد شیخ آلوسی کتاب سیبویه را قرائت کرد و شیخ او را اجازت داد آنگاه به آموختن علوم عقلیه و فنون غریبه پرداخت و در آنها متقن شد و فن شعر نیکو بیاموخت. ناشر دیوان وی در مقدمه نویسد: «ورد من مسقط رأسه الموصل الخضراء الی مدینةالزوراء و جعلها له موطناً و عریناً و مسکناً و کانت أکابرها تخدمه و تشتاق لطلعته و أماجدالعراق ترتاح الی مفاکهته. کان فی لسانه تلعثم و ثقل فدعی بالأخرس لسببه و فی ابان صباه کان قد أرسله الوزیر داودباشا والی بغداد الی بعض بلادالهند لیصلحوا لسانه عن‌الخرس. فقال له الطبیب: أنا اعالج لسانک بدواء فاما أن ینطق و اما أن تموت فقال لاابیع کلی ببعضی و کر راجعاً الی بغداد. توفی بالبصرة و دفن بمقبرةالأمام حسن البصری.» وفات وی بسال ۱۲۹۰ بود. او راست: الطراز الانفس فی شعرالاخرس. دیوان او که احمد عزت‌باشا العمری آن را تدوین کرده در مطبعهٔ الجوائب آستانه بسال ۱۳۰۴ هـ.ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

اخرس. [اَ رَ] (اِخ) القس. میخائیل الحلبی المازونی. او راست: اطیب‌المجانی فی حیاة یوسف کلدانی، چاپ مطبعةالأدبیة بیروت بسال ۱۹۰۷م. (معجم المطبوعات).

اخرسان. [اَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ اخرس. اخرسین. آب و آتش: و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت نعوذ باللّه من‌الأخرسین الأصمَین، و بدین دو گنگ و کر آب و آتش را خواسته است. (تاریخ بیهقی).

اخرس اضرس. [اَ رَ سُ اَ رَ] (ع ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. رجوع به تاج العروس مادهٔ ضرس شود.

اخرسین. [اَ رَ سَ] (ع اِ) رجوع به اَخرسان شود.

اخرف. [اَ رَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خَرِف. خَرِف‌تر.

اخرفه. [اَ رِ فَ] (ع اِ) ج خروف، بمعنی برهٔ نر و بره‌ای که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته است.

اخرق. [اَ رَ] (ع ص) دُرُشت. ||گول و نادان در کار. مرد احمق. اُوره. (تاج المصادر). آنکه هیچ کار نداند کرد. ناشی. مؤنث: خَرقاء. ج، خُرق. ||شتر که سر سپل وی بر زمین افتد پیش از سپل بسبب نجابت. (منتهی الارب). و صاحب تاج‌العروس گوید: البعیر یقع منسمه علی‌الأرض قبل خفه یعتریه ذلک من‌النجابة. ||دریده گوش. (مهذب الاسماء). شکافته گوش.

اخرق. [اَ رَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خرق. گول‌تر. نادان‌تر.

— امثال:

اخرق من حمامة؛ و ذلک انها تبیض بیضها علی‌الاعواد الثلاثة فربما وقع بیضها فتتکسر.

اخرق من ناکثة غزلها و یقال من ناقضة غزلها؛ و هی امرأة کانت من قریش یقال لها امّ‌ریطة بنت کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة و هی الّتی قیل فیها خرقاء وجدت صوفاً، و الّتی قال الله عز و جل فیها: و لاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا. (قرآن

۹۲/۱۶). قال المفسرون کانت هذه المرأة تغزل و تأمر جواریها ان یغزلن ثم تنقض و تأمرهن ان ینقضن ما فتلن و امررن فضرب بها المثل فی‌الخرق. (مجمع‌الامثال میدانی).

اخرم. [اَ رَ] (ع ص، اِ) بریده‌بینی. کفته‌بینی. دیوار بینی یا سر بینی اندکی بریده. (تاج المصادر بیهقی). دیواربینی‌بریده. (زوزنی). آنکه میانهٔ دو سوراخ بینی او بریده باشند:

تیر تو تنین‌دم شده زو درع زال از هم شده
بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته.
خاقانی.

||سوراخ‌کرده گوش. نرمهٔ گوش‌سوراخ. آنکه نرمهٔ گوش وی سوراخ کرده باشند. (تاج المصادر بیهقی). گوش‌سوراخ‌کرده. (زوزنی). ||منقطع چشم. ||منقطع کوه غیر جائی که تمام میشود. ||(اصطلاح عروض) شعری که در وزن آن تصرف خَرم کرده باشند و آن عبارت از افتادن فاء فعولُن و میم مفاعیلن باشد. مؤلف غیاث اللغات آرد: به اصطلاح عروض انداختن میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند. انداختن میم مفاعیل را به بریدن بینی تشبیه کردند. و شمس قیس گوید: خرم انداختن میم مفاعیلن باشد فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون از فاعیلن خیزد آنرا اخرم خوانند یعنی بریده‌بینی. رجوع به المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ طهران ص۳۶ و ۴۴ شود. ||دو استخوان سوراخ‌دار یکی در طرف حنک اعلی و دیگری در دو کتف از جانب بازو. سر استخوان کتف از سوی بازو. (مهذب الاسماء). در سر کتف گویست که زائدهٔ سر استخوان بازو در آنست و طرف این گو دو زائده دارد یکی بالا و یکی زیر که مانع‌اند از انخلاع استخوان بازو از کتف و این زائد را اخرم خوانند. (بحرالجواهر). ج، خُرم. (مهذب الاسماء). و رجوع به اَخرَمان شود.

اخرم. [اَ رَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان روم. (منتهی الارب).

اخرم. [اَ رَ] (اِخ) کوهی در دیار بنی‌سلیم که ببلاد ربیعةبن عامربن صعصعة پیوندد. کوهی است در چهارمیلی زمین نجد. ||کوهی در طرف دهناء و در شعر کثیر بضم راء آمده است (در ثنای مسیب‌بن عَلَس):

موازیة هَضبَ‌المصبح واتَّقَتْ
جبال الحمی والاخشبین بأخرُمِ.

و هم او گوید:

ترعی ریاضَ‌الأخرَمَین له
فیها مَواردُ ماؤها غَدق. (معجم البلدان).

اخرماس. [اِ رِمْ ما] (ع مص) خاموش بودن. ||خوار شدن. ||فروتنی نمودن.

اخرماص. [اِ رِمْ ما] (ع مص) خاموش گردیدن.

اخرمان. [اَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ اخرم. دو اخرم سر کتف. دو استخوان سوراخ‌دار یکی در طرف حنک اعلی و دیگری در دو کتف از جانب بازو و دو زائده که در طرف گو کتف است و در سر کتف گوی که زائدهٔ سر استخوان بازو در آن است و طرف این گو دو زائده دارد یکی بالا و دیگری زیر.

اخرمان. [اَ رَ] (اِخ) دو کوه است از دیار بنی‌باهله. عمروبن احمر راست:

فیا را کباً أما عرضت فبلّغن
قبائلنا بالاخرمَین و جورم.

(ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

اخرنباق. [اِ رِمْ] (ع مص) سر فروافکندن. ||خاموش بودن. خاموش شدن. و در مثل است: مخرنبق لِینباع؛ ای ساکت‌لداهیة یریدها. (منتهی الارب). ||دوسیدن بزمین.

اخرنطام. [اِ رِ] (ع مص) خشم گرفتن. (زوزنی). غضبنا ک شدن. ||روی تُرُش کردن. ||گردن‌کشی کردن. (زوزنی). تکبر نمودن. (منتهی الارب). ||بلند کردن بینی را. (منتهی الارب).

اخرنفاق. [اِ رِ] (ع مص) خرفقه. سر فروداشتن. ||خاموش بودن. ||دوسیدن به زمین.

اخرنماس. [اِ رِمْ] (ع مص) خاموش شدن. (منتهی الارب). خاموش بودن.

اخرواط. [اِ رِوْ وا] (ع مص) تیز رفتن. تیز گذشتن. تیز در چیزی درآمدن. (زوزنی). ||اخرواط طریق بر کسی؛ دراز کشیدن راه بدو. ||بدور و دراز کشیده شدن شعر. || اخرواط لحیة؛ دراز شدن ریش با عرضی کم. || اخرواط دام در پای شکاری؛ منقلب گشتن و بند شدن دام بر پای او.

اخروت. [اُ] (اِخ) مخلافی است در یمن. (معجم البلدان). و اجروت هم مخلافی دیگر است هم بدانجا. (مراصدالاطلاع).

اخروس. [ ] (یونانی، اِ) بیونانی اماریتون (اماریطون) است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لیارو. (مخزن الأدویة). امارنطن [1]. صاحب مخزن الأدویه در ذیل اماریطن آرد: لغت یونانیست. ابن بیطار نوشته که جماعتی از انواع اقحوان [2] دانسته‌اند و نیست چنین و نزد من از انواع قیصوم [3] است و من آنرا چنین شناختم‌ام بعینه.

اخروسیوس. [اَ] (اِخ) [4] طبیب. قفطی در تاریخ‌الحکما آرد: اسقلبیوس از فرزندان و خویشاوندان شش شاگردبجای ماند و آنان ماغینوس و سقراطون و أخروسیوس الطبیب و مهاریس المکذوب‌علیه... و صوریذوس و میساوس باشند و هر یک از اینان رأی استاد خویش اسقلبیوس را اتخاذ کرده‌است و آن رأی تجربه است، چه طب توسط او بصورت تجربه درآمد. (تاریخ‌الحکماء چ لیپزیک ص۱۳).

اخروش. [اُ] (اِ) خروش. شور و غوغا. (برهان قاطع):

شادی و خوشی امروز به از دوش کنم
بجهم [5] دست زنم نعره و اخروش کنم.
منجیک (از شعوری).

و در دیوان منوچهری در مسمطی بنام منوچهری آمده است.

اخروشیدن. [اُ دَ] (مص) خروشیدن.

اخروی. [اُ رَ وی] (ع ص نسبی) منسوب به اُخری. مقابل دنیوی و دنیاوی.

اخروية. [اُ رَ وی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث اخروی.

اخرة. [اَ خِ رَ] (ع اِ) ج خریر. زمینهای دشت که در میان پشته‌ها و کوهها باشد.

اخرة. [اَ / اُ خَ رَ] (ع ق، اِ) سپس: جاء آخرة و جاء اُخرَة و جاء بأخَرَة؛ آمد پس از همه. ماعرفته الا باخرة؛ نشناختم او را مگر پس از همه. (از منتهی الارب).

اخرة. [اَ خِ رَ] (ع اِ) مهلت. نسأه. نظرة. نسیه: بعته بأخرة؛ فروختم آنرا به نسیه و مهلت.

اخری. [اُ را] (ع ص، اِ) تأنیث آخَر. نقیض اولی. دگر. دیگر. پسین. دومین. ج، اُخریات، اُخَر. ||آن جهان. آن سرای. عقبی. آخرت (مقابل دنیا).

— اخری‌القوم؛ کسی که در آخر قوم باشد.

اخری. [اِ رِی / اِ خُ رِی / اُ رِی] (ع ق، اِ) سپس.

اخری. [اَ خُ رِی] (ص نسبی) هذه النسبة الی اخروهی قصة (ظ: قصبة) دهستان بین جرجان و بلاد حراسان (ظ: خراسان) هکذا ذکره‌ابوبکر الخطیب الحافظ فی کتاب المونیف (؟) و اطنابی قراة بخط ابی‌عبدالله محدبن عبدالواحد الدما والحافظ الاصبهان ان اخر قریة بدهستان و هو دخل تلک‌البلاد و عرف المواضع فحصل من‌القولین ان اخر اسم قصبه (قصبة) دهستان او قربة (قریة؟) بها. (انساب سمعانی ص۱۴). و عبارت غلط و مضطرب است.

اخریات. [اُ رَ] (ع ص، اِ) جِ اُخری.

1 - Elichrysum.
2 - Parthenium. (ترجمهٔ ابن بیطار).
3 - Abrotonum. (ترجمهٔ ابن بیطار).
4 - Acrisius.
۵ - در دیوان منوچهری: بچمم، و تصحیح قیاسی است.

اخریان. [اَ] (اِ) آخریان. قماش. سلعة. جهاز. (ربنجنی). متاع. کالا. کاله. بضاعت. کالای برگزیده. رخت. مبیع. و آن کالای خرید و فروخت است. (مجمل اللغة): التدلیس؛ عیب اخریان بر خریدار بپوشانیدن. (زوزنی). الغیض؛ کم شدن بهاء اخریان. (مجمل اللغة) (صراح). الابضاع؛ اخریان دادن. (زوزنی). و عامهٔ مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که اخریانی بأخریانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند. (دانشنامهٔ علائی).

چون میدهی مرا تو عطاهای به گزین
جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر.
کمال‌الدین اسمعیل.

و این کلمه بصورت آخریان هم آمده است:
دزدا گربا چراغ روی آرد
به گزیند ز کوشک آخریان.

و رجوع به آخریان شود.

اخری‌اللیالی. [اُ رَلْ لَ یا] (ع ق مرکب) لاافعله اخری‌اللیالی؛ هیچگاه این کار نخواهم کردن.

اخری‌المنون. [اُ رَلْ مَ] (ع ق مرکب) لاافعله أخری‌المنون؛ تا بمیرم این کار نخواهم کردن.

اخریجاج. [اِ] (ع مص) اخرجاج. ابلق گردیدن.سیاه و سپید شدن.

اخریده. [اُ دَ] (اِخ) شهریست حصین در ترکیهٔ اروپا و نام قدیم آن لیخنید بود و آن تابع قضاء لواء مناستر در ولایت سالونیک از روم ایلی و در ساحل شمالی دریاچهٔ اخریده واقع است و تا یانینه ۱۸۰ هزار گز (از جانب شمال) مسافت دارد. سکنهٔ آن ۵۰۰۰ تن است و گویند در آن ۲۰۰۰ خانه است و در مائهٔ هشتم میلادی این شهر مقام پادشاهان بلغار بود. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخریده. [اُ دَ] (اِخ) (بحیرة ...) دریاچه‌ایست در جنوب شهر اخریده با طول ۲۵ هزار گز و عرض ۱۲ هزار گز. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخریراق. [اِ] (ع مص) دریده شدن. بریده شدن و پاره‌پاره گردیدن. (منتهی الارب).

اخریس. [اُ خْ] (اِخ)[1] مانِ تُن، پس از نفریت فرعون مصر، اخریس را فرعون مصر دانسته است. دیودور آخریس و ابوریحان در آثارالباقیه اوخوروس آورده‌اند. وی با اِواُگراس، که در سالامین قبرس بر اردشیر هخامنشی یاغی شده بود، بر ضد او همدست شد و به پی‌سیدیان، که در آسیای صغیر بر شام قیام کرده بودند، یاری کرد. در زمان او، چنانکه ایزوکرات[2] گوید، اردشیر سه سردار یعنی آبروکوماس[3] و تی‌تروست[4] و فرناباذ را مأمور کرد تا مصر را تصرف کنند (تقریباً در ۳۹۰ ق. م.) و آنان موفق نشدند. کیفیات این جنگ درست معلوم نیست، ولی ظن قوی میرود که فرماندهی سه سردار باعث عدم توفیق شده باشد. (ایران باستان تألیف پیرنیا ج۲ ص۱۱۳۲ و ۱۱۳۳).

اخریط. [اِ] (ع اِ) کراث برّی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گندنای صحرائی را گویند، قولنج بگشاید و بول براند، بعربی کراث‌الکرم خوانند. (برهان قاطع). طبطان. فراسیون. نوعی از شورگیاه.

اخریطوس. [ ] (اِ) کرنب برّیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کلم دشتی.

اخریمیدس. [ ] (اِخ) حکیم و ریاضی‌دان یونان. پس از اقلیدس مردم علوم اقلیدس را از اخریمیدس فرا گرفتند و شهرت وی از این راه است. و او را در فوائد اقلیدس تصنیفاتی است. (تاریخ‌الحکمای قفطی چ لیپزیک ص۶۸).

اخزاء . [اِ] (ع مص) خوار و رام کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||رسوا کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی): اخزاه الله؛ رسوا کناد خدای او را. ||هلاک کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اخزان. [اِ] (ع مص) غنی شدن بعد فقر. ||اخزان مال؛ جمع کردن آن.

اخزای. [ ] (اِخ) (بعبری: کسی که خداوند او را یاری میدهد) گویند این لفظ مرخم «اخزیا» است و او کاهنی بود که در کتاب نحمیا ۱۳:۱۱ مذکور است و در کتاب اول تواریخ ایام ۱۲:۹ یحزیره خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

اخزر. [اَ زَ] (ع ص) نعت از خزر. احول. کج‌چشم. ||خردچشم. تنگ‌چشم. آنکه چشم خرد و تنگ دارد. ||آنکه بگوشهٔ چشم نظر کند. بگوشهٔ چشم نگاه کننده. آنکه بگوشهٔ چشم نگرد. (تاج المصادر بیهقی). که بدنبال چشم نگرد. (مهذب الاسماء). مؤنث: خَزْراء. ج، خُزر.

اخزری. [اَ زَ ری] (ع اِ) خَـزَری. دستارها از ابریشم غاژ کرده.

اخزل. [اَ زَ] (ع ص) شکسته‌پشت. ||اشتر که همهٔ کوهان وی رفته باشد. ||اعرج. ||(اصطلاح عروض) شعری که در آن خُزله باشد. مخزول. و رجوع به خَزْل و خُزْلة شود.

اخزم. [اَ زَ] (ع اِ) مار نر. ||(ص) نره‌ای که رگ پوست آن کوتاه باشد.

اخزم. [اَ زَ] (اِخ) فحلی است نجیب.

اخزم. [اَ زَ] (اِخ) کوهی است قرب مدینه بین ناحیهٔ مَلَل و روحاء و ذکر آن در اخبار عرب آمده است. ||کوهی است نجدی در حُقّ‌الضِّباب. (معجم البلدان).

اخزم. [اَ زَ] (اِخ) نام جدّ حاتم طائی که از پدر خود ابواخزم عاق بود و بعد از مردن اخزم پسران وی روزی بر جد خویش ابی‌اخزم درافتادند و او را مجروح و خون‌آلوده ساختند و او این بیت بگفت:

انّ بنیّ ضرّجونی بالدّم
شنشنة اعرفها من اخزم.

و بجای «ضرجونی»، «رمّلونی» نیز روایت شده و مراد این است که آنان در عقوق شبیه پدر خود هستند. و مصراع اخیر مثل شده است. (مجمع الامثال میدانی) (عقدالفرید چ قاهره سنهٔ ۱۳۲۱ هـ.ق.ج ۱ ص ۱۵۷). و رجوع به ابواخزم طائی شود.

اخزواء . [اِ زِ] (ع مص) در شهرت و بلا افتاده خوار گردیدن. (منتهی الارب).

اخزة. [اَ خِزْ زَ] (ع اِ) ج خُزَز. خرگوشان نر.

اخزی. [اَ زا] (ع نتف) نعت تفضیلی از خزی. رسواتر.

— امثال:

اخزی من ذات‌النحیین. رجوع به اشغل من ذات‌النحیین شود. (مجمع الامثال میدانی).

||رسوا کننده‌تر. خوارکننده‌تر: فارسلنا علیهم ریحاً صَرصَراً فی ایام نحسات لنذیقهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة الدنیا و لعذاب‌الآخرة اخزی و هم لایُنصرون. (قرآن ۱۶/۴۱).

اخزیاء . [ ] (اِخ) (متعالی) نام دو تن از شاهان یهود: اخزیاء اول پسر و جانشین آحاب، هشتمین شهریار بنی‌اسرائیل، وی ضلالت و بی‌دینی آحاب را شعار خود ساخت و بعل و عشتاروت را پرستش کرد و رسوم عبادت این دو بُت بواسطهٔ ایزابل در میان بنی‌اسرائیل رواج یافت. در مدت سلطنت او موابیان عصیان کردند و او خود با یهود شافاط پادشاه یهودا در دریای احمر تجارت میکرد و بواسطهٔ ضلالت او و همهٔ اموال وی بباد رفت و جز خسارت بار نیاورد (کتاب دوم تواریخ ایام ۲۰: ۳۵ – ۳۷) و چون از پنجره بزیر افتاد نزد خدای فلسطینیان کس فرستاد تا دربارهٔ شفا یافتن خود مشورت کند و ایلیاء پیغمبر مرگ عاجل او را نخست بملازمان وی و سپس بخود او اعلام کرد. اخزیاء دوم که یهواحاز و عزریا نیز خوانده شده پسر یهورام و عثلیا و پنجمین پادشاه یهودا بود که در سنهٔ ۸۴۳ ق. م. در بیست‌ودوسالگی بجای پدر بر

1 - Achoris. 2 - Isocrate.
3 - Abrocomas.
4 - Tithéraustès.

تخت نشست (کتاب دوم پادشاهان ۲۵:۸ و دوم تواریخ ایام ۲:۲۲) و مدت یکسال در اورشلیم سلطنت نمود و چون از طرف مادر ایشان ببدی رفتار کرد، هنگامیکه بعیادت بخانوادهٔ آحاب منسوب بود از آنرو بمثل یهورام‌بن آحاب میرفت یهو ویرا بکشت و در حکایت وفات وی با یکدیگر منافاتی ندارد و چنان مینماید که اولاً از دست یهو فرار کرد و در سامره متواری گردید و آنگاه گرفتار شد و او را بنزد یهو آوردند و در جور در کالسکهٔ جنگی خود زده شد و در مجدو درگذشت. (قاموس کتاب مقدس).

اخزیاهو. [ ] (اِخ) رجوع به اخزیاهی شود.

اخزیاهی. [ ] (اِخ) یا اخزیاهوبن یهورام. (سنی ملوک الأرض و الأنبیاء تألیف حمزهٔ اصفهانی ص۶۲). و مؤلف مجمل‌التواریخ والقصص پس از ذکر یورام ابن سافاط (طبری: یهو شافاط) از ملوک بنی‌اسرائیل آرد: اخزیاهی یکسال ملک بود. (مجمل التواریخ ص۱۴۴). رجوع به اخزیاء (دوم) شود.

اخس. [اَ خُ] (اِخ) (بمعنی خوب) لقب اردشیر سوم هخامنشی که ظاهراً یونانی‌شدهٔ کلمهٔ وَهوکَ فارسی هخامنشی است. رجوع به اردشیر سوم و ایران باستان ص۷۴، ۹۵۲، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۱۱۴۰، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۵، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۷۹، ۱۱۸۳، ۱۲۱۴، ۱۳۲۴، ۱۳۶۰، ۱۴۳۰، ۱۴۴۹، ۱۶۲۹، ۱۶۳۷، ۱۶۴۴، ۱۸۷۲، ۱۸۸۳، ۱۹۳۶، ۱۹۴۳، ۱۹۵۴، ۲۰۱۸، ۲۱۲۴ شود.

اخس. [اَ خَس س] (ع نتف) نعت تفضیلی از خسیس. زبون‌تر. فرومایه‌تر. خوارتر. (غیاث اللغات). ارذل. خسیس‌تر: نتیجه تابع اخسّ مقدمتین است. ندانستند [کدخدایان غازی و اریارق] که چون خداوندان ایشان برافتادند ارذل من‌النعل و اخسّ من‌التراب باشند. (تاریخ بیهقی).

اخساء. [اِ] (ع مص) طاق یا جفت بازیدن به گردکان.

اخساء. [اَ خِ سا] (ع ص، اِ) جِ خسیس. (غیاث اللغات).

اخسار. [اِ] (ع مص) کمی. ||کم کردن. کاستن. (تاج‌المصادر بیهقی). بکاستن. (زوزنی). ||زیان یافتن.

اخساس. [اِ] (ع مص) فرومایگی کردن. (منتهی الارب). کاری دون کردن. (تاج المصادر بیهقی). کار زبون کردن. ||خوار و زبون گردانیدن. ناکس و زبون گردانیدن. خسیس گردانیدن. (زوزنی). ||خسیس و فرومایه یافتن کسی را. (منتهی الارب). خوار و زبون یافتن. ناکس و زبون یافتن. ||کم کردن (بهرهٔ کسی): اَخَسَّ اللهُ حظَّه؛ کم کناد خدای بهرهٔ او را!

اخساف. [اِ] (ع مص) نابینا شدن. کور شدن. ||خسیف یافتن چاه را[1].

اخساف ظبیه. [اِ فُ ظَ بْ یَ] (اِخ) موضعی است بمکه خارج حرم. قیس‌بن ذُرَیح گوید:

فمکةُ فالاخسافُ اخسافُ ظبیةٍ
بها من لُبَینی مُخرف و مرابعُ.
(ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

اخسان. [اِ] (ع مص) خوار شدن پس از ارجمندی.

اخستان. [اَ سِ] (اِخ) ابن خاقان اکبر ابوالهیجاء فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه ملقب بجلال‌الدین و مکنی به ابوالمظفر. آغاز و انجام شهریاری او معلوم نیست ولی به احتمال قویتر او بسال ۵۶۳ هـ. ق. فرمانروائی شروان داشته[2] و گویا این هنگام از وفات منوچهر چندان بدور نبوده و میانهٔ سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرفنامهٔ اسکندری را بهم می‌پیوست درگذشته است[3].

اخستان به رسم پدر خود فخرالدین منوچهر بخاقانی توجه داشت و ویرا اکرام بیحد میکرد چنانکه بگفتهٔ خود شاعر هرچه از خشک و تر دارد انعام اوست:

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست
کاین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام.

و چون خاقانی از دربار اخستان اعراض نمود وی نامه‌ای بخط خویش نوشت و خاقانی را بسازگردانیدن خواست و او نپذیرفت و بشروان بازنیامد.[4]

نظامی نیز لیلی و مجنون را بخواهش او بنظم آورده است و در این منظومه گوید:

شروانشه آفتاب‌سایه
کیخسرو کیقبادپایه
شاه سخن اخستان که نامش
مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترک چتر گفته
پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام‌نژاد و مشتری‌چهر
درّ صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اوّل
شاهیش بنسل در مسلسل
نطفه‌ش که رسیده گاه بر گاه
تا آدم هست شاه بر شاه.

و خاقانی گوید:

در بر دف هر آنچه حیوانند
پادشاه اخستان کنند همه.
میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک.
صدف خاطرش [خاطر خاقانی] جواهر نطق
بر سر اخستان همی ریزد.
جزئی از اشعار من سلطان بکف میداشت باز
مدحت شاه‌اخستان برخواند و زانش رشک خاست.
بازوی زهره را بنیل فلک
بوالمظفرنشان کنید امروز
بحر جود اخستان گوهربخش
شاه گیتی‌ستان گوهربخش.

در فرهنگها اختسان بتقدیم تاء بر سین هم آورده‌اند.

اخستان. [اُ خُ] (اِ) لهجه‌ای در استخوان:

بی ته هرگه سرم بر بالش آیو
اخستانم چو نی در نالش آیو
ز هجرانت بجای اشکم از چشم
فروزان شعله‌های آتش آیو. باباطاهر.

اخسر. [اَ سَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خاسر. خاسرتر. بزیان‌تر. زیانکارتر: لاجرم اَنّهم فی‌الآخرة هُم الاخسرون. (قرآن ۲۲/۱۱).

— امثال:

اخسر صفقة من شیخ مَهو.
اخسر من حمّالة‌الحطب.
اخسر من مغبون.

اخسفة. [اَ سِ فَ] (ع ص، اِ) جِ خَسیف. چاههای بسیارآب در زمین سنگنا ک که آب آن منقطع نشود.

اخسمه. [اَ سَ / سُ مَ / مِ] (اِ) آخسمه. آب جو. شرابی که از جو یا ارزن یا برنج و

---

۱ - خسیف، چاه بسیارآب است در زمین سنگنا ک که آب آن منقطع نشود.

۲ - چه در قصیده‌ای که خاقانی به ردیف «آمده» ساخته است بمطلع:
عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده.
به اقتران عید فطر و سرطان اشاره کرده و عید فطر در سال ۵۶۳ هـ. ق. مطابق بوده است با سه‌شنبهٔ ۲۵ سرطان سال ۵۴۷ هـ. ش. و نیز در سال ۵۶۴ هـ. ق. در شنبه ۱۴ سرطان ۵۴۸ هـ. ش. و سال ۵۶۵ در پنجشنبهٔ ۴ سرطان سنهٔ ۵۴۹ هـ. ش. (سخن و سخنوران بنقل از تقویم سیدحسن طبسی).

۳ - نظامی در شرفنامهٔ اسکندری که بنا بر مشهور آنرا بسال ۵۹۷ هـ. ق. و قطعاً میانهٔ سالهای ۵۹۰ و ۵۹۷ برشتهٔ نظم کشیده از اخستان و مرگ وی یاد می‌آورد:
اگر شد سهی سرو شاه اخستان
تو سرسبز بادی در این گلستان.
(سخن و سخنوران).

۴ - رجوع به سخن و سخنوران تألیف فروزانفر ج ۲ ص۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲ و ۳۳۳ شود.

امثال آن سازند و در بعض فرهنگها بتقدیم میم بر سین (اخمسه) آمده است و در برخی با شین منقوطه نیز مرقوم است. شراب جو و شراب کشمش را گویند که در عربی نبیذ نامند. (شعوری). رجوع به آخسمه و اخمسه شود.

اخسوم. [اُ] (ع اِ) گوشهٔ جوال، یعنی عروه و دستهٔ آن. اخصوم.

اخسة. [اَ خِ سْ سَ] (ع ص، اِ) ج خسیس.

اخسی. [اَ] (اِخ) قصبه‌ایست از ماوراءالنهر در ناحیهٔ فرغانه، از بهترین آن بلاد است. (برهان قاطع). قصبه‌ایست از ماوراءالنهر از مضافات فرغانه که مولد اثیرالدین بوده. (جهانگیری). همان اخسیک است که اخسیکت باشد. (آنندراج). و آن پایتخت عمرشیخ میرزا و بابر پادشاه بود.

اخسیسک. [اَ سی سَ] (اِخ) قصبه‌ای از ماوراءالنهر واقع در ساحل شرقی جیحون. (قاموس الاعلام) (جهانگیری) (شعوری). شهریست بماوراءالنهر مقابل زمّ بین ترمذ و فَرِبَر و زمّ در مغرب جیحون است و این شهر بمشرق آن است و هر دو جزء یک عمل و کرسی آن زمّ است. (معجم البلدان). و بر حسب گفتهٔ یاقوت اخسیسک غیر اخسیکث است و ظاهراً صاحب برهان و دیگران بغلط رفته‌اند.

اخسیکت. [اَکَ] (اِخ) اخسیکث. اخسی. (شعوری) (برهان). اخسیکت قصبهٔ فرغانه است [بماوراءالنهر] و مستقرّ امیر است و عمال، و شهری بزرگ است بر لب رود خشرت نهاده و بر دامن کوه و اندر کوه وی معدن سیم و زر بسیار است. مردمانی نبیذخواره‌اند. (حدودالعالم). و رجوع به اخسیکث شود.

اخسیکت. [اَکَ] (اِخ) (رود یا آب...) سیحون. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۴۱ شود.

اخسیکتی. [اَکَ] (اِخ) شاعر. رجوع به اثیر اخسیکتی شود.

اخسیکتی. [اَکَ] (اِخ) محمدبن محمدبن عمر حسام‌الدین الاخسیکتی أبوالوفاء المعروف بابن أبی‌المناقب. شیخی فاضل. او در فروع و اصول امام بود و او راست: المختصر فی أصول الفقه المعروف بالمنتخب الحسامی و نسبت او به اخسیکت شهری از ماوراءالنهر واقع بر ساحل نهرالشاش از بلاد فرغانة است. انظر کتاب التحقیق لعبدالعزیز البخاری. (معجم المطبوعات).

اخسیکث. [اَکَ] (اِخ) اخسیکت. شهری بماوراءالنهر و آن قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است و بر ساحل نهر شاش و بر زمینی مستوی واقع است و بین آن و کوهها قریب یک فرسنگ است و دارای قهندز یعنی دژ و ربضی است و مقدار آن سه فرسنگ است و بنای آن از گل و بر ربض آن سوری است و شهر داخلی را چهار دروازه است و در شهر و ربض آبهای جاری و حوضهای بسیار است و هر دروازه از دروازه‌های ربض به بساتین ملتفه و انهار جاریه باز شود که تا یک فرسنگ کشیده است و این شهر انزه بلاد ماوراءالنهر و در اقلیم چهارم است و طول آن ۹۴ درجه و عرض آن ۳۷ درجه و نیم است و از آنجا جماعت بسیار از علماء و ادباء برخاسته‌اند از جمله: ابوالوفاء محمدبن محمدبن القاسم الاخسیکتی که امام لغت و تاریخ بود و پس از سال ۵۲۰ هـ.ق. درگذشت و برادر او ابورشاد احمدبن محمدبن قاسم که ادیب فاضل و شاعر بود و مقام هر دو بمرو بود و هر دو بدانجا درگذشتند و نوح‌بن نصربن محمدبن احمدبن عمروبن الفضل‌بن العباس بن الحارث الفرغانی الاخسیکثی ابوعصمة که در سنهٔ ۴۱۵ هـ.ق. بهمدان رفت و از بکربن فارسی الناطفی و احمدبن محمدبن احمد الهروی و جز آن دو روایت دارد و ابوبکر الصندوقی از او حدیث روایت کند و حافظ ابوالقاسم ذکر او آورده است. (معجم البلدان).

اخسیکثی. [اَکَ] (ص نسبی) منسوب به اخسیکث که بهترین و نیکوترین شهر فرغانه است. (سمعانی).

اخسینه. [ ] (اِ) خردل برّیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اخش. [اَ] (اِ) ارز. (اوبهی). ارزش. (برهان). ارج. بها. (برهان). قیمت. (اوبهی). نرخ. ثمن:

خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر اخش.
عنصری (از صحاح‌اللغه).

و شمس فخری آخش بر وزن آتش بدین معنی آورده است (شعوری) و غلط است.

اخشاء. [اِ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بترسانیدن. (زوزنی).

اخشار. [اَ] (اِ) قلی. خشار. (مقدمةالأدب زمخشری ص ۵۹). اَشخار. شَخار. رجوع به اَشخار و شَخار و قَلی شود.

اخشاش. [اِ] (ع مص) چوب در بینی شتر کردن مهار برکشیدن در آن را.

اخشاع. [اِ] (ع مص) فروتن گردانیدن. (زوزنی).

اخشام. [اِ] (ع مص) اخشام لحم؛ بوی گرفتن گوشت.

اخشام. [اَ] (اِخ) طائفه‌ای‌اند صحرانشین. ||(اِ) کنایت از حوائج دیگ است چنانچه زیره و فلفل و میخک و هرچه مانند این باشد. کذا فی‌العلمی. (مؤید الفضلاء).

اخشان. [اَ] (ع ص، اِ) ج خَشن. (دهار).

اخشب. [اَ شَ] (ع ص) درشت. ||کوه درشت و خشن و بزرگ. کوه بلند و بزرگ. ج، اخاشب. (مهذب الاسماء).

اخشبان. [اَ شَ] (ع اِ) تثنیهٔ اخشب. ||(اِخ) نام دو کوه مکه، اَحمر و ابوقبیس و آنها را جبجبان نیز گویند. ||نام دو کوه تحت عقبهٔ منی. (مراصدالاطلاع).

اخشته. [ ] (اِخ) قریه‌ای ببخارا. رجوع به حبط ج ۱ ص ۳۵۵ شود.

اخشج. [اَ شِ] (اِ) اَخشیج. آخشیج. یکی از عناصر اربعه لاعلی‌التعیین:

ز شش جهات و ز چار اخشجان توئی مقصود.
اخسیکتی.

و رجوع به آخشیج شود.

اخشع. [اَ شَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خشوع. خاشع‌تر: اخشع من کلب.

اخشف. [اَ شَ] (ع ص) آنکه از خارش مانند پیران رود بر زمین. و در قاموس آمده مَن عَمَهُ الجَرَبُ فیمشی مشیةالشیخ. ج، خُشف.

اخشم. [اَ شَ] (ع ص) فراخ‌بینی. ||گنده‌بینی. آنکه بینی وی بوی گرفته باشد بعلتی. ||آنکه بوی بد شنود. ||آنکه قوهٔ شامه ندارد. آنکه بوی و گند نشنود. (تاج المصادر). آنکه بوی نکشد از پیری. آنکه بوی نشنود. (مهذب الاسماء). آنکه بوی درنیابد. آنکه حاسهٔ بویائی ندارد. آنکه بینی او بوی نداند. کسی که ادراک بوی خوش و بوی بد نکند. (غیاث از لطائف). مؤنث: خَشْماء:

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی. مولوی.
که‌نفرساید نریزد هر خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن. مولوی.
در گلستان آید اندر اخشمی
کی‌شود مغزش ز ریحان خرمی. مولوی.
مشک را حق بیهده خوش‌دم نکرد
بهر شم کرد و پی اخشم نکرد. مولوی.

||بن‌بینی‌فرونشسته. (زوزنی). همواربینی.

اخشن. [اَ شَ] (ع ص) درشت غیراملس از هر چیزی. خَشِن. ||مردی اخشن؛ نکوهیده‌حال. زشت‌حال. مؤنث: خَشناء. مصغر: اُخَیْشِن. ج، خُشن. ||الاخشن‌الجانب؛ صعب فوق از طاقت. ||(نتف) نعت تفضیلی از خشونت. خشن‌تر. درشت‌تر: اخشنُ مِن‌الجُذَیل.

اخشن. [اَ شَ] (اِخ) جدّ ادهم‌بن محرز شاعر تابعی فارسی است.

اخشن. [اَ شَ] (اِخ) سدوسی. تابعی است.

اخشن. [اَ شَ] (اِخ) اَخشَن و خُشَین دو

کوهند در بادیةالعرب و یکی کوچکتر از دیگریست. (معجم البلدان).

اخشنبه. [اَ شَ نْ بَ] (اِخ)[1] شهریست به اندلس. (تاج العروس). شهریست در اسپانیا نزدیک شلب. شهریست به اندلس مشهور و بزرگ و کثیرالخیرات، بین آن و شلب شش‌روزه راه است و بین آن و لب سه روز. (معجم البلدان). شهرکیست باندلس، بر کران دریای اقیانوس نهاده جائی کم‌نعمت و کم‌مردم. (حدود العالم).

اخشنده. [اَ شَ دَ / دِ] (اِ) اخلکندو. بازیچهٔ کودکان. (شعوری از مجمع‌الفرس). و رجوع به اخککندو شود.

اخشنو. [اَ] (اِخ) محرّف اخشویرش، خشایارشا پادشاه هخامنشی است: و این کیرش پسر اخشنو بود. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۱۴).

اخش‌ورش. [اَ خَ وِ رُ] (اِخ) رجوع به اخش‌ویرش شود.

اخشونبه. [اُ یَ] (اِخ)[2] اکشونبه. اقشونبه. مصحف اسّونبه در اسپانیا. (نخبةالدهر ص ۱۱۳ و ۲۴۵).

اخش‌ویرش. [اَ خَ رُ] (اِخ) ابن دارا و هو خسرو الاول. (آثارالباقیه). اخش‌ورش‌بن کیرش‌بن جاماسپ. (طبری). اخشیروش‌بن داریوش. (ابوالفرج‌بن العبری). خشیارشا پسر داریوش بزرگ. رجوع به خشیارشا و ایران باستان ج ۱ ص۶۹۸، ۸۹۷، ۸۹۸، ۹۰۳، ۹۴۷، ۹۵۳ و مجمل التواریخ والقصص ص۲۱۴ و ۴۳۸ و قاموس کتاب مقدس شود.

اخشة. [اَ خِ شْ شَ] (ع اِ) ج خشاش.

اخشی. [اَ شا] (ع نتف) مکان اخشی؛ جای بسیار بیمناک، و این نادر است. (منتهی الارب). خوفنا ک‌تر. ترسنا ک‌تر. هذا المکانُ اَخشیٰ؛ ای اَخوَفُ، نادر. (قاموس).

اخشیج. [اَ] (ص) اخشیک. آخشیج. ضد و نقیض و مخالف. (برهان). ||(اِ) هر یک از عناصر اربعه. (برهان).

اخشید. [اِ] (اِ) (بلغت فرغانه) پادشاه پادشاهان. سلطان‌السلاطین. شاهنشاه. سیوطی در تاریخ‌الخلفاء گوید: اخشید بمعنی ملک‌الملوک است. (تاج العروس). یافعی گوید: بکسرالهمزة و بالخاء والشین والذال المعجمات والیاء المثناة تحت بعدالشین و معناه... ملک‌الملوک. ||نام عام امراء سغد. ||نام عام امراء فرغانه. (آثارالباقیه). چون شار غرچه و شیر بامیان و شاه و ملک و جز آن. و رجوع به آل‌اخشید و اخشید محمد... شود.

اخشید. [اِ] (اِخ) (آل...) رجوع به آل‌اخشید و طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ص۵۸ و ۵۹ شود.

اخشید. [اِ] (اِخ) ابن طغج. رجوع به اخشید محمد... شود.

اخشید. [اِ] (اِخ) سارک (؟). حاکم سمرقند. خوندمیر در حبیب‌السیر آورده: در سنهٔ ست و خمسین (۵۶ هـ.ق.) معاویة عبیدالله‌بن زیاد را از حکومت خراسان عزل کرده‌زمام سرانجام آن ولایت را در قبضهٔ اختیار سعیدبن عثمان‌بن عفان نهاده و سعید بخراسان رفته بعد از ضبط آن حدود لشکر بماوراءالنهر کشیده نخست قصد تسخیر بخارا نموده... سعید بعد از فیصل مهم بخارا لوای ظفرانتما بصوب سمرقند برافراخت و والی آن ولایت که او را اخشید سارک می‌گفتند در شهر متحصن گشته سعید ظاهر آن بلده را معسکر ساخت و آغاز محاصره کرد و چند نوبت میان اهل اسلام و اصحاب کفر و ظلام محاربات سخت اتفاق افتاد و قثم‌بن عباس رضی الله عنه در بعضی از آن معارک بسعادت شهادت رسید و قثم بحسب صورت مشابه حضرت خاتم‌الانبیاء (ص) بود و در تاریخ احمدبن اعثم کوفی مذکور است که چون سعید دانست که فتح سمرقند بجنگ تسخیرپذیر نیست مایل صلح گشت و بعد از آن آمدوشد نواحیان (؟) مقرر شد که‌اخشید مبلغ پانصدهزار درهم بمسلمانان دهد و یکروز دروازهٔ شهر را بازگذارند تا سعید بدانجا درآمده از دروازهٔ دیگر بیرون رود و سعید مال مصالحه گرفته بسمرقند خرامید و حسب‌المقرر مراجعت نمود. (حبط ج ۱ صص۲۳۹ - ۲۴۰).

اخشید. [اِ] (اِخ) محمدبن ابی‌محمد طغج فرغانی مکنی به ابی‌بکر، اول از ملوک اخشید صاحب مصر و حجاز. وی بسال ۳۲۳ هـ.ق./۹۳۴ م. استقلال یافت و تا ۳۳۴ امارت داشت. ابن خلکان آرد: ابوبکر محمدبن ابی‌محمد طغج‌بن جف‌بن یلتکین‌بن فوران‌بن فوری‌بن خاقان الفرغانی‌الاصل، صاحب سریر زرین، منعوت به اخشید و صاحب مصر و شام و حجاز. وی اصلاً از اولاد ملوک فرغانه بود و معتصم بالله‌بن هارون‌الرشید را از فرغانه گروهی بسیار آورده بودند و جف و دیگران را بشجاعت و تقدم در جنگها وصف کردند. معتصم به احضار آنان فرمان داد چون بیامدند، خلیفه در اکرام ایشان مبالغه کرد و قطائعی در سرمن‌رأی به اقطاع آنان داد و قطائع جف تا کنون بدانجا معروفست و او و پیوسته بدانجا ببود و فرزندان یافت و در بغداد بشبی که متوکل کشته شد یعنی شب چهارشنبهٔ سوم شوال سنهٔ ۲۴۷ هـ.ق. درگذشت. فرزندان وی بطلب معاش ببلاد مختلفه رفتند، طغج‌بن جف بلؤلؤ غلام‌ابن طولون پیوست و او در این هنگام مقیم دیار مصر بود و طغج را بخدمت گماشت و سپس طغج در جملهٔ اصحاب اسحٰاق‌بن کنداج درآمد و پیوسته با او بود تا احمدبن طولون درگذشت و بین پسر او ابی‌الجیش خمارویه‌بن احمدبن طولون و اسحاق‌بن کنداج صلح شد و ابوالجیش طغج‌بن جف را در زمرهٔ اصحاب اسحاق بدید و بپسندید و ویرا از اسحاق بازگرفت و بر جمیع کسانیکه با وی بودند مقدم داشت و او را متقلد اعمال دمشق و طبریه کرد. طغج همچنان با او بود تا ابوالجیش کشته شد و آنگاه بخلیفه المکتفی باللّه پیوست و خلیفه او را خلعت داد و وزیر او در این روزگار عباس‌بن حسن بود و او خواست که طغج مانند دیگران نزد او تذلّل نماید و این معنی بر طغج گران آمد، پس وزیر خلیفه را بر او اغراء کرد تا ویرا بگرفتند و با فرزند او بابکر محمدبن طغج بزندان کردند و طغج بزندان درگذشت و ابوبکر پس از او مدّتی محبوس بود و سپس آزاد شد و او را خلعت دادند و وی همواره مترصّد عباس‌بن حسن وزیر بود تا با برادر خود عبیدالله آنگاه که حسین‌بن حمدان او را بکشت انتقام خون پدر بازستد پس ابوبکر و برادر وی عبیدالله بسال ۲۹۶ از شهر بیرون شدند و بگریختند عبیدالله به ابن ابی‌الساج پیوست و ابوبکر بشام شد و سالی در بادیه بگذرانید آنگاه به ابی‌منصور تکین الجزری پیوست و بزرگترین ارکان او شد و سریهٔ بعث (گروهی که بر حجاج گرد آیند و آنان را از راهزنان مصون دارند) او موجب شهرت وی گردید و این بسال ۳۰۶ هـ.ق. بود و او در این ایام متقلّد عمّان و جبل شراة بود از جانب تکین مذکور و بر راهزنان ظفر یافت و حجاج را نجات بخشید و گروهی از راهزنان را به اسارت گرفت و گروهی را بکشت و باقی را بپرا کند و در همین سال از دارالخلیفه المقتدرباللّه زنی مشهور بعجوز حج گذاشت و آنچه در این سفر دیده بود مقتدر را بازگفت. خلیفه ابوبکر را خلعتها فرستاد و در رزق او بیفزود و ابوبکر پیوسته در صحبت تکین بود تا در سال ۳۱۶ هـ.ق. بعلتی از او مفارقت جست و ما را حاجتی بتطویل ذکر آن نیست ابوبکر از آنجا برمله شد و تا سنهٔ ۳۱۸ در آنجا ببود. آنگاه نامه‌های مقتدر مبنی بر انتصاب وی به ولایت دمشق بدو

---

1 - Osconba.

2 - Ossonba, à l'ambouchure du Guacilaxara.

رسید و ابوبکر بدان شهر شد و در آنجا ببود تا قاهر بالله او را در رمضان ۳۲۱ ولایت قاهره داد و او سی‌ودو روز بدانجا بنام قاهر دعوت کرد آنگاه ابوالعباس احمدبن کیغلغ بار دیگر از قبل قاهر بولایت مصر منصوب شد (نهم شوال سنهٔ ۳۲۱) و باز ابوبکر محمدبن الاخشید از جانب خلیفه راضی باللّه‌بن المقتدر، پس از خلع عمّ وی قاهر، بمصر بازگشت و بلاد شام و الجزیره و حرمین و جز آنها را ضمیمهٔ قلمرو حکومت خود کرد و راضی بروز چهارشنبه بیست‌وسوم شهر رمضان المعظّم سال ۳۲۳ ه.ق. بمصر درآمد و برادر خویش المتقی لامرالله را ولایت داد و شام و حجاز و جز آنها را ضمیمهٔ امارت او کرد. والله اعلم. سپس راضی در رمضان سنهٔ ۳۲۷ ابوبکر را بلقب «اخشید» ملقّب ساخت چه اخشید لقب ملوک فرغانه است و ابوبکر از اولاد ملوک فرغانه بود بدانسان که شرح آن در آغاز این ترجمه گذشت. و تفسیر این کلمه بعربی ملک‌الملوک است و هرکس که بر این ناحیه پادشاه میشد او را بدین لقب میخواندند چنانکه پادشاهان ایران را کسری و پادشاه ترک را خاقان و پادشاه روم را قیصر و پادشاه شام را هرقل و ملک یمن را تبع و ملک حبشه را نجاشی مینامیدند و اخشید را بر منابر بهمین لقب میخواندند و بدان شهرت یافت و این کلمه علم‌گونه‌ای برای او شد و او ملکی حازم و کثیرالتیقظ در جنگها و مصالح دولت و نیکوتدبیر و مُکرم‌لشکر و شدیدالقوی بود و کمان او جز وی کس نتوانستی کشیدن. محمدبن عبدالملک الهمذانی در تاریخ صغیر خود بنام عیون‌السیر آورده است که سپاه او شامل ۴۰۰۰۰۰ مرد بود و او مردی جبان بود و ۸۰۰۰ مملوک داشت که هر شب دو هزار تن از آنان او را حراست میکردند و بهنگام سفر در گرد خیمهٔ خویش خدمتکاران میگماشت و بدین احتیاط هم وثوق نداشت و بشب بخیمه‌های فرّاشان می‌خُفت و پیوسته بر سریر ملک و سعادت بود تا در ساعت چهارم روز آدینهٔ بیست‌ودوم ذی‌الحجهٔ سال ۳۳۴ ه.ق. بدمشق درگذشت و تابوت او را به بیت‌المقدس بردند و جسد وی بدانجا دفن کردند. و ابوالحسین الرازی گوید ابوبکر اخشید بسال ۳۰۵ درگذشته است. والله اعلم. و ولادت او بروز دوشنبهٔ نیمهٔ شهر رجب سال ۲۶۸ ببغداد بشارع باب‌الکوفه بود. رحمه الله تعالی. و او استاد کافور الاخشیدی و فاتک المجنون است و کافور مذکور بتربیت دو پسر مخدوم خود با حسن وجوه همت گماشت و آنان ابوالقاسم انوجور و ابوالحسن علی هستند. رجوع به وفیات‌الاعیان جزء دوم صص۱۴۹ - ۱۵۲ و الفهرست و عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۲ صص۸۵ - ۸۶ و حبط ج ۱ ص۳۰۴، ۳۵۷، ۳۵۸ و ۳۹۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

اخشیدی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اخشید.

— کافور اخشیدی؛ منسوب به اخشیدبن طُغج است.

اخشیدی. [اِ] (اِخ) خطیب (فقیه...). رجوع به کتاب الجماهر بیرونی چ هند ص۶۴ شود.

اخشیدیان. [اِ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین مصر، مؤسس آن ابوبکر محمدبن طُغج. رجوع به آل‌اخشید و اخشید محمد... و قاموس الاعلام ترکی شود.

اخشیدیه. [اِ دی یَ] (اِخ) (دولت...) اخشیدیّه از ۳۲۳ تا ۳۵۸ ه.ق. در مصر حکومت داشتند و مؤسس آن ابوبکر محمد اخشید بود. رجوع به آل‌اخشید و اخشید محمد... شود.

اخشیرش. [اَ رُ] (اِخ) خشایارشا. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (ص۸۹) در فهرست ملوک کلدانی نام خشیارشای اول را «احشیرش» با حاء مهمله آورده ولی ابوالفرج‌بن العبری نام خشیارشای دوم را «اخشیرش الثانی» یاد کرده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۹۵۳ و رجوع به خشیارشا... و اخشیروش شود.

اخشیروش. [اَ خَ] (اِخ) ابن داریوش. (ابوالفرج‌بن العبری). خشایارشا پسر داریوش اول. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۶۹۸ و رجوع به خشیارشا شود.

اخشیشاب. [اِ] (ع مص) دراز درشت‌اندام و برهنه‌استخوان گردیدن. ||اخشیشابِ در عیش؛ بر رنج و مشقت زیست شکیبیدن.

اخشیشان. [اِ] (ع مص) زیستن بزندگانی بسیار سخت. ||سخن بسیار درشت گفتن. ||درشت شدن. (زوزنی). ||عادت کردن بدرشت پوشیدن. (آنندراج). عادت کردن بپوشیدن لباس نیک درشت غیرأملس. ||نیک درشت شدن جامه. ||بسیار سخت شدن خشونت چیزی یا کسی.

اخشیگ. [اَ] (ص) اخشیج. آخشیج. ضد و مخالف. (برهان). ||(ا) هر یک از عناصر اربعه. ج، اخشیگان. (برهان) (جهانگیری) (شعوری):

شنیده‌ایم بسی وآزموده کز ره طبع
به استحاله دگر میشوند اخشیگان.

مجد همگر.

اخشین. [اِ] (اِخ) شهریست بفارس. (معجم البلدان).

اخص. [اَ خَ ص‌ص] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از خص و خصوص. خاص‌تر. (غیاث). مخصوص‌تر. ویژه‌تر. گزیده‌تر. ||اکلی که نسبت به کلی دیگری دارای مصادیق کمتری باشد. امری که مندرج در تحت یک کلی باشد. مقابل اعمّ.

— اخصّ‌الخواص؛ خاص‌ترین خاصان: محقق کردند و متفق شدند که حسن مازندرانی که اخصّ‌الخواص علاءالدین بود... (جهانگشای جوینی).

— بالاخص؛ بویژه. مخصوصاً.

اخصاء. [اِ] (ع مص) آموختن یک علم را. (منتهی الارب). ||خصی کردن. (غیاث از لطائف). بیرون کشیدن خصیه و تخم آدمی:

این جزا تسکین جنگ و فتنه است
آن چو اخصاء است و این چون ختنه است.

مولوی.

اخصاب. [اِ] (ع مص) فراخ‌سال شدن. ||فراخ‌سال یافتن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||فراخ‌حال گردیدن. ||بابر شدن زمین. (تاج‌المصادر بیهقی). باثمر و برومند شدن زمین. آبادان شدن زمین. ||اخصاب عِضاه؛ آب تا ریشه‌های آن رسیدن. ||فربه کردن.

اخصاب. [اَ] (ع ص، اِ) ج خِصْب و خُصب. ||جامه‌هاست مشهور. (تاج العروس از صاغانی). ||بلدٌ اَخصاب؛ شهری بافراوانی.

اخصاص. [اِ] (ع مص) خوار داشتن. ||عیب کردن.

اخصاص. [اَ] (ع اِ) ج خُصّ، بمعنی خانهٔ نی و آنکه از چوب مسقف باشد.

اخصاص. [اَ] (اِخ) دو قریه است بفیّوم مصر. (معجم البلدان).

اخصاف. [اِ] (ع مص) شتافتن. سرعت کردن. ||خَصفِ وَرَق بر تن، یعنی بر هم نهادن و چسبانیدن برگها را یکان‌یکان بر بدن تا عورت بنظر نیاید. اختصاف.

اخصال. [اِ] (ع مص) اخصال رامی؛ خوردن تیر او به نشانه، یا نزدیک آن.

اخصام. [اَ] (ع اِ) ج خُصم، بمعنی گوشهٔ اندرونی دنبالهٔ مشک که در مقابل دهانه باشد و جانب و ناحیه و گوشه یعنی دسته. ||اخصام‌العین؛ آنچه بر آن استوار است کرانه‌های پلک چشم.

اخصب. [اَ صَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از خِصب. فراخ‌تر. اَزهَم. اَمرَع.

— امثال:

اخصب من صبیحة لیلةالظلمة؛ و ذلک انّه اصابت النّاس ببغداد لیلة ریح جاءت بما لم‌تأت به قطّ و ذلک فی ایّام‌المهدی فالقی ساجداً و هو یقول اللهمّ احفظنا واحفظ فینا

نبیک صلّی الله علیه و آله و لاتشمت بنا اعداءنا من‌الامم و ان کنت یا ربّ اخذتَ النّاس بذنبی فهذه ناصیتی بیدک فارحمنا یا ارحم‌الراحمین. فی دعاء کبیر حفظ منه. هذا؛ فلما اصبح تَصَدَّق بالف الف درهم و اعتق مأة رقبة و احجّ مائة رجل ففعل مثل ذلک جُلّ قوّاده و بطانته والخیزران و من اشبه هؤلاء فکان النّاس بعد ذلک اذا ذکروا الخصب قالوا اخصب من صبیحة لیلةالظلمة. (مجمع الامثال میدانی).

اخصف. [اَ صَ] (ع ص) تهیگاه‌سپید، از اسپ و گوسفند. اسب و گوسفندی که دو طرف تهیگاه او سپید باشد. اسب سپیدپهلو. (مهذب الاسماء). ||شترمرغ و کوه که سیاهی و سپیدی دارند. ||کوهی که در او سیاهی و سپیدی است.

اخصف. [اَ صَ] (اِخ) موضعی است.

اخصم. [اَ صَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خصومت. دشمن‌تر.

اخصن. [اَ صُ] (ع اِ) ج خصین.

اخصوم. [اُ] (ع اِ) گوشه یعنی دستهٔ جوال. اُخسوم.

اخضاب. [اِ] (ع مص) اخضاب ارض؛ برآمدن گیاه از زمین.

اخضاج. [اِ] (ع مص) اخضاج امر؛ شکستن آنرا. یقال: اخضجوا الأمر؛ اذا نقضوه. (تاج العروس).

اخضاد. [اِ] (ع مص) اخضادِ مُهر؛ کشیدنِ اسب‌کرّه آهنِ حلقهٔ لگام را از نشاط.

اخضار. [اِ] (ع مص) سبز گردانیدن.

اخضاع. [اِ] (ع مص) نرم کردن سخن را برای زن. ||پست‌گردن کردن پیری و مانند آن کسی را. پست‌گردن گردانیدن کسی را کلانسالی. ||فروتن گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).

اخضال. [اِ] (ع مص) تر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). تر کردن با آب.

اخضئلال. [اِ ضِ‌ءْ] (ع مص) اخضیلال. بسیار شاخ و برگ شدن درخت.

اخضب. [اَ ضَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خَضب و خُضوب. سبزتر.

اخضد. [اَ ضَ] (ع ص) دوتاه‌شونده. خمنده.

اخضر. [اَ ضَ] (ع ص) سبز. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب): الذی جعل لکم من‌الشجر الأخضر ناراً. (قرآن ۳۶/۸۰).

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش

ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش.

ناصرخسرو.

||کبود. نیلگون. آبی: چرخ اخضر. گنبد اخضر:

بنده را چون دید مدحی بس بلند

از شرف برگنبد اخضر کشید. مسعودسعد.

چون دریای اخضر الله اکبر زدند و در سر کفار افتادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || سبزه. (مؤید الفضلاء). ||سیاه. (از اضداد است).

— فرس اخضر؛ اسب تیره‌رنگ. دیزه. (السامی). اسب دیزه. چاروای دیزه.

||آدمیی گندم‌گون. ج، خُضر. ||آب صافی[1]. (مهذب الاسماء). ||نوعی از انواع لعل. (الجماهر بیرونی ص۸۶). ||اخضر اَطحَل؛ سبزی زردفام. (مهذب الاسماء). ||اخضر اورق؛ اسبی خاکستری‌گون. (مهذب الاسماء). ||اخضرُ ناضِر؛ سبزی سبز. (مهذب الاسماء). نیک سبز.

اخضر. [اَ ضَ] (اِخ) (بحر... یا خلیج...) از شعب پنجگانهٔ بحرالهند. رجوع به حبط ج ۲ ص۴۰۹ و ۴۱۳ شود. دریای اخضر که اقیانوس مشرقی گفتیم و حد او آنک معلومست از آخر عمارت جنوب تا بخط استوا و جزیرهٔ واق‌واق و شهرهای واق‌واق و ناحیت چینستان و کرانهٔ شهرهای تغزغز و خرخیز است و مر این دریا را هیچ خلیج معروف نیست. (حدود العالم). و رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۴ و ۴۷۹ شود. ||جغرافیون عرب این نام را اکثر بمحیط کبیر و گاه بدریای سفید (مدیترانه) داده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

— دریای اخضر؛ مجازاً آسمان:

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. حافظ.

— ||یکی از شعب خمسهٔ بحرالهند.

اخضر. [اَ ضَ] (اِخ) منزلی است قرب تبوک، بین آن و وادی‌القری، پیامبر (ص) آنگاه که به تبوک میرفت نزول فرمود و بدانجا مسجدی بوده است مصلی نبی (ص). (معجم البلدان). ||اَخضر تُربة؛ وادیست که در آن سیلهائی که از سراة فرودآیند جمع شود. (معجم البلدان). ||و گویند آبگیریست که طول آن سه و عرض وی یکروزه راه است. ||و گویند اخضر و اخضرین موضعی است بالجزیره نمربن قاسط را. ||و مواضع بسیار عربیه و عجمیه بنام اخضر خوانده شده است. (معجم البلدان). ||بستانی گوید: اخضر، هوارسی است به اقصی مغرب افریقیه واقع در ۱۴ درجه و ۴۴ دقیقهٔ عرض شمالی و آنرا فرنناند پرتقالی بسال ۸۴۹ ه.ق. کشف کرد و در مسافت ۵۰۰ هزارگزی مغرب آن، بین ۱۳ درجه و ۱۷ دقیقه عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقهٔ طول غربی موقع جزائر رأس‌الاخضر و جزیرةالملح و جز آنهاست و سکنهٔ این جزیره ۸۰۰۰۰ تن و آن مختص پرتقالیانست و کادا بسال ۸۶۱ ه.ق. آنرا کشف‌کرده است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). ||کوهی است بطائف. (منتهی الارب). ||در الجزایر در ایالت وهران نام کوهی و نام ولایتی است و در نزدیکی بن‌غازی نیز نام کوهی‌است. (قاموس الاعلام ترکی).

اخضر. [اَ ضَ] (اِخ) ابن سعیط ابوحمزه. تابعی است.

اخضرار. [اِ ضِ] (ع مص) سبز شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). سبز شدن کشت. ||سیاه شدن شب. ||بریده گردیدن.

اخضر مسلمه. [اَ ضَ رِ مُ لِ مَ] (اِخ) شهری خرد است و مسلمةبن عبدالملک کرده‌است و در آن جایگاه نشستی. و گروهی از بنی‌امیه هنوز آنجایگاه مانده‌اند و آب ایشان باران باشد. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۵۱۹).

اخضری. [اَ ضَ ری ی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن سیدی محمد الصغیر الجزائری المشهور بالاخضری متوفی در قرن دهم ه.ق. صاحب تعریف‌الخلف برجال‌السلف گوید: بر ترجمهٔ وی دست نیافتم و سپس آرد که: وی عالم صالح و زاهد ورع و صاحب قدم راسخ در معقول و منقول بود و او را تألیفی است که معلمین آنرا بحسن قبول تلقی کردند و متعلمین بحفظ و استفادهٔ از آن پرداختند. او در اواسط قرن دهم حیات داشت و ضریح وی مشهور و در زاویهٔ نبطیوس از قراء زاب بسکره، مزار است. او راست: ۱ – الجوهر المکنون فی ثلاثة فنون (المعانی والبیان والبدیع، نظم). اول آن:

الحمدللّه البدیع الهادی

الی بیان مهیع‌الرشاد.

که در سال ۹۵۰ از نظم آن فراغت یافته، چاپ سنگی مطبعةالمعارف مصر سال ۱۲۹۰ ه.ق. مطبعة محمد أبی‌زید بسال ۱۳۰۴، مطبعةالخیریه بسال ۱۳۰۶ و مطبعةالشرفیة بسال ۱۳۰۶ و مطبعةالحمیدیة المصریة بسال ۱۳۲۳ و مطبعة أبی‌الذهب بسال ۱۳۲۴. ۲ – الدرة البیضاء فی حسن‌الفنون والاشیاء (فی‌الحساب والفرائض والوصایا) و هی اُرجوزة طبعت علی‌القاعدة المغربیة. رجوع بشرح الدرة البیضاء شود. ۳ – السراج فی علم‌الفلک. ۴ – السلم المرونق، منظومه‌ایست در منطق، اول آن:

---

۱ – به معنی آب هم آمده است:

ز امر تو متفق چهار اسیر

مرکز [خاک] و اخضر [آب] و هوا و اثیر.

(به نقل قزوینی ج ۱ ص ۲۳ یادداشت‌ها).

الحمدللّه الذی قد أخرجا
نتائج‌الفکر لارباب‌الحجا.
و در سال ۹۴۱ آنرا بنظم کرد و او در آن هنگام بیست‌ویک سال داشت، چاپ سنگی مصر سال ۱۲۷۲ و ۱۲۷۶ و چاپ بولاق سال ۱۲۴۱ مطبعةالشرفیه سال ۱۳۱۱. ۵ - شرح الدرة البیضاء، دو جزء. و آن در مطبعهٔ شرف بسال ۱۳۰۹ بچاپ رسیده. ۶ - شرح‌السلم المرونق، که با ایضاح‌المبهم من معانی‌السلم لاحمد الدمنهوری (سنة ۱۳۰۸) بچاپ رسیده است. ۷ - مختصر فی‌العبادات، او مختصرالاخضری علی مذهب الامام مالک، در الجزائر بسال ۱۳۲۴ طبع شده است. (معجم المطبوعات).

اخضع. [اَ ضَ] (ع ص) راضی بخواری. (منتهی الارب). فروتن. مؤنث: خَضْعاء. ج، خُضْع. ||آنکه سراوکندگی او را خلقت باشد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پست‌گردن از خلقت. (منتهی الارب). گردن‌فرونشسته. (مهذب الاسماء). گردن نزدیک بپا دارنده: فرس اخضع. ظلیم اخضع. ||(ن‌تف) نعت تفضیلی از خضوع. خاضع‌تر. فروتن‌تر.

اخضف. [اَ ضَ] (ع اِ) مار.

اخضلال. [اِ ضِ] (ع مص) طراوتناک شدن. ||تر شدن از آب. ||اخضلالِ لیل؛ تاریک شدن شب.

اخضیر. [اِ] (اِخ) مسجدیست میان تبوک و مدینه.

اخضیضاب. [اِ] (ع مص) سبز شدن درخت.

اخضیضار. [اِ] (ع مص) سبز شدن کشت.

اخضیضاع. [اِ] (ع مص) فروتنی کردن.

اخضیضال. [اِ] (ع مص) تر شدن به آب.

اخضیلال. [اِ] (ع مص) طراوتناک شدن. ||بسیار شاخ و برگ شدن درخت. (تاج‌المصادر بیهقی).

اخطاء . [اِ] (ع مص) خطا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||منسوب بخطا کردن. خطا گرفتن بر کسی. ||اخطأ فی دینه؛ براه خطا رفت بقصد و یا بی‌قصد. ||فا گذشتن از کسی که قصد وی داری. (تاج المصادر) (زوزنی). ||برگام زدن داشتن. (تاج المصادر بیهقی): اخطیته؛ واداشتم او را برگام زدن.

اخطاب. [اِ] (ع مص) زرد شدن حَنظَل و خطهای سبز بهم رسیدن در آن. ||نزدیک آمدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||کسی را برای نکاح کردن خواندن. مرد را بزن خواستن داشتن.

اخطاب. [اَ] (ع اِ) ج خِطب.

اخطار. [اِ] (ع مص) در خطر افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). خود را در تهلکه انداختن. ||یاد دهانیدن کسی را بعد فراموشی. یاد آوردن امری کسی را بعد فراموشی. ||بدل گذرانیدن چیزی. بدل بگذرانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بلند قدر و منزلت گردانیدن کسی را: اخطره الله. ||خود را گرد گردانیدن برای حریف، پس برآمدن برای جنگ با وی. ||گرو بستن. ||اخطار مال؛ مال را بگرو در میان نهادن. ||اخطار فلان فلان را؛ هم‌قدر و هم‌منزلت کسی گردیدن. ||اخطار کردن؛ اعلام کردن.

اخطار. [اَ] (ع اِ) ج خِطر. ||ج خَطَر. بلاها. تهلکه‌ها. امور عَظیمه: در اَخطار نفس خویش در مقاحم حتوف و اعتراض شهادت در ملاحم حروب و معارض اسنه و سیوف بسلامت برآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آندو گفتندش نصیحت در سمر
که مکن ز اخطار خود را بیخبر.	مولوی.
باقیات‌الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم.	مولوی.

بر عزم مصر باصفهان رفتم و از آنجا بر راه آذربیجان بعد از اخطاری که مشاهده کردم. (جهانگشای جوینی).

اخطاط. [اِ] (ع مص) اخطاطِ وجه؛ خط‌دار گشتن روی. ||اخطاط غلام؛ عذار برآوردن کودک. ||اِخطاط خِطّة؛ از آن خود گردانیدن آنرا و نشان کردن بر آن.

اخطاط. [اَ] (ع اِ) ج خَطّ، بمعنی راه دراز در چیزی و راه خفیف در زمین نرم.

اخطاف. [اِ] (ع مص) خطا کردن در گاه انداختن تیر. اخطاف رَمیة؛ خطا کردن تیر هدف را. ||باریکی شکم. ||درنوردیده شدن روده و مثل آن.

اخطال. [اِ] (ع مص) اِخطال در کلام؛ فحش گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اخطأ. [اَ طَءْ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از خَطَأ. خطا کارتر.

— امثال:
اخطأ من ذباب.
اخطأ من فراشة.

اخطب. [اَ طَ] (ع ص، اِ) تیرهٔ مایل بسرخی در زردی یا تیرهٔ مایل بسبزی. ||مرغ اخیل، که نشانهای سرخ و سبز و سپید دارد و ورکاک و چرغ و خر نر که بر پشت آن خط سیاه باشد. (مهذب الاسماء). ||مرغی که آنرا شقراق خوانند: اخطب، کاسکینه، مرغیست سبز. (مهذب الاسماء). ||حنظل که در وی خطهای سیاه پدید آمده باشد. مؤنث: خَطْباء، خُطْبانة. ج، خُطْبان، خِطبان. (منتهی الارب). ||(ن‌تف) نعت تفضیلی از خِطابت. خطیب‌تر. نیکتر خطبه‌خواننده: اخطب خوارزم.

— امثال:
اخطب من سحبان وائل.
اخطب من قُسّ.

اخطب. [اَ طَ] (ع اِ) از اعلام مردان عرب است.

اخطب. [اَ طَ] (اِخ) کوهی است بنجد از آن بنی‌سهل‌بن انس. (مراصدالاطلاع).

اخطب. [اَ طَ] (اِخ) عبدالله. او در اوایل حال بکسب فضایل و طلب علوم اشتغال می‌نمود و بالاخره بملازمت مایل شده میرزا سلطان ابوسعید شغل وزارت را به وی تفویض فرمود و خواجه در آن منصب بتمکن تمام و استظهار مالا کلام دخل کرد و به اندک زمانی ریاض جاه و جلالش روی بحضرت و نضارت آورد. از عزیزی صادق‌القول استماع افتاده که: در ایام وزارت خواجه عبدالله اخطب شخصی شریر نسبت بخواجه کمال‌الدین حسین کیرنگی که در آن وقت از جملهٔ اعاظم ارباب ولایات خراسان بود و در زمان سلطان صاحبقران سلطان حسین‌میرزا بمنصب عالی صدارت مشرف گشت و برادرش خواجه عبدالله تقریر نمود و این دو برادر بکثرت اسباب و وفور اموال از هر باب اتصاف داشتند و خاطرنشان میرزا سلطان ابوسعید شده بود که پیوسته تغلب (؟) ورزیده، هرگز جمع خود را براستی بقلم درنمی‌آرند. لاجرم خاطر همایون متوجه آن گشت که برادران را مؤاخذ گردانیده، مبلغی کرامند از جهات ایشان بخزانهٔ عامره رساند و پرسش آن مهم را در عهدهٔ خواجه عبدالله اخطب کرده، هرچند خواجه مراسم تفتیش و تفحص بجای آورد از روی حساب و معامله چیزی بر برادران ثابت نشد و میرزا سلطان ابوسعید این معنی را حمل بر مداهنه فرموده، بخواجه عبدالله پیغام فرستاد که تو روی خواجه‌های کیرنگی را دیده‌ای، تغلب (؟) ایشان را ظاهر نمی‌سازی. خواهم فرمود که‌روی ترا پوست کنند. خواجه عبدالله بواسطهٔ علو همت و قوت نفس ازین غضب مطلقاً دغدغه‌ای بخود راه نداد و خاتم وزارت از انگشت بیرون کرده، نزد پادشاه فرستاد که اگربجهة این مهر روی مرا پوست میکنی اینک مهر را ارسال داشتم و از سر آن منصب درگذشتم. میرزا سلطان ابوسعید خاتم را بازفرستاده، سخنان لطف‌آمیز پیغام داد و بدین جهة اختیار و اعتبار خواجه عبدالله روی در ازدیاد نهاد و چون دست قضا بساط سلطنت سلطان سعید را درنوشت و میرزا سلطان حسین در مملکت خراسان پادشاه گشت ایضاً امر وزارت را بخواجه عبدالله تفویض نمود و در آن اوان که آن پادشاه عالی‌شأن جهت دفع میرزا

یادگار محمد بجانب چناران توجه فرمود خواجه عبدالله حسب‌الحکم در دارالسلطنهٔ هرات مانده، ابواب ظلم و تعدی بر روی رعایا بگشاد و آغاز سراشمار (؟) و سرشمار کرده بیچارگان را بطلاق و ایمان مغلظه سوگند می‌داد که از نقد و جنس آنچه در تحت تملک دارید مفصل نموده، بدیوان آرید، تا فراخور آن زر تحمیل کرده شو
لاجرم کار صغار و کبار به اضطرار ان
و آه دل دردمندان به اوج هفت
رسید:

زبس بالاگرفت افغان و فر
صدا در گنبد فیروزه اف‌ا
تفاق کرده

یده، در صباحی بالاخره بعضی از افروختن آتش ظلم ازدحام عام به رخ میرفت از اطراف و که خواجه او را سنگ‌باران کردند و بدارالع یف‌الحیل خود را از آن مهلکه ...ه، در گوشه‌ای پنهان شد و چون ...بر بسمع سلطان حسین‌میرزا رسید ...رمان همایون به اخذ و قید خواجه عبدالله نافذ گردید و خواجه برین حکم وقوف یافته، فرار بر قرار اختیار نمود و بجانب حصار شادمان شتافته، شهریار آن دیار میرزا سلطان محمود امر وزارت را بدو تفویض فرمود و خواجه عبدالله کرت دیگر بر مسند وزارت نشسته مدتی مدید در کمال عظمت و ابهت بتمشیت آن مهم پرداخت و در اواخر اوقات حیات بواسطهٔ تعصب یکی از وزراء که به ضبط ولایت ترمد قیام نموده بود بجانب آن ولایت رایت توجه برافراخت بنیت آنکه در جمع ترمد تفاوت پیدا کرده، تصرف و تقصیر بر خصم ثابت سازد و بدان وسیله اعلام تفوق و استیلا برافرازد. رعایا و مزارعان موضع مذکور ازین سخن محنت‌اثر در بحر اضطراب افتادند و فقراء و بیچارگان زوال اقبال جناب وزارت‌مآب را مسئلت نموده، زبان بدعا گشادند تیر دعای ایشان هم در آن اوان بهدف اجابت رسید و قبل از آنکه خواجه عبدالله بترمد رسد غریق بحر فنا گردید کیفیت آن حال چنان بود که: خواجه عبدالله در اثنای راه بیکی از شعبات آب آمویه رسیده خواست که اسب در آب راند و بنا بر آنکه آب در کمال طغیان بود و قطعات یخ بر روی آن روان بعضی از ملازمان رکاب وزارت‌انتساب خواجه را از عبور منع کردند و چون مقدر چنان بود که شعلهٔ حیاتش در آن روز به آب ممات فرونشیند سخن ایشان را نشنید و اسب در آب رانده، کشتی عمر خود را در گرداب فنا غرقه گردانید. (دستورالوزراء صص ۳۹۰ – ۳۹۳).

... ی است. (منتهی الارب).

اخطبان. [اَ طَ][1] ... [اَ طَ بِ خوا / خا رَ]

اخطب ...ﺫالمؤید موفق‌بن احمدبن (اِخ) ...ین کتاب و روضات‌الجنات ...م شود.

...**ف.** [اَ طَ] (ع ص) اخطف‌الحشا؛ ...ریک‌شکم. (منتهی الارب). ||(ن تف) نعت تفضیلی از خَطف. ربانده‌تر: اَخطَفُ مِن قِرِلی[1].

اخطل. [اَ طَ] (ع ص) نعت است از خَطَل. سخن تباه گوینده. مرد بسیارگو. ||سست و سبک شنونده. ||آنکه گوش او سست شده و آویخته باشد از گرما. سست‌گوش. (تاج‌المصادر بیهقی). آویخته گوش. (زوزنی). گاوگوش. درازگوش. ج، خُطل. (مهذب الاسماء).

اخطل. [اَ طَ] (اِخ) نام شاعری از عرب و اشعار او را ابوسعید سکری گرد کرده است. (ابن‌الندیم). و او از شعرای مُوَلّدین است.

اخطل. [اَ طَ] (اِخ) ابن حمادبن نمربن تولب. شاعریست از عرب.

اخطل. [اَ طَ] (اِخ) ابن غالب. شاعریست از عرب.

اخطل. [اَ طَ] (اِخ) تغلبی. رجوع به اخطل غیاث‌بن غوث... شود.

اخطل. [اَ طَ] (اِخ) ضَبعی. شاعریست از عرب.

اخطل. [اَ طَ] (اِخ)[2] غیاث‌بن غوث‌بن الصلت‌بن الطارقه از بنی‌تغلب مکنی به ابی‌مالک و ملقب به ذی‌الصلیب. در سبب تلقب او به اخطل اختلاف است. گویند وی مردی را از قوم خود هجا گفت آن مرد ویرا گفت: یا غلام انک لأخطل، ای سفیه. و معروف آنست که وی بسبب بذائت و سلاطت لسان به اخطل ملقب گردید. مولد اخطل در بادیهٔ عراق، بر ساحل فرات است و او با جریر و فرزدق معاصر بود و ایشان در شعر از یک طبقه باشند و اخطل در حیره مقیم بود و بین او و کعب‌بن جعیل که پیش از او شاعر تغلب بود مهاجات درگرفت و اخطل بر او غالب آمد و آنگاه وی مقدم شعرای تغلب شناخته شد و سبب تقرب او به بنی‌امیه آن بود که معاویه خواست تا انصار را هجو گوید پس فرزند خود را نزد کعب‌بن جعیل فرستاد تا او را بهجو ایشان برانگیزد و چون او مسلمان بود ابا کرد و گفت: ادلّک علی غلام منا نصرانی لایبالی أن یهجوهم و کأنّ لسانه لسان ثور. قال و من هو قال الأخطل. پس معاویه او را بخواند و بفرمود انصار را هجا گوید گفت حق من بگذاری؟ گفت آری. پس قصیده‌ای در هجو انصار بگفت. قوله:

و اذا نسیت ابن‌الخلیفة خلة
کالجحش بین حمارة و حمار
لعن الاله من‌الیهود عصابة
بالجزع بین صلیصل و صرار.

و چون خلافت به عبدالملک‌بن مروان رسید اخطل را مقرب داشت و اکرام کرد. عبدالملک در شعر بصیر بود و بشعر اخطل اعجاب داشت و از قول او بطرب میشد تا آنجا که ویرا شاعر بنی‌امیه نامید. او راست: ۱ – دیوان الأخطل، و این دیوان را اب آنطون صالحانی از روی نسخهٔ دارالکتب پطرسبورگ که توسط رزق‌الله حسون استنساخ شده بود منتشر ساخت در مطبعة‌الیسوعیین بیروت سال ۱۸۹۱م. و نیز اب مذکور دیوان ویرا از روی نسخه‌ای که در بغداد بود با چاپ عکس انتشار داد. (بیروت سال ۱۹۰۹). و چاپ سنگی دیوان توسط دکتر غریفینی از روی نسخه‌ای که در یمن بود در بیروت بسال ۱۹۰۷م. و با تعلیقاتی چاپ شد. ۲ – قصیدةالأخطل فی مدح بنی‌امیه و سبب انشاء قصیده آن است که اخطل شیفتهٔ خمر بود و بطلب آن نزد عبدالملک‌بن مروان شد خلیفه بر او خشمگین گردید و گفت: لولا حرمتک لفعلت بک و فعلت. و او از آنجا بیرون شد و نزد خماری رفت و باده نوشید و بازگشت و درین وقت قریحت او بهیجان آمده بود پس بر عبدالملک درآمد و او را بقصیده‌ای که مطلع آن چنین است مدح گفت:

خف‌القطین فراحوا منک و ابتکروا
و ازعجتهم نوی فی صرفها غیر.

قصیدهٔ مزبور با ترجمهٔ لاتینیه بکوشش هوتسما در لیدن بسال ۱۸۷۸م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات):

کوخطیب و کو امیه کو حطیئة کو کمیت
اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن.

منوچهری.

راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند. خاقانی.

مولد او بسال نوزده قمری و وفات بسال نود قمری بوده است. و رجوع به الموشح چ مصر ص ۳۷، ۵۰، ۶۵، ۹۹، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۸.

---

1 - Curlis.

۲ – طبقات‌الشعراء ص ۳۰۱، جمهره ص ۱۷۰، الشعر والشعراء ص ۳۰۱، العقد الفرید ص ۱۳۳، خزانةالادب ج ۱ ص ۲۲۰ و اخبار متفرقه فی کتاب‌الاغانی، شعراء النصرانیة بعدالاسلام ص ۸۰.

۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۲۲۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۳۰۹، ۳۸۰ و المرصع و الجماهر بیرونی ص۱۳۸ و روضات‌الجنات ص ۵۲۰ و قاموس‌الاعلام و الشعر والشعراء ابن قتیبه ج۲ ص۱۸۹ و الأعلام زرکلی شود.

اخطل. [اَ طَ] (اِخ) نصرانی ملقب به دَوبَل. شاعریست.

اخطلان. [اَ طَ] (اِخ) دو اخطل مشهور: ابوالفرج‌بن هندو در مراجعهٔ بشعر پس از ترک آن گوید:

وکنت ترکت الشعر آنف من خنا
و أکبرعن مدح و أزهد عن غزل...
تزل القوافی عن لسانی کأنها
یفاع یزل السیل منه علی عجل
فأصبح شعرالاعشیین من‌العشا
لدیه و شعرالاخطلین من‌الخطل.

(عیون‌الانباء ج ۱ ص۳۲۶ و ۳۲۷).

اخطم. [اَ طَ] (ع ص) درازبینی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||سیاه.

اخطی. [اَ] (ص نسبی) شهریست منسوب بخوبان. (؟). (مؤید الفضلاء). منسوب به اخط که قومی است حسن‌خیز. (غیاث اللغات).

اخطی. [اَ] (اِخ) در ترمذ امیری بود ظالم اخطی‌نام، چندان آه آبستن متظلمان بدین دودآهنگ دخانی آسمان برآمد که ملایکه بوکیل‌داری دعوات مظلومان برخاستند. روزی جشنی ساخته بود و آب آتش‌رنگ نوش میکرد، ناگاه قدری از آن در حلق او جست و در گلوی او گرفت، و هم از راه آب به آتش رفت. شهاب‌الدین ادیب صابر گوید:

روز می‌خوردن بدوزخ رفتی‌ای اخطی ز بزم
صدهزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گرچه اهل لعنتی رحمت بر این مردنت باد.

(لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص۱۲۳).

اخطیفون. [ ] (اِخ) یکی از اطباء که در فترت بین غورس و مینس میزیست. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۲).

اخظاء. [اِ] (ع مص) سطبر و درشت گردانیدن: اخظاه الله؛ سطبر و درشت گرداند او را خدا. ||فربه گردانیدن. ||فربه شدن.

اخف. [اَ خَ‌فف] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از خفیف. سبک‌تر. خفیف‌تر. مقابل اثقل: خزانه بگشادند هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند. (تاریخ بیهقی).

— امثال:

اخف حلماً من‌العصفور.
اخف رأساً من‌الذئب و من‌الطائر.
اخفّ من فراشة.
اخف من یراعة.

||گواراتر. سبک‌تر: هو من اعذب‌المیاه و اخفها. (رحلهٔ ابن جبیر). و اعذب‌المیاه و اخفها ماء جیحون. (صورالاقالیم اصطخری).

اخفاء. [اِ] (ع مص) پوشیده داشتن. پنهان داشتن. نهان کردن. پوشیده کردن. نهان داشتن. پنهان کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). پوشیدن. پوشانیدن. نهفتن. ||آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اضداد است). ||نهان گردیدن. پوشیده گردیدن. ||(اصطلاح تجوید) هرگاه تنوین و نون ساکن بیکی از حروف پانزده گانهٔ ذیل برسد اخفا واجب است: ت، ث، ج، د، ذ، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ف، ق، ک. اخفاء در لغت پوشاندن باشد. و در اصطلاح قاریان گویائی حرف بصفتی است که بین اظهار و ادغام و از تشدید عاری باشد به ابقاء غنه در حرف اول. و فرقی که با ادغام دارد آنست که اخفاء بین اظهار و ادغام است و به اینکه اخفاء حرف نزد غیر خود میباشد نه در غیر خود بخلاف ادغام. بدانکه واجب است اظهار در نون ساکنه و تنوین در قرب حروف حلق مانند مَن آمَن، و جایز است ادغام نزد حروف یَرمَلون مانند مِن والٍ. و قلب کردن بمیم نزد حرف واحد و آن باء موحده است، مانند: من بَعدِ. و اخفاء در باقی حروف. چنانچه در دقائق محکمه و اتقان بیان شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اخفاء. [اَ خِ‌فْ فا] (ع ص، اِ) جِ خفیف. سبکها.

اخفات. [اِ] (ع مص) اخفات ناقه؛ بچه زادن وی بروزی که گشن یابد. ||مقابل جهر. آهسته خواندن.

اخفاد. [اِ] (ع مص) اخفاد ناقه؛ بچهٔ ناقص انداختن او. آبستنی نمودن او بی حمل خود را.

اخفار. [اِ] (ع مص) شکستن عهد و پیمان را. عهد شکستن: شمس‌المعالی جواب داد که در شریعت و دین حفاظ و فتوت نقض عهود و اخفارِ حقِ وفود حرام است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). عاقبت خذلانِ کفران نعمت و اخفار ذمت در ایشان رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||غدر کردن با کس. ||با کسی بدرقه فرستادن.

اخفاس. [اِ] (ع مص) زشت گفتن بی‌اندازه. ||اندک یا بسیار آب ریختن در شراب. مزج شراب با آب.

اخفاض. [اِ] (ع مص) زن را ختنه کردن: اخفضت الجاریة اخفاضاً؛ ختنه کرد خویشتن را آن جاریه. ||رفتن نرم. (آنندراج). ||تن آسانی کردن. (آنندراج).

اخفاع. [اِ] (ع مص) اخفاع جوع؛ افکندن گرسنگی کسی را بر زمین.

اخفاف. [اِ] (ع مص) سبک‌حال شدن. سبکبار شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). سبکبار گشتن. (زوزنی). ||خداوند ستور سبک شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||دور کردن بردباری از کسی و سبب سبکی وی گردیدن.

اخفاف. [اَ] (ع اِ) ج خُف. سپل‌های شتران. ||کفهای پای شترمرغ. ||سُم فیلان: بزخم تیر اطراف و اخفاف آن فیلان بر هم دوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آن کافر فاجر با دوازده‌هزار سوار گزیده و سی‌هزار پیاده و سیصد سر فیل که زمین از آسیب اخفاف ایشان نالان می‌گشت بموازات رایات سلطان آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||موزه‌ها. ||(ص، اِ) جِ خفیف. سبک‌ها.

اخفاق. [اِ] (ع مص) بی‌مراد بازگشتن جوینده. (منتهی الارب). بی نیل مراد بازگشتن. دست از پا درازتر آمدن. ||غزا کردن مرد و غنیمت نیافتن. تهی‌دست ماندن غازی از غنیمت و صیاد از صید و خداوند حاجت از مراد. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بال زدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). بال زدن مرغ در پریدن. (منتهی الارب). ||روی در شیب نهادن ستاره. (تاج المصادر بیهقی). روی آوردن ستاره‌ها بفروشدن. (منتهی الارب). ||سر جنبانیدن از خواب. غنودن. پینکی رفتن. ||بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب). ||درخشیدن. لمعان دادن مرد جامهٔ خود را: اخفق الرجل بثوبه؛ ای المع به؛ درخشید مرد بجامه.

اخفت. [اَ فَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از خُفوت. آرمیده‌تر. خاموش‌تر.

اخفج. [اَ فَ] (ع ص) کج‌پای. کژپای. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بعیر اخفج؛ شتر مبتلای به بیماری خَفَج.

اخفش. [اَ فَ] (ع ص، اِ) خردچشم. بدبین. (تاج المصادر بیهقی). خردچشم کم‌بین. تنگ‌چشم. (زوزنی) (زمخشری). صاحب چشم کوچک و کم‌سو[1]. (انساب سمعانی). کسی‌که در تاریکی بهتر بیند که بروشنائی و در ابر بهتر بیند که روز صافی بی‌ابر. ||شب‌پرک یعنی روزکور. (آنندراج):

چشم اخفش بنور چشم فلک
تا نیارد نگاه کردن خوش
بی‌نظر باد چشم بد بتو شمس[2]

1 - Nyctalope.

۲ - نام ممدوح، شمس‌الدین است.

چون در آن شمس دیدهٔ اخفش. سوزنی.
||آنکه پلکهای چشم وی علتی دارد بی‌درد. ||شتر که پیش کوهان خرد دارد و دراز نبود. مؤنث: خَفْشاء. ج، خُفْش. ||مرغیست. (مهذب الاسماء).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) نام سه کس از ائمهٔ نحو. ج، اَخافش. (منتهی الارب). مؤلف روضات‌الجنات بنقل از بغیةالوعاة آرد که اخافش یازده تن باشند. (روضات‌الجنات ص۵۴). و ترجمهٔ هر یک در ذیل بیاید و چون اخفش مطلق گویند مراد سعیدبن مسعده است.
– مثل بز اَخفش؛ آنکه نادانسته و درنیافته تصدیق سخنان کند. گویند اخفش را بزی بود که مسائل علمی چون با همدرسی بر وی تقریر کردی و بز سر جنبانیدی:
هر بزرگی نرسد در شرف حشمت تو
هر بزی را نبود صاحب و مونس اخفش.
ادیب صابر.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) ابوالحسن سعیدبن مسعدة بصری. رجوع به اخفش اوسط شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن مبارک. از مردم کوفه است، یکی از اَخافِش.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) ابوالخطاب عبدالحمیدبن عبدالمجید هجری ثعلبی بصری نحوی. مشهور به اخفش اکبر یا کبیر. ابوعبیدالله محمدبن عمران المرزبانی در الموشح (چ مصر صص ۱۲۱ – ۱۲۳) از او روایت کند. وفات او بسال ۲۱۵ هـ.ق.است. (المزهر). وی از موالی و شاگردان ابی‌عمروبن العلاء و هم‌طبقگان وی و استاد سیبویه و کسائی و یونس و ابی‌عبیده است. او از اعراب اخذ لغت و عربیت کرد. رجوع به عبدالحمید... و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به اخفش هرون‌بن موسی شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) احمدبن عمران‌بن سلامة الألهانی النحوی مکنی به ابی‌عبدالله و ملقب به اخفش الأوّل یا اخفش قدیم. رجوع به احمدبن عمران... و روضات‌الجنات ص۵۴ و ۵۵ شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) احمدبن محمد الموصلی. او شیخ ابوالعباس‌بن محمد شافعی فقیه نحوی است و ثانی اَخافِش[1] است و ابن جنی معروف نزد او قرائت کرده و او راست: کتاب فی تعلیل القراآت السبع. (روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) حسین‌بن حسن اخفش. از اولاد ائمه در کوکبان. وی اعجوبهٔ زمن بود و هم در کوکبان بسال ۱۱۰۳ هـ.ق. درگذشت. (تاج‌العروس در مادهٔ خفش).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) خلف‌بن عمر. او شیخ ابوالقاسم شقری بلنسی نحوی است و در علم عروض از مَهَره است و محمدبن عزیز العزیزی صاحب الغریب از او روایت دارد و او پس از سال ۴۲۰ هـ.ق. درگذشته است. (روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) سعیدبن مسعده المجاشعی. رجوع به اخفش اوسط.... شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) عبدالعزیز. و او ابوالاصبغ‌بن احمد نحوی مغربی اندلسی است و ابن عبدالبر از او روایت دارد و وی بقول حمیدی در تاریخ اندلس بسال ۳۸۹ هـ.ق. حیات داشته است. (روضات‌الجنات ص۵۵). و رجوع به عبدالعزیز... شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد. و او ابومحمد نحوی بغدادی است و از اصمعی روایت دارد. (روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) علی‌بن اسمعیل الفاطمی. او شریف ابوالحسن‌بن اسمعیل‌بن رَجاء النحوی است. (روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان. رجوع به اخفش صغیر شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) علی‌بن محمد نحوی. یاقوت گوید ذکر او در جائی نیافتم جز در کتاب الفصیح بخط علی‌بن عبدالله‌بن اخی‌الشبیه العلوی. و صورت آن چنین است: حذق علی هذاالکتاب و هو الکتاب الفصیح ابوالقسم سلیمان‌بن المبارک الخاصة الشرفی أدام الله أیامه من اوّله الی آخره قراءة فهم و تصحیح و قرأت انا علی علی‌بن عمیرة رحمه الله فی محلة باب‌البصرة ببغداد عندالمسجد الجامع الکبیر و قرأ هو علی أبی‌بکربن مقسم النحوی عن أبی‌العباس ثعلب رحمه الله و کتب علی‌بن محمد الأخفش النحوی سنة ۴۵۲. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص۴۰۹). و او راست:
وکأنّ العذار فی حمرة‌الخدْ–
دِ علی حسن خدّ ک‌المنعوت
صولجان من‌الزبرجد معطو–
فٌ علی اکرة من‌الیاقوت.
(روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) مجاشعی. رجوع به اخفش اوسط شود.

اخفش. [اَ فَ] (اِخ) هارون‌بن موسی‌بن شریک. او شیخ ابوعبدالله‌بن موسی دمشقی قاری نحوی است و نزد عبدالله‌بن ذکوان و جز او قرائت کرده است و ابوالحسن‌بن الاجزم از او قرائت دارد. اخفش از ابی‌مسهر الغسانی و از او ابوبکربن فطیس حدیث آموخت و وی از اهل ادب و فضل بود و کتب بسیار در قراآت و عربیت تصنیف کرد و او خاتمةالاخافیش است و بسال ۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. (روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش اصغر. [اَ فَ شِ اَ غَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن سلیمان. رجوع به اخفش صغیر شود. و گاه اخفش اصغر بسلیمان‌بن علی‌بن سلیمان الیمنی التمیمی النحوی نیز اطلاق کنند چنانکه در خاتمةالطبقات آمده است. (روضات‌الجنات ص۵۵).

اخفش اکبر. [اَ فَ شِ اَ بَ] (اِخ) رجوع به اخفش ابوالخطاب شود.

اخفش اوسط. [اَ فَ شِ اَ سَ] (اِخ) سعیدبن مسعدة مجاشعی بالولاء خوارزمی بلخی مکنی به ابی‌الحسن. وی عالمی نحوی و ایرانی و از موالی بنی‌مجاشع‌بن دارم و از بصریین است. شاگرد سیبویه و یکی از اصحاب اوسط. و اخفش اسن از سیبویه بود و استادان سیبویه را نیز دریافته بود. وفات او بسال ۲۲۱ هـ.ق.است و بعضی گفته‌اند بسال ۲۱۵ هـ.ق. و او از حمادبن زبرقان روایت کند و از اوست: کتاب‌الأوسط در نحو. کتاب تفسیر معانی‌القرآن. کتاب المقاییس فی النحو. کتاب الاشتقاق. کتاب الأربعة. کتاب‌العروض. کتاب المسائل الکبیر. کتاب المسائل الصغیر. کتاب القوافی. کتاب‌الملوک. کتاب معانی‌الشعر. کتاب وقف التمام. کتاب‌الاصوات. کتاب‌الغنم و الوانها و علاجها و اسبابها. و کتاب‌اللامات (در قرآن). کتاب الوقف التام. (از ابن‌الندیم)[2]. او را در اول اخفش اصغر می‌نامیدند و پس از ظهور علی‌بن سلیمان اخفش، ابوالحسن سعید را اخفش اوسط گفتند و علی را اخفش اصغر خواندند. و ابن‌الندیم در باب شعراء نام اخفش بصری را آورده و گوید او قلیل‌الشعر است و ظاهراً مراد او همین اخفش یعنی سعیدبن مسعده باشد. وی در عروض بحر خبب را پیدا کرد. رجوع به روضات‌الجنات صص۳۱۳ – ۳۱۴ و رجوع به تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج۳ ص۴۹ شود. یاقوت در معجم‌البلدان آرد: سعیدبن مسعدة ابوالحسن معروف باخفش اوسط بصری مولی بنی‌مجاشع‌بن دارم بطنی از تمیم. یکی از ائمهٔ نحاة بصریین است وی از سیبویه ادب آموخت و او اعلم کسانیست که از سیبویه نحو فرا گرفته‌اند و از استادان سیبویه نیز اخذ ادب کرده است چه سعید بزادبرآمده‌تر از سیبویه بود و سپس نزد سیبویه نیز بتعلم

---

۱ – و به اعتباری اخفش پنجم است.

۲ – در کشف‌الظنون: کتابی بنام کتاب‌الاخفش فی‌النحو آمده است مطلق و شاید مراد همین اخفش باشد.

پرداخت و او واسطهٔ کتاب سیبویه است چه کسی الکتاب را نزد سیبویه نخوانده و سیبویه خود نیز آنرا بر احدی اقراء نکرده است بلکه پس از مرگ او دیگران نزد اخفش قرائت کردند و از جمله کسانی که الکتاب را نزد او خواند ابوعمر الجرمی و ابوعثمان المازنی است و اخفش کتاب سیبویه را بسیار میستود و جرمی و مازنی توهم کردند که منظور اخفش آنست که آن کتاب را بخود نسبت کند، پس مشورت کردند و بر آن شدند تا اخفش را از این ادعا بازدارند و چنین نهادند که کتاب را نزد او بخوانند و آنگاه اشاعه دهند که کتاب از سیبویه است تا ویرا انتساب آن بخویشتن ممکن نباشد، پس نزد اخفش شدند و او را مالی بدادند تا کتاب را بر ایشان اقراء کند، اخفش اجابت کرد و ایشان بقرائت آغاز کردند و همه را فرا گرفتند آنگاه اظهار کردند که‌کتاب از سیبویه است. و اخفش میگفت سیبویه در کتاب خویش چیزی ننوشت مگر آنکه آنرا بر من عرضه داشت و میدیدم که وی بدان مسئله از من اعلم است و امروز من بدان علم اعلم از اویم و ثعلب حکایت کندکه فراء بر سعیدبن سالم درآمد و گفت: سید اهل لغت و سید اهل عربیت نزد شما آمد! فرّاء گفت: تا آنگاه که اخفش زنده باشد نه چنانست. و اخفش گوید چون سیبویه با کسائی مناظره کرد و بازگشت متوجه من شد و واقعهٔ خویش با کسائی بازگفت و سپس به اهواز شد. من ببغداد رفتم و در مسجد کسائی را دیدم و نماز بامداد بدو اقتدا کردم چون از نماز فارغ شد بنشست و فراء و احمر و ابن سعدان نیز نزد او بودند و من بر او سلام کردم و صد مسئله از وی بپرسیدم و او جوابها می‌داد که من همهٔ آنها را تخطئه می‌کردم و اصحاب او خواستند بر من افتند و کسائی ایشان را بازداشت و سخن من قطع نکرد و چون فارغ شدم مرا گفت: ترا بخدا آیا ابوالحسن سعیدبن مسعده‌ای. گفتم آری پس برخاست و مرا در بر گرفت و نزد خویش بنشاند آنگاه گفت: مرا فرزندانی است که دوست دارم از تو ادب آموزند و تو از من جدا نشوی و من اجابت کردم و سپس از من درخواست او را کتابی در معانی القرآن تألیف کنم و چنان کردم و وی آنرا پیش خویش بنهاد و بهمان منوال کتابی در معانی کرد و هم بنهانی کتاب سیبویه بر من بخواند و مرا هفتاد دینار بداد. و ابوالعباس ثعلب اخفش را تفضیل مینهاد و میگفت: هو اوسع‌الناس علماً. و مبرد میگفت: احفظ کسانی که از سیبویه علم آموختند اخفش و سپس ناشی و آنگاه قطرب بود و اخفش اعلم مردم بکلام و احذق ایشان در جدل بود. و بسال ۲۱۵ هـ.ق. و بقولی ۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب الأربعة. کتاب الاشتقاق. کتاب‌الأصوات. کتاب الأوسط فی‌النحو. کتاب تفسیر معانی‌القرآن. کتاب صفات‌الغنم و الوانها علاجها و اسبابها. کتاب العروض. کتاب‌القوافی. کتاب المسائل الکبیر. کتاب المسائل الصغیر. کتاب معانی‌الشعر. کتاب المقاییس. کتاب‌الملوک. کتاب وقف‌التام. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۴ صص۲۴۲ - ۲۴۴). شمس قیس در المعجم فی معاییر اشعارالعجم (چ طهران ص۲۷) آرد: و ابوالحسن اخفش که یکی از کبار ائمهٔ نحو و لغت بوده است فاصله‌ها را ارکان نمی‌نهد و می‌گوید ارکان عروض بیش از سبب و وتد نیست و فاصله جزویست از اجزاء افاعیل عروضی یکی مرکب از دو سبب و یکی مرکّب از سببی و وتدی - انتهی. و صاحب تاج‌العروس در مادهٔ خفش گوید: وی در عروض بحر خبب را پیدا کرد. خوندمیر در حبط (ج ۱ ص۲۷۷) آرد: علم عروض از استنباط خلیل است و او پانزده بحر استخراج کرده و اخفش بحر مجتثّ (؟) را بر آن افزود - انتهی. و چون اخفش مطلق گویند مراد صاحب ترجمه است. رجوع به روضات‌الجنات صص۳۱۳ - ۳۱۴ و تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج۳ ص۴۹ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به سعید... شود.

اخفش اول. [اَ فَ شِ اَوْ وَ] (اِخ) یا قدیم. رجوع به احمدبن عمران‌بن سلامة... شود.

اخفش پنجم. [اَ فَ شِ پَ جُ] (اِخ) رجوع به اخفش احمدبن محمد... شود.

اخفش چهارم. [اَ فَ شِ چَ رُ] (اِخ) رجوع به اخفش احمدبن عمران... شود.

اخفش دهم. [اَ فَ شِ دَ هُ] (اِخ) رجوع به اخفش علی‌بن اسمعیل... شود.

اخفش ششم. [اَ فَ شِ شِ شُ] (اِخ) رجوع به اخفش خلف‌بن عمر شود.

اخفش صغیر. [اَ فَ شِ صَ] (اِخ) اخفش اصغر. ابوالحسن علی‌بن سلیمان‌بن فضل نحوی بغدادی. او حافظ اخبار نیز بود. وفات بسال ۳۱۵ هـ.ق.[1] و از اوست کتاب‌الانواء. کتاب‌التثنیة والجمع. کتاب‌الجراد. (ابن‌الندیم). و او از تلامذهٔ مبرّد و ثعلب و یزیدی و ابی‌العیناست و نیز او راست: تفسیر رسالة سیبویه و کتاب الحداد و کتاب فی‌النحو، که آنرا احمدبن جعفر الدّینوری داماد ثعلب نحوی تهذیب کرده و بنام المهذب موسوم ساخته است و جز آنها. اخفش مردی کج‌خلق و تنگدست بود و علی‌بن عیسی وزیر او را از درگاه خود براند و وساطت ابن مقلهٔ کاتب را در حق او نپذیرفت وی با کثار خوردن شلغم در شعبان سال ۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. (روضات‌الجنات ص ۵۵). و رجوع به الموشح چ مصر ص۱۴، ۱۷، ۲۰، ۲۲، ۲۵، ۶۴، ۹۲، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۶۸ و ۳۵۷ و تتمهٔ صوان‌الحکمة ص۲۱۴ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به علی... شود.

اخفش قدیم. [اَ فَ شِ قَ] (اِخ) رجوع به احمدبن عمران‌بن سلامة و روضات‌الجنات ص۵۴ و ۵۵ شود.

اخفش کبیر. [اَ فَ شِ کَ] (اِخ) رجوع به اخفش ابوالخطاب ... شود.

اخفش نهم. [اَ فَ شِ نُ هُ] (اِخ) رجوع به اخفش علی‌بن محمد... شود.

اخفش هشتم. [اَ فَ شِ هَ تُ] (اِخ) رجوع به اخفش عبدالعزیز... شود.

اخفش هفتم. [اَ فَ شِ هَ تُ] (اِخ) رجوع به اخفش عبدالله‌بن محمد... شود.

اخفشی. [اَ فَ] (حامص)[2] منسوب به اخفش و آن بیماریست در چشم.

اخفش یازدهم. [اَ فَ شِ دَ هُ] (اِخ) رجوع به اخفش هارون‌بن موسی... شود.

اخفض. [اَ فَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خفض. فرودتر. فروتر. زیرتر. ||فروتن‌تر. افتاده‌تر.

اخفی. [اَ فا] (ع نتف) نعت تفضیلی از خفی. خفی‌تر. پوشیده‌تر. مقابل اجلی: تعریف باخفی.

— امثال:

اخفی مما یخفی اللیل.

اخفی من‌الماء تحت‌الرُّفَه.

اخفی‌التوأمین. [اَ فَتْ تَ ءَ مَ] (اِخ) (اصطلاح فلک) دو ستاره بر سرِ دوپیکر که ذراع مبسوطه نامند و آنکه بر طرف مغرب واقع شده رأس‌التوأم الغربی[3] نام دارد و آنکه بر طرف مشرقست رأس‌التوأم الشرقی[4]. ستارهٔ غربی از قدر اول است و آنرا انورالتوأمین نیز خوانند و ستارهٔ شرقی از قدر دوم و آنرا اخفی‌التوأمین گویند.

اخفی‌الفرقدین. [اَ فَلْ فَ قَ دَ] (اِخ) (اصطلاح فلک) ستارهٔ کم‌نورتر از دو ستارهٔ فرقدان که در صورت دب اصغر جای دارند.

اخفیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج خِفاء. ||اخفیةُالنور؛

---

۱ - و بقولی ۳۵۳.

2 - Nyctalopie.

3 - Castor ou Apollon.

4 - Pollux.

غلافهای شکوفه. ||اخفیةالکری؛ چشمها. (منتهی الارب). در تاج‌العروس آمده: و اخفیةالکرا، الاعین. قال:
لقد علم الایقاظ اخفیةالکرا
تزججها من حالک وا کتحالها.

اخقاء. [اِ] (ع مص) درآمیختن با زنی که شرم فراخ دارد.

اخقاق. [اِ] (ع مص) اخقاق بکرة؛ فراخ‌سوراخ گردیدن چرخ چاه از محور. ||فراخ‌کرانه شدن نعامه از زرنوق. (نعامه چوبی است که عرضاً بر دو زرنوق (دو پایه) ساخته بر کنارهٔ چاه نهند). ||آواز دادن شرم زن گاه آرمش.

اخقاق. [اَ] (ع اِ) ج خَقّ. ج، اَخاقیق.

اخقوق. [اُ] (ع اِ) مغاک در زمینی که کسی اندر وی پنهان شدن تواند. (منتهی الارب). شکاف زمین. (مهذب الاسماء). ج، اَخاقیق.

اخقیق. [اِ] (ع اِ) اخقوق. مغاک در زمین که‌کسی اندر وی پنهان شدن تواند. ج، اخاقیق.

اخکسه‌اندازی. [اُ کَ سَ / سِ اَ] (حامص مرکب) یا اخکسمه‌اندازی. بترکی تیر بازگشتی زدن (؟). (غیاث اللغات) (آنندراج).

اخککندو. [اَ کَ کَ] (اِ) چیزی باشد از مس یا چوب ساخته که سری گرد و کوچک دارد و دسته بر آن نصب کنند و سنگریزه در آن کنند که چون آنرا جنبانند آوازی دهد و طفلان را بدان مشغول سازند. (مجمع‌الفرس سروری). جغجغه. و در فرهنگ شعوری این کلمه بصورت اخکلندو ضبط شده است.

اخکل. [اَ کَ[1] / کُ] (اِ)[2] داس باشد. (یعنی) خسهای سرتیز که بر سر دانه‌های جو و گندم باشد و داسه نیز گویند. (مجمع‌الفرس سروری) (برهان). اَخْگَل. خارهای بلندی که‌بر سر خوشه‌های جو و گندم باشد.

اخکلندو. [اَ کَ لَ] (اِ) رجوع به اخککندو شود.

اخکم. [اَ کَ] (اِ) کم غربال و جز آن. اِطار. (السامی). چنبر دف و غربال. (مجمع‌الفرس سروری).

اخکندو. [اَ کَ] (اِ) اخکلندو. بازیچهٔ اطفال. (شعوری).

اخکوبه. [اَ بَ / بِ] (اِ) تکمهٔ کلاه و جامه و قبا و گوی گریبان و امثال آن، و آنرا بندنه و بندینه نیز گویند. گوی قوقه. (آنندراج). مقابل انگله یعنی مادگی.

اخکوچه. [اَ چَ / چِ] (اِ) اخکوبه. دگمهٔ کلاه و جامه. رجوع به فقرهٔ قبل شود و ظاهراً یکی تصحیف دیگریست.

اخکوز. [اَ] (اِ) چغاله بادام. ||خرمای ناپخته. (شعوری).

اخکوزنه. [اَ زَ نَ / نِ] (اِ) اخکوبه. اخکوچه. قوقه. تکمهٔ کلاه و جامه. و رجوع به اخکوژنه و اخگوژنه شود.

اخکوزه. [اَ زَ / زِ] (اِ) اَخکوژه. اخکوبه. اخکوچه. تکمهٔ کلاه و جامه. ||چوبی که نساجان کرباسی را که بافند بدان پیچند و آنرا بعربی منوال گویند. (شعوری). ||خرمای خام. (شعوری).

اخکوژنه. [اَ زَ نَ / نِ] (اِ) اخکوزنه. گوی گریبان. اِلمَک. عُروه. دگمه:
دُرّ دری فلک که مهر است
اخکوژنهٔ کلاه او باد. فریدالدین احول.
و رجوع به اخگوژنه و رجوع به اِلمک شود.

اخکوش. [اَ] (اِ) زردآلوی نارسیده. چغالهٔ زردآلو. رجوع به اخکوک شود.

اخکوک. [اَ] (اِ) معنی آنرا زردآلوی نارسیده گفته‌اند و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:
ز پیروزه و از زمرد مگر
نمایند اخکوک نارس ببر. اسدی.
اگر این معنی درست است نارس حشو قبیح است ولی معنی درست نیست، و اخکوک هر میوه‌ایست سبز و نارس. چغاله و نارسیدهٔ هر میوه. هر میوهٔ نارسیده: المسلاخ و الخضیزه؛ آنکه [نخلی که] اخکوکش فروریزد. (السامی فی‌الاسامی). قَلب؛ سرخ شدن اخکوک خرما یعنی غورهٔ آن.
- امثال:
عرب اخکوک‌ندیده؛ در مورد کسی گویند که نسبت به طعام یا هر چیز دیگر حریص و ولوع باشد.

اخکونه. [اَ نَ / نِ] (اِ) صاحب فرهنگ شعوری به این صورت معنی اخکوچه داده و شعری مجعول یا مغلوط از عزالدین شیروانی شاهد آورده است. والله اعلم.

اخگر. [اَ گَ] (اِ) آتش بود که چون آب زنی انگشت شود. (نسخه‌ای از اسدی). آتش‌پاره بود. (نسخه‌ای از اسدی). هیزم آتش‌گرفته بود و چون آب زنند زگال شود. (نسخه‌ای از اسدی) (صحاح‌الفرس). انگشت سوزان و افروخته. (مؤید الفضلاء). زغال افروخته. سکار. بجال. خرده‌آتش. جمر. جمره. شرار. شراره. آتشیزه. اثیر: خنبوص؛ اخگر که از قدّاحه و مروه برجهد. کَیل؛ اخگر که از آتش‌زنه پرا کنده شود. (منتهی الارب):
برافروز آذری اکنون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.
ای سپندی منشین خیز سپند آر سپند
تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر
ور بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
ز آتش هیبت آن شه بفروزان اخگر. فرخی.
راست گفتی سپهر کانون گشت
واختران اندر آن میان اخگر. فرخی.
سیم زراندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زرّ سیم‌اندود گردد هرچه زو اخگر شود.
فرخی.
سیاه انگشت چون روز جدائی
میان آتشی چون داغ هجران
سیاه اخگر میان آتش سرخ
چو چشم دردمند از دور تابان.
غضایری رازی.
اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر.
عسجدی.
شقایقهای عشق‌انگیز پیشاپیش‌طاوسان (؟)
بسان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها.
منوچهری.
دل اوست انگشت و کین شه آتش
ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر.
قطران.
گاهی‌بزمینی که در او آب چو مرمر
گاهی‌بجهانی که در او خاک چو اخگر.
ناصرخسرو.
از در مشرق آتش افروزد
سوی هر روزن اخگر اندازد. خاقانی.
||کنایه از مادهٔ عشق و عاشقی. (برهان).
- اخگر تفته؛ آتشی را گویند که سوخته و اخگر شده باشد. (شعوری):
هواش آتش و اخگر تفته بوم
گیاهش همه زهر و باد سموم. (از شعوری).
- اخگر در پیرهن کردن؛ بی‌آرام و بیقرار کردن. (غیاث اللغات).
- اخگر کشته؛ انگشت.

اخگرستان. [اَ گَ رِ] (اِ مرکب) جای اخگر. محل سوختن. کانون. آتشدان. منقل:
می‌تواند شعلهٔ آهم پر پروانه شد
کوسمندر تا بگویم اخگرستانم توئی.
ظهوری.

اخگل. [اَ گَ] (اِ) داسهٔ گندم و جو را گویند یعنی خسهای سرتیز که بر سر خوشهٔ گندم و جو میباشد. (جهانگیری) (برهان). داس. (جهانگیری). و رجوع به اخکل شود.

اخگوزنه. [اَ زَ نَ / نِ] (اِ) قوقه. دگمه. گوی. رجوع به اخکوزنه و اخکوژنه شود.

اخگوژنه. [اَ زَ نَ / نِ] (اِ) گویک گریبان. (مؤید الفضلاء). تکمهٔ کلاه. رجوع به اخکوزنه و اخکوژنه و قوقه شود و در

---
۱ - به ضبطِ نسخهٔ قدیم السامی.
2 - Arête. Barbe.

لغت‌نامه‌ها بیت فرید احول را برای همین کلمه نیز شاهد آورده‌اند.

اخگوک. [اَ] (اِ) اخکوش. رجوع به اخکوک و اخکوش شود.

اخل. [اَ خَ لل] (ع نتف) نعت تفضیلی از خلّ. محتاج‌تر. ||(ص) مردی اخل؛ درویش مفلس.

اخل. [اَ خُ لل] (ع اِ) ج خَلّ. راههای نافذ در ریگ یا میان دو ریگ.

اخلاء. [اِ] (ع مص) اِخلاء مکان؛ خالی شدن جای. ||خالی کردن جائی را. ||خالی یافتن جائی را. ||در جای خالی و بی‌مزاحم افتادن. ||خلوت کردن با. در خلوت بردن کسی را: اخلاء معه. ||تهی‌شکم شدن از طعام. ||علفنا ک شدن زمین. با گیاه بسیار شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی): اخلت الارض. ||گیاه رویانیدن: اخلی الله الماشیة؛ رویانید خدای تعالی علف را برای مواشی.

اخلاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج خَلی. گیاههای تر. ||ج خِلو. مردان فارغ و بری. ||ج خالی. مردان بی‌زن و زنان بی‌شوهر.

اخلاء. [اَ خِلْ لا] (ع ص، اِ) ج خلیل. دوستان: الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدوّ الاّ المتقین. (قرآن ۴۳/۶۷). اَخِلّاءُ هذاالزمان جواسیس‌العیوب. (علی ع).

ملکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو
بنده را نزد اخلّا بفزوده‌ست اجلال. فرخی.

اخلاء. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ایست ببصره. (مراصدالاطلاع).

اخلاب. [اِ] (ع مص) اخلاب کرم؛ برگ برآوردن تاک. || اخلاب ماء؛ تیره شدن آب. لوش‌ناک شدن آب. (تاج المصادر بیهقی).

اخلاب. [اَ] (ع اِ) ج خِلب.

اخلاد. [اِ] (ع مص) مقیم گردیدن در جائی. اقامت کردن بجائی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||لازم گرفتن کسی را. ||میل کردن بسوی... میل کردن به. چسبیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||جاویدانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). جاودانه کردن. (زوزنی): اخلده الله؛ همیشه داراد او را خدای. ||دیر پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||فرونشاندن آتش. (آنندراج).

اخلاس. [اِ] (ع مص) اخلاس نبات؛ بهم آمیختن تر و خشک گیاه. ||بهم آمیختن موی سیاه و سپید. گمیژه شدن موی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||آمیخته شدن.

اخلاص. [اِ] (ع مص) خالص کردن. ویژه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ویژه داشتن. بی‌آمیغ گردانیدن. ||دوستی خالص داشتن. امحاض. خلوص نیت داشتن. عقیدهٔ پاک داشتن. ارادت صادق داشتن: بیعت کردم بسید خود... از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی. (تاریخ بیهقی). از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آنرا. (تاریخ بیهقی). میداند که تو خواهی به آن راه رفتن که صاحبان اخلاص میروند. (تاریخ بیهقی). پیروی کنم و سرنزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم. (تاریخ بیهقی).و هوی و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشانرا از لوازم شمرد. (کلیله و دمنه). و حقوق هواخواهی و اخلاص دولت برعایت رسانیده شد. (کلیله و دمنه). و او را مثال داد که صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته... (کلیله و دمنه). گفت [دمنه] اگر قربتی یابم... خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم. (کلیله و دمنه). ملک تا اتباع خویشرا نیکو نشناسد و بر... اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه). بر دست بندگان جز سعی و جهدی باخلاص نباشد. (کلیله و دمنه). ||اخلاص بعیر؛ پر کردن مغز در استخوان شتر و فربه شدن او. ||بی ریا و سمعه طاعت آوردن خدای را تعالی. عبادت بی‌ریا کردن. دین بی‌ریا داشتن. ||گرفتن خلاصهٔ چیزی چون روغن و مانند آنرا: اخلاص سمن. ||و در عوارف آورده است که چون صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که ماالاخلاص؟ حضرت رسالت هیچ نگفت از جبرئیل پرسید جبرئیل خدای عز و جل را پرسید که یارب ماالاخلاص؟ فرمان شد که در دل محبان صادق نهاده‌ام یعنی محبةالذّات مِن غیر نظر الی‌الصفات. و اخلاص در اعمال آنست که نیت محض برای رضا باشد زیرا چه در آن رضا مستور است. (مؤید الفضلاء). ||(اصطلاح متصوفه) اخلاص آنست که از غیر حق مبرا آید و روی دل با حق‌تعالی داشته باشد و هر کاری که‌کند و هر سخن که بگوید قطع نظر از خلق کند و به مدح و ذم ایشان التفات ننماید. جرجانی در تعریفات آرد: اخلاص در لغت، ترک کردن ریاست در طاعات و عبادات؛ و در اصطلاح عبارتست از آزاد کردن‌قلب از مخلوط شدن و شائبهٔ خلطی که صفای قلب را خراب و مکدر کند و تحقیق آنست که در هر چیز ممکن است چیز دیگر مخلوط و مشوب شود وقتی که آن چیز از این غیر صافی و خالی شد آنرا خالص گویند و این کار را اخلاص نامند. خدا فرموده: من بین فَرثٍ و دم لبناً خالصاً[1] و خلوص شیر آنست که از خون و کثافات خالی باشد. فضیل‌بن عیاض گفت: ترک کردن‌عملی برای خاطر مردم ریاء است و عمل کردن و بجا آوردن برای خاطر مردم شرک است و خالی بودن از این دو اخلاص است. اخلاص آنست که برای کار خود شاهد و ناظر دیگری غیر از خدا نخواهی. و گفته‌اند اخلاص عبارتست از صاف کردن کارها از کدورات. و گفته‌اند اخلاص پرده‌ایست بین خدا و بنده که نمیداند آنرا ملکی تا بنویسد و نه شیطان و خواهش نفسی که میل به او کند. فرق بین اخلاص و صدق اینست که صدق اصل و اول است و اخلاص فرع و تابع است و فرق دیگر اینست که اخلاص پس از داخل شدن در عمل پیدا میشود - انتهی. مؤلف کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد: اخلاص، نزد سالکان، اخراج خلق است از معاملهٔ با خدای‌تعالی یعنی هیچ عملی بجای نیاورد مگر برای حق عزّ اسمه چنانکه در مجمع‌السلوک گفته. و در جای دیگر آن کتاب گوید: اخلاص، آنست که بوده باشد همگی جنبش و آرامش و نشست و برخاست و دگرگونی احوال و کردار و گفتار آدمی خاص و ویژهٔ آفریدگار. و در صحائف در صحیفهٔ نوزدهم گوید: اخلاص؛ تجرّد الباعث للواحد. و ضدّ آن اشترا ک است. و کمال اخلاص صدقست - انتهی. و نتیجهٔ عبارات جمله یکیست و در شرح قصیدهٔ فارضیه گفته: بدانکه آنچه از بنده سرزند خواه از گفتار و خواه از کردار، عملاً یا حالاً آنرا روئی بجانب حق و روئی بسوی خلق باشد. پس هرکه روی از خلق بازگردانید و بسوی حق سبحانه و تعالی روی آورد او را مخلص گویند و فعل او را اخلاص نامند. و اخلاص به دو قسمت منقسم است: اخلاص، و اِخلاص اِخلاص. اما اخلاص بر حسب آنچه از آدمی بروز کند چهارگونه باشد: اوّل اخلاص در گفتار، باینکه خالص سازد عبارت فعل حق را در آنچه بر زبانش از گفتار جاری میشود از عبارت فعل خویش و عبارت نظر الهی بر او از عبارهٔ نظر غیر خود. دوم اخلاص در افعال بسوی مباحات باشد، باینکه خالص سازد در هر عملی روی طلب رضای حق را در آنچه بجای می‌آورد از روی طلب حظوظ در دنیا از جلب نفع و دفع ضرر. و بجای نیاورد هیچ عملی را مگر لوجه‌الله و طلباً لمرضاته تعالی. سوم اخلاص در اعمال یعنی عبادات شرعیه باینکه خالص سازد در هر عملی وجه طلب رضای حق را از وجه طلب حظّ نفس و انتظار حسن ثواب خود در جهان دیگر. چهارم اخلاص در احوال یعنی

1 - قرآن ۶۶/۱۶.

الهامات غیبیه و واردات قلبیه باینکه خالص سازد در هر حال وجه نظر حق را بر خود از وجه نظر خلق و بنظر مخلوق اهمیتی نداده و مخلوق را اصلاً در نظر نیاورد. و اما اِخلاص اِخلاص، آنست که خالص سازد وجه فعل خدای‌تعالی را در اخلاص خود از فعلش پس نمی‌بیند اخلاص فعل خود را بلکه می‌بیند اخلاص را محض فعل خدا. پس مُخلِص بکسر لام خدای‌تعالی است در حقیقت و بنده مُخلَص بفتح لام نه مخلص و این باشد نهایت اخلاص - انتهی. و در مجمع‌السلوک گوید: اخلاص در عمل آنست که صاحب آن در دنیا و آخرت بر آن عوض نخواهد و این اخلاص صدیقانست اما کسی که به امید بهشت و بیم دوزخ عمل کند، او نیز مخلص است لکن از جملهٔ مخلصان صدیقان نباشد. و هرکه عمل برای مجرد ریا کند در معرض هالکان باشد. و این است معنی آنچه که گفته شده است که خالص آن چیزیست که لوجه‌الله اراده شده باشد و اینست آنچه رُوَیْم صوفی رحمه‌الله علیه گفته که: اخلاص آنست که صاحب آن بر اخلاصی که ورزیده عوضی نخواهد در دو جهان و برای خود از نعیم دو جهان حصه و بهره‌ای نطلبد. و بعض مشایخ طریقت گفته‌اند: خالص آنچنان عملیست که باعثی نباشد مر او را مگر طلب قُرب بحق. و در تعریفات سید جرجانی است که اخلاص در لغت ترک ریاء است در طاعات و در اصطلاح پاک ساختن دل باشد از هرآنچه باعث تبدیل صفاء آن بکدورت شود. و تحقیق این سخن آنست که هر چیزی را که ممکن است شیئی دیگر آنرا مکدر سازد وقتی که از کدورت آن شیء جلوگیری کردی و شیء باعث کدورت را بدور انداختی البته شیء اولیه قرین صفا خواهد گردید و این عمل را اخلاص نامند. و آن شیء را خالص گویند. قال الله تعالی: من بین فرث و دم لبناً خالصاً (قرآن ۶۶/۱۶). چه پاکی شیر وقتی ثابت و مُحرز است که از فرث و دم پاک و خالص باشد. فضیل عیاض رحمه‌الله گوید: ترک عمل برای خاطر مردم ریاء و عمل برای خاطر آنان شرک و اِخلاص رهائی از این دو باشد. و نیز گفته که اخلاص آنست که برای عمل خود جز خدای گواهی نخواهی و گفته‌اند اخلاص پاکیزه ساختن اعمال است از کدورات. و نیز گفته‌اند: اخلاص پرده‌ایست بین بنده و حق، نه فرشته از آن آگاه است که در لوح خود بنویسد و نه شیطان بدان راه برد تا بتباهیش اندازد و نه هوای نفس را بساحت آن راه است تا از صراط مستقیم آنرا متمایل سازد. و فرق بین اخلاص و صدق آنست که صدق اصل است و مقدم بر اخلاص و اخلاص فرعست و تابع صدق. و فرق دیگر آن است که اخلاص نمیباشد مگر بعد از دخول در عمل.

— کلمهٔ اخلاص؛ لااله الاّ الله.

اخلاص. [اِ] (اِخ) (سورهٔ...) صدودوازدهمین سورهٔ قرآن، مکیّه و بقولی مدنیه و آن چهار آیت است، پس از تبت و پیش از فَلَق. سورهٔ قل هوالله احد:

مدیح او شعرا را چو سورةالاخلاص
سرای او ادبا را چو کعبةالاسلام. فرخی.
چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه
دشنام آن سیاه‌زن از بر همی کنم. سوزنی.

اخلاص. [اِ] (اِخ) تخلص چند تن از شعرای اخیر هندوستان است و یکی از آنان را تألیفی است به اسم پادشاه‌نامه بنظم فارسی و آن تاریخ شاه عالمگیر است. (قاموس الاعلام).

اخلاص‌کیش. [اِ] (ص مرکب) اخلاصمند. دارای خلوص نیت.

اخلاصمند. [اِ مَ] (ص مرکب) اخلاص‌کیش.

اخلاصی. [اِ] (ص نسبی، اِ) قسمی درهم و شاید درهم اخلاصیه یعنی درهم قل‌هواللهی باشد: بدین یک بیت او را صدهزار درم اخلاصی داد. (تاریخ بیهق).

اخلاصیه. [اِ صی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی، اِ) درمهای قل‌هواللهی. (مهذب الاسماء). سیم قل‌هواللهی. اخلاصی.

اخلاصیه. [اِ صی یَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) از مدارس هرات بزمان سلطان حسین‌میرزای تیموری. رجوع به حبط ج ۲ ص۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵ و ۳۰۹ شود. و در وقفنامهٔ امیر علیشیر نوائی در باب مدرسهٔ مزبوره آمده است: «و در دو صفهٔ شرقی و غربی مدرسه دو مدرس معین شده که یکی درس اصول و فروع فقه و دیگری درس اصول و فروع حدیث می‌گویند، و در هر حلقهٔ درس یازده تن طلبه مشغول تلمذ می‌باشند و این مدرسه چون از روی خلوص ساخته شد موسوم به اخلاصیه گردید.» (مقدمهٔ ترجمهٔ مجالس‌النفائس تألیف امیر علیشیر نوائی به اهتمام علی‌اصغر حکمت ص کا).

اخلاط. [اَ] (ع اِ) ج خِلط. (دهار).

— اخلاط اربعه؛[1] هر چهار مزاج بدن. گشنهای چهارگانه. دم و بلغم و مرتان یعنی مرةالصفراء و مرةالسوداء. رجوع به خلط شود.

||اخلاط قوم؛ کسانی که از قوم نباشند و در آن گروه مداخلت کنند. ||گروههای مختلفه. گروه هر جنس مردم بهم آمیخته. و واحد آن نیامده است.

— اخلاط لزجه؛[2] مایعها که چسبند.

||داروهای خوشبو. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اخلاط. [اِ] (ع مص) اخلاط فرس؛ کوتاهی کردن اسب در رفتار. ||اخلاطِ فحل؛ آمیزش کردن او با ماده. ||اخلاط جمّال فحل را؛ به آمیزش داشتن شتربان شتر نر را. ||جهد کردن. (آنندراج). ||سوگند خوردن. ||تر گردانیدن. (آنندراج). به سه معنی اخیر، مصحف اِحلاط است.

اخلاط. [اَ] (اِخ)[3] مصحف خلاط، نام شهری به ارمینیه. (منتهی الارب). در کنار دریاچهٔ وان و آنرا از اقلیم پنجم محسوب میداشتند. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۸۰). اخلاط، شهرکیست از ارمینیه خرّم و بانعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از وی زیلوهای قالی و غیره و شلواربند و چوب بسیار خیزد. (حدودالعالم). و رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۱۹۱ و حبط ج ۱ ص۱۶۹، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۳۲ و حبط ج ۲ ص۱۸۴، ۱۹۸، ۳۴۸ و روضات‌الجنات ص۲۵۸ شود.

اخلاطی. [اَ] (ص نسبی) منسوب بشهر اخلاط. ||کیمیا گر. شیمی‌دان.

اخلاطی. [اَ] (اِخ) فخرالدین. رجوع به فخرالدین اخلاطی شود.

اخلاطی. [اَ] (اِخ) محمدبن علی. رجوع به محمدبن علی اخلاطی شود.

اخلاطی. [اَ] (اِخ) محیی‌الدین. از علمای معاصر هلاکوخان. وی در بناء رصد خواجه نصیر را امداد کرد. (حبط ج ۲ ص۳۶).

اخلاع. [اِ] (ع مص) اخلاع سُنبل؛ دانه بستن خوشه. ||اخلاع عضاه؛ برگ برآوردن آن. ||اخلع القوم؛ یافتند قوم عضاه را که برگ آنها نمی‌افتد.

اخلاف. [اِ] (ع مص) بوی گرفتن دهان چنانکه از روزه. بوی دهن متغیر شدن. بوی دهن بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بوی دهن برگرداندن. (زوزنی). ||خلیفه شدن: اخلف ربه فی اهله خلافةً؛ خلیفه شد بر آنها. (کذافی منتهی الارب). (ظاهراً خلف مجرد بدون همزهٔ افعال صحیح باشد بقرینهٔ آنکه مصدر را خلافة آورده است). ||آب برکشیدن. (زوزنی). اخلاف وعد؛ دروغ کردن وعده. خلف وَعد. وعده خلاف کردن.

---

1 - Les humeurs cardinales. Les quatre humeurs principales.

2 - Les humeurs visqueuses.

3 - Akhlat.

(تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). گفتن و نکردن وعده را: بسمت خذلان و اخلاف وعد و تکذیب قول مبالاتی نکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||وعده خلاف یافتن کسی را؛ خلاف یافتن وعدهٔ او را. (تاج المصادر بیهقی). ||اخلاف ثوب؛ نیکو کردن وسط کهنهٔ جامه را. ||رفتن چیزی از کسی، پس بجای آن چیز دیگر گرفتن: اخلف فلان لنفسه. ||جفت شدن فحل بناقه بار دیگر چون آبستن نشود از بار نخستین. ||بدل گرفتن از چیزی. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بدل دادن مال. بدل بازدادن از مال و فرزند. (تاج‌المصادر بیهقی). ||برگردانیدن به خلف. ||برگردیدن مزه و بوی شیر و طعام. ||دست بردن بشمشیر تا برکشد. (منتهی الارب). دست بشمشیر زدن از بهر کشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||اخلاف نجوم؛ باران نیاوردن ستارگان. ||اخلاف نبات؛ خلفه برآوردن گیاه، و آن برگیست که بعد برگ اول برآید در تابستان. ||اخلاف طائر؛ پر برآوردن مرغ بعد پر اول. ||اخلاف غلام؛ بخواب دیدن رسیدن کودک. ||اخلاف دواء؛ ضعیف گردانیدن دوا کسی را. ||اخلف الله علیک؛ ردّ کند خدا بسوی تو رفته‌های ترا. ||اخلف عن‌البعیر؛ بگردانید حقب را نزدیک خصیه، چون حقب او به ثیل رسیده بول او را حبس کند.

اخلاف. [اَ] (ع ص، اِ) ج خَلَف. جانشینان. بازماندگان. پس‌ماندگان. اَعقاب. بازپسینان. پس‌روان. از پس چیزی آیندگان. ج خَلَف بفتحتین باشد، بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر خود بصلاحیت مانده باشد. و جمع خَلْف بفتح خاء و سکون لام، بمعنی فرزند غیرصالح خُلوف می‌آید بضمتین و گاهی اخلاف نیز می‌آید. (غیاث اللغات از منتخب و شمسی و شروح نصاب): ملوک آل‌سامان و اولاد و اخلاف ایشانرا بدست آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ج خَلْف. فرزندان غیرصالح. (غیاث). ||ج خِلف. سرهای پستان شتر ماده.

اخلاق. [اِ] (ع مص) کهنه شدن. کهن شدن. ||کهنه کردن. (زوزنی). ||کهنه پوشانیدن. (تاج المصادر بیهقی). جامهٔ کهنه پوشانیدن. ||نسو کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||اخلاق دیباجه؛ اذلال.

اخلاق. [اَ] (ع اِ) ج خُلق. خویها: بعثت لاتمم مکارم‌الاخلاق (حدیث)؛ برانگیختند مرا به پیامبری تا کامل کنم مکارم اخلاق را. قرقرخان، ناحیتی است از کیماک و مردمانش اخلاق خرخیزیان دارند. (حدود العالم). اگر بینند خان ما را بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۲). این تلک مردی جلد آمد و اخلاق ستوده نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۵). فیلسوفان هستند که ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای سخت زشت. (تاریخ بیهقی ص۴۹۹). هر بخرد... دوستی.... گزیند... و تفحص... اخلاق خویش را بدو مفوض کند. (تاریخ بیهقی ص۵۷۰). جالینوس... بیهمتاتر بود در معالجت اخلاق. (تاریخ بیهقی ص۵۵۵ چ ادیب). سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود و راه‌نماینده‌تر اخلاق خود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۳). و پسندیده‌تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است. (کلیله و دمنه). و نه او بر عادت و اخلاق ایشان وقوف دارد. (کلیله و دمنه). گفت [دمنه] اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم. (کلیله و دمنه). یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید. (کلیله و دمنه).

— اخلاق سیئه؛ اخلاق نکوهیده و ناپسندیده.

||ج خَلَق، بمعنی خوی. طبع. مروت. دین. ||(ص، اِ) ج خَلَق، بمعنی کهن. (مؤید الفضلاء). جامه‌های کهنه.

— ثوب اخلاق؛ جامهٔ تمام کهنه.

||ج خَلِق، بمعنی خوشخوی. (مؤید الفضلاء) (ربنجنی). خوش‌خلق. خوش‌خرام.

اخلاق. [اَ] (ع اِ)[1] (علم‌الا ....) دانش بد و نیک خویها. یکی از سه بخش فلسفهٔ عملیه، و آن تدبیر انسان است نفس خود را یا یک تن خاص را. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: علم اخلاق عبارتست از علم معاشرت با خلق و آن از اقسام حکمت عملیه است و آنرا تهذیب اخلاق و حکمت خلقیه نیز نامند - انتهی. و حاج خلیفه آورده است: و هو قسم من‌الحکمة العملیة قال ابن صدرالدین فی‌الفوائد الخاقانیة و هو علم بالفضائل و کیفیة اقتنائها لتتحلی النفس بها و بالرذائل و کیفیة توقیها لتتخلی عنها فموضوعه الاخلاق و الملکات و النفس الناطقة من حیث‌الاتصاف بها و هیهنا شبهةٌ قویة و هی ان الفائدة فی هذاالعلم انما تتحقق اذا کانت الاخلاق قابلة للتبدیل والتغییر و الظاهر خلافه کما یدل علیه قوله علیه‌الصلاة والسلام الناس معادن کمعادن الذهب والفضة خیارکم فی‌الجاهلیة خیارکم فی‌الاسلام و روی عنه علیه‌الصلاة والسلام ایضاً اذا سمعتم بجبل زال عن مکانه فصدقوا و اذا سمعتم برجل زال عن خلقه فلاتصدقوا فانه سیعود الی ما جبل علیه و قوله عز و جل «الا ابلیس کان من‌الجن ففسق عن امر ربه»[2] ناظر الیه ایضاً و ایضاً الاخلاق تابعة للمزاج والمزاج غیرقابل للتبدیل بحیث یخرج عن غرضه و ایضا السیرة تقابل الصورة و هی لاتتغیر والجواب ان الخلق ملکة یصدر بها عن‌النفس افعال بسهولة من غیر فکر و رویة والملکة کیفیة راسخة فی‌النفس لاتزول بسرعة و هی قسمان احدهما طبیعیة والآخر عادیة. اما الاولی، فهی ان یکون مزاج الشخص فی اصل‌الفطرة مستعداً الکیفیة خاصة کامنة فیه بحیث یتکیف بها بادنی سبب کالمزاج الحار الیابس بالقیاس الی‌الغضب و الحار الرطب بالقیاس الی الشهوة والبارد الرطب بالنسبة الی النسیان والبارد الیابس بالنسبة الی‌البلادة. و اما العادیة، فهی ان یزاول فی‌الابتداء فعلا باختیاره و بتکرره و التمرن علیه تصیر ملکة حتی یصدر عنه الفعل بسهولة من غیر رویة. ففائدة هذاالعلم بالقیاس الی‌الاولی ابراز ما کان کامنا فی‌النفس و بالقیاس الی‌الثانیة تحصیلها و الی هذا یشیر ما روی عن‌النبی صلی‌الله تعالی علیه و سلم بعثت لاتمم مکارم‌الاخلاق و لهذا قیل ان الشریعة المصطفویة قدقضت الوطر عن اقسام الحکمة العملیة علی اکمل وجه و اتم تفصیل - انتهی. (کشف‌الظنون). و رجوع به نفایس‌الفنون تألیف محمدبن محمود آملی فن اول (علم تهذیب اخلاق) از مقالهٔ اولی از قسم دویم در علوم اوایل شود.

اخلال. [اِ] (ع مص) خلل آوردن. خلل و رخنه کردن. خلل رسانیدن. (مؤید الفضلاء). زیان رسانیدن: اخلال در معنی. اخلال بمقصود. اِخلال به وزن: تاء دوست و داشت و گوشت و دال جمع و امثال آن نزد قدماء اخلال در وزن نکند.

— اخلال بنظم کردن؛ بر هم زدن نظم.

— اخلال در امری؛ کارشکنی.

— اخلال کردن در کاری؛ در امری خلل وارد کردن.

— اخلال‌کننده؛ مخل. موجب خلل در کارها.

||درویش کردن. ||دست بداشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). رها کردن. بگذاشتن. ||خلال بار آوردن خرما. خلال آوردن نخل. (منتهی الارب). ||تباه بار آوردن خرما. ||علف شیرین چریدن شتر. ||چرانیدن شتران را در علف شیرین. (منتهی الارب). در شیرین گیاه چرانیدن

1 - Morale.

۲ - قرآن ۵۰/۱۸.

اشتر. (تاج‌المصادر بیهقی). گیاه شیرین دادن شتر را. ||بردن چیزی را. ||ربودن چیزی را. ||محتاج شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ||حاجتمند گردانیدن. (منتهی الارب). محتاج کردن. (مؤید الفضلاء). ||وفا نکردن. (منتهی الارب). ||یکی از عیوب بلاغت است، چنانکه گوئی «زود به از دیر بسیار است»؛ یعنی کم و زود به از دیر بسیار است. و مانند این بیت ناصرخسرو:

زن بدخو را مانی که مرا با تو
سازگاری نه صوابست و نه بیزاری.

یعنی زن بدخو و گران‌کابین را مانی... و مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اخلال، بکسر همزه نزد اهل معانی آنست که لفظ از اصل مقصود ناقص و برای افهام معنی وافی نباشد، مانند این شعر:

والعیش خیر فی ظلا-
ل النّوک ممّن عاش کدّاً.

نوک بمعنی حمق و کد یعنی رنج بردن و اصل مقصود آنست که زندگانی بناز و نعمت در زیر سایهٔ حماقت و ابلهی نیکوتر از زندگانی مقرون به رنج و محنت در زیر سایهٔ خرد و دانش باشد. و الفاظ در این بیت برای درک مقصود غیروافی است چنانچه در مطول در بحث ایجاز و اطناب بیان کرده و این نوع را در علم معانی اخلال نام نهاده‌اند.

||اخلال والی به ثغور؛ اندک کردن لشکر را در مرزها. (منتهی الارب). ||اخلال بمکان؛ غائب شدن از جائی و گذاشتن آن را. (منتهی الارب). گذاشتن مردم جای را.

اخلال. [اَ] (ع اِ) جِ خِلّ. دوستان.

اخلام. [اَ] (ع اِ) جِ خِلم. دوستان. یاران. ||خانه‌های آهوان.

اخلامور. [اَ] (اِ)[1] زیرفون. نرمدار. گاوکُهُل. پالاد. پالاس. رجوع به زیرفون شود.

اخلج. [اَ لَ] (ع اِ) رَسن.

اخلص. [اَ لَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از خلوص. خالص‌تر. بی‌آمیغ‌تر.

اخلف. [اَ لَ] (ع ص، اِ) چپه‌دست. (منتهی الارب). ||احول. (منتهی الارب). ||کم‌عقل. گول. ||سیل. ||مار نر. ||شتر بکرانه میل‌کننده. ||آن اشتر که دوشش بر یکسو چسبیده باشد. (تاج‌المصادر بیهقی). شتر که دوشش بر یک سو چسبیده بود. (مهذب الاسماء). ||آنکه در رفتن بچپ میل کند که گوئی بر پهلو میرود. ||آنکه یک چشم سیاه دارد و دیگر سبز. (زوزنی).

اخلف. [اَ لَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از خلاف. پس‌روتر.

— امثال:

اخلف من بول‌الجمل.

اخلف من ثیل‌الجمل؛ الثیل وعاء قضیبه و قیل ذلک فیه لانه یخالف فی‌الجهة التی الیها مبال کل حیوان. (مجمع الامثال میدانی).

||نعت تفضیلی از خلف (در وعد).

— امثال:

اخلف من شرب‌الکمون؛ لان الکمون یمنی السقی فیقال له اتشرب الماء. (مجمع الامثال).

||نعت تفضیلی از خلوف‌الفم. گنده‌دهان‌تر.

— امثال:

اخلف من صقر. (مجمع‌الامثال).

||اخلف من نارالحباحب، اخلف من وقود ابی‌حباحب؛ و من حدیثه فیما ذکر هشام‌بن الکلبی انه کان رجلا من‌العرب فی سالف‌الدهر بخیلا لاتوقد له نار بلیل مخافة ان یقتبس منها فان اوقدها ثم ابصر مستضیئاً اطفأها فضربت العرب بناره فی‌الخلف المثل و ضربوا به فی‌البخل المثل و قال غیر ابن‌الکلبی الحباحب النار التی توریها الخیل بسنابکها من‌الحجارة و احتج بقوله تعالی «فالموریات قدحاً»[2] و قال قائلٌ الحباحِب طائر یطیر فی‌الظلام کقدرالذباب له جناح یحمر اذا طار به یتراآی من‌البعد کشعلة نار. (مجمع‌الامثال میدانی).

||نعت تفضیلی از خلاف.

— امثال:

اخلف من ولدالحمار؛ یعنون البغل لانه لایشبه اباه و لاامه. (مجمع‌الامثال میدانی).

اخلفه. [اَ لِ فَ] (اِخ) یکی از محال بولان‌بن عمروبن الغوث‌بن طَیّیء در أجأ. (معجم البلدان).

اخلق. [اَ لَ] (ع ص) خوش‌خلق. ||فقیر. ||هموار. ساده و همواره. املس. نسوکرده. (زوزنی): حجر اخلق؛ سنگ املس. ||مصمت. ||(ن تف) نعت تفضیلی از خلیق. سزاوارتر. اجدر. احری. اولی. اَقمن. الیق. بسزاتر. برازنده‌تر. برازاتر. درخورتر. زیباتر. اَحق. زیبنده‌تر. اصلح. ||نعت تفضیلی از خلوقة و خلق. کهنه‌تر.

اخلقلعه. [اَ خَ قَ عَ] (اِخ) شهری بروسیهٔ آسیا از بلاد گرج، به ۱۱۵ هزارگزی جنوب غربی تفلیس. و آن در قدیم شهری بسیار نیکو بود و البارسلان سلجوقی بسال ۴۵۳ هـ.ق. آنرا ویران ساخت. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخلکندر. [اَ لَ کَ دَ] (اِ) بازیچه‌ایست اطفال را و در برهان بجای رای مهمله واو آمده است. (آنندراج). و رجوع به اخککندو و اخلکندو شود.

اخلکندو. [اَ لَ کَ] (اِ) چیزی باشد از مس یا چوب ساخته، سر گرد و دستهٔ کوچک داشته باشد و سنگ‌ریزهٔ بسیار در اندرون او تعبیه کرده، چون او را بجنبانند آوازی دهد و بدست طفلان دهند تا بدان مشغول شوند. (اوبهی). بازیچه‌ای باشد اطفال را و آن چنانست که چیزی بسازند مدور و میان‌خالی از مس یا چوب بمقدار لیموئی یا بزرگتر و در درون آن سنگریزه ریزند و دسته‌ای بر آن نصب سازند و بدست اطفال دهند چون آنرا بجنبانند آوازی از آن برآید بدان مشغول گردند و اخککندو بفتح دو کاف هم بنظر آمده است. (برهان). بازیچه‌ای باشد مر اطفال را و آن چنان بود که چیزی بسازند از مس یا چوب مدور بمقدار لیمو و اندک از لیمو بزرگتر که میانه‌اش مجوف باشد و در درونش ریگ بریزند و دسته‌ای بر او تعبیه کنند و بدست اطفال دهند و آنرا بجنبانند تا از آن آوازی ظاهر گردد و بدان مشغول شوند. (جهانگیری). جغجغه.

اخلکنده. [اَ لَ کَ دَ / دِ] (اِ) اخلکندو. اخککندو.

اخلمد. [اَ لَ مَ] (اِخ) (بند...) سدی بخراسان.

اخلور. [اَ] (اِ) خرنوب نبطی باشد و آن میوه‌ایست سرخ بسیاهی مایل، بشکل گردهٔ گوسفند و آنرا بشیرازی گورز گویند و آن میوهٔ کبر باشد، با سرکه پرورده کنند و خورند. (برهان) (آنندراج).

اخلوس. [اَ] (اِخ)[3] نام پهلوانی یونانی که بسرعت مشی مشهور بوده است. اخیلوس.

— مسئلةالاخلوس و السلحفاة[4]. رجوع به اخیلوس شود.

اخلوقه. [اُ قَ] (ع اِ) دروغ. کذب. جعل. یقول الحافظ ابومحمدبن حزم الظاهری فی کتاب نقطالعروس: اخلوقة لم‌یقع فی‌الدهر مثلها فانه ظهر رجل یقال له خلف الحصری بعد نیف و عشرین سنة من موت هشام‌بن الحکم المنعوت بالمؤید و ادعی انه هشام فبویع و خطب له علی جمیع منابرالاندلس... (ابن خلکان ج ۲ ص۱۳۳ س ۱۲).

اخلومد. [ ] (اِخ) از نواحی خراسان دارای معدن مس.

اخله. [اَ خِلْ لَ] (ع اِ) جِ خلیل. دوستان. (دهار). ||جِ خِلال. (زمخشری). آنچه بدان سوراخ کنند. چوبهای خلال دندان. ||جِ خِلّة، بمعنی نیام شمشیر پوست‌پوشانیده و

1 - Tilleul. Tilia rubra.

۲ - قرآن ۲/۱۰۰.

3 - Achille.

4 - Question ou argument d'Achille et la tortue.

هر بطانه که نیام شمشیر را پوشانند و روده که بر سرهای کمان برگشته باشد و پوست با نقش و نگار. (منتهی الارب).

اخله. [اَ خَ لَ] (ع اِ)[1] بلغت مصری گیاهی است. بستیناج. حَسَک.

اخله. [اَ خَ لَ] (اِخ) موضعی بدیار رُعین یمن، بنام اخلةبن شرحبیل‌بن الحارث‌بن زیدبن یریم ذی‌رعین. رجوع به ضمیمهٔ معجم‌البلدان ص۱۶۵ شود.

اخلی. [اَ لا] (ع نتف) نعت تفضیلی از خلو و خلاء. خالی‌تر.

— امثال:

اخلی من جوف حِمار؛ قالوا هو رجل من عاد و جوفه وادٍ کان یحله ذوماء و شجر فخرج بنوه یتصیدون فاصابتهم صاعقة و اهلکتهم فکفر و قال لااعبد رباً فعل ذا ببنیّ. ثم دعا قومه الی‌الکفر فمن عصاه قتله فاهلکه الله و اخرب وادیه فضربت العرب به المثل فی‌الخراب و الخلاء فقالوا اخرب من جوف حمار و اخلی من جوف حمار. (مجمع‌الامثال میدانی).

اخلیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج خَلِیّ. مردان خالی از غم و فارغ و بری.

اخلیج. [اِ] (ع ص) اسب جواد نیک‌رو. ||(اِ) نام گیاهی است.

اخلیلاء. [اِ] (ع مص) مداومت کردن بر خوردن شیر.

اخلیلاق. [اِ] (ع مص) کهنه شدن. (زوزنی).

— اخلیلاق ثوب؛ کهنه شدن جامه.

||اخلیلاق سحاب؛ برابر شدن و سزاوار باران گردیدن آن. ||اخلیلاق رسم؛ محو و برابر زمین شدن آن. ||اخلیلاق متن فَرَس؛ املس گردیدن آن.

اخم. [اَ] (اِ) چین و شکنج که بر رو و پیشانی افتد. (بهار عجم). چین پیشانی و ابرو. (غیاث اللغات):

میکند نازک‌دلان زا صحبت بدخو ملول
فرد را[2] چین بر جبین از اخم روی مسطرست.
ملاطغرا.

— اخم کردن؛ قطب. تقطیب. آژنگ افکندن میان دو ابروی و ترش کردن روی. خشم گرفتن. عُبوس.

اخماد. [اِ] (ع مص) اخماد نار؛ آتش فرونشاندن. (تاج المصادر بیهقی). فروکشتن آتش. فرونشاندن زبانهٔ آتش. ||آرمیدن. خاموش شدن.

اخمار. [اِ] (ع مص) پنهان گردیدن. نهان گشتن. ||پنهان و پوشیده گردانیدن. پوشانیدن. پنهان کردن. ||عطا کردن چیزی کسی را یا مالک آن چیز گردانیدن او را. ||در دل گرفتن امری را. ||کینه‌ور گردیدن. ||داخل شدن. ||خمیر کردن عجین را. ||اخمار ارض؛ بسیارخَمَر شدن آن. ||اَخمَرَ الشیءَ؛ گذاشته بیاد داشت ماند آنرا. و در تاج‌العروس آمده: اَخمَرَ الشیءَ؛ اغفله.

اخماس. [اِ] (ع مص) پنج شدن. ||خداوند شتران خمس شدن. ||پنجم بآب آمدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||در بیت ذیل سنائی این صورت آمده است و مکسور یا مفتوح بودن همزهٔ آن نیز معلوم نیست ظاهراً از اصطلاحات تجوید یا نقطه و شکل است:

به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سِرّ یزدانی.
سنائی.

اخماس. [اَ] (ع اِ) جِ خُمس. پنج‌یک‌ها.

— اخماس غنائم؛ خُمسها که از غنائم دهند.

— اخماس معادن؛ خمسی که بصدقه از حاصل معادن دهند.

||هما فی بُرْدَةٍ اخماس؛ نزدیک یکدیگر و مجتمع و با هم دوستند، یا فعل هر دو یک است که از آن با هم متشابه میشوند گویا در یک جامه‌اند. ||یضرب اخماساً لاسداس؛ میکوشد در مکر و فریب، در حق کسی گویندکه مقصودش غیراظهار وی بود، لانّ الرجل اذا اراد سفراً بعیداً عود اِبِله اَن تشرب خِمساً سِدساً و ضرب بمعنی بین؛ ای یظهر اخماساً لاجل اسداس؛ أی رَقی اِبِلهُ من‌الخمس الی‌السدس. ||(اِخ) اخماس بصره پنج است: اول عالیه، دوم بکربن وائل، سوم بنی‌تمیم، چهارم عبدالقیس، پنجم ازد و کنده.

— رُؤس اخماس؛ رؤسای قبایل مذکوره. (مفاتیح).

اخماساً. [اَ سَنْ] (ع ق) پنج‌یک پنج‌یک. پنج‌بهری. به پنج بخش.

اخماسی. [اَ] (ص نسبی) صورت بخش کردن‌به اخماس.

اخمال. [اِ] (ع مص) خوابناک و پرزه‌دار کردن جامه را. ||گمنام کردن. (مؤید الفضلاء) (زوزنی). گم‌نام و بی‌قدر گردانیدن. (منتهی الارب). بی‌نام کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اخمام. [اِ] (ع مص) متغیر شدن شیر از بدبوئی مشک. ||گنده شدن گوشت. گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی).

اخمد. [اَ مَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خمد و خمود. خامدتر. آرمیده‌تر. خاموش‌تر.

اخمر. [اَ مَ] (ع ص) خمرخورده. مست. (آنندراج). مدهوش. ||تخمه‌زده.

اخم رو. [اَ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عُبوس. ترش‌رونی.

اخمره. [اَ م رَ] (ع اِ) ج خِمار. معجرهای زنان و مقنعه‌ها و هرآنچه بپوشند چیزی را.

اخمساء. [اَ م] (ع اِ) ج خمیس.

اخمسه. [اَ م سَ] (ع اِ) ج خمیس.

اخمسه. [اَ / مُ سَ / سِ] (اِ) و بصورتهای آخمسه، آخسمه و اخمشه نیز آورده‌اند. شرابی است مثل بکنی که از ارزن و جو سازند. (مؤید الفضلاء). بوزه راگویند و آن شرابی باشد که از آرد ارزن و جو و امثال آن سازند. (برهان). آب جو. ||بخش. گونه. (مؤید الفضلاء) (آنندراج).

اخمص. [اَ مَ] (ع ص، اِ) باریکی کف پا. باریکی کف پای که بزمین نرسد. میان پای و کف پائی که بر زمین نیاید. آنجا از زیر قدم که بر زمین ننشیند. میان کف پا که با زمین ملحق نشود. ||آنکه ته پایش بزمین نرسد. (مهذب الاسماء). ج، اخامص. ||باریک‌میان. (مؤید الفضلاء). ||افراخته‌پای. ||مقابل حدبه. گودی. شیب. نشیب.

اخمع. [اَ مَ] (ع ص) لنگ. (مهذب الاسماء).

اخم کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) چهره درهم کشیدن. چین به ابرو افکندن. عبوس کردن. چین بر جبین آوردن. روی ترش کردن. ترش نشستن. ابرو درهم کشیدن. اخمو شدن. گره به ابرو آوردن در حال خشم.

اخمل. [اَ مَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از خمول. گمنام‌تر. خامل‌تر.

اخمند. [ ] (اِخ) (یا اخنمند؟) نام محلی کنار راه مشهد به باجگیران میان خواجه حراج و چنبر غربال در ۷۲۱۳۰ گزی مشهد.

اخمو. [اَ] (ص نسبی) در تداول عامه، آنکه هماره ابرو درهم کشیده دارد. که بسیار اخم کند. بداخم. عبوس. کاسف‌الوجه.

اخم و تخم. [اَ مُ تَ] (اِ مرکب، از اتباع) عُبوس و ترش‌رونی.

اخمور. [اُ] (اِخ) بطنی از معافر که بمصر فرودآمده‌اند. (سمعانی).

اخم و روکردن. [اَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) عُبوس کردن.

اخموری. [اُ] (ص نسبی) منسوب به اخمور. (سمعانی).

اخمه. [اَ مَ / مِ] (اِ) چین و شکنج. (بهار

---

1 - Ammi majus du Forskal. (ابن بیطار).

۲ - فرد، هر ورق مخطوط یعنی خط کشیده با تیزی تَن قلم که مستوفیان، دخل و خرج مملکت را بر آنها نوشتندی و آن ورقها از یکدیگر جدا و ناپیوسته بود.

عجم) (غیاث).

اخمه‌رو. [اَ مَ / مِ] (ص مرکب) ترش‌رو. تنگخو. بدخو. ترش‌رخساره. تلخ‌ابرو. تلخ‌جبین. برج زهرمار. کالح. عبوس.
— اخمه‌رو کردن؛ روی ترش کردن:
نباید چو بر صفحه خط زآن نکو
چو مسطر بکاغذ کند اخمه‌رو. ملاّ طغرا.

اخمه‌قپه. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان رواسان و سردرود در ۱۱۰۰۰گزی تبریز.

اخمیم. [اِ] (اِخ)[1] نام قریه‌ای از قراء مصر. (ابن‌الندیم). شهریست بصعید مصر، در اقلیم دوم، طول آن ۵۴ و عرض آن ۲۴ درجه و ۵۰ دقیقه است و آن شهریست قدیم واقع ب ساحل نیل و در سمت مغرب آن ک است کوچک که هرکس بدان گو رد خریر آب شنود چنانکه گوئی ک سان است ولی نداند چیست و در آ عجائب کثیره و قدیمه است از جما بی و غیرها، و برابی ابنیه‌ای عجیبه ا و در آن تماثیل و صوری در باب با ن اختلاف است و اشهر آنست که د م ملکه دَلوکة صاحبة حائط‌العجوز مده است. (معجم البلدان). شهریست مصر] بر کران نیل بر مغرب وی نهاده آبا و خرّم و با نعمت بسیار و اندر وی حت آبنوس است بسیار. (حدود الم). و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان ص۱۶۵ و عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۷ و مجمل‌التواریخ والقصص ص۴۷۹ و تاریخ‌الحکمای قفطی ص۱۸۵ و الجماهر بیرونی ص۱۶۶ و رحلهٔ ابن بطوطه و ابن جبیر و قاموس الاعلام ترکی شود. ||نیز موضعی است بسرزمین عرب. ابوعبدالله محمدبن المعلی‌بن عبدالله الازدی در شرح شعر تمیم‌بن مقبل گوید اخمیم موضعی است پست و قومی از عنزه در آنجا فرودآمدند. (معجم البلدان).

اخمیمی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اخمیم، شهری از دیار مصر در صعید و طریق حاج. (انساب سمعانی). رجوع به اخمیم شود.

اخمیمی. [اِ] (اِخ) یکی از شاگردان جابربن حیان. (ابن‌الندیم). عثمان‌بن سوید ابوحری الاخمیمی از مردم اخمیم مصر. او یکی از سران صناعت کیمیاست و او را با ابن وحشیه مناظرات و مکاتباتیست. او راست: کتاب الکبریت الأحمر. کتاب‌الابانة. کتاب التصحیحات. کتاب صرف‌التوهم عن ذی‌النون المصری. کتاب التعلیقات. کتاب آلات‌القدماء. کتاب الحل والعقد. کتاب التدبیر. کتاب التصعید والتقطیر. کتاب الجحیم الاعظم. کتاب مناظرات‌العلماء و مفاوضاتهم. (ابن‌الندیم).

اخن. [اَ خَ نن] (ع ص) اَغَنّ. ی انکه سخن در آواز وی غنه باشد. آنکه ه سخن به گوید.که سخن در بینی گ ماء). در بینی بینی گوید. (مهذ ج، خُنّ. سخن‌کننده. مؤنث:

اخن. [اَ خِ] (اِ پست در نمسا که با ع شود و از اجتماع آندو جدول اُوبر ید و سپس از ارتفاع متجاوز نهر سَلزا بزمین پست طُورِن فروریزد. از ۶۰ معجم البلدان).

ا [اِ] (اِخ) اِخنوا. یاقوت گوید در ض خه‌ای جز کتاب فتوح مصر این کلمه را با جیم دیدم و در مصر از آن پرسیدم و کسی آنرا جز بخاء تلفظ نمیکرد. از اخبار فتوح برمی‌آید که آن شهریست قدیم دارای عمل منفرد و پادشاهی مستبد و در ایام فتوح صاحب آنرا طَلَم میگفتند. (معجم البلدان). شهر قدیمی است بمصر. (مراصدالاطلاع). نام قصبه و مملکتی در جوار اسکندریه. (قاموس الاعلام).

اخناء. [اِ] (ع مص) هلاک کردن. (زوزنی) (منتهی الارب): اخنی علیهم؛ هلاک کرد آنان را. ||فحش گفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب). ||بسیار بیضه کردن ملخ. کر بسیار گذاشتن ملخ. بسیاربیضه گردیدن جراد. (منتهی الارب). ||بسیارنبات شدن چراگاه. ||دراز شدن زمانه بر کسی: اخنی الدهر علیه. ||فساد آوردن. (آنندراج).

اخناب. [اِ] (ع مص) لنگ شدن. ||هلاک گشتن. ||هلاک کردن. ||بریدن. ||سست گردانیدن. ||سست کردن پای. (تاج‌المصادر بیهقی).

اخناب. [اَ] (ع اِ) ج خِنب، بمعنی باطن زانو و اسفل و اطراف رانها و اعلای ساقها و گشادگی میان استخوانهای پهلو و میان انگشتان.

اخناث. [اَ] (ع اِ) ج خِنث: اخناث ثوب؛ مطاوی آن. ||اخناث دلو؛ مخارج آب از دلو.

اخناس. [اِ] (ع مص) واپس شدن. واپس استادن. ||سپس کردن. (منتهی الارب). واپس بردن. (تاج المصادر بیهقی). واپس داشتن. ||پس چیزی پنهان کردن.

اخناع. [اِ] (ع مص) نرم و فروتن و متضرع کردن، چنانکه حاجت و نیاز کسی را. فروتن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). نرم کردن و فروتن کردن. (منتهی الارب).

اخناکار. [اَ] (اِخ) شهریست در افغانستان واقع در مسافت ۷۰ هزارگزی شمال غربی اتوک و آن در قدیم شهری بزرگ بود و امروز بسیار انحطاط یافته است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخنان. [اِ] (ع مص) اِجنان. دیوانه کردن: اَخنه الله؛ دیوانه کناد او را خدا.

اخنث. [اَ نَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خَنَث. مخنث‌تر.
— امثال:
اَخنث مِن دَلال؛ و دلال مخنثی معروف است از مردم مدینه معاصر آل‌مروان.
اخنث من طُوَیس.
اخنث من مُصَفّرِ اِستِه.
اَخنثُ من هیتٍ.
رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اخند. [اَ خَ] (اِخ) (ده...) نام محلی در ۳۲۲۵۵۰۰گزی بوشهر میان نخل تقی و کاربندی. دهی بسه‌فرسنگی مشرق عسلویه.

اخنس. [اَ نَ] (ع ص) مرد که بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی اندک بلند باشد. آنکه بینی او واپس جسته باشد. بینی‌بازپس جسته. (مهذب الاسماء). بینی‌واپس‌جسته. (زوزنی). بینی‌باپس‌جسته. (تاج المصادر بیهقی). ماربینی. آنکه بینی آویخته دارد. (زمخشری): حدثنی... ان مسیلمة الکذاب کان... اخنس‌الانف افطس. (بلاذری). مؤنث: خَنساء. ج، خُنس. (مهذب الاسماء). ||(اِ) کنه. ||شیر. اسد.

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن شریق. و او اُبی‌بن شریق‌بن عمروبن وهب‌بن علاج‌بن ابی‌سلمة‌بن عبدالعزی‌بن نمیرهٔ ثقفی است. مؤلف قاموس الاعلام آرد: یکی از شعرای جاهلیت است و خصومت او با رسول اکرم صلوات‌الله علیه و صحابهٔ کرام مشهور است. مؤلف منتهی الارب اخنس ثقفی‌بن شهاب‌بن شریق (کذا) را صحابی دانسته است. رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی ج ۱ ص۷۱، ۷۲، ۳۰۳ و رجوع به قاموس‌الاعلام و رجوع به اخنس‌بن شهاب شود.

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن شهاب‌بن شریق‌بن ثمامة‌بن ارقم‌بن عدی‌بن معاویة‌بن عمروبن غنم‌بن تغلب. صواب آنست که وی از صحابه نبود و اخنسی که از صحابهٔ رسول (ص) بود همان اخنس‌بن شریق الشقفی است. (تاج العروس). و این بیت از اوست:
تظلّ به رُبدُالنعام کأنها
اماء تزجی بالعشی حواطب.
(الموشح ج مصر ص۴۴).

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن عباس‌بن خنیس. شاعریست از عرب.

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن غیاث‌بن عصمة. شاعریست از عرب.

---
1 - Akhmim.

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن قیس. رئیس فرقه‌ای از خوارج معروف به اخنسیه. (قاموس الاعلام).

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ابن نعجةبن عدی کلبی. شاعریست از عرب.

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) ثقفی. رجوع به اخنس‌بن شریق شود.

اخنس. [اَ نَ] (اِخ) سلمی‌بن جناب. صحابی است. (منتهی الارب).

اخنسی. [اَ نَ] (ص نسبی) منسوب به اخنس‌بن شریق. (انساب سمعانی).

اخنسیه. [اَ نَ سی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج که از گروه ثعالبه و از یاران اخنس‌بن قیس میباشند. در احکام با ثعالبه موافقت دارند جز اینکه ثعالبه را امتیازیست از آنان به اینکه دربارهٔ کسی‌که از اهل قبله و در دارالتقیه باشد حکم بر ایمان یا کفر نکنند، مگر دربارهٔ کسی که ایمان یا کفر او نزد آنها معلوم شده باشد. و اغتیال و خدعهٔ با مخالفان و سرقت اموال آنان را حرام دانسته‌اند. و از آنها نقل شده که تزویج مسلمات را با مشرکین قوم خود جایز میدانند. کذا فی شرح‌المواقف. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اخنع. [اَ نَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از خُنوع. ذلیلتر. اذل. مقهورتر. اقهر. خوارتر: اخنع‌الاسماء عندالله ملک‌الاملا ک؛ای اذلها و اقهرها و یروی انخع و انجع و اخنی.

اخنف. [اَ نَ] (ع ص) آنکه استخوانی از پشت یا سینه شکسته دارد.

– صدر اخنف؛ سینهٔ یک‌جانب‌درآمده.

– ظهر اخنف؛ پشت یک‌جانب‌درآمده.

اخنوخ. [اَ] (اِخ)[1] خنوخ. گویند همان ادریس است و صحف او سی صحیفه بوده است. (ابن‌الندیم). نام ادریس علیه‌السلام. (مجمل التواریخ والقصص ص۸۹، ۱۸۳، ۲۲۸، ۲۸۸ و ۴۳۲) (سروری) (برهان) (فرهنگ خطی). قفطی در تاریخ‌الحکماء آرد: و هو [ادریس] عندالعبرانیین خنوخ و عُرِّب اخنوخ و سماه الله عزّ و جل فی کتابه العربی المبین، ادریس. (تاریخ‌الحکماء ج لیپسک ص۲). و ابن ابی‌اصیبعه گوید: و اما هرمس هذا، فهو هرمس الاول و لفظه ارمس و هو اسم عطارد و یسمی عندالیونانیین اطرسمین و عندالعرب ادریس و عندالعبرانیین اخنوخ و هو ابن یاردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم علیه‌السلام و مولده بمصر فی مدینة منف[2] منها قال (ابوالوفاء المبشربن فاتک) و کانت مدته علی‌الارض اثنتین و ثمانین سنة و قال غیره ثلاثمائة و خمساً و ستین سنة. (عیون‌الانباء ج ۱ ص۱۶). نام عبرانی ادریس علیه‌السلام. (قاموس الاعلام). هرمس‌الهرامسهٔ صابئین. (نخبة‌الدهر دمشقی). اخنوخ بر وزن مطبوخ، نام ادریس پیغمبر علیه‌السلام است و او را هرمز و هرمس گفته‌اند که بمعنی اورمزد آمده که نام خدا و نام ستارهٔ مشتری است و او در علم و فضل و حکمت و سلطنت و پیغمبری مرتبهٔ جامع داشته و او را اوریای سوم خوانند یعنی معلم و مدرس ثالث زیرا که اوریای اول حضرت آدم و دوم حضرت شیث نبی بوده بعد از دو صد سالی از فوت آدم او بر خلق مبعوث و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده و بفلک عروج کرده از جمله روایات ابن عباس در محاضرات آورده که یکصد و چهار کتاب و کتب نازل شده و چندین صحف بر انبیا نزول یافته از آن جمله بر شیث پنجاه صحیفه و بر ادریس سی صحیفه و بر ابراهیم ده صحیفه و بر موسی پیش از توراة بدفعهٔ واحده و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و قرآن مبارک مجید بر خاتم‌الانبیاء صلی‌الله علیه و آله و سلم نزول یافته نامهٔ پارسی در مخاطبات با نفس خود ازو دیده‌ام که بابا افضل‌الدین کاشی ترجمه کرده و بعد از وی دو حکیم بزرگوار را هرمس خوانده‌اند. ثانی از بابل و ثالث از مصر بوده است. چنان معلوم شده که اخنوخ عبری است و هرمس رومی و ادریس عربی و اورمزد فارسی. (آنندراج):

کجانامش اخنوخ خوانی همی

دگر نامش ادریس دانی همی. اسدی.

چنان کرد فرزانه زان مرد یاد

کزاخنوخ پیغمبرش بد نژاد. اسدی.

||پسر ادریس‌بن ماردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم است. ||نام اکبر اولاد قابیل‌بن آدم ابوالبشر (ع مص) است و نیز نام چند تن دیگر که در توریة آمده است. (قاموس الاعلام). ||انوش‌بن قینان. (دمشقی). ||نام نوح پیغمبر. (مؤید الفضلاء از شرفنامه) (برهان). رجوع به هرمس و هرمس مثلث و هرمس‌الهرامسه و ادریس شود.

اخنونیة. [اُ نی یَ] (اِخ) موضعی است از اعمال بغداد و گویند که آن حربی است. (معجم البلدان).

اخنی. [اَ نا] (ع ن تف) اخنع. رجوع به اخنع شود.

اخنیص. [اِ] (ع ص) بازایستنده از چیزی و صواب اجنیص است بجیم. (منتهی الارب).

اخو. [اَ] (ع اِ) حالت رفعی اخ. برادر. برادر نسبی. ||دوست. همنشین. ج، اخون، آخاء، اِخوان، اُخوان، اِخوة، اُخوة، اُخُوّ، اُخوّة.

اخو. [اُ خُوو] (ع اِ) ج اَخ، اخ.

اخو. [اِ خُ] (اِخ)[3] نام پری‌ایست در اساطیر قدیمهٔ یونانی. ||(یونانی، اِ)[4] انعکاس صدا بزبان یونانی. (قاموس الاعلام).

اخواء. [اِخْ] (ع مص) گرسنه شدن. ||بنهایت فربهی رسیدن مواشی. ||آتش ندادن آتش‌زنه. ||همه را گرفتن. گرفتن همهٔ آنچه را که نزد کسی است. || اخواء نجوم؛ بی‌باران شدن ستاره‌ها و نیز میل کردن ستاره‌ها به فروشدن و غروب کردن. (منتهی الارب).

اخوات. [اَ خَ] (ع اِ) ج اُخت. خواهران. ||ج اَخ. برادران. ||مانندها. اشباه: هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلی گردند هرآینه میان ایشان جدائی افتد و از نظایر و اخوات آن حکایت شیر است و گاو. (کلیله و دمنه). و کسب ارباب حرفت و امثال و اخوات این معانی بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه).

اخواسپ. [اَ خْ] (اِخ) اَخواست. نام پهلوان تورانی پسر پشند. این نام بصور: اوخواست، اوخاست و ارجاسپ و اخواشت هم ضبط شده و در طبری آخوست است. از مبارزان عهد افراسیاب تورانی:

چو اخواست با زنگهٔ شاوران

دگر برته باکهرم از یاوران. فردوسی.

رجوع به فهرست ولف کلمهٔ اخواست شود.

اخواستی. [اَ خوا / خا] (ص نسبی) از لغات مجعول دساتیر که بمعنی غیر ارادی گرفته‌اند مرکب از «اَ» علامت نفی + خواستی بمعنی ارادی (!). رجوع به برهان قاطع و آنندراج شود.

اخواشت. [اَ خْ] (اِخ) از مبارزان عهد افراسیاب تورانی. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۹۰). رجوع به اخواسپ شود.

اخواص. [اِ خْ] (ع مص) برگ برآوردن، چنانکه خرما. برگ بیاوردن خرما. (تاج‌المصادر بیهقی). برگ بیرون آوردن خرمابن. (منتهی الارب). ||اخوص العرفج؛ ای تفطّر بورق.

اخواط. [اَ خْ] (ع اِ) ج خوط.

اخوال. [اِ خْ] (ع مص) خداوند بسیار خال یعنی برادر مادر گردیدن. (منتهی الارب). خداوند بسیار خالو شدن. خداوند خال بسیار و کریم گشتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اخوال. [اَ خْ] (ع اِ) ج خال، بمعنی برادر مادر و علم لشکر و نقطهٔ سیاه که بر اندام بود. (غیاث اللغات).

---

1 - Henock. Enock. (فلوگل).

2 - Memphis. 3 - Écho.

4 - Écho.

اخوان. [اِخْ] (معرب، اِ) خُوان. خِوان. معرب خوان فارسی. (منتهی الارب). هرچه بر وی طعام خورند. در حدیث است: «حتی انّ اهل‌الاخوان لیجتمعون» و رُوی الخوان.

اخوان. [اِخْ] (ع اِ) ج اَخ. برادران. دوستان. برادرخواندگان:

بدان ای پدر کان جوانان من
که هستند همزاد و اخوان من
ز خانه مرا چون بدشت آختند
برهنه بچاهم درانداختند.

شمسی (یوسف و زلیخا).

اخوان بفتح بدین معنی خطاست. (غیاث اللغات).

اخوان‌الشیاطین. [اِخْ نُشْ شَ] (ع اِ مرکب) همدستان شیطانان: که خزینهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین. (گلستان).

اخوان‌الصفا. [اِخْ نُصْ صَ] (اِخ)[1] در اواسط قرن چهارم هجری انجمنی مخفی در بصره و بغداد تشکیل شد، اعضاء این انجمن جمعی از علما و دانشمندان بزرگ اسلام بودند [از ایرانیان] .نام این جمعیت «اخوان‌الصفا» و مرام اصلی یا اساسنامهٔ آنها این بود که می‌گفتند دیانت اسلام بخرافات و اوهام آمیخته شده است و برای پاک کردن دین از آلودگی‌های ضلالت‌انگیز جز فلسفه راهی نیست و شریعت عربی آنگاه بکمال میرسد که با فلسفهٔ یونانی درآمیزد و مقصود ما همین است که دین را با فلسفه موافقت و شریعت حقه را از آلایش اوهام و خرافات شستشو دهیم تا پایدار ماند و مورد قبول عقلا و دانشمندان ملل قرار گیرد. نظر دیگر که در آغاز رسائل تصریح کرده‌اند، عبارت از این است که فلسفه چون از زبانی بزبان دیگر آمده حقایق نامفهوم و پیچیده گشته و تحریفات در آن راه یافته است ما میخواهیم مقاصد اصلی فلاسفه را پوست‌بازکرده بیان کنیم تا درخور فهم گردد. ظاهر مقصودشان همین بود که خود جای جای در مقالات اظهار و بعض نویسندگان دیگر همان را تأیید کرده‌اند اگر در باطن مقاصد دیگر هم داشتند هویدا و آشکار نبود. اعضای انجمن در انواع علوم و فنون که در آن عصر متداول بود و همچنین در معارف مذهبی و تاریخ ملل و شرایع و ادیان دست داشتند و گردهم نشسته مسائل عقلی و دینی و اجتماعی را مطرح و با دقت و تبادل نظر در آنها خوض میکردند و در پایان بحث و کنجکاوی دقیق هرچه بنظرشان پسندیده و درست می‌آمد بر آن اتفاق می‌نمودند و نتیجهٔ افکارشان بصورت مقالات و رساله‌ها بیرون آمد که امروز هم در دست است[2].

رسائل اخوان‌الصفا مشتمل بر ۵۱ مقاله است. پنجاه مقاله هر کدام مربوط بیکی از فنون طبیعی و ریاضی و الهی و مسائل عقلی و اجتماعی و غیره و مقالهٔ پنجاه‌ویکم در اقسام مسائل به ایجاز و اختصار و در ذیل مقالات کیفیت معاشرت اخوان صفا و خلان وفا و شروط داخل شدن در انجمن آنها نوشته شده است.

پاره‌ای از مقالات بحدی پخته و استوار بقلم آمده که بعد از حدود هزار سال اکنون هم مورد قبول و پسند علما است و حدود فکر و اطلاعات بشری پس از ده قرن وارسی و کنجکاوی هنوز بجائی افزونتر از آنها نرسیده است از روی اینگونه نمونه‌ها توان بدست آورد که مسلمین بمدت دو سه قرن تا چه پایه در معارف بشری پیشرفت کرده بودند. مؤلفان رسائل نام خود را آشکار نمیساختند اما در نشر افکار و عقاید خویش ساعی بودند و مقالات آنها بمدت حدود یک قرن در سراسر بلاد و ممالک اسلامی انتشار یافت و فکرها را بخود متوجه و در مجامع علمی و دینی گفتگوها برپا ساخت. کسانی‌که با فلسفه سر و کار داشتند مخصوصاً معتزلیها در نشر این رسائل همت گماشتند و هر کجا میرفتند پنهانی نسختی را همراه می‌بردند یا به رازداری سپرده ببلاد دوردست می‌فرستادند. نخستین کسی که رسائل اخوان‌الصفا را ببلاد اندلس برد ابوالحکم عمروبن عبدالرحمن کرمانی بود. چیزی نگذشت که رساله‌ها در تمام بلاد اندلس انتشار گرفت و علماء و دانشمندان نواحی روی این مقالات بحثها و تحقیقات کردند[3]. ورود این رسائل در اندلس نزدیک صد سال پس از تشکیل اصل جمعیت اخوان‌الصفا و تألیف رساله‌ها واقع شد ولی اندلسیها نخستین بار این مقالات را از ابوالحکم شنیدند و از این جهت بعضی تصور کرده بودند که مؤلف اصل رسائل هموست. باری نویسندگان اخوان‌الصفا در صدد آمیختن دین با فلسفه و تطبیق آنها بر یکدیگر بودند. بروایت قفطی در تاریخ‌الحکماء[4] ابوحیان توحیدی مینویسد که در سال ۳۷۳ هـ. ق. وزیر صمصام‌الدوله (یعنی ابوعبدالله‌بن سعدان متوفی ۳۷۵) دربارهٔ «زیدبن رفاعه» و سخنان او از من پرسش کرد من شرحی از وی و انجمن اخوان‌الصفا بازنمودم و گفتم رسائل اخوان‌الصفا را بنظر استادم ابوسلیمان منطقی[5] رسانیدم وی پس از تدبر و مطالعه گفت مقصود نویسندگان این مقالات مطابقت دین با فلسفه بوده است و حال آنکه این دو را با هم سازگاری نتوان داد زیرا هر کدام را طریق و بنیادی مخصوص است. نام و نسب پنج تن از اعضاء اخوان‌الصفا و نویسندگان رسائل بطوری که از گفتار ابوحیان بدست می‌آید از این قرار است: ابوسلیمان محمدبن معشر بستی معروف به مقدسی و ابوالحسن علی‌بن هارون زنجانی و ابواحمد مهرجانی و عوفی و زیدبن رفاعه. نام و ترجمهٔ حال بعضی از این نویسندگان مانند زیدبن رفاعه هاشمی، در تاریخ بغداد تألیف خطیب بغدادی آمده است. شهرزوری در تاریخ‌الحکما[6] مینویسد رسائل اخوان‌الصفا ۵۱ مقاله و الفاظ کتاب یعنی انشاء عبارات از مقدسی است. وی نام و نسب پنج نفر از نویسندگان رساله‌ها را چنین ضبط کرده است: ابوسلیمان محمدبن مسعود بستی معروف بمقدسی و ابوالحسن علی‌بن وهرون صابی و ابواحمد نهرجوری و عوفی بصری[7] و زیدبن رفاعه. جرجی

---

1 - Les Frères de la Pureté. Les Frères de la Sincerité.

۲ - مجموعهٔ رسائل اخوان‌الصفا چندبار در لیپزیک و مصر و هندوستان بطبع رسیده و از عربی بدیگر زبانها نقل و ملخص و هم قسمتی از مقالات آن بفارسی طبع و نشر شده است. رجوع به مقالهٔ کازانوا سال ۱۹۱۵م. شمارهٔ ژانویه - فوریه در ژورنال آزیاتیک شود.

۳ - رجوع شود به تاریخ آداب‌اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۲ ص ۳۴۳.

۴ - تألیف جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف قفطی (چ لیپزیک صص ۸۲ - ۸۸). در مقدمهٔ کتاب مقابسات نیز این مطالب از ابوحیان نقل شده است و گویا اصلش از کتاب الامتاع و المؤانسه باشد که مفاوضات علمی ابوحیان است با ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن سعدان که در سالهای ۳۷۲ - ۳۷۵ هـ. ق. وزیر صمصام‌الدوله بود.

۵ - برای ترجمهٔ احوال ابوسلیمان منطقی محمدبن طاهربن بهرام سجستانی مؤلف صوان‌الحکمه از بزرگان علمای قرن چهارم هجری و همچنین شرح حال شاگردش «ابوحیان توحیدی» و چگونگی تألیف کتاب مقابسات رجوع شود به رسالهٔ ممتع استاد معظم جناب آقای میرزا محمدخان قزوینی متعناالله بطول حیاته و دوام افاضاته.

۶ - نسخهٔ خطی کهنه متعلق بدانشمند گرامی آقاشیخ ضیاءالدین دری اصفهانی و نسخهٔ خطی دیگر متعلق بدوست فاضل ارجمند آقا مجتبی روضاتی اصفهانی که بخط مرحوم والدشان مؤلف روضات‌الجنات موشح است.

۷ - در حاشیهٔ نسخهٔ آقای دری بخط الحاقی ←

زیدان در آداب‌اللغة العربیة (ج ۲)، راجع بجمعیت و رسائل اخوان‌الصفا چیزی نوشته و نام پنج نفر از اعضا را مطابق نقل قفطی ضبط کرده است. در کتاب‌الاخلاق عندالغزالی (ص ۷۲) عقیدهٔ یکی از مستشرقین را نقل میکند که ابوحیان توحیدی متوفی ۳۸۹ هـ.ق. یکی از اخوان‌الصفا بود. این گفتار خاصه از جهت تاریخ وفات ابوحیان واهی بنظر میرسد زیرا ابوحیان چنانکه از آثار خودش معلوم میشود تا سال ۴۰۰ هـ.ق. حیات داشت و بعضی وفات او را در ۴۱۴ نوشته‌اند و سُبکی در طبقات‌الشافعیه نام او را در جزو علمائی که میان سنوات ۴۰۰ - ۵۰۰ هـ.ق. درگذشته‌اند ثبت کرده است. ابوحیان چنانکه از نقل قفطی و مقدمهٔ مقابسات برمی‌آید ظاهراً با اخوان صفا همراه نبوده است اما بعض اعضاء آن انجمن را مانند زیدبن رفاعه و مقدسی دیده و با آنها گفتگو کرده‌است و خود میگوید در باب عقاید اخوان صفا چیزی از مقدسی پرسیدم مرا شایستهٔ جواب نشمرد. اگر گفته‌های ابوحیان از باب نعل وارون زدن نباشد معلوم میشود که وی نه داخل اخوان صفا بوده و نه با عقاید آنها موافقت داشته است. والله العالم. (غزالی‌نامه تألیف همائی صص ۸۲ - ۸۶).

در تتمهٔ صوان‌الحکمة (چ لاهور ص ۲۱) آمده: اخوان‌الصفا، ابوسلیمان محمدبن مسعر البستی معروف بالمقدسی و ابوالحسن‌بن علی‌بن زهرون (کذا) الریحانی و ابواحمد النهرجوری و عوفی و زیدبن رفاعه (کذا). آنان حکمائی بودند که با هم اجتماع داشتند و رسائل اخوان‌الصفا را تصنیف کردند و الفاظ این کتاب از مقدسی است. از حِکم ایشان است: مثل السلطان [الظالم] کمثل المطر فما ظنک به اذا کان عادلاً. الهوی آفة‌العفاف و اللجاج آفة‌الرّأی. المدُن تبنی علی‌الماء والمرعی والمحتطب. المرأة [تأخذ الشرّ من‌المرأة] کما انّ الافعی تأخذ السمّ من‌الافعی. الدنیا سوق‌المسافر. الرّماد دخان کثیف والدخان رماد لطیف. من اماته حیاته احیته وفاته. القناعة عزّالمعسر. و رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمه ص۶۴ ح و ۶۵ ح شود.

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اخوان صفا، یاران و برادران روشن، یعنی جماعتی که‌از مقتضیات کدورت بشری رسته باشند و به اوصاف و کمالات روحانی آراسته. کذا فی لطائف‌اللغات - انتهی. در بین کتب مؤلفهٔ قرن دهم میلادی کتاب معروف اخوان‌الصفا است که در فنون مختلفه نگاشته شده و مؤلفین آن خواسته‌اند بین ادلهٔ عقلیه و عقاید دینی موافقت دهند و فلسفه‌ای که مقصود آنان موافقت دادن با عقاید دینی است فلسفهٔ مخلوطی است بصورت فلسفهٔ ارسطو و در معنی فلسفهٔ افلاطون و این تألیف در بصره در قرن دهم میلادی تألیف شده بنام تحفهٔ اخوان‌الصفا. مصنفین آن بطور یقین معلوم نیست اما در کتاب الحکماء نام چند نفر ذکر شده است. این‌ها میگفتند عقائد دینی با جهالات و اشتباهات آمیخته شده و باید بواسطهٔ تطبیق آن با فلسفهٔ یونانی اصلاح شود و علوم را بچهار دسته منقسم کرده و از ۵۱ علم در این چهار قسم بحث کرده‌اند: قسمت اول در علوم ریاضی و منطق مشتمل بر ۱۳ رساله. قسمت دوم در علوم طبیعی مشتمل بر هفده رساله. قسمت سوم در مابعدالطبیعه مشتمل بر ده رساله. قسمت چهارم در مسائل کلامی و تطبیق آن بر عقل مشتمل بر یازده رساله (از لکلرک ج ۱ صص ۳۹۳ - ۳۹۸). مؤلف معجم المطبوعات آرد: اخوان‌الصفا گروه اصدقاء و اصفیاء بزرگوارند که در اواسط مائهٔ چهارم هجری در بصره گرد آمدند و اجتماع آنان سرّی بود و در مجامع خود از انواع فلسفه بحث میکردند و بنام اخوان‌الصفا خوانده شدند و ببرادری دعوت میکردند و اشتغال آنان بعلوم فلسفی و طبیعی موجب شهرت فراوان ایشان شد. در حدود سال ۳۷۳ هـ.ق. وزیر صمصام‌الدوله‌بن عضدالدوله از اباحیّان توحیدی دربارهٔ زیدبن رفاعة سؤال کرد و گفت پیوسته از زیدبن رفاعة گفتاری میشنوم و مذهبی می‌بینم که مرا به شک اندازد و بمن گفته‌اند که تو با او همنشینی گفت:ای وزیر او را ذکائی غالب و ذهنی وقاد است وزیر گفت: مذهب او چیست؟ گفت بچیزی منسوب نیست ولی زمانی دراز در بصره زیسته و در آن شهر با جماعتی از علماء مصاحبت کرده است. کسان ذیل از جملهٔ اخوان‌الصفا بودند: ابوسلیمان محمدبن مسعر البستی مشهور بالمقدسی و ابوالحسن علی‌بن هارون الزنجانی و ابواحمد المهرجانی و زیدبن رفاعة العوفی. این گروه با هم اجتماع میکردند و با یکدیگر صداقت میورزیدند و بر قدس و طهارت و نصیحت اتفاق داشتند و بین خود مذهبی ساختند و پنداشتند که بدان وسیله راه رسیدن برضوان خدا را نزدیک ساخته‌اند و قائل بودند که شریعت بجهالت‌ها و ضلالت‌ها آمیخته است و راهی جز فلسفه برای تغسیل و تطهیر آن نیست و گمان می‌بردند که چون فلسفهٔ یونانی بشریعت عربی پیوندد کمال نوع انسانی حاصل آید. اخوان‌الصفا پنجاه رساله در پنجاه نوع از حکمت و یک مقاله جامع انواع مقالات بر طریق اختصار و ایجاز تصنیف کردند و آنها را رسائل اخوان‌الصفا نامیدند و بوراقین سپردند و منتشر ساختند. ابوحیان تلمیذ زیدبن رفاعة بود. وی در کتاب خویش بنام «المقابسات» گوید که زیدبن رفاعة و جماعتی از کبار فلاسفهٔ اسلام در منزل ابی‌سلیمان النهرجوری اجتماع میکردند و او شیخ آنان بود و هرگاه که بیگانه‌ای بمجلس ایشان درمی‌آمد بکنایات و رموز و اشارات سخن میگفتند و چون مصنفین رسائل مذکوره اسماء خویش مکتوم میداشتند مردم دربارهٔ آنان اختلاف دارند بعضی برآنند که این رسائل کلام بعض ائمهٔ علوی است و دیگران گویند تصنیف بعض متکلمین معتزلهٔ عصر اول است. آنچه از آثار ایشان بطبع رسیده: اخوان‌الصفا و خُلّان‌الوفا یا رسائل اخوان‌الصفا در دو جزء: اول در ریاضیات. دوم در طبیعیاتِ جسمانیات. سوم در علوم نفسانیاتِ عقلیات. چهارم در ناموسیات الهیات. و رسایلی در باب آراء و دیانات نیز بدان ضمیمه است. این کتاب به اعتناء امام قطب‌الاقطاب احمدبن عبدالله در مطبعهٔ نخبة‌الاخبار بمبئی بسال ۱۳۵۵ - ۱۳۵۶ بطبع رسیده. انتخاب اخوان‌الصفا به همت جمس میخائیل [1] در لندن بسال ۱۸۳۰م. نیز چاپ شده است. خلاصة‌الوفا فی اختصار رسائل اخوان‌الصفا که مقتبساتی است از کتاب اخوان‌الصفاء از عده‌ای از نسخ خطیه به اعتناء فریدریک دیتریش در لیبسک، برلین بسال ۱۸۸۳ - ۱۸۸۶ طبع شده است. در سال ۱۸۳۷ علامهٔ نوفرک در برلین خلاصه‌ای در باب اخوان‌الصفاء و آثار ایشان طبع کرده است و بخشی از کتاب ایشان را بزبان عربی و ترجمهٔ آلمانی نقل کرده است. (از الموسوعات تألیف زکی‌پاشا). و نیز در کلکته بسال ۱۸۱۲ و ۱۸۴۶م. طبع شده است. تحفة اخوان‌الصفا. و آن مختاراتی است از رسائل اخوان‌الصفا که شیخ احمدبن محمد شروان الیمنی مباشر طبع آن بوده است و در مطبعة‌الآداب مصر به اعتناء شیخ علی یوسف بطبع رسیده است. جزء اول از کتاب اخوان‌الصفا، و آن قسم ریاضی مشتمل بر ۱۳ رساله است: ۱ - فی‌العدد. ۲ - فی‌الهندسة. ۳ - فی‌الاسطرنومیا. ۴ - فی‌الجغرافیا. ۵ - فی‌الموسیقی. ۶ - فی‌النسب العددیة. ۷ -

---

← نوشته شده است مقصود از عوفی ابوالحسن علی‌بن راماس (کذا) عوفی است.

1 - James Michaël.

فی‌الصنایع العلمیة. ۸ - فی‌الصنایع العملیة. ۹ - فی اختلاف‌الاخلاق. ۱۰ - فی ایساغوجی. ۱۱ - فی‌المقولات العشر. ۱۲ - فی بارارمینیاس. ۱۳ - فی‌البرهان. در یک جزو بسال ۱۳۰۶ بطبع رسیده است. و «الحیوان والانسان» که خاتمه و زبدهٔ رسائل اخوان‌الصفاست در مطبعةالترقی بسال ۱۳۱۸ و در مطبعةالتقدم بسال ۱۳۳۱ طبع شده است - انتهی. و رجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی ص۸۲، ۸۴، ۸۵ و ۲۴۳ و عیون‌الانباء ج ۲ ص ۴۰ و روضات‌الجنات ص۶۹ س ۱۴ و ضحی‌الاسلام ج ۳ ص۷۵ شود.

اخوان رازیان. [اَ خ َ نِ] (اِخ) رجوع به برادران رازی و الجماهر بیرونی ص۱۲۷ و ۱۲۹ و ۱۵۰ شود.

اخوانی. [اِخْ] (ص نسبی) منسوب به اخوان.

اخوانیات. [اِخْ نی یا] (ع اِ) جِ اخوانیه. ||نامه‌های دوستانه.

اخ و پف کردن. [اَ خُ پُ کَ دَ] (مص مرکب) نکوهیدن بسیار. عیب کردن. کراهت نمودن. مکرّر اظهار کراهت از چیزی کردن. اظهار نفرت کردن.

اخوت. [اُ خُوْ وَ] (ع مص) برادری. اِخاء. مواخاة. اِخاوت. وخاء. وخائت: والی جوزجان میان ایشان بوساطت بایستاد و نصایح و مواعظ بلیغ تنبیه کرد تا مگر ایشانرا بر قانون اخوت و موافقت مستقیم بدارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۹). ||برادر شدن. (تاج المصادر بیهقی). دوست شدن.

اخ وتف. [اَ خُ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آب دهان که بیرون افکنند.

اخوث. [اَ وَ] (ع ص) نعت است از خَوَث. نرم‌شکم. (مهذب الاسماء). فروهشته‌شکم. آویخته‌شکم. فراخ‌شکم. بزرگ‌شکم. مبتلا به امتلا و استرخای شکم. ||ممتلی. |||الیف. مؤنث: خَوْثاء.

اخوجمادی. [اَ جُ] (اِخ) وی از زهاد و در باب‌الطاق منزوی بود و مردم بزیارت او میشدند و بدو تبرک میجستند. ابوالفرج جوزی بنقل از ابی‌محمد عبدالله‌بن علی المقری از او روایتی نقل کرده است. رجوع بصفةالصفوة ج ۲ صص ۲۸۰ - ۲۸۱ شود.

اخوحروری. [اَ ؟] (اِخ) الجوهری احمدبن موسی. رجوع به احمدبن موسی... شود.

اخوذة. [اُ ذَ] (ع مص) ترش شدن شیر.

اخور. [اَ وَ] (اِخ) مشتری. برجیس.

اخوربعی. [اَ ؟] (اِخ) ابن حراش. صاحب صفةالصفوه گوید: نام او بما نرسیده است از عبدالملک‌بن عمیر از ربعی‌بن حراش روایت شده که او گفت: ما سه برادر بودیم و عابدتر و اصوم و افضل ما برادر وسطی بود و من مدتی غایب بودم و چون به اهل خویش بازگشتم مرا گفتند برادر خویش را دریاب که در شرف موت است من بسوی او شتافتم و او را مرده یافتم و بر بالین وی نشستم و بگریستن پرداختم او دست خویش برداشت و جامه از خود دور کرد و گفت:السلام علیکم. گفتم: ای برادر پس از موت حیاتی هست گفت: انی لقیت ربی فلقینی بروح و ریحان و رب غیرغضبان و انه کسانی ثیاباً خضراً من سندس و استبرق و انی وجدت الامر ایسر مما تحسبون. ثلاثاً فاعملوا و لاتغتروا، ثلاثاً. و انی لقیت رسول‌الله صلی الله علیه و سلم فاقسم ان لاابرح حتی آتیه فعجلوا جهازی. پس خاموش شد گوئی تندتر از ریگی بود که به آب اندازند. رجوع به صفةالصفوة ج ۳ ص ۱۹ شود.

اخوس. [اُ] (اِخ)[1] بیرونی در آثارالباقیة در جدول ملوک کلدانی این نام را آورده است و این صورت لقب اردشیر (ارتا گزرسس) سیم است. رجوع به اُخُس شود.

اخوص. [اَ وَ] (ع ص) چشم بگودافتاده. آنکه چشمش بگودی افتاده باشد. آنکه چشم‌خانه‌اش بمغاک افتاده باشد. آنکه چشمش در مغاک افتیده باشد. (زوزنی). ||چشم دور درافتاده. ج، خوص. ||تنگ‌چشم.

اخوص. [اَ وَ] (اِخ) از اعلام مردان عربست و از جمله لقب زیدبن عمرو، شاعری از عرب.

اخوف. [اَ وَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خوف. خائف‌تر. بددل‌تر. ترسان‌تر.

اخوق. [اَ وَ] (ع ص) مرد یک‌چشم. ||فراخ، چنانکه حلقه. ||اگرگین، چنانکه شتر. مؤنث: خَوْقاء. ج، خوق.

اخوق. [اَ وَ] (ع اِ) از اعلام مردان عربست.

اخوک مثلک. [اَ کَ مِ لُ] (ع جملهٔ اسمیه) برادر تو نیز چون تست. تعبیری مَثَلیست.

اخول. [اَ وَ] (ع ص، ق) پراکنده. ||رفتن اخول اخول؛ رفتن پراکنده و پریشان: ذهبوا اخول اخول و هما اسمان جُعلا اسماً واحداً و بنیا علی‌الفتح. (منتهی الارب).

اخول‌خول. [اِ] (اِخ) معبدی ببابل در زمان نبونید پادشاه بابل. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۳ شود.

اخولة. [اَ وِ لَ] (ع اِ) جِ خال، بمعنی برادر مادر.

اخون. [اُ] (اِ) اخون اخون کردن؛ تَنحنُح. (مقدمةالأدب زمخشری).

اخون. [اَ وَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از خیانت. خائن‌تر: اخون من‌الذئب. و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اخون. [اُ] (ع اِ) جِ اَخ و اَخّ و اَخو و اخاً و اخواً. برادران.

اخون اخون کردن. [اُ اُ کَ دَ] (مص مرکب) تنحنح کردن. (مقدمةالأدب زمخشری).

اخونزی. [اَ] (اِخ) از قراء لاریجان. رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص۱۱۴ شود.

اخونة. [اَ وِ نَ] (ع اِ) جِ خُوان. خوانها. ||جِ خوّان، نام ماه ربیع‌الاول بجاهلیت.

اخوة. [اِ وَ / اُ وَ / اُ خُوْ وَ] (ع اِ) جِ اخ. برادران. دوستان. همنشینان. صاحب مجمع‌البیان گوید: اخوة؛ برادرانی که از یک پدر و مادر نباشند و اخوان؛ برادران یک‌مادری و یک‌پدری.

اخوة. [اِ / اُ وَ] (ع اِ) جِ اَخ و اَخّ و اخو و اخاً و اُخواً. برادران. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب): و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم و هم له منکرون. (قرآن ۱۲/۵۸).

— اخوهٔ ابوینی؛ خواهران یا برادران تنی.

اخوة. [اُ خُوْ وَ] (ع مص) رجوع به اخوت شود.

اخوی. [اَ خَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به أخ و اخت. و اینکه عوام فارسی‌زبانان آنرا بمعنی برادر گویند غلط است چنانکه ابوی بمعنی پدر.

اخوین. [اَ خَ] (ع اِ) تثنیهٔ اخ. دو برادر. ||دم‌الاخوین؛ خون سیاوشان.

اخوین. [ ] (اِخ) محمدبن قاسم ملقب بمحیی‌الدین متوفی بسال ۹۰۴ هـ.ق.او راست: حاشیه‌ای بر حاشیهٔ سیدشریف بر تجرید و رسالة فی‌الزندیق موسومة بالسیف المشهور. و رجوع به محمدبن قاسم شود.

اخه‌سوری. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کردایران که تقریباً پنجاه خانوارند و در گرمسیر کردستان مسکن دارند و جزو طایفهٔ مندمی باشند.

اخی. [اَ] (ع اسم + ضمیر) برادر من. ||اِ مرکب) نامی که فتیان هم‌طریقتان خود را بدان مخاطب می‌داشتند:

اطلس چی دعوی چی رهن چی
ترک شد سرمست در لاغ ای اخی. مولوی.
چشم چون نرگس فروبندی که چی
هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.
گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بجو. مولوی.
ایر و گلو ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو

1 - Ochus.

هر که از این هر دو برست اوست اخی اوست کلو.
مولوی.

ابن بطوطه (۷۰۲ - ۷۷۹ هـ.ق.) در «ذکرالاخیة الفتیان» گوید: واحدالأخیة اخی علی لفظ الأخ اذا اضافه المتکلم الی نفسه و هم بجمیع بلادالترکمانیة الرومیة فی کل بلد و مدینة و قریة و لایوجد فی‌الدنیا مثلهم اشد احتفالا بالغرباء من‌الناس و اسرع الی اطعام‌الطعام و قضاءالحوائج و الأخذ علی ایدی الظلمة و قتل‌الشرط و من لحق بهم من اهل الشر. و الاخی عندهم رجل یجتمع اهل صناعته و غیرهم من الشبان الأعزاب و المتجردین و یقدمونه علی انفسهم و تلک هی الفتوة ایضاً و یبنی زاویة و یجعل فیها الفرش و السرج و ما یحتاج الیه من الآلات و یخدم اصحابه بالنهار فی طلب معایشهم و یأتون الیه بعدالعصر بما یجتمع لهم فیشترون به الفواکه والطعام الی غیر ذلک مما ینفق فی‌الزاویة. فان ورد فی ذلک الیوم مسافر علی البلد انزلوه عندهم و کان ذلک ضیافته لدیهم و لایزال عندهم حتی ینصرف و ان لم‌یرد وارد اجتمعوا، هم علی طعامهم فاکلوا و غنوا و رقصوا و انصرفوا الی صناعتهم بالغدو و اتوا بعدالعصر الی مقدّمهم بمجتمع لهم و یسمون بالفتیان و یسمی مقدمهم کما ذکرنا الأخی و لم‌ار فی‌الدنیا اجمل افعالاً عنهم و یشبههم فی افعالهم اهل شیراز و اصفهان الاّ انّ هؤلاء احب فی‌الوارد والصادر و اعظم اکراماً له و شفقة علیه و فی‌الثانی من یوم وصولنا الی هذه‌المدینة [انطالیة] اتی احد هؤلاءالفتیان الی الشیخ شهاب‌الدین الحموی و تکلم معه باللسان الترکی و لم‌اکن یومئذ افهمه و کان علیه اثواب خلقة و علی رأسه قلنسوة لبد فقال لی الشیخ اتعلم مایقول هذاالرجل فقلت لااعلم ما قال فقال لی انه یدعوک الی ضیافته انت و اصحابک فعجبت منه و قلت له نعم فلما انصرف قلت للشیخ هذا رجل ضعیف و لاقدرة له علی تضییفنا و لانرید ان نکلفه فضحک الشیخ و قال لی هذا احد شیوخ فتیان الاخیة و هو من‌الخرازین و فیه کرم نفس و اصحابه نحو مأتین من اهل الصناعات قد قدّموه علی انفسهم و بنوا زاویة للضیافة و ما یجتمع لهم بالنهار انفقوه باللیل فلما صلیت المغرب عادَ الینا ذلک الرجل و ذهبنا معه الی زاویته فوجدناها زاویة حسنة مفروشة بالبسط الرومیة الحسان و بها الکثیر من ثریات[1] الزجاج العراقی و فی‌المجلس خمسة من‌البیاسیس والبیسوس[2] شبه‌المنارة من‌النحاس له ارجل ثلاث و علی رأسه شبه جلاّس من‌النحاس و فی وسطه انبوب للفتیلة و یملأ من الشحم المذاب و الی جانبه آنیة نحاس ملانة بالشحم و فیها مقراض لاصلاح الفتیل و احدهم موکل بها و یسمی عندهم الجراغجی[3] و قد اصطف فی‌المجلس جماعة من الشبان و لباسهم الاقبیة و فی ارجلهم الاخفاف و کلّ واحد منهم متحزّم علی وسطه سکین فی طول ذراعین و علی رؤسهم قلانص بیض من‌الصوف باعلی کل قلنسوة قطعة موصولة بها فی طول ذراع و عرض اصبعین فاذا استقرّ بهم المجلس نزع کل واحد منهم قلنسوته و وضعها بین یدیه و تبقی علی رأسه قلنسوة اخری من الزردخانی و سواه حسنةالمنظر و فی وسط مجلسهم شبه مرتبة موضوعة للواردین و لما استقرّ بنا المجلس عندهم اتوا بالطعام الکثیر و الفاکهة و الحلواء ثم اخذوا فی‌الغناء والرقص فراقنا حالهم و طال عجبنا من سماحهم و کرم انفسهم و انصرفنا عنهم آخراللیل و ترکناهم بزاویتهم. (رحلة ابن بطوطه چ مصر ج ۱ ص ۱۸۱ و ۱۸۲). و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: اِخوه گروهی بوده‌اند که در اواخر دورهٔ سلاجقه ظهور کردند و اساس طریقت آنان بر تصوّف بود و میان آنان سری بود و رعایت مواخات بشریه میکردند و معاونت یکدیگر و بالاخص یاری با عموم ابناء جنس را وظیفهٔ اولیهٔ خویش میشمردند و دیری این مردم با حال قناعت و درویشی گذرانیدند لکن در سر پاره‌ای از آنان سودای حکومت پیدا شد و از ضعف و تزلزل دولت سلجوقی استفاده کرده در جهات انقره و سیواس حکومتهای کوچک تشکیل کردند و حضرت خداوندگار آنان را مغلوب و متفرق ساخت و قلمرو آنان را ضمیمهٔ ممالک عثمانیه کرد. و رجوع به فتوت و فتیان شود.

اخی. [اُ خَ ی‌ی] (ع اِ مصغر) تصغیر اخ. ||(اِخ) موضعی است ببصره و در آن جویها و قریه‌هاست. ||یوم اُخیّ؛ از ایام عرب است و در آن ابوبشر العذری بنی‌مرة را بغارتید. (معجم البلدان).

اخیا. [ ] (اِخ) (برادر خداوند) پیغمبر و مورخ معروف زمان سلیمان و یربعام که در شیلو ساکن بود. دور نیست آنکس که در هنگام بنای هیکل به اسم خدا با سلیمان گفتگو کرد و هم بعد از افتادن سلیمان در گناه بنزد او آمده بود همین شخص باشد. (قاموس کتاب مقدس).

اخیاء. [ ] (اِخ) (برادر من خداوند است) او پسر اخیطوب و کاهن بزرگ در زمان شاول بود و محتمل است که برادر اخیملک باشد که شاول او را مقتول ساخت. (قاموس کتاب مقدس).

اخیار. [اَخْ] (ع ص، اِ) جِ خیر. (زمخشری). نیکان. (دهار). برگزیدگان. نیکوتران: هرآینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخیار. (کلیله و دمنه). ||اسبان. ||مردان بسیارخیر. ||ج خیّر. مردان بسیارخیر و نیکوکار و دین‌دار. (منتهی الارب). ||اخیار قوم؛ افاضل، اماثل، نظایر قوم. ||صاحب مؤید الفضلاء گوید: اخیار؛ برگزیدگان. و آن هفت تن‌اند منجملهٔ سیصدوپنجاه‌وشش مردان غیب. و در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: بفتح الف، جمع خیر است. و در اصطلاح سالکان، اخیار هفت تن را گویند از جملهٔ سیصدوپنجاه‌و شش مردان غیب. کذا فی کشف‌اللغات و نیز در آن در بیان لفظ اولیاء واقع شده که اخیار سیصدتن‌اند و ایشانرا ابرار نیز خوانند و در لفظ صوفی توضیحات بیشتری درین باب داده خواهدشد ان شاءالله تعالی. و مؤلف فرهنگ آنندراج گوید: در اصطلاح سالکان اخیار آنرا گویند که هفت تن‌اند از جملهٔ سیصدوپنجاه‌وشش تن مردان غیب. در خلاصةالاثر از خطیب بغدادی و ابن عسا کر نقل میکند که از کسنانی نقل کردند: النقباء ثلثمائة و النجباء سبعون و الابدال اربعون و الاخیار سبعة و العمد اربعة و الغوث واحد. فمسکن النقباء المغرب و مسکن النجباء مصر و مسکن‌الابدال الشام و الاخیار سایحون فی‌الارض و العمد فی زوایا الارض و مسکن الغوث مکة فاذا عرضت الحاجة من امرالعامة ابتهل بها النقباء ثم النجباء ثم الابدال ثم الاخیار ثم العمد فان اجیبوا والا ابتهل الغوث فلاتتم مسئلته حتی تجاب دعوته: پدر او از اخیار عباد و احبار عباد و اقطاب زهاد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اخیاس. [اَخْ] (ع اِ) ج خیس. بیشه‌های شیر. کنامها. ||درختان انبوه. (آنندراج).

اخیاش. [اَخْ] (ع اِ) ج خَیش. جامه‌های رقیق‌باف سطبرتار از بدترین کتان. (آنندراج).

اخیاط. [اَخْ] (ع اِ) ج خَیط. رشته‌ها.

---

۱ - ظ. جمع به الف و تای ثریا که شبیه به چلچراغ و قندیلهای امروزی بوده است که در آن شمع یا پیه می‌افروختند. و امروز نیز این لغت در عراق عرب متداول است و تشبیه اینگونه چراغها بثریا در تداول شعرا نیز آمده است:

برخی جانت شوم که شمع فلک را
پیش بمیرد چراغدان ثریا.

۲ - معرب پیه‌سوز.

۳ - چراغچی.

اخیاف. [اِخْ] (ع مص) اخافه. آمدن بخیف منی و فروکش شدن در آن. (منتهی الارب).

اخیاف. [اَخْ] (ع ص، اِ) مختلفان: هم اخیافٌ.

— اخوهٔ اخیاف؛ برادران که مادر آنها یک باشد و پدر آنها مختلف. برادران مادری.

— اولاد اخیاف، بنواخیاف؛ برادران که از یک مادر و از دو پدر باشند.

— قوم اخیاف؛ مختلفین در اصل و متفقین در حال.

اخیافی. [اَخْ] (ص نسبی) برادرانی که پدر هر یکی جدا و مادر واحد باشد. (از کنز). و علاتی برادرانی که مادر هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی آنکه در مادر و پدر شریک باشند. (غیاث اللغات).

اخیال. [اِخْ] (ع مص) اِخالة. سردروا نگریستن ابر را بارنده گمان برده. ||آمادهٔ باریدن شدن آسمان. ||نهادن خیال را برای بچهٔ ناقه تا گرگ از آن بترسد. ||بازایستادن و بدول شدن از قوم. (منتهی الارب).

اخیال. [اَخْ] (ع اِ) ج خَیل. اسپان. سواران.

اخیام. [اِخْ] (ع مص) خیمه ساختن.

اخیان. [اُ خَیْ یا] (ع اِ مصغر) تصغیرگونه‌ای از اخ. ||(اِخ) نام دو کوه است در حق ذی‌العرجا بر شبیکه و آن آبی است در بطن وادئی و در آنجا چاههای بسیار است. (معجم البلدان).

اخی اورن. [اَ] (اِخ) یکی از مشایخ دورهٔ سلطنت اورخان غازی. و بعض کرامات بدو نسبت کنند. مدفن او طرابوزان و مزار است. (قاموس الاعلام).

اخیب. [اَ یَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از خَیبت. خائب‌تر. نومیدتر.

— امثال:

اخیبُ من حُنین.

اخیب من قابض علی‌الماء.

رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

اخی بک. [اَ بِ] (اِخ) رسول شاه اسمعیل صفوی نزد والی هرموز و امیر علاءالملوک حاکم لار. رجوع به حبط ج ۲ صص ۳۵۱ – ۳۵۲ شود.

اخی پیدره. [اَ پَ دَرْ رَ] (اِخ) از قراء نور مازندران. رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۰ شود.

اخی ترک. [اَ تُ] (اِخ) از کلانتران قوم قراتاتار بزمان امیرتیمور که بملازمت تیمور شتافت و بخلعت طلادوز و کمر زرنگار سرافراز شد. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

اخی ترک. [اَ تُ] (اِخ) محمدبن حسن پدر ابوالفضائل حسام‌الدین حسن‌بن محمدبن حسن المعروف بابن اخی‌ترک [1] مرید جلال‌الدین مولوی و مشوق او در نظم مثنوی. ظاهراً اخی‌ترک از فتیان [2] و از نژاد یزدان‌یار ارموی متوفی بسال ۳۳۳ هـ.ق. است (مقبرهٔ یزدان‌یار اکنون در ارومیه مشهور است). و در مقدمهٔ دفتر اول مثنوی در حق حسام‌الدین آمده است: و هو الشیخ، قدوةالعارفین امام‌الهدی و الیقین، مغیث‌الوری امین‌القلوب والنهی، ودیعةالله بین خلیقته و صفوته فی بریته و وصایاه لنبیه و خبایاه عند صفیه، مفتاح خزائن‌العرش امین کنوزالفرش، ابوالفضائل حسام‌الحق و الدین حسن‌بن محمدبن حسن المعروف بابن اخی‌ترک، ابویزید الوقت، جنیدالزمان صدیق ابن‌الصدیق رضی الله عنه و عنهم الأرموی‌الأصل المنتسب الی‌الشیخ المکرم بما قال: امسیت کردیاً و اصبحت عربیاً، قدس الله روحه و ارواح اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف.

اخیتوفل. [اَ] (اِخ) (برادر حماقت) شخصی از اهالی جیلون (ناحیه‌ای از یهودا). دو تن این نام داشتند: نخست یکی از دوستان و مصلحت‌بینان داود که نزد او بسیار عزیز و محترم بود (مزامیر ۹:۴۱ و کتاب دوم سموئیل ۲۳:۱۶) لکن در دشمنی ابشالوم وی از او طرفداری کرد و یکی از دشمنان قوی و سخت داود شد سپس چون ابشالوم مصلحت عاقلانهٔ او را نپذیرفت وی مأیوس گردید و از غصهٔ این عمل بد، خود را با طناب آویخته هلاک کرد (دوم سموئیل ۱۲:۱۵ و ۱۷ و مزامیر ۱۳:۵۵ – ۱۴). چنین مینماید که اخیتوفل جد بت‌شبع بود (دوم سموئیل ۲۳: ۳۴ مقابل ۳:۱۱) و بعضی دشمنی اخیتوفل را یکی از عذابهائی دانسته‌اند که بواسطهٔ معاملهٔ بت‌شبع بر داود وارد شد. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود [3].

اخی جوق. [اَ] (اِخ) جانی‌بیک‌خان اوزبک پادشاه مغول مسلمان دشت قبچاق. پس از پراکنده ساختن اردوی ملک اشرف، پسر او تیمورتاش و دختر او سلطان‌بخت را با خود برداشته عازم شهر غازان گردیده و پسر خود بردی‌بیک را با پنجاه‌هزار لشکری در آذربایجان گذاشت ولی بردی‌بیک کمی بعد بعلت مرض پدر خود بدشت قبچاق برگشت و اخی‌جوق نایب او در تبریز ماند. در بهار سال ۷۵۹هـ.ق. سلطان اویس با لشکر فراوان عازم تبریز شد تا اخی‌جوق نایب بردی‌بیک را از آذربایجان براند و هم آن سرزمین را که تختگاه مغول و محل ییلاقی اردوی ایشان بود بتصرف خود درآورد. اخی‌جوق با جمعی از امراء و بازماندگان لشکر امیراشرف چوپانی بمقابلهٔ سلطان اویس شتافت و در معابر تنگ بین کردستان و آذربایجان میانهٔ فریقین جنگ درگرفت. روز اول نتیجه معلوم نشد ولی فردای آن اخی‌جوق به تبریز گریخت و سلطان اویس او را تعقیب کرد. اخی‌جوق که در مراجعت نیز دست از ظلم و آزار مردم شهر برنداشت تبریز را رها کرد و بطرف نخجوان فراری گردید و اویس در رمضان ۷۵۹ هـ.ق. به تبریز وارد شد و در ربع رشیدی مقر کرد و قریب چهل‌وهفت تن از امرای منافق ملک اشرف را بقتل رساند و بقیهٔ ایشان هم گریخته پیش اخی‌جوق رفتند. سلطان اویس یکی از امرای خود را بتعاقب اخی‌جوق و امرای فراری فرستاد ولی این امیر در رفتن تعلل بخرج داده در کار جنگ مسامحه نمود بهمین جهت بر سپاهیانش هزیمت افتاد و اویس مجبور شد که در زمستان ببغداد مراجعت کند و آذربایجان را قهراً به اخی‌جوق واگذارد. درین اوقات امیر مبارزالدین محمد چون شنید که جانی‌بیک وفات یافته و اخی‌جوق حکمران تبریز شده است و میان فرزندان جانی‌بیک اختلاف افتاده است، بعجله بسوی آذربایجان شد و چون خبر لشکرکشی او به اخی‌جوق رسید وی با ۳۰۰۰۰ سوار بمقابله شتافت. فریقین در میانج روبرو شدند امیر مبارزالدین و شاه شجاع و شاه محمود دو پسر و شاه یحیی نوادهٔ او بجنگ با لشکریان اخی‌جوق پرداختند. امیر مبارزالدین و شاه یحیی که پانزده سال بیش نداشت دشمن را مغلوب کردند ولی یک قسمت از ایشان سپاهیان شاه محمود را از پا درآوردند و بنهٔ او را بغارت بردند و سپاهیان اخی‌جوق منهزم شدند و مبارزالدین تبریز را تسخیر کرد ولی همینکه شنید سلطان اویس از بغداد بعزم تبریز حرکت کرده آذربایجان را ترک گفت و بشیراز برگشت. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۲۳، ۴۲۶، ۴۵۴ و ۴۵۶ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱ و حبط ج ۲ ص ۸۰ و ۹۳ و مرآت‌البلدان ج ۱ ص۳۹۸ و تاریخ عصر حافظ تألیف قاسم غنی ج ۱ ص ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶ و ۱۸۸ شود.

اخی چلبی. [اَ چَ لَ] (اِخ) قضائی است در لواء فلبه از لواء(؟) ادرنه و در آن ۴۱ قریه است. بیش از ۵۰۰۰ خانه دارد و سکنهٔ آن

---

۱ – رجوع به مقدّمهٔ دفتر اوّل مثنوی شود.

۲ – رجوع به مناقب احمد افلاکی شود.

۳ – در قاموس کتاب مقدس با اینکه اخیتوفل را نام دو تن میگوید از دومی نام نبرده است.

۲۱۱۴۰ تن و از آن جمله ۱۱۶۴۲ تن مسلمان و بقیه مسیحی باشند و ۵۰۰ تن از آنان قبطی هستند. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به اخی‌چلبی در قاموس‌الاعلام ترکی شود.

اخی چلبی. [اَ چَ لَ] (اِخ) او راست: ذخیرةالعقبی، و هی حاشیة مقبولة علی شرح الوقایة لصدرالشریعة. و رجوع به یوسف‌بن حسن اخی‌چلبی توقاتی شود.

اخیخه. [اَ خی خَ] (ع اِ) آردیست که با شیر یا روغن زیت آمیخته خورند.

اخیدنه. [اِ نَ] (اِخ)[1] اکیدنه. عفریت اساطیری یونان قدیم، بهیئات نیمه‌زن و نیمه‌مار، که سربر[2] و لرن[3] و شیمر[4] و سفنکس[5] و دراگون[6] و گرگن[7] و شیر موسوم به نمه[8] را بزاد[9].

اخیذ. [اَ] (ع ص) اسیر. (تفلیسی) (ابن خلکان). اسیرکرده. به‌اسیری‌گرفته. (آنندراج). بندی. گرفتار. دستگیرکرده. بَرده.

– امثال:

اکذب من اخیذالدیلم.

||پیر مسافر (؟). (آنندراج). مؤنث: اخیذه. ج، اُخذاء. (مهذب الاسماء).

اخیذه. [اَ ذَ] (ع ص) تأنیث اخیذ. زن اسیرکرده‌شده.

اخیر. [اَ] (ع ص) پسین. (مؤیدالفضلاء). بازپسین. واپسین. آخر. آخِری. مقابل اوّل و مقدم.

اخیر. [اَ یَ] (ع نتف) به. خیر. بهتر: هو اخیرُ منک، بمعنی هو خیر منک است؛ یعنی او از تو به است و در آن معنی تفضیل نیست.

اخیراً. [اَ رَنْ] (ع ق) سپس. پس از همه. در آخر. در زمان بازپسین. بتازگی. در این نزدیکیها.

اخیرالذکر. [اَ رُذْ ذِ] (ع ص مرکب) در آخر گفته. یادشدهٔ پس از همه.

اخیرس. [اُ خَ رِ] (اِخ) نام شمشیر حارث‌بن هشام رضی‌الله عنه.

اخیروس. [اَ] (از یونانی، اِ) اخینوس. گندم بیابانی که کشت و درو نشود. نباتیست غیر گندم صحرائی. منبت او کنار آبها شبیه بگیاه ارزن و ثمرش سیاه و ریز و گلش سفید و ثمرش در ادویهٔ چشم و گوش مستعمل و با قوت مجففه و محلله و قابضه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گندم دشتی یعنی گندم خودروی را گویند. عصارهٔ آنرا با گوگرد و نطرون بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش را نافع باشد. (برهان). گندم دشتی آنکه از زمین بغیر زراعت روید و کشتن و درویدن او را معتاد نباشد. (مؤید الفضلاء). و رجوع به اخینوس شود.

اخیروسیا. [ ] (اِخ) بحیره یا غدیریست بمصر در جنوب منف بین هلیوپولیس و اماکنی که در آنها اشیاء محنّطه مینهادند و خارون نوتی اموات را بدانجا جهت دفن نقل میکرد ولی دستوری نداشتند که میت را بدانجا برند مگر پس از تفحص سیرت زندگانی و اثبات استحقاق او برای دفن در آن موضع. و این عادت از مصریان به یونانیان رسید. رجوع به ضمیمهٔ معجم‌البلدان شود.

اخیرون. [ ] (اِخ) (کلمه‌ایست یونانی بمعنی نهر حُزن) نهریست که آبهای وی پرزبد و گل‌آلود و شدیدالجریان است و مانند سیل ریزان در مسیر خود صخره‌ها را براند و در کوستیا (؟) گل‌ها گرد آورد و بر کرانهٔ آن نفوس مردگان گرد آیند و کسانی که استحقاق دفن در آن محل داشتند خارون‌النوتی چنانکه در اخیروسیا گذشت جائی به اقطاع میداد و دراهمی را که به استصحاب میت بود بعنوان مزد می‌ستد و کسانی که استحقاق دفن نداشتند خارون آنانرا رد میکرد و ایشان در ساحل نهر مدت صد سال سرگردان میماندند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخیره. [اَ رَ] (ع ص) تأنیث اخیر.

اخی‌زاده. [اَ دَ] (اِخ) عبدالحلیم‌بن محمد (مولی...). متوفی بسال ۱۰۱۳ هـ.ق. او راست: تعلیقه‌ای بر اشباه و نظائر ابن نجم و نیز شرحی بر هدایة فی‌الفروع تألیف برهان‌الدین علی‌بن ابی‌بکر المرغینانی الحنفی. (کشف‌الظنون). و رجوع به عبدالحلیم اخی‌زاده شود.

اخی‌زاده. [اَ دَ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالحلیم. متوفی بسال ۱۰۲۰ هـ.ق. او راست: رسالهٔ بحریه.

اخیس. [اَ یَ] (ع ص) بسیار انبوه.

– عددی اخیس؛ عددی بسیار: هو فی عیص اخیس او عَدَد اخیس؛ او بسیارعدد است. (منتهی الارب).

اخیسخا. [اَ] (اِخ) (کلمهٔ گرجی است بمعنی قلعهٔ جدید) نام شهریست حصین در روسیهٔ آسیا، موقع آن بین ۴۱ درجه و ۵۵ دقیقهٔ عرض شمالی و ۴۰ درجه و ۴۵ دقیقه طول شرقی، در جبال کلیدر است بر کنار بسخو که در نهر کور میریزد، و آن بمسافت ۱۸۱ هزارگزی شمال شرقی ارزالروم و ۹۵ میلی مغرب تفلیس است و ۱۳۳۰۰ تن سکنه دارد که ثلث آن ارمنی باشند و در آن کارخانه‌های اسلحه‌سازی و غیره است و تجارت آن سابقاً رونق بسیار داشت و اکنون از اهمیت آن کاسته است و فقط تجارت مواشی و پوست و پیه و شمع رونقی دارد. و در قلعهٔ آن مسجد جامع جلیل و جمیلی است که احمدپاشا بهیئت جامع اجیا صوفیهٔ قسطنطنیه کرده است و آن دارای مدرسه‌ایست علوم عالیه را و کتابخانه‌ای با کتب شرقیهٔ بسیار. ارتفاع اخیسخا ۷۷۶۰ قدم از سطح دریا و سرمای آن بسیار است. این شهر عاصمهٔ مقاطعهٔ ایسا اباتاغوی گرجیه بود و پس از مائهٔ شانزدهم میلادی عاصمهٔ گرجستان ترکیه شد و بسال ۱۲۴۴ هـ.ق. روسها آنرا تصرف کردند. ||نیز ایالتی است که سابقاً قسمی از بلاد ارمینیه و گرجستان ترکیه بود سپس جزئی از آن تحت استیلاء روسها درآمد و آن دارای هوائی نیک و کوههای بسیار است و امم مختلفه از اکراد و گرجیان و ترکان در آن سکونت دارند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخیسه. [اَ سَ/ سِ] (اِ) تکه یا قوچی پیش‌آهنگ رَمه. (فرهنگ شعوری). و این کلمه در جای دیگر دیده نشد.

اخیش. [ ] (اِخ) (مغضوب) پادشاه جت یکی از شهرهای فلسطینیان بود که داود آنگاه که از دست شاؤل متواری بود برای حفظ جان خود دوبار بدانجا گریخت. بار اول اهالی آنجا از حال او آگاه شدند و ویرا شناختند و او برای نجات خویش، خود را دیوانه نمود و بر درها خط میکشید و خاک و گل بر سر و روی خود میریخت تا بدین وسیله رهائی یافت (کتاب اول سموئیل ۲۱:۱۰). چند سال پس از آن، دیگر بار با ششصدتن بدانجا شد، اخیش ویرا چون دشمن شاؤل و اسرائیل پذیرائی کرد و او را در صقلغ منزل داد و فریفتهٔ هیئت و رفتار داود شد و امیدوار بود که در جنگ با اسرائیل داود ویرا امداد خواهد کرد ولی سران سپاه او، ویرا ترغیب کردند که داود را بصقلغ فرستد. (کتاب اول سموئیل ۲۶:۲۹) (قاموس کتاب مقدس).

اخی‌شاه‌ملک. [اَ مَ لِ] (اِخ) از سران عهد ملک اشرف‌بن تیمورتاش. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۷ شود.

اخی‌شجاع‌الدین. [اَ شُ عُدْ دی] (اِخ) خراسانی. کوتوال قلعهٔ بم از دوران

---

1 - Échidna. 2 - Cerbère.
3 - Lerne. 4 - Chimère.
5 - Sphinx. 6 - Le Dragon.
7 - La Gorgone.
8 - Némée.
9 - در قاموس‌الاعلام این نام بتصحیف اخینده (Echinda) آمده است.

ابوسعیدخان تا زمان امیر مبارزالدین محمد مظفری. مبارزالدین چند نوبت بپای آن حصن حصین لشکر کشیده لوازم محاربه و محاصره بتقدیم رسانید بعد از کشش و کوشش بسیار اخی‌شجاع‌الدین با تیغ و کفن بدرگاه وی شتافت و مفاتیح قلعهٔ بم و توابع تسلیم مبارزالدین کرد و روی مسکنت بر زمین سود و امیر محمد نخست طریق عفو و اغماض مسلوک داشت اما هم در آن ایام از وی خیال مخالفتی فهم کرده چشمهٔ حیاتش را بخاشاک ممات بینباشت. رجوع به حبط ج ۲ ص ۹۰ و تاریخ عصر حافظ تألیف قاسم غنی ج ۱ ص ۷۹ شود.

اخیشن. [اُ خَ شِ] (ع ص مصغر) مصغّر اَخشَن.

اخیص. [اَ یَ] (ع ص) مرد که یک چشم وی خرد و دیگر چشم کلان دارد. که یک چشم خردتر از چشم دیگر دارد. مؤنث: خَیْصاء. ج، خیص. ||کبش اخیص؛ قچقار که یک شاخ او شکسته باشد. یک‌شاخ‌شکسته.

اخیضر. [اُ خَ ضِ] (ع اِ) مگسی است. ||علتی است در چشم.

اخیضر. [اُ خَ ضِ] (اِخ) محمدبن یوسف. یکی از شرفای حسنی. برادر او اسمعیل در زمان معتز خلیفهٔ عباسی بحجاز خروج کرد و آنگاه که بمُرد چون فرزندی نداشت برادرش صاحب ترجمه وارث او شد و به یمامه کشید و بدانجا حکومتی تشکیل کرد. چندتن از نسل او در مائهٔ سوم هجری مدتی در آنجا مستقلاً حکومت راندند. (قاموس الاعلام).

اخیضر. [اُ خَ ضِ] (اِخ) نام وادئی است میان مدینه و شام.

اخیطوب. [اَ] (اِخ) (برادر نیک) دو تن بدین نام بودند: نخست نوهٔ عالی و پسر فینحاس که همچو کاهن بزرگ در وفات عیلی جانشین او شد زیرا که فینحاس در جنگ هلاک شده بود. دوم پسر امریا و پدر صادوق. (قاموس کتاب مقدس).

اخی‌عاصم. [اَ صِ] (اِخ) رجوع به فضل‌بن جعفر تمیمی شود.

اخیعزر. [اَ ؟] (اِخ) (برادر مساعدت) دو تن به این نام خوانده شده‌اند: نخست امیری از سبط دان (سفر اعداد ۱۲:۱ و ۲۵:۲ و ۶۶:۷ و ۲۵:۱۰)، دوّم رئیسی از بن‌یامینیان بودکه بداود ملحق شد. (کتاب اول تواریخ ایام ۳:۱۲) (قاموس کتاب مقدس).

اخی‌علی. [اَ عَ] (اِخ) مصری. وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان بسیار بر او جمع آمده بودند اما چون مردی منصف بوده جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت که اگر شما طالب حقید من نیز طالبم و مرشدی نیافتم که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیدم و در شهادت نیز می‌شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از آنچه خلق بما گمان می‌برند چیزی حاصل کنیم. القصه بنابرین قضیه آمده و در حلقهٔ مریدان شیخ رکن‌الدین علاءالدوله قدس سره داخل شد با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان بتو بعد از این ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه بنزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی‌الله علیه و سلم هرچند که خرقه بیشتر راه روشن‌تر و سلوک بر او آسان‌ترست بخلاف اسناد حدیث که آنجا هرچند واسطه کمترست حدیث صحیح‌تر است چه آنجا که خبرست هرچند واسطه بیشترست احتمال تغیر بیشتر بود اما اینجا خرقه است هرچند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن‌تر بود و مدد ایشان بیشتر بود. روزی حکایت منصور حلاج درافتاد اخی‌علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال بود و بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح او را در علیین یافتم در مقام عالی. مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالت است که فرعون انا ربکم الاعلی (قرآن ۲۴/۷۹) گفت و حسین منصور اناالحق گفت هر دو دعوی خدائی کردند روح حسین منصور در علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است؟ در سر من ندا کرد فرعون بخودبینی افتاد و همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر چه فرق باشد. (نفحات‌الانس جامی چ هند ص ۲۸۷).

اخی‌علی قتلغشاه. [اَ عَ قُ لُ] (اِخ) وی از مریدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت وی بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود و در آن وقت که شیخ عبدالله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی‌علی در سفر بوده است شیخ فرموده است ما درین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی‌علی را بنشانید. (نفحات‌الانس چ هند ص ۲۹۱).

اخیف. [اَ یَ] (ع ص) آنکه یک چشم سیاه و چشم دیگر ازرق دارد از مردم و اسب و جز آن. آنکه یک چشم سیاه دارد و دیگر سبز. (زوزنی) (مؤید الفضلاء). چشمی سیاه و چشمی ازرق. آنکه یک چشم کبود دارد و دیگر چشم سیاه. اسبی که یک چشمش سیاه و یک کبود یا سفید باشد. مؤنث: خَیْفاء. ||اسپ سیاه و سفید. ||جمل اخیف؛ شتر که غلاف نرهٔ او فراخ باشد. ج، خیف، خوف. (منتهی الارب). و جمع‌الاخیف، خیف و خوف بالکسر و الضم. (تاج العروس).

اخیف. [اَ یَ] (ع اِ) نامی از نامهای مردان عرب.

اخیف. [اُ خَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب و از جمله نام مجفربن کعب‌بن عنبر تمیمی است.

اخی‌فرج. [اَ فَ رَ] (اِخ) زنجانی. وی مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی است. روز چهارشنبه غرهٔ رجب سنهٔ سبع و خمسین و اربعمائة (۴۵۷ هـ.ق.) از دنیا رفته است. قبر وی در زنجانست میگویند. که ویرا گربه‌ای بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هر یکی از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه به هر بانگی یک کاسه آب در دیگ ریختی. یکروز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی یکی زیادت بود تعجب بکردند آن گربه بمیان آن جماعت درآمد و یک‌یک را بوی میکرد بر یکی از آنها بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود. گویند که روزی خادم مطبخ مقداری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیربرنج پزد ماری سیاه گذر کرد در دیگ افتاد و آن گربه آنرا دید گرد دیگ می‌گشت و بانگ میکرد و اضطراب می‌نمود خادم چون از آن معنی غافل بود بر آن گربه زجر میکرد و دور می‌انداخت چون خادم بهیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیر و برنج را ریختند مار سیاه از آنجا ظاهر شد. شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد ویرا در قبر کنند و زیارتی سازند. میگویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن میکنند. (نفحات‌الانس جامی چ هند ص ۹۵ و ۹۶).

اخی‌فرخ. [اَ فَرْ رُ] (اِخ) ابن امیر بسطام جاکیر. آنگاه که میرزا سعد وقاص حاکم قم از فرمان میرزا شاهرخ مبنی بر اطلاق امیر بسطام که در بند او بود، سرپیچید و قتلق‌خواجه را در قم بر سر اغروق گذاشته بسطام را مصحوب خویش برداشته نزد امیر قرایوسف ترکمان رفت، قرایوسف اخی‌فرخ را با فوجی از ترا کمه بقم فرستاد تا حرم سعد وقاص، آغابیکی بنت میرزا میرانشاه را به آذربایجان نقل نماید. چون اخی‌فرخ بقم رسید آغابیکی عورتی عاقله بود با خود گفت که سعد وقاص غلطی کرده که از حکم و فرمان شاهرخ گردن پیچیده نزد قرایوسف

که دشمن خاندان ماست رفت و یمکن که قرایوسف عنقریب قصد او نماید و حال ما در میان ترکمانان به اسیری انجامد آنگاه نوکران خود را مکمل و مسلح گردانیده همهٔ تراکمه را بگرفت و ایشانرا با تیمور شیخ و قتلغ‌خواجه و شیخعلی زنده که محرک میرزا سعد وقاص بجانب امیر قرایوسف [در رفتن] بجانب امیر قرایوسف بودند کشته سرهای آن جماعت را نزد خاقان سعید فرستاد و کیفیت واقعه را شرح داد. (حبط ج ۲ ص ۱۹۲).

اخیقام. [اَ] (اِخ) (برادری که قدیم است) هنگامی که کتاب مقدس در هیکل یافت شد یوشیا این شخص را به حلده بنیه فرستاد. (کتاب دوم پادشاهان ۱۴:۲۲). او و پسر وی جدلیا (که سپس حکمران اورشلیم شد) ارمیاه پیغمبر را با کمال احترام یاری کرد. (ارمیا ۲۴:۲۶ و ۱۴:۳۹) (قاموس کتاب مقدس).

اخی‌قصاب. [اَ قَصْ صا] (اِخ) از بزرگان شروان بعهد امیر قرایوسف ترکمان. رجوع به حبط ج ۲ ص ۱۹۶ شود.

اخی‌کوچک. [اَ چَ / چِ] (اِخ) از امرای نامی شاه شجاع. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف قاسم غنی ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

اخیل. [اَ یَ] (ع ص) خالناک. خالدار. باخال: رجل اخیل؛ مرد خالناک. (منتهی الارب). آنکه بر اندام او خال بسیار باشد: وجه اخیل؛ روی باخال. ||(اِ) کبر. بزرگ‌منشی. (منتهی الارب). ||(ن تف) نعت تفضیلی از اختیال.

— امثال:

اخیل من ثعلب فی استه عهنة؛ قال حمزة هذا مثل رواه محمدبن حبیب و لم‌یفسره و لااعرف معنی‌المثل.

اخیل من غراب؛ لانه یختال فی مشیته.

اخیل من مذالة؛ یعنون الامة، لانها تهان و هی تتبختر.

اخیل من واشِمة إستها؛ قال ابوعمرو هی امرأة وشمت فرجها فاختالت علی صواحباتها و یقال بل هی دُغة. (مجمع‌الامثال میدانی).

اخیل. [اَ یَ] (ع اِ) مرغی است مختلف‌الالوان. مرغی است به اندازهٔ هدهدی که خالهای سرخ و سبز و سپید دارد. مرغی است بزرگتر از قطاء و آنرا حُضاریّ نیز گویند. مرغی است و آن صُرد است یا شقراق و از آن رو موسوم به اخیل کرده‌اند که خالهای سیاه و سپید دارد. (منتهی الارب). شقراق. (بحر الجواهر). شَقِرّاق. شِقراق. شرقراق. شرقرق. طیرالعراقیب. (منتهی الارب). کاسکینه. (دستوراللغة). کرایه. (زمخشری). کرانه. (مهذب الاسماء). کراکر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سبزک. سبزقبا. مرغ کافر. طُمرور. بوقلمون. (بحرالجواهر). و آن مرغی است که عرب آنرا شوم گیرد و بزبان اهل گیلان داد راگویند[1]. ج، خیل. (منتهی الارب).

اخیل. [اَ یَ] (اِخ) موضعی است بین دور بنی‌عبدالله‌بن غَطفان و دور طیء. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخیلوس. [ ] (اِ) وَرَم در گوشهٔ انسی چشم. ممکن است ربطی به ophtalmicus در یونانی و لاتینی به معنای ورم چشم داشته باشد. (یادداشت لغت‌نامه).

اخیلوس. [اَ] (اِخ)[2] اخلوس. پسر ثتیس[3] و پله[4] پادشاه میریمیدن‌ها[5] و مشهورترین قهرمانان یونان، که نام او با آثار همر تخلید شده است. طبق بعض روایات مادر وی پس از تولد او را در ستیکس[6] افکند و بدین جهت همهٔ اعضای او بجز پاشنهٔ وی که مادر در دست داشت، روئین (خستگی‌ناپذیر) گردید. فنیکس[7] و سانتر شیرون[8] او را تعلیم دادند و شیرن تیراندازی و مداوای مجروحین را بدو آموخت و برای ازدیاد نیرو و زور وی، از مغز شیران او را تغذیه کرد. کالکاس[9] پیشگوئی کرد که او مقابل شهر تروا کشته خواهد شد. ثتیس که از این پیشگوئی آگاه بود او را بصورت زنی بنام پیرا[10] درآورده بدربار لیکومد[11] بجزیرهٔ پیروس فرستاد ولی چون یونانیان بدون یاری اخیلوس نتوانستند تروا را فتح کنند اولیس[12] را مأمور کردند که ویرا بدانجا آرد و وی بحیله اخیلوس را به تروا کشانید و وجود اخیلوس موجب وحشت دشمنان گردید. اگاممنن[13] اسیرهٔ او مسماة به بری‌زئیس[14] را بربود و اخیلوس خشمگین گردیدو عزیمت قتل اگاممنن کرد در این هنگام اگاممنن بدست می‌نرو[15] گرفتار شد، پس اخیلوس سوگند یاد کرد که در جنگها شرکت نکند و از این جهت یونانیان پیاپی شکست می‌یافتند. پاترکل[16] نیز که سلاح اخیلوس را ببر کرد و بمیدان کارزار شتافت بدست هکتور[17] کشته گردید. چون این خبر به اخیلوس برداشتند برای انتقام خون دوست خویش بمیدان شده اهالی تروا را مغلوب و هکتور را گرفتار ساخت و پاهای او را بگردونهٔ خود بست و سه بار او را گرد حصار شهر بگردانید ولی سپس بر اثر تضرع پریام[18] پیر او را بازگردانید. اندکی بعد پاریس، یا اپولون بصورت پاریس، تیری بپاشنهٔ او زد و او را بکشت و بر طبق روایت دیگر وی در معبد آپولون، واقع در تیمبره[19] و آنگاه که با پولیکسن[20] دختر پریام ازدواج خواست کرد، بدست پاریس بخیانت کشته گردید. اژاکس[21] و اولیس جسد او را از دست اهالی تروا رهائی دادند و بجهت تصرف اسلحهٔ او و در برابر بزرگان بمنازعه پرداختند تا عاقبت اولیس آنها را بتصرف خود درآورد. خاکستر جسد اخیلوس را یونانیان بدماغهٔ سیژه[22] نقل کردند و معابدی به افتخار او برپا ساختند و او را همچنان خدایان ستودند.

اخیلوس. [اَ] (اِخ) مسئلةالاخیلوس والسلحفاة[23]؛ یکی از استدلالات زینون الیائی[24] که بر علیه حرکت اقامه کرده است و آن چنین است: فرض کنیم موجودی بطیءالحرکة مانند سنگ‌پشت و موجودی سریع‌الحرکة مانند اخیلوس بمسافتی از یکدیگر در جهتی حرکت میکنند، هیچگاه اخیلوس به سنگ‌پشت نخواهد رسید، زیرا برای آنکه اخیلوس بتواند سنگ‌پشت را دریابد، نخست باید بموضعی برسد که پس از این مدت سنگ‌پشت بدان رسیده است و آنگاه بمکانی برسد که سنگ‌پشت هنگامی که اخیلوس طریق مقصد دوم را در پیش داشت رسیده بود و قس علیهذا. مجمل کلام آنکه چون محال است که سریع‌الحرکه، بطیءالحرکه را دریابد، پس حرکت خود نیز محال است[25]. این استدلال از اعصار قدیمه تا زمان ما مورد بحث حکما بوده است. از متأخرین دکارت، لیبنیتز و استوارت میل کوشیده‌اند که آنرا باطل سازند ولیکن ظاهراً

---

۱ - اگر اخیل، شقراق و سبزقبا و کاسکینه باشد فرانسهٔ آن Pivert است. و چنانکه در متن ملاحظه میشود این مرغ بدرستی شناخته نشده و شرح آن مضطرب است.

2 - Achille. 3 - Thétis.

4 - Pelèe. 5 - Myrimidons.

6 - Styx .نام شطی در آن جهان

7 - Phœnix.

8 - Centaure Chiron.

9 - Calchas. 10 - Pyrrha.

11 - Lycomède.

12 - Ulysse. 13 - Agamemnon.

14 - Briséis. 15 - Minerve.

16 - Patrocle. 17 - Hector.

18 - Priam. 19 - Thymbré.

20 - Polyxène. 21 - Ajax.

22 - Sigée.

23 - Argument d' Achille. Question d'Achille.

24 - Zénon d'Élée.

۲۵ - در شفاء چ طهران فوق کلمهٔ اخلوس نوشته شده: ای الفرس!

توفیق نیافته‌اند. و اما مسئلةالأخیلوس و السلحفاة؛ و کان یجب ان لایلحق اخلوس[1] السریع‌العدو السلحفاة البطیئةالعدو و کانت الذرة لایفرغ من قطع بغل یسیر علیها والمثل الأول للقدماء و الثانی للمحدثین. (شفاء،[2] طبیعیات ص ۸۶).

اخیلوس. [اَ] (یونانی، اِ)[3] بیونانی نانخواه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اخیله. [اَیِ لَ] (ع اِ) ج خَیال و خَیالَه.

اخی‌محمد. [اَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهستانی. شیخ رکن‌الدین قدس سره فرموده است که در شب پنجشنبه سی‌ونهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق‌تعالی را به او نظری از عنایت است. و او را بمن حواله کرده است چون بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود. قضا را همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند خادم ایشان را فرودآورد و مرا گفت که امروز جماعتی رسیدند گفتم فرودآور روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می‌نشستم ایشان را بیاورید تا ببینم. چون روز جمعه بمسجد رسیدم و ایشان و مسافران بیامدند و سلام کردند چندانکه نظر کردم آنرا که من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگذاردیم و بخانقاه آمدیم خادم آمد و گفت ازین درویشان یک تن مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست میکند که شما را ببیند. گفتم نیک باشد چون درآمد از دور او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را طلب کردم و گفتم برو آن جوان که برفت بگوی می‌باید که روزی چند با ما باشی و از این جماعت بازگردی که ما را بتو کاریست چون خادم بیرون رفت او را دید که بازگشته بود و ایستاده خادم پرسید که حال چیست گفت میخواهم که بخدمت شیخ بگوئی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو به این مهم فرستاد او را درآورد و مسافران برفتند او را بخدمت مشغول کردم و خدمتی کرد که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی چند بنشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من از آنجا که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی عالی برو نازل می‌شد و حالی شگرف می‌گشت حالی برخاستم و آنجا برفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بر وی زدم و گفتم که در چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمیتوانم گفت. گفتم ژاژ مخای بگوی بزجر بگفت الحق مقامی و واردی بس عالی بود اما چون دیدم که در او عجیبی پیدا میشود گفتم این چیزی نیست و آنرا نفی کردم باری درین مقام در خود چیزی پیدا میکرد و مدتی مدید از دماغ او نمیرفت تا بعد از آن بچندگاه دیگر بتجلی صمدیت متجلی شد و آن مقامی است که در آنجا احتیاج با کل از سالک برمیخیزد و چون در آن حال خود را بدید غروری درو پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است. در باطن وی دعوی خدائی بر، سر برزدن گرفت و ترک خوردن نمود هرچند خویش [کذا] میزدم و چوب در دهان او میکردم و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت و بحلق وی فرونمیرفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد هیچ نخورد تا مدت شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می‌نمود و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی‌نیاز نداشت و گرنه این بودی هم درین ورطه هلاک شدی و مرا مدّت سی‌وهفت سال است تا به اشارت شیخ به ارشاد مشغولم و چندین طالبان را دیدم همچنین مردی که این محمدست که او را با بلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت بیست‌وپنج سال است که در میان درویشان است و برادر او خادم اوست و دیگر خادمان که پیش ازین بوده اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی میباید نه از طعام و نه از جامه هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و با آنکه رنجوری‌ها کشید هرگز او را کسی خفه [کذا] ندیده و با کسی از هیچ نگفته و از هیچ آفریده دوا نخواسته. القصه در آن مقام تا از خوردن بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه میرفتم او را با خود ببردم و قصد من از آن بود که میدیدم که جماعتی این حال عجب می‌داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشان را از زبان میداشت تا در راه ببینند و بی‌گمان بدانند که چیزی نمی‌خورد و آن شبهه دفع گردد برفتم و آن جماعت را شک برخاست و چون بمدینه رسیدم او را گفتم اگرامت رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم هستی و مرید منی آن می‌باید کرد که رسول صلی‌الله علیه و سلم کرده و من میکنم و اگرنه برخیز و برو که بیش ازین در صحبت ما نتوانی بود و برادر او اخی‌علی دوسی حاضر بود لقمه‌ای در دهان او نهاد او بخورد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا بمکه رسیدیم بعد از آن در مکه گفتم که بخور همچنان که درویشان می‌خورند بخورد و از آن ورطه خلاصی یافت. (نفحات‌الانس جامی چ هند ص۲۸۸).

اخیمعص. [ ] (اِخ) (برادر غضب) پسر و جانشین صادوق که گویا در سلطنت سلیمان کاهن بزرگ بود. وی در زمان سلطنت داود، داود را از مشورت دشمن ابی‌شالوم مطلع ساخت و هم داود را از کشته شدن و مغلوب گشتن ابشالوم مستحضر گردانید. (قاموس کتاب مقدس).

اخیملک. [اَ مَ] (اِخ) (برادر پادشاه) دو تن این نام داشتند: نخست پسر اخیطوب و برادر احیاه که پس از او کاهن بزرگ شد. دوم ظاهراً همان ابی‌یاثار باشد. (قاموس کتاب مقدس).

اخی‌ناپلار. [اَ پَ] (اِخ) از قراء نور مازندران. رجوع به سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۰ شود.

اخینوس. [اَ] (از یونانی، اِ) اخیروس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گندم خودرو باشد و بعضی گویند نباتی است که در نزدیک آبهای روان و ایستاده روید. ثمر وی دراز و سیاه و کوچک باشد و آنرا در داروهای چشم و داروهای گوش بکار برند نافع باشد. (برهان قاطع). اخیروس و خرونیه [کذا] خودرو است. بعضی گویند آن گندم‌نا کشته است که در صحرا روید. آنچه محقق است نباتی است که نزدیک آبهای روان و آبهای ایستاده روید و ثمری سیاه کوچک دارد و گلی سفید و دانهٔ وی در داروهای چشم و گوش استعمال کنند و اگر دو درم دانهٔ وی با چهار درم عسل بیامیزند و در چشم کشند قطع سیلان رطوبت از چشم بکند و اگر عصارهٔ وی با گوگرد و نطرون بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش ساکن گرداند. (اختیارات بدیعی). بفارسی خردینه [کذا] گویند،بیخ نباتی است سیاه پوست مثل کنول در تالابها روید. (مؤید الفضلاء). و رجوع به اخیروس شود.

اخینوعم. [ ] (اِخ) (برادر توفیق) دو تن این نام داشتند: نخست دختر اخیمعص و زوجهٔ شاؤل (کتاب اول سموئیل ۱۴:۵۰)، دوم زنی یزرعیلی زوجهٔ داود و مادر امنون

---

۱ - در شفاء چ طهران فوق کلمهٔ اخلوس نوشته شده: ای الفرس!

2 - Aristote, Physique. Livre VI, 9,239 b 14.

3 - Achillée.

(کتاب اول سموئیل ۴۳:۲۵ و ۳:۳۷) که بتوسط عمالقه در جنگ صقلغ اسیر شد (کتاب اول سموئیل ۳۰:۵). اما داود ویرا رهائی داده با خود بحبرون برد. (کتاب دوم سموئیل ۲:۲ و ۲:۳) (قاموس کتاب مقدس).

اخیولی. [اَ] (اِخ) قصبه‌ای از قضاهای لوای اسلمیة در ولایت ادرنه از روم ایلی، واقع بر کنار خلیج برغوس بحر اسود و آن ۲۷ ساعت از ادرنه و ۱۵ ساعت از اسلمیة مسافت دارد. عدد سکنهٔ آن بالغ بر ۵۰۰۰ تن است و در آن مرکز تلگراف است و این ناحیه را ۶۳ قریه است مشتمل بر ۲۶۰۷ خانه و ۲۳۴۹۸ تن سکنه که ۹۸۷۴ تن آن مسلمانان باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اخیون. [اَخْ] (از یونانی، اِ)[1] رأس‌الافعی خوانند و آن نباتی است مشابه به رأس‌الافعی و بیخ آن از انگشت باریکتر بود و برنگ سیاه بود و خوردن آن گزیدگی جانوران را نافع بود و اگر پیش از گزیدگی بیاشامند اگر بگزد هیچ مضرت به وی نرسد و اگر بیخ آن با شراب بیاشامند درد پشت ساکن گرداند. (اختیارات بدیعی). احیون. اَخبون.

اخیة. [اَ خی یَ] (ع اِ) آخیه. میخ آخور. آریّ. طنابی یا تیری که از دو سوی بر جائی استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند. چوبی کج یا رسنی یا دوالی باشد که هر دو طرف آن در دیوار یا در کوه یا در زمین نیک فروبرده شود و میان هر دو حلقه‌مانندی بیرون باشد و چهارپایه را بدان بندند. (منتهی الارب). چوب کوتاهی از زیر و بالا در دیوار جای کنند و پیرامون آن باز باشد گذراندن و بستن سر طناب اسب را در اصطبل. حلقهٔ آهنین بر دیوار نرده برای همین کار. ج، اخایا، اواخی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||طناب خیمه. ||حرمت. ||عهد. بقیة. و رجوع به آخیه شود.

اخیه. [اَیَ] (ع اِ) آخیه. میخ آخور. آری. طنابی یا تیری که از دو سوی بر جائی استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند. ج، اواخی. (مهذب الاسماء). ||اِ اَخی (اصطلاح فتوت).

اخی‌یو. [ ] (اِخ) (برادروار) پسر ابی‌ناداب که از خانهٔ پدر در پیش صندوق خداوند افتاده باورشلیم رفت و بدین طریق از غضب برادر خود غرّاه نجات یافت. (کتاب دوم سموئیل ۳:۶ و اول تواریخ ایام ۷:۱۳) (قاموس کتاب مقدس).

اخی‌یوسف. [اَ سُ] (اِخ) یکی از علمای دورهٔ سلطان بایزیدخان ثانی است. اصل وی از توقاد است و در مدارس بروسه و ادرنه و بعض مدرسه‌های در سعادت تدریس میکرده است و او را بر شرح الوقایهٔ صدرالشریعة حاشیه‌ایست و نیز کتابی بنام هدایةالمهتدین دارد. وی نزدیک خانهٔ خود مسجدی بنا کرد و کتب بسیار خود را وقف طلاب علوم دینیه کرد. (قاموس الاعلام).

اد. [ــَدْ] (ضمیر) ـَد. در آخر صورت مفرد امر آید و افادهٔ مفرد مغایب حال و استقبال کند: رود، کند، آید، شود.

اد. [اِ] (اِخ)[2] شهریست به هلند دارای سی‌هزار تن سکنه.

اد. [اُ] (اِخ) خواهر آبکار پادشاه ارمنستان. رجوع به ایران باستان ص۲۶۰۲ شود.

اد. [اُ] (اِخ)[3] ژان. کشیش فرانسوی متولد به ری[4] (۱۶۰۱ - ۱۶۸۰م.). وی مؤسس جمعیت ادیست‌ها[5] و برادر مزری[6] مورخ بود.

اد. [اَدد] (ع مص) آواز گردانیدن شتر در جوف. باندرون بازگردانیدن شتر ماده آواز خود را. ناله گردانیدن شتر. (تاج‌المصادر بیهقی). ||نالیدن. (زوزنی). نالیدن شتر از جدائی بچه. ||دراز کشیدن امری. ||اسیر کردن در زمین. ||رسیدن بلا کسی را. کسی را بلائی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اد. [اَدد / اِدد] (ع ص، اِ) کار دشوار و منکر. کار سخت و زشت. (منتهی الارب): لقد جئتم شیئاً اِدّاً. (قرآن ۸۹/۱۹)؛ ای منکراً. ||اعجب. عجیب. شگفت. (آنندراج). شگفتی. (مهذب الاسماء). ||کار شنیع. (آنندراج). ||حادثهٔ زمانه. بلا. (آنندراج). بلای عظیم. (منتهی الارب). سختی. (مهذب الاسماء). روز بد. ||غلبه. قوت. نیرو. (مهذب الاسماء). ج، آداد، اِداد، اِدَد.

اد. [اُدد] (اِخ) ابن اُدَد. پدر عدنان یکی از اجداد رسول صلی‌الله علیه و آله است. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۲۲۸).

اد. [اُدد] (اِخ) ابن طابخةبن الیاس‌بن مضر. نام پدر قبیله‌ایست از یمن. (تاج العروس) (منتهی الارب). و رجوع به انساب سمعانی ص۹ س ۱۶ شود.

ادآب. [اِدْ] (ع مص) اِدآب در عمل؛ مانده شدن از کار. ||رنج دیدن. ||در رنج انداختن. رنجانیدن. ||مانده کردن. مانده گردانیدن. اِتعاب. اعیاء.

ادآن. [اِدْ دِ] (ع مص) خریدن یا فروختن بوام. اِدّیان.

ادا. [اَ] (از ع، اِ) در تداول فارسی، غمزه. عشوه. ناز. بشک. خوبی حرکات معشوق. (غیاث اللغات): خوش‌ادا. ||رمز. اشاره. (غیاث اللغات):

هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی
خوش اداپاب و ادافهم و ادادان شده‌ای.
صائب.

ادا. [اَ] (اِخ) کنت‌نشینی در جنوب غربی ایداهو و نهر سباک آنرا از اوریفون جدا کند. مساحت آن در حدود ۲۸۰۰ میل مربع و سکنهٔ آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. بزرگترین شغل اهالی استخراج معادن است و شهر بوازی قصبهٔ این ناحیت است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادا. [اِ] (اِخ)[7] جزیره‌ای واقع در شمال اسقوجیا بطول ۱۰ هزار گز و عرض ۴ هزار گز. اراضی آن کوهستانی است و چراگاهها و چند بندر دارد. (قاموس الاعلام).

ادا. [اُ] (اِخ) از ولاة معاصر اردشیر، از خانوادهٔ آمادونی، داماد خانوادهٔ سلگونی و پدرخواندهٔ خسرودخت. دختر خسرو. اردشیر همهٔ ولاة به استثنای ادا را مطیع خود ساخت و اُدا در کوه آنی پنهان شد. رجوع به ایران باستان ص۲۶۰۷ شود.

ادا. [اَدْ دا] (اِخ) نهریست در لومباردیا که از کوه امبرالی در قلتلینة خارج شود و بدریاچهٔ کومو و غیر آن ریزد. طول مجرای آن ۲۴۰ هزار گز و معدل عرض آن از ۶۰ تا ۷۰گز است و در مسیر خود پاره‌های زر بسیار حمل کند و در آن ماهی بسیار است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اداء. [اَ] (ع مص) اَدا. گذاردن دین و حق و پیام و رسالت و زکوة را. کارسازی کردن. رسانیدن وام و غیره. پرداختن (وام، امانت و جز آن را). پرداخت. ردّ. تأدیه. تسلیم. توختن. واپس دادن (فام را): پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را. (تاریخ بیهقی ص۳۰۸). برسم بپروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی ||حالتی چون خشم و کراهت بتصنع.

— امثال:

آدم گدا اینهمه ادا!

گاهی به ادا گاهی به اصول، گاهی بخدا گاهی برسول.

||آواز. (غیاث اللغات).

— ادا درآوردن؛ بتصنع حالتی چون خشم و کراهت و مانند آن نمودن.

— ادای کسی را درآوردن؛ او را بازخمانیدن. بازخمانیدن او. شکلک ساختن بر کسی. لوچانیدن او را. والوچانیدن او را. تقلید کردن کسی را به استهزاء.

1 - Échion. Exion.
2 - Ede.
3 - Eudes (st. Jean).
4 - Ry.
5 - Eudistes.
6 - Mézeray.
7 - Eda.

شکستن عهد. (تاریخ بیهقی ص۳۱۷). بدین غرامت خطی بصدهزار دینار بازداد و باداى آن مال مشغول شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۰). ||بجای آوردن. قضا. گذاردن. ایفاء. وفاء. تقضیه کردن: اداء نماز، اداء دین، اداء حق. پس از اداى فریضه...

کندبقبلهٔ تازی ز بهر کدیه نماز
بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز ادا. سوزنی.

قدم بیجا نهادن در قضا آرد پشیمانی
اداکن سجدهٔ سهوی اگر بیجا نهی پا را.
صائب.

— اداء شهادت؛ گذاردن گواهی.

— به ادا رسانیدن؛ ایفاء. وفاء: حقوق خدمت او بتفویض آن منصب به ادا رسانیدن... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰).

||مقابل قضاء. بجای آوردن عبادتی بوقت خود. بجای آوردن عبادت در وقت محدود شرعی. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: اداء هو و القضاء بحسب اللغة یطلقان علی الاتیان بالموقتات. کاداء الصلوة الفریضة و قضائها و بغیرالموقتات کاداء الزکوة والامانة و قضاء الحقوق و الحج للاتیان به ثانیاً بعد فسادالاول و نحو ذلک. و اما بحسب اصطلاح الفقهاء فهما ای الاداء والقضاء عند اصحاب الشافعی یختصان بالعبادة الموقتة و لایتصور الاداء الا فیما یتصور فیه القضاء و اما ما لایتصور فیه القضاء کصلوة العید والجمعة فلایطلقون الاداء فیه. و هما والاعادة اقسام للفعل الذی تعلق به الحکم. فتکون اقساماً للحکم ایضاً. لکن ثانیاً و بالعرض. فیقال الحکم اما متعلق باداء او قضاء او اعادة. و لهذا قالوا الاداء ما فعل فی وقته المقدر له شرعاً اولاً و اختیار فعل علی واجب لیتناول النوافل الموقتة. و قید فی وقته للاحتراز عما فعل قبل‌الوقت او بعده و قیدالمقدر له للاحتراز عما لم‌یقدر له وقت. کالنوافل المطلقة والنذور المطلقة و الاذکار القلبیة اذ لا اداء لها و لا قضاء و لا اعادة. بخلاف‌الحج. فانّ وقته مقدر معین لکنه غیرمحدود فیوصف بالاداء لابالقضاء لوقوعه دائماً فیما قدّر له شرعاً اوّلاً. و اطلاق القضاء علی‌الحج الذی یستدرک به حج فاسد من قبیل المجاز من حیث‌المشابهة مع‌المقضی فی‌الاستدراک. و قید شرعا للتحقق دون‌الاحتراز عما قیل و هو المقدر له لاشرعا کالشهر الذی عینه الامام لزکوته والوقت الذی عینه المکلف لصلوته. لانّ ایتاء الزکوة فی ذلک الشهر و اداء الصلوة فی ذلک الوقت اداء قطعاً. اللهم الا ان یقال المراد انه لیس اداء من حیث وقوعه فی ذلک الوقت. بل فی‌الوقت الذی قدّره الشارع. کما فی‌الحج حتی لو لم‌یکن الوقت مقدراً شرعاً لم‌یکن اداء کالنوافل المطلقة والنذور المطلقة و قولهم اولا متعلق بفعل و احترز به عن‌الاعادة. فان الظاهر من کلام المتقدمین و المتأخرین ان الاعادة قسیم للاداء والقضاء. و ذهب بعض المحققین الی انها قسم من الاداء و ان قولهم اولا متعلق بالمقدر احتراز عن‌القضاء فانه واقع فی وقته المقدّر له شرعاً ثانیاً. حیث قال علیه‌الصلوة والسلام: فلیصلها اذا ذکرها فان ذلک وقتها فقضاء صلوة النائم والناسی عندالتذکر قد فعل فی وقتها المقدر لها ثانیاً لا اولا. و لایرد ان القضاء موسع و وقته العمر فلایتقدر بزمان‌التذکر. لانه لایدعی انحصارالوقت فیه بل المراد ان زَمان‌التذکر و ما بعده زمان قد قدر له ثانیاً. فان قلت فالنوافل لها علی هذا وقت مقدراً و لا هو وقت العمر کما ان لقضاء الظهر وقتاً مقدّراً ثانیاً هو بقیةالعمر. قلت البقیة قدرت وقتا له بالحدیث المذکور اذا حمل علی انّ ذلک و ما بعده وقت له و اما ان‌العمر وقت للنوافل فمن قضیةالعقل لا من الشرع. والقضاء ما فعل بعد وقت الاداء استدراکا لما سبق له وجوب مطلقاً. فبقولهم بعد وقت الاداء والاعادة فی وقته و بقولهم استدراکاً خرجت اعادة الصلوة المؤداة فی وقتها خارج وقتها. فانها لیست قضاء و لااداء و لااعادة اصطلاحاً و ان کانت اعادةً لغةً. و بقولهم لما سبق له وجوب خرج النوافل. و قولهم مُطلقاً تنبیه علی انه لایشترط فی کون الفعل قضاءالوجوب علی المکلف بل المعتبر مطلق‌الوجوب فدخل فیه قضاءالنائم والحائض اذ لاوجوب علیهما عندالمحققین منهم و ان وجد السبب لوجود المانع کیف و جواز الترک مجمع علیه و هو ینافی الوجوب و اما عند ابی‌حنیفة فالنوم لایسقط نفس‌الوجوب بل وجوب الاداء والحیض و کذا النفاس لایسقطان نفس‌الوجوب بل وجوب الاداء. الاّ انه ثبت بالنص الطهارة عنهما للصلوة فحینئذ لاحاجة الی قید مطلقاً. و بالجملة فالفعل اذا کان موقتاً من جهة الشرع لایجوز تقدیمه لابکله و لاببعضه علی وقت ادائه فان فعل فی وقته فاداء و اعادة. و ان فعل بعد وقته فان وجد فی‌الوقت سبب وجوبه سواء ثبت الوجوب معه او تخلف عنه لمانع فهو قضاء. و ان لم‌یوجد فی‌الوقت سبب وجوبه لم‌یکن اداء و لاقضاء و لااعادة. فان قلت اذا وقعت رکعة من‌الصلوة فی وقتها و باقیها خارجة عنه فهل هی اداء او قضاء قلنا ما وقعت فی‌الوقت اداء والباقی قضاء فی حکم‌الاداء تبعاً. و کذا الحال فیما اذا وقع فی‌الوقت اقل من رکعة. والاعادة ما فعل فی وقت الاداء ثانیا لخلل فی‌الاول و قیل لعذر. کما یجیء فی محله و عندالحنفیة من اقسام المأمور به موقتاً کان او غیرموقت. فالاداء تسلیم عین ما ثبت بالامر الی مستحقه. فان اداءالواجب انما یسمی تسلیماً اذا سلم الی مستحقه. والقضاء تسلیم مثل ما وجب بالامر. والمراد بما ثبت بالامر ما علم ثبوته بالامر لا ما ثبت وجوبه اذ الواجب انما هو بالسبب و حینئذ یصح تسلیم عین ما ثبت مع ان الواجب وصف فی‌الذمة لایقبل التصرف من‌العبد فلایمکن اداء عینه. و ذلک لانّ الممتنع تسلیم عین ما وجب بالسبب و ثبت فی‌الذمة لاتسلیم عین ما علم ثبوته بالامر. کفعل الصلوة فی وقتها و ایتاء ربع‌العشر. و بالجملة فالعینیة والمثلیة بالقیاس الی ما علم من‌الامر لا ما ثبت بالسبب فی‌الذمة فلاحاجة الی ما یقال ان‌الشرع شغل الذمة بالواجب ثم امر بتفریغها فاخذ ما یحصل به فراغ الذمة حکم ذلک الواجب کانه عینه. ثم الثابت بالامر اعم من ان یکون ثبوته بصریح‌الامر، نحو اقیمواالصلوة او بما هو فی معناه، نحو «و للّه علی‌الناس حج‌البیت» (قرآن ۳/۹۷) و معنی تسلیم العین او المثل فی‌الافعال و الاعراض ایجادها و الاتیان بها کان العبادة حق‌الله تعالی فالعبد یؤدیها و یسلمها الیه تعالی و لم‌یعتبر التقیید بالوقت لیعم اداء الزکوة والامانات و المنذورات و الکفارات. و اختیار ثبت علی واجب لیعم اداء النفل. قیل هذا خلاف ما علیه الفقهاء من ان النفل لایطلق علیه الاداء الا بطریق التوسع نعم موافق لقول من جعل الامر حقیقة فی‌الایجاب والندب. و اختیار واجب فی حدالقضاء بناء علی کون‌المتروک مضموناً. و النفل لایضمن بالترک. و اما اذا شرع فیه فافسده فقد صار بالشروع واجباً فیقضی. و المراد بالواجب ما یشتمل الفرض ایضاً. و لابد من تقیید مثل‌الواجب بان یکون من عند من وجب علیه کما قیده به البعض و قال اسقاط الواجب بمثل من عندالمأمور و هو حقه هو القضاء احترازاً عن صرف دراهم الغیر الی دینه فانه لایکون قضاء و للمالک ان یستردها من رب‌الدین و کذا اذا نوی ان یکون ظهر یومه قضاء من ظهر امسه او عصره قضاء من ظهره لایصح مع قوةالمماثلة بخلاف صرف‌النفل الی الفرض مع ان المماثلة فیه ادنی و انما صح صرف‌النفل الی الفرض لان النفل خالص حق‌العبد و هو قادر علی فعله. فاذا صرفه الی القضاء جاز. فان قیل یدخل فی تعریف الاداء الاتیان بالمباح الذی ورد به الامر کالاصطیاد بعدالاحلال و لایسمی اداء اذ لیس فی‌العرف اطلاق الاداء علیه. قلت المباح لیس بمأمور به عندالمحققین. فالثابت

بالامر لایکون الا واجباً او مندوباً. لکن عند من قال بانه مأمور به فینبغی ان یسمی اداء. کماذکر صاحب‌الکشف. اعلم انه قدیطلق کل من‌الاداء والقضاء علی‌الآخر مجازاً شرعیاً لتباین المعنیین مع اشترا کهما فی تسلیم الشیء الی من یستحقه. و فی اسقاط الواجب کقوله تعالی: «فاذا قضیتم مناسککم» (قرآن ۲/ ۲۰۰)؛ ای ادیتم. و کقوله تعالی: «فاذا قضیت الصلوة» (قرآن ۶۲/ ۱۰)؛ ای ادیت صلوةالجمعة. و کقولک نویت اداء ظهر امس. و اما بحسب اللغة فقد ذکروا ان القضاء حقیقة فی تسلیم العین و المثل و ان الاداء مجاز فی تسلیم المثل. و اعلم ایضا انهم لم‌یذکروا الاعادة فی هذاالتقسیم لانها داخلة فی‌الاداء والقضاء علی ما یجیء فی محلها.

التقسیم: الاداء ینقسم الی اداء محض و هو ما لایکون فیه شبه من‌القضاء بوجه من‌الوجوه من حیث تغیرالوقت و لامن حیث‌التزامه. و الی اداء یشبه القضاء. و الاول ای الاداء المحض ینقسم الی کامل و هو ما یؤدّی علی‌الوجه الذی شرع علیه. کالصلوة بالجماعة. و رد عین المغصوب. و قاصر و هو بخلافه. کالصلوة منفرداً. فانه اداء علی خلاف ما شرع علیه. فان الصلوة لم‌تشرع الا بجماعة لان جبرئیل علیه‌السلام علم الرسول صلی‌الله علیه و آله و سلم الصلوة اولا بجماعة فی یومین. و کردّالمغصوب مشغولا بالجنایة او بالدین بان غصب عبداً فارغاً ثم لحقه الدین فی‌الجنایة فی یدالغاصب. و الاداء الذی یشبه القضاء کاتمام الصلوة من‌اللاحق، فانه اداء من حیث بقاء الوقت شبیه بالقضاء من حیث انه لم‌یؤد کما التزم فانه التزم الاداء مع‌الامام. و القضاء ایضاً ینقسم الی قضاء محض و هو ما لایکون فیه معنی‌الاداء اصلا. لاحقیقة و لاحکماً. و قضاء فی معنی‌الاداء و هو بخلافه و الاول ینقسم الی‌القضاء بمثل معقول و الی‌القضاء بمثل غیرمعقول. والمراد بالمثل المعقول ان یدرک مماثلته بالعقل مع قطع‌النظر عن‌الشرع. و بغیرالمعقول ان لایدرک مماثلته الا شرعاً. و المثل المعقول ینقسم الی المثل الکامل کقضاء الفائتة بجماعة. و الی القاصر کقضائها بالانفراد. والقضاء الغیرالمحض کما اذا ادرک الامام فی‌العید را کعاً.کبر فی رکوعه. فانه و ان فات موضعه و لیس لتکبیرات العید قضاء اذ لیس لها مثل. لکن فی‌الرکوع شبها بالقیام لبقاءالاستواء فی‌النصف الاسفل فیکون شبیها بالاداء. فصارت الاقسام سبعة. ثم جمیع هذه الاقسام توجد فی حقوق‌الله و فی حقوق‌العباد. فکانت الاقسام اربعةعشر. هذا کله خلاصة ما فی‌العضدی و حواشیه و التلویح و کشف البزدوی. ثم الاداء عندالقراء یطلق علی اخذ القرآن عن المشایخ کما یجیء فی لفظ التلاوة فی فصل الواو من باب‌التاء. ||اداء، تسلیم کردن عین ثابت بر ذمه است به کسی که مستحق این واجب است به سبب موجبی مثل زمان نماز و ماه روزه که در آن زمان و ماه باید ادا شود. پس اداء عبارت از اتیان عین واجب است در وقت خود. (تعریفات جرجانی).

– ادای شبیه بقضا؛ عبارتست از ادای نمازگذار که لاحق بجماعت شود پس از فراغت امام، که به اعتبار وقت ادا کننده محسوب است و به اعتبار اینکه ملتزم بوده است نماز را با امام ادا کند و نرسیده و پس آنچه با امام از او فوت شده قضا میکند قضا کننده محسوب است. (تعریفات جرجانی).

||بیان. تعبیر: اداء مقصود:

او همی گوید ما را که بقا نیست ترا
سخنش بشنو اگرچند که نرمست اداش.
ناصرخسرو.

هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود... بر اداء آن دلیری نتوان کرد. (کلیله و دمنه ص۲۴۸).

بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند
بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب. انوری.

عاقل هرگز ادای ناخوش نکند
هم پیروی دشمن سرکش نکند.
واعظ قزوینی.

||(اِ) آواز. آهنگ. نوا. لحن: یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از او نفرت بودی. (گلستان).

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد.
سعدی (بوستان).

||ادا کردن؛ منتهی شدن. منجر شدن. کشیدن: لیکن اگر این اسهال دراز گردد بزلق‌الامعاء و به استسقاء ادا کند و هلاک کند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنجا [در شش] بماند [مادّه] و آماس کند و گاه باشد که بمیانجی ذات‌الریة بعلت سِل ادا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اداء. [اِ] (ع اِ) سربند خیک.

ادا اصول. [اَ اُ] (اِ مرکب، از اتباع) ادا و اصول. ناز. نمودن کراهت و غیره.

اداء کامل. [اَ ءِ م] (ترکیب وصفی) بجا آوردن کاریست بطَریقی که امر شده است، مثلاً کسی امام را درک کرده و نماز هم بخواند. (تعریفات جرجانی).

اداء ناقص. [اَ ءِ قِ] (ترکیب وصفی) برخلاف اداء کامل است، مانند نماز شخص منفرد و نماز شخص سابق بر امام در اعمال قبل از امام. (تعریفات جرجانی).

اداءة. [اِ ءَ] (ع مص) تهمت نهادن. ||بیمار ساختن. دردمند کردن. دردمند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بیمار شدن. (آنندراج). دردمند شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ادائی. [اَ] (ص نسبی) که ناز بسیار کند. که بیشتر کراهت و خشم به تَصنّع آرد.

ادائی. [اَ] (اِخ) او راست: سلیمان‌نامه. سلیم‌نامه و منظومهٔ فارسی.

ادائی. [اَ] (اِخ) امیرمؤمن. شاعری از مردم یزد و او بهندوستان شد و بشهر سورت توطن گزید و بعبادت مشغول شد و هم بدانجا درگذشت و از اشعار اوست:

بشوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم
دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم.
(قاموس الاعلام).

ادائی. [اَ] (اِخ) قزازبکر چلبی. از شعرای عثمانی بمائهٔ دهم هجری. متوفی پس از سال ۹۵۰ هـ.ق.وی شغل نساجی میورزیده است. از اوست:

حبس تندن ایلدی آزاد ای یوسف‌جمال
روح پا ک‌اهل عشقی حسن تعبیرک سنک
گیرمدی بر کز قولاغینه ادایی اول شهک
کا کلی‌او جندن اولان آه شبکیرک سنک.
(قاموس الاعلام).

ادائی. [اَ] (اِخ) (مولانا...). از متأخرین شعرای سمرقند است. وی بهندوستان رفت و در ۱۰۰۴ هـ.ق.بدانجا درگذشت. او راست:

یاد وصال او دل ما شاد میکند
عمر گذشته را همه کس یاد میکند.
(قاموس الاعلام).

ادائی‌بک. [اَ بَ] (اِخ) از شعرای دورهٔ سلطان سلیمان‌خان قانونی است و مولد او اماسیه. وی بخدمت شاهزاده مصطفی که در آماسیه اقامت داشت پیوست و پس از مرگ او به اسلامبول شد و در کتابخانهٔ دولتی بخدمت کتاب‌داری اشتغال جُست و پاره‌ای مناصب دیگر نیز بدو محول گردید و در ۹۸۲ هـ.ق.درگذشت. این اشعار ازوست:

آسمان حسنک ای ابروهلالی سن میسک
یوقسه گوزلر گورمدک بر طاق عالی سن میسک
تیغدن نیچون گچور دیلربو کون ای خط سنی
رومده باش قالدوران یوقسه جلالی سن میسک.
(قاموس الاعلام).

اداب. [اُ] (ع اِ) ذ کر.(مهذب الاسماء).

اداب. [اَدْ دا] (ع اِ) سوسن. (مهذب الاسماء).

ادابر. [اُ بِ] (ع ص) رجل ادابر؛ مرد قاطع رحم. ||سخن‌ناشنو. (منتهی الارب).

ادابة. [اَ بَ] (ع مص) زیرک شدن. ||نگاه داشتن حدّ هر چیزی. ||فرهنگی شدن. ادیب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی).

اداپذیر. [اَ پَ] (نف مرکب)[1] قابل پرداخت.

ادات. [اَ] (ع اِ) اَداة. آلت. آلت حصول. (وطواط). آلت حصول چیزی. افزار. ابزار. دست‌افزار. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). ساز. سازکار. ساختگی. ج، ادوات: هر دو یگانهٔ روزگار بودند در همهٔ ادوات فضل. (تاریخ بیهقی ص۱۰۱). و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد [قدرخان]. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷).

– ادات بناء؛ اسباب او.

– ادات حرب؛ سلاح جنگ: قال التنوخی: وکان [ابن‌الجراح احمدبن محمد] احدالفرسان یلبس اداته و یرکب فرسه و یخرج الی‌المیدان و یطرد الفرسان. (معجم‌الأدباء یاقوت چ مارگلیوث ج۲ ص ۷۹ س ۲).

– ادات نجار؛ آلات او.

||سبب. ||یکی از اقسام کلمه که در اصطلاح نحویین حرف گویند. به اصطلاح علمی حرف که در مقابلهٔ اسم و فعل باشد و آن لفظی است که بدان اسم را بفعل ربط دهند. (غیاث اللغات). در نزد علماء نحو و ارباب منطق حرف باشد که یکی از اقسام سه گانهٔ کلمه است و در مقابل اسم و فعل ایراد شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، اَدوات.

ادات تشبیه. [اَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کلمه‌ایست ماننده کردن چیزی را بچیزی و صاحب غیاث اللغات گوید: لفظی که بر تشبیه دلالت کند چنانکه در فارسی لفظ چون و چو و مانند آن – انتهی. و آن در لغت عرب «کاف» و «کأنّ» و «مثل» و «شبه» و امثال اینهاست و در فارسی لفظ «چون» و «مانند» و «بسان» و «گوئی» و «ون» و «وان» و «گوئیا» و امثال اینهاست. تشبیه به اعتبار ادوات بر دو قسم است: مرسل و مؤکد. مرسل آنست که در آن ذکر شود چنانکه در امثلهٔ سابقه و چنانکه در شعر خاقانی:

بربط چو عذرا مریمی آبستنی دارد همی
وز درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده.

مؤکد آنست که ادات در آن حذف شود و این بر دو قسم است: یکی آنکه ادات تشبیه را حذف کنند و تصرفی دیگر در آن نکنند چنانکه در شعر خاقانی:

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده.

دیگر آنکه ادات را حذف نموده و مشبه‌به را بمشبه اضافه نمایند. (هنجار گفتار تألیف تقوی ص۱۶۵ و ۱۶۶).

ادات تشبیه مستعمل در فارسی از این قرار است: آسا، بسان، بش، بکردار، پش، چنان، چو، چون، چونان، دس، دیس، دیسه، سا، سار، سان، صفت، فش، کردار، گفتی، گوئی، گوئیا، گون، گونه، مان، مانا، مانند، مانه، مثل، وار، وان، وش، ون، وند، همانند، همچنان، همچون، همچونان.

اداتلو. [ ] (اِخ) طائفه‌ای چادرنشین و زارع در حوالی مشکین آذربایجان، دارای ۲۰۰ خانوار. ییلاق آنان به سنبلات و قشلاقشان مُغان است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

اداد. [اَدْ دا] (اِ)[2] در لغت بربری، نام گیاهی است که بعربی اشخیص گویند. در لغت بربر همزهٔ کلمه اصلی است. رجوع به اشخیص شود. شوک‌العلک. بشکراین. خامالاون لوقس[3]. اقسیا. (ترجمهٔ ابن بیطار). و رجوع به اَدّادا شود.

اداد آپلووددین. [اَ وِدْ دی] (اِخ) مردی که تخت بابل را غصب کرد و بپادشاهی رسید. وی از پادشاه آسور یاری طلبید و دختر خود را به او داد. رجوع به ایران باستان ص۱۲۵ شود.

ادادا. [اَدْ دا] (اِ) اداد. بلغت بربری اشخیص است که اسدالارض عبارت از او باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلغت بربری نوعی از مازریون است و آن سفید و سیاه میباشد، سفید آنرا ادادای ابیض[4] گویند و بعربی اشخیص خوانند و سیاه آن را ادادای اسود گویند و خانق‌النمر و قاتل‌النمر خوانند. استسقا را نافع است. (برهان). ادادای اسود را شوک‌العلک و حَوارو و ادادای ابیض را بشام نیز گویند. و رجوع به ادّاد شود.

ادادای ابیض. [اَدْ دا یِ اَ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اداد و ادادا شود.

ادادای اسود. [اَدْ دا یِ اَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به اداد و ادادا شود.

ادادنیراری. [اَ] (اِخ) نام چندتن از پادشاهان آسور که در زمان یکی از آنان عهدی بین آسور و بابل منعقد شد و وقایع‌نگاران دربار آسور بمناسبت موقع، یا بنا به مأموریتی که داشته‌اند، فهرستی از تمام عهدنامه‌های قبل، که بین دو دولت آسور و عیلام منعقد شده بود، ترتیب داده‌اند، با قید اینکه کدام عهدنامه در زمان صلح یا بر اثر جنگی بسته شده و هر دفعه تصریح کرده‌اند که حدود دولتین از چه قرار معین شده. اگرچه در این فهرست آنچه برای آسور موهن یا ناگوار بوده بسکوت گذاشته‌اند، با وجود این فهرست مزبور دارای اهمیت بسیار است. رجوع به ایران باستان ص۵۳ و ۵۴ شود. ||ادادنیراری سوم پادشاه آسور. وی در ۸۱۰ ق. م. بماد لشکر کشیده صفحات غربی فلات ایران را تصرف کرد. زن او (تمورامات) را شاهزاده خانم بابلی گفته‌اند و بعضی تصور میکنند که شاید سمیرامیس[5] ملکهٔ داستانی آسور همین زن باشد. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۹ و ۱۷۰ شود.

اداده. [اِ دَ] (ع مص) کرم‌ناک شدن طعام. (منتهی الارب). کرم درافتادن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||یاری دادن براندن چهارپای. (زوزنی).

ادار. [ ] (اِ) ماه دوازدهم سال ملی و هم ماه ششم سال دولتی عبرانیانست. در چهاردهم و پانزدهم همین ماه عید مقدس پوریم است (کتاب استر ۷:۳ و ۱۲:۸ و ۲۱:۹). و تقریباً با ماه مارس فرنگی مطابق باشد و چون سال قمری با سال شمسی یازده روز تفاوت دارد لهذا یهود هر سه سال یک دفعه سال را سیزده ماه قرار داده‌اند و ماه سیزدهم را وادار یا ادار دوم گویند. (قاموس کتاب مقدس).

ادار. [ ] (اِخ) نام شهریست در ۱۲۰ هزارگزی شمال شرقی احمدآباد گجرات دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و ناحیتی است نیمه‌مستقل و تمام آن ناحیت ۲۲۰۰۰۰ سکنه دارد. (قاموس‌الاعلام).

ادارات. [اِ] (ع اِ) ج ادارة.

اداراقی. [اَ] (اِ)[6] دَوائی هندیست و از جملهٔ سموم است و در طلی بیماریها استعمال کنند مانند کلف و جرب و قوباء و اگر بر عرق‌النساء ضماد کنند نافع بود و بعضی در قولنج ریحی استعمال کنند و طبیعت آن بغایت گرم است و سم مجموع حیواناتست که دنبال داشته باشد و آنرا بپارسی و هندی کچله خوانند و اگرکسی بخورد مداوای او بقی و شیر تازه و روغن بادام کنند. (اختیارات بدیعی). و صاحب برهان گوید: با رای بی‌نقطه بر وزن قراداغی، بلغت رومی دوایی است هندی و از جملهٔ سموم است و زهر مجموع حیواناتی باشد که دنبال داشته باشند همچو مار و عقرب و سگ و گرگ و مانند آن و با ذال نقطه‌دار هم بنظر آمده است. کلف و جرب را نافع باشد و بعضی گویند یونانی

---

1 - Payable.

2 - Caméléon blanc.

3 - Khamèlaon lukos.

4 - Caméléon blanc.

5 - Sémiramis.

6 - Apocynon. Noix vomique.

است و بفارسی کچله گویند و بتازی قاتل‌الکلب و خانق‌الکلب خوانند - انتهی. جوزالقی. رجوع به اذاراقی و ازاراقی شود.

ادارسه. [اَ رِ سَ] (اِخ) آل‌ادریس. ادریسیون. نام سلسله‌ای از ملوک علوی در مغرب بمراکش و بربر که از ۱۷۲ تا ۳۷۴ هـ. ق. درین ناحیت فرمان رانده‌اند. رئیس و سرسلسلهٔ آنان ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است. او در قیامی بسال ۱۶۸ در مدینه بحمایت آل‌علی همدستی کرد و چون خلفا این شورش را بنشاندند او بگریخت و بمصر شد و از آنجا بمراکش رفت و بناحیهٔ سبته[1] علم استقلال برافراشت و او و جانشینان او بیش از دویست سال در مراکش حکم راندند. و شهر تدغه و گاهی اولی لُ[2] مقر آنان بوده است:

ادریس نخست (۱۷۲ - ۱۷۷ هـ. ق.). ادریس دوم پسر او (۱۷۷ - ۲۱۳). محمد پسر ادریس دوم (۲۱۳ - ۲۲۱). علی اول پسر محمدبن ادریس (۲۲۱ - ۲۳۴). یحیی پسر محمدبن ادریس (از ۲۳۴). یحیی دوم پسر یحیی نخست. علی دوم پسر عمر پسر ادریس دوم. یحیی سیم پسر قاسم پسر ادریس دوم (تا ۲۹۳). یحیی چهارم پسر ادریس پسر عمر (۲۹۳ - ۳۱۰). حسن (۳۱۰ - ۳۱۹). قاسم کنون پسر محمد (۳۲۰ - ۳۳۷). احمد پسر قاسم (۳۳۷ - ۳۴۷). حسن پسر قاسم (۳۴۷ - ۳۷۴) و با انقراض دولت فاطمیان مصر دولت آنان نیز برافتاد. و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۹ و قاموس‌الاعلام شود.

اداره. [اِ رَ] (ع مص) اِدارت. گردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بگردانیدن. گرداندن: در مداومت کؤس و اقداح و ادارت کاسات از دست سُقات... (جهانگشای جوینی).

الا یا ایهاالساقی اَدِرْ کأساً و ناولها
که‌عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.
حافظ.

||گردیدن. (لازم و متعدیست). ||گرد کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). گرد گردانیدن. چرخاندن. چرخانیدن. ||مبتلا بعلت دوار شدن. (منتهی الارب). ||نگریستن در کار تا داند چگونه انجام کند آنرا. (منتهی الارب). ||کارگردانی. ||اداره کردن؛ قوام دادن. نظام دادن. گرداندن. چرخاندن. مستقیم کردن. تنظیم کردن. رتق و فتق دادن. نظم و نسق دادن. تولیت کردن. متولی بودن. ولایت راندن. قیادت کردن: اداره کردن شغلی را؛ راندن آن شغل را. راه بردن.

اداره. [اِ رَ / رِ] (اِ) دیوان حکم باشد یعنی بارگاه. شهید گوید: همی فزونی جوید اداره بر افلاک. و به این معنی بمد الف نیز آمده. (از فرهنگی خطی منسوب به اسدی). ولی بی شک این کلمه در شعر شهید اَواره است اصل اَوارِجهٔ عربی. ||دفتر حساب که محاسبات پراکنده بر آن نویسند و ادارچه نیز گفته‌اند و به این معنی بمد الف نیز آمده:

بس دیر نمانده‌ست که ملک ملکان را
آرند بدیوان تو اداره و دفتر.
معزی (فرهنگ خطی مذکور).

ولی صحیح کلمه اَواره است. رجوع به آواره شود.

اداره. [اِ رَ / رِ] (از ع، اِ) قسمتی از وزارتخانه. هر وزارتخانه به چند اداره و هر اداره به چند دائره منشعب شود. ج، اِدارات.

— ادارهٔ محاسبات[3]. رجوع به محاسبات شود.

— ادارهٔ مدعی‌العمومی ابتدائی[4]. رجوع به دادسرا شود.

— ادارهٔ مدعی‌العمومی استیناف[5].

— ادارهٔ ممیزی. رجوع به ممیزی شود.

اداری. [اِ ری ی] (ع ص نسبی)[6] منسوب به اداره. ||عضو اداره.

ادارین. [اَ] (ص) مؤلف برهان گوید: بلغت زند و پازند هر چیز زشت و بد را گویند و به این معنی بجای حرف ثانی رای قرشت هم بنظر آمده است.

ادارین. [اَ] (ع اِ) ج اِدْرَون.

اداعی. [اَ عی ی] (عَ اِ) ج اُدعیه.

اداف. [اُ] (ع اِ) نره. ||گوش.

ادافهم. [اَ فَ] (نف مرکب) دریابندهٔ رمز و علامت و اشاره. آنکه رمز و اشاره دریابد:

هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی
خوش ادایاب و ادافهم و ادادان شده‌ای.
صائب.

ادافودیا. [اَ] (اِخ) شهریست فرورفته در درون غینیا[7] از جهت ساحل العبید[8] بمغرب افریقا و آن در عرض ۱۳ درجه و ۶ دقیقهٔ شمالی و طول یک درجه و ۳ دقیقهٔ شرقی است. سکنهٔ آن ۲۴ هزار تن و آنان اهل شجاعت و اقدام‌اند و مسلمانان باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اداقة. [اِ قَ] (ع مص) گرد گرفتن چیزی را. احاطه کردن.

اداک. [اَ] (اِ) جزیره و خشکی میان دریا را گویند. (برهان قاطع). خشکی بود که در میان دریا باشد و آنرا آبخور و آبخوست و جزیره و آداک نیز نامند. (جهانگیری) (شعوری). این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ جزیره آورده و اَطَهٔ ترکان همین کلمهٔ فارسی است و ترکان نیز طای اَطه را دال تلفظ کنند. آداک. بضیع. (منتهی الارب).

اداکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) بگزاردن. توختن. پرداختن (دین و مانند آن). تأدیه کردن. دادن. تسلیم کردن. کارسازی کردن. واپس دادن. قضا کردن. تقضیه. وفا. ایفاء. موافات. استیفا کردن: پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

— ادا کردن حق کسی را؛ گزاردن حق او:

دولت حقوق من بتمامی ادا کند
هرگه که پیش شاه مدیحی ادا کنم.
مسعودسعد.

— ادا کردن دین؛ گزاردن و پرداختن و توختن وامی را:

قرض است کرده‌های بدت نزد روزگار
تا در کدام روز که باشد ادا کند.
؟

||بجای آوردن. گزاردن عبادت چون نماز:

کندبقبلهٔ تازی ز بهر کدیه نماز
بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز ادا.
سوزنی.

||مقابله کردن. مقابلهٔ بمثل کردن.

ادالة. [اِ لَ] (ع مص) دولت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مؤید الفضلاء). غنیمت دادن. ||چیره کردن. چیره گردانیدن. غالب گردانیدن: ادالنا الله من عدونا؛ چیره گرداناد خدای ما را بر دشمن. ||نصرت دادن. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). یاری دادن. یاری کردن: فکان ذلک مما دعا الناس الی ان نعوا علیهم افعالهم [افعال بنی‌مروان] و ادالوا بالدعوة العباسیة منهم. (مقدمهٔ ابن خلدون). ||تغییر دادن.

ادالیسک. [اَ] (فرانسوی، اِ)[9] (از کلمهٔ ترکی ادلیک، مشتق از اُدَه، اطاق و وثاق + لیک، حرف نسبت) کنیز و خدمتکار زنان سلطان عثمانی. ||نامی که بغلط بزنان حرم سلطان داده‌اند. ||انگر[10] نقاش معروف دو پردهٔ بسیار زیبا ساخته است: «ادالیسک غنوده» که در رم بسال ۱۸۱۴م. کرده است و امروز در موزهٔ لوور است. ادالیسک دوم، زنی جوان و موخرمائی را نشان میدهد که سر خود را بر بازو خم کرده است. ادالیسک اژن دلاکروا[11] (۱۸۴۷ م.) بر پردهٔ قرمز غنوده و سر را در انحنای بازوی چپ جا داده است. چهرهٔ وی دارای کمال و رنگ

1 - Ceuta. 2 - Viliî (Volubilis).
3 - La direction de comptabilité.
4 - Parquet impénéral.
5 - Parquet général.
6 - Administratif.
7 - Guinée.
8 - Côte des Esclaves.
9 - Odalisque. 10 - Ingres.
11 - Eugène Delacroix.

پرده بسی زنده و جاندار مینماید. ادالیسک‌های دیگری نیز لوئی بولانژه[1] (۱۸۳۰)، کور[2] (۱۸۳۸)، ا. کُلَن[3] (۱۸۳۸)، ارنست هبر[4]، ه. سالمسن[5] (۱۸۷۲) و دیگران دارند.

ادالیه. [اَ یَ] (اِخ) رجوع به انطالیه شود.

ادام. [اِ] (ع اِ) خورش. نانخورش. نانخورشی اعم از مایع و غیر آن و صبغ نانخورش مایع است. ترنانه. قاتق. ابا: در ادام بودن گوشت میان فقها اختلاف است. (منتهی الارب). ج، اُدُم، آدمه، آدام:

در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد
غم به نوالهٔ من و خون جگر ادام. خاقانی.

||پیشوای قوم و روگاه آنها که شناخته شوند به او. مقتدی. اَدَمه. اُدم. ||(ص) هر موافق و سازگار. (منتهی الارب).

ادام. [اِ] (ع اِ) نامی از نامهای زنان عرب.

ادام. [اِ] (اِخ) آبی است بنام بئر ادام در راه یمن، بنی‌شعبه (از کنانه) را. ||چاهی بر یک‌منزلی مکه.

ادام. [اِ] (اِخ)[6] شهر و بندری از هلند، دارای ۷۷۰۰ تن سکنه و کلیسائی زیبا از مائهٔ پانزدهم م. و پنیر آن مشهور است.

ادام. [اِ] (اِخ) جزیره‌ای از جزایر ص... بمسافت ۹ میلی شمال شرقی ب...یا، عاصمهٔ جزیرهٔ جاوه و آن تعلق به ...دیان دارد و تبعیدگاه مجرمین است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادام. [اَ] (اِخ) اصمعی گفته شهریست و گفته‌اند وادئی است و اب...زم گوید آن از مشهورترین وادیهای ...ه است. (معجم البلدان).

ادام. [اَدْ دا] (ع...) چرم‌فروش. ادیم‌فروش. (مه...لاسماء).

ادام. [اُ] (اِ...) ...حمودبن عمر گوید وادیی است بتها...ه برسوی آن از آن هذیل و فروسو...ن کنانه است و سیدعلی علوی گفته...ادام بکسر اول است و در آن آبی است ...آنرا بیر ادام گویند واقع در راه یمن ...عبه (از کنانه) را. (معجم البلدان).

...م‌البیت. [اِ مُلْ بَ] (ع اِ مرکب) سرکه. خَلّ. سته. سِک.

اداموشة. [اَ شَ] (اِخ) قریه‌ای است قرب قریه بارواج از قضاء بریدور تابع لواء بهکة از ولایت بوسنه و در قرب آن آبهای معدنی و معدن آهن و نوعی خاک است که برای سفالگری مناسب است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادامة. [اِ مَ] (اِخ) شهریست دارای سور از شهرهای نفتالی بین کنادة و رامة و ظاهراً در شمال غربی بحرالجلیل واقع بوده است و اثری از آن تاکنون بدست نیامده است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادامه. [اِ مَ] (ع مص) اِدامة. اِدامت. همیشه داشتن. پیوسته گردانیدن. (مجمل‌اللغة). پیوستگی. دایم داشتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): یدیم الله نعمته علیه. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷). ادام الله بقاء؛ خدای‌ریست او را همیشگی کناد. ادام الله ظ... ادام الله ظلکم. و بشنوده باشد خان ...م الله عزّه. (تاریخ بیهقی ص۷۲). بامرزند استادم خواجه بونصر ادام الله سلا... (تاریخ بیهقی ص۲۸۹). گفتند دیر ا... در آرزوی آنند که رعیت سلطا...عظم ملک‌الاسلام شهاب‌الدوله ادام ال...سلطانه باشند. (تاریخ بیهقی ص۳۴۸) جعفر الامام قائم بامرالله ادام الله سلطا... (تاریخ بیهقی ص ۲۸۷). حاجب فا... عمّ خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امر... بجای پدر است. (تاریخ بیهقی ص۳۰...). ||درنگ کردن در. ||درنگی کر... ||ادامهٔ دَلو؛ پر کردن آن. ||ادامهٔ سماء؛ ...سته باریدن آن. ||فرونشانیدن جوش ...گ به آب سرد. جوشش دیگ به آب سرد بنشاندن. ||واپژوهیدن. ||بشخو کردن. ||برگردانیدن تیر را بر ابهام و هموار کردن آن. ||باقی داشتن دیگ بر دیگپایه بعد از پختن. ||مبتلا به سرگیجه و دوار شدن. ||ساکن‌گردانیدن. (مؤید الفضلاء).

— ادامه دادن؛ مداومت کردن. پیوسته گردانیدن.

— ادامهٔ کار؛ (اصطلاح فیزیک) اصلی است که بموجب آن محرک مساویست با کار مقاوم.

— ادامهٔ نظر؛ بَرْهمة. پیوسته نگریستن.

ادامی. [اَ ما] (اِخ) ابوالقاسم سعدی گوید: موضعی است بحجاز، و قبر زهری عالم فقیه آنجاست و یاقوت گوید من آنرا نشناسم و در کتاب نصر آمده: ادامی از اعراض مدینه است و زهری آنجا نخلی غرس کرد. (معجم البلدان). ||از دیار قضاعة بشام است و بضم همزه نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

ادانوش. [اَ] (اِخ) نام مردی بود، مندارس (مدارس، فرهنگ سروری و در نسخه‌ای تدارس) او را بعذرا فرستاد که بَرِ وی باش، عذرا چشم او بکند بخشم. (لغت فرس اسدی). نام شخصی که برسالت و ایلچی‌گری پیش عذرا آمده بود و عذرا از قهر و خشم چشم او را به انگشت کند. (برهان قاطع):

بر او جست عذرا چو شیر نژند
بزد دست وچشم ادانوش کند.[7]
عنصری (از شعوری).

ادانة. [اِ نَ] (ع مص) فرومایه و ضعیف گردانیدن. ||خسیس شدن: اُدیِنَ (مجهولاً)؛ خسیس و فرومایه گردید و ضعیف و سست شد. ||وام دادن. (تاج المصادر بیهقی): ادنته؛ وام دادم او را. (منتهی الارب). ||وام گرفتن: ادان هو؛ وام گرفت. (منتهی الارب). ||بمهلت چیزی خریدن و بهای آنرا وام‌دار شدن. تقول: منه ادنی عشرة دراهم. (منتهی الارب). ||جزا دادن. (مؤید الفضلاء).

ادانه. [ ] (اِخ) از شهرهای عیسوی‌نشین که در سال ۷۲۰ ه.ق. بدست مصریان سوخت. رجوع به تاریخ مغول ص ۳۴۷ شود.

ادانی. [اَ] (ع ص، اِ) جِ ادنی. مقابل اقاصی. نزدیکان. نزدیکتران. نزدیکترها: ملک هند اثر نکایات رایات سلطان در اقاصی و ادانی ولایت خویش مشاهدت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). از هیبت این دو پادشاه نامدار در اقاصی و ادانی جهان گرگ از تعرض آهو تبری نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵). بشارت آن فتوح باقاصی و ادانی رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶). و متعلقان و رعایای او از خصومت در اقاصی و ادانی شرق و غرب از دیگر پادشاهزادگان... (جهانگشای جوینی). ||کمینه‌تران. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||رِعاع. عامة. اسافل ناس. سَفله. سوقه. بازاریان.

ادا و اصول. [اَ وُ اُ] (اِ مرکب، از اتباع) ادا اصول. رجوع به ادا شود.

— ادا و اصول درآوردن؛ در تداول عوام، کراهت به تصنع نمودن.

اداوة. [اِ وَ] (ع اِ) مَطهرة، یعنی آبدستان. (منتهی الارب). قُمقمه. مَطهره. ظرف آب. آفتابه. (آنندراج). ج، اداوی: اعرابی از کوزهٔ عمر نبیذ خورد مست شد عمر رضی‌الله عنه او را حد زد اعرابی گفت از اداوهٔ تو خوردم امیرالمؤمنین گفت حد بر مستی زدم نه بر خوردن. (راحة‌الصدور راوندی).

اداوی. [اَ وا] (ع اِ) جِ اِداوة.

اداوی. [ ] (اِخ) رجوع به طایفهٔ عیسی‌وند شود.

اداة. [اَ] (ع اِ) رجوع به ادات شود.

اداة. [اَ] (اِخ) نام کوهی. (مراصدالاطلاع).

اداهم. [اَ هِ] (ع ص، اِ) جِ اَدهَم. بندها و اسبان سیاه‌رنگ.

اداهم. [اَ هِ] (اِخ) محلی است در شعر.

1 - Louis Boulanger.
2 - Court.
3 - A. Colin.
4 - Ernest Hébert.
5 - H. Salmson.
6 - Edam.
۷ - در لغت فرس اسدی: بزد دست و از پیش چشمش بکند.

(مـراصـدالاطـلاع). و بکـری گـوید آن پشته‌هائی است سیاه‌رنگ در نجد یـا قـریب بدان. جمیل گوید:

جعلن شمالا ذاالعشیرة کلها
و ذات‌الیمین البرق برق هجین
فلما تجاوزن الاداهم فتننی
و أسمح للبین المشت قرون.

(ضمیمهٔ معجم‌البلدان).

ادایاب. [اَ] (نف مرکب) ادافهم. رجـوع بـه ادافهم شود.

اداب. [اَ ءَ] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از دأب: مارأیت رجلاً ادأب سوا کاً و هـو صـائم مـن عمر. (الکنی للدولابی).

اداث. [اَ ءَ] (اِخ) نام ریگـی است. (منتهی الارب).

ادان. [اُ دِ اُ] (اِخ)[1] یکی از بناهای معروف اثینه که بقول فلوطرخس موافق نقشه‌ای کـه پریکلس کشیده بود، ساخته شـده است و او نیز چنانکه گویند نـقشهٔ کـوشک خـشیارشا شاهنشاه هخامنشی را در نـظر داشـته است. (ایران باستان ص ۱۶۰۰ از کتاب پـریکلس، بند ۲۲). ||نام نمایشخانه‌ای در پاریس.

ادب. [اَ دَ] (ع اِ) (مـعرب از فـارسی)[2] فرهنگ. (مهذب الاسماء). پـرهیخت. دانش. (غیاث اللغات). ج، آداب:

چه جوئی آن ادبی کآن ادب ندارد نام
چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم.
شا کر بخاری.

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن بمکتبها. مولوی.

پارسا باش و نسبت از خود کن
پارسازادگی ادب نبود. قرةالعین.

||هنر. (زمخشری) (نـصاب): جـمله را اَدَب سلاح و مردی از تیر انداختن و نـیزه داشـتن و درق و شمشیر و قاروره افکندن و شـنا و آنچه مردان را بکار آیـد. (مـجمل‌التـواریـخ والقصص). گفت ا گر نه آنستی کـه تـو هـنوز خردی و این ادب نیاموخته‌ای من ترا امـروز مالشی دادمی کـه بـازگفتندی. (نـوروزنامه). تیر و کمان سلاحی بـایسته است و مـر آن را کـار بسـتن ادبـی نـیکوست. و پـیغامبر علیه‌السلام فـرموده است: عـلموا صـبـانکم الرمایة والسباحة. (نوروزنامه). ||چم و خـم. حسـن مـعاشرت. حسـن مـحضر. طـور پسـندیده. (غیاث اللغات). طـریقه‌ای کـه پسندیده و صـلاح بـاشد. اخـلاق حسـنه. فضیلت. مـردمی. حسـن احـوال در قـیام و قـعود و حسـن اخـلاق و اجـتماع خـصال حمیده:

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود.
منوچهری.

خواجه عـبدالرزاق هـژده بـخورد و خـدمت کرد رفتن را و با امیر گفت: بس! ا گر بیش از این دهند ادب و خرد از بنده دور کـند. امـیر بـخندید و دستوری داد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۶۷۲). و ما [امیرمحمود] تـا ایـن غایت دانی که براستای تو [امیر یوسف] چند نیکوئی فرموده‌ایم و پـنداشـتیم کـه بـا ادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه ما پـنداشـته‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). این بی‌ادبی بنده بـفرمان سـلطان مـحمود کـرد. (تـاریخ بیهقی ص۵۳)

ای نیاموخته ادب ز ابوان
ادب آموز زین پس از ملوان. سنائی.

ذرّه‌ای گر در تو افزونی ادب
باشد از یارت، بداند فضل رب. مولوی.

از خدا جوئیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.

از ادب پرنور گشته‌ست این فلک
وز ادب معصوم و پا ک آمد ملک. مولوی.

لقمان را گفتند ادب از کـه آمـوختی گـفت از بی‌ادبان... (گلستان).

ا گرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
(گلستان).

بی ادب سیلی زمانه خوری. اوحدی.

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم‌دریده ادب نگاه ندارد. حافظ.

ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را.
عرفی.

ما سجده‌بر سایهٔ دیوار کنشتیم
از بی‌ادبان پرس حرمگاه صنم را.
شیخ فیض.

— امثال:

سخن شنیدن ادبست. (جامع‌التمثیل).

||آزرم. حـــرمت. پـــاس. (صـــراح). ||ادب‌النـفس؛ اخـلاق حسـنه. مـقابل ادب‌الدرس:

زن که خدایش ادب نفس داد
سر دهد و تن ندهد در فساد
تو ادب نفس بداندیش کن
بی‌ادبان را به ادب خویش کن. امیرخسرو.

||آئـین. آرایش. راه و رسـم. ||شگـفتی. (مهذب الاسماء). شگـفت. (مـؤید الفـضلاء). عجب. ||(امص) زیرکی. ||تیمار. رجـوع بـه تیمار شود. ||تأدیب. تنبیه: و ما ایـن تـاوان مر ادب را بستدیم تا خـداونـدان اسـپ، اسپ را نگه دارند، تـا بکشت کسـان انـدر نـیاید. (نوروزنامه).

اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند. مولوی.

||(مص) دانشـمند شـدن. بـافرهنگ شـدن. (زوزنـی). فـرهنگی شـدن. (تـاج‌المـصادر بیهقی). ادیب شـدن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (زوزنـــی). ||نگـــاه داشـــتن خـــود از نکـوهیده‌های کـرداری و گـفتاری. تأدّب. (زوزنی). بکار صلاح بودن. اندازه و حدّ هـر چـیز نگـاه داشـتن. (غـیاث اللـغات). نگاهداشت حد هر چیز. (صراح). نـیکوکار شدن. ||بمهمانی خواندن. مـهمان خـوانـدن. (تاج‌المصادر بیهقی). مهمانی کـردن. بسـوی طعام خواندن:

نحن فی‌المشتاة ندعو الجفلاء
لاتری الآدب فینا ینتقر.

||زیرک شدن. ||(اِ) ادب‌البحر؛ بسـیاری آب دریا. (منتهی الارب). ||عـلم‌الأدب عـبارت از ده عـــلم است: ۱) عـــلم‌اللـــغة. ۲) علم‌التصریف. ۳) علم‌النحو. ۴) علم‌المعانی. ۵) عـــلم‌البـــیان. ۶) عـلم‌البـدیع. ۷) عـلم‌العـروض. ۸) عـلم‌القـوافـی. ۹) عـلم قوانین‌الخط. ۱۰) علم قوانین‌القراءة.

اَدَب بـالفتح؛ شگـفت و عـجب و مُـحَرَّ کَـةً؛ زیرکی و نگاهداشت حدّ هر چیز. ج، آداب. و علم ادب عبارتست از علمی که بدان خود را از خلل در کـلام نگـاهدارنـد و آن دوازده قسم است و هشت اصـول بـر ایـن تـفصیل: علم لغت، علم صـرف، عـلم اشـتقاق، عـلم نحو، علم معانی، عـلم بـیان، عـلم عـروض، علم قافیه و چـهار فـروع بـدین نـمط: عـلم قرض‌الشعر و آن علمی است که امتیاز کـرده میشود بدان میان اشعار سـالم و غـیرسالم از عیوب علم انشای نـثر از خـطب و رسـائل. علم محاضرات یعنی علم تـواریـخ و بـعضی ایـن را مشتق از ادب کـه بـمعنی خـوانـدن بضیافت است گـفته‌انـد زیـرا کـه ایـن عـلم میخواند مـردم را بسـوی مـحامد. (قـاموس بنقل منتهی الارب). شـاعری آنـها را چـنین بنظم آورده:

نحو و صرف عروض بعده لغة
ثم اشتقاق و قرض‌الشعر انشاء
کذاالمعانی بیان، الخط قافیة
تاریخ، هذا لعلم‌العرب احصاء.

مؤلف نفایس‌الفنون فی عرایس‌العیون پـانزده فـن آورده است: خـط، لغت، تـصریف، اشتقاق، نحو، معانی، بـیان، بـدیع، عـروض، قوافـی، تـقریض، امـثال، دواویـن، انشـاء و اسـتیفاء. رجـوع بـه نـفایس‌الفـنون تـألیف محمدبن مـحمود آمـلی مـقالهٔ اولی از قسـم اول شود. ابن خلدون در مقدمهٔ خـود گـوید: «هذاالعلم [ای علم‌الادب] لاموضوع له ینظر فی اثبات عوارضه أو نفیها و انما المـقصود منه عند اهل‌اللسان ثمرته و هی الاجادة فـی

1 - Odéon.

۲ - رجوع به آخر همین ماده شود.

فنی المنظوم والمنثور علی أسالیب العرب و مناحیهم، فیجمعون لذلک من کلام‌العرب مما عساه تحصل به الملکة من شعر عالی الطبقة و سجع متساو فی‌الاجادة و مسائل من‌اللغة والنحو مبثوثة أثناء ذلک متفرقة یستقری منها الناظر فی الغالب معظم قوانین العربیة مع ذکر بعض من ایام العرب یفهم به ما یقع فی اشعارهم منها و کذلک ذکرالمهم من‌الانساب الشهیرة و الاخبار العامة والمقصود بذلک کله أن لایخفی الناظر فیه شیء من کلام‌العرب و اسالیبهم و مناحی بلاغتهم اذا تصفحه لانه لاتحصل الملکة من حفظه الا بعد فهمه فیحتاج الی تقدیم جمیع ما یتوقف علیه فهمه ثم انهم اذا أرادوا حد هذاالفن قالوا: الادب هو حفظ أشعار العرب و اخبارها والاخذ من کل علم بطرف یریدون من علوم‌اللسان أو العلوم الشرعیة من حیث متونها فقط و هی القرآن و الحدیث اذ لامدخل بغیر ذلک من‌العلوم فی کلام‌العرب الاما ذهب الیه المتأخرون عند کلفهم بصناعة البدیع من التوریة فی أشعارهم و ترسلهم بالاصطلاحات العلمیة. فاحتاج صاحب هذاالفن حینئذ الی معرفة اصطلاحات‌العلوم لیکون قائماً علی فهمها و سمعنا من شیوخنا فی مجالس التعلیم أن أصول هذاالفن و ارکانه أربعة دواوین و هی: أدب‌الکاتب لابن قتیبة و کتاب‌الکامل للمبرد و کتاب‌البیان والتبیین للجاحظ و کتاب‌النوادر لابی‌علی القالی البغدادی و ماسوی هذه الاربعة فتبع لها و فروع عنها. و کتب المحدثین فی ذلک کثیرة، و کان الغناء فی‌الصدر الاول من اجزاء هذاالفن مما هو تابع للشعر اذ الغناء انما هو تلحینه. و کان الکتاب و الفضلاء من‌الخواص فی‌الدولة العباسیة یأخذون انفسهم به حرصاً علی تحصیل أسالیب الشعر و فنونه فلم‌یکن انتحاله قادحاً فی‌العدالة والمروءة و قد الف القاضی أبوالفرج الاصبهانی و هو من هو کتابه فی‌الاغانی جمع فیه اخبارالعرب و اشعارهم و انسابهم و ایامهم و دولهم و جعل مبناه علی‌الغناء فی المائة صوت التی اختارها المغنون للرشید فاستوعب فیه ذلک أی استیعاب و اوفاه» - انتهی ما قاله ابن خلدون.

جرجانی در تعریفات آرد: ادب عبارتست از شناختن اموری که بوسیلهٔ آنها انسان از همهٔ اقسام خطا مصون ماند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الادب بفتح اول و دال مهمله؛ دانش و فرهنگ، و پاس و شگفت و طریقه‌ای که پسندیده و به اصلاح باشد و نگاهداشت حدّ هر چیزی. کما فی کشف‌اللغات. و علم عربی که تعلقی بعلم زبان عرب و فصاحت و بلاغت دارد. کذا ذکر الشیخ عبدالحق المحدث فی رسالة حلیةالنبی (ص). و در بحرالجواهر آید که ادب نیکی احوال و رفتار است در نشست و برخاست و خوشخوئی و گرد آمدن خویهای نیک و صاحب العنایة گوید: هر ورزش پسندیده‌ای که آدمی را به فضیلتی از فضایل سوق دهد، و ویژهٔ او شود. و ابوزید گوید: ادب ملکه‌ایست که انسان را از آنچه ناسزا باشد بازدارد. در فتح‌القدیر آمده است که ادب مجموع صفات نیک است و در اصطلاح فقهاء مراد از ادب کتاب ادب‌القاضی است یعنی آنچه قاضی را سزاوار است که بجای آرد. و نیکوتر آنست که‌ادب را تعبیر به ملکه کنیم. زیرا ملکه است که در روان آدمی رسوخ میبابد و از این رو اگرمفهوم ادب در نفس انسان راسخ نگردد نمیتوان آنرا ادب نامید. (بحرالرائق فی شرح‌الکنز و کتاب‌القضاء). و فرق بین تعلیم و تأدیب آنست که تأدیب در مورد عادات و تعلیم در مورد شرعیات استعمال میشود. بعبارة اخری تأدیب عرفی و تعلیم شرعی و اولی دنیوی و دومین دینی است. (کرمانی شرح صحیح بخاری، در باب تعلیم‌الرجل). صاحب تلویح گفته است که: تأدیب با کلمهٔ ندب قریب‌المعنی است و جدائی بین این دو جز این نیست که تأدیب در مورد تهذیب اخلاق و اصلاح عادات و ندب در مورد ثواب آخرت مستعمل است و قد یطلقه الفقهاء علی‌المندوب (فی جامع‌الرموز) و ماوراء ما ذکر من الفرائض والواجبات فی‌الحج سنن تارکها مسیء و آداب تارکها غیر مسیء. و گاهی کلمهٔ ادب را در مورد سنت اطلاق نمایند. (جامع‌الرموز). و سوای آنچه از سنن و آدابی که تارک آن گناهکار محسوب شود اطلاق نمایند. درکتاب بزازیه ضمن کتاب‌الصلوة در فصل دوم گوید: ادب آن را گویندکه شارع گاهی آن را بکار برده و زمانی آنرا ترک کرده است و سنت آنرا نامند که شارع آنرا پیوسته مواظب و مراقب است. ازین رو واجب هر قانونی از شریعت است که برای اکمال فرض و سنت برای اکمال واجب و ادب برای اکمال سنت وضع شده باشد و نیز گفته‌اند: ادب نزد اهل شرع پرهیزکاری و نزد اهل حکمت و دانش نگاهداری و صیانت نفس است. و از حاتم اصم روایت کنند که موقع دخول در مسجد پای چپ خود را در مسجد نهاد و در حال رنگش تغییر یافته و بیمناک از مسجد بیرون آمد و دیگربار به مسجد برفت و این نوبت پای راست خود را در مسجد نهاد و سبب این عمل از او پرسیدند. گفت میترسم اگر ادبی از آداب دین را متروک دارم خدای‌تعالی آنچه راکه از خزانهٔ غیبش مرا بخشیده، بازستاند. دانشمندی گوید: ادب، نشستن با خلق بر بساط صدق، و پیروی حقایق است. اهل تحقیق گفته‌اند: ادب خروج از صدق اختیار و زاری بر بساط نیازمندی و افتقار باشد. و درین معنی گفته‌اند:

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق‌طلبی است
بغیر خاک‌شدن هرچه هست بی‌ادبی است.

و در تعریفات جرجانی ادب را بدین نحو تعبیر کرده که: ادب هر آن چیزی است که آدمی را از جمیع انواع خطا بازدارد و ادب‌القاضی ملتزم ساختن قاضی است بدانچه که شارع از دادگستری و رفع ستم و ترک هوی و هوس بر او واجب ساخته - انتهی. و معنی آداب‌البحث، در باب نون و فصل راء مهمله در علم‌المناظره بیان خواهد شد.

علم‌الادب هو علم یُحترز به عن‌الخطأ فی کلام‌العرب لفظاً و خطاً قال المولی ابوالخیر اعلم ان فائدة التخاطب والمحاورات فی افادةالعلوم و استفادتها لما لم‌تتبین للطالبین الا بالفاظ و احوالها کان ضبط احوالها مما اعتنی به العلماء فاستخرجوا من احوالها علوماً انقسم انواعها الی اثنی‌عشر قسماً و سموهما بالعلوم الادبیة لتوقف ادب‌الدرس علیها بالذات و ادب‌النفس بالواسطة و بالعلوم العربیة ایضا لبحثهم عن‌الالفاظ العربیة فقط لوقوع شریعتنا التی هی احسن‌الشرائع و افضلها و اعلاها و اولاها علی افضل‌اللغات و اکملها ذوقا و وجدانا - انتهی. و اختلفوا فی اقسامه فذکر ابن‌الانباری فی بعض تصانیفه انها ثمانیة و قسم الزمخشری فی‌القسطاس الی اثنی‌عشر قسما کما اورده العلامة الجرجانی فی شرح المفتاح و ذکر القاضی زکریا فی حاشیةالبیضاوی انها اربعةعشر و عد منها علم‌القراآت قال و قد جمعت حدودها فی مصنف سمیته اللؤلؤ النظیم فی روم‌التعلم والتعلیم لکن یرد علیه ان موضوع العلوم الادبیة کلام‌العرب و موضوع القراآت کلام‌الله سبحانه و تعالی ثم ان السید والسعد تنازعا فی‌الاشتقاق هل هو مستقل کما یقوله السید او من تتمة علم‌التصریف کما یقوله السعد و جعل السید البدیع من تتمةالبیان و الحق ما قال السید فی‌الاشتقاق لتغایر الموضوع بالحیثیة المعتبرة و للعلامة الحفید مناقشة فی‌التعریف و التقسیم اوردها فی موضوعاته حیث قال و اما علم‌الادب فعلم یحترز به عن‌الخلل فی کلام‌العرب لفظاً او کتابة و

هیهنا بحثان: الاول، ان کلام‌العرب بظاهره لایتناول القرآن و بعلم‌الادب یحترز عن خلله ایضا الا ان یقال المراد بکلام‌العرب کلام یتکلم العرب علی إسلوبه. الثانی، ان السید رحمه الله تعالی قال لعلم‌الادب اصول و فروع اما الاصول فالبحث فیها اما عن‌المفردات من حیث جواهرها و موادها و هیأتها فعلم‌اللغة او من حیث صورها و هیأتها فقط فعلم‌الصرف او من حیث انتساب بعض ببعض بالاصالة والفرعیة فعلم‌الاشتقاق و اما عن‌المرکبات علی‌الاطلاق فاما باعتبار هیأتها الترکیبیة و تأدیتها لمعانیها الاصلیة فعلم‌النحو اما باعتبار افادتها لمعان مغایرة لاصل‌المعنی فعلم‌المعانی و اما اعتبار کیفیة تلک‌الافادة فی مراتب الوضوح فعلم‌البیان و علم‌البدیع ذیل لعلمی المعانی والبیان داخل تحتهما و اما عن‌المرکبات الموزونة فاما من حیث وزنها فعلم‌العروض او من حیث اواخرها فعلم‌القوافی و اما الفروع فالبحث فیها اما ان یتعلق بنقوش الکتابة فعلم‌الخطّ او یختص بالمنظوم فالعلم المسمی بقرض‌الشعر او بالنثر فعلم‌الانشاء او لایختص بشیء فعلم‌المحاضرات و منه التواریخ قال الحفید هذا منظور فیه فاورد النظر بثمانیة اوجه حاصلها انه یدخل بعض‌العلوم فی‌المقسم دون الاقسام و یخرج بعضها منه مع انه مذکور فیه و ان جعل التاریخ واللغة علما مدونا لمشکل اذ لیس مسائل کلیة و جواب‌الاخیر مذکور فیه و یمکن الجواب عن الجمیع ایضاً بعدالتأمل الصادق. (کشف‌الظنون).

علوم‌الادب اثناعشر علما و هی اللغة و الخط و الشعر و العروض و القافیة و النحو و الصرف و الاشتقاق و المعانی و البیان و البدیع و المحاضرات و النثر و قد عنی الادباء بالتوسع فی کل من هذه‌العلوم توسعا لیس بعده مرمی و قد لخصنا علی کل منها کلاما اثبتناه فی موضعه من هذاالکتاب فیرجع الیه من شاء. (دائرةالمعارف فرید وجدی در مادهٔ ادب).

تعریف و موضوع و فائدهٔ ادب و ادبیات باصطلاح قدما: کلمات لغویین در معنای لغوی ادب نزدیک بیکدیگر است. ادب در لغت بمعنی ظرف و حسن تناول است[1] و ظرف در اینجا مصدر است بمعنی کیاست مطلق یا ظرافت در لسان یا براعت و ذکاء قلب یا حذاقت[2] و بتعبیر بعضی نیک‌گفتاری و نیک‌کرداری و بعضی ادب را در فارسی بفرهنگ ترجمه کرده و گفته‌اند ادب یا فرهنگ بمعنی دانش میباشد و با علم چندان فرقی ندارد[3].

در تعریف و تحدید ادب اصطلاحی، عبارات ادبای متقدمین مختلفست، بعضی گویند: الادب کل ریاضة محمودة یتخرج بها الانسان فی فضیلة من‌الفضائل. (الوسیط ص ۳). الادب کل ریاضة محمودة یتحلی بها الانسان بفضیلة من‌الفضائل. (معیاراللغة ج ۱ص ۶۱). ادب عبارت است از هر ریاضت ستوده که بواسطهٔ آن انسان بفضیلتی آراسته میگردد و این معنی منقول از معنی لغوی تأدیب و تأدب است که در آنها ریاضت اخلاقی مأخوذ است و برخی گویند الادب عبارة عن معرفة ما یحترز به عن جمیع انواع الخطأ. (جواهرالادب احمد هاشمی ص ۸). ادب عبارت است از شناسائی چیزی که بتوسط آن احتراز میشود از تمام انواع خطا. و این معنی عرفی منقول از ادب بمعنی حذاقت یا براعت و ذکاء قلب و امثال آنهاست و برخی گویند که: ملکة تعصم من قامت به مما یشینه. (دائرةالمعارف بستانی). ادب ملکه‌ایست که صاحبش را از ناشایستها نگاه میدارد.

و اما علم ادب یا سخن‌سنجی در اصطلاح قدما عبارت بوده است از: معرفت باحوال نظم و نثر از حیث درستی و نادرستی و خوبی و بدی و مراتب آن[4] و بعضی علم ادب را چنین تعریف کرده‌اند که: علم صناعی تعرف به اسالیب‌الکلام البلیغ فی کل حالٍ من احواله. (جواهرالادب احمد هاشمی ص ۸). علم ادب علمی است صناعی که اسالیب مختلفهٔ کلام بلیغ در هر یک از حالات خود بتوسط آن شناخته میشود. تعریف علم ادب بنا بر مسلک قدما شامل اکثر علوم عربیه بوده است و در تعداد علوم ادبیه نیز کلمات قدما مختلفست، بعضی عدد آنها را هشت دانسته[5] و برخی بیشتر. یکی از شعراء، علوم ادبیه را در این دو بیت جمع کرده است:

نحو و صرف عروض بعده لغة
ثم اشتقاق و قرض‌الشعر انشاء
کذاالمعانی بیان الخط قافیة
تاریخ هذا لعلم‌العرب احصاء.

جرجی زیدان مینویسد که علم ادب در اصطلاح علمای ادبیت مشتمل بر اکثر علوم ادبیه است از قبیل: نحو، لغت، تصریف، عروض، قوافی، صنعت شعر، تاریخ و انساب. و ادیب کسی است که دارای تمام این علوم یا یکی از آنها باشد و فرق مابین ادیب و عالم آن است که ادیب از هر چیزی بهتر و خوبترش را انتخاب مینماید و عالم تنها یک مقصد را گرفته در آن مهارت میباید[6] بعضی گویند اصول علم ادب عبارت است از: لغت، صرف، اشتقاق، نحو، معانی، بیان، عروض، قافیه، و فروع آن عبارت است از: خط، قرض‌الشعر، انشاء، محاضرات، تاریخ. و فن بدیع را ذیل و تابع معانی و بیان شمرده‌اند[7].

ادب درس و ادب نفس: باید دانست که آنچه در تعریف علم ادب ذکر شد راجع به «ادب درس» میباشد که آنرا ادب اکتسابی نیز مینامند زیرا بدرس و حفظ و نظر کسب میگردد. و اما ادب نفس یا ادب طبعی، بعضی آنرا چنین تحدید کرده‌اند که ادب طبعی عبارت است از اخلاق حمیده و صفات پسندیده‌ای که با ذات انسان سرشته شده باشد و مرحوم ذکاءالملک فروغی (میرزا محمدحسین متوفی ۱۳۲۵ هـ.ق.) در تاریخ ادبیات خود ادب نفس را به اصطلاح حکما و صاحبان معرفت عبارت دانسته است از دانشهائی که اسباب کمالات نفسانی شود از قبیل علم بحقایق اشیاء که از آن بحکمت و فلسفه تعبیر نمایند و سایر علوم یا دانشها را ادب درسی نامیده است مثل حساب و هندسه و طب و جغرافیا که دانستن آنها مستقیماً در طریق استکمال و تزکیهٔ نفس انسانی واقع نمیشود هرچند بطور غیرمستقیم و بقول اهل علم، «ثانیاً و بالعرض» به ادب نفس کمک مینماید. و مخفی نماند که مابین تعریف مرحوم فروغی برای ادب نفس و آنچه از جواهرالادب نقل کردیم ظاهراً کمال مباینت است زیرا فضائل اخلاقی با علومی که موجب کمالات نفسانی میشود بسیار فرق دارد و آنچه بنظر بدوی می‌آید این است که فلسفه و حکمت هم جزو ادب آموختنی است «ادب درس». بلی ممکن است ادب درس را دو قسم دانست: یکی آنکه مستقیماً موجب تهذیب اخلاق و قوای فطری میشود و دیگری دانشهائی که بطور مستقیم در این طریق

---

۱ - الادب محرکةً؛ الظرف و حسن‌التناول. (قاموس). أدُبَ ادباً؛ ظرف و حسن تناوله فهو ادیب، ج، ادباء. (اقرب الموارد).

۲ - الظرف؛ الکیاسة و قیل انما هو فی‌اللسان و قیل هو حسن الوجه و الهیئة او یکون فی‌الوجه و اللسان و قیل البراعة و ذکاءالقلب و قیل الحذق. (اقرب الموارد).

۳ - تاریخ ادبیات ذکاءالملک فروغی ص ۲۳.

۴ - تاریخ ادبیات ذکاءالملک ص ۲۴.

۵ - والعلوم الادبیة منسوبة الیه و هی ثمانیة: اللغة والتصریف والنحو والعروض والقوافی و صنعةالشعر و اخبارالعرب و انسابهم. (معیاراللغة ج ۱ ص ۶۱).

۶ - تاریخ آداب‌اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۲ ص ۹۵.

۷ - دائرةالمعارف بستانی (ج ۲ ص ۶۵۵).

واقع نیست.
ابن خلدون در مقدمهٔ خود مینویسد که علم ادب مانند سایر علوم موضوع مشخصی ندارد که بحث از عوارض ذاتیهٔ آن بشود و تنها مقصود ازین علم همانا ثمره و فائدهٔ آن است که اجاده و مهارت یافتن در دو فن منظوم و منثور باشد و آنچه در طریق حصول این ملکه واقع میشود از قبیل حفظ اشعار و متون ادبیه و نحو و صرف و علم انساب و تواریخ و غیر از اینها از مقدمات این علم محسوب میگردد و از این جهت است که متقدمین از ادبای عرب تعریف این علم را این طور میکردند که: الادب هو حفظ اشعارالعرب و اخبارها و الاخذ من کل علم بطرف؛ ادب عبارت است از حفظ اشعار و اخبار عرب و بهره یافتن از هر علمی به اندازهٔ حاجت. بعقیدهٔ نگارنده اگر موضوع علم ادب را بنابر طریقه و اصطلاح ادبای باستانی همان دو فن نظم و نثر قرار بدهیم ولیکن با قید حیثیت (از قبیل: مطبوعیت و ناگوارائی در طبع یا خوبی و بدی و درستی و نادرستی و نظایر آنها) و تعریف جواهرالادب[1] را تعریف این علم بدانیم در جامعیت و مانعیت این تعریف (بقول اهل منطق: طرد و عکس) چندان خللی وارد نخواهد آمد و بنابراین آنچه را قدما جزو علوم ادبیه شمرده‌اند یک دسته داخل مسائل و دستهٔ دیگر جزو مقدمات و مبادی این علم خواهد بود و نظر به ارتباط کاملی که مابین علم ادب و سایر فنون و علوم موجود است هر قدر دایرهٔ معارف و علوم وسیعتر میشود بر وسعت محیط علم ادب و ادبیات افزوده خواهد شد و انسب این است که بجای علم ادب، صناعت ادب تعبیر شود[2].

ارکان علم ادب[3]: ارکان علم ادب چهار چیز است: اول قوای فطری عقلی و آن پنج چیز است: ذکاء، خیال، حافظه، حس، ذوق[4].
دویم قوانین و اصول نظم و نثر و حسن تألیف و انواع انشاء و شعر و فنون خطابه.
سوم مطالعهٔ تصانیف بلغا و تتبع وافی در جزئیات آنها.
چهارم کثرت ارتیاض و تدرب در سبکهای ادبای قدیم و تأسی بفصحا و بلغا در حل و عقد نظم و نثر. (تاریخ ادبیات ایران تألیف جلال‌الدین همائی ج ۱ صص ۲ - ۸): بی اجری و مشاهره درس ادب و علم دارد [ابوحنیفه]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷). زوزنی... یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷). ادیب خویش را... امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی بیاموز وی قصیده‌ای دو سه از دیوان متنبی و قفانبک مرا بیاموخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۱). او مردیست در فضل و علم و عقل و ادب یگانهٔ روزگار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۶). ما را صحبت افتاد با استاد ابوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۶). روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت: همتی فی کتاب انظر فیه و وجه حسن انظر الیه و کریم انظر له. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۳). و یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱).[5] و از آداب تازی و پارسی بهره

۱ - علم صناعی تعرف به اسالیب‌الکلام البلیغ فی کل حالٍ من احواله.
۲ - رجوع شود به کتب فلسفه و کلام مخصوصاً شرح هدایهٔ ملاصدرا در فرق مابین علم و صناعت و اینکه صناعت علمی است که متعلق بکیفیت عمل ذهنی یا خارجی است.
۳ - مأخوذ از جواهرالادب احمد هاشمی و کتاب‌البیان و التبیین و کتاب المثل السائر.
۴ - مراد ازین قوی بترتیب ذکر آنها این است: استعداد تام برای ادراک علوم و معارف، قوهٔ حفظ صور محسوسات، قوهٔ حفظ معانی، قوهٔ تأثر از مدرکات، قوهٔ درک لطایف و دقایق.
۵ - خطهائی که از زمان کهن در ایران رواج داشته، از خط میخی و آرامی و پهلوی گرفته تا خط اوستائی (دین دبیری) هیچیک بومی این دیار نبوده و همه از مرز و بوم بیگانه و از کشورهای همسایه به این سرزمین رسیده است خود واژهٔ دبیری که بمعنی نوشته و خط است از لغتهای عاریتی زبانهای ایران باستان است که از زبان بابلی بفرس هخامنشی درآمده و از آن زبان بپهلوی رسیده و از پهلوی در فارسی بیادگار مانده است. باید بیاد داشت پیش از آنکه ایرانیان در این سرزمین سر و سامانی گیرند و پادشاهی بزرگی بسر کار آورند، با دو دولت بزرگ و توانای همسایه از سوی مغرب در تماس بودند: یکی از آنها بابل بوده که نخستین پادشاهی آن (۱۹۲۶ - ۲۲۲۵ ق.م.) در حدود بیست‌وسه سده پیش از میلاد بوجود آمده و دیگر پادشاهی آشور که در حدود سال هزار و هشتصد (۱۸۰۰) در شمال عراق کنونی بدوران رسیده:
[A History of Persia by Sir. Sykes, edition. London. 1930, P. 76 and Téird 82.]
بگفتهٔ هرودت، در سدهٔ پنجم پیش از میلاد، آشوریها در آن هنگام که پانصد و بیست سال فرمانروایان آسیای علیا بودند، نخستین قومی که از آنان سرپیچید مادها بودند که خود را از یوغ آشوریها آزاد ساختند، اقوام دیگر از مادها پیروی کرده از بند بردگی آشوریها رها شدند. (Herodotos. 1,95.). چنانکه میدانیم پیش از پادشاهی مادها در مغرب ایران، در سال ۷۱۳ق. م. مسیح:
[Aufsätze zur Persischen Geschichte von Th. Nöldeke. Leipzig, 1887, s. 6.]
هماره سرزمینهای ایران دستخوش تاخت و تاز پادشاهان آشور بوده و از کتیبه‌هائی که از این پادشاهان بجای مانده و لشکرکشی هر یک از آنان یاد گردیده بخوبی پیداست که تیگلات پیلسر (Tiglath - Pilesar) اول پادشاه کشورگشای آشور در حدود یکهزار و یکصد سال پیش از میلاد از کوه زاگرس Zagros (پشتکوه) گذشته بسرزمین ماد تاخت و قبایل آنجا را پراکنده و پریشان ساخت؛ در سال ۸۴۴ ق. م. شلمانسر دوم (Shalmansar) بکردستان لشکر کشید و هفت سال پس از آن دیگر باره بآنجا روی آورد و گروهی از فرمانفرمایان آنجا را غارت کرد. در کتیبهٔ همین پادشاه آشوری است که نخستین بار از مادای Madai = Mada نام برده شده است:
[Geschichte der meder und Perser Vons. Justin V. Prâsek, I Band, Gotta 1906 s. 19. Gesehichte Iran von Ferd. Justi in Grundriss der Iranischen Philologie. II Band. Strassburg 1896 - 1904 s. 404].
در هنگام پادشاهی شمسی اداد چهارم (Shamsi adad) جانشین شلمانسر در کتیبهٔ وی نیز مادها یاد شده‌اند! که از آشوریها شکست دیده باژ و خراج پرداختند. در سال ۸۱۰ق. م. اداد نیراری (Adad - Nirari) سوم بماد تاخت و بخش بزرگی از ایران را بچنگ آورد؛ تیگلات پیلسر چهارم که از جنگجویان بزرگ آشور است در سال ۷۴۴ بماد روی آورد و بیش از پادشاهان دیگر آشور غنیمت بدستش افتاد، بگفتهٔ خودش در کتیبه‌ای شصت هزار و پانصد اسیر گرفت و مقدار زیادی گاو و گوسفند و اسب و شتر و استر بغنیمت برد و آخرین تاخت و تاز آشور در ایران بدستیاری سارگن (Sargon) در سال ۷۲۲ انجام گرفت مقدار غنائمی که پادشاهان آشور از ایران میبردند و گروه انبوهی اسیر که گرفتار آنان میشدند بخوبی میرساند که مغرب ایران در آن روزگاران آبادان بود و شهریاران کم و بیش بزرگ در آن سرزمینها بودند که با همسایگان سامی‌نژاد در زد و خورد بودند. هرچند مناسبات ایرانیان از ←

→ یکهزار و یکصد سال پیش از میلاد مسیح تا دورهٔ تشکیل پادشاهی در ماد، در پایان سدهٔ هشتم پیش از میلاد، با همسایگان خود آشوریها زد و خورد بوده، اما میتوان گفت که با همین ستیزه و لشکرکشی آثاری از تمدن دیرین آن دیار که سومریها بوجود آورده بودند به ایران رسید. بسا در دوران پیکار و جنگ تمدن از کشوری بکشور دیگر میرسد، چنانکه در تاخت و تاز اسکندر بسیاری از آداب و رسوم ایرانیان به اروپا راه یافت و در استیلای عرب بسوریه و مصر و عراق و ایران، در تمدنی از این کشورهای کهنسال به روی تازیان باز شد و در جنگهای صلیبی، در قرون وسطی بسا آثار تمدن شرقی به اروپا راه یافت و بالعکس.

گفتیم در پایان سدهٔ هشتم پیش از میلاد نخستین سلسلهٔ پادشاهی ایران بوجود آمد و هگمتان (Hagmatân) (همدان) پایتخت این خاندان گردید. مؤسس این خاندان نامزد است به دیوکو (Dyaukku) که یونانیها Deiokes نامیده‌اند. سومین پادشاه این خاندان هووخشتر (Huvakhshtra) (در یونانی Cyaxares) از کشورگشایان بزرگ ایران است. بسیاری از کشورهای همسایهٔ ایران بدست وی افتاد؛ از آنهاست کشور باستانی آشور و گشوده شدن پایتخت نامور آن نینوا در سال ششصد و دوازده (۶۱۲ق. م.) [نگاه کنید به:
Das Nauroz. Markwart s, Arltikel im Dr. Modi Memorial vol, Bombay 1930 p: 709. History of Persia by Sykes vol I, P.XXXVI.]

این پیروزی یکی از بزرگترین پیش آمدهای تاریخ باستانی است. ایرانیان با برچیدن دستگاه پادشاهی آشور خود را به جهانیان شناسانیدند و این در گیتی نخستین بار است که نام و نشانی از آریائیها بگوش رسید. هووخشتر، کسی که زمینهٔ کشورگشائی را از برای هخامنشیان آماده کرده بود در سال ۵۸۴ق. م. درگذشت. جای‌نشین وی ایشتوویگو (Ishtuvigu) [ایشتوویگو (Ishtovygu) چهارم پادشاه خاندان ماد در کتیبه‌های بابلی یاد شده، ناگزیر این اسم در نوشتهٔ بابلی درست‌تر یادگردیده تا به استیاگس (Astyages) (استیاج) نزد یونانیان؛ بنابراین هیئت اصلی این نام به هیچ روی مناسبتی با هیئت نام اژی دهاک (= ضحاک) ندارد و نمیتوان اژی دهاک داستانی را به یک پادشاه تاریخی پیوست.] که یونانیان Astyages خوانده‌اند بدست کورش سرسلسلهٔ پادشاهان هخامنشی شکست یافته و دورهٔ پادشاهی مادها بپایان رسید. با برچیده شدن دستگاه خاندان ماد تغییری به ایران روی نداد چه فقط پادشاهی از ایرانیان مغربی با ایرانیان جنوبی رسید. هفتاد و سه سال پس از افتادن نینوا بدست ایرانیان یعنی در ۱۲ اکتوبر ۵۳۹ بابل بدست کورش افتاد:
[Die Keilinschriften der Achämeniden von F. H. Weissbach, Leipzig 1911 S. IX.]

آخرین پادشاه بابل نبونید (Nabunaid) (در فرس هخامنشی نبونئیت Nabunaita) شکست یافته دورهٔ فرمانروائی سامیان پایان پذیرفت پس از یادآوری پیش‌آمدهای تاریخی که گویا پیوستگی دیرین ایران با سرزمینهای بابل و آشور است، باید بگوئیم که خط، خواه به اشکال میخی و خواه حروف الفبائی از بزرگترین اختراع بشر است، از پرتو خط است که امروزه میتوانیم بدانیم در شش هزار سال پیش از خودمان چه گذشت و به چگونگی زندگی و طرز افکار اقوام قدیم پی بریم و با نقوش و علامات گونا گون که از آنان روی سنگ و خشت و سفال و پاپیروس (Papyrus) و پوست و فلز کنده گری و نگاشته شده، سرچشمهٔ خطوط کنونی روی زمین را پیدا کنیم بویژه حروف الفبائی یکی از شگفت‌ترین زاده‌های فکر آدمی است، اما بسبب انسی که با این حروف داریم آنچنان که باید بزرگی این اختراع برنمیخوریم که چگونه با بیست و شش حرف یا اندکی کمتر و بیشتر با تفاوتی که در اصوات زبانهای مختلف موجود است میتوانیم آنچه راکه میاندیشیم بر روی صفحه نقش بندیم، آنچه دیگران نوشتند بخوانیم و از افکار آنان آگاه گردیم؛ آسانترین افسانه و دشوارترین مطلب علمی و فلسفی با همین چند حرف محدود نوشته میشود، زمان و مکان تأثیری در آن ندارد، نوشته‌ای از هر هنگام و از هر جاکه باشد گویای اندیشهٔ نویسندهٔ آن میباشد. اهمیت اختراع الفباء هنگامی آشکار میشود که وسیلهٔ نوشتن برخی از اقوام را به یاد آوریم مانند چینیان که از بالا بپائین مینویسند و نزدیک به پنجاه هزار علامت دارند، هر یک از نشانها نمودار یک چیز دیدنی و یا مفهوم بچشم نیامدنی است هرچند بخش بزرگی از این علامات کهنه شده و مورد استعمال ندارد یعنی لغت خاص آن متروک گردیده اما باز دانشمندان آن سرزمین از برای تألیف خود نزدیک به نه هزار از این نشانها نیازمندند تألیف هرچند ساده باشد باز در آن چندین هزار علامت بکار میرود و همهٔ آنها را باید داشتن و بجای خود به روی اوراق نقش بستن بی‌اندازه دشوار بلکه محال است. آنچنانکه یک دانشمند چینی باید همیشه قاموسی زیر دست داشته باشد:
[Der Alte Orent Band 36, Heft 1/2 Der Ursprung des Alphabets von Hans Bauer, Leipzig 1937 s.]

همچنین بوده خط قدیم مصری معروف به هیروگلیف (Hiéroglyphe) [5. که شامپولیون (Champolion) (۱۸۳۲ - ۱۷۹۰ م.) به راز خواندن آن کامیاب گردید. هرچند این خط مانند خط چینی نیست، ولی باز دارای چندین صد علامت است. نویسندگان این خط میبایستی نقاشی دانسته باشند تا بتوانند از برای هر چیز و هر اندیشه و معنی شکل و تصویری بکشند. مثلاً تصویر چشم بمعنی دیدن است. نقش دو بازو یکی با سپر و دیگری با تبرزین مفهوم جنگیدن را می‌رساند دادگری با تصویر پر شترمرغ ترسیم میشود برای اینکه پر این مرغ از دو سوی یکسان روییده است. سال با نشان یک شاخه نخل معین میگردد زیرا می‌پنداشتند در هنگام یکسال دوازده شاخه بشمار ماههای سال از نخل سر بر میزند، تصویر مرغ کرکس نمودار مادر بود، چه میپنداشتند این پرنده فقط ماده است، بجای پادشاه شکل یک زنبور عسل میکشیدند برای اینکه در کندوی عسل پادشاهی برقرار است و جز اینها. الفباءهائی که امروز در سراسر روی زمین بکار میرود (غیر از خط چینی) و به اشکال مختلف دیده میشود در اصل یکی بوده و از یک قوم معین و یک جای معین برخاسته است. برخلاف خطوط چینی و مصری قدیم الفبای رایج کنونی چه نزد ما و چه تقریباً نزد همهٔ اقوام متمدن روی زمین هر یک از حروف آن بجای صوتی است که از دهان بیرون می‌آید یعنی از برای هر صوت که ممکن است با عمل و تصرف گلو و کام و سر زبان و دندان و لب تولید صدای مخصوصی گشته از دهان بیرون آید و بگوش رسیده و تشخیص داده شود؛ یک حرف یا یک علامت و نشانهٔ مخصوص وضع کردند. چون این صوتها خود بالطبیعه محدود است، ناگزیر علاماتی که نمودار آنها است نیز محدود گردید و با ۲۶ حرف یا اندکی کمتر و بیشتر همهٔ لهجات مختلف را از هر مرز و بومی که باشد می‌توانیم بنویسیم و آنچه دیگران مینویسند بخوانیم و دریابیم. در آغاز گفتیم واژهٔ دبیر بمعنی خط از لغات عاریه است. میتوان گفت از روزی که خط میخی از سرزمین بابل به ایران رسیده واژهٔ دبیری نیز در زبان، همان زمان درآمد، چه به این کلمه از شش سده پیش از میلاد مسیح در فرس هخامنشی برمیخوریم و در سنگ‌نبشته‌های هخامنشیان چندین بار بهیئت دیپی (Dipî) دیده میشود: داریوش (۴۸۶ - ۵۲۲ق. م.) در سنگ‌نبشتهٔ بهستان (کتیبهٔ بیستون) گوید: «تو که زین پس این دیپی بخوانی کردهٔ من ترا باور شود، آن را دروغ مپندار» باز گوید: «با خواست اهورامزدا مراکرده‌های دیگری است که در این دیپی نوشته نشده، از اینرو نوشته نشده که آنکه این دیپی پس از این بخواند او راکردهٔ من گزاف ←

داشت. (تاریخ بخاری نرشخی). و نیز نور ادب دل را زنده کند. (کلیله و دمنه چ طهران سال ۱۳۳۲ ص ۴۲۱).

ادب مرد بهتر از زر اوست. مکتبی.

ادب. [اَ دَب ب] (ع ص) مرد بسیارموی. ||مردی که موی اولین و کوچک بر تن وی برآمده باشد. (منتهی الارب). ||شتر بسیارموی. مؤنث: دَبّاء.

ادب. [اَ دَب ب] (ع نتف) نعت تفضیلی از دبّ و دبیب. نرم‌رونده‌تر.

— امثال:

ادبّ من ضَیْوَن؛ الضیون السنّور الذکر و کان القیاس ان یقال ضین و هذا من‌التصحیح الشاذ و تصغیره ضیین و بعضهم یقول ضییون. قال الشاعر:

ادبّ باللیل الی جاره
من ضیون دبّ الی فرنب.

ادبّ من قرنبی؛ هی دویبة شبه‌الخنفساء. قال الشاعر:

الا یا عبادالله قلبی متیم

—

رد» باز
→ ننماید این باورش نیاید و درو
را که من
گوید: «تو که زین پس این
را تباه مکن تا
نوشته‌ام و این پیکرها را ببین
ید: «اگر این دیپی
بتوانی آنها را نگاهدار»
نکنی و تا توان داری
را و این پیکرها را تبا
امزدا ترا دوست باد و
نگاهداریشان کنی
یار باد و دیر زی و آنچه کنی
ترا تخمه (نسا
کناد» و باز گوید: «اگر این دیپی
اهورامزدا
را بینی و تباهشان کنی تا توان
و این
نگهداری نکنی اهوارمزدات بزناد و
دار
ات مباد و آنچه کنی اهورامزدا براندازد»
ن است جملاتی که در آنها داریوش در طی یاد
کردن پیش‌آمدهای سالهای چهارم و پنجم
پادشاهی خود واژهٔ دیپی (خط و نوشته) را بکار برده است همچنین پسر و جانشین وی خشایارشا (۴۶۵ - ۴۸۶) در سنگ نبشتهٔ وان (Van) در ارمنستان گوید: «او (داریوش) فرمان داد این سنگ خارا بتراشند، برآن دیپی نوشته نشده بود. فرمان دادم که بر آن دیپی نویسند. نگاه کنید به:

[Die Keilinschriften der Achämeniden von Weissbach s. 63 - 69.]

و به:

Relief und Inschriften des koenigs Dareios I - Am Felsch von Bagistan von F.W. König. Leiden. 1938, S 54-56.]

همین واژهٔ دیپی از فرس در کارنامهٔ اردشیر بابکان

[Artaehshir i Pâpakân von Th. Nöldeke. Gôttingen s. 38.]

نا گزیر دیپیر (Dipîr) مخفف دیپیور (Dipîvar) پهلوی است چنانک در شده است. [نگاه کنید به:

Zeitschrift der Deutschen Morgenländ
ie Geselischaft Band 44. S. 670 -
Band 46 S. 683.

و به:
Viener .
Morgenlan chrift Für die Kunde des
Vien. 6. 218 Note.
ی آن دیپی بر
و بایستی فرس هـ
Dipî-bara باشد
[Grundriss der] Ne
Etymolo.Vnn
Horn .No. 540]
پیر (Dpir) از پهلوی به عاریت
در زبان ا
ست در سانسکریت هم کلمهٔ دیپی
گرفته
لیپی بمعنی خط از لغات عاریتی است.
[Die Altpers. Keilnschriften
pi)
Spiegets. 22]. شک نیست که در زبان پهلوی دپیری بجای خط بکار رفته است. از دین دپیریه که خط مخصوص اوستائی باشد و از دیویری (Diviri) که هیئت پازند آن است سخن خواهیم داشت بهترین هیئت این واژه که بخوبی یادآور دیپی فرس است، در کلمهٔ مرکب دبستان بجای مانده است دبستان که در شاهنامه نیز بکار رفته درست بمعنی مکتب عربی است، آنجائی که هنر کتابت و خط آموزند و در این معنی باکلمهٔ مرکب دبیرستان فرقی ندارد:

دبیرستان کنم در هیکل روم
کنم آیین مطران را مطرا.
خاقانی.

در فرهنگ رشیدی که در سال ۱۰۶۴ هـ . ق. در هند نوشته شده چنین آمده: «دبیرستان و دبستان مکتب و دبستان مخفف ادبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب، همین اشتباه رشیدی مایهٔ اشتباه «دارمستتر» شده دبستان را مرکب از لغت عربی و فارسی پنداشته است:

[Études Iraniennes, par Darmesteter. Tome prem. p.295.

و نگاه کنید بمقالهٔ واژهٔ فرهنگستان در همین نامه] . واژهٔ دبیر با این همه قدمتی که در زبان فارسی دارد و بیش از دو هزار و چهارصد و شصت سال است در سنگ‌نبشتهای هخامنشیان، بهیئت دیپی بکار رفته، یادگاری است از قوم سومر (sumer) که از چهار هزار سال پیش از میلاد در جنوب عراق کنونی میزیستند و در آنجا تمدن درخشانی بوجود آوردند از سومر و از اکدّ Akkad قوم دیگری که پیش از آشوریها در شمال عراق میزیستند بزودی سخن خواهیم داشت. دوب (Dub) در زبان سومری بمعنی لوحه و خط است. از این زبان بزبان اکدّ، قومی که در حدود سه هزار سال پیش از مسیح از تمدن سومر بهره‌ور گردید، رسیده دوپو (Duppu) و توپو (Tuppu) گفتند داخل زبان آرامی، که از آن سخن
از این داشت، شده دوپ گردید، و نیز بمعنی
ه و صفحه گرفته شده و بعدها در زبان عربی
درآمده دف شد و بمعنی لوحه نیز بکار رفته است. [نگاه کنید به:

Akkadische Fremdwörter Von Zimmer. Leipzig s. 19.]. بنابرآنچه گذشت لغتهای دبیر و دبیرستان و دبستان و دیبا یادیباه و دیبه و دیباچه و دیوان که از ایران بزبان فرانسه رسیده و Douane گردیده بمعنی گمرک همه ازیک ریشه و بن هستند. [Grundriss der Irani Philolo. IB. I Abt. s.171.]

کلمهٔ دیباج معرب دیپاک (Dêpâk) پهلوی است. دبیر یگانه کلمه‌ای نیست که از زبان سومر در فارسی بجای مانده باشد، بسیاری از لغات سومری و اکدّی دیرزمانی است که به ایران راه یافته است از آنهاست لغت سومری بوریا و لغت اکدّی تنور که در اوستا یکبار بکار رفته است چون دیده شده که برخی «دفتر» و «دبیر» را از یک بنیاد پنداشته‌اند لازم است در اینجا گفته آید که واژهٔ دفتر از یونانی بفارسی رسیده است دیفتر (Diphthera) در یونانی بمعنی پوست است. بمناسبت اینکه در قدیم روی پوست کتابت میشد، کتاب را دفتر نامیده‌اند: هردوت میگوید: «کتاب را یونانها به رسم قدیم دیفتر (Diphthera) (پوست) خوانند زیرا در قدیم کاغذ (پاپیروس) کمیاب بوده روی پوست بُز و میش مینوشتند و امروزه نیز بسیاری از بیگانگان (Barbaros) روی چنین پوستهائی می‌نویسند

[Herodotos V. 58 یونان: نواحی خلیج ازمیر سرزمینی بوده که در زمان کورش جزء قلمرو ایران گردید و در کتیبهٔ داریوش یون Yanna(Yonie=) خوانده شده است نام همین یونهاست که بهمهٔ ساکنین همنژادشان که آنطرف دریای اژه میزیستند داده شده و نزد ایرانیان یونان شده و همین کلمه را بخاکشان که هلاس Hellas باشد نیز اطلاق کردند. نگاه کنید بجلد دوم یشتها گزارش نگارنده ص ۲۱۶.] از همین بنیاد است نام ناخوشی معروف دیفتری (Diphtherie) که خناق باشد و زمخشری در مقدمة الادب، فارسی آنرا «تسبائیدن» یاد کرده است. چنانکه خواهیم دید در ایران باستان هم روی پوستها مینوشتند. دفتر نیز یگانه لغتی نیست که از یونانی در زبان ما درآمده باشد، دیرزمانی است که کلمات یونانی درهم و دینار و کالبد و دیهیم و جز اینها جزء زبان ماست چنانکه چند واژهٔ ایرانی بزبان قدیم یونانی درآمده و بجای خود از آنها یاد خواهم کرد. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۰۲ ببعد شود - انتهی. و ظاهراً ادب عربی مأخوذ از ریشهٔ دب مذکور است.

باحسن من یمشی و اقبحهم بعلا
یدبّ علی احشائها کلّ لیلة
دبیب‌القرنبی بات یعلو نقا سهلا.
(مجمع‌الامثال میدانی).

ادب‌آموخته. [اَ دَ / تِ] (ن‌مف مرکب) فرهیخته. فرهنگ‌یافته:
آنکه ز نخلیش خمی کمتر است
با ادب‌آموختگان خمتر است.
امیرخسرو دهلوی.

ادب‌آموز. [اَ دَ] (نف مرکب) ادیب. (نصاب). استاد. معلم:
ادیب را ادب‌آموز دان، ادب فرهنگ.
(نصاب).
||شاگرد. متعلم. که ادب فرا گیرد:
چشم دیوانه‌نگاهان ادب‌آموز شده‌ست
آن چه شرم است که با لیلی صحرائی ماست.
صائب.

ادب‌آموزنده. [اَ دَ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) ادب‌آموز. ادیب. استاد. معلم. ||شاگرد. متعلم. معنی ادب‌آموزنده کرد؛ ای مؤدب کرد. (مؤید الفضلاء).

ادب‌آوازه. [اَ دَ زَ / زِ] (ص مرکب) بلندآوازه. (مؤید الفضلاء) (برهان) (آنندراج):
نام نظامی بسخن تازه کن
گوش فلک را ادب‌آوازه کن. نظامی.
و این معنی از بیت نظامی حاصل نمیشود و بر اساسی نیست.

ادباء. [اُ دَ] (ع ص، اِ) ج ادیب. ادب‌دارندگان. ادب‌دهندگان. (غیاث اللغات): اکناف و الطاف ایشان مقصد غرباء و ادباء اطراف شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵).

ادباء. [اِ] (ع مص) اِدباءِ عَرْفَج؛ بسیار برگ آوردن شوره گیاه، چنانکه ملخ‌مانند گردد. (منتهی الارب).

ادباب. [اِ] (ع مص) نرم راندن. (تاج‌المصادر بیهقی). نرم راندن، چنانکه کودک را: اَدَبَّ الصبی. (منتهی الارب). ||ادباب بلاد؛ پر کردن آنرا از عدل.

ادباب. [اَ] (ع اِ) ج دُبّ.

ادبار. [اِ] (ع مص) پشت بدادن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). پشت دادن. (منتهی الارب). سپس رفتن. ||منهزم شدن در حرب. (مؤید الفضلاء). ||پشت‌ریش گردیدن، چنانکه در ستور. ||خداوند ستور پشت‌ریش شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||در باد دبور درآمدن. (منتهی الارب). در باد دبور شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بچهارشنبه سفر کردن. بسفر رفتن در روز چهارشنبه. (منتهی الارب). ||پشت‌ریش کردن، چنانکه پالان. پشت ستور ریش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (زوزنی). ||دوتا شدن گوش ناقه بسوی پشت. (منتهی الارب). ||ریسمان چیزی چنان تابیدن که تابنده دست راست خود را بسوی بالا برد نه بسوی سینهٔ خود. ||مردن. سپری شدن. ||پشت دادن دولت. (مؤید الفضلاء) (غیاث). ||(امص) بدبختی. عُسرت. عُسر. نحوست. قضای بد. برگشت کار. داهیه. سیه‌بختی. سیه‌روزی. تیره‌بختی. صدمة. بیدولتی. وبال. مقابل اقبال. ممالهٔ آن ادبیر است:
ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو ببغائی و پرگوی چو بلبل.
منجیک.
چون میگذرد کار چه آسان و چه سخت
این یکدم عاریت چه ادبار و چه بخت
چون جای دگر نهاد میباید رخت
نزدیک خردمند چه تابوت و چه تخت.
(منسوب به عنصری).
امروز همی بینمتان بارگرفته
وز بار گران، جرم تن ادبار گرفته. منوچهری.
چون ادبار آمد همهٔ تدبیرها خطا میشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۴). نعوذ باللّه چون ادبار آمد همهٔ تدبیرها خطا میشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳). بوعلی را این ناخوش نیامد که آثار ادبار میدید. (تاریخ بیهقی ص۲۰۳). افنیت عمرک ادباراً و اقبالاً. (تاریخ بیهقی ص۲۳۸). نعوذ باللّه من‌الادبار. (تاریخ بیهقی ص۲۰۵). اما ممقوت شد [طغرل] هم نزدیک وی [مسعود] و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی پیچید و گذشته شد. (تاریخ بیهقی ص۲۵۴).
اقبال نصیب دوستانت
ادبار نصیب دشمنان باد. مسعودسعد.
می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه).
بدسگالان تو از هر شادئی کوتاه‌دست
مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز. سوزنی.
قومی در هاویهٔ کفران عصیان ولینعمت اسیر خذلان و ادبار ماندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴). ادبار نقض عهد و شومی غدر و مکر او در او رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶). تقدیر آسمانی عصابهٔ ادبار بروی او بازبست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۲). افعال ایشان عصابهٔ ادبار بر چشم همه بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). شمس‌المعالی در آن میان روی خود بمن کرد و گفت بدان خواجه بنویس که الحرب سجال کار محاربت همواره در میان ملوک متفاوت بود و بر اقبال و ادبار دولت اعتماد نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۳). به نیشابور بنشست و خود را بمیخ ادبار بزمین فروبست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۸).
اندرآوردش بر قاضی کشان
کاین خر ادبار را بر خر نشان. مولوی.
||(اصطلاح احکام نجوم) بودن کواکب است در بیوت زائل‌الوتد. ادبار، نزد منجمان عبارتست از بودن ستاره در زائل وتد، چنانکه بودن ستاره را در مائل وتد توسط نامند. چنانچه در کفایة‌التعلیم ذکر شده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||«و من اللیل فسبحه و ادبارالنجوم». (قرآن ۴۹/۵۲)؛ و پاره‌ای شب را پس تسبیح گو و پشت کردن ستاره، امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت و عبداللّه عباس و جابر عبداللّه انصاری و انس مالک که دو رکعت فجر است سنت نماز بامداد و از رسول صلی‌اللّه علیه و آله و سلم روایت کردند که آن دو رکعت است و ثواب آن از همهٔ دنیا بهتر است و در خبری دیگر: «خیر مما طلعت الشمس»؛ بهتر است از هرچه آفتاب برو تابد. ضحاک و ابن زید گفتند فریضهٔ نماز بامداد است و مراد از نجوم ستارگانست یعنی عقیب غروبها و عقیبها عقیب آنگه ناپیدا خواهد شد بروشنائی روز. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۵ ص۱۵۸ و ۱۶۷). ||(از ع، ص) در تداول فارسی، دشنام‌گونه‌ایست:
بس کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر. مولوی.

ادبار. [اَ] (ع اِ) ج دُبر و دُبُر، بمعنی آینده پس و سپس و پشت و آخر هر چیز و ازپس‌آینده.
— ادبارالسجود؛ سنت شام: «...و سبح بحمد ربک قبل طلوع‌الشمس و قبل‌الغروب و من‌اللیل فسبحه و ادبارالسجود». (قرآن ۳۹/۵۰ و ۴۰)؛ و تسبیح کن بحمد پروردگارت پس از مطلع آفتاب و پیش از غروب و از شب پس تسبیح کن او را و عقبهای سجده. و ادبارالسجود روایت کردند از حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب صلوات‌اللّه و سلامه علیه و عمربن الخطاب و ابوهریرة و حسن بشری و نخعی و شبعی و اوزاعی که ادبارالسجود مراد دو رکعت پیش صبح است که آنرا رکعتی‌الفجر گویند سنّت نماز بامداد و عبداللّه عباس روایت کرد از حضرت رسول صلی‌اللّه علیه و آله و سلم که این دو رکعت است از پس نماز شام پیش از آنکه سخن گوید دو رکعت اول یکبار الحمد و یکبار قل یاایهاالکافرون و

دو رکعت دوم یکبار الحمد و یکبار قل هوالله احد. مقاتل گفت وقتش چندانست تا شفق فرونشده باشد. مجاهد گفت تسبیح است که در عقب نمازهای فرض کنند. ابن زید گفت نوافلست از قضاء فرایض و گفتند ادبارالسجود دو رکعت نماز پیش از صبح و ادبارالنجوم دو رکعت نماز است پس از نماز شام. قراء در این لفظ خلاف کردند. ابوعمرو و یعقوب و عاصم و کسائی اَدبار خواندند بفتح الف و دیگر قراء بکسر الف خواندند علی‌المصدر. قرائت اول علی جمع دبر. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۵ ص ۱۴۲).

— ادبارالشهر؛ آخرهای ماه: جئ... ادبارالشهر و فی ادبارالشهر؛ آمدم ت... ماه. (منتهی الارب).

— ادبارالنجوم؛ سنت بامداد دو... ن نماز است پس از نماز شام. (تف... والفتوح چ ۱ ج ۵ ص ۱۴۲).

||(ص، اِ) ج دَبره. ست... یش پشت.

ادباره. [اِ رَ] (ع... وستی است از گوش ... ه ببرند و بسوی پس ... شتر و ج... قباله که پوست آویخته بیاویزند، ... ت. پاره‌ای پوست که از گوش بسوی ... باشد. (مؤید الفضلاء) (آنندراج).

ا... [اِ] (ع مص) ادباس ارض؛ ظاهر ... درآ... ن زمین روئیدگی را.

...باق. [اِ] (ع مص) دوسانیدن. چسبانیدن.

ادب‌البحر. [اَ دَ بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) بسیاری آب دریا.

ادب‌القاضی. [اَ دَ بُلْ] (ع اِ مرکب) ملتزم شدن و عمل کردن قاضی است بر آنچه که شرع برای او تعیین کرده است از قبیل بسط عدل و رفع ظلم و عدم میل و منحرف نشدن بر یکی از متداعیین. (تعریفات جُرجانی).

ادب‌الهند و الصین. [اَ دَ بُلْ هِ دِ وَصْ صی] (اِخ) نام کتابی هندی که بعربی نقل شده است. (ابن‌الندیم).

ادبئیل. [ ] (اِخ) ادبیل. پسر حضرت اسمعیل‌بن ابراهیم علیهماالسلام.

ادبب. [اَ بَ] (ع نف، ص) اَدَبّ.

ادب‌پذیر. [اَ دَ پَ] (نف مرکب) پذیرای ادب: این کودک ادب‌پذیر نیست.

ادب‌پرور. [اَ دَ پَ وَ] (نف مرکب) مشوق ادب. مروّج فرهنگ:

چشم بدان دور باد از آن شه کان شه
سخت ادب‌پرور است و علم‌خریدار. فرخی.

ادب‌پرورده. [اَ دَ پَ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ادب‌آموخته. فرهیخته:

ادب‌پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من
نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را.
صائب.

...ستان.

ادب‌خانه. [اَ دَ نَ / نِ] (اِ مرک... ب. مرفق. مکتب. ||مقعدة. طهارتگاه. ...ل. مستراح. خلا. خَلاء. مِرحاض ... تخلیه. کابینه. بیت‌الخلاء. خلاجای ... گاه. حاجت‌خانه. آبدست‌جای. ... وگاه. مَخرَءَة. آبخانه. نهانخانه. مَخبَرَ... ت‌خانه. بیت‌الفراغ. حَشّ. مبرز. قدمگا... جائی. سَرِ آب. رجوع به کنیف... د:

متو... من ادب کسی دارد
من نیست این ادب‌خانه.
سلیم (از آنندراج).

بمتابعت لغت‌نامه‌ها آورده شد و معنی شعر مفهوم ما نیست.

ادب دادن. [اَ دَ دَ] (مص مرکب) تعزیر. تنبیه.

ادب‌دارنده. [اَ دَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) ادیب. ج، ادب‌دارندگان.

ادبر. [اَ بَ] (اِخ) لقب حجربن عَدیّ. ||لقب جبلةبن قیس کندی و گویند صحابی است.

ادبر. [اَ بَ] (اِخ) موضعی است در عارض‌الیمامة که آنرا ثَقب‌الادبر گویند. (معجم البلدان).

ادبر. [اَ بُ] (ع اِ) ج دَبر.

ادبس. [اَ بَ] (ع ص) که با سیاهی زند: طیر ادبس؛ پرندهٔ سرخ سیاه‌رنگ. ||فرس ادبس؛ اسب سخت سرخ. (مهذب الاسماء). ج، دُبس.

ادبساس. [اِ بِ] (ع مص) سرخ سیاه گشتن اسب. (منتهی الارب). سیاه و سرخ شدن اسب و مرغ. (تاج المصادر بیهقی). سیاه و سرخ شدن، چنانکه رنگ او بر هر دو زند.

ادبستان. [اَ دَ بِ] (اِ مرکب) مکتب. در لغت‌نامه‌ها دبستان را مخفف این کلمه دانسته‌اند و صحیح نیست. رجوع به ادب شود.

ادب‌سنج. [اَ دَ سَ] (نف مرکب) ادب‌آموز:

ولیک ای ادب‌سنج بازار و کوی
بجای اناالحق اناالعبد گوی.
ملاطغری (در تعریف اهل میخانه).

||شاگرد. (آنندراج).

ادب‌طراز. [اَ دَ طِ / طَ] (نف مرکب) استاد. معلم:

یکچند ادب‌طراز دیرین
انگیخت حدیث تلخ و شیرین. فیضی.

ادب‌کده. [اَ دَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای ادب. ادب‌گاه:

در این ادب‌کده جز سر بهیچ جا مگذار
تمام خاک دل افتاده است پا مگذار.
میرزا بیدل.

ادب کردن. [اَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) تأدیب. (تاج‌المصادر بیهقی). تعریک. تنبیه کردن. سیاست کردن. مؤاخذه خلاف و گناهی را:

وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی‌ادبانرا ادبی.
منوچهری.

ادب آموز گرت می‌باید
که‌زمانه ترا ادب نکند.
؟ (از مقامات حمیدی).

بی محابا همی کند چو خران
ادب‌الکندمان بغیر بزاق. انوری.

هرآینه ترا ادب باید کرد. (تجارب‌السلف).

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم
بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم.
صائب.

— امثال:

سگ را پیش یوز ادب کنند. (امثال و حکم دهخدا).

ادب‌گاه. [اَ دَ] (اِ مرکب) جای ادب:

شاها نخوری بازی جاه شطرنج
مغرور نگردی بسپاه شطرنج
شاه آن باشد که در ادبگاه نیاز
از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج.
میرزا بیدل.

ادب گرفتن. [اَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تأدّب.

ادبة. [اَ دَ بَ] (ع ص، اِ) ج آدِب، بمعنی بمهمانی خواننده.

ادبه. [اُ بَ] (ع اِ) شگفت. عجب. ||طعام مهمانی یا کدخدائی.

ادبی. [اَ دَ بی ی] (اِخ) کوهیست نزدیک عوارض. شماخ گوید:

کانها وقد بدا عُوارضُ
و أدبیّ فی‌السّراب غامضُ
واللیل بین قَنَوَین رابضُ
بجیرةالوادی قطاً نواهضُ.

نصر گوید: أدبیّ کوهی است در دیار طیء حذاء عوارض. و آن کوهی است سیاه‌رنگ در أعلی دیار طیء و ناحیهٔ دار فزارة. (معجم البلدان).

ادبیات. [اَ دَ بی یا] (ع اِ) دانشهای متعلق بأدب. علوم ادبی. ||آثار ادبی.

ادب یافته. [اَ دَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ادب‌گرفته. فرهخته. (لغت فرس اسدی).

ادبیر. [اِ] (از ع، اِمص، ص) (بیاء مجهول و گاه برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند). (غیاث). ممال ادبار، بمعنی منحوس، نحوست، بدبختی و غیره. رجوع به ادبار شود:

در جهان چندانکه خواهی بیشمار
نیستی و محنت و ادبیر هست. انوری.

نی پدر از نصح کنعان سیر شد

نی دمی در گوش آن ادبیر شد. مولوی.
میخورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه آن ادبیرجو. مولوی.
که‌منه این سر مر این سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را. مولوی.

ادت. [ ] (اِخ) صنم کان فیه [فی‌المولتان] من‌الخشب مغشی بالسختیان الاحمر، فی عینیه یاقوتتان نفیستان و اسمه ادت باسم الشمس و کان یحج الیه من اقصی‌البلاد و یحمل الیه الاموال قرابین فترکه علی حاله محمدبن القاسم‌بن منبه علی وجه‌الاستصلاح حتی کسره حکم‌بن شیبان فی قریب من ایام المقتدر و جرت بینه و بین سدنته امور و رفع خزائنه. (الجماهر بیرونی ص۴۸ و ۴۹).

ادثار. [اِدْ دِ] (ع مص) برگزیدن مال بسیار را.

ادثر. [اَ ثَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از دثور. ||(ص) هالک. ||غافل.

ادجاء. [اِ] (ع مص) تاریک شدن شب. (تاج‌المصادر بیهقی). تاریک گردیدن شب.

ادجان. [اِ] (ع مص) در باران بسیار درآمدن. ||ادجان مطر؛ پیوسته باریدن آن. پیوسته باران باریدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ادجان سماء؛ پیوسته باریدن و ابرناک گردیدن هوا. ||ادجان یوم؛ ابرناک گردیدن روز. ||ادجان بمکان؛ مقیم گردیدن در جائی. ایستادن. مقام کردن بجای. (تاج المصادر بیهقی). ||ادجان حمی؛ پیوسته ماندن تب. لازم شدن تب.

ادجان. [اَ] (ع ص، اِ) جِ دَجن. بارانهای بسیار.

ادجفیلد. [اِ ج] (اِخ)[1] مقاطعهٔ غربی کارولین جنوبی که نهر ساوانا آنرا از ژورژی جدا میکند و حد شمالی آن سالوداست. مساحت آن ۱۵۴۰ میل مربع است و سکنهٔ آن نزدیک ۵۰ هزار تن باشد با اراضی پرحاصل و در آن ذرت و پنبه بسیار بعمل آرند و مواشی بسیار در آن تربیت کنند.

ادجکوم. [اِ] (اِخ) ناحیتی در شمال شرقی کارولین شمالی. مساحت آن در حدود ۶۰۰ میل مربع. زمین آن حاصلخیز و دارای بیشه‌های صنوبر است و از آنها قطران بسیار استخراج شود. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادجن. [اَ جَ] (ع ص) تیره. تار. و بعیر ادجن؛ شتر تیره‌رنگ. و هی ای الدُجنة فی‌الابل اقبح‌السواد. شتری که بدهیئت و سیاه‌رنگ باشد. (آنندراج). مؤنث: دَجناء.

ادجورث. [اِ ج وُ] (اِخ)[2] ماریا. رمان‌نویس اخلاقی انگلیسی، متولد در بلاکبورتن[3] ۱۷۶۷م. و متوفی در ۱۸۴۹م. وی قصه‌های شیرینی برای جوانان نوشته است.

ادجورث‌تون. [اِ تَ] (اِخ) قریه‌ای است از کنت‌نشین دوکس از اعمال ستشوستس بر جانب شرقی جزیرهٔ مارش و بناردکان. دارای لنگرگاهی و منارهایست و اکثر اهالی آن بصید ماهی اشتغال دارند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادجورث د فیرمن. [اِ ج وُ دُ مُ] (اِخ)[4] هانری اسکس. متولد در آدجورث‌تون[5] بسال ۱۷۴۵م. آخرین کنفسور لوئی شانزدهم که او را تا پایهٔ دار مشایعت کرد و گویند ادجورث این کلمات را خطاب به لوئی بدانگاه گفت و آن چون تعبیری مثلی شهرت یافته است: «پسر سن لوئی! بآسمان شو»[6]. ادجورث بعدها شاپلن لوئی هیجدهم گردید. و بسال ۱۸۰۷م. درگذشت.

ادجیجاء. [اِ] (ع مص) تاریک شدن شب.

ادجیجان. [اِ] (ع مص) ابرناک گردیدن روز.

ادحاس. [اِ] (ع مص) اِدحاس سُنبل؛ پر شدن خوشه از دانه‌ها.

ادحاض. [اِ] (ع مص) باطل کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). دفع کردن. باطل کردن حجت. مغلوب کردن. ||لغزانیدن پای. بخیزانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||قرعه انداختن. ||گردانیدن آفتاب بمغرب از وسط‌السّماء.

ادحاق. [اِ] (ع مص) راندن. دور گردانیدن. دور کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادحال. [اِ] (ع مص) درآمدن در نقب. ||پوشیده شدن.

ادحل. [اَ حُ] (ع اِ) جِ دَحل، بمعنی مغاک تنگ‌دهان فراخ‌شکم که در آن بتوان رفت.

ادحواء. [اِ حِ] (ع مص) گسترده شدن. گسترده گردیدن. پهن گشتن.

ادحوه. [اُ حُوْ وَ] (ع اِ) جای بیضه نهادن و چوزه برآوردن شترمرغ در ریگستان. اُدحیّ. اُدحیّه.

ادحی. [اُ حی ی] (ع اِ) آشیان شترمرغ. (مهذب الاسماء). جای بیضه نهادن شترمرغ در ریگستان و جای چوزه برآوردن آن. اُدحیّه. اُدحوّه. ج، اَداحی.

ادحی‌النعام. [اُ حی یُنْ نَ] (اِخ) اکلیل جنوبی. افسر جنوبی. یکی از صور فلکی و گروهی او را ادحی‌النعام خوانند؛ ای جایگاه خایه نهادن اشترمرغ. (التفهیم بیرونی ص۱۰۶). و رجوع به اکلیل شود.

ادحیة. [اُ حی یَ] (ع اِ) جای بیضه نهادن و چوزه برآوردن شترمرغ. اُدحی. ادحوّة.

ادخار. [اِ] (ع مص) خرد کردن. ||خوار گردانیدن.

ادخار. [اِدْ دِ] (ع مص) اِدّخار. ذخیره کردن. ذخیره نهادن. اندوختن. جمع کردن. یخنی نهادن. انبار کردن. پس‌انداز کردن. نهان کردن چیزی: حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات بازدارد. (کلیله و دمنه). ||برگزیدن.

ادخال. [اِ] (ع مص) درآوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ایلاج. بدرون بردن. دربردن. (مؤید الفضلاء). داخل کردن. نقیض اخراج. قوله تعالی: «رب ادخلنی مدخل صدق[7]»؛ ای مدخلاً رضیّاً. ||بسیاردرخت شدن زمین. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ادخال فی‌الامر؛ ما یخالفه و یفسده. (تاج المصادر بیهقی). ||نهادن. گذاشتن.

ادخال. [اِدْ دِ] (ع مص) درآمدن. درشدن. دررفتن بچیزی.

ادخان. [اِدْ دِ] (ع مص) دود کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). خود را دود کردن بچیزی. ||ادخان نار؛ دود برآمدن از آتش. ||ادّخان زرع؛ سخت شدن دانهٔ کشت.

ادخر. [اِ خِ] (ع اِ)[8] با دال مهمله (ابن بیطار). اِذخر. تبن مکی.

ادخل. [اَ خَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از دخول. درآمده‌تر.

ادخل زدن. [اَ خَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، تخمین زدن. حرز.

ادخن. [اَ خَ] (ع ص) نعت است از دخن. طعام ادخن؛ تیرهٔ سیاه‌وام. (دستوراللغة ادیب نطنزی). تیرهٔ سیاه‌بام. (تاج‌المصادر بیهقی). تیره گون:کبش اَدخن. مؤنث: دَخْناء.

ادخنه. [اَ خِ نَ] (ع اِ) جِ دُخان. دودها. بخارها. (آنندراج).

ادخیقی. [ ] (اِخ) نام کتابی از هرمس در صناعت کیمیا. (ابن‌الندیم).

ادد. [اُ دَ] (اِخ) ابن قینان. چهل‌ودومین جدّ رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله. (انساب سمعانی ص۴). و برخی نسب وی را تا آدم چنین آورده‌اند: همیسع‌بن مقوم‌بن تارخ‌بن

---

۱ - Edgefield در این کلمه و نظائر ذیل آن عادتاً باید اگر با dg باشد با جیم تلفظ شود لکن بمتابعت ضمیمهٔ معجم البلدان د ج ضبط شده است و در طبعهای دیگر این لغت‌نامه باید به ردهٔ خود نقل شود.

2 - Edgeworth, Maria.

3 - Blackbourton.

4 - Edgeworth de Firmont, Henry Essex.

5 - Edgeworthstown.

6 - Fils de Saint Louis, montez au ciel.

۷ - قرآن ۸۰/۱۷

8 - Schænanthus.

سرح‌بن حمل‌بن قیداربن شالخ‌بن ارفحشدبن سام‌بن نوح‌بن لامک‌بن متوشلخ‌بن اخنوخ‌بن ادریس‌بن ماردبن مهلائیل‌بن حینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۲۲۸). و بقولی نام جد بیست‌ودوم رسول اکرم است. ||قبیله‌ایست.

ادد. [اُ دَ / دُ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از عرب.

ادد. [اِ دَ] (ع اِ) ج اِدة. سختیهای زمانه.

اددی. [اُ دَ دی ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ اُدَد.

ادر. [اَ دَ] (ع مص) به بیماری اُدرَه مبتلا شدن. بیماری ادره برآوردن کسی. دبه‌خایه شدن. به تناس مبتلا شدن. بادخایه شدن. مفتوق شدن.

ادر. [اُ دُ] (ع ص، اِ) ج آدر.

ادر. [اَ دَر] (ع ص) درازخایه. (منتهی الارب).

ادر. [اُ دِ] (اِخ)[1] رودی در آلمان که سرچشمهٔ آن در سودت میباشد و از سیلزی و برسلو و فرانکفورت و شتتین گذرد و در بحر بالتیک ریزد. طول آن ۸۶۴ هزار گز است.

ادرا. [اَ] (اِخ) فرضه‌ای از اعمال غرناطه در اسپانیا مشهور به ابدیرة[2]، واقع در ساحل بحرالمتوسط بمسافت ۶۰ هزارگزی شمال غربی المریه[3]. سکنهٔ آن ۸۰۰۰ تن و تجارت آن شراب است و معادن ارزیز دارد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادراء. [اِ] (ع مص) آگاهانیدن. آگاه‌کردن. (زوزنی). دریابانیدن. آموزانیدن. اعلام کردن. آگاهانیدن کسی را حیله‌ای یا عام است. (منتهی الارب). ||فریب دادن. فریفتن. (تاج‌المصادر بیهقی): ادری الصید؛ فریب داد آنرا. (منتهی الارب). ||فروهشتن ناقه شیر را از پستان، گاه نتاج. انزال لبن و ارخاء پستان. فرودآوردن شیر و فروگذاشتن پستان. ||خاریدن سر به مدری و مِدری بمعنی شاخ باریک که زنان به وی موی سر راست کنند. (آنندراج). شانه کردن موی را.

ادراء. [اِدْ دِ] (ع مص) شانه کردن زن موی را. ||فریب دادن. فریفتن. ||بعمد بغزو و غارت قومی رفتن: ادّروا مکاناً؛ کأنهم اعتمدوه بالغزو و الغارة. (منتهی الارب). ||دریئه ساختن ستور را برای صید و دریئه چیزی است که صیاد پس آن پنهان شود.

ادراء. [اَ] (ع ص) خصیهٔ اَدراء؛ خصیهٔ کلان بی ناخوشی ادره و فتق.

ادراب. [اِدْ دِ] (ع مص) درآمدن زمین دشمنان را از بلاد روم.

ادراج. [اِ] (ع مص) درنوردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیچیدن. درهم پیچیدن.

— ادراج کتاب؛ درنوردیدن نامه را.

||ادراج ناقه؛ درگذشتن از یکسال و بچه نیاوردن او. ||ادراج بناقه؛ بستن سَرِ پستان او را. ||دربردن. ادخال. ||ادراج دلو؛ بنرمی کشیدن آب چاه بدان.

ادراج. [اَ] (ع اِ) ج دُرج، بمعنی دوکدان و طبلهٔ زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند. ||ج دَرج. راهها: رَجعَ فلان الی ادراجه او رجع ادراجه؛ ای الطریق الذی جاء منه. (منتهی الارب). ||ذهب دَمه ادراج‌الریاح؛ یعنی خون او رایگان رفت. ||و در مثال ذیل بمعنی طی و مطوی آمده است: ناگاه نظر او بر اسلحه و استعداد حرب می‌افتد که در ادراج بارها تعبیه بود. (جهانگشای جوینی). ||و در عبارت زیرین خزائن ادراج، ظاهراً بمعنی دفاتر و امثال آن است: و در باب تخفیف رعایا، یرلیغ فرمود، چنانکه سواد آن در خزائن ادراج و اوراق مثبت خواهد گشت.(جهانگشای جوینی).

ادرار. [اِ] (ع مص) گردانیدن تیر بر ناخن. ||بسیارشیر شدن.

— ادرار ناقه؛ بسیار شیر دادن آن.

||ادرار مغزل؛ سخت برگردانیدن دوک را. ||ادرار شیئی؛ حرکت دادن آن. ||ادرار ریح سحاب را؛ باریدن داشتن. دوشیدن باد ابر را. بیرون آوردن باد باران از ابر. (تاج المصادر بیهقی):

باران بهمنی همه یاقوت گشت و دُر
و ادرار ابر گشت همه دُرّ آبدار.
حاتمی هروی.

||شیر و باران فروگذاشتن. (زوزنی). ||پیوسته گردانیدن عطا. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پیوسته کردن بخشش. باربار بخشش نمودن. (غیاث اللغات). ||آب و رطوبت راندن، چنانکه داروهای مدرّ: ادرار بول، ادرار حیض، ادرار طمث: بر ادرار به گلشکر علاج کردم شفا یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هر گاه که مادّه برگها میل کند استفراغ یا بعرق باشد یا به ادرار بول. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و داروهای لطیف‌کننده و ادرار بول و طمث‌آرنده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و شربتها که ادرار بول کند بکار دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ازبهر آنکه رطوبتها را بعرق تحلیل نباشد رطوبتها در تن بماند و بدین سبب ادرار بول بیشتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آبی ترش معده را قوی کند و ادرار کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و تدبیر ادرار بول... برفق باید کرد. (ذخیره). هر روز قلیه فرمودمی از کوک از بهره آنکه ادرار کند. (ذخیره). و بعضی داروها ادرار بول کند چون بادیان و تخم کرفس و فطراسالیون و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بطم بنمشک، عرب حبة‌الخضرا خوانند زیادتی اشتهای طعام آرد و ادرار بول کند. (نزهة‌القلوب). ||(اِ) در تداول عامه ادرار، بول و شاش را گویند: ادرار کردن. ادرار داشتن. ||وظیفه و مقرری. اجراء. مرسوم. مستمری. راتبه. عطیه. انعام:

هرچند بلای چرخ، مرسومم
هر روز عنای دهر ادرارم.
مسعودسعد.

ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال
نشسته بودم با مرگ در جدال وْ قتال.
مسعودسعد.

نان حلال کسب کنیم از طریق علم
ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان.
انوری.

شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس زبان در مدح عقل او گشود.
مولوی.

خلعت و ادرار از راهش نبرد
کردگوهر ز امر شاه او خرد و مرد.
مولوی.

بنده دایم خلعت و ادرارجوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست.
مولوی.

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود.
سعدی.

و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده. (گلستان). گفتم خاموش که اشارت سید (ص) بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند. (گلستان). از ادراری که سال بسال از دیوان عزیز لایزال غزیراً میرسد. (جهانگشای جوینی). و از خراج املاک که در ناحیت قومس بر ایشان منسوب بود سه‌هزار دینار ادرار فرمود. (جهانگشای جوینی).

ادرار. [اَ] (ع اِ) ج دار. سرای‌ها: و بناهای مساجد و انشای مدارس و رباطات و قناطر و ادرار و انظار[4] و اوقاف بر علما و سادات و زهاد و ابرار. (تاریخ سیستان).

ادرارات. [اِ] (ع اِ) ج ادرار.

ادرارخوار. [اِ خوا / خا] (نف مرکب) راتبه‌خوار:

ملک احسان ترا صد چون سحاب ادرارخوار
خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه‌چین.
سلمان.

ادرارنامه. [اِ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که خلفا و شاهان در تعیین راتبهٔ کسی دادندی:

---

1 - Oder. 2 - Abdère.
3 - Almeria.
4 - ج نظر، بمعنی ناحیت و ایالت و ولایت است. (دُزی).

و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزک بفرمود تا بِرَی از املاک مأمون هر سال دوهزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و این تشریف و ادرارنامه بدست معروفی به مرو فرستاد. (چهارمقاله).

ادراری. [اِ] (ص نسبی) منسوب به ادرار. وظیفه‌ای. راتبه‌ای.

ادراس. [اِ] (ع مص) سبق گفتن. (منتهی الارب). درس کتاب کردن. (آنندراج). تدریس.

ادراس. [اِدْ دِ] (ع مص) اِدراس. سبق گفتن.

ادراس. [اَ] (ع اِ) جِ دَرس. (دهّار).

ادراص. [اَ] (ع اِ) جِ دَرص و دِرص.

ادراع. [اِ] (ع مص) درآوردن و داخل کردن چیزیرا در چیزی. ||بی‌گیاه شدن حوالی آب کسی را. ||ادراع شهر؛ تجاوز کردن نیمهٔ ماه را. ||داخل کردن شراک نعل را بدست خود از جانب پاشنه. (منتهی الارب).

ادراع. [اِدْ دِ] (ع مص) چیزی درپوشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی). ||پوشیدن زره آهن. زره آهنین پوشیدن: و چون آن شیر از ادّراع پوشش جنگ پلنگ‌رنگ شد و در ضرب پردهٔ مخالف تیزآهنگ... (جهانگشای جوینی). ||دُرّاعه یا مدرعه پوشیدن. پوشیدن زن پیراهن را. پیراهن پوشیدن زن. ||ادراع در لیل؛ داخل کردن در تاریکی شب. داخل شدن در تاریکی شب سیرکنان.

ادراع. [اَ] (ع اِ) جِ دِرْع. پیراهنهای زنان. ||زره‌ها.

ادرافس. [ ] (اِ) آذریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به آذریون شود.

ادرافیس. [اِ] (اِ) یونانی چیزیست شبیه به یخ و در دریا بر دور و اطراف نی جمع میشود و مانند کف دریا سوراخ‌سوراخ می‌باشد و بعربی زبدالبحر گویندش. (برهان قاطع).

ادراق. [اَ] (ع اِ) جِ دَرَقه. سپرها. (منتهی الارب). سپرهائی که از چرم استوار و مضبوط تیار سازند. (آنندراج).

ادراک. [اِ] (ع مص) دررسیدن به. دررسیدن کسی را. لحق. لحاق. الحاق. لِقاء. وصول: و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشهٔ آخرت... (کلیله و دمنه). والاّ نفاذ کار و ادراک مطلوب جز بعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه). تَحَتَّرَشوا علیه و لم‌یدرکوه؛ او را دنبال کردند لکن به وی نرسیدند. ||بالغ گردیدن غلام. بالغ شدن کودک. فارسیدن کودک. (زوزنی). ||پختن و رسیده شدن میوه. ||برسیدن وقت چیزی و منتهی شدن. ||فنا پذیرفتن. ||ادراک ببصر؛ دیدن. (زوزنی): لاتدرکه الابصار. (قرآن ۱۰۳/۶). ||دریافت. و آن خاصهٔ حیوان باشد چون حرکت ارادی. اندریافت. دریافتن. (تاج‌المصادر بیهقی). دریافتن اشیاء غیرمحسوس. (غیاث اللغات). فهم. تعقل. فهمیدن. بررسیدن. درک کردن:

خرد ز ادراک او حیران بمانده
دل و جان در رهش بی‌جان بمانده.

ناصرخسرو.

وهم از ادراک غایت آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه). و هرگاه که در آن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد. (کلیله و دمنه). کیفیت آن جز بمعاینه در ادراک نیاید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۲).

حسّ را حیوان مقرّ است ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق.

مولوی.

||ادراک، دریافتن و دررسیدن کودک به بلوغ و میوه به پختگی. و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوعست: اول ادراک بسیط و هو عبارة عن ادراک وجودالحق سبحانه مع‌الذهول عن هذا الادراک و عن انّ المدرک هو الوجود الحق سبحانه. و در ظهور حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیراکه هرچه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غایب باشی از غایت ظهور، حق مخفی نماید. دوم ادراک مرکب و هو عبارة عن ادراک وجودالحق سبحانه مع‌الشعور بهذا الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق. و اما ادراک مرکب که محل فکر خطا و صواب راست و حکم ایمان و کفر راجع به اوست و تفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب است. (مؤید الفضلاء). و سید جرجانی در تعریفات آورده است که ادراک بر دو معنی است:

۱ - حاصل شدن صورت چیزیست پیش نفس ناطقه.

۲ - تمثیل و حاضر کردن حقیقت چیزی است در ذهن بدون حکم بر اثبات یا بر نفی آن. و آنرا تصور گویند و اگر حکم بیاورند تصدیق نامند - انتهی.

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: در لغت لقاء و وصول است. و نزد حکما مرادف است مر علم را، بمعنی صورت حاصله از چیزی نزد عقل اعم از اینکه آن شیء مجرد یا مادّی، جزئی یا کلی، حاضر یا غائب باشد. و اعم از آنکه آن چیز حاصل باشد در ذات مُدرک یا در آلت او. و ادراک به این معنی شامل چهار قسم است، و آن عبارتست از: اِحساس، تخیل، توهم، و تعقل. و برخی از حکما ادراک را به احساس فقط اختصاص داده‌اند. و درین حال اخصّ از علم باشد بمعنی مذکور و قسمتی از آن، چنانچه در بحرالجواهر و شرح طوالع ذکر شده و نیز در شرح تجرید.

و در کشف‌اللغات گوید: الادراک، دریافتن و دررسیدن کودک به بلوغ و میوه به پختگی و در اصطلاح صوفیه ادراک بر دو نوع است: ادراک بسیط و هو ادراک الوجود الحق سبحانه مع‌الذّهول عن هذاالادراک و عن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه. و در ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفا نیست چراکه هرجا که ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غافل باشی و از غایت ظهور مخفی ماند. وادراک مرکب، و هو عبارة عن ادراک وجودالحق سبحانه مع‌الشعور بهذاالادراک و بان المدرک هو الوجود الحق سبحانه، و این ادراک مرکب محلّ فکر و خطا و صوابست و حکم ایمان و کفر راجع به این است. و تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب این است - انتهی.

||ادراک نوعی از سبات است و صاحب این علت بی حس و حرکت باشد و قدمای اطبا گویند جزء مؤخر دماغ است و این جزء مبدء قوهٔ حفظ و ارسال قوهٔ لمسی و حرکات ارادیه باشد به سایر اعضا و سبب آن سدّه‌ایست در بطن مؤخر دماغ نه در جوهر آن و اگر در علاج آن تعجیل نشود منجر به سکته گردد.

ادراک. [اَ] (ع اِ) جِ دَرَک، بمعنی تک دوزخ و نهایت تک هر چیز.

ادراکات. [اِ] (ع اِ) جِ اِدراک:

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد، پران چون خدنگ.

مولوی.

ادراک افتادن. [اِ اُ دَ] (مص مرکب) دست دادن تعقل و فهم: صواب آنست که آنرا [تاریخ یمینی را] بعبارتی که بافهام نزدیک باشد و ترک و تازیک را در این ادراک افتد بپارسی نقل کنی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ادراک‌پذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) قابل‌دریافت. قابل‌فهم.

ادراک‌پذیری. [اِ پَ] (حامص مرکب) قابلیت دریافت و فهم و تعقل.

ادراک کردن. [اِکَ دَ] (مص مرکب) دریافتن. فهمیدن. درک کردن:

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند

در حبابی چه قدر جلوه کند دریائی.
صائب.

ادراک‌ناپذیر. [اِ پَ] (نف مرکب) غیرقابل فهم و تعقل.

ادراکی. [اِ] (ص نسبی)[1] منسوب به ادراک.

ادرام. [اِ] (ع مص) ادرام صبی؛ جُنبان شدن دندان شیر کودک و لغ شدن تا بجایش دندان دیگر برآید. ||ادرام ارض؛ برآوردن زمین دَرْماء را. ||ادرام فصیل؛ جذعه یا ثنی شدن گرفتن شتربچه و آن در سال پنجم و ششم باشد.

ادرام. [اَ] (اِ) ادرمکش را گویند و آن درفشی است که نمدزین و تکلتو را بدان دوزند. (برهان قاطع). درفشی که نمدزین به آن دوزند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده، نمدمال را گویند. (شعوری). ادرم‌کش بود و آن درفشی است که ادرمه را بدان بدوزند. (جهانگیری).

ادرامکش. [اَکَ] (اِ) رجوع به ادرام و ادرمکش و درفش شود.

ادرامیتنه. [ ] (اِخ) بندریست در م... مقابل جزیرهٔ لسبوس بطرف شما... ربی آسیای صغیر. (کتاب اعمال رس... ۲:۲۷) و اکنون هم به ادرامیتی... می است و بمسافت ۶۰ یا ۸۰ میل ب... ازمیر واقع است و کشتی را که پو... حواری بعزم روم سوار شد از کشتی... همین بندر بود. (قاموس کتاب... س).

ادران. [...ع) ابن اشک پدر شاپور اشک... و اردوان را در سیرالملوک آذر... وشتست، آفدم، یعنی آخر و نسب ...ین گوید: آذروان‌بن بوداسف‌بن اشه‌بن اداروان‌بن اشه‌بن اسفان. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۳۲). و ظاهراً این کلمه محرف اردوان است.

ادران. [اِ] (ع مص) چرکین گردیدن. ||چرکین کردن. شوخگن گردانیدن. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||چریدن شتران علف ریزهٔ خشک را.

ادران. [اَ] (ع اِ) ج دَرَن.

ادرانوس. [اَ] (اِخ) اطرانوس. نام قدیم رنداکوس بوده و آن نهریست در ناحیت خداوندگار و یکی از دو شعبه‌ای که چون بیکدیگر پیوندد رود اولوآباد را تشکیل کند. منبع او کوههای کوتاهیه و شابخانه است و از آطرانوس عبور کند و سپس بطرف شمال میل کند و از قریهٔ آبولیوند گذرد و آنگاه با رود میخالیچ یکی شده و بدریای مرمره ریزد. طول آن تا محل تلاقی تقریباً ۱۸۰ هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ادرب. [اَ رُ] (ع اِ) ج دِرب.

ادرب. [اَ رَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دَرِب. مدرب‌تر. آزمایش‌دیده‌تر.

ادرباذانی. [ ] (اِخ) ظاهراً محرف اتروپاتکان نام فرمانروای آذربایجان پس از اسکندر. ابن‌الندیم گوید: من کلام جم‌الشید ابن اونجهان الی ادرباذانی، قد امرتک بسیاسة‌الاقالیم السبعة[2]. (الفهرست چ مصر ص۱۹).

ادرج. [ ] (اِخ) شهری بنانهادهٔ ...ن ...ص الحرث. رجوع به مجمل‌التواریخ ص۱۷۵ شود.

ادرجان. [ ] (معرب، اِ) ... به دریگان شود.

ادرجه. [اُ رُ جَ] ... ردبان.

ادرخش. [اَ ...] درخش. برق آتش آسمانی ... تازی صاعقه خوانند. (آنندرا... ...می صاعقه و رعد را گفته‌اند و ...شر لغتی است در درخش و بقول بق... ی درخش مخفف آذرخش است: برق ...فتح؛ درخش و ادرخش. (منتهی الارب). و رجوع به آذرخش شود.

ادرد. [اَ رَ] (ع ص) مرد بی‌دندان:

تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را
دائم قلم نه کندزبان و نه ادرد است.
ابوالفرج رونی.

مؤنث: دَرْداء. ج، دُرْد.

ادرد. [اِ رِ] (اِخ)[3] پسر ادوارد قدیم پادشاه انگلوساکسون بسال ۹۴۶ م. مولد او در سنهٔ ۹۳۱ و وفات ۹۵۵ م. بوده است.

ادرستاق. [اَ رُ] (اِخ) قریه‌ای از قراء ساری. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۲۲ شود.

ادرسکن. [اَ رَ کَ] (اِخ) شهری است بمشرق اسفزار[4]: و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختن و اسفزار و ادرسکن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰).

ادرص. [اَ رُ] (ع اِ) ج درص.

ادرع. [اَ رَ] (ع ص) اسپ سپید سیاه‌سر. اسب سرسیاه و تن‌سپید. (مهذب الاسماء). و همچنان گوسپند. ||اسب بداصل. هجین. مؤنث: دَرْعاء. ج، دُرْع.

ادرع. [اَ رَ] (اِخ) لقب پدر حُجر شُلمی است.

ادرع. [اَ رَ] (اِخ) لقب محمدبن عبیدالله کوفی است لانه قتل اسداً ادرع. و ادرعیان که قومی از علویه‌اند بدو منسوبند. (منتهی الارب). و رجوع به ادرعی شود.

ادرع. [اَ رُ] (ع اِ) ج درع. زرهها.

ادرعاش. [اِ رِ] (عَ مص) بهبود یافتن. از بیماری به شدن.

ادرعباب. [اِ رِ] (ع مص) بطور خود یا بشتاب رفتن شتر. ادرعفاف.

ادرعشاش. [اِ ...ن... مص) به شدن از بیماری. نیکو...

ادرعفاف. [...رِ] (ع مص) از صف بیرون ک... ارزار درآمدن مرد: ادرعفّ ...ی القتال. ||بطور خود یا بشتاب شدن ال... ...ن شتر. ادرعباب.

ادرعی. [اَ رَ] (ص نسبی) منسوبست به ادرع و جماعتی از علویین بدین نسبت معروفند و ادرع لقب ابوجعفر محمد [بن] امیر عبیدالله کوفی معروف بطیّب‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن جعفربن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است. (انساب سمعانی).

ادرعی. [ ] (اِخ) (بمعنی قوی) یکی از دو پایتخت باشان است که کوه و تپه‌های آن به اسم ادرع معروف‌اند و در شصت‌میلی بصری واقع است و عمارات بسیار و حوضهای بزرگ دارد و آب چاههایش شیرین و خوشگوار است و در جوار این شهر، بنی‌اسرائیل عوج ملک باشان را هزیمت دادند. (سفر اعداد ۲۱: ۳۳ – ۳۵، سفر تثنیه ۴:۱ و ۱:۳ – ۳، صحیفهٔ یوشع ۴:۱۲) و ملک او در قسمت سبط منسه داخل شد (صحیفهٔ یوشع ۳۱:۱۳) و خرابهٔ سنگی و سرازیر آن مسافت بسیاری را پوشیده است و دور نیست که رفتن بر آنجا ممکن نباشد. این مکان جائی بود در اوایل قرنهای میلادی و در ایام مبشران مسیحی قدری مشهور بود و اکنون به ادرا معروف و تخمیناً در چهارمیلی مخرج دریای جلیل واقع است. دوم یکی از شهرهای نفتالی که اکنون خرابه و بمسافت دو میل بجنوب قادش واقع است. (صحیفهٔ یوشع ۳۷:۱۹) و بزعم پورتر، تل خریبه و بگمان کاند، یاترا است. (قاموس کتاب مقدس).

ادرعیون. [اَ رَ عی یو] (اِخ) گروهی از سادات علوی ساکن کوفه منسوب بمحمدبن عبیدالله. رجوع به ادرع و ادرعی شود.

ادرفرکال. [اَ دَ فِ] (اِخ) ناحیه‌ای بمغرب از سرزمین بربر در کنار بحرالمحیط از اعمال اغمات و سوس الأقصی نزدیک آنست و در مغرب آن رباط ماسّة واقع است در نحرالبحر و در برابر آن در سمت جنوب لمطة است و در قرب آن از جهت مشرق

---

1 - Perceptif.

۲ - بدیهی است که از عصر آتروپاتکان تا عصر جمشید پادشاه داستانی فاصلهٔ بسیار است و مراد ابن‌الندیم معلوم نیست.

3 - Edred.

۴ - رجوع به کتاب «سرزمینهای خلافت شرقی» تألیف لسترنج و ترکستان تألیف بارتلد شود.

تامدَلت است و سپس بخش شرقی سوس است و سلجماسة نیز در مشرق آنست. (معجم البلدان).

ادرفن. [اَ دَ فَ] (اِ)[1] علتی است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد و آنرا داد گویند و بعربی قوبا خوانند. (برهان قاطع). نام علتی است که سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد اندر تن، دوم قوهٔ طبیعت. و خلط بد نیز دو گونه است یکی خلطی بود تیز و رقیق یا خلطی بود غلیظ و سودائی که با خون آمیخته و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای شریف بازمیدارد و بظاهر پوست دفع می‌کند و آنرا بریون و اگریون نیز نامند و بتازی قوبا و بهندی داد گویند. (جهانگیری). قوباء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (منتهی الارب). زرده. زرده‌زخم[2]. حزازه. بریون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگریون. داد. (برهان). سودا. گوارون. ولین. اندوب. اندوج. جرب رطب. سودای رطب: قَلَه؛ چرکی اندام و چرکین و زرد شدن آن و داغداغ شدن پوست از بسیاری ادرفن. فُوّه؛ داروئی است روشن‌کنندهٔ پوست از هرگونه داغ مانند پیسی ابیض و ادرفن. قَرَهَ قَرهاً؛ داغداغ شدن پوست از بسیاری ادرفن. طُلی؛ زخمی است مانند ادرفن. (منتهی الارب).

ادرک. [اَ رَ] (اِ) زنجبیل. (مجمل). زنجفیل. زنجبیل تر را گویند و بهندی نیز همین نام خوانند. (برهان قاطع).

ادرک. [اِ رِ] (اِ) آلوی کوهی. آلوچهٔ کوهی. آلوی زرد و تلخ. نلک. (زمخشری) (السامی). ادرک عربی است، بفارسی آلوچهٔ سلطانی نامند. در اول سرد و رسیدهٔ او در دوم تر و مسکن حدت صفرا و ملین طبع و رب او قابض و آب برگ او کشندهٔ کرم معده و نارس او مسهل بعصر و قاطع قی و نفاخ و مفسد معده و مصلحش گلقند و آب آلوچهٔ رسیده جهت سرفهٔ حارّ و صاحب دق بغایت نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آلوچه راگویند و آنرا آلوی گیلی و جیلی و آلوی کشته [کذا] نیز خوانند. سرد و تر است و مسهل صفرا و تشنگی را فرونشاند. (برهان قاطع). نیسوق است. بپارسی آلوچه و آلوی جیلی و آلو کشته [کذا] نیز گویند، طبیعت آن سرد و تر است در اول. مسکن حرارت و مسهل صفرا باشد اما مُرخی معده بود و مصلح وی قند است. (اختیارات بدیعی).

ادرکنی. [اَ رِ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) مرا دریاب. و آن دعائی باشد و استغاثة: یا صاحب‌الزمان ادرکنی.

ادرم. [اَ رَ] (ع ص) برابر. هموار. جای هموار. (مؤید الفضلاء). ||فراخ. ||مرد که دندان ندارد. آنکه دندان او ریزیده باشد. آنکه دندان ندارد. (مهذب الاسماء). دندان‌ریزیده. (تاج‌المصادر بیهقی). ||کعب ادرم؛ آنکه بسبب پیه و گوشت حجم [کذا] آن معلوم نشود. (منتهی‌الارب). آنکه شتالنگ وی پنهان بود از بسیاری گوشت. از فربهی قاب پا نمودار نشده. آنکه کعب او پوشیده باشد بگوشت. آنکه بژول وی پنهان بود از گوشت. (تاج‌المصادر بیهقی). ج، دُرم. ||الأدرم من العراقیب؛ الذی عظمت ابرته. (منتهی الارب).

ادرم. [اَ رَ] (اِ) نمدزین بود. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). نمدزین بود یعنی یرمه[3]. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). نمدزین و آنرا آدرم و ادرمه نیز گویند. (جهانگیری). نمدزین و تکلتوی اسب. (برهان قاطع). جَدِیّة کَفَنیّة؛ ادرم زین و پالان. (منتهی الارب).

که تنگ و ادرم دارد و مرد بدسلب است؟
بسرش بار فضول است و نیز وسواسا.
ابوالعباس یا دقیقی.

||زینی که نمدزین او دو نیم بود:

میان زینش پالان کرده دردم
بیک ضربت دو نیمه زد چو ادرم.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

و بیت ذیل از اسدی در بعض فرهنگها دیده شده است. و معنی آن بر ما روشن نیست:

چنان باشنه حمله کرد ادهمش
که‌در جمله خون شد خوی از ادرمش.

و رجوع به آدرم و ادرام و ادرامکش و ادرمکش شود.

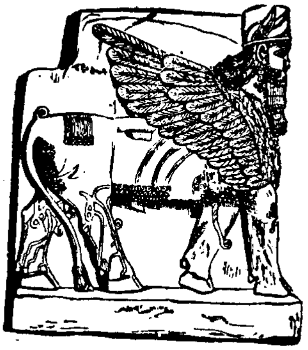
ادرم. [اَ رَ] (اِخ) نام جائی است.

ادرم. [اَ رَ] (ع اِ) از اعلام مردان است.

ادرمجاج. [اِ رِ] (ع مص) در چیزی پنهان درآمدن و استوار شدن در آن. ||بدون دستوری درآمدن.

ادرمکش. [اَ رَ کَ] (اِ) ادرام است که درفش تکلتودوزی باشد. (برهان قاطع). آلتی که نمدزین بدان دوزند مانند درفش.

ادرملک. [ ] (اِخ) (جلال پادشاه) دو تن این اسم داشتند: نخست پسر سناخریب شهریار آشور. (کتاب اشعیا ۳۸:۳۷، دوم پادشاهان ۳۷:۱۹، دوم تواریخ ۲۱:۳۲). بعد از آنکه بقصد جنگ با حزقیا سفر کرد و شکست یافت به نینوا موافق توریهٔ پسرانش ادرملک و شراصر از ترس آنکه مبادا ایشان را به نسراق بت قربانی کند پدر خود را بقتل رسانیدند و خود بکوههای ارمنستان گریختند. دوم یکی از جملهٔ خدایانی که ساکنان سفر وایم پرستش مینمودند و اینان بعد از چندی در سامره بجای اسرائیلیانی که



ادرملک

به آن طرف رود فرات برده شدند سکونت ورزیدند و فرزندان خود را محض احترام این خدای دروغ و دیگری که عنملک نام داشت از آتش گذرانیدند (کتاب دوم پادشاهان ۳۱:۱۷) و بعضی را گمان چنانست که ادرملک هیکل آفتاب و عنملک هیکل ماه بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

ادرمه. [اَ رَ مَ / م] (اِ) نمدزین و تکلتو را گویند.(برهان). آدرم. ادرم.

ادرمه. [ ] (اِخ) شهرکیست خرّم [از جزیره] با مردم بسیار. (حدود العالم).

ادرمیت. [اَ رَ] (اِخ) ادرمید. قصبهٔ قضائی از لواء قره‌سی از ولایت خداوندگار در اناطولی، در هجده‌ساعته راه از مرکز لواء مذکور و آن فرضه‌ایست قرب ساحل شرقی از خلیج ادرمیت به ۱۱۰ هزارگزی شمال ازمیر، واقع بین ۳۵ درجه و ۳۲ دقیقهٔ عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقه و ۴۵ ثانیهٔ طول شرقی. دارای موقعی نیک و تجارت پشم و زیتون و مازو است و قضای آن مرکب از عده‌ای نواحی است و سکنهٔ آن با نواحی در حدود ۵۰۰۰۰ تن است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ادرمیدی‌زاده. [اَ رَ زا دَ] (اِخ) نجم‌الدین افندی، پسر سعدالله افندی، مدرس. از مردم ادرمید. یکی از ملاهای بزرگ. او پس از آنکه مقدمات علوم را آموخت و در مدتی کم مراتب علمیهٔ وقت را پیمود بقضاوت طرابلس غرب و قونیه و سیواس و بعض ولایات دیگر منصوب شد و هم در مدینهٔ منوّره و مصر ملاّئی میکرد و در ۱۲۶۸ هـ.ق. در مدینهٔ منوره وفات کرد

---

1 - Impétigo.

۲ - کلمهٔ ادرفن چنانکه در متن دیده شد گاهی بمعنی جرب یا سوداء رطب و گاه بمعنی زرده و زرد زخم آمده است.

۳ - شاید: آترمه.

و برادر او سعدالدین افندی که پدرزن سامی‌بیک نویسندهٔ قاموس الاعلام ترکی است بعضی اوقاف در اسلامبول دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

ادرن. [اَ رَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دَرَن. شوخگن‌تر.

ادرنج. [اَ رَ] (معرب، اِ) (کلمهٔ فارسی بقول لیث) ادرنگ. اشکز (عربی) و آن چیزی است چون چرم برنگ سفید که زین بدان استوار کنند. (ازهری از تاج‌العروس). دوال سیرم. (ربنجنی در معنی اشکز). الأُشْکُزُّ کطُرْطُبّ؛ شیء کالادیم الابیض یُؤَکِّدُ به السّروج، معرب ادرنج بالفارسیة. (اقرب الموارد).

ادرنفاق. [اِ رِ] (ع مص) پیش درآمدن. ||شتاب کردن در رفتار. (منتهی الارب). بشتاب و سرعت رفتن. (آنندراج). نیک رفتن. (منتهی الارب). بگذشتن. (زوزنی). و یقال اِدْرَنْفِقْ مُرْمَعِلّاً؛ ای امض راشداً. (منتهی الارب).

ادرنقاع. [اِ رِ] (ع مص) بشتاب گریختن از سختی. (منتهی الارب).

ادرنکة. [اُ رُ کَ] (اِخ) یکی از قرای صعید مصر، بالای اُسیوط که فقط زراعت کتان دارد. (معجم البلدان).

ادرنگ. [اَ رَ] (اِ) رنج و محنت. (اوبهی) (برهان). ||هلاکت. دمار. (برهان) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). آدرنگ. آذرنگ. درنگ. (جهانگیری). ||ادرنج.

ادرنوی. [اَ دِ نَ] (ص نسبی) منسوب به اَدِرنه.

ادرنوی. [اَ دِ نَ] (اِخ) (مولانا...) معروف بمجدی. او راست: شمعیة. وفات وی بسال ۹۹۹هـ.ق.بود. (کشف‌الظنون).

ادرنه. [اَ دِ نَ] (اِخ)[1] ولایتی از ولایات عثمانیه (ترکیهٔ جدید) در روم ایلی از بخش ترکیهٔ اروپا. در شمال آن امینه‌طاغ و خواجه بلقان و در مشرق آن بحر اسود و در جنوب ولایت آستانه و بحر مرمر یا داردانل و ارخبیل [آرشی‌پل =گنگبار] و در مغرب دسپتوداغ واقع است. مساحت آن ۶۲۷۸۸ هزارگز و مرکز آن شهر ادرنه است که ولایت بنام آن نامیده شده و آن از اهم ولایات عثمانیه است و عده‌ای از رودها مانند رود مریچ و اردا و طنجه و ارکنه و غیرها در آن جاریست و کوههای پرییشه که همه نوع درخت دارد، در آن فراوانست و دارای آبهای گرم معدنی است و آهن و مرمر و سنگ آسیا از آنجا استخراج کنند و از محصولات ادرنه انیسون و تریاک و زیره و جهره (؟) و بادام و گوز و فندق و شاه‌بلوط و سیب و آلو و آلبالو و وشنه (گیلاس) و شفتالو و خربزه و اصناف حبوب و غیرها میباشد و نیز در آن کارخانه‌های حریربافی و پنبه و پشم‌ریسی است و بدانجا عبا و سجاده و امثال آن بافند و آلات حربیه مانند توپ و تفنگ سازند و دارای مدارس بسیار است. ولایت مزبور به پنج لواء تقسیم میشد شامل: ادرنه، فلبة، اسلمیة، تکفورطاغ و گالی‌پلی و این نیز به ۳۶ قضاء تقسیم میشد. عدد سکنهٔ آن در حدود ۲۵۳۷۰۵۹ مسلم و مسیحی است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان و لاروس شود. ||نیز شهریست مرکز ولایت و لواء و مرکز قضاء و آن دومین شهر از شهرهای عثمانی در ترکیهٔ اروپا بود پس از اسلامبول و آن بمسافت ۱۳۰ میلی قسطنطنیه در شمال غربی نزدیک ملتقی سه نهر یریچ و طنجه و اردا واقع و سوری کهن آن را محصور داشت و در جانب شمالی آن قلعه‌ای قدیمی و مربع بود و بدانجا ابنیهٔ فاخره بسیار است از آنجمله قصر شاهی مشهور به اسکی‌سرای که از آن سلاطین عثمانی بود از سنهٔ ۷۶۸ هـ.ق. تا حین فتح قسطنطنیه بسال ۸۰۷ و سراهای بسیار درین شهر است و بیش از ۴۰ جامع دارد که نه عدد آنها را سلاطین ساخته‌اند و جمیل‌ترین آنها جامع سلطان سلیم ثانی و جامع سلطان مراد ثانی است و در آن دو بازار عظیم است که بهترین آن دو سوق علی‌پاشاست و در آن ۵۲ مهمانسرای بزرگ است و پلی بر نهر طنجه و قنات آبی و عده‌ای حمام و مسجد جامع و راهها و مدارس و مطابخ دارد که در آن فقراء را طعام دهند و بیمارستانها و مطبعهٔ ولایت و کارخانه‌های حریربافی و پشم‌ریسی و استخراج گلاب دارد و اراضی آن پرحاصل و درختان و گلهاست و جانوران بسیار بدانجا یافت شود و مرکز علوم دینی است زیرا یکی از بلاد پنجگانه است که علوم دینیه در آن رایج است و آن مصر و شام و بروسه و ادرنه و فلبته است و جمعیت آن در حدود ۱۵۰ هزار تن است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

ادرومیتة. [اَ تَ] (اِخ) فرضه‌ایست در بلاد تونس از افریقای شمالی که فینیقیان آنرا بساختند و آن بزرگترین فرضه‌های ولایت است و بمسافت ۱۳۰ هزارگزی قرطاجنهٔ غرب واقع شده. در ضمن جنگهای بونیة و داخلی و بدست واندالها خراب شد سپس به امر یوستینیانوس قیصر ترمیم شد آنگاه که وی بهنگام جنگ افریقا بسال ۷۴ ق.م. بدان محل فرودآمد. و بار دیگر خراب شد و آثار متسعهٔ آن تا ایام قرطبیین عرب مشهور ماند و سپس محو شد و در موضع آن شهر معروف به حمامة و سوسه بنا شده است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادرون. [اِ رَ] (ع اِ) آخیه. اخیه. ||علف‌جای. ج، اَدارین.

ادره. [اُ رَ / اَ دَ رَ] (ع اِ) دبّگی. دبه‌خایگی. بادخایگی. ورم بیضه. فتق. غری. بادگندی. (مهذب الاسماء). قیله. نفخة فی خصیته. (مهذب الاسماء). قلیط. باد خصیه. تَناس. علتیست که در خایه پیدا شود بواسطهٔ نزول باد یا رطوبت در کیسهٔ خایه. بزرگ شدن کیسهٔ خایه و ریختن آنچه در بالاست بواسطهٔ اتساع مریطاء در آن کیسه. بزرگ شدن خایه از حد خود بسبب عروض باد و رطوبت. (از شرح نصاب) (غیاث اللغات). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ادرة، بضم الف و سکون دال مهمله، بادیست که در خایه عارض شود. و مردم آنرا قیل نامند و در زبان پارسی این عارضه را دبّه خوانند و ادرةالماء که به ادرةالدوالی نیز معروفست ریزش رطوبات زیاد در رگهای هر دو خایه باشد، چنانچه در بحرالجواهر گفته. و گاه باشد که بین ادره و قیله فرق نهند. شرح آن در فصل لام از باب قاف بیاید - انتهی. بیماری است که بسبب شکافته شدن پوست تنک زیرپوستی که بر آن موی زهار است روده‌ها در آوند خایه افتاده باشد و در فارسی دبه گویند و آن نمیشود مگر در جانب چپ یا بیماری فتق است که در یکی از دو خایه رسیده باشد. رجوع به قیله شود.

ادرةالدوالی. [اُ رَ تُدْ دَ] (ع اِ مرکب) ادرةالماء. رجوع به ادرة شود.

ادرةالماء. [اُ رَ تُلْ] (ع اِ مرکب) فتقی که از نزول رطوبات در عروق خصیتین پیدا آید. ادرةالدوالی. (بحر الجواهر). قیلةالماء. و آن علتی است که از آن خایه پرآب شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ادره‌پل. [ ] (اِخ) ادره‌پول. اتره‌پول. قصبه‌ای در ۶۰ هزارگزی شمال شرقی صوفیه به بلغارستان در دامنهٔ کوهی بهمین نام، صاحب ۲۰۰۰ سکنه و در زمان عثمانیان جزو قضای اورخانیه بود.

ادره‌کان. [ ] (اِخ) (قریهٔ...) قریه‌ای بمسافت کمی در شمال مرو است.

ادرهمام. [اِ رِ] (ع مص) ادرهمام بصر؛ تاریک شدن چشم. ||کلانسال شدن و بر جای افتادن از پیری. افتادن از غایت پیری.

ادری. [اَ را] (ع ن تف) نعت تفضیلی از درایت. داناتر. بدرایت‌تر. آگاه‌تر:

فالعقل فن واحد و طریقه

1 - Andrinople. Edirné.

ادری و ارصد والجنون فنون.
– امثال:
صاحب‌البیت (یا اهل‌البیت) ادری بما فی‌البیت.

ادریا. [اَ] (اِخ)[1] یکی از قدیمترین شهرهای ایطالیا در ولایت رویگو[2] از بندقیه واقع در کنار ترعهٔ بیانکو[3] بمسافت ۳۰ میلی جنوب غربی ونیز، سکنهٔ آن در حدود ۱۳ هزار تن است. فیضان نهرهای ولایت موجب زیانهای بسیار گردیده چه خاکهائی را با خود حمل می‌کند و دریا را که سابقاً بدان شهر متصل بوده چهارده میل دورتر برده است. شهر مزبور مرکز اسقف‌نشین و از جهت تحف و آثار قدیمهٔ رومی و غیرها مشهور است. این شهر را مهاجرین اتروری بسال ۱۳۷۶ ق. م. بنا کردند و در مائهٔ هفتم قبل از میلاد اهل فلیه بر آن مستولی شدند و در سنهٔ ۲۱۳ ق. م. دولت روم بر آنجا استیلا یافت و بخشی از آنرا خراب کردند و بحر ادریاتیک بدین شهر منسوبست. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادریا. [ ] (اِخ) خلیجی است بین ایطالیا و ساحل دلماطیه (دالماسی) (اعمال رسولان ۲۷:۲۷) و اکنون بخلیج فینیقیه معروف است و گمان میرود که در عصر حواریون این اسم بر همهٔ دریای روم که شامل اقریطش و صقلیه بوده گفته میشد. رجوع به ملیطه شود. (قاموس کتاب مقدس).

ادریاتیک. [اَ] (اِخ) (خلیج...، دریای...) آدریاتیک. خلیج طویلی است از بحرالروم (مدیترانه)، که ایطالیا، یوگوسلاوی و آلبانی را مشروب سازد و رود پو[4] بدان ریزد.

ادریاس. [ ] (معرب، اِ)[5] ادریس. دریاس. اذریاس. ثافیسا. ثافیستا. صمغ سداب بری. رجوع به ثافسیا شود.

ادریان. [اَ] (اِخ) شهریست در ولایت میشیگان آمریکا. کارخانه‌های ذوب مس و آهن دارد و مرکبات در آن بعمل می‌آید. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادریانوس. [اَ] (اِخ) اذریانوس. قیصر روم. ثم ملک بعده [ای بعد البیوس طرینوس] ایلیوس ادریانوس[6] قیصر احدی‌وعشرین سنة و بنی مدینته. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۷۴). و رجوع به همان جلد ص ۷۵ و ۸۴ شود. وی از خانوادهٔ انطونیوس[7] است. مولد او روم بسال ۷۶ م. و وفات در بایا[8] بسال ۱۳۸م. بود. وی در کودکی یتیم شد و پسر عم او ترااژان (طرینوس) بتربیت او همت گماشت و بهنگام مرگ امپراطوری خود را بدو واگذاشت. وی که همهٔ مقامات را بسلسلهٔ مراتب طی کرده بود بسال ۱۱۷ امپراطور شد و کوشید تا در امپراطوری خود آرامش مستقر سازد و بر آن شد که حدود شرقی ممالک روم را همان حدودی قرار دهد که اغسطس مقرر داشته بود و سپس در برتانی[9] استحکامات وسیعی ساخت که بنام «حصار ادریانوس» مشهور است و همچنین در آلمان در نواحی دکومات[10] از مایانس[11] تا راتیسبون[12] و در امتداد رود دانوب نیز استحکامات کرد و نیز وی همچون یکتن سیاح و باستانشناس و مدیر در کشورهای خویش سفر کرد و در مسیر خود ابنیهٔ عالیه بساخت (در آسیا و در اثینا و غیره) و حوالی روم و خود روم را با بنای ویلای آدریانوس[13]، پل الیانوس[14] و آرامگاه خویش[15] مزین ساخت. وی در امور اداری و حقوقی مملکت اصلاحات اساسی کرد و تخفیف خراج داد و از شکنجهٔ مسیحیان بکاست و پیوسته از علوم حمایت کرد و ادبیات و هنرهای زیبا را از عنفوان شباب ارج مینهاد و همواره بترویج آن همت مصروف میداشت بخصوص در آخرین سالهای عمر خویش که در ویلای تیبور[16] اقامت داشت. بدین وجه ادریانوس مدت بیست‌ویک سال جهان عصر خویش را از صلح و سعادت برخوردار کرد و فقط یک جنگ در زمان او با یهودیان که عصیان کرده‌بودند بوقوع پیوست و بسختی آنان را سرکوب کردند (۱۳۲ – ۱۳۵م.). و وی مقام امپراطوری را پس از خود به انطونیوس واگذاشت.
بطلمیوس صاحب مجسطی بزمان او بود. (ابن‌الندیم). سقناس کتابی در صنعت کیمیا بنام کتاب سقناس فی حکمة للملک ادریانوس کرده است. (ابن‌الندیم).

ادریانه. [اَ نَ] (اِخ) شهری بوده است قدیمی در بیثینا، بر ساحل نهر ریداکس در دامنهٔ کوه اولمبوس و اکنون اثری از آن نیست. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادریت. [اِ] (اِخ) نام موضعی است بقول عمرانی. (معجم البلدان). از قراء بهنسی از صعید مصر. (مراصدالاطلاع).

ادریس. [اِ] (اِخ) خنوخ. اخنوخ[17]. پیغامبری پیش از بنی‌اسرائیل. مؤلف برهان گوید:نام پیغمبریست مشهور. گویند از جهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد و او را مثلث‌النعمة خوانند و نعمای ثلثهٔ او پادشاهی و حکمت و نبوت بود و او حیات جاوید یافت و اکنون در بهشت میباشد – انتهی. نام پیغمبری که بحیات در جنت رفتند. (غیاث اللغات). نام پیغمبری معروف که بتن در بهشت است و «رفعناه مکاناً علیاً[18]» در شأن اوست و آن مشتق از دروس است و دروس ناپدید شدن نشان باشد و او را بدان نام برزند بدین که ناپدید شد نشان او از این جهان. (مؤید الفضلاء). نسب او را چنین آورده‌اند: ادریس‌بن مادربن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم و نام مادر او قینوس است. قدما او را هرمس و گاه هرمس مثلث نامند. ابن ابی‌اصیبعه در عیون‌الانباء (ج ۱ ص ۱۶) آرد: هرمس الاوّل... و عندالعرب ادریس و عندالعبرانیین اخنوخ و هو ابن یاردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم علیهم السلام و مولده بمصر فی مدینة منف[19] منها قال [الامیر ابوالوفا المبشربن فاتک] و کانت مدته علی‌الارض اثنتین و ثمانین سنة و قال غیره ثلاثمائة و خمساً و ستین سنة قال المبشربن فاتک و کان علیه‌السلام رجلا آدم‌اللون تام‌القامة اجلح حسن‌الوجه کث‌اللحیة ملیح‌التخاطیط تام‌الباع عریض‌المنکبین ضخم‌العظام قلیل‌اللحم برّاق‌العین اکحل، متأنیاً فی کلامه، کثیرالصمت، ساکن‌الأعضاء، اذا مشی اکثر نظره الی‌الارض، کثیرالفکرة به حدة و عبسة یحرک اذا تکلم سبّابته (!) و قال غیره ان اسقلبیوس کان قبل الطوفان الکبیر و هو تلمیذ اغاثوذیمون المصری و کان اغاثوذیمون احد انبیاء الیونانیین والمصریین – انتهی. و نیز ابن ابی‌اصیبعه در نسبت صابئون (ج ۱ ص ۲۱۵) آرد: نسبتهم الی صاب و هو طاط ابن‌النبی ادریس علیه‌السلام. قفطی در تاریخ‌الحکماء (ص ۱) گوید:ادریس، اهل تواریخ و قصص و تفسیر ذکر او آورده‌اند و من آنچه را که حکماء خاصة روایت کرده‌اند در اینجا نقل میکنم: حکما در مولد و منشأ او و کسانی که وی از آنان پیش از نبوت اخذ علم کرده‌اند اختلاف کرده‌اند فرقه‌ای گویند وی بمصر متولد شد و او را هرمس‌الهرامسة نامیدند و

---

1 - Adria. 2 - Rovigo.
3 - Bianco. 4 - Po.
5 - Thapsia.
6 - Adrien ou Hadrien. (Ælius Hadrian) (Hadrianus). (فلوگل).
7 - Antonius. 8 - Baïa.
9 - Bretagne. 10 - Decumates.
11 - Mayence. 12 - Ratisbonne.
13 - Villa d' Adrien.
14 - Pont Ælianus (Pont Saint - Ange).
۱۵ –که سپس قصر سنت آنژ گردید.
16 - Tibur. 17 - Enoci.
۱۸ – قرآن ۵۷/۱۹.
19 - Memphis.

مولد او منف است و گفته‌اند این نام بیونانی أرمیس است و بهرمس تعریب شده و معنی أرمیس عطارد است و دیگران گفته‌اند نام او بیونانی طرمیس است و او را عبرانیان خنوخ گویند و معرب آن أخنوخ است و خدای عزوجل در قرآن او را بنام ادریس خوانده است و گفته‌اند استاد او غوثاذیمون و بقولی أغثاذیمون مصری است و ترجمه‌ای از این مرد نیاورده‌اند جز آنکه وی را یکی از انبیای یونانیان و مصریان دانسته‌اند و نیز او را أورین ثانی خوانده‌اند و ادریس نزد ایشان أورین ثالث است و معنی غوثاذیمون خوشبخت است و گویند هرمس از مصر خارج شد و در اقطار زمین بگشت و سپس بمصر بازگشت و خدای تعالی بدانجا او را برکشید و این امر پس از هشتاد سال از عمر وی وقوع یافت. فرقه‌ای گویند ادریس ببابل متولد شد و در آنجا نشأت یافت و وی در آغاز عمر علم شیث‌بن آدم را فرا گرفت و او جدّ جدّ پدر وی است زیرا وی ادریس‌بن یاردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن أنوش‌بن شیث است. شهرستانی گوید اغثاذیمون همان شیث است. و چون ادریس بزاد برآمد خدای‌تعالی او را نبوت داد پس وی مفسدین بنی‌آدم را از مخالفت با شریعت آدم و شیث نهی کرد. اندکی از آنان اطاعت وی کردند و اکثر ایشان مخالفت او ورزیدند پس قصد رحلت کرد و پیروان خویش را نیز به رحلت دعوت کرد دوری از اوطان بر ایشان گران آمد ادریس را گفتند کدام نجد بهتر از بابل است که بدانجا شویم و بابل بسریانی نهر است گوئی مقصود ایشان از این کلمه دجله و فرات بود ادریس گفت چون ما هجرت کنیم خدای ما را روزی رساند پس با اصحاب خارج شد و در ارض سیر کردند تا به اقلیمی رسیدند که بعد بابلیون خوانده شد و به نیل رسیدند وادئی دیدند خالی از سکنه پس ادریس بر کنار نیل بایستاد و خدا را تسبیح گفت و بجماعت خویش گفت: بابلیون. و در تفسیر این کلمه اختلاف کرده‌اند برخی گفته‌اند بمعنی نهر کنهر باشد و بعضی گفته‌اند یعنی نهر کنهر کم، و گفته‌اند بمعنی نهر مبارک است و گویند یون در سریانی مثل افعل مبالغه در کلام عرب است گوئی که معنی آن نهر اکبر است پس آن اقلیم را جمیع امم بابلیون نامیدند جز عرب که آنرا اقلیم مصر خواندند منصوب بمصربن حام که پس از طوفان بدانجا فرود آمده است. واللّه اعلم بکل ذلک.

ادریس و کسان او در مصر اقامت گزیدند و خلائق را به امر بمعروف و نهی از منکر و طاعت خدای عز و جل خواندند و ادریس در ایام خود به هفتادودو زبان تکلم میکرد خدای تعالی منطق ایشان را بدو آموخت تا هر قوم را بزبان خویش تعلیم دهد پس ادریس ایشان را بسیاست مدنیه آشنا ساخت و قواعدی برای آنان مقرر داشت پس هر فرقه‌ای در سرزمین خود شهرها کردند پس عدهٔ شهرهای زمین در زمان وی به ۱۸۸ رسید که کوچکترین آنها الرها بود و نیز وی مردم را بعلوم آشنا کرد و او اول کس است که حکمت و علم نجوم را استخراج کرد و خدای عزوجل اسرار فلک و ترکیب آن و نقط اجتماع کواکب را در فلک و عدد سنین و حساب را بدو آموخت و اگر چنین نبود فکر مردم بدین پایه از علوم نمیرسید و همچنین سُننی مناسب برای مردم هر مکان اقامه کرد و زمین را بچهار ربع بخش کرد و هر ربعی را پادشاهی مقرر داشت تا به آبادانی آن پردازد و او را توصیه کرد که اهل هر ربع را بشریعت وی ملزم دارد و اسماء ملوک چهارگانه چنین است: اول ایلاوس و معنی آن رحیم است، دوم زوس، سوم اسقلبیوس و چهارم زوس أمّون و گویند ایلاوس أمّون و گویند بسیلوخس و او امّون ملک است.

ذکر برخی از سنن ادریس: وی مردم را بدین خدا و قول بتوحید و عبادت خالق و تخلیص نفوس از عذاب آخرت بوسیلهٔ عمل صالح در دنیا دعوت کرد و آنان را بزهد در دنیا و عمل بعدل برانگیخت و بگذاردن نماز بطریقی که مقرر داشته بود و روزه در ایام معروفه از هر ماه امر کرد و ایشان را بجهاد با دشمنان دین تحریض کرد و زکوة اموال را برای معونت به ضعفا تعیین کرد و بطهارت از جنابت و [گوشت] خر و سگ تأکید کرد و مشروبات مسکره از هر نوع را تحریم فرموده و در آن تشدید بسیار کرد و برای ایشان اعیاد بسیار در اوقات معروفه و قربانی‌ها مقرر داشت از آنجمله بهنگام دخول شمس در رأس بروج و هنگام رؤیت هلال و هر وقت که کواکب در بیوت خود و بشرف خویش میرسیدند و با کواکب دیگر مناظره داشتند، سه چیز را بعنوان تقریب مقرر فرمود: بخور و ذبایح و خمر و نیز تقریب هر با کورهٔ (نوباوه) را معین کرده است از این قرار: از ریاحین گل سرخ و از حبوب گندم و از میوه‌ها انگور. ادریس اهل ملت خویش را بظهور انبیای پس از خود وعده داد و ایشان را بصفات نبی آگاه کرد و گفت پیامبر باید از مذمات و آفات بری باشد و در فضائل ممدوحات کامل بود و از هیچ مسئله‌ای که دربارهٔ زمین و آسمان و دواء و شفاء هر الم از او پرسند و خواهند بازنماند و باید در هر چیز که طلبند مستجاب‌الدعوة باشد و مذهب و دعوت او موجب صلاح عالم بوَد. و چون ادریس بر زمین حاکم شد مردم را بسه گروه تقسیم کرد: کهنه و ملوک و رعیت و مرتبهٔ کاهن را فوق مرتبهٔ ملک دانست چه کاهن از خدای دربارهٔ خود و ملک و رعیت سؤال کند ولی پادشاه از خدای جز دربارهٔ ملک خویش و رعیت نخواهد و نتواند دربارهٔ کاهن چیزی بخواهد چه کاهن بخدا از او مقرب‌تر است پس منزلت ملک از کاهن بدین امر کوچکتر است و رعیت نیز از خدا چیزی جز آنچه که بدو مربوط است نخواهد زیرا منزلت ملک اجلّ از منزلت اوست در نزد خدائی که او را بر رعیت پادشاه کرده پس بدین وجه مرتبهٔ رعیت نیز از پادشاه بیک پایه و از کاهن به دو پایه فروتر است. پس قواعد ادریس در میان مردم پیوسته رائج بود تا برحمت خدا پیوست.

مؤلف حبیب‌السیر آرد (ج ۱ ص ۱۰): اسم شریف آنجناب خنوخ یا اخنوخ بود بفتح خاء معجمه و ضم‌النون و بخاء معجمه اخری و قیل اولی حاء مهمله و الثانی معجمه و قیل اخنوخ بزیادةالهمزه قبل‌الخاء (البخاری و ابن حجر) و ادریس لقب اوست و بقول بعضی از علما ادریس اخنوخ است و هر دو اسم عجمی است و اعتقاد زمره‌ای آنکه خنوخ سریانی است و ادریس عربی و انما سُمی ادریسا لکثرة دراسته الصحف. در روضةالصفا مسطور است که اوریاء ثالث در کلام حکماء عبارت از ادریس است و او در میان یونانیان به طرسمین و ارمس مشهور است و اعراب آنجناب را هرمس و المثلث بالنعمة خوانند مراد از هرمس عطارد است و مقصود از نعمة در کلمهٔ مذکوره نبوت و حکمت و حکومت است و مولد ادریس منیف است از دیار مصر و آنجناب در وقت وفات آدم صدساله بود و بعضی سیصدوشصت سال گفته‌اند و ادریس در اوایل حال نزد غازیمون مصری که ملقب بود به اوریاء ثانی و در سلک احبار یونان انتظام داشت تلمذ مینمود و معنی غازیمون نیکبخت است و ادریس از وفات ابوالبشر بدویست سال مبعوث گشته است و سی صحیفه بر وی نازل شد و آن صحف اشتمال داشت بر اسرار سماویّات و تسخیر روحانیات و علوم عجیبه و فنون غریبه و معرفت طبایع موجودات و غیر ذلک و ادریس صدوپنج سال یا صدوبیست سال بدعوت خلایق پرداخته جمعی کثیر از سرگشتگان بادیهٔ عصیان بسبب هدایت

آنجناب از ظلمات غوایت نجات یافتند و به انوار ایمان و ایقان فایز شده گروهی بنابر قساوت قلب راه بسرچشمهٔ ایمان نبردند و بر سلوک بادیهٔ کفر و ضلالت اصرار کردند و دعوت آن پیغمبر بزرگوار بر وحدانیت حضرت پروردگار بود و عمل بعدل امر میفرمود بر نمازی که بشریعت مقرر بود و بروزه داشتن در ایام معلوم در هر ماهی و جهاد و زکوة اموال و غسل از جنابت و حیض و مس موتی و نهی مینمود از خوردن گوشت خوک و شتر و حمار و کلب و از أکل باقلا و اشیاء مضرهٔ بدماغ مانند مسکرات و مخدرات. و سنت جهاد و سبی ذریات از جملهٔ سنن سنیهٔ آن پیغمبر عالیمقدار است و صنعت کتابت بواسطهٔ قلم و حرفت خیاطت از نتایج طبیعت پاکیزهٔ اوست و آنجناب اول کسی است که علم نجوم را دانسته بوضع اسامی بروج و کواکب سیار و ثوابت پرداخت و شرف و وبال و نظرات سیارهها پدید آورد. در تاریخ حکما مذکور است که ادریس خلایق را بهفتادودو نوع لغت دعوت فرمود و صد شهر بنا کرد که کوچکترین آن شهرها رهاست و بناء اهرام مصر منسوب به آنجناب است و ایضاً در تاریخ مذکور مزبورست که حضرت ادریس امت خود را از عدد پیغمبرانی که بعد ازو مبعوث گشتند اعلام نمود و از واقعهٔ طوفان اخبار فرمود و بروایتی در وقت رفتن به آسمان هشتصدوشصتوپنج ساله بود و بعضی گفتهاند سیصدوشصتوپنج و العلم عندالله تعالی.

ذکر ترفع ادریس علیهالسلام: در روضةالصفا مسطور است که ادریس علی نبینا و علیهالصلوة والسلام در اداء طاعات و عبادات بمرتبهای مبالغه میفرمود که اعمال خیر او با عمل تمامی بنیآدم برابری میکرد و عزرائیل ازین معنی وقوف یافته بعد از استجازهٔ از درگاه احدیت بملازمت ادریس شتافته و چون رابطهٔ مصاحبت بینهما منعقد گشت جناب نبوی از ملکالموت التماس نمود که روح مرا قبض نمای و عزرائیل این معنی را قبول نموده بار دیگر از او درخواست نمود که مرا بر احوال دوزخ مطلع گردان و عزرائیل این ملتمس را نیز مبذول داشته نوبتی دیگر حضرت ادریس از وی توقع رؤیت بهشت نمود و ملکالموت علیهالسلام به أذن ملک اکبر او را بر پر خویش نشانده بجنت برد و چون ادریس لحظهای بتماشای حور و قصور و اشجار و انهار پرداخت عزرائیل گفت وقت بیرون رفتنست ادریس از این حرکت ابا نموده خود را بیکی از درختان جنت متعلق گردانید و هرچند عزرائیل در باب مراجعت مبالغه کرد بجائی نرسید در حال آن قیل و قال حضرت ذوالجلال والافضال فرشته را بمحا کمهٔ ایشان فرستاد و آن فرشته از کیفیت حال پرسیده عزرائیل گفت من بنابر التماس این شخص روحش را قبض کرده باز بجسدش درآوردم و بفرمان الهی دوزخ را به وی نمودم و او را ببهشت رسانیدم تا لحظهای نظاره فرموده بیرون رود اکنون نمیخواهد که بهیچوجه معاودت نماید پس ادریس بزبان الهامبیان گذرانید که بموجب کریمهٔ «کل نفس ذائقةالموت»[1] شربت مرگ چشیدهام و بحکم «و ان منکم الا واردها»[2] بر دوزخ گذشتهام و بمقتضای آیت «و ما هم منها بمخرجین»[3] که دربارهٔ بهشتیان واقع است از اینجا بیرون نمیروم آنگاه ندای الهی دررسید که مزاحم ادریس مشوید که حق بجانب اوست و بعضی از علما آیت کریمهٔ «و رفعناه مکانا علیا»[4] را کنایت از وصول ادریس به این درجهٔ علیه دانستهاند. در تاریخ گزیده مسطورست که ادریس چنانچه با عزرائیل شرط کرده بود از بهشت بیرون آمده و باز ببهانهٔ آنکه نعلین خود را فراموش کردهام بازگشته همانجا قرار یافت و در تاریخ طبری مسطورست که بعد از رفع ادریس پسرش متوشلخ بریاست بنیآدم پرداخت و مدت سیصدوهفت سال عمر یافته چون بجهان جاودانی شتافت ولدش ممک که زمرهای بملایک تعبیر کردهاند و فرقهای نامش را لامخ گفتهاند قایممقام پدر شد و مدت عمرش هفتصدوهشتاد سال بود. والله اعلم و احکم[5]:

آنجا که سخن خیزد ز آیات الهی
سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش.

ناصرخسرو.

اندر سحر دعاء بخیر از پی تو باد
کادریس چرخ را بدعاء سحر شکست.

عمادالدین غزنوی.

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما.

سنائی.

و رجوع به تاریخالحکماء قفطی ص ۱، ۱۷ - ۲ (مکرر)، ۳، ۴ (مکرر)، ۵ (مکرر)، ۶، ۱۴ - ۷، ۱۰ - ۳۴۸، ۱۸ و مجملالتواریخ والقصص ص ۱۲، ۲۳، ۳۹، ۸۹، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۲۸، ۴۲۶، ۴۳۲ و حبط ج ۱ ص ۱۰، ۵۷، ۱۱۱، ۴۰۴ و حبط ج ۲ ص ۳۹۹ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به هرمس و اخنوخ شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) دریس. از شعبات قبیلهٔ بنیکعب از طوایف خوزستان ایران است. این طایفه در نقاط مختلفه متفرق میباشند جماعتی از آن در حارثه از اراضی جزیرةالخضر و در سطیح و پوزه و چرف بمحاذات محمره رشلیک کنار بهمشیر و جزیرهٔ محله مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰ و ۹۱).

ادریس. [اِ] (اِخ) ابواسمعیل. تابعی است.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابوالعلاء محمدبن عثمانبن عفیفالدین عامری شوشی، از مردم شوش، قلعهای در شرقی دجلهٔ موصل. او محدث و امام مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ادریس اول. مؤسس سلسلهٔ ادارسه (۱۷۲ - ۱۷۷ه.ق.). رجوع به ادریس علوی شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن ابیحفصة. رجوع به الموشح چ مصر ص ۳۰۳ شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن ابیخولة الانطاکی. ابوالفرج عبدالرحمن جوزی ذکر او در صفةالصفوة در زمرهٔ «مصطفین من عباد بیتالمقدس» آرد و گوید: عمربن واصل از سهلبن عبدالله روایت کند که مردی از اولیاءالله بمرضی صعب مبتلا شد مردم او را گفتند آیا ترا معالجه کنیم؟ گفت ای قوم بدانید که مرا طبیبی است اگر از او بخواهم هر بیماری را علاج کند ولی من از او مداوای خویش نخواهم. گفتند چرا نخواهی در حالیکه بدواء نیازمندی؟ گفت میترسم چون ازین علت نجات یابم راه طغیان پیش گیرم. او را گفتند ما را مجنونی است از طبیب خود بخواه ویرا مداوا کند گفت او را حاضر آورید. پس مردی را نزد او آوردند که در گردن وی زنجیری بزرگ و دستان او با قیدی گران بگردن بسته بود، ایشان را گفت مرا با وی تنها گذارید پس جهال قوم عمداً دست دیوانه را باز کردند و با وی در خانهٔ او داخل کردند و در را بروی او بستند و ایشان گمان میبردند او را مکروهی خواهد رسید چون ساعتی بگذشت او را آواز دادند و وی جواب گفت و بسوی آنان آمد و همچون عاقلان با ایشان گفتگو کرد و سخت میگریست گفتند قصهٔ خود بازگو، دیوانه گفت برین مرد داخل شدم و علت مرا شما خود دانید که چیزی درک نمیکردم او مرا نزدیک خود برد و یک دست خود بر سینهٔ من نهاد و دست دیگر بر سرم گذاشت پس من احساس کردم که شفا در جسم من

---

۱ - قرآن ۱۸۵/۳. ۲ - قرآن ۷۱/۱۹.
۳ - قرآن ۴۸/۱۵. ۴ - قرآن ۵۷/۱۹.
۵ - آوردن شرح فوق برای فهم اشاراتی است که در شعر و جز آن آمده است، چنانکه در ابیات ناصرخسرو و عماد و سنائی و غیرهم.

بنرمی ساریست تا علت من بکلی رفع شد. بدو گفتند ما را بسوی او بر و از او بخواه که دربارهٔ ما دعا کند پس با ایشان نزد او شد ولی او را در خانه نیافتند و خدای عزوجل ویرا از ایشان مستور داشت پس عقلای آن قوم بندامت و اسف اندر شدند. سهل گوید که این مرد از بیت‌المقدس بود و او را ادریس‌بن ابی‌خولة الانطاکی گفتندی. (صفةالصفوة ج ۴ ص ۲۱۸ و ۲۱۹).

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن ادریس یا ادریس ثانی. دومین از ادارسه (۱۷۷ - ۲۱۳ هـ.ق.).

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن بشام شینی. شاعریست از مردم اندلس.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن حسام بدلیسی. از امرای کرد ایران و مورخ است. وی از ترس سیاست شاه اسمعیل صفوی بترکیه گریخت و بسال ۹۱۷ هـ.ق.بحج رفت و برای وبا بمصر داخل نشد و سلطان بایزیدخان ثانی مقدم او را گرامی داشت و بسال ۹۳۰ درگذشت. او راست: هشت بهشت فارسی در تاریخ آل‌عثمان و شرحی بر فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی و شرحی بر گلشن راز محمود شبستری. و رسالة فی‌الطاعون و جوازالفرار عنه. و او یکی از جمع‌آورندگان اربعین حدیث است که بفارسی نیز آنرا ترجمه کرده است و او را در جوار ایوب انصاری کوشکی معروف و چشمه‌ای بنام خود اوست. و در همسایگی آن مسجدی که زینب خاتون زن او بنا کرده است. رجوع به کشف‌الظنون و قاموس‌الأعلام ترکی شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن ابی‌حفصة. رجوع به ابو سلیمان ادریس... شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن شیخ پاشا. او راست: شرحی بر فرائض السراجیه. وفات او بسال ۸۵۸ هـ.ق.بود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله ترکمانی حنفی. او راست: الحجة والبرهان علی فتیان هذاالزمان، در حرمت سماع.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن عبدالحق المرینی. برادرزادهٔ امیر ابوزکریابن ابی‌حفص صاحب افریقیه (مملکت تونس) که با او منافسه داشت. (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۳۰۳).

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن کیدکین ترکمانی حنفی. او راست: لمع فی‌الحوادث و البدع.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن معقل. برادر عیسی‌بن معقل مخدوم ابومسلم خراسانی که خالد امیرالعراقین آنان را بکوفه بازداشت از بهر باقی خراج و ایشان از زندان بگریختند و ابومسلم نزد آنان شد. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۱۶ شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن یَرد. نام پیغامبری است. رجوع به ادریس شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) ابن یزید العودی مکنی به ابی‌عبدالله. تابعی است.

ادریس. [اِ] (اِخ) افندی. رجوع به محمد افندی ادریس ... شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) بتلیسی یا بدلیسی. از امرای کرد و مورخین. رجوع به ادریس‌بن حسام بدلیسی شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) رَملی. از مردم رمله، شهری بشام است. رجوع به رَمله در تاج‌العروس شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) شریف‌بن علی‌بن عبدالله. او راست: کنزالاخبار.

ادریس. [اِ] (اِخ) العالی. هشتمین از امرای بنی‌حمّود در مالقه (۴۳۴ - ۴۳۸ هـ.ق.)و (۴۴۵ - ۴۴۶ هـ.ق.).

ادریس. [اِ] (اِخ) علوی‌بن ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی. آنگاه که سلیمان‌بن حرز شمّاخ ادریس‌بن عبدالله پدر صاحب ترجمه را بزهر بکشت او در شکم مادر بود و دو ماه پس از مرگ پدر متولد شد. یکی از ممالیک آزادکردهٔ ادریس‌بن عبدالله موسوم به راشد بعنوان وصی ادریس صاحب ترجمه، امور ملک را در دست گرفت و آنگاه که این کودک بزاد خلق را به بیعت او داشت و چون کودک بسن تمیز رسید او را بعلم و هنر و اصول اداره و حسن سیاست تعلیم و تربیت کرد و ابراهیم‌بن الاغلب در ۱۸۶ هـ.ق.راشد را بکشت و تعلیم و تربیت ادریس‌بن ادریس را به ابوخالد یزیدبن الیاس عبدی احاله کرد و ادریس در سال ۱۸۸هـ.ق.زمام امور ملک در دست گرفت و در مغرب اقصی بقلمرو حکومت خویش توسعه داد و خلقی کثیر از برابره بدست او مسلمانی گرفتند و بر قوت دولت خویش بیفزود و شهر فاس را بنا کرد و مقر حکومت خویش ساخت و بانی جامع شرفا نیز اوست. بزمان او در مغرب اقصی نام خلفای عباسی را از خطبه بیفکندند و ابراهیم‌بن اغلب بر حسب امر خلیفهٔ بغداد بمنع ترقی و تعالی دولت ادارسه چه بجنگ و چه به دسائس کمر بسته لکن توفیق نیافت و مردمی بسیار از اندلس و سائر جهات بحکومت عادلانهٔ ادارسه التجاء جستند و صاحب ترجمه پس از ۲۵ سال حکومت مستقل بسال ۲۱۳ درگذشت و پسرش محمد جای او گرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

ادریس. [اِ] (اِخ) علوی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی. او از احفاد حضرت امام حسن علیه‌السلام است. و در زمان منصور خلیفهٔ عباسی با پنج برادر خویش به امر برادر بزرگ خود محمد در حجاز بر خلیفه قیام کرد و پس از منصور بار دیگر علم مخالفت برافراشت و برادر بزرگ ایشان محمد مقتول شد. ادریس بمصر رفت و از آنجا بمغرب شد و در ۱۷۲هـ.ق.در قصبهٔ «ولیلی» مردم را به بیعت خویش دعوت و تلمسان را تسخیر کرد و سپاهی مکمل ترتیب داد و از برابره، آنان که هنوز قبول اسلام نکرده بودند خلقی کثیر را بدین اسلام آورد و هارون‌الرشید بیم آن داشت که در مغرب ادریس دولتی علوی تشکیل کند و میدانست که این کار با سوق جیش صورت نپذیرد از اینرو یکی از ممالیک آزادکردهٔ مهدی را که موسوم بسلیمان‌بن حرز شمّاخ بود نزد والی افریقیه ابراهیم‌بن اغلب فرستاد و او بدلالت ابن اغلب به ادریس تقرب جست و در سال ۱۷۷ هـ.ق.همین سلیمان ادریس را بزهر بکشت و حکومت ادریس بیش از پنج سال و نیم نکشید لکن سلسله‌ای که او مؤسس آنان شد و بنام ادارسه مشهور شدند دویست سال دوام یافت. (قاموس الاعلام ترکی). او شهر تدغه را مقر خویش قرار داد.

ادریس. [اِ] (اِخ) المأمون. رجوع به ابوالعلاء ادریس المأمون شود.

ادریس. [اِ] (اِخ) متأید. ششمین از امرای بنی‌حمّود در مالقه (۴۲۷ - ۴۳۱هـ.ق.).

ادریس. [اِ] (اِخ) مرینی‌بن عثمان‌بن ابی‌العلاء منسوب بخاندان بنی‌مرین برادر ابی‌ثابت، یکی از امرای جهاد و غزا. عامه را بدو توجهی خاص بود و چند بار برای بدست آوردن تاج و تخت اجداد خویش قیام کرد لکن موفق نشد و دچار مصائب و حوادث گوناگون‌گردید و آنگاه که بمغرب میخواست شد وی را دستگیر کردند و بزندان افکندند و در تاریخ ۷۷۰هـ.ق.در زندان او را بخبه بکشتند. (قاموس الاعلام ترکی).

ادریس. [اِ] (اِخ) الموفق. دهمین از امرای بنی‌حمّود در مالقه (۴۴۴ - ۴۴۵ هـ.ق.).

ادریس‌آباد. [اِ] (اِخ) شازند.

ادریس‌بک. [اِ بَ] (اِخ) راغب‌بن اسماعیل‌پاشا. راغب ناظر وزارت داخله و رئیس مجلس نظار و یکی از وجهای ملت مصر و افاضل آن مملکت بود. مولد او بقاهره است. چون بزاد برآمد و علائم ذکاء در او پدید شد پدر وی بزرگترین استادان از مصریان و بیگانگان را بتعلیم او گماشت و ادریس‌بک زبان عربی و ترکی و فرانسوی و انگلیسی بیاموخت و علوم ریاضی و شرعی

فراگرفت و حکومت مصر او را بمنصب قضاء شریف برگزید و نخست نائب قاضی بود (بسال ۱۸۸۹ م.) و سپس عنوان قاضی بدو دادند و بسال ۱۸۹۱م. رئیس اعظم محفل بزرگ وطنی مصر و جانشین محمد توفیق‌پاشا و از یاران ماسونی گردید. و آنگاه بسال ۱۸۹۵ مدیر قیوبیه شد و بدانجا محفل ماسون را بنیاد نهاد و بدرس و مطالعه مولع بود و کتابخانه‌ای مشتمل بر دو هزار کتاب ترتیب داد. وفات وی بسال ۱۲۷۹ه.ق. بود. او راست: ۱ - التحفة الراعبیه فی افعال العربیه، چاپ سنگی مصر (بدون تاریخ) و آن سپس با چاپ سربی بسال ۱۹۱۱ بطبع رسید. ۲ - طیب‌النفس لمعرفةالاوقات الخمس، که آنرا تقدیم عباس‌پاشا کرده است. (چ مصر سال ۱۸۹۴). ۳ - القانون الماسونی للمحفل الاکبر، که در مصر بسال ۱۸۹۳م. بچاپ رسیده است. ۴ - الموسیقی الشرقی، که آنرا با محمد کامل الخلعی تألیف کرده است. رجوع به معجم‌المطبوعات شود.

ادریس‌خانه. [اِ نَ / نِ] (اِ مرکب) بهشت. (برهان) (مؤید الفضلاء).

ادریسی. [اِ] (اِ)[1] گیاهی است از جنس ایدرانژل و اصل آن از چین و ژاپن باشد.

ادریسی. [اِ] (اِخ) رجوع به محمدبن عبدالعزیز ادریسی شود.

ادریسی. [اِ] (اِخ) ابن‌الحجاج. رجوع به یاسمینی شود. (معجم المطبوعات).

ادریسی. [اِ] (اِخ) ابوسعد الحافظ. او راست: تاریخ استراباد. (تاج العروس مادهٔ خور). و رجوع به لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

ادریسی. [اِ] (اِخ)[2] ابوعبدالله محمدبن محمد. یکی از مشاهیر علمای اسلام، از نسل حکام اندلس که به اَدارِسه مشهور بودند. وی بنام شریف ادریسی مشتهر است. مولد او در ۴۹۳ ه.ق. بسته[3] بود و در قرطبه بتحصیل علوم خاصه جغرافیا و هیأت و نجوم و طب و فلسفه پرداخت و در همهٔ این فنون کسب اشتهار کرد و اندلس و مغرب و اناطولی و مصر و بعضی اقطار دیگر را سیاحت کرد و نیز قسطنطنیه و فرانسه و انگلستان و بعض جهات دیگر اروپا را بدید و حکمران صقلیه موسوم به رجار (یعنی روژر. ریشارد) دوم او را دعوت کرد و بدانجا شد و کرهٔ جغرافیائی بزرگ از سیم برای او بساخت و نیز کتابی در عمل جغرافیا بنام نزهةالمشتاق فی اختراق‌الآفاق تصنیف کرد، و آن کرهٔ جغرافیائی امروزه در دست نیست ولی از کتاب نزهةالمشتاق نسخ متعدده موجود است و اختصاری از آن در ۱۵۹۳ م. در روم طبع و بزبان لاطینی نیز ترجمه شده است و در ۱۸۳۶م. فرانسویان آنرا بزبان خود نقل کرده‌اند. کتاب او از نباتات هر مملکت نیز بحث کرده است و هیچیک از نسخ موجوده مکمل نیست و بیش و کم در اختصار آن کوشیده‌اند و چنان مینماید که همهٔ آن نسخ اختصارهای مختلف این کتابست. شریف ادریسی در ۵۷۶ ه.ق. در صقلیه وفات کرد. (قاموس الاعلام ترکی). مؤلف معجم المطبوعات آرد: ابوعبدالله محمدبن محمدبن عبداللهبن ادریس (الشریف الادریسی) الصقلی. از سلالهٔ علویین متولد بسال ۴۹۳ه.ق.و متوفی بسال ۵۶۰ ه.ق.وی همان کس است که برای ریشارد پادشاه صقلیه بسال ۱۱۵۳ م. نخستین کرهٔ جغرافیائی زمین را که تاریخ بیاد دارد، بساخت. و در آن جمیع نواحی زمین را که بزمان او شناخته بود مشروحاً رسم کرد و نیز برای او در شهر بالرما[4] از اعمال صقلیه کتاب نزهةالمشتاق را که بنام جغرافیةالادریسی شهرت دارد تألیف کرد. مولد او بستا بود و جد او پس از خلع از حکومت بدانجا شد و ادریسی در کودکی بقرطبهٔ اندلس رفت و هم بدانجا علوم وقت فراگرفت و آنگاه بسیاحت آن نواحی و شمال افریقا و آسیای صغیر پرداخت و ریشارد دوم پادشاه صقلیه او را بدیوان خویش خواند و ادریسی بسیاری از کتب جغرافیین قدیم و سیاحان معاصر را جمع کرد و کره‌ای از سیم بساخت و خطوط شهرها را رسم کرد و در مقالهٔ جغرافیائی خود که مشتمل بر اقالیم سبعه و هفتاد شهر است شرح آنها بازگفته و حاصل هر شهر و مصنوعات و حکومت و آداب سکنهٔ آن را بیان کرده است. (تاریخ سوریه تألیف مطران یوسف الدبس). ریشارد در اکرام او مبالغه کردچندانکه هرگاه ادریسی بر او داخل میشد تا پیش در به استقبال او میشد و سپس ویرا بجانب خویش بر سریر ملک مینشاند. او راست: نزهةالمشتاق فی اختراق‌الآفاق که آنرا برای ریشارد ثانی صاحب صقلیه کرده است قسمی از آن در صفت مغرب و ارض سودان و مصر و اندلس است این کتاب با مقدمه و ترجمه و فهرست اسماء و شرح کلمات اصطلاحی موجود در آن بزبان فرانسه بهمت استاد دوزی و استاد دخویه بنام «صفة مغرب و سودان[5]» مأخوذ من کتاب نزهةالمشتاق فی اختراق‌الآفاق در لیدن بسال ۱۸۶۶م. بطبع رسیده است و نیز در روسیه بسال ۱۵۹۲ بنام نزهةالمشتاق فی ذکرالأمصار و الاقطار والبلدان و الجزر و المدائن والآفاق بطبع رسیده و آن بخش جغرافی ادریسی است و این قسم را دو دانشمند مارونی بنام جبرائیل صهیونی و حنا الحصرونی بلغت لاطینیه ترجمه کرده‌اند و ترجمهٔ مزبور در پاریس بسال ۱۶۱۹ م. بچاپ رسیده است و همچنین قسمی از این کتاب در بانورمی بسال ۱۷۹۰ م. چاپ شده و بضمیمهٔ آن ترجمهٔ اسپانیائی بدست دُن‌کُند در مادرید بسال ۱۷۹۹ بطبع رسیده است و بار دیگر در مادرید بسال ۱۸۸۱ با ترجمهٔ اسپانیائی بدست ساودرا بچاپ رسید و نیز امیدی جوبار جغرافیای شریف ادریسی را از نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ عمومی پاریس بفرانسه ترجمه کرده و بسال ۱۸۷۷ - ۱۸۷۹ طبع کرده‌است و قطعه‌ای از آن مشتمل بر مقدمه و توصیف بلادیست که اکنون ایطالیا را تشکیل میدهد و با ترجمهٔ طلیانی و شروح و تعالیقی بهمت اماری و شیابارلی در روم بسال ۱۸۷۸ - ۱۸۸۳ بچاپ رسیده است و قسمت دیگر مشتمل بر ذکر بلاد فلسطین و شام است که بسعی استاد یوحنا در بنّ بسال ۱۸۸۵م. چاپ شده و پیش از او نیز بهمت روزن مولر در لیبسک بسال ۱۸۲۸ (؟) طبع شده است. (معجم المطبوعات). و رجوع به ادریسی (الشریف...) شود.

ادریسی. [اِ] (اِخ) الحسنی، ادریس‌بن عبدالله الودفیری الأدریسی الحسنی. او راست: التوضیح والبیان فی قراءة (یا: مقرأ) نافع المدنی ابن عبدالرحمن و این کتاب به فاس بطبع رسیده است.

ادریسی. [اِ] (اِخ) الشریف (ال...). رجوع به ادریسی ابوعبدالله محمدبن محمد و الحلل السندسیة جزء اول ص ۱۶، ۳۷، ۴۰، ۶۱، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۰، ۳۵۴ و ۴۵۳ شود.

ادریسی. [اِ] (اِخ) علی‌بن محمد جرجانی. او راست: تاریخ جرجان.

ادریسیان. [اِ] (اِخ)[6] ادارسه. سلسله‌ای از ملوک اسلام که مؤسس آن ادریس از اعقاب محمد است و در مغرب حکومت کرده‌اند (۱۷۲ - ۳۷۵ ه.ق.).رجوع به ادارسه شود.

ادریسیون. [اِسی یو] (اِخ)[7] رجوع به ادارسه شود.

---

1 - Hortensia.	2 - Edrisi.
3 - Ceuta (Zeouta).
4 - Palerme.
5 - Description de l'Afrique et du Soudan.
6 - Edrisites.	7 - Edrisites.

ادریسیه. [اِ سـِ یَ] (اِخ) نام ناحیتی بجنوب خوزستان. ||نام یکی از قبائل عرب ساکن خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰ و ۹۱).

ادریسیه. [اِ سـِ یَ] (اِخ) (مذهب...) نزدیک بمذاهب قرمطی و باطنی است که در سوس‌الاقصی شایع بوده است. (الحلل السندسیة جزء اول ص ۲۷۳).

ادریک. [اَ] (اِ) صورتی از اِدرک. آلوزرد. و اریک لهجهٔ آذری بمعنی زردآلو از همین کلمه آمده است.

ادریک. [اُ دُ] (اِخ) از مردم شهر پردنن[1] یکی از روحانیین. وی بعهد سلطان ابوسعیدخان از سلاطین ایلخانی بعنوان تفتیش کلیساهای عیسوی بین سنوات ۷۱۶ و ۷۱۸ هـ.ق. به ایران آمد و از راه ایران به‌هند و چین رفت و از او سفرنامه‌ای باقیست که برای فهم اوضاع آن زمان و ولایات ایران از منابع مهمه است. رجوع به تاریخ مغول ص ۳۴۸ و ۴۹۴ شود.

ادریون. [اَ] (اِ) نام گلی است. (آنندراج). شاید صورتی از آذریون باشد.

ادریه. [اَ ری یَ / یِ] (از ع، ص نسبی، اِ)[2] (فلسفهٔ ...) فلسفه‌ای که پیروان آن مدعی بودند که معرفت تام بذات و صفات الهی دارند.

ادژورث. [اِ ژِ وُ] (اِخ)[3] لوول. مهندس انگلیسی، متولد در باث. وی نخستین بار در انگلستان تلگراف الکتریکی را اختراع کرد. (۱۷۴۴ - ۱۸۱۷م.).

ادژورث. [اِ ژِ وُ] (اِخ)[4] ماریا. داستان‌نویس اخلاقی انگلیسی، متولد به بلاکبورتن[5] بسال ۱۷۶۷ و متوفی در ۱۸۴۹م.

ادس. [اِ دِ] (اِخ)[6] نامی است که یونانیان بشهر الرهاء میدادند و امروز آنرا اورفا نامند. شهر قدیم و پرثروت بین‌النهرین شمالی که پس از فتح بیت‌المقدس در قلمرو آن درآمد و حاکم‌نشین امارتی مسیحی که گدفروا دبویون[7] برای برادر خود بودوئن[8] ایجاد کرد، گردید و در سال ۱۱۴۴م. ترکان آنرا منحل کردند. در قدیم ادس پایتخت دولتی بود که خسرون نام داشت و پادشاهان خسرون دست‌نشاندهٔ اشکانیان بودند. (ایران باستان ص ۲۰۸۷، ۲۱۸۱، ۲۴۲۰، ۲۴۶۷، ۲۴۷۹، ۲۴۸۴، ۲۴۸۵، ۲۵۰۱، ۲۵۲۴، ۲۵۹۰، ۲۶۲۸، ۲۶۲۹، ۲۶۳۱، ۲۶۳۲، ۲۶۳۳، ۲۶۳۴، ۲۶۴۰، ۲۶۹۰).

ادسا. [اُ دِ] (اِخ)[9] شهر و بندری از اوکرانی[10]، واقع در ساحل بحر اسود، دارای ۶۰۴۰۰۰ تن سکنه، مرکز صدور گندم.

ادساف. [اِ] (ع مص) کشخانی و قلتبانی کردن.

ادساق. [اِ] (ع مص) پر کردن چیزی را.

ادسام. [اِ] (ع مص) ادسام قاروره؛ بستن سر شیشه. سربند بستن شیشه را.

ادسای. [ ] (اِخ) هشتمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (۸۳۷ - ۸۴۳ هـ.ق.).

ادسفولد. [ ] (اِخ) شهریست در نروژ واقع در ۵۳ هزارگزی شمال شرقی کریستانیا. سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن و در آنجا کارخانه‌های ذوب آهن است و سابقاً از معدنی که در آنجاست طلا استخراج میکردند ولی اکنون متروک است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادسق. [اَ سَ] (ع ص) فراخ‌دهن.

ادسم. [اَ سَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دَسِم. چرب‌تر. ||(ص) تیره گون. مؤنث: دَسماء.

ادسی. [اُ دُ] (اِخ)[11] آتنائیس. ملکهٔ روم شرقی متولد به اثینه، زوجهٔ تئودز دوم[12] (در حدود ۴۰۱ - ۴۶۰م.).

ادعاء. [اِدْ دِ] (ع مص) دعوی کردن، حق باشد یا باطل. دعوی کردن بر کسی. (تاج‌المصادر بیهقی). دعوی کردن بچیزی. (زوزنی). ||نسب و نام خویش بر خصم شمردن در کارزار. نام و نسب خویش گفتن پیش حریف در کارزار. خویشتن نسبت کردن در حرب. (تاج‌المصادر بیهقی). ||گردانیدن کسی را که بسوی غیر پدر خود خوانده میشود. (منتهی الارب). ادعاء؛ ای صیره یدعی الی غیر ابیه. (تاج العروس). ||آرزو کردن. (غیاث) (آنندراج). آرزو خواستن. تمنی کردن.

ادعاپذیر. [اِدْ دِ پَ] (نف مرکب)[13] شایستهٔ دعوی.

ادعاث. [اِ] (ع مص) باقی گذاشتن. ||اختیار کردن. ||دزدی کردن. ||دور رفتن در سیر.

ادعاث. [اَ] (ع اِ) ج دِعث.

ادعاص. [اِ] (ع مص) کشتن. ||کشتن گرما. (تاج المصادر بیهقی): ادعصه الحر؛ کشت او را گرما.

ادعاص. [اَ] (ع اِ) ج دِعص، بمعنی ریگ‌تودهٔ گرد و پشتهٔ ریگ مجتمع و پشتهٔ خرد از ریگ.

ادعاق. [اِ] (ع مص) نوعی از دویدن. ||پاشنه زدن اسب را تا شتاب رود.

ادعاکار. [اِدْ دِ] (ص مرکب) پرمدعا.

ادعاکردن. [اِدْ دِ کَ دَ] (مص مرکب) دعوی کردن. مدعی بودن. مزیتی برای خود قائل بودن. رجوع به ادعاء شود. ||مطالبه کردن.

ادعام. [اِدْ دِ] (ع مص) تکیه کردن بر دِعامه. (تاج‌المصادر بیهقی). یا عام است. و دعامه ستون خانه و چوبی که بر آن وادیج انگور و مانند آن نهند. (آنندراج). تکیه کردن بر ستون. ستون برنهادن. بر چیزی تکیه کردن. (زوزنی).

ادعانامه. [اِدْ دِ مَ / مِ] (اِ مرکب)[14] نوشته‌ای از طرف مدعی‌العموم مبنی بر اتهام کسی.

ادعب. [اَ عَ] (ع ص) گول. احمق.

ادعج. [اَ عَ] (ع ص) سیاه. ||رجل ادعج؛ مرد سیاه‌چشم. سیاه‌چشم سخت سیاه. (مهذب الاسماء). آنک سیاههٔ چشمش سخت سیاه بود. (تاج المصادر بیهقی). ||سیاه گونه.

ادعد. [اَ عُ] (ع اِ) ج دَعْد.

ادعر. [اَ عَ] (ع ص) زند ادعر؛ آتش‌زنه که آتش ندهد.

ادعم. [اَ عَ] (ع ص) اسبی که در سینه یا در سر سینهٔ آن سپیدی بود.

ادعنکار. [اِ عِ] (ع مص) ناگاه پیش آمدن. مؤلف تاج العروس گوید: ادعنکر؛ اَهمله الجوهری و قال ابن درید یقال ادعنکر علیهم بالفحش؛ اذا اندرأ بالسوء. قال:

قد ادعنکرت بالفحش و السوء و الاذی
أمیتها ادعنکار سیل علی عمرو.

- ادعنکار بفحش؛ ناگاه‌بدی پیش آمدن.
- ادعنکار سیل؛ ناگاه‌پیش آمدن توجبه.

ادعوه. [اُعُ وَ] (ع اِ) چیستان. لغز.

ادعی. [اَ عا] (ع ن تف) خواننده‌تر.

ادعیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج دَعی. پسرخواندگان: و ماجعل ادعیاءکم ابناءکم. (قرآن ۴/۳۳). ||آنانکه در نسب خود متهم باشند. پسرانی که اولادالزّناء باشند. (آنندراج).

ادعیه. [اَ یَ] (ع اِ) ج دُعاء. یای تحتانی کلمه را مشدّد خواندن خطاست. (غیاث) (آنندراج): ادعیهٔ خیریه.

- ادعیهٔ مأثوره؛ دعاهائی که هر خلف از

---

1 - Friar odoric de Pordenone.
2 - Gnosticisme.
3 - Edgeworth, Lowell.
4 - Edgeworth, Maria.
5 - Blackbourton.
6 - Edesse.
7 - Godefroy de Bouillon.
8 - Baudouin. 9 - Odessa.
10 - Ukraine.
11 - Eudocie, Athénaïs.
12 - Théodose II.
13 - Recevable.
14 - Le réquisitoire.

سلف خود روایت کند. (تعریفات جرجانی). دعاهائی که از رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم منقولست. (غیاث).
– علم الادعیة والاوراد؛ و هو علم یبحث عن‌الأدعیة المأثورة والأوراد المشهورة بتصحیحهما و ضبطهما و تصحیح روایتهما و بیان خواصهما و عدد تکرارهما و اوقات قرائتهما و شرائطهما و مبادیه مُبینة فی‌العلوم الشرعیة والغرض منه معرفة تلک الأدعیة و الأوراد علی‌الوجه المذکور لینال باستعمالهما الفوائد الدینیة والدنیویة. کذا فی مفتاح‌السعادة. و جعله من فروع علم‌الحدیث بعلة استمداده من کتب‌الأحادیث. والکتب المؤلفة فیه کثیرة جدا. (کشف‌الظنون).

ادعیه. [اُ عـی یَ] (ع اِ) ادعوة. اغلوطة. بَرْدَکی. (ربنجنی). بَرْدَکی. (مهذب الاسماء). برد. بردک. (مهذب الاسماء). لغز. احجیه. چیستان. ج، اداعیّ.

ادغار. [اِدْ دِ] (ع مص) اِتّغار. اِثغار. دندان شیر ریختن کودک. ||دندان برآوردن.

ادغاش. [اِ] (ع مص) ادغاش در ظلام؛ در تاریکی درآمدن.

ادغاص. [اِ] (ع مص) پر کردن بخشم کسی را. (منتهی الارب): ادغصه؛ ملأه غیظاً. (تاج العروس). ||کشش نمودن. (منتهی الارب). مناجزة. (تاج العروس).

ادغاغ. [اَ] (اِ) سنگ: بزبان فارسی (؟) سئل عن عبادبن سلیمان الصیمری المعتزلی [القائل بمناسبة طبیعیة بین‌اللفظ و مدلوله] ما مسمی آدغاغ و هو بالفارسیة الحجر فقال اجد فیه یبساً شدیداً و اراه الحجر. رجوع به اذغاغ شود.

ادغال. [اِ] (ع مص) در جای درختناک درآمدن و پنهان شدن در وی. ||تباهی آوردن در کاری. تباهی و فساد در کاری آوردن. (مؤید الفضلاء). داخل کردن در کار چیزی را که آنرا تباه کند. ||سخن‌چینی کردن. ||خیانت کردن نسبت بکسی. ||بنا گاه کشتن‌کسی را.

ادغال. [اَ] (ع اِ) ج دَغَل. فسادها. تباهیها. ||درختان انبوه درهم‌پیچیده و بسیاری گیاهها و درهم‌آمیختگی آنها. ||جاهای خوف و هلاک.

ادغام. [اِ] (ع مص) فرا گرفتن: اِدغامِ حرّ یا برد کسی را؛ فرا گرفتن سرما یا گرما او را. ||القمه را نخائیده فروبردن از ترس اینکه دیگران در طعام بر وی سبقت گیرند. خوردن چیزی بی جاویدن. (غیاث). ||درآوردن لجام را در دهان اسب. لگام در دهن اسب زدن. لگام در دهان اسب کردن. (زوزنی). ||سیاه کردن روی کسی را: اَدغَمه الله؛ سیاه کناد خدای روی او را! ||در دیگری فروکردن. ||درآوردن حرفی را در حرفی. حرفی را بحرفی درآوردن. دربردن حرف در حرف دیگر. حرفی در حرفی آوردن چنانکه هر دو یکی باشد مشدّد. (زوزنی). مدغم کردن. (تاج المصادر بیهقی). مشدّد کردن حرفی با مثل خود. ادخال اول متجانسین در دوّمی. داخل کردن چیزی است در چیز دیگر. مثلاً ادغمت الثیاب فی‌الوعاء؛ یعنی داخل کردم آن را. و در صناعت عبارت است از ساکن‌کردن حرف اول و داخل کردن آن در دوم که اولی را مدغم و دومی را مدغمٌ‌فیه گویند. و گفته‌اند ادغام نگاه داشتن حرفی است در مخرج خود بمقدار نگاه داشتن دو حرف. مثال: مدّ و عدّ. (تعریفات جرجانی). مقابل فکّ: و تصغیر اسوَد، اُسَیِّد بالادغام و اُسَیْوِد بالفکّ. (مجدالدین).
مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: ادغام با غین معجمه؛ در لغت داخل کردن چیزی در چیزی باشد. و آن یا مصدر است از باب افعال چنانکه کوفیان بر آن رفته‌اند. و یا مصدر است از باب افتعال که بتشدید دال تلفظ شود، چنانچه بصریان برآنند و بالجمله بتخفیف دال از عبارات کوفیان و بتشدید دال از عبارات بصریان است، چنانچه در شرح لباب در مبحث علم، بیان کرده است. و در اصطلاح صرفیان و قاریان عبارت از آن است که یک حرف را در موقع تلفظ بجای دو حرف در مخرج آن درنگ کنند، چنانچه از جارالله نقل شده است. و نُقِضَ بمدة، مد بها مقدارالحرفین کالسماء. و نیز مقصود از ادغام تخفیف و رفع ثقل باشد. پس اگر ادغام عبارت باشد از درنگ در مخرج حرف، لعاد الی موضوعه بالنقض. و ازینرو گفته‌اند که درنگ حرف مشدد در مخرج خود زمانش کوتاهتر از زمان درنگ حرف واحد در مخرج خود باشد. پس بهتر آنست که گفته شود که ادغام عبارتست از درج کردن حرف اول در ثانی. و در آن حال حرف اول را مدغمٌ و حرف ثانی را مدغمٌ‌فیه نامند، چنانچه در شرح مراح‌الارواح آمده است. و ضد ادغام اظهار میباشد.
ادغام بر دو قسم است: ادغام کبیر و ادغام صغیر. ادغام کبیر آنست که مدغم و مدغمٌ‌فیه هر دو متحرک باشند خواه هر دو مانند یکدیگر یا از دو جنس مختلف یا نزدیک بیکدیگر باشند (از حیث مخرج) و وجه تسمیهٔ آن بکبیر برای آنست که حرف متحرک اول را ساکن و در حرف متحرک دوم ادغام میکنند بعبارة دیگر دو عمل در این موضوع هست و باین لحاظ آنرا ادغام کبیر نامند. پاره‌ای دیگر گفته‌اند چون این نوع ادغام کثیرالوقوع‌تر از ادغام صغیر است آنرا کبیر نامیده‌اند زیرا که حرکت از سکون بیشتر است. و بعضی گفته‌اند چون در این عمل صعوبت هست آنرا کبیر نامند. و اما ادغام صغیر آنست که مدغم ساکن را در حرف ثانی که متحرک است ادغام کنند پس چون در این مورد بیش از یک عمل انجام داده نمیشود آنرا ادغام صغیر نامیده‌اند، چنانچه در اتقان و شرح شاطبی آمده است – انتهی. و در اصطلاح صرف، ادغام عبارتست از ادخال حرف ساکن در حرف متحرک دیگری که با هم متصل و متجانس باشند و بر سه قسم است: واجب، جایز، ممتنع. ادغام واجب وقتی است که دو حرف متصل متجانس اولی ساکن و دومی متحرک یا هر دو متحرک باشند که در اولی مطلقاً و در صورت دوم بعد از سلب حرکة حرف اول در حرف ثانی ادغام میشود، مانند مَدٌّ که در اصل مَدْدٌ و مَدَّ که در اصل مَدَدَ بود. ادغام ممتنع آنست که دو حرف متصل متجانس اولی متحرک و دومی ساکن باشد، مانند مَدَدْنَ. و ادغام جایز وقتی است که فعل مضاعف مجزوم بشود (خواه با امر حاضر یا غایب یا نهی یا جحد) که در این صورت ادغام و فک آن هر دو جایز است منتهی اگر فعل از باب فَعَلَ یَفْعُلُ باشد چهار وجه جایز است: سه وجه ادغام و یک وجه فک. و اگر از دو باب فَعَلَ یَفْعَلُ یا فَعَلَ یَفْعِلُ باشد فقط دو وجه با ادغام و یک وجه با فکّ جایز است. (در این دو مورد نمیتوانیم که بحرف ثانی ضمه داده و اولی را در آن ادغام کنیم برای اینکه مقتضی موجود نیست).
تعریف و احکام تجویدی: ادغام در اصطلاح علم تجوید عبارتست از ادخال دو حرف متصل متجانس یا قریب‌المخرج در همدیگر بشرط سکون حرف اولی. اگرچه معمولاً برای ادغام تجویدی تعریف فوق را می‌کنند ولی باید دانست که این تعریف هرچند فی حد ذاته مانع هست ولی جامع افراد نمیباشد و بعبارة اخری تعریف اخص است نه اعم. برای اینکه در مبحث دیگر در مورد بیان حکم تنوین و نون ساکن بر حرف هجا مذکور شده است که حکم تنوین و نون ساکن بر حروف هجا چهار است: قلب، ادغام، اظهار، اخفا. ادغام وقتی است که تنوین یا نون ساکن به یکی از حروف یرملون (یا و را و میم و لام و واو و نون) برسد. اگرچه تنوین و نون ساکن با حرف نون که فوقاً جزو حروف ششگانه ذکر شد متجانس و با لام قریب‌المخرج است لکن با

چهارتای دیگر (چنانکه در باب مخارج حروف ذکر میشود) نه تجانس دارد و نه قرابت مخرج، پس معلوم شد که تعریف مذکور در فوق تعریف جامعی نیست. بهرحال از تعریف مزبور معلوم گردید که مدغم و مدغمٌ‌فیه ممکن است دو حرف متجانس باشند، مانند «... کم من فئة قلیلة...» (قرآن ۲۴۹/۲)، و یا دو حرف قریب‌المخرج، مانند: ادغام دال ساکن به تا و ذال ساکن به ظا: «... اذ ظلَمتم...» (قرآن ۳۹/۴۳)، و تای ساکن به دال و طا، و ثاء ساکن به ذال: «... یَلهَث ذلک...» (قرآن ۱۷۶/۷)، و باء ساکن در میم: «... یا بُنَیَّ ارْکَب معنا...» (قرآن ۴۲/۱۱)، و ادغام طاء ساکن در تا: «...اَحَطتُ بما لم‌تُحِط به...» (قرآن ۲۲/۲۷) و همچنین مثل «... بَسَطتَ...» (قرآن ۲۸/۵) و «... ما فَرَّطتم...» (قرآن ۸۰/۱۲) و «ما فَرَّطتُ ...» (قرآن ۵۶/۳۹) و در این صورت که طای مؤلف بنای منقوط ادغام میشود باید وصف اطباق طاء محفوظ بماند. و همچنین ادغام قاف به کاف در امثال «ألم‌نَخْلُقکم...» (قرآن ۲۰/۷۷) که در این صورت هم ممکن است که وصف استعلای قاف محفوظ باشد یا نه. و ادغام ذال اخذ یا اتخاذ به تا مانند اخذتُ یا اتَّخذتُ. ولی حفص در دو مورد فوق‌الذکر به اظهار قایل است. و ادغام لام قل، بل، هل در راء، مانند «... قل ربی اعلم بعِدَّتهم...» (قرآن ۲۲/۱۸) و هل رأیت، ولیکن حفص از این قاعده «بل ران» (قرآن ۱۴/۸۳) را استثنا کرده و در این مورد به سکت و اظهار قایل است و ادغام لام «اَل» در چارده حروف شمسیه که عبارتند از: ت، ث، ل، ن، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ. چنانکه قبلاً اشاره شد حکم تنوین و نون ساکن بر حروف هجا چهار است که من جمله ادغام میباشد یعنی اگر تنوین و نون ساکن به یکی از حروف ششگانهٔ یرملون رسیدند ادغام واجب است منتهی در حروف «یمون» ادغام مع‌الغُنّه و در حروف «لَر» ادغام بلاغنه است لیکن سه قسم استثنا هست: ۱ - در چهار کلمه: دنیی، بنیان، قِنوان و صِنوان، چون نون ساکن در وسط کلمه واقع شده است ادغام آن در واو جایز نیست (حتی بعضی این قاعده را عمومیت داده و در کلمهٔ عنوان و امثال آن هم جاری کرده‌اند و برخی دیگر فقط منحصر بچهار مورد مذکور کرده‌اند). ۲ - حفص در نون «من راق» (قرآن ۲۷/۷۵) اظهار و سکت را قایل است. ۳ - تمام قرّاء سبعه معتقدند که نون «یس والقرآن الحکیم» (قرآن ۳۶ / ۱ و ۲) با وجود اینکه به واو که از حروف ششگانه (یرملون) است رسیده باید اظهار شود:

به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سِرّ یزدانی.

سنائی.

||مدغم شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادغام. [اِدْ دِ] (ع مص) اِدْغام. مدغم شدن حرفی در حرفی. (زوزنی). درآوردن حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکبار بتلفظ درآوردن. (منتهی الارب). دربردن حرفی در حرفی.

ادغر. [اَ غَ] (اِ) بادگیر. (برهان). بادغر. (جهانگیری). آنجا که بسیار باد باشد. (مؤید الفضلاء). بادگیر بزرگی است در خانه‌ها برای دخول هوا. (شعوری).

ادغر. [اِ غِ] (اِخ)[1] ایالتی در مشرق بنویز در ولایت متحدهٔ ایلی‌نوا، مساحت آن ۶۰۰ میل مربع و در بعض آمارها عدد اهالی آنرا ۴۱۴۵۰ تن یاد کرده‌اند. اهم محصولات آن گندم و دوسر و ذرت و جو و گوجه‌فرنگی و کشتهٔ زردآلو و روغن و پشم است و از مواشی اسب و گوسفند و گاو و خوک و غیر آنها. و در آن چند کارخانه است و کرسی وی پاریس است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادغم. [اَ غَ] (ع ص) دیزه. دیزج. (قاموس). اسب دیزه. (منتهی الارب). خر دیزه. (مهذب الاسماء). و فی‌المثل: الذئب ادغم. (منتهی الارب). ||سیاه‌بینی. ||چاروائی که سر بینی و بالای بینی از روی او سیاه باشد. اطخم. ||آنکه در بینی سخن گوید. ||رنگ سیاه. (مهذب الاسماء). سیاه‌چرده. ||سپیدچرده. (از اضداد است). مؤنث: دَغْماء. ج، دُغم. (منتهی الارب). ||کبش ادغم؛ آنکه سیاهی کمی دارد خاصه در دوگوش و زیرگلو.

ادغیمام. [اِ] (ع مص) دیزه گردیدن به رنگ. به رنگ دیزه گردیدن. (منتهی الارب).

ادفا. [اَ] (ع ص) اَدْفَیٰ. گوژپشت. هو ادفا بغیر همز؛ ای فیه انحناء. (تاج العروس).

ادفاء. [اِ] (ع مص) گرم کردن. گرم ساختن. تبسانیدن. (زوزنی). گرم داشتن. جامهٔ گرم پوشانیدن کسی را. ||پشم و صوف بسیار دادن کسی را. ||ادفاء ثوب کسی را؛ گرم کردن جامه او را. ||گرد آمدن قوم. ||دراز شدن شاخ آهو تا نزدیک سرین وی. ||خسته را کشتن. (منتهی الارب). تمام کردن خسته. (تاج المصادر بیهقی).

ادفاء. [اِدْ دِ] (ع مص) تبسیدن. ||جامهٔ گرم پوشیدن.

ادفاء. [اَ] (ع اِ) ج دِفء.

ادفاء. [اَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

ادفاف. [اِ] (ع مص) ادفاف طائر؛ نزدیک زمین پریدن آن، یا بر زمین نشستن او و جنبانیدن هر دو بال خود. ||ادفاف امور بر کسی؛ پیاپی رسیدن کارها بدو. ||اطعام دادن. (تاج المصادر بیهقی).

ادفاق. [اِ] (ع مص) ادفاق کوز؛ دفق آن. پریشان کردن آنچه در آن بود بیکبار.

ادفان. [اَ] (ع ص، اِ) ج دفین.

ادفان. [اِدْ دِ] (ع مص) پوشیده و پنهان کردن چیزی را. ||گریختن، چنانکه بنده یا گریختن وی پیش از رسیدن بشهری که فروخته شود در آن. ||انباشتن چاه و غیره. ||انباشته شدن چاه و غیر آن.

ادفا. [اَ فَ‍ءْ] (ع ص) مرد خیمه‌نشین. (منتهی الارب).

ادفر. [اَ فَ] (ع ص) گند. گنده. تیزبوی. تیزگند. ||گنده‌بغل. مؤنث: دَفراء.

ادفر. [اَ فَ] (اِ) برادرزاده را گویند که افدر هم مینامند و در بعضی فرهنگ‌ها همشیره را هم گویند. (فرهنگ شعوری). رجوع به افدر شود.

ادفساس. [اِ فِ] (ع مص) سیاه شدنِ روی کسی بدون بیماری.

ادفع. [اَ فَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از دفع. رانندەتر.

ادفق. [اَ فَ] (ع ص) کج. ||مرد خم‌گرفته از پیری و اندوه. کوژ. ||آنک دندانش بیرون نشسته بود از دهن. (تاج‌المصادر بیهقی). شتر دندان‌بیرون‌آمده. ||شتری که آرنج وی از هر دو پهلوی او جدا باشد. ||سیر ادفق؛ رفتن بشتاب. ||هلال برابر و سپید غیرمایل بطرفی. (منتهی الارب). و الادفق من‌الأهلة؛ المستوی الابیض غیرالمتنکب علی احد طرفیه. (تاج العروس).

ادفنش. [اَ فُ] (اِخ)[2] دمشقی در نخبةالدهر (چ لیپزیک ص ۲۶۰) آرد: فملک ملوک الافرنج یسمی اَدفُنش و سکناه برشلونة[3] و فی مملکته ثلاث عشرة ارضاً تشتمل علی‌المدن و الحصون المنیعة والنواحی العریضة الوسیعة. و ناشر کتاب مراد از ادفنش مذکور را الفونس[4] پادشاه فرانسه دانسته است. (نخبةالدهر ص XY). رجوع به ادفونس و اذفونش شود.

ادفو. [اُ] (اِخ)[5] اتفو. نام شهری بساحل نیل بجنوب اسنا[6]. (ابن بطوطه). نام قریه‌ای است بصعید مصر اعلی بین اسوان و قوص و نخل

---

1 - Edgar.
2 - Alphonse.
3 - Barcelone.
4 - Alphonse.
5 - Edfou.
6 - یا: اشنی. (منتهی الارب).

بسیار و دارای خرمائی است که از بس شیرینی کس بخوردن آن قادر نیست مگر آنکه مانند شکر در هاون بکوبند و بر عصاید پاشند. و از آنجاست ابوبکر محمدبن علی الأدفوی، ادیب مقری مصاحب نحّاس. او راست کتابی در تفسیر قرآن مجید در پنج مجلد بزرگ و کتب ادب دیگر و ترجمهٔ او در معجم‌الادباء آمده است. (معجم البلدان). ادفو قصبه‌ای است کوچک به دومیلی ساحل یسار رود نیل به ۱۰۶ هزارگزی شمالی اسوان. سکنهٔ آن ۲۰۰۰۰ تن است و مرکز قضائی است و آن در قدیم شهری بزرگ بوده است و مصریان قدیم آنرا اطبو می‌نامیدند و یونانیان اپولونیوپولیس بزرگ می‌خواندند. ویرانه‌های شهر قدیم اکنون دیده می‌شود، و رصیف زیبائی از شهر قدیم هم اکنون بر ساحل نیل برجایست و دو معبد قدیم آن شهر نیز موجود است و این دو معبد به ستونها و هیکلها و خطوط هیروگلیف (خط وحوش) مزین است و هرچند این آثار یکی از اجلهٔ اثرهای قدیم مصر است لکن بسیار کهن و قدیمی نیست. بناء این معابد بروزگار بطالسه شده است و دلیل است که تا زمان بطلمیوسها صنایع و مدنیت قدیم مصر هنوز بر قوت خویش بوده است و ابوبکر محمدبن علی ادفوی صاحب تفسیر معروف در پنج مجلد و کتب ادبیهٔ دیگر از مردم آنجاست. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود. ||قریه‌ای است بمصر از کورةالبحیرة. (معجم البلدان). ||دهی است نزدیک اسکندریه. (منتهی الارب).

ادفوس. [ ] (اِ) بیونانی عرعر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ادفونس. [اَ] (اِخ) اَدفونش. اذفونش. ادفنش. الفنس[1]. گروهی از پادشاهان اروپا از جمله پادشاه ولایت لیون که در ۱۰۸۶ م. / ۴۷۹ هـ. ق. مرابطین و بنی‌عباد با وی جنگ کردند. و رجوع به ادفنش و اذفونش شود.

ادفوه. [اُ/اَ] (اِخ) رجوع به ادفو شود.

ادفوی. [اُ فُ وی ی] (ص نسبی) منسوب به اُدفوه.

ادفوی. [اُ فُ وی ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن علی‌بن احمد الادفوی الشافعی المقری النحوی. او راست: تفسیر مسمی به استغناء فی علم‌القرآن. و اقناع فی احکام‌السماع.

ادفوی. [اُ فُ وی ی] (اِخ) کمال‌الدین ابوالفضل جعفربن ثعلب‌بن علی الادفوی الشافعی. وی به اُدفو از اعمال قوص (مصر) بسال ۶۸۵ هـ. ق. متولد شد و از ابن دقیق و جز او علم فرا گرفت و از جماعتی منجمله ابوحیان ادب بیاموخت و از سنهٔ ۷۱۸ تا هنگام وفات مصاحب ابوحیان بود و در کتاب البدء السافر در ترجمهٔ ابی‌حیان آورده که اباحیان او را بقصیده‌ای مدح گفته است. او راست: الامتاع فی احکام‌السماع. الطالع السعید فی تاریخ الصعید و البدء السافر فی تحفةالمسافر. و همهٔ مجموعه‌های او نیکو است و از موسیقی نیز آگاه بود و نظم و نثر او پسندیده است. صاحب خطط الجدیده گوید که ادفوی بطاعون بسال ۷۴۹هـ. ق. وفات کرد و دیگری گوید بسال ۷۴۸. کتاب الطالع السعید الجامع لاسماءالفضلاء والرواة با علی‌الصعید که آنرا به اشارهٔ شیخ خود ابی‌حیان اندلسی تألیف کرده است در مطبعةالجمالیه بسال ۱۳۳۲ هـ. ق. بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادفه. [اَ فَ] (اِخ) یکی از قرای اخمیم از صعید مصر است. (مراصدالاطلاع).

ادفی. [اَ فا] (ع ص) کوز. کوژ (مرد). (منتهی الارب). مرد دوتاپشت. (مهذب الاسماء). ||درازبال (پرنده). که بال دراز دارد. ||آنکه سرش بسوی گوش گردیده باشد. (زوزنی). آنکه سرش بسوی گوش چسبیده بود. (مهذب الاسماء). ||اسب درازگردن. ||شاهین که منقار کج دارد. ||درخت کلان. (آنندراج). ||شاهین و بز با شاخ بزرگ. (آنندراج).

ادفیه.[2] [اَ فی یَ] (اِخ) کوهی است بنی‌قشیر را. (معجم البلدان).

ادق. [اَ دَق ق] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دِقّة. باریکتر. نازکتر. ارق. تُنُک‌تر. دقیق‌تر.

— امثال:

ادق من الشخب.

ادق من الطحین.

ادق من خیط باطل[3].

||غامض‌تر. مشکل‌تر. (غیاث اللغات).

ادقاع. [اِ] (ع مص) بخاک وادوسانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). بخاک چسبانیدن کسی را یعنی سخت خوار و ذلیل گردانیدن.

ادقاق. [اِ] (ع مص) باریک کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). باریک گردانیدن. (منتهی الارب). ||چیز دقیق دادن. اندک دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||نرم کردن آرد. باریک کردن آرد. (آنندراج). ||گوسفند بخشیدن به. ||یقال اتیته فمااذقنی ولااجلنی؛ ای ما اعطانی دقیقاً و لاجلیلا. (منتهی الارب). ||نیکو گفتن. ||نیکو گرفتن.

ادقال. [اِ] (ع مص) ادقال نخل؛ بلایه آوردن خرما. (منتهی الارب). با خرماء بد شدن درخت. (تاج‌المصادر بیهقی). دَقَل آوردن خرمابن. ||ادقال شاة؛ لاغر و خرد گردیدن گوسفند.

ادقچه. [اَ دَ چَ / چ] (ترکی، اِ) نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا و آن چادری باشد سپید برابر پلنگ که هرچهار طرف آن پارچهٔ رنگین بعرض نیم ذرعه (؟) بطوری دوزند که وقت گستردن آن پایهٔ پلنگ بدان پوشیده نشود و بر آن پارچه‌ای رنگین بگلابتون انواع نقش و نگار دوزند. چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشک و چادر کشند، آن پارچهٔ منقش مذکور از هر چهار طرف در میانه هرچهار پایهٔ پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشد. (غیاث اللغات).

ادقع. [اَ قَ] (ع اِ) خاک. ||(ص) جوع ادقع؛ گرسنگی سخت که درد سر آرد.

ادقم. [اَ قَ] (ع ص) آن که سه دندان وی شکسته باشد. (منتهی الارب).

ادک. [اَ دُ] (اِ) شرم زنان و جانوران دیگر باشد. (از برهان قاطع). چوز.

ادک. [اَ دَ ک‌ک] (ع ص) اسب پهن‌پشت. (مهذب الاسماء). یا عام است. (منتهی الارب). ج، دُکّ. ||شتر بی‌کوهان یا آنکه کوهانش بلند نبود. (منتهی الارب). ||الاغرسرون. (تاج المصادر بیهقی).

ادک. [اَ دَ] (اِ) قسمی جامه:

چو سنجاب و قاقم، سمور و فنک

دله صدره روباه و ابلق ادک.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۶).

و بعضی را خلعت پوستین... و الطائی و ادک و غیرها در بر کردند. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۵۶).

ادکار. [اِدْ دِ] (ع مص) اِذّکار. اذدکار. یاد آوردن. بیاد آوردن. یاد کردن. ||پند گرفتن.

ادکاس. [اِ] (ع مص) ادکاس ارض؛ ظاهر کردن زمین گیاه را.

ادکان. [ ] (اِخ) در تاریخ جهانگشای جوینی (چ طهران) آمده است: و در اسفراین و ادکان نیز قتل کردند – انتهی. ظاهراً این کلمه ادرکان باشد که در حدود اسفراین واقع است. و آقای قزوینی گمان دارند که تصحیف رادکان باشد. والله اعلم.

ادکس. [اُ دُ] (اِخ)[4] نام ملاحی یونانی از اهالی سیزیک[5] بمائهٔ دوم قبل از میلاد، که در خدمت پادشاهان اسکندریه بود، و بمسافرت دور افریقا پرداخت.

ادکس. [اُ دُ] (اِخ)[6] عالم هیوی یونانی از

---

1 - Alfonso, Alphonse.

۲ – در مراصدالاطلاع چ ۱۳۲۰ بغلط ادقیه ثبت شده است.

۳ – نحاط الشیطان.

4 - Eudox. 5 - Cyzique.

6 - Eudox.

اهالی کنید[1] که اختراع شاخص افقی را به وی نسبت کنند. (۴۰۹ - ۳۵۶ ق.م.).

ادکسی. [اُ دُ] (اِخ)[2] زوجهٔ ارکادیوس[3] ملکهٔ روم شرقی. او زنی فعال و جاه‌طلب بود. و رقیب مخوف او اسقف ژان کریزستم[4] بود، چه نظر بجمال و جلالی که داشت بکنیسه استخفاف میکرد. اسقف بر فراز منبر ایاصوفی[5] علناً او را توبیخ کرد و اُدکسی کینهٔ او در دل گرفت تا آنگاه که ویرا از قسطنطنیه نفی کرد. و او بسال ۴۰۴م. درگذشت.

ادکسی. [اُ دُ] (اِخ)[6] دختر تئودز دوم[7] و ادسی (آتنائیس)[8]. وی زوجهٔ والنتی‌نین سوم[9] امپراطور روم غربی بود.

ادکسی. [اُ دُ] (اِخ)[10] ما کرامبلی تیسا، یعنی دختران ژان ما کرامبلی‌تس[11] ملکهٔ روم شرقی در مائهٔ یازدهم. وی زوجهٔ کنستانتین یازدهم، دوکا بود و بهنگام مرگ امپراطور او را عنوان نایب‌السلطنهٔ میشل هفتم دادند و وی سوگند یاد کرد که شوی دیگر نکند. ولی بعلت مخاطراتی که برای امپراطوری وی پیش آمد با یکی از بزرگترین سران سپاه، رمن دیوژن، ازدواج کرد و او را در تاج و تخت شریک خویش ساخت و این ازدواج موجب عدم رضایت درباریان گردید و چون امپراطور در جنگ با ترکان در مانتزکیرت (۱۰۷۱م.) مغلوب و اسیر شد، سزار ژان دوکا در دربار اغتشاشی برپا کرد و میشل هفتم را تنها بعنوان امپراطور شناختند و رمن را دستگیر و نابینا کردند و بجزیرهٔ پُرتی نفی کردند و ادکسی را نیز در صومعه‌ای در بسفر مقید ساختند. در ۱۰۷۸ نی‌سِفُربُتُنیات بفکر ازدواج با ملکهٔ مخلوع افتاد و بدو اجازه داد که در بیزانس اقامت کند. ادکسی زنی باهوش و متکبره و جمیله و ادیبه و عالمه بود و کتابی بدو نسبت کنند[12] ولی در حقیقت تألیف آن کتاب در مائهٔ چهاردهم بوده است. تصویر او بر عاجی متعلق بمائهٔ یازدهم در دست است.

ادکسی. [اُ دُ] (اِخ)[13] فئودرونا. ملکهٔ روسیه، نخستین زوجهٔ پطر کبیر. متولدهٔ ۱۶۶۹م. و متوفاة به مسکو در سال ۱۷۳۱م.

ادکل. [اَ کَ] (ع ص) حجر ادکل؛ سنگ مایل بسیاهی.

ادکن. [اَ کَ] (ع ص) تیره گون. (دستوراللغه). دودگون. (زمخشری). خاکستررنگ. (زمخشری). خاکرنگ. (مؤید الفضلاء). مایل بسیاهی. (منتهی الارب). رنگی که بسیاهی مائل باشد. (غیاث اللغات). که بسیاهی زند. نیلگون. (محمودبن عمر ربنجنی). اغبر:

از جور هفت پردهٔ ازرق به اشک لعل
طوفان بهفت رقعهٔ ادکن درآورم.
خاقانی.

یکی رقاص را مانی که سربالش بود احمر
یکی دیوانه را مانی که مندیلش بود ادکن.
امیرمعزی.

— خزّ ادکن؛ قره‌خز. خز نیلگون. (مهذب الاسماء):

نمی‌یاری ز نادانی فکندن
گلیم خر بوعدهٔ خزّ ادکن.
ناصرخسرو.

چون نبود نرم دلت سود ندارد
با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن.
ناصرخسرو.

دشت از تو کشید مفرش وشی
چرخ از تو خزید در خز ادکن. ناصرخسرو.

— مثل خز ادکن؛ بس نرم. بس تیره:

ز روی بادیه برخاست گردی
که‌گیتی کرد همچون خزّ ادکن.
منوچهری.

هامون گردد چو چادر وشی سبز
گردون‌گردد چون مطرد خز ادکن. فرخی.

روز خوش می خور و شب خوش بیر اندر کش
دلبر خوشی و نرمی چو خز ادکن. فرخی.

سخن حجت بشنو که همی بافد
نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن.
ناصرخسرو.

ادگار. [اِ] (اِخ)[14] یکی از پادشاهان آنگلوسا کسن ملقب به صلح‌پرور[15] متولد بسال ۹۴۲م. وی پس از مرگ برادر خود در ۹۵۹م. بسلطنت رسید و در جنگ با نرمان‌ها و اسکاتلندیها بر آنان ظفر یافت و قسمتی از ایرلند را تسخیر کرد و پس از ۱۸ سال سلطنت در ۹۷۵م. بمرد.

ادگار. [اِ] (اِخ)[16] پادشاه انگلوسا کسن ملقب به ازلینگ[17] بمعنی بلندآوازه. او حقاً وراثت تخت و تاج داشت لکن در اول هارلد و سپس در ۱۰۶۶م. گیوم فاتح حق ویرا غصب کردند و او مجبور شد تا از حق وراثت خویش دست کشد و بقیهٔ عمر را در خدمت گیوم با صداقت تام بگذراند.

ادگار. [اِ] (اِخ)[18] پادشاه اسکاتلند، نبسهٔ ادگار ازلینگ. وی از ۱۰۹۷ تا ۱۱۰۷م. فرمانروائی داشته است و سپس دنالد غاصب او را از اسکاتلند براند و خواهر او ماتیلده را بپادشاه انگلیس هانری اول تزویج کرد.

ادگر. [اَ گَ] (ا) پیمانه. ||مشابهت. ||قیاس. این کلمه و معانی آن تماماً مجعول و مصنوع مینماید.

ادگو تیمور. [اِ تَ] (اِخ) (مرکب از دو کلمهٔ مغولی ایدِگو، بمعنی هوش‌مند + تیمور، بمعنی آهن) وی پسر بزرگتر چینتیمور است. رجوع به جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله چ بلوشه ج ۲ ص ۵۷ (متن) و ۲۸ (ضمیمهٔ فرانسه) شود.

ادل. [اَ] (ع مص) افتادن پوست ریش خشک [خشک ریشه] و به شدن ریش. ||جنبانیدن شیر تا دوغ شود. ||گرانبار رفتن بچیزی.

ادل. [اَ] (ع اِ)[19] دردِ گردن. جِدْل. گردن‌درد. ||هرچه که بدان گرانبار روند. ||(ص) شیر خفته و ترش‌شده.

ادل. [اَ دَل‌ل] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دلالت. دلیلتر و رهنماتر. (غیاث اللغات). دال‌تر. راه‌نماینده‌تر. رساتر در دلالت.
— امثال:
ادلّ من حُنَیفِ‌الحناتم و من دُعَیمیص‌الرمل.

ادل. [اِ دِ] (اِخ)[20] نام مردی از مردم هلند که بار اول در سال ۱۶۱۹م. قسمتی از سواحل غربی استرالیا را کشف کرد و در قدیم ناحیت مکشوفهٔ او را بنام او ادل میخواندند لکن سپس این نام متروک ماند. (قاموس الاعلام).

ادل. [اَلِنْ] (ع اِ) اَدْلی. ج دلو.

ادلاء. [اِ] (ع مص) بچاه فرو رها کردن دلو. (منتهی الارب). دلو فروگذاشتن یعنی آویختن. (زوزنی). فروگذاشتن دلو. (تاج‌المصادر بیهقی):
ولیکن اَدْلِ دلوَ ک فی‌الدلاء.
||رشوه دادن، چنانکه به قاضی. ||انداختن کار بکسی. ||فروهشتن شرم مرد. ||کشیدن. ||ادلاءِ برحم؛ وسیله و خویشی جستن بقرابت رحم. ||ادلاء دابه؛ برآوردن ستور نره را برای کمیز انداختن و جز آن. ||ادلاء در حق کسی؛ زشت گفتن دربارهٔ او. ||اِدلاء بحجت خود؛ دلیل آوردن. حجت آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||اِدلاء بمال؛ دادن مال خود به....

1 - Cnide. 2 - Eudoxie.
3 - Arcadius.
4 - Jean Chrysostome.
5 - Sainte - Sophie.
6 - Eudoxie. 7 - Théodose II.
8 - Eudocie (Athénaïs).
9 - Valentinien III
10 - Eudoxie Macrembolitissa.
11 - Jean Macrembolitès.
12 - Violarium یا iwvia.
13 - Eudoxie, Féodorovna.
14 - Edgar. 15 - Le Pacifique.
16 - Edgar. 17 - Atheling.
18 - Edgar. 19 - Torticolis.
20 - Edel.

ادلاء. [اَ دِلْ لا] (ع ص، اِ) ج دلیل. راهنمایان.

ادلائید. [اَ دِ] (اِخ)[1] شهری بزرگ که پایتخت استرالیای جنوبی است و در کنار شط تُرَنس واقع است و در حدود ۴۰ هزار سکنه دارد.

ادلاث. [اِ] (ع مص) پوشانیدن.

ادلاج. [اِ] (ع مص) در اول شب رفتن. (زوزنی). به اول شب رفتن. (منتهی الارب). و بعضی در تمام شب گفته‌اند. بشب رفتن. شبگیر کردن. رفتن در شب. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادلاج. [اِدْ دِ] (ع مص) رفتن به آخر شب. (تاج‌المصادر بیهقی). به آخر شب رفتن. (زوزنی) (منتهی الارب).

ادلاس. [اِ] (ع مص) در آخر گرما برگ آوردن گیاه. ||سبز شدن زمین ببقیهٔ روئیدگی‌ها. ||در بقیهٔ نبات افتادن. در بقیهٔ روئیدگی افتادن.

ادلاس. [اَ] (ع اِ) ج دَلَس، بمعنی تاریکی و تاریکی در تاریکی و روئیدگی که در آخر گرما برگ آرد و باقیماندهٔ روئیدگی.

ادلاع. [اِ] (ع مص) ادلاع لسان؛ زبان از دهن بیرون آوردن. زفان از دهان بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی). زبان از دهن بیرون کردن و افکندن. (زوزنی). بیرون کردن زبان را. ||ادلاع لسان؛ بیماری باشد که در آن زبان بحدی بزرگ شود که در دهان نگنجد. ||ادلاع بطن؛ آماس کردن و برآمدن آن. پیش آمدن شکم.

ادلاع. [اِدْ دِ] (ع مص) ادلاع لسان؛ بیرون آمدن زبان.

ادلاف. [اِ] (ع مص) درشت گفتن کسی را.

ادلاق. [اِ] (ع مص) برهم سودن دندان از بس سرما. ||برآوردن چیزی را، چنانکه شمشیر را از نیام.

ادلال. [اِ] (ع مص) ناز کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

— ادلال کردن؛ ناز و کرشمه کردن. (مؤید الفضلاء).

||حمله بردن. حمله کردن. ||استوار شدن بکسی. (تاج‌المصادر بیهقی). اعتماد کردن بر کسی. (منتهی الارب). ||وسیله جستن. ||گستاخی و جرأت کردن بر... دلیری کردن بر... ||گرفتن قرن و حریف خود را از بالا. ||ادلال بازی؛ گرفتن باز صید خود را از بالا. ||ادلال ذئب؛ گرگین شدن گرگ و لاغر شدن او. ||ادلال بمحبت؛ از حد گذشتن در دوستی.

ادلب. [اِ ؟] (اِخ) کرسی قضائی است بهمین اسم در لواء حلب. قضاء ادلب مشتمل بر نواحی اریحا و سرمین و معرة مصرین و ۱۰۴ قریه است که دارای خانه‌های بسیارند. و قصبهٔ ادلب در مغرب حلب و بمسافت ۱۲ ساعته راه از آنست و هوائی نیک دارد و در بن کوهی واقع شده است بنام جبل‌الروایة و جبل‌الاربعین و آن کوه مرتفعی است مشهور بجودت هواء و پاکی آب. اهم تجارت آن که با حلب و حمص و حماه دارد صابون و زیتون و حصیر است و عدد نفوس آن ۱۴۰۰۰ تن و زمین آن بسیارگیاه و پردرخت است مخصوصاً بدانجا درخت زیتون بسیار بعمل آید و زراعت آن گندم و دوسر و ذرت و عدس و جُلبان[2] و پنبه و میوه‌های آن خربزه و قثاء بری[3] و خیار و خیارتره و بادام و انگور و انجیر و پسته و وشنه[4] و غیر آنست و در این قضاء بعض آثار قدیمه و مدفن‌های شریفه است و عدد سکنهٔ آن در حدود ۵۰۰۰۰ است که تقریباً ۱۰۰۰ تن آن مسیحی و یهود و باقی مسلمانان باشند. (ضمیمهٔ معجم البلدان). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

ادلسبرگ. [اَ دِ بِ] (اِخ)[5] پستومیا گروت[6]. شهری است از ایطالی در ۱۲میلی شمال شرقی تریست، دارای ۴۰۰۰ سکنه و غارهای مشهور و دریاچه‌ها و معادن زیبق و ذغال‌سنگ و رخام. و راه آهن از آن گذرد.

ادلص. [اَ لَ] (ع ص) مرد بسیار لغزنده. ||حمار ادلص؛ خر موی‌نورسته. ||اشتری که پشم‌ریخته و بی‌موی باشد. (آنندراج). مؤنث: دَلْصاء.

ادلصی. [اَ لَ صی ی] (ع ص) حمار ادلصی؛ حمار ادلص. خر موی‌نورسته.

ادلعی. [اَ لَ عی ی] (ع ص) نرهٔ سطبر و دراز.

ادلغفاف. [اِ لِ] (ع مص) دزدیده آمدن تا بدزدد چیزی را. (منتهی الارب).

ادلف. [اَ لَ] (ع ص) هموار بینی. (تاج‌المصادر بیهقی) (ذیل قوامیس دزی).

ادلف گارنیه. [اَ دُ ي] (اِخ)[7] نویسنده و مستشرقی فرانسوی. (ایران باستان ص ۴۱۸).

ادلف وهرموند. [اَ دُ وَ] (اِخ)[8] یکی از مستشرقین نمساوی که در آکادمی شرقیهٔ وین تدریس داشت. او راست: قاموس عربی و آلمانی[9] که در گیسن بسال ۱۸۸۲م. در دو جزء مرتب کرده و بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادلم. [اَ لَ] (ع ص) سیاه، از مردم و خر و جز آن. پوست‌سیاه. ||مرد دراز و سیاه. (مهذب الاسماء). ||مرد دراززنخ. (مهذب الاسماء). درازچانه. ||بزرگ‌لب. مؤنث: دَلْماء. ج، دُلْم.

ادلمام. [اِ لِ] (ع مص) سیاه شدن. (زوزنی). سیاه شدن آدمی و خر.

ادلمساس. [اِ لِ] (ع مص) ادلمساس لیل؛ سخت تاریک شدن شب.

ادلنظاء. [اِ لِ] (ع مص) بسرعت رفتن. ||فربه شدن.

ادله. [اَ دِلْ لَ] (ع ص، اِ) ج دلیل. راهنمایان. ||حجت‌ها.

— ادلهٔ اربعه؛ کتاب و سنت و اجماع و عقل.

ادله. [اِ لَ] (ع اِ) اِدل.

ادلهمام. [اِ لِ] (ع مص) کلان‌سال شدن. پیر شدن. ||ادلهمام ظلام؛ کثیف و بسیار سیاه شدن ظلام. سخت تاریک شدن. (زوزنی). تاریک شدن شب. تاریکی شب.

ادلهنان. [اِ لِ] (ع مص) پیر شدن. کلانسال گردیدن.

ادلی. [اَ] (ع اِ) اَدْلِ. ج دَلو.

ادلیده. [اَ دِ دَ] (اِخ) (ضمیمهٔ معجم‌البلدان). رجوع به ادلائید شود.

ادلیساس. [اِ] (ع مص) بگیاه قلیل رسیدن شتران در زمینی.

ادلیلاء. [اِ] (ع مص) شتاب کردن. شتابی کردن. (منتهی الارب). شتابیدن. شتافتن. ||پنهان شدن. (مصادر زوزنی).

ادلیمام. [اِ] (ع مص) سخت سیاه شدن. (منتهی الارب). سیاه شدن آدمی و خر. (تاج‌المصادر بیهقی). ||ادلیمام لیل؛ تاریک شدن شب.

ادلینک. [اِ دِ] (اِخ)[10] ژِرار. حکاک مشهور، متولد به آنورس (۱۶۴۹ - ۱۷۰۷م.). لوئی چهاردهم او را بفرانسه خواند و احسان و اکرامی بغایت دربارهٔ او مبذول داشت و بعضویت آکادمی فرانسه نائل شد.

ادم. [اَ] (ع اِ) پیشوای قوم و روگاه آنها که شناخته شوند به او. مقتدی. مهتر. اُدمه. اِدام.

ادم. [اَ] (ع مص) اصلاح کردن میان دو تن.

1 - Adélaïde.
2 - Petit - Pois.
۳ - عجور. قثاءالحمار. خرخیار. خیارزه. سپند. علقم. سیماهنگ. اردفانی. بیوه. الاتریوم Elatérium.
4 - Griotte. قسمی آلبالو
5 - Adelsberg.
6 - Postumia - Grotte.
7 - Adolphe Garnier.
8 - Dr. Adolf Wahrmund.
9 - Handworterbuch der neu - arabischen und deutschenprach von Adolf Wahrmund. Giessen. 1887. Dr.
10 - Edelinck, Gérard.

الفت دادن بین دو کس. سازگار کردن. الفت افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||آمیختن نان به نان‌خورش. با خورش خوردن نان. نان با نان‌خورش خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||نان کسی یا جماعتی را نان‌خورش دادن. ||پیشوا و مقتدی و روگاه گردیدن.

ادم. [اَ دَ] (ع اِ) قبر. گور. ||قسمی خرما که آنرا برنی نیز نامند.

ادم. [اَ دَ] (ع اِ) اسم جمع ادیم. چرم.

ادم. [اَ دَ] (اِ) لعل. (آنندراج). این معنی جای دیگر دیده نشد.

ادم. [اَ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای نزدیک هجر از سرزمین بحرین. ||موضعی نزدیک ذی‌قار و هامرز آنجا بقتل رسید. (معجم البلدان). ||بقول نصر موضعی است نزدیک عمق و یاقوت گوید گمان میکنم که کوهی است. (معجم البلدان). ||ناحیه‌ای از عمان. شهری بعمان. (دمشقی). از نواحی عمان شمالی مجاور شِملیل و آن ناحیهٔ دیگریست از عمان نزدیک بحر. (معجم البلدان). ||اولین منزل از واسط در راه حجاج و آن چشمه‌ایست. ||از قراء یمن و از اعمال صنعاء است. (معجم البلدان).

ادم. [اَ دَم م] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دَمّ. مالیده‌تر.

— امثال:

ادمّ من الوبارة.

ادمّ من بعرة.

ادم. [اِ دُ] (اِخ)[1] ادومه[2]. ناحیتی شامل قسمت جنوبی یهودیه و قسمت شمالی عربستان. رجوع به ادوم شود.

ادم. [اُ] (ع اِ) نانخورش. خورش. قاتق. صبغ. هرچه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمک و امثال آن. اِدام. ج، آدام.

ادم. [اُ] (ع ص، اِ) جِ آدَم. گندم‌گونان. ||جِ اَدمانة.

ادم. [اُ دُ] (ع ص، اِ) آهوان سپید: والادم من الظباء؛ البیض تعلوهنّ جددٌ فیهن غُبرة. (معجم البلدان). ||جِ اَدیم. ||جِ اِدام.

ادم. [اُ دُ] (اِخ) یکی از قراء طائف است. (معجم البلدان).

ادماء. [اِ] (ع مص) خون‌آلود کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). خون‌آلوده گردانیدن. (منتهی الارب). ||خون انداختن. خون برآوردن.

ادماء. [اَ] (ع ص) تأنیث آدم. گندمگون. ||آهوی مادهٔ سفید و شتر مادهٔ سفید. (آنندراج). ج، اُدمانه، اُدم.

ادماء. [اَ] (اِخ) موضعی است بین خیبر و دیار طیی و غدیر مُطرق آنجاست. (معجم البلدان).

ادمات. [اَ دَ] (ع اِ) جِ اَدمَه.

ادماث. [اَ] (ع اِ) جمع‌گونه‌ای از دَمِث. و آن مکان ریگی است نرم. و دماثت بمعنی سهولت خُلق از همین ریشه است. (معجم البلدان). || (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

ادماج. [اِ] (ع مص) محکم گردانیدن. ||محکم‌خلق کردن. محکم‌خلق گردانیدن. (زوزنی). ||پیچیدن در جامه. درپیچیدن چیزی بجامه. ||دربردن. (آنندراج). ||در پرده داشتن. (آنندراج). ||باریک‌میان شدن. ||نام صنعت شعری که در کلام سوق مدعا متضمن مدعای دیگر باشد[3] چنانکه در این بیت:

آنچه تیرت میکند بر جان خصم
میکند تیغ تو با فرق سران.

(از غیاث اللغات).

به اصطلاح شعرا نام صنعت شعری که در کلام سوق مدعا متضمن مدعای دیگری باشد و لاحق است به استتباع. تفاوت آنکه استتباع نیست الا در مدح و ادماج در غیر مدح هم یافته میشود. مثال:

بسکه سر بردارم و مانم ببالین تا سحر
در شب هجر تو گویا از ازل دارم حذر [کذا].

اظهار بیخوابی است در شب هجر بنوعی که مستلزم است قرب مرگ را در الم جدائی. (آنندراج). در لغت یعنی پیچیدن و داخل کردن چیزی در چیزی. و در اصطلاح آنست که کلام بغیر از معنی خودش از مدح و غیره متضمن معنی دیگری باشد و این شامل مدح و غیر مدح میشود و اعم است از استتباع که آن شامل مدح است و بس. (تعریفات جرجانی). به تخفیف الدال کما یستفاد من‌المطول، حیث قال: الادماج من ادمج الشیء فی‌الثوب؛ اذا لفه فیه. و فی جامع‌الصنایع ذکر انه بتشدیدالدال و لیس هذا ببعید ایضا لان الادماج بتشدیدالدال الدخول فی‌الشیء والاستتار فیه کما ذکر فی بعض کتب‌اللغة. و کلا المعنیین یناسبان المعنی الاصطلاحی لتقاربهما و هو ای المعنی الاصطلاحی الذی هو اصطلاح اهل البدیع ان یضمن کلام سیق لمعنی مدحاً کان او غیره معنی آخر. و هذاالمعنی الآخر یجب ان لایکون مصرحاً به. و لایکون فی‌الکلام اشعار بانه مسوق لاجله فهو اعم من‌الاستتباع لشموله المدح و غیره. و اختصاص الاستتباع بالمدح کقول المتنبی، شعر:

اقلب فیه اجفانی کأنی
اعد بها علی‌الدهر الذنوبا.

فانه ضمن وصف اللیل بالطول الشکایة من‌الدهر؛ یعنی لکثرة تقلبی لاجفانی فی ذلک اللیل کأنی اعد علی الدهر ذنوبه. ثم المقصود بالمعنی الاخر الجنس اعم من ان یکون واحداً کما مر او اکثرکما فی قول ابن نباته. شعر:

و لابدلی من جهلة فی وصاله
فمن لی بخل اودع الحلم عنده.

فقد ادمج ثلاثة اشیاء الاول وصف نفسه بالحلم والثانی شکایةالزمان بانه لم‌یجد فیهم صدیقاً، و لذلک استفهم عنه منکراً لوجوده کما یشعر به قوله: فمن لی بخل. الثالث وصف نفسه بانه ان جهل لوصال المحبوب لایستمر علی جهله بل یودع حلمه قبل ذلک عند صدیق امین ثم یسترده بعد ذلک. کما ینبیء عنه قوله: اودع. هذا ماقالوا. و ایضا فیه ادماج رابع و هو وصف نفسه بانه لایمیل بالجهل بالطبع. و انما یجهل لوصال المحبوب للضرورة لانه لابد منه. و ادماج خامس، و هو ان لایفعله الامرة واحدة کما اشار الیه بقوله جهلة. هذا خلاصة ما فی‌المطول و شرح الابیات المسمی بعقودالدرر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ادماج. [اِدْ دِ] (ع مص) اِندِماج. درآمدن در چیزی و استوار شدن در آن. (منتهی الارب). دررفتن در چیزی. ||مدور گردیدن. ||داخل کردن.

ادماع. [اِ] (ع مص) پر کردن خنور و جز آن. (منتهی الارب). ||ریزانیدن اشک. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادماغ. [اِ] (ع مص) ادماغ به...؛ محتاج کردن به... محتاج گردانیدن کسی را بسوی چیزی. (منتهی الارب).

ادماق. [اِ] (ع مص) درآوردن چیزی را در چیزی.

ادمال. [اِ] (ع مص) ادمال جرح؛ به گردانیدن جراحت. پوست بر سر آوردن جراحت.

ادمام. [اِ] (ع مص) زشت آوردن از سخن و جز آن. ||کار بد و زشت کردن. ||بچهٔ زشت‌روی زادن.

ادمام. [اَ دَ] (اِخ) نام شهریست بمغرب و یاقوت گوید من در آن شاک باشم. (معجم البلدان).

ادمان. [اِ] (ع مص) پیوسته کاری کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). پیوسته و همواره کردن چیزی را. دائم کردن کاری را. (غیاث اللغات):

رفتن تیر شاه بر سم گور
هست از ادمان نه از زیادی زور.

نظامی.

و در کار عشرت و ادمان تلهی، گوئی

---

1 - Edom. 2 - Idumée.

3 - Enjambement.

نصیحت قهستانی را بسمع قبول استماع نموده: تمتع من‌الدنیا... (جهانگشای جوینی).
— ادمان خمر؛[1] پیوسته خوردن شراب. مداومت شراب. استلاج. دائم‌الخمر بودن. پیوسته خوردن می را. (منتهی الارب).
ادمان. [اَ] (ع اِ) نوعی درخت که در گرما می‌روید. || آفتی است که به خرمابن عارض شود. (منتهی الارب).
ادمان. [اَ دَ] (ع اِ) نام درختی است. || پوسیدگی و سیاهی تنهٔ خرمابن. پوسیدگی و سیاهی که به خرمابن رسد. (منتهی الارب).
ادمان. [اُ] (ع ص، اِ) ج آدم. مردم گندم‌گون. گندم‌گونان. || آهوی سفید. (مهذب الاسماء).
ادمان. [اُ] (اِخ) یعقوب گوید: شعبه و شکافیست در جانب راست بدر و تا بدر سه میل مسافت دارد. کثیر گوید:

لمن الدیارُ بأبرق الحنان
فالبُرق فالهضبات من اُدمان.
(معجم البلدان).

ادمانت. [اُ دُ] (اِخ)[2] نام قومی که در عهد خشایارشا معادن طلا و نقرهٔ کوه پانژه را استخراج میکردند. (ایران باستان ص ۷۴۹).
ادمانة. [اَ نَ] (ع ص) اَدْماء. تأنیث آدم. گندمگون (زن).
ادمانه. [اَ نَ] (ع ص، اِ) ج اَدماء. || آهوی سپید ماده. ماده. (مهذب الاسماء).
ادماوا. [اَ] (اِخ)[3] شهریست زیبا واقع در داخل بلاد سودان از افریقای وسطی بین ۵، ۱۰ درجه عرض شمالی و ۱۲، ۱۷ درجه طول شرقی. طول آن از جنوب غربی بشمال شرقی در حدود ۷۰ میل و کرسی آن یولا است و آن شهریست دارای ۱۲ هزار سکنه و حاکم ادماوا آنجا نشیند. ناحیهٔ مزبور اسلامی است و تبعهٔ بسیار از بُت‌پرستان و امم مختلفه دارد و در قرن گذشته قائد شجاعی از رؤسای فلاته موسوم به اداما آنجا را فتح کرد و از آن پس ناحیهٔ مذکور بنام او خوانده شد و در سال ۱۲۶۸ ه.ق. هجری پسر وی حاکم آنجا بود و عادت اهالی آن بلاد جنگ و غارت است. و اما بلاد واقعه در جهت شمالی نهر بنوی دارای استقلال است و اهالی آن بت‌پرستند و آن نیز از اجمل بلاد افریقای وسطی است و در آن نهرهای بسیار است و این ناحیه دشتی است که تدریجاً بجهت جنوب ارتفاع گیرد تا ارتفاع آن به ۱۵۰۰ قدم رسد و در خلال آن کوههاست که بزرگترین آنها اتلانتیکا است که ارتفاع آن به ۹۰۰۰ قدم رسد و محیط آن قریب به ۴۰ میل است و در آن قومی بت‌پرست سکونت دارند و هفت شیخ بر ایشان حکومت کنند زراعت آنان گندم و گوز و پنبه و موز است و چشمه‌های آب گرم دارد و بدانجا فیل به رنگهای اسود و اشهب و اصفر بسیار یافت شود و غریب‌ترین حیوانات آنجا جانوریست بنام «ایو» از پستانداران که به عجل بحری شبیه است و در نهرها زندگی کند و هم بیرون آید و علف چرا کند و نوعی گاو در آن نواحی یافت شود که قدّ آن به سه قدم نمیرسد و به رنگ اشهب است و آنرا «موتورو» نامند. آهن این سرزمین از بهترین انواع آهنهاست. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.
ادمت. [اَ مَ] (ع اِمص، اِ) رجوع به اُدمَه شود.
ادمس. [اَ دَ] (اِخ)[4] شهریست از اتازونی (ماساشوست)، واقع در ساحل رود هوزاک، دارای ۱۰۰۰۰ سکنه و نه شهر دیگر اتازونی نیز همین نام دارند. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان شود.
ادمص. [اَ مَ] (ع ص) باریک دنبالهٔ ابرو. (منتهی الارب). آنکه دنبال ابرویش باریک بود و پیش ستبر. (مهذب الاسماء). مؤنث: دَمْصاء. ج، دُمْص.
ادمع. [اَ مُ] (ع اِ) ج دمع.
ادمغه. [اَ مِ غَ] (ع اِ) ج دِماغ. (منتهی الارب).
ادمن. [اَ مَ] (ص) مشک خالص را گویند و به عربی اذفر خوانند. (برهان قاطع). مشک پاک یکدست:

صدری که نسیم خلق او عطر
اقطاع دهد بمشک ادمن.

(این بیت از سیف اسفرنگ است و در دیوان چ زبیده صدیقی بجای ادمن در بیت مزبور کلمهٔ لادن آمده است. در این صورت شاهد نخواهد بود).
ادمنتن. [اِ مُ تُ] (اِخ) شهریست به کانادا (آلبرتا)، دارای ۸۰ هزار تن سکنه.
ادمنتن. [اِ مُ تُ] (اِخ)[5] شهریست به انگلستان، از کنت‌نشین میدل‌سکس، دارای ۷۷۰۰۰ تن سکنه.
ادمند. [اِ مُ] (اِخ)[6] اول، پادشاه آنگلوساکسن (۹۴۰ - ۹۴۶م.). || ادمند دوم، مشهور به کُت نُفِر، پادشاه آنگلوساکسن، متولد بسال ۹۸۱. (۱۰۱۵ - ۱۰۱۶م.).
ادمند. [اِ مُ] (اِخ)[7] دُلانگله. پسر ادوارد سوم، دوکِ یُرک (۱۳۴۱ - ۱۴۰۲م.).
ادمند. [اِ مُ] (اِخ)[8] سر توماس. سائس انگلیسی، متولد در پلی‌موث. وی موجب اتحاد هانری چهارم و ملکه الیزابت شد. تولد او در حدود سال ۱۵۶۳ و وفات بسال ۱۶۳۹م. بوده است.
ادمند. [اِ مُ] (اِخ)[9] (سن...) مطران کانتُربری (۱۱۹۰ - ۱۲۴۰م.). ذکران وی در ۱۶ ماه نوامبر است.
ادمند. [اِ مُ] (اِخ)[10] فرانسوا والانتین آبو. نویسندهٔ فرانسوی، متولد در دیُز (واقع در مُرت) در ۱۸۲۸ و متوفی بپاریس در ۱۸۸۵م. وی پس از انتشار تحقیقی در باب «یونان معاصر» و رمانی بنام «تُلّا» که موجب مناقشات شدید شد و نیز «مکتوبات جوانی نیک‌خو بدختر عمهٔ خویش مادلین»، بتآتر توجه کرد ولی کمتر مطبوع مردمان شد. و شکست او در نمایش گااِتانِه موجب شد که وی دیرزمانی از تآتر دور ماند. او راست: ازدواجهای پاریس. پادشاه جبال. ژرمِن. مادلِن. مسئلهٔ رومی. حال آقا گرن. مرد گوش‌شکسته. صخرهٔ قدیمه. و آن عنوان یک سلسله تألیفات است که پیاپی انتشار یافت: ترقی، که تحقیقی است در تحولات اجتماعی، تیرانداز، رسوا، ازدواجهای ایالت، قصهٔ مردی دلیر، که تألیفی است عالمانه و فصیح و مؤثر و شامل مباحث مربوط به وطن‌پرستی و اخلاق دموکراتیک. آبو، بجز گااتانه، کمدئی بنام «گویری» و چند نمایشنامهٔ دیگر نوشته است و نیز وی تحقیقات بسیار در امور سیاسی و مالی و انتقادات هنری دارد که در مائهٔ نوزدهم در روزنامه‌ای که تأسیس کرده بود منتشر شده است.
ادمندستن. [اِ مُ تُ] (اِخ)[11] رابرت. نقاشی بشیوهٔ انگلیسی، متولد و متوفی در کِلسُ (اسکاتلند) (۱۷۹۴ - ۱۸۳۴م.). از وی آثار کمی بجامانده است ولی رنگ‌آمیزی‌های وی عاری از ظرافت نیست.
ادمنستن. [اِ مُ تُ] (اِخ)[12] ناحیه‌ایست به اتازونی (کنتوکی)، مساحت آن ۵۷۰۰ هزار گز مربع و دارای ۸۰۰۰ سکنه. کرسی آن بُرنسویل و غار مشهور به ماموت در این

1 - Alcoolisme.
2 - Odomantes.
3 - Admava.
4 - Adams.
5 - Edmonton.
6 - Edmond.
7 - Edmond de Langley.
8 - Edmondes, Sir Thomas.
9 - Edmond (Saint).
10 - Edmond - François - Valentin - About.
11 - Edmonstone, Robert.
12 - Edmonston.

ناحیه است. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان کلمهٔ ادمنسون شود.

ادموث. [اُ] (ع اِ) جای کماج نهادن در آتشدان. (منتهی الارب).

ادموس. [اُ] (ع ص) تاریک: لیل ادموس؛ شب نیک تاریک. (منتهی الارب). شب سخت تاریک.

ادمة. [اَ مَ] (ع اِمص، اِ) رجوع به ادمه شود.

ادمه. [اَ دَ مَ] (ع اِ) روگاه قوم و پیشوای آنان. (منتهی الارب). اِدام. اَدَم. ||خویشی. ||وسیله. (منتهی الارب). ||جانب درونی پوست که ملصق بگوشت است یا جانب برونی آن که رُستنگاه موی باشد. (منتهی الارب). اندرونْ‌پوست. درون‌پوست. (مهذب الاسماء). پوست درونی. پوست زیرین تن. مقابل بشره که پوست زبرین است. اَدَمه[1] طبقهٔ غائر جلد است. ضخامت آن بر حسب اشخاص و نسبت بنواحی بدن مختلف است. و دارای سطح غائر و سطح ظاهر یا حلیمئی است. در سطح غائر آن نسجهای مخروطی‌الشکل بسیاریست که قاعدهٔ آنها محاذی نسج شحمی و نقطهٔ آنها بجانب سطح آزاد است این خانه خانه‌ها از نسج شحمی ممتلی و عروق و اعصاب جلد از میان آنها عبور میکنند. در سطح خارجی آن فزونیهای صغار کثیری است که از حیث طول و حجم مختلف و موسوم بحلیمه‌اند بشکل مخروط و اعصاب و عروق جلدیه بدانها داخل و عروق دمویه و لنفیه در دور آنها شبکه‌ها مشکل نموده عروق لنفیه در سطحی‌ترین وجه آنها واقعند و این حلیمه‌ها از اجزای مکونهٔ ادمه‌اند و اینکه آنها را طبقهٔ علیحده دانسته‌اند خطا بوده است و از الیافی مستورند که نسج ادمه را ساخته چنان بنظر می‌آید که جهت عبور آنها از هم دور شده است قاعدهٔ آنها با اَدَمه مختلط و رأسشان مجاور جسم مخاطی است که آنها را کاملاً پوشانیده و در محاذات آنها ثقبهٔ واضحی ندارد (ساپی) و داخل غلافهای صغار قرنیه‌ای بشره میشوند. حلیمه‌ها بر سه قسمند: حلیمه‌های بزرگ در مواضعی که حس لمس آنها زیاد است مثل اصابع و راحه و پاشنه واقعند، حلیمه‌های متوسط در زیر ناخنها و حلیمه‌های صغار در سایر اجزای بدن مثل بازو و ساعد و سینه و اطراف سافله و غیرها دیده میشوند و آنها را بحلیمه‌های وعائیه و عصبانیه نیز منقسم نموده‌اند. حس جلد از حلیمه‌های عصبانیه است.

بنای ادمه: از الیاف صفحوی و حجروی و دسته‌های اِلاستیکی و ماده‌ای عدیم‌الشکل و عروق شعریه و اعصاب حاصل شده است. الیاف صفحوی و الیاف اِلاستیکیه و عناصر عضلانیه ملسا جزو بسیار غائر آنند عناصر عضلانیه مشابه عضلهٔ جلدیهٔ حیواناتند و بواسطهٔ عمل این الیافست که انقباض جلدی مصادفست با فزونی جرابهای موئی که آن حالت راگوشت مرغ (؟) (قشعریره) نامند. طبقهٔ سطحی ادمه مخصوصاً حاوی مادهٔ عدیم‌الشکلی است که دارای الیاف صفحوی و الاستیکی و تخمهای رشیمی‌شکلست و این طبقه است که حاوی حلیمه‌هاست. مذکور شد که حلیمه‌ها وعائی و عصبانیند. حلیمه‌های عصبانیه که بسیط یا مرکبند همیشه دارای یک جسیم مستر و یک یا چندین لولهٔ عصبانیند که محیط بر جسیم شده و بعقیدهٔ بعضی به انتهای آزادی و بعقیدهٔ بعضی دیگر بدرون جسیم منتهی میشوند. حلیمه‌های وعائیه بر حسب اینکه مرکب یا بسیط باشند دارای یک یا چندین عروهٔ عرقیند و این عروق در وسط حلیمه‌ها واقعند. بعض حلیمه‌های عروقی دارای اعصاب نیز هستند (کلیکر). عروق لنفیه در سطح حلیمه‌ها شبکه‌ای مشکل میکنند. (تشریح میرزا علی صص ۶۸۹ - ۶۹۱). ||پوست ظاهری سر. (منتهی الارب). ||باطن زمین. (منتهی الارب). ج، اُدم، اُدُمات. (مهذب الاسماء).

ادمه. [اَ مَ] (ع اِ) پیشوای قوم و روگاه آنها که شناخته شوند به او. مقتدا. اِدام. اَدَم.

ادمه. [اَ مَ] (ع اِمص، اِ) ادمت. گندم‌گونی. ||گندم‌گون شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). برنگ ادمه شدن. (منتهی الارب). ||خویشی. ||وسیله. دست‌آویز. ||آمیزش. نزدیکی جستن. موافقت. پیوستگی بچیزی. (مهذب الاسماء). ||رنگی از رنگها که مایل بسیاهی یا سپیدی باشد یا سپیدی خالص یا رنگی از رنگهای آهو مایل بسپیدی و گفته‌اند اُدمه در شتر سپیدی مو و سیاهی چشم است.

ادمه. [اَ مَ] (ع اِ) ج ادیم.

ادمه. [اَ مَ] (اِخ) شهریست از شهرهای سهل که خدای‌تعالی آنرا بازگونه گردانید و آنرا ملکی خاص بود که او را ملک ادمه گفتندی و در مروج‌الذهب «ادما» و در ابن‌الوردی «أذمی» آمده است. (ضمیمهٔ معجم البلدان). یکی از شهرهای پنجگانهٔ «سدیم» بود که بعلت عصیان ساکنینش از جانب خداوند با آتش و گوگرد سوخته شد. (سفر تثنیه ۲۹:۲۳) (قاموس کتاب مقدس).

ادمی. [اُ دَ ما] (اِخ) نام کوهی است بفارس و در صحاح آمده ادمی بر وزن فعلی بضم فاء و فتح عین و موضعی است. محمودبن عمر گوید ادمی زمینی است سنگزار در بلاد قُشیر. قتّال کلابی گوید:

و أرسل مروانُ الامیرُ رسولهُ
لآتیهُ إنی اذاً لمضلّلُ
و فی ساحةالعنقاء أوفی عمایة
أو الأدمی من رَهبةالموت موئل.

و ابوسعید سکری در قول جریر گفته است:

یا حبذا الخرج بین‌الدام والادمی
فالرمث من بُرقةالروحان فالغرف.

دام و ادمی از بلاد بنی‌سعد است و بیت قتّال دال است که آن کوهی است و ابوخراش الهذلی راست:

تری طالب‌الحاجات یغشون بابهُ
سِراعاً کما تهوی الی أدمی النحلُ.

و او در تفسیر خود آورده است که ادمی کوهی است بطائف و محمدبن ادریس گوید ادمی کوهی است و در آن قریه‌ای است و در یمامه نزدیک «دام» واقع است و هر دو از سرزمین یمامه باشند. (معجم البلدان).

ادمی. [اَ دَ می ی] (اِخ) آدمی[2]. ابوعلی حسین‌بن محمد منجم و مهندس. او راست: کتاب‌الحراقات والخیطان و عمل‌الساعات. (ابن‌الندیم).

ادمی. [اَ دَ می ی] (اِخ) آدمی[3]. رازی. ابوسعید سهل‌بن زیاد. از اصحاب ابی‌محمد حسن‌بن علی علیه‌السلام. یکی از فقهاء و محدثین شیعه.

ادمیم. [اَ دُمْ می] (اِخ) (لفظی عبریست جمع أدم یا أدوم و معنی آن قرمزست) عقبه یا راهی است واقع در برابر جلجال در جهت جنوبی وادئی که طریق اریحا و وادی اردن به اورشلیم از آن گذرد. وجه تسمیهٔ وی آنست که قطاع‌الطریق در آنجا دم (خون) عابرین میریختند و از آنجهت آنجا حصنی کردند و محافظینی برای نگهبانی ابناء سبیل گماشتند. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادمیماه. [اِ] (ع مص) اذمیماه. بیهوش شدن. بیهوش گردیدن. (منتهی الارب). ||از شدت گرما بجوش زدن نزدیک گشتن.

ادمیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیه‌السلام. (ابن‌الندیم).[4]

ادن. [اَ دَن ن] (ع ص) کوزپشت (مرد). مرد خمیده. (مؤید الفضلاء). مرد خمیده‌پشت.

---

1 - Derme.

۲ - در فهرست ابن‌الندیم چاپ مصر ادمی با همزه آمده است و ظاهراً با الف صحیح است و ما بمتابعت این چاپ در اینجا یاد کرده‌ایم.

۳ - در فهرست ابن‌الندیم چاپ مصر ادمی با همزه آمده است و ظاهراً با الف صحیح است و ما بمتابعت این چاپ در اینجا یاد کرده‌ایم.

۴ - مطابق نسخهٔ چاپ مصر.

(آندراج). آنک پشت وی به دو درآمده بود. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء). قوزپشت. سینه و پشت به اندرون رفته. ||پشت‌فرونشسته. ||آنکه گردنش بدوش فروشده باشد. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). ||کوتاه‌دستها (اسب). اسبی کوتاه‌دست. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بیت ادنّ؛ خانهٔ پست. مؤنث: دَنّاء.

ادن. [اِ دِ] (اِخ)[1] (ایتونای[2] رومیان است) شطی است در انگلستان که بخلیج سُلوَی و بحر ایرلند ریزد و از کارلیل تا مصب وی قابل‌کشتی‌رانی است. طول مسیر آن تقریباً ۱۰۰ هزار گز است.

ادناء. [اَ] (ع ص، اِ) ج دَنیء.

ادناء. [اِ] (ع مص) نزدیک گردیدن. (منتهی الارب). استدناء. نزدیک شدن. ||نزدیک گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). نزدیک کردن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک آوردن. ||ادناء ناقه؛ نزدیک شدن نتاج ناقه. (منتهی الارب). نزدیک آمدن زه اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||بزیست تنگ زندگانی کردن. (منتهی الارب). در تنگدستی بودن. ||مرتکب عیب و نقیصه گردیدن. (منتهی الارب).

ادناء. [اِدْ دِ] (ع مص) دُنوّ. نزدیک آمدن. نزدیک گردیدن.

ادنائی. [اَ دُ] (اِخ)[3] نامی از نامهای خدای‌تعالی نزد یهود.

ادناس. [اَ] (ع ص، اِ) ج دَنس، بمعنی آلوده به ریم و مرد آلوده‌آبرو و زشت‌خو. ||ج دَنس، بمعنی ریمناکی و چرک. (غیاث).

ادناف. [اِ] (ع مص) بیمار شدن به بیماری گران و سخت. بیمار گران شدن. ||بیمار کردن به بیماری گران. بیمار گران کردن. (منتهی الارب). ||لاغر شدن. نزار شدن. (زوزنی). ||لاغر کردن. نزار کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||ادناف شمس؛ نزدیک بغروب شدن و زرد گشتن آفتاب. نزدیک بفرورفتن شدن آفتاب. نزدیک گشتن آفتاب بفروشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک شدن بمرگ از مفارقت محبوب. ||ادناف امر؛ نزدیک کردن کار.

ادنان. [اِ] (ع مص) اقامت کردن. (منتهی الارب).

ادنأ. [اَ نَ ءْ] (ع ص) قوزپشت. گوژپشت. (صراح): رجلٌ اَدْنَأ؛ مرد گوژپشت. (منتهی‌الارب). اَجْنَأ. اَحْدَب. اَهْدَأ. ||تَیسٌ اَدْنَأ؛ سُرودوتاشده. (مهذب الاسماء). مؤنث: دَنْأی.

ادند. [اِ دِ] (اِ) بنقل شعوری دو معنی دارد: عدد مجهول و لنگه یعنی یک طرف بار یعنی عدل و در لغت‌نامه‌های دیگر دیده نشد.

ادنس. [اَ نَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از دنس. نجس‌تر. ریمناک‌تر.

ادنف. [اَ نَ] (ع نتف) نعت تفضیلی از ادناف.

— امثال:

ادنف من‌المتمنی. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی چ طهران ص ۳۴۵ و ۳۴۶ در اصب من‌المتمنیه شود.

ادنکبن. [اِ دِ کُ بِ] (اِخ)[4] شهری است بآلمان (باویر - رنان) [پالاتی‌نا]، واقع در کنار شعبهٔ رَن، دارای ۴۹۰۰ تن سکنه و آبهای معدنی، شراب و کارخانهٔ اسلحه‌سازی.

ادنکتون. [اَ دِ] (اِخ) ناحیهٔ جنوبی مقاطعهٔ اُنتاریو از اعمال کناده و موقع آن در جوار جون کوینتی قرب جانب شرقی دریاچهٔ انتاریو است. مساحت آن در حدود دو هزار میل مربع است و عدد سکنهٔ آن قریب ۲۱۳۰۰ و طول آن ۱۲۲ میل است و در آن نزدیک سی دریاچه است که اطول آنها مسانوغان‌فان است که طول وی ۵۰ میل است و قرای شمالی آن کم‌سکنه و اهم مشاغل اهالی فلاحت و چوب‌بری است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادنه. [اَ دَ نَ] (اِخ)[5] نام شهری به ترکیه (عثمانی) در کیلیکیة، دارای هفتادوسه هزار سکنه. نام قدیم بخشی از انطاکیه، که در زمان سلوکیان نام آن و تارس را انطاکیه نامیدند. (ایران باستان ص ۲۱۱۶).

ادنی. [اَ نا] (ع ن‌تف) نعت تفضیلی از دُنُوّ. نزدیک‌تر. اقرب. مقابل اقصی. ||نعت تفضیلی از دنی. زبون‌تر. (مؤید الفضلاء) (وطواط) (غیاث اللغات). پست‌تر. فرومایه‌تر. ارذل. خسیس‌تر. پست‌رتبه‌تر. مقابل خیر. ||کمتر. (منتهی الارب). کمترین. (مؤید الفضلاء). اقلّ: بأدنی من صداقها؛ ای بأقل مِن مهر مثلها. (منتهی الارب). ||فروتر. (منتهی الارب). پائین‌تر. اسفل. مقابل اعلی: ادنی خیبر؛ ای اسفلها. صعید ادنی؛ مقابل صعید اعلی. (معجم البلدان). ||کوچکتر. اصغر، مقابل اکبر. ||فرومایه. (منتهی الارب). مرد فرومایه. (صراح). ||فرودین. ||اول، مقابل آخر: لقیته ادنی دَنی (کحتّی) و ادنی دنیّ (کغنی)؛ ملاقات کردم با او اول هر چیز. (منتهی الارب). لقیته ادنی ظلم؛ اول شب. (مهذب الاسماء). مؤنث: دُنیا. ج، اَدانی.

— عذاب ادنی؛ عذاب این‌جهانی.

— علم ادنی؛[6] علم طبیعی. (کشاف اصطلاحات الفنون). طبیعیات.

— فلسفهٔ ادنی یا اسفل؛ فلسفهٔ طبیعیة، مقابل ماوراءالطبیعة.[7]

ادنی. [اِ دُ] (اِخ)[8] نام ملت قدیم تراکیه[9].

ادنیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج دَنی.

ادنیان. [اَ نَ] (ع اِ) تثنیه گونه‌ای از ادنی بمعنی اقرب. (معجم البلدان). ||(اِخ) نام وادئی است در بلاد عرب. (معجم البلدان). نام دو وادی است. (مراصد الاطلاع).

ادنیده. [اِ دُ دِ] (اِخ) اِدُنیس[10]. خطه‌ای در شمال شرقی مقدونیه، که در ازمنهٔ قدیمه جزء تراکیه بوده است و فیلیپ پدر اسکندر آنجا را تسخیر و بمقدونیه ملحق کرد. (قاموس الاعلام ترکی).

ادو. [اَدْوْ] (ع مص) فریب دادن. فریفتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء).

ادو. [اُ دُوو] (ع مص) پخته شدن ثمره. رسیدن میوه.

ادواء. [اِدْ] (ع مص) دردمند گردانیدن. (زوزنی). بیمار کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). بیمار ساختن. (منتهی الارب). دردمند و بیمار کردن. مریض گردانیدن. ||بیمار گردیدن. (منتهی الارب). بیمار شدن. ||بیمار بودن. (منتهی الارب). ||تهمت نهادن. (منتهی الارب). ||تهمت نهاده شدن. ||خوردن سرشیر.

ادواء. [اِدْ دِ] (ع مص) گرفتن سرشیر و خوردن آن. (منتهی الارب). پوست سرشیر خوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). پوستکی که بر سر شیر آید بخوردن. (زوزنی). سرشیر گرفتن و خوردن آن.

ادواء. [اَدْ] (ع اِ) ج داء. دردها. (دهار). بیماریها.

ادواء. [اَدْ] (اِخ) موضعی است و نصر گویدبضم همزه و فتح دال موضعی است در دیار تمیم به نجد. (معجم البلدان).

ادوات. [اَ دَ] (ع اِ) ج اَداة. آلتها. آلات حصول چیزی. (غیاث اللغات). اسباب. دست‌افزارها: چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد، اثر این تجربت و ممارست هم ظاهر نشود. (کلیله و دمنه چ ۱۳۳۲ ص ۲۹۹).

— ادوات عمران؛[11] وسایل آبادی و تمدن.

— علم ادوات‌الخط؛ شرح آن در علم‌الخط بیاید. (کشف‌الظنون).

---

1 - Eden. 2 - Ituna.
3 - Adonaï. 4 - Edenkoben.
5 - Adana. 6 - Physique.
7 - Métaphysique.
8 - Édoniens. 9 - Thrace.
10 - Édonis.
11 - Moyens de civilisation.

||شئون. امور: بلعمی... و بوطیب مصعبی... هردو یگانهٔ روزگار بودند در همهٔ ادوات فضل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۰). وی را [مسعود] دیده‌اند از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همهٔ ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۰). چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطهای او کشید [مسعود] بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود. رضی‌الله عنه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۸). ||(اصطلاح منطق) حروف معانی. رباطات. و رجوع به اداة شود.

ادوار. [اَدْ] (ع اِ) ج دَور. گردشها.
— ادوار، یا ادوار سنین؛ دوره‌ای که احکامیان و منجمین برای هر کوکبی از بدو خلقت تا امروز قائل شده‌اند و آنرا بفارسی هزارات گویند.
||گردشهای فلک یعنی زمانها. (از منتخب، بنقل غیاث): و احوال قرون ماضی در ادوار مستقبل معلوم ایشان شود. (رشیدی). ||ج دار، بمعنی سرای. (منتهی الارب). ||علم ادوار؛ علم موسیقی.

ادوارپاشا. [اِ] (اِخ) الیاس. مفتش نظارت داخلیهٔ مصر. او راست: ۱ - مشاهد اوربا و امریکا، در یک جزو و آن بمطبعةالمقتطف بسال ۱۹۰۰ م. بچاپ رسیده است. ۲ - مشاهدالممالک، مشتمل بر وصف ممالک اروپا و امریکا و تونس و الجزایر و رومانی و صربستان و بلغار و یونان و سوریه و لبنان است و آن در مطبعةالمقطم بسال ۱۹۱۰م. بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادوارد. [اِ] (اِخ)[1] (دریاچهٔ...) دریاچهٔ کوچکی به افریقا، که دریاچهٔ آلبرنیانزا بدان پیوندد.

ادوارد. [اِ] (اِخ)[2] (جزیرهٔ پرنس...) رجوع به پرنس ادوارد شود.

ادوارد. [اِ] (اِخ)[3] اول یا ادوارد قدیم. پادشاه آنگلوساکسن (۹۰۱ - ۹۲۴م.). ||ادوارد دوم، یا شهید، پادشاه آنگلوساکسن (۹۷۵ - ۹۷۸م.). ||ادوارد سوم لوکنفسور، پادشاه آنگلوساکسن در ۱۰۴۲م. (۱۰۰۴ - ۱۰۶۶م.).

ادوارد. [اِ] (اِخ) اول، پادشاه انگلستان (۱۲۷۲ - ۱۳۰۷م.). وی گالواها را مغلوب کرد، با اسکاتلندیان جنگ سخت داد و چون به آزادی پارلمانی احترام میگذاشت، بدو لقب ژوستینین بریتانیا داد (۱۲۳۹ - ۱۳۰۷م.). و رجوع به تاریخ مغول ص ۲۰۴ و ۲۴۵ و ۲۸۳ شود. ||ادوارد دوم، پادشاه انگلستان (۱۳۰۷ - ۱۳۲۷م.). پسر ادوارد اول و شوهر ایزابل، دختر پادشاه فرانسه فیلیپ لوبل است. وی پس از منازعات ممتد با اشرافیت بریتانیا کشته شد. (۱۲۸۴ - ۱۳۲۷م.). ||ادوارد سوم، پادشاه انگلستان (۱۳۲۷ - ۱۳۷۷م.). پسر ادوارد دوم. وی اسکاتلند را بتصرف خود آورد و با فرانسه بجنگهای صدساله پرداخت و در اِکلوز و کِرسی فاتح شد و کالِه را تصرف کرد و به ژان لوبُن مصالحهٔ برِتین‌یی را تحمیل کرد و سازمان شوالیه گری موسوم به ژارّتیر را ایجاد کرد. ||ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان (۱۴۳۲ - ۱۴۶۱ م.). پسر دوک دیورک ریشارد و رئیس حزب رُزبلانش. او بر علیه لانکاستر برخاست. (۱۴۴۲ - ۱۴۸۳م.). ||ادوارد پنجم، پسر ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان بسال ۱۴۸۳ م. وی فقط چندماه سلطنت کرد، عموی او ریشارد گلستر او و برادرش ریشارد دیورک را در برج لندن بقتل رسانید. (۱۴۷۰ - ۱۴۸۳م.). ||ادوارد ششم، پادشاه انگلستان (۱۵۴۷ - ۱۵۵۳م.). وی به انتشار و توسعهٔ رِفُرم علاقمند بود (۱۵۳۷ - ۱۵۵۳م.). ||ادوارد هفتم، متولد در لندن، پادشاه انگلستان در ۱۹۰۱، پسر ملکه ویکتوریا. در زمان سلطنت وی جنگ ظالمانهٔ ترانسوال بپایان رسید. (۱۸۴۱ - ۱۹۱۰م.).
||ادوارد هشتم، متولد در وایت لوج، ریشموند، بسال ۱۸۹۴م. پادشاه انگلستان در ۱۹۳۶، پسر ژرژ پنجم. وی در دسامبر ۱۹۳۶م. سلطنت را ترک گفت.

ادوارد. [اِ] (اِخ) پسر ژان اول، پادشاه پرتقال در ۱۴۳۲م. وی قانون «کُد» را انتشار داد (۱۳۹۱ - ۱۴۳۸م.).

ادوارد. [اِ] (اِخ) پسر ادوارد سوم، پرنس دُگال که بمناسبت رنگ سلاح خویش به پرنس نوار (شاهزادهٔ سیاه) مشهور گردید. وی در جنگ پواتیه پیروز شد و ژان لُبُن را بزندان افکند (۱۳۳۰ - ۱۳۷۶م.).

ادوارد. [اِ] (اِخ)[4] لُ لی‌برال. کنت ساوآ (۱۳۲۳ - ۱۳۲۹م.) وی متحد وفی فرانسه بود.

ادوارد. [اِ] (اِخ)[5] (کودکان...) پردهٔ نقاشی عمل پُل دُلارُش. این پرده ادوارد پنجم و دوک دُیُرک را که در اطاقی در برج لندن توقیف شده‌اند، نشان میدهد هر دو شاهزاده بر تخت خواب نشسته‌اند و از سیمای ادوارد پنجم، رنج درونی و حزن او آشکار است و بجامهٔ سیاه ملبس است، دستهای وی بهم ملحق و سر او خم است و بشانهٔ برادر خود تکیه کرده است و او جامه‌ای از مخمل سیاه در بر دارد و کتاب ادعیهٔ خود را بر زانوان برادر ارشد بازگذاشته و او را وادار بخواندن کتاب داشته و ناگهان آواز شوم کلید توجه او را جلب کرده و وی سر را بطرف در که از آنجا شعاعی داخل شده است، برگردانیده است و سگی کوچک نیز بهمان جهت مینگرد، گوشها را بلند دارد و منتظر دخول کسان است. اینان قاتلینی هستند که گلُسِتِر برای کشتن شاهزادگان فرستاده است. این پرده اکنون در موزهٔ لوور است.

ادوارد. [اِ] (اِخ)[6] پلانتاژنه. از خاندان سلاطین پلانتاژنه پسر دوک کلارنس (ژرژ) و مادر او دختر کنت وارویک مسماة به ایزابل است. او از طرف جد خویش بکنتی وارویک تعیین شد ودر ۱۴۸۵ م. چون بدعوی حق وراثت حکومت برخاست هانری هفتم او را دستگیر و محبوس ساخته و در ۱۴۹۹م. بکشت. (قاموس الاعلام ترکی).

ادوارد برون. [اِدْ بِ رَ / بْ رَ] (اِخ)[7] مستشرق معروف انگلیسی. رجوع به براون شود.

ادوارد دلانکاستر. [اِدُ] (اِخ)[8] پرنس دُگال، پسر هانری ششم و مارگریت دانژو. وی کوشش کرد که ادوارد چهارم را از سلطنت خلع کند لکن بدست طرفداران وی کشته شد (۱۴۵۳ - ۱۴۷۱م.).

ادواردز. [اِ] (اِخ)[9] طبیعی‌دان انگلیسی، متولد در وِستهام (۱۶۹۳ - ۱۷۷۳م.). او راست: تاریخ طبیعی پرندگان نامعروف.

ادوار مرقص. [اِ ؟] (اِخ) اللاذقی. او راست: الغرر مشتمل بر نثر و نظم که آنرا بسال ۱۹۰۵ م. در اسیوط تدوین کرده است و آن در مصر (بدون تاریخ) بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادوار می یر. [اِمَ یْ یِ] (اِخ)[10] مستشرق و عالم به تاریخ مشرق قدیم و متخصص در تاریخ مصر. او راست: تاریخ عهد قدیم[11].

---

1 - Edouard (lac).
2 - Edouard (l'île du Prince).
3 - Edouard.
4 - Edouard le Libéral.
5 - Edouard (les Enfants d').
6 - Ed. Plantagenet.
7 - Edward Browne.
8 - Edouard de Lancastre.
9 - Edwards.
10 - Edward Meyer.
11 - Geschichte des Alterthums.

رجوع به ایران باستان ص ۳۴ و ۶۱ و ۶۳۱ و ۶۷۵ و ۶۷۹ و ۱۵۷۴ شود.

ادوار و الاکوار. [اَدْوَلْ اَکْ] (ع اِ مرکب) (علم الـ....) ذکره من فروع علم الهیئة و قال والدور یطلق فی اصطلاحهم علی ثلثمائة و ستین سنة شمسیة و الکور علی مائة و عشرین سنة قمریة و یبحث فی العلم المذکور عن تبدیل الأحوال الجاریة فی کل دور و کور و قال هذا من فروع علم النجوم مع انه لم یذکره فی بابه. (کشف الظنون).

ادوالا. [اَ دُ] (اِخ)[1] فرضهٔ بحریه در مقاطعهٔ گُتِبُرگ و بُهوس سوئد. عدد سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن و تجارت آن چوب و قطران و غیره است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادوای. [اَدْ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به معنی آواز باشد و به عربی صدا گویند[2]. (برهان قاطع). و ظاهراً این صورت محرف آوای باشد.

ادواً. [اَ وَءْ] (ع ن تف) رجوع به ادوء شود.

ادوء. [اَ وَءْ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از داء. بدترین بیماری: قال احنف بن قیس: الا اخبرکم بادوءالداء، الخلق الردیّ و اللسان البذیّ. (ابن خلکان چ فرهادمیرزا ص ۲۵۰ س دوم از آخر صفحه).

ادوئن. [اِ ءِ] (اِخ)[3] مردم گُل که شهر عمدهٔ آنان بیبرا کت (اُتُن) بود. بنابر درخواست ایشان سزار بگل شد ولی بعدها آنان با وِرسَن ژتریکس متحد شدند.

ادوجشنس. [؟ جِ نِ] (اِ) نامی از نامهای فارسی و جزء دوم محرف گشنسب [گُشن اسب]، بمعنی دارندهٔ اسب فحل است.

ادوده. [اَ دَ دَ] ( ) این کلمه در بیت مسعودسعد آمده است:

یکی بودم و داند ایزد همی
که بر من موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد
بلفظ اندرم جز ادوده نبود.

و معنی آن معلوم نشد. و ظاهراً از اتباع است، مثل کس و بس.

ادور. [اَ دُ] (ع اِ) اَدْوُر. ج دار.

ادور. [اَ وَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دور.

ادور. [اَ] (اِخ)[4] شطی بفرانسه که از تورمالِه، کانتن کامپان (پیرنهٔ علیا) سرچشمه میگیرد. طول مجرای آن ۲۹۴ هزار گز که ۱۱۲ هزار گز آن قابل‌کشتی‌رانی است. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادورایم. [اَ] (اِخ) شهریست حصین که رحبعام در یهودا بساخت و روبنسوم به ادورایم شد و آن قریه‌ای بود بزرگ بر زمین مرتفع واقع در جانب غربی حبرون یعنی الخلیل. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادوردسویل. [اِ وَ وی] (اِخ)[5] شهری به اتازونی (کشور ایلی‌نوا)، کرسی ایالت مادیسُن، واقع در کنار کاهُکیا کریک، دارای ۳۶۰۰ تن سکنه.

ادوره. [اَ وِ رَ] (ع اِ) ج دار.

ادوز. [اَ] (اِخ) نهری در بلاد الجزائر افریقا که از جبل اطلس بیرون آید و بشمال شرقی جریان یابد و پس از طی ۱۸۵ هزار گز ببحر متوسط نزدیک بجایه ریزد. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

ادوس. [اَ] (از ع، ص) کسی را گویند که بسبب علتی چشم او تاریکی کند و شبکور را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). کسی را گویند که چشم او تاریکی کند بواسطهٔ علتی. (جهانگیری). کسی را گویند که چشم او آب سیاه آورده باشد. (شعوری). تباه‌چشم از علتی که دارد. آنکه چشمش تاریک شود بسبب علتی. و گمان میرود این صورت تصحیف کلمهٔ ادوش عربی باشد. و رجوع به اَدوَش شود.

ادوسیوس. [اَ] (اِخ)[6] مردی پارسی باحزم و در جنگ هنرمند و در نطق ماهر. وی ملازم کوروش بزرگ شاهنشاه هخامنشی بود چون اهالی کاریه به دو دسته تقسیم شده با یکدیگر در جنگ بودند تا از هر دو طرف رسولانی نزد کوروش فرستاده کمک او را درخواست کردند. کوروش در این وقت در سارد مشغول تهیهٔ ماشین‌های باره کوب بود تا قلعه‌هائی را که تسلیم نمیشدند، تسخیر کند. در این هنگام وی ادوسیوس را با سپاهی به کاریه فرستاد و کیلیکی‌ها و اهالی قبرس داوطلبانه خواستند جزو این سپاه گردند از این جهت کوروش هیچگاه ولاتی برای این مردمان معین نکرد و به آنها اجازه داد در تحت ارادهٔ رؤسائی از خودشان بوده باج دهند و در موقع احتیاج برای خدمت حاضر شوند. آدوسیوس وارد کاریه شد و فرستادگان هر دو طرف به او تکلیف کردند که داخل شهر شود، با این شرط که طرف مقابل را بیازارد. آدوسیوس بهریک از طرفین گفت: «حق با شماست و من هم با شما هستم» ولی باید طرف دیگر از اتحاد ما آگاه نشود. هر دو طرف گروی دادند و کاریها قسم خوردند که برای خیر کوروش و پارسیها قشون او را بشهر راه دهند. آدوسیوس هم از طرف خود سوگند یاد کرد که نیت بدی ندارد و مقصودش خدمت است بکسانی که او را خواهند پذیرفت. پس از آن شبی را برای اجرای نقشهٔ خود معین کرد و بهر دو طرف اطلاع داد. در یک شب طرفین او را با سپاهش به قلاع خود وارد کردند و او در آنجا محکم نشست. روز دیگر نمایندگان هر دو طرف را خواست و آنها چون یکدیگر را دیدند، در غیظ فرورفتند، چه یقین کردند که آدوسیوس هر دو طرف را فریب داده. آدوسیوس خطاب به آنها کرده چنین گفت: «شهری‌ها، من بشما وعده کردم داخل شهر شما شوم، بی اینکه نیت بد داشته باشم و خدمت بکسانی کنم که مرا خواهند پذیرفت. اگر میخواستم بیک طرف کمک کنم گمان میکنم که بضرر شما خاتمه می‌یافت، و شهر خراب میشد، ولی اگر بین شما امنیت و آرامش را برقرار کنم و شما با فراغت خیال مشغول کشت و زرع شوید، آیا در خیر شما نیست؟ از این شب آشتی کرده با هم متحد باشید، زمینهایتان را شخم بزنید و آنچه از خانواده‌های خودتان اسیر کرده‌اید، بیکدیگر رد کنید. هرگاه کسی بخواهد برخلاف این ترتیب رفتار کند، کوروش و ما دشمنان او خواهیم بود».

پس از آن دروازه‌های قلاع باز شده کوچه‌ها را مردمی که بملاقات یکدیگر میرفتند، پر کردند و زارعین بشخم زدن پرداختند. بعد مردم بگرفتن اعیاد مشغول شدند و آرامش کامل برقرار شد. در این احوال فرستاده‌ای از کوروش دررسید و از آدوسیوس پرسید که قشون امدادی لازم دارد یا نه. او جواب داد: «سپاه خود را هم لازم ندارم» و واقعاً سپاه را از شهر بیرون برده فقط ساخلوی در آن گذاشت. کاریها از او خواستند که نرود، چون او نمی‌پذیرفت، به کوروش رجوع کرده خواستار شدند که او را والی کاریه کند. (ایران باستان صص ۳۶۹ - ۳۷۰ و ۳۷۱).

ادوش. [اَ وَ] (ع ص) مرد تباه‌چشم. (منتهی الارب). تباه‌چشم از علت. (مهذب الاسماء). آنکه چشمش تاریکی کند. مؤنث: دَوشاء. ج، دوش. و رجوع به ادوس شود.

ادوک‌نیش. [اَ کَ] (اِ) ماه دوم پائیز نزد پارسیان عهد هخامنشی. (ایران باستان ص ۱۴۹۸).

ادوم. [اَ وَ] (ع ن تف) نعت تفضیلی از دوام. بادوام‌تر. بدوام‌تر. پایدارتر. پیوسته‌تر. دائم‌تر: و تبین لها بأنها فی احسن‌الاحوال و اطیب‌اللذات و ادوم‌السرور. (رسائل اخوان‌الصفا).

ادوم. [اِ] (اِخ) (سرخ‌رنگ و عدسی‌رنگ)

---

1 - Uddevalla.

۲ - صدا، عکس صوت است نه آواز یعنی صوت.

3 - Éduens. 4 - Adour.

5 - Edwardsville.

6 - Adusius.

لقب عیسو پسر نخستین اسحاق است و چون وی بجهت شوربای عدسی که یعقوب برادرش پخته بود حق بکوریت خود را فروخت بدین واسطه و بملاحظهٔ سرخ‌رو بودنش وی را عیسو نام کردند. (سفر پیدایش ۲۵:۲۵ و ۳۰). و رجوع به ادومیه و عیسو شود.

ادوم. [اِ] (اِخ)[1] (لفظی عبرانی بمعنی سرخ) این بلاد را بنام ادوم یعنی عیسوبن اسحاق چنین خواندند (رجوع بمادهٔ قبل شود) و قبلاً این موضع را جبل سعیر مینامیدند منسوب بسعیر جد حوریین و معنی سعیر دارای زمین دشوار است (بمناسبت اراضی وعر آن). و از توراة مستفاد میشود که این بلاد واقع در طریقی هستند که بنی‌اسرائیل آنرا طی کرده‌اند از شبه جزیرهٔ سینا تا قادش برنیع و از آنجا تا ایلة یعنی جانب شرقی وادی‌العربة الکبیر و بجنوب تا ایلة که در جانب شمالی خلیج ایله است ممتد شود. رجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان و اِدُم و ایران باستان ص ۱۹۱ (ادومیان) شود.

ادوم در کتاب اشعیا ۳۴: ۵ و ۶ ذکر شده. حدود جنوبی آن از دریای مرداب تا خلیج عقبه و غربی آن از وادی عربه تا دشت عربستان که در شرق واقع است میباشد. طول آن صد و عرضش بیست میل بود و چندی بعد ادومیان قدری از فلسطین جنوبی و حوالی عربستان پطریه را متصرف شدند. (کتاب حزقیل ۳: ۱۵ و مکابیان ۵:۶۵ و مرقس ۳:۸) ادوم ادلی دارای کوهستان بسیار ناهمواریست که بزرگترین آنها سه هزار قدم مرتفع و در ضمن سلسلهٔ کوههای آهک و سرحد دشت عربستان است که دهنه‌اش متدرجاً به آن متصل میشود. دامنهٔ تپه‌های سنگ آهک از طرف مغرب بوادی عربه منتهی میگردد و سلسلهٔ وسطی از سنگ سماق است که ریگهای متحجره روی آنرا پوشیده، تپه‌های سراشیب و وادیهای گود در اینجا بسیارند و قسمتی که دارای ریگهای متحجره است صاحب الوان مختلفهٔ زرد و میخکی و کبود و بنفش و قهوه‌ای میباشد. چون رنگ سرخ سیر در اینجا بیش از سایر رنگها یافت می‌شود از این جهت لفظ ادوم از سرخی منقول شده بدینجا داده شد. خلاصه خاکش حاصلخیز و بر وادیها و ارتفاعات مسطحه‌اش علفها و گلها و درختان بسیار میروید و از چشمه‌سار زیادی که در آنجا یافت میشود پرورش مییابند (سفر پیدایش ۳۹:۲۷ سفر اعداد ۱۷:۲۰). غلات اینجا را فلاحین و رعایای بدوی بعمل می‌آورند. بصراه و ایلت و معون و عیصون جابر از شهرهای اعظم این مملکت‌اند که بصره پایتخت سابق وسیلهٔ پایتخت لاحقش بوده حالا آن مملکت به دو ولایت قسمت میشود شمالی را جبال که احتمال میرود گیبال قدیم باشد و جنوبی را ایشرا گویند نبوتهائی که از انهدام ادوم خبر داده‌اند بطور عجیب تکمیل یافته‌اند چنانکه همهٔ سیاحان و مسافران آنجا نیز شهادت داده‌اند. (ارمیا ۴۹:۷ - ۲۲ حزقیال ۲۵: ۱۲ - ۱۴ و ۳۵: ۳ - ۱۵). در این مملکت آثار شهرهای چند دیده میشود و دهات معدودی نیز دارد که ساکنین آنها فلاّح و بعمل شیار مشغولند و طوایف سلحشور بدوی همواره در این مملکت عبور و مرور دارند. و بموافق سفر پیدایش ۶:۱۴ اولاً حوریان که نسب به سعیر رسانند در مغارهای این مملکت سکونت داشته‌اند و اسم جد خود سعیر را بر آن کوهها گذارده کوه سعیر گویند یعنی ناهموار و سخت (سفر پیدایش ۳۶: ۲ - ۳۰) بنابراین بملاحظهٔ کثرت مغاره‌های طرف جنوب ادوم میتوان گفت که حوریان مغاره‌نشین بوده‌اند. و موافق سفر پیدایش ۳:۳۲ و ۱:۳۶ و ۸ و ۹ و سفر تثنیهٔ ۵:۲ و ۱۲ و ۲۲ عیسو ایشان را از آنجا راند احتمال میرود که امراء ادوم خیلی شبیه بمشایخ بدوی حالیه و کلیهً در تحت تسلط و اقتدار سلطان یا امیری بوده‌اند. (سفر پیدایش ۳۱:۳۶ - ۴۳، حزقیال ۱۵:۱۵، سفر اعداد ۱۴:۲۰). و چون بسبب کار یعقوب یعنی خریدن حق بکوریت عیسو نهال دشمنی و خلاف در میان این دو برادر نمو نمود لهذا در اولاد و احفاد ایشان ثمرهٔ نفاق را بار آورد. و بدین لحاظ چون اسرائیلیان بطرف جنوب نزدیک شدند و خواستند که بسلامتی از ادوم عبور نمایند ادومیان را کام از چاشنی ثمرهٔ آن نهال خلاف تلخ بوده مانع شدند. (سفر اعداد ۱۴:۲۰ - ۲۱) لکن بعد از آن اجازت دادند. (سفر تثنیهٔ ۲۸:۲ و ۲۹). بنابراین اسرائیلیان مأمور شدند که رشتهٔ دوستی را با ایشان محکم نمایند. (سفر تثنیهٔ ۴:۲ - ۷ و ۲۳: ۷). و جنگهائی که در ایام بعد با ایشان کردند در جای خود از جملهٔ ضروریات بود چنانکه شاؤل با ایشان جنگید (کتاب اوّل سموئیل ۱۴: ۴۷) و داود نیز بر ایشان دست یافت (کتاب دوم سموئیل ۱۴:۸ و اول پادشاهان ۱۵:۱۱ و اول تواریخ ایام ۱۱:۱۸ - ۱۳). و نبوت اسحق که در سفر پیدایش ۲۹:۲۷ است و دربارهٔ عیسو فرموده تکمیل یافته ادومیان به سرکردگی هدد به سلیمان یاغی شدند. (اول پادشاهان ۱۱: ۱۴ - ۲۲) لکن اسرائیلیان را بر ضد یهودا امداد کردند (دوم پادشاهان ۳). و با دشمنان دیگر یهودا که بر ضد یهوشافاط بودند همدست شدند اما اعجازاً هزیمت یافته (دوم تواریخ ۱۴:۲۰ - ۲۹) مطیع یهودا شدند (اول پادشاهان ۲۲: ۴۷). این طایفه در سلطنت یهورام استقلال خود را ظاهر نمودند (دوم پادشاهان ۸: ۲۰ - ۲۲ و دوم تواریخ ۱۰:۲۵ و ۱۲) و در بت‌پرستی ایشان درآمد (آیهٔ ۱۴ و ۲۰). و در ایام یهواحاز بر یهودا غالب آمده (دوم تواریخ ۱۷:۲۸) بخت‌النصر را بر ضد اورشلیم تحریک نمودند (مزامیر ۱۳۷: ۷). تنبیهات ظلم و مکافات جور ایشان بارها بتوسط یوئیل و ارمیا و عاموص و حزقیل و عوبدیای نبی گفته شد. (یوئیل ۳: ۱۹ عاموس ۱: ۱۱ ارمیا ۴۹: ۱۷ حزقیال ۲۵: ۱۲ - ۱۴ و ۳۵). و بر حسب قول یوسفون بخت‌النصر بعد از گرفتن اورشلیم تمام ممالک حوالی یهودا را زبون و زیردست ساخت لکن ایشان را به اسیری نبرد. (ارمیا ۱:۲۷ - ۱۱ ملاکی ۳:۱ و ۴). بالاخره ادومیان قسمت جنوبی یهودا را بتصرف درآوردند و نباتیان که اولاد نبایوث‌بن اسماعیل بودند در ملک خاص ادومیان یعنی کوه سعیر جانشین ایشان گردیدند. (پیدایش ۱۳:۲۵) و بدینطور ولایت مابین درهٔ عربه و بحرالاوسط از ایلاث تا الوثر و پولس که بشمال حبرون واقع است به ادومیه مسمی شد و نباتیان در ادومیهٔ اصلی عربستان پطریه را تأسیس نمودند و بالاستقلال سکونت ورزیده صاحب سلطان و سپاه و حکمران گردیدند که بعضی از ایشان به اریتاس ملقب بودند (دوم قرنتیا ۳۲:۱۱). در این وقت یهودای مکابیوس که در آن حوالی دم استقلال میزد بر ادومیان حقیقی که در جنوب یهودا واقع بودند دست یافته ایشان را خراج‌گذار خود گردانید و یوحنای هرکانوس در سنهٔ ۱۳۰ق. م. ایشان را بر تهود مجبور ساخت. خلاصه‌ای از جملهٔ معارف و مشاهیر این طایفه یکی انتی‌پیطر است که در سنهٔ ۴۷ ق. م. بر یهودیه و آن صفحات حکومت داشت و دیگر هیرودیس اعظم است که پسر انتی‌پیطر بود و قبل از آنکه تیطس اورشلیم را محاصره نماید بنی‌یهودا ۲۰ هزار تن از ادومیان را برای محافظت بدانجا دعوت نمودند لکن ادومیان این فرصت را غنیمت شمرده عوض محافظت خود به قتل و غارت دست گذاردند. علی‌الجمله در این هنگام رومیان به سرکردگی تریجان در سال ۱۰۵ م. بر ادوم دست یافتند و این مطلب سبب پیش‌رفت تجارت و ترقی دولت و ثروت آنجا گردید و راه‌ها بجهة ترقی تجارت ساخته

1 - Édom. Idumée.

ادومیان با هندوستان و ایران و لونت[1] معامله پیدا نمودند بالجمله در پطریه هیاکل و عمارات و مقابر پله‌های عجیبی در صخره‌های کوه حجاری شده بود و چون نهال تازهٔ دین مسیحی در این شهر غرس شد پطریه صاحب اسقوف و خلیفه گردید اما ادومیه از آن وقت تا زمانی که به دست اسلامیان مفتوح گشت متدرجاً رو به تنزل نهاده همواره شهرهایش بموافق نبوت خراب شد. و چون مبشران مسیحی به پطریه رفتند آنجا را به وادی موسی ملقب نمودند و فعلاً در میان اعراب معروف است. اول سیّاحی که در ۱۸۱۲م. به ادومیه رفت برک هارد بود. اعراب بدوی و سلحشور این مملکت همواره بر ضد یکدیگرند و حتی‌الامکان از هر سیّاحی که از آن مملکت عبور و مرور کند نقدی خواهند گرفت بدین واسطه عمل حفاری آنجا بسیار مشکل است با وجود این بسیاری بعد از سیّاح فوق بدانجا رفته‌اند. (قاموس کتاب مقدس، ذیل ادومیه).

ادون. [اَ وَ] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از دون. نزدیکتر. (غیاث اللغات). ‖ کمینه‌تر. حقیرتر. (غیاث اللغات).

ادونای برق. [ ] (اِخ) (خداوند برق) لقب شخص ستمکار و جفاپیشهٔ کنعانی که در برق سکونت داشت. وی هفتاد تن از مشایخ همجوار خود را دستگیر کرد و انگشت سبابه و ابهام دست و پای ایشان را قطع کرد و بدیشان خورانید مانند سگان، بدین واسطه ایشان را یارای مقاتله و مقابله نبود و چون به سرداری لشکر کنعانیان و پریزیان هزیمت یافت یهودا و شمعون رفتار وحشیانهٔ او را تلافی کرده چنانکه او خود کرده بود با وی مجری کردند. (سفر داوران ۱:۴ – ۷) (قاموس کتاب مقدس).

ادون‌قپو. [اُ قَ] (اِخ) موضعی بمغرب اوشاق، در نواحی آخال.

ادون‌کور. [ ] (اِخ) نام منزلی بمغولستان. (حبط ج ۲ ص ۱۳۳).

ادونی. [ ] (اِخ) (صدق خداوند) لقب یکی از سلاطین اموری اورشلیم. وی با چهار پادشاه دیگر بر ضد یوشع همداستان شده جنگ عظیمی در جبعون کردند و خداوند بطور اعجاز آنروز را طولانی فرمود و محض انهزام سپاه دشمن طوفان و تگرگ شدیدی فروفرستاد آن پنج پادشاه هزیمت یافته در مغاره‌ای که قریب به مقیده بود متواری شدند لکن یوشع ایشان را بیرون آورد و بقتل رسانید. (صحیفهٔ یوشع ۱۰) (قاموس کتاب مقدس).

ادونیاه. [اَ] (اِخ)[2] (یهوه خدای من است) وی پسر چهارمین داود از حجیث بود و پس از وفات چلیاب پسر داود قصد سلطنت کرد و حال آنکه سلیمان از جانب خدا بپادشاهی برگزیده شده بود، و داود هنوز در حیات بود که ادونیاه بدستیاری یوآب و ابی‌یاثار و دیگران آشکارا دعوی تخت و تاج کرد و چون داود از این امر مطلع گشت فوراً برای سلیمان تاجگذاری نمود این موضوع سبب پراکندگی دوستان ادونیاه شد و خود او در قربانگاه بست نشست. سلیمان او را نصیحت کرد و مرخص فرمود. چون داود درگذشت وی ابی‌شک زوجهٔ داود را خواستگاری کرد تا بدین استصواب، خیال پیشین و دعوی تاج و نگین را پیش برد لکن سلیمان وی را بکشت. (اول پادشاهان ۱ و ۲) و مرگ او به سال ۱۰۱۴ ق. م. است. (قاموس کتاب مقدس).

ادونی‌رام. [ ] (اِخ) (خداوند ارتفاع) ادورام. باجگیر داود و سلیمان و سرکار سی هزار عمله بود که در لبنان مأمور قطع تیرها بودند. (اول پادشاهان ۶:۴ و ۱۴:۵) و بطور تخفیف ادورام (دوم سموئیل ۲۴:۲۰، اول پادشاهان ۱۸:۱۲) و هدورام (دوم تواریخ ۱۸:۱۰) خوانده شده است و چون رحبعام ویرا بگوشمالی ده سبط گردنکش مأمور کرد که ایشان را بخود برگرداند و یا خراج‌گزار سازد آنان ویرا سنگسار کردند. (قاموس کتاب مقدس).

ادوی. [اَدَ] (اِ) داروئی است که آنرا اگر ترکی گویند و وج نیز خوانند و بعضی گویند دارویی است که آنرا بعربی صبر خوانند. (برهان قاطع). وج باشد که بترکی اگر و بهندی بج خوانند. (فرهنگ رشیدی). اگیر. ادوی و اذوی بمعنی صبر زرد است و در زبان آذری امروز معمول است و بمعنی اگیر که شیح است و وج که کالاموس آزیاتیکوس[3] باشد شنیده نشده است.

ادوی. [اُ دَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به اُدَیّ و آن بطنی است از خزرج از انصار منسوب به ادی‌بن سعدبن علی‌بن اسدبن ساردة‌بن یزیدبن جشم بن الخزرج. و از آن بطن است معاذبن جبل‌بن عمروبن عوف‌بن عایدبن عدی‌بن کعب‌بن عوف‌بن ادی‌بن سعد الادوی الانصاری الخزرجی، از علمای صحابه که از رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم اسناد حدیث کند. (سمعانی).

ادوی. [اَ وا] (ع نِ تف) نعت تفضیلی از داء بمعنی درد: ایّ داء ادوی من‌البخل. (تاج العروس ج ۲ ص ۳۸۴ س ۲۳ در مادهٔ سَوَدَ).

ادوی لوبو. [اِدْ لُ بُ] (اِخ)[4] پسر ادموند اول پادشاه انگلوساکسن (۹۵۵ – ۹۵۷م.). وی پس از فوت عمّ خویش ادرد پنجم بتخت نشست و یکی از دختران خاندان خویش الژیوه‌نام عاشق شد و او را در خفا بزنی کرد. رهبانان دختر را در تحت شکنجه بکشتند و قسمت شمالی ممالک ادوی را از وی منتزع کرده ببرادر او دادند و او از تأثر این پیش‌آمدها بمرد.

ادوین. [اِدْ] (اِخ)[5] (سَ‌ـــن...) پادشاه نورثمبری، متولد در حدود ۵۸۵ م. و مقتول در جنگ هِتفیلد، قرب دُنکاستِر، در ۶۳۳. اِتلریک پادشاه بِرنیسی او را از حکومت براند و وی بپادشاه مِرسی پناه برد و شاه اخیر دختر خود بدو تزویج کرد و ادوین بار دیگر بسلطنت رسید و بزودی پادشاه همهٔ انگلستان شد. وی از دست پاولینوس، آرشوک یُرک تعمید یافت و بسیاری از رعایای وی بطریقهٔ او عمل کردند. تنها پادشاه مرسی موسوم به پِندا با او مقاومت کرد و انگلستان به دو فرقه تقسیم شدند. مسیحیان بسال ۵۸۵م. در هتفیلد مغلوب شدند. ادوین و پسر ارشد او اُسفریث کشته شدند. ادوین را عیسویان مانند شهید و قدیسی تلقی کنند و ذکرانِ وی در چهارم اکتبر است.

ادویه. [اَدْ یَ / یِ] (از ع، اِ) جِ دَواء. داروها. عقاقیر: هر کس بکاشان... رسیده... بر دارالمرضی و فاروقهای ثمین و انواع ادویه و معاجین و تفرقهٔ آن بر فقراء و مساکین اطلاع یافته داند... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲). ‖ گاه در تداول عوام ادویه گویند و از آن دارچین کوبیده خواهند: فلفل و ادویه. ‖ و گاه از آن عموم دیگ‌افزارها مراد است چون: زیره و کرویا و پودنهٔ دشتی و فلفل و زردچوبه و هل و میخک و دارچین و قرنفل و شونیز و زنجبیل و خولنجان و زعفران و حرف (حب‌الرشاد. تخم سپندان) و خردل (تخم سپندان کرد) و قرفه و انجدان و جوز بویا و نمک و تخم گشنیز و نانخواه و غیره. بوزار. چیزها که برای خوشبوی و خوش‌طعم کردن طعام در پختنی‌ها کنند[6].

— ادویهٔ اغذیه[7].

— ادویهٔ اکّاله[8].

---

۱ – شاید پونت (Pont).

2 - Adonias.

3 - Calamus Asiaticus.

4 - Edwy le Beau.

5 - Edwin. Edwine (Saint).

6 - Les ingredients.

7 - Condiments.

8 - Remèdes caustiques. Médicaments sarcophages.

— ادویهٔ جذّابه[۱].
— ادویهٔ حارّه؛ ابازیر.
— ادویهٔ خاصه. رجوع به ادویهٔ مخصوصه شود.
— ادویهٔ خوشبو؛ افاویه.
— ادویهٔ ضد تشنج[۲].
— ادویهٔ ضد تهییج[۳].
— ادویهٔ ضد حموضت معده[۴].
— ادویهٔ عَفِصه. رجوع به قابضات شود.
— ادویهٔ قابضه. رجوع به قابضات شود.
— ادویهٔ گرم؛ حوائج دیگ را گویند از فلفل و میخک و دارچین و زیره و مانند آن.
— ادویهٔ مبهیه. رجوع به مبهیات شود.
— ادویهٔ محرکه. رجوع به محرکات شود.
— ادویهٔ محرکهٔ دماغ و نخاع[۵].
— ادویهٔ محلله[۶].
— ادویهٔ مُحَمِّره[۷]. رجوع به محمرات شود.
— ادویهٔ مخدره. رجوع به مخدرات شود.
— ادویهٔ مخرج بلغم[۸].
— ادویهٔ مخصوصه؛ ادویهٔ خاصه[۹].
— ادویهٔ مدرّهٔ بزاق؛ مدرّات بزاق[۱۰].
— ادویهٔ مدرّهٔ بول[۱۱].
— ادویهٔ مدرّهٔ طمث[۱۲].
— ادویهٔ مسقط جنین[۱۳].
— ادویهٔ مسکنه[۱۴]؛ مسکنات[۱۵].
— ادویهٔ مسهله. رجوع به مسهلات شود.
— ادویهٔ مضعّفه[۱۶].
— ادویهٔ معرّقه[۱۷].
— ادویهٔ معطسه؛ معطسات[۱۸].
— ادویهٔ مفتّحه[۱۹].
— ادویهٔ مفرده؛ هر گیاه که در داروهای بیماری‌ها بکار است.
— ادویهٔ مقرحة[۲۰].
— ادویهٔ مقیئة[۲۱].
— ادویهٔ ملینه[۲۲].
— ادویهٔ منبهه؛ محرکات.
— ادویهٔ منفطه. رجوع به منفطات شود.
— ادویهٔ منومه؛ مخدّرات.
— ادویهٔ موضعی[۲۳].
— ادویهٔ مهیجه[۲۴].

لکلرک در ترجمهٔ عیون‌الأنباء گوید: اطباء اسلامی تنها ادویهٔ مفردهٔ ذیل را شناخته‌اند و قبل از آنان ملل دیگر آنها را نمیشناخته‌اند: خانق‌الذئب[۲۵]. عنبر اشهب یا ند. بلادر یا انقردیا یا حب‌الفهم یا قرص کمر. فوفل یا رعبه. ارغان یا بادام بربری یا ارژن.آزادرخت. زرشک. اهلیلج[۲۶]. شاه سینی یا تامبول. فادزهر یا تریاق فارسی. کادی[۲۷]. کافور. خیارشنبر. فلوس یا قثاء هندی. لیموی ترش. قطاط‌الزباد. حب‌النیل. دند یا خروع چینی یا حب‌السلاطین. زردچوبه یا عروق‌الصفراء. خولنجان یا خسرودارو. میخک. گلوبولر(؟)[۲۸]. بندق هندی یا رتـه. یاسمین یا سجلاة. عناب. لیمو. محلب یا نیوندمریم. گز علفی. مانی‌گت[۲۹]، یا حماما و یا ماهلو. مشک. جوزالطیب یا جوزبویا. هلیله. اَمله. جوزالقی. جوز ماثل[۳۰]. اُگل مارمِلت (؟)[۳۱]. نارنج فلفل. ریوند. بیدانجیر خطائی یا کرچک هندی یا خروع چینی. کباث. صندل. دم‌الأخوین یا خون سیاوشان. سنا.[۳۲] سیرا کست(؟)[۳۳]، سپستان یا اطباع‌الکلب یا مویزک عسلی. چاودار. دیوگندم زنگ‌دیده(؟)[۳۴]. شکر. تمر هندی یا صبار. طباشیر. تربد یا جبلاهنگ. جدوار. زُرُنباد – انتهی.

ادویه‌دان. [اَ دْ یَ / یِ] (اِ مرکب) ظرفی که‌ادویهٔ مطبخ در آن جای دارد.

ادویه‌سا. [اَ دْ یَ / یِ] (اِ مرکب) آلتی که در دواخانه‌ها و غیره داروها را بدان سایند. ادویه کوب. ||(نف مرکب) آن کس که داروها را سحق کند. ادویه کوب.

ادویه‌شناس. [اَ دْ یَ / یِ شِ] (نف مرکب)[۳۵] داروشناس. حشائشی. عشّاب. نباتی. حَشّاش. مَشّاء (؟).

ادویه‌شناسی. [اَ دْ یَ / یِ شِ] (حامص مرکب) داروشناسی. عمل داروشناس.

ادویه کوب. [اَ دْ یَ / یِ] (نف مرکب، اِ مرکب) ادویه‌سا.

ادویه کوبی. [اَ دْ یَ / یِ] (حامص مرکب) عمل ادویه کوب.

ادة. [اِ دَ تُنْ] (علامت اختصاری) ئدة. رمزِ فائدة. (مقیاس‌الهدایة).

ادة. [اِدْ دَ] (ع ص، اِ) اِدّ. سختی. ||کار زشت. ||عجب. شگفت: داهیة اِدَّة؛ آفت و بلای بزرگ. ج، اِدَد.

اده. [اَ دَهْ] (ع مص) فراهم آمدن کار قوم.

اده. [اِدْ دَ] (ع ص، اِ) اِدّ. عجب. شگفت. ||بلای عظیم. سختی زمانه. ||کار سخت و زشت. ج، آداد، اِدَد.

اده. [اِدْ دَ] (اِخ) دو قریه است بشمال لبنان: نخست بناحیهٔ بترون در قضائی به همین نام که در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد از موارنة. دوم بناحیهٔ جبیل سفلی در قضاء کسروان و سکنهٔ آن قریب ۲۰۰ تن از موارنة. (ضمیمهٔ معجم البلدان).

اده. [اِدْ دَ] (اِخ) جبرائیل. راهب یسوعی از خاندان ادهٔ مارونیه لبنانیة. او راست: القواعد الجلیة فی علم‌العربیة که در مطبعةالیسوعیین بیروت در دو جزو بطبع رسیده و طبع دوم آن بسال ۱۸۹۶ م. بوده است. تولد وی بسال ۱۸۴۸ و وفات ۱۹۱۴م. (معجم المطبوعات).

اده. [اِدْ دَ] (اِخ) نجیب‌بن بشارة (دکتر). متخصص فنّ ولادت و امراض زنان در قاهره. خاندان اده در بیروت و لبنان شهرت دارند و اصل آن از ادة جُبَیل (قریه‌ای از لبنان) است. او راست: تدبیر صحةالحامل و النفساء والطفل اثناءالعامین الاولین که آنرا بزبان فرانسه تألیف کرده و دکتر فرّا بعربی ترجمه کرده است و در مطبعةالمعارف بسال ۱۹۱۰ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات).

ادهاس. [اِ] (ع مص) درآمدن در جای نرم. (منتهی الارب).

ادهاش. [اِ] (ع مص) در حیرت افکندن. به حیرت افکندن. ایطار. حیران کردن. مدهوش کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادهاض. [اِ] (ع مص) بچهٔ تمام‌خلقت افکندن ناقه. افکندن ناقه بچهٔ تمام‌خلقت که پشم برآورده باشد. (منتهی الارب). اِجْهاض.

---

1 - Remèdes absorbants.
2 - Remèdes antispasmodiques.
3 - Les contre - stimulents.
4 - Remèdes antiacides.
5 - Remèdes excitants.
6 - Remèdes fondants.
7 - Remèdes rubéfiants.
8 - Remèdes expectorants.
9 - Remèdes spécifiques.
10 - Remèdes sialagogues.
11 - Remèdes diurétiques.
12 - Remèdes emmenagogues.
13 - Remèdes aboratifs.
14 - Remèdes anodins.
15 - Remèdes palliatifs.
16 - Remèdes atoniques.
17 - Remèdes diaphorétiques.
18 - Les sternutatoirs.
19 - Remèdes désopilatifs. (désobstruents).
20 - Les Épispastiques.
21 - Remèdes Vomitifs.
22 - Remèdes émollients.
23 - Les topiques.
24 - Remèdes enflammants.
25 - Anthora.
26 - Belliric.
27 - Cadhy.
28 - Globulaire.
29 - Maniguette.
30 - Datura metel.
31 - Orgle marmelot.
32 - Séné.
33 - Siracost.
34 - Seigle ergoté.
35 - Herboriste. Botaniste.

ادهاق. [اِ] (ع مص) پر کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): ادهاق کاس؛ پر کردن جام را. (منتهی الارب). ||نیک ریختن: ادهاق ماء؛ ریختن آب را. (منتهی الارب). ||شتابانیدن. ||برانگیختن کسی را. (منتهی الارب).

ادهاق. [اِدْ دِ] (ع مص) ادهاق حجارة؛ یکی در دیگری درآمدن سنگ و پیوستن. (منتهی الارب).

ادهام. [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن.

ادهان. [اِ] (ع مص) ظاهر کردن خلاف باطن. (منتهی الارب). مداهنه. (زوزنی). مداهنت کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||دروغ گفتن. ||نفاق کردن. ||پوشیدن. (آنندراج). بپوشیدن. ||صنعت کردن در سخن و جز آن. ||خیانت کردن. ||اصاف گردانیدن. (منتهی الارب). ||غش کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||خوار داشتن. قال الله تعالی: افبهذا الحدیث انتم مدهنون. (قرآن ۸۱/۵۶). در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء برای کلمه معنی «دیو» و در نسخهٔ دیگر معنی «ونو» آمده است و شاید هر دو مصحف ریو باشد.

ادهان. [اِدْ دِ] (ع مص) چرب شدن. ||طلا کردن روغن بر خود. (منتهی الارب). روغن مالیدن. خویشتن را بروغن چرب کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ادهان. [اَ] (ع اِ) جِ دُهن و دُهنه. روغنها.

اده‌بالی. [ ] (اِخ) یکی از پیشوایان و رؤسای علما و مشایخ عثمانی. مولد او قرمان. او پس از فراگرفتن مقدمات علوم بشام رحلت کرد و از علمای آن ناحیت فقه و حدیث و تفسیر و دیگر دانشها آموخت و بموطن خویش بازگشت و بسلطان عثمان‌خان پیوست و مرجع کل مسائل دینیه و شرعیه شد و چون بطریقهٔ تصوف نیز تمایل داشت زاویه‌ای تأسیس کرد و در آنجا از فقراء و عابرین محتاج پذیرائی میکرد و سلطان عثمان چند بار بزاویهٔ او مسافرت کرد و حتی یکشب در زاویهٔ او بخفت و خوابی دید و صبح بحضرت شیخ قصه کرد و شیخ گفت تعبیر این خواب آنست که سلطان دختر مرا تزویج کند و از این تزویج سلالهٔ طاهره‌ای بوجود آید و سلطان دختر اده‌بالی راکه مسماة بمالی خاتون بود تزویج کرد و از او سلطان اورخان غازی بزاد و سلطان عثمان‌خان در همهٔ امور شرعیه و سیاسیه با اده‌بالی شور کردی و اده‌بالی در ۷۲۶ هـ.ق. به صدوبیست‌وپنج‌سالگی وفات کرد. و یکماه پس از او دختر وی و چهار ماه بعد سلطان عثمان‌خان درگذشتند و تربت اده‌بالی متصل بزاویهٔ اوست. (قاموس الاعلام ترکی).

ادهج. [اَ هَ] (ع اِ) علم است ماده میش را. ||(صوت) ادهج ادهج! کلمه‌ایست که بدان میش ماده را بدوشیدن خوانند. بُج بُج.

ادهجا. [اَ هَ] (اِ) بوتهٔ پرخاریست که چون بر جائی بچسبد جدا کردن از آن بسیار دشوار باشد. (برهان قاطع). اجهره. (جهانگیری).

ادهجاره. [اَ هَ رَ / رِ] (اِ) بمعنی ادهجاست که خار دامنگیر باشد.

ادهر. [اَ هُ] (ع اِ) جِ دَهر، بمعنی زمانه و روزگار.

ادهس. [اَ هَ] (ع ص) آنچه برنگ سیاه سرخ باشد: رمل ادهس؛ ریگ سرخ‌رنگ. مؤنث: دَهساء. ج، دُهس.

ادهم. [اَ هَ] (ع ص، اِ) سیاه. (منتهی الارب). تیره گون: غرهٔ بامداد بر صفحهٔ ادهم ظلام پیدا گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱).

رو سفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که روی ادهم بود.
مولوی.

||آثار نو. (منتهی الارب). ||آثار کهنه و پوسیده. (منتهی الارب). ||رنگی از رنگهای اسپ. بور. ||شتر یا اسپ خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد. (منتهی الارب). ||اسب سیاه. (مهذب الاسماء). ||ستور سیاه‌رنگ. اسبی سیاه‌بش و دنبال‌سرخ:

ستام شب را جسری کنم بطرف سرشک
چو زیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم.
مسعودسعد.

چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش
چنان نشستم چون برفراز دیوان جم.
سنائی.

تا خورشید پیاده بیند
خورشید دگر فراز ادهم. خاقانی.

||بند. (منتهی الارب). قید. بند چوبین که بر پای نهند. (مهذب الاسماء). کند. کنده. بند آهن. اکثر اهل لغت بمطلق بند تفسیر کرده و ظاهر آنست که مخصوص به آهن باشد. (آنندراج). بند آهنی که در پای مجرمان اندازند. (غیاث). ||لیلٌ ادهم؛ شبی سیاه. مؤنث: دَهماء. ج، اداهم.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) شاعری ایرانی از مردم کاشان. وی اکثر عمر خویش به بغداد گذرانیده است و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید بتاریخ وفات وی دست نیافتم. از اشعار اوست:

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود
آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود.

ادهم. [اَ هَ] (ع اِ) از اعلام اسب. ||(اِخ) نام اسب بنی‌بجیربن عبّاد. ||نام اسب عنترةبن شدّاد عَبْسی. ||نام اسپ معاویةبن مرداس سلمی. ||نام اسب هاشم‌بن حرملهٔ مرّی.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) ابن حَظَرَهٔ لحمی. صحابی است.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) ابن ضرار الضبی. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۴۴ شود.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) ابن طریف السدوسی مکنی به ابی‌بشر. تابعی است.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) ابن عمرو. رجوع به عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۳، و رجوع به فهرست همین جلد شود.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) ابن محرّزبن اَخشن، شاعر فارسی. تابعی است.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) ابن منصوربن زید بلخی. پدر سلطان ابراهیم که پادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار کرده بود و قصهٔ آن مشهور است. (مؤید الفضلاء). و رجوع به ابراهیم ادهم شود.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) عنبری یا عبدی. ابوعبیدالله المرزبانی در الموشح از او روایت دارد. رجوع به الموشح چ مصر ج ۱ ص ۱۳۰ و ۲۲۷ شود.

ادهم. [اَ هَ] (اِخ) واعظ، متخلص به عزلتی. او راست: کتاب معیارالعلم والعمل.

ادهمام. [اِ هِ] (ع مص) سیاه شدن. ادهم و خاکسترگون گردیدن. (منتهی الارب). ||سیاه شدن اسب. (زوزنی). خاکسترگون شدن اسب. ||بور شدن اسب. ||سیاه گردیدن شب. (منتهی الارب).

ادهم‌بیک. [اَ هَ بَ] (اِخ) نام دو تن از شعرای ایرانی از مردم قزوین. اجداد یکی از آندو از زمان چنگیزخان از بزرگان ولایت قزوین بودند و این بیت از اوست:

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب
من بیقرار یارم و او بیقرار من.

و دوّمی بهندوستان رحلت کرده است و بیت ذیل از اوست:

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را
که‌بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را.
(قاموس الاعلام ترکی).

ادهم‌پاشا. [اَ هَ] (اِخ)[1] از رجال دولت عثمانی متولد در جزیرهٔ کیُ. وی در جنگهای یونان و عثمانی فرمانده سپاه عثمانی بود. (۱۸۲۳ - ۱۸۹۳م.).

ادهمی. [اَ هَ] (اِخ) عبدالقادربن علی الحسین. نزیل مدینه و خادم فراشهٔ شریفة در حجرهٔ نبویه. او راست: اربع رسایل:

۱- میزان‌العدل فی مقاصد احکام‌الرمل.

۲- فواتح‌الرغائب فی خصوصیات

1 - Edhem pacha.

اوقات‌الکوا کب. ۳ - زهرالمروج فی دلائل‌البروج. ۴ -لطائف‌الأشارة فی خصائص‌الکوا کب‌السیارة و آن با کتاب شمس‌المعارف الکبری در بمبئی بسال ۱۲۸۷ه‍ . ق. و در مصر ذیل شمس‌المعارف الکبری بسال ۱۳۱۸ه‍ . ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادهنه. [اَ هِ نَ] (ع اِ) ج ِ دُهن.

ادهی. [اَ ها] (ع ن تف) نعت تفضیلی از داهی. داهی‌تر. زیرکتر. زیرکتر در معاد و معاش.
– امثال:
ادهی من قسّ (ابن ساعدة الایادی).
ادهی من قیس‌بن زهیر.
‖دشوارتر. مکروه‌تر. سخت‌تر. واقعهٔ عظیم‌تر: بل الساعة موعدهم والساعة ادهی و امر. (قرآن ۵۴/۴۶).
ان ادهی مصیبة نزلت بی
ان تصدی و قد عدمت الشبابا.
(معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۳۸۰ س ۱۲).

ادهیاء. [اَ] (ع ص، اِ) ج ِ دَهی.

ادهیساس. [اِ] (ع مص) ادهیساس ارض؛ مائل بسرخی شدن زمین. دَهْساء گردیدن زمین. (منتهی الارب).

ادهیمام. [اِ] (ع مص) سیاه گون‌گردیدن. (منتهی الارب). سیاه شدن روضة. (تاج‌المصادر بیهقی). سیاه نمودن کشت و گیاه از غایت سیرابی. سیاه نمودن نبات از سیرابی. (زوزنی).

ادهیه. [اَ یَ] (ع ص، اِ) ج ِ دَهی.

ادی. [اَ دی ی] (ع ص) آوند خرد. خیک خرد. یا آوند میانه. خیک میانه. ‖مرد سبک و چالاک. ‖مال اندک. ‖ثوب ادی؛ جامهٔ فراخ. یدیّ. ‖(اِ) آمادگی: نحن علی اَدیّ‌الصلوة؛ ما بر آمادگی نمازیم. ‖ساز. یراق.

ادی. [اُ دی ی] (ع مص) ستبر شدن شیر تا جغرات گردد. (تاج المصادر بیهقی). بسته شدن شیر یا ماست. (زوزنی). غلیظ شدن شیر. ‖بسیار شدن چیزی. ‖صالح شدن خیک که در آن دوغ زده و مسکه گیرند.

ادی. [اَدْیْ] (ع مص) اَدْو. فریب دادن. فریفتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادی. [اَدْ دا] (اِخ) از اعلام مردان عربست از جمله نام پدر مالک تابعی.

ادی. [اُ دَی ی] (اِخ) نام جد معاذبن جبل.

ادی. [ ] (اِخ) طرسوسی. از اطباء دورهٔ فترت بین ابقراط و جالینوس است. رجوع به عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه ج ۱ ص ۳۶ شود.

ادیابن. [اَ ب ِ] (اِخ) رجوع به آدیابن و ایران باستان ص ۲۴۲۲ و ۲۴۵۰ و ۲۵۱۵ شود.

ادیات. [اُ دَیْ یا] (ع اِ) جمع‌گونه‌ای از اُدَیَّهٔ مصغر. ‖(اِخ) موضعی است بین دیار فزارة و دیار کلب. راعی النمیر گوید:
اذا بتمُ بین‌الأدیّات لیلة
و اَخْنَسْتُمُ من عالج کلَّ اَجرَعا.
(معجم البلدان).

ادیار. [اَدْ] (ع اِ) ج ِ دَیر. (دهار). کلیساهای ترسایان. (آنندراج).

ادیاک. [اَدْ] (ع اِ) ج ِ دیک. (منتهی الارب). خروسان.

ادیال. [اَدْ] (روسی، اِ)[1] (در روسی بمعنی پتو) مفرش‌گونه‌ای که لحاف و فرش و امثال آن در آن بندند.

ادیال‌بند. [اَدْ ب َ] (اِ مرکب) ادیال.

ادیان. [اَدْ] (ع اِ) ج ِ دین. (دهّار) (غیاث). کیشها: الادیان ستّة، واحدة للرحمن و خمسة للشیطان. صواب من آنست که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ همهٔ ادیانست اقتصار نمایم. (کلیله و دمنه).
– علم‌الأدیان؛ دانش شناختن دینها:
پیغمبر گفت علم علمان
علم‌الأبدان علم‌الأدیان. نظامی.

ادیان. [اَدْ] (اِ) چاروای فربه دونده. (لغت‌نامهٔ حافظ اوبهی). چارپای دونده. (برهان قاطع). چارپای دونده را که فربه باشد گویند. ادیون. (جهانگیری).

ادیان. [اِدْ دیا] (ع مص) وام گرفتن. (منتهی الارب). وام خواستن. (تاج‌المصادر بیهقی). ‖خریدن به وام. (منتهی الارب). به وام خریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ‖فروختن به وام. (از اضداد است). (منتهی الارب).

ادیب. [اَ] (ع ص) زیرک. ‖انگاهدارندهٔ حدّ هر چیز. ‖فرهنگ‌ور. بافرهنگ. (مهذب الاسماء). فرهنگی. دانشمند. هنرمند. خداوند ادب. ادب‌دارنده. دانای علوم ادب. سخن‌دان: این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵).
آنکو عمید رفت ز خانه
آنکو ادیب رفت بمکتب. مسعودسعد.
ملاحظهٔ ادب بسیار کردی که مردی سخت فاضل و ادیب بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۳). بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط و مدتی بدیوان ما بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). بومنصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴). آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲). ‖آموزندهٔ ادب. فرهنگ‌آموز. ادب‌آموز. (نصاب): تا چنان شد که ادیب خویش را که ویرا بسالمی گفتندی امیرمسعود گفت... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۶).
گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب. مولوی.
‖دبیر. ‖رسم‌دان:
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب.
منوچهری.
ج، اُدَباء.
– ادیب شدن؛ اَدابة. (تاج‌المصادر بیهقی).

ادیب‌الممالک. [اَ بُلْ مَ لِ] (اِخ) رجوع به ادیب فراهانی شود.

ادیب پیشاوری. [اَ ب ِ وَ / وُ] (اِخ) احمدبن سیدشهاب‌الدین مدعو بسیدشاه‌بابا. نجل سید عبدالرزاق رضوی. این سلسله از سادات را اجاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسلهٔ سهروردی میرسد. وی در حدود سال ۱۲۶۰ ه‍ . ق. در پیشاور متولد شد و چون بحد قابلیت تعلم رسید پدر او را بدبستان سپرد تا خواندن و نوشتن آموخت چنانکه خود در قیصرنامه بدین معنی اشاره کرده گوید:
بهنگام خردیم فرخ پدر
که‌بادش روان شاد مینوی در
بیک پرهنر پارسایم سپرد
چو مه گشت نو ماهیانه شمرد
که تا جان بدانش برافروزدم
ز هرگونه دانش بیاموزدم
سوی دانش‌آموز هر بامداد
روان گشتمی چست چون تند باد
خجسته‌دم آموزگاری مرا
بپرورد جان روزگاری مرا
ز خورشید دانش چو پرتو گرفت
هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان
بدانش بود زنده جان و روان
پس آموزگارت مسیحای تست
دم پا کش افسون احیای تست.
ادیب در پیشاور مقدمات را آموخت و چون میان ساکنان سرحدات غربی هند با قوای انگلیسی جنگی واقع شد پدر و بنی‌اعمام و خویشاوندان او بقتل رسیدند و ادیب با مادر پیر خود مسماة بمهد علیا وداع کرد و خود را بکابل رسانید و دو سال بدانجا بماند و نزد آخوند ملامحمد آل‌ناصر تلمذ کرد و از آنجا به غزنین شد و بر سر تربت سنائی و

[1] - Odial.

مقبرهٔ محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت و دو سال و نیم آنجا ببود و پیش ملاسعدالدین بتعلم پرداخت و آنگاه بهرات شد و چهارده ماه اقامت گزید سپس بتربت شیخ جام رفت و یکسال و اندی بماند و در سن ۲۲ سالگی بمشهد سفر کرد و در نزد فضلاء زمان به تحصیل مشغول گردید از آن جمله از میرزاعبدالرحمن حکمت و ریاضی و از آخوند ملاغلامحسین شیخ‌الاسلام فلسفه و علوم عقلیه فرا گرفت و بالاختصاص در علوم ادبیه رنج فراوان برد و بحکم ذوق فطری و حدت ذهن غریزی و قوت حافظه و میل جبلی در این فن بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد پس از سی‌سالگی در ۱۲۸۷ هـ.ق. در سبزوار بحلقهٔ درس استادالحکما حاج ملاهادی سبزواری درآمد و دو سال آخر عمر این حکیم را درک کرد و بهدایت آن حکیم در محضر آخوند ملامحمد فرزند وی و هم از محضر آخوند ملااسماعیل مستفید شد. پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت کرد و در مدرسهٔ میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه اماثل و افاضل گشت و به ادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و در ۱۳۰۰ هـ.ق. رخت اقامت بطهران کشید و تا پایان عمر بدانجا ببود. تا در سوم صفر ۱۳۴۹ هـ.ق. پس از یکماه ابتلاء بسکتهٔ ناقص و فالج شدن شق ایمن بدرود حیات گفت. جسد ویرا در امامزاده عبدالله (حضرت عبدالعظیم) بخاک سپردند و شعرا در رثای او اشعار بسیار سرودند.



ادیب پیشاوری

ادیب نود سال عمر خود را وقف تحصیل فضائل و تزکیهٔ نفس کرده از زخارف دنیوی و علایق خانوادگی آزاد بود و از مال دنیا جز چند جلد کتاب نداشت که پاره‌ای از آنها را هم مانند شفا و اشارات و اسفار و غیره بخط خود نسخه برداشته بود و در سالهای اخیر بیشتر وقت را صرف مراجعه بخاقانی و ناصرخسرو و سنائی و مخصوصاً مثنوی مولوی میکرد از این جهت آثار زیادی از وی بجا نمانده است معهذا از نخستین اثر وی که حواشی و تعلیقات بر تاریخ ابوالفضل بیهقی باشد احاطهٔ بسیط او بر تاریخ و لغت آشکار میشود. دیوان او مشتمل بر ۴۲۰۰ بیت فارسی و ۳۷۰ بیت عربی بضمیمهٔ ۲ رساله یکی در بیان قضایای بدیهیات اولیه، دیگر رساله‌ای در تصحیح دیوان ناصرخسرو که بهمت مرحوم عبدالرسولی در تهران بسال ۱۳۱۲ هـ.ق.بطبع رسیده است. قیصرنامهٔ او که ببحر متقارب و راجع به وقایع جنگهای بین‌المللی اوّل است متجاوز از ۱۴۰۰۰ بیت است که چاپ نشده است. در اواخر عمر نیز بترجمهٔ فارسی اشارات شیخ‌الرئیس پرداخته بود که عمرش به اتمام آن وفا نکرد. ادیب عدم تعلق و دلبستگی را بمراحل مادی چندان پیش برده بود که تا آخر مجرد زیست و همهٔ عمر گرامی، صرف ادبیات کرد ولی نباید پنداشت که این بی‌نیازی و تجرد او را نسبت به عوالم محبت بنوع و شفقت ببستگان و دلبستگان نیز بی‌اعتنا و غیرحساس ساخته بود طبع رقیق و قلب شفیق او از مصائب دیگران بی‌نهایت غمناک و متأثر میشد و بعد از ۷۰ سال که از مصیبت وارده بر خاندانش میگذشت همواره بیاد آن بود و بلکه تذکر این بلیهٔ عظمی محرک طبع او در سرودن اکثر قصاید وطنی و انشاد مثنوی قیصرنامه شد. محبت او نسبت به ایران و اسلام و علاقهٔ او به زبان فارسی و آثار گذشتگان بحدی بود که تقریباً هیچیک از قصائدش خالی از چاشنی وطن‌پرستی و تحریض به استقلال و آزادگی نیست. برای کسی که از ادبیات عربی و فارسی بی‌بهره نباشد مطالعهٔ اشعار ادیب بسیار لذت‌بخش است زیرا که اشارات و تلمیحاتی بقصص و اخبار پیشینیان بکار می‌برد و در لفظی قلیل معانی کثیر بر خواننده عرضه میدارد و خواننده خود را در مقابل مردی می‌بیند که ذخیرهٔ کامل آثار گذشتگان و خلاصهٔ تمدن و ادب ایران باستان بلکه مغرب آسیاست چنانکه بی تجشم کسب جدید و بی تصفح کتب و یادداشتها میتوانست مناسب‌ترین گوهرها را در جای خود نشانده و زیباترین لفظ و معنی را برای ایراد مقصود انتخاب کند. ادیب از ابتذال گریزان بود یعنی بهتر میدانست که کلام را با پیچهای زائد و در لباس الفاظ غریب بر خواننده عرضه کند تا اینکه به عبارات پیش‌پاافتادهٔ مبتذل متوسل شود و حقاً این کار رونق مخصوصی بسخن او داده و مهر شخصی او را بر گفتارش زده است که دست کمتر کسی بتقلید آن میرسد و برای کسانی که در لغت دستی دارند نمکی که در مطاوی آن پنهانست ظاهر و محسوس میشود. ناشر دیوان ادیب در این باب تحقیقات و مطالعات نیکو دارد که بهتر است خوانندگان را بمقدمهٔ دیوان آن بزرگوار که اثر خامهٔ ناشر مذکور است حوالت داده و با ذکر غزلی چند و قطعه‌ای از گفتار ادیب سخن را بپایان رسانیم. (ادبیات معاصر، تألیف رشید یاسمی):

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاک‌درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده‌ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می‌نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چو درگذرم
که سر ز خاک برآرم چو شمع و دیگر بار
به پیش روی تو پروانه‌وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله‌رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم.

و در حسب حال خود گوید:

خرد چیره بر آرزو داشتم
جهان را بکم‌مایه بگذاشتم
منش چون گرائید زی رنگ و بوی
لگام تکاورش برگاشتم
چو هر داشته کرد باید یله
من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن‌آسائی آرد روان راگزند
گزندروان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز
بر آئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن
بخاکش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل درآمیختن
بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین‌الیقین جستم از چنگ ظن

که‌بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان
درخشان یکی بیرق افراشتم
هرآنکو بیالود از ایمنی
منش مهدی عصر پنداشتم.
و نیز ازوست:
یکی گل در این نغز گلزار نیست
که‌چیننده را زان دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان
جهان را چوگفتار کردار نیست
مشو غره بر عهد و زنهار وی
که‌نزدیک وی عهد و زنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان
ندیدم یکی دل که افکار نیست
کدامین زدوده دل از غم کزو
سرانجام بر دِلْش زنگار نیست
فروبند جنبنده لب از گله
که‌این بدکنش را ز کس عار نیست
کسی کو گله آرد از بدگهر
هم از بدگهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون گه چو روشن چراغ
جز این دو جهان را دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی
چرا دِلْت رنجه ز تکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیک
نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم‌زن نزد خامه در آشتی
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی
مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته مهار
چو شبدیز کش بر سر افسار نیست
ز این پرده بیرون سراپرده‌ایست
مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای
که‌راهش درشت است و هموار نیست
چه بیدارچشم و چه خوابیده‌چشم
کسی کش دل از علم بیدار نیست
ر این شهره بازار پرمشتری
تاع مرا کس خریدار نیست.
هم او راست:
و ای مر تنت را مراغه نخست
بوده مگر اندرین خاک و رست
غستینه خاکی که بر تَنْت سود
دامن برت شست این خاک بود
غستینه خاکی که غلطیده‌ای
ر آن و در آن مرغ چریّده‌ای
پستان او بوده‌ای شیرخوار
پستان او چیده‌ای سیب و نار
امشن مکن پاس این دایه را
پاس آور این گاو پرمایه را
یدون‌صفت نام گیرد کسی
که‌این دایه را داشت حرمت بسی
فریدون پی کین این شیرده
بیاویخت از گردن دیو زه...
همین خاک‌کت ناف آنجا زدند
تن و جانْت را توشه ز آنجا چدند
ترا دایه و مهربان مادر است
خورش‌خانهٔ تست و خوالیگر است
نگه کن که پستان این مام پیر
چه مایه بکامت بیالود شیر
ترا مهر وی بهرهٔ دین بود
پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا
که‌خود را مسلمان نپنداریا
تو ضحاک‌زادی فریدون نه‌ای
گر از کین پرمایه دل‌خون نه‌ای...

***

نباشند شیران کاوا کنی
چو شیران کی چست و چالاک پی
چو سنجند نیزار پروردگان
بناورد آتش برآوردگان
سر شیر نر بگسلاند ز تن
بمیدان درون شیر شمشیرزن.
رجوع به مجلهٔ ایرانشهر سال دوم شمارهٔ ۲ و سال چهارم شمارهٔ ۸ و ۹ ص ۴۷۲ ببعد و ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی ص ۱۰ ببعد و مقدمهٔ دیوان ادیب به اهتمام عبدالرسولی چ طهران ۱۳۱۲ و فهرست و ج ۳ امثال و حکم شود.

ادیب ترک. [اَ بِ تُ] (اِخ) شاعری است و از ابیات او در حدائق‌السحر بشاهد آمده است:
تمنت سلیمی اَن اموت صبابة
و اَهون شیء عندنا ما تمنت.
و نیز:
ایا شمعاً یضیء بلاانطفاء
و یا بدراً یلوح بلامحاق
فانت البدر ما معنی انتقاصی
و انت الشمع ما سبب احتراقی [1].
و نیز:
اذاما رُمت طیب‌العیش فانظر
الی من بات اسوء منک حالا
و اخفض رتبة و اذل قدراً
و انکد عیشة و اقل مالا.
و رجوع به حدائق‌السحر ص ۱۸و ۸۲ و ۸۴ شود.

ادیبو. [اُ دَ بِ] (ع اِ) نوعی از مار.

ادیب صابر. [اَ بِ بِ] (اِخ) الاجل الافضل شهاب‌الدین شرف‌الادباء صابربن اسمعیل الترمذی رحمة‌الله علی قبره. ادیبی اریب و فاضلی است شاه سپاه بلاغت و امیر سریر براعت و ارباب هنر و فضل بتقدم او اعتراف نموده و از دریای فضایل او اغتراف کرده و انوری او را پیش از خویش داشته است و خود را کم ازو گفته در آن قطعه که میگوید:
چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم.
و از قلاید قصاید او آنست که در مدح علاءالدین اتسزبن محمدبن ملکشاه سقی‌الله ثراه گفته است، قصیده:
ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک
از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید پیش صورت تو کی بود جمیل
از بار رنج هجر تو قدّم شده چو نال
وز زخم دست عشق تو خدم شده چو نیل
آخر به لطف تربیت شاه روزگار
یابد شفا ز انده و غم این دل علیل
خورشید خسروان ملک اتسز که ذات او
در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
قدر فلک بجنب معانی او حقیر
مال جهان به پیش ایادی او قلیل
نه همچو رای او بضیا اختر مضیء
نه همچو عزم او بمضا خنجر صقیل
رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش پیشش بود بخیل
حسّاد او به بند نوائب شده اسیر
اعدای او بتیغ حوادث شده قتیل
در صحن بیشه زهرهٔ شیران شود تباه
چو رخش او بعرصهٔ میدان زند صهیل
ای طبع تو بکشف دقایق شده ضمین
ای کف تو برزق خلایق شده کفیل
در گرد ملک، جاه تو حصنی شده حصین
بر فرق خلق، عدل تو ظلی شده ظلیل
اسلام در حمایت تو یافته پناه
اقبال بر ستارهٔ تو ساخته مقیل
تیغت براه مرگ دلیلست خصم را
واندر جهان رهی نبود جز [2] چنین دلیل.
هم او راست در مدح مجدالدین رئیس خراسان در هر بیتی از غزل سرو و یاقوت لازم دارد و در هر بیتی از مدح آفتاب و آسمان:
سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار
جزع من بی سرو و بی یاقوت تو یاقوت‌بار
گر نه قوت از دیدهٔ یاقوت‌بار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

---

۱ - و ظ. ترجمهٔ این قطعهٔ مُعزّیست:
گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه تویی مرا چرا باید کاست. امیر معزّی.
۲ - با (؟).

سرو و یاقوتت چو قوت از دیدهٔ من یافتند
چون مرا ندهی بدان سرو و بدان یاقوت بار
دوری امسال من از وصل آن بالا و لب
طعنه زد چشمم همی بر سرو و بر یاقوت پار
منت از من دار کز قد و لب تو گشته‌اند
هم بقامت هم بقیمت سرو و هم یاقوت خوار
خوار چون داری مرا کز عشق سیمین سرو تو
کرده‌ام با زر چهره اشک چون یاقوت یار
در خیال سایهٔ سرو تو با این چشم و دل
بیگزندم ز آب و آتش در صفت یاقوت‌بار [1]
چون بقدت سرو خوانم سرو دارد از [تو شرم]
چون لبت وقت صفت میدارد از یاقوت عار
خوش بخند از نیکوئی کز عشق بالا و لبت
جزع من گرید همی بر سرو و بر یاقوت زار
نیست با تیمار قدت سرو را در باغ صبر
نیست با عشق لبت یاقوت را در کان قرار
حرمت و صبرم ببردی ز آن لب و قامت چنانک
حرمت یاقوت رمّانی و سرو جویبار
در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف
وز غم یاقوت تو چون زر شدم زرد و نزار
یکزمان ای سرو سیمین با قدح پیش من آی
تا می از عکس لبت یاقوت گردد آبدار
لاله زیر سروبن چون جام یاقوتین شکست
بادهٔ یاقوت‌رنگ و جام یاقوتین بیار
تا ز دست سرو سیمین می خورد یاقوت‌رنگ
صدر عالی سید شرق آفتاب افتخار
آفتابی کآسمانش در ایادی زیردست
آسمانی کآفتابش در معانی پیشکار
رؤیتش چون آفتاب ایمن ز خوف اضطراب
همتش چون آسمان فارغ ز بیم اضطرار
آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب از حزم او تابد همی بر روزگار
ز آن کند تأثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگ را یاقوت سرخ و خاک را زرّ عیار
ای معالی را چنان چون آسمان را آفتاب
وی مکارم را چنان چون بوستان را نوبهار
آسمان مجد و فضلت اختران بی‌عدد
آفتاب جود و بذلت ذرّه‌های بیشمار
گوئی از رأی منیر و نسبت والای تست
آفتاب و آسمان را نور و رفعت مستعار
از طریق نور و رفعت گوئی اندر ذات تو
مختصر کرد آفتاب و آسمان را کردگار
روشن از ذهن تو گشته‌ست آفتاب پرشعاع
زینت از بزم تو برده‌ست آسمان پرنگار.
و هم او گوید و درین قصیده الف نیست:
قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم
عشق زلف و لب معشوق شکیبم بستد
پیشهٔ عشق همیشه نه چنین بود؟ بغم [2]
دل من وقف لب و چشم صنم گشت و سزید
کیست کو دل نکند وقف لب و چشم صنم
چشم من چون خط و زلفینش ببندند به بند
عزّ و ذُلّ و بد و نیک و عمل و عزل بهم
لب و غمزه بهمه نوش همی بخشد و نیش
من بدین عیش و تعب بیش همی بینم و کم
سبب لهو و غمم زلف و لبش گشت که دید
مشک و می کو سبب لهو شد و موجب غم
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل
دهنش هست بتنگی سبب دهشت دم
زلف مشکینش بدل جستن من موصوفست
چون دل معتمد ملک بتوفیق و همم
بدو زلفش همه خوبی و کشی و خوشیست
به نگین بود همه مملکت و دولت جم
قطب فضل و فلک دولت و مجموع علوم
قبلهٔ همت و حلم و لطف و جود و کرم
بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل
بهمه فضل مقدم بهمه عِلم عَلم
مدح لفظش نبود جز همه مقصود سخن
جود دستش نبود جز همه محسود درم
حکمت و جود بدست و بدلش منسوبند
که بکف عمدهٔ جودست و بدل گنج حِکم
بی کفش هست همه دعوی همت مشکل
بی دلش هست همه دعوی حکمت مبهم
وقت عفو و گه خشمش بکف دشمن و دوست
سم بمعنی همه چون نوش بود نوش چو سم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق
ملکش بندهٔ خلق و فلکش تحت قدم
نیست پیش قلمش طبع سخن‌گوی فصیح
نیست وقت سخنش صابی و عُتبی معجم [3].
و این قطعه که در سلاست و لطف بی‌نظیر است و هم او راست، قطعه:
ز حد گذشت و بغایت رسید و بیمر شد
جفای انجُم و جور جهان و قصد فلک
جفا و جور جهان را یکیست میر و ملک [4]
دعا و قصد فلک را یکیست دیو و ملک
زمانه از همگان بر منست مستولی
که نزد او همه حق منست مستهلک
فسانه شد همه احوال من به بود و نبود
فساد گشت همه عمر من به لی و به لک
ز غیر خویش بشایستگی بدید آیم
بوقت تجربه گر برزنند زر بمحک
چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل
چو شادی از غم و نیک از بد و یقین از شک
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه‌ام
به اعتقاد بدید آید ابله از زیرک
ز روزگار بدردم ز دوستان محروم
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک
ز بس که بی‌نمکی کرد با من این ایام
در آب دیدهٔ سوزان گداختم چو نمک.
هم او راست با شمالی عتاب کند، قطعه:
ای شمالی گرم تو نستائی
چون منی ناستوده کی ماند
گر تو آهنگ صیقلی نکنی
تیغ من نازدوده کی ماند
گر اجل جان وزرکان [5] ببرد
کشت من نادروده کی ماند
ابر اگر پیش آفتاب آید
نور او نانموده کی ماند
بد و نیک تو هر دو می‌شنوم
نیک و بد ناشنوده کی ماند.
در ترمذ امیری بود ظالم اخطی‌نام چندان آه آبستن متظلمان بدین دودآهنگ دخانی آسمانی برآمد که ملایکه به وکیلداری دعوات مظلومان برخاستند، روزی جشنی ساخته بود و آب آتش‌رنگ نوش میکرد، نا گاه قدری از آن در حلق او جست و در گلوی او گرفت و هم از راه آب به آتش رفت، شهاب‌الدین ادیب صابر میگوید، قطعه:
روز می خوردن بدوزخ رفتی ای اخطی ز بزم
صدهزاران آفرین بر روز می خوردنْت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گرچه اهل لعنتی رحمت بر این مردنْت باد.
و وقتی جماعتی از ظرفا در حق یکی هجوی گفتند و آن را برو بستند، چون بشنید بغایت برنجید و این سه بیت بفرستاد:
گفتند که کرده‌ای نکوهش
آن را که ستودهٔ جهانست
و این فعل نه فعل این ضمیرست
و این قول نه قول این زبانست
این قصد کدام زن‌بمرد [6] است
وین فعل کدام قلتبانست.
هم او راست در حق عمادی گوید، قطعه:
عمادی دی بنزدیک من آمد
نشستم ساعتی دی با عمادی
ز دیدار عمادی دی بدیدم
مراد دل بوقت بی‌مرادی
چه گوئی دید خواهد دیدهٔ من
عمادی کرده امروزم [7] مرادی.
هم او راست در مرثیهٔ معشوق، قطعه:
دلبر بدان جهان شد تا بنگرد که هست
حورا بدو بحسن برابر بدان جهان
رضوانْش بار داشت [8] ازیرا نبود حور
چون او بنفشه‌زلف و سمن‌بر بدان جهان
رنج و عذاب هر دو جهان بر دل منست
تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان.
هم او راست، قطعه:
دوات ای پسر آلت دولتست

---

۱ – وار (؟). ۲ – نعم (؟).
۳ – هست وقت سخنش صابی و عتبی مفحم؟
۴ – اسیر (؟). ۵ – ورزگان.
۶ – بمزد. ۷ – امروز مرا (؟).
۸ – لعلّ: بار داد.

بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات
الف را ز پیوند تا لام کن
دوات از قلم نامداری گرفت
قلم گیر و نام از قلم وام کن.

هم او راست، قطعه:

پیوسته از خدای جهان واجب‌الوجود
دیدار حور خواهم بس در سجود خویش
گوئی که جود باز عدم شد که کس نماند
کو تربیت کند چو منی را بجود خویش
چون از وجود هیچ کسم نیست راحتی
در رنج مانده‌ام همه روز از وجود خویش.

هم او راست بدوست نویسد، قطعه:

آرزومندی من خدمت دیدار ترا
چون جفای فلک و محنت من بسیارست
تن من کز تو جدا ماند همه نزد خلق (؟)
چون جهان پیش دل و چشم تو بیمقدارست
دلم از فرقت تو تنگ چو چشم مورست
عیشم از دوری تو تلخ چو زهر مارست
بدل خواب و خرد در دل و در دیدهٔ من
شب و روز از غم دیدار (؟) تو خون و خارست
گوشم از گوهر الفاظ تو محروم شده‌ست
همچو الفاظ تو چشمم همه گوهربارست
گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ای
که مرا بی تو به یاد تو فراوان کارست
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن یار
روزگار و سر و کارم همه ناهموارست.

(لباب‌الالباب عوفی).

دولتشاه سمرقندی در تذکرةالشعراء آرد: دانشمندی ماهر و ادیبی فاضل و شاعری کامل بوده است و در عهد دولت سلطان سنجر از ترمذ بمرو افتاد و اصل او از بخاراست فاما در خراسان نشو و نما یافته، معارض رشید وطواط است تا حدی که یکدیگر را اهاجی رکیکه گفته‌اند ایراد آن هجویات درین کتاب از حرمت دور نمود، خاقانی معتقد ادیب صابر و منکر وطواط است و انوری صابر را در شاعری مسلم میدارد و الحق صابر بغایت خوشگوی بوده است و سخن او صاف و روان است و بطبایع نزدیکتر از اشعار اقران او بوده، و مربی ادیب صابر سید اجل بزرگوار ابوجعفر علی‌بن حسین قدامهٔ موسوی است که او را از تعظیم و قدر او رئیس خراسان می‌نوشته‌اند و سلطان سنجر سید را برادر خود خوانده و مسکن و موطن سید نیشابور بوده و ضیاع و عقار و احشام او در خراسان بی‌نهایت بوده است و بغایت سیدی مکرم و مدبر صاحب ناموس بوده است و این سوگندنامه را صابر بمدح سید انشا نموده و این است بعضی از آن قصیده، و لله در قائله:

تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی
همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی
دلم فدی شد و چشمم ندید روی خلاص
خلاص نیست اسیران عشق را بفدی
من و توئیم نگارا که عشق و خوبی را
ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی
ملامتست ازین عشق و عشق بر مجنون
غرامتست ازین حسن و حسن بر لیلی
از آن قبل که عسل را حلاوت لب تست
خدای عزوجل در عسل نهاد شفی.

و در تهنیت آنکه سلطان سیدابوجعفر را برادر خطاب نمود قصیده‌ای میگوید و این بیت از آن قصیده است. لِلّه در قائله:

اگرچه بهترین خلقِ عالم را پسر باشد
بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش.

حکایت کنند که صابر نزد سلطان سنجر و ارکان دولت او محترم بودی، چون اتسز خوارزمشاه با سلطان در خوارزم عصیان ظاهر کرد سلطان ادیب صابر را مخفی بخوارزم فرستاد تا دایم متفحص حالات و منهی أخبار باشد. اتسز شخصی فدائی را فرستاد تا روز جمع سلطان را زخم زند و هلاک کند، ادیب صابر صورت و هیئت آن شخص را بعینه بر کاغذی تصویر کرد و بمرو فرستاد، آن شخص را یافتند و سیاست کردندو ادیب صابر در خوارزم بود اتسز خبر یافت که ادیب صابر چنین کاری کرده است،ادیب را دست و پا بسته در جیحون انداخت و غرق ساخت، و کان ذلک فی شهور سنة ست و اربعین و خمسمائة (۵۴۶ ه . ق.).خوندمیر در حبیب‌السیر آرد: از شعراء زمان سلطان سنجر ادیب صابر ترمذی است و ادیب در سلک شعراء و فضلا انتظام داشت و اشعار فصاحت‌شعار بر صفحات روزگار می‌نگاشت و مهارت او در این فن بمرتبه‌ای بود که حکیم انوری او را بر خود ترجیح کرده در آن قطعه که در باب تعداد فضائل خود بنظم آورده و این قطعه از جملهٔ منظومات اوست:

دوات ای پسر آفت دولت است
بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات
الف را ز پیوند تا لام کن.

و در آن ایام که اتسز پسر قطب‌الدین محمد نوشتکین در خوارزم بود با سلطان سنجر آغاز و اظهار مخالفت نمود و سلطان ادیب را به رسم رسالت نزد اتسز فرستاد و سخنان مشفقانه پیغام داد اتسز کلمات پسندیدهٔ سلطان را بسمع رضا اصغا نموده و ادیب را در خوارزم توقیف فرمود و دو سفاک بی‌باک را فریب داده بمرو ارسال داشت تا فرصت جسته سلطان را بقتل رسانند و ادیب صابر بر این مکیدت اطلاع یافته صبر نتوانست کرد لاجرم عریضه‌ای مشتمل بر خیال آن محتال نزد سلطان بااقبال فرستاد و سلطان سنجر بعضی از منهیان را بر وجدان آن دو بداختر نامزد گردانیده آن جماعت فدائیان را در خرابات یافتند و حسب‌الحکم هر دو را بقتل رسانیدند و چون این خبر به اتسز رسید فرمود تا ادیب صابر را در جیحون انداختند - انتهی. سال غرق وی را ۵۴۶ هـ.ق.نوشته‌اند. رجوع به لباب‌الالباب عوفی ج ۱ ص ۸۰ و ۸۳و ۸۶، و ج ۲ ص ۱۱۷ و ۱۲۵ و ۱۵۲ و تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی چ لیدن ص ۱۷، ۶۵، ۹۲، ۹۳ و ۱۱۸ و حبط ج ۱ ص ۳۸۲ و ۴۲۱ و المعجم فی معاییر اشعارالعجم چ طهران ص ۱۸۹، ۲۸۶، ۳۴۲ و جهانگشای جوینی شود.

ادیب فراهانی. [اَ بِ فَ] (اِخ) محمدصادق متخلص به امیری ملقب به ادیب‌الممالک فرزند حاجی میرزا حسین نوهٔ میرزا معصوم محیط برادر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام وزیر مشهور محمدشاه است. وی در ۱۴ محرم ۱۲۷۷ هـ.ق. متولد شده علوم ادبی زمان را نزد اساتید فن فرا گرفت در شاعری بر اکثر سخنوران عصر خویش پیشی جست. نخست پروانه تخلص داشت و چون ملقب به امیرالشعراء گردید تخلص خود را امیری نهاد. شرح حال او در کتابهای پرفسور برون و در مقدمهٔ دیوانش که بسعی و اهتمام وحید دستگردی در ۱۳۱۲ انتشار یافت مشروحاً ضبط شده است. این استاد در فنون سخنوری مقتدر و در روانی طبع، قوت حافظه، تسلط بر تواریخ عرب و عجم و احاطه بر لغات و مضامین فارسی و عربی مسلم زمان خود بوده است. دیوان بیست‌و دوهزاربیتی او مجموعه‌ایست تاریخی راجع به اوضاع دورهٔ مشروطیت و احوال ادارات آن زمان و مطالب گونا گون در باب اشخاص و حوادث آن عهد که قرائت آن از هر جهت خاصه از نظر شرح حال او که بقلم استادانهٔ خود او نگارش یافته است درخور توجه و شایستهٔ نگاهداری است منتخبی نیز از دیوان او بسعی آقای محمدخان بهادر فراهم آمده و بضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان انتشار یافته است.

ادیب‌الممالک در ۱۳۱۶ هـ.ق.روزنامهٔ ادب را در تبریز و در ۱۳۲۰ در مشهد انتشار داد و ضمیمهٔ فارسی جریدهٔ ارشاد بادکوبه نیز بخامهٔ او نشر میشد بعلاوه سردبیری روزنامهٔ مجلس را در طهران بر عهده گرفته و خدماتی از این راه بملک و ملت کرده است خدمات اداری او در وزارت عدلیه بود و در ۱۳۳۵ که مأموریت عدلیهٔ یزد بدو

محول شده بود مبتلا بسکتهٔ ناقص گشته و سال بعد رخ در نقاب خاک کشید. مدفنش در حضرت عبدالعظیم است.

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸هـ.ق.که جشن میلاد شهریاری بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد ولیعهد کرد و بس پسند افتاد:

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود
صباح فرخ میلاد بهترین مولود
در این همایون جشن و در این مبارک عید
نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون‌کز دهر یافتم مقصد
بویژه اینک کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح
صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی‌قدان بتشهد پریوشان بسلام
قنینه‌ها برکوعند و جامها بسجود
چمن نمونهٔ جنات تحتها الانهار
در او فروخت گل سرخ نار ذات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست
چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود
سمن بدست درآورده پارهٔ سیمین
ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی در پای و دست لعبتکان
ز زر و گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
ز نای زرین گوئی وز آتشین مجمر
هزار سازد عود و شکوفه سوزد عود
شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان[1]
رود در آتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمهٔ بلندرواق
زمردینش سقف و ز خیزرانش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاک
هوای مهر و مه اندر مقام نقض عهود؟
یکی چو ناقهٔ صالح برای بچه بدرد
یکی چو زادهٔ سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع
ولی نوازد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره
و یا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود
بجز کنار چمن هر کجا روی باشد
مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
ز ابر ایلول اندر بریخت دُرّ وگهر
ز تاک مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملک مظفر ریخت
بجیب اهل هنر کیسه‌های پر ز نقود
بسال شصت‌ودوم از تولد شه راد
ولی‌عهد بهنجار و عادت معهود
یکی بساط ملوکانه بر فراخور قدر
بفال نیک بیاراست در جهان وجود
تَلَذُّ الاعین فیها و تشتهی الانفس
فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند
شراره در دل تاریک مردم اخدود
زمین بلرزید از توپ‌های آتش‌بار
چو از وزیدن صرصر حصون امت هود
چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه
ز عالم غیب آمد عیان بملک شهود
بزرگ ناصردین شَه که ظل دولت وی
همیشه باد ابر فرق مهر و مه ممدود
شهی که پوشد بر بندگان ز امن قبای
شهی که گیرد از دشمنان ز خشم جلود
شده ز رایت وی کشور هنر مفتوح
شده ز صارم وی رخنهٔ ستم مسدود
بروز بزمش تاج و بوقت رزم فرس
سنانْش در صف هیجا بنانْش در گه جود
یکی چو سعد همام و یکی چو سعد بهام
یکی چو سعدالذابح یکی چو سعد سعود[2]
نموده کشور اسلام را چو دار سلام
ز بسط او شده دارالخلافه دار خلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارک و نغز
بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملک مظفر دین آسمان عدل و ظفر
سپهر حکمت و دانش جهان همت و جود
ز نار خشمش کهسار جسته حالت ذوب
ز آب تیغش دریا گرفته رنگ جمود
رخ بدیعش در دهر قبلهٔ طاعت
در سرایش بر خلق کعبهٔ مقصود
بداد و بخشش شد جانشین نوشروان
بفضل و دانش شد یادگار بن مسعود
بکار ملک کند راست قامتی که بود
همیشه خم بمناجات و طاعت معبود
ایا بتابش ذات تو در فلک مشهور
ایا ببخشش دست تو در زمین مشهود
بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض
برای همچو مهت حامله شب است ولود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال
همی بماند چون تشنه در میان نفود[3]
ز هیبتت جگر سنگ خاره نرم شود
چنانکه آهن شد نرم در کف داود
تو میتوانی غلطاند مهر را ز فلک
چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو در کف تو کند کار خامه تیر دبیر
همی بتازد بر مشتری ز قوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را
نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان
از آن زمان که بنیروی بخت کرده ورود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل
رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته‌فر و هریمن‌کش
که با لئیم خصیم است و با کریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان
شوند زی در وی از دیار دور وفود
چگونه منت الحق عظیم و بی‌پایان
چگونه منت حقا بزرگ و نامحدود
یکی منم که برآورده چون گهر از سنگ
هم از مقام خمولم هم از سرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم
فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است بازخرد
جهان و هرچه در او را برغم انف حسود
همیشه تا بفرازند گردن و نازند
بتان خلخ و کشمیر از خدود و قدود
چنان عقود و خلاخل بدست و پای بتان
بدست و گردن خصمت سلاسل است و قیود
بر آن قوافی بستم من این قصیده که گفت
ابوالفوارس مدح مغیث دین محمود[4]
هزار و پانصد دینار دادش از زر سرخ
ابا دویست شتر بارشان متاع و نقود.

در انتقاد از اوضاع عدلیه در سال ۱۳۲۹ هـ.ق.گوید:

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه‌ای
بردم بنزد قاضی صلحیهٔ بلد
دیدم سرای تیره و تنگی بسان گور
تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلی کهنه پای آن
بر صندلی نشسته سیاهی درازقد
سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام
خسته سرش ز نزله و چشمانش از رمد
از سبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم
وز گردنش برآمده چون سنگپا غدد
تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج
همچون منجمی که کند اختران رصد

---

۱ - ج سَتی، زن هندو که بمرگ شوی خود را سوزد.

۲ - سعد همام، سعد بهام، سعد ذابح، سعد سعود؛ نام ستاره‌ها و منازل فلکی. (حاشیهٔ وحید).

۳ - دشت بی‌آب. (حاشیهٔ وحید).

۴ - ابوالفوارس سعدبن محمدبن سعدبن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب‌الدین معروف بحیص و بیص شاعر و ابوالقاسم محمودبن محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان سلجوقی در روز جمعهٔ ۲۳ محرم سنهٔ ۵۱۲هـ. ق. در بغداد بزمان مستظهر باللّه عباسی خطبهٔ سلطنت بنام وی خواندند. وفات وی در پنجشنبه ۱۵ شوال سنهٔ ۵۲۵هـ. ق. بود و قصیده‌ای که بدان اشارت شده این است:

الق الحدائج ترعی الضمر القود
طال السری و تشکت وخدک البید
یا ساری اللیل لاجدب و لافرق
فالنبت اغید و السلطان محمود
قیل تألفت الاضداد خیفته
فالمورد الضنک فیه الشاة والسید.
(حاشیهٔ وحید).

ادیب فراهانی.

بر روی میز دفترکی خط کشیده‌بود
چون لاشه‌ای برآمده ستخوانش از جسد
پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات
پاکت‌سه چار دانه و استامپ یک‌عدد
سوی دگر ز خانه حصیری و چند طفل
زالی خمیده‌قد ز نفاثات فی‌العقد
طفلی بگاهواره کنیفی بزیر آن
بندی ز گاهواره فروبسته بر وتد
دیگی و کمچه‌ای و سبوئی و متردی[1]
آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی بصندلی چو بپشم شتر قراد
در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم‌سلام و گفت علیکم ز روی کبر
زیراکه بود ممتلی از نخوت و حسد
دادم عریضه را و سپردم بهای تمر
گفتابیا بمحکمه اندر صباح غد
هر دم که شَدِّ رحل نمودم بحضرتش
گفتم‌که یا الهی هَیِّیءْ لنا رشد
یک روز گفت کز پی خصمت ز محکمه
احضارنامه رفته و هستیم درصدد
سبز و سفید و سرخ فرستاده‌ایم باز
دیگر نمانده مهرب و مَلجا و ملتحد[2]
فردا اگر نیاید حکم غیابیت
خواهیم داد و نیست دگر جای منع و صد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن
کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد
قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضرست
دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
گفتم‌ببین قبالهٔ این ملک راکه من
هم مالکم به حجت و هم صاحبم به ید
گفتاکه چیست مدرک و اصل این قباله را
بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شد
گفتم‌که این علاقه بسادات هاشمی
نسلاً بنسل ارث مضر باشد و معد
این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه
هم اصبغ نباته، سلیمان‌بن صرد
گفتابهل حدیث خرافات و حجتی
آور که مدعی نتواند بحیله رد
اینان که نام بردی از ایشان نبوده‌اند
هرگز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
قانونی است محکمه، برهانی است قول
گفتار منطقی کن و بیرون مرو ز حد
گفتم‌بحکم شاه ولایت علی نگر
کوشد خلیفه بر نبی و مر مراست جد
گفتاعلی بحکم غیابی علی‌الاصول
محکوم شد بکشتن عمروبن عبدود
گفتم‌ز قول احمد مرسل بخوان حدیث
کز راویان رسیده به اهلش یداً بید
گفتاچه اعتماد بر آنکس که بسته حبل
بر گردن ضعیفهٔ بیچاره از مسد
گفتم‌بنص قرآن بنگر که جبرئیل
آورد بهر احمدش از درگه احد
گفتابه پرسنل نبود نام جبرئیل
قرآن نخورده تمر و نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه‌پرستان فکن بدور
نو شد اساس، صحبت نو باید ای ولد
چون نه‌گوا نه حجت مسموع باشدت
مانحن‌فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرود یقین شد مراکه او
لامذهبی پلید و بلیدیست نابلد
گرگی‌است رفته درگله اندر لباس میش
بر ظالمان چوگربه، بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعدهٔ دین و رسم داد
نه معتقد بداور بخشندهٔ صمد
از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع
بر سینهٔ کسی ننهاده‌ست دست رد
نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم
نه در نماز سوده بخاک‌از نیاز خد
چشمش بسان ابر دمادم به رعد و برق
آزش بسان بحر پیاپی به جزر و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع
حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکر و فن
نتوان طریق حیلهٔ او را نمود سد
کردم‌رها به خصم زر و مال و خان و مان
پژمرده همچوگل شدم افسرده چون جمد
از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز
دیدم تمام متفق‌القول و متحد
حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز
قولی‌ست لایخالف و امری‌ست لایرد
المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است
کایمانشان بقلب چو بر آب جو زبد
بادا ز کردگار بر این قاضیان دون
دشنام بی‌نهایت و نفرین لایعد
طاق و رواق عدلیه را برکند ستون
آنکو فراشت سقف سما را بلاعمد.
(لراقمها فی لیلة‌الاحد ۲۲ شهر ذی‌الحجة الحرام ۱۳۲۰ هـ.ق. و تحول الشمس فی هذه‌اللیلة الی برج‌الحمل بعد ان مضت من غروب‌الشمس بافق خراسان ۴ ساعت و ۵۳ دقیقه).
مهر در بیت‌الشرف شد ما بزندان اندریم
ماه طالع گشت و ما با نحس کیوان اندریم
غرقهٔ دریای اشکیم از غمش سر تا قدم
لیک از هجران او در نار سوزان اندریم
ای تن‌آسان مانده در ساحل به استخلاص ما
همتی بگمار کاندر موج طوفان اندریم
پرتوی ای مهر رحمت لطفی ای باد بهار
زآنکه ما در دست سرمای زمستان اندریم
ای ز وصل دوستان آسوده در دارالسرور
یاد کن از ماکه در این بیت‌الاحزان اندریم
روزگاری شدکه با جمعی پریشان‌روزگار
بسته در زنجیر آن زلف پریشان اندریم
چون سکندر تشنهٔ آب حیاتیم از لبش
زین سبب دیریست در ظلمات هجران اندریم
گرچه مینالیم چون بلبل ز هجرانش مدام
لیک از یاد رخش در باغ و بستان اندریم
نامسلمانست چشمش ای مسلمانان فغان
کاین‌زمان در دست ترکی نامسلمان اندریم
دیو در خلوتگه ما ره ندارد کاشکار
با پری‌رویان غیبی در شبستان اندریم
سرکشی کردیم از فرمان عقل اما بطوع
شهریار عشق راگردن بفرمان اندریم
از امیری خواستم اسرار پیر عشق را
گفت‌ما باکودکان در یک دبستان اندریم.
این قطعه به دبیرالملک نوشت که بذکاءالملک وزیر عدلیه برساند بتاریخ ۱۳صفر ۱۳۳۰هـ.ق.
خدایگانا میرا ز حال خود قدری
بحضرت تو سرایم که جای کتمان نیست
همه پزشکان از من کناره میجویند
مگر که درد مرا ای حکیم درمان نیست
همه دلیران پیش قضا سپر فکنند
بغیر من که چو من پهلوان میدان نیست
دلم چنان پریان خسته‌اند از غم خویش
که‌در جهانم هیچ اعتنا بدیوان نیست
برای نان نروم زیر بار منّت خلق
که‌آب و نانم جز با خدای منان نیست
ولی ز خجلت یاران خویش در ستهم
که‌خانه بهر من امروز کم ز زندان نیست
روا نباشد ای خواجه سنگ خائیدن
بویژه بهر کسی کش بکام دندان نیست
قسم بجان توکز جان دلم بتنگ آمد
اگرچه این تن فرسوده زنده با جان نیست
من آن بهشت کمالم که سرو باغم را
طمع بباد بهاران و ابر نیسان نیست
هوی و شهوت و آز است زیر فرمانم
چراکه عقلم فرمان‌پذیر شیطان نیست
چهار طبع مخالف موافقند مرا
کدام‌گله که در زیر حکم چوپان نیست
وزیر عدلیه از من بغفلت است آری
سرشت انسان هرگز تهی ز نسیان نیست
اگر بزلف بتانش نظر بدی دیدی
چو روز من سر زلف بتی پریشان نیست
تو دانی آنکه بغیر از تعاون و شفقت
یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند
جز این در آیهٔ توریة و صحف و فرقان نیست
اگر مسلمان بیند ز نوع خویش یکی
زبون و دست نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
اگرچه زیبا دارد شمایل، انسان نیست

---

۱ - مترد؛ کاسه‌ای که ترید در آن خورند. (حاشیهٔ وحید).
۲ - پناهگاه.

ز من بگوی مر او را که همتی فرمای
کنون،که کار جهان جاودانه یکسان نیست
من از قضای فلک جاودان ادیبستم
ولی بجان تو سلطان همیشه سلطان نیست
همی نه تنها سلطان همیشه نیست بتخت
که آسیای فلک هم هماره گردان نیست
بفضل و احسان دیوان شدند خادم جم
که هیچ بند گرانتر ز فضل و احسان نیست
اگر تو وارث آن خاتم سلیمانی
چه شد که دیو دل منت زیر فرمان نیست
بزن لگامش و رامش کن ای حکیم بزرگ
که کشتنی است، تراگر سزای قربان نیست
مرا بمنت کیوان و تیر درمفکن
که کلک و طبعم کمتر ز تیر و کیوان نیست
بروت کیوان از باد من فسرده چنانک
که هیچ گونه ورا موی در زنخدان نیست
دلم بدام خود افکن چو گوی در چوگان
که امتحانی بهتر زگوی و چوگان نیست
مهل طرازم عنوان بدان کس از غم خود
که در دفاتر خلقش طراز و عنوان نیست
بدست خویش مرا وارهان ز غم مگذار
بدیگری که بهرکس ارادت آسان نیست
تراطریق تعاون نبایدم آموخت
که هیچ نکتهٔ پوشیده بر تو پنهان نیست.

رجوع بـه دیـوان ادیب‌المـمالک چ تـهران و ادبیات معاصر تألیف رشید یاسمی شود.

ادیب نیشابوری. [اَ بِ نَ] (اِخ) شـیخ عبدالجوادبن ملاعباس نیشابوری. متولد بـه سـال ۱۲۸۱ هـ.ق.یک چشـم وی بـه چهارسالگی از آبله کور شد و از چشم دیگر بقول خود او جز ربعی نـماند. پـدرش کـه از دهقانان متوسط‌الحـال نـیشابور بـود بسبب کوری فرزند را از تحصیل بـازمیداشت ولی چون قوت حافظه و شوق او بـدانش مـعلوم گردیداو را بمکتب سپرد. ادیب تا ۱۶سالگی در نیشابور بخواندن مـقدمات مشـغول بـود آنگاه به مشهد رهسپار شد. در ۱۲۹۷ هـ.ق. در مدرسهٔ خـیرات‌خـانی و بـعد در مـدرسهٔ فاضل‌خان و مدرسهٔ نواب منزل اختیار کرد. فنون ادبی را چنانکه در سابق مـعمول بـود فراگرفت و با وجـود ضـعف چشـم، بیشتر اوقات را در مطالعهٔ کتب ادبی عـرب چـون مقامات حریری و بدیع‌الزمان و معلقات سبع و کتب تاریخ صرف میکرد. حافظهٔ او بحدی بود که در هر موضوع ادبی هزاران شعر و مثل از عربی و فارسی میخواند عـلاوه بـر فـنون ادبی در معقول نیز صاحب نظر بـود و فـنون ریاضی را مانند نجوم و هندسه و هیئت و جبر و مقابله مـیدانست از طب و فـقه و اصـول و رجال بـهره داشت. از آثـار او چـیزی بـطبع نرسیده است. رساله‌ای در جمع بین عـروض فارسی و عربی و رساله‌ای در شرح مـعلقات سبع و چند جزوه در تلخیص شـرح خـطیب تبریزی بر حماسهٔ ابی‌تمام نوشته است. ادیب دارای اخلاق فاضله و شرافت ذاتی و قناعت و مناعت طبع بود و تا پایان عمر مجرد زیست و جز بجمع نوادر و ذخایر ادبی بفراهم آوردن مالی همت نگماشت عشق و میل بسیار بتعلیم داشت غالباً محضر او از جوانان دانش‌طـلب پر بود اکثر جوانان فاضل خراسان بواسطه یا بیواسطه در ادب، شاگرداین ادیب بـوده‌انـد. مـدت عـمرش ۶۳ وفـاتش در ۱۲ ذیـقعدهٔ ۱۳۴۴ هـ.ق.اتفاق افتاده است. در آغـاز بـه روش قاآنی سـخن مـیگفت ولی بـعد شـیوهٔ خراسانی را اختیار کرد و در شـعر فـارسی و عربی از استادان مسلم زمان است. دیـوانش قریب ۶۰۰۰ بیت جمع شده ولی بطبع نرسیده است[1].

غزل

کاشکی دلبر من با دل من داد کند
گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند
«آن سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی
بپر زاغ کسی آتش را باد کند»[2]
بادهٔ تلخ دهد بوسهٔ شیرین ندهد
داوری کو که میان من و او داد کند.

***

تا چند خو بخلوت و خاموشی
چندی بباغ چم بقدح‌نوشی
ساقی کجاست کز می پیراری
از من برد خمار پرندوشی
آهوی مشک‌موئی و با آهو
همواره بینمت بخطاکوشی
مشک اندرون نافه بود و اینک
مشک تو دوشی است و بنا گوشی.

***

پریرخی که جز او آفریدگار پری
نیافرید پری را به پیکر بشری
چو آفتابم گاه پگاه تافت بکاخ
به پیکر بشری با نهاد و خوی پری
فکنده بر مه روشن کمند غالیه‌سای
نهفته در دل جوشن پرند شوشتری
شکن بمویش از پنجه طرازش طبع
نشان برویش از چشم مردم گذری.

(از ادبـیات مـعاصر تألیـف رشید یـاسمی صص ۱۴ - ۱۵).

ادیبی. [اَ] (اِخ) شاعر و قاضی ترک. متوفی بسال ۱۰۲۸هـ.ق.او راست: دیوانی بترکی.

---

۱ - رجوع شود بخطابهٔ آقای محمدعلی بـامداد و مقالهٔ آقای اشراق خاوری در مجلهٔ ارمغان سال هفتم. آقای اشراق سال تـولد ادیب را در ۱۲۸۴هـ. ق. ضبط کرده است.

۲ - این بیت از محمد صالح مروزی است که از فصحای متقدم بوده است. (لباب‌الالباب).